مارسل پروست

در جستجوی زمان از دست رفته

طرف خانهٔ سوان

ترجمهٔ مهدی سحابی



در جستجوی زمان از دست رفته

مارسل پروست

در جستجوی زمان از دست رفته

۱

طرف خانهٔ سوان

ترجمهٔ مهدی سحابی

نشر مرکز

Marcel
PROUST

A LA RECHERCHE DU TEMPS PERDU

DU CÔTÉ DE CHEZ SWANN

Traduit par
Mehdi Sahabi

NASHR-E MARKAZ

در جستجوی زمان از دست رفته
۱
طرف خانهٔ سوان
ترجمهٔ مهدی سحابی
چاپ اول ۱۳۶۹، شماره نشر ۱۵۳
چاپ پنجم ۱۳۷۶، ۲۰۳۰ نسخه، چاپ سعدی

نشرمرکز، تهران، خیابان دکتر فاطمی، خیابان رهی معیری، شماره ۳۴
کد پستی ۱۴۱۴۶
شابک: ۹۶۴-۳۰۵-۰۳۶-X   ISBN: 964-305-036-X

فهرست

زندگی پروست

۱۸۷۱ در روز دهم ژوئن، چهل روزی پس از پایان خونین کمون پاریس، مارسل پروست در اوتوی (امروزه حومهٔ پاریس) به دنیا می‌آید. پدرش، آدرین پروست، پزشکی سرشناس و مادرش ژان وی، فرزند یک دلال ثروتمند بورس است.

۱۸۷۳ ۲۴ مارس، تولد روبر، تنها برادر پروست، که بعدها حرفهٔ پدر را دنبال خواهد کرد.

۱۸۸۰ نخستین حملهٔ آسم پروست، بیماری‌ای که در همهٔ زندگی دچار آن خواهد بود.

۱۸۸۲ پروست وارد مدرسه کندورسه می‌شود.

۱۸۸۶ پروست در شانزه‌لیزه با ماری دو بناردا کی، دختر یک اشراف‌زاده لهستانی آشنا می‌شود که در «جستجو» یکی از الگوهای شخصیت ژیلبرت سوان است.

۱۸۸۸–۹ در کندورسه، پروست به کلاس «فلسفه» می‌رود که دبیر آن، ماری آلفونس دارلو (۱۹۲۱-۱۸۴۹) بر تربیت فکری او اثر بسیار می‌گذارد. با نشریهٔ ادبی دبیرستان، به نام Revue Lilas همکاری می‌کند. پایش به محافل اشرافی باز می‌شود که در آنها از جمله با پرنسس ماتیلد بناپارت، و مادلن لومر نقاش آشنا می‌شود. این دو، به ترتیب، در «جستجو» یکی از الگوهای دوشس دوگرمانت و مادام وردورن می‌شوند.

در ۱۵ ژوئیه ۱۸۸۹ پروست دیپلم ادبی می‌گیرد. در نامه‌ای به آناتول فرانس (که در «جستجو» برگوت نویسنده است) می‌نویسد که از چهار سال پیش کتاب‌های او را از حفظ است.

۱۸۸۹ در ماه نوامبر دورهٔ یک سالهٔ سربازی «داوطلبانه» پروست، در هنگ ۷۶ پیادهٔ اورلئان آغاز می شود.

در ۱۹ مارس، در ایلیه (الگوی کومبره در «جستجو») مادر بزرگ پدری پروست درمی‌گذرد.

۱۸۹۰ دوم ژانویه، درگذشت مادربزرگ مادری.

پروست در دانشکدهٔ حقوق پاریس نام‌نویسی می‌کند.

۱۸۹۱ گذشته از دانشکدهٔ حقوق، بطور نامرتب در کلاسهای آلبر سورل و آناتول لوروا بولیو در دانشکدهٔ علوم سیاسی، و در کلاسهای برگسون در سوربن شرکت می‌کند.

دوستی با ژان پوکه (یکی دیگر از الگوهای ژیلبرت سوان).

تابستان، اقامت در کابور (یکی ازالگـوهای‌بلبک‌در «جستجو»)

۱۸۹۲ آغاز فعالیتهای ادبی جدی پروست. همکاری با نشریهٔ Le Banquet. در این نشریه ۱۵ مقاله ازجمله یکی با عنوان «یک قصهٔ نوئل» چاپ می‌کند که بعدها در کتاب **خوشی‌ها و روزها** خواهند آمد.

آشنایی با آناتول فرانس.

پروست در رفت وآمد هرچه بیشتر به محافل اشرافی، به کنتس لور دو شوینیه (یکی دیگر از الگوهای دوشس دوگرمانت) دل می بندد.

۱۸۹۳ آشنایی با کنت روبر دومونتسکیو (یکی از مشخص‌ترین الگوهای بارون دوشارلوس در «جستجو») و کنتس گرفول (یکی دیگر از الگوهای دوشس دوگرمانت).

نوول مهم **بی‌اعتنا** را می نویسد که می توان آن را نخستین طرح **عشق سوان** دانست. (این نوول در ۱۸۹٦ چاپ شد).

۱۰ اکتبر. لیسانس حقوق.

۱۸۹٤ رفت وآمد هرچه بیشتر پروست به محافل اشرافی فوبور سن‌ژرمن، محلهٔ اشراف پاریس.

تدارک لیسانس ادبیات در سوربن، با درس خصوصی دارلو.

آغاز دوستی با رینالدو هان (۱۹٤۷-۱۸۷٤) موسیقیدان جوان ونزوئلایی و شاگرد ماسنه.

آوریل. آشنایی با اسکار وایلد.

اکتبر. سروان آلفرد دریفوس به اتهام جاسوسی برای آلمان دستگیر و در دسامبر به خلع درجه و تبعید همیشگی به «جزیرهٔ شیطان» (در گویان فرانسه) محکوم می‌شود. بدین گونه «ماجرای دریفوس» آغاز می‌شود که آرای عمومی فرانسه را به دو دسته تقسیم می‌کند.

۱۸۹۵ مارس. لیسانس ادبیات.

ژوئن. پروست در مسابقه‌ای برای گرفتن سمت دستیار کتابدار در کتابخانهٔ مازارن پاریس برنده می‌شود.

ادامهٔ همکاری با نشریات ادبی.

برای نخستین بار با سونات در دو مینور برای پیانو و ویلن اثر سن‌سان آشنا می‌شود (که در «جستجو»، با ترکیب با عناصر و تجربیات موسیقایی دیگر، به صورت سونات ونتوی درمی‌آید).

سپتامبر- اکتبر. دیدار از منطقه برتانی. در اینجا، آغاز نگارش رمان بزرگ ژان سنتوی، که تا ۱۸۹۹ روی آن کار و سپس آن را رها خواهد کرد (این اثر ناتمام نخستین بار در سال ۱۹۵۲ چاپ شد).

۱۸۹٦ چاپ نوول بی‌اعتنا در نشریهٔ «زندگی معاصر»

چاپ چهار شعر پروست، که رینالدوهان برای آنها آهنگ ساخته است.

۱۳ ژوئن. چاپ کتاب خوشی‌ها و روزها، با مقدمهٔ آناتول فرانس و

تصویرهای مادلن لومر.

مرگ دایی بزرگ پروست، لویی وی.

مرگ پدربزرگ مادری، ناته وی.

۱۸۹۷ فوریه. دوئل پروست با ژان لورن، روزنامه‌نگاری که او را به همجنس گرایی متهم کرده بود.

پروست به طرفداران تجدیدنظر در محاکمه دریفوس می پیوندد. سالن خانم اشتراوس به صورت ستاد دریفوسیان درمی آید.

۱۸۹۸ چاپ نامهٔ سرگشاده معروف امیل زولا دربارهٔ ماجرای دریفوس («من متهم می‌کنم»، روزنامه لورور) که به خاطر آن به ۱٦ ماه زندان محکوم می شود.

۱۸۹۹ آغاز علاقهٔ پرشور پروست به آثار جان راسکین، هنرشناس انگلیسی.

آغاز کار پروست بر ترجمهٔ **تورات آمیِن** راسکین، با همکاری مادرش و یک دوست انگلیسی.

محاکمهٔ دوبارهٔ سروان دریفوس. تجدیدنظر در حکم پیشین و محکومیت او به ده سال زندان. رئیس جمهوری درخواست عفو او را می پذیرد و پرونده دریفوس را بسته اعلام می‌کنند (امّا در واقع، در سال ۱۹۰٦ است که دریفوس بیگناه، و ماجرای او ناشی از «خطا» اعلام می شود.)

۱۹۰۰ برکناری پروست از کتابخانه مازارن (به دلیل حضور نیافتن برسر کار در دوره‌های طولانی بیماری وگرفتاری).

۲۰ ژانویه، مرگ جان راسکین.

۱۹۰۲ ژوئن. پایان ترجمهٔ **تورات آمیِن**.

دسامبر. امضای قرارداد ترجمهٔ کتاب نامبرده، و همچنین **کنجد و سوسنها**، اثر دیگر راسکین، با انتشاراتی «مرکور دوفرانس».

۱۹۰۳ آغاز مقالات پروست دربارهٔ سالنهای پاریسی برای روزنامهٔ فیگارو.
نوامبر. مرگ پروفسور آدرین پروست.
۱۹۰٤ انتشار تورات آمین.
۱۹۰۵ سپتامبر.
مرگ مادر پروست.
دسامبر. پروست در بولونی سورسن زیرنظر دکتر سولیه بستری می‌شود.
۱۹۰٦ پروست در آپارتمان شمارهٔ ۱۰۲ بولوار هوسمن ساکن می‌شود. دیوارهای اتاق خواب (و کار)ش را با لایه‌هایی از چوب پنبه می‌پوشاند تا سر و صدای بیرون در آن رخنه نکند. در چنین اتاقی است که پروست رفته رفته خود را برای نوشتن «جستجو» منزوی خواهد کرد.
انتشار کنجد و سوسنها.
۱۹۰۸ ژانویه. آغاز احتمالی آنچه بعدها در جستجوی زمان از دست رفته خواهد شد. کار بر روی پژوهشی انتقادی دربارهٔ سنت بوو که ناتمام خواهد ماند و گهگاه با «جستجو» درمی‌آمیزد. (علیه سنت بوو در سال ۱۹۵٤ چاپ شد.)
۱۹۰۹ پروست تقریباً هرگونه رفت و آمدی را کنار می‌گذارد و یکسره به نوشتن می‌پردازد. نخستین نگارش عشق سوان را به پایان می‌برد.
۱۹۱۲ چاپ بخشهایی از «جستجو» در روزنامهٔ فیگارو (گویچ سفید، گویچ سرخ، پرتو آفتاب روی بالکن، کلیسای روستا).
۱۹۱۳ پس از شکست تلاش‌های بسیارش برای قبولاندن اثر به چند ناشر، سرانجام انتشاراتی برنار گراسه می‌پذیرد که جستجوی زمان از دست رفته را (که در سه جلد پیش‌بینی شده است) به خرج نویسنده

چاپ کند. طرف خانهٔ سوان، جلد اول، که به گاستون کالمت مدیر فیگارو تقدیم شده است، در نیمهٔ دوم نوامبر منتشر می شود.

۱۹۱٤ در شمارهٔ ژانویهٔ «نشریهٔ نوین فرانسه» (NRF) ارگان گروه ادبی و دستگاه انتشاراتی به همین نام و زیرنظر آندره ژید و ژاک ریویر، مقاله ای دربارهٔ سوان چاپ می شود. این مقاله راه را برای نزدیکی پروست به NRF ، ژاک ریویر و به ویژه آندره ژید (که اعتراف می‌کند با نپذیرفتن چاپ «سوان» خطای بزرگی کرده است) می‌گشاید. اوت. اعلام جنگ آلمان با فرانسه.

۱۹۱۵-۱۸ پروست طرح اثر خود را بکلی تغییر می‌دهد. آنچه در آغاز سه جلد (طرف خانهٔ سوان، طرف گرمانت، زمان بازیافته) پیش‌بینی شده بود هر چه گسترده‌تر و طولانی تر می شود.

در ماه اوت ۱۹۱٦ پروست از انتشاراتی برنار گراسه جدا می شود و حق چاپ جلد دوّم اثر خود را به گالیمار می دهد.

چاپ تازهٔ طرف خانهٔ سوان توسط NRF (۱۹۱۷).

۱۹۱۸ نوامبر. پایان جنگ.

مقدمهٔ پروست بر گفته‌های نقاش نوشته ژاک امیل بلانش.

ژوئن. چاپ جلد دوم «جستجو»، در سایهٔ دوشیزگان شکوفا، چاپ مجموعه مقالات Pastiches et Mélanges.

نوامبر. جایزهٔ ادبی گنکور، با شش رأی در برابر چهار رأی (که به صلیب‌های چوبی رولان دورژل داده شده بود) به در سایهٔ دوشیزگان شکوفا تعلق می یابد. پروست ناگهان معروف می شود.

۱۹۲۰ چاپ بخش اول طرف گرمانت .

۱۹۲۱ چاپ بخش دوم طرف گرمانت و بخش اول سدوم و عموره.

۱۹۲۲ چاپ بخش دوم سدوم و عموره در سه جلد.

در میانهٔ اکتبر پروست به برونشیت دچار می‌شود. امّا به نوشتن **گریخته** ادامه می‌دهد.
۱۸ نوامبر، مرگ مارسل پروست.

۱۹۲۳	چاپ **اسیر** در دو جلد.
۱۹۲۵	انتشار **گریخته** در دو جلد، که به دلیل انتشار اثری از رابیندرانات تاگور به همین نام در آن زمان، با نام **آلبرتین گمشده** بیرون می‌آید.
۱۹۲۷	انتشار **زمان بازیافته** در دو جلد.
۱۹۵۲	چاپ رمان **ژان سنتوی** در سه جلد.
۱۹۵٤	چاپ اثر ناتمام **علیه سنت بوو**.
۱۹۷۰	به بعد: انتشارات پلون پاریس چاپ مجموعهٔ کامل **مکاتبات پروست** را در برنامه دارد. این مجموعه، که به کوشش و با حواشی فیلیپ کولب چاپ می‌شود، از سال ۱۹۷۰ آغاز شد و در سال ۱۹۸۷ جلد پانزدهم آن به چاپ رسید که نامه‌های سال ۱۹۱٦ پروست را در برمی‌گرفت.

یادداشت ناشر

«طرف خانهٔ سوان»، پیش از آن که به چاپ دوم سپرده شود، دو بار به طور کامل با متن دستنویس مقابله و تصحیح شد که یکی از این دو بار به وسیلهٔ خود مترجم انجام شده است. با آن که تعداد غلطهای چاپی موجود در چاپ اول چندان زیاد نبود، ناشر برای زدودن معدود غلطهای باقیمانده، نود درصد زینکهای چاپ اول را تعویض کرد و اکنون می‌تواند امیدوار باشد که چاپ دوم در حد مقدور فاقد اشتباهات چاپی است.

مترجم محترم برای انجام تغییرات احتمالی درترجمه از سوی ناشر اختیار داشته اند؛ اما چنین مواردی پیش نیامده است و چاپ دوم از نظر متن عیناً با چاپ نخست مطابقت دارد.

یادداشت مترجم

«طرف خانهٔ سوان»، که پس از هفتاد و چند سال از زمان انتشارش سرانجام به فارسی منتشر می‌شود، کتاب اول از مجموعهٔ هفت کتابی است که رمان «در جستجوی زمان از دست رفته» را می‌سازند. گذشته از خطوط کلی داستانی که این کتابها را به هم می‌پیوندد، و آنها را در فضا و تداوم زمانی یک اثر یگانه می‌گنجاند، هرکدام از هفت کتاب از بسیاری دیدگاهها در خود کامل و مستقل‌اند. در واقع، آنچه داستان نامیده می‌شود تنها رشته‌ای برای به هم پیوستن لحظه‌ها، ساعتها و روزهایی است که هرکدام به تنهایی از «مکان»ها و «شخصیت»های اصلی‌کتاب سترگی‌اند که بس بیشتر از آن که توصیف‌کنندهٔ حالت‌ها و کشمکش‌های ماجرایی بیرونی باشد، کاونده و پویندهٔ ژرفاهایی درونی است. از همین رو، اغلب دربارهٔ اثر پروست گفته می‌شود که می‌توان آن را از هر صفحه‌ای که باشد آغاز کرد، یا گهگاه چند صفحه‌ای از هرکجای آن را، خواند و از ژرفا و گسترهٔ اندیشهٔ او، از ظرافت و حساسیت هنرش که «جستجو» را یکی از بزرگ‌ترین آثار ادبیات معاصر جهان می‌کند لذت برد.

«در سایهٔ دوشیزگان شکوفا»، دومین کتاب «جستجو» در دست ترجمه است و به زودی انتشار خواهد یافت. مترجم، و نیز ناشر، برآنند که با بسیج و تمرکز کوشش خود، ترجمهٔ فارسی مجموعهٔ «جستجو» را که برای هردو دارای اهمیتی استثنایی است، هرچه بهتر و هرچه زودتر کامل کنند، و امید آن دارند که در هرحال، و با همهٔ وسواسی

که در کار می‌کنند، خوانندهٔ فارسی‌زبان بتواند در زمانی بسیار کوتاه‌تر از سیزده سالی که برای نخستین خوانندگان فرانسوی کتاب لازم شد، «زمان بازیافته» یعنی کتاب آخر «جستجو» را بخواند.

مترجم برآن بود که مقدمه‌ای از خود بر کتاب بیفزاید، امّا در جریان گردآوری نقدها و تفسیرهایی که باید دستمایهٔ آن می‌شد به تفسیر بسیار تازه و جامعی برخورد و بهتر دانست آن را دیباچهٔ کتاب کند. این تفسیر را جووانی ماکیا، ناقد و پژوهشگر ایتالیایی و یکی از سرشناس‌ترین پروست‌شناسان اروپایی نوشته است. دیدگاه روانشناختی مقاله او بسیار روشنگر است و در میان انبوه رسالاتی که دربارهٔ «جستجو» و نویسندهٔ آن نگاشته‌اند چندان همتایی ندارد.

«طرف خانه سوان» از روی دو متن فرانسوی ترجمه شده است. متن نخست، همانی است که با ویرایش پیرکلاراک وآندره فره، به عنوان مبنایی «کلاسیک» برای چاپهای فرانسه و ترجمه به زبانهای دیگر به کار گرفته می‌شود. این متن اولین بار در سال ۱۹۵٤ انتشار یافت و چاپ کاملاً تجدیدنظر شدهٔ ۱۹٦۷ آن در دست ماست (هشت جلد، مجموعه «کتاب جیبی» انتشارات گالیمار، پاریس).

متن دوم فرانسه، بسیار تازه است و به همت گروهی به سرپرستی برنار رافالی، در سه جلد چاپ شده است (مجموعهٔ «بوکن» انتشارات روبر لافون، پاریس، ۱۹۸۷). امتیاز این متن به ویژه در

نقطه‌گذاری آن است که بر پژوهشی طولانی متکی است و یکی از دشواری‌های عمده کار «جستجو» را تا اندازه‌ای آسان می‌کند. نقطه‌گذاری و پاراگراف‌بندی و پیرایش چاپخانه‌ای متن فارسی پیرو این دومی است.

افزون بر دومتن زبان اصلی، دو ترجمه نیز برای کمک‌گیری در حل برخی دشواری‌های ترجمهٔ پروست، یا برای روشن‌تر دیدن برخی نکته‌های گنگ، به کار گرفته شده است. یکی ترجمهٔ ایتالیایی ناتالیا گینزبورگ (مجموعهٔ Gli Struzzi، انتشارات ایناودی، تورینو، ۱۹۸٤)؛ دیگری ترجمهٔ انگلیسی اسکات مونکریف و ترنس کیلمارتین (سه جلدی، مجموعهٔ «کلاسیکها»ی پنگوئن، لندن، ۱۹۸۵). متن اخیر به ویژه در جاهایی که باید به فرهنگهای خارجی به فارسی مراجعه می‌شد به کار آمد.

در بخش یادداشت‌های پایان کتاب، برخی نامهای ناشناس به خواننده شناسانده یا توضیحاتی دربارهٔ متن آورده شده است. در پی آن، گزیده‌ای از کتاب‌شناسی پروست می‌آید که بخش فارسی آن متأسفانه هنوز چندان گسترده نیست. فهرستی از نام آدمها و مکانهای کتاب در پایان جلد آخر خواهد آمد.

م. س.

۱۵ اردیبهشت ۱۳٦۹

دیباچه

استعارهٔ توفان

بچه که بودم، سرنوشت هیچکدام از شخصیت های تاریخ مقدس به نظرم دردناک‌تر از سرنوشت نوح نمی آمد، به خاطر توفان که او را چهل روز در کشتی اش زندانی کرده بود. بعدها، اغلب بیمار بودم، و روزهای درازی را من نیز در «کشتی» می ماندم. آنگاه بود که دریافتم نوح نتوانسته بود هیچگاه دنیا را به آن خوبی که از کشتی ببیند، هر چند که تنگ وبسته بودوزمین درتاریکی فرورفته.

در جستجوی زمان از دست رفته اثر سترگ یک انسان بیمار است. اثر نویسنده‌ای که برخی از تکان‌دهنده‌ترین صحنه‌های کتابش را به بیماری اختصاص داده است؛ که تصویرهایی بسیار سخت و آکنده از درماندگی از بیماران ترسیم می‌کند؛ که از بیماری ها با زبانی اساطیری امّا همچنین فنی سخن می‌گوید، زبان کسی که خود می داند و از نزدیک حس کرده است که عادت و الفت به بیماری یعنی چه، و شهر عظیم تخیلش را با خلوص و با هزل از چهره‌های پزشکان، متخصصان خونسرد یا حسودی انباشته است که اسنوبی محافل اشرافی آنان را دوره می‌کنند و ازستایش و ارج درخور «اهل علم» برخوردارند. اثر نویسنده‌ای است که پیوند ناگسستنی بیماری و مرگ را به چشم دیده، و با غایت مهربانی روزی را زیر نظر گرفته است که مرگ در تن بینوای رنجور کسی که دوست می داریم خانه می‌کند تا او را بکشد، که حضور مرگ را در لحظه‌ای دیده است که بیماری، تازگی شگرف محدودیت های برگشت‌ناپذیر را بر زندگی تحمیل می‌کند؛ آن‌چنان که مردن خود را نه در لحظه‌ای که آدم می میرد، بلکه ماهها و گاهی سالها پیش از آن می بینیم، هنگامی که مرگ چون غریبه‌ای که می رود و می آید و شبی به نظر می رسد که برای همیشه رفته است امّا فردایش بازمی‌گردد، با همهٔ کراهتش در خانه‌مان ماندگار می شود.

امّا مگر نه این که بسیاری از آثار نویسندگان مدرن، از روسو تا کافکا، آثار انسانهایی بیمارند؟ مگر نه این که در بسیاری از آنها، از برادران کارامازوف تا وجدان زنو، بیماری در ساختار اثر جا افتاده است و به صورت یکی از عناصر بیانی درمی‌آید؟ امّا این رابطهٔ شیرین و دهشتناک میان انسان و بیماری نزد پروست ویژگی‌های گوناگونی به خود می‌گیرد. بسیاری از نویسندگانی که به آنان اشاره شد موفق شده بودند علیرغم بیماری‌شان کار کنند و بیافرینند، با بیماری به عنوان نیرویی منفی مبارزه کرده بودند که باید از سر راه کارشان برداشته می‌شد، بر آن غلبه می‌شد. امّا پروست با بیماری کنار آمده و آن را حتی در سازماندهی زندگی آفرینشی اش دخالت داده است. کار او این نیست که در برابر بیماری از خود بپرسد: «چگونه باید از دست این خلاص شد، چگونه باید شفا یافت؟» کاری که هر بیماری در رویارویی با دشمن جانش می‌کند. کار او این است که فکر شفا یافتن، امید شفا یافتن را از خود دور کند. وسوسهٔ شفا آهنگ زندگی را به هم می‌زند، یک آهنگ ساختگی برای آن به وجود می‌آورد. پروست به جایی می‌رسد که می‌گوید پزشک، و گاهی درمورد برخی بیماری‌ها، جسورترین جراحان نیز ناگزیرند از خود بپرسند آیا صلاح هست که بیمار را از بیماری‌اش محروم کنند، او را از دست آن خلاص کنند، آیا عمل جراحی دربارهٔ او منطقی است؟ اگر در سازماندهی زنتگی معنوی، بدن روح را چون زندانی در خود حبس می‌کند، باید کاری کرد که بیماری، به جای تنگ کردن افقی که شخص ناگزیر است در آن بسر برد، آن را به غایت پهناور کند. به همان گرنه که بحرانهای جنون نروال نقطهٔ آغاز و حتی مادهٔ اصلی اثر او می‌شدند و به مفهوم پرورش اصالت ادبی ویژگی‌های آن اثر بودند، و هنرمند می‌توانست آن بحرانها را تا آنجا که جنون در حد بیان‌پذیری باقی می‌ماند توصیف کند (همانند کسی که، درحال خوابیدن، مراحل پیاپی آگاهی‌اش را از بیداری تا خواب دنبال می‌کند تا لحظه‌ای که خواب او را درمی‌گیرد وپرداختن به آن حالت دوگانهٔ هم خواب و هم بیداری غیرممکن می‌شود)، بحرانهای بیماری پروست نیز در درون ماهیت

اثر اوجـــا می‌گرفتند و به تعبیری می‌توان گفت که ادامهٔ آن بودند، و او از آن بحرانها بیرون می‌جست تا دست به کار نوشتن شود.

پروست در سرتاسر زندگی نویسندگی‌اش خانه، اتاق کار، جای کارش را به صورت یک کلینیک کوچک و در عین حال عظیم درمی‌آورد که در آن، کسی که عمل می‌کرد خودِ بیمار بود؛ کلینیک به عنوان یک جای امن، پناهگاهی که آدم هنگام کار کردن در آن ارزش شفابخش، آرام‌کننده، و تقریباً دلداری دهندهٔ عادت را درک کند، عادتی که به ما امکان می‌دهد روحی را در چیزها بدمیم که برایمان آشنا و خودمانی است، و نه آنی را که ما را می‌ترساند. امّا پروست چگونه به این درمان مطلق دست یافت؟ به گمان ما به تدریج و با پشت سر گذاشتن مراحلی. و این پیشروی این‌سان دشوار به سوی اتاق امن بیماری، این استحالهٔ خانه و تبدیلش به کلینیک خاصی که بیمار در آن سازماندهی کار و زندگی‌اش را آغاز می‌کند، و همهٔ کوشش نه برای این است که از دست بیماری رها شود (آن گونه که در یک بیمارستان معمولی می‌کنیم)، بلکه با همهٔ توانی که در بدن دارد پایه‌های اثری را بنا کند که پنداری کلیسایی یا پرستشگاهی باستانی برفراز یک جزیره است، موضوع این بررسی است، و باید از بسیار دور آغاز کرد چه پروست نیز، هنگامی که به اندیشیدن دربارهٔ کتابش پرداخت، از بسیار دور جایی به راه افتاد.

۱ ــ «برای استفادهٔ درست از بیماری‌ها»

پیش از «جستجو»، سالهای بحرانی بس تاریکی بر پروست گذشت: بحرانهایی در همهٔ زمینه‌ها و با دامنه‌ها وابعـــاد گوناگون. پیش از هرچیز، بحران نویسندگی.

پس از موفقیت نخستین کتابش، **خوشی‌ها و روزها** در محافل بالا، بقایای آنچه برای او کوششی بلندپروازانه برای نوشتن یک رمان بزرگ به نام **ژان سنتوی** به حساب می‌آمد، آشفته، از هم پاشیده، عبث، آمیخته با سکوتی

تقریباً خرافه‌آمیز، گوشه ای افتاده بود، مانند جنازه‌ای در یک اشکاف، یا مانند گناهی چنان شرم‌آور که کننده‌اش جرأت نکند آن را حتی با خویشان، با دوستانش در میان بگذارد. و کدام دوستان؟ دوستانی که باید به دنبالشان بر جاده‌های اروپا، در کافه‌ها، تئاترها و رستورانهای پاریسی یله می شدی، حال آن که او اغلب، بر اثر بیماری، ناگزیر بود همچون آندرومد بسته به صخره، در خانه‌اش در بند بماند، اسارتی که به ندرت از آن خلاصی می یافت. وانگهی، آیا به راستی دوستی وجود دارد؟ رفته رفته، با درد و تلخکامی بسیار، در وجود دوستی شک می‌کرد. و شاید هم حتی امکان پرداختن به دوستی و حفظ آن را نداشت. پس چه باید می‌کرد؟ همه آنچه برایش می ماند پذیرش انزوا و ترجمه و تفسیر آثار نویسندگانی بود که دوست می داشت، می پرستید، امّا رفته رفته از افق او دور می شدند: بدین گونه بود ترجمه و تفسیر کتاب کنجد و سوسنهای جان راسکین، تفسیری اعجاب‌آور که با پشتکار و دقت بینهایت انجام گرفته است.

امّا در همان زمان ژان سنتوی، این صندوقچهٔ پنهانی شکها و دودلی ها، و بلندپروازی های سرکوفت خورده او، مشکل آینده و این که «چه باید کرد» را می توان در گفت و گوی آقای دوروک، آقای سنتوی و ژان دید. دوروک بر این عقیده بود که ژان باید وارد حرفهٔ دیپلماتیک شود، کاری که جوانان نمایندهٔ محیط پروست، مانند برتران دوفنلون، مثلاً، درآن زمان می‌کردند. امّا ژان این پیشنهاد را به تندی رد کرد: حرفهٔ دیپلماتیک برای او به «معنی از کار افتادن زندگی» و مرگ روحش بود (شگفت این که در اینجا نیز از یک اصطلاح پزشکی استفاده می‌کرد). گرایشهای فلسفی اش، که به آنها بسیار دل بسته بود، و نیز گرایشهای شاعرانه اش، نمی توانست با کار در زمینه ای که به مسایل مالی بین‌المللی یا مناسبات میان کشورها می پرداخت، آن گونه که باید فعّال شود. و در گفت و گویی که یادآور بحثی از افلاطون است، ژان و دوروک از دو برداشت متضاد سخن می‌گویند که هردو شدنی اند.

دوروک، با روحیهٔ عملی اش، که زندگی را فقط حرکت می داند و به روح

و جان اعتقادی ندارد، از زمره کسانی است که معتقدند پرداختن به کاری مانع از آن نمی‌شود که انسان به کار دیگری نیز بپردازد؛ حتی برعکس، آدمی که به بیش از یک کار می‌پردازد مستعدتر و کارآمدتر است؛ در تأیید گفته‌های خویش نمونه‌های معتبری چون کارلایل، و بوکاچو را مثال می‌زند که ــ به گفتهٔ او ــ این یکی دیپلمات برجسته‌ای نیز بوده است؛ یا شکسپیر که می‌توانست شاه خیلی خوبی باشد همان گونه که شاعر بزرگی بود. امّا در این جاست که در پس چهرهٔ خیالی ژان سنتوی، با گوشه‌هایی از شخصیت پروست جوان، جاه‌طلبی‌ها، تضادهای درونی، ناتوانی‌ها و سرخوردگی‌هایی که در انتظار اوست آشنا می‌شویم. و از این دیدگاه، آنچه این کتاب به ما می‌آموزد بس بیشتر از آنی است که ممکن بود او در نامه‌ای به محرم‌ترین دوستش بنویسد. پروست گرایش داشت که جهان را بسیار دوست بدارد، امّا خیلی زود باید از آن چشم می‌پوشید. برای او انجام کاری همزمان با کاری دیگر نشدنی بود، همان گونه که بودلر هم نتوانسته بود در امتحانات قبول شود. مشکل او در خودِ کارکردن بود. توانایی کار کردن بسیار را نداشت. اگر آن اندک توان را به کار چیزهایی آن‌قدر بیرونی می انداخت، رفته رفته خویشتن را دچار برهوتی فزاینده می‌کرد. آنچه سخت به آن نیاز داشت این بود که به خویشتن تمرکز دهد، در ژرفای خویش بکاود، حقیقت را جستجو کند، همهٔ درون خود را به بیان بکشد، و هرچیز سطحی و بیهوده‌ای را به قاطعیت از خود دور کند.

از این گفته‌های پر از شهامت، که به صدای بلند، و کمابیش با شوری رمانتیک، خطاب به همهٔ کسانی به زبان آورده می‌شد که او را به ترس از جهان بیرونی متهم می‌کردند و (همانند پدرش، دوستان پدرش، برادرش) دانشمندان بزرگ و سیاستمدارانی را می‌ستودند که همهٔ دشواری‌های فکری و عملی را بر خود هموار می‌کردند تا آنان نیز روزی از لبخند و ستایش زنان بهره‌مند شوند، یک مفهوم بسیار روشن و بی‌پرده، بی هیچ تزلزل و گنگی،

فرادست می آید: دلبستگی شوریده‌واری به شاعری، و نیز به فلسفه (آن گونه که استادش دارلو به او آموخته بود) و همه چیز خود را در آنها فنا کردن. امّا در عین حال، سلسله‌ای از مانع و دشواری نیز بر سرِ راه بود که نه چندان از محیطی که در آن زاده شده بود و می زیست (محیط پزشکان، اهل علم، مردمان اهل‌عمل) بلکه از ژرفای درون خود او می آمد: آگاهی بر این که بیمار بود («توانایی کار بسیار ندارم، باید اندک رمقی را که دارم در یک جهت تنها متمرکز کنم.»). و بیماری‌اش نه تنها جسمی که روحی هم بود. به این معنی که در درون خود همنشین بدی را سراغ کرده بود که نمی‌گذاشت آنچه را که آغاز می‌کرد به انجام برساند، که پیشروی‌اش را در راه پر افتخار آرزوهایی که با دوروک از آنها سخن گفته بود، سد می‌کرد، و این همنشین بد تنبلی بود. و پدرش این را می دید و به خود می‌گفت و در هر فرصتی با دیگران نیز در میان می‌گذاشت که: «مارسل اراده ندارد.»

در سالهای پس از شکست بزرگ ژان سنتوی، که یکسره تنها در شعور خود او جریان داشت انگار که خواسته باشد در این راز پنهان نگه داشته نیروی اسرارآمیزی برای دوباره از اول آغازیدن پیدا کند، در دنیای ظاهراً پوچی که در آن می زیست، در پسِ لبخند مهربانانه و کمابیش تعارف‌آمیزش، غرق دربحران شکستی که هیچکس نمی‌بایست از آن خبر می یافت، از پروراندن هیجان عبث دلبستگی و شوری که هیچ ثمره‌ای به بار نمی‌آورد دست کشید، امّا به کندوکاو در رمز آن دو عامل منفی که دچارشان بود (بیماری آسم، ولنگاری) پرداخت تا راه گریز از آنها، اگر نه پیروزی بر آنها را، بیابد.

در بحث با دوروک شاید ساده‌لوحانه از «جان» سخن گفته بود، و مخاطبش با لبخندی گفت: «جان؟ از دکتر د، دوست پدرتان بپرسید که جان چیست. می‌ترسم درجواب به شما بخندد.» امّا برای کسی چون او هم، که به آسم دچار است، پزشک لازم است، بی‌پزشک نمی‌توان سر کرد. پزشکان به نظر بازیگرانی می‌آیند که در پیرامون بدن بیمار نقش بازی می‌کنند، که نه برای درمان آن که بیشتر برای مشاهده و گواهی فراخوانده

شده‌اند، آن گونه که وکیلان می‌کنند. پزشکانی، مانند پروفسور ژرژ دیولافوا، که وقار رفتارشان با برازندگی و جذابیت ظاهری‌شان هماهنگی داشت. امّا چگونه می‌توان از خیر پزشکان گذشت؟ خرافهٔ ترس آکند بیمار چگونه می‌تواند وجودشان را نادیده بگیرد؟

پروست، پیش از آن که پزشکان را از زندگی‌اش دور کند، کوشید با حربه‌هایی که در اختیار داشت رمز آن موجوداتی را که به نظر می‌رسید از قلمرو دیگری، نیرومندتر از جهان ما، باشند بشکافد و آشکار کند. هنگامی که، درحال خواندن «جستجو» به مجموعهٔ گسترده‌ای از اصطلاحات فنی مربوط به حرفهٔ پزشکی برمی‌خوریم؛ هنگامی که، مثلاً، راوی دچار یک حملهٔ خفه‌کنندهٔ آسم شده است و از خود می‌پرسد که آیا آنچه درمورد او بطور عینی قابل مشاهده است می‌تواند علت‌های متعددی مانند تکانهای عصبی، مرحلهٔ آغازین سل، آسم، نفس گرفتگی ناشی از مسمومیت غذایی همراه با نارسایی کلیوی یا برونشیت مزمن داشته باشد، می‌دانیم که این اصطلاحات یادگار تجربهٔ مستقیمی اند که او در آن سالها خود را به دستشان رها کرده بود؛ و راوی، به پیروی از پروفسور کوتار، با پی بردن به علتها درمانهای لازم را نیز تجویز می‌کند: تکانهای عصبی را باید با بی اعتنایی معالجه کرد، برای درمان آغاز سل می‌توان نوعی تغذیه بیش از اندازه قوی را به کار برد که البته برای آسم و نفس گرفتگی مسمومیتی زیان‌آور است که این یکی به نوبهٔ خود معالجه‌ای را اقتضا می‌کند که برای مسلول ضرر دارد.

واقعیت این است که نامه‌های آن زمان پروست، که به شدت از تجربه‌های خلاقانهٔ شخصی عاری است، پر است از نام پزشکان و آکنده از نظرخواهی از دوستان و کاردانان دربارهٔ مسایل پزشکی و بهداشتی.

بروژلمان، بریسو- پروفسور E معروف، که راوی در «جستجو» او را در یک میهمانی پرنسس دوگرمانت می‌بیند، که دوست پدر او و معالج مادربزرگش است، «طبیب اجباری» عزیزی که، به گفتهٔ پروست در نامه‌ای

به کنتس دونوای درسال ۱۹۰۵، کمابیش باید کتکش می‌زدی تا دربارهٔ پزشکی چیزی بگوید ــ به او اطمینان می‌داد کــه آسم یک بیماری عصبی است، بیماری‌ای که به صورت بحرانهای تنفسی خفه کننده نمود می‌یابد، هرچند که مانند بیشتر بیماری‌های عصبی دیگر، درمورد هر فردی حالتهای چندگانه و گوناگون به خود می‌گیرد، که آسم را می‌شد مهار کرد، امّا درمان نه. می‌شد کاری کرد که حمله‌های آسمی کم‌تر و کم‌تر شوند، امّا نه این که بکلی از میان بروند.

بریسو می‌گفت آسمی‌هایی هستند که تا پایان زندگی به حمله‌ها و بحرانهای یکسانی دچار می‌شوند. در بیشتر موارد، تکرار حمله‌ها، شدت آنها، نزدیک‌تر شدن تدریجی نوبت آنها، آسیب‌های کمابیش ژرف و پایداری در دستگاه تنفسی پدید می‌آورد. امّا راه چاره‌ای وجود داشت که پروست آن را اگر نه به عنوان رهایی، که همانند نوعی تعهد، در پیش گرفت، برای رهیابی در آن مجموعهٔ بیمارانه که وضعیت عصبی آغازین از دیرباز آماده کرده، باید به گذشته برمی‌گشتی و چگونگی بیماری را در نخستین نمودهایش، در هنگامی که بیماری عصبی هنوز به این عنوان وجود نداشت، جستجو می‌کردی. آسم همهٔ ویژگی‌های یک بیماری بزرگ عصبی را از خود نشان می‌داد که در آن، گذار از حالت سلامت به حالت بیماری آنی بود. از آن پزشکان شنیده بود که این بیماری تداوم نداشت، امّا بر تکرار بحران و حمله متکی بود، انگار که بیمار را به دو آدم بخش کرده باشد و حالت بیماری‌اش نتواند در حالت سالمش رخنه کند. یعنی که بیمار می‌توانست چنان برای خودش زندگی کند که انگار در آن بخش دیگری که جایگاه بیماری‌اش بود، هیچ اتفاقی نمی‌افتاد. یعنی که این بیماری حتی برداشت انسان از شخصیت خود و تغییرناپذیری «من» او را از هم می‌پاشید. خللی بود که انسان را به چشم خودش متفاوت می‌نمایانید و بر حافظه‌اش آسیب می‌زد، امّا در آن، به تناوبی، همه چیز فراموش می‌شد و همه چیز دوباره به یاد می‌آمد. و این اطمینان‌بخش بود. در این زندگی متناوب خطر و رهایی، قلمرو بیماری بی آن

که به قلمرو سلامت آسیب برساند با آن همزیستی داشت. امّا همین درک آشکار چگونگی بیماری بسنده نبود.

درست در همان سالها، پروست به کشفی رسید که برای سازماندهی کار آینده‌اش اهمیت بنیادی داشت. و این همانند اخگری از روشنایی در تاریکی شبح‌آلود زندگی اش بود. دوروک با شنیدن تعبیر روح و جان پوزخند زده بود، چون می‌گفت که برای پزشک جان وجود ندارد، نباید وجود داشته باشد؛ زیرا پزشکی علمی است که در آن، دو به اضافهٔ دو می شود چهار. امّا واقعیت این است که نه تنها برای فیلسوفان که برای پزشکان نیز جان وجود داشت. و این کشف تنها به مفهوم تایید معنویتی مسیحی نبود که راسکین محبوب پروست را با پزشکی آشتی می داد. بلکه نقطه حرکتی بود که تأثیرات درمان بخشش را از تن بیمار او فراتر می برد و زندگی روحی او را دربرمی‌گرفت و در زندگی آیندهٔ او به عنوان یک نویسنده پیامدهای شگفت انگیز داشت.

راسکین گفته بود که اصطلاح «از روح زاده شدن» به معنی حس کردن دَم آسمان در درون گوشت و پوست و درون دل است. و پروست، درنتیجهٔ شناخت و تجربه‌اش در این زمینه، می توانست بگوید که پزشکی معاصر نیز درحال رسیدن به جایی است که بگوید انسان «از روح زاده شده است» و روح است که نفس کشیدن و هضم خوراک را در تن ما تنظیم می‌کند و حرکات ما را هماهنگ می سازد (و کارهای بروژلمان در زمینهٔ آسم، کارهای دوبوا دربارهٔ اختلالات روانی عصبی، و کارهای کامو و پانیز در زمینهٔ انزوا در روانپزشکی را شاهد می آورد).

بیست سال پیشتر، پزشکان (مانند دوروک درژان سنتوی) می‌گفتند:

«اگر هنگام تشریح جنازه بتوانید جان را نشانم بدهید، باور می‌کنم که وجود دارد.» امّا مسأله این است که پزشکی معاصر جان را نه در کالبد مرده، که درست به همین دلیل مرده است که دیگر جان در آن نیست، بلکه در تن زنده جستجو می‌کرد؛ در هر حرکتی، در هر عارضه‌ای از بدن حضور و کارکرد جان را می دید و برای درمان تن به جان می پرداخت. تا اندک زمانی پیشتر

پزشکان می‌گفتند (و ادیبان با تأخیری در پیِ آنان تکرار می‌کردند) که بدبین کسی است که دستگاه گوارشش خوب کار نمی‌کند. امّا اکنون، به گفته پروست، «دکتر دوبوا به همه می‌گوید و می‌نویسد که کسی که دستگاه گوارشش خوب کار نمی‌کند بدبین است. و راه تغییر این شیوهٔ نگرش (فلسفه) او، این نیست که شکمش را درمان کنیم؛ بلکه باید فلسفه‌اش را تغییر داد تا شکمش خوب شود.» امّا پروست بیدرنگ خاطرنشان می‌کرد که با گفتن چنین سخنانی، هیچ کاری به مسایل فرافیزیکی منشاء و وجود انسان نداشت و آنها را به کناری می‌گذاشت. حتی ماتریالیسم مطلق و ایدآلیسم خالص نیز ناگزیر بودند جان را از تن بازبشناسند. برای ایدآلیسم، تن عبارت بود از «روحی با کاستی، هنوز روح، امّا دستخوش تیرگی»* و ماتریالیسم معتقد بود که جان هنوز ماده است، امّا بغرنج‌تر، ظریف‌تر. و در هردو مورد، تمایز میان جان و تن به خاطر سهولت در گفتار بود، هرچند که هم این و هم آن فلسفه ناگزیر بودند برای تبیین کارکرد متقابل جان و تن، ماهیت آن‌دو را باهم یکی بگیرند.

این برای پروست تجربه‌ای رهایی‌بخش بود. پس، آن‌گونه که همواره می‌پنداشت، بدن آدمی دژ تسخیرناپذیری نبود که روان نحیف در برابر آن هیچ کاری نتواند کرد. پس، پذیرش تأثیر روان بر تن به این معنی است که تصوراتی که در ذهن می‌پروریم، احساسات و عواطف می‌توانند در بدن بازبتابند و کارکرد اندامها را دگرگون کنند. دوبوا می‌گفت: «مغز یک واقعیت موروثی است. امّا روان می‌تواند مغز را هم دگرگون کند و با همت و اراده می‌توان روان را برانگیخت.»

بدین گونه، پزشکانی که از جان، از روح، سخن می‌گفتند، و پروست همواره در «جستجو» از آنان با احترام و علاقه یاد کرده است، پا به راههایی تازه می‌گذاشتند. پزشکانی بودند که در قلمرو پهناور و مه‌آلود، و اغلب کشف

* «un moindre esprit, un esprit encore mais obscurci»

ناشدهٔ بیماری‌های عصبی گام می‌زدند. فروید چندان دور نبود. و می‌دانیم که روانکاو اتریشی، که از همان زمان نام‌آور بود (و البته نامش هیچگاه بر قلم پروست نرفت) در جوانی در پاریس بود، در محضر پروفسور شارکو درس خوانده و کتاب درسهایی در بارهٔ بیماری‌های دستگاه عصبی او را به آلمانی ترجمه کرده بود. گو این که بعدها (۱۸۹۳)، به مناسبت مرگ استاد، از او با قدرشناسی و احترام، امّا همچنین با روحیه‌ای بسیار نقادانه، یاد کرد. و پروست، در هر فرصتی که می‌یافت، از شارکو سخن می‌گفت، و همان گونه که می‌دانیم، نه طرفدار دکتر کوتار (عضو محفل خانم وردورن در «جستجو») بلکه پیرو پروفسور دوبولبون بود که شارکو پیش از مرگش پیش‌بینی کرد بر قلمرو روانپزشکی و عصب‌شناسی فرمان خواهد راند.

دوبولبون می‌کوشید بیمار را از بند تلقین پزشک، به عنوان قدر قدرتی که کلید حقیقت در دست اوست و بیمار باید یکسره تسلیمش باشد، رها کند. او می‌گفت بیشتر آنچه را که پزشک می‌داند از بیمار آموخته است. به نیروی عظیمی که تلقین بر بیمار اعمال می‌کند آگاه بود. درخت غار را (که در فرهنگ اروپایی درخت شعر خوانده می‌شود) بهترین و زیباترین عامل ضد عفونی می‌دانست، چه از دیدگاه درمانی و چه از دیدگاه پیشگیری و بهداشت. همچنان که آپولون، پس از کشتن پیتون، با شاخه‌ای از غار در دست به شهر دلف پا گذاشت تا از آلودگی مرگ‌آور آنجا مصون بماند. پروفسوردوبولبون می‌گفت که هر بیماری، در جریان کسالتش، دچار یک بحران کوچک آلبومین می‌شود که پزشک، با جلب توجه بیمار به آن، می‌کوشد آن را دائمی کند. و این را «آلبومین ذهنی» می‌نامید. به گفتهٔ او، پزشکان در برابر یک عارضه که با دارو خوب می‌کنند، ده عارضهٔ دیگر را در آدم کاملاً سالم دامن می‌زنند، زیرا عامل آسیب‌انگیزی را در ذهن او رخنه می‌دهند که هزار بار از هر میکروبی نیرومندتر است، و آن عامل، تلقین این فکر است که او بیمار است. چنین باوری، که بر هرگونه سرشتی تأثیر نیرومند دارد، به ویژه بر بیماران عصبی اثر بس شدید می‌گذارد. اگر به بیماری از این

گونه بگویید که پنجرهٔ بستهٔ پشت سرش باز است در جا عطسه می‌زند. اگر بگویید در خوراکش منیزی ریخته‌اید در جا دچار دل پیچه می‌شود. اگر فقط بگویید که قهوه‌اش را قوی‌تر از همیشه درست کرده‌اید همهٔ شب را بیخوابی می‌کشد. همهٔ اینها مواردی بودند که پروست شخصاً تجربه کرده بود. و راوی «جستجو»، با یادآوری آن سالها می‌گوید که به جای کار کردن همهٔ وقت خود را به تنبلی، در کشاکش بیماری و درمان و وسواسهای گوناگون می‌گذرانید...

درسال ۱۹۰۳ پروست به جزوه‌ای از پروفسور دوبوا، که در شهر برن استاد آسیب‌شناسی عصبی بود دست یافت که احتمالاً باید متن سخنرانی او با عنوان **اثر روان بر تن** بوده باشد. امّا سال بعد به متن بسیار مهم‌تری برخورد که در پاریس چاپ شده بود و درسهایی از دوبوا را در دانشگاه برن دربرمی‌گرفت. عنوان کتاب چنین بود: **اختلالات روانی عصبی ودرمان ذهنی آنها**.

در این کتاب بسیار پربار، دوبوا از همان زمان از روانکاوی، به عنوان شیوه‌ای از درمان که خیلی ها به آن رو می‌آورند، سخن می‌گفت، بی آن که از فروید نام ببرد. امّا خود آن را پس می‌زد. آنچه او به عنوان روانکاوی می‌پذیرفت، آنی بود که بر گفت و گوی خودمانی و دوستانهٔ پزشک با بیمـــار، در جهت شناخت او، متکی بود. اوکه، کتاب دیگری نیز دربارهٔ تربیت خویشتن نوشته بود، و این را بیشتر تربیتی اخلاقی می‌خواست تا روانی، به شکلی از آمـــوزش روانی اعتقاد داشت که هدف آن تربیت عقل و منطق باشد. به اعتقاد او، در بیماری‌های روانی عصبی، کاربرد راه‌حل‌های فیزیکی و روانی، و از میان برداشتن انگیزه‌های موردی بحران بسنده نبود. برای جلوگیری از تکرار بحرانها باید ذهنیت اولیّهٔ شخص دگرگون می‌شد. واین کار آسان‌تر از آنی بود که به نظر می‌آمد، به ویژه هنگامی که تربیت شخص بر داده‌های مفید برای آموزش زندگی محدود می‌شد.

این که پروست به شیوهٔ درمان دکتر دوبوا اعتماد کرد، حال آن که شاید

در آن سالها به فروید نمی‌کرد، از آن‌رو بود که دوبوا با پرداختن به روانپزشکی منطقی، همهٔ شیوه‌های ساختگی (مانند هیپنوتیزم وتلقیـن)را طرد می‌کرد. و بدون شک انتقادهای دوبوا از الگوسازی‌های شارکو را می‌پذیرفت که معتقد بود همهٔ بیماران روانی بیمارستانهای بزرگ پاریس شبیه هم‌اند. در آنجا، به فـرمان‌پزشک همهٔ بیماران مانند آدمکهای کوکی یا اسبهای سیرک عادت می‌کردند که همواره حرکات یکنواختی را تکرار کنند. و تشابه پدیده‌هایی که مشاهده می‌شد ناشی از تلقینی بود که پزشک آگاهانه یا ناخودآگاه بر بیمار اعمال می‌کرد. و پروست خود به خوبی می‌دانست که بیماری عصبی را نمی‌شد از زمرهٔ بیماری‌هایی به شمار آورد که عمل‌گرایان و طرفداران دیدگاه مکانیکی، آنها را بیرون از ماده می‌نامیدند و بر تقدم نفوذ روان بر تن می‌خندیدند. برای پروست، همه چیز باید نه برای درمان برخی وسواسها، بلکه برای آن به کار گرفته می‌شد که چنین درمانی نیروی او به عنوان یک اندیشمند، یک نویسنده، را افزایش دهد و نقص‌های آن را بزداید. نباید بیمار به عنوان یک آدمک کوکی تلقی می‌شد (آن گونه که در تجربه به وسیلهٔ هیپنوتیزم به راستی چنین بود) بلکه باید نجات داده می‌شد، باید همت و اراده‌اش به او بازگردانده می‌شد. از این‌رو، هنگامی که پروست در کتاب دوبوا خواند که بیمار، پس از درمان«شخصی منطقی می‌شود» و با دستیابی به توانایی‌های عقلی خود، پس از خروج از بیمارستان نه تنها از درد و بی‌هوشی و نابسامانی کارکودهای بدنی اش رهایی یافته، بلکه دارای جانی «با همت بیشتر، با بالندگی روانی و بدنی» شده است، تصمیم گرفت به برن برود.

امّا این سفر هیچگــاه انجام نشد، و تقصیر از پروست نبود. در ماه سپتامبر ۱۹۰۵ پروست و مادرش به سفری تعطیلاتی به اویان رفتند تا سپس، او به کلینیک دکتر دوبوا در سویس برود. امّا اندکی پس از رفتنشان به اویان، مادر پروست دچار سرگیجه و تهوع و آنگاه فلج بخشی از اندامها شد، و چند روزی پس از بازگشت به پاریس درگذشت.

۲ ــ ترس و دلشورهٔ انزوا

کمابیش تناقض‌آمیز می‌نماید که اثری چون «جستجو»، که یکی از عالی‌ترین نمونه‌های پشتکار و ارادهٔ بشری است، که ثمرهٔ عزمی سرسختانه، مدام، نومیدانه، در کشاکش سالها و سالها نبرد با درد تا لحظهٔ مرگ است، آفریدهٔ بیماری باشد که خود را به نداشتن همت، به تسلیم شدن به تنبلی‌ای متهم می‌کرد که همه در خانواده (همان گونه که مادر و مادربزرگ راوی در «جستجو») بر او خرده می‌گرفتند.

در سال ۱۹۰۵، پروست وضعیتی را که دچارش بود با روشنی بسیار درک کرد، تا جایی که، به اعتراف خودش در کتاب، فکر نوشتن را بکلی کنار گذاشت. به گفتهٔ او، در برخی از موارد اختلال دستگاه عصبی، بیمار بی‌آن که هیچکدام از اندامهایش آسیب دیده باشد، در حالتی از بی‌ارادگی ژرف آن‌گونه فرو می‌افتد که در شیار گودی که توان بیرون آمدن از آن را نداشته باشد، و اگر دست نیرومندی او را از آن بیرون نکشد رفته رفته در آن دفن می‌شود. مغز، پاها، شش‌ها و دستگاه گوارشش سالم‌اند. هیچگونه ناتوانی واقعی ندارد و می‌تواند راه برود، کار کند، با سرما یا گرما رویارویی کند. امّا در عین حال که به انجام این کارها تواناست، ارادهٔ پرداختن به آنها را ندارد. و در پیِ این بی‌ارادگی ناگزیر دچار نقصان‌های اندامی خواهد شد مگر این که انگیزه و محرکی که خود در درون فاقد آن است از بیرون بیاید، ازسوی پزشک که، به تعبیری، جانشین ارادهٔ از کار افتادهٔ او شود. تا این که اندامهایش به تدریج همت خود را بازیابند. بعدها، پروست در ترسیم این گونه بیماران، از جان‌هایی سخن می‌گوید که نمی‌توانند بالبداهه به ژرفاهای «من» خود، که زندگی راستین جان از آنجا آغاز می‌شود، پا بگذارند. و در عین حال که می‌توانند همهٔ گنجینه‌های درون خود را، آن گونه که در یک معدن، کشف و از آنها بهره‌برداری کنند (و می‌دانیم که این تشبیه در صفحات پایانی **زمان بازیافته** به کار خواهد آمد)، اگر از آن کمک بیرونی

برخوردار نشوند، همچنان در حیطهٔ سطح چیزها، در گونه‌ای حالت فراموشی دائمی، نوعی انفعـــال، بسر خواهند برد که آنان را به صورت «بازیچهٔ خوشی ها» درمی آورد و تا حد کسانی که در آن دنیای سطحی می پلکند پایین می برد.

بنابراین، دشمنی که باید با او مبارزه می شد تنها تنبلی نبود، بلکه برجسته‌ترین و زیانبارترین همدست او، یعنی پوچی هم بود، عیبی که خود را دچار آن می دید و همان گونه که به روشنی می‌گفت، او را تا حد آدمهایی که با آنان رفت و آمد می‌کرد تنزل می داد. و بدیهی بود که گرچه می‌گفت از نوشتن دست شسته است، در نهانی ترین ژرفاهای وجودش عزم نوشتن زنده بود. شاید اگر از ابتذال و پوچی شفا می یافت همتش شکوفا می شد، این همت که همه چیز زندگی اش را فدای پایه گذاری اثر عظیمی کند که گستره اش هنوز مشخص نبود، همچون خورشید کوچک و کم سویی در یک آسمان مه گرفته. امّا هنوز به تنهایی به این کار توانا نبود، به‌کمک نیاز داشت.

آنچه در آن سال ۱۹۰۵ نوشت بسیار تحت تأثیر نوشته های نه یک پزشک، که یک استاد روانشناسی تجربی در «کلژ دوفرانس» بود: تئودول ریبو که کتابی داشت دربارهٔ **بیماری‌های اراده**. بیماری بی ارادگی که پروست توصیف می‌کرد، و شارکو نیز آن را بررسی کرده بود، نوعی فلج روانی بود که بیمار دچار آن، به این دلیل فلج می شد که خود را فلج شده می پنداشت. و همهٔ معالجهٔ او عبارت از این بود که این تصور ناتوانی آور از روان او بیرون کشیده شود، به گونه‌ای که باور کند که به کار و حرکت تواناست و فعالیت آغاز کند. یعنی که، به نظر می رسید عقل و هوش او سالم باشد. امّا، ریبو می‌گفت که، سست همتی از احساس ترس بی پایه‌ای می آید که دامنه‌ای از دلشورهٔ ساده تا اضطراب و در نهایت، وحشت بهت‌آمیز را دربرمی‌گیرد. امّا به راستی بدون هیچ پـــایهٔ منطقی؟ پروست در درون خود، آن گونه که در نهانگاه گوری، دو دلیل نهفته داشت که یکی به گذشته و

دیگری به آیندهٔ نامطمئنش مربوط می شد. در صندوقچهٔ دربسته ای در جایی دور از دسترس، دستنوشته های نافرجامی را نگه می داشت که نتوانسته بود آنها را به صورت کتاب منسجمی درآورد، و چون فرزندی عاق شده به حال خود رهایشان کرده بود: کتاب ژان سنتوی. وآینده‌اش نیز کتابی هنوز نانوشته را دربر داشت که شکل مشخصی به خود نگرفته بود، زیرا آن گونه که بعدها گفت، توان عمل کردن به وظایفش در قبال آدمیان، و تکلیفش در حق اندیشه و کار خویشتن را نداشت. و از این دیدگاه، دو موردی که ریبو با مهارت بسیار تشریح کرده بود بدون شک باید پروست را عمیقاً تکان داده و دو تصویر انسانی از سرنوشت آیندهٔ نویسندگی اش را به روشنی به او نمایانده باشد. این دو، یکی مورد تامس دوکوینسی (نویسندهٔ انگلیسی، ۱۸۵۹-۱۷۸۵) و دیگری کولریج (شاعر انگلیسی، ١٨٣٤-١٧٧٢) بود.

دوکوینسی کمال هوش خود را برای نگاشتن آثاری مایه گذاشت که ناتمام ماند. و چون ناتمام بود، حالت گور تجربه‌هایی نافرجام، کوششهایی سرخورده، موادی به کار نیامدنی، و پایه های ساختمانی را داشت که هیچگاه بنا نبود ساخته شود. به تعبیر ریبو، ترس ذهنی او نه تنها از توان اجرا کردن که حتی از توان دست به کار شدنش هم بینهایت نیرومندتر بود. همهٔ آنچه را که از ته دل آرزوی کردنش را داشت، به حالت مردی می نگریست که مستی مرگ‌آور یک بیماری توان‌فرسا بر جا میخکوبش کرده باشد و به چشم خود شاهد توهین و تجاوز به چیزی باشد که به آن عشق می ورزد، و بر سرنوشتی ناسزا بگوید که دست و پایش را بسته است و نمی‌گذارد از جا بجنبد. تصویر او تا اندازه‌ای تصویر آندرومد به صخره بسته بود.

مورد کولریج دردناک‌تر بود. و به عنوان یک شاهد، یا شاید عبرت، از سرنوشتی خبر می داد که پروست ممکن بود دچارش شود. دکتر کارپنتر، که پروست از طریق ریبو از کتاب Mental Physiology اونقـــل می‌کند، می‌گفت که هیچکس دیگری از مردمان زمان او نتوانسته بود به اندازه کولریج نیروی تعقل فلسفی را با تخیل شاعرانه در خود گرد آورد. آیا پروست دلش

نمی‌خواست این را دربارهٔ خودش نیز بگوید؟ آیا او هم خیال بلندپروازانهٔ دست زدن به «طرحهایی غول‌آسا» را نمی‌پرورانید که در ذهنش معلق بودند امّا هرگز به گونه‌ای جدی نکوشیده بـود تنها یکی از آنها را اجرا کند؟

امّا پروست هرگز نمی‌توانست همانند کولریج آن قطعهٔ ناتمام **قوبیلای قاآن** را بنویسد که نمونهٔ کامل کارکرد ذهنیِ خودکار بود. نوشتن بدون دخالت اراده مقوله‌ای بود که پروست هرگز نمی‌توانست به آن بپردازد. هرگز نمی‌توانست به کارکرد خود به خود ذهن آن‌چنان اعتماد کند که درحال خواندن به خواب رود و هنگام بیداری ببیند که دویست یا سیصد بیت شعر سروده است که تصویرهایش بدون هیچ حس تلاش، یا آگاهی بر آن، زاده شده‌اند. چنین تجربه‌ای در تصور پروست نمی‌گنجید. دلیل این که مسأله اراده او را بسیار به خود مشغول می‌داشت و افسون می‌کرد همین بود که از همان زمان، از آن دورهٔ بحران، اراده را از زندگی ذهنی جدا نشدنی می‌دانست.

هنگام نوشتن «جستجو» همین اراده بود که با بحرانهای فراموشی مبارزه می‌کرد. همین همت بود که «سرزمین‌های ذهنش را از مرداب فراموشی بیرون می‌کشید و از فاجعهٔ خواب می‌رهانید.» هم او در اسیر می‌نویسد که با نیروی اراده می‌توان آنچه را که فراموشی خواب یا بحرانی عصبی از خاطر زدوده است جبران کرد، و این که اراده همگام با باز شدن تدریجی چشمان و فرو نشستن بحران فلجی، دوباره زنده می‌شود. حتی زمانی که به نظر می‌رسد نیازی به این اراده نیست، حتی هنگامی که آن را به کار نمی‌گیریم، مانند زمانی که به خواب می‌رویم، باز درحال فعالیت است و ما را ایمن می‌دارد. به فراخور تحول پی در پی شخصیتمان، و تغییراتی که «من» ما دستخوش آن می‌شود، پیوسته دگرگون می‌شویم امّا اراده‌مان همواره وفادارانه با ماست، در خفا و بی سر و صدا، بی چشمداشتی و بی آن که از ما قدردانی ببیند، همانند خادم خستگی نشناس و تغییرناپذیری که دست به هر کاری بزند تا «من» ما هیچ چیز ضروری کم نداشته باشد. و هرچقدر هوش و حساسیت متغیرند، اراده ثابت است.

مرگ مادر، پروست را نه به «شیار گود»ی که از آن سخن گفته بود، که به ورطه‌ای عظیم و تاریک افکند. و برای یک زن مرده، برای تنها زنی که به راستی دوست داشته بود، یعنی مادرش، بود که چون بودلر ندای **د پروفوندیس کلاماوی*** سر داد:

از ژرفای ورطهٔ تاریکی که دلم بر آن فرو فتاده
تورا به زاری می‌خوانم تا یاری‌ام کنی
ای یگانه که دوست می‌دارم...
جهانی مرگ‌آلود است این، سُربین افق
غوطه‌وران در شب تاریکش دهشت و ننگ

در آن جهان خفه کننده با افق پوشیده از سرب، نمی‌توانست حتی از آرامش خواب، که از ژرف‌ترین مسکن‌هاست، برخوردار باشد. غرق در سکوتی که هیچ نشانی از آسایش و صفا نداشت، بلکه مه غلیظی بود که زندگی یک بیمار تب‌زده را دربر می‌گرفت، سکوتی که همه دربارهٔ یک بیمار رعایت می‌کنند، او نیز چون مکبث، خواب را کشته بود. و تجسم این که چگونه رؤیاهایی رنجش می‌دادند و از کدامین ژرفاهای شعورش سر برمی‌آوردند چندان دشوار نیست. تنها از عشق زاییده نمی‌شدند که زاری‌اش برای آن هرلحظه شکل دگرگونی به خود می‌گرفت، و از برداشتی از زمان حال برمی‌آمد که دقیقاً شبیه برداشتی از گذشته بود، به گونه‌ای که نامرادی تازه‌ای، درد ناشناسی به سراغ آدم می‌آید و اورا به همان شدت نخستین بارش شکنجه می‌دهد. از این نیز زاده می‌شدند که خود را مسؤول حس می‌کرد. خود را گنهکار می‌دانست. گمان می‌کرد مادرش را کشته است. بعدها می‌گفت که ما کسانی را که از همه بیشتر دوست می‌داریم با همان مهربانی رنج‌آمیزی

* **ازژرفاها تورا می‌خوانم**، بخشی ازیک دعای لاتین است.

که در آنان برمی‌انگیزیم و پیوسته درحالت هشدار نگهشان می‌داریم، می‌کشیم. شاید، مانند اودیپ، به خودکشی اندیشید. و خود به روشنی گفت که هیچکس نمی‌تواند در برابر کراهت زندگی خویشتن عقب‌نشینی کند.

کراهت از زندگی خویشتن. این وحشتناک‌ترین و سرنوشت‌سازترین لحظهٔ زندگی پروست بود. لحظه‌ای که تا آستانهٔ مرگ پیش رفت و وجود فیزیکی، و از آن هم بیشتر وجود معنوی‌اش، چنان درهم آشفت که در پیِ نابودی خود برآمد.

جوان‌تر که بود، «اراده» و «اندیشه» را چون دو فرشته مجسم می‌کرد که آدمی را از اهریمن هواهای نفسانی، و از پلشتی‌های خاطره در امان می‌داشتند. باتوجه به این نکته، و نیز واقعیت رنجی که وجدانش با آن در کلنجار بود، نمی‌توان نظر برخی از پروست‌شناسان را پذیرفت که تصمیم مهم او در این دوره، به بستری کردن خویش در بیمارستانی زیرنظر روانپزشکان، تنها برای درمان بیماری آسم بوده باشد. مورد او بسیار پیچیده‌تر از یک بیمار صرفاً آسمی بود، همچنان که بر آن شد شیوهٔ درمانی را در پیش گیرد که تا آن زمان هرگز آزمایش نکرده بود و بستری شدن به مدتی نسبتاً طولانی را ایجاب می‌کرد. به جای رفتن نزد دکتر دوبوا دربرن، که برایش بیش از اندازه دور بود، دکتر دژرین را برگزید که شیوهٔ انزوای طولانی را برای درمان کسانی چون او به کار می‌گرفت. بدین گونه، لازم بود که پروست به مدت سه ماه در یکی از اتاقهای بیمارستان‌راهبه‌های «سنت ماری دولا فامی» منزوی شود که ادارهٔ آن به عهدهٔ دکتر دژرین بود. امّا تغییر عقیده داد. از طریق یکی از دوستان، از پزشک دیگری به نام پل سولیه وقت گرفت که دربارهٔ مسایل حافظه پژوهش می‌کرد. سولیه ادارهٔ بیمارستان «بیانکور» در بولونی سورسن را به عهده داشت که پروست در آن بستری شد. دورهٔ معالجه شش هفته بود.

بدین گونه پروست، در دست نیرومندی که به یاری‌اش درازمی‌شد دست پزشکی را بازمی‌شناخت. و به این کمک به ویژه از آن‌رو نیاز داشت که

هنگام ورود به بیمارستان لزوماً تنها بود، چون سرنوشت چنین خواسته بود که دیگر خانواده‌ای نداشته باشد: پدر و مادرش مرده بودند و برادرش هرچه از او دورتر می‌شد. و پیش از بستری شدن کوشیده بود آنچه را که در کتاب **انزوا و روان‌درمانی** خوانده بود دربارهٔ روان خود به اجرا درآورد. و این کتاب، نوشتهٔ دکتر ژان کامو و دکتر فیلیپ پانیز، هردو از شاگردان پروفسور دژرین، دربارهٔ درمان هیستری و جنون عصبی، و کاربرد شیوه‌های باز پرورش روانی و بدنی بود.

این کتاب، که در سال ۱۹۰٤ منتشر شده و دژرین بر آن مقدمه نوشته بود، وضعیت پروست را در نظرش کم‌تر از آنی که خود می‌پنداشت فاجعه‌آمیز نشان داد: این وضعیت که هم بیمار و هم بی‌خانواده بود. پیشتر، دکتر زیمرمان، پزشک و فیلسوف سالخوردهٔ سوئیسی، اثر زیانبار محیط خانواده روی بیمار را آشکار کرده و نشان داده بود که این محیط سرانجام بیمار را به «پروراندن» بیماری‌اش می‌کشاند. پیش از او نیز پزشکان دیگری نخستین گام در راه درمان بیمار را دور کردن از خویشاوندانش دانسته بودند. و مگر نه این که خویشاوندان ما، در نهایت، در شکل دادن به آینده و سرنوشت ما نقش دارند زیرا واقعیت امروز ما را می‌سازند؟ مگر نه این که پروست در «جستجو» می‌نویسد هم اندیشه‌هایی که با آنها زندگی می‌کنیم از خانواده به ما می‌رسد و هم بیماری‌هایی که بر اثرشان می‌میریم؟ بدین گونه، پروست، با منزوی کردن خود به گروه نامدارانی می‌پیوست که بر تاریخ اثر گذاشته و همه به اختیار معتکف شده بودند: ذیمقراطیس که در گورستان می‌پلکید و در افسانه آمده است که خود را کور کرد تا ژرفای خویش را بهتر ببیند؛ تیمون آتنی؛ راهبان؛ توبه‌گرانی که در ورد و دعا همان وسیلهٔ رسیدن به کمال را جستجو می‌کردند که پروست در نوشتن یافت. آیا می‌شد شهری را که در آن می‌زیست به صورت صحرایی خلوت درآورد آن گونه که قدیسان و رسولان می‌کردند؟ امّا فقط قدیسان دوستدار سکوت و انزوا نبودند. نویسندگان، فیلسوفان، مبتلایان به اختلالهای عصبی چون او نیز بودند: پاسکال، روسو، نیچه که برای

بازگشت به نیکی در جستجوی بیابان بود.

تا آن زمان شرایط زندگی مدرن شمار موارد اختلال روانی و عصبی را به گونهٔ هشدارانگیزی افزایش داده بود. این اختلالات در همهٔ قشرهای اجتماعی گسترش می‌یافت، پیاپی به شکلهای گوناگون آشکار می‌شد و پزشکان روشهای تازه‌ای برای درمان آنها پیش می‌کشیدند. حتی در بیمارستان معروف سالپتریر پاریس، که شگرف‌ترین نمونه‌های هیستری و جنون در آن دیده می‌شد، کسانی که به بخش‌های بیماران مبتلا به هیستری شدید پا می‌گذاشتند، خود را در تالارهایی بسیار مرتب و آراسته و روشن، با تختهایی دارای پرده‌های سفید می‌یافتند که سکوت کامل بر آن حکمروا بود. این آرامش کامل از آنجا می‌آمد که بیماران را هم نسبت به یکدیگر و هم در برابر دنیای بیرون منزوی کرده بودند به گونه‌ای که هیچکس نباید به دیدنشان می‌رفت و تنها با پزشک و پرستار سر و کارشان بود. درمان بیماران بر استراحت، انزوا و تغذیهٔ فراوان متکی بود؛ شیوهٔ روان‌درمانی ساده، منطقی و بی‌زیانی که بیمار را شفا می‌داد بی‌آن که از نیروهای بیرونی کمک بخواهد. بدین گونه، شیوه‌ای که دکتر دوبوا پیش کشیده بود گسترش می‌یافت و با تجربه تایید می‌شد. بدیهی است که پروست کسی نبود که به شیوه‌های معجزه‌آمیز (آن گونه که به شاهان باستانی و جادوگران و همهٔ کسانی نسبت داده می‌شد که با کلام و طلسم و مغناطیس درمان می‌کردند)، اعتقادی داشته باشد. شیوهٔ هیپنوتیزم را هم که از بیست سالی پیشتر رواج داشت، دکتر دوبوا رد می‌کرد. او و همچنین دژرین و شاگردانش معتقد بودند درحالی که در شیوه‌های متکی بر تلقین، بیمار بی هیچ تأمل و نقد و استدلالی آنچه را که به او گفته می‌شود می‌پذیرد و آنچه را که از او خواسته می‌شود بی اختیار می‌کند، در شیوه‌های روان‌درمانی آنان، از اعتماد پزشک به بیمار برای متقاعد کردن او بهره گرفته می‌شود، و گفته‌های پزشک به جای آن که صدقهٔ مختصری از جانب انسانی خوشقلب برای بیماری درمانده باشد، بحث و گفت و گویی دوطرفه است که در آن پزشک می‌کوشد فکر بیمار را از

بیماری‌اش جدا کند و به او دلگرمی و شهامت بدهد. از همین رو، همکاری مداراآمیز بیمار با پزشک ضروری بود.

همکاری پروست با دکتر سولیه در جریان نخستین گفتگوهایشان احتمالاً بیش از اندازه بوده و بر پزشک گران آمده است. در واقع، پروست به جای آن که به پرسشهای پزشک پاسخ دهد خود از او پرس و جو می‌کرد. خیلی زود به زمینه‌ای پا گذاشتندکه دکتر سولیه در آن تخصص داشت: مسأله حافظه که درباره‌اش کتابهایی نوشته بود. بیمار از پزشک پرسید که آیا آثار برگسون را خوانده بود، و این پرسش اهمیت بنیادی داشت. آن‌گونه که برگسون مطرح می‌کرد، مسألهٔ کهن رابطهٔ جان و تن با مقولهٔ حافظه ربط می‌یافت و روشنای ضروری برای کشف تیره‌ترین زاویه‌های جان باید از آن نقطه تابانیده می‌شد. همان گونه که برگسون در ماده و حافظه، بررسی رابطهٔ تن و روان نوشته بود، خاطره دقیقاً نمایندهٔ نقطهٔ تلاقی روان و ماده بود. و به گفتهٔ او، دلیل آن هیچ اهمیتی نداشت. هیچ کس نمی‌توانست انکار کند که در مجموعهٔ داده‌هایی که می‌توانستند رابطهٔ تن و جان را تا اندازه‌ای روشن کنند، آنهایی که به حافظه (چه در حالت عادی و چه در حالت بیمارانه‌اش) مربوط می‌شدند از همه بیشتر و برجسته‌تر بودند.

در آن زمان پروست به ویژه نگران حافظه‌اش بود. به پزشکی نیاز داشت که به او پاسخ دهد: آیا یک تن بیمار می‌تواند آدم را برای همیشه دچار خفقان کند؟ حتی خاطره‌ها، گذشته، و حتی حس موجودیت آدم را به نابودی بکشاند؟ در زمان بازیافته نوشته است که پیش از آغاز نوشتن کتابش، سه بار نزدیک بود از پله‌ها پایین بیفتد و با کمال وحشت متوجه شده بود که نه حافظه دارد، نه هیچ فکری در سر، نه نیرویی و نه حتی حس زنده بودن. گاهی خود را در حالت کسی می‌یافت که شک نداشته باشد به پایان زندگی رسیده است، امّا به خود بپذیراند که اگر نمی‌تواند برخی کلمات را به زبان بیاورد این به دلیل آغاز فلجی، یا از دست دادن حافظه نیست، بلکه از خستگی

زبان، از حالتی عصبی همانند لکنت است. با آگاهی بر این که پزشکان دیر زمانی از اثر روان بر تن غافل مانده و در درمان بیماری های عصبی نقشی بیش از اندازه به تن تنها داده بودند، به پزشکی نیاز داشت که فیلسوفان را نادیده نگیرد، و بداند که فلسفه در این زمینه چه گفته است. امّا پاسخ دکتر سولیه به این که برگسون را می شناخت یا نه پاسخی صمیمانه و البته نامساعد بود. با این پاسخ نقشی را به عهده گرفت که از اهمیت او در چشم بیمار می‌کاست و به بیمار حق می داد دربارهٔ او داوری کند. پاسخش این بود: «بله، باید کارهایش را می خواندم، چون به قول شما هردو داریم یک کار را می‌کنیم. امّا آخر خیلی گنگ و محدود است!» یعنی که دکتر سولیه هم فیلسوفان را کسانی می دانست که فقط حرف می زدند و کاری از دستشان ساخته نبود؟

در آن سالها فروید نوشت:

> در جریان درمانهای غیر روانکاوانه، بیمار خود را به یادآوری بالبداههٔ انتقالی مهرآمیز و دوستانه محدود می‌کند که در بهبود او مؤثر است. اگر چنین انتقالی نشدنی باشد، بیمار هرچه زودتر خود را از پزشک، که به نظرش «دوست نداشتنی» می آید، وا می‌کَند و دیگر از او تأثیر نمی پذیرد. امّا برعکس، در روانکاوی، ــ به دلیل تفاوت عواملی که بر آن متکی است ــ هرگونه انگیزهٔ روانی، حتی انگیزه های خصمانه، را باید بیدار کرد و با آگاهانه کردنشان آنها را در تحلیل به کار گرفت. بدین گونه، آن انتقال عاطفی پیوسته خنثی می شود.

در رابطهٔ پروست با دکتر سولیه، گفتگوی پزشک با بیمار تنها این اثر را داشت که عقدهٔ خودبزرگ بینی بیمار را برانگیخت. کوششهای پزشک بر بیماری که خود را در برج غرور خود فرو بسته بود دیگر اثری نداشت. و پروست تعریف می‌کند که حس کرد لبخندی لئوناردو وار، آکنده از تکبر روشنفکرانه، روی لبانش نشست که برای درمان روانکاوانه اش هیچ سودمند نبود. هم او، در **زمان بازیافته**، در شرح ماجرای بیمارستان بیانکور که به گفتهٔ خودش برای

جلوگیری از پیشرفت بیماری‌اش به آنجا رفته بود تا خود را از دنیای بیرون منزوی کند، از سالهایی دراز سخن می‌گوید: «سالهای درازی که قصد نوشتن را بکلی کنار گذاشته بودم و به درمانم در بیمارستانی دور از پاریس گذشت.» اقامتش در بیمارستان فقط شش هفته طول کشید. در طرفهای ژانویهٔ ۱۹۰۶، پروست «به گونه‌ای باور نکردنی بیمار» به خانه بازگشت.

شکست تجربهٔ پروست به عنوان «بیمار»، در رابطه‌اش با روانپزشک، در زندگی آینده او نقش مهمی داشت. این شکست دارای چند دلیل بود. روش منزوی کردن بیمار، آن‌گونه که پزشکان دیگر توصیه می‌کردند، در آن بیمارستان به دقت رعایت نمی‌شد. دژرین و دوبوا هرگز به بیماران خود اجازه نمی‌دادند کارهایی را بکند که پروست به آزادی می‌کرد: به این و آن نامه می‌نوشت، دوستانش را به دیدار می‌پذیرفت. در بیمارستان بیش از خانه‌اش امکان پیش آمدن چیزهای نامنتظر برایش بود. دژرین از همان سال ۱۸۹۵، با اعمال شیوهٔ درمانش در بیمارستان سالپتریر، شرایطی را در این بیمارستان به وجود آورده بود که در بیمارستانهای خصوصی دور از دسترسی قشرهای تنگدست، و ویژهٔ ثروتمندان، یافت نمی‌شد. و می‌دانیم که بیمارستان سولیه از این دستهٔ اخیر بود. تجربهٔ آن سالهای دراز روان پروست را به یک نتیجه‌گیری سرنوشت‌ساز رسانید: این که پزشک، به عنوان درمانگر بیماری‌های عصبی، دیگر اعتباری نداشت. نه این که چهرهٔ پزشکی را که دردهای فیزیکی‌اش را درمان کند (آن‌گونه که دکتر بیز برایش بود) اززندگی خود محو کند. بلکه اثر «دست نیرومند یاری‌رسان»ی که همواره به آن اعتقاد داشته بود، هرچه کم‌تر و کم‌تر شد. برای پیروزی بر دو دشمن بزرگش، تنبلی و پوچی باید به چاره‌های دیگری می‌اندیشید، چاره‌هایی برخاسته از درون خودش. برافکندن آسم، که چون اژدهایی به تناوب امّا گریزناپذیر سر برمی‌آورد، کار هیچ پزشک، هیچ پهلوانی نبود.

مشکل او، اکنون که دیگر به راستی تنها بود و هیچ کسی را نداشت که

دوستش بدارد و در ناتوانی به او تکیه کند و از او نیرو بگیرد، این بود که شرایط ضروری برای کار کردنش را از هیچ به وجود آورد. بایددر زندگی اش چیزی را می ساخت که بیمارستان نتوانسته بود. اتاقش، اتاق کسی که در همان زمان هم بسیاری از آشنایانش آن را اتاق یک بیمار خیالی همیشگی، مانند مادام دولافایت، می دانستند نباید به هیچ رو شبیه اتاق شخصیت مولیری می شد. و گرچه نبرد با بیماری اش باید ادامه می یافت، این نبرد نباید آشکار می بود، آن گونه که انگار بیماری اش دشمنی باشد که باید نابود کرد و از میان برداشت. بیماری اش را باید با زیرکی در محاصره می‌گرفت، حتی آن را چون زنی با ناز و نوازش رام می‌کرد: و باید همهٔ آنچه را که بیماری می تواند به آدم بدهد از آن به دست می آورد، همهٔ آنچه درحال سلامت نمی توانیم دید چون روشنایش چشممان را خیره می‌کند. باید زندگی ای آکنده از تاریکی در پیش می‌گرفت.

نمونهٔ این «بیمارستان» را ــ که گویی با پیروی دقیق از دستورهای دوبوا و دژرین دربارهٔ چگونگی انزوای یک بیمار، در اتاقی دریک آپارتمان ساخته شده بود ــ شاید در زندگی هیچ نویسندهٔ دیگری نتوان یافت. امّا تدارک آن به کندی انجام شد. در ماههای پس از بازگشت از بیمارستان، پروست پژوهش دربارهٔ جان راسکین را از سر گرفت ــ پیش از آن که برای همیشه این دوست دوران نوجوانی اش را رها کند. پس از ترجمهٔ **کنجد و سوسنها** مقاله ای دربارهٔ **سنگهای ونیز** او نوشت که ترجمهٔ فرانسوی اش منتشر شده بود. و در همین دو مورد نیز توانست دربارهٔ دو برداشت اساسی که بازهم به تنبلی و پوچی مربوط می شدند انقلابی ایجاد کند.

پروست به این فکر رسید که در سازماندهی زندگی اش کمکی را که یک بیمار بیکس نمی تواند از پزشک بخواهد تا به یاری آن فعالیت خلاقانه اش را بیانگیزد، یک نویسندهٔ بیمار می تواند در مطالعه جستجو کند. و از اینجاست که به گسترهٔ بیکران کتابهایی برمی خوریم که پروست خوانده است و نشانه های آنها را پیوسته در اثر او، به عنوان عناصر سازندهٔ ساختار خود اثر

می بینیم و از همین رو تمایز دقیق میان عناصر نقدی و عناصر روایی «جستجو» غیرممکن می نماید. مطالعه، این لحظهٔ عرفانی ارتباط در زندگی روان، این مائده معنوی، این گنجینهٔ کلیدهای جادویی که در ژرفای وجود ما در سرایی را می‌گشایند که خود به تنهایی به آن پا نمی توانیم گذاشت، برای او نقشی بس شفابخش داشت. همچون محرکی عمل می‌کرد که خود به هیچ رو جانشین فعالیت آدم نشود، بلکه اثرش فقط این باشد که آدم را به فعالیت برانگیزد به همان گونه که در بیماری های عصبی کار پزشک این است که همت به کار انداختن پاها، مغز، شکم بیمار را، که به خودی خود سالم‌اند، به او بازگرداند. یا به این دلیل که همه، کم یا بیش، دچار این حالت رخوت سطوح پایین‌تر شعور خود هستند، یا به این دلیل که هیجان‌وانگیزش ناشی از خواندن برخی کتابها اثر سودمندی بر کار شخص دارد، ترکیب ظریف و دقیق محرک‌ها و مسکّن‌هایی که «بیمارستان» مغز ما هر روزه باید رعایت کند، نویسنده را برمی انگیزد که هر روز پیش از کار کردن چند صفحهٔ زیبایی از نویسندهٔ دیگری را که دوست دارد بخواند. پروست یادآوری می‌کند که کم‌تر روزی بود که امرسون پیش از آغاز به کار صفحه‌ای از گفت و گویی از افلاطون را نخواند. و دانته تنها شاعری نبود که ویرژیل توانسته باشد او را تا دروازه‌های بهشت بکشاند.

با این همه، این هشدار ضروری بود که مطالعه خطرهایی هم داشت. این کار خطرناک می شود هنگامی که به جای بیدار کردن ما و برانگیختن زندگی ذهنی مان، خود به جانشینی آن گرایش می یابد؛ هنگامی که حقیقت به چشممان دیگرنه به شکل آرمانی که خود می توانیم با پیشـــرفت درونی اندیشه و با کوشش دلمان بر آن دست یابیم، بلکه چیزی مادی جلوه می‌کند که میان برگهای کتابها انباشته است؛ مانند عسلی از پیش آماده که ما در کمال آسایش تن و جانمان از روی قفسهٔ کتابخانه برداریم و با لذت بخوریم. و این همان آسایشی است که بیمار پایبند فعالیت ذهنش باید به عنوان چیزی زیان‌آور و محدودکننده طرد کند، به ویژه هنگامی که این آسایش مطلق

می‌شود و به شکل ناهماهنگی فعالیتهای ذهنی (آتاکسی ذهنی) درمی‌آید، بیماری‌ای که دکتر بریسو در کتاب **درسهایی دربارهٔ بیماری‌های عصبی** شرح داده است و پدربزرگ مادری پروست نیز به آن دچار بود.

از این گذشته، تنهایی و سکوت می‌توانست ایدآل زاهدانهٔ شاعر و نویسندهٔ بزرگ، و در عین حال متفکر بزرگ را در او بپروراند. در واقع، پروست در آن سالهای بحرانی با شدت و قاطعیتی بیسابقه اسنوبی را به عنوان «آرزوی پیشرفت در زندگی» طرد می‌کرد. در حمله به اسنوبی از تعبیرهایی شیمیایی، توراتی، حتی هیدرولیک، استفاده می‌کرد، گویی آن را بزرگ‌ترین سترون کنندهٔ الهام و خلاقیت، بزرگ‌ترین خنثی‌کنندهٔ نوآوری، بدترین مخرب استعداد می‌دانست. به نظر او اسنوبی وخیم‌ترین کژی یک نویسنده بود، عیبی که اخلاق غریزی‌اش (یعنی اخلاق محافظ استعدادش) باید آن را دشمن خود می‌دانست. به گمان پروست، حتی از هرزگی و انحراف نیز بدتر بود، چرا که سلسله مراتب کژی‌ها تا اندازه‌ای برای نویسندگان معکوس است. و نباید از این که آیندگان ظاهربین‌اند چندان باکی به دل راه داد. یک شخصیت سرشناس سیاسی، یک آکادمیسین را آیندگان بس بیشتر از کسی چون فلوبر می‌ستایند که فهمیده بود زندگی نویسنده یعنی آثارش، و هر آنچه جز آن است «تنها برای به کار گرفتن توهمی است که باید توصیف کرد» (همان‌گونه که در دیباچهٔ کتاب **واپسین سرودهای لویی بویه** نوشته است.)

امّا آن همه زهد به چه کار می‌آمد؟ آیا نابغه نمی‌تواند گاه‌به گاهی این همه اخلاق پر طنطنهٔ هنرمندی را به بازی بگیرد؟ مگر اسنوب‌هایی چون بالزاک نبودند که، موفقیت‌های زندگی خصوصی و دستاوردهای زندگی ادبی‌اش را در یک سطح می‌گذاشت (تا جایی که می‌گفت اگر نامداری‌اش برای **کمدی انسانی** نبود می‌توانست به خاطر ازدواجش با خانم هانسکا باشد)، امّا همچنان شاهکارهایی می‌آفرید؟ مگر نمی‌توان بسیاری، بیش از اندازه، زهدپیشگان سترونی را سراغ کرد که ثمرهٔ زندگی بسیار ستوده و

انزوایی‌شان ده صفحهٔ بدیع هم نبوده است؟ شاید پروست هم داشت به زهد می‌گرایید. امّا آیا زندگی زاهدانه‌اش سودی در پی داشت؟ البته به خوبی می‌دانست چه چیزی را پشت سر می‌گذاشت امّا آینده چه؟

۳ ـ نقش فراموشی

وضعیت پروست فرق چندانی با یکی از زهدپیشگانی که بسیار دوست می‌داشت، یعنی بودلر نداشت، که او نیز دستخوش ناتوانی و بحران اراده بود، و همواره در این بیم که مبادا بمیرد و از خود هیچ اثری در این جهان بجا نگذارد. پروست نیز، چون او، این پرسش پر از اضطراب را از خود می‌کرد که: آیا می‌توان در آنجا که جایگاه مرگ است زندگی یافت؟ در بیرون از خود همهٔ جهان‌را از دست رفته، و زمان را هدر داده می‌یافت. و این جهان از دست رفته او را به سوی نویسندگی گذشته‌اش می‌کشانید که برایش مانعی دست و پاگیر بود. همواره این واقعیت مایهٔ شگفتی نگارنده شده است که پروست، هنگامی که دست به کار آفرینش «جستجو» شد، چنان کوشید هرگونه رابطه با فعالیتهای نویسندگی اش‌در پیش از آن را قطع کند که گفتی آنچه پیش از آن نوشته بود از آنِ او نبود. سختگیری پروست با خودش حدی نداشت. در کوشش بیرحمانه‌اش برای قطع رابطه با پیشینه‌اش، خوشی‌ها و روزها را «کار بچه مدرسه‌ای» و بی‌اعتنا را «نوولی احمقانه» می‌نامید و معتقدبود که حتی یک صفحه از ژان سنتوی نباید چاپ بشود. و دیگرزمان‌آن رسیده بود که خود را از یوغ پیرمردی که آن همه همت و وقت خود را صرف او کرده بود، که اندک نیروی مهارناپذیری را که داشت به خاطر او هدر داده بود رها کند: در سرتاسر «جستجو» تنها دو سه بار از راسکین نام برده می‌شود.

آیا آنچه به پروست نیرو داد، پی بردن به ژرفای خطری بود که چون توفانی زندگی هنری‌اش را تهدید می‌کرد، زندگی‌ای که همواره دشمنی بهوش و بیرحم، یعنی بیماری‌اش در کمین آن بود؟ و برای گریز از توفان یک واقعیت دهشتناک چه وسیله‌ای بهتر از «کشتی»؟ چه کاری بهتر از پناه بردن به

«کشتی» کسی که، به معنای مطلق بیمار است، یعنی نویسنده، کسی که برایش (همان گونه که برای زنوی ایتالو زوه‌وو) وحشتناک‌ترین بیماری زندگی است؟ تصویر کشتی، همچون چیزی که زندگی حال او را به زندگی همیشه پیوند دهد، از نوجوانی ذهن او را وسوسه کرده بود. در نخستین کتابش نوشت که در بچگی سرنوشت هیچکدام از شخصیت‌های تاریخ مقدس به نظرش دردناک‌تر از سرنوشت نوح نمی‌آمد، چون توفان او را چهل روز در کشتی اش زندانی کرده بود. امّا در سالهای بعد، خود اغلب بیمار شد و بناچار روزهای درازی را در «کشتی» گذرانید. و آنگاه بود که فهمید نوح هرگز نتوانسته بود دنیا را به آن خوبی که از کشتی اش می دید ببیند، هرچند که کشتی اش بسته و زمین در تاریکی فرو رفته بود. هنگامی که رو به بهبود رفت، مادرش که هرگز او را تنها نگذاشته و حتی شبها هم در کنارش مانده بود «در کشتی را باز کرد» و بیرون رفت. امّا، همچون کبوتر قصهٔ نوح «شب دوباره برگشت». سپس، هنگامی که فرزندش خوب شد «دیگر برنگشت».

در پسِ این استعارهٔ کهن توراتی (پسرکی به کوچکی او در کسوت نوح بسیار سالخورده، و مادرش کبوتری که از رستگاری خبر می آورد) پروست بی آن که خود بداند نقش آیندهٔ خویش را می دید: روشنایی که از درون تاریکی شب، از زمین فرو رفته در غرقاب، به اتاقی می آید که بیمار در آن بسر می برد، و کبوتری که شفایش می دهد، رستگارش می‌کند، و سپس او را تنها می‌گذارد. در تنهایی و انزوای نویسندهٔ بیمار (که هنوز به تعبیرهای نُمادی راسکین پایبند است) تصویر حامیانهٔ مادر به شکل کبوتر هنر درمی آید، یعنی سررسیدن آنچه خود انگیزش خلاقانه نامیده بود. و این نمادسازی دنیایی دستخوش پراکندگی را، که در آن نقشها باژگونه شده بود و کارهایش را می شد در تاریکی و هنگامی که آدمیان در خوابند انجام داد، دوباره در لحظهٔ بنیادی و سترگ نوشتن نخستین صفحه های «جستجو» بازمی یابد. اثر در تاریکی آغاز می شود. راوی در حالت نیمه خفته و نیمه بیدار این دو حالت را باهم می آمیزد و با نزدیک شدن نیمه شب، درحالی که در بیرون از اتاقش

تاریکی ژرفی بر زمین چیره است انگار که همه خاک در سیلابی بی‌پایان فرو شده باشد، آنچه را که می‌پندارد در خواب رها کرده بود در بیداری ادامه می‌دهد. و در نیمه شب، تصویر وضعیتی آکنده از دلشوره: تصویر بیماری بیرون از خانهٔ خودش، ناگزیر از سفر و خوابیدن در مهمانخانه‌ای ناشناس، که از درد بیدار می‌شود و با دیدن خطی از روشنایی در پایین در خوشحال می‌شود. دیگر صبح شده است، به زودی خدمتکاران بیدارمی‌شوند، او زنگ می‌زند، به کمکش می‌آیند. امید رسیدن به آرامش بیمار را در تحمل درد یاری می‌کند. پنداری صدای پایی می‌شنود. پاهایی نزدیک وسپس دور می‌شود. و خط روشنایی پایین در خاموش می‌شود. نیمه شب است؛ چراغ گاز را خاموش کردند، آخرین خدمتکار رفت و باید تا صبح بی دوایی درد کشید.

وضعیت بیمار بیخواب، که باید همهٔ شب را در اتاقی تاریک بیدار بماند، وضعیت نویسنده می‌شود که دیگر اتکایش نه به واقعیت جهان بیرون، که به اندیشه و آگاهی‌اش بر گذشتهٔ خویش، بر حافظهٔ خویش است. همچون نوحی بسیار دیرسال، باید به یاری شبی که در درون او گسترده است به زندگی ادامه دهد، یعنی بیاندیشد، به یاری این شب باید تن و جانش را وقف نوشتن کند، آن‌گونه که گویی در نوعی تمثیل توفان پیش می‌رود. گنگی وضعیتش (آیا سرانجام روزی توفان بر زمین فرو خواهد نشست؟ آیا زنده خواهدماند و روزی چون گذشته‌ها سالم خواهد شد؟) او را هشدار می‌دهد، او را در تماس فیزیکی با مرگ قرار می‌دهد که برای همیشه چون عشقی در درونش ماندگار می‌شود. و اندیشهٔ اثـرش را که پیوسته درحال شکل گرفتن است، و حتی سازماندهی حافظه‌اش را، این مرگ همواره تهدید می‌کند. از خود می‌پرسد: آیا هنوز وقت هست؟ آیا دیگر دیر نیست؟ و از این دیدگاه است که به واقعیتی بسیار پرمفهوم برمی‌خوریم: در جریان نوشتن «جستجو»، فکر و نگرانی های پروست اغلب متوجه یک کتاب «شبانه»، یعنی هزار و یک شب می‌شود. او نیز، همانند شهرزاد مهربان محکوم به مرگ، هیچ نمی‌داند که آیا «سرنوشت» او، بس بیرحم‌تر از «شهریار»، شبی از شبها به او حکم

نخواهد کرد که آمادهٔ مرگ شود؟ و از همین‌جا است که، همچون شهرزاد، این امید در دلش پا می‌گیرد که آنچه تعریف می‌کند مایهٔ نجاتش شود. زیرا، همان‌گونه هم که «شهریار» می‌دانست و سرانجام شهرزاد را زنده گذاشت، **فقط هنر می‌تواند آدمی را از مرگ برهاند.**

از همین‌رو باید به مخالفت با کسانی برخاست که هنوز هم می‌پندارند که می‌توان «جستجو» را از زمرهٔ «اعترافات» دانست، انگار که این اثر عظیم دربرگیرندهٔ تابلو گستردهٔ‌ای از یک جامعهٔ واقعی، با شخصیت‌های بسیاری باشد که بشود یکایکشان را بازشناخت. همین‌قدر یادآوری کنیم که «جستجو» را یک انسان بیمار، هنگام شب، نوشته است و پروست اغلب به یک اثر بزرگ شبانهٔ دیگر اشاره می‌کند: **خاطرات** سن سیمون، که آکنده از شخصیت‌های تاریخی امّا نوشته یک انسان خیال‌پرداز است.

پروست به هیچ وجه حافظهٔ خود را برای نوشتن یک زندگینامه به کار نمی‌گیرد، یعنی اثری با انسجام، و متکی بر بازسازی رویدادها به ترتیب وقوعشان، با استحکامی منطقی که بسیاری از زندگینامه‌های نویسندگان را ساختگی و حتــی دوراز خود واقعیت می‌نمایاند. پروست همواره می‌کوشید خوانندگان عبوس و فضول، نخبگان اهل «محافل وحشیانه»‌ای را که همواره به باد انتقادمی‌گرفت، و نیز آن کسانی را از صفحات کتاب خود دور کند که هنگامی که نخستین بخش کتابش منتشر شد، به او تبریک گفتند که برخی حقایق را «با میکروسکوپ» کشف کرده بود. درحالی که او ــ آن گونه که اغلب می‌گفت ــ از تلسکوپی بهره گرفته بود تا چیزهایی را ببیند که، البته، کوچک بودند، امّا در فاصله‌های بسیار دور قرار داشتند و هرکدام برای خود دنیایی بودند. پروست در جستجوی قوانینی همه‌شمول بود. در فوریهٔ ۱۹۱۴، در زمانی که هنوز باید بسیار می‌نوشت، در نامه‌ای برای ژاک ریویر نوشت: «اگر اعتقادات فکری نداشتم، اگر فقط قصدم این بود که [چیزهایی را] به یاد بیاورم و با این خاطره‌ها زندگی گذشته را دوباره زنده کنم، در این حالت

بیماری زحمت نوشتن به خود نمی دادم.») و حتی حافظه اش هم، که او آن را چون دیواری در برابر هجوم نیستی می افراشت، حافظهٔ یک انسان سالم نبود، حافظه‌ای ارادی که فقط همان‌قدر نیرو به کار می برد که برای ورق زدن آلبومی از عکس آثار نقاشی لازم است. حافظهٔ او، حافظهٔ بیماری بود که، به هیچ وجه وضعیت خود را از یاد نمی برد، و در تکاپوی بی پایان و پر از رنجی که برای رسیدن به جوهرهٔ چیزها به خود هموار می‌کرد، آن روشنایی را می یافت که او را به اطمینانی خیره کننده می رسانید: این اطمینان که دیگر خود را وجودی فانی حس نکند.

حافظهٔ او صلابت و بی پروایی حافظه ای را نداشت که بسان معمار بزرگی همهٔ گذشته‌ای را یکپارچه باز بسازد. حافظهٔ او متزلزل، پر از نقاط کور، حفره های تهی، ناهماهنگی ها، فرو افتاده در ورطهٔ گذشته ای ناشناس بود که برای اووجود نداشت، به همان گونه که حافظهٔ پیری که گهگاه از سر فراموشی حال فرزندی از دست داده را از این و آن بپرسد (چیزی که شبیه آن اغلب برای پروست پیش می آمد). حافظهٔ یک «من» پراکنده، متناقض، و از آن شخصیتی بودکه به تعبیر استادان روانشناسی تجربی آن زمان از چندین شخصیت پیاپی ساخته شده بود، آکنده از خلل‌ها، فراموشی ها و ناهمزمانی ها. امّا در همین خلل ها و موانع (آن گونه که در سنگفرش خانه گرمانت در **زمان بازیافته**) در همان حذف کامل همهٔ آنچه به خاطرش زندگی کرده بود، در همهٔ آنچه از دست داده بود نیرویی انگار نامنتظر برای اشراق و تعالی می یافت. و به خاطر همین حافظهٔ بیمار است که اثرش نشانی به خود می‌گیرد که اغلب نادیدنی می ماند: نشان‌زمان. کوشید بُعد زمان را که در گذشته در کلیسای کومبره به آن پی برده بود، پیوسته سرشار از حس کند، کوشید آن را در روایتی از زندگی انسان روشن کند که لزوماً با آنچه حواس خطاکارما به ما می نمایند فرق دارد، زیرا حواس ما برای واژگونه نمودن چهرهٔ واقعی جهان خطاهای بسیار می‌کنند.

بیماری های حافظه. این عنوان کتابی از ریبو بود که برگسون در ماده و

حافظه درباره‌اش بحث و از آن نقل می‌کرد. و کدام بیماری حافظه سخت‌تر و رنج آورتر، نومید کننده‌تر از فراموشی، که بخشهایی از گذشته را در نیستی فرو می‌کند، بخشهایی برای همیشه از دست رفته، که بیمار در آن حضور مرگ، یعنی نابودی «من» خود در برابر جهان را حس می‌کند؟ برگسون که به مدت پنج سال در کار بررسی موارد بسیاری بود که «ادبیات فراموشی» را تشکیل می دهند، خاطرنشان می‌کرد که در موارد فراموشی، که همهٔ دورهٔ گذشته زندگی انسان یکباره و یکسره از حافظه‌اش حذف می شود، به هیچ گونه آسیب مغزی مشخصی برنمی خوریم. امّا ریبو به نتیجه‌ای رسیده بود که خودش هم آن راتناقض آمیزمی دانست، و آن این که فراموشی شرط یادآوری بود. به گفتهٔ او، بدون فراموشی موقت یا کامل شمار شگفت‌انگیزی از وضعیت های آگاهی‌مان نمی توانیم چیزی را به خاطر بیاوریم. بنابراین، از برخی موارد که بگذریم، فراموشی نه یک بیماری حافظه بلکه یکی از شرایط سلامت و زندگی است. و ریبو این مقوله را دارای شباهت خیره کننده‌ای با دو روند حیاتی بنیادی می دید: **زندگی یعنی به دست آوردن و از دست دادن.** زندگی یا از کاری تشکیل می یابد که پدیدآورندهٔ تفاوت است، یا از کاری که ثبات می آورد. و در بحث ما، فراموشی نمایندهٔ وقت تفاوت است.

بنابراین، باید از دست داد تا بتوان برای به دست آوردن آنچه در زمان گم می شود کوشید. از اینجاست که پروست در درمان فراموشی اش، که به نظر می رسد در آن هنر فراموش کردن شرط لازم هنر به یاد آوردن باشد، دیگر با شادمانی و تقریباً با قدرشناسی خود را در فراموشی غرق می‌کند. می داند که فراموشی یکی از شکلهای زمان است. به همان گونه که هندسه‌ای فضایی داریم زمان نیز دارای روانشناسی ای است که در آن، محاسبات روانشناسی مسطح نمی توانند دقیق باشند، چرا که در آنها یکی از شکلهایی که زمان به خود می‌گیرد به حساب آورده نمی شود: یعنی همین شکل فراموشی که ابزار نیرومندی برای سازگار شدن با واقعیت است، چون خرده خرده گذشته‌ای را که باقی می ماند و در تناقض دائمی با خود واقعیت است نابود می‌کند.

بنابراین، به هیچ وجه به نظر نمی رسد که یک حافظهٔ بی عیب توانایی بررسی پدیده های خود حافظه را داشته باشد. و فراموشی نیروی نابودکننده ای نیست. نیروی بزرگ متناوبی است که با تغییر دادن چهرهٔ موجودات در چشم ما، می تواند برداشت ما از زمان را تغییر دهد. به یاری فراموشی می توانیم آنی را که در گذشته بودیم به تناوب بازیابیم.

بدین گونه، دنیای پروستی پیوسته میان روانشناسی و آسیب شناسی، میان شکلهـای مـرتبطی از «فـراموشی» و «تهییـج غیرعـادی حـافظه» (Hypermnèsie) در نوسان است که هردو به هم پیوسته اند یا از پیِ یکدیگر می آیند. پس از حالت فراموشی حالت نامنتظری از تهییج حافظه پیش می آید که روانشناسان آن را هیپر منزی می خوانند و در زمان پروست آن را از زمرهٔ ناهنجاری هایی دسته بندی می کردند که از یک بی نظمی ارگانیک، یا از عللی فیزیولوژیک، از تب شدید، خلسه، هیپنوتیزم، ناشی می شد. و مسأله «بازگشت خاطرات گمشده» که ریبو و برگسون بررسی می کردند همین بود.

برگسون می گفت خاطراتی که از میان رفته می پنداریم با دقتی شگفت آور به یادمان می آیند، آن چنان که صحنه هایی از دوران کودکی را که به کلی فراموش کرده ایم با همهٔ جزئیاتشان برایمان زنده می کنند، یا زبانهایی را که به یاد نداریم کی فرا گرفته بودیم به خاطرمان می آورند. و از این دیدگاه، هیچ چیز آموزنده تر از آنی نیست که در برخی موارد خفگی ناگهان، نزد غرق شدگان یا به دارآویختگانی که در آخرین لحظه نجات داده می شوند، دیده شده است. و این همان به اصطلاح «من محتضران» است که در آن سالها ریبو (۱۸۸۱) اژه (۱۸۹۶) و برگسون از آن سخن می گفتند. در لحظه ای که خفگی آغاز می شود، به نظر کسی که در آستانهٔ مرگ است چنین می رسد که در همان یک لحظه سرتاسر زندگی اش را با کوچک ترین رویدادها، با دقیق ترین جزئیات، به چشم می بیند. پروست عادت داشت که پس از یک حالت معمولی طبیعی، یکباره دچار این گونه خفگی ناگهانی بشود، و چندین بار در نخستین آزمایشهای نویسندگی اش این موردها را توصیف کرده است.

نمی‌دانیم که «من» او هیچگاه توانست به چشم‌انداز گستردهٔ من محتضران برمد یا نه، امّا شکی نیست که در ساخت و کار حافظه‌اش، حالتهایی متناقض، حالت مرگ و زندگی، درد و سرمستی را تجربه کرده است: بیماری‌ای که حالت پیوستهٔ دردناکی را در بیمار ثابت نگه نمی‌داشت، بلکه بحرانهایی را به تناوب در او برمی‌انگیخت، انگار که «من» او تقسیم شده باشد، انگار که همه چیز از خاطرش برود و دوباره به یادش آید؛ چیزی که، در زمینهٔ حافظه، نبرد میان فراموشی و تهییج حافظه بود. و در همین سالها بود که توهم ناگهانی دیگری، که بعدها بسیار شناخته‌تر شد، مورد پژوهش قرار می‌گرفت: توهم «شناختگی» (déjà vu)، این پندار که آنچه را که می‌بینیم پیشتر دیده بودیم، آنچه را که می‌شنویم پیشتر شنیده بودیم: یعنی دوباره زیستن لحظه‌هایی از زندگی گذشته با کوچک‌ترین جزئیات.

در اینجا تنها بر دو شکل فراموشی تأمل می‌کنیم که پروست از آنها به عنوان دوره‌های کوتاه و گذرای غرق شدن ساخت و کار مغز در سیلاب نیستی سخن می‌گفت و گرفتارشان بود.

یکی از این شکلها بسیار متداول است، و در سلسله مراتب انواع فراموشی جای نخست را دارد. واقعیت این است که فراموشی، در روند خود، از جزء به کل می‌رسد. به اعتقاد ریبو، این عارضه نخست به نامهای خاص حمله می‌کند که صرفاً فردی‌اند؛ سپس به سراغ نام‌های ذات می‌رود که از همه قابل لمس‌ترند؛ و سپس همهٔ اسمهای معنی که در نهایت چیزی بیش از صفت‌هایی با مفهوم‌هایی ویژه نیستند؛ و سرانجام، صفت‌ها و قیدهایی که بیانگر انواع کیفیت‌اند. هنگامی که در مهمانی پرنسس دوگرمانت در سدوم و عموره راوی با این مسأله درگیر است که چگونه خود را به میزبان معرفی کند، و در هیچکدام از کوشش‌هایی که می‌کند موفق نمی‌شود، تنها کسی که به سویش می‌رود و دوستانه کمکش می‌کند، و صدایش می‌زند، خانمی است که راوی نامش را به یاد نمی‌آورد. در محیطی که نام جوهرهٔ وجود و انگیزهٔ

زندگی و موفقیت هرکس تلقی می‌شود، فراموشی راوی اهمیت ویژه‌ای می‌یابد و حالت بخشی حیاتی از جهان را به خود می‌گیرد که از دسترس آگاهی آدم دور بماند. اگر اندیشه‌اش نوعی نبرد با خلاء را آغاز می‌کرد تا شکل آن نام را دریابد یا بفهمد با چه حرفی آغاز می‌شد، در این نبرد که خود را از پیش در آن شکست خورده می‌دانست، پیکرهٔ آن نام و سنگینی‌اش را به گونهٔ گنگی حس می‌کرد، امّا دربارهٔ شکل‌هایش، در رویارویی با اسیر چهره در تاریکی کشیده‌ای که در شب درونش بسته مانده بود می‌گفت: «نه، او نیست». ذهنش می‌توانست دشوارترین نامها را هم بیافریند، امّا متأسفانه آنچه مطرح بود دوباره‌سازی بود نه آفرینش. به گفتهٔ او، هرگونه حرکتی که در بندِ واقعیت نباشد برای ذهن آسان است. و در لحظه‌ای که به شکست خود در مبارزه با فراموشی تن درمی‌داد یکباره از ژرفای تاریکی درونش آن نام سر برمی‌آورد.

این موردی است متداول، امّا کافی است خاطرنشان کنیم که تا چه اندازه وضعیت پروست، در برابر آنچه پژوهشگران روانشناسی تجربی «فراموشی جزئی» می‌نامیدند، در این مورد نیز با وضعیت فروید تفاوت داشت که چند سال پیشتر (۱۸۹۸) پدیدهٔ فراموشی کاربرد نامهای خاص را تجربه کرده بود. پروست علاقه‌ای به رویارویی با مکانیسم روانی فراموشی نداشت. در مقابل، فروید، که موفق نمی‌شد نام کشندهٔ دیوارنگاره‌های کلیسای بزرگ اورویتو را به یاد آورد، می‌خواست دربارهٔ دلایلی که حافظهٔ او را از دستیابی به آن نام بازمی‌داشت کاوش کند. و با بررسی تداوم و ارتباط این دلایل، سرانجام کشف کرد که در میان عواملی که دست به دست هم می‌دهند و فرد را دچار ضعف یا فقدان حافظه می‌کنند، نباید نقش وانهش (طرد ناخودآگاه احساسها و اندیشه‌هایی که با شخصیت کلی فرد ناسازگارند) را دستکم گرفت که نه تنها در بیماران عصبی که نزد آدمهای سالم نیز یافت می‌شود. فروید پزشک است و در جهت درمان می‌کوشد. امّا پروست فقط می‌خواهد با فکر و ادراک خود مسیر آن نام را که نمی‌خواهد از

«شب درونی» او سر برآورد و رها شود دنبال کند. برای او، کار ذهن که از نیستی به واقعیت می‌رسد چنان اسرارآمیز است که هجاهای غلطی که ذهن برای کمک به ما در یادآوری نام فراموش شده به زبانمان می‌آورد (آن گونه که درمورد فروید و نام نقاش آن دیوارنگاره‌ها هجای «بو» از نامهای بوتیچلی یا بولترافیو بود) همانند سرنخ‌هایی جلوه می‌کند که ناشیانه برای کمک به ما در یافتن نام درست، در اختیارمان گذاشته شده باشد. اگر انتقالی میان فراموشی و یاد وجود داشته باشد، این انتقال ناخودآگاه است؛ زیرا نامهایی که در سر راه یادآوری نام مورد نظرمان به آنها برمی‌خوریم همه نادرست‌اند و به هیچ‌رو ما را به نام درست نزدیک نمی‌کنند. و اگر پروست می‌پنداشت که به خاطر نیروی اراده و تمرکزی که نگاه درونی اش را تیزتر می‌کرد توانسته بود با کاوش در تاریکی درون خود سرانجام نام آن خانم (مادام آرپاژون) را بیابد، فرویداین مکاشفه را چندان مهم نمی‌دانست. او دربارهٔ تجربهٔ خودش می‌گوید: «به یک ایتالیایی برخوردم که نام نقاشی را که جستجو می‌کردم به من گفت. و آن نام سینیورلی بود». به نظر می‌رسد که پروست با پیش کشیدن بحث اراده، عقل، ذهن، هنوز مبنای منطقی روان‌درمانی را باور دارد.

امّا، در شبهای بیخوابی، پروست با شکل دیگری از فراموشی نیز سر و کار داشت که همان فراموشی ناشی از داروهای خواب‌آور بود. در سَیَلان همیشگی و پر تناقض اثرش، که درآن همه چیز به صورت پژوهش، مسأله‌یابی، شعور، درمی‌آمد، در پیشروی اش به سوی سرزمینهای ناشناس و از دست رفته‌ای که دلش می‌خواست بر آنها پا بگذارد، ناگزیر با ساعتهای دهشتناک بیداری پس از خوردن داروهای خواب‌آور نیز سر و کار داشت. و در این مورد نیز، برای یافتن راهی از لا به لای انبوه احساس‌های آشفته و درهم پیچیده، از فیلسوفان، از کسانی چون بوترو و از برگسون یاری خواست که در همین مقوله، از تغییرات ویژه‌ای سخن گفته بود که داروهای خواب‌آور در حافظه پدید می‌آوردند. امّا بحث تغییرات حافظه بر اثر یک عامل بیرونی

(مانند قرص خواب‌آور برای یک بیمار دچار بیخوابی) که از یک مسأله جزئی آغاز می‌شد، بسط می‌یافت و حتی به این شک می‌رسید که شاید فراموشی بیکرانی نه فقط زندگی گذشتهٔ ما، بلکه زندگی های دیگر، سیارات دیگر را نیز به کام بکشد. و روند آن چنین بود:

پروست در آغاز به مخالفت با عقیدهٔ فیلسوفانی پرداخت که می‌گفتند داروهای خواب‌آور، اگر گهگاه و به مقدار اندک به کار گرفته شوند، بر حافظهٔ زندگی هر روزهٔ ما که پایه های محکمی در درون ما دارد اثری نخواهند گذاشت. امّا در عوض، می‌توانند بر حافظهٔ فکری ما اثر بگذارند و مثلاً مایهٔ آن شوند که یک استاد ادبیات یونانی، هنگام تدریس، نتواند جمله‌هایی را که می‌خواهد نقل کند به خاطر بیاورد. تجربهٔ پروست به گونه‌ای دیگر بود. برای او، دورهٔ فراموشی پس از مصرف برخی داروهای خواب‌آور، کم و بیش به فراموشی خواب سنگین و طبیعی در شب شباهت داشت. امّا در این یا آن حالت، آنچه پروست از یاد می‌برد نه سطرهایی از یک شعر بودلر یا دیدگاههای یک فیلسوف، که خود واقعیت چیزهایی بود که او را در میان می‌گرفتند، که درک نکردنش در هنگام خواب، او رابه دیوانه‌ای شبیه می‌کرد. آنچه او در هنگام بیداری پس از یک خواب غیرطبیعی ناشی از داروی خواب‌آور به یاد نمی‌آورد افکار فلوطین یا فرفوریوس نبود، آنچه در ذهنش مخدوش می‌شد رابطهٔ عادی با واقعیت هر روزه، مثلاً پاسخی به یک دعوت بود که به جای یاد آن، لکهٔ سفیدی بر ذهنش می‌نشست. در واقعیتی پریشیده و دچار گنگی، ایده، ایده‌ای که در ورای همهٔ چیزهای هر روزه قرار دارد، بر سر جای خود باقی است. در عوض، آنچه از کار می‌افتد، توانایی اِعمال اراده بر چیزهای کوچک زندگی برای دستیابی بر خاطره‌ای هر روزه است. و در اینجاست که پروست، از آن لکهٔ سفید آغاز می‌کند و به سوی چیزهایی در فراسوی زندگی، فراسوی مرگ، پیش می‌رود.

هرکسی می‌تواند به آسانی هرچه می‌خواهد دربارهٔ زنده‌مانی پس از نابودی مغز بگوید. اما آنچه پروست به آن پی برده بود این بود که هرگونه

تغییری در توانایی مغز، با بخشی از مرگ مرادف است. و هنگامی که فیلسوفان می‌گفتند انسان همهٔ خاطره‌هایش را در اختیار دارد، امّا توانایی به یادآوردنشان را نه، پروست از خود می‌پرسید: «خاطره‌ای که نتوان به یاد آورد چیست؟ موفق نمی‌شویم رویدادهای سی سال گذشتهٔ زندگی‌مان را به خاطر بیاویم، امّا یکسره در آنها غوطه‌وریم.» و آنگاه، شاید کمابیش درمانده ازاین فکر که این همه چیزهای گذشته ناپدید شده باشد، خـــلایی‌که بدین گونه حس می‌کرد به جای آن که او را وادارد گسترهٔ ناشناختهٔ پیرامون خود را تنگ‌تر کند، او را در سکوتی بی‌پایان، فراتر از تولد، فراتر از خود زندگی گذشته‌ها، فرو می‌برد. می‌گفت: از آنجا که بخش بزرگی از خاطره‌های گذشته را نمی‌شناسم، از آنجا که این خاطره‌ها برایم دست نیافتنی اند و هیچ وسیله‌ای برای به یاد آوردنشان ندارم، از کجا معلوم که در این تودهٔ ناشناخته خاطراتی هم نباشند که به فراتر از دورهٔ زندگی انسانی‌من مربوط می‌شوند؟ و پرسشهایی از این دست یکی پس از دیگری می‌آیند. اگردردرون ودرپیرامون‌ما خاطره‌های بسیاری هستند که به یاد نمی‌آوریم، این فراموشی می‌تواند زندگی‌ای را هم دربر بگیرد که شاید در تن انسان دیگری، حتی در سیارهٔ دیگری گذرانده‌ایم. «فراموشی یگانه‌ای همه چیز را محو می‌کند.» پس، این نامیرایی جان که فیلسوفان از آن سخن می‌گویند چیست؟ «موجودی که من پس از مرگم خواهم بود به همان گونه هیچ دلیلی برای یادآوری آدمی که من از زمان تولدم هستم ندارد، که این آدم آن کسی را که پیش از او بوده است.»

و در اینجاست که، در «جستجو» با اثر اندیشهٔ پاسکال رو به رو می‌شویم، متفکری که خود نیز از جمله انزواییان بود و رساله‌ای به نام دعا برای استفادهٔ درست از بیماریها نوشته است. نزد پروست نیز، همانند پاسکال، بینهایت کوچک به بینهایت بزرگ می‌پیوندد. او با چیزهای بسیار کوچک زندگی هر روزه، مثلاً فراموش کردن دعوتی به یک مهمانی، آغاز می‌کند و خود را در ورطه‌ای ژرف، در برهوتی بیکران و بی‌زمان می‌یابد. و این هم بس نیست.

وحشتش زمانی بالا می‌گیرد که می داند دیگر بیدار شده است، امّا هنوز آواهایی (مثلاً صدای یک زنگ) را می شنود که در خواب تکانش داده بودند. جایی نوشته بود که خواب و بیداری شبیه دو آپارتمان جداگانه‌اند؛ که با گردونهٔ خواب پا به ژرفاهایی می‌گذاریم که خاطره در آنجا نمی تواند به ما برسد و در فراسوی آنها ذهن باید از پیشروی بازایستد؛ که آن زندگی دیگر، یعنی زندگی هنگام خواب، در بخش ژرفش از طبقه‌بندی زمان پیروی نمی‌کند. و چگونه بود که هنوز خواب، احساسهایی فیزیکی را که باید با خودش مرده باشند، به زندگی بیداری اومنتقل می‌کرد؟ چرا همچنان ضربه های تند و پیاپی زنگی را می شنید که در گوشهایش چنان طنین می انداختند که تا چند روز می توانست حسشان کند؟ خواب آواهایی پدید آورده بود. پس، مفهوم آگاهی چیست؟ «هراسان بودم از این فکر که رؤیایم وضوح آگاهی را داشت. پس، در مقابل، آگاهی هم می توانست همچون رؤیا غیر واقعی باشد؟»

درخشان‌ترین و معروف‌ترین لحظه های «جستجو» حاصل همین حس خلاء، همین غرق‌شدگی «من»، همین فراموشی ها و تناوب‌ها، همین خلل های حافظه است. پروست در مصاحبه‌ای گفته است که خاطره‌های غیر ارادی چیزها را در ترکیب درستی از حافظه و فراموشی برقرار می‌کنند. امّا فراموشی بی سر و صدا، بی آن که او متوجه شود، کاری کرده بود که گذشته با آنچه او می پنداشت به خاطر می آورد فرق بسیار داشته باشد، به گونه‌ای که گلهای باغچهٔ خانه‌اش، نیلوفرهای کنارهٔ رود ویوون و مردمان خوب روستا و کلیسا و همهٔ کومبره از یک فنجان چای سر برآورند و شکل و جسم به خود بگیرند. برای این که آن لحظه های خوشی ممکن باشند، برای آن که او حس کند که به شکلی از نامیرایی رسیده است، ضروری بود که توفان فراموشی به راه بیفتد. به یاری فراموشی بود که خاطره نتوانسته بود هیچگونه پیوندی با زمان حال داشته باشد، و بدین گونه در جای خودش، در زمان خودش، باقی مانده و فاصله‌اش را، تک افتادگی‌اش را در ژرفای یک دره یا دامنهٔ کوهی حفظ

کرده بود. درست در هنگامی که از گذشته کهنی دیگر هیچ چیز باقی نبود، پس از مرگ انسانها، پس از نابودی چیزها «روی ویرانه همهٔ آنچه بجا مانده بود»، همانند معجزهٔ کلیسایی در آب فرو رفته که دوباره سر برآورد بنای عظیم خاطره به یاری یک حس سادهٔ گذرا افراشته می‌شد. امّا چه رابطه‌ای بود میان این «تصویر عاطفی» و آنی که او در درّه، در دامنهٔ کوه، پشت سر گذاشته بود؟ چه تحولی رخ داده بود؟

استادان روانشناسی تجربی، در بررسی مسألهٔ «بازگشت خاطرات از دست داده»، آنچه را که «تصویر عاطفی» نامیده می‌شود به عنوان مجموعهٔ روندهایی عصبی تعریف می‌کردند که بر زندگی ارگانی و زندگی مغزی چیره می‌شود و در شدیدترین حالتش حتی خلسه‌آور است. این «تصویر عاطفی» به شکل تاثری واقعی حس می‌شود که تأثری از گذشته را با همهٔ ضمایم فیزیکی‌اش زنده می‌کند تا جایی که حتی اشک به چشم می‌آورد. امّا آیا به راستی یک «حالت تازه» است؟ ریبو به تفسیری بینابینی معتقد بود. به گفتهٔ او، این حالت هم کهن و هم تازه بود، «حالتی به راستی تشدید شده و دوباره زنده شده»، امّا در هرحال، از آنجا که از تکرار نشان داشت، نمی‌شد آن را یک تصویر بکر دانست. امّا پروست هیچ شکی در این باره نداشت، و به نظر می‌رسد که با تأمل دربارهٔ آنچه حس کرده بود، دربارهٔ آنچه دریافته بود، به آن فیلسوفان و روانشناسان پاسخ می‌داد. به گفتهٔ او، میان خاطره‌ای که ناگهان به یاد می‌آوریم و حالت کنونی‌مان، به همان گونه که میان دو خاطره از دو زمان و مکان جداگانه، فاصله آن چنان بسیار است که خود همین فاصله برای فرق گذاشتن میان آن دو، و محال کردن هرگونه مقایسه و تشبیهی میان این و آن، بسنده است. اگر خاطره هوایی تازه را به مشاممان می‌رساند، تازگی‌اش از آنجاست که پیشتر یک بار دیگر نیز حس شده است، هوایی است زلال‌تر از آنی که شاعران بیهوده کوشیده‌اند آن را در بهشت سراغ کنند. به گفتهٔ پروست، این هوای تازه تنها از آن‌رو ما را دستخوش حس ژرفی از تازگی می‌کند که پیشتر آن را حس کرده بودیم زیرا «**بهشت‌های واقعی آنهایی‌اند که**

از دست داده‌ایم.»

آلفرد بینه، یکی دیگر از نماینده‌گان روانشناسی تجربی، در تغییرات شخصیت (۱۸۹۲) نوشته بود که تداعی چیزهای گذشته به ما می‌آموزد که انبوهی از خاطرات مُرده انگاشته، به این دلیل که نمی‌توانیم آنها را با اراده‌مان به یاد آوریم، همچنان در ما به زندگی ادامه می‌دهند، و درنتیجه محدوده‌های حافظهٔ شخصی و آگاهانهٔ ما همانند شعور فعلی‌مان مرزهای مطلقی ندارند، و در فراسوی این مرزها خاطراتی وجود دارند به همان گونه که ادراکها و استنتاج‌هایی نیز هستند. و همهٔ جستجوی پروست، جستجوی کسی که از همان کتاب اولش تصمیم گرفته بود «مجموعه‌ای از یک سلسله رمانهای ناخودآگاه» بنویسد، برای این بود که، به پیروی از آموخته‌های برگسون، با کاوش در ضمیر ناخودآگاه، درژرفاهای «زیرزمینی» روان، به برخی حقایق دست یابد، تا پدیده‌های ناشناخته‌ای را به شعور انسان بشناساند که به کلی فراموش شده بودند و در دوردستهای گذشته جا داشتند؛ هدف پروست این بود که آن بخش بسیار کوچکی که نمایندهٔ شناخت ما از خودمان است هرچه گسترده‌تر شود. آن تناوب‌های معروف دلش (آن‌گونه که «جستجو» را در آغاز با وام گرفتن از اصطلاحات پزشکی، نامیده بود) و از اختلالات حافظه (عنوان یکی از کتابهای سولیه) ناشی می‌شد، و همهٔ آنچه به جان پذیرفته بود، او را با رنج بسیار بر راه باور راسخی پیش می‌برد که بیشتر، شبیه آن را هنگامی داشته بود که از پزشکانش آموخت که روان وجود دارد: این باور استوار که علیرغم فراموشی، به یاری فراموشی، هیچ چیز ناخودآگاه آدمی نابود نمی‌شود.

در جهان ناپیوسته‌ای که او در آن بسر می‌برد، درجایی که حتی حافظه هم متناوب، و همه چیز تکه تکه بود، جایی که «من»های متعدد او، یکی پس از دیگری می‌آمدند و باهم کلنجار داشتند، و گاهی آن‌چنان در تضاد با یکدیگر که همدیگر را نمی‌شناختند، در ناپیوستگی‌ای فضایی و زمانی، پروست قانونهایی را باز می‌یافت که به ظاهر ذهنی بودند، امّا به سوی

عینی‌ترین نتیجه‌گیری‌ها رهنمون می‌شدند. در نامه‌ای خطاب به ژاک ریویر، یکی از گردانندگان انتشارات NRF ، هشدار داده بود که اثرش «یک ساختار، یک اثر دگماتیک بود و نه ایدئولوژیک»، به این معنی که در آن، تحول اندیشه به شیوه‌ای انتزاعی تحلیل نمی‌شد، بلکه بازآفرینی و زنده می‌شد. و خوش‌ترین لحظه‌های این جستجوی حقیقت، که به صورت مراحل پی در پی مسیر شناخت درمی‌آمد، با بحرانهایی مشخص می‌شد تقریباً شبیه بحرانهای یک بیمار عصبی، یا بیماری که به پیروی از روش سولیه، با «محرکی الکتریکی» به تکان درآمده باشد. این بازگشت‌های گذشته به راستی حالت خلسه را داشت. آن چند لحظه‌ای که این حالت طول می‌کشید آن‌چنان کامل بود که نه تنها چشمانش را وا می‌داشت تا اتاقی را که در آن بود نبیند، بلکه بینی‌اش را هم به حس کردن بوی جاهای دوردست می‌انگیخت، و همهٔ وجودش را وا می‌داشت تا خود را، پیش از خفتن، در شهودی وصف ناشدنی غوطه‌ور بپندارد. در نبردی که میان جای دوردست و جای اکنون درمی‌گرفت، اگر جای کنونی پیروز نمی‌شد، راوی، به گفتهٔ خودش، «شاید از هوش می‌رفت.»

جووانی ماکیا

برای آقای گاستون کالمت
به گواهی سپاسی ژرف و پر مهر

مارسل پروست

بخش نخست

کومبره

۱

دیرزمانی زود به بستر می‌رفتم. گاهی، هنوز شمع را خاموش نکرده، چشمانم چنان زود بسته می‌شد که فرصت نمی‌کردم با خود بگویم: «دیگر می‌خوابم». و نیم ساعت بعد، از فکر این که زمان خوابیدن است بیدار می‌شدم؛ می‌خواستم کتابی را که می‌پنداشتم به دست دارم کنار بگذارم و شمع را خاموش کنم؛ در خواب، همچنان به آنچه تازه خوانده بودم می‌اندیشیدم، امّا این اندیشه‌ها حالتی اندک شگرف به خود گرفته بودند؛ به نظرم می‌آمد خود من آن چیزی بودم که کتاب درباره‌اش سخن می‌گفت: یک کلیسا، یک کوارتت، رقابت فرانسوای اوّل و شارل پنجم. این باور تا چند لحظه پس از بیداری با من بود؛ مایهٔ شگفتی‌ام نمی‌شد امّا چون فلس‌هایی روی چشمانم سنگینی می‌کرد و نمی‌گذاشت دریابم که شمعدان روشن نیست. سپس رفته رفته برایم نامفهوم می‌شد، آن گونه که افکار موجود پیشین در تناسخ. موضوع کتاب از من جدا می‌شد، با من بود که خود را با آن یکی بدانم یا نه؛ آنگاه بود که چشمانم می‌دید و در شگفت می‌شدم از تاریکی پیرامونم، که برای چشمانم خوب و آرام‌بخش بود، امّا شاید بیشتر برای ذهنم که تاریکی را چیزی بی‌دلیل، بی‌مفهوم و به راستی گنگ و تیره می‌یافت. از خود می‌پرسیدم چه ساعتی می‌توانست باشد؛ سوت قطارهایی را می‌شنیدم که کم یا بیش دور، چون آواز پرنده‌ای در جنگل، با نمایاندن فاصله‌ها، گسترهٔ دشت خلوت را به چشمم

می‌آورد که در آن مسافر به شتاب به سوی ایستگاه می‌رود؛ و کوره راهی را که می‌پیماید هیجان جاهای تازه و کارهای بیرون از عادت، گپ اندکی پیشتر هنگام خداحافظی زیر چراغ غریبه که هنوز در سکوت شب با اوست، و شیرینی آیندهٔ بازگشت، در یادش خواهد نگاشت.

گونه‌هایم را به نرمی به گونه‌های زیبای بالش می‌فشردم که، پُر و خنک، به گونه‌های کودکی ما می‌مانند. کبریتی می‌زدم تا ساعتم را ببینم. چیزی به نیمه شب نمانده. لحظه‌ای است که بیمار، ناگزیر از سفر و خوابیدن در مهمانخانه‌ای ناشناس، از درد بیدار می‌شود و دیدن خطی از روشنایی در پایین در خوشحالش می‌کند. چه خوب، دیگر صبح شده است! به زودی خدمتکاران پا می‌شوند، او زنگ می‌زند، به کمکش می‌آیند. امید رسیدن به آرامش، او را در تحمل درد یاری می‌کند. پنداری صدای پایی شنید؛ پاهایی نزدیک و سپس دور شد. و خط روشنایی پایین در فرو مرد. نیمه شب است؛ چراغ گاز را خاموش کردند؛ آخرین خدمتکار رفت و همه شب را باید بی دوایی درد کشید.

دوباره به‌خواب می‌رفتم، و گاهی فقط برای لحظه‌های کوتاهی بیدار می‌شدم، همان اندازه که خش و خش درونی روکش چوبی دیوار را بشنوم، چشم بگشایم و به کالئیدوسکوپ تاریکی خیره بشوم، به یاری هوشیاری گذرایم لذت خوابی را بچشم که اتاق و اثاثه اش و همهٔ آنچه را که من تنها جزء کوچکی از آن بودم فراگرفته بود، و رخوتی را که من نیز به زودی به آن می‌پیوستم. یا شاید با خواب بی هیچ زحمتی به دوره‌ای از زندگی بدوی‌ام بازگشته بودم که برای همیشه گذشته بود، و برخی از ترسهای کودکی ام را بازیافته بودم مانند وحشتی که داشتم از این که عمو بزرگم مرا از موهایم بگیرد و بکشد و روزی که کوتاهشان کردند ــ و برای من نشان آغاز دوران تازه‌ای بود ــ پایان گرفت. این رویداد را هنگام خواب فراموش کرده بودم، و همین که بیدار می‌شدم تا از دست عمو بزرگ بگریزم دوباره به یاد می‌آوردم، امّا پیش از بازگشتن به دنیای رؤیاها از سر احتیاط بالش را گرد سرم می‌پیچیدم.

گاهی، به همان گونه که حوا از دندهٔ آدم پدید آمد، در خواب زنی از کشیدگی رانم زاییده می شد. لذتی که می رفتم تا بچشم او را پدید می آورد، و من می پنداشتم که آن لذت از اوست. تنم که گرمای خودش را در او حس می‌کرد می خواست با او درآمیزد، بیدار می شدم. در کنار آن زنی که یکی دو لحظه پیشتر ترکش کرده بودم همه آدمیان به نظرم بسیار دور می رسیدند؛ گونه ام هنوز از بوسه اش گرم و تنم از سنگینی کمرگاهش کوفته بود. اگر، آن گونه که گاهی پیش می آمد، چهرهٔ زنی را داشت که در زندگی شناخته بودم، خود را سراپا به راه این هدف می انداختم که بازش بیابم، مانند کسانی که سفر می‌کنند تا شهر دلخواهی را به چشم خود ببینند و می پندارند که می توان زیبایی رؤیا را در واقعیت یافت. رفته رفته یادش محو می شد، دختر خوابم را فراموش می‌کردم.

آدم خفته، رشتهٔ ساعتها و ترتیب سالها و افلاک را حلقه‌وار در پیرامون دارد. بیدار که می شود، به غریزه به آنها نظری می اندازد و در یک ثانیه می تواند جای خود را بر روی زمین، و زمانی را که تا هنگام بیداری او گذشته است، دریابد؛ امّا می شود که رشته ها درهم بپیچد، و بگسلد. اگر در نزدیکی صبح، پس از مدتی بیخوابی، هنگامی که چیزی می خواند و در وضعیتی بسیار متفاوت با آنی که عادت اوست خوابش ببرد، تنها با افراشتن دستی می تواند خورشید را بایستاند و پس بزند، و در نخستین دقیقهٔ بیداری دیگر زمان را نمی داند، و خواهد پنداشت که تازه خوابش برده بوده است. اگر در وضعیتی باز غریب‌تر، مثلاً پس از شام نشسته روی مبلی، به خواب رود، از هم گسیختگی نظم افلاک کامل می شود، مبل جادویی او را شتابان در زمان و فضا می‌گرداند و در لحظهٔ گشودن پلکها خواهد پنداشت که ماهها پیشتر در سرزمین دیگری به خواب رفته بوده است. امّا در همان بستر خودم هم، اگر خوابم سنگین بود و یکسره هوش از سرم می برد، ذهنم شناخت مکانی را که در آن خوابیده بودم وا می نهاد، و هنگامی که در میانهٔ شب بیدار می شدم به همان گونه که نمی دانستم کجا هستم درلحظهٔ اول نمی دانستم حتی کیستم؛ تنها

احساسی ساده و بدوی از وجود داشتم آن گونه که جانوری می تواند درژرفای خود حس کند؛ از انسان غارنشین هم ساده‌تر بودم؛ امّا آنگاه یادِ ــ نه هنوز آن جایی که بودم، بلکه برخی از جاهایی که در گذشته آنجا بودم یا می شد بوده باشم ــ چون امدادی آسمانی به سراغم می آمد تا مرا از خلائی که خود به تنهایی توان رهایی از آن نداشتم بیرون بکشد؛ در یک ثانیه از ورای قرنها تمدن می‌گذشتم و پیکرهٔ گنگ چراغ نفتی، و سپس پیرهنهای یقه برگشته، آهسته آهسته تصویر اصلی منِ مرا بازمی ساخت.

شاید سکون چیزهای پیرامون ما از آنجا می‌آید که مطمئنیم آنها همانهایی اند که هستند و نه چیزهای دیگری، و از سکون اندیشهٔ ما در برابر آنها. در هرحال، هنگامی که بدین گونه بیدار می شدم، و ذهنم بیهوده تکاپو می‌کرد تا دریابد کجا هستم، در تاریکی همهٔ چیزها، سرزمین‌ها و سالها به دورم می چرخیدند. بدنم، کرخ‌تر از آن که بجنبد، به تناسب چگونگی خستگی اش می‌کوشید وضعیت اندامهایش را دریابد و بدین گونه جهت دیوار و جای اثاثه را براورد کند تا مکانی را که در آن بود بازیابد و بازشناسد. یادش، یاد دنده‌ها، زانوان، شانه‌هایش اتاقهای بسیاری را که در آنها خوابیده بود یکی یکی در نظرش می‌آورد و در پیرامون او دیوارهای نامرئی در تاریکی می چرخیدند و به پیروی از شکل اتاقی که به یاد می آورد جا به جا می شدند. و حتی پیش از آن که فکرم، که در آستانهٔ زمانها و شکلها دودل مانده بود، بتواند با سنجش شرایط جایی را که در آن بودم بازبشناسد، تنم جای تخت، محل درها و چگونگی روشنایی پنجره‌های هرکدام از اتاقها را با فکری که هنگام خوابیدن در سر داشتم و در بیداری بازمی یافتم به خاطر می آورد. پهلوی خواب رفته‌ام، در جستجو برای شناختن جهتی که داشت، خود را مثلاً دراز کشیده در برابر دیواری در یک تخت پرده‌دار مجسم می‌کرد، و من با خود می‌گفتم: «آها، پس با این که مادر نیامد به من شب خوش بگوید خوابم برد»، در روستا در خانهٔ پدربزرگم بودم که سالها پیش مرده بود؛ و بدنم، و آن پهلویی که رویش خوابیده بودم، نگهبانان گذشته‌ای که ذهنم نمی بایست

هیچگاه از یاد می‌برد، شعلهٔ چراغ خواب شیشه‌ای بوهم را به یادم می‌آوردند که شکل تنگی را داشت و با زنجیر از سقف آویخته بود، و شومینه‌ای از مرمر سینا، در اتاق خوابم در کومبره در خانهٔ پدربزرگم، در روزهای دوردستی که در آن لحظه بی‌آن که به دقت به یادشان بیاورم به نظرم حال می‌رسیدند و اندکی بعد در بیداری کامل بهتر به خاطرم می‌آمدند.

سپس یاد وضعیت تازه‌ای زنده می‌شد: دیوار به طرف دیگری می‌گشت. در اتاقم در خانهٔ مادام دوسن‌لو در روستا بودم؛ وای! دستکم ساعت ده است، شام را هم خورده‌اند! چُرتی را که هر غروب، در بازگشت از گردش با مادام دوسن‌لو پیش از لباس پوشیدن می‌زنم بیش از اندازه طول داده‌ام. چون سالها از آن دورهٔ کومبره گذشته است که، در دیرترین هنگام بازگشتمان بازتاب سرخ شامگاه را روی شیشه‌های پنجرهٔ اتاقم می‌دیدم. زندگی در تانسونویل، در خانهٔ مادام دوسن‌لو، از نوع دیگری است، لذتی از نوعی دیگر می‌برم هنگامی که فقط شبها بیرون می‌روم و راههایی را که زمانی در آفتاب در آنها بازی می‌کردم در مهتاب می‌پیمایم؛ و اتاقی را که در آن به جای لباس پوشیدن برای شام خوابیده‌ام در بازگشت از دور می‌بینم، که روشنایی چراغ، تنها فانوس شب، در آن جابه‌جا می‌شود.

این یادآوری‌های گردان و آشفته هیچگاه بیش از چند ثانیه نمی‌پایید؛ اغلب، در حالت گیجی گذرایم از این که در کجا بودم، تفاوت یک یک گمانهای گوناگونی که آن را پدید می‌آوردند برایم به همان اندازه نامشخص بود که بخواهیم، با تماشای اسبی که می‌تازد، وضعیت‌های پیاپی اسبی را در نظر آوریم که یک کینتوسکوپ[1] به ما نشان می‌دهد. امّا گاهی این و گاهی آن اتاقی را که در زندگی آنجا بسر برده بودم به خاطر می‌آوردم و رفته رفته همهٔ آنها در خیال‌پروری‌های طولانی پس از بیداری به یادم می‌آمدند: اتاقهای زمستانی که هنگام خفتن در آنها، سر را در آشیانه‌ای فرو می‌بریم که از چیزهای گونه گون ساخته‌ایم: یک گوشهٔ بالش، کناره‌های پتو، گوشه‌ای از یک شال، لبهٔ تخت و نسخه‌ای از روزنامهٔ دباروز، که همه باهم به همان شیوهٔ

پرندگان با فشار پیگیر در هم تنیده می‌شوند؛ آنجا که، در یخبندان، لذت می‌بریم از این که خود را از هوای بیرون در امان می‌بینیم (چون پرستوی دریایی که در گرمای شکافهای زیرزمینی لانه می‌کند) و آنجا که، آتش شومینه همهٔ شب روشن بوده است، و پیچیده در ردایی از هوای گرم و دودناک می‌خوابیم که روشنای ترکه‌های گُر گرفته در آن می‌دود، در پستویی لمس نکردنی، غار گرمی کنده شده در دل اتاق، فضایی سوزان و جنبان در درون پوستهٔ حرارتی اش، با نسیمهایی که چهره‌ات را خنک می‌کند و از گوشه‌ها می‌وزد، از بخشهای نزدیک پنجره یا دور از آتشگاه که سرد شده‌اند؛ ــ اتاقهای تابستانی آنجا که درآمیختن با شب ولرم خوش است، آنجا که مهتاب آویخته بر لته‌های نیمه باز نردبان جادویی اش را تا پای تخت می‌اندازد، آنجا که کمابیش در هوای آزاد می‌خوابی آن‌سان که مرغ زنبورخوار در نوک پرتوی از آفتاب با نسیم تاب می‌خورد؛ ــ گاهی اتاق لویی شانزدهم، آن چنان شاد که حتی شب اول هم از آن چندان ناخشنود نبودم و ستونهای باریک نگهدارندهٔ سقف آنجا با چه زیبایی از هم فاصله گرفته بود تا تخت را جا دهد و آن را بنمایاند؛ گاهی برعکس، آن اتاق کوچک اما سقف افراشته، که به شکل هرمی در بلندای دو طبقه کنده شده بود و بخشی از دیوارهایش را آکاژو می‌پوشاند، و از همان نخستین ثانیه بوی ناشناس وتیورش[۲] ذهنم را زهرآگین کرد، و شکی نداشتم از دشمنی پرده‌های بنفش و بی اعتنایی خودستایانهٔ ساعت آونگی اش که بالای دیوار چنان سروصدایی می‌کرد که انگار نه انگار من آنجا بودم؛ ــ آنجا که آینه‌ای شگرف و نامهربان با پایه‌های چهارگوش یکی از زاویه‌های اتاق را کج کج می‌بست و در نرمی و همواری میدان دید همیشگی ام حفره‌ای ناگهانی و پیش‌بینی نشده می‌کند؛ ــ آنجا که فکرم، با ساعتها کوشش برای آن که از هم بپراکند، خود را بالا بکشد تا دقیقاً شکل اتاق را بگیرد و بتواند تا بالای آن قیف غول‌آسا را پر کند، شبهای دردناکی را گذراند آنگاه که من، با چشمان باز، گوشهای نگران، بینی نافرمان و دل پر تپش در بستر افتاده بودم؛ تا زمانی که عادت رنگ پرده‌ها را عوض کرده و

آونگ را خاموش، و به آینه کج و بیرحم مهربانی آموخته، و بوی وتیور را اگر نه یکسره تارانده دستکم پنهان کرده، و از بلندی آشکار سقف کاسته باشد. عادت! سامانده کارساز امّا کُند، که در آغاز ذهن ما را وامی‌گذارد تا هفته‌ها در جایگاهی موقت رنج بکشد؛ با این همه ذهن از آن خرسند است زیرا بدون عادت و تنها با توانایی های خود نمی تواند جایی را برای ما نشستنی کند.

البته، دیگر بیدار شده بودم، تنم برای واپسین بار چرخی زده و فرشتهٔ یقین همه چیز را در پیرامونم از جنبش باز ایستانده‌بود، مرا زیر پتوها در اتاقم خوابانده، و در تاریکی گنجه، میز کار، شومینه، پنجرهٔ رو به کوچه و دو در اتاقم را کمابیش سر جاهایشان قرار داده بود. امّا گرچه خوب می دانستم در اتاقهایی نبودم که بیخبری لحظهٔ بیداری برای یک آن اگر نه تصویر روشن آنها را به من نمایانده، دستکم امکان حضورشان را به من باورانده بود، با این همه حافظه‌ام برانگیخته شده بود؛ معمولاً، بر آن نمی‌شدم دوباره زود به خواب بروم؛ بیشترِ شب را به یادآوری زندگی گذشته‌مان در کومبره در خانهٔ عمّه بزرگم، در بلبک، پاریس، دونسیر، ونیز و جاهای دیگر می‌گذراندم، و همچنین جاها و آدمهایی که در آنجاها شناخته بودم، آنچه از آنان دیده و آنچه دربارهٔشان شنیده بودم.

هر روز در کومبره، از همان پایان بعدازظهر، بسیار پیشتر از هنگامی که باید به بستر می رفتم و، بی آن که بخوابم، از مادر و مادربزرگم دور می ماندم، اتاق خوابم گرانیگاه دردناک دلشوره‌هایم می شد. البته، برای سرگرمی ام در شبهایی که بیش از اندازه درمانده به نظر می رسیدم، چراغ جادویی به من داده بودند که، در انتظارزمـــان شام، آن را روی چراغ اتاقم می‌گذاشتند؛ و، به همان گونه که شیوهٔ نخستین معماران و استادان شیشه گر دورهٔ گوتیک بوده است، آن چراغ دیوارهای مات اتاق را از بازتابهای رنگین کمانی لمس نکردنی و تصویرهای فراطبیعی رنگارنگ می پوشانید که در آنها افسانه هایی را

آن‌سان که در یک شیشه نگارهٔ لرزان و گذرا نقاشی کرده بودند. امّا این هم اندوه مرا بیشتر می‌کرد، چون همان تغییر روشنایی برهم زنندهٔ عادتی می شد که به اتاقم پیدا کرده بودم و به یاری آن می توانستم، جُز در هنگام شکنجهٔ به بستر رفتن، آنجا را تحمل کنم. با آن چراغ، دیگر اتاقم را باز نمی شناختم و دچار دلشوره می شدم، به همان گونه که در اتاقی از یک مهمانخانه یا خانه ییلاقی که از قطار پیاده شده و برای نخستین بار به آنجا پا گذاشته باشم.

گولو، سرشار از عزمی ترس‌آور، همگام با جست و خیز اسبش از جنگل کوچک سه گوشی بیرون می زد که رنگ سبز تیره‌اش شیب تپه‌ای را به نرمی می‌پوشانید، و جستان و خیزان به سوی کوشک ژنه ویو دو برابان[۳] تیره‌بخت پیش می رفت. پیکرهٔ کوشک به پیروی از خطی منحنی بریده می شد که همان لبهٔ یکی از بیضی‌های شیشه‌ای بود که در قابی گذاشته و میان شکافهای چراغ سُرانده بودند. چیزی بیش از دیواری از کوشک نبود و گولو تکه زمین برهنه‌ای در برابر داشت که‌درمیـــانهٔ آن ژنه‌ویو، کمربند آبی به میان، غرق خیال بود. کوشک و زمین هردو زرد بودند و من پیش از آن هم که آنها را ببینم رنگشان را می‌دانستم زیرا، آهنگ زردگون نام برابان پیش از شیشه‌های چراغ آن را به روشنی به من نمایانده بود. گولو یک لحظه می ایستاد تا غمگینانه توصیف پر طمطراقی را بشنود که عمه بزرگ به صدای بلند می خواند و به نظر می رسید آن را خیلی خوب می فهمد، و رفتارش را، با حالتی از رامی که از فرّ و شکوه هم بی نشان نبود، با توصیفهای کتاب سازگار می‌کرد؛ سپس با همان گامهای جستان دور می شد. و هیچ چیز نمی توانست تاخت و پیشروی کُندش را بایستاند. اگر چراغ جابه جا می شد، اسب گولو را می دیدم که روی پردهٔ پنجره پیش می تاخت، هیکلش روی تاهای پرده پهن می شد و در فرو رفتگی های آن فرو می رفت. پیکر گولو هم، که از همان جنس فراطبیعی بدن مرکبش بود، با هر مانع مادی و هرچیزی که در سر راهش قرار می‌گرفت کنار می آمد، آن را چون استخوانبندی بدنش درونی می‌کرد، حتی دستگیرهٔ در را که در جا با آن خو می‌گرفت و به حالتی

شکست‌ناپذیر جامهٔ سرخ یا چهرهٔ رنگ پریدهٔ همیشه نجیب و همیشه غمگینش را از روی آن می‌سُراند، بی‌آن که از این همه دگرگونی پیکرش چهره درهم کشد.

درست است که این تابشهای درخشان را که گویی از دورانهای گذشتهٔ مرووتژی[۴] می‌آمدند و بازتابهایی چنان کهن از تاریخ را پیرامون من می‌چرخاندند، گیرا می‌یافتم. با این همه نمی‌توانم بگویم این رخنهٔ رمز و زیبایی در اتاقی که رفته رفته آن را چنان از من خودم انباشته بودم که دیگر توجهم نه به آن که به خودم بود چگونه مرا بیقرار می‌کرد. با پایان گرفتن تأثیر کرخ کنندهٔ عادت، به اندیشیدن و حس کردن چیزهایی چنین غم‌انگیز می‌پرداختم. دستگیره درِ اتاقم، که برای من با همهٔ دستگیره‌های جهان فرق داشت، چون آن‌چنان ناخودآگاه به آن دست می‌زدم که گفتی بی‌آن که لازم باشد بچرخانمش خود به خود باز می‌شود، یکباره به صورت پیکرهٔ اختری گولو درمی‌آمد. و همین که زنگ شام زده می‌شد، به شتاب به ناهارخوری می‌دویدم که چراغ بزرگ سقف‌آویز آن، بی‌خبر از گولو و ریش آبی[۵]، و آشنا با پدر و مادرم و خوراک گوساله، روشنای هر شبه‌اش را می‌پراکند؛ تا خودم را به آغوش مادرم بیندازم که بدبختی های ژنه‌ویودو برابان او را برایم عزیزتر می‌کرد، همچنان که بد سگالی های گولو وامی‌داشتم که وجدان خود را با دقت بیشتر بکاوم.

زود پس از شام، افسوس، باید مادر را ترک می‌کردم که برای گپ زدن با دیگران می‌ماند، که اگر هوا خوب بود در باغچه، و اگر بد بود همه در تالار کوچک می‌نشستند. همه، بجز مادر بزرگم که می‌گفت «حیف است آدم در روستا در جای دربسته بماند»، و در روزهای خیلی بارانی، با پدرم بحثهای پایان‌ناپذیر می‌کرد که چرا به جای آن که بگذارد بیرون باشم، مرا به اتاقم می‌فرستاد تا کتاب بخوانم. با غصه می‌گفت: «اگر می‌خواهید او را سالم و قوی بار بیارید راهش این نیست. بخصوص این بچه که این قدر به مقاومت و اراده احتیاج دارد.» پدرم شانه‌ای بالا می‌انداخت و هواسنج را نگاه می‌کرد،

چون به هواشناسی علاقه داشت، و مادرم، که می‌کوشید سر و صدا نکند تا مبادا پدرم ناراحت بشود، او را با احترامی مهرآمیز نگاه می‌کرد، امّا خیلی به او خیره نمی‌شد چون در پیِ آن نبود که به رمز برتری‌هایش پی ببرد. ولی در هر هوایی، حتی زیر رگبار تند که فرانسواز به شتاب صندلیهای نیی را تو می‌برد تا خیس نشوند، مادربزرگ را در حیاط خلوت رگبار زده می‌دیدی که موهای خاکستری آشفته‌اش را جمع می‌کرد تا پیشانی‌اش از باد و باران سلامت‌بخش بیشتر بهره ببرد. می‌گفت: «آها، آدم یک نفسی می‌کشد!» در باریکه راههای خیس از باران ــ که به عقیده او باغبان تازه، که طبیعت را حس نمی‌کرد و پدرم از همان صبح از او پرسیده بود هوا خوب خواهد شد یا نه، آنها را زیادی قرینه ساخته بود ــ گامهایی ریز و چالاک و پر از شور برمی‌داشت که آهنگ آنها را جنبشهای گوناگونی تنظیم می‌کرد که سرمستی از رگبار، نیروی پاکیزگی و سلامت، نادرستی احمقانهٔ تربیت من و قرینگی باغچه‌ها در درونِ او برمی‌انگیخت و نه این تمایل ــ که او هیچ دربندش هم نبود ــ که نگذارد دامن آلویی رنگش به لکه‌های گِل آلوده شود که آن را تا جایی می‌پوشاندند که همیشه مایهٔ درماندگی و دردسر خدمتکارش بود.

هر بار که این باغچه گردی‌های مادربزرگم پس از شام انجام می‌شد، یک چیز می‌توانست او را به داخل خانه برگرداند: اگر در یکی از لحظه‌های متناوبی که، گردش کنان، چون حشره‌ای به روشنایی چراغهای تالار کوچک نزدیک می‌شد که در آن روی میز بازی لیکور می‌دادند، عمّه بزرگم داد می‌زد: «باتیلد! بیا جلو شوهرت را بگیر که کنیاک نخورد!» چون برای این که او را دست بیندازد چند قطره‌ای لیکور به پدربزرگم می‌خوراند، درحالی که برای او ممنوع بود (مادربزرگ چنان روحیهٔ متفاوتی را به خانوادهٔ پدرم آورده بود که همه با او شوخی می‌کردند و دستش می‌انداختند.) پیرزن بینوا می‌آمد، با التماس از شوهرش می‌خواست که کنیاک نخورد؛ امّا او می‌رنجید، و جرعهٔ لیکور را سر می‌کشید، و مادربزرگ دلسرد و غمگین، امّا لبخند به لب، می‌رفت، چون آن‌چنان خوشدل و مهربان بود که محبّتش به

دیگران و بی اعتنایی اش به وجود خود و رنجهایش در نگاه او در لبخندی باهم کنار می آمدند که، برخلاف آنچه در چهرهٔ بسیاری از آدمها دیده می شود، اگر تمسخری در آن بود فقط برای خودش بود، و برای همهٔ ما بسان بوسه ای بود که چشمانش، که نمی توانستند کسانی را که دوست می داشت بدون نوازش عاشقانه نگاه کنند، نثارمان می‌کردند. آن آزاری که عمه بزرگ به او می داد، و التماسهای بی اثر و بیهودگی و سستی کوششهای از پیش شکست خورده اش برای این که گیلاس لیکور را از دست پدربزرگم بگیرد، از چیزهایی بود که دیدنشان بعدها عادت می شود، تا جایی که آدم به آنها می خندد و به عمد و شادمانه طرف آزاردهنده را می‌گیرد تا به خود بپذیراند که آزاری در کار نیست؛ امّا در آن زمان چنان مرا به خشم می آورد که دلم می خواست عمه بزرگ را بزنم. ولی همین که می شنیدم: «باتیلد، بیا جلو شوهرت را بگیر که کنیاک نخورد!» منی که از نظر ریاکاری دیگر بزرگ شده بودم، کاری را می‌کردم که همه‌مان، در بزرگسالی، دربرابر ظلم و رنج کشی می‌کنیم: از دیدنشان رو برمی‌گرداندم، به اتاق کوچکی در کنار دفتر کار در طبقهٔ بالای خانه می رفتم و گریه می‌کردم، اتاقی که بوی سوسن می داد و بوی انگورک وحشی که لای سنگهای دیوار بیرون خانه روییده بود و یک شاخهٔ پرگلش از پنجره نیمه باز تو می آمد و هوا را عطرآگین می‌کرد. این اتاق، که برای کاربردی مشخص‌تر و پیش پاافتاده‌تر ساخته شده بود، و روزها می شد از آنجا تا برج روسَنویل لوپَن را دید، شاید به دلیل آن که تنها اتاقی بود که اجازه داشتم درش را قفل کنم دیر زمانی پناهگاه من بود و جایگاه همهٔ آنچه باید در خلوت تنهایی می‌کردم: کتاب خواندن، خیال‌پروری، گریه و خوشی. افسوس! نمی دانستم که بی ارادگی من و ضعف جسمانی ام، و آیندهٔ نامطمئنی که از آنها برایم برمی آمد، بسیار بیشتر از ناپرهیزی های شوهر مایهٔ غصه و نگرانی مادربزرگم در آن قدم زدنهای بی پایان بعدازظهر و غروب می شد، هنگامی که پیاپی می آمد و می رفت و چهرهٔ زیبایش را، کج به آسمان بلند می‌کرد با آن گونه های سبزه و چین برداشته که با فرا رسیدن پیری چون زمین شخم زدهٔ پاییزی به بنفشی

می زدند، و هنگامی که از خانه بیرون می رفت توری سبکی که تا نیمه بالا می زدش آنها را می پوشاند و همیشه قطره اشک ناخواسته ای که از سرما یا از غصه ای بود رویشان خشک می شد.

هنگامی که می رفتم بخوابم، تنها مایهٔ دلخوشی ام این بود که مادر بیاید و مرا در بسترم ببوسد. امّا این «شب خوش» آن چنان کوتاه بود، و او چنان زود می‌گذاشت و می رفت، که لحظه ای که می شنیدم بالا می آمد، و از راهروی دو در می‌گذشت، و پیرهن ململ آبی اش که رشته های نازک کاه بافته از آن آویخته بود به نرمی صدا می‌کرد، برایم لحظه ای دردآور بود. از یک لحظه بعد خبر می داد که مادر مرا ترک کرده و رفته بود، به گونه ای که آرزو می‌کردم آن «شب خوش»ی که آن همه دلبسته اش بودم هرچه دیرتر از راه برسد، و زمان آرامشی که مادر هنوز نیامده بود هرچه بیشتر طول بکشد. گاهی، پس از آن که مرا بوسیده بود و در را باز می‌کرد تا برود، دلم می خواست صدایش کنم، به او بگویم «یک بار دیگر ببوسم»، امّا می دانستم که اگر چنین می‌کردم در جا چهره درهم می‌کشید، چون همان که برای تسکین غصه و بیتابی من می پذیرفت که بیاید و مرا ببوسد، و آن بوسهٔ آرامش را برایم بیاورد، مایهٔ خشم پدرم بود که این مراسم را مسخره می یافت، و مادر بیشتر دلش می خواست بکوشد تا این نیاز و عادت را از سرِ من بیندازد، تا چه رسد به این که بگذارد در آستانهٔ در بوسهٔ دیگری از او بخواهم. و دیدن چهره درهم کشیدن او همهٔ آن آرامشی را که لحظه ای پیشتر به من داده بود برهم می زد، لحظه ای که چهرهٔ مهرآگینش را روی تختم خم می‌کرد، گونه اش را چون نان مقدسی برای عشاء آرامش پیش می آورد تا لبهای من از حضور تن او بهره بگیرد و توان خفتن بیابد. امّا چنین شبهایی، که مادر به هرحال همان اندک زمان را در اتاق من می ماند، در کنار شبهایی که برای شام مهمان داشتیم و نمی آمد تا به من شب خوش بگوید، شبهای خوشی بود. شمار مهمانان ما بیشتر به آقای سوان محدود می شد که، گذشته از برخی غریبه های گذرنده، کمابیش تنها کسی بود که به خانهٔ ما در کومبره می آمد، گاهی ناخوانده پس از شام و گاهی به عنوان همسایه

برای آن که با ما شام بخورد (که پس از ازدواج نامناسبش کم‌تر دعوت می‌شد چون پدر و مادرم نمی‌خواستند همسرش را ببینند.) شبهایی که گرد میز آهنی زیر بلوط بزرگ جلو خانه نشسته بودیم، و از ته باغچه نه صدای بلند و تیز زنگوله‌ای که با ورود اهل خانه، بی‌آن که زنگ زده باشند، به صدا درمی‌آمد و آوای زنگارآلود پایان‌ناپذیر خشکش گوش آدم را کر می‌کرد، بلکه دینگ و دانگ خجولانه، بیضوی و طلایی زنگ ویژهٔ غریبه‌ها شنیده می‌شد، همه با خود می‌گفتند: «مهمان، ببینی کیست؟» امّا می‌دانستیم که نمی‌توانست کسی جز آقای سوان باشد؛ عمه بزرگ، با لحنی که به زحمت می‌کوشید طبیعی باشد، و به صدای بلند برای این که دیگران هم از او یاد بگیرند، می‌گفت نباید آن‌طور پچ پچ کرد؛ که برای کسی که از راه می‌رسد هیچ چیز بدتر از این نیست و او خیال خواهد کرد که چیزهایی می‌گفتیم که او نباید بداند؛ و مادربزرگ را به مأموریت شناسایی می‌فرستادیم که همیشه از خدا می‌خواست بهانه‌ای پیدا کند و در باغچه گشتی بزند، و با استفاده از آن فرصت در سرِ راهش چندتایی از قایمه‌های بوته‌های گل سرخ را دزدانه می‌کند تا گلها حالت طبیعی‌تری پیدا کنند، چون مادری که دست در موهای فرزندش می‌کند تا آنها را که آرایشگر بیش از اندازه صاف و پخت کرده است بژولاند.

همه چشم به راه خبری می‌ماندیم که مادربزرگ از دشمن می‌آورد، انگار که ندانیم سر و کارمان با کدامیک از چندین و چند مهاجم احتمالی باشد، و چیزی نگذشته پدربزرگم می‌گفت: «فکر می‌کنم صدای سوان است.» به راستی هم او را از صدایش می‌شناختیم، چهره‌اش را با بینی خمیده، چشمان سبز، پیشانی بلند و موهای بور رو به سرخی که به شیوهٔ برسان[۶] می‌آراست خوب نمی‌دیدیم، چون در باغچه کم‌تر چراغی روشن می‌کردیم تا پشه جمع نشود، و من بی‌آن که به چشم بزند می‌رفتم تا بگویم که شربت بیاورند؛ مادربزرگم خیلی در بندِ آن بود که آوردن شربت حالت استثنایی و فقط ویژهٔ مهمان را نداشته باشد، و این را دوستانه‌تر می‌یافت. آقای سوان، گرچه خیلی

از پدربزرگم جوان‌تر بود به او بسیار علاقه داشت، چه او یکی از بهترین دوستان پدرش به شمار می رفت که مرد خیلی خوب امّا غریبی بود که، گویا، گاهی با کوچک‌ترین چیز احساساتش دگرگون و خط فکرش عوض می شد. چندین بار در سال، سرِ میز، تعریفهای همیشه یکسان پدربزرگ را دربارهٔ رفتار پدر آقای سوان در هنگام مرگ همسرش می شنیدم که شب و روز کنار بالین او مانده بود. پدربزرگم، که از مدتها پیش او را نمی دید، به دو خودش را به ملکی که خانوادهٔ سوان در نزدیکی کومبره داشتند رساند و توانست برای چند لحظه ای او را، که همچنان گریه می‌کرد، از اتاق بیرون ببرد تا شاهد به تابوت کردن همسرش نباشد. در باغ، که کمی آفتابی بود، چند قدمی زدند. ناگهان، آقای سوان بازوی پدربزرگم را گرفت و به صدای بلند گفت: «آه! دوست عزیز، چقدر خوب است که در هوای به این قشنگی باهم قدم می زنیم! به نظر شما این درختها، این نسترنها، این استخرم که هیچوقت ازش تعریف نکردید، قشنگ نیست؟ قیافه‌تان چقدر گرفته است. می بینید چه نسیمی می وزد؟ آه، امیده عزیزم، نمی‌شود منکر شد که زندگی بهرحال جالب است!» ناگهان به یادِ مرگ همسرش افتاد، و بدون شک چون برایش مشکل بود که بکوشد تا بفهمد چرا در چنان هنگامی چنان شادمانی ای حس کرده بود به همین بسنده کرد که دستی به پیشانی بکشد و چشمان و شیشه های عینکش را پاک کند، کاری که همیشه هنگام رویارویی با یک مسألهٔ دشوار می‌کرد. در دو سالی که پس از مرگ همسرش زنده ماند، دلش از غصهٔ او آرام نگرفت، امّا به پدربزرگم می‌گفت: «عجیب است، اغلب به فکر زن بینوایم می افتم، امّا نمی توانم هر بار خیلی به او فکر کنم.» از آن پس، «اغلب امّا کم کم، مثل سوان بینوا» یکی از تکیه کلامهای پدربزرگم شد که در هر باره‌ای آن را به زبان می آورد. ممکن بود این آقای سوان به نظرم هیولایی برسد اگر پدربزرگم، که به نظرم بهترین داور بود و اعتبار حُکمش برای من چون و چرا نداشت، و بعدها اغلب برای بخشودن خطاهایی به کارم آمد که به محکوم کردنشان گرایش داشتم، دربارهٔ او نگفته بود که: «چه می‌گویید؟

نمی دانید چه دل پاکی داشت!»

با آن که پسر آقای سوان سالهای سال، و به ویژه پیش از ازدواجش، اغلب برای دیدن پدربزرگ و مادربزرگم و عمه بزرگ به کومبره می‌آمد، هیچکدام از اینها بو نبردند که او دیگر در محیطی بسر نمی برد که خانواده اش در آن زندگی می‌کردند و آنان ــ با همان بیگناهی کامل مهمانخانه‌داران شریفی که، ندانسته، تبهکار سرشناسی را اتاق داده باشند ــ کسی را نزد خود می پذیرفتند که، در پسِ نام سوان که در خانهٔ ما به نوعی به او حالت ناشناس می داد، یکی از برازنده‌ترین اعضای ژوکی کلوب، دوست برگزیدهٔ کنت پاریس[۷] و پرنس دوگال[۸]، و یکی از محبوب‌ترین مردان محفلهای اشرافی فوبور سن ژرمن بود.

بیخبری ما از زندگی سوان در این محفلهای برجسته تا اندازه‌ای از تو داری و رازنگهداری او بود، امّا از آنجا نیز می آمد که بورژواهای آن زمان از جامعه برداشتی کمابیش هندووار داشتند، و آن را مجموعه‌ای از کاستهای بسته می دانستند که هرکسی، از همان هنگام زاده شدن، در جایگاهی می ماند که پدر و مادرش داشتند و هیچ چیز، مگر اتفاقهایی چون یک موفقیت حرفه‌ای استثنایی یا وصلتی نامنتظر، نمی‌توانست آدم را ترقّی دهد و به کاست بالا تری ببرد. آقای سوان پـــدر دلاّل بورس بود؛ پس، «پسر سوان» هم باید در همهٔ زندگی در کاستی می‌ماند که دارایی افراد آن، مانند درآمد رتبه ای از مؤدیان مالیاتی، از فلان تا فلان مبلغ را دربرمی‌گرفت. معلوم بود که پدرش با چه کسانی نشست و برخاست داشت، درنتیجه مشخص بود که همنشینان او نیز باید چه کسانی و در «چه حدی» باشند. اگر کسان دیگری را هم می‌شناخت، به حساب روابط جوانی گذاشته می شد که دوستان قدیمی خانواده اش، مانند خانوادهٔ من، خوشدلانه ندیده می‌گرفتند به ویژه که، از زمانی که یتیم شده بود، همچنان وفادارانه به دیدنشان می‌آمد؛ امّا می شد شرط بست که آن همنشینانش که ما نمی شناختیم از آنهایی بودند که اگر با ما بود و می دیدشان جرأت نمی‌کرد با آنان آشنایی نشان بدهد. اگر بنا بود

دربارهٔ فرزندان خانواده‌های کارمند هم‌تراز پ.ر و مادر سوان یک ضریب اجتماعی در نظر گرفته شود ضریب او کمی پایین‌تر از دیگران می‌شد چون رفتارش خیلی ساده بود، و با علاقه‌ای که از قدیم به چیزهای عتیقه و تابلوهای نقاشی داشت، در خانه‌ای کهنه و پر از مجموعه‌هایی می‌نشست که مادربزرگم خیلی دلش می‌خواست آنها را ببیند، امّا خانه در کِه دورلئان قرار داشت و مادربزرگم نشستن در آن محله را ناپسند می‌دانست. عمه بزرگ از سوان می‌پرسید: «حالا، در این کار وارد هستید یا نه؟ این را به خاطر خودتان می‌پرسم چون بعید نیست هر تابلو آشغالی را به‌تان بیندازند»؛ روشن بود که عمه به هیچ‌وجه او را کارآشنا نمی‌دانست و حتی از نظر فکری هم چندان اعتقادی به مردی چون او نداشت که در گفتگو از پرداختن به چیزهای جدی سر باز می‌زد و نه تنها هنگام ارائه دستورهای تازهٔ آشپزی که با شرح کوچک‌ترین جزئیات همراه می‌کرد، بلکه حتی هنگامی که خواهران مادر بزرگم دربارهٔ موضوعات هنری بحث می‌کردند از خود دقّتی بسیار عامیانه نشان می‌داد. اگر در این بحثها از او خواسته می‌شد که نظری بدهد، یا از تابلویی ستایش کند، سکوتی کمابیش برخورنده پیش می‌گرفت امّا اگر می‌توانست دربارهٔ موزه‌ای که تابلو در آن بود، یا دربارهٔ تاریخ کشیده شدنش، اطلاعاتی عینی بدهد به حرف می‌آمد. بیشتر به این بسنده می‌کرد که برای سرگرمی ما، قضیهٔ تازه‌ای را تعریف کند که برای او و کسانی از میان آدمهایی که می‌شناختیم، داروخانه‌دار کومبره، آشپز ما، مهترمان، پیش آمده بود. البته، این تعریفها همیشه عمه بزرگ را می‌خنداند، بی آن که بتواند بفهمد که خنده‌اش از نقش مسخره‌ای بود که سوان در آنها به خود می‌داد یا از شیوه‌ای که در گفتن آنها به کار می‌برد: «واقعاً که آدم جالبی هستید، آقای سوان!» از آنجا که عمه بزرگ تنها کسی از خانوادهٔ ما بود که تا اندازه‌ای جلفی می‌کرد، اگر در حضور غریبه‌ها بحث آقای سوان پیش می‌آمد می‌گفت که او، اگر دلش می‌خواست، می‌توانست در بلوار هوسمن یا خیابان اوپرا خانه بگیرد، که پسر آقای سوان بود که باید برایش چهار پنج میلیونی ارث گذاشته

باشد، و البته این چرت و پرتی بود که خود او می بافت. چرت و پرتی که عمه فکر می‌کرد برای دیگران خیلی جالب باشد تا جایی که در پاریس، هر بار که آقای سوان در روز اول ژانویه به دیدنش می رفت و کیسه‌ای از شاه‌بلوط شکر پرورده برایش می برد، اگر کسان دیگری حاضر بودند رو به او می‌کرد و می‌گفت: «خوب، آقای سوان، هنوز در همان خانهٔ نزدیک انبار شراب می نشینید که هر وقت خواستید به لیون بروید مطمئن باشید که به قطار می رسید؟»[۹] این را می‌گفت و از گوشهٔ چشم، و از بالای عینک، نگاهی به دیگر مهمانان می انداخت.

امّا اگر به عمه بزرگ گفته می شد که این مردی که به عنوان «پسر سوان» کاملاً «صلاحیت» داشت که با همهٔ محافل «بورژوایی خوب»، با سرشناس‌ترین وکلا و قضات پاریس رفت و آمد داشته باشد (که البتّه به نظر می رسید تا اندازه این امتیاز خود را زیر پا گذاشته باشد)، زندگی یکسره متفاوتی را، به نوعی دزدکی، در پیش گرفته بود؛ که در پاریس، با گفتن این که به خانه می رود که بخوابد از پیش ما می رفت و در همان اولین پیچ خیابان راهش را کج می‌کرد و سر از یکی از محفل‌هایی درمی‌آورد که چشم هیچ دلاّل بورس و هم‌ترازش به آنها نمی افتاد، برای عمه به همان اندازه شگفت‌آور بود که برای زن کتاب خوانده‌تری این فکر که دوست نزدیک آریسته[۱۰] باشد، و دستگیرش بشود که پس از گپی که باهم می زنند او می رود تا پا به قلمرو تتیس بگذارد، به دیاری که از چشم آدمیان خاکی دور است و در آنجا به روایت ویرژیل، آریسته را با آغوش بازمی‌پذیرند؛ یا ـ اگر بخواهیم تمثیلی را به کار ببریم که بیشتر امکان داشت به ذهن او بیاید، چون تصویرش را روی بشقابهای شیرینی خوری‌مان در کومبره دیده بود ـ این فکر که با علی بابا شام بخورد و او، پس از آن که خود را تنها یافت، به غار جادویی اش که آکنده از گنج های ندیده نشنیده است، بازگردد.

یک بار که در پاریس، پس از شام به دیدنمان آمد و عذر خواست از این که لباس رسمی به تن داشت، و پس از رفتنش فرانسواز گفت ازراننده

شنیده که در خانهٔ یک «شاهزاده خانم» مهمان بوده است، عمه بی آن که سرش را از روی بافتنی اش بلند کند شانه‌ای بالا انداخت و با پوزخندی خوشدلانه گفت: «بله، یک شاهرزه خانم».

رفتار عمه بزرگ با سوان چندان احترام‌آمیز نبود. از آنجا که می پنداشت که دعوت شدن به خانهٔ ما باید مایهٔ نازش او باشد، به نظرش بسیار طبیعی می رسید که هر بار او در تابستان به دیدنمان می آمد سبدی از هلو یا تمشک باغش همراه آورده باشد یا هر بار که به ایتالیا می رفت عکسهایی از شاهکارهای هنری آنجا برای من بیاورد.

هر بار که برای ساختن چاشنی سبزی تخم‌مرغ یا سالاد آناناس برای مهمانی های خیلی رسمی به او نیاز داشتیم بی هیچ ملاحظه‌ای دنبالش می فرستادیم، مهمانی هایی که خودش را دعوت نمی‌کردیم چون او را دارای چنان شأنی نمی دانستیم که همپای مهمانان غریبه ای باشد که برای نخستین بار به خانه‌مان می آمدند. اگر بحثی به اعضای خاندان شاهی فرانسه کشیده می شد، عمه بزرگ به سوان که شاید نامه‌ای از تویکنهام[11] در جیب داشت می‌گفت: «آدمهایی که نه من و نه شما به عمرمان نمی بینمشان و برایمان اهمیتی هم ندارد، بله»؛ و در شبهایی که خواهر مادربزرگم پیانو می زد او را وا می داشت که پیانو را جا به جا کند یا دفترچه نت را ورق بزند، و در رفتار با آن موجودی که در جاهای دیگر آن قدر خواهان داشت همان بی پروایی ساده‌لوحانهٔ کودکی را نشان می داد که در بازی با یک شیئ عتیقه یا یک چیز ارزان معمولی به یک اندازه بی ملاحظه است. بدون شک سوانی که در همان زمان بسیاری از اهل کلوب می شناختند، تفاوت بسیاری داشت با تصویری که عمه بزرگ من، شب در باغچهٔ کوچک کومبره، پس از شنیدن دو ضربهٔ خجولانهٔ زنگ، در ذهن خودش می ساخت و همهٔ آنچه را از خانوادهٔ سوان می شناخت، در شخصیت مرموز و گنگی باز می تاباند که پیشاپیش مادر بزرگم از تاریکی ته باغچه پیدایش می شد و او را از صدایش می شناختیم. امّا، حتی از دیدگاه پیش پاافتاده‌ترین چیزهای زندگی، هر آدمی یک ذات

منسجم ساخته پرداخته نیست که برای همه یکسان باشد و او را به همان سادگی بتوان شناخت که قرارداد یا وصیت‌نامه‌ای را می‌شود خواند؛ شخصیت اجتماعی ما ساختهٔ فکر دیگران است. حتی کار بسیار ساده‌ای که آن را «دیدن شخصی که می‌شناسیم» می‌نامیم تا اندازه‌ای یک کار فکری است. قالب ظاهر فیزیکی آدمی را که می‌بینیم از همهٔ برداشتهایی که از او داریم پُر می‌کنیم، و بدون شک این برداشتها در پدید آوردن شکل کلی ای که در نظرمی آوریم بیشترین نقش را دارند. برداشتهای ما رفته رفته آن چنان کامل در قالب گونه های شخص جا می‌گیرند، آن چنان دقیق با خط بینی او همخوان می شوند، آن چنان خوب به زیر و بمهای صدای او که پنداری پوشش شفافی باشد شکل می دهند که هر بار که چهرهٔ او را می‌بینیم و صدایش را می‌شنویم، آنچه چشم و گوشمان از او می‌بیند و می‌شنود همان برداشتهاست. بدون شک، سوانی که خانوادهٔ من پیشِ خود ساخته بودند، به دلیل بیخبری شان انبوهی از جزئیات زندگی محفل‌نشینی او را کم داشت که موجب می شد کسان دیگری، با دیدن او، چهره‌اش را قلمرو برازندگی هایی ببینند که در بینی خمیده‌اش، آن گونه که در مرزی طبیعی، پایان می‌گرفت؛ ولی از طرف دیگر، خانواده من توانسته بودند در قالب آن چهره عاری از حیثیتی که باید می داشت، خالی و جادار، و در ژرفای آن چشمان کم بها داده شده، ته ماندهٔ گنگ و خوشایند ـــ نیمی خاطره و نیمی فراموشی ـــ ساعتهایی از بیکاری را انباشته کنند که باهم، در دورهٔ همسایگی روستایی مان، پس از شام هر هفته گرد میز بازی باغچه، می‌گذراندیم. این یادها، و همچنین برخی خاطره‌ها از خانواده‌اش، قالب فیزیکی او را چنان خوب می انباشت که سوانی که ما می شناختیم برای خود موجودی کامل و زنده شده بود؛ تا آنجا که به نظرم می رسد آدمی را رها می‌کنم و به سراغ آدم دیگری می روم هر بار که، در خاطره‌ام، از سوانی که بعدها به دقت شناختم به دیگری می پردازم ـــ به آن سوان نخستین که خطاهای جذاب جوانی ام را در او بازمی شناسم و بیشتر از آن که شبیه آن یکی باشد به آدمهای دیگری می ماند

که در همان زمانها شناختم، انگار که زندگی ما همانند موزه‌ای باشد که در آن همهٔ تکچهره‌های مربوط به یک دوره به نظر خویشاوند می‌رسند و آب و رنگ یکسانی دارند ـــ به آن سوان نخستین آکنده از آسودگی، عطرآگین از بوی شاه بلوط بزرگ باغچه، و سبدهای تمشک، و چند پر ترخون.

امّا یک روز که مادربزرگم برای کاری پیش خانمی رفته بود که در ساکره کور شناخته بودش (و به دلیل برداشتی که از کاست‌های اجتماعی داشتیم به رفت و آمد با او ادامه نداده بود، هرچند که از همدیگر خوششان می‌آمد)، این خانم، مارکیز دو ویلپاریزیس، از خانوادهٔ سرشناس بویون، به او گفته بود: «فکر می‌کنم شما آقای سوان را که دوست نزدیک خواهرزاده‌های من از دولوم‌ها است خیلی خوب می‌شناسید.» در بازگشت از این دیدار، مادربزرگم خیلی از ساختمانی تعریف می‌کرد که پنجره‌هایش رو به باغ باز می‌شد و خانم ویلپاریزیس به او توصیه کرده بود که خانه‌ای از آن را اجاره کند، و همچنین از یک خیاط جلیقه‌دوز و دخترش که در حیاط خانه مغازه داشتند و او به مغازه‌شان رفته بود تا بخواهد گوشه‌ای از دامنش را که در راه پله شکافته شده بود بدوزند. می‌گفت که آدمهای خیلی خیلی خوبی بودند، که دخترک جواهر بود و خود خیاط هم برازنده‌ترین و بهترین مردی که به عمرش دیده بود. چون او، برازندگی را چیزی کاملاً مستقل از جایگاه اجتماعی آدمها می‌دانست. با ستایش بسیار از جمله‌ای تعریف می‌کرد که خیاط در پاسخ او گفته بود و به مادرم می‌گفت: «سوینیه[12] هم نمی‌توانست از این بهتر بگوید!» و در مقابل، دربارهٔ یک خواهرزادهٔ مادام دوویلپاریزیس که در خانهٔ او دیده بود می‌گفت: «وای که چقدر معمولی است!»

امّا آنچه دربارهٔ سوان گفته شد، به جای آن که شأن او را در چشم عمه بزرگم بالا ببرد، منزلت مادام دوویلپاریزیس را پایین آورد. پنداری احترامی که ما، بر پایهٔ اعتماد مادربزرگم، برای خانم ویلپاریزیس قایل بودیم، این وظیفه را به او می‌داد که هیچ کاری نکند که از وقارش کاسته شود و او با دانستن این که سوانی هم وجود دارد، با پذیرفتن این که برخی از

خویشاوندانش با او رفت و آمد داشته باشند، وظیفه نشناسی کرده بود. «نفهمیدم! سوان را می شناسد؟ آدمی که به ادعای تو خویشاوند مارشال مک ماهون[۱۳] است؟» این نظر خانوادهٔ من دربارهٔ روابط سوان، با ازدواجی که او بعدها با زنی از بدترین قشرها کرد تایید شد، زنی تقریباً ددری، که هرگز هم نخواست با ما آشنایش کند، و همچنان بدون او ــ و البته هرچه کم‌تر و کم‌ترــ به دیدن ما می آمد و خانوادهٔ من ــ با این فرض که زنش را آنجا پیدا کرده بود ــ بر آن بودند که بر پایهٔ او می شد فهمید سوان در چه محیطی، که آنان نمی شناختند، بسر می برد.

امّا یک بار پدربزرگم در روزنامه ای خواند که آقای سوان یکی از حاضران همیشگی و پایدار ناهارهای یکشنبه دوک ایکس... بود که پدر و عمویش سرشناس ترین سیاستمداران دورهٔ لویی فیلیپ بودند. پدربزرگ من کنجکاوانه در پیِ دانستن چیزهایی جزئی بود که به کمک آنها بتواند زندگی خصوصی کسانی چون موله[۱۴]، دوک دوپاسکیه[۱۵]، دوک دوبــرولیی[۱۶] را پیش خودش مجسم کند، از فکر این که سوان با کسانی همنشین بود که چنان آدمهایی را دیده بودند بسیار خوشحال شد. عمه بزرگم، برعکس، این خبر را از دیدگاهی که به زیان سوان بود تعبیر کرد: کسی که همنشینانش را از بیرون از کاستی که در آن زاییده شده بود، از بیرون «طبقه» اجتماعی اش، برمی‌گزید، به عقیدهٔ او دچار جابه‌جایی ناشایستی می‌شد. چنین کسی یکباره ثمرهٔ آن همه مناسبات زیبنده‌ای را زیرِ پا می‌گذاشت که خانواده‌های آینده‌نگر، شرافتمندانه و به خاطر فرزندانشان، با آدمهای برگزیده برقرار می‌کردند و می اندوختند. (عمه حتی یک بار رفت و آمد با پسر یکی از وکلای آشنایمان را به این دلیل به هم زد که با یک پرنسس ازدواج کرده و، در نظر او از رتبهٔ محترم فرزند وکیل به رتبهٔ ماجراجویان، پیشخدمتهای سابق و مهترهایی سقوط کرده بود که گفته می شود گاهی ملکه‌ها لطفی به آنان می‌کرده‌اند.) آن بار هم، از فکری که پدربزرگ در سر داشت، که در اولین شبی که سوان برای شام به خانه‌مان می آمد دربارهٔ دوستانش از او بپرسد، انتقاد کرد ــ دوستانی

که ما تازه به وجودشان پی می بردیم. ازسوی دیگر، دو خواهر مادربزرگم، دو پیردختری که خوی نجیب او راداشتند امّا فهمیدگی اش را نه، گفتند که نمی فهمند چگونه شوهر خواهرشان می تواند از بحث دربارهٔ چنان یاوه هایی خوشش بیاید. آدمهای نظربلندی بودند که به همین دلیل، توانایی آن را نداشتند که به آنچه حرفهای خاله زنکی نامیده می شود علاقه نشان بدهند، حتی هنگامی که می توانست اهمیت تاریخی داشته باشد، و بطور کلی به هر آنچه مستقیماً به خوبی یا زیبایی چیزها مربوط نمی شد بیعلاقه بودند. بی اعتنایی شان به هر آنچه از دور یا نزدیک با زندگی محفلی رابطه می یافت آن چنان بود که، همین که در سرِ شام بحث به سبکی می‌گرایید یا فقط به چیزهای معمولی کشیده می شد و دو پیر دوشیزه دیگر نمی توانستند آن را به موضوعات دلخواهشان برگردانند، حس شنوایی شان ــ با دریافت این که فعلاً کاربردی نداشت ــ به اندامهای گیرنده اش راحت باش می داد و آن دو را به معنی واقعی دچار فلج موضعی می‌کرد. در آن حال، اگر پدربزرگم می خواست توجهشان را به خودش جلب کند، باید از آن نوع هشدارهای فیزیکی استفاده می‌کرد که گاهی روانپزشکان دربارهٔ برخی بیماران دچار فراموشی به کار می برند: نواختن چند ضربهٔ پی در پی کارد به لبهٔ یک لیوان، و در همان حال بیمار را ناگهان با صدا و نگاه به خود فراخواندن؛ شیوهٔ خشنی که روانپزشکان اغلب در روابط عادی شان با آدمهای سالم هم به کار می برند، که یا از عادت حرفه ای است یا از این باور که همهٔ آدمها کمی دیوانه اند.

امّا یک روز دو خواهر علاقهٔ بیشتری نشان دادند و آن هنگامی بود که سوان باید در فردایش برای شام به خانه مان می آمد، و یک صندوق شراب آستی برای آن دو فرستاده بود، و عمه که نسخه ای از روزنامهٔ فیگارو را در دست داشت که در آن، در کنار نام تابلویی از یک نمایشگاه کورو خوانده می شد: «از مجموعهٔ آقای شارل سوان»، گفت: «دیدید که فیگارو از سوان «ستایش» کرده؟» مادربزرگ در جوابش درآمد که: «همیشه به شما می‌گفتم که خیلی باسلیقه است.» عمه بزرگ، که می دانست مادربزرگم هیچوقت با

او هم‌عقیده نیست، وچون‌چندان هم مطمئن نبود که همیشه حق را به خود او بدهیم می‌خواست به زور هم که شده بود ما را با خودش همرأی کند و وادارمان که در محکوم کردن نظرات مادربزرگ همبسته باشیم، گفت: «البته، فقط برای این که نظری غیر از نظر ماها داده‌باشی.» امّا ما هیچ چیز نگفتیم. خواهرهای مادربزرگم گفتند که قصد دارند از سوان دربارهٔ آنچه فیگارو نوشته بود بپرسند، امّا عمه بزرگ گفت که این کار را نکنند. هر بار که دیگران را دارای امتیازی، هرچند بسیار کوچک، می دید که خودش نداشت، به خود می قبولاند که آن چیز نه امتیاز که یک چیز بد بود، و برای این که لازم نباشد به دیگران غبطه بخورد برایشان دلسوزی می‌کرد. «فکر نکنم که از سؤالتان خوشش بیاید؛ من که خیلی ناراحت می شوم اگر ببینم اسمم به این درشتی در یک روزنامه چاپ شده، هیچ هم خوشم نمی‌آید از این که کسی حرفش را بزند.» البته قانع کردن خواهـرانِ‌مادربزرگم کار چندان دشواری هم نبود، چون وحشت از جلفی و سبکی آن دو را وا می‌داشت که در هنر پیچاندن یک اشارهٔ شخصی در لفاف تعارفها و استعاره‌های بدیع تا آنجا پیش بروند که اشاره‌شان اغلب برای مخاطب آن هم نامفهوم بماند. امّا مادرم، همه فکرش این بود که چگونه از پدرم بخواهد که راضی بشود با سوان نه دربارهٔ همسرش که دربارهٔ دخترش حرف بزند که بسیار دوستش می داشت و گفته می شد که به خاطر او تن به آن ازدواج داده بود. «می توانی یک کلمه بیشتر نگویی، فقط ازش بپرسی که حال دخترش چطور است. چون باید برایش خیلی دردناک باشد.» امّا پدرم از کوره در می رفت کـه: «نه! چه فکرهایی به سرت می زند. این کار مسخره است.»

امّا تنها کسی از ما که آمدن سوان برایش مایهٔ دلشوره‌ای دردناک شد من بودم. چون در شبهایی که غریبه‌ای، یا فقط آقای سوان، در خانه‌مان بود، مادرم به اتاق من نمی‌آمد. با دیگران شام می‌خوردم و سپس، تا ساعت هشت که باید به اتاقم می رفتم، سرِ میز می ماندم؛ آن بوسهٔ گرانبها و شکننده‌ای را که مادر معمولاً در اتاقم و در لحظهٔ خوابیدنم به من می داد باید

از ناهارخوری تا اتاقم می‌بردم و در همهٔ مدتی که لباسهایم را درمی‌آوردم حفظش می‌کردم، و نمی‌گذاشتم از شیرینی‌اش کاسته بشود، و با همهٔ گریزایی‌اش در هوا بپراکند و محو بشود، و درست در چنان شبهایی که نیاز داشتم آن را با احتیاط بیشتری بگیرم باید تند و زود و پیشِ چشم همه گرفته نگرفته برمی‌داشتم، بی‌آن که فرصت و آزادی داشته باشم که در آنچه می‌کردم آن دقت و توجهی را به کار ببرم که آدمهای وسواسی از خود نشان می‌دهند و می‌کوشند هنگامی که دری را می‌بندند به هیچ چیز دیگری فکر نکنند، تا بتوانند، در زمانی که شک بیمارانه‌شان به سراغشان می‌آید، با یادآوری لحظه‌ای که در را بسته‌اند پیروزمندانه با آن رویارویی کنند.

همه در باغچه بودیم که دو ضربهٔ تردیدآمیـــز زنگ در شنیده شد. می‌دانستیم که سوان است؛ با این همه نگاههای پرسنده‌ای به همدیگر انداختیم و مادربزرگ‌را برای شناسایی فرستادیم. پدربزرگم به دو خواهر زنش گفت: «یادتان باشد که ازش بطور مشخص به خاطر شرابش تشکر کنید، خیلی گواراست و صندوقش هم خیلی بزرگ است.» عمه بزرگ گفت: «پچ پچ را شروع نکنید، هیچ خوب نیست که آدم وارد خانه‌ای بشود و ببیند که همه دارند باهم پچ پچ می‌کنند.» پدرم گفت: «آها! آقای سوان است. می‌توانیم ازش بپرسیم که به نظرش فردا هوا خوب می‌شود یا نه.» مادرم فکر می‌کرد که با یک کلمه می‌توانست همهٔ آزاری را که سوان پس از ازدواجش از خانوادهٔ ما دیده بود جبران کند. از فرصتی استفاده کرد و او را به کناری کشید. امّا من دنبالش رفتم؛ نمی‌توانستم یک قدم از او جدا بشوم، چون می‌دانستم که اندکی بعد باید او را در ناهارخوری بگذارم و خودم به اتاقم بروم بی‌آن که چـــون‌شبهای‌دیگر این دلداری را داشته باشم که بیاید و مرا ببوسد. به سوان گفت: «راستی، آقای سوان، یک کمی از دخترتان بگویید ببینم؛ مطمئنم که دیگر مثل بابایش به آثار هنری علاقمند است.» پدربزرگم نزدیک آمد و گفت: «بیایید پیشِ ما، همه توی ایوان نشسته‌ایم.» مادرم ناگزیر حرفش را قطع کرد، امّا همانند شاعران خوبی که جبر قافیه وادارشان

می‌کند زیباترین شعرها را بگویند، از آن اختلال بهره گرفت و به فکر یک حرکت ظریف دیگر افتاد: زیر لب به سوان گفت: «تنها که شدیم درباره‌اش حرف می‌زنیم. تنها یک مادر می‌تواند وضع شما را درک کند. مطمئنم که مادر خودش هم عقیده مرا دارد.» همه گرد میز آهنی نشستیم. دلم می‌خواست به ساعتهای اضطرابی که آن شب باید تنها در اتاقم می‌گذراندم و خواب به چشمم نمی‌آمد فکر نکنم؛ می‌کوشیدم به خودم بپذیرانم که آن ساعتها هیچ اهمیتی نداشت چون فردا فراموششان می‌کردم، وخودم رابا فکرهایی ازآینده سرگرم کنم که بتوانند مرا چون پلی از روی ورطه‌ای بگذرانند که در سر راهم بود و مرا می‌ترساند. امّا ذهنم که دچار تشنج دلشوره بود، و همان همگرایی نگاههایی را به خود گرفته بود که من به مادرم می‌انداختم، هیچ احساس بیرونی را به خود راه نمی‌داد. البته فکرها را به خود می‌پذیرفت، امّا به شرطی که هر عنصـــر زیبا یا جالبی را که بتواند بر من تأثیر بگذارد یا تسکینم بدهد به کناری گذاشته باشند. همانند بیماری که می‌تواند به کمک داروی بیهوشی عملی را که روی او انجام می‌دهند با هوشیاری کامل ببیند و دردی حس نکند، من هم می‌توانستم شعرهایی را که دوست داشتم پیش خودم بخوانم یا کوششی را که پدربزرگم می‌کرد تا با آقای سوان دربارهٔ دوک اودیفره- پاسکیه حرف بزند تماشا کنم، بی آن که آن خواندن احساسی را در من برانگیزد و این تماشا به خنده‌ام بیندازد. این کوششها بی‌نتیجه ماند. همین که پدربزرگم خواست از آقای سوان دربارهٔ آن سخنور چیزی بپرسد یکی از خواهران مادربزرگم، که این سؤال در گوشش طنین سکوتی ژرف امّا توفانی را داشت که بنا به ادب باید شکسته می‌شد، رو به دیگری کرد و گفت: «فکرش را بکن، سلین، با یک خانم معلم جوان سوئدی آشنا شدم. دربارهٔ تعاونی‌های کشورهای اسکاندیناوی چیزهایی برایم تعریف کرد که از آن جالب‌تر نمی‌شود باید یک شب شام دعوتش کنیم.» خواهرش فلورا گفت: «حتماً! من هم وقتم را تلف نکردم. در خانه آقای ونتوی با دانشمند پیری آشنا شدم که موبان[17] را خیلی خوب می‌شناسد، و موبان با جزئیات تمام برایش شرح داده که یک

نقش را چطور اجرا می‌کند. از این جالب‌تر نمی‌شود. همسایهٔ آقای ونتوی است، امّا من نمی‌دانستم؛ خیلی هم دوست داشتنی است.»

خاله سلین با صدایی که به خاطر کمرویی اش بیش از اندازه بلند بود، و با لحنی که بر اثر آمادگی قبلی حالت تصنعی داشت، گفت: «فقط آقای ونتوی نیست که همسایه‌های دوست داشتنی دارد» و نگاهی به آقای سوان انداخت که خودش آن را پر مفهوم می‌نامید. در همین حال خاله فلورا هم که فهمیده بود آن جملهٔ سلین به معنی سپاسگزاری او به خاطر شراب آستی است، سوان را با حالتی آمیخته از خوشامد و تمسخر نگاه می‌کرد، که یا فقط با این انگیزه بود که نکته‌دانی خواهرش را خاطرنشان کند، یا به این دلیل که به سوان غبطه می‌خورد که برانگیزندهٔ آن بود، و یا این که نمی‌توانست او را مسخره نکند چون فکر می‌کرد گیر افتاده است. فلورا گفت: «فکر می‌کنم بشود ترتیبی داد و آن آقا را به شام دعوت کرد؛ اگر بحث موبان یا مادام ماترنا[18] پیش بیاید می‌تواند ساعتها بی‌وقفه حرف بزند.» پدربزرگم آهی کشید و گفت: «باید خیلی جالب باشد» و این را با روحیه کسی گفت که متأسفانه طبیعت بکلی فراموش کرده بود این امکان‌فکری را هم به او بدهد که به تعاونی های سوئدی یا چگونگی تدارک نقشهای موبان علاقه‌ای پر شور داشته باشد، به همان گونه که یادش رفته بود به دو خواهر مادربزرگم هم آن ذره نمکی را ارزانی بدارد که آدم باید خودش به تعریفی از زندگی خصوصی موله یا کنت پاریس اضافه کند تا برایش بامزه بشود. سوان به پدربزرگم گفت: «ببینید، چیزی که الآن می‌خواهم به شما بگویم بیشتر از آن که به نظر می‌رسد با سؤالی که کردید ربط دارد، چون از بعضی جنبه ها وضع خیلی تغییر نکرده. همین امروز صبح چیزی از سن‌سیمون می‌خواندم که می‌تواند برای شما خیلی جالب باشد. در کتابی بود که دربارهٔ سفارتش در اسپانیا نوشته؛ از بهترین کارهایش نیست، یک روزنامهٔ خاطرات است، امّا روزنامه‌ای است که خیلی عالی نوشته شده، که از همین یک جنبه هم که باشد با این روزنامه‌های خسته کننده‌ای که خودمان را مجبور می‌دانیم صبح و

شب بخوانیم فرق دارد.» خاله فلورا به میان حرفش دوید که: «با شما موافق نیستم، فکر می‌کنم بعضی روزها خواندن روزنامه خیلی خوشایند باشد.» برای این که نشان بدهد جملهٔ فیگارو دربارهٔ تابلوی کوروی او را خوانده است. خاله سلین در تایید گفتهٔ خواهرش گفت: «بله، در مواقعی که راجع به چیزها یا آدمهای مورد علاقهٔ ما می‌نویسند!» سوان شگفت‌زده گفت: «مخالف نیستم امّا ایرادی که من به روزنامه‌ها می‌گیرم این است که هر روز توجّه ما را به یک مشت چیزهای بی‌اهمیّت جلب می‌کنند، درحالی که کتابهایی را که چیزهای اساسی در آنها نوشته شده بیشتر از سه چهار بار در زندگی نمی‌خوانیم. از آنجا که ما هر روز صبح با شور و علاقه به سراغ روزنامه می‌رویم حق این است که به این وضع تغییر داده بشود و در روزنامه‌ها، چه می‌دانم، مثلاً... اندیشه‌های پاسکال را چاپ کنند!» (پاسکال را با لحنی هزل‌آمیز گفت که مبادا به نظر رسد که خودنمایی می‌کند.) سپس، با بی‌اعتنایی ویژه‌ای که برخی اشرافیان دربارهٔ چیزهای اشرافی نشان می‌دهند گفت: «در عوض، خبرهایی مثل رفتن ملکهٔ یونان به کان یا برپایی مجلس رقص پرنسس لئون‌راباید در کتابهای جلد زرکوب چاپ کنند که آدم ده سالی یک بار به سراغشان می‌رود.به این صورت، توازن برقرار می‌شود.» امّا پشیمان شد از این که همان چند کلمه را هم دربارهٔ چیزهای جدی گفته بود و از این رو با تمسخر گفت: «نمی‌فهمم ما که بحث به این خوبی داریم چرا باید به این چیزهای «گنده گنده» بپردازیم»، و رو به پدر بزرگم کرد که: «بله، سن‌سیمون تعریف می‌کند که مولوریه[۱۹] گستاخی کرده و خواسته بود با بچه‌های او دست بدهد. می‌دانید که، این مولوریه همانی است که سن‌سیمون درباره‌اش نوشته: «در درون این بطری زمخت هیچگاه جز بدخویی و شناعت و حماقت چیزی ندیدم». فلورا، که می‌خواست او هم از سوان تشکر کرده‌باشد چون صندوق شراب آستی به هردوشان پیشکش شده بود، با هیجان گفت: «زمخت یا نازک، بطری‌هایی می‌شناسم که محتوایشان چیز دیگری است.» سلین به خنده افتاد. سوان با گیجی گفت:

«سن‌سیمون می‌نویسد: نمی‌دانم از جهل بود یا از دغلی، خواست با بچه‌هایم دست بدهد، امّا من بموقع متوجه شدم و او را بازداشتم.» پدربزرگم از عبارت «جهل یا دغلی» کیف کرد، امّا سلین، که شنیدن نام سن‌سیمون ـ یک ادیب ـ نگذاشته بود اندامهای شنوایی‌اش بکلی دچار بیهوشی شود، به اعتراض گفت: «نمی‌فهمم؟ از همچو چیزی خوشتان می‌آید؟ واقعاً که، خیلی زیباست! معنی همچو حرفی چیست؛ که یک آدم به اندازهٔ یکی دیگر ارزش ندارد؟ اگر آدمی هوش و احساس داشته باشد، چه فرقی می‌کند که دوک باشد یا مهتر؟ این سن‌سیمون شما بچه‌هایش را چه خوب تربیت می‌کرده، حتی به آنها یاد نمی‌داده که با همه آدمهای خوب دست بدهند! فقط می‌شود گفت که مزخرف است. چطور دلتان می‌آید همچو چیزی را نقل کنید.» و پدربزرگم، که با تأسف می‌دید در برابر این ابستروکسیون دیگر نمی‌تواند از سوان بخواهد چیزهایی را که برایش خیلی جالب بود تعریف کند زیر لب به مادرم می‌گفت: «آن شعری که یادم داده بودی و در همچو وقتهایی خیلی تسکینم می‌داد چه بود؟ آها، یادم آمد: پروردگارا، چه فضیلت‌ها کز آنها بیزارم نمی‌کنید![۲۰] آخیش! چه خوب است!»

چشم از مادرم برنمی‌داشتم، می‌دانستم که اجازه نخواهم داشت تا پایان شام سرِ میز بمانم و مادرم برای آن که پدر ناراحت نشود اجازه نخواهد داد جلو چشمِ دیگران او را، آن گونه که در اتاقم، چند بار ببوسم. از این رو، بر آن بودم که در اتاق پذیرایی، درحالی که شام را آغاز می‌کردیم و می‌دیدم که زمان رفتن فرا می‌رسید، پیشاپیش همهٔ آنچه را که به تنهایی از دستم برمی‌آمد با آن بوسهٔ آن قدر گذرا و دزدانه بکنم، که با نگاهم نقطه‌ای از گونهٔ مادر را که می‌بوسیدم برگزینم، ذهنم را آماده کنم تا به یاری این آغاز ذهنی بوسه بتوانم سرتاسر دقیقه‌ای را که مادر به من ارزانی می‌داشت صرف حس کردن تماس گونه‌اش با لبهایم کنم، به همان گونه که نقاشی که نمی‌تواند مدلش را زمان درازی نشسته در برابر خود داشته باشد، از پیش تخته شستی‌اش را آماده می‌کند و همهٔ آنچه را که در نهایت می‌تواند بدون حضور مدل بکشد از پیش به

یاری حافظه و طرحهای اولیه‌اش می‌سازد. امّا پیش از آن که زنگ شام به صدا درآمده باشد، نمی‌دانم چه شد که پدربزرگم با ددمنشی ناخواسته گفت: «این بچه خسته به نظر می‌رسد. بهتر است برود بخوابد. امشب هم که شام دیر می‌خوریم.» و پدرم، که به اندازهٔ مادربزرگ و مادرم به قول و قرارها پایبندی نشان نمی‌داد گفت: «بله، بلند شو، برو بخواب». خواستم مادرم را ببوسم، در همین لحظه زنگ شام به صدا درآمد. «نــه،این چه کاری است. مادرت‌را ول کن. به اندازهٔ کافی به هم شب‌خوش گفته‌اید. این کارها دیگر مسخره است، زود باش، برو!» و مجبور شدم، بی‌توشه راهی بشوم؛ مجبور شدم تک تک پله‌ها را، به قول مردم، برخلاف خواست دلم بالا بروم که می‌خواست پیش مادرم برگردد، چون مرا نبوسیده پس به او اجازه نداده بود که با من بیاید. آن پلکان نفرت‌انگیز، که همیشه بالا رفتن از آن برایم دردناک بود، بوی جلایی داشت که به نوعی آن غصهٔ ویژه‌ای را که من هر شب به دل داشتم در خود گرفته و ثابت نگه داشته بود و آن را برای حواس من شاید رنج‌آورتر از پیش می‌کرد، چون فقط حالت بویایی داشت و فکرم نمی‌توانست در آن دخالتی داشته باشد. هنگامی که در خوابیم و تنها حسی که هنوز از درد دندانمان داریم به صورت رؤیای دختری است که دویست بار پیاپی می‌کوشیم از آب بیرون بکشیم یا بیتی از مولیر کــه بی‌وقفه تکرار می‌کنیم، بسیار آرام‌بخش خواهد بود اگر بیدار شویم و هوشیاری ما بتواند فکر دندان درد را از پیرایه‌های قهرمانی و تکرار پیاپی آزاد کند. من عکس این آرامش را حس می‌کردم هنگامی که با شنیدن بوی جلای ویژهٔ آن پلکان ــ که حسّش بسیار بیشتر از ادراکش زهرآگین بود ــ غصهٔ رفتن به اتاقم بی‌اندازه تندتر، کمابیش در یک آن، و به گونه‌ای هم حاد و هم نهانی، در من انگیخته می‌شد. به اتاقم که رسیدم، همهٔ رخنه‌ها را کور کردم، پنجره‌ها را بستم، با به هم زدن پتوها گور خودم را کندم، کفن پیرهن خواب را به تن کردم. امّا پیش از آن که خودم را در تخت آهنی دفن کنم که چون در تابستان در تخت بزرگ پرده‌دار گرمم می‌شد در اتاقم گذاشته بودند، به فکر شورش افتادم و بر آن شدم

که محکــوم‌وار شگردی بزنم. یادداشتی برای مادرم نوشتم و از او خواهش کردم برای چیز خیلی مهمی که در آن یادداشت نمی‌توانستم بنویسم به اتاقم بیاید. ترسم از این بود که فرانسواز، آشپز عمه‌ام، که پرداختن به من در کومبره به عهدهٔ او بود، از بردن یادداشتم خودداری کند. می دانستم که برای او، بردن نامه‌ای برای مادرم در حضور مهمانان به همان اندازه نشدنی بود که برای دربان تماشاخانه‌ای دادن نامه‌ای به دست بازیگری که روی صحنه در حال بازی باشد. فرانسواز دربارهٔ آنچه باید کرد و نباید کرد قانون‌نامه‌ای بی‌چون و چرا، پر تفصیل و دقیق در ذهن داشت که تکلیف کوچک‌ترین و بی‌اهمیت‌ترین چیزها را هم به گونه‌ای بحث‌ناپذیر تعیین می‌کرد (و از این رو به قانونهای کهنی شباهت داشت که از یک سو به کشتار نوزادان حکم می‌دهند و از سوی دیگر، با ظرافتی گزافه‌آمیز، پختن بــزغاله در شیر مادرش و یا خوردن عصب پای چارپایان را حرام می‌دارند.)[۲۱] از سرسختی ناگهانی فرانسواز در خودداری از اجرای برخی از کارهایی که به او گفته می‌شد برمی‌آمد که گویا، در قانون‌نامهٔ او پیچیدگیهای اجتماعی و ظرافتهای اشرافیانه‌ای پیش‌بینی شده بود که به هیچ وجه نمی‌توانست از همگنان و از محیط زندگی روستایی او مایه گرفته باشد؛ و ناگزیر باید چنین نتیجه گرفته می‌شد که او گذشتهٔ فرانسوی بسیار کهن و بزرگ‌منشانه‌ای را، که خود به خوبی درنمی‌یافت، در خود داشت، به همان گونه که در برخی شهرهای کارگری ساختمانهایی قدیمی دیده می‌شود که از زندگی درباری گذشته‌های شهر خبر می‌دهد، و در آنها کارگران یک کارخانهٔ فراورده‌های شیمیایی در ساختمانی پر از مجسمه‌های ظریفی کار می‌کنند که معجزهٔ سن‌تئوفیل یا چهار فرزند امون[۲۲] را نشان می‌دهند. در آن مورد خاص، آن ماده از قانون‌نامه که به استنادش بسیار بعید بود که، جز درصورت آتش‌سوزی، فرانسواز به خاطر شخصیت کم اهمیتی چون من در حضور آقای سوان مزاحم مادرم بشود، تنها بیان‌کنندهٔ احترامی بود که او نه فقط برای والدین ــ و همچنین مردگان، کشیشان و شاهان ــ بلکه برای مهمان غریبه قائل بود، احترامی که شاید اگر

در کتابی درباره‌اش می‌خواندم بر من اثر می‌گذاشت امّا از زبان او، به خاطر لحن پر وقار و مهرآمیزی که با آن همراه می‌کرد، همیشه برایم رنج‌آور بود، و به ویژه در آن شب که به دلیل قداستی که شام برایش داشت بدون شک نمی‌پذیرفت در مراسم آن خللی وارد کند. امّا برای این‌که بخت را یار خودم کنم بی هیچ دودلی به دروغ به او گفتم که من نخواسته بودم برای مادرم نامه بنویسم، بلکه او پیش از آن که ترکش کنم سفارش کرده بود چیزی را برایش پیدا کنم و خبرش را حتماً به او بدهم؛ و بدون شک بسیار ناراحت می شد اگر آن یادداشت به دستش نمی‌رسید. فکر می‌کنم فرانسواز گفته‌ام را باور نکرد، چون همانند آدمیان بدوی، که حواسی نیرومندتر از ما داشتند، به کمک نشانه‌هایی که برای ما نامحسوس بود هر حقیقتی را که می‌خواستیم از او پنهان بداریم در جا درمی‌یافت؛ پنج دقیقه‌ای پاکت را نگاه کرد، انگار که از همان وارسی کاغذ و نوشتهٔ روی آن می‌توانست به آنچه در نامه بود پی ببرد یا بفهمد که به کدامیک از مواد قانون‌نامهٔ او مربوط می‌شود. سپس با حالتی تسلیم‌آمیز از در بیرون رفت که پنداری مفهومش این بود: «بیچاره پدر و مادری که همچو بچه‌ای داشته باشند!» یک لحظه بعد برگشت و گفت که شام هنوز در مرحلهٔ دسر بستنی است و برای سر پیشخدمت غیرممکن است که در چنان وقتی جلو چشم همه نامه را بدهد، امّا به دهن شوران[۲۳] که رسیدند ترتیبی خواهد داد که به دست مادر برسد. دلشوره‌ام در جا پایان گرفت؛ دیگر چون اندکی پیشتر نبود که مادرم را برای تا فردا صبح ترک کرده باشم، زیرا یادداشتم، که بدون شک ناراحتش می‌کرد (و دوچندان بیشتر چون مرا در چشم آقای سوان مسخره می‌نمایاند) دستکم مرا نادیده و خوشحال به همان اتاقی می‌برد که مـــادرآنجا بود، از من در گوش او سخن می‌گفت؛ زیرا آن اتاق پذیرایی ممنوع، دشمن، که تا همان یک لحظه پیش حتی بستنی و دهن شورانش برایم دربردارندهٔ لذتهایی بود که چون مادرم دور از من می‌چشید زیانبار و مرگ‌آسا غم‌انگیز بودند، به روی من باز می‌شد و، مانند میوهٔ رسیده‌ای که پوستهٔ خودش را بترکاند، توجه مادرم را درحالی که یادداشتم را

می‌خواند بیرون می‌افشاند و تا به دل سرمست من می‌رساند. دیگر از او جدا نبودم؛ سدها فرو ریخته بود، رشتهٔ دل‌انگیزی ما را به هم می‌پیوست. و تازه، از این بیشتر هم در راه بود: بدون شک مادر به دیدنم می‌آمد!

فکر می‌کردم که اگر سوان یادداشتم را می‌خواند و از هدف نوشتنش بو می‌برد، از دلشوره‌ای که حس کرده بودم خنده‌اش می‌گرفت؛ امّا، برعکس، آن‌گونه که بعدها دانستم، دلشورهٔ همسانی سالهای سال او را رنج داده بود، و شاید هیچکس نمی‌توانست به خوبی او حال مرا بفهمد؛ او، دلشورهٔ زمانی را که حس می‌کنی آنی که دوست می‌داری دور از تو در جایی خوش است، و دستت به او نمی‌رسد، از عشق آموخته بود، عشق که به نوعی همزاد دلشوره است، که آن را یکسره از آنِ خود و فقط برای خود می‌خواهد؛ امّا هنگامی که، مانند آنچه بر من می‌گذشت، دلشوره پیش از آن که عشق در زندگی‌مان پدیدار شده باشد در ما رخنه می‌کند، در انتظار آن زمان، آزاد و ناشناس در درون ما، بی‌کارکرد معینی، هر روز در خدمت هر احساسی که پیش آید، زمانی مهر فرزندانه و زمانی دوستی پسربچگانه، جریان دارد. و شادمانی‌ای را که من زمانی برای نخستین بار شناختم که فرانسواز آمد و گفت که یادداشتم به مادر داده خواهد شد، سوان نیز شناخته بود، شادمانی گول‌آمیزی که دوست یا خویشاوندی از زنی که دوست داری به تو می‌دهد، هنگامی که در برابر خانه یا تئاتری که هردو برای مهمانی رقصی یا شب اول نمایشی به آنجا می‌روند، تو را می‌بیند که در بیرون سرگردان و بیتابانه منتظر فرصتی که به دلدارت برسی. تو را می‌شناسد، خودمانی نزدیکت می‌آید، می‌پرسد آنجا چه می‌کنی. و چون بهانه می‌آوری که باید چیزی بسیار فوری را به دوست یا خویشاوندش بگویی تو را با خود به سرسرا می‌برد و قول می‌دهد که در کم‌تر از پنج دقیقه او را پیشت بفرستد. چه دوست داشتنی می‌شود ـــ همان گونه که فرانسواز در آن لحظه برای من بود ـــ میانجی نیکوکاری که با یک کلمه آن جشن باور نکردنی جهنمی را که در آن، به خیال تو، موجهایی دشمنانه، هرزه و لذت‌انگیز دلدارت را از تو دور می‌کند و به تمسخر تو وا می‌دارد، برایت

تحمل کردنی، انسانی و حتی خوب می‌کند! به پیروی از او، که تو را دریافته است و خودش هم به آن جشن رازهای رنج‌آور دعوت دارد، دیگر دعوت‌شدگان نیز نباید چندان اهریمنی باشند. بدین گونه، از رخنه‌ای که هیچ انتظارش را نداشتی تو هم به ساعتهای دست نیافتنی و رنج‌آوری پا می‌گذاری که لذتهای ناشناسی را به دلدارت می چشاند؛ بدین گونه، به یکی از لحظه‌هایی دست می یابی که گذشتشان باید آن ساعتها را بسازد، لحظه‌ای همان اندازه واقعی که دیگر لحظه‌ها، شاید هم برای تو از همه مهم‌تر، چون با معشوق تو آمیخته است، تو آن را به چشم می بینی، از آنِ خود می‌کنی، در آن دخالت داری، آن را تقریباً خودت آفریده‌ای: لحظه‌ای که به او گفته می شود که تو، آن پایین، منتظر اویی. و بدون شک، دیگر لحظه‌های جشن نباید چندان تفاوتی با آن یکی می داشتند، و هیچ لذت‌آورتر نبودند و نمی باید آن همه مایهٔ رنج تو می شدند چون دوست نیکوکار به تو می‌گوید: «خیلی هم خوشحال می شود که شما را ببیند! خیلی بیشتر خوشش می آید با شما حرف بزند تا این که آن بالا بنشیند و حوصله‌اش سر برود.» اما افسوس! سوان به تجربه دیده بود که خیرخواهی میانجی نمی تواند هیچ اثری بـــر زنی بگذارد که خشمگین می شود از این که مردی که دوست نمی دارد او را تا مهمانی هم دنبال کرده باشد. اغلب، دوست تنها برمی‌گردد.

مادرم نیامد، و بی اعتنا به غرور من (که در گرو آن بود که دستاویزم دربارهٔ جستجوی چیزی را که گویا خود از من خواسته بود خبرش را به او بدهم حاشا نکند) به فرانسواز گفت که به من بگوید: «جواب ندادند.» عبارتی که پس از آن بارها دیده‌ام که دربانان هتلهای مجلل یا پیشخدمت‌های قمارخانه به دختر بینوایی گفته‌اند که شگفت‌زده گفته است: «چطور، جواب نداد، غیر ممکن است! نامه را به دستش دادید؟ خیلی خوب، باز صبر می‌کنم.» و ــ به همان گونه که آن دختر همواره به دربان که می خواهد چراغی اضافی برای او روشن کند می‌گوید که نیازی به این کار نیست، و همان جا منتظر می ماند و همهٔ آنچه می‌شنود تک و توک جمله‌ای دربارهٔ وضع هواست که دربان و

پادویی به هم می‌گویند که دربان ناگهان با نگاه کردن به ساعت او را می‌فرستد که بطری مشتری‌ای را در یخ بگذارد ــ من هم پیشنهاد فرانسواز را که برایم دم کرده‌ای درست کند یا کنارم بماند رد کردم و گذاشتم به آشپزخانه برگردد، به بستر رفتم و چشمانم را بستم و کوشیدم صدای پدر و مادرم را که با دیگران در باغچه قهوه می‌خوردند نشنوم. امّا پس از چند ثانیه، حس کردم با نوشتن آن یادداشت برای مادرم، با پذیرفتن خطر رنجاندنش و آن چنان نزدیک شدن به او که پنداشته بودم لحظهٔ دیدارش را می‌بینم، این امکان را از خودم گرفته بودم که بی دیدن او خوابم ببرد و تپش دلم دقیقه به دقیقه دردناک‌تر می‌شد چون با کوشش برای پذیرفتن آرامشی که به منزله قبول نامرادی‌ام بود بر بیتابی‌ام دامن می‌زدم. ناگهان دلشوره‌ام فروکش کرد، خوشی ژرفی مرا فرا گرفت مانند هنگامی که داروی نیرومندی کم‌کم اثر می‌گذارد و درد را آرام می‌کند: بر آن شده بودم تا مادرم را ندیده‌ام، تا به هر بهایی که باشد او را نبوسیده‌ام، دیگر نکوشم که خوابم ببرد، هرچند مطمئن بودم پس از آن تا مدتها، هنگامی که می‌رفت بخوابد، با من قهر می‌کرد. آرامش ناشی از پایان گرفتن دلشوره مرا دستخوش شادمانی شگرفی می‌کرد که کم از انتظار و تشنگی و ترس خطر نبود. پنجره را بیصدا باز کردم و پایین تختم نشستم؛ هیچ حرکتی نمی‌کردم تا مبادا از پایین صدایم را بشنوند. در بیرون، همهٔ چیزها هم پنداری از جنبش و سر و صدا بازایستاده بودند تا مهتاب را آشفته نکنند که با افزودن بازتاب هر چیزی به آن، که از خودش بیشتر سنگینی و جسمیت داشت، همه چیز را دو برابر می‌کرد و پس می‌برد و بدین گونه چشم‌اندازی هم باریک‌تر و هم بزرگ‌تر پدید می‌آورد، مانند نقشهٔ تا شده‌ای که تازه باز شود. آنچه باید می‌جنبید، مانند چند برگی از درخت بلوط، می‌جنبید. امّا آن جنبش دقیق، کامل، که تا کوچک‌ترین زیر و بم‌ها و دوردست‌ترین ظرافتهای جنبیدن را نیز دربر می‌گرفت، به آرامش دیگر چیزها کاری نداشت، با آن درنمی‌آمیخت، در خود محدود می‌ماند. دورترین صداها، آنهایی که شاید از باغهای آن سر شهر می‌آمدند، بر زمینه آن سکوتی

که هیچ چیز از آنها را به کام نمی‌کشید، با چنان وضوح و چنان «ریزه کاری»ای به گوش می رسیدند که پنداری حالت دوری شان به خاطر آن بود که پیانیسیمو اجرا می شدند، مانند قطعه های بسیار آهسته ای که دستهٔ کنسرواتوار چنان خوب می نواخت که، گرچه حتی یک نت آنها نشنیده نمی ماند، می پنداشتی که از جایی دور از تالار به گوش می رسند و همهٔ حاضران سالخورده (ازجمله خواهران مادربزرگم که آقای سوان جاهای خودش را به آن دو داده بود) برای شنیدنشان گوش تیز می‌کردند انگار که پیشایی دوردست ارتشی را می شنیدند که هنوز از پیچ خیابان ترویز[۲۴] نگذشته بود.

می دانستم وضعی که برای خود پیش می آوردم می توانست برای من، ازسوی پدر و مادرم، وخیم‌ترین پیامدها را به دنبال بیاورد، و به راستی بسیار وخیم‌تر از آنی که یک غریبه می‌توانست پیش بینی کند، از آنهایی که به گمان او تنها کارهای به راستی شرم‌آور در پی می آورد. امّا در تربیتی که به من داده شده بود، سلسله مراتب گناهان همانی نبود که در پرورش کودکان دیگر رعایت می شد و عادتم داده بودند آنهایی را از همه سنگین‌تر بدانم که امروزه می فهمم که انگیزهٔ ارتکاب همه‌شان وا دادن در برابر تحریکی عصبی بود (بدون شک به این دلیل که گناهان دیگری در کار نبود که لازم باشد در برابرشان آن اندازه از من مراقبت شود.) امّا در آن زمان کسی واژهٔ عصبی را به زبان نمی آورد، از این منشاء که می توانست به من بباوراند که تسلیم شدنم به آن بخشودنی و یا شاید حتی مقاومتم در برابرش نشدنی بود سخن نمی‌گفت. امّا من آن را از اضطرابی که پیش از آن می آمد و از سختی کیفری که در پی داشت می شناختم؛ و می دانستم گناهی که تازه کرده بودم از همان دسته ای بود که به خاطرشان پادافراه سخت دیده بودم، هرچند بینهایت از بقیه وخیم‌تر بود. اگر هنگامی که مادرم بالا می آید که بخوابد من سر راهش را بگیرم، و او ببیند من سر پا مانده‌ام تا دوباره در راهرو به او شب خوش بگویم، دیگر در خانه نگهم نمی دارند، بدون شک همین فردا مرا به شبانه روزی می‌گذارند. باشد! حتی اگر لازم می شد پس از پنج دقیقه خودم

را از پنجره پایین بیندازم من این را ترجیح می دادم. همهٔ چیزی که من در آن لحظه می خواستم مادرم بود، تـا بتوانم به او شب خوش بگویم، در راه اجرای این خواستم آن قدر پیش رفته بودم که دیگر راه برگشت نداشتم.

صدای پاهای اهل خانه را شنیدم که سوان را بدرقه می‌کردند؛ و هنگامی که از زنگ در فهمیـدم اورفتـه است خودم را به پنجره رساندم. مادرم از پدرم می پرسید که آیا خوراک میگو خوب بود و آقای سوان دوباره بستنی قهوه و پسته خورده بود یا نه. مادرم گفت: «خیلی معمولی شده بود؛ فکر می‌کنم دفعـهٔ دیگـر بـاید طعم تازه‌ای را امتحان کنیم.» عمه بزرگم گفت: «نمی دانید چقدر به نظرم می رسد که سوان دارد عوض می شود. چقدر پیر شده!» چنان عادت داشت سوان را همان نوجوان گذشته‌ها ببیند که شگفت‌زده بود از این که او را ناگهان مسن‌تر از آنی می دید که می پنداشت او همچنان هست. به راستی هم، خویشان من کم‌کم او را دچار آن سالخوردگی غیرعادی، بیش از اندازه، و خجلت‌آوری می دیدند که سزاوار همهٔ عَزَبها است، همه کسانی که به نظر می رسد روز بزرگ بی آینده برای آنان درازتر باشد تا برای دیگران، چون برای آنان تهی است و همهٔ لحظه های آن از آغاز بامداد روی هم تلمبار می مانند بی آن که سپس میان فرزندان پخش شوند. « فکـر می‌کنم ازدست زنـک ددری اش غصه می خورد که همهٔ اهل کومبره می داننـد بـا آقایی به اسم دوشارلوس زندگی می‌کند. قضیه اش سر زبان همه هست.» مادرم گفـت بـرعکس، چنـدی بود که اوبه نظرش کم‌تر غمگین می رسید. «آن حرکت پاک کردن چشمها و دست کشیدن به پیشانی را که درست عین حرکت پدرش است تازگیها کم‌تر می‌کند. امّا من فکر می‌کنم که دیگر زنک را دوست ندارد» پدربزرگم گفت «خوب، طبیعی است که دیگر دوستش ندارد. مدتها پیش نامه ای از او به دستم رسید که البته نخواستم خیلی جدی بگیرمش و هیچ شکی دربارهٔ احساس او نسبت به زنش، یا دستکم عشقش، باقی نمی‌گذارد.» سپس رو به دو خواهرزنش کرد و گفت: «دیدید گفتم! بالاخره ازش به خاطر آستی تشکر نکردید.» خاله فلورا گفت:

«چطور تشکر نکردیم؟ حتی، بین خودمان باشد، فکر می‌کنم به شکل خیلی ظریفی هم این کار را کردم.» سلین گفت: «بله، اتفاقاً خیلی قشنگ گفتی: خیلی خوشم آمد»، «خود تو هم خیلی خوب گفتی» «بله، خودم هم از جمله‌ای که دربارهٔ همسایه‌های دوست داشتنی گفتم خیلی راضی ام.» پدربزرگم به صدای بلند گفت: «نفهمیدم. به این می‌گویید تشکر کردن! من هم این چیزهایی را که می‌گویید شنیدم، امّا یک لحظه هم به فکرم نرسید ممکن است برای سوان باشد. مطمئن باشید از این حرفها هیچ چیز دستگیرش نشده». «ای بابا، احمق که نیست، مطمئنم خیلی هم خوشش آمده. دیگر نمی توانستم تعداد بطریها و قیمت شراب را هم بگویم!» پدر و مادرم تنها ماندند، و چند لحظه‌ای نشستند؛ سپس پدرم گفت: «خوب، اگر می خواهی، دیگر برویم بخوابیم». «اگر می خواهی، جانم، هر چند که هیچ خوابم نمی آید، فکر هم نمی‌کنم به‌خاطر آن یک خرده بستنی قهوه باشد. می بینم آشپزخانه هنوز روشن است و حالا که طفلک فرانسواز منتظرم مانده، تا تو بروی و لباسهایت را درآری از او می خواهم دگمه های بالا تنه‌ام را باز کند.» و در توری داری را که از سرسرا به پلکان باز می شد گشود. من بی سر و صدا به راهرو رفتم؛ قلبم چنان تند می تپید که به زحمت راه می رفتم، امّا هرچه بود آن تپش دیگر نه از نگرانی که از هراس و شادمانی بود. روشنایی شمع مادرم را در راه‌پله دیدم. سپس خودش را دیدم و پیش دویدم. در لحظهٔ اوّل، مرا با شگفتی نگاه کرد، نمی فهمید چه پیش آمده بود. سپس چهره‌اش خشمگین شد، لب از لب باز نکرد، و به راستی هم برای گناهی بسیار کوچک‌تر از آن چندین روز با من حرف نمی زدند. اگر یک کلمه به من گفته بود، به معنی پذیرش این بود که باز می شد با من حرف زد، و شاید این برای من دردناک‌تر هم می شد، چون نشانهٔ آن می بود که در برابر سنگینی مجازاتی که انتظارم را می‌کشید حرف نزدن و قهر کردن بچگانه می نمود. همان یک کلمه می توانست همانند لحن آرامی باشد که آدم در پاسخ خدمتکاری به کار می برد که تصمیم گرفته است اخراجش کند؛

همانند بوسه‌ای که آدم به فرزندی می‌دهد که به سربازی می‌فرستد، که اگر بنا بود فقط دو روز با او قهر باشد نمی‌داد. امّا در آن هنگام صدای پدرم شنیده شد که در حمام لباسهایش را عوض کرده بود و داشت بالا می‌آمد، و مادرم برای پیشگیری از سرزنش او با صدایی بریده بریده از خشم گفت: «برو، برو، تا دستکم پدرت نبیند که اینجا مثل دیوانه‌ها منتظر ایستاده‌ای!» امّا من در جوابش گفتم: «بیا به من شب خوش بگو»، در وحشت بودم از این که می‌دیدم روشنایی شمع پدرم از دیوار پلکان بالا می‌آید، امّا همچنین از نزدیک شدن او برای فشار آوردن به مادرم بهره می‌گرفتم و امیدوار بودم که، با دریافت این که اگر همچنان به من نه بگوید پدرم سر خواهد رسید و مرا خواهد دید، ناگزیر بگوید: «برو توی اتاقت، الآن می‌آیم.» امّا کار از کار گذشت، پدرم به ما رسید، ناخواسته، به صدایی که هیچکس نشنید، زیر لب گفتم: «کارم ساخته است!»

امّا چنین نشد. پدرم همواره آزادی‌هایی را که مادر و مادربزرگم بر پایهٔ قول و قرارهای گسترده‌تری بــه‌من می‌دادند از من دریغ می‌داشت، چون اعتنایی به «اصول» نداشت و به چیزی به عنوان «حقوق افراد» معتقد نبود. به دلیلی کاملاً اتفاقی، یا شاید هم بی هیچ دلیلی، فلان گردشی را که برای من چنان عادت و چنان مسجل شده بود که لغو کردنش جز پیمان‌شکنی چیزی نبود در آخرین لحظه ممنوع می‌کرد، یا این که، مانند همان‌شب، بسیارپیشتر از ساعت همیشگی رو به من می‌کرد و می‌گفت: «خوب، بلند شو برو بخواب، چرا هم ندارد!» امّا از سوی دیگر، از آنجا که به اصولی (به مفهومی که مادربزرگم می‌گفت) پایبند نبود، سرسختی و یکدندگی هم نداشت. یک لحظه مرا شگفت‌زده و ناخشنود نگاه کرد، سپس همین که مادرم دستپاچه در چند کلمه وضع را برایش توضیح داد گفت: «خوب، برو پیشش، خودت هم که می‌گفتی خوابت نمی‌آید، یک کمی پیشش بمان، من به چیزی احتیاج ندارم.» مادرم با کمرویی گفت: «آخر، جانم، چه من خوابم بیاید چه نه مسأله این است که نباید به این بچه عادت داد که...» پدرم شانه‌ای بالا

انداخت و گفت: «بحث عادت نیست. می‌بینی که بچه دلش گرفته، ناراحت است این بچه؛ ای بابا، جلاد که‌نیستیم! بعد که مریض بشود که بدتر است! حالا که دو تا تخت توی اتاقش هست، از فرانسواز بخواه تخت بزرگه را برایت آماده کند و شب پیشش بمان. بروید، شب بخیر، من که به اندازهٔ شما عصبی نیستم می روم بخوابم».

نمی شد از پدرم تشکر کرد؛ چنین کاری را احساساتی بازی می دانست و از آن ناراحت می شد. ایستاده بودم و جرأت نمی‌کردم از جا بجنبم؛ هنوز پیش ما ایستاده بود، بلندبالا و با پیرهن سفید خواب، با شال بنفش و صورتی هندی که از زمانی که دچار دردهای عصبی می شد شبها دور سرش گره می‌کرد، با حرکت ابراهیم در گراوری از روی کار بنوتزو گوتزولی[۲۵] که آقای سوان به من داده بود، که به سارا می‌گفت باید با اسحاق وداع کند. سالها از آن زمان گذشته است. دیر زمانی است که از آن دیوار ستبر پلکان، که بالا آمدن روشنایی شمعش را روی آن می دیدم، اثری نیست. در درون من هم‌بسیاری چیزها که برای همیشه ماندنی شان می پنداشتم نابود شده‌اند، و چیزهایی تازه سر برکشیده‌اند و از آنها رنجها و شادیهای تازه‌ای زاده می شود که در آن زمان گمان نمی‌کردم، همچنان که درک رنجها و شادیهای گذشته اکنون برایم دشوار شده است. همچنین، زمان درازی است که دیگر پدرم نمی تواند به مادرم بگوید: «برو پیش بچه.» دوباره دیدن چنین ساعتهایی دیگر هرگز برایم ممکن نخواهد شد. امّا کوتاه زمانی است که دوباره، اگر خوب گوش فرا دهم، می توانم هق هق گریه‌ای را بشنوم که توانستم پیش پدرم مهار کنم و تنها زمانی سد شکست که با مادرم تنها ماندم. حقیقت این است که این گریه هیچگاه فرو ننشسته بود؛ و تنها از آن رو که اکنون زندگی در پیرامونم هرچه بیشتر فرو می میرد می توانم دوباره آن را بشنوم، به همان گونه که آوای ناقوسهای صومعه روزها چنان در پس صداهای شهر پنهان می مانند که می پنداریم از جنبش ایستاده‌اند امّا درسکوت شامگاه دوباره به صدادرمی آیند.

مادرم آن شب را در اتاق من ماند؛ در همان هنگام که گناهی از من سر

زد که انتظار داشتم به خاطرش به ترک خانه وادارم کنند، پدر و مادرم پاداشی بیشتر از هر آنچه می‌توانستم برای کار شایسته‌ای دریافت کنم به من می دادند. رفتار پدرم با من، حتی در زمانی که به صورت این بخشندگی جلوه می‌کرد، حالتی خودسرانه و نابحق داشت که ویژگی آن بود، و از آنجا می آمد که معمولاً از مصلحت‌هایی گذرا مایه می‌گرفت و نه از طرحی که از پیش ریخته شده باشد. شاید حتی آنچه من آن را سختگیری او می دانستم، مانند هنگامی که می‌گفت بروم و بخوابم، کم‌تر از سختگیری مادر و مادربزرگم شایستهٔ این عنوان بود، زیرا طبیعتش، که از برخی دیدگاهها بیشتر از طبیعت آن دو با من تفاوت داشت، چنان بود که‌شاید‌تا آن زمان بو نبرده بود که من شبها چقدر دچار غصه می شدم، حال آن که مادر و مادربزرگم این را می دانستند؛ امّا آن قدر دوستم داشتند که نخواهند مانع رنج کشیدن من بشوند، چون می خواستند به من بیاموزندبراین رنج چیره شوم تا از حساسیت عصبی ام کاسته و اراده‌ام قوی‌تر شود. امّا نمی دانم آیا پدرم که محبتی از نوعی دیگر به من داشت، می توانست این شهامت را داشته باشد یا نه: همین که تازه‌فهمید من دلتنگم به مادرم گفت: «برو آرامش کن.» مادرم آن شب را در اتاق من ماند، و شاید برای آن که ساعتهایی را که با آنچه سزاوارش بودم آن همه تفاوت داشت هیچ اثری از پشیمانی خراب نکند، در جواب فرانسواز که وضع را غیرعادی می یافت و می دید مادرم کنارمن نشسته و دستم را گرفته است، و بی سرزنشی می‌گذارد که گریه کنم، پرسید: «خانم، چه شده که آقا این طور گریه می‌کند؟» گفت: «خودش هم نمی داند، فرانسواز، عصبی است؛ زود تخت بزرگ را برای من آماده کنید و بروید بخوابید.» بدین گونه، برای نخستین بار، غصهٔ مرا نه یک خطای درخور تنبیه بلکه ناهنجاری نابعمدی می دانستند که دیگر به عنوان حالتی عصبی که خودم مسؤولش نبودم به رسمیت شناخته می شد؛ آسوده بودم از این که دیگر نمی‌بایست ملاحظه را هم با تلخی اشکهایم بیامیزم: می توانستم بی‌حس گناه گریه کنم. امّا، از آن بازگشت دوبارهٔ شرایط انسانی هم هیچ غروری در

حضور فرانسواز حس نمی‌کردم، بازگشتی که ساعتی پس از آن که مادرم نخواسته بود به اتاقم بیاید و با بی اعتنایی در جوابم گفته بود که باید بخوابم، مرا تا منزلت آدمهای بزرگ بالا برده و ناگهان مرا به نوعی بلوغ غُصه، به آزادی گریه، رسانده بود. باید شادمان می بودم؛ امّا نبودم. به نظرم می رسید آنچه می‌گذشت نشانهٔ نخستین سازش مادرم در برابر من، و نخستین عقب‌نشینی او در راه آرمانی بود که برای من در سر می پروراند، و برایش بسیار دردناک بود؛ چنین می نمود که با همهٔ همتی که داشت، برای نخستین بار به شکست خود گردن می نهاد. به نظرم می رسید اگر به پیروزی ای رسیده بودم، علیه او بود، که من به همان گونه توانسته بودم بر اراده و عقل او چیره شوم که بیماری، دق یا پیری می توانستند، و آن شب آغازگر دورانی تازه بود و چون تاریخی شوم به یاد می ماند. اگر شهامت می داشتم، می توانستم به مادرم بگویم: «نه نمی خواهم. اینجا نخواب» امّا خرد عملی، یا به اصطلاح امروزی واقعگرای مادرم را، که خوی او را نرم‌تر از خوی پرشور آرمانجوی مادربزرگم می‌کرد می شناختم، و می دانستم چون آنچه نباید می شد شده بود، او دوست‌تر می داشت بگذارد مزهٔ خوشی را بی دغدغه بچشم و مزاحم پدرم نشود. البته، چهرهٔ زیبایش در آن شب هم که آن چنان مهربانانه دستهایم را گرفته بود و می‌کوشید از گریه بازم بدارد هنوز درخشش جوانی را داشت؛ امّا این درست همانی بود که می خواستم نباشد، برایم خشمش کم‌تر غم‌انگیز بود تا آن مهربانی تازه که در کودکیم ندیده بودم؛ به نظرم می رسید آن شب، با دستی نهانی و بی حرمت، نخستین چین سالخوردگی را بر جان او خلانده و کاری کرده بودم که اولین موی سفیدش پیدا شود. این فکر گریه‌ام را دوچندان کرد و آنگاه بود که دیدم مادرم، که در رفتار با من هرگز دچار نرمش نمی شد، یکباره در برابر غصهٔ من وا داده است و می‌کوشد گریهٔ خودش را مهار کند. و چون حس کرد فهمیده‌ام، با خنده گفت: «ببین این بلبلک خوشگلم اگر یک کم دیگر ادامه بدهد، مامان هم مثل او خل بازی درمی آرد. راستی، حالا که نه تو خوابت می آید و نه مامان، دیگر بیشتر از این

خودمان را ناراحت نکنیم. بیا یک کاری بکنیم، کتاب بخوانیم.» امّا در اتاق کتابی نداشتم. مادرم گفت: «خیلی برایت فرق می‌کند اگر کتابهایی را که مادربزرگت می‌خواهد برای جشنت به تو بدهد الآن بیاورم؟ خوب فکرهایت را بکن: اگر پس‌فردا هیچ چیز به‌ات ندهیم ناراحت نمی‌شوی؟» برعکس خیلی هم خوشحال بودم و مادرم رفت و بسته‌ای از کتاب آورد که، از روکش کاغذی‌اش تنها می‌توانستم ببینم بسته‌ای کوتاه و پهن است، امّا با همان ظاهر گنگ و پوشیده‌اش به همان زودی جعبه رنگ عید سال نو و کرمهای ابریشم سال گذشته را به فراموشی سپرد. چهار کتاب در آن بود: **مرداب شیطان، فرانسوا پسر صحرا، فادت کوچولو و استادان نی انبان**. بعدها دانستم، مادربزرگم، اول خواسته بود برایم اشعار موسه، کتابی از روسو و ایندیانا[۲۶] را بخرد؛ چون گرچه کتابهای سبک را به همان اندازه زیان‌آور می‌دانست که آب‌نبات و شیرینی را، فکر نمی‌کرد که نَفَس سنگین نوابغ می‌توانست بر ذهن کودک اثری خطرناک‌تر و ضعف آورتر از آنی بگذارد که هوای آزاد و باد دریا برای تن او داشت. امّا از آنجا که پدرم، با شنیدن نام کتابهایی که مادربزرگ می‌خواست به من بدهد، کم مانده بود او را دیوانه بخواند، برای آن که مبادا من بی هدیه بمانم دوباره به کتابفروشی ژوبی لو ویکنت رفته و آن چهار رمان روستایی ژرژ ساند را پیدا کرده بود. به مادرم می‌گفت: «آخر دختر جان، دلم نمی‌آید به این بچه کتابهای کم ارزش بدهم.» (روز بی اندازه گرمی بود و با چنان حال نزاری به خانه برگشت که پزشک به مادرم هشدار داد نگذارد آن قدر خودش را خسته کند.)

در واقع، مادربزرگم هیچگاه راضی نمی‌شد چیزی بخرد که از آن نتوان بهره‌ای فکری گرفت؛ به ویژه آنی که چیزهای زیبا به ما می‌دهند و می‌آموزند که خوشی را در فراسوی خشنودیهای رفاهی و خودستایانه جستجو کنیم. حتی هنگامی که می‌خواست به کسی هدیه‌ای به اصطلاح مفید بدهد، اگر بنا بود به کسی صندلی، ظرف یا عصا هدیه کند می‌گشت و نوع «عتیقه»شان را پیدا می‌کرد، انگار که کنار افتادگی طولانی آنها ویژگی

کاربردی‌شان را از آنها گرفته و آماده‌شان کرده باشد که بیشتر به تعریف زندگی مردمان گذشته بپردازند تا این که نیازهای ما را برآورند. دلش می‌خواست من در اتاقم عکس‌هایی از زیباترین چشم‌اندازها و بناهای تاریخی داشته باشم. امّا هنگام خریدن آنها، حتی هنگامی که موضوع عکس ارزش زیبایی شناختی داشت، به نظـرش می‌رسیـد شیـوهٔ مکانیکی تصویرگری، عکاسی، بیش از اندازه سبک و عملی است. به دنبال شگردهایی بود که اگر نتوانست ابتذال بازاری را بکلی کنار بگذارد دستکم آن را هرچه کم‌تر کند، و تا آنجا که بتواند هنر را به جای آن بنشاند، «لایه»های هرچه بیشتری از هنر را به کار بگیرد: به جای آن که عکسهایی از کلیسای شارتر، چشمه‌های سن‌کلو یا کوه وزوو انتخاب کند، از سوان می‌پرسید که‌آیا از نقاشان بزرگ کسی آنها را کشیده بود یا نه، ودوست‌تر می‌داشت که عکس تابلو کلیسای شارتر اثر کورو، یا چشمه‌های سن کلو کار هوبر روبر یا وزوو اثر ترنر را به من بدهد که جنبهٔ هنری‌شان بیشتر از عکس ساده بود. امّا گرچه عکاس از تصویر کردن آن شاهکارهای هنری یا طبیعت بازداشته شده و یک هنرمند بزرگ جای او را گرفته بود، باز این عکاس بود که پا به میان می‌گذاشت و آن تصویر را تصویر می‌کرد. به این ترتیب مادر بزرگ یک بار دیگر با ابتذال رو در رو می شد و باز می‌کوشید آن را پس بزند. از سوان می‌پرسید که آیا از روی اثر گراوری موجود بود یا نه، و در صورت امکان گراورهای قدیمی را ترجیح می داد که گذشته از نشان دادن اثر سود دیگری هم داشتند، مثلاً آنهایی را که اثر را در وضعیتی نشان می‌دادند که ما دیگر نمی‌توانستیم ببینیم (مانند گـراوری که مورگن[۲۷]، پیش از آسیب دیدن واپسین شام لئوناردو از روی آن ساخته بود). باید گفت که نتیجهٔ این برداشت از هنر هدیه دادن همیشه چندان درخشان نبود. تصوری که من از ونیز، براساس طرحی از تیسین[۲۸] داشتم که گویا زمینه‌ای از تالاب این شهر را نشان می دهد، مطمئناً به دقت تصوری نبود که عکسهای ساده می‌توانست به من بدهد. در ادعانامه های عمه بزرگ علیه مادربزرگم، صندلی هایی که او به

نامزدهای جوان یا زن و شوهرهای پیر هدیه کرده بود و در همان لحظهٔ اول زیر سنگینی یکی از گیرندگان هدیه از هم وارفته بودند از شمار بیرون بود. امّا به نظر مادربزرگم، توقع دوام از دیوارکوبی چوبی که هنوز می‌شد گلبوته‌ای، لبخندی، یا گاهی تخیّل زیبایی از گذشته را در آن دید تنگ‌نظری بود. حتی، آنچه هم که به کاربرد این اثاثه مربوط می‌شد، به دلیل پیروی از شیوه‌ای که مادیگر به آن عادت نداریم، برای او به همان گونه جذاب بود که برخی اصطلاحات قدیمی که درآنها به کنایه‌ای برمی‌خوریم که، در زبان امروزی‌مان، به دلیل فرسایش ناشی از عادت، بی‌مفهوم شده است. به همین گونه، رمانهای روستایی ژرژساند هم که او برای جشنم به من هدیه می‌کرد، همانند اثاثهٔ قدیمی، پر از اصطلاحاتی بودند که دیگر منسوخ شده و به صورت کنایه درآمده بودند، از آنهایی که دیگر تنها در روستاها یافت می‌شوند. و مادربزرگم آنها را به همان گونه بر کتابهای دیگر ترجیح داده بود که ممکن بود ملکی را هم به این دلیل با اشتیاق بیشتری اجاره کند که در آن یک کبوترخان گوتیک یافت می‌شد، یا یکی از آن چیزهای قدیمی که بر ضمیر آدم تأثیری خوش می‌گذارند و حسرت سفرهایی محال در درون زمان را به دل می‌نشانند.

مادر کنار تختم نشست؛ کتاب **فرانسوا، پسر صحرا**[۲۹] را برداشته بود که جلد سرخ گونه و عنوان نامفهومش آن را برایم دارای هویتی مشخص و کششی اسرارآمیز می‌کرد. هنوز هیچ رمان واقعی نخوانده بودم. شنیده بودم که ژرژ ساند یک رمان‌نویس نمونه است. بر این پایه، از همان آغاز **فرانسوا، پسر صحرا** را یک چیز تعریف نشدنی و لذتبخش مجسم می‌کردم. شگردهای ویژهٔ قصه‌پردازی برای برانگیختن کنجکاوی یا دلسوزی خواننده، برخی شیوه‌های بیانی برانگیزندهٔ نگرانی و اندوه، که خوانندهٔ کمی وارد آنها را در بسیاری از رمانها می‌بیند، برای من ــ منی که یک کتاب تازه را نه چیزی که همانندهای بسیار دارد، بلکه چون شخص یگانه‌ای می‌دانستم که علت وجودی‌اش فقط خودش بود ــ تجلّی شگرفی از جوهرهٔ ویژهٔ **فرانسوا، پسر صحرا**

بودند. در ورای رویدادهای آن قدر معمولی، چیزهای آن قدرعادی و واژه های به آن مرسومی کتاب من چرخش و پیچشی غریب حس می‌کردم. ماجرا آغاز شد؛ و برای من به ویژه از این رو گنگ و پیچیده جلوه کرد که در آن زمان، هنگام کتاب خواندن، چندین صفحهٔ پیاپی را در حال خیالبافی دربارهٔ چیزهای دیگر سپری می‌کردم. و گذشته از این جاافتادگیهای ناشی از سر به هوایی ام، هر بار هم که مادرم کتابی را برایم می خواند همهٔ صحنه های عشقی را نخوانده می‌گذاشت[۳۰]. درنتیجه، همهٔ دگرگونیهای غریبی که در رفتار زن آسیابان و پسرک رخ می داد و تنها با گرفتن عشقی تازه آغاز شده می توانست آنها را توجیه کند برای من به رازی بس نهانی آغشته می شد که می پنداشتم منشاء آن باید همان عنوان ناشناس و خوشاهنگ «شامپی» پسرک باشد که، نمی دانم چرا، او را به رنگی شاد، ارغوانی‌گون و دوست داشتنی در نظرم می آورد. مادرم در خواندن امانت نداشت، امّا اگردر کتابی عاطفه ای راستین سراغ می‌کرد، زیبایی و مهربانی لحنش و صفا و احترامی که در روایت به کار می برد کتاب خوانی اش را بسیار جذاب می‌کرد. در زندگی هم، هنگامی که آدمها و نه آثار هنری بدین گونه مهربانی یا ستایشش را برمی انگیختند، رقت انگیز بود که با چه احترامی می‌کوشید در صدایش، حرکتش، گفته هایش اثری از شادمانی ای نباشدتا مبادا مایهٔ رنجش فلان مادری شود که زمانی فرزندی را از دست داده بود، یا نکند که یادآوری فلان جشن، یا سالروز، سالخوردگی پیرمردی را به یادش بیاورد، یا اشاره‌ای به زندگی خانوادگی برای فلان جوان دانش‌پژوه ناراحت کننده باشد. به همین گونه، هنگامی که نثر ژرژ ساند را می خواند، که همواره القاکنندهٔ خوبی و برازندگی اخلاقی ای است که مادرم از مادربزرگم آموخته بود آن را از همهٔ چیزهای زندگی برتر بداند، و تنها سالها بعدبود که من باید به او می آموختم در کتابها هم آنها را از همه چیز برتر نداند، و بسیار بهوش بود تا لحنش از هرگونه فرومایگی، هرگونه تصنعی که مانع دریافت جریان نیرومند اثر بشود، عاری باشد، همه مهربانی طبیعی و شیرینی ژرفی را که در خور جمله ها بود با آنها همراه می‌کرد،

جمله‌هایی که گویی برای صدای او نوشته شده بودند و، به تعبیری، در شش دانگ حساسیّت او می‌گنجیدند. برای خواندن جمله‌ها به آوایی که مناسبشان بود، همان لحن صمیمانه‌ای را به کار می‌گرفت که پیش از جمله‌ها و در هنگام نوشتنشان وجود داشته است امّا واژه‌ها آن را نشان نمی‌دهند؛ به یاری همین لحن گرم بود که درحال خواندن، هرگونه سختی زمان فعلها را هم نرم می‌کرد، به ماضی بعید و ماضی استمراری همان شیرینی را می‌داد که در نیکی هست، و اندوهی را که در مهربانی است، جملهٔ رو به پایان را گاهی به شتاب به سوی جملهٔ تازه می‌برد، و گاهی آهنگ هجاها را کند می‌کرد تا آنها را، با همهٔ تفاوتی که در اندازه‌شان بود، در ضرباهنگی یکسان بگنجاند، و بر آن نثر آن قدر معمولی نوعی زندگی احساسی و پایا می‌دمید.

پشیمانی‌ام تسکین یافته بود، خود را به دست شیرینی آن شبی که مادرم را در کنار داشتم رها می‌کردم. می‌دانستم که چنان شبی نمی‌توانست دوباره تکرار شود؛ که بزرگ‌ترین آرزویی که در جهان داشتم‌تـا بتوانم مادرم را در آن ساعتهای غم‌انگیز شبانه در اتاقم نگه دارم بیش از اندازه با ضرورت‌های زندگی ناسازگاری داشت، و با این خواست همه که تحقق آرزویم در آن شب چیزی جز رویدادی ساختگی و استثنایی نباشد. فردا دوباره نگرانیهایم از سر می‌گرفت و مادرم دیگر در کنارم نمی‌ماند. امّا هنگامی که نگرانیهایم آرام می‌شد دیگر آنها را درک نمی‌کردم؛ وانگهی، تا فردا شب هنوز خیلی مانده بود؛ با خود می‌گفتم که فرصت خواهم داشت تا اندیشه کنم، هرچند که آن فرصت نمی‌توانست هیچ توانایی تازه‌ای به من بدهد، چون آنچه در میان بود به ارادهٔ من بستگی نداشت و تنها همان فاصلهٔ زمانی که هنوز با آن داشتم به نظرم چاره‌پذیرترش می‌نمایاند.

بدین گونه بود که، تا دیر زمانی، هـر بـار شب بیدار می‌شدم و به یاد کومبره می‌افتادم، همهٔ آنچه از آنجا در نظرم می‌آمد لکه مانندی نورانی بود

که از میان گنگی تاریکی بیرون می زد، همانند بخشهایی از نمای ساختمانی که روشنایی آتش بازی یا نورافکنی الکتریکی روشن کند و دیگر جاهایش همچنان در تاریکی بماند: در قاعدهٔ نسبتاً پهناور لکه، تالار کوچک، تالار پذیرایی، آغاز راهرویی تاریک در باغچه که آقای سوان، برانگیزندهٔ ناخواستهٔ غصه های من، از آن سر می رسید، سرسرایی که می پیمودم تا به نخستین پله از پلکانی برسم که بالا رفتن از آن چه دردناک بود و محور بس باریک آن هرم نامنظم را می‌ساخت؛ و، در رأس، اتاق خواب من با راهرو باریک و در شیشه‌ای که مادرم باید از آن می آمد؛ در یک کلمه، خلاصه‌ترین دکور لازم (همانند آنچه در آغاز نمایشنامه‌های قدیمی برای اجرا در شهرستانها دیده می شود) برای صحنهٔ درام جامهٔ خواب پوشیدن من، همیشه در همان ساعت همیشگی، جداافتاده از هر آنچه ممکن بود در پیرامونش باشد، تنها لکهٔ روشن بر زمینهٔ تاریکی؛ انگار که کومبره هیچگاه چیزی جز دو طبقهٔ یک ساختمان با یک پلکان باریک نبوده باشد، و انگار که همیشه در آنجا ساعت هفت بوده باشد و بس. درست است که، در پاسخ هرکسی که از من می‌پرسید، می‌توانستم بگویم کومبره در ساعتهای دیگر هم وجود داشت و چیزهای دیگری هم در آن بود. امّا از آنجا که، همهٔ آنچه را که ممکن بود برای چنین پاسخی به یاد بیاورم از خاطرهٔ ارادی ام، خاطرهٔ هوشی ام[۳۱] وام می‌گرفتم، و از آنجا که در داده‌های این خاطره دربارهٔ گذشته هیچ چیز از خود گذشته باقی نیست، هیچگاه دلم نمی‌خواست به بقیهٔ کومبره فکر کنم. این همه در حقیقت برایم مرده بود.

مرده برای همیشه؟ شاید.

در این همه، بسیار تصادفها در کار است، و تصادف دومی، که همان مرگ ما باشد، اغلب به ما فرصت نمی‌دهد تا یاری تصادف نخستین را چندان انتظار بکشیم.

من این باور سلتی را بسیار منطقی می دانم که گویا ارواح در گذشتگان ما در وجود پست‌تری، جانوری، گیاهی، جمادی زندانی اند، و در واقع آنها را

از دست داده‌ایم تا این که روزی از روزها ـــ که برای خیلی ها هیچگاه فرا نخواهد رسید ـــ از کنار درختی که زندان آنهاست می‌گذریم یا چیزی که آنها را در خود دارد به دستمان می افتد. ارواح به جنب و جوش می افتند، ما را صدا می‌زنند، و همین که آنها را می شناسیم طلسمشان شکسته می شود؛ آزادشان کرده ایم و بر مرگ چیره شده اند و برمی‌گردند و با ما زندگی می‌کنند.

گذشتهٔ ما هم چنین است. بیهوده است اگر بکوشیم آن را به یاد بیاوریم، همهٔ کوشش هوش ما عبث است. گذشته در جایی در بیرون از قلمرو و دسترسِ او، درچیزی مادی (در حسی که ممکن است این چیز مادی به ما القا کند) که از آن خبر نداریم، نهفته است. بسته به تصادف است که، پیش از مردن، به این چیز بربخوریم یا نه.

سالها می شد که دیگر از کومبره، برایم چیزی بیشتر از همان‌تئاترو درام هنگام خوابیدنم باقی نمانده بود که در یک روز زمستانی، در بازگشتم به خانه، مادرم که می دید سردم است پیشنهاد کرد، برخلاف عادتم، برایم کمی چای بسازد. اول نخواستم، امّا نمی دانم چرا نظرم برگشت. فرستاد تا یکی از آن کلوچه های کوچک و پف کرده‌ای بیاورند که پتیت مادلن نامیده می شوند و پنداری در قالب خط- خطی یک صدف «سن ژاک» ریخته شده اند و من، دلتنگ از روز غمناک و چشم‌انداز فردای اندوهبار، قاشقی از چای را که تکه‌ای کلوچه در آن خیسانده بودم بی اراده به دهان بردم. امّا در همان آنی که جرعهٔ آمیخته با خرده‌های شیرینی به دهنم رسید یکه خوردم، حواسم پی حالت شگرفی رفت که در درونم انگیخته شده بود. خوشی دل انگیزی، خود در خود، بی هیچ شناختی از دلیلش، مرا فرا گرفت. یکباره با انباشتنم از گوهره‌ای گرانبها، کشمکش های زندگی را برایم بی اهمیت، فاجعه‌هایش را بی‌زیان و گذرایی اش را واهی کرد، به همان گونه که دلدادگی می‌کند: یا شاید این گوهره در من نبود، خود من بودم. دیگر خودم را معمولی، بود و نبود یکی، میرا حس نمی‌کردم. این شادمانی نیرومند از چه می‌توانست باشد؟ حس می‌کردم با مزهٔ چای و کلوچه رابطه داشت، امّا

بینهایت از آن فراتر می‌رفت، نمی‌توانست از همان جنس باشد. از کجا می‌آمد؟ چه مفهومی داشت؟ آن را کجا باید جُست؟ جرعهٔ دومی می‌نوشم و چیزی بیشتر از اولی در آن نمی‌یابم، و سومی اندکی از دومی کم‌اثرتر است. باید دیگر دست بکشم، پنداری کرامت نوشاک کاهش می‌یابد. روشن است که حقیقتی که می‌جویم در آن نیست، در من است. نوشاک آن را در من بیدار کرده است، امّا نمی‌شناسدش، و همهٔ آنچه می‌تواند این است که آن گواهی را که تفسیرش نمی‌توانم کرد و دستکم دلم می‌خواهد بتوانم آن را، اندکی بعد، دوباره به کمال از او باز بخواهم و در اختیار داشته باشم، تا بتوانم مفهوم قطعی اش را دریابم، پیاپی و با شدتی کم‌تر و کم‌تر تکرار کند. فنجان را می‌گذارم و به ذهنم رو می‌کنم. اوست که باید حقیقت را بیابد. امّا چگونه؟ چه تردید دشواری، هر بار که ذهن حس می‌کند از خودش عقب می‌افتد؛ هنگامی که او، جوینده، خود سرتاسرِ همان سرزمین ناشناخته‌ای است که باید در آن بجوید و کوله بارش آنجا هیچ به کارش نمی‌آید. جستجو؟ نه فقط: آفریدن. ذهن در برابر چیزی است که هنوز نیست و تنها او می‌تواند به وجودش آورد، و سپس آن را درون روشنایی خود جا دهد.

و دوباره از خود می‌پرسم چه می‌توانست باشد آن حالت ناشناس، که هیچ شاهد منطقی از خود به دست نمی‌داد، امّا شادمانی ژرف، و حقیقتش، که دربرابر آن حقیقتهای دیگر محو می‌شدند، بدیهی بود. می‌خواهم به بازیافتنش کوششی بکنم. در فکرم به لحظه‌ای که نخستین قاشق چای را خوردم پس می‌روم. همان حالت را، بی روشنای تازه‌ای، باز می‌یابم. از ذهنم می‌خواهم کوشش دیگری بکند، یک بار دیگر حسی را که می‌گریزد بازگرداند. و برای آن که هیچ چیز از نیروی جهش او برای این جستجو کم نکند هر مانعی، هر اندیشهٔ دیگری را، از سر راهش کنار می‌زنم، گوشم و توجهم را از صداهای اتاق کناری در امان می‌دارم. امّا چون حس می‌کنم که ذهنم بی موفقیتی خود را خسته می‌کند، برعکس وادارش می‌کنم تا فراغتی را که نمی‌دادمش خود بگیرد، به چیز دیگری بیاندیشد، پیش از واپسین کوشش

نفسی تازه کند. سپس، برای دوم بار، راهش را باز می‌کنم، طعم هنوز تازهٔ این نخستین جرعه را پیش رویش می‌گذارم و لرزهٔ چیزی را حس می‌کنم که در درونم جا به جا می شود، می خواهد سر بکشد، چیزی که در ته ژرفا لنگر برمی چیند؛ نمی دانم چیست، امّا آهسته آهسته بالا می آید؛ مقاومت راهی را که می پیماید حس می‌کنم و آواهایش را می شنوم.

البته، آنی که در ژرفای من این گونه می تپد باید تصویر، خاطره‌ای دیداری، باشد که با این طعم پیوسته است و می‌کوشد همراه با آن خود را به من برساند. امّا جنبشش در جایی بیش از اندازه دور، بی اندازه گنگ است؛ آنچه به زحمت درمی یابم تنها بازتاب خنثایی از چرخش دست نیافتنی رنگهایی درهم آمیخته است؛ امّا نمی توانم شکل آن را بازشناسم، و از او به عنوان تنها ترجمان ممکن، بخواهم که گواهی همزاد جدانشدنی اش، طعم را، برایم برگرداند، از او بخواهم به من بگوید که سر و کارم با چه وضعیت ویژه، با کدام دوره‌ای از گذشته است.

آیا این خاطره، این لحظهٔ کهن که کشش لحظهٔ همسانی از این همه مسافت فراز آمده است تا آن را بیانگیزد، به لرزه درآورد و از ژرفای درونم برخیزاند، تا به سطح آگاهی ام خواهد رسید؟ نمی دانم. اکنون دیگر هیچ چیز حس نمی‌کنم، باز ایستاده است، شاید دوباره پایین می رود؛ نکند دیگر هرگز از تاریکستانش بالا نیاید؟ ناگزیرم ده بار دیگر از سر بگیرم، رو به سوی او کنم. و هر بار، همان بی همتی که ما را از هر کار دشوار و هر کوشش مهمی بازمی دارد پندم می دهد این همه را وابگذارم، چایم را بخورم و فقط به غمهای امروزم بیاندیشم، و به خواستهای فردایم که بی زحمتی می توان مزه مزه‌شان کرد.

و ناگهان خاطره سر رسید. آن مزه از آن کلوچه ای بود که صبح یکشنبه در کومبره، هنگامی که به اتاق عمه لئونی می رفتم تا به او صبح بخیر بگویم، در چای یا زیزفون می خیساند و به من می داد (در آن روز پیش از ساعت نیایش کلیسا از خانه بیرون نمی رفتم). تا آن را نچشیده بودم، از دیدنش هیچ یادی

در من زنده نشده بود؛ شاید از آن رو که بارها پس از آن، چنین کلوچه هایی را، بی آن که بخورم، در شیرینی فروشی ها دیده بودم و تصویرشان از روزهای کومبره جدا شده و با خاطرهٔ روزهای اخیرتری پیوند یافته بود؛ یا شاید از آن خاطره‌هایی که زمانی آن چنان دراز در بیرون از حافظه رها شده بودند هیچ چیز باقی نمانده بود، همه از هم پاشیده بودند؛ شکلها ــ و ازجمله شیرینی های صدفی، که در زیر چینهای جدی پارسایانه‌شان چه چربی هوسناکی داشتند ــ فرو مرده بودند، یا در رخوت، نیروی گسترشی را که می توانست آنها را تا به آگاهی برساند از دست داده بودند. امّا، هنگامی که از گذشتهٔ کهنی هیچ چیز به جا نمی‌ماند، پس از مرگ آدمها، پس از تباهی چیزها، تنها بو و مزه باقی می‌مانند که نازک‌تر امّا چابک‌ترند، کم‌تر مادی اند، پایداری و وفایشان بیشتر است، دیر زمانی، چون روح، می مانند و به یاد می آورند، منتظر، امیدوار، روی آوار همهٔ چیزهای دیگر، می مانند و بنای عظیم خاطره را، بی خستگی، روی ذره‌های کم و بیش لمس نکردنی شان، حمل می‌کنند.

و همین که مزهٔ کلوچه خیسیده در زیزفونی را که عمه‌ام به من می داد بازشناختم (گرچه هنوز نمی دانستم و باید دیر زمانی می‌گذشت تا کشف کنم چرا تا آن اندازه از آن شاد می شدم)، یکباره خانهٔ کهنهٔ خاکستری کنار کوچه هم، که اتاق عمه در آن بود، چون دکور تئاتری بر خانهٔ کوچک رو به باغ افزوده شد که برای پدر و مادرم در پشت آن ساخته بودند (یعنی همان تکهٔ جدا افتاده‌ای که تا آن زمان فقط آن را به یادمی‌آوردم)؛ و همراه با خانهٔ خاکستری شهر، از بامداد تا شب و در هر زمان و هوایی، و میدانی که پیش از ناهار مرا آنجا می فرستادند، و خیابانهایی که برای خرید می رفتم، و راههایی که اگر هوا خوب بود در آنها می‌گشتیم. و همانند آن بازی ژاپنی که تکه کاغذهایی به ظاهر یک شکل را در کاسه چینی پر از آبی می اندازند، و کاغذها همین که به آب رسیدند شکلها و رنگهای گوناگون به خود می‌گیرند، به صورت گل، خانه، آدمهایی آشنا، درمی آیند، دیگربرای من هم گلهای باغ

خودمان و پارک آقای سوان، نیلوفرهای کنارهٔ ویوون، و مردمان روستا و خانه‌های کوچکشان و همهٔ کومبره و کلیسا و پیرامونش، همه شکل و بُعد گرفتند و شهر و باغها از فنجان چایم سر برآوردند.

۲

کومبره از دور، از هفت فرسنگی، از راه‌آهن هنگامی که در آخرین هفتهٔ پیش از عید پاک به آنجا می رسیدیم، چیزی بیش از یک کلیسا به نظر نمی رسید که چکیده و نمایندهٔ شهر بود، از شهر و به جای آن برای دور دستها سخن می‌گفت، و نزدیک‌تر که می شدی، پشته‌های پشمین و خاکستری خانه‌های به هم پیوسته، و بازماندهٔ باروی قرون وسطایی شهر را،که اینجا و آنجا آن را با خطی به دایرگی باروی شهرکی در تابلویی بدوی دربرمی‌گرفت، پیرامون شولای بلند تیره‌اش در میانهٔ کشتزارها، چون شبانی گوسفندانش را، گرد می‌آورد و از باد در امان می داشت. کومبره برای سکونت کمی ملال‌انگیز بود، چرا که کوچه خیابانش، با خانه‌هایی که از سنگهای سیاهگون محلی ساخته شده بود و بیرون پله داشت و نماهای سه گوش برجسته‌شان جلویشان را سایه‌می انداخت، آن اندازه تاریک بود که هنوز غروب نشده می بایست پرده‌های اتاقها را کنار می‌زدند؛ کوچه خیابانهایی با نامهای جدی قدیسان (که بسیاری از آنان با تاریخچهٔ نخستین شهریاران کومبره پیوسته بودند): کوچهٔ سن‌ایلر، کوچهٔ سن‌ژاک که خانه عمه‌ام در آن بود، کوچهٔ سنت‌هیلدگارد که در شبکه‌ای خانه رو به آن باز می شد، و کوچهٔ سنت اسپری که در کوچک کناری باغ در آن بود؛ و این کوچه‌های کومبره در بخشی چنان دورافتاده از حافظه‌ام جا دارند، و به رنگهایی چنان متفاوت با

آنهایی اند کــه امروزه دنیــا درنظرم دارد، در حقیقت همه‌شان، و ازجمله کلیسایی که رو به میدان افراشته بود، از بازتاب نقشهای چراغ جادو نیز به چشمم مجازی‌تر می‌آیند؛ و گاهی چنین می‌پندارم که از این سر کوچهٔ سن ایلر به آن سر رفتن، و در کوچه لوآزو اتاق گرفتن ــ در مهمانخانهٔ قدیمی «لوآزو فلشه» که از روزنه های آشپزخانهٔ زیرزمینش بوی خوراکهایی می‌آمد که هنوز گاهی در درون من به همان گرمی و تپندگی زنده می‌شود ــ پا گذاشتنی به دنیای فراسو به گونه‌ای بس شگرف‌تر و فراطبیعی‌تر از آشنا شدن با گولو و گپ زدن با ژنه‌ویو دوبرابان است.

دختر عموی پدربزرگم ــ عمه بزرگ ــ که در کومبره در خانهٔ او می‌نشستیم، مادر عمه لئونی بود که پس از مرگ شوهرش، عمو اوکتاو، دیگر نخواسته بود کومبره، و سپس خانه‌اش در کومبره، سپس اتاقش، و سپس تختخوابش را ترک کند، و دیگر «پایین» نمی‌آمد، و همواره درحالتی گنگ و آمیخته از سوگواری، فلج اندامی، بیماری، وسواس و پارسایی در بستر می‌ماند. آپارتمانش رو به کوچهٔ سن ژاک بود که، خیلی پایین‌ترها، به «چمنزار بزرگ» می‌رسید (نامی بــه قرینهٔ «چمنزار کوچک»)، که سبز و شاداب، در وسط شهر و میان سه کوچه قرار داشت)، کوچهٔ خاکستری یکدستی که تقریباً جلو هرکدام از درهای خانه‌هایش سه پلهٔ بلند قرار داشت و به نقش دستهٔ زائرانی می‌مانست که یک پیکرتراش گوتیک روی سنگی در کنار صحنه‌ای از آخور زادگاه مسیح یا جل جتا کنده باشد. عمه لئونی تنها در دو اتاق به هم پیوستهٔ آن طبقه می‌نشست ،بعدازظهر را در یکی از آنها می‌گذراند تا دیگری را هوا بدهند. از آن اتاقهای شهرستانی بودند که ــ به همان سان که در برخی سرزمینها بخش بزرگی از هوا یا دریا را دسته‌های عظیمی از تک یاختگانی که به چشم نمی‌آیند درخشنده و عطرآگین می‌سازد ــ آدم را با هزار بوی گوناگون عجیبن با هوا افــون می‌کنند، بوهایی که از نیکی، خرد، عادتها، دنیایی نهانی، نادیدنی، بسیار غنی واخــلاقی نشان دارند؛ بوهایی البته هنوز طبیعی، با همان حال و هوای در و دشت پیرامون، امّا دیگر

خودمانی شده، انسانی، بسته، ژلهٔ لذت‌انگیز و شفافی به چیره‌دستی برساخته از همهٔ میوه‌های سال که از باغ به گنجه رفته‌اند؛ بوهایی فصلی، امّا خانگی و اندرونی، که تندی ژلهٔ سفید را با شیرینی نان گرم نرم می‌کنند، بوهایی تنبل و سر وقت چون ساعتی روستایی، پرسه‌زن و سر به راه، ولنگار و دوراندیش، بوی رختهای شسته، بوهای بامدادی، پارسایانه، شاد از صفایی که تنها به نگرانی دامن می‌زند و خوش از سادگی پیش پاافتاده‌ای که مخزن عظیمی از شعر برای کسی است که از میان این همه بگذرد بی‌آن که با آنها زندگی کند. هوای آنجا از گزینهٔ سکوتی چنان لذت‌انگیز و نیروبخش آکنده بود که من با نوعی ولع به آنجا می‌رفتم، به ویژه در آن نخستین صبحهای هنوز سرد عید پاک که چون تازه به کومبره رفته بودم برایم لذیذتر هم بود؛ پیش از آن که به اتاق عمه بروم تا به او سلام کنم چند لحظه‌ای در اتاق اول نگهم می‌داشتند که در آن، آفتاب هنوز زمستانی، آمده بود تا خود را کنار آتشی گرم کند که میان دو آجر روشن کرده بودند و همهٔ اتاق را پر از بوی دوده می‌کرد، و آن را به صورت «تنورخانه»های روستایی یا پرده‌های جلو آتش در کاخها درمی‌آورد که در پناه آنها آدم آرزو می‌کند در بیرون بارانی، برفی یا حتی فاجعه‌ای سیلابی رخ دهد تا بر خلوتکدهٔ گرم و نرمش شعر زمستانخوابی هم افزوده شود؛ چند گامی میان صندلی نیایش و مبلهای مخمل‌پوش می‌زدم که همیشه جای سری‌های قلابدوزی رویشان انداخته شده بود؛ و آتش بوهای اشتهاانگیزی را که هوای اتاق از آنها دَلَمه دَلَمه بود و پیشتر در خنکای نمناک وآفتابی بامداد تخمیر شده و «ورآمده» بودند چون خمیر شیرینی می‌پخت، ورقه ورقه می‌کرد، برشته می‌کرد، چین می‌انداخت، پف می‌انداخت، آن را به صورت یک شیرینی شهرستانی نادیدنی و لمس کردنی درمی‌آورد، یک «قطاب» عظیم که بیدرنگ پس از شنیدن بوهای تُردتر، ظریف‌تر، شناخته شده‌تر امّا همچنین خشک‌ترِ گنجه، اشکاف و کاغذ تکه‌دوزی به سوی آن می‌رفتم و با ولعی ناگفته خود را در بوی بینابینی، لزج، بی‌مزه، ناهضم و نیمه خام روتختی گلدار غرق می‌کردم.

از اتاق کناری صدای عمه می‌آمد که آهسته آهسته با خودش حرف می‌زد. همیشه سخن گفتنش آهسته بود چون می‌پنداشت درون سرش چیزی شکسته و ول شده است و اگر به صدای بلند حرف بزند آن چیز جا به جا می‌شود، امّا حتی هنگامی هم که تنها بود زمان درازی سکوت نمی‌کرد و چیزکی می‌گفت، چون بر آن بود که این کار برای سلامت گلویش خوب است و از باز ایستادن خون در آن جلو می‌گیرد، واو را کم تر دچار حالت خفگی و دلشوره می‌کند؛ وانگهی، در آن حالت بیحرکتی مطلقی که داشت، به کوچک‌ترین احساس و دریافتی بیش از اندازه اهمیت می داد؛ آن را دارای تحرکی می‌کرد که پیش خود نگه داشتنش را برای او دشوار می ساخت، و چون همدمی نداشت که از آن با او سخن بگوید، آن را با خودش در میان می‌گذاشت، پیاپی با خودش حرف می‌زد و این تنها شکل فعالیتی بود که داشت. بدبختانه، از آنجا که عادت کرده بود به صدای بلند فکر کند، همیشه چندان دربند آن نبود که مبادا کسی در اتاق کناری باشد و اغلب می‌شنیدم که با خود می‌گفت: «باید یادم بیندازم که نخوابیدم» (چون ادعای نخوابیدن برایش خیلی اهمیت داشت تا جایی که به خاطر آن تغییراتی را در زبانمان پذیرفته بودیم: صبحها، فرانسواز نه برای «بیدار کردن» او، بلکه برای «سر زدن به خانهٔ» او می رفت؛ هر بار که عمه می خواست در میانهٔ روز چرتی بزند می‌گفتیم می خواهد «فکر» یا «استراحت» کند؛ و هر بار که درحال حرف زدن حواسش پرت می شد و می‌گفت: «بیدار که شدم» یا «خواب دیدم که» سرخ می شد و بیدرنگ گفتهٔ خودش را تصحیح می‌کرد.)

پس از چند لحظه، به اتاقش می رفتم و او را می بوسیدم؛ فرانسواز برایش چای دم می‌کرد؛ یا اگر احساس بیتابی داشت از فرانسواز می خواست برایش دم کرده درست کند و به عهدهٔ من بود که مقدار زیزفونی را که سپس باید به آب جوش افزوده می شد از بستهٔ داروخانه در بشقابی بریزم. بر اثر خشکی، ساقه های زیزفون خمیده شده و به شکل شبکهٔ درهم تنیده ای درآمده بود که از لابه‌لای آن گلهایی پریده رنگ آن گونه به چشم می‌آمدند که

انگارنقاشی آنها را آراسته و به زینتی‌ترین شکل کنار هم گذاشته باشد. برگها، شکل باخته یا دگرگون شده، به بسیار چیزهای گوناگون می‌مانستند، بال شفاف مگسی، پشت سفید برچسبی، گلبرگ گل سرخی، اما به همان سان روی هم گرد آمده و درهم فشرده و به هم بافته شده که در ساختمان لانه‌ای. هزار نقش کوچک بیهوده ــ حاصل دست و دلبازی دوست داشتنی داروخانه‌دار ــ که در یک فراوردهٔ از پیش ساخته شده حذف شدنی بود، و این لذت را همانند کتابی که حیرت‌زده به نام آدمی آشنا در آن بربخوریم به من ارزانی می‌داشت تا بفهمم آنچه می‌دیدم ساقه‌های زیزفون واقعی بود، از همان‌هایی که در خیابان ایستگاه می‌دیدم و درست به همین دلیل به شکل دیگری دیده می‌شدند که بدلی نبودند، واقعی ولی خشکیده بودند. و از آنجا که هر شکل تازهٔ آن چیزی جز دگرگونی شکلی کهنه نبود، در آن گویچه‌های خاکستری گوی‌های کوچک و سبز نارس زیزفون را باز می‌شناختم؛ و به ویژه، درخشش صورتی، ماهگون و نرمی‌که گلها را از جنگلک شکنندهٔ ساقه‌ها، که از آنها چون گلسرخ‌های کوچک طلایی آویخته بودند، باز می‌نمایاند ــ که همانند هاله‌ای روی دیوار که از فرسک محو شده‌ای خبر بدهد بیانگر تفاوت بخشهای «رنگی» و بــدون رنگ درخت بود ــ و نشانم می‌داد که آن گلبرگها همان‌هایی بودند که پیش از گل آذین کردن بستهٔ داروخانه‌دار شبهای بهار را عطرآگین کرده بودند. آن درخشش گلگون موم‌وار، هنوز از رنگ آنها بود، امّا رنگی نیمه خاموش و رخوّت‌آلود درآن ته ماندهٔ زندگی که‌می‌گذراندندومی‌شودآن را افول گلها دانست. اندکی پس از آن عمه‌ام می‌توانست کلوچهٔ کــوچکی را در آن جــوشانده که طعم برگ خشکیده یا گل پژمرده داشت بخیساند و تکه‌ای از آن را که خوب نرم شده بود به من بدهد.

در یک سوی تختش اشکاف زرد بزرگی از چوب لیمو بود و میزی که هم کار داروخانه را می‌کرد و هم محراب را، و در روی آن، در زیر مجسمه‌ای از مریم عذرا و یک بطری ویشی- میلستَن، کتابهای دعا و نسخه‌های دارو قرار

داده شده بودند، یعنی همهٔ آنچه لازم داشت تا از همان روی تختش هم به بدنش برسد و هم به روحش، تا نه ساعت خوردن دوا را فراموش کند و نه هنگام عشا را. در سوی دیگر تخت پنجره‌ای بود که به کوچه باز می‌شد، و او برای آن که حوصله‌اش سر نرود، به شیوهٔ شهزادگان ایرانی، از بام تا شام دفتر سرگذشت هر روزه امّا ازلی کومبره را در آن می‌خواند و سپس دربارهٔاش با فرانسواز گفتگو می‌کرد.

هنوز پنج دقیقه‌ای در کنارش نمانده بودم که، از ترس این که مبادا خسته‌اش کنم، دست به سرم می‌کرد. پیشانی غمین رنگ پریدهٔ پلاسیده‌اش را به سویم می‌گرفت که، در آن ساعت صبح، هنوز گیس مصنوعی اش را برآن مرتب نکرده بود و از زیرش مهره‌ها چون نوکهای تاجی از خار یا دانه‌های تسبیح بیرون می‌زد[۳۲]، و می‌گفت: «دیگر برو طفلکم، برو و خودت را برای کلیسا حاضر کن؛ اگر فرانسواز را پایین دیدی بگو که خیلی با شماها خوش و بش نکند، بگــو بیایــد ببیند به چیزی احتیاج دارم یا نه.»

به راستی هم، فرانسواز که از سالها پیش در خدمت او بود و در آن هنگام نمی‌دانســت روزی یکســره بــرای ما کار خواهد کرد، در ماههایی که ما آنجا بودیم تا اندازه‌ای عمه‌ام را به خود وا می‌گذاشت. در دورهٔ کودکی‌ام، پیش از آن که به کومبره برویم، هنگامی که عمه لئونی هنوز برای گذراندن زمستان به خانهٔ مادرش در پاریس می‌آمد، فرانسواز را چنان کم می‌شناختم که روز اول ژانویه، پیش از آن که به خانهٔ عمه بزرگ برویم، مادرم یک سکهٔ پنج فرانکی در دستم می‌گذاشت و می‌گفت: «خوب مواظب باش که اشتباه نکنی به کی بدهی. صبر کن، هر وقت من گفتم «سلام، فرانسواز» و دست به بازویت زدم پول را بده». همین که پا به سرسرای تیرهٔ خانه می‌گذاشتیم، در تاریکی در زیر چینهای سربندی که چشم را می‌زد وچنــان خشک و شکننده بود که انگارازقند ساخته، نوسانهای همگرای لبخند سپاس‌آمیزپیشهنگامی را می‌دیدیم. فرانسواز بود که، بیحرکت ایستاده در آستانهٔ درِ کوچک راهرو، به تندیس قدیسی در طاقچه‌اش می‌مانست. هنگامی که‌چشممان کمی به آن

تاریکی شبستانی عادت می‌کرد، در چهره‌اش محبت بی‌چشمداشت به بشریت و احترام مهرآمیز به طبقات بالاتر جامعه، که امید عیدی در بهترین گوشه‌های قلبش برانگیخته بود، دیده می‌شد. مادرم نیشگونی از بازویم می‌گرفت و به صدای بلند می‌گفت: «سلام فرانسواز». با این نشانه انگشتان من از هم باز می‌شد و سکه را رها می‌کردم که دستی دو دل امّا دراز شده آن را می‌گرفت. امّا از زمانی که به کومبره می‌رفتیم هیچکس را بهتر از فرانسواز نمی‌شناختم؛ ما را بیشتر از همه دوست داشت، و دستکم در سالهای اوّل، گذشته از احترامی که برای ما هم به همان اندازهٔ عمه‌ام قائل بود، از این نظر هم به ما علاقهٔ بسیار نشان می‌داد که هم امتیاز خویشاوندی با خانوادهٔ ارباب او را داشتیم و هم این جاذبه را که ارباب همیشگی‌اش نبودیم (برای پیوندهای خونی نادیدنی که اعضای یک خانواده را باهم خویشاوند می‌کرد همان احترامی را نشان می‌داد که تراژدی‌نویسان یونانی.) از همین رو، با چه شادمانی‌ای به پیشواز ما می‌آمد، و برایمان دل می‌سوزاند از این که در روز آمدنمان، در آستانهٔ عید پاک، هوا هنوز خوب نبود، و اغلب باد سردی می‌وزید، و مادرم از او احوال دخترش و خواهرزاده‌هایش را می‌پرسید، و این که نوه‌اش سر به راه بود یا نه، و می‌خواستند با او چه کنند، و آیا به مادربزرگش رفته بود یا نه.

و هنگامی که خلوت می‌شد، مادرم که می‌دانست فرانسواز هنوز برای پدر و مادر سالها پیشتر مرده‌اش گریه می‌کند، با مهربانی از آن دو یاد می‌کرد، و از کوچک‌ترین جزئیات زندگی‌شان می‌پرسید.

مادرم بو برده بود که فرانسواز از دامادش خوشش نمی‌آمد، و در حضور او نمی‌توانست آزادانه با دخترش حرف بزند و درکنار او خوش باشد. از این رو، هربار فرانسواز برای دیدنشان به چند فرسخی کومبره می‌رفت، مادرم با لبخندی به او می‌گفت: «اگر ژولین مجبور باشد همهٔ روز را بیرون از خانه باشد و فقط شما بمانید و مارگریت، خیلی ناراحت می‌شوید، مگر نه فرانسواز؟ اما خوب، چاره‌ای نیست.» و او با خنده می‌گفت: «خانم از همه چیز خبر

دارند. از اشعهٔ ایکس هم که برای مادام اوکتاو می‌آورند و تا توی قلب آدم را هم نشان می‌دهد بدترند.» (ایکس را با نوعی دشواری ساختگی به زبان می‌آورد و لبخندی هم برای مسخرهٔ خودش می‌زد که با همهٔ نادانی چنان واژهٔ دانشمندانه‌ای را به کار گرفته بود) این را می‌گفت و دستپاچه از این که کسی به او توجه نشان می‌داد غیبش می‌زد، شاید برای این که گریه‌اش دیده نشود؛ مادرم نخستین کسی بود که هیجان آرام ناشی از این حس را به او می‌داد که زندگی‌اش، شادیها و غصه‌های روستاییانه‌اش، می‌توانست اهمیتی داشته باشد، مایهٔ شادمانی یا اندوه کس دیگری جز خودش هم بشود. عمه‌ام به این که در بودن ما فرانسواز کم‌تر به او برسد تن می‌داد، چون می‌دانست مادرم تا چه اندازه کار خدمتکاری چنان با هوش و فعال را دوست داشت که از همان ساعت پنج صبح در آشپزخانه، با سربندی که چینهای پاکیزهٔ درخشندهٔ مرتبش انگار از بیسکویت بود، به همان برازندگی هنگامی بود که خودش را برای رفتن به کلیسا آماده می‌کرد، که هر کاری را خوب انجام می‌داد، چه بیمار و چه نه همانند یک اسب کار می‌کرد، بی سر و صدا، بی آن که کار کردنش به چشم بزند، تنها خدمتکار عمه‌ام که اگر مادر از او آب داغ یا قهوهٔ سیاه می‌خواست آنها را به راستی داغ می‌آورد؛ یکی از آن خدمتکارانی که، در یک خانه، ازسویی غریبه کم‌تر ازهمه ازآنان خوشش می‌آید، شاید به این خاطر که نیازی نمی‌بینند از او دلبری کنند و پیش او خودی نشان بدهند، چون خوب می‌دانند که هیچ نیازی به او ندارند، و امکان بریدن رابطهٔ خانواده با آن غریبه بیشتر است تا اخراج آنان؛ و ازسوی دیگر، صاحبان خانه از همه بیشتر از آنان خوششان می‌آید چون توانایی های واقعی آنان را سنجیده‌اند، و دیگر اعتنایی به ظاهرسازی‌های خوشایند و چاپلوسی هایی ندارند که مهمان غریبه را خوش می‌آید اما اغلب از کارندانی چاره‌ناپذیری خبر می‌دهد.

هنگامی که فرانسواز به همهٔ آنچه پدر و مادرم نیاز داشتند رسیدگی کرده بود و پیش عمه می‌رفت تا نوبت اول پپسین او را به او بدهد و از او بپرسد که برای ناهار چه می‌خواست، به ندرت پیش می‌آمد که ناگزیر نباشد درباره

این یــا آن رویداد مهم توضیحی بدهد یا نظر خودش را بگوید :

«فرانسواز، فکرش را بکنید که مادام گوپی امروز با بیشتر از ربع ساعت تأخیر رفت دنبال خواهرش؛ اگر یک کم دیگر در راه لک و لک کند تعجبی ندارد که وعظ تمام شده به کلیسا برسد.»

فرانسواز در جواب می‌گفت : «بله، هیچ تعجبی ندارد!»

«فرانسواز، اگر پنج دقیقه زودتر آمده بودید مادام ایمبر را می دیدید که مارچوبه هایی دستش بود دو برابر از مال ننه کالو بزرگ‌تر، از خدمتکارش بپرسید ببینید آنها را از کجا گیر می آورد. حالا که امسال، در هر چاشنی ای مارچوبه می زنید، باید برای مهمانهایمان همچو مارچوبه هایی پیدا کنید.»

فرانسواز می‌گفت: «هیچ بعید نمی‌دانم که مال باغچه آقای کشیش باشد».

عمه‌ام شانه بالا می انداخت و می‌گفت: «آه! چه حرفها می زنید فرانسواز، آقای کشیش. خودتان خوب می دانید که مارچوبه های او چقدر کوچک و بیخود است. این‌هایی که من دارم می‌گویم به کلفتی یک بازو بود. البته نه مثل مال شما، مثل بازوی من بینوا که امسال باز این قدر لاغر شده... راستی، فرانسواز، شما هم این سر و صدایی را که مخ مرا داغان کرد شنیدید؟»

«نه، مادام اوکتاو.»

«آه! طفلک بینوا، باید خدا را شکر کنید که یک سر و گوش سالم به شما داده. ماگلون بود که آمده بود دنبال دکتر پیپرو. خیلی زود بیرون آمدند و پیچیدند توی کوچهٔ لوآزو. باید جایی بچه ای مریض شده باشد.»

فرانسواز آهی می‌کشید و می‌گفت : «وای خدا!»

نمی‌توانست بشنود که بر سر ناشناسی، حتی در آن طرف دنیا، بلایی آمده باشد و آه نکشد.

«راستی، فرانسواز، برای کی ناقوس عزا می زنند؟ آها، خدا، باید برای مادام روسو باشد. یادم رفتــه بود که پریشب مُرد. آه! دیگر وقتش است که خدا جانم را بگیرد. بعد مرگ اوکتاو بینوایم دیگر نمی دانم حواسم کجاست.

امّا، دختر جان، دارم وقت شما را بیخود تلف می‌کنم.»

«اختیار دارید، مادام اوکتاو، وقت من که ارزشی ندارد. وقت را که خدا به ما نفروخته. فقط باید بروم ببینم آتش خاموش نشده باشد.»

بدین گونه، فرانسواز و عمه در این نشست صبحگاهی اولین رویدادهای روز را باهم بررسی می‌کردند. امّا گاهی این رویدادها چنان حالت وخیم و اسرارآمیزی به خود می‌گرفتند که عمه حس می‌کرد نمی‌تواند منتظر آمدن فرانسواز بماند و چهار ضربهٔ گوشخراش زنگ در خانه طنین می انداخت.

فرانسواز می‌گفت: «هنوز که وقت پپسین نشده، مادام اوکتاو. مگر حالتان به هم خورد؟»

«نه، فرانسواز. البته چرا، خوب می دانید که دیگر به ندرت اتفاق می افتد که حالم به هم نخورد؛ یک روزی، بدون این که بفهمم چه‌ام است، مثل مادام روسو می میرم؛ امّا برای این رنگ نزدم. باورتان می شود که همین الآن، همین طور که دارم شما را می بینم، مادام گوپی را با یک دخترکی که هیچ نمی شناسمش دیدم؟ بروید یک خرده نمک از کامو بخرید. غیرممکن است که تئودور نداند آن دختره کیست.»

فرانسواز، که ترجیح می داد مسأله را در جا روشن کند و در همان صبح هم دوبار به مغازهٔ کامو رفته بود می‌گفت: «باید دختر آقای پوپن باشد.»

«دختر آقای پوپن! هه، چه حرفها می زنید، فرانسواز! یعنی می خواهید بگویید که خودم نمی‌شناسمش؟»

«دختر بزرگه را نمی‌گویم، مادام اوکتاو. منظورم آن کوچکه است که در ژویی شبانه‌روزی است. فکر می‌کنم امروز صبح دیدمش.»

عمه می‌گفت: «آها! شاید هم این باشد. پس باید برای عید آمده باشد. درست است! احتیاجی به فکر کردن ندارد، برای عید آمده. پس به زودی مادام سازرا را هم می‌بینیم که برای ناهار می آید و زنگ خانهٔ خواهرش را می زند. درست است! پسرک شاگرد گالوپن را دیدم که داشت با یک کیک می رفت. حتماً می بردش برای مادام گوپی.»

فرانسواز که می‌خواست هر چه زودتر برود و به تدارک ناهار بپردازد، با بهره‌گیری ازفرصت تماشایی که می‌توانست به عمه نوید بدهد می‌گفت: «مادام اوکتاو، حالا که مادام گوپی مهمان دارد، تا چند دقیقهٔ دیگر سر و کله‌شان برای ناهار پیدا می‌شود، چون دیگر دارد کم کم دیر می‌شود.»

«نه، قبل از ظهر که نمی‌آیند.» عمه این را با لحنی تسلیم‌آمیز می‌گفت و نگاهی نگران، امّا گذرا، به ساعت دیواری می‌انداخت تا مبادا دیده شود که اویی که به همه چیز پشت پا زده بود، از دیدن این که مادام گوپی برای ناهار مهمان داشت آن قدر خوشحال می‌شد، که تازه برای آن هم باید متأسفانه بیشتر از یک ساعت انتظار می‌کشید. و پیش خود می‌گفت: «وانگهی، موقعی می‌آیند که دارم ناهار می‌خورم!» ناهار خودش تفریحی آن اندازه مهم بود که دلش نخواهد یکی دیگر با آن همزمان شود. «یادتان نمی‌رود که تخم مرغ و کِرِم مرا توی بشقاب پخت بگذارید، ها؟» تنها بشقابهایی بودند که تصویرهایی رویشان کشیده شده بود و عمه دوست داشت هربار شرح تصویر بشقابی را که برایش گذاشته می‌شد بخواند. عینکش را می‌زد و می‌خواند: علی بابا و چهل دزد، علاءالدین و چراغ جادو، و لبخندزنان می‌گفت: خیلی خوب، خیلی خوب.

فرانسواز که می‌دید عمه دیگر نمی‌خواهد او را به مغازهٔ کامو بفرستد می‌گفت: «اگر بخواهید می‌توانم سری به کامو بزنم...»

« نه لازم نیست. باید همان دختر پوپن باشد. طفلک فرانسواز، متأسفم از این که بیخود صدایتان کردم.»

امّا خوب می‌دانست که فرانسوازرا بیهوده فرانخوانده بود، زیرا، در کومبره، یک آدم «ناشناس» موجودی به همان اندازه باور نکردنی بود که خدایی اساطیری، و به راستی کسی به یاد نمی‌آورد که در هر بار که در کوچهٔ سنت اسپری یا در میدان شهر، واقعهٔ شگرفاشگرف ظهور غریبه‌ای اتفاق افتاده بود، پژوهشهای دقیق بعدی سرانجام آن شخصیت افسانه‌ای را تا حد یک «آدم آشنا» پایین نیاورده باشد. «آشنا»یی یا شخصی، یا انتزاعی، بر پایهٔ

شناسنامه‌اش، به عنوان خویشاوند درجهٔ فلانِ این یا آن آدم اهل کومبره. یا پسر مادام سوتون بود که از سربازی برمی‌گشت، یا خواهرزادهٔ اسقف پردرو که از صومعه بیرون آمده بود، یا برادر کشیش، کارمند دارایی در شاتودن، که بازنشسته شده یا آمده بود که تعطیلات عید را آنجا بگذراند. با دیدنشان دستخوش هیجان این فکر می‌شدند که در کومبره کسانی بودند که آدم نمی‌شناختشان، فقط به این دلیل که نمی‌توانست آنان را بیدرنگ بجا بیاورد یا نام و نشانشان را بداند. درحالی که، از مدتها پیش خانم سوتون و کشیش به همه گفته بودند که منتظر «مسافر»ی‌اند. اگر در شامگاهی، در بازگشت از گردش، پیش عمه می‌رفتم تا برایش تعریف کنم کجاها رفته‌بودیم، و بی احتیاطی می‌کردم و می‌گفتم نزدیک پون‌ـ‌ویو مردی را دیده‌بودیم که پدر بزرگ او را نمی‌شناخت، عمه شگفت‌زده می‌گفت: «آه! چه حرفها می‌زنی! کسی که پدربزرگ نمی‌شناختش!» با این همه، خبر تا اندازه‌ای هیجان زده‌اش می‌کرد، می‌خواست خوب مطمئن بشود، پدربزرگم احضار می‌شد: «این که نزدیک پون‌ویو دیدید کی بود، دایی جان؟ تا حال ندیده بودیدش؟» پدربزرگم در پاسخ می‌گفت: «چرا. پروسپه بود، برادر باغبان خانم بریوف.» عمه که خیالش راحت شده بود، با چهرهٔ کمی سرخ شده می‌گفت: «آها! پس این طور.» سپس شانه‌ای بالا می‌انداخت و با لبخندی تمسخرآمیز می‌گفت: «چون این می‌گفت یک کسی را دیده بودید که نمی‌شناختید!» و به من توصیه می‌کردند که بار دیگر بیشتر دقت کنم و با این گونه گفته‌های نسنجیده عمه را به هیجان نیندازم. در کومبره همه همه کس، و ازجمله چهار پایان را، چنان خوب می‌شناختند که اگر از اتفاق عمه سگی را از پنجره می‌دید که «نمی‌شناخت»، دیگر نمی‌توانست به آن فکر نکند و همهٔ توانایی استنتاج و همهٔ ساعتهای فراغتش را صرف این امر شگرف می‌کرد.

فرانسواز، بدون چندان اعتقادی و تنها برای آرام کردن عمه و این که «سر خودش را درد نیاورد» می‌گفت: «باید سگ مادام ساز را باشد.»

عمه که با روحیهٔ نقادش نمی‌توانست به این سادگی پدیده‌ای را بپذیرد می‌گفت: «یعنی من سگ مادام سازرا را نمی‌شناسم!»

فرانسواز می‌گفت: «آها. شاید سگ تازه‌ای باشد که آقای گالوپن از لیسیو آورده.»

«آها! این ممکن است.»

فرانسواز که از تئودور چیزهایی در این باره شنیده بود می‌گفت: «می‌گویند که سگ خیلی مهربانی است، مثل یک آدم باهوش است، همیشه سرحال، همیشه مؤدب، همیشه خوب و خوشگل. کم دیده شده که سگی با این سن و سال کم این قدر باغیرت باشد. مادام اوکتاو، دیگر باید بروم، وقت سرگرمی نیست، چیزی به ساعت ده نمانده، هنوز اجاق را هم روشن نکرده‌ام و باید مارچوبه‌ها را هم پاک کنم.»

«چه، فرانسواز، بازهم مارچوبه! مثل این که امسال جنون مارچوبه به جانتان افتاده، کاری نکنید که دل مهمانهای پاریسی‌مان را بزند!»

«نه، مادام اوکتاو، خیلی هم دوست دارند. از کلیسا که برمی‌گردند گرسنه‌اند و مارچوبه را با اشتهای تمام می‌خورند.»

«الآن دیگر باید در کلیسا باشند؛ بهتر است که وقت را تلف نکنید. بروید و به ناهارتان برسید.»

همچنان که عمه این گونه سرگرم گفت و گو با فرانسواز بود من با پدر و مادرم به کلیسا می‌رفتم. چقدر کلیسایمان را دوست داشتم! انگار هنوز پیش چشمم است. درگاه کهنه‌اش، سیاه، سوراخ سوراخ چون آبکش، کج بود و در کُنجها (به همان گونه که حوضچهٔ آب متبرک) بس گود افتاده بود انگار که سایش نرم بالاپوش زنان روستایی که پا به کلیسا می‌گذاشتند و انگشتانشان، که خجولانه از آب متبرک برمی‌داشت، می‌توانست، بر اثر قرنها تکرار، نیرویی ویرانگر شود، سنگ را خم کند و بر آن شکاف بنشاند به همان سان که سنگ فرسخ‌نما از برخورد هر روزه با چرخ ارابه‌ها خط برمی‌دارد. حتی گورسنگ‌هایش هم، که خاک شریف بازمانده از تن اسقفهای درگذشتهٔ

کومبره در زیر آنها انگار که سنگفرش معنوی شبستان کلیسا بود، سختی و بیجانی سنگ را نداشت، چون زمان آنها را نرم کرده و همانند عسل از چارچوب راستگوشهٔ اولیه‌شان به بیرون ریخته بود؛ اینجا، چون سیلان زرد رنگی که حرف گوتیک پر شاخ و برگی را به دنبال خود می‌کشاند، گلهای سفید مرمری را در خود غرق می‌کرد؛ آنجا، به هم برآمده، نوشتار بیضوی لاتینی را در خود می‌گرفت، تفنن دیگری را هم بر ترتیب نوشته‌های مخفف می افزود، دو حرف کلمه‌ای را به هم نزدیک و بقیهٔ آنها را بیش از اندازه ازهم دور می‌کرد. شیشه نگاره‌هایش هیچگاه به زیبایی نوازشگرانهٔ روزهایی نبود که خورشید کم می تابید، به گونه ای که با همهٔ تیرگی هوای بیرون، شک نداشتی که هوای درون کلیسا خوش بود؛ یکی از آنها سرتاسر پوشیده از تصویر کسی شبیه شاه ورق بود که آن بالا، زیر ایوانی میان زمین و آسمان می زیست (و در بازتاب کج و آبی رنگش، گاهی در روزهای وسط هفته، در نیمروز، هنگامی که آیینی در کلیسا بر پا نبود ــ در یکی از آن لحظه های نادری که شبستان خالی و هوا گرفته، انسانی تر و برازنده‌تر می نمود، و با درخشش آفتاب روی اثاثهٔ مجللش حالت تقریباً مسکونی تالار سرایی قرون وسطایی با نقشهای سنگی و شیشه های رنگی را می یافت ــ خانم سازرا را می شد دید که لحظه‌ای زانو می زد و پاکت نخ پیچیدهٔ نانهای خامه‌ای را که تازه از شیرینی فروشی رو به رو گرفته بود و برای ناهار به خانه می برد روی صندلی کناری می‌گذاشت)، در یک شیشه نگارهٔ دیگر، کوهی از برف گلگون دیده می شد که در پایش جنگی درگیر بود، و چنان می نمود که به شیشه چسبیده و لایه‌ای از یخ کدر را روی آن نشانده باشد، همانند شیشه‌ای برفک پوشیده که روشنای سپیده‌دم بر آن بتابد (بدون شک همان سپیده‌ای که ارغوانی‌گون بر محراب می تابید و نقش و نگار آن را به رنگهایی چنان تر و تازه درمی آورد که گفتی نه رنگهایی برای همیشه نشسته روی سنگ، بلکه بازتاب گذرای روشنایی از بیرون بودند که به زودی محو می شد)؛ و همه آن چنان قدیمی که پیری سیمگونشان اینجا و آنجا در خاکستر قرنها اخگر می زد و نخ‌نمایی درخشندهٔ تار و پود کهنهٔ فرش

نرم شیشه‌ای‌شان به چشم می‌آمد. یکی از آنها گسترهٔ بلند خانه خانه‌ای بود که به کمابیش صد شیشه نگارهٔ کوچک چهارگوش، بیشتر به رنگ آبی، تقسیم می‌شد، همانند ورقهای بزرگ بازی که شاه شارل ششم[۳۳] را سرگرم می‌کرد؛ امّا اگر پرتوی از خورشید می‌درخشید، یا نگاه من در حرکت شیشه نگاره را می‌پیمود و آتش‌سوزی جنبان و دل‌انگیزی را، گاهی فرو نشسته و گاهی بالا گرفته، در آن به جنبش درمی‌آورد، لحظه‌ای بعد درخشش رنگهای متغیر دم طاووس را به خود می‌گرفت، سپس می‌لرزید و موج می‌زد و به شکل بارانی رخشنده و رؤیایی درمی‌آمد که از بالاهای رواق تیره و صخره‌ای و از روی دیوارهٔ نمناک فرو می‌ریخت، انگار که من و پدر و مادرم که مرا به دنبال خود می‌بردند در غاری آکنده از چکیده‌های پیچاپیچ پیش می‌رفتیم؛ لحظه‌ای بعد، شیشه نگاره‌های کوچک لوزی شفافیت ژرف و سختی و نشکنندگی یاقوتهای کبودی را به خود می‌گرفتند که روی سینه آویز عظیمی نشانده شده باشند، امّا از پسِ آنها، لبخند گذرایی از خورشید، دوست داشتنی‌تر از همهٔ آن زر و گوهر، حس شود؛ تابش آفتاب، در سَیَلان آبی و نرمی که آن گوهرها را در خود می‌گرفت به همان گونه بازشناخته می‌شد که روی سنگفرش میدان یا گاه بازار؛ و حتی، در نخستین یکشنبه‌هایمان پیش از عید پاک، با شکوفا کردن آن فرش خیره کننده و زرین مهر گیاه شیشه‌ای، آن سان که در بهاری تاریخی از دوران جانشینان سن لویی، دلداری‌ام می‌داد از این که زمین هنوز برهنه و تیره بود.

در کلیسا دو پردهٔ دار افراشته بود که تاجگذاری استر را نشان می‌داد (سنت چنین بود که اردشیر را به چهرهٔ یک شاه فرانسه و استر را شبیه زنی از گرمانت، که او دوستش می‌داشت، نشان دهند)؛ رنگ پرده‌ها رفته رفته محو شده و به آنها حالتی ویژه، گونه‌ای برجستگی و روشنایی داده بود: اندکی از صورتی از روی دهان استر به بیرون از خط لبها دویده بود؛ زردی دامنش چنان چرب و چنان روغن‌آسا پهن شده بود که به آن جسمیت می‌داد و از فضای کدر پرده بیرونش می‌زد؛ و سبزی درختان، که در پایینهای پردهٔ بافته از پشم و

ابریشم شاداب مانده امّا در بالاها رنگ باخته بود، شاخه های دراز رو به زردی را در بالای تنه های تیره به رنگی روشن‌تر می نمایاند، انگــار تــابش ناگهانی و کج کج خورشیدی ناپیدا آنها را طلایی و نیمه محو کرده باشد. این همه، و نیز اشیاء گرانبهای پیشکشی شخصیتهایی که برای من حالتی کمابیش افسانه‌ای داشتند (صلیب طلایی که، گفته می شد کار سن الوا و اهدایی داگوبر بود، وگورفرزندان‌لویی ژرمانیک، از سنگ سماک و مس مینایی)، و به خاطر آنها، هنگامی که در کلیسا به سوی صندلی هایمان می رفتیم، همان گونه گام برمی‌داشتم که در دره‌ای پَری زده، که در آن، روستایی شگفت‌زده اثر لمس کردنی گذر فراطبیعی پریان را بر روی صخره و درخت و مرداب می بیند، این همه کلیسا را برای من چیزی یکسره متفاوت با همهٔ چیزهای دیگر شهر می‌کرد: ساختمانی که، به تعبیری، فضایی چهار بُعدی در خود داشت ــ و بعد چهــارم زمان بودــ، با شبستانی فراز آمده از قرنها که به نظر می رسید رواق به رواق و محرابچه به محرابچه اش نه تنها چند متری را در خود گرفته و بر آنها چیره شده، بلکه دورانهایی پی در پی را نیز پشت سر گذاشته و از آنها پیروز سر برآورده است؛ سدهٔ سخت و سرکش یازدهم را در ستبری دیوارهایش نهفته داشت که، قوسهای سنگین کور شده با سنگهای زمخت آن دوره تنها در فرو رفتگی ژرف پلکان ناقوسخانه در کنار درگاه به چشم می آمد، و تازه در آنجا هم در پشت طاقنماهای ظریف گوتیک پنهان بود که خود را در برابر او به غمزه به هم می فشردند، چون خواهران بزرگتری که لبخندزنان بخواهند برادر چموش غُرغُرو و بد لباسی را از چشم غریبه ها پنهان بدارند؛ برج بلندش، که سن لویی را دیده بود و انگار هنوز هم می دید، در آسمان بالای میدان افراشته بود؛ و با سردابش پا در ژرفای شبی مرووِنژی داشت که در زیــرقبهٔ تاریکش، که چون غشاء خفاش سنگی عظیمی رگه رگه بود، تئودور و خواهرش ما را کور مالانه به دنبال خود می بردند و با شمعی مزار نوهٔ سیژبر را روشن می‌کردند که در رویش فرو رفتگی ژرفی ــ مانند نقش یک سنگواره ــ دیده می شد. می‌گفتند که آن نقش «اثر چراغ

بلوری بود که در شب قتل شهزاده خانم فرانکی، خود به خود از زنجیر طلایی که آن را از محل محراب فعلی کلیسا می آویخت آزاد شده و فرو افتاده بود، و بی آن که بلور بشکند و بی آن که شعله اش خاموش شود، در سنگ فرو رفته و آن نقش را بر آن نشانده بود.»[۳۴]

نمای بیرونی محرابخانهٔ کلیسای کومبره، به راستی جای گفتگو دارد؟ بس که زمخت، عاری از زیبایی هنری و حتی انگیزش مذهبی بود. از بیرون، از آنجا که برخوردگاه خیابانهای رو به کلیسا در سراشیب بود، دیوارستبر محـــرابخانه برفراز پایه‌ای ساخته شده از سنگهای نتراشیده و قلوه‌سنگ به چشم می‌آمد که هیچ جلوهٔ روحانی نداشت، پنجره‌هایش بیش از اندازه افراشته به نظر می‌رسید، و آن همه بیشتر به دیوار زندان می‌مانست تا به کلیسا. و بدیهی است که بعدها، هر بار که به یاد محرابخانه‌های زیبا و باشکوهی می افتادم که دیده بودم، هرگزبه‌فکرم‌نمی‌گنجید که کلیسای کومبره را با آنها مقایسه کنم. تنها یک بار، در سرِ پیچ یک کوچهٔ شهرستانی، در برخورد گاه سه کوچهٔ دیگر چشمم به دیواری زمخت و افراشته افتاد که پنجره‌هایی در بالا بالاها و همان حالت نامتقارن محرابخانهٔ کومبره را داشت. با دیدنش، به این فکر که در شارتر و رنس[۳۵] به من دست داده بود نیفتادم که حس مذهبی با چه نیروی سترگی بیان شده بود، بلکه فقط بی اختیار داد زدم: «کلیسا!»

کلیسا! خودمانی؛ همسایهٔ دیوار به دیوار داروخانهٔ آقای راپن و خانهٔ خانم لوازو، در کوچهٔ سن ایلر که در شمالی‌اش در آن بود؛ شهروند سادهٔ کومبره که اگر کوچه‌های شهر شماره داشت او هم می‌توانست یکی داشته باشد، و صبحها که نامه‌رسان نامه می‌آورد، پس از آقای راپن وپیـــش از خانم لوازو سری هم به آن شماره بزند؛ با این همه، میان کلیسا و هر آنچه‌جـــزآن بود مرزی بود که ذهن من هرگزنتوانـــست از آن بگذرد. خانم لوازو بوته هایی از گل آویزه در لبهٔ پنجره‌اش داشت که نابجا عادت کرده بودند شاخه های سر آویخته‌شان رابه هر طرف بدوانند، و گلهای آنها، بزرگ که می شدند، همهٔ

فکرشان این بود که بروند و گونه‌های بنفش وآمـاسیده‌شان‌را برای خنک شدن به نمای تیرهٔ کلیسا بچسبانند، امّا این همه، در چشم من، به آن گلهای آویزه هیچ قداستی نمی‌داد؛ اگر چه چشمم میان گلها و سنگ سیاهی که خود را به آن می‌فشردند هیچ فاصله‌ای نمی‌دید، در ذهنم میان آن دو ورطه‌ای بود.

برج ناقوس سن‌ایلر از خیلی دور به چشم می‌آمد، پیکرهٔ فراموش نشدنی‌اش حتی هنگامی که کومبره هنوز پیدا نبود در افق دیده می‌شد؛ هنگامی که، در هفته عید پاک، چشم پدرم از قطاری که ما را از پاریس می‌آورد به برج می‌افتاد که همهٔ شیارهای آسمان را یک به یک درمی‌نوردید، و خروس کوچک آهنیِ نوکش را به هرسو می‌دواند، به ما می‌گفت: «خوب دیگر، رسیدیم، پتوها را بردارید.» و در یکی از درازترین گشت‌هایی که در کومبره می‌زدیم، نقطه‌ای بود که جاده تنگ می‌شد و ناگهان سر از پهنهٔ بسیار گسترده‌ای درمی‌آورد که جنگلهایی بریده بریده افقش را می‌بست و از پسِ آنها فقط نوک تیز ناقوسخانهٔ سن‌ایلر به چشم می‌آمد، امّا آن چنان نازک، آن چنان صورتی، که پنداری اثر خراش ناخنی بر آسمان بود، ناخنی که خواسته باشد بر آن چشم‌انداز، آن نگارهٔ یکسره طبیعی، اندک اثری از هنر و یگانه نشانه‌ای از آدم بیفزاید. هنگامی که نزدیک‌تر می‌رفتیم و بازماندهٔ برج چهارگوش و نیمه ویرانه‌ای را که در کنارش و کوتاه‌تر از آن بود می‌دیدیم، آنچه بیش از همه به چشم می‌زد رنگ سرخگون و تیرهٔ سنگهایش بود؛ و در بامداد مه‌آلود پاییزی، برافراشته در آن سوی بنفش توفانی تاکستانها، به آواری ارغوانی به رنگ تاک باکره می‌مانست.

در راه بازگشت به خانه، در میدان، اغلب مادربزرگم مرا برای تماشای آن می‌ایستاند. از روزنه‌های برجش، که دو به دو بالای یکدیگر قرار گرفته بودند و فاصله‌هایشان همان تناسب درست و اصیلی را داشت که تنها به چهرهٔ انسان نیست که زیبایی و وقار می‌دهد، دسته‌هایی از کلاغ را به تناوب رها

می‌کرد و پایین می ریخت که چند لحظه ای با سر و صدا چرخ می زدند، انگار که سنگهای کهن برج آنها را زده و پس رانده باشند، سنگهایی که پروازشان می دادند بی آن که به نظر رسد آنها را می بینند، و یکباره نامسکون شده بودند و آشوبی بی‌پایان برمی انگیختند. آنگاه، پس از آن که مخمل بنفش هوای شامگاهی را از هرسو خط خطی می‌کردند، ناگهان آرام می‌گرفتندو در کام برج فرو می رفتند، که پس از شومی دوباره خجسته شده بود، چند تایی شان، اینجا و آنجا، در نوک برج، انگار دیگر نمی جنبیدند، یا شاید حشره‌ای را به منقار می‌گرفتند، مانند مرغی دریایی که با سکون ماهیگیری بر نوک موجی ایستاده باشد. مادربزرگم، بی آن که چندان بداند چرا، ناقوسخانهٔ سن ایلر را عاری از خودستایی، فرومایگی و ابتذالی می دانست که نبودشان او را وا می داشت طبیعت را ــ هنگامی که دست انسان، مانند باغبان خانهٔ عمه بزرگم، آن را خوار نکرده بود ــ و آثار سترگ بشری را دوست بدارد و سرشار از نفوذی نیکو بداند. و بدون شک، هر بخشی از کلیسا که به چشم می آمد، آن را به واسطه نوعی اندیشه که در آن دمیده شده بود از هر ساختمان دیگری باز می شناساند، امّا پنداری آنچه کلیسا را به درک هویت خودش می رساند، و موجودیت فردی و مسئولانه اش را یادآور می شد، برج ناقوسخانه اش بود. او بود که از زبان کلیسا سخن می‌گفت. و بالا تر از همه، کمابیش براین گمانم که مادربزرگم ناقوسخانهٔ کومبره را دارای آن حالتی می دانست که برایش از همه چیز دنیا گرانبهاتر بود: بی‌پیرایگی و برازندگی. ناآشنا به هنر معماری می‌گفت: «بچه ها، اگر می خواهید مسخره‌ام کنید، بکنید، شاید از نظر قواعد معماری قشنگ نباشد، امّا من از قیافهٔ عجیب کهنه اش خوشم می‌آید. مطمئنم که اگر پیانو می زد دستش خشک نبود.» هنگامی که تماشایش می‌کرد، و خمش نرم و کرنش شیبهای سنگی اش را که با هرچه بالا رفتن چون دستهایی نیایشگر به هم نزدیک می شدند با نگاهش می پیمود، چنان با جهش پیکان نوک برج یکی می شد که گفتی نگاهش با آن پر می‌کشید؛ و در همان حال دوستانه برای سنگهای کهنهٔ فرسوده لبخند می زد که خورشید شامگاهی فقط

بالاهایشان را روشن می‌کرد و، از لحظه‌ای که به بخش آفتاب زده وارد می شدند و نور نرمشان می‌کرد، یکباره بلندتر و دورتر جلوه می‌کردند، همانند سرودی که اوج بگیرد و یک اوکتاو بالا تر خوانده شود.

ناقوسخانهٔ سن ایلر بود که به همهٔ کارها، همهٔ ساعتها، همهٔ دیدگاههای شهر شکل و شخصیت و شرافت می داد. از اتاقم تنها می توانستم پایه اش را ببینم که از سنگ لوح پوشیده بود؛ امّا هر بار که آن را، در صبح گرم یک روز یکشنبهٔ تابستانی می دیدم که چون خورشید سیاهی می درخشید، با خودم می‌گفتم: «وای خدا! ساعت نُه! اگر بخواهم قبل از رفتن به کلیسا سری به عمه لئونی بزنم و ببوسمش باید زودتر آماده بشوم.» و به دقت می دانستم که آفتاب در میدان به چه رنگی بود،و همچنین گرما و غبار بازار، و سایهٔ پردهٔ مغازه‌ای آکنده از بوی کتان که شاید مادرم پیش از رفتن به کلیسا به آن می رفت تا چند دستمالی بخرد که مغازه‌دار، با پشت خمیده، به او نشان می داد و در همین حال، در تدارک بستن مغازه، به پستو می رفت تا کت یکشنبه اش را بپوشد و دستهایش را صابون بزند که عادتش بود آنها را هر چهار پنج دقیقه، حتی در غمبارترین شرایط، به حالتی آمیخته از کوشندگی و حسابگری و موفقیت به هم بساید.

هنگامی که، پس از مراسم نیایش، به مغازهٔ تئودور می رفتیم تا بگوییم که نان شیرمالی بزرگ‌تر از همیشه برایمان بفرستد چون خویشاوندانمان در تیبرزی با بهره گیری از هوای خوب آمده بودند تا ناهار را با ما باشند، ناقوسخانه دربرابرمان بود که خودش هم مانند نان شیرمال متبرک بزرگ‌تری، پخته و برشته، با رویهٔ پوسته پوسته شده و چرب و چسبناک از آفتاب، در دل آسمان آبی نوک می افراشت. و غروبها، هنگامی که از گردش برمی‌گشتم و به اندکی بعد و لحظه‌ای می اندیشیدم که باید به مادرم شب خوش بگویم و دیگر او را نبینم، ناقوسخانه در روشنای پایان روز چنان حالت نرمی داشت که گفتی چون بالشی از مخمل قهوه‌ای روی آسمان رنگ پریده گذاشته و در آن فرو شده بود، و آسمان زیر فشارش، اندکی گود رفته بود تا برایش جا باز کند و

لبه‌هایش کمی بیرون می‌زد؛ و سر و صدای پرندگانی که گرد آن می‌چرخیدند انگار بر سکوت آن می افزود، پیکانش را بیشتر می افراشت و به آن حالتی وصف نشدنی می داد.

حتی هنگامی‌که برای خرید به کوچه های پشت کلیسا می رفتیم که در آنجا خودش به چشم نمی‌آمد، هنوز چنین می نمود که نظم همه چیز با ناقوسخانه رابطه داشته باشد که گاه به گاهی از لابه‌لای خانه ها دیده می شد، و شاید به این خاطر که تنها و بدون کلیسا بود هیجـــان بیشتری هم برمی انگیخت. و البته، بسیاری ناقوسخانه های دیگر هستند که در چنین حالتی زیباتر به چشم می‌آیند، و تصویرهایی از ناقوسخانه‌هایی را به یاد می‌آورم که از پس ساختمانهایی زیباتر و هنری‌تر از چشم‌انداز کوچه های غم‌انگیز کومبره سر برافراشته‌اند. هرگز از یاد نمی برم که در شهر شگرفی از نورماندی در نزدیکی بلبک، در میان دو ساختمان زیبای سدهٔ هجدهم که از بسیار جنبه ها برایم عزیز و محترم‌اند، و در آن سوی باغچه قشنگی که از پای پلهٔ آنها تا کنارهٔ جویبار کشیده شده است، پیکان گوتیک کلیسایی که خود به چشم نمی‌آید دیده می شود که پنداری نمای دو ساختمان را کامل می‌کند و از فراز آنها به آسمان قد می‌کشد، امّا حالتی چنان متفاوت، فاخر، حلقه حلقه، گلگون و جلایی دارد که جدایی اش از آنها به همان روشنی دیده می شود که در کنارهٔ دریا، تفاوت نوک کنگره‌ای و روناس گون صدفی دوکی شکل و مینایی که میان دو قلوه سنگ افتاده باشد. حتی در پاریس، در یکی از زشت‌ترین محله هایش، پنجره‌ای می شناسم که از آنجا، از پس یک یا دو یا حتی سه پردهٔ برساخته از بامهای چندین خیابان شهر، ناقوسخانه‌ای بنفش، گاهی سرخگون، و گاهی، در فاخرترین «نمونه»هایی که هوا از آن می‌گیرد، به رنگ سیاه و خاکستری دیده می شود و همان گنبد کلیســای سنت اوگوستن است که، به این چشم‌انداز پاریس، حالت برخی از منظره‌های رم پیرانزی[۳۶] را می دهد. امّا از آنجا که حافظه ام، با هر سلیقه ای که ممکن بود در تهیه این گراورهای کوچک به کار برده باشد، نتوانسته بود آنچه را ازدیـــربـــاز از

دست داده بودم، حسی را که وامی داردمان یک چیز را نه یک نمایش بلکه وجودی بی همانند بدانیم، در آنها بگنجانند، هیچکدام از آنها نمی تواند چون خاطرهٔ چشم انداز ناقوسخانهٔ کومبره در کوچه های پشت کلیسا بخش ژرفی از زندگی مرا وابسته به خود کند. در هر هنگامی که می دیدی اش، چه در ساعت پنج که برای برداشتن نامه ها به ادارهٔ پُست نزدیک خانه می رفتی و از طرف چپت، نوک پیکرهٔ تنهایش یکباره از بالای بام ساختمانها به چشم می زد؛ یا برعکس اگر می خواستی سری به احوال‌پرسی به خانم‌سازرا بزنی، و با نگاهت آن خطی را که پس از گذر نمای دیگرش کوتاه می شد دنبال می‌کردی و می دانستی که باید به دومین کوچهٔ بعداز ناقوسخانه بپیچی؛ یا هنگامی که، دور تَرک، در راه ایستگاه، آن را کج می دیدی و در نیمرخش خط ها و سطحهای تازه‌ای پیدا می شد، چون جسمی که در لحظه ای ناشناخته از چرخشش، غافلگیرانه به چشم بیاید؛ یا از کنارهٔ ویوون، از جایی که محرابخانه اش به خاطر پرسپکتیو برجسته و برآمده به نظر می آمد و چنین می نمود که برجستگی ماهیچه‌وارش حاصل کوشش ناقوسخانه باشد که می خواهد پیکانش را به قلب آسمان پرتاب کند؛ در هرحال، همیشه باید به او رو می‌کردی، همیشه او بود که بر همه چیز چیره بود، از بلندای نامنتظرش بر خانه ها فرمان می راند، در برابرم حالت انگشت افراشته ای از خداوند را داشت که خود در میان تودهٔ آدمیان پنهان باشد بی‌آن که نتوانم از بقیه بازش بشناسم. و همین امروز هم، اگر در یک شهر بزرگ یا در محله ای از پاریس که خوب نمی شناسم، رهگذری که راه را از او پرسیده‌ام، به نشانهٔ راهنما برج بیمارستانی را در دوردستها نشانم بدهد، و یا ناقوسخانهٔ صومعه‌ای را که عرقچین اسقفانه اش در نبش خیابانی افراشته است که باید به آن بپیچم، اگر حافظه ام اندک شباهت گنگی میان آن و چهرهٔ عزیز از دست رفته ام بیابد، رهگذر که برمی‌گردد تا ببیند مبادا راهم را گم کنم، شاید در شگفت شود از دیدنم که بیخبر از راهی که باید می رفتم یا کاری که می بایست می‌کردم آنجا، در برابر برج ساعتها و ساعتها، بی حرکت، ایستاده‌ام و می‌کوشم به یاد

بیاورم، و در درونم زمین‌هایی را حس می‌کنم که از زیر منداب فراموشی بیرون کشیده‌ام و خشک و دوباره آباد می‌شوند؛ و بدون شک آنگاه، و با دلشوره‌ای بیشتر از اندکی پیشتر که از او نشانی پرسیده بودم، هنوز راهم را جستجو می‌کنم، به کوچه‌ای می‌پیچم... امّا... در قلبم...

در بازگشت از مراسم نیایش، اغلب به آقای لوگراندَن برمی‌خوردیم که، به خاطر حرفهٔ مهندسی‌اش باید در پاریس می‌ماند و، در غیر از دورهٔ تعطیلات طولانی، تنها عصر شنبه و صبح یکشنبه می‌توانست به ملکش در کومبره بیاید. از آن کسانی بود که در بیرون از چهارچوب تخصص علمی‌شان، که خیلی هم در آن موفق‌اند، از فرهنگ ادبی و هنری کاملاً متفاوتی برخوردارند که در حرفه‌شان به کار نمی‌آید امّا زبان بحث و گفتگویشان را غنی می‌کند. این گونه کسان، که از بسیاری ادیبان فرهیخته‌ترند (در آن زمان نمی‌دانستیم که آقای لوگراندن به عنوان نویسنده هم شهرتی داشت و از این که موسیقیدان سرشناسی آهنگی روی یکی از شعرهای او ساخته بود به شگفت آمدیم)، و از بسیاری نقاشان بهتر «کار» می‌کنند، چنین می‌پندارند که زندگی‌ای که می‌کنند آنی نیست که باید می‌کردند و فعالیت حرفه‌ای‌شان را یا با ولنگاری آمیخته با بازیگوشی، یا با پشتکاری سرسختانه و خودستایانه، تحقیرآمیز، تلخکامانه و جدی همراه می‌کنند. آقای لوگراندن مردی بلندبالا و خوش هیکل بود که چهره‌ای اندیشناک و ظریف، سبیلی بلند و بور و چشمانی آبی و نگاهی به یأس آمیخته داشت، با ادب و برازنده بود، خوش زبانی‌اش را در هیچ کس دیگری ندیده بودیم، در نظر خانواده‌ام، که او را همیشه الگو می‌دانست، نمونهٔ مرد برگزیده‌ای بود که به برجسته‌ترین و لطیف‌ترین وجه زندگی می‌کرد. تنها خرده‌ای که مادربزرگم از او می‌گرفت این بود که حرف زدنش کمی بیش از اندازه خوب، اندکی بیش از حد کتابی بود و در سخن گفتن آن حالت طبیعی کراواتهای لاوالیر[۳۷]ش را که همیشه شل و ول بود، یا بالاپوش راست دوخته‌اش را که به کت بچه مدرسه‌ای‌ها می‌مانست، نداشت. چیز دیگری که مایهٔ شگفتی مادربزرگم می‌شد حمله‌های

خشمگینانهٔ او به اشرافیت، زندگی محفلی اشرافی و همچنین اسنوبی[۳۸] بود، «گناهی که حتماً سن‌پل، در بحث دربارهٔ گناه بخشش ناپذیر، به آن نظر دارد»[۳۹].

مادربزرگم در دریافت حس جاه‌طلبی اشرافی، و شاید حتی فهمیدنش، آن چنان ناتوان بود که به کار بردن آن‌همه‌شوربرای تاختن به آن را بیهوده می‌یافت. از این گذشته، به نظرش چندان پسندیده نمی‌آمد که آقای لوگراندن، که خواهرش همسر اشرافزاده‌ای از نورماندی جنوبی نزدیک بلبک بود، در حمله به اشرافیان تا آنجا خشونت به کار ببرد که به انقلاب کبیر خرده بگیرد که چرا همه‌شان را از دم گیوتین نگذرانیده بود.

همچنان که به سوی ما می آمد می‌گفت: «سلام دوستان! خوشا به حالتان که خیلی اینجا می‌مانید؛ من باید فردا به پاریس و به لانه‌ام برگردم». سپس با لبخندی کمی مسخـــره‌آمیز و دلسردانه و تا اندازه‌ای گیج که خاص خودش بود می‌گفت: «آه! البته، خانه‌ام پر از چیزهای بیهوده است. فقط ضروری را کم دارد که همان تکهٔ بزرگی از آسمان، مثل اینجا، باشد»، رو به من می‌کرد و می‌گفت: «آقا پسر، سعی کنید همیشه یک تکه آسمان بالای زندگی‌تان نگه دارید. روح قشنگی دارید که از نوع خیلی نادری است، سرشت هنری دارید، نگذارید از آنچه لازمش است محروم بماند.»

در بازگشت به خانه، اگر عمه کمی را می‌فرستاد تا بپرسد که خانم گویی دیر به مراسم کلیسا رسیده بود یا نه، نمی‌دانستیم در جوابش چه بگوییم. در عوض، با دادن این خبر که نقاشی در کلیسا سرگرم کار از روی شیشه نگارهٔ ژیلبر بده است او را سر در گم‌تر از پیش می‌کردیم. فرانسواز، که در جا به سراغ خواربارفروش فرستاده شده بود، دست خالی برمی‌گشت چون نتوانسته بود تئودور را پیدا کند که حرفهٔ دوگانه‌اش، یعنی خوانندگی در کلیسا با مشارکت در نگهداری آن، وکار در خواربارفروشی، او را با همهٔ اهالی آشنا واز همه‌چیزباخبر می‌کرد.

عمّه آهی می‌کشید و می‌گفت: «خدا کند هرچه زودتر وقت اولالی بشود.

فقط اوست که واقعاً می تواند این را به من بگوید.»

اولالی دختری لنگ، ناشنوا و پر جنب و جوش بود که پس از مرگ مادام دولابرتونری، که از بچگی پیش او خدمتکاری می‌کرد، «کناره گرفته بود» و در اتاقی در کنار کلیسا می نشست که همیشه از آن بیرون می آمد تا، چه در ساعتهای مراسم نیایش چه در غیر از آن، دعایی در کلیسا بخواند یا به تئودور کمکی بکند؛ بقیهٔ وقتش را به دیدن بیمارانی چون عمّه لئونی می رفت و آنچه را در جریـــان نیایش صبح یا عصـــر رخ داده بود بازگو می‌کـــرد. بدش نمی آمد که برای افزودن خرده پولی به ماهیانهٔ اندکی که اربابان سابقش به او می‌پرداختند، گهگاه دستی به رختهای کشیش یا برخی دیگر از شخصیت‌های برجسته روحانی کومبره بزند. روی شنل کتانی سیاهش، سربندی سفید، کمابیش شبیه راهبه ها، می پوشید و بخشی از گونه ها و بینی خمیده اش بر اثر یک بیماری پوستی به رنگ صورتی تند گل حنا بود. دیدار او بسیار مایه خوشحالی عمه لئونی می‌شد که غیر از آقای کشیش کس دیگری به دیدنش نمی‌رفت. عمه رفته رفته همهٔ کسان دیگری راکه به دیدنش می آمدند از خود رانده بود چون به نظرش همهٔ آنان جزو یکی از دو دسته آدمهایی بودند که از ایشان نفرت داشت. دستهٔ اول، که از همه بدتر بودند و زودتر از همه خود را از دستشان خلاص کرده بود، کسانی بودند که به او توصیه می‌کردند «به خودش گوش ندهد»، و این نظریهٔ خرابکارانه را، هرچند فقط به نفی و به صورت برخی سکوتهای مخالفت‌آمیز یا لبخندهای شک‌آلود، پیش می‌کشیدند که قدم زدنی در آفتاب و یک بیفتک حسابی و کم پخته بیشتر از رختخواب و همهٔ دواهایش حال او را خوب می‌کند (بیفتک! درحالی که حتی دو جرعه آب معدنی کوفتی هم چهارده ساعت روی دلش می ماند!) دستهٔ دوم کسانی بودند که گویا فکر می‌کردند بیماری او وخیم‌تر از آنی بود که خودش می پنداشت، و همان قدر وخیم که خودش می‌گفت. به این ترتیب، کسانی که او پس از کمی دودلی، و به پا درمیانی خیرخواهانهٔ فرانسواز اجازه می داد به دیدنش بروند، و در جریان دیدار نشان می دادند که

هیچ لایق لطفی که به آنان می شد نبودند چون دلی به دریا می زدند و خجولانه مثلاً می‌گفتند: «فکر نمی‌کنید که اگر در هوای آفتابی یک قدمی بزنید» یا، برعکس، در پاسخ او که می‌گفت: «حالم خیلی، خیلی بد است، دیگر رفتنی‌ام دوستان عزیزم» می‌گفتند: «بله، سلامتی که نباشد! امّا، حالا حالاها همین طور می‌مانید،» هردو این گروه، دیگر شکی نداشتند که نمی‌توانستند به دیدن او بروند. حالت وحشت‌زدهٔ عمه هنگامی که از روی تختش کسی را در کوچهٔ سنت‌اسپری می‌دید که به نظر می‌رسید به خانهٔ او می‌آید، یا هنگامی که صدای زنگ در را می‌شنید، مایهٔ خندهٔ فرانسواز می‌شد، امّا آنچه بیشتر از این و همانند یک شوخی بامزه او را به خنده می‌انداخت شگردهای همیشه موفقیت‌آمیزی بود که عمه برای دست به سر کردنشان به کار می‌برد، و قیافهٔ سرخورده‌ای که میهمانان ناکام در بازگشت به خود می‌گرفتند، و در ته دل خانمش را ستایش می‌کرد و او را از همهٔ آن آدمها برتر می‌دانست، چون از پذیرفتنشان سر باز می‌زد. خلاصه این که، عمه توقع داشت که هم پرهیزانه‌اش را تایید کنند، هم به خاطر رنجی که می‌کشید برایش دل بسوزانند، و هم دربارهٔ آینده دلداریش بدهند.

این، کاری بود که اولالی عالی می‌کرد. اگر عمه دقیقه‌ای بیست بار می‌گفت: «کارم تمام است، اولالی». او هم بیست بار جواب می‌داد: «مادام اوکتاو، آن طور که شما خودتان مرض خودتان را می‌شناسید، به صد سالگی هم می‌رسید، مادام سازرن هم دیروز همین را می‌گفت.» (یکی از راسخ‌ترین اعتقادات اولالی، که بیشمار شواهد تجربه شدهٔ مخالف آن نتوانسته بود خللی در آن وارد کند، این بود که خانم سازرا خانم سازرن نامیده می‌شد.)

عمه، که دوستتر داشت برای عمرش محدودهٔ مشخصی در نظر گرفته نشود می‌گفت: «من که نخواستم صد سال زنده بمانم.»

و از آنجا که اولالی بهتر از هرکسی عمه‌ام را سرگرم می‌کرد بی آن که خسته‌اش کند، دیدارهایش که اگر مانعی ناخواسته پیش نمی‌آمد هر یکشنبه

مرتب انجام می‌شد، برای عمه فرصت خوشی بود که انتظارش در آن روز، اول او را دستخوش حالتی خوشایند می‌کرد، امّا خیلی زود، با کوچک‌ترین تأخیر اولالی، همانند گرسنگیِ بیش از اندازه، دردناک می‌شد. لذت انتظار اولالی، اگر بیش از حد به درازا می‌کشید، شکنجه می‌شد. عمه پیاپی ساعت را نگاه می‌کرد، خمیازه می‌کشید، دلش ضعف می‌رفت. اگر اولالی در آخرهای روز، و هنگامی که او دیگر انتظارش را نداشت، می‌آمد صدای زنگش حال عمه را بد می‌کرد. به راستی، یکشنبه‌ها همه فکرش در پی این دیدار بود، و هنوز ناهار به پایان نرسیده، فرانسواز شتاب می‌کرد تا ما ناهارخوری را ترک کنیم و او بتواند به سراغ عمه برود و «سرش را گرم کند». امّا (به ویژه از هنگامی که روزهای آفتابی کومبره فرا می‌رسید) تا مدتها پس از آن که ساعت سرفراز نیمروز، فرود آمده از برج ناقوس سن ایلر و آراسته به نشان نجیبانهٔ دوازده گل گذرای دیهیم آهنگینش، در پیرامون میزها و در کنار نان متبرکی که آن هم خودمانی پس از کلیسا می‌آمد، طنین انداخته بود، ما هنوز کرخ از گرما و به ویژه ناهار، در برابر بشقاب های هزار و یک شبی مان نشسته می‌ماندیم. زیرا فرانسواز، بر زمینهٔ همیشگی تخم‌مرغ، خوراک گوشت دنده و سیب‌زمینی، مربا و بیسکویت که دیگر حتی از پیش به ما نمی‌گفت، چیزهای دیگری را هم ــ به تناسب دستاوردهای کشتزارها و جالیزها، محصول مردابها، افت و خیزهای بازار، کَرَم همسایگان و ابتکار خودش، که بر اثرشان برنامهٔ غذایی ما هم، مانند شکلهای تزئینی چهارگوشی که در سدهٔ سیزدهم بر سر در کلیساها می‌کندند، تا اندازه‌ای از گردش فصلها و دوره‌های زندگی خبر می‌داد ــ می‌افزود: یک سفره ماهی، چون فروشنده تازگی اش را تضمین کرده بود، یک بوقلمون چون در بازار روسنویل لوپن یک دانه خیلی خوبش را دیده بود، کنگر با چاشنی مغز قلم چون تا آن زمان به آن شیوه برایمان نپخته بود، یک ژیگو چون هوای باز اشتها می‌آورد و تا ساعت هفت هضم می‌شد، اسفناج برای تنوع، زردآلو چون هنوز نوبرانه بود، انگور فرنگی چون تا دو هفتهٔ دیگر تمام می‌شد، تمشکهایی که آقای سوان برایمان آورده

بود، گیلاسهایی که درخت باغچه بعداز دو سال دوباره داده بود، پنیر و خامه که من زمانی خیلی دوست داشتم، یک کیک بادامی چون شب پیش سفارشش را داده بود، یک نان شیرینی چون نوبت ما بود که برای بقیه بخریم. پس از همهٔ اینها، یک «کرم شکلات» هم می خوردیم که فرانسواز، به ابتکار و به دلخواه خودش، برای ما و به ویژه به افتخار پدرم که آن را خیلی دوست داشت، تهیه کرده بود و همهٔ سبکی و گذرایی اثری شتابزده را داشت که در آن همهٔ استعدادش را به کار گرفته باشد. اگر کسی با گفتن این که «دیگر نمی خواهم، سیر شدم» از خوردن آن سر باز می زد، در جا از زمرهٔ آدمهای نفهمی می شد که در اثری که هنرمندی به آنان پیشکش کرده است وزن و ماده را می بینند حال آن که همهٔ آنچه در آن مهم است نیّت هنرمند و امضای اوست. حتی نخوردن و باقی گذاشتن یک ته قاشق از آن در بشقاب به همان اندازه بی ادبی بود که اگر آدم، پیش از پایان گرفتن یک قطعهٔ موسیقی، پیشِ چشم سازنده اش از جا بلند شود که برود.

سرانجام مادرم به من می‌گفت: «خوب، همین طور اینجا ننشین. اگر بیرون خیلی گرمت است برو به اتاقت. امّا اول برو کمی هوا بخور که فوراً بعداز غذا کتاب نخوانی». می رفتم و کنار تلمبه و لاوکش که اغلب، مانند یک حوضچهٔ آب متبرک گوتیک، به پیکرهٔ مارمولکی آراسته بود که تن برجستهٔ جنبانش، دوکی شکل و تمثیلی، از زمینهٔ سنگ ساییده بیرون می زد، روی نیمکت بی‌پشتی زیر سایهٔ یک گل یاس در گوشه‌ای از باغچه می نشستم که با یک در فرعی به کوچهٔ سنت اسپری باز می شد و از خاک ناهموارش اتاقک پشت آشپزخانه، با دو پله، در بیرون از خانه و به صورت ساختمانی مستقل، افراشته بود. سنگفرش سرخ و براقش، که به سنگ سماک می مانست، به چشم می آمد. بیشتر از آن که مغاک فرانسواز باشد، به یک پرستشگاه کوچک ونوس شباهت داشت. آکنده از پیشکشی های خامه‌فروش، باغبان و فروشندهٔ تره‌بار که برخی شان از آبادیهای دوردست می آمدند تا نوبرانهٔ زمینشان را نثار آن کنند. و نوک بامش را همیشه بغبغوی

کبوتری می آراست.

پیشترها، در بیشهٔ مقدسی که آن را دربرمی‌گرفت چندان نمی ماندم، چون پیش ازرفتن و کتاب خواندن، به اتاقی در طبقهٔ اول می رفتم که آرامشگاه عمو آدولف، برادر پدربزرگم، بود که در گذشته‌ها منصب نظامی داشت و با درجهٔ سرگردی بازنشسته شده بود، و حتی هنگامی که از پنجره‌های بازش گرما تو می آمد، یا گاهی هم پرتو آفتاب که به ندرت تا به آنجا می رسید، همواره آکنده از آن بوی گنگ و خنکی بود که هم از جنگل و هم از رژیم پیش از انقلاب نشان دارد، و هنگام پا گذاشتن به برخی شکارگاهخانه‌های متروک بینی آدم را تا زمان درازی در خیال می‌کند. امّا سالها می شد که دیگر به اتاق عمو آدولف نمی رفتم، چون بر اثر کدورتی که میان او و خانواده‌ام بر پا شده بود به کومبره نمی آمد. شرح آن ماجرا، که تقصیر من بود، این است:

در پاریس، ماهی یک یا دو بار، مرا به دیدن او می فرستادند و این هنگامی بود که او در یک فرنچ ساده، داشت ناهارش را به پایان می رساند که خدمتکارش، با پیرهن کار کتان راه‌راه بنفش و سفید، برایش می آورد. غرولند و شکوه می‌کرد که مدتها بود به دیدنش نرفته بودم، که همه ولش کرده بودند؛ نارنگی یا باقلوایی تعارفم می‌کرد، از اتاق بزرگی می‌گذشتیم که هیچگاه در خودِ آن نمی ماندیم، هیچگاه در آن آتش روشن نمی‌کردند، دیوارهایش گچ بریهای طلایی داشت و سقفش به رنگ آبی مثلاً شبیه آسمان بود و مبلهایی تشک دوزی شده، با روکش ساتن، شبیه مبلهای خانهٔ مادربزرگم، امّا به رنگ زرد، در آن دیده می شد. به اتاقی می رفتیم که او آن را اتاق «کار»ش می نامید و روی دیوارهایش از آن گراورهایی آویخته بود که بر زمینه‌ای سیاه، الهه‌ای گوشتالو و سرخ و سفید را نشان می دهند که گردونه‌ای را می راند، یا روی کُره‌ای سوار است، یا ستاره‌ای به پیشانی دارد که در دورهٔ امپراتوری دوم بسیار باب بودند چه پنداشته می شد حالتی پمپه‌ای دارند، سپس همه از آنها بدشان آمد، و امروزه دوباره طرفدار پیدا می‌کنند که

دلیل آن، علیرغم همهٔ آنچه وانمود می شود، تنها و تنها همان است که حال و هوای امپراتوری دوم را دارند. و من با عمو می ماندم تا این که نوکرش می آمد و، از قول مهتر، می پرسید که کالسکه برای چه ساعتی باید آماده باشد. آنگاه بود که عمو، عمیقاً به فکر فرو می رفت به حالتی که نوکر، شگفت‌زده، هراسان می شد که مبادا با کوچک‌ترین جنبشی فکرش را پریشان کند و کنجکاوانه منتظر نتیجهٔ آن می ماند که همیشه یکی بود. و سرانجام، پس از درنگی غایی، عمو با لحنی تزلزل‌ناپذیر این کلمات را به زبان می آورد: «دو و ربع»، که نوکر با حیرت امّا بی چون و چرا تکرار می‌کرد: «دو و ربع؟ چشم... به اش می‌گویم...»

در آن زمان به تئاتر عشق می ورزیدم، عشقی افلاطونی، چون پدر و مادرم هنوز اجازه نداده بودند به تئاتر بروم، و لذتهای آن را چنان نادرست پیشِ خودم مجسم می‌کردم که کمابیش می پنداشتم در آنجا هر تماشاگر با دوربینی، همانند شهر فرنگ، دکوری را تماشا می‌کند که فقط برای او و البته شبیه صدها دکور دیگری است که بقیه تماشاگران، تک تک، می بینند.

هر روز صبح به دو خودم را به ستون موریس می رساندم تا ببینم از چه نمایشهایی خبر می دهد. هیچ چیز بی آلایش‌تر و خوش‌تر از رؤیاهایی نبود که یک یک نمایشهای آگهی شده در تخیل من برمی انگیختند، نمایشهایی که هم تصویرهای جدایی ناپذیر از واژه‌های عنوانهایشان به آنها شکل می داد و هم رنگ آگهی شان که هنوز از چسب نمناک و باد کرده بود. از آثار غریبی چون **وصیت سزار ژیرودو** [40] و **اودیپ شاه** که بگذریم، که عنوانهایشان نه بر زمینهٔ سبز رنگ اپرا کمیک بلکه بر زمینه ارغوانی کمدی فرانسز نوشته می شد، هیچ چیز در چشمِ من به اندازهٔ ساتن صاف و اسرارآمیز **دومینوی سیاه** [41] با کاکل سفید و رخشندهٔ **الماسهای تاج** [42] تفاوت نداشت، و از آنجا که پدر و مادرم به من گفته بودند که برای نخستین باری که به تئاتر می رفتم باید یکی از این دو نمایش را انتخاب می‌کردم، و من از آن دو فقط عنوانشان را می شناختم، و می‌کوشیدم دو عنوان را یکی پس از دیگری کاوش کنم تا به لذّتی که در

هرکدامشان نهفته بود پی ببرم و باهم مقایسه کنم، با چنان نیرویی موفق می‌شدم یکی ازآنهارا نمایشی خیره کننده و دست نیافتنی و دیگری را رام و دلنواز مجسم کنم که در گزینش میان آنها همان گونه درمی‌ماندم که اگر می‌بایست برای دسر برنج و کارامل یا کرم شکلات را انتخاب می‌کردم.

همه گفتگوهایم با بچه‌های دیگر به بحث دربارهٔ بازیگرانی کشیده می‌شد که هنرشان، گرچه هنوز برای من ناشناخته، از میان همهٔ شکلهایی که هنر به خود می‌گیرد نخستینی بود که در گمان من می‌گنجید. کوچک‌ترین تفاوت میان چگونگی سخن گفتن آنان، یا شیوهٔ تکیه گذاشتن در خطابشان، در نظر من دارای اهمیتی سنجش‌ناپذیر بود. و بر پایه آنچه درباره‌شان شنیده بودم، آنان را به ترتیب استعداد، در سیاهه هایی دسته‌بندی می‌کردم که در همهٔ روز پیشِ خودم می‌خواندم و رفته رفته در ذهنم سخت شده بودند و با بی‌حرکتی‌شان آن را می آزردند.

بعدها، که به دبیرستان رفتم، هر بار که در پشتِ سر دبیر با دوست تازه‌ای نامه‌نگاری می‌کردم، نخستین پرسشم همیشه این بود که آیا به تئاتر رفته بود و آیا او هم عقیده داشت که بزرگ‌ترین بازیگران تئاتر به ترتیب گوت، دلونه و... بودند یا نه. و اگر او می‌گفت که به عقیده‌اش فور بعداز تیرون بود و کوکلن بالاتر از دلونه قرار می‌گرفت، تحرک ناگهانی کوکلن که سکون سنگ‌وارش را کنار می‌گذاشت تا در ذهن من به جایگاه دوم برود، و پویندگی و چابکی معجزه مانندی که دلونه از خود نشان می داد تا به جایگاه چهارم عقب بنشیند، ذهن نرمی یافته و بارور شدهٔ مرا دستخوش حس شکوفایی و زندگی می‌کرد.

امّا اگر بازیگران مرد این گونه مرا به خود مشغول می داشتند، و دیدن موبان در یک بعدازظهر که از «تئاتر فرانسه» بیرون می آمد مرا دچار هیجان و رنج عاشقانه کرد، چقدر نام ستاره‌ای که بر سر در یک تماشاخانه می‌درخشید، یا دیدن چهرهٔ زنی در پشتِ شیشه کالسکه‌ای که با اسبان گل سرخ به پیشانی از خیابان می‌گذشت و به نظرم می رسید شاید هنرپیشه‌ای باشد، مرا دستخوش بیتابی طولانی‌تری می‌کرد و به کوششی بی‌ثمر و دردناک

برای مجسم کردن زندگی اش وا می داشت! سرشناس‌ترین این ستارگان را به ترتیب استعدادشان چنین دسته‌بندی می‌کردم: سارا برنار، لابرما[۴۳]؛ بارته، مادلن بروآن، ژان ساماری، امّا همه‌شان برایم جالب بودند. عمو خیلی از زنان هنرپیشه را می شناخت، و همچنین «خانم»هایی را که من نمی توانستم خوب از هنرپیشه ها بازبشناسم. به خانه‌اش دعوتشان می‌کرد. و اگر ما فقط در روزهای مشخصی به دیدنش می رفتیم برای این بود که در روزهای دیگر زنانی پیشش بودند که خانواده‌اش نمی بایست آنان را می دید، یا دستکم خانواده چنین می پنداشت، چون خود عمو، برعکس، بیش از اندازه بی خیالانه، بیوه‌زنان زیبایی را که شاید به عمرشان عروسی نکرده بودند و کنتس هایی با نام پر طمطراق را که بدون شک نام رزمشان بود، مؤدبانه به مادربزرگم معرفی می‌کرد و حتی از جواهرات خانوادگی به آنان هدیه می داد، که همین چند بار میانهٔ او را با پدربزرگم به هم زده بود. اغلب، وقتی در بحثی نام هنرپیشه‌ای به میان می آمد، می شنیدم که پدرم با لبخندی به مادرم می‌گفت: «یکی از دوستان عمویت»، و فکر می‌کردم که عمو می توانست در همان خانهٔ خودش، با آشنا کردنم با هنرپیشه‌ای که دوست صمیمی او امّا برای بسیاری کسان دیگر دست نیافتنی بود، پسرکی چون من را از دورهٔ کارآموزی‌ای که خیلی مردان مهم شاید سالها بیهوده بر درِ خانهٔ زنی می‌گذراندند که پاسخ نامه‌هایشان را نمی داد و به دست دربان می تاراندشان، معاف کند.

از این رو، ــ به این بهانه که ساعت درسی جابه‌جا شده و به چنان وقت بدی افتاده بود که چندین بار نگذاشت به دیدن عمو بروم و باز هم نمی‌گذاشت ــ در روزی بیرون از روزهایی که به دیدنش می رفتیم، با بهره گیری از این که پدر و مادرم ناهار را زود خورده بودند، از خانه بیرون رفتم و به جای تماشای ستون آگهی ها، که اجازه داشتم تا پای آن تنها بروم، به دو خودم را به خانهٔ او رساندم. در کنار درش چشمم به کالسکه‌ای با دو اسب افتاد که در چشم بندهایشان میخک سرخی، به همان گونه که به یقهٔ کت

رانده، فرو شده بود. در راه پله صدا و خندهٔ زنی به گوشم رسید و همین که زنگ زدم سکوت شد، و سپس صدای بسته شدن درهایی را شنیدم. نوکر آمد و در را باز کرد. و با دیدن من دستپاچه شد، گفت که عمو خیلی کار دارد وبدون شک نمی‌تواند مرا بپذیرد، با این همه رفت که به او خبر بدهد و همچنان که می رفت همان صدایی که شنیده بودم گفت: «چرا، چرا! بگذار بیاید تو؛ فقط یک دقیقه، خیلی خوشم می آید. در آن عکس روی میزت خیلی شبیه مادرش است، همان برادرزاده‌ات که عکسش کنار عکس خودت است، مگر نه؟ دلم می خواهد این بچه را یک لحظه هم که شده ببینم.»

شنیدم که عمو غرولندی کرد، خشمگین شد، و سرانجام نوکر آمد و مرا تو برد.

روی میز، همچون همیشه یک بشقاب باقلوا بود؛ عمو همان فرنچ هر روزه‌اش را به تن داشت، امّا رو به روی او زن جوانی با پیرهن ابریشم صورتی و گردنبند بزرگی از مروارید نشسته بود و نارنگی ای را تمام می‌کرد. از این دودلی که باید او را مادام یا مادموازل خواند سرخ شدم، و از ترس این که مبادا لازم شود با او حرف بزنم از او رو برگرداندم و رفتم و عمو را بوسیدم. زن با لبخندی مرا نگاه می‌کرد، عمو به او گفت: «نوهٔ برادرم» بی آن که نه نام مرا به او و نه نام او را به من بگوید، بدون شک به این دلیل که پس از درگیری هایی که با پدربزرگم پیدا کرده بود می‌کوشید تا آنجا که می شد از برقراری هرگونه رابطه ای میان خانواده و آن گونه آشنایانش پرهیز کند.

زن گفت: «چقدر به مادرش رفته.»

عمو پرخاشگرانه گفت: «امّا شما که برادرزادهٔ مرا فقط در عکس دیده اید.»

«می بخشید دوست عزیز. پارسال، آن وقت که خیلی مریض بودید، او را در راه‌پله دیدم. البته فقط یک لحظه چشمم به او افتاد و راه پله تان هم تاریک است، امّا همان یک لحظه بس بود که ببینم چقدر زیباست. این آقا پسر همان چشمهای قشنگ و اینجای او را دارد (با گفتن اینجا انگشتش را روی

خطی در پایینِ پیشانی اش کشید،) خانم برادرزاده‌تان هم همان اسم شما را دارد، دوست من؟»

عمو، که نه معرفی حضوری را خوش داشت و نه غیابی اش را، تا نام مادرم را بگوید، با غرولندی گفت: «بیشتر به پدرش رفته، درست شبیه پدرش است و همین طور مادر مرحومم.»

خانم صورتی پوش کمی سر خم کرد و گفت: «پدرش را نمی شناسم، مادر مرحومتان را هم هیچوقت ندیدم، دوست من. اگر یادتان باشد، تازه او را از دست داده بودید که باهم آشنا شدیم.»

کمی دلسرد بودم، چون آن زن هیچ فرقی با دیگر زنان زیبایی که گاهی در خانواده دیده بودم، به ویژه دختر یکی از خویشاوندانی که هر سال اول ژانویه به خانه اش می رفتم، نداشت. دوست عمویم، که فقط خوش لباس‌تر از او بود، همان نگاه سرزنده و مهربان، همان حالت بی پروا و دلجویانه را داشت. از آن حالت نمایشی که در عکسهای زنان هنر پیشه می دیدم و دوست داشتم، و یا ظاهر شیطانی که باید با شیوهٔ زندگی او ربط می داشت، در او هیچ اثری نبود. به دشواری باورم می شد که یک خانم ددری باشد و به ویژه باورم نمی شد که «خانم» شیکی باشد اگر کالسکهٔ دو اسبه، پیرهن صورتی و گردنبند مرواریدش را ندیده بودم و نمی دانستم که عمو فقط با بالادست ترینشان رفت و آمد داشت. امّا از خودم می پرسیدم میلیونری که به او کالسکه و خانه و جواهرات می داد از این که دارایی اش را به خاطر زنی چنان ساده و معمولی به باد دهد چه لذتی می برد. با این همه، شاید آن ظاهر ساده فکر گناه آلودگی زندگی اش را برایم آزارنده‌تر می‌کرد تا این که اگر ظاهرش هم آن را به شکل ویژه‌ای می نمایاند، چه از آن، هیچ چیز به چشم نمی آمد، چون رازی نهفته در یک رمان، در رسوایی ای که دختری چون او را واداشته بود از خانهٔ پدر ومادری بورژوا بیرون بیاید و نصیب همه بشود، که زیبایی اش را شکوفان کرده و او را تا به جایگاه زنان همه جا رو، به شهرت، رسانده بود، دختری که برورو و لحن و صدایش به خیلی کسان دیگری می مانست که

می‌شناختم و خواسته نخواسته مرا وا می‌داشت او را دختری از یک خانوادهٔ خوب بدانم، که دیگر هیچ خانواده‌ای نداشت.

در «اتاق کار» عمویم بودیم و او، با اندکی ناراحتی به خاطر حضور من، به زن سیگار تعارف کرد.

زن گفت: «نه، عزیز، می‌دانید که به آنهایی عادت دارم که گراندوک برایم می‌فرستد. به‌اش گفتم که مایهٔ حسودی شما می‌شوند» و از یک قوطی سیگارهایی با نوشته‌هایی خارجی و طلایی بیرون کشید، سپس یکباره گفت: «چرا، چرا، پدر این پسر را باید در خانهٔ شما دیده باشم. مگر نوهٔ برادرتان نیست؟ چطور یادم نمانده بود؟ چه مرد خوبی بود، چقدر به من لطف کرد.» این را به حالتی بی‌پیرایه و احساساتی گفت. امّا منی که خشکی و سردی پدرم را می‌شناختم، از فکر تندی‌ای که می‌توانست به او نشان داده باشد، و او آن را لطف و خوبی می‌نامید، خود را شرمزده حس می‌کردم، انگار که کار ناپسندی از او سر زده باشد، شرمزده از بی‌تناسبی لطف نابسندهٔ او و قدردانی بیش از اندازه‌ای که در حقش نشان داده می‌شد. بعدها به نظرم رسید که یکی از جنبه‌های دل‌انگیز نقش این زنان بی‌کار و بار و کوشا همین است که دست و دلبازی و استعدادشان را، رؤیای دست یافتنی زیبایی عاطفی را ــ چون آنان هم، مانند هنرمندان، به آن تحقق نمی‌بخشند و آن را وارد چارچوب زندگی همگانی نمی‌کنند ــ و طلایی را که برای خودشان چندان هزینه‌ای ندارد صرف غنی کردن و رنگ و جلای جواهرانه دادن به زندگی ملال‌آور و بی‌رمق آدمها کنند. آن زن، به همان گونه که آن اتاق را، که عمویم با فرنچ ساده‌اش از او در آن پذیرایی می‌کرد، با زیبایی تنش، پیرهن ابریشم صورتی‌اش، مرواریدهایش، و برازندگی‌ای که آشنایی با یک گراندوک القا می‌کند، می‌آراست، یکی دو کلمهٔ بی‌اهمیت پدر مرا هم گرفته، با ظرافت بر آنها کار کرده، به آنها شکل و جلوه‌ای گرانبها داده بود، و با مرصع کردنشان به یکی از آن نگاههای آن قدر زیبا و زلالش، که بارقه‌ای از فروتنی و قدردانی هم در آن بود، آنها را به صورت یک جواهر هنرمند

ساخته، چیزی «خوب و لطیف»، درمی‌آورد.

عمو به من گفت: «خوب دیگر، وقتش شده که بروی.»

بلند شدم. میل مهارناپذیری داشتم که دست خانم صورتی‌پوش را ببوسم، امّا فکر می‌کردم این کار به اندازهٔ آدم‌ربایی بیباکانه باشد. دلم سخت می‌تپید و پیش خودم می‌گفتم: «بکنم، نکنم»، سپس، برای این که بتوانم کاری بکنم دیگر از خودم نپرسیدم که چه باید کرد و چه نباید کرد. با حرکتی بی‌فکر وبی‌اراده،بدور از همهٔ دلیلهایی که لحظه‌ای پیشتر برای آن در درون خودم می‌تراشیدم، دستش را که به سویم دراز کرده بود بوسیدم.

«چقدر ناز است! به همین زودی از زنها خوشش می‌آید و آدابش را هم بلد است: به عمو بزرگش رفته. یک جنتلمن کامل از آب درمی‌آید» این را که می‌گفت دندانهایش را به هم فشرد تا به جمله‌اش اندکی آهنگ انگلیسی بدهد. «چطور است یک بار بیاید و، به قول همسایه‌های انگلیسی‌مان، اِ کاپ آف تی* با من بخورد؟ کافیست که صبحش یک «آبی»[۴۴] برایم بفرستد.»

نمی‌فهمیدم «آبی» چه بود. فقط نیمی از کلماتی را که خانم می‌گفت درمی‌یافتم، امّا از ترس این که مبادا در آنها پرسشی نهفته باشد که جواب ندادن به آن بی‌ادبی باشد ناگزیر به دقّت گوش می‌دادم و این کار خیلی خسته‌ام می‌کرد.

عمو شانه بالا انداخت و گفت: «نه، غیرممکن است. بچهٔ منظمی است، خیلی کار می‌کند. در همهٔ درسهایش جایزه‌می‌گیرد». این را، که دروغ بود، زیر لب گفت که من نشنوم و انکار نکنم «از کجا معلوم که روزی برای خودش کسی مثل ویکتور هوگو، مثل وولابل، نشود.»

خانم صورتی‌پوش گفت: «عاشق هنرمندهام. فقط آنها زنها را درک می‌کنند... فقط آنها و آدمهای نخبه‌ای مثل شما. بیسوادی‌ام را می‌بخشید،

* a cup of tea (یک فنجان چای)

عزیز، وولابل[۴۵] کیست؟ نویسندهٔ آن کتابهای زرکوبی که توی کتابخانهٔ شیشه‌ای اتاق پذیرایی‌تان است؟ می‌دانید که قول داده بودید به من قرضشان بدهید؟ خیلی لازمشان دارم.»

عمو، که از دادن کتابهایش به دیگران نفرت داشت، مرا تا ورودی همراهی کرد. من، یکسره دلباختهٔ خانم صورتی‌پوش، گونه‌های توتون آغشتهٔ عموی پیرم را دیوانه‌وار بوسه‌باران کردم، و همچنان که او با ناراحتی بسیار و بی‌آن که جرأت کند آشکارا به من بگوید، به من می‌فهماند که دلش نمی‌خواست دربارهٔ آن دیدار چیزی به اهل خانه بگویم، من، اشک در چشمان، به او می‌گفتم که خاطرهٔ مهربانی‌اش آن چنان در دلم جا داشت که سرانجام روزی وسیله‌ای پیدا می‌کردم تا از او قدردانی کنم. به راستی هم این خاطره چنان زنده بود که دو ساعت بعد، در پی چند جملهٔ اسرارآمیز که البته، به گمانم، نتوانستند تصویر درستی از اهمیت تازه‌ای که پیدا کرده بودم به پدر و مادرم ارائه کنند، به نظرم بهتر رسید که آن دیدار را با کوچک‌ترین جزئیاتش برایشان تعریف کنم. فکر نمی‌کردم که با این کارم عمو را دچار دردسر کنم. چطور می‌توانستم چنین فکری بکنم، منی که چنین خواستی نداشتم؟ و به فکرم نمی‌رسید که پدر و مادرم در دیداری که خودم هیچ عیبی در آن نمی‌دیدم، ببینند. مگر در زندگی هر روزه پیش نمی‌آید که دوستی از ما می‌خواهد حتماً از قول او از زنی که او نتوانسته است برایش نامه بنویسد پوزش بخواهیم، و ما این را پشتِ گوش می‌اندازیم چون برآنیم که این نامه ننوشتن، که برای ما اهمیتی ندارد، نمی‌تواند برای آن زن داشته باشد؟ همچون همه، تصورم این بود که مغز دیگران گیرنده‌ای رام و ساکن است، و نمی‌تواند در برابر آنچه به آن وارد می‌شود واکنش مشخصی نشان بدهد؛ و شک نداشتم که مغز اهل خانه، همزمان با دریافت خبر آشنا شدنم با آن زن در خانهٔ عمو، آن گونه که من دلم می‌خواست داوری مساعد من دربارهٔ آن آشنایی را هم دریافت می‌کرد. امّا، بدبختانه، آنان در سنجش کار عمو به اصولی کاملاً متفاوت با آنچه من از آنان می‌خواستم رو کردند. پدر و

پدربزرگم با او سخت بگو مگو کردند که خبرش غیرمستقیم به من رسید. چند روز بعد، در خیابان عمو را دیدم که در درشکهٔ روبازی می‌گذشت، و دلم پر از حس قدردانی، پشیمانی و دردی شد که می خواستم با او در میان بگذارم. به نظرم رسید که در برابر عظمت این حس، کلاه از سر برداشتن بیش از اندازه ناچیز است و عمو خواهد پنداشت که من خودم را بیشتر از همان سلام ساده به او بدهکار نمی دانم. بهتر دیدم که این حرکت نابسنده را نکنم وروبرگرداندم. عمو پنداشت که من این کار را به سفارش خانواده می‌کنم، و این را به آنان نبخشید، و در چندین سالی که پس از آن زنده بود دیگر هیچکداممان او را ندیدیم.

پس، دیگربه آرامشگاه عموآدولف که درش بسته بود نمی رفتم، و پس از آن که کمی در کنار اتاقک پشت آشپزخانه می ماندم، هنگامی که فرانسواز می‌گفت: «به خدمتکار آشپزخانه می‌گویم که قهوه را بدهد وبرای بالا آب گرم ببرد، چون دیگر باید خودم به مادام اوکتاو برسم،» بر آن می شدم که یکسره به اتاق خودم بروم و کتاب بخوانم. خدمتکار آشپزخانه یک شخصیت صوری، یک نهاد دائمی بود که ویژگیهای تغییر ناپذیرش به او نوعی هویت ثابت و دائمی می دادند که از وجود گذرای آدمهایی که یکی پس از دیگری به قالب آن درمی آمدند، فراتر می رفت، چون هیچگاه نشد که یکی شان بیشتر از یک سال پیش ما بماند. در آن سالی که خیلی مارچوبه می خوردیم، خدمتکار آشپزخانه که معمولاً کار پوست کردن مارچوبه را به عهده داشت موجود بینوای بیمارواری بود که، در همان عید پاک که ما رسیدیم چند ماهه آبستن بود، و تعجب می‌کردیم از این که فرانسواز آن همه کار و خرید به عهدهٔ او می‌گذاشت، چون رفته رفته حمل بُنه اسرارآمیزش، که روز به روز بزرگ‌تر می نمود، و شکل سترگش از پسِ روپوش های گشادش به چشم می آمد، دشوارتر می شد. روپوش هایش آدم را به یاد جامه هایی می انداخت که برخی چهره های نمادی جوتو به تن دارند و آقای سوان عکسهایشان را به من داده بود. این را خود او اول دریافت و هر بار که می خواست حال آن خدمتکار را بپرسد

می‌گفت: «نیکوکاری[۴۶] جوتو چطور است؟» وانگهی خود زنک بینوا نیز، که آبستنی تا چهره‌اش را هم فربه کرده، و به گونه‌های راست و چهارگوشش سنگینی داده بود، شباهت بسیاری به باکرگان تنومند و مردآسا، یا بیشتر، کلانتر زنانی داشت که در آرنا نمایشگر فضیلت‌ها هستند. و اکنون پی می‌برم که این نیکی‌ها و این گناهان پادوا از دیدگاه دیگری نیز به او مانند بودند. به همان گونه که تصویر زن خدمتکار را نُمادی اضافی که در زهدان داشت و چون باری ساده و سنگین با خود می‌برد، غنی‌تر می‌کرد، بی آن که به نظر رسد که معنی اش را می‌فهمد، و بی‌آن که چهره‌اش هیچ از زیبایی و شکوه معنوی آن خبر دهد، زنک تنومندی هم که در آرنا زیر نام «نکوکاری» کشیده شده است و عکسی از آن به دیوار اتاق کارم، در کومبره، بود، به گونه‌ای این فضیلت را می‌نمایاند که گویی خودش نمی‌داند، و به نظر می‌رسد که چهرهٔ نیرومند و عامیانه‌اش هرگز تصوری از نیکوکاری القا نکرده باشد. آن گونه که نقاش به زیبایی تصویر کرده است، گنجینه‌های زمین را زیر پا لگدمال می‌کند، امّا درست به حالتی که انگار انگور باشد که بخواهد آبش را بگیرد، یا این که کیسه‌هایی را زیر پا گذاشته باشد تا بالا برود؛ و دل آتش گرفته‌اش را به سوی خدا گرفته است، یا به بیان بهتر، به او «می‌دهد» به همان حالتی که زن آشپزی از روزنه زیرزمین خانه‌اش در بطری بازکنی را که کسی از پنجرهٔ طبقهٔ اول از او خواسته است به او می‌دهد. در برابر او، تصویر «آز» شاید می‌توانست تا اندازه‌ای حالت آزمندی را بیان کند. امّا در این نقاشی هم، نماد چنان جایی اشغال کرده و چنان واقعی نشان داده شده است، و ماری که از دهان «آز» نفیر می‌کشد آن چنان درشت است و چنان همه جای دهان از هم گشودهٔ او را می‌آکند، که همهٔ ماهیچه‌های صورتش برای نگه داشتن آن مانند گونهٔ کودکی که توپی را باد می‌کند از هم باز شده‌اند، و همهٔ حواس «آز» ــ و همچنین ما ــ یکسره بر کار لبهایش متمرکز است و مجالی برای اندیشه‌های آزمندانه ندارد.

علیرغم ستایش بسیار آقای سوان از این نقاشی های جوتو، که عکسهایی از

آنها را برایم آورده بود و به دیوار اتاق کارمان زده بودیم، تا مدتها هیچ خوشم نمی‌آمد از تماشای آن «نیکی» بی‌نکوکاری، آن «آز» که تنها به تصویری از یک کتاب پزشکی برای نشان دادن فشردگی حنجره یا زبان کوچک بر اثر آماس زبان یا به دنبال فرو رفتن آلت جراحی می‌مانست، آن «عدالت» که چهرهٔ خاکستری و حقیرانه منظمش درست همانی بود که، در کومبره، ویژگی برخی زنان زیبای بورژوا، عبوس و خشکه مقدس بود که در مراسم کلیسا می‌دیدم و نام بسیاری‌شان پیشاپیش در سپاه ذخیرهٔ «بیعدالتی» نـــوشته شده بود. امّا بعدها فهمیدم که غرابت خیره‌کننده و زیبایی یگانهٔ آن نقاشی های دیواری از آنجا می‌آمد که در آنها نماد جایگاه عظیمی داشت، و این واقعیت که در آنها نماد به این عنوان مطرح نبود (چرا که اندیشهٔ نمادی شده بیان نمی‌شد)، بلکه به شکلی واقعی نمود می‌یافت که به راستی پیش آمده و در عمل حس شده بود، به مفهوم اثر حالتی لفظی‌تر و دقیق‌تر می‌داد، پیامش را لمس کردنی‌تر و مؤثرتر می‌کرد. درمورد آن زنک بینوای خدمتکـــارهم، آنچـــه توجه آدم را پیاپی به سوی شکمش می‌کشید سنگینی باری نبود که در آن بود؛ و باز به همین گونه، اغلب اندیشه آدمهای پا به مرگ به جنبهٔ عملی، دردآور، گنگ و اندرونی مرگ کشیده می‌شود، به سوی آن طرف دیگر مرگ که دقیقاً همانی است که مرگ به آنان نشان می‌دهد، که وا می‌داردشان آن را به شدت حس کنند و بسیار شبیه بار سنگینی است که لهشان می‌کند، شبیه تنگی نفس، یا عطش، تا آنچه ما فکر مرگ می‌نامیم.

بیشک آن گناهان و آن نیکی های پادوا حالتی بسیار واقعی داشتند، چون به نظر من همان اندازه زنده می‌رسیدند که خدمتکار آبستن، و او هم در نظرم خیلی کم‌تر از آنها تمثیلی جلوه نمی‌کرد. و شاید این نقش نداشتن (دستکم ظاهری) روان یک موجود در فضیلتی که از طریق او عمل می‌کند، گذشته از ارزش زیبایی شناختی‌اش واقعیتی روان‌شناختی، یا دستکم، به اصطلاح، سیماشناختی داشته باشد. بعدها که در زندگی‌ام فرصت یافتم که، مثلاً در صومعه ها، نمودهای به راستی قدیسانهٔ نیکوکاری فعالانه را ببینم، این نمودها

معمولاً حالت چالاک، مطمئن، بیتفاوت و تندی را داشت که یک جراح شتابزده دارد، ظاهر چهره‌ای که در آن هیچ ترحم، هیچ دلسوزی دربرابر رنج آدمی، هیچ پروایی از رویارویی با آن دیده نمی شود و همان چهرهٔ نامهربان، چهرهٔ دوست نداشتنی و سترگ نیکوکاری واقعی است.

همچنان که خدمتکار آشپزخانه قهوه‌ای می داد که، به گفتهٔ مادرم، چیزی جز آب گرم نبود، و سپس برای اتاقهای ما در بالا آب گرم می برد که به دشواری می شد آن را ولرم دانست ــ و ناخواسته برتری فرانسواز را جلوه گر می‌کرد، به همان گونه که «خطا» پیروزی فضیلت متناقض خود «حقیقت» را درخشان‌تر می نمایاند ــ من، کتابی به دست، روی تختم دراز می‌کشیدم، در اتاقم که لرزان لرزان از خنکای شفاف و شکننده‌اش دربرابر آفتاب بعدازظهری آن سوی آفتابگیرهای تقریباً بسته‌اش نگهداری می‌کرد که، با این همه، بازتابی از روشنایی توانسته بود بالهای زردش را از لای آنها بگذراند، و در گوشه‌ای، میان چوب و شیشه، بی حرکت مانده بود، مانند پروانه‌ای که آنجا نشسته باشد. تنها آن قدر روشنایی بود که بشود به زحمت چیزی خواند، و حسی که من از شکوه نور داشتم تنها ازصدای ضربه‌هایی می‌آمد که کامو (که فرانسواز به او گفته بود عمه «استراحت نمی‌کند» و می شود سر و صدا کرد)،درکوچهٔ لاکور، به جعبه های خاک‌آلود می زد، که امّا، با طنین انداختن در جَوّ آهنگین ویژهٔ هوای گرم، پنداری اخگرهای سرخگونی به هرسو می‌پراندند؛ و همچنین از مگسهایی که در کنسرت کوچکشان، در برابر من، پنداری موسیقی مجلسی تابستانه اجرا می‌کردند: این موسیقی، همانند موسیقی انسانی نیست که از اتفاق در تابستان شنیده باشید و بعدها شما را به یاد این فصل بیندازد. بلکه با تابستان یکی است چون با آن پیوندی ضروری‌تر دارد: در تابستان زاده شده است و تنها در این فصل دوباره زاییده می شود، اندکی از جوهره این فصل را در خود دارد، نه فقط تصویر آن را در خاطرهٔ ما زنده می‌کند که به بازگشت آن، به حضور واقعی و همه جایی و بیدرنگ دست یافتنی‌اش گواهی می دهد.

خنکای تاریک اتاقم در برابر آفتاب درخشان کوچه، همانند سایه بود در برابر پرتو خورشید، یعنی که به همان اندازه نورانی بود، و نمایشی کامل از تابستان را به تخیل من ارزانی می داشت که، اگر بیرون می رفتم و می‌گشتم، حواسم تنها خرده هایی از آن را می توانست دریافت کند؛ و بدین گونه، با استراحت من هماهنگی داشت که (به یاری ماجراهایی که کتابهایم تعریف می‌کردند و آرامشش را برهم می زدند) تکان و جنب و جوش انبوهی از فعالیت را، با آرامش دستی بیحرکت در آب رونده، تحمل می‌کرد.

امّا اگر هوای بیش از اندازه گرم ناگهان دگرگون می شد، اگر رگباری می زد یا تنها تندبادی می وزید و بارانکی می بارید، مادربزرگم می آمد و خواهش می‌کرد بیرون بروم. و چون نمی خواستم از خواندن دست بکشم، کتابم را می بردم و در باغچه، در اتاقکی از حصیر و پارچه زیر درخت بلوط جا می‌گرفتم که می پنداشتم مرا از چشم کسانی که ممکن بود به دیدن خانواده‌ام بیایند پنهان می‌کرد.

و آیا فکرم هم پناهگاه دیگری نبود که در کنج آن خود را پنهان حس می‌کردم، حتی برای این که آنچه را که در بیرون می‌گذشت تماشا کنم؟ هنگامی که چیزی خارجی را نگاه می‌کردم، این آگاهی که آن را می دیدم میان من و آن فاصله می انداخت، مرز معنوی نازکی دورش می‌کشید که نمی‌گذاشت هیچگاه جنسش را از نزدیک لمس کنم؛ پیش از آن که بتوانم به تماسی با جنس برسم به گونه‌ای محو و ناپدید می شد، همچنان که اگر جسمی گدازان را به چیز نمناکی نزدیک کنیم هیچگاه با رطوبت آن تماس نمی یابد زیرا همیشه پیشاپیش آن فاصله‌ای از بخار هست. در پردهٔ رنگارنگ برساخته از حالتهای گوناگونی که، همزمان با کتاب خواندنم، شعورم می‌گستراند و از ژرف‌ترین کشش های درونی تا بیرونی‌ترین تصویری را که در ته باغچه در برابر داشتم دربرمی‌گرفت، آنچه از همه به من نزدیک‌تر و خودمانی‌تر بود، آن دستگیرهٔ همیشه در حرکتی که بقیهٔ چیزها را هدایت می‌کرد، باورم به غنای فلسفی و زیبایی کتابی که می خواندم، و میلم به

دستیابی بر آنها بود ــ بی اعتنا به آن که‌چه کتابی باشد. زیرا، حتی اگر آن را در کومبره، جلو خواربارفروشی بورانژ دیده و خریده بودم که دورتر از آن بود که فرانسواز برای خریدهای خانه به جای خواربارفروشی کامو به آنجا برود، امّا از نظر کتاب و نوشت افزار جنسش جورتر بود، و آن کتاب هم در میان انبوه رنگارنگ بروشورها و کتابهای جزوه جزوه با رشته نخ هایی روی دو لتهٔ درش گذاشته شده بود که از درهای یک کلیسای بزرگ هم اسرارآمیزتر و اندیشه انباشته‌تر بودند، برای این بود که پیشتر وصفش را به عنوان یک اثر خوب از آموزگار یا دوستی شنیده بودم که در آن زمان به نظرم می رسید به رمز زیبایی و حقیقتی نیمه دریافته، نیمه مفهوم، که رسیدن به آن، هدف گنگ امّا همیشگی اندیشه های من بود دست یافته بودند.

پس از این باور اصلی، که درحال خواندن، پیگیرانه حرکتهایی را از درون به بیرون، در جهت کشف حقیقت برمی انگیخت، هیجانهایی می آمدند که ماجرایی که در آن شرکت می‌کردم پدید می آورد. زیرا آن بعدازظهرها بیشتر از آنچه اغلب در سرتاسر یک زندگی دیده می شود از رویدادهای هیجان‌زا آکنده بود: رویدادهایی که در کتابهایی که می خواندم پیش می آمد؛ درست است که آدمهای آنها، آن گونه که فرانسواز می‌گفت، «واقعی» نبودند. امّا همهٔ احساسهایی که خوشی یا بدبختی یک آدم واقعی درما برمی انگیزد فقط به واسطهٔ تصویری از آن خوشی یا بدبختی است؛ نبوغ نخستین رمان‌نویس دردرک این نکته بوده است که چون در دستگاه عواطف ما تصویر تنها عنصر اساسی است، می توان خیلی ساده و آسان شخصیت های واقعی را حذف کرد و با این ساده‌سازی به کمالی بسیار مهم رسید. یک موجود واقعی را، هر اندازه هم که دوستی مان با او ژرف باشد، بیشتر به وسیلهٔ احساسهایمان درک می‌کنیم، یعنی که برای ما حالتی مات دارد، وزنهٔ بیجانی است که حساسیت ما نمی تواند آن را بلند کند. اگر اتفاق بدی برایش پیش بیاید، تنها در بخش کوچکی از برداشت کلی که از او داریم ممکن است دستخوش اندوه شویم؛ از این هم بیشتر، خود او هم تنها در بخشی از برداشتی کلی که از خودش

دارد می‌تواند احساس غصه کند. ابتکار رمان‌نویس این بوده است که به جای چنین بخشهایی که روان ما نمی‌تواند آنجا نفوذ کند، به اندازهٔ مساوی بخشهایی غیرعادی بنشاند، یعنی آنچه روان ما می‌تواند دریابد. در این صورت، دیگر چه اشکالی دارد که کارها و احساسهای این انسانهای نوع تازه در نظر ما واقعی جلوه کند، چون ما آنان را از خودمان کرده‌ایم، چون در درون ماست که پدید می‌آیند، و درحالی که بیتابانه کتاب را ورق می‌زنیم آهنگ نفس زدن ما و چگونگی نگاه‌کردنمان‌راتعیین می‌کنند؟ و همین که رمان‌نویس ما را در این حالت قرار داد که، مانند همهٔ حالتهای صرفاً درونی، هر احساسی را ده برابر می‌کند، و کتابش همانند یک رؤیا، امّا رؤیایی روشن‌تر از آنهایی که در خواب می‌بینیم، ما را برمی‌انگیزد و یادش دیرتر می‌پاید، درطول یک ساعت توفانی از همهٔ خوشی‌ها و بلاهای شدنی در درون ما بر پا می‌کند که‌در زندگی عادی سالهای سال طول خواهد کشید تا برخی‌شان را ببینیم، و شدیدترین آنها را هیچگاه نخواهیم شناخت زیرا کندی پدید آمدنشان ما را از درک آنها بازمی‌دارد (بدین گونه، در زندگی، دل ما با زمان دگرگون می‌شود و این بدترین درد است؛ امّا این را تنها در کتاب، در تخیل می‌بینیم: در واقعیت، تغییر آن، مانند گونه‌گون شدن برخی پدیده‌های طبیعی، چنان کند است که گرچه حالتهای پیاپی دگرگون آن را می‌بینیم، از دریافت خود حس تغییر معافیم).

پس از آن، نوبت به چشم‌اندازی می‌رسید که ماجرا در آن رخ می‌داد، و در نظرم نیمه آشکار می‌نمود و به اندازهٔ زندگی شخصیتهای کتاب در تن من درونی نبود، و بر اندیشهٔ من بسیار بیشتر از چشم‌اندازی نفوذ داشت که اگر نگاهم را از کتاب برمی‌گرفتم می‌دیدم. چنین بود که درطول دو تابستان، در گرمای باغچهٔ کومبره، به خاطر کتابهایی که آن زمان می‌خواندم حسرت سرزمینی کوهستانی و پر از رودخانه را به دل داشتم که در آن می‌شد بسیار کارخانه‌های چوب‌بری دید و آنجا، در ته آب زلال، تکه‌های چوب زیر دسته‌های ترتیزک آبی می‌پوسید: نه چندان دورتر، خوشه‌هایی از گل بنفش و

سرخگون از دیوارهای کوتاه بالا می رفت. و از آنجا که رؤیای زنی که دوستم داشته باشد همیشه در ذهنم حاضر بود، درآن دو تابستان این رویایم با خنکای رود و جویبار می آمیخت؛ و هر زنی که به ذهن می آوردم خوشه هایی از گل بنفش و سرخگون از هردو سویش چون رنگهایی مکمل به چشم می آمد. این تنها از آن رو نبود که تصویری که در رؤیا می بینیم همیشه با رنگهای غریبه ای که از اتفاق در رؤیای ما در کنار آنند عجین می ماند و از آنها زیبایی و جلوه می‌گیرد؛ زیرا ویژگی چشم اندازهای کتابهایی که می خواندم تنها این بود که در تخیلم زنده‌تر از چشم اندازهایی که در کومبره می دیدم تصویر می شدند، امّا شبیه همانها بودند. به خاطر انتخابی که نویسنده کرده بود، به خاطر باوری که اندیشهٔ من به گفتهٔ او داشت به همان گونه که به وحی، به نظرم می رسید که آن چشم اندازها بخشی از خود طبیعت و سزاوار بررسی و کاوش باشند ــ حال آن که چنین برداشتی را از جایی که در آن زندگی می‌کردیم، و به ویژه از باغچهٔ خانه‌مان نداشتم که فراوردهٔ بی منزلت تخیل عرفی باغبان بود که مادربزرگم از آن نفرت داشت.

اگر، هنگامی که کتابی می خواندم، خانواده‌ام می‌گذاشتند که بروم و جایی را که در آن وصف می شد ببینم، پندارم این می بود که گامی بی اندازه گرانقدر در راه فتح حقیقت برمی دارم. زیرا گرچه حس می‌کنیم که همیشه روانمان ما را در میان دارد، این حالت شبیه بودن در زندانی بی حرکت نیست؛ بیشتر به این می ماند که همراه با روانمان در کار جهشی همیشگی برای پیشی گرفتن از اوییم، برای این که به بیرون برسیم، با نوعی دلسردی چون همواره در پیرامونمان آوایی یکسان می شنویم که پژواکی از فضای بیرون نیست، بلکه طنین لرزشی درونی است. می‌کوشیم در چیزها، که بدین گونه گرانقدر شده اند، بازتابی را بیابیم که روانمان بر آنها تابانیده است؛ دلسرد می شویم از این که به نظر می رسد ذاتشان از جذبه‌ای که، به پندار ما، نزدیکی با برخی ایده‌ها باید به آنها می داد عاری است؛ گاهی همهٔ نیروهای این روان را به توانایی، به شکوه، تبدیل می‌کنیم تا بر وجودهایی اثر بگذاریم که خوب حس

می‌کنیم در بیرون از مایند و هرگز بر آنها دست نخواهیم یافت. بدین گونه، اگر جاهایی را که در آن زمان از همـــه بیشتر دلم می خواست همیشه در پیرامون زنی که دوست می داشتم مجسم می‌کردم، اگر آرزو داشتم که او مرا به دیدار آنجا ببرد و درِ دنیایی ناشناخته را به رویم بگشاید، این تنها به خاطر یک تداعی فکری ساده و تصادفی نبود؛ نه، مسأله این بود که رؤیاهای من دربارهٔ سفر و دربارهٔ عشق چیزی جز لحظه هایی از جهشی یگانه و کاستی ناپذیر از همهٔ نیروهای زندگی من نبودند ــ لحظه هایی که امروزه به گونه‌ای ساختگی از هم جدایشان می‌کنم، انگار که بلندی فواره‌ای رنگین کمانی و به ظاهر ساکن را به چند بخش تقسیم کنم.

سرانجام، همچنان که حالتهای همزمان روی هم قرار گرفته در شعورم را از درون به بیرون دنبال می‌کنم، پیش از رسیدن به افقی واقعی که آنها را دربرمی‌گرفت، لذتهایی از نوعی دیگر می یابم، لذت آسوده نشستن، بوی خوش هوا را شنیدن، از مزاحمت مهمانی فارغ بودن؛ و هنگامی که ناقوس سن ایلر ساعتی را می نواخت، لذت دیدن تکه تکه فرو ریختن آنچه کم کم از بعدازظهر کاسته می شد، تا آخرین ضربه که با شنیدنش همه را جمع می بستم، و سکوت درازی که پس از آن فرا می رسید انگار در آسمان آبی همهٔ آن بخشی را آغاز می‌کرد که هنوز در اختیار من بود تا همچنان کتاب بخوانم، تا زمان شام خوبی که فرانسواز آماده می‌کرد و با آن خستگی ای که، درحال خواندن کتاب، همگام بـــا قهرمان آن در تن انباشته بودم در می شد. و در هر ساعت گمان می‌کردم که ساعت پیشین همان چند لحظه پیش نواخته شده بود؛ ساعت تازه نواخته شدهٔ پیشین می آمد و در آسمان در کنار آن یکی نقش می بست و باورم نمی شد که شصت دقیقه در آن قوس کوچک آبی میان دو عدد طلایی بگنجند. گاهی حتی این ســـاعت پیشرس دوضربه بیشتر از ساعت پیشین می نواخت، یعنی که من یک ضربه را نشنیده بودم، چیزی که رخ داده بود برای من رخ نداده بود؛ جذبهٔ خواندن، جادویی چون خوابی ژرف، به گوشهایم فرصت از خود بیخبری داده و ناقوس طلایی را از صفحهٔ

لاجوردی سکوت پاک کرده بود. عصرهای خوش یکشنبه زیر بلوط باغچهٔ کومبره، که به دقت از رخدادهای پیش پاافتادهٔ زندگی خودم خالی‌تان می‌کردم و به جایشان زندگی پر از ماجراها و آرمانهای شگرف در دلِ سرزمینی شاداب از آبهای روان را می‌نشاندم، هر بار که به شما می‌اندیشم هنوز آن زندگی را به یادم می‌آورید، و به راستی با شما آمیخته است چون ــ همچنان که من کتاب می‌خواندم و گرمای روز فرو می‌نشست ــ رفته رفته آن را در بلور پی در پی ساعتهای ساکت، آهنگین، عطرآمیز و زلالتان که آهسته آهسته دگرگون می‌شد و شاخ و برگ درختان در آن می‌رویید، در میان گرفتید و گنجاندید.

گاهی، درمیانه‌های بعدازظهر، دختر باغبان مرا از کتاب خواندن باز می‌داشت که دیوانه‌وار می‌دوید، درختچهٔ پرتقالی را می‌زد و می‌انداخت، انگشتش را زخمی می‌کرد، دندانش را می‌شکست و داد می‌زد: «آمدند! آمدند!» تا من و فرانسواز هم به دو خودمان را برای تماشا برسانیم. روزهایی بود که سربازان پادگان، برای تمرین صحرایی، از کومبره و بیشتر از کوچهٔ سنت هیلدگارد می‌گذشتند. همچنان که خدمتکارانمان، ردیف نشسته روی صندلی‌هایی بیرون در، اهل کومبره را درحال هواخوری روز یکشنبه تماشا می‌کردند و خودشان را به آنان نشان می‌دادند، دختر باغبان از شکاف میان دو خانه در دوردستهای خیابان ایستگاه درخشش خودهای سربازان را دیده بود. خدمتکاران به شتاب صندلیهایشان را تو می‌آوردند، چون سواران در گذر از کوچهٔ سنت هیلدگارد همهٔ عرض آن را می‌گرفتند و تن اسبها در حرکت به دیوار می‌خورد، و پیاده‌رو را هم چون کنارهٔ رودی طغیان کرده می‌انباشتند.

فرانسواز، که هنوز به پای در نرسیده اشک به چشم داشت می‌گفت: «طفلکها، طفلک این جوانها که مثل خرمن دروشان می‌کنند. فکرش را که می‌کنم تکان می‌خورم».

با این گفته دستش را روی قلبش، محل تکان، می‌گذاشت.

باغبان برای دلداری او می‌گفت:

«دیدن جوانهایی که از زندگی خودشان گذشته‌اند خیلی جالب است، مگر نه، مادام فرانسواز؟»

گفته‌اش نشنیده نمی‌ماند:

«از زندگی‌شان گذشته‌اند؟ آخر اگر آدم از زندگی بگذرد دیگر برایش چه می‌ماند، از تنها هدیه‌ای که خدای بزرگ بیشتر از یک بار به آدم نمی‌دهد. حیف! ای خدا! امّا درست است که ازش گذشته‌اند! سال هفتاد دیدمشان؛ در این جنگهای نکبتی دیگر ازمردن نمی‌ترسند؛ پاک دیوانه‌اند؛ دیگر حیف آن طنابی که بخواهی با آن دارشان بزنی، دیگرآدم‌نیستند،شیرند.»

(برای فرانسواز، تشبیه یک آدم به شیر هیچ مایهٔ ستایش‌آمیزی نداشت.)

کوچه سنت هیلد گارد کوتاه‌تر از آن بود که بشود آمدن سواران را از دور دید، و همیشه از همان شکاف میان دو خانهٔ خیابان ایستگاه بود که حرکت خودهای نو و رخشنده در آفتاب به چشم می‌آمد. باغبان می‌خواست بداند که آیا سواران هنوز خیلی بودند، و تشنه هم بود چون آفتاب سخت می‌تابید. از این رو دخترش ناگهان از خانه به همان حالتی بیرون می‌زد که از دژی در محاصره، خودش را به پیچ کوچه می‌رساند، و پس از صد بار رویارویی با مرگ برمی‌گشت و همراه با یک تنگ شربت این خبر را هم می‌آورد که هنوز هزار نفری مانده بودند که از طرفهای تیبرزی و مزگلیز همچنان می‌آمدند. فرانسواز و باغبان، که باهم کنار آمده بودند، از رفتاری که باید با در گرفتن جنگ داشت، حرف می‌زدند.

باغبان می‌گفت: «ببینید،فرانسواز، انقلاب بهتر است، چون وقتی اعلام می‌شود فقط آنهایی که خودشان می‌خواهند بروند می‌روند.»

«خوب، بله! این را می‌شود فهمید، رو راست‌تر است.»

باغبان فکر می‌کرد که هنگام اعلام جنگ، همهٔ قطارها را می‌ایستانند.

فرانسواز می‌گفت: «آها، برای این که کسی در نرود.»

و باغبان می‌گفت: «پس چه! خیلی زرنگ‌اند.» چون نمی‌توانست بپذیرد که جنگ چیزی جز کلکی باشد که حکومت می‌کوشید به مردم بزند و

این که، اگر می شد در رفت، حتی یک نفر پیدا می شد که بماند.

امّا فرانسواز به شتاب پیش عمه برمی‌گشت، من کتاب خواندنم را از سر می‌گرفتم، خدمتکـاران دوبـاره پـای در می نشستند و فرو نشستن غبار و هیجانی را که از گذر سربازان بپا شده بود تماشا می‌کردند. دیر زمانی پس از فرا رسیدن آرامش، هنوز رفت و آمد غیرعادی پیاده‌ها کوچه‌های کومبره را سیاه می‌کرد. و در برابر هر خانه‌ای، حتی آنهایی که معمولشان نبود، خدمتکاران و حتی صاحبـان‌خانه، نشسته بودند و تماشا می‌کردند، گل نواری چین چین تیره‌ای را در درگاه به همان گونه می نشاندند که پس از دور شدن مد دریا، توری خزه‌ها و گلدوزی صدفها روی ساحل باز می ماند.

در روزهایی جز این، برعکس، می توانستم آسوده کتاب بخوانم. امّا یک بار که داشتم اثری از برگوت، نویسنده‌ای که تازه تازه شناخته بودم، می خواندم، آمدن سوان به خانه‌مان وقفه‌ای پیش آورد و بحثی برانگیخت که در پیِ آن، تا مدتها، زمینهٔ تصویر یکی ازرنان‌رؤیاهایم دیگرنه‌دیواری آراسته به گلهای بنفش دوکی شکل، که چشم‌اندازی بس متفاوت در برابر درگاه یک کلیسای گوتیک بود.

نام برگوت را نخستین بار از زبان بلوش، یکی از دوستانم شنیده بودم که از من بزرگ‌تر بود و بسیار ستایشش می‌کردم. روزی که به او گفتم شبِ اکتبر[۴۷] را خیلی می پسندم خنده‌ای بلند و شیپوروار سر داد و گفت: «مواظب علاقهٔ بسیار سخیفت به آقای دو موسه باش. از نابکارترین آدمهاست و موجود بسیار شنیعی هم هست. البته، باید اعتراف کنم که او و حتی شخص موسوم به راسین هرکدام در زندگی شان یک شعر نسبتاً خوش‌آهنگ ساخته‌اند که، برترین امتیازش به عقیدهٔ من این است که مطلقاً هیچ معنایی ندارند. و این شعرها عبارتند از: «سپید اولوسون و کامیر سپید»[۴۸] و «دُخت مینوس و پاسیفه»[۴۹] تذکار این شعرها در مساعدت به این دو ناکس، در مقاله‌ای از استاد بسیار گرانقدرم، جناب لوکونت، که دلپسند خدایان جاوید است، آمده. راستی، حالا که بحثش هست، بگذار کتابی را که فعلاً وقت خواندنش را

ندارم و گویا این مرد عظیم‌الشأن خواندنش را توصیه کرده به تو بدهم. شنیده‌ام که نویسنده‌اش، آقای برگوت، را آدم بسیار بسیار ظریفی می‌داند؛ وگرچه، گاهی، مدارایی از خودش نشان می‌دهد که شاید توجیهش بسیار سخت باشد، حکمش برای من وحی منزل است. استاد عزیز؛ این نثر موزون را بخوان و، به آپولون قسم، اگر این قافیه‌پرداز غول‌آسای صاحب شعرهایی چون **بهاگاوات** و **تازی ماگنوس**[۵۰] درست گفته باشد، لذت شهدی المپی را خواهی چشید.» با لحنی نیشخندآمیز از من خواسته بود او را «استاد عزیز» بخوانم و خود نیز مرا چنین می‌خواند. امّا واقعیت این است که تا اندازه‌ای از این بازی خوشمان می‌آمد، چه هنوز نزدیک آن سنّی بودیم که آدمی می‌پندارد آنچه را می‌نامد می‌آفریند.

بدبختانه، نتوانستم با بحث با بلوش و توضیح خواستن از او، خود را از آشوبی برهانم که، با گفتن این که شعر زیبا هرچه بی‌معنی‌تر زیباتر، مرا دچارش کرده بود (منی که از شعر کم‌تر از کشف حقیقت را انتظار نداشتم). بلوش دیگر به خانه‌مان دعوت نشد. در آغاز او را به گرمی پذیرفته بودند. پدربزرگم مدعی بود هر دوستی که من با او بیش از دیگران گرم می‌گرفتم و به خانه‌مان دعوتش می‌کردم، همیشه یهودی بود، که البته او با اصل آن مخالفتی نداشت ـــ همچنان که دوستش سوان از تبار یهودی بود ـــ امّا مسأله این بود که من همیشه بهترین‌شان را انتخاب نمی‌کردم. از همین رو، هر بار که دوست تازه‌ای را به خانه می‌بردم، کم‌تر پیش می‌آمد که «ای خدای پدران ما» از اپرای زن یهودی یا «اسراییل، بند بگسل» را زیر لب نخواند. درست است که تنها آهنگ آنها را زمزمه می‌کرد (دی‌لا لام دا لام دالیم)، امّا من می‌ترسیدم که مبادا دوستم کلمات آن را بداند و به یاد بیاورد.

پیش از آن که آنان را دیده باشد، با همان شنیدن نامشان که، اغلب، هیچ ویژگی کلیمی نداشت، نه فقط تبار یهودی آن دسته از دوستانم را که به راستی چنین بودند حدس می‌زد، بلکه مشکلی را هم که گاهی خانواده‌شان دچارش بود درمی‌یافت.

«گفتی اسم دوستت که امشب می آید چیست؟»

«دومون، پدربزرگ.»

«چه؟ دومون! پناه بر خدا.»

و می خواند :

بهوش، کمانداران

ستوه و خموش پاس دارید.

و پس از چند نکتهٔ دقیق‌تر که ماهرانه از ما می‌پرسید به صدای بلند می‌گفت : «مواظب باشید! مواظب باشید!» یا، اگر خود متهم حضور داشت و او با یک بازجویی ضمنی وادارش کرده بود که ناخواسته تبارش را لو بدهد، برای اثبات این که دیگر هیچ جای شکی نیست فقط به ما نگاه می‌کرد و زیر لب آهسته می خواند.

به چه اینجا می‌آرید

این کلیمی شرماگین را!

یا :

کشتزاران پدری، هبرون، درهٔ دلپذیر

یا این که :

آری، من از نژاد گزیده‌ام.

این اداهای پدربزرگم با هیچ گونه حس بدخواهانه در حق دوستانم همراه نبود. امّا از بلوش به دلایل دیگری خوششان نیامد. پیش از همه، پدرم را از خودش رنجاند که با دیدن سر و تن خیس او با علاقه پرسیده بود :

«إ، آقای بلوش، هوا چطور است؟ باران آمده؟ نمی‌فهمم، هواسنج که عالی بود.»

و پاسخی که از بلوش شنید این بود :

«مطلقاً نمی‌توانم بگویم که باران آمده یا نه، آقا. چنان بیرون از حیطهٔ عوامل ملموس زندگی می‌کنم که حواسم حتی زحمت ابلاغ آنها را به خودشان نمی دهند.»

پس از رفتن بلوش پدرم گفت:
«پسر جان، این دوست تو که پاک دیوانه است. نمی‌فهمم، حتی نمی‌تواند به آدم بگوید که بیرون چه هوایی است! درحالی که از این جالب‌تر چیزی پیدا نمی‌شود! واقعاً احمق است.»
مادربزرگم هم ازاوخوشش نیامد، چون بعد از ناهار، هنگامی که او گفت حالش چندان خوب نیست، بلوش بغض کرد و اشک به چشم آورد.
مادربزرگ به من گفت: «چطور ممکن است این کارش طبیعی باشد، مرا که نمی‌شناسد. مگر این که قبول کنیم دیوانه است.»
وانگهی، به این دلیل هم مایهٔ ناخشنودی همه شد که گرچه یک ساعت و نیم دیرآمده و همه جایش گل‌آلود شده بود به جای عذرخواهی گفت:
«هیچوقت نمی‌گذارم اختلالات جوی و تقسیمات قرار دادی زمان در من تأثیر بگذارد. با کمال میل حاضرم دوباره استفاده از وافور و خنجر را باب کنم، امّا هیچ اعتنایی به وسایل بینهایت مذموم‌تری چون ساعت و چتر، که به وضوح بورژوایی هم هستند، ندارم.»
با این همه، می‌توانست باز به کومبره بیاید. امّا دوستی نبود که خانواده‌ام می‌خواستند داشته باشم؛ سرانجام به خود پذیرانده بودند که اشکهایی که با شنیدن ناخوشی مادربزرگم به چشم آورد دروغین نبود؛ امّا به غریزه یا به تجربه می‌دانستند که این فوران‌های احساساتی چندان اثری بر آیندهٔ کردارهای ما و گذران زندگی‌مان ندارند، و پایبندی به تعهدات اخلاقی، وفاداری به دوستان، انجام دادن کاری یا رعایت یک رژیم بر پایه‌های مطمئن‌تر عادتهای کورکورانه متکی اند تا بر آن گونه عواطف گذرا و پرشور و سترون. برای من، دوستانی را بیشتر از بلوش می‌پسندیدند که بیش از آنچه بر پایهٔ مقررات اخلاقی بورژوایی باید به دوستان داد به من ندهند؛ که نامنتظر و با این انگیزه که در آن روز به یادم افتاده بودند سبدی از میوه برایم نفرستند، بلکه، اگر نمی‌توانستند با یک حرکت سادهٔ ناشی از تخیّل و از عاطفه‌شان کفهٔ ترازوی حساس وظایف و توقعات دوستی را به نفع من بچربانند، دستکم

به زبان من هم دستکاری‌اش نکنند. حتی کژی‌های ما هم به دشواری می‌توانند مانع ادای وظیفهٔ کسانی در حق ما بشوند که عمه بزرگم نمونهٔ آنان بود، کسی که از سالها پیش با یکی از برادرزاده‌هایش به هم زده بود و هرگز با او حرف نمی‌زد، با این همه در وصیت‌نامه‌اش که همهٔ دارایی‌اش را برای او می‌گذاشت تغییری نداد، چون نزدیک‌ترین خویشاوندش بود و «رسمش این بود» که چنین کند.

امّا من از بلوش خوشم می‌آمد، خانواده‌ام خوشی مرا می‌خواستند، دشواری‌های حل نشدنی که دربارهٔ زیبایی تهی از مفهـوم دختر مینوس و پاسیفه برای خودم پیش می‌کشیدم بیشتر از گفتگوهای تازه‌با او مرا خسته و رنجور می‌کرد، هرچند که مادرم چنین بحثهایی را ناشایست می‌دانست. و او می‌توانست همچنان به خانه‌مان در کومبره بیاید اگر پس از آن شام، همراه با آموختن این نکته که زنان جز به عشق نمی‌اندیشند و هیچ زنی نیست که نتوان بر مقاومتش چیره شد ــ نکته‌ای که بعدها بر زندگی من تأثیر بسیار گذاشت و آن را خوش‌تر، و سپس ناشادتر کرد ــ برایم فاش نکرده بود که به گونه‌ای شک ناپردار خبر داشت که عمه بزرگم جوانی پرآشوبی داشته بود و آشکارا او را نشانده بودند. نتوانستم از بازگویی گفته‌هایش به خانواده‌ام خودداری کنم و بار دیگری که به خانه‌مان آمد بیرونش کردند، و پس از آن، یک بـار که در کوچه به سویش رفتم بیش از اندازه با من سرد بود.

امّا دربارهٔ برگوت درست گفته بود.

در روزهای نخست، آنچه را که بعدها در سبکش آن قدر دوست می‌داشتم درنیافتم، آن گونه که گوشهٔ آهنگی که هنوز به آن پی نبرده‌ایم امّا شیفته‌اش خواهیم شد. نمی‌توانستم رمانی ازاو را که به دست داشتم به زمین بگذارم، امّا می‌پنداشتم که تنها از موضوعش خوشم می‌آید، به همان سان که در آغاز دلدادگی، هر روز به دیدن زنی به این مهمانی و آن گردهمایی می‌رویم و می‌پنداریم که آنچه آنجا می‌گذرد ما را به سوی خود می‌کشد. سپس به تعبیرهای نادر، و کمابیش کهنی پی بردم که خوش داشت گاهی در

لحظه‌هایی به کار بگیرد که جریانی نهانی و آهنگین، پیش درآمدی درونی، نثرش را درخشان می‌کرد؛ و در همین لحظه‌ها بود که از «خیال واهی زندگی» و «رود بی‌زوال صورتهای زیبا»، «رنج سترون و دلنشین دریافتن و دوست داشتن»، و «نگاره‌های شورآفرینی که مایهٔ شکوه همیشگی نماهای فخیم و زیبای کلیساهایند» سخن می‌گفت، فلسفه‌ای را که برای من یکسره تازه بود با تصویرهای شگرفی بیان می‌کرد که گفتی هم آنها برانگیزانندهٔ نوای چنگی بودند که در آن هنگام برمی‌خاست و آنها به زیباترین گونه همراهی‌اش می‌کردند. تکه‌ای از نوشته‌اش، سومین یا چهارمینی که از کتاب بیرون کشیدم، وجدی به من داد که با آنچه از نخستین تکه حس کرده بودم همانندگی نداشت، وجدی که در جایی بس ژرف‌تر در درونم حس می‌شد، جایی هموارتر، گسترده‌تر، که گفتی از سدها وجدایی‌ها آنجا نشانی نبود. این از آنجا می‌آمد که آن گرایش به تعبیرهای نادر، آن فوران موسیقایی، آن فلسفه آرمانی را که پیشترها، بی‌آن که خود بدانم، مایهٔ خوشی ام‌شده‌بودند، در آن تکه می‌یافتم و دیگر احساسم این نبود که تکه‌ای از کتابی از برگوت را می‌خوانم که طرحی فقط خطی را بر سطح اندیشهٔ من رقم می‌زند، بلکه گویا با «تکهٔ ایدال» برگوت سر و کارم بود، تکه‌ای مشترک در همهٔ کتابهایش که همهٔ تکه‌های همسانی‌که با آن یکی می‌شدند به آن نوعی برجستگی، حجم، می‌دادند که پنداری روان مرا بزرگ‌تر می‌کرد.

تنها من دوستدار برگوت نبودم؛ یک دوست مادرم هم که زن بسیار فرهیخته‌ای بود او را بهترین نویسنده می‌دانست؛ دکتر بولبون هم بیمارانش را منتظر می‌گذاشت تا تازه‌ترین کتاب او را بخواند؛ و هم از مطب او و از پارکی در نزدیکی کومبره بود که برخی از نخستین دانه‌های این دلبستگی به برگوت پخش شد، که در آن زمان بس نادر بود و امروز در همه جا پراکنده است، و گل ایدآل و آشنایش را می‌توان در همه جای اروپا، امریکا، تا دور افتاده‌ترین روستاها یافت. آنچه دوست مادرم و، گویا، دکتر بولبون چون من بیش از همه در کتابهای برگوت دوست می‌داشتند آن سیلان آهنگین، آن تعبیرهای

قدیمی، و گاهی دیگر تعبیرهای بسیار ساده و آشنا بود که، امّا، از جاهایی که آنها را به کار می برد و به آنها جلوه می داد برمی آمد که بس دوستشان می داشت؛ و در بخشهای غم انگیز، آنچه بیش از همه دوست داشتنی بود گونه ای تندی، و لحن تقریباً خشنی بود که به کار می برد. و بدون شک، خودش هم باید حس می‌کرد که بزرگ‌ترین جاذبه هایش در همان جاها بود. زیرا در کتابهای بعدی اش، اگر به حقیقت سترگی یا به نام یک کلیسای معروف می رسید، رشتهٔ سخن را می‌گسست و در یک خطابه، یا ثنا، یا نیایش، راه بر این فوران ها می‌گشود که در نخستین آثارش در درون نثر نهفته بودند، و تنها از چین و شکن های سطح به آنها پی برده می شد، و شاید این مستوری نرم‌تر و آهنگین‌ترشان می‌کرد و نمی شد به اطمینان گفت در کجا پدید می آمدند و در کجا زمزمه شان فرو می نشست. این تکه هایی را که مایهٔ نازش خود اوبودند، ما از همه دوستتر می داشتیم. من یکی، آنها را از بر بودم. هر بار که رشتهٔ سخن را از سر می‌گرفت دلسرد می شدم. هربار که از چیزی سخن می‌گفت که تا آن زمان زیبایی اش بر من پنهان بود، از جنگلهای کاج، تگرگ، نتردام پاریس، آتالی یا فدر، این زیبایی را در تصویری منفجر می‌کرد که تا به من می رسید. بدین گونه، با احساس این که چه بسیاربخشهای کائنات بود که اگر او به من نزدیکشان نمی‌کرد با درک ناقص خود به آنها نمی رسیدم، دلم می خواست که عقیده ای از او، استعاره ای از او را دربارهٔ هر چیزی داشته باشم، به ویژه چیزهایی که ممکن بود به چشم خود ببینم، و به ویژه دربارهٔ بناهای باستانی فرانسوی و برخی چشم اندازهای دریایی، زیرا اشارهٔ پیاپی به آنها در کتابهایش نشان می داد که آنها را سرشار از مفهوم و زیبایی می دانست. بدبختانه، کمابیش هیچ چیز نبود که عقیدهٔ او را درباره اش بدانم. شک نداشتم که یکسره با عقیدهٔ من ناهمخوان بود، چه از جهانی ناشناس فرود می آمد که من می‌کوشیدم به سویش بالا روم: با این اطمینان که اندیشه هایم در برابر آن عقل کامل چیزی جز یاوه نبود، آن چنان ذهنم را از همهٔ آنها تهی کرده بودم که گاهی که از اتفاق، در کتابی از او،به

اندیشه‌ای برمی‌خوردم که خود نیز پیشتر داشته بودم، دلم چنان شاد می‌شد که گفتی خدایی آن را زیبا و مشروع دانسته، و به کَرَم به من باز داده بود. گاه می‌شد که صفحه‌ای از کتاب او همان چیزهایی را می‌گفت که من اغلب، در شبهایی که خوابم نمی‌برد، برای مادربزرگ و مادرم می‌نوشتم، تا آنجا که آن صفحهٔ برگوت به گلچینی از جمله‌هایی می‌مانست که برای نوشتن در آغاز نامه‌هایم گرد آورده باشم. حتی بعدها که به نوشتن کتابی پرداختم، شبیه برخی جمله‌هایی را که شیوایی‌شان به تنهایی برای راضی کردنم به ادامهٔ نوشتن بس نیست در کتابهای او نیز یافتم. امّا تنها در آن زمان، هنگامی که آنها را در کتاب او می‌خواندم، از آنها لذت می‌بردم؛ هنگامی که خودم می‌نوشتمشان، پایبندی‌ام به این که به دقت باز تابانندهٔ همانی باشند که در ذهنم می‌گذشت، و ترسم از این که مبادا «به نظر طبیعی نرسند»، دیگر فرصتی برایم باقی نمی‌گذاشت که ببینم آنچه نوشته‌ام خوب هست یا نه! امّا در حقیقت، تنها همین گونه جمله‌ها، همین گونه اندیشه‌ها بود که به راستی دوست می‌داشتم، همان کوششهای دلواپسانه و ناخشنودانه‌ام هم نشانه‌ای از عشق بود، عشقی بی‌لذت امّا ژرف. از این رو، هنگامی که چنین جمله‌هایی را در اثر کس دیگری می‌یافتم، یعنی که هیچ نیازی به ملاحظه، سختگیری، و آزار دادن به خود نداشتم، دیگر خود را با لذت تسلیم علاقه‌ای می‌کردم که به آنها داشتم، مانند آشپزی که برای یک بار هم که شده مجبور به پختن غذا نباشد و سرانجام این فرصت را بیابد که هر آنچه دلش می‌خواهد بخورد. یک روز که در کتابی از برگوت به شوخی‌ای دربارهٔ خدمتکار پیری برخوردم، که همانی بود که من اغلب دربارهٔ فرانسواز به مادربزرگم می‌گفتم، امّا زبان فاخر و شکوهمند نویسنده آن را شُخره آمیزتر می‌کرد، و یک بار دیگر که دیدم او نابجا نمی‌دانست در کتابهایش، آن آیینه‌های حقیقت، نکته‌ای شبیه آنی بگنجاند که من یک بار دربارهٔ دوستمان آقای لوگراندن گفته بودم (نکته‌هایی دربارهٔ فرانسواز و آقای لوگراندن که البته بیش از همه آماده بودم آنها را فدای برگوت کنم، چون مطمئن بودم که آنها را مهمل می‌یافت)، ناگهان به نظرم

رسید که زندگی ناچیز من و قلمرو حقیقت آن قدرها هم که پنداشته بودم از هم جدا نیستند، که حتی در برخی نقطه ها باهم یکی می شوند، و از اعتماد و شادی روی صفحه های نویسنده آن گونه که در آغوش پدری بازیافته اشک ریختم.

برگوت را بر پایهٔ کتابهایش چون پیرمردی نحیف و سرخورده مجسم می‌کردم که فرزندانی را از دست داده و هرگز دلش آرام نگرفته باشد. از این رو، نثرش را در درون خودم به آهنگی نرم*تر، کند**تر از آنی که شاید نوشته شده بود می‌خواندم، و ساده‌ترین جمله هایش هم برایم طنینی مهربانانه داشت. بیش از همه فلسفه‌اش را دوست داشتم، برای همیشه تسلیم آن شده بودم. مرا وا می داشت که بیصبرانه انتظار سنی را بکشم که پا به دبیرستان می‌گذاشتم و به کلاس موسوم به فلسفه می رفتم.[۵۱] امّا دلم نمی خواست که در آنجا، جز زیستن بر پایهٔ اندیشهٔ برگوت هیچ کار دیگری بشود، و اگر به من گفته می شد که فیلسوفان فراطبیعی که آنگاه‌به‌آنان دل بستم هیچ شباهتی به او ندارند بیشک دچار همان سرگشتگی عاشقی می شدم که بخواهد همهٔ عمر را دلبستهٔ یکی بماند و به او گفته شود که بعدها معشوقه های دیگری خواهد داشت.

یک روز یکشنبه، که در باغچه کتاب می خواندم، سوان که به دیدن خانواده آمده بود خلوتم را به هم زد.

«چه دارید می‌خوانید، می شود ببینم؟ آها، برگوت؟ کی گفته این کتاب را بخوانید؟»

گفتم که توصیهٔ بلوش بود.

«آها! همان پسری که یک بار اینجا دیدم، که قیافه‌اش درست به چهرهٔ سلطان محمد دوم بلینی[۵۲] می‌ماند. راستی که خیلی شبیه‌است. درست

* Dolce

** Lento

همان ابروهای منحنی، همان دماغ خمیده و گونه‌های کشیده را دارد. اگر یک ریش بزی هم بگذارد عین او می‌شود. به هرحال، سلیقه‌اش خوب است. برگوت نویسندهٔ جذابی است.»

و با دیدن این که چقدر از برگوت خوشم می‌آمد، اویی که هرگز دربارهٔ آدمهایی که می‌شناخت حرف نمی‌زد، از سر لطف استثنایی به کار برد و به من گفت:

«خوب می‌شناسمش. اگر دوست دارید که در اول کتابتان چیزی به خط خودش بنویسد می‌توانم این را از او بخواهم.»

جرأت نکردم این را بپذیرم. امّا چیزهایی دربارهٔ برگوت از او پرسیدم.

«می‌توانید بگویید کدام بازیگر را بیشتر از همه می‌پسندد؟»

«کدام بازیگر، نمی‌دانم. امّا می‌دانم که هیچ بازیگر مردی را همپای لابرما، که به نظر او از همه بالاتر است، نمی‌داند. صدایش را شنیده‌اید؟»

«نخیر. پدر مادرم اجازه نمی‌دهند بروم تئاتر.»

«حیف است. باید ازشان بخواهید. لابرما در فدر، یا در لوسید، شاید بشود گفت که چیزی بیشتر از یک هنرپیشه نیست، امّا، راستش، من خیلی به «سلسله مراتب!» هنرها عقیده ندارم (و متوجه شدم که، به همان گونه که پیشتر هم در گفتگوهایش با خواهران مادربزرگم اغلب مایهٔ شگفتی‌ام شده بود، هر بار که از چیزهای جدی حرف می‌زد، هر بار که تعبیری به کار می‌برد که گویا دربرگیرندهٔ عقیده‌ای دربارهٔ موضوعی مهم بود، به عمد آن را به لحنی ویژه و جداگانه، ماشین‌وار و مسخره‌آمیز، به زبان می‌آورد، انگار که آن را میان دو گیومه گذاشته باشد، انگار که نمی‌خواست آن را به حساب خودش بپذیرد، و بگوید: «بله، به قول آدمهای مسخره، سلسله مراتب». امّا، اگر سلسله مراتب مسخره بود چرا آن را به کار می‌برد؟) لحظه‌ای بعد در دنبال حرفش گفت: «برداشتی که به شما می‌دهد به همان اندازه عالی است که هر شاهکار دیگری، مثل، چه می‌دانم، مثلاً ــ به خنده افتاد ــ «ملکه‌های شارتر»[۵۳]!»

تا آن زمان، به نظرم می رسید که این ترس و اکراه از بیان جدی عقیده باید عادتی برازنده و پاریسی و در تضاد با خشک اندیشی شهرستانی خواهران مادربزرگم باشد؛ و همچنین گمان می‌کردم که این یکی از شکل های ظرافت در میان گروهی باشد که سوان درآن می زیست، که در واکنش در برابر زبان شیوای نسلهای پیشین، تعبیرهای ساده و دقیقی را تا حد افراط باب کرده بودند که در گذشته ها جلف دانسته می شد، و «جمله» را حرام می دانستند. امّا آن روز در رویارویی سوان با چیزها حالتی شگفت‌انگیز می دیدم. چنین می نمود که جرأت نمی‌کرد عقیده‌ای برای خود داشته باشد و تنها هنگامی آسوده بود که بتواند اطلاعات مشخصی را با جزئیات دقیق ارائه کند. ولی گویا متوجه نبود که همان مسلم دانستن این که دقت آن جزئیات اهمیت دارد خود به معنی ابراز عقیده بود. آنگاه به یاد آن شب مهمانی افتادم که بسیار غمین بودم چون مادرم نمی‌بایست به اتاقم می آمد و سوان گفت که مهمانی های رقص خانهٔ پرنسس دولئون هیچ اهمیتی نداشت، حال آن که همهٔ زندگی اش را در کار این گونه خوشی ها می‌کرد. این همه به نظرم تناقض داشت. برای کدام زندگی دیگری این فرصت را باقی می‌گذاشت که سرانجام عقیده اش را دربارهٔ چیزها جدی بگوید، نظرهایی بدهد که لزومی نباشد آنها را میان گیومه بگذارد، و دیگر با ادب بسیار به مشغله هایی نپردازد که با این حال خودش به مسخره بودنشان اعتراف می‌کرد؟ امّا همچنین، متوجه شدم که در شیوهٔ سخن گفتن سوان از برگوت حالتکی بود که ویژهٔ او نبود، بلکه برعکس در آن زمان، در همهٔ دوستداران نویسنده، دوست مادرم و دکتر بولبون هم دیده می شد. آنان هم، مانند سوان، دربارهٔ برگوت می‌گفتند: «ذهن جذابی دارد، فوق‌العاده است، شیوهٔ نوشتن خاص خودش را دارد که شاید کمی تکلّف داشته باشد، امّا خیلی خوشایند است. آدم اسمش را هم پای نوشته ای نبیند فوراً می فهمد کار اوست.» امّا هیچکس تا آنجا پیش نمی رفت که بگوید: «نویسندهٔ بزرگی است، چیره‌دست است.» چیره دستی اش حتی به زبان نمی آمد. این را نمی‌گفتند چون نمی دانستند. بسیار طول می‌کشد تا ما

الگویی را که به عنوان «هنرمند چیره‌دست» در موزهٔ برداشتهای عام خود داریم در چهرهٔ یک نویسندهٔ تازه بازبشناسیم. درست به همین دلیل که این چهره تازه است آن را کاملاً شبیه آنچه چیره‌دستی می‌نامیم نمی‌یابیم. درباره‌اش بیشتر تعبیرهایی چون تازگی، جذابیّت، ظرافت و قدرت به کار می‌بریم؛ و سرانجام روزی درمی‌یابیم که این همه همان چیره‌دستی است.

از سوان پرسیدم: «برگوت کتابهایی دارد که در آنها از لابرما حرف زده باشد؟»

«فکر می‌کنم که در جزوه‌اش دربارهٔ راسین[۵۴] نوشته باشد، امّا به نظرم نایاب است. شاید هم تجدید چاپ شده باشد. می‌پرسم. حتی می‌توانم هرچه را که می‌خواهید از خود برگوت بپرسم، هیچ هفته‌ای از سال نیست که برای شام به خانهٔ ما نیاید. دوست خیلی نزدیک دخترم است. باهم به دیدن شهرهای قدیمی و کلیساها و قلعه ها می روند.»

از آنجا که هیچ شناختی از سلسله مراتب اجتماعی نداشتم، از مدتها پیش این واقعیت که پدرم رفت و آمد ما با خانم سوان و دخترش را محال می‌دانست بیشتر این اثر را بر من گذاشته بود که بپندارم میان ما و آنان فاصله بسیار است، و همین در چشمِ من به آنان حیثیت داده بود. ناخرسند بودم از این که چرا مادرم موهایش را رنگ نمی‌کرد و به لبانش سرخی نمی‌زد آن‌گونه که از همسایه‌مان خانم سازرا شنیده بودم که خانم سوان، البته نه برای خوشامد شوهرش، که برای آقای دوشارلوس می‌کرد، و فکر می‌کردم که او شاید ما را تحقیر می‌کرد و غصه‌ام از این رفتارش بیشتر به خاطر مادموازل سوان بود که شنیده بودم دخترک زیبایی است و اغلب او را در خیال می دیدم و هر بار چهرهٔ زیبا و خودخواسته‌ای را برای او در نظر می‌آوردم. امّا آن روز، با شنیدن این که مادموازل سوان موجودی با موقعیتی چنان نادر بود، که در میان آن همه امتیاز آن‌سان که در محیط طبیعی‌اش چنان غوطه می خورد که اگر از پدر و مادرش می‌پرسید چه کسی شام به خانه‌شان می‌آید در پاسخ هجاهایی رخشان از روشنایی، برگوت، نام مهمانی طلایی را می‌شنید که برای او یک

دوست قدیمی خانواده بود و بس؛ که، برای او، گپ خودمانی سرِ میز، یعنی معادل گفته‌های عمه بزرگم برای من، سخنان برگوت دربارهٔ همهٔ موضوع‌هایی بود که در کتابهایش نتوانسته بود به آنها بپردازد، و من دلم می‌خواست گفته‌های وحی گونه‌اش را درباره‌شان بشنوم؛ و سرانجام این که، هنگامی که مادموازل سوان به دیدن شهری می‌رفت، با برگوت همراه بود که ناشناس و خجسته، چون خدایانی که به میان آدمیان میرا فرود آمده باشند، در کنارش قدم می‌زد، آنگاه، در همان حال که به ارزش کسی چون مادموازل سوان پی بردم حس کردم که خودم تا چه حد در نظر او عامی و جاهلم، و شیرینی و محالی دوست بودنم با او را با چنان شدتی حس کردم که یکسره آکنده از آرزو و هم از درماندگی شدم. از آن پس، اغلب هنگامی که به او می‌اندیشیدم، او را در برابر درگاه یک کلیسای بزرگ می‌دیدم که مفهوم پیکره‌های آن را برایم می‌گفت، و با لبخندی همدلانه با من، مرا به دوستش، به برگوت، معرفی می‌کرد. و همیشه، فریبایی همه اندیشه‌هایی که کلیساهای بزرگ در من می‌انگیختند، فریبایی دامنه‌های ایل دو فرانس و جلگه‌های نورماندی بر تصویری که پیش خود از مادموازل سوان می‌ساختم بازتاب می‌یافت: ذاتی بود آمادهٔ آماده برای دوست داشتن. این باور که کسی زندگی ناشناسی دارد که با دل بستن به او به آن راه توانیم یافت، برای عشق از همهٔ شرطهایی که دارد تا پدید آید مهم‌تر است، که اگر این باشد از بقیه به آسانی خواهد گذشت. حتی زنانی که مدعی‌اند مرد را جز بر پایهٔ ظاهرش نمی‌سنجند، در همین ظاهر تراوش زندگی ویژه‌ای را می‌بینند. ازهمین روست که نظامیان یا آتش‌نشانان را می‌پسندند؛ اونیفورم نمی‌گذارد که دربارهٔ قیافه سخت بگیرند؛ می‌پندارند که در زیر خفتان دلی متفاوت، ماجراجو و مهربان را می‌بوسند؛ و یک شاه جوان، یک شهزاده، برای فتح زیباترین زنان در کشورهایی که از آنها دیدن می‌کند نیازی به خوش سیمایی ندارد، حال آن که این برای یک دلال بورس لازم است.

همچنان که در باغچه کتاب می‌خواندم، که عمه بزرگم نمی‌توانست بفهمد که در غیر از یکشنبه، یعنی روزی این کار را بکنم که پرداختن به چیزهای جدی ممنوع است و خودش هم در آن روز خیاطی نمی‌کرد (در یک روز وسط هفته ممکن بود به من بگوید «چرا هنوز داری با کتاب خواندن سر خودت را گرم می‌کنی، امروز که یکشنبه نیست» و سرگرم کردن را به معنی کاری بچگانه و هدر دادن وقت به کار می‌برد) عمه لئونی در انتظار اولالی با فرانسواز بحث می‌کرد. به او خبر می‌داد که خانم گوپی را دیده بود: «بی چتر، با پیرهن ابریشمی که داده بود در شاتودن دوخته بودند. اگر خواسته باشد تا عصر راه دوری برود باران پیرهنش را خیس خیس می‌کند.»

فرانسواز برای آن که امکان وضعیت مساعدتری را یکسره کنار نگذاشته باشد می‌گفت: «شاید، شاید» (که به معنی «شاید هم نه» بود).

عمه ضربه‌ای به پیشانی‌اش می‌زد و می‌گفت: «آها، یادم افتاد که بالاخره نفهمیدم بعداز تمام شدن وعظ به کلیسا رسید یا نه... یادم باشد که از اولالی بپرسم... فرانسواز، ببینید آن طرف ناقوسخانه چه ابر سیاهی بلند شده، آفتاب روی بامها هم خیلی رنگ پریده است، حتماً امروز یک بارانی می‌آید. نمی‌شد هوا همین طور بماند، خیلی گرم بود. هر چقدر هم زودتر بیاید بهتر است، چون تا رگبار نزند این آب ویشی از گلوی من پایین نمی‌رود.»

این جملهٔ آخر را از آنجا می‌گفت که برایش، آرزوی هضم هرچه زودتر آب معدنی، بینهایت از ترسش از دیدن خراب شدن پیرهن خانم گوپی مهم‌تر بود.

«شاید، شاید.»

«وانگهی، وقتی باران می‌زند، توی میدان چندان سر پناهی نیست.» و ناگهان رنگش می‌پرید و شگفت‌زده می‌گفت: «اهه، ساعت سه شد! یعنی نماز عصر شروع شده، من یادم رفت پپسینم را بخورم! حالا می‌فهمم چرا این آب ویشی همین طور روی دلم مانده بود.»

و به شتاب به سراغ کتاب دعایی با جلد مخمل بنفش و زرکوب می‌رفت

که، به خاطر دستپاچگی اش، تصویرهایی با حاشیهٔ توری کاغذی رو به زردی را که برای نشانه گذاری صفحه های مربوط به روزهای عید است، از لای آن بیرون می انداخت، و همچنان که قطره‌های دارو را فرو می برد تند و تند جمله های مقدس را می خواند که درکشان را تا اندازه‌ای این دو دلی اش مشکل می‌کرد که آیا پپسینی که این همه بعداز آب ویشی می خورد هنوز توانایی آن را داشت که بر آب اثر بگذارد و هضمش را آسان کند یا نه.
«ساعت سه، باور نکردنی است که وقت چه زود می‌گذرد!»

ضربه کوتاهی به شیشه، انگار که چیزی به آن خورده باشد، و سپس صدای ریزشی سبک و گسترده چون انبوهی از شن که از پنجرهٔ بالا پایین ریخته باشند، و آنگاه بارش گسترش می یافت، منظم می شد، آهنگی به خود می‌گرفت، سیّال، با صدا، آهنگین، بیشمار، همه جا گیر می شد: باران بود.

«می بینید فرانسواز! نگفتم؟ چه بارانی هم! فکر کنم صدای زنگ درِ باغچه آمد. بروید ببینید توی همچو هوایی کی بیرون است.»

فرانسواز می رفت و برمی‌گشت.

«مادام آمِده (مادربزرگم) بود، گفت می رود قدمی بزند. امّا باران خیلی تند است.»

عمه سری به آسمان بلند می‌کرد و می‌گفت: «هیچ تعجبی ندارد. همیشه گفته ام که فکر او مثل بقیهٔ آدمها نیست. هیچ دلم نمی خواهد جای او باشم و در همچو وقتی بیرون بروم.»

فرانسواز با مهربانی می‌گفت: «مادام آمِده همهٔ کارهایش با بقیه فرق می‌کند.»

و گفتن این را که به عقیدهٔ او مادربزرگم «کمی خل» بود برای زمانی می‌گذاشت که با دیگر خدمتکاران تنها باشد.

عمه آهی می‌کشید و می‌گفت: «دعای آخر هم که تمام شد! دیگر اولالی نمی آید. حتماً از خرابی هوا ترسیده.»

«نه، مادام اوکتاو، ساعت پنج نشده، تازه چهار و نیم است.»

«چهار و نیم؟ آن وقت من برای یک ذره روشنایی مجبور شدم پشت دری‌ها را بزنم بالا. ساعت چهار و نیم! درحالی که فقط هشت روزبه عید تبرک مزارع مــانده! آه! فرانسواز! باید خدا خیلی از دست ماها عصبانی باشد. آخر، مردمان این دور و زمانه هم شورش را درآورده‌اند! به قول اوکتاو مرحومم، خدا را زیادی از یاد برده‌ایم و او هم انتقام می‌گیرد.»

چهرهٔ عمه یکباره گل می‌انداخت، اولالی بود. بدبختانه، هنوز او پا به اتاق نگذاشته فرانسواز می‌آمد و با لبخندی که انگیزه‌اش هماهنگ کردن خود او با شادی‌ای بود که شک نداشت گفته‌اش در عمه برمی‌انگیخت، و با تکیه روی یک یک هجاها برای نشان دادن آن که، علیرغم کاربرد شیوهٔ غیرمــستقیم، به عنوان یک خدمتکار خوب عیناً همان کلماتی را باز می‌گفت که مهمان تازه از راه رسیده فرموده بود، خبر می‌آورد که:

«آقای کشیش خیلی خوشحال و خوشوقت خواهند شد که اگر مادام اوکتاو درحال استراحت نیستند ایشان‌راپبذیرند. آقای کشیش قصد مزاحمت ندارند. پایین هستند. گفتم تشریف بیاورند تو.»

حقیقت این است که دیدار کشیش آن اندازه که فرانسواز گمان می‌کرد مایهٔ خوشحالی عمه نمی‌شد و حالت شعفی که او می‌پنداشت باید هر بار با اعلام خبر ورود او به چهره‌اش بدهد کاملاً با آنچه عمه حس می‌کرد تناسب نداشت. کشیش (مرد بسیار خوبی که پشیمانم که با او بیشتر گفتگو نکردم، چون گرچه از هنر سررشته‌ای نداشت در ریشه‌شناسی بسیار وارد بود)، که عادت داشت اطلاعاتش را دربارهٔ کلیسا با بازدیدکنندگان سرشناس آن در میان بگذارد (و حتی بر آن بود که کتابی دربارهٔ حوزهٔ کلیسای کومبره بنویسد)، با توضیحات بی‌پایانش که همیشه هم یکسان بود عمه را خسته می‌کرد. و هنگامی که، مانند آن روز، دیدارش با آمدن اولالی همزمان می‌شد، او را یکسره عذاب می‌داد. عمه دوستتر می‌داشت که تنها اولالی را ببیند و همه باهم به دیدنش نروند. امّا جرأت نمی‌کرد کشیش را نپذیرد و فقط با اشاره‌ای به اولالی می‌گفت که همزمان با کشیش نرود و پس از رفتن او باز

کمی بماند.

«آقای کشیش، این طور که شنیده‌ام گویا یک نقاشی سه پایه‌اش را آورده توی کلیسای شما که از روی یکی از شیشه‌ها نقاشی کند. من که به عمرم این اولین باری است که همچو چیزی به گوشم می‌خورد! امروزه روز مردم دنبال چه چیزهایی‌اند! آن هم چیزی که از آن زشت‌تر توی کلیسا نیست!»

«به نظرم نمی‌رسد که بشود گفت از همه زشت‌تر است. چون در سن ایلر جاهایی هست که دیدنی است و جاهایی هم هست که خیلی کهنه شده، کلیسای بینوای من تنها کلیسای منطقه است که هیچ مرمتش نکرده‌اند. خدا می‌داند که درگاهش خیلی کثیف و کهنه است، امّا برای خودش شکوه و جلالی دارد؛ پرده‌های «استر» را اگر بگویید، خود من شخصاً آنها را دو پول سیاه هم نمی‌خرم، امّا اهل فن آنها را بعداز پرده‌های سان[55] از همه بهتر می‌دانند. این را هم قبول دارم که در کنار بعضی جزئیات یک کمی واقعگرایانه، جزئیات دیگری هم در آنها هست که از یک روحیهٔ واقعاً موشکافانه حکایت می‌کند. امّا حاضر نیستم حتی حرف شیشه‌نگاره‌ها را بشنوم! آیا عاقلانه است کـــه پنجره‌هایی را که اصلاً روشنایی ندارند و حتی چشم آدم را با انعکاسهایی که نمی‌شود گفت چه رنگی است گول می‌زنند همین طور ول کنیم، آن هم در کلیسایی که حتی دو تا از سنگ‌های کَفَش باهم تراز نیست و هرچه هم می‌گوییم عوضشان کنیم قبول نمی‌کنند، چون می‌گویند قبر اسقفهای کومبره و اشراف گرمانت، کنت‌های قدیمی برابان است؟ یعنی پدران همین دوک دوگرمانت امروزی و خود دوشس، چون او هم از خانوادهٔ گرمانت است و با پسر عمویش ازدواج کرده. (مادربزرگم که آن‌قدر به آدمها بی‌توجه بود که نامهایشان را باهم اشتباه می‌گرفت، هر بار با شنیدن نام دوشس دوگرمانت او را یکی از خویشان مادام دوویلپاریزیس قلمداد می‌کرد. همه به خنده می‌افتادند و او برای دفاع از خودش نامهٔ تبریکی تسلیتی را شاهد می‌آورد که: «تا آنجا که یادم می‌آید گویا اسم گرمانت هم تویش بود». و

من، برای یک بار هم که شده بود، در مخالفت با او با بقیه همراه می‌شدم چون نمی‌توانستم بپذیرم که میان دوست دورهٔ شبانه‌روزی او و بازماندگان ژنه‌ویو دوبرابان پیوندی باشد.) همین روسنویل، امروز یک حوزهٔ کلیسایی کوچک روستایی است، درحالی که درقدیم، به خاطر تجارت کلاه ماهوتی و ساعت آونگی خیلی آباد بود. (دربارهٔ ریشهٔ روسنویل خیلی مطمئن نیستم. بعید نمی‌دانم که اسم اولیه‌اش رووبل مشتق از رادولفی ویــلاً بوده باشد، مثل شاتورو که **کاستروم رادلفی** بوده، امّا در این باره یک روز دیگری بحث می‌کنیم). بله! شیشه نگاره‌های کلیسا عالی است، تقریباً مدرن است، و همین طور آن اثر باشکوه ورود لویی فیلیپ به کومبره، که اگر درجای خودش در کومبره بود خیلی بهتر بود و، می‌گویند، به اندازه شیشه نگاره‌های شارتر ارزش دارد. همین دیروز برادر دکتر پرسپیه را دیدم که وارد است و می‌گفت که به نظرش کارعالی‌ای است. البته، این را هم بگویم که از همین نقاش، که درضمن آدم بسیار مؤدبی است و گویا واقعاً چیره‌دست است، می‌پرسیدم که راستی چه چیز این شیشه برایتان این قدر جالب است، درحالی که یک کمی هم از بقیه تیره‌تر است؟»

عمه که کم‌کم به این فکر می‌افتاد که داشت خسته می‌شد با رخوت می‌گفت: «مطمئنم که اگر ازاسقف بخواهید، با گذاشتن یک شیشه نگارهٔ نو موافقت می‌کند.»

کشیش در پاسخ می‌گفت: «حتماً، مادام اوکتاو، امّا آخر خود اسقف اول از همه این شیشه نگاره‌های بینوا را سر زبانها انداخت و اثبات کرد که نشان‌دهندهٔ ژیلبربده، یکی از بزرگان گرمانت، و از نوادگان ژنه‌ویو دوبرابان، که خودش هم از خاندان گرمانت بود، درحال برائت گرفتن از سن‌ایلر است.».

«من که سن ایلری ندیدم!»

«چرا، تا حال متوجه نشده بودید که در گوشهٔ شیشه یک خانمی با پیرهن زرد هست؟ خوب! همان سن‌ایلر است که، همان طور که می‌دانید، در

بعضی شهرستانها، او را سن‌ایلیه، سن‌الیه، و حتی در ژورا سن‌ایلی هم می‌گویند. این‌ها همه شکلهای مختلف سنکتوس هیلا ریوس است که، البته، از تغییراتی که در اسم قدیسهای دیگر هم داده می‌شود عجیب‌تر نیست. مثلاً، اولالی جان، می‌دانید که اسم قدیسهٔ همنام شما، سنکتا اولالیا در بورگونی به چه شکلی درآمده؟

به شکل سن‌الوا، یعنی قدیسه بوده و قدیس شده[56]، ها، اولالی، هیچ فکر می‌کردید که بشود بعد از مردنتان شما را مرد کرد؟» ــ «آقای کشیش همیشه اهل خنده و شوخی اند.» ــ «برادر ژیلبر، شارل الکن، شازدهٔ خوب و مؤمنی بود امّا چون پدرش پپن دیوانه را، که بر اثر بیماری روانی مُرد، زود از دست داده بود، با کبر و غروری حکومت می‌کرد که خاص جوانهایی است که زندگی‌شان انضباطی نداشته، کافی بود از قیافه یکی از آدمهای شهری خوشش نیاید و همهٔ اهل شهر را از دمِ تیغ بگذراند. ژیلبر، که می‌خواست از شارل انتقام بگیرد، کلیسای کومبره را، آتش زد، یعنی همان کلیسای اولیه‌ای که تئودوبر، موقعی که با دربارش از کوشکی که در نزدیکی‌های اینجا، در تیبرزی داشت (همان تئودبرسیاکوس لاتین) راه افتاده بود تا با بورگوندها بجنگد، قول داده بود که اگر سن‌ایلر اورادرجنگ پیروز کرد برگردد و سر مزار او بسازد. از این کلیسا فقط همان سردابی مانده که فکر می‌کنم تئودور به شما نشان‌داده، بقیه‌اش را ژیلبر سوزاند. بعد، با کمک ویلیام فاتح شارل بینوا را شکست داد و به همین خاطر است که خیلی از انگلیسی‌ها برای دیدن اینجا می‌آیند. امّا گویا ژیلبر نتوانسته بود دل اهالی کومبره را به دست بیاورد، چون بعداز مراسم نماز به سرش ریختند و سرش را بریدند. تئودور کتابی در این باره دارد که می‌شود ازش گرفت و خواند.»

«امّا بدون شک جالب‌ترین چیز کلیسای ما، منظره‌ای است که از ناقوسخانه دیده می‌شود و عظمتی دارد. البته، به شما که خیلی قوی نیستید توصیه نمی‌کنم از نود و هفت پله‌اش که درست نصف پله‌های کلیسای اعظم میلان است بالا بروید. حتی یک آدم سرحال را هم از پا می‌اندازد، بخصوص

که اگر بخواهی هوای سرت را داشته باشی باید دولا دولا بالا بروی، وانگهی، همهٔ کارتنک های راه‌پله به لباسهای آدم می‌چسبد». و بی‌توجه به اشمئزاز عمه از فکر این که توانایی بالا رفتن از ناقوسخانه را داشته باشد همچنان می‌گفت: «در هرحال، باید خودتان را خوب بپوشانید چون آن بالا چنان بادی می‌وزد که نگو! بعضی‌ها مدعی‌اند که سردی مرگ را آن بالا حس کرده‌اند. با این همه، هر یکشنبه دسته‌هایی از جاهای حتی خیلی دور می‌آیند و این منظرهٔ زیبا را تماشا می‌کنند و لذت می‌برند. آها، همین یکشنبهٔ آینده، اگر هوا به همین خوبی بماند، خیلی‌ها می‌آیند، چون عید تبرک مزارع هم هست. واقعاً باید گفت که منظره‌ای که آدم آن بالا می‌بیند افسانه‌ای است، بعضی از گوشه‌های جلگه هست که واقعاً نظیر ندارد. اگر هوا خوب باشد، تا ورنوی را می‌شود دید. بخصوص چیزهایی را می‌شود باهم دید که معمولاً جدا از هم به چشم می‌آیند، مثل رودخانهٔ ویوون و آبکندهای سنت آسیزله کومبره[۲]، که پرده‌ای از درختهای بلند از هم جداشان می‌کند، یا مثلاً کانالهای متعدد ژویی لو ویکونت (که، همان طور که می‌دانید، همان گودیاکوس ویسه کومیتیس لاتین است). هر بار که به ژویی لو ویکونت رفته‌ام، یک تکه‌ای از کانال را دیده‌ام و بعد، سر پیچ راهی یک تکهٔ دیگرش به چشمم آمده، امّا این دیگر آن کانال قبلی نبوده. البته سعی می‌کردم در ذهنم به هم وصلشان کنم، امّا خیلی برایم جالب نبود. درحالی که، از بالای ناقوسخانهٔ سن‌ایلر، چیز دیگری است، شبکهٔ وسیعی است که همهٔ شهر را پوشانده. البته، آبش به چشم نمی‌آید، بلکه به شکافهای بزرگی می‌ماند که شهر را محله محله کرده، مثل نان شیرمالی که به چندین قسمت بریده شده امّا تکه‌هایش هنـــوز کنارهم‌اند. آدم برای این که منظره را کامل ببیند، باید در آن واحد هم در ژویی لو ویکونت باشد و هم بالای ناقوسخانهٔ سن‌ایلر.»

کشیش چنان عمه را خسته کرده بود که پس از رفتنش او ناگزیر اولالی را هم بیدرنگ دست به سر می‌کرد.

سکه‌ای از کیف کوچکی که کنار دستش بود بیرون می‌کشید و بی‌رمق

می‌گفت: «بیایید، اولالی جان، برای این که موقع دعا یاد من هم باشید.»

«امّا، آخر، مادام اوکتاو، نمی دانم باید بگیرم یا نه، می دانید که برای این نمی آیم!»

این را اولالی هر بار با چنان دودلی و دستپاچگی می‌گفت که انگار نخستین بار بود، و چنان ظاهر ناخرسندی به خود می‌گرفت که مایهٔ خندهٔ عمه می شد امّا او را نمی رنجاند، چون اگر روزی اولالی، هنگام گرفتن سکه، کم تر از همیشه ناخوشنودی نشان می داد. عمه می‌گفت:

«نفهمیدم اولالی چه‌اش بود؛ همان پول هر دفعه را به‌اش دادم، امّا به نظرم راضی نبود.»

فرانسواز آهی می‌کشید و می‌گفت: «به نظر من دلیلی ندارد که ناراضی باشد.»

فرانسواز این گرایش را داشت که آنچه را که عمه به او یا به بچه هایش می داد خرده‌پول، و چیزکی را که هر یکشنبه به اولالی می داد و چنان زیر زیرکی که فرانسواز هرگز نتوانسته بود آنها را به چشم ببیند، گنجینه هایی دیوانه‌آسا به باد داده برای یک موجود قدرناشناس بداند. نه این که پولی را که عمه به اولالی می داد برای خودش بخواهد. به اندازهٔ کافی از داشته های او بهره می‌گرفت، می دانست که ثروت خانم خود به خود خدمتکار او را در چشم همگان سرفراز و زیبنده می‌کند، و چندین و چند ملک عمه، دیدارهای پی در پی و طولانی کشیش از او، و شمار شگرف شیشه های آب معدنی ویشی که در خانهٔ او نوشیده می شد مایه افتخار و شهرت او، فرانسواز، در کومبره، ژویی لو ویکونت و جاهای دیگر بود. تنگ چشمی او به خاطر خود عمه بود؛ اگر، آن گونه که شاید آرزویش را داشت، سرپرستی دارایی عمه به او داده می شد، آن را با سبعیتی مادروار از چنگ اندازی دیگران دور نگه می داشت. با این همه، چندان اشکالی در این نمی‌دید که عمه، که به گمان او گشاده دستی درمان‌ناپذیری داشت، اگر هم می خواست بخش و باری بکند، دستکم به ثروتمندان بدهد. شاید فکر می‌کرد که این کسان نمی توانند عمه را

به خاطر بخششهایش دوست بدارند چون نیازی به آنها نداشتند. از این گذشته، هدیه دادن به مردمان بسیار دارایی چون خانم سازرا، آقای سوان، آقای لوگراندن، خانم گوپی، کسانی از همان «رتبهٔ» عمه که «خیلی هم به هم می‌آمدند»، به نظرفرانسواز بخشی از رسم‌های زندگی شگرف و برازنده آدمهای دارنده‌ای بود که به شکار می‌روند، مجلس رقص بر پا می‌دارند و از همدیگر دیدن می‌کنند، مردمی که او با لبخندی ستایش‌آمیز نگاهشان می‌کرد. امّا مسأله‌ای دیگر بود اگر بهره برندگان از دست و دلبازی عمه ازجمله کسانی بودند که فرانسواز آنان را «آدمهایی مثل من، آدمهایی که از من بیشتر نیستند» می‌نامید وبیش ازهرکسی ازآنان بدش می‌آمد، مگر این که اورا «مادام فرانسواز» می‌خواندند و خود را «کم‌تر از او» می‌دانستند. و چون می‌دید که، بی اعتنا به توصیه‌های او، عمه همچنان کار خودش را می‌کند و پولش را ــ دستکم به گمان اوــ برای موجوداتی قدر ناشناس هدر می‌دهد، رفته رفته به این فکر افتاد که آنچه عمه به او می‌داد در مقایسه با هدیه‌های کلانی که به خیالش به اولالی می‌بخشید ناچیز است. در پیرامون کومبره مِلکی از آن گران‌تر نبود که به گمان فرانسواز، اولالی نتواند به آسانی با آنچه در دیدارهایش دریافت می‌کرد بخرد. درست است که اولالی هم ثروت عظیم و پنهان فرانسواز را به همین گونه برآورد می‌کرد. معمولاً، پس از رفتن اولالی، فرانسواز به زبان می‌آمد و بدخواهانه دربارهٔ او گمان زنی می‌کرد. از او نفرت داشت اما همچنین می‌ترسید، و فکر می‌کرد که باید در حضور او رفتارش با او دوستانه باشد. امّا پس از رفتنش، تلافی می‌کرد، و البته بی آن که هرگز از او نام ببرد، پیشگویی هایی کاهنانه یا کلام‌هایی عام از آن نوع که در کتاب «جامعه»[۵۷] آمده است به زبان می‌آورد که مصداق آنها نمی‌توانست از چشم عمه پنهان بماند. نگاهی از کنار پرده می‌انداخت تا مطمئن شود که اولالی در را بسته است و آنگاه می‌گفت: «آدمهای چاپلوس می دانند چطور با خودشیرینی پول جمع کنند؛ امّا عیب ندارد، خدای بزرگ یک روزی جزای همه‌شان را می‌دهد.» این را با نگاه چپ چپ، و با لحن کنایه‌آلودی می‌گفت که ژوآس

هم، تنها برای اشاره به آتالی، در این جمله به کار برده است.

بخت بدسگالان چون جویباری می‌گذرد[۵۸].

امّا هنگامی که کشیش هم آمده و دیدار پایان‌ناپذیرش عمه را به ستوه آورده بود، فرانسواز به دنبال اولالی از اتاق بیرون می رفت و می‌گفت:

«شما را تنها می‌گذارم که استراحت کنیـــد، مادام اوکتاو، مثل این که خیلی خسته شده اید.»

و عمه هیچ چیز نمی‌گفت، چشمی می بست و ناله ای سر می داد که انگار نفس آخرش بود، که مرده بود. امّا هنوز فرانسواز پایین نرفته چهار ضربهٔ شدید زنگ در خانه طنین می انداخت و عمه، نشسته روی تخت، داد می زد:

«اولالی رفت؟ فکرش را بکنید که یادم رفت ازش بپرسم مادام گوپی به آخر وعظ رسید یا نه! زود بدوید دنبالش!»

امّا فرانسواز دست خالی برمی‌گشت، نتوانسته بود خودش را به اولالی برساند.

عمه سر تکان می داد و می‌گفت: «خیلی بد شد. تنها چیز مهمی که می خواستم ازش بپرسم!»

زندگی عمه لئونی ام چنیـــن می‌گذشت، همیشه یکسان، در یکنواختی آرام آنچه خودش، با تحقیر ساختگی و دلسوزی ژرفی «کار و بار هر روزه»اش می نامید. این تداوم را نه فقط اهل خانه حفظ می‌کردند که، چون توصیهٔ زندگی سالم‌تری را به او بیهوده می یافتند، رفته رفته با آن کنار آمده بودند و محترمش می داشتند، بلکه در محل هم، در سه کوچه آن سوتر، اگر جعبه ساز می خواست چکشی به میخی بزند اول از فرانسواز می‌پرسید که عمه «استراحت» می‌کند یا نه. امّا این یکنواختی در آن سال یک بار آشفته شد. همانند میوه‌ای دور از چشم که ندیده برسد و ناگهان بیفتد، شبی از شبها زایمان خدمتکار آشپزخانه فرا رسید. امّا دردش طاقت‌فرسا بود، و چون در کومبره مامایی یافت نمی شد، فرانسواز بناچار پیش از سپیده‌دم به تیبرزی رفت تا یکی بیـــاورد. فریادهای خدمتکار آشپزخانه نگذاشت عمه بخوابد، فرانسواز،

علیرغم کوتاهی راه خیلی دیر برگشت و عمه زمان درازی بی او ماند. از این رو، در اوّلهای صبح مادرم به من گفت: «سری بزن ببین عمه به چیزی احتیاج ندارد.» به اتاق اول رفتم و از لای در باز عمه را دیدم که به پهلو خوابیده بود؛ صدای خرناس آرامش را می‌شنیدم. بیصدا برگشتم که بروم، امّا بیشک صدای آمدنم در خواب به گوشش رسیده و، آن گونه که دربارهٔ اتومبیل می‌گویند، «دنده‌اش را عوض کرده بود»، چون آهنگ خرناسه‌اش یک لحظه قطع و سپس یک پرده بم‌تر شد، آنگاه بیدار شد و سرش را تا نیمه چرخاند و توانستم چهره‌اش را ببینم؛ حالتی وحشت‌زده داشت؛ بدون شک کابوس بدی دیده بود؛ در آن حالتی که بود نمی‌توانست مرا ببیند و من دودل ایستاده بودم که پیش یا پس بروم؛ امّا به نظر می‌رسید که دیگر به هوش آمده و دروغینی آنچه را که دیده و از آن ترسیده بود دریافته است؛ لبخندی از سرِ شادی، از حق‌شناسی پارسایانه برای خداوندی که می‌گذارد زندگی واقعی کم‌تر از رؤیا دردناک باشد، چهره‌اش را اندکی از هم گشود، و همان‌گونه که عادت داشت هنگامی که خود را تنها می‌پنداشت با خود حرف بزند، زیر لب گفت: «خدا را شکر! غیر از زایمان خدمتکار آشپزخانه دردسر دیگری نداریم. فکرش را بکن که داشتم خواب می‌دیدم که اوکتاو مرحومم زنده شده و می‌خواهد وادارم کند هر روز بروم بیرون و قدم بزنم!» دستش را به سوی تسبیحش در روی میز کوچک دراز کرد، امّا چون دوباره خوابش می‌برد توان رسیدن به آن را نیافت؛ آسوده به خواب رفت، و من پاورچین از اتاق بیرون آمدم و هرگز نه خود او و نه کس دیگری آنچه را که آن روز شنیدم ندانست.

هنگامی که می‌گویم گذشته از رویدادهایی نادر، چون این زایمان، زندگی هر روزهٔ عمه‌ام هرگز تغییری به خود نمی‌دید، رویدادهایی را به حساب نمی‌آورم که همواره یکسان، و با فاصله‌های منظم، تکرار می‌شوند و نوعی یکنواختی ثانوی را در درون یکنواختی اصلی پدید می‌آورند. بدین گونه بود که هر شنبه، چون فرانسواز بعدازظهر به بازار روسنویل لوپن می‌رفت، ناهار همه یک ساعت زودتر داده می‌شد. و عمه‌ام چنان به این نقض هفتگی عادتهایش

عادت کرده بود که به این هم به اندازهٔ بقیه پایبند بود. این تغییر به گفتهٔ فرانسواز آن‌قدر «عادیش شده بود» که اگر بنا بود در یک روز شنبه تا ساعت همیشگی صبر کند این جا به جایی به همان اندازه ناراحتش می‌کرد که اگر مجبور می‌شد در روز دیگری به وقت شنبه ناهار بخورد. وانگهی، این جلو افتادن ساعت ناهار، روز شنبه را برای همهٔ ما دارای حالتی ویژه، بیخیالانه و دوست داشتنی می‌کرد. در هنگامی که، در روزهای دیگر، هنوز باید یک ساعتی زندگی می‌کردی تا به آسایش چاشت برسی، می‌دانستی که تا چند ثانیهٔ دیگر کاسنی هایی پیشهنگام، املتی ارفاقی، بیفتکی که هنوز سزاوارش نبودی، سر می‌رسید. بازگشت این شنبهٔ نامتقـارن یکی از آن رویدادهای کوچک درونی، محلی، کمابیش مدنی بود که، در زندگی آسودهٔ جامعه‌های بسته، نوعی پیوند ملی پدید می‌آورند و بهترین موضوع برای گفت و گو و شوخی و افسانه‌پردازی پر شاخ و برگ همگان می‌شوند: اگر یکی از ما گرایشهای حماسی داشت می‌شد از آن به عنوان هستهٔ آمادهٔ منظومه‌ای افسانه‌ای بهره گرفت. صبح زود، هنوز لباس نپوشیده، بی هیچ دلیلی، فقط برای لذت بردن از نیروی همبستگی، با خوشرویی و صمیمیت و احساس میهن‌پرستانه به همدیگر می‌گفتیم: «وقت زیادی نداریم. یادمان نرود که امروز شنبه است!» و در این حال عمه‌ام، که با فرانسواز حرف می‌زد و فکرش پی آن بود که آن روز بیشتر از روزهای دیگر طول می‌کشید، می‌گفت: «چطور است امروز برایشان گوساله بپزید، شنبه است.» اگر در ساعت ده و نیم فراموشکاری ساعت از جیب بیرون می‌کشید و می‌گفت «خوب، هنوز یک ساعت و نیم به ناهار مانده»، هرکسی می‌توانست با خوشحالی به زبان بیاید که: «ای بابا، حواستان کجاست؟ یادتان رفته که امروز شنبه است!» تا یک ربع ساعت بعد، همچنان به این فراموشی می‌خندیدیم و می‌گفتیم که باید رفت و آن را برای عمه تعریف کرد تا او هم بخندد. به نظر می‌رسید که حتی چهرهٔ آسمان هم دگرگون می‌شد. پس از ناهار، خورشید، که می‌دانست شنبه است، یک ساعت بیشتر در آسمان پرسه می‌زد، و اگر کسی، با دیدن پرواز دو

ضربهٔ ساعت ناقوسخانهٔ سن‌ایلر (که عادتشان است در کوچه‌های خلوت از ناهار یا چرت بعدازظهر، و در طول رود شتابان وسفید که حتی ماهیگیر هم تنهایش گذاشته است، هنوز به کسی برنخورند، ودر آسمان تهی که تنها چند ابر تنبل در آن مانده است تنها می‌گذرند)، می‌پنداشت که برای قدم زدن دیر شده است و می‌گفت «نفهمیدم، تازه ساعت دو؟» همه یکصدا به او می‌گفتند: «اشتباهتان از این است که امروز یک ساعت زودتر ناهار خوردیم، مگر نمی‌دانید که شنبه است!» حیرت بربری که در ساعت یازده و نیم برای دیدن پدرم آمد و ما را سرِ میز ناهار دید، یکی از خنده‌دارترین صحنه‌های زندگی فرانسواز بود (بربر به کسی می‌گفتیم که ویژگی شنبه را نمی‌دانست). امّا اگر بی‌خبری مهمان غافلگیر شده از این که ما شنبه‌ها زودتر ناهار می‌خوردیم، فرانسواز را به خنده انداخت، درنظر او از این هم خنده‌دارتر واکنش پدرم بود که، فکر نکرد که شاید آن بربر ماجرا را نداند، و در پاسخ حیرت او که ما را به آن زودی در ناهارخوری می‌دید فقط گفت: «خوب، شنبه است دیگر!» (خندهٔ فرانسواز با احساس همبستگی ژرفی با این شووینیسم تنگ‌نظرانه همراه بود). هر بار که تعریف ماجرا به این نقطه می‌رسید، فرانسواز چشمانش را که از اشک خنده تر شده بود خشک می‌کرد و برای آن که بیشتر لذت ببرد، گفتگوی دو نفر را کش می‌داد و از خودش چیزهایی می‌ساخت که گویا مهمان، که برایش «شنبه» هیچ مفهوم خاصی نداشت، به زبان آورده بود. و ما نه تنها از این افزوده‌ها ناخشنود نبودیم، بلکه حتی آنها را کم هم می‌دانستیم و می‌گفتیم: «فکر می‌کنم یک چیز دیگر هم گفته بود، اول بار که تعریفش کردید از این طولانی‌تر بود». حتی عمه بزرگم هم گلدوزی‌اش را به کناری می‌گذاشت، سر بلند می‌کرد و از بالای عینک زل می‌زد.

یک ویژگی دیگر شنبه این بود که، در ماه مه، پس از شام برای مراسم «ماه مریم» به کلیسا می‌رفتیم.

از آنجا که در این مراسم گاهی آقای ونتوی را می‌دیدیم که از «نوع

جوانهای ولنگار پیرو افکار این دوره و زمانه» بسیار بدش می آمد، مادرم خوب دقت می‌کرد که سر و وضع من مرتب باشد و سپس راهی کلیسا می شدیم. به یاد می آورم در ماه مریم بود که از گل کویچ[۵۹] خوشم آمد. نه تنها در درون کلیسا، که با همه قداستش حق پا نهادن به آن را داشتیم، بلکه روی خود محراب جا داشت و از رموز آیینی که در برگزاری‌شان شرکت می‌کرد جدا نشدنی بود، شاخه‌هایش را که افقی به حالت جشن آذین به هم بسته شده بودند میان شمعدانها و جامهای مقدس می دوانید، شاخه‌هایی که گلتاج برگهایشان، آراسته به انبوه غنچه‌های کوچک سفید درخشان، چون دنبالهٔ پیراهن عروس، زیباترشان می‌کرد. امّا، گرچه یارای آن نداشتم که جُز از گوشهٔ چشم و گذرا نگاهشان کنم، حس می‌کردم آن آرایه‌های پر شاخ و برگ زنده بودند، که خود طبیعت، با نشاندن برشهایی روی برگها، با افزودن آذین غایی غنچه‌های سفید، آن شاخه‌های زینتی را هم شأن مراسمی می‌کرد که هم جشنی مردمی و هم آیینی عرفانی بود. اندکی بالاتر، گلبرگهایشان اینجا و آنجا با نازی سبکدلانه باز می شدند، و دستهٔ پرچمهایشان را، که به نازکی لعاب خورشید، یکپارچه مه‌زده‌شان می‌کرد، به حالتی چنان ولنگارانه چون زیوری نهایی و بخاروار در برمی‌گرفتند که در تماشا و در کوشش برای تقلید اطوار شکوفایی شان در درون خودم، آن را چون تکان تند و گیجانهٔ سر دختری سپید و سر به هوا و سرزنده، با چشمان غمزه‌آلود و پلکهای برچیده، در نظر می آوردم.

آقای ونتوی و دخترش آمدند و کنار ما نشستند. از خانوادهٔ خوبی بود. آموزگار پیانوی خواهران مادربزرگم بوده بود، و زمانی که پس از مرگ همسرش و دریافت ارثیه‌ای، کناره گرفت و در نزدیکی های کومبره نشست، اغلب به خانهٔ ما می آمد. امّا بیش از اندازه کمرو بود، و دیگر به خانهٔ ما نیامد تا مبادا آنجا به آقای سوان بربخورد که، به گفتهٔ او «وصلتی نامناسب، به سلیقهٔ امروزی‌ها» کرده بود. مادرم، که فهمیده بود او آهنگ می سازد، به تعارف به او گفته بود که هنگامی که به دیدنش می رفت باید از ساخته های

خودش برای او می زد. آقای ونتوی بسیار خوشوقت می شد که چنین کند، امّا تعارف و فروتنی و ملاحظه را تا به آنجا می رساند که، همیشه خود را به جای دیگران می‌گذاشت و بیم داشت که اگر از خواست خود پیروی کند، یا حتی اگر فقط دیگران بفهمند او چه خواستی دارد، مایهٔ آزار آنان شود و او را خودخواه بپندارند. روزی که خانواده‌ام به دیدن او به خانه‌اش رفتند، من هم با آنان بودم، امّا اجازه دادند بیرون بمانم، و از آنجا که مونژوون، خانهٔ آقای ونتوی، در گودی پای یک تل پوشیده از درختچه قرار داشت که من آنجا جا گرفته بودم، خودم را هم‌تراز با مهمانخانهٔ طبقهٔ سوم، و در پنجاه سانتیمتری پنجرهٔ آن، یافتم. هنگامی که خبر آمدن خانواده‌ام به او داده شد، دیدم که آقای ونتوی با شتاب دفترچهٔ نُتی را نمایان روی پیانو گذاشت. امّا پس از آمدن خانواده‌ام، آن را برداشت و در گوشه‌ای جا داد. بیشک می ترسید گمان کنند که خوشحالی‌اش از دیدنشان تنها برای آن است که از ساخته‌های خودش برایشان بنوازد. و هر بار که مادرم به این موضوع گریز می زد او چند بار می‌گفت: «نمی دانم کی این را گذاشته بود روی پیانو، جایش اینجا نیست،» و بحث را به موضوعهای دیگری می‌کشاند، درست به این دلیل که به آنها کم‌تر علاقه داشت. تنها عشقش دخترش بود، و او که بیشتر به پسری می مانست، چنان قوی‌بنیه می نمود که مراقبت‌هایی که پدرش از او می‌کرد، که همیشه شالهایی اضافی همراه داشت تا روی دوش او بیندازد، بیننده را ناخواسته به خنده وا می داشت. مادربزرگم به حالت نرم، ظریف و کمابیش شرمگینی اشاره می‌کرد که اغلب در نگاههای آن دخترک زمخت‌وکک و مکی دیده می شد. هر بار که کلمه‌ای به زبان می آورد، آن را با ذهن کسانی می شنید که مخاطبش بودند، از سوء تفاهم‌هایی که ممکن بود آن کلمه بیانگیزد نگران می شد، و آنگاه بود که در ورای صورت بی ظرافت مردوارش چهرهٔ ظریف‌تر دختری بسیار کمرو روشن می شد انگار که از پس پردهٔ شفافی به چشم می آمد.

هنگامی که برای ترک کلیسا پیش محراب زانو زدم، در برخاستن یکباره

بوی تلخ و شیرین بادام گونه‌ای شنیدم که از شاخه های کویچ می آمد، و روی گلها نقطه های بورتری دیدم که با خود گفتم عطرشان باید زیر آنها نهفته باشد، به همان گونه که بوی نان بادامی زیر برشتگی‌هایش، و بوی گونه های مادموازل ونتوی زیر لکه های کک ومک. علیرغم سکون بیصدای شاخه های کویچ، تناوب آن بو چون همهمهٔ زندگی پر تپشی بود که داشتند و محراب را، آن گونه که بوته زاری آکنده از شاخک های زنده، پر از غلغله می‌کرد و به راستی به چنین شاخکهایی می مانستند برخی پرچمهای کمابیش گلگونشان که پنداری سرکشی بهارانه و آزارندگی حشره هایی را که به شکل گل درآمده باشند، هنوز در خود داشتند.

بیرون که می رفتیم، چند لحظه ای در درگاه کلیسا با آقای ونتوی گپ می زدیم. آقای ونتوی میانجی بچه هایی می شد که در میدانگاهی به هم می پریدند، طرف کوچکترها را می‌گرفت و به بزرگترها اندرز می داد. اگر دخترش با صدای کلفتش به ما می‌گفت که چقدر از دیدنمان خوشحال است، یکباره چنین می نمود که در درون او خواهر حساس‌تری از این گفته سرخ می شد انگار از آنِ پسرکی سر به هوا بود که شاید این حس را به ما می داد که می‌خواست به خانه‌مان دعوتش کنیم. پدرش مانتویی روی دوش او می انداخت، سوار درشکهٔ دوچرخهٔ کوچکی می شدند که او می راند، و دو نفری راهی مونژوون می شدند. امّا، ما چون فردا یکشنبه بود و زودتر از هنگام رفتن به نیایش بزرگ از خواب پا نمی‌شدیم، اگر هوا خوب و مهتابی بود، به جای آن که یکراست به خانه برویم پدرم با انگیزهٔ دلاوری ما را به گردشی طولانی از راه کنار صلیب می برد که در نظر مادرم، که حس جهت‌یابی اش ضعیف بود و راهها را خوب نمی‌شناخت، شاهکاری سوق‌الجیشی جلوه می‌کرد. گاهی تا پل هوایی می رفتیم که پایه های سنگی اش از کنار ایستگاه آغاز می شد و برای من نمایندهٔ تبعید و غصهٔ دورافتادگی از جهان متمدن بود، چون هر سال که از پاریس می آمدیم، سفارشمان می‌کردند که گوش به زنگ باشیم تا ایستگاه کومبره را پشت سر نگذاریم، که از پیش آماده باشیم چون

قطار تنها دو دقیقه می ایستاد و سپس از روی پل هوایی به آن سوی دیار مسیحیت می رفت که کومبره به نظر من واپسین مرزش بود. از طرف بولوار ایستگاه برمی‌گشتیم که زیبنده‌ترین ویلاهای شهر آنجا بود. در هر باغ، مهتاب به سبک اوبرروبر[۶۰] پلکانهایی بریده بریده از مرمر سفید، فواره‌ها و پرچین هایی نیمه باز تصویر می‌کرد. روشنایش تلگرافخانه را نابود کرده بود. از آن چیزی جز ستونی نیمه شکسته به جا نمانده بود، امّا زیبایی ویرانه‌ای جاودانه را با خود داشت. من لک و لک می‌کردم، از خواب روی پا بند نبودم، عطر درختان زیزفون به نظرم مُزدی می آمد که تنها با جان کندن بسیار می شد به آن رسید امّا به زحمتش نمی ارزید. از پس نرده‌های بسیار دور از هم، پارسهای پی در پی سگهایی که از صدای پای ما در سکوت بیدار شده بودند به گوش می رسید، که هنوز هم گاهی شبها می‌شنوم و پنداری بولوار ایستگاه (پس از آن که درجایش پارک همگانی کومبره ساخته شد) در لابه‌لای آنها پناه گرفته است، چون در هرکجا که باشم، همین که سگهایی باهم پارس کنند، بولوار را با درختان زیزفون و پیاده‌روهای مهتاب زده‌اش می بینم.

ناگهان پدرم ما را می ایستاند و از مادرم می‌پرسید: «الان کجاییم؟» مادرم، خسته از پیاده‌روی امّا سربلند از آن شوهر، مهربانانه می‌گفت که هیچ نمی دانست. پدرم شانه بالا می انداخت و می‌خندید، آنگاه، درِ کوچک پشت خانه‌مان را که با کُنج کوچه سنت اسپری آمده بود و در سر آن راه ناشناس انتظار ما را می‌کشید، رو در روی ما و به گونه ای که آن را همراه با کلید از جیب کتش بیرون کشیده باشد، نشانمان می داد. مادرم به ستایش به او می‌گفت: «فوق العاده ای!» و از آن پس، نیازی نبود که من دیگر گامی بردارم، در آن باغچه که از دیرباز حرکاتم آنجا دیگر با هشیاری اراده همراه نبود، زمین خود به خود زیر پایم می رفت: عادت مرا چون کودکی بغل می‌کرد و می برد و در تختم می خوابانید.

گرچه روز شنبه، یک ساعت زودتر آغاز می شد و در آن از فرانسواز خبری نبود، و برای عمه‌ام کندتر از روزهای دیگر می‌گذشت، او از آغاز هفته

بازگشتش را بیصبرانه انتظار می‌کشید، انگار که همه سرگرمی و تنوعی که هنوز تن نزار وسواس آکنده‌اش می توانست تحمّل کند در آن نهفته بود. با این همه، چنین نبود که دلش گاهی تنوعی بزرگ‌تر نخواهد، که برای او هم آن ساعتهای استثنایی وجود نداشته باشد که در آنها عطش چیزی دیگـر جز آنچه را که هست داریم، و کسانی که نداشت نیرو و تخیّل نمی‌گذارد منشاء نوآوری را در درون خود سراغ کنند، منتظرند تا دقیقه‌ای که می آید یا نامه‌رسانی که زنگ می زند برایشان چیزی تازه از راه بیاورد، حتی اگر بدترین باشد، یا هیجانی، یا غصه ای؛ ساعتهایی که حساسیت آدمی، که خوشی اش آن را چون چنگی گوشه افتاده از نوا انداخته است، سر آن دارد که در دستی، ولو خشن، به آوا درآید، حتی اگر آن دست بشکندش؛ ساعتهایی که، ارادهٔ آدمی، که با آن همه دشواری این حق را از آن خود کرده است که بی‌مانعی با خواستها، با رنجهای خود، سر کند، هوای آن دارد که عنان به دست رویدادهای بی چون و چرا، ولو رنجناک رها کند. بیشک، از آنجا که نیرو و توان عمه، که با کوچک‌ترین خستگی ته می‌کشید، در هنگام استراحت تنها به صورت قطره قطره به تنش بازمی‌گشت، بیش از اندازه طول می‌کشید تا مخزنش پر شود، و ماهها لازم بود تا به حالت اندک سرریزی برسد که دیگران آن را به فعالیت به‌کارمی‌گیرند و او نه می دانست و نه می توانست تصمیمی بگیرد که با آن چه کند. شکی ندارم که آنگاه ــ به همان گونه که لذت تکرار هر روزی پورهٔ سیب‌زمینی، که او از آن «خسته نمی شد»، سرانجام این هوس را در او پدید می آورد که سیب‌زمینی با چاشنی خامه را جانشین اش کند ــ انباشت روزهای یکنواختی که آن قدر به آنها دلبسته بود، انتظار یک دگرگونی عظیم خانگی را در دلِ او می نشاند که تنها اندکی طول بکشد، امّا او را وادارد که یک بار و برای همیشه دست به یکی از آن تغییرهایی بزند که می دانست برایش خوب است امّا خود نمی توانست تصمیمش را بگیرد. ما را به راستی دوست داشت، بدون شک لذت می برد از این که در سوگ ما گریه کند؛ خیال شنیدن این خبر را، که در هنگامی برایش آورده می شد که حالش

خوب بود و تنش عرق نداشت، که خانه چنان آتش گرفته بود که به زودی حتی سنگی از آن هم باقی نمی‌ماند و ما همه در آن سوخته بودیم، امّا او می‌توانست بی هیچ شتابی جان بدر ببرد و تنها باید بیدرنگ از جا بلند می‌شد، بدون شک اغلب در دل پرورانده بود، رویدادی که گذشته از این امتیازهای جزئی که به او فرصت می داد در اندوهی دراز همهٔ محبتی را که به ما داشت مزه مزه کند و مایهٔ شگفتی اهالی شود که با همهٔ نزاری و پا به مرگی همت و طاقت نشان می‌داد و عزای ما را بر پا می داشت، این امتیاز بسیار گرانبهاتر را نیز داشت که او را وادارد در وقت مناسبی، بدون معطلی و بی احتمال دودلی های ستوه‌آور، به ملک زیبایش در میروگرن که آبشاری هم داشت برود و تابستان را آنجا بگذراند. از آنجا که هیچگاه چنین رخدادی، که بدون شک، در بیشمار لحظه‌های تنهایی و خیالبافی منتظرانه، دربارهٔ چگونگی امکانشان غرق اندیشه می‌شد، پیش نیامده بود (که البته در آغاز وقوع، در هنگامی که نخستین واقعهٔ کوچک نامنتظر رخ می دهد، نخستین واژه‌هایی که خبر بدی را اعلام می‌کنند و دیگر هرگز نمی توان لحنشان را از یاد برد، نخستین نشانه از همهٔ آنچه از مرگ واقعی اثر دارد که با امکان انتزاعی و منطقی اش بسیار متفاوت است، او را دچار سرگشتگی می‌کرد)، عمه برای آن که گهگاه به زندگی یکنواختش رنگ و بویی بدهد رویدادهایی تخیلی را بر آن می افزود که با شور و علاقه دنبالشان می‌کرد. خوش داشت یکباره شک ببرد که فرانسواز از او می دزدد، و مجسم کند که نیرنگی به کار می برد تا از قضیه مطمئن شود، و او را در حال دزدی گیر می اندازد؛ از آنجا که عادت داشت، هنگام ورق‌بازی تنها، هم برای خودش و هم به جای حریف بازی کند، غلط کردم‌های گنهکارانهٔ فرانسواز را خودش به زبان می‌آورد و خود با چنان خشم و انزجاری به آن پاسخ می داد که اگر کسی از ما در آن هنگام پا به اتاقش می‌گذاشت، او را خیس عرق و چشم برافروخته می دید، با کلاه گیس کج که طاسی بالای پیشانی اش را نشان می داد. شاید گاهی فرانسواز از اتاق کناری نیشخندهایی زهرآگین را خطاب به خودش

می‌شنید که اگر در حالت صرفاً مجازی باقی می‌ماندند، و عمه با زیر لب زمزمه کردنشان به آنها واقعیت بیشتری نمی‌داد، نمی‌توانستند به اندازه کافی دل عمه را خنک کنند. گاهی، این «نمایش روتختی» هم عمه را راضی نمی‌کرد، و بر آن می‌شد که «نمایشنامه»هایش را به اجرا درآورد. آنگاه، در یک روز یکشنبه، در پس درهایی که همه به گونه‌ای اسرارآمیز بسته شده بود، بدگمانی‌اش به فرانسواز و قصدش به اخراج او را با اولالی در میان می‌گذاشت و بار دیگری، با فرانسواز از بی‌وفایی اولالی و این که دیگر در خانه‌اش به روی او بسته خواهد بود، سخن می‌گفت؛ چند روز بعد، از محرم دیروزی‌اش منزجر می‌شد و با خائن آشتی می‌کرد که، البته، نقش‌هایشان در نمایش بعدی جا به جا می‌شد. امّا بدگمانی‌هایی که گاهی اولالی در او برمی‌انگیخت آتش کاه بود و خیلی زود از بی‌پشتوانگی خاموش می‌شد، چون اولالی در آن خانه نمی‌نشست. امّا دربارهٔ فرانسواز، که عمه همواره حضورش را زیر یک سقف با خود حس می‌کرد بی‌آن که، از ترس سرما خوردن، جرأت کند از بستر بیرون برود، و سری به آشپزخانه بزند تا از بدگمانی‌اش مطمئن شود، وضع به گونه‌ای دیگر بود. رفته رفته ذهن او مشغله‌ای جز این نداشت که بکوشد آنچه را که فرانسواز می‌توانست در هر لحظه بکند، یا بکوشد از او پنهان بدارد، حدس بزند. به گذراترین دگرگونی ظاهر او پی می‌برد. هر تضادی در گفته‌هایش و هر خواستی را که به نظر می‌رسید پنهان می‌دارد درمی‌یافت. و تنها با یک کلمه به او نشان می‌داد که دستش را خوانده است، کلمه‌ای که رنگ از رخ فرانسواز می‌پرانید و به نظر می‌رسید عمه از فرو کردنش در قلب آن بینوا بیرحمانه لذت می‌برد. و در یکشنبهٔ بعد، یک افشاگری اولالی ــ مانند کشف‌هایی که ناگهان زمینهٔ ناشناخته‌ای را به روی دانش نوینی که مدتها درجا می‌زده است می‌گشایندــ به عمه ثابت می‌کرد که واقعیت بسیار بسیار تلخ‌تر از آنی بود که او گمان می‌کرد. «فرانسواز که باید این را خوب بداند، چون به‌اش یک کالسکه داده‌اید.» ــ عمه داد می‌زد: «من به‌اش کالسکه داده‌ام!» ــ «نمی‌دانم، آخر، فکر کردم که، دیدمش که سوار کالسکه

می‌رفت بازار روسنویل و چنان بادی هم کرده بود که انگار اردوان[۶۱] است.
گفتم شاید مادام اوکتاو به‌اش داده» رفته رفته، فرانسواز و عمه، چون شکارگر و نخجیر، دیگر جز این اندیشه‌ای نداشتند که نیرنگهای همدیگر را پیشگیری کنند. مادرم می‌ترسید که نفرتی واقعی از عمه در دل فرانسواز بنشیند که عمه در آزردنش تا آنجا که می‌توانست خشونت نشان می‌داد. هرچه بود، فرانسواز به کوچک‌ترین گفته‌ها و حرکتهای عمه حساسیتی هرچه شگرف‌تر نشان می‌داد. اگر باید چیزی از او می‌پرسید، زمان درازی دربارهٔ چگونگی به زبان آوردنش دو دل می‌ماند. و هنگامی که پرسشی از او می‌کرد زیرچشمی می‌پاییدش تا از ظاهر او به آنچه فکر می‌کرد و به تصمیمی که می‌گرفت پی ببرد. و بدین گونه ــ به همان سان که هنرمندی که خاطرات سدهٔ هفدهم را می‌خواند، و می‌خواهد خود را به شاه کبیر نزدیک‌تر کند، در خطا است اگر بپندارد که با جعل شجره‌نامه‌ای که او را از خاندانی تاریخی قلمداد می‌کند، یا با نامه‌نگاری با یکی از شاهان کنونی اروپا، در راه هدف گام برمی‌دارد، حال آن که این کار دقیقاً پشت کردن به هدف است، چه آن را در میان شکلهایی مشابه و درنتیجه مرده می‌جوید ــ یک پیرزن شهرستانی هم که جز پیروی صمیمانه از وسواسهایی مقاومت‌ناپذیر و بدجنسی‌ای ناشی از بیکارگی، کاری نمی‌کرد، بی‌آن که هیچگاه به لویی چهاردهم فکر کرده باشد، می‌دید که بی‌اهمیت‌ترین مشغله‌های هر روزه‌اش دربارهٔ بیدار شدن، چاشت و استراحت، به دلیل غرابت مستبدانه‌شان، اندکی از اهمیت آن چیزی را به خود می‌گرفتند که سن‌سیمون «مکانیک» زندگی در کاخ ورسای[۶۲] می‌نامید، و می‌توانست همچنین بپندارد که سکوت‌هایش، اندکی روی خوش نشان دادن یا رو ترش کردنش، برای فرانسواز موضوع تفسیرهایی به همان اندازه پرشور و هراس‌آلوده بود که سکوت، خوشرویی یا اخم شاه هنگامی که در کنج باغچه‌ای از کاخ ورسای یک درباری، یا حتی بزرگترین سران کشور، عریضه‌ای را تقدیمش می‌کردند.

در یک روز یکشنبه که اولالی و کشیش همزمان به دیدن عمه رفته بودند و

سپس استراحت کرده بود، همه به اتاقش رفتیم تا حالی از او بپرسیم، و مادرم دلداری‌اش داد از این که بخت بدی داشت و همیشه مهمانانش در یک وقت به دیدنش می‌رفتند. مهربانانه به او گفت:

«لئونی، می‌دانم که امروز هم بد آوردید و همه باهم به دیدنتان آمدند.»

عمه بزرگ گفته‌اش را قطع کرد و گفت: «هرچه بیشتر بهتر...» چون از هنگامی که دخترش بیمار بود می‌پنداشت که باید برای دلداری او همیشه جنبهٔ خوب چیزها رابه رخش کشید. امّا پدرم پا به میان گذاشت و گفت:

«حالا که همه خانواده جمعند از فرصت استفاده می‌کنم و مسأله‌ای را می‌گویم که دیگر لازم نباشد برای تک تکتان بازگو کنم. می‌گویم نکند لوگراندن را از خودمان رنجانده‌ایم؛ چون امروز صبح به زور به من سلام کرد.»

نماندم تا گفته‌های پدرم را بشنوم، چون پس از مراسم کلیسا با او بودم که لوگراندن را دیدیم، و به آشپزخانه رفتم تا صورت غذاهای شام را بپرسم که هر روز برایم چون خبرهایی که در روزنامه‌ای خوانده شود جالب بود و همانند برنامهٔ یک جشن به هیجانم می‌آورد. هنگامی که از کلیسا بیرون می‌آمدیم، آقای لوگراندن همپای خانمی که در یکی از کوشکهای اطراف می‌نشست و تنها به نگاه می‌شناختیمش از کنار ما می‌گذشت. پدرم بی‌آنکه بایستیم سلامی هم دوستانه و هم ملاحظه‌آمیز به او کرد؛ آقای لوگراندن با حالتی شگفت‌زده، انگار که ما را نمی‌شناخت، بفهمی نفهمی جوابی داد، نگاهش پرسپکتیو ویژهٔ نگاه کسانی را داشت که نمی‌خواهند به مخاطب خود روی خوش نشان دهند و از دور دستهای ته چشمان ناگهان ژرف‌تر شده‌شان او را به حالتی نگاه می‌کنند که در آن سر راهی بی‌پایان ایستاده باشد، به فاصله‌ای چنان دور که تنها به سر تکان دادنی، آن هم بسیار نامحسوس و به تناسب ابعاد عروسکی او، بسنده می‌کنند.

امّا، خانم همراه لوگراندن زنی پارسا و محترم بود؛ نمی‌شد گفت که لوگراندن با او سر و سرّی داشت و از این که در کنار او دیده شود دستپاچه شده بود، پس پدرم از خود می‌پرسید چه کرده بود که لوگراندن از او برنجد. گفت:

«ناراحتی ام از این که رنجانده باشمش بخصوص از این است که میان همهٔ آن آدمهای رخت نو پوشیده، او با آن کت تنگ و کراوات شل و ولش، حالت بی‌خیال و بی‌ریا و تقریباً ساده لوحانه‌ای دارد که خیلی دوست داشتنی است.» امّا شورای خانواده به اتفاق آرا نظر داد که پدرم اشتباه می‌کرد، یا این که در آن لحظه حواس آقای لوگراندن پی چیز دیگری بود. بی‌پایگی نگرانی پدرم همان فردا شب روشن شد. در بازگشت از گردشی طولانی، در نزدیکی پون‌ویو به لوگراندن برخوردیم که به خاطر عید چند روزی در کومبره می‌ماند. با آغوش باز به سویمان آمد. از من پرسید: «آقای کتابخوان، این شعر پل دژاردن را می‌شناسید که می‌گوید:

بیشه‌ها اگر تاریکند، آسمان هنوز آبیست[۶۳].

آیا این وصف همچو ساعتی نیست؟ شاید هم کارهای پل دژاردن را نخوانده‌اید. حتماً بخوانید، پسرم؛ شنیده‌ام که این روزها راهب شده، امّا از قدیم یک آبرنگ کار چیره‌دست بود...

بیشه‌ها اگر تاریکند، آسمان هنوز آبیست...

امیدوارم که آسمان همیشه برای شما آبی باشد، دوست کوچک خوبم؛ و حتی در آن ساعتی که الآن برای من سر می‌رسد، که بیشه‌ها دیگر تاریک شده‌اند و خیلی زود شب می‌شود، شما هم مثل من آسمان را نگاه کنید و خودتان را دلداری بدهید.» سیگاری از جیبش درآورد، زمان درازی به افق خیره ماند، ناگهان به ما گفت: «بدرود، دوستان» و از ما جدا شد.

در ساعتی که می‌رفتم صورت غذاها را بپرسم، تدارک شام آغاز شده بود و فرانسواز، با فرمان‌دهی بر نیروهای طبیعت که دستیارش شده بودند ــ به همان گونه که در قصه‌های پریان غولها به کار آشپزی گرفته می‌شوند ــ ذغالها را به هم می‌زد، سیب زمینی‌ها را به دست بُخار می‌سپرد تا بپزند و با آتش آخرین پرداخت را به شاهکارهایی از هنر آشپزی می‌داد که پیشتر در

ظرفهایی کاشی از دیگ و دیگچه و کماجدان و ماهیتابه گرفته تا دیس و قالب شیرینی و خامه‌خوری و البته مجموعه‌ای از تابه به اندازه‌های گوناگون آماده کرده بود. می ایستادم و نخود فرنگی هایی را تماشا می‌کردم که خدمتکار آشپزخانه پاک کرده و روی میز آشپزخانه چون تیله‌های سبزی شمرده و به ردیف گذاشته بود؛ امّا بیش از همه از تماشای مارچوبه‌ها لذت می‌بردم که آغشته به لاجورد و صورتی بودند، سرهایشان ریز ریز رنگ بنفش و آبی خورده بود که، با تشعشعی که نمی‌توانست زمینی باشد، بفهمی نفهمی کم‌رنگ‌تر می‌شدند تا به ته آن می‌رسیدند که با این همه هنوز به خاک آلوده بود. به نظرم می‌رسید که این پرده رنگ‌های آسمانی از موجوداتی دل‌انگیز خبر می‌داد که هوس کرده بودند به شکل مارچوبه درآیند اما از ورای پیرایهٔ آن تن‌های سفت و خوردنی، جوهرهٔ بی‌همتایشان را در آن رنگهای تازه سر برآورندهٔ سپیده‌دمانه، آن طرحهای سردستی رنگین کمان، آن درهم آمیختن و محو شدن آبی‌های شامگاهی به نمایش می‌گذاشتند، جوهره‌ای که هنوز بازمی‌شناختم هنگامی که، در سرتاسر شب پس از شامی که همراهش مارچوبه خورده بودم، در لوده بازی‌های شاعرانه و رکیکشان که به یکی از قصه‌های شکسپیر می‌مانست، قصری مرا به شوخی تنگ عطر می‌کردند.

طفلک خدمتکاری که سوان او را «نیکی» جوتو می‌نامید، و فرانسواز از او خواسته بود مارچوبه‌ها را پاک کند، سبدی پر از آن در کنار داشت، چهره‌اش غم‌آلود بود انگار همهٔ بدبختی‌های جهان را حس می‌کرد؛ و تاج آبی سبکی که مارچوبه‌ها بالای پیرهن گلگونشان به سر داشتند با ریزه‌کاری بسیار، ستاره به ستاره، طراحی شده بود، با همان دقتی که در دیوار نگارهٔ پادووا، گل ریسهٔ دور پیشانی یا گلهای نشانده بر سبد «نیکی» کشیده شده است. و در این حال، فرانسواز مرغی را روی زغال کباب می‌کرد، یکی از آن مرغهای بریانی که فقط کار او بود، و بوی مهارت‌هایش را تا دوردستهای کومبره برده بودند، که هنگامی که آنها را سرِ میز می‌آورد مهربانی بر همهٔ ویژگیهایی که من از شخصیت او می‌شناختم می‌چربید، چون بوی گوشتی

که او می‌توانست چنان چرب و نرمش کند برای من چیزی جز عطر خاص یکی از فضیلتهای او نبود.

امّا روزی که پدرم از شورای خانواده دربارهٔ برخوردش با لوگراندن نظر می‌خواست، و من به آشپزخانه رفتم، از روزهایی بود که «نیکی» جوتو، تازه زاییده و بسیار رنجور بود و نمی‌توانست از جا بلند شود؛ فرانسواز دستیاری نداشت و کارش عقب افتاده بود. هنگامی که من به سراغش رفتم، در انباری آشپزخانه که به حیاط خلوت باز می‌شد، مرغی را سر می‌برید که با دست و پا زدنهای مذبوحانه و البته طبیعی اش، همراه با خشم فرانسواز که همچنان که می‌خواست گردنش را از زیر گوشش بِبُرد فریاد می‌زد «حیوان کثیف! حیوان کثیف!»، تصویری از خدمتکارمان ارائه می‌داد که به مهربانی قدیسانه و چرب و نرمی هنگام شام فردا نبود که فرانسواز آن را با پوستی زربفت چون ردای اسقفی، و روغنابی که انگار از جام مقدس می‌ریخت، سر میز می‌آورد. پس از آن که مرغ کشته شد، فرانسواز خونش را که سرد می‌شد بی آن که دل او را خنک کند جمع کرد، و یک بار دیگر به خشم افتاد و با نظارهٔ جنازهٔ دشمن برای واپسین بار گفت: «حیوان کثیف!» من با تن لرزان برگشتم؛ دلم می‌خواست در جا فرانسواز را بیرون کنند. امّا آنگاه چه کسی برایم قطابهایی آن‌قدر داغ، قهوه‌ای آن‌قدر عطرآگین، و البته... چنان مرغهایی، تهیه می‌کرد؟... و حقیقت این است که چنین حسابگری ناجوانمردانه‌ای را همه چون من پیش خودشان کرده بودند. چون عمه لئونی ــ برخلاف من که هنوز نمی‌دانستم ــ خوب میدانست که فرانسواز، هر چند آماده که بی دم زدنی زندگیش را فدای دختر و خواهرزاده هایش بکند، با دیگران بی اندازه سنگدل بود. با این همه، عمه نگهش داشته بود، چون بیرحمی اش را می‌دانست امّا کارش را می‌پسندید. کم کم دستگیرم شد که در پس مهربانی، وقار، فضایل فرانسواز، فاجعه هایی حقیرانه پنهان است، به همان گونه که از تاریخ برمی‌آید که دوران زمامداری شاهان و ملکه‌هایی که در شیشه نگاره‌های کلیساها با دستان روی هم نهاده تصویر می‌شوند آکنده از رخدادهای خونین بوده است.

فهمیدم که گذشته از خویشان فرانسواز، دیگر آدمیان هرچه از او دورتر می‌زیستند بدبختی‌هایشان بیشتر دلش را به درد می‌آورد. آبشار اشکی که با خواندن خبر نامرادیهای آدمهای ناشناس در روزنامه می‌ریخت، همین که پای آدمی به میان می‌آمد که فرانسواز می‌توانست او را اندکی مشخص در نظر آورد، زود خشک می‌شد. خدمتکار آشپزخانه دریکی از شبهای پس از زایمانش دچار دل‌پیچهٔ سختی شد؛ مادرم ناله‌های او را شنید، بلند شد و فرانسواز را بیدار کرد که، بی هیچ دلسوزی، گفت همهٔ آن سر و صداها بازی بود و زنک می‌خواست «ادای خانمها را درآورد». پزشک، که از پیش بیم چنان دل پیچه هایی را داشت، نشانه‌ای را دریک کتاب پزشکی که درخانه داشتیم گذاشته و صفحه‌ای را مشخص کرده بود تا چگونگی نخستین کمک‌هایی را که می‌شد به بیمار داد آنجا بخوانیم. مادرم فرانسواز را دنبال کتاب فرستاد و سفارش کرد نشانه را گم نکند. یک ساعت گذشت و فرانسواز برنگشت؛ مادرم ناراحت شد و پنداشت او رفته و خوابیده است، و خود مرا به دنبال کتاب به کتابخانه فرستاد. در آنجا فرانسواز را دیدم که خواسته بود مطلبی را که با نشانه مشخص شده بود بداند، توصیف تخصصی آن نوع دل‌پیچه را می‌خواند و هق هق گریه می‌کرد، چون بحث یک بیمار نمونه در کار بود که او نمی‌شناخت. با خواندن هرکدام از عارضه‌های دردآلودی که نویسندهٔ متن برشمرده بود به صدای بلند می‌گفت: «وای! یا حضرت مریم، یعنی ممکن است خدا بخواهد یک انسان بدبخت بینوا را این‌قدر زجر بدهد؟ وای! بیچاره!»

امّا همین که صدایش کردم و به بالین «نیکی» جوتو برگشت، چشمهٔ اشکهایش خشک شد؛ دیگر نه توانست آن حس خوشایند دلسوزی و مهربانی را که خوب می‌شناخت و اغلب با خواندن روزنامه‌ها دستخوشش می‌شد، و نه هیچ حس خوشایند دیگری از این نوع را، از ملال و خشمی بازبشناسد که بیدار شدن در نیمهٔ شب به خاطر خدمتکار آشپزخانه در او برانگخیته بود، و با دیدن همان زجری که خواندن شرحش او را به گریه انداخته بود جز غرولند

ترشرویانه و حتی نیشخندهایی وحشتناک چیزی از خود نشان نداد، و هنگامی‌که پنداشت رفته‌ایم و دیگر صدایش را نمی‌شنویم گفت: «چشمش کور می‌خواست از آن کارها نکند! رفته کیفش را کرده، حالا برای ما بازی درمی‌آورد! یک جوان باید خیلی فلک‌زده باشد که به سراغ این بیاید. آه! طرفهای مادر بینوایم چه خوب می‌گفتند که:

گر کسی بر کون سگ عاشق شود
آن به چشمش چون گل سرخی رسد».

هم او که اگر نوه‌اش اندکی سرما می‌خورد شب هنگام، حتی در حال بیماری، نمی‌خوابید و می‌رفت تا ببیند او به چیزی نیاز نداشته باشد، و دو فرسنگ و نیم را شبانه پیاده می‌پیمود تا به سرِ کارش برگردد، این عشق به خویشاوندان و آرزوی عظمت آیندهٔ خانواده‌اش را در رفتار با دیگر خدمتکاران به سیاستی همیشگی بر این پایه بدل می‌کرد که نگذارد حتی یک نفر از آنان در خانهٔ عمه پا بگیرد، با نوعی بُخل از نزدیک شدن هرکسی به او جلوگیری می‌کرد، و حتی هنگامی که خود بیمار بود دوستتر می‌داشت خودش بلند شود و آب ویشی عمه رابه او بدهد و نگذارد خدمتکار آشپزخانه به اتاق خانمش پا بگذارد. و همانند نوعی زنبور که در زمین لانه می‌کندو فابر[۶۴] آن را بررسی کرده است، که چون می‌خواهد بچه‌هایش پس از مرگ او گوشت تازه برای خوردن داشته باشند، بیرحمی و مهارت در کالبدشکافی را باهم می‌آمیزد و عنکبوتها و شپشه‌هایی را شکار می‌کند، با مهارتی شگفت‌انگیز مرکز عصبی آنها را که حرکت پاهایشان به آن وابسته است از کار می‌اندازد، امّا دیگر اندامهای آنها را زنده می‌گذارد و حشرهٔ این گونه فلج شده را کنار تخمهایش می‌نهد تا بچه‌هایش همین که از تخم درآمدند نخجیری رام و بی‌خطر، بی‌مقاومت و ناتوان از گریختن، امّا تازه در دسترس داشته باشند، فرانسواز هم که همواره می‌خواست هیچ خدمتکاری در خانه بند نشود نیرنگهایی چنان

زیرکانه و بیرحمانه به کار می بست که سالها بعد، فهمیدیم در آن تابستان به این دلیل کمابیش هر روز مارچوبه می خوردیم که بویش، خدمتکار بینوایی را که پاک کردنش را به عهده داشت چنان دچار حملهٔ آسم می‌کرد که سرانجام تاب نیاورد و گذاشت و رفت.

افسوس! باید نظرمان را دربارهٔ آقای لوگراندن بکلّی تغییر می دادیم. در یکی از یکشنبه های پس از روزی که در پون‌ویو به او برخوردیم و پدرم ناگزیر به اشتباه خود اعتراف کرد، همچنان که نیایش رو به پایان می رفت و همراه با آفتاب و سر و صدای بیرون چیزکی آن چنان دور از تقدّس به کلیسا رخنه می‌کرد که مادام گوپی، مادام پرسپیه (همهٔ کسانی که اندکی پیشتر، هنگامی که با کمی تأخیر از راه رسیدم، با همهٔ حواسشان غرق دعا بودند و اگر در همین حال نیمکتی را که راهم می بست اندکی با پا به جلو نُرانده بودند باورم نمی شد حتی آمدنم را دیده باشند) به صدای بلند به گفتگو با ما و آن هم دربارهٔ چیزهایی چنان خاکی پرداختند که انگار به میدانگاهی رفته بودیم، در درگاه داغ از آفتاب کلیسا که بر آشوب رنگارنگ بازار مشرف بود، لوگراندن را دیدیم که شوهر خانمی که آن بار در کنار او دیده بودیم به همسر یکی دیگر از زمینداران بزرگ ناحیه معرفی می‌کرد. سراپایش از هیجان و تحرکی شگفت انگیز خبر می داد؛ کرنش بزرگی کرد و سپس چنان به تندی سر برافراشت که شانه هایش بیشتر از آنی که در وضعیت پیشین بود، و بدون شک شوهر خواهرش، مادام دوکامبرمر به او یاد داده بود، به عقب برگشت. این حرکت تند، کپلهای لوگراندن را که گمان نمی‌کردم آن‌قدر گوشتالو باشد به حالت موجی چموش و عضلانی جابه‌جا کرد؛ و نمی دانم چرا این لرزش مادهٔ خام، این موج گوشتی، که هیچ معنویتی را بیان نمی‌کرد و تنها شتابی آکنده از حقارت می تکانیدش، ناگهان به فکرم انداخت که شاید لوگراندن با آنی که ما از او می شناختیم یکسره تفاوت داشت. خانم از او خواهش کرد

چیزی را به مهترش بگوید، و او درحالی که به سوی کالسکه می‌رفت اثر شادمانی خجولانه و چاکرانهٔ آن معرفی هنوز بر چهره‌اش باقی بود. سرخوش از حالتی رؤیاوار لبخند می‌زد، و چون در بازگشت به سوی خانم تندتر از آنچه عادتش بود گام برمی‌داشت، شانه‌هایش به شکل مسخره‌ای به چپ و راست می‌جهید، و چنان غرق آن شادمانی بود و به هیچ چیز دیگر نمی‌اندیشید که انگار بازیچهٔ بی‌اراده و ماشینی آن شده بود.

در این حال، ما از آستانهٔ کلیسا بیرون می‌آمدیم تا از کنار او بگذریم، باادب‌تر از آن بود که سرش را از ما برگرداند، امّا با نگاهی که ناگهان آکنده از خیالی ژرف شده بود به نقطه‌ای چنان دور در افق خیره شد که ما را ندید و نیازی به خوش و بش نیافت. چهره‌اش چون همیشه ساده‌لوحانه بود و بالاپوش نرم و راست دوخته‌اش انگار ناخواسته خود را در محیطی برازنده می‌یافت که از آن نفرت داشت. و دستمال گردن خال‌خالی که با باد میدان تکان می‌خورد، همچنان روی سینهٔ لوگراندن بسان درفش استقلال نجیبانه و انزوای غرورآمیز او در اهتزاز بود. همین که به خانه رسیدیم، مادرم به یاد آورد که کیک سنت اونوره را فراموش کرده‌ایم و از پدرم خواست با من برویم و بگوییم آن را زود بیاورند. در نزدیکی کلیسا به لوگراندن برخوردیم که می‌آمد تا آن خانم را به کالسکه‌اش برساند. از کنار ما گذشت، از گفتگو با همراهش باز نایستاد، و با گوشهٔ چشم آبی‌اش اشاره‌ای به ما کرد که، شاید بتوان گفت، از درون پلکهایش بود، و چون هیچ ربطی به ماهیچه‌های صورتش نداشت از چشم خانم همراهش پنهان ماند؛ امّا، از آنجا که می‌خواست کوچکی جایگاه بیان احساسش را با شدت دادن به خود احساس جبران کند، در آن گوشهٔ چشم آبی که برای ما در نظر گرفته بود همهٔ عنایتی را که به ما داشت چنان اخگروار درخشانید که کارش از شنگی فراتر رفت و به شیطنت رسید؛ ریزه‌کاری‌های خوشرویی را تا حدّ چشمک همدلانه، کلمه‌های گفته نگفته، کنایه‌های خودمانی، رازنگهداری همدمتانه ظرافت داد؛ و سرانجام، ابراز دوستی را تا اوج اعتراض مهربانانه و اعلام عشق بالا برد و آنگاه بود که با

شوری پنهان و نهان از چشم خانم کوشک نشین، نی نی محبت آکندی را در چهره‌ای یخ زده برای ما، فقط برای ما، روشن کرد.

درست در شبِ پیش از پدر و مادرم خواسته بود مرا آن شب برای شام به خانه‌اش بفرستند. به من گفته بود: «بیایید این دوست پیرتان را از تنهایی دربیاورید. مثل دسته گلی که مسافری برایمان از کشوری که دیگر به آن برنمی‌گردیم می‌فرستد، بگذارید از دوردستهای نوجوانی‌تان بوی گلهای بهارهایی که من هم سالهای سال پیشتر پشت سر گذاشته‌ام به مشامم برسد. با پامچال بیایید و کاسنی و آلاله، با گل ناز که در کتاب گلهای بالزاک نشانگر فصل محبت است[۶۵]، با گل روز رستاخیز بیایید، با مینا، و گل بداغ که هنگامی که آخرین دانه‌های برف پیش از عید پاک هنوز آب نشده رفته رفته باغچهٔ عمه بزرگتان را عطرآگین می‌کنند. با پرنیان شکوهمند سوسن که سزاوار سلیمان است[۶۶]، و چینی رنگارنگ بنفشه، امّا از همه بالاتر، با نسیمی که هنوز خنکای آخرین یخبندان را با خود دارد و برای دو پروانه‌ای که از صبح امروز در آستانهٔ در منتظرند، اولین گل سرخ اورشلیم[۶۷] را نیمه باز می‌کند.»

در خانه دربارهٔ فرستادنم به مهمانی شام آقای لوگراندن دو دل بودند. امّا مادربزرگم نخواست بپذیرد که آنچه او کرده بود، بی‌ادبی بود. «خودتان قبول دارید که با لباس کاملاً ساده‌ای به اینجا می‌آید که هیچ به لباس آدمهای اشرافی نمی‌ماند.» می‌گفت که در هر صورت، و حتی در بدترین حالت، اگر هم بی‌ادبی کرده بود بهتر این بود که به روی خودمان نیاوریم. حقیقت این است که پدرم هم، که از همه بیشتر از رفتار لوگراندن رنجیده بود، شاید در ته دل دربارهٔ مفهوم آن شک داشت. آن رفتارش مانند همهٔ رفتارها و حرکت‌هایی بود که گوشه‌ای ژرف و پنهانی از منش کسی را آشکار می‌کنند: پیوندی با گفته‌های پیشتر او ندارند، نمی‌توانیم آنها را به تایید متهم ـــ که البته اعتراف نخواهد کرد ـــ برسانیم، تنها به گواهی حواس خودمان دسترسی داریم و در برابر این خاطرهٔ تک و ناهمگون از خود می‌پرسیم نکند حواسمان

دچار توهمی شده باشند؛ به گونه‌ای که دربارهٔ چنین رفتارهایی که درست همان‌هایی اند که اهمیتی دارند، اغلب جای شکی باقی می‌گذاریم.

روی ایوان خانه لوگراندن با او شام خوردم؛ مهتاب بود: گفت: «از آن سکوتهای قشنگ است، مگر نه؟ رمان‌نویسی که بعدها کارهایش را خواهید خواند می‌گوید که برای دلهای شکسته‌ای مثل دلِ من، فقط تاریکی و سکوت مناسب‌اند. می‌دانید، پسرم، در زندگی ساعتی فرا می‌رسد که هنوز خیلی مانده تا شما به آن برسید و در آن ساعت، چشمهای خستهٔ آدم دیگر جز یک نور تحمل نمی‌کند، نور قشنگی که شبی مثل امشب، با تقطیر تاریکی تهیه می‌کند، ساعتی که گوشها فقط موسیقی‌ای را می‌شنوند که مهتاب با نی‌لبک سکوت می‌نوازد.» گوش به گفته‌های آقای لوگراندن داشتم که همیشه برایم بسیار خوشایند بود؛ امّا از آنجا که یاد زنی که به تازگی برای نخستین بار دیده بودم ذهنم را می‌آشفت، و فکر کردم اکنون که می‌دانستم او با چند تنی از اشراف منطقه آشنایی دارد شاید او را هم بشناسد دلی به دریا زدم و گفتم: «ببخشید، آقا، شما خانم... خانمهای کوشک گرمانت را می‌شناسید؟» خوشحال هم بودم از این که با گفتن این نام، به صرف این که آن را از رؤیاهایم بیرون می‌کشیدم و موجودیتی عینی و صوتی به آن می‌دادم، به نوعی بر او چیره می‌شدم.

امّا همین که نام گرمانت را گفتم، دیدم که در وسط چشمان آبی دوستمان شکاف ریزهٔ تیره‌ای پدیدار شد، انگار که سوزنی نادیده سوراخشان کرد، و از بقیهٔ نی‌نی چشمانش، در واکنش به آن، موجهایی آبی تراویدن گرفت. لبهٔ پلکهایش تیره شد، پایین افتاد. و لبهایش که چینی اندوه‌آمیز برداشته بود زودتر از همه به حالت عادی برگشت، لبخندی زد، امّا نگاهش همچنان دردآلود بود، چون نگاه شهید خوش سیمایی که سراپا تیرآجین باشد. گفت: «نه، نمی‌شناسم.» امّا به جای آن که موضوعی چنین ساده، پاسخی چنین عادی را با لحن طبیعی و معمولی مناسب آن به زبان بیاورد، بر روی تک تک واژه‌ها تکیه گذاشت، سرش را پایین انداخت، با حرکت سر کرنش

کرد، و این همه را از یک سو با تاکیدی همراه کرد که برای باوراندن چیزی باور نکردنی به کار می بریم ـ انگار که آشنا نبودن او با خانوادهٔ گرمانت فقط و فقط ناشی از یک تصادف استثنایی بود ـ و ازسوی دیگر، آن را با بلاغت کسی گفت که چون نمی تواند از وضعیتی که برایش ستوه‌آور است دم نزند، ترجیح می دهد آن را به صدای بلند اعلام کند تا این تصوّر را به دیگران بدهد که اعتراف او هیچ ناراحتش نمی‌کند، آسان و خوشایند و خودجوش است، و خود وضعیت ـ یعنی نداشتن رابطه با خانوادهٔ گرمانت ـ می تواند نه بر او تحمیل شده، بلکه خواست خود او و ناشی از سنتی خانوادگی، اصولی اخلاقی یا میثاقی عرفانی باشد که بطور مشخص آشنایی او با خانوادهٔ گرمانت را برایش ممنوع می‌کند. باز گفت: «نه، نمی شناسم»، می‌کوشید لحنش را با همان کلماتی که می‌گفت توجیه کند، «هیچوقت نخواستم با آنها آشنا بشوم، همیشه خواستم این بوده که استقلال کامل خودم را حفظ کنم؛ اصولاً، روحیهٔ ژاکوبنی دارم و این را می دانید. خیلی ها به سراغم آمدند، گفتند که رفت و آمد نکردنم با خانوادهٔ گرمانت اشتباه است، که با این کارم آدم بی تربیت و زمختی جلوه می‌کنم. امّا من از همچو شهرتی هیچ باکی ندارم، چون کاملاً حقیقت دارد! راستش، تنها چیزی که از این دنیا دوست دارم چند تا کلیسا، یکی دو تا کتاب و چند تایی تابلو است، و مهتاب در زمانی که نسیم جوانی شما بوی باغچه هایی را که چشمهای پیرم دیگر خوب نمی بینند برایم می آورد.» درست نمی فهمیدم چرا آدم باید برای نرفتن به خانهٔ کسانی کـه نمی شناسد به استقلال خودش پایبند باشد و کجای این کار می تواند آدم را وحشی و بی تربیت بنمایاند. امّا آنچه می فهمیدم این بود که لوگراندن، با گفتن این که فقط کلیساها و مهتاب و جوانی را دوست می داشت خیلی راست نمی‌گفت؛ از مردمان کوشک‌نشین خیلی خوشش می آمد و از ترس این که مبادا آنان از او خوششان نیاید جرأت نمی‌کرد نشان دهد که با بورژواها، با فرزندان وکیلان و دلالان بـورس، دوست است و بهتر می دانست که اگر لازم باشد حقیقت فاش شود، در نبود او، دور از او و

«غیابی» باشد؛ یعنی اسنوب بود. بدون شک هرگز از این همه چیزی به آن زبان شاعرانه‌اش که من و خانواده‌ام آن‌قدر دوست داشتیم نمی‌گفت. اگر از او می‌پرسیدم: «خانوادهٔ گرمانت را می‌شناسید»، لوگراندن با همهٔ خوش زبانی‌اش فقط می‌گفت: «نه، هیچوقت نخواستم بشناسمشان.» امّا بدبختانه، کسی که چنین پاسخی می‌داد اهمیت ثانوی داشت، زیرا لوگراندن دیگری که او به دقت در درون خود پنهان نگه می‌داشت، که نشانش نمی‌داد چون دربارهٔ لوگراندنی که ما می‌شناختیم و دربارهٔ اسنوب بودنش چیزهای رسوایی انگیزی می‌دانست، پیشتر پاسخ داده بود، پاسخی که با آن دو شکاف تیره‌ای که بر چشمانش نشست، با آن لب برچیدنش، با لحن پر تأکیدی که به کار برد، بیان شد، و همچنین با هزاران تیری که یک لحظه بر سراپای لوگراندن ما نشست و او را سن‌سباستین[68] اسنوب گرایی کرد. «آه! چقدر آزارم می‌دهید! نه، خانوادهٔ گرمانت را نمی‌شناسم، یاد این درد بزرگ زندگی‌ام را زنده نکنید.» و از آنجا که این لوگراندن سرکش و پشت هم‌انداز زبان شاعرانهٔ آن یکی را نداشت، امّا بی اندازه حاضرجواب بود و به زبان اصطلاح «واکنشها» سخن می‌گفت، هر بار که لوگراندن خوش زبان می‌خواست او را به سکوت وا دارد، او به همان زودی حرف خودش را زده بود و دوست ما، هر چقدر هم که از اثر ناخوشایند افشاگری‌های همزادش ناخشنود می‌بود، جُز لاپوشانی آنها کار دیگری نمی‌توانست بکند.

و البته این بدان معنی نیست که حمله‌های سخت آقای لوگراندن به اسنوبها صمیمانه نبود. او، دستکم با شناخت خودش، نمی‌توانست بداند که آدم اسنوبی است، زیرا که ما همیشه فقط سوداهای دیگران را می‌شناسیم، و اگر هم به شناختی از سوداهای خودمان برسیم آن را از آنها آموخته‌ایم. تأثیرشان بر ما تنها به گونه‌ای نامستقیم و از راه تخیل است که به جای انگیزه‌های نخستین، انگیزه‌هایی کمکی و آبرومندانه‌تر می‌نشاند. اسنوبی لوگراندن هرگز به او توصیه نمی‌کرد زود زود به دیدن فلان دوشس برود، بلکه به تخیل او فرمان می‌داد دوشس را در نظر او به همهٔ خوبیها و زیبایی ها بیاراید.

لوگراندن خود را به دوشس نزدیک می‌کرد، به تصور خودش تسلیم جذبهٔ فرهیختگی و فضیلتی می‌شد که اسنوبهای منحوس از آن بو نبرده بودند. تنها دیگران بودندکه می‌دانستند او هم اسنوب است؛ چون از آنجا که نمی‌توانستند کار کرد تخیل او را به عنوان واسطه درک کنند، رفت و آمدهای محفلی لوگراندن و انگیزهٔ بنیادی آنها را به روشنی همخوان می‌دیدند.

دیگر در خانه هیچ توهمی دربارهٔ آقای لوگراندن نداشتیم و به ندرت همدیگر را می‌دیدیم. مادرم هر بار از غافلگیر کردن لوگراندن درحال ارتکاب اسنوبی، گناهی که به آن اعتراف نمی‌کرد، و همچنان آن را بخشش‌ناپذیر می‌نامید[۶۹]، بی‌اندازه لذت می‌برد. امّا برای پدرم دشوار بود که با چنین خوشرویی و آسودگی با اداهای لوگراندن کنار بیاید؛ و در سالی که بنا شد مرا برای تعطیلات بزرگ با مادربزرگم به بلبک بفرستند، گفت: «باید حتماً به لوگراندن بگوییم که شما می‌روید بلبک، تا ببینیم خودش پیشنهاد می‌کند شما را به سراغ خواهرش بفرستد یا نه. نباید یادش باشد که به ما گفته بود خواهرش در دو کیلومتری بلبک می‌نشیند.» مادربزرگم که معتقد بود در کنار دریا آدم باید از صبح تا شب لب آب باشد و تن به هوای پر نمک بسپرد، و هر دید و بازدید و گردشی آدم را از هوای دریا محروم می‌کند، برعکس خواستار آن بود که در این باره چیزی به لوگراندن گفته نشود، و هنوز هیچ نشده خواهر او، مادام دوکامبرمر را مجسم می‌کرد که درست در لحظه‌ای که می‌خواستیم به ماهیگیری برویم در هتل سبز می‌شـــد و مجبورمان می‌کرد در اتاقمان بمانیم و از او پذیرایی کنیم. اما مادرم به این ترس او می‌خندید، با خود می‌گفت که چنین خطری در کار نبود، که لوگراندن چندان شتابی نداشت که ما را با خواهرش آشنا کند. امّا لازم نشد ما دربارهٔ بلبک به لوگراندن چیزی بگوییم، چون خود او، که هیچ فکر نمی‌کرد ما هرگز درپی رفتن به آن طرفها باشیم، در غروبی که در کنارهٔ ویوون به او برخوردیم به پای خودش آمدو در دام ما افتاد.

به پدرم گفت: «ابرها چه رنگهای بنفش و آبی قشنگی دارند، مگر نه، دوست من؟ بخصوص آبی‌اش بیشتر از جنس گُل است تا از هوا، به آبی

پامچال می‌مـــاند و در آسمان شگفت‌انگیز است. این ابر کوچک صورتی هم، به رنگ گل، به رنگ میخک یا گل ادریس نیست؟ تنها و تنها در منطقهٔ مانش، میان نورماندی و برتانی، دیده‌ام که گل آکندگی هوا از اینجا هم غنی‌تر بوده. در نزدیکی های بلبک، این مکان وحشی، خلیج کوچکی هست که زیبایی دل‌انگیزی دارد و در آنجا غروب خورشید سرزمین اوژ، خورشید سرخ و زرینی که البته نمی‌توانم ستایشش نکنـــم، هیچ جلوه‌ای ندارد، پیش پا افتاده است؛ امّا در هوای خوش و نمناک‌ش غروبها، در چند لحظه، دسته گلهایی آسمانی به رنگ آبی و صورتی می‌شکفند که همتایی ندارند و اغلب ساعتها طول می‌کشد تا پژمرده بشوند. دسته گلهای دیگری خیلی زود پرپر می‌شوند و آن وقت آسمان بیش از پیش زیبا می‌شود، گلبرگهایی به رنگ صورتی و زرد سرتاسرش را می‌پوشاند. در این خلیج، که به اسم خلیج اوپال معروف است، شن‌های طلایی ساحل نرم‌تر از هرکجا جلوه می‌کنند چون مثل آندرومد های سپیدتن به صخره‌های سهمگین کناره‌های همسایه زنجیر شده‌اند، کناره‌های مرگباری که کشتی شکستن های بسیارشان معروف است و در هر زمستان، خیلی کشتی ها آنجا به کام دریا فرو می روند. آه، بلبک! کهن‌ترین اسکلت زمین‌شناختی خاک ما، به راستی آر- مور[۷۰]، دریا، ته دنیا، دیار نفرین زده‌ای که آناتول فرانس ــ جادوگری که این دوست کوچک ما حتماً باید کتابهایش را بخواند ــ آن را با مه جاودانه‌اش همان سرزمین سیمریان اودیسه خوانده است. بله، بلبک، جایی که هتل‌هایی رفته رفته در آن ساخته می‌شوند، از زمین کهن و دل‌انگیز قد می‌کشند امّا چهره‌اش را دگرگون نمی‌کنند، آه، چه لذتی دارد گشت و گذار درجاهایی چنین بدوی و زیبا!»

پدرم گفت: «اتفاقاً بناست این پسرم و مادربزرگش، و شاید هم خانمم، بروند و دو ماهی را آن طرف ها بگذرانند. در بلبک کسی را می شناسید؟»

لوگراندن از این پرسش، در لحظه‌ای که چشم در چشم پدرم داشت، غافلگیر شد، نتوانست از او چشم بدزدد، برعکس ــ درحالی که لبخند

غم‌آلودی به لب داشت ــ به حالتی دوستانه و صمیمانه که یعنی نمی‌ترسید او را رو در رو نگاه کند، ثانیه به ثانیه با شدت بیشتری در چشمان او خیره شد، و چنین می‌نمود که ورای چهرهٔ او را که انگار شفاف شده بود می دید و در آن لحظه در آن سویش ابری پر رنگ به چشمش می‌آمد که شاهدی ذهنی در اختیارش می‌گذاشت تا به دستاویز آن ثابت کند درلحظه‌ای که از او پرسیده شد کسی را در بلبک می شناخت یا نه، فکرش پیِ چیز دیگری بود و پرسش را نشنید. معمولاً، طرف آدم با دیدن چنین نگاهی می‌گوید: «به چه فکر می‌کنید؟» امّا پدر من، کنجکاو و رنجیده، با بیرحمی بازپرسید:

«شما که بلبک را به این خوبی می‌شناسید، آن طرفها دوستی آشنایی دارید؟»

حالت نگاه خنده‌آمیز لوگراندن، در آخرین کوشش نومیدانه‌اش، به اوج مهربانی، گنگی، صمیمت و گیجی رسید، امّا بیشک از آنجا که دید چاره‌ای جز پاسخ گفتن ندارد، گفت:

«بله، در هرکجا که فوجهای درخت زخمی، امّا شکست نخورده، گرد هم آمده باشند که یک زبان و با سرسختی دردناکی از دست آسمان سنگدل و بیرحم شکوه کنند، من دوستانی دارم.»

پدرم با همان سرسختی درختان و بیرحمی آسمان به میان حرفش دوید و گفت: «منظورم این نیست. می خواهم بدانم که اگر احیاناً اتفاقی برای مادر خانمم بیفتد، شما کسانی را آن طرفها می شناسید که نگذارند او خودش را غریبه حس کنند؟»

لوگراندن که خیال نداشت به آن زودی تسلیم شود گفت: «در آنجا و در همه جا، همه را می‌شناسم و هیچکس را نمی شناسم؛ چیزها را خیلی خوب می شناسم و آدمها را خیلی کم. امّا خود چیزها در آنجا حالت آدمها را دارند، آدمهایی نادر، آدمهایی با جوهرهٔ ظریف و سرخورده از زندگی. گاهی این چیز، دژی در بالای یک پرتگاه ساحلی، در کنار راهی است که او آنجا

ایستاده تا غصه‌اش را با شبانگاه در میان بگذارد که هنوز گلگون است، و ماهی طلایی در آن سر می‌کشد که زورقهایی که بر آب رنگارنگ چین می اندازند و به ساحل برمی‌گردند، شعلـه‌ای ازآن‌را برفراز دکلشان و نشان آن را بر پرچمشان دارند؛ گاهی یک خانهٔ سادهٔ تک افتاده و کمابیش بدقواره است که، حالتی خجالتی امّا شاعرانه دارد، و راز جاودانهٔ برخی خوشی ها و سرخوردگی ها را از چشم دیگران پنهان نگه می دارد.» سپس با ظرافتی ماکیاولی گفت: «این سرزمین عاری از حقیقت، این دیار سراسر خیالی، حکایت خوبی برای بچه‌ها نیست، و البته که من چنین جایی را برای این دوست کوچکم، که به غصه گرایش دارد و دلش آمادهٔ آن است، سفارش نمی‌کنم. آب و هوای آکنده از راز عاشقانه و اندوه بیهوده شاید برای پیر نومیدی چون من مناسب باشد، امّا برای کسی که روحیه‌اش قوام نیافته زیان‌آور است.» با پافشاری بیشتر گفت: «باور کنید، آبهای آن خلیج، که کمابیش حال و هوای برتانی را دارد، می تواند بر قلبی مثل قلب من، که دیگر مال خودم نیست و پاره پارگیش دیگر خوب نمی شود، اثر آرام‌بخشی بگذارد که البته جای بحث دارد. امّا، پسر جان، برای سنّ شما خطرناک است. شب به خیر، همسایگان.» این را گفت و با شتاب گیجانه‌ای که عادتش بود ما را ترک کرد، سپس سرش را به سوی ما برگرداند و با انگشت برافراشتهٔ پزشک وار، تجویزش را در این جمله خلاصه کرد و به صدای بلند گفت: «بلبک قبل از پنجاه سالگی مجاز نیست، و تازه آن هم به وضعیت قلب آدم بستگی دارد.»

در دیدارهای بعدی پدرم باز موضوع را پیش کشید، وباپرسشهایش او را شکنجه کرد، امّا سودی نداشت: همانند شیاد دانشمندی که همهٔ کوشش و دانش خود را برای ساختن دستنوشته‌هایی جعلی به کار می‌گرفت حال آن که یک صدم آن تلاش بسنده بود تا زندگی اش را بهتر، امّا شرافتمندانه‌تر، کند، آقای لوگراندن هم، اگر پافشاری بیشتری از ما می دید، به جای آن که در یک کلمه به ما بگوید خواهرش در دو کیلومتری بلبک می نشست، و مجبور شود

معرفی‌نامه‌ای برای ما بنویسید که اگر کاملاً مطمئن بود از آن هیچ استفاده نمی‌کردیم آن اندازه مایهٔ وحشتش نمی‌شد ـــ درحالی که با شناختی که از روحیهٔ مادربزرگم داشت باید مطمئن می‌بود ـــ، کارش به آنجا می‌کشید که مجموعه‌ای از اخلاقیات چشم‌انداز و جغرافیای آسمان نورماندی سفلی سرهم کند.

همیشه زود از گردش برمی‌گشتیم تا پیش از شام سری به عمه لئونی بزنیم. در آغاز فصلی که روزهایش کوتاه بود، هنگامی که به کوچهٔ سنت اسپری می‌رسیدیم هنوز رنگی از آفتاب شامگاهی روی شیشه‌های خانه و خطی از ارغوانی در ژرفاهای بیشهٔ کالور به چشم می‌آمد که دورترک در مرداب باز می‌تابید، سرخی‌ای که اغلب بـــا سوز سرما همراه بود و در ذهن من، با سرخی آتشی یکی می‌شد که مرغی را کباب می‌کرد و لذّت خور و نوش و گرما و آسودگی را در پی لذت شاعرانهٔ گشت و گذار می‌آورد. در تابستان، برعکس، در برگشتمان آفتاب هنوز نرفته بود؛ و همچنان که از عمه لئونی دیدن می‌کردیم روشنای آن پایین می‌آمد و به پنجره می‌رسید، میان پرده‌های بزرگ و نیم پرده‌ها می‌ایستاد، پخش می‌شد، شاخه شاخه می‌شد، انگار از صافی می‌گذشت، چوب لیموی گنجه را به قطعه‌های کوچک طلا می‌آراست، اتاق را کج کج و با همان تابش نرمی که در زیر درختان جنگل به خود می‌گیرد روشن می‌کرد. امّا در برخی از روزهای بسیار نادر، هنگامی که به خانه می‌رسیدیم، دیر زمانی بود که گنجه دیگر آرایه‌های گذرایش را نداشت، در کوچهٔ سنت اسپری رنگ شامگاه بر شیشه‌ها نمی‌تابید، و مرداب پای صلیب سرخی‌اش را از دست داده بود، گاهی حتی رنگ عقیق زرد داشت، و پرتو درازی از مهتاب که پهن و پهن‌تر می‌شد و بر همهٔ چینهای آب می‌نشست، در سرتاسر آن می‌دوید. آنگاه، در نزدیکی خانه، پیکره‌ای را در درگاه می‌دیدیم و مادرم به من می‌گفت:

«وای! فرانسواز منتظرمان است؛ خیلی دیر کرده‌ایم و عمه دلواپس شده.»

و بی آن که لباسهایمان را درآوریم به شتاب به اتاق عمه می رفتیم تا او را آرام کنیم و نشانش دهیم که، برخلاف آنچه می‌پنداشت، هیچ بلایی به سرمان نیامده بود، بلکه به «طرف گرمانت» رفته بودیم و، عمه خودش خوب می دانست که وقتی آدم برای قدم زدن به آن طرفها می رود خدا می داند کی برمی‌گردد.

عمه می‌گفت: «دیدید فرانسواز، نگفتم رفته اند طرف گرمانت! وای خدا! باید خیلی گرسنه‌شان باشد! ژیگوی شما هم که حتماً دیگر خشک خشک شده. آخر، این وقت برگشتن است؟ چطور شد که رفتید طرف گرمانت؟»

مادرم می‌گفت: «فکر کردم شما خبر دارید، لئونی. فکر کردم فرانسواز دید که از درِ کوچک باغچه بیرون رفتیم.»

چون در کومبره، برای گردش، دو «طرف» وجود داشت، و جهت این دو چنان مخالف هم بود که برای هردو آنها از یک در بیرون نمی رفتیم:[۷۱] یکی طرف مزگلیزلاوینوز، که آن را طرف سوان هم می نامیدیم، چون راهمان از کنار ملک آقای سوان می‌گذشت، و دیگری طرف گرمانت. حقیقت این است که از مزگلیز لا وینوز، جز همین «طرف» و آدمهای غریبه‌ای که یکشنبه به گردش به کومبره می آمدند هرگز چیز دیگری ندیدم، آدمهایی که ــ برای یک بار هم که شده بود ــ نه هیچکدام از ما و نه حتی عمه «هیچ نمی شناختیم» و به همین دلیل آنان را «آدمهایی که شاید از مزگلیز آمده باشند» می دانستیم. امّا گرمانت را، البته بسیار بعدها، بهتر شناختم؛ و در همهٔ دورهٔ نوجوانی ام، درحالی که مزگلیز برایم جایی دست نیافتنی چون افق، و چنان دور بود که هرچه می رفتیم، پستی و بلندی های زمینی که دیگر به کومبره نمی مانست آن را از نظر پنهان می داشت، گرمانت برایم چیزی جز پایانِ بیشتر آرمانی که واقعی «طرف» خودش نبود، یعنی گونه‌ای مفهوم مجرد جغرافیایی مانند خط استوا، قطب، مشرق. بدین گونه، «رفتن از طرف گرمانت» برای رسیدن به

مزگلیز، یا به عکس، برایم همان قدر بی‌مفهوم بود که رفتن به شرق برای رسیدن به غرب. و چون پدرم همیشه می‌گفت طرف مزگلیز زیباترین چشم‌انداز جلگه‌ای را دارد که او به عمرش دیده است، و طرف گرمانت نمونهٔ چشم‌انداز رودخانه‌ای است، من آنها را بدین گونه به شکل دو ذات جداگانه در نظر می‌آوردم و به هرکدامشان یکپارچگی و انسجامی را می‌دادم که تنها از آنِ ساخته‌های ذهن ماست؛ کوچک‌ترین تکهٔ آنها به نظرم ارجمند و بیانگر برتری ویژهٔ آنها می‌رسید، و در برابر آنها، و پیش از آن که‌به‌خاک مقدس هرکدامشان برسیم، جاده‌های صرفاً مادی که آنها میانشان چون ایدآل چشم‌انداز جلگه‌ای و چشم‌انداز رودخانه‌ای جا داده شده بودند، به همان اندازه ارزش نظاره داشتند که کوچه‌های پیرامون یک‌تئاتربرای تماشاگری که شیفتهٔ هنر نمایش باشد. امّا پیش از هرچیز، فاصله‌ای که من میان آن دو می‌گذاشتم، بیش از جدایی کیلومتری‌شان، فاصلهٔ میان دو بخش مغزم بود که به آنها فکر می‌کرد، یکی از آن فاصله‌های ذهنی که کارشان فقط دور کردن نیست، جدا کردن و در زمینهٔ دیگری گذاشتن هم هست. و عادت ما به این که هرگز در یک روز و در یک گردش به هردو طرف نرویم، که یک بار به طرف مزگلیز و بار دیگر به طرف گرمانت برویم، این مرزبندی را مطلق‌تر می‌کرد، هرکدام از آنها را به تعبیری دور از دیگری، مجرد از دیگری، در ظرفهای دربستهٔ بعد از ظهرهای متفاوتی که به هم راه نداشتند، می‌بست.

هنگامی که می‌خواستیم به طرف مزگلیز برویم، به همان گونه که برای هرجای دیگری، از درِ بزرگ خانهٔ عمه در کوچهٔ سنت‌اسپری بیرون می‌رفتیم (البته نه چندان زود، و حتی در روزهای ابری، چون راه درازی نبود و چندان طول نمی‌کشید.) تفنگ فروش به ما سلام می‌کرد، نامه‌هایمان را به صندوق می‌انداختیم، سر راه از قول فرانسواز به تئودور می‌گفتیم که روغن یا قهوه‌اش تمام شده بود، و از راهی درطول پرچین سفید باغ آقای سوان از شهر بیرون

می‌رفتیم. پیش از رسیدن به آنجا، به عطر یاسهایش برمی‌خوردیم که به پیشواز غریبه‌ها می‌آمد. خود یاسها هم، از لابه‌لای دل‌های کوچک سبز و شاداب برگها، با کاکل‌های بنفش یا سفیدشان که، حتی در سایه، از آفتابی که در آن تن شسته بودند می‌درخشید، کنجکاوانه از بالای پرچین سرک می‌کشیدند. برخی‌شان، نیمه پنهان در پس خانهٔ کوچک سفالین بامی که «خانهٔ کمانداران» نامیده می‌شد، و سرایدار در آن می‌نشست، گلدسته‌های گلگونشان را بالاتر از نوک شیروانی گوتیک آن می‌افراشتند. در کنار این حوران جوان، که در آن باغ فرانسوی رنگهای زنده و پاک مینیاتورهای ایرانی را با خود داشتند، نیلوفر بهاری هم پیش پا افتاده بود. با آن که دلم می‌خواست کمرگاه نرمشان را در آغوش بگیرم و حلقه‌های ستاره‌ای زلف عطرآگینشان را به سوی خودم بکشم، نایستاده می‌گذشتیم، چون خانواده‌ام از زمان عروسی سوان دیگر به تانسونویل نمی‌رفتند، و برای آن که به نظر نرسد باغ او را نگاه می‌کنیم، به جای گذشتن از راهی که از کنار آن می‌گذشت و راست به کشتزارها می‌رفت، بیراهه‌ای را پیش می‌گرفتیم که در همان سو بود امّا از جایی بس دور سر درمی‌آورد. روزی پدربزرگم به پدرم گفت:

«یادتان هست که دیروز سوان گفت که چون زن و دخترش به رنس می‌روند، خودش با استفاده از این فرصت بیست و چهار ساعتی به پاریس می‌رود؟ چون خانمها نیستند می‌توانیم از کنار باغ برویم، راهمان کوتاه‌تر می‌شود.»

لختی جلو پرچین ایستادیم. دورهٔ یاسها به سر می‌رسید. چند تایی هنوز گوی‌های نازک گلهایشان را چون چلچراغهای بنفشی می‌افراشتند، امّا در بسیار جاهای شاخ و برگی که، همان یک هفته پیش، موج عطرآگینشان فراگرفته بودش، کف تُنُک و خشک و بی‌عطری، پژمرده و رو به سیاهی، فرو می‌نشست. پدربزرگم به پدرم نشان می‌داد که از روز مرگ همسر آقای سوان، که باهم در باغ قدم زده بودند، کجاهای آن تغییر کرده و کجاهایش دست نخورده بود، و با بهره‌گیری از این فرصت یک بار دیگر ماجرای آن روز را

تعریف کرد.

پیشِ رویمان، خیابانی آفتاب‌زده با صفی از لادن در هردو سویش، به سوی کوشک بالا می رفت. در طرف راست، برعکس، زمین هموار گسترده بود. آبگیری که پدر و مادر سوان کنده بودند زیر سایهٔ درختان بلندی که در میان گرفته بودندش دیده می شد؛ امّا آدمی در ساختگی ترین آفریده هایش هم باز روی طبیعت کار می‌کند؛ برخی جاها همواره شوکت خویش را بر پیرامونشان حاکم می‌کنند؛ درفش نشان ازلی شان را در میانهٔ پارکی همان گونه می افرازند که در جایی دور از هرگونه دست انداخت آدمی، درعزلتی که سرانجام آنها را در هرکجا در بر می‌گیرد، و حاصل ضرورتهای جایگاه آنها و برتر از کارکرد انسان است. بدین گونه بود که‌در پای خیابانی که بر آبگیر ساختگی مشرف بود، گلتاج طبیعی ظریف و نیلگونی که تارک تاریک و روشن آبها را در بر می‌گیرد دیده می شد که در دو رشته، از گلهای مرزنگوش و پروانش بافته شده بود، وکه گلایول، شمشیرهایش را با ولنگاری شاهانه فرو می افکند و زنبق های پاره پاره زرد و بنفش نشان و آذین دستواردریاچه ای اش را روی شقایق آبی و غافت پا در آب می افراشت.

رفتن مادموازل سوان که ــ با محروم کردنم از این فرصت وحشتناک که در یکی از خیابانهای باغ چشمم به او بیفتد، و دخترک برگزیده‌ای که برگوت دوستش بود و با او به دیدن کلیساها می رفت بشناسدم و تحقیرم کند ــ تماشای کوشک تانسونویل را در نخستین باری که اجازه‌اش را داشتم برایم بی اهمیت می‌کرد، پنداری برعکس، از دید پدربزرگ و پدرم، امکان هایی تازه و جاذبه‌ای گذرا بر آن ملک می افزود، و آن روز را به همان گونه استثنایی برای گردشی در آن طرف مناسب می‌کرد که روزی آفتابی کوه‌پیمایی را؛ آرزو می‌کردم حسابهایشان غلط از آب درآید؛ که معجزه‌ای مادموازل سوان و پدرش را چنان در نزدیکی ما سبز کند که فرصت رو برگرداندن از او را نداشته باشیم و ناگزیر با او آشنا بشویم. از این رو، هنگامی که ناگهان، روی علفها، چشمم به سبدی در کنار یک نخ ماهیگیری افتاد که چوب پنبه اش روی آب

شناور بود، و می‌توانست نشانه‌ای از احتمال بودن او در آنجا باشد، به شتاب کوشیدم نگاه پدربزرگ و پدرم را به سوی دیگری برگردانم. آقای سوان هم گفته بود که رفتنش صورت خوشی نداشت، چون در آن هنگام خویشاوندانی در خانه‌اش بودند، و نخ ماهیگیری می‌توانست مال یکی از مهمانان باشد. از گذرگاههای باغ صدای پایی نمی‌آمد. پرندهٔ ناپیدایی، بلندای درخت نامعلومی را بخش می‌کرد و در کوشش برای آن که روز را کوتاه‌تر بنمایاند، با نُت کشداری خلوت پیرامونش را می‌کاوید، امّا از آن خلوت پاسخی چنان یکصدا، و واکنشی چنان سنگین از دو چندانیِ سکوت و سکون درمی‌یافت که گفتی لحظه‌ای را که کوشیده بود تندتر بگذراند برای همیشه ایستانده بود. از آسمانِ سکون یافته، روشنایی چنان سرسخت می‌بارید که می‌خواستی از آن سر بدزدی، و حتی آب خفته هم، که حشره‌ها پیوسته خـوابش را می‌آشفتند، و بیشک توفانی دریایی و خیالی را به خواب می‌دید، به آشوبی که دیدن چوب‌پنبه شناور در من انگیخته بود دامن می‌زد، چون انگار آن را با شتاب بسیار روی پهنه‌های سکوت زدهٔ آسمان بازتابیده می‌دوانید؛ کمابیش عمودی و آمادهٔ فرو غلتیدن می‌نمود، و من از خود می‌پرسیدم که آیا، بی‌اعتنا به آرزو و ترس آشنایی‌ام با مادموازل سوان، نباید به او خبر می‌دادم که قلابش ماهی گرفته بود. امّا ناگزیر شدم خودم رابه دو به پدر و پدربزرگم برسانم که صدایم می‌زدند، و شگفت‌زده بودند از این که به دنبالشان به کوره راهی که سر از کشتزارها درمی‌آورد نرفته بودم. راه را آکنده از عطر کویچ یافتم. پرچین به ردیفی از محرابچه می‌مانست که زیر آذین‌بندی گلهایشان، که حجله‌وار به هم برمی‌آمد، گم می‌شدند؛ زیر آنها، آفتاب چهارخانه‌هایی از روشنی روی زمین می‌گسترانید، انگار که از پسِ شیشه‌نگاره‌ای تابیده باشد؛ عطرشان چنان چرب‌گونه پراکنده بود و چنان شکل و حجم داشت که انگار در برابر محراب مریم بودم؛ و گلها، آن‌گونه آراسته، هرکدام آسوده دستهٔ پرچمهای رخشنده‌شان را به دست داشتند که گفتی رگه بری‌های نازک و تابانی به سبک شعله‌سان بود، از همان گونه که در کلیسا در نرده‌های مشبک

کنار محراب یا در خانه خانهٔ شیشه نگاره‌ها دیده می شود و به نرمی و سفیدی گل توت فرنگی می شکفد. در کنار آنها، چه ساده‌لوح و دهاتی اند نسترنهایی که تا چند هفتهٔ دیگر، در دل آفتاب، از همان کوره راه روستایی بالا می روند و ابریشم صاف پیرهن سرخ فامشان را نسیمی از هم می‌گشاید.

امّا هراندازه که در برابر کویچ ها می ایستادم و بویشان می‌کردم، و به ذهنم می سپردمشان که نمی دانست با آنها چه کند، و بوی ناپیدا و ثابتشان را گم می‌کردم و باز می یافتم، و خود را با آهنگی یکی می‌کردم که گلهایشان را با شادی جوانانه و با تناوبهایی نامنتظر، چون برخی از سکوتهای موسیقایی، اینجا و آنجا می جنبانید، همواره همان جذبهٔ همیشگی را، به فراوانی پایان‌ناپذیر، امّا بی‌آن که بگذارند تا در آن ژرف‌تر روم، نصیبم می‌کردند، همانند ملودی‌هایی که صد بار پیاپی می نوازیم امّا به رمز درونشان نزدیک‌تر نمی شویم. لختی رو برمی‌گرداندم تا دوباره تازه نفس‌تر به آنها بپردازم. راهی را که از پس پرچین تا کنارهٔ کشتزارها بالا می رفت می پیمودم تا به شقایق تنها افتاده‌ای، یا به گل گندم از تنبلی جا مانده‌ای بـرسـم که پهنهٔ سراشیب را اینجا و آنجا چون گلهای حاشیهٔ پرده‌ای می آراستند که گلبوته‌هایش پراکنده به چشم می آید و چون آویخته شود با همهٔ شکوهش دیده خواهد شد؛ آن گلهای هنوز اندک، تک افتاده چون خانه‌های دور از همی که نزدیکی دهکده‌ای را بنمایانند، از گسترهٔ عظیم گندمزارها به من خبر می دادند که ابرها بالایشان گلّه می شدند، و دیدن یک شقایق تنها، که مشعل افروخته برفراز دکل افراشته اش در باد، بالای شناور سیاه چربش می درخشید، دلم را چون دل مسافری به تپش می انداخت که بر کناره‌ای چشمش به نخستین قایق به خاک نشسته‌ای بیفتد که کارگری قیراندودش می‌کند، و پیش از آن که هنوز آب را دیده باشد فریاد بزند: «دریا!»

سپس به پیش کویچ ها برمی‌گشتم آن گونه که در برابر شاهکارهایی که می پنداریم اگر لختی نگاهشان نکنیم دوباره بهتر خواهیمشان دید، امّا حتی اگر دستهایم را پیرامون چشمانم می‌گرفتم تا جز آنها چیز دیگری نبینم، باز

حسی که در من می‌انگیختند گنگ و ناشناخته بود، و هرچه می‌کرد نمی‌توانست خود را رها کند و با گلهای آنها یکی شود. کوبچ‌ها کمکی به روشن کردن این حس نمی‌کردند، و من نمی‌توانستم این کمک را از گلهای دیگر بخواهم. آنگاه بود که پدر بزرگم، که مرا صدا می‌زد و با نشان دادن پرچین تانسونویل می‌گفت: «تو که کوبچ را دوست داری، بیا این صورتی‌اش را نگاه کن؛ چقدر قشنگ است!» مرا دستخوش شادی هنگامی می‌کرد که ازنقاشی که دوست ترینش می‌داریم کاری متفاوت با آنچه از او می‌شناختیم می‌بینیم، یا به تابلویی برمی‌خوریم که تا آن زمان تنها طرحی مدادی از آن را دیده بودیم، یا قطعه‌ای را که تنها با پیانو شنیده بودیم آراسته به همهٔ رنگهای ارکستر می‌شنویم. به راستی هم کوبچ بود، امّا صورتی، از سفیدها هم زیباتر. او هم آذین جشن داشت، ــ تنها جشنهای واقعی، یعنی مذهبی، چرا که نه چون جشنهای رسمی‌اند که به هر روزی که شد، به دلخواه، بی‌آن که مناسبت ویژه‌ای با آنها داشته باشد، یا به راستی عیدانه باشد، بیفتند ــ امّا آذینی هرچه باشکوه‌تر، زیرا گلهایش، یکی بالای دیگری، به گونه‌ای روی ساقه جا گرفته بودند که هیچ کجای آن نیاراسته نماند، و به منگوله‌های یک چوبدست روکوکو می‌مانستند، و «رنگی» بودند، یعنی که بر پایهٔ اصول زیبایی‌شناسی کومبره مرغوب‌تر بودند چون اگر قیمت‌های «مغازه» میدانگاهی یا فروشگاه کامو را ملاک می‌گرفتی بیسکویتهای صورتی گران‌تر بود. خود من هم، پنیر تازه با خامهٔ صورتی را بیشتر می‌پسندیدم، همانی که اجازه داده بودند توت فرنگی‌هایی را در آن له کنم. به راستی هم آن گلها، رنگ یکی از چیزهای خوردنی، یا رنگ آرایهٔ دلپذیر جامه‌ای برای یک جشن بزرگ را برای خود برگزیده بودند که زیبایی‌شان را در چشم کودکان از همه بدیهی‌تر می‌نمایانند، چون بیانگر دلیل برتری آنان‌اند و از همین رو، همواره برای آنان حالتی زنده‌تر و طبیعی‌تر از رنگهای دیگر دارند، حتی هنگامی که می‌فهمند از آن رنگها چیزی نصیب اشتهایشان نمی‌شود و آنها را دوزنده انتخاب نکرده است. و البته، به

همان گونه که در برابر خارهای سفید، امّا با شگفتی بیشتر درجا حس می‌کردم که نمودارِ میل به جشن در آن گلها ساختگی یا حاصل چیزی ساختهٔ دست انسان نبود، بلکه این طبیعت بود که آن را بالبداهه، با ساده‌دلی دکانداری روستایی که حجله ای را می آراید، به زبان آورده و آن همه گل را با رنگی بیش از اندازه شیرین، و به شیوه‌ای پرطمطراق و دهاتیانه بار آن درختچه کرده بود. در نوک شاخه ها، صدها غنچهٔ ریز دیده می شد، همانند بوته های کوچک گل سرخی که گلدانهایشان در کاغذهای توری‌وار پنهان بود و در جشنهای بزرگ، محراب را با دوکهای کوچکشان می آراستند، غنچه هایی به رنگی روشن‌تر که، چون نیمه باز می شدند، در درونشان چون در ته جامی از مرمر صورتی، سرخی هایی خونین رنگ به چشم می آمد و بس بیشتر از گلهای درختچه جوهرهٔ ویژه و سرکش او را برملا می‌کردند که در هرکجا که سبز می شد، در هرکجا که می شکفت، جز به رنگ صورتی نبود. بدین گونه بود که در لابه‌لای پرچین، امّا به همان سان جداگونه با آن که دوشیزه‌ای به جامهٔ مهمانی میان کسانی با لباس اندرونی که در خانه می‌مانند، درختچهٔ دل‌انگیز و کاتولیک، یکسره آماده برای مراسم ماه مریم که گفتی از همان زمان در آن بود، در جامهٔ شاداب گلگونش می درخشید و می خندید.

در آن سوی پرچین، خیابانی از باغ با کناره‌هایی پوشیده از یاسمن، بنفشه و شاه‌پسند دیده می شد که در میانشان شب‌بوهایی همیان تر و تازه‌شان را، به گلگونی و عطرآگینی و نرمی چرم کهنهٔ کوردوبایی، می‌گشودند، و روی سنگریزه‌ها، لولهٔ آبیاری درازی، به رنگ سبز، از سوراخهایش بادبزن عمودی و منشوریِ قطره‌های رنگارنگش را روی گلها می افراشت و با عطرهایشان درمی‌آمیخت. ناگهان ایستادم، نتوانستم از جا بجنبم، مانند زمانی که مشاهده‌ای نه تنها نگاه ما را به سوی خود می‌کشد، که ادراکی ژرف‌تر می طلبد و همهٔ وجودمان را می‌گیرد. دخترکی با گیسوان بور سرخ، که پنداری از گردش برمی‌گشت و بیلچهٔ باغبانی به دست داشت، چهرهٔ پوشیده از خالهای گلگونش را افراشته بود و ما را نگاه می‌کرد. چشمان سیاهش

می‌درخشید، و از آنجا که در آن زمان نمی‌دانستم، و بعدها هم نیاموختم، چگونه احساس نیرومندی را در عنصرهای عینی اش خلاصه کنم، از آنجا که، به اصطلاح، «روحیهٔ نظاره‌گر» نداشتم که بتوانم به درکی جداگانه از رنگ آن چشمان برسم، تا مدتها هر بار که به او فکر می‌کردم، رخشندگی آنها را آبی روشن به یاد می‌آوردم، چون موهایش بور بود: به گونه‌ای که، شاید اگر او چشمانی آن چنان سیاه نداشت ــ که در نخستین باری که دیده می‌شد بسیار شگرف بود ــ من آن اندازه، در او، به ویژه به چشمان آبی اش دل نمی‌بستم، که بستم.

نگاهش می‌کردم، در آغاز با نگاهی که چیزی جز سخنگوی چشمان نیست، امّا از پنجره‌اش همهٔ حس‌ها، نگران و برجا سنگ شده، سرک می‌کشند، نگاهی که دلش می‌خواهد پیکری را که می‌بیند، و روح همراه آن را، لمس کند و بگیرد و ببرد؛ سپس، از وحشت این که هرلحظه ممکن بود پدربزرگم و پدرم، با دیدن دخترک، دورم کنند و بگویند که پیشاپیششان بدوم، با نگاه دومی، ناخودآگاه التماس‌آمیز، می‌نگریستمش که می‌کوشید او را وادارد به من نظری بیندازد، و مرا بشناسد! دختر نگاهی به پیش رو و به کنارش انداخت تا پدربزرگ و پدرم را ببیند و بدون شک برداشتش از آن نگاه این بود که آدمهای مسخره‌ای بودیم، چون با حالتی بی اعتنا و تحقیرآمیز رو برگرداند و خود را به کناری کشید تا چهره‌اش در میدان دید آن دو نباشد؛ و درحالی که آنان، او را ندیده، همچنان می‌رفتند و از من پیش افتادند، نگاهش را یکسره به سوی من انداخت، نگاهی بی هیچ حالت ویژه‌ای، بی آن که به نظر رسد مرا می‌بیند، امّا با خیرگی و با لبخندی نهفته در آن که، بر پایهٔ آنچه دربارهٔ ادب به من آموخته بودند، نمی‌توانستم آن را چیزی جز نشانهٔ تحقیری خردکننده بدانم؛ و در همان حال، دستش حرکتی بی ادبانه کرد که، در فرهنگ کوچک آداب‌دانی که من در درون خود داشتم، اگر پیش چشم همگان و خطاب به یک غریبه کرده می‌شد، تنها یک معنی داشت، و آن گستاخی عمدی بود.

خانم سفیدپوشی که ندیده بودم، و در چند قدمی اش آقایی به لباس کتان ضخیم، که نمی‌شناختم، با چشمان از کاسه درآمده به من زُل زده بود با صدایی تیز و آمرانه دادزد: «د بیا، ژیلبرت؛ چکار می‌کنی؛» و دخترک یکباره لبخندش را فرو خورد، بیلچه‌اش را برداشت و بی‌آن که به سوی من سر برگرداند با حالتی رام، تودار و آشنایی ناپذیر دور شد.

بدین گونه نام ژیلبرت از کنارم گذشت که چون وردی جادویی ادا شده بود و شاید به من امکان می‌داد روزی کسی را که در آن لحظه با آن ورد شخصی شد و لحظه‌ای پیشتر جز تصویر گنگی نبود بازبیابم. بدین گونه گذشت، ادا شده برفراز یاسمن‌ها و شب‌بوها، ترش و خنک چون قطره‌های لولهٔ آبفشان سبز؛ که رمز زندگی کسی را که مردمان خوشبختی که با او زندگی و سفر می‌کردند به آن نام می‌شناختند، در هوای زلالی که از آن گذشته بود ــ و منزوی‌اش می‌کرد ــ می دواند و آن را نمناک می‌ساخت و به رنگهای تیراژه درمی‌آورد؛ که در زیر بوتهٔ کوبچ گلگون، در بلندی شانهٔ من، جوهرهٔ آشنا بودن آنان را با او، با رازهای زندگی‌اش که من به آنها راه نمی‌بردم، و برایم بس دردناک بود، می‌پراکند.

همچنان که دور می‌شدیم و پدربزرگم زیر لب می‌گفت: «سوان بیچاره، چه بازی‌ای به سرش درمی‌آورند: دست به سرش می‌کنند تا خانم با شارلوس عزیزش تنها بماند. بله، شناختمش، خودش است! بعد هم این دخترک، میان این کثافت کاری!» احساسی که از لحن مستبدانهٔ مادر ژیلبرت در فراخواندن او در من ماند، بی‌آن که او جوابی بدهد، و بدین گونه نشانم داد که پس مجبور بود از کسی فرمان ببرد، پس بر همه چیز برتری نداشت، برای یک لحظه رنجم را اندکی تسکین داد، اندکی امیدوارم کرد و از عشقم کاست. امّا خیلی زود این عشق دوباره بالا گرفت، همانند واکنشی که دل تحقیر شده‌ام بخواهد به وسیلهٔ آن خود را با ژیلبرت برابر کند یا او را تا حد خودش پایین بیاورد. دوستش داشتم، حسرت می‌خوردم از این که فرصت و حال آن را نداشته بودم که به او توهین کنم، آزارش بدهم، و وادارش کنم که مرا به

یاد بیاورد. او را چنان زیبا می دیدم که دلم می خواست می توانستم راه رفته را برگردم، و با خودستایی بر سرش داد بزنم: «چقدر زشت و مسخره اید، چقدر ازتان بدم می آید!» امّا دور می شدم و تصویر دخترکی سرخ مو را با پوستی با کک و مک گلگون، که بیلچه ای به دست داشت و می خندید و با نگاهی تودار و بی حالت به من زُل می زد، برای همیشه با خود می بردم، بسان نخستین نمونهٔ خوشبختی ای که قانونهای طبیعی سرپیچی ناپذیری برای کودکانی از نوع من دست نیافتنی اش می‌کردند. و به همان زودی جذبه ای که نامش، که هردومان باهم شنیده بودیم، در آن مکان زیر بوته های کویچ گلگون عطرآسا پراکنیده بود، هر آنچه را که به او ربطی داشت فرا می‌گرفت و با خود می اندود و عطرآگین می‌کرد: پدربزرگ و مادربزرگش که پدر و مادر پدر من سعادت وصف‌ناپذیر آشنایی با آنان را داشته بودند، حرفهٔ والای دلاّلی بورس، محلهٔ دردانگیز شانزه لیزهٔ پاریس که در آن می نشست.

در بازگشت به خانه پدربزرگم گفت: «لئونی، دلم می خواست امروز با ما بودی. اگر تانسونویل را می دیدی نمی شناختی. اگر جسارتش را داشتم یک شاخه کویچ صورتی که می دانم خیلی دوست داری برایت می‌کندم.» پدربزرگم گردشمان را بدین گونه برای عمه تعریف می‌کرد تا سر او را گرم کند، یا شاید هنوز این امید را بکلی از دست نداده بود که بتوان کاری کرد که او از خانه بیرون برود. عمه در گذشته بسیار از آن ملک خوشش می آمد، و این را هم باید گفت که سوان آخرین کسی بود که او به خانه اش می پذیرفت درحالی که دیگر در به روی همه می بست. و به همان گونه که هر بار که سوان می آمد تا حالش را بپرسد (و تنها کسی از اهل خانه بود که او هنوز به دیدنش می آمد)، عمه می‌گفت به او بگویند آن بار خسته بود امّا دفعهٔ بعد او را می پذیرفت، آن شب هم در پاسخ پدر بزرگم گفت: «بله، یک روز که هوا خوب بود، با کالسکه تا دم در باغ می روم.» و این را از ته دل می‌گفت. خیلی دلش می خواست سوان و تانسونویل را دوباره ببیند؛ امّا همان خواست برای رمقی که در تنش مانده بود بس بود و اجرای آن از حدّ توانایی اش فرا

می‌رفت. گاهی هوای خوش اندک رمقی به او می‌داد، بلند می‌شد، لباس می‌پوشید؛ امّا پیش از آن که به اتاق دیگر رفته باشد خسته می‌شد و می‌خواست به تختش برگردد. آنچه برای او آغاز شده ــ و فقط زودتر از معمول فرا رسیده بود ــ آن زهد بزرگ پیری بود که خود را برای مرگ آماده می‌کند، در لاک خود فرو می‌رود، و در پایان زندگی‌هایی که بسیار به درازا می‌کشند حتی نزد دلدادگانی دیده می‌شود که بیش از همه یکدیگر را دوست می‌داشته‌اند، و دوستانی که ژرف‌ترین پیوندهای معنوی را داشته‌اند، و از سنی به بعد دیگر برای دیدنِ هم از خانه بیرون نمی‌روند یا سفری را که باید نمی‌کنند، دیگر برای هم نامه نمی‌نویسند و می‌دانند که در این دنیا باهم رابطه‌ای نخواهند داشت. عمه بیشک بخوبی می‌دانست که دیگر سوان را نخواهد دید، که هرگز از خانه بیرون نخواهد رفت، امّا این عزلت همیشگی را درست همان دلیلی که به گمان ما باید دردناک‌ترش می‌کرد، برای او آسان می‌ساخت: کنار افتادگی اش را ناتوانی ای بر او تحمیل می‌کرد که هر روزه در خود می‌دید و هر کار و هر حرکتی را برایش، اگر نه رنجناک، ستوه‌آور می‌ساخت و بی‌حرکتی و گوشه‌گیری و سکوت را استراحتی شیرین و آرامبخش و خجسته می‌کرد.

عمه نرفت تا پرچین کوبیچ صورتی را ببیند، امّا من پی در پی از پدر و مادرم می‌پرسیدم که او خواهد رفت یا نه، که در گذشته اغلب به تانسونویل می‌رفت یا نه، و می‌کوشیدم آن دو را به سخن گفتن از پدر و مادر و خانوادهٔ مادموازل سوان بکشانم که به نظرم به بزرگی خدایان بودند. هنگامی که با پدر و مادرم حرف می‌زدم، مشتاق شنیدن نام سوان بودم که برایم نامی کمابیش اسطوره‌ای شده بود، خود جرأت نمی‌کردم آن را به زبان بیاورم، امّا آنان را به موضوعهایی می‌کشاندم که با ژیلبرت و خانواده‌اش ربطی داشت، دربارهٔ آنان بود، و نمی‌گذاشت حس کنم از او خیلی دور افتاده‌ام؛ و بی مقدمه، با گفتن این که مثلاً فکر می‌کردم سِمَت پدربزرگم پیش از او نیز در خانوادهٔ خودمان بوده باشد، یا پرچین کوبیچی که عمه لئونی می‌خواست ببیند جزو زمینهای

همگانی است، پدرم را وا می‌داشتم گفته‌ام را تصحیح کند و، انگار برخلاف خواست من و خواست خودش، بگوید: «نه بابا، این سِمَت قبلاً مال پدر سوان بود، آن پرچین توی ملک سوان است.» و من مجبور می‌شدم نفسی تازه کنم، از بس که این نام، بر جایی در درونم که برای همیشه در آن حک شده بود سنگینی می‌کرد و تا حد خفگی بر من گران می‌آمد، نامی که دمِ لحظهٔ شنیدنش از هر نام دیگری به نظرم پُرتر می‌رسید، چون بار همهٔ بارهایی را که از پیش در ذهنم ادایش کرده بودم با خود داشت. لذتی نصیبم می‌کرد که گیج می‌شدم که جرأت کرده بودم آن را از پدر و مادرم بخواهم، چه لذّتی چنان بزرگ بود که بیشک، دادنش به من، مایهٔ رنجی بسیار و بی‌پاداش برایشان بود، چه برای خودشان لذتی نداشت. از این‌رو، به ملاحظه بحث را به جای دیگری می‌کشاندم. و همچنین از سرِ دلسوزی. هر بار که پدر و مادرم نام سوان را به زبان می‌آوردند، همهٔ فریبایی بی‌همانندی را که در آن نهفته می‌دانستم بازمی‌یافتم. آنگاه یکباره به نظرم می‌آمد که پدر و مادرم نمی‌توانستند آن فریبایی را حس نکنند، که با من همداستان بودند، که آن دو نیز خیالهای مرا درمی‌یافتند، بر من می‌بخشودند، از آنِ خود می‌کردند، و چنان غمین می‌شدم که انگار گولشان زده و از راه به درشان کرده بودم.

در آن سال، چون پدر و مادرم بر آن شدند اندکی زودتر از همیشه به پاریس برگردیم، درصبح روز رفتن، که موهایم را برای عکس گرفتن فر زده و بااحتیاط کلاهی هنوز بر سر نکرده به من پوشانده و بالاپوشی مخملی به تنم کرده بودند، مادرم همه جا را به دنبالم گشت و سرانجام مرا در کوره راه سراشیبی در نزدیکی تانسونویل یافت که گریان با کویچ‌ها وداع می‌کردم، شاخه‌های پر خار را میان بازوانم گرفته بودم و همانند شهزاده خانم یک تراژدی، که از پیرایه‌های عبثش به تنگ آمده باشد، ناخرسند از دست نامحرمی که با زحمت بسیار موهایم را حلقه حلقه کرده و روی پیشانی‌ام گرد آورده بود، لوله کاغذهای فر را از سرم کنده و با کلاه نو به زیر پا انداخته بودم[۷۴]. مادرم از گریهٔ من متأثر نشد، امّا با دیدن کلاه لگدمال و بالاپوش تباه شده‌ام بی‌اختیار

جیغی کشید. من صدایش را نشنیدم. گریه‌کنان می‌گفتم: «کویچ‌های عزیزم، می‌دانم که شما نمی‌خواهید عذابم بدهید. و مجبورم کنید بروم. شما، شما هیچوقت به من بدی نکردید! برای همین همیشه دوستتان خواهم داشت.» و همچنان که اشکهایم را پاک می‌کردم به آنها قول می دادم که در بزرگی، از زندگی ابلهانهٔ آدمهای دیگر تقلید نکنم، و حتی در پاریس، در روزهای بهار، به جای رفتن به مهمانی و شنیدن مزخرفات این و آن، به بیرون از شهر بروم و اولین کویچ ها را ببینم.

به کشتزارها می رسیدیم و دیگر در سرتاسر گردشی که در طرف مزگلیز می‌کردیم از آنها جدا نمی‌شدیم. همواره بادی، که برای من انگار با روح کومبره یکی بود، همانند آواره‌ای ناپیدا میان آنها پرسه می زد. هرسال، در روزی که از راه می رسیدیم، برای این که حس کنم به راستی در کومبره‌ام، به سراغش می رفتم که در شیارهای زمین می دوید و مرا هم به دنبال می دوانید. در طرف مزگلیز همیشه باد از طرف ما بود، در آن دشت گوژ که تا فرسنگها باد به هیچ برآمدگی برنمی خورد. می دانستم که مادموازل سوان اغلب به لاون می رفت و چند روزی را آنجا می‌گذرانید و، با آن که تا آنجا چندین فرسخ فاصله بود، چون این دوری را، نبود هرگونه مانعی جبران می‌کرد، هنگامی که در بعدازظهــرهای گرم بادی را می دیدم که از آنجا، از ته افق، می آمد و دوردست‌ترین ساقه‌های گندم را خم می‌کرد، چون سیلابی سرتاسر دشت پهناور را درمی نوردید و می آمد و ولرم و نجواگر، پیش پایم میان شبدرها و اسپرس ها می آرمید، دشتی که هردومان در آن بودیم انگار ما را به هم نزدیک می‌کرد، یکی می‌کرد، فکر می‌کردم که آن باد از پیش او آمده بود، و آنچه در گوشم زمزمه می‌کرد پیامی از او بود که درنمی یافتم، و گذرا بر او بوسه می زدم. در طرف چپ دهکده‌ای بود که شامپیو نام داشت (که به گفتهٔ کشیش از **کامپوس پاگانی** می آمد). درطرف راست، درآن سوی گندمزارها دو ناقوسخانهٔ بریده بریده و روستائیانه سنت آندره دشان دیده می شدند که خود نیز، باریک و کشیده، پوسته پوسته، خانه خانه، شیار شیار، زردگون و دانه

دانه، به دو خوشهٔ گندم می مانستند.

در فاصله های منظم، درختان سیب، در میان آذین تقلیدناپذیر برگهایشان که برگهای هیچ درخت میوه‌ای به آنها نمی‌ماند، گلبرگهای پهن ساتن سفیدشان را می‌گشودند یا دسته های شرماگین غنچه های گلگونشان را فرو می هشتند. در طرف مزگلیز بود که برای نخستین بار سایهٔ گِردی را که درخت سیب بر زمین آفتاب زده می‌گستراند دیدم، و همچنین پرنیانهایی از زر لمس ناکردنی را که آفتاب شامگاهی کج کج زیر برگها می بافد، و می دیدم که پدرم با چوبدستش آن بافه ها را می برید امّا همچنان بافته می شدند.

گاهی در آسمان بعد از ظهر، ماه، سفید چون ابری کم‌پشت، دزدکی، بی جلوه، می‌گذشت، چون بازیگری که زمان بازی اش نرسیده باشد و بخواهد چند دقیقه‌ای، با آرایش و جامهٔ عادی، بی سر و صدا و بی آن که کسی خبر شود، بازی دوستانش را از تالار تماشا کند. از دیدن تصویرش در تابلوها و کتابها لذت می بردم، امّا این آثار هنری ــ دستکم در نخستین سالها، پیش از آن که بلوش چشمان و ذهنم را به هارمونی های ظریف‌تری عادت داده باشد ــ با آنهایی که ماه را امروز به نظرم زیبا می نمایانند و در آن زمان در آنها بازش نمی شناختم بسیار تفاوت داشت. مثلاً، رمانی از سنتین[۷۳]، یا منظره‌ای از گلیر[۷۴] که در آنها ماه، روشن و آشکار چون داسی سیمین در آسمان به چشم می زد، آثاری با ناتمامی ساده لوحانه همانند برداشتهای خود من که خواهران مادربزرگم از این که دوستشان می داشتم بسیار ناخرسند بودند. عقیدهٔ آن دو این بود که باید آثاری در دسترس کودک گذاشته شود که او اول با پسندیدنشان خوش ذوقی اش را نشان بدهد، آثاری که چون بزرگ می شویم قطعاً دوست می داریم. بدون شک از این رو که آن دو زیبایی های هنری را چیزی چون اشیاء لمس شدنی مجسم می‌کردند که چشم باز ناگزیر می بیندشان، بی آن که نیازی داشته بوده باشد همتاهای آنها را آهسته آهسته در دل خود پرواند.

در طرف مزگلیز بود که آقای ونتوی در خانه‌ای به نام مونژوون، در کنارهٔ

یک آبگیر بزرگ و پشت به سراشیبی پردرخت، می نشست. اغلب در راه به دخترش برمی خوردیم که با درشکهٔ کوچکش به تاخت می رفت. از سالی به بعد، او را دیگر نه تنها که با دختری بزرگ‌تر از خودش می دیدیم که در ناحیه شهرت بد داشت و روزی از روزها بـرای همیشه ساکن مونژوون شد. می‌گفتند: «چرا باید محبت این‌قدر چشم آقای ونتوی بینوا را کور کرده باشد که متوجهٔ حرفهای این و آن نشود، و درحالی که خودش حتی از یک کلمهٔ نابجا ناراحت می شود اجازه بدهد همچو زنی در خانه اش بنشیند. می‌گوید زن برجسته‌ای است، که خیلی مهربان است و استعداد خارق‌العاده‌ای برای موسیقی دارد که اگر در این رشته کار می‌کرد حتماً به جایی می رسید. امّا مطمئناً با دختر او موسیقی کار نمی‌کند.» آقای ونتوی چنین می‌گفت؛ و به راستی هم شگفت‌آور است که چگونه آدم، همواره ستایش پدر و مادر کسـی را که با او سروسرّی دارد برای فضایل معنوی خودش برمی انگیزد. عشق جسـمانی، که بس به ناحق از آن بد گفته می شود، چنان آدم را وا می دارد که تا ناچیزترین خوبی ها و از خودگذشتگی های خود را آشکار کند، که این نیکی ها در چشم اطرافیان نیز جلوه می یابند. دکتر پرسپیه، که صدای کلفت و ابروان پر پشتش به او اجازه می داد بدون داشتن ظاهر مزورانه هر چقدر بخواهد تزویر کند و شهرت خلل‌ناپذیر و نابحقش به لیچارگویی خیرخواهانه به خطر نیفتد اشک کشیش و دیگران را از خنده درمی آورد هنگامی که با لحن زمختی می‌گفت: «بعله! گویا مادموازل ونتوی با رفیقش ساز می زند. چرا تعجب می‌کنید. چه می دانم، آقا ونتوی همین دیروز دوباره خودش به من گفت. وانگهی، دختره حقش است که موسیقی را دوست داشته باشد. من که معتقدم نباید ذوق هنری بچه را کور کرد. گویا ونتوی هم همین عقیده را دارد. بعد هم، خودش هم با رفیق دخترش موسیقی کار می‌کند. بعله! اگر بدانید توی آن چهاردیواری چقدر موسیقی کار می‌کنند. چرا می خندید؟ بگذریم که شاید یک کمی زیادی موسیقی کار می‌کنند. چند روز پیش ونتوی را نزدیک قبرستان دیدم. روی پا بند نبود.»

برای کسانی چون ما که در آن زمان می دیدند آقای ونتوی از کسانی که می شناخت پرهیز می‌کرد، با دیدنشان رو برمی‌گرداند، چند ماهه پیر می شد، غصه رهایش نمی‌کرد، به هر کاری جز آنچه فقط برای خوشی دخترش باشد ناتوان بود، روزهایی را سراسر بر گور همسرش می‌گذراند، فهمیدن این که داشت از غصه دق می‌کرد و می دانست در پشت سرش چه می‌گویند، چندان دشوار نبود. از آنچه گفته می شد باخبر بود، و شاید آنها را باور هم می‌کرد. شاید هیچ کسی را نتوان یافت که، با همهٔ پارسایی، روزی بر اثر پیچیدگی شرایط انسانی ناگزیر از همراهی با گناهی نشود که بیش از همه طردش می‌کند ــ البته بی آن که بتواند بطور کامل واقعیت های ویژه‌ای را که گناه در پس آنها پنهان شده است تا به او نزدیک شود و رنجش دهد بازبشناسد: گفته های شگرف، حرکتی نامفهوم که شبی از کسی که بسیار دلیل ها برای دوست داشتنش دارد، سر می زند. امّا برای کسی چون آقای ونتوی، بیش از هرکس دیگری، کنار آمدن با یکی از آن وضعیت هایی که به خطا می پنداریم تنها نصیب مردمان بی بند و بار می شود، دردناک تر بود: چنین وضعیت هایی هر بار که گناهی نیاز به تهیهٔ مکان و امنیت ضروری برای خود داشته باشد، پیش می آید، گناهی که خود طبیعت در کودک می پروراند، گاهی به آسانی و فقط با درهم آمیختن فضایل پدر و مادر، آن گونه که رنگ چشمانشان. امّا با همهٔ آنچه شاید آقای ونتوی از رفتار دخترش می دانست، ازمهر پرستش آمیزش به او نکاست. واقعیت ها به دنیای اعتقادات ما راهی ندارند، پدیدآورندهٔ آنها نبوده‌اند پس نمی توانند خرابشان کنند؛ هر اندازه پیگیرانه که انکارشان کنند، باز سستشان نمی توانند کرد، و حتی اگر بهمنی از بدبختی و بیماری پی در پی بر خانواده‌ای فرو ببارد، در باور آن به لطف خداوند یا کاردانی پزشک خانواده خلل نمی افتد. امّا هنگامی که آقای ونتوی دربارهٔ دخترش و خودش از دیدگاه دیگران، از دیدگاه آبرویشان، می اندیشید، هنگامی که می‌کوشید جایگاه خودش و او را در سلسله مراتب احترام همگانی در نظر آورد، این داوری اجتماعی را دقیقاً از دیدگاه کسی از اهالی کومبره می‌کرد که بیش از

همه با او دشمن می بود، خودش را با دخترش در پست‌ترین جایگاه اجتماعی می دید، و از این رو، از اندکی پیشتر، حرکاتش با سرافکندگی و احترام به کسانی همراه شده بود که فرادست‌تر از او بودند و او از پایین نگاهشان می‌کرد (حتی اگر تا آن زمان بسیار پایین‌تر از او بودند)، و با این گرایش به خود را بالا کشیدن و به آنان رساندن، که پیامد تقریباً مکانیکی هر سقوطی است. یک روز که با سوان در یکی از کوچه‌های کومبره می رفتیم، آقای ونتوی از کوچهٔ دیگری سر درآورد و چنان ناگهان با ما رو در رو شد که فرصت رو برگرداندن نیافت، سوان با دلسوزی غرورآمیز نجیب‌زاده‌ای که، در گرماگرم رنگ باختن همـهٔ پیشداوری‌های اخلاقـی اش، بدنامی آدم دیگری را فقط انگیزه‌ای برای احسانی به او می بیند که دهنده هرچه بیشتر حس کند برای گیرنده ارزشمند است، به همان اندازه بیشتر حس خودستایی خودش را خوش می آید، زمان درازی با آقای ونتوی خوش و بش کرد، درحالی که تا آن روز با او حرف نمی زد، و پیش از خداحافظی از او خواست یک روز دخترش را برای بازی به تانسونویل بفرستد. دعوتی بود که، دو سال پیشتر، به آقای ونتوی بَر می‌خورد امّا، در آن روز، اورا چنان سرشار از قدرشناسی کرد که خود را ناگزیر دید به همین خاطر هم که شده بود گستاخی پذیرش آن را به خود ندهد. لطف سوان به دخترش، در چشم او، به خودی خود حمایتی چنان افتخارآور و چنان دل‌انگیز می نمود که با خود می‌گفت شاید بهتر بود از آن استفاده نکند. و به همان لذت افلاطونی نگه داشتنش خوش باشد.

پس از رفتن سوان به ما گفت: «چه مرد نازنینی، چه مرد نازنینی! حیف که همچو ازدواج واقعاً نامناسبی کرده!» و این را با همان ستایش و علاقه‌ای گفت که زنان هوشمند و زیبای بورژوایی را وادار به احترام و شیفتگی به دوشسی می‌کند، حتی اگر زشت و ابله باشد.

آنگاه، از آنجا که حتی صمیمی‌ترین آدمها هم دچار دو رویی اند و عقیده‌شان را درباره آدمی که حضور دارد بیان نمی‌کنند و همین که رفت به زبان می آورند، پدر و مادر من هم بـا آقای ونتوی همزبان شدند و بر پایهٔ

اصول و مصالحی که (به همین دلیل که به عنوان مردمان شریفی از یک پایگاه مشابه اجتماعی با او در میان می‌گذاشتند) بطور ضمنی معتقد بودند در مونژوون زیرپـــا گذاشته نمی‌شود به خرده‌گیری از ازدواج سوان پرداختند. آقای ونتوی دخترش را به خانهٔ سوان نفرستاد. و سوان نخستین کسی بود که از آن متأسف شد. چون هر بار که از آقای ونتوی جدا می‌شد به یاد می‌آورد که از مدتها پیش باید از او چیزی دربارهٔ کسی همنام با او، که می‌پنداشت خویشاوندش باشد، بپرسد. و در آن روز با خودش عهد کرده بود دیگر فراموش نکند و در روزی که آقای ونتوی دخترش را به تانسونویل فرستاد از او بپرسد.

از آنجا که راه طرف مزگلیز کوتاه‌تر از راه دیگری بود که برای گردش پیرامون کومبره درپیش می‌گرفتیم و به همین خاطر آن را برای روزهایی می‌گذاشتیم که آسمان چندان صاف نبود، در طرف مزگلیز هوا بیشتر بارانی بود و هیچگاه از کنارهٔ بیشهٔ روسنویل دور نمی‌ماندیم تا بتوانیم زیر درختانش پناه بگیریم.

اغلب خورشید در پسِ ابری که دایرگی اش را کج می‌کرد پنهان می‌شد و لبه‌های آن را زردگون می‌کرد. آنگاه درخشش، امّا نه روشنایی، از در و دشت رخت برمی‌بست و انگار همه چیز از زندگی باز می‌ایستاد، وبر پهنهٔ آسمان، برجستگی مهره‌های سفید دهکدهٔ کوچک روسنویل با ریزه‌کاری و دقّتی ستوه‌آور به چشم می‌زد. اندک بادی کلاغی را می‌خیزاند که در دوردست فرود می‌آمد، و، بر زمینهٔ آسمان رو بــه سفیـــدی، دوردستهای بیشه‌ها آبی‌تر می‌نمودند، همانند منظره‌هایی که با سایه روشن‌های یک رنگ تنها کشیده شده‌اند و روی دیدار پوش‌های خانه‌های قدیمی دیده می‌شوند.

امّا گاهی دیگر، بارانی می‌بارید که هواسنج مغازهٔ عینک‌فروش هشدارش را به ما داده بود؛ قطره‌های باران، چون پرندگان کوچنده‌ای که همه باهم به پرواز درآیند، در صفهای به هم فشرده از آسمان فرو می‌باریدند. هیچ از هم جدا نمی‌شوند، در فرود پر شتابشان بازیگوشانه این‌سو و آن‌سو نمی‌روند، هرکدام در جای خودشان قطرهٔ پشت سری را به دنبال می‌کشند و آسمان را

بیش از پرکشان پرستوها تیره می‌کنند. به بیشه پناه می بردیم. هنگامی که به نظر می رسید گذشته و رفته باشند، چند تایی، تنبل‌تر، کندتر، هنوز از راه می رسیدند. امّا ما از پناهگاهمان بیرون می آمدیم. زیرا باران در میان شاخ و برگ جا خوش می‌کند، و زمین دیگر کمابیش خشک شده بود که هنوز قطره‌هایی روی رگه‌های برگی بازی می‌کردند، و آویخته بر نوک آن، خستگی درکرده، رخشنده در آفتاب، ناگهان بر بلندای ساقه‌ای سر می خوردند و روی بینی ما می افتادند.

گاهی همچنین، می رفتیم و قاطی قدیسان و اسقفهای سنگی زیر سر در کلیسای سنت‌آندره دشان پناه می‌گرفتیم. چه فرانسوی بود آن کلیسا! بالای درگاهش، قدیسان، شاهانِ شوالیهٔ زنبق به دست، صحنه‌های عروسی و تشییع به همان گونه تصویر شده بودند که در ذهن فرانسواز بودند. پیکرتراش برخی داستانهای دربارهٔ ارسطو و ویرژیل[۷۵] را نیز به همان صورتی بیان کرده بود که فرانسواز، دوست داشت در آشپزخانه، دربارهٔ سن‌لویی، حرف بزند و این را چنان می‌کرد که گفتی او را از نزدیک شناخته بود، بیشتر هم برای خجلت دادن به پدربزرگ و مادربزرگم که به اندازهٔ او «درستکار» نبودند. حس می‌کردی برداشتی که هنرمند قرون وسطایی و زن روستایی قرون وسطایی (هنوز زنده در سدهٔ نوزدهم) از تاریخ دورانهای باستانی و مسیحیت داشتند، و خوشباوری و نداشت دقت علمی از ویژگیهای آن بود، از کتابهای تاریخ منشاء نمی‌گرفت، بلکه ریشه در سنتی کهن و پیگیر، مستقیم، شفاهی و زنده داشت که دگرگون شده بود و دیگر نمی شد آن را بازشناخت. یک شخصیت دیگر کومبره، که او را در سنگ نگاره‌های گوتیک سنت‌آندره دشان به هیئتی فاخر و پیامبروار می دیدم و می شناختم، تئودور، شاگرد مغازهٔ کامو بود. به راستی هم، فرانسواز آن چنان او را از سرزمین و از عصر خود حس می‌کرد که هرگاه عمه لئونی چنان بیمار بود که فرانسواز به تنهایی نمی توانست او را در تختش جابه‌جا کند، یا روی صندلی‌اش بنشاند، به جای آن که از خدمتکار آشپزخانه بخواهد به او کمک کندو «خودی نشان بدهد»، تئودور را

صدا می زد. و این پسر، که آدم بدی دانسته می شد و دلیل هم داشت، چنان سرشار از همان روحی بود که نگاره های سنت آندره دشان را پدید آورده بود، و به ویژه از همان احترامی که فرانسواز برای «بیماران بینوا» و «خانم بینوایش» حس می‌کرد، که هنگام بلند کردن سر خاله از روی بالش همان چهرهٔ ساده دلانه و پر از ایمان فرشته هایی را به خود می‌گرفت که در سنگ نگاره ها، شمع به دست، پیرامون مریم از هوش رفته می‌گشتند. گویی آن چهره های تراشیده از سنگ، خاکسترگون و برهنه آن‌سان که بیشه ها در زمستان، فقط به خواب رفته بودند، ذخیره شده بودند، آماده برای آن که دوباره در بیشمار چهره های تودهٔ مردم زنده شوند و بشکفند، چهره هایی ستوده و زیرک چون چهرهٔ تئودور، آراسته به سرخی سیبی رسیده. در آن میان قدیسه ای بود نه در سنگ نشسته چون آن فرشتگان، که از دیوارهٔ درگاه بیرون زده، با هیکلی از انسانی هم انسانی تر، ایستاده روی کرسی ای چون چهار پایه ای که نگذارد پا روی زمین نمناک بگذارد، با گونه های گوشتالو، سینهٔ سفت و برجسته زیر پیرهن چون خوشهٔ رسیده‌ای در گونی، پیشانی کوتاه، بینی باریک و نوک افراشته، چشمان گود رفته، با همان حالت نترس و سرسخت و سخت کوش زنان روستایی ناحیه. این شباهت را، که در آن پیکره از مهربانی‌ای خبر می‌داد که نزد او نجسته بودم، اغلب در دختران برزگری می دیدم که چون ما در درگاه کلیسا پناه می‌گرفتند و حضورشان، چون شاخ و برگ گیاه دیوار رویی در کنار شاخ و برگی کنده شده روی سنگ، گویی برای آن بود که داوری دربارهٔ درستی اثر هنری در مقایسه با طبیعت را ممکن کند. در برابرمان، در دوردست، سرزمین موعود یا نفرین زده، روسنویل، که هرگز پایم به درون دیوارهایش نرسید، روسنویل، اندکی پیشتر، هنگامی که باران دیگر برای ما نمی بارید، چون دهکده‌ای توراتی همچنان به زوبین های رگبار مکافات می شد که مأوای مردمانش را کج کج شلاق می زدند، یا شاید دیگر پروردگار بخشیده بودش و ترکه های طلایی ریشه ریشهٔ خورشید سر برآورده اش را، کوتاه و بلند چون پرتوهایی که ظرف نان مقدس محراب را می آرایند، به

سویش فرو می بارید.

گاهی هوا یکسره بد بود، باید برمی‌گشتیم و در خانه می ماندیم. اینجا و آنجا بر پهنهٔ دشت، که تیرگی و رطوبت هوا آن را به دریا مانند می‌کرد، خانه های تک افتاده، چسبیده به پشت تپه ای که در شب و در آب فرو می شد، چون زورقهایی در دریا بادبان برچیده و برای همهٔ شب ساکن مانده، می درخشیدند. امّا چه باکی از باران، چه باک از رگبار! در تابستان، هوای بد فقط اخمی گذرا و سطحی از هــوای خوش ایستا و باقی است، نه چون هوای خوب ناپایدار و گردان زمستان، و برخلاف آن، روی زمین جاخوش کرده و به شکل شاخ و برگهای انبوهی ماندگار شده است که باران هرچه بر آنها ببارد بر پایداری شادی همیشگی شان چیره نخواهد شد، و برای سرتاسر فصل، تا حتی در کوچه های روستا، تا روی دیوارهای خانه ها و باغچه ها، درفشهای ابریشم بنفش و سفیدش افراشته است. نشسته در ناهارخوری کوچک، کتاب خوانان در انتظار ساعت شام، گوش به باران داشتم که از بلوطهایمان می چکید، امّا می دانستم که رگبار فقط برگهایشان را جلا می زد و قول می دادند به پشتوانهٔ تابستان، همهٔ شب بارانی را پابرجا بمانند، پایداری هوای خوش را ضامن باشند؛ می دانستم که هر اندازه هم که باران ببارد، فردا، بر بالای نردهٔ سفید تانسونویل، برگهای کوچک دل شکل، همچنان انبوه موج خواهند زد؛ و بی هیچ غمی سپیدار کوچهٔ پرشان را می دیدم که پریشان به رگبار التماس و کرنش می‌کرد؛ بی هیچ غمی به واپسین غرشهای رعد گوش می سپردم که در ته باغ میان شاخه های یاس بغ بغو می‌کرد.

اگر هوا از بامداد بد بود، پدر و مادرم از گردش می‌گذشتند و من از خانه بیرون نمی رفتم. امّا بعدها عادتم شد که در چنین روزهایی تنها به گردش به طرف مزگلیز لاوینوز بروم، و این در پاییزی بود که ناگزیر برای تعیین ارث عمه لئونی به کومبره رفتیم، چون سرانجام درگذشت، و هم گفتهٔ آنانی را که مدعی بودند رژیمش او را ضعیف می‌کند و می‌کشد، و هم ادعای دیگرانی را به کرسی نشاند که همیشه می‌گفتند او دچار نه بیماری خیالی که مرضی

واقعی است، و ناباوران زمانی آن را خواهند پذیرفت که او را کشته باشد؛ و با مرگش هیچکس را دچار اندوه ژرف نکرد جز یک تن، که غصه اش سهمگین بود. در پانزده روزی که واپسین بیماری عمه طول کشید، فرانسواز لحظه ای از او دور نماند، لباس از تن بدر نکرد، نگذاشت هیچکس به او بپردازد، و زمانی از پیکر او جدا شد که در خاکش کرده بودند. آنگاه بود که فهمیدیم آن ترسی که فرانسواز همواره از زخم زبان ها، بدگمانی ها و خشم های عمه داشت، حسی در او پدید آورده بود که ما نفرت می پنداشتیم امّا پرستش و محبت بود. سرور واقعی اش، با تصمیماتی که هرگز نمی شد پیش بینی کرد، با نیرنگ هایی که نمی شد به آنها بدل زد، با دل مهربانی که آسان می شد نرمش کرد، خانم او، ملکهٔ مرموز و به هر چه توانایش، مرده بود. در کنار او، ما چیزی نبودیم. گذشته بود زمانی که، تازه برای گذران تعطیلات به کومبره می رفتیم، و در چشم فرانسواز به اندازهٔ عمه منزلت داشتیم. در آن پاییز، پدر و مادرم که سخت گرفتار تشریفات اداری و گفت و گو با دفترداران و اهل محل بودند، و حال گردش آن هم در هوای نامساعد را نداشتند، می‌گذاشتند بی آنان در طــرف مزگلیــز بگردم، و من، پیچیده در شالی که از باران در امــانم می داشت و بیشتر از آن‌رو به آن راغب بودم که حس می‌کردم چهارخانه های رنگی اش را فرانسواز مایهٔ رسوایی می داند، به گردش می رفتم، چه در سر او فرو نمی شد که رنگ پوشاک هیچ ربطی به سوگواری نداشته باشد و حتی از شیوهٔ عزاداری ما برای عمه خوشش نمی آمد، چون شام بزرگی برای مرده ندادیم، در سخن گفتن از او لحن مناسبی به کار نمی بردیم، و من گاهی حتی زیر لب آواز می خواندم. شک ندارم که در یک کتاب ــ چون در این مورد خودم هم چون فرانسواز بودم ــ چنین برداشتی از سوگواری را که در سرود رولان و در شمایل سنت آندره دشان دیده می شد می پسندیدم. امّا همین که فرانسواز را کنار خودم می دیدم، شیطانی وادارم می‌کرد او را خشمگین بخواهم، از هر بهانه ای بهره می‌گرفتم تا به او بگویم که تأسفم از جای خالی عمه از این بود که، علیرغم همهٔ مسخره بازی هایش، زن خوبی بود، امّا هیچ نه

به این خاطر که عمه‌ام بود، که آدم می‌توانست از عمهٔ خودش هم نفرت داشته باشد و از مردنش هیچ غصه نخورد، چیزهایی که اگر در کتابی بود به نظرم ناپسند می‌آمد.

اگر آنگاه فرانسواز، چون شاعری آکنده از انبوهی اندیشهٔ آشفته دربارهٔ سوگ، دربارهٔ خاطرات خانوادگی، عذر می‌خواست که نمی‌توانست جواب نظریه‌های مرا بدهد و می‌گفت: «نمی‌توانم معذورم را بیان کنم» من با ریشخند و خشونتی به سبک دکتر پرسپیه اعتراف او را به حساب پیروزی خودم می‌گذاشتم؛ و اگر باز می‌گفت: «هرچه باشد خویشابند شما بود، احترام به خویشابند واجب است،» من شانه بالا می‌انداختم و با خود می‌گفتم: «مرا بگو که دارم با زن بیسوادی که همچو اشتباههایی می‌کند حرف می‌زنم،» و بدین گونه فرانسواز را از دیدگاه سخیف آدمهایی داوری می‌کردم که کسانی که در حالت تأمل بیطرفانه بیش از همه از آنان نفرت دارند، خودشان هنگام داوری درباره یکی از صحنه‌های پیش پا افتادهٔ زندگی همان کار آنان را می‌کنند.

گردشهایم در آن پاییز به ویژه از آن رو دلپسندم بود که پس از چندین ساعت کتاب خواندن به آنها می‌پرداختم. هنگامی که همهٔ بامداد را در سالن به خواندن گذرانده و دیگر خسته شده بودم شالم را روی دوشم می‌انداختم و بیرون می‌رفتم: بدنم که زمان درازی بناچار بی‌حرکت مانده، امّا تحرک و شتاب آن مدت را در خود ذخیره کرده بود، چون فرفره‌ای که رها بشود نیاز داشت که آن همه نیرو را به هرسو بپراکند. دیوارهای خانه‌ها، پرچین تانسونویل، درختان بیشهٔ روسنویل و بوته‌زار پشت مونژوون ضربه‌های چتر یا چوبدستم را می‌خوردند و فریادهای شادمانه‌ام را می‌شنیدند که هردو چیزی جز اندیشه‌های گنگی نبودند که بیتابم می‌کردند، اندیشه‌هایی به صفای روشنایی نرسیده، چرا که لذت میان بُری آسان به سوی پایانی فوری را به مسیر کند و دشوار روشنی ترجیح داده بودند. بدین گونه، بیشتر آنچه ما

ترجمان احساس‌هایمان قلمداد می‌کنیم فقط ما را از دست آنها خلاص می‌کنند، آنها را در شکل نـــامشخصی که نمی‌گذارد بشناسیمشان از درون ما بیرون می‌ریزند. هنگامی که می‌خواهم آنچه را که به طرف مزگلیز مدیونم بسنجم، و کشف‌های ساده و کوچکی را برآورد کنم که این طرف تصادفاً صحنهٔ آنها بود، یا به ضرورت برانگیخت، به یاد می‌آورم در یکی از گردشهای همین پاییز بود که در نزدیکی سراشیب بوته‌زار پیرامون مونژوون، برای نخستین بار از ناهماهنگی میان برداشت‌هایمان و نمودهای معمول آنها، شگفت‌زده شدم. پس از یک ساعت باد و باران، که با خوشحالی با آنها نبرد کرده بودم، هنگامی که به کنارهٔ آبگیر مونژوون و کنار کلبهٔ کوچک سفال‌پوشی می‌رسیدم که باغبان آقای ونتوی ابزارهای باغبانی را آنجا می‌گذاشت، خورشید تازه پدیدار شده بود و زرّینه‌هایش، شسته در رگبار، در آسمان، روی درختان، بر دیوار کلبه، بر بام سفالین هنوز خیس آن که روی تیزی‌اش مرغی می‌پلکید، نونو می‌درخشیدند. بادِ وزان علفهای هرزه‌ای را که روی دیوار روییده بودند، و پرهای مرغ را افقی می‌کشید و این هردو، با ولنگاری همهٔ چیزهای ساکن و سبک، می‌گذاشتند نفس باد آنها را تا آخرین حد درازایشان بتاباند. در آبگیر که آفتاب دوباره بر آن صیقل زده بود، بام سفالین بازتابی از مرمر صورتی می‌دوانید که تا آن زمان ندیده بودم. و با دیدن لبخند کمرنگی بر آب و دیوار که به لبخند آسمان پاسخ می‌گفت چتر بسته‌ام را افراشتم و از ته دل داد زدم: «زکی، زکی، زکی[۷۶]» امّا در همین حال حس کردم نباید به این آواهای گنگ بسنده می‌کردم و وظیفه داشتم شادمانی‌ام را بهتر بشناسم.

و باز در همین لحظه بود که ــ به خاطر دهقانی که می‌گذشت و به نظر می‌رسید دژم باشد، و بدتر هم شد چون کم مانده بود چترم به صورتش بخورد، و به سردی جوابم داد که می‌گفتم: «خوب هوایی است، نه؟ برای قدم زدن خوب است» ــ فهمیدم احساسهای مشابهی همزمان، و به ترتیبی از پیش حساب شده، به همهٔ آدمها دست نمی‌دهد. بعدها، هر بار که کتاب خواندنی طولانی حال گپ زدن را در من انگیخته بود، می‌دیدم که برعکس، دوستی

که اشتیاق سخن گفتن با او را داشتم گفت و گویی را با لذت به پایان برده بود و دیگر می‌خواست آسوده چیز بخواند. اگر مهربانانه به پدر و مادرم فکر کرده و برای خوشامدشان تصمیمهایی بسیار عاقلانه و شایسته گرفته بودم، می‌دیدم که آن دو در همان زمان به خطای کوچکی از من که خودم فراموشش کرده بودم پی برده بودند و در همان لحظه‌ای که به سویشان پر می‌کشیدم تا ببوسمشان به سختی سرزنشم می‌کردند.

گاهی به هیجانی که تنهایی در من می انگیخت هیجان دیگری افزوده می‌شد که نمی‌توانستم به روشنی بازبشناسم، و از این آرزو می‌آمد که زنی روستایی را در برابرم ببینم و بتوانم او را در آغوش بگیرم. لذتی که با آن همراه بود، و ناگهان به من دست می‌داد بی آن که فرصت داشته باشم آن را در میان اندیشه‌های بسیار گوناگون، به دقت به علتش ربط دهم، به نظرم تنها یک درجه بالاتر از لذتی می‌آمد که آن اندیشه‌ها به من می‌دادند. این هیجان تازه بر ارزش همهٔ آنچه در آن لحظه در ذهنم بود، بازتاب گلگون بام سفالی، علف‌های هرزه، دهکدهٔ روسنویل که از مدتها پیش دلم می‌خواست آنجا بروم، درختان بیشه‌اش، ناقوسخانهٔ کلیسایش، می افزود وهمه شان را درچشمم خواستنی‌تر می‌کرد چون می‌پنداشتم آنها آن را برمی انگیختند، و همهٔ کوشش آن هیجان این بود که بادی نیرومند، ناشناس و مساعد بر بادبانم بوزاند و مرا با شتاب بیشتر به سوی آنها روانه کند. اما درحالی که این خواست، که زنی در برابرم پدیدار شود، چیزی هیجان‌انگیزتر را بر جاذبه‌های طبیعت می افزود، این جاذبه‌ها، در مقابل، محدودیتی را که می‌توانست در جاذبهٔ آن وجود داشته باشد جبران می‌کردند. به نظرم می‌رسید که زیبایی درختان هم از او بود و روح آن افق‌ها، و روستای روسنویل، و کتابهایی را که در آن سال می‌خواندم، بوسهٔ او بر من آشکار خواهد کرد؛ و با تخیلم که از تماس با حس شهوانی‌ام نیرو می‌گرفت، و حس شهوانی‌ام که در همهٔ زمینه‌های تخیّلم گسترش می‌یافت، تمنایم دیگر هیچ مرزی نداشت. چون که، همچنین ـــ به همان گونه که در برخی لحظه‌های خیال‌پروری در دل

طبیعت پیش می‌آید که چون عادت از کار می‌افتد، و برداشتهای تجریدی‌مان از چیزها را به کناری می‌گذاریم، اصالت وفردیت ویژهٔ مکانی را که در آنیم به گونه‌ای ژرف باور می‌کنیم ــ زن رهگذری که تمنای مرا برمی‌انگیخت به نظرم نه نمونه‌ای عادی از یک موجود عام، یعنی زن، بلکه فراوردهٔ لازم و طبیعی آن زمین بود. زیرا در آن زمان، هرچه را که غیر خودم بود، زمین و موجودات را، ارزشمندتر، مهم‌تر و دارای موجودیتی حقیقی‌تر از آنچه به چشم بزرگترها می‌آید، می‌یافتم. و زمین و موجودات را از هم جدا نمی‌کردم. دلم هوای زنی روستایی از مزگلیز یا روسنویل، زنی ماهیگیر از بلبک را داشت به همان گونه که هوس مزگلیز و بلبک را داشتم. لذتی که می‌توانست از آن زنان نصیبم شود به نظرم کم‌تر واقعی می‌آمد، و دیگر باورش نمی‌کردم، اگر شرایط آن را به دلخواه خودم تغییر داده بودم. شناختن زن ماهیگیری از بلبک یا دهقانی از مزگلیز در پاریس به معنی دریافت صدفی بود که در کنارهٔ دریا نمی‌توانستم یافت، یا سرخسی که در جنگل پیدا نمی‌کردم، بدین معنی بود که از لذتی که آن‌زن به من می‌داد همهٔ لذتهایی را که تخیّلم او را میانشان می‌پیچید حذف کنم. امّا این گونه پرسه زدن در بیشهٔ روسنویل، بدون زنی روستایی که بتوان بوسید، به معنی پی نبردن به گنجینهٔ پنهان در آن بیشه و نشناختن زیبایی ژرفش بود. این زن، که جدا از شاخ و برگ بیشه‌نمی‌دیدمش، خود نیز برایم چون گیاهی محلی، و فقط از نوعی برتر از بقیه، بود که ساختارش بهتر از بقیه شناخت حال و هوای ژرف ناحیه را ممکن می‌کرد. آنچه این باور را برایم آسان‌تر می‌کرد (و گویی نوازشهایی هم که او با آنها مرا به این باور می‌رسانید از نوعی ویژه بودند و لذت آن را جز او هیچکس دیگر به من نمی‌توانست داد)، این بود که من تا زمان درازی هنوز در سنی بودم که هنوز این لذت را از تصاحب زنان متفاوتی که به ما چشانده‌اندش مجرد نکرده‌ایم، که هنوز آن را در یک برداشت عام خلاصه نکرده‌ایم که، درنتیجه، آنان را در نظرمان به صورت ابزارهای عوض شدنی یک لذت همواره ثابت بنمایاند. این لذت هنوز حتی به صورت مجرّد، جداگانه و در ذهن تعریف شده، به عنوان هدفی که

هنگام نزدیک شدن به زنی دنبالش می‌کنیم، به عنوان علت مشکلی که پیشاپیش دچار آنیم، وجود ندارد. به سختی آن را به صورت لذتی که خواهیم چشید در نظر می آوریم؛ بیشتر، آن را جاذبهٔ آن زن می‌دانیم؛ چون به خودمان فکر نمی‌کنیم، بلکه همهٔ فکرمان این است که از خود بیرون شویم. این لذت پایدار و پنهان، که به گنگی انتظارش را می‌کشیم، در لحظهٔ تحققش لذتهای دیگر ناشی از نگاههای مهربان و بوسه‌های کسی را که در کنار داریم به چنان اوجی می‌رساند که، به ویژه در نظر خودمان، به شکل نوعی انتقال قدردانی ما از مهربانی یار و از لطف دل‌انگیزش نسبت به ما جلوه می‌کند که آن را با احسانی که به ما دارد و با شادی‌ای که نصیبمان می‌کند می سنجیم.

افسوس که خواهشم از باروی روسنویل بی‌ثمر بود، بیهوده ازاومی خواستم از روستایش کسی را به کنارم بفرستد، از او که تنها محرم نخستین تمناهای من بود هنگامی که در بالای خانه‌مان در کومبره، در اتاق کوچکی پر از عطر سوسن، در میان شیشهٔ پنجرهٔ نیمه‌باز فقط اورا می‌دیدم درحالی که با دودلی های قهرمانانهٔ دنیاگردی که کشف تازه‌ای را آغاز می‌کند، یا انسان امید باخته‌ای که خود را می‌کشد، از خود بیخود، راه ناشناخته‌ای را در درون خود می‌گشودم که مرگ‌آور می‌پنداشتم، تا لحظه‌ای که خطی طبیعی چون رد حلزونی بر برگهای انگور وحشی که به سویم خم شده بود بنشیند. اکنون، بیهوده التماسش می‌کردم. بیهوده، پهنهٔ گسترده در برابر دیدگانم را با نگاههایم که می‌خواست از آنجا زنی بیرون بکشد می‌کاویدم. می‌توانستم تا درگاه سنت‌آندره دشان هم بروم؛ هرگز نمی‌توانستم آنجا زنی را پیدا کنم که اگر با پدربزرگم بودم، و نمی‌شد سر صحبت را با او باز کرد، حتماً می‌دیدم. زمان درازی به تنهٔ درختی در دوردست خیره می‌شدم که او از پشتش پدیدار می‌شد و به سوی من می‌آمد؛ افق، که به آن چشم دوخته بودم، همچنان تهی بود، شب فرا می‌رسید، بی‌هیچ امیدی همهٔ حواسم به آن خاک سترون، آن زمین فرسوده بود انگار می‌خواستم همهٔ موجودات نهفته در آن را بیرون بکشم؛ و هنگامی که دلم رضا نمی‌داد به خانه برگردم بی‌آن که زنی را که آنهمه

تمنایش را داشتم در آغوش گرفته باشم، امّا با خود می‌گفتم که احتمال هرچه کم‌تری بود که دست تصادف اورا بر سر راهم بگذارد، و ناگزیر باید راه کومبره‌را در پیش می‌گرفتم، دیگر نه با شادمانی که با خشم بر درختان بیشهٔ روسنویل می‌کوفتم که همان اندازه می‌شد از میانشان موجودات زنده سر بزند که از میان درختانی روی پرده‌ای نقاشی شده بر دیوار. وانگهی، اگر او پیدا می‌شد، جرأت می‌کردم با او حرف بزنم؟ به گمانم او مرا دیوانه می‌پنداشت؛ دیگر باورم نمی‌شد تمناهایی که در آن گردشها در خود حس می‌کردم، و تحقق نمی‌یافتند، برای دیگران و در بیرون از من هم وجود داشته باشند. دیگر در نظرم چیزی بیش از ساخته‌های صرفاً ذهنی، عبث و مجازی منش خودم نبودند. دیگر نه پیوندی با طبیعت داشتند و نه با واقعیتی که از آن پس هیچ جاذبه و مفهومی نداشت، و دیگر برای زندگی‌ام چیزی جز چارچوبی قراردادی نبود، به همان‌گونه که برای داستان رُمانی واگن قطاری که مسافر روی نیمکتش نشسته باشد و آن را برای گذران وقت بخواند.

شاید نظریه‌ای که من از سادیسم برای خود ساختم، بعدها از حسی برآمده باشد که، چند سالی پس از آن، در مونژوون به من دست داد و در آن زمان برایم نامفهوم بود. بعدها خواهیم دید که، به دلایلی کاملاً متفاوت، یاد این حس نقش مهمی در زندگی من بازی کرد. هوا بسیار گرم بود؛ پدر و مادرم باید همهٔ روزرا بیرون ازخانه می‌ماندند و به من گفتند می‌توانم هرچه دیرتر که بخواهم به خانه برگردم؛ چون تا آبگیر مونژوون رفته بودم که دوست داشتم بازتاب بام سفالی را در آن ببینم، در سایه میان درختچه‌های سراشیبی که به خانه مشرف است دراز کشیدم و خوابیدم، همان جایی که روزی، صدای پدرم را که به دیدن آقای ونتوی رفته بود، شنیدم. چیزی به شب نمانده بود که بیدار شدم، خواستم بلند شوم امّا چشمم به مادموازل ونتوی افتاد (که فکر می‌کنم او بوده باشد، چون به ندرت او را در کومبره و در زمانی که هنوز کودکی بود دیده بودم، حال آن که دیگر دختر بزرگی شده بود)، به نظر می‌رسید تازه از بیرون آمده باشد، اورا رودرروی خودم، در چند سانتی‌ام، در

همان اتاقی می‌دیدم که پدرش از پدرم پذیرایی کرد و او آن را اتاق نشیمن خود کرده بود. پنجره نیمه‌باز، چراغ روشن بود، همهٔ حرکاتش را می‌دیدم بی آن که مرا ببیند، امّا اگر می‌رفتم شاخه‌ها صدا می‌کرد، او می‌شنید و شاید می‌پنداشت پنهان شده‌ام تا دزدانه نگاهش کنم.

سوگوار بود، چون پدرش تازه مرده بود. به دیدنش نرفته بودیم، مادرم نخواست و این از حیا بود، از فضیلتی که در او فقط تأثیر نیکی را محدود می‌کرد؛ امّا از ته دل برایش غصه می‌خورد. پایان غم‌انگیز زندگی آقای ونتوی را به یاد می‌آورد که، در آغاز، همچون مادر و دایه صرف پرورش دخترش کرده، و سپس غصهٔ او آن را فرسوده بود؛ چهرهٔ رنج کشیده‌ای را درنظر می‌آورد که پیرمرد در واپسین روزها داشت، می‌دانست که او برای همیشه از تنظیم و ثبت آثار آن چند سال آخرش دست کشیده بود، قطعه‌های بدفرجام یک آموزگار پیر پیانو، یک ارگ‌نواز سابق روستا که خوب می‌دانستیم به خودی خود چندان ارزشی نداشتند، امّا خوارشان نمی‌داشتیم چون برای خود او بسیار گرانبها بودند، و انگیزهٔ زندگی اش پیش از آن که آنها را فدای دخترش کند، قطعه‌هایی که بیشترشان حتی نوشته نشده و تنها در حافظهٔ او باقی بودند، و برخی دیگر، نوشته بر برگهایی پراکنده، ناخوانا، ناشناخته؛ مادرم به سرنوشت دردناک‌تر دیگری می‌اندیشید که آقای ونتوی بناچار پذیرفته بود: نومیدی از این که دخترش آینده‌ای خوش و شرافتمندانه و محترم داشته باشد. هربار که به این رنج غایی آموزگار سابق پیانوی خاله‌های بزرگم می‌اندیشید، دلش پر از غصه می‌شد و هراسان به فکر اندوهی همین اندازه تلخ می‌افتاد که مادموازل ونتوی باید حس می‌کرد، از این پشیمانی که پدرش را خرده خرده دق‌کش کرده بود. مادرم می‌گفت: «بیچاره آقای ونتوی. برای دخترش زندگی کرد و مرد، بدون هیچ مزدی. ببینی بعد از مرگش به مزدش می‌رسد؟ به چه شکلی؟ فقط از دخترش می‌تواند بگیرد.»

در ته اتاق مادموازل ونتوی، روی بُخاری، تصویر کوچکی از پدرش بود که در لحظه‌ای که صدای نزدیک شدن کالسکه‌ای از جاده آمد به شتاب

رفت و آن را برداشت، سپس خود را روی کاناپه‌ای انداخت، میز کوچکی را به سوی خود کشید و تصویر را روی آن گذاشت، به همان‌گونه که در گذشته آقای ونتوی دفترچهٔ نتی را که دلش می‌خواست برای پدر و مادرم بنوازد کنار خودش گذاشته بود. اندکی بعد دوستش آمد. مادموازل ونتوی ازجا بلند نشد، دو دستش همچنان پشت سرش بود، و به طرف دیگر کاناپه رفت تا برای او جا باز کند. امّا درجا حس کرد که شاید به نظر رسد با این کارش رفتاری را براو تحمیل می‌کند که او دلش نمی‌خواهد. فکر کرد شاید دوستش بیشتر می‌خواست دور از او روی یک صندلی بنشیند، حس کرد که بی‌ملاحظگی کرده بود، به ظرافت درونی‌اش بَرخورد؛ روی کاناپه پهن شد، چشمانش را بست و خمیازه‌ای کشید تا نشان دهد که تنها به دلیل خواب‌آلودگی آن‌گونه دراز کشیده بود. علیرغم رفتار خودمانی خشن و سلطه‌آمیزی که با دوستش داشت، همان حرکات فروتنانه و خوددارانه، و ملاحظه و دستپاچگی پدرش را در او می‌دیدم. اندکی بعد بلند شد، وانمود کرد که می‌خواهد آفتابگیرها را ببندد و نمی‌تواند.

دوستش گفت: «بگذار پنجره باز باشد، گرمم است.»

مادموازل ونتوی گفت: «می‌بینندمان، کسل کننده است.»

امّا بیشک حدس زد دوستش با خود خواهد گفت او این کلمات را فقط برای آن می‌گوید که وادراردش با کلمات دیگری به او پاسخ بگوید که دلش می‌خواست از او بشنود، امّا از سر ملاحظه می‌گذاشت که خودش آنها را به زبان بیاورد. بدون شک نگاهش هم، که من نمی‌توانستم ببینم، آن حالتی را به خود گرفت که مادربزرگم را بسیار خوش می‌آمد، و با هیجان گفت:

ــ «منظورم از این که ما را می‌بینند، این است که می‌بینند داریم کتاب می‌خوانیم؛ کسل کننده است که آدم هر کاری که می‌کند حس کند دارند نگاهش می‌کنند.»

با سخاوتی غریزی و ادبی غیرارادی همهٔ واژه‌های حساب شده‌ای را که برای تحقق کامل تمنایش ضروری دانسته بود نگفته می‌گذاشت. و در

درونش، با کرهٔ شرماگین درمانده‌ای، لحظه به لحظه لات زمخت فاتحی را التماس کنان پس می زد.

دوستش به طعنه گفت: «بله، امکان این که در این ساعت، در این دهکدهٔ پررفت و آمد ما را ببینند زیاد است. وانگهی، چه بهتر که‌ببینندمان.» (لازم دید این جملهٔ آخر را با چشمکی شیطنت‌آمیز و مهربانانه همراه کند و آن را دلجویانه، چون نوشته‌ای که می‌دانست مادموازل ونتوی را خوش می آید، با لحنی به زبان آورد که می‌کوشید بی پرده باشد.)

مادموازل ونتوی لرزید و ازجا بلند شد. دل حساس و ملاحظه‌گرش نمی‌دانست چه کلماتی باید بالبداهه می‌آمد و با صحنه‌ای که حواسش آن را می‌خواستند همراه می‌شد. در جایی هرچه دورتر از سرشت اخلاقی واقعی‌اش زبان مناسب دختر هرزه‌ای را که دلش می‌خواست باشد جستجو می‌کرد، امّا کلماتی که می‌پنداشت چنین دختری صادقانه به زبان می آورد در دهان خودش آهنگی ساختگی می‌یافت. و همان اندکی را هم که به خود اجازه می‌داد بـــالحن خشکی می‌گفت که حیای ذاتی‌اش راه گرایشهای جسورانهٔ آن را می‌بست و آن را با چنین عبارتهایی همراه می‌کرد: «سردت نیست؟ گرمت نیست؟ نمی‌خواهی تنها باشی و کتاب بخوانی؟»

سرانجام گفت: «مثل این که خانم امشب خیالهایی به سر دارد.»

بدون شک جمله‌ای را تکرار می‌کرد که پیشتر از دوستش شنیده بود.

در گشودگی یقهٔ پیراهن کرپش بوسه‌ای را حس کرد، جیغ کوتاهی کشید، گریخت، جستان و خیزان یکدیگر را دنبال کردند، آستین‌های گشادشان چون بالهایی در هوا پر می‌زد، چون پرنده‌های عاشق بغ‌بغ و قوقو می‌کردند. سرانجام مادموازل ونتوی روی کاناپه افتاد و دوستش به او رسید. امّا این یکی پشتش به میز کوچکی بود که تصویر آموزگار سابق پیانو روی آن قرار داشت. مادموازل ونتوی فهمید که اگر نظر دوستش را به سوی تصویر نکشاند او نخواهدش دید، و با لحنی که گفتی تازه چشمش به آن افتاده بود گفت: «آه! عکس پدرم دارد نگاهمان می‌کند. نمی‌دانم کی این را گذاشته

اینجا. صدبار گفته بودم جایش اینجا نیست.»

به یاد دارم که آقای ونتوی همین کلمات را دربارهٔ دفترچهٔ نت به پدرم گفته بود. بدون شک عادتشان بود که به آن تصویر به‌گونه‌ای آیینی توهین کنند، چون دوستش در جواب او، با کلماتی که آنها هم بخشی از پاسخی آیینی بودند گفت:

«بگذار همانجا باشد، دیگر زنده نیست که مزاحممان بشود. فکر می‌کنی اگر این میمون بدترکیب تورا با این پنجره باز می‌دید، آخ و اوخ می‌کرد و مانتویت را روی دوشت می انداخت.»

مادموازل ونتوی با سرزنشی مهرآمیز می‌گفت: «نگو، نگو» که بیانگر نیکی سرشتش بود، نه این که از حس خشمی باشد که آن‌گونه سخن گفتن از پدرش در او برمی‌انگیخت (بدون شک عادت کرده بود چنین حسی را، به کمک سفسطه؟ درچنین هنگامی در خود مهار کند)، بلکه آن کلمات همانند ترمزی بودند که خود او، برای آن که خودخواه جلوه نکند، بر لذتی می زد که دوستش می‌کوشید به او بدهد. وانگهی، آن مدارای خوشدلانه در پاسخ آن توهین‌ها، آن سرزنش ریاآمیز و مهربانانه، شاید در نظر او که سرشتی ساده و پاک داشت شکلی بسیار پلید، شکلی چندش‌آور از شرارتی بود که می‌کوشید داشته باشد. امّا مهر دیدن از کسی که با مردهٔ بیدفاعی آن‌چنان بیرحمی می‌کرد برایش لذتی داشت که نتوانست در برابر کشش آن مقاومت کند؛ با جَستی روی زانوی دوستش نشست و پیشانی‌اش را به حالتی که گویی فرزند او بود معصومانه به سویش خم کرد تا ببوسد، با این حس لذت‌بخش که هردو بیرحمی را به اوج می‌رساندند و مقام پدری را از مردهٔ آقای ونتوی هم می دزدیدند. دوست مادموازل ونتوی چهره او را میان دستانش گرفت و با نرمشی‌که محبت بسیارش به او، و میلش به افزودن تفریحی گهگاهی به زندگی غم‌انگیز یتیمانهٔ تازه‌اش را آسان می‌کرد، بوسه‌ای بر پیشانی او زد.

سپس عکس را به دست گرفت و گفت: «می‌دانی دلم می خواهد با این پیرسگ چکار کنم؟»

و در گوش مادموازل ونتوی چیزی گفت که نتوانستم بشنوم.

«اوه؟ جرأتش را نداری.»

دوستش با خشونتی عمدی گفت: «جرأت ندارم رویش تف بیندازم؟ روی این؟»

بیش از این چیزی نشنیدم، چون مادموازل ونتوی با حالتی خسته، ناشیانه، دلمشغول، صمیمی و غمین آمد و پنجره را بست، امّا من دیگر می‌دانستم آقای ونتوی برای آن همه رنجی که در زندگی برای دخترش کشید، پس از مرگ از او چه مزدی گرفته بود.

امّا پس از آن فکر کردم که اگر آقای ونتوی آن صحنه را می‌دید، شاید باز ایمانش به‌پاکدلی دخترش بریده نمی‌شد، و شاید هم در این باره چندان اشتباه نمی‌کرد. البته، حضور بدسگالی در عادتهای مادموازل ونتوی آن‌چنان آشکار بود که به زحمت می شد تحققِ آن اندازه کامل آن را جز نزد یک دختر سادیک نزد کس دیگری دید؛ نه زیر چراغ یک خانهٔ روستایی واقعی که در برابر نورافکن‌های تماشاخانه‌های بولوار می‌توان دختری را دید که بگذارد دوستش روی عکس پدری که زندگی‌اش همه برای او بوده است تف بیندازد؛ و فقط سادیسم است که به زیبایی‌شناسی ملودرام مبنایی از زندگی می‌دهد. در زندگی واقعی، در غیر از موارد سادیسم، شاید بتوان دختری یافت که به اندازهٔ مادموازل ونتوی به خاطره و خواست پدر در گذشته‌اش بی‌احترامی کند، امّا این کار را به این وضوح و در یک حرکت نمادی این‌چنین بدوی و ساده‌لوحانه خلاصه نخواهد کرد؛ جنبهٔ تبهکارانهٔ رفتارش باید از نظر دیگران پوشیده‌تر باشد، و حتی از نظر خودش، که نزد خود اعتراف نمی‌کند که کار بدی می‌کند. امّا، در ورای ظاهر، در درون مادموازل ونتوی، بدسگالی، دستکم در آغاز، بیشک بدون ناخالصی نبود. سادیکی از نوع او، در بدکاری هنرمند است، چیزی که یک موجود کاملاً بد نمی‌تواند باشد، چون بدی در او بیرونی نیست، در او کاملاً طبیعی به نظر می‌رسد، حتی از او بازشناخته نمی‌شود؛ و از آنجا که نیکوکاری، خاطرهٔ مردگان و مهر فرزندی را

گرامی نمی دارد، از توهین به آنها هیچ لذت کفرآمیزی نمی برد. سادیک های از نوع مادموازل ونتوی آدمهایی چنان صرفاً احساساتی، چنان صرفاً نیکوکارند که حتی خوشی شهوانی به نظرشان چیزی بد و ویژه بدکاران می رسد. وهنگامی که به خود اجازه می دهند اندکی به آن بپردازند، می‌کوشند به جامهٔ بدکاران درآیند و همدست خود را نیز وادارند که چنین کند، تا چند لحظه ای این توهم را داشته باشند که از دست سرشت ملاحظه گر و آرام خود به دنیای غیرانسانی لذت گریخته اند. و از دیدن این که دستیابی به آن تا چه اندازه برایش محال بود می فهمیدم چقدر آرزویش را داشت. در همان هنگامی که می خواست آن همه با پدرش متفاوت باشد، مرا به یاد شیوه اندیشیدن و سخن گفتن آموزگار پیر پیانو می انداخت. آنچه او به آن بی احترامی می‌کرد، و می‌کوشید آن را وسیلهٔ کامجویی خود کند امّا میان او ولذّتها سد می شد و نمی‌گذاشت مستقیماً آنها را بچشد، چیزی بسیار بیشتر از عکس پدر بود، شباهت چهره اش، چشمان آبی که مادرش آنها را چون جواهری خانوادگی به ارث داده بود، و آن حرکات دلجویانه ای بود که میان مادموازل ونتوی و هرزگی اش شیوه‌ای از سخن گفتن و اندیشیدن را حایل می‌کرد که با هرزگی تناسب نداشت، و نمی‌گذاشت او آن را به عنوان چیزی بسیار متفاوت با تکلف های بسیاری که عادتاً پایبندشان بود، بشناسد. این بدی نبود که او را به فکر لذت می انداخت و به نظرش خوشایند می آمد، بلکه لذت بود که در نظرش بدکارانه می نمود. و از آنجا که هر بار، تسلیم شدنش به لذت، با افکار بدی همراه بود که در زمانهای دیگر به ضمیر نیک اندیشش راه نمی یافت، سرانجام به این نتیجه می رسید که لذت جنبه ای شیطانی دارد، و آن را با بدی یکی می دانست. شاید مادموازل ونتوی حس می‌کرد که دوستش سرشت بدی نداشت. و آن سخنان توهین‌آمیز را از ته دل نمی‌گفت. دستکم از این لذت می برد که در چهره او لبخندها و نگاههایی را دوست بدارد که، شاید ساختگی بودند، امّا ظاهر هرزه و پستشان به نگاهها و لبخندهای موجودی سرشته از بیرحمی و لذت، و نه انسانی برساخته از نیکی و رنج می مانست. بدین گونه می توانست

لحظه‌ای مجسم کند که به راستی همان بازی‌هایی را می‌کرد که می‌توانست با همدستی آن چنان پلید بکند، دختری که به راستی در حق پدر درگذشتهٔ او آن گونه رذلی می‌کرد. شاید اگر توانسته بود در خودش، و در دیگران، به آن بی اعتنایی به آزارهایی که می‌دهیم پی ببرد، که علیرغم هر نام دیگری که به آن داده شود شکل وحشتناک و دائمی بیرحمی است، دیگر فکر نمی‌کرد بدی حالتی آن اندازه نادر، خارق‌العاده و تنوع‌آور، و پناه بردن به آن تا آن اندازه آرام‌بخش باشد.

اگر رفتن به طرف مزگلیز ساده بود، طرف گرمانت وضع دیگری داشت، چون راه دراز بود و باید از چگونگی هوا مطمئن می‌بودیم. هنگامی که به نظر می‌رسید چند روز هوای خوش در پیش باشد؛ هنگامی که فرانسواز، سرگشته از این که حتی یک قطره باران روی «خرمن‌های بینوا» نمی‌بارید، چیزی جز تک و توک ابر سفیدی نمی‌دید که در آسمان آبی و آرام پرسه می‌زدند و با غصه می‌گفت: «به این نمی‌ماند که چند تا سگ آبی‌اند که آن بالا بازی می‌کنند و فقط پوزه‌هایشان پیداست؟ آه! کاش به این فکر بودند که برای کشاورزهای بینوا باران بفرستند! بعداً که گندمها قد کشید، آن وقت شروع می‌کند به باریدن و حالا نبار و کی ببار، انگار که مزرعه و دریا برایش فرق نمی‌کند»؛ هنگامی که جواب باغبان و هواسنج به پرسش پدرم دربارهٔ هوا به یک اندازه مساعد بود، آنگاه سر شام به هم می‌گفتیم: «فردا هم هوا همین طور است، می‌رویم طرف گرمانت.» پس از ناهار زود به راه می‌افتادیم و از در کوچک باغ بیرون می‌رفتیم، به کوچه پرشان پا می‌گذاشتیم که تنگ بود و زاویهٔ بسته‌ای می‌ساخت، پر از بوته‌های علفی بود که دو سه زنبور در میانشان همهٔ روز را به گیاه‌شناسی می‌گذراندند، کوچه‌ای همان اندازه عجیب و غریب که نامش، که به نظرم می‌رسید ویژگیهای شگرف و شخصیت زمختش ناشی از آن باشد، و در کومبرهٔ امروز اثری از آن نیست چون ساختمان

مدرسه جایش را گرفته است. اما خیال‌بافی من (همانند معماران شاگرد ویوله لو دوک[۷۷]، که می‌پندارند زیر ایوانی از دورهٔ رنسانس یا محرابی از سدهٔ هفدهم سرودخانه‌ای به سبک رومان می‌یابند و همـــهٔ‌ساختمان را به شکلی باز می‌گذارند که باید در قرن دوازدهم داشته‌بوده‌باشد) حتی یک آجر از ساختمان تازه را نگه نمی‌دارد، کوچهٔ پرشان را «بازسازی» می‌کند و در جای سابقش می‌گذارد. و برای این گونه دوباره سازی‌ها داده‌هایی در دست دارد که از آنچه معمولاً بازسازندگان ساختمانها دارند دقیق‌تر است: چند تصویری از کومبرهٔ دوران کودکی‌ام که حافظه‌ام نگاهشان داشته است، شاید واپسین تصویرهایی که هنوز باقی‌اند و باید به زودی محو شوند؛ چرا که خود او پیش از نابودی‌اش آنها را در درون من حک کرد، تصویرهایی به شورانگیزی گراورهای قدیمی واپسین شام، یا آن تابلوی جنتیله بلینی[۷۸] که در آنها شاهکار وینچی و درگاه سن مارکو را در وضعیتی می‌توان دید که امروز وجود ندارد ــ اگر بتوان تصویر ناشناسی را با این آثار سترگ مقایسه کرد که مادربزرگم دوست داشت باسمه‌هایشان را به من هدیه کند.

در کوچهٔ لوازو از کنار مهمانخانهٔ قدیمی لوازو فلشه می‌گذشتیم که حیاط بزرگش، در قرن هفدهم، چند باری کالسکه‌های دوشس مونپانسیه، دوشس گرمانت و دوشس مونمورانسی را به خود دیده بود که‌برای دعوایی با رعیت‌هایشان، یا واگذاری تیولی، به کومبره می‌آمدند. به میدان می‌رسیدیم که ناقوسخانهٔ سن‌ایلر از لا به لای درختانش به چشم می‌آمد. و من دلم می‌خواست بتوانم همهٔ روز را آنجا بنشینم و کتاب بخوانم و به ناقوسها گوش بدهم؛ چون جایی چنان خوش و آرام بود که، هنگامی که زنگ ساعت نواخته می‌شد پنداری سکوت و آرامش روز را به هم نمی‌زد، بلکه آن را از هر آنچه در آن بود تهی می‌کرد و که ناقوس، با دقت و وسواس آدمی که هیچ کاری جز آن نداشته باشد فقط می‌آمد که، در لحظهٔ موعود، انباشتگی سکوت را بچلاند، تا چند قطره طلایی را که گرما آهسته آهسته و به روالی طبیعی در آن گرد آورده بود بیرون بریزد.

بزرگ‌ترین جاذبهٔ طرف گرمانت این بود که کمابیش همیشه ویوون در کنارمان جریان داشت. بار اوّل، ده دقیقه‌ای پس از بیرون رفتن از خانه، از روی پل کوچکی که بر آن بود و پون‌ویو نامیده می‌شد می‌گذشتیم. در همان فردای روزی که به کومبره می‌رفتیم، روز عید پاک، پس از مراسم کلیسا، اگر هوا خوب بود به دو خودم را به آنجا می‌رساندم تا در بی‌نظمی صبح جشن بزرگی که در طمطراق تدارکش، زشتی و بیمقداری وسایل خانگی که هنوز زیردست و پا افتاده‌اند بیشتر به چشم می‌زند، رود را تماشا کنم که به همان زودی در جامهٔ آبی آسمانی میان زمین‌های هنوز سیاه و برهنه قدم می‌زد، و فقط دسته‌ای از نرگس دیر رسیده و پامچال زود آمده همراهی‌اش می‌کردند، و اینجا و آنجا بنفشه‌ای با نوک آبی زیر سنگینی قطرهٔ عطری که در کلاله داشت ساقه خم می‌کرد. از پون‌ویو به کشانه راهی[۷۹] پا می‌گذاشتیم که در آن نقطه، در تابستان، پوشیده از شاخ و برگ آبی درخت فندقی بود که زیرش ماهیگیری با کلاه حصیری ریشه کرده بود. در کومبره که می‌توانستم در پس جامهٔ مأمور نظم کلیسا یا روپوش خوانندهٔ دستهٔ سرود آهنگر یا شاگرد بقالی محل را بشناسم، آن ماهیگیر تنها کسی بود که هرگز به نام و نشانش پی نبردم. گویا پدر و مادرم را می‌شناخت، چون هر بار که از کنارش می‌گذشتیم کلاه از سر برمی‌داشت؛ من می‌خواستم نامش را بپرسم امّا با اشاره‌ای ساکتم می‌کردند تا مبادا ماهی‌ها را بتارانم. در کشانه راه پیش می‌رفتیم که چند پایی از سطح رود بالاتر بود؛ کنارهٔ دیگر رود پایین بود و به شکل چمنزارهای پهناوری درمی‌آمد که تا دهکده و تا ایستگاه دور از آن کشیده می‌شدند. در جای جای آنها، نیمه پنهان میان علفها، بازمانده‌های دژ کنت‌های سابق کومبره دیده می‌شد که در قرون وسطا، به آن بخش از کنارهٔ ویوون به عنوان حایلی دفاعی در برابر حمله‌های شهریاران گرمانت یا اسقف‌های مارتنویل تکیه داشت. خرده آوارهایی از برجهایی بودند که چمنزار را ناهموار می‌کردند و بفهمی نفهمی به چشم می‌آمدند، و کنگره‌هایی که در گذشته کماندار از آنجا سنگ می‌انداخت و نگهبان نووپون، کلرفونتن،

مارتنویل لوسک و بایو لگزان را زیرنظر می‌گرفت، تیول هایی که کومبره را در میان می‌گرفتند و امروز، با علف یکسان شده، زیر پای بچه‌های مدرسهٔ کشیشانی افتاده بودند که برای درس خواندن یا بازی زنگ تفریح به آنجا می آمدند ــ گذشته ای دیگر در خاک فرو شده، خفته در کنار آب چون رهروی به خنکا نشسته، که امّا مرا سخت در اندیشه می‌کرد، وا می داشتم که نام کومبرهٔ شهرک کوچک امروزی را از آن شهر بسیار متفاوتی نیز بدانم، شهری که چهرهٔ نامفهوم گذشته هایش، نیمه پنهان زیر گلهای اشرفی فکر مرا به خود مشغول می داشت. از این گلها آنجا بسیار بودند، آن نقطه را برای بازی روی علف برگزیده بودند، تک تک، دو به دو، دسته دسته، زرد چون زردهٔ تخم مرغ، رخشنده، به ویژه ار آن‌رو که، به گمانم، چون نمی توانستم لذتی را که دیدنشان به من می داد به هیچ میل چشایی وابسته کنم، آن را در سطح طلایی شان می آکندم، تا آن که چنان نیرومند شود که زیبایی بیهوده‌ای به وجود آورد؛ و به همین گونه بود از نخستین سالهای کودکی ام، هنگامی که از راه کنار رود دستم را به سویشان دراز می‌کردم بی آن که بتوانم نام زیبایشان را که یادآور شهزاده‌های قصه های فرانسوی بود به خوبی ادا کنم، گلهایی شاید قرنها پیشتر از آسیا آمده، امّا برای همیشه در روستا ماندگار شده، دلخوش از افق ساده‌اش، دل بسته به آفتاب و کنارهٔ آب، پایبند منظرهٔ سادهٔ ایستگاه، که با این همه هنوز مانند برخی از تابلوهای قدیمی مان، بارقهٔ شاعرانه‌ای از مشرق را در خود دارند.

خوشم می آمد تنگ هایی را تماشا کنم که بچه ها برای گرفتن ماهی های کوچک در رودخانه می‌گذاشتند که، پر از آب رود و غوطه‌ور در آن، هم «ظرف»ی با بدنهٔ شفاف بودند که پنداری آب در آن سخت شده باشد، و هم «مظروف» شناور در ظرف بزرگ‌تری از بلور سیال، و به گونه‌ای بس دل‌انگیزتر و آزارنده‌تر از هنگامی که روی میزی بودند خنکا را تداعی می‌کردند، چه آن را فقط به صورتی گریزان در تکرار پیاپی آب بی جسمیت، که دست نمی‌توانست خنکا را در آن بگیرد، و شیشهٔ بی‌سیلان، که دهان

نمی‌توانست آن را در آن بچشد، نشان می‌دادند. با خود عهد می‌کردم که بعد با قلاب ماهیگیری به آنجا بروم؛ می‌خواستم که کمی از نان عصرانه را برایم کنار بگذارند؛ آن را ریزه ریزه می‌کردم و به ویوون می‌انداختم که گفتی همان اندک برای اشباع رودخانه بسنده بود، چون همین که خرده نانی به آب می‌افتاد، در پیرامونش آب سخت می‌شد و به شکل خوشه‌هایی بیضی از بچه قورباغهٔ گرسنه درمی‌آمد که بدون شک آب آنها را تا آن زمان به صورت پراکنده، نادیدنی، آماده برای بلوری شدن در خود نگه داشته بود.

پس از اندکی، گیاهان آبزی گذر ویوون را آشفته می‌کردند. درآغاز تک بودند، مانند آن نیلوفری که جریان آبی که از بختِ بد بر سرِ راهش روییده بود آن‌چنان فرصت آرامش را از او می‌گرفت که چون گلکی مکانیکی هنوز به یک کنارهٔ رودنرسیده باید به کنارهٔ دیگر برمی‌گشت، و تا ابد در این رفت و آمد بود. با فشار آب ساقه‌اش به سوی کناره کشیده می‌شد، کش می‌آمد، تا آخرین حدّ مقاومتش از هم باز می‌شد. تا به کناره می‌رسید و آنگاه دوباره گرفتار جریان می‌شد، ساقهٔ سبز در جهت دیگر کش می‌آمد و گیاه بینوا را باز به نقطه آغاز برمی‌گرداند که به راستی درخور این نام بود چون هنوز به آنجا نرسیده باز باید رفت و آمد پایان‌ناپذیرش را آغاز می‌کرد. هر بار که از آنجا می‌گذشتیم او را در این وضع همیشگی باز می‌یافتم، آدم را به یاد برخی بیماران عصبی می‌انداخت که پدربزرگم عمه لئونی را نیز از آن جمله می‌دانست و سالهای سال عادتهای شگرفی را بی‌هیچ تغییری از آنان می‌بینیم که خود می‌پندارند امروز و فردا ترک خواهند کرد امّا همیشه با آنان است؛ دست و پایی که این آدمها، گرفتار در چرخ و دندهٔ وسواسها و تشویشهایشان، بیهوده برای رهایی از آنها می‌زنند تنها این اثر را دارد که آن را راه بیندازد و ماشین عادتهای غریب، گریزناپذیر و شومشان را در حرکت نگه دارد. آن نیلوفر چنین بود، و نیز شبیه یکی از نگون‌بختانی که، کیفر شگرفشان که تا ابد تکرار می‌شد کنجکاوی دانته را برانگیخت و بیشک از خود آن بدبخت می‌خواست چگونگی و علت آن کیفر را به تفصیل بازگوید اگر

ویرژیل به شتاب از آنجا دور نمی‌شد و وا نمی داشتش که هرچه زودتر خود را به او برساند، آن گونه که پدر و مادرم مرا.[۸۰]

امّا دورترک رود آرام می شد، از میان ملکی می‌گذشت که صاحبش آن را به روی همگان باز گذاشته بود و در آن به کشت آبی پرداخته، و در مانداب های کوچکی که ویوون پدید می آورد به راستی باغهایی از نیلوفر آبی پرورده و شکوفا کرده بود.[۸۱] از آنجا که کناره‌های رود در آنجا پر از درخت می شد، سایه های گستردهٔ آنها رنگی به آب می داد که اغلب سبز تیره بود امّا گاهی، در برخی غروب هایی که به خانه برمی‌گشتیم و هوا پس از رگباری صاف شده بود، آن را به رنگ آبی روشن و خام می دیدم که به بنفش می زد، رشته رشته می نمود و مایه ای ژاپنی داشت. اینجا و آنجا بر پهنهٔ آب، گل نیلوفری با لبه های سفید و دل آتش گون، چون توت فرنگی سرخی می‌کرد. دورتر، گل هایی که شمارشان بیشتر بود کم رنگ‌تر، زبرتر، دانه دانه‌تر، چین چین‌تر بودند و دست تصادف آنها را در مار پیچ هایی چنان زیبا آراسته بود که گفتی گلهای صد برگی از گلتاجهایی گره گشوده بودند که، انگار پس از گلریزان غم‌آلود مهمانی عاشقانه‌ای، آب می بردشان. گوشهٔ دیگری گویا ویژهٔ گونه های معمولی بود که به رنگ سفید و صورتی پاکیزهٔ شب‌بو دیده می شدند، چون‌چینی هایی که با وسواسی خانه‌دارانه شسته شده باشند، و اندکی دورتر، به‌هم فشرده به حالتی که به راستی باغچه‌ای شناور پدید می‌آورد، به انبوهی بنفشه می مانستند که چون پروانه هایی با بالهای آبی گون و یخین بر شیب شفاف آن گلزار آبی نشسته باشند؛ آن گلزار آسمانی، چون «زمین»ی زیر گلها می‌گستراند که رنگش از رنگ خود آنها فاخرتر و دل‌انگیزتر بود؛ و چه در بعدازظهر که از کالئیدوسکوپ خوشیِ هوشیار، ساکت و جنبانی در زیر نیلوفرها اخگر می افروخت و چه در شامگاه که چون بندری دورافتاده، آکنده از گلگونی و خیال غروب، پیاپی دگرگون می شد تا همواره، در پیرامون گلبرگهای با رنگ ثابت‌تر، با آنچه در ساعت از همه ژرف‌تر و گریزان‌تر و اسرارآمیزتر است ــ آنچه از ابدیت در آن هست ــ

هماهنگ بماند، به نظر می رسید که آنها را در میانهٔ آسمان شکوفا کرده بود.

بیرون از آن پارک، ویوون دوباره شتاب می یافت. چه بارها که قایق رانی را دیدم ـــ و دلم خواست هنگامی که اختیار زندگی ام به دست خودم باشد از او تقلید کنم ـــ که پارو رها کرده، به پشت در گودی کف قایق خوابیده، و آن را به دست آب سپرده بود، چیزی جز آسمان که آهسته آهسته بالای سرش می‌گذشت نمی‌دید، و طعم خوشی و صفا روی چهره‌اش آشکار بود.

کنار رود میان سوسنها می نشستیم. در آسمان تعطیل ابر بیکاری مدتها پرسه می زد. گاهی کپوری، به تنگ آمده از یکنواختی، سر از آب بیرون می‌کرد و نگران نفسی می‌کشید. وقت چاشت بود. پیش از به راه افتادن زمان درازی روی علفها می نشستیم و میوه، نان و شکلات می خوردیم و صداهای ناقوس سن ایلر را می شنیدیم که افقی، ضعیف، امّا هنوز پُر و فلزی‌وار بودند، صداهایی که با هوای آن همه راه پیموده نیامیخته بودند و بریده بریده از تپش پی در پی همهٔ خطهای آهنگینشان، بر سطح گلهای کنارپایمان می لرزیدند.

گاهی، در کنارهٔ پر درخت رود، به خانه‌ای به اصطلاح «تفریحی» برمی خوردیم که تک افتاده، گُم، چشمش به هیچ چیز جهان جُز رودخانه‌ای که پایه‌هایش را می‌شست نمی افتاد. زن جوانی که چهرهٔ اندیشناک و توری های برازنده‌اش مال محل نبود و بدون شک به آنجا آمده بود تا، به قول مردم، «از دنیا ببرد»، و لذت تلخ این حس را بچشد که نامش، و به ویژه نام کسی که او نتواسته بود دلش را برای خود نگه دارد، در آنجا ناشناس بود، در چارچوب پنجره‌ای دیده می‌شد که نمی‌گذاشت دورتر از قایقی را که نزدیک در بسته شده بود ببیند. با شنیدن صدای رهگذران آن سوی درختان کناره، که حتی پیش از دیدن چهره‌هایشان می‌توانست مطمئن باشد هیچگاه بیوفای او را نشناخته بودند و از آن پس نیز نمی شناختند، و گذشته‌شان هیچ اثری از او نداشت و آینده‌شان نیز نمی‌توانست داشته باشد، بیخیالانه سری بلند می‌کرد. حس می‌شد که، با آن گوشه‌گیری، به میل خود جاهایی را که دستکم می‌توانست دلدارش را آنجا ببیند، برای آمدن به جاهایی که هرگز او را ندیده

بودند، ترک کرده بود. و من نگاهش می‌کردم که، بازگشته از گردشی در راهی که می‌دانست او از آن نخواهد گذشت، دستکش‌های بلندش را با نازی بیهوده از دستان تسلیم شده‌اش درمی‌آورد.[۸۲]

در گردشهایمان در طرف گرمانت هیچگاه تا سرچشمه‌های ویوون نرفتیم که اغلب به آنها اندیشیده بودم و برایم وجودی چنان انتزاعی، چنان آرمانی داشتند که، روزی که شنیدم در همان استان، و در فلان کیلومتری کومبره‌اند، به همان اندازه شگفت‌زده شدم که روزی که به من گفته شد نقطهٔ معین دیگری از کرهٔ زمین، در دوران باستان، مدخل جهنم بوده است. نیز هیچگاه نتوانستیم به پایانه‌ای که آن همه آرزوی رسیدن به آن را داشتم، به گرمانت، برویم. می‌دانستم که در آنجا، کسانی، دوک و دوشس گرمانت، هنوز در کوشک می‌نشستند، می‌دانستم که آدمهایی واقعی بودند و به راستی وجود داشتند، امّا هر بار که به آنان فکر می‌کردم، یا در پرده‌ای ــ آن گونه که کنتس گرمانت در پردهٔ تاجگذاری استر درکلیسایمان ــ مجسمشان می‌کردم، یا با چهره‌ای رنگ به رنگ چون ژیلبر بَده در شیشه نگاره‌ای که در آن از سبز کلمی به کبود آلویی می‌رفت و این بستگی به آن داشت که من هنوز آب متبرک برمی‌داشتم یا به نیمکت رسیده بودم، یا کاملاً لمس نشدنی چون چهرهٔ ژنه ویودو برابان، جدهٔ خاندان گرمانت، که چراغ جادو روی پرده‌ها و سقف اتاقم می‌چرخاندش، ــ یعنی در هرحال آمیخته با اسرار دوران مروونژی و غوطه‌ور در نوری نارنجی چون روشنای خورشید شامگاهی که از هجای «آنت» می‌تراوید. امّا گرچه، علیرغم این همه، برای من به عنوان دوک و دوشس آدمهایی واقعی، هرچند غریبه، بودند، در عوض شخصیت دوکانه‌شان بی‌اندازه گسترش می‌یافت، غیرمادی می‌شد، تا بتواند گرمانتی را که آنان دوک و دوشس آن بودند، همهٔ آن «طرف گرمانت» آفتابی، رود ویوون، نیلوفرها و درختان بلندش، و آن همه بعدازظهرهای زیبا را دربربگیرد. و می‌دانستم که فقط عنوان دوک و دوشس گرمانت را نداشتند، بلکه از سدهٔ پانزدهم، زمانی که کوششهایشان برای غلبه بر سروران سابق کومبره به جایی

نرسیده بود و سرانجام با وصلت‌هایی با آنان متحد شده بودند، کنت کومبره هم بودند، یعنی برجسته‌ترین شهروندان کومبره هرچند که تنها کسانی که آنجا نمی نشستند، کنت کومبره بودند، نام آن را در میان نام خود، شخصیت خود، داشتند و بدون شک آن غمناکی شگرف مؤمنانه‌ای را هم که ویژهٔ کومبره بود دارا بودند؛ مالک کومبره بودند، امّا نه مالک یکی از خانه هایش، بدون شک در بیرون از خانه های آن، در کوچه، میان آسمان و زمین آن می نشستند، مانند ژیلبر دوگرمانت که از تصویرش در شیشه نگارهٔ محرابخانهٔ سن ایلر فقط لاک سیاه پشتش را می دیدم، اگر هنگام رفتن برای خرید نمک از مغازهٔ کامو، سرم را بلند می‌کردم.

سپس چنین پیش آمد که گاهی در طرف گرمانت، از کنار حصارهای کوچک نمناکی می‌گذشتم که خوشه هایی از گلهـــای تیره از آنها سر می‌کشید. می ایستادم و می پنداشتم به حس گرانبهایی دست یافته‌ام، چون به نظرم می رسید تکه ای از آن سرزمین رودخانه‌ای را در برابر دارم که از زمانی که یکی از نویسندگان محبوبم توصیفش کرده بود بسیار آرزوی دیدنش را داشتم. و هنگامی که دکتر پرسپیه از گلها و چشمه های زیبای باغ کوشک برایمان تعریف کرد، چهرهٔ گرمانت در ذهنم دگرگون شد و هویت آن سرزمین، و خاک خیالی اش را به خود گرفت که رودهایی جوشان درمی نوردیدند. در خیال می دیدم که مادام دوگرمانت، که یکباره دلش مرا خواسته بود، به آنجا می بُردم؛ همهٔ روز آنجا با من به صید قزل‌آلا می پرداخت. و شامگاهان دستم را می‌گرفت و از کنار باغچه های کوچک رعیت هایش می‌گذشتیم، و در طول دیوارهای کوتاه گلهایی را نشانم می داد که دوک های بنفش و سرخشان را به دیوار می فشردند، و نامهایشان را به من می آموخت. از من می خواست مضمون شعرهایی را که می خواستم بسرایم به او بگویم. و این خیالها به یادم می آورد که چون می خواستم روزی نویسنده بشوم، زمان آن بود که بدانم چه می‌خواهم بنویسم. امّا همین که این را از خود می‌پرسیدم، و می‌کوشیدم موضوعی بیابم که بتوانم مفهوم فلسفی بیکرانه‌ای را در آن

بگنجانم، فکرم از کار باز می‌ایستاد، در برابر ذهنم چیزی جز خلاء نمی‌دیدم، حس می‌کردم نبوغی ندارم یا شاید یک بیماری مغزی از نمایان شدنش جلوگیری می‌کرد. گاهی به پدرم امید می‌بستم که این مسأله را حل کند. چنان نیرومند بود، چنان نفوذی میان مقامات داشت که می‌توانستیم قانونهایی را که فرانسواز یادم داده بود بی‌چون و چراتر از مرگ و زندگی بدانم زیر پا بگذاریم، می‌توانست کاری کند که در همهٔ محله، فقط نوسازی نمای خانهٔ ما یک سال عقب بیفتد، یا برای پسـرمادام‌سازرا، که می‌خواست به چشمهٔ آب معدنی برود، از وزارتخانه اجازه بگیرد که امتحان دیپلمش را دو ماه زودتر، همراه با کسانی که نـامشان‌با آ آغاز می‌شد بدهد و منتظرنـوبت سین نماند. مطمئن بودم که اگر به سختی بیمار می‌شدم، اگر تبهکاران مرا می‌دزدیدند، پدرم چنان سر و سری با نیروهای برتر داشت، از چنان سفارشنامه‌های مقاومت‌ناپذیری نزد خداوند برخوردار بود که بیماری یا اسارتم نمی‌توانست برایم چیزی جز بازی بیهوده و بی‌خطری باشد، و آسوده منتظر می‌ماندم که زمان گریزناپذیر واقعیت، ساعت رهایی یا بهبودم، فرا برسد؛ شاید این بی‌بهرگی از نبوغ، این حفرهٔ سیاهی که هنگام جستجوی موضوع نوشته‌های آینده‌ام در ذهنم پدید می‌آمد، نیز جز توهمی بی‌پایه نبود، و با پادرمیانی پدرم که با دولت و با پروردگار به توافق رسیده بود که من بهترین نویسندهٔ زمان خواهم شد پایان می‌گرفت. امّا گاهی دیگر، درحالی که پدر و مادرم بیتابی می‌کردند از این که عقب می‌ماندم و به آنان نمی‌رسیدم، زندگی واقعی‌ام به جای آن که چیزی ساخته و پرداخته پدرم جلوه کند که او بسته به میلش می‌توانست تغییرش دهد، برعکس بخشی از واقعیتی می‌نمود که برای من ساخته نشده بود، که علیه آن هیچ کاری نمی‌شد کرد، که در درونش هیچ متحدی نداشتم و در ورای خودش چیز دیگری نهفته نداشت. آنگاه به نظرم می‌رسید که من هم به شیوهٔ بقیهٔ آدمها می‌زیستم، که چون آنان پیر می‌شدم و می‌مردم، و فقط در میان آنان ازجملهٔ کسانی بودم که استعداد نوشتن نداشتند. از این رو، نومید می‌شدم و علیرغم دلگرمی هایی که بلوش به من

داده بود، برای همیشه از ادبیات دل می بریدم. این برداشت درونی، آنی، که من از پوچی فکر خودم داشتم به همان گونه بر ستایش هایی که می شد از من کرد می چربید، که عذاب وجدان آدم شروری که همه نیکی هایش را بستایند.

روزی مادرم به من گفت: «تو که این قدر از مادام دوگرمانت حرف می زنی. چون دکتر پرسپیه چهار سال پیش خیلی خوب درمانش کرده، به کومبره می آید که در عروسی دخترش شرکت کند. می توانی در مراسم ببینی اش.» از همین دکتر پرسپیه بود که بیش از هرکس دیگری دربارهٔ مادام دوگرمانت شنیده بودم، و حتی مجلهٔ مصوری را نشانمان داده بود که تصویری از او، در لباسی دیده می شد که در مهمانی رقص ملبس پرنس دولئون پوشیده بود.

در مراسم عروسی، یک جا به جایی مأمور نظم کلیسا ناگهان به من امکان داد در کنار یکی از محرابچه ها خانم موبوری را ببینم که بینی بزرگ، چشمان آبی نافذ، دستمال گردن بزرگی از ابریشم نو و براق و صاف به رنگ بنفش، و جوش کوچکی کنار بینی داشت. و از آنجا که بر سطح چهرهٔ سرخش، که انگار خیلی گرمش بود، شباهت هایی محو و به زحمت تشخیص دادنی با تصویری می دیدم که از او نشانم داده بودند، از آنجا که به ویژه، در چهرهٔ او همان خصوصیت هایی را می دیدم که اگر می خواستم به دقت بیانشان کنم همان تعبیرهایی را به کار می گرفتم که از دکتر پرسپیه هنگام توصیف قیافهٔ دوشس دوگرمانت شنیده بودم، یعنی بینی بزرگ و چشمان آبی، با خود گفتم: این خانم شبیه مادام دوگرمانت است؛ امّا محرابچه ای که او از آنجا مراسم عروسی را دنبال می کرد از آن ژیلبر بَدِه بود که زیر گورسنگ های پخت، کش آمده و طلایی چون مومش، کنت های قدیمی برابان خفته بودند، و شنیده بودم که جایگاه ویژهٔ اعضای خانوادهٔ گرمانت بود اگر در مراسمی در کومبره شرکت می کردند؛ پس بدیهی بود در آن روز، در روزی که مادام دوگرمانت باید می آمد و در آن محرابچه می نشست، تنها یک زن می توانست

آنجا شبیه تصویر او باشد، و آن خودش بود! بی اندازه سر خوردم. و این سرخوردگی از آنجا می آمد که هنگام اندیشیدن به او هیچ احتیاط نکرده و او را با رنگهای یک پردهٔ بافته یا شیشه نگاره، در قرن دیگری، به گونه‌ای متفاوت با همهٔ آدمهای زنده، مجسم کرده بودم. هرگز به این فکر نیفتاده بودم که ممکن بود چهره‌ای برافروخته، و دستمال گردنی بنفش چون خانم سازرا داشته باشد، و گِردی گونه هایش چنان مرا به یاد آدمهایی انداخت که در خانهٔ خودمان دیده بودم، که دچار این شک البته خیلی گذرا شدم که شاید آن خانم، در منشاء و در ذره ذرهٔ وجودش، از جوهرهٔ دوشس دوگرمانت نبود، بلکه بدنش، بی خبر از نامی که به او داده می شد، ویژگی های دسته ای از زنان را داشت که همسران پزشکان و دکانداران هم می توانستند از آن جمله باشند. با تماشای آن چهره، که طبعاً هیچ ربطی به تصویرهایی که بارها و بارها با همان نام مادام دوگرمانت در خیال خود دیده بودم نداشت، قیافهٔ کنجکاو و شگفت زده‌ام می‌گفت: «مادام دوگرمانت همین است! خودش است!»، چون او، او که آنجا نشسته بود، ساخته وپرداختهٔ ذهن من نبود، کسی بود که همان چند لحظه پیش، در کلیسا، چشمم به او افتاد؛ از همان جنس نبود، نمی شد او را همانند آنهایی که در ذهنم به رنگ نارنجی یک هجا در می آمدند به دلخواه رنگ کرد، بلکه چنان واقعی بود که همه چیزش، حتی التهاب جوش کوچک کناربینی اش، از پیروی اش از قانونهای زندگی حکایت می‌کرد، به همان گونه که در اوج یک نمایش تئاتری در لحظه ای که شک می‌کنیم که شاید آنچه می بینیم بازتاب یک تصویر نورانی باشد، چین های دامن پَری یا لرزش انگشت کوچکش از حضور یک بازیگر زنده خبر می دهد.

امّا در همان زمان می‌کوشیدم بر آن چهره، که بینی بزرگ و چشمان نافذ آن را بر دیدم میخکوب می‌کردند (شاید از این رو که در هنگامی که هنوز فرصت نکرده بودم بیندیشم که زن رو به رویم می توانست مادام دوگرمانت باشد، آن بینی و چشمان پیش از هرچیز به نظرم رسیده و بر دیدم اثر گذاشته

بودند)، بر آن تصویر تازه دیده، تغییرناپذیر، این فکـر را منطبـق کنم که «مادام دوگرمانت همین است»، ولی فقط موفق می شدم آن را در برابر تصویر بگردانم، مانند دو دیـک کـه درمیانشان فضایی خالی باشد. امّا آن خانم گرمانتی که بارها و بارها در خیال دیده بودم، در آن حال که می دیدم به راستی در بیرون از من وجود دارد، با نیرویی بیشتر از پیش بر تخیل من چیره شد که کوتاه زمانی بر اثر تماس با واقعیتی چنان متفاوت با آنچه انتظارش را داشت فلج شده بود، امّاسپس واکنش نشان داد و به من گفت: «خاندان گرمانت حتی پیش از آن که شارلمانی وجود داشته باشد سرشناس بودند و مرگ و زندگی رعیت‌شان به دست آنها بود؛ دوشس دوگرمانت نوادهٔ ژنه‌ویو دوبرابان است. او هیچکدام از آدمهای حاضر در اینجا را نه می شناسد ونه درخور شناختن می داند.»

و ــ آه که چه شگرف است استقلال نگاه انسان، که با رشته‌ای چنان سست، چنان دراز، چنان کش‌یاب به چهره پیوسته است که می تواند تنها و دور از او پرسه بزند ــ درحالی که مادام دوگرمانت در محرابچه روی گور نیاکانش نشسته بود، نگاههایش این سو و آن سو می‌گشتند، از ستونها بالا می رفتند، حتی روی چهرهٔ من می ایستادند، چون پرتوی از خورشید که در شبستان بچرخد، ولی پرتوی که، در لحظه‌ای که نوازشم کرد، به نظرم آگاهانه رسید. امّا از آنجا که خود خانم گرمانت بی حرکت نشسته بود و به مادری می مانست که نبیند بچه‌هایش در پیرامونش بی‌پروا بازیگوشی می‌کنند و دست به کارهای گستاخانه می زنند و با آدمهایی که او نمی شناسد بگو مگو دارند نتوانستم بفهمم که در آن حـالت بی جنبشی جانش، با ولگردی نگاههایش موافق بود یا نه.

به نظرم مهم رسید که او پیش از آن که به اندازهٔ کافی ندیده بودمش نرفت، چون به یاد می آوردم که از سالها پیش آرزوی دیدنش را داشتم، و چشم از او برنمی‌گرفتم، انگار هرکدام از نگاههایم می‌توانست به گونه‌ای مادی خاطره بینی درشت، گونه های سرخ، و همهٔ آن ویژگی هایی را که به

نظرم دانسته‌هایی پر ارزش، اصیل و یگانه از چهرهٔ او بودند، گردآوری و ذخیره کند. حال که آن همه فکرم دربارهٔ او ـــ و شاید، از آن بیشتر، این آرزو که می‌خواهیم هیچ چیز برخلاف انتظارمان نباشد که نوعی غریزهٔ حفظ بهترین بخش‌های وجودمان است ـــ چهرهٔ او را در نظرم زیبا می‌نمایاند، چه او را جدا از بقیهٔ انسانهایی قرار می‌داد که به صرف دیدن وجودش یک لحظه از آنانش پنداشته بودم (چون او و آن دوشس گرمانتی که تا آن زمان به او فکر کرده بودم هردو یک نفر بودند)، خشمگین می‌شدم از این که در پیرامونم گفته می‌شد «از خانم سازرا، از مادموازل ونتوی بهتر است،» انگار که می‌شد او را با دیگران مقایسه کرد. نگاههایم روی موهای بور، چشمان آبی و گردنش می‌ایستاد و شباهت‌هایی را که می‌توانست چهره‌های دیگری را به یادم بیاورد ندیده می‌گرفت، و در برابر این طرح عمداً ناتمام به خود نهیب می‌زدم: «چه زیباست! چه اصالتی! این زنی که می‌بینم واقعاً از تبار گرمانت، نوادهٔ ژنه‌ویو دوبرابان است!» دقتی که برای روشن کردن چهره‌اش به کار می‌بردم او را چنان از بقیه جدا می‌کرد که امروز، اگر به آن مراسم فکر کنم، جز او و مأمور نظم کلیسا، که به پرسشم که آیا او همان خانم گرمانت است پاسخ مثبت داد هیچکس دیگر از حاضران را نمی‌توانم به یاد بیاورم. امّا چهرهٔ او را به ویژه در هنگام ادامهٔ مراسم در صندوقخانهٔ کلیسا به یاد می‌آورم که آفتاب گرم و گاه به گاه یک روز پر از باد و رگبار بر آن می‌تابید، و خانم گرمانت در میان انبوهی از مردم کومبره بود که حتی نامشان را هم نمی‌دانست، امّا فرودستی‌شان آن چنان برتری او را می‌نمایانید که نمی‌توانست در حقشان خیرخواهی صمیمانه‌ای حس نکند، گو این که امیدوار بود با خوشرویی و سادگی‌اش هرچه بیشتر بر آنان سر باشد. از همین رو، از آنجا که نمی‌توانست نگاههای ارادی و دارای مفهوم مشخصی را داشته باشد که به آدمی می‌اندازیم که می‌شناسیم، بلکه فقط می‌توانست بگذارد افکار گنگش در جریان مداومی از نور آبی پیش رویش پراکنده شود که نمی‌توانست جلویش را بگیرد، نمی‌خواست این جریان آن آدمهای

کوچکی را که در سر راهش لحظه به لحظه به آنان برمی خورد برنجاند و به نظر رسد که تحقیرشان می‌کند. هنوز حالت چشمان آبی اش را در بالای دستمال گردن بنفش و ابریشمین و پف کرده‌اش به یاد می آورم که بر شگفت‌زدگی ملایمشان لبخند اندکی خجولانهٔ سَروَری را افزوده بود که انگار از رعیت‌هایش پوزش می خواست از این که دوستشان می داشت، لبخندی که جرأت نکرده بود به سوی کسی هدایت کند امّا همه می‌توانستند سهم خود را از آن دریافت دارند. این لبخند نصیب من هم شد که چشم از او برنمی‌گرفتم. آنگاه، با یادآوری نگاهی که هنگام مراسم کلیسا به من انداخته بود، و رنگ آبی پرتوی از آفتاب را داشت که از پسِ شیشه نگارهٔ ژیلبر بَده تابیده باشد، با خود گفتم: «شکی نیست که توجهش به من است.» اندیشیدم که از من خوشش می آید، که پس از ترک کلیسا همچنان به من فکر خواهد کرد، و شاید به خاطر من شب درگرمانت غمگین خواهد شد. و درجا به او دل بستم، چون به همان گونه که گاهی کافی است زنی نگاهی تحقیرآمیز به ما بیندازد ــ آن سان که می پنداشتم مادموازل سوان با من کرده بود ــ تا عاشق او شویم و فکر کنیم که هرگز به وصالش نخواهیم رسید، گاهی نیز کافی است که، چون مادام دوگرمانت، مهربانانه نگاهمان کند تا به او دل ببندیم و بپنداریم که می‌توان بر او دست یافت. چشمانش چون گل پروانشی که چیدنش محال، امّا او به من پیشکش کرده باشد، آبی آبی می شد؛ و خورشید، که ابری تهدیدش می‌کرد، امّا هنوز با همهٔ توانش میدان و صندوقخانه را می‌گداخت، به فرشهای سرخی که برای مراسم پهن کرده بودند، و مادام دوگرمانت لبخندزنان از رویشان می‌گذشت، درخششی شمعدانی وار می داد، بر بافت پشمی شان نرمشی گلگون، غشایی از نور می افزود، گونه‌ای از آن مهربانی، از آن شیرینی جدّی در عین طمطراق و شادمانی که ویژهٔ برخی از صفحات لوهنگرین، برخی از نقاشی های کارپاچو[۸۳] است و بر پایه‌شان می توان فهمید که بودلر نوای ترومپت را دل انگیز خوانده باشد.

پس از آن روز، چه بارها که در گردش هایم در طرف گرمانت، بیش از

گذشته‌ها به نظرم دردناک آمد که استعداد ادبی نداشتم و باید می‌پذیرفتم که هرگز نویسندهٔ نامداری نخواهم شد! اسف این فکر، درحالی که اندکی دور از دیگران خیال می‌بافتم، چنان رنجم می‌داد که برای حس نکردنش، ذهنم خود به خود، با نوعی پیشگیری از درد، به کلی از اندیشیدن دربارهٔ شعر، رمان، و آیندهٔ شاعرانه‌ای که بی‌استعدادی‌ام امید به آن را از من می‌گرفت، دست می‌کشید. آنگاه، در ورای این دلمشغولی‌های ادبی و بی‌هیچ ربطی با آنها، یکباره بام خانه‌ای، بازتاب آفتاب روی سنگی، بوی کوره راهی با لذت ویژه‌ای که به من می‌دادند از حرکت بازم‌می‌ایستاندند، همچنین از آن‌رو که پنداری در ورای آنچه به چشمم می‌آمد چیزی را نهفته بودند و از من می‌خواستند که بروم و بگیرم و من با همهٔ کوششی که می‌کردم نمی‌توانستم به آن پی ببرم. از آنجا که حس می‌کردم آن چیز در خود آنها بود همان جا بی‌حرکت می‌ایستادم، نگاه می‌کردم، بومی‌کشیدم، می‌کوشیدم با فکرم به فراسوی تصویر و بو بروم. و اگر باید خودم را به پدربزرگم می‌رساندم، یا راهم را ادامه می‌دادم، می‌کوشیدم با بستن چشمانم دوباره پیدایشان کنم؛ سعی می‌کردم طرح دقیق نوک بام ورنگ سنگی را به یاد بیاورم که، بی آن که بفهمم چرا، به نظرم پُر رسیده بودند و آمادهٔ این که از هم بگشایند و آنچه را که آنها فقط سر پوشش بودند به من عرضه کنند. البته، برداشت‌هایی از این گونه نمی‌توانست امید از دست رفته‌ام را که شاید روزی نویسنده یا شاعر شوم در من زنده کند، چون این برداشتها همیشه به شیئ معینی وابسته بود که هیچ ارزش فکری نداشت و هیچ حقیقت انتزاعی را تداعی نمی‌کرد. امّا هر چه بود، از آنها لذتی بی‌دلیل، توهم نوعی بارآوری، نصیبم می‌شد و درنتیجه آزاد می‌شدم از حس ناتوانی و ملالی که هر بار خواسته بودم مضمونی فلسفی برای یک اثر بزرگ ادبی پیدا کنم دچارش شده‌بودم. امّا وظیفهٔ وجدانی که این برداشتهایم از شکل، بو یا رنگ بر من تحمیل می‌کردند، تا بکوشم و چیز نهان در پس آنها را کشف کنم، چنان دشوار بود که به زودی بر آن می‌شدم بهانه‌هایی برای خود بیابم تا از این کوشش و زحمت شانه خالی کنم.

خوشبختانه پدر و مادرم صدایم می‌کردند، حس می‌کردم هنوز آسودگی لازم برای ادامه چنین کوششی را نداشتم و بهتر بود که دیگر تا هنگام برگشتنمان به آن نیندیشم و بی‌نتیجه خودم را خسته نکنم. پس، دیگر کاری به کار آن چیز ناشناس پنهان در یک شکل یا در یک بو نداشتم که، جایش راحت بود، چون آن را پیچیده در پوشش امن تصویرهایی که در پسِ آن زنده‌اش می‌یافتم به خانه می‌بردم، مانند ماهی‌هایی که، در روزهایی که اجازه ماهیگیری داشتم، در سبد ودرزیرلایه‌ای ازعلف که تازه نگهشان می‌داشت به خانه می‌بردم. در خانه،فکرم پیِ چیز دیگری می‌رفت و بدین گونه ذهنم (به همان سان که اتاقم از گلهایی که درگردشهایم چیده بودم یا چیزهایی که به من داده بودند) انباشته از بسیار چیزها، سنگی با رقص بازتابی از روشنایی رویش، بام خانه‌ای، صدای ناقوسی، بوی برگی، تصویرهای گوناگونی می‌شد که مدّتهاست زیر آنها، واقعیت حس شده‌ای که همت بسنده نداشتم تا بکوشم و کشف کنم، مرده است. امّا یک بار ــ که گردشمان بسیار بیشتر از زمان عادی طول کشیده بود، و در راه بازگشت، چون روز به پایان می‌رسید، بسیار خوشحال شدیم که دکتر پرسپیه، شتابان گذران، ما را دید و سوار کالسکه‌اش کرد ــ حسی از آن گونه به من دست داد و پیش از آن که رهایش کنم اندکی در آن کاویدم. مرا کنار راننده نشانده بودند، چون باد می‌رفتیم چه دکتر باید پیش از کومبره بیماری را در مارتنوویل لوسک می‌دید و بنا شد ما دمِ درِ خانهٔ او منتظرش بمانیم. در سر پیچی، یکباره دستخوش لذت ویژه‌ای شدم که هیچ همانندی نداشت، و از آنجا می‌آمد که چشمم به دو ناقوسخانهٔ مارتنوویل افتاد که آفتاب شامگاهی بر آنها تابیده بود و پنداری حرکت کالسکهٔ ما و پیچ و خم‌های جاده آنها را جا به جا می‌کرد، و سپس به ناقوسخانهٔ ویو ویک که، در دوردست در جلگه‌ای بلندتر از مارتنوویل قرار داشت و یک تپه و یک دره میانشان فاصله بود، امّا به‌نظــر می‌رسید بسیار نزدیک آن باشد.

با تماشا، با دقت در شکل پیکانه‌شان، جابه جایی خط‌هایشان، تابش آفتاب بر سطحشان، حس می‌کردم که به کنه ادراکم پی نمی‌بردم، که در

پسِ آن جابه‌جایی، در پس آن روشنایی چیزی پنهان بود. چیزی که آنها هم آن را در خود داشتند و هم دزدانه پنهانش می‌کردند.

ناقوسخانه ها چنان دور به نظر می رسیدند و نزدیک شدن ما به آنها چنان اندک می نمود که، چند لحظه‌ای بعد، هنگامی که جلو کلیسای مارتنویل ایستادیم، حیرت کردم. دلیل لذتی را که دیدنشان در افق به من داده بود نمی دانستم و اجبار به کوشش برای کشف این دلیل به نظرم سخت دشوار می آمد؛ دلم می خواست آن خطهای جنبان در آفتاب را به مغزم بسپارم و در آن لحظه به آنها فکر نکنم. و شاید اگر چنین کرده بودم، آن دو ناقوسخانه هم برای همیشه به بسیار درختان، بامها، عطرها و آواهایی می پیوستند که به خاطر لذت ناشناسی که به من داده بودند از دیگر چیزها بازشان شناخته بودم امّا به ژرفایشان پی نبردم. پیاده شدم تا در انتظار دکتر با پدر و مادرم حرف بزنم. سپس به راه افتادیم، دوباره سرِ جایم نشستم، سرم را برگرداندم تا باز ناقوسخانه هارا ببینم که اندکی بعد، برای آخرین بار، سرِ پیچ راهی، دیده شدند. از آنجا که به نظر می رسید راننده حال گفت و گو با من را ندارد و یکی دو کلمه‌ای بیشتر در پاسخم نگفت، و کس دیگری هم در کنارم نبود، ناگزیر شدم به خودم رو کنم و بکوشم تا ناقوسخانه هایم را به خاطر بسپارم. چیزی نگذشت که خطها و سطح های رو به آفتابشان، به حالتی که انگار پوسته‌ای باشند، از هم شکافتند، اندکی از آنچه در آنها نهان بود به چشمم آمد، فکری به ذهنم رسید که لحظهٔ پیشتر وجود نداشت، که در سرم به شکل واژه هایی درآمد، ولذتی که دیدنشان اندکی پیشتر در من برانگیخته بود چندان فزونی یافت که دستخوش نوعی مستی شدم و نتوانستم به چیز دیگری بیندیشم. در این هنگام، چون دیگر از مارتنویل دور شده بودیم، سر برگرداندم و دوباره نگاهشان کردم که این بار یکسره سیاه‌بودند، چون آفتاب غروب کرده بود. گاهی پیچهای راه آنها را از نگاهم پنهان کرد، سپس برای آخرین بار دیدمشان و دیگر به چشمم نیامدند.

بی آن که با خود بگویم که آنچه در پسِ ناقوسخانه های مارتنویل نهفته

بود باید چیزی شبیه یک جملهٔ زیبا می بود، چه به شکل واژه هایی بر من ظاهر شد که مرا خوش می‌آمدند، از دکتر مدادی و کاغذی گرفتم و بی اعتنا به تکانهای کالسکه، برای آسوده کردن وجدانم و به پیروی از شوری که به من دست داده بود تکهٔ زیر را نوشتم که بعدها پیدایش کردم و به دستکاری چندانی نیاز نداشته است:[۸۴]

«ناقوسخانه های مارتنویل، تنها در میانهٔ دشت، انگار دورافتاده در دلِ صحرا، به آسمان سر می‌کشیدند. اندکی بعد، سه تا شدند: ناقوسخانهٔ دیر آمده‌ای، که مال کلیسای ویوویک بود، با چرخش جسورانه ای خود را به آن دو رساند و رو در رویشان ایستاد. دقیقه ها می‌گذشتند، به شتاب می رفتیم امّا سه ناقوسخانه همچنان از ما دور بودند، چون سه پرنده که بی حرکت روی زمین نشسته باشند و در آفتاب به چشم بیایند. سپس ناقوسخانهٔ ویوویک دورتر شد، فاصله گرفت، و ناقوسخانه های مارتنویل تنها شدند، روشن از پرتو آفتاب شامگاهی که حتی از آن فاصله می دیدم روی شیب های نمایشان بازی می‌کرد و می خندید. نزدیک شدنمان به آنها چندان طول کشید که فکرم پیِ زمانی رفت که هنوز برای رسیدن به آنها لازم بود، امّا ناگهان، کالسکه چرخی زد وما را پای آنها ایستاند؛ چنان ناگهانی خود را جلو کالسکه انداختند که کم مانده بود به درگاه کلیسا بخوریم. به راهمان ادامه دادیم؛ اندک زمانی می شد که مارتنویل را ترک کرده بودیم و روستا پس از چند ثانیه ای همراهی با ما ناپدید شده بود که ناقوسخانه های آن، و آنی که مال ویوویک بود، در افق تنها ماندند. با دیدن ما که می‌گریختیم، نوکهای آفتابی شان را به نشانهٔ بدرود تکان می دادند. گاهی یکی شان خود را کنار می‌کشید تا آن دو دیگر بتوانند هنوز لحظه ای ما را ببینند؛ امّا جهت جاده تغییر کرد، آنها چون سه میلهٔ طلایی در روشنایی چرخیدند و ناپدید شدند. امّا کمی بعد، که به نزدیکی کومبره رسیده بودیم و خورشید غروب کرده بود، برای آخرین بار از بسیار دور دیدمشان که فقط به سه گل می مانستند که روی آسمان، بالای خط کشتزارها، نقاشی شده باشند. همچنین، مرا به یاد سه

دختر قصه‌ای می انداختند که در عزلتی فرو رونده در تاریکی رها شده بودند؛ همچنان که به تاخت دور می‌شدیم دیدمشان که خجولانه راهشان را می‌جُستند و پیکره‌های نجیبشان را پس از چند تلوتلوی ناشیانه به همدیگر فشردند، در پسِ همدیگر پنهان شدند، در آسمان هنوز گلگون به صورت یک پیکرهٔ تنهای سیاه، زیبا و سر به زیر درآمدند و در شب محو شدند.» دیگر هیچگاه به این صفحه فکر نکردم، امّا در همان زمان، درحالی که در گوشه‌ای از نیمکتی آن را به پایان بردم که رانندهٔ دکتر معمولاً مرغ و جوجهٔ خریده از بازار مارتنویل را در سبدی در آن جا می‌داد، خود را چنان خوشبخت یافتم، چنان حس کردم که آن صفحه مرا یکسره از آن ناقوسخانه‌ها و آنچه در پسشان پنهان بود خلاص کرد، که به حالتی که انگار مرغی بودم و تخمی گذاشته بودم به صدای بلند به آواز خواندن پرداختم.

در این گردشها، در همهٔ روز توانسته بودم خیال لذتی را در سر بپرورانم که دوست بودن با دوشس دوگرمانت، گرفتن قزل آلا، گردش با قایق روی ویوون می‌توانست داشته باشد، و این که، در ولع خوشبختی، در آن هنگام هیچ چیز از زندگی نخواهی جز آن که همیشه سلسله‌ای از بعد از ظهرهای لذت‌بخش باشد. امّا هنگامی که در برگشت، در طرف چپمان چشمم به خانه‌ای روستایی می‌افتاد که از دو خانهٔ دیگر بسیار نزدیک به هم دور بود، و پس از آن برای رسیدن به کومبره باید فقط راهی میان دو ردیف بلوط را پشت سر می‌گذاشتیم که در یک طرفش، باغچه‌هایی بود هرکدام میان حصار کوچکی، و در آنها، به فاصله‌های مساوی، درختان سیبی، که چون خورشید شامگاهی بر آنها می‌تابید، طرح ژاپنی سایه‌هایشان را بر زمین می‌گسترانیدند، یکباره دلم به تپش می‌افتاد، می‌دانستم که در کم‌تر از نیم ساعت به خانه می‌رسیدیم و، همان گونه که معمول روزهایی بود که به طرف گرمانت رفته بودیم و شام را دیرتر می‌دادند، بیدرنگ پس از سوپ مرا به اتاقم می‌فرستادند تا بخوابم، و مادرم مانند زمانی که مهمان داشتیم در ناهارخوری می‌ماند و نمی‌آمد تا به من در بسترم شب‌خوش بگوید. تفاوت میان بخش غم‌انگیزی که به آن پا

می‌گذاشتم، و بخشی که تا همان یک لحظه پیش در آن شادمانه پر می‌کشیدم همان اندازه بود که در آسمان برخی نقاشی ها تفاوت باریکه‌ای از صورتی با باریکه‌ای از سبز یا سیاه که گویی با خطی از آن جدا شده است. پرنده‌ای را می بینی که در صورتی می پرد، تا به پایان آن می رود، کمابیش به سیاه می رسد، سپس در آن است. آرزوهایی که تا اندکی پیشتر در برم می‌گرفتند، آرزوی رفتن به گرمانت، سفر کردن، خوش بودن، یکباره چنان از آنها دور بودم که حتی تحققشان هم هیچ لذتی برایم نمی داشت. کاش این همه را می دادم و می توانستم شبی را گریه‌کنان در آغوش مادرم بگذرانم! می لرزیدم، چشمان نگرانم را یک لحظه از چهرهٔ مادرم برنمی داشتم که آن شب در اتاقم ظاهر نمی شد، اتاقی که از همان زمان خود را در آن می دیدم، و دلم می خواست بمیرم. و این حالت باید تا فردا می‌پایید، تا هنگامی که پرتوهای بامدادی، چون باغبان، شبکه هایشان را به دیوار پوشیده از لادن‌هایی تکیه می دادند که تا پنجرهٔ اتاقم می رسیدند، و من از تخت پایین می پریدم تا زود به باغ بروم، بی آن که دیگربه یاد بیاورم که همواره باز شب برمی‌گشت و ساعت ترک مادرم فرا می رسید. و بدین گونه، در طرف گرمانت بود که من تمایز میان حالتهایی را فرا گرفتم که در برخی دوره ها، یکی در پی دیگری در درونم برانگیخته می شوند و تا آنجا پیش می روند که هر روزم را میان خود بخش می‌کنند، و با تناوبی منظم چون تب، هریک برمی‌گردد و دیگری را می تاراند؛ حالتهایی پیوسته به هم، امّا چنان جدا از یکدیگر، چنان بی بهره از وسیلهٔ ارتباطی با همدیگر، که وقتی دستخوش یکی از آنها هستم دیگر نمی توانم آنچه را که در حالت دیگر دلم خواست، یا از آن ترسیدم، یا انجام دادم بفهمم یا حتی تصور کنم.

طرف مزگلیز و طرف گرمانت همچنین بسیاری رویدادهای کوچک زندگی ای را به یادم می آورند که از همهٔ زندگی های گوناگونی که به موازات هم می‌گذرانیم پر ماجراتر و پر نشیب و فرازتر است، یعنی زندگی فکری. بدون شک این زندگی به گونهٔ نامحسوسی در درون ما رشد می‌کند و ما از

دیرباز در تدارک کشف حقیقتهایی بوده‌ایم که مفهوم و شکل آن را برای ما تغییر داده و راههای تازه‌ای را به روی ما گشوده‌اند؛ امّا این را نمی‌دانسته‌ایم؛ و این حقیقت‌ها برای ما فقط تاریخ روز یا دقیقه‌ای را دارند که بر ما آشکار شده‌اند. گلهایی که روی سبزه بازی می‌کردند، آبی که در آفتاب می‌گذشت، همهٔ چشم‌اندازی که صحنهٔ ظهورشان بود، همچنان با چهرهٔ ناخودآگاه یا گیج خود خاطرهٔ آنها را همراهی می‌کند؛ و البته هنگامی که رهگذر ساده‌ای چون من، کودک خیال‌پرور، دیر زمانی تماشایشان می‌کرد ــ آن گونه که پادشاهی را خاطره‌نویسی که میان جمعیت گم باشد ــ به فکر آن گوشهٔ طبیعت، آن تکهٔ باغ نمی‌رسید که به همت هم او در گذراترین ویژگی‌هایشان زنده خواهند ماند؛ حال آن که این عطر کوبچ، که در طول پرچینی که به زودی نسترنها جایش را در آن می‌گیرند از گلی به گلی می‌رود، صدای بی‌طنین پا روی ماسه‌های یک خیابان، حبابی از آب رودخانه روی یک گیاه آبزی که در یک آن می ترکد، شیفتگی من توانسته است همه‌شان را در پی سالهای سال زنده نگه دارد، درحالی که در پیرامونشان راهها محو شده است و مرده‌اند کسانی که بر آنها گام زدند و نیز یاد کسانی که بر آنها گام زدند. گاهی این تکهٔ چشم‌انداز که بدین گونه تا امروز مانده است چنان جدا از بقیه به چشم می‌زند که گویی در اندیشه‌ام چون دلوس[۸۵] پر گلی به گنگی شناور است، بی‌آن که بتوانم بگویم از کدام سرزمین، از کدام زمان ــ شاید ساده‌تر، از کدامین رؤیا ــ می‌آید. امّا بالاتر از همه، طرف مزگلیز و طرف گرمانت را باید کانهای ژرف سرزمین ذهنم، زمینهای استواری بدانم که هنوز بر آنها متکی‌ام. از آنجا که هنگام پیمودنشان چیزها و کسان را باور داشتم، تنها چیزها و کسانی که هنوز جدی می‌گیرم و هنوز شادم می‌کنند آنهایی‌اند که آن دو به من شناساندند. شاید چشمهٔ ایمانی که می آفریند در من خشکیده باشد، شاید واقعیت فقط در خاطره شکل بگیرد، هرچه هست گلهایی که امروزه برای نخستین بار نشانم می‌دهند به نظرم گلهای واقعی نمی‌رسند. طرف مزگلیز با یاسهایش، کوبچ‌هایش، گل‌های گندمش، شقایق‌هایش،

درختان سیبش، طرف گرمانت با رود پر از بچه قورباغه، نیلوفرهای آبی و اشرفی هایش برای همیشه شکل سرزمین هایی را که دوست می دارم آنجا زندگی کنم برای من رقم زده اند، جاهایی که پیش از هرچیز اصرار دارم بتوان آنجا ماهیگیری کرد، با قایق به گردش رفت، خرابه های دژهای گوتیک دید، و در میانهٔ گندمزارها کلیسایی تاریخی، روستایی و طلایی چون تل کاه، آن گونه که سنت آندره دشان بود؛ و گلهای گندم، کوبچ و درختان سیبی که هنوز گاهی، هنگام سفر، در میان کشتزارها به چشمم می آیند، از آنجا که در همان ژرفا، هم سطح گذشتهٔ من جا دارند، بیدرنگ با دلم رابطه می یابند. با این همه، از آنجا که در هر مکان چیزی فردی نهفته است، اگر دلم هوای طرف گرمانت را داشته باشد، بردنم به کنارهٔ رودی که نیلوفرهایی به زیبایی، یا حتی زیباتر از، نیلوفرهای ویوون داشته باشد دلم را راضی نخواهد کرد، به همان گونه که شبها هنگام برگشت به خانه ــ در ساعتی که دستخوش آن دلشوره ای می شدم که بعدها به عشق می پیوندد و می تواند برای همیشه از او جدا نشدنی باشد ــ هیچ دلم نمی خواست مادری زیباتر و هوشمندتر از مادر خودم بیاید و به من شب خوش بگوید. نه؛ به همان گونه که باید او می بود، و چهره اش را که، گویا، نقصی در بالای چشم داشت که من به اندازهٔ بقیهٔ صورتش دوست می داشتم به سویم خم می‌کرد تا بتوانم شادان و با آرامش بی خدشه ای بخوابم که هیچ معشوقه ای از آن پس نتوانست به من بدهد، چون حتی در لحظه ای که باورشان داریم به آنان شک می‌کنیم، و هرگز نمی توانیم دلشان را آن گونه تصاحب کنیم که مادرم دلش را، یکسره، بی هیچ ته ماندهٔ تردیدی، بی هیچ اثری از نیتی که برای من نباشد، با بوسه ای به من می داد؛ آنچه را هم که می خواهم ببینم طرف گرمانتی است که در آن زمان شناختم، با خانه ای روستایی دورتر از دو خانهٔ بعدی که به هم چسبیده اند، در آغاز راهی میان دو ردیف بلوط؛ چمنزارهایی که، وقتی آفتاب چون پهنهٔ مردابی تابانشان می‌کند، نقش برگهای سیب بر آنها می نشیند، چشم اندازی که گاهی، شبها در رؤیا، هویت یگانه اش مرا با نیرویی پنداری

خیالی در آغوش می‌گیرد که در بیداری بازش نمی‌توانم یافت. طرف مزگلیز یا طرف گرمانت، از آنجا که احساسهای متفاوتی را صرفاً از آن‌رو که در یک زمان به من شناساندند به گونه جدایی ناپذیری برای همیشه در درونم به هم پیوسته‌اند، بدون شک بسیار سرخوردگی ها و حتی بسیار خطاها را در سر راه آیندهٔ من قرار داده‌اند. چون اغلب دلم خواسته است کسی را دوباره ببینم بی‌آن که بدانم فقط به این دلیل است که او پرچینی از کویچ را به یادم می‌آورد، یا میل ساده‌ای به سفر را مهر دوباره به کسی پنداشته و چنین نیز وانمود کرده‌ام. امّا از این طریق نیز، و با حضور در آن دسته از احساسهای امروزی‌ام که می‌توانند به آنها بپیوندند، به آنها پشتوانه و ژرفا، و یک بعد بیشتر از بقیه می‌دهند. همچنین به آنها جذبه و مفهومی می‌افزایند که فقط برای من است. هنگامی که در شبهای تابستان، آسمان آرام چون ددی ژیان می‌غـرد، وهرکسی برای رگبار روترش می‌کند، به یاری طرف مزگلیز است که من تنها در خلسه می‌شدم و عطر یاسهایی ناپیدا و پایدار را از ورای آوای ریزش باران بو می‌کشم.

چنین بود که اغلب تا بامداد به زمان کومبره فکر می‌کردم، به شبهای غم‌انگیز بیخوابی ام، به آن همه روزهایی نیز که طعم ــ یا آن گونه که در کومبره گفته می‌شد «عطر» ــ یک فنجان چای در زمان اخیرتری تصویرشان را برایم زنده کرده بود و همچنین، بر اثر تداعی یادها به آنچه، سالها پس از ترک آن شهر کوچک، دربارهٔ عشقی آموختم که سوان پیش از تولد من داشته بود[۸۶]، با همان دقت در جزئیات که گاهی دربارهٔ آدمهایی قرنها پیشتر مرده آسان‌تر به دست می‌آید تا دربارهٔ نزدیک‌ترین دوستانمان، و نشدنی به نظر می‌رسد همان‌گونه که گپ زدن از این شهر به آن شهر محال می‌نمود ــ اگر ندانیم که آن نشدنی چگونه پشت‌سرگذاشته‌شده‌است. همهٔ این یادهای به هم افزوده دیگر چیزی جز یک تودهٔ یکپارچه نبودند، امّا نه این که نتوان در

میانشان ــ میان قدیمی‌ترها، و آنهایی که تازه‌تر بودند و عطری زنده‌شان کرده بود، و سپس آنهایی که چیزی جز یاد کس دیگری نبودند که خاطره را از او شنیده بودم ــ اگر نه ترک‌ها و شکافهایی واقعی، دستکم رگه‌ها و رنگی به‌رنگی‌هایی را بازشناخت که در برخی صخره‌ها، برخی مرمرها، بیانگر تفاوت منشاء، سنّ و «شکل گیری» اند.

البته چون صبح نزدیک می‌شد، مدتها بود که تردید کوتاه هنگام بیداری‌ام را پشت سر گذاشته بودم. می‌دانستم در کدام اتاقم، آن را در تاریکی در پیرامونم بازساخته بودم، یا به راهنمایی فقط حافظه، یا با بهره‌گیری از یک روشنایی کمرنگ، به عنوان نشانه، که لبهٔ پرده‌های پشت پنجره را در طول آن قرار می‌دادم، آن را کامل و با همهٔ اثاثه‌اش به همان گونه ساخته بودم که معمار و استاد پرده‌کوبی که درها و پنجره‌ها را به حالت قدیمی‌شان حفظ کنند، و آینه‌ها و اشکاف را در جای همیشگی‌شان گذاشته بودم. امّا همین که روشنای روز ــ و نه بازتاب آخرین زغال روشن روی یک میلهٔ پرده که به جای او گرفته بودمش ــ نخستین خط سفید تصحیح کننده‌اش را، آن‌سان که با گچ، در تاریکی می‌کشید، پنجره با پرده‌هایش چارچوب دری را که به اشتباه آنجا گذاشته بودمش ترک می‌کرد، و میزی که حافظه‌ام به خطا آنجا قرار داده بود به شتاب می‌گریخت تا برای او جا باز کند، و شومینه را پیشاپیش خود می‌برد ودیوار میان اتاق و راهرو را از هم می‌گشود؛ در نقطه‌ای که تا همان یک لحظه پیش‌تر دستشویی بود حیاط خلوتی قرار داشت، و خانه‌ای که من در تاریکی بازساخته بودم به خانه‌هایی پیوسته بود که در آشوب لحظهٔ بیداری به چشمم آمده بودند، و نشانهٔ کم رنگی که انگشت افراشتهٔ روز بالای پرده‌ها کشیده بود آنها را می‌تاراند.

بخش دوم

عشق سوان

برای شرکت[۸۷] در «هستهٔ کوچک»، «گروه کوچک»، «دستهٔ کوچک» وردورن‌ها یک شرط کافی امّا لازم بود: باید ناگفته «مرامنامه»ای را می‌پذیرفتی که به موجب یکی از موادش، پیانونواز جوانی که آن سال خانم وردورن حامی‌اش شده بود و درباره‌اش می‌گفت: «نباید اجازه بدهند آدم بتواند واگنر را به این خوبی بزند!» پلانته[۸۸] و روبنشتاین[۸۹] را «توی جیبش می‌کرد»، و دکتر کوتار حاذق‌تر از پوتن بود[۹۰]. هر «عضو تازه» که وردورن‌ها نمی‌توانستند به او بپذیرانند شبهای کسی که به خانه‌شان نرود سراسر ملال است بیدرنگ اخراج می‌شد. از آنجا که زنان بیش از مردان این خیره‌سری را داشتند که نخواهند از هرگونه کنجکاوی دربارهٔ محافل اشرافی دست بشویند و بخواهند خودشان از خوشی های سالنهای دیگر باخبر شوند، و ازسوی دیگر وردورن‌ها حس می‌کردند که این روحیهٔ کاوشگر و این ابلیس سبکسری می‌توانست، بر اثر سرایت، ارتدکسی فرقهٔ کوچکشان را به نابودی بکشاند، رفته رفته بناچار همهٔ «پیروان» مؤنث را طرد کرده بودند.

گذشته از همسر جوان دکتر، این عده در آن سال کمابیش به خالهٔ پیانونواز، که به نظر می‌آمد زمانی دربان بوده باشد و زنی تقریباً هرجایی به نام مادام دوکره‌سی محدود می‌شد که مادام وردورن او را به نام کوچکش، اودت، می‌خواند و می‌گفت که «خیلی ناز» است (هرچند که خود او زنی

نجیب و از یک خانوادهٔ بـــورژوای آبرومند بی اندازه دارا و کاملاً گمنام بود که رفته رفته هرگونه رابطه ای را با آن بریده بود)؛ زنانی بی خبر از دنیا و آن چنان ساده‌لوح، که به آسانی به ایشان باورانده شده بود که پرنسس دوساگان و دوشس دوگرمانت ناچارند به آدمهای بدبختی پول بدهند تا در مهمانی هایشان شرکت کنند، و اگر کسی به دربان سابق و خانم هرجایی می‌گفت که می تواند کاری کند که به خانهٔ آن دو بانوی سرشناس دعوت شوند، با اکراه تمام رد می‌کردند.

کسی برای شام به خانهٔ وردورن ها دعوت نمی شد، بلکه «جایش سر میز محفوظ بود». مهمانی برنامه‌ای نداشت. پیانونواز جوان، اگر خودش «دلش می خواست» می نواخت، چون هیچکس را مجبور نمی‌کردند و به گفتهٔ آقای وردورن: «همه چیز برای دوستان، زنده باد رفقا!» اگر پیانونواز می خواست تاخت و تاز والکیری یا پیش درآمد تریستان را بزند مادام وردورن اعتراض می‌کرد، نه که از این موسیقی خوشش نیاید، بلکه برعکس از آن‌رو که بیش از اندازه بر او تأثیر می‌گذاشت. «واقعاً می خواهید من سردرد بگیرم؟ خوب می دانید که هر بار این چیزها را می زند من چه حالی می شوم. می دانم چه در انتظارم است! فردا صبح، موقع بیدار شدنم، خداحافظ، کسی را دیدی ندیدی!» اگر او چیزی نمی نواخت، گپ می زدند، و یکی از دوستان، اغلب نقاش مورد علاقه‌شان در آن روزها، به قول آقای وردورن «یکی از آن تکه هایی می‌پراند که همه را به غش و ریسه می انداخت»، به ویژه مادام وردورن را ــ که چنان عادت داشت تعبیر مجازی احساسهایی را که به او دست می داد واقعی بگیرد ــ که یک بار دکتر کوتار (که در آن زمان جوان و تازه کار بود) مجبور شد آرواره‌اش را که از زور خنده در رفته بود جا بیندازد.

پوشیدن لباس سیاه ممنوع بود چون همه «خودمانی» بودند، و همچنین، برای آن که مبادا شبیه «پکری»هایی به نظر برسند که از آنان به همان گونه که از طاعون دوری می جستند و تنها در مهمانی های بزرگی دعوتشان می‌کردند که هرچه کم‌تر برپا می داشتند و آن هم تنها اگر می توانست مایهٔ تفریح

نقاش باشد یا نوازنده را به دیگران بشناساند. در بقیهٔ مدت به معمابازی، به برگزاری مهمانی با لباس مبدل، امّا میان خودشان، بدون این که هیچ غریبه‌ای را به «هستهٔ» کوچکشان راه بدهند، بسنده می‌کردند.

امّا همچنان که با گذشت زمان، «دوستان» هرچه بیشتر در زندگی مادام وردورن جا می‌گرفتند، رفته رفته همه آنچه می‌توانست دوستان را از او دور کند «پکری»، بیزارکننده، بود، همهٔ آنچه گاهی جلو آزادی آنان را می‌گرفت، مادر یکی، حرفهٔ دیگری، خانهٔ ییلاقی یا بیماری یکی دیگر. اگر دکتر کوتار لازم می‌دید پس از شام به بالین بیماری که جانش در خطر بود برگردد مادام وردورن می‌گفت: «از کجا معلوم، شاید برایش خیلی بهتر باشد که امشب نروید و مزاحمش نشوید؛ فردا صبح زود می‌روید و می‌بینید خوب شده.» از همان آغاز ماه دسامبر، از فکر این که یاران روز عید میلاد و اول ژانویه «غیبشان می‌زد» ناراحت می‌شد. خاله پیانونواز اصرار داشت که او در روز عید، شام را با خانواده و در خانهٔ مادر او باشد. مادام وردورن به تندی می‌گفت:

«فکر می‌کنید اگر شام عید را، مثل شهرستانی‌ها، با مادرتان نخورید دق می‌کند!»

در «هفتهٔ مقدس» دوباره دچار دلشوره می‌شد:

«دکتر، شما که مرد فهمیده و دانشمندی هستید، حتماً در «جمعهٔ مقدس» هم مثل روزهای دیگر می‌آیید، مگر نه؟»

سال اول بود و این را با لحنی مطمئن گفت، انگار پاسخی که می‌شنید شک برنمی‌داشت، امّا در انتظار شنیدن جواب به خود لرزید، چون اگر دکتر نمی‌آمد شاید او تنها می‌ماند.

«روز جمعه مقدس می‌آیم... که با شما خداحافظی کنم، چون برای تعطیلات عید پاک به اوورنی می‌رویم.»

«اوورنی؟ برای این که ساس و شپش بخورندتان؟ خوشا به حالتان!»

و پس از لحظه‌ای سکوت:

«اگر این را به ما گفته بودید، دستکم سعی می‌کردیم باهم برویم و یک سفر راحت ترتیب بدهیم.»

به همین گونه، اگر یکی از یاران دوستی می‌داشت، یا یکی از زنان محفل رفیقی می‌یافت که می‌توانست گاهی او را هوایی کند، وردورن‌ها که باکی‌شان نبود زنی معشوق داشته باشد به شرطی که در خانهٔ آنان باشد، او را به خاطر آنان بخواهد و به آنان ترجیحش ندهد، می‌گفتند: «خوب، دوستتان را هم بیاورید.» و او را آزمایشی می‌پذیرفتند، تا ببینند آیا می‌تواند مجهولاتی برای مادام وردورن داشته باشد و صلاحیت عضویت در «دسته کوچک» را دارد یا نه. اگر نداشت، عضوی را که معرفی‌اش کرده بود به کناری می‌کشیدند و لطف می‌کردند و رابطه‌اش را با رفیق یا معشوقه به هم می‌زدند. در غیر این صورت، «تازه وارد» عضو می‌شد. بدین گونه، در آن سال، هنگامی که خانم هرجایی به آقای وردورن گفت که با مرد جذابی، آقای سوان، آشنا شده است و فهماند که اوازآمدن به خانه‌شان خوشوقت خواهد شد، آقای وردورن فی‌المجلس این تقاضا را به اطلاع همسرش رساند. (هرگز پیش از زنش عقیده‌ای ابراز نمی‌کرد، نقش ویژه‌اش این بود که خواستههای او و همچنین خواستهای یاران را، با ابتکار و کاردانی بسیار، عملی کند.)

«مادام دوکره سی می‌خواهد ازت چیزی بپرسد. می‌خواهد یکی از دوستانش به اسم آقای سوان را به تو معرفی کند. چه می‌گویی؟»

«چه حرفها، مگر می‌شود از یک تکه کمال مثل ایشان چیزی را دریغ کرد؟ نخیر، خود شما لازم نیست چیزی بگویید. واقعاً کاملید و این حرف ندارد.»

اودت با لحنی عشوه‌آمیز گفت: «هر طور میل شماست. می‌دانید که من **فیشینگ فور کامپلیمنتز**[۹۱] نمی‌کنم.»

«خیلی خوب! دوستتان را، اگر جالب است، بیاورید.»

البته «هسته کوچک» هیچ ربطی با جامعه‌ای که سوان در آن می‌گشت نداشت، و شاید به نظر اشرافیان راستین لازم نبود که آدم، چون سوان،

وضعیتی استثنایی در این جامعه داشته باشد تا به خانهٔ وردورن‌ها دعوت شود. امّا سوان چنان زنان را دوست داشت که، از زمانی که دیگر تقریباً همهٔ زنان محافل اشرافی را شناخته بود و دیگر چیزی از ایشان دستگیرش نمی شد، برای «شناسنامه»، برای تقریباً عنوان اشرافی که فوبور سن ژرمن به او داده بود، ارزشی بیش از این قائل نشد که آن را نوعی ارزش مبادلاتی، نوعی اعتبارنامه بداند که به خودی خود بهایی نداشت، امّا به او اجازه می داد در فلان گوشهٔ دورافتادهٔ شهرستان یا بهمان محفل گمنام پاریس که دختر نجیب زاده‌ای محلی یا صاحب‌منصبی چشمش را گرفته بود موقعیتی برای خودش بتراشد. زیرا در این هنگام، هوس یا عشق او را دستخوش حس غروری می‌کرد که در زندگی عادی از آن معاف بود (هرچند که بدون شک همین حس بود که در گذشته او را به سوی زندگی اشرافیانه‌ای کشانید که در آن، استعدادهای ذهنی اش را در راه خوشی های بیمقدار هدر می داد و دانش هنری اش را برای راهنمایی خانمهای اشرافی در خرید تابلو یا تزیین خانه‌هایشان به کار می‌گرفت)، و این خواست رابه دلش می نشاند که در چشم زن ناشناسی که از او خوشش آمده بود برازنده‌تر از آنی که از نام سوان به تنهایی برمی‌آمد جلوه کند. به ویژه اگر زن از قشر پایینی بود این خواست در او شدیدتر می شد. به همان گونه که یک انسان هوشمند از آن نمی ترسد که در چشم هوشمند دیگری ابله بنماید، آدم برازنده هم از آن بیم دارد که نه سالارمردی که جاهلی او را زمخت ببیند. از زمانی که دنیا دنیاست، سه چهـارم ذهن‌فرسایی و لاف‌زنی آدمهایی که این کارها فقط خوارشان می‌کرده، برای کسانی از خودشان پست‌تر بوده است. و سوان، که در حضور یک دوشس ساده و ولنگار بود، در برابر یک زن خدمتکار خود را می‌گرفت و از بیم تحقیرشدن‌می لرزید.

او مانند بسیاری آدمهای دیگری نبود که، از سر تنبلی یا تن دادن به امساکی که بلندی پایگاه اجتماعی تحمیل می‌کند، از خوشی های موجود در واقعیت بیرون از موقعیت اشرافی شان (که تا دم مرگ در آن محصور می مانند) می پرهیزند، به این بسنده می‌کنند که رفته رفته، به پیروی از عادت، و به دلیل

نیافتن چیز بهتری، سرگرمی های پیش پا افتاده یا ملال های تحمل‌پذیـــری را که با موقعیتشان همراه است خوشی بنامند. کوشش او، برعکس، این نبود که زنان همدمش را زیبا بیابد، بل این که همدم زنانی شود که به نظرش زیبا آمده بودند. و این زنان اغلب زیبایی جلفی داشتند، زیرا ویژگی های بدنی که او ندانسته می جست کاملاً مخالف آنهایی بود که زنان نقاشی ها و مجسمه های استادان محبوبش را زیبا و ستودنی می‌کرد. ژرفا و غم‌آلودگی حالت، احساسهایش را می خشکاند امّا برعکس، تن سرخ و سفید و گوشتالویی برای برانگیختن آنها کافی بود.

اگر در سفر به خانواده‌ای برمی‌خورد که برازنده‌تر می بود در پیِ آشنایی با آنان نباشد، امّا در میانشان زنی را دارای جاذبه‌ای می دید که تا آن زمان هنوز نشناخته بود، دست از پا خطا نکردن و مهار زدن بر هوسی که او برانگیخته بود، خوشی دیگری را به جای آنی نشاندن که ممکن بود از او نصیبش شود، و مثلاً با نامه‌ای از معشوقهٔ سابقی خواستن که به نزدش برود، به نظرش همان اندازه کناره‌گیری نابخردانه از زندگی، همان قدر چشم‌پوشی ابلهانه از سعادتی تازه جلوه می‌کرد که اگر به جای سفر وگشت و گذار در اتاقش مانده و به تماشای تصویرهای پاریس بسنده کرده بود. خود را در درون ساختمان مناسباتش محدود نمی‌کرد، بلکه با آنها یکی از آن چادرهایی را ساخته بود که کاشفان همراه خود می برند، تا بتواند در محل، در هرکجا که از زنی خوشش می آمد، آن را تازه تازه بر پا کند[۹۲]. و آنچه نمی شد همراه خود برد یا با لذت تازه‌ای مبادله کرد برایش هیچ ارزشی نداشت، هرچند که برای دیگران غبطه انگیـــز بود. چه بارها که اعتباری را که نزد یک دوشس داشت، و حاصل سالهای سال تمایل او به این بود که کاری کند که سوان را خوش بیاید و فرصت نکرده بود، با یک حرکت بر باد می داد و مثلاً با پیام گستاخانه‌ای از او می خواست فوراً، با یک سفارشنامهٔ تلگرافی، او را به یکی از مباشرانش معرفی کند که دخترش را در روستا دیده و پسندیده بود، به همان گونه که شاید گرسنه‌ای الماسی را با تکهٔ نانی مبادله کند. از چنین کاری حتی شادمان

هم می‌شد. چون گونه‌ای زمختی در او بود که گهگاه ظرافت‌های نادرش آن را جبران می‌کرد. وانگهی، از آن دسته مردان باهوشی بود که عمری را به بیکاری گذرانده‌اند و برای تسکین یا شاید توجیه خود به این انگاره رو می‌آورند که بیکارگی می‌تواند ذهنشان را از دستاوردهای هنر و دانش بهره‌مند کند، که «زندگی» بیشتر از همهٔ رمانها دارای وضعیت‌های جالب و ماجرایی است. این چیزی بود که دستکم به ظریف‌ترین دوستان محافل اشرافی‌اش می‌گفت؛ و به آسانی قانعشان می‌کرد، به ویژه به بارون دوشارلوس که با تعریف ماجراهای جالبی که برایش پیش آمده بود سرگرمش می‌کرد، ماجراهایی از این قبیل که زنی را در قطار شناخته و به خانهٔ خود برده و سپس دستگیرش شده بود که خواهر.شاهی بود که در آن زمان سرنخ‌های سیاست اروپا را در دست داشت و بدین گونه سوان به گونه‌ای خوشایند از آن بو می‌برد، یا این که به دلیل پیچیدگی و درهم تنیدگی شرایط دنیا، تکلیف این که او معشوق فلان زن آشپز خواهد شد یا نه به پاپی بستگی داشت که مجمع اسقفها برمی‌گزید.

در واقع، سوان با این همه بی‌ملاحظگی فقط گروه برجستهٔ بیوه‌زنان محترم و پارسا، ژنرالها و فرهنگستانی‌هایی‌را که با آنان رابطهٔ نزدیک داشت به واسطه‌گری برای خود مجبور نمی‌کرد. عادت همهٔ دوستانش شده‌بود که گهگاه نامه‌ای از او دریافت کنند که از آنان معرفی یا سفارشی را می‌خواست، و این را با زرنگی دیپلماتیکی می‌کرد که پا به پای عشقهای پی در پی و بهانه‌های گوناگون تداوم داشت و بیش از هرگونه ناشیگری از منش و از هدف همیشگی او خبر می‌داد. سالها بعد، هنگامی که به خاطر شباهت‌هایی که کردارش در برخی زمینه‌های کاملاً متفاوت با من داشت رفته رفته به او علاقمند می‌شدم، اغلب از پدر بزرگم شنیدم که هر بار که سوان برایش نامه می‌نوشت، او (که البته هنوز پدربزرگ من نبود، چون کمابیش همزمان با تولد من بود که رابطهٔ معروف سوان آغاز شد، و برای زمان درازی این گونه ماجراجویی‌های او را دچار وقفه کرد)، با دیدن خط دوستش روی پاکت به صدای بلند می‌گفت: «آها،

باید مواظب بود: باز سوان چیزی می‌خواهد!» و پدربزرگ و مادربزرگ من یا از سر بی‌اعتمادی، یا به پیروی از انگیزهٔ شیطانی ناخودآگاهی که ما را وا می‌دارد چیزی را فقط به کسانی که میلش را ندارند پیشکش کنیم، حتی ساده‌ترین و برآوردنی‌ترین خواهشهای او را بی‌چون و چرا رد می‌کردند، مانند زمانی که می‌خواست او را به دختری معرفی کنند که هر یکشنبه شام را مهمانشان بود، و هر بار که سوان نام او را می‌آورد بناچار وانمود می‌کردند که او را نمی‌بینند، درحالی که در سرتاسر هفته در فکر آن بودند که چه کسی را همراه با او دعوت کنند و اغلب کسی را نمی‌یافتند، و اگر اشاره‌ای به او می‌کردند با سر می‌آمد.

گاهی زن و شوهری از دوستان پدربزرگ و مادربزرگم، که تا آن زمان شکوه داشتند از این که سوان را هرگز ندیده بودند، با خرسندی و شاید برای برانگیختن غبطه‌شان به آن دو می‌گفتند که سوان دوست بسیار نزدیکشان شده بود و هیچگاه ترکشان نمی‌کرد. پدربزرگم نمی‌خواست خوشی آن دو را به هم بزند امّا مادربزرگم را نگاه می‌کرد و زیر لب می‌خواند:

چیست این راز؟
از آن هیچ درنمی‌یابم. [۹۳]

یا:

تصویر گریزان... [۹۴]

یا این که:

در این گونه ماجراها
بهتر آن است که هیچ چیز نبینی [۹۵]

چند ماه بعد، اگر پدربزرگم از دوست تازهٔ سوان می‌پرسید: «راستی، هنوز هم با سوان خیلی رفت و آمد دارید؟» مخاطبش چهره درهم می‌کشید و می‌گفت: «دیگر اسمش را جلو من نیاورید!» «ــ آخر فکر می‌کردم خیلی به

هم نزدیکید...» چند ماهی به همین ترتیب محرم عموزاده‌های مادربزرگم شده و تقریباً هر شب شام را پیش آنان بود. سپس، بی‌آن که خبر بدهد ناگهان غیبش زد. پنداشتند بیمار شده است، دختر عموی مادربزرگم می‌خواست کسی را بفرستد تا از او خبر بگیرد که نامه‌ای از او در آشپزخانه پیدا شد که آشپز از سر بی‌احتیاطی لای دفتر حسابش گذاشته بود. در نامه سوان می‌گفت که از پاریس می‌رفت و دیگر نمی‌توانست او را ببیند. زن آشپز معشوقه‌اش بود و هنگام قطع رابطه فقط لازم دیده بود که به او خبر بدهد.

برعکس، اگر معشوقه‌اش از محافل اشرافی یا دستکم کسی بود که خاستگاه بیش از حد فقیرانه یا وضعیت بیش از اندازه غیرمعمول نداشت و می‌شد او را به چنین محافلی برد، به خاطر او دوباره پیدایش می‌شد امّا فقط در همان حلقهٔ محدودی که زن آنجا رفت و آمد داشت یا که او به آنجا برده بودش. می‌شنیدی که درباره‌اش می‌گفتند: «امشب نباید منتظرسوان بود، می‌دانید که نوبت اپرای معشوقهٔ امریکایی اش است.» او را به محافل بسیار بسته‌ای می‌برد که در آنها عادتهای ویژهٔ خودش را داشت، هر هفته آنجا شام می‌خورد، پوکر بازی می‌کرد؛ هر شب، پس از تاب اندکی افزوده بر بُرس موهای خرمایی اش، که سرزندگی چشمان سبزش را کسی ملایم‌تر می‌کرد، گلی به یقه می‌زد و به سراغ معشوقه‌اش می‌رفت تا شام را در خانهٔ یکی از زنان گروه همپالگی اش بخورد؛ و آنگاه، با تجسم دوستی و ستایشی که مردمان آلامد آن محفل، که حرف او برایشان حجت بود، در برابر زنی که دوست می‌داشت به او نشان می‌دادند، زندگی محفلی را دوباره جذاب می‌یافت، زندگی ای که دلش را می‌زد اما درونمایه‌اش، از زمانی که عشق تازه‌اش را وارد آن کرده بود، رنگ و گرمی گرفته از رخنهٔ شعله پنهانی که در آن می‌رقصید، به چشمش زیبا و گرانبها می‌آمد.

امّا درحالی که هرکدام از این رابطه‌ها، یا لاس‌ها، تحقق کمابیش کامل رویای ناشی از دیدن چهره یا بدنی بود که سوان بالبداهه، بی هیچ کوششی، جذاب یافته بود، در عوض، روزی که یکی از دوستان گذشته‌اش در تئاتر او

رابه اودت دوکره‌سی معرفی کرد که پیشتر درباره‌اش گفته بود زنی بسیار جذاب است و شاید سوان بتواند بـــا او رابطه برقرار کند، امّا او را دشوارتر از آنی که در واقع بود نشان می داد تا کارش در شناساندن آن دو به هم را مهم‌تر بنمایاند، اودت به نظرش البته نه بی بهره از زیبایی، امّا دارای گونه‌ای زیبایی رسید که برایش بی اهمیت بود، هیچ میلی در او برنمی انگیخت، حتی مایهٔ گونه‌ای چندش فیزیکی در او می شد، از آن زنانی که برای هر دسته از مردان متفاوت‌اند امّا برای همه وجود دارند، و متضاد نوع زنی‌اند که آنان می پویند. برای سلیقهٔ او، اودت نیمرخی بیش از اندازه کشیده، پوستی بیش از حد حساس، چهره‌ای بیش از اندازه باریک و استخوانی داشت. چشمانش زیبا امّا چنان بزرگ بودند که زیر سنگینی خودشان خم می شدند، بقیهٔ چهره را خسته می‌کـــردندو آن را همیشه بدحال یا حتی بدخلق‌می نمایاندند. چندگاهی پس از این آشنایی در تئاتر، نامه‌ای به سوان نوشت و از او خواست تا مجموعه‌هایش را که برایش بسیار جالب بودند ببیند، نوشته بود «به نظر اویی که نادان، امّا دوستدار چیزهای زیبا بود» چنین می رسید که می توانـــست او را در خانه اش، در «خلوتکده»ای که «مجسم می‌کرد با چای و با کتابهایش بسیار راحت باشد» بهتر بشناسد، هرچند نمی‌توانـــست شگفتی اش را از این که در چنان محله‌ای می نشست پنهان بدارد، محله‌ای بدون شک بسیار غم انگیز که «برای مردی چون او که خودش آن‌قدر اسمارت° بود هیچ برازندگی نداشت». و پس از آن که سوان او را به خانه اش راه داد، هنگام ترک او شکوه کرد از این که در خانه‌ای که با آن همه خوشحالی به آن پا گذاشته بود کم ماند، و دربارهٔ سوان چنان سخن گفت که انگار برایش چیزی بالا تر از کـــسان دیگری بود که‌می شناخت، و پنداری میان خودش و او نوعی وجه مشترک شاعرانه برقرار می‌کرد که سوان را به لبخند وا داشت. امّا درسنی که سوان کم‌کم به آن پا می‌گذاشت که دیگر چنـــدان امیدی نداریم و

° Smart ، به انگلیـــی در متن: برازنده، هوشمند، زیرک

می‌توانیم برای خود لذت مهربانی، بدون چندان توقعی به دو سره بودنش، عاشق شویم، این نزدیکی دلها اگر بمانند آغاز جوانی همان هدفی نباشد که عشق الزاماً جستجو می‌کند، با تداعی فکری چنان نیرومندی با عشق یکی می‌شود که اگر پیش از آن پدید آید می‌تواند آن را برانگیزد. در گذشته آرزو می‌کردیم دل زنی را که عاشقش بودیم به دست آریم، بعدها، همین حس که دل زنی با ماست می‌تواند برای عاشق کردنمان به او بس باشد. بدین گونه، از آنجا که در عشق پیش از هر چیز به جستجوی لذتی ذهنی ایم، در سنی که به نظر می رسد گرایش به زیبایی یک زن بزرگ‌ترین بخش دلدادگی باشد، عشقی ـ هر چه بدنی‌تر ـ می‌تواند پدید آید بی آن که، در آغاز، تمنایی در کار بوده باشد. در این دورهٔ زندگی، پیشتر چند باری دچار عشق شده‌ایم؛ و او دیگر خود به خود و به پیروی از قانونهای ناشناختهٔ بی چون و چرایش، در برابر دل شگفت‌زده و ناتوان ما، عمل نمی‌کند. ما هم کمکش می‌کنیم، با حافظه و با تلقین در آن دستکاری می‌کنیم. با شناختن یکی از نشانه‌هایش، نشانه‌های دیگرش را به یاد می‌آوریم و زنده می‌کنیم. از آنجا که ترانه‌اش را از بریم، و کلمه به کلمه به دل سپرده‌ایم، نیازی نیست زنی اولش را ـ سرشار از ستایشی که زیبایی برمی انگیزد ـ به ما بگوید تا دنباله‌اش را به یاد آوریم. و اگر او از میانهٔ ترانه آغاز کند ـ آنجا که دلها به هم نزدیک می‌شود، آنجا که می‌گوییم تنها برای همدیگر زنده‌ایم ـ آن اندازه به این موسیقی آشناییم که بتوانیم بیدرنگ در همان‌جا که او می‌خواهد با او همنوا شویم.

اودت دوکره‌سی باز به دیدن سوان رفت، سپس فاصله دیدارهایش کم‌تر شد؛ و بیشک هرکدام از آنها دلسردی سوان را از دوباره دیدن چهره‌ای که در آن فاصله تا اندازه‌ای ویژگی هایش را ازیادبرده بود، و به یاد نمی‌آورد آن‌قدر گویا، و علیرغم جوانی اش، آن اندازه پژمرده باشد، زنده می‌کرد. همچنان که اودت با او گپ می‌زد، او حسرت می‌خورد از این که آن همه زیبایی اش از گونه‌ای نبود که بالبداهه می‌پسندید. گفتنی است که چهرهٔ اودت لاغرتر و تیزتر از آنی می‌نمود که بود، چون پیشانی و برجستگی گونه هایش، این سطح

صاف ویکنواخت را، انبوه گیسوانش می پوشانید که در آن زمان رو به جلو شانه می‌کـــردند، چین می دادند، وبا حلقه حلقه های پریشانی کنـــار گوشهـــا می آویختند، تناسب هیکلش را هم، که بسیار زیبا بود، به خاطر مد آن زمان و علیرغم این که یکی از خوشپوش ترین زنان پاریس بود، به دشواری می شد دریافت، چرا که تنه‌بند آن زمان، که در روی شکم به گونه‌ای ساختگی برجسته می شد و در پایین به صورت نوک تیز درمی آمد و به برآمدگی کروی دامن دو لایه می پیوست، بـــه‌زن‌ایـــن حالت را می داد که از چند قطعهٔ ناهماهنگ خوب وصل نشده ساخته شده باشد؛ بس که چین های دور گردن و تکه‌دوزی ها و ژیله هرکدام جداگانه، به پیروی ازطرحشان یا ازجنس پارچه، خطی را دنبال می‌کردند که به گره‌ها، به توری‌ها، به ریشه ریشه های سنگ آویز می پیوست، یا آنها را در طول مغزی فلزی تنه‌بند هدایت می‌کرد، امّا هیچگاه به تن زنده نمی چسبید که، به تناسب نزدیکی یا دوری بیـــش از اندازهٔ این ساختار پر پیرایه با ساختش، در آن به تنگنا می افتاد یا گم می شد.

امّا پس از رفتن اودت، سوان لبخندزنان به او فکر می‌کرد که گفته بود چقدر زمان برایش کند خواهد گذشت تا او دوباره دعوتش کند؛ حالت نگران و شرماگین اودت را در آن باری به خاطر می آورد که از او خواسته بود این فاصله چندان طولانی نباشد، و نگاهش با حالتی التماس‌آمیز و هراسیده به او خیره بود که چهره‌اش را، زیر دستهٔ گل بنفشهٔ مصنوعی (که کلاه حصیری گرد سفید با نوار مخمل سیاهش را می آراست)، تأثرانگیز می‌کرد. گفته بود: «شما، شما نمی خواهید یک بار برای چای به خانهٔ من بیایید؟» سوان کاری را، پژوهشی دربارهٔ ورمیر[۹۶] را ـــ که در حقیقت سالها پیش رها کرده بود ـــ بهانه آورد. اودت در پاسخش گفت: «می فهمم که از دست من، من ناچیز در مقابل دانشمندان بزرگی چون شماها، کاری برنمی آید. مثل وزغ خواهم بود در حضور مجمع حکما. امّا خیلی دلم می خواهد بخوانم و یاد بگیرم و بفهمم. چقدر کتاب خواندن وسر میان کاغذهای کهنه فرو کردن باید جالب باشد!» این را با حالت خودستایی گفت که زنی برازنده هنگامی به خود می‌گیرد که

می‌گوید از انجام این یا آن کار کثیف هیچ ترسی ندارد و لذت هم می برد، مثلاً خودش آشپزی می‌کند و «خودش دست به خمیر می برد». «شاید مسخره‌ام کنید، امّا این نقاشی که نمی‌گذارد شما به دیدنم بیایید (منظورش ور میر بود)، تا حال اسمش را هم نشنیده بودم؛ زنده است؟ می شود کارهایش را در پاریس دید، تا بتوانم با دیدن آنها به سلیقهٔ شما پی ببرم، بفهمم که پشت این پیشانی بلندی که همیشه این‌قدر مشغول به نظر می رسد، در این سری که آدم حس می‌کند همیشه درحال فکر کردن است، چه می‌گذرد، تا بتوانم به خودم بگویم: آها، دارد به این فکر می‌کند. چه رؤیایی که آدم بتواند در کارهای شما شریک باشد!» سوان به عذرخواهی ترس از دوستی های تازه را پیش کشید و از سر دلبری آن را بیم از جفا کشیدن خواند. اودت با لحنی چنان طبیعی، چنان مطمئن که او را متأثر کرد گفت: «از محبت می ترسید؟ چقدر جالب است، مرا بگو که جز این چیزی نمی خواهم، که حاضرم همهٔ زندگی ام را برای یک رابطهٔ محبت‌آمیز فدا کنم. حتماً از زنی بدی دیده‌اید و خیال می‌کنید همه مثل او هستند. نتوانسته شما را، که آدمی این‌قدر استثنایی هستید، درک کند. اولین چیزی که در شما پسندیدم همین بود، حس کردم که شما مثل بقیهٔ آدمها نیستید.» سوان در پاسخش گفت: «خود شما هم این‌طورید. من زنها را خوب می شناسم، شما باید خیلی گرفتاری داشته باشید، نباید خیلی آزاد باشید.» «من، هیچوقت هیچ کاری ندارم! همیشه آزادم، برای شما همیشه آزادم. در هر ساعت روز یا شب که دلتان خواست مرا ببینید، خبرم کنید، با سر می آیم. این کار را می‌کنید؟ می دانید چقدر خوب می شود اگر بیایید و با مادام وردورن که هر شب به خانه‌اش می روم آشنا بشوید؟ فکرش را بکنید: در آنجا همدیگر را ببینیم و من بتوانم فکر کنم که تا اندازه‌ای به خاطر من آمده‌اید!»

و بیشک، با این گونه یادآوری گفتگویشان، با فکر کردن به اودت در زمانی که تنها بود، کاری جز این نمی‌کرد که چهرهٔ او را میان بسیار چهره های زنان دیگر خیالبافی های عاشقانه‌اش بگرداند؛ امّا اگر به یاری شرایطی (یا

شاید هم بی یاری آن، چرا که شرایطی که در لحظهٔ بروز حالتی تا آن هنگام نهفته خود می نمایانند می توانند هیچ اثری بر آن نداشته بوده باشند) تصویر اودت دوکره‌سی همهٔ آن خیالبافی ها را در خود حل می‌کرد، اگـــر این خیالها دیگر از یاد او جدا نمی شد، آنگاه عیب هیکلش دیگر هیچ اهمیتی نداشت، و بهتر یا بدتر از هر هیکل دیگری که او بپسندد نبود، چرا که همانی شده بود که او دوست داشت، از آن پس تنها پیکری بود که می توانست او را شادمان کند یا رنج دهد.

پدربزرگ من در گذشته ها با خانوادهٔ این وردورن ها آشنا بود، چیزی که درباره هیچکدام از دوستان کنونی شان نمی‌شد گفت. امّا دیگر هیچ گونه رابطه‌ای با، به قول خودش، «وردورن جوان» نداشت که، به نظر او، کمابیش به دنیای ولنگاران و اوباش سقوط کرده بود ــ البته بدون از دست دادن چندین و چند میلیونش. روزی نامه‌ای از سوان به دستش رسید که از او می‌خواست با وردورن‌ها آشنایش کند. پدربزرگم به صدای بلند گفت: «خطر! خطر! هیچ تعجبی ندارد، سوان باید هم از همچوجایی سر درمی آورد. عجب محیطی! اوّلاً نمی توانم به خواهشش جواب بدهم چون دیگر این آقا را نمی‌شناسم. بعد هم، باید پای زنی در میان باشد که من اهل این جور کارها نیستم. آها! اگر سوان با این وردورن‌ها سر و سرّ پیدا کند چه چیزهای جالبی که نخواهیم شنید.»

و به دنبال پاسخ منفی پدربزرگم، خود اودت سوان را به خانهٔ وردورن‌ها برد.

در روزی که سوان برای نخستین بار به خانهٔ آنان رفت، دکتر کوتار و خانمش، پیانونواز جوان و خاله‌اش، و نقاشی که در آن دوره خاطرش را می‌خواستند برای شام آمده بودند که سپس چند یار دیگر هم به آنان پیوستند.

دکتر کوتار هیچگاه به اطمینان نمی‌دانست با چه لحنی باید به مخاطبش پاسخ بدهد، که آیا او سرِ شوخی داشت یا جدی بود. و برای محکم کاری به همهٔ حالتهای چهره‌اش لبخندی مشروط و گذرا هم می افزود که ظرافت

انتظارآمیزش، درصورتی که گفته‌های مخاطبش با لودگی همراه بود، او را از اتهام ساده‌لوحی مبرا می‌کرد. امّا شاید برای رویارویی با عکس این فرض، جرأت نمی‌کرد بگذارد این لبخند آشکارا روی صورتش به چشم بیاید، از این‌رو، همواره تردیدی در چهره‌اش شناور بود که این سؤال را که جرأت نمی‌کرد بپرسد می شد در آن خواند: «واقعاً جدی می‌گویید؟» نه فقط در یک سالن، که در کوچه و خیابان و حتی در زندگی هم از رفتاری که باید در پیش گرفت مطمئن نبود، و در برابر رهگذران، وسیله‌ها و رویدادها لبخند شیطنت‌آمیزی به لب می‌آورد که هرگونه شائبه‌ای را پیشاپیش از رفتارش می‌زدود، چون ثابت می‌کرد که، اگر رفتارش نامناسب بود، این را از پیش می‌دانست، و قصدش شوخی بود.

با این همه، در هرکجا که بی‌پردگی به نظرش مجاز می‌آمد، بی‌هیچ ابایی می‌کوشید حوزهٔ شک‌هایش را محدودتر و دانسته‌هایش را کامل‌تر کند.

بدین گونه، به پیروی از توصیه‌هایی که مادری آینده‌نگر به او هنگام ترک ولایت کرده بود، محال بود اصطلاح یا نام تازه‌ای به گوشش بخورد و نکوشد که درباره‌شان اطلاعاتی به دست آورد.

به دانستن هرچه بیشتر دربارهٔ اصطلاحات عطشی سیری‌ناپذیر داشت، چون از آنجا که گاهی گمان می‌برد آنها مفهومی دقیق‌تر از آنی که دارند داشته باشند، می‌خواست بداند منظور از اصطلاحاتی که بیشتر از همه به کار برده می‌شدند مانند صورت زیبای ظاهر، خون آبی، زندگی بی‌سر و سامان، سنگ روی یخ شدن، به کسی کارت سفید دادن، مظهر برازندگی بودن، جواب هم چرا دادن و مانند اینها دقیقاً چه بود، و در چه موارد مشخصی می‌توانست آنها را در گفته‌های خود به کار گیرد. به جای آنها انواع بازی با لغت به کار می‌برد که از این و آن شنیده بود. دربارهٔ نام‌های خاصی که تازه به گوشش می‌خورد تنها به این بسنده می‌کرد که آنها را با لحنی پرسش‌آمیز تکرار کند، چون فکر می‌کرد با همین شیوه، بی‌آن که وانمود کند قصد پرسش دارد، توضیح بیشتری به او داده خواهد شد.

از آنجا که به کلی از روحیهٔ نقادی که می پنداشت دربارهٔ همه چیز دارد بی بهره بود، کاربرد این تعارف که به کسی که به او خدمتی کرده‌ایم می‌گوییم خدمت از او بوده است، و توقع نداریم که این را بپذیرد، دربارهٔ او بیهوده بود چون هرچه را که می‌گفتی باور می‌کرد. خانم وردورن با همهٔ علاقهٔ کورکورانه‌ای که به او داشت و او را همچنان بسیار ظریف می دانست، دیگر می رنجید هنگامی که او را برای شنیدن سارا برنار به لژی در کنار صحنه دعوت می‌کرد و برای دلجویی بیشتر می‌گفت: «لطف کردید که آمدید، دکتر، بخصوص که مطمئنم سارا برنار را پیش از این خیلی دیده‌اید و جایمان هم زیادی جلو است»، و دکتر کوتار، از راه رسیده با لبخندی که هنوز لازم بود آدم واردی دربارهٔ خوبی یا بدی نمایش نظر بدهد تا محو بشود یا حالت لبخندی واقعی به خود بگیرد، در جواب می‌گفت: «درست است، زیادی جلوایم و از سارا برنار هم داریم خسته می شویم. امّا شما خواستید من بیایم. برای من خواست شما حکم دستور را دارد. خیلی خوشوقتم از این که این کار کوچک را برای شما بکنم. برای خوشامد کسی به خوبی شما چه کارها که آدم نمی‌کند!» سپس می‌گفت: «سارا برنار است که به صدای طلایی معروف است، مگر نه؟ اغلب هم درباره‌اش می نویسند که صحنه را به آتش می‌کشد. اصطلاح عجیبی است، نه؟» با این امید که کسی در این باره چیزی بگوید که نمی‌گفت.

روزی خانم وردورن به شوهرش گفت: «فکر می‌کنم با این شکسته نفسی و کم ارزش جلوه دادن چیزهایی که به دکتر می دهیم اشتباه می‌کنیم. آدم دانشمندی است که خارج از دنیای روزمره زندگی می‌کند، خودش ارزش چیزها را نمی‌فهمد و هرچه را که ما به او می‌گوییم قبول می‌کند.» آقای وردورن جواب داد: «متوجه شده بودم، امّا جرأت نمی‌کردم به تو بگویم.» و در نخستین روز سال نو که پس از آن آمد، آقای وردورن به جای آن که برای او یاقوتی سه هزار فرانکی بخرد و به تعارف بگوید چیز کم ارزشی است، سنگی بدلی خرید و به کنایه به او فهماند که به دشواری می شد چیزی به آن

زیبایی پیدا کرد.

هنگامی که خانم وردورن گفت آقای سوان شب به آنجا خواهد آمد دکتر با لحنی که به دلیل غافلگیری خشن شده بود گفت: «سوان؟» چون کوچک‌ترین خبر تازه‌ای او را که همواره خود را برای هر چیزی آماده می‌پنداشت، بیشتر از هرکس دیگری غافلگیر می‌کرد. وچون دید کسی جوابی به او نمی‌دهد در اوج نگرانی فریاد زد: «سوان؟ گفتید کی، سوان!» امّا نگرانی‌اش یکباره آرام شد چون خانم وردورن گفت: «همان دوستی که اودت حرفش را می‌زد» و دکتر آسوده گفت: «آها! خیلی خوب، خیلی خوب» امّا نقاش، از آمدن سوان به خانهٔ مادام وردورن خوشحال بود چون گمان می‌کرد او دلدادهٔ اودت باشد و از کمک به برقراری رابطه‌های عشقی خوشش می‌آمد. در گوش دکتر کوتار گفت: «از هیچ چیز به اندازهٔ عروسی راه انداختن لذت نمی‌برم. خیلی‌ها را به هم رسانده‌ام، حتی خانمها را!»

اودت با گفتن این که سوان خیلی «اسمارت» است، این نگرانی را در آنان دامن زده بود که نکند او «پکری» باشد. امّا برعکس، سوان بر آنان اثر بسیار خوبی گذاشت که، بی‌آن که خود بخواهند، یکی از دلایل غیرمستقیم آن رفت و آمدش به محافل اشرافی بود. در واقع، سوان نسبت به مردان حتی هوشمندی که هرگز گذارشان به محافل اشرافی نیفتاده است یکی از برتری‌های کسانی را داشت که رفت و آمدی با آنها کرده‌اند، و آن این است که دیگر آنها را، به دلیل آرزو یا ترسی که در ایشان برمی‌انگیزد، دیگرگون مجسم نمی‌کنند، بلکه برایشان هیچ اهمیتی ندارد. خوشرویی‌شان، که از هرگونه اسنوبی و ترس چاپلوس نمودن عاری است و در خود خلاصه می‌شود، آسودگی و زیبایی حرکت کسانی را دارد که اندامهایشان بر اثر نرمی درست همانی را می‌کند که می‌خواهند، بی‌آن که بقیهٔ بدن ناشیانه و مزاحم‌وار در آن دخالت کند. ژیمناستیک سادهٔ ابتدایی مردی از این محفل‌ها، که دستش را خوشرویانه به سوی جوان ناشناسی که به او معرفی کرده‌اند دراز می‌کند یا مؤدبانه در برابر سفیری که به او معرفی شده

است سر فرود می آورد، رفته رفته بی آنکه خودسوان بداند بر همهٔ رفتار اجتماعی او اثـــر گذاشته بـــود، به گونه ای که در برابر مردمانی چون وردورن ها و دوستانشان، که از نظر محیط اجتماعی از او پایین تر بودند، به گونه ای غریزی احترامی خوشدلانه از خود نشان داد، دلجویی ای کرد که، به نظر آنان، یک آدم «پکری» نمی‌کرد. فقط کوتاه زمانی رفتارش با دکتر کوتار سرد بود: با دیدن این که دکتر به او چشمک می زد، و پیش از آن که هنوز باهم حرفی زده باشند با لبخندی دو پهلو نگاهش می‌کرد (حرکتی که خود کوتارآن را «فرصت نزدیک شدن» می نامید)، سوان پنداشت که دکتر بدون شک او را می شناسد چون در محل عیشی دیده است، گو این که خودش به ندرت به چنین جاهایی می رفت و هرگز به عشرتکده ها کاری نداشت. کنایهٔ دکتر را بسیار ناپسند یافت، به ویژه در برابر اودت که ممکن بود در بارهٔ او تصور بدی بکند، و چهره درهم کشید. امّا هنگامی که دانست یکی از خانمهای مجلس همسر کوتار است، با خود گفت که شوهری به این جوانی نمی‌کوشد در حضور همسرش به چنین خوشگذرانی هایی اشاره کند؛ و دیگر در حالت دو پهلوی دکتر آن مفهومی را که از آن بیم داشت ندید.

نقاش در جا از سوان دعوت کرد با اودت به کارگاهش برود؛ سوان او را آدم خوبی یافت. خانم وردورن با لحن شکوه‌آمیز ساختگی گفت: «شاید با شما بهتر از من رفتار کنند، شاید چهرهٔ کوتار را (که او به نقاش سفارش داده بود) به شما نشان بدهند.» و به نقاش، که عادتشان بود او را به شوخی آقا بخوانند گفت: «یادتان باشد، آقای بیش، باید نگاه قشنگ، حالت زیرک و شوخ چشمهایش را خوب دربیاورید. می دانید که چیزی که من می خواهم بخصوص لبخندش است؛ چیزی که به شما سفارش داده‌ام، تصویر لبخندش است.» و چون این گفته به نظر خودش جالب رسید آن را به صدای خیلی بلند تکرار کرد تا مطمئن شود چند تنی از مهمانان آن را شنیده‌اند، و حتی، به بهانه ای، چند نفری‌شان را جمع کرد تا این را به گوششان برساند. سوان خواهش کرد او رابه همه معرفی کنند، حتی به سانیت، دوست قدیمی

وردورن، که کمرویی، سادگی و خوشقلبی اش در همه جا مایهٔ از دست رفتن احترامی شده بود که از احاطه اش به علم آرشیو، دارایی بسیار، و خانوادهٔ برجسته اش برمی آمد. نوک زبانی حرف می زد و این دلنشین بود، چون حس می‌کردی بیش از آن که عیب زبانش باشد حُسن سرشتش است، مانند بازمانده‌ای از معصومیت دوران کودکی که هرگز از دست نداده باشد. هرکدام از حروف بیصدایی که نمی توانست به زبان بیاورد پنداری بدی‌ای بود که از دستش برنمی آمد. سوان با درخواست این که او را به آقای سانیت معرفی کند، این احساس را به خانم وردورن داد که نقشها را وارونه می‌کند (تا جایی که در پاسخ او، با تأکید بر روی تفاوت ها، گفت: «آقای سوان، لطف کنید و اجازه بدهید دوستمان سانیت را به شما معرفی کنم»)، امّا علاقهٔ بسیار پرشوری در سانیت برانگیخت که البته وردورن‌ها هیچگاه آن را به سوان نگفتند، چون از سانیت چندان خوششان نمی آمد و در بند دوستیابی برای او نبودند. در مقابل، بی اندازه خرسند شدند از این که سوان خواست بیدرنگ با خاله پیانونواز آشنا شود. و او، چون همیشه پیرهن سیاه داشت، چون می‌پنداشت رنگ سیاه همیشه به آدم می‌آید و از همه برازنده‌تر است و چهره اش مانند هر باری که تازه‌غذاخورده بود بیش از اندازه‌برافروخته‌بود. با احترام در برابر سوان سر خم کرد، امّا با حالتی شاهانه سر برافراشت. از آنجا که هیچ درسی نخوانده بود و می‌ترسید فرانسه اش غلط باشد، کلمات را به عمد به گونه‌ای آشفته به زبان می آورد، با این خیال که اگر اشتباهی بکند در این آشفتگی گم خواهد شد و به نظر نخواهد آمد، از این‌رو حرف زدنش همهمهٔ نامفهومی بود که گهگاه کلمهٔ نادری که حس می‌کرد درست باشد از آن بیرون می زد. سوان پنداشت که می‌تواند او را اندکی مسخره کند امّا مخاطبش، آقای وردورن، رنجید.

گفت: «زن فوق‌العاده‌ای است. با شما هم عقیده‌ام که شاید خیلی خیره‌کننده نباشد، امّا مطمئن باشید حرف زدن با او خوشایند است.» سوان دستپاچه گفت: «شکی نیست. می‌خواستم بگویم خانم «دانشمندی»

نیست که، در نهایت، خودش امتیازی است!» آقای وردورن گفت: «یک چیزی می‌گویم که تعجب کنید: خیلی جالب می نویسد. پیانو خواهرزاده اش را نشنیده‌اید؟ محشر است، مگر نه دکتر؟ می‌خواهید ازش خواهش کنم چیزی برایمان بزند، آقای سوان؟»

سوان خواست بگوید: «بله، با کمال افتخار...» که دکتر با حالتی ریشخندآمیز به میان حرفش دوید. کوتار از آنجا که کاربرد کلمات مطنطن را در گفتگو منسوخ می دانست، همین که واژه‌ای از این نوع، چون «افتخار» را می شنید که بطور جدی و با اهمیت بیان شده بود، می پنداشت که گوینده اش قصد گنده گویی دارد. و اگر، از اتفاق، کلمه با اصطلاحی هم همراه بود که او آن را یک «کلیشهٔ کهنه» می نامید، هر چقدر هم که کلمه متداول بود او آن را مسخره تلقی می‌کرد، و در دنبالهٔ آن با لحن شُخره‌آمیزی جمله ای قالبی را به زبان می آورد که پنداری مخاطبش را به قصد استفاده از آن متهم می‌کرد، حال آن که او هیچ چنین قصدی نداشت.

بازوانش را با حالتی تشریفاتی افراشت و به شیطنت داد زد: «افتخار فرانسه!»

آقای وردورن بی اختیار خندید.

خانم وردورن به صدای بلند گفت: «این آقایان آنجا به چه می خندند. از قرار معلوم در طرفهای شما از غصه خبری نیست.» سپس ادای بچه ها را درآورد و با لحنی شکوه‌آمیز گفت: «از حال من خبر ندارید که اینجا، مثل راهبه ها، تنها افتاده ام.»

روی صندلی سوئدی بلندی از چوب کاج جلا زده نشسته بود که هدیهٔ یک ویلن‌نواز سوئدی بود، به یک چارپایه می مانست و با مبلهای زیبای عتیقهٔ او نمی‌خواند، امّا لازم می دانست آنچه را که دوستانش گهگاه به او هدیه می‌کردند نشان بدهد، تا دهندگان آنها هربار که به خانه‌اش می آمدند از دیدن و به یاد آوردن آنها خوششان بیاید. از این رو، می‌کوشید بپذیراند که به آوردن گل و شکلات بسنده کنند، چون دستکم از میان می رفتند؛ امّا موفق

نمی‌شد، و خانه‌اش پر از چندین و چند پا گرم‌کن، کوسن، ساعت شماطه‌دار، پاراوان، دماسنج، گلدان و هدیه‌های دیگر بود که باهم هیچ تناسبی هم نداشتند.

از آن جایگاه بلند گفت و گوی یارانش را با علاقه دنبال می‌کرد و به «دری وری»هایشان می‌خندید، امّا پس از آن اتفاقی که برای آرواره‌اش افتاد از قهقهه خودداری می‌کرد و به جایش ادایی درمی‌آورد که مفهوم قراردادی‌اش این بود که داشت ریسه می‌رفت، بی‌آن که خودش را خسته کند و به خطر بیندازد. با هر نیشی که یکی از دوستان به یکی از آدمهای پکری، یا از اعضای سابق گروه که طرد شده بود و به اردوی پکری پیوسته بود می‌زد، خانم وردورن جیغ کوتاهی می‌کشید، چشمان پرنده‌وارش را که پرده‌ای رفته رفته روی نی‌نی‌هایش می‌نشست یکسره می‌بست، و ناگهان، به حالتی که بخواهد صحنهٔ زشتی را بپوشاند یا کار ناشایستی را پنهان بدارد، چهره‌اش را میان دستهایش فرو می‌کرد که در پس آنها گم می‌شد و دیگر به چشم نمی‌آمد، و بدین گونه چنان می‌نمود که می‌کوشد خنده‌ای را که اگر ولش کند او را از هوش می‌برد، خفه کند ــ و این همه، مایهٔ سرگشتگی آقای وردورن می‌شد که زمان درازی مدعی بود به اندازهٔ همسرش دوست داشتنی است، امّا خوب و عادی می‌خندید و زود از نفس می‌افتاد، و مغلوب شگرد خندهٔ مجازی و بی‌وقفهٔ همسرش می‌شد و نمی‌توانست خودش را به پای آن برساند. بدین گونه، خانم وردورن، گیج و مست از شادی یارانش، از دوستی و غیبت و همدلی، نشسته آن بالا، چون پرنده‌ای که خرده نانش را در شراب داغ خیسانده باشند، هق هق می‌کرد و دل می‌برد.

در این حال، آقای وردورن، پس از آن که از سوان اجازه گرفت پیپش را روشن کند («اینجا کسی با کسی رو در بایستی ندارد، همه رفیقیم.»)، از پیانونواز جوان خواست دست به کار شود.

خانم وردورن به صدای بلند گفت: «نه، ولش کن، ناراحتش نکن، نمی‌خواهم کسی ناراحتش کند!»

آقای وردورن: «کی می‌خواهد ناراحتش کند؟ شاید آقای سوان این سونات فادیز را که ما شنیده‌ایم نشیده باشد؛ ازش می‌خواهیم روایت پیانویی اش را برایمان بزند.»

خانم وردورن داد زد: «نه، نه، سونات مرا نه! نمی‌خواهم مثل آخرین دفعه آن‌قدر گریه کنم که گریپ بشوم و عضلات صورتم از کار بیفتد؛ نه، از این هدیه، خیلی متشکرم. امّا دیگر نمی‌خواهم. شماها همه‌تان سالمید، معلوم است که مثل من از هشت روز بستری شدن نمی‌ترسید!»

این صحنه، که هر بار که پیانونواز می‌خواست چیزی بزند تکرار می‌شد، به همان اندازه دوستان را خوش می‌آمد که انگار اولین بار بود، انگار که نخبگی «خانم» و حساسیت موسیقایی اش را اثبات می‌کرد. کسانی که نزدیکش بودند به دیگرانی که دورتر ورق بازی می‌کردند یا سیگار می‌کشیدند اشاره می‌کردند که نزدیک شوند، که خبر مهمی است، و به همان گونه که در لحظه‌های مهم در رایشتاک، به آنان می‌گفتند: «گوش کنید، گوش کنید»[۹۷] و در فردای آن روز، برای کسانی که نتوانسته بودند شب پیش بیایند تأسف می‌خوردند و به آنان می‌گفتند که صحنه از گذشته هم جالب‌تر بود.

آقای وردورن گفت: «خیلی خوب، قبول! فقط آندانته اش را می‌زند.»

خانم وردورن با صدای بلند گفت: «فقط آندانته، واقعاً که! درست همین آندانته است که مرا داغان می‌کند. راستی که «آقا» خیلی محشر است! به این می‌ماند که خیلی راحت بگوییم که ما از نهم فقط فینال اش را می‌خواهیم و از استادان[۹۸] فقط به اوور تورش راضی ایم.»

در این حال، دکتر کوتار پافشاری می‌کرد که خانم وردورن اجازه‌دهد پیانونواز به نواختن بپردازد، نه اینکه ناراحتی او را از موسیقی ساختگی بداند ــ چون برخی حالت های عصبی اش را می‌شناخت ــ بلکه عادت بسیاری از پزشکان را داشت که چون می‌بینند بیمارشان یکی از پاهای اصلی محفلی است که در آن شرکت دارند و برایشان از هر چیز مهم‌تر است، و امکان دارد که پیروی جدی اش از تجویزی که به او کرده‌اند آن را به هم بزند، به او اجازه

می‌دهند برای یک بار هم که‌شده‌سوء هاضمه یا سرماخوردگی اش را فراموش کند.

همچنان که می‌کوشید با نگاهش به او تلقین کند گفت: «خواهید دید که این دفعه مریض نمی‌شوید. اگر هم شدید، خوبتان می‌کنیم.»

خانم وردورن، به حالتی که گفتی در برابر امید چنین لطفی چاره‌ای جز تسلیم شدن نبود، گفت: «راست می‌گوئید؟» شاید هم از بس می‌گفت بیمار می‌شود گاهی فراموش می‌کرد که این همه دروغ است و روحیهٔ بیماران را به خود می‌گرفت. و بیماران، که به تنگ می‌آیند از این که عقلشان وادارشان می‌کند هرچه کم‌تر ناپرهیزی کنند، گاهی خوش دارند تسلیم این باور شوند که می‌توانند آزادانه به هر کاری که دوست دارند و معمولاً برایشان زیان دارد دست بزنند، به شرطی که خود را به دست موجود نیرومندی بسپارند که می‌تواند با یک کلمه یا یک قرص خوبشان کند، بی آن که خود هیچ ناراحتی بکشند.

اودت رفته وروی کاناپهٔ پارچه‌پوشی در نزدیکی پیانو نشسته بود. به خانم وردورن گفت: «ببینید. من جای خودم را پیدا کردم.»

خانم سوان که می‌دید سوان روی یک صندلی نشسته است گفت: «جایتان آنجا خوب نیست. بروید کنار اودت بنشینید. شما، اودت، می‌توانید برای آقای سوان جا باز کنید، مگر نه؟»

سوان پیش از نشستن به تعارف گفت: «چه بووهٔ قشنگی.»[۹۹]

«آه! خوشحالم که از کاناپه‌ام خوشتان آمده. این را هم به شما بگویم که اصلاً فکر نکنید که در جای دیگری می‌شود کاناپه‌ای به این قشنگی پیدا کرد. صندلی هایش هم محشرند. بعداً نگاهشان می‌کنید. هرکدام از تزئینات برنزی‌شان با موضوع پارچهٔ پشتی صندلی در رابطه است؛ می‌دانید، اگر بخواهید، می‌توانید واقعاً از تماشایشان لذت ببرید، این را از من بشنوید. همان حاشیه‌های باریکشان کلی دیدن دارد، مثلاً این یکی، درخت مو روی زمینهٔ سرخ، مال قصهٔ خرس و انگور[۱۰۰]. طراحی را می‌بینید؟ نظرتان

چیست؟ من که فکر می‌کنم طراحی یعنی این! این انگورش دهن آدم را آب نمی‌اندازد؟ شوهرم معتقد است که من میوه دوست ندارم چون به اندازهٔ او نمی‌خورم. درحالی که، من از همهٔ شما حریص‌ترم. امّا احتیاجی ندارم میوه را توی دهنم بگذارم چون با نگاه لذت می برم. چـرا همه‌تان می‌خندید؟ از دکتر بپرسید، اگر نگفت که همین انگورها اثر مسهل را روی من می‌گذارد. بقیه مردم به فونتن بلو[۱۰۱] رو می‌آورند، من با بووه خودم را معالجه می‌کنم. آقای سوان، قبل از رفتن حتماً باید دستی به برنزهای پشتی صندلی ها بکشید. پرداختش بـه اندازه کافی صاف هست؟ این طوری نه، خوب دست بکشید، لمسشان کنید.»

نقاش گفت: «آه! اگر خانم وردورن ور رفتن با برنزها را شروع کند، دیگر امشب از موسیقی خبری نیست.»

«شما چیزی نگویید، خیلی بدید.» و رو به سوان کرد و گفت: «خوب که فکرش را بکنید، خیلی خوشی های از این ساده‌تر را هم برای ما زنها بد می دانند. امّا هیچ بدنی با اینها قابل مقایسه نیست! آن وقتهایی که آقای وردورن به من افتخار می داد و برایم حسودی می‌کرد ــ نگو، به خاطر ادب هم که شده نگو که هیچوقت برایم حسودی نمی‌کرده‌ای...»

«اِ، من که‌چیزی‌نگفتم. دکتر، شما شاهدید، من اصلاً حرفی زدم؟»

سوان از سرِ ادب به برنزها دست می‌کشید و جرأت نمی‌کرد زود کنار بکشد.

«خیلی خوب، بعداً نازشان می‌کنید؛ الآن ما می خـواهیم‌شمـا را، گوشهایتان را نوازش کنیم؛ فکر می‌کنم خوشتان بیاید؛ این آقای جوان ترتیبش را می دهد.»

و پس از آن که جوان پیانو زد، سوان بیش از همهٔ کسانی که آنجا بودند به او دوستی نشان داد. به این دلیل:

سال پیش، در مهمانی ای، اثری را با اجرای پیانو و ویلن شنیده بود. در آغاز، فقط از کیفیت مادی صداهای برخاسته از سازها خوشش آمد. و این خود

لذت بزرگی بود هنگامی که از ورای خط نازک، حساس، مقاوم و پر تپش ویلن که قطعه را رهبری می‌کرد یکباره تودهٔ آوای پیانو را دید که می‌کوشید با موجاهنگی سیال، چند شکلی، یکپارچه، پهن و شکن شکن چون آشفتگی بنفش دریا که مهتاب آن را افسون کرده و نیم پرده پایین‌تر برده باشد، سر برآورد[۱۰۲]. امّا لحظه‌ای فرا رسید که، بی‌توانایی بازشناختن، یا نامیدن آنچه او را خوش می‌آمد، یکباره به حالتی افسون شده، کوشید جمله یا آهنگی را ــ خودش هم نمی‌دانست کدامین را ــ که نواخته می‌شد و جانش را از هم می‌گشود باز بیابد، گشودنی به همان گونه که عطر برخی رزها، پــراکنده‌در هوای نمناکِ شب، می‌توانند پره‌های بینی را از هم باز کنند. شاید چون موسیقی نمی‌شناخت دستخوش تأثیری چنین گنگ‌شده بود، یکی از آن‌هایی که شاید هم تنها تأثیرات صرفاً موسیقایی، مجرّد، یکسره اصیل باشند که در هیچ دستهٔ دیگری از برداشتها نمی‌گنجند. تأثیری از این گونه، برای یک لحظه، به تعبیری، از ماده بیرون است. بیشک نت‌هایی که در این زمان می‌شنویم بر آنند که، به فراخور بلندا و مقدارشان، سطوح ابعاد گوناگونی را در برابر چشمان ما بپوشانند، اسلیمی هایی بکشند، حس پهنا، کشیدگی، ایستایی، گونه گونی را به ما القا کنند. امّا پیش از آن که این حس‌ها آن اندازه در ما شکل گرفته باشند که حسهای برانگیخته از نت‌های بعدی، یا حتی همزمان، آنها را به کام نکشند، نت‌ها محو شده‌اند. و این تأثیر می‌توانست همچنان موتیف‌هایی را (که گهگاه، بفهمی نفهمی، از آن بیرون می‌زنند و باز در آن غرق می‌شوند، و فقط به واسطهٔ لذت ویژه‌شان بازشناخته می‌شوند و توصیف، یادآوری، نامیدن و بیان کردنشان محال است) در تودهٔ مایع و «مذاب» خود فرا بگیرد اگر حافظه، چون کارگری که در میانهٔ سیلاب به کار پی ریختن پایه‌هایی ماندنی است، با ساختن کپیه‌هایی از این گوشه‌های گریزان، به ما امکان نمی‌داد آنها را با بعدی‌هایشان مقایسه کنیم و از آنها باز بشناسیم. بدین گونه، همین که حس دل‌انگیزی که به سوان دست داده بود محو شد، حافظه‌اش رونوشتی از آن را در جا به او داد که

سردستی و موقت بود، امّا او درحالی‌که نواختن قطعه ادامه داشت نگاهی به آن انداخت، و درنتیجه هنگامی که همان تأثیر ناگهان تکرار شد دیگر برایش دست نیافتنی نبود. می‌توانست گستره، گروه بندی‌های متقارن، نگاره و ارزش بیانی‌اش را پیش خود مجسم کند؛ سروکارش با آن چیزی بود که دیگر موسیقی خالص نیست، طرح و معماری و اندیشه است و امکان می‌دهد موسیقی را به یاد بیاوریم. این بار توانسته بود جمله‌ای را به وضوح بازبشناسد که برای چند لحظه از امواج آوایی بیرون می‌زد. و بیدرنگ خوشی هایی ویژه را به او عرضه می‌داشت که پیش از شنیدنش هرگز به آنها نیاندیشیده بود، و حس می‌کرد هیچ چیز دیگری جز آن نمی‌توانست به او بشناساند، و به جمله چیزی چون عشقی ناشناخته حس کرد.

جمله با آهنگی کند او را نخست به یک سو، سپس به سوی دیگر، و پس آنگاه به دورترها به سوی خوشی‌ای فاخر، نامفهوم امّا دقیق می‌برد. و یکباره در نقطه‌ای که فرا رسیده بود و او خود را آماده می‌کرد که از آنجا دنبالش کند، پس از یک لحظه مکث، ناگهان تغییر جهت می‌داد، و با آهنگی تازه، تندتر، ظریف، غم‌آلود، بی‌وقفه و نرم، او را با خود به سوی چشم‌اندازهایی ناشناس می‌کشانید. سپس ناپدید شد. سوان از ته دل آرزو کرد که برای بار سوم آن را بازبیابد. و جمله دوباره پیدا شد، امّا دیگر با او به روشنی سخن نمی‌گفت، و حتی ژرفای لذتی که در او برانگیخت کم‌تر بود. امّا سوان در بازگشت به خانه به آن نیاز داشت، همچون مردی بود که یک لحظه دیدن زن رهگذری تصویر زیبای تــازه‌ای را، که به حساسیت او ارزشی بس بیشتر بدهد، وارد زندگی او کرده باشد، بی آن که حتی بداند آیا هرگز آن زن را که دیگر به او دل بسته است و نامش را هم نمی‌داند خواهد دید یا نه.

حتی برای لحظه‌ای به نظر رسید که این عشق به یک جملهٔ موسیقی بتواند امکان جوانی دوباره‌ای را در سوان برانگیزد. چنان دراز زمانی از جستن هدفی آرمانی برای زندگی دست شسته و آن را به جستجوی خوشی های روز به روز محدود کرده بود که، بی آن که رسماً به خود بگوید می پنداشت زندگیش

دیگر تا دم مرگ دگرگون نخواهد شد؛ از این هم بالاتر، از آنجا که دیگر هیچ اندیشهٔ والایی در ذهن خود سراغ نمی‌کرد، وجود چنین اندیشه‌هایی را هم باور نداشت، گو این که نمی‌توانست یکسره انکارشان کند. از این‌رو، عادت کرده بود به اندیشه‌های بی اهمیتی پناه ببرد که به او امکان می‌دادند به کُنه چیزها نپردازد. به همان گونه که از خود نمی‌پرسید آیا بهتر نبود دست از محفل‌نشینی بردارد، امّا به یقین می‌دانست که اگر دعوت به جایی را پذیرفته بود باید می‌رفت و اگر سپس دوباره به آنجا سر نمی‌زد باید کارتش را می‌فرستاد، در گفت و گو هم می‌کوشید هرگز از ته دل عقیدهٔ شخصی‌اش را دربارهٔ چیزها به زبان نیاورد، بلکه جزئیاتی مادی را مطرح کند که خود به خود اعتبار داشتند و او را از نظر دادن معاف می‌کردند. دربارهٔ چگونگی پختن فلان خوراک، تاریخ تولد یا مرگ فلان نقاش و سیاههٔ آثارش، بغایت دقیق نظر می‌داد. با این همه گاهی دلی به دریا می‌زد و دربارهٔ اثری، یا شیوه‌ای از شناخت زندگی، داوری می‌کرد، امّا این را با لحنی سخره‌آمیز می‌گفت که پنداری خودش کاملاً با آنی که می‌گفت موافق نبود. امّا، همچون برخی بیمارانی که یکباره، رفتن به سرزمینی تازه، تغییری در پرهیزانه، گاهی تحول آلی ناگهانی واسرارآمیزی، بیماری‌شان را چنان رو به بهبود می‌نمایاند که به امکان از سرگیری زندگی تازه‌ای امیدوار می‌شوند، سوان هم در درون خود، در خاطرهٔ جمله‌ای که شنیده بود، در برخی سونات‌هایی که خواسته بود برایش بزنند تا ببیند جمله را در آنها بازمی‌یافت یا نه، حضور یکی از آن واقعیت‌های ناآشکاری را می‌دید که دیگر وجودشان را باور نمی‌داشت، و دوباره این خواست و حتی این نیرو را در خود حس می‌کرد که زندگیش را صرف آنها کند، انگار که موسیقی بر خشکسالی‌ای که روانش دچار آن بود اثری بارآورنده داشت. امّا از آنجا که نفهمید آن اثر کار کی بود، نتوانست برای خود تهیه‌اش کند و سرانجام فراموشش کرد. در هفتهٔ پس از آن البته کسانی را که درآن شب با او بودند دید و از آنان پرسید؛ امّا بسیاری‌شان پس از موسیقی آمده یا پیش از آن رفته بودند؛ از کسانی که هنگام نواختن موسیقی آنجا بودند

برخی به گپ زدن به اتاق دیگری رفته و برخی دیگر که مانده بودند چیزی بیشتر از دستهٔ اول نشنیده بودند. امّا میزبانان، همین‌قدر می‌دانستند که قطعه اثر تازه‌ای بود و هنرمندانی که دعوت کرده بودند خود خواستار نواختن آن شدند؛ و چون اینان برای اجرای برنامه به سفر رفته بودند سوان نتوانست بیش از این چیزی بفهمد. البته چندین دوست موسیقیدان داشت، امّا گرچه لذّت ویژه و توصیف‌ناپذیر آن جملهٔ موسیقی را به خوبی به خاطر می‌آورد، و شکلهایی را که آن جمله می‌کشید دربرابر چشمان داشت، نمی‌توانست آن را برای دوستانش بخواند. و دیگر به آن فکر نکرد.

امّا، هنوز چند دقیقه‌ای از آغاز نواختن جوان پیانونواز در خانهٔ خانم وردورن نگذشته بود که ناگهان، از پی نت بلندی که به اندازهٔ دو میزان ادامه یافت، جملهٔ سبک و عطرآگینی را که دوست می‌داشت دید و بازشناخت که، نهانی و گنگ و پراکنده، از زیر آن آوای کشدار و گسترده چون پردهٔ آهنگینی که راز دورهٔ نهفتگی اش را پنهان بدارد، بیرون می‌گریخت و نزدیک می‌شد. و چنان یگانه بود، فریبایی چنان خاص و بی‌جانشینی داشت، که برای سوان چون آن بود که کسی را که دیده و به او دل بسته و برای همیشه از بازدیدنش نومید شده باشد در خانهٔ دوستی بیابد. در پایان، دور شد، کوشا و راه‌نما در میان شاخه شاخه‌های عطر خودش دور شد و بازتاب لبخندش را روی چهرهٔ سوان بجا گذاشت. امّا سوان دیگر می‌توانست نام دلدار ناشناسش را بپرسد (گفتند که بخش آندانته از سونات پیانو و ویلن اثر ونتوی است)، دیگر او را یافته بود، می‌توانست او را هرچقدر بخواهد در خانه داشته باشد و بکوشد به زبان و به رازش پی ببرد.

و چون پیانونواز از نواختن ایستاد، سوان به سوی او رفت و چنان به گرمی از او سپاسگزاری کرد که مایهٔ شادمانی خانم وردورن شد.

به سوان گفت: «آدم را افسون می‌کند، مگر نه؟ نیم وجبی می‌داند سونات را چطور باید زد. به فکرتان هم نمی‌رسید که پیانو بتواند به همچو اوجی برسد. باور کنید همه چیز هست غیر از پیانو! هر بار که می‌شنومش

حالی به حالی می‌شوم، فکر می‌کنم دارم به یک ارکستر گوش می‌دهم. از ارکستر هم قشنگ‌تر و کامل‌تر است.»

نوازندهٔ جوان سر خم کرد، لبخندی زد، و با تأکید بر یک یک کلماتش به حالتی که بخواهد جملهٔ پرباری بگوید گفت: «خیلی به من لطف دارید.»

و درحالی که خانم وردورن به شوهرش می‌گفت: «خوب دیگر، به‌اش آب پرتقال بده، حقش است» سوان چگونگی دل دادنش به آن تکهٔ کوچک موسیقی را برای اودت تعریف کرد. خانم وردورن از کمی دورتر گفت: «بعله! فکر می‌کنم دارند چیزهای قشنگی برایتان تعریف می‌کنند، نه اودت؟» و او جواب داد: «بله، خیلی قشنگ» و سوان شیفتهٔ سادگی او شد. آنگاه دربارهٔ ونتوی، آثارش، دوره‌ای از زندگیش که آن سونات را ساخته بود، و مفهومی که آن جملهٔ کوچک می‌توانست برای او داشته بوده باشد پرسید، بیشتر از همه دلش می‌خواست این را بداند.

امّا هیچکدام از آن آدمهایی که گفتی کاری جز ستایش موسیقیدان نداشتند (هنگامی که سوان گفت سونات‌اش به راستی زیباست خانم وردورن به صدای بلند گفت: «هه. پس می‌فرمایید زیباست! امّا جرأت می‌خواهد که کسی بگوید سونات ونتوی را نمی‌شناسد، هیچکس حق ندارد نشناسدش» و نقاش در پیِ او گفت: «بعله! واقعاً کار خیلی خیلی حسابی ای است، نــه؟ البته، می‌شود گفت که، از آن کارهای «معروف» و «همه‌پسند» نیست، بله؟ امّا برای اهل هنر خیلی حسابی است.»)، هیچکدامشان پنداری هرگز به آن پرسشها نپرداخته بودند، چون نتوانستند پاسخی بدهند.

حتی در پاسخ یکی دو نکتهٔ ویژه‌ای که سوان درباره جملهٔ مورد علاقه‌اش پیش کشید خانم وردورن گفت: «جالب است، تا حال توجه نکرده بودم؛ راستش، دوست ندارم دست زیر کار ببرم و با چیزهای جزئی سر خودم را درد بیاورم؛ ما اهل این جور موشکافی ها نیستیم، توی این خانه رسم نیست.» درحالی که این عبارتهای قالبی را یکی پس از دیگری به زبان می‌آورد دکتر

کوتار او را با نوعی ستایش و دقت عالمانه نگاه می‌کرد. هم او و هم خانمش، به پیروی از عقل سلیمی که برخی مردمان عادی هم دارند، از اظهار عقیده دربارهٔ آن موسیقی و وانمود به ستایشش خودداری می‌کردند، موسیقی ای که، در تنهایی و در خانهٔ خودشان، به یکدیگر اعتراف می‌کردند نه از آن و نه از نقاشی «آقای بیش» سر درنمی آورند. از آنجا که مردم فقط جاذبه‌ها، زیبایی ها، شکل هایی از طبیعت را می شناسند که از میان قالب های یک هنر رفته رفته جاافتاده گرد آورده‌اند، و یک هنرمند اصیل و نوآور این قالب ها را طرد می‌کند، آقا و خانم کوتار که از این دیدگاه نمونهٔ مردمان عادی بودند، سونات ونتوی و تکچهره های نقاش را از آنچه به عقیده‌شان هارمونی موسیقی و زیبایی نقاش بود عاری می یافتند. هنگامی که پیانونواز این سونات را می زد به نظرشان می رسید که اتفاقی و بی‌هیچ ترتیبی نت هایی را روی پیانو می نواخت که به شکل هایی که برایشان آشنا بود درنمی آمدند، و نقاش هم رنگها را به همین گونه تصادفی روی بوم می ریخت. اگر در تابلوهای او شکلی به نظرشان آشنا می آمد، آن را زمخت و جلف می یافتند (یعنی عاری از برازندگی آن مکتب نقاشی که حتی آدمهای زندهٔ کوچه و خیابان را هم بر پایهٔ معیارهای آن می سنجیدند)، و همچنین بدور از حقیقت، گویی آقای بیش نمی دانست شانهٔ آدم به چه شکلی است و خبر نداشت که موی زن بنفش نیست.

با این همه، پس از آن که یاران پراکنده شدند، دکتر کوتار حس کرد فرصت مناسبی پیش آمده است و درحالی که خانم وردورن حرف آخرش را دربارهٔ سونات ونتوی می زد، همچون شناگر تازه کاری که برای آموختن تن به آب بزند امّا در زمانی که چندان کسی او را نبیند، یکباره به صدای بلند گفت: «پس، یک موسیقیدانِ به اصطلاح **دی پریمو کارتلو**[۱۰۳] است!»

سوان فقط توانست بفهمد که سونات ونتوی تازه منتشر شده و بر گروهی از موسیقیدانان بسیار پیشرو بشدت اثر گذاشته بود، امّا مردم هیچ آن را نمی شناختند.

سپس با یادآوری آموزگار پیانوی خواهران مادر بزرگ من گفت: «یک کسی را به اسم ونتوی می‌شناسم.»

خانم وردورن با خوشحالی گفت: «شاید خودش است؟»

سوان با خنده گفت: «نه! اگر فقط دو دقیقه دیده بودیدش، این را نمی‌پرسیدید.»

دکتر گفت: «پس، پرسیدن مسأله مساوی است با حل کردنش!»

سوان گفت: «شاید خویشاوندش باشد، که البته خیلی غم‌انگیز است، امّا به هرحال یک نابغه هم می‌تواند پسرعموی یک پیر خرفت باشد. در این صورت، باور کنید که از هیچ شکنجه‌ای برای این که آن پیر خرفت مرا به سازندهٔ این سونات معرفی کند روی‌گردان نیستم، اول از همه شکنجهٔ رفت و آمد با پیر خرفت که باید خیلی هم عذاب‌آور باشد.»

نقاش گفت که شنیده است ونتوی بسیار بیمار است و دکتر پوتن می‌ترسد نتواند خوبش کند.

خانم وردورن داد زد: «نفهمیدم، هنوز هم کسانی هستند که به پوتن مراجعه می‌کنند؟!»

کوتار با لحنی غمزه‌آلود گفت: «خانم وردورن، فراموش نکنید که دارید دربارهٔ یکی از همکاران من، یا بهتر است بگویم یکی از استادانم، حرف می‌زنید.»

نقاش شنیده بود که ونتوی در معرض بیماری جنون است. و پافشاری می‌کرد که نشانهٔ این را دربرخی جاهای سونات می‌توان یافت. این نکته به نظر سوان یکسره بیجا نیامد، امّا ذهنش را آشفت؛ چون، از آنجا که یک قطعهٔ موسیقی خالص، حاوی هیچکدام از رابطه‌های منطقی نیست که به هم خوردنشان در زبان نشانهٔ جنون است، یافتن اثری از دیوانگی در یک سونات به نظرش همان اندازه اسرارآمیز می‌رسید که جنون یک ماده سگ، یا یک اسب، گو این که چنین چیزی در عمل دیده می‌شود.

خانم وردورن با لحن کسی که شهامت ابراز عقیده دارد و دلیرانه رو در

روی مخالفان می ایستد گفت: «ول کنید این استادها را، خودتان ده برابر او سرتان می شود. شما دستکم مریض هایتان را نمی‌کشید!»

دکتر با لحنی شُخره‌آلود جواب داد: «آخر، خانم، پوتن عضو آکادمی است. شاید بعضی مریض ها ترجیح بدهند به دست یکی از بزرگان علم کشته بشوند... خیلی خیلی شیک‌تر است که آدم بتواند بگوید: پزشک من پوتن است.»

خانم وردورن گفت: «آها، پس شیک است؟ حالا دیگر مریضی هم شیک بازی دارد؟ نمی دانستم... خیلی جالب است»، و یکباره جیغی زد و چهره‌اش را با دستانش پوشاند «مرا بگو که صاف و ساده با شما جدی بحث می‌کنم و متوجه نمی‌شوم که مرا دست انداخته‌اید.»

امّا آقای وردورن، که خندیدن برای همین یک ذره به نظرش کمی خسته‌کننده می‌رسید، فقط پکی به پیپش زد و با غصه فکر کرد که دیگر نمی‌تواند در خنده‌رویی به پای همسرش برسد.

خانم وردورن هنگام خداحافظی با اودت به او گفت: «از دوستتان خیلی خوشمان آمد. ساده و دوست داشتنی است. اگر همهٔ دوستانی که می‌خواهید به ما معرفی کنید این جوری اند، در خانه به رویشان باز است.»

امّا آقای وردورن یادآوری کرد که سوان از خالهٔ پیانونواز خوشش نیامده بود.

خانم وردورن در پاسخ گفت: «یک کمی احساس غریبی می‌کرد. نمی‌توانی توقع داشته باشی که از همان دفعهٔ اول، مثل دکتر کوتار که سالهاست عضو دستهٔ ماست، در خانه جا افتاده باشد. دفعه اول حساب نیست. فقط برای آشنایی بود. راستی، اودت، قرار شد که فردا با ما به شاتله[۱۰۴] بیاید. چطور است شما بروید دنبالش؟»

«نه، گفت که نمی‌خواهد.»

«خوب، هر طور میل شماست. فقط می‌ترسم در آخرین لحظه ولمان کند!»

امّا برخلاف پیش‌بینی خانم وردورن، سوان هرگز ولشان نکرد. در هرکجا که بود، گاهی حتی به رستورانهای حومهٔ شهر که هنوز کم به آنجا می‌رفتند چون فصلش نبود، به دنبالشان می‌رفت، امّا بیشتر به تئاتر، که خانم وردورن خیلی دوست می‌داشت. و یک شب که خانم وردورن، در خانه‌شان، در حضور سوان گفت که برای شبهای افتتاح و جشن‌های رسمی داشتن یک برگ عبور خیلی به درد می‌خورد و در روز خاکسپاری گامبتا[۱۰۵] به خاطر نداشتنش خیلی سختی کشیده بودند، سوان که هیچگاه از آشنایی‌اش با آدمهای برجسته چیزی نمی‌گفت و فقط از روابط نه چندان برازنده‌اش حرف می‌زد که پنهان کردنشان را شایسته نمی‌دانست، و در محافل اشرافی فوبور سن ژرمن عادت کرده بود رابطه با دولتیان را هم از آن جمله بداند، گفت: «این را بگذارید به عهدهٔ من، قول می‌دهم تا زمان نمایش دانیشف[۱۰۶] برایتان تهیه‌اش کنم. اتفاقاً همین فردا در الیزه با رئیس پلیس ناهار می‌خورم.»

دکتر کوتار با صدایی رعدآسا پرسید: «نفهمیدم، در الیزه؟»

سوان، که از اثر گفته‌اش کمی جا خورده بود گفت: «بله، اقامتگاه آقای گِروی.»[۱۰۷]

و نقاش به شوخی به دکتر گفت: «اغلب دچار این حالت می‌شوید؟»

معمولاً، دکتر کوتار پس از پاسخی که در چنین مواردی می‌شنید می‌گفت: «آها، خیلی خوب، خیلی خوب.» و دیگر هیجانی از خود نشان نمی‌داد.

امّا آن بار، آخرین کلمات سوان به جای آن که چون همیشه آرامش کند، او را به اوج هیجان برد از این که مردی که با او شام می‌خورد، و دارای هیچ مقام رسمی و هیچگونه شهرت اجتماعی نبود، با شخص اول کشور نشست و برخاست داشت.

«نفهمیدم، آقای گِروی؟ آقای گِروی را می‌شناسید؟» و این را با لحن ابلهانه و ناباورانه یک سرباز گارد ریاست جمهوری پرسید که آدمی از راه برسد و بگوید می‌خواهد رئیس جمهور را ببیند، و او از همین گفته‌اش بفهمد

که، به اصطلاح روزنامه ها، «سر و کارش با کیست»، و به مردک دیوانه بگوید که فوراً به حضور پذیرفته می شود و او را به بهداری قرارگاه راهنمایی کند.

سوان، که می‌کوشید داشتن رابطه با رئیس جمهوری را بس ساده‌تر از آنی بنمایاند که به نظر مخاطبش می رسید، گفت: «یک کمی می شناسمش، دوستان مشترکی داریم (جرأت نکرد بگوید که این دوست مشترک ولیعهد انگلیس بود)، وانگهی، خیلی ها را به ناهار دعوت می‌کند. باور کنید مهمانی های چندان جالبی هم نیست، خیلی ساده و معمولی است، هیچوقت هم بیشتر از هشت نفر سرِ میز نیستند.»

بر پایهٔ گفته های سوان، کوتار در جا به این عقیده رسید که مهمانی های آقای گروی چندان طرفدارانی نداشت و هرکس و ناکسی را هم به آنها دعوت می‌کردند. از این رو، دیگر تعجب نکرد از این که سوان، مانند هرکس دیگری، پایش به کاخ الیزه باز باشد، و حتی اندکی دلش بـرای او سوخت که به مهمانی هایی می رفت که به اعتراف خودش مایهٔ پکری بودند.

پس، با لحن مأمور گمرکی که اول بدگمان باشد، ولی پس از شنیدن توضیحات مسافر، بدون وارسی چمدانهایش به او اجازهٔ عبور بدهد، گفت: «آها، خیلی خوب، خیلی خوب.»

خانم وردورن، که رئیس جمهور به نظرش یک «پکری» خیلی خطرناک می رسید، چون از امکانات جذاب و فریبنده‌ای برخوردار بود که اگر دربارهٔ یاران به کار برده می شد می توانست آنها را از محفل او دور کند، گفت: «آه! حق با شماست، این مهمانی ها نباید جالب باشد. خیلی همت به خرج می دهید که می روید. شنیده‌ام که خودش بکلی کر است و با دست غذا می خورد.»

دکتر با ته مایه ای از ترحم گفت: «راستی هم، فکر نکنم رفتن به همچو جایی برایتان خیلی جالب باشد»، و با یادآوری عدد هشت مهمان، با هیجانی که بیشتر از علاقهٔ یک زبان‌شناس نشان داشت تا کنجکاوی یک

فضول، گفت: «مهمانی های خودمانی است؟»

امّا حیثیتی که ریاست جمهوری در نظرش داشت سرانجام هم بر شکسته نفسی سوان و هم بر بدگویی خانم وردورن چیره شد و هر بار، سر میزِ شام، با علاقه می‌پرسید: «آقای سوان امشب می‌آید؟ با آقای گروی رابطهٔ خصوصی دارد. جنتلمن که می‌گویند یعنی همین.» و تا آنجا پیش رفت که یک کارت دعوت نمایشگاه دندانپزشکی به او داد.

«هرکسی را هم که همراهتان باشد راه می‌دهند، امّا ورود سگ ممنوع است. این را از آن جهت گفتم که بعضی از دوستانم این را نمی‌دانستند و پشیمان شدند.»

امّا آقای وردورن دید که کشف این نکته که سوان دوستان قدرتمندی داشت و هیچگاه بروز نداده بود، روی همسرش اثــربدی گذاشت.

اگر در بیرون از خانه برنامه‌ای نداشتند سوان «هسته» کوچک یاران را در خانهٔ وردورن‌ها می‌دید، امّا فقط شبها به آنجا سر می‌زد و علیرغم پافشاری اودت تقریباً هیچگاه آنجا شام نمی‌خورد.

اودت به او می‌گفت: «اگر بیشتر دوست دارید، می‌توانم شام را با شما تنها باشم.»

«خانم وردورن را چه می‌کنید؟»

«هیچ، خیلی ساده است. می‌توانم بگویم که پیرهنم بموقع حاضر نشد، یا درشکه دیر آمد. همیشه می‌شود بهانه‌ای پیدا کرد.»

«خیلی مهربانید.»

سوان پیش خود می‌گفت که اگر (با قبول این که فقط پس از شام به دیدن اودت برود) به او می‌فهمانید که چیزهای دیگری را از با او بودن خوش‌تر می‌داشت، شوق دیدنش همچنان در دل او تازه می‌ماند. و، ازسوی دیگر، از آنجا که زیبایی دخترک کارگر شاداب و سرخ و سفید چون گلی را که به او دل بسته بود بی اندازه از زیبایی اودت دوستتر می‌داشت، ترجیح می‌داد آغاز شب را با او بگذراند چون مطمئن بود که اودت را بعد می‌دید. به همین دلیل

بود که هیچگاه نمی‌پذیرفت اودت بیاید و او را با خود به خانهٔ وردورن‌ها ببرد. دخترک کارگر در نزدیکی خانهٔ او، در نبش کوچه‌ای که رِمی، رانندهٔ کالسکه‌اش، خوب می‌شناخت منتظر او بود، سوار می‌شد و تا لحظه‌ای که سوان جلو خانهٔ وردورن‌ها پیاده می‌شد در آغوش او می‌ماند. همین که از راه می‌رسید، خانم وردورن با اشاره به گل سرخ‌هایی که او آن روز صبح فرستاده بود می‌گفت: «ازتان گله دارم» و جایی را در کنار اودت به او نشان می‌داد، و پیانونواز تکه کوچک ونتوی را که پنداری سرود ملی عشق آن‌دو بود برایشان می‌زد. با تحریر ویلن شروع می‌کرد که چند میزان تنها شنیده می‌شد، همهٔ صحنه را فرا می‌گرفت، سپس یکباره از هم گشوده می‌شد و مانند پرده‌های پیتر دهوش[۱۰۸] که در دور دستهای زمینهٔ آنها چارچوب تنگ در نیمه بازی، با رنگی متفاوت، در روشنایی نرم و پراکنده به چشم می‌آید و به صحنه عمق می‌دهد، جمله‌ای که سوان دوست می‌داشت رقصان، شبانی وار، متناوب، صحنه صحنه، برخاسته از دنیایی دیگر، پدیدار می‌شد. با چین و شکن‌هایی ساده و نامیرا می‌گذشت، با همان لبخند وصف‌ناپذیر همیشگی زیبایی‌اش را به هرسو ارزانی می‌داشت؛ امّا سوان حس می‌کرد که در آن، مایه‌ای از دلسردی راه می‌یافت. به نظر می‌رسید که بیهودگی خوشبختی‌ای را که خود راهش را می‌نمود می‌شناخت. زیبایی و نازکی‌اش حالتی جاافتاده داشت، چون سردی‌ای که پس از حسرت به دل می‌نشیند. امّا این برای سوان چندان اهمیتی نداشت، او جمله را نه به خاطر خودش ــ با مفهومی که می‌توانست برای موسیقیدانی داشته باشد که هنگام ساختنش از وجود او و اودت خبر نداشت، و همچنین برای همهٔ کسانی که قرنها آن را می‌شنیدند ــ بلکه به عنوان پشتوانه، یا خاطرهٔ عشقش می‌خواست که هم وردورن‌ها، وهم جوان پیانونواز را در یک زمان به یاد اودت و او می‌انداخت، آن‌دو را به هم می‌پیوست؛ تا جایی که، حتی خواهش اودت را ندیده گرفت و این فکر را که از موسیقیدانی بخــواهد همهٔ سونات را (آن‌گونه که اودت هوس کرده بود) برایشان بنوازد به کناری گذاشت، و همچنان فقط همان جمله کوچک را

می‌شناخت. به اودت گفت: «بقیه‌اش را می‌خواهید چکار؟ تکهٔ ما همین است.» وحتی، درلحظه‌ای که جمله هم تا آن حد به آنان نزدیک و هم دربینهایت بود، از این فکر که با آنان سخن می‌گفت امّا نمی‌شناختشان رنج می‌برد و کم مانده بود متأسف باشد از این که جمله مفهومی داشت، برای خود و مستقل از آنان زیبایی ذاتی و ثابت داشت، به همان‌گونه که در برابر جواهری پیشکشی، یا حتی نامه‌هایی که معشوقه‌ای نوشته است، بر درخشش جواهر یا بر واژه‌های زبان خرده می‌گیریم که چرا یکپارچه از جوهرهٔ رابطه‌ای گذرا یا انسانی معین ساخته نشده‌اند.

اغلب، پیش از رفتن به خانهٔ وردورن‌ها دیدار با دخترک کارگر آن اندازه به درازا می‌کشید که، تا نوازندهٔ جوان جمله را می‌نواخت سوان می‌دید چیزی به ساعت رفتن اودت به خانه نمانده است. او را تا درِ خانه کوچکش در کوچهٔ لاپروز، پشت میدان «طاق پیروزی» همراهی می‌کرد. و شاید به همین دلیل، و برای این که از او همه چیز نخواهد، لذت کم اهمیت‌تر زودتر دیدن اودت و رفتن با او به خانهٔ وردورن‌ها را فدای برخورداری از این حق می‌کرد که اودت برای او قائل بود که باهم از آنجا بروند، و برای سوان بیشتر ارزش داشت، زیرا این احساس را به او می‌داد که پس از جدا شدنش از اودت دیگر هیچکس او را نمی‌دید، هیچکس میان آن دو قرار نمی‌گرفت، و نمی‌توانست مانع شود که همچنان باهم باشند.

بدین گونه اودت هر شب با کالسکهٔ سوان به خانه برمی‌گشت؛ یک شب، درحالی که پیاده شده بود و سوان به او می‌گفت «تا فردا»، به شتاب آخرین گل داودی را از باغچه کوچک جلو خانه کَند و به او داد. سوان در همهٔ راه بازگشت گل را به لبهایش فشرد، و پس از چند روز که گل پژمرد، آن را چون چیزی گرانبها در کشو میز کارش جا داد.

امّا هیچگاه به خانهٔ اودت نمی‌رفت. تنها دو بار، بعدازظهر، در آنچه برای اودت عملیاتی اساسی بود (یعنی «چای خوردن») شرکت کرد. عزلت و خلوت آن کوچه‌های کوتاه (کم و بیش همه با خانه‌های کوچک به هم

چسبیده، که یکنواختی‌شان را گهگاه مغازه‌هایی فکسنی به هم می‌زد که یادگار تاریخی و پسماندهٔ نکبتیِ زمانی بود که آن محله‌ها هنوز بدنام بودند)، برف بازمانده در باغچه و روی درختان، آشفتگی فصل، نزدیکی طبیعت، همه به گرما و گلهای خانه‌ای که سوان به آن پا می‌گذاشت حالتی بس اسرارآمیز می‌داد.

در طبقهٔ اول، که از سطح کوچه بالاتر بود، اتاق خواب اودت قرار داشت که پنجره‌اش به کوچهٔ دیگری موازی با اولی باز می‌شد، و از طرف راست آن پلکانی راست با دیوارهایی تیره به اتاق نشیمن و مهمانخانه می‌رفت. از پلکان پارچه‌هایی شرقی، رشته‌هایی از تسبیح ترکی، و چراغ ژاپنی بزرگی با ریسمانی از ابریشم آویخته بود (که برای آن که مهمان از آخرین دستاوردهای تمدن غربی محروم نماند با گاز روشن می‌شد.) بالای پلکان رختکن کوچکی بود که دیوارش را شبکه‌بندی چوبی باغبانی، امّا به رنگ طلایی، می‌پوشانید و در سرتاسر طول آن، در صندوقی چهارگوش، ردیفی از گلهای داودی آن گونه که در گلخانه‌ای روییده بودند، داودی‌های درشتی که هنوز در آن زمان کمیاب بودند امّا باز نه به بزرگی آنهایی که گلکاران بعدها توانستند بپرورانند. از سال پیش گل داودی مُد شده بود و این سوان را می‌آزرد، امّا آن بار، لذت برد از این که اتاق نیمه تاریک را خط خط گلگون و نارنجی و سفید پرتوهای عطرآگین آن ستارگان گذرا که درروزهای ابری می‌درخشیدند فرا می‌گرفت. اودت با پیرهن خانگی ابریشم صورتی، با بازوان و گردن برهنه، او را پذیرفت. او را در کنار خود دریکی از چندین زاویهٔ اسرارآمیزی نشاند که در فرورفتگی‌های دیوار اتاق پذیرایی ساخته شده بود و نخلچه‌های بزرگی با گلدانهای چینی، یا پاراوان‌هایی آراسته به عکس و گل‌های روبان و بادبزن آنها را پنهان می‌کرد. به او گفت: «جایتان راحت نیست. صبر کنید، الآن درست می‌کنم.» و با خندهٔ ریز خودستایانه‌ای که گفتی به خاطر ابتکاری بود که به کار می‌برد کوسن‌های ژاپنی کوچکی را پشتِ سر و زیر پاهای سوان گذاشت و آنها را به حالتی که انگار آن

گنجینه ها را بخش و بار می‌کرد و اعتنایی به ارزششان نداشت روی هم فشرد و جاسازی کرد. امّا هنگامی که خدمتکار با چند بار رفت و آمد چراغهای کوچکی آورد که تقریباً پنهان در گلدانهای کوچک چینی، یکی یکی یا دو به دو روی میزهای متفاوتی، آن گونه که روی کرسی هایی در کلیسا، می سوختند و در غروب رو به شب آن شامگاه زمستانی شفقی دیر پاتر، گلگون‌تر، انسانی تر را دوباره پدیدار کرده بودند ـــ و شاید خیالی را در دل عاشقی می نشاندند که در کوچه، به تماشای رمز حضوری ایستاده بود که شیشه های پنجرهٔ روشن هم افشا می‌کردند و هم نهان می داشتند ـــ از گوشهٔ چشم و به حالتی بس جدی خدمتکار را زیر نظر گرفت تا چراغها را درست در سرِ جایشان بگذارد. می پنداشت که اگر فقط یکی از آنها در جایی که نبایست گذاشته می شد، همهٔ حال مهمانخانه به هم می ریخت، و تکچهره اش که روی سه پایهٔ مورب مخمل پوشی قرار داشت، آن گونه که باید روشن نمی شد، از این رو، با بیتابی حرکات مرد خدمتکار زمخت را دنبال می‌کرد و هنگامی که او بیش از اندازه از نزدیکی دو جا گلدانی گذاشت که از ترس این که مبادا خراب شوند خود پاکشان می‌کرد، به شدت به او سرکوفت زد ورفت و از نزدیک وارسی شان کرد. شکل همهٔ آن خرده ریزهای چینی به نظرش «خیلی بامزه» می رسید، و همچنین شکل گلهای ارکیده، و به ویژه کاتلیا، که با داودی از همه گلهای دیگر بیشتر دوست می داشت، چون بزرگ‌ترین خوبی شان در این بود که نه به گل که به چیزهایی از ابریشم و حریر می مانستند. ارکیده‌ای را به سوان نشان داد و گفت: «انگار این را از یک تکهٔ آستر مانتویم ساخته اند»، و گفته اش به مایه ای از احترام برای این گل چنین «شیک» آغشته بود، به این خواهر برازنده و نامنتظری که طبیعت به او ارزانی می داشت، که در سلسلهٔ موجودات آن‌قدر از او دور امّا آن اندازه آراسته بود، بس شایسته‌تر از بسیاری زنان که در مهمانخانهٔ او جا بگیرد. همچنان که، یکی پس از دیگری، اژدهای آتشین زبانی روی یک گلدان یا پردهٔ گلدوزی شده، یا گلبرگهای یک دسته ارکیده، یا شتری از نقرهٔ حکاکی شده

با چشمان یاقوتی کنار وزغی از عقیق روی لبهٔ بخاری را به سوان نشان می داد، با هرکدام از آنها حالت ترس از بدسگالی، خندیدن به شیطنت غولها و شرمزدگی در برابر بیحیایی گلها را به خود می‌گرفت و به گونه‌ای مهارناپذیر دلش می خواست برود و شتر و وزغ را که «عزیزم» می خواند ببوسد. و این اداها با صداقت برخی از باورهایش نمی خواند، به ویژه با اعتقادی که به کلیسای نتردام لاگِه داشت که، در شهر نیس که می نشست، او را از بیماری مرگ‌آوری شفا داده بود و همیشه مدالی طلایی از آن را همراه داشت و برای آن کرامت بیکران قائل بود. برای سوان چای آورد، پرسید: «با لیمو یا خامه؟» و چون او گفت «خامه» با خنده‌ای افزود: «فقط یک قطره!» و در پاسخ سوان که آن را خوشمزه می یافت گفت: «می بینید که می دانم از چه خوشتان می آید.» به راستی هم آن چای به همان اندازه که برای خود او به نظر سوان ارزشمند آمد، و دلدادگی چنان نیازمند توجیه، و ضمانت دوام، به وسیلهٔ خوشی هایی است که خود آنها برعکس بی او وجود ندارند و با پایان گرفتنش از میان می روند، که چون سوان در ساعت هفت از او جدا شد تا برود و لباس شب بپوشد، در همهٔ راه در کالسکه نمی توانست شادمانی آن بعدازظهر را مهار کند، و بارها به خود می‌گفت: «چقدر خوب است آدم همچو دوستی داشته باشد که بتواند در خانه اش چیز به این کمیابی، چای به این خوبی، بخورد.» یک ساعت بعد، یادداشتی از اودت به دستش رسید، و در جا خط درشتی را شناخت که نوعی خشکی انگلیسی وار به حروف بیقوارهٔ آن ظاهری منظم می داد حال آن که شاید برای چشمان ناآشناتری نشانهٔ آشفتگی فکر، نابسندگی تحصیلات، نداشت صراحت و اراده بودند. سوان جعبهٔ سیگارش را در خانهٔ اودت جا گذاشته بود. «اگر دلتان را هم این چنین فراموش کرده بودید، نمی‌گذاشتم آن را پس بگیرید.»

دیدار دوم سوان از خانهٔ او شاید مهم‌تر بود. در آن روز هم، مانند هر روزی که بنا بود اودت را ببیند، در حال رفتن به سویش پیشاپیش او را در نظر می آورد؛ و این ضرورت که برای زیبا یافتنش فقط باید به گلگونی و شادابی

برجستگی بالای گونه‌هایش فکر می‌کرد و نه به خود آنها که اغلب زرد، افسرده و گاهی پوشیده از نقطه نقطه‌های سرخ بودند، او را رنج می‌داد چون شاهدی که ثابت کند ایدآل دست نیافتنی و خوشبختی پیش پاافتاده است. گراوری همراه داشت که اودت دوست داشت ببیند. اودت کمی ناخوش بود؛ پیراهنی راحتی از کرپ دوشین بنفش به تن داشت و پارچه‌ای با گلدوزی بسیار را چون مانتو روی سینه انداخته بود. ایستاده در کنار سوان، با گیسوان گشوده که از کنار گونه‌هایش پایین می‌ریخت، با یک پای خمیده به حالتی اندک رقصاگین برای آن که بتواند راحت‌تر به سوی گراور خم شود، با سر کج گرفته و چشمان درشتی که وقتی هیجان نداشت بس خسته و افسرده می‌نمود، سوان را شگفت‌زده کرد از شباهتی که با چهرهٔ صفورا[۱۰۹]، دختر یترون داشت که در یکی از دیوار نگاره‌های نمازخانهٔ سیستین دیده می‌شود. سوان همیشه این گرایش خاص را داشت که در آثاراستادان نقاشی نه تنها ویژگی‌های عام واقعیتی را که در پیرامون ماست، بلکه آنهایی را با علاقه جستجو کند که، برعکس، از همه کم‌تر عام‌اند، یعنی ویژگی‌های فردی چهرهٔ آدمهایی که می‌شناسیم: بدین گونه، در نیم تنه‌ای که آنتونیو ریتزو از لوردان، دوج[۱۱۰] ونیز ساخته بود، برجستگی گونه‌ها، خمش ابرو و بطور کلی شباهت خیره کننده‌اش با رمی، رانندهٔ کالسکه‌اش را می‌دید؛ در تابلویی از گیرلاندایو بینی آقای دوپالانسی را؛ و در تکچهره‌ای از تینتورتو پیشروی موهای شقیقه روی گونهٔ فربه، بینی خمیده، نگاه نافذ و پلک‌های چین برداشتهٔ دکتر بولبون را. شاید از آن‌رو که همواره در ته دل پشیمان بود از این که زندگی‌اش را به مناسبات محفلی اشرافی، به گفت و گو، محدود کرده بود، می‌پنداشت هنرمندان بزرگ با آن آثارشان به نوعی بر او رحم می‌آوردند و عفوش می‌کردند، چه آنان هم با علاقه به‌چنین چهره‌هایی پرداخته و آنها را در آثارشان آورده بودند، که به گونه‌ای استثنایی زنده و واقعی بودن این آثار را گواهی می‌کردند و به آنها حال و هوای امروزی می‌دادند؛ نیز شاید آن‌چنان دچار پوچی مردمان اشرافی شده بود که نیاز داشت این اشاره‌های

جوانی بخش و پیشگویانه به نامهای خاص امروزی را در یک اثر قدیمی ببیند.
یا شاید برعکس، هنوز آن اندازه از سرشت هنرمندانه برخوردار بود که تا این ویژگی های فردی را آزاد و جدا از منشاء شان، در شباهت چهره‌ای قدیمی تر با چهرهٔ اصلـی می دید که مجسمش نمی‌کرد، برایش مفهومی عام‌تر می یافتند و او را خوش می آمدند. در هرحال، و شاید هم بدین خاطر که غنای حسی ای که از چندی پیش در خود می یافت (و البته بیشتر ریشه در عشق و موسیقی داشت) بر داشتش از نقاشی را هم غنی‌تر کرده بود، آن روز از دیدن شباهت اودت با صفورای ساندرودی‌ماریانو(که‌بیشتربا لقب عوامانهٔ بوتیچلی خوانده می‌شود از زمانی که این لقب، به جای آثار واقعی نقاش، برداشت جعلی و مبتذل رایج دربارهٔ آنها را القا می‌کند) دستخوش لذتی ژرف‌ترشد ــ که بر او اثری دیر پا گذاشت. دیگر دربارهٔ چهرهٔ اودت بر پایهٔ جنس کم یا بیش خوب گونه هایش، و یا نرمی صرفاً گوشتی آنها که اگر جرأت می‌کرد ببوسد باید زیر لبانش حس می‌کرد، نیاندیشید، بلکه آن را چون کلافی از خط های نازک و زیبا در نظر آورد که با نگاهش می‌گشود، پیچش و خمش آنها را دنبال می‌کرد، تاب خط گردن را به تودهٔ گیسوان و قوس پلکها می پیوست، آن‌سان که در تکچهره‌ای از او که ویژگیهایش را روشن و آشکار نشان می داد.

نگاهش می‌کرد؛ گوشه‌ای از دیوار نگاره در چهره و در قامتش بازشناخته می شد که از آن پس سوان همواره کوشید آن را باز ببیند، چه هنگامی که در کنارش بود و چه زمانی که فقط به او می اندیشید؛ و گرچه، بیشک، دلبستگی اش به شاهکار فلورانسی فقط از آن‌رو بود که نقشش را در اودت می دید، این شباهت اودت را هم زیبا می‌کرد، بر ارزشش می افزود. سوان بر خود خرده گرفت که چرا ارزش کسی را که بیشک به چشم ساندروی کبیر پرستیدنی می آمد درنیافته بود، و از این که در فرهنگ زیبایی‌شناسی خود توجیهی برای لذت دیدار اودت می یافت شادمان شد. با خود گفت که برخلاف آنچه تا آن زمان پنداشته بود، در یکی کردن فکر اودت با خیال خوشبختی ای که در سر می پروراند به چیز کم‌مایه ای قناعت نکرده بود، چرا

که او ظریف‌ترین گرایشهای هنری‌اش را ارضا می‌کرد. امّا از یاد می برد که به همین دلیل اودت آن زنی نبود که تمنایش را داشت، چرا که همیشه سلیقه‌اش دربارهٔ زنان درست درجهت عکس گرایشهای زیبایی‌شناختی‌اش بود. تعبیر «اثر فلورانسی» به سوان بسیار کمک کرد. چنین لقبی، به سوان اجازه داد تصویر اودت را وارد دنیایی رؤیایی کند که او تا آن زمان به آن راه نداشت و در آنجا به اشرافیت رسید. نظر صرفاً شهوانی که به او داشته بود، همواره با شکش دربارهٔ چگونگی چهره، اندام و همهٔ زیبایی‌اش می آمیخت و از عشقش به او می‌کاست، امّا جای آن شکها را داده‌های زیبایی‌شناختی استواری گرفت که نابودشان کرد و پایهٔ عشقی مطمئن شد. و طبعاً، اندیشید که بوس و کناری هم که پرستش یک شاهکار موزه‌ای را کامل کند باید بس لذت‌بخش و فراطبیعی باشد، حال آن که اگر بدنی پژمرده آن را ارزانی می‌داشت طبیعی و پیش پاافتاده بود.

و هر بار که می‌خواست پشیمان شود از این که از چند ماه پیش کاری جز دیدن اودت نمی‌کرد، با خود می‌گفت که صرف آن همه وقت برای یک شاهکار گرانبها منطقی بود، شاهکاری برای یک بار قالب گرفته در ماده‌ای متفاوت و بس دل‌انگیز، در نمونهٔ بسیار کمیابی که گاهی با خلوص، معنویت و استغنای یک هنرمند و گاهی دیگر با غرور، خودخواهی و شهوت یک مجموعه‌دار نگاهش می‌کرد.

باسمه‌ای از دختر یترون را، آن گونه که عکسی از اودت باشد، روی میز کارش گذاشت. چشمان درشت، چهرهٔ ظریفی که عیب پوستش به چشم می‌آمد، و چین‌های شگفت‌انگیز گیسوان در کنار گونه‌های خسته‌اش را دوست می‌داشت؛ و با همخوان کردن تصور یک زن زنده با آنچه تا آن زمان ازدید زیبایی‌شناسی زیبا می‌یافت، آن را به امتیازهایی فیزیکی تبدیل می‌کرد که از گرد آمدنشان در وجود زنی که می‌توانست تصاحبش کند شادان بود. اکنون که مدل اصلی زندهٔ دختر یترون را می‌شناخت، آن علاقهٔ گنگی که ما را به سوی شاهکاری هنری که تماشا می‌کنیم می‌کشاند، در او به شکل تمنایی

درمی‌آمد که از آن پس جانشین آنی می‌شد که بـــدن اودت در آغاز نتوانـــته بود در او برانگیزد. پس از آن که دیر زمانی بوتیچلی را تماشا کرده بود، به بوتیچلی خودش فکر می‌کرد که از آن هم زیباتر بود، و با نزدیک کردن تصویر صفورا به خود این حس را داشت که اودت را به سینه می‌فشرد.

و در این حال، آنچه می‌کوشید از آن جلوگیری کند نه فقط خستگی اودت، که گاهی دلزدگی خودش هم بود؛ چون حس می‌کرد از زمانی که اودت می‌توانست به راحتی او را ببیند پنداری برایش چندان تازگی نداشت، می‌ترسید رفتار اندکی بی‌مفهوم، یکنواخت و دیگر ثابت شدهٔ خودش هم در هنگامی که باهم بودند، سرانجام آن امید شاعرانهٔ روزی را که اودت به او اظهار عشق کند در او بکشد، امیدی که عشق را در دل او نشانده و زنده نگه داشته بود. و برای این که جنبهٔ معنوی و بیش از اندازه ایستای اودت را، که می‌ترسید از آن خسته شود، اندکی دگرگون کند یکباره نامه‌ای آکنده از دلسردگی ساختگی و خشم دروغین می‌نوشت و پیش از شام برای او می‌فرستاد. می‌دانست که اودت نگران خواهد شد و به او پاسخ خواهد داد، و امیدوار بود تکانی که نگرانی از دست دادن او به جانش خواهد انداخت واژه‌هایی را به زبانش بیاورد که تا آن زمان هنوز به او نگفته بود؛ و به راستی، مهرآمیزترین نامه‌هایی هم که اودت تا آن زمان برایش نوشته بود حاصل همین شیوه بود. یکی از آنها، که ظهر از رستوران «مزون دوره» (در روز جشن پاریس- مورسی که به نفع سیل‌زدگان مورسی[۱۱۱] بر پا شد) برایش فرستاد با این کلمات آغاز می‌شد: «دوست من، دستم چنان می‌لرزد که به زحمت می‌نویسم» و سوان آن را در همان کشوی داودی خشک شده جا داد. یا اگر اودت فرصت نکرده بود برایش نامه بنویسد، هنگامی که او به خانهٔ وردورن‌ها می‌رفت به شتاب به سویش می‌آمد و می‌گفت «باید با شما حرف بزنم.» و سوان آنچه را که او تا آن زمان در دل داشت و از او پنهان کرده بود کنجکاوانه در چهره و در کلماتش می‌دید.

با همان نزدیک شدن به خانهٔ وردورن‌ها، و دیدن پنجره‌های بزرگی با

چراغهای روشن که آفتابگیرهایشان را هیچگاه نمی بستند، فکر وجود دلکشی که می‌رفت تا شکفتنش را در روشنایی زرینشان ببیند دلش را پر از مهر می‌کرد. گاهی سایه‌های مهمانان، نازک و سیاه، چون روی پرده‌ای، در برابر چراغها به چشم می‌آمد، همانند گراورهای کوچکی که به تناوب روی آباژور شفافی جا داده می‌شوند که صفحه‌های دیگرش فقط روشنی‌اند. می‌کوشید پیکرهٔ اودت را میانشان بشناسد. سپس، همین که از راه می‌رسید، بی‌آن که خود بفهمد چشمانش چنان از شادی می‌درخشید که آقای وردورن به نقاش می‌گفت: «فکر کنم دارد درست می‌شود» و به راستی حضور اودت چیزی بر آن خانه می‌افزود که سوان در هیچکدام از خانه‌های دیگری که به آنها راه داشت نمی‌یافت: گونه‌ای دستگاه حساس، شبکه‌ای عصبی، که در همهٔ اتاقها کشیده شده بود و دلش را پیوسته هیجان‌زده می‌کرد.

بدین گونه، آن انداموارهٔ اجتماعی، آن «دستهٔ» کوچک، با همان کارکرد سادهٔ خود هر روزه خود به خود برای آن دو قرار دیدار می‌گذاشت، و به سوان اجازه می‌داد وانمود کند که دیدن او برایش بی‌اهمیت است، یا حتی دلش نمی‌خواهد او را ببیند، بی‌آن که خطر بزرگی در کار باشد، چون علیرغم هر آنچه در روز برای اودت می‌نوشت بیشک شب او را می‌دید و به خانه‌اش می‌رساند.

امّا یک بار که فکر این بازگشت دو نفرهٔ ناگزیر او را آزرده بود، برای آن که دیرتر به خانهٔ وردورن‌ها برسد دخترک کارگر را با خود تا جنگل بولونی برد، و چنان دیر برگشت که اودت، به خیال آن که او دیگر نخواهد آمد، رفته بود. از دیدن این که اودت آنجا نبود دلش به درد آمد؛ محروم شدن از لذتی که برای نخستین بار آن را می‌سنجید به لرزه‌اش انداخت، چه تا آن زمان مطمئن بود هرگاه بخواهد او را خواهد یافت، اطمینانی که از ارزش همهٔ خوشی‌ها در نظر ما می‌کاهد یا حتی یکسره از آنها غافلمان می‌کند.

آقای وردورن به خانمش گفت: «دیدی وقتی که دید اودت نیست چه قیافه‌ای شد؟ فکر کنم گلویش پیشش گیر کرده!»

دکتر کوتار، که برای سر زدن به بیماری رفته، و آمده بود تا همسرش را به خانه ببرد، و از موضوع خبر نداشت، به تندی پرسید: «چه قیافه‌ای شد؟»

«چطور، مگر دم در ندیدید سوان در چه حالی بود؟»

«نه، مگر آقای سوان آمد؟»

«بله، امّا فقط یک لحظه. خیلی بیتاب و عصبی بود. بله دیگر، اودت رفته بود.»

دکتر گفت: «نفهمیدم، می‌خواهید بگویید که باهم سر و سرّی دارند، یعنی اودت بله را به او داده؟» مفهوم این اصطلاح‌ها را با احتیاط تجربه می‌کرد.

«نه بابا، هیچ خبری نیست. راستی هم، به نظر من اشتباه می‌کند که این طور مثل احمق‌ها رفتار می‌کند، که البته واقعاً هست.»

آقای وردورن گفت: «آخر تو از کجا می‌دانی که هیچ خبری نیست؟ مگر ما رفته‌ایم و از نزدیک دیده‌ایم؟»

خانم وردورن با سربلندی گفت: «اگر بود، به من می‌گفت. می‌دانید که همهٔ ماجراهایش را برایم تعریف می‌کند! چون امروزها هیچکس را ندارد، به‌اش گفتم که باید با سوان خوش باشد. می‌گوید که نمی‌تواند، می‌گوید که البته از او خیلی خوشش آمده بود، امّا او کمرویی نشان می‌دهد و درنتیجه اودت هم احساس کمرویی می‌کند، بعد هم می‌گوید که سوان را برای این چیزها دوست ندارد، که یک آدم آرمانی است، و اودت می‌ترسد که علاقه‌ای را که به او دارد خراب کند و، چه می‌دانم، از این حرفها. درحالی که این درست همان چیزی است که به‌اش احتیاج دارد.»

آقای وردورن گفت: «اگر اجازه بدهی می‌خواهم نظری خلاف نظر تو بدهم. من از این آقا آن‌قدرها هم خوشم نمی‌آید، به نظر من خودش را می‌گیرد.»

خانم وردون بی‌حرکت شد، حالت سکونی به خودش گرفت انگار که در جا سنگ شده باشد، حالتی که امکان می‌داد دیگران بپندارند آن تعبیر تحمل

نکردنی «خود را گرفتن» را نشنیده است که بطور ضمنی چنین معنی می داد: اگر کسی می تواند خودش را برای آنان بگیرد، پس بر آنان سر است.

آقای وردورن به طعنه گفت: «در هر صورت، اگر خبری نیست، فکر نکنم به این خاطر باشد که آقا فکر می‌کند اودت خیلی مقدس است. ولی، کاریش هم نمی‌شود کرد، چون گویا فکر می‌کند اودت دختر فهمیده‌ای است. نمی دانم آن شب شنیدی که دربارهٔ سونات ونتوی چه چیزها برایش می‌گفت یا نه. من اودت را واقعاً دوست دارم، امّا آدم باید خیلی صاف و ساده باشد که برای همچو دختری تئوری های زیبایی شناسی ببافد!»

خانم وردورن ادای بچه ها را درآورد و گفت: «شما را به خدا بد اودت را نگویید، خیلی ناز است.»

«کسی نگفت ناز نیست؛ ما که بدش را نمی‌گوییم، فقط داریم می‌گوییم که نمی‌شود او را نمونهٔ پاکدامنی و هوش دانست.» و خطاب به نقاش: «وانگهی، واقعاً این‌قدر به پاکدامنی اش پایبندید؟ نمی دانم، شاید در این صورت دیگر آن‌قدرها هم دختر نازی نباشد.»

در آستانه، سر خدمتکار خانه که هنگام آمدن سوان آنجا نبود خود را به او رساند و گفت که اودت ــ البته بیش از یک ساعت پیشترــ از او خواسته بود که، اگر سوان آمد، به او بگوید که پیش از رفتن به خانه شاید برای نوشیدن کاکائویی به کافهٔ پرِوو می رفت. سوان راهی آنجا شد، امّا در هر قدم آدمها یا کالسکه‌های دیگری راهش را می بستند، و با کمال میل آماده بود همهٔ آن مانع های نفرت انگیز را به زیر بگیرد اگر نمی ترسید که دخالت پاسبان بیش از بقیه مایهٔ تأخیرش شود. زمان را حساب می‌کرد، و به هرکدام از دقیقه ها چند ثانیه ای می افزود تا مطمئن شود آنها را بیش از اندازه کوتاه به حساب نیاورده است، چون در این صورت به امکان به موقع رسیدن و اودت را یافتن بیش از آنی که باید امیدوار می شد. و در لحظه‌ای، همانند بیمار تب زده‌ای که از خواب بیدار شود و به بی معنایی کابوس هایی پی ببرد که می دید و خود را به روشنی از آنها باز نمی شناخت، سوان ناگهان متوجه غرابت فکرهایی شد که

از هنگام شنیدن خبر رفتن اودت از خانهٔ وردورن‌ها با آنها کلنجار می‌رفت، و همچنین تازگی دردی که در دلِ خود حس می‌کرد، و با این همه برایش حالتی داشت که گفتی فقط دوباره بالا می‌گرفت. چه؟ این همه آشفتگی فقط برای این که اودت‌رانه امشب که فردا می‌دید، یعنی درست همان چیزی که یک ساعت پیش، هنگام رفتن به خانهٔ خانم وردورن، دلش می‌خواست! چاره‌ای نداشت جز این که بپذیرد در آن کالسکهٔ همیشگی که او را به کافه پروو می‌برد او دیگر آن آدم همیشگی نبود، و دیگر تنها نبود، آدم تازه‌ای درآمیخته با او، عجین با او، همراهش بود که شاید نمی‌توانست از دستش خلاص شود، و بناگزیر باید همان گونه هوای او را می‌داشت که اربابی را، یا بیماری‌ای را. با این همه، از هنگامی که حس می‌کرد آدم دیگری این گونه به او افزوده شده است زندگی به نظرش جالب‌تر می‌آمد. حتی دلش نمی‌خواست با خود بگوید که این دیدار در کافهٔ پروو که امکانش بود(و انتظارش آن چنان لحظه‌های پیش از آن را پوچ می‌کرد که حتی نمی‌توانست یک فکر، یک خاطره پیدا کند که ذهنش از آن تسکین بیابد)، اگر رخ می‌داد احتمالاً مانند همهٔ دیدارهای دیگرشان بس کم اهمیت می‌بود. همچون هر شب، همین که به اودت می‌رسید، نگاهی دزدکی به چهرهٔ دگرگون شوندهٔ او می‌انداخت و زود رو برمی‌گرداند تا مبادا اودت نشانهٔ تمنایی را در نگاهش ببیند و دیگر بی‌نظری او را باور نکند، و دیگر نمی‌توانست به او فکر کند چون همهٔ حواسش پی یافتن بهانه‌هایی بود تا زود از پیش او نرود و مطمئن شود که فردا او را در خانهٔ وردورن‌ها خواهد دید، بی‌آن که نشان دهد این برایش مهم است: یعنی سرخوردگی و شکنجهٔ حضور بیهودهٔ زنی را که به او نزدیک می‌شد و جرأت نمی‌کرد در آغوش بگیرد همچنان و تا فردا کش بدهد.

اودت در کافه پروو نبود؛ سوان بر آن شد که به همهٔ رستورانهای بولوارها سر بزند. برای آن که وقت هدر نرود، راننده‌اش رِمی (دوج لوردان اثر ریتزو) را هم فرستاد تا هم‌زمان با او رستورانهای دیگری را نگاه کند و سپس همدیگر را در نقطه‌ای ببینند ــ که خودش بی دستیابی به نتیجه‌ای به آنجا رفت و منتظر

ماند. از کالسکه خبری نبود و سوان لحظه‌ای را که نزدیک می‌شد و هردو پاسخی را که رمی می‌داد باهم مجسم می‌کرد که یا می‌گفت: «خانم آنجاست.» یا این که: «توی هیچکدام از کافه‌ها نبود.» و بدین گونه، پایان شبی را که پیشِ رو داشت، یگانه امّا متناوب، در نظر می آورد، که یا پیش از آن اودت را می‌دید و دلشوره‌اش پایان می‌گرفت، یا بناچار از یافتنش دست برمی‌داشت و می‌پذیرفت بی‌دیدن او به خانه برود.

راننده آمد، امّا هنگامی که به سوان رسید او نپرسید که «خانم را پیدا کردید؟» بلکه گفت: «فردا یادم بیاندازید هیزم سفارش بدهم، فکر می‌کنم ذخیره‌مان دارد تمام می‌شود.» شاید با خود می‌گفت که اگر رمی اودت را در کافه‌ای یافته و او آنجا منتظرش بود، آغاز تحقق آخر شب خوب از همان زمان به آخر شب شوم پایان داده بود و دیگر نیازی به شتابیدن برای دستیابی به خوشی‌ای نبود که فراچنگ آمده و جایش مطمئن بود، و دیگر از دست نمی‌گریخت. امّا این واکنش به خاطر نیروی‌مقاومت‌هم بود؛ جانش همان گونه نرمش خود را از دست داده بود که بدن برخی کسانی که هنگامی که باید دربرابر ضربه‌ای جاخالی کنند، شعله‌ای را از لباسشان دور نگه دارند یا حرکتی فوری کنند، هیچ شتابی از خود نشان نمی‌دهند، اول لختی در همان حالتی که بوده‌اند می‌مانند انگار که بخواهند با تکیه بر آن خیز بردارند. و بدون شک اگر راننده به میان حرفش دویده و گفته بود که «خانم آنجاست!» در جوابش می‌گفت: «آها! درست است، از شما خواسته بودم دنبالش بگردید، هیچ فکرش را نمی‌کردم،» و همچنان دربارهٔ اندوختن هیزم حرف می‌زد تا هیجانی را که به او دست داده بود پنهان بدارد و به خود فرصتی بدهد، تا نگرانی را به کناری بگذارد و تسلیم خوشی شود.

امّا راننده آمد و گفت که او را در هیچ جا پیدا نکرده بود، و به عنوان یک خدمتکار قدیمی نظر خودش را هم داد:

«فکر کنم غیر از این کاری نمانده که آقا برگردند منزل.»

امّا بی‌اعتنایی‌ای که سوان هنگامی به راحتی از خود نشان می‌داد که

رمی دیگر نمی‌توانست پاسخی را که برایش می آورد تغییر دهد، با دیدن این که رمی می‌کوشید او را از امیدواری و از جستجو باز بدارد پایان گرفت.

به تندی گفت: «به هیچ وجه. باید خانم را پیدا کنیم؛ خیلی خیلی مهم است. اگر همدیگر را نبینیم برای یک کاری بی اندازه ناراحت می‌شود و از من می رنجد.»

رمی در پاسخ گفت: «نمی‌فهمم چرا باید از شما برنجند، چون خودشان منتظر شما نمانده‌اند و رفته‌اند، در کافهٔ پروو هم که خودشان گفته بودند پیدایشان نکردیم.»

در همه جا رفته رفته چراغها را خاموش می‌کردند. در تاریکی اسرارآمیز زیر درختان بولوارها، تک و توک رهگذرانی به زحمت به چشم می آمدند. چند باری سایهٔ زنی که به سوان نزدیک می شد، چیزکی در گوشش می‌گفت و از او می‌خواست که با خود ببردش، او را لرزاند. سرگشته از کنار یک یک آن پیکره‌های تیره می‌گذشت انگار که میان اشباح مردگان دوزخ اوریدیس را می جست.

از همهٔ شیوه‌های پرورش عشق، از همهٔ ابزارهای پراکنش این بلای مقدس، یکی از جملهٔ کاراترین ها همین تندباد آشفتگی است که گاهی ما را فرا می‌گیرد. آنگاه، کار از کار گذشته است، به کسی که در آن هنگام با او خوشیم دل می‌بازیم. حتی نیازی نیست که تا آن زمان از او بیشتر از دیگران، یا حتی به همان اندازه، خوشمان آمده‌بوده‌باشد. تنها لازم است که گرایشمان به او منحصر شود. و این شرط زمانی تحقق می یابد که ــ هنگامی که از او محرومیم ــ به جای جستجوی خوشی هایی که لطف او به ما ارزانی می‌داشت یکپاره نیازی بیتابانه به خود آن کس حس می‌کنیم، نیازی شگرف که قوانین این جهان برآوردنش را محال و شفایش را دشوار می‌کنند ــ نیاز بی معنی و دردناک تصاحب او.

سوان با کالسکه به آخرین رستورانهای باز سر زد؛ آرامشش تا زمانی بود که فقط پایان خوشی را برای آن شب در نظر می‌آورد؛ اکنون دیگر

آشفتگی اش، و اهمیتی را که آن دیدار برایش داشت، پنهان نمی‌کرد، و قول داد که درصورت موفقیت پاداشی به راننده‌اش بدهد، انگار که با القای شوق موفقیت در او و افزودن آن به شوقی که خود داشت می‌توانست کاری کند که اودت، اگر هم به خانه رفته بود تا بخوابد، در رستورانی در بولوار پیدایش بشود. تا «مزون دوره» هم رفت. دوباره به «تورتونی»[۱۱۲] سر زد و او را نیافت، و از «کافه آنگله» بیرون آمده بود و گیج و شتابان به سوی کالسکه‌اش در نبش بولوار دزیتالین می‌رفت که تنه‌اش به کسی خورد که از رو به رو می‌آمد: اودت بود؛ بعداً تعریف کرد که چون درکافهٔ پروو جا نبود به «مزون دوره» رفته و در گوشهٔ دنجی نشسته بود و از این‌رو نتوانسته بودند پیدایش کنند، و داشت به طرف کالسکه‌اش می‌رفت.

دیدن سوان چنان غافلگیرش کرد که یکه خورد. امّا سوان، پاریس را نه برای آن زیر پا گذاشته بود که رسیدن به اودت را ممکن می‌دانست، بلکه دست شستن از آن جستجو برایش بیش از اندازه ناگوار بود. از این‌رو شادمانی‌ای که عقلش دستیابی به آن را در آن شب همواره ناشدنی دانسته بود اکنون به نظرش هرچه واقعی‌تر می‌آمد؛ زیرا، آن شادمانی بیرون از او بود، او با پیش‌بینی احتمالات در پیدایشش نقشی به عهده نگرفته بود؛ نیازی نداشت حقیقت آن را در ذهنش جستجو کند و به آن بدهد، چون از خود آن برمی‌خاست، خودش آن را بر او عرضه می‌داشت، حقیقتی که چنان می‌درخشید که تنهایی‌ای را که ترسانده بودش چون کابوسی می‌تاراند، و سوان بی‌آن که بیاندیشد خیال خوشی اش را بر پایهٔ آن می‌پرورید. بدین گونه است که مسافری در روزی آفتابی به کناره‌ای از مدیترانه رسیده، نامطمئن از وجود سرزمین‌های پشت سر گذاشته، پرتوهایی را که لاجورد رخشان و پایدار آبها بر او می‌تاباند نه نگاه می‌کند که می‌گذارد چشمانش را خیره کنند.

با اودت سوار کالسکهٔ او شد و به رانندهٔ خود گفت که از پی بیاید.

اودت دسته‌ای از کاتلیا به دست داشت و سوان دید که در زیر سربند توری اش گلهایی از همین نوع ارکیده را آراسته به پرهای قو میان گیسوانش فرو

کرده بود. زیر بالاپوشش، پیرهنی مواج از مخمل سیاه به تن داشت که به گونه ای مورب چین می خورد و در مثلث بزرگی پایین دامنی از ابریشم سفید را می نمایاند، و در روی سینهٔ بازش هم که، کاتلیاهای دیگری آن را می آراست، تکه ای بـــازاز ابریشم سفید دیده می شد. تازه از دلهرهٔ برخورد با سوان به خود آمده بود که مانعی اسب کالسکه را به پیچیدن واداشت. تکان سختی خوردند، اودت جیغی کشید و نفس باخته به لرزش افتاد.

سوان گفت: «چیزی نیست، نترسید.»

شانه اش را گرفته بود، او را به خود می فشرد تا نیفتد، و به او گفت:

«هیچ لازم نیست چیزی به من بگویید. فقط، برای این که نفستان بیشتر از این تنگی نکند، با حرکت سر به من جواب بدهید. ناراحت نمی شوید اگر گلهای سینه تان را که به هم خورده مرتب کنم؟ می ترسم بیفتند، باید یک کمی بیشتر فروشان کرد.»

اودت، که به این همه تعارف مردان با خودش عادت نداشت، با لبخندی گفت:

«نه، نه، اصلاً ناراحت نمی شوم.»

امّا سوان، که از پاسخ او دستپاچه شده بود، شاید هم برای این که وانمود کند از یافتن چنان بهانه ای هیچ قصدی نداشت، یا این که خودش هم باورش می شد که چنین بود، به صدای بلند گفت:

«نه، خواهش می‌کنم چیزی نگویید، دوباره نفستان می‌گیرد، می توانید فقط با حرکت سر جوابم را بدهید، منظورتان را می فهمم. واقعاً ناراحت نمی شوید؟ می بینید، یک کمی... این لکه، فکر می‌کنم گردهٔ گل باشد؛ اجازه می دهید با دستم پاکش کنم؟ زیاد فشار نمی دهم، دردتان نمی آید؟ شاید کمی قلقلکتان می آید، نه؟ آخر نمی خواهم به مخمل دست بزنم که مبادا لکه بشود. می بینید، واقعاً هم باید سفتشان می‌کردیم وگرنه می افتادند؛ آها، این طوری، یک کمی بیشتر فرو می‌کنمشان... جداً، ناراحتتان نمی‌کنم؟ حتی اگر بخواهم بوشان کنم و ببینم واقعاً بویی دارند یا نه؟ تا حال

بو نکرده‌ام. اجازه می دهید؟ راستش را بگویید.»

اودت لبخندی زد و شانه‌ای بالا انداخت، به حالتی که بخواهد بگوید: «مگر خُلید، می بینید که خوشم می آید.»

سوان دست دیگرش را تا گونهٔ او بالا برد؛ اودت خیره نگاهش می‌کرد، با همان حالت افسرده و گرفته‌ای که زنان استاد فلورانسی دارند و سوان او را شبیهشان یافته بود؛ چشمان رخشنده‌اش، درشت و ظریف، در گوشه پلکها، همانند چشمان آنان انگار آماده بود چون دو قطره اشک فرو بیفتد. او هم گردنش را مانند همهٔ آنان، چه در صحنه‌های بغانی و چه در نگاره‌های مسیحی، کج کرده بود. و در حرکتی که بیشک عادتش بود، و برای چنان هنگامی شایسته می‌دانست و بهوش بود که فراموش نکند، حالتی به خود گرفت که گفتی با همه توانش می‌کوشید چهره‌اش را نگه دارد، انگار نیرویی نادیده آن را به سوی سوان می‌کشید. و این سوان بود که، پیش از آن که اودت چهره‌اش را پنداری ناخواسته روی لبهای او رها کند، لحظه‌ای آن را، اندکی دور از خود، میان دو دست نگاه داشت. دلش می‌خواست به اندیشه‌اش فرصتی بدهد تا به شتاب خود را به آن لحظه برساند، رؤیایی را که آن همه زمان پرورده بود باز شناسد و شاهد برآوردگی‌اش باشد، چون خویشاوندی که به جشن موفقیت کودکی که بسیار دوست می‌داشته است دعوت شود. یا شاید سوان بر آن چهرهٔ اودت که هنوز از آن او نشده بود، هنوز حتی آن را نبوسیده بود و برای واپسین بار می‌دید، همان نگاهی را می‌دوخت که در روز رفتن به سفر، دلمان می خواهد با آن چشم اندازی را که برای همیشه پشت سر می‌گذاریم از آن خود کنیم و ببریم.

امّا آن چنان با اودت کمرویی می‌کرد که، پس از آن شب که با مرتب کردن کاتلیاهایش آغاز شد و سرانجام از او کام گرفت، از ترس رنجاندن اودت، یا از این بیم که پنداشته شود آن شب دروغ گفته بود، یا از این رو که جرأت نمی‌کرد چیزی از آن بیشتر از او بخواهد (چه این را دوباره می توانست، چون در نخستین بار اورا نرنجانده بود)، در روزهای بعد نیز همان بهانه را به

کار گرفت. اگر اودت کاتلیا به سینه داشت می‌گفت: «حیف، امشب احتیاجی به مرتب کردن این گلها نیست، مثل آن شب نامرتب نشده‌اند. امّا فکر کنم این یکی سرجایش نیست. می‌توانم بو کنم و ببینم مثل بقیه هستند یا نه؟» یا اگر اودت گلی به سینه نداشت می‌گفت: «آه، امشب کاتلیایی درکار نیست. چیزی نیست که من بتوانم مرتبش کنم.» بدین‌گونه تا چندگاهی، ترتیبی که او در شب نخست پیموده بود، و با لغزش انگشتان و لبها روی سینهٔ اودت آغاز شد، تغییری نیافت و باز هربار نوازشهایش را این‌گونه از سر می‌گرفت؛ و بعدها که مرتب کردن گلهای کاتلیا (یا وانمود آیینی آن) از بسیار پیش‌تر منسوخ شده بود، استعارهٔ «کاتلیا بازی»، واژهٔ ساده‌ای شد که ناخودآگاه برای بیان تصاحب بدنی به کار می‌بردند ــ که در آن هیچ تصاحبی هم درکار نیست ــ و به شکل یادگار آن رسم فراموش شده در زبانشان باقی ماند. و شاید این شیوهٔ خاص گفتن «عشق‌بازی» دقیقاً به همان معنی مرادف‌هایش نبود. هر اندازه هم که آدم از زن خسته شده باشد، و کامجویی از متفاوت‌ترین زنان هم به نظرش چون بقیه و بدون تازگی بیاید، لذتی تازه حس خواهد کرد اگر سر و کارش با زنی دشوار ــ یا به پندارش چنین ــ باشد که بناچار برای دست یافتن به او به رخدادی نامنتظر در رابطه‌شان نیاز بیابد، آن‌گونه که در نخستین بار با گلهای کاتلیا برای سوان پیش آمد. در آن شب، او با تن لرزان امیدوار بود که کام‌گیری از آن زن از میان گلبرگهای بزرگ بنفش آن گلها به دست آید (امّا پیش خود می‌گفت که اودت نمی‌توانست نیت نیرنگی را که او به کار می‌برد حدس بزند)؛ و لذتی که از همان هنگام حس می‌کرد و، به گمانش، شاید اودت تنها از آن‌رو روا می‌داشت که به آن پی نبرده بود، به همین دلیل به نظرش لذتی آمد که تا آن زمان وجود نداشت ــ به همان‌گونه که شاید به چشم نخستین آدمی آمد که آن را میان گلهای بهشت خاکی چشید ــ لذتی که او می‌کوشید بیافریند، و یکسره خاص و تازه بود ــ به همان‌سان که یادگارش در نام ویژه‌ای هم که به آن داد باقی ماند.

دیگر هرشب، پس از رساندن اودت باید با او به خانه‌اش می‌رفت، و سپس، اودت اغلب با پیرهن خانه اورا تا پای کالسکه‌اش همراهی می‌کرد، پیش چشم راننده اورا می‌بوسید و می‌گفت: «چه اهمیتی دارد؟ مرا به بقیه چکار؟» در شبهایی که سوان به خانهٔ وردورن‌ها نمی‌رفت (و این از زمانی که می‌توانست اورا بی رفتن به آنجا ببیند گاهی پیش می‌آمد)، در شبهای هرچه نادرتری که به محفلهای اشرافی سر می‌زد، اودت از او می‌خواست که، در هر ساعتی که بود، پیش از رفتن به خانه‌اش به دیدن او برود. بهار بود، با هوایی صاف و بسیار سرد. در پی مهمانی شبانه سوار کالسکه‌اش می‌شد، پتویی را روی پاهایش می‌انداخت، به دوستانی که همزمان با او بیرون آمده بودند و از او می‌خواستند با ایشان برود، می‌گفت که نمی‌تواند، که راهش با آنان یکی نیست، و راننده شتابان به جایی می‌رفت که می‌دانست. دوستان شگفت‌زده می‌شدند، و به راستی سوان دیگر آنی نبود که بود. دیگر از او هیچ نامه‌ای برای این که او را با زنی آشنا کنند به دستشان نمی‌رسید. دیگر به هیچ زنی توجه نمی‌کرد، از رفتن به جاهایی که می‌شد آنجا زنان تازه یافت می‌پرهیزید. در رستوران، در گردش بیرون شهر، رفتارش عکس آنی بود که تا همان دیروز ویژهٔ او بود و به نظر می‌رسید همواره از آنش باشد. تا این اندازه سودا در ما به شکل منشی گذرا و دگرگونه درمی‌آید که جای منش ما را می‌گیرد و نشانه‌های تا آن زمان ثابتی را که با آنها خود می‌نمایانید منسوخ می‌کند! امّا، آنی که از آن پس تغییر نیافت این بود که سوان، در هر کجا که گذارش می‌افتاد، سرانجام خود را به اودت می‌رساند. فاصله‌ای که او را از اودت جدا می‌کرد همانی بود که او بناگزیر می‌پیمود، همانند سراشیب تند و چاره‌ناپذیر زندگیش. حقیقت این است که، اغلب هنگامی که تا دیرگاه در محفلی مانده بود، دوستتر می‌داشت یکراست به خانهٔ خود برود و آن راه دراز را نپیماید و او را فردا ببیند؛ امّا همان زحمت رفتن به خانهٔ اودت در ساعتی غیرعادی، و تجسم این که دوستانی که ترکش می‌کردند می‌گفتند: «خیلی گرفتار است، حتماً پای زنی درمیان است که مجبورش می‌کند در هر ساعتی

که شده به او سر بزند» حس برخورداری از زندگی مردانی را به او می‌داد که رابطه‌ای عشقی دارند و گذشتن از راحت و از منافعشان در راه خیالی نفسانی جاذبه‌ای درونی در آنان پدید می‌آورد. وانگهی، بی‌آن که خود بداند، این اطمینان که اودت منتظرش بود، که در جای دیگری با دیگران نبود، که او بدون دیدنش به خانه برنمی‌گشت، دلشورهٔ فراموش شده امّا همیشه آمادهٔ سر برآوردن آن شبی را که اودت در خانهٔ وردورن‌ها نبود آرام می‌کرد، و این آرامش اکنون چنان خوش بود که می‌شد آن را خوشبختی دانست. شاید اهمیتی که اودت برای او یافته بود از همین دلشوره می‌آمد. آدمها معمولاً چنان برای ما بی‌اهمیت‌اند که، وقتی بدین‌گونه رنج و شادی‌مان را به یکی از ایشان وابسته می‌کنیم، می‌پنداریم که او از کائنات دیگری است، در هاله‌ای از شعر می‌زید، زندگی ما را به گستره‌ای آکنده از هیجان بدل می‌کند که در آن بیش و کم به ما نزدیک می‌شود. سوان نمی‌توانست بی‌دلشوره به این بیاندیشد که در سالهایی که می‌آمد اودت برای او چه حالتی می‌یافت. گاهی، در آن شبهای سرد مهتابی، در کالسکه‌اش با دیدن ماه درخشان که روشنایش را در برابر چشمان او در خیابانهای خلوت می‌پراکند، به چهرهٔ روشن دیگری، که آن هم‌چون ماه اندکی به گلگونی می‌زد، می‌اندیشید که روزی در ذهنش جا گرفته بود و از آن پس، نور اسرارآمیزی که او جهان را در آن می‌دید از او می‌تابید. اگر پس از ساعتی به خانهٔ اودت می‌رسید که او خدمتکارانش را برای خواب می‌فرستاد، پیش از آن که درِ باغچهٔ کوچک را بزند به کوچه‌ای می‌رفت که میان پنجره‌های همه یک شکل امّا تاریک خانه‌های به‌هم چسبیده‌اش، تنها پنجرهٔ اتاق او روشن بود. ضربه‌ای به شیشه می‌زد، اودت پاسخی می‌داد و به سوی در خانه در طرف دیگر می‌رفت و منتظرش می‌ماند. سوان دفترچهٔ چندتایی از قطعه‌هایی را که دوست می‌داشت روی پیانو باز می‌دید: والس گل سرخ[۱۱۳]، یا خل بینوا اثر تالیا فیکو[۱۱۴] (که بر پایهٔ وصیت‌نامهٔ او، باید هنگام خاکسپاری‌اش اجرا می‌شد)، از او می‌خواست به جای آنها جملهٔ کوچک سونات ونتوی را برایش بنوازد، هرچند که اودت بد

پیانو می‌زد، امّا زیباترین تصویری که از یک اثر در ذهن می‌ماند اغلب ورای آنی است که از خارج زدن‌های انگشتانی ناشی روی پیانویی بد کوک برمی‌آید. برای سوان، آن جملهٔ کوچک همچنان با عشقش به اودت یکی بود. خوب حس می‌کرد که این عشق با هیچ چیز بیرونی، که جز خود او برای دیگران دریافتنی باشد، نمی‌خواند؛ می‌دانست که ویژگی های اودت آن همه ارزشی را که لحظه‌های همنشینی‌اش برای او داشت توجیه نمی‌کرد. و اغلب، هنگامی که فقط عقل سلیم براو چیره بود، دلش می‌خواست از فدا کردن آن همه دلبستگی های فکری و اجتماعی به پای یک خوشی خیالی دست بردارد. امّا جملهٔ کوچک، همین که به گوشش می‌خورد، فضایی را که برایش لازم بود در درون او خالی و اشغال می‌کرد، و بدین گونه ابعاد ضمیر سوان را تغییر می‌داد؛ حاشیه‌ای در آن، جایگاه ویژهٔ لذتی بود که آن نیز به هیچ چیز بیرونی ربط نداشت، امّا به جای آن که، همانند لذت عشق، فردی باشد خود را چون واقعیتی برتر از چیزهای واقعی تحمیل می‌کرد. این عطش جاذبه‌ای ناشناخته را جملهٔ کوچک در او برمی‌انگیخت، امّا برای فرو نشاندنش هیچ چیز مشخص به او نمی‌داد. در نتیجه، آن بخشهای ضمیر سوان که جملهٔ کوچک آنها را از فکر منافع مادی و ملاحظات انسانی معتبر برای همگان پاک می‌کرد، خالی و آزاد بود، و جمله می‌توانست نام اودت را آنجا بنشاند. در آنجایی هم که مهر اودت چیزکی کم داشت و به دل نمی‌نشست، جملهٔ کوچک جوهرهٔ اسرارآمیز خودش را برآن می‌افزود و با آن عجین می‌کرد. چهرهٔ سوان هنگامی که‌به جمله گوش می‌سپرد چنان بود که گویی بیهوشی دارویی را به کام می‌کشید که نفسش را بازتر می‌کرد. و لذتی که از موسیقی می‌برد و به زودی برایش نیازی واقعی می‌شد، در آن لحظه‌ها به لذتی می‌مانست که می‌توانست از آزمودن عطرها ببرد، از پا گذاشتن به دنیایی که برایش ساخته نشده‌ایم، و به نظرمان بی‌شکل می‌رسد چون چشمانمان آن را نمی‌بیند، و بی‌مفهوم چون عقلمان به آن پی نمی‌برد، و فقط یک حسّمان آن را درمی‌یابد. برای سوان ــ که چشمانش با همهٔ ظرافت هنردوستی، و ذهنش

با همهٔ نازک‌بینی اخلاقی، نشانه‌های نازدودنی متروئی زندگی‌اش را برای همیشه با خود داشت ــ حس این که به موجودی بیگانه با بشریت، نابینا، بی بهره از توانایی های منطقی، چیزی چون تکشاخ افسانه‌ای، جانوری خیالی که جهان را جز از راه شنوایی درنمی‌یابد بدل شده باشد، بسیار راحت‌بخش بود و چه تازگی اسرارآمیزی داشت. و از آنجا که در این حال در جمله کوچک مفهومی می‌جست که هوشش نمی‌توانست به آن برسد، چه سرمستی شگرفی حس می‌کرد از این که ژرفای جانش را از هرگونه کمک عقل تهی کند و آن را بدین گونه تنها از صافی دهلیز تاریک صدا بگذراند! رفته رفته به دردناکی و شاید حتی تسکین‌ناپذیری نهان در پس شیرینی آن جمله پی می‌برد، امّا از آن پروایی نداشت. چه باک اگر از شکنندگی عشق سخن می‌گفت، عشق او که سخت استوار بود! با اندوهی که جمله می‌پراکنید بازی می‌کرد، گذشتنش از کنار خود را حس می‌کرد امّا چون نوازشی که به حس شادکامی ژرفا و شیرینی بیشتر می‌داد. از اودت می‌خواست آن را ده بار، بیست بار پیاپی بنوازد و در همان حال او را پی در پی ببوسد. هر بوسه بوسه دیگری می‌طلبد. آه! در آغاز دلدادگی بوسه چه طبیعی زاده می‌شود! چه فراوان یکی پس از دیگری می‌جوشد؛ و به یک دشواری است شمارش بوسه‌های ساعتی و گلهای کشتزاری در اردیبهشت. آنگاه، اودت وانمود می‌کرد که می‌خواهد از نواختن باز ایستد و می‌گفت: «این‌طور که مرا گرفته‌ای چطور می‌توانم پیانو بزنم؟ چند کار را که با هم نمی‌توانم. بگو می‌خواهی جمله را برایت بزنم یا این که همدیگر را نوازش کنیم؟» سوان می‌رنجید و اودت قهقهه‌ای می‌زد که به بارانی از بوسه بدل می‌شد و بر او می‌بارید. یا این که اودت رو ترش می‌کرد و سوان چهره‌ای می‌دید سزاوار آن که در زندگی موسای[۱۱۵] بوتیچلی باشد، آن را در آن صحنه جا می‌داد، گردنش را به اندازه‌ای که باید خم می‌کرد؛ و پس از آن که آن را، در سدهٔ پانزدهم، روی دیوار نمازخانهٔ سیستین می‌کشید فکر این که او همچنان آنجا، در زمان حال، در کنار پیانو بود و آماده برای بوسیدن و خواستن، فکر این که

وجود داشت و زنده بود، آن‌چنان از خود بی خودش می‌کرد که با چشمان گیج و آوارهٔ لرزان و گویی آمادهٔ دریدن، به سوی آن عذرای بوتیچلی خیز برمی‌داشت و گونه‌هایش را به چنگ می‌گرفت. آنگاه، پس از ترک او، نه بی آن که یک بار دیگر برگشته و باز او را بوسیده باشد چون فراموش کرده بود خاطرهٔ ویژگی ای از بوی تـن یا خطوط چهـره اش را همراه‌ببرد، به کالسکه اش برمی‌گشت، وسپاسگزار از او برای آن دیدارهای هر روزه که حس می‌کرد برای خودش چندان شادمانی نمی‌آوردند امّا او را از حسودی ایمن می‌داشتند ــ دیگر او را دستخوش رنج شبی نمی‌کردند که اودت را در خانهٔ وردورن‌ها ندید ــ و کمکش می‌کردند بدون بحران دیگری چون آن یکی، که بس دردناک بود و نباید دوّمی می داشت، به پایان آن ساعتهای یگانهٔ زندگی اش برسد، ساعتهایی انگار جادویی همانند زمانی که پاریس را در مهتاب می پیمود. و در راه بازگشت، چون می دید که ماه از او دور شده بود و اینک در ته افق دیده می‌شد، و حس می‌کرد عشق او هم از قانونهایی طبیعی و تغییرناپذیرپیــروی‌می‌کند، از خود می پرسید آیا دوره‌ای که به آن پا گذاشته بود دیر می پایید، آیا ذهنش به زودی از آن چهرهٔ عزیز چیزی جز تصویری دور و رنگ باخته، نزدیک به آن که دیگر افسونی نپراکند، نمی دید. زیرا سوان، از هنگامی که عاشق شده بود، چنین افسونی را در چیزها می دید، به همان گونه که در نوجوانی و هنگامی که خود را هنرمند می پنداشت؛ امّا این همان افسون نبود؛ این یکی را فقط اودت به چیزها می داد. سوان حس می‌کرد آرمانهای جوانی اش که زندگی پوچی تباهشان کرده بود دوباره در او زاده می شوند، امّا همه‌شان بازتاب و نشانهٔ کسی را با خود دارند؛ و در ساعتهای درازی که اکنون، تنها و با جان رو به بهبودش، در خانهٔ خود می‌گذرانید و از آن خوش بود، رفته رفته دوباره خودش می شد، امّا از آنِ کس دیگری.

فقط شبها به خانهٔ او می رفت، و از آنچه او در روز می‌کرد و از گذشته اش هیچ چیز نمی‌دانست، تا جایی که حتی آن اندک آگاهی اولیه را هم نداشت که به‌ما امکان‌می دهد آنچه را که نمی‌دانیم مجسم کنیم و میل

دانستنش را در ما برمی‌انگیزد. از خود نیز نمی‌پرسید که او چه می‌توانست بکند و درگذشته چه کرده بود. فقط گاهی با لبخندی می‌اندیشید که چند سال پیش‌تر، هنگامی که اودت را نمی‌شناخت، با او از زنی گفته بودند که، اگر درست به یاد می‌آورد، بدون شک هم او بود، زنی هرجایی، زنی نشانده، از آنهایی که او چون کم با ایشان بسر برده بود هنوز دارای آن منش سرسخت و ذاتاً هرزه‌ای می‌دانست که برخی رمان‌نویسان زمان درازی به آنان نسبت می‌دادند. با خود می‌گفت که اغلب برای داوری درست دربارهٔ یک آدم کافی است عکس آنچه را که از او بر سر زبانهاست در نظر آوریم، و در برابر آن منش، خوبی و سادگی اودت را قرار می‌داد که زنی آرمانخواه و آن‌چنان به نگفتن حقیقت ناتوان بود که در فردای روزی که سوان از او خواست با او تنها شام بخورد و برای وردورن‌ها بنویسد که بیمار است، در برابر خانم وردورن که از او حالش را می‌پرسید سرخ شد، به تته پته افتاد، و غصه و رنجی که دروغ گفتن برایش داشت ناخواسته در چهره‌اش بازتاب یافت و، همچنان که در پاسخ جزئیاتی را دربارهٔ بیماری دروغینش سرهم می‌کرد، انگار که با نگاههای التماس‌آلود و صدای پریشانش از نادرستی آنچه می‌گفت پوزش می‌خواست.

امّا در برخی روزهای نادر، اودت بعدازظهر به خانهٔ سوان می‌رفت و خیالبافی‌های او یا پژوهشش دربارهٔ ورمیر را که بتازگی از سر گرفته بود ناتمام می‌گذاشت. به سوان می‌گفتند خانم دوکره‌سی در تالار کوچک منتظر است. سوان به سوی او می‌رفت و همین که در را باز می‌کرد، با دیدنش لبخندی بر چهرهٔ گلگون اودت می‌نشست که شکل دهان، حالت نگاه و ترکیب گونه‌هایش را تغییر می‌داد. هنگامی که تنها می‌شدند سوان این لبخند را دوباره می‌دید، و آنی را که شب پیش داشت، و دیگری را که روزی از روزها با آن در به رویش گشوده بود، لبخندی که در پاسخ او در کالسکه هنگامی به لب آورد که پرسید آیا ا زمرتب کردن کاتلیاهای روی سینه‌اش ناراحت نمی‌شد؛ و زندگی اودت در بقیهٔ زمان، از آنجا که برایش ناشناخته

بود، با زمینهٔ خنثی و بی‌رنگش در نظرِ او به ورقه‌های طراحی واتو می‌مانست که در گوشه و کنار آنها، از هر طرف که ببینی، لبخندهای بیشماری با سه رنگ مداد روی کاغذ پوستی کشیده شده است. امّا، گاهی، در گوشه‌ای از این زندگی که سوان چون نمی‌توانست مجسمش کند آن را یکسره تهی می‌دید، هرچند که ذهنش به او می‌گفت که چنان نبود، دوستی که چون از دلدادگی‌شان بو برده بود یارای آن نداشت که جز چیزهای بی اهمیت دربارهٔ اودت بگوید، تعریف می‌کرد که در صبح همان روز اورادیده‌بود که‌پیاده در خیابان آباتوچی می‌رفت، بالاپوشی با پوست راسو و کلاهی «رمبراندی»، و دسته‌ای بنفشه به سینه داشت. این طرح ساده سوان را پریشان می‌کرد، چون یکباره به یادش می‌آورد که اودت زندگی‌ای داشت که یکپارچه از آن او نبود؛ می‌خواست بداند با آن جامه و آرایشی که او هنوز ندیده بود از چه کسی می‌خواست دلبری کند؛ با خود عهد می‌کرد از او بپرسد آن روز صبح کجا می‌رفت، انگار که در همهٔ زندگی بیرنگ معشوقه‌اش ــ که تقریباً وجود نداشت چون به چشم او نمی‌آمد ــ در بیرون از همهٔ لبخندهایی که برای او می‌زد تنها یک چیز دیگر هم بود: راه رفتنش با یک کلاه رمبراندی و گلهای بنفشه در سینه.

گذشته از جملهٔ کوچک سونات ونتوی که سوان از اودت می‌خواست به جای والس گل سرخ برایش بنوازد، در بند آن نبود که او را به زدن چیزهایی که خود دوست داشت وادارد، و چه در موسیقی و چه در ادبیات، بد سلیقگی او را درست کند. خوب می‌دانست که زن فهمیده‌ای نبود. با گفتن این که بسیار دلش می‌خواست سوان از شاعران بزرگ برایش بگوید، خیال می‌کرد او درجا برایش شعرهایی حماسی و افسانه‌ای به سبک ویکنت دوبورلی[۱۱۶]، و از آن هم هیجان‌انگیزتر، خواهد خواند. دربارهٔ ورمیر، از سوان پرسید که آیا از زنی جفا دیده بود، که آیا زنی الهام‌بخش او بود یا نه، و چون سوان گفت که در این باره چیزی نمی‌داند دیگر به این نقاش علاقه‌ای نشان نداد. اغلب می‌گفت: «فکر می‌کنم که، طبیعتاً، هیچ چیز به زیبایی شعر نمی‌شد اگر

حقیقت داشت، اگر شعرا به همهٔ چیزهایی که می‌گفتند اعتقاد داشتند. امّا اغلب می‌بینیم که از شاعر دله‌ترکسی نیست. می‌شناسمشان، یک دوستی داشتم که عاشق یک به اصطلاح شاعر بود. در شعرهایش همه‌اش از عشق و آسمان و ستاره دم می‌زد. اگر بدانی چه به روز طفلک دوستم آورد! بیشتر از سیصد هزارفرانک تیغش زد.» اگر آنگاه سوان می‌کوشید به او بیاموزد زیبایی هنری چیست و چگونه باید از شعر یا نقاشی لذّت برد، پس از چند لحظه‌ای اودت دیگر گوش نمی‌داد و می‌گفت: «بله... فکر نمی‌کردم این جوری باشد.» و سوان حس می‌کرد او چنان دلسرد می‌شد که بهتر می‌دانست به دروغ به او بگوید آن همه هیچ اهمیتی نداشت، که هنوز چیزهای پیش پا افتاده‌ای بیش نبود، که فرصت نداشت به کنه مسأله بپردازد و چیزهای دیگری هم در کار بود. اودت با هیجان می‌گفت: «چیزهای دیگر؟ چه؟ بگو ببینم»، امّا او نمی‌گفت، چون می‌دانست آنچه می‌گفت تا چه اندازه به نظرش اندک می‌آمد و متفاوت با آنی که امیدش را داشت، نه آن اندازه شگرف و هیجان‌آور که او می‌خواست، و می‌ترسید که با سر خوردن از هنر از عشق نیز دل بُبرد.

و در واقع اودت سوان را از دیدگاه فکری پایین‌تر از آنی می‌دید که پنداشته بود. «همیشه یک حالت خونسردی داری، نمی‌فهمم دقیقاً چه فکر می‌کنی.» از بی‌اعتنایی اش به پول، از مهربانی اش با همه، از ظرافتش بیشتر شگفت‌زده می‌شد. و به راستی اغلب برای بزرگ‌تر از سوان هم، برای یک دانشمند، یک هنرمند، پیش می‌آید که اگر یکسره برای اطرافیانش ناشناخته نباشد، حسی که اینان به او دارند و ثابت می‌کند برتری فکری او را پذیرفته‌اند، حس ستایششان برای افکار او نیست ــ که به آنها پی نمی‌برند ــ بلکه احترامشان به نیکی اوست. موقعیتی هم که سوان در جامعهٔ اشرافی داشت حس احترام اودت را برمی‌انگیخت، امّا دلش نمی‌خواست که بکوشد او را هم به آنجا راه دهد. شاید حس می‌کرد در آنجا موفق نخواهد بود، و شاید هم می‌ترسید همان سخن گفتن از او رازهایی را برملا کند که از آنها بیم داشت.

هرچه بود، از سوان قول گرفته بود که هرگز نامش را به زبان نیاورد. دلیلی که برای نرفتن به محافل اشرافی برای سوان آورد این بود که در گذشته‌ها با دوستی دعوایی داشت و او، از سر انتقام، از او در همه جا بد گفته بود. سوان در پاسخ می‌گفت: «امّا همه که این دوست تو را نمی‌شناخته‌اند». «چرا، چرا، مثل لکهٔ روغن همه جا پخش می‌شود. مردم آن‌قدر بد جنسند.» سوان ازسویی این قضیه را نفهمید، امّا ازسوی دیگر می‌دانست که گفته‌هایی چون «مردم آن‌قدر بد جنسند،» و «تهمت مثل لکه روغن پخش می‌شود» معمولاً درست دانسته می‌شود؛ یعنی باید موردهایی باشد که این گفته‌ها درباره‌شان صدق کند. آیا دربارهٔ اودت چنین بود؟ این را از خود می‌پرسید، امّا نه زمان درازی، زیرا او هم دچار همان کندذهنی بود که پدرش، در رویارویی با مسأله‌ای دشوار، گرفتارش می‌شد. وانگهی، آن دنیای اشرافی که تا آن اندازه اودت را می‌ترسانید شاید چندان شوقی هم در او برنمی‌انگیخت، چون بیش از حد از محافلی که او می‌شناخت دور بود تا بتواند به خوبی مجسمش کند. با این همه، گرچه از برخی دیدگاهها به راستی ساده باقی مانده بود (مثلاً، دوستی‌اش با زنک دوزندهٔ بازنشسته‌ای را حفظ کرده بود و کمابیش هر روز به دیدنش از راه‌پلهٔ تیز و تاریک و کثیف خانهٔ او بالا می‌رفت)، شیفتهٔ زندگی شیک بود، امّا نه به همان تعبیری که مردمان اشرافی از آن دارند. برای اینان، شیک جلوه‌ای است که گروه کوچکی از آدمها در میان حلقهٔ دوستان یا دوستانِ دوستان خود، که نامهایشان نوعی فهرست ویژه را تشکیل می‌دهد، تا دوردستها می‌پراکنند و این پراکنش به نسبت دوری از حلقهٔ خاص آنان کم‌تر می‌شود. مردمان محافل اشرافی این فهرست را از بَرند، دربارهٔ این گونه چیزها دانشی دارند که از آن نوعی سلیقه، نوعی شَم، به دست آورده‌اند، به گونه‌ای که مثلاً سوان، بدون آن که دیگر نیازی به مراجعه به شناختش از این محافل داشته باشد، تنها با خواندن نام دعوت‌شدگان یک مهمانی در خبر روزنامه می‌توانست درجا به میزان شیکی مهمانی پی ببرد، همان‌گونه که ادیبی، با خواندن یک جمله، می‌تواند بضاعت ادبی نویسنده‌اش را به دقت بسنجد. امّا

اودت از زمرهٔ کسانی بود که، تصور اشرافیان هرچه باشد، بیشمارند و در همهٔ طبقات اجتماعی یافت می‌شوند و آن شناخت و درک را ندارند، شیک را چیز کاملاً متفاوتی مجسم می‌کنند که به تناسب محیطش جلوه‌های گونه‌گونی به خود می‌گیرد، امّا ویژگی‌اش این است که همگان مستقیماً به آن دسترسی دارند ــ چه آنی که اودت آرزویش را داشت، و چه آنی که خانم کوتار در برابرش سر فرود می‌آورد. درست است که آن یکی هم، که مال اشراف است، در دسترس همه هست، امّا کمی زمان می‌خواهد. اودت دربارهٔ کسی می‌گفت:

«فقط به جاهای شیک می‌رود.»

و اگر سوان از او می‌پرسید منظورش چه بود، با اندکی تحقیر می‌گفت:

«خوب شیک دیگر! اگر به این سن هنوز نمی‌دانی جاهای شیک یعنی چه، من نمی‌دانم به توچه بگویم. مثلاً، صبح یکشنبه خیابان امپراتریس[۱۱۷]، ساعت پنج دور دریاچه[۱۱۸]، پنجشنبه تئاتر عدن[۱۱۹]، جمعه‌ها اسپریس[۱۲۰]، مجلس‌های رقص...»

«کدام مجلس‌ها؟»

«مجلس‌های رقصی که در پاریس برپا می‌شود، منظورم مجلس‌های شیک است. مثلاً مال اربنژه، آنی که توی بورس کار می‌کند. چرا، باید بشناسی‌اش، یکی از سرشناس‌ترین مردهای پاریس است. همان جوان قد بلند موبوری که خیلی هم اسنوب است، همیشه یک گل به یقه دارد، فرقش را تا پشت سرش باز می‌کند و پالتوهای روشن می‌پوشد؛ با یکی هست که به یک تابلوی قدیمی می‌ماند و در همهٔ شب‌های اول او را هم با خودش می‌آورد. چند شب پیش یک مهمانی رقص داده بود، شیک‌ترین‌های پاریس همه بودند. چقدر دلم می‌خواست من هم بروم. امّا باید دمِ در کارت دعوت نشان می‌دادی که نتوانستم گیر بیاورم. امّا همان‌بهترکه‌نرفتم، خیلی شلوغ بوده، آدم نمی‌توانسته هیچ چیز ببیند. فقط برای این که بگویند رفته بودیم به مهمانی اربنژه. امّا من، اهل این خودنمایی‌ها نیستم. وانگهی، می‌توانی

مطمئن باشی که از هر صد نفری که می‌گویند رفته بودند، نصفشان دروغ می‌گویند... امّا تعجب می‌کنم که تویی که این قدر توی کاری نرفته بودی.»

امّا سوان هیچ نمی‌کوشید برداشت او از شیکی را تغییر بدهد. از آنجا که فکر می‌کرد برداشت خودش هم از آن درست‌تر نبود، و به همان اندازه احمقانه و بی اهمیت بود، هیچ علاقه‌ای نداشت آن را به معشوقه‌اش بیاموزد، به گونه‌ای که پس از ماهها آشنایی، از آدمهایی که سوان با آنان رفت و آمد داشت فقط همین برای اودت جالب بود که به او کارت ورودی اسپریس، مسابقهٔ اسب‌دوانی، شب‌های اول نمایش، می‌دادند. خرسند بود از این که سوان چنان آشنایان به درد بخوری داشته باشد، امّا از هنگامی که مارکیز دوویلپاریزیس را با پیرهن سیـــاه‌پشمی و کلاه بنددار در خیابان دیده بود آنان را چندان شیک نمی‌دانـست.

«آخر به یک پیشخدمت تئاتر، به یک دربان بیشترشبیه‌است، دارلینگ! هه، مارکیز! منی که مارکیز هم نیستم، اگر یک میلیون بدهند با این سر و وضع از خانه بیرون نمی‌روم!»

نمی‌فهمید چرا سوان در خانه‌ای در «که دورلئان» می‌نشست که جرأت نمی‌کرد به او بگوید، امّا به نظرش در شأن او نبود.

البته، ادعا می‌کرد از «عتیقه‌جات» خوشش می‌آید و با به‌به و چه‌چه می‌گفت عاشق این بود که همه روز را به پرسه زدن در سمـــاری‌ها و جستجوی «خرت و پرت»های تزئینی قدیمی و«اصیل» بگذراند. گرچه‌به‌عنوان‌نوعی اصل اخلاقی (و پنداری سنت خانوادگی) سرسختانه از پاسخ دادن به هرگونه پرسشی دربارهٔ این که روزها چه می‌کرد، و «حساب پس دادن» برای آن می‌پرهیزید، یک بار برای سوان از دوستی گفت که او رابـــه‌خـــانه‌اش دعوت کرده و همهٔ اثاثه‌اش «اصل» بود. سوان هرچه کوشید نتوانـست بفهمد آن اثاثه اصیلِ چه دوره‌ای بودند. امّا اودت فکری کرد و گفت: «دورهٔ قرون وسطا»، منظورش این بود که دیوارپوش‌های چوبی داشتند. امّا مدتی بعد، دوباره از آن خانم دوستش حرف زد و با لحن تردیدآمیز و حالت دوپهلوی

هنگامی که دربارهٔ کسی سخن می‌گوییم که شب پیش با او شام خورده‌ایم و نامش را هرگز نشنیده بودیم، امّا میزبانان او را چنان سرشناس می دانستند که امیدواریم مخاطبمان بفهمد از چه کسی حرف می زنیم، گفت: «اثاثهٔ اتاق ناهارخوری‌اش مال... مال قرن هجدهم است!» البته گفت که به نظرش خیلی زشت و لخت می رسیدند، انگار که هنوز خانه نیمه تمام باشد، و تصویر زنهای روی آنها خیلی بدترکیب بود و چنان چیزهایی هرگز مد نمی شد. سپس، بار سومی هم این بحث را پیش کشید و نشانی مردی را به سوان داد که آن اتاق ناهارخوری را ساخته بود و اودت دلش می خواست وقتی پولش را داشت، او را صدا بزند تا ببیند می تواند، البته نه چنان چیزی، بلکه آنی را بسازد که آرزویش را داشت امّا بدبختانه به ابعاد کوچک خانه‌اش نمی آمد، یعنی جاظرفی های بلند، مبل های رنسانسی و شومینه های شبیه کاخ بلوآ. در آن روز، سرانجام آنچه را که دربارهٔ خانهٔ‌سوان‌در که‌دورلئان فکر می‌کرد به زبان آورد: در پاسخ سوان که از دوست او انتقاد می‌کرد که چرا به جای اثاثهٔ عتیقهٔ بدلی به سبک لویی شانزدهم رو نمی‌آورد که، گرچه باب نبود امّا می توانست جالب باشد، گفت: «نباید توقع داشته باشی که مثل تو در یک خانهٔ پر از مبلهای شکسته و فرشهای نخ‌نما زندگی کند،» یعنی که در او هنوز احترام انسانی بورژوایی بر ولنگاری هرزگانه می چربید.

کسانی را که گردآوری چیزهای کوچک زینتی و شعر را دوست می‌داشتند، از حسابگری بدشان می آمد، شیفتهٔ شرف و عشق بودند، گروه گزیده‌ای می‌دانست که به همهٔ بشریت سر بودند. لزومی نبود که چنین گرایشهایی را به راستی داشته باشند، همان لاف زدن از آنها بس بود؛ دربارهٔ مردی که در سرِ شام به او گفته بود پرسه زدن و کثیف کردن دستانش در مغازه‌های کهنه و قدیمی را دوست داشت و مطمئن بود در این قرن پول‌پرستان هیچ کس قدرش را نمی‌دانست چون هیچ دربند منافع خودش نبود و از این رو به زمان دیگری تعلق داشت می‌گفت: «موجود فوق‌العاده‌ای است، خیلی حساس است، اصلاً تصورش را هم نمی‌کردم!» و یکباره علاقه عظیمی به او

حس می‌کرد. امّا در عوض، به آنهایی که چون سوان چنین گرایشهایی را داشتند، امّا به زبان نمی‌آوردند، بی‌علاقه بود. بیشک ناگزیر بود اعتراف کند که سوان دربند پول نبود، امّا با حالتی اخم‌آلود می‌گفت: «آخر او، یک جور دیگری است.» و در واقع، آنچه تخیّلش را برمی‌انگیخت نه خود استغنا که دم زدن از آن بود.

سوان، که اغلب حس می‌کرد نمی‌تواند آنچه را که او آرزویش را دارد عملی کند، دستکم می‌کوشید کاری کند که اودت را خوش بیاید، می‌کوشید با اندیشه‌های مبتذل و بدسلیقگی او دربارهٔ همه چیز رویارویی نکند، ویژگی هایی که از قضا آنها را هم مانند همه چیز او، دوست می‌داشت و حتی شیفته‌اش می‌کردند چون جنبه‌هایی بودند که به یاری‌شان جوهرهٔ آن زن بر او آشکار می‌شد، دیدنی می‌شد. از این‌رو، هنگامی که خوشحال بود چون می‌خواست به دیــدن ملکه توپاز برود، یا نگاهش جدی و نگران و سخت می‌شد چون می‌ترسید از جشن گلها یا فقط از ساعت چای با کلوچهٔ انگلیسی و تُست در کافهٔ «ته دلا رو روایال» عقب بماند که به‌نظرش مرتب رفتن به آنجا برای تسجیل شهرت برازندگی یک زن واجب بود، سوان، به همان گونه که همه از بی‌پیرایگی یک کودک یا از دقت تکچهره‌ای که انگار با آدم حرف می‌زند متأثر می‌شویم، جلوهٔ جان معشوقه‌اش را چنان در چهرهٔ او بازتابیده می‌دید که نمی‌توانست از بوسیدنش بر آن خودداری کند: «آه، اودت کوچولو می‌خواهد به جشن گلها برود، می‌خواهد همه تماشایش کنند، خیلی خوب، می‌بریمش، چاره‌ای جز اطاعت نداریم.» از آنجا که چشم سوان اندکی ضعیف بود، ناگزیر شد برای کار در خانه عینک بزند، و در محافل اشرافی از عینک تک چشمی استفاده کند که چهره‌اش را کم‌تر دگرگون می‌کرد. نخستین باری که اودت او را با عینک دید نتوانست شادی‌اش را پنهان کنــد و گفت: «به نظر من شکی نیست که مردها را خیلی شیک می‌کند! چقدر به‌ات می‌آید! به یک جنتلمن واقعی می‌مانی، فقط یک لقب کم داری!» این جمله آخر را با رنگی از حسرت گفت. سوان

دوست داشت اودت این گونه باشد، به همان گونه که اگر عاشق یک دختر اهل برتانی شده بود خوش می‌داشت او را با سربند بزرگ و سفید آن طرفها ببیند و از او بشنود که به بازگشت مرده‌ها اعتقاد دارد. تا آن زمان، مانند بسیار مردانی که سلیقهٔ هنری‌شان مستقل از گرایشهای شهوی آنان عمل می‌کند، لذتی که از این و از آن می‌برد ناهمخوانی شگرفی داشت، همراه با زنانی هرچه جلف‌تر به دیدن و ستایش آثاری هرچه برجسته‌تر می‌رفت، کلفتی را با خود برای تماشای یک نمایشنامه مبتذل که دوست داشت ببیند به لژ تئاتر، یا به یک نمایشگاه آثار امپرسیونیستی می‌برد، و مطمئن بود که یک خانم اشرافی فهمیده هم بیش از آن زنان چیزی سرش نمی‌شود، امّا به خوبی آنان ساکت نمی‌نشیند، امّا برعکس، از زمانی که عاشق اودت شده بود، دوستی کردن با او، و کوشش برای این که دیگر یک روح در دو تن باشند، آن چنان برایش شیرین بود که می‌کوشید از چیزهایی که او می‌پسندید خوشش بیاید، و لذتی را که نه فقط از تقلید عادتهای او، بلکه از پذیرفتن عقیده‌هایش می‌برد این نکته ژرف‌تر می‌کرد که چون هیچ ریشه‌ای در درون فهم خود او نداشتند فقط عشق او را به یادش می‌آوردند که به خاطرش آنها را پسندیده بود. اگر دوباره سرژ پانین را می‌دید، اگر دنبال فرصتی می‌گشت تا به دیدن اولیویه مترا و ارکسترش برود، برای چشیدن شیرینی همراهی با برداشت‌های اودت، برای هم‌سلیقه شدن با او بود. جاذبه‌ای که چیزها و جاهایی داشتند که او می‌پسندید و سوان را به او نزدیک می‌کردند، به نظرش اسرارآمیزتر از جاذبهٔ ذاتی چیزهایی می‌رسید که زیباتر بودند، امّا اودت را به یادش نمی‌آوردند. از این گذشته، چون باورهای فکری دوران جوانی‌اش را به دست رکود سپرده بود، و دلزدگی اشرافیانه‌اش تا به درون این باورها هم رخنه داشت، فکر می‌کرد (یا دستکم چنان طولانی چنین اندیشیده بود که هنوز می‌گفت) که چیزهای دلخواه ما خود به خود ارزش مطلق ندارند، بلکه همه چیز به زمانه، به طبقه، بستگی دارد و پیرو مدهایی است که مبتذل‌ترینشان با آنهایی که از همه برجسته‌تر دانسته می‌شوند یکی است. و چون بر آن بود که اهمیت کارت

ورودی شب اول نمایشگاهها در چشم اودت به خودی خود مسخره‌تر از لذتی نیست که خود او پیشترها در ناهار خوردن با ولیعهد انگلیس می دید، ستایش اودت از مونته کارلو یا ریگی[۱۲۱] هم نمی‌توانست غیر منطقی‌تر از علاقهٔ خود او به هلند و ورسای باشد که اودت اولی را زشت و دومی را غم‌انگیز می دانست. از این‌رو، از رفتن به این جاها خودداری می‌کرد و خوش داشت با خود بگوید که این به خاطر اودت بود که می خواست همه چیز را با او حس کند و با او دوست داشته باشد.

جمع خانهٔ وردورن‌ها را هم، مانند همهٔ آنچه اودت را در بر می‌گرفت و به نوعی فقط وسیله‌ای برای دیدن اودت و حرف زدن با او بود، دوست می داشت. از آنجا که در نهایت همهٔ سرگرمی ها، مهمانی ها، موسیقی، بازی‌ها، مراسم با لباس مبدل، گشت‌های بیرون شهر، دستجمعی به تئاتر رفتن‌ها، و حتی مهمانی های بزرگی که برای «پکری‌ها» بر پا می‌کردند با اودت، با حضور او، با دیدن او، با حرف زدن با او همراه بود که وردورن ها با دعوت سوان آنها را چون هدیهٔ گرانبهایی به او می دادند، در محفل آنان بیشتر از هرجای دیگری در بیرون «هستهٔ کوچک» به او خوش می‌گذشت، و می‌کوشید در آن امتیازهایی واقعی بیابد، زیرا بدین گونه مجسم می‌کرد که به خاطر پسندش همهٔ عمر با آن رفت و آمد می‌کرد. امّا، از آنجا که، جرأت نمی‌کرد با خود بگوید همواره اودت را دوست خواهد داشت، چون می ترسید خود باورش نکند، دستکم با پیش کشیدن این فرض که همواره با وردورن‌ها رفت و آمد خواهد کرد (فرضی که، پیشاپیش، مخالفت اصولی کم‌تری را ازسوی ذهنش برمی‌انگیخت)، پیش‌بینی می‌کرد که در آینده نیز هر شب اودت را خواهد دید؛ شاید این دقیقاً به آن معنی نبود که همچنان او را دوست می داشت، امّا فعلاً، درحالی که او را دوست داشت، همهٔ آنچه می خواست این باور بود که روزی نخواهد آمد که او را نبیند. پیش خود می‌گفت: «چه محفل جذابی. راستش، زندگی واقعی مال آنهاست! چقدر از آدمهای محفل‌های اشرافی باهوش‌تر، هنرمندترند! خانم وردورن، گذشته از بعضی

زیاده‌روی‌های یک خرده خنده‌دارش، چقدر صمیمانه نقاشی و موسیقی را دوست دارد، چه عشقی به آثار هنری دارد و می خواهد به هنرمندها خدمت کند! نظرش دربارهٔ محافل اشرافی درست نیست؛ امّا از این نادرست‌تر نظر این محافل دربارهٔ محیط‌های هنری است! شاید نیاز فکری چندانی ندارم که بخواهم با بحث برآورده‌اش کنم، امّا از گفت و گو با کوتار کاملاً خوشم می‌آید، هرچند که با کلمات به نحو نامناسبی بازی می‌کند. اما نقاش، هرچند خودستایی اش موقعی که می خواهد آدم را شگفت‌زده کند، ناخوشایند است، درعوض، یکی از هوشمندترین آدمهایی است که تا به حال دیده‌ام. از همهٔ اینها گذشته، در آنجا آدم آزاد است، هر کاری دلش می خواهد، بدون ترس و تعارف، می‌کند. چه بگو بخندی هر روز آنجا به راه است! دیگر شکی ندارم که، جز در بعضی موارد خیلی خیلی استثنایی، فقط با همین محیط رفت و آمد می‌کنم و بس. زندگی و عادتهایم را هرچه بیشتر به آن وابسته می‌کنم.»

و چون خوبی هایی که ذاتی وردورن‌ها می‌دانست در واقع چیزی جز بازتاب خوشی هایی در آنان نبود که عشق اودت در خانهٔ آنان به او ارزانی می داشت، هرچه خوشی ها جدی‌تر، ژرف‌تر و حیاتی‌تر می شد، آن خوبی ها هم می‌شدند. از آنجا که خانم وردورن گاهی تنها چیزی را که مایهٔ خوشبختی سوان بود به او می داد؛ از آنجا که، در آن شبی که آشفته بود چون اودت با مهمانی بیش از دیگران حرف می‌زد و سوان، از سر خشم، نخواست از او بپرسد آیا باهم برمی‌گشتند یا نه، خانم وردورن بالبداهه پرسید: «اودت، با آقای سوان برمی‌گردید، مگر نه؟» و مایهٔ آرامش و شادی او شد؛ ــ از آنجا که، با نزدیک شدن تابستان، و نگرانی سوان که مبادا اودت او را تنها بگذارد و نتوانند هر روز همدیگر را ببینند، خانم وردورن از هردو دعوت کرد تابستان را در خانهٔ ییلاقی او بگذرانند ــ، سوان ناخواسته می‌گذاشت که حق‌شناسی و نفع خودجویی در ذهنش رخنه کند و براندیشه اش اثر بگذارد، و تا آنجا پیش می‌رفت که خانم وردورن را زن بسیار فرهیخته‌ای می دانست. اگر فلان همشاگردی سابقش از مدرسهٔ لوور[۱۲۲]، به این یا آن آدم جذاب یا برجسته

اشاره می‌کرد سوان در پاسخش می‌گفت «وردورن‌ها را صد بار بهتر از او می‌دانم.» و با طمطراقی که در او تازگی داشت می‌افزود: «مردمان بزرگواری‌اند، و در نهایت، بزرگواری تنها چیزی است که در این دنیای خاکی به آدم اهمیت و شایستگی می‌دهد. به نظر من، فقط دو دسته آدم وجود دارند: آنهایی که بزرگوارند و آنهایی که نیستند، و من به سنّی رسیده‌ام که دیگر باید انتخاب کرد، باید یک بار و برای همیشه تصمیم بگیری کی‌ها را دوست داشته باشی و کی‌ها را ول کنی، باآنهایی کـه‌دوست داری یکی بشوی و برای جبران وقتی که با بقیه هدر داده‌ای تا دم مرگ از آنها جدا نشوی» و با هیجان سبکی که هنگامی حس می‌کنیم که، حتی نه چندان آگاهانه، چیزی را نه از آن‌رو که حقیقت دارد، که به این دلیل می‌گوییم که گفتنش ما را خوش می‌آید و به صدای خودمان به حالتی گوش می‌دهیم که انگار از جایی در بیرون از ما می‌آید، می‌گفت: «دیگر راه گریزی نیست و انتخاب خودم را کرده‌ام. می‌خواهم فقط آدمهای بزرگوار را دوست داشته باشم و فقط با بزرگواری زندگی کنم. از من می‌پرسی خانم وردورن واقعاً فهمیده است یا نه. باور کن، چنان نیک نفسی و چنان شرافتی در او دیده‌ام که، به نظر من، بدون اندیشهٔ والا به آنها نمی‌شود رسید. شکی نیست که درک عمیقی از هنرها دارد. امّا شاید عظمتش در این نباشد؛ فلان کار کوچک زیرکانهٔ بینهایت خوبی که در حق من کرده، فلان توجه هوشمندانه‌ای که از خودش نشان داده، فلان حرکت خودمانی و دلپذیرش بیشتر از همهٔ رساله‌های فلسفی از شناخت عمیق زندگی خبر می‌دهد.»

با این همه، می‌توانست به خود بگوید که در میان دوستان سابق پدر و مادرش کسانی به سادگی وردورن‌ها، یا در میان دوستان جوانی اش کسانی به هنر دوستی آن دو بودند، و مردمان بزرگوار دیگری را هم می‌شناخت، با این همه از زمانی که تصمیم خودش را گرفته و سادگی و هنر و بزرگواری را انتخاب کرده بود دیگر به دیدن هیچکدام از آنان نمی‌رفت. آخر آنان اودت را نمی‌شناختند، و اگر هم می‌شناختند در بند آن نبودند که به سوان نزدیکش

کنند.

بدین گونه، در میان همهٔ یاران محفل وردورن‌ها بیشک هیچکس به اندازهٔ سوان آن دو را دوست نمی‌داشت یا چنین نمی‌پنداشت. و با این همه، هنگامی که آقای وردورن گفت از او خوشش نمی‌آید نه فقط نظر خودش را می‌گفت، بلکه عقیدهٔ همسرش را هم حدس زده بود. بدون شک، دلبستگی سوان به اودت حالتی بیش از اندازه ویژه داشت و کوتاهی کرده و نگذاشته بود خانم وردورن محرم هر روزهٔ آن باشد؛ در برابر مهمان‌نوازی وردورن‌ها ملاحظه نشان می‌داد، و اغلب به دلیلی که به فکر آن دو نمی‌رسید، و به جای آن می‌پنداشتند که نمی‌خواهد مهمانی «پکری‌ها» را از دست بدهد، برای شام به خانهٔ آنان نمی‌رفت. نیز، علیرغم همهٔ پنهان کاری‌هایش، رفته رفته به موقعیت برجستهٔ او در محافل اشرافی پی می‌بردند؛ این همه، بدون شک، به ناخشنودی‌شان از او دامن می‌زد. امّا دلیل اصلی چیز دیگری بود. این که خیلی زود حس کرده بودند در گوشهٔ دل او، جای نفوذ ناپذیر ویژه‌ای هست که وا می‌داردش همچنان در نهان معتقد باشد پرنسس دوساگان زن مسخره‌ای نیست و شوخی‌های کوتار بی‌مزه است، و گرچه هرگز خوشرویی‌اش را کنار نگذاشت و به مخالفت با دگم‌های آنان برنخاست، حس می‌کردند که تحمیل آنها هم بر او محال است و از ته دل به آنها نمی‌گرَوَد، و این چیزی بود که پیشتر در هیچکس ندیده بودند. نشست و برخاست با پکری‌ها را (که اتفاقاً سوان، در ته دل، وردورن‌ها و محفل کوچکشان را هزار بار بر آنان ترجیح می‌داد) بر او می‌بخشیدند اگر می‌پذیرفت که، به عنوان یک شاهد خوب، در حضور یاران طردشان کند. امّا فهمیدند که اهل این انکار نبود.

چقدر فرق بود میان او و «عضو تازه»ای که اودت اجازه خواست دعوتش کند، هرچند که او را خیلی نمی‌شناخت، و به او امید بسیار بسته بودند. کنت دوفورشویل! (که بعداً معلوم شد باجناق سانیت است و این مایهٔ حیرت یاران شد: بایگان پیر چنان رفتار فروتنانه‌ای داشت که همواره او را از

نظر پایگاه اجتماعی یک رتبه از خودشان پایین‌تر دانسته بودند و انتظار شنیدن وابستگی‌اش به خانواده‌ای ثروتمند و نسبتاً اشرافی را نداشتند.) البته فورشویل به گونهٔ شنیعی اسنوب بود، درحالی که سوان نبود؛ البته، آدمی نبود که، همچون سوان، محفل وردورن‌ها را از همه بهتر بداند. امّا، در عوض، آن ظرافت ذاتی را هم نداشت که نمی‌گذاشت سوان آدمی با بدگویی‌های بیش از اندازه بی‌پایهٔ خانم وردورن از آدمهایی که می‌شناخت همزبان شود. و امّا دربارهٔ تکه‌های خودپسندانه و رکیکی که برخی روزها نقاش می‌پراند، یا شوخی‌های مبتذلی که کوتار می‌کرد، سوان چون هردو آنان را دوست می‌داشت آنها را به راحتی توجیه می‌کرد امّا جرأت و دورویی تأییدشان را نداشت، حال آن که فورشویل، برعکس، از نظر فکری درحدی بود که آن تکه‌ها، بی‌آن که البته بفهمدشان، شگفت‌زده و از خود بیخودش می‌کرد و آن شوخی‌ها به قهقهه‌اش می‌انداخت. و اولین شام خانهٔ وردورن‌ها که فورشویل به آن دعوت شد دقیقاً همهٔ این تفاوت‌ها را آشکار کرد، امتیازهای او را شناساند و سوان را از چشم انداخت.

در شام آن شب، گذشته از همیشگی‌ها، یک استاد دانشگاه سوربن به نام بریشو هم بود که، با خانم و آقای وردورن در چشمهٔ آب گرم آشنا شده بود، و اگر مسئولیت‌های دانشگاهی و پژوهشهای علمی همهٔ وقت آزادش را نمی‌گرفت با کمال میل اغلب به خانه‌شان می‌آمد. چرا که از آن کنجکاوی و آن علاقهٔ غایی به زندگی برخوردار بود، که نزد برخی مردم هوشمند، با نوعی بدبینی نسبت به موضوع تحصیلاتشان درهم می‌آمیزد و به آنان، در هر حرفه‌ای که باشند، پزشکانی که به علم پزشکی اعتقادی‌ندارند، دبیرانی که درس لاتین را بیهوده می‌دانند، شهرت آزادگی، هوشمندی و حتی برتری می‌دهد. در خانهٔ خانم وردورن، با تظاهر می‌کوشید در بحث دربارهٔ فلسفه و تاریخ مثالهایش را از میان تازه‌ترین موضوعهای روز انتخاب کند، نخست به این دلیل که تاریخ و فلسفه را چیزی جُز آمادگی برای زندگی نمی‌دانست و تصور می‌کرد که در آن محفل کوچک آنچه را که تا آن زمان فقط در کتابها

خوانده بود در عمل می دید، و سپس شاید هم به این دلیل که چون در گذشته احترام به برخی مضمون ها به او تلقین شده و او ندانسته آن را همچنان حفظ کرده بود، می پنداشت که با بازیگوشی کردن با آنها از کسوت دانشگاهی بیرون می آید، حال آن که برعکس، به همین دلیل به نظرش بازیگوشی می رسید که در آن باقی بود.

در همان آغاز شام، آقای دوفورشویل که در طرف راست خانم وردورن جا داشت که به خاطر «عضو تازه» بسیار به سر و وضع خودش رسیده بود، به او گفت: «این پیرهن سفید خیلی جالب است»، دکتر کوتار که لحظه ای چشم از او برنمی داشت چون کنجکاو بود بداند آنهایی که خودش «دو»[۱۲۳] می نامید چگونه آدمهایی بودند، و منتظر فرصتی بود تا نظر او را به سوی خود بکشاند و بیشتر با او تماس بیابد، کلمهٔ «سفید» [بلانش] را در هوا قاپید و، بی آن که سر از بشقابش بلند کند گفت: «بلانش؟ بلانش دو کاستی؟» و بدون جنباندن سرش به تندی نگاههایی گنگ و خنده آلود به چپ و راست انداخت. درحالی که سوان، با کوشش دردناک و ناموفقش برای به لب آوردن خنده ای زورکی به همه فهماند که شوخی دکتر را احمقانه می داند، فورشویل با ارائه خنده ای در حد مناسب، که صراحتش خانم وردورن را بسیار خوش آمد، نشان داد که هم ظرافت آن شوخی را درمی یابد و هم خوب زندگی کردن را می داند.

خانم وردورن به فورشویل گفت: «نظرتان دربارهٔ همچو دانشمندی چیست؟ نمی شود با او دو دقیقه جدی حرف زد.» و رو به دکتر: «در بیمارستانتان هم همین طوری حرف می زنید؟ پس نباید روزها خیلی حوصلهٔ آدم سر برود. فکر می کنم باید تقاضا کنم مرا هم آنجا بخوابانند.»

بریشو از خانم وردورن پرسید: «اگر درست شنیده باشم دکتر دارد از بلانش دوکاستی[۱۲۴] سلیطه، البته اگر بشود این طور گفت، حرف می زند، بله خانم، درست شنیدم؟» که با این گفته اش او به حالت بیهوش چشمانش را بست و چهره اش را میان دستانش فرو کرد و جیغ های خفه کشید. «ایوای،

خانم، دلم نمی‌خواهد اشخاص محترمی را که شاید دور این میز زیر گل[۱۲۵] باشند نگران کنم. به هیچ‌وجه... حتی باید عرض کنم که این جمهوری وصف‌ناپذیر آتنی ما ــ که چقدر هم به آتن می‌ماند! ــ باید این ملکه جهل‌پرور را به عنوان اولین رئیس پلیس قلدر به رسمیت بشناسد. البته میزبان عزیز، البته، البته» این کلمه را چند بار به صدای پر طنینش که میان هجاها فاصله می‌گذاشت در پاسخ اعتراض آقای وردورن گفت. «البته، تاریخ سن دنی که صحت مطالبش مورد تایید است، در این باره شکی باقی نمی‌گذارد. هیچ کس به اندازهٔ این خانم، که مادر یک قدیس بوده و به روایت سوژه و سن برنار[۱۲۶]های دیگر، پدرش را درمی‌آورده برای کسب عنوان پیشوایی پرولتاریای مذهب زدا مناسب نیست؛ چون او حق هرکسی را به اندازهٔ لیاقتش می داده.»

فورشویل از خانم وردورن پرسید: «این آقا کیست؟ به نظر خیلی روشن می رسد.»

«چطور، بریشوی معروف را نمی‌شناسید؟ همهٔ اروپا می‌شناسدش.»

فورشویل که خوب نشنیده بود به صدای بلند گفت: «آها، برشو، پس ایشان هستند!» و به چهرهٔ سرشناس زل زد. «خیلی جالب است که آدم با یک شخصیت برجسته شام بخورد. این طور که می‌بینم، خانم، در حضور مهمانهای نخبه‌ای خدمت رسیده‌ایم. در منزل شما به آدم بد نمی‌گذرد.»

خانم وردورن با فروتنی گفت: «نه، می‌دانید، هرچه هست این است که در اینجا همه خودشان را خودمانی حس می‌کنند. هرچه دلشان می‌خواهد می‌گویند و بحث گل می اندازد. همین بریشو، امشب که چیزی نیست: باور کنید، در این خانه، چنان محشری به پا کرده که آدم می‌خواسته جلویش زانو بزند. امّا، در خانهٔ دیگران، اصلاً این آدمی نیست که اینجا می‌بینید، اصلاً فکرش کار نمی‌کند، باید به زور به حرفش آورد، حتی می‌شود گفت که حوصلهٔ آدم را سر می‌برد.»

فورشویل با شگفتی گفت: «عجیب است!»

نوع فرهیختگی بریشو، در محیطی که سوان جوانی‌اش را آنجا گذرانده بود حماقت محض تلقی می‌شد، هرچند که می‌توانست با هوشمندی واقعی سازگار باشد. و هوش استاد، با نیرو و پشتوانهٔ سنگین‌اش، شاید می‌توانست غبطهٔ بسیاری از اشرافیانی را برانگیزد که به نظر سوان فهمیده می‌رسیدند. امّا اینان رفته رفته سلیقه‌شان را دربارهٔ بد و خوب (دستکم دربارهٔ امور زندگی محفلی اشرافی و نیز بخش‌های ضمیمه‌اش، مانند بحث و گفت و گو، که باید بیشتر به حوزهٔ فهم بستگی داشته باشد)، آنچنان به سوان القا کرده بودند که شوخی‌های بریشو را یکسره فضل فروشانه، مبتذل و تهوع‌آور یافت. از این گذشته، به دلیل عادتش به رفتار مؤدبانه، از لحن خشن و نظامی واری که استاد جاسنگین در سخن گفتن با دیگران به کار می‌برد ناخشنود بود. از همه بالاتر، شاید هم آن شب، با دیدن خوشرویی خانم وردورن با فورشویل که معلوم نبود چرا اودت با خود آورده است، مدارایش را از دست داده بود. اودت، که تا اندازه‌ای خود را در برابر سوان شرمنده حس می‌کرد هنگام ورود از او پرسید:

«به نظرشما مهمانم چطور آدمی است؟»

و او که فورشویل را از خیلی پیش می‌شناخت و برای نخستین بار می‌دید که می‌تواند زنی را خوش بیاید و مرد خوش سیمایی است، در پاسخ گفت: «خیلی کثیف!» البته، در این اندیشه نبود که به خاطر اودت حسودی کند، امّا خود را به خوشی همیشه حس نمی‌کرد. و هنگامی که بریشو، که به تعریف سرگذشت مادر بلانش دوکاستی پرداخته بود و می‌گفت او «پیش از ازدواج با هانری پلانتاژنه[۱۲۷] سالها معشوقه‌اش بود،» خواست کاری کند که سوان بقیهٔ ماجرا را از او بپرسد و با لحن سپاهیانه‌ای که به کار می‌بریم تا خود را درحد یک روستایی قرار دهیم یا سربازی را تشویق کنیم گفت: «مگر نه، آقای سوان؟» سوان با حرکتی که مایهٔ خشم خانم میزبان شد گفتهٔ او را قطع کرد و گفت که متأسفانه چندان علاقه‌ای به بلانش دوکاستی ندارد و می‌خواهد چیزی را از نقاش بپرسد. در واقع، نقاش در همان بعدازظهر به دیدن

نمایشگاه هنرمندی، از دوستان خانم وردورن، رفته بود که تازه مُرده بود، و سوان می‌خواست از او (که نظرش را می‌پسندید) بپرسد که آیا در آخرین کارهای او به راستی بیش از آن چیره‌دستی که در همان کارهای پیشین‌اش هم شگفت‌آور بود دیده می‌شد یا نه.

با لبخندی گفت: «از این نقطه نظر فوق‌العاده بود، امّا به نظر من نمی‌شد آن را هنر به اصطلاح «متعالی» دانست.»

کوتار به میان حرفش دوید و با بازوان افراشته به حالت پر جبروت ساختگی گفت: «متعالی در حد مفاخر ملی».

همه به قهقهه افتادند.

خانم وردورن به فورشویل گفت: «گفتم که، تا او هست نمی‌شود حرفهای جدی زد. ناغافل یک تکه‌ای می‌پراند و بحث را به هم می‌زند.»

امّا دید که سوان تنها کسی بود که نخندید. به راستی هم او چندان خرسند نبود از این که کوتار او را در حضور فورشویل دست انداخته باشد. امّا نقاش، که شاید اگر با سوان تنها بود پاسخ در خور توجهی به او می‌داد، به جای این کار و برای خودشیرینی در برابر مهمانان به تعریف تکه‌ای دربارهٔ چیره‌دستی استاد مرحوم پرداخت. گفت:

«رفتم جلـــو ببینم چکار کرده، دماغم را بردم جلو. آخ! آخ! واقعاً نمی‌شد گفت با چسب کار کرده بود یا با یاقوت، با صابون یا با مفرغ، با خورشید یا با گُه!»

دکتر داد زد: «به اضافهٔ یک می‌شود دوازده» امّا خیلی دیر گفت و مفهوم گفته‌اش را هم هیچ کس نفهمید.

نقاش باز گفت: «طوری است که انگار درش هیچ چیز به کار نرفته، مثل گشت[۱۲۸] یا نایب‌السلطنه‌ها[۱۲۹] نمی‌توانی بفهمی شگرد نقاش چه بوده، امّا دستش از رمبراند و هالس هم قوی‌تر است. باور کنید، حرف ندارد.»

و همانند خوانندگانی که پس از رساندن صدای خود به بالا ترین پرده‌ای که می‌توانند، به‌تحریر با صدای زیر و آهنگ آرام ادامه می‌دهند، با خنده و به

حالتی که گفتی آن نقاشی از زور زیبایی مسخره بود زیر لب گفت:

«معطر است، آدم را گیج می‌کند، نفس آدم را می‌گیرد، آدم را قلقلک می‌دهد و سر درنمی‌آوری با چه کار شده، جادو است، شعبده‌است، معجزه است (و با قهقهه): حقه‌بازی است!» ساکت شد، سرش را آرام بلند کرد، و با صدای بم ژرفی که کوشید آهنگین باشد گفت: «و چه صمیمانه است!»

در همهٔ این مدت، به استثنای دو لحظه، همهٔ مهمانان، بجز سوان، با نگاههای آکنده از ستایش به نقاش خیره شده بودند؛ یک لحظه هنگامی بود که گفت «قوی‌تر از گشت» و این کفر محض بود و مایهٔ اعتراض خانم وردورن شد که گشت را، همراه با سمفونی نهم و ساموتراس[۱۳۰]، بزرگترین شاهکارهای عالم می‌دانست، و لحظه‌ای که گفت «باگه» و با شنیدنش فورشویل نگاهی به گرداگرد میز انداخت تا ببیند آن کلمه مجاز بود یا نه و سپس لبخندی شرماگین و مداراآمیز به لب آورد.

پس از آن که گفته‌های نقاش به پایان رسید، خانم وردورن، بسیار خوشحال از این که در نخستین روز آمدن آقای دوفورشویل بحث سر میز آن‌قدر جالب از آب درآمد، به صدای بلند گفت: «موقعی که این طور به هیجان می‌آید خیلی بامزه می‌شود»، و به شوهرش: «نمی‌فهمم، تو دیگر چرا مثل گاو ایستاده‌ای و ماتت برده؟ تو که می‌دانی او چقدر قشنگ حروف می‌زند. انگار اولین بار است که حرفهای شما را می‌شنود. کاش موقع حرف زدنتان دیده بودیدش: داشت شما را با نگاهش می‌خورد. فردا همهٔ حرفهای شما را بدون یک کلمه کم و زیاد برایمان تکرار می‌کند.»

نقاش، خوشحال از موفقیتش، گفت: «نه، اصلاً شوخی نمی‌کنم. به نظرم خیال می‌کنید دارم شیرین زبانی می‌کنم، ادا درمی‌آورم. امّا نه، می‌برم و نشانتان می‌دهم تا ببینید دارم اغراق می‌کنم یا نه. شرط می‌بندم که از این هم بیشتر در شما تأثیر بگذارد!»

— «نه، ما نمی‌گوییم که دارید اغراق می‌کنید، فقط می‌خواهیم که غذایتان را بخورید، که شوهرم هم غذایش را بخورد؛ دوباره به آقا ماهی بدهید،

می بینید که ماهی‌شان سرد شده؛ هیچ عجله‌ای نداریم، یک جوری می‌کشید که انگار کسی دنبالتان کرده. یک خرده صبر کنید و بعد سالاد بدهید.»

خانم کوتار، با همهٔ سادگی و کم حرفی، آن اندازه به خود مطمئن بود که در صورت پیش آمدن فرصت مناسبی، کلمهٔ بجایی بپراند. حس می‌کرد که گفته‌اش گل خواهد کرد، این به او دلگرمی می‌داد، و انگیزه‌اش بیشتر نه خودنمایی که کمک به وجههٔ شوهرش بود. از این‌رو، نگذاشت کلمهٔ سالاد که خانم وردورن به زبان آورده بود هدر برود و رو به اودت کرد و آهسته پرسید:

«سالادش ژاپنی نیست؟»

و گیج و ذوق‌زده از بجایی و بی‌پروایی چنان اشارهٔ ظریف امّا روشنی که به نمایشنامهٔ تازه و پر سرو صدای دوما[۱۳۱] کرده بود، به خنده افتاد. خنده‌ای جذاب و ساده‌دلانه، کم صدا، امّا چنان مقاومت‌ناپذیر که چند لحظه‌ای نتوانست مهارش کند. فورشویل گفت: «این خانم کی اند؟ اهل حالند.»

«نه. امّا اگر جمعه هم برای شام بیایید برایتان درست می‌کنیم.»

مادام کوتار به سوان گفت: «شاید به نظرتان دهاتی برسم، آقا، امّا هنوز این فرانسیون[۱۳۲] را که این‌قدر حرفش را می‌زنند ندیده‌ام. دکتر دیده استش (حتی یادم است که گفت خیلی خوشوقت بود از این که آن شب را در خدمت شما بود) و راستش به نظرم عاقلانه نیامد که برای این که دوباره آن را باهم ببینیم بلیت بخرد. البته، آدم هیچوقت از رفتن به «تئاتر فرانسه» پشیمان نمی‌شود، بازی‌ها همیشه عالی است، امّا چون دوستان خیلی خوبی داریم که اغلب لُژ دارند و ما را هم به نمایش‌های تازه‌ای که به‌دیدنش بیارزد می‌برند، مطمئنم که دیر یا زود فرانسیون را می‌بینم تا بتوانم درباره‌اش نظر بدهم (خانم کوتار به ندرت از کسی نام می‌برد و برای «تشخص» ترجیح می‌داد با لحنی تکلف‌آمیز و با حالت خودستایانه کسی که فقط از آدمهای مورد نظر خودش نام می‌برد بگوید «دوستانمان»، «یکی از دوستانم»). امّا باید اعتراف کنم که بی‌عقلی کردم، چون به هر مجلسی که می‌روم طبیعتاً

غیر از این سالاد ژاپنی وامانده بحث دیگری مطرح نیست»، و با دیدن این که سوان به اندازه‌ای که تصور می‌کرد به این موضوع داغ روز علاقه نشان نمی‌دهد: «حتی می‌شود گفت که کمی هم خسته‌کننده شده. امّا باید اعتراف کرد که این مسأله گاهی بهانه‌ای می‌شود برای چیزهای خیلی جالب. مثلاً یک دوستی دارم که خانم خیلی مخصوصی است، هرچند که خیلی خوشگل و مُد روز است و خیلی‌ها هم خاطرش را می‌خواهند، می‌گوید که این سالاد ژاپنی را در خانه‌اش ساخته و همهٔ آن چیزهایی را که آلکساندر دومای پسر در نمایشنامه‌اش نوشته توی آن ریخته. چند نفری از دوستانش را برای خوردن سالاد دعوت کرده بود که بدبختانه من جزو آنها نبودم. امّا بعداً، در روزی که همدیگر را می‌بینیم، قضیه را تعریف کرد. گفت که واقعاً چیز تهوع‌آوری بود، از خنده مردیم.» و چون دید که سوان همچنان جدی است گفت: «البته، می‌دانید، همهٔ مزه‌اش به این است که آدم چطور تعریف کند.»

سپس، با این تصور که شاید سوان از نمایشنامهٔ فرانسیون خوشش نمی‌آمد گفت: «هرچند، فکر می‌کنم که شاید هم ازش خوشم نیاید. فکر نکنم به خوبی سرژ پانین باشد که مادام دوکره‌سی عاشقش است. چون این یکی دستکم مضمون عمیقی دارد، آدم را به فکر فرو می‌برد؛ فکر کنید آدم روی صحنهٔ «تئاتر فرانسه» از نحوهٔ سالاد ساختن حرف بزند! درحالی که، سرژ پانین! خوب، کار ژرژ اونه است که همهٔ کارهایش عالی است. نمی‌دانم استاد آهنگر را خوانده‌اید یا نه که به نظر من از سرژپانین هم بهتر است.»

سوان با لحنی مسخره‌آمیز گفت: «مرا ببخشید، اعتراف می‌کنم که از هردو این شاهکارها تقریباً به یک اندازه بدم می‌آید.»

«جدی می‌گویید، از چه چیزشان بدتان می‌آید؟ نسبت به آنها پیشداوری دارید؟ شاید فکر می‌کنید کمی غم‌انگیزند؟ البته، همان‌طور که من همیشه می‌گویم، نباید هیچوقت دربارهٔ رمان و نمایشنامه با دیگران بحث کرد. هرکسی یک نظری دارد و چیزی که برای من بهترین است می‌تواند برای شما

نفرت انگیز باشد.»

فورشویل سوان را خواند و گفته های خانم ناتمام ماند. همچنان که خانم کوتار دربارهٔ فرانسیون سخن می‌گفت، فورشویل ستایشش از، به قول خودش، «سخنرانی» نقاش را با خانم وردورن در میان گذاشته بود. در پایان گفته های نقّاش به خانم وردورن گفت:

«آقا چه بیان رسا و چه حافظه‌ای دارند! کم‌تر کسی را شبیه ایشان دیده‌ام. آدم به ایشان غبطه می خورد. می توانند سخنران خیلی خوبی باشند. ایشان و آقای برشو دو آس اند که باهم پهلو می زنند، هرچند که شاید هم بشود گفت شیوهٔ بیان ایشان از مال استاد هم جلو می زند. طبیعی تر است، تکلف کم‌تری دارد. گو این که در گرماگرم بحث یکی دو کلمهٔ یک خرده رئالیستی هم به زبان می‌آورند، که البته امروزه متداول است. امّا کم‌تر کسی را دیده‌ام که، به اصطلاحی که آن وقتها در پادگان می‌گفتیم، تف دان‌اش به این خوبی عمل کند، که اتفاقاً در همان پادگان دوستی داشتم که ایشان مرا به یاد او انداختند. درباره هر چیزی، چه می دانم، مثلاً این لیوان، می توانست ساعتها و ساعتها پر چانگی کند؛ نه، دارم مزخرف می‌گویم، دربارهٔ لیوان نه؛ دربارهٔ نبرد واترلو، دربارهٔ هر چیزی که فکرش را بکنید، و همین طور که می‌گفت و می‌گفت به یک جاهایی گریز می زد که تصورش را هم نمی توانید بکنید. اتفاقاً سوان هم در همان هنگ ما بود؛ باید او را بشناسد.»

خانم وردورن پرسید: «آقای سوان را زیاد می بینید؟»

فورشویل گفت: «نخیر» و چون می خواست سوان را با خود خوب کند تا بتواند راحت تر به اودت نزدیک شود، بر آن شد که با بهره گیری از آن فرصت، برای خوشامد سوان، به روابط او با آدمهای مهم اشاره کند، امّا این را از زبان کسی که خود اهل محافل بالا است، و به لحنی دوستانه انتقادآمیز بگوید، و این احساس را ندهد که آن روابط را به عنوان موفقیتی اتفاقی و دور از انتظار می ستاید. «هیچوقت همدیگر را نمی بینیم، مگر نه، سوان؟ اصلاً مگر

می‌شود دیدش؟ ناکس همه‌اش در خانهٔ لاترموی، لوم و این‌جور آدمهاست!...» و این تهمت ناروا بود چون از یک سال پیش سوان جز خانهٔ وردورن‌ها به جای دیگری نمی‌رفت. امّا همان شنیدن نام آدمهایی که وردورن‌ها نمی‌شناختند سکوتی سرزنش‌آمیز در محفل برپا کرد. آقای وردورن، بیمناک از اثر وحشتناک نام آن آدمهای پکری بر همسرش، به ویژه در آن حالت که بدون هیچ ظرافت و مقدمه‌چینی در حضور همهٔ یاران به‌زبـــان آورده شده بود، نگاهی زیرچشمی و سرشار از نگرانی و همدلی به او انداخت. و دید که او، با این عزم که هیچ به روی خود نیاورد، که هیچ از خبری که تازه به او داده می‌شد متأثر نشده باشد، که نه فقط ساکت مانده بلکه حتی گوشش هم نشنیده باشد، چون حالتی که به خود می‌گیریم وقتی دوست گنهکاری می‌کوشد ضمن گفت و گویی عُذری را هم بگنجاند که شنیدن و اعتراض نکردن به آن ازسوی ما پذیرفتنش تلقی خواهد شد، یا هنگامی که در برابر ما نام ناگفتنی مطرودی به زبان آورده می‌شود، ناگهان چهره‌اش را از هرگونه نشانهٔ زندگی، هرگونه جنبشی، پاک کرد تا سکوتش هیچ رنگی از پذیرش به خود نگیرد، بلکه سکوت بیخبرانهٔ چیزهای بیجان باشد؛ پیشانی برجسته‌اش دیگر چیزی جز طرح ماهرانهٔ حجمی کروی نبود که نام لاترموی که سوان همهٔ وقتش را در خانهٔ آنان می‌گذراند نتوانسته بود در آن رخنه کند؛ بینی اندکی چین برداشته‌اش گودی‌ای را رقم می‌زد که گفتی فقط طرحی از روی اندام اصلی بود. گفتی لبهای نیمه بازش می‌خواست چیزی بگوید. چهره‌اش چیزی بیش از یک قالب مومی، یک صورتک گچی، پیش نمونهٔ یک مجسمه، نیم تنه‌ای برای «موزهٔ صنعت» نبود که بدون شک تماشاگران در برابرش می‌ایستادند تا چیره‌دستی پیکرتراش را بستایند که چگونه با نشان دادن برتری زوال‌ناپذیر وردورن‌ها بر کسانی چون لاتـــرموی‌ها و لـــوم‌ها، و شرفشان نه بر اینان که بر همهٔ پکری‌های جهان، توانسته بود در سفیدی و سختی سنگ شوکتی پاپانه بدمد. امّا مرمر سرانجام جان گرفت و گفت که آدم باید خیلی بی‌خیال باشد تا بتواند به خانهٔ همچو

آدمهایی برود، چون خانم خانه همیشه مست است و شوهرش چنان نفهم که تالار را سالار می‌گوید.

سرانجام، خانم وردورن نگاهی پر جبروت به سوان انداخت و گفت: «به هیچ قیمتی حاضر نیستم همچو کسانی را به خانه‌ام راه بدهم.»

بدون شک انتظار نداشت سوان تا آن اندازه تسلیم بشود که همان کاری را بکند که خالهٔ جوان پیانونواز با همهٔ سادگی روستایی وارش کرد و به صدای بلند گفت: «جداً ها! چیزی که برای من عجیب است این است که هنوز آدمهایی پیدا می‌شوند که حاضرند با اینها حرف بزنند! درحالی که اگر من بودم می‌ترسیدم: بلا که آدم را خبر نمی‌کند! آخر چطور هنوز مردمان این‌قدر نادانی پیدا می‌شوند که دنبال همچو آدمهایی می افتند؟»

دستکم می‌توانست مانند فورشویل بگوید: «یادتان نرود که دوشس است، هنوز کسانی هستند که این عنوانها برایشان مهم است» که به خانم وردورن امکان داد بگوید «خلایق هرچه لایق!» امّا سوان به جای این همه به خنده‌ای بسنده کرد که مفهومش این بود که حتی نمی‌تواند چنان تجملی را جدی بگیرد. آقای وردورن، که همچنان نگاههایی دزدکی به همسرش می‌انداخت، با غصه می‌دید و خیلی هم خوب می‌فهمید که او دچار همان خشم یک شکنجه‌گر انکیزیسیون است که نتوانسته باشد زندقه را از ریشه بیرون بکشد، و از آنجا که پایداری بر سر عقیده همیشه در چشم کسانی که در طرف مقابل‌اند حسابگری و رذالت دانسته می‌شود، در کوشش برای واداشتن سوان به انکار گفت:

«نظر خودتان را صاف و پوست کنده به ما بگویید. مطمئن باشید به گوششان نمی رسانیم.»

سوان در پاسخ گفت:

«اگر منظورتان خانوادهٔ لا ترموی است، باید بگویم که اصلاً پای ترس از دوشس در میان نیست. باور کنید همه از رفتن به خانهٔ او خوششان می‌آید. البته نمی‌گویم که زن «ژرف‌اندیشی» است (ژرف‌اندیش را چنان به زبان

آورد که گفتنی واژهٔ مسخره‌ای بود، چون در شیوهٔ سخن گفتنش بازماندهٔ عادتهایی یافت می‌شد که نوعی تازگی فکری، تأثیر گرفته از عشق و موسیقی، آنها را موقتی از سرش انداخته بود ــ گاهی در بیان عقیده شور به خرج می‌دادــ) امّا، خیلی صمیمانه بگویم، زن باهوشی است و شوهرش ادیب برجسته‌ای است. مردمان جذابی اند.»

خانم وردورن، که حس می‌کرد وجود همان یک مرتد می‌تواند او را از دستیابی به وحدت معنوی گروه کوچک بازدارد، نتوانست خشمش از آن خیره‌سر را که نمی‌فهمید گفته‌هایش تا چه اندازهٔ مایه رنج او می‌شود مهار کند و از ته دل داد زد:

«اگر دلتان می‌خواهد، باز به خانه‌شان بروید، امّا دست کم به ما نگویید.»

فورشویل، که می‌خواست به نوبهٔ خود جلوه‌فروشی کند، گفت: «همه‌چیز بسته به این است که هوش را چطور معنی کنید. ببینم، سوان، منظور شما از هوش چیست؟»

اودت با هیجان گفت: «آها! این از همان چیزهای مهمی است که می‌خواهم با من در میان بگذارد، امّا هیچ وقت قبول نمی‌کند.»

سوان به اعتراض گفت: «چرا، من که حاضرم.»

اودت گفت: «چه کلکی!»

دکتر گفت: «الک دولکی؟»

فورشویل دوباره پرسید: «به نظر شما، پشت هم اندازی و با پررویی راه خود را در جامعه باز کردن یعنی هوش؟»

خانم وردورن به تندی به سانیت، که به فکر فرو رفته و از خوردن دست کشیده بود گفت: «شیرینی‌تان را بخورید که بتوانند بشقابتان را بردارند.» و شاید اندکی شرمنده از لحنش دوباره گفت: «عیب ندارد، عجله نکنید، این را به خاطر دیگران می‌گویم، چون مجبورند برای غذای بعدی صبر کنند.»

بریشو به حالتی که انگار روی یک یک هجاها می‌کوبید گفت: «فنلون،

این آنارشیست خوب، تعریف بسیار عجیبی از هوش ارائه می‌کند...»

خانم وردورن به فورشویل و دکتر گفت: «گوش کنید، می خواهند تعریف فنلون از هوش را بگویند، خیلی جالب است، فرصت شنیدن همچو چیزی کم پیش می آید.»

امّا بریشو منتظر بود که اول سوان نظرش را بگوید. ولی او پاسخی نداد و با این جاخالی کردن، فورشویل را از بزنگاه بینظیری که خانم وردورن شادمانه منتظرش بود محروم کرد.

اودت با گلایه گفت: «درست مثل رفتارش با من. خوشحالم که می بینم تنها کسی نیستم که فکر می‌کند در حدّش نیستم.»

بریشو با لحن پر صلابت پرسید: «این خانوادهٔ دولا ترمووی، که به گفتهٔ خانم وردورن این‌قدر باید ازشان پرهیز کرد، نوادگان همان کسانی نیستند که اسنوب سرشناسی چون مادام دوسوینیه از آشنایی با آنها اظهار خوشوقتی می‌کرد چون این را برای دهاتی هایش خوب می دانست؟ البته مارکیز انگیزهٔ دیگری داشت که برایش از همه چیز مهم‌تر بود، یعنی چون آهلِ‌ادب[۱۳۲] بود، پیش از هرچیزی به خود نوشته فکر می‌کرد. نکته اینجاست که در خاطراتی که مرتباً برای دخترش می‌فرستاد، خانم دولا ترمووی که به خاطر خویشاوندان خیلی مهمش از خیلی چیزها خبر داشت، مسؤول سیاست خارجی بود.»

خانم وردورن بی آن که در این باره چیزی بداند گفت: «نخیر، فکر نکنم همان خانواده باشد.»

سانیت، که پس از تحویل ناگهانی بشقاب هنوز پُرش به سر خدمتکار دوباره غرق اندیشه شده بود، سرانجام از سکوت بیرون آمد و با خنده ماجرای شامی را تعریف کرد که با دوک دولا ترموی خورده بود و آنجا معلوم شد که این مرد نمی دانست ژرژ ساند نام مستعار زنی است. سوان، که به سانیت علاقه داشت، لازم دید گوشه هایی از دانش دوک را برای او تعریف کند که نشان می داد بی خبری‌اش از چنان نکته‌ای در عمل محال بود؛ امّا یکباره باز

ایستاد، چون فهمید که سانیت به چنین شواهدی نیاز نداشت و می دانست قضیه ساختگی بود، به این دلیل که چند لحظه پیشتر آن را از خودش درآورده بود. آن مرد بسیار خوب از این که وردورن‌ها تا آن اندازه ملال‌آورش می دانستند رنج می‌کشید؛ و با آگاهی از این‌که در آن شب از همیشه هم کسل کننده‌تر بود، بر آن شد تا شام به پایان نرسیده نکته‌ای شادی‌آور بگوید. ولی چنان زود تسلیم شد، دست نیافتن به موفقیتی که به آن امید بسته بود چنان غمگینش کرد، و برای آن که سوان در واداشتنش به انکاری که دیگر بیهوده بود پافشاری نکند با لحنی چنان خواری‌آمیز در پاسخش گفت: «درست است، درست است، در هر صورت، اگر هم اشتباه کرده باشم، فکر نکنم اشتباه جرم باشد،» که سوان آرزو کرد کاش می توانست به او بگوید داستانش راست و بسیار شیرین است. دکتر که گفتگویشان را شنیده بود به فکر افتاد بگوید: سه نونه ورو[۱۳۴]، امّا مطمئن نبود بتواند جمله را درست و بی اشتباه بگوید.

پس از شام فورشویل به سراغ دکتر رفت.

«خانم وردورن بد چیزی نبوده، بعد هم زنی است که می‌شود با او دو کلمه حرف زد که این برای من از همه چیز مهم‌تر است. البته، دارد یک کمی سنگین می شود. امّا خانم دوکره‌سی، واقعاً که زن باهوشی به نظر می رسد. به جان خودم، در جا می شود فهمید که چشمهای تیزی دارد، این زن!» به آقای وردورن که پیپ به لب نزدیک می شد: «داریم دربارهٔ خانم دوکره‌سی حرف می زنیم. گمان می‌کنم که از نظر هیکل...»

کوتار گفت: «من که می‌گویم بهتر است این روی آدم بیفتد تا اجل معلق» و این را در یک نفس گفت، چون از چند لحظه پیشتر منتظر بود فورشویل مکثی بکند تا او بتواند این شوخی را به زبان بیاورد و می ترسید موضوع بحث تغییر کند و دیگر مناسبتی برای آن نماند، و آن را با بالبداهگی و اطمینان بیش از حدی گفت که برای جبران حالت خشکی و دستپاچگی که معمولاً با بیان یک مضمون شناخته شده همراه است به کار می برند. فورشویل

شوخی را می‌شناخت، فهمید و خندید. امّا آقای وردورن، خنده‌اش آماده بود، چون بتازگی برای نشان دادن شادمانی‌اش شیوه‌ای پیدا کرده بود که با شیوهٔ همسرش تفاوت داشت، امّا به همان اندازه ساده و گویا بود. سر و شانه‌هایش را به حالت کسی که قهقهه می‌زند به حرکت درمی‌آورد امّا در جا خود را به سرفه می‌زد، یعنی که بر اثر خندهٔ بلند دود پیپش را قورت داده بود. و همچنان که پیپ به گوشه لب داشت این نمایش خفگی ناشی از خنده را تا هر اندازه که لازم بود کش می‌داد. بدین گونه، او و خانم وردورن، که رو به رویش، به ماجرایی گوش می‌داد که نقاش تعریف می‌کرد، و چشمانش را می‌بست و سر را میان دو دست فرو می‌برد، به دو صورتک نمایش می‌مانستند که هرکدام شادی را به گونه‌ای تصویر می‌کردند.

از قضا، آقای وردورن عقل کرد و پیپ را از لبش برنداشت، چون کوتار که می‌خواست چند لحظه‌ای به جایی برود، تکه‌ای را که تازه یاد گرفته بود و هربار که می‌خواست به آنجا برود می‌گفت، زیر لب تکرار کرد: «باید یک دقیقه بروم خدمت دوک دومال» که دوباره حالت خفگی به آقای وردورن دست داد.

خانم وردورن که می‌خواست به مهمانان لیکور تعارف کند گفت: «خوب، پیپ را از گوشهٔ لبت بردار. مگر نمی‌بینی که اگر این‌طور جلوی خنده‌ات را بگیری خفه می‌شوی.»

فورشویل گفت: «چه شوهر ماهی دارید، چقدر اهل حال‌اند. متشکرم خانم، ما سربازهای قدیمی هیچوقت گیلاس را پس نمی‌زنیم.»

آقای وردورن به همسرش گفت: «آقای دو فورشویل از اودت خوششان آمده.»

«اتفاقاً دلش می‌خواهد یک ناهاری با شما باشد. ترتیبش را می‌دهیم، امّا سوان نباید بو ببرد، چون که، می‌دانید، یک کمی مجلس را به هم می‌زند. البته، باز برای شام تشریف بیاورید، امیدواریم شما را خیلی زیاد ببینیم. هوا که خوب بشود، اغلب می‌رویم در هوای آزاد شام می‌خوریم. از

شام در «جنگل» که بدتان نمی‌آید، بله؟ خیلی خوب، لطف دارید.» و برای این که به تازه‌واردی به اهمیت فورشویل نشان بدهد تا چه اندازه اهل حال است و چه سلطهٔ جبارانه‌ای هم بر اعضای گروه دارد سر پیانونواز داد زد: «ببینم، شما، نمی‌خواهید بروید سر کارتان؟»

هنگامی که کوتار به تالار برگشت همسرش به او گفت: «آقای دوفورشویل داشتند از تو پیشِ من بد می‌گفتند.»

و او، همچنان در فکر عنوان اشرافی فورشویل که از آغاز شام به خود مشغولش می‌داشت گفت:

«این روزها یک مریضی دارم که بارونس است، بارونس پوبوس؛ پوبوس‌ها در جنگهای صلیبی شرکت داشتند، مگر نه؟ در پومرانی یک دریاچه دارند ده برابر میدان کنکورد. به آرتریت خشک مبتلاست، زن فوق‌العاده‌ای است. فکر می‌کنم خانم وردورن را هم می‌شناسد.»

که این گفته به فورشویل امکان داد چند لحظه بعد، هنگامی که با خانم کوتار تنها بود، نظر مساعدی را که دربارهٔ شوهرش بیان کرده بود تکمیل کند و بگوید:

«خیلی مرد جالبی است، معلوم است که خیلی‌ها را می‌شناسد. پزشکها خیلی چیزها سرشان می‌شود!»

پیانونواز گفت: «آن گوشهٔ سونات را برای آقای سوان می‌زنم.»

فورشویل برای خودشیرینی گفت: «اوخ، اوخ! می‌خواهند گوشهٔ سونات را سوهان بزنند؟»

دکتر کوتار که تا آن زمان چنین شوخی‌ای به گوشش نخورده بود، نفهمید و پنداشت که آقای دوفورشویل اشتباه شنیده است. با هیجان پیش آمد و دستپاچه و پیروزمندانه گفت:

«نخیر، سونات را نمی‌خواهد سوهان بزند، برای آقای سوان می‌زند.»

فورشویل برای دکتر توضیح داد و او سرخ شد.

«خیلی بامزه بود. مگر نه دکتر؟»

کوتار گفت : «بله، این را بلد بودم.»

امّا هردو ساکت شدند؛ جملهٔ کوچک از لابه‌لای آشوب زخمه‌های ویلن، که آن را در پردهٔ لرزانی از دواکتاو بالاتر می‌پوشاندند، زیبا و سبک، دورادور، پیچیده در موج و شکن گستردهٔ پردهٔ شفاف، پیوسته و آهنگین، سر برمی‌آورد ــ به همان سان که در کوهستان، پیکرهٔ نازک زن گذرنده‌ای از دویست گامی آن سوی سکون ظاهری و سرگیجه‌آور آبشاری به چشم می‌آید. و سوان، در ژرفای دلش رو به سوی او کرد آن‌گونه که به زنی که محرم عشقش باشد، به دوستی از اودت، که باید به او می‌گفت به فورشویل اعتنا نکند.

خانم وردورن به عضوی که فقط برای بعد شام دعوت شده بود گفت : «آه! دیر آمدید، امشب یک بریشویی دیدیم که نظیر نداشت، وای که چه فصاحتی! امّا رفت. مگر نه، آقای سوان؟ فکر می‌کنم این اولین باری بود که او را می‌دیدید، بریشوی ما امشب فوق‌العاده بود، مگر نه؟» این را برای آن به سوان گفت که یادآوری کند از دولت سر او با بریشو آشنا شده بود.

سوان مؤدبانه سر خم کرد.

خانم وردورن با لحن خشکی پرسید : «نه؟ ازش خوشتان نیامد؟»

«چرا، خانم، چرا، خیلی هم از ایشان خوشم آمد، لذت بردم. امّا شاید برای سلیقهٔ من کمی زیادی تحکّم می‌کنند و زیادی هم شوخ‌اند. گاهی آدم از ایشان توقع دارد کمی نرمی و ملاحظه از خودشان نشان بدهند. امّا معلوم است که خیلی چیزها می‌دانند و مرد خوبی‌اند.»

همه دیر رفتند. نخستین چیزی که کوتار به همسرش گفت این بود :

«کمتر شبی خانم وردورن را به این سرحالی دیده بودم.»

فورشویل به نقاش که به پیشنهادش باهم به خانه برمی‌گشتند گفت :

«این خانم وردورن چطور زنی است؟ با همه هست؟»

اودت با تأسف به او که دور می‌شد چشم دوخت. جرأت نکرد با سوان به خانه برنگردد، امّا در راه کج خُلق بود و در پاسخ سوان که پرسید آیا باید با او

به خانه‌اش برود بی‌حوصله شانه بالا انداخت و گفت «خوب، معلوم است.»
پس از رفتن مهمانان، خانم وردورن به شوهرش گفت:

«دیدی وقتی از خانم لاترموی حرف زدیم سوان چه خندهٔ بدی کرد؟»
توجه کرده بود که سوان و فورشویل چندین بار هنگام نام‌بردن از او نشانهٔ اشرافی «دو» را از نامش حذف کردند. چون نمی‌دانست انگیزه‌شان این بود که نشان دهند از عنوانهای اشرافی باکی‌شان نیست، دلش می‌خواست بی‌اعتنایی‌شان را تقلید کند، امّا درست نفهمیده بود از نظر دستوری چگونه باید بگوید. از این‌رو، جلفی شیوهٔ حرف زدنش بر تعصب جمهوریخواهانه‌اش غلبه می‌کرد، همچنان «دو» را پیش از نام خانوادهٔ لاترموی می‌آورد، یا به عبارت بهتر به پیروی از تخفیفی که در شعر ترانه‌های کافه کنسرت یا در شرح کاریکاتورها به کار می‌رفت و «دو» را نیمه کاره می‌گذاشت آنان را دلاترموی می‌خواند، امّا بعد در تصحیح گفته خودش می‌گفت: «خانم لاترموی». در اینجا هم، با لبخند و لحن ریشخندآمیزی که یعنی به چنان عنوان مسخره و ساده‌لوحانه‌ای کاری نداشت و فقط آن را نقل می‌کرد افزود: «دوشس، به قول سوان.»

«به نظر من بینهایت حماقت به خرج داد.»
و آقای وردورن در پاسخش گفت:

«آدم رو راستی نیست، همه‌اش احتیاط می‌کند که مبادا چیزی به کسی بر بخورد. دائم دراین فکر که نه سیخ بسوزد و نه کباب. درحالی که، فورشویل چیز دیگری است. آدمی است که هرچه را که به فکرش می‌رسد بی‌رو در بایستی به آدم می‌گوید. چه آدم خوشش بیاید چه نیاید. مثل سوان نیست که همیشه یک پایش هواست. در ضمن، به نظر می‌رسد که اودت بیشتر دلش دنبال فورشویل است. و حق هم دارد. وانگهی، در مقابل سوان که می‌خواهد ادای اشراف را دربیاورد و دوشس بازی کند، این یکی راستی راستی عنوان اشرافی دارد؛ هرچه باشد کنت دوفورشویل است.» جملهٔ آخر را با ظرافت به زبان آورد، انگار که تاریخچه این لقب را خوب می‌دانست و

ارزش ویژه‌اش را به دقت می‌سنجید.

خانم وردورن گفت: «فکرش را بکن که به خودش اجازه داد کنایه‌های نیشدار و مسخره‌ای علیه بریشو به زبان بیاورد. طبیعتاً، چون می‌دید بریشو را دوست داریم، با این کارش می‌خواست به نحوی به ما نیش بزند و مجلس را خراب کند. آدم حس می‌کند از آنهایی است که خودشان را به دوستی می‌زنند امّا از در بیرون نرفته بد آدم را می‌گویند.»

آقای وردورن گفت: «من که گفتم، آدمی است که نتوانسته به جایی برسد، از آن‌هایی که به هر چیز یک خرده مهمی حسودی می‌کنند.»

حقیقت این است که حتی یک نفر از یاران محفل نبود که از سوان بدخواه‌تر نباشد؛ امّا همه آن اندازه احتیاط می‌کردند که بدگویی‌هایشان را با چاشنی شوخی‌های آشنا و ته مایه‌ای از عاطفه و صمیمیت بیامیزند؛ درحالی که، کوچکترین ایرادی که سوان به خود اجازه می‌داد به زبان بیاورد، چون با تعارفهایی مانند «البته نمی‌خواهیم از کسی بد بگوییم» همراه نبود، ــ که سوان آنها را در شأن خودش نمی‌دانست ــ به نظر تزویر می‌رسید. نویسندگان اصیل و نوآوری هستند که کوچک‌ترین بی‌پروایی شان آشوب می‌انگیزد چون پیشتر نکوشیده‌اند دل خواننده را به دست بیاورند و آنچه را که ذائقه‌اش به آن عادت دارد به‌خوردش بدهند[۱۳۵]؛ سوان هم به همین گونه آقای وردورن را ناخرسند می‌کرد. آنچه او را هم، مانند آن نویسندگان، بدسگال می‌نمایانید تازگی زبانش بود.

سوان هنوز نمی‌دانست که داشت از چشم وردورن‌ها می‌افتاد، و همچنان مسخرگی آنان را از ورای عشقش زیبا می‌دید.

اغلب فقط شبها با اودت وعدهٔ دیدار داشت؛ و روزها، چون می‌ترسید که با رفتن پیشش او را از خود خسته کند، دستکم دوست می‌داشت در فکر او حضور داشته باشد و پیاپی فرصتی می‌جُست تا به شیوه‌ای خوشایند به ذهن او راه یابد. اگر در برابر مغازهٔ گلفروشی یا زرگری چشمش به بوته‌ای یا جواهر زیبایی می‌افتاد، در جا بر آن می‌شد آن را برای اودت بفرستد، و لذتی را

مجسم می‌کرد که خود از دیدن آنها برده بود و اودت هم می برد و بر مهرش به او می افزود، و بیدرنگ آن بوته یا جواهر را به خانهٔ اودت می فرستاد تا لحظه‌ای را که با رسیدن هدیه‌ای از او به دست اودت او هم به گونه‌ای خود را کنارش حس می‌کرد به تأخیر نیندازد. به ویژه دلش می خواست که هدیه هایش پیش از بیرون رفتن اودت از خانه به دستش برسد، تا قدردانی اش مایهٔ آن شود که در خانهٔ وردورن ها با او بیشتر مهربانی کند، یا حتی، شاید، اگر فروشنده شتاب می‌کرد پیش از هنگام شام نامه‌ای از اودت به دستش برسد یا حتی خود او برای سپاسگزاری به خانه‌اش بیاید و فرصتی اضافی برای دیدار دست دهد. همچون گذشته که واکنش دلسردی را بر سرشت اودت بررسی می‌کرد، اکنون می‌کوشید کاری کند که اودت از سر قدرشناسی گوشه هایی از دلش را که هنوز بسته بود به روی او بگشاید.

اودت اغلب مشکل مالی داشت و، با سر رسیدن مهلت پرداختی، از سوان درخواست کمک می‌کرد. و این مایهٔ شادمانی او می شد مانند هر فرصت دیگری که می توانست میزان عشق او، یا فقط نفوذ او، یا کمکی را که از دستش برمی آمد، به روشنی به اودت بنمایاند. بدون شک اگر در آغاز به او گفته می شد: «از موقعیت خوشش می آید» واکنون «به خاطر ثروتت دوستت دارد» باور نمی‌کرد و البته چندان هم ناخرسند نمی بود از این که پنداشته شود دلبستگی اودت به او ـــ یا حس شود که پیوستگی شان به همدیگر ـــ به خاطر چیز نیرومندی چون اسنوبی یا پول است. امّا، حتی اگر هم می اندیشید که این راست بود، شاید باز آزرده نمی شد از این که دریابد عشق اودت به او بر پایه‌ای استوارتر از خوشگذرانی یا خوبیهایی که می توانست در او بیابد متکی است: بر پایهٔ بهره‌جویی، بهره‌جویی که هرگز نمی‌گذاشت روزی فرا برسد که اودت دیگر نخواهد او را ببیند. فعلاً، با هدیه هایی که یکی پس از دیگری به او می داد، با کمک هایی که به او می‌کرد، می توانست بر امتیازهایی در بیرون از شخص خودش، و از دانشش، و از تلاش خسته کننده‌اش برای این که اودت از خود او خوشش بیاید، متکی

باشد. و بهایی که، به عنوان پویندهٔ تفنّنی هیجانهای غیرمادی، برای لذت عاشق بودن و فقط با عشق زیستن ــ که گاهی در واقعیتش شک می‌کرد ــ می‌پرداخت، ارزش این لذت را در چشمش دوچندان می‌کرد. به همان سان که آدمهایی که درپذیـرش زیبایی چشم‌انداز دریا و آوای موجهایش دو دل‌اند و پس از گرفتن اتاقی صد فرانکی در هتلی در برابر دریا، هم به آن زیبایی و هم به کم نظیری گرایشهای معنوی خودشان ایمان می‌آورند.

روزی که اندیشه‌هایی از این گونه او را به یاد زمانی انداخت که شنیده بود اودت را کسی نشانده است، و یک بار دیگر خود را سرگرم آن کرده بود که چهرهٔ شگرف زن نشانده ــ ملغمهٔ قلقلک‌آور عنصرهایی ناشناس و شیطانی، مرصع به گلهایی زهری درآمیخته با گوهرهای گرانبها آن گونه که در تصویری از گوستاو مورو ــ را با چهرهٔ اودتی کنار هم بگذارد که همان حس دلسوزی برای یک درمانده، گردنکشی در برابر حق‌کُشی و قدردانی در برابر نیکی را در آن دیده بود که پیشترها در چهرهٔ مادر و دوستانش، اودتی که چه بسیار بارها از چیزهایی سخن می‌گفت که خود او از همه بهتر می‌شناخت، از مجموعه‌هایش، اتاقش، خدمتکار پیرش، بانکداری که برگه‌های بهادارش را نزد او می‌گذاشت، از اتفاق فکر همین بانکدار به یادش آورد که باید از او پول بگیرد. در واقع، اگر در آن ماه کم‌تر از ماه گذشته که پنج هزار فرانک به اودت داده بود به او در حل دشواری‌های مالی اش کمک می‌کرد، یا گردنبند الماسی را که دوست می‌داشت به او نمی‌داد، ستایش اودت از گشاده دستی اش، و قدرشناسی او که بسیار مایهٔ شادمانی اش بود، تازه نمی‌شد و حتی این خطر بود که اودت، با دیدن این که نمودهای عشقش به او کوچک‌تر می‌شود، آن را کم‌تر شده بپندارد. آنگاه، ناگهان از خود پرسید که آیا همین دقیقاً به معنی «نشاندن» او نبود (گوئی که، در واقع، آن مفهوم نشاندن را می‌شد از عناصری نه اسرارآمیز و کژاندیشانه، که برخاسته از درون زندگی خودمانی و هر روزه‌اش به دست آورد، همچون آن اسکناس هزار فرانکی آشنا و دم دست، پاره شده و دوباره به هم چسبانیده، که خدمتکارش

پس از پرداخت حسابهای ماه و اجاره، در کشوی میز کار کهنه‌ای گذاشته بود و او برداشت تا با چهار تای دیگر برای اودت بفرستد) و آیا نمی‌شد این تعبیر «زنِ نشانده» را، که به نظرش آن اندازه با اودت ناسازگار بود، از زمانی که همدیگر را می‌شناختند درباره‌اش به کار برد (چون حتی لحظه‌ای به فکرش نمی‌رسید که اودت پیش از او هرگز از کسی پولی گرفته باشد). نتوانست به کنه این اندیشه برسد، چون تنبلی ذهنی‌ای که در او ذاتی بود و گه‌گاه به سراغش می‌آمد، و برایش نعمتی بود، در آن هنگام بر او چیره شد و هرگونه روشنایی را در ضمیرش فرو کشت، به همان ناگهانی که بعدها، زمانی که برق به همه جا کشیده شد، روشنایی خانه‌ای را می‌شد یکباره خاموش کرد. فکرش یکی دو لحظه‌ای در تاریکی کورمال رفت، عینکش را از چشم برداشت، شیشه‌هایش را پاک کرد، دستی به چشمانش کشید، و تنها زمانی روشنایی را دید که اندیشه کاملاً متفاوتی به ذهنش آمد، یعنی این که باید می‌کوشید در ماه آینده به جای پنج هزار شش یا هفت هزار فرانک برای اودت بفرستد، به خاطر غافلگیری و شادی‌ای که از این کار به او دست می‌داد.

شبها، اگر به انتظارساعت دیدار اودت در محفل وردورن‌ها در خانه نمی‌ماند، یا بهتر، به یکی از رستورانهای تابستانی جنگل بولونی یا به ویژه سن کلو که دوست می‌داشت نمی‌رفت، برای شام سری به یکی از خانه‌های برازنده‌ای می‌زد که در گذشته‌ها مهمان همیشگی‌شان بود. نمی‌خواست رابطه‌اش را با مردمانی که ــ از کجا معلوم؟ــ می‌توانستند روزی به درد اودت بخورند، و فعلاً به یاری آنان اغلب می‌توانست دل اودت را به دست بیاورد، قطع کند. وانگهی، عادتی که دیر زمانی به محفلهای اشرافی، به تجمل، داشته بود، او را در همان حال که بی‌اعتنا به آنها نیازمندشان نیز می‌کرد. از این رو، از زمانی که ساده‌ترین و فقیرانه‌ترین خانه‌ها و شاهانه‌ترین سراها به چشمش یکی می‌آمد، حواسش آن چنان به دومی‌ها عادت داشت که در اولی‌ها تا اندازه‌ای احساس ناراحتی می‌کرد. برای خرده بورژواهایی که در طبقهٔ پنجم راه پلهٔ دال در سمت چپ مهمانی رقص می‌دادند درست همان

اندازه احترام را ــ آن چنان به یک اندازه که به فکرشان هم نمی رسیدــ قائل بود که برای پرنسس دوپارم که بهترین مهمانی های پاریس را بر پا می‌کرد؛ امّا درحالی که با پدرها در اتاق خواب خانم صاحبخانه نشسته بود به راستی نمی‌توانست خود را در یک مهمانی رقص حس کند و دیدن دستشویی های پوشیده از حوله، تختخوابهای رختکن شده با تلی از بارانی و کلاه روی لبه هایشان، همان گونه دچار حس خفگی اش می‌کرد که امروزه بوی بد سوختن چراغی یا دود کردن شمعی کسانی را که بیست سال است به برق عادت دارند. شبهایی که بیرون شام می‌خورد، می‌گفت کالسکه را برای ساعت هفت و نیم آماده کنند؛ هنگام جامه پوشیدن به اودت می اندیشید و از این‌رو تنها نبود، چون حضور همیشگی اودت در ذهنش به لحظه هایی که از او دور بود همان زیبایی ویژهٔ آنهایی را می‌داد که او را در کنار داشت. سوار کالسکه می‌شد، امّا حس می‌کرد آن فکر هم در همان زمان سوار شده بود و روی زانوی او جاخوش می‌کرد، چون حیوان ملوسی که آدم همه جا با خود ببرد و بی‌آگاهی دیگر مهمانان سر میز شام بنشاند. نوازشش می‌کرد، از او گرما می‌گرفت، دستخوش گونه‌ای رخوت می‌شد، و همچنان که دسته‌ای از زبان درقفا را روی یقه‌اش می‌نشانید خود را به دست لرزش سبکی رها می‌کرد که گردن و بینی اش را چین می انداخت و در او تازگی داشت. از چندی پیش‌تر، به ویژه از زمانی که اودت فورشویل را با وردورن‌ها آشنا کرده بود، خود را رنجور و غمین حس می‌کرد و دلش می‌خواست به روستا برود و کمی بیاساید. امّا جرأت نمی‌کرد پاریس را حتی برای یک روز، با اودت در آن، ترک کند. هوا گرم بود؛ زیباترین روزهای بهار بود. و گرچه شهری سنگی را می‌پیمود تا از این خانه به آن خانهٔ بسته برود، آنچه پیوسته پیش چشمان داشت با غش در نزدیکی کومبره بود که در آن، ساعت چهار نشده، پیش از رسیدن به مارچوبه‌زار، به یاری بادی که از کشتزارهای مزگلیز می‌وزید می‌شد زیر آلاچیقی همان خنکای کنارهٔ آبگیری میان گلهای گلایول و بنفشه را چشید و هنگام شام، گلتاجی از گل سرخ و انگــورفرنــگی بافته به دست

باغبان گرداگرد میز می دوید.

پس از شام، اگر وعدهٔ دیدار در جنگل بولونی یا سن کلو زود بود ــ و به ویژه اگر این خطر بود که باران ببارد و «یاران» را زودتر راهی خانه کند ــ با چنان شتابی به راه می افتاد که یک بار پرنسس دلوم (که در خانه‌اش دیر شام خوردند و سوان پیش از آوردن قهوه بلند شد تا خودش را در جزیرهٔ جنگل بولونی به وردورن‌ها برساند) گفت:

«واقعاً، اگر سوان سی سال پیرتر بود و بیماری مثانه داشت می‌شد این طور بلند شدن و رفتنش را به او بخشید. همهٔ ما را مسخره کرده.»

سوان با خود می‌گفت زیبایی بهاری را که نمی‌توانست به کومبره برود و از آن لذّت ببرد دستکم می‌توانست در «جزیرهٔ قوها» یا در سن کلو بازیابد. امّا چون نمی‌توانست جُز به اودت به چیز دیگری فکر کند، حتی نمی‌دانست که بوی برگ درختان را می‌شنید، یا مهتاب می‌تابید یا نه. جملهٔ کوچک سونات، که با پیانوی رستوران در باغچه نواخته می‌شد، به پیشوازش می‌آمد. اگر آنجا پیانویی نبود، وردورن‌ها با زحمت بسیار یکی را از ناهارخوری یا اتاقی پایین می‌آوردند: نه این که سوان دوباره در دلشان جا گرفته باشد، برعکس، امّا فکر تدارک چیز جالبی که کسی را خوش بیاید، حتی کسی که از او خوششان نمی‌آمد، در طول زمان لازم برای این تدارک آن دو را دستخوش حس دوستی و مهربانی گهگاهی و گذرایی می‌کرد. گاهی سوان با خود می‌گفت که باز دوباره شب بهاری دیگری می‌گذشت و خود را وامی داشت درختان، آسمان را، نظاره کند. امّا آشوبی که حضور اودت در او برمی‌انگیخت، و همچنین اندک بدحالی تب‌آلودی که از مدتی پیش همواره داشت، آرامش و خوشبودی را که زمینهٔ ضروری احساسهایی است که از طبیعت به انسان دست می دهد از او می‌گرفت.

شبی که سوان دعوت وردورن‌ها را به شام پذیرفته بود، و در سرِ میز گفت که فردا گردهمایی دوستان قدیمی‌اش بر پا می‌شود، اودت در برابر همه مهمانان، در برابر فورشویل که دیگر یکی از یاران محفل شده بود، در برابر

نقاش، در برابر کوتار گفت:

«بله، می دانم که فردا مهمانی دارید؛ یعنی که فقط شما را در خانهٔ خودم می بینم، امّا خیلی دیر نیایید.»

گرچه سوان هنوز از دوستی اودت با این یا آن عضو گروه رنجش جدی حس نمی‌کرد، از شنیدن این که اودت در برابر همه، با آن بی‌پروایی ساده‌دلانه، از دیدار هر شبه‌شان، از جایگاه گزیدهٔ او نزد خودش سخن می‌گفت و نشان می داد که او را بر بقیه ترجیح می دهد دستخوش شادی ژرفی شد. البتــه، سوان اغلب اندیشیده بود که اودت از هیچ دیدگاه زن برجسته‌ای نبود، و نفوذ او بر کسی که این همه از او فروتر بود چندان افتخاری نداشت که اعلامش در حضور «یاران» مایهٔ نازش باشد، امّا از هنگامی که دریافتــه بود اودت به چشم بسیاری از مردان زیبا و خواستنی می آید، جاذبهٔ اندامش برای دیگران این نیاز دردناک را در سوان برانگیخته بود که او را با همهٔ ریزه گوشه های دلش یکپارچه از آن خود کند. و رفته رفته، لحظه هایی که شبها در خانهٔ او می‌گذرانید، و او را روی زانوانش می نشاند، و گفته هایش را دربارهٔ این یا آن چیز می شنید، و خود به براورد تنها چیزهایی می پرداخت که در این جهان داشت و به آنها دل بسته بود، برایش ارزشی بیکران می یافت. از این‌رو، پس از آن شام، اودت را به کناری کشید و با هیجان بسیار از او سپاسگزاری کرد، و کوشید به تناسب درجات قدردانی اش از او، مقیاس خوشی هایی را به او بیاموزد که او می‌توانست نصیبش کند، و عالی‌ترینشان آن بود که، تا زمانی که عشقش می‌پایید و او را در برابر حمله های حسادت آسیب‌پذیر می‌کرد، از آنها مصونش بدارد.

فردای آن شب، هنگامی که از گردهمایی بیرون آمد، باران بسیار تندی می بارید، فقط درشکهٔ روبازش در دسترس بود؛ دوستی پیشنهاد کرد با کوپه اش او را به خانه برساند، و از آنجا که اودت از او خواسته بود به دیدنش برود و درنتیجه این اطمینان را به او می داد که منتظر کسی نبود، سوان می توانست به جای بیرون رفتن زیر باران، با دل شاد و خاطر آسوده به خانه

برود و بخوابد. امّا شاید اگر اودت می دید که سوان چندان دربند آن نبود آخر هر شب را، بی استثناء با او بگذراند، از نگه داشتن این زمان برای او به ویژه هنگامی که بسیار دلش آن را می خواست غفلت می‌کرد.

ساعت از یازده گذشته بود که به خانهٔ اودت رفت، و چون پوزش خواست که نتوانسته بود زودتر برود، اودت هم از دیری وقت شکوه کرد و گفت که باران ناخوشش کرده است و سرش درد می‌کند، و نمی‌تواند بیش از نیم ساعتی با او باشد، و او باید نیمه شب برود؛ و اندکی بعد، گفت که خسته است و می خواهد بخوابد.

سوان گفت: «پس، امشب از کاتلیا خبری نیست؟ مرا بگو که خیلی دلم کاتلیا می خواست.»

اودت به حالتی اندک رنجیده و عصبی گفت:

«نه عزیز، امشب کاتلیایی در کار نیست، مگر نمی‌بینی حالم بد است!»

«شاید برایت خوب باشد، امّا خوب، اصرار نمی‌کنم.»

اودت خواهش کرد که پیش از رفتن چراغ را خاموش کند، و او پرده های تختخواب را بست و رفت. امّا، چون به خانه رسید، ناگهان به سرش زد که شاید آن شب اودت منتظر کسی بود، که فقط خود را به خستگی زده و برای این از او خواسته بود چراغ را خاموش کند که بپندارد او خواهد خوابید، امّا همین که او رفت آن را دوباره روشن می‌کرد، و کسی را که باید شب را کنارش می‌گذرانید به خانه راه می داد. نگاهی به ساعت انداخت. یک ساعت و نیمی می شد که او را ترک کرده بود، از خانه بیرون رفت، درشکه ای گرفت و آن را در نزدیکی خانهٔ اودت، در کوچه ای عمود بر آنی نگه داشت که دیوار پشت خانه اش در آن بود، و گاهی آنجا بر شیشهٔ پنجرهٔ اتاق خوابش می‌کوبید تا در را باز کند؛ پیاده شد، محله سراسر تاریک بود، چند گامی بیشتر نرفت و کمابیش به رو به روی خانه اودت رسید. در میان همهٔ پنجره‌های کوچه که از بسیار پیشتر تاریک بودند، چشمش به یکی افتاد که

روشنایی آکندهٔ اتاق از آن ــ از لای تیغه‌های آفتابگیر که شیرهٔ زرین و اسرارآمیزش را بیرون می‌دادند ــ باز می‌تابید و بسیاری شبهای دیگر، هنگامی که به کوچه می‌رسید از دوردست به چشمش می‌آمد و برای شادمانی‌اش می‌گفت: «او در خانه است و منتظر توست»، امّا آن شب برای شکنجه‌اش می‌گفت «او در خانه است، با کسی که منتظرش بود». سوان می‌خواست بداند با کی؛ از کنار دیوار خود را به پنجره رساند، امّا از لابه‌لای تیغه‌های مورب آفتابگیر هیچ چیز به چشم نمی‌آمد؛ تنها در سکوت شب همهمهٔ گفتگویی به گوشش رسید.

به راستی، رنج می‌کشید از دیدن آن روشنایی که در جوّ زرینش در پس پنجره زوج نادیدهٔ نفرت‌انگیز می‌جنبید، و از شنیدن آن همهمه که از حضور کسی که پس از رفتن او آمده بود، و از دروغ اودت، و از خوشی‌اش در کنار او خبر می‌داد.

امّا از آمدن به آنجا خرسند بود: رنجی که او را از خانه بیرون کشانده بود اکنون، با از دست دادن گنگی‌اش، دیگر آن اندازه حاد نبود، اکنون که زندگی دیگر اودت را، که در آن هنگام ناگهان و به ناتوانی از آن بو برده بود، رویارو و آشکار در روشنای چراغ می‌دید، که ندانسته زندانی اتاقی بود که او هرگاه می‌خواست می‌توانست به آن درآید و غافلگیرانه از آن خود کندش؛ یا بهتر این که، می‌توانست، مانند زمانی که اغلب دیر می‌رسید برود و بر پنجره بکوبد؛ بدین گونه دستکم، اودت می‌فهمید که او فهمیده بود، که روشنایی را دیده و گفتگو را شنیده بود، و او که اندکی پیشتر اودت را در نظر می‌آورد که با آن یکی به خوش‌خیالی او می‌خندید اکنون هر دوشان را می‌دید که، غافل از خطایشان، گول او را خورده بودند که از آنجا بسیار دور می‌پنداشتندش، و اومی دانست که می رود تا برپنجره‌بکوبد. و شاید حس کمابیش خوشایندی که در آن لحظه به او دست می‌داد، چیزی فراتر از حس پایان گرفتن یک شک، یا یک درد، بود، لذتی عقلی بود. از زمانی که عاشق شده بود، چیزها دوباره اندکی از اهمیت و شیرینی گذشته‌ها را بازیافته بودند، اما فقط همان

چیزهایی که پرتو خاطرهٔ اودت بر آنها می‌تابید، حال آن که در آن لحظه، حسادت یکی دیگر از توانایی های دورهٔ کوشندگی جوانی اش را زنده می‌کرد، و آن عشق به حقیقت بود، امّا حقیقتی که، آن هم، میان او و معشوقه اش قرار داشت و از او روشنی می‌گرفت، حقیقتی یکسره فردی که موضوع یگانه اش (با ارزش بیکران و کمابیش با زیبایی بی‌شائبه) کردار اودت، رابطه‌هایش، نقشه هایش، گذشته اش بود. در هر دورهٔ دیگری از زندگی، کارهای کوچک و حرکات هر روزهٔ آدمها همیشه به چشم سوان بی ارزش می آمد: بدگویی از آنها را بی اهمیت می‌دانست، تنها با مبتذل‌ترین انگیزه‌هایش به آن گوش می‌داد، و در چنین هنگامی بود که خود را از هر زمان دیگری پیش‌پا افتاده‌تر می یافت. امّا در دورهٔ شگرف عاشقی، انگیزهٔ فردی حالتی آن چنان ژرف به خود می‌گیرد که این کنجکاوی دربارهٔ کوچکترین گفت و کردهای یک زن که در درونش بالا می‌گرفت، درست همانی بود که پیشترها دربارهٔ تاریخ حس می‌کرد. و همهٔ آنچه تا آن زمان مایهٔ شرمش می شد، پنجره‌ای را دزدانه پاییدن، شاید همان فردا ــ کسی چه می‌دانست ــ از زیر زبان آدمهای بیهوا حرف کشیدن، دَم خدمتکاران را دیدن، پشت در گوش خواباندن، دیگر برایش چیزی جز شیوه هایی برای پژوهش علمی نبود که ارزش فکری واقعی داشت و با جستجوی حقیقت می خواند، به همان گونه که کشف خط کتیبه ها، مقابلهٔ اسناد و شرح و تفسیر یادمان ها.

در لحظهٔ کوبیدن بر آفتابگیرها یک آن شرمنده شد از این فکر که اودت می فهمید او بدگمان شده بود، برگشته بود، در کوچه به گوش ایستاده بود. اغلب به او می‌گفت که از آدمهای حسود، از مردانی که معشوقه شان را زیر نظر می‌گیرند، نفرت داشت. کاری که در آن لحظه می خواست بکند نسنجیده بود، و دیگر اودت از او متنفر می شد، حال آن که تا همان آن، تا هنگامی که به پنجره نکوبیده بود، شاید با آن که به او خیانت می‌کرد هنوز دوستش داشت. چه خوشبختی هـای ممکنی که تحققشان را بدین گونه فدای بی شکیبی لذتی آنی می‌کنیم! امّا انگیزهٔ شناخت حقیقت نیرومندتر بود و در

نظرش شریف‌تر هم می‌نمود. می‌دانست که واقعیت شرایطی را که او آماده بود برای بازشناخت دقیقشان جانش را بدهد، در پس آن پنجرهٔ خط‌خط از روشنایی به همان‌گونه می‌شد خواند که در زیر جلد زرکوب دستنوشتهٔ گرانبهایی، که پژوهشگری که به آن مراجعه می‌کند نمی‌تواند به خود غنای هنری‌اش بی‌اعتنا بماند. از کاوش حقیقتی که شیفته‌اش بود در آن نسخهٔ یگانه، گذرا و گرانبها، برساخته از مادهٔ شفافی آن‌چنان گرم و زیبا، لذتی شهوانی می‌برد. وانگهی، برتری‌ای که حس می‌کرد ــ که بسیار نیاز داشت حس کند ــ بر آن دو دارد، شاید نه‌چندان این بود که بداند، بل این که به آن دو نشان دهد که می‌داند. روی نوک پا بلند شد. به پنجره کوبید. نشنیدند، محکم‌تر زد، گفتگو قطع شد. صدای مردی که سوان کوشید بداند از آن کدامیک از دوستان اودت بود که می‌شناخت پرسید:

«کیست؟»

سوان مطمئن نبود که او را بشناسد. یک بار دیگر کوبید. نخست پنجره و سپس آفتابگیرها باز شد. دیگر راه برگشت نبود، و چون اودت از همه چیز باخبر می‌شد، سوان برای آن که بیش از اندازه درمانده، حسود و کنجکاو ننماید به حالتی ولنگار و شاد داد زد:

«مزاحم نمی‌شوم، از اینجا رد می‌شدم، دیدم چراغ روشن است، گفتم ببینم حالتان خوب شده یا نه.»

نگاه کرد. دو مرد پیر در پنجره ایستاده بودند، یکی‌شان چراغی به دست داشت؛ و آنگاه سوان اتاق را دید که برایش ناشناس بود. از آنجا که عادت داشت هنگامی که بسیار دیر به خانهٔ اودت می‌رفت، در میان آن همه پنجرهٔ یکسان تنها پنجرهٔ او را روشن ببیند، به خطا پنجرهٔ خانهٔ همسایه را کوبیده بود. پوزشخواهان به راه افتاد و به خانه رفت، خوشحال از این که ارضای کنجکاوی‌اش عشقشان را نجات داده بود، و از این که، پس از آن همه زمانی که در برابر اودت خود را به نوعی بی‌اعتنایی می‌زد، با حسادتش به او نشان نداده بود که بیش از اندازه دوستش دارد، نشانه‌ای که، میان دو دلداده،

دیگری را برای همیشه از به اندازه دوست داشتن معاف می‌کند.

از این ماجرا به اودت چیزی نگفت، خودش هم دیگر به آن فکر نمی‌کرد. امّا گاهی ذهنش در گذران خود به خاطرهٔ آن، که در کناری مانده بود، برمی‌خورد، بر آن ضربه می‌زد و فروترش می‌برد، و سوان دردی ناگهانی و ژرف حس می‌کرد. نمی‌توانست با اندیشه‌اش درد را آرام کند، انگارکه دردی فیزیکی باشد، امّا درد فیزیکی از آنجا که از اندیشه مستقل است، دستکم اندیشه می‌تواند بر آن تأمل کند، ببیند که فروکش کرده یا برای کوتاه زمانی بازایستاده است. ولی آن درد را، اندیشه با همان یادآوری‌اش دوباره پدید می‌آورد. همین که می‌خواستی دیگر به آن نیندیشی باز به آن می‌اندیشیدی و باز درد می‌کشیدی. و هنگامی که، در گفت و گو با دوستان، آن را از یاد برده بود، ناگهان کلمه‌ای حالت چهره‌اش را دگرگون می‌کرد، همچون زخمی ای که کسی ناآگاهانه و بی‌احتیاط به اندام آسیب دیده‌اش دست بزند. هنگامی که اودت را ترک می‌کرد شادمان بود، خود را آرام حس می‌کرد، لبخندهای او را به یاد می‌آورد که در گفتگو دربارهٔ این یا آن کس سخـــره‌آلود، و برای او مهرآمیز بود، و سنگینی سرش را که خم می‌کرد، که آن را پنداری ناخواسته پایین و روی لبـــان‌او می‌انداخت، آن گونه که نخستین بار در کالسکه کرده بود، و نگاه‌های بیمارواری را که، میان بازوانش، به او می‌انداخت همچنان که سر خمیده‌اش را با لرزشی سرمایی به شانهٔ او می‌فشرد.

امّا حسـادتش، که انگار سایهٔ عشقش بود، بیدرنگ خود را با بَدَل آن لبخندی که اودت همان شب برای او به لب آورده بود ــ و اکنون، برعکس، برای ســـوان‌سخره‌آمیز و برای دیگری عاشقانه بود ــ با بَدَل آن خمش سر که به سوی لبان دیگری فرو می‌افتاد، و همهٔ نشانه‌های مهرآمیز دیگری که زمانی برای او و اکنون برای کس دیگری بود، کامل می‌کرد. و همهٔ خاطره‌های لذتناکی که از خانهٔ اودت با خود می‌برد به طرحهای سردستی، به «پروژه»هایی می‌مانست که یک دکوراتور به آدم ارائه می‌کند، و بر پایهٔ آنها سوان می‌توانست رفتار پر از شور یا خلسه‌ای را که می‌شد اودت با دیگران

داشته باشد، حدس بـزند. تا جایی که، از هر خوشی که در کنار او می‌چشید، از هر نوازش تازه یافته‌ای که بی‌پروایی کرده و به اودت گفته بود برایش چه لذتی داشت، از هر زیبایی تازه‌ای که دراومی دیدمتأسف می‌شد، چون می‌دانست که لحظه‌ای بعد هرکدام از اینها چیز تازه‌ای بر ابزارهای شکنجه‌اش می‌افزود.

این شکنجه را یاد نگاه گذرایی سخت‌تر می‌کرد که چند روزی پیشتر، و برای نخستین بار، غافلگیرانه در چشمان اودت دیده بود. پس از شام، در خانهٔ وردورن‌ها بودند. فورشویل، شاید از آن‌رو که حس می‌کرد سانیت آنجا منزلتی ندارد، و می‌خواست او را مسخرهٔ خود کند و به زیان او جلوه بفروشد، یا شاید رنجید از چیز نسنجیده‌ای که سانیت گفت و البته مهمانان دیگر توجهی به آن نکردند، چون نمی‌دانستند به چه نکتهٔ ناخوشایندی اشاره دارد، و حتی گوینده هم آن را بی هیچ بدخواهی به زبان آورده بود، و نیز شاید از آن‌رو که از مدتی پیش فورشویل فرصتی می‌جست تا کسی را که از همه چیزش خبر داشت، و چنان حساس می‌دانستش که گاهی همان حضورش او را ناگوار می‌آمد، از آن خانه براند، در پاسخ گفتهٔ نسنجیدهٔ سانیت بسیار دریدگی کرد، به او ناسزا گفت، و در پرخاش‌هایش هرچه گستاخ‌تر شد از هراس و رنج و التماس‌های مخاطبش که، بینوا، از خانم وردورن پرسید که می‌تواند بماند یا نه، و چون جوابی نشنید تته پته‌کنان و اشک در چشم بیرون رفت. اودت آرام صحنه را تماشا کرده بود، امّا پس از آن که در پشتِ سر سانیت بسته شد، حالت همیشگی چهره‌اش را، به تعبیری، چندین درجه پایین‌تر برد تا بتواند در پَستی هم‌تراز فورشویل شود، و چشمانش به لبخند آب‌زیرکاهی برای خوشامد فورشویل و گستاخی‌اش، و ریشخند کسی که قربانی‌اش شده بود، درخشید؛ نگاهی به او انداخت که نشانهٔ همدستی‌اش با اودر بدخواهی بود و به روشنی می‌خواست بگوید: «کارش ساخته شد، بی برو برگرد، دیدید به چه روزی افتاد؟ گریه‌اش گرفت.» و فورشویل، چون آن نگاه را دید، ناگهان به خود آمده از خشم یا وانمود خشمی که هنوز برمی‌افروختش، لبخندی زد و در

پاسخ گفت:

«می‌خواست یک کمی مؤدب‌تر باشد، آن وقت احتیاجی به رفتن نبود. یک تنبیه خوب در هر سنی به درد می‌خورد.»

یک روز که سوان برای دیداری در بعدازظهر از خانه بیرون رفته بود، و کسی را که می‌خواست ببنید نیافت، بر آن شد که در آن ساعت، که هرگز به خانهٔ اودت نرفته بود، امّا می‌دانست در خانه است و می‌خوابد، یا پیش از وقت چای نامه می‌نویسد، به دیدنش برود. خود خوشحال می‌شد از این که برای کوتاه زمانی، بی‌آن که مـــزاحمش شـــود، او را در آن ساعت ببیند. دربان گفت که به گمانش اودت در خانه بود؛ سوان زنگ زد، صداهایی، راه رفتنی، به گوشش رسید، امّا کسی در را باز نکرد. نگران و خشمگین به کوچهٔ پشت خانه رفت و خود را به پنجره اودت رساند؛ از پشت پرده چیزی پیدا نبود، محکم به شیشه‌ها کوبید، صدا زد؛ کسی در را باز نکرد. دید که همسایه‌ها نگاهش می‌کنند. به راه افتاد، فکر کرد که شاید به خطا پنداشته بود که در خانه صدای پایی شنید؛ امّا آن چنان نگران باقی ماند که نمی‌توانست به چیز دیگری فکر کند. یک ساعت بعد، برگشت. اودت در خانه بود؛ به او گفت که پیشتر هم، هنگامی که او زنگ زد، در خانه امّا خوابیده بود؛ صدای زنگ بیدارش کرد، حدس زد که باید سوان باشد، به دنباش شتافت، امّا او رفته بود. صدای ضربهٔ پنجره را هم شنیده بود. سوان در این گفته در جا آن بخش جزئی از یک رخداد واقعی را شناخت که دروغگویان غافلگیر شده برای تسکین خود آن را در دروغی که می‌بافند می‌گنجانند، با این خیال که در آن جا می‌افتد و شباهتش به حقیقت را در آن جا می‌اندازد. البته، هر بار که اودت کاری کرده بود که نمی‌خواست از آن سخن بگوید، آن را در ژرفای درونش پنهان می‌کرد. امّا همین که خود را در برابر کسی می‌دید که می‌خواست به او دروغ بگوید آشفته می‌شد، افکارش در هم می‌پریشید، توانایی چاره‌سازی و استدلالش از کار می‌افتاد، سرش انگار تهی می‌شد، امّا لازم بود که چیزی بگوید و دقیقاً همان چیزی را در دسترس می‌یافت که

خواسته بود پنهان کند، که چون حقیقت داشت، تنها همان باقی مانده بود. تکه‌ای از آن را، که به خودی خود اهمیتی نداشت، جدا می‌کرد، و با خود می‌گفت که به هرحال این بهتر بود، چون تکهٔ قابل استنادی بود و خطرهای یک تکهٔ جعلی را دربرنداشت. پیش خود می‌گفت: «این دستکم راست است. همین هم غنیمت است، اگر پرس و جو کند می‌بیند که این تکه حقیقت دارد، هرچه باشد این دست مرا رو نمی‌کند.» اشتباه می‌کرد، همین دستش را رو می‌کرد، نمی‌فهمید که این تکهٔ حقیقی گوشه‌هایی داشت که فقط با تکه‌های کناری‌اش در رخدادی واقعی که از آن نسنجیده کنده شده بود جفت می‌شد، و تکه‌های جعلی پیرامونش از هر جنسی که بود، از زیاد آمدن‌ها و خالی ماندن‌های کناره‌هایش معلوم می‌شد که با بقیه همخوانی نداشت. سوان با خود می‌گفت: «می‌گوید صدای زنگ زدن و بعد کوبیدنم به پنجره را شنیده، فهمیده که من بوده‌ام، دلش هم می‌خواسته مرا ببیند. امّا اینها با این واقعیت که در را باز نکرده نمی‌خواند.»

امّا این تناقض را به روی اودت نیاورد، چرا که می‌پنداشت اگر او رابه حال خود بگذارد، شاید دروغی به زبان بیاورد که شاهدی هرچند کوچک بر حقیقت باشد؛ اودت همچنان می‌گفت؛ سوان گفته‌هایش را قطع نمی‌کرد، با احترام و ولعی دردناک به کلمه‌هایش گوش می‌داد که حس می‌کرد، همچون حجاب مقدس، اثری گنگ و پیکره‌ای نامشخص از واقعیت بی‌اندازه گرانبها و دست نیافتنی را رقم می‌زنند (درست به همین دلیل که اودت حرف زنان آن را در پس آنها پنهان می‌کرد)، این واقعیت که اندکی پیشتر، در ساعت سه، هنگامی که سوان به دیدنش رفته بود، چه می‌کرد، و از آن هرگز چیزی جز همان دروغها، آن شکسته کتیبه‌های مقدس ناخوانا، نصیب سوان نمی‌شد، و دیگر جز در خاطرهٔ پنهانکار اودت باقی نمی‌ماند که آن را بدون درک ارزشش تماشا می‌کرد امّا به او بروز نمی‌داد. البته سوان گهگاه به خود می‌گفت که کارهای هر روزهٔ اودت خود به خود جاذبهٔ شورانگیزی نداشت و روابطی که می‌توانست با مردان دیگر داشته باشد به گونه‌ای طبیعی، و به

نحوی همه‌جانبه و برای هر انسان اندیشمندی، چنان دردناک و غم‌آور نبود که بتواند‌آدمی را دچار تب خودکشی کند. و آنگاه درمی‌یافت که این جاذبه، این غم، تنها در خودش بمثابهٔ یک بیماری وجود داشت، و اگر این بیماری خوب می‌شد، کارهای اودت، بوسه‌هایی که می‌توانست داده باشد، مانند کارها و بوسه‌های آن همه زنان دیگر بی‌اثر می‌شد. امّا این دریافت که کنجکاوی دردناک سوان در آن زمان، تنها در خودش ریشه داشت، مایهٔ آن نمی‌شد که مهم دانستن کنجکاوی و دست زدن به هر کاری برای ارضای آن را نابخردانه بداند. چرا که سوان به سنی نزدیک می‌شد که فلسفه‌اش ــ به اتکای فلسفهٔ دوران و همچنین محیطی که سوان در آن بسیار بسر برده بود، در جمع پرنسس دلوم که باورشان این بود که هرکس هرچه بیشتر به هرچیز شک کند هوشمندتر است و تنها واقعیت بی چون و چرا سلیقه‌های هرکس است ــ دیگر فلسفه دوران جوانی نیست، بلکه فلسفهٔ ایجابی، و تقریباً پزشکانهٔ مردمانی است که به جای بیرونی کردن موضوع آرزوهایشان، می‌کوشند از سالهای سپری کرده ته ماندهٔ پایداری از عادتها و شورها بیرون بکشند که بتوانند آنها را ویژگی و همیشگی خود بدانند، و پیش از هرچیز آگاهانه می‌کوشند شیوهٔ زندگی کردنشان با آنها سازگار باشد. به نظر سوان عاقلانه می‌رسید که رنج بی‌خبری از آنچه را که اودت کرده بود بخشی از زندگی خود کند، به همان گونه که تن می‌داد رطوبت هوا اگزمایش را بدتر کند؛ و این که در بودجه‌اش بخش مهمی را برای دستیابی به اطلاعاتی دربارهٔ گذران هر روزهٔ اودت در نظر بگیرد که بی‌آنها خود را درمانده حس می‌کرد، به همان گونه که برای علاقه‌های دیگرش، مانند مجموعه‌هایش و خوراک خوب و گران کنار می‌گذاشت که می‌دانست می‌توانند مایهٔ خوشی‌اش باشند.

هنگامی که خواست خداحافظی کند و به خانه برگردد اودت خواهش کرد باز هم بماند و حتی در لحظه‌ای که می‌خواست در را باز کند و بیرون برود بازویش را گرفت و با هیجان نگهش داشت. امّا سوان اعتنایی نکرد. زیرا در میان انبوه حرکات، نکته‌ها و رویدادهای کوچکی که گفتگو را

می‌سازند ناگزیریم از کنار آنهایی که نهانگاه حقیقی‌اند که گمان ما اتفاقی جستجویشان می‌کند بگذریم و به هیچ چیزشان توجهی نکنیم، و برعکس بر سر آنهایی که در پشتشان چیزی نهفته نیست بایستیم. اودت پیاپی می‌گفت: «چه حیف که هیچوقت بعدازظهرها نمی‌آیی و همان یک باری هم که آمدی نتوانستم ببینمت.» سوان می‌دانست که او آن اندازه عاشقش نبود تا از ندیدنش به این حد افسرده باشد، امّا از آنجا که زنی مهربان بود، و می‌خواست کاری کند که او را خوش بیاید، و اغلب از بد کردن با او غمین می‌شد، به نظرش طبیعی آمد که در آن بار غصه بخورد از این که لذت ساعتی با او بودن را که نه برای خودش امّا برای او بسیار مهم بود، از او دریغ داشته باشد. امّا مسأله چندان مهم نبود و از این‌رو حالت افسرده‌ای که اودت همچنان نشان می‌داد سرانجام مایهٔ شگفتی‌اش شد. چهره‌اش در آن هنگام بیش از همیشه او را به یاد صورت زنان نقاش پریماورا[۱۳۶] می‌انداخت. همان رخسار دژم و ستوهیدهٔ آنان را داشت که گویی زیر بار اندوهی سنگین‌تر از توانشان خرد می‌شود، هنگامی که فقط بازی عیسای شیرخواره با اناری[۱۳۷]، یا آب ریختن موسی در لاوکی[۱۳۸] را نظاره می‌کنند. یک بار دیگر نیز این غصه را در چهرهٔ او دیده بود، امّا کی‌اش را به یاد نمی‌آورد. و ناگهان به یادش آمد: هنگامی بود که به خانم وردورن به دروغ گفت که شب پیش بر اثر بیماری برای شام نیامده بود، حال آن که در واقع شب را با سوان گذرانده. بی‌شک، اگر اودت پر ملاحظه‌ترین زنان هم می‌بود نمی‌بایست از دروغی آن اندازه معصومانه پریشان شود. امّا دروغهایی که او هر روزه می‌گفت کم‌تر بیگناهانه، و با انگیزهٔ پیشگیری از کشف چیزهایی بود که می‌توانست او را با این و آن دچار دشواری‌های بزرگ کند. از این‌رو، هنگامی که دروغ می‌گفت می‌هراسید، حربه‌های دفاع از خویش را بسنده نمی‌یافت، به موفقیت خود اطمینان نداشت، دلش می‌خواست از خستگی، چون برخی کودکانی که بیخواب مانده‌اند، گریه کند. وانگهی می‌دانست که معمولاً دروغش سخت مایهٔ رنجش مردی می‌شد که آن را به او گفته بود، و شاید سرنوشتش به دست

او می افتاد اگر بد دروغ می‌گفت. از این رو خود را دربرابر او سرافکنده و گنهکار حس می‌کرد. و هنگامی که لازم بود دروغی بی اهمیت و مجلسی بگوید، براثر تداعی حس و خاطره، خستگی یک تلاش سخت بدنی و پشیمانی یک کار بدسگالانه را در خود حس می‌کرد.

مگر چه دروغ دردناکی به سوان می‌گفت که نگاهش آن‌سان رنجناک، صدایش آن‌گونه ناله‌وار بود که گفتی زیر فشاری که به خود می آورد می خمید، و بخشایش می خواست؟ سوان اندیشید که آنچه می‌کوشید پنهان بدارد فقط حقیقت رویداد بعدازظهری نبود، بلکه چیزی تازه‌تر، شاید هنوز رخ نداده و به زودی پیش آینده بود که می توانست آن حقیقت را برایش روشن کند. در همین لحظه زنگ در به گوشش رسید. اودت دیگر از گفتن باز نایستاد، امّا گفته هایش چیزی جز ناله نبود: غصه اش از این که او را در بعد از ظهر ندیده و در به رویش باز نکرده بود، دیگر به راستی سرگشته اش می‌کرد.

صدای بسته‌شدن در آمد و کالسکه‌ای که دور می شد، انگار کسی ــ شاید همانی که سوان نباید می دید ــ پس از شنیدن این که اودت در خانه نبود می رفت. آن گاه، فکر این که با همان سرزده آمدن در ساعتی نامعمول، آن همه چیزهایی را که اودت نمی خواست او بداند به هم زده بود، سوان را دچار دلسردی، یا حتی درماندگی کرد. امّا چون عاشق اودت بود، چون عادت داشت همهٔ فکرهایش را به سوی او بکشاند، ترحمی را که می توانست برای خود داشته باشد به حال اودت حس کرد و زیر لب گفت: «طفلک بیچاره!»

هنگام رفتن، اودت چندین نامه از روی میزش برداشت و از او خواهش کرد آنها را به صندوق بیندازد. سوان آنها را گرفت و پس از رسیدن به خانه دید که نامه ها را هنوز در جیب دارد. به دفتر پست رفت، آنها را بیرون آورد و پیش از انداختن به صندوق نگاهی به نشانی هایشان انداخت. همه به نشانی فروشندگانی بودند، جز یکی که برای فورشویل بود. آن را در دست نگه داشته بود و با خود می‌گفت: «اگر بخوانمش، می فهمم اودت او را به چه نامی می خواند، با او چطور حرف می زند، سر و سرّی با هم دارند یا نه. شاید هم

اگر نخوانمش در حق اودت بی‌ملاحظگی کرده‌ام، چون تنها با این وسیله می‌توانم از دست سوء ظنّی خلاص بشوم که شاید او هیچ سزاوارش نیست، و در هر صورت او را آزار می‌دهد و اگر این نامه برود دیگر به هیچ وسیله‌ای نمی‌شود برطرفش کرد.»

از پست به خانه رفت و نامه را هم با خود برد. شمعی افروخت و نامه را که جرأت نداشت باز کند جلو آن گرفت. در آغاز چیزی دستگیرش نشد، امّا پاکت نازک بود و با چسباندنش به کاغذ ضخیم درونش توانست آخرین کلمه‌های نامه را بخواند. جملهٔ تعارفی پایانی خیلی خشکی بود. اگر به جای او که نامه‌ای به فورشویل را می‌دید، فورشویل نامه‌ای را می‌خواند که برای او بود چه کلمه‌های بسیار مهربانانه‌تری که نمی‌دید! کارت را که در پاکت بزرگ‌تر از خودش جا به جا می‌شد با دست نگه داشت، سپس، با انگشتش سطرهای مختلف آن را به زیر آن بخش از پاکت سراند که لایی نداشت و تنها از آنجا می‌شد نوشتهٔ نامه را خواند.

با این همه، خوب نمی‌دید. امّا چندان اهمیتی نداشت چون از همان مقداری که دیده بود برمی‌آمد که به قضیه‌ای بی‌اهمیّت مربوط می‌شد و هیچ ربطی به رابطهٔ عاشقانه نداشت؛ بحث عموی اودت در میان بود. سوان در آغاز سطر خواند: «خوب کردم که»، امّا نفهمید اودت خوب کرده بود که چه، تا این که ناگهان کلمه‌ای که در آغاز نتوانسته بود بخواند پیدا شد و مفهوم همهٔ جمله را روشن کرد: «خوب کردم که در را باز کردم، چون عمویم بود». باز کردم! پس در آن بعدازظهر، وقتی سوان زنگ زد فورشویل آنجا بود، و اودت او را بیرون فرستاد، و سر و صدایی که سوان شنید از این بود.

پس همهٔ نامه را خواند؛ در پایان اودت از این که بی‌رو در بایستی رفتار کرده بود پوزش می‌خواست و می‌گفت که فورشویل جعبهٔ سیگارش را در خانهٔ او جا گذاشته بود، همان جمله‌ای که دریکی از نخستین بارهایی که سوان به خانه‌اش رفته بود برای او نوشت. امّا برای سوان این را هم نوشته بود: «اگر دلتان را جا گذاشته بودید نمی‌گذاشتم آن را پس بگیرید.» برای فورشویل از

این خبرها نبود، و نه هیچ نشانه‌ای که از ماجرایی میانشان حکایت کند. حقیقت این است که در این قضیه به فورشویل بیش از او خیانت شده بود، چرا که اودت در نامه به دروغ به او می‌گفت که مهمان ناخوانده عمویش بود. خلاصه، آن کسی که اودت به او اهمیت می داد و به خاطرش فورشویل را دست به سر کرده بود سوان بود. امّا، اگر اودت هیچ سر و سرّی با فورشویل نداشت چرا بیدرنگ در را باز نکرد، اگر در آن هنگام هیچ کار بدی نمی‌کرد چرا باید نوشته باشد: «خوب کردم که در را باز کردم، چون عمویم بود»، و اصلاً فورشویل چگونه می توانست در باز نکردن او را توجیه کند؟ سوان خود را در برابر آن نامه متأسف و گیج، امّا خوش حس می‌کرد، نامه‌ای که اودت بی هیچ نگرانی و با اعتماد مطلق به درستکاری او به دستش سپرده بود، امّا از پس شیشه‌نمای شفافش، همراه با راز رویدادی که سوان هرگز نمی توانست امکان پی بردن به آن را تصوّر کند، گوشه‌ای از زندگی اودت بر او آشکار می شد، همچون شکافی از روشنایی که در دل مجهول باز شده باشد. و حسادتش از آن خرسند می شد، انگار که این حسادت موجودیتی داشت مستقل، خودخواه، و حریص به همهٔ آنچه به آن خوراک می رسانید، حتی اگر به زیان خودش بود. اکنون خوراکش فراهم بود و دیگر سوان می توانست هر روز نگران دیدارهای ساعت پنج اودت باشد، و بکوشد تا بفهمد فورشویل در این ساعت کجا بوده است. زیرا مهربانی سوان همچنان همان حالتی را داشت که از آغاز، از یک سو بی خبری اش از کارهای روزانهٔ اودت، و ازسوی دیگر تنبلی ذهنی اش که نمی‌گذاشت بی خبری را با تخیّل جبران کند، به آن داده بودند. حسادتش اول همهٔ زندگی اودت را دربر نگرفت، بلکه فقط همان زمان‌های کوتاهی را که قضیه‌ای، شاید بد تفسیر شده، او را واداشته بود گمان برد که اودت می توانست به او خیانت کرده باشد. حسادتش، مانند هشت پایی که اول با یکی، سپس با دو، و آنگاه با سه پایش چیزی را بچسبد، بر آن هنگام در ساعت پنج، سپس بر دیگری، و باز بر یکی دیگر، چنگ زد. امّا سوان نمی توانست رنج خود را خود بیافریند. رنجش تنها خاطره، تنها

تداوم رنجی از بیرون به او رسیده بود.

امّا دیگر همه چیز رنجش می داد. بر آن شد که اودت را از فورشو یل دور کند و او را چند روزی به جنوب ببرد. امّا می پنداشت که همهٔ مردان هتل اودت را می خواستند و او هم آنان را می خواست. از این رو، هم او که در گذشته ها در سفر به دنبال آدمهای تازه و مجلس های شلوغ بود، گوشه گیری می‌کرد و از مردم چنان می پرهیزید که گفتی از آنان سخت آسیب می دید. و چگونه مردم گریزی نکند درحالی که هر مردی را عاشق احتمالی اودت می پنداشت؟ و بدین گونه حسادتش، بس بیشتر از گرایش شهوانی و شادی که در آغاز به اودت داشته بود، منش او را دگرگون می‌کرد و حتی نشانه های بیرونی نمود این منش را در چشمِ دیگران یکسره تغییر می داد.

یک ماه پس از روزی که نامهٔ اودت به فورشو یل را خواند، به مهمانی شامی رفت که وردورن ها در جنگل بولونی داده بودند. هنگام خداحافظی، دید که خانم وردورن و چند تن از مهمانان دربارهٔ چیزی بحث می‌کنند و به نظرش رسید که به پیانونواز یادآوری شد فردا به مهمانی شاتو بیاید؛ حال آن که، از سوان دعوت نشده بود. گفته های وردورن ها آهسته و گنگ بود امّا نقاش، بدون شک از سرِ فراموشی، بلند گفت:

«باید هیچ چراغی روشن نباشد و او هم سونات مهتاب را در تاریکی بزند تا همه چیز برایمان روشن بشود.»

خانم وردورن، با دیدن سوان در آن نزدیکی، به چهرهٔ خود حالتی داد که در آن، تمایل به ساکت کردن کسی که چیزی می‌گوید و بیگناه نمودن در چشم کسی که آن را می شنود، در خلاء ژرف نگاه خنثی می شود، و نشانهٔ بی حرکت آگاهی کسی که با گوینده همدست است خود را در پسِ لبخند بیگناهانه پنهان می‌کند و، به همان گونه که نزد همه کسانی که خطایی را می بینند، آن را در جا اگر نه در چشمِ کننده که دستکم برای کسی که در حقِ او می شود آشکار می سازد. اودت ناگهان حالت زن درمانده ای را به خود گرفت که در برابر دشواریهای خردکنندهٔ زندگی سپر انداخته باشد، و سوان

بیتابانه به شمارش دقیقه های مانده تا لحظه‌ای پرداخت که، پس از ترک رستوران، در راه بازگشت با اودت، می‌توانست از او توضیح بخواهد، و به او بپذیراند که فردا به شاتو نرود یا کاری کند که او هم دعوت شود، و در آغوش او دلشورهٔ خویش را آرام کند. سرانجام کالسکه ها را صدا زدند. خانم وردورن به سوان گفت:

«خوب، خداحافظ، به زودی خدمت می‌رسیم، بله؟» و کوشید با دوستانگی نگاه و با فشار لبخندش نگذارد او فکر کند که چرا همچون همیشه به او نمی‌گفت: «خوب، تا فردا در شاتو، و پس‌فردا در خانهٔ ما».

آقا و خانم وردورن فورشویل را هم با خود سوار کردند، کالسکه سوان پشت وسیلهٔ آنان بود و او منتظر که به راه بیفتند تا اودت را سوار کالسکهٔ خود کند.

خانم وردورن گفت: «ما شما را می‌بریم، اودت، می‌توانید کنار آقای دوفورشویل بنشینید.»

اودت گفت: «چشم، خانم.»

سوان به صدای بلند گفت: «فکر می‌کردم با من می‌آیید.» این را صریح و بی هیچ پیرایه‌ای گفت چون در کالسکه باز بود، هر ثانیه‌ای ارزش داشت، و در آن وضعی که بود نمی‌توانست بی اودت برگردد.

«آخر خانم وردورن گفتند...»

خانم وردورن گفت: «حالا چطور می‌شود تنها برگردید، به اندازهٔ کافی گذاشتیم با شما بیایند.»

«امّا آخر یک چیز مهمی را باید به ایشان می‌گفتم.»

«خیلی خوب! برایشان بنویسید...»

اودت دستش را به سوی او دراز کرد و گفت: «خداحافظ».

سوان کوشید لبخندی بزند، امّا انگار درهم شکسته بود.

در خانه خانم وردورن به شوهرش گفت: «دیدی حالا سوان به خودش اجازه می‌دهد با ما چطوری رفتاری کند؟ انگار می‌خواست مرا بخورد، چون

اودت را ما می‌رساندیم. خیلی زننده است، واقعاً! پس، یکدفعه بیاید و بگوید که کار ما توی این خانه پاانداری است! نمی‌فهمم اودت همچو رفتاری را چطور تحمل می‌کند. رفتارش واقعاً طوری است که انگار او را خریده. من که حرف دلم را با اودت می‌زنم، امیدوارم بفهمد چه می‌گویم.»

و لحظه‌ای بعد با خشم گفت: «نه، واقعاً فکرش را بکن، حیوان کثیف!» بی آن که خود بداند، یا شاید ــ همانند فرانسواز در کومبره هنگامی که مرغ نمی‌خواست بمیرد ــ به پیروی از نیاز ناشناس یکسانی برای توجیه خویشتن، همان کلماتی را به کار برد که واپسین دست و پا زدنهای حیوان بی‌آزار رو به مرگی از دهان دهاتی‌ای که لهش می‌کند بیرون می‌کشاند.

و هنگامی که کالسکه خانم وردورن رفت و مال سوان پیش آمد، راننده با دیدن سوان از او پرسید آیا حالش بد بود یا این که برایش واقعه ناگواری پیش آمده بود.

سوان او را مرخص کرد، می‌خواست پیاده برود، و از راه جنگل بولونی به خانه برگشت. به صدای بلند، و با همان لحن اندکی ساختگی که تا آن زمان هنگام برشمردن جاذبه‌های محفل کوچک وردورن‌ها و ستایش از بزرگواری‌شان به کار می‌برد، با خود حرف می‌زد. امّا به همان گونه که گفته‌ها، لبخندها و بوسه‌های اودت، با همهٔ شیرینی برای او، اگر برای کس دیگری بود به نظرش نفرت‌انگیز می‌آمد، محفل وردورن‌ها هم که تا اندکی پیشتر هنوز در چشمش شادی‌آور، به راستی هنردوستانه وحتی به گونه‌ای دارای شرافت اخلاقی جلوه می‌کرد، اکنون که اودت می‌توانست آنجا کس دیگری جز او را ببیند و آزادانه دوست داشته باشد، مسخرگی، حماقت و پلشتی‌اش را به او نشان می‌داد.

مهمانی فردا شب در شاتو را با چندش در نظر می‌آورد. «پیش از هر چیز، خود همین فکر رفتن به شاتو! مثل خرازی فروش‌ها بعداز بستن دکانشان! واقعاً که این آدمها عصارهٔ نوکیسگی‌اند، نباید در زندگی واقعی وجود داشته باشند، باید یکراست از نمایشهای لابیش بیرون آمده باشند!»[۱۳۹]

آقا و خانم کوتار، شاید هم بریشو، دعوت داشتند. «چه زندگی مسخره‌ای

دارند این آدمهای محقّری که مدام درهم می لولند، که فکر می‌کنند اگر فردا همدیگر را در شاتو نبینند از دست رفته‌اند!» متأسفانه نقاش هم دعوت داشت، همانی که می‌گفت از «عروسی راه انداختن» لذت می برد، که بیشک از فورشویل دعوت می‌کرد با اودت به کارگاهش برود. اودت را در نظر می‌آورد که برای آن گشت بیرون شهر لباس بیش از اندازه رسمی به تن می‌کرد «چون زن خیلی جلفی است و، از این هم بدتر، فلک‌زده، خیلی هم احمق است!!!»

شوخی های خانم وردورن بعداز شام را به گوش می شنید، شوخی هایی که «پکری» موضوع آنها هرکسی بود، مایهٔ خندهٔ سوان می شد، چون می دید که اودت به آنها می خندید، با او و تقریباً در او، به آنها می خندید. اکنون حس می‌کرد که شاید اودت را با دست انداختن او می خنداندند. با خود می‌گفت: «چه شادی گندآلودی!» و لبانش را با چنان حالتی از چندش برمی چید که کشیدگی عضلانی شان را تا گردنش که به یقهٔ پیرهن می خورد حس می‌کرد، «چطور موجودی که چهره‌اش از روی چهرهٔ خدا ساخته شده می تواند به همچو شوخی های تهوع‌آوری بخندد؟ هر آدمی که یک خرده ظرافت داشته باشد از همچو کثافت‌هایی احساس چندش می‌کند و رو برمی‌گرداند. واقعاً باور نکردنی است که یک انسان نتواند بفهمد که با حتی یک لبخند مسخره‌آمیز در حق همنوعی که به او دست دوستی داده، خودش را به چنان منجلابی می اندازد که دیگر با نیرومندترین اراده‌های بشری هم نمی‌شود هرگز بیرونش کشید. من در ارتفاعی هزاران هزار متر بالا تر از ورطه هایی که همچویاوه گویی ها و چرندبافی هایی در آنها به گوش می رسد زندگی می‌کنم و لودگی های امثال وردورن نمی‌تواند دامنم را آلوده کند»، فریاد می زد و سربلند می‌کرد، و سینه اش را مغرورانه می افراشت، «خدا شاهد است که از ته دل خواستم اودت را از این منجلاب بیرون بکشم و به جو شریف‌تر و پاک‌تری برسانم. امّا صبر بشر هم حدی دارد و کاسهٔ صبر من دارد لبریز می‌شود»، و این را چنان به خود می‌گفت که گفتی رسالت بیرون

کشیدن اودت از جوّ لودگی به بسیار پیشتر از همان چند دقیقه پیش مربوط می‌شد، و انگار نه انگار که آن را تنها از زمانی به خود داده بود که گمان می‌برد آن لودگی‌ها در حق خودش و به قصد دور کردن اودت از او بود.[۱۴۰]

پیانونواز را می‌دید که برای زدن سونات مهتاب آماده می‌شد و خانم وردورن از بیم دردی که موسیقی بتهوون بر عصب‌هایش می‌نشانید چهره درهم می‌کشید، و فریاد زد: «زنکهٔ ابله، دروغگو! خیال می‌کند هنر سرش می‌شود!» بدون شک، پس از چند کلمه‌ای که مزورانه در ستایش فورشویل در گوش اودت می‌خواند، به همان گونه که اغلب دربارهٔ خود او کرده بود، به او می‌گفت: «در کنار خودتان به آقای دوفورشویل جا بدهید»، «توی تاریکی! دلاله، پاانداز!» لقب «پاانداز» را به موسیقی هم می‌داد که به سکوت فرا می‌خواندشان، و این که باهم در خلسه شوند، چشم در چشم هم بدوزند، دست همدیگر را بگیرند. و سختگیری افلاطون[۱۴۱]، بوسوئه و مکتب قدیمی تربیت فرانسوی دربارهٔ هنر به نظرش درست می‌آمد.

خلاصه، زندگی‌ای که در خانهٔ وردورن‌ها می‌کردند و سوان پیشترها اغلب آن را «زندگی واقعی» می‌نامید اکنون به نظرش از همه بدتر، و محفل کوچک آنان از هرجایی پست‌تر می‌آمد. با خود می‌گفت: «واقعاً از نظر سلسله مراتب اجتماعی پایین‌ترین جاست، حلقهٔ آخر دانته است. شکی نیست که اشارهٔ شاعر بزرگ به وردورن‌ها بوده! آدمهای اشرافی، هرچقدر هم که بشود بدشان را گفت، باز نسبت به این دسته‌های اوباش چیز دیگری‌اند، و در نهایت چقدر ژرف‌اندیشند که حاضر نمی‌شوند این اوباش را بشناسند و حتی نوک انگشتشان را هم در تماس با آنها نجس کنند! به راستی که در این مرا لمس مکن[۱۴۲] فوبور سن‌ژرمن چه حکمتی نهفته است!» زمان درازی می‌شد که از خیابانهای میان جنگل بیرون آمده و تقریباً به خانه رسیده بود، امّا مستی درد حسادت و گنده‌گویی ریاکارانه‌ای که آهنگ دروغینش، و طنین ساختگی صدای خودش، لحظه به لحظه بیشتر او را دچار خلسه می‌کرد، هنوز از سرش نپریده بود و در سکوت شب همچنان ندا درمی‌داد که:

«اشراف عیب‌هایی دارند که هیچکس بهتر از خود من آنها را نمی‌شناسد، امّا هرچه باشد، مردمی اند که تصور بعضی چیزها درباره‌شان محال است. فلان زن برازنده‌ای که می‌شناختم البته خالی از نقص نبود، امّا دستکم ته مایه‌ای از ظرافت داشت، و صداقتی در کردارش بود که نمی‌گذاشت در هیچ وضعیتی دست به خیانت بزند و همین هاست که بین او و سلیطه‌ای چون وردورن زمین تا آسمان فاصله می اندازد. وردورن! چه اسمی! آه! به راستی که در نوع خودشان کامل‌اند، بی‌نظیرند! خدا را شکر، دیگر وقتش بود که از لولیدن در این غرقاب، با این جرثومه ها، کنار بکشم.»

امّا، به همان گونه که نیکی هایی که تا همان اندکی پیشتر در وردورن‌ها می‌دید، حتی اگر به راستی در آنان وجود می‌داشت، بدون یاوری و پشتیبانی آن دو از عشق سوان نمی‌توانست به تنهایی برای برانگیختن آن خلسه‌ای بس باشد که او را دلبستهٔ بزرگواری‌شان می‌کرد، و حتی هنگامی که از طریق دیگران به او می‌رسید منشاء آن کسی جز اودت نبود، شقاوتی هم‌که اکنون در وردورن‌ها می‌دید، حتی اگر واقعیت می‌داشت، برای برافروختن خشم او و تاختنش به «غرقاب» آن دو نابسنده بود اگر اودت را با فورشویل و بدون او دعوت نکرده بودند. و بدون شک صدای سوان از خود او روشن‌بین‌تر بود، چون نمی‌پذیرفت آن واژه‌های سرشار از چندش از محفل وردورن و آکنده از شادی جدایی از آن را به گونه‌ای غیر از آن لحن ساختگی اَدا کند، به حالتی که گفتی آن کلمه‌ها نه برای بیان اندیشه که بیشتر برای فرو نشاندن خشمش انتخاب شده بودند. و در واقع، درحالی که او سرگرم این گنده‌گویی ها بود، اندیشه‌اش پنداری بی‌آن که خودش بداند با چیزی کاملاً متفاوت کلنجار می‌رفت، چرا که در خانه هنوز در بزرگ دالان را نبسته، ناگهان ضربه‌ای به پیشانی خود کوبید و، در را دوباره باز کرد و بیرون رفت و این بار با صدایی طبیعی داد زد: «فهمیدم چکار کنم که فردا شب به مهمانی شاتو دعوتم کنند!»

امّا گویا راه‌حلّی که پیدا کرده بود خوب نبود، چون دعوتش نکردند:

دکتر کوتار، که برای بیمار وخیمی به شهرستان فراخوانده شده بود، و از چندین روز پیشتر وردورن‌ها را ندیده و به شاتو هم نرفته بود، در فردای آن شب، در خانهٔ آنان هنگام نشستن سر میز شام پرسید:

«راستی، آقای سوان امشب نمی‌آید؟ شنیده‌ام که دوست به اصطلاح جانجانیِ...»

خانم وردورن داد زد: «خدا نکند، امیدوارم که نیاید! آدم خسته کنندهٔ احمق بی تربیتی است.»

کوتار در برابر این گفته واکنشی هم شگفت‌زده و هم‌تسلیم‌آمیز نشان داد، انگار که با حقیقتی خلاف آنچه تا آن زمان پنداشته بود، امّا بی چون و چرا آشکارروبـــارو می‌شد؛ هیجان‌زده و هراسیده سرش را روی بشقابش خم کرد و فقط در یک عقب‌نشینی منظم و مرتب تا عمق خودش، صدایش را از اول تا آخر «گام»ی که داشت درجه به درجه پایین برد و گفت: «آ! ــ آ! ــ آ! ــ آ! ــ آ!» و دیگر در خانهٔ وردورن‌ها از سوان نامی به میان نیامد.

آنگاه محفلی که سوان و اودت را به هم رسانده بود مانع دیدارهایشان شد. اودت دیگر مانند نخستین روزهای عشقشان به سوان نمی‌گفت: «در هر حال فردا شب همدیگر را می‌بینیم، شام را در خانهٔ وردورن‌ها هستیم.» بلکه: «فردا شب نمی‌توانیم همدیگر را ببینیم، شام را در خانهٔ وردورن‌ها هستم.» یا این که، وردورن‌ها بنا بود او را برای دیدن یک شب کلئوپاتر به اپراکمیک ببرند و سوان این هراس را در چشمانش می‌دید که مبادا از او خواسته شود که فردا با آنان نرود، هراسی که پیشترها با دیدن اثرش بر چهرهٔ اودت نمی‌توانست از بوسه زدن بر آن خودداری کند امّا اکنون رنجش می‌داد. با خود می‌گفت: «از این که می‌بینم دلش می‌خواهد برود و همچو موسیقی گهی را گوش کند عصبانی نمی‌شوم. بلکه غصه می‌خورم، البته نه برای خودم، برای او؛ غصه از این که می‌بینم بعداز شش ماه که هر روز باهم

بوده اینم آن‌قدر تغییر نکرده که بطور طبیعی ویکتور ماسه را طرد کند! بخصوص از این که هنوز نتوانسته بفهمد شب‌هایی هست که آدم، آدمی که در جوهره‌اش یک خرده لطافت باشد، باید این توانایی را داشته باشد که اگر از او خواسته شد، از یک لذت شخصی چشم بپوشد، باید به خاطر عقل هم که شده بگوید نمی‌روم، چون براساس همین جوابی که می‌دهد مقام فکری‌اش برای همیشه تعیین می‌شود.» و از آنجا که به خود یقین داده بود که تنها برای آن‌که بتوان دربارهٔ ارزش معنوی اودت نظر مساعدتری داد می‌خواست به جای رفتن به اوپرا کمیک کنار او بماند، همین استدلال را با همین اندازه ریا که با خود به کار می‌برد، (و حتی بیشتر، چون نیاز خودخواهانهٔ تصاحب اودت هم درمیان بود) برای او هم مطرح می‌کرد.

چند لحظه‌ای پیش از آن‌که اودت برای رفتن به تئاتر ترکش کند به او می‌گفت: «باور کن، درحالی که دارم به تو می‌گویم نروی، اگر آدم خودخواهی بودم از ته دل آرزو می‌کردم که حرفم را قبول نکنی، چون امشب هزار تا کار دارم و اگر برخلاف انتظارم تو بگویی که نمی‌روی همهٔ کارهایم به هم می‌خورد و گرفتار می‌شوم. امّا من فقط به فکر کار و بار و خوشی خودم نیستم، باید به تو هم فکر کنم. شاید روزی برسد که ببینی برای همیشه از تو دل بریده‌ام و حق داشته باشی سرزنشم کنی که چرا در دقایق سرنوشت‌سازی که حس می‌کردم باید درباره‌ات یکی از آن نظرهای قاطعی را بدهم که عشق مدت زیادی در مقابلشان دوام نمی‌آورد، چرا به تو هشدار ندادم. ببین، یک شب کلئوپاتر (چه‌عنوانی!)، به‌خودی خود هیچ اهمیتی ندارد. مهم این است که آیا تو واقعاً همچو موجود حقیری هستی که به پایین‌ترین درجهٔ ذهنیت، و حتی جذابیّت رسیده‌ای و حتی نمی‌توانی از یک خوشی آنی چشم بپوشی. اگر اینی، دیگر چطور می‌شود دوستت داشت، چون دیگر حتی یک فرد، یک موجود معین غیر کامل، امّا دستکم مستعد کمال هم نیستی. بلکه به آب بیشکلی می‌مانی که به فراخور سراشیبی که سرِ راهش پیدا شود جریان پیدا می‌کند، یا ماهی‌ای که نه حافظه دارد و نه عقل و تا آخر عمرش روزی صد بار

سرش به شیشهٔ آکواریوم می‌خورد، چون هنوز هم آن را با آب اشتباه می‌گیرد. می‌خواهی بفهمی که جوابت، البته نه این که فوراً به عشقی که به تو دارم پایان بدهد، نه، امّا جذابیت‌رابرایم کم می‌کند چون می‌بینم که تو یک انسان نیستی، که از همهٔ چیزها پایین‌تری و نمی‌توانی خودت را از هیچ چیزی بالاتر قرار بدهی؟ البته ترجیح می‌دادم که به عنوان چیز بی‌اهمیتی از تو بخواهم که از دیدن یک شب کلئوپاتر بگذری (هی مجبورم می‌کنی دهنم را به این عنوان شنیع آلوده کنم)، با این امید که حرفم را گوش نکنی و بروی. امّا، چون مصممم‌ام که براساس جوابت درباره‌ات قضاوت کنم و همچو نتیجه‌گیری‌هایی بکنم، به نظرم صادقانه‌تر رسید که اول هشدار بدهم.»

اودت از چند لحظه پیشتر هیجان‌زده و دودل می‌نمود. بدون درک مفهوم این گفته‌ها، این را می‌فهمید که آنها را هم ازجملهٔ «سخنرانی»ها و بگومگوهای گلایه‌آلود یا التماس‌آمیزی می‌شد دانست که، با عادتی که به مردان داشت، بدون توجه به جزئیات کلمه‌ها می‌توانست نتیجه بگیرد گوینده‌شان اگر عاشق نبود آنها را به زبان نمی‌آورد، و چون عاشق بود فرمانبرداری از او سودی نداشت، و از آن پس عاشق‌تر هم می‌شد. از این رو، با آرامش بسیار بیشتری به سوان گوش می‌داد اگر ندیده بود که وقت می‌گذشت و با ادامهٔ آن سخنرانی «به پیش درآمد نمایش نمی‌رسیدند!» و این را با لبخندی مهربانانه، سرسختانه و گیج به او گفت.

گاهی دیگر به اودت می‌گفت که آنچه بیش از هرچیز مایهٔ پایان گرفتن عشقش به او خواهد شد این است که نخواهد از دروغ گفتن دست بردارد. می‌گفت: «حتی از دیدگاه خیلی سادهٔ طنازی، نمی‌خواهی بفهمی وقتی تا حد دروغگویی سقوط می‌کنی چقدر از جاذبه‌ات کم می‌شود؟ اگر بدانی با یک اعتراف ساده چقدر از خطاهایت بخشوده می‌شود! واقعاً خیلی کم هوش‌تر از آنی که فکر می‌کردم!» اما کوشش سوان در ارائه دلایل پرهیز از دروغگویی هیچ سودی نداشت؛ این دلایل می‌توانست یک نظام کلی دروغگویی را در اودت از هم بپاشد؛ امّا چنین چیزی در او وجود نداشت؛ او

فقط به همین بسنده می‌کرد که دربارهٔ کاری که کرده بود و نمی‌خواست سوان از آن باخبر شود به او چیزی نگوید. یعنی که، دروغ برایش تنها وسیله‌ای از نوعی مشخص بود؛ و این هم که باید این وسیله را به کار می‌برد یا حقیقت را می‌گفت دلیلی از نوعی مشخص بود، و وابسته به این احتمال کم یا بیش که سوان بتواند بفهمد او راست نمی‌گفت یا نه.

از دیدگاه بدنی اودت دورهٔ بدی را می‌گذراند: داشت چاق می‌شد؛ و زیبایی پر احساس و دردآلود، نگاههای بهت‌آمیز و خواب‌زدهٔ گذشته‌هایش انگار با نخستین سالهای جوانی رخت بربسته بود. به گونه‌ای که درست در هنگامی که، به تعبیری، خیلی کم‌تر زیبا بود، آن اندازه برای سوان عزیز شده بود. سوان زمان درازی به او چشم می‌دوخت تا شاید جاذبه‌ای را که پیشتر در او دیده بود باز بیابد، و نمی‌یافت. امّا همین آگاهی که در درون آن پیلهٔ تازه همچنان اودت، با همان سرسختی و گریزپایی و پنهان‌کاری می‌زیست برای سوان بس بود تا همچنان با همان شور گذشته‌ها برای دست‌یابی بر او بکوشد. وانگهی عکسهای دو سال پیش را نگاه می‌کرد، و به یاد می‌آورد که او چه اندازه زیبا بود. و همین تا اندازه‌ای آن همه رنجی را که به پایش کشیده بود تسکین می‌داد.

هنگامی که وردورن‌ها او را به سن ژرمن، شاتو یا مولان می‌بردند، اغلب، اگر هوا خوش بود بر آن می‌شدند که شب را بمانند و فردا برگردند. خانم وردورن می‌کوشید پیانونواز را که خاله‌اش در پاریس مانده بود از نگرانی درآورد و می‌گفت:

«خیلی هم خوشحال می‌شود که یک روزی از دست شما راحت باشد. بعد هم، چرا نگران بشود، می‌داند که با مایید؛ همهٔ مسؤولیتش هم با خود من.»

امّا اگر نمی‌توانست او را قانع کند، آقای وردورن به روستا می‌رفت تا تلگرافخانه یا پیام‌رسانی بیابد و از دیگر یاران هم می‌پرسید برای کسی پیغامی داشتند یا نه. امّا اودت از او تشکر می‌کرد و می‌گفت که لازم نبود به کسی خبر

بدهد، چون یک بار و برای همیشه به سوان گفته بود اگر پیش چشم همه برای او پیغام بفرستد خودش را متعهد کرده است. گاهی چندین روز نمی‌آمد، وردورن‌ها او را به دیدن مزارهای درو یا به توصیهٔ نقاش به کومپیِنی برای تماشای غروب آفتاب در جنگل می بردند و تا دژ پیرفون هم می رفتند.

«درحالی که می‌تواند شاهکارهای واقعی را همراه با من آدمی ببیند که ده سال تمام معماری خوانده‌ام و مدام ازم تقاضا می‌کنند که برجسته‌ترین شخصیت‌ها را به تماشای بووه یا سن‌لو دونو ببرم و نمی‌برم، و فقط برای او حاضـــرم این کار را بکنم، با نفهم‌ترین آدمها دوره می افتد تا برای کثافت کاری‌های لویی فیلیپ و ویوله لودوک به‌به و چه‌چه کند! فکر نمی‌کنم برای همچو کاری لازم باشد آدم هنرمند باشد، شامهٔ خیلی تیزی هم نمی‌خواهد که آدم بفهمد نباید برای گشت و گذار به مستراح برود که بوی فضولات را بهتر حس کند.»

امّا هنگامی که اودت به درو یا پیرفون می رفت ــ بی آن که، متأسفانه، به او اجازه دهد بطور ظاهراً اتفاقی به آن طرفها برود، چون می‌گفت که «حالت خوشایندی نخواهد داشت» ــ سوان به سراغ سکرآورترین رمان عشقی، یعنی دفتر راهنمای راه‌آهن می‌رفت که به او نشان می داد در چه ساعتی در بعدازظهر، یا شب، یا حتی همان روز صبح! می‌توانست خودش را به او برساند. نشان می داد؟ بلکه بیشتر: اجازه می داد. چون هرچه باشد قطار و دفتر راهنمایش را که برای سگها نساخته بودند. اگر به وسیلهٔ چاپ به اطلاع همگان می رسانند که قطاری به مقصد پیرفون ساعت هشت صبح حرکت می‌کند و ساعت ده می رسد، یعنی که رفتن به پیرفون قانوناً مجاز است و نیازی به اجازهٔ اودت ندارد؛ و همچنین، این کار می‌تواند با هر انگیزهٔ دیگری جز دیدار اودت انجام شود، همچنان که آدمهایی هم که او را نمی‌شناختند هر روزه این کار را می‌کردند و تعدادشان هم آن‌قدر بود که صرف می‌کرد قطارهایی برایشان به راه بیندازند.

اصلاً، اگر او دلش می خواست به پیرفون برود، به اودت چه که جلویش

را بگیرد! به راستی هم، حس می‌کرد که دلش می‌خواست، و حتی اگر هم اودت را نمی‌شناخت بدون شک به آنجا می‌رفت. مدتها بود که می‌خواست با چگونگی کارهای نوسازی ویوله لودوک آشنا بشود. و در آن هوای به آن خوبی عجیب دلش می‌خواست در جنگل کومپینی گردشی بکند.

واقعاً جای تأسف داشت که اودت تنها جایی را که او درست در همان روز دلش می‌خواست ببیند، ممنوع کرده بود. در همان روز! اگر، برخلاف گفتهٔ او، به راه می‌افتاد می‌توانست در همان روز او را ببیند! امّا، درحالی که اگر اودت در پیرفون به یک آشنای عادی برمی‌خورد با خوشحالی می‌گفت: «شما هم که اینجایید!» و از او می‌خواست که برای دیدنش به هتلی برود که با وردورن‌ها گرفته بودند، اگر سوان را می‌دید روترش می‌کرد، می‌گفت که چرا دنبالش کرده بود، که با این کار از چشم او می‌افتاد، یا شاید با دیدن او خشمگین می‌شد و رو برمی‌گرداند، و در بازگشت به او می‌گفت: «حالا دیگر حق سفر کردن را هم ندارم!» درحالی که در واقع سوان بود که دیگر حق نداشت سفر کند!

به فکرش رسید که برای رفتن به کومپینی و پیرفون به گونه‌ای که به نظر نرسد برای دیدن اودت رفته است، از یکی از دوستانش به نام مارکی دوفورستل بخواهد او را به کوشکی که در ناحیه داشت ببرد. این دوست، که سوان قصد خود را بدون گفتن انگیزه‌اش با او در میان گذاشت، از خوشحالی نمی‌دانست چه کند و شگفت‌زده بود از این که سوان، برای نخستین بار پس از پانزده سال، سرانجام به دیدن ملک او تن می‌داد و به گفتهٔ خودش، از آنجا که نمی‌خواست آنجا ساکن شود، دستکم قول می‌داد چند روز باهم به گردش و دیدن ناحیه بروند. سوان از همان هنگام خود را با آقای فورستل آنجا مجسم می‌کرد. حتی پیش از دیدن اودت در آنجا، حتی اگر هم موفق نمی‌شد او را ببیند، چقدر خوش می‌بود از این که پا به زمینی بگذارد که، چون به درستی نمی‌دانست او در آن زمان در کدام نقطه‌اش بود، امکان ناگهان در برابر خود دیدنش را در همه جای آن حس می‌کرد: در حیاط کوشک که به

چشم او زیبا می‌آمد چون به خاطر اودت به دیدن آن رفته بود؛ در همهٔ کوچه‌های شهر، که به نظرش شاعرانه می‌آمدند؛ در یک یک جاده‌های جنگل، که شامگاهی ژرف و خوش آنها را گلگون می‌کرد؛ ــ نهانگاههای بیشمار و متناوبی، که شک‌آلودگی امیدهای همه جا حاضرش دل‌های شادمان و ولگرد و بیشمار شدهٔ او را در همه‌شان پناه می‌داد. باید به آقای فورستل می‌گفت: «باید خیلی مواظب باشیم که به اودت و وردورن‌ها برنخوریم؛ شنیده‌ام که اتفاقاً امروز در پیرفون‌اند. در پاریس هر روز همدیگر را می‌بینیم، اگر نتوانیم دو قدم جدا از همدیگر راه برویم چه فایده دارد که پاریس را بگذاریم و به سفر بیاییم.» و دوستش نمی‌فهمید چرا او در محل بیست بار قصدش را تغییر می‌داد، به رستوران همهٔ هتل‌های کومپینی سر می‌زد و دلش راضی نمی‌شد در هیچکدام از آنهایی که اتفاقاً اثری از وردورن‌ها درآنها دیده نمی‌شد بنشیند، و به نظر می‌رسید در جستجوی همانی باشد که می‌گفت از آن می‌گریزد که اگر هم می‌یافت از آن‌رو برمی‌گردانید، چون اگر به راستی به گروه کوچک وردورن‌ها برمی‌خورد با تکلّف خود را از آنان دورنگه می‌داشت، به همین خرسند می‌بود که اودت را دیده باشد و او هم سوان را ببیند، و به ویژه ببیند که به او اعتنایی ندارد. امّا نه، زود می‌فهمید که سوان برای او به آنجا رفته بود، و هنگامی که آقای فورستل برای بردنش آمد، سوان به او گفت: «نه، متأسفانه امروز نمی‌توانم به پیرفون بیایم، چون اودت آنجاست.» و با این همه خوشحال بود از این حس که از میان همهٔ آدمیان فانی تنها کسی بود که حق رفتن به پیرفون را نداشت، چون در چشم اودت با همهٔ کسان دیگرفرق داشت، معشوق او بود، و محرومیت او یکی از حق همگانی آمد و شد آزادانه، تنها یکی از شکلهای آن بردگی، آن دلدادگی بود که آن‌قدر عزیزش می‌داشت. به راستی بهتر این بود که به خطرِ در افتادن با اودت تن ندهد، که صبر داشته باشد و منتظر بماند تا او برگردد. روزها را به تماشای نقشه‌ای از جنگل کومپینی می‌گذرانید به حالتی که گفتی نقشهٔ دیار مهربانی[۱۴۳] بود، عکسهایی از دژ پیرفون را گرداگرد خود می‌چید و نگاه

می‌کرد. همین که روزی می‌رسید که ممکن بود اودت برگردد، به سراغ دفتر راهنما می‌رفت، حساب می‌کرد با چه قطاری می‌توانست بیاید، و اگر به آن نمی‌رسید چه قطارهای دیگری پس از آن می‌آمدند. از خانه بیرون نمی‌رفت تا مبادا پیامی برسد و او نباشد، به بستر نمی‌رفت به این هوا که شاید اودت با آخرین قطار بیاید و بخواهد غافلگیرش کند و در نیمه‌های شب به دیدنش بیاید. به راستی هم صدای زنگ درِ بزرگ را می‌شنید، به نظرش می‌آمد کسی نمی‌رفت در را باز کند، می‌خواست دربان را بیدار کند، سر از پنجره بیرون می‌برد تا اگر اودت بود صدایش بزنند، چون با آن که بیش از ده بار خودش پایین رفته و سفارش کرده بود، باز بعید نبود بگویند او در خانه نیست. نه، یکی از خدمتکاران بود. تاخت بی‌وقفهٔ کالسکه‌های گذرنده را می‌دید که تا آن زمان هرگز به آن توجه نکرده بود. به یکایکشان گوش می‌داد که از دور می‌آمدند، نزدیک می‌شدند، بی‌ایستادن از در خانهٔ او می‌گذشتند و پیامی را که برای او نبود می‌بردند. همهٔ شب را بیهوده منتظر می‌ماند، چون وردورن‌ها زمان بازگشت را پیش انداخته بودند و اودت از همان ظهر در پاریس بود؛ امّا به فکرش نرسیده بود به او خبر بدهد؛ و چون نمی‌دانست چه کند شب را تنها به تئاتر رفته و از خیلی پیشتر به خانه برگشته و خوابیده بود.

یعنی که هیچ به فکر او نبود. و این گونه وقت‌هایی که اودت حتی وجود سوان را هم از یاد می‌برد، از عشوه‌هایش هم کارسازتر بود و سوان را بیشتر بستهٔ او می‌کرد. چون سوان دچار آن بیتابی دردناکی می‌شد که پیشتر هم، در شبی که اودت را در خانهٔ وردورن‌ها نیافت و همهٔ شب را به جستجویش پرداخت، چنان نیرومند بود که مهرش را به دل او نشاند. و سوان، آن گونه که من در کودکی‌ام در کومبره داشتم، روزهای خوشی نداشت که در طولشان رنجی که شب سر برمی‌آورد فراموش شود. روزها را سوان بی‌اودت می‌گذرانید؛ و گاهی با خود می‌گفت که تنها رها کردن زنی به آن زیبایی در پاریس همان اندازه بی‌احتیاطانه بود که گذاشتن صندوقچه‌ای از جواهر در وسط خیابانی. آنگاه همهٔ رهگذران را یکسره دزد می‌پنداشت و بر آنان خشم

می‌گرفت. امّا چهرهٔ بیشکل همگانی شان در تخیّل او نمی‌گنجید و نمی توانست به حسادتش خوراک برساند. فکرش را خسته می‌کرد، و دستی به چشمانش می‌کشید و بلند می‌گفت: «به لطف خدا!»، مانند کسانی که پس از کلنجار بسیار با مسأله بغرنج واقعیت جهان موجود یا جاودانگی روح با حرکتی ایمانی ذهن خسته‌شان را تسکین می دهند. امّا ساده‌ترین کارهای هر روزهٔ سوان ــ چاشت، دریافت نامه، بیرون رفتن، خوابیدن ــ همواره به گونهٔ جدایی ناپذیری با فکر دوری از اودت عجین بود، چون انجام آنها بدون او غمین اش می‌کرد، همچون حروف اول نام فیلیبر لوبو در کتیبه های کلیسای برو[۱۴۴]، که مارگریت اتریش از غصهٔ مــرگش در همه جا با حروف اوّل نام خود درآمیخته است. برخی روزها، به جای آن که در خانه بماند، ناهار را به رستورانی نزدیک خانه می رفت که در گذشته ها از خوراکهای خوبش خوشش آمده بود و اکنون فقط به یکی از آن دلیل های هم اسرارآمیز و هم مسخره‌ای که شاعرانه نامیده می شوند آنجا می رفت؛ نکته این بود که آن رستوران (که هنوز هم هست) لاپروز نامیده می شد که همان نام کوچهٔ اودت بود. گاهی، اودت چندین روز پس از برگشتن از سفر کوتاهی به او خبر می داد که به پاریس برگشته بود و خیلی ساده، بی‌آن که دیگر مانند گذشته ها احتیاطی بکند و برای توجیه خــودتکه ای از واقعیت را در گفته هایش بگنجاند، به او می‌گفت که همان لحظه با قطار صبح از راه رسیده بود. گفته‌اش دروغ بود؛ دستکم برای خودش دروغ و واهی بود، چون برای راست جلوه کردن بر تکیه گاهی چون خاطرهٔ ورود به ایستگاه راه‌آهن استوار نبود؛ حتی تصویر متناقض کار کاملاً متفاوتی که در زمان ادعایی پیاده شدن از قطار کرده بود نمی‌گذاشت ورود به ایستگاه را پیشِ خود مجسم کند. امّا در ذهن سوان، برعکس، این گفته ها به هیچ مانعی برنمی خورد و به صورت حقیقتی چنان شک نابردار جا می افتاد و ساکن می شد که اگر دوستی به او می‌گفت با همان قطار آمده و اودت را در آن ندیده بود، یقین می داشت آنی که دربارهٔ روز یا ساعت آمدن قطار اشتباه می‌کرد او بود، چون گفته‌اش با گفتهٔ اودت نمی خواند. حرف

اودت تنها زمانی به نظرش دروغ می‌آمد که پیشتر دربارهٔ راستی‌اش شک کرده باشد. برای این که بپذیرد که او دروغ می‌گوید، شرط لازم این بود که اول به او بدگمان شده باشد. و همین شرط کافی هم بود. آنگاه، هر آنچه اودت به او می‌گفت به نظرش مشکوک می‌آمد. اگر نام کسی را از دهان او می‌شنید، شک نداشت که یکی از معشوق‌هایش بود. پس از آن که این گمان پرورده می‌شد، هفته‌های پیاپی رنج می‌کشید؛ حتی یک بار به سراغ یک مؤسسه کارآگاهی رفت تا نشانی وبرنامهٔ هرروزی مرد ناشناسی را برایش پیدا کنند که تا او به سفر نمی‌رفت سوان نمی‌توانست نفس راحتی بکشد، و سرانجام روشن شد که ناشناس عموی اودت بود و بیست سال پیش مرده بود.

گرچه اودت به او اجازه نمی‌داد در جاهای همگانی با او باشد چون می‌گفت برایش حرف درمی‌آورند، گاهی پیش می‌آمد که هردو به یک جا ـــ خانهٔ فورشویل، خانهٔ نقاش، یا رقصی که وزارتخانه‌ای برای امور خیریه بر پا می‌کرد ـــ دعوت داشته باشند و در یک زمان به آنجا بروند. سوان او را می‌دید امّا جرأت نمی‌کرد آنجا بماند، چون می‌ترسید خشمگینش کند و چنین بنمایاند که درحال دزدکی پاییدن خوشی‌هایی است که او با دیگران می‌چشد، و ـــ همچنان که تنها به خانه برمی‌گشت و همان گونه دلواپس به بستر می‌رفت که خود من چند سالی بعد، در شبهایی که او برای شام به خانه‌مان در کومبره می‌آمد ـــ به نظرش بی‌پایان می‌رسیدند چون خودش پایانشان را ندیده بود. و یکی دو بار در چنین مهمانی‌هایی شادمانی‌ای را حس کرد که اگر نگرانیی ناگهان باز ایستاده دوباره برنمی‌گشت و چنان سخت بر آن ضربه نمی‌زد می‌شد آن را شادی بی‌دغدغه نامید، چرا که چیزی جز تسکین نبود: برای چند دقیقه‌ای به مهمانی شلوغی در خانهٔ نقاش رفته بود، و خود را برای ترک آنجا آماده می‌کرد؛ اودت را که به شکل زن بیگانهٔ خیره‌کننده‌ای درآمده بود، در میان مردانی بجا می‌گذاشت که نگاهها و شادی‌اش که برای او نبود به چشمشان سخن از لذتی می‌گفت که در آنجا یا جای دیگری (شاید در «مجلس رقص گروه تناقضی‌ها») که سوان می‌لرزید

از این فکر که اودت سپس به آنجا برود) چشیده می‌شد و بیش از خود آمیزش جنسی که تجسمش برای سوان دشوارتر بود حسادتش را برمی‌انگیخت؛ می‌خواست از درِ کارگاه نقاش بیرون برود که شنید اودت با این کلمه‌ها صدایش می‌زند (که پایانی را که او از آن وحشت داشت از مهمانی می‌گرفتند و آنچه را که در آن گذشته بود درچشمش منزه‌می نمایاندند،بازگشت اودت را نه چیزی تصورناپذیر و هولناک، که خوب و ساده و آشنا جلوه می‌دادند که همانند تکه‌ای اززندگی هر روزه‌اش در کنار او در کالسکه می‌نشست، ظاهر بیش از اندازه چشمگیر و شاد اودت را از او می‌گرفتند، نشان‌می‌دادندکه این چیزی جز ظاهری مبدل نبود که اودت برای کوتاه مدتی، و برای او، به آن درآمده بود و نه برای کامجویی‌های اسرارآمیزی که دیگر دلش را می‌زدند)، کلماتی که اودت به سوی او، که به درگاه خانه رسیده بود، پرتاب می‌کرد: «نمی‌خواهید پنج دقیقه منتظر من باشید، من هم می‌خواهم بروم، صبر کنید باهم برویم و مرا به خانه برسانید.»

درست است که روزی فورشویل هم خواسته‌بود همراهشان باشد، و چون در برابر در خانهٔ اودت او هم خواست که به خانه بیاید، اودت به سوان اشاره کرد و گفت: «بستگی دارد به این آقا. از ایشان بپرسید. البته، اگر مایلید می‌توانید چند دقیقه‌ای تشریف داشته باشید، امّا نه خیلی زیاد چون باید بدانید که ایشان دوست دارند تنها و آسوده با من حرف بزنند و خیلی خوش ندارند با بودنشان کس دیگری از راه برسد. آه! اگر مثل من می‌دانستید این آقا چطور موجودی است! ها، مای لاو*، مگر نه این که فقط من شما را خوب می‌شناسم؟»

و شاید بیش از این‌ها بر او اثر می‌گذاشت وقتی این گونه سخن گفتن اودت با او در حضور فورشویل نه فقط با کلماتی مهربانانه و رجحان‌آمیز، که با خرده‌گیری‌هایی از این قبیل همراه می‌شد: «مطمئنم که هنوز برای

* My love (عشق من)

مهمانی یکشنبه به دوستانتان جواب نداده‌اید. اگر دلتان نمی‌خواهد، نروید، امّا دستکم، آداب را زیرِ پا نگذارید»، یا «تحقیقتان دربارهٔ ورمیر را اینجا ول کرده‌اید که بتوانید فردا یک خردهٔ دیگر رویش کار کنید؟ چقدر تنبل! یک کاری ازتان بکشم!» که نشان می‌داد اودت از دعوت سوان به مهمانی های اشرافی و از پژوهشهای هنری‌اش خبر دارد؛ و این که دو نفری برای خودشان زندگی‌ای دارند. و با گفتن اینها اودت لبخندی به او می‌زد که سوان در ژرفای آن او را یکسره از آنِ خود حس می‌کرد.

در چنین وقت‌هایی، درحالی که اودت به آماده کردن شربت پرتقال می‌پرداخت، ناگهان همانند زمانی که نورافکن خوب تنظیم نشده‌ای اول سایه‌های بزرگ شگرفی را پیرامون شیئ، روی دیوار، می‌چرخاند و سپس آنها را در آن متمرکز و حل می‌کند، همهٔ خیالهای وحشتناک و آشوبنده‌ای که در سر می‌پرورانید محو می‌شد و به پیکر زیبایی می‌پیوست که در برابر چشمان داشت. ناگهان دچار این گمان می‌شد که شاید آن یک ساعت سپری شده در خانهٔ اودت، در روشنایی چراغ، نه یک ساعت ساختگی، و فقط برای او (برای پنهان نگه داشتن آن چیز ترسناک و پر لذتی که سوان بدون توانایی تجسمش بی‌وقفه به آن می‌اندیشید، یعنی ساعتی از زندگی واقعی اودت، از زندگی اودت دور از او) با لوازم تئاتری و میوه‌های مقوایی، بلکه شاید به راستی ساعتی از زندگی اودت بود، که اگر او آنجا نبود اودت همان صندلی را به فورشویل تعارف می‌کرد و برایش نه نوشاکی ناشناخته که درست همان شربت پرتقال را می‌ریخت؛ که دنیای اودت نه آن دنیای فراطبیعی و ترسناکی که سوان همواره او را در آن می‌دید و شاید تنها در تخیّل خودش وجود داشت، بلکه جهان واقعی بود که هیچ اندوه خاصی از آن نمی‌تراوید، و آن میزی را هم دربرمی‌گرفت که او می‌توانست رویش بنویسد و نوشابه‌ای را که می‌توانست از آن بنوشد؛ همهٔ آن چیزهایی که با کنجکاوی و ستایش، و همچنین سپاسگزاری، تماشایشان می‌کرد، چون گرچه رؤیاهایش را در خود جذب کرده و او را از دستشان رهانیده بودند، خود برعکس از آنها غنی شده

بودند و تحقق عینی شان را نشان می دادند، و در همان حال که دلش را آرام می‌کردند در برابر چشمانش برجسته می‌شدند و ذهنش را به سوی خود می‌کشانیدند. آه! اگر سرنوشت می‌گذاشت خانهٔ او و اودت یکی باشد و او نزد اودت خود را در خانهٔ خویش بداند، اگر می شد خدمتکار در پاسخ این که خوراک ناهار چه خواهد بود آنچه را که اودت تصمیم گرفته بود به زبان آورد، اگر هنگامی که اودت می خواست برای گردش صبح به خیابان جنگل بولونی برود، وظیفهٔ شوهری او را وا می داشت که با همهٔ بی میلی اش به بیرون رفتن او را همراهی کند، اگر گرمش شد مانتوی او را به دست بگیرد، و شب پس از شام اگر دلش می خواست با لباس راحتی در خانه بماند، او که باید ناگزیر کنارش می‌ماند، همانی را می‌کرد که او می‌خواست؛ آنگاه چه بسیار خرده‌ریزهای زندگی سوان که به نظرش آن‌قدر غم انگیز می رسیدند، و حتی پیش پاافتاده و خودمانی ترینشان، تنها از آن‌رو که بخشی از زندگی اودت هم بودند ــ به همان سان که آن چراغ، آن شربت پرتقال، آن صندلی که بسی رؤیاها در آنها نهفته بود و به بسیار آرزوها عینیت می دادند ــ برعکس از نوعی شیرینیِ سرشار و از غنایی اسرارآمیز برخوردار می شدند.

با این همه، سوان خوب می دانست که آنچه بدین گونه حسرتش را می خورد، آرامش و صفایی بود که نمی‌توانست برای عشقش زیستگاه مساعدی باشد. روزی که اودت برای او دیگر آن موجود همواره غایب، خیالی، حسرت انگیز نبود، روزی که در او دیگر نه همان آشوب مرموز جملهٔ سونات، بلکه فقط حس محبت و قدردانی برمی انگیخت، روزی که میانشان رابطه‌ای عادی برقرار می‌شد که به پریشانی و اندوه او پایان می داد، آنگاه خود زندگی هر روزهٔ اودت بیشک به نظرش کم اهمیت می آمد ــ همان گونه که در گذشته چند بار به پیش پاافتادگی اش گمان برده بود، چون روزی که نامهٔ فورشویل را از پس پاکت خواند. پریشانی خود را با همان باریک‌بینی بررسی می‌کرد که اگر، به قصد پژوهش، خود را به آن مبتلا کرده بود، و می اندیشید که وقتی از آن شفا بیابد هیچ از آنچه از اودت سر بزند برایش

اهمیتی نخواهد داشت. امّا حقیقت این است که در درون آن حالت بیماری‌گونه، از چنین شفایی به اندازهٔ خود مرگ می‌ترسید، چه در واقع مرگِ همهٔ آن چیزی بود که اکنون او را می‌ساخت.

پس از آن گونه شبهای آرام، بدگمانی‌های سوان زدوده می‌شد؛ سپاسگزار اودت بود و همان صبح فردا، زیباترین جواهرها را به خانه‌اش می‌فرستاد، چون خوبی‌های دوشین‌اش قدردانی او، یا آرزوی دوباره دیدن آن خوبیها، یا اوج التهاب عشقی را که باید فروکش می‌کرد، در او برانگیخته بود.

امّا گاهی دیگر، دردش بالا می‌گرفت، مجسّم می‌کرد که اودت معشوقه فورشویل بود، و هنگامی که در شبِ پیش از مهمانی شاتو که به آن دعوت نداشت، در جنگل بولونی، هردو او را از درون کالسکهٔ وردورن‌ها دیدند که، با حالتی چنان درمانده که حتی مهترش هم دید، از اودت خواهش کرد که با او برود و نرفت، و تنها و شکست خورده راه خود را پیش گرفت، اودت با همان نگاه رخشنده، بدسگالانه، پست و آب زیرِ کاه او را به فورشویل نشان داد و گفت: «گریه‌اش گرفته! نه؟» که روزی که او سانیت را از خانهٔ وردورن‌ها بیرون انداخت.

آنگاه از اودت متنفر می‌شد. با خود می‌گفت: «باید گفت که خودم هم خیلی احمقم. پول کیف دیگران را من می‌دهم. باید مواظب باشد که بیش از حد به من فشار نیاورد، چون یکدفعه دیدی که دیگر هیچ چیز به او ندادم. در هرحال، باید موقتاً دلجویی‌های اضافی را کنار گذاشت! فکرش را بکن که همین دیروز در کمال حماقت به او پیشنهاد کردم یکی از کوشک‌های قشنگ شاه باویر را در نزدیکی‌های بایروت[۱۴۵] برای هر دومان اجاره کنم، چون می‌گفت دلش می‌خواهد جشنواره را ببیند. بگذریم که هیچ به روی خودش نیاورد که خوشحال شده یا نه، هنوز نه آره گفته و نه نه؛ خدا کند بگوید نه! پانزده روز تمام گوش دادن به واگنر، در کنارِ زنی که از این چیزها به اندازهٔ گاو سرش نمی‌شود، چه کیفی دارد!» و چون نفرتش هم، مانند

عشقش، نیازمند آن بود که خود بنماید و کاری بکند، لذت می برد از این که خیالات بدش را هرچه دورتر بتازاند، چون به یاری کژی هایی که به اودت نسبت می داد هرچه بیشتر از او متنفر می شد و اگر ــ آن گونه که می‌کوشید مجسم کند ــ آن خیالات راست می بود می توانست فرصتی برای گوشمالی اش بیابد ودق دلش را که هرچه فزون‌تر می شد سرِ او خالی کند، بدین گونه، تا آنجا پیش رفت که تصور کند اودت نامه‌ای به او می نویسد تا برای اجارهٔ آن کوشک در نزدیکی بایروت از او پول بخواهد، امّا هشدار می دهد که خودش نمی تواند آنجا برود چون او به فورشویل و وردورن ها قول داده است دعوتشان کند. آه! چقدر دلش می خواست که اودت این اندازه گستاخی از خود نشان می داد! وه که چه کیفی می‌کرد از این که خواهشش را رد کند، که نامه‌ای کین‌آمیز در پاسخش بنویسد، با لذت جمله های آن‌را یکایک برمی‌گزید و به صدای بلند می خواند انگار که به راستی چنین نامه‌ای به دستش رسیده بود!

و این درست همان چیزی بود که فردای آن روز پیش آمد. اودت برایش نوشت که وردورن‌ها و دوستانشان می خواهند اجراهای واگنر را ببینند و اگر سوان بپذیرد فلان مبلغ برای او بفرستد، او می‌تواند پس از آن همه بارها که مهمان آنان بوده است به نوبهٔ خود از ایشان دعوت کند. دربارهٔ سوان، یک کلمه هم ننوشته بود. نگفته پیدا بود که حضور او با بودن آنان ناسازگاری داشت.

پس آن جواب دندان‌شکنی را که شبِ پیش کلمه به کلمه اش را برگزیده بود امّا نمی‌توانست این امید را به خود راه دهد که هرگز به کار آیند، اکنون می توانست با خوشحالی برای او بفرستد. افسوس! حس می‌کرد که اودت، که البته فرق میان باخ و کلاپیسون[۱۴۶] را نمی دانست، چون دلش خواسته بود در هرحال می توانست با پولی که داشت، یا به آسانی به دست می آورد، جایی در بایروت اجاره کند. امّا هرچه بود باید بیشتر صرفه‌جویی می‌کرد. دیگر نمی‌توانست، آن گونه که اگر او چند هزار فرانکی برایش می فرستاد، در

کوشکی هر شب شامهای شاهانه بدهد و سپس هوس کند که خود را به آغوش فورشویل بیندازد ــ که ممکن بود تا آن زمان هنوز نکرده باشد. وانگهی، دستکم این بود که هزینهٔ سفر نفرت‌انگیزش را سوان نمی‌پرداخت! آه! کاش می‌توانست جلو آن رابگیرد! کاش می‌شد پای اودت پیش از سفر در برود، یا رانندهٔ کالسکه‌ای که باید او را به ایستگاه می‌برد، به هر قیمتی بپذیرد او را به مکانی ببـــرد تا در آنجا چندگاهی گروگان باشد[۱۴۷]، او که از چهل و هشت ساعت پیشتر برای سوان به شکل موجودی مکار درآمده بود که چشمانش از لبخندی توطئه‌گرانه برای همدستش فورشویل برق می‌زد!

امّا اودت زمان درازی چنین نمی‌ماند؛ پس از چند روزی نگاه رخشندهٔ مزورانه‌اش از درخشش می‌افتاد و دیگر حیله‌گرانه نبود، تصویر اودت نفرت‌انگیزی که به فورشویل می‌گفت: «گریه‌اش گرفته!» رفته رفته رنگ می‌باخت، محو می‌شد. آنگاه آهسته آهسته چهرهٔ اودت دیگر پدیدار می‌شد و با تابشی نرم سر می‌زد، چهرهٔ آنی که برای فورشویل هم لبخند می‌زد، امّا لبخندش جز مهربانی چیزی برای سوان نداشت، و می‌گفت «زیاد نمانید، چون این آقا خیلی دوست ندارد که وقتی می‌خواهد با من تنها باشد کسان دیگری به دیدنم بیایند. آه! اگر این آدم را به اندازهٔ من می‌شناختید!»، همان لبخندی که هنگام سپاسگزاری از سوان به خاطر ظرافت‌هایی که به خرج می‌داد و او بسیار می‌پسندید، یا نظری که از او در یکی از موقعیت‌های وخیمی پرسیده بود که جز او به هیچکس نمی‌توانست اعتماد کند، به لب می‌آورد.

آنگاه از خود می‌پرسید که چگونه توانسته بود برای این یکی اودت چنان نامهٔ توهین‌آمیزی بنویسد که بیشک تا آن زمان باور نمی‌کرد بتواند چنین کند، و او را از جایگاه برجستهٔ یگانه‌ای که با نکویی و وفاداری‌اش در دل او به دست آورده بود پایین می‌کشید. پس از آن دیگر به اندازهٔ گذشته برای اودت عزیز نمی‌بود، زیرا برای همین ویژگی‌ها که در فورشویل و هیچ کس دیگر یافت نمی‌شد او را دوست می‌داشت. به خاطر همین نیکویی‌ها بود که اودت

اغلب به او لطفی نشان می‌داد که هنگام حسادت برایش هیچ ارزشی نداشت، چون از تمنّایی خبر نمی‌داد و حتی بیشتر نشانهٔ محبت بود تا دلدادگی، امّا دوباره به اهمیّت آن پی می‌برد درزمانی که رفته رفته با فروکش کردن بالبداههٔ بدگمانی هایش (که اغلب آسایش خواندن نوشته هایی دربارهٔ هنر یا گفت و گویی با یک دوست به آن کمک می‌کرد) توقع دوطرفه بودن عشق در او کم‌تر می‌شد.

اکنون که پس از این دودلی ها، اودت طبعاً به جایی که حسادت سوان او را کوتاه زمانی از آن رانده بود برمی‌گشت، و به چشم او دوباره زیبا و جذاب می‌آمد، سوان او را سرشار از مهربانی، و با نگاهی آری‌گو در نظر می‌آورد که چنان زیبایش می‌کرد که نمی‌توانست لبانش را به سوی او پیش نبرد، انگار در همان لحظه آنجا بود و می‌توانست او را ببوسد؛ و از آن نگاه فریبا و مهربان همان اندازه سپاسگزار بود که اگر به راستی چنان نگاهی را از اودت می دید و تنها کار تخیلش نبود که آن را برای راضی کردن دلش تصویر می‌کرد.

چه رنجها که شاید به او نداده بود! البته برای نفرت از اودت انگیزه‌های درستی می‌یافت، امّا اینها برای برانگیختنش بسنده نمی‌بود اگر آن اندازه دوستش نمی‌داشت. مگر نه این که از زنان دیگری رنجش هایی آن اندازه سخت به دل داشت امّا امروزه به هر کاری برای آنان آماده بود، چون از آنجا که دیگر دوستشان نمی‌داشت خشمی هم از آنان حس نمی‌کرد! اگر روزی به اودت هم این چنین بی اعتنا می‌شد، می‌فهمید که تنها حسادت بود که علاقهٔ او به دعوت از وردورن ها و میزبانی برای آنان را، که در نهایت بسیار طبیعی بود، و انگیزه‌ای اندک کودکانه امّا همچنین کریمانه داشت تا در فرصتی که پیش آمده بود رسم ادب بجا بیاورد، به چشمش چنان زشت و نابخشودنی می‌نمایانید.

به این دیدگاه ــ متضاد با دیدگاه عشق و حسادتش، که گاهی از سر نوعی آزاداندیشی و برای ارزش دادن به همهٔ احتمال ها به آن می‌پرداخت ــ رو می‌آورد و می‌کوشید دربارهٔ اودت چنان داوری کند که انگار عاشقش نبود،

و برایش به زنی مانند همهٔ زنان دیگر می مانست، انگـــار زندگـــی اودت دور از چشم او، دگرگون، پنهان از او و در ستیز با او جریان نداشت.

چـــرا می‌پنـــداشت اودت در آنجا با فورشویل، یا کسان دیگری، خوشی های سکرآوری را می‌چشید که در کنار او به خود ندیده بود و تنها تخیّل او آنها را از هیچ و پوچ می ساخت؟ چه در بایروت و چه در پاریس، اگر فورشویل به او می اندیشید، نمی‌توانست او را کسی در نظر نیاورد که در زندگی اودت اهمیت بسیار داشت، و اگر باهم در خانهٔ اودت بودند ناگزیر باید او برتر دانسته می شد. اگر این پیروزی فورشویل و اودت جلوه می‌کرد که برخلاف خواست او آنجا باهم باشند، گناه از خود او بود که بیهوده کوشیده بود از رفتن بازشان بدارد، حال آن که اگر با قصد اودت، که پذیرفتنی هم بود، موافقت می‌کرد احساس اودت این بود که به رأی او به آنجا رفته است، که سوان او رابه آنجا فرستاده و برایش جایی پیدا کرده است، و خوشوقتی پذیرایی از کسانی را که آن همه به خانهٔ خود دعوتش کرده بودند کار سوان می دانست.

و اگر آن پول را برای اودت می فرستاد، و به آن سفر تشویقش می‌کرد و می‌کوشید آن را برایش خوشایندتر کند، اودت به‌جای‌آن که از او برنجد و بی دیدنش بگذارد و برود، شادان و سپاسگزار به دیدنش می شتافت، و خوشی ای رابه اوارزانی می داشت که از نزدیک به یک هفته پیشتر نچشیده بود و هیچ چیز جایگزینش نمی‌شد. چون همین که سوان اودت را بی هیچ هراسی در نظر می‌آورد، و نیکی را در لبخندش باز می دید، و حسادت وا نمی داشتش که آرزوی ربودن او از دست دیگران را با عشقش بیامیزد، این عشق بیش از هر چیز به طلب همهٔ آنچه می توانست از وجود اودت حس کند بدل می‌شد، به این لذت که اندازش یکی از نگاههایش، پیدایش یکی از لبخندهایش، پراکنش آوایی از صدایش را چون نمایشی تماشا و چون پدیده‌ای بررسی کند. و این لذت، که با همهٔ خوشی های دیگر تفاوت داشت، رفته رفته نیازی به اودت را در او پدید آورده بود که تنها او، با حضورش یا

نامه‌هایش، می‌توانست برآورد، نیازی کمابیش به همان اندازه بی‌چشمداشت، هنرمندانه، هرزه، که نیاز دیگری که ویژگی آن دورهٔ تازهٔ زندگی سوان بود که در آن، نوعی لبریزی معنوی جانشین برهوت و خلاء سالهای پیشین شده بود، و او به همان اندازه ناآگاه از چرایی این غنی شدن نامنتظر زندگی گذشته‌اش که بیماری که یکباره نیرو بگیرد، فربه بشود، و چندگاهی به نظر رسد که به سوی بهبود کامل می‌رود: این نیاز دیگر، که آن هم در بیرون از جهان واقعی شکل می‌گرفت، نیاز شنیدن و شناختن موسیقی بود.

بدین گونه، با همان شیمیِ پریشانی‌اش، پس از آن که از عشق حسادت ساخته بود، به ساخت مهربانی، و دلسوزی برای اودت، می‌پرداخت. و او دوباره همان اودت زیبا و خوب می‌شد. سوان از نامهربانی با او احساس پشیمانی می‌کرد. دلش می‌خواست او نزدش بیاید، و پیش از آن، دلش می‌خواست برای او مایهٔ شادی شده باشد تا قدردانی چهره‌اش را روشن کند و لبخندش را بشکوفاند.

از این‌رو اودت، مطمئن از این که سوان پس از چند روزی، به همان مهربانی و رامی پیشتر، می‌آید و آشتی می‌خواهد، کم‌کم عادت می‌کرد که از خوش نیامد او و حتی از خشمش نترسد، و هرگاه دلش خواست، یاری‌هایی را که سوان از همه بیشتر دلبسته‌شان بود، از او دریغ بدارد.

شاید نمی‌دانست سوان در روزهای کدورت، هنگامی که به او گفت برایش پول نخواهد فرستاد و به او بدی خواهد کرد، تا چه اندازه با او صمیمی بود. شاید این را هم نمی‌دانست که در موارد دیگری، تا چه اندازه اگر نه با او که با خویشتن صمیمی بود هنگامی که، به خاطر آیندهٔ رابطه‌شان، و برای آن که به اودت نشان دهد که می‌تواند از او چشم بپوشد و به هم خوردن رابطه‌شان همواره ممکن است، بر آن می‌شد چند گاهی نزد او نرود.

گاهی این پس از چند روزی که اودت برایش مشکل تازه‌ای پیش

نیاورده بود رخ می داد؛ و چون می دانست که دیدارهای چند روز آینده هیچ شادی بزرگی برایش دربرنخواهد داشت و بیشتر گمان می برد که غصه ای به آرامش کنونی اش پایان بدهد، به اودت می نوشت که گرفتاری بسیار نمی‌گذاشت در هیچکدام از روزهایی که گفته بـــود به دیدنش برود. از قضاء اودت هم در نامه ای که همزمان با نامهٔ او فرستاده شده بود، از او می خواست دیداری را به عقب بیندازد. سوان درمی ماند: دوباره دچار بدگمانی می شد و رنج می‌کشید. در آن حالت آشفتگی تازه، دیگر نمی توانست به قراری که در حالت آرامشی نسبی پیشین گذاشته بود پایبند بماند، به خانهٔ اودت می شتافت و از او می خواست در همهٔ روزهای آینده همدیگر را ببینند. و حتی اگر اودت اول نامه ننوشته، بلکه تنها به او پاسخ داده بود، همین بسنده بود که دیگر نتواند بی دیدن او سر کند. چون، برخلاف حسابی که می‌کرد، موافقت اودت، همه چیز را در او دگرگون کرده بود. همانند همهٔ کسانی که صاحب چیزی اند، برای این که ببیند اگر زمانی آن را نداشته باشد چه خواهد شد آن را از ذهن خود بیرون کشیده امّا بقیهٔ چیزها را به همان حالت هنگام بودن آن، باقی گذاشته بود. حال آن که نبود یک چیز فقط این نیست، به یک جای خالی ساده محدود نمی شود، بلکه همه چیز را زیر و رو می‌کند، وضعیتی تازه پدید می آورد که در وضعیت کهنه پیش بینی شدنی نبود.

امّا گاهی، برعکس ــ هنگامی که اودت می خواست به سفری برود ــ سوان پس از بگومگوی کم اهمیتی که خودش بهانهٔ آن را انتخاب می‌کرد، بر آن می شد که تا پیش از بازگشتش برای او نامه ننویسد و به دیدنش نرود، و بدین گونه به جدایی ای که بخش عمده اش به دلیل سفر اودت چاره‌ناپذیر بود و او فقط آن را اندکی زودتر آغاز می‌کرد، ظاهر کدورت بزرگی را بدهد که شاید به نظر اودت همیشگی می رسید، و از آن بهره‌برداری کند. پیشاپیش اودت را نگران، و افسرده از این که او به دیدنش نرفته و برایش نامه ای ننوشته بود، در نظر می آورد، و این تصویر حسادتش را تسکین می داد وعادت به ندیدن او را برایش آسان می‌کرد. بدون شک، گاهی، در ته ذهنش، آنجایی که به

نیروی اراده و به یاری همهٔ آن فاصلهٔ سه هفته جدایی به خود پذیرانده، فکر درباره دیدن اودت در بازگشت را در آن جا داده بود، از این فکر خوشحال می شد: امّا همچنین، ناشکیبایی اش هنگام این فکر آن چنان اندک بود که با خود می‌گفت چرا مدت پرهیزِ به این آسانی را به دلخواه دو برابر نکند. از جدایی شان هنوز بیش از سه روز نمی‌گذشت، زمانی بس کوتاه‌تر از آنی که اغلب بدون دیدن اودت می‌گذرانید، بی آن که چون این بار عمدی در کار کرده باشد. امّا همین که یک دشواری کوچک و یک ناخوشی ساده پیش می آمد ــ و او را برمی انگیخت که لحظهٔ حال را لحظه ای استثنایی، بیرون از روال همیشه، بداند که حتی عقل هم می‌پذیرد که آسایش را در لذتی بجوییم، و تا زمان از سرگرفتن تکاپوی سودمند، اراده را مرخص کنیم ــ اراده اش از کار باز می ایستاد و دیگر بر او فشار نمی آورد؛ یا، از آن هم کم‌تر، تنها با یادآوری چیزی که فراموش کرده بود از اودت بپرسد، که آیا رنگ تازهٔ کالسکه اش را انتخاب کرده بود، یا دربارهٔ فلان عنوان بورس، خواهان خرید سهام «عادی» بود یا «ممتاز» (خیلی خوب بود که به اودت نشان می داد می تواند بی او سر کند، امّا بعد که دوباره لازم می شد کالسکه را رنگ کنند، یا سهام سودی نمی داد، کارش ساخته بود) یکباره فکر دوباره دیدن اودت، چون اسفنجی درهم فشرده که رها شود، یا باد در ماشین هوا فشاری که درش را کمی باز کنند، خود را با یک خیز از دور دستهایی که در آن نگه داشته می شد، به حیطهٔ اکنون و شدنی های آنی می رسانید.

می آمد بی آن که دیگر به هیچ مانعی بربخورد، و حتی چنان مقاومت ناپذیر که سوان رنج کم‌تری حس می‌کرد از فرا رسیدن یک به یکِ پانزده روزی که باید از اودت دور می ماند، تا از تحمل ده دقیقه ای که مهترش باید کالسکه را آماده می‌کرد تا به خانهٔ او ببردش، دقیقه‌هایی که در رفت و آمد ناشکیبایی و شادی می‌گذشت و سوان فکر بازیافتن اودت را، که با حرکتی ناگهانی و در لحظه ای که پنداشته می شد بسیار دور باشد دوباره به نزد او و در همان سطح ذهنش بازگشته بود، هزار بار دربرمی‌گرفت تا نوازش کند. آخر، این فکر دیگر

به مانعی، که همان تمایل به کوشش برای مقاومت هرچه زودتر در برابر آن بود، برنمی‌خورد چون دیگر تمایلی وجود نداشت از زمانی که سوان به خود ثابت کرده ــ یا دستکم چنین پنداشته ــ بود که به آسانی، به چنین مقاومتی تواناست، و دیگر هیچ اشکالی نمی‌دید که آزمایش جدایی‌ای را که اکنون مطمئن بود هرگاه بخواهد اجرا خواهد کرد، برای بعدها بگذارد. همچنین، این فکر دوباره دیدن اودت، آراسته به نوعی تازگی، فریبایی، و سرشار از نیرویی بازمی‌گشت که عادت آنها را کند کرده بود، ولی آن محرومیتِ نه سه روزه که پانزده روزه (چون مدت پرهیز را باید پیشاپیش تا زمانی حساب کرد که بناست پایان بگیرد) دوباره تیزشان می‌کرد، و آنچه را که تاآن‌زمان خوشی‌ای پیش‌بینی شده و به آسانی فدا کردنی بود، به صورت سعادتی نامنتظر درمی‌آورد که در برابرش کاری از دست برنمی‌آمد. و سرانجام، این فکر را بیخبری سوان از آنچه اودت، با دیدن این که او به سراغش نرفته‌بود، توانسته بود بیندیشد یا شاید بکند، زیباتر می‌کرد، تا جایی که آنچه به سویش می‌رفت کشف شورانگیز اودتی کمابیش ناشناخته بود.

امّا اودت، به همان گونه که خودداری سوان از دادن پول را فقط ادا دانسته بود، آنچه را هم که سوان دربارهٔ رنگ کالسکه یا خرید سهام بورس از او می‌پرسید تنها بهانه می‌پنداشت. چرا که مراحل گوناگون بحرانی را که او درگیرش بود بازنمی‌شناخت، و در برداشتی که از آن داشت جایی برای درک ساخت و کارش نمی‌گذاشت، چرا که تنها آنچه را که از پیش می‌شناخت، یعنی پایان ضروری، بی‌چون و چرا و همواره یکسان آن را باور داشت. برداشتی ناقص ــ اما شاید بس ژرف ــ اگر از دیدگاه سوان به آن نگریسته می‌شد که بدون شک می‌پنداشت اودت او را درک نمی‌کند، به همان گونه که یک معتاد به مورفین یا یک مسلول، اولی مطمئن از این که رویدادی خارجی هنگامی که می‌خواست اعتیاد مزمنش را ترک کند او را بازداشت، و دومی معتقد به این که یک ناخوشی اتفاقی در زمانی که سرانجام می‌خواست بهبود بیابد نگذاشت، می‌پندارند که پزشک آنان را درک

نمی‌کند چون به این احتمال‌های ادعایی آن گونه که می‌خواهند اهمیت نمی‌دهد، بلکه آنها را فقط ظاهر تازه‌ای می‌داند که اعتیاد و بیماری به خود گرفته‌اند تا دوباره بر این بیماران اثر بگذارند حال آن که، در واقع، همواره به گونه‌ای شفاناپذیر آن دو را در زمانی هم که خیال بهبود در سر می‌پرورانده‌اند، در چنگال خود داشته‌اند. و به راستی، عشق سوان به همان جایی رسیده بود که، در برخی بیماری‌ها، بیباک‌ترین جراح هم از خود می‌پرسد آیا هنوز منطقی یا حتی شدنی هست که اعتیاد یا مرض بیمار از او گرفته شود.

البته، سوان از گسترهٔ این عشق آگاهی مستقیمی نداشت. گاهی، اگر می‌خواست آن را بسنجد، به نظرش می‌آمد که کاهش یافته و تقریباً به هیچ رسیده است؛ مثلاً، برخی روزها، آن خوش نیامد، یا حتی بدآمدی که پیش از عاشق شدن به اودت از چهرهٔ بیش از اندازه گویا و پوست بی‌طراوتش حس کرده بود، دوباره به سراغش می‌آمد. فردای آن روز به خود می‌گفت: «واقعاً پیشرفت محسوس است؛ خوب که به قضیه دقیق می‌شوم، می‌بینم که دیروز از بودن با اوتقریباً هیچ لذت نمی‌بردم: عجیب است که حتی به نظرم زشت می‌رسید.» و البته راست می‌گفت، امّا عشقش از محدودهٔ تمنای بدنی بسیار فراتر می‌رفت. دیگر خود وجود اودت درآن چندان جایی نداشت. هنگامی که چشم سوان در روی میز به عکس اودت می‌افتاد، یا هنگامی که اودت به دیدنش می‌آمد، به زحمت می‌توانست چهرهٔ زندهٔ او، یا آنی را که روی کاغذ عکس بود، با بیتابی همیشگی و دردناکی که در درون داشت، یکی بداند. کمابیش شگفت‌زده با خود می‌گفت: «خودش است» انگار که ناگهان یکی از بیماری‌های آدم را عینیت یافته در برابرش نشان بدهند و نتواند شباهتی میان آن و مرضی که دچارش است بیابد. می‌کوشید از خود بپرسد که آن «خودش» چه بود؛ زیرا یک شباهت عشق و مرگ، بیش از آن‌های دیگری که همیشه گفته می‌شود و هیچ روشن نیست، دراین است که ما را از ترس پی نبردن به واقعیت شخصیت آدمی، به کاوش در ژرفای راز آن وا می‌دارند. و این بیماری، عشق سوان، چنان گسترش یافته بود، چنان تنگاتنگ با همهٔ

عادتهای او، همه کارهایش، اندیشه‌اش، سلامتش، خوابش، زندگی‌اش، و حتی با آنچه برای پس از مرگش می‌خواست درآمیخته بود، آن چنان دیگر با او یکی شده بود که اگر آن را از او وا می‌کَندی خودش هم کمابیش یکپارچه نابود می‌شد: یعنی که، به اصطلاح جراحان، عشقش دیگر عمل کردنی نبود.

این عشق آن چنان سوان را از همهٔ علاقه‌هایش جدا کرده بود که وقتی اتفاقی به محافل اشرافی برمی‌گشت چون با خود می‌گفت که روابطش با آنها، مانند قاب زیبایی که از قضا اودت ارزش آن را خوب درنمی‌یافت، می‌توانست تا اندازه‌ای بر قدرش در چشم او بیفزاید (و شاید هم به راستی چنین می‌شد اگر آن رابطه‌ها را خود این عشق از ارزش نمی‌انداخت که، برای اودت، هر آنچه را که با آن تماس می‌یافت کم بها می‌کرد، چون پنداری ارج کم‌تری برایشان قائل بود)، همراه با اندوهِ بودن در آن جاها و در میان کسانی که اودت نمی‌شناختشان، لذت وارستگانه‌ای را هم حس می‌کرد که می‌توانست از رمان یا تابلویی ببرد که خوشگذرانی های طبقه‌ای بیکاره را تصویر کرده باشند؛ به همان گونه که، درخـــانه از فکر سامان زندگی خانگی‌اش، برازندگی لباسهای خود و خدمتکاران، و درستی سرمایه گذاری‌هایش در بورس همان خوشی را حس می‌کرد که هنگام خواندن دربارهٔ آداب زندگی هر روزهٔ مادام دومنتنون و ریز غذاهایش، و خسّت حساب شده و ریخت و پاش لولی، در کتابهای سن‌سیمون که یکی از نویسندگان محبوبش بود. و از آنجا که، تا اندک اندازه‌ای، این وارستگی مطلق نبود، دلیل لذت تازه‌ای که حس می‌کرد این بود که بتواند لَختی به گوشه‌های کمیابی از درون خودش که هنوز کمابیش از عشقش، از غصه‌اش، برکنار مانده بودند، هجرت کند. از این دیدگاه، شخصیت «پسرسوان»ی که عمه بزرگم برای او می‌شناخت، و با شخصیت فردی‌تر شارل سوان تفاوت داشت، آنی بود که خودش را بیشتر خوش می‌آمد. یک روز که خواسته بود برای زاد روز پرنسس دوپارم، (و به این دلیل که او اغلب می‌توانست با دادن بلیت جشن‌های رسمی غیرمستقیم به اودت خوبی کند)، برایش میوه بفرستد، و از

یک دختر عموی مادرش خواسته بود این کار را بکند چون خود نمی دانست چگونه سفارش دهد، او که از انجام کاری برای سوان بسیار خوشحال بود همراه با حسابی که به او پس می داد نوشت که همهٔ میوه‌ها را از یک جا نخریده، بلکه انگور را از مغازهٔ کراپوت که متخصصش بود، توت فرنگی را از مغازهٔ ژوره، و گلابی را از شووه که بهترینش را داشت و... گرفته و «هرمیوه‌ای را شخصاً دانه دانه بازدید و بررسی» کرده بود. وبه‌راستی هم، سوان از سپاسگزاری های پرنسس توانست بفهمد که توت فرنگی هـا چه عطری و گلابی ها چه لطافتی داشته بودند. امّا، به ویژه، «هر میوه‌ای را شخصاً دانه دانه بازدید و بررسی کردم» مایهٔ تسکین دردش شد، چون ضمیرش را به حیطه‌ای برد که به ندرت آنجا می رفت، هرچند که به عنوان فرزند یک خانوادهٔ بورژوای خوب و ثروتمند، که شناختن «نشانی های مناسب» و هنر خوب سفارش دادن را به گونه‌ای موروثی نگهداری می‌کرد و هرگاه که می خواست در اختیارش می‌گذاشت، صاحب آن حیطه بود.

البته، «پسر سوان» بودن را از زمانی چنان دراز فراموش کرده بود که هرگاه برای کوتاه مدتی دوباره آن می شد، لـذتی می بـرد بس بیشتر از آنهایی که می توانست در زمانهای دیگر حس کند و دلش را زده بودند؛ و گرچه خوشرویی بورژواها، که او را همچنان پیش از هرچیز همان «پسر سوان» می دانستند، کم‌تر از اشراف بود (امّا خوشایندتر، چون دستکم آنان همواره با احترام همراهش می‌کردند)، هیچ نامهٔ شاهانه‌ای، با هر تفریح مجللی که شاید پیشنهاد می‌کرد، برای اوبه دل انگیزی نامه‌ای نبود که از او می خواست در جشن عروسی ای در خانوادهٔ دوستان قدیمی پدر و مادرش شاهد باشد یا فقط شرکت کند، دوستانی که برخی شان ــ مانند پدربزرگ من که سال پیش او را به عروسی مادرم دعوت کرده بود ــ همچنان او را می دیدند و برخی دیگر، از نزدیک چندان آشنایی با او نداشتند، امّا ادای احترام به فرزند و جانشین خلف مرحوم سوان را وظیفهٔ خود می دانستند.

امّا اشرافیان هم، تا اندازه‌ای، به دلیل آن که از دیرباز با ایشان خودمانی

بود، بخشی از خانهٔ او، خدمتکاران، و خانواده‌اش شده بودند. هنگامی که به مناسبات اشرافی خود می اندیشید، همان اتکای به بیرون از خویش، همان آسایشی را حس می‌کرد که هنگام تماشای زمینهای خوب، نقره‌آلات زیبا، و اسباب سفرهٔ فاخری که از خانواده‌اش به او رسیده بود. و این فکر که اگر در خانه سکته‌ای بکند، خدمتکارش به گونه‌ای کاملاً طبیعی به آوردن دوک دوشارتر، پرنس دوروس، دوک دولوکزامبورگ و بارون دوشارلوس خواهد شتـافت، اورا همان گونه تسکین می داد که فرانسواز پیرمارا این باور که در کفن نرم و نازک خودش، با نامش نوشته برآن، بی رفو (یا چنان عالی رفو شده که تنها ستایش هرچه بیشتر چیره‌دستی دوزنده را برمی انگیزد)، به خاک سپرده خواهد شد، کفنی که از تصویر همیشه حاضرش اگر نه حس خوشبود، دستکم به نوعی خودخواهی اش را خرسند می‌کرد. امّا به ویژه، از آنجا که در همهٔ کارها و اندیشه‌هایش که به اودت برمی‌گشت، همواره این احساس به زبان نیاورده بر او چیره بود و هدایتش می‌کرد که در چشم اودت، از ملال‌آورترین عضو محفل وردورن‌ها شاید نه کم‌تر عزیز، امّا کم‌تر خوشایند همنشینی بود، وقتی به محافلی می اندیشید که او را نمونهٔ مرد دلنشین می دانستند، برای دلبری از او هر کاری می‌کردند و از ندیدنش غمین می شدند، دوباره به وجود زندگی خوش‌تری، به حالتی که گویی اشتهایش را برمی انگیخت، باور می آورد، آن گونه که بیماری، از ماهها پیش بستری و پرهیزدار، با خواندن خبر صورت غذاهای یک ناهار رسمی یا اعلام سفری دریایی به سیسیل، امیدوار می شود.

اگر ناگزیر بود از دوستان اشرافی اش پوزش بخواهد که به دیدنشان نمی رفت، می‌کوشید از اودت برای این که به دیدنش می رفت عذر بخواهد. و تازه، برای این دیدارها پول هم می داد (در آخر ماه، اگر از شکیبایی او اندکی سوء استفاده کرده و اغلب به دیدنش رفته بود، از خود می پرسید آیا چهار هزار فرانکی که برایش می فرستاد بس بود یا نه)، و برای هرکدام از آنها بهانه‌ای می جست: بردن هدیه‌ای، رساندن خبری که به آن نیاز داشت، برخورد با

آقای دوشارلوس که داشت به خانهٔ او می‌آمد و اصرار کرده بود که باهم بیایند. و اگر هیچ بهانه‌ای پیدا نمی‌شد، از آقای دوشارلوس خواهش می‌کرد بیدرنگ به خانهٔ اودت برود، در گرماگرم گفتگو مثلاً بالبداهه بگوید که به یادش آمده است باید به سوان چیزی بگوید، و از اودت خواهش کند که بگوید او زود به خانه‌اش بیاید؛ امّا اغلب انتظارسوان بیهوده بود و آقای دوشارلوس شب به او می‌گفت که شگردش کارگر نشده بود. در نتیجه، با آن که اودت اکنون، حتی در پاریس، اغلب در خانه نبود، هنگامی هم که می‌ماند سوان را کم می دید، و هم اویی که وقتی سوان را دوست داشت به او می‌گفت «همیشه آزادم» و «عقیدهٔ دیگران برایم چه اهمیتی دارد؟» اکنون، هر بار که سوان می خواست او را ببیند مصلحتی را پیش می‌کشید یا کاری را بهانه می‌کرد. هنگامی که سوان از رفتن به یک جشن خیریه، یا نمایشگاه نقاشی، یا شب اول یک نمایش سخن می‌گفت که اودت هم آنجا بود، اودت می‌گفت که می خواست با این کارش رابطه‌شان را بـه‌رخ همه بکشد و با او همانند یک روسپی رفتار می‌کرد. تا جایی که سوان، در کوشش برای این که در همه جا از دیدن اودت محروم نباشد، با آگاهی از این که او عمو بزرگم آدولف را که دوست خود او هم بود می شناخت و خیلی دوست داشت، روزی به دیدن او در آپارتمان کوچکش در کوچهٔ بِل شَس رفت تا از او بخواهد از نفوذش بر اودت استفاده کند. از آنجا که اودت همیشه هنگام سخن گفتن از عمو بزرگم حالتی شاعرانه به خود می‌گرفت و به سوان می‌گفت: «آه! او مثل تو نیست، اگر بدانی دوستی اش برای من چقدر زیبا، چقدر باعظمت، چقدر قشنگ است! آدمی نیست که آن‌قدر حدّ مرا پایین بداند که بخواهد در همهٔ جاهای عمومی با من باشد»، سوان دستپاچه بود و نمی دانست با چه لحن احترام‌آمیزی دربارهٔ اودت با او حرف بزند. اول از کمال مستغنی از اثبات اودت، از اصل مسلم برتری فرشتگانه‌اش بر آدمیان، و آشکاری ملکات استدلال ناپذیرش که ادراکشان نمی‌توانست از تجربه برآید، آغاز کرد. «می خواهم با شما حرف بزنم. شما، کسی هستید که می دانید اودت چه زن

برتر از همهٔ زنهای دیگر، چه موجود پرستیدنی، چه فرشته ای است. امّا زندگی پاریس را هم که می دانید. همهٔ مردم اودت را آن طوری که من و شما می شناسیم نمی شناسند. این است که بعضی ها فکر می‌کنند من دارم نقش مسخره‌ای بازی می‌کنم؛ اودت نمی خواهد حتی قبول کند که من در بیرون، در تئاتر، ببینمش. شما، که این قدر طرف اعتمادش هستید، نمی توانید یک خرده سفارش مرا به او بکنید، به او اطمینان بدهید که دربارهٔ لطمه ای که یک سلام من به او می زند اغراق می‌کند؟»

عمویم به سوان توصیه کرد برای مدتی اودت را نبیند و گفت که این محبت او را بیشتر خواهد کرد، و به اودت هم گفت بگذارد سوان هرکجا دلش می خواهد او را ببیند. چند روز بعد، اودت به سوان گفت که خیلی سرخورده بود چون می دید عموی من هم مثل همهٔ مردان دیگر است: خواسته بود به زور از او کام بگیرد. سوان با شنیدن این گفته خواست برود و عمو را به نبرد بخواند که اودت آرامش کرد، و بعد هنگامی که او را دید به او دست نداد. تأسفش از این کدورت با عمویم بیشتر از آنجا بود که امید داشت چند باری او را ببیند و بتواند با او خودمانی حرف بزند، تا بکوشد برخی شایعات مربوط به زندگی گذشته های اودت در نیس را روشن کند. عمو آدولف زمستانها به نیس می رفت. و سوان فکر می‌کرد که شاید در همان جا با اودت آشنا شده بود. کوچک‌ترین حرفی که یک بار از دهان کسی در حضور سوان، دربارهٔ مردی پرید که گویا زمانی معشوق اودت بود، او را آشفته کرد. امّا چیزهایی که، پیش از دانستنشان، ممکن بود به نظرش دردناک و از همه باورنکردنی تر برسند، پس از آن که بر آنها آگاهی می یافت برای همیشه بخشی از اندوه او می شدند، می پذیرفتشان، دیگر نمی توانست بفهمد که رخ نداده باشند. فقط، هرکدام از آنها چیزی پاک نکردنی را بر تصوری که از معشوقهٔ خود داشت، می افزود و تغییرش می داد. حتی یک بار، به نظرش رسید که آن سبکی اودت که نمی توانست در تصوّرش بگنجد، بسیار شناخته شده بود و هنگامی که در گذشته ها چند ماهی را در شهر بادن یا نیس می‌گذرانید، به نوعی همه

او را به عشق‌ورزی می‌شناختند. بر آن شد که به برخی مردان خوشگذران نزدیک شود و از آنان حرف بکشد؛ امّا آنان می‌دانستند که او اودت را می‌شناسد؛ وانگهی می‌ترسید دوباره آنان را به فکر او بیندازد و به جستجوی او برانگیزد. امّا اویی که تا آن زمان هیچ چیز را ملال‌آورتر از جزئیات مربوط به زندگی همهٔ‌ملّتی نیس یا بادن نمی‌دانست، اکنون با پی بردن به این که شاید اودت زمانی در این شهرهای تفریحی خوش گذرانده بود، بی آن که بتواند هرگز بفهمد آیا فقط برای برآوردهای نیازهای مالی بود که اکنون دیگر به یاری او برآورده می‌شدند، یا به پیروی از هوس‌هایی که باز می‌شد وسوسه‌اش کنند، با دلشوره‌ای ناتوانانه، کورکورانه و سرگیجه‌آور چشم بر ورطهٔ بی‌تَهی می‌دوخت که آن سالهای آغاز دورهٔ هفت ساله[۱۴۸] در آن دفن شده بودند، سالهایی که مردم زمستان را در بولوار ساحلی نیس و تابستان را زیر درختان زیزفون بادن می‌گذراندند، و او در آنها همان ژرفای دردناک امّا سترگی را می‌دید که شاعری می‌توانست به آنها بدهد؛ و اگر رویدادهای کوچک آن زمانِ کناره‌های جنوب فرانسه می‌توانست او را به درک چیزکی از لبخند و نگاههای اودت ــ که از قضا بسیار صمیمانه و بی‌آلایش بود ــ یاری کند، برای بازشناخت آنها بیش از زیبایی‌شناسی شور به کار می‌برد که مدارک بازمانده از سدهٔ پانزدهم فلورانس را بررسی کند تا بیشتر به روح «پریماورا»، « بلاوانا » یا «ونوس» بوتیچلی پی ببرد. اغلب در سکوت به اودت چشم می‌دوخت، در فکر می‌شد؛ اودت به او می‌گفت: «چقدر غمگینی!» هنوز چندان زمانی نمی‌گذشت از هنگامی که، در ذهنش این اندیشه که او آدمی نیک و همسان بهترین کسانی بود که می‌شناخت، جای خود را به این فکر داد که زنی «نشانده» بود؛ از آن پس، برعکس برایش پیش آمده بود که از اودت کره‌سی به عنوان زنی که همهٔ خوشگذرانان، زن‌بازان، بیش از اندازه خوب می‌شناختندش به آن چهرهٔ گاهی بسیار مهربان، با سرشتی آن اندازه انسانی، برسد. با خود می‌گفت: «یعنی چه که در نیس همه می‌دانند اودت دوکره‌سی چطورزنی است؟ این نوع شهرت‌ها، حتی اگر هم راست باشند،

ساختهٔ ذهن دیگران‌اند.» می اندیشید که این افسانه ــ حتی اگر هم راست ــ در بیرون از اودت بود، و نه در درون او بسان شخصیتی سرکش و بدسگال؛ که آدمی که شاید بناگزیر خطاهایی کرده بود زنی بود با چشمان مهربان، دلی پر از ترحم در برابر رنج، تنی رام که او در آغوش گرفته و به خود فشرده بود، زنی که می توانست یکسره از آنِ او باشد اگر کاری می‌کرد که نتواند بی او سر کند. در برابرش بود، اغلب خسته، با چهره‌ای که یک لحظه دغدغهٔ تب آلود و شادمانه چیزهای ناشناسی که مایهٔ رنج سوان می شد از آن رخت برمی بست؛ گیسوانش را با دست از هم باز می‌کرد؛ پیشانی اش، چهره‌اش، پهن‌تر می نمود؛ و ناگهان، اندیشه‌ای تنها و تنها انسانی، احساسی نیک از آن گونه که در همهٔ آدمیان، هنگام آرامش و خلوتِ به خود رهاشدگی یافت می شود، از چشمانش چون پرتوی زردگون برمی جست. ویکباره چهره‌اش چون دشتی خاکستری، پوشیده از ابرهایی که در لحظهٔ غروب آفتاب ناگهان از هم بگشایند و دیگرگونش کنند، روشن می شد. در زندگی ای که در آن هنگام در درون اودت بود، حتی در آینده‌ای که پنداری از همان زمان او خیال زده تماشایش می‌کرد، سوان هم می توانست با او شریک باشد؛ از هیچ آشوبی در آن پسمانده‌ای به نظر نمی‌آمد. چنین لحظه‌هایی، با همهٔ کمیاب شدگی شان، بیهوده نبودند. سوان به یاری خاطره آن تکه‌ها را به هم می پیوست، شکافهای میانشان را می زدود، اودتِ خوب و آرامی را که بعدها (آن گونه که دربخش دوم این کتاب خواهد آمد) برایش جانفشانی هایی کرد که برای اودتِ دیگر نمی‌کرد، انگار از طلا می ریخت. امّا این لحظه‌ها چه نادر بود، چه کم اودت را می دید! حتی برای دیدار شب، اودت تنها در آخرین لحظه‌ها به او می‌گفت که می‌تواند او را ببیند یا نه، چون با این اطمینان که سوان همواره آزاد بود، می خواست اول ببیند که آیا کس دیگری به دیدنش می آید. ادعا می‌کرد که باید منتظر پاسخی بماند که برایش بسیار مهم بود، و حتی اگر پس از آن که گذاشته بود سوان پیشش برود و شب را باهم آغاز کرده بودند، دوستانی از او می خواستند با آنان به تئاتر یا به شام

برود، از خوشحالی از جا می جهید و با شتاب لباس بیرون می پوشید. همچنان که خود را آماده می‌کرد، هر حرکتش سوان را به لحظه ای که باید از او جدا می شد، لحظه ای که او با شتابی مهار نکردنی از دستش می‌گریخت، نزدیک می‌کرد؛ و هنگامی که اودت، آماده، برای آخرین بار با نگاهی رخشان و بیتاب چهرهٔ خود را در آینه وارسی می‌کرد، اندکی سرخی به لبانش می‌کشید، خم زلفی را روی پیشانی اش می آراست و مانتو آبی آسمانی اش را که منگوله های طلایی داشت می خواست، سوان چنان غمین می شد که اودت بی اختیار حرکتی از سرِ بی حوصلگی می‌کرد و می‌گفت: «ببین چطور داری از این که گذاشتم تا آخرین لحظه اینجا باشی تشکر می‌کنی. مرا بگو که فکر می‌کردم دارم خوبی می‌کنم. دفعهٔ دیگر می دانم چکار کنم!» گاهی، علیرغم آن که شاید اودت می رنجید، با خود عهد می‌کرد بکوشد تا بداند او کجا می رود، خیال همدستی با فورشویل را در سر می پروراند که شاید می توانست در این راه به او کمک کند. وانگهی، هنگامی که می دانست اودت شب را با چه کسی می‌گشت، به ندرت پیش می آمد که از میان همهٔ آشنایانش کسی، هرچند غیرمستقیم، مردی را که اودت با او بود نشناسد، و درنتیجه می توانست به آسانی چیزهایی در این باره بداند. و همچنان که برای دوستی می نوشت که این یا آن نکته را برایش روشن کند، احساس آرامش می‌کرد از این که چنین پرسش های بی‌پاسخی را دیگر برای خود پیش نمی‌کشید و زحمت آن را به دوش کسی دیگر می انداخت. درست است که دستیابی به برخی دانسته‌ها هیچ کمکی به سوان نمی‌کرد. دانستن همیشه به پیشگیری توانا نمی‌کند، امّا اگرنه در عمل، دستکم در ذهن خود بر چیزهایی که می دانیم چیره ایم و هرگونه بخواهیم به کارشان می‌گیریم، از همین‌رو می پنداریم بر آنها سلطه ای داریم. هر بار که آقای دوشارلوس با اودت بود، سوان خوشحال می شد. می دانست که میان آقای دوشارلوس و اودت نمی‌تواند سر و سرّی باشد، و بیرون رفتن آقای دوشارلوس با اودت به خاطر دوستی با او بود و بی هیچ ابایی به او می‌گفت که اودت چه کرده بود. گاهی

اودت با چنان لحن قاطعی به سوان می‌گفت در فلان شب نمی‌تواند او را ببیند، یا به فلان برنامه چنان علاقه‌ای نشان می داد که برای سوان به راستی مهم می شد که آقای دوشارلوس آزاد باشد و بتواند او را همراهی کند. فردای آن روز، بی آن که جرأت کند از او خیلی بپرسد، با وانمود به این که نخستین پاسخهایش را خوب درنمی یافت او را وا می داشت دربارهٔ دیشب بگوید و با شنیدن هریک از چیزهایی که می‌گفت دلش بیشتر آرام می‌گرفت، چون زود دستگیرش می شد که اودت شب را با بیگناهانه‌ترین کارها گذرانده بود. «امّا، میمه جان، درست نمی فهمم... بعداز خانهٔ اودت به موزهٔ گرِوَن نرفتید. قبلش رفته بودید. نه؟ چه جالب! نمی دانید چقدر از دستتان خنده‌ام می‌گیرد میمه جان. بعد، رفتنتان به «شَه نوار»[۱۲۹] هم از آن کارهاست، شک ندارم که پیشنهاد اودت بوده... نه؟ پس شما گفتید. عجیب است. البته، بدفکری هم نیست، آنجا حتماً خیلی ها را می شناخت. نه؟ با هیچکس حرف نزد؟ خیلی عجیب است. پس همهٔ این مدت را آنجا دو نفری تنها ماندید؟ حال هردوتان را مجسم می‌کنم. شما خیلی خوبید، ممه جان، واقعاً دوستتان دارم.» دل سوان آرام می‌گرفت. برای او که گاهی پیش آمده بود در گفت و گو با غریبه هایی که به زحمت به حرفشان گوش می داد، جمله هایی (از این قبیل که «دیروز خانم دوکره‌سی را دیدم، با آقایی بود که نمی شناختم») بشنود که در جا در قلبش جسمیت می یافتند، چون سنگی سخت می شدند و در آن جا می‌گرفتند، و زخمی اش می‌کردند، و دیگر از جا نمی جنبیدند، چه نرم و شیرین بود کلماتی چون: «هیچ کس را نمی شناخت، با هیچ کس حرف نزد»، و چه آسوده در درون او می‌گشت، چه روان، آسان و چون نفس فرو دادنی بود! امّا پس از لحظه ای با خود می‌گفت که باید آدم بسیار ملال انگیزی باشد که اودت چنان خوشی هایی را از بودن با او دوستتر بدارد. و سادگی و بی اهمیتی آنها، با همهٔ آن که خیالش را آسوده می‌کرد، همچون خیانتی دلش را به درد می آورد.

حتی هنگامی که نمی‌توانست بداند اودت کجا رفته بود، برای تسکین

دلشوره‌ای که حس می‌کرد و حضور اودت، شیرینیِ در کنار او بودن، تنها داروی ویژه اش بود (دارویی که در طول زمان، چون بسیاری داروها، بیماری را بدتر می‌کرد، امّا دستکم چندگاهی درد را تسکین می داد)، همین بس بود که، اگر اودت اجازه می داد، تا زمانی که او بیاید در خانه اش بماند، ساعت بازگشت او را انتظار بکشد که در آرامشش همهٔ ساعتهایی که شعبده‌ای، افسونی، آنها را به چشمش نه چون ساعتهای دیگر نمایانده بود، محو می شدند. امّا اودت نمی‌گذاشت؛ سوان به خانهٔ خود برمی‌گشت؛ در راه می‌کوشید برای خود طرحها بریزد، دیگر به اودت فکر نمی‌کرد، حتی موفق می شد، درحالی که جامه از تن بدر می‌کرد، اندیشه هایی شادی‌آور در خود بپروراند؛ با دلی پر از این امید که فردا به دیدن برخی شاهکارهای هنری برود به بستر می رفت و چراغ را خاموش می‌کرد؛ امّا همین که، برای آماده شدن برای خواب، از فرو آوردن فشاری بر خود که به دلیل عادت حتی از آن آگاهی نداشت دست می‌کشید، در همان آن موجی یخین در تنش می دوید و به لرزه اش می انداخت. نمی خواست حتی به علت این حال فکر کند، دستی به چشمان می‌کشید و با خنده به خود می‌گفت: «خیلی جالب است، دارم دچار اختلال عصبی می شوم.» سپس، بناچار، با دلزدگی بسیار می اندیشید که باید فردا دوباره دست به کار شود تا بداند اودت چه کرده بود، و برای دیدنش به این و آن رو کند. ناگزیری این فعالیت بی وقفه، بی تنوع، بی نتیجه، چنان برایش رنج‌آور بود که روزی با دیدن یک برآمدگی روی شکمش به راستی شادمان شد از این که شاید دچار غده‌ای کشنده شده باشد، که دیگر لازم نباشد به هیچ چیزی بپردازد. که پس از آن بیماری بر او فرمان می راند و او را تا پایان نزدیک زندگی اش بازیچهٔ خود می‌کرد.[۱۵۰] و به راستی، اگر در آن دوره اغلب برایش پیش آمد که، بدون اعتراف به خودش، آرزوی مرگ داشته باشد، این بیشتر برای گریز از یکنواختی کوشش هایش بود تا از سوزش رنجی که می‌کشید.

امّا دلش می خواست تا زمانی که دیگر اودت را دوست نداشته باشد زنده

بماند، تا زمانی که هیچ دلیلی برای دروغ گفتن اودت به او نماند و سرانجام بداند در آن بعدازظهری که به دیدنش رفت، با فورشویل عشقبازی می‌کرد یا نه. اغلب چند روزی، این گمان که اودت کس دیگری را دوست می داشت، سوان را از پیش کشیدن پرسش دربارهٔ فورشویل می رهانید، آن را برایش تقریباً بی اهمیت می‌کرد، همانند شکلهای تازه‌ای از یک بیماری که به نظر می رسد آدم را موقتاً از شکلهای پیشینش خلاص می‌کنند. حتی روزهایی بود که هیچ شکی آزارش نمی داد. خود را شفا یافته می پنداشت. امّا صبح فردا، هنگام بیدار شدن، همان دردی را که درطول روز گذشته، احساسش را پنداری در موج ادراکهای گوناگون حل کرده بود در همان جای خودش حس می‌کرد. نه، درد ازجا نجنبیده بود. و حتی، سوزش آن بود که سوان را از خواب بیدار می‌کرد.

از آنجا که اودت دربارهٔ چیزهای چنان مهمی که هر روزش را آن قدر می‌گرفت به سوان هیچ نمی‌گفت (هر چند که او چندان زندگی کرده بود که بداند هرگز چیزی جز خوشی چنان نمی‌کند)، نمی توانست زمان درازی را با تجسّم آنها بگذراند، ذهنش خالی بود؛ پس به حالتی که گفتی شیشهٔ عینکش را پاک می‌کند پلکهای خسته اش را می مالید و یکسره از فکر کردن باز می ایستاد. امّا گهگاه از این پهنهٔ ناشناخته مشغله هایی سر برمی آورد و پدیدار می شد، که اودت آنها را به گونهٔ گنگی به تکلیفی در حق فلان خویشاوند دور یا دوست دوران گذشته ربط می داد، که چون تنها چیزهایی بودند که اغلب آنها را بهانهٔ ندیدن سوان می‌کرد، درچشم او چارچوب ثابت و ضروری زندگی اودت را می ساختند. به خاطر لحن اودت که گهگاه به او می‌گفت: «در روزی که بناست با دوستم به اسپریس بروم»، اگر خود را بیمار حس کرده و با خود گفته بود: «شاید اودت سری به من بزند»، یکباره به یاد می آورد که از قضا همان روزی بود که اودت به آن اشاره کرد و با خود می‌گفت: «نه، فایده‌ای ندارد که از او بخواهم سری به من بزند، باید قبلاً فکرش را می‌کردم که امروز روزی است که باید با دوستش به اسپریس برود.

باید چیزی خواست که شدنی باشد؛ چرا خودم را خسته کنم و چیزی بخواهم که از پیش نپذیرفتنی است و رد می شود.» و وظیفهٔ رفتن به اسپریس که به دوش اودت بود و سوان تسلیم آن می شد به نظرش فقط گریزناپذیر نمی آمد؛ بلکه ضرورتی که با آن درآمیخته بود همهٔ آنچه را که از دور و نزدیک با آن ربط می یافت در چشم او موثق و حقّانی جلوه می داد. اگر در خیابان کسی به اودت سلامی می‌کرد که حسادت سوان را برمی انگیخت، و در جواب پرسش او اودت آن ناشناس را به یکی از دو سه وظیفهٔ مهمی که با سوان در میان می‌گذاشت ربط می داد، و مثلاً می‌گفت: «آقایی است که در لژ همان دوستم بود که با او به اسپریس می روم»، توضیحش خیال سوان را آسوده می‌کرد، چه در واقع ضروری می دید که دوست اودت غیر از او کسان دیگری را هم به جایگاه خود دعوت کرده باشد، امّا هرگز نکوشیده یا نتوانسته بود آنان را نزد خود مجسم کند. آه! چقدر دلش می خواست با دوست اودت که به اسپریس می رفت آشنا بشود، و چه خوب می شد اگر او را هم با اودت می برد! آه که آماده بود همهٔ دوستان و آشنایانش را با یکی از کسانی که همیشه اودت را می دیدند، حتی اگر آرایشگری بود یا فروشندهٔ مغازه‌ای، عوض کند! برایش بیش از آنچه برای ملکه‌ها خرج می‌کرد. مگر نه این که چنین کسی می توانست، از آنچه از زندگی اودت با خود داشت، تنها داروی چاره‌ساز درد سوان را به او برساند؟ وه که با سر به گذراندن روزها و روزها با مردمان ساده‌ای می شتافت که اودت یا از سر سودجویی، یا به دلیل سادگی و بی ریایی، همچنان با آنان رفت و آمد داشت! چه از ته دل می خواست برای همیشه در طبقهٔ پنجم فلان ساختمان خرابهٔ غبطه‌انگیز خانه بگیرد که اودت هرگز آنجا نمی بردش، و اگر آنجا با فلان زنک دوزندهٔ بازنشسته زندگی می‌کرد که با کمال میل آماده بود خود را معشوقش بنمایاند، می توانست کمابیش هر روز اودت را ببیند! چه آماده بود درآن محله های تقریباً توده‌نشین، زندگی ساده، پست، امّا شیرین و آکنده از خوشبختی و آرامشی را برای همیشه در پیش گیرد!

هنوز گاهی پیش می‌آمد که سوان در چهرهٔ اودت، هنگامی که با او بود و مرد دیگری را می‌دید که به سویش می‌آمد که سوان نمی‌شناخت، همان اندوهی را ببیند که در آن روزی که برای دیدنش به خانهٔ او رفت و فورشویل آنجـا بود. امّابندرت چنین می‌شد؛ چون اکنون در روزهایی که اودت علیرغم همهٔ گرفتاری هایش، یـا بی‌اعتنا به گفته‌های مردم، موفق می‌شد سوان را ببیند، آنچه بر رفتارش غلبه داشت اعتمـاد به خویشتن بود. و این نشان‌دهندهٔ تضـادی آشکار، یا شاید تلافی‌ای ناخودآگاه، یا واکنشی طبیعی، در برابر هیجان ترس‌آلودی بود که در آغاز آشنایی با سوان در کنار او، و حتی دور از او، حس می‌کرد و او را وامی داشت که نامه‌اش را چنین آغاز کند: «دوست من، دستم چنان می‌لرزد که نوشتن برایم دشوار است» (دستکم چنین ادعا می‌کرد، و بیشک اندکی از هیجانش صمیمانه بود که می‌خواست به بیشتر از آن وانمود کند). در آن زمان از سوان خوشش می‌آمد. هرگز جُز برای خود، و برای آنانی که دوست می‌داریم، نمی‌لرزیم. و هنگامی که خوشبختی‌مان دیگر به دست آنان نیست، در برابرشان چه آرام، چه آسوده، چه گستاخ می‌شویم! اودت در سخن گفتن با سوان، در نامه نوشتن برای او، دیگر آن واژه‌هایی را به کار نمی‌برد که می‌کوشید به یاری‌شان خیال کند سوان از آنِ اوست، که به او اجازه می‌داد هنگام اشاره به او از ضمیرهای ملکی استفاده کند: «شما مال منید، این عطرِ دوستی ماست، نگهش می‌دارم»، که دربارهٔ آینده، و حتی مرگ، بگونه‌ای با او سخن بگوید که گفتی چیـزی یگـانه برای هردوشان است. در آن زمان، در پاسخ هر آنچه سوان به زبان می‌آورد، با ستایش می‌گفت: «شما، شما هیچ وقت مثل بقیه نخواهید بود»؛ سر دراز اندکی طاس او را، که آنانی که موفقیت‌های سوان را می‌شناختند درباره‌اش می‌گفتند: «البته، نمی‌شود گفت واقعاً خوشگل است؛ امّا، با آن کاکل و عینک یک چشمی و آن لبخندش، خیلی شیک است!»، نگاه می‌کرد و، شاید بیشتر با این کنجکاوی که بداند کیست و نه با این آرزو که معشوقهٔ او باشد، می‌گفت:

کاش می دانستم توی این کلّه چیست!

اکنون، در پاسخ هر آنچه سوان به زبان می آورد با لحنی گاه خشمگین و گاه مدارا آمیز می‌گفت:

آه! پس هیچ وقت نمی‌خواهی مثل بقیهٔ آدمها باشی!

چهرهٔ او را، که فکر و خیال تنها اندکی پیرترش کرده بود (امّا اکنون همه، بر پایهٔ همان توانایی که اجازه می دهد مفهوم یک قطعهٔ سمفونیک را با خواندن برنامه اش، یا شباهت‌های یک کودک را با شناختن خانواده‌اش، دریابیم، درباره‌اش می‌گفتند: «البته، نمی شود گفت واقعاً زشت است؛ امّا با آن عینک یک‌چشمی و کاکل و آن لبخندش، خیلی مسخره است!» و در تخیّل تلقین زده‌شان به آن مرزبندی ذهنی می رسیدند که به فاصلهٔ چند ماه چهرهٔ یک معشوق دل بُرده را از چهرهٔ مردی که به او خیانت می شود، باز می شناساند)، نگاه می‌کرد و می‌گفت:

آه! کاش می تـوانستم آنچه را که توی این کلّه هست عوض کنم، منطقی کنم.

سوان که همواره آماده بود اگر فقط در رفتار اودت با خودش جای شکی دید، آنچه را که آرزویش را داشت شدنی بپندارد، با اشتیاق این گفتهٔ او را می قاپید و می‌گفت:

«اگر بخواهی می توانی.»

و می‌کوشید به او بفهماند که دلداری دادن به او، راهنمایی کردن، به کار واداشتنش، کار پسندیده‌ای است که زنان دیگری جز او آرزوی انجامش را دارند و، البته باید افزود که، به نظر او، این عمل پسندیده ازسوی آنان چیزی جز پایمال کردن فضولانه و تحمّل نکردنی آزادی او نمی تواند باشد. با خود می‌گفت: «اگر مرا کمی دوست نداشت، در بند تغییر دادن من نبود. برای این که بتواند تغییرم بدهد، باید بیشتر مرا ببیند.» بدین گونه، سرزنش‌هایی را که اودت به او می‌کرد نشانه‌ای از علاقه، یا شاید عشق، می دانست؛ و به راستی، اکنون چنین نشانه‌هایی را چنان کم از اودت می دید که ناگزیر

می‌شد بازداشتن‌هایش از این یا آن چیز را به جای آنها بگیرد. روزی اودت به سوان گفت که از رانندهٔ او خوشش نمی‌آید، که شاید می‌کوشید آن دو را باهم بد کند، که در هرحال آن فرمانبرداری و احترامی را که او می‌خواست به سوان نشان نمی‌داد. اودت حس کرد که سوان، به همان حالتی که از او بوسه‌ای بخواهد، دلش می‌خواست از او بشنود: «دیگر با او به خانهٔ من نیا». و چون خُلقش خوش بود، همین جمله را به او گفت که بر او بسیار اثر کرد. همـــان‌شب، در گفتگو با آقای دوشارلوس، که می‌توانست با او به خوشی و بی‌پرده دربارهٔ اودت حرف بزند (چون هر آن چیزی که، حتی در بحث با آدمهایی که اودت را نمی‌شناختند می‌گفت، به نحوی به او برمی‌گشت)، گفت:

«امّا فکر می‌کنم مرا دوست دارد؛ خیلی با من مهربان است، نسبت به هرچه می‌کنم مطمئناً بی‌اعتنا نیست.»

و اگر هنگام رفتن به خانهٔ اودت، با دوستی سوار کالسکه می‌شد که باید در میان راه پیاده‌اش می‌کرد و آن دوست می‌گفت:

«ببینم، این لوردان نیست که رانندگی می‌کند؟»

سوان با شادی غم‌آلودی می‌گفت:

«نه بابا، نه! راستش، نمی‌توانم با لوردان به کوچهٔ لاپروز بروم. اودت خوشش نمی‌آید با او بروم، می‌گوید برای من مناسب نیست؛ چکار می‌شود کرد، زنها را که می‌شناسی! می‌دانم که هیچ خوشش نمی‌آید! خوب دیگر، چاره‌ای نبود جز این که رمی را بیاورم! وگرنه کار خراب می‌شد!»

این رفتار تازهٔ بی‌اعتنا، بی‌توجه و رنجاننده‌ای که اودت در پیش گرفته بود البته سوان رامی‌آزرد؛ امّا سوان رنج خود را نمی‌شناخت؛ از آنجا که اودت رفته رفته و روز به روز با او سردتر شده بود، تنها با سنجیدن امروز او در کنار آنی که در آغاز بود می‌توانست به ژرفای تغییری که رخ داده بود پی ببرد. امّا، این دگرگونی، برای او، زخم نهانی و ژرفی بود که شب و روز رنجش می‌داد، و همین که حس می‌کرد افکارش اندکی بیش از اندازه به آن

نزدیک می شود، از ترس درد بیش از حد آنها را به شتاب به سوی دیگری می‌کشانید. البته، به گونه ای انتزاعی با خود می‌گفت: «زمانی بود که اودت مرا بیشتر دوست داشت.» امّا هیچگاه این زمان را در نظر نمی آورد. به همان گونه که در اتاق کارش گنجه ای بود که می‌کوشید نگاهش نکند، و در آمدن و رفتن راهش را کج می‌کرد تا از کنار آن نگذرد، چون در یکی از کشوهایش داودی‌ای بود که اودت در نخستین شبی که به خانه رساندش به او داد، و نامه هایی که در آن نوشته بود: «اگر دلتان را هم اینجا فراموش کرده بودید، نمی‌گذاشتم آن را پس بگیرید» و «در هر ساعتی از روز یا شب که به من نیاز داشتید خبرم کنید، زندگی من دراختیار شماست،» در درونش هم جایی بود که هرگز نمی‌گذاشت ذهنش به آن نزدیک شود، و اگر لازم می شد، آن را به بیراههٔ استدلالی طولانی می انداخت تا نگذارد از نزدیکی آن بگذرد: و آن جا، همانی بود که یاد روزهای خوش در آن زندگی می‌کرد.

امّا در یکی از شبهایی که به محفلی رفته بود، این احتیاط وسواس‌آمیزش برهم ریخت.

در خانهٔ مارکیزدوسنت‌اوورت و در آخرین شب ازشبهای آن سال بود که هنرمندانی در خانه‌اش می نواختند تا سپس در کنسرت‌های خیریهٔ اوشرکت کنند. سوان پی در پی خواسته بود در همهٔ شبهای پیشین حضور یابد و نتوانسته بود، و درحالی که لباس می پوشید تا به مراسم آن شب برود، بارون دوشارلوس به دیدنش آمد و گفت که اگر همراهی با او بتواند اندکی از ملالش بکاهد، و کمکش کند تا در آنجا کم‌تر غمگین باشد، می توانند باهم بروند. امّا سوان درپاسخش گفت:

«نمی دانید چقدر خوشحال خواهم شد از این که با شما باشم. امّا بزرگ‌ترین لطفی که می‌توانید به من بکنید این است که به دیدن اودت بروید. می دانید که چه نفوذ عالی ای بر او دارید. فکر می‌کنم امشب قبل از این که جایی برود سری به خیاط سابقش می زند وحتماً خیلی هم خوشحال خواهد شد که شما همراهی اش کنید. در هرحال، قبلش در خانه است. سعی

کنید سرش را گرم کنید و او را سرِ عقل بیاورید. کاش می توانستید برنامه‌ای برای فرداترتیب بدهید که باب میلش باشد و بتوانیم سه نفری باهم باشیم... سعی کنید بفهمید این تابستانی می خواهد چکار کند، دلش می خواهد که سه نفری کاری، چه می دانم، سفری دریایی باهم بکنیم؟ امّا دربارهٔ امشب، بنا نیست ببینمش؛ امّا اگر او خواست و یا شما کلکی پیدا کردید، می توانید تا نیمه شب در خانهٔ مادام دوسنت اوورت و بعدش در خانهٔ خودم برایم پیغام بفرستید. از همهٔ این کارهایی که برای من می‌کنید متشکرم، می دانید که دوستتان دارم.»

بارون قول داد که پس از رساندن او به خانهٔ سنت اوورت، آنی را بکند که از او خواسته شده بود، و سوان آسوده از این فکر که آقای دوشارلوس شب را در کوچهٔ لاپروز خواهد گذرانید، و در یک حالت بی اعتنایی غم‌آلود به همهٔ آنچه به اودت ربطی نمی‌یافت، و به ویژه به چیزهای اشرافی، به خانهٔ مارکیز رفت، حالتی که به همهٔ آنها زیبایی و جاذبهٔ چیزی را می داد که چون دیگر هدف ارادهٔ ما نیست، در خودش چنین جلوه می‌کند. همین که پیاده شد، در پلان اول آن چکیدهٔ ساختگی زندگی هر روزه که خانمهای خانه مدعی اند در روزهای مهمانی به دعوت‌شدگان ارائه می‌کنند، و در آن می‌کوشند به صحت لباسها و دکور پایبند بمانند، با خوشحالی چشمش به وارثان «ببرهای» بالزاک[۱۵۱]، پیشخدمتها، همراهان همیشگی قدم زدنها، افتاد که کلاه بر سر و چکمه به پا، بیرون خانه در خیابان، یا در برابر اصطبل ها، چون باغبانانی به‌صف‌شده جلو باغچه هایشان، ایستاده بودند. گرایش همیشگی سوان به یافتن شباهتهایی میان آدمهای زنده و نقاشی های موزه، همچنان در او بود امّا به شیوه‌ای پیوسته‌تر و عام‌تر عمل می‌کرد؛ اکنون که از زندگی اشرافی فاصله گرفته بود، کُل این زندگی را به شکل سلسله ای تابلو می دید. در سرسرایی که در گذشته‌ها، هنگامی که اهل محافل اشرافی بود، با بالاپوش به آن پا می‌گذاشت و با لباس فراک بیرون می آمد، امّا هیچ نمی دانست که در آنجا چه می‌گذرد، چون در چند لحظه‌ای که آنجا بود فکرش یا هنوز در جشنی بود

که از آن بیرون می‌آمد، یا در جشنی که به آن راهنمایی‌اش می‌کردند، برای نخستین بار گلهٔ پراکنده، باشکوه و بیکار پیشخدمتهای تنومندی را دید که اینجا و آنجا روی نیمکتها و صندوقها خوابیده بودند و با سررسیدن مهمانی آن‌چنان دیر آمده از خواب پریدند، نیمرخ های تیز نجیب تازی‌وارشان را افراشتند، بلند شدند، گرد آمدند و دور او حلقه زدند.

یکی از آنان، که چهره‌ای سخت خشن داشت و به دژخیم برخی تابلوهای رنسانس می‌مانست که صحنه های شکنجه را نشان می دهند، با حالتی ستیزه‌جویانه به سوی او رفت تا بالاپوش و کلاهش را بگیرد. امّا سختی نگـاه پولادینش را نرمی دستکشهای کتانی‌اش جبران می‌کرد، تا جایی که گفتی در نزدیک شدن به سوان شخص او را تحقیر می‌کرد و به کلاهش احترام می‌گذاشت. آن را با مراقبتی گرفت که درستی اندازهٔ دستکشهایش به آن حالتی وسواس‌آمیز می داد، و ظرافتی که اندامهای نیرومندش را تقریباً مهرانگیز می‌کرد. سپس آن را به یکی از دستیارانش داد که تازه‌کار و کم‌رو بود، به نشانهٔ هراسی که حس می‌کرد نگاههای چموشش را به هرسو می‌چرخاند، و بیتابی حیوانی گرفتار در نخستین ساعتهای رام‌شدگی را داشت.

چند گام آن سوتر، پیشخدمت تنومندی بی‌حرکت، تندیس‌وار، بی‌فایده، در خود فرو رفته بود، همسان جنگاوری یکسره زینتی که در پر آشوب‌ترین نقاشی های مانتنیا، در گرماگرم نبرد و کشت و کشتار پیرامونش، تکیه داده بر سپر در اندیشه فرو شده است؛ جدا از دیگر همکارانش که سوان را در میان گرفته بودند، و با چشمان کبود بی‌رحمش نگاه گنگی بر آنان می انداخت، همان اندازه به بی‌اعتنایی به آن صحنه مصمم می‌نمود که به کشتار «بیگناهان» یا شهادت یعقوب قدیس[۱۵۲]. به نظر می‌آمد درست از آن نژاد پایان گرفته، یا شاید هرگز وجود نداشته مگر در محراب کلیسـای سن‌زنو[۱۵۳] و دیوارنگاره‌های ارمیتانی باشد، که هنوز آنجا در خود فرو رفته است ــ و سوان همان جا شناخته بودش ــ، نژادی ثمرهٔ آبستنی پیکره‌ای باستانی از یک مدل

پادوایی «استاد»، یا یکی از ساکسون‌های آلبرخت دورر. و حلقه‌های موی سرخش، که طبیعت پر از چین کرده، اما بریانتین به هم چسبانیده بودشان، به همان گونه درشت بود که نزد پیکره‌ای یونانی که نقاش مانتووا[۱۵۴] همواره از آن طرح می‌کشید، و گرچه تنها صورت آدمی دارد، می‌تواند در همان حجم‌های ساده‌اش شکلهایی چنان غنی و گونه‌گون، و پنداری برگرفته از همهٔ طبیعت زنده، بنمایاند که موهایش، با پیچش هموار و نوکهای تیز حلقه‌ها، یا به هم برآمدن نیمتاج شکوفان سه رشتهٔ بافته‌اش، در یک زمان به خوشه‌ای از جلبک، دسته‌ای کبوتر، پهنه‌ای از سنبل و انبوهی از مار می‌مانَد.

پیشخدمتهای دیگری، هم آن‌چنان غول‌پیکر، روی پلکان عظیمی ایستاده بودند که حضور تزئینی و بی‌حرکتی مرمری‌شان، می‌توانست به آن هم نام «پلکان غولان» کاخ دوکی ونیز را بدهد، و سوان با این غصه که هیچگاه پای اودت به آن نرسیده بود از آن بالا رفت. آه! در برابر، با چه شوقی دلش می‌خواست از پلکان تنگ و تاریک و بد بوی زنک خیاط بازنشسته بالا برود که در طبقهٔ آخرش، خوشبخت می‌بود از این که به بهایی گران‌تر از جایی هفتگی در جلو صحنهٔ اوپرا، حق گذراندن چند ساعتی از شبی را که اودت به آنجا می‌رفت از آنِ خود کند، و حتی روزهای دیگر را برای آن که دربارهٔ او حرف بزنند، با کسانی زندگی کند که در نبود او اودت عادت داشت به دیدنشان برود، و به همین خاطر، به نظر او چنین می‌آمد که گوشه‌هایی واقعی‌تر، دست نیافتنی‌تر و مرموزتر از زندگی معشوقه‌اش را در خود پنهان داشتند. درحالی که در آن راه‌پلهٔ متعفّن و خواستنیِ دوزندهٔ سابق، چون پلکان دیگری برای خدمتکاران نبود شبها در پایِ هر دری ظرف شیر خالی و کثیفی برای صبح فردا گذاشته می‌شد، در هردو طرف پلکان باشکوه دل ناپسندی که سوان اکنون از آن بالا می‌رفت، در بلندی‌های متفاوت، در برابر هرکدام از حفره‌هایی که پنجرهٔ ایوانی یا در تالاری در دیوار پدید می‌آوردند، یک دربان، یک سرپیشخدمت، یک پیشکار، به نمایندگی کاری‌که‌درخانه اداره می‌کردند و در خدمت میهمانان می‌گذاشتند (آدمهای خوبی که بقیهٔ هفته را تا

اندازه‌ای مستقل در حوزهٔ فعالیت خود می‌گذراندند، شام را مانند دکانداران معمولی در خانهٔ خودشان می خوردند و شاید فردا به خدمت یک بورژوا، یک پزشک یا کارخانه دار، درمی آمدند)، هوشیار که مبادا سفارشهای پیش از به تن کردن لباسهای پر زرق و برقی را که تنها به ندرت می پوشیدند و در آنها چندان راحت نبودند از یاد ببرند، در زیر طاقی درگاهها با طمطراقی آمیخته با سادگی عامیانه، همچون پیکرهٔ قدیسانی در طاقچه هایشان، ایستاده بودند؛ و سوئیسی[۱۵۵] تنومندی، با همان جامه که در کلیسا، هنگام گذر هر میهمان تازه آمده چوبدستش را بر سنگفرش می‌کوفت. سوان، که پیشاپیش پیشخدمتی با چهرهٔ رنگ پریده، با گیس کوتاه بافتهٔ کاتوگان‌وار[۱۵۶] در پس سر، همچون خادم کلیسایی در یک نقاشی گویا، یا منشی دادگاهی در یک نمایش قدیمی، به بالای پلکان رسیده بود، از برابر میزی گذشت که پیشخدمتانی، نشسته چون دفترداراتی در پس دفترهای عظیمشان، بلند شدند و نامش را نوشتند. آنگاه از رختکن کوچکی گذشت که ــ همانند برخی اتاقها که برای جا دادن تنها یک اثر هنری تدارک می یابند، و نام آن را به خود می‌گیرند، و به عمد خالی نگه داشته می شوند و جز آن چیزی در خود ندارند ــ در درگاهش، همانند پیکرهٔ گرانبهایی از بنونوتو چلّینی که مردی به کمین ایستاده را نشان دهد، پیشخدمت جوانی، با تن اندکی به پیش خم کرده، با گلوپوش سرخ رنگی و چهره‌ای از آن هم سرخ تر، که از آن موجهایی از آتش، از شرمگینی و از غیرت فرا می جهید ایستاده بود، پرده های اوبوسون[۱۵۷] آویخته در برابر تالار موسیقی را با نگاهی پرشور، بهوش، شیفته می‌کاوید، و چنین می نمود که با آرامشی سپاهیانه، یا ایمانی فراطبیعی ــ تمثیل هشدار، تجلی انتظار، یادگار کارزار ــ چون فرشته‌ای یا نگهبانی از فراز برج بارویی یا کلیسایی، فرا رسیدن دشمن یا روز محشر را انتظار می‌کشید.

برای سوان جز این نمانده بود که پا به سالن کنسرت بگذارد که دربانی زنجیر به سینه، با کرنشی درهایش را چنان برایش گشود که گفتی کلیدهای شهری را به دستش می داد. امّا سوان به خانه‌ای می اندیشید که اگر اودت

اجازه داده بود، در آن لحظه می‌توانست آنجا باشد، و یاددیدن‌یک ظرف خالی شیر درپای در دلش را به درد آورد.

حس زشتی صورت مردان دوباره به شتاب در سوان زنده شد، و این هنگامی بود که درآن سوی پرده‌ها، قیافه های مهمانان جای چهرهٔ خدمتکاران را گرفت. امّا همین زشتی چهره‌هایی که به آن خوبی می‌شناخت، به نظرش تازه می‌آمد از زمانی که اندامهای آنها ــ به جای آن که برایش نشانه‌های عملاً به کار گرفتنی برای شناخت هویت فلان فردی باشد که تا آن زمان برایش نمایندهٔ انبوهی خوشی های دنبال کردنی، دردسرهای پرهیزیدنی یا تعارف های بجا آوردنی بود ــ در فردیت خطوط خودشان محدود می شد و تنها از تناسب هایی زیبایی‌شناختی پیروی می‌کرد. و در آن مردان، که سوان خود را تنگاتنگ در میانشان یافت، حتی همان عینکهای تک‌چشمی هم که بسیاری‌شان به چشم داشتند (و در گذشته ها، در نهایت به سوان اجازه می داد بگوید آنان عینک زده‌اند)، اکنون که دیگر تنها بیانگر عادتی، مشترک برای همگان، نبودند، هرکدام دارای فردیتی ویژهٔ خود می نمودند. شاید از آن‌رو که ژنرال دوفروبرویل و مارکی دوبرئوته را، که در درگاه گپ می زدند، تنها به چشم دو شخصیت یک تابلو نگاه کرد، حال آن که دیر زمانی دوستان سودمندی برای او بودند که به باشگاه ژوکی معرفی اش کردند و در دوئل‌ها همراهش بودند، عینک ژنرال، که میان پلکهایش چون ترکش خمپاره‌ای روی چهرهٔ جلف، زخم برداشته و پیروزمندانه‌اش جا گرفته بود، و در وسط پیشانی اش چون یگانه چشم سیکلوپی خودنمایی می‌کرد، به چشم سوان چون زخمی دهشتناک آمد که شاید برداشتنش افتخارآور امّا به نمایش گذاشتنش ناپسند بود؛ درحالی که، آنی که آقای دوبرئوته، به مناسبت مهمانی، بر دستکشهای خاکستری صدفی، کلاه ژیبوس و کراوات سفیدش می افزود و (همانند خود سوان) برای رفتن به محافل اشرافی جانشین عینک دوچشمی معمولی می‌کرد، نگاهی بسیار ریز و آکنده از خوشرویی که پیوسته لبخندی برای بلندی سقفها، زیبایی جشنها، خوبی برنامه ها و مرغوبی نوشیدنیها

همراهی‌اش می‌کرد، همانند یک محلول پژوهشی تاریخ طبیعی زیر میکروسکوپ، به پشت شیشه‌اش چسبیده بود.

ژنرال به سوان گفت: «به‌به، عجب شده، مدت مدیدی است که خدمت نمی‌رسیم»، و با دیدن چهرهٔ خستهٔ او چنین نتیجه گرفت که شاید به خاطر بیماری در محافل پیدایش نمی‌شد، پس افزود: «خیلی سرحال به نظر می‌رسید!»

در این حال، آقای دوبرئوته از یک رمان‌نویس محفلی می‌پرسید: «نفهمیدم، دوست عزیز، جنابعالی اینجا چکار می‌کنید؟»

و او، که تازه عینک تک چشمی‌ای را، به عنوان تنها وسیلهٔ پژوهش روانشناختی و تحلیل ژرف بیرحمانه به چشم زده بود، با حالتی بزرگانه و اسرارآمیز و لحنی سنگین گفت:

«دارم مشاهده می‌کنم.»

تک چشمی مارکی دوفورستل بسیار کوچک بود و هیچ دوره‌ای نداشت، و از آنجا که چون غضروفی اضافی، که وجودش نامفهوم و ماده‌اش کمیاب باشد، در چشم جا می‌گرفت و آن را به انقباضی پیوسته و دردناک وا می‌داشت، به چهره‌اش ظرافتی غم‌آلود می‌داد و او را در چشم زنان مردی می‌نمایاند که به تحمل بزرگ‌ترین غم‌های عشقی توانا بود. امّا تک‌چشمی آقای دوسن کانده، که دوره‌ای عظیم چون حلقهٔ کیوان داشت، گرانیگاه چهره‌ای بود که در هرلحظه خود را به پیروی از آن سامان می‌داد، که بینی سرخ و لرزان و لبان گوشتالو و ریشخندآمیزش می‌کوشیدند با اداهایشان خود را درحد نگاه تیز آتشپاره‌ای نگه دارند که از پس شیشه اخگر می‌زد و بیشتر از زیباترین نگاههای جهان دلپسند زنان جوان اسنوب و هرزه‌ای بود که خیال جاذبه‌هایی ساختگی و خوشی‌هایی مشکل‌پسندانه را در دلشان می‌نشاند؛ و در این حال در پس تک چشمی آقای دوپالانسی، که با سر درشت کپوروار و چشمان گردش، آهسته میان مهمانان پرسه می‌زد و لحظه به لحظه آرواره‌هایش را به حالتی‌که بخواهد جهت‌یابی کند به هم می‌فشرد، نگاهش چنان بود که

انگار تنها تکه‌ای اتفاقی، و شاید صرفاً نُمادی، از شیشهٔ آکواریومش را، به عنوان نمونهٔ کل آن، همراه آورده باشد، و سوان را، که شیفتهٔ بدی‌ها و نیکی‌های جوتو در پادوا بود، به یادِ آن «بیدادگر»ی انداخت که در کنارش شاخهٔ پربرگی، به نشانهٔ جنگلی که نهانگاه کنام اوست، دیده می‌شود.

سوان به پافشاری مادام دوسنت اوورت پیش رفته و برای شنیدن تکه‌ای از اورفه که فلوت‌نوازی می‌نواخت در گوشه‌ای جا گرفته بود که بدبختانه تنها چشم‌اندازش دو خانم پا به سن گذاشته کنار هم نشسته، مارکیز دوکامبرمر و ویکنتس دوفرانکتو، بودند که، چون دخترخالهٔ همدیگر بودند، همهٔ شب را کیف به دست و پیشاپیش دخترهایشان، به جستجوی یکدیگر آن گونه که در یک ایستگاه راه‌آهن می‌گذراندند، و تنها زمانی آرام می‌گرفتند که، با گذاشتن بادبزن یا دستمالی، دو جای کنار هم برای خود پیدا کرده باشند: مادام دوکامبرمر، از آن‌رو که آشنایان بسیار اندکی داشت، و خوشحال می‌شد که هم‌صحبتی داشته باشد، و مادام دوفرانکتو، که برعکس، خیلی‌ها را می‌شناخت، چون به نظرش کاری تازه و برازنده می‌رسید که به همه آشنایان مهمش نشان بدهد خانم ناشناسی را که با او خاطرات جوانی مشترکی داشت به همه‌شان ترجیح می‌داد. سوان، سرشار از اندوهی تمسخرآمیز، نگاهشان می‌کرد که به تکه‌ای برای پیانو (سخن گفتن سن فرانسوا با پرندگان، اثر لیست)، که به دنبال قطعهٔ فلوت نواخته می‌شد، گوش می‌دادند و حرکات سرگیجه‌آور نوازندهٔ چیره‌دست را دنبال می‌کردند: مادام دوفرانکتو با بیتابی، با چشمان سرگشته، انگار که شستی‌هایی که انگشتان او ماهرانه رویشان می‌دوید سلسله‌ای از بندهای بازی دربلندی چهل متری بودند که کم مانده بود از روی آنها پایین بیفتد، و با نگاههای شگفت‌زده و انکارآمیزی که به کنار دستی‌اش می‌انداخت و مفهومش این بود: «باور نکردنی است، هرگز فکر نمی‌کردم که همچو کاری از یک آدم ساخته باشد»، و مادام دوکامبرمر، به عنوان زنی که موسیقی را خیلی خوب آموخته است، با همراهی ضرب موسیقی با سرش که به صورت رقاصک مترنم‌درآمده و شتاب و دامنهٔ حرکتش از یک شانه به

شانهٔ دیگر (همراه با حالت گیجی و سرگشتگی نگاه بیماری که دیگر از خود بیخود شده است و دربند مهار کردن خویش هم نیست و می‌گوید: «چه می‌شود کرد!») چنان بود که لحظه به لحظه گوشوارهٔ الماسش در سجاف پیرهنش گیر می‌کرد و مجبور می‌شد خوشه انگور سیاه موهایش را مرتب کند، بی‌آن که از شتاب دادن به حرکتش دست بکشد. در آن سوی مادام دوفرانکتو، امّا اندکی رو به پیش، مارکیز دوگالار دون نشسته بود که با فکر و خیال همیشگی‌اش ور می‌رفت، یعنی نسبتش با خاندان گرمانت، که هم به چشم مردم و هم به چشم خودش افتخار بسیار و اندکی شرمساری نصیبش می‌کرد، و اعضای برجسته‌تر آن تا اندازه‌ای از او کناره می‌گرفتند، شاید از آن‌رو که حوصله‌شان را سر می‌برد، یا این که زن بدجنسی بود، یا این که به شاخهٔ پست‌تری از خاندان وابسته بود، یا شاید هم بی هیچ دلیلی. هنگامی که، همچون در آن هنگام در کنار مادام دوفرانکتو، کسی را نزدیک خود می‌دید که نمی‌شناخت، رنج می‌برد از این که آگاهی بر خویشاوندی با خاندان گرمانت نمی‌توانست به شکل نوشته‌ای دیدنی و به همان گونه نمایان شود که در موزاییک‌های کلیساهای بیزانسی، کلماتی زیر هم و به صورت یک ستون عمودی در کنار چهرهٔ یک قدیس نقش می‌بندند و گویای سخنی‌اند که او به زبان آورده است. در آن هنگام فکر می‌کرد در شش سالی که از عروسی دختر خالهٔ جوانش، پرنسس دلوم می‌گذشت، او نه یک بار به دیدنش رفته و نه دعوتی از او کرده بود. این فکر او را سرشار از خشم، امّا همچنین غرور می‌کرد؛ زیرا، از بس به کسانی که تعجب می‌کردند از این که او را در خانهٔ مادام دلوم نمی‌دیدند می‌گفت که اگر آنجا می‌رفت این خطر بود که پرنسس ماتیلد را ببیند ــ چیزی که خانوادهٔ لژیتیمیست[۱۵۸] متعصبش هرگز بر او نمی‌بخشیدند ــ کم‌کم باورش شده بود که به راستی به این دلیل به خانهٔ دختر خالهٔ جوانش نمی‌رفت. البته به یاد می‌آورد که چندین بار از مادام دلوم پرسیده بود که برای دیدنش چکار باید می‌کرد، امّا از این موضوع تنها خاطرهٔ گنگی داشت و، حتی بیشتر، می‌کوشید این خاطرهٔ اندکی خواری‌آمیز را با

گفتن این که: «وظیفهٔ من نیست که قدم اول را بردارم، هرچه باشد بیست سال بزرگ‌ترم» خنثی کند. به پشتوانهٔ این کلمات درونی، شانه‌هایش را که گفتی از بالا تنه‌اش جدا بود، و سر تقریباً افقی‌اش در روی آن کلهٔ کنده شده قرقاول چاق و چله‌ای را به یاد می‌آورد که با پرهایش سرِ میز بیاورند، مغرورانه به عقب می‌انداخت. نه این که جثه‌اش کوتاه و مردوار و خپل نباشد؛ امّا خواری‌ها به همان گونه راستش کرده بود که درختانی که، در وضعیتی بد در لبهٔ پرتگاه زاده می‌شوند، و برای سر پا ماندن ناگزیرند رو به پشت قد بکشند. از آنجا، که برای دلداری خویشتن از این که کاملاً هم‌تراز گرمانت‌های دیگر نبود، می‌بایست پی در پی با خود بگوید که از سرِ غرور و پایبندی به اصول با آنان کم رفت و آمد می‌کرد، این فکـــررفته رفتـــه به‌تن او شکل داده و ظاهر ویژه‌ای برایش پدید آورده بود که به چشم بورژواها نشانهٔ نژادگی می‌آمد و گاهی نگاه خستهٔ مردان محفل را با تمنّای گذرایی می‌آشفت. اگر گفته‌های مادام دوگالاردون با آن شیوه‌ای تحلیل می‌شد که موارد تکرار هر کلمه و اصطلاح را مشخص می‌کند و بدین گونه کلید یک زبان رمزی را به دست می‌دهد، روشن می‌شد که هیچ کلمه و جمله‌ای، حتی از میان رایج‌ترین‌ها، به اندازهٔ «خانهٔ پسر خاله‌های دوگرمانت‌ام»، «خانهٔ خالهٔ دوگرمانت‌ام»، «حال الزئار دوگرمانت»، «وان دختر خاله دوگرمانت‌ام» به زبانش نمی‌آمد. اگر با او دربارهٔ شخصیت برجسته‌ای سخن گفته می‌شد، درپاسخ می‌گفت که البته او را از نزدیک نمی‌شناخت، امّا هزار بار در خانهٔ خالهٔ دوگرمانت‌اش دیده بود، امّا این را با لحنی چنان یخین و صدایی چنان خشک می‌گفت که روشن بـــود اگـــر آن شخصیت را از نزدیک نمی‌شناخت انگیزه‌اش همهٔ اصول خدشه‌ناپذیر و استواری بودند که شانه‌هایش از پشت به آنها می‌خورد، به همان گونه که به نردبانی که مربی ژیمناستیک آدم را برای تمرین باز کردن قفسهٔ سینه رویش می‌خواباند.

از قضا، پرنسس دلوم که هیچکس انتظار دیدنش را در خانهٔ مادام دوسنت اوورت نداشت، در همان هنگام از در درآمد. از آنجا که می‌خواست نشان

دهد در محفلی که از سرِ تمکین به آن آمده بود قصد به رخ کشیدن برتری مقام خود را نداشت، با دست و پای جمع کرده به تالار پا گذاشت، حتی درجایی که چندان جمعیتی نبود تا از میانشان راه باز کرد یا به کسی راه داد، و به عمد، و به حالتی که جایش همان جاست، به ته تالار رفت، همانند شاهی که تا زمانی که مقامات از آمدنش باخبر نشده‌اند در صف تئاتری بایستد؛ و، سر پا در گوشه‌ای که به نظرش از همه جا فروتنانه‌تر آمد (و خوب می دانست که همین که مادام دوسنت اوورت او را ببیند با فریاد شادمانه‌ای از آنجا بیرونش خواهد کشید)، در کنار مادام دوکامبرمر که برایش ناشناخته بود، نگاهش را به طرحی در روی فرش یا دامن خودش دوخت تا حضور خود را به چشم نزند و از کسی احترام نخواهد. اداهای زن موسیقی دوستی را که در کنارش بود می دید امّا از او تقلید نمی‌کرد. نه این که، برای یک بار که آمده بود تا پنج دقیقه‌ای را در خانهٔ مادام دوسنت اوورت بگذارند، نخواهد خود را هرچه دوست داشتنی‌تر نشان بدهد تا لطفی که در حقِ او کرده بود دوچندان به حساب بیاید. امّا ذاتاً از آنچه خودش «مبالغه» می نامید بدش می آمد، و اصرار داشت نشان دهد که «لزومی نمی دید» حرکاتی از خود نشان دهد که با «اسلوب» محیطی که در آن می زیست سازگاری نداشت، امّا ازسوی دیگر نمی‌توانست بر او اثر نگذارد، و این به خاطر آن روحیهٔ تقلید نزدیک به کمرویی بود که جو یک محیط تازه، ولو پست‌تر، حتی نزد آدمهایی با بیشترین اتکاء به خود، پدید می آورد. کم کم از خود می پرسید نکندآن اداها برای قطعهٔ موسیقی که نواخته می شد، و شاید در حیطهٔ موسیقی ای که تا آن روز شنیده بود نمی‌گنجید، لازم باشد، و مبادا خودداری از چنان حرکاتی به معنی نفهمیدن قطعه و بی ادبی در حق میزبان به حساب آید: از این رو، در نوعی «سازش» برای بیان احساس های متضادی که داشت، گاهی به این بسنده می‌کرد که رکاب روی شانه‌هایش را بالا بکشد یا گویچه‌هایی از مرجان یا مینای صورتی الماس نشان را که گیسوان بورش را می آراست و به سرش آرایشی ساده و زیبا می داد مرتب کند و نگاه کنجکاو سردی به خانم شوریدهٔ

کنارش بیندازد، گاهی هم با بادبزنش یکی دو لحظه ضرب موسیقی را همراهی می‌کرد، امّا برای آن که از استقلال خود نگذشته باشد، مخالف می زد. نوازنده قطعهٔ لیست را به پایان برد و پیش درآمدی از شوپن آغاز کرد، و مادام دوکامبرمر لبخندی برای مادام دوفرانکتو زد که خرسندی خبرگانه و اشاره به گذشته آن را نرم می‌کرد. در جوانی چگونگی نوازش جمله های شوپن را آموخته بود، جمله هایی با قامت بس بلند و پر غمزه، چنان آزاد، چنان نرم، چنان لمس کردنی، که نخست جای خود را در بیرون و بس دور از جهت آغاز پروازشان می جویند و می آزمایند، بس دورتر از نقطه ای که می شد امیدوار بود تا به آنجا برسند، و در این فراخنای خیال تنها برای آن پرمی‌کشند که با عزم بیشتر ــ در بازگشتی با عمد بیشتر، دقیق‌تر، به همان گونه که روی بلوری که طنینش آدم را به فریاد زدن وادارد ــ برگردند و بر دل بکوبند.

از آنجا که در خانواده‌ای شهرستانی با رفت و آمد اندک زندگی کرده، و هیچ به مهمانی های رقص نرفته بود، از این سرمست می شد که در خلوت خانهٔ بزرگ روستایی اش زوج هایی خیالی را به آهنگی گاه تند، گاه کند، برقصاند، چون گلهایی آنها را دستچین کند، چند لحظه ای رقص را وا بگذارد و به وزش باد میان کاجها، در کنارهٔ دریاچه، گوش بسپارد و در آنجا ناگهان فرا آمدن جوانی باریک اندام را ببیند که با هر آنچه از معشوقان سرتاسر زمین در خیال گنجیده باشد متفاوت بود، و صدایی اندک آهنگین، بیگانه و خارج، و دستکشهای سفید داشت. امّا اکنون، زیبایی از مد افتادهٔ این موسیقی پژمرده می نمود. از چند سال پیشتر که دیگر از اهل فن احترام نمی دید، دیگر جلوه و جاذبه‌ای نداشت و حتی کسانی هم که سلیقهٔ بدی داشتند در آن تنها لذتی پیش پا افتاده و ناگفتنی سراغ می‌کردند. مادام دوکامبرمر نگاهی گذرا به پشت سر انداخت. می دانست که عروس جوانش (که به خانوادهٔ تازه اش احترام بسیار می‌گذاشت، امّا نه در زمینهٔ فکری، چون از آنجا که خود تا حد فراگرفتن هارمونی و حتی زبان یونانی پیش رفته بود، اعتقادات ویژهٔ خودش را داشت) از شوپن بدش می آید و از شنیدن آن ناراحت می شود.

امّا عروس واگنر پرست اندکی آن سوتر با گروهی از همسالانش سرگرم بود و مادام دوکامبرمر چون چشم او را دور می دید خود را به دست احساسهایی لذتناک رها می‌کرد. پرنسس دلوم هم دستخوش آنها بود. بی آن که ذاتاً استعداد موسیقی داشته باشد، پانزده سال پیشتر از یک استاد پیانوی فوبور سن ژرمن درس گرفته بود که زنی نابغه به شمار می آمد و چون در پایان زندگی دچار تنگدستی شده بود، در هفتاد سالگی بر آن شد که آموختن دختران و نوه های شاگردان گذشته اش را از سر گیرد. اکنون مرده بود. امّا روشش، نوای خوشش، گاهی زیرانگشتان شاگردانش دوباره جان می‌گرفت، حتی آنانی که در زمینه های دیگر آدمهای پیش پاافتاده ای شده، موسیقی را رها کرده بودند، و شاید هیچگاه دست به پیانو نمی بردند. بدین گونه، مادام دلوم، با شناخت کامل آنچه می شنید، با درک درست شیوه ای که نوازنده در زدن پیش درآمدی به کار می‌گرفت که خود از بر می دانستش، سرش را به آهنگ آن تکان می داد. پایان جمله ای که نوازنده تازه آغاز کرده بود خود به خود روی لبان او نواخته شد. و زیر لب گفت «هنوز هم قشنگ است»، با یک ش کشیده که نشانهٔ ظرافت بود و هنگام گفتنش لبانش چنان به گونهٔ شاعرانه ای چین برمی داشت و به یک گل زیبا مانند می شد که غریزی نگاهش را هم با آنها هماهنگ کرد و به آن نوعی حالت احساساتی و گنگ داد. در این حال مادام دوگالاردون با خود می‌گفت که خیلی بد بود که به ندرت فرصت می یافت پرنسس دلوم را ببیند، چون دلش می خواست با ندادن پاسخ سلامش به او درسی بدهد. نمی دانست که دختر خاله اش همان‌جا بود. یک حرکت سر مادام دوفرانکتو او را به چشمش آورد. یکباره جمعیت را به هم زد و به سوی او شتافت؛ امّا از آنجا که می خواست ظاهر مغرور و خیلی سردش را حفظ کند تا همه بدانند که نمی خواهد با کسی رابطه داشته باشد که پرنسس ماتیلد آدمی را می شود در خانه اش دید، و او نباید اول به طرفش برود چون از یک «نسل» نیستند، بر آن شد که به جبران ظاهر سرد و مغرورش چیزی بگوید که حرکتش را توجیه کند و پرنسس را به گپ زدن با او وادارد. از

این رو، هنگامی که به دختر خاله رسید با چهره‌ای خشک و سرد، با دستی دراز کرده به حالتی که شعبده‌بازی از کسی می‌خواهد ورقی را انتخاب کند، به او گفت: «حال شوهرت چطور است؟» و این را با چنان لحن نگرانی پرسید که انگار شوهر او سخت بیمار بود. پرنسس، با قهقهه‌ای که ویژهٔ او بود و این انگیزه را داشت که از یک سو به دیگران بفهماند او دارد کسی را دست می‌اندازد، و ازسوی دیگر با متمرکز کردن همهٔ خطوط صورت در پیرامون لبان خندان و نگاه درخشانش او را خوشگل‌تر بنمایاند گفت:

«حالش؟ از این بهتر نمی‌شود!»

و باز خندید. مادام دوگالاردون، که همچنان نگران حال پرنس بود، کمر راست کرد و با چهره‌ای هرچه خشک‌تر به دختر خاله‌اش گفت:

«اوریان (در اینجا مادام دلوم با حالتی شگفت‌زده و خندان چشم به یک نفر سوم نامرئی دوخت که گفتی لازم می‌دانست در حضورِ او گواهی بدهد که هرگز به مادام دوگالاردون اجازه نداده بود او را با نام کوچکش بخواند)، خیلی دلم می‌خواهد فردا شب سری به خانه‌ام بزنی و یک کوئینتت کلارینت موتزارت را گوش کنی. می‌خواهم نظرت را درباره‌اش بدانم.»

به نظر می‌رسید که از پرنسس دعوت نمی‌کرد، بلکه از او می‌خواست برایش کاری بکند، و به نظر او دربارهٔ اثر موتزارت همان گونه نیاز داشت که گفتی خوراکی بود و آشپز تازه‌ای می‌پخت که برای داوریِ قابلیت‌هایش نظرخواهی از یک آدم خوش خور اهمیت بسیار داشت.

«این کوئینتت را خوب می‌شناسم، همین حالا هم می‌توانم به تو بگویم... که دوستش دارم!»

مادام دوگالاردون با پافشاری گفت: «می‌دانی، شوهرم حالش خوب نیست، کبدش... از دیدنت خیلی خوشحال می‌شود» و بدین گونه کوشید پرنسس را وادارد که از سرِ نیکوکاری به مهمانی اش برود.

پرنسس دوست نداشت به این و آن بگوید که دلش نمی‌خواهد به خانه‌شان برود. هر روز با نوشتن نامه‌هایی ازنرفتن به مهمانی‌هایی که هرگز به

فکر رفتن به آنها نبود پوزش می‌خواست و چیزهایی چون دیدار نامنتظر مادرشوهرش، دعوت برادر شوهرش به اوپرا، یا گشتی در بیرون ازشهر را بهانه می‌آورد. بدین گونه، به خیلی کسان امکان می‌داد با خوشحالی بپندارند که با آنان رابطه دارد، که خیلی دلش می‌خواهد به مهمانی‌شان برود، که تنها مانعش گرفتاری‌های شاهزادگانه است که از رقابت آنها با مهمانی خودشان احساس افتخار هم می‌کردند. وانگهی چون به آن حلقهٔ هوشمند خاندان گرمانت تعلق داشت که هنوز آثاری از روحیهٔ سرزندهٔ عاری از احکام قالبی و عواطف مصلحتی در آن باقی بود (که ریشه در مریمه[۱۵۹] دارد و آثار تئاتری میاک و آلوی[۱۶۰] تازه‌ترین نمودهای آنند)، این روحیه را در مناسبات اجتماعی هم به کار می‌برد، آن‌را حتی در رفتار مؤدبانهٔ خود نیز دخالت می‌داد که می‌کوشید مثبت، دقیق، و به حقیقت بی‌پیرایه نزدیک باشد. بر آن نبود که با آب و تاب به میزبانی بگوید چقدر دلش می‌خواست به مهمانی او برود، دوستانه‌تر می‌دانست که دو سه چیزی را با او در میان بگذارد که رفتن یا نرفتنش به آنها وابسته بود.

به مادام دوگالاردون گفت: «ببین چه می‌گویم، فردا باید به دیدن یکی از دوستانم بروم که از خیلی پیش خواسته بود فردا را باهم باشیم. اگر برنامه‌اش این باشد که به تئاتر برویم، هرچقدر هم سعی بکنم امکان ندارد بتوانم به خانه‌ات بیایم؛ امّا اگر از خانه‌اش بیرون نرویم، چون مطمئنم که تنها خواهیم بود، می‌گذارمش و می‌آیم.»

«راستی، دوستت آقای سوان را دیدی؟»

«نه، شارل عزیزم را ندیدم، نمی‌دانستم اینجاست. باید کاری کنم که مرا ببیند.»

مادام دوگالاردون گفت: «عجیب است که به خانهٔ سنت اوورت هم آمده باشد. البته، قبول دارم که آدم باهوشی است» که منظورش نیرنگ‌باز بود، «امّا این مهم نیست، بلکه یک یهودی در خانهٔ خواهر و زن برادر دو اسقف اعظم!»

پرنسس دلوم گفت: «با شرمندگی اعتراف می‌کنم که این برایم مسأله‌ای نیست.»

«البته می‌دانم که برگشته و حتی پدر و مادرش و پدرمادر آنها هم برگشته بودند. امّا می‌گویند کسانی که از دینی برمی‌گردند خیلی بیشتر از بقیه به آن پایبند می‌مانند، یعنی که همه‌اش ظاهرسازی است، مگر نه؟»

«در این باره هیچ چیز نمی‌دانم.»

پیانونواز، که باید دو قطعه از شوپن می‌زد، پس از پایان پیش‌درآمد نواختن یک پولونز را آغاز کرد. امّا از هنگامی که مادام دوگالاردون گفت که سوان آنجاست، حتی اگر خود شوپن زنده می‌شد و می‌آمد و همهٔ آثارش را می‌زد مادام دلوم هیچ توجهی نشان نمی‌داد. از آن نیمهٔ بشریت بود که به جای کنجکاوی نیمهٔ دیگر برای شناختن آدمهایی که نمی‌شناسد، علاقه به آدمهایی را می‌نشاند که می‌شناسد. مانند بسیاری از زنان فوبور سن‌ژرمن، حضور کسی از گروه خودش در جایی که بود ــ کسی که البته هیچ چیز خاصی هم برای گفتن به او نداشت ــ مایهٔ آن می‌شد که توجهش را از همهٔ چیزهای دیگر بُبرد و به آن کس منحصر کند. از آن لحظه به بعد، پرنسس با این امید که سوان چشمش به او بیفتد، همانند موش سفید رام شده‌ای که تکهٔ قندی را به‌او بدهند و پس بگیرند، کاری جز این نکرد که چهره‌اش را با هزار نشانهٔ همدلی که هیچ ربطی با احساس پولونز شوپن نداشت به سویی که سوان بود برگرداند، و اگر او جابه‌جا می‌شد، پرنسس هم لبخند مغناطیسی‌اش را همگام با او حرکت می‌داد.

مادام دوگالاردون، که هرگز نمی‌توانست بــزرگ‌ترین جاه‌طلبی‌های اجتماعی و این امیدش را که روزی چشم جهان را به خود خیره کند، فدای لذت آنی و گنگ و شخصیِ گفتن چیزی ناخوشایند نکند، باز گفت: «مبادا دلخور بشوی، اوریان، بعضی‌ها می‌گویند این آقای سوان از آنهایی است که آدم نمی‌تواند در خانه‌اش بپذیردش، راست است؟»

پرنسس دلوم در پاسخ گفت: «خوب... خودت که باید بدانی راست

است، چون تا حال پنجاه بار دعوتش کرده‌ای و هیچ بار نیامده.»

و با دور شدن از دختر خالهٔ تحقیر شده، یک بار دیگر قهقهه‌ای زد که به کسانی که به موسیقی گوش می‌دادند برخورد، امّا مادام دوسنت اوورت را که از سر ادب کنار پیانو نشسته بود تازه متوجه او کرد. مادام دوسنت اوورت از دیدن پرنسس دوچندان خوشحال شد چون می‌پنداشت او هنوز در گرمانت درحال پرستاری از پدر شوهر بیمارش باشد.

«چطور، اینجا تشریف داشتید، پرنسس؟»

«بله، یک گوشه‌ای ایستاده بودم. چیزهای خوب خوب شنیدم.»

«مگر خیلی وقت است تشریف آورده‌اید؟»

«بله، خیلی وقت، امّـــا به نظرم خیلی کوتاه آمد، خیلی وقت فقط از این نظر که شما را نمی‌دیدم.»

مادام دوسنت اوورت مبلش را به پرنسس تعارف کرد امّا او گفت:

«نخیر! چرا؟ چون در هرجا که باشد راحتم!»

و برای این که بهتر نشان دهد در عین بلندمقامی چقدر بی‌ریاست، به عمد مبل بی‌پشتی‌ای را نشان داد و گفت: «آها، همین برایم خوب است. این طوری می‌توانم راست بنشینم. وای، خدا! باز سر وصدا کردم، الآن همه هوم می‌کنند.»

نوازنده شتاب آهنگ را دوچندان کرده و هیجان موسیقی به اوج خود رسیده بود، خدمتکاری یک سینی نوشیدنی می‌گرداند و صدای قاشق‌ها را درمی‌آورد، و مانند هر هفته، مادام دوسنت اوورت به او اشاره می‌کرد که برود و او نمی‌دید. یک تازه عروس، که به او گفته بودند زن جوان نباید حوصله‌اش سر برود، با خوشحالی لبخند می‌زد، و با چشمانش میزبان را می‌جُست تا با نگاهی قدردانی‌اش را از این که «به فکر او بوده» و چنان لذتی را نصیبش کرده بود نشان بدهد. امّا، او هم، گرچه از مادام دوفرانکتو آرام‌تر بود، قطعهٔ موسیقی را با نوعی نگرانی دنبال می‌کرد؛ ولی نگرانی او، نه برای نوازنده که برای خود پیانو بود که شمعی در رویش، با هر ضرب تندی،

می‌جهید و این خطر بود که یا حبابش را بسوزاند یا دستکم روی پیانو لکه بیندازد. سرانجام تاب نیاورد، از دو پلهٔ سکویی که پیانو رویش بود بالا رفت و جَست تا شمعدان را بردارد. امّا هنوز دستش به آن نرسیده بود که نوازنده با زدن آخرین ضرب‌ها به قطعه پایان داد و بلند شد. با این همه، کار بی‌باکانهٔ زن جوان، و درهم آمیختگی کوتاه او و نوازنده بر اثر آن، اثر خوبی بر بیشتر حاضران گذاشت.

ژنرال دوفروبرویل که در یک لحظه دوری مادام دوسنت اوورت از پرنسس دلوم به سوی او رفته بود تا سلام کند گفت: «دیدید این دخترک چکار کرد، پرنسس؟ جالب بود. اهل هنر است؟»

پرنسس گیجانه گفت: «نخیر، یک مادام دوکامبرمر تازه است» و سپس با هیجان: «همانی را که خودم هم شنیده‌ام دارم برای شما می‌گویم، اصلاً نمی‌دانم کی هست، شنیدم که پشتِ سرم می‌گفتند همسایه‌های خانهٔ ییلاقی مادام دوسنت اوورت‌اند، امّا فکر نکنم کسی بشناسدشان. باید از آن «روستایی‌ها» باشند! راستش، نمی‌دانم شما با این مردمان برجسته‌ای که اینجا هستند خیلی آشنایی دارید یا نه، امّا من اسم هیچکدام از این آدمهای عجیب و غریب را نمی‌دانم. فکر می‌کنید در زندگی، غیر از شرکت در مهمانی‌های مادام دوسنت اوورت چکار می‌کنند؟ به گمانم آنها را هم با نوازنده‌ها و صندلی‌ها و نوشیدنی‌ها سفارش داده. قبول کنید که این «مهمانهای بلوآر[۱۶۱]» فوق‌العاده‌اند. واقعـاً حالش را دارد که هر هفته این سیاهی لشکرها را اجیر کند؟ آدم باورش نمی‌شود!»

ژنرال گفت: «امّا، کامبرمر یک اسم اصیل و قدیمی است.»

پرنسس با لحن خشکی گفت: «قدیمی بودنش هیچ اشکالی ندارد، امّا هرچه باشد **خوشاهنگ** نیست» و کلمهٔ خوشاهنگ را، با اندک تکلّف ویژهٔ گروه گرمانت، با تأکیدی به زبان آورد که گفتی میان گیومه بود.

ژنرال، که چشم از مادام دوکامبرمر جوان برنمی‌داشت، گفت: «جدی می‌فرمایید؟ عجب تکه‌ای است. نظر شما چیست، پرنسس؟»

«زیادی خودنمایی می‌کند، برای زنی به این جوانی شایسته نیست، چون فکر نمی‌کنم از نسل من باشد» (و این اصطلاحی بود که در خانواده‌های گالاردون و گرمانت به یک سان به کاربرده می‌شد).

پرنسس که می‌دید آقای دوفروبرویل همچنان مادام دوکامبرمر را نگاه می‌کند نیمی از سر بدجنسی در حقِ او و نیمی برای خوشامد ژنرال گفت: «خوب نیست... برای شوهرش! حالا که این قدر ازش خوشتان آمده متأسفم که نمی‌شناسمش تا به شما معرفی اش کنم»، گواین که اگر هم اورا می‌شناخت احتمالاً چنین کاری نمی‌کرد، «دیگر باید با شما خداحافظی کنم، جشن یکی از دوستانم است و باید بروم و به او تبریک بگویم»، این را با لحنی ساده و راستگویانه گفت، و بدین گونه به مهمانی اشرافی ای که می‌خواست به آن برود سادگی مراسم ملال‌آوری را داد که ناگزیر و از دیدگاهی عاطفی باید در آن شرکت می‌کرد. «در ضمن، بازَن هم آنجا منتظرم است. من که اینجا بودم، رفت بعضی از دوستانش را ببیند که فکر می‌کنم شما هم می‌شناسیدشان و همان اسم پل ینا را دارند.»

ژنرال گفت: «قبل از این که اسم پلی باشد، اسم یک پیروزی بوده، پرنسس، دستکم برای کهنه سربازی مثل من»، عینک تک چشمی اش را به حالتی که بخواهد پانسمان زخمی را عوض کند برداشت تا پاکش کند و پرنسس غریزی رو برگرداند، «البته، مسأله این اشراف دورهٔ امپراتوری چیز دیگری است، امّا هرچه باشد، در نوع خودش خیلی زیباست، خلاصه آدمهایی اند که قهرمانانه جنگیده اند.»

پرنسس با لحنی اندک تمسخرآمیز گفت: «البته، من هم برای قهرمانها خیلی احترام قائلم. اگر هم با بازَن به خانهٔ پرنسس دِینا نمی‌روم به این خاطر نیست، فقط به این دلیل است که نمی‌شناسمشان. بازَن می‌شناسدشان، دوستشان هم دارد! آه! نه، آن‌طوری نیست که شاید شما فکر می‌کنید، معشوقه و این چیزها مطرح نیست. چیزی نیست که من بخواهم با آن مخالفت کنم! وانگهی، اگر هم بخواهم مخالفت کنم چه فرقی می‌کند!» این را با لحنی

غم‌آلود گفت، چون همه می دانستند که پرنس دلوم‌از همان فردای عروسی با دختر عموی زیبایش، دست از خیانت به او برنداشته بود. «امّا مسأله این نیست. آدمهایی اند که از قدیمها می شناخته، ازشان استفاده می‌کند، و این به نظر من خیلی خوب است. باور کنید فقط همان چیزی که در بارهٔ خانه‌شان به من گفته... فکرش را بکنید، همهٔ مبلهایشان به سبک «امپراتوری» است!»

«خوب، طبیعی است، پرنس، مبلهایی است که از اجدادشان به آنها رسیده.»

«همهٔ اینها قبول، امّا دلیل نمی‌شود که زشت نباشند. می شود فهمید که کسی در خانه‌اش چیزهای قشنگ نداشته باشد، امّا دستکم دیگر مسخره نباشد. اگر نظر مرا بخواهید، هیچ سبکی از این مطنطن‌تر و بورژوایی‌تر و زشت‌تر نیست، با آن کمدهایی که سرهای قو دارد به بزرگی یک لگن.»

«من که فکر می‌کنم حتی چیزهای خیلی قشنگی داشته باشند. به گمانم آن میز موزائیک معروفی که برای امضای پیمان‌نامهٔ...»

«البته! در این که چیزهایی داشته باشند که از نظر تاریخی جالب باشد حرفی ندارم. امّا این به معنی زیبایی نیست... چون خیلی زشت است! من هم از این‌جور چیزها دارم که از مونتسکیوها به بازن رسیده. امّا گذاشته امشان در بالاخانه های گرمانت و چشم هیچ کس هم به آنها نمی افتد. از همهٔ اینها گذشته، باز هیچ مسأله‌ای نیست، حاضر بودم با کمال میل با بازن به خانه‌شان بروم و حتی ابوالهول ها و اسباب اثاثهٔ مسی شان هم برایم مهم نبود، اگر می‌شناختمشان، امّا... آنها را نمی‌شناسم!» و با حالتی کودکانه: «من، بچه که بودم همیشه به من می‌گفتند خوب نیست آدم به خانهٔ کسانی برود که نمی‌شناسد. من هم، به چیزی که به من گفته شده گوش می‌کنم. فکرش را بکنید، آن مردمان محترم اگر یکدفعه ببینند یک آدم ناشناس سررسیده چه حالی می شوند؟ شاید هیچ رویِ خوش به من نشان ندهند!»

و از سرِ عشوه، و برای زیباتر کردن لبخندی که این فرض بر لبانش نشاند،

به چشمان آبی‌اش که به ژنرال خیره شده بود حالتی خیال‌آلود و مهربان داد.

«امّا، پرنسس، خیلی خوب می‌دانید که بی‌اندازه خوشحال خواهند شد...»

«به هیچ‌وجه، آخر چرا؟» این را با لحنی بسیار پرهیجان گفت، شاید برای این که نشان ندهد که می‌داند چنان استقبالی از آن‌رو است که یکی از برجسته‌ترین زنان فرانسه است، یا شاید لذت می‌برد از این که آن را از دهان ژنرال می‌شنفت. «چرا؟ شما از کجا می‌دانید؟ شاید این برایشان از هر چیزی بدتر باشد. نمی‌دانم، امّا اگر بخواهم از دیدِ خودم بگویم، من حتی از دیدن آدمهایی که می‌شناسم حوصله‌ام سر می‌رود، بنابراین اگر مجبور باشم آدمهایی را ببینم که هیچ نمی‌شناسم، دیوانه می‌شوم، حتی اگر قهرمان ملی باشند. وانگهی، گذشته از دوستان قدیمی مثل شما، که مستقل از این چیزها می‌شناسیم، مطمئن نیستم که قهرمانی در این جامعه چیز خیلی دست و پاگیری نباشد. همین حالا هم، اغلب از مهمانی دادن ناراحتم، تا چه رسد به این که مجبور باشم برای رفتن سرِ میز بازو در بازوی اسپارتاکوس بیندازم... نه، راستش، فکر نکنم هیچوقت برای نفر چهاردهم از ورسنژتوریکس[۱۶۲] دعوت کنم. به گمانم، این را بگذارم برای مهمانی‌های خیلی بزرگ. که معمولاً هم نمی‌دهم...»

«آه! پرنسس، حقا که از خانوادهٔ گرمانت‌اید، همان زیرکی گرمانت‌ها را دارید!»

پرنسس گفت: «همه می‌گویند زیرکی گرمانت‌ها و من هیچوقت نتوانستم بفهمم چرا. مگر کسان دیگری را هم می‌شناسید که داشته باشند؟» و قهقهه‌ای پر طنین و شادمانه زد، خطوط چهره‌اش درهم فشرده شد و سرزندگی‌اش را دوچندان کرد، چشمانش درخشید، و پرتوی آفتابی از شادمانی‌ای در آنها افروخته شد که تنها گفته‌هایی می‌توانست بیفروزد که در ستایش زیرکی یا زیبایی او باشد ــ حتی اگر خودش می‌گفت ــ «آها، این

هم سوان که گویا دارد با کامبرمر شما احوالپرسی می‌کند؛ آنجا... کنار خانم سنت اوورت، نمی بینیدش؟ ازش بخواهید به او معرفی تان کند. دِ زود باشید. می خواهد برود!»

ژنرال گفت: «هیچ متوجه شدید چقدر بدحال به نظر می رسد؟»

«آه! شارل عزیزم! بالاخره آمد، کم کم شک برم می داشت که شاید نمی خواهد مرا ببیند!»

سوان پرنسس دلوم را خیلی دوست داشت، وانگهی دیدنش او را به یاد گرمانت، ناحیهٔ نزدیک کومبره، همهٔ آن سرزمینی می انداخت که سخت دلبسته‌اش بود امّا دیگر به آن سر نمی زد تا از اودت دور نماند. با اطواری نیمی هنرمندانه، نیمی عاشق‌نمایانه، که می دانست پرنسس را خوش می آید، و هربار که کوتاه زمانی خود را دوباره در محیط گذشته‌هایش می یافت به گونه‌ای طبیعی پیش می‌گرفت ــ و ازسوی دیگر چون می خواست حسرت زندگی روستایی را برای خودش بیان کند ــ به حالتی که مخاطبش معلوم نبود، هم برای آن‌که مادام دوسنت اوورت بشنود که با او حرف می زد و هم آن گونه که به گوش مادام دلوم برسد، گفت:

«آها! این هم از شاهزاده خانم زیبای ما! ببیند، از گرمانت تا اینجا فقط برای این آمده که سن فرانسوا دا سیز لیست را گوش کند و همین قدر وقت داشته که، مثل یک چرخ ریسک قشنگ، چند تایی آلوچه و کویچ بکند و سرش را با آنها آرایش کند؛ هنوز هم چند قطره‌ای شبنم و برفک روی آنها هست که دارد دوشس را می لرزاند؛ خیلی زیباست، پرنسس عزیزم.»

مادام دو سنت اوورت، که با شیوهٔ گفتار سوان چندان آشنا نبود، با شگفتی ساده‌لوحانه گفت: «جدی، پرنسس فقط برای همین از گرمانت تشریف آورده‌اند؟ زیادی لطف کرده‌اند! این را نمی دانستم، واقعا نمی دانم چه بگویم» و با دیدن آرایش سر پرنسس: «اِ، راست می‌گویید، خیلی شبیه... چه می‌گویند، نه، بلوط نه! خیلی قشنگ است! امّا پرنسس برنامهٔ مهمانی مرا از کجا می دانستند! نوازنده‌ها حتّی به خودم هم نگفته

بودند.»

سوان، که رسمش این بود در حضور زنی که با او عادت چرب‌زبانی عاشق‌نمایانه را حفظ کرده بود چیزهای ظریفی بگوید که خیلی از اشرافیان درک نمی‌کردند، لازم دید برای مادام دو سنت اوورت توضیح بدهد که آن گفته‌هایش فقط استعاره بودند. امّا پرنسس، دوباره به قهقهه افتاد، چون در محیط او نکته‌سنجی سوان بسیار خواهان داشت و همچنین، هر تعارفی که خطاب به خودش می‌شنید ناگزیر به نظرش بسیار ظریف و زیبا و بی‌اندازه بامزه می‌آمد.

«پس این طور، شارل، خیلی خوشحالم که از میوه‌های کویچم خوشتان آمده. چرا با این کامبرمر خوش و بش می‌کنید، مگر شما هم در ییلاق با او همسایه‌اید؟»

مادام دو سنت اوورت که می‌دید پرنسس از گفتگو با سوان خوشحال است از آنجا دور شده بود.

«خود شما با او همسایه‌اید، پرنسس.»

«من؟ پس این آدمها همه جا ییلاق دارند! چقدر دلم می‌خواست جای آنها بودم!»

«نه، کامبرمرها نبودند. خانوادهٔ خود او بودند؛ دوشیزه لوگراندن است که به کومبره می‌آمد. نمی‌دانم خودتان می‌دانید که کنتس کومبره‌اید و مجمع کشیش‌های ناحیه باید به شما کرایه بدهد؟»

«نمی‌دانم مجمعشان باید به من کرایه بدهد یا نه، امّا این را خوب می‌دانم که کشیش‌شان سالی صد فرانک مرا تیغ می‌زند که نمی‌زد راضی‌تر بودم. در هرحال، این خانوادهٔ کامبرمر هم اسم عجیبی دارند. درست بموقع تمام می‌شود، امّا بد تمام می‌شود!» و خندید.

سوان گفت: «شروعش هم تعریفی ندارد.»

«جداً هم، ترکیب دو تا مخفف!...»[۱۶۳]

«به این می‌ماند که یک کسی هم خیلی عصبانی بوده و هم خیلی مؤدب

که جرأت نکرده تا ته کلمهٔ اول برود.»

«امّا چون نمی‌توانسته جلوی خودش را بگیرد و باید کلمه دوم را شروع می‌کرده، بهتر آن بوده که اوّلی را تا آخرش بگوید و خیال خودش را راحت کند. داریم چه حرفهای قشنگ و بامزه‌ای می زنیم، شارل عزیزم»، و با لحنی نوازش‌آمیز: «چقدر بد است که دیگر شما را نمی بینم، حرف زدن با شما را خیلی دوست دارم. فکرش را بکنید که نمی شد حتی به این فروبرویل احمق فهماند که کامبرمر اسم عجیبی است. قبول کنید که زندگی چیز وحشتناکی است. فقط وقتی شما را می بینم حوصله ام سر نمی رود.»

بدون شک این حقیقت نداشت. امّا سوان و پرنسس هردو یک شیوهٔ یگانه برای داوری دربارهٔ چیزهای کوچک زندگی داشتند که اثرش ــ یا شاید هم سبب آن ــ شباهت بسیار در چگونگی بیان و حتی تلفظ کلماتشان بود. این شباهت به چشم نمی زد چون صداهایشان خیلی باهم فرق داشت. امّا اگر کسی می توانست به کمک فکر خود طنینی را که سوان به گفته‌های خود می داد، و سبیلی را که از ورای آن به گوش می رسیدند، حذف کند، می دید که گفته هایش همان جمله‌بندی‌ها، همان تکیه‌ها و همان لحن سخن گفتن گروه گرمانت را دارد. دربارهٔ چیزهای مهم، سوان و پرنسس هیچگاه هم‌رأی نبودند. امّا از زمانی که سوان آن‌قدر غمین بود، و همواره دستخوش حالت لرزه گونه ای که آدم پیش از لحظهٔ گریستن حس می‌کند، به همان گونه نیاز داشت از غصهٔ دلش حرف بزند که قاتلی از جنایتش. و گفتهٔ پرنسس، که زندگی چیز وحشتناکی است، همان گونه برایش دلنشین بود که اگر با او از اودت سخن می‌گفت.

«بله، واقعاً زندگی چیز وحشتناکی است. باید همدیگر را ببینیم، دوست عزیزم. خوبی و لطف شما در این است که شاد و بیخیال نیستید. می توانیم شبی را باهم بگذرانیم.»

«بله که می توانیم، چرا به گرمانت نمی‌آیید، مادر شوهرم بی اندازه خوشحال می شود. می‌گویند جای خیلی زشتی است، امّا من که هیچ ازش

بدم نمی آید. از جاهای خوش منظره متنفرم.»

سوان گفت: «می فهمم. جای خیلی خوبی است. حتی می توانم بگویم که این روزها برای من زیادی زیبا، زیادی زنده است؛ ساخته شده برای این که آدم درش خوشبخت باشد. شاید برای این است که من درآن زندگی کرده‌ام. امّا چیزهایش چقدر با آدم حرف می زند! همین که نسیمی می وزد و ساقه های گندم را به جنبش درمی آورد، به نظرم می آید که کسی به زودی از راه می رسد، که خبری برایم می آورند؛ و آن خانه های کوچک کنار رودخانه... در آنجا خیلی احساس بدبختی خواهم کرد!»

«وای شارل عزیزم، مواظب باشید، آن زنک، رامپیون، مرا دید، یک کاری کنید مرا نبیند، بگویید یادم بیاید چکار کرده، گیجم، برای دخترش عروسی گرفته یا برای معشوقش، یادم نمی آید؛ شاید برای هردو... و باهم! آها، نه، یادم افتاد، پرنس ولش کرده... همین طور با من حرف بزنید تا مبادا این برنیس[۱۶۴] بیاید به شام دعوتم کند. اصلاً، من دیگر رفتم. ببینید، شارل عزیزم، یک بار هم که شما را دیده‌ام، نمی خواهید بگذارید بلندتان کنم و به خانهٔ پرنس دوپارم ببرم که خیلی خوشحال می شود، و همین‌طور بازّن که به آنجا می آید. باز خوب است که خبرتان را از مِمِه می‌گیرم... فکرش را بکنید که هیچوقت همدیگر را نمی بینیم!»

سوان نپذیرفت؛ به آقای دوشارلوس گفته بود که از خانهٔ مادام دوسنت اوورت یکراست به خانهٔ او خواهد رفت، می ترسید بارفتن به خانهٔ پرنس دوپارم یادداشتی را از دست بدهد که همواره امید داشت خدمتکاری شب هنگام برایش بیاورد و شاید آن را نزد دربانش می یافت. آن شب مادام دلوم به شوهرش گفت: «طفلک سوان، مثل همیشه، خیلی خوب است، امّا به نظر می رسید خیلی غصه می خورد. به زودی می بینیدش، چون قول داده یکی از این شبها برای شام بیاید. فکر می‌کنم مسخره باشد که مردی به این فهمیدگی برای همچو زنی رنج بکشد که حتی زن جالبی هم نیست، چون می‌گویند خیلی احمق است» این را با خردمندی آدمهای عاشق نشده گفت

که معتقدند یک مرد فهمیده باید تنها به خاطر کسی غصه بخورد که لیاقتش را داشته باشد؛ و این کمابیش به آن می ماند که کسی تعجب کند چرا آدم به خاطر چیزی به کوچکی یک باسیل ناقابل دچار وبا می شود.

سوان می خواست برود، امّا در لحظه ای که داشت سرانجام می‌گریخت ژنرال دوفرو برویل از او خواست با مادام دوکامبرمر آشنایش کند، و بناچار برای یافتن او با ژنرال به تالار رفت.

«می دانید، سوان، من ترجیح می دهم شوهرِ این خانم باشم تا این که وحشی ها تکه تکه ام کنند، نظر شما چیست؟»

عبارت «وحشی ها تکه تکه‌ام کنند» دل سوان را به درد آورد؛ در جا حس کرد که به ادامه گفتگو با ژنرال نیاز دارد. به او گفت:

«بله! چه زندگی های عزیز و خوبی که این‌طوری تباه شد... مثلاً، می دانید که... آن دریانوردی که دومون دوررویل خاکسترش را آورد، لاپروز[۱۶۵]... (و همین چنان مایهٔ خرسندی سوان بود که انگار از اودت حرف می زد، و با حالتی غم‌آلود گفت:) این لاپروز شخصیت جالبی است و ازش خیلی خوشم می آید.»

ژنرال گفت: «البته، لاپروز، اسم شناخته شده‌ای است. یک کوچه هم به اسمش هست.»

سوان بیتابانه پرسید: «در کوچهٔ لاپروز کسی را می شناسید؟»

«فقط مادام دو شانلیوو را می شناسم، خواهردوست خوبم شوسپیر. چند روز پیش یک مهمانی کمدی خیلی خوبی داد. محفلش از آنهایی است که یک روزی خیلی برجسته می شود، خواهید دید!»

«پس در کوچهٔ لاپروز می نشیند. جالب است. کوچهٔ خیلی قشنگی است، خیلی غم انگیز است.»

«به هیچ‌وجه؛ معلوم می شود تازگی ها آنجا نرفته‌اید؛ دیگر غم‌انگیز نیست، شروع کرده‌اند به ساختمان، در همهٔ محله دارند می سازند.»

هنگامی که سرانجام سوان آقای دو فروبرویل را به مادام دوکامبرمر جوان

معرفی کرد، او چون برای نخستین بار نام ژنرال را می‌شنید، لبخندی از شادمانی و از شگفتی به گونه‌ای زد که گفتی هرگز نامی جز آن در برابرش به زبان آورده نشده بود، چون از آنجا که دوستان خانوادهٔ تازه‌اش را نمی‌شناخت، هر آدم تازه‌ای را که به او معرفی می‌کردند یکی از آنان می‌پنداشت، و با این تصوّر که زیرکانه است اگر نشان دهد از هنگام عروسی همواره وصف او را شنیده است دستش را با حالتی دودل پیش می‌آورد تا هم حیایی را نشان دهد که به او آموخته شده بود و باید بر آن چیره می‌شد، و هم خوشرویی بالبداهه‌ای را که بر آن غلبه می‌کرد. از این رو، پدر و مادر شوهرش، که او هنوز آنان را برجسته‌ترین آدمهای فرانسه می‌پنداشت، می‌گفتند عروسشان فرشته است؛ به ویژه که دوستتر می‌داشتند چنین بنمایانند که او را نه به خاطر دارایی کلانش، که به انگیزهٔ خوبی های خودش برای پسرشان گرفته‌اند.

ژنرال، در اشاره‌ای ناخودآگاه به قضیهٔ شمعدان، به او گفت: «معلوم است که موسیقی در خونِ شماست، خانم.»

کنسرت آغاز شد و سوان دانست که نخواهد توانست تا پیش از پایان آن بخش تازهٔ برنامه برود. رنج می‌کشید از بسته ماندن در میان آن مردمانی که حماقت و مسخرگی شان را به ویژه این برایش دردناک‌تر می‌کرد که چون از عشقش بی خبر بودند، و اگر هم خبر می‌یافتند، نمی‌توانستند به آن علاقه‌ای نشان‌بدهند جز این که بچگی بدانندش و برآن بخندند، یا دیوانگی و برآن خرده بگیرند، آن را به نظرش به شکل حالتی ذهنی می‌نمایاندند که فقط برای خود او وجود داشت، و هیچ چیز عینی از واقعیت آن خبر نمی‌داد؛ آنچه بیش از همه رنجش می‌داد، تا جایی که حتی با شنیدن آوای سازها می‌خواست فریاد بزند، هرچه درازتر شدن تبعیدش در آن مکانی بود که اودت هیچگاه به آن نمی‌رفت، جایی که هیچ کس، هیچ چیز، با او آشنایی نداشت و او یکسره در آن غایب بود.

امّا گویی ناگهان پیدایش شد، و سررسیدنش چنان سوز و دردی به دل

سوان نشاند که ناگزیر دستش را روی قلبش گذاشت. چون آوای ویلن به نت‌هایی بالا رسیده و، انگار به انتظاری، همچنان بر آنها مانده بود، انتظاری که همراه با تداوم آنها به درازا می‌کشید، در گیر و دار شوریدگی در برابر آنچه منتظرش بود و می‌دید که از راه می‌رسید و کوشش بیتابانه برای آن که بتواند تا لحظهٔ آمدنش پایداری کند، تا پیش از فرو مردن به پیشوازش برود، با واپسین توانش راه او را آن اندازه بگشاید که بتواند بگذرد، چون دری که اگر نگهش نداری خود به خود بسته شود. و پیش از آن که سوان بتواند دریابد، و با خود بگوید: «جملهٔ کوچک سونات ونتوی است، گوش نکن!» همهٔ یادهای زمانی که اودت دوستش می‌داشت، و او توانسته بود تا آن روز آنها را در ژرفاهای درونش پنهان بدارد گول خورده از آن پرتو ناگهانی آفتاب عشقی که به پندارشان دوباره سر زده بود، بیدار شده و پرکشان سر برآورده بودند، و بی هیچ دلسوزی برای نامرادی اکنونش، ترانه‌های از یاد رفتهٔ خوشبختی را در گوشش مستانه می‌خواندند.

به جای عبارتهای انتزاعی چون «زمانی که خوش بودم» یا «زمانی که دوستم داشت»، که تا آن هنگام اغلب به زبان آورده بود بی آن که چندان رنج بکشد، چون هوشش تنها گزینه‌هایی ادعایی از گذشته را در درون آنها جای می‌داد که در واقع هیچ چیز از گذشته در آنها نبود، این بار همهٔ آنچه را که جوهرهٔ خاص و گریزان خوشیِ از دست رفته را برای همیشه ثابت نگه داشته بود بازیافت؛ همه چیز را دوباره در نظر آورد، گلبرگهای برفگون و چین در چین داوودی‌ای که اودت به درون کالسکه پرت کرد، و سوان آن را روی لبانش نگه داشت ــ نشانی برجستهٔ «مزون دوره» روی نامه‌ای که در آن نوشته بود: «هنگام نوشتن این نامه دستم چنان می‌لرزد» ــ چین میان ابروان اودت هنگامی که با حالتی التماس‌آمیز به او گفت: «نکند به این زودی‌ها به سراغم نیایید؟»؛ بوی آهن فر زنی آرایشگری که به موهای وز کرده‌اش شکل می‌داد و دراین حال لوردان می‌رفت تا دخترک کارگر را بیاورد، رگبارهایی که درآن بهار آن‌قدر بسیار بود، بازگشت به خانه در کالسکهٔ روباز،

در مهتاب و هوای یخبندان، همهٔ شبکهٔ عادتهای ذهنی، ادراکهای فصلی، واکنشهای حسی که توری یکنواخت را بر روی هفته‌های پیاپی می‌گسترانیدند و بدنش خود را در آن گرفتار می‌یافت. در آن هنگام با شناخت خوشی‌های کسانی که به عشق زنده‌اند، کنجکاوی شهوت‌آمیزی را ارضا می‌کرد. پنداشته بود که خواهد توانست به همان بسنده کند، که ناگزیر نخواهد بود دردهای آن را هم ببیند؛ آه که اکنون چه اندک بود جاذبهٔ اودت در برابر این وحشت بزرگ که چون هالهٔ گنگی به دنبالش کشیده می‌شد، در برابر این دلشورهٔ عظیم که هرلحظه ندانی او در چه کاری است، و نتوانی همه جا و همیشه او را از آنِ خود کنی! افسوس، لحن او را به یاد می‌آورد که به صدای بلند می‌گفت: «هر وقت بخواهید می‌توانم شما را ببینم، همیشه آزادم!» اویی که دیگر هیچگاه آزاد نیست! علاقه و کنجکاوی‌ای که اودت دربارهٔ زندگی او نشان می‌داد، و این خواست پر از شورش که سوان از سرِ لطف او را به آن راه دهد ــ حال آن که، خودش در آن زمان می‌ترسید که این مزاحمتی ملال‌آور باشد ــ؛ چقدر اودت از او خواهش کرد تا پذیرفت که با او به خانهٔ وردون‌ها برود؛ و، هنگامی که به اودت اجازه می‌داد ماهی یک بار به خانه‌اش بیاید، چه بارها که او ناچار شد از لذتی دم بزند که عادت دیدارهرروزه دربرداشت، تا سرانجام سوان به آن تن داد، عادتی که در آن‌زمان آرزوی اودت بود امّا به نظر او تکلیفی دست و پاگیر می‌آمد، و سپس اودت از آن دلزده شد و برای همیشه ترکش کرد، حال آن که برای سوان نیازی آن اندازه غلبه‌ناپذیر و دردناک شده بود. خود نمی‌دانست چه اندازه راست می‌گفت هنگامی که، در سومین باری که اودت را می‌دید، در پاسخ او که تکرار می‌کرد: «آخر چرا نمی‌گذارید بیشتر به دیدنتان بیایم» با خنده و با ادایی عاشقانه گفت: «می‌ترسم رنج بکشم.» افسوس، اکنون گاهی هنوز پیش می‌آمد که اودت از رستوران یا هتلی، و روی همان کاغذ چاپ شدهٔ آن، برایش چیزی بنویسد، امّا نوشته‌هایی انگار از آتش بود که او را می‌سوزانید. «از هتل وویمون فرستاده؟ آنجا چکار می‌کند، با کیست؟ چه خبر بوده؟» به یادِ چراغهای گاز

بولوار دزیتالیَن افتـــاد که دیگر خاموش می‌کردند، در آن شبی که در اوج ناامیدی سرانجام او را میان سایه‌های سرگردان دید و به نظرش شبی انگار فراطبیعی می‌آمد، و به راستی از آنِ دنیای اسرارآمیزی بود که با بسته شدن درهایش هرگز نمی‌توان به آن بازگشت ــ شبی از زمانی که حتی نیازی نبود با خود بگوید که شاید با جستجوی او آزارش می‌داد، چه مطمئن بود اودت شادی‌ای بزرگ‌تر از دیدن او و به خانه رفتن با او نمی‌شناخت. و سوان، دربرابرِ این خوشبختیِ به یاد آورده، درمانده مردی را دید برجا ایستاده، و دلش به حال او سوخت چون در آغاز نشناختش، آن‌چنان که سر فرو افکند تا کسی چشمان پر از اشکش را نبیند. آن مرد خودِ او بود.

هنگامی که این را فهمید، دیگر دلش نسوخت، امّا به آن خود دیگرش که اودت دوست داشته بود حسودی‌اش شد، و به آن کسانی که اغلب، بدون رنج بسیاری، درباره‌شان با خود گفته بود «شاید او دوستشان دارد» حسودی می‌کرد اکنون که به جای اندیشهٔ گنگ دوست داشتن (که در آن عشقی نیست)، گلبرگ‌های داودی و سربرگ «مـــزون دوره» را (که انباشته از عشق‌اند) نشانده بود. سپس چون دردش از حد گذشت، دستی به پیشانی کشید، عینک تک چشمی اش را رها کرد تا بیفتد، و شیشه‌اش را پاک کرد. و بیشک اگر در آن هنگام چهرهٔ خودش را می‌دید، بر مجموعهٔ تک‌چشمی هایی که نظرش را گرفته بودند اینی را هم می‌افزود که خودش چون فکر و خیال سمجی می‌تاراند و می‌کوشید با دستمالی، غصه‌هایی را از روی شیشهٔ مه گرفته‌اش بزداید.

ویلن ــ اگر خودساز را نبینیم، و نتوانیم میان آنچه از آن می‌شنویم و ظاهرش، که بر آوایش تأثیر می‌گذارد، رابطه‌ای برقرار کنیم ــ الحانی آن چنان شبیه برخی صداهای کنترالتو دارد، که با شنیدنشان می‌پنداریم خوانندهٔ زنی به کنسرت افزوده شده است. سربلند می‌کنیم، چیزی جز جعبه‌های سازها، که چون قوطی هایی چینی پر ارزشند، نمی‌بینیم، امّا باز گهگاه گول ندای وهم‌آلود افسونگرش را می‌خوریم؛ گاهی نیز می‌پنداریم آوای جنّی را

می‌شنویم که، لرزان و جادویی، چون شیطانی در جایگاه آب متبرک، در ژرفای جعبهٔ دانا گرفتار است و دست و پا می‌زند؛ گاهی نیز آن را در هوا حس می‌کنیم، چون موجودی فراطبیعی و اثیری که بگذرد و پیام نادیدنی اش را در آسمان بگستراند.

آن‌سان که گفتنی نوازندگان، بیشتر از آن که جملهٔ کوچک را بنوازند، آیین‌های را اجرا می‌کردند که جمله پیش از پدیدار شدنش از آنان می‌خواست، و وردهایی می‌خواندند که برای تحقق معجزهٔ ظهور و چند لحظه ماندنش ضروری بود، سوان، که به همان اندازه به دیدنش ناتوان بود که اگر جمله از جهانی ماوراء بنفش می‌آمد، و در حالت نابینایی گذرایی که با نزدیک شدن به آن دچارش می‌شد چیزی چون خنکای یک دگردیسی را می‌چشید، آن را حاضر حس می‌کرد، همانند الهه‌ای که حامی و محرم عشقش باشد، و برای رسیدن به او در برابر همگان و به کناری کشیدن و سخن گفتن با او به جامهٔ عاریه موسیقی درآمده باشد. و همچنان که سبک، آرامش‌آور و زمزمه‌وار چون عطری می‌گذشت، و آنچه را که گفتنی بود به سوان می‌گفت که بر یک یک واژه‌هایش چشم می‌دوخت و افسوس می‌خورد که چه شتابان می‌پریدند، لبان سوان بی اراده می‌جنبید تا پیکر آهنگین و گریزان او را در سرِ راهش ببوسد. دیگر خود را تبعیدی و تنها حس نمی‌کرد، چون جمله، که مخاطبش او بود، با او به زمزمه از اودت سخن می‌گفت. چون دیگر مانند گذشته این احساس را نداشت که او و اودت برای جملهٔ کوچک ناشناس بودند زیرا چه بارها که شاهد شادمانی های آن دو بود! این هم درست است که هم او بارها دربارهٔ شکنندگی شان به سوان هشدار داده بود. و حتی، درحالی که در آن زمان در لبخند و در طنین زلال و امیدباختهٔ جمله اثری از رنج می‌دید، اکنون بیشتر در آن زیبایی وارستگی‌ای تقریباً شادانه را می‌یافت. دربارهٔ غصه‌هایی که در گذشته‌ها جمله با او در میان می‌گذاشت، و سوان بی‌آن که خود دچارشان باشد، او را می‌دید که در گذرِ پرپیچ و خم و شتابناکش آنها را لبخندزنان به دنبال می‌کشید، دربارهٔ غصه‌هایی که اکنون

از آنِ او شده بودندو هرگز امیدی به رهایی از آنها نداشت، جمله انگار همانی رابه او می‌گفت که پیشتر دربارهٔ خوشبختی اش گفته بود «چیست این؟ این همه هیچ است.» و اندیشهٔ سوان برای نخستین بار آکنده از دلسوزی و مهربانی برای ونتوی شد، برای این برادر ناشناس و سترگ که او نیز بیشک رنج بسیار دیده بود؛ زندگی اش چگونه می توانست بوده باشد؟ این نیروی خدایگانی، این توان بیکران آفرینندگی را از اندوختهٔ کدامین دردها به دست آورده بود؟ هنگامی که این جملهٔ کوچک بود که با او از واهی بودن رنجهایش سخن می‌گفت، سوان در خردمندی اش اثری از مهربانی می دید، حال آن که اندکی پیشتر، هنگامی که می‌پنداشت آن را در چهرهٔ مردمان فارغی می‌خواند که عشق را تنوعی بی اهمیت می دانستند، به نظرش تحمل نکردنی می آمد. چرا که، برعکس، جملهٔ کوچک علیرغم هر عقیده‌ای که می شد دربارهٔ گذرایی این احوال درونی داشته باشد، برخلاف همهٔ آن مردم آن را نه چیزی کم اهمیت‌تر از زندگی عملی، بلکه چنان برتر می دانست که تنها هم آن به بیان کردن می ارزید. آنچه جمله کوچک می کوشید به تصویر کشد و بنمایاند این زیبایی های یک اندوه نهانی بود، و توانسته بود حتی به جوهرهٔ آنها که همان انتقال ناپذیری و واهی نمودن در چشم همه جز آن کسی است که حسشان می‌کند، دست یابد و نمایانش کند. آن‌چنان که همهٔ آن حاضران را هم ــ اگر فقط اندکی موسیقی شناس بودند ــ به اعتراف به گرانبهایی آنها و درک شیرینی ملکوتی شان وا می داشت، کسانی که امّا در زندگی، نمی توانستند آنها را چنان که باید، در یکایک عشق هایی که در پیرامونشان پدید می آمد بازبشناسند. بدون شک نشانه هایی که برای بیان آن زیبایی ها به کار گرفته بود، نمی توانست به شکل استدلال درآید. امّا از بیش از یک سال پیش که عشق به موسیقی، با نمایاندن بسیاری از گنجینه های ضمیر سوان به خود او، دستکم برای مدتی در او زاده شده بود، موتیف های موسیقایی به نظرش اندیشه هایی واقعی می آمد، اندیشه هایی از جهانی دیگر، از نظمی دیگر، اندیشه هایی در حجابی از تیرگی، ناشناخته، که عقل بر آنها

رخنه نمی‌تواند کرد، که با این همه به‌روشنی ازیکدیگر بازشناخته می‌شوند، و هرکدام ارزش و مفهومی جداگانه دارند. هنگامی که، پس از آن شبِ خانهٔ وردورن، خواسته بود تا جملهٔ کوچک را برایش بنوازند وکوشیده بود بفهمد چرا جمله به همان گونه که عطری، یا نوازشی، او را دربرمی‌گرفت و در خود می‌پیچید، دریافته بود که آن احساس شیرینی به هم برشوندهٔ انگار سرمایی، از فاصلهٔ کوتاه میان پنج نُتی که می‌ساختندش، و تکرار پیاپی دو تای آنها برمی‌آمد؛ امّا به درستی می‌دانست که استدلالش نه بر پایهٔ خود جمله، که براساس ارزشهای ساده‌ای بود که، برای راحت عقلش، آنها را به جای ذات اسرارآمیزی می‌نشانید که، پیش از شناختن وردورن‌ها، در آن مهمانی که برای نخستین بار سونات را شنید، دریافته‌بود. می‌دانست که همان‌یاد پیانوهم گستره‌ای را که او موسیقی را درآن می‌دید آشفته‌تر می‌کرد، که چشم‌انداز گشوده به روی موسیقیدان نه ردیف محقرانهٔ شستی هایی با هفت نت، که ردیفی بیکرانه، هنوز کمابیش یکسره ناشناخته‌بود که، تنها در اینجا و آنجایش، در میانهٔ تاریکی‌های ژرف و ناشکافته، دو سه تایی از میلیونها شستی مهربانی، شیدایی، شهامت و صفایی که آن را می‌سازند، همان گونه متفاوت با یکدیگر که کیهان‌هایی باهم، به دست چند هنرمند بزرگی کشف شده‌اند که از سرِ لطف، با برانگیختن معادل تِمی که یافته‌اند در درون ما، نشانمان می‌دهند که نهان از ما چه غنایی، چه حقیقتی، در تاریکی عظیم کشف ناشده و دلسردکنندهٔ جانمان، که خود خلاء و هیچ می‌پنداریمش، پنهان است. ونتوی یکی از این موسیقیدانان بود. در جملهٔ کوچکش، با همهٔ آن که ظاهرش به چشم عقل تیره می‌آمد، محتوایی چنان استوار، چنان گویا (که جمله به آن نیرویی بس تازه می‌داد)، چنان بدیع حس می‌شد که کسانی که شنیده بودندش آن را هم‌تراز اندیشه‌های خردمندانه در درون خود حفظ می‌کردند. سوان به عنوان برداشتی از عشق و از خوشبختی به آن می‌اندیشید و همان گونه درجا بر چگونگی ویژگی اش آگاه بود که بر پرنسس دو کلو یا رنه[۱۶۶] هنگامی که نامشان به ذهنش می‌رسید. حتی هنگامی هم

که به جمله فکر نمی‌کرد آن را به همان گونه در ذهنش حاضر داشت که برخی برداشتهای بی معادل دیگر مانند برداشت از روشنایی، صدا، برجستگی، و لذّت بدنی را که دارایی های پر ارزشی اند و به دنیای درون ما تنوع و آرایش می دهند. شاید اگر دوباره هیچ شویم آنها را از دست بدهیم، محو شوند. امّا تا زنده‌ایم نمی توانیم آن‌سان‌سر کنیم که انگار آنها را نمی شناسیم، به همانگونه که دربارهٔ هر چیز واقعی هم نمی توانیم، ومثلاً نمی توانیم دربارهٔ روشنای چراغی شک کنیم که در اتاقمان می افروزیم که حتی خاطرهٔ تاریکی را از آن می تاراند و همهٔ چیزها را از شکلی به شکل دیگـــر درمی آورد. بدین گونه، جملـــهٔ ونتوی هم، مانند مثلاً مضمونی از تریستان، که برای ما همچنین نمایندهٔ دریافتی احساساتی است، با میرایی ما اُخت شده و حالتی انسانی به خود گرفته بود که بسیار اثر می‌گذاشت. سرنوشتش به آینده، به واقعیت جان ما، که خود یکی از ویژه‌تـــرین و شاخص‌ترین آرایه‌ هـــای آن شده بـــود، بستگی داشت. شاید تنها نیستی راست باشد و همهٔ رؤیای ما هیچ است، امّا اگر چنین باشد حس می‌کنیم که این جمله های موسیقایی، این برداشتهایی که از رابطه با آن هـــستی می‌گیرند، نیز نباید هیچ باشند. ما فنا خواهیم شد امّا این اسیران ملکوتی گروگان مایند و سرنوشت ما را خواهند داشت. و مرگ با آنها تا اندازه‌ای تلخی کم‌تر، سرشکـــستگی کم‌تر، شاید احتمال کم‌تری دارد.

پس، این باور سوان که جملهٔ سونات به راستی وجود داشت خطا نبود. گرچه بیشک، از این دیدگاه انسانی بود، باز به مجموعه‌ای از موجودات فراطبیعی تعلق داشت که هرگز ندیده‌ایم، امّا هنگامی که یک کاشف جهان نادیده موفق می شود یکی شان را بگیرد، و از دنیای ملکوتی که به آن راه دارد با خود بیاورد، تا چند لحظه‌ای در آسمان ما بدرخشد، آن را می شناسیم و شادمان می شویم. این بود آنچه ونتوی با جملهٔ کوچک کرده بود. سوان حس می‌کرد که آهنگساز، با سازهایش، به این بسنده کرده بود که آن را با دستی چنان مهربان، چنان بهوش، چنان نرم و چنان مطمئن، از حجابش بیرون بکشد، پدیدارسازد، طرحش را وفادارانه دنبال کند که آوایش هرلحظه

دگرگون می شد، برای نشان دادن سایه‌ای رو به تیرگی می رفت و اگر باید خط برجسته‌ای را دنبال می‌کرد به روشنی می‌گرایید. و یک گواه این که سوان خطا نمی‌کرد که وجود واقعی جمله را باور داشت همین، که اگر ونتوی، در دیدن و نمایاندن شکلهای آن قدرت کم‌تری می داشت، و می‌کوشید برای پنهان نگه داشتن نارسایی های دید و سستی های دست خود، اینجا و آنجا خط هایی از خود بر آن بیفزاید، هر آماتور اندک زیرکی در جا به آن پی می برد.

جمله ناپدید شده بود. سوان می دانست که در پایان موومان آخر، پس از قطعهٔ بلندی که نوازندهٔ خانم وردورن همیشه از آن می‌گذشت، پدیدار می شد. در این بخش اندیشه های شگرفی بود که سوان نخستین بار درنیافت و اکنون به آنها پی می برد، انگار که در رختکن حافظه‌اش اونیفورم عاریهٔ تازگی را درآورده و آمده باشند. سوان همهٔ مضمون‌های پراکنده‌ای را که، همانند مقدمه های یک قیاس منطقی، در ترکیب جمله نقشی داشتند، گوش می‌کرد، شاهد تکوین آن بود. با خود می‌گفت: «چه جسارتی، شاید همان‌قدر نبوغ‌آمیز که جسارت لاووازیه، یا آمپر، کار این ونتوی که قانونهای پنهان نیرویی ناشناس را آزمایش و کشف می‌کند، دستهٔ اسبهای ناپیدایی را که به آنها اطمینان دارد و هرگز نمی بیندشان، از سرتاسر سرزمینی ناشناخته به سوی تنها مقصد ممکن می تازاند!» چه گفتگوی زیبایی میان پیانو و ویلن، که سوان در آغاز آخرین قطعه شنید! حذف واژه های انسانی، نه تنها، آن گونه که می شد پنداشت، آن را قلمرو خیال نکرده، بلکه از خیال زدوده بود؛ زبان گفتاری هیچگاه نمی‌توانست ضرورتی تا این حد چاره‌ناپذیر بوده باشد، پرسشهایی چنین بجا و پاسخهای چنین بدیهی به خود دیده باشد. نخست پیانوی تنها، چون پرنده‌ای جفتش رهایش کرده، زبان به گلایه گشود؛ ویلن شنید، و به او انگار که از درخت کناری، پاسخ داد. به این می مانست که آغاز جهان باشد، که انگار هنوز جز آن‌دو هیچ کس در کرهٔ زمین نبود، یا شاید در آن جهانِ بسته به روی همه چیز و همه کس، ساخته شده با منطق یک آفریننده، که هرگز جز آن دو کسی در آن نمی بود: آن سونات. آن وجود نادیدهٔ نالان،

که پیانو سپس گلایه اش را به مهربانی وامی‌گفت، پرنده‌ای بود، یا جان هنوز شکل نگرفتهٔ جملهٔ کوچک، یا یک پَری؟ فریادهایش چنان ناگهانی بود که ویلن‌نواز باید شتابان بر آرشه چنگ می‌زد تا آنها را دریابد. چه شگرف پرنده‌ای! پنداری ویلن‌نواز می‌خواست او را افسون کند، رام کند، بگیرد. دیگر در جانش رخنه کرده بود، دیگر جملهٔ کوچک احضار شده، به همان گونه که به جسم یک واسطه، به راستی به جان نوازندهٔ ویلن افتاده بود و تکانش می‌داد. سوان می‌دانست که جمله یک بار دیگر به زبان خواهد آمد. و خود آن‌چنان دچار دوگانگی بود که انتظار لحظهٔ فرارسندهٔ رویارویی اش با جمله او را دستخوش همان بغضی کرد که یک شعر زیبا یا یک خبر اندوهناک در ما برمی‌انگیزد، امّا نه هنگامی که تنهاییم، بل زمانی که آنها را با دوستانی در میان می‌گذاریم که خود را در آنان همانند کس دیگری بازتابیده می‌بینیم که هیجان احتمالی اش آنان را متأثر می‌کند. جمله بازآمد، اما این بار برای آن که در فضا آویخته بماند، و تنها یک لحظه، انگار ساکن، جلوه کند و سپس ناپدید شود. از این رو سوان فرصت کوتاهی را که او می‌ماند از دست نداد. هنوز در فضا آویخته بود، چون حبابی که به رنگهای تیراژه بدرخشد. همانند رنگین کمانی که رخشندگی اش کم شود، فرو بنشیند، سپس بالا بگیرد و پیش از خاموش شدن لحظه‌ای به تابناک‌ترین حالت خود درآید: به دو رنگی که تا آن زمان پدیدار شده بودند، رشته‌های دیگری را، همهٔ رنگهای طیف منشور را، افزود و به آواز درآورد. سوان یارای آن نداشت که از جا بجنبد و دلش می‌خواست دیگران را هم برجا نگه دارد، انگار که کوچک‌ترین حرکتی می‌توانست آن افسون فراطبیعی، دلکش و شکننده را که چیزی به محو شدنش نمانده بود، برهم زند. راستی را هیچ کس در پی سخن گفتن نبود. کلمات وصف‌ناپذیر تنها یک آدم غایب، و شاید مرده (سوان نمی‌دانست ونتوی زنده بود یا نه)، که برفراز آیین‌های آن کاهنان پراکنده می‌شد، برای آن که سیصد نفر را برجا سنگ کند بس بود، و سکوتی را که در پالایش روحی آن‌گونه فراخوانده می‌شد یکی از شریف‌ترین محرابهایی

می‌کرد که می‌توانست جایگاه آیینی فراطبیعی باشد. آن‌چنان که وقتی جمله سرانجام از هم گشود و پاره‌هایش در نواهای بعدی که جایش را به همان زودی گرفته بودند محو شد، سوان که در آغاز از کنتس دو مونتریانده، که به ساده‌لوحی شهرت داشت، خشمگین شده بود چون پیش از پایان گرفتن سونات به سوی او خم شد تا برداشتش از آن را به او بگوید، با شنیدن واژه‌هایی که او به کار می‌برد ناخواسته لبخند زد و شاید هم در آنها مفهوم ژرفی یافت که خود او نمی‌دانست. کنتس، شگفت‌زده از چیره‌دستی نوازندگان، به صدای بلند به سوان گفت: «فوق‌العاده است، به عمرم چیزی به این جالبی ندیده بودم»، امّا چون این گفته به نظر خودش خیلی دقیق نیامد، لازم دید آن را مشخص‌تر کند و گفت: «چیزی به این جالبی... البته بعداز میزهایی که به حرکت درمی‌آیند!»

از آن شب، سوان دانست که مهر اودت به او دوباره زنده نخواهد شد، که دیگر امیدش به رسیدن به شادکامی بیهوده است. و در روزهایی که اودت، اتفاقی، هنوز گرمی و مهری نشان می‌داد، و به او توجهی می‌کرد، سوان این نشانه‌های ظاهری و گول زنندهٔ اندک بازگشت او به سوی خود را با همان دلسوزی مهربانانه و یأس‌آمیز، همان شادی نومیدانه کسانی می‌دید که از دوستی در واپسین روزهای بیماری درمان‌ناپذیری پرستاری می‌کنند و دربارهٔ حرکاتی از او با لحنی امیدانگیز می‌گویند: «دیروز، حساب‌هایش را خودش راست و ریس کرد و حتی متوجه شد که ما در جمع اشتباه کرده بودیم؛ با اشتهای تمام یک تخم‌مرغ خورد، و اگر خوب هضم کند فردا به او گوشت می‌دهیم»، درحالی که می‌دانند این چیزها در آستانهٔ مرگی گریزناپذیر هیچ اهمیتی ندارد. بدون شک سوان مطمئن بود که اکنون اگر دور از اودت زندگی می‌کرد، رفته رفته او برایش بی‌اهمیت می‌شد تا جایی که خرسند می‌بود از این که او برای همیشه از پاریس برود؛ خود او می‌توانست ماندن را تاب آورد؛ امّا رفتن را نه.

اغلب به این فکر افتاده بود. اکنون که دوباره به پژوهش دربارهٔ ورمیر پرداخته بود، نیاز داشت که دستکم چند روزی به لاهه، درسد و برونسویک برود. شک نداشت که تابلو «شست وشوی دیان» که مائوریتشویس در حراج گلدشمیت به عنوان اثری از نیکلاس مئس خریده بود، کار ورمیر بود[۱۶۷]. و دلش می‌خواست خود تابلو را از نزدیک بررسی کند تا مطمئن‌تر شود. امّا ترک پاریس هنگامی که اودت در آن، و حتی هنگامی که بیرون از آن بود، به نظرش کاری چنان دردناک می‌رسید که حس می‌کرد تنها به این دلیل می‌توانست همواره به آن بیندیشد که حتم داشت هرگز به آن دست نخواهد زد ــ چون در جاهای تازه‌ای که عادت هنوز احساسها را فرسوده نکرده است، درد جان می‌گیرد و سر برمی‌آورد. امّا پیش می‌آمد که در خواب، قصد سفر در او زنده شود و به اجرا درآید ــ بی آن که به خاطر بیاورد چنین سفری ناشدنی بود. روزی خواب دید که برای یک سال به سفر می‌رفت؛ از دریچهٔ واگن به سوی مرد جوانی در سکوی ایستگاه خم شده بود که گریه‌کنان به او بدرود می‌گفت، و سوان می‌کوشید او را به رفتن با خود راضی کند. قطار تکانی خورد، نگرانی او را از خواب پراند، به یاد آورد که به سفری نمی‌رفت، که همان شب، و فردا، و کمابیش هر روز اودت را می‌دید. آنگاه، همچنان در تکان از خوابی که دیده بود، سپاسگزار شرایط ویژه‌ای شد که او را وابسته می‌کردند، و به یاری آنها می‌توانست نزدیک اودت باشد، و همچنین کاری کند که او گه‌گاه به دیدنش تن دهد؛ و، با یادآوری این امتیازها: موقعیتش ــ دارایی‌اش که اودت اغلب چنان نیازی به آن داشت که فکر جدایی را از سرش می‌تاراند (و حتی، می‌گفتند، خیال ازدواج با او را در ته دل می‌پروراند)، ــ دوستی‌اش با آقای دوشارلوس که، البته، هیچگاه چندان چیزی از اودت نصیب او نکرده بود، امّا این حس دلگرم‌کننده را به او می‌داد که دوست مشترکی، که اودت بس محترمش می‌داشت، از خوبی‌های او برایش سخن بگوید، ــ و، سرانجام، هوشش که آن را یکپارچه به کار می‌گرفت تا هر روز نقشه‌ای تازه بکشد تا حضورش را برای اودت اگر نه

خوشایند، دستکم ضروری کند، ـ اندیشید که اگر این همه را نداشت به چه روزی می افتاد، اندیشید که اگر، چون بسیاری دیگر، تنگدست، افتاده، محروم و ناچار از پذیرفتن هر کار پستی بود، یا گرفتار پدر و مادر یا همسری، ناگزیر می شد اودت را ترک کند، و آن خوابی که هراسش را هنوز از یاد نبرده بود می توانست راست باشد، و با خود گفت: «خود آدم نمی داند چقدر خوشبخت است، و هیچوقت به آن بدبختی که فکر می‌کند نیست». امّا حساب کرد که چندین سال می شد که به آن زندگی ادامه می داد، که همهٔ امیدش می توانست این باشد که همچنان بپاید، که کارهایش، خوشی هایش، دوستانش و سرانجام همهٔ زندگی اش را فدای انتظار هر روزهٔ دیداری می‌کرد که نمی توانست برایش هیچ خوشی دربرداشته باشد، و با خود گفت که شاید اشتباه می‌کرد، شاید آنچه به رابطه اش با اودت کمک کرده و مانع جدایی شده بود به سرنوشتش آسیب می زد، و رویداد دلخواه باید همانی می بود که آن‌قدر شادمانی می‌کرد از این که خوشبختانه فقط در خواب دیده بود، یعنی رفتنش؛ و با خود گفت که خود آدم نمی داند چقدر بدبخت است، و هیچوقت به آن خوشبختی که فکر می‌کند نیست.

گاهی آرزو می‌کرد اودت، که از صبح تا شب بیرونِ خانه، در کوچه و خیابان، در جاده ها بود، در تصادفی بی آن که درد بکشد بمیرد. و چون هر بار اودت سالم بازمی‌گشت، در شگفت می شد از این که تن آدمی چنان نرم و نیرومند بود، که می توانست همواره بر همهٔ خطرهای پیرامونش (که از زمانی که در ته دل آرزویشان را داشت و می‌سنجیدشان به نظرش بیشمار می رسیدند) چیره شود و آنها را کنار بزند، و بدین گونه به انسانها امکان دهد هر روزه در کار نیرنگ و در پیِ کامجویی باشند و کمابیش از هیچ کیفری نترسند. و سوان خود را با سلطان محمد دوّم همدل یافت که تکچهره‌اش به قلم بلینی را دوست می داشت، هم او که چون خود را شیدای یکی از زنانش دید او را با خنجر کشت تا، چنان که نویسندهٔ ونیزی زندگی نامه اش ساده‌لوحانه مدعی است، ذهن خویشتن را دوباره آزاد کند[۱۶۸]. آنگاه،

ناخشنود می شد از این که تنها به فکر خود بود، و رنجهایی را که کشیده بود درخور هیچ دلسوزی نمی دانست چون می دید که به آن آسانی از زندگی اودت می‌گذشت.

از آنجا که نمی توانست برای همیشه از اودت جدا شود، دستکم اگر او را پیاپی و بی فاصله می دید دردش سرانجام آرام می‌گرفت و شاید عشقش نیز فرو می نشست. و چون اودت نمی‌خواست هیچگاه از پاریس برود، سوان آرزو می‌کرد هرگز ترکش نکند. دستکم چون می دانست تنها دورهٔ بزرگ دوری اودت از پاریس، هر ساله در ماه های اوت و سپتامبر است، از چند ماه پیش این دلخوشی را داشت که فکر تلخ غیبت طولانی او را در همهٔ زمانی که باید می‌آمد و او آن را از پیش در درون خود داشت حل و رقیق کند، زمانی برساخته از روزهایی همانند روزهای کنونی، که شفاف و سرد در ذهنش جاری بود و اندوه را در آن برقرار می داشت، بی آن که مایهٔ رنجی بیش از حدّ توانش شود. امّا همین که یک کلمهٔ تنها از اودت خود را به این آیندهٔ درونی، این رود بیرنگ روان، در درون سوان، می رسانید، چون قطعه ای از یخ آن را از حرکت می انداخت، سَیَلانش را سخت و آن را یکپارچه یخ می‌کرد؛ و سوان خود را ناگهان آکنده از توده‌ای عظیم و ناشکستنی می یافت که بر جداره های درونی وجودش چنان سنگینی می‌کرد که می خواست آن را از هم بپاشد؛ اودت، با نگاهی خندان و آب زیرِ کاه به او چشم می‌دوخت و می‌گفت: «فورشویل می خواهد در عید خمسین سفر خیلی خوبی بکند. به مصر می رود.» و سوان در جا می‌فهمید که منظورش این بود: «در عید خمسین با فورشویل به مصر می روم.» و به راستی، اگر چند روز بعد سوان به او می‌گفت: «راستی، دربارهٔ این سفری که گفتی می خواهی با فورشویل بکنی،» اودت سر به هوا پاسخ می داد: «آره، جانم، نوزدهم راه می افتیم. تصویری از اهرام برایت می فرستیم.» آنگاه سوان می خواست بداند که آیا او معشوقهٔ فورشویل بود، و این را از خود او بپرسد. می دانست که او، که آن‌قدر خرافاتی بود، در مواردی نمی توانست سوگند دروغ بخورد، وانگهی ترسی که

سوان تا آن زمان داشت که مبادا بازخواستش اودت را برنجاند، و از او متنفر کند، اکنون که هیچ امیدی نداشت که او دوستش بدارد دیگر در کار نبود.

روزی نامه‌ای بی امضا به دستش رسید که می‌گفت اودت معشوقه بیشمار مردان (ازجمله چند نفری که نامشان آورده شده بود و فورشویل، آقای دو برئوته و نقاش هم در آن میان بودند) و زنانی بوده است و به خانه‌های بدنامی رفت و آمد دارد. از فکر این که در میان دوستانش کسی بوده باشد که بتواند چنان نامه‌ای برایش بفرستد سخت افسرده شد (چون از برخی جزئیات نامه برمی‌آمد که نویسنده زندگی سوان را خوب می‌شناخت). کوشید بفهمد او کیست. امّا هیچگاه به کارهای ناشناختهٔ کسان، به آنها که ربط آشکاری به گفته‌هایشان ندارد، گمان بد نبرده بود. و چون خواست بداند که آیا می‌توانست حوزهٔ ناشناس امکان دست زدن به چنان کار زشتی را در جایی در پس شخصیت آقای دوشارلوس، آقای دلوم یا آقای دورسان تصور کند، از آنجا که هرگز هیچکدام از اینان در حضور او با نامه‌های بی امضا موافقت نشان نداده بودند و از همهٔ گفته‌هایشان به او برمی‌آمد که چنین چیزی را طرد می‌کردند، دلیلی ندید که این بدسگالی را به سرشت هیچکدام از آنان نزدیک‌تر بداند. آقای دوشارلوس تا اندازه‌ای غیرعادی بود، امّا نهادی پاک و مهربان داشت؛ آقای دلوم اندکی خشک، امّا سالم و درستکار بود. و امّا آقای دورسان، سوان هرگز کسی را ندیده بود که حتی در غم‌انگیزترین شرایط، به خوبی او بتواند با کلمه‌ای از دل برآمده، با حرکتی ظریف و بجا، به یاریش بیاید. تا به آنجا که نمی‌توانست نقش نه چندان خوشایندی را که به آقای دورسان، در روابطش با یک زن ثروتمند، نسبت داده می‌شد بفهمد و هر بار که به او فکر می‌کرد ناگزیر می‌شد این جنبهٔ منفی را که با بسیاری از شواهد انکارناپذیر ظرافتش ناسازگاری داشت ندیده بگیرد. سوان یک لحظه حس کرد که ذهنش تیره می‌شود و به چیز دیگری اندیشید تا کمی روشنی بیابد. سپس همتی یافت تا افکارش را از سر بگیرد. امّا، حال که نتوانسته بود به هیچ کس گمان بد ببرد، ناگزیر می‌شد به همه بدگمان شود. شکی نبود که آقای دوشارلوس او را

دوست می داشت، مهربان بود. امّا هرچه باشد خُل بود، شاید فردا از دانستن این که او بیمار بود به گریه می افتاد، امّا امروز از سرِ حسادت، یا خشم، یا خیالی که یکباره به سرش زده بود، می خواست به او بدی کند. در نهایت، این تیره از آدمها از همه بدترند. البته، پرنس دلوم هیچگاه نمی توانست سوان را به اندازهٔ آقای دوشارلوس دوست داشته باشد. امّا درست به همین دلیل نمی توانست به اندازهٔ آن یکی از او برنجد، وانگهی چون بیشک آدم سردی بود، نه خدمت بزرگی از او سر می زد و نه با آدم بدی می‌کرد؛ سوان پشیمان بود از این که چرا در زندگی تنها با چنین کسانی دوستی نکرده بود. سپس می اندیشید که آنچه آدمیان را از بد کردن به دیگران باز می دارد، خوبی است، و که در نهایت او می توانست تنها با سرشتهای همسان خودش، یعنی چون آقای شارلوس که با او همدل بود، کنار بیاید. حتی فکر چنین بد کردنی در حقّ سوان او را می آشفت. امّا دربارهٔ آدمی بی احساس، چون پرنس دلوم، که از خمیرهٔ دیگری بود، چگونه می شد پیش بینی کرد که انگیزه هایی از جوهره ای متفاوت او را به چه کارهایی بکشانند! مهم داشتن دل است و آقای دوشارلوس داشت. آقای دورسان هم نمی‌توانست نداشته باشد، و رابطهٔ صمیمانه امّا نه چندان خودمانی اش با سوان، که از لذت مصاحبتی بر پایهٔ همراهی دربارهٔ همه چیز برمی آمد، بی دغدغه‌تر از محبت هیجان‌آلود آقای دوشارلوس بود که می توانست او را به کارهایی به شور آمیخته، چه خوب چه بد، وادارد. اگر یک نفر بود که سوان همواره حس کرده بود او را درک می‌کرد و به گونه ای ظریف دوست می داشت آقای دورسان بود. آری، امّا زندگی نه چندان آبرومندانه اش چه؟ سوان متأسف بود که این را به حساب نیاورده، و اغلب به شوخی اعتراف کرده بود که هرگز جز در همنشینی با یک جرثومه نتوانسته بود به چنان حس ژرفی از دوستی و احترام برسد. و آن گونه که اکنون با خود می‌گفت، بیهوده نیست که داوری انسانها دربارهٔ همگنانشان، همواره دربارهٔ کرده های آنان بوده است. تنها آنچه می‌کنیم اهمیت دارد، نه آنچه می‌گوییم و می اندیشیم. شارلوس و دلوم شاید این یا آن عیب را داشته باشند،

امّا آدمهای درستی اند. اورسان شاید عیبی نداشته باشد. امّا درستکار نیست. این کار بد هم روی کارهای دیگرش. سپس سوان به رِمی بدگمان شد که، البته، تنها فکر نامه می توانست از او باشد، با این همه چند لحظه ای به نظرش آمد که این سرنخ درست بود. پیش از هرچیز، دلیل هایی بود که لوردان از اودت بدش بیاید. وانگهی، چرا نباید فرض کرد که خدمتکاران آدم، که در موقعیتی پایین تر از او زندگی می‌کنند، و بر ثروت و عیب های او دارایی ها و کژی هایی خیالی را هم می افزایند که به خاطرشان بر او غبطه می خورند و از او نفرت دارند، بناگزیر باید به گونه ای متفاوت با همگنان خودش عمل کنند؟ سوان به پدربزرگ من هم شک برد. مگر نه این که هر بار که از او کمکی می خواست رد می‌کرد. وانگهی، با افکار بورژوایی که داشت، شاید پنداشته بود که به او خدمتی می‌کند. سوان به برگوت، نقاش، و وردورن ها هم بدگمان شد، و یک بار دیگر به عقل اشراف آفرین گفت که از جوشیدن با محافل هنری، که در آنها چنان کارهایی شدنی، و شاید حتی به عنوان شوخی علنی هم هست، می پرهیزند؛ امّا برخی درستکاری های این ولنگاران را هم به یاد می آورد، و آنها را با زندگی پر از کلک و حتی شیادی مقایسه کرد که اشراف اغلب به دلیل نداشتن پول، نیاز به تجمل، و فساد در کامجویی در پیش می‌گرفتند. خلاصه، آن نامهٔ بی نام نشان می داد که او کسی را که یارای زشتکاری داشته باشد می شناخت، امّا هیچ دلیلی نمی یافت که این پلشتی را در ژرفای ــ کشف ناشدهٔ ــ نهادِ این مرد مهربان پنهان بداند یا آن آدم خشک و سرد، این هنرمند یا آن بورژوا، این خان یا آن نوکر. معیار داوری آدمها کدام است؟ در نهایت، درمیان همهٔ آدمهایی که می شناخت حتی یک نفر نبود که توانایی کارِ زشتی را نداشته باشد. آیا باید از همه می برید؟ ذهن سوان تیره شد؛ دو سه بار دستی به پیشانی کشید، شیشه های عینکش را با دستمال پاک کرد، و اندیشید که در هرحال، کسانی هم‌تراز خودش با آقای دوشارلوس، پرنس دلوم و دیگران نشست و برخاست دارند، و با خود گفت این اگر نه به آن معنی باشد که آنان به زشتکاری ناتوانند، دستکم به این معنی است که رفت

و آمد با کسانی که شاید به زشتکاری ناتوان نباشند لازمهٔ زندگی است و همه آن را پذیرفته اند. و همچنان به فشردن دست همهٔ دوستانی که به آنان بدگمان شده بود ادامه داد، با این ملاحظهٔ صرفاً رسمی که شاید کوشیده بودند با آن نامه نومیدش کنند.

امّا خود نوشتهٔ نامه نگرانش نکرد، چون هیچکدام از تهمت‌هایی که به اودت زده می شد بویی از حقیقت نداشت. سوان مانند بسیاری از مردم ذهنی تنبل و تخیّلی سست داشت. به عنوان یک حقیقت عام می دانست که زندگی آدمها پر از تناقض است، امّا دربارهٔ هر آدم خاصی چنین می پنداشت که همهٔ آن بخش از زندگیش که او نمی شناخت درست همانند آنی بود که می شناخت. آنچه را که به او گفته نمی‌شد به یاری آنچه می‌گفتند مجسم می‌کرد. هنگامی که اودت کنارش بود، اگر باهم از کار ناروا یا حس ناخوشایند کسی بحث می‌کردند، اودت آنها را بر پایهٔ همان اصولی محکوم می‌کرد که سوان همواره از زبان پدر و مادرش شنیده و به آنها وفادار مانده بود؛ و سپس سرگرم ور رفتن با گلها می شد، یا چای می نوشید، یا از سوان دربارهٔ کارهایش می‌پرسید. از این رو، سوان این عادتها را بر بقیهٔ زندگی اودت گسترش می داد، هر بار که می خواست او را در جایی دور از خودش مجسم کند، سرگرم همین کارها در نظر می آورد. اگر کسی اودت را آن گونه که با او بود، یا به عبارت بهتر در گذشته زمان درازی با او بود، در کنار مرد دیگری تصویر می‌کرد، سوان آزرده می شد، چون این تصویر به نظرش راست می آمد. امّا این که به خانه های بدنام رفت و آمد داشته باشد، به هماغوشی با زنان بپردازد، زندگی ننگین مردمان پلید را داشته باشد، خیالبافی موهومی بیش نبود که، به لطف خدا، داوری‌های به تصور آورده، چای نوشیدن‌های پیاپی و بحث‌های متکی بر اصول پسندیدهٔ اخلاقی هیچ جایی برای آنها باقی نمی‌گذاشت! امّا گاه به گاهی، می‌کوشید ضمن بحث این احساس را به اودت بدهد که کسانی، از سرِ بدجنسی، همهٔ آنچه را که او می‌کرد به گوشش می رساندند؛ و با به کار گرفتن یک مسأله کوچک بی اهمیّت امّا واقعی، که

اتفاقی به گوشش خورده بود، به عنوان تنها تکه‌ای که ناخواسته از دهانش پریده و جزئی از بسیار چیزهای دیگری باشد که او را از همهٔ زندگی اودت باخبر می‌کردند امّا به زبان نمی‌آورد، این گمان را در اودت دامن می زد که از چیزهایی خبر داشت که در حقیقت نه می دانست و نه حتی از آنها بو می برد، چون اگر اغلب از اودت خواهش می‌کرد جز حقیقت چیزی به او نگوید، فقط برای آن بود که، دانسته یا ندانسته، از اودت بخواهد دربارهٔ همهٔ آنچه می‌کرد با او سخن بگوید. بدون شک، همان گونه که به او می‌گفت، از صداقت خوشش می آمد، امّا به همان گونه که از زن پا اندازی که بتواند او را از اسرار زندگی معشوقه اش باخبر کند. از این رو، صداقت دوستی اش بی چشمداشت نبود، او را آدم بهتری نکرده بود. حقیقتی که دوست می داشت آنی بود که می خواست اودت به او بگوید؛ امّا خودش، برای دستیابی به آن، از دروغ گفتن باکی نداشت، دروغی که همواره به اودت می‌گفت آدمیزاد را به پستی می‌کشاند. خلاصه این که او هم به اندازهٔ اودت دروغ می‌گفت چون، هرچند از او ناشادتر، به همان اندازه خودخواه بود. و اودت، با شنیدن آنچه خود کرده بود از زبان سوان، با بی اعتمادی نگاهش می‌کرد، و در هرحال خود را خشمگین و آزرده می نمود تا از آنچه کرده بود سرافکنده و شرمسار به نظر نرسد.

روزی، در طولانی ترین دورهٔ آرامشی که بدون بالا گرفتن بحران حسادت بر سوان می‌گذشت، پذیرفته بود شب با پرنسس دلوم به تئاتر برود. و چون روزنامه را گشود تا از برنامهٔ آن شب باخبر شود، دیدن عنوان **دختران مرمرین**، نوشتهٔ تئودور باریر چنان سخت تکانش داد که به پس جهید و سر برگرداند. واژهٔ «مرمر»، که از بس عادت داشت در هر کجا ببیند دیگر نمی توانست آن را باز بشناسد، در آن جای تازه به حالتی که انگار روشنای صحنه بر آن تابیده باشد، ناگهان به چشمش آمد و ماجرایی را به یادش آورد که اودت پیشتر برایش تعریف کرده بود: با خانم وردورن از نمایشگاه «کاخ صنعت» دیدن می‌کردند و او به اودت گفته بود: «مواظب باش. می دانم چطور نرمت کنم،

از مرمر که نیستی.» اودت گفت که این تنها شوخی بود و سوان اهمیتی به آن نداد. امّا در آن زمان، بیشتر از اکنون به او اعتماد داشت. آن نامهٔ بی امضا درست به عشقی از این گونه اشاره می‌کرد. روزنامه را، بی یارای نگاه کردنش، گشود، ورقی زد تا چشمش به عنوان «دختران مرمرین» نیفتد، و بی اراده به خواندن خبرهای استانها پرداخت. در مانش توفان شده بود، به شهرهای دیپ، کابور و بوزوال آسیب‌هایی زده بود. سوان دوباره یکه خورد.

نام بوزوال او را به یاد جای دیگری در همین منطقه، بوزویل، انداخت که آن را، همراه با خط تیره‌ای در کنار نام برئوته، اغلب روی نقشه‌ها دیده بود و برای نخستین بار متوجه می شد همان نام دوستش آقای دوبرئوته است که نامهٔ بی امضا می‌گفت در گذشته معشوق اودت بود. هرچه بود، این تهمت دربارهٔ آقای دوبرئوته باور نکردنی نبود؛ ولی دربارهٔ خانم وردورن محال می نمود. از دروغی که گاهی اودت می‌گفت نمی‌شد نتیجه گرفت که هیچگاه راست نمی‌گفت، و آن گفتگویش با خانم وردورن که خودش تعریف می‌کرد به نظر سوان ازجملهٔ شوخی های بیهوده و خطرناکی آمد که خود بیانگر بیگناهی زنانی اند که، بدون تجربهٔ زندگی و شناخت انحراف، آنها را به زبان می آورند و، همان گونه که مثلاً اودت، بیش از هر زن دیگری از داشتن گرایشی سودایی به هم‌جنس خود بری اند. درحالی که، برعکس، رنجیدنش از بدگمانی ای که چند لحظه ای ناخواسته با گفته های خود در سوان برانگیخته بود، و اعتراضش به آن، به خوبی با آنچه سوان از گرایشها و رفتار او می شناخت سازگاری داشت. امّا در این لحظه، به انگیزهٔ یکی از آن الهام های حسودی، که شبیه همانی اند که شاعری را از فقط یک قافیهٔ تازه یافته، و دانشمندی را از تنها یک مشاهده، به اندیشه یا قانونی می رسانند که همهٔ عظمتشان درآن است، سوان برای نخستین بار به یادِ جمله‌ای افتاد که اودت دو سال پیش به او گفته بود: «خانم وردورن این روزها خیلی خاطرم را می خواهد. می‌گوید من خیلی نازم، مرا می بوسد، دوست دارد باهم به خرید برویم، از من می خواهد به او تو بگویم.» در آن‌زمان، سوان هیچ رابطه ای

میان این جمله و گفته‌های هرزه نمایانه‌ای که اودت تعریف می‌کرد نیافته و آن را نشانهٔ محبت دوستانه دانسته بود. اکنون، یاد این مهربانی خانم وردورن ناگهان با یاد شیوهٔ جلف حرف زدنش پیوند می یافت. سوان دیگر نمی توانست این دو را در ذهن خود از هم جدا کند، و آنها را در واقعیت نیز به هم آمیخته یافت: مهربانی خانم وردورن به شوخی هایش جنبه‌ای جدی و مهم می داد که در نتیجه دیگر نمی شد آن را هم بی آلایش دانست. به خانهٔ اودت رفت. دور از او نشست. جرأت نمی‌کرد او را ببوسد، نمی دانست بوسه در او، در اودت، مهر می انگیخت یا خشم. چیزی نمی‌گفت. در سکوت مرگ عشقشان را تماشا می‌کرد. ناگهان تصمیمی گرفت.

گفت: «اودت، عزیزم، می دانم که از من بدت می آید، امّا چیزهایی هست که باید از تو بپرسم. یادت می آید دربارهٔ تو و خانم وردورن چه فکری به سرم زده بود؟ بگو ببینم حقیقت داشت یا نه، با او یا با زن دیگری».

اودت سری تکان داد و لبانش چین برداشت، حرکتی که مردم اغلب در پاسخ کسی می‌کنند که می پرسد: «به مراسم رژه می آیید، دوست دارید اسب سوارها را تماشا کنید؟» و مفهومش این است که نه، نمی روند، خوششان نمی آید. امّا این گونه سر تکان دادن که معمولاً برای چیزی است که بناست در آینده پیش بیاید، اگر برای انکار چیزی به کار رود که در گذشته رخ داده است آن را به تردید می آمیزد. وانگهی، بیانگر دلایل و مصلحت هایی شخصی است و نه طرد چیزی و اخلاقاً محال دانستنش. با دیدن این حرکت اودت که می‌گفت حقیقت ندارد، سوان فهمید که شاید داشت.

اودت با حالتی خشم‌آلود و افسرده افزود: «به تو که گفتم، خودت خوب می دانی.»

«آره، می دانم، امّا مطمئنی؟ به من نگو: خودت خوب می دانی، بگو: تا حال با هیچ زنی همچو کارهایی نکرده‌ام.»

اودت چون کسی که درس پس می دهد، با لحنی ریشخندآمیز و برای این که از دست او خلاص شود گفت: «تا حال با هیچ زنی همچو کارهایی

نکرده‌ام.»

«حاضری به گردن‌آویز نتردام دو لاگه‌ات قسم بخوری؟»

می‌دانست که اودت به آن آویزه قسم دروغ نخواهد خورد.

اودت به حالتی که بخواهد از تنگنای پرسش او بیرون بجهد تکانی خورد و با خشم گفت: «آه که چقدر آزارم می‌دهی. دست برمی‌داری یا نه؟ امروز چه‌ات شده؟ واقعاً می‌خواهی کاری کنی که ازت بدم بیاید، متنفر بشوم؟ درست وقتی که می‌خواستم دوباره مثل گذشته‌ها باهم خوب باشیم این طوری ازم تشکر می‌کنی!»

امّا سوان، مانند جراحی که با تکان عصبی تن بیمار دست از کار برنمی‌دارد، بلکه فقط منتظر می‌ماند تا با پایان گرفتنش دست به کار شود، با نرمشی ساختگی و مجاب کننده گفت:

«اشتباه است اگر فکر کنی که ذره‌ای کینه از تو به دل دارم، اودت. من فقط و فقط دربارهٔ چیزهایی که می‌دانم با تو حرف می‌زنم، و همیشه هم خیلی بیشتر از آنی که به زبان می‌آورم می‌دانم. امّا فقط خود تو می‌توانی با اعترافت، سنگینی آنچه را که مرا از تو متنفر می‌کند چون فقط از زبان این و آن شنیده‌ام، سبک‌تر کنی. خشم من از تو به خاطر کارهایت نیست، هر کاری را به تو می‌بخشم چون دوستت دارم، بلکه به خاطر دروغگویی توست، دروغگویی مسخره‌ات که چیزهایی را که من می‌دانم همچنان انکار می‌کنی. آخر چطور می‌توانی از من بخواهی همچنان تو را دوست داشته باشم درحالی که می‌بینم داری چیزی را که می‌دانم حقیقت ندارد راست قلمداد می‌کنی و قسم هم می‌خوری؟ اودت، این لحظه را که برای هردومان عذاب‌آور است این‌قدر کش نده. اگر بخواهی، تا یک ثانیهٔ دیگر تمام می‌شود و برای همیشه ازش خلاصه می‌شوی. به آویزه‌ات قسم بخور هیچوقت از این کارها کرده‌ای یا نه؟»

اودت با خشم گفت: «آخر، نمی‌دانم، شاید، شاید خیلی پیشترها، بدون این که خودم بفهمم چکار می‌کنم، شاید دو سه بار.»

سوان هرگونه احتمالی را پیش‌بینی کرده بود. پس واقعیت چیزی است که هیچ رابطه‌ای با احتمالات ندارد، به همان‌گونه که ضربهٔ دشنه‌ای که بر ما فرود می‌آید با گذر آهستهٔ ابرهای بالای سرمان، چه واژه‌های «دو سه بار» زخمی را انگار به شکل چلیپایی بر دل سوان نشاند. شگفتا که این «دو سه بار»، که چیزی جز چند کلمه، چند کلمهٔ در هوا، دورادور، نیست بتواند چنان دل را پاره کند که گویی به راستی آن را می‌بُرد، بتواند چون زهری به راستی خورده شده آدم را بیمار کند. سوان ناخواسته به جمله‌ای اندیشید که در خانهٔ خانم سنت اوورت شنیده بود: «بعداز میزهایی که به حرکت درمی‌آیند همچو چیزی قوی‌ای ندیده بودم.» رنجی که حس می‌کرد به هیچ از آنچه پنداشته بود نمی‌مانست. نه تنها از آن‌رو که در لحظه‌های اوج بدگمانی هم به ندرت توانسته بود این اندازه بدکاری را مجسم کند، بلکه حتی هنگامی هم که چنان کاری را در نظر می‌آورد، آن را گنگ، آمیخته با شک، بَری از پلشتی آشکاری که از واژه‌های «شاید دو سه بار» برمی‌آمد، عاری از شقاوت مشخصی می‌دید که به همان گونه با همهٔ آنچه شناخته بود فرق داشت که بیماری‌ای که برای نخستین بار دچارش شویم. با این همه، زنی که این اندازه رنجش می‌داد، نه‌تنها کمتر که برعکس هرچه بیشتر برایش عزیز می‌شد، انگار که همراه با هرچه بالاتر گرفتن درد، ارزش نوشدارو، ارزش داروی آرام‌بخشی هم که تنها در دست اودت بود فزونی می‌یافت. سوان می‌خواست بیشتر تیمارش کند، آن گونه که‌برای بیماری ای‌که ناگهان دریابیم از آنچه بوده وخیم‌تر است. می‌خواست آن زشتی ای که به او می‌گفت «دو سه بار کرده بود» دیگر نتواند تکرار شود. از این‌رو باید از او مراقبت می‌کرد. اغلب گفته می‌شود که با برشمردن خطاهای معشوقهٔ یک دوست، تنها مهرِ او را در دلش می‌افزاییم چون آنها را باور نمی‌کند، و چقدر بیشتر اگر باور کند! امّا، سوان با خود می‌گفت، چگونه می‌توان از او مراقبت کرد؟ شاید می‌توانست او را از دست فلان زن برهاند، امّا صدها زن دیگر هم بودند، و فهمید که چه دیوانگی کرده بود در شبی که اودت را در خانهٔ وردورن‌ها نیافت، و آرزوی

همواره محال تصاحب یک انسان دیگر را به دل نشانید. خوشبختانه، در ورای رنجهای تازه‌ای که چون فوجهای مهاجمی به جانش می‌تاختند، سرشتی قدیمی‌تر، نرم‌تر و در سکوت کوشاتر، همانند یاخته‌های اندامی زخم برداشته که در جا دست به کار بازسازی بافتهای آسیب‌دیده می‌شوند، همانند ماهیچه‌های یک اندام از کار افتاده که می‌کوشند حرکات خود را از سر گیرند، نهفته بود. این ساکنان قدیمی‌تر و بومی‌تر جانش، یک لحظه همهٔ نیروهای سوان را به آن کار بازسازی نهانی گرفتند که یک بیمار جراحی شده را به ظاهر درحال استراحت می‌نمایاند. این بار، برخلاف عادت سوان که چنین آرامش ناشی از خستگی در سرش جای می‌گرفت، بیشتر دلش آرام شد. امّا همهٔ آنچه در زندگی زمانی وجود داشته است، به دوباره پدید آمدن گرایش دارد، و همانند جانور رو به مرگی که بدنش، در هنگامی که به نظر می‌رسد تکان‌هایش پایان گرفته باشد باز از جا می‌جهد، دل سوان هم، لحظه‌ای آرام گرفته، دوباره دستخوش رنجی شد که خود به خود بازگشت و همان زخم چلیپایی را بر آن نشانید. شبهایی مهتابی را به یاد آورد که، آسوده در کالسکهٔ رو بازش که او را به کوچهٔ لاپروز می‌برد، کامجویانه هیجان‌های مردی دلباخته را در درون خود می‌پروراند و از میوه‌های زهرآگینی که ناگزیر فرا می‌آورد خبر نداشت.

امّا همهٔ این اندیشه‌ها بیش از یک ثانیه نپایید، همان‌قدر که دستش را روی قلبش بگذارد، نفسی تازه کند، و به کتمان عذابی که می‌کشید لبخندی به لب آورد. بر آن بود که پرسشهایش را از سر بگیرد. زیرا حسادتش، که برای فرود آوردن آن ضربه بر او، برای چشاندن سخت‌ترین دردی که سوان تا آن زمان به خود ندیده بود، دست به کاری شده بود که هیچ دشمنی نمی‌کرد، رنج او را بسنده نمی‌یافت و می‌کوشید زخمی از آن هم ژرف‌تر بر او بزند. آن‌سان که یغ بدسگالی، حسادتش او را برمی‌انگیخت و به سوی نابودی می‌کشانید. اگر در آغاز شکنجه‌اش سخت‌تر نشد، گناه نه از او که فقط از اودت بود.

به اودت گفت: «عزیزم، دیگر آخرش است، بگو ببینم، با کسی بود که

من می‌شناسم؟»

«نه، قسم می‌خورم که نه، وانگهی فکر می‌کنم اغراق کردم، کارم به آنجاها نکشید.»

سوان لبخندی زد و باز پرسید:

«خوب دیگر، مهم نیست، امّا حیف که نمی‌توانی اسمش را به من بگویی. اگر می‌توانستم آدمش را پیشِ خودمَ مجسم کنم، دیگر بعداز این فکرش را هم نمی‌کردم. این را برای خودت می‌گویم، چون این طوری دیگر دردسرت نمی‌دهم. وقتی آدم چیزها را مجسم می‌کند چقدر راحت می‌شود! چیزی که خیلی دردناک است این است که آدم نتواند همچو کاری بکند. امّا تا همین جا هم خیلی مدارا کرده‌ای و نمی‌خواهم خسته‌ات کنم. از ته دل به خاطر همهٔ خوبی‌هایی که به من کرده‌ای سپاسگزارم. دیگر حرفش را نمی‌زنیم. امّا فقط یک کلمه به من بگو: چند وقت پیش بود؟»

«آه، شارل، نمی‌بینی که داری مرا می‌کشی! مال خیلی وقت پیش است. دیگر اصلاً فکرش را هم نمی‌کردم، امّا انگار تو می‌خواهی به هر ترتیبی که شده مرا دوباره به این فکرها بیندازی. یادت باشد که خودت خواستی» این را با بلاهتی ندانسته، و با بدجنسی عمدی گفت.

«نه، فقط می‌خواستم بدانم بعداز آنی است که همدیگر را می‌شناسیم یا نه. خیلی طبیعی است. ببینم، در همین جا بود؟ نمی‌توانی بگویی چه شبی بود که من به یاد بیاورم خودم آن شب چه می‌کردم؛ می‌فهمی که ممکن نیست نتوانی به خاطر بیاوری با کی بوده، اودت، عشق من.»

اودت، خوشحال از ارائه شاهد دقیقی که راستگویی اش را گواهی دهد گفت: «نمی‌دانم، فکر می‌کنم در جنگل بولونی، در همان شبی بود که تو بعداً در جزیره پیش ما آمدی. شام را در خانهٔ پرنسس دلوم بودی. سر یکی از میزهای کنارمان زنی بود که از خیلی پیشتر ندیده بودم. به من گفت: بیایید پشت تخته سنگ مهتاب را روی آب تماشا کنید. اول خمیازه‌ای کشیدم و در جوابش گفتم: نه، خسته‌ام، همین جا راحتم. امّا او گفت که تا حال همچو

مهتابی دیده نشده بود. در جوابش گفتم: چه کلکی!؛ می دانستم چه منظوری داشت.»

اودت این را با لحنی کمابیش خندان تعریف می‌کرد، شاید از این رو که ماجرا به نظرش بسیار طبیعی می‌آمد، یا می‌پنداشت بدین گونه از اهمیتش می‌کاست، یا شاید برای آن که احساس خواری نکند. با دیدن چهرهٔ سوان لحنش را تغییر داد:

«خیلی رذلی، خوشت می‌آید مرا شکنجه بدهی و وادار به گفتن دروغهایی بکنی که فقط برای این می‌گویم که دست از سرم برداری.»

این ضربهٔ دوم برای سوان از اولی هم سهمگین‌تر بود. هرگز گمان نبرده بود ماجرا آن‌قدر تازه، و آن‌چنان از چشمانش پنهان باشد که نتواند به آن پی ببرد، نه در گذشته‌ای که نمی‌شناخت بل در شبهایی که به خوبی به یاد می‌آورد، که با اودت بسر برده بود، که پنداشته بود به خوبی از آنها آگاهی دارد امّا اکنون، با نگاه به گذشته، به نظرش حالتی فریب‌آمیز و دهشتناک می‌یافتند؛ در میانشان ناگهان ورطه‌ای دهان می‌گشود: آن زمانی که در جزیرهٔ جنگل بولونی گذشت. اودت نه باهوش، امّا طبیعی بودنش دلنشین بود. آن صحنه را با چنان اداها و لحن ساده‌ای تعریف کرد که سوان، نفس باخته، همه چیز را در نظر آورد: خمیازه‌های اودت، تخته سنگ. پاسخ اودت را ــ که متأسفانه لحنی شادمانه داشت ــ به گوش شنید. «چه کلکی!» حس کرد که اودت آن شب کلمه‌ای بیش از آن نخواهد گفت، که در آن هنگام نمی شد انتظار داشت بیش از آن چیزی به زبان بیاورد؛ ساکت شده بود، و سوان به او گفت:

«عزیزِ دلم، مرا ببخش، حس می‌کنم خیلی ناراحتت کردم. تمام شد، دیگر فکرش را هم نمی‌کنم.»

امّا اودت دید که چشمان او همچنان بر چیزهایی خیره بود که نمی دانست، و بر گذشتهٔ عشقشان، که تا گنگ بود به چشمش یکنواخت و شیرین می‌آمد، امّا اکنون آن دقیقه در جزیرهٔ جنگل، در مهتاب، پس از شام

پرنسس دلوم، چون زخمی آن را چاک می‌زد. امّا سوان چنان عادت داشت زندگی را جالب بیابد— و از شگفتی‌هایی که در آن یافت می‌شد لذت ببرد— که در همان حال که به حدی رنج می‌برد که باور نمی‌کرد بتواند آن را دیر زمانی تاب آورد، با خود می‌گفت: «زندگی واقعاً عجیب و پر از چیزهای غیرمنتظره و جالب است؛ خوب که فکر می‌کنی، انحراف شایع‌تر از آن است که به نظر می‌رسد. همین زنی که من به او اعتماد داشتم، که این قدر ساده و نجیب به نظر می‌رسید هرچند که سبک بود، که گرایشهای معمولی و ساده‌ای داشت، همین که به دنبال یک تهمت ظاهراً نادرست از او حرف می‌کشم، از همان چند کلمه‌ای که می‌گوید خیلی بیشتر از همهٔ آنچه گمان برده بودم برملا می‌شود.» امّا سوان نمی‌توانست به این ملاحظات بیطرفانه بسنده کند. می‌کوشید بار دقیق آنچه را که او تعریف کرده بود بسنجد تا روشن شود که آیا باید نتیجه گرفت که اغلب از آن کار کرده بود، و باز می‌توانست بکند، یا نه. گفته‌های او را پیش خود تکرار می‌کرد: «می‌دانستم چه منظوری داشت.»، «دو یا سه بار»، «چه کلکی!» امّا این واژه‌ها دست خالی به ذهن سوان برنمی‌گشتند، با هرکدامشان خنجری بود که زخمی تازه بر او می‌زد. زمان بسیار درازی، همانند بیماری که نتواند دقیقه به دقیقه حرکتی را که برایش دردآور است تکرار نکند، آن واژه‌ها را پیش خود باز می‌گفت: «همین جا راحتم»، «چه کلکی!» امّا دردش چنان سخت بود که بناچار باید دست برمی‌داشت، در شگفت بود از این که می‌دید کارهایی که همواره بسیار سبکسرانه، بسیار شادانه به آنها اندیشیده بود، اکنون برایش وخیم می‌شد چون بیماری‌ای که از آن می‌شود مُرد. زنان بسیاری را می‌شناخت که می‌توانست از آنان بخواهد اودت را زیرِ نظر بگیرند. امّا چگونه می‌توانست امیدوار باشد که آنان دیدگاه تازهٔ او را بپذیرند و در آنی باقی نمانند که زمان درازی خود نیز داشت و همواره راهنمای زندگی شهوانی اش بود، و با خنده به او نگویند: «حسود بلا؛ می‌خواهی بقیه را از این کیف محروم کنی؟» کدامین دام ناگهان گشوده‌ای او را (که در گذشته از عشق اودت جز شادکامی بهره نبرده

بود) یکباره در این گرداب دوزخی انداخت که دیگر هیچ راه گریزی از آن به چشمش نمی‌آمد. بینوا اودت! از او کینه‌ای به دل نداشت. تنها نیمی از گناه از او بود. مگر نمی‌گفتند که مادرش او را، در زمانی که هنوز نوجوانی بیش نبود، در نیس به یک انگلیسی توانگر داد؟ آن سطرهای خاطرات شاعرِ آلفرد دووینیی[۱۶۹] که سوان در گذشته‌ها با بی‌اعتنایی خوانده بود اکنون چه حقیقت دردناکی را باز می‌گفت: «هنگامی که مهر زنی را به دل می‌گیریم، باید از خود بپرسیم: اطرافیانش کیستند؟ زندگی‌اش چگونه بوده است؟ همهٔ خوشی زندگی بر این پایه استوار است.» سوان شگفت‌زده بود از این که عبارتهایی چنان ساده چون «چه کلکی!»، «می‌دانستم چه منظوری داشت»، که در ذهن خود تکرار می‌کرد، بتوانند تا آن اندازه دردناک باشند. امّا می‌فهمید که آنچه عبارتهایی ساده می‌نامید، چیزی جز قطعه‌هایی از داربستی نبود که رنج او را در میان داشت و می‌توانست به او بازگرداند، چرا که رنجی که باز حس می‌کرد همانی بود که از شنیدن گفته‌های اودت کشید. با همهٔ آنچه می‌دانست، ــ حتی با همه آنچه، با گذشت زمان، توانسته بود فراموش کند یا ببخشایدــ، باز در لحظه‌ای که این واژه‌ها را تکرار می‌کرد، رنج کهنه‌اش او را دوباره به همان صورت پیش از گفته‌های اودت درمی‌آورد: بی‌خبر، خوش گمان؛ حسادت بیرحمش او را به وضعیت کسی برمی‌گردانید که هنوز از ماجرا خبر نداشت، تا از اعتراف اودت ضربه بخورد، و پس از چندین ماه این داستان کهنه هنوز چون افشاگری تازه‌ای آشفته‌اش می‌کرد. از نیروی سهمگین بازآفرینی حافظه‌اش در شگفت می‌شد. تنها سستی گرفتن این زاینده نیرو، که بارآوری‌اش با افزونی سن کاهش می‌یابد، او را به سبک‌تر شدن عذابش امیدوار می‌کرد. امّا همین که به نظر می‌آمد توان رنج‌آوری یکی از واژه‌های اودت به ضعف می‌گراید، یکی از آنهایی که ذهن سوان تا آن زمان کم‌تر به آنها پرداخته بود، کلمه‌ای تقریباً تازه، به یاری بقیه می‌شتافت و با قدرتی تازه تازه بر او ضربه می‌زد. یاد شبی که در خانهٔ پرنسس دلوم شام خورده بود آزارش می‌داد، امّا این تنها کانون دردش بود.

دردی که به گونهٔ گنگی بر پیرامونش، بر همهٔ روزهای پیش و پس، باز می‌تابید. و بر هر نقطه‌ای از خاطرهٔ آن شب که دست می‌گذاشت، یاد سرتاسر آن فصل، که وردورن‌ها اغلب به شام به «جنگل» می‌رفتند، برایش دردناک می‌شد. چنان دردناک که رفته رفته کنجکاوی‌هایی را که حسادتش در او برمی‌انگیخت، ترس عذابهای تازه‌ای که برای ارضای آنها به خود می‌داد، خنثی کرد. درمی‌یافت که همهٔ دورهٔ زندگی اودت پیش از آن که او را شناخته باشد، دوره‌ای که او هرگز نکوشیده بود پیش خود مجسم کند، آن گسترهٔ انتزاعی که به گنگی به چشمش می‌آمد نبود، بلکه از سالهایی خاص تشکیل می‌یافت و پر از رویدادهای واقعی بود. امّا با شناختن آنها، می‌ترسید آن گذشتهٔ بیرنگ، سیّال و تحمل کردنی، کالبدی واقعی و پلشت، چهره‌ای مشخص و شیطانی به خود بگیرد. و همچنان از کوشش برای تصور آن می‌پرهیزید، نه از تنبلی ذهنی که از بیم درد. امیدوار بود سرانجام روزی بتواند نام «جزیرهٔ جنگل» یا پرنسس دلوم را بشنود بی‌آن‌که زخم کهنهٔ دلش را حس کند، و به نظرش بی‌احتیاطی می‌آمد که اودت را وادارد چیزهای تازه‌ای بگوید، نام مکانها و شرایط گوناگونی را به زبان بیاورد که دردش را، تازه آرام شده، به شکل دیگری زنده می‌کردند.

امّا اغلب، چیزهایی را که نمی‌دانست و اکنون می‌ترسید که بداند، خود اودت نخواسته و ندانسته فاش می‌کرد؛ در واقع، اودت از گستردگی فاصله‌ای که هرزگی‌اش میان زندگی واقعی او و زندگی کمابیش بیگناهانه‌ای می‌انداخت که سوان پنداشته بود، و هنوز اغلب می‌پنداشت، که معشوقه‌اش دارد، بیخبر بود: آدم هرزه، که در برابر کسانی که نمی‌خواهد به بدکاری‌هایش پی ببرند همواره نیکی یگانه‌ای را به رخ می‌کشد، نمی‌تواند بفهمد آن بدکاری‌ها، که خود از رشد همیشگی‌شان بیخبر است، چگونه اندک اندک از شیوه‌های عادی زندگی دورش می‌کنند. بر اثر همنشینی، در ذهن اودت، با خاطرهٔ کارهایی که از سوان پنهان می‌کرد، خاطره‌های دیگری هم رفته رفته رنگ آنها را به خود می‌گرفتند، به آن کارها آلوده می‌شدند،

بی آن که اودت هیچ چیز نامعمول در آنها ببیند، بی آن که ناهمخوانی شان با جایی که در درون خود به آنها داده بود به چشمش بزند؛ امّا اگر آنها را برای سوان باز می‌گفت، محیط و شرایط پیرامون خود را برملا می‌کردند و او رابه ترس می انداختند. یک روز، بی آن که بخواهد به اودت نیشی بزند، از او پرسید که هرگز نزد زنان واسطه رفته بود یا نه. راستی را، خود مطمئن بود که نه؛ نامهٔ بی امضا چنان گمانی را به ذهنش رخنه داده بود، امّا به گونه‌ای تنها مکانیکی؛ در ذهنش به هیچ شاهدی که تأییدش کند برنخورده، امّا آنجا مانده بود، و سوان برای خلاص شدن از حضور صرفاً مادی امّا در هرحال آزارندهٔ آن گمان، دلش می خواست اودت آن را بزداید. و او در پاسخش گفت: «نه! نه!» و با لبخندی که برملا کنندهٔ خرسندی خودستایانه ای بود که دیگر نمی فهمید نمی تواند چشم سوان حقانی جلوه کند افزود: «امّا مگر دست از سرم برمی دارند. یکی شان همین دیروز هم بیشتر از دو ساعت منتظرم بود. هر قیمتی می‌گفتم قبول می‌کرد. گویا یک سفیری به او گفته اگر فلانی را برایم نیاورید خودم را می‌کشم. گفتم به او بگویند در خانه نیستم. امّا آخرش مجبور شدم خودم بروم و راضی اش کنم که برود. دلم می خواست بودی و می دیدی چه رفتاری با او کردم. خدمتکارم که صدایم را از اتاق کناری می شنید گفت که سرش داد می‌زدم: به چه زبانی بگویم که نمی خواهم! خوشم نمی آید، همین. فکر می‌کنم این اختیار را داشته باشم که هر کاری دلم می خواهد بکنم، نه؟ حالا، اگر به پول احتیاج داشتم، یک حرفی... به دربان دستور داده‌ام راهش ندهد. به او بگوید که به بیرون از شهر رفته‌ام. آه! چقدر دلم می خواست یک جایی قایم شده بودی و می شنیدی. فکر می‌کنم که ازم خوشت می آمد، عزیزم، هرچه باشد، اودت کوچولوی تو خوبی هایی هم دارد، هرچند که به نظر بعضی ها خیلی نفرت انگیز است.»

وانگهی، همان اعترافهایش به خطاهایی که حدس می زد سوان به آنها پی برده باشد، بیش از آن که به بدگمانی های پیشین او پایان دهد شک های

تازه‌ای را دامن می‌زد. چرا که اعترافهایش هیچگاه تناسب درستی با آن بدگمانی ها نداشت. هر اندازه هم که می‌کوشید اعترافش از همهٔ آنچه اساسی بود عاری باشد، باز در میان زائده هایش چیزکی می ماند که هرگز به فکر سوان نرسیده بود، که تازگی اش او را آزار می داد و حسادتش را از مضمون های تازه‌ای برخوردار می‌کرد. و دیگر نمی توانست این اعترافات را فراموش کند. روانش آنها را، آن گونه که رودی جسدهایی را، با خود می برد، پس می زد، باز دربر می‌گرفت. و از آنها زهرآگین می شد.

یک بار اودت با او از دیداری سخن می‌گفت که فورشویل در روز جشن پاریس- مورسی از او کرده بود. سـوان گفت: «چطور، از آن موقع می شناختی اش؟» و سپس برای این که نشان ندهد خبر نداشته است افزود: «آها! آره، درست است.» و ناگهان به خود لرزید از این فکر که شاید در همان روز جشن پاریس- مورسی، که نامه‌ای از اودت به دستش رسید که برایش بسیار عزیز بود، او با فورشویل در «مزون دوره» ناهار می خورد. اودت سوگند خورد که نه. و سوان برای ترساندنش گفت: «امّا مزون دوره چیزی را به یادم می آورد که بعد فهمیدم حقیقت نداشت.» اودت (که ظاهر سوان به او باورانده بود که خبر داشت) در پاسخ گفت: «آها، این بود که درشبی که تو در کافهٔ پرِوو دنبالم می‌گشتی گفتم که دارم از آنجا می آیم درحالی که اصلاً نرفته بودم،» و این را با عزمی گفت که بسیار بیشتر از بی پروایی، با کمرویی همراه بود، با ترس از درافتادن با سوان که از سرِ غرور می خواست پنهانش بدارد، و با این خواست که به او نشان دهد که می تواند رُک باشد. بدین گونه، ضربه‌ای که به سوان زد سختی و دقّتی دژخیم‌وار داشت، بی آن که از بیرحمی در آن اثری باشد، چه از رنجی که به سوان می داد آگاه نبود؛ و حتی به خنده افتاد، که البته، شاید بیشتر برای آن بود که شرمنده و دستپاچه ننماید. «درست است، به‌مزون‌دوره‌نرفته‌بودم، داشتم از خانهٔ فورشویل می آمدم. البته، دروغ نمی‌گفتم، واقعاً به کافهٔ پرِوو رفته بودم، فورشویل آنجا مرا دید و خواست بروم و گراورهایش را تماشا کنم. ولی کس دیگری به دیدنش آمد. برای این

به تو نگفتم از مزون دوره می آیم که می ترسیدم تو ناراحت بشوی. می بینی، بیشتر می خواستم به تو خوبی کنم. اگر هم کارم اشتباه بوده، دستکم دارم رک و راست به تو می‌گویم. چه دلیلی داشت که اگر در روز جشن پاریس-مورسی با او ناهار خورده بودم، این را هم به تو نگویم؟ بخصوص که در آن زمان هنوز من و تو همدیگر را خیلی نمی شناختیم، مگر نه، عزیزم؟» سوان، با سستی ناگهانی موجود بی رمقی که آن گفته های خردکننده از او ساخته بود، لبخندی زد. پس، در همان ماه‌هایی هم که دیگر هرگز یارای آن نداشته بود دوباره به آنها فکر کند چون بیش از اندازه خوش بودند، در همان ماههایی هم که اودت دوستش می داشت، به او دروغ می‌گفت! همانند آن بار (آن نخستین شبی که «کاتلیا بازی» کردند)، که اودت می‌گفت از «مزون دوره» می آید، چه بسیار بارهای دیگری هم با دروغی همراه بود که سوان بو نبرده بود. به یاد آورد که روزی اودت به او گفت: «می توانم به خانم وردورن بگویم پیرهنم حاضر نبود، یا این که کالسکه‌ام دیر آمد. همیشه می شود یک بهانه‌ای پیدا کرد.» احتمالاً در بسیار بارهایی که کوشیده بود به سوان نیز دلیل دیر آمدنی را بگوید، یا تغییر ساعت دیداری را توجیه کند، کلماتش بی آن که او در آن زمان گمانی ببرد چیزی را پنهان می‌کردند که باید با کس دیگری انجام می داد، کس دیگری که به او می‌گفت: «می توانم به سوان بگویم پیرهنم حاضر نبود، یا این که کالسکه‌ام دیر آمد. همیشه می شود یک بهانه‌ای پیدا کرد.» و سوان در پسِ شیرین‌ترین خاطره‌هایش، در پسِ ساده‌ترین کلمه‌هایی که اودت در گذشته‌ها به او گفته بود، که او چون کلمه‌های انجیل باورشان می‌کرد، در پسِ کارهای هر روزه‌ای که اودت برایش تعریف کرده بود، در پسِ آشناترین جاها، خانهٔ دوزنده‌اش، خیابان «جنگل بولونی»، اسپریس، (پنهان به یاری آن وقت اضافی که در پر مشغله‌ترین روزها هم باز فرصتی، جایی، باقی می‌گذارد و می تواند به کار پنهان کردن برخی کارها بیاید) شائبهٔ حضور ممکن و نهانی دروغ هایی را حس می‌کرد که همهٔ آنچه را که برایش از هرچه عزیزتر مانده بود، زیباترین شب های زندگی اش، حتی

کوچهٔ لاپروز را که بدون شک اودت همواره در ساعتهای دیگری جز آنی که به او گفته بود از خانه‌اش در آن بیرون می‌رفت، برایش ننگین می‌کرد، اندکی از چندش شومی را که هنگام شنیدن اعتراف اودت دربارهٔ «مزون دوره» حس کرده بود به همه چیز و همه جا می‌پراکنید، و چون جانوران پلید «ویرانی نینوا»[۱۷۰] سنگ سنگ گذاشتهٔ او را از جا می‌کند. اگر اکنون، هر بار که حافظه‌اش نام دردناک «مزون دوره» را به یادش می‌آورد از آن روی برمی‌گردانید، این همانند آنچه بتازگی در خانهٔ مادام دو سنت اوورت رخ داد نبود که او را به یاد خوشبختی‌ای می‌انداخت که از بسیار پیشتر از دست داده بود، بلکه بدبختی‌ای را به یادش می‌آورد که تازه به آن پی می‌برد. سپس، نام «مزون دوره» هم مانند نام جزیرهٔ «جنگل» شد، رفته رفته دیگر او را رنج نمی‌داد. زیرا آنچه ما عشق، یا حسادت خود، می‌پنداریم، شوری یکسان و پیوسته و بخش‌ناپذیر نیست. عشق و حسادت از بینهایت عشقهای پیاپی، حسادتهای گوناگون ساخته شده‌اند که همه گذرایند، امّا بسیاری و به هم پیوستگی شان احساس تداوم و توّهم یگانگی را پدید می‌آورد. زندگی عشق سوان، و وفاداری حسادتش، هردو از مرگ، از بیوفایی بیشمار تمناها و شک‌های بیشماری ساخته شده بودند که موضوع همه‌شان اودت بود. اگر زمان درازی اودت را نمی‌دید، تمناها و شک‌های دیگری جای آنهایی را که می‌مردند نمی‌گرفت. امّا حضور اودت همچنان مهربانی‌ها و شک‌هایی را در پی هم در دلش می‌کاشت.

برخی شبها اودت یکباره با او بسیار مهربان می‌شد و به تندی هم هشدار می‌داد که باید بیدرنگ از آن بهره بجوید چه شاید که تا سالها دوباره از آن خبری نمی‌شد؛ باید درجا به خانهٔ او می‌رفتند و «کاتلیا بازی» می‌کردند و این میل وانمودی اودت به او چنان ناگهانی، نامفهوم و مبرم بود، و نوازشهایی که سپس به او ارزانی می‌داشت چنان نمایشی و نامعمول، که این مهربانی خشن و بی‌حقیقت به اندازه دروغ و بدخواهی سوان را غمین می‌کرد. یک شب که بدین گونه، به دستور اودت، با او به خانه برگشته بود، و او بوسه‌هایش را با

کلمه های پر از شوری می آمیخت که با خشکی همیشگی اش نمی خواند، سوان ناگهان پنداشت صدایی می شنود؛ بلند شد، همه جا را گشت، کسی را نیافت، امّا دیگر حال آن نداشت که دوباره به جایش در کنار اودت برگردد و او، در اوج خشم، گلدانی را شکست و به سوان گفت: «هیچ وقت نمی شود با تو هیچ کاری کرد!» و سوان در این شک ماند که نکند کسی را آنجا پنهان کرده بود که می خواست حسادتش را برانگیزد یا هوسش را برافروزد.

گاهی سوان به امید دانستن چیزهایی دربارهٔ او به خانه های بدنام می رفت، بی آن که جرأت کند از او نام ببرد. دلاله می‌گفت: «یک دختری دارم که حتماً ازش خوشتان می آید». وسوان یک ساعتی را غمگینانه به گپ زدن با دخترک بینوایی می‌گذرانید که در شگفت می شد از این که بیش از آن کاری نمی‌کرد. روزی یکی از آنان، که خیلی جوان و زیبا بود به او گفت: «چیزی که دلم می خواهد، این است که یک دوست پیدا کنم، آن وقت، او می تواند مطمئن باشد که دیگر هیچوقت با هیچ کس دیگری نمی روم.» سوان با نگرانی از او پرسید: «واقعاً، فکر می‌کنی عشق آدم به یک زن در او تأثیر بگذارد و دیگر هیچوقت به آدم خیانت نکند؟» ــ «البته! بستگی به آدمش دارد!» سوان نمی توانست به آن زنان همان چیزهایی را نگوید که پرنسس دلوم را خوش می آمد. به زنی که دنبال دوستی می‌گشت با لبخندی گفت: «چه خوب کردی که چشمهایت را همرنگ کمربندت آبی کردی.» ــ «شما هم سرآستین های آبی دارید.» ــ «چه گپ خوبی داریم می زنیم، آن هم در همچو جایی! خسته ات نمی‌کنم؟ کاری نداری؟» ــ «نه. وقت زیاد است. اگر خسته ام می‌کردید به شما می‌گفتم. برعکس، از حرفهایتان خوشم می آید.» ــ «خیلی خوشحالم که این را می‌گویی. داریم راحت گپ می زنیم. مگر نه؟» این را به دلاله گفت که به اتاق آمده بود. «بله، اتفاقاً من هم داشتم همین را پیش خودم می‌گفتم. می‌گفتم اینها چقدر مؤدبند! بله! حالا دیگر می آیند اینجا که گپ بزنند. شازده هم پریروز می‌گفت اینجا خیلی بیشتر به اش خوش می‌گذرد تا پیش زنش. گویا امروزه همهٔ زنهای اشراف یک

جوری شده‌اند، واقعاً که آبروریزی است! خوب، مزاحمتان نمی‌شوم.» و سوان را با زن چشم آبی تنها گذاشت. امّا چیزی نگذشته سوان برخاست و با او خداحافظی کرد، به دردش نمی‌خورد، اودت را نمی‌شناخت.

نقاش بیمار شده بود و دکتر کوتار به او توصیه کرد به سفری دریایی برود؛ چند تنی از یاران گفتند که می‌خواهند همراه او باشند؛ وردورن‌ها نخواستند تنها بمانند، قایقی تفریحی کرایه کردند، سپس آن را خریدند وبدین گونه اودت بارها به سفر دریایی رفت. هر بار که می‌رفت، پس ازکوتاه‌زمانی سوان حس می‌کرد که‌دارد از او دل می‌بُرَد، امّا همین که می‌فهمید او برگشته است نمی‌توانست دوری‌اش را تاب بیاورد، انگار که دوری ذهنی اش با دوری مکانی تناسب داشت. یک بار که پنداشته می‌شد تنها برای یک ماه به سفر می‌روند، یا از آن‌رو که در میانهٔ راه دلشان خواست، یا که آقای وردورن، برای خوشامد همسرش، طرح سفر را پنهان از همه ریخته بود و رفته رفته یاران را از آن گاه می‌کرد، از الجزیره به تونس، سپس به ایتالیا، یونان، قسطنطنیه و آسیای صغیر رفتند. سفر نزدیک به یک سال به درازا کشیده بود. سوان خود را یکسره آسوده، کمابیش خوش حس می‌کرد. خانم وردورن هرچه کوشید به پیانونواز و دکتر کوتار بپذیراند که خالهٔ آن و بیماران این هیچ نیازی به آن دو نداشتند، و در هرحال به صلاح نبود خانم کوتار به پاریس برگردد که به گفتهٔ آقای وردورن دستخوش انقلاب شده بود[۱۷۱]، کاری از پیش نبرد و ناگزیر در قسطنطنیه آزادی‌شان را به آنان پس داد. و نقاش با آنـــان رفت. روزی از روزهایی که سه مسافر تازه برگشته بودند، سوان که با دیدن اومنیبوسی که به پارک لوکزامبورگ می‌رفت خود را به آن رسانده بود چون آنجا کاری داشت، چشمش به خانم کوتار افتاد که با سر و وضع بسیار آراسته، کلاه پردار، پیرهن ابریشم، دستپوش، چتر، کیف و دستکش‌های سفید پاکیزه رو به رویش نشسته بود و به دیدارِ کسانی می‌رفت که آن روز «روزشان بود». در روزهایی که باران نمی‌بارید، این گونه آراسته، پیاده از خانه‌ای به خانه دیگر در یک محله می‌رفت، امّا برای رفتن به محلّه دیگری سوار اومنیبوس می‌شد. در

لحظه‌های نخستین، پیش از آن که مهربانی ذاتی زنانه توانسته باشد پوستهٔ خشک خرده بورژوایانه‌اش را بترکاند، و نیز چون خوب نمی‌دانست که باید از وردورن‌ها با سوان چیزی بگوید یا نه، به گونه‌ای بسیار طبیعی، با صدای آرام و شرماگین و آهسته‌اش که غرش اومنیبوس گاهی یکسره ناشنیده می‌گذاشت، گزیده‌ای از همان چیزهایی را به سوان گفت که در بیست و پنج خانه‌ای که در یک روز از پله‌هایشان بالا می‌رفت بارها و بارها می‌شنید و بازگو می‌کرد:

«آقا، فکر نمی‌کنم لازم باشد از شمایی که در جریان همه چیز هستید بپرسم که در نمایشگاه میرلیتون، تکچهرهٔ ماشار را که همهٔ پاریس برایش سر و دست می‌شکنند دیده‌اید یا نه. خوب، نظرتان چیست؟ از دستهٔ موافق‌هایید یا از آنهایی که بدش را می‌گویند؟ در همهٔ سالن‌های شهر بحث فقط دربارهٔ تکچهرهٔ ماشار است و بس؛ کسی که دربارهٔ تکچهرهٔ ماشار ابراز عقیده نکند شیک نیست، روشن نیست، توی باغ نیست.»

سوان گفت آن نقاشی را ندیده است و خانم کوتار ترسید که مبادا با وا داشتنش به این اعتراف او را آزرده باشد.

«آها، خیلی خوب است. دستکم شما این را بی‌پرده به زبان می‌آورید. از این که تکچهرهٔ ماشار را ندیده‌اید احساس شرمندگی نمی‌کنید. به نظرم این کارتان خیلی قشنگ است. من دیده‌امش، البته هرکسی یک نظری دارد، بعضی‌ها معتقدند یک کمی زیادی صاف و صوف است، وارفته است، امّا به نظر من که ایدآل است. البته، به آن زنهای آبی و زردی که دوستمان «بیش» می‌کشد نمی‌ماند. امّا باید بی‌پرده به شما بگویم، شاید به نظرتان خیلی اهل این زمانهٔ آخر قرن نباشم، امّا من همانی را که فکر می‌کنم می‌گویم، واقعاً نمی‌فهمم. خدایی‌اش را بگویم، جنبه‌های مثبت تکچهره‌ای را که از شوهرم کشیده قبول دارم، به عجیب و غریبی چیزهایی که معمولاً می‌کشد نیست، امّا برداشته سبیلش را آبی کرده. درحالی که، ماشار! از قضا، شوهر همین دوستی که الآن دارم می‌روم پیشش (و خیلی خوشحالم از این که شما را هم در راه می‌بینم) به او قول داده که اگر به عضویت آکادمی پذیرفته شد (یکی

از همکارهای دکتر است) تکچهره‌اش را به ماشار سفارش بدهد. البته، آرزوی بزرگی است! دوست دیگری دارم که می‌گوید لولوار را بیشتر دوست دارد. من که چیزی سرم نمی‌شود و شاید لولوار علمش بیشتر باشد. امّا معتقدم که اولین شرط خوبی یک تابلو، بخصوص با قیمت ده هزار فرانک، این است که شبیه باشد و شباهتش خوشایند باشد.»

پس از این گفته‌ها، که برانگیزنده‌شان بلندی پرِ کلاه، علامت روی کیف، عدد کوچک مرکبی مغازهٔ سفیدشویی در داخل دستکشهایش، و دودلی برای حرف زدن از وردورن‌ها با سوان بود، خانم کوتار که می دید هنوز خیلی مانده است تا به نبش خیابان بناپارت برسد تا راننده پیاده‌اش کند، به ندای دلش گوش داد که به او می‌گفت از جای دیگری حرف بزند.

به سوان گفت: «راستی، آقا، در این سفری که با خانم وردورن بودیم، گوش شما باید خیلی صدا کرده باشد، چون همه‌اش ذکر خیر شما بود.»

سوان شگفت‌زده شد، چون گمان می برد که نامش نمی بایست هرگز در حضور وردورن‌ها آورده می شد.

خانم کوتار باز گفت: «چون که، خانم دو کره‌سی هم بود و می دانید این یعنی چه. اودت هرجا که می رود، نمی‌تواند مدت زیادی بدون حرف زدن از شما سر کند. می‌توانید هم حدس بزنید که بدتان را نمی‌گوید.» و با دیدن حرکت تردیدآمیز سوان گفت: «چطور! شک دارید؟»

و هیجان‌زده از صمیمیت باورش، و بدون افزودن هیچ فکر بدی به آنچه خود تنها به همان مفهومی به کار می برد که در سخن گفتن از محبّت میان دوستان به زبان می آید، گفت:

«واقعاً شما را می پرستد! آه! فکر می‌کنم نباید پیشِ روی او این را دربارهٔ شما گفت! کار دست آدم می‌دهد! در هر موردی، مثلاً اگر تابلویی را می دیدیم، می‌گفت: اگر فلانی اینجا بود، می‌توانست بگوید این اصل است یا نه. در این زمینه هیچکس به پایش نمی‌رسد. دائم می‌پرسید: ببینی الآن دارد چکار می‌کند؟ کاش یک کمی کار می‌کرد! حیف است، بچه‌ای

این‌قدر بااستعداد و این‌قدر تنبل. (البته، مرا می‌بخشید)الآن، مجسم می‌کنم دارد به ما فکر می‌کند، می‌گوید ببینی ما کجاییم. حتی یک چیزی هم گفت که به نظر من خیلی قشنگ بود: آقای وردورن گفت: آخر از کجـــا می‌توانید بفهمید او الآن دارد چکار می‌کند درحالی که بیشتر از پانصد فرسخ از او دورید؟ که اودت در جوابش گفت: از نگاه یک دوست هیچ چیز غیرممکن نیست. نه، باور کنید، این را برای خوشامد شما نمی‌گویم، او برای شما یکی از آن دوستهای واقعی است که خیلی کم پیدا می‌شوند. درضمن، این را هم به شما بگویم که اگر این را ندانید، فقط خودتانید که نمی‌دانید. در همان روزِ آخر هم خانم وردورن به من می‌گفت: (می‌دانید که در آستانهٔ سفر آدم حرفِ دلش را بهتر می‌زند) نه این که بخواهم بگویم اودت ما را دوست ندارد، امّا هرچه ما به او بگوییم در مقابل آنی که آقای سوان به او بگوید وزنه‌ای ندارد. وای، خدا! راننده دارد برای من نگه می‌دارد، آن‌قدر برایتان پر حرفی کردم که نزدیک بود از خیابان بناپارت بگذرم... لطف می‌کنید بگویید پر کلاهم راست هـست یا نه؟»

و خانم کوتار دستِ پوشیده در دستکش سفیدش را از درون دستپوش بیرون آورد و به سوی سوان دراز کرد، که همراه با یک بلیت تصوری از زندگی برازنده از آن بیرون زد و آمیخته با بوی سفیدشویی همهٔ اومنیبوس را انباشت. و سوان حس کرد که دلش پر از محبّت او، و نیز خانم وردورن شد (و کمابیش اودت، چون از آنجا که حسش دربارهٔ او دیگر با درد آمیخته نبود، دیگر عشق نبود)، و از اومنیبوس او را با نگاهی مهرآمیز دنبال کرد که، پَرِ کلاه افراشته، بچالاکی پا به خیابان بناپارت می‌گذاشت، با دستی دامنش را بالا می‌گرفت، در دست دیگر چتر و کیفش را داشت که می‌گذاشت علامتش دیده شود، و دستپوش روی شکمش تاب می‌خورد.

خانم کوتار، که پنداری از شوهرش حاذق‌تر بود، در کنار احساسهای بیمارانهٔ سوان، و برای رویارویی با آنها، احساسهای دیگری را پیوند زده بود که سالم بودند، حس قدرشناسی، حس دوستی، حس‌هایی که می‌توانستند

اودت را در ذهن سوان انسانی‌تر بنمایانند (و به زنان دیگر شبیه‌تر، چه زنان دیگری هم می‌توانستند آنها را در او برانگیزند)، و به تبدیل همیشگی اودت به زنی که دوست داشتنش محبتی بی دغدغه بود شتاب دهند، زنی که شبی پس از یک مهمانی در خانهٔ نقاش از سوان دعوت کرد با او و فورشویل لیوانی شربت پرتقال بنوشد و سوان حس کرد که می‌تواند در کنار او به خوشی زندگی کند.

در گذشته اغلب از وحشت این فکر که روزی دیگر اودت را دوست نخواهد داشت، با خود عهد کرده بود که بهوش باشد، و همین که حس کرد عشقش او را ترک می‌کند در او چنگ بزند، نگهش دارد. امّا اکنون، همزمان با سست‌تر شدن عشق، میلش به عاشق ماندن نیز فروکش می‌کرد. چرا که نمی‌توان دگرگون شد، یعنی آدم دیگری شد، و همچنان پیرو عواطف آدم پیشینی بود که دیگر نیست. گاهی، دیدن نامی در روزنامه، نام یکی از مردانی که می‌پنداشت می‌توانستند معشوق اودت بوده باشند، او را دوباره دستخوش حسادت می‌کرد. امّا حسادتی سبک بود و از آنجا که به او نشان می‌داد هنوز زمانی را که آن همه رنج می‌کشید ــ امّا همچنین شیوهٔ حس کردنی آن چنان لذتناک را می‌شناخت ــ یکسره پشت سر نگذاشته بود، و که در گذر زمان شاید این اتفاق برایش پیش می‌آمد که دوباره، از دور و گذرا، زیبایی‌هایش را ببیند، حتی هیجانی خوشایند در او برمی‌انگیخت، آن گونه که برای پاریسی غمینی که ونیز را پشتِ سر می‌گذارد تا به فرانسه برگردد، دیدن آخرین پشه‌ای که نشان می‌دهد ایتالیا و تابستان هنوز آن چنان دور نیستند. امّا اغلب، هنگامی که می‌کوشید اگر نه در آن دورهٔ بس ویژهٔ زندگی‌اش که پشت سر می‌گذاشت باقی بماند، دستکم، تا آنجایی که هنوز می‌توانست، تصور روشنی از آن داشته باشد، می‌دید که دیگر این کار از دستش برنمی‌آید؛ دلش می‌خواست عشقی را که تازه ترک گفته بود همانند چشم‌اندازی ببیند که به زودی محو می‌شد؛ امّا دوگانه بودن، و به چشم دیدن واقعیت احساسی که دیگر نداریم، آن‌چنان دشوار است که چیزی نگذشته

ذهنش تاریکی می‌گرفت، دیگر چیزی نمی‌دید، از نگاه کردن دست می‌شست، عینکش را از چشم برمی‌داشت، شیشه هایش را پاک می‌کرد؛ و با خود می‌گفت که بهتر است کمی استراحت کند، که اندکی بعد هنوز فرصت هست، و بی‌کنجکاوی و با رخوت مسافر خواب‌آلودی می‌لمید که کلاهش را به روی چشمانش می‌کشد تا بخوابد، در واگنی که حس می‌کند بیش و بیشتر شتاب می‌گیرد و او را از سرزمینی دور می‌کند که سالهای سال در آن زیسته و با خود عهد کرده بود که نگذارد واپسین بدرود را نگفته از دستش بدر رود. حتی، به همان گونه که اگر این مسافر زمانی بیدار شود که در فرانسه است، هنگامی که سوان اتفاقی در نزدیکی خود به شاهدی برخورد که نشان می‌داد فورشویل معشوق اودت بوده است، دید که هیچ دردی حس نمی‌کند، که دیگر عشق دور شده است، و غمین شد از این که باخبر نشد هنگامی که برای همیشه ترکش می‌کرد. و به همان گونه که پیش از بوسیدن اودت برای نخستین بار، کوشیده بود چهره‌ای از او را که آن همه مدت در نظر داشت و یادِ آن بوسه دگرگون می‌کرد به خاطر بسپارد، دلش می‌خواست که می‌توانست، دستکم در ذهنش، به آن اودت تا زمانی که هنوز بود بدرود بگوید، اودتی که در او دلدادگی می‌انگیخت، و حسادت، اویی که رنجش می‌داد واکنون دیگر رفته بود و او هرگز نمی‌دیدش. اشتباه می‌کرد. باید هنوز یک بار دیگر، چند هفته‌ای پس ازآن، دوباره او را می‌دید. و این در خواب بود، در غروب یک رؤیا. همراه با مادام وردورن، دکتر کوتار، جوانی فینه به سر که نمی‌شناخت، نقاش، اودت، ناپلئون سوم، و پدربزرگ من، در راهی در کنار دریا قدم می‌زد که گاهی پرتگاهی بسیار بلند و گاهی فقط چند متری از دریا بالاتر بود، به گونه‌ای که پیاپی بالا می‌رفتند و سرازیر می‌شدند؛ کسانی از آنان، که رو به سراشیب بودند، دیگر به چشم آنانی که هنوز بالا می‌رفتند نمی‌آمدند، واپسین روشنی روز به کاستی می‌گرایید و چنین می‌نمود که شبی تاریک بیدرنگ همه جا را فراخواهد گرفت. گهگاه موجهای دریا تا کنارهٔ راه می‌خیزیدند و سوان قطره‌هایی یخین را روی گونه‌هایش حس می‌کرد.

اودت می‌گفت که خشکشان کند، او نمی‌توانست و این در برابر اودت دستپاچه‌اش می‌کرد، و هم این که جامهٔ خواب به تن داشت. امیدوار بود که، به یاری تاریکی، کسی بو نبرد، امّا در همین هنگام خانم وردورن لحظهٔ درازی شگفت‌زده به او خیره شد، درطول این لحظه سوان دید که بینیِ او دراز شد و سبیل درشتی بر چهره‌اش نشست. برگشت تا اودت را ببیند، گونه‌هایش رنگ پریده بود و جوشهای ریز سرخ داشت، خطوط چهره‌اش کشیده و گود افتاده بود، امّا او را با چشمانی پر از مهر می‌نگریست که آماده بود از چهره جدا شود و چون دو قطره اشک روی او بچکد و حس کرد چنان دوستش دارد که می‌خواهد بیدرنگ او را با خود ببرد. ناگهان اودت مُچش را برگرداند، ساعت کوچکش را نگاه کرد و گفت: «باید بروم»، با همه به یک سان خداحافظی می‌کرد بی‌آن که سوان را به کناری بکشد، بی‌آن که به او بگوید آن شب یا روز دیگری همدیگر را کجا خواهند دید. سوان جرأت نکرد این را بپرسد، دلش می‌خواست با او برود و نمی‌توانست رو به سوی او برگرداند، چون ناگزیر بود با لبخندی به یک پرسش خانم وردورن پاسخ بدهد، امّا دلش وحشتناک می‌تپید، از اودت نفرت داشت، می‌خواست چشمانش را که اندکی پیشتر آن همه دوست می‌داشت کور کند، گونه‌های بی‌طراوتش را له کند. همچنان با خانم وردورن بالا می‌رفت، یعنی گام به گام از اودت دور می‌شد که در جهت دیگر به سراشیب می‌رفت. پس از یک ثانیه ساعتها بود که رفته بود. نقاش به سوان گفت که ناپلئون سوم لحظه‌ای پس از اودت غیبش زد. گفت: «حتماً با همدیگر قرار گذاشته بودند، پایین سراشیب به همدیگر رسیده‌اند. امّا صورت خوشی نداشت که باهم از ما خداحافظی کنند. معشوقه‌اش است.» جوان ناشناس به گریه افتاد. سوان کوشید آرامش کند. همچنان که گونه‌هایش را پاک می‌کرد و فینه از سرش برمی‌داشت تا راحت‌تر باشد گفت: «هرچه باشد حق دارد. خودم ده بار همین را به او گفتم. این که غصه ندارد، مردی بود که می‌توانست او را درک کند.» و سوان با خودش حرف می‌زد، چون جوانی که در آغاز نتوانسته بود بشناسد خودش

بود؛ مانند برخی داستان‌نویسان، شخصیت خود را میان دو آدم قصه پخش کرده بود، یکی آن که خواب می دید، و دیگری آن که فینه به سر در برابرش بود.

برخی تداعی های گنگ، اندک تغییری در ظاهر همیشگی فورشویل، و حمایل پهن لژیون دونور روی سینه اش، او را به چهرهٔ ناپلئون سوم درآورده بود؛ امّا در واقع، و براساس همهٔ مفهومی که آن شخصیت حاضر در رؤیای سوان برای او داشت، و همهٔ آنچه به یادش می آورد، خودِ خود فورشویل بود. زیرا سوان، در حالتِ خواب، از تصویرهایی ناقص و دگرگون شونده برداشتهایی نادرست می‌کرد، و از این گذشته به گونه‌ای گذرا، از چنان نیروی آفریننده‌ای برخوردار بود که خویشتن را، همانند برخی یاخته ها، با بخش شدنِ ساده تکثیر می‌کرد؛ از حس گرمای کف دست خودش گودی دست غریبه‌ای را می آفرید که می پنداشت می فشرد، و از حس ها و دریافت هایی که هنوز بر آنها آگاهی نداشت ماجراگونه هایی می آفرید که با تسلسل منطقی شان، می توانستند شخصیت ضروری برای برخورداری از عشق او یا برانگیختن بیداری اش را در رؤیایش به نقطهٔ معین بکشانند. یکباره شبی تیره چیره شد، ناقوسی صدا کرد، مردمانی گریزان از خانه هایی آتش گرفته به دو گذشتند؛ سوان آوای خیزش موجها را شنید و تپش قلبش را که، به همان سهمگینی، بیتابانه در سینه اش می‌کوفت. یکباره تپش دوچندان شد، دردی حس کرد، دلش بی دلیل به آشوب افتاد؛ دهقانی که با تن تاول آجین می‌گذشت داد زد: «بیایید از شارلوس بپرسید اودت آخر شب را با دوستش کجا رفت. در گذشته با اودت بوده و او همه چیزش را به او می‌گوید. آتش کار آنهاست.» خدمتکارش بود که بیدارش کرد و به او گفت:

«آقا، ساعت هشت است و سلمانی آمده، گفتم یک ساعت دیگر برگردد.»

امّا این کلمه ها که در موجهای خوابی رخنه می‌کرد که سوان را فراگرفته بود، نخست دچار همان اعوجاجی می شد که پرتوی را در ته آب خورشید

می‌نمایاند، و سپس به شعور سوان راه می‌یافت، همچنان که لحظه‌ای پیشتر، صدای زنگ، در آن ژرفاها طنین ناقوسی را به خود گرفته و صحنهٔ آتش‌سوزی را پدید آورده بود. در این حال، صحنه‌ای که در برابر چشمان داشت دود و نابود شد، چشم گشود، برای واپسین بار آوای یکی از موجهای دریا را که دور می‌شد شنید. دستی به گونه کشید. خشک بود. امّا حس سردی آب و شوری نمک را به خاطر می‌آورد. بلند شد، جامه به تن کرد. خواسته بود آرایشگر زود بیاید چون روز پیش برای پدربزرگم نوشته بود که بعدازظهر به کومبره می‌رفت، چه شنیده بود که بناست مادام دوکامبرمر ـ مادموازال لوگراندن ـ چند روزی به آنجا برود. یاد روستایی که از بسیار پیشتر به آن سر نزده بود، و خاطرهٔ زیبایی آن چهرهٔ جوان، به هم پیوستند و برایش جاذبه‌ای یافتند و سرانجام بر آنش داشتند که چند روزی از پاریس برود. چون تصادف‌های گوناگونی که ما را با برخی آدمها رویارو می‌کنند با دوره‌ای که دوستشان می‌داریم همزمان نیستند، بلکه ناهماهنگ با آن، ممکن است پیش از آغازش رخ دهند و پس از پایان گرفتنش تکرار شوند، در یادآوری گذشته نخستین بارهایی که کسی که بعدها دوستش می‌داریم در زندگی‌مان پدیدار شد در نظرمان مفهومی هشدارآمیز، پیشگویانه به خود می‌گیرد. این گونه بود که سوان اغلب به یاد چهرهٔ اودت در نخستین شبی می‌افتاد که او را در تئاتر دید و فکر نمی‌کرد دیگر او را ببیند ـ و به همین گونه اکنون مهمانی خانم سنت اوورت را بـه خاطر می‌آورد که در آن ژنرال دوفروبرویل را با خانم کامبرمر آشنا کرد. دلبستگی‌های زندگی آن‌چنان بسیارند که کم پیش نمی‌آید که در شرایط یگانه‌ای، آغاز شادکامی‌ای هنوز فرا نرسیده با اوج گیری غصه‌ای که رنجمان می‌دهد همزمان باشد. و بدون شک این می‌توانست در جای دیگری بجز خانهٔ سنت اوورت نیز برای سوان پیش بیاید. حتی، از کجا معلوم که اگر آن شب در جای دیگری بود، شادمانی‌ها و دردهای دیگری برایش آغاز نمی‌شد که بعدها به نظرش رسد گریزناپذیر بوده‌اند؟ امّا آنچه در آن هنگام به نظرش ناگزیر آمد، همانی بود که رخ داده بود، و چندان دور نبود از این که چیزی

تقدیری در این نکته ببیند که آن شب از آن‌رو به رفتن به مهمانی خانم سنت اوورت مصمم شد که ذهنش، به بوی ستایش غنای نوآوری‌های زندگی، و ناتوان از آن که زمان درازی به پرسشی دشوار از این گونه بپردازد که چه چیزی دلخواه‌تر است، میان دردهایی که آن شب کشیده بود و شادکامیهــایی که به گمانش نمی‌آمد امّا در تکوین بودند ــ و برقراری توازن میانشان بیش از اندازه دشوار بود ــ نوعی پیوستگی ضروری می دید.

امّا همچنان که، ساعتی پس از بیداری، از آرایشگر می خواست موهایش را چنان مرتب کند که در قطار به هم نریزد، دوباره به فکر خوابش افتاد، چهرهٔ رنگ پریدهٔ اودت، گونه‌های لاغر و کشیده و گودافتاده، و چشمان افسرده‌اش را، آن گونه که از نزدیک دیده بود، دوباره در نظر آورد، همهٔ آنچه پس از نخستین روزهای رابطه‌شان ــ در طول مهرورزی‌هایی پیاپی که عشق پایدار او به اودت را به فراموشی طولانی نخستین تصویری که از او دید، بدل کرده بودند ــ دیگر به آنها توجهی نداشت امّا بدون شک، درحالی که در خواب بود، حافظه‌اش حس دقیق آنها را دوباره زنده کرده بود. و با زمختی‌ای که گاه به گاه، وقتی که دیگر درمانده نبود، در او بالا می‌گرفت و سطح اخلاقش را هم یکباره پایین می‌برد، با خود گفت: «فکرش را بکن که این همه سالهای زندگی‌ام را هدر دادم، مرگ خودم را خواستم، بزرگ‌ترین عشق زندگی‌ام را برای زنی مایه گذاشتم که ازش خوشم نمی‌آمد و به من نمی خورد.»

بخش سوم

نام جاها: نام

در میان اتاقهایی که تصویرشان را بیشتر از همه در شبهای بیخوابی به یاد می‌آوردم[۱۷۲]، هیچکدام کم‌تر از اتاق گراند هتلِ پلاژ، در بلبک، که دیوارهای رنگ روغن زده‌اش، چون دیواره‌های صاف استخری که در آن آب آبی می‌زند، حالتی زلال، لاجوردین و نمکی داشت، شبیه اتاقهای کومبره نبود که انگار به جَوّی دان دان، گرده افشانده، خوردنی و پارسایانه آغشته بودند. آذینگر باواریایی که تزیین هتل به او سپرده شده بود، آرایش اتاقها را دگرگون کرده و درآنی که به من داده بودند، در طول سه تا از دیوارها کتابخانه‌هایی کوتاه و گنجه‌هایی شیشه‌ای گذاشته بود که در آنها، به فراخور جایشان، و بر اثر آنچه او پیش‌بینی نکرده بود، این یا آن بخش تابلو همواره دگرگون دریا بازمی‌تابید، و پرده‌ای از چشم‌اندازهای روشن دریایی می‌گسترانید که تنها باریکه‌های آکاژو به میانشان می‌دوید. آن‌چنان که همهٔ اتاق به یکی از آن خوابگاههای نمونه‌ای می‌مانست که در نمایشگاههای اثاثهٔ «سبک مدرن» * دیده می‌شود و آرایه‌شان آثاری هنری است که گمان می‌رود برای کسی که در آنها می‌خوابد چشم‌نواز باشد، و موضوعشان با نوع مکانی که خانه باید آنجا ساخته شود تناسب دارد.

* درمتن به انگلیسی است. Modern Style

امّا هیچ چیزی هم به بلبک واقعی کم شباهت‌تر از آنی نبود که من اغلب خیالش را در روزهای توفانی در دل پرورانده بودم، هنگامی که باد چنان تند می‌وزید که فرانسواز، که مرا به شانزه لیزه می‌برد، می‌گفت خیلی نزدیک دیوارها گام نزنم تا مبادا سفالهای بام روی سرم بیفتد، و ناله‌کنان از سانحه‌های عظیم وتوفانهای کشتی شکنی که روزنامه‌ها نوشته بودند حرف می‌زد. آرزویی بزرگ‌تر از این نداشتم که توفانی در دریا ببینـــم، نه چندان چون چشم‌اندازی زیبا که بیشتر چون لحظه‌ای واقعی از زندگی طبیعت که از پرده بیرون بیفتد؛ یا شاید بتوان گفت برای من تنها چشم‌اندازهایی زیبا بود که می‌دانستم برای خوشایند من ساختگی سر هم نشده‌اند، بلکه ضروری، تغییر ناپذیرند، ـــ زیبایی‌های چشم‌اندازهای طبیعی یا آثار بزرگ هنری. تنها برای چیزهایی کنجکاوی، و عطش دانستن، داشتم که آنها را از خودم حقیقی‌تر می‌دانستم، چیزهایی که ارزششان را این می‌دانستم که اندکی از اندیشه‌یک نابغه، یا نیرو یا زیبایی طبیعت را، آن گونه که خود آزادانه وبی دخالت آدمیان پدیدار می‌شد، به من می‌نمایاندند. به همان گونه که صدای خوش مادر، که فونوگراف آن را جدا از او به گوش می‌رساند، نمی‌تـــواند غم از دست دادنش را تسکین دهد، تـــوفانی هم که به وسیله‌ای مکانیکی به نمایش درمی‌آمد برایم همان گونه بی‌ارزش بود که فواره‌های نورانی نمایشگاه[۱۷۳]. همچنین، برای این که توفان یکپارچه واقعی باشد، دلم می‌خواست ساحل هم یک ساحل طبیعی باشد و نه سدی که مقامات شهرداری تازه ساخته باشند. وانگهی، طبیعت، با همهٔ احساسهایی که در من برمی‌انگیخت، به نظرم بیش از هرچیز دیگری با ساخته‌های مکانیکی بشر مخالف بود. هرچه کم‌تر از این ساخته‌ها نشان داشت، پهنه‌ای گسترده‌تر به روی پرواز دلم می‌گشود. نام بلبک را از لوگراندن شنیده بودم که گفته بود ساحلی است در نزدیکی «آن کناره‌های مرگباری که کشتی شکستن‌هایش معروف است و شش ماه سال را در کفن مه و کف موج فرو می‌روند.»

می‌گفت: «هنوز در آنجا، خیلی بیشتر که در خود فینیستر[۱۷۴] (حتی با

همهٔ هتل‌هایی که امروزه از سر و کول هم بالا می‌روند امّا نمی‌توانند باستانی‌ترین اسکلت زمین را تغییر بدهند)، آدم انتهای واقعی خاک فرانسه، اروپا، خاک کهن را زیر پایش حس می‌کند. آخرین منزلگاه ماهیگیران هم هست، ماهیگیرانی همتای همهٔ آنهایی که از ازل رویاروی کشور جاودانی مه دریایی و سایه زندگی کرده‌اند.[۱۷۵]» روزی که در کومبره، از این کنارهٔ بلبک در حضور آقای سوان حرف زدم تا ببینم آیا به نظر او بهترین جا برای دیدن بزرگ‌ترین توفانهاست یا نه، در پاسخم گفت: «بله که بلبک را می‌شناسم. کلیسای بلبک، که مال قرنهای دوازدهم و سیزدهم و هنوز نیمی به سبک رومان است، شاید عجیب‌ترین نمونهٔ گوتیک نورماندی باشد، و چنان استثنایی که انگار یک اثر هنری ایرانی است». و مکانهایی که تا آن زمان چیزی جز طبیعت ازلی، همدوران مانده با پدیده‌های عظیم زمین‌شناختی به نظرم نمی‌آمدند ـــ و به همان اندازه جدا از تاریخ زندگی بشر که اقیانوس یا دب اکبر، با ماهیگیرانی وحشی که همان گونه برایشان قرون وسطایی نبود که برای نهنگ ـــ برایم بس دلکش بود که می‌دیدم ناگهان در رشتهٔ قرنها جا می‌گرفتند، چه دورهٔ رومان را دیده بودند، و سه پره‌های گوتیک در زمان بایسته‌ای آن صخره‌های وحشی را هم آن‌گونه آراسته بودند که گیاهان نازک امّا سرزنده‌ای که، با فرا رسیدن بهار، ستاره‌هایشان از جای جای برف قطبی سر برمی آورد. و اگر گوتیک به آن مکانها و آن آدمها هویتی می‌داد که تا آن زمان نداشتند، اینان نیز در عوض هویتی به آن می‌دادند. می‌کوشیدم زیستن آن ماهیگیران را مجسم کنم؛ و کوشش خجولانه و ندانسته‌ای را که، گرد آمده در نقطه‌ای بر «کت دانفر» [سواحل دوزخ]، در پایِ پرتگاههای مرگ، برای تجربه کردن مناسبات اجتماعی به کار برده بودند؛ و هنر گوتیک، اکنون که می‌توانستم آن را جدا از شهرهایی تا آن زمان مجسم کرده در نظر آورم، و ببینم که چگونه، در یک مورد مشخص بر روی صخره‌هایی وحشی پا گرفته و در ناقوسخانه‌ای زیبا و ظریف شکوفا شده بود، به چشمم زنده‌تر می‌آمد. مرا به تماشای بدل‌های معروف‌ترین تندیسهای

بلبک بردند ـــ حواریون با موهای پر جعد و بینی خمیده، مریم بالای درگاه، و فکر این که می‌توانستم خود آنها را برجسته نمایان بر زمینهٔ مِهِ ازلی و نمک‌آلود به چشم ببینم، نفسم را از شادمانی می ایستاند. آنگاه، در شبهای رگباری و ولرم فوریه، باد ـــ با دمیدن هوای سفری به بلبک به دلم، که آن را به شدتی نه کم‌تر از تلاطم شومینهٔ اتاقم می آشوبید ـــ آرزوی دیدن معماری گوتیک و توفانی دریایی را در درونم می آمیخت.

دلم می خواست همان فردا قطار زیبای مهمان‌نواز یک و بیست و دو دقیقه را سوار شوم که هرگز نمی شد ساعت حرکتش را در آگهی های بنگاه راه‌آهن، در اعلامیه‌های سفرهای گردشی ببینم ودلم به تپش نیفتد: به نظرم می آمد که این ساعت بر نقطهٔ مشخصی از بعدازظهر شکافی دل‌انگیز می نشانید، نشانهٔ اسرارآمیزی که پس از آن، ساعتهای تغییر مسیر داده البته همچنان به شب، به فردا صبح می رسیدند، امّا نه در پاریس که در یکی از شهرهایی که قطار از آنها می‌گذشت و می‌گذاشت از میانشان یکی را انتخاب کنیم؛ چون در بایو، کوتانس، ویتره، کِستامبر، پونتورسون، بَلبَک، لانیون، لامبَل، بنوده، پونتاوان، کَمپِرله می ایستاد و لبریز از نامهایی که به من ارزانی می داشت و نمی دانستم کدامین‌شان را بیشتر می پسندیدم، چون هیچکدامشان را نمی شد فدا کرد، شکوهمندانه پیش می رفت. امّا می توانستم منتظر نمانم و، اگر پدر و مادرم اجازه می دادند، به شتاب لباس بپوشم و همان شب بروم، و هنگامی به بلبک برسم که بامداد بر دریای برآشفته بیدار می شد، و که من از کف های پرّانش به درون کلیسای به سبک ایرانی پناه می بردم. امّا با نزدیک شدن تعطیلات عید پاک، پس از آن که پدر و مادرم وعده دادند یک بار مرا برای گذراندنشان به شمال ایتالیا بفرستند، یکباره به جای آرزوی دیدن توفان که همهٔ وجودم را انباشته بود، که هوای هیچ نداشتم جز دیدن موجهایی به هرسو تازان، هرچه بلندتر، بر کرانه‌ای هرچه وحشی‌تر، کنار کلیساهایی زمخت و بالا افراشته چون پرتگاهها که در برجهایشان مرغان دریایی صیحه می زدند، آرزوی دیگرگون بهاری هرچه شفاف‌تر نشست که ناگهان محوش کرد، هر

کششی را از آن گرفت، پسش زد چون با خودش ناسازگار بود و از جلوه‌اش می‌کاست، نه بهار کومبره که هنوز نیش تیز سوزنهای برفک را با خود داشت، که بهاری که دیگر بر کشتزاران فیزوله لاله و سوسن نشانده بود و چشمان فلورانس را با مایه‌هایی از طلایی فرا آنجلیکووار خیره می‌کرد.[۱۷۶] از آن پس، تنها پرتو آفتاب، عطرها، رنگها به چشمم ارزش داشت؛ چون گونه گونی تصویرها جهت آرزو را در درونم برگردانده، و مایهٔ حساسیتم را یکسره دیگرگون کرده بود ـ‌ـ با همان شدتی که گاه در مایه‌های موسیقی رخ می دهد. سپس، زمانی رسید که یک تغییر سادهٔ جوّی برای برانگیختن چنین نوسانی در درونم بس بود، بی‌آن که نیازی به انتظار بازگشت فصلی باشد. زیرا اغلب روزی گمشده از فصلی را در فصل دیگری بازمی‌یابیم که ما را به زندگی در آن بازمی‌گرداند، خوشی های خاصش را درجا به یادمان می آورد و ما را به هوسشان می اندازد، و با نشاندن آن برگ کنده شده از فصل دیگر در جایی پیش‌تر و پس‌تر از جای بایسته‌اش در تقویم تازه افزودهٔ کامروایی، آرزویی را که درحال پروراندنش بودیم در دلمان نیمه کاره می‌گذارد. امّا چیزی نگذشت که، بسان پدیده‌هایی طبیعی که راحت و سلامت ما تنها بهره‌ای اتفاقی و اندک از آنها می‌گیرد تا روزی که دانش آنها را مهار کند، به دلخواه باز بیافریند، امکان تکرارشان را به ما بدهد و آنها را از وابستگی به اختیار و مساعدت تصادف رها کند، تکرار آن آرزوی ایتالیا و اقیانوس اطلس هم دیگر از وابستگی کامل به دگرگونی های فصلی و جوّی آزاد شد. برای دوباره زنده کردنشان همین بس بود که این نامها را به زبان بیاورم: بلبلک، ونیز، فلورانس، که رفته رفته آرزوی جاهایی که نماینده‌اش بودند در درون خودشان انباشته شده بود. حتی در بهار، خواندن نام بلبک در کتابی آرزوی دیدن توفانهای دریایی و گوتیک نورماندی را در دلم زنده می‌کرد؛ حتی در یک روز توفانی، نام فلورانس یا ونیز هوس آفتاب، سوسن، کاخ دوج ها و سنت ماری د فلور[۱۷۷] را به دلم می نشانید.

امّا اگر این نامها برای همیشه تصوری را که از آن شهرها داشتم در خود

گرفتند؛ ناگزیر آن تصویر را هم دگرگون، و یادآوری‌اش در ذهنم را به قانونهای خودشان وابسته کردند؛ و در نتیجه آنها را زیباتر، امّا همچنین متفاوت‌تر با آنی کردند که این شهرهای نورماندی یا توسکانی می‌توانستند به راستی باشند، و با افزودن بر شادکامی خودسرانهٔ تخیّل من، بر سرخوردگی آیندهٔ سفرهایم نیز افزودند. این نامها، با خاص‌تر کردن، و درنتیجه با واقعی‌تر کردن تصوری که من از برخی جاهای جهان داشتم، به آن شکوه دادند. شهرها، چشم‌اندازها، یادمانها را چون تابلوهایی کم و بیش دل‌انگیز، اینجا و آنجا بریده از متن مادهٔ یگانه‌ای در نظر نمی‌آوردم، بلکه هرکدامشان را چون ناشناخته‌ای، ذاتاً متفاوت با دیگران مجسم می‌کردم که جانم تشنهٔ آن بود و از شناختنش بهره می‌برد. و چه بسیار حالت باز هم فردی‌تر به خود گرفتند که با نامهایی خوانده شدند، نامهایی تنها برای آنها، نامهایی از آن‌گونه که آدمها دارند! واژه‌ها تصویر سادهٔ روشن و متداولی از چیزها را به ما عرضه می‌کنند، همانند آنهایی که به دیوار دبستانها آویخته می‌شود تا نمونهٔ یک میز نجّاری، یک پرنده، یک لانهٔ مورچه را به کودک بشناساند، چیزهایی که با همهٔ نمونه‌های نوع خود یکسان دانسته می‌شوند. امّا نامها از آدمها ــ و از شهرهایی که عادتمان می‌دهند آنها را مانند آدمها خاص و یگانه بپنداریم ــ تصویری گنگ ارائه می‌کنند که از نامها، از طنین درخشان یا تیره‌شان، رنگی به خود می‌گیرد که آن را یکنواخت می‌پوشاند، مانند پوسترهایی که یکپارچه آبی یا یکپارچه سرخ‌اند و در آنها، به دلیل محدودیتهای شیوهٔ به کار رفته، یا به خواست نقاش، نه تنها آسمان و دریا که قایقها، کلیسا، رهگذران هم همه آبی یا سرخ‌اند. از آنجا که نام پارم، یکی از شهرهایی که، پس از خواندن صومعه[۱۷۸]، بیش از همه آرزوی دیدنشان را داشتم به چشمم منسجم، هموار، بنفش‌گون و نرم و شیرین می‌آمد، اگر از خانه‌ای در شهر پارم که مرا در آن می‌پذیرفتند سخن گفته می‌شد، دستخوش لذت این فکر می‌شدم که در خانه‌ای با دیوارهای صاف، منسجم، بنفش‌گون و نرم جا می‌گرفتم که ربطی به خانه‌های هیچکدام از شهرهای ایتالیا نداشت چون من فقط آن را به یاری

هجای سنگین نام پارم، که در آن هیچ هوایی نمی چرخد، و یاری همه آنچه از نرمی استاندالی و بازتاب بنفشه ها با آن آمیخته بودم، مجسم می‌کردم. و هنگامی که به فلورانس می اندیشیدم آن را به گونه ای معجزه‌وار عطرآگین، و چون گلی در نظر می آوردم، چون نامش شهر سوسن و نام کلیسای بزرگش «مریم مقدس گلها» بود. امّا بلبک، یکی از آن نامهایی بود که در آنها، به همان سان که بر کوزهٔ نورماندی کهنه‌ای که رنگ خاکی را که از آن برخاسته است همچنان با خود دارد، هنوز تصویر رسمی منسوخ شده، امتیازی فئودالی، وضعیت سابق جاهایی، شیوهٔ از رواج افتادهٔ تلفظی که هجاهای ناموزونش را ساخته بودند دیده می شد که شک نداشتم حتی مهمانخانه داری هم که هنگام سررسیدنم به من شیر قهوه می داد، مرا به دیدن دریای بند گسیخته در برابر کلیسا می برد، و من او را با چهرهٔ پرخاشگر، شکوهمند و قرون وسطایی یک شخصیت افسانه منظوم عامیانه در نظر می آوردم، آن را به کار می برد.

اگر جانی می‌گرفتم و پدر و مادرم اگر نه اجازهٔ رفتن و ماندن در بلبک، که دستکم یک بار سوار شدن به آن قطار ساعت یک و بیست و دو دقیقه را، که بارها و بارها در خیال سوارش شده بودم، می دادند تا با معماری و چشم اندازهای نورماندی یا برتانی آشنا شوم، دوستتر می داشتم که در شهرهای از همه زیباتر بایستم؛ امّا هر اندازه هم که با یکدیگر مقایسه‌شان می‌کردم، چگونه می توانستم از میانشان یکی را بخواهم به همان گونه که نمی توان یکی از میان آدمهایی را که هیچیک جای دیگری را نمی‌گیرند برگزید؛ بایو، بلند افراشته در توری فاخر سرخ گونش، طلای کهنهٔ آخرین هجا بر تارکش فروزان؛ ویتره که کسرهٔ آخر، ویترای کهنه‌اش را به لوزی‌هایی از چوب سیاه می آراست؛ لامبَل شیرین، که سفیدی‌اش از زرد پوستهٔ تخم‌مرغ تا خاکستری مروارید می رود؛ کوتانس، کلیسای نورمان، که واپسین هجایش، چرب و زرد گون، برجی از کره بر بلندایش می افرازد؛ لانیون، در سکوت روستائیانه، با همهمهٔ دلیجانی مگس به دنبالش؛ کِستامبِر، پونتورسون، خنده‌دار و

ساده‌لوح، پَر سفید و منقار زرد پراکنده بر جادهٔ این گوشه‌های شاعرانه بر کنارهٔ رودخانه؛ بِنوده، نامی تازه لنگر انداخته که پنداری می‌خواهد رود را به میان جلبک هایش بکشاند؛ پونتاوان، پر پر سفید و سرخ دنبالهٔ سربند سبکی که لرزان در آب سبزگون آبراهه بازبتابد؛ کَمپرله، این یکی با لنگری محکم‌تر، از سده‌های میانه تاکنون نشسته میان جویبارانی که با غُلغُله‌شان به آوازش می‌اندازند و به کبودی گوهر آذینش می‌کنند آن گونه که پرتو آفتاب، چون نقطه نقطه‌های ساییدهٔ نقرهٔ سیاه شده، بر کارتنک های یک شیشه‌نگاره رقم می‌زند.

این تصویرها به یک دلیل دیگر هم مجازی بودند، این که بناچار بسیار ساده شده بودند؛ بدون شک آنچه را که تخیّلم در پی‌اش بود و حواسم می‌توانست تنها به گونه‌ای ناقص، و بدون لذّتی در زمان حال دریابد در نهانگاه نامها نهفته بودم[۱۷۹]؛ بدون شک، از آنجا که رؤیاهایم را در آنها انباشته بودم، اکنون آرزوهایم را مغناطیسه می‌کردند؛ امّا نامها چندان گسترده نیستند؛ دست بالا می‌توانستم دو سه تایی از «دیدنی»های عمدهٔ شهر را در آنها بگنجانم که بی‌واسطه‌ای روی هم قرار می‌گرفتند؛ در نام بلبک، آن گونه که در ذره‌بین‌های درون قلم‌هایی که در شهرهای ساحلی می‌فروشند، موجهایی برافراشته پیرامون کلیسایی به سبک ایرانی می‌دیدم و بس. شاید همین ساده‌شدگی این تصویرها یکی از دلیلهای چیره شدنشان بر من بود. هنگامی که، در یکی از آن سالها، پدرم بر آن شد که تعطیلات عید پاک را به فلورانس و ونیز برویم، من که در نام فلورانس آن‌قدر جا نداشتم که بتوانم عنصرهای معمولِ سازندهٔ شهرها را در آن بگنجانم، ناگزیر شهری فراطبیعی ساختم که ثمرهٔ لقاح برخی عطرهای بهاری بود با آنچه من جوهرهٔ نبوغ جوتو می‌پنداشتم. در نهایت ــ و به این دلیل که در یک نام نمی‌توان بس بیشتر از فضا زمان گنجانید ــ نام فلورانس به دو بخش تقسیم می‌شد، به همان گونه که در برخی آثار جوتو دو لحظهٔ متفاوت از گذران یک شخصیت را می‌بینیم که در یکی در بستر خوابیده است و در دیگری بر اسبی سوار می‌شود. در یکی

از آن دو بخش، در زیر آسمانه‌ای، دیوارنگاره‌ای را تماشا می‌کردم که بر گوشه‌ای از آن پرده‌ای از آفتاب بامدادی، گردوار، کج کج و پیش‌رونده، گسترده بود؛ در بخش دیگر (از آنجا که چون نامها را نه یک ایدآل دست نیافتنی که یک فضای واقعی می‌دانستم که می‌توانستم به آن پا بگذارم، زندگی هنوز نازیسته، زندگی دست نخورده و پاکی که در آنها نهفته بودم، به مادی‌ترین خوشی‌ها و به ساده‌ترین صحنه‌ها همان جاذبه‌ای را می‌ داد که در آثار هنری بدوی دارا هستند) دربخش دیگر به شتاب از روی پونته وکیو (پل کهنه) که پوشیده از نسرین و نرگس و لاله بود می‌گذشتم تا هرچه زودتر به ناهار با میوه‌وشراب کیانتی برسم. آنچه می‌دیدم این بود، و نه آنی که در پیرامون داشتم (گرچه در پاریس بودم). حتی از یک دیدگاه سادهٔ واقعگرایانه، کشوری که آرزویش را داریم بس بیشتر از کشوری که در آنیم در لحظه‌های زندگی واقعی ما جا دارد. بدون شک اگر در آن زمان بیشتر به آنچه هنگام گفتن واژه‌های «رفتن به فلورانس، پارم، پیزا، ونیز» در ذهنم بود توجه می‌کردم، درمی‌یافتم که آنچه در نظرم می‌آمد به هیچ رو یک شهر نبود، بلکه چیزی همان اندازه جدا از همه آنچه می‌شناختم، همان اندازه دل‌انگیز بود که برای بشریتی که زندگی‌اش همواره در تداوم بعدازظهر زمستانی گذشته باشد، شگفتی ناشناختهٔ یک بامداد بهاری. این تصویرهای مجازی، ثابت، همواره یکسان، با انباشتن روزها و شبهایم، این دورهٔ زندگی‌ام را با دوره‌هایی که پیش از آن گذرانده بودم (و می‌توانستند به چشم ناظری که تنها ظاهر چیزها را می‌بیند، یعنی هیچ چیز نمی‌بیند، همسان آن بنمایند) متفاوت کرد، به همان گونه که یک قطعهٔ ملودیک دریک اوپرا تازگی‌ای را بر آن می‌افزاید که تنها با خواندن «کتابچه» آن، و از آن بدتر با ایستادن در بیرون تالار و فقط شمردن ربع ساعتهایی که می‌گذرند نمی‌توان به آن پی برد. و حتی از همین دیدگاه کمیت ساده هم، باز روزهای زندگی ما همه یکسان نیستند. کسانی که اندکی عصبی‌اند، آن گونه که من بودم، برای پیمودن روزها همانند اتومبیل «دنده»‌های متفاوت دارند. برخی روزها

کوهستانی و دشوارند و پیمودنشان بینهایت زمان می‌برد و برخی دیگر سرازیرند که می‌توان با شتاب تمام و آوازخوانان پشت سر گذاشت. در آن ماه ــ که تصویرهای فلورانس، ونیز و پیزا را همانند ترانه‌ای پیاپی در ذهنم باز می‌خواندم بی آن که سیر شوم، و آرزویی که در من می‌انگیختند حالتی همان گونه عمیقاً فردی به خود می‌گرفت که یک عشق، عشق به یک آدم ــ همچنان بر این باور ماندم که آن تصویرها نمایندهٔ واقعیتی مستقل از من بودند، و در من امیدی به همان اندازه زیبا می‌انگیختند که یک مسیحی دورانهای نخستین می‌توانست در آستانهٔ پا نهادن به بهشت در دل بپروراند. از این رو، بی اعتنا به تناقض نهفته در تمایل دیدن و لمس کردن آنچه ساختهٔ خیال بود به وسیلهٔ اندامهای حسی که آن را درنمی‌یافتند ــ و همین بیشتر وسوسه‌شان می‌کرد چون با شناخته‌هایشان بس تفاوت داشت ــ آنچه بیشتر بر آرزویم دامن می‌زد همان یادآوری واقعیت آن تصویرها بود، چون به وعده‌ای می‌مانست که برآورده می‌شد. وگرچه انگیزهٔ هیجان من دستیابی به لذتی هنری بود، دفترچه‌های راهنما بیشتر از کتابهای هنری، و از دفترچه‌های راهنما بیشتر برنامهٔ حرکت قطارها، بر آن دامن می‌زدند. آنچه به هیجانم می‌انداخت این فکر بود که اگر راه فلورانس‌ی که در خیالم نزدیک امّا دست نیافتنی می‌دیدم، در درون خودم ناپیمودنی بود، می‌توانستم از بیراهه‌ای، از راه غیرمستقیمی، از «راه زمینی» به آن برسم. هنگامی که پیش خود تکرار می‌کردم ــ و بدین گونه به آنچه سپس می‌دیدم ارزش بسیار می‌دادم ــ که ونیز یعنی «مکتب جورجونه، شهر تیسین، کامل‌ترین مــوزهٔ معماری خانگی در قرون وسطا» البته خود را کامروا حس می‌کردم. امّا از این کامرواتر بودم هنگامی که، برای کاری از خانه بیرون رفته، به شتاب گام‌زنان چون هوا پس از چند روز بهار پیش‌رس دوباره (آن گونه که معمولاً در کومبره در هفتهٔ مقدس می‌دیدم) زمستانی شده بود، در بولوارها درختان شاه‌بلوط را می‌دیدم که، گرچه غرق در هوای یخین و مایع چون آب، باز چون مهمانان سر وقت، لباس پوشیده و آماده، که دلسردی به خود راه نداده باشند، در تــودهٔ یخ زده‌شان

دست به کار برش و پیرایش سبزی مهارناپذیری شده بودند که نیروی برافکنندهٔ سرما با آن درافتاده بود امّا نمی‌توانست رویش و پیشروی‌اش را بایستاند، ومی اندیشیدم که در همان زمان پونته وکیو غرق در نسرین و لاله بود و آفتاب بهاری موجهای کانال بزرگ ونیز را به لاجوردی چنان سیروزمردهایی چنان فاخر می‌آغشت که با آمدن و درهم شکستن در پای پرده‌های تیسین، می‌توانستند در غنای رنگهایشان با آنها پهلو بزنند. شادی‌ام مهار گسیخت هنگامی که پدرم، همچنان که هواسنج را می‌خواند و از سرما شکوه می‌کرد، به بررسی ساعت قطارهای مناسب‌تر پرداخت و فهمیدم که پس از ناهار با پا گذاشتن به کارگاه ذغالین، به دهلیز جادویی که در کار استحاله همه چیز پیرامون خود بود، می‌توانستیم فردا در شهر مرمر و زر، «یشم آذین و زمرد فرش»، چشم بگشاییم. پس او و شهر سوسن تنها تابلوهایی خیالی که به دلخواه در برابر تخیّل خود بگیریم نبودند، بلکه در فاصلهٔ معینی از پاریس که برای دیدنشان حتماً باید می‌پیمودیم، در جای مشخصی از کرهٔ زمین و نه در هیچ کجای دیگری، قرار داشتند و، در یک کلمه، واقعی بودند. از این هم برایم واقعی‌تر شدند هنگامی که پدرم با گفتن: «خلاصه، می‌توانید از بیستم تا بیست و نهم آوریل در ونیز بمانید و در همان صبح عید پاک وارد فلورانس بشوید» آن دو را نه تنها از فضای انتزاعی، بلکه از آن‌زمان خیالی هم بیرون کشید که در آن نه یک سفر در هر بار، بلکه چند سفر را همزمان باهم می‌گنجانیم و چندان هم هیجان‌زده نمی‌شویم چون بدیهی است که شدنی اند ــ زمانی که چنان خوب بازسازی می‌شود که می‌توان آن را، پس از گذراندنش در شهری، درشهر دیگری هم باز گذرانید و با این گفته چند روزی از روزهای خاصی را به آن دو داد که سند اصالت چیزهایی اند که برای آنها می گذرانیمشان، زیرا روزهایی یگانه اند، بر اثر استفاده می فرسایند، دوباره به دست نمی‌آیند، اگر آنها را آنجا گذرانده باشی دیگر اینجا نمی‌توانی؛ حس کردم هفته‌ای که با دوشنبه‌ای آغاز می شد که رختشو باید جلیقهٔ سفیدی را که به مرکب آلوده بودم می‌آورد، زمانی بود که آن دو شاه‌شهر، بیرون آیان از

زمان ایدآلی که در آن هنوز وجود نداشتند، به سویش نزدیک می‌شدند تا خود را در آن حل کنند و من به زودی، به واسطهٔ شگفت‌انگیزترینِ هندسه‌ها، گنبدها و برجهایشان را بر نقشهٔ زندگی خودم می افزودم. امّا هنوز راه درازی در پیش بود تا به آخرین پلهٔ شادمانی پا بگذارم؛ سرانجام به آن رسیدم هنگامی که شنیدم پدرم به من گفت: «در کانال بزرگ هوا هنوز باید سرد باشد، بهتر است بالاپوش زمستانی و کت کلفته‌ات را هم توی چمدان بگذاری» (و تازه بر من روشن شد که در هفتهٔ دیگر، در آستانهٔ عید پاک در ونیز، آنان که در خیابانهای پر از آوای موج و سرخگون از بازتاب دیوارنگاره‌های جورجونه می‌گشتند، برخلاف آنچه بی اعتنا به همهٔ هشدارها مجسم کرده بودم، مردمانی «شکوهمند و سهمگین چون دریا، با جوشن‌هایی مفرغ‌گون پوشیده زیر رداهای پرچین خونین رنگ» نبودند، بلکه می‌توانستم من باشم آن آدمک کوچکی که تصویرش را، با کلاه ملون در عکس بزرگی از کلیسای سن مارکو که به من داده شده بود تا نگاه کنم، در برابر درگاهش کشیده بودند). گفتهٔ پدرم مرا دستخوش نوعی خلسه کرد؛ حس کردم که به راستی به درون «تخته سنگهایی از لعل بنفش، همانند صخره‌ای در دریای هند[۱۸۰]» رخنه کردم، که تا آن زمان ناشدنی پنداشته بودم؛ با نرمشی غایی و فراتر از توانم، خویشتن را چون پوستهٔ بی اندرونی از هوای اتاقی که در آن بودم تهی کردم، و با هوای ونیز انباشتم آن هوای دریایی، وصف‌ناپذیر و خاص چون جَو رویا، که تخیّلم در نام ونیز نهفته بود؛ حس کردم که بی‌جسمی معجزه‌واری درونم را فراگرفت؛ همزمان با آن، میل گنگی به تهوع مانند زمانی حس کردم که به گلودرد سختی دچار می‌شویم، ناگزیر بستری‌ام کردند و چنان تب تندی مرا فراگرفت که پزشک گفت نه تنها نمی‌شد مرا در آن هفته به فلورانس و ونیز فرستاد، بلکه حتی پس از آنی هم که حالم یکسره خوب می‌شد، نباید دستکم تا یک سال، هیچ قصد سفر و هیچ چیزی را که هیجان زده‌ام کند، با من در میان می‌گذاشتند.

و افسوس که، با همین شدت، رفتن به تئاتر برای شنیدن لابرما را هم

برایم ممنوع کرد؛ هنرمند سترگ، که برگوت در او نبوغ می دید، می توانست دلداری‌ام دهد از این که به فلورانس و ونیز نرفته بودم و به بلبک نمی رفتم، و با چیزی شاید به همان اندازه مهم و زیبا آشنایم کند. باید به همین بسنده می شد که مرا هر روز، همراه با کسی که مراقبم باشد و نگذارد خسته شوم، به شانزه لیزه بفرستند، و این کس فرانسواز بود که پس از مرگ عمه لئونی برای ما کار می‌کرد. تاب رفتن به شانزه لیزه را نداشتم. کاش برگوت وصفش را در یکی از کتابهایش آورده بود، چون بیشک آرزو می کردم آنجا را هم، مانند همهٔ چیزهایی که اول «بدل»شان را در خیالم جا داده بودند، ببینم. تخیّلم به آنها گرمی می داد، زنده نگاهشان می داشت، شخصیتی در آنها می دمید، و دلم می خواست آنها را در واقعیت بازبیابم. امّا در پارک شانزه لیزه هیچ چیز با خیال من جفت نمی شد.

روزی، از آنجا که در جای همیشگی‌مان، در کنار اسبهای چوبی حوصله‌ام سر می رفت، فرانسواز مرا به گردش ــ به آن سوی مرزی که باستیون‌های کوچک زنان آب‌نبات فروش به فاصله‌های مساوی از آن پاس می دارند ــ به نواحی همسایه امّا بیگانه‌ای برد که چهره‌ها ناشناسند، و ارابه‌ای که بزها می‌کشندش از آنجا می‌گذرد؛ سپس خودش برگشت تا چیزهایش را از روی نیمکت پشت به یک خرزهره زار بردارد؛ همچنان که در انتظارش روی زمین پهناوری پوشیده از چمنی کوتاه و تنک می‌پلکیدم که آفتاب زردش کرده بود و در آن سویش آبگیری و برفرازش مجسمه‌ای دیده می شد، از راهرو کنار چمن دختری که مانتویش را می پوشید و راکتش را می بست به صدایی جیغ مانند به دختر سرخ مویی که کنار آبگیر بدمینتون بازی می‌کرد گفت: «خداحافظ، ژیلبرت، من رفتم، یادت نرود که امشب بعد شام می آییم خانه‌تان.»

نام ژیلبرت از کنارم گذشت، و بر وجود دختری که این نامش بود از آن‌رو

بیشتر تأکید گذاشت که فقط به او چون آدم غایبی که از او سخن گفته شود اشاره نمی‌کرد، بلکه او را می خواند؛ بدین گونه، به تعبیری درحال عمل، با نیرویی که منحنی پرتاب و نزدیک شدن هدف بر آن می افزود، از کنارم گذشت؛ ــ گذشت و حس می‌کردم که همهٔ شناخت، همهٔ برداشتهایی را که نه من، که دوستی که دختر را صدا می زد، از او داشت، همراه با خود می برد، همهٔ آنچه او هنگامی که نام را به زبان می آورد به چشم می دید، یا دستکم در خاطره داشت، از همنشینی هر روزه‌شان، از دیدارهایی که از یکدیگر می‌کردند، از همهٔ زندگی ناشناخته‌ای که برای من هرچه دست نیافتنی‌تر و دردناک‌تر بود چون برعکس بسیار خودمانی و در دسترس برای دخترک خوشبختی که با فریادی به هوا پرتابش می‌کرد و از کنار من می‌گذراندش بی آن که بتوانم در آن رخنه کنم؛ ــ گذشت و هوا را آکنده از عطر دل‌انگیزی کرد که، با هدف‌گیری دقیق، از نقطه‌هایی نادیدنی از زندگی مادموازل سوان، از شبی که فرا می رسید، آن گونه که، پس از شام، در خانهٔ او، می بود، بیرون پراکنیده بود؛ ــ گذشت و در میان کودکان و خدمتکاران، ابر کوچکی گذرنده و آسمانی گسترانید، به رنگی بی همانند، چون آنی که برآمده بالای باغ زیبایی از پوسن[۱۸۱]، صحنه‌ای از زندگی خدایان را با ریزه‌کاری بسیار، چون ابری در اوپرا آکنده از اسب و ارابه، باز می نمایاند؛ ــ گذشت و، بر آن چمن تُنُک، بر جایی که هم تکه‌ای ازچمنزاری‌پژمرده و هم لَختی از بعدازظهر دخترک بور بدمینتون‌بازی بود (که از انداختن و بازگرفتن توپش باز نایستاد تا زمانی که پرستاری با کلاهی با پرِ آبی صدایش کرد)، پرتوی دلکش به رنگ گل آفتاب‌پرست تابانید، لمس ناکردنی چون بازتابی و گستریده چون فرشی، که از پلکیدن رویش با پاهای مردد، حسرت‌زده و حرمت شکنم سیر نمی‌شدم‌درحالی که فرانسوازداد می زد: «زود باشید ببینم، دگمه های پالتوتان را ببندید راه بیفتیم،» و برای نخستین بار با آزردگی دیدم که حرف زدنش جلف بود و، متأسفانه، کلاهش هم پر آبی نداشت.

می شد دوباره‌به‌شانزه‌لیزه‌برگردد؟ فردای آن روز نیامد، امّا روزهای بعد

او را آنجا دیدم؛ همیشه خودم را به پیرامون جایی می‌رساندم که با دوستانش بازی می‌کرد، آن‌چنان که یک بار که برای بازی قلعه‌گیری یک پا کم داشتند، از من پرسید می‌خواستم یار او باشم یا نه، و از آن پس هر بار که می‌آمد با او بازی می‌کردم. امّا این هر روز نبود؛ روزهایی بود که درسهایش، کلاس دینی، یک مهمانی، همهٔ آن زندگی جدا از من که دوبار، در کوره‌راه شیبدار کومبره و روی چمن شانزه لیزه گذرش را، فشرده در نام ژیلبرت، آن‌گونه دردناک حس کرده بودم، از آمدن بازش می‌داشت. در چنین روزهایی، از پیش به ما می‌گفت که نمی‌آمد. اگر به خاطر درسهایش بود می‌گفت: «چه بد، فردا نمی‌توانم بیایم؛ همه‌تان بدون من خوش می‌گذرانید.» این را با حالتی غصه‌دار می‌گفت که تا اندازه‌ای به من تسکین می‌داد؛ امّا برعکس، هنگامی که باید به مهمانی صبحانه‌ای می‌رفت و من، که نمی‌دانستم، می‌پرسیدم فردا برای بازی می‌آمد یا نه، در پاسخم می‌گفت: «امیدوارم که نه! امیدوارم مامانم اجازه بدهد بروم خانهٔ دوستم.» در چنین روزهایی، دستکم می‌دانستم که او را نخواهم دید، امّا روزهایی هم بود که مادرش غافلگیرانه او را همراه با خود به خرید می‌برد و او فردا می‌گفت: «آها، با مادرم رفتم بیرون»، با لحنی که انگار چیزی طبیعی بود و هیچ کسی را دچار بزرگ‌ترین نامرادی ممکن نمی‌کرد. روزهایی هم بود که هوا بد می‌شد و پرستارش، که خود از باران می‌ترسید، او را به شانزه‌لیزه نمی‌آورد.

بدین گونه، اگر آسمان حالت نامشخصی داشت، از آغاز بامداد پیاپی آن را وارسی می‌کردم و به هر وسیله‌ای به پیش‌بینی می‌پرداختم. اگر خانم رو به رویمان را می‌دیدم که، نزدیک پنجره، کلاهش رابه سر می‌گذاشت، با خود می‌گفتم: «این خانم می‌خواهد برود بیرون؛ پس هوایی است که می‌شود بیرون رفت؛ چرا که ژیلبرت هم مثل این خانم بیرون نیاید؟» امّا هوا بد می‌شد، مادرم می‌گفت که امکان داشت دوباره خوب بشود و کافی بود گوشه‌ای آفتاب بزند، امّا احتمال این که باران بیاید بیشتر بود؛ و اگر باران می‌آمد، رفتن به شانزه لیزه چه سودی داشت؟ بدین گونه، از همان هنگام

صبحانه چشمان نگران من آسمان ابری و دودل را رها نمی‌کرد. همچنان تیره بود. در برابر پنجره، بالکن به رنگ خاکستر بود. ناگهان، روی سنگ عبوسش رنگی که کم‌تر تیره باشد نمی دیدم، امّا نوسان پرتو دودلی را که می خواست نورش را رها کند، انگار که کوششی در جهت رنگی کم‌تر تیره، حس می‌کردم. یک لحظه بعد، بالکن چون پهنهٔ آبی در سحرگاه، رنگ پریده و بازتابناک می شد و هزار سایهٔ شبکهٔ آهنی پیرامونش آن را فرا می‌گرفت. وزش بادی آنها را می‌تاراند، سنگ دوباره تیره می شد، امّا سایه‌ها، انگار دست‌آموز، دوباره برمی‌گشتند؛ بالکن دوباره به گونه‌ای نامحسوس رو به روشنی می رفت و با یکی از آن اوج گیری های پیوسته، همانند آنها که در موسیقی، در پایان یک پیش‌درآمد، نت تنهایی رابه شتاب از همهٔ پرده‌های میانی می‌گذرانند و به فورتیسّیموی نهایی می رسانند، می دیدم که به طلای پایدار و بی دگرگونیِ روزهای آفتابی می رسید که رویش، سایهٔ نقش و نگار آهنی لبهٔ بالکن چون شاخ و برگ پیچان و خمانی سیاه به چشم می زد، با چنان دقت و ظرافتی در کوچک‌ترین ریزه کاری‌هایش که گفتی از وجدانی کار پخته، از رضایتی هنرمندانه خبر می داد، و با چنان برجستگی، چنان نرمش مخمل‌واری در همواری گستره‌های تاریک و سرخوشش که به راستی می پنداشتی آن سایه‌های پهن و پر شاخ و برگ آرمیده بر دریاچهٔ آفتابی می دانستند که رامش و شادکامی در گرو آنها بود.

عشقهٔ یک آنی، گیاه دیوار روی گریزان! به گمان بسیاری، بیرنگ‌ترین و غم‌انگیزترین گیاهانی که از دیوار بالا می روند و پنجره‌ها را می آرایند؛ برای من، از همه عزیزتر، از روزی که روی‌بالکن‌ما، همانند خود سایهٔ حضور ژیلبرت پدیدار شد که شاید در همان هنگام در شانزه‌لیزه بود، و همین که از راه می رسیدم به من می‌گفت: «زود باشیم قلعه گیری بازی کنیم، شما یار متید،» شکننده، روان با یک نسیم، امّا همچنین هماهنگ نه با فصل که با ساعت روز؛ وعدهٔ سعادتی آنی که همان روز زیرِ پا گذاشته یا برآورده می شد، و از این رو نمونهٔ شادکامی آنی، شادکامی عشق؛ نرم‌تر، گرم‌تر از خزه روی

سنگ؛ زنده و چالاک، چنان که با یک پرتو آفتاب زاییده می شود و شادمانی را، حتی در دلِ زمستان، می شکوفاند.

و حتی در روزهایی که هر سبزینهٔ دیگری ناپدید شده بود، که چرم سبز زیبایی که تنهٔ درختان پیر را می پوشانید زیرِ برف پنهان می شد، هنگامی که برف دیگر نمی بارید امّا آسمان چنان گرفته بود که نمی شد به بیرون آمدن ژیلبرت امید داشت، ناگهان، آفتابِ تازه سرزده گلبوته هایی از سایه را با پیچ و خم نخهای زرّین روی ردای برفی بالکن می دوخت و مادرم را به زبان می آورد که: «بیا، این هم آفتاب، فکر کنم شاید بشود به هرحال سری به شانزه لیزه بزنید.» در آن روز هیچکس را نمی دیدیم، یا شاید تنها دخترکی را که دیگر داشت می رفت و به من می گفت که ژیلبرت نمی آید. صندلی ها از مجمع پر صلابت امّا سرمایی پرستاران خالی بود. تنها، در نزدیکی زمین چمن، خانم سالخورده ای نشسته بود که همیشه در هر هوایی می آمد، همیشه سر و برش را به یک سان، شکوهمند و باوقار می آراست و در آن زمان، اگر به دست خودم بود، آماده بودم برای آشنا شدن با او بزرگ ترین امتیازهای آیندهٔ زندگی ام را فدا کنم. چون ژیلبرت هر روز می رفت و به او سلام می کرد؛ و او از ژیلبرت حال «مادر نازنینش» را می پرسید؛ و به نظرم می آمد که اگر او را می شناختم برای ژیلبرت کس دیگری می شدم، کسی که مناسبات پدر و مادرش را می دانست. همچنان که نوه هایش دور ترَک بازی می کردند، خودش همیشه روزنامهٔ له دِبا [مباحثات] را می خواند که آن را «مباحثات کهنه ام» می نامید و، به رسمی اشرافی، در اشاره به پاسبان یا زنی هم که صندلی های پارک را کرایه می داد می گفت: «دوست قدیمی ام سرکار پاسبان»، «خانم صندلی ها و من که دوستان قدیمی ایم.»

فرانسواز سردش بود و نمی توانست یک جا بماند، تا پل کنکورد به تماشای سِن یخ زده رفتیم که همه، حتی بچه ها، بی هراس به آن نزدیک می شدند، انگار نهنگ عظیمی به خاک افتاده، بی گزند، که به زودی تکه تکه اش می کردند. به شانزه لیزه برگشتیم؛ من از درد میان اسبهای چوبی

بی‌حرکت و زمین چمن سفید درمانده بودم که میان شبکهٔ سیاه‌راههایی که برفشان را روفته بودند افتاده بود، و تندیس وسطش قندیلی از یخ به دست داشت که پنداری حالتی را که به خود گرفته بود توجیه می‌کرد. خانم سالخورده هم دباهایش را تا کرد، از یک پرستار بچه که می‌گذشت ساعت پرسید و به سپاسگزاری به او گفت: «چقدر مهربانید!» سپس، از باغبان خواهش کرد نوه‌هایش را صدا بزند، چون سردش بود، و به او گفت: «هزار بار از شما ممنونم، واقعاً نمی‌دانم چه بگویم!» ناگهان هوا از هم باز شد: میان تئاتر عروسکی و سیرک، در افقِ زیبا شده، بر زمینهٔ آسمان از هم گشوده، چشمم آن‌سان که به یک نشانهٔ معجزه‌وار، به پر آبی کلاه پرستار افتاد. و ژیلبرت، با چهرهٔ رخشان و گلگون و کلاه پوستین چهارگوش، هیجان‌زده از سرما، دیرآمدگی و میل بازی، به شتاب به سویم دوید؛ اندکی پیش از رسیدن به من، خود را روی یخ سراند، و برای آن که تعادل خود را بهتر حفظ کند، یا از آن‌رو که می‌پنداشت زیباتر می‌نماید، یا برای آن که از حرکت رقص روی یخ تقلید کرده باشد، لبخندزنان و با بازوان از هم گشوده و آن‌گونه که بخواهد مرا در آغوش بگیرد، پیش آمد. خانم سالخورده، به نمایندگی ازسوی شانزه لیزهٔ خاموش، به سپاسگزاری از ژیلبرت که بی‌هراس از سرما آمده بود فریاد زد: «براوو! براوو! خیلی خوب است، اگر مال یک دورهٔ دیگر، دورهٔ رژیم سابق نبودم، مثل شماها می‌گفتم خیلی شیک است، معرکه است. شما هم مثل منیـــد، به این شانزه‌لیـــزه خودمان وفادارید؛ ما هردو بیباکیم. باور کنید من همین طوری هم دوستش دارم. شاید به من بخندید، امّا این برف مرا به یاد قاقم می‌اندازد!» و خود به خنده افتاد.

نخستینِ این روزها ــ که برف، نمایندهٔ نیروهایی که می‌توانستند مرا از دیدن ژیلبرت محروم کنند، به آنها غم‌انگیزی یک روز دوری و حتی ظاهر یک روز جدایی را می‌داد، چون چهرهٔ مکان مألوف تنها دیدارهای ما را دگرگون می‌کرد و کمابیش مانع بهره‌گیری از آن می‌شد، که اکنون تغییر یافته و یکسره روکش‌پوش شده‌بودند ــ آن روز، با این همه، عشق مرا یک گام

پیش برد، چون همانند نخستین غمی بود که من و ژیلبرت باهم حس کرده باشیم. از همبازیهایمان، فقط ما دو نفر آنجا بودیم، و این گونه تنها بودنم با او نه فقط نوعی آغاز خودمانی شدن، بلکه هچنین از سوی او ــ انگار که در چنان هوایی تنها و تنها به خاطر من آمده باشد ــ همان اندازه برایم تکان دهنده بود که اگر در روزی که به مهمانی صبحانه‌ای دعوت داشت به خاطر من نمی رفت و به دیدنم به شانزه لیزه می آمد؛ به سرزندگی و به آیندهٔ دوستی مان که می توانست در میانهٔ رخوّت و عزلت و تباهی چیزهای پیرامونمان سرخوش بماند امیدوار می شدم؛ و همچنان که او گلوله هایی از برف در پسِ گردنم فرو می‌کـــرد من با مهربانی به آنچه به گمانم هم عنایتی بود که به من نشان می داد و مرا به همسفری در آن دیار زمستانی و تازه می پذیرفت، و هم گونه ای وفاداری که در عین نامرادی با من روا می داشت، لبخند می زدم. چیزی نگذشت که دوستانش، یکی پس از دیگری، چون گنجشک هایی دودل، سیاه سیاه روی برف پدیدار شدند. به بازی پرداختیم، و چون آن روزِ آن چنان غمین آغاز شده باید با شادمانی پایان می یافت، درحالی که پیش از بازی قلعه گیری به سوی آن دوستی می رفتم که صدای تیزی داشت و در نخستین روز ژیلبرت را به صدای بلند فرا خواند، او گفت: «نه، نه، خوب می دانیم که بیشتر دوست دارید یار ژیلبرت باشید؛ می بینید که او هم دارد به شما اشاره می‌کند.» به راستی هم مرا صدا می زد که به دستهٔ او در زمین چمن برف پوشیده بپیوندم که آفتاب به آن بازتابهای گلگون و فرسودگی فلزوار زری های عتیقه را می داد و آن را اردوگاه پرده زربفت می‌کرد.[۱۸۲]

آن روز، که بسیار از آن بیم داشتم، برعکس یکی از تنها روزهایی شد که چندان تلخکام نماندم.

چون، گرچه دیگر جز به این نمی اندیشیدم که یک روز هم بی دیدن ژیلبرت نمانم (تا آنجا که یک بار که مادربزرگم در ساعت شام هنوز به خانه برنگشته بود، بیدرنگ این فکر ناخواسته به سرم زد که اگر وسیله ای او را زیر می‌گرفت و می‌کشت، چند گاهی نمی توانستم به شانزه لیزه بروم؛ وقتی کسی

را دوست داریم دیگر هیچکس را دوست نداریم)، لحظه هایی که در کنار او بودم و از روز پیش آن همه انتظارشان را کشیده بودم، به خاطرشان به خود لرزیده بودم، و آماده بودم هر چیزی را فدایشان کنم، به هیچ رو لحظه های خوشی نبودند؛ و این را خوب می دانستم، چون تنها لحظه هایی از زندگی ام بودند که همهٔ توجهم را سرسختانه، وسواسیانه، بر آنها متمرکز می کردم و ذره‌ای شادکامی در آنها نمی یافتم.

در همهٔ زمانی که از ژیلبرت دور بودم، به دیدنش نیاز داشتم، چون آن‌قدر پیاپی می‌کوشیدم چهره‌اش را در نظر آورم که رفته رفته به این کار ناتوان می شدم و دیگر به دقّت نمی دانستم عشقم چه مفهومی داشت. وانگهی، او هنوز به من نگفته بود که دوستم دارد. برعکس، اغلب گفته بود دوستانی دارد که به من ترجیح می دهد، که من تنها همبازی خوبی بودم و از بازی با من خوشش می آمد، گو این که بیش از اندازه سر به هوا بودم و بازی‌ام چندان خوب نبود؛ از این گذشته، اغلب نشانه‌های آشکاری از سردی از او دیده بودم که می‌توانست باورم را به این که برای او با همه فرق داشتم سست کند اگر سرچشمهٔ این باور در مهری می بود که ژیلبرت به من داشت و نه، آن گونه که به راستی بود، در مهری که من به او می ورزیدم، چیزی که باورم را مقاوم‌تر می ساخت چون آن را وابسته به شیوه‌ای می‌کرد که من بناچار، بر اثر نیازی درونی، در اندیشیدن دربارهٔ ژیلبرت به کار می بردم. امّا حسی را که دربارهٔ او داشتم، خودم هم هنوز به او نگفته بودم. البته، در همهٔ صفحه‌های دفترچه‌هایم، پیاپی نام و نشانی او را می‌نوشتم، امّا با دیدن آن سطرهای گنگی که می نوشتم بی‌آن‌که او به خاطرشان به من فکر کند، که آشکارا جای بسیاری را در پیرامونم به او می‌دادند بی‌آن که او با زندگی‌ام بیشتر بیامیزد، دلسرد می شدم چون با من از او سخن نمی‌گفتند که حتی چشمش هم به آنها نمی افتاد، بلکه گویای تمنّای خودم بودند که پنداری آن را چون چیزی صرفاً شخصی، غیر واقعی، آزارنده و ناتوانانه به رُخم می‌کشیدند. درنگ‌ناپذیرتر از همه این بود که من و ژیلبرت همدیگر را ببینیم، و بتوانیم

دلدادگی مان را، که تا آن زمان به تعبیری آغاز نشده بود، به زبان آوریم. بدون شک، انگیزه‌های گوناگونی که مرا آن‌چنان به دیدن او بیتاب می‌کرد برای مرد رسیده‌ای آن اندازه عاجل نمی‌بود. بعدها، پیش می‌آید که چون در پرورش شادکامی های خویش ماهر شده‌ایم، به خود لذت اندیشیدن به یک زن آن‌گونه که من به ژیلبرت می اندیشیدم بسنده کنیم بی‌نگرانی که آیا این تصویر با واقعیت می‌خواند یا نه، و همچنین به خود دلدادگی به او، بی‌نیازی به این اطمینان که او نیز دوستمان بدارد؛ یا این‌که از لذت اعتراف به گرایشمان به او چشم بپوشیم تا گرایشی را که او به ما دارد شدیدتر کنیم، آن‌گونه که باغبانان ژاپنی برای دستیابی به گل‌زیباتری‌چندین گل‌دیگررا فدا می‌کنند. امّا در دوره‌ای که دلدادهٔ ژیلبرت بودم، هنوز می پنداشتم که عشق به راستی در بیرون از ما وجود دارد[۱۸۴]؛ که، دست بالا با دادن این اجازه که موانع را کنار بزنیم، شادکامی هایش را در ترتیبی ارزانی می‌دارد که ما در تغییرش هیچ اختیاری نداریم؛ به نظرم می آمد که اگر، به ارادهٔ خودم، وانمود به بی اعتنایی را به جای شیرینی اعتراف به عشق می نشاندم، نه تنها خود را از یکی از شادکامی هایی که بیش از همه آرزویشان را داشتم محروم می‌کردم بلکه به دلخواه خود عشقی جعلی و بی ارزش می ساختم که با عشق واقعی، که از دنبال کردن راههای اسرارآمیز و از پیش موجودش تن زده بودم، ارتباطی نداشت.

امّا هنگامی که به شانزه لیزه می رسیدم ــ و که آنجا نخست می توانستم عشقم را، برای انجام اصلاحات ضروری، با انگیزندهٔ زنده‌اش که مستقل از من بود برابر نهم ــ همین که با ژیلبرت سوان رویارو می شدم که امیدوار بودم دیدارش تصویرهایی از ژیلبرت سوانی را که دیروز با او بازی کرده بودم (و اکنون با حرکتی همان گونه غریزی و کورکورانه به او سلام می‌کردم و می‌شناختمش که در راه رفتن، پیش از آن که فرصت اندیشیدن کرده باشیم یک پا را پیشِ پای دیگر می‌گذاریم)، تصویرهایی را که ذهن خسته‌ام دیگر به یاد نمی آورد دوباره زنده کند، درجا همه چیز چنان می شد که گفتی او و

دخترک خیال‌پروری‌های من دو آدم جداگانه بودند. مثلاً، اگر از روز پیش دو چشم آتشین و گونه‌هایی پُر و درخشنده در خیال داشتم، چهرهٔ ژیلبرت پافشارانه حالتی از خود نشانم می‌داد که من دقیقاً به یاد نمی‌آوردم، نوعی باریکی و تیزی خط‌بینی که در همان آن با مشخصه‌های دیگری همراه می‌شد، اهمیت ویژگی‌هایی را به خود می‌گرفت که در تاریخ طبیعی تیره‌ای را مشخص می‌کنند، و او را به شکل دخترکی با چهرهٔ تیز درمی‌آوردند. درحالی که می‌خواستم با بهره‌گیری از آن لحظهٔ آرزویی، بر تصویری از ژیلبرت که پیش از آمدن آماده کرده بودم و اکنون دیگر در ذهن خود باز نمی‌یافتم، دستکاری‌هایی رابکنـــم که به من امکان می‌داد در ساعتهای دراز تنهایی مطمئن بمانم دختری که به یاد می‌آوردم هم او بود، که آنی که من اندک اندک می‌پروراندم، چون اثری که تصنیف شود، همان عشقم به او بود، او توپی به سویم می‌انداخت؛ و همانند فیلسوف آرمان‌گرایی که بدنش دنیای بیرونی را که ذهن او واقعیتش را باور ندارد به حساب می‌آورد، همان منی که مرا واداشته بود پیش از بازشناختن ژیلبرت به او سلام کنم، مرا شتابان به گرفتن توپی می‌فرستاد که او به من می‌داد (انگار که او همبازی‌ای بود که آمده بودم با او بازی کنم، و نه همزادی که آمده بودم به او بپیوندم)، ناگزیرم می‌کرد تا پیش از هنگام رفتنش، از سرِ ادب هزار چیز دوستانه و بی‌ارزش به او بگویم که بدین گونه، نه می‌گذاشتند که ساکت بمانم تا بتوانم سرانجام بر تصویر مبرم و گم کرده‌ام چنگ بیندازم، و نه این که کلماتی را به او بگویم که می‌توانستند پیشرفت‌هایی اساسی را نصیب عشقمان کنند که هر بار ناچار می‌شدم تا بعدازظهر روزِ بعداز آنها دست بشویم. با این همه، پیشرفتهایی می‌کرد. روزی با ژیلبرت تا کنار دکّه فروشنده‌ای رفته بودیم که با ما خیلی خوب بود ــ چون آقای سوان که دچار اکزمای «قــومی» و یبوست رسولان بود[۱۸۴]، به انگیزهٔ بهداشت نان زنجبیلی بسیار می‌خورد و این نان را از او می‌خریدـــ، ژیلبرت با خنده دو پسر کوچولو را نشانم داد که به شخصیت‌های «نقاش» و «طبیعی دان» کتابهای کودکان

می‌مانستند، چون یکی‌شان آب‌نبات سرخ را پس می‌زد و بنفش را می‌خواست، و آن یکی با چشمان گریان آلویی را که پرستارش می‌خواست برایش بخرد نمی‌پذیرفت چون همان‌گونه که خود سرانجام با لحنی پرشور به زبان آورد «آن یکی را بیشتر دوست داشت چون تویش یک کرم بود!» من دو تیلهٔ یک پولی خریدم. با شیفتگی تیله‌های عقیقی را نگاه می‌کردم که، نورانی و زندانی در جامی جداگانه، به‌چشمم گرانبهامی‌آمدند چون به دخترانی خندان و بور می‌مانستند، و چون هرکدام پنجاه سانتیم می‌ارزیدند. ژیلبرت، که به او بسیار بیشتر از من پول می‌دادند، از من پرسید کدامین را قشنگ‌تر می‌دانستم. به شفافی و سیّالی زندگی بودند. دلم نمی‌خواست او هیچکدامشان را فدا کند. دوست داشتم بتواند همه‌شان را بخــرد، همه‌شان را آزاد کند. امّا یکی‌را که به رنگ چشمان خودش بود به او نشان دادم. ژیلبرت آن را برداشت، چرخاند و پرتو طلایی‌اش را جستجو کرد، نوازشش کرد، بهای آزادیش را پرداخت، امّا اسیرش را در جا به دست من داد و گفت: «بیایید، بگیریدش، می‌دهمش به شما، یادگاری نگهش دارید.»

یک بار دیگر، درحالی که همچنان آرزوی شنیدن لابرما را در یک نمایش کلاسیک داشتم، از ژیلبرت پرسیدم آیا جزوه‌ای را که برگوت دربارهٔ راسین نوشته بود و نایاب بود داشت یا نه. از من خواست عنوان دقیقش را به او بگویم و شب تلگرام کوتاهی برایش فرستادم و نام ژیلبرت سوان را که آن‌همه در دفترچه‌هایم تکرار کرده بودم روی پاکت نوشتم. فردای آن‌روز جزوه را که خواسته بود برایش پیدا کنند، در پاکتی بسته با روبان بنفش و مهر شده با لاک سفید برایم آورد. تلگرامی را که برایش فرستاده بودم از دستپوشش بیرون آورد و گفت: «می‌بینید که همانی است که از من خواسته بودید.» امّا در نشانی نوشته روی پاکت تلگرام ــ که تا همان دیروز هیچ چیز نبود، چیزی جز پاکتی آبی نبود که من رویش نوشته بودم، و پس از آن که تلگرام‌رسان آن را به دربان خانهٔ ژیلبرت رسانید و خدمتکاری تا به اتاق او برد، چیزکی بی‌ارزش و یکی از پاکت‌هایی شده بود که در آن روز به دست او رسیدــ به دشواری

توانستم سطرهای عبث و تنها افتادهٔ نوشته خودم را زیر دایره‌های مُهر چاپی پستخانه، زیر نوشته‌های مدادی که یک نامه‌رسان بر آن افزوده بود، نشانه‌های تحقق عملی، مُهرهای جهان بیرونی، تسمه‌های بنفش نُمادین زندگی، که برای نخستین بار با خیال من جفت شده، آن را نگه داشته، برافراشته، شاد کرده بودند بازبشناسم.

روزی هم بود که به‌من گفت: «می‌دانید، می‌توانید مرا ژیلبرت صدا بزنید، در هرحال، من شما را به اسم کوچکتان صدا می‌زنم. این دیگر بد جوری است.» امّا همچنان چندگاهی هنوز به من «شما» می‌گفت، و چون این را یادآوری کردم لبخندی زد و جمله‌ای از آن‌گونه که در درس دستور زبان‌های خارجی فایده‌ای جز این ندارند که واژه تازه‌ای را در آنها به کار ببریم ساخت، سر هم کرد و نام کوچک مرا در پایان آن به زبان آورد. بعدها با یادآوری آنچه در آن هنگام حس کرده بودم، به این احساس برخوردم که یک لحظه خودم، برهنه، بدون هیچکدام از پیرایه‌هایی اجتماعی که دوستان دیگرش، و زمانی که نام خانوادگی مرا به زبان می‌آورد خانوادهٔ من نیز داشتند، در دهان او گُنجیده بودم، و لبانش ــ با کوششی که، تا اندازه‌ای همانند پدرش، می‌کرد تا بر واژه‌هایی که می‌خواست مهم‌تر بنمایاند تأکید بگذارد ــ انگار مرا، آن‌سان که میوه‌ای را که فقط درونش خوردنی است از پوستش، بیرون کشید، برهنه کرد، درحالی که نگاهش هم، با قرار گرفتن در همان حدّ تازهٔ خودمانی شدهٔ گفته‌اش، مستقیم‌تر بر من می‌افتاد، و به آگاهی و خوشامد و حتی قدرشناسی‌اش از لبخندی هم که با خود همراه کرده بود گواهی می‌داد.

امّا در همان زمان نمی‌توانستم ارزش این خوشی‌های تازه را بشناسم. آنها را دخترکی که دوست داشتم، به منی که دوستش می‌داشت، نمی‌داد، بلکه دختر دیگری، آنی که همبازی‌ام بود، به آن من دیگری می‌داد که نه خاطرهٔ ژیلبرت راستین را با خود داشت و نه آن دل گرفتار را که تنها او می‌توانست بهای شادکامی را بداند، چون تنها او آرزو کرده بود. حتی پس از

بازگشت به خانه هم آن خوشی ها را حس نمی‌کردم، چون هر روز، ضرورتی که به من امید می داد که فردا ژیلبرت را به دقت، به آرامی، به خوشی تماشا خواهم کرد و او سرانجام دلدادگی اش را به من به زبان خواهد آورد و خواهد گفت چرا تا آن زمان ناگزیر از من پنهانش داشته بود، همان ضرورت وادارم می‌کرد گذشته را به چیزی نگیرم، که همواره تنها چشمم به آینده باشد، که امتیازهای کوچکی را که به من داده بود نه برای خودشان و آن گونه که گفتی در خود بس بودند، بلکه چون پله های تازه‌ای به حساب آورم که امکان می دادند پیشتر بروم و سرانجام به شادکامی ای برسم که هنوز ندیده بودم.

اگر ژیلبرت گاهی این گونه دوستی نشان می داد، گاهی نیز با نمایاندن این که از دیدنم شادان نمی شد آزرده‌ام می‌کرد، و این اغلب در روزهایی پیش می آمد که به آنها برای برآورد امیدهایم بیشتر دل بسته بودم. مطمئن بودم که ژیلبرت به شانزه لیزه می آید و شادمانی ای حس می‌کردم که به گمانم تنها پیش مزهٔ گنگ یک شادکامی بزرگ بود هنگامی که ــ از همان صبح که به اتاق نشیمن می رفتم تا مادرم را ببوسم که به همان زودی آماده و آراسته، گلدستهٔ گیسوان سیاهش یکسره ساخته و دستان زیبای سفید گوشتالویش هنوز از صابون عطرآگین بود ــ با دیدن ستونی از غبار که خود به تنهایی بالای پیانو سرپا ایستاده بود و با شنیدن ارگ کوکی که پایِ پنجره در بازگشت از رزه[185] را می نواخت، می دانستم که مهمان ناخواندهٔ یک روز درخشان بهاری تا غروب در خانهٔ زمستانی می ماند. ناهار که می خوردیم، خانم رو به رو با گشودن پنجره اش، پرتوی از آفتاب را که کنار صندلی من به چرت افتاده بود در یک چشم به هم زدن از جا پراند، که با یک جست سرتاسر پهنای ناهارخوری‌مان را پیمود و لحظه‌ای بعد برگشت و دوباره به خواب رفت. در مدرسه، در کلاسِ ساعت یک، آفتاب با ول گذاشتن پرتویی طلایی که تا به نیمکت من می رسید و چون دعوتی به جشنی بود که زودتر از ساعت سه نمی توانستم به آن بروم ــ تا هنگامی که در پایان کلاسها فرانسواز به بردنم می آمد و برای رفتن به شانزه لیزه از خیابانهای آراسته به زیور روشنایی، آکنده

از مردم می‌گذشتیم، که در آنها بالکنهای واکنده به دست آفتاب و بُخارکنان، چون ابرهای زرینی در برابر خانه‌ها موج می‌زدند— دلم از بیتابی و ملال پر از درد می‌شد. افسوس! ژیلبرت را درشانزه‌لیـزه‌نمی‌دیدم، هنوز نیامده بود. بیحرکت روی زمین چمن سیر از آفتاب ناپیدایی که اینجا و آنجا نوک سبزه‌ای را شعله‌ور می‌کرد، و کبـوتران‌رویش نشسـتـه به پیکره‌هایی باستانی می‌مانستند که باغبان با کلنگ از دل خاکی خجسته بیرون کشیده باشد، به افق خیره می‌شدم، هرلحظه منتظر که ژیلبرت در پیِ پرستارش، از پشتِ پیکره‌ای به چشم بیاید که گفتی کودکی را که در آغوش داشت و غرق روشنایی بود، به تبرک به سوی خورشید می‌گرفت. خانم پیر خوانندهٔ له دبا روی صندلی در جای همیشگی اش نشسته بود، با حرکتی دوستانه نگهبانی را خواند و بلند بلند به او گفت: «چه هوایی خوبی!» و پس از آن‌که زن صندلی‌ها نزد او رفت و کرایه اش را گرفت، با هزار تعارف و دلجویی بلیت ده سانتیمی را در لبهٔ دستکشش جا داد انگار که دسته گلی بود و می‌کوشید برای خوشامدِ دهنده‌اش جایی هرچه شایسته‌تر برایش پیدا کند. پس از یافتن چنین جایی، گردنش را دور محور خود چرخاند، شال درازش را صاف کرد، گوشهٔ کاغذ زرد رنگ را که از زیر مچش بیرون می‌زد به زن نشان داد و با لبخند زیبایی به او خیره شد آن‌گونه که زنی، که گلهای روی سینه‌اش را به مرد جوانی نشان دهد و بگوید: «می‌بینید، رُزهای شماست!»

فرانسواز را به پیشواز ژیلبرت تا «طاق پیروزی» بردم، او را ندیدیم، به سوی زمین چمن برمی‌گشتم و مطمئن بودم که دیگر نمی‌آید که، در برابر اسبهای چوبی، دخترکی که صدای تیزی داشت به دو خودش را به من رساند و گفت: «زود باشید، زود باشید، یک ربع است که ژیلبرت آمده. برای قلعه گیری منتظرِ شما بودیم.» درحالی که من در خیابان شانزه لیزه می‌رفتم، ژیلبرت از خیابان بواسی دانگلا آمده بود، چون‌پرستارش با بهره گیری از هوای خوب به دنبال کارهای خودش رفته بود؛ و خود آقای سوان برای بردن دخترش می‌آمد. پس گناه از من بود؛ نمی‌بایست از زمین چمن دور می‌شدم؛ چون

هرگز نمی‌شد به درستی دانست ژیلبرت از کدام سو، چقدر زودتر یا دیرتر، می‌آمد. و این انتظار رفته رفته نه تنها سرتاسر شانزه لیزه و همهٔ بعدازظهر را، همانند گسترهٔ بیکرانی از فضا و زمان که در هریک از نقطه‌ها و هریک از لحظه‌هایش می‌شد که تصویر ژیلبرت پدیدار شود، بلکه بیشتر خودِ تصویر را هم برایم هیجان‌انگیزتر می‌کرد، زیرا حس می‌کردم در پسِ آن تصویر این دلیل پنهان بود که چرا به جای ساعت دو نیم در ساعت چهار فرا می‌رسید و چون نیشتری بر قلبم می‌نشست، بـا کلاه مهمانی و نه کلاه بازی، در برابر تئاتر آمباسادور و نه میان دو اتاقک نمایش عروسکی، و یکی از آن کارهایی را حدس می‌زدم که من نمی‌توانستم در آنها همراهیش کنم و او را وا می‌داشتنـد در خانه بماند یا بیرون برود، و بدین گونه با راز زندگی ناشناختهٔ او رو به رو بودم. همین راز بود که رنجم می‌داد هنگامی هم که، به پیروی از دخترک تیز صدا، می‌شتافتم تا هرچه زودتر بازی را آغاز کنیم، و ژیلبرت را می‌دیدم که، آن‌قدر تند و خشن با ما، در برابر خانم خوانندهٔ له دبا (که به او می‌گفت: «چه آفتاب داغی، انگار آتش است.») کرنش می‌کرد، با لبخندی شرمگینانه، با حالتی سر به زیر با او سخن می‌گفت، نشان‌دهندهٔ دختر متفاوتی که ژیلبرت باید در خانه، در حضورِ دوستان پدر و مادرش، در مهمانی، در همهٔ زندگی دیگرش که من نمی‌شناختم، می‌بود. امّا هیچ کس به اندازهٔ آقای سوان، که اندکی بعد برای بردن دخترش می‌آمد، برای من بیانگر آن زندگی نبود. زیرا او و خانم سوان ــ چون دخترشان در خانهٔ آن دو زندگی می‌کرد، چون آموزش و بازی و دوستانش به آن دو وابسته بودند ــ برای من به اندازهٔ ژیلبرت، و شاید بیشتر از خود ژیلبرت، از مجهولی دست نیافتنی، افسونی دردناک نشان داشتند، آن‌سان که زیبندهٔ خدایانی بود که بر همه چیز او توانا، و سرچشمه آن افسون بودند. همهٔ آنچه به ایشان برمی‌گشت، برای من مایهٔ دغدغه‌ای چنان پیوسته بود که در روزهایی چون آن روز، که آقای سوان (که در گذشته‌ها با خانواده‌ام دوستی داشت و آن همه دیده بودمش بی‌آن که کنجاوی‌ام را برانگیزد) برای بردن ژیلبرت به شانزه لیزه می‌آمد، پس از آن

هم که قلبم از تپش تند هنگامی که کلاه خاکستری و بالاپوش باشلق‌دارش پدیدار شد آرام گرفته بود، ظاهرش همچنان آن‌گونه بر من اثر می‌گذاشت که هیأت شخصیتی تاریخی که بتازگی یک سلسله کتاب درباره‌اش خوانده باشیم و کوچک‌ترین ویژگیهایش شیفته‌مان کند. روابطش با کنت پاریس، که وقتی در کومبره از آن سخن گفته می‌شد به چشمم بی‌اهمیت می‌آمد، برایم حالتی چنان سترگ می‌یافت که گفتی هیچ کس دیگری هرگز خاندان اورلئان را نشناخته بود؛ آن روابط، او را به گونه‌ای خیره‌کننده بر زمینهٔ پیش پاافتادهٔ رهگذرانی از قشرهای گوناگون که آن بخش شانزه لیزه را می‌انباشتند، و لذت می‌بردم از این‌که او می‌پذیرفت در میانشان، بی‌چشمداشت احترام ویژه‌ای، دیده شود، برجسته می‌کرد، احترامی که وانگهی هیچکس سر آن نداشت که به او بگزارد، بس که ناشناختگیش ژرف بود.

به سلام دوستان ژیلبرت مؤدبانه پاسخ می‌داد، و حتی به سلام من، گرچه با خانواده‌ام به هم زده بود، امّا نشان نمی‌داد که مرا می‌شناسد. (این به یادم آورد که با این همه مرا اغلب در روستا دیده بود؛ خاطره‌ای که در ذهن خود، امّا در گوشهٔ تاریکی، نگه داشته بودم چون از زمانی که ژیلبرت را دوباره دیده بودم سوان بیشتر برایم پدر او بود، و نه سوان کومبره؛ از آنجا که اندیشه‌هایی که اکنون نامش را به آنها پیوند می‌دادم با آنها که پیشترها در درون شبکه‌شان می‌گنجید و دیگر هیچگاه هنگام فکر کردن به او به کار نمی‌گرفتم تفاوت داشت، برایم آدم تازه‌ای شده بود؛ با این همه، با رشته‌ای ساختگی، ثانوی و میان‌بُر او را به آن مهمان گذشته‌هایمان می‌پیوستم؛ و از آنجا که دیگر هیچ چیز برایم ارزشی نداشت مگر این که به عشقم بهره‌ای برساند، با شرمندگی و تأسف از این‌که نمی‌توانستم بزدایمشان به یاد سالهایی افتادم که اغلب، شبها، خود را در چشم همین سوانی که اکنون در شانزه‌لیزه دربرابرم بود و شاید خوشبختانه ژیلبرت نامم را به او نگفته بود مسخره می‌نمایاندم، چون درحالی که داشت با مادر، پدر، و مادربزرگ و

پدربزرگم در باغ قهوه می‌خورد به سراغ مادرم می‌فرستادم‌تا به اتاقم بیاید و به من شب خوش بگوید.) به ژیلبرت می‌گفت که اجازه می‌داد یک دور دیگر بازی کند، که می‌توانست یک ربع ساعت صبر کند، مانند همه روی یک صندلی آهنی می‌نشست و کرایهٔ آن را با دستی می‌پرداخت که فیلیپ هفتم[۱۸۶] اغلب در دستِ خود فشرده بود، و ما روی زمین چمن به بازی می‌پرداختیم و کبوترانی را می‌پراندیم که‌باتن‌زیبای رنگین کمانی‌شان (که به شکل دل و گویی یاس جهان پرندگان است) هرکدام به گوشه‌ای پناهنده می‌شدند، یکی روی حوض بزرگ سنگی، که منقارش با فرو شدن در آن، این حرکت و این نقش را به عهده‌اش می‌گذاشت که میوه‌ها و دانه‌هایی را که او برمی‌چید به فراوانی به او پیشکش کند، یکی دیگر روی پیشانی پیکره‌ای که گفتی یکی از آن اشیاء مینایی را که رنگارنگی‌شان یکنواختی سنگی‌برخی آثار باستانی را برهم می‌زند بر آن می‌افزود، ونیزصفتی را که،برای الهه لقب ویژه‌ای می‌شود و او را خدای تازه‌ای می‌کند، همان گونه که یک آدم فانی با نام متفاوت کس دیگری می‌شود.

در یکی از آن روزهای آفتابی که امیدهایم برآورده نشده بود تاب آن نیاوردم که سرخوردگی ام را از ژیلبرت پنهان بدارم.

به او گفتم: «از قضا امروز می‌خواستم خیلی چیزها از شما بپرسم. فکر می‌کردم این روز برای دوستی‌مان روز مهمی باشد. امّا شما هنوز نیامده می‌خواهید بروید! سعی کنید فردا زود بیایید تا من بتوانم بالاخره با شما حرف بزنم.»

چهره‌اش درخشید و درحالی که از خوشحالی می‌جهید درپاسخم گفت: «فردا، مطمئن باشید دوست خوشگلم، نمی‌توانم بیایم! یک مهمانی بزرگ دارم؛ پس‌فردا هم نمی‌توانم، می‌روم خانهٔ یکی از دوستانم تا از پنجره‌اش آمدن تئودوز شاه[۱۸۷] را تماشا کنم، محشر است، پس آن‌فردا هم می‌روم به دیدن میشل استروگوف و بعدش هم کم‌کم به نوئل و تعطیلات سال نو می‌رسیم. شاید بفرستندم به جنوب. خیلی شیک می‌شود! هرچند که یک

کاج نوئل از دستم درمی‌رود؛ در هرحال، اگر هم در پاریس بمانم اینجا نمی‌آیم، چون با مامان‌می رویم‌به دید و بازدید. خداحافظ، بابایم‌صـــدایم می زند.»

با فرانسـواز از خیابانهایی برگشتم که هنوز به زیور آفتاب آراسته بودند، چون درغروب جشنی که به پایان رسیده باشد. رمق راه رفتن نداشتم.

فرانسـواز گفت: «تعجبی ندارد، این هوا که مال این فصل نیست، زیادی گرم است. خدا می داند چقدر همه جا آدمهای بدبخت بینوا مریض شده‌اند، پنداری وضع آن بالا هم دارد پاک خراب می شود.»

هق هق گریه‌ام را فرو می خوردم و کلمات سرشار از شادمانی ژیلبرت را که می‌گفت تا مدتها به شانزه لیزه نخواهد آمد پیش خود تکرار می‌کردم. امّا افسونی که ذهن من، تنها با همان عمل اندیشیدن به ژیلبرت، از آن انباشته می شد، و وضعیت ویژه، یگانه ــ هرچند دردناک ــی که، جبر درونی یک عادت ذهنی، در رابطه‌ام با ژیلبرت ناگزیر ازآن‌برخوردارم‌می‌کرد، به همان زودی بر آن نشانهٔ بی اعتنایی او هم چیزکی شاعرانه می افزود و در گرماگرم اشکهایم لبخندی شکل می‌گرفت که چیزی جز طرح خجولانهٔ یک بوسه نبود. و چون ساعت نامه‌رسان رسید، آن شب هم‌چون همهٔ شبهای دیگر با خود گفتم: «نامه‌ای از ژیلبرت به دستم می رسد، سرانجام به من خواهد گفت که همواره دوستم داشته است، این دلیل اسرارآمیز را که چرا تا به حال عشقش را از من پنهان نگه می داشته، و وانمود می‌کرده که از ندیدنم خوشحال است، به زبان خواهد آورد، و خواهد گفت چرا ظاهر یک همبازی ساده را به خود می‌گرفت.»

هر شب با تجسم این نامه خوش بودم، می پنداشتم آن را می خـــوانم، جمله به جمله‌اش را به زبان می آوردم. ناگهان هراسان باز می ایستادم. درمی یافتم که اگر نامه‌ای از ژیلبرت برایم می رسید، در هرحال نمی توانست آنی باشد که خودم نوشته بودم. و آنگاه، می‌کوشیدم فکرم را از واژه‌هایی که دوست داشتم او برایم بنویسد برگردانم، از ترس این که مبادا با ادا کردنشان درست

همانها ــ از همه عزیزتر، از همه آرزویی ترــ را از حیطهٔ چیزهایی شدنی بیرون بیندازم. حتی اگر بر اثر تصادفی باور نکردنی درست همان نامه‌ای که خودم در ذهنم نوشته بودم از ژیلبرت به دستم می رسید، با بازشناختن کارِ خودم این احساس را نمی‌داشتم که چیزی نه ساختهٔ خودم، چیزی واقعی، تازه، شادکامی ای در بیرون از ذهن و مستقل از اراده‌ام، که به راستی عشق آن را به من می داد، به من رسیده بود.

در انتظار، صفحه‌ای را باز می‌خواندم که ژیلبرت برایم ننوشته، امّا دستکم آن را او به من داده بود، صفحه‌ای از برگوت دربارهٔ اسطوره‌های کهنی که راسین از آنها الهام گرفته بود و همراه با تیلهٔ عقیق همیشه در دسترسم نگه می‌داشتم. خوبی دوستم که آن را برایم پیدا کرده بود دلم را از مهر می‌انباشت؛ و چون هرکسی برای شیفتگی خود دلیلی می جوید، تا جایی که شادمان می‌شود که در دلدارش صفاتی را بازبشناسد که از ادبیات و از بحث با این و آن آموخته است آنها را ویژه کسانی بداند که سزاوار انگیختن عشق‌اند، تا جایی که آنها را به تقلید از آنِ خود می‌کند و از آنها دلیل‌های تازه‌ای برای عشق خود می‌سازد، حتی اگر آن صفات از همه بیشتر متضاد آنهایی باشند که این عشق، تا زمانی که بالبداهه بود، جستجو می‌کرد ــ همانند سوان کــه در گذشته جنبهٔ زیبایی‌شناختی خوشگلی اودت را می‌جُست ــ من، که در آغاز، از زمان کومبره، ژیلبرت را به خاطر ناشناختگی زندگی‌اش دوست داشته بودم و آرزو داشتم خود را در آن غرق کنم، در آن حلول کنم، و زندگی خودم را که دیگر برایم هیچ بود وابگذارم، اکنون به نظرم امتیازی عظیم می آمد که ژیلبرت روزی خادم خاکسار زندگی بیش از اندازه آشنا و تحقیر شده من شود، همکار آسوده و راحت‌بخشی که شبها، در کارهایم یاور من باشد و برایم به مقابلهٔ جزوه بپردازد. امّا برگوت، این پیر بینهایت خردمند و پنداری خدایی، که ژیلبرت را در آغاز، حتی پیش از آن که بشناسم، به خاطر او دوست داشته بودم، اکنون بیشتر به خاطر ژیلبرت بود که دوستش می داشتم. با همان لذتی که از خواندن صفحه هایی

می‌بردم که دربارهٔ راسین نوشته بود، کاغذ بسته‌ای را نگاه می‌کردم که ژیلبرت آنها را در آن برایم آورد، و مهرهای بزرگی از لاک سفید داشت و چندین رشته روبان بنفش بر آن گره شده بود. بر تیلهٔ عقیق بوسه می‌زدم که بهترین بخش دل دوستم بود، بخشی نه سبکسر که وفادار، که با همهٔ آراستگی به افسون اسرارآمیز زندگی ژیلبرت، همدم من بود، در اتاقم می‌ماند و در بسترم می‌خفت. امّا زیبایی این سنگ، و نیز زیبایی آن صفحه‌های برگوت که خوش بودم از آن‌که با اندیشهٔ عشقم به ژیلبرت درآمیزمشان (انگار که در لحظه‌هایی که عشقم چیزی جز هیچ به نظرم نمی‌آمد به آن جسمیتی می‌دادند)، اکنون درمی‌یافتم که از این عشق پیشین‌تر بودند، که به آن نمی‌مانستند، که عنصرهایشان را پیش از آن که ژیلبرت مرا بشناسد استعداد نویسنده یا قانونهای کانی مشخص کرده بودند، که هیچ چیز کتاب یا سنگ دگرگون نمی‌شد اگر ژیلبرت دوستم نمی‌داشت، و درنتیجه هیچ دلیلی نبود که آنها را دربردارندهٔ پیام شادکامی بدانم. و همچنان که عشقم، پیوسته در انتظار فردا که ژیلبرت دلدادگی‌اش را به زبان بیاورد، کاربد انجام روز را به هم می‌زد، خراب می‌کرد، در سایهٔ وجودم کارگر ناشناسی نمی‌گذاشت رشته‌های شکافته بیهـــوده بماند و آنها را، بی اندیشهٔ آن که مرا خوش بیاید و به کار شادکامی‌ام بکوشد، در نظم متفاوتی که به همه بافته‌هایش می‌داد، می‌آراست. بی هیچ علاقهٔ ویژه‌ای به عشقم، بی هیچ عزمی که سرانجام بپذیرد کسی به من عشق می‌ورزد، کارهایی از ژیلبرت را که نامفهوم یافته بودم و خطاهایی‌اش را که بخشیده بودم گرد می‌آورد. آنگاه، هرکدام از آنها مفهومی می‌یافت. این نظم تازه پنداری می‌گفت که، وقتی می‌دیدم ژیلبرت به جای آمدن به شانزه لیزه، به یک مهمانی بامدادی، یا خرید با پرستارش، و تدارک سفر تعطیلات سال نو می‌رفت، خطا بود اگر می‌اندیشیدم: «برای این است که دختر سبکسر یا فرمانبرداری است» چون اگر مرا دوست می‌داشت دیگر هیچکدام از این دو نمی‌بود، و اگر ناگزیر بود فرمانبرداری کند این را با همان درماندگی من می‌کرد در روزهایی که او را نمی‌دیدم. نظم تازه همچنین

می‌گفت که، من دیگر باید مفهوم دوست داشتن را می دانستم، چون خودم ژیلبرت را دوست داشتم؛ دغدغه‌ای را گوشزد می‌کرد کـه همیشه برای جلب توجه او دچارش بودم، و به خاطرش می‌کوشیدم به مادرم بپذیرانم برای فرانسواز بارانی و کلاهی با پر آبی بخرد، یا اصلاً مرا با او که مایهٔ شرمندگی ام بود به شانزه لیزه نفرستد (که مادرم در پاسخ می‌گفت قدر فرانسواز را نمی دانم، که زن خیلی خوبی است و به ما وفادار است)، و همچنین نیاز یگانه‌ای را به رخم می‌کشید کـه به دیدن ژیلبرت داشتم و مرا وا می داشت از ماهها پیش جز در این اندیشه نباشم که بدانم در چه دوره‌ای پاریس را ترک می‌کرد و به کجا می رفت، و خوش‌ترین دیارها را بی او تبعیدگاهی بدانم، و تا می شد او را در شانزه لیزه ببینم آرزویی جز ماندن در پاریس نداشته باشم؛ و بی هیچ دشواری نشانم می داد که آن دغدغه و آن نیاز را نمی توانستم در کردار ژیلبرت سراغ کنم. او برعکس از پرستارش خوشش می آمد و هیچ اعتنایی به نظر من نداشت. نیامدنش به شانزه لیزه برایش طبیعی بود اگر بنا بود با مادموازل به خرید برود، و خوشایند اگر قرار بود با مادرش بیرون بروند. و حتی اگر به فرض اجازه می داد برای گذران تعطیلات به همان جایی بروم که خود می رفت، دستکم برای انتخاب این‌جا خواست پدر و مادرش و هزار تفریحی را که قولش را به او داده بودند در نظر می‌آورد و نه به هیچ رو آن جایی را که خانوادهٔ من می خواست مرا بفرستد. گاهی که می‌گفت مرا کم‌تر از دوستانش، یا کم‌تر از دیروز دوست دارد چون باخت او در بازی تقصیر من بود، از او پوزش می خواستم، می پرسیدم چه باید بکنم تا دوباره مرا به اندازه دیگران دوست بدارد، تا بیشتر از دیگران دوست بدارد؛ دلم می خواست بگوید که دیگر نیازی به چنان کاری نبود، التماسش می‌کردم انگار که می توانست تنها با همان کلمه هایی که، به تناسب رفتار خوب یا بدِ من، می‌گفت، مهرش به من را به خواست خودش، و من، کم و بیش کند تا مرا خوش بیاید. پس نمی دانستم احساسی که من به او داشتم به کارهای او، و به ارادهٔ خودم، بستگی نداشت؟

نظم تازهٔ ساختهٔ کارگر نادیده این را نیز می‌گفت که، اگر هم بتوانیم آرزو کنیم کارهای کسی که تاکنون رنجمان داده است از تهِ دل نبوده باشد، در تداوم آنها وضوحی هست که خواست ما علیهش هیچ کاری نمی تواند کرد، و باید از آن، و نه از خواستمان، بپرسیم که کردار فردای آن کس چه خواهد بود.

این گفته های تازه به گوش عشق من می رسید؛ به او می باورانید که فردا فرقی با روزهای گذشته نخواهد داشت، که احساس ژیلبرت به من، کهنه‌تر از آن که تغییر کند، احساس بی اعتنایی بود، که در دوستی من و ژیلبرت تنها من بودم که عشق می ورزیدم. و عشقم در پاسخ می‌گفت: «درست است، دیگر با این دوستی هیچ کاری نمی شود کرد، دگرگون نخواهد شد.» پس، در همان فردا (یا با منتظر ماندن تا روز عیدی اگر نزدیک بود، یا سالروزی، یا شاید عید سال نو، یکی از آن روزها که به بقیه نمی مانند، که زمان مرده ریگ گذشته را می هِلد، میراث اندوه هایش را پس می زند و تر و تازه آغاز می شود) از ژیلبرت می خواستم دوستی کهنه مان را رها کند و پایه های دوستی تازه‌ای را بریزد.

همیشه نقشه‌ای از پاریس دمِ دستم داشتم که چون خیابان محلِ خانهٔ آقا و خانم سوان در آن دیده می شد انگار برایم گنجی در خود نهفته داشت. و برای خوشی دلم، و نیز از سرِ نوعی وفای جوانمردانه، در هر موردی نام آن خیابان را به زبان‌می‌آوردم، تا جایی که پدرم که چون مادر و مادربزرگم از دلدادگی ام خبر نداشت می پرسید:

«چرا مدام از این خیابان حرف می زنی؟ هیچ چیز استثنایی ندارد. البته برای نشستن جای خیلی خوبی است چون در دو قدمی جنگل بولونی است، امّا ده تای دیگر هم مثل آن هست.»

دست به هر کاری می زدم تا پدر و مادرم نام سوان را به زبان بیاورند، البته در ذهن خودم پیوسته آن را تکرار می‌کردم؛ امّا نیاز داشتم که طنین

دلنشینش را نیز بشنوم و نواخته شدن آن نغمه را هم که بیصدا خواندنش برایم بس نبود گوش کنم. و این نام سوان، که از دیرباز می‌شناختم، دیگر برایم نام تازه‌ای شده بود، به همان گونه که رایج‌ترین واژه‌ها برای برخی بیماران دچار لکنت. همواره در ذهنم بود امّا اندیشه‌ام به آن عادت نمی‌کرد. آن را تجزیه می‌کردم، حرف حرف می‌خواندم، باز ترکیبش غافلگیرم می‌کرد. و همزمان با حالت آشنایی، بیگناهی اش را هم در چشمم از دست داده بود. لذتی که از شنیدنش می‌بردم به نظرم چنان گنهکارانه می‌آمد که می‌پنداشتم همه فکرم را می‌خوانند و اگر بخواهم به آن اشاره کنم موضوع بحث را عوض می‌کنند، پیاپی به موضوعهایی برمی‌گشتم که باز به ژیلبرت ربط می‌یافتند، گفته هایی را بی‌وقفه تکرار می‌کردم، و با این که می‌دانستم واژه‌هایی بیش نبودند ــ واژه هایی گفته شده دور از او، که او نمی‌شنید، واژه‌هایی بی اثر که چیزهایی را تکرار می‌کردند بی آن که دگرگونشان کنند ــ باز به نظرم می‌آمد که اگر بدین گونه همهٔ آنچه را که نسبتی با ژیلبرت داشت دستکاری کنم و به هم بزنم شاید سرانجام چیز خوشی از آن به دست آید. به تکرار به پدر و مادرم می‌گفتم که ژیلبرت از پرستارش خوشش می‌آید، انگار که اگر این جمله را برای صدمین بار می‌گفتم سرانجام اثر می‌کرد و ژیلبرت ناگهان از در می‌آمد و برای همیشه با ما می‌ماند. چند باره‌به‌ستایش خانم پیری می‌پرداختم که روزنامهٔ له دبا می‌خواند، و همچنان از زیبایی، شکوه و نژادگی اش دم می‌زدم (به پدر و مادرم چنین فهمانده‌بودم که گویا همسر یک سفیر یا شاید شاهزاده‌ای بود)، تا این که روزی گفتم که بر پایه آنچه ژیلبرت گفته بود باید نامش خانم بلاتن باشد.

مادرم (درحالی که من از شرم سرخ می‌شدم) داد زد: «آها! فهمیدم کیست. به قول پدربزرگ خدا بیامرزت خطر! خطر! به او می‌گویی خوشگل! او که خیلی بدترکیب است و همیشه هم همین‌طوری بوده. بیوهٔ یک کارمند است. یادت نمی‌آید بچه که بودی سر درس ژیمناستیک چه کلک هایی می‌زدم تا از دستش دربروم، چون بدون این که مرا بشناسد می‌خواست با من

حرف بـــزند وبهانه‌اش هم این بود که بگوید تو خیلی خوشگلی و «به پسر نمی‌مانی». همیشه له‌له می‌زد که با همه آشنا بشود و اگر واقعاً خانم سوان را می‌شنـــاسد یعنی که بـــاید همان‌طور که همیشه فکر می‌کردم یک خرده دیوانه باشد. چون، گرچه از یک خانوادهٔ خیلی عادی بود، دستکم من هیچوقت نشنیدم که درباره‌اش چیزی سرِ زبانها باشد. فقط همین که مدام می‌خواست با همه آشنا بشود. زن وحشتناکی است، بینهایت هم جلف است، چقدر هم خودش را می‌گیرد.»

امّا آقای سوان، در کوشش برای این که شبیه او شوم همهٔ وقتم در سرمیز با این می‌گذشت که بینی‌ام را بکشم و چشمانم را بمالم. پدرم می‌گفت: «این بچه عقل ازسرش پریده، بیریخت می‌شود.» به ویژه دلم می‌خواست چون سوان طاس باشم. به نظرم موجودی چنان بی‌همتا می‌آمد که آشنایی‌اش با کسانی که با من رفت و آمد داشتند، و این که در هر روزی احتمال داشت بتوان او را تصادفی در خیابان دید، به نظرم شگفت‌آور می‌آمد. و یک بار که مادرم، همچون هر شب، سرِ میز شام دربارهٔ کارهایی می‌گفت که بعدازظهری کرده بود، با گفتن همین که «راستی، می‌دانید در فروشگاه تروا کارتیه، در قسمت چتر، کی را دیدم؟ سوان»، در میانهٔ گفته‌هایش که برای من چون برهوتی بی‌رنگ و بو بود گل اسرارآمیزی شکوفانید. چه لذت اندوه‌آمیزی دانستن این که در آن بعدازظهر، سوان، با پیکر اسطوره‌ای‌اش پا به میان مردم گذاشته بود تا چتری بخرد! درمیان رویدادهای بزرگ و کوچک، همه به یک سان بی‌اهمیت، این یکی آن نوسان‌های ویژه‌ای را در من می‌دوانید که عشقم به ژیلبرت را پیوسته می‌جنبانیدند. پدرم می‌گفت که من به هیچ چیز علاقه نشان نمی‌دادم چون وقتی دربارهٔ پیامدهای سیاسی دیدار تئودوز شاه (مهمان، و گویا متفق فرانسه در آن روزها) بحث می‌شد حواسم جای دیگری بود. امّا، در عوض، چقدر دلم می‌خواست بدانم سوان آن روز بالاپوش باشلق دارش را پوشیده بود یا نه!

پرسیدم: «باهم سلام علیک کردید؟»

مادرم، که به خاطر خانم سوان که نمی‌خواست با او آشنا شود، پنداری همیشه می‌ترسید اگر بگوید با سوان سردیم کسی بکوشد بیش از آنچه خواست او بود آشتی‌مان بدهد، در پاسخم گفت: «خوب، البته. او آمد طرفم و سلام کرد، چون من ندیده بودمش.»

«پس با هم قهر نیستید؟»

«قهر؟ برای چه قهر باشیم؟» این را با هیجان گفت انگار که من در خوبیِ وانمودی روابطشان شک کرده و کوشیده بودم «آشتی‌شان بدهم».

«ممکن است از این که دعوتش نمی‌کنی ناراحت بشود.»

«آدم که مجبور نیست هرکسی را دعوت کند؛ مگر او از من دعوت کرده؟ زنش را هم نمی‌شناسم.»

«امّا در کومبره به خانه‌مان می‌آمد.»

«خوب، بله! در کومبره می‌آمد، امّا در پاریس او گرفتاری‌های خودش را دارد و من هم مال خودم را. امّا باور کن هیچ به آدمهای قهر کرده نمی‌ماندیم. چند دقیقه‌ای با هم بودیم چون بسته‌اش حاضر نبود. حال تو را پرسید، گفت که همبازی دخترشی.» با این گفتهٔ او، از معجزهٔ حضورم در ذهن سوان شگفت‌زده شدم، و از آن هم بیشتر، از این که حضورم بس کامل بود، چه در همان زمان که من در برابرِ او در شانزه لیزه از عشق به خود می‌لرزیدم او نامم را می‌دانست، مادرم را می‌شناخت، و می‌توانست با منی که همبازی دخترش بودم دانسته‌هایی دربارهٔ پدربزرگ و مادربزرگم، خانواده‌شان، جایی که می‌نشستیم و حتی برخی ویژگی‌های زندگی گذشته‌مان را بیامیزد که شاید خودم نمی‌دانستم. امّا پنداری مادرم هیچ جاذبهٔ ویژه‌ای در آن گوشهٔ فروشگاه تروا کارتیه نمی‌دید که در آنجا، در لحظه‌ای که سوان او را دید، به چشمش نمایندهٔ شخص معینی بود که سوان با او خاطرات مشترکی داشت که او را برانگیخته بودند به مادرم نزدیک شود و به او سلام کند.

نیز به نظر نمی‌آمد که نه او و نه پدرم، از سخن گفتن دربارهٔ پدربزرگ و

مادربزرگ سوان، و عنوان دلال افتخاری بورس، لذتی فراتر از همهٔ لذتهای دیگر حس کنند. تخیّل من خانواده‌ای را از پاریس انسانی بیرون کشیده و به قداست رسانده بود، به همان گونه که در پاریس سنگی خانه‌ای را برگزیده، درگاهش را حجاری کرده و پنجره‌هایش را به نقشهای پر ارج آراسته بود. امّا این آذینها را تنها من می دیدم. به همان گونه که پدر و مـــادرم خانهٔ سوان را همانند همهٔ خانه‌های دیگری می دیدند که در یک زمان در محلهٔ جنگل بولونی ساخته شده بود، خانوادهٔ سوان هم به نظرشان همسان بسیاری از خانواده‌های دلالان بورس می آمد. خوب و بد داوری‌شان دربارهٔ آن، بر پایهٔ میزان سهمش از خوبی های همهٔ خانواده‌های جهان بود و هیچ یگانگی در آن نمی دیدند. برعکس، آنچه را که در آن خوب می دانستند، در خانواده‌های دیگری هم به همان اندازه، یا بیشتر، می یافتند. بدین گونه، می پذیرفتند که خانه‌شان در جای خوبی بود، امّا درجا از خانهٔ دیگری حرف می زدند که از آن هم بهتر بود امّا هیچ ربطی به ژیلبرت نداشت، یا از سرمایه گذارانی که یک درجه از پدربزرگ او بالاتر بودند؛ و اگر گاهی به نظر می رسید که با من هم‌رأی‌اند، سوء تفاهمی بود که زود برطرف می شد. زیرا پدر و مادرم بی بهره بـــودند از آن حسّ اضافی گذرایی که عشق به من داده بود، و می‌گذاشت در همهٔ آنچه ژیلبرت را دربرمی‌گرفت کیفیتی ناشناخته دریابم که در میان احساسها همتای همانی بود که مادون سرخ می تواند میان رنگها باشد.

در روزهایی که ژیلبرت گفته بود به شانزه لیزه نخواهد آمد می‌کوشیدم به گردشهایی بروم که مرا اندکی به او نزدیک کند. گاهی فرانسواز را به زیارت خانه‌ای می بردم که خانوادهٔ سوان در آن می نشست. پیاپی از او می خواستم آنچه را که، از زبان پرستار، دربارهٔ خانم سوان شنیده بود برایم بازگو کند. «می‌گویند به بعضی گردن‌آویزها خیلی اعتقاد دارد. اگر قبل از سفر صدای جغد به گوشش برسد، یا از دیوار صدایی شبیه تیک تاک ساعت بیاید، یا اگر نفص شب گربه ببیند، یا اگر چوب مبل صدا کند، محال است به سفر برود. بعله! خیلی مؤمن است!» چنان دلباختهٔ ژیلبرت بودم که اگر درراه نوکر

پیرشان را می دیدم که سگی را به هواخوری می برد، از هیجان می ایستادم و با نگاهی سرشار از شور به موهای سفید گیجگاهش خیره می شدم. فرانسواز می‌گفت:

«چه‌تان شد؟»

سپس به گردشمان تا برابر درِ بزرگِ خانه‌شان ادامه می دادیم که دربانش، متفاوت با هردربانی، که حتی سردوشی های بالاپوشش هم با همان افسون دردناکی عجین بود که در نام ژیلبرت حس کردم، پنداری می دانست من از کسانی بودم که‌ناشایستگی ذاتی ای همواره مانع پا گذاشتنم به زندگی اسرارآمیزی می شد که اورابه پاس‌داری از آن گماشته بودند و پنجره‌های طبقهٔ اول هم انگار می دانستند که آن را در خود نهفته دارند، چه در میان طاقی های نجیب پرده‌های کتانی شان کم‌تر به هر پنجره‌ای که بیشتر به نگاههای ژیلبرت می مانستند. گاهی دیگر به بولوارها می رفتیم و من در سرِ خیابان دوفو جا می‌گرفتم؛ شنیده بودم از آنجا می شد اغلب سوان را دید که نزد دندانپزشک می رفت؛ و در تخیّلم پدر ژیلبرت چنان با بقیهٔ آدمیان فرق داشت، حضورش در دنیای واقعی آن را چنان شگرف می‌کرد که حتی به کلیسای مادلن[188] نرسیده، از فکر نزدیک شدن به خیابانی که ممکن بود ظهور فرا انسانی او ناخواسته آنجا رخ دهد هیجان‌زده می شدم.

امّا اغلب ــ هنگامی که بنا نبود ژیلبرت را ببینم ــ فرانسواز را به سوی جنگل بولونی می‌کشاندم، چون شنیده بودم خانم سوان کمابیش هر روز در خیابان «اقاقیاها»، دور دریاچهٔ بزرگ، و در خیابان «ملکه مارگریت» قدم می زند. آنجا برایم همانند باغ وحش هایی بود که در آنها گیاهان گوناگون و چشم‌اندازهای ناهمخوان می‌بینیم، از تپه‌ای به غاری، چمنزاری، صخره هایی، جویباری، گودالی، تلّی، مردابی می رسیم امّا می دانیم که این همه برای آن است که زمینه‌ای زیبا یا محیطی درخور جست و خیز اسب آبی، گورخر، سوسمار، خرگوش وحشی، خرس و حواصیل باشد؛ اما «جنگل»، به همان گونه گونی، با گرد آوردن دنیاهای کوچک گوناگون

بسته‌ای در درون خود ـــ که درآن، در کنار انبوهی از درختان سرخ، بلوطهای امریکایی، که گویی باغستانی در ویرجینیا، کاجستانی در کنار دریاچه، یا بیشه‌ای از درختان بلند به چشم می‌آید که از میانش ناگهان زنی به شتاب گذران، با بالاپوشی از خز نرم و چشمان زیبای جانوری، بیرون می‌آید ـــ «باغ زنان» بود؛ و ـــ همانند گذرگاه موردها در انئید ـــ، که به خاطرشان در هردو سویش تنها درختانی از یک جوهره کاشته شده بود، «خیابان اقاقیاها» هم «زیبایان» سرشناسی‌را به خود می‌دید. به همان‌سان که، از دور، نوک صخره‌ای که خوک آبی خود را از آن به آب می‌اندازد، کودکانی را که به دیدنش می‌روند شادمان می‌کند، بسیار پیش از رسیدن به خیابان اقاقیاها بویشان، که پراکنده در هرسو، از دوردستها نزدیکی و بی‌همانندی فردیت گیاهی نرم و نیرومندی را یادآور می‌شد، سپس، چون نزدیک می‌شدم، نوک شاخسار سبک و لوسشان که با ظرافتی ارزان، آرایشی غمزه‌آلود و پوششی نازک به چشم می‌آمد، و بر رویش صدها گل چون دسته‌های پران و جنبان حشره‌هایی گرانبها فرو نشسته بودند، و سرانجام همان نام زنانه، ولنگارانه و شیرینشان، دلم را به تپش می‌آورد امّا به هوای هوسی اشرافیانه، به همان گونه که والس‌هایی که دیگر تنها یادآور نام مهمانان زیبایی اند که در درگاه مجلس رقصی به صدای بلند خوانده می‌شود. شنیده بودم که در آن خیابان برخی خانمهای خوشپوشی را خواهم دید که، گرچه هنوز همه عروسی نکرده، بیشتر در کنار خانم سوان و اغلب با نام هنری‌شان از آنان یاد می‌شد؛ نام تازه‌شان ـــ اگر داشتند ـــ چیزی جز رازگونه‌ای نبود که هرکس می‌خواست درباره‌شان چیزی بگوید آن را فاش می‌کرد تا همه بفهمند چه می‌گوید. از آنجا که فکر می‌کردم ـــ در ترتیب برازندگی های زنانه ـــ زیبایی را قانون‌هایی پنهانی سامان می‌دهد که زنان آنها را فرا گرفته‌اند و توانایی پدید آوردنش را دارند، نمایان شدن جامه‌شان، کالسکه‌شان، و هزار جزئیات دیگری را که باورم را در آنها همچون روحی درونی می‌دمیدم که به آن مجموعهٔ گذرا و جنبنده یکپارچگی یک شاهکار هنری را می‌داد، از پیش همانند یک

مکاشفه می‌پذیرفتم. امّا آنی که دلم می‌خواست ببینم خانم سوان بود، و با همان هیجانی فرا رسیدنش را انتظار می‌کشیدم که اگر خود ژیلبرت بود، چه پدر و مادرش هم، مانند هر آنچه او را دربرمی‌گرفت به افسون او آغشته بودند، و به اندازهٔ خود او در من مهر می‌انگیختند و حتی آشوبی دردناک‌تر (زیرا نقطهٔ تماسشان با او آن بخش اندرونی زندگی‌اش بود که من به آن راه نداشتم)، و همچنین آن حس ستایشی را که همواره به کسانی داریم که می‌توانند بی‌هیچ مهاری با ما بدی کنند (زیرا همان گونه که خواهیم دید، به زودی دانستم که خوش نداشتند با ژیلبرت بازی کنم).

در ترتیب امتیازهای زیبایی‌شناختی و شکوه اشرافیانه مقام نخست را به سادگی می‌دادم هنگامی که خانم سوان را با یک بالاپوش راست کتانی، کلاه کوچک بی‌لبهٔ آراسته به پرِ کبک هیمالیایی، دسته‌ای بنفشه روی سینه می‌دیدم که پیاده شتابان از خیابان اقاقیاها می‌گذشت انگار که تنها راه میان‌بری برای رسیدن به خانه‌اش بود، و با چشمکی به آقایان سواره‌ای پاسخ می‌داد که از دور او را می‌شناختند، سلام می‌کردند، و با خود می‌گفتند که هیچ کس به اندازهٔ او شیک نبود. امّا به جای سادگی، مقام نخست را به تجمّل می‌دادم اگر فرانسواز را، که دیگر رمقی نداشت و می‌گفت که «پاهایش دارد می‌افتد»، یک ساعت تمام سر پا نگه داشته بودم، و سرانجام از ته خیابانی که از «پورت دوفین» می‌آمد، فرا رسیدن کالسکهٔ روباز بی‌همتایی را، با بدنه‌ای اندک افراشته، از ورای «لوکس» آخرین مُدش اشاره‌هایی به شکلهای قدیمی نمایان، پرّان با تاخت دو اسب آتشین‌پا، چست و چمان چون آنها که. کنستانتن گیس[۱۸۹] می‌کشد، بر جایگاهش مهتر غول‌پیکری پوستین‌پوش چون قزاقان، و در کنارش مهتر بچه‌ای کوچک اندام، یادآور «ببر» مرحوم بودنور[۱۹۰]، می‌دیدم ــ یا بهتر بگویم، حس می‌کردم شکلش چون زخمی حاد و ستوه‌آور بر دلم می‌نشست ــ که خانم سوان لمیده در درونش دیده می‌شد با گیسوانی که در آن زمان بور بود، و تنها دسته‌ای از آن خاکستری، با حلقهٔ نازکی از گل، اغلب بنفشه، به گردش و

توری های درازی ازآن آویخته، چتر بنفشی به دست، لبخند گنگی به لب که من در آن تنها نیکخواهی شهبانوانه می دیدم و، از همه بیشتر، انگیزشی هرجاییانه داشت، و به آرامی برای کسانی که سلامش می‌گفتند سر خم می‌کرد. در حقیقت آن لبخند به برخی می‌گفت: «خوب یادم است، دلنشین بود!»؛ به برخی دیگر: «چقدر دلم می خواست! امّا بد آوردیم!»؛ به برخی دیگر: «اگر می خواهید، بله! یک خردهٔ دیگر در صف می مانم و همین که توانستم می زنم بیرون.» امّا هنگامی که گذرندگان ناشناس بودند، لبخند بیکاره‌ای را پیرامون لبانش رها می‌کرد که گفتی در انتظار یا به یاد دوستی بود و با دیدنش می‌گفتند: «این خانم چقدر زیباست!» و تنها برای برخی مردان لبخندی تُرش، زورکی، شرمگین و سرد به لب می آورد که مفهومش این بود: «بله، بی تربیت، می دانم که زبانتان به نیش عقرب می ماند، می دانم که نمی توانید جلو دهنتان را بگیرید! من چه کار به کار شما دارم؟» کوکلن[۱۹۱] در میان چندتن از دوستانش که گوش به گفته های او داشتند می‌گذشت و دستش را با حرکتی پر طمطراق و تئاتری برای برخی سواره ها تکان می داد. امّا من به روی خود نمی آوردم که او را دیده‌ام، فقط به خانم سوان می اندیشیدم چون می دانستم هنگامی که به کنار محل کبوترزنی برسد به مهترش خواهد گفت از صف کالسکه ها بیرون بزند و بایستد تا خیابان را پیاده برود. و در روزهایی که حس می‌کردم یارای آن دارم که از کنارش بگذرم، فرانسواز را به آن سو می‌کشیدم. بدین گونه بود که در پیاده‌رو خانم سوان را می دیدم که به سوی ما می آمد، دنبالهٔ دراز پیراهن بنفشش را رها کرده تا روی زمین کشیده شود، با جامه پوشیدنی آن گونه که مردمان برای ملکه ها مجسم می‌کنند، با پارچه ها و پیرایه های بسیاری که زنان دیگر به تن نمی‌کردند، گاهی با نگاه فرو افتاده روی دستهٔ چترش، کم‌توجه به آدمهایی که می‌گذشتند، انگار که کار مهم و قصدش این بود که پیاده‌روی کند و خبر نداشت که همهٔ سرهـا به سوی او برگشته بود و نگاهش می‌کردند. امّا گاهی که برمی‌گشت تا سگش را صدا بزند، بفهمی نفهمی نگاهی به گرداگرد خود می انداخت.

حتی کسانی هم که او را نمی‌شناختند، از چیز یگانه و زیاده‌ای که در او بود ــ یا شاید از پرتوپراکنی تله پاتیکی همانند آنها که در لحظه‌های اوج هنرنمایی لابرما جمعیت عامی را دیوانه‌وار به کف زدن وا می‌داشت ــ حس می‌کردند که باید زن سرشناسی باشد. از همدیگر می‌پرسیدند: «کیست؟» گاهی از رهگذری سؤال می‌کردند، یا با خود می‌گفتند که لباس و آرایشش را همچون نشانه‌ای به خاطر بسپارند و از دوستان واردتری بپرسند که در جا می‌گفتند او کیست. رهگذران دیگری کمابیش می ایستادند، می‌گفتند:

«می دانید کیست؟ مادام سوان! نمی شناسید؟ اودت دوکره سی؟»

«اودت دوکره‌سی؟ آها، اتفاقاً من هم داشتم پیش خودم می‌گفتم این چشمهای غمگین... می دانید، فکر نکنم خیلی خیلی جوان باشد. یادم است که روز استعفای مک ماهون با او بودم[۱۹۲].»

«فکر می‌کنم بهتر این باشد که به یادش نیاورید. الآن دیگر اسمش خانم سوان است، زن یک آقایی از باشگاه ژوکی، رفیق پرنس دوگال. بگذریم که هنوز هم زن بسیار زیبایی است.»

«بله، امّا باید آن وقتها می شناختیدش تا ببینید چقدر قشنگ بود! در یک خانهٔ عجیب و غریبی می نشست که پر از چیزهای چینی بود. یادم هست که از سر و صدای روزنامه‌فروشها ناراحت بودم، بالاخره هم طاقت نیاورد و مرا دست به سر کرد.»

بدون شنیدن گفته‌ها، پچ پچ آشکار شهرت را پیرامونش حس می‌کردم. دلم از ناشکیبایی می تپید هنگامی که فکر می‌کردم هنوز باید یک لحظهٔ دیگر بگذرد تا همهٔ آن آدمها، که متأسفانه بانکدار دورگه‌ای را که حس می‌کردم تحقیرم می‌کند میانشان نمی دیدم، ببینند که نوجوان ناشناسی که هیچ توجهی به او نداشتند، به آن زن که شهرت زیبایی، هرزگی و برازندگی‌اش همه‌جاگیر بود سلام می‌کند (البته، بی آن که او را بشناسد، امّا فکر می‌کردم آشنایی پدر و مادرم با شوهر او و دوستی خودم با دخترش این اجازه را به من می داد.) امّا دیگر به نزدیکی خانم سوان رسیده بودم، و کلاهم را با حرکتی

چنان نمایان، چنان گسترده، چنان طولانی از سر برمی داشتم که او بی اختیار لبخندی می زد. کسانی می خندیدند. خود او هیچگاه مرا با ژیلبرت ندیده بود، نامم را نمی دانست، امّا من برایش ــ مانند یکی از نگهبانان جنگل، یا قایقران، یا اردکهای دریاچه که برایشان نان می ریخت ــ یکی از چهره های جزئی، آشنا و بی نام جنگلی بودم که او در آن قدم می زد، به همان گونه بی هیچ ویژگی فردی که بازیگر نقش یک تیپ در تئاتر. روزهایی بود که او را در خیابان اقاقیاها ندیده بودم و در خیابان ملکه مارگریت به او برمی خوردم که زنانی به آنجا می روند که می خواهند تنها باشند، یا وانمود کنند که چنین می خواهند؛ او چندان تنها نمی ماند، خیلی زود دوستی، اغلب با کلاه استوانه ای خاکستری، که من نمی شناختم، به سراغش می رفت، و زمان درازی با او حرف می زد و در این حال کالسکه هایشان دنبالشان می رفتند.

این حس تو در تویی جنگل بولونی را، که حالت جایی ساختگی را به آن می دهد و «باغ»ی به مفهوم «وحشی» یا اساطیری اش می‌کند، دوباره امسال، هنگامی که از آن می‌گذشتم تا به تریانون بروم، در یکی از نخستین بامدادان ماه نوامبر بازیافتم که، در پاریس، در خانه ها، نزدیکی امّا بی نصیبی از نمایش پاییزی که به آن زودی به پایان می رسد و به تماشایش نرفته ایم، حسرت و به راستی تب برگهای خشکیده را چنان به دل می نشاند که حتی دچار بیخوابی‌مان می‌کند. در اتاق بسته ام، از یک ماه پیش، برگهای خشکی که با آرزوی دیدنشان به یادم می آمدند، میان اندیشه ام و هر چیزی که می خواستم به آن بپردازم حایل می شدند و چون لکه های زرد رقصانی که گاهی، هنگام دیدن هر چیزی به چشم می آید، چرخ می زدند. و آن روز صبح، چون صدای باران را که روزهای پیش می بارید نشنیدم، چون لبخند روز آفتابی را از گوشه پرده های بسته آن‌سان که از گوشهٔ دهان به هم برآمده ای که راز شادکامی خویش را بنمایاند دیدم، حس کردم که می توانم آن برگهای

زرد را، در نهایت زیبایی شان در برابر روشنایی، ببینم؛ و با همان ناشکیبی برای دیدن درختان که در گذشته، هنگامی که باد به تندی در شومینه ام می توفید، برای رفتن به کنارهٔ دریا، از خانه بیرون زدم تا از راه جنگل بولونی به تریانون بروم. ساعت و فصلی بود که شاید «جنگل» از هر زمانی چندین گونه تر می نماید، نه تنها از آن رو که بخش بخش تر، که همچنین چون بخش بخش شدگی اش دیگرگونه است. حتی در جاهای بازی که به فضایی پهناور می رسیدی، اینجا و آنجا در برابر توده های تیرهٔ دوردست درختان بی برگ، یا هنوز با برگهای تابستانه، ردیف دوگانه ای از بلوطهای نارنجی شده به تنها جایی از تابلویی تازه آغازیده می مانست که نقاش، هنوز به جاهای دیگر دست نبرده، رنگش زده باشد، و خیابان میانشان را، غرق روشنایی، برای گام زدن گذرای رهگذرانی می گسترانیدند که بعدها بر آن افزوده می شدند.

آن سوتر، جایی که هنوز درختان را همهٔ برگهای سبزشان پوشیده می داشت، درختکی تنها، گوژ، کچل و کله شق، دسته زلف زشت سرخش را با باد تکان می داد. در گوشه ای دیگر، هنوز زمان نخستین بیداری اردیبهشتی برگها بود، و برگهای عشقه ای، شگرف و لبخندزنان، چون گوبیچ سرخگونی زمستانی، از همان بامداد گل کرده بودند. و جنگل ظاهر موقت و ساختگی قلمستانی یا پارکی را داشت که در آن، با هدفی گیاهشناسانه یا در تدارک جشنی، در میانهٔ نهال هایی معمولی که هنوز جا به جا نشده اند، دو سه درخت گرانبها، با برگهای شگرف، کاشته شده باشند که به نظر رسد در پیرامونشان خلایی پدید می آورند، هوا می دمند، روشنا می پراکنند. بدین گونه، آن فصلی بود که جنگل بولونی گونه گون ترین جوهره ها را آشکار می کند و بیشترین بخشهای جداگونه را در مجموعه ای مرکب درمی آمیزد. و ساعت هم چنین بود. در جاهایی که درختان هنوز برگ داشتند، جنسشان انگار از نقطه ای که نور خورشید بر آنها می تابید رو به دگرگونی می رفت، تابشی کم و بیش افقی در صبح، به همان سان که چند ساعتی دیگر دوباره می شد، هنگامی که در شامگاه فرارسنده چون چراغی می افروخت، بازتابی گرم و

ساختگی را از دوردست بر شاخساران می افکند، و برگهای زَبَرین درختی را آتش می زد که خود چراغپایهٔ ناسوختنی و تیرهٔ نوک گُر گرفته اش می شد. اینجا برگهای بلوطها را، چون آجرهایی، سخت می‌کرد و بسان تیغه چینی ایرانی زردی با طرحهای لاجوردی، ناشیانه بر زمینهٔ آسمان می نشانید، آنجا، برعکس، از آسمان وا می‌کندشان که انگشتان زرینشان را با رعشه به سویش می افراشتند. دسته گل عظیمی انگار از گلهایی سرخ، شاید گونه‌ای از میخک، را بر میانهٔ قامت درختی، به جامهٔ تاک باکره، پیوند می زد و می شکوفانید، با درخششی چنان خیره کننده که درست دیدنش محال بود. بخشهای گوناگون جنگل، که تابستانها در انبوهی و یکنواختی سبزینه‌ها بهتر گم می شدند، اکنون از هم جدا بودند. فضاهایی روشن‌تر شده، درگاه کمابیش همهٔ بخشها را نمایان می‌کردند، یا شاخ و برگ شکوهمندی چون درفشی نشانه‌شان می شد. آرمنونویل، پره کَتلان، مادرید، اسپریس، کناره‌های دریاچه آن‌گونه که روی نقشه‌ای رنگی بازشناخته می شدند. گهگاه ساختمانی بیهوده، غاری ساختگی، آسیایی که درختان کنارکشان برایش جا می‌گشودند، یا چمنزاری روی سکوی نرمش آن را پیش می آورد، دیده می شدند. حس می شد که «جنگل» تنها جنگل نبود، که به کاری می آمد که با زندگی درختانش بیگانه بود؛ هیجانی که حس می‌کردم تنها نه از ستایش پاییز، که از آرزویی می آمد. سرچشمهٔ بزرگ شادمانی ای که جان آدمی در آغاز بی شناختن سَبَبَش، بی دریافت آن‌که هیچ چیز از بیرون برنمی انگیزدش، حس می‌کند. بدین گونه درختان را با مهربانی ارضا نشده‌ای می نگریستم که از آنها فرا می رفت و بی آن که خود بدانم به شاهکار زنان زیبای گذرنده‌ای می رسید که آنها هر روزه چند ساعتی در میان می‌گرفتند. به سوی خیابان اقاقیاها می رفتم. از میان بیشه هایی سر برافراشته می‌گذشتم که روشنای بامدادی آنها را به گروه‌بندی های تازه‌ای وا می داشت، هَرَس می‌کرد، شاخه های گونه گون را به هم می پیوست و دسته گل می ساخت. به چیره‌دستی دو درخت را به سوی خود می‌کشید؛ به یاری قیچی نیرومند روشنا و

سایه نیمی از تنه و شاخه های هرکدام را می برید، دو نیمهٔ بازمانده را درهم می بافت، وازآنها یا یگانه ستونی از سایه می ساخت که مرز پهنهٔ آفتابی پیرامون می شد، یا شبح تنهایی از روشنایی که شبکهٔ سایهٔ سیاهی خط خیالی و لرزان گرداگردش را درمیان می‌گرفت. گاهی که افراشته‌ترین شاخه ها را پرتوی از آفتاب طلایی می‌کرد، انگار، تر شده از نمی اخگرافشان، به تنهایی از جوّ سیال زمرد گونی سر برمی آوردند که بیشه را سراسر، چون دریا، در خود گرفته بود. چه درختان همچنان در کار زیستن خویش بودند، و هنگامی که دیگر برگی شان نبود، زندگی بر غلاف مخمل سبزی که تنه هایشان را در میان می‌گرفت یا بر مینای سفید گُره های داروش که برفراز سپیدارها، گرد چون خورشید و ماه در آفرینش میکل آنژ[۱۹۳] روییده بودند، بهتر می درخشید. امّا از آنجا که از پسِ آن همه سالها، و با پیوند گونه ای، ناگزیر به همزیستی با زن بودند، حوری جنگلی را به خاطرم می‌آوردند، زیبای زمینی تیزپای رنگارنگی که بر سرِ راهش او را میان شاخه‌های خویش می‌گیرند و وا می دارند چون آنان نیرومندی فصل را دریابد؛ روزگــارخوشِ خوشباوری جوانی ام را به یادم می آوردند، آنگاه که حریصانه به مکان هایی می رفتم که به گمانم شاهکارهای برازندگی زنانه برای چند لحظه میان شاخ و برگهای بیعار و یاور پدیدار می شدند. اما زیبایی ای که کاجها و اقاقیاهای جنگل بولونی (آشوبنده‌تر از بلوطها و یاسهای تریانون که به سویش می رفتم)، آرزویش را در من می انگیختند، در بیرون از من در خاطره‌های دوره‌ای تاریخی، در آثاری هنری، در «مهرکدهٔ» کوچکی که در پایش برگهایی با رگه های طلایی انباشته می شوند ماندگار نشده بود. به کنارهٔ دریاچه رسیدم، تا کبوتر زنی رفتم. برداشتی را که در درون خود از کمال داشتم، در آن زمان در بلندی یک کالسکه، در لاغری اسبهایی تیزتاز و سبکبال چون زنبور، خونین چشم چون اسبان سنگدل دیومد[۱۹۴]، دیده بودم، و اکنون، با آرزوی باز دیدن آنچه دوست داشته بودم به همان اندازه سوزان در دل که آنی که سالها پیشتر مرا به همان راهها برده بود، می خواستم دوباره به چشم ببینم، هنگامی که مهتر غول‌پیکر

خانم سوان، در برابر مهتر بچه‌ای به کوچکی نیم وجب و به کودکانگی سن ژرژ، می‌کوشید بالهای پولادینشان را که رَمان و به خود پیچان به هم می‌کوفتند مهار کند. افسوس! دیگر چیزی جز اتومبیل هایی نبود که رانندگانی سبیلو، در کنارشان خدمتکارانی تنومند، می راندند. دلم می خواست کلاههای کوچک زنانه‌ای را چنان کوتاه که به گلتاجی می مانست، در برابرِ چشمان تنم داشته باشم تا ببینم به همان زیبایی که چشمان ذهنم می دیدشان بودند؟ اکنون، همهٔ کلاهها عظیم، پوشیده از میوه‌ها و گلها و پرندگان گوناگون بود. به جای پیراهن های زیبایی که خانم سوان در آنها به ملکه‌ای مانند می شد، تونیک هایی یونانی- ساکسنی، با چینهای تاناگرایی[۱۹۵]، و گاهی به سبک دیرکتوار[۱۹۶]، از پارچه های لیبرتی، پر از گل چون کاغذ دیواری، میپوشیدند. بر سر آقایانی که می‌توانستند در خیابان ملکه مارگریت با خانم سوان قدم بزنند، کلاههای خاکستری گذشته‌ها، و نه هیچ گونهٔ دیگری را نمی دیدم. همه برهنه سر بودند. و دیگر هیچ باوری در من نبود تا بر همهٔ این بخشهای تازهٔ نمایش بدمم، تا به آنها انسجام، یگانگی، وجود بدهم؛ از برابرم پراکنده می‌گذشتند، به تصادف، بی حقیقت، بی هیچ زیبایی دردرونشان که‌چشمانم چون گذشته بتواند به بازشناختنشان بکوشد. زنانی معمولی بودند، که برازندگی شان را هیچ باور نداشتم و جامه هایشان به چشمم بی اهمیت می‌آمد. امّا هنگامی که باوری می میرد، به جایش ــ و با توانی پیوسته بیشتر، برای سر پوش نهادن برنداشت نیرویی از دست داده که با آن به چیزهای تازه واقعیت دهیم ــ دلبستگی ای خرافی به چیزهای قدیمی باقی می ماند که آن باور به آنها جان داده بود، انگار که سرشت ایزدی نه در ما که در آنها بوده، و بی‌باوری کنونی‌مان سببی عارضی داشته باشد: مرگ ایزدان.

چه زشت! با خود می‌گفتم: می توان این اتومبیل ها را همان گونه برازنده یافت که کالسکه های قدیمی بودند؟ بیشک من دیگر پیرم، امّا برای دنیایی ساخته نشده‌ام که زنانش خود را در پیرهنهایی زنجیر می‌کنند که حتی از پارچه نیست. چه سود از آمدن میان این درختان، اگر از آنچه زیر این برگهای

نازک رو به سرخی گرد می آمد چیزی نمانده باشد، و ابتذال و بلاهت نشسته به جای زیبایی هایی که دربرمی‌گرفتند؟ چه زشت! دلداری‌ام، امروز که دیگر برازندگی نیست، اندیشیدن به زنانی است که می شناختم. آخر، کسانی که این موجودات زشت را با کلاههایی با یک مرغدانی یا جالیز بالایشان می بینند، چگونه بتوانند حتی حس کنند که دیدن خانم سوان با یک کلاه نرم سادهٔ بنفش، یا کلاه کوچکی آراسته به تنها یک سوسن افراشته چه لطفی داشت؟ آیا می‌توانم حتی هیجانی رابه آنان بفهمانم که در صبحهای زمستانی با دیدن خانم سوان حس می‌کردم، که در بالاپوش سمـــور، پیاده می آمد، با کلاه تخت ساده‌ای که دشنه های دو پر کبک از آن بیرون می زد، امّا برای تداعی ولرمی ساختگی خانه‌اش در پیرامون او همان دسته بنفشه‌ای بس بود که به سینه فشرده بود و شکوفایی زنده و آبی گونش در برابر آسمان خاکستری، هوای یخین، درختان برهنه شاخه، به همان اندازه از زیبایی فصل و هوا را به چیزی جُز زمینه ای‌برای خود نگرفتن، و در فضایی انسانی، فضای آن زن، زیستن سخن می‌گفت که در گلدانهای مهمانخانه‌اش، در کنار آتش روشن، در برابر کاناپهٔ ابریشمی، گلهایی که از پسِ پنجرهٔ بسته بارش برف را تماشا می‌کردند؛ امّا همین که جامه ها همانی باشد که در آن سالها بود برایم بس نیست. به خاطر پیوندی که بخشهای گوناگون یک خاطره باهم دارند و حافظه‌مان در مجموعه‌ای هماهنگشان می سازد که هیچ چیزش‌را نمی توان به کناری زد یا ندیده گرفت، دلم می خواست بتوانم روز را پیشِ یکی از آن زنان به پایان برم، با فنجانی چای، در خانه ای با دیوارهای تیره‌رنگ آن گونه که هنوز خانهٔ خانم سوان بود (در سالِ پس از آنی که نخستین بخش این کتاب به پایان می رسد)، که بر آنها آتش نارنجی، گدازش سرخ، شعله های صورتی و سفید داودی ها در شامگاه آبان ماه باز بتابد، در لحظه هایی همـــان آنها که (بعدها خواهیم دید) نتوانسته بودم خوشی هایی را که دلم می خواست کشف کنم. امّا اکنون، این لحظه ها، حتی بی راهنمایی‌ام به هیچ کجا، در نظرم به خودی خود بس زیبا بودند. می خواستم آنها را به همان گونه که به یاد

می‌آوردم بازیابم. افسوس! هرچه بود خانه‌هایی با آرایش سبک لویی شانزدهم و یکسره سفید، با مینای گلهای ادریس آبی بود. وانگهی، دیگر همه بسیار دیر به پاریس برمی‌گشتند. اگر از خانم سوان می‌خواستم عنصرهای خاطره‌ای را برایم بازآفریند که به سالی دور، به تاریخی می‌پیوست که به سویش باز نمی‌توانستم گشت، عنصرهای آن آرزوی خود نیز دست نیافتنی شده چون لذتی که در گذشته‌ها بیهوده جسته بود، بیشک از کوشکی در جایی پاسخم می‌داد که زودتر از فوریه باز نمی‌گشت، بسیارپس ازآن که زمان گل داودی گذشته بود. و زنان نیز باید همان زنان گذشته‌ها می‌بودند، آنانی که جامه‌هایشان از این‌رو مرا خوش می‌آمد که در زمانی که هنوز باور داشتم، تخیّلم هرکدامشان را در خود کسی کرده و به افسانه‌ای آراسته بود. افسوس! در خیابان اقاقیاها ــ در گذرگاه مورد ــ برخی‌شان را پیر شده دیدم، که جز سایهٔ دهشتناک آنی که زمانی بودند، نبودند، پرسه‌زنان، نومید و بیتاب به جستجوی نمی‌دانم چه در بیشه‌های ویرژیلی. دیری می‌شد که گریخته بودند و من همچنان بیهوده در کاوش راههای رها شده. خورشید پنهان بود. در «جنگل»، که دیگر این اندیشه که بهشت الیزه‌ای «زن» باشد از آن رخت بربسته بود، فرمانروایی به دست طبیعت می‌افتاد؛ بالای آسیای ساختگی آسمان واقعی سیاه بود؛ باد دریاچهٔ بزرگ را چون برکه‌ای چین می‌انداخت. پرندگان درشتی به شتاب «جنگل» را، آن‌گونه که هر جنگلی، درمی‌نوردیدند، جیغ می‌کشیدند و یکی پس از دیگری بر بلوطهای بلندی می‌نشستند که با دیهیم کاهنانه و شکوهی دودونی[197] پنداری خلاء ناآدمیانهٔ جنگل رها شده را داد می‌زدند، و یاری‌ام می‌کردند تا بهتر دریابم چه تناقضی دارد جستجوی چشم‌اندازهای خاطره در واقعیت، که همواره افسونی را که خود خاطره و نیز حس ناشوندگی‌شان به آنها می‌دهد، کم خواهند داشت. واقعیتی که شناخت بودم دیگر نبود. کافی بود خانم سوان به همان‌گونه که بود و در همان لحظهٔ همیشه از راه نرسد تا خیابان اقاقیاها خیابان دیگری شود. مکان‌هایی که شناخته‌ایم فقط از آنِ جهان فضایی نیستند که برای راحت

بیشتر در آن جایشان می‌دهیم. تنها لایهٔ نازکی در میان ادراکهای به هم پیوسته‌ای بوده‌اند که زندگی آن‌زمان ما را می‌ساختند؛ یاد یک تصویر چیزی جز حسرت یک لحظه نیست؛ و افسوس که خانه‌ها، راهها، خیابانها هم، چون سالها، گریزانند.

یادداشتها

نخست یکی دو توضیح کلی: یکی از صحنه‌های اصلی رویدادهای سرتاسر کتاب «جستجو»، یکی از مکانهای اصلی دنیای پروستی، محافلی است که در ترجمه صفت اشرافی به آنها داده شده است، امّا توجه به ویژگی های آن برای بازشناختنش از آنچه در زبان فارسی از عنوان اشرافی در نظر می‌آوریم، ضروری است. جامعه، محافل اشرافی (Monde) و چیزها و رفتارهای اشرافی (Mondain.e) ، مجموعهٔ گسترده‌ای را دربر می‌گیرد که البته از دید طبقه‌بندی اجتماعی گزیده‌ترین و بالاترین قشرها، نجبای دنیای قدیم (پرنس‌ها، کنت ها، بارون‌ها...) و «اشراف» جهان سرمایه‌داری پایان قرن نوزدهم و آغاز قرن بیستم (بانکداران، کارخانه‌داران، آدمهای بورس...) در آن جای ویژه‌ای دارند. امّا آنچه به آن محافل و آن چیزها عنوان «اشرافی» می‌دهد تنها حضور این اشراف قدیم و تازه نیست، بلکه بیشتر شیوه‌ای از زندگی و گونه‌ای از بینش جهان و مناسبات اجتمـــاعی است. در این «دنیا»ی بسته، که شاید مارسل پروست برجسته‌ترین تصویرگر آن در ادبیات معاصر باشد، و در متنی با جدیت کم‌تر می شد آن را دنیای «از مابهتران» ترجمه کرد، گروه‌هایی مرفه، بیکاره، اغلب از دیدگاه کارکرد اجتماعی نامولد، در محافلی کمابیش بسته گرد هم می‌آیند و بخش عمده‌ای از روز و شب خود را در مناسباتی محدود و وابسته، با آداب و عادتهای کمابیش خشک و «آیینی» شده، می‌گذرانند. همان‌گونه که گفته شد، برخی از اینان، البته به آن معنای ویژه‌ای که ما در نظر داریم، از اشراف و از بازماندگان خاندانهای دارای عنوانهای نجبایی قدیم‌اند، برخی نیز، با یا بی‌نسبتی با دستهٔ اول، از اشراف دنیای معاصرند و طیف گسترده‌ای را از بانکداران و امیران ارتش گرفته تا صاحب‌منصبان بلندپایه و بورس‌بازان شامل می شوند،

امّا در کنار آنان، گروههای دیگری نیز، از هنر پیشگان سرشناس و نوازندگان مُد شده تا هنرمندان اشرافی یا اشرافی‌پسند، و البته دستهٔ خاصی نیز هستند که هیچ گروه‌بندی و محفل اجتماعی از این نوع بی‌حضور آنان کامل نمی‌شود: «زنان»ی که نقش و کارکردشان در این صحنه‌ها روشن‌تر از آن است که نیازی به توضیح داشته باشد و در زبان خاصی که واژهٔ عام دنیا، جهان، جامعه (Monde) را دارای مفهوم بسیار اختصاصی «جامعهٔ مرفه اشرافی بیکارهٔ محفل‌نشین» کرده است، با عنوان demi monde خوانده می‌شوند که باز طیف گسترده‌ای از زنان هرجایی و نشانده تا دختران سبکسر بیکارهٔ خوشگذران را دربر می‌گیرد. در یک کلمه آن که، در متن حاضر، صفت اشرافی بیش از آن که لقبی باشد، شیوهٔ زندگی و رفتاری است، همچنان که یکی از شخصیتهای اصلی جلد اول «جستجو»، شارل سوان، بی‌هیچ عنوان نجبایی یکی از سرشناس‌ترین چهره‌های این محافل است.

دستهٔ دیگری از صفت‌ها، لقب‌ها، نیز در همه جای کتاب دیده می‌شود که آن نیز به توضیحی نیاز دارد. درحالی که در زبان فارسی، هرکدام از نسبت‌های خویشاوندی با دقت مشخص می‌شود، در زبان فرانسه، برعکس، عنوان یگانه‌ای می‌تواند نمایندهٔ چندین نسبت باشد. برای ما نه فقط عمو، دخترداییی، نوهٔ خاله، که حتی «خواهرزن باجناق پسرعموی شوهر عمه» هم مشخص است که تازه تنی و ناتنی و... هم دارد. حال آن که، در زبان فرانسه، مثلاً tante ، فقط خاله و عمه نیست، بلکه خاله بزرگ و عمه بزرگ، زن عمو و زن دایی، زن عموی مادر، زن دایی پدر و بسیاری نسبت‌های دیگر از این گونه را نشان می‌دهد. پس، در متن حاضر، خواننده باید عنوانهایی چون عمو و خاله را بیشتر عام و «قراردادی» بداند و در جستجوی شناخت معینی از نسبت آدمهایی که با این عنوانها خوانده می‌شوند نباشد.

٭

بیشمار نامهای هنرمندان، دانشمندان، سیاستمردان و شخصیتهای اسطوره‌ای و دینی در کتاب آمده است. تنها درباره کسانی اینجا توضیح داده می‌شود که یا باید ویژگی مورد نظرشان در متن، یا رابطه‌شان با این، بهتر شناخته شود، یا این که خواننده شاید نتواند در مراجع موجود، توضیحی درباره‌شان بیابد.

کومبره

۱ــ کینتوسکوپ نام تجارتی دستگاهی است که تامس ادیسون از سال ۱۸۹۳ وارد بازار کرد و با آن می شد فیلمهای دستگاه کینتوگراف را تک تک تماشا کرد. و کینتوگراف همانی است که دائرةالمعارف سینمایی لاروس آن را «نخستین دوربین فیلمبرداری واقعی» می نامد.

۲ــ وتیور (از ریشهٔ تامیلی وتیوِرِ)، نام گیاهی هندی است که از ریشه اش عطری به همین نام میگیرند. فرهنگ آریانپور آن را خُس خُس میگوید، در فرهنگ معین (و عمید) گیاهی به نام خَس (از ریشهٔ هندی) چنین تعریف شده است: «گیاهی است پیچیده و دارای گره، مانند ریشهٔ سنبل رومی که معطر است و عطر آن را استخراج کنند.»

۳ــ Geneviève de Brabant

ژنه ویو دو برابان قهرمان یک افسانهٔ عامیانه است که در چند اثر ادبی آمده و از جمله ژاک اوفنباخ (۱۸۸۰-۱۸۱۹) اوپرت و اوپرایی براساس قصهٔ او ساخته است. ژنه ویو، دختر دوک دوبرابان، همسر زیگفرید، کنت دوترو، بود. از آنجا که مهر صاحب منصبی به نام گولو را نپذیرفت، او به خیانت متهمش کرد و شوهرش را واداشت تا دستور کشتنش را بدهد. سرانجام، ژنه ویو با فرزندش در جنگلی رها شد و چندین سال گذشت تا خیانت گولو و بیگناهی او آشکار شد.

۴ ــ مِرووَنژی، نام نخستین دودمان شهریاران فرانک است که در سده های ششم تا هشتم میلادی بر بخشهایی از فرانسهٔ امروزی فرمان می رانده است.

۵ ــ ریش آبی، نام قهرمان یکی از قصه های شارل پرو.

۶ ــ ژان باپتیست برسان (۱۸۸۶-۱۸۱۵)، بازیگر تئاتر «کمدی فرانسه»، نوعی آرایش سر را، با موهای بسیار کوتاه در جلو و نسبتاً بلند در پس سر، باب کرده بود که به نام او خوانده می شد. شارل هاس، جوان ثروتمند و سرشناس محافل اشرافی پاریس (۱۹۰۲-۱۸۳۲)، که خود پروست او را یکی از الگوهای اصلی شخصیت شارل سوان کتاب خوانده است، سرش را این گونه می آراست.

۷ ــ لویی فیلیپ آلبر دورلئان (۱۸۹۴-۱۸۳۸)، با عنوان فیلیپ هفتم مدعی شاهی فرانسه بود. به آلمان و سپس انگلیس تبعید شد، در جنگ انفصال امریکا در کنار «شمالی ها» شرکت داشت، پس از ۱۸۷۰ به فرانسه برگشت و در ۱۸۸۶ دوباره از کشور رانده شد و در انگلیس ماند.

۸ ــ پرنس دوگال عنوان فرانسوی شاهزاده ادوارد، پسر بزرگ ملکهٔ ویکتوریا است که در «جستجو» عمدتاً در موقعیت ولیعهدی‌اش حضور دارد گو این که ده سالی را، از ۱۹۰۱ تا ۱۹۱۰ با عنوان ادوارد هفتم، شاه انگلیس بود. پرنس دوگال دوست نزدیک شارل هاس، الگوی شارل سوان بود و حضورش در محافل اشرافی فوبور سن ژرمن، گروههای سلطنت‌طلب این محافل را از «یک جاذبهٔ تاریخی واقعی» برخوردار می‌کرد که مدعیان شاهی فرانسه دارا نبودند، چون برخلاف او هیچ امکان و امیدی نداشتند که روزی به تخت و تاج برسند.

۹ ــ اشاره به انبارهای قدیمی برسی Bercy ، در نزدیکی ایستگاه راه‌آهن لیون، در بخش دوازدهم پاریس.

۱۰ ــ آریسته پسر سیرن، حوری دریایی بود. به روایت ویرژیل، روزی اوریدیس را در کنار رودی دنبال می‌کرد. اوریدیس را ماری گزید و کشت. مرگ او مایهٔ خشم خدایان شد و برای تنبیه آریسته (که زنبورداری را در آرکادی رواج داده بود) همهٔ زنبورهایش را بیمار کردند. آریسته برای کمک‌خواهی از مادر، خود را در رودی غرق کرد.

۱۱ ــ Twickenham

تویکنهام اقامتگاه کنت پاریس در نخستین دورهٔ تبعیدش در انگلیس بود، امّا پس از بازگشت او در سال ۱۸۷۱ همچنان به صورت مرکز فعالیت اپوزیسیون سلطنت‌طلب فرانسه باقی ماند.

۱۲ ــ ماری دو رابوتن شانتال، مارکیز دوسوینیه (۱۶۹۶-۱۶۲۶). در «جستجو» اغلب از او نام آورده می‌شود و به نظر می‌رسد یکی از نویسندگانی باشد که پروست، شاید بیشتر به تشویق خانواده‌اش، در نوجوانی کتابهایشان را می‌خوانده است.

۱۳ ــ مارشال مک ماهون، شخصیت نظامی سرشناس فرانسوی (جنگهای کریمه، ایتالیا) در سال ۱۸۷۳ رئیس جمهوری شد، با قانون معروف به «دورهٔ هفت ساله» قدرت و اختیارات خود را بسط داد، امّا در سال ۱۸۷۹ با فشار جمهوریخواهان کناره‌گیری کرد.

۱۴ ــ لویی ماتیو، کنت موله (۱۸۵۵-۱۷۸۱) از ۱۸۳۶ تا ۱۸۳۹ نخست‌وزیر بود.

۱۵ ــ اِتیَن دُنی پاسکیه (۱۸۶۲-۱۷۶۷) سیاستمدار و صاحب دو کتاب به نامهای **خاطرات و سخنان و عقاید**.

۱۶ ــ آشیل لئونس ویکتور دوبرولیی (۱۸۷۰-۱۷۸۵)، وزیر امور خارجه و رئیس وزیران فرانسه در سالهای ۱۸۳۲ تا ۱۸۳۶.

۱۷ ـ هانری پولیدور موبان بازیگر تئاتر «کمدی فرانسه» بود و بیشتر در نقش پدر و شاه‌بازی می‌کرد.

۱۸ ـ آملی ماترنا، خوانندهٔ اتریشی اوپرا. در جشنوارهٔ واگنری بایروت سال ۱۸۷۶، در والکیری نقش برونهیلد را داشت.

۱۹ ـ ژان باپتیست لویی آرنو، مارکی دومولوریه از ۱۷۲۰ تا ۱۷۲۳ سفیر فرانسه در مادرید بود.

۲۰ ـ جمله‌ای است از مرگ پمپه اثر کورنی، که کرنلی، همسر پمپه، آن را در اشاره به سزار می‌گوید که سخاوتش را می‌ستاید امّا از شخص او نفرت دارد.

۲۱ ـ هردو حکم از تورات است:

«نوبر نخستین زمین خود را به خانهٔ یهوه خدای خود بیاور و بزغاله را در شیر مادر مپز» (سفر خروج، باب بیست و سوم، ۱۹)

«از این سبب بنی‌اسرائیل تا امروز عرق‌النساء را که در کف ران است نمی‌خورند زیرا کف‌ران یعقوب را [آن مرد] در عرق‌النساء لمس کرد» (سفر پیدایش، باب سی و دوم، ۳۲)

از تورات فارسی B.F.B.S. چاپ ۱۹۵۹ لندن.

۲۲ ـ چهار فرزند امون نام قصهٔ عامیانه‌ای است در بارهٔ مبارزات شارلمانی با چهار پسر دوک امس (Aymes) که به او اهانت کرده بودند. رنو، یکی از این پسران، پس از آشتی با شارلمانی، به نشانهٔ پوزشخواهی کلیسای بزرگ کلن را ساخت.

۲۳ ـ دهن‌شوران، واژه‌ای است برساخته برای rince-bouche ، کاسه‌ای از آب معطر که در پایان چاشت برای شست و شوی دهان به کار برده می‌شد. ونیز خود این کار و زمان آن.

۲۴ ـ «کنسرواتوار» نام قدیمی‌ترین ارکستر سمفونیک پاریس است. خیابانِ ترویز موازی خیابانی است که ساختمان محل آن ارکستر در آن قرار داشت و هنوز هم خیابان کنسرواتوار خوانده می‌شود.

۲۵ ـ Benozzo Gozzoli

بنوتزو گوتزولی، نقاش فلورانسی (۱۴۹۷-۱۴۲۰)؛ در گورستان تاریخی شهر پیزا دیوارنگاره‌ای از او هست که سرگذشت حضرت ابراهیم را نشان می‌دهد.

۲۶ ـ ایندیانا، نخستین رمان ژرژ ساند، که در سال ۱۸۳۲ انتشار یافت و او را به شهرت رسانید. مضمون این اثر، ستایش از عشق به عنوان اصل بنیادی زندگی فردی، اخلاق و

سیاست است و تأثیر مستقیم روسو (و به ویژه الوئیزنوین او) را بر نویسنده نشان می دهد.
۲۷ ــ واپسین شام اثر بسیار معروف لئوناردو داوینچی، که در کلیسای سانتاماریا دله گراتسیه در میلان است، مانند اکثر آثار استاد بزرگ فلورانسی در وضعیت بسیار بدی به امروز رسیده است که گفته می شود دلیل اصلی آن تجربه‌های تازه و ناموفقی است که او با ماده‌ها و رنگهای تازه می‌کرد؛ مورگن (۱۸۳۳-۱۷۶۱) که در تهیه گراورهایی کمابیش دقیق و موثق از آثار معروف تخصص داشت، در سال ۱۸۸۰ گراوری از واپسین شام تهیه کرد که این اثر را در وضعیتی بس بهتر از امروز نشان می دهد.
۲۸ ــ تیسین (تیتزیانووچلّیو) نقاش بزرگ ونیزی، چندین چشم‌اندازازاین‌شهر کشیده است.
۲۹ ــ پسر صحرا، سرگذشت پسرکی به نام فرانسوا است که در یک کشتزار یافت شده است (و از همین رو با عنوان champi نامیده می شود)، و نزد پیرزنی به نام زابل زندگی می‌کند که او را به فرزندی پذیرفته است. فرانسوا با یاری مادلن، همسر جوان یک آسیابان پیر و تندخو بزرگ می شود. معشوقهٔ آسیابان، که به فرانسوای جوان و خوش‌سیما نظر دارد و از او بی‌مهری می بیند، او را به داشتن سر و سری با مادلن متهم می‌کند و از آسیابان می خواهد که او را از روستا بیرون کند. فرانسوا می رود. چندسال بعد برای بازیافتن مادلن برمی‌گردد و این زمانی است که شوهر او مرده است. دیدار دوباره و بدگویی های بی اساس اهل روستا درباره فرانسوا و مادلن، مهر آن دو به یکدیگر را برای خودشان آشکار می‌کند و داستان با عروسی شادمانه‌ای به پایان می رسد.
۳۰ ــ آ. ب. آنگوئیسولا در یادداشتهایش بر یکی از ترجمه های ایتالیایی «جستجو» (انتشارات موندادوری ــ میلان ۱۹۸۳) یادآوری می‌کند که انتخاب کتاب ژرژساند تصادفی نیست، زیرا در این داستان نوعی تلاقی مهر مادری با عشق به مفهوم عام آن دیده می شود.
۳۱ ــ پروست در جایی نوشته است:

> «روز به روز ارزش هوش برایم کم‌تر می شود، روز به روز بیشتر درمی یابم که نویسنده تنها در بیرون از [حیطهٔ] هوش می‌تواند به اندکی از ادراکهای گذشتهٔ ما، یعنی به چیزی از خودش و از جوهرهٔ یگانهٔ هنر دست یابد. آنچه هوش به عنوان گذشته به ما عرضه می‌کند آن نیست.»

(علیه سنت بوو ــ مجموعه پلیاد ــ ۱۹۷۱ ــ ص ۲۱۱)
۳۲ ــ این یکی از معروف‌ترین و بحث‌انگیزترین جمله های «جستجو» است. به ویژه،

کاربرد واژهٔ «مهره‌ها»، که در آناتومی تن آدم جای خاص و محدود خود را دارد تشبیه جمله را بسیار شگرف و «مشکوک» می‌کند. گفته می شود که آندره ژید، که نخست اثر پروست را رد کرد (و بعدها گفت که این یکی از خطاهای بزرگ زندگی اش بود) از این جمله بسیار بدش آمد.

۳۳ ــ اشاره به دیوانگی شارل ششم (۱۴۲۲-۱۳۶۸) که، به نوشتهٔ دائرةالمعارف لاروس بزرگ، با ورق‌هایی بازی می‌کرد که گفته می شد ساختهٔ خود اوست، امّا واقعیت این است که در آلمان و ایتالیا رواج داشت.

۳۴ ــ در پژوهشی دربارهٔ مفاهیم جملهٔ پروستی چنین می خوانیم:

«سرداب کلیسای سن ایلر نُمادی‌ترین مکان کومبره، و به خاطر شکلش از هر محل دیگری در آنجا مادرانه‌تر است. این سرداب را می توان از دیدگاه تجسمی کانون جهان پروستی دانست. نطفهٔ گرمانت... و به ویژه مضمون های بنیادی طلا و روشنایی، و نهان بودن نور در تاریکی های درون مادّه امّا نشاندن اثرش بر آن را، در این مکان می توان یافت.»

(ژان میبی. جملهٔ پروست. ازجمله‌های برگوت تا جمله‌های ونتوی ــ انتشارات لاروس ــ ۱۹۷۵)

جملهٔ میان گیومه در متن از قصه‌های دوران مرووژی اثر اوگوستن تیری است.

۳۵ ــ دو تا از زیباترین و معروف‌ترین کلیساهای اروپا در این دو شهر فرانسوی‌اند. اولی در سده‌های دوازدهم و سیزدهم، و دومی در سدهٔ سیزدهم ساخته شده است.

۳۶ ــ جامباتیستا پیرانزی، طراح و معمار بزرگ ایتالیایی (۱۷۷۸-۱۷۲۰) چندین طرح (در مجموعهٔ آثار باستانی رم) دارد که اغلب شکل های دنیای واقعی و حجمهای پیچیدهٔ یک دنیای تخیّلی در آنها درهم می آمیزد.

۳۷ ــ کراوات پهن و نرمی که نامش از نام دوشس فرانسواز لوئیز دو لا والیر، یکی از معشوقه های لویی چهاردهم می آید.

۳۸ ــ فرهنگ پتی روبر دربارهٔ اسنوبی چنین می نویسد:

«اسنوب: (واژهٔ انگلیسی) به کسی گفته می شود که می‌کوشد خود را همانند مردمان برجستهٔ بالای جامعه بنمایاند و در این راه از اطوار، سلیقه‌ها، شیوه‌های آنان تقلید می‌کند بی‌آن که آنها را به درستی بازبشناسد و نیاز ژرفی به آنها داشته باشد...»

و فرهنگ آکسفورد:

«اسنوب: کسی که به موقعیت اجتماعی یا ثروت احترام بیش از اندازه نشان می‌دهد، از [داشتن] مناسبات اجتماعی پست‌تر شرمنده است، با کسانی که از نظر اجتماعی از خودش بالاترند چاکرانه رفتار می‌کند، ظاهربین است، کار و سلیقهٔ کسانی را که از خود پایین‌تر می‌داند تحقیر می‌کند...»

۳۹ ــ از «رساله به عبرانیان»:

«زیرا آنانی که یک بار منوّر گشتند و لذت عطای سماوی را چشیدند و شریک روح‌القدس گردیدند ــ و لذت کلام نیکوی خدا و قوات عالم آینده را چشیدند ــ اگر بیفتند محال است که ایشان را بار دیگر برای توبه تازه سازند درحالتی که پسر خدا را برای خود باز مصلوب می‌کنند و او را بی‌حرمت می‌سازند.» (باب ششم ــ ۵ و ٦)

«زیرا که بعداز پذیرفتن معرفت راستی اگر عمداً گناهکار شویم دیگر قربانی گناهان باقی نیست ــ بلکه انتظار هولناک عذاب و غیرت آتشی که مخالفان را فرو خواهد برد.» (باب دهم ــ ۲٦ و ۲۷)

از انجیل فارسی .B.F.B.S چاپ ۱۹۵۹ لندن

۴۰ ــ نمایش کمدی اثر بلو و ویلتار، که در سال ۱۸۵۹ در تئاتر اودئون پاریس اجرا شد و بسیار پربیننده بود.

۴۱ ــ اوپرا کمیک اوبر و اسکریب که در ۱۸۳۷ در پاریس به نمایش درآمد.

۴۲ ــ اوپرا کمیک دیگری از همین دو سازنده، که در سال ۱۸۴۱ به صحنه آمد.

۴۳ ــ درحالی که دیگر بازیگران سرشناسی که در اینجا از آنان نام برده می‌شود واقعی اند، لابرما، «هنرمند والا» به گفتهٔ برگوت، شخصیتی خیالی است که پروست در «جستجو» اغلب به او اشاره خواهد کرد.

۴۴ ــ «آبی» نام تلگرام سریعی بود که از طریق دستگاه «پنوماتیک» فرستاده می‌شد و آن را به خاطر رنگ کاغذ و پاکتش چنین می‌خواندند.

۴۵ ــ آشیل تنای دو وولابل (۱۸۷۹-۱۷۹۹) تاریخنویس، و وزیر آموزش در سال ۱۸۴۸.

۴٦ ــ مجموعهٔ صحنه‌های تمثیلی نیکی و بدی، ازجمله دو صحنه با نامهای «نکوکاری» و «آز» که رو به روی هم قرار دارند، در دیوارنگاره‌ای از جوتو در نمازخانهٔ اسکرونیی در شهر پادوا دیده می‌شوند. در «جستجو» اغلب از این اثر نام آورده خواهد شد.

۴۷ ــ شعر آلفرد دوموسه، از مجموعهٔ شبها (۱۸۳۷).

۴۸ ــ از شعر شب ماه مه موسه با این مضمون: «... و خلیج سیمین / که در آبهایش، آنجا که قو خویشتن را می نگرد / اولوسون سپید و سپید کامیر را می نمایاند.»

۴۹ ــ از فدر راسین. پردهٔ اول، صحنهٔ اول.

۵۰ ــ اشاره است به لوکنت دولیل، پدر مکتب پارناسی شعر فرانسه در پایان قرن نوزدهم، که ایلیاد و اودیسه را به فرانسه ترجمه کرده بود. شعرها از مجموعه‌های اشعار باستانی و اشعاربربر اوست.

۵۱ ــ پروست در نامه‌ای به تاریخ ۱۵ مه ۱۸۸۹، به آناتول فرانس می نویسد:

«شما به من آموختید در چیزها، در کتابها، در ایده‌ها، و نزد آدمها زیبایی ای بیابم که پیش از آن نمی توانستم از آن لذت برم. شما کائنات را به چشمم زیبا کرده‌اید (...) با خاطرهٔ ساعتهای شیرین لذتناکی که شما ارزانی ام داشته‌اید، در ژرفای دلم محرابی ساخته‌ام انباشته از شما.» امضای نامه چنین است:

«یک نوآموز فلسفه.» (نامه‌ها ــ انتشارات پلون، جلد اول، ص ۱۲۳)

۵۲ ــ محمد دوم، معروف به «فاتح» (۱۴۸۱-۱۴۳۲) سلطان عثمانی، در سال ۱۴۸۰ از جنتیله بلینی نقاش ایتالیایی دعوت کرد تا به قسطنطنیه برود و چهره‌ای از او بسازد. این اثر اکنون در لندن است.

۵۳ ــ منظور پیکره‌هایی از ملکه‌های تورات است که در درگاه معروف به «شاهانه» کلیسای اعظم شارتر حجاری شده‌اند. جان‌راسکین، هنرشناس انگلیسی که بسیار مورد توجه پروست بود، و نظراتش اغلب در «جستجو» مستقیم یا غیرمستقیم نقل می شود، این پیکره‌ها را عالی‌ترین نمایندهٔ هنر فرانسه در پایان سدهٔ دوازدهم و آغاز سدهٔ سیزدهم می داند.

۵۴ ــ آناتول فرانس در ۱۸۷۴ مقدمه‌ای بر چاپ تازهٔ آثار تئاتری راسین نوشت که سپس به صورت جزوه‌ای جداگانه نیز منتشر شد. از این جزوه اغلب در «جستجو» سخن گفته خواهد شد.

۵۵ ــ این پرده‌ها، که در سده‌های پانزدهم و شانزدهم بافته شده‌اند، در کلیسای بزرگ سنت اتین شهر سان نگهداری می شوند.

۵۶ ــ این مثالها از کتاب چگونگی شکل گیری نامهای قدیمی مکانها در زبان فرانسه، نوشته گیشاره (انتشارات فرانک، پاریس، ۱۸۶۷) استخراج شده است.

۵۷ ـ اشاره به گفته‌های جامعه، پسر داود، شاه اورشلیم، که در خواری دنیا و گذرایی زندگی می‌گوید: «باطل اباطیل ـ همه چیز باطل است.» (کتاب جامعه ـ باب اول ـ ۲ و ۳) از تورات فارسی .B.F.B.S

۵۸ ـ از تراژدی آتالی راسین. پردهٔ دوم، صحنهٔ هفتم.

۵۹ ـ aubepine

به انگلیسی Hawthorn

به لاتین cratageus melanocarpa

درختچه‌ای است از خانوادهٔ زالزالک، که گویا در کلیسای کاتولیک کاربرد آیینی دارد. در فرهنگهای فارسی به چندین نام، کویج، گویچ، خفچه، کیالک، عوسج، ولیک، زالزالک، زالزالک کوهی، آلیچ و ملاویک هم ضبط شده‌است.

۶۰ ـ اوبر روبر (۱۸۰۸-۱۷۳۳) یکی از پیشتازان رومانتیسم فرانسوی است. بیشتر منظره می‌کشد و در منظره‌هایش اغلب ویرانه‌هایی از آثار باستانی دیده می‌شود.

۶۱ ـ اردوان نام شخصیتی از رمان کلئوپاتر نوشتهٔ ژرژ دولا کالپرند (۱۶۶۳-۱۶۱٤) است.

۶۲ ـ آنچه سن سیمون «مکانیک» می‌نامد، جزئیات کوچکی اند که برای شناخت زندگی و کارکرد دربار شاهی ضروری‌اند، جزئیات، یا به گفتهٔ او، «هیچ و پوچی که تاریخ را می‌سازد».

۶۳ ـ از شعر «آنی که فراموش می‌شود» پل دژاردن که دربارهٔ لامارتین گفته شده است. دژاردن استاد علوم سیاسی بود. پروست در کلاسهای او شرکت می‌کرد و راسکین را از طریق گاهنامه‌ای که او منتشر می‌کرد شناخت. دژاردن در صومعهٔ پونتینی در نزدیکی شهر اوکسر یک مجمع لائیک تشکیل داده بود و گروههایی را برای گفت و شنودهایی ده روزه به آنجا دعوت می‌کرد. اشارهٔ آقای لوگراندن به این جلسات است.

٦٤ ـ ژان هانری فابر، حشره‌شناس فرانسوی (۱۹۱۵-۱۸۲۳). کتابی به نام خاطرات حشره‌شناسی دارد.

۶۵ ـ اشارهٔ لوگراندن به گفته‌های فلیکس دو واندونس، شخصیت کتاب زنبق دره بالزاک است هنگامی که دسته گلی را به خانم مورسوف می‌دهد.

۶۶ ـ «و تاج‌هایی که بر سر ستون‌هایی که در رواق بود از سوسن کاری به مقدار چهار ذراع بود» (تورات، کتاب اول پادشاهان، باب هفتم ـ ۱۹)

«و برای لباس چرا می‌اندیشید در سوسن‌های چمن تأمل کنید چگونه نمو می‌کنند نه

محنت می‌کشند و نه می ریسند ــ لیکن به شما می‌گویم سلیمان هم با همهٔ جلال خود چون یکی از آنها آراسته نشد» (انجیل متی ــ باب ششم، ۲۹ و ۳۰) از همان کتاب.

٦۷ ــ مفهوم اشارهٔ آقای لوگراندن به «دو پروانه» و «گل اورشلیم» برای مترجم روشن نشد.

٦۸ ــ سن سباستین یکی از رایج‌ترین نمادهای «شهادت» در فرهنگ تجسّمی مسیحی، و به‌ویژه نُماد «شهید شکنجه» است، و اغلب با تنی تیرآجین نشان داده می‌شود. سباستین افسری رمی بود که به مسیحیت گروید و از همین‌رو دستگیر و شهید شد.

٦۹ ــ ر. ک. یادداشت شمارهٔ ۴۹.

۷۰ ــ اشارهٔ لوگراندن به ریشهٔ Ar-mor نام سلتی باستانی بخش ساحلی برتانی است که «لب دریا» معنی می دهد.

۷۱ ــ این دو طرف دو «ذات» متضادند. طرف مزگلیز دشت است و هوای بد و بارانی، طرف گرمانت رودخانه و هوای خوش و آفتابی. طرف مزگلیز حسی و شهوانی است، حال آن که طرف گرمانت طرف هوش و رؤیاپروری است. (از تفسیر میشل رمون در پروست رمان‌نویس. پاریس. SEDES . ۱۹۸٤).

۷۲ ــ بازگویی سخره‌آمیز سطرهایی از فدر راسین که اصل آنها به همین مضمون است: «چه گران می آیندم این جامه‌ها، این زیورهای عبث / کدامین دست ناخوانده، با این گره‌ها / به گرد آوردن گیسوانم بر پیشانی کوشیده است؟»

۷۳ ــ سنتین، لقب ژوزف کزاویه بونیفاس رمان‌نویس و نمایشنامه‌نویس فرانسوی است (۱۷۹۸-۱۸٦۵).

۷٤ ــ شارل گابریل گلیر نقاش سویسی است (۱۸۷٤-۱۸۰۸) که کارهای بسیار آکادمیک دارد.

۷۵ ــ شاید این اشاره‌ای باشد به ماجرای ارسطو و کامپاسپ. خود پروست در مقاله‌ای به نام «سالن کنتس پوتوکا» که در سال ۱۹۰٤ نوشته شده است، به ماجرای کامپاسپ اشاره می‌کند که ارسطو را وا می دارد چهار دست و پا روی زمین بخزد «و این یکی از مضمون‌های بسیار نادر مربوط به زمان پیش از مسیحیت است که در قرون وسطا در نگاره‌های کلیساها نشان داده می‌شد تا نمایانگر ناتوانی فلسفهٔ پیش از مسیحی در حفاظت از انسان در برابر هواهای نفسانی باشد.» امیل مال در کتاب هنر دینی سدهٔ سیزدهم فرانسه نشان می دهد که از چهره‌های برجسته دنیای باستان، تنها ارسطو و ویرژیل در نگاره‌های

کلیسـاها آمده‌اند.

۷۶ ــ به گفتهٔ ژان پیر ریشار، یکی از مفسـران پروست، راوی داستان که با ضربه‌های چتر و چوبدست بر بــوته‌ها می‌کوبد، یا «فریادهای شادمانه» سر می دهد، هنوز به مرحلهٔ آفرینندگی واژه نرسیده است. این «زکی»های پیاپی، از همین ناتوانی و گنگی، و نرسیدن به مرحلهٔ بیان فکری و ادبی حکایت می‌کند. از این دیدگاه، آیا می توان صحنهٔ بدرود راوی با بوته‌های کویچ را، که در صفحات آیندهٔ همین کتاب خواهد آمد، گامی پیش‌تر در راه این توانایی تفسـیر کرد؟

۷۷ ــ اوژن امانوئل ویوله لودوک (۱۸۷۹-۱۸۱٤) معمار و تاریخ‌شناس فرانسـوی، چندین اثر تاریخی کشورش را بازسازی کرد و نگرش ویژه‌ای را در چگونگی مرمت آثار قدیمی ــ به ویژه قرون وسطایی ــ گسترش داد که به نام خود او معروف شده است، و شاید موجزترین تعریف آن همانی باشد که از همین جملهٔ پروست برمی‌آید. در واقع عمده‌ترین خرده‌ای که بر شیوهٔ مرمت ویوله لودوک و پیروان او گرفته می شود، در یک کلمه افراط در بازسازی، و به تعبیری نوسازی ساختمانهای تاریخی و جستجو برای رسیدن به وضعیتی از ساختمان است که تنها در مرحله‌ای از وجود خود دارا بوده است.

۷۸ ــ ر.ک. یادداشت شمارهٔ ۲۷.

۷۹ ــ کشانه راه واژه‌ای است برساخته در برابر sentier (chemin) de halage ، باریکه راهی در کنار آبراهها، و ویژهٔ زمانی که (به دلایل گوناگون) لازم می شود قایق به دست آدم‌هایی پیاده، یا چار پایانی، کشیده شود.

۸۰ ــ اشاره به کمدی الهی دانتــه: درآغازبیست و نهمین سرود دوزخ، پس از گفته‌های برتران دو بورن درسرود پیشین، ویرژیل دانته را تشویق می‌کند تا «چیزهای دیگری را هم ببیند» و در پایان سرود سی ام می‌گوید: «میل به شنیدن چنین ماجراهایی از فرومایگی است.»

۸۱ ــ شکی نیسـت که پروست در نگارش این بخش به کلود مونه‌ونیلوفرهای آبی او نظر داشته است. پروست در نامه‌ای از سال ۱۹۱۳ خود می‌گوید که برای این بخش از نیلوفرهای مونه الهام گرفته است و به تماشای آنها در نمایشگاه اشاره می‌کند. مجموعهٔ تابلوهای عظیم دیواری نیلوفرهای آبی مونه هم‌اکنون در جایگاهی که برای آنها ساخته شده است، در موزهٔ اورانژی پاریس نگهداری می شود. می دانیم که او برای داشتن این گلها خانهٔ بزرگی را با آبگیری خریده بود.

۸۲ ــ اشاره روشنی است به زن رها شده بالزاک.

۸۳ ــ پروست در یادداشتی در کنار دستنوشته هایش، این بخش را با سن ژرژ و اژدها در کلیسای سن جورجو دلی اسکیاوونی در ونیز ربط می دهد.
۸۴ ــ این پاراگراف ناقوسخانه های‌مارتنویل، که از نخستین کوشش راوی در جهت آفرینش ادبی، و هیجان ناشی از آن، سخن می‌گوید، بعدها در روزنامهٔ فیگارو چاپ شد و در اسیر هم دوباره خواهد آمد. یعنی که، بسیار بعدها درطول رمان، معمای این بخش دانسته خواهد شد و این معما همان تمثیل آفرینش هنری است. راز ناقوسخانه ها را جمله ها فاش می‌کنند. لذت نوشتن لذت تماشا را ده چندان می‌کند. با هنر نوشتن است که به هماهنگی کاملی با جهان دست می یابیم.
۸۵ ــ دلوس نام کوچک‌ترین جزیرهٔ مجموعه سیکلاد، جایی است که پرستشگاه بزرگ آپولون آنجا بود. در افسانه های یونانی گفته می شد که دلوس در آغاز جزیره ای شناور بوده است.
۸۶ ــ بدین گونه، عشق سوان به اودت، نوعی «ماقبل تاریخ» برای راوی است.

عشق ســــوان

۸۷ ــ موریس باردش یکی از مفسران پروست معتقد است که گنجاندن فصل عشق سوان میان دو بخش از یادآوری های دوران کودکی راوی (نخست کومبــره، سپس بلبک)، از این خواست پروست مایه می‌گرفته است که نویسنده ای در حسرت کودکی خودش جلوه نکند. با این کار پروست نه تنها می خواهد میزان‌توانایی خود در پروراندن داستانی بس پیچیده (و به تعبیــری‌غیرشخصی) را نشان دهد، بلکه بر آن است تا حال و هوای اثرش را نیز بشناساند که پیش از هرچیز اثری است دربارهٔ دنیای بزرگسالان، نظریه ای است دربارهٔ عشق، و تحلیلی از «شیمی عواطف».
۸۸ ــ فرانسیس پلانته، پیانونواز و آهنگساز فرانسوی، در نخستین سالهای این سده و به ویژه در سال ۱۹۰۲، با کنسرت های روز شنبه اش در «کنسرواتوار» پاریس، بسیار شهرت داشت (۱۹۳۴-۱۸۳۹).
۸۹ ــ آنتون گرگور رو بینشتاین، پیانونواز و آهنگساز روس، مؤسس کنسرواتوار سن پترزبورگ بود. در ۱۸۸۶، هفت برنامه در پاریس اجرا کرد که بسیار موفق بود.
۹۰ ــ پیر پوتن، پروفسور جراحی، و مؤلف چند کتاب دربارهٔ قلب و شُش هاست. همان گونه که دکتر کوتار به ریشخند درباره اش می‌گوید، در واقع عضو آکادمی پزشکی فرانسه بود و در سال ۱۸۸۳ به عضویت آکادمی علوم این کشور نیز برگزیده شد.

۹۱ ـ fishing for compliments
در اصطلاح انگلیسی به کار کسی گفته می شود که برای شنیدن ستایش خود از زبان دیگران، به ظاهر از خود بد می‌گوید و خویشتن را بد جلوه می دهد تا مخاطبان به نشانهٔ انکار و اعتراض از خوبی هایش سخن بگویند.

۹۲ ـ شاید اشاره‌ای به لاپروز، کاشف فرانسوی که نامش اغلب در کتاب می آید. اودت دوکره‌سی در کوچه‌ای می نشست که نام آن نیز چنین بود.

۹۳ ـ به نقل از بانوی سپید، اوپرای بوالدیو که با الهام از والتر اسکات ساخته شده است.

۹۴ ـ به نقل از اوپرای هرودیاد ماسنه، که برای نخستین بار درسال ۱۸۸۱ به صحنه آمد.

۹۵ ـ ممکن است این جمله اشاره‌ای باشد به صحنه ای از اوپرای ریش آبی ساختهٔ ژاک اوفنباخ.

۹۶ ـ ورمیر وان دلفت، نقاش بزرگ هلندی (۱۶۷۵-۱۶۳۲) بسیار مورد توجه پروست بوده است و در «جستجو» اغلب به او اشاره می شود. دربارهٔ یکی از کارهای او، به نام «چشم انداز از دلفت» صفحات بسیاری در کتاب می خوانیم واشاره های غیرمستقیم به آن نیز کم نیست. همچنان که، به گمان مترجم، در توصیف راوی از دنیای کوچک خانهٔ دوران کودکی اش در کومبره، که آن را به مخروطی از چند اتاق و یک پلکان و در رأسش اتاق خواب خودش تشبیه می‌کند، احساسی از سایه روشن‌های «چشم‌انداز دلفت» به خواننده القا می شود.

پروست در نامه‌ای به تاریخ مه ۱۹۲۱ درباره این تابلو می نویسد: «بعد از آن که چشم‌انداز دلفت را در موزه لاهه دیدم، دیگر اطمینان دارم که این زیباترین تابلو دنیاست. در طرف خانهٔ سوان به هر ترتیبی بود سوان را درحال پژوهشی دربارهٔ ورمیر نشان دادم.» (از کتاب نقل قولها، ارجاعات و اشاره‌های مارسل پروست در «جستجوی زمان از دست رفته»ـ . نی زه، ۱۹۶۹)

۹۷ ـ در برخی مجلس های اروپا رسم بود که به جای کف‌زدن چنین کنند، و گویا هنوز هم در مجلس عوام انگلیس در تأیید سخنران می‌گویند: «گوش کنید، گوش کنید» (hear, hear)

۹۸ ـ Die Meistersinger von Nürnberg
اوپرای واگنر (۱۸۶۸).

۹۹ ـ بووه در آغاز سدهٔ هفدهم یکی از مرکزهای مهم تولید پرده و مبل و کاناپه بود.
۱۰۰ ـ کارخانهٔ بووه در سدهٔ هجدهم برای تزیین پرده‌ها و پارچه‌های مبلی خود تصویرهای قصه‌های لافونتن را نیز به کار می‌گرفت. قصه‌ای که خانم وردورن به آن اشاره می‌کند می‌تواند «روباه و انگور» یا «خرس و دوستدار باغ» باشد. امّا لافونتن قصه‌ای به نام «خرس و انگور» ندارد.
۱۰۱ ـ le chasselas de fontainebleau
نوعی انگور سفید دانه گرد تخم‌دار شیرین است که در قزوین چفته خوانده می‌شود.
۱۰۲ ـ میشل بوتور در بررسی این نخستین اشاره به سونات ونتوی (که بعدها بارها و بارها به آن بازخواهیم گشت چون این سونات یکی از «شخصیت»های عمدهٔ رمان است) از «قابلیت فضایی شدن» موسیقی سخن می‌گوید و می‌نویسد:
«موسیقی با پدید آوردن فضایی آوایی، که به نوعی با فضای تصویری در رقابت است، موفق به‌نمایش و بیان چیزها می‌شود. در ضمن، تشکیل همین فضای آوایی است که ایجاد ساختار زبان را ممکن می‌کند.» سونات چشم‌اندازی انتزاعی را در برابر ما می‌گستراند که «از دو عنصر، یکی مغلوب دیگری، ساخته شده است. پیانو که همان گونه به سوی ویلن سر برمی‌کشد که دریای مدّی به سوی ماه» (از «آثار هنر تخیلی پروست» در Repertoire II ، انتشارات مینویی ـ ۱۹٦٤).
۱۰۳ ـ di primo cartello
اصطلاح ایتالیایی که دربارهٔ هنرمندان و آثار هنری به کار برده می‌شود و کمابیش به معنای «عالی و بی همتا»ست.
۱۰٤ ـ اشاره به کنسرتهایی که از سال ۱۸۷٤، هر یکشنبه بعدازظهر در تئاتر شاتله پاریس بر پا می‌شد.
۱۰۵ ـ لئون گامبتا (۱۸۸۲-۱۸۳۸) از چهره‌های برجسته سیاست جمهوری سوم فرانسه در سدهٔ نوزدهم بود. مراسم گستردهٔ تشییع جنازه‌اش روز شش ژانویه ۱۸۸۳ بر پا شد.
۱۰٦ ـ دانیشف، کمدی چهار پرده‌ای آلکساندر دومای پسر، که نخستین بار در سال ۱۸۷٦ روی صحنه آمد، دربارهٔ دلدادگی کنت ولادیمیر دانیشف به یک خدمتکار جوان است؛ چنین می‌نماید که در اینجا پروست خواسته باشد به عشق سوان، و تفاوت جایگاه اجتماعی او و اودت اشاره کند.
۱۰۷ ـ ژول گروی (۱۸۹۱-۱۸۰۷) در سی ام ژانویه ۱۸۷۹ پس از کناره‌گیری مک

ماهون رئیس جمهوری فرانسه شد و در سال ۱۸۸۵ دوباره او را به این سمت برگزیدند. امّا در سال ۱۸۸۷، پس از رسوایی اعطای نشان‌های ساختگی که گویا دامادش در آن دست داشت کناره گرفت.

۱۰۸ ــ پیتر دهوش، نقاش هلندی، هم‌عصر ورمیر، اغلب چشم‌اندازهایی از درون خانه‌هایی می‌کشد که در آنها، در عمق صحنه، درهایی به اتاقهایی دیگر باز می‌شود. از این جمله است تابلو زن نوشنده در موزهٔ لوور.

۱۰۹ ــ صفورا همسر حضرت موسی بود (سفر خروج). در یکی از دیوارنگاره‌های بوتیچلی در نمازخانهٔ سیستین چهرهٔ او آمده است.

۱۱۰ ــ آنگو یسولا (ترجمهٔ ایتالیایی انتشارات موندادوری) معتقد است که این اشاره به نیم‌تنه‌ای است از آندرآ لوردانو که نه یک دوج ونیزی، بلکه سپهدار بود.

عنوان دوج (به ایتالیایی دوجه Doge) از آنجا که ویژهٔ شهریاران ونیزی است و در زبانهای دیگر نیز چنین می آید، در ترجمهٔ فارسی همین گونه ماند.

سپهدار (condottiere) عنوان سرکردهٔ سپاههای مزدوری است که در ایتالیا گرد آورده‌می شدند و در جنگها به خدمت این و آن درمی آمدند. برخی از این سپهداران از چهره‌های قهرمانی تاریخ ایتالیا شده‌اند.

۱۱۱ ــ شهر و منطقه مورسی (مورسیا)، در جنوب شرق اسپانیا، در اکتبر ۱۸۷۹ به دلیل طغیان رود سگورا دستخوش سیل شد و بسیار آسیب دید.

۱۱۲ ــ این کافه، که پیشینه‌اش به سدهٔ هجدهم برمی‌گشت، پاتوق سیاستمردان، روزنامه‌نگاران و اهل ادب بود. در آموزش احساساتی ، روی پله‌های همین کافه است که سنکال دوساردیه را می‌کشد.

۱۱۳ ــ والس گل سرخ (یا گلهای سرخ) ساختهٔ اولیویه مترا (۱۸۸۹–۱۸۳۰) بود که اوپرت و آهنگهای رقص می ساخت.

۱۱۴ ــ ژوزف دیودونه تالیافیکو (۱۹۰۰–۱۸۲۱) خوانندهٔ باریتون بود و قطعاتی نیز می ساخت.

۱۱۵ ــ اشاره است به دیوارنگاره‌های زندگی موسی در نمازخانهٔ سیستین.

۱۱۶ ــ ویکنت دو بورلی در دورهٔ کوتاهی در پایان سدهٔ نوزدهم بسیار شهرت داشت. شاید معروف‌ترین اثرش، نمایشنامه‌ای یک پرده‌ای به نام آگن شارنیه باشد که مضمونی میهنی دارد و به شیوه‌ای کمابیش موزون و مسجع نوشته شده است. بدین گونه، پروست به خوبی سلیقهٔ اودت را در زمینهٔ شعر نشان می دهد.

۱۱۷ ــ نام قدیمی خیابان فوش کنونی، که در آغاز دورهٔ «امپراتوری دوم» فرانسه خیابان امپراتریس نامیده می شد.

۱۱۸ ــ دریاچهٔ جنگل بولونی، که خیابان امپراتریس به آن می رسید.

۱۱۹ ــ تئاتر عدن در نزدیکی اوپرای پاریس بود. درسال ۱۸۸۲ ساخته شد و تا ۱۸۹٤ باز بود. در دورهٔ دوازده سالهٔ پیش از بسته شدنش در این تاریخ، یکی از «شیک»ترین جاهای پاریس بود.

۱۲۰ ــ این اسپریس، که در نزدیکی خیابان مارسو بود، در سال ۱۸۹۲ تخریب شد. گذشته ازمسابقه هــا ونمایشهای اسب دوانی، رقص هم درآن بر پا می شد.

۱۲۱ ــ ریگی نام کوهستانی است در سویس. برای تماشای چشم انداز پیرامونش به نوک آن می رفتند.

۱۲۲ ــ مدرسه لوور در سال ۱۸۸۱ برای تربیت کارکنان موزه های فرانسه تأسیس شد.

۱۲۳ ــ de حرف ربطی که معمولاً در عنوانهای اشرافی فرانسوی آورده می شود و نام خانوادگی را به لقب یا منشاء اشرافی دارنده می پیوندد. دکتر کوتار خود این حرف را با مفهوم عنوان اشرافی به کار می برد.

۱۲٤ ــ بلانش دو کاستی (۱۲۵۲-۱۱۸۸) همسر لویی هشتم و مادر لویی نهم (سن لویی) بود. در دوره‌ای که نایب السلطنهٔ فرانسه بود صلابت و اقتدار جبارانه ای از خود نشان داد که در تاریخ و ادبیات فرانسه معروف است.

۱۲۵ ــ sub rosa

اصطلاح لاتینی است و به رسمی باستانی اشاره دارد که گردآمدگان در میهمانی یا محفلی، گل سرخی را بالای سرشان به نشانهٔ نماد رازداری می آویختند، و به احترام حضور آن گل، متعهد می شدند از آنچه در محفل گفته و کرده می شد در هیچ کجا چیزی بازنگویند. امّا دلیل ومنشاء این که چرا گل سرخ به عنوان چنین نمادی برگزیده شده باشد برای مترجم روشن نشد. آیا باید پاسخ را در بستگی و سر به مُهری غنچه گل یافت؟ یا در ربطی که همواره، در سخن گفتن از این گل، میان نرمی و زیبایی گلبرگها و خارهای ساقه اش برقرار می شود؟

۱۲۶ ــ منظور سن برنار دو کلروو (۱۱۵۳-۱۰۹۰)، بنیانگذار صومعه کلروو است که پایگاه سلک بندیکتی معروف به سیسترسی بود و دورهٔ دوم جنگهای صلیبی را انگیخت. سوژه، اسقف سن‌دنی (۱۱۵۱-۱۰۸۱) نیز، مانند برنارد دوکلروو، تاریخنگار این دورهٔ فرانسه است. امّا همان گونه که از تاریخها برمی آید این هردو سالها پیش از زاده شدن

بلانش دوکاستی مرده بودند و بریشو دربارهٔ همزمانی آنان باهم اشتباه می‌کند.

۱۲۷ ــ در این مورد نیز بریشو اشتباه می‌کند. هانری پلانتاژنه (۱۱۸۹-۱۱۳۳) دوک نورماندی و سپس شاه انگلیس نه پدر که پدربزرگ بلانش دوکاستی بود.

۱۲۸ ــ **گشت شبانه** به گمان بسیاری از هنرشناسان شاهکار رمبراند و نقطهٔ اوج هنر اوست. پروست این اثر را در سال ۱۹۰۲ در موزهٔ آمستردام دید.

۱۲۹ ــ **نایب‌السلطنه‌ها** اثر فرانس هالس استاد دیگر هلندی است.

۱۳۰ ــ **پیروزی ساموتراس**، پیکرهٔ الههٔ بالدار بی‌سری که اکنون در موزهٔ لوور است، در سال ۱۸۶۳ در جزیرهٔ ساموتراس یونان یافت شد.

۱۳۱ ــ اشاره به نمایشنامهٔ **فرانسیون**، اثر آلکساندر دومای پسر، که نخستین بار در ژانویهٔ ۱۸۸۷ روی صحنه آمد. در صحنهٔ دوم پردهٔ اول این نمایشنامه، دستور ساختن یک «سالاد ژاپنی» آمده است.

۱۳۲ ــ گارت استیل، پروست‌شناس انگلیسی، یادآوری می‌کند که اشارهٔ پروست به کمدی **فرانسیون** تصادفی نیست. چه این نمایش نیز بر محور حسادت نوشته شده است و یکی از صحنه‌های اصلی آن دیداری در کافهٔ «مزون دور» است. از این رو، شگفت‌آور نیست که سوان در پاسخ گفته‌های خانم کوتار حالتی غمین به خود بگیرد.

(ر.ک. به: ...Chronology and Time in A la recherche انتشارات دروز، ژنو ــ ۱۹۷۹).

۱۳۳ ــ gendelettre اهلدب، اصطلاح ریشخندآمیزی است که بالزاک با به هم چسباندن واژه‌های «اهل» و «ادب» ساخته بود.

۱۳۴ ــ بخش اول اصطلاح ایتالیایی

se non è vero, è ben trovato

(اگر راست نباشد، دستکم جالب است).

۱۳۵ ــ شکی نیست که پروست در این جمله به خودش اشاره دارد و از واکنش‌هایی که اثرش برمی‌انگیخته سخن می‌گوید. بدین گونه سوان به نوعی بدل نویسنده می‌شود. همخوانی‌هایی از این دست، میان او و سوان، در جاهای دیگری از کتاب نیز دیده خواهد شد، هرچند که نمی‌توان این شخصیت کتاب را بازتابانندهٔ پروست دانست.

۱۳۶ ــ باز اشاره‌ای است به بوتیچلی، و این بار به اثر معروف او **بهار** که در موزهٔ اوفیتزی فلورانس است.

۱۳۷ ــ دردوتابلودرموزهٔ اوفیتزی، با نامهای **عذرای ماگنیفیکات** و **عذرای انار**، حضرت

عیسی به شکل کودکی انار به دست نشان داده شده است.

۱۳۸ ــ در زندگی موسی، اثر بوتیچلی (در نمازخانهٔ سیستین واتیکان)، پیامبر درحال ریختن آب در لاوکی نشان داده شده است.

۱۳۹ ــ اوژن لابیش (۱۸۸۸-۱۸۱۵) در بیشتر نمایشنامه های کمدی‌اش بورژواهایی نوکیسه و کج سلیقه را به نمایش می‌گذاشت. ماجرای «شاتو» چشمان سوان را باز کرده و عمق شخصیت خانم و آقای وردورن را، که از دیدگاه پروست شخصیتی مسخره و تئاتری است، به او نمایانده است.

۱۴۰ ــ فاصله گیری پروست با شخصیت اصلی این بخش اثرش، و به ریشخند گرفتن گنده گویی های پر از ریای او بسیار جالب است. شگفت‌آور است که نویسنده چگونه می‌تواند در اوج درام دردناکی که سوان در آن یکسره سرگشته است، با دیدی چنین بیرحمانه و «بیطرفانه» کردار او را ترسیم کند. این «بیطرفی» به ویژه باتوجه به دو نکته مفهوم بیشتری می یابد. نخست آن که، در مجموع، سوان شخصیت انسانی و دردمندی است که نویسنده به او مهر می ورزد، همچنان که در صحنه های پر از نیش و هزل محفل وردورن ها، که به نمایشی مسخره می‌ماند، سوان تنها کسی است که چهره‌ای عمدتاً انسانی دارد (البته همراه با اودت، و تا اندازه‌ای هم سانیت، که منتهی شخصیتهای ثانوی‌اند). دوم آن که، در هرحال و همان گونه که پیشتر هم اشاره شد، سوان یکی از شخصیت‌های «جستجو» است که «من» نویسنده، یا دستکم بخش هایی از آن، در او باز می‌تابد. یعنی که، این بیرحمی نویسنده با سوان و دورویی هایش، با خودش نیز هست.

۱۴۱ ــ در جمهوری، افلاطون شاعران را از دروازه‌های «شهر» بیرون می‌رانـد. و بوسوئه، ازجملــه در Maximes et Réflexions sur la comédie به شدت بر تئـاتر می تازد.

۱۴۲ ــ Noli me tangere

«...مرا لمس مکن...» (انجیل یوحنا ــ باب بیستم ــ ۱۷) نخستین کلمه هایی است که مسیح بازگشته به مریم مجدلیه می‌گوید. باتوجه به این که این گفته زمانی به زبان او می آید که «... هنوز نزد پدر خود بالا نرفته‌ام ولیکن نزد برادران من رفته به ایشان بگو که نزد پدر خود و پدر شما و خدای خود و خدای شما می روم،» می توان این احساس را در سوان دریافت که پنداری از جهنم محفل وردورن‌ها به آنچه برای او جایگاه رهایی است (فوبور سن ژرمن) پر می‌کشد.

نقل قول ها از انجیل فارسی B.F.B.S.

۱۴۳ ــ این نقشه، که شرح آن در کتاب clélie اسکودری (۱۷۰۱-۱۶۰۷) آمده است، نمایشگر تخیل عاشقانهٔ اشراف سدهٔ هجدهم فرانسه است: «نقشه‌ای به دست او کشیده، که نشان می‌داد برای رفتن از «دوستی تازه» به «دیار مهـــربانی» از کجاها باید گذشت. و چنان به نقشهٔ سرزمینی حقیقی می‌مانست که در آن دریاها، رودها، کوهستانها، یک دریاچه، شهرها و روستاهایی دیده می‌شد.»

۱۴۴ ــ کلیسای گوتیک برو، به نام سن نیکلا، در منطقهٔ Ain فرانسه، به دستور مارگریت اتریش و به یاد شوهرش فیلیبر، دوک ساووا ساخته شد که سه سال پس از ازدواجشان درگذشت.

۱۴۵ ــ دردهۀ۱۸۸۰ تا ۱۸۹۰، شهر بایروت و تئاتر تازه‌ساز آن، کانون تب واگنری تندی بود که موسیقی دوستان، و دوستداران آهنگساز آلمانی را از همه جای اروپا به این شهر می‌کشاند و آن را شهری همه‌ملتی می‌کرد. در این دوره، رفتن به بایروت در تابستان، برای همه فرزانگان و آدمهای مرفه، از شیفتگان راستین موسیقی گرفته تا اسنوب‌ها و بیکاره‌ها، واجب بود، و به نوشته امیلین کاراسوس در اسنوبی در ادبیات فرانسه (انتشارات آرمان کولن ــ ۱۹۶۶) «رفتن به بایروت آدم را از نوعی عنوان قداست موسیقایی برخوردار می‌کرد شبیه [عنوان] مسلمانی کـه ازمکه برگشته باشد.» (کذا).

۱۴۶ ــ آنتوان‌لویی کلاپیسون (۱۸۶۶-۱۸۰۸) اوپرا کمیک و رومانس‌های عامیانه می‌ساخت.

۱۴۷ ــ این آرزوی گروگان گرفتن اودت، از، مضمون اسیر خبر می‌دهد.

۱۴۸ ــ منظور «قانون دورهٔ هفت ساله» ۱۹ نوامبر ۱۸۷۳ است. درنتیجه، اشارهٔ این بخش به هفت سال زمامداری مک ماهون (۱۸۷۹-۱۸۷۳) است و نه نخستین دورهٔ ریاست جمهوری ژول گروی (۱۸۸۵-۱۸۷۹) آن گونه که ممکن است در آغاز به نظر رسـد.

۱۴۹ ــ این کاباره، که در سال ۱۸۸۱ تأسیس شد، پاتوق هنرمندان بود و کسانی از اشراف و البته زنان هرجایی نیز در آن می‌پلکیدند.

۱۵۰ ــ یک چنین بیماری به راستی به سراغ سوان خواهد آمد: **طرف گرمانت، سدوم و عموره**.

۱۵۱ ــ «ببر» به مهتر بچهٔ کوچک اندامی گفته می‌شـد که در پشت کالسکه جا داشت و آماده بود که با ایستادن آن پایین بجهد و در کالسکه را برای سرنشین آن باز کند. همان گونه که بعدها در پایان همین کتاب خواهد آمد، پروست به توبی، «ببر»

آقای بودنور در کتاب رازهای پرنسس دو کادینیان بالزاک نظر دارد.

۱۵۲ ــ منظور دیوارەنگارۀ نمازخانۀ ارمیتانی، اثر آندرا مانتنیا، در شهر پادوا است که در آن جنگجویی «در خود فرو رفته، تکیه داده بر سپرش»، دیده می شود.

۱۵۳ ــ اشاره به محراب کلیسای سن‌زنو در ورونا است که آن هم اثر مانتنیاست. بخش بالایی این اثر هنوز در محل اصلی خود دیده می شود، امّا بقیه آن، که ناپلئون به فرانسه برد، در موزۀ لوور و موزۀ شهر تور پخش است.

۱۵٤ ــ عنوان «نقاش مانتووا» از آنجا می آید که مانتنیا واپسین سالهای زندگی خود را در دربار دوک مانتووا گذرانید.

۱۵۵ ــ سوئیسی به کسی گفته می شود که در گذشته‌ها، نظم کلیسا را در جریان برگزاری آیین‌ها به عهده داشت. این نام از آنجا می‌آید که در گذشته‌های دورتر، رسم بر این بود که ناظمان کلیسا از میان سوئیسیان برگزیده شوند. هنوز هم نگهبانان دربار واتیکان سوئیسی اند.

۱۵٦ ــ کادوگان نام گره‌ای است که به موهای پس سر بسته می شود و از نام یک ژنرال انگلیسی سدۀ هجدهم می‌آید.

۱۵۷ ــ ابوسون نام یک کارخانه سلطنتی پرده‌بافی در سده‌های پانزدهم تا هجدهم بود.

۱۵۸ ــ ماتیلد لتیسیا بناپارت (۱۹۰٤-۱۸۲۰) دختر ژروم بناپارت و کاترین دو وورتمبرگ بود. ازسال ۱۸٤۸ تا سقوط اپراتوری دوم فرانسه در کاخ الیزه می نشست. سالن او در پاریس محفل اشراف، هنرمندان و نویسندگان (ازجمله سنت‌بوو و فلوبر) بود.

légitimistes لژیتیمیست، در فرانسه، به کسانی گفته می شود که در مناقشۀ مربوط به حق ادامۀ شاهی در این کشور طرف خاندان بوربون را می‌گرفتند که از سال ۱۸۳۰ از تاج و تخت برکنار مانده بودند و خاندان اورلئان جایشان را گرفته بود.

۱۵۹ ــ منظور پروسپه مریمه، نویسندۀ اشرافی (۱۸۷۰-۱۸۰۳) است.

۱٦۰ ــ هانری میاک (۱۸۹۷-۱۸۳۱) و لودویک آلوی (۱۹۰۸-۱۸۳٤)، هردو نویسندۀ متن‌های اوپراهای ژاک اوفنباخ بودند. پروست آن دو را نمونۀ کامل ادبیات سطحی و به ظاهر درخشان می داند.

۱٦۱ ــ بلوآر نام یک مؤسسه کرایۀ میز و صندلی برای مهمانی های پرجمعیت بود.

۱٦۲ ــ ورسنژ توریکس، نام سرکردۀ «گل»ها (٤٦-۷۲ پیش از میلاد) است که در رویارویی با نیروهای ژول سزار رهبری ائتلافی از سران طایفه‌های سرزمین خود را به

عهده داشت. رومیان او را شکست دادند و به رم بردند و آنجا کشتند. نام ورسنژ توریکس با افسانه‌های بسیاری آمیخته شده و به او هاله‌ای اساطیری داده است.

«نفر چهاردهم» اشاره به این است که در مهمانی، تنها برای این که شمار میهمانان سیزده نباشد، کسی را هم دعوت می‌کردند که انگیزهٔ اصلی دعوتش «رفع نحوست» بود و نه بیشتر.

۱۶۳ ــ cambremer

به راستی هم کامبرمر را می‌توان ترکیب مخفف‌های دو واژهٔ «بودار» merde و cambronne ، یا به تعبیری، تکرار واژهٔ اول دانست:

merde (گُه) واژه‌ای است که فرانسویان با انگیزه‌ها و مفهومهای بیشمار اغلب در گفتگو به کار می‌برند، و گاه برای پرهیز از بددهنی آن را به کنایهٔ «واژهٔ کامبرون» می‌نامند. و کامبرون نام ژنرالی از ارتش فرانسه است که در فرهنگها نامش چنان با آن «واژه» همراه آورده می‌شود که به درستی روشن نیست کدامیک به دیگری اعتبار فرهنگ‌نشینی داده است!

لاروس کوچک دربارهٔ او می‌نویسد:

«کامبرون، پیر، ژنرال فرانسوی، متولد نانت (۱۸٤۲-۱۷۷۰). در واترلو فرماندهی یکی از واپسین واحدهای «چهار جبهه» گارد کهن را به عهده داشت؛ گویا در پاسخ دشمن که او را به تسلیم می‌خواند، گفت: «گارد می‌میرد و تسلیم نمی‌شود.» به روایت دیگری، با واژهٔ معروفی پاسخ داد که از آن پس نامش با آن پیوند خورده است.».

شرح قهرمانانهٔ مفصلی از این روایت دیگر را می‌توان در بینوایان ویکتور هوگو خواند.

۱۶٤ ــ اشاره به شخصیت تراژدی راسین، شهزادهٔ یهودی که تیتوس به رم برد امّا آنجا از ازدواج با او چشم پوشید، چون می‌ترسید وصلت امپراتور با زنی بیگانه مردم رم را خوش نیاید.

۱۶۵ ــ لاپروز (۱۷۸۸-۱۷٤۱) دریانورد و کاشف فرانسوی در سال ۱۷۸۸ در اقیانوس آرام ناپدید شد و سالها از او خبر نبود. در سال ۱۸۲۶ یک دریانورد انگلیسی آثاری از او در جزیرهٔ وانیکورو، از مجمع الجزایر سانتاکروز یافت؛ سال بعد دومون دورویل، شواهد مطمئنی از لاپروز و دو کشتی غرق شدهٔ او پیدا کرد.

۱۶۶ ــ پرنس دو کِلو، رمان مادام دولافایت (۱۶۹۳-۱۶۳٤) بیانگر برداشتی

کلاسیک و اشرافی از عشق است، حال آن که رنه شاتو بریان (۱۸٤۸-۱۷٦۸) بهترین نمونهٔ عشق رمانتیک دانسته می شود.

۱٦۷ ـــ شست و شوی دیان درسال ۱۸۷٦، در پاریس، هنگام فروش مجموعهٔ نویل گلدشمیت خریداری شد. در آغاز از آثارتیکـلاس مثـس (۱٦۹۳-۱٦۳۲) دانسته می شد امّا از سال ۱۹۰۷ به ورمیر نسبت داده می شود.

۱٦۸ ـــ اشاره به ماجرایی از زندگی سلطان محمد دوم که در کتاب Historia turchesca جووانی ماریا آنجولللو آمده است. نویسنده، که در سال ۱٤۷۰ اسیر ترکان بود، می نویسد که روزی سلطان محمد همهٔ درباریان را گرد آورد و در برابرچشم آنـان ایرن، دختری یونانی را که دل به او باخته بود، کشت تا بدین گونه نگذارد عشقش در امور امپراتوری خلل اندازد.

۱٦۹ ـــ به نقل از خاطرات شاعر، یادداشت تاریخ ۲۲ آوریل ۱۸۳۳ (پلیاد، جلد دوم، ص ۹۸۵) با این تفاوت که دو وینیی میگوید «زندگی اش چگونه است» و نه «چگونه بوده است.»

۱۷۰ ـــ تصویر این «جانوران پلید» را می توان در درگاه غربی کلیسای بزرگ آمین فرانسه دید. در تورات دربارهٔ ویرانی نینوا چنین آمـده است «و دست خود را بر زمین شمال دراز کرده آشور را هلاک خواهد کرد. و نینوا را به ویرانی و زمین خشک مثل بیابان مبدّل خواهد نمود ـــ و گله ها و تمامی حیوانات امتها در میانش خواهند خوابید و مرغ سقا و خار پشت بر تاجهای ستونهایش منزل خواهند گرفت و آواز سراینده از پشت پنجره هایش مسموع خواهد شد و خرابی بر آستانهایش خواهد بود زیرا که چوب سرو آزادش را برهنه خواهد کرد» (کتاب صفنیای نبی ـــ باب دوم ـــ ۱۳ تا ۱۵)

از همان کتاب

۱۷۱ ـــ اگر، باتوجه به اشاره های دقیقی که در عشق سوان به رویدادهای واقعی (مانند تشییع جنازه گامبتا) شده است، زمان آن را دهه ۱۸۸۰ بدانیم، «انقلاب»ی که آقای وردورن از آن سخن میگوید باید شورش ژنرال ژرژ بولانژه (۱۸۹۱-۱۸۳۷) وزیـرجنگ فرانسه باشد که گروههای گسترده‌ای از مردم و اپوزیسیون را گرد خواهد آورده بود و در سال ۱۸۸۹، پس از انتخاب به عضویت پارلمان، به مبارزه‌ای رویارو و نابرابر با دولت کشانده شد و سرانجام به بلژیک گریخت. و چون غیابی به حبس ابد محکوم شد روی گور معشوقه اش که تازه درگذشته بود خودکشی کرد.

نــام جــاهــا : نــام

۱۷۲ ــ تقسیم **طرف خانهٔ سوان** به سه بخش، کوششی شتاب‌زده برای ارائهٔ مجلّدی منسجم از اثری بود که با هر نامه‌نگاری میان نویسنده و ناشر، با هر رفت و آمد نمونه‌های چاپی و افزودن‌ها و افزودن‌های پروست، حجیم‌تر می‌شد. از آنجا که نویسنده نتوانست همهٔ داستان عشق راوی به ژیلبرت سوان رادر این جلد بگنجاند، بر آن شد که آن را میان این و جلد بعدی **در سایهٔ دوشیزگان شکوفا**، بخش کند. امّا از آنجا که می خواست مضمون فراگیری شناخت جهان بیرونی را (که پیش از ادراک واقعیت «جا»ها با خیال‌پروری دربارهٔ «نام» آنها آغاز می‌شود) در همین جلد پیش بکشد، عنوان **نام جاها : نام** را برای این فصل نگه داشت، که در کتاب بعدی، با فصل **نام جاها : جا** کامل می‌شود.

۱۷۳ ــ مجموعهٔ فواره‌های نمایشگاه جهانی ۱۸۸۹ پاریس (که هنوز در برابر برج ایفل دیده می‌شود) از دیدنی های عمدهٔ این نمایشگاه بود.

۱۷۴ ــ Finistère

منطقهٔ برتانی فرانسه، بر کنارهٔ اقیانوس اطلس. اشارهٔ لوگراندن به «انتهای واقعی خاک فرانسه، اروپا، خاک کهن...»، گذشته از موقعیت جغرافیایی این منطقه به ریشهٔ نام آن نیز برمی‌گردد که در واقع «انتهای زمین» است.

۱۷۵ ــ آقای لوگراندن در اینجا نیز، همانند پیشتر در کومبره، مضمون‌هایی از کتاب پیر نوزیر آناتول فرانس را بازگو می‌کند.

۱۷۶ ــ در اینجا نیز، پروست از کتاب دیگری از آناتول فرانس، یعنی **سوسن سرخ** الهام گرفته است. یکی از شخصیت‌های این کتاب از جشنهای اول ماه مه در فلورانس سخن می‌گوید که در این روز به معنی واقعی «شهر گلها» می‌شود. می دانیم که نشان شهر فلورانس نیز سوسن سرخ است.

فرا آنجلیکو، استاد بزرگ شمایل‌نگاری سدهٔ پانزدهم، زمان درازی را در صومعهٔ فیزوله می زیست. یکی از ویژگی های کار او، استفاده از رنگ طلایی است.

۱۷۷ ــ Sainte Marie des Fleurs

(به ایتالیایی Santa Maria del Fiore)

کلیسای بزرگ شهر فلورانس است که در سده‌های چهاردهم و پانزدهم ساخته شده، جوتو، آندرآ پیزانو و برونلسکی از معروف‌ترین سازندگان آنند. این کلیسا از زیباترین نمونه‌های دورهٔ گوتیک در ایتالیا است.

۱۷۸ ــ اشاره به صومعه پارم استاندال که بارها در «جستجو» به آن اشاره خواهد شد.
۱۷۹ ــ رولان بارت، در پژوهشی به نام پروست و نامها برای نخستین بار نظریهٔ پروست دربارهٔ نامهای خاص را بررسی کرد. به گفتهٔ او، نام خاص «نشانه‌ای حجیم، نشانه‌ای همواره آکنده از انبوهی ازمفهومهاست که با هیچ کاربردی از آکندگی‌اش کاسته نمی‌شود، هیچگاه تهی نمی‌شود، برخلاف نام عام که در هر جایی تنها یکی از مفهوم‌هـای خود را ارائه می‌کند. نام پروستی، در همهٔ موارد، خود به تنهایی معادل یک عنوان کامل لغت‌نامه» و از همین‌رو، به واژه شاعرانه بسیار نزدیک است. (درجه صفر نوشتار، انتشارات سوی ــ ۱۹۷۲).
۱۸۰ ــ این تعبیر، و همچنین عنوانهای «مکتب جورجونه» و «شهر تیسین» را پروست از کتاب سنگهای ونیز راسکین وام گرفته است. عبارت راسکین دقیقاً این است: «صخره‌هایی از مرجان در اقیانوس هند.»
۱۸۱ ــ اشاره به تابلو امپراتوری گلها اثر نیکلا پوسن، در این تابلو، الهه «گل» در باغی در میان دسته‌ای از پریان و پهلوانان دیده می‌شود، و در آسمان، گردونهٔ خدای خورشید روی ابری به چشم می‌آید.
۱۸۲ ــ فرانسوای اول، شاه فرانسه، به امید همداستان کردن انگلیس با خود در مبارزه‌اش با شارل پنجم، هنری هشتم، شاه آن کشور را در ژوئن ۱۵۲۰ به اردوگاهی بسیار مجلل دعوت کرد. گفته می‌شود خرگاهی که در آن از مهمان انگلیسی پذیرایی شد، با پرده‌های زربفت آراسته شده بود.
۱۸۳ ــ به‌تفسیرموریس باردش، «عشق تنها به حکم خود ما پدید می‌آید، اندوخته‌ای از تخیل است که ما آن را روی آدمی یا چهرهٔ معینی سرمایه‌گذاری می‌کنیم.» در اینجا، پروست نیز مانند استاندال نوعی پدیدهٔ «تبلور عاطفه» را توصیف می‌کند.
۱۸۴ ــ اشاره به بیماری‌هایی که در تورات، یهووه برای مجازات بدکاران یا آزمایش نیکان، آنان را دچارشان می‌سازد.
آنگویسولا یادآوری می‌کند که بدن عبرانیان، پس از خوردن منّ در صحرا، از انجام برخی کارکردهای طبیعی خود ناتوان شد و از این‌رو آنان از خداوند گوشت خواستند.
۱۸۵ ــ تصنیفی در ستایش از ارتش فرانسه و ژنرال بولانژه (ر.ک. یادداشت شمارهٔ ۱۷۱) که مضمونش چنین بود: «من پدر یک خانوادهٔ خوشبختم / مدتها بود که می‌خواستم / زن و خواهر و دخترم را / به تماشای رژهٔ چهارده ژوئیه ببرم...»
۱۸۶ ــ فیلیپ هفتم، نامی بود که کنت پاریس (ر.ک. یادداشت شمارهٔ ۷) به عنوان

مدعی شاهی فرانسه به خود می‌داد، چه آخرین شاه همنام او فیلیپ ششم والوا (۱۳۵۰-۱۲۹۳) بود.

۱۸۷ ــ اشاره به نیکلای دوم، آخرین تزار روس، که در اکتبر ۱۸۹۶ از فرانسه دیدار رسمی کرد.

۱۸۸ ــ پس از «پتیت مادلن» و فنجان چای عمه، و شخصیت مادلن در کتاب فرانسوا، پسر صحرا، اکنون مادلن تازه‌ای امکان «ظهوری فراطبیعی» را تداعی می‌کند. به همان گونه که مسیح بازگشته در برابر «ماری مادلن» (مریم مجدلیه) ظاهر شد.

۱۸۹ ــ کنستانتن گیس (۱۸۹۲-۱۸۰۵)، در طراحی ها و آبرنگ‌های‌خودزندگی محافل اشرافی پاریس زمان «امپراتوری دوم» را تصویر می‌کرد. بودلر در مقاله‌ای از او ستایش کرده و او را نقاش زندگی مدرن خوانده است.

۱۹۰ ــ ر. ک. یادداشت شمارهٔ ۱۵۱.

۱۹۱ ــ منظور بنوا کنستان کوکلن (۱۹۰۹-۱۸۴۱)، بازیگر تئاتر فرانسه، خالق سیرانو دوبرژراک است.

۱۹۲ ــ مک ماهون در ۳۰ ژانویه ۱۸۷۹ کناره گرفت و ژول گروی به جای او نشست.

۱۹۳ ــ منظور آن بخش از نگارهٔ میکل‌آنژ بر سقف نمازخانهٔ سیستین است که آفرینش نامیده می‌شود و در آن، جدایی روشنایی از تاریکی به دست خداوند، آفرینش جهان، جدایی زمین از آبها و آفرینش مرد و زن تصویر شده است.

۱۹۴ ــ در اساطیر یونان، دیومد نام شاهی است که بیگانگانی را که به کشورش پا می‌گذاشتند طعمهٔ اسبان آدمخوارش می‌کرد. سرانجام هراکلس او را پیش اسبان خودش انداخت که او را خوردند.

۱۹۵ ــ در سالهای ۱۸۸۰-۱۸۷۲ پیکره‌هایی از سفال پخته در تاناگرای یونان یافت شد که بیشتر نشان‌دهندهٔ زنان و کودکانی با تونیک‌هایی چین‌دار و راست آویخته بودند. چنین تونیک‌هایی خیلی زود در پاریس مُد شد.

۱۹۶ ــ Directoire

دیرکتوار به سبکی گفته می‌شود که همزمان و پس از رژیم دیرکتوار فرانسه (۱۷۹۹-۱۷۹۵)، در اوایل سدهٔ نوزدهم در این کشور رایج شد. همان گونه که تاریخی چنین کوتاه اقتضا می‌کند، این سبک در معماری چندان بازتابی ندارد و بیشتر در تزئینات داخلی و اثاثه، و البته شیوهٔ لباس پوشیدن، نمود می‌یابد. و در این زمینه، دیرکتوار شیوه‌ای است بسیار پر طمطراق و پر تکلّف، و شاید برای نمایاندن چگونگی آن، نام دو نمونهٔ

لباس، **باورنکردنی** (incroyable ــ برای آقایان) و **اعجاب‌آور** (merveilleuse ــ برای خانمها) بس باشد.

۱۹۷ ــ دودون نام شهری باستانی در اپیر است که یک پرستشگاه زئوس در آن قرار داشت. در کنار پرستشگاه جنگلی از بلوط بود که کاهنان همهمهٔ باد در میان شاخساران آن را به عنوان صدای خدا تفسیر و بر پایهٔ آن پیشگویی می‌کردند.

کتابشناسی

نزدیک به ده هزار جلد کتاب دربارهٔ پروست انتشار یافته است که چکیده‌ای از آنها در زیر می‌آید.

۱. کتابشناسی دربارهٔ نویسنده

ALDEN Douglas W., *Marcel Proust and his French Critics*, Lymanhouse, Los Angeles, 1940.

BONNET Henri, *Marcel Proust de 1907 à 1914*, 2 vol., Nizet, Paris, 1971-1976.

CHANTAL R. de, *Marcel Proust critique littéraire*, Les presses de l'Université de Montréal, Montréal, 1967.

GRAHAM V.E., *Bibliographie des études sur M.P. et son œuvre*, Droz, Genève, 1976.

KOLB Philip et PRICE L., *Marcel Proust : textes retrouvés*, University of Illinois Press, Urbana, 1968.

PRICE L., *A Check List Of The Proust Holdings At The University Of Illinois Library*, 1975.

SILVA RAMOS G. da, *Bibliothèque proustienne*, Gallimard, « Cahiers Marcel Proust » n° 6, 1932.

Voir également la bibliographie publiée dans chaque livraison de la *Revue d'histoire littéraire de la France*.

۲. آثار مارسل پروست

الف. چاپ‌های غیر مصور

A la recherche du temps perdu

Tome I. *Du côté de chez Swann* : 1^{re} éd. Bernard Grasset, 1913 ; 2^e éd. N.R.F., 1919 ; 3^e éd. en 3 vol, Gallimard, coll. « Blanche », 1982 ; éd. de poche : Livre de Poche, 1965 ; Gallimard, « Folio », 1972.

Tome II. *A l'ombre des jeunes filles en fleurs* : 1re éd. N.R.F., 1918 ; 2e éd. en 3 vol., Gallimard, 1934 ; rééd. coll. « Blanche », 1985 ; éd. de poche : Livre de Poche, 1969 ; Gallimard, « Folio », 1972.

Tome III. *Le Côté de Guermantes I* : 1re éd. N.R.F., 1920.

Tome IV. *Le Côté de Guermantes II* : *Sodome et Gomorrhe I* : 1re éd. N.R.F., 1921. 2e éd. en 3 vol. (Guermantes I et II), Gallimard, coll. « Blanche », 1982 ; éd. de poche : Livre de Poche, 1966 et 1968 (2 vol.) ; Gallimard, « Folio », 1972 (2 vol.).

Tome V. *Sodome et Gomorrhe II* : 1re éd. en 3 vol. N.R.F., 1922 ; 2e éd. en 2 vol., Gallimard, coll. « Blanche », 1982 ; éd. de poche : Livre de Poche, 1969 ; Gallimard, « Folio », 1972.

Tome VI. *La Prisonnière (Sodome et Gomorrhe III)* : 1re éd. en 2 vol., N.R.F., 1923 ; 2e éd. en 2 vol., Gallimard, coll. « Blanche », 1982 ; éd. de poche : Livre de Poche, 1967 ; Gallimard, « Folio », 1972 ; Garnier-Flammarion, 1984.

Tome VII. *Albertine disparue* : 1re éd. en 2 vol., Gallimard, 1925 ; rééd. coll. « Blanche », 1925 ; éd. de poche : Livre de Poche, 1967 ; Gallimard, « Folio », 1972 ; Garnier-Flammarion, 1986.

Tome VIII. *Le Temps retrouvé* : 1re éd. Gallimard, 1927 ; rééd. en 2 vol., coll. « Blanche », 1982 ; éd. de poche : Livre de Poche, 1968 ; Gallimard, « Folio », 1972 ; Garnier-Flammarion, 1986.

A la recherche du temps perdu : éd. en 3 vol. établie par Pierre Clarac et André Ferré (préface d'André Maurois), Gallimard, « Pléiade », 1954.

Tome I. *Du côté de chez Swann - A l'ombre des jeunes filles en fleurs.*

Tome II. *Le Côté de Guermantes - Sodome et Gomorrhe.*

Tome III. *La Prisonnière - La Fugitive - Le Temps retrouvé.*

Les éditions Gallimard préparent une nouvelle édition de la *Recherche* à paraître prochainement dans la « Pléiade ». Elle comportera 1 volume supplémentaire, soit 4 au total de 1 500 pages chacun. L'introduction générale sera rédigée par Jean-Yves Tadié qui assure la direction de cette nouvelle édition.

Le Carnet de 1908, éd. établie par Philip Kolb, Gallimard, coll. « Cahiers Marcel Proust » n° 8, 1976.

Chroniques, Gallimard, coll. « Blanche », 1927.

Contre Sainte-Beuve suivi de *Nouveaux Mélanges*, 1re éd. Gallimard, coll. « Blanche », 1954 (préface de Bernard de Fallois) ; 2e éd. précédée de *Pastiches et Mélanges* et suivie d'*Essais et Articles*, « Pléiade », 1971.

L'Indifférent (préface de Philip Kolb), Gallimard, coll. « Blanche », 1978.

Jean Santeuil, 1re éd. en 3 vol., Gallimard, coll. « Blanche », 1952 (préface d'André Maurois) ; 2e éd. précédée des *Plaisirs et les Jours*, établie par Pierre Clarac et Yves Sandre, « Pléiade », 1971.

Matinée chez la princesse de Guermantes, Cahiers du Temps retrouvé, éd. établie par Henri Bonnet avec la collaboration de Bernard Brun, Gallimard, coll. « Blanche », 1982.

Morceaux choisis (préface de Ramon Fernandez). Gallimard, coll. « Cahiers Marcel Proust », 1928.

Pastiches et Mélanges, Gallimard, coll. « Blanche », 1919. (Contient les préfaces des deux traductions de Ruskin, des articles de Proust et les *Pastiches Lemoine.*)

Les Plaisirs et les Jours, 1re éd. Calmann-Lévy, 1896; 2e éd. Gallimard, coll. « Blanche », 1924 (préface d'Anatole France); 3e éd. suivie de *Jean Santeuil*, établie par Pierre Clarac et Yves Sandre, « Pléiade », 1971; éd. de poche, Gallimard, coll. « L'Imaginaire », 1979.

Poèmes, éd. établie par Claude Francis et Fernande Gontier, Gallimard, coll. « Cahiers Marcel Proust » n° 10, 1982.

Sur Baudelaire, Flaubert et Morand (préface d'Antoine Compagnon), éd. Complexe, coll. « Le Regard littéraire », Bruxelles, 1987.

Textes retrouvés, éd. établie par Philip Kolb, Gallimard, coll. « Cahiers Marcel Proust » n° 3, 1971.

Un amour de Swann, 1re éd. Gallimard, 1930; éd. en gros caractères, Association des Déficients visuels, 1984; éd. de poche, Gallimard, « Folio », 19.

Un amour de Swann (postface de Volker Schlöndorff), texte revu et établi sur les manuscrits autographes par Pierre Clarac et André Ferré, Gallimard, hors série, 1984.

ب. چاپ‌های مصور

1896. *Les Plaisirs et les Jours*, grand in-8°, illustrations de Madeleine Lemaire (les 50 exemplaires sur Japon et Chine comportent chacun une aquarelle originale de M. Lemaire), préface d'Anatole France, et quatre pièces pour piano de Reynaldo Hahn sur les poésies de Marcel Proust, Calmann-Lévy.

1920. *A l'ombre des jeunes filles en fleurs*, in-8°, Gallimard, 50 exemplaires avec feuilles manuscrites, corrections d'auteur et portrait en héliogravure du tableau de Jacques-Émile Blanche.

1929-1936. *Œuvres complètes*, 17 vol., Gallimard, éd. « A la gerbe », 18 frontispices d'Hermine David.

1930. *Un amour de Swann*, N.R.F., in-4°, eaux-fortes de Pierre Laprade.

1947. *A la recherche du temps perdu*, 3 vol., Gallimard, couverture de Paul Bonnet, illustré de 77 aquarelles de Kees Van Dongen, reproduites en simili-gravures en couleurs.

1948. *A l'ombre des jeunes filles en fleurs*, 2 vol., Gallimard, illustré de 50 gravures à l'eau-forte par J.-E. Laboureur et J. Boullaire (35 exemplaires furent tirés sur Vélin et 440 sur chiffon de Lana).

1950. *Un amour de Swann*, in-8°, lithographie originale d'André Dunoyer de Segonzac.

1951. *Un amour de Swann*, Gallimard, coll. « Le Rayon d'or », illustré de 12 aquarelles d'Hermine David (3 500 exemplaires furent tirés sur Vélin de Lana).

1961-1963. *A la recherche du temps perdu*, 7 vol., in-4°, Plaisir du Livre, Paris, illustré par Grau-Sala.

1968-1969. *A la recherche du temps perdu*, 7 vol., in-8°, Gallimard, coll. « La Gerbe illustrée », édition de Pierre Clarac et André Ferré, illustrations de Philippe Jullian (tirage numéroté).

1971. *L'Affaire Lemoine*, Les Amis bibliophiles, illustré par Coutaud, Loisselet, Petier.

1981-1984. *A la recherche du temps perdu*, 8 vol., in-4°, André Sauret éd., Monte-Carlo, lithographies originales de Jacques Pecnard.

1987. *Un amour de Swann*, Imprimerie nationale, illustré par André Brasilier.

پ. مقالات و قطعه‌های منتشر شده در مطبوعات

1892. *Le Banquet* : n° 1, mars, « Un conte de Noël » ; n° 2, mars, quatre « Études » (reproduites dans *Les Plaisirs et les Jours*) : I. « Les Maîtresses de Fabrice », II. « Cydalise », III. « Les Amies de la comtesse Myrto », IV. « Heldémone, Adelgise, Ercole » ; « Un Livre contre l'élégance : Sens dessus dessous » ; n° 3, mai, cinq « Études » (reproduites dans *Les Plaisirs et les Jours*), seule la 3ᵉ porte un titre, « Portrait de Madame *** ». S'y ajoute : « L'Irréligion d'État ». *Littérature et critique*, 25 mai, « Choses d'Orient ». *Le Banquet* : n° 5, juillet, trois « Études » (reproduites dans *Les Plaisirs et les Jours*) ; n° 6, novembre, deux « Études » (seule la première, « La Mer », est reproduite dans *Les Plaisirs et les Jours*, la 2ᵉ porte un titre, « Portrait de Mᵐᵉ *** » ; note sur *Tel qu'en songe* d'Henri de Régnier.

1893. *Le Banquet*, n° 7, février, « Violante ou la Mondanité » (reproduit dans *Les Plaisirs et les Jours*) et « La Conférence parlementaire de la rue Serpente ». *Gratis-Journal*, juillet, « Un roman à lire : Le Nez de Cléopâtre, par Henri de Saussine ». *La Revue blanche* : n° 21-22, juillet-août, neuf « Études » I ; II. « Autres reliques » ; III. « Éventail » ; IV. « Sources des larmes qui sont dans les amours passées » ; V. « Contre la franchise » ; VI. « Éphémère efficacité du chagrin » ; VII. « Scénario » ; VIII. « Mondanité de Bouvard et Pécuchet » ; IX. « Amitié » (toutes reproduites dans *Les Plaisirs et les Jours*) ; n° 23, 15 septembre, « Mélancolique villégiature de Madame de Breyves » (reproduit dans *Les Plaisirs et les Jours*) ; n° 26, décembre, six « Études » : I. « Présence réelle » ; II. « Avant la nuit » ; III. « Souvenir » ; IV. « Rêve » ; V. « Contre une snob » ; VI. « A une snob » (les études I, IV, V et VI sont reproduites dans *Les Plaisirs et les Jours*).

1894. *La Patrie*, 13 mai, « Échos : La Vie mondaine » (non signé). *Le Gaulois*, 31 mai, « Bloc-notes parisiens : Une fête littéraire à Versailles » (signé : Tout-Paris).

1895. *Le Gaulois* : 14 janvier, « Un dimanche au Conservatoire » ; 21 juin, « Portraits de peintres : Antoine Van Dyck, Albert Cuyp, Paul Potter, Antoine Watteau ». *La Revue hebdomadaire*, n° 179, 29 octobre, « La Mort de Baldassare Silvande, vicomte de Sylvanie ». *Le Gaulois*, 14 décembre, « Figures parisiennes : Camille Saint-Saëns ».

1896. *Le Gaulois*, 12 juin, « Rêverie couleur du temps : Tuileries ». *Le Temps*, 13 juin, « Bibliographie : Éloge de la mauvaise musique ». *Le Gaulois*, 18 juin,

« Dans le monde » (non signé). *La Revue blanche*, n° 75, 15 juillet, « Contre l'obscurité » (repris et complété dans la préface de *Tendres Stocks*, de Paul Morand).

1897. *La Revue d'art dramatique*, n° 3, janvier, « Silhouette d'artiste ». *La Presse* : 11 août, « Opinions : Sur M. Alphonse Daudet » ; 19 décembre, « Adieux [à Alphonse Daudet] ».

1898. *La Revue d'art dramatique*, 20 janvier, « Robert de Flers ».

1899. *La Presse*, 19 septembre, « Lettres de Perse et d'ailleurs. Les Comédiens de salon. Bernard d'Algouvres à Françoise de Breyves : Les Reis-Boisfriseux, par La Roche-en-Marche » ; 12 octobre, « Lettres de Perse et d'ailleurs. Les Comédiens de salon. Bernard d'Algouvres à Françoise de Breyves : Amstel Hotel, Amsterdam ».

1900. *La Chronique des arts et de la curiosité*, n° 4, 27 janvier, « Nécrologie : John Ruskin ». *Le Figaro*, 13 février, « Pèlerinages ruskiniens en France » (repris et complété dans *Pastiches et Mélanges*). *Gazette des Beaux-Arts*, 1er avril, « John Ruskin ». *Le Mercure de France*, n° 124, avril, « Ruskin à Notre-Dame d'Amiens » (préface à *La Bible d'Amiens*, de John Ruskin, reprise et modifiée dans *Pastiches et Mélanges*).

1901. *La Chronique des arts et de la curiosité*, n° 1, 5 janvier, « Bibliographie : *Pays des aromates*, par le comte Robert de Montesquiou ».

1903. *Le Figaro* : 25 février, « Un Salon historique : le Salon de S.A.I. la princesse Mathilde » (signé : Dominique) ; 11 mai, « La Cour aux lilas et l'atelier des roses : le Salon de Mme Madeleine Lemaire » ; 6 septembre, « Le Salon de la princesse Edmond de Polignac : Musique d'aujourd'hui, échos d'autrefois » (signé : Horatio). *La Chronique des arts et de la curiosité*, n° 34, 7 novembre, et n° 35, 14 novembre, « Dante Gabriel Rossetti et Élizabeth Siddal ».

1904. *Le Figaro* : 4 janvier, « Le Salon de la comtesse d'Haussonville » (signé : Horatio) ; 18 janvier, « Salons parisiens : Fête chez Montesquiou à Neuilly ». *La Chronique des arts et de la curiosité*, n° 17, 23 avril, « Une miniaturiste du Second Empire : Mme Herbelin ». *Le Figaro* : 13 mai, « Le Salon de la comtesse Potocka ». *La Chronique des arts et de la curiosité*, n° 28, 13 août, « Bibliographie : L'Ile et l'Empire de Grande-Bretagne : Angleterre, Égypte, Inde, par Robert d'Humières ». *Le Figaro* : 16 août, « La Mort des cathédrales : une conséquence du projet Briand sur la Séparation » (reproduit dans *Pastiches et Mélanges*). *Gil Blas*, 14 décembre, « Échos : Notules. *Étude sur Victor Hugo*, par Fernand Gregh » (signé Marc-Antoine).

1905. *Le Figaro* : 7 mai, « La Vie à Paris : la comtesse de Guerne ». *La Renaissance latine*, 15 juin, « Sur la lecture » (préface à *Sésame et les lys*, reprise et modifiée dans *Pastiches et Mélanges*). *Les Arts de la vie*, n° 20, août 1905, « Un professeur de beauté ».

1906. *La Chronique des arts et de la curiosité*, n° 18, 5 mai, « Bibliographie : John Ruskin. *Les Pierres de Venise* ».

1907. *Le Figaro*, 1er février, « Sentiments filiaux d'un parricide » (reproduit dans *Pastiches et Mélanges*). *La Chronique des arts et de la curiosité*, n° 10, 9 mars, « Bibliographie : *Gainsborough*, par Gabriel Mourey ». *Le Figaro* : 20 mars, « Journées de lectures » ; 15 juin (sup. lit.), « Les Éblouissements » ; 23 juillet, « La Vie à Paris : une grand'mère » ; 19 novembre, « Impressions de route en automobile » (reproduit dans *Pastiches et Mélanges*) ; 26 décembre, « Gustave de Borda » (signé : D).

1908. *Le Figaro* (sup. lit.) : 22 février, « Pastiches : l'Affaire Lemoine. I. Dans un roman de Balzac. II. Dans un feuilleton dramatique de M. Émile Faguet. III. Par Michelet. IV. Dans le *Journal des Goncourt* » (reproduit dans *Pastiches et Mélanges*) ; 14 mars, « Pastiches (suite) : V. « L'Affaire Lemoine » par Gustave Flaubert. VI. Critique du roman de M. Gustave Flaubert sur « l'Affaire Lemoine » par Sainte-Beuve, dans son feuilleton du *Constitutionnel* (reproduit dans *Pastiches et Mélanges*) ; 21 mars, « Pastiches (suite et fin) : VII. L'Affaire Lemoine par Ernest Renan » (reproduit dans *Pastiches et Mélanges*). *L'Intransigeant*, 8 septembre, « Lectures : *Le Chemin mort* » (signé : Marc El Dante).

1909. *Le Figaro* (sup. lit.), 6 mars, « L'Affaire Lemoine : VIII. Par Henri de Régnier ».

1910. *L'Intransigeant*, 21 septembre, « Autour d'un livre : *Le Prince des cravates* (par Lucien Daudet) ».

1912. *Le Figaro* : 21 mars, « Au seuil du printemps. Épines blanches, épines roses » ; 4 juin, « Rayon de soleil sur le balcon » ; 3 septembre, « L'Église de village ».

1913. *Le Figaro*, 25 mars, « Vacances de Pâques ». *Le Temps*, 12 novembre, Interview accordée à M. Élie Bois sur *Du côté de chez Swann*. *Gil Blas*, 18 novembre, « Le Livre du jour : Soirée de musique » (extrait de *Du côté de chez Swann*). *Le Temps*, 21 novembre, « Le Courrier littéraire : Gens et choses de lettres. *Du côté de chez Swann* (extrait) ». *Les Annales politiques et littéraires*, 23 novembre, « Le Livre du jour : *Du côté de chez Swann* ».

1914. *Gil Blas*, 18 avril, « Échos : un nouveau critique littéraire » (non signé). *Le Journal des Débats*, 24 avril, « M. Jacques-Émile Blanche, critique littéraire » (non signé). *La Nouvelle Revue française* : n° 66, 1er juin, et n° 67, 1er juillet, « A la recherche du temps perdu » (fragments).

1919. *La Nouvelle Revue française*, n° 69, 1er juin, « Légère esquisse du chagrin que cause une séparation et des progrès irréguliers de l'oubli ». *Le Matin*, 11 décembre, « Les Mille et Un Matins. Mme de Villeparisis à Venise ». *Excelsior*, 11 décembre, « Le Prix Goncourt 1919 : *A l'ombre des jeunes filles en fleurs* par Marcel Proust ». *Le Figaro* (sup. lit.), 14 décembre, « Pages d'hier : *Les Plaisirs et les Jours* » (sur la mauvaise musique).

1920. *La Nouvelle Revue française*, n° 76, 1er janvier, « A propos du "style" de Flaubert ». *La France* (New York), n° 4, janvier, « Extrait des œuvres de Marcel Proust ». *L'Opinion*, 28 février, « Les Arts : une tribune française au Louvre, M. Marcel Proust ». *L'Intransigeant*, 28 août, « Les Lettres : Petite enquête des Treize ». *La Revue de Paris*, 15 novembre 1920, « Pour un ami : remarques sur le style » (préface à *Tendres Stocks*, de Paul Morand).

1921. *La Nouvelle Revue française*, n° 88, 1er janvier, « Une agonie ». *La Renaissance politique, littéraire, artistique*, n° 2, 8 janvier, « Enquête sur le romantisme et le classicisme ». *La Nouvelle Revue française*, n° 89, 1er février, « Un baiser » (extrait de *Le Côté de Guermantes II*). *La Revue hebdomadaire*, n° 9, 26 février, « Une soirée de brouillard ». *La Nouvelle Revue française* : n° 93, 1er juin, « A propos de Baudelaire » ; n° 97, 1er octobre, « Les intermittences du cœur » (extrait de *Sodome et Gomorrhe II*). *Les Œuvres libres*, n° 5, novembre, « Jalousie ». *La Nouvelle Revue française*, n° 99, 1er décembre, « En tram jusqu'à la Raspelière » (extrait de *Sodome et Gomorrhe II*).

1922. *Intentions*, n° 4, avril, « Étrange et douloureuse raison d'un projet de mariage » (extrait de *Sodome et Gomorrhe II*). *Les Feuilles libres*, n° 26, avril-mai, « Une soirée chez les Verdurin » (extrait de *Sodome et Gomorrhe II*). *La Renaissance politique, littéraire, artistique*, n° 29, 22 juillet, « Une enquête littéraire : Sommes-nous en présence d'un renouvellement du style ? Convient-il de dénoncer une crise de l'intelligence ? ». *L'Intransigeant*, 14 août, « Une petite question : Et si le monde allait finir... Que feriez-vous ? ». *La Nouvelle Revue française*, n° 110, 1er novembre, « La regarder dormir. Mes réveils ». *Le Figaro* (sup. lit.), 26 novembre, « La Prisonnière ». *La Revue rhénane*, n° 3, décembre, « La Prisonnière : une page inédite de Marcel Proust ».

1923. *La Nouvelle Revue française*, n° 112, 1er janvier, « La Prisonnière : 1. Une matinée au Trocadéro. 2. La Mort de Bergotte ». Les Œuvres libres, n° 20, février, « Précaution inutile : roman inédit par Marcel Proust ».

ت. مقدمه و ترجمه

BLANCHE Jacques-Émile, *Propos de peintre. De David à Degas*, préface de Marcel Proust, Émile Paul éd., 1919.

MORAND Paul, *Tendres Stocks*, préface de Marcel Proust, N.R.F., 1921.

RUSKIN John, *La Bible d'Amiens*, traduction, notes et préface de Marcel Proust, Mercure de France, 1904 ; éd. de poche, Christian Bourgois, coll. « 10/18 », 1987.
Sésame et les lys, traduction, notes et préface de Marcel Proust, Mercure de France, 1906.

ث. نامه‌نگاری

Choix de lettres, Plon, 1965.

Correspondance, T. I à XV, éd. en cours établie par Philip Kolb, Plon. T. I (1880-1895), 1970 ; T. II (1896-1901), 1976 ; T. III (1902-1903), 1977 ; T. IV (1904), 1978 ; T. V (1905), 1979 ; T. VI (1906), 1980 ; T. VII (1907), 1981 ; T. VIII (1908), 1981 ; T. IX (1909), 1982 ; T. X (1910-1911), 1983 ; T. XI (1912), 1984 ; T. XII (1913), 1984 ; T. XIII (1914), 1985 ; T. XIV (1915), 1986 ; T. XV (1916), 1987.

Correspondance (1914-1922), (Marcel Proust et Jacques Rivière), Plon, 1955. Rééd. Gallimard, coll. « Blanche », 1976 (éd. établie par Philip Kolb, préface de Jean Mouton).

Correspondance avec sa mère, Plon, 1953.

Correspondance générale de Marcel Proust, éd. en 6 vol. (établie par Robert Proust et Paul Brach pour les 5 premiers, par Suzy Mante-Proust et Paul Brach pour le dernier), Plon, 1930-1936.
Tome I. *Lettres à Robert de Montesquiou* 1893-1921.
Tome II. *Lettres à la comtesse de Noailles* 1901-1919.
Tome III. *Lettres à M. et Mme Sydney Schiff, Paul Souday, Jacques-Émile Blanche, Camille Vettard, Jacques Boulenger, Louis Martin-Chauffier, Ernst-Robert Curtius, Louis Gautier-Vignal.*
Tome IV. *Lettres à Pierre Lavallée, L.-L. Vaudoyer, Robert de Flers, Marquise de Flers, Gaston de Caillavet, Mme G. de Caillavet, Bertrand de Salignac-*

Fénelon, M^lle^ Simone de Caillavet, René Boylesve, É. Bourges, Henri Duvernois, M^me^ T.-J. Guéritte et Robert Dreyfus.

Tome V. *Lettres à Walter Berry, comte et comtesse de Maugny, comte V. d'Oncieu de la Batie, M. Pierre de Chevilly, Sir Philip Sassoon, Princesse Bibesco, M^lle^ Louisa de Mornand, M^me^ Laure Hayman, M^lle^ Scheikevitch.*

Tome VI. *Lettres à M. et M^me^ Émile Straus suivies de quelques dédicaces.*

Lettres à André Gide, Ides et Calendes, Neuchâtel, 1949.

Lettres à la N.R.F., précédé d'une bibliographie proustienne par G. de Silva Ramos et suivi de *Lettres de Proust à la Mazarine*, Gallimard, « Cahiers Marcel Proust » n° 6, 1932.

Lettres à Reynaldo Hahn, éd. établie par Philip Kolb, préface d'Emmanuel Berl, Gallimard, coll. « Blanche », 1956.

Lettres de Marcel Proust à Bibesco, préface de Thierry Maulnier, Clairefontaine, Lausanne, 1949.

Lettres retrouvées, Plon, 1966.

Pour la correspondance, on pourra aussi consulter :

BUISINE Alain, *Proust et ses lettres*, Presses universitaires de Lille, 1983.

CURTISS Mina, *Letters of Marcel Proust*, Chatto & Windus, Londres, 1950.

DAUDET Lucien, *Autour de soixante lettres de Marcel Proust*, Gallimard, « Cahiers Marcel Proust » n° 5, 1929.

KOLB Philip, *La Correspondance de Marcel Proust*, The University of Illinois Press, Urbana, 1949.

LAURIS marquis Georges de, *A un ami*, Amiot-Dumont, 1948.

RAPHAEL Pierre, *Introduction à la correspondance de Marcel Proust. Répertoire de la correspondance de Proust*, éd. du Sagittaire, 1938.

ROBERT Louis de, *Comment débuta Marcel Proust*, Gallimard, 1925 ; nouv. éd. revue et augmentée, coll. « Blanche », 1969.

۳. زندگینامه، خاطراتی از پروست

ABRAHAM Pierre, *Proust* (avec 60 planches hors-texte en héliogravure), Rieder, Paris, 1930.

ALBALAT Antoine, *Trente ans de Quartier latin*, Malfère, Paris, 1930.

ALBARET Céleste, *Monsieur Proust*, Robert Laffont, 1973.

BERL Emmanuel, *Sylvia*, Gallimard, coll. « Blanche », 1952.

Présence des morts, Gallimard, 1956.

Essais - Le Temps des idées et des hommes, Julliard, 1985.

BIBESCO princesse Marthe, *Au bal avec Marcel Proust*, Gallimard, 1928 ; nouv. éd., coll. « Cahiers Marcel Proust » n° 2, 1971.

Le Voyageur voilé, La Palatine, Genève, 1947.

La Vie d'une amitié, 3 vol., Plon, 1951-1957.

BILLY Robert de, *Marcel Proust. Lettres et conversations*, Les Portiques, Paris, 1930.

BLANCHE Jacques-Émile, *Propos de peintre*, 3 vol., Émile Paul, Paris, 1919-1928.
Mes modèles, Stock, 1928.
La Pêche aux souvenirs, Flammarion, 1949.
BONNET Henri, *Marcel Proust de 1907 à 1914*, Nizet, 1959.
BORDEAUX Henry, *Histoire d'une vie*, Plon, 1951.
BORNECQUE Jacques Henry, *Un autre Proust*, Nizet, 1976.
BRACH Paul, *Quelques lettres de Marcel Proust*, Flammarion, 1928.
BRIAND Charles, *Le Secret de Marcel Proust*, Lefebvre, 1950.
CASTELLANE marquis Boniface de, *Comment j'ai découvert l'Amérique*, Crès, Paris, 1925.
L'Art d'être pauvre, Crès, 1926.
CATTAUI Georges, *L'Amitié de Proust*, Gallimard, « Cahiers Marcel Proust » n° 8, 1935.
Marcel Proust (préface de Daniel-Rops), Julliard, 1953.
Marcel Proust. Documents iconographiques, Cailler, Genève, 1956.
CATUSSE M^me^ Anatole, *Marcel Proust. Lettres à M^me^ C.*, Janin, Paris, 1946.
CLARAC Pierre et FERRÉ André, *Album Proust*, Gallimard, « Pléiade », 1965.
CLERMONT-TONNERRE duchesse Élisabeth de, *Robert de Montesquiou et Marcel Proust*, Flammarion, 1925.
Marcel Proust, Flammarion, 1948.
COCTEAU Jean, *Poésie critique I*, Gallimard, coll. « Blanche », 1959.
COLETTE, *En pays connu*, Ferenczi, 1950.
CRÉMIEUX Benjamin, *Du côté de chez Marcel Proust*, Lemarget, Paris, 1929.
DANDIEU Arnaud, *Marcel Proust : sa révélation psychologique*, Firmin Didot, 1930.
DAUDET Léon, *Salons et journaux*, Nouvelle Librairie nationale, 1917.
Écrivains et artistes, vol. 3, Capitole, Paris, 1928.
Paris vécu, 2 vol., Gallimard, 1929-1930.
DEFFOUX Léon, *Chronique de l'Académie Goncourt*, Firmin-Didot, 1929.
DESCAVES Lucien, *Deux Amis. Huysmans et l'abbé Mugnier*, Plon, 1946.
DREYFUS Robert, *Souvenirs sur Marcel Proust*, Grasset, 1926.
De Monsieur Thiers à Marcel Proust, Plon, 1939.
DUPLAY Maurice, *Mon ami Marcel Proust*. Souvenirs intimes, Gallimard, « Cahiers Marcel Proust » n° 5, 1972.
FERNANDEZ Ramon, *A la gloire de Proust*, Nouvelle Revue critique, Paris, 1944.
FERRÉ André, *Les Années de collège de Marcel Proust*, Gallimard, coll. « Vocations », 1959.
FLAMENT Albert, *Le Bal du Pré Catelan*, Fayard, 1946.
FOUQUIER baron Marcel, *Jours heureux d'autrefois*, Albin Michel, 1941.
FRANCIS Claude, GONTIER Fernand, *Marcel Proust*, Gallimard, « Cahiers Marcel Proust » n° 10, 1982.
Marcel Proust et les siens. Suivi des Souvenirs de M^me^ Suzy Mante-Proust, Plon, 1982.
GABORY Georges, *Essai sur Marcel Proust*, Le Livre, Paris, 1926.
GAUTIER-VIGNAL Louis, *Proust connu et inconnu*, Robert Laffont, 1976.
GERMAIN André, *De Proust à Dada*, Le Sagittaire, 1924.
Les Clés de Proust, Sun, Paris, 1953.
GIDE André, *Journal, 1889-1939*, Gallimard, « Pléiade », 1941.
GONCOURT Edmond et Jules de, *Journal*, 4 vol., Imprimerie nationale, Monaco, 1956.
GRASSET Bernard, *Textes choisis*, Table Ronde, 1953.

GREGH Fernand, *L'Age d'or*, Grasset, 1947.
L'Age d'airain, Grasset, 1951.
Mon amitié avec Marcel Proust, Grasset, 1958.
HAHN Reynaldo, *Notes. Journal d'un musicien*, Plon, 1933.
HAYMAN Laure, *Lettres et vers de Marcel Proust à Mesdames Laure Hayman et Louisa de Mornand*, Andrieux, Paris, 1928.
HENRY Anne, *Proust. Une vie, une œuvre, une époque*, Balland, coll. « Phares », 1986.
HERMANT Abel, *Souvenirs de la vie mondaine*, Hachette, 1935.
JALOUX Edmond, *Avec Marcel Proust*, Palatine, Genève, 1953.
LAURIS marquis Georges de, *Souvenirs d'une belle époque*, Amiot-Dumont, Paris, 1948.
MAURIAC Claude, *Proust*, Le Seuil, coll. « Écrivains de toujours », 1953.
MAURIAC François, *Proust*, Marcelle Lesage, 1926.
Du côté de chez Proust, Table Ronde, 1947.
MAUROIS André, *A la recherche de Marcel Proust*, Hachette, 1949.
MONTESQUIOU comte Robert de, *Les Pas effacés*, 3 vol., Émile-Paul, Paris, 1923.
MORAND Paul, *Le Visiteur du soir*, Palatine, Genève, 1949.
MUGNIER abbé, *Journal (1879-1939)*, Mercure de France, 1985.
NORDLINGER Marie, *Marcel Proust. Lettres à une amie*, éd. du Calame, Manchester, 1942.
OBERLÉ Jean, *La Vie d'artiste*, Denoël, 1956.
PAINTER George D., *Marcel Proust*, 2 vol., Mercure de France. T. I : « 1871-1903 : Les années de jeunesse », 1963. T. II : « 1904-1922 : Les Années de maturité », 1966.
PIERRE-QUINT Léon, *Marcel Proust, sa vie, son œuvre*, Simon Kra, 1925. Nouvelle édition augmentée de plusieurs études, Sagittaire, coll. « Les Documentaires », Marseille, 1935.
Comment travaillait Marcel Proust, éd. des Cahiers libres, 1928.
Comment parut « Du côté de chez Swann ». Lettres de Marcel Proust à René Blum, Bernard Grasset et Louis Brun, éd. Kra, 1930.
Proust et la stratégie littéraire, Corrêa, Paris, 1954.
PONIATOWSKI prince Stanislas, *D'un siècle à l'autre*, Presses de la Cité, 1948.
POREL Jacques, *Fils de Réjane*, 2 vol., Plon, 1951-1952.
POUQUET Jeanne Maurice, *Le Salon de Madame Arman de Caillavet*, Hachette, 1926.
Quelques lettres de Marcel Proust, Hachette, 1928.
PLANTEVIGNES Marcel, *Avec Marcel Proust*, Nizet, 1966.
PRINGUÉ Gabriel Louis, *Trente ans de dîners en ville*, éd. Revue Adam, Paris, 1948.
RACHILDE (Mme Alfred Vallette), *Portraits d'hommes*, Mercure de France, 1930.
REY Pierre-Louis, *Marcel Proust*, éd. Birr, 1984.
ROBERT Louis de, *De Loti à Proust*, Flammarion, 1928.
SACHS Maurice, *Le Sabbat*, Corrêa, Paris, 1946.
SCHEIKEVITCH Marie, *Souvenirs d'un temps disparu*, Plon, 1935.
SOUDAY Paul, *Proust, Gide et Valéry*, Kra, Paris, 1927.
TADIÉ Jean-Yves, *Proust*, Belfond, coll. « Les dossiers Belfond », 1983.

۴. گزیده‌ای از پژوهشهای انتقادی که کلاً یا بعضاً دربارهٔ پروست است

ADORNO Theodor Wilhem, *Écrits esthétiques*, Flammarion, 1984.
ANGUISSOLA A.B., *Proust inattuale*, Bulzoni, 1976.
ALDEN Douglas W., *Marcel Proust's Grasset Proofs. Commentary and Variants*, University of North Carolina Press, 1978.
AUERBACH Erich, *Mimesis. La représentation de la réalité dans la littérature occidentale*, Gallimard, coll. « Bibliothèque des idées », 1969.
AUTRET Jean, *L'Influence de Ruskin sur la vie, les idées et l'œuvre de Marcel Proust*, Droz, Genève, 1955.
BALES Richard, *Marcel Proust and the Middle Ages*, Droz, coll. « Histoire des idées », 1975.
BARD Catherine, *L'Ambiguïté du snobisme de Marcel Proust*, mémoire de DEA, Paris-IV Sorbonne, 1985.
BARDÈCHE Maurice, *Marcel Proust romancier*, 2 vol., Les sept couleurs, 1971.
BARTHES Roland, *Le Degré zéro de l'écriture*, Le Seuil, coll. « Pierres vives », 1953.
BATAILLE Georges, *La Littérature et le mal*, Gallimard, coll. « Blanche ». 1957.
BAUDRY Jean-Louis, *Proust, Freud et l'autre*, Minuit, 1984.
BECKETT Samuel, *Proust*, Chatto and Windus, Londres, 1931.
BEDRIOMO Émile, *Proust, Wagner et la coïncidence des arts*, éd. Place, Paris, 1984.
BENJAMIN Walter, *Essais I*, Denoël, coll. « Médiations », 1983.
BENOIST-MECHIN Jacques, *Retour à Marcel Proust*, Amiot, 1957.
Avec Marcel Proust, Albin Michel, 1977.
BERSANI Jacques, *Les Critiques de notre temps et Proust*, Garnier, 1971
BLANCHOT Maurice, *Le Livre à venir*, Gallimard, coll. « Blanche », 1959.
BLONDEL Charles, *La Psychologie de Marcel Proust*, Vrin, 1932.
BOLLE Louis, *Marcel Proust ou le complexe d'Argus*, Grasset, 1966.
BONGIOVANNI-BERTINI M., *Redenzione e metafora*, Feltrinelli, 1981.
BONNET Henri, *Alphonse Darlu, Maître de philosophie de Marcel Proust*, Nizet, 1961.
Les Amours et la sexualité de Marcel Proust, Nizet, 1985.
BOREL Jacques, *Marcel Proust*, Seghers, 1972.
Proust et Balzac, José Corti, 1975.
BOURLIER Kay, *Marcel Proust et l'architecture*, Presses de l'Université de Montréal, 1980.
BOYER Philippe, *Le Petit Pan de mur jaune. Sur Proust*, Le Seuil, coll. « Fiction & Cie », 1987.
BRUNET Étienne, *Le Vocabulaire de Proust*. Étude quantitative. Index de *A la recherche du temps perdu* (3 vol.), Slatkine, Paris, 1983.
BUTOR Michel, *Répertoires I, II, IV*, Minuit, 1960, 1964, 1974.
CANAVAGGIA J., *Proust et la politique* (préface de Jacques de Ricaumont), Nizet, 1986.
CATTAUI Georges, *Marcel Proust perdu et retrouvé*, Plon, 1963.
Proust et ses métamorphoses, Nizet.
CELLY Raoul, *Répertoire des thèmes de Marcel Proust*, Gallimard, « Cahiers Marcel Proust » n° 7, 1935.

CHARDIN Philippe, *Le Roman de la conscience malheureuse*, Droz, coll. « Histoire des idées », 1982.
CLOUARD Henri, *Histoire de la littérature française du symbolisme à nos jours*, T. II, Albin Michel, 1947.
En collaboration avec LEGGEWIE Robert, *Anthologie de la littérature française*, T. II « XIX-XX siècles », Oxford University Press, 1960.
COCKING J.M., *Proust. Collected Essays on the writer and his art*, Cambridge University Press, 1982.
COMPAGNON Antoine, *La Troisième République des lettres, de Flaubert à Proust*, Le Seuil, 1983.
COULON Bernard, *Promenade en Normandie avec un guide nommé Marcel Proust*, éd. Charles Corlet, 1987.
CURTIUS Ernst Robert, *Marcel Proust*, La Revue nouvelle, 1929.
CZONICZER E., *Quelques antécédents de A la recherche du temps perdu*. Tendances qui peuvent avoir contribué à la cristallisation du roman proustien, Droz, coll. « Histoire des idées », 1957.
DAUDET Charles, *Répertoire des personnages de A la recherche du temps perdu*, Gallimard, « Cahiers Marcel Proust » n° 2, 1928.
DELEUZE Gilles, *Marcel Proust et les signes*, PUF, 1964; 2e éd. augmentée, 1970.
DEZON-JONES Elyane, *Proust et l'Amérique*. La Fiction américaine à la recherche du temps perdu, Nizet, 1982.
DONZE R., *Le Comique dans l'œuvre de Marcel Proust*, Attinger, 1955.
DOUBROVSKY Serge, *La Place de la Madeleine*. Écriture et fantasme chez Proust, Mercure de France, 1974.
DU BOS Charles, *Approximations*, Plon, 1922. Rééd. Fayard, coll. « Littérature », 1965.
FERNANDEZ Ramon, *Proust ou la généalogie du roman moderne*, Grasset, 1943. Réédité en 1979.
FERRÉ André, *Géographie de Marcel Proust*, Sagittaire, Paris, 1939.
FEUILLERAT Albert, *Comment Marcel Proust a composé son roman*, Droz, 1934.
GAUBERT Serge, *Proust ou le roman de la différence*. L'individu et le monde social, de Jean Santeuil à la Recherche, Presses universitaires de Lille, 1980.
GENETTE Gérard, *Figures I*, Le Seuil, coll. « Tel Quel », 1966.
Figure II, Le Seuil, coll. « Tel Quel », 1969.
Figures III, Le Seuil, coll. « Poétique », 1972.
GIDE André, *Incidences*, Gallimard, coll. « Blanche », 1924.
GIRARD R., *Mensonge romantique ou vérité romanesque*, Grasset, 1961.
GRACQ Julien, *En lisant, en écrivant*, José Corti, 1981.
Proust suivi de *Stendhal, Balzac, Flaubert, Zola*, éd. Complexe, coll. « Le Regard littéraire », 1986.
GUICHARD Léon, *Introduction à la lecture de Proust*, Nizet, 1956.
HASSINE Juliette, *Essai sur Proust et Baudelaire*, Nizet, 1979.
HENRY Anne, *Marcel Proust, théories pour une esthétique*, Klincksieck, 1981.
Proust romancier. Le Tombeau égyptien, Flammarion, coll. « Nouvelle bibliothèque scientifique », 1983.
ISHIKI Takaharu, *Maria la Hollandaise et la naissance d'Albertine dans les manuscrits de A la recherche du temps perdu*, thèse de doctorat, Paris-III, 1986.
JEPHCOTT E.F.N., *Proust and Rilke, The Literature of expanded consciousness*, Chatto and Windus, Londres, 1972.
JOUBERT Claude-Henry, *Le Fil d'or*. Étude sur la musique dans *A la recherche du temps perdu*, José Corti, 1984.

KOLB Philip, *en collaboration* avec CATTAUI Georges, *Entretiens sur Marcel Proust*, Mouton de Gruyter, « Décades du Centre culturel de Cerisy 2 », 1966.
LARCHER P.-L., *Le Parfum de Combray*, Mercure de France, 1946.
LATTRE Alain de, *La Doctrine de la réalité chez Proust*, José Corti. 1 : L'Espace de la réalité et la règle du temps, 1979. 2 : Les Réalités individuelles et la mémoire, 1981. 3 : L'Ordre des choses et la création littéraire, 1985.
Le Personnage proustien, José Corti, 1984.
LEY H. de, *Marcel Proust et le duc de Saint-Simon*, University of Illinois Press, 1958.
LONGUET-MARX Anne, *Proust, Musil : rencontre d'écritures*, PUF, coll. « Croisées », 1986.
LOURIA Yvette, *La Convergence stylistique chez Proust*, Nizet, 1971.
LOWERY B., *Marcel Proust et Henry James*. Une confrontation, Plon, 1964.
MAGNY Claude-Edmonde, *Histoire du roman français depuis 1918*, Le Seuil, 1950.
MANSFIELD L., *Le Comique de Marcel Proust*, Nizet, 1953.
MARGERIE Diane de, *Le Ressouvenir*, Flammarion, 1985.
MASSIS Henri, *Le Drame de Marcel Proust*, Grasset, 1935.
MEIN Margaret, *Thèmes proustiens*, Nizet, 1979.
Proust et la chose envolée, Nizet, 1986.
MENDELSON David, *Le Verre et les objets de verre dans l'univers imaginaire de Marcel Proust*, José Corti, 1968.
MICHEL Philippe, *Marcel Proust et Robert de Montesquiou*, mémoire de DEA, Paris-IV Sorbonne, 1985.
MIGUET-OLLAGNIER M., *La Mythologie de Marcel Proust*, Les Belles-Lettres, 1982.
MILLER Milton L., *Psychanalyse de Proust*, Fayard, 1977.
MILLY Jean, *Proust et le style*, Lettres modernes, 1970.
Les Pastiches de Proust, Colin, 1970.
La Phrase de Proust, des phrases de Bergotte aux phrases de Vinteuil, Larousse, 1975.
Marcel Proust dans le texte et l'avant-texte, Flammarion, 1985.
La Longueur des phrases dans Combray, Champion-Slatkine, Paris-Genève, 1986.
MINGELGRUN Albert, *Thèmes et structures bibliques dans l'œuvre de Proust*, L'Age d'Homme, 1978.
MONNIN HORNUNG J., *Marcel Proust et la peinture*, Droz, 1951.
MEGAY Joyce N., *Bergson et Marcel Proust*. Essai de mise au point de la question de l'influence de Bergson sur Proust, Vrin, 1976.
MOUTON Jean, *Proust*, Desclée de Brouwer, coll. « Écrivains devant Dieu », 1968.
Le Style de Marcel Proust, Nizet, 1968.
MULLER Marcel, *Les Voix narratives dans la recherche du temps perdu*, Droz, 1965.
Préfiguration et structure romanesque dans A la recherche du temps perdu, French Forum, 1982.
NABOKOV Vladimir, *Littératures, vol. I : Austen, Dickens, Flaubert, Stevenson, Proust, Kafka, Joyce*, Fayard, 1985.
NATHAN Jacques, *Citations, références et allusions dans A la recherche du temps perdu*, Nizet, 1953.
NATTIEZ Jean-Jacques, *Proust musicien*, Bourgois, 1984.
NEWMAN Pauline, *Marcel Proust et l'existentialisme*, éd. Latines, 1953.

PASCAL Alain, *Proust et son narrataire dans A la recherche du temps perdu,* Droz, coll. « Histoire des idées », 1983.

PAULTRE Roger, *Marcel Proust et la théorie du modèle,* Nizet, 1986.

PICON Gaëtan, *Lecture de Marcel Proust,* Gallimard, 1968.

PIROUÉ Georges, *Marcel Proust et la musique du devenir,* Denoël, 1960.

POMMIER J., *La Mystique de Marcel Proust,* Droz, 1939 ; rééd. coll. « Études philologie et histoire » 5, 1968.

POULET Georges, *Études sur le temps humain,* Plon, 1950.
L'Espace proustien, Gallimard, coll. « Blanche », 1963 ; éd. augmentée de *Proust et la répétition,* coll. « Tel » n° 68, 1982.
Mesure de l'instant, Plon, 1968.

RAIMOND Michel, *La Crise du roman des lendemains du naturalisme aux années vingt,* José Corti, 1966.
Le Signe des temps, SEDES, 1976.
Proust romancier, SEDES, 1984.

RECANATI Jean, *Profils juifs de Proust,* Buchet-Chastel, 1979.

REVEL Jean-François, *Sur Proust,* Julliard, 1960.

RICHARD Jean-Pierre, *Proust et le monde sensible,* Le Seuil, coll. « Poétique », 1974.

RICŒUR Paul, *Temps et récit,* T. I, T. II : La Configuration du temps dans le récit de fiction ; T. III : Le Temps raconté, Le Seuil, coll. « L'Ordre philosophique », 1983, 1984 et 1985.

RIVIÈRE Jacques, *Quelques progrès dans l'étude du cœur humain* (Freud et Proust), Librairie de France, 1927.

ROBIN Chantal, *L'Imaginaire du Temps retrouvé.* Hermétisme et écriture chez Proust, Les Lettres modernes, 1977.

ROGER Alain, *Proust, les plaisirs et les noms,* Denoël, 1985.

ROGERS Brian, *Étude critique d'Un amour de Swann et de Guermantes II,* thèse de doctorat, Paris IV, 1986.

ROUSSET Jean, *Forme et signification.* Essais sur les structures littéraires de Corneille à Claudel, José Corti, 1962

SARTRE Jean-Paul, *Situations I* et *II* « Qu'est-ce que la littérature ? », Gallimard, coll. « Blanche », 1948

SARRAUTE Nathalie, *L'Ère du soupçon.* Essais sur le roman, Gallimard, coll. « Les Essais » n° 80, 1956.

SHATTUCK Roger, *Proust,* Modern Masters, Fontana, 1974.

SPITZER Léo, *Études de style,* Gallimard, coll. « Bibliothèque des idées », 1970

TADIÉ Jean-Yves, *Lectures de Proust,* Colin, 1971.
Proust et le roman, Gallimard, coll. « Bibliothèque des idées », 1971.

VIAL R., *Marcel Proust, structures d'une conscience, naissance d'une esthétique,* Julliard, 1963 ; rééd. chez Nizet, 1971.

VISCONTI Luchino et AMICO Suso Cecchi d', *A la recherche du temps perdu.* Scénario d'après l'œuvre de Marcel Proust, Persona, 1984.

VOGELY M.A., *A Proust Dictionary,* Whitson Publishing Company, New York, 1981.

WILSON E., *Axel's castle,* Scribner's & son, 1931.

WOOLF Virginia, *L'Art du roman,* Le Seuil, coll. « Le Don des langues », 1963.

۵. نشریات و بولتن های تخصصی

Adam International Review, n° 269 et suivants, ed. Miron Grindea, Londres, 1963.

Bulletin d'informations proustiennes, Presses de l'École normale supérieure, 45, rue d'Ulm, 75005 Paris. Secrétaire de rédaction : Bernard Brun. Le but de cette publication est d'expliquer comment Proust a composé son roman en s'appuyant sur l'analyse matérielle de ses manuscrits. Publication annuelle depuis 1970 : 18 numéros sont parus à ce jour.

Bulletin de la Société des Amis de Marcel Proust et des Amis de Combray (publie régulièrement lettres retrouvées et inédites), n° 1, 1950 - n° 37, 1987.

Les Cahiers critiques de littérature, n° 28, « L'atelier d'Elstir », édition de J. Bersani et C. Queymar, 1977.

Cahiers du cinéma, « Proust et la photographie » de Jean-François Chevrier, 1982.

Le Capitole, n° spécial « Marcel Proust » (articles de Colette, Léon Pierre-Quint, René Groos, J.-N. Faure-Riguet, Gérard de Catalogne, René Fernandat, Benjamin Crémieux, Pierre Godmé, Marie-Jeanne Durry), Paris, 1926.

Études proustiennes, édition publiée sous la direction de Jacques Bersani, Michel Raimond et Jean-Yves Tadié, Gallimard. T. I : coll. « Cahiers Marcel Proust » n° 6, 1973. T. II : coll. « Cahiers Marcel Proust » n° 7, 1975. T. III : Frontispice de Van Eyck, coll. « Cahiers Marcel Proust » n° 9, 1979. T. IV : *Proust et la critique anglo-saxonne*, coll. « Cahiers Marcel Proust » n° 11, 1982. T. V : coll. « Cahiers Marcel Proust » n° 12, 1984.

Europe, n° spécial de septembre 1970.

Hommage à Marcel Proust, N.R.F., 1927 (rééd. du numéro spécial de la N.R.F. de janvier 1923). II. *L'œuvre* par 24 écrivains. III. *Témoignages étrangers* de 13 écrivains.

Hommage à Marcel Proust, Le Disque Vert, 1952.

Jaarboek (revue néerlandaise ; 11 numéros déjà parus).

La Nouvelle Revue française (en particulier le n° du 1er janvier 1923 et celui d'avril 1971).

Proust Research Association Newsletter (25 numéros déjà parus ; s'adresser à : Department of French Italian, University of Kansas, Lawrence, Kansas 66045, U.S.A.).

Proustiana, Bulletin de la Marcel Proust Gesellschaft, Cologne, R.F.A.

Recherche de Proust, collectif sous la direction de Gérard Genette et Tzvetan Todorov, Le Seuil, coll. « Points » n° 113, 1980.

Revue d'histoire littéraire de la France, n° spécial du 4e trimestre 1971.

☞ Il existe aussi une bande dessinée : FRANC Régis, *Nouvelles histoires*. « Les madeleines du petit Marcel », Dargaud, coll. « Pilote », 1976.

première édition:
septembre 1990
deuxième édition
fevrier 1991
troisième édition
fevrier 1992
quatrième édition
décembre 1994
cinquième édition
avril 1997

Nashr-e Markaz
Tehran, P.O. Box 14155-5541

طرف خانهٔ سوان کتاب اول از مجموعهٔ هشت کتابی است که رمان **در جستجوی زمان از دست رفته** را می‌سازند. گذشته از خطوط کلی داستانی که این کتابها را به هم می‌پیوندد هر کدام از هشت کتاب از بسیاری دیدگاهها در خود کامل و مستقل‌اند. در واقع آنچه داستان نامیده می‌شود تنها رشته‌ای است برای به هم پیوستن لحظه‌هایی که هر کدام به تنهایی از «مکان»ها و «شخصیت»های اصلی کتاب‌اند؛ کتابی سترگ که بس بیش از آن که توصیف‌کنندهٔ حالتهای بیرونی باشد ژرفاهای درونی را می‌پوید و می‌کاود. از همین روست که اغلب درباره‌ی اثر پروست گفته می‌شود که می‌توان آن را از هر صفحه‌ای که باشد آغاز کرد و یا گهگاه چند صفحه‌ای از هر کجای آن را خواند و از ژرفا و گسترهٔ اندیشهٔ نویسنده و ظرافت و حساسیت هنرش که «جستجو» را یکی از بزرگترین آثار ادبیات معاصر جهان می‌کند لذت برد.

نقاشی روی جلد: در ایوان، اثر اوگوست رنوار (۱۸۷۹)

ISBN: 964-305-036-X
9789643050368
نشر مرکز

مارسل پروست

در جستجوی زمان از دست رفته

در سایه دوشیزگان شکوفا

ترجمهٔ مهدی سحابی



مارسل پروست

در جستجوی زمان از دست رفته

کتاب دوم

ترجمهٔ مهدی سحابی

نشر مرکز

در جستجوی زمان از دست رفته

کتاب دوم

مارسل پروست

ترجمهٔ مهدی سحابی

چاپ اول ۱۳۷۰، شماره نشر ۱۸۰

چاپ سوم ۱۳۷۵، ۲۴۳۰ نسخه، چاپ سعدی

تهران ـ خیابان دکتر فاطمی، خیابان رهی معیری، شماره ۳۴

کد پستی ۱۴۱۴۶، تلفن : ۶۵۵۶۶۳

ISBN: 964-305-217-6 شابک ۶-۲۱۷-۳۰۵-۹۶۴

زندگینامهٔ پروست

مارسل پروست در سال ۱۸۷۱ زاده شد. در دوران کودکی اغلب بیمار و بسیار حساس بود و این بیماری (آسم) و حساسیت شدید تا پایان عمر در او باقی ماند. از نوجوانی به فعالیت‌های ادبی روی آورد و به رفت‌وآمد به محافل اشرافی و ادبی پاریس پرداخت که در آنها با برخی شخصیت‌های هنری سرشناس، از جمله آناتول فرانس و روبر دومونتسکیو آشنا شد. حاصل این دوره مقاله‌ها و قصه‌هایی است که گزیده‌ای از آنها بعدها در کتاب **خوشی‌ها و روزها** چاپ شد. در سال ۱۸۹۵ پروست به نگارش رمان بزرگ **ژان سنتوی** پرداخت که چهار سال بعد آن را ناتمام رها کرد. ۱۸۹۹ سال آغاز علاقهٔ پروست به آثار جان راسکین، هنرشناس انگلیسی است که تا مدتها بر او اثر عمیق گذاشت. حاصل این علاقه، ترجمهٔ دو کتاب **تورات آمین** و **کنجد و سوسنهای راسکین** است. نگارش آنچه بعدها **در جستجوی زمان ازدست‌رفته** شد احتمالاً از سال ۱۹۰۸ آغاز شده است. در سال ۱۹۱۳، پس از تلاش بسیار، پروست سرانجام **طرف خانهٔ سوان**، کتاب اول **جستجو** را به هزینهٔ خود چاپ کرد. این کتاب جایگاه واقعی پروست را در جامعهٔ ادبی فرانسه شناساند. در سال ۱۹۱۸، **در سایهٔ دوشیزگان شکوفا** منتشر شد که با دریافت جایزهٔ ادبی گنکور پروست را به شهرت رساند. در سالهای ۱۹۲۰ تا ۱۹۲۲ **طرف گرمانت** و **سدوم و عموره**، منتشر شد. مارسل پروست در نوامبر ۱۹۲۲ درگذشت. کتابهای دیگر **جستجو**، پس از مرگ پروست به تدریج تا سال ۱۹۲۷ چاپ شد. از پروست همچنین کتاب ناتمام **علیه سنت‌بوو** و **مجموعهٔ چندین جلدی مکاتبات**، چاپ شده است.

(زندگینامهٔ مفصل پروست در آغاز **طرف خانهٔ سوان** آمده است).

یادداشت مترجم

دربارهٔ محتوای اثری چون **در جستجوی زمان از دست رفته**، گونه گونی جنبه های آن، و بیشمار دیدگاههایی که از آنها می‌توان اثر پروست را دریافت و تفسیر کرد بسیار کتابها نوشته شده است. در کشور خودمان نیز، هرچند در مقیاس بس کوچک‌تری، بررسی‌هایی اینجا و آنجا در این باره انتشار یافته و در سالهای اخیر کتابها، یا بخشهایی از کتابهایی، مستقیماً دربارهٔ پروست و اثر او بوده است. این بررسی‌ها تاکنون از دیدگاههای صرفاً ادبی بود و تا پیش از انتشار ترجمهٔ فارسی کتاب نخست جستجو، **طرف خانهٔ سوان** حالت اشاراتی کلی به اثری پرآوازه امّا غایب را داشت. اکنون با چند چاپ پی‌در‌پی کتاب نخست و انتشار کتاب دوم، می‌توان امیدوار بود که کتاب‌شناسی اثر پروست هرچه مفصل‌تر و این اثر از دیدگاههای گوناگون دیگری کاویده شود.

در آغاز ترجمهٔ فارسی **طرف خانهٔ سوان** دیباچهٔ بسیار ژرف‌بین و روشنگری از یک پژوهشگر سرشناس ایتالیایی آورده شد. این کتاب نیز با دیباچهٔ موشکافانه‌ای از یک پروست‌شناس فرانسوی آغاز می‌شود. هدف مترجم از نگاشتن این یادداشت اضافی تأکید بر جنبه‌ای از جستجو است که در اندک بررسی‌های منتشرشده به فارسی به آن کم‌تر اشاره شده است درحالی‌که اهمیت بنیادی دارد و شاید جنبهٔ محوری آفرینش جستجو باشد. و این همان جنبه‌ای است که اثر پروست را پیش از هرچیز پژوهشی در شناخت چند و

چون خلق اثر هنری، مفهوم هنر، نقش هنرمند و زندگی او در تکوین و رشد «برداشت هنری» می‌سازد. از این دیدگاه **جستجو** یکی از کلاسیک‌های نقد هنری است و شگفتا که پس از هفتاد و چند سال هنوز تازگی و دقت آثاری را دارد که با بهره‌گیری از آخرین دستاوردها و نوترین تجربه‌های هنر و نقد هنری نگاشته می‌شوند.

این رویکرد هنرشناسانه، به معنی عام، با آن‌که یکی از پی‌های اصلی در **جستجوی زمان از دست رفته** و به شهادت کتاب آخر آن، **زمان بازیافته** انگیزهٔ اصلی خلق این اثر است اغلب به دلیل چربش جنبه‌های حسی و عاطفی اثر، که به ظاهر شور و سوز بیشتری را القا می‌کنند، یا جنبه‌های ادبی آن به عنوان یکی از ستونهای ستبر ادبیات معاصر جهان، در سایه می‌ماند. امّا برای شناخت اثر از هر جنبه‌ای که باشد باید بر آن تأکید کرد.

خود این رویکرد هنری را از دو زاویه باید دید. یکی آن‌که به انگیزه‌های آفرینش اثر می‌پردازد، یعنی مستقیماً با ذات و چگونگی شکل‌گیری آن کار دارد، و دیگری آن‌که به کاوش و پژوهش در گنجینهٔ مضمون‌های پروستی مربوط می‌شود، که با وام گرفتن از شؤونی دیگر می‌توان یکی را باستان‌شناسی و دیگری را کان‌شناسی **جستجو** نامید.

دیدگاه نخست شناخته‌تر است و شاید حق آن بهتر ادا شده باشد. **زمان بازیافته**، آن‌چنان‌که از همین عنوان برمی‌آید، تنها شرح بازیافت گوهر گم‌شده، یا به غفلت هدر داده، یا (به مفهوم فاجعه‌آمیزی که مرگ بر آن سنگینی می‌کند) به تاراج‌رفتهٔ زمان و زندگی به یاری خاطره (ارادی یا غیرارادی) نیست، پیروزی حس چیزها که «در پستوهای ذهن دست نخورده می‌ماند و بیشتر می‌پاید» و «سرزمین‌هایی را از زیر مانداب فراموشی بیرون می‌کشد» نیست. این کتاب، که همهٔ تک و پوی دردناک و پایان‌ناپذیر آدمها، و پیش از همه «راوی»، در آن یکباره در پرتو خیره کنندهٔ حقیقتی ناب روشن می‌شود، کتابی که یکباره چون کلید رمزی همهٔ مفهوم و اهمیت اثری به عظمت کمّی و کیفی **جستجو** را فاش می‌کند، شرح آفرینش اثری است که در

آن، «زمان»ی که در زندگی باطل انسان میرا آن گونه که آب جویی می‌گذرد و گذر عمر را نشان می‌دهد، در هیأت استوار اثر هنری مانا می‌شود، لحظه‌ها و روزهایش در سنگ‌سنگ بنایی تبلور می‌یابد که نه فراموشی که حتی مرگ را به سخره می‌گیرد، بنایی که نویسنده آن را همانند آمفیون اساطیر یونانی با نوای چنگش بر پا می‌کند، خرده‌خرده‌های آوار گذشته را روی هم می‌چیند و بارویی بلند یا کاخی بی‌گزند از باد و باران می‌سازد. در استعارهٔ آمفیون، و شاهنامهٔ حکیم طوس، و نیز زمان بازیافته، ابزار ساخت یا بازساخت بنای بی‌اعتنا به زمانِ فرساینده یکی، و آن آفرینش هنری است: باروی شهر تبس را آمفیون با موسیقی می‌افرازد، کنگره‌های کاخ بلند شاهنامه را شعر به عرش می‌رساند، و کلیسای جستجو را مارسل پروست با نثری بنا می‌کند که از همان زمان انتشارش دوران‌ساز بوده است.

استعارهٔ کلیسا، «با حجم‌های دانتل‌وار گوتیک، یا صخره‌گونه و برافراشته در میان توفان چون کلیسایی ایرانی»، مستقیماً با اندیشهٔ آفرینش هنری در رابطه است. چه از دیدگاه صرف تجسمی و چه از دیدگاه عاطفیِ انسان به عنوان «پدیدهٔ گذرای زمانی». در مقایسه با کلیسای اعظم شهر آمیین فرانسه، که جان راسکین به شرح «صفحه به صفحهٔ» آن همت می‌گمارد، صفحه به صفحهٔ جستجو کلیسایی را بر پا می‌کند که جاودانگی در سرشت آن است. بنایی که هم استواری پی‌ها و سنگهایش، و هم حرمتی که مفهوم و کاربردش به آن می‌دهند، آن را پایدار و ماندگار می‌کند. کلیسای آمیین کتابی است. بر یکی از نماهای آن عمدهٔ داستانهای کتاب مقدس به گونه‌ای تصویر شده است که مردمان عامی روزگار با تماشای آن تورات را خوانده و داستانهای پیامبران و پیشوایان را دانسته باشند. یعنی آن نما اثری آموزشی است. استادان معمار و پیکرتراش کاربرد تازه‌ای به کلیسا افزوده‌اند.

در برابر این «کلیسا - کتاب»، هنرمند «کتاب - کلیسا» را می‌نگارد، اثری که هنرمند (و به تبع او انسان عام) را در نبرد با مرگ پیروز می‌کند، بنای ماندگاری که در آن هم کوشش فردی نویسنده (= معمار) و هم رابطه‌ای

اجتماعی و آیینی (رابطهٔ در عمق دوطرفهٔ هنرمند با مخاطباتش و تودهٔ مردم همهٔ دوره‌ها) تبلور می‌یابد.

از سوی دیگر، از جملهٔ مضمون‌هایی که از کان بیکرانهٔ **جستجو** به فراوانی استخراج می‌شود، تحلیل و نقد هنری است که به‌ویژه به هنرهای تجسمی، و از همه بالاتر نقاشی، نظر دارد. در صفحات بیشماری از اثر پروست، پابه‌پای مضمون‌های ادبی و فلسفی زندگی، عشق، مرگ... بحث دریافت و شناخت آثار هنری با چنان پیگیری و دقتی پیش کشیده می‌شود که جداکردنش از آن مقولات محال است. آنچه به این بررسی‌ها وزنه‌ای استثنایی می‌دهد و اثر پروست را تا حد یک شاهکار کلاسیک تحلیل هنر بالا می‌برد از یک سو احاطهٔ کامل و ژرف نویسنده به موضوع و از سوی دیگر احساس و شوری است که با آن همراه می‌کند. این شور بیکرانه هیچگاه نباید مایهٔ شگفتی شود زیرا نویسندهٔ این صفحات همان نویسندهٔ بخش‌هایی است که در آنها مضمون‌های عاطفی **جستجو** با همهٔ سوزش و سنگینی فاجعه‌آمیز بیماری‌ای که انسان- نویسنده را به سوی مرگی زودرس می‌کشاند حس می‌شود (مقالهٔ **استعارهٔ توفان** در آغاز کتاب نخست را بخوانید). نویسنده به همان‌گونه که دربارهٔ گذشت مرگ‌آور زمان و منداب فراموشی نه از دیدگاه انتزاعی یک انسان سالم عادی، بلکه از دیدگاه تب‌زده و بیتاب یک محکوم به مرگ می‌نویسد، در بحث دربارهٔ هنر نیز حتی یک لحظه «آماتور» نیست، همواره صلابت و جدیت، و گاه حتی خشکی و تلخی یک هنرمند اصیل در هنگام خلق اثر خود را دارد. چه همان‌گونه که گفته شد، بحث او یک تفنن سادهٔ هنردوستانه، یا کنکاشی آسوده‌وار و کارشناسانه نیست. برای او هر دو مقوله در اصل یکی‌اند. مرگ را آفرینش هنری پس می‌زند، فراموشی را بازسازی واقعیت ذهنی، دوباره‌سازی جهان از هیچ و پوچ مرگ و فراموشی جبران می‌کند.

در سرتاسر کتاب، بجز فصل کوتاه **عشق سوان**، آنی که ماجرا را تعریف می‌کند «راوی» است که مارسل پروست هست و نیست. امّا قهرمان اصلی

کتاب، یا قهرمانان اصلی آن، سه هنرمندند که هر سه، علیرغم نامها و رشته‌های هنری متفاوتشان خود مارسل پروست‌اند. همهٔ آدمها، با همهٔ سرگذشت‌ها و سرنوشت‌هایشان، در نهایت سیاهی لشکرِ پیرامون سه شخصیت اصلی‌اند که هرچه در کتاب پیش آید سرانجام به آنان مربوط می‌شود، چرا که کلید درک همهٔ رویدادها در دست آنان است. و این سه تن ونتویِ موسیقیدان، برگوت نویسنده، و الستیر نقاش‌اند. برای آفرینش هرکدام از این سه، عنصرهایی با اهمیت کم یا بیش از شخصیت‌هایی واقعی وام گرفته شده است و چهره‌های آشنایی را می‌توان در آنان بازشناخت. سن‌سان، رینالدو هان، دبوسی در ونتوی؛ بودلر و به‌ویژه آناتول فرانس در برگوت؛ ترنر، ویسلر، مونه (و اندکی رنوار) در الستیر. امّا هرسه هنرمند، پیش از هرکسی، خود پروست‌اند. بیشتر ویژگی‌های آنان را در پروست می‌توان یافت، و می‌دانیم که در طرح‌های نخستین جستجو در ذهن پروست، این هر سه در یک نفر ادغام شده بودند.

امّا گذشته از این انگیزهٔ حیاتی آفرینش هنرمندانه، یک عامل دیگر اعتبار این صفحات شناخت و درک عالمانهٔ پروست از هنر، به‌ویژه هنرهای تجسمی است. سروکار ما با کسی است که به معنی واقعی بر همهٔ دستاوردهای هنرشناسی زمان خود آگاهی داشته است. این که پروست در تحلیل و نقد هنری سنگ تمام می‌گذارد، و بسیاری از حکم‌هایش هنوز حجت است، از آنجاست که هم بر اندوختهٔ عظیمی از متون گذشته اتکا داشته و هم با پیشرفته‌ترین گرایش‌های هنری زمان خود همراه بوده است. و چون به عنوان یک هنرمند اصیل «به هرچه دورتر جایی در قلب آینده» نظر داشته است، پس از هشتاد سال از زمان مرگش هنوز هنرمند و منقدی امروزی است. در کتاب حاضر، بررسی او از آثار الستیر از نظر تازگی به‌راستی اعجاب‌آور است. آنچه او در تحلیل آثار این نقاش (ترنر + ویسلر + مونه) می‌نگارد هنوز دربارهٔ تازه‌ترین تجربه‌ها و گرایش‌های هنر تجسمی صدق می‌کند.

امّا بررسی هنری تنها یک جنبهٔ بخشی است که پروست دربارهٔ آثار الستیر

پیش می‌کشد. درواقع، مفهوم‌های هنر و زمان و زندگی و فراموشی مرگ و ماندگاری چنان درهم تنیده است که مستقیم‌ترین جمله ها در تحلیل این یا آن ویژگی بصری و تکنیکی یک تابلو تعبیری در مقولهٔ زمان و زندگی و... نیز هست. «راوی» دربارهٔ تکچهره‌ای که الستیر سالها پیش از خانم سوان کشیده است می‌گوید: «تکچهرهٔ هنرمندانه نه‌تنها تیپ یک زن را ــ که خودنمایی و برداشت خودخواهانهٔ او از زیبایی به آن شکل داده است ــ برهم می‌زند، بلکه اگر قدیمی باشد فقط به این بسنده نمی‌کند که پیر شدن مدل را به شیوهٔ عکس نشان دهد که او را در لباسهای از مد افتاده می‌نمایاند. در تکچهرهٔ نقاشی شده، آنچه زمان بر آن گذشته تنها شیوهٔ لباس پوشیدن زن نیست، شیوهٔ نقاشی کردن هنرمند نیز هست. این شیوه... بدتر از هر شناسنامه ای سنّ اودت را نشان می‌داد.»

مقولهٔ دیگری هست که در آن ژرف‌نگری و دقت بیان پروست به حد اعجاز می‌رسد و بدون شک در ادبیات معاصر همانندی ندارد، شاید به این دلیل ساده که در او دو نقش اغلب متضاد هنرمند و منتقد درهم ادغام می‌شود، و آن مقولهٔ کشف و شرح مکانیسم ذهنی آفرینش هنری است. در صفحات بسیاری در **جستجو**، ماجرا و شرح آن تنها بهانه‌ای برای پرداختن به مبحث بنیادی چند و چون انگیزش و آفرینش هنری است: هنر موسیقی در **طرف خانهٔ سوان**، و نقاشی در کتاب حاضر. از همین‌رو به درستی می‌توان گفت که قهرمان اصلی این کتاب الستیر نقاش، و ماجرای اصلی کتاب کشف کارگاه اوست که به چشم «راوی» چون «کارگاه نوعی تازه از آفرینش جهان» می‌آید. «راوی» در این کارگاه می‌بیند که زیبایی هرکدام از چشم‌اندازهای دریایی بلبک که نقاش کشیده است «از نوعی دگردیسی چیزهایی برمی‌آید که آنها نشان می‌دهند و همانند آنی است که در ادبیات استعاره نامیده می‌شود، و این‌که اگر خداوند کتاب مقدس چیزها را با نامیدنشان آفرید، الستیر آنها را با گرفتن نامشان و دادن نام دیگری به آنها خلق می‌کند.»

شناخت و تحلیل هنر در **جستجو** طیف گسترده‌ای را هم در زمینهٔ ذهنی و

هم در زمینهٔ فنی و تخصصی دربر می‌گیرد. «راوی» در آرزوی نوشتن کتابی است که زمان مادی به بطالت یا به سستی و بیماری گذرانده، و نیز زمان درونی غرق در تاریکی فراموشی را بازگرداند. امّا علیرغم این اتکای حیاتی به ادبیات، این تکاپوی محتضرانه به بوی آن که واقعیتِ نوشته شده به صرف همین نوشتگی از کام مرگ بیرون آید، هنرهای دیگر نیز تقریباً با همین اهمیت در جستجو نقش دارند. کتاب حاضر با مکاشفهٔ لابرما، هنرمند والا، در تراژدی کلاسیک فرانسوی آغاز می‌شود و با آشنایی با الستیر پایان می‌گیرد. امّا در فاصلهٔ این دو مرحله، از بیشمار مرحلهٔ دیگر، به‌ویژه بر راه پر از شور و شادمانی مشاهدهٔ یکی از درخشان‌ترین دوره‌های هنر تاریخ، دورهٔ رنسانس، می‌گذریم، بارها و بارها به زیارت آثار استادان ایتالیایی به نمازخانه‌ها و پرستشگاههای این سرزمین می‌رویم، در آرنای شهر پادووا کوچک‌ترین حرکات آدمهای نمادی دیوار نگاره‌های جوتو در این نمازخانهٔ کوچک را بررسی می‌کنیم. «کتاب» کلیسای اعظم آمیین، و نیز کلیساهای کوچک و خودمانی کومبره و روستاهای فرانسوی را می‌خوانیم. «تکهٔ دیوار زرد» تابلو چشم‌انداز دلفت ورمیر را بارها و بارها تماشا می‌کنیم درحالی‌که سونات ونتوی هنوز در گوشمان طنین دارد. مجموعهٔ این هنرها، که پروست دربارهٔ هرکدامشان با آگاهی یک کارشناس بهوش و پیشرفته سخن می‌گوید، بحث هنری جستجو را از آنچه به ظاهر جولانگاه اصلی آن است، یعنی ادبیات، فراتر می‌برد و در مفهوم عام هنر متبلور می‌کند. چه آنی که به ابزار هنر در پی جاودانی کردن انسان میرای گذراست نه نویسنده یا شاعر یا نقاش، که همهٔ اینهاست. یعنی هنرمند، هم او که باید «کتاب-کلیسا»ی زمان بازیافته را بنویسد ـــ بسازد.

تعبیر «کتاب-کلیسا»، با حرمتی که تداعی می‌کند، دربارهٔ اثر پروست که می‌دانیم نویسنده‌ای با گرایش خاص مذهبی از نوع پل کلودل نبوده است مفهومی بسیار ژرف می‌یابد. این تعبیر باری سخت اخلاقی دارد و جان کلام اینجاست. یک بار دیگر بر اصالت شخصیت محوری کتاب حاضر، الستیر

نقاش، تأکید کنیم. و یک بار دیگر به انگیزهٔ نتیجه‌گیری به آن‌دو تعبیر کان‌شناسی و باستان‌شناسی برگردیم. کلید این هر دو رشته همچنان در دست الستیر است، «این نابغه، این خردمند، این تک‌روی گوشه‌گیر، این فیلسوف شیرین‌سخن که بر همه‌چیز و همه‌کس سر است». به نویسندهٔ جستجو یعنی مارسل ــ ونتوی ــ برگوت ــ الستیر بیندیشیم و آنگاه به جان کلام، به قداست «کتاب-کلیسا» برسیم. به آن هالهٔ اخلاقی که هر هنرمند اصیلی را، علیرغم هرآنچه در زندگی کرده و حتی در آثار خود گفته باشد، چون آفرینندهٔ شاهنامه در «تربت پاک» هنرمندی جاودانه می‌کند.

«راوی» در نخستین دیدار با الستیر، در پی کشف هویت مدل تابلو او (خانم سوان) به کشف دیگری از آن هم تکان‌دهنده‌تر می‌رسد که کشف هویت خود هنرمند است، و پرسشی می‌کند که پاسخش را از پیش حدس می‌زنیم. آیا الستیر (این خردمند، این فیلسوف شیرین‌سخن...) «همان نقاش مسخره و هرزه‌ای است که در گذشته وردورن‌ها زیر بال و پر خود گرفته بودند؟» هنرمند «بی‌آن‌که هیچ جا بخورد» پاسخ مثبت می‌دهد، و آنچه در پی آن به «راوی» می‌گوید همانی است که هر استاد راستینی می‌گوید «تا از هر وضعیتی که به او و دیگران مربوط می‌شود حقیقتی را که می‌تواند برای جوانان درسی باشد بیرون بکشد و بیاموزد.» استاد به نوجوان می‌گوید: «هیچ آدمی ــ هرچقدر هم که عاقل باشد ــ پیدا نمی‌شود که در دوره‌ای از جوانی‌اش چیزهایی گفته و حتی زندگی‌ای کرده باشد که خاطره‌شان آزارش ندهد و دلش نخواهد آنها را از گذشته‌اش پاک کند. امّا به‌هیچ‌وجه نباید از آنها متأسف باشد، چون تنها در صورتی می‌تواند مطمئن باشد که عاقل شده... که همهٔ آن مراحل مسخره یا نفرت‌انگیزی را که باید پیش از آن مرحلهٔ نهایی بیاید پشت‌سر گذاشته باشد... زندگی‌هایی که ستایششان می‌کنیم، رفتارهایی که به نظرتان برجسته می‌آیند، از پدر یا لله به آدم نمی‌رسند، بلکه سابقهٔ خیلی متفاوتی پشت سرشان است، از همه چیزهای بد و ناشایست یا مبتذلی تأثیر گرفته‌اند که در پیرامونشان رواج داشته، نشان‌دهندهٔ مبارزه و پیروزی‌اند.

می‌فهمم که شاید تصویر دوره‌های اولیهٔ زندگی ما دیگر شناختنی نباشد و در هر حال ناخوشایند باشد. با این‌همه نباید انکارش کرد، چون گواه این است که واقعاً زندگی کرده‌ایم، و توانسته‌ایم بر اساس قوانین زندگی و ذهن انسان، از عناصر متداول و مشترک زندگی... چیزی فراتر از آنها بیرون بکشیم.»

این کیمیای آفرینش هنری است که الستیر «مسخره و هرزه» را به مقام قدسی‌گونهٔ پیر خردمند و فیلسوف شیرین‌سخن می‌رساند، جایگاهی که نوجوان راوی نیز سرانجام در **زمان بازیافته** به آن می‌رسد. امّا گفتیم که «راوی» تا اندازه‌ای خود الستیر است (یا خواهد شد)، و این را نیز می‌دانیم که پروست **زمان بازیافته** را پیش از همهٔ کتابهای جستجو به پایان برد و کامل کرد. یعنی که همهٔ این کتابها نمایندهٔ کوششی پیگیر، تلاشی قهرمانانه برای هموار کردن راه رسیدن به بنای استواری است که پیشاپیش در پایان راه افراشته شده بوده است.

مهدی سحابی
اول دی ۱۳۷۰

در سایهٔ **دوشیزگان شکوفا** از روی متن بسیار تازهٔ انتشارات روبر لافون (پاریس، ۱۹۸۷، به سرپرستی برنار رافالی) با نظری گهگاهی به متن کلاسیک انتشارات گالیمار (ویرایش پیر کلاراک و آندره فره، چاپ ۱۹٦۷) ترجمه شده است. تفاوت این دو متن عمدتاً در نقطه‌گذاری و پیرایش چاپی است که ما برای متن فارسی کتاب نخست را الگو گرفته‌ایم.

ضرورت مشورت و نظرخواهی دربارهٔ پیچیدگی ها و نکات گنگ، که در جستجو کم نیستند، و نیز وسواس مقابلهٔ ترجمه با مرجعی که، برپایهٔ مقایسهٔ تجربه‌هایی عملی و موجود، درستی کار را بنمایاند، مترجم را بر آن داشت که ترجمه‌هایی از اثر پروست به انگلیسی و ایتالیایی را نیز به کار بگیرد. دو مرجع معتبری که تقریباً دربارهٔ سطر به سطر ترجمهٔ فارسی با آنها «مشورت» شده است عبارتند از:

Within a Budding Grove

(ترجمهٔ اسکات مونکریف و ترنس کیلمارتین، مجموعهٔ کلاسیکها، انتشارات پنگوئن، لندن، ۱۹۸۵)

All'ombra delle fanciulle in fiore

(ترجمهٔ فرانکو کالاماندریی و نیکولتا نری، انتشارات ایناودی، تورینو، ۱۹۸٤)

در بخش یادداشتهای پایان کتاب، دربارهٔ برخی نامهای ناشناس یا نکات گنگ، یا نکات درخور تفسیر یا تأکید، توضیح داده شده است. کتاب‌شناسی مفصل و فهرست نام آدمها و جاهای کتاب در پایان جلد آخر خواهد آمد.

دیباچه

می‌دانیم که **در جستجوی زمان ازدست‌رفته**، در آغاز، در ذهن پروست، به سه کتاب بخش می‌شد: **طرف خانهٔ سوان**، **طرف خانوادهٔ گرمانت** (که سرانجام **طرف گرمانت** شد) و **زمان بازیافته**. پس عنوان **در سایهٔ دوشیزگان شکوفا** از کجا آمده است؟ ریشهٔ این نام اسرارآمیز و بسیار شاعرانه را، که بیانگر استقلال بیشتر این کتاب نسبت به کل اثر عظیم مارسل پروست است، در کجا باید جست؟

می‌توان عنوان کتاب را یادآور اشعار عاشقانهٔ پیر دورونسار (۱۵۸۵-۱۵۲۴)، پیشتاز «تاریخی» رومانتیک ها دانست، یا **دختران آتش** ژرار دونروال، یا کتاب بودلر، که واژهٔ mal در عنوانش، با **مفهومهای** چندگانه‌ای که دارد، برای پروست بیشتر از هرچیز به معنی رنج بود، که بیش از هرچیز درد دل انگیز نهفته در **گلهای رنج** را می‌ستود و دوست می‌داشت. امّا این نکته را نیز باید به خاطر داشت که دختران و گلها و ربطشان به تمنای عاشقانه یکی از مضمونهای درونی کتاب است. مگر نه این که دخترک سرخ موی کنار بوته های کوبج در **طرف خانهٔ سوان**، نخستین دوشیزهٔ شکوفای کتاب حاضر است؟

در واقع، فصل نخست کتاب به گونه ای ادامهٔ فصل پایانی کتاب پیشین، و شرح دلدادگی راوی به ژیلبرت سوان است که در کتاب حاضر نه دختربچه که دیگر نوجوانی است: عشقی که با شتاب به سردی می‌گراید و بیانگر

واقعیت تلخی می‌شود که یکی از مضمونهای بنیادی جستجو است: خوشبختی دست‌نیافتنی است، عاشق باید به کناره‌جویی و «خودکشی آن منی که در درون من ژیلبرت را دوست می‌داشت» تن دهد، تا روزی که سرانجام فراموشی و بی‌اعتنایی پیروز شود. پس از این فصل «پاریسی»، آکنده از گلهای داودی و بداغ محفل‌خانم سوان، به فصل درخشان و «دریایی» نام جاها: جا می‌رسیم که، پس از چرخشها و فاصله هایی که در ساختار پیچاپیچ جستجو طبیعی است، فصل سوم کتاب اول را کامل می‌کند (ر. ک. یادداشت شمارهٔ ۱۷۲ طرف خانهٔ سوان). در این میان، دو سال گذشته است که هرگز به چگونگی آن پی نخواهیم برد و نخواهیم دانست که در این فاصلهٔ فراموشی‌زده، بر سر آدمها و چیزها چه آمد. اکنون راوی چند سال دارد؟ در بخش نخست تازه‌نوجوانی بیش نیست، و در جریان نخستین سفرش به بلبک، دیگر برای خود جوانی شده است، گو این که هنوز همچون نوباوه‌ای گوش به ضربه هایی دارد که مادربزرگش برای تسکین دل او به دیوار می‌کوبد. امّا همین پسر تازه‌بالغ، دو سال پیشتر اثاثه‌ای را که از عمه لئونی به او به ارث رسیده بود به مدیرهٔ یک خانهٔ بدنام فروخته بود!

بس خطاست اگر این چندگونگی لایه‌های زمانی را، که تنها در یک روایت «خطی» می‌توان آن را ناهمزمانی خواند، در اثری چون جستجو ناشی از لغزش نویسنده بدانیم. در کتاب پروست، این پدیدهٔ ناهمزمانی از آن قانون تکرار و ترجیعی پیروی می‌کند که در منظومه های سترگ حماسی دیده می‌شود — که جستجو نیز از چندین جنبه از جملهٔ آنهاست —؛ و در توجیه آن، همچنین می‌توان از یک اصل همیشگی فلسفهٔ ماجراهای بشری سخن گفت که برپایهٔ آن، «آدمی آنچه را که یک بار کرده است همواره تکرار می‌کند.»

در سایهٔ دوشیزگان شکوفا ساختار منسجم نیرومندی دارد. ژیلبرت جای خود را به دوشیزگانی می‌دهد که، در بخش دوم کتاب، آلبرتین از میانشان بیرون می‌آید. برگوت نویسنده، و الستیر نقاش، که در طرح نخستین اثر در وجود یک فرد ترکیب شده‌اند، به صورت دو شخصیت جداگانه درمی‌آیند که

هرکدام یکی از دو هنر نویسندگی و نقاشی را، در پاریس (شهر کلام) و بلبک (شهر تصویر) با همهٔ شکوهشان جلوه‌گر می‌کنند. در برابر این دو شخصیت نمادین، نویسنده در فصل آغازین کتاب، به جنگ همهٔ لفاظی‌هایی می‌رود که شخصیت آقای دونورپوا نمایندهٔ آنهاست: لفاظی‌هایی با ظاهر «علمی»، که به دستاویز بحثی سیاسی براساس عینیت جهان، مدعی تبیین دنیا و واقعیت است.

بدین گونه، محور رویدادهای کتاب یک نمایش تئاتری (فدر راسین، با اجرای لابرما)، و سپس سفری به شهر خیالی بلبک است که نامی شرقی و کلیسایی «ایرانی» دارد. محور دیگر کتاب، که رفته‌رفته عمده می‌شود، «هدف» راوی، یا «قریحهٔ» نویسندگی اوست. راوی هنوز عملاً دست به کار نوشتن رمان آرزویی خود نشده است، امّا روز به روز این رمان را با آلبرتین «زندگی می‌کند»، یا چنین می‌پندارد. در پایان کتاب، هنوز راوی به چیز قابل لمسی دست نیافته است، امّا آشنایی‌اش با برگوت و الستیر آغازگر جریانی است، که در درون او، در ژرفای او، بی‌آن‌که خود بداند تا پایان جستجو کشیده می‌شود و هرچه بیشتر بر او اثر می‌گذارد.

امّا پیش از آن‌که به بررسی ژرفاهای کتاب بپردازیم، این نکته را گذرا یادآوری کنیم که پروست، در عین ارائه چشم‌اندازی درونی و به تعبیری بی‌زمان، اثر خود را بر پایه‌های محکمی از رویدادهای تاریخی استوار می‌کند: دیدار تزار نیکلای دوم (با نام خیالی «تئودوزشاه») از فرانسه، در اوج مناسبات دوستانهٔ دو کشور فرانسه و روسیه (اکتبر ۱۸۹۶)؛ ماجرای دریفوس که افت و خیزها و تأثیرات عمیقش بر جامعهٔ فرانسوی و سیاست و ادب این کشور نیازی به بازگویی ندارد؛ سیاست آلمان و گرایشهای برتری‌جویانه‌اش که از ورای گفته‌های کارشناسانهٔ آقای دونورپوا توصیف می‌شود؛ امّا همچنین، پیش‌بینی غریزی رویدادهای مهمی که نویسنده آنها را به گونه‌ای هم گنگ و هم دقیق حس می‌کند: انقلاب‌های توده‌ای پرولتاریایی که در کتاب پروست هیچ حضور ندارند، امّا او نیروی بالقوه‌شان را نادیده نمی‌گیرد.

یکی از تکان‌دهنده‌ترین تصویرهای کتاب، گردآمدن دسته‌های بزرگ بینوایان و کنجکاوان، پیرامون «کندوی شیشه‌ای» گراند هتل بلبک در ساعت شام است. دریافت این هشدار، درک نیروی این «دسته‌های» رو به فزونی که زنبوروار «بر جداره‌های نورانی و لیز هتل گرد می‌آمدند» نباید چندان دشوار باشد...

شاید در این گونه صفحات **دوشیزگان شکوفا** بتوان پروست را وارث گرایش سن‌سیمون و بالزاک در توصیف ریزه‌کاری‌های جامعهٔ پیچیدهٔ اشراف، و شرح دقیق تفاوتهای کاست‌ها و محفل‌های آن دانست. امّا پروست به شرح این مکانیسم‌ها، که گویی بر نظریهٔ تحول‌ناپذیری تاریخ متکی است، بسنده نمی‌کند. در اینجا نیز، مانند بسیاری جاهای دیگر که از زمان خود بس پیشتر است، فضای جعلی رمان تاریخی و رقابت ادعایی آن با زمان واقعی را مسخره می‌کند. تاریخی که در **دوشیزگان شکوفا** و همچنین همهٔ جستجو می‌خوانیم، پیش از هرچیز تاریخ ذهنیت‌ها، تاریخ سوداها و گرایشهاست، یعنی درست آنچه امروزه، در پیشروترین برداشت‌ها از علم تاریخ، بر «وقایع‌نگاری» رخدادهای تاریخی برتری دارد. از ورای گفته‌های الستیر، امپرسیونیسم، کوبیسم و فوتوریسم را به عنوان لحظه‌های مشخصی از تاریخ، و در ارتباط بسیار نزدیک با زندگی هرروزهٔ فرانسوی‌ها مرور می‌کنیم. محفل خانم سوان نیز بیانگر تاریخچهٔ ارزشمندی از سلیقه‌های زمانه است، با مفهوم ژرفی که «عقب‌نشینی خاور دور و هجوم قرن هجدهم» برای جامعهٔ فرانسوی دارد. خود شخصیت اودت، که اغلب با ریزه‌کاری‌های شیوهٔ لباس پوشیدنش توصیف می‌شود، به گونه‌ای استعاری مفهوم و اهمیت مُد را، به عنوان مجموعه‌ای از نشانه‌هایی گذرا می‌نمایاند که، به خطا، ظاهری و بی‌اهمیت تلقی می‌شوند، امّا از طریق ارائه گرایشها و سلیقه‌های تصویری یک دوره، از ضمیر ناخودآگاه مردم این دوره سخن می‌گویند.

بنابراین، آنچه در جستجو سَیَلان دارد، بیش از آن که تاریخ عرفی باشد، فراتاریخی است که مردمان طبقات بالای جامعه، «که بسیار

نزدیک‌بین اند»، آن را درنمی‌یابند؛ در اینجاست که نویسنده، تغییرات شگرف روحیهٔ سامی ستیزی را از طریق تناقض های رفتار اودت می‌نمایاند. موجودیت رخدادها تنها وابسته به آن است که چگونه دریافت و تفسیر شوند. سوان همچنان به جستجو برای دانستن چیزی که دیگر هیچ اهمیتی برایش ندارد ادامه می‌دهد «زیرا من گذشته‌هایش که دیگر به غایتِ زوال رسیده است همچنان ماشین‌وار عمل می‌کند.»

نخستین صفحات **دوشیزگان شکوفا** پر از استعاره است: با سوان دیگر، با اودت دیگر، با دکتر کوتار دیگری روبه رو می‌شویم... همه چیز در حال تغییر و جابه‌جایی در فضا و در پرسپکتیو است. به همین دلیل است که آهنگ خود اثر نیز همگام با این دستکاری‌های سخره‌آمیز تاریخ و زمان تغییر می‌کند، چون همه چیز در حرکت است، چون «دگرگونی های تازه کالئیدوسکوپ [جامعه] حاصل آن‌چیزی است که فیلسوف آن را تغییر الگوها می‌نامد».

در میانهٔ این کالئیدوسکوپ اجتماعی، راوی تنها خط مشترکی است که این همه عناصر ناهمگون را به هم می‌پیوندد؛ گواین که خود او هم، ندانسته، دستخوش وهم و دگردیسی است. شبکهٔ ظریف و حساب‌شده‌ای از خویشاوندی های سببی یا مناسبات اتفاقی او را به کومبره، به خانوادهٔ سوان، و حتی از طریق دوستی مادربزرگ راوی با خانم ویلپاریزیس به خاندان گرمانت می‌پیوندد. چه این خانم نیز از گرمانت‌هاست، همان‌گونه که شارلوس و سن‌لو نیز هستند، یعنی سه نمود از یک جوهرهٔ واحد اسرارآمیز، به همان‌گونه که گروهی دوشیزه نیز هستند که رفته‌رفته آلبرتین از میانشان بیرون می‌زند و برجسته می‌شود. اهمیت این کشفِ دیگران، و بطور کلی کشف جوهرهٔ متفاوت آدمها، پیش از هرچیز در بخشهای‌تاریک‌مانده، در نقطه های کوری است که راوی با آنها روبه رو می‌شود و نمی‌تواند به حقیقت آنها دست یابد. چه شد که سوان اودت را به زنی گرفت؟ نمی‌دانیم. چگونه است که راوی چهارده پانزده‌ساله، در اوج دلدادگی‌اش به ژیلبرت، ظاهراً به رفت وآمد با خانم و آقای سوان و گپ زدن خاله‌زنکانه با مادر ژیلبرت خوشتر

است؟ انگار که ژیلبرت تنها طرحی اولیه از آلبرتین باشد؛ انگار که هدف نویسنده این باشد که کشف چهرهٔ اودت را، که در کتاب اول جستجو نیز حضور دارد، در طول زمان تداوم دهد.

گفتنی است که شیوهٔ چهره‌پردازی پروست، چه دربارهٔ شخصیت‌های قدیمی و چه دربارهٔ آنها که تازه در کتاب ظاهر می‌شوند، شباهت چندانی به شیوهٔ بالزاک ندارد. معمولاً تنها یک عنصر، یک ویژگی، نظر راوی را جلب می‌کند: سرخی چهرهٔ یک خدمتکار، بوری سن‌لو همراه با حرکتهای عینک تک‌چشمی اش، عطر گونه‌های آلبرتین... اینها همه نشانه‌هایی اند که راوی می‌کوشد تعبیر کند، یا این که می‌گوید تنها در آینده می‌شود تعبیرشان کرد. و این را به بهترین شکل دربارهٔ شارلوس می‌توان دید که توصیف شخصیتش با خلل‌ها و ابهامهایی همراه است. سردی ظاهری شارلوس راوی را گیج می‌کند: خشکی حرکات و عادت او به فاصله گرفتن از مخاطبش چه مفهومی دارد، آیا یک عادت ساده است یا از رازی هنوز برملانشده خبر می‌دهد؟

امّا در حالی که نزد نویسنده‌ای چون داستایفسکی، حالت گنگ و پیش‌بینی‌نشدنی یک شخصیت از آنجاست که نویسنده برای او جنبه‌ای فرافیزیکی قائل است، در یک شخصیت پروستی چنین حالتی بیانگر آن است که هنوز، براساس نشانه‌های داده‌شده، نمی‌توان او را تعبیر کرد، یعنی که، شخصیت با همهٔ توانش آینده‌ای را برای خود طلب می‌کند.

شاید تنها با توجه به زبان شخصیت‌ها بتوان به ویژگی‌هایی از آنان پی برد، و برخی از اسرار درونی‌شان را دریافت. از همین روست که گفته‌های آدمهای جستجو، از زبان پروست، اغلب حالت نقل‌قول و بازگویی جمله‌هایی قالبی و تکیه‌کلام را به خود می‌گیرد: فرانسواز و جمله‌های عامیانه‌اش که اغلب با غلطهای دستوری آمیخته است، بلوک و گنده‌گویی‌های ادیبانه‌اش، آقای دونورپوا که گفته‌هایش آکنده از اصطلاحات و تکیه‌کلامهای حرفهٔ دیپلماتیک است، و اودت که نمی‌تواند جمله‌ای را بدون پراندن یکی دو کلمهٔ انگلیسی به زبان بیاورد. زبان هرکدام از این آدمها زبانی بسته، حاشیه‌ای

است که از یک‌سو تنهایی چاره‌ناپذیر آدمها را خاطرنشان می‌کند، و از سوی دیگر گویای هزلی است که ریشه‌هایش به مولیر می‌رسد.

امّا این‌گونه فاصله گرفتن از واقعیت (یا واقعیت‌ها؟)، یا به تعبیر درست‌تر، این‌گونه قرار دادن واقعیت در بیرونِ از وجود خویشتن، مفهومی اساسی دارد: راوی، نوجوان خیالباف، که درْ مشاهده و توصیف دیگران این همه شور و محبت به کار می‌برد، با آن فاصله‌گیری نشان می‌دهد که نقش ابتدایی و بنیادی یک رمان‌نویس به گونه‌ای نامحسوس در درونش شکل می‌گیرد. شاید نیازی به گفتن نداشته باشد که پروست، با ابداع این شخصیت راوی، او را بس بیشتر از شخص خودش در راه خلاقیت هنری پیش می‌راند و میان او و واقعیت‌های مستند زندگی فاصله می‌اندازد، در حالی که خودش، به عنوان یک فرد، بس طولانی‌تر از راوی همچنان در بند توهم مناسبات انسانی باقی خواهد ماند. در شیوهٔ نگارش پروست هرلحظه می‌توان این گرایش به نوعی واقعگرایی متعالی را دید که می‌کوشد، در مورد شخصیتی چون شارلوس، با کاوش در چگونگی زیر و بم شدن یک صدا، در یک خنده، به حقیقتی دست یابد و با بررسی پدیده‌هایی به این سادگی به «قانون»ی برسد.

نویسنده گاهی به تأمل دربارهٔ هنر خود، و این ادعایش می‌پردازد که می‌خواهد به یاری هوش خود همه چیز را تبیین کند، و از ناتوانی خِرَد و منطق در حل دشواری‌هایی سخن می‌گوید که «بعدها، زندگی، به راحتی آنها را حل می‌کند، بدون آن که بفهمیم چگونه توانست چنین کند»؛ گاهی، این شیوهٔ کاوش در کوچک‌ترین جزئیات را، که اغلب بر او خرده گرفته شده است، در معرض شک قرار می‌دهد و مثلاً می‌گوید: «بررسی خلقیات آدمها [در جزئیاتشان] بیهوده است، چون می‌توان آنها را به صورت قانونهای روان‌شناختی درآورد»، و گاهی جستجوی حقیقت انسانی را بکلّی پس می‌زند زیرا «یک انسان واحد، در دوره‌های پیاپی زندگی اش، در درجات مختلف سلسله مراتب اجتماعی قرار می‌گیرد».

امّا این نیز روشن است که عظمت نویسنده دقیقاً در همین ناخرسندی همیشگی است. پروست، که نویسنده‌ای فیلسوف است، علیرغم همهٔ علاقه‌ای که به «قانون»های بشری دارد، هیچگاه در دامی که خواه ناخواه بر سر راه نویسندهٔ نظریه‌پرداز گسترده است نمی‌افتد. و ما به راحتی می‌توانیم خود را به دست نویسندهٔ فیلسوفی رها کنیم که همچنین نویسندهٔ تمناها و آرزوهای برنیاورده نیز هست، و از یک لحظه دیدن چهرهٔ گلگون دختر شیرفروشی در یک ایستگاه راه‌آهن از خود بیخود می‌شود. برای پروست دیدن و تصاحب کردن هر دو در یک حرکت جمع می‌شود: «آرزویم نه تنها دستیابی به تن او، بلکه همچنین به انسانی بود که در درون او می‌زیست...»

بدون شک همین علاقهٔ پرشور به چهره‌های دیده و نادیده و گذرا، همین میل سوزان دستیابی به جسم و روح در یک زمان بود که آلبر کامو را شیفتهٔ پروست می‌کرد. نویسندهٔ عصیان اندوه پروست را در برابر دوشیزگان بلبک، که بر زمینهٔ چشم‌انداز دریا می‌خندند و لودگی می‌کنند، خوب درمی‌یابد. به ویژه که مرگ، یا به عبارت بهتر اندیشهٔ مرگ، اغلب از راه می‌رسد و پردهٔ زمان معلق، و شادکامی‌ای را که دستیابی به آن هرلحظه در زندگی شهر دریایی بلبک ممکن است، ازهم می‌درد. می‌دانیم که زمین می‌گردد، امّا دیگر به آن توجه نمی‌کنیم. «سرباز مطمئن است که پیش از آن‌که بمیرد مهلتی همواره تمدیدشدنی به او داده خواهد شد، و به همین گونه دزد پیش از آن‌که گرفتار شود، و همهٔ آدمیان پیش از آن‌که زمان مرگ فرا رسد». درک ابعاد واقعی شادکامی پروستی، که یکسره با عشقی واقعی به جهان و انسانها همراه است، بدون در نظر گرفتن اضطرابی که هرلحظه با آن آمیخته است محال خواهد بود، اضطراب این‌که نتوان به هیچ چیز دست یافت و آن را از آنِ خود کرد؛ دوره‌های مختلف زندگی ما برهم سوار می‌شوند، «زمانی که هرروزه در اختیار داریم انعطاف‌پذیر است؛ شورهایی که به دل داریم آن را کش می‌آورند، شورهایی که در دیگران می‌انگیزیم آن را جمع می‌کنند، و عادت آن را پر می‌کند.»

موانع دیگری نیز در کار است: واژه‌ها، که آن گونه که ما آرزو داریم راه خود را به سوی مخاطب نمی‌گشایند، و آن وضوح مقاومت‌ناپذیری را که ما دلمان می‌خواهد ندارند. تنگدستی، که راه عشق را سد می‌کند، چه به گفتهٔ ژان دولا برویر (۱۶۹۶-۱۶٤۵) «شادکامی در عشق را مایهٔ کلان باید». امّا این همه، از شدت آرزو و بلندپروازی نویسنده به دستیابی به همهٔ آنچه دلخواه اوست نمی‌کاهد، فقط، از آنجا که دریافت کامل آنچه او می‌خواهد محال است، باید برداشت خود را از آن یکسره تازه کند. دستیابی به چهرهٔ روشن و ثابتی از یک زن به همان گونه ناشدنی است که تصور جداگانگی فصل‌ها، زیرا «زمستان، بهار و تابستان را دیوارهایی آن‌چنان رخنه‌ناپذیر که بولوار گرد پاریسی می‌پندارد، از هم جدا نمی‌کند.» از این دیدگاه، هیچ چیز عبث‌تر از عکسی نیست که تنها یک لحظه، یک جنبهٔ آدمی را می‌نمایاند.

در سایهٔ دوشیزگان شکوفا با تصویری بسیار زیبا و شگفت‌آور از آلبرتین به اوج می‌رسد که او را از طریق تغییرات گونه گون روشنایی، و دگرگونی های یکی از ویژگی هایی که گویی مظهر شخصیت اوست، نشان می‌دهد: «به گونه ای که، چهره هایی که شاید به شیوه هایی هرچه ناهمگون‌تر ساخته شده بود[...] کشیده و پهن می‌شد، چیز دیگری می‌شد، مانند اشیایی که در باله های روسی به کار گرفته می‌شوند و گاهی [...] چیزی بیش از یک حلقهٔ کاغذ نیستند.»

طبیعی است که کسانی میان این گونه تصویرها، و دوشیزگان آوینیون پیکاسو شباهتی بدیهی حس کرده باشند. کسانی در تعبیر این گونه ازهم‌پاشیدگی خط ها، حجم‌ها و جان‌ها سخت دچار خطا شدند، و اندیشمندان بسیار برجسته ای چون پل کلودل، نویسندهٔ کاتولیک، نتوانستند دریابند که در چنین بخشهایی اثر پروست تا چه حد انقلابی است، به ویژه در ارائه آنچه می‌توان آن را، به تعبیر خود پروست، «روانشناسی متغیر در زمان و در فضا» خواند که از هندسه الهام گرفته است. کلودل می‌نویسد: «نگون‌بختانی را که از هرگونه اندیشهٔ الهام‌بخش عاری اند[...] تفنن جویان،

زیبایی‌پرستانی از نوع مارسل پروست، این سازمانهای ناتوان را که فقط بر محور احساسهای حاضر می‌چرخند، و یکپارچه در شرایط موجود غرقند، با چه چیزی جز پست‌ترین موجودات سلسله مراتب انسانی، با پست‌ترین جانوران دریایی می‌توان مقایسه کرد؟» (آثار منثور، پلیاد، ۱۹۶۵)

در حالی که نویسنده‌ای چون کلودل، سَیَلان گستردهٔ تخیل و زبان در جستجو را به سستی و ناتوانی تعبیر می‌کند، نویسنده‌ای چون هنری میلر، برعکس، آن را بیانگر نیروی عظیمی می‌داند که در ژرفاهای اثر جریان دارد: «درمانده، مثل روزی که سر به زیر سایهٔ دوشیزگان شکوفا بردم و در ناهارخوری آن دنیای عظیم بلبک نشستم[...] نیروی مکاشفه‌ای را حس کردم که به پروست امکان داده بود تصویر زندگی را چنان مسخ کند که فقط کسانی که، مثل خودش، به کیمیای حسّ و صدا حساسند بتوانند واقعیت منفی زندگی را تغییرشکل بدهند و آن را به قالب شکل‌های قابل لمس و پرمفهوم هنر درآورند.» (مدار رأس السرطان، انتشارات دونوئل، ۱۹۴۵)

سیستم پژواکها، دگردیسی ها و تداخل‌هایی که منظومهٔ ظاهراً پیچیدهٔ دوشیزگان شکوفا را تنظیم می‌کند از هوشی خارق‌العاده نشان دارد، و در عین حال، شعر نابی دربارهٔ عشق و درباست. راوی، تحت حمایت زنانی که او را مادرانه تیمار می‌کنند (مادر در طرف خانهٔ سوان، مادربزرگ در دوشیزگان شکوفا، فرانسواز در اسیر)، پا به جهانی می‌گذارد که او را با زنان بزرگ اسطوره پیوند می‌دهد. آرزوی دستیابی بر سایهٔ زنان او را به اوریدیس و پسیشه می‌رساند، و ژیلبرت یادآور دافنه است که نمی‌تواند تحمل کند که دلداده او را بیش از حد دوست داشته باشد. نوجوان دوشیزگان شکوفا نیز مانند پرسوال کتاب کرتین دوتروا مادر خویش را رها می‌کند و به جستجوی ماجرا می‌رود. آیا دوباره او را بازخواهد یافت؟ و دراینجا، نقش بسیار مهم دریا را در بازتابانیدن ضمیر ناخودآگاه راوی نباید از یاد برد. بر چشم‌انداز دریا، دوشیزگان شکوفا همان پریان دریایی اودیسه‌اند که اولیس را می‌فریفتند. امّا این افسون نسبی است. در گرماگرم کاوش در ژرفاهای حس و عاطفهٔ عاشق،

پروست به ما یادآوری می‌کند که: «تصویر دلدار، که آن را قدیمی و اصل می‌پنداریم، در واقع بارها و بارها به دست خود ما بازنگاری شده است.»

پروست نیز، مانند پارک جوان پل والری، در شیوهٔ نگرش خویش می‌کاود و از هر فرصتی برای تأکید بر این نکته بهره می‌گیرد که آدمی تا چه حد آفریدهٔ احساسهای خویش است، مگر این که خود آفرینندهٔ اثری هنری باشد. و راوی در کار چنین آفرینشی است. همچون نقاشی که رو به دریا ایستاده باشد. در برابرش دریا، ومیان او و دریا گروه دوشیزگان: «جابه‌جایی مداوم یک زیبایی سیّال، جمعی و متحرک... که خط سَیّلان گلزار سبکشان را قطع می‌کند، انگار که بوته‌زاری از رزهای پنسیلوانیا، آذین باغچه‌ای بر بلندای پرتگاهی در کنارهٔ دریا». بدیهی است که در اینجا، زیبایی‌شناسی بر برداشت شهوانی می‌چربد، هرچند که راوی از عبور «دختر دوچرخه‌سواری با چشمان رخشنده» یا ظهور نورانی و گذرای شیرفروش یا زن ماهیگیر نیز سخن می‌گوید.

بس دقیق‌تر و غنی‌تر از تصویرهای دختران جوان، تصویر دریاست که به عواطف و تخیلاتی بنیادی می‌رسد. فضای کومبره در تسخیر آب است، همچنان که گراند هتل چیزی بیش از یک آکواریوم نیست: بعدها، همین تشبیه را دربارهٔ اوپرا نیز می‌بینیم. در طرف خانهٔ سوان رودهایی نمادی جریان داشت و رود ویوون را با دروازهٔ جهنم، با خانم گرمانت، با جستجوی منشاء، یکی می‌کرد. خانه‌ای در کنارهٔ آبگیر مونژوون نهانگاه عشق حرام مادموازل ونتوی بود. در دوشیزگان شکوفا، دریا برای راوی بیمار گوشه‌گیر دعوتی پرشور و خیره‌کننده به پا نهادن به زندگی‌ای در فراسوی تمنا، وعدهٔ وحدتی همه‌شمول، و سربرآوردنی شاید برتر از آنی است که بیداری صبحگاهان یا موسیقی عرضه می‌دارند. تاریخ بر دریا سلطه‌ای ندارد. بسیار پیش از نگارش جستجو، این تأثیر افسونی دریا بر پروست جوان را در صفحاتی از خوشی‌ها و روزها می‌بینیم. دریا به عنوان عنصری یگانه، که همواره در برابر رخنهٔ بشر مقاومت می‌کند. هر راهی بر دریا، هنوز نگشوده محو می‌شود. به نظر می‌رسد

که زمان هم در برابر خلوص دریا از حرکت می ایستد.

دریای بلبک، که پروست شاعر آن را به کوهستانی تشبیه می‌کند — هرچند که «نام ستیغ های آبی دریا در هیچ نقشه‌ای نیامده است» — با معجزهٔ ونیز نیز یکی است، شهری در مرز گنگ خاک و آب، جایگاه استعارهٔ غایی. در اینجا، از ورای چشم انداز دریا، تحول تفاوتهایی به چشم می‌آید که اثر هنری، به اقتضای وحدتی متعالی، اعمال می‌کند. امّا دریا، به عنوان مکان آمیزش عناصر، نمی‌تواند با اسطورهٔ خلوصی ازلی منطبق باشد. به همان گونه که چندین آلبرتین وجود دارد، دریا نیز چند گانه است، «زیرا هیچکدام از آن دریاها بیش از یک روز نمی‌ماند.»

خلوص وهمی بیش نیست، عنصر ملکوتی تنها ظاهری است. راوی در بازگشت از کارگاه الستیر نقاش دیگر هرگز نمی‌تواند همان نگاهی را بر قلمرو الههٔ دریا بیندازد که پیش از آن می انداخت: او نیز، به نوبهٔ خود، نشانه‌ای انسانی را در دریا جستجو خواهد کرد که بازتاب منظره‌های دریایی الستیر است. از این‌هم بیشتر، چشم انداز غروب آفتاب بر دریا برای او یادآور رازی مقدس خواهد شد، و «تابلو مذهبی» بازتابیده در شیشهٔ کتابخانهٔ اتاق گراند هتل به صورت نقش محراب درمی‌آید. بدین گونه دریا یک اثر هنری می‌شود. از این رو، مضمون در سایهٔ دوشیزگان شکوفا را نمی‌توان کشف جنسیت از طریق تماشای «گلزاری بر پهنهٔ دریا» دانست. همچنان که آخرین تصویری که در کتاب با گل همراه است، تصویر «بوته‌زاری از کوبیچ گل ریخته» است. دیدارهای بلبک برای راوی جز نومیدی و تلخکامی چه دربر داشته است؟ در فردای نخستین اقامت او در بلبک از آلبرتین چه باقی است؟ «یکی دو چهره بر زمینهٔ دریا [...] چه در عشق آنچه از خود مایه می‌گذاریم بر آنچه از دلدار به ما می‌رسد غلبه می‌کند.» و دوستی از عشق نیز شوم‌تر است، چه عشق، دستکم، ما را به تمایز و بازشناختن چیزها ازهم یاری می‌کند. راوی، که در بخش نخست کتاب از قریحهٔ «نویسندگی»اش سخن می‌گوید در بخش دوم به مرحلهٔ آفرینش هنری نمی‌رسد. خوشبختانه وقت خود

را تلف می‌کند، خوشبختانه از آن رو که تحقق بیش از اندازه سریع و به ویژه بیش از حد ارادی یک اثر هنری می‌توانست برای او فاجعه‌آمیز باشد. پیش از رسیدن به زمان بازیافته هنوز باید زمان بسیاری از دست برود و تلف شود.

آنچه راوی در برابر منظرهٔ شگرف سه درخت اودیمنیل حس می‌کند ندای یک واقعیت اسیر است، ندایی که طبیعت، اثر هنری غایی به قول راسکین، سرمی‌دهد، ندای واقعیتی که آرزو و انتظار دارد که آن را کشف کنیم، به همان گونه که سونات ونتوی از شنوندهٔ خود می‌خواهد که آن را چون رمزی کشف کند. امّا راوی هنوز خواندن کتاب جهان را بلد نیست، در این راه گامهایی برمی‌دارد، از جمله درمی‌یابد که رازی در کار است و این خود نخستین گام است، امّا هرگونه کوشش هوش و خرد آدمی برای فراتر رفتن از این راز بیهوده است. راوی نوجوان، که هنوز بیش از اندازه گرفتار جاذبه‌های آنی جهانِ باز و حس کردنی است، هنوز نمی‌داند که مفهوم کتاب جهان از برخی تداعی های نشانه های بیرون از دسترس عقل برمی‌آید. ما بخشی از مادّهٔ جهانیم و اختیار این رابطهٔ اسرارآمیز در دست ما نیست. امّا راوی می‌داند که «بهترین بخش حافظهٔ ما در بیرون از ماست، در نسیمی بارانی [...]، آخرین و بهترین گنجینهٔ گذشته، آنی که، حتی وقتی همهٔ چشمه‌های اشکمان خشکیده می‌نماید، می‌تواند هنوز به گریه‌مان اندازد.»

مضمون واقعی **دوشیزگان شکوفا** مارسل تماشاگر است، تماشاگر تئاتر، تماشاگر الستیر نقاش، تماشاگر برگوت نویسنده. امّا این تماشاگر بهوش و کنجکاو، که این دیدارهایش را با دقت بسیار و با کوچک‌ترین جزئیات، و به واسطهٔ پهنه‌های گستردهٔ زمانِ معلق تعریف می‌کند، هنوز نمی‌داند که این موجودات سترگی که تخیلش به آنها عظمت می‌دهد چیزی جز چهرهٔ خود او، یا آنچه او در آینده خواهد شد، نیستند.

در **دوشیزگان شکوفا** قریحهٔ نویسندگی راوی را تئاتر می‌انگیزد: مسأله این است که آیا او به تئاتر خواهد رفت یا نه. و این مسأله در محیط خانوادگی او بسیار حساس است، زیرا همه نگران سلامت او هستند. «مقامات»، یعنی

پدر راوی و آقای دو نور پوا، سرانجام ممنوعیت پرداختن راوی به نویسندگی را برمی‌دارند و می‌پذیرند که نویسنده بشود. (به یاد بیاوریم که در طرف خانهٔ سوان نیز این پدر راوی بود که اجازهٔ بوسهٔ شب به‌خیر را به او داد و حتی کاری بس مهم‌تر از این را نیز مجاز دانست: این که مادر مارسل شب را در اتاق او بماند). در عین حال، آقای دو نور پوا مایهٔ سرخوردگی مارسل می‌شود چون قطعه نثری را که نوجوان به او ارائه می‌کند تا در مجله‌ای به چاپ برساند بی ارزش می یابد. در آغاز، مارسل می‌پندارد که تئاتر باید بی هیچ واسطه‌ای عظمت یک اثر هنری را به تماشاگر منتقل کند. «برخی واقعیت‌های فراسویی توده‌های مردم را به هیجان می‌آورند.» هنر لابرمای بازیگر نیروی الهام متنی چون فدر را که بسیار شناخته‌شده نیز هست، دوچندان می‌کند.

بیهوده نیست که سرخوردگی راوی از دیدن نمایشی که آن‌همه مدت انتظار دیدنش را داشته است جای خود را به هیجان و ستایش در برابر غذایی می‌دهد که فرانسواز، «میکل آنژ آشپزخانه» تدارک دیده و هنگام پختنش دستخوش «شوری خلاقانه» بوده است.

در تئاتر، اثر هنرمند از طریق یک واسطهٔ ضروری به مخاطب می‌رسد؛ گفته‌های او با همهٔ وسایل و عناصر اجرای نمایش همراه است که ذاتاً فکر بیننده را از کلمهٔ خالص و بیواسطه منحرف می‌کنند. بنابراین، احساسی که به بیننده دست می‌دهد خالص نیست: گاهی واکنشهای دیگران این احساس را برمی انگیزد. «جنبهٔ نبوغ آمیزی از بازی لابرما را هشت روز بعد در مقاله های منتقدان، یا در همان لحظهٔ نمایش از کف زدن‌های تماشاگران تالار درمی‌یابیم».

به نظر می‌رسد که نوعی ناراحتی وجدان، این نارسایی ادراک راوی یا قصور او در دریافت اثر تئاتری را با ناتوانی اش در آفرینش پیوند می‌زند. خوب گوش کردن، خوب نوشتن نوعی آفرینش بالقوه است، امّا مارسل نوجوان دچار گیری است که تحقق اندیشهٔ نوشتن را در او به تأخیر می اندازد.

در بلبک، یکسره تحت سلطهٔ اخلاقی و فرهنگی مادربزرگ است که

آرزو دارد او به «راه راست» برود و «آیندهٔ درستی» برای خود انتخاب کند. به عقیدهٔ مادربزرگ، شاهکار مطلق هنری نامه‌های مادام دوسوینیه (۱۶۹۶-۱۶۲۶، ر. ک. طرف خانهٔ سوان، یادداشت شمارهٔ ۱۲) است که در صفحات آن زندگی و اثر هنری با هم درآمیخته‌اند. آیا زندگی برای ساختن اثر هنری است یا اثر هنری برای بیان زندگی؟ مادام دوسوینیه این توانایی را دارد که در هر موردی، در هر وضعیتی، کلمهٔ مناسب با آن مورد و وضعیت را بیان کند، کلمه‌ای که از آن درست‌تر و بجاتر نمی‌توان یافت. از همین روست که اغلب از او نقل‌قول می‌شود و گفته‌هایش، بیرون از متن طبیعی زمان و مکان خود، برای توصیف یا تبیین موقعیت‌هایی اکنونی به کار می‌رود: بدین‌گونه، خواننده خاصیت عام و همه‌شمول گفته‌ای را که در اصل کاملاً خصوصی بوده است می‌شناسد، خاصیتی که یکی از ویژگیهای اثر هنری است. امّا کسی که مفهوم دقیق‌تری از جنبهٔ هنری نامه‌های مارکیز دوسوینیه را برای راوی فاش می‌کند آقای دوشارلوس است که شخصیتی در نقطهٔ مقابل شخصیت مادربزرگ دارد. شارلوس در نامه‌هایی که مادام دوسوینیه برای دخترش نوشته است اثری ضمنی از گرایشی عاشقانه می‌بیند که بر رابطهٔ عاطفی سادهٔ مادر و دختر ژرفایی تازه می‌افزاید و احساسهای بیان‌شده در نامه‌ها را تا حد احساسهایی هنری و خلاقانه بالا می‌برد. به عقیدهٔ شارلوس، محبت مادام دوسوینیه به دخترش بیشتر به عواطف قهرمانان راسین شبیه است تا به مهر کاملاً معمولی لاشام‌مله به فرزندش *. بعدها، در جستجو نظم غیرمنتظره‌ای که در اثر مادام دوسوینیه در یادآوری چیزها وجود دارد کشف خواهد شد، نظمی که یک شرط بنیادی شاهکارهای هنری است و نزد او، مثلاً، در توصیف معلول پیش از علت نمود می‌یابد، یعنی همان شیوه‌ای که داستایفسکی به کار می‌برد. ماجرای کشف و درک عمق اثر مادام دوسوینیه

* ماری دمار، معروف به لاشام‌مله La champmeslé هنرپیشهٔ تئاتر (۱۶۹۸-۱۶۴۲) معشوقهٔ راسین بود.

از طریق جستجو، شاهد گویایی بر یکی از ویژگی‌های عمدهٔ پروست واثر اوست که با گذشت زمان هرچه بیشتر شناخته می‌شود و بر نوآوری، شهامت، تیزبینی، و آینده‌نگری او تأکید می‌گذارد: این که، پروست، از جمله در نقد ادبی استادی کم‌نظیر است.

امّا دربارهٔ برگوت، آن واسطهٔ ضروری که در تئاتر میان هنرمند و مخاطبش فاصله می‌گذارد، وجود ندارد. مانعی که آقای دونورپوا در صفحات آغازین کتاب حاضر میان مارسل و برگوت قرار می‌دهد مانعی موقتی است، و ندای پیامبرانهٔ برگوت بی‌اعتنا به آن سرانجام به راوی می‌رسد. چه اهمیتی دارد که پروست برای ساختن شخصیت نویسنده از آناتول فرانس الگو برداشته باشد یا نه (اغلب گفته می‌شود که برگوت عمدتاً براساس شخصیت آناتول فرانس، با مایه‌هایی از شخصیت ارنست رنان، هانری برگسون، پل بورژه و البته خود پروست، ساخته شده است). مهم این است که راوی، به عنوان کسی که در آینده نویسنده خواهد شد، نخست از طریق رابطهٔ غیرمستقیم با برگوت (از طریق نورپوا، و ژیلبرت سوان، واسطهٔ واسطه) و سپس دررابطهٔ مستقیم با او، به برخی از اساسی‌ترین اکتشافهای خود دست یافته باشد، از جمله این ضرورت مطلق که نویسنده لحن و صدای ویژهٔ خود را پیدا کند، کاری که نویسندهٔ جوان معمولاً پس از رهایی از افسون نویسندگان دیگری که بر او تأثیر می‌گذارند می‌کند و خود پروست نیز، با آگاهی کامل، پس از یک دورهٔ کوتاه تقلید و ادابازی ادبی به آن رسید، دوره‌ای که کتاب Pastiches et Mélanges یادگار آن است. «آن تفاوت سبک از آنجا می‌آمد که «برگوت»، پیش از هرچیز عنصری ارجمند و راستین بود که در دل هرچیز نهفته بود، و نویسندهٔ بزرگ آن را به یاری نبوغ خود بیرون می‌کشید، و هدف خنیاگر مهربان همین بود و نه این که چیزی برگوتی بنویسد.» اکنون دیگر پروست می‌داند که نبوغ نویسنده، پیش از هرچیز در قدرت بازتابانیدن اوست. و همهٔ عمق و گسترهٔ این کشف در دیدار راوی با الستیر آشکار می‌شود، در آشوبی که بر مارسل، در برابر سه درخت اودیمنیل چیره می‌شود، هنگامی که،

به گفتهٔ خود او «پس از آن که ذهنم میان لحظهٔ حال و سالی در گذشته‌های دوردست نوسان کرد، حومه‌های بلبک متزلزل شد و با خود گفتم که شاید همهٔ آن گردش خیالی بود... وآن سه درخت پیر، واقعیتی که با سر برافراشتن از روی کتابی که در حال خواندن آنیم، بازمی‌یابیم...»

بیگمان، توصیف این سه درخت، قطعه‌ای با سبکی اندک تکلف‌آمیز که بعدها در طول کتاب هرچه نادرتر خواهد شد، برای نشان دادن نیروی بازتابانندهٔ اثر هنری آورده شده است و با توجه به آنچه بعدها در این‌باره خواهد آمد تا اندازه‌ای ناشیانه می‌نماید. امّا مارسل جوان از این صفحات با نیرویی سر برمی‌آورد که برای ارائه زیبایی‌شناسی ویژهٔ او ضروری است: آن حس عرفانی که اندیشهٔ زیبایی در او برمی‌انگیزد همان خاطرهٔ میهنی ازدست‌رفته است.

راوی می‌گوید که از خارق‌العاده هیچ چیز غایی پدید نمی‌آید و اصولاً خارق‌العاده وجود ندارد. او نیز، همانند الستیر، رموز زیبایی را در درون خویشتن می‌یابد. به همان‌گونه که «عقل را نمی‌توان از دیگری گرفت. باید خودمان، پس از گذشتن از مسیری که هیچ کس دیگر نمی‌تواند به جای ما بپیماید، به کشف آن برسیم.»

و بدین‌گونه است که هنرمند، برای رسیدن به خویشتن، باید از افتادن به دام اسطوره‌پرستی بپرهیزد. هرچند که «نویسندگان بزرگ کتابهای قدما را بیشتر می‌پسندند» (علیه سنت‌بوو)؛ بهتر است آنچه را که دوست می‌داریم فراموش کنیم، به همان‌گونه که در عشق باید سرانجام معشوق را فدا کرد. در چشم هنرمند، ساده‌ترین موضوعات نیز اهمیت دارند. الستیر به مارسل می‌آموزد که در آشناترین و پیش‌پاافتاده‌ترین چیزها هم می‌توان «حالتی شاعرانه» یافت. «... می‌کوشیدم زیبایی را در چیزها و جاهایی بیابم که هرگز تصور نکرده بودم آنجا یافت شود، در چیزهایی از همه عادی‌تر، در زندگی ژرف طبیعت بیجان».

فراتر از درس الستیر، پروست درس شاردن، استاد بزرگ نقاشی زندگی

هرروزه و چیزهای ساده (۱۷۷۹-۱۶۹۹)، و از آن نیز بیشتر، درس ورمیر را مرور کرد، نقاشی که پروست او را آفرینندهٔ زیباترین تابلو جهان (چشم‌انداز دلفت، موزهٔ لاهه) می‌دانست. و آن درس، که درآثار واقعگرای شاردن و در بالبداهگی خیره کننده این تابلو ورمیر دیده می‌شود این است که هنرمند **جان اشیاء را تا حد جان انسان تعالی می‌دهد.** نتیجه گیری این درس بزرگ، که اصل بنیادی درک مفهوم هنرهاست، بسیار بدیهی است: زندگی گنگ و اسرارآمیز چیزها در نهایت ما را به ژرف‌ترین جای درون خودمان می‌برد؛ از طریق جزء محدود فردی، به شناخت بینهایت می‌رسیم.

نباید بخشی جزئی از واقعیت را خودسرانه انتخاب و جدا کرد. در نزدیکی کلیسای بلبک، عناصر نامتجانس امروزی نیز جا و مفهوم ویژهٔ خودشان را دارند. مسابقه‌های قایقرانی، مراسم ورزشی نیز زیبا هستند، و «با همهٔ سادگی چیزهای دریایی»، از دیدگاه الستیر می‌توان شکوه و زیبایی یک تابلو کارپاچویا ورونزه را در آنها نیز دید.

یک‌بار دیگر، ارتباط هنر و عشق امکان می‌دهد ماجرای شگرف سیر درونی اندیشهٔ خلاق را نزد «مارسل» بهتر دریابیم. هم عشق و هم هنر از قانون تکرار پیروی می‌کنند. به همان‌گونه که «میان زنانی که دوست می‌داریم نوعی شباهت وجود دارد»، برخی تکرارهای همیشگی، یا به عبارت بهتر سلسله‌ای از تشبیهات در همهٔ آثار الستیر دیده می‌شود. «همین مقایسهٔ ضمنی، که به گونه‌ای خستگی‌ناپذیر در یک تابلو واحد تکرار می‌شد، آن وحدت نیرومند و چندگونه را در اثرش برقرار می‌کرد.»

بدین‌گونه، در فراسوی واریاسیون‌های درخشانی از تصویرهای شناخته‌شدهٔ شادکامی، کتاب به مضمون اصلی خویش می‌پردازد. برگوت، و پس از او الستیر، به راوی می‌آموزند که تجربهٔ زندگی تغییر نمی‌کند، و تنها و تنها هنر می‌تواند جهان دیگری را به روی آدمی بگشاید. بازیگران اصلی **دوشیزگان شکوفا**، بس بیشتر از دختران جوان کنارهٔ دریا، برگوت و الستیرند که می‌دانیم در طرح‌های اولیهٔ **جستجو** درهم ادغام شده بودند. یک رابطهٔ

دیالکتیک واقعی میان نقاش و نویسنده در ژرفاهای کتاب دوم جستجو جریان دارد. بر این رابطه می‌توان یاد ونتوی موسیقیدان را نیز افزود، زیرا جملهٔ برگوت، به دلیل کوشش همیشگی‌اش در جهت رسیدن به هماهنگی موسیقایی، همواره به موسیقی گرایش دارد. با توجه به قطعه‌های پروست دربارهٔ دریا، یا درختان اودیمنیل، شاید بتوان گفت که سبک پروست نیز، با ریزه‌کاری‌های زیبایش، با پرداخت‌هایی که به زودی آنها را بیش از اندازه زیبا خواهند دانست، از همان زیبایی‌شناسی برگوتی پیروی می‌کند. موسیقی لطیفی که با باوری ساده‌لوحانه و تا اندازه‌ای نوجوانانه آغاز می‌شود و به دوباره‌سازی اعجاب‌آور جهان می‌رسد. بدین‌گونه، هنگام مرگ برگوت در یکی از کتابهای آیندهٔ جستجو، نویسنده به همهٔ آنچه آثارش آنها را کم خواهد داشت پی می‌برد: دربرابر تابلو چشم‌انداز دلفت، همان اثر ورمیر که پروست آن را سخت دوست می‌داشت، برگوت به فاصله‌ای پی می‌برد که میان آثار لطیف خود او و اثر نیرومند و پروقار نقاش هلندی وجود دارد: «یک تکه دیوار زرد» چشم‌انداز به تنهایی همهٔ راز «پرداخت استادانهٔ» بی‌همانند و تقلیدناشدنی ورمیر را در خود نهفته دارد. در دختران شکوفا، مارسل این احساس را به خواننده می‌دهد که گهگاه به بازی ادبی مورد علاقه‌اش در گذشته‌ها، یعنی تقلید سبک دیگران، می‌پردازد؛ به ویژه، هربار که تسلیم هیجانی می‌شود که او را به توصیف صحنه‌ای یا چیزی می‌کشاند، به نظر می‌رسد که از سبک برگوت، نویسندهٔ اسطوره‌ای، تقلید می‌کند که البته هیچکدام ما هیچ چیز از او نخوانده‌ایم. امّا پروست می‌داند که باید در جهتی غیر از آن توازن زیبای برگوتی گام بردارد. پروست نمی‌تواند اثر خود را آن ترکیب شگرف هنر و زندگی کند که نامه‌های مادام دوسوینیه، نویسندهٔ بیرون از هرگونه طبقه‌بندی و حتی شاید بیرون از ادبیات، نمونهٔ عالی آن است. پروست در درون ادبیات، و ندانسته به سوی بلندترین اوجهای آن، گام می‌زند. و برای کسی چون او آن توازن برگوتی کافی نیست. او باید پیش از هرچیز بت‌های خود را بسوزاند یا دستکم فراموش کند. این بت‌ها هنوز

نیرومندند، امّا نقششان فقط این است که به او بگویند برای هنرمند اصیل تنها یک قلمرو هست و آن قلمرو خود اوست، و همهٔ فرهنگ جهان باید در برابر فوران مقاومت‌ناپذیر آفرینش یک اثر یگانه و ماندگار محو شود.

چکیدهٔ مفهوم جستجو، همهٔ آنچه پروست در نزدیک به چهارهزار صفحهٔ اثر خود، در این هزارتوی زمانی و مکانی، با کوششی خستگی‌ناپذیر در راهش می‌کاود و می‌پوید همین اصالت و ماندگاری اثر هنری است، و رسیدن به جایگاه یگانه‌ای در فراسوی مرگ، که در آن، شادمانی پیروزی بر مرگ با اندوهی می‌آمیزد که شاید همزاد زندگی است، یا شاید خود جوهرهٔ زندگی است، و هیچ اثر ماندگاری را نمی‌توان یافت که از آن اثر نداشته باشد: «الستیر را فروتن پنداشته بودم، امّا فهمیدم که اشتباه می‌کنم چون یک بار که در یک جملهٔ سپاسگزاری کلمهٔ «افتخار» را به زبان آوردم، دیدم که چهره‌اش غمین شد. کسانی، مانند الستیر، که آثار خود را ماندگار می‌دانند، عادت می‌کنند آنها را در زمانی در نظر آورند که خودشان دیگر خاک شده‌اند. و بدین گونه، از اندیشهٔ افتخار، که آنان را به فکر پایان می‌اندازد، غمین می‌شوند. چون اندیشهٔ افتخار از اندیشهٔ مرگ جدانشدنی است.»

برنار رافالی

از دیباچهٔ در سایهٔ دوشیزگان شکوفا

(انتشارات روبر لافون، پاریس، ۱۹۸۷)

با افزوده هایی از مقالهٔ م. بونجووانی برتینی در

Redenzione e metafora

انتشارات فلترینلی، ۱۹۸۱

بخش نخست

پیرامون بانوسوان

هنگامی که قرار شد برای نخستین بار آقای دونور پوا را به شام دعوت کنیم، در پاسخ تأسف مادرم از این که دیگر هیچ رفت و آمدی با سوان نداشت، و که پروفسور کوتار در سفر بود، چون بیشک هر دوشان برای سفیر سابق جالب می‌بودند، پدرم گفت که حضور مهمان برجسته، دانشمند سرشناسی چون کوتار در مهمانی شام هیچگاه نمی‌تواند بیجا باشد، امّا سوان، با خودنمایی اش، با شیوهٔ جارزدنش دربارهٔ جزئی ترین آشنایی هایی که دارد، آدم متظاهر پیش پاافتاده ای است که مارکی دونور پوا بدون‌شک او را، به گفتهٔ خودش، «مستهجن» می یابد. امّا این پاسخ پدرم به توضیحی نیاز دارد، چه شاید برخی ها به یاد بیاورند که کوتار آدمی بسیار معمولی بود و سوان، در زمینهٔ مناسبات اشرافی، فروتنی و ملاحظه را به غایت ظرافت می‌رسانید. ولی، تا آنجا که دربارهٔ این یکی می‌توان گفت، چنین پیش آمد که دوست گذشته های پدر و مادر من، به شخصیت «پسر سوان» و سوان باشگاه سوارکاران، شخصیت تازه‌ای را هم (که نمی‌بایست آخرین باشد) افزوده بود: شخصیت شوهر اودت. او با همخوان کردن شمّ، خواست و مهارتی که همواره داشته بود با جاه‌طلبی های سادهٔ این زن، توانسته بود موقعیت تازه‌ای، بسیار فروتر از موقعیت گذشته، و مناسب با زنی که همراه با او در آن قرار می‌گرفت، برای خود بسازد. و در آن، خود را آدم دیگری می‌نمود. از آنجا که زندگی دومی را، با همسرش، در میان مردمان تازه‌ای آغاز می‌کرد (همچنان تنها به

رفت‌وآمد با دوستان خودش ادامه می‌داد که نمی‌خواست اودت را بر ایشان تحمیل کند مگر این‌که به میل خود خواسته باشند با او آشنا شوند)، می‌شد فهمید که برای سنجش جایگاه آن مردمان، و در نتیجه لذت خودستایانه‌ای که می‌توانست از پذیرفتن آنان حس کنـد، به عنوان مبنای مقایسه نه برجسته‌ترین کسانی را که محیط زندگی او را در پیش از ازدواجش می‌ساختند، که آشنایان پیشین اودت را به کار گرفته باشد. امّا، حتی وقتی می‌دانستی که دلش می‌خواهد با کارمندانی نابرازنده، زنانی هرزه که مجلس‌های رقص وزارتخانه‌ها را می‌آرایند دوستی کند، باز در شگفت می‌شدی از این که چون او آدمی، که در گذشته و حتی هنوز امروز، دعوتی از تویکنهام[1] یا کاخ باکینگهام را با ظرافت از دیگران پنهان می‌داشت، به صدای بلند به گوش همه برساند که زن فلان معاون اداره از خانم سوان دیدن کرده است. شاید کسی بگوید این از آنجا می‌آید که بی‌پیرایگی آن سوانِ برازنده چیزی جز شکل ظریف‌تری از خودستایی نبود، و دوست گذشته‌های پدر و مادر من توانسته بود، مانند برخی کلیمیان، حالت‌هایی را که مردمان قومش یکی پس از دیگری پشت‌سر گذاشته بودند از ساده‌لوحانه‌ترین نوع اسنوبی و سخیف‌ترین گونهٔ سفلگی گرفته تا ظریف‌ترین نوع ادب، نوبه به نوبه از خود نشان دهد. امّا دلیل اصلی، که آن را دربارهٔ همهٔ بشریت نیز می‌توان گفت، این است که خوبی‌های ما به‌خودی خود چیزی آزاد و سیال نیستند که ما همواره در اختیار داشته باشیم؛ بلکه رفته‌رفته در ذهن ما چنان پیوندی با کارهایی می‌یابند که هنگام انجامشان کاربست آن خوبیها را وظیفهٔ خود کرده‌ایم، که اگر فعالیتی از گونه‌ای دیگر برایمان پیش آید، غافلگیرمان می‌کند و حتی به فکرمان هم نمی‌رسد که شاید انجامش کاربرد همان خوبیها را ایجاب کند. آن‌گونه که سوان به آشنایی‌های تازه‌اش پایبند بود و با غرور از آنها سخن می‌گفت به هنرمندان بزرگِ فروتن یا گشاده‌دستی می‌مانست که اگر در آخرهای زندگی به آشپزی یا باغبانی بپردازند، در برابر ستایش‌هایی که از خوراکها یا گل‌کاری‌هایشان بشود رضایتی ساده‌لوحانه از

خود نشان می‌دهند و تاب انتقادی را ندارند که اگر دربارهٔ شاهکارهای هنرشان باشد به آسانی می‌پذیرند؛ یا این که، یکی از تابلوهایشان را رایگان می‌دهند اما اگر در بازی دومینو چهل سو ببازند روترش می‌کنند.

امّا پروفسور کوتار؛ بسیار بعدها، او را دراززمانی نزد «خانم»، در کوشک راسپلیر، خواهیم دید. اینک، همین بس که پیش از هرچیز این نکته را درباره‌اش بگوییم: دگرگونی سوان در نهایت می‌توانست شگفت‌انگیز باشد، چراکه انجام یافته بود و من، هنگامی که پدر ژیلبرت را در شانزه‌لیزه می‌دیدم، به آن گمان نمی‌بردم، وانگهی چون او با من حرف نمی‌زد نمی‌توانست در برابر من از مناسبات سیاسی‌اش دم بزند (درست است که اگر چنین می‌کرد، شاید من درجا به خودستایی‌اش پی نمی‌بردم، چون تصوری که دیرزمانی از کسی داریم، چشم و گوش ما را می‌بندد؛ مادر من سه سال آزگار سرخابی را که یکی از برادرزاده‌هایش به لب می‌مالید به همان‌گونه نمی‌دید که اگر به حالتی ندیدنی در مایعی حل می‌شد؛ تا این که روزی، بخشی اضافی از آن، یا شاید دلیل دیگری، آن‌چیزی را پدید آورد که اشباع نامیده می‌شود؛ همهٔ سرخابِ نادیده متبلور شد، و مادرم در برابر این بدکاریِ رنگیِ ناگهانی به زبان آمد و به‌رسم مردمان کومبره آن را شرم‌آور خواند، و کمابیش با آن زن قطع رابطه کرد). امّا دربارهٔ کوتار، برعکس، از آن دوره‌ای که او را در آغازِ رفت‌وآمد سوان به خانهٔ وردورن‌ها دیدیم زمان درازی گذشته بود؛ و می‌دانیم که منزلت و مقام رسمی با گذشت زمان فراهم می‌آید. دوم این که، می‌شود آدم بیسواد باشد، شوخی های احمقانه بکند، امّا مهارت ویژه‌ای داشته باشد که هیچ فرهنگ عمومی نتواند جای آن را بگیرد، مثلاً سردار بزرگ یا پزشک بزرگی باشد. به‌راستی هم، همکاران کوتار او را فقط پزشک ناشناسی که با گذشت زمان در همهٔ اروپا شهرت یافته باشد نمی‌دانستند. هوشمندترین پزشکان جوان ــ دستکم برای چند سالی، چون مُد به همین دلیل که زادهٔ نیاز به دگرگونی است دگرگون می‌شود ــ می‌گفتند که اگر روزی بیمار شوند کوتار تنها استادی است که خودرا به دستش می‌سپارند. بدون شک همنشینی با

برخی پیشکسوتان فرهیخته‌تر، هنردوست‌تر را که می‌شد با ایشان درباره نیچه، واگنر، بحث کرد دوستتر می‌داشتند. در شبهایی که در خانهٔ خانم کوتار موسیقی نواخته می‌شد، در مهمانی هایی که او همکاران و شاگردان شوهرش را با این امید دعوت می‌کرد که او روزی سرپرست دانشکدهٔ پزشکی شود، کوتار خوش‌تر بود که به جای گوش دادن در تالار کناری ورق‌بازی کند. اما تیزی، ژرفا و دقت دید و تشخیصش زبانزد بود. سوم: دربارهٔ مجموع رفتارهایی که از پروفسور کوتار به چشم آدمی چون پدر من می‌آمد این نکته را بگوییم که سرشتی که ما در نیمهٔ دوم زندگی از خود نشان می‌دهیم همیشه (حتی اگر هم اغلب چنین باشد) همان سرشت نخستین ما نیست که بالیده یا سستی گرفته، حادتر شده یا به نرمی گراییده باشد؛ بلکه گاهی برعکس می‌شود، به معنی واقعی چون جامه‌ای که پشت‌ورو شود. گذشته از خانهٔ وردورن‌ها، که شیفتهٔ او بودند، حالت دودل کوتار، کمرویی و خوشرفتاری بیش از اندازه‌اش در جوانی همواره مایهٔ ریشخند او می‌شد. کدام دوست دلسوزی به او توصیه کرد حالتی یخین به خود بگیرد؟ اهمیت مقامش داشتن چنین حالتی را برایش آسان‌تر می‌کرد. در همه‌جا، جز در خانهٔ وردورن‌ها که به گونه‌ای غریزی دوباره خودش می‌شد، حالتی سرد، تا آنجا که می‌شد خموش، و اگر باید چیزی می‌گفت بی چون‌وچرا، به خود می‌گرفت، و گفتن چیزهای ناخوشایند را هم فراموش نمی‌کرد. این رفتار تازه را توانست در برابر مشتریانی آزمایش کند که چون هنوز با آن آشنا نبودند، نمی‌توانستند مقایسه‌ای بکنند و در شگفت می‌شدند اگر به آنان گفته می‌شد که او سرشت خشنی نداشت. به ویژه می‌کوشید خود را بی اعتنا نشان دهد، و در بخش بیمارستانی اش، وقتی یکی از آن لیچارهایی را می‌گفت که همه، از رئیس بخش گرفته تا تازه‌ترین کارآموز را می‌خنداندند، در چهرهٔ خودش، که از زمانی که ریش و سبیلش را تراشیده بود به دشواری بازشناخته می‌شد، حتی یک ماهیچه نمی‌جنبید.

این را هم بگوییم و تمام کنیم که مارکی دونورپوا که بود. او پیش از جنگ وزیر مختار و در شانزده مه[2] سفیر بود و، با این همه، چندین بار در

مأموریت‌های فوق‌العاده نمایندگی فرانسه را به عهده گرفت که مایهٔ شگفتی خیلی‌ها شد ــ و حتی، در مصر، به عنوان بازرس دارایی،[۳] به دلیل توانایی‌های مالی بسیارش خدمتهای مهمی انجام داده بود ــ؛ این مأموریت‌ها را کابینه‌های رادیکالی به او می‌دادند که یک بورژوای مرتجع ساده با آنها کار نمی‌کرد، و گذشتهٔ آقای دونورپوا، مناسبات و عقایدش باید او را در نظرشان مشکوک می‌نمود. اما گویا این وزیران پیشرو می‌دانستند که با گماشتن چنین کسی نشان می‌دهند آنجا که منافع عالی فرانسه مطرح باشد تا چه اندازه آزاده‌اند، و بدین گونه فراتر از اهل سیاست قرار می‌گرفتند و شایستهٔ آن می‌شدند که حتی ژورنال د دبا روزنامه‌ای آنان را دولتمرد بنامد، هم از حیثیتی بهره‌مند می‌شدند که با یک نام اشرافی همراه است و هم از علاقه‌ای که یک انتخاب نامنتظر، همانند یک تحول تکان‌دهنده، برمی‌انگیزد. نیز می‌دانستند که با کار دادن به آقای دونورپوا می‌توانند از چنین امتیازهایی برخوردار شوند، بی آن که بیم آن باشد که از سوی او بی‌وفایی سیاسی ببینند که خاستگاه مارکی چنین خطری را برایشان پیش نمی‌آورد بلکه علیه آن بیمه‌شان می‌کرد. و دولت جمهوری در این باره اشتباه نمی‌کرد. پیش از هرچیز از آن‌رو که طبقه‌ای از اشراف، که از کودکی چنین بار آمده‌اند که نام خود را امتیازی درونی بدانند که هیچ چیز نمی‌تواند آن را از ایشان بگیرد (و همگنانشان، یا کسانی که از آنان نیز برجسته‌ترند، ارزشش را به دقت می‌شناسند)، می‌دانند که می‌توانند از کوششهایی ــ که هیچ چیز بر آنان نمی‌افزاید ــ بپرهیزند که بسیاری از بورژواها می‌کنند تا جز عقاید پسندیده چیزی به زبان نیاورند و جز با مردمان نیک اندیش همنشینی نکنند، اما به هیچ نتیجهٔ ارزشمندی دست نمی‌یابند. دربرابر، از آنجا که این طبقه می‌خواهد خود را به چشم خانواده‌های پرنسی و دوکی که از آن بالاترند بزرگ‌تر بنمایاند، می‌داند که این را تنها زمانی می‌تواند که بر نامش آنچه را که در آن گنجیده نیست، آنچه را که در صورت تساوی نامها وزین‌ترش می‌کند، بیفزاید: نفوذی سیاسی، شهرتی ادبی یا هنری، دارایی بسیار. و آنچه را

که از نیامیختن با اشراف خرده‌پای بی ارزش صرفه‌جویی می‌کند که بورژواها در پی شان‌اند و دوستی سترون ایشان را هیچ پرنسی بجا نمی‌داند، دست و دلبازانه هزینهٔ مردانی سیاسی، حتی اگر فراماسون باشند، می‌کند که می‌توانند آدم را به سفارت برسانند یا ازاو درانتخابات پشتیبانی کنند، یا هنرمندان یا دانشمندانی که با کمکشان می‌توان در زمینه‌هایی که آنان در آنها نام‌آورند نفوذ کرد، و خلاصه همه کسانی که می‌توانند آدم را از شهرت تازه‌ای برخوردار کنند یا وصلت ثروت‌آوری را به ثمر برسانند.

امّا تا آنجا که دربارهٔ آقای دونورپوا می‌توان گفت، پیش از هرچیز او در دورهٔ طولانی فعالیت دیپلماتیکش با آن روحیهٔ منفی، روزمره، محافظه‌کارانه‌ای اخت شده بود که «روحیهٔ دولتی» نامیده می‌شود و، در واقع، روحیهٔ همهٔ دولتها و به ویژه در همهٔ دولتها، روحیهٔ دبیرخانه‌هاست. دستاورد او از سالهای خدمت رویگردانی، بیم و نفرت از همهٔ شیوه‌های بیش و کم انقلابی، و دستکم نادرستی بود که شیوه‌های اپوزیسیون نامیده می‌شوند. گذشته از برخی بیسوادان عامی و اشرافی، که برایشان تفاوتِ گونه‌ها حرفی بی‌معنی است، آنچه آدمها را به هم نزدیک می‌کند نه اشتراک عقیده که خویشاوندی ذهنهاست. آکادمیسینی از نوع لوگووه، که طرفدار کلاسیکها هم باشد، مدح ویکتور هوگو از زبان ماکسیم دوکان یا مزیر را بیشتر می‌ستاید تا مدح بوآلو از زبان کلودل را. برای نزدیک کردن بارس به انتخاب‌کنندگانش، که نباید چندان تفاوتی میان او و آقای ژرژ بری ببینند، ناسیونالیسم یگانه‌ای بسنده است، اما نه برای آن‌دسته از همکارانش در آکادمی که، همان عقاید سیاسی او ولی ذهنیتی از گونه‌ای دیگر دارند و حتی مخالفانی چون آقایان ریبو و دشانل را به او ترجیح می‌دهند که، از سوی دیگر، برخی سلطنت‌طلبان سرسخت خود را بسیار بیشتر به آنان نزدیک می‌دانند تا به مورا و لئون دوده که آنان نیز خواهان بازگشت شاه‌اند. آقای دونورپوا در سخن گفتن خست می‌کرد و این نه تنها از عادت حرفه‌ای به احتیاط و ملاحظه، که همچنین از آنجا می‌آمد که کلمات ارزش والاتر و بار

و مفهوم بیشتری در چشم کسانی دارند که کوششهای ده‌ساله‌شان برای نزدیک‌تر کردن دو کشور به هم در یک صفت ساده ــ در یک سخنرانی، یا تفاهم‌نامه ــ خلاصه می‌شود، ترجمه می‌شود، که به ظاهر پیش‌پا افتاده است اما آنان دنیایی را در آن می‌بینند، و در کمیسیونی که در آن کنار پدرم می‌نشست و به خاطر دوستی‌ای که به او نشان می‌داد همه به او تبریک می‌گفتند، آدم بسیار سردی دانسته می‌شد. دوستی‌اش پیش از همه مایهٔ شگفتی خود پدرم بود. چون از آنجا که معمولاً چندان خوشرویی نمی‌کرد، عادت نداشت در بیرون از حلقهٔ نزدیکانش از کسی توجه ببیند، و این را به سادگی اعتراف می‌کرد. می‌دانست که دوستی کردن دونورپوا با او مایه‌ای از آن دیدگاه کاملاً فردی دارد که هر کسی خود را در آن قرار می‌دهد تا دوستان خود را انتخاب کند، و از آن دیدگاه همهٔ توانایی‌های فکری یا حساسیت یک فرد، در نظر یکی از ماهایی که او مایهٔ ملال یا رنجش ماست، همان اعتباری را ندارد که صمیمیت یا شادمانی آدم دیگری که، به عقیدهٔ خیلی‌ها، تهی و سطحی و بی‌ارزش است. «دونورپوا دوباره به شام دعوتم کرد؛ خارق‌العاده است؛ در کمیسیون، که با هیچکس رابطهٔ خصوصی ندارد، همه هاج و واج مانده‌اند. مطمئنم که بازهم چیزهای حیرت‌انگیزی دربارهٔ جنگ هفتاد برایم تعریف می‌کند.» پدرم می‌دانست که آقای دونورپوا شاید تنها کسی بود که درباره قدرت رو به افزایش و گرایشهای جنگجویانهٔ پروس به امپراتور هشدار داد، و که بیسمارک به هوش او احترام ویژه‌ای می‌گذاشت. در همان اواخر، در اوپرا، در جشنی که به افتخار تئودوزشاه داده شد، روزنامه‌ها گفتگوی طولانی شاه با آقای دونورپوا را خاطرنشان کردند. پدرم که به سیاست خارجی علاقهٔ بسیار نشان می‌داد به ما گفت: «باید ببینم که این دیدار شاه واقعاً مهم است یا نه. می‌دانم که نورپوا خیلی تودار است، امّا با من خیلی خوب است و هیچ چیز را از من پنهان نمی‌کند.»

اما مادرم؛ شاید جناب سفیر آن نوع هوشی را که مادرم آن را از همه جذاب‌تر حس می‌کرد، نداشت. و باید بگویم که گفته‌های آقای دونورپوا

چنان مجموعهٔ کاملی از اصطلاحات کهنهٔ زبانی ویژهٔ یک حرفه، یک طبقه، یک دوره بود ــ دوره‌ای که، شاید برای آن حرفه و آن طبقه یکسره منسوخ نشده باشد ــ که گاهی پشیمان می‌شوم از این که چرا خیلی ساده چیزهایی را که از او شنیدم حفظ نکردم. بدین گونه می‌توانستم مایه‌ای از منسوخی را به همان راحتی و به همان شیوهٔ هنرپیشه‌ای از پاله رواپال به زبان بدهم که از او پرسیده شد کلاههای عجیب و غریبش را از کجا گیر می‌آورد، و او پاسخ داد: «کلاههایم را از جایی گیر نمی‌آورم، نگه می‌دارم.» در یک کلمه، فکر می‌کنم که مادرم آقای دونورپوا را کمی «قدیمی» می‌دانست، که البته از دیدگاه آداب و رفتار هیچ برایش ناخوشایند نبود، اما اگر نه در زمینهٔ عقیده ــ چون آقای دونورپوا بسیار امروزی فکر می‌کرد ــ که در شیوهٔ سخن گفتن، کم‌تر جذبش می‌کرد. فقط، حس می‌کرد که اگر دربارهٔ سفیر سابق که چنان علاقهٔ نادری به شوهرش نشان می‌داد با لحنی ستایش‌آمیز با او حرف بزند، به گونهٔ ظریفی خود او را ستوده است. می‌دانست که با تقویت برداشت خوبی که پدرم از آقای دونورپوا در ذهن خود داشت، و در نتیجه با انگیختنش به این که از خود نیز چنین برداشتی داشته باشد، یکی از وظایف زناشویی را که همان خوشایند کردن زندگی برای شوهر باشد، انجام می‌دهد، به همان گونه که هنگامی که مراقب بود آشپزخانه مرتب و پذیرایی بی سر و صدا باشد. و از آنجا که نمی‌توانست به پدرم دروغ بگوید، پیش خود می‌کوشید از سفیر خوشش بیاید تا بتواند از او صمیمانه ستایش کند. وانگهی، به گونه‌ای طبیعی از خوشخویی او لذت می‌برد، و از ادب اندکی کهنه‌شده (و چنان رسمی اش که وقتی، قدم‌زنان با قامت افراشته، مادرم را می‌دید که با کالسکه می‌گذرد، پیش از آن که کلاه از سر بردارد سیگار تازه افروخته اش را به کناری می انداخت)؛ از سخن گفتنِ بسیار بقاعده اش که در آن هرچه کم‌تر از خودش حرف می‌زد و همواره مراقب آنی بود که مخاطبش را خوش می‌آمد؛ از سروقتی شگفت‌آورش در پاسخ دادن به نامه‌ها که وقتی پدرم تازه نامه‌ای برای او فرستاده بود و روی پاکتی که به دستش می‌رسید خط آقای دونورپوا را

می‌شناخت، نخستین واکنشش این بود که فکر کند بر اثر خللی نامه‌هایشان همزمان در راه بوده‌اند: گویی که در ادارهٔ پست نوبت‌هایی اضافی، و فوق‌العاده، برای رساندن نامه‌های او برقرار بود. مادرم در شگفت بود از این که او با همهٔ گرفتاری آن‌قدر دقیق، با همهٔ شهرت آن‌اندازه خوش‌رفتار است، و فکر نمی‌کرد که «با آن‌که» همیشه «زیرا که» ناشناخته‌ای است، و (به همان گونه که توان پیران نسبت به سنّشان شگفت‌آور است، و شاهان بسیار بی‌ریا و ساده‌اند، و شهرستانی ها از همه چیز خبر دارند) همان عادتها بود که به آقای دونورپوا امکان می‌داد به آن‌همه گرفتاری برسد و در پاسخ دادن به نامه‌ها دقیق، در میان اشراف دوست‌داشتنی و با ما مهربان باشد. از این گذشته، خطای مادرم، همانند همهٔ کسانی که بیش از اندازه فروتن‌اند، از آنجا می‌آمد که آنچه را که به خودش مربوط می‌شد فروتر، و در نتیجه در ورای چیزهای دیگر می‌گذاشت. پاسخی را که، به نظرش، دوست پدرم همت بسیار می‌کرد که به سرعت برای ما می‌فرستاد، چون هرروزه نامه‌های بسیار می‌نوشت، از چندین و چند نامهٔ او که آن فقط یکی از آنها بود، جدا می‌دانست؛ به همین گونه، بر آن نبود که آمدن آقای دونورپوا به مهمانی شامی در خانهٔ ما یکی از بیشمار کارهای زندگی اجتماعی او باشد: فکر نمی‌کرد که جناب سفیر در حرفهٔ دیپلماتیکش در گذشته‌ها عادت کرده بود مهمانی های شام را بخشی از کار خود بداند، و خوش‌رفتاری در مهمانی ها چنان در او ریشه داشت که برایش بیش از اندازه دشوار بود که استثنائاً در خانهٔ ما آن را کنار بگذارد.

نخستین باری که آقای دونورپوا برای شام به خانهٔ ما آمد، که در سالی بود که هنوز به بازی به شانزه‌لیزه می‌رفتم، به یادم مانده است چون در بعدازظهر همان روز بود که سرانجام رفتم و صدای لابرما را، در نمایش «عصرانهٔ» فدر شنیدم، و نیز از آن رو که در گفتگو با آقای دونورپوا ناگهان، و به گونه‌ای تازه، متوجه شدم احساسهایی که همهٔ چیزهای مربوط به ژیلبرت سوان و پدر و مادرش به من می‌داد تا چه اندازه با آنچه همین خانواده در هر کس دیگری

می‌انگیخت تفاوت داشت.

بیگمان، با دیدن غصه‌ای که با نزدیک شدن تعطیلات عید سال نو مرا فرا می‌گرفت، چون همان گونه که خود ژیلبرت به من گفته بود نمی‌توانستم او را ببینم، روزی مادرم برای دلداری‌ام گفت: «اگر هنوز هم خیلی خیلی دلت می‌خواهد لابرما را ببینی، فکر می‌کنم شاید پدرت اجازه بدهد بروی: مادربزرگ می‌تواند ببردت.»

امّا از آنجا که آقای دونورپوا به پدرم گفته بود که باید اجازه دهد من صدای لابرما را بشنوم، که این خاطره‌ای بود که یک نوجوان باید در یاد نگه می‌داشت، پدرم که تا آن زمان بسیار مخالف بود که من بروم و برای آنچه بی‌اعتنا به حیرت و اعتراض مادربزرگم «بیفایده» می‌خواند وقت خودم را تلف کنم و شاید بیمار هم بشوم، چیزی نمانده بود که آن برنامهٔ توصیه‌شدهٔ جناب سفیر را کمابیش جزئی از مجموعهٔ دستورهایی ارزشمند برای موفقیت شایان حرفه‌ای بداند. مادربزرگم، که به خاطر من، از فایده‌ای که به اعتقاد او شنیدن لابرما برایم داشت گذشته، و بدین گونه چیز بسیار باارزشی را فدای سلامت من کرده بود، در شگفت بود از این‌که یک حرف آقای دونورپوا این همه را بی‌اهمیت کرده باشد. او که همهٔ امید خلل‌ناپذیر منطق‌گرایانه‌اش را به رژیم هوای آزاد و خواب زودی بسته بود که برایم تجویز کرده بودند، سرپیچی‌ای را که می‌خواستم از آن بکنم فاجعه می‌دانست و نکوهش می‌کرد، و با لحنی اسف‌آلود به پدرم می‌گفت: «چقدر ولنگارید.» که پدرم با خشم بسیار پاسخ می‌داد: «نفهمیدم، حالا شما با رفتنش مخالفت می‌کنید! عجبا، شما که هی می‌گفتید می‌تواند برایش خوب باشد.»

امّا آقای دونورپوا نیت پدرم را در موردی که برایم خیلی مهم‌تر بود تغییر داد. پدرم همواره خواسته بود که من دیپلمات شوم، و من تاب این فکر را نداشتم که، حتی اگر هم چندگاهی در خود وزارتخانه بمانم، این خطر برایم باشد که روزی به عنوان سفیر به شهری فرستاده شوم که ژیلبرت آنجا نباشد. دوستتر می‌داشتم دوباره به سراغ ادبیات بروم که در گذشته‌ها در گشت و

گذارم در طرف گرمانت طرحش را در سر پرورانده و سپس رها کرده بودم. امّا پدرم همواره مخالف آن بود که من ادبیات را حرفهٔ آیندهٔ خود کنم که به نظرش بسیار پست‌تر از دیپلماسی بود، و حتی آن را به عنوان حرفه نمی‌شناخت، تا روزی که آقای دونورپوا، که از دیپلماتهای تازه‌کار خیلی خوشش نمی‌آمد، به او اطمینان داد که به عنوان نویسنده می‌توان همان‌قدر از احترام برخوردار بود، همان اندازه فعالیت اجتماعی کرد که در سفارت، و استقلال بیشتری هم داشت.

پدرم به من گفت: «جالب است! فکرش را هم نمی‌کردم، نورپوا هیچ مخالفتی با این فکر که تو کار ادبی بکنی ندارد». و از آنجا که خودش به اندازهٔ کافی نفوذ داشت، و فکر می‌کرد هیچ کاری نیست که نتوان با گفتگو با آدمهای مهم به سامان رسانید و راه‌حل خوبی برایش پیدا کرد: «یک شب بعد از کمیسیون به شام دعوتش می‌کنم. کمی با او حرف بزن تا ببیند چه بلدی. یک چیز خوبی بنویس که بشود نشانش داد؛ با مدیر مجلهٔ دوجهان خیلی دوست است، دستت را آنجا بند می‌کند، ترتیبش را می‌دهد، خیلی زرنگ است؛ راستش، به نظر می‌رسد که، به عقیدهٔ او، دیپلماسی امروزه!...»

این خوشبختی که لازم نخواهد بود از ژیلبرت جدا شوم مرا مشتاق امّا نه توانای آن می‌کرد که چیز زیبایی بنویسم تا بتوان به آقای دونورپوا نشان داد. پس از چند صفحهٔ چرکنویس، از زور ملال قلم از دستم می‌افتاد، از خشم به گریه می‌افتادم و فکر می‌کردم که هیچگاه استعداد نوشتن نخواهم داشت، برای این کار ساخته نشده‌ام و حتی نمی‌توانم از امکانی که دیدار آینده آقای دونورپوا نصیبم می‌کند تا همیشه در پاریس بمانم استفاده کنم. تنها فکر این که می‌گذاشتند برنامهٔ لابرما را ببینم اندوهم را تسکین می‌داد. امّا به همان‌گونه که دلم نمی‌خواست توفانهای دریایی را جز در کناره‌هایی که توفانهای سهمگین‌تری داشت ببینم، نمی‌خواستم هنرپیشهٔ بزرگ را جز در یکی از آن نقشهای کلاسیکی که به گفتهٔ سوان اوج هنرش بود تماشا کنم.

زیرا هنگامی که به امید کشف ارزشمندی خواهان دستیابی به برخی برداشتها از طبیعت یا هنریم، حیفمان می‌آید بگذاریم روانمان به جای آنها به برداشتهای اندک‌تری بسنده کند که می‌توانند ما را دربارهٔ ارزش واقعی «زیبایی» دچار اشتباه کنند. بازی لابرما در **آندروماک**، در **هوسهای ماریان**، در **فدر** ازجمله چیزهای گزیده‌ای بود که تخیل من بسیار آرزویشان را داشت. اگر روزی این شعر:

گویا که نابهنگام سفری دور می‌بردتان زینجا...۴

را از زبان لابرما می‌شنیدم بیشک همان شادمانی را حس می‌کردم که روزی که در ونیز قایقی مرا به پای اثر تیسین در فراری[5] یا کار پاچو در سن جورجو دی اسکیاوونی[6] می‌برد. این شعر را تنها به آن صورت سیاه و سفیدی که متن‌های چاپی ارائه می‌کنند می‌شناختم؛ امّا دلم می‌تپید از این اندیشه که سرانجام، همانند زمانی که سفری تحقق می‌یابد، آنها را خواهم دید که به راستی در جوّ و در آفتاب صدای زرین لابرما غوطه‌ورند. اثری از کار پاچو در ونیز، لابرما در فدر، شاهکارهای هنر نقاشی یا تئاتر، که شوکتی که همراهشان بود چنان آنها را برای من زنده، یعنی بخش‌ناپذیر، می‌کرد که اگر به دیدن آثاری از کار پاچو به یکی از تالارهای لوور می‌رفتم یا لابرما را در نمایشنامه‌ای که نامش را هرگز نشنیده بودم می‌دیدم، همان شگفتی لذتناک هنگامی را حس نمی‌کردم که چشمانم سرانجام به روی چیز باورنکردنی و یگانه‌ای گشوده می‌شد که چندین هزار بار خوابش را دیده بودم. وانگهی، از آنجا که انتظار داشتم بازی لابرما مرا به کشف برخی جنبه‌های نجابت، درد، برساند چنین می‌اندیشیدم که عظمت، واقعیتی که در بازی او بود هرچه بیشتر می‌شد اگر او آن را در اثری به راستی ارزشمند می‌گنجانید به جای آن که، خلاصه، تار و پودی سطحی و مبتذل را با نقش و نگاری از حقیقت و از زیبایی بیاراید.

و سرانجام این که، اگر لابرما را در نمایشنامهٔ تازه‌ای می‌دیدم، داوری

دربارهٔ هنرش، شیوهٔ بیانش، برایم آسان نمی‌بود چون نمی‌توانستم متنی را که از پیش نمی‌شناختم از آهنگها و حرکتهایی که او بر آن می‌افزود و به نظر من جزئی از آن می‌آمدند، بازبشناسم؛ حال آن‌که آثار قدیمی، که از بر بودم، برایم به فضاهای گستردهٔ اختصاصی و آماده‌ای می‌مانستند که در آنها می‌توانستم با آزادی کامل از نوآوری هایی لذت ببرم که لابرما پیوسته در کار می‌کرد و خلاّقانه در آنها، آن‌گونه که در دیوارنگاره‌ای، به نمایش می‌گذاشت. متأسفانه، پس از آن‌همه سالها که تئاترهای بزرگ را ترک کرده و مایهٔ اقبال تئاتری بولواری شده بود که ستارهٔ آن بود، دیگر در نقشهای کلاسیک بازی نمی‌کرد، و هرچقدر هم که آگهی ها را نگاه می‌کردم، جز از نمایشهای تازه‌ای خبر نمی‌دادند که ویژهٔ او و به دست مؤلفان باب روز نوشته شده بود؛ در صبحی که آگهی برنامه‌های عصرانهٔ تئاترها در هفتهٔ اول سال نو را نگاه می‌کردم، برای نخستین بار ــ در پایان برنامه و پس از پردهٔ احتمالاً بی اهمیتی که عنوانش به نظرم گنگ می‌آید چون گویای ویژگی کاری بود که من نمی‌شناختم ــ چشمم به دو پرده از فدر با شرکت خانم برما، و در برنامهٔ عصرانهٔ بعدی به دُمی‌موند[۷]، هوسهای ماریان افتاد، نامهایی که، مانند فدر برای من شفاف، آکنده از روشنایی تنها بودند (بس که اثر برای من آشنا بود) و لبخندی از هنر تا ژرفاهایشان را روشن می‌کرد. حتی هنگامی که پس از برنامهٔ آن نمایشها در روزنامه ها خواندم که خود او بر آن شده بود که دوباره در برخی از نقشهای قدیمی اش ظاهر شود، به نظرم آمد که آن نامها بر شوکت خانم برما می‌افزودند. پس، هنرمند می‌دانست که در برخی نقشها اهمیتی هست که از تازگی نخستین نمایش یا موفقیت نمایش دوباره فراتر می‌رود، و آنها را، با اجرای خودش، چون شاهکارهایی موزه‌ای می‌دانست که دوباره نشان دادنشان به نسلی که آنها را پیشتر آنجا ستوده بود، یا به نسلی که آنها را ندیده بود، می‌توانست سازنده باشد. و بدین گونه، با آگهی کردن نام فدر در میان نمایشهایی که جُز برای گذراندن شبی نبودند، نامی که نه اندازه‌اش بزرگ‌تر از نام آنها و نه حروفش از قلم دیگری بود، کنایه‌ای را به همان گونه

همراهشان می‌کرد که خانم میزبانی که، هنگام معرفی شما به دیگران هنگام رفتن سر میز، درمیان نامهای مهمانانی که جز مهمان چیز دیگری نیستند، و درست با همان لحن که نام آنان را به زبان آورده است، بگوید: آقای آناتول فرانس.

پزشکی که درمانم می‌کرد ـــ همانی که هرگونه سفری را برایم ممنوع کرده بود ـــ پدر و مادرم را از فرستادنم به تئاتر برحذر داشت؛ به گفتهٔ او، تئاتر، شاید برای زمانی طولانی، حتماً بیمارم می‌کرد، و در نهایت بیش از آن‌که مایهٔ شادمانی‌ام شود رنجم می‌داد. این ترس می‌توانست بازم بدارد اگر آنچه از چنان نمایشی انتظار داشتم تنها لذتی بود که، در نهایت، رنجی که پس از آن می‌آمد می‌توانست خنثایش کند. امّا ـــ به همان‌گونه که از سفر به بلبک، از سفر به ونیز که آن‌همه آرزویش را داشته بودم ـــ آنچه از آن نمایش می‌خواستم، کاملاً چیز دیگری جز لذت بود: حقیقت‌هایی متعلق به دنیایی واقعی‌تر از آنی که در آن بودم. که اگر به آنها پی می‌بردم رویدادهای بی‌اهمیت زندگیِ بیکاره‌ام، هرچند هم که برای تنم دردناک می‌بود دیگر نمی‌توانست آنها را از من بگیرد. دست‌بالا، لذتی که هنگام تماشای نمایش حس می‌کردم، به نظرم شکل ضروری ادراک آن حقیقت‌ها می‌آمد؛ و همین بس بود تا آرزو کنم ناخوشی‌هایی که برایم پیش‌بینی می‌شد تنها پس از پایان نمایش آغاز شود، تا بر آن لذت اثری نگذارد و دگرگونش نکند. از پدر و مادرم، که پس از دیدار پزشک دیگر نمی‌خواستند اجازه دهند فدر را ببینم، التماس می‌کردم. پی در پی این جمله را پیش خود می‌خواندم:

گویا که نابهنگام سفری دور می‌بردتان زینجا...

و می‌کوشیدم همهٔ لحن‌هایی را که می‌شد به آن بدهم تا نامنتظریِ آنی را که لابرما در آن می‌یافت بهتر بیابم. «زیبایی» مینوی، که بازی لابرما باید بر من آشکار می‌کرد، پنهان چون قدس‌الاقداس در حجابی که از من دورش می‌داشت، و در پسش آن را هرلحظه به چهرهٔ تازه‌ای، به جامهٔ واژه‌های برگوت

ـــ در جزوه‌ای که ژیلبرت برایم یافت ـــ در نظر می‌آوردم که یکایک به ذهنم می‌آمدند: «نجابت تجسمی، زبرین جامهٔ مسیحی[8]، پریده‌رنگیِ ژانسنی[9]، شهدخت ترزن و کِلو[10]، درام میسنی، نماد دلفی، اسطورهٔ خورشیدی»، روز و شب، بر محرابی پیوسته روشن افروخته، بر اورنگی در ژرفای ذهنم جای داشت، ذهنی که به آری، یا نه ـــ و برای همیشهٔ ـــ پدر و مادر سختگیر و سبکسرم وابسته بود که نهانگاه زیبایی های «الهه» شود که در همان‌جا که پیکرهٔ نادیدنی اش افراشته بود از حجاب بیرون آید. و با چشمان خیره بر تصویر درنیافتنی، از بامداد تا شب با سدهایی که خانواده در برابرم می افراشت درمی‌افتادم. امّا وقتی برافتادند، هنگامی که مادرم ـــ با آن که دیدارم از نمایش درست در همان روز تشکیل جلسهٔ کمیسیون بود که پس از آن پدرم باید آقای دونور پوا را برای شام به خانه می‌آورد ـــ به من گفت: «خیلی خوب، نمی‌خواهیم آزارت بدهیم. اگر فکر می‌کنی این‌قدر خوشت بیاید، باید بروی و ببینی». هنگامی که آن روزِ دیدار از تئاتر، تا آن زمان ممنوع، دیگر جز به خود من بستگی نداشت، آنگاه بود که برای نخستین بار، چون نیازی نبود کاری بکنم تا محال نباشد، از خود پرسیدم که آیا خواستنی بود، آیا دلایل دیگری غیر از مخالفت پدر و مادرم نمی‌باید مرا از رفتن بازمی‌داشت. پیش از هرچیز، پس از نفرتی که از بیرحمی‌شان حس کرده بودم، موافقتشان آن دو را چنان برایم عزیز می‌کرد که فکر رنجاندنشان خودم را رنج می‌داد، رنجی که از ورایش هدف زندگی دیگر نه رسیدن به حقیقت، که به مهربانی، به نظرم می‌آمد، و خوبی و بدی اش جز به این وابسته نبود که پدر و مادرم شادمان یا ناشاد باشند. به مادرم گفتم: «اگر شما ناراحت می‌شوید، ترجیح می‌دهم نروم» و او، برعکس، می‌کوشید این گمان را که شاید او ناشاد باشد بزداید که، به گفته اش، لذتی را که می‌توانستم از فدر ببرم، و او و پدرم به خاطرش دست از مخالفت برداشته بودند، خراب می‌کرد. آنگاه بود که این اجبارگونه به لذت بردن به نظرم بسیار سنگین آمد. وانگهی، اگر بیمار می‌شدم، آیا بهنگام حالم خوب می‌شد که بتوانم پس از پایان تعطیلات و

بازگشت ژیلبرت، به شانزه‌لیزه بروم؟ فکر کمال لابرما را، نادیدنی در پس حجابش، در برابر همهٔ آن دلیل‌ها می‌گذاشتم تا ببینم کدامیک می‌چربد. در یک کفهٔ ترازو: «مبادا مامان ناراحت بشود، مبادا نتوانم به شانزه‌لیزه بروم» را می‌گذاشتم، در دیگری: «پریده‌رنگی ژانسنی، اسطورهٔ خورشیدی»؛ امّا رفته‌رفته خود این واژه‌ها هم در ذهنم به تیرگی می‌گراییدند، دیگر مفهومی برایم نداشتند، سنگینی‌شان را از دست می‌دادند؛ کم‌کم دودلی‌ام چنان دردناک می‌شد که اگر رفتن به تئاتر را انتخاب می‌کردم تنها برای پایان دادن به دودلی و برای همیشه رها شدن از دست آن بود. تنها برای کاستن از رنجم و نه دیگر به امید بهره‌ای فکری و تسلیم شدن به جاذبهٔ کمال بود که می‌گذاشتم مرا نه به سوی «الههٔ دانا» که به سوی بغ بی‌رحم بی‌چهرهٔ بی‌نامی ببرند که به نیرنگ به جای او در پس پرده‌اش نشانده شده بود. امّا ناگهان همه‌چیز دگرگون شد، میلم به رفتن و دیدن لابرما ضربهٔ تازیانهٔ تازه‌ای دریافت که امکان داد آن نمایش عصرانه را بیصبرانه و شادمانه انتظار بکشم: به ستون‌نشینی[11] هرروزه‌ام، که به تازگی آن اندازه دردناک شده بود، به پای ستون آگهی‌های تئاتر رفته بودم که چشمم به آگهی (هنوز نمناک) مفصل فدر افتاد که تازه برای نخستین بار چسبانیده بودند (و راستی را، نامهای بقیهٔ بازیگرانش هیچ جاذبهٔ تازه‌ای نداشت تا در تصمیم گرفتن یاری‌ام کند). اما به یکی از نقطه‌هایی که دودلی‌ام میانشان در نوسان بود شکل واقعی‌تری می‌داد، که از آنجا که آگهی تاریخ نه روزی را که می‌خواندمش، بلکه روز نمایش و حتی ساعت آغاز آن را، داشت، به نظرم تقریباً فوری و دیگر در حال تحقق می‌رسید، چنان‌که در برابر ستون از خوشحالی و از این فکر برجا جهیدم که در آن روز، دقیقاً در آن ساعت، خواهم توانست، نشسته در جایم، لابرما را تماشا کنم؛ و از ترس این که پدر و مادرم فرصت آن نداشته باشند که دو جای خوب برای مادربزرگم و من پیدا کنند، خودم را با یک جست به خانه رساندم، سرگشته از این واژه‌های جادویی که در ذهنم جای «پریده‌رنگی ژانسنی» و «اسطورهٔ خورشیدی» را گرفته بودند: «از پذیرش خانمها با کلاه در جایگاه

برنجانند ــ از آن شیوهٔ خودم، حتی مطلق‌تر از شیوهٔ لابرما، که از آن لحظه به بعد تالار و مردم و بازیگران و نمایشنامه و تن خودم را چیزی جز فضایی صوتی ندانم که تنها از آن رو اهمیت داشت که برای زیروبم‌های آن صدا مساعد بود، فهمیدم که دو هنر پیشه‌ای که از چند دقیقه پیش می‌ستودم هیچ شباهتی با آنی که به دیدنش آمده بودم نداشتند. امّا در همین زمان همهٔ شادمانی‌ام پایان گرفته بود؛ هراندازه هم که چشمان، روان، گوشهایم را به سوی او تیز کرده بودم تا ذره‌ای از انگیزه‌هایی را که خود برای ستایشش به من می‌داد از دست ندهم، نمی‌توانستم حتی به اندکی از آن دست یابم. حتی نمی‌توانستم، آن‌گونه که دربارهٔ دو همکارش، آهنگهای هوشمندانه یا حرکات زیبایی را در شیوهٔ بیان یا بازی‌اش بازبشناسم. به گونه‌ای به او گوش می‌دادم که انگار خودم فدر را می‌خواندم، یا خود فدر در آن هنگام آنچه را که می‌شنیدم می‌گفت، بی آن‌که به نظر رسد هنر لابرما چیزی بر آن افزوده باشد. دلم می‌خواست هر واژهٔ هنرمند، هر حرکت تن او را زمان درازی در برابر خودم بایستانم، ساکن کنم، تا بتوانم به ژرفای آن بروم، تا بکوشم زیبایی‌اش را کشف کنم؛ دستکم، به زور چابکی ذهنی و با آختن و گماشتن همهٔ توجهم بر یک جمله، می‌کوشیدم کاری نکنم که بخشی از زمان یک واژه، یک حرکت، صرف آماده‌سازی‌ام برای آن شود، تا بتوانم به یاری شدت توجهم به همان اندازه به ژرفایشان راه ببرم که اگر ساعتهای درازی در اختیار داشتم. اما آن زمان چقدر کوتاه بود! هنوز آوایی به گوشم نرسیده دیگری جایش را می‌گرفت. در صحنه‌ای که لابرما با بازوانِ تا حد چهره افراشته، با نورپردازی ویژه‌ای غرق در روشنایی سبزرنگ، در برابر دکوری که دریا را نشان می‌داد لحظه‌ای بی‌حرکت ایستاد، تالار یکباره غرق کف زدن شد، اما بازیگر به همان زودی جابه‌جا شده بود و تابلویی که دلم می‌خواست بررسی کنم دیگر وجود نداشت. به مادربزرگم گفتم که خوب نمی‌بینم و او دوربینش را به من داد. امّا، هنگامی که واقعیت چیزها را باور داریم، کاربرد یک وسیلهٔ ساختگی برای دیدنشان کاملاً همسنگ آن‌که خود را نزدیکشان حس کنیم

نیست. فکر می‌کردم آنچه می‌بینم دیگر نه خود برما، که تصویرش زیر ذره‌بین است. دوربین را واگذاشتم؛ امّا شاید تصویری هم که چشمم می‌دید و دوری فاصله آن را کوچک می‌کرد، چندان دقیق‌تر نبود؛ کدامیک از آن دو برما واقعی بود؟ امّا دربارهٔ گفته‌های خطاب به هیپولیت؛ برپایهٔ مفهومهای بدیعی که دو همکار لابرما لحظه به لحظه در بخشهای با زیبایی کمتر برایم فاش می‌کردند، امید بسیار داشتم که در آن صحنه او الحانی شگفت‌آورتر از آنهایی به کار برد که، هنگام خواندن متن در خانه، کوشیده بودم مجسم کنم؛ امّا تا حدی هم که حتی انون یا آریسی ممکن بود برسند نرفت، قطعه را سرتاسر به رندهٔ آهنگی یکنواخت هموار کرد که در آن همهٔ تضادهایی که حتی یک بازیگر اندکی هوشمند، حتی دانش‌آموزان دبیرستانی، تأثیرشان را نادیده نمی‌گرفتند، درهم آمیخته بود؛ از این گذشته، همهٔ قطعه را آن‌چنان تند ادا کرد که تنها هنگامی که به آخرین جمله رسید ذهن من به یکنواختی عمدی‌ای پی برد که او بر جمله‌های نخستین تحمیل کرده بود.

سرانجام، برای نخستین بار حس ستایش چون انفجاری دربرم گرفت و انگیزه‌اش کف زدن دیوانه‌وار تماشاگران بود. من نیز همراهی کردم و کوشیدم بر آن دامن بزنم، تا شاید لابرما از سر قدرشناسی از خود فراتر رود و مطمئن شوم که او را در یکی از بهترین بازیهایش دیده‌ام. و شگفتا که، آن‌گونه که بعدها دانستم، این لحظهٔ زنجیرگسلی هیجان تماشاگران همانی بود که لابرما به یکی از زیباترین نوآوری‌هایش دست می‌زد. به نظر می‌رسد برخی واقعیت‌های فراسویی پرتوهایی پیرامون خود می‌پراکنند که تودهٔ مردم به آنها حساس است. از این‌روست که، مثلاً، وقتی حادثه‌ای رخ می‌دهد، هنگامی که ارتشی در مرز کشور در خطر است، یا شکست می‌خورد، یا پیروز می‌شود، از خبرهای گنگی که می‌رسد یک انسان فرهیخته چندان چیزی درنمی‌یابد، اما همان خبرها در میان تودهٔ مردم هیجانی برمی‌انگیزد که او را غافلگیر می‌کند، و پس از آن که کارشناسان او را از واقعیتِ وضعیتِ نظامی آگاه کردند، در آن هیجان ادراکی را بازمی‌شناسد که تودهٔ مردم از «هاله»ای

زیری که گفتنی جز آن نمی‌کرد که جملهٔ آغازشدهٔ پدرم را به پایان ببرد که، منتها، ادامه‌اش به صدای دیگری واگذاشته شده بود، این کلمات به گوش رسید: «که البته باید بدون تأمل بخواهید تشکیل جلسه بدهد. بخصوص که یک یک اعضا را می‌شناسید و راحت می‌توانند بیایند.» بدیهی است که خود گفته‌اش هیچ چیز خارق‌العاده‌ای نداشت. امّا بی‌حرکتی پیش از گفته آن را با همان وضوح بلورین، همان غافلگیری کمابیش شیطنت‌آمیز جمله‌هایی برجسته می‌کرد که در یک کنسرتوی موتزارت، پیانو که تا آن زمان ساکت بوده است با آنها به ویولونسل پاسخ می‌دهد.

همچنان که به سوی میز می‌رفتیم، پدرم برای جلوه دادن من و با این فکر که علاقمندی‌ام بتواند نظر آقای دونورپوا را درباره‌ام مساعد کند گفت: «خوب، از برنامه امروزت راضی هستی؟» و رو به دیپلمات کرد و با همان لحن فنی و اسرارآمیزی که انگار به یکی از جلسه های گذشتهٔ کمیسیون اشاره داشت گفت: «امروز رفته و لابرما را دیده، خاطرتان هست که با هم درباره‌اش حرف زده بودیم؟»

«حتماً خیلی مجذوب شدید، بخصوص اگر اولین بارتان بوده که صدایش را می‌شنیده‌اید. جناب ابوی‌تان از اثر نامساعدی که این گردش کوچولو ممکن بود روی سلامت شما بگذارد خیلی نگران بودند، چون گویا یک کمی ضعیف و حساسید. امّا من به ایشان اطمینان دادم. تئاترهای امروزه دیگر آنی نیستند که همین بیست سال پیش بودند. صندلی‌ها کمابیش راحت است، محیط تئاترها نوسازی شده، گواین که هنوز خیلی مانده که به پای آلمان و انگلیس برسیم که از این جهت و از خیلی جهات دیگر از ما فوق‌العاده جلوترند. خانم برما را در فدر ندیده‌ام، امّا شنیده‌ام که عالی بوده. طبیعتاً شما هم حظ کردید، نه؟»

آقای دونورپوا، هزار بار از من باهوش‌تر، بیشک به آن حقیقتی که من نتوانسته بودم از بازی لابرما بیرون بکشم پی برده بود، و آن را برایم فاش می‌کرد؛ در پاسخ به سؤالش از او خواهش می‌کردم بگوید این حقیقت چیست؛

و او بدین گونه آرزویم را به دیدنِ لابرما توجیه می‌کرد. یک لحظه بیشتر در اختیار نداشتم، باید از آن بهره می‌گرفتم و پرسشهایم را به نکته‌های اساسی می‌کشاندم. امّا کدام نکته‌ها؟ در حالی که همهٔ توجهم را بر برداشتهای بس گنگم متمرکز کرده بودم، و هیچ دربند آن نبودم که آقای دونورپوا از من خوشش بیاید یا نه، بلکه می‌خواستم مرا به حقیقتی برساند که می‌جُستم، نمی‌کوشیدم به جای واژه‌هایی که نمی‌یافتم تعبیرهایی ازپیش آماده بنشانم، مِنّ و منّ می‌کردم، و سرانجام برای این که وادارمش بگوید چه چیز لابرما عالی است،اعتراف کردم که از او چندان خوشم نیامده بود.

پدرم، ناخشنود از اثر بدی که اعترافم به نفهمیدن می‌توانست بر آقای دونورپوا بگذارد به صدای بلند گفت: «نفهمیدم، چطور می‌توانی بگویی خوشت نیامده؟ مادربزرگت می‌گفت که حتی یک کلمهٔ لابرما را هم نشنیده نمی‌گذاشتی، که چشمهایت از حدقه بیرون زده بود، که در همهٔ تالار تو یکی این حالت را داشتی.»

«خوب بله، با دقت هرچه بیشتر گوش می‌کردم تا ببینم چه چیزش این قدر عالی است. بدون شک هنرمند خیلی خوبی است...»

«اگر خیلی خوب است، دیگر چه می‌خواهی؟»

آقای دونورپوا، برای این که مادرم را از بحث کنار نگذاشته باشد و نیز برای آن که به وظیفهٔ وجدانی اش در تعارف با خانم میزبان عمل کند با ادب رو به او کرد و گفت: «یکی از چیزهایی که مطمئناً در موفقیت خانم برما دخیل بوده، سلیقهٔ عالی ای است که در انتخاب نقش هایش به کار می‌برد و همیشه موفقیت قابل ملاحظه‌ای برایش همراه می‌آورد. به‌ندرت نقشهای کم‌ارزش بازی می‌کند. مثلاً می‌بینید، رفته سراغ فدر. همین سلیقه را در لباس پوشیدن، در شیوهٔ بازی‌اش هم دارد. با آن که برنامه‌های متعدد و خیلی هم موفقیت‌آمیزی در انگلیس و امریکا اجرا کرده، ابتذالِ نمی‌گویم جومبول [۲۰]، چون دستکم در مورد انگلیس دورهٔ ملکه ویکتوریا غیرمنصفانه است، امّا ابتذال عموسام در او اثری نگذاشته. هرگز نه رنگهای خیلی تند به تن می‌کند،

نه زیادی داد می‌زند. بعد هم، صدایش فوق‌العاده است و خیلی کمکش می‌کند و او هم به نحو دل‌انگیزی، حتی می‌خواهم بگویم مثل یک موسیقیدان، آن را به کار می‌گیرد!»

از زمان پایان گرفتن نمایش، علاقه‌ام به بازی لابرما پیوسته بیشتر شده بود، چون فشار و محدودیت‌های واقعیت را بیشتر تحمل می‌کرد؛ امّا نیاز داشتم که برایش توضیحی بیابم؛ از این گذشته، در حالی که لابرما بازی می‌کرد، علاقه‌ام با شدت یکسانی همهٔ آنچه را که او، در تفکیک ناپذیری زندگی، به چشمان و به گوشهایم عرضه می‌کرد، دربر گرفته بود؛ هیچ چیز را جدا و مشخص نکرده بود؛ از این‌رو، خوشحال بود از این که در ستایش‌هایی که از بی‌پیرایگی و خوش‌سلیقگی هنرمند می‌شد علتی منطقی برای وجود خود می‌یافت، به نیروی جذب آنها را به سوی خود می‌کشید، آنها را همان گونه از آنِ خود می‌کرد که خوشبینی مردی که، گیج از کارهای همسایه‌اش، در آنها علتی برای مهربانی می‌یابد. با خودم می‌گفتم: «راست است، چه صدای زیبایی، هیچ هم داد نمی‌زند، چه لباس‌های ساده‌ای، چقدر باهوش که فدر را انتخاب کرده! نه، هیچ هم دلسرد نشدم.»

خوراک گوساله سرد با هویج، که میکل آنژ آشپزخانهٔ ما آن را روی بلورهای عظیمی از ژله انگار که تخته‌هایی از کوارتز شفاف خوابانده بود، سر رسید.

آقای دو نورپوا گفت: «آشپزتان درجهٔ یک است، خانم. و این کم چیزی نیست. منی که در خارج مجبور بودم در کیفیت پذیرایی خانه دقت کنم می‌دانم که پیدا کردن یک سرآشپز بی‌نقص چقدر مشکل است. از قرار معلوم، باید مواظب انگشتهایمان باشیم.»

به راستی هم، فرانسواز، بیتاب از هیجان این جاه‌طلبی که برای مهمان برجسته‌ای خوراکی بپزد که سرانجام دشواریهایی در حد هنر او داشته باشد، زحمتی به خود داده بود که دیگر هنگامی که تنها بودیم نمی‌داد و دوباره اسلوب بی‌همتایش در کومبره را بازیافته بود.

آقای دونورپوا، در حالی که با حرکتی نشان می‌داد که بازهم ژله می‌خواهد گفت: «این از آن چیزهایی است که در کاباره، حتی در بهترین‌هایش هم پیدا نمی‌شود: خوراک گوساله‌ای که ژله‌اش بوی چسب نمی‌دهد، و گوشتش عطر هویج را به خودش گرفته، تحسین‌برانگیز است. اجازه بدهید دوباره خدمت برسم. برایم جالب است که کار واتل[۲۱] شما را در مورد خوراک کاملاً متفاوتی ببینم، مثلاً دلم می‌خواهد ببینم با بیف استروگانف چکار می‌کند.»

آقای دونورپوا برای آن‌که به سهم خود به خوشایندی شام بیفزاید داستانهای گوناگونی برایمان تعریف کرد که اغلب همکارانش را با آنها می‌خنداند، گاه صحنهٔ مسخره‌ای را از زبان سیاستمداری می‌گفت که با آن قضیه آشنا بود و آن را به تفصیل و پُر از تصویرهای ناهمگون بیان می‌کرد، گاه نکتهٔ موجزی را به شیوهٔ دیپلماتی سرشار از ظرافت به زبان می‌آورد. امّا، راستی را، ضابطه‌ای که برای او این دو گونه سخن گفتن را ازهم بازمی‌شناساند هیچ شباهتی به آنچه من دربارهٔ ادبیات قائل بودم نداشت. بسیاری از ظریفه‌هایش را درنمی‌یافتم؛ واژه‌هایی که با قهقهه به زبان می‌آورد به نظرم چندان تفاوتی با آنهایی نداشت که نغزشان می‌دانست. از آن‌دسته آدمهایی بود که دربارهٔ آثاری که من دوست داشتم می‌گفتند: «شما اینها را می‌فهمید؟ من که راستش هیچ سر درنمی‌آورم، وارد نیستم.» اما من نیز می‌توانستم همین را به خود او بگویم، چون زیرکی یا حماقت، شیوایی یا زمختی‌ای را که او در یک جمله یا یک سخنرانی می‌دید درنمی‌یافتم، و نبود هیچ گونه دلیل درک کردنی برای این که چه چیز خوب و چه چیز بد است، موجب می‌شد که این گونه ادبیات به نظرم هرچه اسرارآمیزتر، هرچه گنگ‌تر از بقیه بیاید. تنها این دستگیرم شد که در سیاست، تکرار آنچه همه می‌دانند نه نشانهٔ فرودستی که برتری است. هنگامی که آقای دونورپوا برخی اصطلاحاتی را به کار می‌برد که در روزنامه‌ها ریخته بود و آنها را با صلابت به زبان می‌آورد، حس می‌شد که تنها به همان دلیل که او به کارشان برده بود

رسمیت می‌یافتند و می‌بایست تفسیر می‌شدند.

مادرم به سالاد فارچ و آنانامش خیلی امیدوار بود. امّا جناب سفیر پس از آن‌که یک لحظه با نگاه کاونده‌اش آن را بررسی کرد در لاک ملاحظه‌کاری دیپلماتیک فرورفت و بی‌آن‌که نظرش را به ما بگوید به خوردن پرداخت. مادرم با پافشاری دوباره از آن به او داد، و آقای دونور پوا پذیرفت امّا به جای گفتهٔ ستایش‌آمیزی که انتظارش می‌رفت فقط گفت: «اطاعت می‌کنم، خانم، چون می‌بینم که امر مطاع سرکار است.»

پدرم به او گفت: «در مطبوعات خواندیم که دیدار خیلی طولانی‌ای با تئودوز شاه داشته‌اید.[۲۲]»

«بله، چون ایشان حافظهٔ بی‌نظیری در مورد چهرهٔ آدمها دارند، با دیدن من در ردیف ارکستر لطف کردند و به خاطر آوردند که در دربار باواریا چند روزی افتخار دیدار با ایشان را داشتم، در زمانی که ایشان در بند تخت شرقی‌شان نبودند (می‌دانید که یک کنگرهٔ اروپایی از ایشان خواست بر این تخت بنشینند، و ایشان با تردید بسیار قبول کردند، چون معتقد بودند که این مسند، برای دودمان ایشان که از نظر سابقهٔ اشرافی در اروپا از همه برجسته‌تر است، کمی نامناسب است). یک آجودانی آمد و گفت که برای عرض سلام به حضور اعلیحضرت بروم. که طبعاً فی الفور اطاعت کردم.»

«از نتایج سفرشان راضی هستید؟»

«بینهایت خوشوقتم! در مورد چگونگی اقدام شاهی به این جوانی در این مرحلهٔ مشکل، خصوصاً در این شرایط بسیار حساس، حقاً نگرانی هایی وجود داشت. من به‌نوبهٔ خودم، به درک سیاسی ایشان اطمینان داشتم. امّا باید اعتراف کنم که نتیجه خیلی بیشتر از آنی بود که من امید داشتم. نطقی که ایشان در مهمانی الیزه ایراد کردند، که از قرار اطلاعی که از منابع کاملاً ذیصلاح به من رسیده از کلمهٔ اول تا آخرش نوشتهٔ خود ایشان بود، اهمیتی را که در همهٔ محافل به آن داده شد کاملاً توجیه می‌کرد. واقعاً که استادانه بود؛ قبول می‌کنم که یک کمی جسارت درش به کار رفته بود، امّا جسارتی که، در

مجموع، واقعه کاملاً توجیهش کرد. سنت‌های دیپلماتیک یقیناً جنبه‌های مثبتی دارند، امّا در این مورد خاص موجب شده بودند که کشور ایشان و کشور ما در یک جو بسته‌ای که دیگر قابل‌تنفس نبود بسر ببرند. خوب! یکی از راههای تأمین هوای تازه، که البته برای همه قابل توصیه نیست، امّا تنودوزشاه می‌توانست به خودش اجازهٔ انجامش را بدهد، شکستن شیشه هاست. و این را با چنان حُسن سلوکی کردند که مایهٔ خوشوقتی همه شد، و با چنان شیوهٔ درستی که همه فوراً نژاد شاهزاده‌های ادیبی را که مادرشان از زمرهٔ آنهاست در ایشان دیدند. بدیهی است که وقتی ایشان به «همسانی‌هایی» اشاره کردند که کشورشان را با فرانسه پیوند می‌دهد، این اصطلاح که در عرف دبیرخانه‌ها چندان مورد استفاده نیست تأثیر بینظیری گذاشت.» و خطاب به من: «می‌بینید که ادبیات حتی در دیپلماسی، حتی برای یک شاه، هیچ ضرری ندارد. تصدیق می‌کنم که از مدتها پیش این مسأله درک شده بود، و مناسبات دو قدرت عالی بود. امّا باید عنوان می‌شد. حرفی بود که همه انتظارش را داشتند، و به عالی‌ترین وجه بیان شد، که اثرش را هم ملاحظه کردید. من که، به‌نوبهٔ خودم، به اصطلاح با هر دو دست کف زدم.»

«دوستتان، آقای دووگوبر، که از سالها پیش این نزدیکی را تدارک می‌دید، باید خیلی خوشحال شده باشد.»[۲۳]

«بخصوص که اعلیحضرت، همان‌طور که عادتشان است، خواسته بودند غافلگیرش کنند. واقعاً هم همه کاملاً غافلگیر شدند، و اول از همه وزیر امور خارجه که شنیدم از این قضیه خوشش نیامده. گویا به کسی که در این‌باره با او حرف می‌زده خیلی صریح و به صدایی که دوروبری‌ها هم بشنوند جواب داده: «با من مشورت نشده، خبرش را هم به من نداده بودند.» یعنی که به وضوح هرنوع مسئولیتی را در این ماجرا از خودش سلب می‌کند.» و با لبخندی شیطنت‌آمیز: «باید گفت که ماجرا خیلی سروصدا کرده و نمی‌توانم بگویم که آرامش بعضی از همکاران مرا که به نظرشان بالاترین قانون همان کوشش هرچه کم‌تر است، به‌هم نزده باشد. امّا ووگوبر، می‌دانید که او را به خاطر

سیاست نزدیکی با فرانسه خیلی مورد حمله قرار می‌دادند، و این باید خیلی او را رنجانده باشد چون آدم حساسی است، دل‌نازک است. در این مورد می‌توانم خوب اظهارنظر کنم چون گرچه خیلی از من جوان‌تر است، خیلی با هم بوده‌ایم، دوستان قدیمی ایم و خیلی خوب می‌شناسمش. اصلاً مگر می‌شود نشناختش؟ طبعش انگار از بلور است. حتی شاید تنها عیبی که بشود از او گرفت همین باشد. ضرورتی ندارد که قلب یک دیپلمات این‌قدر مثل قلب او شفاف باشد. امّا این مانع از آن نمی‌شود که او را به رم بفرستند که ارتقاء فوق‌العاده‌ای است، و البته وزنهٔ سنگینی هم هست. خودمانی بگویم، به نظر من ووگوبر، با آن‌که هیچ جاه‌طلبی ندارد، از این سمت خیلی خوشحال خواهد شد و به هیچ وجه از زیر این کار شانه خالی نخواهد کرد. شاید هم آنجا عالی کار کند؛ مورد تأیید وزارت خارجهٔ ایتالیاست و، به نظر من، کاخ فرنزه و تالار کاراش[۲۴] جای همچو آدم هنرمندی است. دستکم درباره‌اش می‌شود گفت که ظاهراً هیچکس نباید از او بدش بیاید، اما در میان اطرافیان اعلیحضرت تئودوز یک باند کم‌وبیش وابسته به ویلهلم شترامه[۲۵] هست که بی‌چون‌وچرا خط آنجا را دنبال می‌کند و به هر وسیله‌ای سعی کرده چوب لای چرخ او بگذارد. سر و کار ووگوبر فقط با دسیسه‌های پشت‌پرده نبوده، بلکه اهانت‌های نویسنده‌های خودفروخته‌ای را هم تحمل کرده که بعداً، به حکم این‌که بزدلی شیوهٔ هر روزنامه‌نویس قلم‌به‌مزدی است، اول از همه آمدند و امان خواستند، امّا قبل از آن بدون هیچ ابایی هرچه از دهنشان درآمد علیه نمایندهٔ ما گفتند و چه اتهام‌ها که به او نبستند. یک ماه تمام، دشمنان ووگوبر دور او رقص اسکالپ[۲۶] می‌کردند. (این را آقای دونورپوا با تأکید بسیار به زبان آورد) اما آدم هوشیار غافلگیر نمی‌شود؛ ووگوبر همهٔ این ناسزاها را با پا پس زد (این را با تأکید بازهم بیشتر گفت، و با نگاهی چنان چموش که ما لحظه‌ای از خوردن بازایستادیم.) یک ضرب‌المثل عربی چه خوب می‌گوید که: «مه فشاند نور و سگ عوعو کند». با گفتن این مَثَل، آقای دونورپوا ساکت شد و نگاهی به ما انداخت تا اثرآن را برما ببیند. و این اثرعظیم

بود، مَثَل را می‌شناختیم: در آن سال، نزد شخصیت‌های برجسته جانشین یکی دیگر: «کلوخ انداز را پاداش سنگ است» شده بود که نیاز به استراحت داشت، چون به سرزندگی و خستگی ناپذیری «آب در هاون کوبیدن» نبود. زیرا فرهنگ این مردمان برجسته فرهنگی متناوب، و معمولاً سه‌سالانه بود.[۲۷] البته، جمله‌هایی از این گونه، که آقای دونور پوا با آنها به مقالاتش در مجلهٔ دوجهان رنگ و جلا می‌داد، برای نشان دادن وزنه و اعتبار این مقالات هیچ ضروری نبودند، حتی بدون آرایهٔ آنها بسنده بود که آقای دونور پوا در نقطهٔ مناسبی بنویسد ــ کاری که البته او می‌کرد ــ: «کابینهٔ سنت‌جیمس[۲۸] دیرتر از دیگران به خطر پی نبرد»، یا «در پونت دوشانتر[۲۹] هیجان شدیدی حکمفرما بود و سیاست خودخواهانه و در عین حال ماهرانهٔ دودمان دوسر با نگرانی دنبال می‌شد،» یا این که «آژیر خطر از مونته‌چیتوریو[۳۰] به صدا درآمد،» یا «این دودوزه‌بازی که شیوهٔ همیشگی بال‌پلاتز[۳۱] است»، در برابر این تعبیرها خوانندهٔ ناوارد درجا درمی‌یافت که با دیپلماتی حرفه‌ای سر و کار دارد و او را به این عنوان می‌ستود.[۳۲] اما انگیزهٔ این که گفته می‌شد او از این فراتر است، که فرهنگی برتر دارد، کاربرد منطقی جمله‌هایی بود که الگوی کاملشان در آن زمان می‌توانست این باشد: «همان‌طور که بارون لویی[۳۳] اغلب می‌گفت، شما سیاست خوب ارائه بدهید، من مالیه را درست می‌کنم.» (هنوز این گفته را از خاور دور وارد نکرده بودند که: «به قول ژاپنی‌ها، پیروزی نصیب حریفی می‌شود که بتواند یک ربع بیشتر طاقت بیاورد.») این شهرت به فرهیختگی، همراه با نبوغی واقعی در دسیسه‌بازی که در پس نقاب بی‌اعتنایی پنهان بود، آقای دونور پوا را عضو فرهنگستان علوم اخلاقی کرد. و حتی کسانی او را درخور عضویت در فرهنگستان فرانسه دانستند در روزی که بی‌هیچ تردیدی نوشت: «باید (که دورسه) این را بداند، باید در همهٔ کتابهای جغرافیا که از این لحاظ ناقص‌اند نوشته شود، باید بیرحمانه از اعطای درجهٔ دیپلم به هر دانش‌آموزی که این را نداند خودداری شود که: اگر همهٔ راهها به رم ختم می‌شود، راهی که از پاریس به لندن می‌رود لزوماً از

پترزبورگ می‌گذرد») تا نشان دهد که تنها با تحکیم همبستگی با روسیه می‌توانیم به تفاهمی با انگلیس دست یابیم.

آقای دونورپوا رو به پدرم کرد و گفت: «خلاصه این*که، ووگوبر به پیروزی بزرگی رسیده که خودش هم تا این حد انتظارش را نداشت. در واقع، به چیزی بیشتر از بیاناتی معتدل در سر میز شام رسمی امید نداشت (که همین هم، بعد از کدورتهای چند سال اخیر، برای خودش خیلی بود). چند نفر از کسانی که دراین مراسم حاضر بودند خاطرنشان می‌کنند که با خواندن متن این بیانات نمی‌شود به اثری که گذاشت پی برد، چون اعلیحضرت که در سخنرانی استادند، کوچک‌ترین زیر و بم‌ها و اشاره‌های آن را به عالی‌ترین وجه مورد تاکید قرار می‌دادند. در این مورد نکتهٔ بسیار گیرایی شنیدم که بازهم مؤید حسن سلوک جوانانه‌ای است که ایشان دارند و این همه جلب محبت می‌کند. گفته شد که دقیقاً موقع ادای این کلمهٔ (همسانی‌ها) که خلاصه می‌شود گفت بزرگ‌ترین نوآوری بیانات ایشان است و خواهید دید که تا مدتها همچنان موضوع تفسیر دبیرخانه‌ها خواهد بود، اعلیحضرت با پیش‌بینی شعف سفیر ما که این مراسم را پیروزی حقانی زحماتش، یا شاید حتی بشود گفت تحقق رؤیاهایش، و خلاصه سند افتخار خودش می‌داند، صورتشان را تا نیمه به طرف ووگوبر برگرداندند، نگاه بسیار اوتینگنی[۳۴]شان را به او دوختند و کلمهٔ (همسانی‌ها) را که خیلی خوب انتخاب شده و یک نوآوری واقعی است با چنان تأکیدی ادا کردند که به همه نشان داد به قصد و با درک کامل شرایط به کار برده شده. گویا ووگوبر به زحمت توانسته جلو هیجان خودش را بگیرد و من می‌توانم بگویم که تا اندازه‌ای حال او را می‌فهمم. حتی یک شخص کاملاً موثق به من گفت که گویا بعد از شام، اعلیحضرت موقعی که همه را به حضور پذیرفتند، به ووگوبر نزدیک شدند و آهسته به او گفتند: (از شاگردتان راضی هستید، مارکی عزیز؟)»

آقای دونورپوا در پایان گفت: «بدیهی است که یک چنین بیاناتی در سر میز شام، بیشتر از بیست سال مذاکره برای تحکیم هرچه بیشتر

(همسانی ها)ی دو کشور، به تعبیر واقعاً زیبای تئودوز دوم، مؤثر بوده، البته، خواهید گفت که فقط یک کلمه است، امّا ببینید چه اقبالی پیدا کرده، چطور همهٔ مطبوعات اروپا تکرارش می‌کنند، چه هیجانی بپا کرده، چه مفهوم تازه‌ای بیان کرده. اتفاقاً این درست شیوهٔ اعلیحضرت است. البته نمی‌خواهم بگویم که هر روز موفق می‌شوند همچو جواهری پیدا کنند. امّا به‌ندرت دیده می‌شود که در نطق های حساب‌شده، یا از این‌هم بهتر، در بیانات بالبداهه، چند کلمهٔ گوینده‌ای را به عنوان مشخصه‌شان ــ یا شاید بتوانم بگویم به عنوان امضای خودشان ــ نگنجانند. اینها را من می‌توانم بدون هیچ شائبه جانبداری بگویم چون خودم دشمن نوآوری‌هایی از این نوعم. از هر بیست مورد، نوزده موردش خطرناک است.»

پدرم گفت: «بله، فکر می‌کردم که تلگرام اخیر امپراتور آلمان را نباید خیلی پسندیده باشید.»

آقای دونورپوا به حرکتی که یعنی «امان از این یکی!» نگاهی به بالا انداخت و گفت: «قبل از هرچیز، کارش حق‌ناشناسی است. از جنایت هم بدتر است، اشتباهی است احمقانه، به نظر من به بزرگی اهرام! این را هم باید گفت که اگر کسی پا پیش نگذارد، آدمی که بیسمارک را کنار گذاشته می‌تواند کم کم همهٔ سیاست بیسمارکی را هم طرد کند، آن‌وقت همه‌چیز به هم می‌ریزد.»

«از شوهرم شنیدم که شاید در یکی از تابستانهای آینده او را با خودتان به اسپانیا ببرید، خیلی برای او خوشحالم، آقا.»

«بله، برنامهٔ بسیار جذابی است که مرا هم خوشحال می‌کند. خیلی خوشحال خواهم شد که در این سفر خدمت شما باشم، دوست عزیز. شما، خانم، برای تعطیلات برنامه‌ای دارید؟»

«نمی‌دانم، شاید با پسرم به بلبک بروم.»

«آه! بلبک جای خوبی است. چند سال پیش آن‌طرفها بودم. دارند ویلاهای قشنگی آنجا می‌سازند: فکر کنم از آنجا خوشتان بیاید. امّا می‌توانم

پرسم چطور شد که به فکر بلبک افتادید؟»

«پسرم خیلی دلش می‌خواهد بعضی کلیساهای ناحیه، بخصوص کلیسای بلبک را ببیند. به خاطر سلامتش، یک کمی از خستگی راه و بخصوص از اقامت در آنجا می‌ترسیدم. امّا شنیدم تازگی هتل عالی‌ای آنجا ساخته‌اند که شرایط رفاهی مناسب حال او را تأمین می‌کند.»

«آها! لازم است این خبر را به اطلاع خانمی برسانم که از این چیزها بدش نمی‌آید.»

بر اندوه ناشی از این خبر که یکی از جاذبه‌های بلبک ویلاهای قشنگ آن است چیره شدم و پرسیدم: «کلیسای بلبک خیلی زیباست. نه، آقا؟»

«نه، بد نیست، امّا، خوب، قابل مقایسه با جواهرهایی مثل کلیسای بزرگ رنس، یا شارتر، یا سنت‌شپل پاریس که به نظر من مروارید همه است، نیست.»

«امّا کلیسای بلبک قسمتی اش به سبک رومان است.»

«درست است، به سبک رومان است که به‌خودی‌خود سبک سردی است و هیچ اثری از برازندگی و خیال‌پردازی معماری گوتیک که سنگ را مثل دانتل می‌تراشد درش دیده نمی‌شود. کلیسای بلبک، اگر آدم در محل باشد، به دیدنش می‌ارزد، ساختمان عجیبی دارد؛ اگر در یک روز بارانی ندانید کجا بروید، می‌توانید سری به آن بزنید و مزار تورویل[۳۵] را در آن تماشا کنید.»

پدرم پرسید: «دیروز در مهمانی وزارت خارجه تشریف داشتید؟ من نتوانستم بروم.»

آقای دونورپوا با لبخندی پاسخ داد: «نخیر. اعتراف می‌کنم که به خاطر مهمانی متفاوتی ازش گذشتم. شام را مهمان خانم زیبایی بودم که شاید اسمش را شنیده باشید، خانم سوان.» مادرم یکه‌ای خورد اما خودش را مهار کرد. چون از آنجا که زودتر از پدرم حساسیت نشان می‌داد، ازپیش به خطری که او تنها لحظه‌ای بعد درمی‌یافت پی می‌برد. آنچه را که مایهٔ ناراحتی او

می‌شد اول مادرم حس می‌کرد، همچون خبرهای بد فرانسه که در خارج آن را زودتر از خود ما می‌فهمند. امّا، با این کنجکاوی که بداند چگونه کسانی با خانوادهٔ سوان رفت‌وآمد می‌کنند، از آقای دونور پوا دربارهٔ آدمهایی پرسید که آنجا دیده بود.

جناب سفیر نگاهی به پیرامون خود انداخت که آرامش و مدارایش آن را نرم می‌نمایانید و ماهرانه بر شیطنتش می‌افزود، و با ظرافتی به‌ظاهر خوشدلانه گفت: «راستش... منزلی است که به نظرم بیشتر... آقایان آنجا می‌روند. چندتایی مرد زندار بودند، امّا خانمهایشان آن‌شب ناخوش بودند و نیامده بودند.»

سپس: «به عبارت دقیق‌تر، باید بگویم که البته خانمهایی هم بودند، امّا... بیشتر متعلق به، چطور بگویم، دنیای جمهوریخواهان بودند تا محیط سوان. از کجا معلوم، شاید این خانه روزی یک محفل سیاسی یا ادبی بشود. وانگهی، به نظر می‌رسد که همه از این وضع راضی‌اند. حتی به نظر من، سوان این را زیادی به رخ می‌کشد. اسم آدمهایی را که او و خانمش در هفته بعد مهمانشان بودند و خودمانی بودن با آنها هیچ افتخاری هم ندارد، با چنان صراحت و بی‌سلیقگی، حتی بی‌ملاحظگی، به زبان می‌آورد که از آدمی با این ظرافت تعجب‌آور است. مدام می‌گفت: یک شب هم آزاد نیستیم، انگار که این افتخار داشت، آن‌هم با لحن یک آدم واقعا تازه به‌دوران‌رسیده، که می‌دانیم نیست. چون سوان دوستان زیادی داشت، از جمله میان خانمها، و بدون این که بخواهم زیاده‌روی کرده باشم یا حرف نسنجیده‌ای بزنم، می‌توانم راحت بگویم که، شاید نه همهٔ این خانمها، نه حتی بیشترشان، امّا، دستکم یکی‌شان که خانم بسیار برجسته‌ای است، شاید کاملاً با این فکر مخالفت نداشته باشد که با خانم سوان آشنا بشود، که در این صورت، به احتمال قوی، کسان دیگری هم گوسفندوار پیروی می‌کردند. امّا به نظر می‌رسد که در این‌باره از طرف سوان هیچ قدمی پیش گذاشته نشده. این چیست؟ یک پودینگ نیلرودی![۳۶] بعد از این مهمانی لوکولوس وار[۳۷] فکر می‌کنم سفری به

کارلسباد[۳۸] برایم بد نباشد! شاید سوان حس کرده که با مقاومت زیادی روبه‌رو خواهد شد. شکی نیست که ازدواجش را نپسندیدند. بعضی ها بحث ثروت خانم را پیش کشیدند که از آن اشتباههای گنده است. در هر صورت، کل قضیه خیلی خوشایند نبود. بعد هم، سوان عمه‌ای دارد بی اندازه ثروتمند و خیلی خیلی موقر، که خانم مردی است که از نظر مالی قدرتی محسوب می‌شود. این خانم نه‌تنها خودش خانم سوان را نپذیرفت، بلکه دست به فعالیتِ دامنه‌داری زد که دوستان و آشنایانش هم از او پیروی کنند. منظورم از این حرفها این نیست که هیچ پاریسی فهمیده‌ای به خانم سوان بی احترامی کرده باشد. نه! اصلاً و ابداً! شوهرش هم آدمی نیست که همچو چیزی را بی‌جواب بگذارد. امّا در هر صورت، یک چیزی خیلی عجیب است: که سوان آدمی، که این‌همه آشنا دارد و آن‌هم از میان برجسته‌ترین آدمها، به جماعتی علاقه نشان بدهد که حداقل چیزی که درباره‌اش می‌شود گفت این است که خیلی درهم برهم است. منی که قدیم‌ترها سوان را می‌شناختم، باید اعتراف کنم وقتی دیدم آدمی این‌قدر مؤدب، با این‌همه خواهان در برجسته‌ترین محافل، با شور و شوق از رئیس دفتر وزیر پُست تشکر می‌کند که به خانه‌اش آمده و ازش می‌پرسد که آیا خانم سوان می‌تواند به خودش اجازه بدهد که به دیدن خانمش برود، هم تعجب کردم و هم خنده‌ام گرفت. در حالی که باید در این محیط که محیط همیشگی‌اش نیست احساس غریبی کند. با این همه، فکر نمی‌کنم سوان ناراضی باشد، گو این که، در سالهای قبل از ازدواجش، زنش از راههای خیلی زشتی او را تحت فشار می‌گذاشت؛ هربار که چیزی از سوان می‌خواست و او نمی‌داد، نمی‌گذاشت دخترش را ببیند. سوان بینوا، که در عین ظرافت خیلی هم ساده‌لوح است، هربار خیال می‌کرد که دخترش تصادفی غیبش می‌زند و نمی‌خواست حقیقت را قبول کند. از طرف دیگر، خانم چنان دائماً با او در حال دعوا بود که آدم فکر می‌کرد اگر بالاخره به هدفش برسد و سوان او را بگیرد، دیگر هیچ چیز جلودارش نیست و زندگی زناشویی‌شان وحشتناک خواهد بود. امّا نه! درست عکس این شده.

شیوهٔ حرف زدن سوان از زنش مایهٔ خنده و قهقههٔ خیلی هاست. البته کسی از او که کمابیش می‌داند چیز است (منظورم آن کلمهٔ مولیر است) توقع ندارد که دوره بیفتد و این را جار بزند؛ امّا وقتی هم که می‌گوید زنش همسر عالی ای است به نظر می‌رسد اغراق می‌کند. در حالی که حرفش آن‌قدرها هم که تصور می‌شود بی ربط نیست. شکی نیست که خانم سوان، چون که، خودمانیم، من که مشکل می‌دانم که سوان که او را از مدتها پیش می‌شناخته و آدم احمقی هم نیست، ندانسته باشد چه چیزی در انتظارش است، بله، شکی نیست که خانم به سبک خودش که همانی نیست که همهٔ شوهرها می‌پسندند، او را دوست دارد. نمی‌خواهم بگویم زن بوالهوسی نیست و خود سوان هم از این عیب مبرّاست، کما این که می‌توانید حدس بزنید پشت سرش چه چیزها می‌گویند. امّا قدر چیزهایی را که سوان در حقش کرده می‌داند، و برخلاف آنچه همه ازش می‌ترسیدند، به نظر می‌رسد که مثل یک فرشته مهربان شده.
این تغییر شاید آن اندازه هم که آقای دو نور پوا می‌پنداشت شگفت‌آور نبود.[۳۹] اودت نمی‌دانست که سوان سرانجام او را به زنی خواهد گرفت؛ هربار که به کنایه به او می‌گفت فلان مرد خوب با معشوقه اش ازدواج کرده است، می‌دید که او به سردی سکوت می‌کند و در نهایت، اگر بی پرده از او می‌پرسید: «راستی، فکر نمی‌کنی این کارش، در حق زنی که جوانی اش را فدای او کرده، کار خیلی خوب و قشنگی است؟» سوان به خشکی پاسخ می‌داد: «من که نگفتم کار بدی کرده، هرکسی یک‌جور عمل می‌کند.» حتی بعید نمی‌دانست که سوان، آن‌گونه که هنگام خشم به او می‌گفت، یکسره رهایش کند، چون بتازگی از زن پیکرتراشی شنیده بود: «از مردها هرچه بگویی برمی‌آید، بس که نفهم اند،» و در شگفت از ژرفای این حکم بدبینانه، آن را از آنِ خود کرده بود و در هر فرصتی با حالتی دلزده به زبان می‌آورد که انگار می‌خواست بگوید: «در نهایت، هیچ چیز محال نیست، بختم این است.» و از آن پس، دیگر هیچ کرامتی در حکم خوشبینانه‌ای نماند که تا آن زمان راهنمای اودت در زندگی بود و می‌گفت: «با مردهایی که آدم را دوست دارند

هر کاری می‌شود کرد، بس که خرند،» و در چهرهٔ او با همان چشمکی همراه بود که با جمله‌هایی از این گونه می‌توانست بیاید: «نترسید، هیچ چیز را نمی‌شکند.» و در انتظار، رنج می‌کشید از آنچه ممکن بود فلان دوستش، که زن مردی شده بود که زمان کوتاه‌تری از آنچه او و سوان با هم بودند با او بود، و بچه هم نداشت، و دیگر برای خودش خانمی شده بود، و به مجلس های رقص الیزه دعوتش می‌کردند، دربارهٔ رفتار سوان فکر کند. یک پزشک ژرف بین‌تر از آقای دونورپوا، بیشک می‌توانست تشخیص دهد که همین حس خواری و شرمساری اودت را بدخلق کرده بود، که کردار وحشتناکی که از خود نشان می‌داد در سرشت او نبود، بیماری درمان‌ناپذیری نبود، و می‌شد آنچه را که پس از آن رخ داد به آسانی پیش‌بینی کرد، یعنی این که یک رژیم تازه، رژیم زناشویی، با سرعتی تقریباً جادویی آن اختلال های دردناک، هر روزه امّا نه به هیچ وجه ذاتی را، برطرف می‌کرد. کمابیش همه از این ازدواج شگفت‌زده شدند، و این خود شگفت‌آور بود. بدون شک کم‌تر کسانی ویژگی صرفاً ذهنی پدیدهٔ عشق را درک می‌کنند، و نیز آنچه را که به نوعی آفرینش آدمی است اضافی و جدا از آن کسی که همان نام او را در واقعیت دارد، و بیشتر عنصرهایش از خود ما گرفته شده است. به همین گونه، کم‌اند کسانی که بتوانند ابعاد عظیمی را که رفته‌رفته کسی در چشم ما به خود می‌گیرد که همانی نیست که آنان می‌بینند، طبیعی بیابند. اما دربارهٔ اودت؛ به نظر می‌رسد می‌شد فهمید که گرچه هوش سوان را هرگز به گونه‌ای کامل درک نکرد، دستکم موضوع و همهٔ جزئیات کار او را می‌دانست، تا جایی که نام ورمیر به اندازهٔ نام دوزنده‌اش برایش آشنا بود: از منش سوان، آن ویژگی هایی را که دیگران نمی‌شناسند یا مسخره می‌کنند و تنها یک معشوقه، یک خواهر، تصویر درست و مهرآمیزی از آنها دارد، عمیقاً می‌شناخت. و به این ویژگی ها، حتی آنهایی که بیش از همه دلمان می‌خواهد درستشان کنیم، آن‌چنان پایبندیم که چون سرانجام زنی به آنها همان‌گونه مدارا‌آمیز و دوستانه سُخره‌آلود عادت می‌کند که خودمان، یا پدر و مادرمان، رابطه های قدیمی

برایمان مایه‌ای از شیرینی و نیروی محبت‌های خانوادگی دارند. پیوندهایی که ما را با کسی یکی می‌کند زمانی تقدس می‌یابد که او از همان دیدگاه خود ما یکی از عیب‌هایمان را داوری کند. و در میان این ویژگی‌ها آنهایی هم بودند که هم از هوش سوان و هم از منش او مایه می‌گرفتند. ولی چون خواسته نخواسته در این منش ریشه داشتند، اودت به آسانی بیشتری بازشان شناخته بود. شکوه داشت از این‌که وقتی سوان به حرفهٔ نویسندگی می‌پرداخت، هنگامی که پژوهش‌هایش را منتشر می‌کرد، آن ویژگی‌هایش به اندازهٔ هنگامی که نامه می‌نوشت یا حرف می‌زد فراوان دیده نمی‌شدند. و به او توصیه می‌کرد بیشترین فضا را به آنها بدهد. چنین می‌خواست چون ویژگی‌هایی از او بودند که از همه بیشتر می‌پسندید، امّا چون از آن‌رو دوست‌ترشان می‌داشت که بیشتر از آنِ سوان بودند، شاید این خواستش خطا نبود که بتوان آنها را در آنچه او می‌نوشت بازیافت. نیز شاید فکر می‌کرد که نوشته‌هایی زنده‌تر، که سرانجام سوان را به شهرت برساند، به خود او امکان برپا کردن آن‌چیزی را خواهد داد که در خانهٔ وردورن‌ها آموخته بود از هرچیزی بالاتر بداند: یک محفل.

بیست سال پیشتر خود سوان هم از جمله کسانی می‌بود که چنان ازدواجی را مسخره می‌یافتند، کسانی با آن نوع ایدآل اجتماعی که پیش خود می‌گفتند: «وقتی دوشیزه دومونمورانسی را بگیرم آقای دو گرمانت چه فکر می‌کند، برئوته چه می‌گوید؟» سوانی که زحمت بسیار کشیده بود تا به عضویت در باشگاه سوارکاران پذیرفته شود و در آن زمان دلش می‌خواست ازدواج پرسروصدایی بکند که، با محکم کردن موقعیتش، سرانجام او را به صورت یکی از سرشناس‌ترین مردان پاریس درآورد. امّا، تصویرهایی که خواهان چنین ازدواجی از آن در ذهن دارد، مانند همهٔ تصویرهای دیگر، برای آن‌که یکسره رنگ نبازد و فرونمیرد، باید از بیرون خوراک بگیرد. بزرگ‌ترین آرزویتان این است که مردی را که به شما اهانت کرده است خوار کنید. امّا اگر هیچ خبری از او نباشد، اگر به کشور دیگری رفته و مانده باشد، دشمنتان

رفته رفته برایتان یکسره بی اهمیت می‌شود. اگر بیست سال کسانی را که به خاطرشان دلمان می‌خواست عضو باشگاه سوارکاران یا انستیتو[۴۰] بشویم، ندیده باشیم، فکر عضویت در این یا آن دیگر هیچ وسوسه‌مان نمی‌کند. یک رابطه طولانی به اندازهٔ بازنشستگی، بیماری، یا گروش به دینی تازه، تصویرهای دیگری را به جای تصویرهای قدیمی می‌نشاند. نه این که سوان هنگامی که با اودت ازدواج کرد، جاه‌طلبی های اشرافی اش را کنار گذاشته باشد: دراززمانی بود که اودت او را، به مفهوم معنوی کلمه، از آن جاه‌طلبی ها فارغ کرده بود. گواین که اگر هم سوان چنین نشده بود، ارزش کارش نه کمتر که بیشتر می‌شد. ازدواجهای بدنامی آور، از آنجا که فدا کردن وضعیتی کمابیش آبرومندانه در راه خوشی ای صرفاً خصوصی را ایجاب می‌کنند، معمولاً از همه ارزشمندترند (در واقع، ازدواجهایی را که برای پول می‌شود نمی‌توان بدنامی آور دانست، چون هیچ نمونه ای از ازدواجی نمی‌توان آورد که زن، یا شوهر، خود را فروخته باشند و سرانجام، چه به دلیل سنت و به خاطر بسیاری نمونه های پیشین، چه برای آن که مبادا گفته شود که یک بام و دو هوایی در کار است، پذیرفته نشده باشند). از دیگرسو، شاید به انگیزه‌ای هنرمندانه، اگرنه بداندیشانه، سوان در هر حال گونه ای لذت حس می‌کرد از این که، در یکی از آن پیوندهای نژادی که مندلی ها[۴۱] می‌کنند، یا در اسطوره‌ها آمده است، با کسی از تخمه ای دیگر، آرشیدوشسی یا بدکاره‌ای، جفت شود، با شاهزاده ای یا با کسی بس پایین‌تر از خود، وصلت کند. هربار که سوان به احتمال ازدواجش با اودت می‌اندیشید، در همهٔ جهان تنها یک نفر بود که به‌راستی و نه از سر اسنوبی، نگرانش می‌کرد، و او دوشس دو گرمانت بود. امّا اودت برعکس، هیچ دربند او نبود، چون تنها به کسانی می‌اندیشید که یک پله از خودش بالاتر بودند و نه آنان که در چنان عرش ناشناخته ای جایشان بود. ولی هنگامی که سوان، در ساعتهای خیال‌پروری، اودت را می‌دید که زن او شده است، پیوسته لحظه ای را در نظر می‌آورد که او، و به ویژه دخترش را، به دیدن پرنسس دلوم (که تازگی بر اثر مرگ پدرشوهرش دوشس گرمانت

هم شده بود) می‌برد. دلش نمی‌خواست آن دو را به کسان دیگری معرفی کند، امّا دلش پر از مهر می‌شد هنگامی که، پیش خود همهٔ کلماتی را می‌ساخت و به زبان می‌آورد که دوشس باید به اودت، و اودت به خانم گرمانت، می‌گفت، محبتی که دوشس به ژیلبرت نشان‌می‌داد، نازش می‌کرد، او را از داشتن چنان دختری سرفراز می‌کرد. صحنهٔ معرفی را پیش خودش با همان دقت در جزئیات خیالی مرور می‌کرد که کسانی که مجسم می‌کنند اگر در یک لاتاری، مبلغی را ببرند که از پیش خود برای آن تعیین کرده‌اند، با آن چه خواهند کرد. از آنجا که تصویری که با تصمیم ما همراه است آن را برمی‌انگیزد، می‌توان گفت که ازدواج سوان با اودت برای این بود که او و ژیلبرت را، بدون حضور کس دیگری، حتی بی‌آن‌که کسی خبردار شود، به دوشس دوگرمانت معرفی کند. خواهیم دید که چگونه همین تنها جاه‌طلبی اشرافی که او برای همسر و دخترش داشت درست همانی بود که تحققش را وتویی چنان مطلق‌نشدنی کرد که سوان تا دم مرگ هم گمان نمی‌برد که دوشس هرگز با آن دو آشنا شود. نیز خواهیم دید که، برعکس، دوشس دوگرمانت پس از مرگ سوان با اودت و ژیلبرت دوست شد. و شاید او ــ با همهٔ اهمیتی که می‌توانست به چنین اندک‌چیزی بدهد ــ عاقل‌تر می‌بود اگر در این‌باره آینده را بیش از اندازه تیره نمی‌دید، و این امکان را هم در نظر می‌آورد که آشنایی دلخواه او بتواند در زمانی که او نباشد تا از آن لذت ببرد، صورت بگیرد. کار اتفاق، که کمابیش همهٔ چیزهای شدنی، و در نتیجه آنهایی را هم که از همه کم‌احتمال‌تر می‌دانستیم، عملی می‌کند، گاهی کار کُندی است، و کُندی‌اش را آرزوی ما ــ که در کوشش برای شتاب دادن به آن راهش را می‌بندد ــ و حتی خود وجود ما، بازهم بیشتر می‌کند، و تنها زمانی انجام می‌یابد که دیگر آرزو را، و گاهی زندگی را، ترک گفته باشیم. سوان این را خود به تجربه نمی‌دانست؟ مگر ازدواجش با اودت در زندگی ــ همانند پیش‌بینی آنچه باید پس از مرگش رخ می‌داد ــ خود خوشی پس از مُردن نبود، اودتی که او شیدایش بود ــ هرچند که در آغاز از او خوشش

نیامد ــ و زمانی او را به زنی گرفت که دیگر دوستش نمی‌داشت، و در درون سوان مرده بود آنی که با آن‌همه شور و سرگشتگی آرزو داشت همهٔ عمر با او زندگی کند؟

حرف کنت پاریس را پیش کشیدم و پرسیدم که با سوان دوست است یا نه، چون می‌ترسیدم بحث از سوان به جای دیگری بکشد. آقای دونورپوا رو به من کرد و نگاه چشمان آبی اش را، که توانایی کار بسیار و روحیهٔ سازگاری در آن نگاه، انگار که در عنصر حیاتی شان، غوطه‌ور بودند به منِ ناقابل دوخت و گفت: «بله، با هم دوست‌اند» و دوباره رو به پدرم «بله، و راستش فکر نمی‌کنم اگر نکتهٔ جالبی را که در این‌باره می‌دانم برایتان تعریف کنم پا را از حد احترامی که برای شازده قائلم فراتر گذاشته باشم (بدون این که البته با او رابطهٔ شخصی داشته باشم که همچو رابطه ای، موقعیت یک خُرده رسمی ام را مشکل می‌کند)، نکته این است که همین چهار سال پیش، در یک ایستگاه کوچک قطار اروپای مرکزی بود که شازده خانم سوان را دید. البته، هیچکدام از نزدیکان به خودش اجازه نداد از آقا بپرسد که نظرش دربارهٔ او چه بود. صورت خوشی نداشت. امّا هربار که در بحثی اسم او آورده می‌شد، به نظر می‌رسید که شازده بدش نمی‌آید به وسیلهٔ بعضی نشانه‌های به‌اصطلاح نامحسوس، امّا خطاناپذیر، بفهماند که خلاصه نظرش هیچ نامساعد نیست.»

پدرم پرسید: «مگر این امکان نبود که او را به کنت پاریس معرفی کنند؟»

آقای دونورپوا در پاسخ گفت: «خوب، نمی‌دانیم؛ کار شازده‌ها را هیچوقت نمی‌شود فهمید؛ برجسته‌ترینشان، آنهایی که بهتر از همه می‌توانند آنچه را که حقشان است بخواهند، گاهی که فقط جبران بعضی علاقه‌ها مطرح باشد، همان‌هایی اند که کم‌تر از همه به آرای عمومی، ولو موجه‌ترینشان، اعتنا نشان می‌دهند. حالا، آنچه مسلم است این است که کنت پاریس همیشه در قبال وفاداری سوان، که واقعاً جوان باهوشی است، نظر خیلی مساعدی به او نشان داده.»

مادرم از سر ادب و کنجکاوی پرسید: «جناب سفیر، برداشت خود شما چه بود؟»

آقای دونورپوا، با تأکید خبرگانه‌ای که با شیوهٔ سخن گفتن ملایم معمولی اش ناسازگاری داشت پاسخ داد: «کاملاً عالی!»

و چون می‌دانست که سخن گفتن از تأثیر بسیاری که یک زن بر آدم گذاشته است، شکل خیلی پسندیده‌ای از خوش‌سخنی است به شرطی که با شوخ‌طبعی همراه باشد، قهقههٔ ریزی زد که چند لحظه‌ای ادامه یافت، چشمان آبی دیپلمات پیر را نمناک کرد و پرده‌های بینی اش را که از مویرگهای سرخی پوشیده بود لرزانید.

«زن کاملاً جذابی است!»

در کوشش برای آن‌که بحث همچنان دربارهٔ خانوادهٔ سوان باشد خجولانه پرسیدم: «نویسنده‌ای به اسم برگوت هم در این مهمانی بود، آقا؟»

آقای دونورپوا گفت: «بله، برگوت هم بود» و با این گفته سرش را مؤدبانه به سوی من خم کرد، انگار که چون می‌خواست با پدرم مهربان باشد، به همهٔ آنچه به او مربوط می‌شد و حتی پرسش های پسری به سنّ من که عادت نداشت از نزدیکان خودش آن‌همه ادب ببیند، به‌راستی اهمیت می‌داد. آنگاه نگاه روشنی را که بیسمارک نفوذش را می‌ستود به من دوخت و پرسید: «شما می‌شناسیدش؟»

مادرم گفت: «پسرم او را از نزدیک نمی‌شناسد، امّا خیلی دوستش دارد.»

آقای دونورپوا (که مرا دربارهٔ هوش خودم دچار شکی بسیار وخیم‌تر از آنی کرد که معمولاً گرفتارش بودم، چون می‌دیدم دربارهٔ کسی که من هزاران بار از خودم برتر می‌دانستم کم‌ترین ستایش را نشان می‌دهد) گفت: «راستش، من با این نقطه نظر موافق نیستم. برگوت را من چیزی شبیه یک نی‌نواز می‌دانم؛ واقعاً هم باید گفت که خوب می‌زند، هرچند که خیلی تکلف و ادا دارد. امّا جز این چیزی ندارد، و این هم چیزی نیست. هیچکدام از کارهایش

استخوان‌بندی و بافت محکمی ندارد. نه ماجرایی در آنها هست ـــ یا اگر باشد خیلی کم است ـــ و نه بخصوص کششی. کتابهایش مبنای سستی دارد، یا اصلاً مبنا ندارد. در دوره‌ای مثل دورهٔ ما، که پیچیدگی روزافزون زندگی وقتی برای کتاب خواندن باقی نمی‌گذارد، و از طرف دیگر نقشهٔ اروپا تغییرات عمیقی به خودش دیده و شاید در آستانهٔ تغییراتی از این هم بزرگ‌تر باشد، و این همه مسایل تازه و خطیر در همه‌جا مطرح می‌شود، قبول کنید که حق داریم از نویسنده بخواهیم چیزی بیشتر از یک آدم نازک‌طبع باشد که با بحثهای بیهوده و عجیب و غریب دربارهٔ محسنات فرم ناب از یادمان ببرد که هرلحظه ممکن است مورد هجوم موج مضاعفی از بربرها، از خارج و از داخل، قرار بگیریم. می‌دانم که این حرف کفرگویی به مکتب مقدسی است که این آقایان اسمش را گذاشته‌اند هنر برای هنر، امّا در دوران ما، کارهایی فوری‌تر از کنارهم گذاشتن کلمات به شیوهٔ خوش‌آهنگ وجود دارد. من هم موافقم که شیوهٔ برگوت گاهی برای خودش جاذبه‌ای دارد، امّا در مجموع زیادی نرم و نازک است و صلابت مردانه ندارد. حالا که علاقهٔ کاملاً اغراق‌آمیز شما را به برگوت می‌بینم، چند سطری را که کمی پیش به من نشان دادید و بی‌لطفی خواهد بود اگر آنها را به دیدهٔ اغماض نگاه نکنم، چون خودتان در کمال سادگی گفتید که چیزی جز سیاه‌مشق بچگانه نبود، بهتر می‌فهمم. (درست است که من این را گفته بودم، امّا خودم یک کلمه‌اش را هم قبول نداشتم.) چه گناهی بخشودنی‌تر از گناه جوانی. از این گذشته، کسانی غیر از شما هم از این گناهها مرتکب شده‌اند و شما اولین کسی نیستید که زمانی خودش را شاعر دانسته باشد. امّا در آن‌چیزی که به من نشان دادید تأثیر بد برگوت دیده می‌شود. البته، حرف تعجب‌آوری نیست اگر بگویم که در نوشتهٔ شما هیچکدام از امتیازهای او دیده نمی‌شد، چون او را استاد سبک بخصوصی که خیلی هم سطحی است می‌دانند که شما در این سنّ نمی‌توانید حتی مبتدی آن باشید. امّا همان اشتباه او، همین کار غیرمنطقی را که کلمات خوش‌آهنگی را کنارهم بگذاریم و بعداً فکری هم برای معنی‌اش بکنیم، شما هم مرتکب

شده‌اید. حتی در کتابهای برگوت هم این کار یعنی زدن شیپور از سر گشادش. همهٔ این بازی‌های پیچیده با فرم، همهٔ این ریزه‌کاری‌های روشنفکرانهٔ منحط، به نظر من بیهوده است. نویسنده با بی‌خیالی چند تا فشفشه هــوا می‌کند و فریاد شاهکار شاهکار از هر طرف بلند می‌شود. به این راحتی که مرتب شاهکار بیرون نمی‌دهند! بین همهٔ کتابهای برگوت، در به‌اصطلاح مجموعهٔ آثارش، حتی یک رمان که عظمتی داشته باشد، یکی از آن کتابهایی که در بهترین جای کتابخانه مان می‌گذاریمشان، پیدا نمی‌شود. من حتی یکی هم سراغ ندارم. با این همه، باید گفت که آثارش بینهایت از خودش بهترند. آها! در مورد او حرف آن فاضلی که مدعی بود نویسنده را باید فقط از طریق کتابهایش شناخت، درست درمی‌آید. محال بتوان آدمی این‌قدر بی‌تناسب با کتابهایش، این‌قدر پُرمدعا، این‌قدر متفرعن، این‌قدر زمخت پیدا کرد. آدمی که گاهی بددهن است، گاهی مثل کتاب حرف می‌زند، آن‌هم نه کتابهای خودش، بلکه کتابهای خسته‌کننده، که مال خودش دستکم این‌طور نیستند. آدمی است با ذهنی بسیار آشفته، بسیار پیچیده، از آنهایی که قدیمی‌ها چیستانگو می‌گفتند که شیوهٔ حرف زدنش آنچه را که می‌گوید از بد هم بدتر می‌کند. نمی‌دانم لومنی[۴۲] یا سنت‌بوو[۴۳] است که تعریف می‌کند که وینیی هم همین عیب را داشته. امّا برگوت نه سنک ـ مارس[۴۴] را نوشته، نه مُهر سرخ را که بعضی صفحه‌هایشان از شاهکارهای ادبیات است.»

درهم‌شکسته از گفتهٔ آقای دونورپوا دربارهٔ قطعه‌ای که به او نشان داده بودم، نیز در اندیشهٔ دشواری‌هایی که هرگاه می‌خواستم مقاله‌ای بنویسم، یا فقط به تفکری جدی بپردازم، دچارشان می‌شدم، یک بار دیگر حس کردم که از دیدگاه فکری هیچم و برای نویسندگی زاده نشده‌ام. بیشک در گذشته در کومبره، برخی برداشتهای بسیار ساده، یا خواندن نوشته‌های برگوت، مرا دستخوش حالتی خیال‌پرورانه کرده بود که بسیار ارزشمندش پنداشته بودم. امّا این حالت را نثر من بازمی‌تابانید: شکی نبود که آقای دونورپوا توانست درجا به گنه آنچه خود من تنها بر اثر سرابی یکسره فریب‌آمیز زیبا می‌یافتم پی

ببرد و آن را برملا کند، چون کسی نبود که گول آن را بخورد. برعکس، نشانم می‌داد که جایگاهم تا چه اندازه ناچیز بود (هنگامی که کاردانی از همه صالح‌تر و هوشمندتر بیطرفانه، و از بیرون، درباره‌ام داوری می‌کرد). خود را دژم و خُرد حس می‌کردم؛ و روانم، چون مایعی که تنها ابعاد ظرفی را دارد که در آن ریخته می‌شود، به همان گونه که در گذشته ازهم باز شده بود تا در فضای عظیم نبوغ جا بگیرد، اکنون، در حالت فشردگی، یکپارچه در ظرف تَنگ ابتذالی که آقای دونورپوا ناگهان در آن چپانده بودش می‌گنجید.

رو به پدرم کرد و گفت: «اولین ملاقات بنده و برگوت، نمی‌توانست چاشنی تند و تیزی نداشته باشد (که به تعبیر دیگری می‌شود گفت که زهرآگین بود). برگوت چند سال پیش، سفری به وین کرد. من آنجا سفیر بودم، توسط پرنسس مترنیخ به من معرفی شد، آمد و دفتر سفارت را امضا کرد و مایل بود که دعوتش کنم. به عنوان نمایندهٔ فرانسه، کشوری که او به هر حال، با نوشته‌هایش، تا اندازه‌ای، یا اگر بخواهیم دقیق‌تر بگوییم تا اندازهٔ بسیار محدودی، به آن خدمت می‌کند، حاضر بودم نظر نامساعدی را که دربارهٔ زندگی خصوصی اش دارم ندیده بگیرم. امّا تنها سفر نمی‌کرد و از این گذشته توقع داشت که خانم همراهش را هم دعوت کنم. فکر نمی‌کنم از بقیهٔ آدمها بیشتر حجب و حیا داشته باشم و به عنوان یک عَزَب، شاید می‌توانستم بیشتر از کسی که همسر و فرزند داشت درِ سفارت را به روی این و آن باز کنم. با این همه، اعتراف می‌کنم که درجه‌ای از شقاوت هست که برایم غیرقابل تحمل است، و آنچه از این هم تهوع آورترش می‌کند لحن اخلاقی، یا به عبارت صحیح‌تر، اخلاق‌آموزی است که برگوت در کتابهایش به کار می‌برد که تنها چیزی که در آنها یافت می‌شود تحلیل دائمی و در ضمن، بین خودمان، یک کمی سوزناک وسواسهای دردناک و پشیمانی های مریضانه است، آن‌هم برای گناههای کوچک و بی اهمیت؛ این همه وعظ و وعظ (که می‌دانیم به هیچ دردی هم نمی‌خورد) در حالی که در زندگی خصوصی اش این‌قدر بی ملاحظه و خودخواه است. خلاصه، از جواب طفره رفتم، پرنسس

دوباره قضیه را مطرح کرد امّا من به روی خودم نیاوردم. بطوری که فکر نمی‌کنم این شخص نظر خیلی خوشی نسبت به بنده داشته باشد و نمی‌دانم از این که سوان من و او را با هم دعوت کرده بود تا چه حد خوشش آمد. مگر این که خود او این را خواسته باشد. نمی‌شود دانست، چون واقعیت این است که آدم بیماری است. تنها عُذرش هم همین است.»

در حالی که به مهمانخانه می‌رفتیم، و بهتر از هنگام سکون سر میز و در روشنایی آن می‌توانستم هیجانم را پنهان بدارم، از فرصت بهره گرفتم و از آقای دونورپوا پرسیدم: «دخترِ خانم سوان هم در این مهمانی حضور داشت؟»

آقای دونورپوا پنداری لحظه‌ای فکر کرد تا به خاطر بیاورد. و گفت:

«بله، یک دخترخانم چهارده پانزده ساله است، نه؟ یادم هست که قبل از شام به عنوان دختر میزبان به من معرفی شد. باید بگویم که او را خیلی کم دیدم. زود رفت و خوابید، یا شاید هم به دیدن دوستانش رفت، خوب به خاطر نمی‌آورم. امّا ظاهراً شما خانوادهٔ سوان را خیلی خوب می‌شناسید.»

«با مادموازل سوان در شانزه‌لیزه بازی می‌کنم. دختر دلنشینی است.»

«آها! آها! در واقع به نظر من دختر جذابیْ آمد. امّا، بدون این که به احساس حادی از جانب شما بَربخورد باید اعتراف کنم که فکر نمی‌کنم هیچ وقت به پای مادرش برسد.»

«من قیافهٔ مادموازل سوان را ترجیح می‌دهم، اما مادرش را هم فوق‌العاده جذاب می‌دانم. برای گردش به جنگل می‌روم فقط به این امید که او را ببینم.»

«آها! این را به هر دوشان می‌گویم، خیلی خوشحال می‌شوند.»

آقای دونورپوا در حالی که این جمله را می‌گفت هنوز، برای چند ثانیه، در وضعیت همهٔ کسانی بود که چون می‌شنیدند من سوان را مردی فهمیده، خانواده‌اش را یک خانوادهٔ شرافتمند دلال بورس و خانه‌اش را خانه‌ای زیبا می‌دانم، می‌پنداشتند که می‌شد من مرد دیگری را همین اندازه فهمیده، دلالان دیگری را همین‌قدر شرافتمند، خانهٔ دیگری را این‌چنین زیبا بدانم؛

لحظه‌هایی که آدم سالمی که با یک دیوانه حرف می‌زند هنوز به دیوانگی او پی نبرده است. آقای دونورپوا می‌دانست که بسیار طبیعی است که آدم از تماشای زنان زیبا لذت ببرد، شرط ادب است که چون کسی با علاقه از زنی زیبا سخن بگوید وانمود کنیم که می‌پنداریم عاشق اوست، در این باره با او شوخی کنیم و به او قول کمک بدهیم. امّا با گفتن این که از من با ژیلبرت و مادرش خواهد گفت (که بدین گونه، چون خدایی المپی که سیلان نسیمی را به خود گرفته یا به شکل پیرمردی درآمده باشد که مینرو به قالب او درمی‌آید[۴۵]، به من امکان می‌داد خودم، نادیده، به خانهٔ خانم سوان پا بگذارم، توجهش را به سوی خود بکشانم، در ذهن او جا بگیرم، قدردانی‌اش را از ستایشم برانگیزم، در نظرش دوست یک آدم مهم جلوه کنم، به نظرش کسی بیایم که در آینده شایستهٔ آن باشد که او دعوتش کند و به خلوت خانوادهٔ خود راهش دهد)، این شخصیت مهم که می‌خواست حیثیت عظیمی را که در چشم خانم سوان داشت به نفع من به کار بگیرد یکباره چنان مهری در من انگیخت که به زحمت توانستم خود را مهار کنم و دستان نرم و سفید و چروکیده‌اش را، که پنداری زمان بس درازی در آب مانده بودند، نبوسم. حتی حرکتش را کمابیش کردم، که پنداشتم تنها خودم متوجهش شدم. به‌راستی، برای هرکدام از ما سنجش این که گفته‌ها و حرکتهایمان دقیقاً تا چه اندازه به چشم دیگران می‌آید دشوار است؛ هراسان از این که مبادا دربارهٔ اهمیت خود اغراق کنیم، به گستره‌ای که خاطرات دیگران باید در طول زندگی‌شان دربر بگیرد ابعادی عظیم می‌دهیم و می‌پنداریم که بخشهای جزئی گفته‌ها و کرده‌های ما به دشواری در شعور مخاطبانمان رخنه می‌کند، تا چه رسد به آن که در یادشان بماند. برپایهٔ این گونه گمانی است که بزهکاران کلمهٔ دیگری را به جای آنی که به زبان آورده‌اند می‌گذارند و می‌پندارند که این دگرگونی را نمی‌توان با هیچ روایت دیگری مقابله کرد. امّا بسیار ممکن است که، حتی در آنجا که زندگی هزاران‌سالهٔ بشریت مطرح است، فلسفهٔ پاورقی‌نویسی که همه‌چیز را فراموش‌شدنی می‌داند کم‌تر از فلسفهٔ مخالفش

که چیزها را ماندنی می‌انگارد حقیقت داشته باشد. مگر اغلب، در همان روزنامه‌ای که اجتماعی نویس «پاریس اشرافی» در آن دربارهٔ فلان رویداد، یا شاهگان، یا از آن بیشتر دربارهٔ آوازخوانی که «زمانی شهرت داشته است» می‌گوید: «ده سال دیگر چه کسی اینها را به یاد خواهد داشت؟»، در صفحهٔ سوم، در گزارش آکادمی باستان‌شناسی، از رویدادی که به خودی خود چندان اهمیتی ندارد، از شعری کم ارزش از دوران فراعنه که هنوز کامل حفظ شده است سخن گفته نمی‌شود؟ شاید این را نتوان به همین اطمینان دربارهٔ زندگی کوتاه آدمی گفت. امّا چند سال بعد، در خانه‌ای که آقای دونورپوا از آن دیدن می‌کرد، و به نظرم استوارترین تکیه‌گاهی آمد که می‌توانستم آنجا بیابم، چون دوست پدرم بود، و بخشاینده، و آمادهٔ آن که همه‌مان را دوست بدارد، و به دلیل حرفه و خاستگاهش به ملاحظه و رازداری عادت داشت، هنگامی که پس از رفتن جناب سفیر شنیدم که او به شبی در گذشته‌ها اشاره کرده بود که «در لحظه‌ای نزدیک بود که من دست او را ببوسم» نه تنها تا بناگوش سرخ شدم بلکه ماتم برد از این که نه فقط شیوهٔ سخن گفتن آقای دونورپوا دربارهٔ من، که ترکیب خاطراتش هم با آنچه من می‌پنداشتم بسیار تفاوت داشت. این «غیبت» ابعاد نامنتظر حواس‌پرتی و حضور ذهن، فراموشی و یاد را که ذهن بشر را می‌سازد برایم روشن کرد؛ و دچار همان شگفتی باورنکردنی روزی شدم که برای نخستین بار در کتابی از ماسپرو[۴۶] خواندم که سیاههٔ دقیق شکارگرانی که آشور بانیپال، ده سده پیش از میلاد مسیح، به نخجیر دعوتشان می‌کرد، شناخته شده است.

چون آقای دونورپوا گفت که علاقه‌ام به ژیلبرت و مادرش را به گوش آن دو خواهد رسانید به او گفتم: «آه، آقا! اگر این کار را بکنید، اگر دربارهٔ من با مادموازل سوان حرف بزنید، همهٔ زندگی‌ام هم برای نشان دادن قدردانی‌ام بس نیست و زندگی‌ام متعلق به شماست! امّا باید خدمتتان بگویم که با خانم سوان آشنایی ندارم و تا حال به او معرفی نشده‌ام.»

جملهٔ آخر را از سر ملاحظه و برای آن گفته بودم که به نظر نرسد لاف

روابطی را می‌زنم که ندارم. امّا در همان هنگام ادایش حس می‌کردم که دیگر بیهوده است، چون از همان آغاز سپاسگزاری‌ام، که با شوری منجمدکننده همراه بود، در چهرهٔ جناب سفیر حالتی دودلانه و ناخرسند، و در چشمانش آن نگاه عمودی، تیز و مورب (همانند خط گریز یکی از پهلوهای جسمی در یک طرح پرسپکتیو)، آن نگاهی را دیدم که به مخاطبی نادیده در درون خود، و هنگامی می‌اندازیم که به او چیزی دربارهٔ ، خاطب دیگر، آقایی که تا آن لحظه با او حرف می‌زدیم ــ در این مورد یعنی من ــ می‌گوییم که خود او نباید بشنود. درجا دریافتم که جمله‌هایی که به زبان آورده بودم، و در برابر موج قدرشناسی که مرا فراگرفت هنوز نارسا بود، و به گمانم باید بر آقای دونورپوا اثر می‌گذاشت و او را به پادرمیانی ای مصمم می‌کرد که برای خودش زحمت بسیار اندک و برای من شادمانی بسیار می‌داشت، شاید (در میان همهٔ جمله‌هایی که ممکن بود کسانی که بد مرا بخواهند ددمنشانه جستجو کنند) تنها جمله‌هایی بود که می‌توانست او را از آن کار بازبدارد. به‌راستی هم، هنگام شنیدن آنها، همانند لحظه‌ای که ناشناسی که با او خوشدلانه دربارهٔ جلفی رهگذرانی بحث می‌کرده‌ایم و می‌پنداشته‌ایم که با او هم‌عقیده‌ایم ناگهان در جیب خود می‌کاود و با گفتن این که «حیف که تپانچه‌ام همراهم نیست، وگرنه یکی‌شان را هم زنده نمی‌گذاشتم» نشان می‌دهد که ورطهٔ جنون‌آمیزی میان ما و اوست، آقای دونورپوا که می‌دانست هیچ چیز پیش‌پاافتاده‌تر و راحت‌تر از این نیست که آدم به خانم سوان معرفی شود و به خانهٔ او راه بیابد، و می‌دید که برای من، برعکس، آن اندازه ارزشمند است و در نتیجه حتماً دشوار نیز هست، پنداشت که در پس خواست به‌ظاهر عادی‌ای که من به زبان آورده بودم انگیزهٔ متفاوتی، نیت مشکوکی، پیشینهٔ بدی نهفته است که به خاطر آن هیچکس تا آن زمان حاضر نشده است از من حرفی با خانم سوان بزند چون یقین دارد که او را خوش نمی‌آید. و فهمیدم که او هرگز این کار را نخواهد کرد، که شاید سالهای سال او را هرروز ببیند، بی آن که حتی یک‌بار دربارهٔ من چیزی به او بگوید. با این‌همه، چند روز بعد،

موضوعی را که می‌خواستم بدانم از او پرسید و به پدرم گفت تا به من بگوید. امّا لازم ندانسته بود به خانم سوان بگوید که آن را از سوی چه کسی می‌پرسید. در نتیجه او باخبر نمی‌شد من آقای دونورپوا را می‌شناختم و آن‌همه مشتاق رفتن به خانهٔ او بودم؛ و این بدبختی شاید به آن بزرگی که من می‌پنداشتم نبود. چون خبر دوم احتمالاً اثر چندانی بر کارایی اولی، که پا درهوا هم بود، نمی‌گذاشت. برای اودت، تصور زندگی و خانهٔ خودش با هیچ مسأله اسرارآمیزی همراه نبود، آدمی که او را می‌شناخت، و به خانه‌اش می‌رفت، موجودی آن‌چنان افسانه‌ای نبود که به نظر منی می‌رسید که اگر می‌توانستم روی سنگی می‌نوشتم که آقای دونورپوا را می‌شناسم و آن را به پنجرهٔ خانهٔ سوان می‌زدم؛ شک نداشتم که چنین پیامی، حتی با چنین خشونتی فرستاده، بسیار بیش از آن‌که خانم خانه را از من برنجاند بر آبرویم در نظر او می‌افزاید. امّا حتی اگر می‌توانستم دریابم که مأموریتی که آقای دونورپوا انجام نداد بیهوده بود، و از آن بیشتر، می‌توانست در خانوادهٔ سوان به زیانم باشد، باز یارای آن نداشتم که، اگر جناب سفیر موافقت نشان می‌داد، او را از آن مأموریت معاف بدارم و از این خواست (علیرغم همهٔ پیامدهای شومش) که نامم و وجودم بدین گونه چند لحظه‌ای در کنار ژیلبرت، در خانه و در زندگی ناشناخته‌اش حضور داشته باشد، چشم بپوشم.

پس از رفتن آقای دونورپوا پدرم نگاهی به روزنامهٔ عصر انداخت؛ من دوباره به لابرما فکر کردم. لذتی که از تماشایش برده بودم به ویژه از آن‌رو نیاز به کامل شدن داشت که به پای آن‌که نویدش را به خود داده بودم نمی‌رسید؛ از این‌رو، بیدرنگ با همهٔ آنچه می‌توانست به آن دامن بزند یکی می‌شد، مثلاً با ستایش‌هایی که آقای دونورپوا از لابرما کرد و ذهن من آنها را چون کشتزار خشکی زده‌ای که به آن آب داده شود یکباره به کام کشید. در همین حال پدرم روزنامه را به دستم داد و مطلب کوتاهی را به من نمایاند که چنین بود: «نمایش فدر، که در برابر تماشاگران مشتاق، از جمله جمعی از برجسته‌ترین شخصیت‌های عالم هنر و منتقدان به نمایش درآمد، برای خانم

برما، ایفا کنندهٔ نقش فدر، پیروزی درخشانی همراه آورد که در زندگی هنری پرافتخار ایشان کم‌نظیر بوده است. دربارهٔ این نمایش، که یک رویداد مهم تئاتری است، به تفصیل خواهیم نگاشت. فعلاً به همین بسنده می‌کنیم که زبدهٔ اهل فن به یک زبان اذعان دارند که چنین اجرایی تصویر کاملاً تازه‌ای از نقش فدر را، که یکی از زیباترین و عمیق‌ترین شخصیت‌های راسین است، ارائه می‌دهد و بیانگر ناب‌ترین و عالی‌ترین جلوهٔ هنر در دوران ماست.» همین که ذهنم با ایدهٔ تازهٔ «ناب‌ترین و عالی‌ترین جلوهٔ هنر» آشنایی یافت، این اندیشه به لذت ناقصی که در تئاتر حس کرده بودم نزدیک شد،اندکی از آنچه را که کم داشت به آن افزود و به‌هم پیوستنشان چیزی چنان هیجان‌آور پدید آورد که به صدای بلند گفتم: «چه هنرمند بزرگی!» بی‌هیچ شکی می‌توان گفت که من مطلقاً صادق نبودم. امّا به بسیار نویسندگانی بیاندیشید که، ناخرسند از قطعه‌ای که تازه نوشته‌اند، اگر نوشته‌ای در ستایش از نبوغ شاتوبریان بخوانند، یا هنرمند بزرگی را در نظر آورند که آرزوی هم‌ترازی با او را داشته‌اند، و مثلاً جمله‌ای از بتهوون را پیش خود بنوازند که اندوه نهفته در آن را با آنی که خود می‌خواسته‌اند در نوشته‌شان بدمند مقایسه می‌کنند، آن‌چنان از این فکر نبوغ انباشته می‌شوند که آن را با بازاندیشی دربارهٔ آثار خودشان بر آنها می‌افزایند، و دیگر آنها را آن‌گونه که در آغاز به چشمشان آمده بود نمی‌بینند، و حتی با ایمان آوردن به ارزش اثرشان پیش خود می‌گویند: «خوب که فکرش را می‌کنم!» بی‌توجه به این‌که، در حاصل جمعی که خرسندی نهایی‌شان را می‌انگیزد، خاطرهٔ صفحات دل‌انگیزی از شاتوبریان را هم به حساب می‌آورند که با نوشته‌های خودشان یکی می‌دانند، امّا بدیهی است که آنها را خودشان ننوشته‌اند؛ بسیار مردانی را در نظر آورید که به دلباختگی معشوقه‌ای ایمان دارند که تنها خیانت‌هایش را دیده‌اند؛ نیز همهٔ کسانی را که، به‌تناوب، گاه به زندگی محال پس از مرگ امید دارند هنگامی که، شوهرانی تسلی‌ناپذیرند و به زنی می‌اندیشند که از دست داده‌اند امّا هنوز دوستش می‌دارند، یا هنرمندانی‌اند و به موفقیتی که در

آینده به دست خواهند آورد، و گاه امیدشان به عدمی اطمینان‌بخش است هنگامی که خِرَدشان، برعکس، خطاهایی را به یادشان می‌آورد که اگر آن نبود باید پس از مرگ تاوانشان را پس می‌دادند؛ همچنین جهانگردانی را در نظر آورید که در کل شیفتهٔ زیبایی سفری‌اند که از روز به روزش چیزی جز ملال ندیده‌اند، و بگویید که آیا در زندگی مشترکی که اندیشه‌ها در درون ذهن ما با هم دارند، آیا می‌توان حتی یکی از آنهایی را که بیش از همه مایهٔ شادمانی مایند یافت که در آغاز، به راستی انگل‌وار، نیروی بهتری را که خود نداشته است از اندیشهٔ غریبهٔ همسایه‌ای طلب نکرده باشد؟

مادرم چندان خرسند نمی‌نمود از این که پدرم دیگر در فکر «منصب» من نباشد. به گمانم از آنجا که پیش از هرچیز در اندیشهٔ زندگی بقاعده‌ای بود که به نابسامانی های اعصاب من نظمی بدهد، تأسفش بیشتر از این بود که من دیپلماسی را کنار بگذارم تا این که به ادبیات بپردازم. پدرم به صدای بلند گفت: «ولش کن، قبل از هرچیز مهم این است که آدم از کارش خوشش بیاید. این که دیگر بچه نیست، الآن دیگر می‌داند از چه خوشش می‌آید، احتمال این که عوض بشود کم است، این را هم می‌تواند بفهمد که در زندگی چه چیزی مایهٔ خوشبختی‌اش می‌شود.» در انتظار آن‌که آزادی‌ای که گفته های پدرم به من می‌بخشید مایهٔ خوشبختی‌ام در زندگی بشود یا نه، آن‌شب آن گفته ها مرا سخت دژم کرد. مهربانی های نامنتظری که گاه به گاه از او سرمی‌زد، همواره چنان میلی در من می‌انگیخت که گونه های سرخ از زیر ریش بیرون‌زده‌اش را ببوسم که تنها از ترس این که خوشش نیاید چنین نمی‌کردم. امروز، همانند نویسنده‌ای که در هراس می‌شود از دیدن این که خیال‌پردازی‌هایش، که به چشم او چندان ارزشمند نمی‌آیند چون نمی‌تواند از خود جدایشان کند، ناشری را به انتخاب کاغذ و حروفی وامی‌دارد که شاید برای آنها زیادی خوبند، از خود می‌پرسیدم که آیا گرایشم به نوشتن آن چنان اهمیت داشت که پدرم به خاطرش آن‌قدر خوبی مایه بگذارد؟ امّا او به ویژه، با سخن گفتن از این که گرایشهایم دیگر تغییر نمی‌کند، و نیز از آنچه باید مایهٔ

خوشبختی‌ام در زندگی بشود، گمان‌هایی به دلم می‌نشانید که وحشتناک دردآور بود. نخست این که، زندگی من از مدتها پیش آغاز شده بود و، از این بدتر، آنچه از آن پس می‌آمد چندان فرقی با گذشته‌ها نداشت (حال آن که من هر روز خود را در آستانهٔ زندگی دست‌نخورده‌ای تصور می‌کردم که تنها از صبح فردا آغاز می‌شد). گمان دوم، که راستی را فقط شکل دیگری از اولی بود، این بود که من در ورای زمان بسر نمی‌بردم، بلکه تابع قانونهای آن بودم، درست همانند شخصیت‌های رمانهایی که وقتی در کومبره، در کنج اتاقک حصیری‌ام، سرگذشتشان را می‌خواندم به همین دلیل سخت غمگین می‌شدم. در تئوری می‌دانیم که زمین می‌چرخد، امّا در عمل این را نمی‌بینیم و آسوده زندگی‌مان را می‌کنیم، چون زمینی که رویش گام می‌زنیم نمی‌جنبد. زمانِ زندگی نیز چنین است. و برای نشان دادن گریزش قصه‌نویسان ناگزیر به چرخش عقربه‌ها شتابی دیوانه‌وار می‌دهند، ده بیست، سی سال را در دو دقیقه به خواننده می‌نمایانند، در بالای صفحه‌ای عاشقی را سرشار از امید می‌بینیم، در پایین صفحهٔ بعد او را هشتادساله مردی می‌یابیم که در ساعت هواخوری هرروزه به دشواری در حیاط نوانخانه گام برمی‌دارد، به زحمت به گفته‌های دیگران پاسخی می‌دهد چون گذشته را به یاد نمی‌آورد. پدرم با گفتن این که من «دیگر بچه نیستم، که گرایشهایم دیگر عوض نمی‌شود...» ناگهان مرا در درون زمان نشان می‌داد، و مرا دچار همان گونه اندوهی می‌کرد که اگرنه هنوز ازپاافتاده در بیمارستان، بلکه یکی از آن شخصیت‌هایی بودم که نویسنده، با لحن بی‌اعتنایی که سخت بیرحمانه است، در پایان کتاب درباره‌شان می‌گوید: «دیگر هرچه کم‌تر از روستا به شهر می‌آید. رفته رفته برای همیشه آنجا ماندگار شده است...».

در این حال، پدرم با پیش‌بینی انتقادهایی که می‌توانستیم از مهمانمان بکنیم به مادرم گفت:

«باید قبول کرد که دونورپوا، موقعی که گفت سؤال کردن از کنت پاریس «صورت خوشی ندارد»، یک کمی به قول شما «قالبی» حرف زد.

ترسیدم مبادا به خنده بیفتید.»

مادرم در پاسخ گفت: «به هیچ وجه. من که خیلی دوست دارم آدمی در این سنّ و با این اهمیت، این نوع سادگی را که نشان می‌دهد خمیره‌اش نجیب و باادب است حفظ کرده باشد.»

پدرم، خوشحال از این که مادرم از آقای دونورپوا خوشش آمده بود، و به این قصد که به او بپذیراند که دوستش از آنی هم که مادرم می‌پنداشت بهتر است (چون نیکدل به همان اندازه از بالا بردن آدمها لذت می‌برد که بددل از پایین آوردنشان) به صدای بلند گفت: «البته! امّا این به آن‌معنی نیست که آدم ظریف و هوشمندی نباشد. می‌دانم چه می‌گویم چون در کمیسیون می‌بینم که آدم کاملاً متفاوتی است. درباره شازده‌ها چه گفت: کارشان را هیچوقت نمی‌شود فهمید؟»

«درست است، درست است. من هم متوجه شدم، خیلی ظریف است. معلوم است که تجربهٔ خیلی عمیقی از زندگی دارد.»

«اما عجیب است که مهمان سوان بوده و کسانی که در مهمانی دیده آدمهای در مجموع عادی، صاحب‌منصب، بوده‌اند. ببینی خانم سوان اینها را از کجا گیر آورده؟»

«متوجه شدی با چه شیطنتی گفت: خانه‌ای است که بیشتر محل رفت‌وآمد مردهاست؟»

و هر دو می‌کوشیدند شیوه‌ای را که آقای دونورپوا هنگام گفتن این جمله به کار برده بود به همان گونه تکرار کنند که اگر می‌خواستند ادای سبک بیان برسان[۴۷] یا تیرون[۴۸] را در **زن ماجراجو** یا **داماد آقای پواریه** درآورند. امّا از همه گفته‌هایش دلنشین‌تر آنی بود که دربارهٔ فرانسواز گفت که تا سالها بعد، اگر به یادش آورده می‌شد که جناب سفیر او را «آشپز درجهٔ یک» خوانده است «نمی‌توانست حالت جدی خودش را حفظ کند». آن گفته را مادرم به حالت وزیر جنگی که خوشامد شاه‌میهمانی را پس از مراسم «سان» ابلاغ کند به فرانسواز بازگفت. ازقضا من هم پیش از او به آشپزخانه رفته بودم. چون از

فرانسواز، که صلحجو امّا بیرحم بود، قول گرفته بودم خرگوشی را که باید سرمی‌برید خیلی زجر ندهد، و از مردنش خبری نداشتم. فرانسواز اطمینان داد که این کار به بهترین صورت و به سرعت انجام شده بود: «به عمرم همچو حیوانی ندیده بودم: مُرد بدون این که یک کلمه از دهنش بیرون بیاید. انگاری لال بود.» منی که چندان آشنایی با زبان دام نداشتم گفتم که شاید خرگوش، مثل مرغ، سروصدا نمی‌کند. فرانسواز ناخشنود از جهل من گفت: «خرگوش به اندازهٔ مرغ سروصدا نمی‌کند؟ کجایش را دیده‌اید، صدایش حتی از مرغ هم بلندتر است.» فرانسواز خوشامد آقای دونورپوا را با فروتنی غرورآمیز، نگاه شادان و ــ هرچند موقتاً ــ هوشمندانهٔ هنرمندی پذیرا شد که از هنرش با او سخن گفته شود. مادرم در گذشته‌ها او را به برخی رستورانهای بزرگ فرستاده بود تا ببیند آنجا چگونه آشپزی می‌کنند. آن‌شب از شنیدن این که معروف‌ترین آنها را فکسنی می‌نامید همان‌گونه لذت بردم که در گذشته‌ها از پی بردن به این که درجهٔ شهرت هنرمندان تئاتر تناسبی با میزان استعدادشان ندارد. مادرم به او گفت: «آقای سفیر می‌گفت که در هیچ جا خوراک گوسالهٔ سرد و سوفله به خوبی مال شما پیدا نمی‌شود». فرانسواز، با آمیزه‌ای از فروتنی و از ستایشِ حقیقت، تعارف را پذیرفت بی آن که، در ضمن، از عنوان سفیر جا خورده باشد؛ دربارهٔ آقای دونورپوا، با خوشدلی سزاوار کسی که او را «درجهٔ یک» خوانده بود، می‌گفت: «مثل من پیر است.» کوشیده بود هنگام آمدنش او را ببیند، امّا چون می‌دانست مادرم بسیار بدش می‌آید که پشت پنجره یا در کسی باشد و خدمتکاران دیگر یا دربان به گوشش می‌رسانیدند که فرانسواز دزدانه نگاه کرده بود (چون همه کس را در پیرامون خود در کار «بدگویی» و «حسادت»ی می‌دانست که در تخیلش همان نقش شوم و دائمی را بازی می‌کردند که، برای آدم‌های دیگری، توطئه یسوعیان یا یهودیان)، به نگاه انداختنی از پس آفتابگیر آشپزخانه بسنده کرده بود «تا خانم ازش ایراد نگیرد»، و برپایهٔ همان اندکی که دیده بود آقای دونورپوا را، به خاطر «چاوکی»اش «به جای آقای لوگراندن گرفته بود»

هر چند که شباهتی به هم نداشتند. مادرم پرسید: «آخر، چطور می‌شود که هیچ کس نمی‌تواند ژله را به خوبی شما درست کند (البته وقتی که بخواهید)؟» و فرانسواز پاسخ داد: «نمی‌دانم چطوری این‌طوری می‌شود.» تا اندازه‌ای راست می‌گفت، و در بیان رمز برتری ژله‌ها و کِرِم‌هایش همان گونه ناتوان ــ یا تودار ــ بود که خانم خوشپوشی دربارهٔ جامه‌ها یا خوانندهٔ بزرگی دربارهٔ صدایش. توضیح‌های اینان چندان چیزی را برای ما روشن نمی‌کند؛ به همین‌گونه بود آنچه آشپز ما دربارهٔ خوراکهایش می‌گفت. با اشاره به رستورانهای بزرگ گفت: «گوشت را زیادی تند می‌پزند. بعد هم همه چیز را با هم نمی‌پزند. گوشت گاو باید مثل یک اسفنج بشود. آن‌وقت است که آب خورش را تا ته به خودش می‌کشد. امّا یکی از این کافه‌ها بود که به نظرم یک کمی در آشپزی وارد بودند. البته نمی‌توانم بگویم که عین ژلهٔ من بود، امّا آهسته‌آهسته می‌پختند و سوفله‌هایشان پر از کِرِم بود». «رستوران هانری نبود؟» این را پدرم پرسید که خودش را به ما رسانده بود و از این رستوران میدان گایون، که در تاریخ‌های معینی اهل حرفه‌اش آنجا جمع می‌شدند خوشش می‌آمد. فرانسواز با نرمشی که اکراه ژرفی در پسش نهفته بود گفت: «نخیر! منظورم یک رستوران کوچک بود. هانری البته جای خیلی خوبی است، امّا رستوران که نیست، بیشتر یک... آش درهم‌جوش است.» ــ «وبر نبود؟» ــ «نه آقا! منظورم یک رستوران خوب بود. وبر در خیابان روایال است، رستوران نیست، آبجوفروشی است. نمی‌دانم اصلاً آداب خدمت دارند یا نه، فکر می‌کنم حتی رومیزی هم ندارند. غذا را همین‌جوری می‌اندازند روی میز و دِ برو.» ــ «سیرو نبود؟» فرانسواز با لبخندی گفت: «نه! آنجا فکر می‌کنم به جای آشپزی خوب محلّ خانمهای سرشناس باشد (که منظورش خانمهای بد بود)، این چیزها مال جوانهاست.» دستگیرمان می‌شد که فرانسواز، با همهٔ ظاهر ساده‌اش، برای «همکارانش» در رستورانهای بزرگ از حسودترین و ازخودراضی‌ترین هنرپیشه‌ها هم سختگیرتر است. با این همه حس کردیم که دربارهٔ هنرش و دربارهٔ پایبندی به سنتها

احساس درستی دارد. چون بعد گفت: «نه، منظورم رستورانی است که گویا آشپزی بورژوای خوبی داشت. جایی که هنوز هم برای خودش آبرویی دارد. درآمدشان هم خیلی خوب بود. بعله! خوب پولی درمی‌آوردند. خانم خوب می‌شناسند، آنجا، سمت راست بولوار بزرگ، یک کمی عقب.» رستورانی که فرانسواز با این انصاف آمیخته با غرور و نیکخواهی از آن حرف می‌زد کافه آنگله بود.

با فرا رسیدن اول ژانویه، همراه با مادرم نخست به دیدن خویشاوندان رفتم که، برای این که من خسته نشوم، آنان را (به کمک مسیری که پدرم تعیین کرد) برپایهٔ محله‌ها و نه ترتیب دقیق خویشاوندی‌شان دسته‌بندی کرده بود. اما همین که پا به مهمانخانهٔ خویشاوند خیلی دوری گذاشتیم که خانه‌اش از خانهٔ ما چنین نبود و به این دلیل اول به دیدنش رفته بودیم، مادرم با دیدن مردی (شکلات یا شیرینی به‌دست) که بهترین دوست زودرنج‌ترین عمویم بود و حتماً به گوش او می‌رسانید که دیدارهایمان را از او آغاز نکرده بودیم، خود را باخت. این عمو بدون شک می‌رنجید؛ به نظرش طبیعی می‌آمد که اول از مادلن به خانهٔ او در محلهٔ ژاردن دپلانت و بعد به سنت اگوستن و آنگاه به خیابان «دانشکدهٔ پزشکی» برویم.

پس از پایان دیدارها (مادربزرگم ما را از عیددیدنی معاف می‌کرد چون شام را به خانهٔ او می‌رفتیم)، به دو خودم را به شانزه‌لیزه رساندم تا نامه‌ای را به زن مغازه‌داری بدهم تا آن را به کسی بدهد که هفته‌ای چند بار از خانهٔ سوان می‌آمد تا برایشان نان‌زنجبیلی بخرد، نامه‌ای که از همان روزی که دوستم آن همه مایهٔ رنجم شد تصمیم گرفتم در روز عید سال نو برایش بفرستم و در آن بنویسم که دوستی گذشته‌مان با سال کهنه می‌رفت، و من رنجش‌ها و سرخوردگی‌هایم را فراموش می‌کردم و از اول ژانویه دوستی نویی پی می‌ریختم، آن‌چنان استوار که هیچ چیز نابودش نمی‌کرد، و چنان شگرف که امیدوار بودم ژیلبرت با کمی دلبری همهٔ زیبایی آن را پایدار نگه دارد، و همان گونه که من هم قولش را می‌دادم، همین که آن را در خطر کوچک‌ترین

آسیبی دید، مرا بهنگام خبر کند. در بازگشت به خانه، فرانسواز مرا در نبش خیابان روایال در برابر بساطی در هوای آزاد نگه داشت و عکس هایی از پاپ پی نهم و راسپای[۴۹] برای خودش عیدی خرید و من هم، برای خودم، عکسی از لابرما خریدم. بیشمار ستایش هایی که این هنرمند برمی‌انگیخت به تنها چهره‌ای که برای پاسخ دادن به آنها داشت حالتی اندک فقیرانه می‌داد، چهره‌ای همیشه یکسان و بیدوام چون جامهٔ کسانی که جز آن رخت دیگری ندارند، که هرگز در آن چیزی به نمایش نمی‌توانست گذارد جز چین کوچک بالای لب، افراشتگی ابروان، و دو سه ویژگی بدنی همواره یکسانی که، در نهایت، سرنوشتشان به سوختگی یا ضربه‌ای بسته بود. وانگهی، آن چهره به‌خودی‌خود نمی‌توانست به چشم من زیبا بیاید، امّا به خاطر همهٔ بوسه هایی که به خود دیده بود، و هنوز پنداری با لبخند ساده‌دلانهٔ ساختگی و نگاه دلبرانه مهربانش از آن سوی کاغذ عکس آنها را می‌جست، این فکر و در نتیجه این میل را در من می‌انگیخت که او را ببوسم. چون لابرما باید هم به‌راستی آن میل به مردان بسیار را که در جامهٔ شخصیت فدر به آن اعتراف می‌کرد، می‌داشت، که همه چیز و حتی نام پُرآوازه‌اش که بر زیبایی اش می افزود و جوانی اش را پایدار می‌کرد باید برآوردنش را برایش بسیار آسان می‌ساخت. شب فرا می‌رسید. در برابر ستونی از تئاتر ایستادم که برنامهٔ اول ژانویهٔ لابرما رویش آگهی شده بود. بادی نرم و نمناک می‌وزید. هوا و زمانی بود که می‌شناختم؛ حس کردم که روز اول سال نو فرقی با روزهای دیگر ندارد، و نخستین روز جهان نویی نیست که در آن بتوانم، با اقبالی هنوز دست‌نخورده، دوباره با ژیلبرت آن‌گونه آشنا بشوم که در آغاز آفرینش، انگار که هنوز گذشته‌ای در کار نباشد، که جفاهایی که گهگاه از او دیده بودم، با آنچه از آنها می‌شد دربارهٔ آینده نتیجه گرفت، نابود شده باشد: جهان تازه‌ای که از دنیای کهنه هیچ چیز در آن بجا نمانده باشد... هیچ چیز جز یکی: این آرزویم که ژیلبرت دوستم بدارد. فهمیدم که آرزوی دلم به نو شدن جهانی که از آن خرسند نبود از آنجا می‌آمد که دلم دگرگون نشده بود، و با خود گفتم

که پس دلیلی نداشت که دل ژیلبرت هم تغییر کرده باشد؛ حس کردم که این دوستی تازه همانی است که بود، به همان گونه که میان سالهای دیگر و سالهای تازه‌ای که خواست ما، بی‌توانایی دستیابی به آنها و عوض کردنشان، به آنها خودسرانه نامهای دگرگونه می‌دهد، هیچ ورطه‌ای نیست. می‌توانستم سال تازه را به نام ژیلبرت کنم، و به همان گونه که دینی را بر قانونهای کورکورانهٔ طبیعت برتری می‌دهیم بکوشم تا شاید برداشت ویژه‌ای را که از او داشتم بر روز اول سال نو بدمم، امّا بیهوده بود؛ حس می‌کردم که این روز نمی‌داند که آن را روز عید می‌نامیم، و در شامگاه به گونه‌ای پایان می‌گیرد که برایم تازگی ندارد: در نسیمی که پیرامون ستون آگهی ها می‌وزید شیوهٔ ازلی و یکاهنگ، نمناکیِ آشنا، سیلان بیخبرانهٔ روزهای کهنه را بازمی‌شناختم و حس می‌کردم.

به خانه برگشتم. اول ژانویهٔ پیرمردانی را سپری کرده بودم که تفاوت این روزشان با جوانان نه از آن است که دیگر عیدی نمی‌گیرند، بل از این که دیگر سال نو را باور ندارند.[۵۰] من، عیدی ها گرفته بودم، امّا نه آنی را که تنها همان می‌توانست مایهٔ شادمانی ام باشد و آن نامه‌ای از ژیلبرت بود. با این همه من هنوز جوان بودم، چون توانسته بودم برایش نامه‌ای بنویسم و با سخن گفتن از رؤیاهای مهربانی یک‌سره‌ام امیدوار باشم که در او نیز مهری بیانگیزم. اندوه مردان پیرشده از این است که حتی به نوشتن چنین نامه هایی نمی‌اندیشند، چه به بیهودگی شان پی برده‌اند.

چون به بستر رفتم، سر و صدای خیابان که در آن روز عید دیرتر می‌پایید، بیدارم داشت. به همهٔ کسانی می‌اندیشیدم که شب را با کامجویی به پایان می‌بردند، به معشوق لابرما، به دستهٔ عیاشانی شاید، که پس از پایان نمایشی که من آگهی اش را دیده بودم به سراغ او می‌رفتند. نمی‌توانستم، حتی برای تسکین بی‌تابی ای که این اندیشه در آن‌شب بیخوابی در من می‌انگیخت، با خود بگویم که شاید لابرما در فکر عشق نبود، چون متنی که اجرا می‌کرد، و زمان درازی آن را آموخته بود، هرلحظه به یادش می‌آورد که عشق دلنشین

است، همچنان‌که خود نیز این را چنان خوب می‌دانست که رنجهای شناخته‌شده‌اش را ــ البته با شدتی تازه و با شیرینی‌ای نامنتظر ــ به تماشاگران شگفت‌زده‌ای می‌نمایانید که خودشان هم آنها را حس کرده بودند. شمع را روشن کردم تا یک‌بار دیگر چهره‌اش را تماشا کنم. از فکر این‌که در آن هنگام، مردانی که نمی‌توانستم لابرما را بی‌آنان مجسم کنم، بیشک آن چهره را نوازش می‌کردند و او به آنان خوشی‌هایی فرا انسانی و ناشناخته ارزانی می‌داشت، تب و تابی حس می‌کردم که بیش از آن‌که شهوی باشد دردناک بود، و حسرتی که نوای کرنایی آمد و به آن دامن زد. نوایی از آن‌گونه که در شب «نیمهٔ چلهٔ پرهیز» و اغلب عیدهای دیگر شنیده می‌شود و چون شعری همراهی‌اش نمی‌کند و نه «شباهنگام از ژرفای بیشه‌ها»[۵۱] که از دکان می‌فروش می‌آید، بس غم‌انگیزتر است. در چنان هنگامی شاید نامه‌ای از ژیلبرت دیگر همانی نبود که به کارم می‌آمد. آرزوهای ما درهم می‌دوند و، در آشوب زندگی، کم‌تر خوشی‌ای است که درست با همان آرزویی که می‌طلبیدش جفت شود.

در روزهایی که هوا خوب بود همچنان به شانزه‌لیزه می‌رفتم و از خیابانهایی می‌گذشتم که خانه‌های فاخر و گلگونشان، از آنجا که در گرماگرم نمایشگاه‌های آبرنگ‌کاران بودیم، در آسمانی جنبان و سبک غوطه می‌خورد. دروغ است اگر بگویم که در آن زمان کاخهای گابریل[۵۲] از ساختمانهای کناری به‌چشمم بسیار زیباتر می‌آمدند یا حتی آنها را از دورهٔ دیگری می‌دانستم. اگر نه «کاخ صنعت»، که دستکم کاخ تروکادرو[۵۳] را از آنها برازنده‌تر و شاید حتی قدیمی‌تر می‌یافتم. نوجوانی‌ام، غوطه‌ور در خوابی آشفته، همهٔ محله را در درون رؤیاهای یگانه‌ای می‌نهاد و آن را در آن می‌پلکانید، و هیچگاه به فکر من نرسید که می‌شد در خیابان روایال ساختمانی از سدهٔ هجدهم یافت، به همان‌گونه که در شگفت می‌شدم اگر می‌شنیدم که دروازهٔ سن‌مارتن و دروازهٔ سن‌دنی، دو شاهکار دورهٔ لویی چهاردهم، با تازه‌ترین ساختمانهای این دو محلهٔ نکبت‌آلود همزمان نبودند.

تنها یک‌بار یکی از کاخهای گابریل مرا زمان درازی از رفتن بازداشت؛ شب فرارسیده بود، مهتاب حالت مادی ستونهایش را از آنها گرفته بود و مقوایی می‌نمودند، دکور اوپرت اورفه در دوزخ را به یادم می‌آوردند و برای نخستین بار به چشمم زیبا می‌آمدند.

در این حال، در شانزه‌لیزه از ژیلبرت خبری نبود که نبود. امّا من نیاز داشتم او را ببینم، چون دیگر حتی چهره‌اش را هم به یاد نمی‌آوردم. شیوهٔ کاونده، نگران، پُرتوقعمان در نگریستن کسی که دوست می‌داریم، انتظارمان که چیزی بگوید که به دیدار فردا امیدوار، یا از آن نومیدمان کند، و تناوب (اگرنه همزمانیِ) شادمانی و درماندگی در خیالمان تا زمانی که هنوز آن را به زبان نیاورده است، این همه ذهن ما را در برابر دلدار آن‌چنان لرزان می‌کند که نمی‌تواند از او تصویری دقیق بگیرد. همچنین شاید این فعالی همهٔ حواس باهم، فعالیتی که می‌کوشد با نگاهِ تنها به همهٔ آنچه در ورای آنهاست پی ببرد، در برابر هزار شکل و رنگ و حرکت آدم زنده‌ای که معمولاً (اگر عاشق نباشیم) ثابتشان می‌کنیم، بیش از اندازه مدارا نشان می‌دهد. مدل محبوب، برعکس، ثابت نیست و حرکت می‌کند؛ هرچه عکس از او داریم همه خراب است. به راستی نمی‌دانستم خطوط چهرهٔ ژیلبرت چگونه بود، بجز در لحظه‌هایی ملکوتی که آنها را برای من ازهم می‌گشود: تنها لبخند او را به یاد می‌آوردم. و چون با همهٔ کوششی که می‌کردم نمی‌توانستم آن چهرهٔ عزیز را به یاد بیاورم، از این که صورتهای بیهوده و زنندهٔ زن آب‌نبات‌فروش و مردک اسبهای چوبی با دقت بسیار در خاطرم بود خشمگین می‌شدم: بدین‌گونه کسانی که محبوبی را ازدست داده‌اند و هیچگاه او را در خواب نمی‌بینند، درمی‌مانند از این که در رؤیاهایشان پی‌درپی آدمهای ستوه‌آوری را می‌بینند که همان شناختنشان در دنیای بیداری برایشان زیادی است. و از آنجا که نمی‌توانند آنی را که مایهٔ اندوهشان است در نظر آورند، کمابیش خود را به بی‌اندوهی متهم می‌کنند. و من، چون نمی‌توانستم چهرهٔ ژیلبرت را به یاد بیاورم، چیزی نمانده بود بپندارم که فراموشش کرده‌ام، و دیگر دوستش ندارم.

سرانجام، ژیلبرت برگشت و کمابیش هر روز برای بازی می‌آمد، و مرا در برابر چیزهای تازه‌ای می‌گذاشت که آرزو کنم، که برای فردا از او بخواهم، و بدین گونه هر روز از مهربانی من مهربانی تازه‌ای می‌ساخت. امّا چیزی یک‌بار دیگر و به گونه‌ای ناگهانی حالتی را که مسألهٔ عشق من هر روز بعدازظهر در طرفهای ساعت دو به خود می‌گرفت دگرگون کرد. آیا آقای سوان به نامه‌ای که برای دخترش نوشته بودم، دست یافته بود، یا این که ژیلبرت بسیار بعدها، و برای این که من احتیاط بیشتری در کار کنم، آنچه را که دیگر کهنه شده بود تازه برایم فاش می‌کرد؟ چون به او گفتم که از پدر و مادرش خیلی خوشم می‌آید همان حالت گنگ، پُر از اکراه و راز زمانی را به خودش گرفت که با او دربارهٔ کارهایی که باید می‌کرد، به خرید یا به مهمانی رفتنش، حرف می‌زدی، و یکباره به من گفت: «می‌دانید، چشم دیدن شما را ندارند!» و پیچان و خزان مانند یک پری دریایی ــ چنین دختری بود ــ قهقهه زد. اغلب چنین می‌نمود که خنده‌اش، که با گفته‌اش نمی‌خواند، همانند موسیقی سطحی نامرئی را بر صفحهٔ دیگری رقم می‌زند. آقا و خانم سوان از ژیلبرت نمی‌خواستند که با من بازی نکند، امّا، به گمان او، دوستتر می‌داشتند که چنین چیزی پیش نیامده باشد. دربارهٔ رابطهٔ من با او نظر خوشی نداشتند، مرا چندان صالح نمی‌دانستند و تصور می‌کردند که من فقط می‌توانم تأثیر بد روی دخترشان بگذارم. نوع نوجوانان ولنگاری را که سوان مرا شبیه آنان می‌انگاشت به شکل کسانی در نظر می‌آوردم که از پدر و مادر دختری که دوست می‌دارند متنفرند، پیش رویشان چاپلوسند امّا با دخترشان آن دو را مسخره می‌کنند، او را به نافرمانی از پدر و مادر وامی‌دارند، و پس از آن که او را از آنِ خود کردند آن دو را حتی از دیدن دخترشان بازمی‌دارند. در برابر این ویژگی‌ها (که حتی دژخوترین کسان هم خود را از آنها بری می‌داند) دل من با چه حدتی حسی را پیش می‌نهاد که دربارهٔ سوان داشت، حسی، برعکس، چنان پُرشور که شک نداشتم که اگر سوان به‌آن پی می‌برد از داوری‌اش دربازه‌ام به همان گونه که از یک خطای دادرسی پشیمان می‌شد! دلی به دریا

زدم و همهٔ آنچه را که دربارهٔ او حس می‌کردم در نامهٔ بلندی نوشتم و از ژیلبرت خواهش کردم به دست او برساند. و او پذیرفت. افسوس! پس سوان مرا حتی نابکارتر از آنی می‌دانست که می‌پنداشتم، پس دربارهٔ احساساتی که، فکر می‌کردم با آن‌همه صداقت، در شانزده صفحه، به بیان کشیده بودم شک داشت: نامه‌ای که برایش نوشتم و همان اندازه پُرشور و صمیمی بود که آنچه به آقای دونورپوا گفته بودم، کاری از پیش نبرد. در فردایش ژیلبرت مرا به گوشه‌ای در پشت بوته‌های خرزهره برد و پس از آن‌که هرکدام روی صندلی‌ای نشستیم برایم تعریف کرد که پدرش، با خواندن نامه (که برایم پس آورده بود) شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «همهٔ اینها بی‌معنی است. خوب هم نشان می‌دهد که کاملاً حق با من بود.» منی که به پاکی نیت و صفای باطنم ایمان داشتم، بسیار آزرده شدم از این‌که گفته‌هایم کوچک‌ترین اثری بر خطای شگرف سوان نگذاشته باشد. چون، در آن زمان، شکی نداشتم که پای خطا در میان بود. حس می‌کردم برخی ویژگی‌های انکارناپذیر احساسات پاکم را با چنان دقتی برشمرده بودم که، اگر سوان برپایهٔ آنها بیدرنگ به کُنه احساساتم پی نبرده و نیامده بود تا از من پوزش بخواهد و به خطای خود اعتراف کند، این بدان معنی بود که خود او این احساسات پاک را هرگز نداشته بود و در نتیجه نمی‌توانست آنها را نزد دیگران درک کند.

حال آن‌که شاید سوان خوب می‌دانست که احساس پاک اغلب چیزی جز حالتی درونی نیست که احساسات خودخواهانهٔ ما زمانی به خود می‌گیرند که هنوز نامی به آنها نداده و دسته‌بندی‌شان نکرده‌ایم. شاید علاقه‌ای را که می‌گفتم به او دارم پیامد ساده ــ و گواهی پُرشور ــ دلدادگی‌ام به ژیلبرت می‌دانست که هرآنچه در آینده می‌کردم ناگزیر از آن پیروی می‌کرد و نه از ستایشی که به سوان نشان می‌دادم و ثانوی بود. من نمی‌توانستم مانند او این‌گونه پیش‌بینی کنم، چون نتوانسته بودم عشقم را از خودم مجرّد کنم، به آن چون بقیه جنبهٔ عام بدهم، و پیامدهایش را بر پایهٔ تجربه بسنجم؛ درمانده

بودم. بناچار ژیلبرت را چند لحظه‌ای ترک کردم چون فرانسواز صدایم زد. ناگزیر شدم او را تا اتاقکی با شبکه‌بندی سبزرنگ، شبیه باجه‌های متروک عوارض در پاریس کهنه، همراهی کنم که از اندکی پیشتر چیزی را در آنها کار گذاشته بودند که در انگلیس لاوابو نامیده می‌شود و در فرانسه، بر اثر انگلیسی‌زدگی ناآگاهانه آن را واترکلوست می‌نامند. از دیوارهای کهنه و نمناک درگاهی که در آنجا منتظر فرانسواز ایستاده بودم بوی خنک نموری شنیده می‌شد که مرا یکباره از دلشوره‌ای که با شنیدن گفته‌های سوان از زبان ژیلبرت دچارش شده بودم رها کرد، خوشی‌ای در من انگیخت که از نوع آنهای دیگری نبود که آدم را بیتاب‌تر می‌کنند و ناتوان از آن که نگاهشان بدارد و از آنِ خود کند، بلکه برعکس خوشی پایداری بود که می‌توانستم به آن تکیه کنم، دلنشین، آرام، سرشار از حقیقتی ماندگار، وصف‌ناشده و حتمی. دلم می‌خواست، مانند گذشته‌ها هنگام گردش در طرف گرمانت، بکوشم به افسون حسی که مرا فراگرفته بود پی ببرم، و بی‌حرکت بمانم و در آن بوی کهنگی بکاوم که مرا نه به لذت بردن از خوشی‌ای که به رایگان به من ارزانی می‌داشت، که به ژرف شدن در واقعیتی که بر من آشکار نکرده بود فرامی‌خواند. امّا گرداننده‌ٔ محل، که خانم پیری با گونه‌های بزک کرده و کلاه‌گیس سرخ بود، به حرف افتاد. فرانسواز او را «کاملاً از طرفهای خودش» می‌دانست. دخترخانمش با کسی عروسی کرده بود که به گفته‌ٔ فرانسواز «جوان خانواده‌دار» و در نتیجه به باور او همان‌قدر با یک کارگر متفاوت بود که به عقیده‌ٔ سن‌سیمون یک دوک با مردی «برخاسته از منجلاب توده». بدون شک گرداننده آبریزگاه پیش از آن‌که به آنجا برسد در زندگی دشواریها دیده بود. امّا فرانسواز می‌گفت که مارکیز و از خانواده‌ٔ سن‌فرئول است. مارکیز به من توصیه کرد در خنکا نایستم و حتی درِ مستراحی را باز کرد و گفت: «نمی‌خواهید بروید؟ خیلی تمیز است، برای شما مجانی است.» شاید این را همان‌گونه می‌گفت که دختران فروشنده‌ٔ قنادی گواش، هنگامی که برای دادن سفارشی آنجا می‌رفتیم، یکی از آب‌نبات‌هایی را که

روی پیشخوان زیر حبابهای بلوری بود تعارفم می‌کردند و متأسفانه مادرم نمی‌گذاشت بگیرم؛ شاید هم آن‌قدرها بی‌نظرانه نبود، مانند پیرزن گلفروشی که مادرم پر کردن گلدانهایمان را به او سفارش می‌داد و با چشمان پر از غمزه گل سرخی به من پیشکش می‌کرد. در هر حال، اگر «مارکیز» از نوجوانها خوشش می‌آمد و درِ سردابیِ آن مکعب‌های سنگی را که در آنها مردان چون ابوالهول[۵۴] روی پا می‌نشینند، به رویشان می‌گشود، شاید انگیزه سخاوتش بیشتر نه امیدی به از راه بدر بردنشان که لذتی بود که از نشان دادن بخشندگی بی‌ثمر در برابر آنچه دوست داریم، می‌بریم، چون هیچگاه در کنار او جز یک پیرمرد باغبان پارک کس دیگری را ندیدم.

لحظه‌ای بعد از «مارکیز» خداحافظی کردم و با فرانسواز از او جدا شدم تا پیش ژیلبرت برگردم. دیدم که ژیلبرت روی صندلی پشت بوته‌های خرزهره نشسته است. می‌خواست دوستانش او را نبینند چون قایم‌باشک بازی می‌کردند. رفتم و کنارش نشستم. کلاه پختی به سر داشت که تا روی چشمانش پایین می‌آمد و همان نگاه «سرپایین»، گنگ و مزورانه‌ای را به او می‌داد که نخستین بار از او در کومبره دیده بودم. از او پرسیدم که آیا می‌شود با پدرش رودررو گفتگو کنم. ژیلبرت گفت که چنین چیزی را به پدرش پیشنهاد کرده بود امّا او این را بیهوده می‌دانست. سپس گفت: «بیایید، نامه‌تان پیش من نماند، باید برگردیم پیش بچه‌ها چون پیدایم نکردند.»

اگر سوان در آن هنگام سرمی‌رسید و مرا پیش از گرفتن نامه‌ای می‌دید که ایمان نیاوردنش به صداقت آن را بسیار باورنکردنی می‌دانستم، شاید می‌دید که حق با خود او بود. چون با نزدیک شدن به ژیلبرت که روی صندلی خم شده بود و می‌گفت نامه را بگیرم امّا آن را به دستم نمی‌داد چنان کششی به سوی تن او حس کردم که گفتم:

«راستی، یک کاری بکنید که نتوانم بگیرمش، ببینم کداممان قوی‌تریم.»

نامه را در پشتش گذاشت. دستم را پس گردنش بردم، رشته‌های بافتهٔ

موهایش را بلند کردم که روی شانه‌هایش می‌آویخت، یا از آن‌رو که هنوز با سنش سازگاری داشت؛ یا این که مادرش می‌خواست او را هرچه طولانی‌تر بچه بنمایاند تا خودش جوان‌تر جلوه کند؛ پاها فشرده بر زمین کلنجار می‌رفتیم؛ می‌کوشیدم به سوی خود بکشمش واو پایداری می‌کرد؛ بالای گونه‌هایش از تلاش گداخته و چون گیلاس گرد و سرخ شده بود؛ چنان می‌خندید که گفتی قلقلکش می‌دادم؛ او را چون درختچه‌ای که بخواهم از آن بالا بروم میان پاهایم می‌فشردم، و در گرماگرم ورزشی که می‌کردم، بی آن که نفس‌تنگی‌ام از تلاش ماهیچه‌ها و هیجان بازی هیچ بیشتر شود، لذتم چون چند قطرهٔ عرق که حاصل تقلا باشد پراکنده شد بی آن که حتی فرصت آن یافته باشم که طعم آن لذت را بشناسم؛ بیدرنگ نامه را گرفتم. ژیلبرت به نرمی گفت:

«می‌دانید، اگر بخواهید می‌توانیم یک کم دیگر کشتی بگیریم.»

شاید کمابیش بو برده بود که بازی من هدفی جز آنی داشت که به زبان آورده بودم، امّا نتوانسته بود بفهمد که به آن رسیده‌ام. و من که می‌ترسیدم فهمیده باشد (و نوعی حالت پس‌نشینندهٔ خوددارانهٔ شرم‌آمیزی که لحظه‌ای بعد به خود گرفت مرا به این فکر انداخت که ترسم بیجا نبود)، پذیرفتم که باز درهم بپیچیم، چون از این بیم داشتم که خیال کند هدفی جز همانی نداشته بودم که به دنبالش فقط می‌خواستم آسوده کنار او بمانم.

در بازگشت به خانه، ناگهان تصویرِ تا آن‌زمان نهفته‌ای را به یاد آوردم و به چشم دیدم که خنکای ساختمان شبکه‌ای، که انگار بوی دوده می‌داد، مرا به آن نزدیک کرده امّا نگذاشته بود به یاد بیاورم و بشناسم. این تصویر، اتاق کوچک عموآدولف در کومبره بود که به‌راستی همان عطر نمور از آن بیرون می‌زد. امّا نتوانستم بفهمم چرا یادآوری تصویر چنین بی‌اهمیتی آن اندازه شادمانی به من داده بود، و کاوش در این‌باره را به بعد انداختم. در آن‌حال به نظرم آمد که به راستی سزاوار تحقیر آقای دونورپوا هستم: تا آن زمان نویسنده‌ای را از همه دوستتر داشته بودم که به عقیدهٔ او یک «نی‌نواز» ساده

بود، و نه از یک اندیشهٔ مهم که از بوی نایی به‌راستی در کیف شده بودم.

چند گاهی بود که، در برخی خانواده‌ها، اگر مهمانی از شانزه‌لیزه نام می‌برد، مادران همان واکنش ناخرسندی را نشان می‌دادند که با شنیدن نام پزشک سرشناسی که به ادعای آنان آن‌قدر در تشخیص‌هایش اشتباه کرده باشد که دیگر نتوان به او اعتماد کرد؛ می‌گفتند که این پارک به بچه‌ها نمی‌سازد، و چه بسیار موارد گلودرد، سرخک و تب که از آنجا مایه گرفته است. برخی از دوستان مادرم، بی آن که آشکارا دربارهٔ مهربانی او که هنوز مرا آنجا می‌فرستاد شک نشان بدهند، دستکم از غفلتش خرده می‌گرفتند.

بیماران عصبی شاید، برخلاف آنچه رواج دارد، کسانی اند که کم‌تر از همه «به خود گوش می‌دهند»؛ در درون خود آن‌قدر چیزها می‌شنوند که بعد به بیهودگی نگرانی‌شان دربارهٔ آنها پی می‌برند، که سرانجام دیگر به هیچکدام از آنها اعتنا نمی‌کنند. دستگاه اعصابشان آن‌قدر فریاد «کمک! کمک!» سر داده است (مانند زمانی که پنداری بیماری وخیمی در میان بوده است حال آن که تنها می‌خواسته برف ببارد یا تغییر خانه مطرح بوده است) که به همان گونه به بی اعتنایی به این هشدارها عادت می‌کنند که سربازی که، در گرماگرم کارزار، هشدارها را چنان کم درمی‌یابد که می‌تواند، در حالت روبه‌مرگی هنوز چند روزی چون آدمی سالم زندگی کند. یکی از روزها، همچنان که ناخوشی های همیشگی ام را با خود داشتم که ذهنم را از گردش پیوسته و اندرونی آنها همان گونه دور می‌داشتم که از گردش خونم، شادمانه به ناهارخوری دویدم که پدر و مادرم آنجا سر میز نشسته بودند و ــ چون همیشه با خود می‌گفتم که اگر آدم سردش باشد معنی اش نه این که باید خود را گرم کند بلکه شاید این است که مثلاً سرزنشش کرده‌اند و اگر گرسنه نباشد به این معنی است که باران خواهد آمد و نه این که نباید چیزی بخورد ــ سر میز نشستم، و تا خواستم نخستین لقمهٔ کتلت اشتها انگیز را فروبدهم حالت تهوع و رخوتی مرا از خوردن بازداشت، واکنش تب‌آلود بیماری تازه آغازشده‌ای که، سردی بی اعتنایی من آن را پنهان نگه داشته و عارضه هایش را به تأخیر

انداخته بود، امّا سرسختانه خوراکی را که توانایی فرودادنش را نداشتم پس می‌زد. در همان ثانیه، فکر این که اگر بدانند بیمارم نخواهند گذاشت از خانه بیرون بروم، این نیرو را، همانند غریزهٔ زنده‌مانی یک زخمی، به من داد که خود را به اتاقم برسانم (که در آنجا دیدم چهل درجه تب دارم) و برای رفتن به شانزه‌لیزه آماده شوم. فکر خندانم، از ورای تن رنجور و آسیب‌پذیری که دربرش می‌گرفت، لذت شیرین یک دور بازی قلعه‌گیری با ژیلبرت را می‌خواست و جستجو می‌کرد، و یک ساعت بعد، به زحمت سرپا ایستاده امّا خوشبخت از این که در کنار او بودم، رمق این را داشتم که هنوز آن را بچشم.

در بازگشت، فرانسواز گفت که «من حالم خوش نبود»، و شاید «چاییده بودم»، و پزشکی که بیدرنگ فراخوانده شد گفت که «ترجیح می‌دهد مسأله را جدی بگیرد» و از «شدت» تبی سخن گفت که با احتقان ششهایم همراه بود و تنها «حمله‌ای ناگهانی» از بیماری‌ام بود که می‌توانست شکلهای «مخفی»تر و «مزمن»تری داشته باشد. دیرزمانی بود که دچار نفس‌تنگی می‌شدم و پزشکمان، علیرغم مخالفت مادربزرگم که مرا از همان زمان قربانی الکلیسم مجسم می‌کرد، توصیه کرده بود گذشته از کافئین، که برای کمک به نفس کشیدن برایم تجویز شده بود، هربار که می‌خواستم دچار گرفتگی شش شوم آبجو، شامپانی یا کنیاک بخورم. می‌گفت که «کیف» الکل جلو بحران را خواهد گرفت. اغلب، برای آن که مادربزرگ اجازه دهد که به من الکل بدهند ناگزیر بودم نفس‌تنگی‌ام را پنهان نکنم، و حتی آن را کمابیش به نمایش بگذارم. وانگهی، همین که نزدیک شدنش را حس می‌کردم، از آنجا که همیشه از ابعادی که به خود می‌گرفت بیخبر بودم، نگرانی‌ام به خاطر غصهٔ مادربزرگم بود که از آن بسیار بیشتر از رنج خودم می‌ترسیدم. امّا در همین حال تنم، یا از آن‌رو که سست‌تر از آن بود که راز رنجم را پیش خود نگه دارد، یا این که می‌ترسید دیگران بیخبر از نزدیکی دردم از من کوششی بخواهند که برای بدنم ناشدنی یا خطرناک باشد، این نیاز را به من می‌داد که مادربزرگم را با چنان دقتی از ناراحتی‌ام آگاه کنم که رفته‌رفته آن را با نوعی وسواس

بدنی همراه می‌کردم. اگر در خود به عارضه‌ای برمی‌خوردم که هنوز نمی‌شناختم، تا زمانی که آن را به مادربزرگم نگفته بودم تنم در تب و تاب بود. او وانمود می‌کرد که هیچ توجهی به مسأله ندارد و عارضه از من می‌خواست که پافشاری کنم. گاهی زیاده‌روی می‌کردم؛ و در چهرهٔ عزیزش، که نمی‌توانست مانند گذشته‌ها همواره احساسات خود را مهار کند، حس ترحمی، درهم‌پیچش دردناکی، دیده می‌شد. آنگاه بود که دلم، از دیدن دردی که او می‌کشید، دچار عذاب می‌شد: خودم را در آغوشش می‌انداختم، گویی که بوسه‌هایم می‌توانست آن درد را آرام کند، گویی مهربانی‌ام می‌توانست به اندازهٔ خوش بودنم او را شادمان کند. و چون از سوی دیگر خیالم راحت بود، چه مطمئن بودم که او ناخوشی‌ام را می‌شناسد، تنم مخالفتی نداشت که مادربزرگم را دلداری بدهم. به اعتراض به او می‌گفتم که ناراحتی‌ام هیچ دردی ندارد، که هیچ نباید برای من دل بسوزاند، که می‌تواند مطمئن باشد که من خوشم، تنم خواسته بود دقیقاً همهٔ ترحمی را که سزاوارش بود دریافت کند، و همین برایش بس بود که دانسته شود در طرف راستش دردی دارد و دیگر کاری به این نداشت که من بگویم دردش نشانهٔ بیماری نیست و نمی‌تواند مانع شادمانی من باشد؛ چون تنم لاف فلسفه نمی‌زد، کارش این نبود. در دورهٔ نقاهت تقریباً هر روز دچار این حمله‌های خفگی می‌شدم. یک شب که مادربزرگم حالم را خوب دید و رفت، وقتی دیرگاه به اتاقم برگشت و مرا در حالت نفس‌تنگی دید، با چهرهٔ درهم‌فشرده گفت: «وای خدا! چه زجری می‌کشی.» بیدرنگ از اتاق بیرون رفت، صدای در بزرگ آمد، و اندکی بعد با شیشهٔ کنیاکی برگشت که رفته و خریده بود چون در خانه نداشتیم. چیزی نگذشت که حس کردم خوشم. مادربزرگم کمی سرخ شده بود و ناراحت می‌نمود، و در چشمانش حالتی از خستگی و دلسردی دیده می‌شد. یکباره به سوی در رفت و گفت:

«ترجیح می‌دهم تو را تنها بگذارم تا یک‌خرده از بهبودت استفاده کنی.»

او را بوسیدم و روی گونه‌های خنکش نمی حس کردم که ندانستم از رطوبت

هوای شبانهٔ بیرون است یا چه. در فردای آن روز، تنها شامگاه به دیدنم آمد چون، می‌گفت، ناگزیر شده بود بیرون برود. به نظرم آمد که با این کارش به من بسیار بی اعتنایی می‌کند، امّا خود را مهار کردم و به رویش نیاوردم.

از آنجا که نفس تنگی‌ام همچنان ادامه داشت و دیگر نمی‌شد آن را از احتقان سینه‌ام دانست که مدتها بود خوب شده بود، پدر و مادرم پروفسور کوتار را به بالینم خواندند. برای پزشکی که به بیماری از این گونه برمی‌خورد، درس خواندگی کافی نیست. در برابر نشانه‌هایی که می‌تواند از آنِ سه یا چهار بیماری گوناگون باشد، آنچه در نهایت به او می‌گوید که، علیرغم ظواهر کمابیش یکسان، با کدامین بیماری سروکار دارد، شمّ و نگاه است. این استعداد اسرارآمیز به معنی برتری در دیگر بخشهای هوش نیست و آدم بسیار جلفی که بدترین موسیقی و زشت‌ترین نقاشی را بپسندد، آدمی بدون کوچک‌ترین پویایی ذهنی، می‌تواند کاملاً از آن برخوردار باشد. در مورد من، آنچه به‌ظاهر دیده می‌شد، می‌توانست ناشی از پیچش‌هایی عصبی، یا آغاز بیماری سل، یا آسم، یا نفس‌تنگی مربوط به مسمومیت غذایی همراه با نارسایی کلیوی، یا برونشیت مزمن، یا وضعیت پیچیده‌ای باشد که چند تا از این بیماری‌ها در آن آمیخته باشند. امّا، چارهٔ پیچش‌های عصبی بی اعتنایی است، در حالی که سل را باید با توجه بسیار و نوعی تغذیهٔ غنی درمان کرد که برای وضعیتی التهابی چون آسم بد است و می‌تواند در مورد نفس‌تنگی ناشی از مسمومیت غذایی خطرناک باشد که این‌یکی رژیمی را ایجاب می‌کند که برای بیماری سل خطر دارد. امّا دودلی کوتار چندان طول نکشید و دستورهایش بسیار قاطع بود: «مسهل قوی و کارساز، چند روز شیر و فقط و فقط شیر. نه گوشت، نه الکل.» مادرم مِن و مِن کنان گفت که آخر من باید جانی بگیرم، که به‌خودی‌خود خیلی عصبی‌ام و آن مسهل درخور یک اسب و آن رژیم غذایی کارم را می‌سازد. در چشمان کوتار، که همان‌گونه بیتاب بود که انگار می‌ترسید به قطاری نرسد، دیدم که از خود می‌پرسد آیا به ملایمت ذاتی‌اش میدان نداده است. می‌کوشید به یاد بیاورد که آیا قیافهٔ سردی به خود

گرفته بود یا نه، به همان‌گونه که آینه‌ای می‌جوییم تا ببینیم که مبادا گرهٔ کرواتمان را فراموش کرده باشیم. در حالت دودلی، و برای آن‌که در هر صورت محکم کاری کرده باشد، بی‌ادبانه گفت: «عادت ندارم تجویزهایم را دوباره تکرار کنم. یک قلم به من بدهید. از همه مهم‌تر: شیر. بعداً، وقتی که حمله‌ها و بیخوابی‌ها را خوب کردیم، می‌گذارم سوپ و بعد پوره بخورید. امّا از همه مهم‌تر شیر است، شیر. می‌دانم که خوشتان می‌آید، چون این روزها اسپانیا مُد شده، اوله! اوله![۵۵] (شاگردانش این شوخی او را خوب می‌شناختند، چون در بیمارستان هربار که برای بیماری قلبی یا کبدی شیر تجویز می‌کرد آن را بازمی‌گفت). بعدش، به‌تدریج به زندگی عادی برمی‌گردید. امّا هربار که سرفه و نفس‌تنگی شروع شد مسهل، شست‌وشوی روده، استراحت، شیر.» با نگاهی یخین آخرین اعتراضهای مادرم را گوش کرد بی‌آن‌که پاسخی بدهد، و چون بدون دادن توضیحی دربارهٔ دلیل چنین رژیمی گذاشت و رفت پدر و مادرم آن را با بیماری من بی‌رابطه و بیهوده ضعف‌آور دانستند و آن را درباره‌ام به کار نگرفتند. بدیهی است که کوشیدند نافرمانی‌شان را از پروفسور پنهان بدارند و برای اطمینان بیشتر، از رفتن به هر خانه‌ای که ممکن بود او را آنجا ببینند خودداری کردند. سپس حال من بدتر شد و برآن شدند که دستورهای کوتار را موبه‌مو به کار ببندند؛ سه روز نگذشته نفس کشیدنم خوب شد و دیگر نه سرفه می‌کردم و نه سینه‌ام صدا می‌کرد. آنگاه بود که فهمیدیم کوتار، در همان حال که (آن‌گونه که خود بعدها گفت) مرا آسمی و به ویژه «کمی خل» یافته بود، تشخیص داد که در آن زمان مسألهٔ اصلی من مسمومیت است، و با پاک شدن کبد و کلیه‌هایم شش‌هایم بازمی‌شد، به خوبی نفس می‌کشیدم، خوب می‌خوابیدم و نیرو می‌گرفتم. و فهمیدیم که آن احمق پزشک بزرگی بود. سرانجام توانستم بستر را ترک کنم. امّا بحث آن بود که دیگر نگذارند به شانزه‌لیزه بروم. می‌گفتند که به خاطر هوای بد است؛ من فکر می‌کردم که با این بهانه می‌خواهند من دیگر دوشیزه سوان را نبینم و، مانند شکست‌خوردگانی که می‌کوشند زبان

مادری‌شان را حفظ کنند تا میهنی را که دیگر نخواهند دید از یاد نبرند، به خود فشار می‌آوردم تا نام ژیلبرت را همواره بازبگویم. گاهی مادرم دستی به پیشانی‌ام می‌کشید و می‌گفت:

«پس این‌طور. دیگر آقاپسرها درد دلشان را با مامانشان در میان نمی‌گذارند؟»

فرانسواز هر روز به من نزدیک می‌شد و می‌گفت: «آقا چه رنگ و رویی دارد! قیافهٔ خودتان را نگاه نکرده‌اید، انگار مرده!» گو این که اگر سرماخوردگی ساده هم داشتم فرانسواز همان حالت مرگ‌آلود را به خودش می‌گرفت. آن آه و ناله‌ها بیشتر به «طبقه»اش مربوط می‌شد تا به حال من. در آن زمان نمی‌فهمیدم که آن نومیدی فرانسواز دردآلود است یا رضایت‌آمیز. پس موقتاً نتیجه گرفتم که اجتماعی و حرفه‌ای است.

روزی، در ساعت نامه‌رسان، مادرم نامه‌ای را روی تختم گذاشت. سربه‌هوا بازش کردم چون محال بود تنها امضایی که می‌توانست مرا شادمان کند، امضای ژیلبرت که در بیرون از شانزه‌لیزه هیچ رابطه‌ای با او نداشتم، پای آن باشد. امّا در پایین کاغذ، که به مُهری نقره‌ای با نقش سواری خود به سر آراسته بود که زیر پایش شعار **ره راستی پیشه کن** خوانده می‌شد، پای نامه‌ای با خط درشت، که به نظر می‌رسید کمابیش زیر همهٔ جمله‌هایش خط کشیده شده باشد، چون نقطه‌های ت‌ها نه روی آنها، بلکه خیلی بالاتر، به شکل خطی زیر واژه‌های سطر بالایی نوشته شده بود، چشمم به امضای ژیلبرت افتاد. ولی از آنجا که چنان امضایی را در نامه‌ای خطاب به خودم محال می‌دانستم، دیدنش که با باور همراه نبود، شادم نکرد. برای یک لحظه، کاری جز آن نکرد که هرآنچه را که در پیرامونم بود غیرواقعی کند. آن امضای باورنکردنی، با سرعتی سرگیجه‌آور با تخت، شومینه و دیوار اتاقم گرگم‌به‌هوا بازی می‌کرد. همچون کسی که از اسب افتاده باشد همه چیز را در تکان می‌دیدم و از خود می‌پرسیدم که آیا هستی دیگری جز آنی که می‌شناختم، در تضاد با آن، وجود نداشت که هستی حقیقی همان بود و چون

ناگهان به چشمم آمده بود مرا سرشار از همان شکی می‌کرد که پیکرتراشان در تصویر روز محشر در چهرهٔ مردگان برخاسته در آستانهٔ آن‌دنیا نشان می‌دهند. در نامه نوشته شده بود: «دوست عزیزم، خبر یافتم که بسیار بیمار هستید و دیگر به شانزه‌لیزه نخواهید آمد. من هم دیگر به آنجا نمی‌روم چون آنجا پُر از بیمار است. امّا دوستانم دوشنبه‌ها و جمعه‌ها برای عصرانه به خانهٔ ما می‌آیند. مادرم از من خواست به شما بگویم که بسیار خوشحال خواهیم شد اگر شما هم بعد از بهبود به خانهٔ ما بیایید. و می‌توانیم بگوبخندمان در شانزه‌لیزه را در خانه ادامه بدهیم. خداحافظ دوست عزیزم، امیدوارم که والدین شما اجازه بدهند هرچه بیشتر به دیدن ما بیایید. دوست صمیمی شما. ژیلبرت.»

در حالی که این واژه‌ها را می‌خواندم، دستگاه عصبی‌ام با هوشیاری ستایش انگیزی این خبر را که خوشی بزرگی در انتظارم است دریافت می‌کرد. امّا روانم، یعنی خودم، خلاصه طرف اصلی، هنوز بیخبر بود. شادکامی، شادکامی از سوی ژیلبرت، چیزی بود که همواره به آن اندیشیده بودم، چیزی که یکسره فکری، یا به گفتهٔ لئوناردو دربارهٔ نقاشی، چیزی ذهنی[۵۶] بود. کاغذی پُر از نوشته را فکر آدم بیدرنگ ذهنی نمی‌کند. امّا همین که نامه را به پایان بردم به آن فکر کردم، مضمونی برای خیال‌پروری‌ام شد، نامه هم چیزی ذهنی شد و به همان زودی دلبسته‌اش شدم و هر پنج دقیقه یک‌بار آن را می‌خواندم، می‌بوسیدم. آنگاه بود که به خوشی‌ام پی بردم.

زندگی پُر از معجزه‌هایی است که دلدادگان همواره می‌توانند به آنها امید ببندند. می‌شد که این‌یکی، به گونه‌ای ساختگی، کار مادر من باشد: چون می‌دید از چندی پیش از زندگی دل بریده‌ام، شاید از ژیلبرت خواسته بود نامه‌ای برایم بنویسد، به همان‌گونه که در نخستین بارهایی که به دریا می‌رفتم، برای تشویقم به فرورفتن در آب که از آن بدم می‌آمد چون نفسم را می‌برید، پنهان از من جعبه‌های زیبایی از صدف و شاخه‌هایی از مرجان را که من خیال می‌کردم خودم از کف دریا پیدا می‌کنم به مربی شنایم می‌داد. اصولاً، دربارهٔ همهٔ رویدادهایی که در زندگی و نشیب و فرازهایش به عشق

مربوط می‌شوند، بهتر آن است که دربند فهمیدن نباشیم، چون حالت وصف‌ناپذیر و نامنتظرشان چنان است که پنداری از قانونهایی نه منطقی که جادویی پیروی می‌کنند. میلیاردری که مرد جذابی هم هست، و زن تهیدست دل‌ناپسندی که با او زندگی می‌کرده عذرش را خواسته است، و در درماندگی همهٔ ثروت‌های زمین را به یاری می‌خواند و همهٔ قدرتهای زمان را به کار می‌گیرد و باز معشوقه جوابش می‌کند، در برابر یکدندگی چاره‌ناپذیر او بهتر است به جای جستجوی توجیهی منطقی گمان ببرد که سرنوشت با او سرِ جنگ دارد و می‌خواهد او را دق کش کند. سدهایی که دلدادگان باید با آنها درافتند، و بیهوده می‌کوشند با تخیلی که نامرادی آن را بیش از اندازه برانگیخته است چگونگی‌شان را دریابند، گاهی از یک ویژگی زنی که نمی‌توانند دلش را به دست آورند، یا حماقت او، یا تأثیر هراسهایی که کسانی به او القا کرده‌اند که دلداده نمی‌شناسد، یا نوع خوشی هایی برمی‌آید که زن در آن زمان از زندگی انتظار دارد و نه دلداده و نه دارایی اش توان برآوردنشان را ندارند. در هر حال، عاشق در وضعیتی نیست که بتواند چگونگی مانع هایی را بشناسد که زن به نیرنگ از او پنهان می‌دارد، و عقل خودش که عشق آن را گمراه کرده است نمی‌تواند به دقت دریابد. این سدها به غده‌هایی می‌مانند که پزشک سرانجام ازپس درمانشان برمی‌آید، بی آن که فهمیده باشد از کجا می‌آیند. این موانع هم چون آنها اسرارآمیز امّا موقت اند. منتها، معمولاً بیش از خود عشق طول می‌کشند. و از آنجا که عشق سودایی بی‌چشمداشت نیست، دلداده‌ای که دیگر معشوقه اش را دوست ندارد، نمی‌کوشد بفهمد چرا زن تهیدست سبکی که دوست می‌داشت، سالها سرسختانه از پذیرفتن این که او به نشاندنش ادامه دهد خودداری می‌کرد.

امّا، همان رمزی که اغلب علت فاجعه ها را از نظر پنهان می‌دارد، در عشق نیز یکبارگیِ برخی چاره‌های خوش، همچون آنی را که نامهٔ ژیلبرت برای من دربر داشت، ناشناخته می‌گذارد. چاره‌هایی خوش، یا دستکم به‌ظاهر چنین، چون در آنجا که پای احساسی از آن گونه در میان است که هرگونه ارضای آن

معمولاً کاری جز جابه‌جا کردن درد نمی‌کند، چارهٔ به‌راستی خوشی نمی‌تواند باشد. امّا گهگاه مهلتی برقرار می‌شود و چندگاهی خیال می‌کنیم خوب شده‌ایم.

امّا دربارهٔ نامه، که فرانسواز نمی‌پذیرفت نام پای آن ژیلبرت باشد، چون حرف اول پُرنقش و نگارش که به یک i بدون نقطه چسبیده بود به A بیشتر شباهت داشت تا به G، و هجای آخرش با خط دندانه‌دندانه‌ای تا بینهایت ادامه می‌یافت، اگر بخواهیم برای تحولی که از آن نامه برمی‌آمد و آن اندازه مایهٔ شادمانی من بود توجیهی منطقی پیدا کنیم، شاید بتوانیم بگوییم که، تا اندازه‌ای، آن را مدیون رویدادی بودم که می‌پنداشتم برعکس مرا برای همیشه از چشم خانوادهٔ سوان بیندازد. اندکی پیشتر، بلوک به دیدنم آمده بود در حالی که پروفسور کوتار، که پس از پیروی‌مان از دستورهایش دوباره به بالینم خوانده شده بود، در اتاقم حضور داشت. معاینه‌اش پایان گرفته امّا مانده بود، چون پدر و مادرم به شام دعوتش کرده بودند، و بلوک وارد شد. همچنان که گفتگو می‌کردیم، بلوک گفت که از کسی که دیشب با او شام خورده بود و رابطهٔ بسیار نزدیکی با خانم سوان داشت شنیده بود که خانم سوان مرا خیلی دوست دارد، و من خواستم در پاسخش بگویم که بیشک اشتباه می‌کند و بر اثر همان ملاحظه‌ای که در گفتگو با آقای دونورپوا به کار برده بودم، و نیز این ترس که مبادا خانم سوان مرا دروغگو بپندارد، بگویم که خانم سوان را نمی‌شناسم و هرگز با او حرف نزده‌ام. امّا دلم نیامد خطای بلوک را تصحیح کنم، چون فهمیدم که عمدی دارد و اگر از چیزی دم می‌زند که خانم سوان نگفته است، تنها برای این است که بفهماند با یکی از دوستان او در میهمانی شامی حضور داشته است، چیزی که به نظرش افتخارآمیز می‌آمد و البته حقیقت نداشت. امّا، در حالی که آقای دونورپوا با شنیدن این که خانم سوان را نمی‌شناختم امّا دوست داشتم با او آشنا شوم از سخن گفتن با او دربارهٔ من چشم پوشیده بود، کوتار، که پزشک خانم سوان بود، و از شنیدن گفته‌های بلوک چنین نتیجه گرفت که او مرا خوب می‌شناسد و دوست دارد، فکر کرد

که هنگام دیدن خانم سوان اگر به او بگوید که من پسر خیلی خوبی ام و او مرا می‌شناسد هیچ نفعی برای من نخواهد داشت امّا به سود خود او خواهد بود و به همین دو دلیل، در اولین فرصتی که پیش آمد با اودت از من سخن گفت.

آنگاه، به آپارتمانی که عطری که خانم سوان به خود می‌زد در پلکانش هم می‌پیچید، و از آن بیشتر، از عطر افسون خاص دردناکی آکنده بود که از زندگی ژیلبرت می‌تراوید، راه یافتم. دربان سخت‌سر، که اومنید[۵۷] نیکخواهی شده بود، عادت کرد که هربار که از او اجازهٔ ورود بخواهم کلاهش را با دستی مساعد بردارد و نشانم دهد که درخواستم را برمی‌آورد. پنجره‌هایی که از بیرون نگاهی رخشان، دورادور و سطحی را، که به نظرم همان نگاه خانوادهٔ سوان می‌آمد، میان من و گنجینه‌هایی که قسمت من نبود حایل می‌کردند، برایم پیش آمد که همین پنجره‌ها را هنگامی که در فصل گرما همهٔ بعدازظهری را با ژیلبرت در اتاقش گذرانده بودم به دست خودم باز کنم تا هوایی بیاید، و حتی در روز مهمانی مادرش، در کنار او از آنها به بیرون خم شوم تا مهمانانی را ببینم که اغلب، هنگام پیاده شدن از کالسکه سربلند می‌کردند و به خیال آن‌که خویشاوند خانم میزبانم برایم دست تکان می‌دادند. در چنین هنگامی رشته‌های بافتهٔ گیس ژیلبرت به گونه‌ام می‌خورد. نازکی علف‌وارشان که هم طبیعی و هم فراطبیعی بود، و نیرومندی پیچ و تاب هنری‌شان، آنها را به چشمم اثری یگانه می‌آورد که در ساختنش چمن بهشت به کار رفته بود. ذره‌ای هرچه کوچک‌تر از آنها را در کدامین باغ ملکوتی جا نمی‌دادم؟ امّا چون امیدی نداشتم که تاری از آن بافته‌ها به‌راستی به دستم آید، کاش دستکم عکسی از آنها می‌داشتم که برایم بس گرانبهاتر از گلهایی می‌بود که وینچی کشیده است! برای داشتن عکسی از او چه نیرنگها به دوستان خانواده سوان و حتی به این و آن عکاس نزدم که مرا به آنچه می‌خواستم نرساندند، امّا مرا برای همیشه با مردمان بسیار ملال‌انگیزی پیوند زدند.

پدر و مادر ژیلبرت، که آن‌همه مدت مرا از دیدن او بازداشته بودند، اکنون

ـــ هنگامی که پا به سرسرای تاریکی می‌گذاشتم که امکان دیدنشان، شگرف‌تر و آرزویی‌تر از دیدن شاه در ورسای قدیم، همواره در آن پراکنده بود و معمولاً پس از آن که به رخت‌آویز بزرگ هفت‌شاخه‌ای شبیه شمعدان تورات می‌خوردم گیجانه به سلام و احوال‌پرسی با مرد خدمتکاری می‌پرداختم که با پیشبند بلند خاکستری‌اش روی صندوق چوبی نشسته بود و در تاریکی او را خانم سوان پنداشته بودم ـــ اگر یکی‌شان هنگام ورودم آنجا بود نه تنها روترش نمی‌کرد بلکه دستم را لبخندزنان می‌فشرد و می‌گفت:

«چطور است حال شما؟ (که هر دوشان به همین گونه فعل جمله را در وسط آن می‌آوردند و می‌توان حدس زد که من هم در بازگشت به خانه این شیوه را بی‌وقفه و با لذت تمرین می‌کردم) ژیلبرت می‌داند که آمده‌اید؟ پس شما را تنها می‌گذارم.»

از این بیشتر، خود عصرانه‌هایی که ژیلبرت دوستانش را به آنها دعوت می‌کرد و زمان درازی به نظر من ناپیمودنی‌ترین سدی می‌آمدند که مرا از او جدا می‌کرد، اکنون فرصتی برای دیدارمان شده بودند که ژیلبرت مرا با نامه‌ای (چون هنوز برایش آشنای تازه‌ای بودم) از آنها باخبر می‌کرد که هربار روی کاغذ متفاوتی نوشته شده بود. یک بار آراسته به تصویر برجستهٔ آبی‌رنگ سگ پشمالویی که جملهٔ خنده‌داری به انگلیسی و با یک علامت تعجب زیرش خوانده می‌شد، باردیگر با مُهری آبی‌رنگ، یا دو حرف ژ و س، دراز و درهم پیچیده در درون چهارگوشی که همهٔ بلندی کاغذ را می‌پوشانید، یا با نام «ژیلبرت» که کج و به رنگ طلایی در گوشه‌ای از کاغذ چاپ شده و به همان شکلِ امضای او خطی به دنبالش بود، و چتربازی به رنگ سیاه بالایش دیده می‌شد، یا در درون نشانی به شکل کلاهی چینی که همهٔ حروف نامش را، همه بزرگ، دربر می‌گرفت بی‌آن‌که بتوان ازهم بازشان شناخت، سرانجام، از آنجا که سری نامه کاغذهای ژیلبرت با همهٔ بزرگی نامحدود نبود، پس از چند هفته‌ای دوباره آنی به دستم رسید که، مانند نخستین باری که برایم نامه نوشت، شعار ره راستی پیشه کن را زیر نقش سواری خود به سر و

در دوره‌ای به رنگ نقرهٔ رو به قهوه‌ای با خود داشت. و در آن زمان پنداشتم که هرکدام از آنها به پیروی از برخی آیین‌ها برای این یا آن روز انتخاب شده بود، امّا اکنون بیشتر برآنم که بدین گونه می‌کوشید آنهایی را که پیشتر فرستاده بود به خاطر بیاورد، تا برای مخاطبانش، یا دستکم آنهایی که چنان هزینه کردنی برایشان می‌ارزید، فاصلهٔ دو کاغذ یک شکل را هرچه طولانی‌تر کند. از آنجا که برخی از دوستان ژیلبرت، به خاطر تفاوت ساعتهای درسشان، ناگزیر زمانی مهمانی‌های او را ترک می‌کردند که دیگرانی تازه از راه می‌رسیدند، از همان پلکان همهمه‌ای را می‌شنیدم که از سرسرا می‌آمد و با هیجان مراسم باشکوهی که به زودی در آن شرکت می‌کردم، ناگهان و بس پیش از آن‌که به درگاه رسیده باشم پیوندهایی را که هنوز با زندگی پیشین داشتم می‌گسست و حتی یاد لزوم برداشتن شال‌گردنم را هنگامی که به جای گرم می‌رسیدم و نگاه کردن به ساعت را تا دیر به خانه برنگردم از من می‌گرفت. این پلکان، که به رسم برخی خانه‌های پیرو سبک هانری دوم آن‌زمان، که دیرزمانی ایدآل اودت بود و به زودی از آن دل می‌کند، از چوب ساخته شده بود، و نوشته‌ای در آن دیده می‌شد که خانهٔ ما نداشت و می‌گفت: «استفاده از آسانسور برای پایین رفتن ممنوع است»، به نظرم چیزی چنان فاخر می‌آمد که به پدر و مادرم گفتم که راه‌پله‌ای قدیمی بود و آقای سوان آن را از جای بسیار دوری آورده بود. چنان دلباختهٔ حقیقت بودم که حتی اگر می‌دانستم چنان چیزی دروغ است از گفتنش به آنان پرهیز نمی‌کردم، چون تنها همان می‌توانست آن دو را به اندازهٔ من به ستایش شکوه پلکان خانهٔ سوان وادارد. به همین گونه است که می‌پنداریم کار خوبی می‌کنیم اگر در برابر جاهلی که نمی‌تواند بفهمد نبوغ فلان پزشک سرشناس در چیست، به زبان نیاوریم که او نمی‌تواند زکام را خوب کند. امّا از آنجا که من هیچ تیزبین نبودم، و معمولاً نه نام و نه نوع چیزهایی را که در برابر چشمان داشتم می‌دانستم، و فقط همین را می‌فهمیدم که اگر با خانوادهٔ سوان ربطی داشتند باید شگرف می‌بودند، مطمئن نبودم که با سخن گفتن از ارزش هنری آن پلکان و این‌که از جای دوری آورده شده

بود، به پدر و مادرم دروغ می‌گویم. مطمئن نبودم؛ امّا گویا گمان می‌بردم، چون حس کردم که بسیار سرخ شدم هنگامی که پدرم میان حرفم دوید و گفت: «آن خانه‌ها را می‌شناسم؛ یکی‌شان را دیده‌ام امّا همه عین هم‌اند؛ فقط سوان چند طبقه را در اختیار دارد. خانه‌هایی است که برلیه ساخته.» سپس گفت که زمانی خواسته بود یکی از آنها را اجاره کند، امّا چنین نکرده بود چون به نظرش جای راحتی نمی‌آمد و ورودی‌اش روشن نبود. پدرم این را گفت؛ اما من به گونه‌ای غریزی حس کردم که ذهنم باید در برابر آبروی خانوادهٔ سوان و شادکامی خودم از خودگذشتگی کند، و به حکم اقتداری درونی و علیرغم آنچه شنیده بودم، این فکر ناشایست را که خانه‌شان خانه‌ای معمولی بود و ما نیز می‌توانستیم در آن نشسته باشیم برای همیشه، به همان گونه که مؤمنی کتاب **زندگی عیسی** رُنان[۵۸] را، طرد کردم.

به هر حال، در آن روزهای مهمانی، همچنان‌که از آن پله‌ها یکی یکی بالا می‌رفتم، و دیگر هیچ اندیشه‌ای و هیچ یادی در سر نداشتم و یکسره بازیچهٔ خوارترین واکنش‌های بدنی بودم، به جایی می‌رسیدم که عطر خانم سوان شنیده می‌شد. از همان‌جا انگار شکوه شیرینی شکلاتی را، با حلقه‌ای از بشقابهای شیرینی‌خوری‌ و دستمالهای گلدار خاکستری پیرامونش آن گونه که رسم پذیرایی و ویژهٔ خانوادهٔ سوان بود، به چشم می‌دیدم. امّا این مجموعهٔ تغییرناپذیر و سامان‌داده، همانند کائنات ضروری کانت، پنداری به یک حکم غایی آزادی وابسته بود. چون در حالی که همه در مهمانخانهٔ کوچک ژیلبرت بودیم او یکباره نگاهی به ساعت می‌انداخت و می‌گفت:

«راستی، از ناهار خیلی گذشته و زودتر از ساعت هشت هم به من شام نمی‌دهند. خیلی دلم می‌خواهد یک چیزی بخورم. شماها چطور؟»

و همه‌مان را به ناهارخوری می‌برد که چون اندرون پرستشگاهی به قلم رمبراند تاریک بود، و کیکی کاخ‌وار و به همان اندازه خوب و خودمانی که باشکوه پنداری در آن به تخت نشسته بود، به حالتی انگار تصادفی و هرروزی تا اگر ژیلبرت دلش خواست تاج کنگره‌های شکلاتی‌اش را از سرش بردارد

و باروی پُرشیب و شکنش را که گفتی چون دیوارهای کاخ داریوش[۵۹] در تنور پخته بود خراب کند. از این هم بهتر، برای ویران کردن آن شیرینی نینوایی تنها از گرسنگی خویش نظر نمی‌خواست؛ به فکر گرسنگی من هم بود هنگامی که از آوار آن بنا سرتاسر دیواری برساخته از میوه‌های ارغوانی، به سلیقهٔ شرقی، را برای من بیرون می‌کشید. حتی ساعت شام خوردن پدر و مادرم را هم از من می‌پرسید، انگار که هنوز آن را به یاد می‌آوردم، انگار که آن بی‌تابی که بر من چیره بود جایی برای حس سیری یا گرسنگی، اندیشهٔ شام یا تصویر خانواده در ذهن تهی و شکم ازکارافتادهٔ من می‌گذاشت. بدبختانه این ازکارافتادگی زودگذر بود. زمانی می‌رسید که باید شیرینی‌هایی را که بی‌پروا فرومی‌بردم هضم کنم. امّا این زمان هنوز دور بود. در انتظارش، ژیلبرت «برای من» چای می‌ساخت. از آن پی درپی می‌نوشیدم حال آن که حتی یک فنجانش برای بیست و چهار ساعت بیخوابی ام بس بود. از این رو مادرم عادت داشت بگوید: «عجیب است. یک بار نشد که این بچه به خانهٔ سوان برود و مریض نشود.» امّا مگر من، هنگامی که در خانهٔ سوان بودم، می‌دانستم که آنی که می‌خورم چای است؟ اگر هم می‌دانستم باز می‌نوشیدم، چون حتی به فرض آن که می‌توانستم برای یک لحظه بر زمان حال آگاه شوم، این به معنی بازیافتن اختیار گذشته و پیش بینی آینده نبود. تخیلم توان رسیدن به زمان دوردست هنگامی را که می‌شد به فکر خفتن و نیازمند خواب باشم نداشت.

همهٔ دوستان ژیلبرت دچار این خلسه که تصمیم‌گیری را محال می‌کند نمی‌شدند. برخی‌شان از پذیرفتن چای تن می‌زدند! و ژیلبرت جمله‌ای را که در آن زمان بسیار رواج داشت به زبان می‌آورد: «مثل این که چایم خیلی طرفدار ندارد!» و برای این که حالت رسمی مهمانی را هرچه کم‌تر کند ترتیب صندلی های پیرامون میز را به هم می‌ریخت و می‌گفت: «انگار عروسی است. وای که خدمتکارها چقدر نفهم اند.»

روی صندلی‌ای به شکل چلیپا که کج گذاشته شده بود یک وری

می‌نشست و شیرینی اش را می‌خورد. حتی، به حالتی که گفتی می‌توانست آن همه شیرینی خامه ای را دراختیار داشته باشد بی نیاز به آن که ازمادرش اجازه بگیرد، هنگامی که خانم سوان ــ که «روز مهمانی»اش اغلب با مهمانی های ژیلبرت همزمان بود ــ پس از بدرقهٔ مهمانی به شتاب (گاهی در جامهٔ مخمل آبی، بیشتر در پیرهنی از ساتن سیاه و پوشیده از توری سفید) برمی‌گشت و با لحنی شگفت‌زده می‌گفت:

«به‌به، چه چیزهای خوبی دارید می‌خورید. کیک خوردنتان آدم را به هوس می اندازد.»

ژیلبرت می‌گفت: «خوب، بخور مامان، مهمان ما بشو.»

«نه، عزیزم، مهمانهایم را چه کنم. هنوز خانم ترومبر، خانم کوتار و خانم بونتان هستند، می‌دانی که خانم بونتان عزیزم زود نمی‌رود و تازه هم از راه رسیده. همهٔ این خانمهای خوب اگر ببینند پیششان برنگشته ام چه می‌گویند؟ اگر اینها رفتند و دیگر کسی نیامد می‌آیم و با شماها می‌گویم و می‌خندم (که برایم خیلی جالب‌تر است). فکر می‌کنم سزاوار یک کمی استراحت باشم. چهل و پنج تا مهمان داشتم که از این چهل و پنج نفر، چهل و دو تاشان دربارهٔ تابلوی ژروم[۶۰] حرف زدند!» و به من گفت: «یکی از این روزها بیایید و با ژیلبرت چای بخورید. چای را همان‌طور که شما دوست دارید و در «استودیو»ی کوچکتان می‌خورید برایتان درست می‌کند.» همچنان که به شتاب به سراغ میهمانانش می‌رفت این را به حالتی می‌گفت که پنداری من به جستجوی چیزی به شناختگی عادت‌هایم به آن دنیای اسرارآمیز رفته بودم (عادتی چون چای نوشیدن، اگر به‌راستی چنین عادتی داشتم. و امّا دربارهٔ «استودیو»، مطمئن نبودم که چنین چیزی داشتم یا نه). می‌گفت «کی می‌آیید؟ فردا؟ برایتان تست هایی° می‌سازیم از مال کولومبن بهتر. نمی‌آیید؟ خیلی بدید.» چون از زمانی که او هم رفته رفته برای خود سالنی می‌داشت، از

° toast

همان شیوه‌های خانم وردورن، همان لحن مستبدانهٔ ساختگی و دلبرانهٔ او تقلید می‌کرد. امّا از آنجا که نان تُست هم به اندازهٔ مغازهٔ کولومبن برایم ناشناس بود، این گفتهٔ آخرش نمی‌توانست مرا بیش از پیش وسوسه کند. امروزه که همه، و شاید حتی در کومبره، به این شیوه حرف می‌زنند، شاید شگفت‌آورتر به نظر رسد که هنگامی که خانم سوان به ستایش از «نرس»* پیرمان پرداخت در دقیقهٔ نخست نفهمیدم از چه کسی سخن می‌گوید. انگلیسی نمی‌دانستم، امّا چیزی نگذشته فهمیدم که آن واژه را دربارهٔ فرانسواز می‌گوید. منی که، در شانزه‌لیزه، از اثر بدی که ممکن بود او بگذارد بیمناک بودم، از خانم سوان شنیدم که علاقهٔ او و شوهرش به من به خاطر همهٔ چیزهایی بود که ژیلبرت دربارهٔ «نرس» من برایش تعریف کرده بود. «آدم حس می‌کند که به شما خیلی وفادار است، خیلی زن خوبی است.» (با شنیدن این گفته، نظرم یکسره دربارهٔ فرانسواز دگرگون شد. در نتیجه، داشتن پرستاری با بارانی کائوچو و کلاه پَردار دیگر به نظرم چندان ضروری نیامد.) دیگر این که، از چند کلمه‌ای که از دهن خانم سوان دربارهٔ خانم بلاتن پرید که او را زن خیرخواهی می‌دانست امّا وحشت داشت از این که به دیدنش بیاید دستگیرم شد که رابطهٔ نزدیک با این خانم آن اندازه که پنداشته بودم برایم ارزشمند نبود و به هیچ رو موقعیتم را نزد خانوادهٔ سوان بهتر نمی‌کرد.

امّا اگر تا همان زمان توانسته بودم این گونه لرزان از احترام و شادمانی کشف سرزمین جادویی را آغاز کنم که راههای تا آن‌زمان بسته‌اش را برخلاف انتظارم به رویم گشوده بود، این را تنها از آن داشتم که دوست ژیلبرت بودم. کشوری که به آن پذیرفته شده بودم خود در درون یکی از آن‌هم اسرارآمیزتر جای داشت که زندگی فراطبیعی سوان و همسرش در آن می‌گذشت، و پس از فشردن دست من و پیمودن سرسرا همزمان با من، امّا در جهت دیگر، به سوی آن می‌رفتند. امّا چیزی نگذشت که پای من نیز به قلب

* nurse

حرم رسید. مثلاً، ژیلبرت در خانه نبود، آقا یا خانم سوان بودند. می‌پرسیدند کیست که زنگ می‌زند، و چون می‌دیدند که من‌ام خواهش می‌کردند لحظه‌ای پیششان بروم چون می‌خواستند در این یا آن‌باره، برای این یا آن‌چیز، نفوذم را بر دخترشان به‌کار بگیرم. نامهٔ بسیار مفصل، بسیار مجاب‌کننده‌ای را به یاد می‌آوردم که در گذشته‌ها برای سوان نوشتم و او آن را حتی قابل پاسخ دادن ندانست. لذت می‌بردم از ناتوانی ذهن، خِرَد و دل در کاربست کوچک‌ترین تدبیری، در حل حتی یکی از آن دشواری‌هایی که زندگی، بعدها، به آسانی چاره می‌کند بی آن‌که بفهمیم چکار کرد. مقام تازه‌ام به عنوان دوست ژیلبرت و دارندهٔ نفوذی عالی بر او، اکنون مرا از همان عنایتی برخوردار می‌کرد که اگر در مدرسه همواره شاگرد اول می‌بودم و پسر شاهی را همشاگردی می‌داشتم و به یاری این تصادف اغلب به «کاخ» می‌رفتم و بار می‌یافتم؛ سوان با لطفی بیکران و انگار نه انگار که بیشمار کار شاهانه داشت، مرا به کتابخانه‌اش می‌برد و یک ساعت تمام می‌گذاشت که با تته‌پته، با سکوتهای شرماگینی که گهگاه جهش‌های جسورانهٔ کوتاه و بی‌مفهومی میانشان می‌دوید، به گفته‌هایی پاسخ بدهم که هیجانم نمی‌گذاشت حتی یک کلمه‌شان را بفهمم؛ آثار هنری و کتاب‌هایی رانشانم می‌داد که می‌پنداشت برایم جالب است و من پیشاپیش مطمئن بودم که زیبایی‌شان از همهٔ آنچه در لوور و «کتابخانهٔ ملی» یافت شود فراتر می‌رود امّا دیدنشان برایم محال بود. در چنان هنگامی، خوشحال می‌شدم اگر سرخدمتکار از من می‌خواست که ساعت، سنجاق کراوات و نیم‌چکمه‌هایم را به او بدهم و با امضای سندی او را وارث خودم بکنم: چون، بنا بر اصطلاح خوبِ مردمانه‌ای که همانند بزرگ‌ترین حماسه‌ها، گوینده‌اش را نمی‌شناسیم، امّا همچون آنها و برخلاف نظریهٔ ولف[۶۱] بدون‌شک آفریننده‌ای داشته است (یکی از آن ذهن‌های بارآور و فروتنی که هرساله دیده می‌شوند، از آنها که تعبیرهای نوآورانه‌ای چون «نامی به چهره دادن» پیدا می‌کنند امّا نام خودشان را نمی‌شناسانند) خودم هم نمی‌دانستم دارم چکار می‌کنم. در نهایت، هنگامی که این دیدارها به درازا

می‌کشید، شگفت‌زده می‌شدم که چرا آن ساعتهای گذرانده در خانهٔ جادویی به هیچ نتیجه‌ای، به هیـــچ پایان خوشی نمی رسـد. امّا سرخوردگی من نه از نابسندگی شاهکارهایی بود که نشانم داده می‌شد، و نه از این که نتوانم نگاه سربه‌هوایم را به آنها بدوزم. چون آنچه بودنم در اتاق کار سوان را به چشمم معجزه می‌نمایانید نه زیبایی ذاتی چیزها، که آمیختگی‌شان با حس ویژه، غم‌آلود و لذتناکی بود که از سالها پیش در آنها ـــ که می‌توانستند زشت‌ترین چیزهای جهان هم باشند ـــ می‌دیدم و هنوزهم با آن عجین بودند؛ به همین گونه، بسیاریِ آینه‌ها، برس‌های نقره‌ای، محرابچه‌های سنت‌آنتوان پادوا که بهترین هنرمندان، دوستان او، حجاری و نقاشی کرده بودند، هیچ اثری در احساسی نداشت که من از خواری خودم و لطف شاهانهٔ خانم سوان هنگامی داشتم که او مرا لحظه‌ای در اتاقی به حضور می‌پذیرفت که در آن سه موجود زیبا و شکوهمند، خدمتکار اول، دوم و سومش، لبخندزنان جامه‌هایی جادویی را برایش آماده می‌کردند و من، به دستور پیشخدمتی با شلوار چسبان کوتاه که می‌گفت خانم با من فرمایشی دارند، از راه پُرپیچ و خم راهرویی می‌گذشتم و به آن می‌رفتم که دورادور از عطرهای گرانبهایی آکنده بود که موجهای خوشبو یشان را پیاپی از جامه‌خانه بیرون می‌افشاندند.

پس از آن‌که خانم سوان نزد مهمانانش برمی‌گشت، صدای گفتن و خندیدنش همچنان به گوشمان می‌رسید، چون حتی در برابر تنها دو نفر، به گونه‌ای که انگار همهٔ «دوستان» را رویارو داشت، صدایش را بلند می‌کرد، داد می‌زد، به همان گونه که اغلب دیده بود که «خانم» در آن محفل کوچک می‌کرد هنگامی که «ادارهٔ بحث را به دست می‌گرفت». از آنجا که، دستکم برای چندگاهی، به کار بردن تعبیرهای تازه‌فراگرفته را از همه بیشتر دوست می‌داریم، خانم سوان گاه آنهایی را به زبان می‌آورد که از مردمان برجسته‌ای آموخته بود که شوهرش نتوانسته بود با او آشنایشان نکند (و شیوهٔ تکلف‌آمیز حذف حرف تعریف از برابر صفت را از آنان داشت)، و گاه تعبیرهایی از همه جلف‌تر (مثلاً: «بیخود است!») را که تکیه کلام یکی از دوستانش بود

و می‌کوشید آن را در شرح همهٔ ماجراهایی بگنجاند که، به عادتی که از «محفل کوچک» گرفته بود، خوش داشت تعریف کند. سپس با علاقه می‌گفت: «خیلی از این موضوع خوشم می‌آید»، «آه! قبول کنید که موضوع قشنگی است!»؛ و این را، از طریق شوهرش، از خانوادهٔ گرمانت داشت که خود نمی‌شناخت.

خانم سوان از ناهارخوری رفته بود، امّا شوهرش نیز، که از بیرون می‌آمد، میان ما پدیدار می‌شد. «ژیلبرت، نمی‌دانی مادرت تنهاست یا نه؟» ــ «نه، پاپا، هنوز مهمان دارد» ــ «چطور، تا این وقت؟ ساعت هفت! وحشتناک است. طفلک باید خُرد شده باشد. نفرت‌انگیز است.» (در خانهٔ خودمان هنگام گفتن نفرت‌انگیز الف به زبان نمی‌آمد، امّا آقا و خانم سوان بر آن تکیه می‌گذاشتند.) رو به من می‌کرد و می‌گفت: «فکرش را بکنید. از ساعت دو بعدازظهر تا حالا! کامی می‌گفت که بین ساعت چهار و پنج دوازده‌تا مهمان آمدند. نه، چه دارم می‌گویم، فکر می‌کنم گفت چهارده نفر. شاید هم دوازده. درست نمی‌دانم. وقتی آمدم، یادم نبود که امروز روز مهمانی اوست، با دیدن آن‌همه کالسکه جلو در فکر کردم که توی این خانه عروسی است. و در همهٔ این مدتی که توی کتابخانه‌ام بودم هی صدای زنگ می‌آمد؛ باور کنید، سرم درد گرفته. هنوز خیلی مهمان پیشش هست؟» ــ «نه، فقط دو نفر.» ــ «می‌دانی کی اند؟» ــ «خانم کوتار و خانم بونتان.» ــ «آها! خانم رئیس دفتر وزیر راه و ساختمان.» ژیلبرت حالتی کودکانه به خود می‌گرفت و می‌گفت: «می‌دانم که شوهرش توی یک وزارتخانه کار می‌کند، امّا درست نمی‌دانم چکاره است.»

«نفهمیدم، احمق‌جان، طوری حرف می‌زنی که انگار بچهٔ دوساله‌ای. توی یک وزارتخانه کار می‌کند یعنی چه؟ رئیس دفتر است، رئیس همهٔ دم و دستگاه، حتی، چه دارم می‌گویم، گیجم، من هم مثل تو حواسم پرت است، رئیس دفتر نیست، مدیرکل است.»

ژیلبرت، که از هر فرصتی برای نشان دادن بی‌اعتنایی‌اش به همهٔ آنچه

مایهٔ نازش پدر و مادرش بود بهره می‌گرفت گفت: «چه می‌دانم. حالا، مدیرکل بودن خیلی مهم است؟» (از طرفی می‌شد پنداشت که با وانمودن بی اعتنایی در برابر چنین آشنایی مهمی، آن را هرچه جلوه گرتر می‌کند).

سوان، که بیان رک‌تری را به این گونه زبان فروتنانه ترجیح می‌داد که شاید مرا دچار شک می‌کرد، به صدای بلند می‌گفت: «خوب، بله که مهم است! بعد از وزیر مقامش از همه بالا تر است! حتی از خود وزیر هم مهم‌تر است چون همهٔ کارها به دست اوست. شنیده‌ام که مرد خیلی قابل و درجهٔ یکی است، آدم واقعاً برجسته‌ای است. نشان افسری لژیون دونور دارد. مرد جذابی است، خیلی هم خوش قیافه است.»

گویا همسرش هم علیرغم همهٔ مخالفت‌ها زن او شده بود، چون واقعاً «آدم جذابی» بود. ویژگی هایی داشت که در او در مجموعه‌ای کمیاب و ظریف گرد آمده بودند: ریش بور و ابریشم‌وار، چهرهٔ زیبا، صدای تودماغی، دهان بدبو و یک چشم مصنوعی.

سوان باز رو به من می‌کرد و می‌گفت: «باور کنید که از دیدن همچو آدمهایی در دولت فعلی خیلی خوشم می‌آید، چون اینها از خاندان بونتان ـ شنو هستند، نمونهٔ کامل بورژواهای کاتولیک مرتجع تنگ‌نظر. پدربزرگ مرحوم شما، دورادور هم که شده، شنوی پیر را می‌شناخت که به مهترها بیشتر از یک سو انعام نمی‌داد، در حالی که در زمان خودش ثروتمندی بود و عنوان بارون برئو ـ شنو را داشت. همهٔ آن ثروت در قضیهٔ ورشکستگی شرکت اونیون ژنرال به باد رفت ــ که البته شما کوچک‌تر از آنید که این چیزها را دیده باشید ــ، بعدش به هر ترتیبی بود دوباره سرپا بلند شدند.»

«شوهرخالهٔ دختری است که به مدرسهٔ ما می‌آمد. همان آلبرتین معروف که از من چند کلاس پایین‌تر بود. حتماً بعدها خیلی فَست° می‌شود، امّا فعلاً که یک‌جور عجیبی است.» ــ «عجیب است، ها، این دختر من همه را

° fast تیز، زرنگ، استوار، متکی به خود.

می‌شناسد» ــ «نمی‌شناسمش. فقط می‌دیدمش که رد می‌شد و از این‌ور و آن‌ور صدای آلبرتین آلبرتین بلند می‌شد. امّا خانم بونتان را می‌شناسم، که از او هم خوشم نمی‌آید.»

«خیلی خیلی اشتباه می‌کنی. زن جذاب، قشنگ، باهوشی است. حتی زن خیلی فهمیده‌ای است. می‌روم به او سلامی بکنم و بپرسم که آیا به نظر شوهرش جنگی در انتظارمان هست و می‌توانیم به کمک تئودوزشاه امیدی داشته باشیم یا نه. او که دستش به بالا بالاها بند است باید این چیزها را بداند، مگر نه؟»

در گذشته سوان این‌گونه سخن نمی‌گفت؛ امّا کیست که شهزاده خانمهای بسیار بی‌ریایی را ندیده باشد که، ده سال پس از آن‌که پیشخدمتی آنان را برداشته و برده است، اگر بخواهند دوباره همگنانشان را ببینند و حس کنند که آنان میلی به رفتن نزد ایشان ندارند، بالبداهه لحن پیرزن پُرچانه‌ای را به خود نگیرند و با شنیدن نام یک دوشس سرشناس نگویند: «دیشب خانهٔ من بود»، و: «خیلی خودم را کنار کشیده‌ام»؟ از همین‌رو بررسی رسمها و عادتها بیهوده است، چه می‌توان آنها را از قانونهای روانشناختی نتیجه گرفت.

آقا و خانم سوان هم گیر کسانی را داشتند که کم‌تر کسی به خانه‌شان می‌رود؛ دیدار، دعوت، یک کلمهٔ دوستانهٔ آدم اندک برجسته‌ای برایشان رویداد مهمی بود که دوست داشتند آن را جار بزنند. اگر از بخت بد هنگامی که اودت مهمانی مجللی داده بود وردورن‌ها در لندن بودند، ترتیبی می‌دادند تا خبر آن از طریق دوست مشترکی به آن‌سوی مانش مخابره شود. حتی نمی‌توانستند نامه‌ها، تلگرامهای ستایش‌آمیزی را که برای اودت فرستاده می‌شد پیش خود نگه دارند. آنها را با دوستانشان در میان می‌گذاشتند، دست به دست می‌گرداندند. بدین‌گونه محفل آقا و خانم سوان به هتل‌های شهرهای تفریحی می‌مانست که در آنها نامه‌ها را به نمایش می‌گذارند.

از این گذشته، کسانی که سوانِ گذشته‌ها را نه تنها در بیرون از محافل،

آن‌گونه که من می‌شناختم، بلکه از درون آنها، از حلقهٔ خاندان گرمانت می‌شناختند که در آن، گذشته از شاهزاده‌ها و دوشس‌ها، از دیگران بینهایت توقع ظرافت و جاذبه می‌رفت، و مردانِ حتی برجسته اگر ملال‌آور یا جلف بودند از آن طرد می‌شدند، آن کسان در شگفت می‌شدند از این‌که سوانِ گذشته‌ها نه‌تنها دیگر هنگام سخن گفتن از مناسباتش رازداری نمی‌کرد، بلکه در انتخاب آنها هم دیگر مشکل‌پسند نبود. چگونه بود که خانم بونتان با همهٔ پیش‌پاافتادگی، با همهٔ بدجنسی‌اش، او را از کوره درنمی‌برد؟ چگونه می‌توانست او را زنی خوشایند بداند؟ به نظر می‌آمد که یاد محفل گرمانت باید سوان را از داشتن چنین نظری بازبدارد، حال آن‌که در واقع تشویقش می‌کرد. درست است که نزد خاندان گرمانت، برخلاف سه‌چهارم محافل اشرافی دیگر، سلیقه و حتی ظرافت یافت می‌شد، امّا اسنوبی هم بود، و در نتیجه این امکان هم بود که ظرافت موقتاً به کناری گذاشته شود. اگر پای کسی در میان بود که این محفل نیاز ناگزیری به او نداشت، مثلاً یک وزیر امور خارجه، یا جمهوری‌خواهی اندکی باطنطنه، یا فرهنگستانی‌ای پُرچانه، نهایت سلیقه را علیه او به کار می‌بردند، سوان برای خانم دوگرمانت دل می‌سوزانید از این‌که باید با چنین آدمهایی در یک سفارتخانه شام می‌خورد ، و مردی برازنده، یعنی از حلقهٔ گرمانت، بیکاره، امّا برخوردار از ذهنیت گرمانت، کسی از دستهٔ خودشان را، هزاربار بر او ترجیح می‌دادند. امّا اگر گراندوشسی، شاهزادهٔ اصیلی، اغلب به مهمانی خانم دوگرمانت می‌آمد، بدون داشتن هیچ حقی و بی هیچ برخورداری از آن ذهنیت خود به خود از دسته دانسته می‌شد. امّا با ساده‌لوحی مردمان محفلی، به همین دلیل که او را پذیرفته بودند می‌کوشیدند خوشایندش بیابند، چه نمی‌توانستند با خود بگویند که او را می‌پذیرفتند چون خوشایند یافته بودند. سوان به کمک خانم دوگرمانت می‌شتافت و پس از رفتن علیاحضرت به او می‌گفت: «در نهایت زن خوبی است، حتی تا اندازه‌ای اهل طنز است. البته فکر نمی‌کنم که تا عمق نقد خرد ناب رفته باشد، امّا زن ناخوشایندی نیست.» دوشس در

پاسخش می‌گفت: «کاملاً با شما هم‌عقیده‌ام. تازه، کمرویی می‌کرد. خواهید دید که حتی می‌تواند زن جذابی باشد.» ــ «خیلی کم‌تر از خانم ایکس ژ (همسر همان فرهنگستانی پُرحرف که زن برجسته‌ای بود) حوصلهٔ آدم را سر می‌برد که مدام از این کتاب و آن کتاب حرف می‌زند.» ــ «اصلاً قابل مقایسه نیستند.» توانایی گفتن، و صمیمانه گفتنِ چنین چیزهایی را سوان از محفل دوشس فرا گرفته و نگه داشته بود. و اکنون آن را دربارهٔ کسانی به کار می‌گرفت که در خانه می‌پذیرفت. می‌کوشید در آنان خوبی هایی را بازیشناسد و دوست بدارد که نزد هر انسانی، اگر او را با پیشداوری مساعد و نه با چندش مشکل‌پسندانه بررسی کنیم، یافت می‌شود؛ امتیازهای خانم بونتان را به همان گونه برجسته می‌کرد که در گذشته آنهایی را که پرنسس دوپارم داشت، زنی که باید از محفل گرمانت بیرون گذاشته می‌شد اگر این محفل برای برخی شاهزاده‌ها ورودی ارفاقی نداشت، و اگر، حتی دربارهٔ چنین کسانی، تنها ذهنیت و نوعی جاذبه ملاک بود. وانگهی در گذشته دیدیم که سوان این گرایش را (که فقط اکنون به گونه‌ای پیوسته‌تر به کار می‌گرفت) داشت که موقعیت خود در محافل اشرافی را با موقعیت دیگری که در برخی شرایط بیشتر به سودش بود عوض کند. تنها کسانی که نمی‌توانند، در ادراک خود، آنچه را که در آغاز بخش ناپذیر می‌نماید تجزیه کنند، بر این باورند که وضعیت یک آدم با خود او یکی است. موجود یگانه‌ای در دوره‌های پیاپی زندگی اش، به درجات گوناگونی از مقیاس اجتماعی در محیط هایی بسر می‌برد که الزاماً یکی بالاتر از دیگری نیستند؛ و هربار که، در یکی از دوره‌های زندگی مان، با محیطی پیوند، یا پیوند دوباره، می‌یابیم که در آن خود را نازکرده حس می‌کنیم، به گونه‌ای بس طبیعی به آن دل می‌بندیم و در آن ریشه هایی انسانی می‌دوانیم.

امّا دربارهٔ خانم بونتان، نکتهٔ دیگر این که به گمان من، سوان که با آن همه پافشاری از او سخن می‌گفت، بدش نمی‌آمد که پدر و مادر من بفهمند او به دیدن همسرش می‌رود. راستی را که در خانهٔ ما، نام کسانی که خانم

سوان رفته‌رفته با آنان آشنا می‌شد بیشتر نه ستایش که کنجکاوی می‌انگیخت. با شنیدن نام خانم ترومبر مادرم می‌گفت:

«آها! یک عضو تازه که اعضای دیگری را هم برایش می‌آورد.»

و به گونه‌ای که گفتی شیوهٔ اندکی سرسری، خشن و شتابناک خانم سوان در دوست‌یابی را به جنگی مستعمراتی مانند می‌کند، می‌گفت:

«حالا که ترومبرها تسلیم شده‌اند، طایفه‌های مجاور هم به زودی سپر می‌اندازند.»

اگر خانم سوان را در خیابان دیده بود، در بازگشت به خانه به ما می‌گفت:

«خانم سوان را در وضعیت جنگی دیدم. به گمانم در تدارک تک موفقیت‌آمیزی علیه قبایل ماشوتو، سینگاله یا ترومبرها بود.»[۶۴]

و بیدرنگ خاستگاه همهٔ آدمهای تازه‌ای را که به او می‌گفتم که در آن محیط اندکی ساختگی و ترکیبی دیده‌ام و اغلب هم به دشواری و از دنیاهای بسیار متفاوتی به آن آورده شده بودند، حدس می‌زد و درباره‌شان به زبانی سخن می‌گفت که انگار غنیمت‌های جنگی بسیار گران‌خریده‌ای بودند:

«غنیمت حمله‌ای به خانهٔ فلانی‌ها.»

دربارهٔ خانم کوتار، پدرم در شگفت بود از این که خانم سوان در آن زن بورژوای نه‌چندان برازنده امتیازکی سراغ کرده باشد، و می‌گفت: «علیرغم موقعیتی که پروفسور دارد، باز باید بگویم که سر درنمی‌آورم.» برای مادرم، برعکس، قضیه خوب روشن بود؛ او می‌دانست که بخش بزرگی از لذتهایی که زنی از راه یافتن به محیطی می‌برد که با آنی که در گذشته داشت تفاوت دارد، نصیب او نخواهد شد اگر نتواند آشنایان گذشته‌اش را از آشنایی‌های به‌نسبت برجسته‌تری که به جای ایشان نشانده است باخبر کند. این کار به شاهدی نیاز دارد که او را، به همان سان که حشره‌ای وزوزو وگریزپا را به درون گلی، به این دنیای تازه و لذتناک رخنه می‌دهی که سپس، در دید و بازدیدهایش اینجا و آنجا خبر را، گردهٔ نهان در غلاف غبطه و ستایش را می‌پراکند، یا دستکم امید این است. خانم کوتار، که برای چنین نقشی

ساخته شده بود، یکی از آن دستهٔ ویژهٔ مهمانانی بود که مادر من، برخوردار از برخی نکته‌سنجی های پدرش، آنان را «بیگانه، به اسپارت بگو!»[۶۳] می‌نامید. وانگهی ــ گذشته از دلیل دیگری که سالهای سال بعد دانستیم ــ خانم سوان بیم آن نداشت که با دعوت این دوست نیکدل، سربه‌زیر و ملاحظه‌گر به مهمانی اش، خائنی یا رقیبی را به خانه راه داده باشد. و از شمارِ عظیم کاسبرگ‌های بورژوایی که این کارگر کوشا می‌توانست در یک بعدازظهرِ تنها، مسلح به پرکلاه و کیف دستی اش، به آنها سر بزند آگاه بود. نیروی پراکنش او را می‌دانست و برپایهٔ حساب احتمالات می‌توانست حدس بزند که بدون کم‌ترشکی، فلان مهمان همیشگی خانهٔ وردورن‌ها همان پس‌فردا می‌فهمد که فرماندار پاریس کارتی به خانهٔ او فرستاده است، یا به گوش خود آقای وردورن می‌رسد که آقای لوئودوپرسانیی، رئیس مسابقات اسب‌دوانی، او و سوان را به مهمانی رسمی تئودوزشاه برده است؛ گمان نمی‌کرد که جُز این دو رویداد نازش‌انگیز برای او، خبر دیگری هم به گوش وردورن‌ها برسد. زیرا شکلهای ویژه‌ای که ما برای تحقق افتخار در نظر می‌آوریم و می‌جوییم اندک‌اند و این از ناکارایی ذهن ماست که نمی‌تواند در یک زمان همهٔ شکلهایی را مجسم کند که، البته ــ در کل ــ امیدواریم برای ما همزمان به همهٔ آنها درآید.

وانگهی، خانم سوان تنها در زمینه‌ای که «دنیای رسمی» نامیده می‌شد به نتیجه‌هایی دست یافته بود. خانم‌های برازنده به خانه اش نمی‌رفتند. آنچه تاراننده بودشان حضور مقامات جمهوریخواه نبود. در دوران کودکی من، همهٔ آنچه از آنِ جامعهٔ محافظه‌کار بود اشرافی بود، و یک محفل آبرومند نمی‌توانست جمهوریخواهی را به خود راه دهد. مردمانی که در چنین محیطی می‌زیستند، می‌پنداشتند که محالیِ دعوت از یک «فرصت‌طلب»، و از آن‌هم بدتر، یک «رادیکال» نابکار، به همان‌گونه همیشگی است که چراغ نفتی و امنیبوس اسبی. امّا جامعه چون کالئیدوسکوپی که گهگاه بچرخد، عنصرهایی را که تغییرناپذیر انگاشته می‌شده پی‌درپی به شیوه‌های گونه‌گونی جابه‌جا می‌کند و

شکلهای دیگری می‌سازد. من هنوز آیین تعمیدم را انجام نداده بودم که خانمهای جاسنگین مات می‌ماندند از این که در مهمانی‌ها زن یهودی برازنده‌ای هم دیده می‌شد. این شکلهای تازهٔ کالئیدوسکوپ فراوردهٔ چیزی است که شاید فیلسوف آن را دگرگونی معیار بنامد. در دوره‌ای اندکی پس‌تر از آنی که پای من به خانهٔ خانم سوان باز شده بود، ماجرای دریفوس دگرگونی تازه‌ای پیش آورد، و لوزی‌های کوچک رنگی کالئیدوسکوپ یک‌بار دیگر برهم ریخت. هرآنچه یهودی بود، حتی آن خانم برازنده، ورافتاد و ناسیونالیست‌های گمنامی سربرآوردند و جای آنان را گرفتند. محفل یک شازدهٔ خشکه کاتولیک اتریشی برجسته‌ترین محفل پاریس شد. اگر به جای ماجرای دریفوس جنگی با آلمان پیش می‌آمد، کالئیدوسکوپ به سوی دیگری می‌گشت. از آنجا که یهودیان، در برابر شگفتی همگان، نشان داده بودند که میهن‌پرستند، در آن‌صورت موقعیت خویش را حفظ می‌کردند و دیگر کسی نمی‌ماند که بخواهد به خانهٔ شازدهٔ اتریشی برود یا حتی اعتراف کند که هرگز رفته بوده است. با این همه، هربار که جامعه برای کوتاه‌زمانی ساکن است، کسانی که در آنند می‌پندارند که هیچ دگرگونی رخ نخواهد داد، به همان گونه که با دیدن آغاز کار تلفن، نمی‌خواهند تحول بعدی یعنی هواپیما را باور کنند. در این حال، فیلسوفانِ روزنامه‌نگاری دورهٔ پیشین را محکوم می‌کنند: نه تنها نوع خوشی‌هایی را که در آن زمان باب بود و به نظرشان بدترین نمونهٔ فساد می‌رسد، بلکه حتی آثار هنرمندان و فیلسوفانی را که از دید آنان کوچک‌ترین ارزشی ندارند، انگار که آن آثار پیوند جدایی‌ناپذیری با دگرگونی‌های پیاپی هوسهای محفلی داشته باشد. تنها چیزی که تغییر نمی‌کند این است که هربار به نظر می‌رسد «در فرانسه تغییری رخ داده است».

در زمانی که به خانهٔ خانم سوان می‌رفتم، ماجرای دریفوس هنوز پیش نیامده بود و برخی کلیمیان سرشناس بسیار قدرتمند بودند. از همه نیرومندتر سِر روفوس اسرائیل بود که همسرش، لیدی اسرائیل، عمهٔ سوان بود. این خانم، خود دارای آن دوستان برازنده‌ای نبود که برادرزاده‌اش داشت که، در ضمن،

چندان از او خوشش نمی‌آمد و هیچگاه با او رفت‌وآمد چندانی نکرده بود، گواین که به نظر می‌رسید وارث او باشد. امّا او تنها خویشاوند سوان بود که از موقعیت اشرافی او آگاهی داشت، چه دیگران همواره در این باره همان‌گونه بی‌خبر مانده بودند که دیرزمانی ما بودیم. هنگامی که عضوی از خانواده‌ای به جامعهٔ نخبگان هجرت می‌کند ـــ کاری که به چشم خودش پدیده‌ای بی‌همتا می‌آید، امّا پس از ده سالی می‌بیند که پیش از یکی از جوانانی که با او بزرگ شده بودند نیز، به شیوه و به انگیزه‌های دیگری، همان کرده‌اند ـــ ناحیه‌ای تاریک، گمنامستانی به گِرد خویش رقم می‌زند که برای همهٔ کسانی که ساکن آن باشند با کوچک‌ترین ریزه‌کاری‌هایش به چشم می‌آید، امّا برای آنانی که پا به آن نمی‌گذارند و در کنارش‌اند بی‌آن‌که ازوجودش بوببرند، چیزی جز تیرگی و هیچی نیست. از آنجا که هیچ خبرگزاری هاواسی[۶۴] دخترعموهای سوان را از کسانی که او همنشینشان بود باخبر نمی‌کرد، در مهمانی‌های خانوادگی (البته پیش از ازدواج ناپسندش) با لبخندهایی لطف‌آمیز برای هم تعریف می‌کردند که روز یکشنبه «کار خیری» کرده و به دیدن «پسرعمو شارل» رفته بودند که، چون او را هم اندکی غبطه‌ای و هم خویشاوند نداری می‌دانستند به قرینهٔ عنوان رمان بالزاک «پسرعمو بت» می‌خواندند. امّا لیدی روفوس اسرائیل خیلی خوب می‌دانست آدمهایی که سوان را از دوستی‌ای برخوردار می‌کردند که او خود به آن رشک می‌برد، چه کسانی اند. خانوادهٔ شوهرش، که کمابیش همتای خانوادهٔ روتشیلد بود، از چندین نسل پیش کارهای مالی شاهزادگان اورلئان را اداره می‌کرد. لیدی اسرائیل، بی‌اندازه توانگر، نفوذ بسیار داشت و آن را به کار گرفته بود تا هیچکدام از کسانی که می‌شناخت اودت را به خود راه ندهد. تنها یک نفر، پنهانی، نافرمانی کرده بود: کنتس دومرسانت. امّا از بخت بد، روزی که اودت به دیدن خانم دومرسانت رفته بود، لیدی اسرائیل هم کمابیش در همان زمان سر رسید. خانم دومرسانت انگار روی آتش نشسته بود. با بزدلی آدمهایی که ازقضا هرچه بخواهند از دستشان برمی‌آید، حتی یک کلمه هم با اودت حرف

نزد، و از آن پس اودت دیگر دلگرمی پیشروی بیشتر در دنیایی را نداشت که هیچ هم آنی نبود که دلش می‌خواست به آن پذیرفته شود. اودت، با این بی‌علاقگی کامل به فوبور سن ژرمن، همچنان زن سبکی باقی می‌ماند بیسواد و بسیار متفاوت با بورژواهایی که در کوچک‌ترین ریزه‌کاری‌های دودمان‌شناسی واردند و عطش مناسبات اشرافی را که در زندگی واقعی خودشان ناشدنی است با خواندن خاطرات قدیمی فرومی‌نشانند. و، از سوی دیگر، سوان بیشک همچنان معشوقی مانده بود که همهٔ این غرابت‌های یک معشوقهٔ سابق به چشمش خوشایند یا بی‌زیان می‌رسید، چون اغلب از زبان همسرش چیزهایی شنیدم که برای محافل بالا کفر بود و او (بر اثر ته‌ماندهٔ محبتی، یا دل‌بریدگی، یا تنبلی در این که بخواهد اودت را فهمیده‌تر کند)، نکوشید او را از اشتباه درآورد. شاید هم این شکلی از آن سادگی بود که دیرزمانی در کومبره ما را دچار خطا می‌کرد، و اکنون مایهٔ آن می‌شد که سوان، حتی اگر دستکم خودش به‌تنهایی همچنان مردمان بسیار برجسته‌ای را می‌شناخت، دربند آن نباشد که گفتگوهای محفل همسرش نشان دهد آنان را دارای اهمیتی می‌دانند. به‌راستی هم، کم‌تر از هر زمان دیگری برای سوان اهمیت داشتند، چون گرانیگاه زندگی‌اش جابه‌جا شده بود. در هر حال، بی‌خبری اودت از چیزهای اشرافی چنان بود که اگر در بحثی نام پرنسس دوگرمانت پس از نام دوشس، دخترعمویش، به میان می‌آمد، می‌گفت: «اهه، پرنس شده‌اند، پس ترقی کرده‌اند.» اگر کسی با اشاره به دوک دوشارترمی‌گفت: «پرنس»، اودت گفتهٔ او را تصحیح می‌کرد که: «دوک. دوک دوشارتر است، نه پرنس.» دربارهٔ دوک دورلئان، پسر کنت دوپاریس: «عجیب است، پسر از پدر بالا تر است.» و با گرایش انگلیسی‌پرستانه‌اش می‌افزود: «با این همه رویالتیز* آدم گیج می‌شود.» و به کسی که می‌پرسید خاندان گرمانت از کدام استان بودند پاسخ می‌داد: «استان این**».

* Royalties شاهزادگان ** Aisne

هرچه بود، سوان نه تنها ناآگاهی های اودت، که هوشِ اندک او را هم به روی خود نمی‌آورد. از این هم بیشتر، هربار که همسرش چیز ابلهانه‌ای تعریف می‌کرد با خوشامد، شادمانی، و حتی شاید ستایشی به او گوش می‌سپرد که باید بازمانده‌ای از لذت نیز در آن می‌بود؛ در حالی که در همان گفت‌وگو، هرچیز ظریف و حتی ژرفی را که ممکن بود خود او بگوید اودت معمولاً بی هیچ‌علاقه ای و چیزی نگذشته با ناشکیبایی، گوش می‌کرد و گاهی هم به‌تندی با آن درمی‌افتاد. و در پایان بگوییم که این خاکساریِ گُزیدگی در برابر ابتذال نزد بسیاری زن و شوهرها رسم است، همچنان که، از سوی دیگر، بسیار زنان برجسته‌ای نیز هستند که دل به زمخت مردی می‌سپرند که نغزترین گفته‌هایشان را بیرحمانه خفه می‌کند حال آن‌که خود، با مدارای بیکرانهٔ مهربانی، بدترین مزخرف گویی های او را می‌ستایند. به انگیزه‌هایی که در این دوره مانع راهجویی اودت به فوبورسن‌ژرمن شدند برگردیم و این را هم بگوییم که تازه‌ترین چرخش کالئیدوسکوپ محافل اشرافی را یک‌سلسله رسوایی برانگیخته بود. زنانی که همه با اعتماد کامل به خانه‌شان می‌رفتند هرجایی، جاسوس انگلیس از آب درآمده بودند. برای چندگاهی قرار بود همه متین و موقر باشند، یا دستکم چنین پنداشته می‌شد... اودت درست نمایندهٔ همهٔ آن‌چیزهایی بود که تازه از خود رانده، و البته بیدرنگ با آن دوباره آشتی کرده بودند (چون آدمها، که یک شبه دگرگون نمی‌شوند، در هر نظم تازه ادامهٔ نظم سابق را می‌جویند)، امّا آن را در شکل متفاوتی می‌جُستند تا بتوانند خود را گول بزنند و بیانگارند که همان جامعهٔ پیش ازبحران نیست. و اودت‌بیش از اندازه به زنان «سوختهٔ» این جامعه شبیه بود؛ اشرافیان سخت نزدیک بین اند؛ در همان هنگام که هرگونه رابطه‌ای را با زنان کلیمی که پیشتر می‌شناختند می‌بُرند، در همان حالی که در فکرند جای خالی آنان را چگونه پُر کنند، زن تازه‌ای را، که گویی دست تصادف در شبی رگباری در سر راهشان گذاشته است در کنار خود می‌یابند که او نیز کلیمی است؛ امّا به دلیل تازگی اش، او را در ذهن خود با قبلی ها، با آنانی که می‌پندارند باید از ایشان نفرت داشته

باشند، یکی نمی‌دانند. زن از آنان نمی‌خواهد که به خدای او احترام بگذارند. او را به دوستی می‌پذیرند. در دوره‌ای که پای من به خانهٔ اودت باز شد، سامی‌ستیزی در میان نبود. امّا اودت به همان چیزی می‌مانست که همه می‌خواستند چندگاهی از آن بگریزند.

خود سوان، اغلب به دیدن برخی از کسانی می‌رفت که از گذشته‌ها می‌شناخت و، در نتیجه، همه از بالاترین محفلهای اشرافی بودند. امّا، وقتی با ما از کسانی سخن می‌گفت که از دیدنشان برگشته بود، می‌دیدم که انگیزهٔ او در گزینش آنان از میان کسانی که در گذشته می‌شناخت، همان گرایش نیمی هنری نیمی تاریخی بود که او را به مجموعه‌داری علاقمند می‌کرد. و با دیدن این‌که چنین کسی اغلب فلان یا بهمان خانم اشراف‌زادهٔ به‌انحطاط گراییده‌ای بود که علاقهٔ سوان به او از آنجا می‌آمد که معشوقهٔ لیست بوده یا بالزاک یکی از رمانهایش را به مادربزرگ او پیشکش کرده بود (به همان‌گونه که طرحی را به دلیل توصیف شاتوبریان از آن، می‌خرید)، به شک افتادم که شاید ما در کومبره این خطا را، که گویا سوان یکی از برازنده‌ترین مردان پاریس است، جایگزین خطای دیگری، یعنی این باور کرده بودیم که او بورژوایی است که به محافل اشرافی نمی‌رود. دوستِ کنت پاریس بودن هیچ معنایی ندارد. چند تا از این «دوستان شازده‌ها» می‌توان یافت که به محفلی اندکی بسته راه داده نمی‌شوند؟ شازده‌ها از شازدگی خود خبر دارند، اسنوب نیستند، و از این گذشته خود را چنان از همهٔ آنچه هم‌نَسَبشان نباشد بالاتر می‌دانند که، اشراف و بورژواهای فرودست خود را کمابیش هم‌تراز یکدیگر می‌بینند.

وانگهی، سوان به همین بسنده نمی‌کرد که در جامعه، آن‌گونه که هست، و با دل بستن به نامهایی که گذشته بر جامعه نگاشته است و هنوز می‌توان بر آن خواندشان، به یک خوشی سادهٔ ادیبانهٔ هنرمندانه برسد. بلکه از گرد آوردن عنصرهای ناهمگون، از به‌هم‌پیوستن آدمهایی از اینجا و آنجا گرفته، و ساختنِ، به‌اصطلاح، دسته‌گل‌های اجتماعی، لذتی مبتذل می‌برد. این

تجربه‌های جامعه‌شناختیِ سرگرم‌کننده (یا به گمان سوان چنین،) بر همهٔ دوستان همسرش ــ دستکم به گونه‌ای پیوسته ــ یکسان اثر نمی‌گذاشت. با خنده، و به حالت لذتناک آدم خوشخواری که می‌خواهد از سر آزمایش در یک چاشنی به جای قرنفل فلفل بریزد، به خانم بونتان می‌گفت: «قصد دارم آقا و خانم کوتار را با دوشس دوواندوم باهم دعوت کنم.» امّا این قصد که به‌راستی به چشم آقا و خانم کوتار خوشایند می‌آمد، خانم بونتان را پریشان می‌کرد. سوان و همسرش به‌تازگی او را به دوشس دوواندوم معرفی کرده بودند و این به نظرش هم خوشایند و هم طبیعی آمده بود. و فخرفروشی نزد خانم و آقای کوتار هنگام تعریف این ماجرا برای آنان، بخش بزرگی از شیرینی لذتی بود که برده بود. امّا همانند آدمهای تازه‌نشان‌گرفته‌ای که تا آن را گرفتند دلشان می‌خواهد که شیر مدالها بسته شود، خانم بونتان هم آرزو می‌کرد که پس از او دیگر هیچکس از آشنایانش به پرنسس معرفی نشود. در درون خود گرایش هرزه‌وار سوان را لعنت می‌کرد که فقط برای آن‌که یک کار جالبِ عجیب و غریب احمقانه کرده باشد، با یک حرکت همهٔ دِقی را که او با سخن گفتن از دوشس دوواندوم به دل خانم و آقای کوتار نشانده بود، بیرون می‌کشید. چگونه و با چه رویی می‌توانست به شوهرش بگوید که پروفسور و زنش هم، به‌نوبهٔ خود، از لذتی برخوردار می‌شدند که او به لاف آن را به شوهرش بی‌همتا نمایانده بود؟ کاش می‌شد خانم و آقای کوتار بدانند که آن دو را نه به خاطر خودشان، که برای سرگرمی دعوت کرده بودند! درست است که خانم و آقای بونتان هم به همین انگیزه دعوت شدند، امّا سوان، که این دون‌ژوان‌بازی همیشگی را از اشراف آموخته بود که آدم به هرکدام از دو زنی که هیچ اهمیتی برایش ندارند بباوراند که تنها او را به‌راستی دوست می‌دارد، در گفتگو با خانم بونتان دوشس دوواندوم را زنی نمایانده بود که شام خوردن با او برایش کاملاً مناسب بود. چند هفته پس از آن خانم سوان گفت: «بله، قصد داریم پرنسس را با خانم و آقای کوتار دعوت کنیم. شوهرم معتقد است که همچو ترکیبی شاید بامزه باشد،» چون در همان حال که برخی عادت‌های

«محفل کوچک» را حفظ کرده بود که خانم وردورن دوستشان می‌داشت (ازجمله، عادت داد زدن را تا همهٔ یاران حرف آدم را بشنوند)، برخی تعبیرها ــ مانند «ترکیب» ــ را هم به کار می‌برد که ویژهٔ محفل گرمانت بود، محفلی که او، ندانسته، به همان‌گونه که دریا از ماه، از جاذبه‌اش تأثیر می‌گرفت بی آن‌که به گونهٔ محسوسی به آن نزدیک شود. سوان گفت: «بله، کوتارها و دوشس دو واندوم. فکر نمی‌کنید خیلی بامزه بشود؟» خانم بونتان خشمگینانه پاسخ داد: «من که فکر می‌کنم خیلی بد می‌شود و فقط مایهٔ دردسر شما خواهد شد، نباید با آتش بازی کرد.» او و شوهرش، و همچنین پرنس داگریژانت هم به این شام دعوت شدند که پس از آن، خانم بونتان و کوتار هرکدام روایتی دگرگونه از آن را، به فراخور مخاطبانشان، تعریف کردند. به برخی از آنان، در پاسخ این که غیر از آنان چه کس دیگری در آن شام حضور داشت، خانم بونتان و آقای کوتار هرکدام از سویی، ولنگارانه می‌گفتند: «فقط پرنس داگریژانت. شام خیلی خودمانی ای بود.» امّا برخی دیگر، می‌توانستند به خبرهای بیشتری دست یابند. (حتی یک بار کسی ناشیگری کرد و به کوتار گفت: «ببینم، مگر بونتان و زنش هم نبودند؟» و او در پاسخ غرّید که: «چرا، یادم رفته بود» و از آن پس او را در دستهٔ فضول ها جا داد). برای این آدمهای فضول، بونتان ها و کوتارها بی آن که باهم مشورتی کرده باشند روایتی را از آن مهمانی سرهم کردند که صحنه‌اش عیناً یکی بود و تنها نقش خود آنان در آن جابه‌جا می‌شد. کوتار می‌گفت: «بله، گذشته از میزبان‌ها، دوک و دوشس دو واندوم بودند و ــ» با لبخندی فخرآمیز: «پروفسور کوتار و خانمشان، و بعد هم، وای‌خدا، آقا و خانم بونتان که هیچوقت نفهمیدم چرا، چون در آن جمع وصلهٔ ناجور بودند». خانم بونتان هم درست همین را می‌گفت، امّا نامی که با تأکیدی خودستایانه میان دوشس دو واندوم و پرنس داگریژانت می‌آورد نام آقا و خانم بونتان بود، و دو وصلهٔ ناجوری که در نهایت متهمشان می‌کرد که خودشان خود را دعوت کرده بودند خانم و آقای کوتار بودند.

سوان اغلب اندکی پیش از وقت شام از دید و بازدیدهایش به خانه برمی‌گشت. در آن ساعتِ شش شامگاه که در گذشته‌ها خود را آن‌قدر درمانده حس می‌کرد، اکنون دیگر از خود نمی‌پرسید که اودت به چه کاری می‌توانست باشد، و چندان دربند آن نبود که مهمانی داشت یا بیرون رفته بود. گاهی به یاد می‌آورد که سالیان سال پیشتر، روزی کوشیده بود نامهٔ اودت به فورشویل را از پس پاکت بخواند. امّا این خاطره خوشایندش نبود و به جای دامن زدن به شرمی که حس می‌کرد، دوستتر می‌داشت با گوشهٔ لبش ادایی دربیاورد که در صورت لزوم آن را با سرتکان‌دادنی به معنی «به من چه!» همراه می‌کرد. البته، اکنون بر آن بود که گمانی که اغلب به دل راه داده بود و برپایهٔ آن گویا زندگیِ براستی بیگناهانهٔ اودت را فقط تصورات حسودانهٔ خود او تیره می‌نمایانید (و از این‌رو، در نهایت، نیک‌اثر بود زیرا تا زمانی که بیماری دلدادگی‌اش ادامه داشت از رنجهای او می‌کاست چون آنها را خیالی نشان می‌داد) گمان درستی نبود، و حق با حسادتش بود، و اگر اودت او را بیش از آنی دوست داشته بود که او می‌پنداشت، بیش از آنی هم که می‌انگاشت به او خیانت کرده بود. در گذشته، در هنگامی که بسیار رنج می‌کشید، با خود عهد کرده بود که اگر زمانی رسید که دیگر اودت را دوست نداشته باشد، و دیگر نترسد از این‌که او را برنجاند یا به او بباوراند که بیش از اندازه دوستش دارد، تنها و تنها از سر حقیقت دوستی و انگار که برای روشن کردن نکته‌ای تاریخی، سرانجام این رضایت را به خود بدهد و از اودت بپرسد که آیا در روزی که او زنگ خانه‌اش را زد و به شیشه کوفت و کسی در را باز نکرد، و اودت برای فورشویل نوشت که عمویش به دیدنش آمده بود، با فورشویل عشقبازی می‌کرد یا نه. امّا مسأله‌ای با این اهمیت که فقط منتظر بود حسادتش پایان بگیرد تا آن را روشن کند، درست از زمانی که دیگر حسودی نمی‌کرد برایش هیچ اهمیتی نداشت. امّا پایان حسادتش یکباره نبود. پس از آنی هم که دیگر دربارهٔ اودت حسادتی حس نمی‌کرد، یاد بعدازظهر روزی که در خانه کوچک کوچهٔ لاپروز را کوفته و کسی در به رویش نگشوده بود

همچنان مایهٔ حسودی‌اش می‌شد. انگار که حسودی هم، در این مورد اندکی همانند بیماری‌هایی که پنداری خاستگاه و منشأ سرایتشان نه برخی آدمها که بعضی جاها و خانه‌هاست، نه چندان از خود اودت که از آن روز، از آن ساعت گذشتهٔ ازدست‌رفته‌ای مایه می‌گرفت که سوان همهٔ درهای خانهٔ اودت را زد. می‌شد گفت که تنها آن روز و آن ساعت آخرین بازمانده‌های سرشت عاشقانه‌ای را که سوان زمانی داشته‌بود و اکنون جُز در همان روز و همانِ ساعت بازش نمی‌یافت، در خود نگه داشته بودند. دیرزمانی بود که دیگر به این که اودت به او خیانت کرده باشد یا هنوز هم بکند اعتنایی نداشت. امّا کنجکاویِ دردناکِ پی بردن به این که، در آن روزِ بسیار دور، در ساعت شش، اودت با فورشویل عشقبازی کرده بود یا نه چنان در او پایدار بود که تا سالها از خدمتکاران سابق اودت پرس‌وجو می‌کرد. سپس خود این کنجکاوی نیز پایان گرفت، بی آن‌که او از جستجو دست کشیده باشد. همچنان در پی دانستن چیزی بود که دیگر علاقه‌ای به آن نداشت، زیرا منِ گذشته‌اش، گرچه به‌غایت سستی رسیده، هنوز ماشین‌وار با دغدغه‌هایی انگیخته می‌شد که دیگر وجود نداشت، تا جایی که سوان نمی‌توانست حتی چگونگی دلشوره‌ای را به یاد بیاورد که در گذشته چنان سهمگین بود که می‌پنداشت هرگز از آن رهایی نخواهد یافت، و تنها مرگ کسی که دوست می‌داشت می‌توانست راهِ یکسره بستهٔ زندگی‌اش را برایش بگشاید (مرگی که، بعدها در همین کتاب، شاهد بیرحمی نشان خواهد داد که هیچ نمی‌تواند درد حسادت را فرو بنشاند).

امّا تنها آرزوی سوان این نبود که روزی گوشه‌هایی از زندگی اودت را که مایهٔ رنج او شده‌بودند روشن کند؛ این‌را نیز در دل می‌پروراند که در روزی که دیگر نه از اودت بیمی داشته باشد و نه به او مهری، از او انتقام بگیرد. و فرصت برآوردِ این آرزوی دوم اکنون پیش آمده بود چون سوان زن دیگری را دوست می‌داشت، زنی که به او انگیزهٔ حسادت نمی‌داد، امّا مایهٔ حسادتش می‌شد، زیرا سوان دیگر نمی‌توانست شیوهٔ مهرورزی‌اش را تازه کند و همانی

را که زمانی برای اودت داشته بود اکنون برای دیگری به کار می‌گرفت. لازم نبود که این زن به او خیانت کند تا حسادتش دوباره زنده شود، همین که به هر دلیلی، مثلاً برای رفتن به مهمانی، از او دور باشد و به نظر رسد که آنجا خوش است، برایش بس بود. همین کافی بود تا دلشورهٔ قدیمی اش زنده شود، تا غده دردناک پرتناقض عشقش سربرآورد که او را از آنچه در آن بسان نوعی نیاز به دریافتن بود دور می‌کرد (دریافتن واقعیت حتی که آن زن جوان به او داشت، تمنای نهانی روزهایش، راز دلش)، چون آن دلشوره تودهٔ عایقی از بدگمانی های پیشین را میان سوان و معشوقه اش حایل می‌کرد که برانگیزنده‌شان اودت، یا شاید زن دیگری پیش از اودت بود که معشوق پابه‌سن گذاشته را وامی‌داشت که دلدار امروزی اش را تنها از ورای شبح قدیمی و مشترک «زنی که حسادتش را برمی‌انگیخت» ببیند که عشق تازه اش را نیز خودسرانه به قالب آن درآورده بود. با این همه، سوان اغلب این حسادت را به باوراندن خیانت های خیالی به او متهم می‌کرد: امّا آنگاه به یاد می‌آورد که همین استدلال را، به خطا، به سود اودت هم کرده بود. از این رو دیگر هیچکدام از آنچه معشوقهٔ جوانش در ساعتهای دوری از او می‌کرد، به چشمش بیگناهانه نمی‌آمد. امّا در حالی که در گذشته ها با خود عهد کرده بود که اگر روزی از زنی (که گمان نمی‌برد در آینده همسرش شود) دل برید، بی اعتنایی سرانجام صمیمانه اش را بی هیچ رحمی به او نشان بدهد، تا انتقام غرورش را که زمان درازی پایمال شده بود بگیرد، اکنون که دیگر می‌توانست بی هیچ خطری چنین کند (چون دیگر چه باکی داشت از این که گفته اش به جدّ گرفته شود و از تنها ماندن با اودت که زمانی برایش آن‌همه ضروری بود محروم بماند؟) دیگر دربند این انتقام نبود. همراه با عشقش، این خواست هم که نشان دهد دیگر عاشق نیست ناپدید شده بود. هم او که، وقتی از دست اودت رنج می‌کشید، آن‌همه آرزو داشت که روزی به او بفهماند که عاشق زن دیگری شده است، اکنون که چنین می‌توانست به هزار وسیله می‌کوشید کاری کند که همسرش از این عشق تازه بو نبرد.

نه تنها در این مهمانی های عصرانه شرکت داشتم که درگذشته ها غمین می‌شدم از این که ژیلبرت به خاطرشان ترکم می‌کرد و زودتر به خانه می‌رفت، بلکه هنگامی هم که او و مادرش، برای گردش یا یک مهمانی بامدادی، بیرون می‌رفتند، که در گذشته نمی‌گذاشتند او به شانزه‌لیزه بیاید و من محروم از او در کنار زمین چمن یا در برابر اسبهای چوبی تنها می‌ماندم، همراهشان بودم، چون اکنون آقا و خانم سوان مرا در این گردشها شرکت می‌دادند، در کالسکه‌شان جایی برای خود داشتم و حتی از من می‌پرسیدند که بیشتر دوست می‌داشتم به تئاتر بروم، یا به درس رقصی در خانهٔ یکی از دوستان ژیلبرت، یا به محفل یکی از دوستان خانم سوان (که او آن را «یک میتینگ کوچک» می‌خواند) یا دیداری از مزارهای سن دنی.

در روزهایی که باید با خانوادهٔ سوان بیرون می‌رفتم، ناهار را که خانم سوان لانچ می‌نامید با آنان می‌خوردم؛ از آنجا که مرا برای ساعت دوازده و نیم دعوت می‌کردند و در آن زمان پدر و مادرم ساعت یازده و ربع ناهار می‌خوردند، پس از پایان غذایشان راهی محلهٔ مجللی می‌شدم که همیشه خلوت بود، به ویژه در ساعتی که همه به خانه هایشان رفته بودند. حتی در زمستان و هوای یخبندان، اگر آفتاب بود، در انتظار ساعت دوازده و بیست و هفت دقیقه در خیابانها پرسه می‌زدم و گهگاه نگاهی به کراوات عالی شاروه‌ام می‌انداختم، یا به نیم‌چکمه های ورنی ام که مبادا کثیف شده باشند. از دور آفتاب را در باغچهٔ کوچک خانهٔ سوان می‌دیدم که درختان برهنه را چون شبنم یخ‌زده می‌درخشانید. درست است که آن باغچه دو درخت بیشتر نداشت. ساعت نامعمول منظره را به چشمم تازه می‌نمایانید. فکر خوردن ناهار در خانهٔ خانم سوان با آن لذتهایی که از طبیعت می‌بردم (و ترک عادت، و حتی گرسنگی بر آنها دامن می‌زد) می‌آمیخت، از آنها نمی‌کاست، اما بر آنها می‌چربید، چیره می‌شد، و آنها را به صورت ملزومات زندگی مجلسی درمی‌آورد؛ به گونه‌ای که اگر، در آن ساعتی که معمولاً توجهی به آنها نداشتم، به نظرم می‌آمد که هوای آفتابی، سرما، روشنایی زمستانی را کشف می‌کنم، این همه برایم نوعی

پیش‌درآمد بر خوراک تخم‌مرغ با خامه، گونه‌ای پرداخت و لعاب سرد و صورتیِ افزوده بر رنگِ نمای آن نمازخانهٔ پُراسرار، یعنی خانهٔ خانم سوان بود که اندرونش، برعکس، گرم و عطرآگین و گُل‌آکنده بود.

در ساعت دوازده و نیم، سرانجام می‌رفتم تا پا به خانه‌ای بگذارم که می‌پنداشتم چون کفش بزرگی در شب عید میلاد، برای من پُر از لذت‌هایی فراطبیعی خواهد بود. (خانم سوان و ژیلبرت «عید میلاد» را نمی‌شناختند و به جای آن واژهٔ «کریسمس» را به کار می‌بردند، و پیاپی از پودینگِ کریسمس، هدیه‌هایی که برای کریسمس به آن دو داده شده بود، و رفتنشان به سفر کریسمس ــ که مرا از غصه دیوانه می‌کرد ــ حرف می‌زدند. حتی در خانهٔ خودمان هم «عید میلاد» را مایهٔ آبروریزی می‌دانستم و دیگر من هم کریسمس می‌گفتم، کاری که به نظر پدرم بی‌نهایت مسخره بود).

در آغاز فقط خدمتکاری را می‌دیدم که مرا از چند اتاق بزرگ می‌گذراند و به اتاقی بسیار کوچک، خالی، می‌رسانید که به همان زودی رؤیای بعدازظهر آبی را در پنجره‌هایش می‌پرورید؛ با ارکیده‌ها، رُزها و بنفشه‌ها تنها می‌ماندم ــ که چون آدمهایی که در کنارت انتظار می‌کشند امّا تو را نمی‌شناسند ــ سکوتی پیش می‌گرفتند که فردیّتشان، به عنوان چیزهای زنده، آن را مؤثرتر می‌کرد، و سرمایی وار با آتش فروزندهٔ زغالی گرم می‌شدند که ارجمندانه در پس شیشه‌نمایی از بلور، در آتشدانی از مرمر سفید نهاده شده بود و گاه به گاهی لعل‌های خطرناکش در آن ازهم می‌پاشید.

نشسته بودم، امّا با شنیدن صدای باز شدنِ در از جا می‌جهیدم؛ خدمتکار دوم، و سپس سومی، بود و حاصلِ ناچیز رفت‌وآمدهای بیهوده هیجان‌آورشان فقط همین که زغالی بر آتش بگذارند یا آبی به گلدانها بدهند. می‌رفتند، و با بسته شدن دری که خانم سوان باید سرانجام می‌آمد و می‌گشود من دوباره تنها می‌ماندم، و، شکی نیست که در مغاکی جادویی کم‌تر بیتاب می‌بودم تا در آن اتاق انتظار کوچک که آتشش، همان گونه که در کارگاه کلینگسور[۶۵]، به نظرم در کارِ کیمیا بود. صدای پای تازه‌ای می‌آمد، بلند نمی‌شدم، شاید بازهم

یکی از خدمتکاران؛ نه، آقای سوان بود. «چطور، تنهایید؟ چه می‌شود کرد. این خانم بینوای من هنوز نفهمیده ساعت یعنی چه. یکِ ده دقیقه کم، روز به روز دیرتر. خواهید دید که سلانه سلانه از راه می‌رسد و فکر هم می‌کند که زود آمده» و از آنجا که همچنان التهاب عصبی داشت و حالتش اندکی مسخره شده بود، داشتن همسری چنان وقت‌ندان که آن‌قدر دیر از «جنگل» برمی‌گشت، یا پیش دوزنده‌اش می‌ماند و همه چیز را از یاد می‌برد، و هیچگاه سر وقتِ ناهار نمی‌آمد، سوان را نگران سلامت معده‌اش می‌کرد امّا از سوی دیگر مایهٔ ارضای خودخواهی اش می‌شد.

آثاری را که تازه خریده بود نشانم می‌داد و برایم از اهمیتشان سخن می‌گفت، امّا هیجان، و نداشتِ این عادت که تا چنان ساعتی گرسنه مانده باشم، در همان حال که ذهنم را می‌آشفت آن را تهی می‌کرد، به گونه‌ای که می‌توانستم حرف بزنم امّا شنیدن نه. وانگهی، دربارهٔ آثاری که سوان در مجموعهٔ خود داشت، برای من همین بس بود که آنها در خانهٔ او، و بخشی از ساعتِ لذت‌انگیز پیش از ناهار باشند. اگر خود زوکوند هم آنجا بود بیشتر از یک پیرهن خانم سوان یا شیشه‌های نمکِ او شادمانم نمی‌کرد.

همچنان منتظر می‌ماندم، تنها، یا با سوان و اغلب ژیلبرت، که می‌آمد و با ما می‌ماند. فرارسیدن خانم سوان، که آن‌همه آمدن‌های شاهانه زمینه‌اش را می‌چید، به نظرم باید رویدادی بس شکوهمند می‌بود. امّا هیچ کلیسایی هرگز به آن بلندی که امیدش را داشته‌ایم نیست، و هیچ موجی در توفان، و پرش هیچ رقصنده‌ای؛ خانم سوان هم، که پالتو خز به تن، توری کلاه افتاده روی بینی سرخ از سرما، به شتاب از پی خدمتکارانی از راه می‌رسید که در لباس یک‌شکل، به دستهٔ پیشاهنگی می‌مانستند که، در تئاتر، از فرارسیدن نهایی ملکه خبر می‌دهد امّا همچنین از شکوه آن می‌کاهد، امیدی را که خیالم در انتظارش پرورانده بود برنمی‌آورد.

امّا اگر همهٔ بامداد را در خانه مانده بود، با خانه جامه‌ای از کرپ دوشین روشن به ناهارخوری می‌آمد که به چشم من از همهٔ پیرهن‌هایش فاخرتر بود.

گاهی خانم و آقای سوان بر آن می‌شدند که همهٔ بعدازظهر را در خانه بمانند. و آنگاه، از آنجا که ناهار را بس دیر خورده بودیم، به زودی بر دیوار باغچهٔ کوچک فرونشستن آفتابِ روزی را می‌دیدم که غیر از همهٔ روزهای دیگر انگاشته بودم، و با همهٔ چراغهایی از هر شکل و اندازه که خدمتکاران آورده بودند، و هرکدام بر محراب مقدس چیزی، گنجه‌ای، سه‌پایه‌ای، «گوشه»ای، انگار که به اجرای آیینی ناشناخته، می‌سوختند، از گفتگوها هیچ چیز شگرفی زاده نمی‌شد و من سرخورده به خانه می‌رفتم، به همان حالتی که اغلب در کودکی پس از نیایش نیمه‌شب کلیسا دست می‌دهد.

امّا این سرخوردگی تنها و تنها روحی بود. از شادی در پوست نمی‌گنجیدم در خانه‌ای که ژیلبرت، اگر هنوز با ما نبود، به زودی پیدایش می‌شد، و در یک لحظه، برای ساعتها، مرا از گفته‌هایش و از نگاه بهوش و خندانی برخوردار می‌کرد که نخستین بار در کومبره دیده بودم. در نهایت، اندکی حسودی می‌کردم از این که اغلب در اتاقهای بزرگی ناپدید می‌شد که از راه‌پله‌ای اندرونی به آنها می‌رفتند. من، ناگزیر از ماندن در مهمانخانه، چون عاشق هنرپیشه‌ای که تنها جایی در ردیف جلو تالار دارد و نگران خیال می‌بافد که ببینی در پس پرده، در اتاق بازیگران، چه می‌گذرد، دربارهٔ آن بخشِ دیگر خانه از سوان پرسشهایی کردم که ماهرانه درپرده بود، امّا لحنی داشت که نتوانسته بودم نگرانی ام را از آن بزدایم. گفت اتاقی که ژیلبرت به آن می‌رفت جامه‌خانه بود، پیشنهاد کرد آن را نشانم بدهد و قول داد که هربار که ژیلبرت آنجا رفت او را وادارد که مرا هم با خود ببرد. با این آخرین کلمه‌ها، و با آرامشی که از آنها بر من چیره شد، سوان یکباره یکی از آن فاصله‌های دهشتناک درونی را که دلدار را بس دور می‌نمایانند از سر راه من برداشت. در آن لحظه، محبتی به او حس کردم که در نظرم ژرف‌تر از مهری آمد که به ژیلبرت داشتم. زیرا او، که آقای دخترش بود، او را به من می‌داد امّا ژیلبرت، خودش، گاهی چموشی می‌کرد. همان سلطه‌ای را که نامستقیم از راه سوان بر او داشتم، مستقیم بر خودش نداشتم. دیگر این که، دلدادهٔ او

بودم و از این رو نمی‌توانستم او را ببینم و دچار آن بیتابی، آن آرزوی چیزکی بیشتر نشوم که وقتی در کنار دلداری احساس دوست داشتن را از تو می‌گیرد.

امّا بیشتر وقتها در خانه نمی‌ماندیم، به گردش می‌رفتیم. گاهی خانم سوان، پیش از آن‌که برود و جامه بپوشد، دستی به پیانو می‌زد. دستان زیبایش از آستین‌های صورتی، یا سفید، یا اغلب به رنگهای بسیار تندِ خانه‌جامهٔ کرپ‌دوشینش بیرون می‌زد، و انگشتانش را با همان اندوهی که در چشمانش بود و در دلش نه روی شستی ها می‌دوانید. در یکی از همین روزها آن بخش سونات ونتوی را برایم نواخت که جمله کوچکی که سوان بسیار دوست داشته بود در آن بود. امّا اغلب، هنگامی که موسیقی اندک بغرنجی را برای نخستین بار می‌شنویم چیزی درنمی‌یابیم. با این همه، بعدها پس از آن‌که دو سه بار سونات را شنیدم، به نظرم آمد که آن را کامل می‌شناسم. از این‌رو، خطا نیست هنگامی که می‌گوییم «برای اولین بار دریافتیم.» اگر، همان‌گونه که می‌پنداریم، از نخستین شِنَوِش هیچ چیز درنمی‌یافتیم، دومین و سومین بار هم مانند بار اول می‌بود و دلیلی نداشت که در بار دوم چیز بیشتری بفهمیم. احتمالاً آنچه در نخستین بار کم داشته‌ایم نه ادراک که حافظه بوده است. چرا که حافظهٔ ما، به نسبتِ انبوه پیچیدهٔ برداشتهایی که هنگام گوش دادن با آن روبه‌روییم، ناچیز است، به همان کوچکی که حافظهٔ آدمی که در حال خفتن به هزار چیز می‌اندیشد و درجا فراموششان می‌کند، یا آدمی دستخوش حالت کودکی شده که نتواند آنچه را که به او گفته می‌شود یک دقیقه بعد به خاطر آورد. حافظه توان آن ندارد که یاد این برداشتهای چندگانه را بیدرنگ به ما ارائه کند. امّا این یاد اندک اندک در آن شکل می‌گیرد و در برابر آثاری که دو یا سه بار شنیده‌ایم به شاگردی می‌مانیم که درسی را که می‌پنداشته نمی‌داند پیش از خوابیدن چند بار خوانده است و فردا می‌تواند آن را ازبر بازگوید. امّا من تا آن روز آن سونات را نشنیده بودم، و جملهٔ مشخصی که سوان و همسرش در جایی از آن می‌شنیدند از فهم من به همان‌گونه دور بود که نامی که می‌کوشیم به یاد بیاوریم و به جایش چیزی جُز خلاء نمی‌یابیم،

خلائی که یک ساعت بعد، بی‌آن‌که فکر کنیم، هجاهایی که پیشتر می‌جستیم و نمی‌یافتیم از آن خودبه‌خود و با یک جهش بیرون می‌زنند. و نه فقط نمی‌توانیم آثارِ به‌راستی کمیاب را بیدرنگ به خاطر بسپاریم، بلکه حتی از درون این گونه آثار، آن گونه که برای من دربارهٔ سونات ونتوی پیش آمد، بخشهایی را که ارزش کم‌تری دارند زودتر درمی‌یابیم. به گونه‌ای که خطایم تنها در این نبود که می‌پنداشتم آن اثر دیگر چیزی برای من در خود نهفته ندارد (همچنان‌که زمان درازی در پی آن برنیامدم که دوباره بشنومش) چرا که خانم سوان معروف‌ترین جمله‌اش را برایم نواخته بود (در این باره همان اندازه کوته‌فکر بودم که کسانی که دیگر هیچ انتظار احساس نامنتظری از دیدن کلیسای سن‌مارک ونیز ندارند چون شکل گنبدهای آن را در عکس دیده‌اند). بلکه از این‌هم بدتر، حتی پس از آنی هم که سونات را از آغاز تا پایانش شنیدم، برایم کمابیش به همان‌گونه یکسره نادیده ماند که بنایی تاریخی که دوری یا مه تنها اندکی از آن را بنمایاند. اندوهی که با شناخت چنین آثاری همراه است، و نیز با شناخت همهٔ آنچه در زمان ساخته می‌شود، از همین است. هنگامی که آنچه در سونات ونتوی از همه نهان‌تر بود بر من آشکار می‌شد، به همان زودی آنی که پیش از همه دریافته و گزیده بودم از دستم می‌رفت، می‌گریخت، چه عادت آن را از دسترس حساسیتم بیرون می‌کشید. چون تنها به‌تدریج توانسته بودم همهٔ آنچه را که سونات به من می‌داد دوست بدارم، هیچگاه همه‌اش یکپارچه از آنِ من نشد: به زندگی می‌مانست. امّا، شاهکارهای بزرگ، کم‌تر از زندگی دلسرد می‌کنند، چه آنچه را که در آنها از همه بهتر است اول نمی‌دهند. در سونات ونتوی، زیبایی هایی که زودتر کشف می‌کنیم همانهایی اند که زودتر از همه از آنها سیر می‌شویم، بدون شک به همین دلیل که کم‌تر از همه با آنچه پیشتر می‌شناختیم تفاوت دارند. امّا پس از آن‌که اینها رفتند، آنچه به‌جا می‌ماند تا دوستش بداریم جمله‌ای است که نظمش، چنان تازه که جز آشوب چیزی به ذهن ما نمی‌آورد، آن را برایمان دست‌نیافتنی کرده و دست‌ناخورده نگه داشته بود؛

پس، همانی که هر روز ندانسته از برابرش می‌گذشتیم و برای ما در پرده بود، و به نیروی تنها زیبایی‌اش نادیدنی شده و ناشناس مانده بود، پس از همه به سوی ما می‌آید. امّا ما نیز او را آخر از همه ترک می‌کنیم. و او را زمانی درازتر از همه دوست خواهیم داشت، چه درازتر زمانی را به دوست داشتنش گماشته‌ایم. وانگهی، این زمانی که یک فرد برای راه یافتن به اثری اندک ژرف به آن نیاز دارد ــ آن‌گونه که من برای آن سونات داشتم ــ چیزی جز راه میان‌بُر، یا نُمادِ سالها و گاهی قرنهایی نیست که باید بگذرد تا مردم یک شاهکار به‌راستی تازه را دوست بدارند. از این رو نابغه به جبران بی‌مهری مردم شاید با خود بگوید که چون هم‌عصران از فاصلهٔ بسنده برخوردار نیستند، آثاری را که برای آیندگان نوشته شده است تنها خود اینان باید بخوانند. همان‌گونه که برخی نقاشی‌ها از نزدیک خوب دیده نمی‌شوند. امّا در واقع، هرگونه احتیاط ترسووار برای پرهیز از داوریهای نابجا بیهوده است، چه از آنها گزیری نیست. دشوار است که اثر نابغه‌ای بیدرنگ اقبال بیابد و دلیل آن این که نویسنده‌اش خارق‌العاده است، و کمتر کسی به او می‌ماند. و همین اثر اوست که با بارآور کردن نادر هوشمندانی که به درک آن توانایند، بر توان و شمار آنان می‌افزاید. این کوارتت‌های بتهوون (کوارتت‌های دوازدهم، سیزدهم، چهاردهم و پانزدهم) بود که در طول پنجاه سال گروهِ دوستداران کوارتت‌های بتهوون را پدید آورد و گسترش داد، و بدین‌گونه مانند همهٔ شاهکارها پیشرفتی را اگرنه در ارزش هنرمندان، که دستکم در جامعهٔ اندیشمندان درپی آورد که امروزه بخش عمدهٔ آن را کسانی می‌سازند که در زمان پیدایش آن شاهکار نایاب بودند، یعنی کسانی که توانایی دوست داشتنش را دارند. آنچه آینده می‌نامیم، آیندهٔ اثر هنری است باید که خود اثر آیندگانش را پدید آورد (بی‌آن‌که، برای ساده کردن کار، توابغی را به حساب آورد که می‌توانند در همان عصر و همگام با او هنردوستان بهتری را برای آینده آماده کنند که نوابغ دیگری نیز از آنان بهره‌مند خواهند شد). بنابراین، اگر اثر در پرده بماند و تنها آیندگان آن را بشناسند، اینان برای آن اثر آیندگان

نیستند، بلکه جرگه‌ای از هم‌عصرانی اند که فقط پنجاه سال دیرتر زندگی می‌کنند. از این رو، هنرمندی که بخواهد اثرش پایدار بماند، باید آن را به سوی هر چه ژرف‌تر جایی، به قلب آیندهٔ دوردست، پرواز دهد (و این همانی است که ونتوی کرده بود). با این همه، هرچند به حساب نیاوردن این زمان آینده ــ این چشم‌انداز راستین اثر هنری ــ خطای ناشی از بدداوری است، به حساب آوردنش هم گاهی ملاحظهٔ خطرناکی است که از داوران خوب سر می‌زند. بیگمان، در توهمی شبیه آنی که همهٔ چیزها را در افق یک‌شکل می‌نمایاند، می‌توان به آسانی مجسم کرد که همهٔ انقلابهایی که تاکنون در نقاشی و در موسیقی رخ داده‌اند به هرحال به برخی قاعده‌ها پایبند بودند و آنچه ما اکنون پیش رو داریم، یعنی امپرسیونیسم، جستجوی ناهماهنگی در موسیقی، کاربرد انحصاری گام‌چینی، کوبیسم و فوتوریسم به گونهٔ زننده‌ای با آنچه پیش از آنها بود تفاوت دارد. این از آنجا می‌آید که، دربارهٔ آنچه گذشته است، دورهٔ درازی را به حساب نمی‌آوریم که آن‌همه را جا انداخته و برای ما به شکل ماده‌ای البته گونه‌گون، امّا در نهایت همگون درآورده است که در آن هوگو و مولیر کنار هم‌اند. مجسم کنید که به چه اختلافهای تکان‌دهنده‌ای برخواهیم خورد اگر، بی‌توجه به زمان آینده و دگرگونی هایی که با خود خواهد آورد، زایچه‌ای از دورهٔ پابه‌سن گذاشتگی‌مان را هنگام نوجوانی بررسی کنیم. امّا زایچه‌ها همه راست نمی‌گویند و اجبار اثر هنری در این که عامل زمان را هم در کلّ زیبایی خود بگنجاند، داوری ما را با چیزی همان‌گونه اتفاقی (و در نتیجه عاری از اهمیت واقعی) همراه می‌کند که هرگونه پیشگویی که تحقق نیافتنش به هیچ رو بیانگر کوته‌فکری پیشگو نخواهد بود، زیرا آنچه شدنی ها را به عالم وجود می‌آورد یا از آن طردشان می‌کند الزاماً در صلاحیت نابغه نیست؛ می‌شود کسی نبوغ داشته امّا آیندهٔ راه‌آهن، یا هواپیما را باور نداشته بوده باشد، یا کسی، هرچند هم که روانشناس بزرگی، به نابکاری معشوقه‌ای یا دوستی پی نبرد در حالی که آدمهایی معمولی‌تر خیانت های او را پیش بینی کرده باشند.

گرچه سونات را نفهمیدم، از شنیدن موسیقی نواختن خانم سوان لذت بردم. به چشم من، ساز زدنش، به همان گونه که پیرهنِ خانه، عطر پراکنده در پلکان، مانتوها و داوودی‌هایش بخشی از کلّی یگانه و اسرارآمیز، از درون دنیایی جلوه می‌کرد که بینهایت از آنچه عقل می‌توانست امکاناتش را گمان زند برتر بود. سوان به من گفت: «این سونات ونتوی زیباست، مگرنه؟ وقتی که زیر درختها شب می‌شود، و زخمه‌های ویلن خنکا را روی زمین پهن می‌کنند. قبول کنید که خیلی زیباست. همهٔ جنبهٔ ایستای مهتاب را، که جنبه‌ای اساسی هم هست، در آن می‌شود یافت. عجیب نیست که یک دورهٔ نوردرمانی، آن‌طوری که خانم من دارد طی می‌کند، روی ماهیچه‌ها اثر بگذارد، چون می‌دانیم که مهتاب نمی‌گذارد برگ درختها تکان بخورد. و این درست همان چیزی است که در این جملهٔ کوچک به خوبی ترسیم شده: جنگل بولونی در حالت جمود عضلانی. این حالت در کنار دریا خیلی بیشتر به چشم می‌زند، چون در برابرش سر و صدای آرام موجها را داریم که طبعاً خیلی خوب شنیده می‌شود، چون بقیه چیزها تکان نمی‌خورد. در پاریس برعکس است؛ همهٔ آنچه بفهمی نفهمی به چشم می‌آید این پرتوهای غریب روی بناهای تاریخی، این آسمانی است که انگار یک آتش‌سوزی بیرنگ و بی‌خطر روشنش کرده، این حادثهٔ عظیم که آدم جزئیاتش را حدس می‌زند. امّا در جملهٔ کوچک ونتوی، و همین‌طور در همهٔ سونات، ماجرا این نیست، ماجرا در جنگل بولونی می‌گذرد، و از لابه‌لای **گروپتو**[۶۶] می‌شود به وضوح صدای کسی را شنید که می‌گوید: «اگر آدم بخواهد می‌تواند حتی روزنامه‌اش را هم بخواند.» این گفته‌های سوان می‌توانست، برای بعدها، درک من از سونات را دچار خلل کند، چون موسیقی آن اندازه اختصاصی نیست که بتوانیم آنچه را که به گفتهٔ دیگران می‌توان در آن یافت یکسره کنار بگذاریم. امّا از دیگر گفته‌های سوان دستگیرم شد که آن شاخساران شب‌زده چیزی جز آنهایی نبود که او، بسیار شبها، در زیر انبوهشان در بسیاری از رستورانهای پیرامون پاریس، جملهٔ کوچک سونات را شنیده بود. به جای مفهوم ژرفی که

سوان اغلب در سونات جستجو کرده بود، آنچه اکنون از آن درمی‌یافت آن شاخ و برگهایی بودند که سونات را پُشته پُشته دربر می‌گرفتند و در پیرامونش نقاشی شده بودند (و سونات او را به هوس دوباره دیدنشان می‌انداخت، چون به نظرش می‌آمد که چون روحی در درون آنها دمیده شده است)، آنچه درمی‌یافت همهٔ بهاری بود که در گذشته نتوانسته بود از آن لذت بَرَد، چه آن‌همه تب و تاب و غصه‌ای که داشت خوشبود بسنده برای حس کردنش را از او می‌گرفت، لذتی که سونات برای او حفظ کرده بود به همان‌گونه که خوراکهای خوبی را که بیماری نتواند بخورد برایش نگه می‌داریم. سوان دربارهٔ زیبایی‌هایی که در برخی شبها در جنگل بولونی حس کرده بود، و سونات ونتوی از آنها با او سخن می‌گفت، نمی‌توانست از اودت چیزی بپرسد، هرچند که او هم مانند جملهٔ کوچک سونات با آنها همراه بود. امّا اودت فقط در کنار او بود (و نه در درون او، آن‌گونه که قطعهٔ ونتوی) و از این‌رو، حتی اگر هزار بار بهوش‌تر هم می‌بود، آنچه را که نزد هیچ کس نمود بیرونی نمی‌یابد نمی‌دید (دستکم من تا مدتها می‌پنداشتم که این قاعده استثنایی ندارد). سوان گفت: «راستی هم، خیلی زیباست که صدا هم،مثل آب، مثل آینه، چیزها را بازبتاباند، مگرنه؟ فکرش را بکنید که جمله ونتوی فقط چیزهایی را نشانم می‌دهد که در آن زمان به‌اشان توجه نمی‌کردم. غصه‌ها، عشق‌های آن‌زمانم را دیگر به یادم نمی‌آورد، چیزهای دیگری را به جایشان گذاشته.» ــ «شارل، فکر می‌کنم این چیزهایی که دارید می‌گویید خیلی در حق من دوستانه نیست.» ــ «چطور دوستانه نیست؟ زنها فوق‌العاده‌اند! قصدم فقط این بود که به این آقاپسر بگویم که آنچه موسیقی به ما ــ دستکم به من ــ نشان می‌دهد به هیچ وجه «نفس اراده»[۶۷] و «چکیدهٔ لایتناهی» نیست، بلکه، مثلاً، آن یارو وردورن را پالتو به تن در پالماریوم باغ وحش نشان می‌دهد. هزاربار، بدون این که از این اتاق بیرون بروم، این جمله مرا با خودش برای شام به رستوران ارمنونویل برده. باور کنید که در هر حال، با او خیلی خوشایندتر است تا با خانم کامبرمر». خانم سوان به خنده افتاد و به من

گفت: «خانمی است که گویا خیلی خاطر شارل را می‌خواسته.» و این را با همان لحنی گفت که اندکی پیشتر، در بحث دربارهٔ ورمیر و در پاسخ من که در شگفت شدم از این که او می‌شناختش، گفته بود: «چون که، عرض کنم، آقا در آن زمانی که از من دلبری می‌کردند خیلی دربارهٔ این نقاش کار می‌کردند. مگر نه شارل عزیزم؟» سوان که در ته دل بسیار خرسند بود گفت: «پای خانم کامبرمر را بیخودی به میان نکشید.» ــ «من فقط چیزهایی را که شنیده‌ام می‌گویم. وانگهی، گویا زن خیلی باهوشی است، من که نمی‌شناسمش. فکر می‌کنم خیلی **پوشینگ**° باشد که از یک زن باهوش فهمیده عجیب است. امّا همه می‌گویند که عاشق دلخستهٔ شما بوده، این که دلخوری ندارد.» سوان به حالتی ناشنواوار ساکت ماند که به‌گونه‌ای نشانهٔ تأیید و همچنین خودستایی بود.

خانم سوان، که از سر شوخی خود را رنجیده می‌نمود، گفت: «حالا که از قطعه‌ای که می‌زنم به یاد باغ‌وحش جنگل بولونی می‌افتید، می‌توانیم امروز، اگر این آقاپسر خوشش بیاید، برای قدم زدن به آنجا برویم. هوا خیلی خوب است و شما می‌توانید خاطرات عزیزتان را زنده کنید. راستی، دربارهٔ همین باغ‌وحش، هیچ می‌دانید که این آقاپسر فکر می‌کرده که ما یک آدمی را که من، برعکس، تا آنجا که بتوانم از دستش درمی‌روم، خیلی دوست داریم: خانم بلا تن! به نظر من، برای ما خیلی افت دارد که او را دوست ما بدانند. فکرش را بکنید که حتی دکتر کوتار که هیچوقت از کسی بد نمی‌گوید او را زن کثیفی می‌داند.» ــ «خدا نصیب نکند! تنها چیزی که به نفعش می‌شود گفت این است که خیلی به ساوونارول شبیه است. درست عین چهره‌ای است که فرابارتولومئو[۶۸] از ساوونارول کشیده.» این پافشاری سوان در یافتن شباهت‌هایی میان آدمها و تابلوهای نقاشی قابل دفاع بود، چه حتی آنی که ما حالت خاص یک فرد می‌دانیم، حالتی عام است و ممکن است در دورانهای

° Pushing (به انگلیسی): فعال، زرنگ، جاه‌طلب، پشت هم انداز.

گوناگون دیده شده باشد (چیزی که در زمانی هم که عاشقیم و دلمان می‌خواهد دلدار را وجودی یگانه بدانیم به آن پی می‌بریم و بس غمین می‌شویم). امّا، با شنیدن گفته‌های سوان، دستهٔ شاهان مجوسی که در همان زمان هم بس غریب بود چون بنوتزو گوتزولی آنان را با چهرهٔ کسانی از خاندان مدیچی کشیده بود، غریب‌تر هم می‌شد چون چهرهٔ انبوهی از آدمهایی را دربر می‌گرفت که نه با گوتزولی، بلکه با سوان هم‌عصر بودند، یعنی نه فقط متعلق به پانزده سده پس از میلاد که همچنین چهار قرن پس از دورهٔ خود نقاش. به گمان سوان، حتی یک پاریسی سرشناس نبود که در آن دسته حضور نداشته باشد، به همان گونه که در پرده‌ای از نمایش ساردو، همهٔ نخبگان پاریس، از پزشکان نامدار و سیاستمداران گرفته تا وکیلان، هم از سر دوستی با نویسنده و هنر پیشهٔ اول نمایش، و هم به خاطر مد، هرکدام یک‌شب شوخی شوخی به صحنه رفتند.[۶۹]

«نمی‌فهمم او چه ربطی به باغ وحش دارد؟» ــ «خیلی هم دارد» ــ «چطور، می‌خواهید بگویید که نشیمنش مثل مال میمونها آبی آسمانی است؟» ــ «چه حرفها می‌زنید، شارل! نه، داشتم به حرفی فکر می‌کردم که آن سینگالی به‌اش گفته بود، واقعاً خیلی بامزه است، تعریف کنید.» ــ «احمقانه است. می‌دانید که خانم بلاتن دوست دارد هرکسی را که می‌بیند مخاطب قرار بدهد و آن‌هم با لحنی که خودش فکر می‌کند دوستانه است امّا بیشتر حالت ملاطفت اربابانه دارد» ــ اودت به میان گفته‌اش آمد که: «همان حالتی که همسایه‌های کنار رود تیمز ما می‌گویند پاترونایزینگ°.» ــ «این اواخر رفته بوده به باغ وحش که سیاهپوستانی هم، یا به قول خانمم که در مردم‌شناسی خیلی از من واردتر است: سینگالی هایی هم آن‌طرفها پیدا می‌شوند.» ــ «خواهش می‌کنم شارل، مرا دست نیندازید.» ــ «من کی شما را دست انداختم. خلاصه، به یکی از این سیاهپوستها رو می‌کند و

° Patronizing

می‌گوید: سلام کاکاسیاه!» ــ «همین‌طوری!» ــ «در هر حال، سیاهپوسته از این عنوان خوشش نمی‌آید و برافروخته به خانم بلاتن می‌گوید: من کاکاسیاه، تو میمون!» ــ «به نظر من که خیلی بامزه است، از این ماجرا کیف می‌کنم. زیباست، مگر نه؟ خانم بلاتن را مجسم کنید که یکی به‌اش می‌گوید: «من کاکاسیاه، تومیمون!» من گفتم که خیلی دلم می‌خواهد به دیدن سینگالی هایی بروم که یکی‌شان خانم بلاتن را میمون خوانده بود. هیچ علاقه‌ای به دیدن خودشان نداشتم، امّا فکر می‌کردم که برای رفتن به باغ وحش و بازگشتن از آنجا باید از «خیابان اقاقیاها» می‌گذشتیم که در گذشته از دیدن خانم سوان در آنجا بسیار لذت برده بودم، و شاید آن دوست دورگهٔ کوکلن [۷۰] که هیچگاه نتوانسته بودم خود را در حال سلام کردن به خانم سوان به او نشان بدهم سرانجام مرا نشسته در کنار او در کالسکه‌ای می‌دید.

در چند دقیقه‌ای که ژیلبرت می‌رفت تا آماده شود و با ما نبود، آقا و خانم سوان خوش داشتند مرا با نادر خوبیهای دخترشان آشنا کنند. و پنداری همهٔ آنچه من می‌دیدم درستی گفته‌هایشان را ثابت می‌کرد! دیدم که، همان گونه که مادرش گفته بود، ژیلبرت نه‌فقط در حق دوستانش که در رفتار با خدمتکاران، تنگدستان، مهربانی هایی از خود نشان می‌داد که دراززمانی درباره‌شان فکر کرده بود، خوشامد آنان را می‌خواست و از ناخشنودی‌شان بیم داشت، و این همه را با چیزهای کوچکی نشان می‌داد که اغلب برای خودش زحمت بسیار داشت. برای زن فروشندهٔ شانزه‌لیزه که دوست ما بود گلدوزی‌ای کرده و خود در زیر برف آن را برایش برده بود تا مبادا کار به فردا بیفتد. پدرش می‌گفت: «شما نمی‌دانید چه بچهٔ مهربانی است، چون بروز نمی‌دهد.» با همهٔ بچگی، به نظر می‌رسید که از پدر و مادرش پخته‌تر است. هنگامی که سوان از آشنایان سرشناس همسرش حرف می‌زد او رو برمی‌گرداند و سکوت می‌کرد، امّا نه آن که در حرکتش نشانه‌ای از سرزنش باشد، چون به نظر می‌رسید که کوچک‌ترین انتقادی را به پدرش روا نمی‌داند. یک بار که با او از مادموازل ونتوی حرف زدم به من گفت:

«محال است با او آشنا بشوم، به یک دلیل، و آن‌هم این که می‌گویند با پدرش مهربان نبوده، به او بدی می‌کرده. شما هم نمی‌توانید مثل من از همچو کاری، سردربیاورید، مگرنه، شمایی که مطمئناً نمی‌توانید بدون پدرتان زندگی کنید همان‌طور که من هم نمی‌توانم و خیلی هم طبیعی است. چطور می‌شود آدم کسی را که همیشه دوست داشته فراموش کند؟»

و یک بار که بیش از معمول با پدرش مهربانی کرده بود، در پاسخ من که پس از دور شدن سوان این نکته را به رخش کشیده بودم گفت:

«آره، طفلک پاپا، این روزها سالِ مرگ پدرش است. می‌توانید بفهمید چه می‌کشد. شما این را می‌فهمید، هردومان این چیزها را یک‌جور حس می‌کنیم. این است که سعی می‌کنم کم‌تر از همیشه دختر بدی باشم» ــ «امّا به نظر او دختر بدی نیستید. خیلی خوبید» ــ «برای این که خودش زیادی خوب است، طفلک پاپا».

آنچه از آقا و خانم سوان می‌شنیدم تنها وصف خوبیهای ژیلبرت نبود ــ همان ژیلبرتی که، حتی پیش از آن که هرگز دیده باشمش، در برابر یک کلیسا، در منظره‌ای از منطقهٔ ایل دوفرانس به چشمم می‌آمد و بعدها، هنگامی که دیگر نه رؤیاها که خاطراتم را به یادم می‌آورد، همچنان در برابر پرچین کوبچ های صورتی و بر سراشیبی که برای رفتن به طرف مزگلیز از آن بالا می‌رفتم دیده می‌شد. یک بار، به عنوان دوست خانواده و کسی که فقط می‌خواهد گرایشهای یک کودک را بداند کوشیدم لحن بیتفاوتی به خود بدهم و از خانم سوان پرسیدم که ژیلبرت کدامیک از یارانش را بیشتر دوست دارد، و او در پاسخم گفت:

«شما که خودتان بهتر از من از ته دل او خبر دارید. چون هرچه باشد، برای او از همه عزیزتر و، به قول انگلیسی ها، کرَک° اوید.»

بیگمان، در این گونه تقارن های یکسره مساعد، هنگامی که واقعیت به

° Crack

هم برمی‌آید و با آنچه دراززمانی آرزویش را داشته‌ایم جفت می‌شود، آن چیز را یکپارچه می‌پوشاند و همانند دو تصویر یکسان و روی هم افتاده با آن یکی می‌شود، حال آن‌که ما برعکس، درست در همان لحظه‌ای که بر این نقطه‌های آرزویی دست می‌یابیم دلمان می‌خواهد برای آن‌که شادکامی‌مان را از همهٔ مفهومش برخوردار کنیم ــ و نیز مطمئن‌تر شویم که آن نقطه‌ها به راستی خودشانند ــ آنها منزلت لمس‌ناپذیری‌شان را حفظ کنند. و اندیشه نمی‌تواند حتی وضعیت پیشین را بازسازی کند تا به مقایسهٔ آن با وضعیت تازه بپردازد، زیرا دیگر آزادی عمل ندارد: شناختی که پیدا کرده‌ایم، یاد نخستین دقیقه‌هایی که انتظارشان را نداشتیم، گفته‌هایی که شنیده‌ایم، همه راه ورود ضمیرمان را سد می‌کنند، و بس بیشتر بر راههای حافظه‌مان حاکم می‌شوند تا بر آنهایی که از آنِ تخیلمان است، و بیشتر بر گذشته‌مان ــ که یادآوری‌اش، بدون منظور داشتن آنها، دیگر در اختیار ما نیست ــ اثر می‌گذارند تا بر شکل آینده‌مان، که آزاد مانده است. شاید سالها پنداشته بودم که رفتن به خانهٔ خانم سوان خیالی واهی است که هرگز به آن دست نخواهم یافت؛ پس از آن‌که پانزده دقیقه‌ای را در خانهٔ او گذراندم، آن زمانی که او را نمی‌شناختم به صورت خیالی واهی درآمد، همانند چیز محتملی که تحقق یک محتمل دیگر آن را نیست می‌کند. چگونه می‌توانستم هنوز خیال آن ناهارخوری را، به صورت جایی درنیافتنی، در سر بپرورانم در حالی که ممکن نبود در ذهنم حرکتی بکنم و به پرتوهایی ناشکستنی برنخورم که خوراک خرچنگ امریکایی که تازه در آنجا خورده بودم پیوسته به پیش از خود، و تا دورترین گذشته‌های من، می‌پراکنید؟ و سوان نیز، تا آنجا که به خودش مربوط می‌شد، به چنین چیزی برخورده بود: زیرا می‌شد آپارتمانی را که مرا در آن می‌پذیرفت جایی دانست که نه تنها آپارتمانِ آرمانیِ زادهٔ تخیل من، بلکه یکی دیگر نیز با آن می‌آمیخت و یکی می‌شد، و آن آپارتمانی بود که عشق حسادت‌زدهٔ او، با همان تخیل نیرومند که من در خیالبافی‌هایم، اغلب برای او وصف کرده بود ، همان آپارتمان اودت و خودش که در شبی که اودت او و

فورشویل را برای خوردن شربت پرتقال به آنجا برد به نظرش بسیار دست‌نیافتنی رسید. و آنچه، برای او، با نقشهٔ ناهارخوری‌ای درآمیخته بود که در آن ناهار می‌خوردیم، آن بهشت نامنتظری بود که در گذشته، از تجسم این که در آنجا به پیشخدمتشان بگوید «خانم حاضر است؟» دستخوش بیتابی می‌شد، کلماتی که اکنون می‌شنیدم که با اندکی ناشکیبایی آمیخته با گونه‌ای خشنودی خودستایانه به زبان می‌آورد. نمی‌توانستم میزان خوشبختی‌ام را بدانم به همان گونه که بیگمان سوان هم نمی‌توانست، و هنگامی که خود ژیلبرت به صدای بلند می‌گفت: «باورتان می‌شد که دختربچه‌ای که بدون حرف زدن با او بازی کردنش را تماشا می‌کردید روزی دوست جانجانی شما بشود و هر روزی که دلتان بخواهد به خانه‌اش بروید؟» از تحولی سخن می‌گفت که ناگزیر بودم آن را در بیرون از خود بپذیرم، امّا در درونم وجود نداشت، چه از دو حالت جداگانه ساخته شده بود که نمی‌توانستم در یک آن به هر دو بیندیشم، مگر این که دیگر نتوان از هم بازشان شناخت.

با این همه، بر پایهٔ برداشت منی که هنوز آن آپارتمان را از همهٔ حالت اسرارآمیزش تهی نمی‌دانستم، آنجا باید هنوز برای سوان شیرینی‌ای می‌داشت، زیرا در گذشته با آن‌همه شور آرزویش را در دل پرورانده بود. و من، با راه یافتن به خانهٔ آنان، آن افسون ویژه‌ای را که دراززمانی زندگی سوان‌ها را آغشته به آن می‌پنداشتم، از آنجا یکسره بیرون نینداخته بودم؛ آن را پس زده بودم، و رامِ منی شده بود که غریبه و پاریا بودم و اکنون خانم سوان از سر لطف صندلی دل‌انگیزِ چموش بهت‌زده‌ای را تعارفم می‌کرد که بنشینم؛ امّا در پیرامونم، در یادم، این افسون را هنوزهم حس می‌کنم. آیا از آن‌رو که در روزهایی که آقا و خانم سوان مرا به ناهار دعوت می‌کردند تا سپس با آن دو و ژیلبرت بیرون برویم، در هنگام انتظار با نگاههایم این فکر حک شده در درون خودم را که خانم سوان، یا شوهرش، یا ژیلبرت به زودی پیدایشان خواهد شد روی قالی، روی مبل‌ها، روی میزها، روی پاراوانها، روی تابلوها می‌نگاشتم؟ آیا از آن‌رو که این چیزها از آن پس در حافظهٔ من در کنار خانوادهٔ

سوان زندگی کرده و رفته رفته اثری از آنان را به خود گرفته اند؟ آیا از آن‌رو که چون می‌دانستم آنان در میان آن چیزها زندگی می‌کنند، همهٔ آنها را به صورت نُماد زندگی ویژهٔ آنان و آدابشان درآوردم، یعنی همهٔ چیزهایی که چنان دراززمانی به آنها راه نداشتم که حتی هنگامی هم که محرمشان شدم همچنان برایم غریبه ماندند؟ هرچه هست، هربار که به مهمانخانه‌ای می اندیشم که سوان آن را بس ناهماهنگ می‌دانست (بی آن که چنین انتقادی از سوی او با کوچک‌ترین قصدی به مخالفت با سلیقه‌های همسرش همراه باشد)ــ ناهماهنگ از آن‌رو که گرچه هنوز حالت نیمی گلخانه ونیمی کارگاهِ آن آپارتمانی را داشت که در آنجا باهم آشنا شده بودند، اودت کم‌کم از میان انبوه اثاثهٔ آنجا برخی از اشیاء چینی را که دیگر به نظرش کمی «کهنه» و «اُمُلی» می‌رسیدند برمی‌داشت و به جایشان مبلهای ریز و درشتی می‌گذاشت که ابریشم‌های قدیمی لویی شانزدهمی رویشان کشیده شده بود (که البته شاهکارهایی هم که سوان از خانهٔ که دورلئان آورده بود به آن‌همه افزوده می‌شد) ــ همان مهمانخانهٔ درهم‌برهم، برعکس، در حافظهٔ من یکپارچگی و انسجام و زیبایی یگانه‌ای دارد که حتی دست‌نخورده‌ترین مجموعه‌هایی هم که از گذشته برایمان به‌یادگار مانده است، یا زنده‌ترین مجموعه‌هایی که از یک شخص نشان داشته باشند، هرگز ندارند؛ چراکه تنها ماییم که می‌توانیم با این باور که برخی چیزهایی که می‌بینیم موجودیتی ویژهٔ خود دارند، روحی را در آنها بدمیم که سپس آن را حفظ می‌کنند و در درون ما نیز پرورش می‌دهند. همهٔ تصوراتی که من از ساعتهایی داشتم که خانوادهٔ سوان در آپارتمانی می‌گذرانید که برای زمانِ زندگی هرروزهٔ ایشان همان حکمی را داشت که جسم برای روح دارد، و باید بیانگر بی همتایی آن‌زمان می‌بود ــ ساعتهایی که با همهٔ ساعتهای دیگر آدمیان فرق داشت ــ، همهٔ آن تصورات در جای مبلها، در ضخامت قالی ها، در جهت پنجره‌ها و در چگونگی خدمت کارکنان خانه پخش و با همهٔ اجزای آنها به گونه‌ای گیج کننده و وصف‌ناپذیر عجین شده بودند. هنگامی که پس از ناهار، به کنار پنجرهٔ بزرگ مهمانخانه می‌رفتیم تا

قهوه‌مان را در آفتاب بنوشیم، وقتی خانم سوان از من می‌پرسید که با قهوه‌ام چند قند می‌خواهم و چارپایهٔ ابریشم‌پوشی را تعارفم می‌کرد، فقط آن چارپایه نبود که، همراه با جاذبهٔ دردناکی که در گذشته ــ زیر کوبیچ صورتی و سپس در کنار بوته‌های خرزهره ــ با شنیدن نام ژیلبرت حس کردم، خصومتی را می‌پراکنید که پدر و مادر او به من نشان داده بودند، خصومتی که پنداری چارپایهٔ کوچک هم چنان از آن خبر داشت، وچنان دربارهٔ من حس می‌کرد، که خود را قابلِ نشستن بر آن نمی‌دانستم و به نظرم تا اندازه‌ای ناجوانمردانه می‌آمد که پاهایم را بر پوشش بیدفاعش تحمیل کنم؛ روحی شخصی آن را پنهانی به روشنایی ساعتِ دو بعدازظهر می‌پیوست که، در خلیجی که موجهای زریتش را در برابر پاهایمان می‌رقصانید و کاناپه‌های آبی‌گون و پرده‌های بُخاروار از لابه‌لایشان چون جزیره‌هایی جادویی سر می‌کشیدند، با روشنایی هر جای دیگری تفاوت داشت؛ و حتی تابلو روبنس آویخته بالای شومینه نیز همان ویژگی و همان نیروی افسونگر پوتین‌های بندی آقای سوان و بالاپوش باشلق‌داری را دارا بود که آن‌همه آرزو کرده بودم شبیهشان را داشته باشم، و اودت از شوهرش می‌خواست هنگامی که من افتخار می‌دادم و با آنان بیرون می‌رفتم بالاپوش دیگری را به جایش بپوشد تا برازنده‌تر باشد. خود او هم می‌رفت تا لباس بپوشد، گرچه من به اعتراض می‌گفتم که هیچ جامهٔ «بیرون»ی نمی‌توانست به گردپای خانه‌جامهٔ دل‌انگیز کرپ دوشین، یا ابریشم صورتی کدر، یا آلبالویی، یا صورتی تیه‌پولویی [۷۱]، یا سفید، یا کبود، یا سبز، یا سرخ، یا زرد ساده یا گلداری برسد که خانم سوان هنگام ناهار به‌تن داشت و می‌رفت تا درش آورد. چون می‌گفتم که بهتر است با همان جامه بیرون بیاید به خنده می‌افتاد که یا برای دست انداختن نادانی من یا از سرِ خشنودی از تعارفی بود که کرده بودم. از داشتن آن‌همه خانه‌جامه پوزش می‌خواست، چون می‌گفت که تنها وقتی آنها را به‌تن دارد راحت است، و می‌رفت تا یکی از آن پیرهن‌های ملکه‌واری را بپوشد که خود را بر همه‌چیز تحمیل می‌کردند امّا گاهی از من خواسته می‌شد از میانشان یکی را برگزینم

که بیشتر می‌پسندیدم او بپوشد.

در باغ وحش، هنگامی که از کالسکه پیاده شده بودیم، چقدر می‌نازیدم به این که در کنار خانم سوان بودم! همچنان که ولنگارانه گام می‌زد و مانتویش را تکان می‌داد، من نگاههایی ستایش‌آمیز به او می‌انداختم که با لبخند طولانی غمزه‌آمیزی به آنها پاسخ می‌داد. اگر در آن هنگام به یکی از دختران یا پسران دوست ژیلبرت برمی‌خوردیم که از دور سلاممان می‌کرد، نوبت من بود که به عنوان یکی از کسانی نگاهم کنند که در گذشته آن همه به آنان غبطه می‌خوردم، یکی از جملهٔ دوستان ژیلبرت که خانواده‌اش رامی‌شناختند و در آن بخش دیگر زندگی او که در شانزه‌لیزه نمی‌گذشت شرکت داشتند.

اغلب در خیابانهای جنگل بولونی یا در باغ وحش به این یا آن خانم اشرافی دوست سوان برمی‌خوردیم که به ما سلام می‌کرد، و پیش می‌آمد که سوان او را ندیده باشد و همسرش او را متوجه کند. «شارل، ببینید، خانم مونمورانسی!» و سوان لبخند دوستانه‌ای می‌زد که از آشنایی نزدیک و بسیار طولانی نشان داشت و با حالت برازنده‌ای که ویژهٔ خودش بود کلاه از سر برمی‌داشت. گاهی آن خانم می‌ایستاد و مشتاقانه با خانم سوان خوش و بشی می‌کرد که دنباله‌ای نداشت و می‌دانستیم که اودت نخواهد کوشید بعدها از آن استفاده‌ای بکند، بس که سوان او را به ملاحظه عادت داده بود. با این همه، خانم سوان همهٔ شیوه‌های رفتار اشرافی را به خود گرفته بود و همواره با هر سر و وضع اشرافیانه‌ای هم که آن خانم دیگر داشت برابری می‌کرد؛ اندکی در کنار خانمی که شوهرش به او برخورده بود می‌ایستاد، با چنان راحتی من و ژیلبرت را به او معرفی می‌کرد، و خوش و بش کردنش چنان بی‌پیرایه و آسوده بود که به دشواری می‌شد گفت از میان همسر سوان و خانم اشرافی که می‌گذشت کدامیک اشراف‌زاده بودند. روزی که به دیدن سینگالی ها رفته بودیم، در بازگشت چشممان به خانم سالخورده امّا هنوز زیبایی افتاد که به سوی ما می‌آمد و دو تن دیگر، که پنداری در التزام او بودند، به دنبالش

می‌آمدند؛ مانتو تیره‌رنگی به تن و کلاه کوچکی به سر داشت که با دو باریکه به زیر گلویش گره شده بود. سوان به من گفت: «آها! یک کسی که برایتان جالب است». خانم سالخورده که دیگر به سه قدمی ما رسیده بود با نرمشی نوازش‌آمیز به ما لبخند می‌زد. سوان کلاه از سر برداشت، خانم سوان کرنشی کرد و خواست دست خانم را که به یکی از نقاشی‌های وینترهالتر[۷۲] می‌مانست ببوسد، امّا او بلندش کرد و چهره‌اش را بوسید و به حالتی خودمانی، با صدایی درشت و اندکی خشمگین به سوان گفت: «چه کارها، کلاهتان را بگذارید سرتان.» سوان به من گفت: «الآن به علیاحضرت معرفی‌تان می‌کنم.» در حالی که خانم سوان با علیاحضرت دربارهٔ خوبی هوا و حیواناتی حرف می‌زد که تازه به باغ وحش آورده بودند سوان مرا به کناری کشید و گفت: «پرنسس ماتیلد است[۷۳]، می‌دانید، دوست فلوبر و سنت‌بوو و دوما. فکرش را بکنید، برادرزادهٔ ناپلئون اول است! ناپلئون سوم و امپراتور روسیه خواستگارش بوده‌اند، جالب نیست؟ یک کمی با او حرف بزنید، امّا خوش ندارم که یک ساعت تمام ما را اینجا سرپا نگه دارد.» سپس به او گفت: «هیپولیت‌تن را دیدم که می‌گفت پرنسس با او قهر کرده‌اند.» — و او با لحن تندی گفت «رفتارش خیلی بد بود، مثل یک خوک! (این کلمه را چنان به زبان آورد که گفتی همان نام اسقف زمان ژان‌دارک است.[۷۴]) بعد از مقاله‌ای که دربارهٔ امپراتور نوشت، یک کارت برایش فرستادم با این سه حرف: ع.خ.ن.[۷۵]» دچار همان شگفتی بودم که از خواندن نامه‌های دوشس دورلئان، پرنسس پالاتین[۷۶] دست می‌دهد. و به راستی، پرنسس ماتیلد، که آن‌همه احساسات فرانسوی داشت، آنها را با همان خشونت صادقانه‌ای بیان می‌کرد که در گذشته‌ها در آلمان دیده می‌شد و او بدون شک آن‌را از مادر وورتمبرگی‌اش به ارث برده بود. صراحتِ اندکی زمخت و کمابیش مردانه‌ای داشت که، همین که می‌خندید، با غمزه‌ای ایتالیایی وار نرم می‌شد. و پیکرش در جامه‌ای آن‌چنان هماهنگ با مُد امپراتوری دوم پیچیده بود که گرچه بیگمان او فقط از سر دلبستگی به دوره آن را می‌پوشید، به نظر می‌رسید

قصدش این باشد که خطایی تاریخی از او سرنزند و توقع کسانی را برآورد که از او می‌خواهند یادآور دورانی دیگر باشد. در گوش سوان گفتم که از او بپرسد در گذشته موسه را می‌شناخت یا نه. به لحن رنجیدهٔ ساختگی به سوان گفت: «خیلی کم، آقا (سوان را به شوخی آقا می‌خواند، چه با او بسیار خودمانی بود). یک بار شام مهمان من بود. برای ساعت هفت دعوتش کرده بودم. در ساعت هفت و نیم هنوز نیامده بود و ما هم به سر میز رفتیم. ساعت هشت آمد، سلامی به من کرد، نشست، لب از لب باز نکرد، بعد از شام هم گذاشت و رفت بی آن که من حتی صدایش را شنیده باشم. مستِ مست بود. چندان میلی برایم نماند که دوباره دعوتش کنم». من و سوان اندکی از او دور بودیم. و او به من گفت: «امیدوارم که این جلسه بیشتر از این طول نکشد، کف پاهایم درد گرفته، نمی‌فهمم چرا خانمم این‌قدر کشش می‌دهد. بعد خودش هم خواهد گفت که خیلی خسته است و من هم دیگر تحمل این سرپا ماندن‌ها را ندارم.» در واقع، خانم سوان خبری را که از خانم بونتان شنیده بود برای پرنسس نقل می‌کرد که گویا دولت سرانجام به حماقت خودش پی برده و تصمیم گرفته بود از او دعوت کند که در مراسم دیدار تزار نیکلا از انوالید در پس‌فردای آن‌روز، حضور داشته باشد، امّا پرنسس، که علیرغم ظواهر، و علیرغم پیرامونیانش که بیشتر هنرمند و ادیب بودند، همچنان و هربار که حرکتی لازم می‌شد، برادرزادهٔ ناپلئون باقی مانده بود، گفت: «بله خانم، امروز صبح به دستم رسید و من هم برای وزیر پسش فرستادم که الآن دیگر باید رسیده باشد. به او گفتم که برای رفتن به انوالید احتیاجی به دعوتنامه ندارم. اگر دولت دلش می‌خواهد، می‌روم، امّا نه به جایگاهِ مراسم، بلکه به مقبرهٔ خودمان، همان‌جایی که مزار امپراتور است. برای این کار احتیاجی به کارت دعوت نیست. خودم کلید آنجا را دارم. هروقت دلم بخواهد می‌روم. دولت فقط می‌تواند به من خبر بدهد که می‌خواهد آنجا باشم یا نه. امّا اگر بروم، فقط و فقط به مقبره می‌روم.» در این هنگام جوانی بی آن که بایستد به خانم سوان و من سلام کرد، بلوک بود. نمی‌دانستم که خانم سوان او را

می‌شناسد. در جواب پرسشم در این‌باره گفت که خانم بونتان به او معرفی اش کرده است، گفت که در دفتر وزیر کار می‌کند که این را نمی‌دانستم. به نظر می‌رسید که خانم سوان او را خیلی ندیده بود، چون گفت که نامش آقای مورول است ــ یا شاید هم نخواست نام بلوک را به زبان بیاورد چون به نظرش «شیک» نمی‌آمد ــ. گفتم که اشتباه می‌کند و نام او بلوک است. پرنسس دنبالهٔ پیرهنش را که خانم سوان با ستایش نگاهش می‌کرد صاف کرد و گفت: «اتفاقاً پوستی است که امپراتور روسیه برایم فرستاده بود، و چون چند ساعت پیش به دیدنش رفته بودم، این را پوشیدم تا نشانش بدهم که ازش یک مانتو دوختم.» خانم سوان که ناشکیبایی شوهرش را نمی‌دید گفت: «می‌گویند پرنسس لویی[77] وارد ارتش روسیه شده‌اند. شاهزاده‌خانم حتماً از دوری‌شان ناراحتند.» پرنسس گفت: «همین یک کارش مانده بود! به‌اش گفتم چون در خانواده‌ات یک نظامی بوده دلیل نمی‌شود که تو هم کار او را بکنی.» با این بی‌ریایی ناگهانی به ناپلئون اول اشاره می‌کرد. سوان دیگر تاب ایستادن نداشت و گفت: «علیاحضرت، حالا من از شما اجازهٔ مرخصی می‌خواهم، چون خانمم تازگیها خیلی مریض بوده و نمی‌خواهم بیشتر از این سر پا بماند.» خانم سوان دوباره به کرنش خم شد و پرنسس لبخندی ملکوتی نثار همه‌مان کرد که گفتی آن را از گذشته، از زیبایی های جوانی اش، از شبهای کومپینی فراز آورده است، و نرم و بی هیچ کاستی روی چهره‌اش که اندکی پیشتر اخم‌آلود بود پخش شد، و پیشاپیش دو ندیمه‌ای به راه افتاد که همانند مترجمان، یا بچه های باتربیت، یا پرستاران، در طول گفتگوی ما فقط گهگاه جمله هایی بی اهمیت و توضیحاتی بیهوده به زبان آوردند. خانم سوان به من گفت: «حقش است که در یکی از روزهای این هفته به خانه‌اش بروید و اسمتان را بنویسید؛ نمی‌شود در خانهٔ این، به قول انگلیسی ها، «رویالتیز» کارت ویزیت گذاشت، امّا اگر اسمتان را در دفترش بنویسید دعوتتان می‌کند.»

گاهی درآن واپسین روزهای زمستان، پیش از رفتن به گردش سری به

نمایشگاههای کوچکی می‌زدیم که در آن روزها گشوده می‌شدند و صاحبان نمایشگاهها به سوان، که مجموعه‌دار برجسته‌ای بود، احترام ویژه‌ای نشان می‌دادند. و در آن هوای هنوز سرد، آرزوی قدیمی‌ام به رفتن به جنوب فرانسه و ونیز در آن تالارها دوباره زنده می‌شد که در آنها، بهاری از دیرباز فرارسیده و خورشیدی فروزان بر چشم‌اندازهای صورتی آلپی بازتابهایی بنفش‌گون می‌دواندند و کانال بزرگ ونیز را به شفافی تیرهٔ زمرد می‌کردند. اگر هوا بد بود به کنسرت یا تئاتر می‌رفتیم و سپس در یک «چایخانه» عصرانه می‌خوردیم. هرگاه خانم سوان می‌خواست به من چیزی بگوید که آدمهای میزهای کنارمان، یا حتی پیشخدمتهایی که سر میزمان آمده بودند، نفهمند، به انگلیسی می‌گفت، به حالتی که گفتی این زبان را فقط من و او می‌دانستیم. امّا همه انگلیسی می‌دانستند جُز من که هنوز آن را نیاموخته بودم و ناگزیر می‌شدم این را به خانم سوان بگویم تا از نکته‌پرانی دربارهٔ آدمهایی که در پیرامونمان چای می‌نوشیدند، یا کارکنانی که آن را می‌آوردند، دست بردارد، نکته هایی که من نمی‌فهمیدم امّا حدس می‌زدم برخورنده باشد، امّا کسی که نکته درباره‌اش بود تا آخرین کلمه‌اش را می‌فهمید.

یک بار، که باید به یک نمایش تئاتری عصرانه می‌رفتیم، ژیلبرت مرا دستخوش شگفتی ژرفی کرد. روزی بود که از پیش درباره‌اش به من گفته بود و سالروز مرگ پدربزرگش هم به آن می‌افتاد. بنا بود من و او، همراه پرستارش، به شنیدن تکه‌هایی از یک اوپرا برویم، ژیلبرت به قصد رفتن به این کنسرت لباس پوشیده بود و همان حالت بیتفاوتی را داشت که معمولاً در برابر کاری که باید می‌کردیم نشان می‌داد، و می‌گفت که آن کار برایش اهمیتی ندارد و همین بس است که من از آن خوشم بیاید و برای پدر و مادرش خوشایند باشد. پیش از ناهار، مادرش من و او را به کناری کشید و گفت که پدرش ناراحت خواهد شد اگر در چنان روزی ما به کنسرت برویم. به نظر من کاملاً طبیعی بود. ژیلبرت حرکتی نکرد امّا رنگ رخش از زور خشمی که نتوانسته بود پنهان بدارد پرید، و دیگر لب از لب باز نکرد. چون آقای سوان

آمد، همسرش او را به طرف دیگر مهمانخانه برد و در گوشش چیزی گفت. آقای سوان ژیلبرت را خواند و به اتاق کناری برد. صداهای بلندی به گوش رسید. باورم نمی‌شد که ژیلبرتِ به آن رامی و مهربانی و عاقلی، در چنان روزی و برای چیزی به آن بی اهمیتی با پدرش رویارویی کند. سرانجام سوان بیرون آمد و به او گفت:

«فهمیدی چه گفتم. حالا، هر کاری دلت می‌خواهد بکن.»

در همهٔ مدتی که ناهار می‌خوردیم چهرهٔ ژیلبرت برآشفته بود، سپس به اتاق او رفتیم. و ناگهان، بی هیچ دودلی و به حالتی که انگار پیش از آن هم یک لحظه تردید نکرده بود به صدای بلند گفت: «ساعت دو! می‌دانید که کنسرت ساعت دو و نیم شروع می‌شود.» و به پرستارش گفت که شتاب کند.

به او گفتم: «ببینم، مگر پدرتان ناراحت نمی‌شود؟»

«به هیچ وجه.»

«اما، می‌ترسید که به خاطر آن سالروز صورت خوشی نداشته باشد.»

«به من چه که بقیه چه فکر می‌کنند؟ خیلی مسخره است که دربارهٔ مسایل احساسی آدم ببیند مردم چه می‌گویند. آدم باید برای خودش حس کند، نه برای مردم. مادموازل که خیلی سرگرمی ندارد، خیلی از رفتن به این کنسرت خوشحال است، من که نمی‌توانم او را از این خوشی محروم کنم تا مردم خوششان بیاید.»

کلاهش را برداشت.

بازویش را گرفتم و گفتم: «آخر، ژیلبرت، بحث خوشامد مردم نیست، بحث این است که پدرتان ناراحت نشود.»

به تندی خودش را به کناری کشید و داد زد: «نبینم که بخواهید از من ایراد بگیرید.»

بس پُرارج‌تر از لطفی که سوان‌ها به من داشتند و مرا با خود به باغ وحش یا کنسرت می‌بردند، این بود که مرا حتی از روابط دوستانه‌شان با برگوت نیز کنار نمی‌گذاشتند. یعنی همان کسی که منشاء افسونی بود که من، حتی پیش از شناختن ژیلبرت، در آنان می‌دیدم و می‌اندیشیدم که دوستی‌اش با پیرمرد ملکوتی می‌توانست او را بهترین و شورانگیزترین دوست من کند اگر بدآمدی که در او نسبت به خودم می‌انگیختم می‌گذاشت امید روزی را در دل بپرورانم که مرا با برگوت به دیدن شهرهایی ببرد که پیرمرد دوست می‌داشت. روزی از روزها خانم سوان مرا به مهمانی بزرگ ناهاری دعوت کرد. نمی‌دانستم مهمانان کیستند. از راه که رسیدم، در سرسرای خانه‌شان مسأله‌ای پیش آمد که دستپاچه‌ام کرد. خانم سوان از هر فرصتی برای پیروی از آدابی بهره می‌گرفت که برای دوسه ماهی برازنده جلوه می‌کنند امّا چون پایدار نمی‌مانند به زودی منسوخ می‌شوند (به همان گونه که سالها پیشتر او هم یک هنسوم کب[۷۸] برای خودش خریده بود یا می‌داد روی کارت دعوتش برای یک مهمانی ناهار چاپ کنند که مهمانی برای میت* کردن یک شخصیت کمابیش مهم است.) این آداب اغلب هیچ چیز اسرارآمیزی نداشتند و لازم نبود که آدم به جزئیاتشان وارد باشد. بدین گونه، به پیروی از نوآوری کوچکی که در آن سالها از انگلیس آمده و باب شده بود، اودت هم کارت‌هایی برای شوهرش چاپ کرده بود که روی آنها، جلو نام شارل سوان، دو حرف مخفف .Mr خوانده می‌شد. پس از نخستین دیداری که از خانم سوان کردم، او یکی از این به‌قول خودش «کارتن»ها را به خانه‌ام فرستاد. تا آن زمان هیچکس برای من کارت نفرستاده بود؛ آن‌چنان دستخوش غرور، هیجان و حس قدرشناسی شدم که همهٔ پولی را که داشتم به خرید یک سبد بسیار زیبای کاملیا دادم و آن را برای آقا و خانم سوان فرستادم. از پدرم خواهش کردم هرچه زودتر کارت‌هایی با عنوان .Mr برای خودش چاپ کند و یکی از آنها

* to meet

را برای خانم سوان بفرستد. پدرم هیچکدام از این دو خواهش را برنیاورد، چند روزی دژم بودم و سپس با خود گفتم که شاید حق با او بود. امّا کاربرد .Mr ، اگر هم بیهوده بود دستکم روشن بود. درست برخلاف رسم دیگری که در آن روز مهمانی با آن آشنا شدم بی آن که بدانم مفهومش چیست. هنگامی که از سرسرا به مهمانخانه می‌رفتم، سر پیشخدمت پاکت نازک درازی به دستم داد که نامم رویش نوشته بود. شگفت‌زده از او تشکر کردم و نگاهی به پاکت انداختم. امّا به همان گونه از کاربرد آن پاکت بیخبر بودم که بیگانه‌ای از چگونگی استفاده از ابزارهای کوچکی که در مهمانی های چینی به دست مهمانان می‌دهند. دیدم که پاکت بسته است، فکر کردم که اگر آن را به همان زودی بگشایم بی ادبی کرده‌ام و از این‌رو به حالتی کارآشنا آن را در جیب گذاشتم. خانم سوان چند روز پیشتر با نامه‌ای مرا به آن «مهمانی کوچک خودمانی» دعوت کرده بود. امّا شانزده نفر حاضر بودند که هیچ نمی‌دانستم برگوت نیز در میانشان است. خانم سوان که، به گفتهٔ خودش، مرا با چند تنی از آنان «شناسایی» می‌داد، ناگهان به دنبال نام من و به همان صورتی که آن را ادا کرده بود (و به حالتی که گفتی فقط ما دو میهمان بودیم که باید به یک اندازه از آشنایی با یکدیگر خوشوقت می‌شدیم) نام رامشگر مهربان سپیدمو را به زبان آورد. نام برگوت همانند نفیر تپانچه‌ای که به من شلیک شده باشد تکانم داد، امّا به گونه‌ای غریزی و از سر ادب سلام کردم؛ در برابرم، همانند شعبده‌بازی که کت سیاه به تن از لابه‌لای غبار و دود آتش تپانچه‌ای که کبوتری را به هوا فرستاده است سالم سربرآورد، مردی جوان، زمخت، کوتاه‌قامت، خپل، نزدیک‌بین، با ریش بزی سیاه و بینی سرخی به شکل لاک حلزون به سلامم پاسخ داد. بینهایت غمگین شدم، چون آنچه یکباره نیست و نابود شد تنها پیرمرد رنجوری نبود که دیگر چیزی از او بجا نماند، بلکه همچنین زیبایی کتابهای سترگی بود که من در ذهن خود آن را در تن نحیف و مقدسی جای داده بودم که چون پرستشگاهی برای آن ساخته بودم. زیبایی ای که در بدن خپل آکنده از رگ و پی و استخوان و غدهٔ کوتوله

مرد بینی خمیدهٔ ریش بزی سیاهی که در برابرم می‌دیدم هیچ جایی نداشت. همهٔ برگوتی که من آهسته آهسته و نرم نرمک، قطره به قطره چون استالاکتیت، با زیبایی زلال کتابهایش به دست خود ساخته بودم، یکباره دیگر به هیچ کاری نمی‌آمد چون باید آن بینی حلزون‌وار را در نظر می‌آوردی و ریشک سیاه را به کار می‌گرفتی، ــ به همان گونه که به هیچ کاری نمی‌آید جواب مسأله‌ای که صورتش را ناقص خوانده و توجه نکرده باشیم که حاصل جمعش باید فلان عدد باشد. آن بینی و آن ریش عنصرهایی گریزناپذیر و به ویژه از آن رو مزاحم بودند که مرا وامی‌داشتند شخصیت برگوت را یکسره از نو بسازم، و از این گذشته به نظر می‌رسید آنها بیانگر نوعی روحیهٔ فعال و خرسند از خویشتن باشند که پیوسته از آنها فرا می‌آمد و می‌تراوید، و این کار مرا خراب می‌کرد، چه این روحیه هیچ ربطی به آن نوع خِرَد پراکنده در کتابهایی نداشت که من به خوبی می‌شناختم و دانایی ملکوتی و شیرینی در آنها نهفته بود. اگر آن کتابها را مبنا می‌گرفتم محال بود به چنان بینی حلزون‌واری برسم؛ امّا بر مبنای آن بینی که پنداری ککش هم نمی‌گزید، و هوسبازانه هرچه دلش می‌خواست می‌کرد، به جهت دیگری برخلاف آثار برگوت راه می‌بردم، گویا به روحیه‌ای شبیه مهندسی همیشه شتابزده از آن گونه آدمهایی می‌رسیدم که وقتی سلامشان می‌کنی، شرط ادب می‌دانند که پیش از آن که حالشان را پرسیده باشی بگویند: «متشکرم، شما چطورید؟» و اگر بگویی «از آشنایی با شما خوشوقتم» با اختصاری که به نظرشان برازنده، هوشمندانه و امروزی می‌رسد (چون نمی‌گذارد وقت ارزشمندی صرف تعارفهای بیهوده شود) پاسخ می‌دهند: «بهمچنین». بدون شک، نامها طراحان خیال‌پردازی‌اند، چه طرحهایشان از آدمها و جاها چنان شباهت اندکی به آنها دارد که اغلب دچار حیرت می‌شویم هنگامی که به جای دنیای خیالی در برابر دنیای دیدنی قرار می‌گیریم (که، البته، این هم دنیای واقعی نیست، زیرا حواس ما خیلی بیشتر از تخیلمان استعداد شبیه‌سازی ندارند، در نتیجه طرحهای تقریبی که در نهایت از واقعیت فراهم می‌آوریم، دستکم به همان اندازه با دنیای دیده

تفاوت دارند که این‌یکی با دنیای خیالی داشته است). امّا دربارهٔ برگوت، مشکلی که شناخت قبلی نامش مرا دچار آن می‌کرد، در برابر آنی که از شناخت آثارش برمی‌آمد هیچ بود، آثاری که ناگزیر بودم مرد ریش‌بزی‌دار را به آنها، آن‌گونه که به بالُنی، وصل کنم بی‌آن‌که بدانم آیا بازهم توان آن خواهد داشت که به هوا بلند شود یا نه. با این‌همه، به نظر می‌رسید که نویسندهٔ کتابهایی که آن‌همه دوست داشته بودم به‌راستی هم‌او بود، چون هنگامی که خانم سوان لازم دید علاقه‌ام به یکی از آنها را با او در میان بگذارد او هیچ تعجبی نکرد از این‌که چنین چیزی به او، و نه به مهمان دیگری، گفته می‌شد، و به نظر نیامد که این را ناشی از سوءتفاهمی بداند؛ امّا، در حالی که در درون بالاپوشی که به افتخار همهٔ مهمانان پوشیده بود بدنش ولع ناهار را داشت، و فکرش پی واقعیت‌های مهم دیگری بود، در اشاره به کتابهایش به گونه‌ای لبخند زد که گفتی آنها تنها به دوره‌ای سپری‌شده از زندگی گذشته‌هایش مربوط می‌شوند، و انگار به لباسی از دوک دوگیز اشاره می‌شد که او در فلان سال در یک مهمانی رقص با لباس مبدل به تن کرده بود، و آنگاه بود که کتابهایش یکباره برای من تا حد سرگرمی‌های مرد ریش‌بزی سقوط کرد (و همراه با خود همهٔ ارزش زیبایی، کائنات و زندگی را نیز فروپاشید). پیش خود می‌گفتم که البته سر آن کتابها زحمت کشیده بود، امّا اگر در جزیره‌ای زندگی می‌کرد که در پیرامونش صدف فراوان یافت می‌شد، به جای نویسندگی به فروش مروارید می‌پرداخت و موفق هم می‌بود. آثارش دیگر به نظرم آنقدرها گزیرناپذیر نمی‌آمد. و آنگاه بود که از خود پرسیدم آیا نوآوری به‌راستی نشان‌دهندهٔ آن است که نویسندگان بزرگ خدایانی اند که هرکدام در قلمرو خاص خود فرمان می‌رانند، یا این که شاید در این همه چیزکی از مجاز نیز هست، و تفاوت میان آثار نویسندگان نه نتیجهٔ کار، که بیانگر تفاوتی بنیادی در سرشت شخصیتهای مختلف است.

در این حال، به سر میز رفتیم، در کنار بشقابم میخکی دیدم که ساقه‌اش در کاغذی نقره‌ای پیچیده شده بود. از آن کم‌تر جا خوردم تا از پاکتی که در

سرسرا به دستم داده شد و یکسره فراموشش کرده بودم. کاربرد میخک، گرچه برایم به همان اندازه تازگی داشت، روشن‌تر بود چون دیدم که همهٔ مردان مهمان گل مشابهی را که کنار بشقابشان بود برداشتند و به یقهٔ کتشان زدند. من نیز با همان حالت طبیعی آزاداندیشی از آنان پیروی کردم که در کلیسا، گرچه آیین نیایش را نمی‌داند، همراه با همهٔ حاضران ازجا برمی‌خیزد، و اندکی پس از آن که همه زانو زدند او نیز به زانو می‌افتد. از یک رسم ناشناس دیگر، که به اندازهٔ گل زدن به سینه گذرا نبود، بیشتر بدم آمد. در طرف دیگر بشقابم، بشقاب کوچک‌تری پر از چیز سیاه‌رنگی بود که نمی‌دانستم خاویار است. نمی‌دانستم باید با آن چه کرد، امّا مصمم بودم که به آن لب نزنم.

برگوت از من دور نبود، گفته‌هایش را خوب می‌شنیدم. آنگاه بود که به نظر آقای دونورپوا پی بردم. به‌راستی هم صدای شگرفی داشت؛ کیفیت مادی صدای آدم را هیچ چیز به اندازهٔ اندیشه‌ای که همراه آن است دگرگون نمی‌کند: اندیشه حتی بر آهنگِ اصوات ترکیبی، بر قدرت صداهای لبی اثر می‌گذارد. و نیز بر شیوهٔ بیان. به نظرم می‌رسید که شیوهٔ بیان برگوت بکلی با شیوهٔ نگارشش، و همچنین آنچه می‌گفت با آنچه آثارش آکنده از آنها بود، تفاوت دارد. امّا صدا از پس نقابی برمی‌آید که در ورای آن، تنها صدا برای بازشناساندنِ فوری چهره‌ای که سبک نگارش بی‌هیچ نقابی به ما نمایانده است، بسنده نیست. مدتی طول کشید تا در بخش‌هایی از گفتگوی برگوت، که در آنها عادت داشت به شیوه‌ای سخن بگوید که تنها به چشم آقای دونورپوا تکلف‌آمیز و ناخوشایند نمی‌آمد، رابطهٔ مستقیمی با بخشهایی از کتابهایش کشف کنم که بیانش آنجا بسیار شاعرانه و آهنگین بود. در این بخشها، در آنچه می‌گفت زیبایی‌ای تجسمی و مستقل از مفهوم جمله می‌دید، و چون گفتهٔ آدمی با روانش در رابطه است امّا نمی‌تواند آن را آن‌گونه بیان کند که سبک نگارش می‌تواند، به نظر می‌رسید که برگوت کمابیش مهمل می‌گوید، کلماتی را وردوار به زبان می‌آورد و اگر در ورای آنها در جستجوی

یک تصویر تنها بود آنها را با یکنواختی ستوه‌آوری، بی هیچ مکث و به شکل یک صوت واحد، پشت‌هم قطار می‌کرد. به گونه‌ای که شیوهٔ سخن گفتن پُرمدعا، تأکیدآمیز و یکنواختش نشان‌دهندهٔ کیفیت زیبایی‌شناختی گفته‌هایش بود و، هنگام بحث، از همان قدرتی بر می‌آمد که در کتابهایش سلسلهٔ تصویرها و خوشاهنگی لحن را پدید می‌آورد. دریافت این نکته در آغاز به ویژه از آن‌رو برایم دشوار بود که آنچه در آن هنگام می‌گفت، درست به همین دلیل که به‌راستی از آنِ برگوت بود به نظرم مال برگوت نمی‌آمد. انبوهی از ایده‌های دقیقی بود که در آن «طرز برگوتی» که بسیاری از گزارشگران از آنِ خود کرده بودند جایی نداشت؛ و این ناهمگونی ــ که از ورای گفت‌وگو به همان گونه گنگ دیده می‌شد که تصویری در پس شیشهٔ دودی ــ شاید جنبهٔ دیگری از این واقعیت بود که صفحه‌ای که از برگوت می‌خواندی هرگز شباهتی با آنی نداشت که مقلدان بیمایه‌اش در کتابها و روزنامه‌ها می‌نوشتند و بسیاری تصویرها و اندیشه‌های «برگوتی» را آرایهٔ نثرشان می‌کردند. این تفاوت سبک از آنجا می‌آمد که برگوت، پیش از هرچیز، عنصری ارجمند و راستین و نهفته در دل چیزها بود که نویسندهٔ بزرگ با نبوغش آن را از درون آنها بیرون می‌کشید، و هدف رامشگر مهربان بیرون کشیدن آن عنصر بود و نه این که چیزی برگوتی بنویسد. امّا حقیقت این است که خواسته نخواسته این کار را هم می‌کرد، چون در هر حال برگوت بود، و از این نظر هر زیبایی تازه‌ای که در اثرش دیده می‌شد اندکی از برگوتی بود که از نهانخانهٔ چیزی بیرون آورده بود. ولی هرکدام از آن زیبایی‌ها گرچه با زیبایی‌های دیگر خویشاوندی داشت و شناختنی بود، همچنان ویژگی خودش را داشت (به همان گونه که کشفی هم که آن را آشکار کرده بود ویژه بود)؛ و تازگی داشت، در نتیجه متفاوت بود با آنچه «طرز برگوتی» نامیده می‌شد و ترکیب گنگی از برگوت‌هایی بود که او پیشتر یافته و نگاشته بود، و هیچگاه این توانایی را به آدمهای بی‌نبوغ نمی‌داد که کشف بعدی او را حدس بزنند. همهٔ نویسندگان بزرگ چنین‌اند، زیبایی جمله‌هایشان به همان گونه گمان‌نزدنی

است که زیبایی زنی که هنوز نمی‌شناسیم؛ این زیبایی آفرینش است چون چیزی بیرونی را دربر می‌گیرد که آنان به آن ــ و نه به خودشان ــ می اندیشند امّا هنوز بیانش نکرده‌اند. یک خاطره‌نویس امروزی که بخواهد، بی آن‌که چندان به چشم بزند، به طرز سن‌سیمون بنویسد، در نهایت می‌تواند سطر اول توصیف ویلار را چنین آغاز کند: «مردی بلندبالا و سیه‌چرده بود... با سیمایی سرزنده، باز، گویا»، امّا کدام قانون جبری می‌تواند او را هم به یافتن سطر دوم توانا کند که چنین آغاز می‌شود: «و به‌راستی اندکی خُل‌وار»؟ نوآوری راستین در این فراوانی عنصرهای واقعی و نامنتظر است، در شاخه‌ای پر از گلهای آبی که برخلاف انتظار از لابه‌لای بوته‌هایی بهاری بیرون می‌زند که در اوج شکوفایی پنداشته می‌شوند، حال آن‌که تقلید صرفاً صوری نوآوری (و بر همین قیاس همهٔ ویژگیهای دیگر سبک) چیزی جز پوچی و یکنواختی نیست، یعنی آنچه بیش از هر چیز دیگر با نوآوری منافات دارد، و تنها برای کسانی توهم و یادآور نوآوری است که خود آن را در آثار استادان درک نکرده باشند.

از این رو، به همان‌گونه که شیوهٔ بیان برگوت بدون شک جذاب می‌بود اگر از زبان او به عنوان فقط آماتوری شنیده می‌شد که از برگوت ادعایی نقل‌قول می‌کرد و نه آن‌که از طریق روابطی حیاتی، که گوش فوراً درنمی‌یافت، با اندیشهٔ برگوت در هنگام کار و فعالیت پیوند داشته باشد، به این دلیل هم که این اندیشه را با دقت بر واقعیت دلخواه خودش منطبق می‌کرد زبانش چیزکی ایجابی، بیش از اندازه مقوی داشت که مایهٔ دلسردی کسانی می‌شد که دلشان می‌خواست از او فقط چیزهایی چون «سَیَلان ازلی ظواهر» یا «لرزهای اسرارآمیز زیبایی» بشنوند. دیگر این که، حالت همواره نادر و نوی آنچه می‌نوشت، در سخن گفتنش این گونه بازتاب می‌یافت که یک مسأله را به شیوه‌ای چنان ظریف پیش می‌کشید، و همهٔ جنبه‌های پیشترشناخته شده‌اش را به کناری می‌گذاشت، که به نظر می‌رسید آن را از جنبه‌ای فرعی مطرح می‌کند، و دچار خطا و تناقض است، و بدین گونه اغلب افکارش پریشان

می‌نمود، چه هرکس افکاری را روشن می‌نامد که میزان پریشانی‌شان به اندازهٔ افکار خود اوست. وانگهی، از آنجا که شرط هرگونه نوآوری کنار گذاشتن الگوهایی است که به آنها عادت کرده‌ایم و آنها را خودِ واقعیت می‌پنداریم، هـر بحث نوآورانه‌ای هم، مانند نقاشی و موسیقی تازه، همواره پیچیده و خسته‌کننده می‌نماید. نوآوری بر تعبیرهایی استوار است که به آنها عادت نداریم، پس می‌پنداریم که گوینده استعاره می‌گوید و همین گفته‌هایش را خسته‌کننده و دور از حقیقت می‌نمایاند. (در نهایت، تعبیرهای قدیمی زبان هم در گذشته‌ها، هنگامی که شنونده هنوز دنیایی را که آنها توصیف می‌کردند نمی‌شناخت، دشوار و درنیافتنی بودند. امّا دراززمانی است که دیگر می‌پنداریم آن دنیا واقعی بوده است، و بر آن تکیه می‌کنیم). بدین‌گونه، هنگامی که برگوت کوتار را «رقاصک شناوری در جستجوی تعادل» می‌نامید، یا دربارهٔ بریشو می‌گفت که «بیشتر از خانم سوان دغدغهٔ آرایش سرش را دارد، چون هم به قیافه‌اش فکر می‌کند و هم به شهرتش، و همیشه دلش می‌خواهد که شکل موهایش به او همزمان ظاهر یک شیرنر و یک فیلسوف را بدهد»، شنونده از این تعبیرها که امروزه خیلی هم ساده جلوه می‌کنند زود خسته می‌شد، و دلش می‌خواست چیز قابل لمس‌تری بشنود که منظورش چیز آشناتری بود. نه، گفته‌های ناآشنای بیرون‌آیان از پس نقابی را که در برابر خود می‌دیدم، به‌راستی باید از آنِ نویسنده‌ای می‌دانستم که دوست می‌داشتم، نمی‌شد آنها را به همان‌گونه بخشی از کتابهایش دانست که تکهٔ پازلی که در میان تکه‌های دیگر جا بگیرد، بلکه از پلان دیگری بود و انتقالی را ایجاب می‌کرد که به وسیلهٔ آن، یک روز که جمله‌هایی را پیش خود تکرار می‌کردم که از برگوت شنیده بودم، همهٔ استخوان‌بندی سبک نگارشش را در آنها هم یافتم، و توانستم اجزاء گوناگون این سبک را در سخن گفتنش نیز ــ که در آغاز آن‌قدر متفاوت پنداشته بودم ــ ازهم بازبشناسم.

از یک دیدگاه فرعی‌تر، شیوهٔ خاص و اندکی بیش از اندازه دقیق و شورآمیز او در ادای برخی واژه‌ها، برخی صفت‌هایی که اغلب در بحث تکرار

می‌کرد و همواره نوعی تأکید بر آنها می‌گذاشت، و همهٔ هجاهایشان را ازهم جدا و آخری را آهنگین می‌کرد (آن گونه که در واژهٔ «سیما» که همیشه به جای «چهره» به کار می‌برد و بر س و م و الف آن چنان تأکیدی می‌گذاشت که گفتی از درون دستش که در چنین هنگامی گشوده بود با انفجاری بیرون می‌جهیدند)، این شیوه دقیقاً با جایگاه زیبای ویژه‌ای می‌خواند که در نثرش به آن واژه‌های محبوب می‌داد تا در آن جلوه کنند، و آنها را با نوعی حاشیه همراه می‌کرد و در کل جمله به گونه‌ای جا می‌داد که بناچار باید آنها را با همهٔ «کمیت»شان به حساب می‌آوردی وگرنه وزن و بار جمله به‌هم می‌خورد. امّا از آن روشنایی خاصی که در کتابهای او و برخی نویسندگان دیگر اغلب ظاهر واژه‌ها را در جملهٔ نوشته‌شده دگرگون می‌کند، در سخن گفتنش اثری نبود. بیشک از آن‌رو که این روشنایی از دورترین ژرفاها می‌آید و در هنگامی که با سخن گفتن با دیگران خود را به روی آنان گشوده و، به تعبیری، به روی خویشتن بسته‌ایم، پرتوهایش به گفته‌هایمان نمی‌رسد. از این دیدگاه، در نثر او لحن و آهنگ بیشتری بود تا در سخن گفتنش: لحنی مستقل از زیبایی سبک، که بدون شک خود نویسنده هم به آن پی نبرده است زیرا از درونی‌ترین شخصیت او جداشدنی نیست. همین لحن بود که در کتابهایش، هنگامی که برگوت کاملاً طبیعی بود، واژه‌های اغلب بی‌اهمیتی را که می‌نوشت آهنگین می‌کرد. این لحن در متن مشخص نشده است، هیچ اشاره‌ای به آن وجود ندارد. با این‌همه خودش بر جمله‌ها افزوده می‌شود و آنها را نمی‌توان به گونه‌ای دیگر خواند، چیزی است که نزد نویسنده از هرچیز دیگری گذراتر امّا ژرف‌تر است، و همین است که از سرشت او خبر می‌دهد، و معلوم می‌کند که او علیرغم همهٔ سختی‌هایی که بیان کرده است، علیرغم همهٔ نفسانیت‌ها احساساتی است.

برخی ویژگیهای زبانی، که به صورت نشانه‌های نامحسوسی در شیوهٔ سخن گفتن برگوت وجود داشت از آنِ خودِ او نبود، چه بعدها که برادران و خواهران او را شناختم آنها را به حالت بارزتری نزد آنان نیز یافتم. حالتی بود

که به آخرین واژه‌های یک جملهٔ شاد آهنگی تند و خشن می‌داد و پایان یک جملهٔ غمناک را رخوت‌آمیز و دردآلود می‌کرد. سوان، که استاد را از بچگی می‌شناخت به من گفت که از همان زمان این تغییر لحنِ به نوعی خانوادگی، گاهی فریادهای تند شادمانه و گاه نجواهای کند غم‌آلود، از او و برادران و خواهرانش شنیده می‌شد، و در اتاقی که همه باهم در آن بازی می‌کردند برگوت بهتر از هرکس دیگری نقش خود را در کنسرت‌های گاه کرکننده و گاه ناله‌وارشان بازی می‌کرد. همهٔ سر و صدایی که از آدمیان برمی‌آید، هراندازه هم که خاص باشد گذراست و پس از آنان نمی‌ماند. امّا لهجهٔ خانوادهٔ برگوت چنین نبود. چون گرچه همواره به دشواری می‌توان دریافت که، حتی در اثری چون استادان آوازخوان[۷۹]، چگونه یک هنرمند بتواند با شنیدن چهچهه پرندگان موسیقی بیافریند، برگوت آن شیوهٔ تکیه روی واژه‌هایی را که به صورت آوای شادمانی تکرار می‌شوند یا به شکل ناله‌های غم‌آلود ازهم می‌گسلند در نثرش دمیده و در آن ماندگار کرده بود. در کتابهای او، در پایان برخی از جمله‌ها، تراکم آواها به همان‌گونه ادامه می‌یابد که آخرین ضرب‌های یک پیش‌درآمد اوپرا که پایان نمی‌پذیرد و پیش از آن‌که رهبر ارکستر چوبش را پایین بگذارد آهنگ دل‌انگیزش را چندین بار تکرار می‌کند، جمله‌هایی که بعدها در پایانشان معادل موسیقایی آن آواهای «برنجی» لهجهٔ خانواده برگوت را بازیافتم. امّا خود او، پس از آن‌که اینها را در کتابهایش گنجانید، ناخودآگاه از به‌کار بردنشان در گفت‌وگو دست کشید. از روزی که به نوشتن پرداخت، صدایش برای همیشه از ارکستر خارج شد، و این بعدها، هنگامی که من او را شناختم بس بیشتر شده بود.

این جوانانِ خانوادهٔ برگوت ــ نویسندهٔ آینده و خواهران و برادرانش ــ بدون شک برتر از جوانان ظریف‌تر و فرهیخته‌تری نبودند که آنان را پُرسروصدا، حتی اندکی زمخت، و شوخی‌هایشان را که نمایندهٔ شیوهٔ نیمی پُرمدعا و نیمی بُله‌آمیز رفتار خانواده بود ناخوشایند می‌یافتند، بلکه برعکس. امّا نبوغ، و حتی استعداد عظیم، بیش از آن‌که زاییدهٔ عنصرهای فکری و

پالودگی های اجتماعی برتر از دیگر آدمیان باشد، از توانایی تبدیل و جابه‌جا کردن آنهاست. برای گرم کردن مایعی با یک لامپ الکتریکی، نیازی به داشتن قوی‌ترین لامپ ممکن نیست، بلکه کافی است یکی باشد که بتوان جریان روشنایی اش را قطع، و آن را به گونه ای تبدیل کرد که جای نور گرما بدهد. برای گردش در فضا نه به نیرومندترین خودرو، بلکه به آنی نیاز است که بتواند از پیشروی روی زمین بازایستد، مسیری را که می‌پیمود در خطی عمودی قطع کند و شتاب افقی اش را به شکل نیرویی بالارو درآورد. به همین گونه، آنان که آثار نبوغ آمیزی می‌آفرینند کسانی نیستند که در فرهیخته‌ترین محیط ها زندگی می‌کنند، و از درخشان‌ترین گفتگوها برخوردارند، و دارای گسترده‌ترین فرهنگ اند، بل کسانی که توانسته اند یکباره از زندگی کردن برای خودشان دست بردارند و شخصیتشان را به صورت آینه ای درآورند[۸۰]، به گونه ای که زندگی شان، هرچقدر هم که می‌توانست از نظر اجتماعی و حتی به تعبیری، از نظر فکری، پیش پا افتاده باشد، در آن آینه بازبتابد، چه نبوغ در توانایی بازتابانیدن نهفته است و نه در کیفیت ذاتی نمایشی که بازتابانده می‌شود. روزی که برگوتِ جوان توانست اتاق بدسلیقه آراسته ای را که کودکی اش را در آن گذرانده بود، یا حرفهای نه‌چندان بامزه اش با برادرانش را برای خوانندگان توصیف کند، در آن روز از دوستان خانوادگی اش که ظریف‌تر و فرهیخته‌تر بودند فراتر رفت: اینان می‌توانستند سوار بر رولزرویس های زیبایشان به خانه برگردند و جلفی برگوت ها را تحقیر کنند؛ امّا او، با ماشین ساده اش که سرانجام «از زمین کنده شده بود»، بر فراز آنان پرواز می‌کرد.

برخی دیگر از ویژگی های شیوهٔ سخن گفتنش دیگر نه با افراد خانواده، که با بعضی از نویسندگان زمانش مشترک بود. جوانانی که رفته رفته به او پشت می‌کردند و مدعی بودند که هیچگونه پیوند فکری با او ندارند، با به کار بردن همان قیدها و حرفهای اضافه ای که او پیاپی تکرار می‌کرد، با ساختن جمله هایی به سبک او، با سخن گفتن به همان لحن کند و رخوت آلود او (در

مقابله با زبان رسا و روانِ یک نسل پیشتر) ناخواسته چنان پیوندی را نشان می‌دادند. شاید این جوانان برگوت را از نزدیک ندیده بودند (خواهیم دید که چنین کسانی هم بودند). امّا شیوهٔ اندیشیدن او در ایشان رخنه کرده، آن دگرگونی های جمله‌بندی و لحن را که با نوآوری فکری رابطهٔ ضروری دارند، پدید آورده بود. رابطه ای که نیازمند تفسیر است. بدین گونه، برگوت که در شیوهٔ نوشتن مدیون هیچکس نبود، شیوهٔ سخن گفتنش را از یکی از دوستان قدیمی اش داشت که بسیار خوش‌سخن بود، از این دوست تأثیر گرفته بود و در گفتگو ناخواسته از او تقلید می‌کرد، حال آن که این دوست، که استعداد او را نداشت، هیچگاه نتوانسته بود کتابهای واقعاً عالی بنویسد. در نتیجه، اگر نوآوری در سخن گفتن مطرح بود، برگوت دنباله‌رو و نویسنده‌ای درجه دو به شمار می‌آمد، حال آن که با همهٔ تأثیری که در حرف زدن از دوستش گرفته بود، در نویسندگی نوآور و خلاق بود. بیگمان باز برای فاصله گرفتن از نسل پیشین، که بیش از اندازه دوستدار افکار انتزاعی و قالب های عوامانه بود، هنگامی که می‌خواست از کتابی تعریف کند، همیشه بر نکته ای از آن تأکید می‌گذاشت و بخشی را نقل می‌کرد که دربردارندهٔ تصویری، چشم‌اندازی بدون مفهوم منطقی بود. می‌گفت: «آها! بله! خوب است! دخترکی هست که یک شال نارنجی دارد! خوب است!» یا این که: «بله، بله! در جایی از کتاب هنگی از وسط یک شهر رد می‌شود. آه! خیلی خوب است.» دربارهٔ سبک، خیلی با زمان خودش هماهنگ نبود (وفقط هم به کشور خودش توجه داشت، از تولستوی، جورج الیوت، ایبسن و داستایفسکی متنفر بود)، چون هنگامی که می‌خواست از سبکی ستایش کند، واژه‌ای که اغلب تکرار می‌کرد واژهٔ «مطبوع» بود. «بله، می‌توانم بگویم که سبک شاتوبریان را در آتالا بیشتر می‌پسندم تا در رانسه، چون به نظرم مطبوع‌تر است.» این واژه را به حالت پزشکی می‌گفت که بیماری به یقین به او بگوید که شیر دلش را به درد می‌آورد و او پاسخ بدهد که: «امّا شیر که خیلی مطبوع است.» و درست است که در سبک برگوت نوعی هماهنگی شبیه آنی وجود داشت که

پیشینیان برخی از سخنوران خود را به خاطر آن ستایش می‌کردند و درک چگونگی آن برای ما دشوار است، چه به زبان‌های امروزی‌مان عادت کرده‌ایم که جایی برای این گونه بازی‌های ندارند.

همچنین، دربارهٔ صفحه‌هایی از آثار خودش که در حضورش از آنها ستایش می‌شد با لبخندی خجولانه می‌گفت: «فکر می‌کنم که حقیقت دارد، دقیق است. می‌تواند سودمند باشد»، امّا این را تنها از سر فروتنی می‌گفت، مانند زنی که از زیبایی پیراهن، یا دخترش تعریف کنند و او دربارهٔ اولی بگوید: «راحت است» و دربارهٔ دومی: «اخلاق خوبی دارد.» امّا غریزهٔ سازندگی در برگوت آن‌قدر ژرف بود که نمی‌توانست نداند که تنها یک چیز بر سودمندی و حقیقت‌جویی ساخته‌هایش گواهی می‌دهد، و آن شادمانی‌ای است که آثارش نخست به خود او و سپس به دیگران داده‌اند. فقط سالهای سال بعد، هنگامی که دیگر استعدادی نداشت، هربار که چیزی می‌نوشت که از آن راضی نبود، برای آن که آن را پاک نکند که باید می‌کرد، برای منتشر کردنش، این گفته را (این‌بار خطاب به خودش) تکرار می‌کرد که «هرچه باشد، دقیق است، برای کشورم بیفایده نیست.» یعنی که، جمله‌ای را که پیشترها در برابر ستایشگرانش با ته‌مانده‌ای از فروتنی زمزمه می‌کرد، در پایان کار، در نهانخانهٔ دلش، در پاسخ نگرانیهای غرورش به زبان می‌آورد. و همان واژه‌هایی که برگوت زمانی به کار می‌برد تا به خاطر ارزش آثار نخستینش عُذر بخواهد (که لزومی نداشت)، وسیله‌ای شد تا خود را به خاطر بدی آخرین کارهایش تسکین دهد (که بسنده نبود).

سختگیری و مشکل‌پسندی، و این عزمش که تنها و تنها چیزهایی بنویسد که بتواند دربارهٔشان بگوید: «مطبوع است»، که چندین سال او را هنرمندی سترون، متکلف و ریزه‌پرداز نمایانده بود، برعکس رمز قدرت او بود، چرا که سبک نویسنده هم مانند منش آدم زاییدهٔ عادت است، و نویسنده‌ای که چندین‌بار به همین خرسند بوده است که با بیان افکار خود به نوعی لذت دست یابد، با این کار گسترهٔ استعداد خود را برای همیشه محدود می‌کند، به

همان گونه که اگر آدم اغلب تسلیم خوشی و تنبلی شود، یا از ناکامی بترسد، بر منش خود چنان انگی از عیب های خویش می‌زند، و حُسن های خود را در آن محدود می‌کند، که رفته رفته درست کردنش محال می‌شود.

شاید یکسره در خطا نبودم که علیرغم بسیاری همانندی ها که بعدها میان برگوتِ نویسنده، و او به عنوان یک آدم، دیدم، در آغاز در خانهٔ خانم سوان باورم نشد که او همان برگوت، نویسندهٔ آن همه کتابهای ملکوتی باشد، چون خود او هم (به معنی واقعی کلمه) این را «باور» نمی‌کرد. باور نمی‌کرد چون در برابر اشرافیان (بی آن که واقعاً اسنوب باشد)، در برابر ادیبان، در برابر روزنامه نگاران، که خیلی از او فروتر بودند، بسیار ملاحظه نشان می‌داد. البته، دیگر برپایهٔ تأییدهای دیگران دریافته بود که دارای نبوغ است، چیزی که در برابرش منزلت برجستهٔ اجتماعی و مقام های رسمی هیچ اند. دریافته بود که نبوغ دارد امّا این را باور نمی‌کرد چرا که همچنان به نویسندگانی متوسط احترام نشان می‌داد تا شاید به زودی فرهنگستانی شود، حال آن که فرهنگستان یا فوبور سن ژرمن به همان اندازه با آن بخش روح ازلی (که آفرینندهٔ کتابهای برگوت است) بی رابطه اند که با اصل علیّت یا با اندیشهٔ خداوند. او این را هم می‌دانست، به همان گونه که یک دزد این آگاهی بیهوده را دارد که دزدی کار بدی است. و آن مرد ریش بُزی بینی خمیده برای نزدیک شدن به کرسی آرزویی فرهنگستان، یا فلان دوشسی که تکلیف چند رأی گزینش ها به دست او بود، نیرنگ های جنتلمنی را به کار می‌برد که از چنگال دزدی ابایی ندارد، امّا کوشش این بود که هیچیک از کسانی که ممکن بود تلاش در راه چنین هدفی را ناشایست بدانند از نیرنگهایش بونبرند. در این کار چندان موفق نبود، به تناوبِ گفته های برگوت راستین، گفته های برگوتِ خودخواه و جاه‌طلب را هم می‌شنیدی که فقط دلش می‌خواست از این یا آن آدم بانفوذ، اشرافی یا ثروتمند حرف بزند تا خودش را مهم جلوه دهد، هم اویی که در کتابهایش، هنگامی که خودِ خودش بود، به چه خوبی نشان داده بود که تهیدستان جاذبه ای زلال چون آب چشمه دارند.

امّا دربارهٔ آن عیب‌های دیگری که آقای دونور پوا به آنها اشاره کرده بود، آن عشقی که بویی از زنای با محرم داشت و حتی گفته می‌شد که به شائبه برخی بی‌ظرافتی‌های پولی نیز آلوده است، گرچه این عیب‌ها به گونهٔ تکان‌دهنده‌ای با گرایش رمان‌های اخیرش تناقض داشت که آکنده از جستجوی بسیار وسواس‌آمیز و دردناک نیکی بودند، و این نیکی‌جویی کوچک‌ترین خوشی‌های قهرمانان آنها را زهرآگین می‌کرد و حتی به خواننده نیز حس دلشوره‌ای می‌داد که تحمل شیرین‌ترین زندگی را هم در نظرش دشوار می‌نمایانید، با این همه آن عیبها، حتی به فرض این که بتوان آنها را به راستی به برگوت بست، ثابت نمی‌کرد که آثار او دروغین و آن همه حساسیت او ظاهرسازی باشد. به همان گونه که در آسیب‌شناسی، به حالتهای به‌ظاهر یکسانی برمی‌خوریم که برخی از زیادی فشار خون، ترشحات غددی وغیره و برخی دیگر از کمی آنها ناشی می‌شوند، حساسیت بیش از اندازه نیز می‌تواند مانند بی‌احساسی آدمی را دچار کژی کند. شاید تنها در زندگی‌های به‌راستی کژی‌آلوده مسألهٔ اخلاق با همهٔ نیروی نگرانکننده‌اش مطرح باشد. و هنرمند برای این مسأله راه‌حلی پیش می‌نهد که نه بر زندگی شخصی او، بلکه بر آنی متکی است که زندگی واقعی اوست، راه‌حلی کلّی، ادبی. به همان گونه که حکیمان بزرگ کلیسا اغلب، درعین نکوکاری، راه خود را با تجربه کردن گناهان همهٔ آدمیان آغاز کردند، و از این راه به قداست رسیدند، هنرمندان بزرگ نیز اغلب، با همهٔ بدکاری، از کژی‌های خود برای دست یافتن به ضابطه‌های اخلاق همگان بهره می‌گیرند. آنچه نویسندگان اغلب در نوشته‌های خود به آن می‌تازند همان کژی‌ها (یا فقط ضعف‌ها و جنبه‌های مسخرهٔ) محیط زندگی خودشان، یاوه‌گویی‌ها، زندگی عبث و رسوایی انگیز دخترشان، خیانت‌های همسر یا خطاهای خودشان است، بی آن که با این همه در شیوهٔ زندگی هرروزهٔ خود، و در وضع ناخوشایندی که در خانه‌شان حکمفرماست تغییری بدهند. امّا این تناقض در زمان برگوت بیشتر به چشم می‌زد تا در گذشته‌ها، چون از یک سو، هرچه جامعه فاسدتر می‌شد برداشتهای

اخلاقی خلوص بیشتری می‌یافت، و از سوی دیگر مردم بیشتر از گذشته از زندگی خصوصی نویسندگان آگاهی داشتند؛ و برخی شبها در تئاتر، همه نویسنده‌ای را که من آن همه در کومبره دوست داشته بودم نشسته در ته لُژی به هم نشان می‌دادند که همان ترکیب آدمهای حاضر در آن لُژ به صورت تفسیری سخت خنده‌آور یا نیشدار، یا ردیه‌ای بی‌پروا بر نظریه‌ای جلوه می‌کرد که به تازگی در آخرین کتابش مطرح کرده بود. از آنچه از این و آن شنیدم آگاهی چندانی دربارهٔ خوبی یا بدی برگوت به دست نیاوردم. یکی از نزدیکانش شواهدی از تندخویی او به دست می‌داد، ناشناسی نشانه‌ای از حساسیت ژرف او ارائه می‌کرد (نشانه‌ای تأثرانگیز چون بنا بر این بود که به زبان آورده نشود). با همسرش بدرفتاری کرده بود. امّا در مهمانخانه‌ای روستایی که می‌خواست شب را در آنجا بگذراند بر بالین زن درمانده‌ای که کوشیده بود خود را غرق کند بیدار مانده بود، و چون ناگزیر از رفتن شد پول کلانی به مهمانخانه‌دار داد تا زن بدبخت را بیرون نیندازد و تیمارش کند. شاید هرچه شخصیت نویسندهٔ بزرگ در درون برگوت بیشتر شکل گرفت و مرد ریش بُزی را پس زد، زندگی فردی‌اش هم بیش از پیش در جریان زندگی‌هایی که او مجسم می‌کرد حل شد، و دیگر به نظرش نیامد که آن زندگی تکلیف‌هایی عاطفی را بر او تحمیل کند که در مورد او، جای خود را به تکلیفِ مجسم کردن آن زندگی‌های دیگر داده بود. امّا در همین حال، از آنجا که احساس‌های دیگران را به همان خوبی مجسم می‌کرد که انگار از آنِ خود او بودند، هربار که فرصتی پیش می‌آمد که به انسان نگون‌بختی، دستکم به گونه‌ای گذرا، رو کند، این کار را نه از دیدگاه شخصی خودش که از دیدگاه همان کسی می‌کرد که رنج می‌کشید، دیدگاهی که زبان کسانی را که در برابر رنج دیگران همچنان به منافع کوچک خویشتن می‌اندیشند، نفرت‌انگیز می‌کند. از همین رو، در پیرامون خود کینه‌های حقانی و قدرشناسی‌هایی فراموش‌نشدنی انگیخته بود.

پیش از هرچیز، آدمی بود که به‌راستی فقط به برخی تصویرها عشق

می‌ورزید، و به این که (همانند مینیاتوری در ته یک صندوقچه) آن تصویرها را به وسیله واژه‌ها ترسیم و تصنیف کند. برای بی اهمیت‌ترین چیزهایی که به او داده می‌شد (اگر با همهٔ بی اهمیتی می‌توانستند او را در ترسیم چنان تصویرهایی یاری کنند) بی اندازه سپاسگزاری می‌کرد، امّا برای هدیه‌ای گرانبها هیچ قدردانی نشان نمی‌داد. و اگر بنا بود در دادگاهی از خود دفاع کند، کلماتش را ناخواسته نه برپایهٔ اثری که می‌توانستند بر دادرس بگذارند، بل براساس تصویرهایی برمی‌گزید که بدون شک به ذهن دادرس نمی‌رسیدند.

در آن نخستین روزی که برگوت را در خانهٔ پدر و مادر ژیلبرت دیدم، به او گفتم که بتازگی لابرما را در فدر دیده بودم؛ به من گفت که در صحنه ای که لابرما با بازوانِ تا شانه افراشته می ایستد ــ یعنی یکی از همان صحنه هایی که برایش بسیار کف زده شد ــ با هنرمندی بسیار فاخری شاهکارهایی را تداعی می‌کند که شاید خود هرگز آنها را ندیده است، مانند هسپریدی[۸۱] که روی یکی از افریزهای المپیا با همین حرکت نقش بسته است، و نیز باکرگان زیبایی که در ارکتیون[۸۲] کهن دیده می‌شوند.

«شاید فقط الهام باشد، گو این که فکر می‌کنم آدمی باشد که از موزه ها دیدن کند. (ردیابی) این قضیه باید جالب باشد.» (ردیابی یکی از تعبیرهایی بود که برگوت اغلب به کار می‌برد و برخی جوانانی که هیچگاه او را ندیده بودند از او وام گرفته بودند، و بر اثر نوعی تلقینِ دورادور به شیوهٔ او حرف می‌زدند.)

سوان پرسید: «منظورتان کاریاتیدهاست؟»

برگوت گفت: «نه نه، شاید فقط در صحنه‌ای که به عشقش به انون اعتراف می‌کند و به دستش همان حرکتی را می‌دهد که هژسو در سنگ‌قبر «سرامیک»[۸۳] دارد. نه، لابرما دارد هنر خیلی قدیمی‌تری را زنده می‌کند. منظورم کورایی[۸۴]های ارکتیون قدیم بود، و البته این را هم باید بگویم که شاید هیچ چیز تا این اندازه با هنر راسین فاصله نداشته باشد، امّا، خوب، در فدر آن‌قدر چیزها هست که... یکی کم‌تر یا بیشتر!... چرا، این فدر

قرن ششمی، خیلی هم قشنگ است، آن بازوی عمودی، آن حلقه‌های زلفی که (به مرمر می‌زند)، ابداع همهٔ اینها خیلی هنر می‌خواهد. بیشتر از خیلی از کتابهایی که امسال (عتیقه) نامیده می‌شوند اصالت باستانی دارد.»

از آنجا که برگوت در یکی از کتابهایش خطابهٔ معروفی برای آن مجسمه‌های باستانی سروده بود، چیزهایی که در آن گفت‌وگو می‌گفت برای من بسیار روشن بود و انگیزهٔ تازه‌ای به من می‌داد که به بازی لابرما علاقمندتر شوم. می‌کوشیدم او را، به همان حالتی که در صحنه‌ای داشت که بازوانش را تا شانه می‌افراشت، به یاد بیاورم. و با خود می‌گفتم: «این است هسپرید اولمپیا؛ این است خواهر یکی از نیایشگران زیبای آکروپل؛ هنر والا یعنی این.» امّا برای این که این اندیشه‌ها حرکت لابرما را به چشمم زیبا بنمایاند، لازم بود که برگوت آنها را پیش از دیدن نمایش به من آموخته باشد. دراین صورت، در حالی که آن حرکت بازیگر به‌راستی در برابر من وجود داشت، (در لحظه‌ای که آنچه رخ می‌دهد هنوز یکپارچگی واقعیت را با خود دارد)، می‌توانستم بکوشم تا در آنها به اندیشهٔ پیکره‌های باستانی پی ببرم. امّا آنچه من از لابرما در آن صحنه به یاد داشتم، خاطره‌ای دیگر تغییرناپذیر بود، خاطره‌ای تُنُک چون تصویری عاری از زمینه‌های ژرف زمان حال که در آنها می‌توان کاوید و به‌راستی چیز تازه‌ای از آنها بیرون کشید، تصویری که دیگر با گذشت زمان نمی‌توان بر آن تفسیری که قابل وارسی و تأیید عینی باشد اعمال کرد. خانم سوان برای آن‌که در گفت‌وگو شرکت کرده باشد از من پرسید که آیا ژیلبرت آنچه را که برگوت دربارهٔ فدر نوشته بود به من داد یا نه. گفت: «دخترم آن‌قدر سر به هواست.» برگوت فروتنانه لبخندی زد و گفت که نوشتهٔ بی‌اهمیتی است. خانم سوان: «نخیر، این جزوهٔ کوچک، یا تراکت کوچک، خیلی هم قشنگ است.» این را گفت تا میزبان خوبی به نظر رسد، تا وانمود کند که جزوه را خوانده است، امّا همچنین برای آن‌که فقط دلش نمی‌خواست که به برگوت تعارفی کرده باشد، بلکه می‌خواست با انتخاب میان چیزهایی که او می‌نوشت هدایتش کند. و راستی را که، از راه دیگری که

خود نیز به فکرش نرسید، الهام‌بخش او شد. امّا در نهایت، میان آنچه به سالن خانم سوان برازندگی می‌داد، و یکی از جنبه‌های آثار برگوت، چنان مناسباتی وجود دارد که، برای سالخوردگانِ امروز، هرکدام از آنها به تناوب می‌تواند تفسیر دیگری باشد.

همچنان از برداشتهایم سخن می‌گفتم. برگوت اغلب آنها را درست نمی‌دانست امّا می‌گذاشت که حرفم را بزنم. گفتم که از نور سبزرنگی که هنگام بازو افراشتن فدر در صحنه بود خوشم می‌آید. گفت: «آها! این حرف شما مایهٔ خوشحالی صحنه‌پرداز می‌شود که هنرمند بزرگی است، این را برایش نقل خواهم کرد چون خودش از آن نور خیلی راضی است. راستش، من خیلی خوشم نمی‌آید، به همهٔ چیزها یک حالت آبکی می‌دهد، فدر بینوا در آن وسط به یک شاخهٔ مرجان در ته آکواریوم شبیه است. ممکن است بگویید که به این وسیله آن جنبهٔ کائناتی درام تشدید می‌شود. درست است. با این همه، همچو نوری برای صحنه‌ای در قلمرو نپتون مناسب‌تر است. می‌دانم که پای انتقام نپتون هم در میان است. البته، حرف من این نیست که فقط باید به پور روآیال[۸۵] فکر کرد و بس، امّا هرچه باشد، نوشتهٔ راسین که دربارهٔ عشق خارپوست‌های دریایی نیست. در هر حال، دوست من این‌طوری دلش خواسته و در نهایت چیز جالب و قشنگی از آب درآمده. پس، شما هم ازش خوشتان آمده و آن را فهمیده‌اید؛ فکر می‌کنم که، در نهایت، هر دو در این‌باره یک نظر داریم؛ کاری که کرده، به نظر من، یک کمی غیرمنطقی است، امّا در نهایت خیلی هوشمندانه است.» و هنگامی که نظر برگوت این گونه خلاف رأی من بود، به هیچ رو همانند آقای دونورپوا مرا به وضعی نمی‌انداخت که سکوت کنم و نتوانم پاسخی بدهم. امّا این بدان معنی نیست که عقاید برگوت از عقاید جناب سفیر کم‌ارج‌تر بود، بلکه برعکس. عقیدهٔ محکم اندکی از نیروی خود را به کسی که با آن مخالف است منتقل می‌کند. و با مشارکت در اعتلای عام ذهنها، در ذهن کسی که با آن مخالف است راه می‌جوید و با آن پیوند می‌یابد، در میان اندیشه‌های نزدیک به‌همی جای

می‌گیرد که آن کس، به کمک آنها و با گرفتن نیرویی اضافی، آن عقیده را کامل می‌کند، اصلاح می‌کند؛ به گونه‌ای که در بحثی میان دو نفر، حکم نهایی به تعبیری کار هر دو نفر است. در برابر اندیشه‌هایی که به معنی واقعی اندیشه نیستند، اندیشه‌هایی که چون به چیزی پایبند نیستند نقطهٔ اتکایی هم ندارند و در ذهن طرف مخالف از هیچ پایگاه مساعدی برخوردار نیستند، این مخالف که جز خلاء آنها چیزی رویارو ندارد هیچ پاسخی برایشان نمی‌یابد. گفته‌های آقای دونورپوا (دربارهٔ هنر) پاسخی نداشت چون واقعیت نداشت.

از آنجا که برگوت ایرادهای مرا رد نمی‌کرد، به او گفتم که آقای دونورپوا آنها را مسخره کرده بود. و او گفت: «از آن پیرسگ‌هاست؛ گازتان گرفته چون مدام فکر می‌کند سروکارش با یک‌تکه استخوان یا یک لقمه نان است.» سوان از من پرسید: «چطور؟ مگر نورپوا را می‌شناسید؟» خانمش، که نظر برگوت را بسیار صائب می‌دانست و بیشک می‌ترسید که آقای دونورپوا از خود او نزد ما بدگویی کرده باشد، گفت: «آه! عجیب آدم خسته‌کننده‌ای است. خواستم بعد از شام با او گپی بزنم، نمی‌دانم به خاطر بالا رفتن سن است یا این که غذایم سنگینی می‌کرد، در هر حال به نظرم خیلی بیمزه آمد. گویا حتماً باید به او چاشنی‌ای زده می‌شد!» برگوت گفت: «همین‌طور است، مگرنه؟ اغلب مجبور است سکوت کند تا ذخیرهٔ حماقتی که پیرهن سفید و دستمال گردنش را آهاری می‌کند و جلیقهٔ سفیدش را صاف نگه‌می‌دارد تا آخرشب تمام نشود.» سوان، که در خانهٔ خود «نقش» انسانی منطقی و منصف را به عهده گرفته بود گفت: «به نظر من هم برگوت و هم زنم خیلی سخت می‌گیرند. من هم قبول دارم که نورپوا نمی‌تواند برای شما خیلی جذاب باشد، امّا از یک نقطه‌نظر دیگر (چون سوان دوست داشت به زیبایی های «زندگی» توجه کند) آدم جالبی است. به عنوان «عاشق» خیلی جالب است.» و پس از آن که مطمئن شد صدایش به گوش ژیلبرت نمی‌رسد: «زمانی که در رم دبیر سفارت بود، معشوقه‌ای در پاریس داشت که خیلی خاطرش را می‌خواست و به هر ترتیبی بود هفته‌ای دوبار خودش را به او

می‌رساند تا دوساعتی با او باشد. در آن زمان زن خیلی فهمیده و زیبایی بود، الآن بیوه‌ای است که با ارثی که از شوهرش به او رسیده زندگی می‌کند. نور پوا در این مدت خیلی از این‌جور زنها داشته. من که دیوانه می‌شدم اگر بنا بود خودم در رم بمانم و زنی که دوست داشتم در پاریس باشد. آدم‌های عصبی باید، به قول عوام، عاشق زنی «از خودشان دست‌پایین‌تر» بشوند تا منافع مادی موجب بشود که معشوقه همیشه در اختیارشان باشد.» در این لحظه سوان حس کرد که شاید من می‌توانستم رابطهٔ خود او با اودت را مصداق چنین گفته‌ای بدانم. و از آنجا که حتی نزد انسانهای برجسته، در هنگامی هم که به نظر می‌رسد همراه با شما در جایگاهی فراتر از زندگی معمولی سیر می‌کنند، خودخواهی همچنان با فرومایگی همراه است، از من سخت دلگیر شد. امّا این فقط در حالت برآشفتهٔ نگاهش نمود یافت. در آن لحظه به من هیچ نگفت. این نباید چندان مایهٔ شگفتی شود. بنا بر داستانی که البته ساختگی است امّا مضمونش هرروزه در زندگی پاریس تکرار می‌شود، هنگامی که راسین در حضور لویی چهاردهم به اسکارون اشاره کرد، قدرتمندترین شاه جهان در همان شب به شاعر چیزی نگفت، بلکه در فردای آن‌روز بود که او مغضوب شد.[۸۶]

امّا از آنجا که هر نظریه‌ای را باید کامل بیان کرد، سوان در پی آن یک دقیقهٔ برآشفتگی، و پس از آن که تک‌چشمی اش را پاک کرد، اندیشه اش را با کلماتی کامل کرد که باید بعدها در حافظهٔ من ارزش هشداری پیامبرانه را به خود می‌گرفتند و من نتوانستم به اهمیت آنها پی ببرم. گفت: «امّا خطر این نوع عشقها این است که فرمانبرداری زن تا یک‌مدتی حسادت مرد را تسکین می‌دهد، ولی در عین حال آن را حادتر می‌کند، کار مرد به آنجا می‌رسد که زندگی معشوقه اش را به صورت زندگی زندانیهایی در می‌آورد که شب و روز جایشان را روشن نگه می‌دارند تا از آنها بهتر مراقبت کنند. و این وضع معمولاً به درام می‌انجامد.»

دوباره به آقای دونورپوا گریز زدم. خانم سوان گفت: «مبادا به او

اعتماد کنید، آدم خیلی بدگویی است» و این را با لحنی گفت که پنداری آقای دونورپوا از او بد گفته بود، چون سوان هم با حالتی سرزنش‌آمیز همسرش را نگاه کرد که گفتی می‌خواست نگذارد او بیش از آن چیزی بگوید.

در این حال، ژیلبرت که دوبار از او خواسته شده بود برود و خود را برای بیرون رفتن آماده کند، میان پدر و مادرش نشسته بود و گوش می‌کرد، و سرش را به ناز به شانهٔ پدر تکیه داده بود. در نگاه اول، هیچکس به اندازهٔ او، که گیسوان سرخ و پوست طلاگون داشت، با خانم سوان که سبزه و سیاه‌مو بود، متفاوت به نظر نمی‌آمد. امّا پس از چند لحظه‌ای می‌دیدی که بسیاری از اجزاء چهرهٔ ژیلبرت ــ مثلاً بینی‌اش، که پیکرتراش نامرئی که روی چندین نسل کار می‌کند آن را با یک ضربهٔ ناگهانی و خطاناپذیر تراشیده بود ــ و همچنین حالت چهره و حرکاتش از آنِ مادرش است؛ یا با استفاده از تعبیرهای هنر دیگری، چهرهٔ ژیلبرت به تکچهره‌ای از خانم سوان می‌مانست که هنوز به او خیلی شبیه نباشد، و نقاش، برای بازی با رنگها، از او خواسته باشد که به لباس نیمه‌مبدل و به چهرهٔ زنی ونیزی درآید که برای رفتن به جشنی با نقاب آماده شده باشد. و از آنجا که نه‌فقط کلاه‌گیسش بور بود، بلکه پوستش نیز ذره‌ای سبزگی نداشت و بدون تورهای تیره‌اش برهنه‌تر می‌نمود، و تنها پرتوهای افشاندهٔ خورشیدی درونی آن را می‌پوشانید، نقابش فقط سطحی نبود، جان داشت؛ پنداری ژیلبرت جانوری افسانه‌ای را به نمایش می‌گذاشت، یا جامهٔ مبدلی اسطوره‌ای به تن داشت. پوست طلایی‌اش از آنِ پدرش بود، تا آنجا که گفتی هنگام آفرینش ژیلبرت، طبیعت باید این مسأله را چاره می‌کرد که چگونه با تنها مادهٔ دردسترسش، پوست آقای سوان، خرده‌خرده خانم سوان دیگری بسازد. و طبیعت این ماده را به کمال به کار گرفته بود، همچون استاد صندوق‌سازی که به عمد همهٔ دانه‌ها و گره‌های چوب را روی کار نمایان بگذارد. در چهرهٔ ژیلبرت، در کنار بینی‌ای که عین بینی اودت ساخته شده بود، پوست اندکی برجستگی می‌یافت تا دو خال صورت آقای سوان

دست‌نخورده بماند. در نتیجه گونهٔ تازه‌ای از خانم سوان در کنار او پدید آمده بود، مانند یاس سفیدی کنار یاس بنفش. با این‌همه، نباید مرز میان دو شباهت را یکسره واضح انگاشت. گهگاه، زمانی که ژیلبرت می‌خندید، در چهرهٔ او ترکیبِ گونهٔ بیضی پدرش را با رخسار مادرش می‌دیدی، انگار این دو را با هم گذاشته بود تا ببینند ترکیبشان چگونه می‌شود؛ آن بیضی، مانند جنینی که شکل بگیرد، رفته‌رفته مشخص می‌شد، کج کج درازا می‌یافت، پهن می‌شد، پس از لحظه‌ای ناپدید می‌شد. چشمان ژیلبرت نگاه نرم و بی‌پیرایهٔ پدرش را داشت؛ همین نگاه را داشت آن روزی که تیلهٔ عقیقی را به من داد و گفت: «به یاد دوستی‌مان نگهش دارید.» امّا اگر از او دربارهٔ آنچه کرده بود چیزی می‌پرسیدی، همان چشمان حالت دستپاچه، دودل، پنهانکار و اندوهگین نگاهی را می‌یافت که اودت در گذشته‌ها، هنگامی داشت که سوان از او می‌پرسید کجا رفته بود، و او یکی از آن پاسخهای دروغینی را می‌داد که سوانِ عاشق را درمانده می‌کردند و اکنون او را، به عنوان شوهری ملاحظه‌کار و بی‌کنجکاوی، وا می‌داشتند موضوع بحث را یکباره عوض کند. اغلب، در شانزه‌لیزه، با دیدن این نگاه ژیلبرت دچار نگرانی شده بودم. امّا بیشتر وقتها اشتباه می‌کردم. زیرا نزد او، که ادامهٔ صرفاً فیزیکی مادرش بود، این نگاه ــ دستکم این‌یکی ــ دیگر هیچ چیزی را بیان نمی‌کرد. هنگامی که می‌گفت به کلاسش رفته بود، هنگامی که باید برای درسی خصوصی به خانه می‌رفت، نی‌نی‌های ژیلبرت همان حرکتی را می‌کرد که در چشمان اودت ناشی از ترسی بود که مبادا دانسته شود یکی از عاشقانش را در آن روز دیده است یا شتاب دارد که به دیداری برود. بدین گونه، در تن آن ملوزین[۸۷]، دو سرشت آقا و خانم سوان به تناوب موج می‌زد، پس می‌نشست، یکی بر دیگری چیره می‌شد.

بیشک خوب می‌دانیم که فرزند از پدر و مادر نشان دارد. امّا چگونگی انتقال خوبی‌ها و عیب‌هایی که او به ارث می‌برد چنان شگرف است که از دو حُسنی که نزدِ یکی از والدین او جدایی‌ناپذیر می‌نمودند تنها یکی در او

دیده می‌شود. و این نیز با یکی از عیب‌های یکی دیگر از والدین پیوند می‌یابد که به نظر می‌رسید با آن حُسن آشتی ناپذیر باشد. حتی، اغلب، یکی از اصول شباهت فرزندی، جسمیت یافتن یک حُسن اخلاقی در یک عیب بدنیِ ناهمخوان با آن است. از دو خواهر، یکی قامت افراشتهٔ پدر را با فرومایگی مادر به ارث می‌برد؛ خواهر دیگر، با همهٔ هوشی که از پدر به او رسیده است، بر و بالای مادر را به خود می‌گیرد؛ بینی پهن، شکم فربه، و حتی صدای مادر نزد او به صورت قالب ظاهری حُسن‌هایی درمی‌آید که پیشتر آنها را در قالب بسیار زیبایی می‌شناختیم. نتیجه آن که دربارهٔ هریک از دو خواهر می‌توان به درستی گفت که او بیش از دیگری به یکی از والدینش شبیه است. درست است که ژیلبرت یکی یکدانه بود، امّا می‌شود گفت که، دستکم، دو ژیلبرت وجود داشت. دو سرشت جداگانهٔ پدر و مادرش در او فقط ترکیب نمی‌شدند، بلکه می‌کوشیدند او را از چنگ یکدیگر بیرون کشند، و تازه این گفته هم نادرست است و این گمان را پیش می‌آورد که گویا در این میان ژیلبرت سومی هم بود که از گرفتاری در دست آن دوتای دیگر رنج می‌کشید. امّا، حقیقت این است که ژیلبرت گاهی این و گاهی آن، و در یک آن تنها یکی از آن دو بود، یعنی مثلاً هنگامی که دختر خوبی نبود از این حالت خود رنجی نمی‌برد، زیرا ژیلبرتِ خوب‌تر چون موقتاً غایب بود بدشدنش را نمی‌دید. از این رو، ژیلبرتِ بدتر می‌توانست آزادانه از خوشی هایی نه‌چندان شایسته لذت ببرد. هنگامی که یکی از آن دو با قلب پدرش سخن می‌گفت، دیدگاههایی پهناور داشت، دلت می‌خواست با او دست به کاری خوب و سودبخش بزنی، این را با او در میان می‌گذاشتی، امّا تا بیایی و دربارهٔ کار با او توافق کنی قلب مادرش بر او چیره شده بود، و او بود که به تو پاسخ می‌داد؛ و تو سرخورده و خشمگین ــ و تقریباً شگفت‌زده انگار که در برابرت دو آدم جابه‌جا شده باشند ــ ایرادی رذیلانه، پوزخندی تزویرآمیز می‌شنیدی که خود ژیلبرت را خوش می‌آمدند، چون از کسی سرمی‌زدند که او در آن لحظه به قالبش رفته بود. حتی گاهی این اختلاف میان دو ژیلبرت آن‌قدر بزرگ بود که از خود

می‌پرسیدی مگر با او چه کرده‌ای که چنین دگرگونه‌اش می‌بینی، پرسشی که البته بیهوده بود. نه تنها بر سر قرار دیداری که خود گذاشته بود نمی‌آمد و بعد پوزش هم نمی‌خواست، بلکه بی اعتنا به هر انگیزه‌ای که ممکن بود عزمش را تغییر داده باشد، خود را از آن پس چنان متفاوت نشان می‌داد که، اگر از ورای بدخلقی‌ای که با تو می‌کرد نمی‌فهمیدی که خود را گنهکار می‌داند و می‌خواهد از هرگونه توضیحی بپرهیزد، می‌پنداشتی که دچار اشتباهی شبیه آنی شده‌ای که مضمون کمدی مِنِکم‌ها[۸۸] را می‌سازد، و او همان کسی نیست که مهربانانه خواسته بود تو را ببیند.

مادرش به او گفت: «زود باش، برو، ما را معطل می‌کنی.»

ژیلبرت سرش را زیر بازوی پدرش پنهان کرد به مهربانی انگشتانش را میان گیسوان بور او فرو برد. گفت: «کنار بابای خوبم خیلی خوشم. می‌خواهم یک کم دیگر همین‌طور بمانم.»

سوان از آن‌دسته مردانی بود که زمان درازی را با توهم عشق بسر برده و دیده‌اند که خوشبودی که به بسیاری از زنان داده‌اند بر شادکامی‌شان افزوده امّا در عوض، از سوی آنان هیچ قدردانی و هیچ محبتی در پی نیاورده است؛ ولی نزد فرزندان خود محبتی را حس می‌کنند که در همان نام آنان جسمیت یافته است و مایه تداوم آنان پس از مرگشان خواهد بود. در زمانی که دیگر شارل سوانی بجا نمانده باشد، دوشیزه سوان یا بانو فلان‌ی با نام دختری سوان خواهد بود که همچنان پدر ازدست‌رفته‌اش را دوست بدارد. شاید هم، آن‌گونه که سوان بیگمان می‌پنداشت، او را بیش از اندازه دوست خواهد داشت، چون در پاسخ ژیلبرت گفت: «دختر خوبی هستی»، و این را با لحن مهربان ناشی از نگرانی‌ای گفت که دیدن محبت بیش از اندازه پرشور کسی که بناست پس از ما زنده بماند، نسبت به آینده‌اش در ما برمی‌انگیزد. برای پنهان کردن هیجانش، پا به بحثی گذاشت که ما دربارهٔ لابرما می‌کردیم. با لحنی البته بی‌هیجان، ملال‌آمیز (انگار که می‌خواست به نوعی در آنچه می‌گفت دخالتی نداشته باشد)، توجهم را به این نکته جلب کرد که لابرما با چه

هوشمندی، با چه دقت نامنتظری به انون می‌گفت: «تو خبر داشتی!»[۸۹] راست می‌گفت: دستکم این گفتهٔ او ارزشِ واقعاً قابل درکی داشت و از این رو باید نیاز مرا به یافتن دلایل انکارناپذیری برای دوست داشتن لابرما برمی‌آورد. امّا به دلیل همین وضوحش ناکامم می‌گذاشت. لحن گفته‌اش چنان ابتکاری، نیت و مفهومش چنان مشخص بود که پنداری به‌خودی‌خود وجود داشت و هر هنرمند باهوشی می‌توانست به آن دست یابد. فکر درخشانی بود؛ امّا هرکس دیگری هم‌که‌به همان کمال آن را به ذهن می‌آورد به همان‌گونه از آنِ خود می‌کردش. مال لابرما بود که آن را پیدا کرده بود، امّا آیا می‌توان واژهٔ «پیدا کردن» را دربارهٔ چیزی به کار برد که اگر هم به آدم داده می‌شد همان بود، چیزی که الزاماً به وجود آدم بستگی ندارد چون کس دیگری هم می‌تواند بعداً آن را بازآفرینی کند؟

سوان، که این عادت را از محفل گرمانت گرفته بود که در پذیرایی از هنرمندان بزرگ آن‌گونه رفتار کنی که گویی فقط می‌خواهی برای دوست نزدیکی خوراکی را که دوست دارد بپزی، امکان بازی و سرگرمی، و در روستا امکان پرداختن به ورزش دلخواهش را برای او فراهم کنی، به حالتی که از برگوت عذر بخواهد به من گفت: «وای خدا، چقدر در حضور شما سطح بحث می‌رود بالا! به نظرم داریم واقعاً دربارهٔ هنر بحث می‌کنیم.» خانم سوان گفت: «خیلی خوب است، خیلی خوشم می‌آید» و نگاهی قدرشناسانه به من انداخت که هم از محبت و هم از این بود که هنوز میل قدیمی اش به بحثهای روشنفکرانه‌تر را در دل داشت. سپس، برگوت با کسان دیگر و به ویژه با ژیلبرت گفتگو کرد. همهٔ آنچه را که در دل داشتم با چنان آزادی به او گفتم که مایهٔ شگفتی خودم شد، و از آنجا می‌آمد که چون از سالها پیش (در طول ساعتها و ساعتها تنهایی و کتابخوانی که در آنها او برای من چیزی جز بهترین بخش وجود خودم نبود) عادت کرده بودم که با او صمیمی و صریح و محرم باشم، کمتر از آدمی که برای نخستین بار با او سخن می‌گفتم دستپاچه‌ام می‌کرد. امّا به همین دلیل هم سخت نگران بودم که ببینی چه اثری بر او

گذاشته‌ام، چون ترس از واکنش تحقیرآمیزی که می‌پنداشتم او در برابر افکار من نشان دهد مال آن روز نبود، بلکه پیشینه‌ای طولانی از زمانی داشت که در باغچه‌مان در کومبره خواندن کتابهایش را آغاز کرده بودم. امّا شاید باید به خود می‌گفتم از آنجا که، با رها کردن خودم به دست اندیشه‌ام، هم در آن همه علاقه‌ام به آثار برگوت صمیمی بودم و هم در سرخوردگی‌ای که در تئاتر حس کرده بودم و دلیلش را نمی‌دانستم، این دو حرکت غریزی که مرا به دنبال خود کشیده بودند نمی‌بایست چندان تفاوتی با هم می‌داشتند، بلکه باید از قانونهای واحدی پیروی می‌کردند؛ و آن ذهنیت برگوتی که من در کتابهای او دوست داشته بودم نمی‌توانست چیزی کاملاً بیگانه و مخالف با سرخوردگی من و ناتوانی‌ام در بیان آن باشد. زیرا هوش من باید یکی می‌بود، و شاید هم که فقط یک هوش وجود دارد که همه در آن مشترک‌اند، هوشی که هرکسی از ژرفای وجود خودش چشم به سوی آن دارد به همان‌گونه که در تئاتر هرکسی دارای جای ویژهٔ خود است در حالی که یک صحنه بیشتر در کار نیست. بدون شک، اندیشه‌هایی که من کوشش برای پی بردن به کنهشان را خوش می‌داشتم همانهایی نبودند که برگوت معمولاً در کتابهایش می‌کاوید. امّا، اگر هم من و او هوش یگانه‌ای در اختیار داشتیم، بیشک او هنگام شنیدن اندیشه‌هایی که به زبان می‌آوردم آنها را به یاد می‌آورد، دوست می‌داشت، به آنها لبخند می‌زد، و احتمالاً، علیرغم آنچه من گمان می‌کردم، بخش متفاوتی از هوش را در برابر چشم درونی خود می‌گرفت: بخشی مغایر با آنی که جزئی از آن در کتابهایش گنجانده شده بود و من برپایه‌اش همهٔ دنیای ذهنی او را مجسم می‌کردم. به همان‌گونه که کشیشان، با داشتن شناخت بیشتری از کار دل، بهتر می‌توانند گناهانی را که خود مرتکب نمی‌شوند بر دیگران ببخشایند، نابغه‌ای هم که تجربهٔ بیشتری از هوش دارد، بهتر می‌تواند اندیشه‌هایی را درک کند که از همه بیشتر با اندیشه‌هایی که اساس آثار خود اویند منافات دارند. باید این همه را به خود می‌گفتم (که البته چندان هم خوشایند نیست، چون نیکخواهی اندیشمندان برجسته بَدَلی دارد که

همان ناهمدلی و دشمنی آدمهای معمولی است؛ و مسأله این است که خوشحالی ما از همدلی نویسندهٔ بزرگی، که در نهایت می‌شود آن را در کتابهای او هم یافت، بس کمتر است از رنجی که از دشمنی زنی می‌کشیم که او را به خاطر هوشش انتخاب نکرده‌ایم، امّا نمی‌توانیم دوستش نداشته باشیم). باید این‌همه را به خود می‌گفتم، امّا نمی‌گفتم، مطمئن بودم که به چشم برگوت احمق آمده‌ام، تا این که ژیلبرت در گوشم گفت:

«خیلی خیلی خوشحالم، چون دوست بزرگم برگوت از شما خیلی خوشش آمده. به مامان گفته که به نظرش فوق العاده باهوشید.»

از ژیلبرت پرسیدم: «کجا می‌رویم؟»

«هرجا که باشد، من که، می‌دانید، این طرف یا آن‌طرف...»

امّا پس از آن ماجرای روز سال‌مرگ پدربزرگش، با خود می‌گفتم که نکند شخصیت ژیلبرت غیر از آنی باشد که پنداشته بودم، نکند که بی اعتنایی اش در برابر آنچه باید کرد، متانت، آرامش و آن نرمش و فرمانبرداری همیشگی اش سرپوشی بر خواستهایی برعکس بسیار پُرشور باشد که از سر خودخواهی نمی‌گذارد دیده شوند و تنها هنگامی که تصادفاً با آنها مخالفت می‌شود با مقاومت ناگهانی اش آشکارشان می‌کند.

از آنجا که برگوت در همان محلهٔ پدر و مادرم می‌نشست، با هم به راه افتادیم؛ در کالسکه دربارهٔ سلامت من حرف زد: «از دوستانمان شنیدم که حالتان خوب نیست. خیلی متأسفم. ولی با این‌همه، نه این که بیش از حد متأسف باشم، چون می‌بینم که از لذتهایی که هوش در اختیار آدم می‌گذارد برخوردارید و احتمالاً این برایتان از همه چیز مهم‌تر است، همان‌طور که برای همهٔ کسانی که آن لذتها را می‌شناسند.»

افسوس! چقدر حس می‌کردم که آنچه او می‌گفت دربارهٔ منی که به هرگونه تعقلی، هرچقدر هم برجسته، بی اعتنا بودم، چندان صدق نمی‌کند، منی که تنها در لحظه‌های بیکارگی و ولنگاری احساس شادمانی و خوشبود می‌کردم؛ حس می‌کردم چقدر آنچه در زندگی می‌خواهم یکسره مادی است، و

چه راحت حاضرم از خیر هوش بگذرم. از آنجا که در میان لذتها، آنهایی را که از منشاء های مختلف و کم یا بیش ژرف و پایدار نصیبم می‌شدند ازهم بازنمی‌شناختم، در لحظهٔ پاسخ دادن به برگوت اندیشیدم که دلم زندگی‌ای را می‌خواهد که در آن با دوشس دوگرمانت دوست باشم و اغلب، به همان‌گونه که در جایگاه سابق عوارض شانزه‌لیزه، بوی خنکایی را حس کنم که مرا به یاد کومبره بیندازد. و در این زندگی آرمانی که جرأت نمی‌کردم با او در میان بگذارم، خوشی های هوشمندانه هیچ جایی نداشت.

«نه آقا، خوشی های هوشمندانه برایم چندان مفهومی ندارند، در جستجوی آنها نیستم، حتی نمی‌دانم آیا هیچوقت آنها را چشیده‌ام یا نه.»

در پاسخم گفت: «واقعاً این‌طور فکر می‌کنید؟ ببینید، در هر حال، به نظر من این چیزی است که بیشتر از همه دوست دارید، واقعاً این‌طور فکر می‌کنم.»

البته نمی‌توانست قانعم کند؛ امّا خودم را خوش‌تر و در تنگنای کمتری حس می‌کردم. به خاطر آنچه آقای دونورپوا به من گفته بود، لحظه‌های خیالبافی، شورورزی، اعتماد به خودم را لحظه‌هایی صرفاً ذهنی و عاری از حقیقت پنداشته بودم. امّا، به عقیدهٔ برگوت، که به نظر می‌رسید وضع مرا خوب می‌شناسد، گویا عارضه‌هایی که می‌شد ندیده گرفت، برعکس، همان شکها و نفرت من از خودم بودند. به ویژه، آنچه برگوت دربارهٔ آقای دونورپوا گفت، سنگینی محکومیتی را که بی‌استیناف پنداشته بودم بس سبک‌تر کرد.

برگوت پرسید: «خوب به شما می‌رسند؟ پزشکتان کیست؟» گفتم که کوتار مرا دیده بود و بدون‌شک بازهم می‌دید. در پاسخم گفت: «امّا آخر این آنی نیست که به درد شما بخورد! من او را به عنوان پزشک نمی‌شناسم. امّا در خانهٔ خانم سوان دیده‌امش. آدم احمقی است. حتی به فرض این که بشود یک احمق پزشک خوبی باشد، که البته من باورم نمی‌شود، در هر حال نمی‌تواند پزشک خوبی برای هنرمندها و آدمهای هوشمند باشد. آدمهایی مثل

شما به پزشکهایی مناسب خودشان، و حتی می‌توانم بگویم به رژیم و داروی خاص خودشان احتیاج دارند. کوتار حوصله‌تان را سر می‌برد و خود همین ملال نمی‌گذارد که معالجه‌اش مؤثر باشد. از این گذشته، معالجهٔ شما باید با معالجهٔ یک آدم معمولی فرق کند. سه‌چهارم ناراحتی آدمهای هوشمند از خودِ هوششان است. به پزشکی احتیاج دارند که دستکم این ناراحتی را بشناسد. چطور می‌توانید توقع داشته باشید که کوتار شما را خوب کند؟ کوتار دربارهٔ بیمارش مشکل هضم چاشنی ها، رودل و این‌جور چیزها را پیش‌بینی کرده، امّا تأثیر خواندن شکسپیر را نه... بنابراین، محاسباتش دربارهٔ شما درست درنمی‌آید، تعادل به‌هم خورده، خوره‌ای در وجودتان است که ول کن نیست. تشخیص خواهد داد که شکمتان ورم کرده، امّا این‌که احتیاج به بررسی ندارد چون این ورم پیشاپیش در چشم خودش هست. شما هم می‌توانید ببینیدش، بازتابش روی عینکش دیده می‌شود.» این شیوهٔ حرف زدن بسیار خسته‌ام می‌کرد، با حماقت نهفته در منطق عُرفی با خودم می‌گفتم: «چطور می‌شود بازتاب ورم شکم را در عینک پروفسور کوتار دید، همان‌طور که نمی‌شود جلیقهٔ سفید آقای دونورپوا هم آکنده از حماقت باشد.»

برگوت گفت: «توصیه می‌کنم به دکتر دوبولبون مراجعه کنید که آدم بسیار هوشمندی است.» در پاسخش گفتم: «از دوستداران سرسخت آثار شماست.» دیدم که برگوت این را می‌داند و چنین نتیجه گرفتم که همدلان زود به هم می‌رسند، و کم‌اند دوستان واقعی که برای هم ناشناس بمانند. از آنچه برگوت دربارهٔ کوتار گفت شگفت‌زده شدم، هرچند که مخالف تصور خودم بود. برای من هیچ مهم نبود که پزشکی ملال‌آور باشد یا نه؛ از او می‌خواستم که با بهره‌گیری از هنری که قانونهایش برایم مجهول بود، امعا و احشایم را بخواند و دربارهٔ سلامتم غیبگویی بی‌چون‌وچرا کند، و هیچ در بند آن نبودم که او، به یاری هوشی که شاید من هم بتوانم با آن رقابت کنم، بکوشد چگونگی هوش مرا درک کند که من آن را فقط به صورت وسیله‌ای مجسم می‌کردم که خودبه‌خود اهمیتی نداشت و برای دستیابی به حقایقی

بیرونی به کار می‌رفت. شک بسیار داشتم که میان بهداشت هوشمندان و سفیهان تفاوتی باشد، و یکسره آماده بودم که از بهداشتِ اینان پیروی کنم. برگوت گفت: «کسی که واقعاً به یک پزشک خوب احتیاج دارد همین سوان خودمان است.» و چون پرسیدم که مگر او بیمار است پاسخ داد: «خوب، آدمی است که با یک روسپی وصلت کرده، آدمی که باید روزی صد تا زخم‌زبان از زنهایی که نمی‌خواهند با زنش رفت‌وآمد کنند، یا مردهایی که با او بوده‌اند، بشنود. به چشم. می‌شود دید که چطور به خودش می‌پیچد. یک روز، موقعی که از بیرون می‌آید، ببینید چطور ابروهایش تاب بر می‌دارد، می‌خواهد ببیند چه کسی در خانه‌اش است.» بدگویی برگوت با منِ غریبه، دربارهٔ دوستانی که از دیرباز به خانه‌شان رفت و آمد داشت، برای من به همان اندازه تازگی داشت که لحن کمابیش محبت‌آمیزی که همواره در خانهٔ سوان با این خانواده به کار می‌برد. البته، آدمی چون، مثلاً، عمه بزرگ من، هرگز نمی‌توانست با هیچکدام از ما آن مهربانی هایی را بکند که شنیده بودم برگوت با سوان می‌کرد. عمه خوش داشت که حتی به آدمهایی که دوستشان می‌داشت چیزهای ناخوشایند بگوید. امّا پشت سرشان، حتی کلمه‌ای از آن گونه که نتواند در حضورشان بگوید به زبان نمی‌آورد. هیچ چیز به اندازهٔ جامعهٔ کوچک ما در کومبره با جامعهٔ اشرافی فاصله نداشت. در حالی‌که، جامعه‌ای که خانوادهٔ سوان در آن می‌زیست به سوی آن، به سوی آبهای متغیرش رو کرده بود. هنوز خودِ دریا نبود، امّا دیگر به تالاب رسیده بود. جلو در خانه‌مان، برگوت در حال خداحافظی گفت: «این چیزها بین خودمان بماند». چند سالی بعد، در جواب چنین گفته‌ای پاسخ می‌دادم: «من که هیچ وقت به کسی چیزی نمی‌گویم». این همان جملهٔ مرسوم در میان آدمهای محفلهای اشرافی است که به وسیلهٔ آن به دروغ به غیبت‌کننده اطمینان‌خاطر می‌دهند. همان جمله‌ای که من می‌توانستم در همان روز هم در پاسخ برگوت به زبان بیاورم، چون همهٔ آنچه آدم می‌گوید از خودش نیست، به ویژه هنگامی که دارد به عنوان یک شخصیت اجتماعی عمل می‌کند. امّا هنوز آن را

نمی‌شناختم. از سوی دیگر، مادربزرگ من در چنین موقعیتی ممکن بود بگوید: «اگر نمی‌خواهید این حرف جایی گفته شود پس چرا می‌گوییدش؟» این پاسخ آدمهای غیراجتماعی و «آدم‌بدور» است. من چنین نبودم: چیزی نگفتم و سر پایین انداختم.

ادیبانی که به نظر من شخصیت های مهمی بودند سالها دسیسه می‌کردند تا بتوانند با برگوت رابطه‌ای برقرار کنند که همواره بفهمی نفهمی ادبی باقی می‌ماند و هیچگاه از دفتر کار او فراتر نمی‌رفت، در حالی که من، راحت و بی هیچ مقدمه ای، توانسته بودم از جملهٔ دوستان نویسندهٔ بزرگ بشوم، مانند کسی که چون همهٔ مردم در صف نایستد تا جایی، آن‌هم بد، در تماشاخانه به دست آورد، بلکه از راهرویی که به روی دیگران بسته است بگذرد ودر بهترین جاها بنشیند. این که سوان بدین‌گونه این راه را به روی من گشود بدون شک یک دلیل داشت: به همان‌گونه که برای یک شاه طبیعی است که دوستان فرزندانش را به لُژ سلطنتی، کِشتی سلطنتی دعوت کند، پدر و مادر ژیلبرت هم از دوستان دخترشان در میان چیزهای پُرارزشی که داشتند و یارانِ از آن‌هم پُرارزش‌تری که به خانه‌شان می‌رفتند، پذیرایی می‌کردند. امّا در آن زمان فکر کردم که خوشرفتاری سوان با من غیرمستقیم خطاب به پدر و مادرم بود، و شاید خطا نمی‌کردم. گویا پیشترها در کومبره شنیده بودم که، با دیدن علاقه‌ام به برگوت، به پدر و مادرم پیشنهاد کرده بود که مرا به شام به خانه‌اش ببرد و آن دو نپذیرفته و گفته بودند که برای چنان مهمانی ای بیش از اندازه جوان و عصبی ام. بدون‌شک پدر و مادر من در نظر برخی کسان، و درست همان کسانی که من از همه دلپذیرتر می‌دانستم، آدمهایی یکسره متفاوت با آنچه می‌پنداشتم جلوه می‌کردند، به گونه‌ای که مانند زمانی که آن خانم صورتی‌پوش از پدرم ستایشی کرد که او هیچ سزاوارش نبود، دلم می‌خواست پدر و مادرم بفهمند که چه هدیهٔ گرانبهایی دریافت داشته‌ام، و سپاسگزار ادب و بخشایش سوان باشند که آن هدیه را به من، به آن دو، پیشکش کرده بود و به نظر می‌رسید به همان اندازه به ارزش آن بی‌اعتنا باشد که شاه مجوس

دوست‌داشتنی‌ای که با بینی خمیده و موهای بور در دیوارنگارهٔ لوینی[۱۰] دیده می‌شود و گویا در گذشته‌ها سوان بسیار شبیه او بود.

بدبختانه، از لطفی که سوان در حق من کرده بود و در خانه، حتی پیش از درآوردن بالاپوشم، آن را با این امید به اطلاع پدر و مادرم رساندم که دل آنان را نیز چون دل من پُر از مهر کند و آن دو را به «تعارف» مهم و سرنوشت‌سازی برای نزدیکی به خانوادهٔ سوان برانگیزد، چندان استقبال نشد. پدرم به طعنه داد زد: «سوان تو را با برگوت آشنا کرد؟ به‌به، چه آشنایی عالی و چه آشنای برجسته‌ای! فقط همین را کم داشتیم!» متأسفانه، هنگامی هم که گفتم برگوت هیچ از آقای دونورپوا خوشش نمی‌آید باز گفت: «طبیعی است! همین نشان می‌دهد که چه آدم نادرست و بدخواهی است. پسرکم، قبل از این هم ذهن خیلی عادی‌ای نداشتی، متأسفم که سر و کارت به محیطی افتاده که دیگر پاک از راه به درت می‌برد.»

پدر و مادر من حتی همان رفت‌وآمد ساده‌ام به خانهٔ سوان را خوش نمی‌داشتند. آشنایی‌ام با برگوت به نظرشان پیامد شوم، امّا طبیعی خطایی آمد که در آغاز مرتکب شده بودند. پیامد ضعفی که از خود نشان داده بودند و پدربزرگم ممکن بود آن را «عدم مآل‌اندیشی» بخواند. حس کردم که برای تکمیل ناخشنودی‌شان فقط همین مانده است که بگویم مرد هرزه‌ای که از آقای دونورپوا هم خوشش نمی‌آید مرا بی‌اندازه باهوش می‌داند. در واقع، وقتی پدر من بر آن بود که کسی، مثلاً یکی از دوستان من، دارد از راه راست منحرف می‌شود ــ آن گونه که من در آن لحظه بودم ــ اگر کسی که پدرم از او خوشش نمی‌آمد آن کس را تأیید می‌کرد، پدرم همین را اثبات‌کنندهٔ نظر نامساعد خودش می‌دانست. چنین چیزی، مشکل را به نظرش دوچندان می‌کرد. پیشاپیش صدایش را می‌شنیدم که می‌خواست داد بزند: «البته، همهٔ اینها به هم ربط دارد!» جمله‌ای که به وحشتم می‌انداخت چه از یک‌سو گنگ بود و از سوی دیگر خبر از عظمت اصلاحاتی می‌داد که گویا به زودی در زندگی راحت و آسودهٔ من رخ می‌دادند. امّا، حتی اگر هم نمی‌گفتم برگوت

درباره‌ام چه گفته بود، باز هیچ چیز نمی‌توانست احساس بدی را که به پدر و مادرم دست داده بود محو کند، بنابراین، اندکی بدتر شدن آن چندان اهمیتی نداشت. از این گذشته، داوری‌شان به نظرم چنان نابحق و نادرست می‌آمد که نه تنها امیدی نداشتم که بتوانم نظرشان را مساعدتر کنم، که حتی چنین میلی را هم نداشتم. با این همه، در لحظه‌ای که کلمات را به زبان می‌آوردم حس کردم چقدر این فکر برایشان ناگوار خواهد بود که کسی از من خوشش آمده باشد که آدمهای هوشمند را احمق می‌داند، همهٔ مردمان شریف از او نفرت دارند، و ستایشش از من چون به‌نظرم غبطه انگیز می‌آید مرا به بدکاری ترغیب خواهد کرد؛ از این رو به صدای آهسته و اندکی شرم‌زده، این جمله را در حسن ختام آوردم که: «به سوان گفته که به نظرش من بی اندازه باهوشم.» همچون سگ زهرخورده‌ای که در کشتزاری ندانسته خود را به علفی برساند که درست همان پادزهر سمّی باشد که خورده است، من هم بی آن که بدانم، یگانهٔ جملهٔ جهان را که می‌توانست پیشداوری پدر و مادرم دربارهٔ برگوت را خنثی کند به زبان آورده بودم، پیشداوری‌ای که بهترین استدلالهایم و همهٔ ستایشی که می‌توانستم دربارهٔ او به زبان آورم در برابرش کاری از پیش نمی‌برد. در همان آن ورق برگشت. مادرم گفت:

«آه!... پس گفته که به نظرش باهوشی؟... خیلی خوشحالم چون آدم با استعدادی است.»

و پدرم: «واقعاً همچو چیزی گفته؟... من که به هیچ وجه منکر مقام ادبی او که همه هم ستایشش می‌کنند، نیستم. تأسفم فقط از زندگی نه‌چندان شرافتمندانهٔ اوست که نور پوا در لفافه به آن اشاره کرد»، این را گفت و متوجه نبود که در برابر کرامت بی چون وچرای کلمه‌های جادویی که من به زبان آورده بودم، سستی اخلاق برگوت و نادرستی داوری خود او دیگر چندان تاب مقاومت نداشتند.

مادرم میان حرف او دوید که: «آخر، دوست من، از کجا معلوم که این حرف‌ها درست باشد. مردم چه حرفها که نمی‌زنند. وانگهی، آقای دونور پوا

البته مرد خیلی خیلی خوبی است، امّا خیلی هم پاکدل نیست، بخصوص دربارهٔ آدمهایی که از قماش خودش نیستند.»

پدرم گفت: «درست است، من هم متوجه این نکته شده بودم.»

مادرم، همچنان که موهایم را با انگشتانش نوازش می‌کرد نگاه اندیشناکی به من دوخت و گفت: «بعد هم، می‌شود خیلی چیزها را به برگوت بخشید، چون گفته که پسرکم بچهٔ خوبی است.»

مادرم برای گفتن این که می‌توانم ژیلبرت را هم با دوستانم به عصرانه دعوت کنم منتظر حکم برگوت نمانده بود. امّا من به دو دلیل جرأت این کار را نداشتم. اول این که، در خانهٔ ژیلبرت، فقط و فقط چای داده می‌شد، حال آن که در خانهٔ ما، برعکس، مادرم حتماً چای را با کاکائو همراه می‌کرد. می‌ترسیدم ژیلبرت این را اُمّلی بداند و به خاطرش خیلی تحقیرمان کند. دلیل دیگر، یک دشواری «تشریفاتی» بود که هرگز نتوانستم حلش کنم. هربار که به خانهٔ خانم سوان می‌رفتم، می‌پرسید:

«حال مادرتان چطور است؟»

زمینه‌چینی هایی کرده بودم تا ببینم که اگر روزی ژیلبرت به خانه‌مان بیاید، مادرم چنین پرسشی از او خواهد کرد یا نه، مسأله‌ای که به نظرم از مسألهٔ کاربرد «سرور من» در دربار لویی چهاردهم بغرنج‌تر می‌آمد. امّا مادرم هیچ تن نداد و گفت:

«چرا بپرسم، من که خانم سوان را نمی‌شناسم.»

«خوب، او هم تو را نمی‌شناسد.»

«حرفی نیست، امّا مجبور نیستیم که عین کارهای همدیگر را تکرار کنیم. من می‌توانم برای ژیلبرت آداب دیگری به‌جا بیاورم که خانم سوان برای تو نمی‌آورد.»

امّا قانع نشدم و بهتر دانستم که ژیلبرت را دعوت نکنم.

از پدر و مادرم جدا شدم و رفتم تا لباس عوض کنم، و هنگام خالی کردن جیب هایم ناگهان پاکتی را دیدم که سرخدمتکار سوان پیش از راهنمایی ام به

مهمانخانه به دستم داده بود. دیگر تنها بودم، پاکت را باز کردم. کارتی در آن بود که رویش نوشته شده بود هنگام رفتن به سر میز بازویم را به کدامیک از خانمهای مهمان بدهم.

در همین زمانها بود که بلوک برداشت مرا از دنیا زیر و رو کرد، و راههای تازه‌ای را برای شادکامی (که البته بعدها به شکل راههای تلخکامی درآمدند) به رویم گشود، چون مدعی شد که برخلاف آنچه در زمان گشت و گذارهایم در طرف مزگلیز می‌پنداشتم، برای زنان هیچ چیز مهم‌تر از کامجویی نیست. بلوک این «خدمت» را با یکی دیگر کامل کرد که مدتها بعد باید به اهمیتش پی می‌بردم: هم او بود که برای نخستین بار مرا به‌یکی ازآن‌خانه‌ها برد. البته او به من گفته بود که بسیاری زنان زیبا هستند که می‌شود تصاحبشان کرد. امّا آن زنان برای من چهرهٔ گنگی داشتند که آن خانه‌ها به من امکان می‌دادند چهره‌هایی مشخص را جایگزینشان کنم. به گونه‌ای که هرچند به بلوک ــ به خاطر این «مژده»‌اش که خوشی و تصاحب زیبایی چیزهایی دست‌نیافتنی نیستند و کناره‌جویی از آنها برای همیشه کار عبثی است ــ دِینی به همان‌گونه داشتم که به فلان پزشک یا فیلسوف خوشبینی که به ما امید دهد که در این جهان زندگی دراز خواهیم داشت، و اگرهم به جهان دیگر برویم بکلّی از این یکی جدا نخواهیم بود، خانه‌هایی که چند سال بعد به آنها رفت و آمد کردم ــ که نمونه‌هایی از شادکامی در اختیارم می‌گذاشتند، به من فرصت می‌دادند که بر زیبایی زنان آن عنصری را بیافزایم که خود نمی‌توانیم بیافرینیم، و فقط چکیدهٔ زیبایی‌های گذشته نیست، هدیه‌ای به‌راستی ملکوتی است، تنها هدیه‌ای که خود به خویشتن نمی‌توانیم داد، و در برابرش همهٔ آفریده‌های منطقی هوش ما رنگ می‌بازند و آن را تنها از واقعیت می‌توان خواست: یعنی عنصر جاذبهٔ فردی ــ آن مکان‌ها سزاوار بودند که در کنار این چیزهای نیکویی جایشان دهم که از آن تازه‌تر امّا به همان‌گونه سودمندند: کتابهای مصور تاریخ نقاشی، کنسرت‌های سمفونیک و پژوهشهای «شهرهای هنر»[۹۱] (که پیش از آنها

جاذبه های مانتنیا، واگنر، سینا را بی هیچ شوری از طریق نقاشان دیگر، موسیقیدانان دیگر و شهرهای دیگر مجسم می‌کردیم.) امّا خانه ای که بلوک مرا به آن برد، و البته خودش مدتها بود که دیگر به آنجا نمی‌رفت، از درجه ای بسیار پست‌تر بود، کارکنانش بسیار معمولی بودند و به‌ندرت عوض می‌شدند، در نتیجه نمی‌توانستم آنجا کنجکاوی‌های قدیمی ام را ارضا یا کنجکاوی های تازه‌ای پیدا کنم. خانم این خانه هیچکدام از زنهایی را که از او می‌خواستی نمی‌شناخت و همیشه کسانی را پیشنهاد می‌کرد که نمی‌خواستی. به ویژه از یکی شان بسیار تعریف می‌کرد، یکی که خودش، با لبخندی پر از نوید (انگار که چیز کمیاب و نابی باشد) درباره اش می‌گفت: «یهودی است! دلتان نمی‌خواهد؟» (بیگمان به همین دلیل بود که راشل نامیده می‌شد.) و با هیجانی ابلهانه و ساختگی که امیدوار بود به من هم سرایت کند، با لحنی انگار در اوج لذت می‌گفت: «فکرش را بکنید، پسرم، یک یهودی، به نظر من باید خیلی کیف داشته باشد! آخ آخ!» این راشل، که دورادور دیدمش، موی سیاه داشت و زیبا نبود، امّا باهوش می‌نمود، و در حالی که زبانش را روی لبهایش می‌کشید بی‌پروا به یاروهایی که به او معرفی می‌شدند و می‌شنیدم که سر گفتگو را با او بازمی‌کردند لبخند می‌زد. چهرهٔ کوچک کشیده اش را موهایی سیاه و چین‌چین دوره می‌کرد، موهایی نامنظم انگار که روی طرحی آبرنگی با هاشورهایی مرکبی کشیده شده باشد. خانم هربار با پافشاری بسیار و با ستایش از هوش سرشار و فهمیدگی اش او را به من پیشنهاد می‌کرد و هربار قول می‌دادم که روزی فقط به قصد آشنایی با راشل، که او را «راشل آنگه که خدا»[۹۲] لقب داده بودم نزدش بروم. امّا در روز اول، شنیدم که راشل هنگام رفتن به خانم گفت:

«پس قرارمان این شد، فردا من آزادم، اگر کسی بود یادتان نرود که بفرستید دنبالم.»

و این گفته نگذاشت که من آن زن را به چهرهٔ یک شخص ببینم، چون بیدرنگ او را در طبقهٔ عام زنانی جا داد که همه یک عادت مشترک داشتند:

این که شبها سری به آنجا بزنند تا شاید پولی درآورند. او تنها شکل جمله‌اش را تغییر می‌داد و می‌گفت: «اگر به من احتیاج داشتید» یا «اگر به کسی احتیاج بود.»

خانم که اوپرای آلوی را نمی‌شناخت نمی‌دانست چرا عادت کرده بودم راشل را «راشل آنگه که خدا» بنامم. امّا نفهمیدن یک شوخی هیچگاه مایهٔ آن نمی‌شود که آن را بیمزه بدانیم، و هربار با خنده‌ای از ته دل به من می‌گفت:

«خوب، امشب هم نمی‌خواهید شما را با (راشل آنگه که خدا) دست به دست بدهیم؟ چطور می‌گویید: (راشل آنگه که خدا!) واقعاً که خیلی بامزه است. بالاخره نامزدتان می‌کنم. پشیمان نمی‌شوید.»

یک بار نزدیک بود تسلیم بشوم، امّا راشل «زیر کار» بود، یک بار دیگر با «سلمانی» بود، یعنی آقای سالخورده‌ای که کارش با زنها فقط این بود که موهایشان را باز کند و روغن بزند و سپس شانه کند. و حوصله‌ام از انتظار سررفت، گو این که چند زن خیلی ساده، به اصطلاح کارگر، امّا همیشه بیکارِ خانه آمدند و برایم دَم‌کرده‌ای آوردند و سر بحثی طولانی را باز کردند که برهنگیِ کم یا بیشِ مخاطبانم به آن ــ علیرغم جدی بودن موضوع ــ سادگی خوشایندی می‌داد. دیگر هم به آن خانه نرفتم، چون برای نشان دادن حسن نیتم به خانمی که آنجا را اداره می‌کرد و به مبل و اثاثه نیاز داشت، چند مبلی ــ از جمله کاناپهٔ بزرگی ــ را که از عمهٔ لئونی به من رسیده بود به او دادم. هیچگاه آنها را نمی‌دیدم چون پدر و مادرم به خاطر کمبود جا آنها را به خانه‌مان نیاوردند و در انباری روی‌هم تل شده بودند. امّا همین که آنها را در آن خانه زیر دست و پای آن زنان دیدم، همهٔ آن نیکی هایی را که عطرشان در اتاق عمه‌ام در کومبره به مشام می‌رسید، در برابر چشمانم دیدم که چه زجری می‌کشیدند از تماس ظالمانه‌ای که من آنها را بیدفاع دچارش کرده بودم! اگر باعث تجاوز به زنی مرده شده بودم آن‌قدر رنج نمی‌کشیدم که آن روز کشیدم. دیگر به خانهٔ آن زنک برنگشتم، چون به نظرم می‌آمد که آن اثاث زنده‌اند و به

من التماس می‌کنند، همانند چیزهای به‌ظاهر بیجان در یک قصهٔ ایرانی، که ارواحی در آنها اسیرند و زجر می‌کشند و برای رهایی استغاثه می‌کنند. وانگهی، از آنجا که حافظه معمولاً خاطرات را نه به ترتیب زمانی شان، بل به شکل بازتابی به یاد آدم می‌آورد که نظم اجزای آن باژگونه شده است، مدتها بعد به خاطر آوردم که درست روی همان کاناپه بود که سالها پیشتر برای نخستین بار لذت عشق را با یکی از دخترعموهایم چشیده بودم که چون نمی‌دانستم او را کجا ببرم این پیشنهاد خطرناک را کرد که از یک ساعتی که عمه لئونی سرپا بود بهره بگیریم و به اتاق او برویم.

بخش دیگری از اثاثه، به ویژه یک‌دست ظرف نقرهٔ عالی عتیقهٔ عمه لئونی را، علیرغم نظر مخالف پدر و مادرم، فروختم تا پول بیشتری داشته باشم و بتوانم برای خانم سوان گلهای بیشتری بفرستم، و او هنگام دریافت سبدهای بسیار بزرگ اورکیده به من می‌گفت: «اگر من به جای جناب پدر شما بودم، اداره مالتان را به دست یک وکیل می‌دادم.» از کجا می‌دانستم که روزی به ویژه حسرت آن ظرفهای نقره را خواهم خورد، و برخی لذتها را از لذت هدیه دادن به پدر و مادر ژیلبرت، که شاید بکلی بی معنی می‌شد، مهم‌تر خواهم دانست؟ به همین گونه، به خاطر ژیلبرت بود که تصمیم گرفتم پا به کار دیپلماتیک نگذارم، چون نمی‌خواستم از او دور بمانم. همواره چنین است که تصمیم‌های قطعی و همیشگی را به خاطر حالتی می‌گیریم که خود بنا نیست دوامی داشته باشد. به زحمت می‌توانستم تصور کنم که آن جوهرهٔ شگرفی که در ژیلبرت نهفته بود، و در پدر و مادر و در خانه‌اش هم بازمی‌تابید و مرا به هرآنچه جز آنها بود بی اعتنا می‌کرد، بتواند رها بشود و در وجود دیگری جا بگیرد. به‌راستی همان جوهره، که منتهی باید بر من تأثیرهایی دگرگون می‌گذاشت. چون بیماری واحدی می‌تواند تحول یابد؛ و زهر دلنشینی را دیگر نمی‌توان به خوبی تحمل کرد هنگامی که گذشت سالها، از مقاومت دل کاسته است.

در این حال، پدر و مادرم آرزو می‌کردند هوشی که برگوت در من سراغ

کرده بود در کار برجسته‌ای نمود بیابد. تا زمانی که خانوادهٔ سوان را نمی‌شناختم می‌پنداشتم که بیتابی‌ام از این که نمی‌توانم ژیلبرت را آزادانه ببینم نمی‌گذارد کار کنم. امّا پس از آن که درِ خانه‌شان به رویم گشوده شد، هنوز پشت میزم ننشسته بلند می‌شدم و به دو خودم را به آنجا می‌رساندم. و پس از آن هم که از آنان جدا می‌شدم و به خانه برمی‌گشتم، تنهایی‌ام فقط ظاهری بود، چون فکرم دیگر نمی‌توانست در خلاف جهت جریان گفته‌هایی که ساعتهای پیاپی خود را بی‌اراده به دست آنها سپرده بودم برگردد. فقط به سرهم کردن جمله‌هایی که می‌توانستند سوان‌ها را خوش بیایند ادامه می‌دادم و برای گرم‌تر کردن این بازی، خود به نقش آن همبازیان غایب درمی‌آمدم، از خودم چیزهایی خیالی می‌پرسیدم و این پرسشها را به گونه‌ای برمی‌گزیدم که جوابم به آنها بسیار نغز و نشانهٔ هوش سرشارم باشد. این کار، اگرچه در سکوت انجام می‌شد، نه تفکر که گفت‌وگو بود، چه زندگی تنهایی‌ام یک زندگی محفلی ذهنی بود که در آن، گفته‌های مرا نه خودم که مخاطبان خیالی‌ام هدایت می‌کردند و من، به جای پرداختن به اندیشه‌هایی که فکر می‌کردم واقعی‌اند، اندیشه‌هایی را می‌پروریدم که بدون زحمت، بدون برگشت از بیرون به درون، به ذهنم می‌آمدند و از این کار همان لذت یکسره منفعلانه‌ای را می‌بردم که آدمی سنگین‌شده از سوء هاضمه از بی‌حرکت ماندن می‌برد.

شاید اگر عزمم کم‌تر جزم بود که دیگر دست به کار شوم، کوششی می‌کردم تا کار را بیدرنگ آغاز کنم. امّا چون تصمیمم قطعی بود، و می‌توانستم در کم‌تر از بیست و چهار ساعت (در چارچوب خالی روز آینده که همه چیز در آن به خوبی جا می‌گرفت چون من هنوز در آن نبودم) نیّتم را به‌راحتی به اجرا بگذارم، بهتر می‌دانستم شبی را که حالم خیلی خوش نبود برای شروع کار انتخاب نکنم، که متأسفانه، روزهای بعدش هم از آن مساعدتر نبودند. امّا این فکرم منطقی بود. کودکانه است که کسی سالها صبر کرده باشد و تأخیری سه روزه را نپذیرد. از آنجا که مطمئن بودم که تا پس‌فردا

چند صفحه‌ای خواهم نوشت، دیگر دربارهٔ تصمیمم حتی یک کلمه هم به پدر و مادرم نمی‌گفتم؛ دوستتر می‌داشتم چند ساعتی صبر کنم و آنگاه چند صفحه‌ای از کارِ آغازشده را برای مادربزرگم ببرم تا خیالش راحت و دلگرم شود. بدبختانه، فردا آن‌روز بیرونی و پهناوری نبود که تب‌زده انتظارش را کشیده بودم. در پایانش، نتیجه فقط این بود که تنبلی من و نبرد ستوه‌آورم با برخی مانع‌های درونی بیست و چهار ساعت دیگر کش یافته بود. و پس از چند روزی، چون طرحهایم به اجرا درنیامده بود، دیگر آن امید را که بیدرنگ و یکباره اجرا شود نداشتم، و همتی را هم که همه چیز را وقف آن کنم از دست داده بودم؛ دوباره شبها تا دیرگاه بیدار می‌ماندم، چون دیگر این تصور قطعی را که فردا شروع کارم را خواهم دید نداشتم تا به خاطر آن ناگزیر زود به بستر بروم. برای آن‌که دوباره خیز بردارم به چند روز آرامش نیاز داشتم، و در تنها باری که مادربزرگم جرأت کرد با لحنی مهربان و امیدباخته از من خرده بگیرد که: «پس این کارِت چه شد، دیگر حرفش را هم نمی‌زنی؟» از او دلگیر شدم، می‌دیدم که نتوانسته است ببیند که تصمیمم قطعی است، و با بیتابی‌ای که حرف نابحقش در من می‌انگیزد و میل به آغاز کار را از من می‌گیرد، دوباره و شاید برای زمانی طولانی اجرای آن را عقب می‌اندازد. خودش هم حس کرد که بدبینی اش ناآگاهانه با اراده‌ای رویارو شده است. پوزش خواست، دستپاچه به من گفت: «معذرت می‌خواهم، دیگر چیزی نمی‌گویم.» و برای این که دلسرد نشوم به من اطمینان داد که همین که حالم خوب شود شوق کار هم خودبه‌خود به سراغم می‌آید.

وانگهی، با خود می‌گفتم که با گذراندن همهٔ روزهایم در خانهٔ سوان مگر نه همان کاری را می‌کردم که برگوت هم می‌کرد؟ به نظر پدر و مادرم کمابیش چنین می‌آمد که من، با همهٔ تنبلی، زندگی‌ای می‌کنم که برای استعدادم از همه مناسب‌تر است، چون در محفلی است که نویسندهٔ بزرگی هم به آن می‌رود. امّا این که کسی بتواند چنین استعدادی را از دیگران دریافت دارد و خود از پروراندن آن در درون خویشتن معاف باشد به همان

اندازه محال است که کسی بخواهد (با بدترین زیاده‌روی‌ها و بدون هیچ اعتنایی به مقررات بهداشت)، به صِرف این که اغلب با پزشکی در بیرون شام می‌خورد، تندرست بماند. از قضا، کسی که بیش از همه گول این توهم من و پدر و مادرم را خورده بود خانم سوان بود. وقتی به او می‌گفتم که نمی‌توانم به خانه‌اش بروم و باید در خانه بمانم و کار کنم، پنداری فکر می‌کرد که دارم بهانه می‌گیرم و گفته‌ام اندکی بوی حماقت و خودستایی می‌دهد. می‌گفت:

«مگر برگوت نمی‌آید؟ نکند می‌خواهید بگویید که چیزهایی که می‌نویسد خوب نیست؟ به زودی کارش از این هم بهتر می‌شود، چون زبانش در روزنامه تیزتر و فشرده‌تر است، در حالی که در کتاب یک کمی شل است. قول گرفته‌ام که از این ببعد لیدر آرتیکل* فیگارو را او بنویسد. که تازه می‌شود دِ رایت من این د رایت پلیس.**»

سپس می‌گفت:

«بیایید، بهتر از هرکسی می‌تواند به شما بگوید چکار کنید.»

و به حالتی که سرباز داوطلبی را با سرهنگش دعوت کنند، به خاطر منافع حرفه‌ای‌ام، و انگار که شاهکارها «از طریق رابطه» نوشته می‌شوند از من می‌خواست که حتماً فردا به خانه‌اش بروم و با برگوت شام بخورم.

بدین گونه، نه خانم و آقای سوان و نه پدر و مادر خودم (همهٔ کسانی که در زمانهای مختلفی به نظر می‌رسید مانع من باشند) دیگر هیچ مخالفتی با زندگی شیرینی نداشتند که در آن می‌توانستم ژیلبرت را به هر نحوی که می‌خواستم، با شور و شوق، هرچند نه با آرامش، ببینم. در عشق آرامش نمی‌تواند بود، چه همواره آنچه به دست آورده‌ای چیزی جز نقطهٔ آغاز آرزوی بیش از آن نیست. تا زمانی که نتوانسته بودم به خانهٔ او بروم، و چشمانم بر آن خوشبختی دست‌نیافتنی خیره بود، حتی نمی‌توانستم تصور کنم که چه عوامل

* leader article ــ سرمقاله

** The right man in the right place ــ کار را به دست کاردان سپردن.

شده‌اند» ــ به زن همان حالت سرمایی گل سرخ‌هایی را می‌داد که می‌توانستند، علیرغم زمستان، در کنار او در آن اتاقها همان سرخگونی برهنگی بهاری‌شان را داشته باشند. از آنجا که فرشها صداها را گنگ می‌کرد، و خانم خانه در گوشهٔ دِنجش مانند این روزها از سررسیدن آدم باخبر نمی‌شد، در حالی که رفته و دیگر به نزدیکی او رسیده بودی همچنان کتابش را می‌خواند، و این بر حالت خیال‌انگیز، بر افسونِ ناشی از نوعی غافلگیرکنندگی پنهانی می‌افزود که امروزه در خاطرهٔ پیرهن‌هایی می‌یابیم که در همان زمان هم از مُد افتاده بودند، و شاید خانم سوان تنها کسی بود که هنوز کنارشان نگذاشته بود، و به این فکر می‌اندازندمان که زنی که آنها را می‌پوشید باید قهرمان یک رمان بوده باشد، چون بیشترمان آنها را فقط در برخی رمانهای هانری گروی[۹۶] دیده‌ایم. اودت اکنون در تالارش، در آغاز زمستان، داوودی‌هایی بسیار درشت و با رنگهایی چنان گوناگون داشت که سوان در گذشته‌ها در خانهٔ او ندیده بود. هنگامی که برای یکی از آن دیدارهای غم‌انگیزی نزد خانم سوان می‌رفتم که، به خاطر غصهٔ دلم، همهٔ شاعرانگی اسرارآمیز مادر ژیلبرت را در او بازمی‌یافتم، ژیلبرتی که مادرش فردا به او می‌گفت: «دوستت به دیدنم آمده بود»، شیفتگی‌ام به آن داوودی‌ها از آنجا می‌آمد که، چه صورتی کمرنگ چون رنگ ابریشم لویی پانزدهمی مبلهایش، چه سفید برفگون چون خانه‌جامهٔ کرپ‌دوشینش، و چه سرخ فلزی چون سماورش، آذینی تازه را بر آرایش تالارش می‌افزودند، آذینی بسیار رنگارنگ، بسیار فاخر، امّا زنده که بیش از چند روزی نمی‌پایید. امّا آن‌چیزی از آن داوودی‌ها بر من اثر می‌گذاشت که، در مقایسه، کم‌تر گذرا و ماندنی‌تر از رنگمایه‌هایی به همان اندازه گلگون یا مسی بود که خورشید فرونشسته با همهٔ شکوه در مهِ شامگاهان آبان‌ماه می‌گسترانید و پس از آنکه فرومردنشان را در آسمان، پیش از پا نهادن به خانهٔ خانم سوان می‌دیدم، دوباره آنها را جابه‌جا شده و گسترده بر پالت گُرگرفته گلها بازمی‌یافتم. همچون آتش‌هایی که نقاشی چیره‌دست از دمبدمی هوا و خورشید گرفته و آورده باشد تا کاشانهٔ انسانی را به آنها بیاراید،

آن داودی‌ها، علیرغم همهٔ غصه‌ام، دعوتم می‌کردند تا در آن ساعت چای، خوشی‌های گذرا و کوتاه آبان را حریصانه بچشم که شکوه خاص و اسرارآمیزشان را خود در برابرم شعله‌ور می‌کردند. افسوس، آن شکوه را نمی‌توانستم در گفتگوهایی بیابم که می‌شنیدم؛ چه هیچ به آن نمی‌مانستند. خانم سوان حتی به خانم کوتار هم (در حالی که دیگر دیرگاه بود) با لحنی نوازش‌آمیز می‌گفت: «نخیر، دیر نشده، به ساعت نگاه نکنید، درست کار نمی‌کند، خراب است؛ با این همه عجله مگر می‌خواهید چکار کنید؟» و یک تکهٔ دیگر شیرینی به همسر پروفسور تعارف می‌کرد که کیفش را به دست گرفته بود.

خانم بونتان به خانم سوان می‌گفت: «آدم از این خانه دل نمی‌کند.» و خانم کوتار، غافلگیر از شنیدن آنچه خودش هم حس کرده بود به صدای بلند می‌گفت: «من هم، در عمق ضمیرم، بی‌رودربایستی همیشه همین را به خودم می‌گویم!» که چند آقای باشگاه سوارکاران تأییدش می‌کردند. اینها، هنگامی که خانم سوان به او معرفی‌شان کرد، به حالتی انگار آکنده از افتخار با این خرده‌بورژوای دوست‌نداشتنی خوش و بش کردند که در برابر دوستان برجستهٔ اودت حالتی خوددار یا حتی به قول خودش «دفاعی» به خود می‌گرفت، چون همیشه برای گفتن ساده‌ترین چیزها هم زبانی اشرافی به کار می‌برد. خانم سوان به خانم کوتار می‌گفت: «بین خودمان باشد، سه چهارشنبه پشت‌هم غیبت داشتید.» و او می‌گفت: «راست می‌گویید اودت، انگار سالیان سال و قرنهاست که شما را ندیده‌ام. می‌بینید که دارم به جرم خودم اعتراف می‌کنم، امّا باید بدانید که گرفتاری‌ها و بدبختی‌های زیادی داشتم.» و این را با حالتی شرماگین و گیج می‌گفت (چون گرچه همسر یک پزشک بود، جرأت نمی‌کرد دربارهٔ روماتیسم یا درد کلیه بی‌پرده حرف بزند) «کیست که نداشته باشد. بعد هم، با بخش مردانهٔ خدمتکارانم بحران داشتم. بدون این که بیشتر از بقیه در بند اقتدار خودم باشم مجبور شدم برای عبرت بقیه واتلم[۹۷] را بیرون کنم که فکر هم می‌کنم دنبال کار پُردرآمدتری بود. امّا با رفتنش نزدیک بود

همهٔ وزارتخانه استعفا بدهند. زنک خدمتکارم هم نمی‌خواست بماند که با او هم کلنجارهای هومری داشتم. امّا با همهٔ اینها سکان را محکم نگه داشتم، و واقعاً از این قضیه چیزهایی یاد گرفتم که محال است فراموش کنم. با حرف کلفت و نوکر سرتان را درد می‌آورم، امّا خودتان بهتر از من می‌دانید تغییر و تحول پرسنل چه دردسری دارد. راستی، دخترخانم خوشگلتان را امروز نمی‌بینم؟» خانم سوان می‌گفت: «نه، دخترخانم خوشگلم مهمان یکی از دوستانش است» و رو به من: «فکر می‌کنم نامه‌ای برایتان گذاشته و خواسته که فردا به دیدنش بیایید» و باز رو به همسر پروفسور: «بیبی°هایتان چطورند؟» نفس بلندی می‌کشیدم. آن گفتهٔ خانم سوان، که ثابت می‌کرد که می‌توانم هرگاه دلم بخواهد ژیلبرت را ببینم، درست همان مرهمی بود که به جستجویش آمده بودم، و در آن زمان‌ها دیدار خانم سوان را برایم بسیار ضروری می‌کرد. می‌گفتم: «نه، امشب برایش نامه‌ای می‌نویسم. امّا، من و ژیلبرت دیگر نمی‌توانیم همدیگر را ببینیم،» به حالتی که گفتی جدایی‌مان علتی اسرارآمیز داشت، و این همچنان توهمی از عشق را در من می‌انگیخت که شیوهٔ مهربانانهٔ سخن گفتن من از ژیلبرت و او از من به آن دامن می‌زد. خانم سوان به من می‌گفت: «می‌دانید که بینهایت دوستتان دارد. واقعاً نمی‌خواهید فردا بیایید؟» ناگهان شادی از جا بلندم می‌کرد. با خود می‌گفتم: «راستی هم، چرا که نه، مگر نه این که خود مادرش از من می‌خواهد؟» امّا دوباره در اندوه فرومی‌رفتم. می‌ترسیدم که ژیلبرت با دیدنم بپندارد که بی‌اعتنایی آن روزهایم ساختگی بوده است و بهتر می‌دانستم جدایی را ادامه دهم. در این حال که من با خودم حرف می‌زدم خانم بونتان از ناراحتی‌اش از دست زنان سیاستمداران شکوه می‌کرد، چون دوست داشت نشان دهد که همه به نظرش مسخره و ملال‌آورند، و از موقعیت شوهرش متأسف است. به خانم کوتار، که برعکس، با همه خوشدل و به همهٔ تعهدات پایبند بود می‌گفت:

° babies

«پس، شما می‌توانید همین‌طور پشت‌سرهم از پنجاه تا زنِ دکتر پذیرایی کنید. واقعاً که چه همتی! من، در وزارتخانه، البته مجبورم. امّا، چه کنم، دست خودم نیست، می‌دانید، نمی‌توانم جلوی خودم را بگیرم و برای زنهای صاحب‌منصب‌ها شکلک درنیاورم. آلبرتین، خواهرزاده‌ام هم، مثل خودم است. نمی‌دانید چه دختر پُررویی است. هفته پیش، در مهمانی ام، زن معاون مدیرکل دارایی هم آمده بود که می‌گفت از آشپزی سررشته ندارد. در جوابش، آلبرتین با لبخندی که از آن شیرین‌تر نمی‌شد گفت: امّا، خانم، شما که باید آشپزی بلد باشید چون پدرتان شاگرد آشپز بوده.»

خانم سوان می‌گفت: «آه! خیلی از این تکّه خوشم می‌آید، به نظرم خیلی بامزه است.» و به خانم کوتار: «دستکم برای روزهایی که دکتر مریض‌هایش را می‌بیند، باید برای خودتان یک هوم° کوچولو، با گلها و کتابها و چیزهایی که دوست دارید، تدارک ببینید.»

«بله، همین‌طوری، نه گذاشت و نه برداشت و راست توی رویش گفت. دخترهٔ بلا قبلش یک کلمه هم به من نگفته بود، مثل روباه موذی است. خوش به‌حال شما که می‌توانید جلوی خودتان را بگیرید، به آدمهایی که می‌توانند فکرشان را پنهان نگه دارند غبطه می‌خورم.»

خانم کوتار به نرمی پاسخ می‌داد: «احتیاجی ندارم، خانم: آدم پُرتوقعی نیستم. اول از همه، من آن امتیازهایی را که شما دارید ندارم.» این را با صدایی کمـــی بلندتر گفت، کاری که هربار، به نشانهٔ تأکید، هنگام به زبان آوردن یکی ازآن تعارف‌های ظریف و تملق‌های ماهرانه‌ای می‌کرد که مایهٔ ستایش شوهرش بودند و به ترقی حرفه‌ای او کمک می‌کردند، «بعد هم، هرکاری را که برای پروفسور مفید باشد با کمال میل انجام می‌دهم.»

«امّا خانم، به شرطی که آدم بتواند. احتمالاً شما عصبی نیستید. من، وقتی می‌بینم که زنِ وزیر جنگ شکلک درمی‌آورد، من هم فوراً همان کار را

° Home

می‌کنم. خیلی بد است که آدم این‌طوری باشد.»

مادام کوتار: «آها، بله، شنیده‌ام که تیک دارد؛ شوهر من هم یکی از مقامات خیلی بالا را می‌شناسد، و طبیعتاً موقعی که آقایان بین خودشان گپ می‌زنند...»

«بله، خانم، بشنوید از مدیرکل تشریفات که پشتش قوز دارد، بله دیگر، هنوز پنج دقیقه از آمدنش به خانهٔ ما نگذشته که می‌روم و به قوزش دست می‌کشم. شوهرم می‌گوید که با این کارم از کار برکنارش می‌کنم. به من چه! گور پدر وزارتخانه! بله، گور پدر وزارتخانه! می‌خواستم این را به عنوان شعار روی سرکاغذهایم چاپ کنم. مطمئنم که از این حرفهایم تعجب می‌کنید چون خودتان خوبید. امّا من، باور کنید از هیچ چیز به اندازهٔ موذیگری لذت نمی‌برم. اگر این نباشد که زندگی خیلی یکنواخت می‌شود.»

و همواره چنان یکسره از وزارتخانه حرف می‌زد که انگار المپ بود. خانم سوان برای عوض کردن بحث به خانم کوتار گفت:

«خوب خوشگل شده‌اید. عمل ردفرن؟»

«نه، می‌دانید که من طرفدار پروپاقرص رودنیتزم. بعد هم، تازه نیست، دوباره‌دوز است.»

«باشد، شیک است!»

«فکر می‌کنید چند؟ نه، رقم اولش را عوض کنید.»

«جدی می‌گویید؟ مفت است. شنیده بودم سه برابر این است.»

خانم دکتر گفت: «تاریخ را هم این‌جوری می‌نویسند» و با نشان دادن گردنبندی که خانم سوان به او هدیه کرده بود: «نگاه کنید، اودت، می‌شناسیدش؟»

از لای شکاف پرده چهره‌ای با حالتی احترام‌آمیز و تشریفاتی نمایان می‌شد که به شوخی وانمود می‌کرد می‌ترسد مزاحم باشد: سوان بود. «اودت، پرنس داگریژانت توی دفتر من است و می‌خواهد ببیند که می‌تواند بیاید و به شما سلامی بکند. چه جوابش بدهم؟» اودت با خرسندی در پاسخ می‌گفت:

«البته، خیلی خوشوقت می‌شوم» بی‌آن که آرامشش را از دست دهد، و این به ویژه از آن رو برایش آسان بود که همواره، حتی به عنوان هرجایی، با مردان برازنده سروکار داشته بود. سوان می‌رفت تا اجازه را ابلاغ کند، و همراه با شازده به نزد همسرش برمی‌گشت. مگر این که در این فاصله خانم وردورن از راه رسیده باشد. سوان هنگام ازدواج با اودت از او خواسته بود که دیگر با گروه کوچک رفت‌وآمد نکند (برای این خواست دلایل بسیار داشت و اگرهم نمی‌داشت، به پیروی از یک قانونِ حق‌ناشناسی که استثنا برنمی‌دارد و آینده‌نانگری یا بی‌چشمداشتی همهٔ «واسطه»ها را خاطرنشان می‌کند، به هر حال چنان می‌کرد). فقط به اودت اجازه داده بود که سالی دوبار خانم وردورن را ببینند، که به نظر برخی از یاران همین‌هم زیادی بود، چه آزرده بودند از اهانتی که به «خانم» شده بود که آن‌همه سالها با اودت، و حتی سوان، به صورت سوگلی های محفل رفتار می‌کرد. چون که در گروه کوچک، اگرهم یاران دروغینی بودند که برخی شبها درمی‌رفتند و پنهانی سر از مهمانی اودت درمی‌آوردند، و حاضر بودند که در صورت گیر افتادن این عذر را بیاورند که انگیزه‌شان فقط کنجکاویِ دیدنِ برگوت بوده است (هرچند که «خانم» مدعی بود که او به خانهٔ سوان نمی‌رود، و استعداد نویسندگی ندارد، و با این همه خودش می‌کوشید تا، به تعبیری که اغلب به کار می‌برد، او را جذب کند)، یارانی «افراطی» هم عضو بودند. و اینان، بی‌خبر از ملاحظات ویژه‌ای که اغلب مانع از آن می‌شود که آدمها آن رفتار افراطی ای را بکنند که ما دلمان می‌خواهد برای رنجاندن کسی بکنند، این توقع را (که برنیامده بود) داشتند که خانم وردورن یکسره با اودت قطع رابطه کند، و در نتیجه این فرصت را به اودت ندهد که بتواند خرسند و خندان بگوید: «بعد از انشعاب به‌ندرت به خانهٔ «خانم» می‌رویم. تا وقتی که شوهرم عزّب بود باز می‌شد این کار را کرد، امّا برای یک زن و شوهر همیشه ممکن نیست.... راستش را بخواهید آقای سوان چشم دیدن زنک را ندارد و خوشش نمی‌آید که من با او رفت‌وآمد مرتب داشته باشم. من هم، به عنوان یک همسر باوفا...» سوان در

مهمانی های رسمیِ خانم وردورن همسرش را همراهی می‌کرد، امّا هنگامی که او به دیدن اودت می‌آمد از او دوری می‌جست. در نتیجه، اگر «خانم» در مهمانخانه حضور داشت، پرنس داگریژانت تنها می‌آمد. و در ضمن، تنها کسی هم بود که اودت معرفی اش می‌کرد. چون ترجیح می‌داد که خانم وردورن نامهای ناشناس نشنود و با دیدن بیش از یک چهرهٔ غریبه در پیرامونش خیال کند که با جمعی از اشراف سرشناس سروکار دارد، و این شگردِ اودت چنان کارا بود که همان شب خانم وردورن با چندش به شوهرش می‌گفت: «واقعاً که چه محفلی! همهٔ سران ارتجاع آنجا جمعند!» اودت دربارهٔ خانم وردورن عکس این توهم را داشت. نه این که در آن زمان آن محفلی که روزی خواهیم دید حتی شروع به شکل گرفتن کرده باشد. نه، خانم وردورن حتی به آن دورهٔ کُرچی نرسیده بود که در آن، از دادن مهمانی های بزرگی که تک و توک عنصر برجستهٔ تازهٔ به‌دست‌آورده در شلوغی گم می‌شوند خودداری می‌کنیم، و ترجیح می‌دهیم منتظر بمانیم تا نیروی زایندهٔ ده تا آدم درستی که توانسته ایم جلب کنیم آن ده را هفتاد برابر کند. از آنجا که اودت به زودی چنین می‌کرد، خانم وردورن هم البته «محافل اشرافی» را به عنوان هدف در نظر گرفته بود، امّا نقاط حمله اش هنوز آن‌قدر محدود و همچنین دور از نقاطی بود که اودت اندک شانسی داشت که در آنها به نتیجهٔ مشابهی برسد، و پیش برود، که اودت یکسره از طرحهای استراتژیکی که «خانم» می‌ریخت بی‌خبر بود. از همین رو، هنگامی که به اودت گفته می‌شد که خانم وردورن اسنوب است، به‌راستی در کمال صداقت می‌خندید و می‌گفت: «درست برعکس. اول از همه این که امکاناتش را ندارد، خیلی کم آدم می‌شناسد. بعد هم، باید انصاف داشت و گفت که این جوری خوش است. نه، چیزی که او دوست دارد همان چهارشنبه های خودش است و آدمهای خوش‌صحبت.» و در نهان به خاطر هنرهایی (که البته نومید نبود از این که خودش هم سرانجام در چنان مکتب بزرگی آنها را فرابگیرد) به خانم وردورن غبطه می‌خورد، هنرهایی که «خانم» به آنها اهمیت بسیار می‌داد گرچه کارشان فقط دادن

جلایی به هیچی، حجاری پوچی، و به معنی واقعی کلمه «هنر نیستی» اند: هنرِ (خانمِ خانه) در توانایی «دور هم جمع کردن»، «گرد آوردن»، «جلوه گر کردن»، «خود را به رخ نکشیدن»، نقش «حرف ربط» را بازی کردن.

در هر حال، دوستان خانم سوان در شگفت می‌شدند از این که زنی را که معمولاً فقط در محفل خودش، میان حلقهٔ جدانشدنی مهمانان و گروه کوچکش مجسم می‌شد در خانهٔ او می‌دیدند. گروهی که به گونهٔ شگرفی در یک صندلی تنها، در وجود «خانم» خلاصه و چکیده و متبلور می‌شد که اکنون، خود به صورت مهمان درآمده بود و مانتویی با آستر پر اسفرود، به همان نرمی خزهای سفیدی به‌تن داشت که آن محفل را که خانم وردورن خودش محفلی در آن بود، می‌آراستند. زنانِ از همه کمروتر از سر ملاحظه به فکر رفتن می‌افتادند، و مانند زمانی که می‌خواهیم به دیگران بفهمانیم که بهتر است بیماری را که تازه برای نخستین بار بلند شده است خیلی خسته نکنیم، به صیغهٔ جمع می‌گفتند: «خوب، اودت، دیگر با شما خداحافظی می‌کنیم.» به خانم کوتار غبطه می‌خوردند که «خانم» او را با نام کوچکش می‌خواند. خانم وردورن، که تحمل این فکر را نداشت که یکی از یاران بعد از او هم در مهمانی بماند و با او نرود به خانم کوتار می‌گفت: «می‌آیید که شما را ببرم؟» و او، که به خاطر یک شخصیت معروف‌تر، می‌خواست نشان دهد که پیشنهاد خانم بونتان را برای سوار شدن به کالسکهٔ وزارتی او فراموش نکرده است، در پاسخ می‌گفت: «نه، ایشان لطف می‌کنند و مرا می‌رسانند. باید بگویم که خیلی از دوستانی که لطف می‌کنند و مرا با وسیله‌شان می‌رسانند سپاسگزارم. برای منی که وسیله در اختیار ندارم نعمتی است.» «خانم»، که نمی‌خواست خیلی پافشاری کند چون خانم بونتان را تا اندازه‌ای می‌شناخت و در همان روز به مهمانی چهارشنبه‌هایش دعوتش کرده بود، می‌گفت: «بخصوص که خانه‌تان تا خانهٔ خانم دوکره‌سی خیلی دور است. وای خدا! هیچوقت عادت نمی‌کنم بگویم خانم سوان». در «محفل کوچک»، برای آدمهایی که خیلی هوشمند نبودند این به صورت شوخی درآمده بود که وانمود کنند هنوز

نمی‌توانند عادت کنند و اودت را خانم سوان بنامند. «باز نزدیک بود اشتباه کنم، ازبس عادت کرده بودم بگویم خانم دوکره‌سی». فقط خانم وردورن بود که هنگام گفتگو با اودت به قصد اشتباه می‌کرد، نه این که نزدیک باشد. «راستی، اودت، از نشستن در این محلهٔ دورافتاده نمی‌ترسید؟ من که فکر می‌کنم شبها، موقع برگشتن به خانه، خیالم خیلی راحت نبود. بعد هم خیلی مرطوب است. نباید برای اگزمای شوهرتان خیلی خوب باشد. امیدوارم که دستکم موش نداشته باشید» ــ «وای، نه، پناه بر خدا!» ــ «خدا را شکر. این را از دیگران شنیده بودم، خوشحالم که حقیقت ندارد، چون از موش به طرز وحشتناکی می‌ترسم و اگر داشتید دیگر به خانه‌تان نمی‌آمدم. خداحافظ، عزیزم، می‌دانید که چقدر از دیدنتان خوشحال می‌شوم.» و همچنان که می‌رفت، و خانم سوان بلند می‌شد تا بدرقه‌اش کند، می‌گفت: «طرز آرایش داودی را بلد نیستید. داودی از ژاپن آمده، باید آن را به شیوهٔ ژاپنی‌ها مرتب کرد.» پس از آن‌که «خانم» در را پشت‌سر خود می‌بست، خانم کوتار می‌گفت: «با این حرف خانم وردورن موافق نیستم، هرچند که حرفهایش همیشه برایم وحی مُنزَل است. امّا، اودت، فقط شما می‌توانید داودی‌هایی به این قشنگی پیدا کنید.» خانم سوان به نرمی در پاسخ می‌گفت: «خانم وردورنِ عزیز ما هیچوقت گلهای دیگران را خیلی نمی‌پسندد.» خانم کوتار، برای این‌که انتقاد از «خانم» خیلی طول نکشد، می‌پرسید: «اودت، گل‌فروشتان کیست؟.. لومتر؟ باید بگویم که چند روز پیش جلو مغازهٔ لومتر یک بوتهٔ بزرگ رُز دیدم که نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و عقلم را زیرپا گذاشتم.» امّا از سر حیا حاضر نشد بهای دقیق آن بوته را بگوید و فقط گفت که پروفسور، «که خیلی هم اهل دعوا نیست» از کوره دررفت و به او گفت که ارزش پول را نمی‌فهمد. «نه، گلفروشی که همیشه پیشش می‌روم دوباک است.» خانم کوتار می‌گفت: «من هم همین‌طور. امّا اعتراف می‌کنم که گاهی به او خیانت می‌کنم و به سراغ لاشوم می‌روم.» و اودت، که می‌کوشید شوخ باشد و در خانهٔ خودش، که خود را در آن راحت‌تر از «محفل کوچک»

وردورن حس می‌کرد، بحث را هدایت کند، می‌گفت: «آها، پس با لاشوم به او خیانت می‌کنید، اگر به‌اش نگفتم. امّا خودمانیم، قیمتهای لاشوم دارد واقعاً خیلی گران می‌شود؛ زیادی گران است، ناشایست است!» و می‌خندید.

در این حال، خانم بونتان که صد بار گفته بود نمی‌خواهد به خانهٔ وردورن برود، بسیار خوشحال از این که به مهمانی چهارشنبه‌ها دعوت شده بود با خود حساب می‌کرد که چگونه چهارشنبه‌های هرچه بیشتری را به آنجا برود. نمی‌دانست که خواستِ خانم وردورن این بود که هیچکس هیچ روزی غیبت نداشته باشد؛ از این گذشته، از جملهٔ آدمهایی بود که چندان خواهان ندارند و وقتی خانم خانه‌ای به مهمانی های «دوره‌ای» دعوتشان می‌کند، همانند کسی که می‌داند هرگاه که بخواهد و بتواند آنجا برود، از دیدنش خوشحال می‌شوند به آن دوره نمی‌روند، بلکه برعکس، فقط شبهای مثلاً دوم و چهارم را می‌روند و اول و سوم را، به این خیال که غیبتشان نمود کند، از رفتن خودداری می‌کنند؛ مگر این که خبر شوند که شب سوم از همه بهتر است، در این صورت به ترتیب عکسِ بالا عمل می‌کنند و عذر می‌آورند که «متأسفانه در آخرین دفعه گرفتار بوده‌اند.» بدین گونه خانم بونتان حساب می‌کرد تا ببیند که تا پیش از عید پاک چند چهارشنبهٔ دیگر هست و چگونه می‌تواند یک چهارشنبه بیشتر به خانهٔ وردورن برود بی آن که مزاحم به نظر رسد. امیدش به خانم کوتار بود که با هم برمی‌گشتند، تا از او چیزهایی بپرسد. خانم سوان می‌گفت: «آه! خانم بونتان، می بینم که دارید بلند می‌شوید. این جور فرمان فرار دادن خیلی بد است. به خاطر پنجشنبهٔ گذشته که نیامدید به من بدهکارید... خواهش می‌کنم یک کم دیگر بنشینید. نکند می‌خواهید قبل از شام به یک مهمانی دیگر هم بروید.» و در حالی که یک بشقاب شیرینی تعارف می‌کرد: «واقعاً یکی دیگر نمی‌خواهید؟ می‌دانید که این آشغالها خیلی هم بد نیستند. ظاهرشان تعریفی ندارد، امّا مزه‌شان خیلی خوب است.» خانم کوتار می‌گفت: «برعکس، خیلی هم خوشمزه به نظر می‌رسند؛ اودت، در خانهٔ شما، هیچوقت خوراکی کم نمی‌آید. احتیاجی نیست که اسم کارخانه‌اش را

ازتان بپرسم، می‌دانم که همه چیز را به روباته سفارش می‌دهید. باید بگویم که من بیشتر دنبال تنوعم. نان‌خامه‌ای و تنقلات را اغلب از بوربونو می‌گیرم. امّا قبول دارم که بستنی اش هیچ تعریفی ندارد. روباته، بستنی هایش واقعاً شاهکار است. به قول شوهرم نِک پلوس اولترا[۹۸] است». «امّا این کارِ همین‌جاست. واقعاً میل ندارید؟» خانم بونتان در پاسخ می‌گفت: «آن وقت دیگر نمی‌توانم شام بخورم، امّا یک کم دیگر می‌نشینم، می‌دانید، خیلی خوشم می‌آید که با خانم فهمیده‌ای مثل شما حرف بزنم.» «شاید فکر کنید فضولم، اودت، امّا دلم می‌خواهد بدانم نظرتان دربارهٔ کلاه خانم ترومبر چیست. می‌دانم که کلاه بزرگ مُد است. امّا فکر نمی‌کنید که دارند زیاده‌روی می‌کنند؟ تازه، در کنار کلاهی که آن روز در خانهٔ ما به سرش گذاشته بود، کلاه امروزیش میکروسکوپی بود.» اودت به تعارف می‌گفت: «نه، من فهمیده نیستم. خوب که فکرش را بکنید صاف و ساده‌ام، هرچه را که به من بگویند باور می‌کنم و برای کوچک‌ترین چیزها غصه می‌خورم.» و می‌خواست بفهماند که در آغاز، از ازدواج با مردی چون سوان که زندگی خاص خودش را داشت و به او خیانت می‌کرد بسیار رنج کشیده بود. در این حال، پرنس داگریژانت، که «من فهمیده نیستم» اودت را شنیده بود، وظیفهٔ خود می‌دانست که به این گفته اعتراض کند، امّا جملهٔ مناسبی پیدا نمی‌کرد. خانم بونتان به صدای بلند می‌گفت: «هه هه! چه حرفها، که یعنی شما فهمیده نیستید!» که پرنس با استفاده از این فرصت بادآورده می‌گفت: «اتفاقاً من هم داشتم با خودم می‌گفتم که این چه بود که شنیدم؟ حتما گوشهایم اشتباه شنیده‌اند.» اودت می‌گفت: «نه بخدا، باور کنید، من در نهایت یک خرده‌بورژوای خیلی صاف و ساده و پُر از پیشداوری‌ام، آدمی که در دنیای تنگ خودش زندگی می‌کند و خیلی هم ناآگاه است.» و برای این که از پرنس دربارهٔ بارون دوشارلوس خبر بگیرد می‌پرسید: «بارونک عزیزمان را تازگی ها دیده‌اید؟» خانم بونتان داد می‌زد: «شما، ناآگاه؟ پس دربارهٔ آدمهای محافل رسمی، دربارهٔ همهٔ زنهای عالیجناب‌ها که غیر از حرفهای

خاله‌زنکی چیزی بلد نیستند چه می‌گویید؟... آها، خانم، همین هشت روز پیش، در بحث با زن وزیر آموزش حرف را به **لوهنگرین** کشاندم. می‌دانید در جوابم چه گفت: «**لوهنگرین**؟ آها، تازه‌ترین نمایش فولی‌برژر، شنیده‌ام معرکه است». خوب، معلوم است دیگر، خانم، وقتی آدم همچوچیزی به گوشش می‌خورد جوش می‌آورد. دلم می‌خواست بزنم زیر گوشش. چون که، می‌دانید. اخلاقم این‌جوری است.» رو به من می‌کرد و می‌پرسید: «شما بگویید، آقا، راست نمی‌گویم؟» خانم کوتار می‌گفت: «ببینید، خیلی عیب ندارد که وقتی از آدم این‌طور بی‌مقدمه، ناگهانی، چیزی می‌پرسند جواب عوضی بدهد. من این را خوب می‌دانم چون خانم وردورن عادت دارد این‌جوری آدم را غافلگیر کند.» خانم بونتان از خانم کوتار می‌پرسید: «راستی، حالا که حرف ایشان شد، می‌دانید چهارشنبه کی‌ها در خانه‌اش هستند؟... آه! الآن یادم آمد که این چهارشنبه یک‌جایی دعوت داریم. چطور است چهارشنبهٔ بعد برای شام به خانهٔ ما بیایید؟ بعد با هم به خانهٔ خانم وردورن می‌رویم. تنهایی خجالت می‌کشم بروم. نمی‌دانم چرا همیشه از این خانم برجسته می‌ترسیده‌ام.» خانم کوتار می‌گفت: «بگذارید بگویم چرا. آن‌چیزی‌اش که شما رامی‌ترساند صدایش است. چه می‌شود کرد؟ همه که صدایی به قشنگی صدای خانم سوان ندارند. امّا، همان‌طور که خود خانم می‌گوید، همین که وارد دور بشوید یخها آب می‌شود. چون واقعیت این است که زن خیلی خونگرمی است. امّا می‌فهمم شما چه حسی دارید، رفتن برای اولین بار به یک جای غریبه خیلی خوشایند نیست.» خانم بونتان به خانم سوان می‌گفت: «شما هم می‌توانید شام را با ما باشید. بعد از شام همه با هم می‌رویم به خانهٔ وردورن، می‌رویم وردورن‌بازی؛ بعدهم، هرسه‌مان کنارهم می‌نشینیم و با هم گپ می‌زنیم، چون حس می‌کنم که از این کار بیشتر از هرچیزی خوشم می‌آید، حتی اگر خانم به این خاطر به من چشم‌غرّه برود و دیگر هم دعوتم نکند.» امّا به نظر می‌رسید این گفته‌های خانم بونتان چندان حقیقت ندارد، چون بعد می‌پرسید: «به نظر شما، در آن‌یکی چهارشنبه کی‌ها

خواهند بود؟ چه خبر است؟ نکند جمعیت زیاد باشد؟» اودت می‌گفت: «من که مطمئناً نمی‌آیم. فقط در چهارشنبهٔ آخری خودمان را یک نشانی می‌دهیم. اگر برایتان فرقی نمی‌کند که تا آن‌وقت صبر کنید...» امّا به نظر می‌آمد که این پیشنهاد چندان دلخواه خانم بونتان نیست.

گرچه امتیازهای معنوی یک محفل معمولاً با برازندگی آن نسبت معکوس و نه مستقیم، دارد، از این واقعیت که سوان خانم بونتان را خوشایند می یافت باید چنین نتیجه گرفت که پیامد هرگونه انحطاط پذیرفته‌شده‌ای این است که آدمها دربارهٔ کسانی که به خود قبولانده‌اند از همنشینی‌شان خرسند باشند کم‌تر سختگیری کنند، و چه با ذهنیات و چه با هرچیز دیگر آنان بیشتر مدارا نشان دهند. و اگر این گفته درست باشد، انسانها هم، مانند ملتها، روزی می‌بینند که فرهنگ و حتی زبانشان همراه با استقلالشان نابود شده است. یکی از پیامدهای این سهل‌انگاری، تشدید گرایشی است که از سنّی به بعد در آدمی پا می‌گیرد: از گفته‌هایی خوشش می‌آید که در ستایش از ذهنیات و تمایلات او به زبان آورده می‌شود و او را به تسلیم شدن به آنها تشویق می‌کند؛ این همان سنّی است که یک هنرمند برجسته، به جای همنشینی با نوابغ اصیل مصاحبت شاگردانی را ترجیح می‌دهد که تنها نقطهٔ اشتراکشان با او دنباله‌روی از نظریات اوست و مجیزش را می‌گویند و به حرفهایش گوش می‌دهند؛ سنی که مرد یا زن برجسته‌ای که دربند عشق است، در یک گردهم‌آیی کسی را از همه هوشمندتر می‌یابد که، شاید هم فرودست‌تر باشد، امّا با یک جمله نشان می‌دهد که می‌فهمد زندگی را وقف عشق‌ورزی کردن یعنی چه و با آن موافق است، و بدین‌گونه گرایش شهوانی آن مرد یا زن را به نحو خوشایندی می‌جُنباند؛ نیز این همان سنی است که سوان، به این عنوان که شوهر اودت شده بود، خوش داشت از خانم بونتان بشنود که مسخره است که آدم فقط دوشس‌ها را به خانه‌اش دعوت کند (و از این گفته، برخلاف آنچه ممکن بود در گذشته‌ها در خانهٔ وردورن بکند، چنین نتیجه بگیرد که خانم بونتان زن خوب و خیلی فهمیده‌ای است و اسنوب نیست)، و همچنین

خوش داشت چیزهایی را برای او تعریف کند که او را «از خنده روده‌بُر می‌کردند»، چون چیزهایی بودند که نمی‌دانست و در ضمن خیلی زود درمی‌یافت، چون خوشامدگویی و بگوبخند را دوست داشت.

خانم سوان از خانم کوتار می‌پرسید: «پس این‌طور، آقای دکتر مثل شما عاشق گل و گیاه نیستند؟» ــ «نه، می‌دانید که شوهرم آدم معقولی است، در هرکاری میانه‌رو است. امّا چرا، عاشق یک‌چیز است.» خانم بونتان، با چشمان رخشنده از بدخواهی، خوشحالی و کنجکاوی می‌پرسید: «چه، خانم؟» و خانم کوتار به سادگی پاسخ می‌داد: «کتاب خواندن» خانم بونتان خنده‌ای شیطانی را فرومی‌خورد و به صدای بلند می‌گفت: «آها! هیچ ضرری ندارد که شوهر آدم همچو عشقی داشته باشد!» ــ «هیچ معلوم نیست، وقتی دکتر سرش را می‌کند توی یک کتاب...» ــ «باشد، خانم، این که خیلی ترس ندارد...» ــ «چرا!... می‌ترسم چشمش خراب شود. من دیگر بروم به سراغ شوهرم، اودت، بعد در اولین فرصت به دیدنتان می‌آیم. راستی، حرف چشم شد، شنیده‌اید که خانم وردورن می‌خواهد به خانه‌ای که تازه خریده برق بکشد؟ این را از یک منبع دیگری غیر از پلیس خصوصی خودم شنیده‌ام: خود برق‌کش، میلده، این را به من گفته. می‌بینید منبعم چقدر موثق است! حتی در اتاق خواب‌هایشان هم چراغ برق می‌گذارند؛ با آباژور، برای این که نورش زننده نباشد. البته چیز تجملی جالبی است. بگذریم که مردمان امروز به هر قیمتی دنبال چیزهای تازه‌اند، هرچه می‌خواهد باشد. خواهرشوهر یکی از دوستانم در خانه‌اش تلفن گذاشته! می‌تواند هرچه را که می‌خواهد سفارش بدهد بدون این که از خانه بیرون برود! راستش را بخواهید، چه کلک‌ها که نزدم برای این که یک روز این امکان را به من بدهند که با دستگاه صحبت کنم. خیلی وسوسه‌ام می‌کند، امّا بیشتر دوست دارم در خانهٔ یکی از دوستانم باشد تا در خانهٔ خودم. فکر می‌کنم از داشتن تلفن در خانهٔ خودم خوشم نیاید. چون بعد از گذشتن دورهٔ بازی‌بازی اولیه، باید واقعاً مایهٔ دردسر باشد. خوب، اودت، من دیگر باید بروم، دیگر خانم بونتان را نگه ندارید چون می‌خواهند مرا

هم برسانند، دیگر باید حتماً زحمت را کم کنم. مرا وادار به چه کارهایی می‌کنید: بعد از شوهرم به خانه می‌رسم!»

و من هم باید به خانه می‌رفتم، بی آن‌که هنوز آن لذتهای زمستانی را چشیده باشم که پنداشته بودم داودی ها پوشش درخشانی برای آنهایند. از این لذتها خبری نشده بود امّا به نظر می‌آمد که خانم سوان دیگر منتظر چیزی نیست. اجازه می‌داد خدمتکاران چای بیاورند، به حالتی که انگار می‌گفت: «داریم تعطیل می‌کنیم!» و سرانجام به من می‌گفت: «پس واقعاً دارید می‌روید؟ خیلی خوب، **گود بای.**» حس می‌کردم که می‌توانم آنجا بمانم بی آن که لذتهای ناشناخته را ببینم، و آنچه مرا از آنها محروم می‌کرد تنها اندوه خودم نبود. پس آنها نه در راه کوفتهٔ ساعتهایی که همواره با چه شتابی به لحظهٔ رفتن می‌رسند، بلکه بر کوره راهی یافت می‌شدند که من نمی‌شناختم و باید از آنها میان بُر می‌زدی؟ دستکم به هدف دیدارم رسیده بودم، ژیلبرت باخبر می‌شد که در غیاب او به خانهٔ پدر و مادرش رفته بودم و، به همان گونه که خانم کوتار پیاپی تکرار کرد: «درجا و در یک آن خانم وردورن را شیفتهٔ خودم کرده بودم». (همسر دکتر، که هرگز ندیده بود خانم وردورن «این همه از خودش مایه بگذارد» می‌گفت که «شما دوتا، حتماً اتم هایتان همدیگر را می‌گیرند.») باخبر می‌شد که از او به همان زبانی که می‌بایست، یعنی مهربانانه، حرف زده بودم، امّا دچار آن ناتوانی نبودم که نتوانم بدون دیدن او زندگی کنم که می‌پنداشتم آزردگی اش از همنشینی با من در آن اواخر ناشی از آن بود. به خانم سوان گفته بودم که دیگر نمی‌توانم با ژیلبرت باشم. این را به لحنی گفته بودم که انگار می‌خواستم هرگز او را نبینم. و نامه‌ای را که می‌خواستم برای ژیلبرت بفرستم به همین‌گونه می‌نوشتم. امّا پیش خود، و برای دلگرمی ام، می‌گفتم که باید فقط به یک کوشش بسیار سنگین امّا کوتاه دست بزنم که چند روزی بیشتر طول نمی‌کشد. با خود می‌گفتم: «این آخرین قرار دیدار اوست که رد می‌کنم، قرار بعدی را قبول می‌کنم.» برای این که از دشواری جدایی‌مان بکاهم آن را همیشگی در نظر نمی‌آوردم. امّا خوب حس

می‌کردم که چنین خواهد بود.

اول ژانویهٔ آن سال برایم بسیار دردناک بود. در ناکامی، بیشک، هر روز عید و سالگردی چنین است. امّا اگر مثلاً سالروز ازدست‌دادن عزیزی باشد، دردمان فقط از مقایسهٔ حادتری است که با گذشته می‌کنیم. در مورد من، آنچه بر آن افزوده می‌شد این امید نهانی نیز بود که ژیلبرت، که برداشتن نخستین قدم در راه آشتی را به عهدهٔ من گذاشته و دیده بود که چنین نمی‌کنم، فقط منتظر بهانهٔ اول ژانویه مانده باشد تا برایم بنویسد: «آخر مگر چه شده است؟ من شیدای شما هستم، بیایید که با هم بی‌پرده گفتگو کنیم، نمی‌توانم بدون دیدار شما زندگی کنم.» در آخرین روزهای سال به نظرم آمد که احتمال دریافت چنین نامه‌ای هست. شاید هم نبود، امّا آرزو، و نیاز آدم به آن، برای باوراندنش به او کافیست. سرباز شکی ندارد که پیش از آن‌که به خاک افتد فُرجه‌ای همواره تمدیدشدنی خواهد داشت، و دزد پیش از آن‌که گرفتار شود، و همهٔ آدمها پیش از آن‌که زمان مردن فرا رسد، این است آن حرزی که آدم ـــ و گاهی ملتها ـــ را نه از خطر که از ترس خطر، یا در واقع از باور خطر ایمن می‌دارد، همانی که گاه امکان می‌دهد با آن نبرد کنند بی‌آن‌که نَبرده باشند. اطمینانی از همین نوع و به همین بی‌پایگی عاشق امیدوار به آشتی، به یک نامه، را دلگرم نگه می‌دارد. برای این که منتظر چنان نامه‌ای نباشم همین بس بود که آرزویش نکنم. هر اندازه هم که بدانی آنکه هنوز دوست می‌داری به تو بی‌اعتناست، باز می‌پنداری که درباره‌ات اندیشه‌هایی ـــ ولو دربارهٔ بی‌اعتنایی ـــ و نیز قصد نشان دادن آنها را، در سر می‌پروراند، و در آشوب زندگی درونی اش شاید از تو بدش بیاید، امّا توجهی دائمی هم به تو دارد. امّا برعکس، برای تجسم آنچه در درون ژیلبرت می‌گذشت، کافی بود فقط بتوانم در همان اول ژانویهٔ آن سال حسی را پیش‌بینی کنم که در اول ژانویهٔ یکی از سالهای آینده می‌داشتم که در آن به توجه، یا سکوت، یا مهربانی، یا سردی ژیلبرت کمابیش هیچ اعتنایی نمی‌کردم و به فکر نمی‌افتادم (حتی نمی‌توانستم به فکر بیفتم) که برای مسایلی که دیگر برایم وجود نداشتند

چاره‌ای پیدا کنم. هنگام دلدادگی، عشق بزرگ‌تر از آن است که بتوان همه‌اش را در درون خود گنجانید؛ به سوی دلدار پرتو می‌افشاند، در درون او به سطحی می‌رسد که آن را می‌ایستاند، و وادارش می‌کند که به نقطهٔ آغاز برگردد، و ما همین بازتاب مهربانی خودمان را مهر دلدار می‌نامیم و بیش از هنگام تابیدنش شیفته‌اش می‌شویم، چون نمی‌دانیم که از خود ما به ما برمی‌گردد.

اول ژانویه[۹۹] ساعت به ساعت گذشت و از ژیلبرت نامه‌ای نیامد. و از آنجا که چند نامهٔ تبریک هم که با تأخیر فرستاده شده، یا در شلوغیِ آن روزهای پست گیر افتاده بود، به دستم رسید، در روزهای سوم و چهارم ژانویه هم هنوز امیدی داشتم، هرچند کم‌تر و کم‌تر. در روزهای پس از آن خیلی گریه کردم. البته این از آنجا می‌آمد که چون در چشم‌پوشی از ژیلبرت آن اندازه که خود می‌پنداشتم صادق نبودم، امید دریافت نامه‌ای از او برای سال نو را در دل نگه داشته بودم. و چون می‌دیدم پیش از آن که امید دیگری را به پیشگیری در خود پرورانده باشم آن‌یکی فرومی‌میرد، به همان‌سان رنج می‌کشیدم که بیماری که بی داشتن کپسول مورفین دومی اولی را خالی کرده باشد. امّا شاید این امید که سرانجام نامه‌ای به دستم برسد تصویر ژیلبرت را به من نزدیک کرده، و هیجانهایی را که در گذشته انتظار دوباره بودن با او، دیدنش و شیوهٔ رفتارش با من برمی‌انگیخت، زنده کرده بود ــ این دو توجیه یکدیگر را نفی نمی‌کنند چون گاهی یک احساس واحد از چیزهای متناقض ساخته شده است ــ. امکان فوری آشتی آن‌چیزی را که هیچگاه به عظمتش پی نمی‌بریم از میان برداشته بود: تسلیم و رضا. بیماران عصبی نمی‌توانند گفتهٔ کسانی را باور کنند که می‌گویند اگر آنان بی دریافت نامه یا خواندن روزنامه در بستر بمانند رفته رفته آرام خواهند شد. تصور می‌کنند که چنین کاری بیماری‌شان را بدتر خواهد کرد. به همین گونه، دلدادگان نیز، که تسلیم را از جایگاه حالتی مخالف با آن می‌نگرند، و هنوز به تجربه کردنش نپرداخته‌اند، باور نمی‌کنند چه نیروی شفابخشی دارد.

به خاطر تپش شدید قلبم از مقدار کافئینی که می‌خوردم کاستند، و تپش آرام شد. آنگاه با خود گفتم که نکند آن دلشوره‌ای که هنگام (کمابیش) قهر کردنم با ژیلبرت حس کرده بودم تا اندازه‌ای از کافئین بود، دلشوره‌ای که هربار تکرار می‌شد آن را ناشی از رنج ندیدن دوستم، یا از این بیم می‌دانستم که اگر هم او را ببینم دستخوش همان بدخلقی پیشین باشد. امّا، اگر هم این دارو منشاء رنجهایی بود که تخیل من می‌بایست آنها را بنادرستی تفسیر کرده باشد (که البته هیچ جای شگفتی نداشت چون اغلب، نزد عشق‌ورزان، سخت‌ترین دردهای روانی ناشی از عادت فیزیکی به زنی است که با او زندگی می‌کنند)، به همان گونه عمل می‌کرد که مِهر دارویی که تا مدتها پس از خوردنش همچنان تریستان و ایزوت را به هم می‌پیوست. چون بهبود بدنی که کمابیش بلافاصله پس از کاهش مقدار کافئین در خود حس کردم به پیشرفت اندوهی که مصرف داروی سمی اگرهم در من پدید نیاورده، دستکم آن را حاد کرده بود، پایان نداد.

امّا، با نزدیک شدن نیمهٔ ژانویه، پس از آن‌که امیدهایم به دریافت نامه‌ای برای روز عید به نومیدی گرایید، و درد اضافی هم که همراه با نومیدی حس کرده بودم فروکش کرد، غصهٔ پیش از «تعطیلات»م دوباره آغاز شد. و شاید آنچه دردناک‌ترش می‌کرد این بود که خودم آن را با آگاهی و عمد، با بیرحمی و بردباری پدید می‌آوردم. تنها چیزی را که پایبندش بودم، یعنی رابطه‌ام با ژیلبرت، خودم با دست خودم غیرممکن می‌کردم، چون رفته رفته، با طولانی کردن جدایی‌ام با دوستم، نه به سردی او که به سردی خودم دامن می‌زدم که در نهایت همان نتیجه را داشت. آنچه با پشتکار، با روشن‌بینی در راهش تلاش می‌کردم خودکشی طولانی و دردناک آن منی بود که در درونم ژیلبرت را دوست می‌داشت، روشن‌بینی نه فقط دربارهٔ آنچه در زمان حال می‌کردم بلکه همچنین دربارهٔ نتیجه‌ای که در آینده به دنبال می‌آورد: نه فقط می‌دانستم که پس از چندگاهی دیگر ژیلبرت را دوست نخواهم داشت، بلکه این را هم می‌دانستم که او پشیمان خواهد شد، و کوششهایی که برای دیدنم

بکند به اندازهٔ کوششهای امروزی بیهوده خواهد بود، نه به این خاطر که او را بیش از اندازه دوست خواهم داشت، بلکه چون بدون شک به زن دیگری دل می‌بندم که ساعتها در آرزو و در انتظارش خواهم بود و یارای آن نخواهم داشت که اندکی از آن ساعتها را به ژیلبرت بپردازم که دیگر برایم هیچ شده است. و (از آنجا که مصمم بودم دیگر او را نبینم، مگر این که او رسماً از من توضیح بخواهد و بطور کامل به عشقش به من اعتراف کند که دیگر هیچکدام از این دو امکان تحقق نداشت)، بدون شک در همان زمان که دیگر ژیلبرت را از دست داده بودم، و بیش از پیش دوستش داشتم، همهٔ مفهومی را که او برایم داشت بیشتر از سال پیش و هنگامی حس کردم که همهٔ بعدازظهرها را، اگر دلم می‌خواست، با او می‌گذراندم و فکر می‌کردم هیچ چیز دوستی‌مان را تهدید نمی‌کند؛ بدون شک در آن زمان از این فکر که روزی همین حس‌ها را برای زن دیگری خواهم داشت متنفر بودم، چون این فکر، گذشته از ژیلبرت، عشقم و رنجم را هم از من می‌گرفت: عشقم، رنجم، که با آنها گریه‌کنان می‌کوشیدم دریابم که به‌راستی مفهوم ژیلبرت چه بود، و باید می‌پذیرفتم که فقط از آنِ ژیلبرت نبودند و دیر یا زود نصیب زن دیگری می‌شدند. چنین است که ــ دستکم در آن زمان چنین می‌پنداشتم ــ همیشه از آدمها جداییم: وقتی عاشق می‌شویم، حس می‌کنیم این عشق به نام آنان نیست. می‌تواند در آینده دوباره زاییده شود، یا حتی می‌توانست، در گذشته، نه برای این زن که برای دیگری زاده شده باشد. و هنگامی که عاشق نیستیم، مدارای فیلسوفانه‌مان با تناقض‌های عشق از آنجاست که عشقی را که با آسودگی درباره‌اش حرف می‌زنیم در آن زمان حس نمی‌کنیم، پس نمی‌شناسیم، چون شناخت این گونه چیزها حالت متناوب دارد و همراه با پایان گرفتنِ احساس پایان می‌یابد. البته هنوز می‌شد به ژیلبرت هشدار داد که آن آینده‌ای که در آن دیگر او را دوست نمی‌داشتم (و به یاری رنجم آن را حدس می‌زدم بی آن که تخیلم هنوز بتواند به روشنی مجسمش کند)، خرده‌خرده شکل می‌گرفت، و اگر خود او به کمکم نمی‌آمد و بی‌اعتناییِ آیندهٔ مرا در نطفه نمی‌کشت، فرارسیدنش اگرنه آنی

دستکم ناگزیر بود. چه بارها که نزدیک بود برای ژیلبرت بنویسم یا بروم و به او بگویم: «مواظب باشید، من تصمیم خودم را گرفته‌ام، دیگر قدم نهایی را برمی‌دارم. این آخرین باری است که شما را می‌بینم. به زودی دیگر دوستان نخواهم داشت!» امّا چه سود؟ به چه حقی می‌توانستم بی اعتنایی ای را به ژیلبرت خرده بگیرم که خودم به هرآنچه جز او بود نشان می‌دادم، بی آن که خود را در آن گنهکار بدانم؟ آخرین بار! این به نظرم چیزی عظیم می‌آمد، چون ژیلبرت را دوست داشتم. و بدون شک بر ژیلبرت همان اندازه اثر می‌گذاشت که نامه هایی که دوستانی می‌نویسند تا پیش از جلای وطن با آدم دیداری بکنند، دیداری که نمی‌پذیریم همان‌گونه که از دیدن زنان ملال آوری هم که دوستمان دارند تن می‌زنیم، چون خوشی هایی در انتظارمان است. وقتی که هر روزه در اختیار داریم انعطاف پذیر است؛ شورهایی که در دل داریم آن را کِش می‌آورد، شورهایی که در دیگران می انگیزیم آن را درهم می‌فشرد، و عادت آن را پُر می‌کند.

وانگهی، اگر هم با ژیلبرت حرف می‌زدم، گفته هایم را نمی‌شنید. همیشه، هنگام سخن گفتن، تصور می‌کنیم شنونده گوشها و ذهن خود ماست. اگر با او حرف می‌زدم گفته هایم تنها به صورتی انحرافی به گوش دوستم می‌رسید. انگار که پیش از رسیدن به او از میان پردهٔ جنبان آبشاری گذشته باشد، گفته هایی می‌شد ناشناختنی، با طنینی مسخره، که دیگر هیچ معنایی نداشت. حقیقتی که در واژه‌ها می‌نهیم راه خود را مستقیم نمی‌پوید، به گونه ای مقاومت‌ناپذیر مسلم نیست. باید بسنده زمانی بگذرد تا حقیقتی از همان نوع بتواند در آنها شکل بگیرد. آنگاه سیاست‌بازی که، علیرغم همهٔ استدلالها و همهٔ شواهد، طرفدار مشرب مخالف خود را خائن می‌دانست، با نظریه ای که از آن نفرت داشت موافق می‌شود در حالی که آن کسی که بیهوده می‌کوشید آن‌را رواج دهد دیگر اعتقادی به آن ندارد. آنگاه، شاهکاری که به چشم ستایشگرانش (که آن را به صدای بلند می‌خواندند) خود دلیل عظمت خودش بود، و در نظر آنهایی که گوش می‌کردند تنها تصویری ابلهانه یا

پیش‌پاافتاده داشت، برای این دسته نیز شاهکار می‌شود، امّا بس دیرتر از آن‌که این خبر به نویسنده‌اش برسد. به همین‌گونه، در عشق، با همهٔ کوششها، دلداده نمی‌تواند موانعی را که سرگشته‌اش می‌کنند از بیرون درهم شکند؛ امّا هنگامی که دیگر در فکر آنها نیست، ناگهان، بر اثر کاری که از طرف دیگری انجام گرفته، یا در درون دلداری که دوستش نمی‌داشت رخ داده است، موانعی که در گذشته نمی‌شد بر آنها چیره شد بیهوده فرومی‌ریزد. اگر می‌رفتم و با ژیلبرت از بی‌اعتنایی‌ام به او در آینده، و از چگونگی پیشگیری از آن سخن می‌گفتم، از این کارم چنین نتیجه می‌گرفت که عشق و نیازم به او بس بیشتر از آنی است که خود می‌پندارد. و ملالش از دیدن من بیشتر می‌شد. و راستی را، خودِ عشق بود که، با برانگیختن حالتهای ذهنی متفاوت و متناوب در من، بهتر از ژیلبرت یاری‌ام می‌کرد تا پایان آن عشق را پیش‌بینی کنم. با این‌همه، شاید چنین هشداری را می‌توانستم، با نامه یا به زبان، هنگامی به ژیلبرت بدهم که زمان درازی گذشته و، طبعاً، از اهمیت او برای من کاسته، و همچنین بر او روشن شده باشد که برایم اهمیتی ندارد. بدبختانه، کسانی، با نیت خوب یا بد، از من به گونه‌ای با او حرف زدند که گویا پنداشت که به خواهش من چنان می‌کنند. هربار که باخبر می‌شدم کوتار، خودِ مادرم، یا حتی آقای دونورپوا، با گفته‌های ناشیانه‌ای، همهٔ فداکاری‌ام را بی‌ثمر می‌کردند، و همهٔ نتیجهٔ خویشتن‌داری‌ام را با القای این تصور غلط که آن را به کناری گذاشته‌ام برباد می‌دادند، اندوهم دوچندان می‌شد. پیش از هرچیز، ناچار می‌شدم دورهٔ کناره‌جویی دردناک و ثمربخشم را که آن مزاحمان بدون اطلاع خودم آن را قطع و در نتیجه نابود کرده بودند، دوباره از سر به‌شمار آورم. امّا، از این بدتر، دیدار دوبارهٔ ژیلبرت برایم لذت کم‌تری داشت چون دیگر به چشمش آدمی نبودم که شرافتمندانه خویشتن‌داری کرده باشد، بل کسی بودم که پنهانی دسیسه می‌چید تا به دیداری که به او اعطا نشده بود نایل شود. لعنت می‌کردم وِرزدن‌های بیهودهٔ کسانی را که اغلب، بدون هیچ قصد آسیب زدن یا خدمتی کردن، برای هیچ

و پوچ، برای این که فقط چیزی گفته باشند، گاهی هم به این دلیل که خود ما نتوانسته‌ایم در حضور آنان از پُرگویی خودداری کنیم و آنان نیز چون ما بی‌ملاحظه‌اند، چه بدبختی‌هایی که بر سرمان نمی‌آورند. درست است که نقش این کسان در کارِ شوم انهدام عشق، به پای دو نفری نمی‌رسد که عادتشان است در لحظه‌ای که همه چیز رو به سامان می‌رود، یکی با خوبی و دیگری با بدسگالی بیش از حد همه چیز را خراب کنند. امّا از این دو تن، آن‌گونه که از فضولی‌های کوتاردلگیر نمی‌شوی، چون یکی‌شان همانی است که دوست می‌داری، و دیگری خود تویی.

در این حال، از آنجا که کمابیش مانند هرباری که به دیدن خانم سوان می‌رفتم از من می‌خواست برای خوردن عصرانه با دخترش به خانه‌شان بروم، و می‌گفت که پاسخم را به خودِ ژیلبرت بدهم، اغلب برای ژیلبرت نامه می‌نوشتم. و در این نامه‌ها جمله‌هایی را نمی‌گنجاندم که گمان می‌کردم بتوانند او را رام کنند، بلکه فقط می‌کوشیدم نرم‌ترین بستر را برای سَیَلان اشکهایم بگشایم. چون پشیمانی هم، مانند تمنا، برآورده شدن را می‌خواهد و نه به تحلیل درآمدن را؛ هنگامی که عاشقی آغاز می‌کنیم، وقتمان نه به دانستن این که عشق چیست، که به آماده کردن امکانهای دیدار فردا می‌گذرد. و هنگامی که از آن کناره می‌گیریم، نه به شناخت غصهٔ خود که بر این می‌کوشیم که آن را به زبانی که به گمانمان از همه مهربانانه‌تر است، برای برانگیزندهٔ غصه بیان کنیم. چیزهایی را می‌گوییم که نیاز گفتنشان را داریم، و او آنها را نخواهد فهمید، تنها برای خودمان می‌گوییم. می‌نوشتم: «پنداشته بودم که چنین چیزی ممکن نیست. افسوس، می‌بینم که چندان دشوار نیست.» نیز می‌گفتم: «شاید دیگر شما را نبینم.» و همچنان از نشان دادن سردی‌ای که او بتواند آن را ساختگی بپندارد پرهیز می‌کردم، و از این واژه‌ها همچنان که می‌نوشتمشان به گریه می‌افتادم چون حس می‌کردم نه آنچه را که من دلم می‌خواست باور کنم، بل آنی را بیان می‌کردند که به‌راستی پیش می‌آمد. زیرا در بار بعدی که مرا وامی‌داشت از او دیداری درخواست کنم، باز

چون این‌بار یارای آن می‌داشتم که تسلیم نشوم، و رفته‌رفته با این خودداری‌های پیاپی به جایی می‌رسیدم که از بس او را ندیده بودم به دیدنش میلی نداشتم. گریه می‌کردم اما این شهامت را داشتم، و لذت می‌بردم از این که، شادکامیِ با او بودن را فدای این امکان کنم که شاید روزی به چشم او خوشایند بیایم، روزی که، افسوس، خوشایندی‌ام در چشم او دیگر برایم اهمیتی نداشت. حتی این فرضِ البته بعید هم، که در همان هنگام، آن گونه که در آخرین دیدار وانمود کرده بود، مرا دوست داشته باشد، و آنچه من آن را ملالِ بودن با کسی می‌پنداشتم که از او خسته شده‌ایم حاصل رنجش حسودانه و بی‌اعتنایی ساختگی همانند بی‌اعتنایی خودم باشد، اثری جز این نداشت که از دردناکیِ عزمم بکاهد. آنگاه به نظرم می‌آمد که چند سال بعد، پس از آن که همدیگر را فراموش کرده باشیم، اگر بتوانم با نگاه به گذشته به او بگویم که نامه‌ای که در آن لحظه در حال نوشتن برای او بودم هیچ صادقانه نبود، او خواهد گفت: «پس، پس شما مرا دوست داشتید؟ اگر بدانید چقدر منتظر این نامه بودم، چقدر امیدوار بودم همدیگر را ببینیم، چقدر به خاطر این نامه گریه کردم!» در حالی که، بیدرنگ پس از بازگشت از خانهٔ مادرش، برای او نامه می‌نوشتم این اندیشه که شاید داشتم درست همین سوءتفاهم را عملی می‌کردم، به همین دلیل که اندیشهٔ غم‌انگیزی بود، به دلیل لذت تجسم این که ژیلبرت دوستم داشت، تشویقم می‌کرد که به نوشتن نامه ادامه دهم.

اگر، پس از پایان چای خانم سوان و هنگام ترک او، من به آنچه می‌خواستم برای دخترش بنویسم می‌اندیشیدم، خانم کوتار با اندیشه‌هایی یکسره متفاوت از آنجا می‌رفت. هنگام، به قول خودش، «بازرسی کوچولویش» فراموش نکرده بود که مبل‌های تازه، «خرید»های تازهٔ خانم سوان برای مهمانخانه‌اش را به او تبریک بگوید. گواین که، در میان آنها چند تایی هرچند اندک از چیزهایی هم یافت می‌شد که اودت پیشترها در خانه‌اش در کوچهٔ لا پروز داشت، از جمله جانورهایی از سنگهای قیمتی، بُت‌هایش.

امّا، از آنجا که خانم سوان از دوستی که بسیار شیفته‌اش بود واژهٔ «مزخرف» را فرا گرفته بود ــ که افق‌های تازه‌ای را در برابرش گشود چون دقیقاً به چیزهایی گفته می‌شد که چند سالی پیشتر به نظر او «شیک» می‌آمدند ــ همهٔ این چیزها رفته رفته بازنشسته شده و به توری طلایی رنگی که داوودی‌ها را سرپا نگه می‌داشت، چندین و چند آب‌نبات‌خوری ژیرو، و سرکاغذهای دارای نقش تاج پیوسته بودند (و البته سکه‌هایی مقوایی که روی لبهٔ شومینه‌ها پخش می‌کرد و خیلی پیشتر از زمان آشنایی‌اش با سوان مرد باسلیقه‌ای به او توصیه کرده بود که از خیرشان بگذرد). از این گذشته، در آشفتگی هنرمندانه و بی‌نظمی آتلیه‌وار اتاقهایی که هنوز دیوارهایشان به رنگ تیره بود، و یکسره با اتاقهای سفیدی که خانم سوان اندکی بعدتر می‌داشت متفاوت بودند، خاوردور هرچه بیشتر در برابر هجوم قرن هجدهم عقب می‌نشست؛ و بالشتک‌هایی که خانم سوان پشت من می‌گذاشت تا «راحت»تر باشم نه چون گذشته به نقش اژدهاهای چینی که به دسته‌گل‌های لویی پانزدهمی آراسته بود. در اتاقی که اغلب آنجا بود و درباره‌اش می‌گفت: «بله، خیلی ازش خوشم می‌آید، اینجا زیاد می‌آیم، نمی‌توانم میان اسباب اثاثهٔ زمخت و پُرزرق و برق زندگی کنم، اینجا کار می‌کنم» (بدون این که بگوید دقیقاً کارش چه بود: نقاشی می‌کرد یا شاید کتابی می‌نوشت، چون زنانی که دلشان می‌خواست کاری بکنند و بیهوده وقت نگذرانند رفته‌رفته به نوشتن رو می‌آوردند)، در آن اتاق چندین چینی ساکس داشت (این نوع چینی را دوست می‌داشت و نامش را با ته‌لهجهٔ انگلیسی به زبان می‌آورد، و دربارهٔ هرچیزی می‌گفت: قشنگ است، به گلهای ساکس می‌ماند)؛ و از گزند دستهای نادانِ خدمتکاران بر آنها بس بیشتر از آسیبشان بر آن مجسمه‌ها و گلدانهای گذشته‌ها می‌ترسید و به تلافی دلهره‌هایی که بر سر آنها به او می‌دادند سرکوفت‌هایی بر آنان می‌زد که سوان، ارباب مؤدب و مهربان، بی‌اعتنا تماشا می‌کرد. آشکار دیدن برخی حقارت‌ها البته هیچ از مهربانی نمی‌کاهد؛ حتی، برعکس، مهربانی موجب می‌شود آن

فرودستی ها جذاب به نظر رسند. اکنون، اودت هنگام پذیرایی از دوستان نزدیکش به‌ندرت در خانه جامهٔ ژاپنی دیده می‌شد، بلکه پیرهن های واتوی روشنی از ابریشم موّاج می پوشید که با دستهایش کف گل آکند آنها را بر روی سینه‌هایش نوازش می‌کرد، و در درون آنها به حالتی چنان سرخوش، شاداب، سبک‌نفس غوطه می‌خورد و تن می‌آسود و می‌خرامید که پنداری آنها را نه تزیینی همانند یک پوشش، بلکه چیزی همان اندازه ضروری که «تاب» و «فوتینگ»* می‌دانست که برای برآورد نیازهای بدنی و ظرافت‌های بهداشتی اش لازم بود. عادت داشت بگوید که برایش گذشتن از نان راحت‌تر است تا از هنر و پاکیزگی، و از دیدنِ سوختن ژوکوند بیشتر اندوهگین می‌شد تا سوختنِ «هزارهزار» آدمی که می‌شناخت. گفته‌هایی که به نظر دوستانش تناقض‌آمیز می‌آمد، امّا او را در چشمشان زنی برتر می‌نمایاند و مایهٔ آن می‌شد که وزیر مختار بلژیک هفته‌ای یک‌بار به دیدنش برود، به گونه‌ای که در دنیای کوچکی که او خورشیدش بود همه بسیار شگفت‌زده می‌شدند. اگر می‌شنیدند که در جای دیگری، مثلاً در خانهٔ وردورن، او را احمق می‌دانند.
به دلیل همین سرزندگی ذهنی بود که خانم سوان همنشینی با مردان را از زنان دوستتر می‌داشت. امّا در خرده گرفتن از زنان این کار را همواره از دیدگاه یک هرجایی می‌کرد، عیب‌هایی از آنان را به رخ می‌کشید که می‌توانستند آنان را نزد مردان بَدِه کنند؛ از زمختی مفصل ها، بدرنگی پوست، غلطهای املایی، پاهای پشمالو، بوی بد تن و ابروهای مصنوعی شان حرف می‌زد. امّا برعکس، با زنی که در گذشته‌ها با او مدارا و خوشرویی کرده بود، به ویژه اگر دچار نامرادی بود، مهربانی می‌کرد. به گرمی از او دفاع می‌کرد و می‌گفت: «به او ظلم می‌شود، باور کنید زن خیلی خوبی است.»

خانم کوتار و همهٔ کسانی که در گذشته با خانم دوکره‌سی رفت‌وآمد داشتند، اگر پس از دراززمانی او را دوباره می‌دیدند، نه تنها از تغییر آرایش

* tub (وان حمام، شست‌وشو)، footing (پیاده‌روی).

مهمانخانه‌اش بلکه از خود او هم شگفت‌زده می‌شدند که بازشناختنش دشوار بود. از گذشته‌ها چندین سال جوان‌تر می‌نمود! بیگمان این تا اندازه‌ای از آنجا می‌آمد که چاق شده، تندرست‌تر بود و در نتیجه آرام‌تر، شاداب‌تر و آسوده‌تر می‌نمود، و از سوی دیگر آرایش تازه با موهای صاف چهره‌اش را که سرخابی هم زنده‌ترش می‌کرد بازتر می‌نمایانید، و چشمان و نیمرخش که در گذشته‌ها بیش از اندازه کشیده بود اکنون جمع‌تر شده بود. امّا یک دلیل دیگر این دگرگونی آن بود که اودت، در نیمه راه زندگی، سرانجام توانسته بود یک سیمای مشخص، یک «منش» تغییرناپذیر، یک «نوع زیبایی» ویژه برای خودش کشف یا ابداع کند، و این «تیپ» ثابت را همچون جوانی فناناپذیری با خطوطِ ازهم‌گشودهٔ چهره‌اش اُخت کرده بود ــ خطوطی که سالهای سال، گرفتار شلختگی‌های خطرآمیز و بیهودهٔ گوشت، بر اثر کوچک‌ترین خستگی در یک آن سالها پیرتر می‌شدند، نوعی پیری گذرا به خود می‌گرفتند، و به فراخور خلق و خو و وضعیت سلامتش او را کم یا بیش دارای چهره‌ای نامرتب، دگرگون‌شونده، بی‌شکل و جذاب کرده بودند.

سوان در اتاقش، به جای عکس‌های زیبایی که در آن روزها از همسرش می‌گرفتند، و در آنها علیرغم هر کلاه یا پیرهنی که داشت، از حالت یگانهٔ معمایی و فاتحانه‌ای می‌شد هیکل و چهرهٔ پیروزمندش را بازشناخت، یک عکس داگروتیپ کوچک قدیمی خیلی ساده داشت که مالِ پیش از شکل گرفتنِ آن «تیپ» اودت بود، و زیبایی و جوانی‌ای که او هنوز برای خود پیدا نکرده بود در آن دیده نمی‌شد. امّا بدون شک سوان از سرِ وفاداری یا از این رو که به برداشت متفاوتی رسیده بود، در آن زن جوانِ لاغر که چشمانی اندیشناک، چهره‌ای خسته، حالتی معلق میان حرکت و سکون داشت، زیبایی بوتیچلی‌وار بیشتری می‌دید و آن را بیشتر دوست می‌داشت. در واقع، هنوز دلش می‌خواست همسرش را شبیه یک کار بوتیچلی ببیند. برعکس، اودت که می‌کوشید آنچه را که خود از وجود خود دوست نمی‌داشت، آنچه را که شاید برای یک هنرمند «منش» او بود امّا او به عنوان یک زن عیب

می‌دانست، نه تنها به نمایش نگذارد بلکه خنثی یا پنهان کند، نمی‌خواست حتی حرف بوتیچلی را بشنود. سوان یک شال بسیار زیبای شرقی، به رنگ آبی و صورتی داشت که به این دلیل خریده بود که درست شبیه شال **عذرای ماگنیفیکات** بود. امّا خانم سوان نمی‌خواست آن را به دوش بیندازد. تنها یک بار به شوهرش اجازه داد برایش پیرهنی پُر از نقش بنفشه، گل مروارید، گل گندم و اخیلیا شبیه پیرهن پریماورای بهار سفارش دهد. گاهی، شبها، هنگامی که خسته بود، سوان زیرلب به من می‌گفت به دستهای اندیشناکش نگاه کنم که چگونه، بی‌آن‌که خود بداند، به آنها حرکت آزاد و اندکی رنجناک مریم را می‌داد که قلم را در دواتی که فرشته نگه داشته است فرومی‌کند تا روی کتاب مقدسی که واژهٔ «ماگنیفیکات» بر آن دیده می‌شود بنویسد. ولی زود می‌گفت: «مبادا به خودش بگویید، اگر بفهمد حرکتش را تغییر می‌دهد.»

بیرون از این گونه لحظه‌های رخوت غیرارادی، که سوان می‌کوشید در آنها آن آهنگ غم‌آلود بوتیچلی‌وار را بازیابد، هیکل اودت اکنون نقش پیکرهٔ واحدی را داشت که «خط»ی آن را یکپارچه در میان می‌گرفت، خطی که برای پیمودن محیط تن زن همهٔ راههای پست و بلند، فرورفتگی‌ها و برآمدگی‌های ساختگی، شبکه‌ها و زوائد پیچیدهٔ مُدهای قدیم را رها کرده بود، امّا همچنین، در آنجاهایی هم که آناتومی به‌خطا حجم‌هایی بیهوده را در بیرون یا درون خط ایده‌آل رقم می‌زد، با خطی جسورانه اشتباه‌های طبیعت را تصحیح و در بخش بزرگی از مسیر خود عیب‌های تن و پارچه را برطرف می‌کرد. بالشتک‌ها، «طاقچه»هایی که در مُد وحشتناک «تورنور» به بدن زن برجستگی می‌داد منسوخ شده بود، و همچنین تنه‌بندهای چین‌داری که از دامن فراتر می‌رفت و با مغزی‌های سختی شکل می‌گرفت، و سال‌های سال برآمدگی‌های ساختگی بر شکم اودت می‌افزود و به بدن او حالت ترکیبی از چند تکهٔ ناهمگون می‌داد که هیچ هویت ویژه‌ای آنها را به هم نمی‌پیوست. خط عمودی شرابه‌ها و منحنی حاشیه‌های چین‌چین جای خود را به

خمش های بدنی داده بود که ابریشم را به همان گونه به تپش در می‌آورد که پری دریایی موجها را، و به آستر کتانی جامه، که دیگر همچون شکلی بسامان و زنده از آشوب طولانی و تنگناهای پیچاپیچ مُدهای منسوخ رها شده بود، حالتی انسانی می‌داد. امّا خانم سوان، با این‌همه، توانسته بود به میل خود برخی بازمانده‌های آن مُدها را، همراه با آنهایی که جایگزینشان شده بودند، حفظ کند. در شبهایی که نمی‌توانستم کار کنم و مطمئن از این که ژیلبرت با دوستانش به تئاتر رفته است سرزده به خانهٔ پدر و مادرش می‌رفتم، اغلب خانم سوان را در خانه‌جامهٔ برازنده‌ای می‌دیدم با دامنی به یکی از آن رنگهای تیرهٔ زیبا، سرخ سیر یا نارنجی، که پنداری مفهوم ویژه‌ای داشتند چون دیگر از مُد افتاده بودند، و روی آنها نوار دراز پهنی از توری سیاه، یادآور پلیسه های قدیم، کج دوخته شده بود. وقتی، در یکی از روزهای هنوز سرد بهار، پیش از قهر کردنم با دخترش، مرا با خود به باغ وحش برد، در زیر کتش که بر اثر گرمای راه رفتن دگمه هایش را کم یا بیش بازمی‌کرد، آن بخش از حاشیهٔ دندانه دندانهٔ پیرهنش که بیرون می‌زد یادآور لبهٔ جلیقه‌هایی بود که دیگر نمی‌پوشید، همانند یکی از آنهایی که چند سال پیش به تن می‌کرد و دوست داشت لبه‌هایشان اندکی بریده‌بریده باشد؛ و کراواتش ــ که از همان چهارخانه های «اسکاتلندی» بود که به آنها وفادار مانده بود، امّا به رنگهایی چنان نرم‌شده (صورتی به جای سرخ و بنفش کمرنگ به جای آبی) که کمابیش آن را از پارچهٔ تافتهٔ رنگ به رنگ شونده می‌پنداشتی که تازه باب می‌شد ــ به حالتی زیر چانه اش گره خورده بود که نمی‌شد دید به کجا بسته است، و بیننده را بی اختیار به یاد نوار کلاههایی می انداخت که دیگر کسی به سر نمی‌گذاشت. اگر اندکی دیگر به همین گونه ادامه می‌داد، جوانانی که می‌کوشیدند حال و هوای لباسهای او را دریابند می‌گفتند: «خانم سوان برای خودش نمایندهٔ دوره‌ای است، مگرنه؟» همانند سبک هنری زیبایی که فرم های گوناگونی را باهم تلفیق و سنّتی نهانی را تقویت می‌کند، لباس پوشیدن خانم سوان با آن خاطره‌های گنگ جلیقه‌ها یا قلابهای گذشته،

گاهی گرایشی به «مُد ملوانی» که زود هم کنار گذاشته می‌شد، یا حتی اشاره‌ای بفهمی نفهمی به «جوان به دنبالم بیا»[۱۰۰]، شکل موجود قابل لمس را با شباهت‌هایی ناقص با شکلهایی قدیمی‌تر همراه می‌کرد که دوزنده یا کلاهدوز در عمل آنها را به اجرا درنمی‌آوردند، امّا همواره به آنها فکر می‌کردیم، و به خانم سوان ظاهری فاخر می‌دادند ــ شاید همان بیهودگی آن جامه‌ها چنان می‌نمایانید که به نیازی فراتر از کاربرد عملی پاسخ می‌دهند، یا شاید این به‌خاطر یادگار سالهای گذشته بود که در آنها باقی مانده بود، یا نوعی فردیتِ پوشاکیِ ویژهٔ آن زن که به گونه‌گون‌ترین جامه‌هایش یک حالت یگانهٔ خودمانی می‌داد. حس می‌کردی که او تنها برای راحت یا برای آرایش بدنش لباس نمی‌پوشد؛ جامه‌هایش همان‌گونه او را دربر می‌گرفت که ساخت و ساز ظریف و معنوی‌شدهٔ یک تمدن.

هنگامی که ژیلبرت (که عصرانه‌هایش را در همان روز مهمانیِ مادرش می‌داد) به دلیلی در خانه نبود، و من می‌توانستم در «شوفلوری» خانم سوان شرکت کنم، او را در پیرهن زیبایی می‌دیدم گاهی از تافته، گاهی دیگر از ابریشم درشت‌بافت، یا مخمل، یا کرپ دوشین، یا ساتن، یا ابریشم، که مانند خانه‌جامه‌هایی که اغلب در خلوت می‌پوشید شل وگشاد نبود، بلکه حالت جمع و جور لباس بیرونی را داشت و در آن بعدازظهرها، به بیکاری و در خانه ماندنش حالتی چالاک و فعال می‌داد. و بیگمان سادگی جسورانه‌ای که در دوخت آنها به کار رفته بود با قامت و حرکتهای او تناسب داشت، حرکاتی که گفتی رنگ آستینها، که هر روز به رنگی بود، از چگونگی آنها خبر می‌داد؛ می‌شد گفت که مخمل آبی از عزمی ناگهانی، یا تافتهٔ سفید از خُلقی خوش نشان داشت، و ملاحظهٔ غایی و سرشار از فخری که در شیوهٔ پیش آوردن بازویش نهفته بود، برای آن‌که به چشم بیاید به جامهٔ کرپ دوشین سیاهی. رخشنده از لبخند فداکاری‌های بزرگ، درمی‌آمد. امّا در همان حال، آن جامه‌های آن اندازه زنده را، بغرنجیِ «افزوده»‌های بدون کاربرد عملی، بدون دلیلِ دیده شدن، دارای حالتکی مستغنی، اندیشناک، درخود فرورفته می‌کرد

که با اندوهی که خانم سوان هنوز دستکم در حلقهٔ پیرامون چشمان و در بندهای انگشتانش حفظ کرده بود سازگاری داشت. زیر انبوه طلسم‌های یاقوتی، شبدرهای چهاربرگ مینایی، آویزه‌های نقره، مدالیون‌های طلا، حرزهای فیروزه، زنجیرهای عقیق و بلوطهای زبرجد، روی خود پیرهن، طرح رنگارنگی بود که بر یک تکه‌دوزی به زندگی گذشته‌هایش ادامه می‌داد، یا ردیفی از دگمه‌های کوچک ساتن که برای بستن جایی به کار گرفته نشده بودند و بازهم نمی‌شدند، یا رشتهٔ بافته‌ای که با دقت و ملاحظهٔ یک یادآوری دوستانه می‌خواست چشم را خوش بیاید، همهٔ چیزهایی که مانند آن جواهرات، این حالت را ــ که بدون آن هیچ توجیهی برایشان ممکن نبود ــ داشتند که پنداری فاش‌کنندهٔ نیتی، گروگان محبتی، حافظ رازی، بیانگر خرافه‌ای، نگهدارندهٔ خاطرهٔ شفایی، نذری، عشقی یا شرطِ یاد است مرا تو را فراموشی بودند. و گاهی، در مخمل آبی تنه‌بند اشاره‌ای به شکاف سبک هانری دوم، در پیراهن ساتن سیاه اندک برجستگی ای یا در بالای آستین که یادآور «ژیگو»های ۱۸۳۰ بود، یا برعکس در زیر دامن و یادآور «سبد»های لویی پانزدهمی، به جامهٔ او حالت گنگی از یک لباس مبدل می‌داد، به بازماندهٔ نامحسوسی از گذشته در زندگی حال اشاره می‌کرد، و افسون برخی قهرمانان تاریخی یا داستانی را بر چهرهٔ خانم سوان می‌افزود. و اگر این را به او می‌گفتم در پاسخ می‌گفت: «من مثل خیلی از دوستانم گلف بازی نمی‌کنم. بهانه‌ای ندارم که مثل آنها سویترز* بپوشم.»

در شلوغی مهمانخانه، در بازگشت از بدرقه مهمانی یا در حال تعارف بشقاب شیرینی به مهمانی دیگر، خانم سوان از کنارم می‌گذشت و مرا لحظه‌ای به کناری می‌کشید و می‌گفت: «ژیلبرت از من مخصوصاً خواهش کرده که شما را برای پس‌فردا ناهار دعوت کنم. چون مطمئن نبودم که شما را ببینم، می‌خواستم اگر نیامدید برایتان نامه بنویسم.» من همچنان مقاومت

* Sweaters

می‌کردم. و دشواری این مقاومت برایم هرچه کم‌تر می‌شد. چون هراندازه هم که زهری را که رنجت می‌دهد دوست داشته باشی، باز اگر به ضرورتی از آن محروم شوی، پس از چندگاهی، نمی‌توانی دست‌یابی به آسودگی‌ای را که دیگر به یاد نمی‌آوردی و پایان گرفتن تکان و درد را خوش نداشته باشی. اگر در گفتن این که دیگر هرگز نمی‌خواهی دلدار را ببینی یکسره صادق نباشی، در گفتن این هم که دیدارش را می‌خواهی نیستی. چون، بیگمان، تنها در صورتی تاب دوری‌اش را می‌آوری که آن را کوتاه پیش‌بینی کنی، و به روزی که دوباره او را خواهی دید بیندیشی، امّا از سوی دیگر حس می‌کنی که دردِ این آرزوهای هرروزهٔ دیداری نزدیک و پیاپی به بعد انداخته تا چه اندازه کم‌تر از دیداری است که شاید حسادتی را در پی داشته باشد، به گونه‌ای که خبر رفتن به دیدار آنی که دوست می‌داری تو را دستخوش حالی نه‌چندان خوشایند کند. اکنون، آنچه هر روز به روز دیگر می‌افکنی دیگر نه پایان دلشورهٔ ستوه‌آور ناشی از جدایی، که ازسرگیری هراس‌آور هیجانهای بیهوده است. وه که به جای چنین دیداری چه بیشتر این خاطرهٔ رام را، که خود رفته رفته در خیال می‌پروری، دوست می‌داری که آنی که در واقعیت دوستت ندارد، در تنهایی‌ات برعکس به عشقش به تو اعتراف می‌کند! این خاطره را، که می‌توانی هراندازه بخواهی شیرین کنی اگر بسیاری از آنچه را که آرزو می‌کنی اندک اندک با آن بیامیزی، چه بیشتر از دیدارِ به‌بعد انداخته‌ای دوست می‌داری که با کسی رودررویت می‌کند که دیگر نمی‌توانی گفته‌هایی را که آرزویشان را داری بر او بخوانی، بلکه باید سردی‌های تازه، پرخاشهای نابیوسیده‌اش را تحمل کنی! همه هنگامی که دیگر عاشق نیستیم می‌دانیم که فراموشی، و حتی خاطرهٔ گنگ، به اندازهٔ عشق ناکام رنج‌آور نیست. آنچه من دوستتر می‌داشتم، بی‌آن‌که در دل به آن اعتراف کنم، شیرینی آرامش‌آور این فراموشی آینده بود.

از این گذشته، سختی دردِ این شیوهٔ درمان با دوری‌گزینی و کناره‌جویی، به یک دلیل دیگر هم کم‌تر و کم‌تر می‌شود، و آن این است که

چنین شیوه‌ای، عشق را که وسوسه‌ای مدام است رفته‌رفته سست می‌کند تا سرانجام علاجش کند. عشق من هنوز آن اندازه نیرومند بود که بخواهم دوباره همهٔ حیثیتم را نزد ژیلبرت بازیابم، حیثیتی که می‌پنداشتم با دوری خودخواسته‌ام از او رفته‌رفته بیشتر می‌شود، به گونه‌ای که یکایک آن روزهای آرام و غم‌آلودی که ژیلبرت را نمی‌دیدم، و یکی پس از دیگری، بی‌وقفه، بی‌محدودیت (اگر فضولی در کارم دخالت نمی‌کرد) می‌گذشتند، به نظرم روزهایی نه باخته که بُرده بودند. شاید بیهوده بُرده شده، چون به زودی می‌شد مرا شفایافته دانست. تسلیم، که شرط عادت است، به برخی نیروها امکان می‌دهد بی‌اندازه رشد کنند. نیروی بسیار اندکی که من در نخستین شب قهرم با ژیلبرت برای تحمل غصه داشتم، از آن زمان به نحو شمارش‌ناپذیری افزایش یافته بود. فقط، آن گرایش به ادامهٔ وجود را که در همهٔ چیزها هست گاهی انگیزش‌هایی ناگهانی دچار وقفه می‌کند که ما، به ویژه از آن‌رو بی‌هیچ پروایی تسلیمشان می‌شویم که می‌دانیم چند روز، چند هفته توانستیم از آنها بپرهیزیم و بازهم می‌توانیم. و اغلب، درست در هنگامی که کیف پس‌اندازمان می‌خواهد پُر شود آن را یکباره خالی می‌کنیم، یا معالجه‌ای را که به آن عادت هم کرده‌ایم کنار می‌گذاریم و منتظر نتیجه‌اش نمی‌مانیم. و یک روز که خانم سوان باز چون همیشه گفت که ژیلبرت از دیدنم خوشحال می‌شود، و بدین گونه پنداری شادکامی‌ای را که من آن‌همه مدت خودم را از آن محروم می‌کردم در دسترسم گذاشت، از دانستن این که هنوز می‌شود آن را چشید درشگفت شدم؛ و انتظار فردا برایم دشوار شد؛ برآن شده بودم که فردا بروم و ژیلبرت را پیش از شام غافلگیر کنم.

آنچه یاریم کرد تا یک روز تمام شکیبایی کنم طرحی بود که ریختم. از آنجا که گذشته‌ها فراموش شده بود و با ژیلبرت آشتی کرده بودم، می‌خواستم دیدارهایم با او عاشقانه باشد و بس. هر روز زیباترین گلهایی را که یافت می‌شد برایش می‌فرستادم. و اگر خانم سوان، که البته حق نداشت مادر بیش از اندازه سختگیری باشد، نمی‌گذاشت هر روز گل بفرستم، گاه به گاه

هدیه‌هایی با ارزش بیشتر می‌فرستادم. پدر و مادرم پول بسنده برای خرید چیزهای گران به من نمی‌دادند. به فکر یک گلدان بزرگ قدیمی ساخت چین افتادم که از عمه لئونی به من رسیده بود و مادرم هر روز انتظار داشت که فرانسواز بیاید و بگوید «افتاد و تکه‌تکه شد»، و دیگر چیزی از آن نماند. پس آیا بهتر نبود که آن را بفروشیم، آن را بفروشیم تا من بتوانم هرچقدر بخواهم ژیلبرت را خوشحال کنم؟ گمان می‌کردم هزار فرانکی از آن به دست آورم. آن را در چیزی بستم، عادت نگذاشته بود که هیچگاه آن را ببینم؛ جدا شدنم از آن دستکم این فایده را داشت که با آن آشنا بشوم. در راهِ رفتن به خانهٔ سوان آن را با خود بردم، نشانی آنجا را به کالسکه‌ران دادم و گفتم که از شانزه‌لیزه برود، چون در نبش آن مغازهٔ یک چینی‌فروش بزرگ بود که پدرم را می‌شناخت. شگفتا که درجا برای آن گلدان نَه یک هزار که ده هزار فرانک به من داد. شادمانه اسکناسها را از او گرفتم؛ می‌توانستم یک سال تمام هر روز به ژیلبرت گل سرخ و یاس هدیه کنم. پس از آن‌که از پیش چینی‌فروش برگشتم و سوار کالسکه شدم، راننده طبعاً ناگزیر شد به جای راه همیشگی خیابان شانزه‌لیزه را بپیماید، چون خانهٔ سوان نزدیک جنگل بولونی بود. از نبش خیابان بِری گذشته بود که، در روشنی شامگاهی، در نزدیکی خانهٔ سوان، پنداری ژیلبرت را دیدم که در جهت عکس خانه می‌رفت و از آن دور می‌شد، آهسته امّا با گامهای مصمم پابه‌پای جوانی می‌رفت که با او حرف می‌زد و نتوانستم چهره‌اش را ببینم. در کالسکه بلند شدم، خواستم آن را بایستانم، امّا دودل ماندم. آن دو دیگر دور شده بودند، و دو خط موازی نرمی که راه رفتنشان می‌کشید به زودی در سایهٔ الیزه‌ای محو می‌شد.[۱۰۱] پس از لختی به خانهٔ ژیلبرت رسیدم. خانم سوان مرا پذیرفت، گفت: «آه! اگر بفهمد خیلی ناراحت می‌شود، نمی‌فهمم چرا در خانه نیست. سر یکی از درسهایش خیلی گرمش شده بود، گفت که می‌خواهد با دختری از دوستهایش برود و کمی هوا بخورد.» ــ «فکر می‌کنم در خیابان شانزه‌لیزه دیدمش». «گمان نکنم او بوده، در هر حال، به پدرش نگویید، خوشش نمی‌آید که در همچو وقتی بیرون

برود، گود ایونینگ»). به راه افتادم، به راننده گفتم از همان راهی که آمده بودیم برگردد، امّا دو پیاده را نیافتم. کجا رفته بودند؟ در شامگاه، با آن حالت دوستانه، به همدیگر چه می‌گفتند؟

به خانه برگشتم، نومیدانه ده‌هزار فرانک بادآورده را که با آنها می‌توانستم بارها و بارها ژیلبرت را خوشحال کنم در دست داشتم، ژیلبرتی که دیگر مصمم بودم هرگز دوباره نبینم. بیگمان، رفتن به مغازهٔ چینی فروش خوشحالم کرده بود، چون این امید را به من داده بود که پس از آن دوستم را همواره فقط در حالتی ببینم که از من خرسند و سپاسگزار باشد. امّا اگر به آنجا نمی‌رفتم، اگر کالسکه از خیابان شانزه‌لیزه نمی‌گذشت، ژیلبرت و آن جوان را نمی‌دیدم. بدین گونه، یک رخداد یگانه پیامدهای متناقض دارد. و تلخکامی ناشی از آن شادکامی‌ای را که پدید آورده است خنثی می‌کند. خلاف آنچه اغلب پیش می‌آید بر سر من آمده بود. شادکامی‌ای را آرزو می‌کنیم، امّا وسیلهٔ مادی دستیابی به آن را نداریم. لابرویر گفته است: «غم‌انگیز است عاشقی، اگر توانگر نباشی.» کاری جز این نمی‌ماند که آرزوی شادکامی را خرده‌خرده در خود بکُشی. امّا من، برعکس، وسیلهٔ مادی را به دست آورده بودم، ولی در همان زمان، اگرنه پیامد منطقی این موفقیت، دستکم یک نتیجهٔ تصادفی‌اش شادکامی را از من گرفته بود. امّا، گویا شادکامی باید همیشه این گونه از دست برود. البته، معمولاً، نه در همان شب دستیابی به آنچه آن را ممکن کرده است، اغلب، چندگاهی همچنان به کوشش ادامه می‌دهیم و امیدوار می‌مانیم. امّا خوشبختی هرگز به دست نمی‌آید. اگر بتوان بر دشواریها چیره شد، طبیعت نبرد را از بیرون به درون می‌کشاند و رفته‌رفته دل آدم را چنان دگرگون می‌کند که چیزی جز آنچه به دست خواهد آورد آرزو کند. و اگر ماجرا چنان زود بگذرد که دل فرصت دگرگون شدن نیافته باشد، طبیعت نومید نخواهد شد از این که به شیوه‌ای ظریف‌تر و البته دیرتر، امّا همچنین کاراتر، بر ما پیروز شود. آنگاه است که شادکامی در آخرین ثانیه از چنگ آدم بیرون کشیده می‌شود، یا شاید طبیعت با نیرنگی اهریمنی، خودِ دستیابی به

شادکامی را وسیلهٔ نابودی آن می‌کند. و پس از ناکامی اش در همهٔ آنچه در قلمرو عمل و زندگی بود، واپسین مانع را بر سر راه آدمی می‌گذارد که همان امکان‌ناپذیری روانیِ شادکامی است. پدیدهٔ شادکامی در وجود نمی‌آید، یا این که تلخ‌ترین واکنشها را برمی‌انگیزد.

ده‌هزار فرانک را در جای مطمئنی گذاشتم. امّا دیگر به هیچ دردم نمی‌خورد. از همین رو آن را بس زودتر از آنی خرج کردم که اگر هر روز برای ژیلبرت گل می‌فرستادم، چون با فرارسیدن شامگاه چنان دلتنگ می‌شدم که نمی‌توانستم در خانه بمانم و می‌رفتم و در آغوش زنانی گریه می‌کردم که دوستشان نداشتم. دیگر هم دربندِ آن نبودم که کاری کنم که ژیلبرت را خوش بیاید، رفتن به خانهٔ ژیلبرت برایم تنها رنج داشت و بس. حتی دوباره دیدن ژیلبرت که تا همان‌دیشب آن‌همه لذتناکش می‌دانستم دیگر برایم بس نبود. چون در همهٔ مدتی که در کنار او نمی‌بودم دستخوش آشفتگی می‌شدم. بدین گونه است که یک زن، با هر رنج تازه‌ای که، اغلب ندانسته، بر سرت می‌آورد، به سلطه‌اش بر تو امّا همچنین توقع تو از خودش، می‌افزاید. با این بدی که به تو کرده است، بیشتر و بیشتر گرفتارت می‌کند، زنجیرهایت را دوچندان می‌کند، امّا همچنین آنهایی را که تا آن زمان می‌پنداشتی برای دربند کشیدن او بسنده است تا خود آسوده باشی. تا همان شب پیش هم، اگر بیم آن نداشتم که ژیلبرت را بیازارم، به خواستن دیدارهایی گهگاهی قناعت می‌کردم که اکنون دیگر برایم بس نبودند و بسیاری شرطهای، دیگر را جایگزینشان می‌کردم. چون در عشق، برخلاف آنچه پس از جنگ پیش می‌آید، هرچه شکست‌خورده‌تر باشیم شرایطی سنگین‌تر و دشوارتر می‌گذاریم، اگر در وضعیت تحمیل آنها باشیم. وضع من با ژیلبرت چنین نبود. پس در آغاز بهتر دانستم دیگر به خانهٔ مادرش نروم. همچنان با خود می‌گفتم که ژیلبرت مرا دوست ندارد، و این را از مدتها پیش می‌دانستم، و می‌توانستم اگر دلم خواست او را ببینم، و اگر نخواست رفته‌رفته فراموشش کنم. امّا این اندیشه‌ها، همچون دارویی که بر برخی بیماریها اثر نداشته باشد، هیچگونه

تأثیر کارآمدی بر آن دو خط موازی ژیلبرت و جوان همراهش نداشت که آهسته آهسته در خیابان شانزه‌لیزه پیش می‌رفتند، و من گهگاه آنها را دوباره در نظر می‌آوردم. درد تازه‌ای بود، که آن‌هم سرانجام فروکش می‌کرد، تصویری بود که روزی یکسره تهی از همهٔ بارهای سمّی‌اش دوباره به ذهنم می‌آمد، چون زهرهای کشنده‌ای که بی خطری با آنها وَرمی‌رویم، چون اندکی از دینامیت که می‌توانیم سیگارمان را بدون بیم انفجاری با آن روشن کنیم. در انتظار آن روز، در درونم نیروی دیگری بود که با همهٔ توان با نیروی پلیدی نبرد می‌کرد که تصویر قدم زدن ژیلبرت در غروب را پیوسته یکسان به رخم می‌کشید: برای درهم شکستن حمله‌های تازه‌تازهٔ خاطره‌ام، تخیلم در جهت مخالف آن تلاشی کارساز می‌کرد. درست است که نیروی نخست تصویر آن دو پیادهٔ خیابان شانزه‌لیزه را پیاپی به من نشان می‌داد، و تصویرهای ناخوشایند دیگری از گذشته را نیز بر آن می‌افزود، مثلاً شانه بالا انداختن ژیلبرت را در هنگامی که مادرش از او می‌خواست با من بماند. امّا نیروی دوم، نقش‌بافان بر تار و پود امیدهایم، آینده‌ای بس خوش‌نقش و نگارتر از گذشتهٔ تُنُک بی‌مایه‌ام رقم می‌زد. در برابر یک دقیقه که ژیلبرت را ترش‌رو در نظر می‌آوردم، چه بسیار دقیقه‌هایی که او را در حال کوشش برای آشتی‌مان، شاید حتی برای نامزدی‌مان، مجسم می‌کردم! درست است که تخیل این نیرویی را که به سوی آینده هدایت می‌کرد، در هر حال از گذشته فراهم می‌آورد. همچنان که اندوهم از این که ژیلبرت شانه بالا انداخته باشد فروکش می‌کرد، خاطرهٔ جاذبهٔ او، خاطره‌ای که مرا خواستار آشتی با او می‌کرد نیز رنگ می‌باخت. امّا هنوز بسیار مانده بود تا به این مرگ گذشته برسم. هنوز آنی را که به‌راستی می‌پنداشتم از او متنفرم دوست می‌داشتم. هربار که به من گفته می‌شد سر و رویم مرتب است، و سرحال به نظر می‌آیم، دلم می‌خواست او هم آنجا باشد. به خشم می‌آمدم از این که در آن زمان خیلی ها خواستار آن بودند که من به مهمانی هایشان بروم. و نپذیرفتم. در خانه یک بار بگومگو شد چون نخواستم با پدرم به شامی رسمی بروم که در آن خانم و آقای بونتان هم،

با آلبرتین، خواهرزادهٔ خانم که هنوز دختربچه‌ای بود، حضور داشتند. بدین گونه دوره‌های مختلف زندگی ما برهم سوار می‌شوند. به خاطر کسی که اکنون دوست داریم و روزی برایمان بس بی‌اهمیت خواهد بود، از دیدن کسی تن می‌زنیم که امروز برایمان بی‌اهمیت است امّا فردا دوستش خواهیم داشت، کسی که اگر دیدنش را می‌پذیرفتیم شاید زودتر دل به او می‌بستیم. و بدین گونه رنجهای کنونی‌مان تسکین می‌یافت، که البته رنجهای دیگری جایشان را می‌گرفت. رنجهای من دگرگون می‌شدند. در شگفت می‌شدم از این که در درون خودم روزی به یک حس و در فردایش به حس دیگری برمی‌خوردم که معمولاً برخاسته از ترس یا امیدی وابسته به ژیلبرت بود. ژیلبرتی که من در درون خود داشتم. باید با خود می‌گفتم که آن‌یکی، ژیلبرت واقعی، شاید یکسره با آن متفاوت بود، هیچ از پشیمانی‌هایی که من او را دچارشان می‌پنداشتم خبر نداشت، به احتمال نه تنها بسیار کم‌تر از آنچه من به او می‌اندیشیدم، بلکه حتی کم‌تر از آنی هم به من فکر می‌کرد که می‌پنداشتم ژیلبرت خیالی‌ام می‌کند هنگامی که با او تنها بودم، و می‌کوشیدم نیت واقعی‌اش را دربارهٔ خودم بدانم، و بدین گونه ذهن او را همواره مشغول به خودم تصور می‌کردم.

در دوره‌هایی که غصه، با همهٔ سستی گرفتنش، پابرجاست، باید غصه‌ای را که فکر دائمی خود شخص برمی‌انگیزد از آن دیگری بازشناخت که برخی خاطره‌ها، فلان جملهٔ بدخواهانه گفته، فلان فعل در یکی از نامه‌ها آمده، در ما زنده می‌کنند. تا عشق دیگری در آینده فرصت توصیف شکلهای گوناگون غصه را پیش آورد در اینجا همین‌قدر بگوییم که درد غصهٔ نخستین بینهایت از دومی کم‌تر است. این از آنجا می‌آید که برداشت ما از کسی که با ما و در درون ما زندگی می‌کند، به زیبایی هاله‌ای آراسته است که ما رفته‌رفته به او می‌دهیم، و اگرنه از شیرینی‌های مدام امید که دستکم از آرامش اندوهی همیشگی نشان دارد. (وانگهی، باید دانست که در عارضه‌هایی که درد عشق را وخیم می‌کنند و به درازا می‌کشانند، و از درمانش جلو می‌گیرند، تصویر کسی

که برانگیزندهٔ درد است چندان نقشی ندارد، همان گونه که در برخی بیماریها هیچ تناسبی میان علت بیماری و تبی که در پی آن می‌آید، و کُندی بهبود، نمی‌توان یافت). امّا اگر بتوان گفت که اندیشهٔ کسی که دوست می‌داریم بازتابی از هوشی را که عموماً خوشبین است به خود می‌گیرد، این را نمی‌توان دربارهٔ خاطره‌هایی خاص، این گفته‌های بدخواهانه وآن نامهٔ دشمنانه نیز گفت (از نامه‌هایی که از ژیلبرت داشتم تنها یکی چنین بود)، گویی خود او در این تکه‌های بسیار کوچک گنجیده و در آنها به چنان توانی رسیده است که برداشت معمولی ما از کل وجود او نمی‌تواند به پایش برسد. زیرا که نامه را، همانند تصویر دلدار، در آرامش غم‌آلود حسرت تماشا نکرده‌ایم؛ بلکه آن را در چنگ اضطراب وحشتناک یک بدبختی نابیوسیده خوانده‌ایم، کلمه به کلمه بلعیده‌ایم. این نوع غصه‌ها شکل‌گیری دیگری دارند؛ از بیرون می‌آیند، و از راه سهمگین‌ترین دردها می‌گذرند و به دل ما می‌رسند. تصویر دوست را، که خیال می‌کنیم قدیمی و اصل است، در واقع بارها و بارها بازسازی کرده‌ایم. امّا خاطرهٔ دردناک با این تصویر ترسیم‌شده هم‌دوره نیست، مال زمان دیگری است، یکی از نادر گواهان یک گذشتهٔ دهشتناک است. امّا از آنجا که این گذشته همچنان پابرجاست (مگر در درون ما که دوست داشته‌ایم عصری طلایی و فرخنده، یا بهشتی را که همه در آن به آشتی می‌رسند جایگزینش کنیم)، آن خاطره‌ها، آن نامه‌ها، یادآور واقعیت‌اند، و با دردی که ناگهان می‌انگیزند باید به ما بفهمانند که در انبوه امیدهای انتظار هرروزی‌مان چقدر از واقعیت دور شده‌ایم. نه این که این واقعیت باید همواره یکسان بماند، گواین که گاه چنین می‌شود. در زندگی‌مان زنان بسیاری‌اند که هرگز در پی دوباره دیدنشان نبوده‌ایم و طبعاً سکوت بی‌عمد ما را با سکوتی همسان پاسخ گفته‌اند. امّا نکته اینجاست که چون دلدادهٔ این زنان نبوده‌ایم، سالهای دور از آنان گذرانده را به حساب نیاورده‌ایم، و هنگام استدلال دربارهٔ تأثیر کارساز دوری این مثال را که نفی‌کنندهٔ آن است به همان گونه ندیده می‌گیریم که کسانی که به الهام غیبی معتقدند و موردهایی

را که پیش‌بینی شان درست از آب درنمی‌آید به حساب نمی‌آورند.

امّا دوری می‌تواند سرانجام کارساز باشد. تمنا و میل دوباره دیدنت روزی در دل کسی که اکنون تو را خوب نمی‌شناسد زنده می‌شود. امّا این نیازمند زمان است. و ما در خواستهایمان دربارهٔ زمان همان اندازه سختگیریم که دل در شرطهایی که برای دگرگون شدن می‌گذارد. نخست آن‌که، زمان درست همان چیزی است که دادنش برایمان از همه دشوارتر است، چون دردمان جانکاه است و ناشکیباییم که زودتر پایان بگیرد. دیگر آن‌که، دل ما هم از همان زمانی که دل دیگری برای دگرگون شدن می‌خواهد بهره می‌گیرد تا خود نیز تغییر کند، به گونه‌ای که هدفی که برای خود در نظر آورده بودیم همین که دست‌یافتنی شد دیگر هدف نیست. گواین که، خود همین فکر که آن هدف دست‌یافتنی خواهد بود، و شادکامی‌ای نیست که وقتی که دیگر برای ما شادکامی نیست، سرانجام بر آن دست نیابیم، تا اندازه‌ای حقیقت دارد، امّا فقط تا اندازه‌ای. شادکامی زمانی به سراغمان می‌آید که به آن بی‌اعتنا شده‌ایم. امّا نکته همین است که این بی‌اعتنایی از توقع ما کاسته است و به ما امکان می‌دهد با نگاه به گذشته بپنداریم که شادکامی، در دوره‌ای که شاید به نظرمان بس ناقص می‌رسید، ما را خوش می‌آمد. در داوری برای آنچه پایبندش نیستیم نه چندان سختگیریم و نه چندان نرم‌دل. مهربانی کسی که دیگر دوست نمی‌داریم و در برابر بی‌اعتنایی خود ما گزاف می‌نماید، شاید هیچ برای عشقمان بس نباشد. در برابر این گفته‌های مهرآمیز، این وعدهٔ دیدار، به لذتی می‌اندیشیم که می‌شد از آنها نصیبمان شود، و نه به همهٔ گفته‌ها و وعده‌هایی که دلمان می‌خواست بیدرنگ به دنبالشان بیایند و به دلیل همین اشتیاق شاید مانع تحققشان می‌شدیم. به گونه‌ای که نمی‌توان با اطمینان گفت که شادکامی دیربه‌دست‌آمده، هنگامی که دیگر نمی‌توان از آن خوش بود، هنگامی که دیگر عاشق نیستیم، درست همان شادکامی ای است که پیشترها نبودش آن اندازه رنجمان می‌داد. تنها یک تن می‌تواند در این‌باره حکم کند، و او همان «من» پیشترهای ماست؛ امّا او دیگر نیست، و

بیگمان کافی است که، به همان شکل گذشته یا نه، برگردد، تا شادکامی محو شود.

در انتظار این گونه تحقق یافتن پسهنگام آرزویی که دیگر پایبندش نباشم، از بس پیش خود، مانند زمانی که تازه ژیلبرت را شناخته بودم، گفته‌ها و نامه‌هایی را مجسم می‌کردم که او با آنها خواهش می‌کرد او را ببخشم، و اعتراف می‌کرد که جز من هیچکس را دوست نداشته است و می‌خواست که با او ازدواج کنم، یک‌سلسله تصویرهای خوشِ پیاپی بازسازی‌شده سرانجام در ذهن من بیش از تصویر ژیلبرت و جوان همراهش (تصویری که دیگر هیچ چیز به آن خوراک نمی‌رساند) جا گرفت. از آن پس، شاید می‌توانستم دوباره به خانهٔ خانم سوان بروم اگر خوابی را ندیده بودم که در آن، یکی از دوستانم، که البته از جملهٔ دوستانی که می‌شناختم نبود، بزرگ‌ترین نامردی را در حق من می‌کرد و می‌پنداشت که من نیز چنین می‌کنم. از دردی که این کابوس بر دلم نشاند از خواب پریدم، و چون دیدم که فروکش نمی‌کند به آنچه دیده بودم اندیشیدم، کوشیدم دوستی را به خاطر بیاورم که در خواب دیده بودم و نام اسپانیایی‌اش به همان زودی برایم گنگ شده بود. هم یوسف و هم فرعون شدم و به تعبیر خوابم پرداختم.[۱۰۲] می‌دانستم که در بسیاری از خوابها نباید به ظاهر آدمها توجه داشت چه شاید تغییرشکل داده یا چهره‌هایشان را با یکدیگر عوض کرده باشند، مانند پیکره‌های شکستهٔ قدیسان کلیساها که باستانشناسان ناآگاه آنها را بازسازی کرده، سر یکی را روی تن دیگری گذاشته، ویژگی‌ها و نامهای آنان را درهم آمیخته‌اند. نام و نشان آدمهایی که در خواب می‌بینیم می‌تواند گمراه‌کننده باشد. کسی را که دوست می‌داریم باید تنها از شدت دردی که حس می‌کنیم بشناسیم. درد من به من فهماند که آنی که در خوابم به شکل مرد جوانی درآمده بود که نامردی تازه‌اش هنوز دلم را به درد می‌آورد ژیلبرت بود. آنگاه به یاد آوردم که در آخرین روزی که او را دیدم، و مادرش نگذاشت او به یک برنامهٔ رقص برود، به حالتی که نمی‌دانم صمیمانه بود یا ساختگی، خندهٔ شگرفی به لب آورد و گفت که باور نمی‌کند

من دربارهٔ او حسن‌نیت داشته باشم. این خاطره، خاطرهٔ دیگری را در ذهنم تداعی کرد. بسیار پیشتر از آن، این سوان بود که صداقتم را باور نمی‌کرد و مرا دوست خوبی برای دخترش نمی‌دانست. بیهوده نامه‌ای برایش نوشته بودم که ژیلبرت آن را برایم پس آورد و با همین خندهٔ نامفهوم به دستم داد. نامه را فوراً به دستم نداد، همهٔ آن صحنهٔ پشت بوته‌های خرزهره را به یاد آوردم. تا بلایی به سرمان می‌آید اخلاقی می‌شویم. گمان کردم که بدآمد ژیلبرت از من کیفری است که زندگی به خاطر رفتارم در آن روز بر سرم می‌آورد. می‌پنداریم که می‌توان از کیفر در امان ماند، چون هنگام گذر از خیابان مراقب خودروها هستیم، و از خطر می‌پرهیزیم. امّا کیفرهای درونی هم هست. سانحه از جایی سرمی‌رسد که فکرش را نمی‌کردیم، از درون، از دل. گفتهٔ ژیلبرت که «اگر می‌خواهید بازهم کشتی بگیریم» تکانم داد. او را در همین حالت، شاید در خانهٔ خودشان، در جامه‌خانه، با جوانی مجسم کردم که در خیابان شانزه‌لیزه همراه او دیده بودم. بدین‌گونه، به همان اندازه که در خطا بودم آن زمان (چندگاهی پیشتر) که می‌پنداشتم آسوده برخوردار از شادکامی‌ام، اکنون نیز، که از شادکامی‌ام چشم پوشیده بودم، به خطا دلخوش بودم که به آسودگی رسیده‌ام و می‌توانم چنین بمانم. چون تا زمانی که دل ما تصویر کس دیگری را به گونه‌ای همیشگی در خود نهفته دارد، این تنها شادکامی ما نیست که هر لحظه می‌تواند نابود شود، هنگامی که این شادکامی رخت برمی‌بندد، هنگامی که رنج کشیده و، سپس، توانسته‌ایم رنجمان را فروبنشانیم، آرامشی هم که می‌ماند همان اندازه فریب‌آمیز و گذراست که خود شادکامی بود. آرامش من سرانجام بازآمد، چون آنچه هم که با دگرگون کردن حالت روحی و آرزوهای ما، به یاری یک رؤیا در ذهن‌مان رخنه می‌کند، رفته رفته محو می‌شود، چه هیچ چیز، حتی درد و رنج، ثبات و پایداری ندارد. وانگهی، کسانی که دچار درد عشق‌اند، به همان گونه که دربارهٔ برخی بیماران گفته می‌شود، خود پزشک خویش‌اند. از آنجا که هیچکس جز کسی که مایهٔ دردشان است آنان را تسکین نمی‌تواند داد، و این درد از

اوست، سرانجام تسکین را در خود درد می‌یابند. این را روزی خود درد برایشان فاش می‌کند، چه همچنان که رفته رفته آن را در درون خود بازمی‌یابند، جنبهٔ دیگری از کسی را که حسرتش را می‌خورند به آنان نشان می‌دهد، کسی گاه چنان نفرت‌انگیز که دیگر میل دوباره دیدنش را نداری، چون پیش از آن که با او خوش باشی باید رنجش دهی، و گاه چنان شیرین که شیرینی ای را که به او نسبت می‌دهی حُسن خود او می‌دانی و آن را دلیلی برای امیدواری می‌کنی. امّا گرچه رنجی که در دلم سر برآورده بود سرانجام آرام شد، دیگر دلم نخواست (مگر به‌ندرت) به خانهٔ خانم سوان بروم. نخست از آن رو که نزد عاشقی که دلدار رهایش کرده است، حس انتظار، حتی انتظارِ اعتراف نکرده‌ای که در آن بسر می‌برد به‌خودی‌خود دگرگون می‌شود، و گرچه به ظاهر یکی است حالت دومی کاملاً متضاد با حالت اول را به خود می‌گیرد. حالت نخست ادامه و بازتاب رویدادهای دردناکی بود که آدم را پریشان کرده بودند. انتظارِ آنچه ممکن است رخ دهد با ترس آمیخته است، به ویژه که آرزو داریم در این زمان، اگر از دلدار کاری سر نزند، خود دست به کار شویم، و به خوبی نمی‌دانیم کاری که شاید پس از آن آغازیدن کار دیگری ممکن نباشد چه اندازه موفق خواهد بود. امّا به زودی، بی آن که خود دریابیم، انتظارِ ما را که همچنان ادامه دارد، به همان گونه که دیدیم، نه خاطرهٔ گذشته‌ای که تحمل کرده‌ایم، بلکه امید آینده‌ای خیالی تعیین می‌کند. از این پس، انتظار تقریباً خوشایند می‌شود. از این گذشته، حالت اول با اندکی ادامه ما را به انتظار کشیدن عادت داده است. رنجی که در آخرین دیدارهایمان حس کرده‌ایم هنوز در ما زنده، امّا دیگر دچار رخوت است. چندان شتابی در تازه کردنش نداریم، به ویژه که دیگر به درستی نمی‌دانیم اکنون خواستمان چیست. تصاحب اندکی بیشترِ زنی که دوست می‌داریم فقط آنچه را که در تصاحب ما نیست برایمان ضروری‌تر خواهد کرد، چیزی که، با این همه، کاستی ناپذیر باقی می‌ماند، چون نیازهای ما از خرسندی‌هایمان زاده می‌شوند.

و سرانجام، دلیل دیگری هم بعدها بر این افزوده شد و یکسره به دیدارهایم

از خانم سوان پایان داد. این دلیل، که دیرتر پیش آمد، این نبود که دیگر ژیلبرت را از یاد برده باشم، بل این که می‌کوشیدم زودتر فراموشش کنم. بیگمان، پس از آن که رنج بزرگم پایان گرفت، دیدارهایم از خانم سوان دوباره برای اندوهی که در دلم باقی مانده بود مایهٔ تسکین و فراموشی ای شد که در آغاز برایم بسی ارزشمند بودند. امّا همانی که علت کارایی تسکین بود به زیان فراموشی هم تمام می‌شد، یعنی که این دیدارها با یاد ژیلبرت آمیختگی بسیار داشت. فراموشی تنها هنگامی برایم مفید می‌بود که اندیشه ها، علاقه ها، شورهایی را که ژیلبرت در آنها هیچ نقشی نداشت به نبرد با احساسی می‌گماشت که حضور ژیلبرت دیگر به آن دامن نمی‌زد. در آن صورت، این حالت های شعور که دلدار در آنها نقشی ندارد، جایی را اشغال می‌کنند که هراندازه هم که در آغاز کوچک باشد، به هر حال از دست عشق که جان را یکپارچه در اشغال دارد بیرون کشیده شده است. در حالی‌که حسی که دیگر بیش از یک خاطره نیست زوال می‌یابد باید کوشید و آن اندیشه‌ها را پرورد و رشد داد. تا عنصرهای تازه‌ای که به ذهن رخنه کرده‌اند بخشهایی هرچه بزرگ‌تر از جان را از دست ذهن بیرون بکشند و از آنِ خود کنند، و در نهایت همهٔ آن را از چنگش درآورند. می‌فهمیدم که این تنها راه کشتن یک عشق است، و هنوز آن اندازه جوان و بیباک بودم که بتوانم دست به چنین کاری بزنم، بتوانم رنجی از همهٔ رنجها دردناک‌تر را تحمل کنم که از این اطمینان زاده می‌شود که، زمانش هراندازه باشد، سرانجام در آن کار موفق خواهیم شد. دلیلی که، در نامه‌هایم به ژیلبرت، برای ندیدن او می‌آوردم، اشاره‌ای به یک سوءتفاهم اسرارآمیز، کاملاً ساختگی، بود که گویا میان ما پیش آمده بود و در آغاز امیدوار بودم که ژیلبرت از من درباره‌اش توضیح بخواهد. امّا در واقع، حتی در بی اهمیت‌ترین رابطه های زندگی، کسی که می‌داند یک جملهٔ گنگ، دروغ‌آمیز، تهمت‌آلود به عمد در نامه آمده است تا او اعتراض کند، و بسیار خوشحال است از این حس که بدین گونه مهار و ابتکارعمل در دست اوست ــ و می‌تواند آن را در دست خود نگه

دارد ــ هرگز توضیح نمی‌خواهد. به دلیلی از این‌هم بالاتر این گفته دربارهٔ رابطه‌های مهرآمیزتر نیز صادق است که در آنها عشق بسیار گویاست، و بی‌اعتنایی چندان کنجکاوی ندارد. این سوءتفاهم، از آنجا که ژیلبرت درباره‌اش شک نکرد و نکوشید آن را دریابد، برای من چیزی واقعی شد که در همهٔ نامه‌هایم به آن اشاره می‌کردم. و در این گونه وضعیت‌های ساختگی، در وانمود سردی، افسونی است که آدمی را به پافشاری تشویق می‌کند. از بس نوشته بودم «از هنگامی که دل‌های ما ازهم جدا شده‌اند» تا شاید ژیلبرت پاسخ دهد «نه، جدا نشده‌اند، بیایید بحث کنیم» رفته‌رفته مطمئن شده بودم که جدا شده‌اند. از بس تکرار کرده بودم که «زندگی ما شاید دگرگون شده است، امّا احساسی را که به‌هم داشتیم نخواهد زدود» به این امید که سرانجام بشنوم «نه، هیچ چیز دگرگون نشده است، این حس اکنون از هر زمانی نیرومندتر است» به این فکر خو کرده بودم که زندگی به‌راستی تغییر کرده است، و از حسی که دیگر در میان نیست فقط خاطره‌ای با ماست، مانند برخی بیماران عصبی که به بیماری‌ای وانمود می‌کنند و سرانجام همیشه دچارش می‌مانند. دیگر، هربار که برای ژیلبرت نامه می‌نوشتم، به این دگرگونی خیالی اشاره می‌کردم که رفته‌رفته میان ما برقرار می‌شد، چون ژیلبرت در نامه‌هایش، با سکوت دربارهٔ آن، بطور ضمنی وجودش را می‌پذیرفت. سپس، زمانی رسید که ژیلبرت دست از تجاهل برداشت. او نیز دیدگاه مرا پذیرفت، و همانند میهمانی‌های رسمی که رهبر میهمان در پاسخ بیانات رهبر میزبان کمابیش همان اصطلاحات او را به کار می‌برد، هربار که برای ژیلبرت می‌نوشتم: «اگر هم زندگی ما را از هم جدا کرده باشد، خاطرهٔ زمانی که یکدیگر را می‌شناختیم بجا خواهد ماند»، او در پاسخم می‌نوشت: «اگر هم زندگی ما را جدا کرده باشد، نمی‌تواند ساعتهای خوشی را از یادمان ببرد که برای ما همواره عزیز خواهند ماند.» (اگر از ما پرسیده می‌شد چرا «زندگی» ما را از هم جدا کرده، و چه تغییری رخ داده است، بیگمان نمی‌دانستیم چه بگوییم). دیگر چندان رنج نمی‌کشیدم. امّا روزی که در

نامه‌ای برایش نوشتم که از مرگ پیرزن آب‌نبات‌فروشمان در شانزه‌لیزه باخبر شده‌ام، پس از نوشتن این کلمه‌ها: «فکر کردم که شاید این خبر دلتان را به درد آورده باشد، چون برای خودم یادآور بسیاری خاطره‌ها بود» نتوانستم خودم را مهار کنم و به گریه افتادم، چون می‌دیدم که دارم دربارهٔ عشقی که، برخلاف میلم، آن را همواره چیزی زنده، یا دستکم دوباره زنده‌شونده، پنداشته بودم، به زمان گذشته حرف می‌زنم، انگار که مرده‌ای باشد که به همان زودی کمابیش از یاد رفته است. هیچ چیز مهرآمیزتر از این گونه نامه‌نگاری دو دوست نبود که دیگر نمی‌خواستند یکدیگر را ببینند. نامه‌های ژیلبرت همان ظرافت نامه‌هایی را داشت که من برای کسانی می‌نوشتم که برایم اهمیتی نداشتند، و همان نشانه‌های ظاهری محبت را به من ارائه می‌کردند که دریافتشان از او برایم بس شیرین بود.

امّا رفته رفته، از این که به دیدنش نمی‌رفتم کم‌تر و کم‌تر غمین می‌شدم. و چون برایم هرچه کم‌تر عزیز می‌شد، خاطره‌های دردناکم در پَسرَوی بی‌وقفه‌شان آن اندازه نیرو نداشتند که با شکل‌گیری لذتی که فکر فلورانس، یا ونیز، در من می‌انگیخت مبارزه کنند. درآن هنگام پشیمان می‌شدم که چرا به حرفهٔ دیپلماتی نپرداخته و زندگی ساکنی در پیش گرفته بودم تا مبادا از دختری دور شوم که دیگر او را نمی‌دیدم و حتی کمابیش فراموشش کرده بودم. زندگی‌مان را چون خانه‌ای برای کسی می‌سازیم، و هنگامی که می‌توانیم او را سرانجام در آن جای دهیم نمی‌آید، سپس برایمان می‌میرد و خود زندانی جایی می‌شویم که تنها برای او بود. اگر به گمان پدر و مادرم ونیز برای من بسیار دور و تب‌خیز بود، دستکم می‌شد آسان و بی‌خستگی به بلبک رفت و آنجا ماند. امّا برای این کار باید پاریس را ترک می‌کردی، و از دیدارهایی چشم می‌پوشیدی که هراندازه هم که نادر بودند، گهگاه این امکان را پیش می‌آوردند که خانم سوان با من از دخترش بگوید. وانگهی، رفته رفته از این دیدارها لذتهایی می‌بردم که هیچ ربطی به ژیلبرت نداشت.

هنگامی که بهار نزدیک شد و با خود سرما آورد، در روزهای قدیسان

یخ[۱۰۳] و رگبار و تگرگ «هفتهٔ مقدس»، از آنجا که خانم سوان خانهٔ خودش را زمهریر می‌دانست، اغلب او را می‌دیدم که هنگام پذیرایی خز به تن داشت، دستها و شانه‌های سرمایی‌اش در پس فرش سفید و رخشان یک دستپوش بسیار بزرگ پخت و یک جلیقه، هر دو از قاقم، پنهان می‌شد که پس از بازگشت به خانه آنها را از تن درنیاورده بود، و به آخرین لکه‌های برف زمستانی می‌مانستند که از همه دیرپاتر بودند و گرمای آتش و گذشت فصل هنوز نتوانسته بود آبشان کند. و حقیقت ناب آن هفته‌های یخبندان امّا دیگر شکوفا را، در آن مهمانخانه که به زودی دیگر آنجا نمی‌رفتم، سفیدی‌های خلسه‌آورتر دیگری به یادم می‌آورد، مثلاً سفیدی گلهای بداغ که گلوله‌های برفی کوچک پراکنده امّا یکسانشان را، به سفیدی فرشتگان بشارت‌آور و پیچیده در هاله‌ای از بوی لیمو، در نوک ساقه‌های بلندشان گرد می‌آوردند که چون درختچه‌های خطیِ پیش از رافائلیان[۱۰۴] برهنه بود. زیرا کوشک‌نشین تانسونویل می‌دانست که فروردین، هرچند هم یخبندان، بی‌گل نیست، و میان زمستان، بهار و تابستان دیوارهایی آنچنان رخنه‌ناپذیر نیست که بولوار گَردِ پاریسی می‌پندارد، که تا زمانی که نخستین روزهای گرما فرا نرسیده است جهان را فقط تنگ جایی با خانه‌های برهنه در باران مجسم می‌کند. سر آن ندارم که ادعا کنم خانم سوان به همان گلهایی که باغبانش از کومبره می‌فرستاد بسنده می‌کرد و نمی‌کوشید از طریق گلفروش «مخصوص»ش، و با وام‌گیری از گرمای پیشهنگام مدیترانه، نارسایی‌های بازگشتی نابسنده را جبران کند، چنین ادعایی ندارم و دربندِ آن هم نبودم. برای این که حسرت روستا به دلم بیفتد همین بس بود که در کنار برف دیرپای دستپوشی که خانم سوان با خود داشت، گلوله‌های کوچک برفی بداغ را ببینم (که شاید در ذهن خانم خانه به کاری جز این نمی‌آمدند که، به توصیهٔ برگوت، همراه با اثاثهٔ خانه و جامهٔ او یک «سمفونی در سفید ماژور» بسازند) و آنها به یادم بیاورند که «افسون جمعهٔ مقدس»[۱۰۵] نمایشگر معجزه‌ای طبیعی است که اگر پسر خوبی باشی می‌توانی هرسال تماشایش کنی، و همراه با عطر ترش و

گیجی‌آور گلهای دیگری که نامشان را نمی‌دانستم و بارها در گردشهایم در کومبره از رفتن بازم ایستاندند، مهمانخانهٔ خانم سوان را همان گونه دوشیزگانه، همان‌سان ساده‌دلانه شکوفا بی هیچ برگی، همان اندازه آکنده از عطرهای اصیل کنند که آن باریکه راه سربالایی تانسونویل بود.[۱۰۶]

امّا یادآوری این باریکه راه هنوز برایم سنگین بود. این خطر بود که خاطره‌اش آن اندک بازماندهٔ عشق ژیلبرت را در دلم نگه دارد. از این رو، گرچه هنگام دیدار خانم سوان دیگر هیچ رنجی حس نمی‌کردم، میان این دیدارها هرچه بیشتر فاصله انداختم و کوشیدم او را هرچه کم‌تر ببینم. در نهایت، چون همچنان در پاریس ماندگار بودم، گاهی در برخی گردشها همراهش می‌رفتم. هوا سرانجام خوش و گرم شده بود. چون می‌دانستم که خانم سوان پیش از ناهار یک ساعتی از خانه بیرون می‌رود و در خیابان جنگل بولونی، نزدیک میدان اتوال و در جایی گردش می‌کند که در آن زمان، به خاطر کسانی که به تماشای ثروتمندانی می‌آمدند که تنها به نام می‌شناختند «باشگاه آس وپاس ها» نامیده می‌شد، از پدر و مادرم اجازه گرفتم که یکشنبه ها ــ چون در روزهای دیگر در آن ساعت آزاد نبودم ــ ناهار را خیلی دیرتر از آنان، ساعت یک و ربع، بخورم و پیش از آن گردشی بکنم. در آن ماه مه این کار همیشگی ام بود، چون ژیلبرت نزد دوستانش به روستا رفته بود. نزدیک ظهر به «طاق پیروزی» می‌رسیدم. سر خیابان به پاس می ایستادم و چشم از نبش کوچه‌ای برنمی‌داشتم که خانم سوان از آنجا می‌آمد و تا خانه اش چندمتری بیشتر نبود. چون ساعتی بود که بسیاری کسان از گردش به خانه برمی‌گشتند تا ناهار بخورند، کسانی که می‌ماندند اندک، و بیشترشان مردمانی برازنده بودند. ناگهان، روی شنهای خیابان، خانم سوان دیرهنگام و بی‌شتاب و باشکوه چون زیباترینِ گلها که تنها در نیمروز بشکفد پدیدار می‌شد، جامه‌ای در پیرامونش موج‌زنان که هربار یکی دیگر بود امّا به یاد می‌آورم که بیشترشان بنفش بودند؛ سپس، در لحظهٔ اوج درخشندگی اش، درفش ابریشم چتر بزرگی به همان رنگِ ریزش گلبرگهای دامنش را بر دستهٔ

بلندی بالا می‌برد و می‌گشود. گروه بزرگی را در التزام داشت: سوان، چهار یا پنج نفر از مردان باشگاه که صبح به دیدنش رفته بودند یا در خیابان دیده بود؛ و تودهٔ سیاه یا خاکستری فرمانبردارشان، که در پیرامون اودت به حالت کمابیش مکانیکی یک چارچوب بیجان حرکت می‌کرد، به او که تنها هم او نگاه ژرف و زنده داشت، حالت زنی را می‌داد که از میان آن مردان، آن گونه که از پنجره‌ای که به آن نزدیک شده باشد، به روبه‌رو نگاه می‌کرد، توده‌ای که او را، چابک و بی‌ترس، در برهنگی رنگهای نرمش، چون پدیداییِ موجودی از نوعی دیگر می‌نمایانید، از نژادی ناشناخته، و با نیرویی انگار جنگاورانه، که به یاری‌اش خود به تنهایی کار همهٔ همرکابانش را می‌کرد. خندان، شاد از هوای خوش، و از آفتاب که هنوزش نمی‌آزرد، با سیمای خرسند و آسودهٔ آفریننده‌ای که اثرش را به پایان برده باشد و دیگر به هیچ چیز نیندیشد، مطمئن که جامه‌اش از همه برازنده‌تر است ــ چه باک اگر رهگذران عامی آن را نمی‌پسندیدند ــ آن جامه را برای خود و دوستانش به تن داشت، به گونه‌ای طبیعی، بی‌توجه بیش از حد، امّا همچنین بدون بی‌اعتنایی کامل، و نه آن‌که نگذارد گره‌های کوچک تنه‌بند و دامنش پیشاپیش او سبکبالانه تاب بخورند، همچون موجوداتی که از حضورشان خبر داشته باشد و به مدارا فرصتشان دهد که به آهنگی که خود می‌خواهند جست‌وخیز کنند، به شرطی که پیرو گامهای او باشند، و حتی بر چتر بنفشش هم، که وقتی از راه می‌رسید اغلب هنوز بسته بود، گهگاه نگاهی آن‌گونه می‌انداخت که بر دسته‌ای از بنفشهٔ پارم، نگاهی سرخوش و چنان مهربان که وقتی هم که نه دیگر به دوستانش بل به چیزی بیجان دوخته می‌شد انگار هنوز می‌خندید. بدین گونه، خانم سوان آن فاصلهٔ برازندگی را که مردانی که بیشتر با آنان خودمانی سخن می‌گفت فضا و ضرورتش را، با نوعی احترام نامحرم‌وار، نوعی اعتراف به نادانی خود، محترم می‌داشتند برای جامهٔ خود ذخیره و اشغال می‌کرد، فاصله‌ای که آن مردان حق و حاکمیت دوستشان را بر آن به همان‌گونه می‌شناختند که چگونگی ادامهٔ درمان ویژه‌ای را برای

بیماری، یا تربیت فرزندان را برای مادری. خانم سوان، نه‌فقط به خاطر گروهی که در التزام او بود و پنداری رهگذران را نمی‌دید، بلکه همچنین به دلیل ساعت دیر تشریف‌فرمایی اش خانه‌ای را تداعی می‌کرد که بامدادی به آن درازی را در آن گذرانده بود و باید به زودی به ناهار به آنجا برمی‌گشت؛ گویی که با حالت آسوده و ولنگار گام زدنش، آن گونه که آدم در باغچهٔ خانهٔ خودش می‌پلکد، از نزدیکی آن خانه خبر می‌داد؛ گویی که سایهٔ خنک و اندرونیِ آن خانه را هنوز در پیرامون داشت. امّا، با همهٔ همین، دیدنش هرچه بیشتر مرا دستخوش حس گرما و هوای باز می‌کرد. به ویژه که، چون می‌دانستم به حُکم آیین و مناسکی که خانم سوان سخت پیروشان است، جامه‌اش با فصل و ساعت پیوندی واجب و یگانه دارد، گلهای کلاه حصیری نرمش، و نوارهای باریک پیرهنش، به نظرم حتی بیشتر از گلهای باغچه‌ها و بیشه‌ها زادهٔ طبیعی اردیبهشت می‌آمد؛ و برای دانستن دگرگونیهای تازهٔ فصل نگاهم را به بالاتر از چترش نمی‌افراشتم که، باز و گسترده چون آسمانی نزدیک‌تر، گِرد، آرام و صاف، گَردان و آبی بود. چه آن آیین‌ها، با همهٔ بی‌چون و چرایی، شکوهشان و در نتیجه شکوه خانم سوان در تمکین و فرمانبرداری از بامداد، از بهار، از آفتاب بود که به نظرم هیچکدام آن‌اندازه که باید سرفراز نبودند از این‌که زنی به برازندگی او آنها را نادیده نمی‌گرفت، و به خاطر آنها پیرهنی با پارچه‌ای نازک‌تر، سبک‌تر می‌پوشید که گشادی گریبان و آستینهایش یادآور نمناکی گردن و مچ‌ها بود، و برای آنها همهٔ ازخودگذشتگی‌های بزرگ بانویی را می‌کرد که گرچه خوشدلانه خود را سبک می‌کند و به روستا به دیدن مردمانی معمولی می‌رود که همهٔ مردم، حتی پست‌ترینشان، آنان را می‌شناسند، باز پایبند آن است که برای آن روز یک جامهٔ ویژهٔ صحرا به تن کند. چون از راه می‌رسید به او سلام می‌کردم، مرا می‌ایستاند و با لبخندی می‌گفت: **«گود مورنینگ»**. چند گامی با هم می‌رفتیم. و من می‌فهمیدم که او از آن شیوه‌های جامه پوشیدن تنها برای دل خودش پیروی می‌کند، آن گونه که از خِرَد برتری که خود کاهن بزرگ آن

باشد: چون اگر گاهی پیش می‌آمد که گرمش می‌شد و ژاکتش را که پنداشته بود باید بسته باشد باز می‌کرد، یا حتی درش می‌آورد و به من می‌داد تا برایش ببرم، در پیرهنچه‌اش هزار ریزه‌کاری می‌دیدم که همان‌گونه می‌شد نادیده بماند که آن بخش از نت‌های ارکستری که آهنگساز با همهٔ دقت نوشته است امّا بنا نیست به گوش شنوندگان برسند؛ یا در آستین ژاکتی که روی دستم تا شده بود، چشمم به نقش زیبایی می‌افتاد، یا دراززمانی به لذت یا از سر تعارف تماشایش می‌کردم، که باریکه‌ای به رنگی دل‌انگیز، ساتنی بنفش کمرنگ و معمولاً پنهان از چشم همگان بود، امّا به همان‌گونه با ظرافت کار شده که بخشهای بیرونی، چون پیکره‌های گوتیک کلیسایی پنهان در پشت یک طارمی دربلندای هشتادپایی، به همان دقت و کمال که حجاری‌های سردر، امّا هرگز به چشم هیچکس نیامده تا آن‌که هنرمندی، از اتفاق در سفری، اجازه یافته باشد به آن بالا رود و میان دو ناقوسخانه بر فراز همهٔ شهر، میان زمین و آسمان گام بزند.

آنچه به این برداشت ــ در چشم کسانی که از عادت خانم سوان به «فوتینگ» خبر نداشتند ــ دامن می‌زد که او در خیابان جنگل بولونی به همان‌گونه گام می‌زند که در باغچهٔ خانهٔ خودش، این بود که پیاده می‌آمد بی‌آن‌که کالسکه‌ای به دنبالش باشد، هم اویی که از همان ماه مه اغلب می‌دیدیش که آسوده و شاهانه چون الهه‌ای، در ولرمای جایگاه باز کالسکهٔ عظیم هشت‌فنره‌ای لمیده بود و مرتب‌ترین اسبها و آراسته‌ترین مهترهای پاریس را داشت. خانم سوان پیاده، به ویژه هنگامی که گرما راه رفتنش را کند می‌کرد، چنان می‌نمود که تسلیم یک کنجکاوی شده باشد، یا به گونه‌ای برازنده مقررات تشریفات را زیرپا گذارد، چون شاهانی که بی رایزنی با کسی، در میان ستایشِ اندکی شگفت‌زدهٔ همراهانی که یارای خرده‌گیری ندارند، در مراسمی رسمی از جایگاه خود در تماشاخانه بیرون می‌روند و چند لحظه‌ای را در تالار انتظار میان دیگر تماشاگران می‌گذرانند. بدین گونه، مردم میان خود و خانم سوان مرزهای نوعی از توانگری را حس می‌کردند که برایشان

از همه دست‌نیافتنی‌تر است. فوبور سن‌ژرمن هم برای خود مرزهائی دارد، امّا با نگاه و تخیل «آس وپاس ها» کم‌تر بازی می‌کند. اینان در برابر یک بزرگ‌بانوی ساده‌تر، که اشتباه گرفتنش با یک زن خرده‌بورژوا آسان‌تر است، و به مردم نزدیک‌تر می‌نماید، به این حس نابرابری خودشان، یا حتی ناقابلی خودشان که در برابر کسی چون خانم سوان حس می‌کنند، نمی‌رسند. بیگمان زنانی از این نوع، خود همانند مردم از تجملی که آنان را دربر گرفته است شگفت‌زده نمی‌شوند، دیگر به آن توجه نمی‌کنند، امّا این از آنجاست که به آن عادت کرده‌اند؛ یعنی به جایی رسیده‌اند که این همه برایشان هرچه طبیعی‌تر، هرچه ضروری‌تر شده است، و دیگران را نیز براساس میزان آشنایی‌شان با این عادتهای تجملی می‌سنجند: به گونه‌ای که (چون شکوهی که این زنان به نمایش می‌گذارند، و نزد دیگران می‌بینند، یکسره مادی و مشاهده‌اش آسان، به دست آوردنش نیازمند زمان دراز، و جبرانش دشوار است)، رهگذر را به همان شیوه از خودشان پایین‌تر می‌نمایانند که خود از او بالاتر جلوه می‌کنند، یعنی شیوه‌ای آنی، در همان نگاه اول، بی‌چون و چرا. شاید این طبقهٔ اجتماعی ویژه، که در آن زمان دربرگیرندهٔ زنانی بود چون لیدی‌اسرائیل، که با زنان اشراف آمیخته بود، و خانم سوان، که روزی با آنان می‌آمیخت، این طبقهٔ میانی، پایین‌تر از فوبور سن‌ژرمن، چراکه از آن دلبری می‌کرد، امّا بالاتر از آنچه غیر از فوبورسن‌ژرمن بود، این طبقه با این ویژگی که گرچه از دنیای ثروتمندان واکنده شده بود، هنوز نمایندهٔ ثروت بود، امّا ثروتی که انعطاف‌پذیر شده بود و از هدفی، از یک اندیشهٔ هنری پیروی می‌کرد، (سیم و زری نرم و چکش‌خوار و شاعرانه کنده‌کاری‌شده که لبخند زدن را بلد بود)، شاید این طبقه، دستکم با همان منش و همان جاذبه، دیگر وجود نداشته باشد. وانگهی، زنانی که از آن طبقه بودند امروز چگونه می‌توانند آنچه را که نخستین شرط سَروَری‌شان بود، داشته باشند، چه کمابیش همه‌شان، با گذشت زمان، زیبایی از دست داده‌اند. امّا خانم سوان، نه تنها در اوج ثروت نجیبانه که در چکاد شکوهمند تابستانِ رسیدگیِ هنوز دل‌انگیزش شاهانه، لبخندزنان و

مهربان در خیابان جنگل بولونی گام می‌زد و چون هیپاتی[۱۰۷]، گذر دنیاها را زیر گامهای کُندش نظاره می‌کرد. جوانان رهگذر نگران نگاهش می‌کردند، دودل که آیا رابطهٔ گنگشان با او آن‌اندازه هست که بتوانند به او سلام بگویند یا نه (به ویژه که چون تنها یک بار به سوان معرفی شده بودند، می‌ترسیدند آنان را نشناسد). و با بیم از پیامدها بود که سرانجام تصمیم خود را می‌گرفتند، از خود پرسان که مبادا حرکتِ جسورانه تحریک‌آمیز و حرمت‌شکنشان، که تجاوزی بر زعامت خدشه‌ناپذیر یک کاست بود، بلاها بپا کند یا پادافره خدایی را فرود آورد. امّا این کار فقط، همانند به راه انداختن یک وسیلهٔ کوکی، حرکاتی را در آدمک‌های سلام‌کننده‌ای برمی‌انگیخت که همان پیرامونیان اودت بودند، و اول از همه خود سوان که کلاه بلند استوانه‌ای‌اش را، که آستر چرم سبز داشت، با لبخندی و حرکتی ظریف برمی‌داشت که در فوبور سن‌ژرمن آموخته بود، امّا دیگر با بی‌اعتنایی گذشته‌هایش همراه نبود. از آنجا که پیشداوریهای اودت تا اندازه‌ای در سوان رخنه کرده بود، اکنون جای آن بی‌اعتنایی را از یک‌سو ملالِ پاسخ دادن به آدمی بدلباس می‌گرفت و از سوی دیگر این خرسندی که زنش آن‌همه آدم می‌شناخت، حس تناقض‌آمیزی که سوان آن را با گفتن این جمله به دوستان برازندهٔ همراهش بیان می‌کرد: «باز یکی دیگر! به جان خودم نمی‌فهمم اودت این همه آدم را از کجا می‌شناسد!» در این حال، خانم سوان پس از سرتکان دادنی برای رهگذر هراسیده‌ای که دیگر دور شده بود امّا همچنان دلش می‌تپید، رو به من می‌کرد و می‌گفت: «پس این‌طور، دیگر تمام شد؟ دیگر هیچوقت نمی‌آیید ژیلبرت را ببینید؟ خوشحالم که دربارهٔ من استثنا قائل شده‌اید و مرا کاملاً دراپ* نکرده‌اید. دوست دارم شما را ببینم، امّا از نفوذی که روی دخترم داشتید خوشم می‌آمد. فکر می‌کنم که خود او هم خیلی متأسف است. امّا خوب، نمی‌خواهم به شما زور بگویم، چون در آن صورت ممکن است به فکر

* drop

بیفتید که دیگر به دیدن من هم نیایید!» که سوان یکباره به همسرش می‌گفت: «اودت، ساگان دارد به شما سلام می‌کند.» به‌راستی هم، شازده ساگان، که سر اسبش را آن‌گونه که در یک صحنهٔ نهایی تئاتر، یا سیرک، یا در یک تابلو قدیمی، به سوی اودت برگردانده بود، به او سلامی پُرطمطراق و تئاتری، انگار نُمادی، می‌کرد که در آن همهٔ ادب شوالیه‌ای بزرگ نجیب‌زاده‌ای که در برابر «زن» سرِ کرنش فرود می‌آورد به نمایش گذاشته می‌شد، حتی اگر کسی نمایندهٔ «زن» بود که خواهر یا مادرش نمی‌توانستند با او رفت‌وآمد کنند. و به‌راستی، خانم سوان را، که چهره‌اش در ژرفای شفافیت سیال و جلای تابان سایه‌ای که چتر آفتابی اش بر او می‌بارید شناخته می‌شد، لحظه به لحظه واپسین سواران دیرآمده‌ای سلام می‌گفتند که پنداری در تاخت بر سفیدنای آفتابی خیابان فیلمبرداری می‌شدند، مردان باشگاهی با نامهایی پُرآوازه برای مردم ــ چون آنتوان دو کاستلان، آدالبر دومونمورانسی و بسیاری دیگر ــ که برای خانم سوان نامهای خودمانی دوستانش بود. و از آنجا که سیانگین دورهٔ زندگی ــ طول عمر نسبی ــ خاطرهٔ احساسهای شاعرانه بسیار درازتر از آنی است که یاد رنجهای دل سپری می‌کند، از پس آن همه سالیانی که دیگر از غصه‌ای که ژیلبرت آنگاه به دلم می‌نشاند اثری نمانده است، هنوز لذتی برجاست که هر بار، هنگامی حس می‌کنم که بخواهم، انگار بر ساعتی آفتابی، دقیقه‌هایی را بخوانم که در ماه مه، میان ربع بعدازظهر و ساعت یک می‌گذرد، لذت یادآوری آن‌گونه گپ زدنم با خانم سوان، زیر چترش، انگار زیر سایهٔ رنگین آلاچیقی از گلیسین.

بخش دوم

نام جاها: جـا

(نخستین اقامت در بلبک، دختران کنار دریا)

دو سال بعد که با مادربزرگم به بلبک رفتم، بی اعتنایی ام به ژیلبرت کمابیش کامل شده بود. هنگامی که دچار افسون چهرهٔ تازه‌ای می‌شدم، هنگامی که امیدوار می‌شدم به یاری دختر دیگری کلیساهای گوتیک، کاخها و باغهای ایتالیا را بشناسم، غمگینانه با خود می‌گفتم که عشق ما، از آنجا که عشق به آدم خاصی است، شاید چندان واقعیتی ندارد چون گرچه تداعی خیالهایی خوشایند یا دردناک می‌تواند چندگاهی آن را چنان به زنی ربط دهد که بپنداریم او لزوماً آن را برانگیخته است، اگر به عمد یا ندانسته خود را از آن تداعی ها رها کنیم، همان عشق به حالتی که گویی خودانگیخته باشد و تنها از درون خود ما بجوشد، برای زن دیگری سر برمی‌آورد. با این همه، هنگام آغاز این سفر به بلبک و در نخستین روزهای اقامت بی اعتنایی ام هنوز متناوب بود. اغلب (از آنجا که زندگی ما نظم زمانی چندانی ندارد و بسیار ناهمزمانی ها با ترتیب روزها می‌آمیزد) در روزهایی قدیمی تر از دیروز و پریروز زندگی می‌کردم، روزهایی که ژیلبرت را دوست می‌داشتم. آنگاه، ندیدن او ناگهان برایم به همان گونه دردآور می‌شد که در آن زمان بود. آن منی که او را دوست داشته بود، و منِ دیگری کمابیش یکسره جایش را گرفته بود، سر برمی‌آورد، و زنده شدنش بس بیشتر بر اثر چیزی بی اهمیت بود تا چیزی که مهم باشد. مثلاً، برای آن که پیشاپیش از اقامتم در نورماندی سخن گفته باشم، روزی در بلبک از ناشناسی که روی موج شکن از کنارم می‌گذشت

شنیدم: «خانوادهٔ مدیرکل وزارت پست». از آنجا که در آن زمان نمی‌دانستم این خانواده بعدها چه اثری بر زندگی ام خواهد گذاشت، باید آن گفته به نظرم بی اهمیت می‌آمد، امّا برعکس دلم را سخت به درد آورد، دردی که آن منی که بخش بزرگی اش از مدتها پیش از میان رفته بود از جدایی ژیلبرت می‌کشید. چون دیگر هیچگاه به بحثی فکر نکرده بودم که روزی ژیلبرت، در حضور من، با پدرش دربارهٔ «خانوادهٔ مدیرکل پست» کرده بود. امّا، خاطرات عشق از قانونهای عام حافظه، که خود پیرو قانونهای عام‌تر عادت‌اند، مستثنی نیستند. از آنجا که عادت همه چیز را سست می‌کند، آنچه ما را بهتر به یاد کسی می‌اندازد درست همانی است که از یاد برده بودیم (چون بی اهمیت بوده است و در نتیجه گذاشته‌ایم که همهٔ نیرویش را حفظ کند). از همین روست که بهترین بخش یاد ما در بیرون از ماست، در نسیمی بارانی، در بوی نای اتاقی یا بوی آتشی تازه‌افروخته، در هرآنچه آن بخشی از خویشتن را در آن بازمی‌یابیم که هوش، چون به کاریش نمی‌آمد، نادیده گرفته بود، واپسین گنجینهٔ گذشته، بهترین، همانی که وقتی چشمه همهٔ اشکهایت خشکیده می‌نماید، باز می‌تواند تو را بگریاند. بیرون از ما؟ به بیان بهتر در درون ما، امّا از چشممان پنهان، در پردهٔ فراموشی ای بیش و کم دیر پاییده. تنها به یاری همین فراموشی است که گهگاه می‌توانیم آنی را که زمانی بودیم بازیابیم، در برابر چیزها همانی بشویم که در گذشته بودیم، و دوباره رنج بکشیم، چون دیگر نه خودمان که آن آدم گذشته‌هاییم، و او کسی را دوست می‌داشت که ما اکنون به او بی‌اعتناییم. در روشنای تند حافظهٔ عادت‌آمیز، تصویرهای گذشته رفته رفته رنگ می‌بازد، محو می‌شود، و از آنها چیزی به‌جا نمی‌ماند، دیگر نمی‌توان بازشان یافت. یا شاید دیگر بازشان نمی‌یافتیم اگر کلمه‌هایی (مانند «مدیرکل وزارت پست») آنها را به دقت در درون فراموشی حفظ نمی‌کرد، به همان گونه که کتابی، که اگر نسخه‌ای از آن را به کتابخانهٔ ملی ندهند این خطر هست که نایاب شود.

امّا این رنج و این سر برآوردن عشق ژیلبرت بیشتر از آنچه در رؤیا حس

می‌کنیم نپایید، و این بار برعکس از آن رو که در بلبک، آن «عادت» قدیمی دیگر وجود نداشت تا به آن تداوم دهد. و این که تأثیرهای «عادت» متناقض می‌نماید از آنجاست که از قانونهایی چندگانه پیروی می‌کند. در پاریس، به یاری «عادت»، هرچه بیشتر به ژیلبرت بی اعتنا شده بودم. هنگامی که به بلبک رفتم تغییر عادت، یعنی قطع موقت «عادت»، کار «عادت» را کامل کرد. عادت همه چیز را ضعیف، امّا تثبیت می‌کند، مایهٔ ازهم‌پاشیدگی می‌شود، امّا به این حالت تداوم می‌دهد. سالها بود که من هر روز، حالت روحی ام را کم و بیش از روی حالت دیروزی‌ام رونگاری می‌کردم. در بلبک، تخت تازه‌ای که هر روز در کنارش برای من صبحانه‌ای متفاوت با صبحانهٔ پاریس آورده می‌شد، دیگر نمی‌بایست تکیه‌گاه فکر و خیالی می‌شد که به عشق من به ژیلبرت خوراک می‌رسانید: مواردی (البته کمابیش کمیاب) هست که چون ماندن در یک جا روزها را از حرکت می‌اندازد، جابه‌جایی بهترین راه بهره‌گیری بیشتر از زمان است. سفر من به بلبک مانند نخستین گردش یک بیمار رو به بهبود بود که تنها منتظر همین بیرون رفتن مانده باشد تا بفهمد حالش خوب شده است.

این سفر را بیشک امروزه با اتومبیل می‌کنند، با این گمان که خوشایندتر می‌شود. خواهیم دید که سفری با این وسیله، حتی به تعبیری حقیقی‌تر است زیرا بدین گونه درجات گوناگون تغییر چهرهٔ زمین را از نزدیک‌تر، به حالتی بی واسطه و خودمانی‌تر، دنبال می‌کنیم. امّا در نهایت، لذت خاص سفر در این نیست که آدم بتواند هرگاه خسته شد بایستد و پیاده شود، بل در این که تفاوت میان هنگام آغاز سفر و هنگام رسیدن نه هرچه نامحسوس‌تر، که هرچه ژرف‌تر باشد، و آن را با همهٔ کلیّت و یکپارچگی اش، به همان گونه حس کنیم که در ذهن ما داشت هنگامی که تخیلمان ما را با یک جهش از جایی که در آن زندگی می‌کردیم به قلب یک جای دلخواه می‌برد، جهشی که به چشم ما بیشتر نه از آن رو معجزه‌وار می‌آمد که مسافتی را می پیمود بلکه چون دو جای مشخص زمین را، با دو فردیّت جداگانه، به هم می پیوست، و ما را از

نامی به نامی دیگر می‌برد؛ و این جهش (بهتر از گردشی که چون در هر کجا که دلمان بخواهد می‌ایستیم، در آن دیگر مقصدی وجود ندارد) چکیده و نمایندهٔ کار اسرارآمیزی است که در ایستگاههای راه‌آهن می‌شود، این مکانهای خاص که شاید بخشی از شهر نباشند، امّا جوهرهٔ شخصیت آن را در خود دارند آن گونه که نام شهر نیز در آنها بر تابلویی دیده می‌شود.

امّا در هر زمینه‌ای، در زمانهٔ ما این گرایش وسوسه‌آمیز هست که چیزها را فقط با آنچه در واقعیت آنها را دوره می‌کند نشان دهند، و بدین گونه آنچه را که اهمیت اساسی دارد، یعنی کار ذهن را که جدا کردن آن چیز از واقعیت پیرامونش بوده است، حذف کنند. تابلویی را در میان مبلها، اثاثه و پرده‌های متعلق به همان زمان آن «به نمایش می‌گذارند»، در میان دکور بیروحی که خانم خانه‌ای که تا دیروز از همه ناآگاه‌تر بود و اکنون همهٔ روزهایش را در بایگانی‌ها و کتابخانه‌ها می‌گذراند، در ساختنش استاد شده است و در آن دکور، شاهکاری که در حال شام خوردن تماشا می‌کنیم همان شادمانی سکرآوری را به ما نمی‌دهد که تنها در موزه می‌توان از آن انتظار داشت، چه موزه، با برهنگی و نداشتِ هیچ گونه ویژگی، آن فضاهای درونی را که هنرمند برای آفرینش اثر خود در آنها گوشه گرفته است بهتر می‌نمایاند.

بدبختانه ایستگاههای راه‌آهن، این مکانهای شگرف و دل‌انگیز که از آنها به مقصدهای دوردست می‌رویم، همچنین مکانهایی فاجعه‌آلودند، زیرا گرچه در آنها معجزه‌ای رخ می‌دهد که بر اثرش، سرزمینهایی که هنوز فقط در ذهن ما وجود داشتند سرانجام از جملهٔ آنهایی می‌شوند که در میانشان زندگی خواهیم کرد، به همین دلیل در خروج از تالار انتظار ایستگاه نیز باید از بازیافتن اتاق آشنایی که تا لحظه‌ای پیش در آن بودیم چشم بپوشیم. باید هرگونه امیدی به بازگشتن و خفتن در خانهٔ خود را وابگذاری اگر بر آن شده‌ای که پا به مغاک بویناکی بگذاری که از آن به سوی راز می‌روند، یکی از آن کارگاههای بزرگ شیشه پوشیده، چون ایستگاه سن‌لازار که در آن سوار قطار بلبک شدم، که بر سر شهرِ شکم دریده آسمان سختِ عظیمی می‌گستراند که

آبستن تهدیدهایی آکنده از فاجعه بود، آن‌سان که برخی آسمانهای مانتنیا یا ورونزه، که حالت امروزیِ انگار پاریسی دارند، و در زیر آنها تنها چیزی دهشتناک و باشکوه چونَ آغاز سفری با قطار یا افراشتن صلیب مسیح رخ دادنی بوده است.

تا زمانی که به همین بسنده کرده بودم که کلیسای ایرانی بلبک را در میان کف توفان از درون تختخوابم در پاریس تماشا کنم، بدنم هیچ مخالفتی با این سفر نشان نداده بود. مخالفتش زمانی آغاز شد که فهمید او نیز همراه ما خواهد بود و شب در مقصد اتاقی به «من» داده می‌شود که برای او ناشناس است. آنچه بر ژرفای شورشش می افزود این بود که از همان شب پیش از سفر دانستم که مادرم با ما نخواهد آمد، چون پدرم که تا هنگام سفرش به اسپانیا با آقای دونورپوا، در وزارتخانه گرفتار بود، بهتر دیده بود خانه‌ای در حومهٔ پاریس اجاره کند. امّا این‌همه هیچ از اشتیاقم به دیدن بلبک نمی‌کاست، چون این دیدار را باید به بهای زحمتی می‌خریدم که برعکس، به نظرم، واقعیت احساسی را که به زودی از آن دیدار درمی یافتم پیش‌بینی و ضمانت می‌کرد، احساسی که هیچ نمایشی که مدعی همسانی با آن باشد، هیچ «چشم‌انداز»ی که بتوانم به دیدنش بروم امّا این مانع از آن نشود که برگردم و در رختخواب خودم بخوابم، نمی‌توانست جایش را بگیرد. این نخستین باری نبود که حس می‌کردم دوست داشتن و خوش بودن یکی نیست. می پنداشتم که به همان شدت آرزوی بلبک را دارم که پزشکی که درمانم می‌کرد و در صبح روز سفر، شگفت‌زده از حالت ناخرسندم به من گفت: «در جوابتان باید بگویم که اگر فقط می‌توانستم هشت روز دست از کار بکشم و برای هواخوری به کنار دریا بروم، معطلش نمی‌کردم. می‌روید و کلی مسابقه، مسابقهٔ قایق‌رانی تماشا می‌کنید، خیلی جالب است.» امّا من، حتی خیلی پیشتر از دیدن لابرما در تئاتر، آموخته بودم که به هرآنچه دوست داشته باشم تنها و تنها در پایان تکاپوی دردناکی خواهم‌رسید که در جریانش باید اول، به جای آن که شادکامی ام را در آن خواستهٔ غایی بجویم، آن را در راهش قربانی

کنم.

بدیهی است که مادربزرگم از سفرمان برداشت دیگری داشت، و چون همچنان مانند گذشته دلش می‌خواست که هدیه‌هایی که به من داده می‌شد جنبهٔ هنری داشته باشد، بر آن شد که از این سفر «نمونه»ای به من بدهد که تا اندازه‌ای عتیقه باشد، یعنی همان راهی را که مادام دوسوینیه از پاریس به قصد «مشرق»، از راه «شون» و «پون اودمر»[۱۰۸] پیموده بود، ما نیمی با قطار و نیمی با کالسکه طی کنیم. امّا ناگزیر این طرح را بر اثر مخالفت پدرم کنار گذاشت که می‌دانست وقتی مادربزرگ سفری را با این هدف سازماندهی می‌کند که بتوان بیشترین بهرهٔ فکری را از آن برد، چنین سفری با چه اندازه چمدان گم کردن‌ها و به قطار نرسیدن‌ها و گلودردها و جریمه‌ها همراه خواهد بود. مادربزرگ دستکم از این فکر خوشحال بود که هنگام رفتن به پلاژ هرگز این خطر برایمان پیش نخواهد آمد که سررسیدن کسی که مادام سوینیهٔ عزیزش او را «ماده‌سگ کالسکه» می‌نامید برنامه‌مان را به هم بزند، چون در بلبک هیچکس را نمی‌شناختیم: لوگراندن نامه‌ای برای معرفی ما به خواهرش ننوشت. (این خودداری برعکس به خاله بزرگ‌هایم سلین و ویکتوار گران آمد که خواهر لوگراندن را از زمان دختری‌اش می‌شناختند و برای نشان دادن دوستی گذشته‌هایشان هنوز او را «رنه دوکامبرمر» می‌خواندند، و هنوز هدیه‌هایی از او را نگه می‌داشتند که زینت اتاق و چاشنی گفتگو بود امّا با واقعیت کنونی ناسازگاری داشت، و می‌پنداشتند که برای گرفتن انتقام اهانتی که به ما شده بود همین بس بود که دیگر هرگز در خانهٔ مادر لوگراندن نام دخترش را به زبان نیاورند، و پس از ترک خانهٔ او با جمله‌هایی از این گونه از خودشان تعریف کنند که: «هیچ اشاره‌ای به کسی که می‌دانی نکردم، فکر می‌کنم متوجه شدند.»)

پس به سادگی با آن قطار ساعت یک و بیست و دو دقیقه از پاریس می‌رفتیم که چنان دراززمانی از جستجویش در دفتر راهنمای راه‌آهن لذت برده بودم (و هربار مرا دستخوش هیجان و کمابیش توهم شادی‌آورِ سفر رفتن

کرده بود) که دیگر نمی‌توانستم تصور کنم که آن را نمی‌شناسم. از آنجا که شکل گیری یک شادکامی در تخیل ما بیش از آن که به دقت دانسته های ما دربارهٔ آن وابسته باشد، به چگونگی آرزوهایی بستگی دارد که در ما برمی انگیزد، می پنداشتم که این شادکامی را با همهٔ جزئیاتش می‌شناسم، و شک نداشتم که در واگن، هنگامی که روز به خنکی می‌گراید، لذتی ویژه حس می‌کردم، و هنگام نزدیک شدن به فلان ایستگاه فلان چشم انداز را می‌دیدم؛ تا جایی که آن قطار، که همواره در من تصویر شهرهای همیشه یکسانی را زنده می‌کرد که آنها را غرق روشنای ساعتهای بعدازظهری حرکت آن در نظر می‌آوردم، به چشمم با همهٔ قطارهای دیگر تفاوت داشت؛ و به همان گونه که اغلب دربارهٔ کسی پیش می‌آید که هرگز ندیده‌ایم امّا خوش داریم او را دوست خود مجسم کنیم، رفته رفته چهرهٔ خاص و تغییرناپذیری به این مسافر هنرمند و موبوری داده بودم که در خیالم مرا هم با خود به سفر می‌برد، و پس از آن که با او در پای کلیسای بزرگ سن لو وداع می‌کردم به سوی خورشید شامگاهی می‌رفت و دور می‌شد.

از آنجا که مادربزرگم نمی پذیرفت که «خشک و خالی» به بلبک برویم، قرار شد او در سر راه بیست و چهار ساعتی نزد یکی از دوستانش بماند که من، برای آن که مزاحم نباشم، همان شب از خانه اش به راه می افتادم، تا همچنین بتوانم در فردایش کلیسای بلبک را ببینم که شنیده بودیم از پلاژ بلبک دور است، و شاید پس از آن روز، در آغاز دورهٔ درمانم با آب‌تنی، نمی‌توانستم به دیدنش بروم. و شاید این برایم کم تر رنج آور بود که حس کنم اول به هدف دل انگیز سفرم می‌رسم و سپس به نخستین شب دردناکی که پا به جای تازه‌ای می‌گذارم و می پذیرم آنجا زندگی کنم. امّا پیش از این‌همه لازم بود که خانهٔ پیشین را ترک کنم؛ مادرم ترتیبی داده بود تا در همان روز در سن کلو مستقر شود و همه چیز را چنان آماده کرده بود (یا چنین وانمود می‌کرد) که پس از رساندن ما به ایستگاه یکراست به آنجا برود و دیگر به خانهٔ خودمان برنگردد که می‌ترسید من، به جای رفتن به بلبک، بخواهم با او به آنجا

بازگردم. و حتی به این بهانه که وقت تنگ است و در خانهٔ تازه‌اجاره‌کرده کار بسیار دارد، امّا در واقع برای آن‌که مرا از رنج خداحافظی آسوده بدارد، برآن شده بود که تا زمان حرکت قطار با ما نماند، زمانی که درد جدایی، که تا آن هنگام در پس رفت‌وآمدها و تدارک‌هایی پنهان است که تعهد قطعی دربر ندارند، ناگهان به گونه‌ای تحمل‌ناپذیر خود می‌نمایاند در حالی که دیگر از آن گزیری نیست، و یکپارچه در یک لحظهٔ عظیمِ وضوحِ چاره‌ناپذیر غایی تبلور می یابد.

برای نخستین بار حس می‌کردم که می‌شود مادرم زندگی دیگری، بی من، به گونهٔ دیگری و نه برای من، داشته باشد. می‌رفت و برای خودش با پدرم زندگی می‌کرد، پدرم که شاید به اعتقاد او ناخوشی و حالت عصبی من زندگی اش را اندکی بغرنج و غم‌انگیز کرده بود. اندوهم از جدایی بیشتر از آن بود که با خود می‌گفتم شاید این جدایی برای مادرم، به‌معنی نقطهٔ پایان دلسردی‌هایی باشد که پیاپی او را دچارشان کرده بودم و از آنها به من چیزی نگفته بود، و بر اثرشان فهمیده بود که مشکل بتوانیم با هم به تعطیلات برویم؛ و شاید هم این نخستین آزمایش زندگی‌ای بود که او می‌کوشید در آینده، پا به‌پای سالهایی که برای او و پدرم فرا می‌رسیدند، با آن کنار بیاید؛ زندگی‌ای که در آن، من او را کم‌تر می‌دیدم و چیزی که حتی در کابوسهایم ندیده بودم رخ می‌داد: برایم تا اندازه‌ای غریبه می‌شد، خانمی که می شد تنها پا به خانه‌ای بگذارد که من در آن نباشم، و از دربان بپرسد که آیا نامه‌ای از من رسیده است یا نه.

به زحمت توانستم به کارگری که می‌خواست چمدانم را بگیرد پاسخ بدهم. مادرم می‌کوشید از راههایی که به نظرش از همه بهتر می‌رسید دلداریم دهد. به نظرش بیهوده می‌آمد که وانمود کند غصه مرا نمی‌بیند، و به نرمی آن را به شوخی می‌گرفت:

«بَه، اگر کلیسای بلبک بفهمد که دارند با همچو قیافهٔ غصه‌داری به دیدنش می‌روند چه می‌گوید؟ این است آن مسافر شیفته‌ای که راسکین حرفش

را می‌زند؟ تازه، خبر این که توانسته ای خودت را با موقعیت وفق بدهی یا نه به گوشم می‌رسد، با همهٔ دوری باز کنار پسرکم هستم. همین فردا یک نامه از مامان به دستت می‌رسد.»

مادربزرگ گفت: «دخترم، می‌بینم که تو هم مثل مادام دوسوینیه یک نقشه می‌گیری جلو رویت و یک لحظه هم ما را تنها نمی‌گذاری».[۱۰۹]

سپس، مادرم می‌کوشید سرم را گرم کند. می‌پرسید که برای شام چه خواهم خواست، به حالتی ستایش‌آمیز فرانسواز را نگاه می‌کرد، از کلاه و مانتوی او تعریف می‌کرد که می‌گفت چیزهای دیگری شده‌اند، چه آنها را در گذشته، در نوبی شان به تن عمهٔ بزرگم دیده بود و از آنها خیلی بدش می‌آمد، چون یکی کلاهی بود با پرندهٔ عظیمی بالایش، و دیگری مانتویی پوشیده از نقش و نگاری زمخت و منجوقهای سیاه. امّا از آنجا که مانتو دیگر به درد نمی‌خورد فرانسواز آن را پشت‌ورو کرده بود و اکنون پارچه‌ای ساده و خوشرنگ می‌نمود. و پرنده، مدتها پیش شکسته بود و آن را دور انداخته بودند. و، به همان گونه که گاهی با حیرت همان ظرافت‌هایی را که آگاه‌ترین هنرمندان در تکاپوی آنهایند در یک ترانهٔ عامیانه، در نمای خانه‌ای روستایی می‌بینیم که در بالای درش رُز سفید یا زردی درست در همان جایی که باید باشد شکفته است، فرانسواز هم با سلیقه‌ای بی‌نقص و ساده‌دلانه گرهٔ مخمل و گل نواری روی کلاهش را، که بسیار زیبا شده بود، همان گونه قرار داده بود که در یک تابلو شاردن[۱۱۰] یا ویسلر[۱۱۱] ستایش می‌انگیخت.

برای آن‌که از گذشته‌ای دورتر سخن گفته باشیم، فروتنی و نجابتی که اغلب به چهرهٔ خدمتکار پیر ما اصالت می‌داد به‌جامه‌هایی هم رسیده بود که او، زن تودار امّا بدور از دنائت، و آگاه به این که «حد و مقامش کجاست»، برای سفر پوشیده بود تا درخور همراهی با ما باشد امّا چنان ننماید که می‌کوشد خودی نشان بدهد، و از این رو، مانتونخیِ آلبالویی رنگ‌باخته و موهای نرم یقهٔ پوستی اش آدم را به یاد برخی تصویرهای آن دو بروتانی[۱۱۲] می‌انداخت که استاد پیری در کتابهای «گاهنامه» کشیده است و در آنها همه چیز چنان

مرتب و حس یکپارچگی اثر چنان یکسان در همهٔ جزئیات آن پخش است که جامهٔ غریب پرزرق و برق و منسوخش هم همان حالت وقار مؤمنانهٔ چشمان و لبها و دستانش را دارد.

دربارهٔ فرانسواز نمی‌شد از اندیشه سخن گفت. به مفهوم جامعی که هیچ ندانستن مرادف هیچ نفهمیدن است فرانسواز هیچ چیز نمی‌دانست، بجز نادر حقیقت‌هایی که دل می‌تواند مستقیماً به آنها برسد. جهان عظیم اندیشه‌ها برای او وجود نداشت. امّا از روشنی نگاهش، از خطوط ظریف بینی و لبهایش، از همهٔ این نشانه‌هایی که نزد بسیاری از مردمان فرهیخته یافت نمی‌شود که اگر می‌شد بیانگر عالی‌ترین امتیاز، وارستگی اصیل یک اندیشمند برگزیده، بود به همان گونه شگفت‌زده می‌شدی که از نگاه هوشمند و دوستانهٔ سگی که خوب می‌دانی که هیچ شناختی از برداشتهای آدمیان ندارد، و این پرسش برایت پیش می‌آمد که شاید میان دیگر برادران فرودست ما، میان روستاییان، کسانی هستند که آدمهای برتر دنیای کم‌هوشانند، یا به عبارت بهتر، کسانی که سرنوشتی ستمکار آنان را به زندگی در میان کم‌هوشان، محروم از روشنای خِرَد، محکوم کرده است امّا به گونه‌ای طبیعی‌تر و ضروری‌تر از بیشتر آدمهای درس‌خوانده با فرزانگان خویشاوندی دارند، کسانی که گویی اعضای پراکنده، گمشده، دانش‌نیافتهٔ خانوادهٔ مقدس‌اند، خویشاوندان بچه‌ماندهٔ برجسته‌ترین اندیشه‌ورزان، که برای بارآوری فقط دانش را کم داشته‌اند ــ و این را در روشنایی می‌توان دید که در نگاهشان هست و ندیدنش محال است، هرچند کاربردی ندارد.

مادرم که می‌دید مهار گریه برایم دشوار است، می‌گفت: «رگولوس[۱۱۳] عادت داشت که در شرایط مشکل... بعد هم، دیگر داری مامانت را ناراحت می‌کنی. مثل مادربزرگ از مادام دوسوینیه نقل‌قول کنیم که گفته: ناگزیرم همهٔ شهامتی را به کار بگیرم که تو نداری.» و با یادآوری این که مهر دیگران دردهای خودی را از یاد می‌برد می‌کوشید با این گفته‌ها شادم کند که پیش‌بینی می‌کرد راه سن کلو راحت باشد، و از درشکه‌ای که نگه داشته بود

راضی بود، چون راننده با ادب و وسیله اش راحت بود. به خود فشار می‌آوردم تا به این چیزهای جزئی بخندم و به نشانهٔ موافقت و خرسندی سر تکان می‌دادم. امّا تنها مایهٔ آن می‌شدند که رفتن مادرم را واقعی‌تر در نظر آورم و با دل پُردرد او را چنان نگاه می‌کردم که گفتی همان زمان هم دیگر از من جدا شده بود، و کلاه حصیری گِردی که برای روستا خریده بود، و پیرهن نازکی که به خاطر آن راه دراز در هوای گرم به تن داشت او را کس دیگری، به همان زودی ساکن ویلای «مونترتو» می‌نمایاندند که من او را در آن نمی‌دیدم.

برای پیشگیری از حمله‌های تنگی نفسی که ممکن بود در سفر دچارشان شوم، پزشک سفارش کرد که هنگام آغاز سفر اندکی بیش از اندازه آبجو یا کنیاک بخورم، تا دستخوش حالتی شوم که او آن را «کیف» می‌نامید، و آسیب‌پذیری دستگاه عصبی موقتاً کم‌تر می‌شد. هنوز دودل بودم که این کار را بکنم یا نه، امّا دستکم دلم می‌خواست که اگر سرانجام تصمیمم را گرفتم، مادربزرگم بپذیرد که اختیار و مصلحت کار در دست خود من است. از این رو در این باره به گونه‌ای حرف می‌زدم که گفتی دودلی‌ام تنها به این مربوط می‌شد که در کجا، در بوفهٔ ایستگاه یا در کافهٔ قطار، الکل بخورم. امّا همین که دیدم مادربزرگم حالتی سرزنش‌آمیز به خود گرفت، که حتی نمی‌خواست فکر چنین کاری را هم بپذیرد، ناگهان عزمم به نوشیدن جزم شد، کاری که چون اعلامش اعتراض برانگیخته بود اجرایش برای اثبات آزادیم ضرورت داشت، از این رو به صدای بلند گفتم: «چطور، تو که خوب می‌دانی من چقدر حالم بد است، تو که می‌دانی دکتر چه سفارشی کرده، آن وقت به من همچو حرفی می‌زنی!»

پس از آن که از ناراحتی‌ام با مادربزرگ سخن گفتم حالتی چنان اسف‌آلود، چنان مهربان به خود گرفت و گفت: «پس، اگر برایت خوب است، زود برو آبجویی یا لیکوری برای خودت بخر» که او را در آغوش گرفتم و سر و صورتش را غرق بوسه کردم. و این که رفتم و در بارِ قطار بیش از اندازه الکل خوردم از آن رو بود که حس می‌کردم اگر چنین نکنم دستخوش نفس

تنگی بسیار شدیدی خواهم شد که خود بیش از هر چیز او را رنج خواهد داد.
هنگامی که در نخستین ایستگاه به واگن خودمان برگشتم به مادربزرگم گفتم که از رفتن به بلبک بسیار خوشحالم، و حس می‌کنم که همه چیز درست خواهد شد، و زود به دوری مامان عادت خواهم کرد، و قطارمان خیلی خوب است، و مدیر بار و کارکنانش چنان آدمهای خوبی اند که دلم می‌خواهد اغلب به این سفر بیایم تا شاید آنان را ببینم. امّا به نظر می‌آمد که مادربزرگم به اندازهٔ من از این همه چیزهای، خوب خوب خوشحال نیست. در حالی که نگاه از من می‌دزدید در پاسخم گفت: «شاید بد نباشد که یک کمی بخوابی»، و چشمانش را به طرف پنجره برگرداند که پرده‌اش را پایین کشیده بودیم امّا همهٔ چهارچوب پنجره را نمی‌پوشانید، به گونه‌ای که خورشید همان روشنای ولرم و خواب‌آلودی را که در چمنزارهای میان بیشه‌ها چرت می‌زد روی در بلوطی جلاخورده و پارچهٔ نیمکت می‌سرانید (و زندگی در آغوش طبیعت را به گونه‌ای بسیار متقاعدکننده‌تر از آگهی‌ای تبلیغ می‌کرد که به همت شرکت راه‌آهن، در جایی بیش از اندازه بالا در واگن آویخته شده بود و چشم‌انداز جاهایی را نشان می‌داد که نمی‌توانستم نامشان را بخوانم).

امّا هنگامی که مادربزرگم می‌پنداشت که چشمان من بسته است، گهگاه چهرهٔ او را زیر توری خال‌خالش می‌دیدم که نگاهی به من می‌انداخت، سپس رو برمی‌گرداند، و باز نگاهم می‌کرد، همچون کسی که بکوشد به کاری که انجامش دردناک است عادت کند.

آنگاه با او حرف می‌زدم، امّا پنداری این کار برایش خوشایند نبود. در حالی که من از شنیدن صدای خودم، و نیز از نامحسوس‌ترین و درونی‌ترین جنبش‌های تنم لذت می‌بردم. از همین رو می‌کوشیدم به آنها تداوم دهم، تکیه‌هایم را بر روی واژه‌ها بسیار کش می‌دادم، حس می‌کردم که نگاههایم به هرکجا که می‌افتد خوش است و بیشتر از زمان معمول آنجا درنگ می‌کند.
مادربزرگم گفت: «خوب، استراحت کن، اگر خوابت نمی‌برد چیزی بخوان.» و کتابی از مادام دوسوینیه به من داد که باز کردم، در حالی که

خودش سرگرم خواندن خاطرات مادام دوبوسَرژان[۱۱۴] بود. هرگز بدون کتابی از این و آن به سفر نمی‌رفت. دو نویسنده‌ای بودند که از همه بیشتر دوست می‌داشت. از آنجا که در آن هنگام هیچ میلی به تکان دادن سرم نداشتم و در هر وضعی که قرار می‌گرفتم از ماندن در آن بسیار لذت می‌بردم، کتاب مادام دوسوینیه را بی آن‌که بگشایم در دست نگه داشتم، و نگاهم را که چیزی جز پردهٔ آبی پنجره در برابر نداشت به آن نیانداختم. امّا تماشای آن پرده به چشمم بسیار خوش می‌آمد و دل آن نداشتم که به کسی که بخواهد از آن تماشا بازم بدارد پاسخ بدهم. رنگ آبی پرده، شاید نه به خاطر زیبایی که به دلیل سرزندگی سرشارش، همهٔ رنگهای دیگری را که از روز تولدم تا لحظه‌ای دیده بودم که نوشابه‌ام را پایین دادم و اثرش بر من آغاز شد، آن‌چنان از نظرم محو می‌کرد که در کنار آن آبی پرده، همهٔ رنگهای دیگر برایم به همان اندازه تیره و هیچ بودند که تاریکی زندگی گذشته‌ها برای نابینایان مادرزادی که بعدها عملشان کنند و سرانجام رنگها را ببینند. کارمند پیری آمد و بلیت‌هایمان را بازرسی کرد. بازتاب نقره‌گون دگمه‌های فلزی پیرهنش مرا افسون می‌کرد. برآن شدم که خواهش کنم کنار ما بنشیند. امّا به واگن دیگری رفت و من با حسرت به زندگی کارکنان قطار اندیشیدم که همهٔ وقتشان در راه‌آهن می‌گذشت و روزی نبود که آن کارمند پیر را نبینند. لذتی که از تماشای پردهٔ آبی و از این حس که دهانم نیمه‌باز بود، می‌بردم، سرانجام رو به کاهش رفت. جنبش بیشتری یافتم؛ تکانی به خود دادم، کتابی را که مادربزرگم داده بود گشودم و نگاهم را به صفحه‌هایی که اینجا و آنجا برگزیده بودم دوختم. همچنان که می‌خواندم حس می‌کردم که علاقه‌ام به مادام دوسوینیه بیشتر و بیشتر می‌شود.

نباید گول ویژگی‌های صرفاً صوری را خورد که به دوره و به زندگی محفلی بستگی دارند و بر پایهٔ آنها برخی کسان می‌پندارند که با گفتن چیزهایی از این قبیل می‌توان سوینیه شد: «احضارم کنید، عزیزم» یا «آن کنت به نظرم بسیار هوشمند آمد» یا «علف خشک کردن قشنگ‌ترین چیز

دنیاست.» حتی مادام دوسیمیان[115] هم خیال می‌کند که شبیه مادربزرگش است چون می‌نویسد: «حالِ آقای دولابولی عالی است، آقا، و برای شنیدن خبر مرگش کاملاً آمادگی دارد» یا «آه، مارکی عزیزم، چقدر از نامه‌تان خوشم می‌آید! بهانه‌ای که به آن جواب ندهم» یا این که: «آقا، به گمانم شما یک پاسخ به من بدهکارید و من چند انفیه‌دان برغموت به شما. هشت تا به شما می‌دهم و بازهم خواهم داد...؛ هرگز زمین این همه بار نداده بود، پنداری برای خوشامد شماست.» و دربارهٔ حجامت، لیمو و غیره نیز به همین سبک نامه می‌نویسد و آن را همانند نامه‌های مادام دوسوینیه می‌پندارد. امّا مادربزرگ من، که از درون، از راه عشق به خانوادهٔ خویش و به طبیعت، به خانم سوینیه راه برده بود، به من آموخت که زیبایی های اصیل نامه های او را، که یکسره چیز دیگری است، دوست بدارم، و به زودی از آن رو هرچه بیشتر به شگفتم می‌آوردند که مادام دوسوینیه هنرمند بزرگی از تبار نقاشی است که اندکی بعد در بلبک با او آشنا می‌شدم. و او الستیر بود که بر دید من از چیزها اثری بس ژرف گذاشت. در بلبک فهمیدم که سوینیه هم چیزها را به شیوهٔ او، به ترتیب ادراک ما از آنها می‌نمایاند، به جای آن که اول آنها را به واسطهٔ علت وجودی‌شان تعریف کند. امّا در همان بعدازظهر هم، در آن واگن، با خواندن نامه‌ای که در آن از مهتاب سخن می‌گوید، شیفتهٔ آن‌چیزی شدم که اندکی بعد آن را جنبهٔ داستایفسکی‌وار نامه‌های مادام دوسوینیه می‌خواندم (مگر نه این که او چشم‌اندازها را به همان شیوه ترسیم می‌کند که داستایفسکی آدمها را؟) و آن نامه چنین است: «نتوانستم در برابر وسوسه مقاومت کنم. همهٔ سربندها و جلیقه‌هایی را که به کاری نمی‌آمدند به تن می‌کنم، به چهار باغی می‌روم که هوایش چون هوای اتاقم خوش است؛ هزار عجایب می‌بینم، راهب‌هایی سفید و سیاه، راهبگانی کبود و سفید، رخت‌هایی به هرسو انداخته، مردانی کفن‌شده سرپا کنار درختان...»[116]

آن‌شب، پس از آن که مادربزرگم را به خانهٔ دوستش رساندم و چند ساعتی آنجا ماندم، و سپس خود تنها سوار قطار شدم، شبی که فرا رسید هرچه

بود رنج‌آور نبود؛ چون ناگزیر نبودم آن را در زندان اتاقی بگذرانم که خواب‌آلودگی اش بیخوابم می‌کرد. پیرامونم پر از جنب و جوش آرامش آور همهٔ حرکات قطار بود که مرا از تنهایی درمی‌آوردند، اگر خوابم نمی‌آمد با من گفتگو می‌کردند، برایم با آواهایی لالایی می‌خواندند که آنها را، همانند صدای ناقوسهای کومبره، گاه با آهنگی و گاه با آهنگ دیگری همراه می‌کردم (و به دلخواه خودم اول چهار دولاچنگ مساوی، سپس یک دولاچنگ می‌شنیدم که با شتابی دیوانه‌وار به یک نت سیاه می‌پیوست)؛ آن جنب و جوش‌ها نیروی گریز از مرکز بیخوابی مرا با وارد آوردن فشارهایی متقابل بر آن خنثی می‌کردند، فشارهایی که مرا در تعادل نگه می‌داشتند و بیحرکتی و سپس خوابزدگی من خود را سوار بر آنها دستخوش همان آسایشی حس می‌کردند که می‌توانست از غنودنی در پناه نگهبانیِ نیروهای قدرتمند درون طبیعت و زندگی نصیبم شود، اگر می‌توانستم لحظه‌ای به هیأت ماهی ای درآیم که در دریا خفته است و کشاکش آبها و موج او را در خواب این‌سو و آن‌سو می‌برد، یا شاهینی که تنها بر گُردهٔ توفان بال می‌گستراند.

طلوع آفتاب به همان گونه بخشی از سفرهای دراز با قطار است که تخم‌مرغ آب‌پز، نشریات مصور، ورق‌بازی و رودخانه هایی که قایق‌هایی بر آنها تقلاّ می‌کنند امّا پیش نمی‌روند. در لحظه ای که سرگرم سنجش فکرهایی بودم که در دقیقه های گذشته ذهنم را انباشته بودند، تا ببینم که آیا خوابم برده بود یا نه (و همان دودلی که این پرسش را برایم پیش می‌آورد در آن لحظه داشت به آن پاسخ مثبت می‌داد)، در چارچوب پنجره، بالای بیشه ای سیاه، چشمم به ابرهایی رشته رشته افتاد که کف نرمشان به رنگ صورتی ثابت و مرده بود، رنگی که از آن پس دگرگون نمی‌شود به همان سان که رنگ پرهای بال پرنده‌ای که آن را به خود گرفته یا پاستلی که نقاش رنگ خیال خود را به آن داده است. امّا حس می‌کردم که آن رنگ، برعکس، نه نشانهٔ سکون یا هوسی، که ضرورت زندگی است. به زودی گنجینه هایی از روشنایی در پس آن رنگ انباشته شد. رنگ زنده شد، آسمان چنان به سرخی گرایید که با

چسبانیدن چشمانم به شیشه کوشیدم آن را بهتر ببینم چون آن را با ژرفای وجود طبیعت در رابطه حس می‌کردم، امّا جهت خط آهن برگشت، قطار دوری زد، و در چارچوب پنجره به جای چشم‌انداز بامدادی روستایی شب‌آلوده با باغهایی آبی از مهتاب به چشم آمد، با رختشوخانه‌ای چرک از صدف شیرگون شب[۱۱۷]، زیر آسمانی هنوز آکنده از همهٔ ستارگانش، و من غصهٔ ازدست‌دادن تکه آسمان صورتی‌ام را می‌خوردم که آن را دوباره، امّا این‌بار سرخ، در چارچوب پنجرهٔ روبه‌رو دیدم که باز در پیچ دوم خط آهن از آن بیرون رفت؛ از این رو، کارم این شد که از پنجره‌ای به پنجرهٔ دیگر بدوم تا تکه‌های پراکندهٔ پگاه سرخ زیبای دمدمی‌ام را از دو سوی رویارو گرد آورم و کنار هم بگذارم، تا چشم‌اندازی کامل و تابلویی یکپارچه از آن برای خود بسازم.

زمین ناهموار و پرشیب شد و قطار در ایستگاه کوچکی میان دو کوه ایستاد. در ته گردنه، در کنار رودخانه، تنها خانهٔ نگهبان دیده می‌شد که تا لب پنجره‌هایش در آب فرو رفته بود. اگر بتوان آدمی را فراوردهٔ زمینی دانست که جاذبهٔ ویژه‌اش را در او می‌شود چشید، دختر بلندبالایی که از آن خانه بیرون آمد و کوزهٔ شیری به دست از کوره‌راهی که خورشید بامدادی کج کج روشنش می‌کرد به ایستگاه رسید بس بیشتر نمایندهٔ آن آدم بود تا آن زن روستایی که وقتی تنها در طرف مزگلیز، در بیشه‌های روسنوویل، پرسه می‌زدم آرزو داشتم که در برابرم پدیدار شود.[۱۱۸] در دره‌ای که بلندی‌اش آن را از چشم جهان پنهان می‌کرد، آن دختر شاید کسی جز همان مسافران قطارهایی را نمی‌دید که تنها یک لحظه آنجا می‌ایستادند. در طول واگنها به راه افتاد و به تک و توک مسافر بیدارشده شیرقهوه عرضه کرد. چهره‌اش، سرخ از روشنای صبح، از آسمان گلگون‌تر بود. در برابرش دستخوش آن شوق زندگی شدم که هربار که تازه به یاد زیبایی و شادکامی می‌افتیم در ما زنده می‌شود. همواره فراموش می‌کنیم که زیبایی و شادکامی چیزهایی فردی‌اند، در ذهنمان گونه‌ای قرارداد را به جای آنها می‌نشانیم که خود با ترکیب نوعی میانگین از همهٔ چهره‌های گوناگونی که ما را خوش آمده‌اند، و شادکامی‌هایی که به

خود دیده‌ایم، آن قرارداد را ساخته‌ایم، و همهٔ آنچه به دست می‌آوریم تصویرهایی تجریدی است که همه بی‌رمق و رنگ‌باخته‌اند، زیرا درست همان چیزی را کم دارند که ویژگی چیزهای تازه و متفاوت با آنچه پیشتر می‌شناختیم است، و آن ویژگی زیبایی و شادکامی است. و دربارهٔ زندگی بدبینانه داوری می‌کنیم و می‌پنداریم کارمان درست است، زیرا به خیالمان شادکامی و زیبایی را هم به حساب آورده‌ایم، حال آن‌که ندیده‌شان گرفته و ترکیبی را به جایشان نشانده‌ایم که ذره‌ای از آنها در آن نیست. از همین رو، ادیبی که با او از یک «کتاب خوب» تازه حرف می‌زنی پیشاپیش از بیحوصلگی خمیازه می‌کشد، چون میانگین گونه‌ای از همهٔ کتابهای خوبی را در نظر می‌آورد که خوانده است، حال آن‌که یک کتاب خوب چیزی خاص و پیش‌بینی نکردنی است، و نه از مجموع همهٔ شاهکارهای پیش از خود بلکه از چیزی ساخته شده است که برای یافتنش جذب کامل آن مجموع هیچ بس نیست، چون درست در بیرون از آن است. ادیبی که تا اندکی پیشتر دلزده بود، همین‌که با این اثر تازه آشنا شد به واقعیتی که اثر توصیف می‌کند علاقمند می‌شود. به همین گونه، دختر زیبای شیرفروش هم، که با الگوهایی نمی‌خواند که من در تنهایی از زیبایی در سر داشتم، بیدرنگ طعم نوعی شادکامی را به من چشانید (به تنها شکل همواره خاصی که ما می‌توانیم شادکامی را به آن بشناسیم)، شادکامی‌ای که تنها با زندگی در کنار او تحقق می‌یافت. امّا در اینجا نیز قطع موقت «عادت» نقش عمده‌ای داشت. دختر شیرفروش را از این امتیاز برخوردار می‌کردم که وجود مرا در حالت کاملش در برابر داشته باشد، وجودی که برای چشیدن تندترین لذتها آمادگی داشت. ما معمولاً با وجودی از خود زندگی می‌کنیم که به حداقل کاهش یافته است، در حالتی که بیشتر توانایی‌هایمان دچار رخوت‌اند چون به عادت اتکا دارند که می‌داند چه باید کرد و نیازی به آنها ندارد. امّا در آن بامداد سفری، قطع عادتهای زندگی هرروزه و تغییر جا و ساعت حضور آن توانایی‌ها را ضروری کرده بود. از عادتم، که در سکون به‌سر می‌برد و سحرخیز هم نبود،

خبری نبود و همهٔ توانایی‌هایم برای گرفتن جایش هجوم آورده بودند و در کارایی با هم رقابت می‌کردند، همه، از فرودست‌ترین تا شریف‌ترین، از توانایی نفس کشیدن و خوردن و گردش خون گرفته تا توانایی عاطفه و تخیل، اعتلا یافته و همه یکسان چون موجهایی به اوجی بی‌سابقه رسیده بودند. نمی‌دانم که آیا جاذبهٔ وحشی آن مکان، با القای این باور که آن دختر همانند زنان دیگر نبود، بر جاذبهٔ او می‌افزود یا نه، امّا می‌دانم که او هم از جاذبهٔ خود به آن می‌داد. زندگی‌ام بس شیرین می‌شد اگر فقط می‌توانستم ساعت به ساعتش را با او بگذرانم، تا لب رودخانه، تا گاوش، تا قطار با او بروم، همیشه در کنارش باشم، حس کنم که مرا می‌شناسد، و در ذهنش جایی برای خود داشته باشم. می‌توانست جاذبه‌های زندگی روستایی و نخستین ساعتهای صبح را به من بشناساند. با اشاره‌ای از او شیرقهوه خواستم. نیاز داشتم که نگاهش به من بیفتد. مرا ندید، صدایش زدم. قامت بسیار بلندی داشت، و چهره‌اش چنان گلگون و پوستش چنان طلایی بود که گفتی از پس یک ویترای روشن دیده می‌شود. راه رفته را برگشت، نمی‌توانستم چشم از چهره‌اش برگیرم که هرچه پهن‌تر می‌شد، چون خورشیدی که بشود به آن چشم دوخت و بیاید و بیاید و بگذارد که از نزدیک نگاهش کنی، و سرخ و طلایش خیره‌ات کند. نگاه تیزش را به من دوخت، امّا کارکنان قطار درها را بستند و قطار به‌راه افتاد؛ دیدم که از ایستگاه بیرون رفت و پا به کوره‌راه گذاشت، اکنون دیگر روز آمده بود و من از پگاه دور می‌شدم.[۱۱۹] آیا هیجان من از آن دختر بود، یا برعکس بخش بزرگی از لذتی که از بودن در کنار او حس کردم از آن هیجان می‌آمد؟ هرچه بود او و این چنان درهم آمیخته بودند که آرزوی دوباره دیدن دختر برایم بیش از هرچیز آرزویی معنوی بود که نگذارم آن حالت هیجان یکسره نابود شود، آرزوی این که هرگز از کسی که، حتی ندانسته، در آن با من شریک بود جدا نشوم. نه این که آن حالت فقط خوشایند بوده باشد. پیش از هرچیز (به همان گونه که کشیدگی بیشتر یک سیم یا ارتعاش تندتر یک عصب، آوا یا رنگ متفاوتی پدید می‌آورد) آن حالت به هرآنچه می‌دیدم

رنگ دیگری می‌داد، مرا، همچون بازیگری، به جهانی ناشناخته و بینهایت دیدنی‌تر می‌برد؛ آن دختر زیبا، که در حال شتاب گرفتن قطار هنوز او را می‌دیدم، به بخشی از زندگی‌ای می‌مانست که از آنی که من می‌شناختم نبود، با حاشیه‌ای از آن جدا می‌شد، و در آن، احساسی که چیزها می‌انگیختند دیگر همانی نبود که بود، و دیگر بیرون رفتن از آن زندگی برایم به مردن می‌مانست. برای چشیدن شیرینی این که دستکم خود را به آن زندگی وابسته حس کنم همین بس بود که نزدیک آن ایستگاه ساکن باشم تا هر صبح بیایم و از آن دختر روستایی شیرقهوه بخواهم. امّا افسوس، او از آن زندگی دیگری که با شتاب هرچه بیشتر به سویش می‌رفتم غایب بود، زندگی‌ای که تنها از آن‌رو به پذیرفتنش رضا می‌دادم که در سر طرحها می‌پروراندم تا دوباره روزی به همان قطار سوار شوم و در آن ایستگاه بایستم، طرحی که این خوبی را هم داشت که به آمادگی سودجویانه، فعال، عملی، ماشین‌وار، تنبل و مرکز گریزی که ویژهٔ ذهن ماست خوراک برساند، چه ذهن کاملاً آماده است از کوششی روبگرداند که باید به شیوه‌ای کلی و بی‌چشمداشت، به کار ببریم تا در درون خود به کنه احساس خوشایندی برسیم که به ما دست داده است. و از آنجا که، از سوی دیگر، دلمان می‌خواهد که همچنان به آن احساس بیندیشیم، ذهن دوستتر می‌دارد که آن را در آینده مجسم کند، تردستانه شرایطی را آماده سازد که بتوانند آن را دوباره زنده کنند، چیزی که ما را هیچ از جوهرهٔ آن احساس آگاه نمی‌کند، امّا از زحمت بازساختنش در درون خودمان معافمان می‌دارد و امیدوارمان می‌کند که شاید دوباره از بیرون به ما برسد.

نام برخی شهرها، وزله یا شارتر، بورژ یا بووه، کارشان این است که، به حالت مخفف، بر کلیسای اصلی آن شهرها دلالت کنند. این برداشت جزئی که ما اغلب از آنها داریم، اگر بحث جاهایی در میان باشد که هنوز نمی‌شناسیم، رفته رفته کل نام را به شکلی درمی‌آورد که از آن پس، هربار که می‌خواهیم اندیشهٔ شهر، شهری را که هرگز ندیده‌ایم، به آن ربط دهیم،

همچون قالبی این اندیشه را هم به شکلی با همان پرداخت و همان سبک درمی‌آورد، و آن را نوعی کلیسای بزرگ می‌کند. امّا در یک ایستگاه راه‌آهن بود که من نام بلبک را، که گویی آهنگی فارسی دارد، بالای یک بوفه، به خط سفید روی تابلویی آبی خواندم. با شتاب و هیجان ایستگاه و بولوار روبه‌روی آن را پشت سر گذاشتم و نشانی بارانداز را پرسیدم تا فقط کلیسا و دریا را ببینم؛ امّا پنداری کسی منظور مرا نمی‌فهمید. «بلبک کهنه»، «بلبک - آن - تر» [بلبک خشکی]، جایی که به آن رسیده بودم، نه بندر بود و نه دریاکنار. البته، همان‌گونه که در افسانه آمده بود، مسیح معجزنمایی را که شیشه نگارهٔ کلیسایی در چندمتری‌ام چگونگی کشفش را نشان می‌داد ماهیگیران در دریا پیدا کرده بودند؛ سنگی را هم که در ساختن صحن و برج‌هایش به‌کار رفته بود از صخره‌های پرتگاه ساحلی گرفته بودند که موجها بر آن می‌کوفت. امّا دریایی که به همین دلیل مجسم کرده بودم که موجهایش تا پای شیشه نگاره‌های کلیسا می‌رسد بیش از سه فرسخ و نیم آن‌سوتر، در «بلبک - پلاژ» بود، و در کنار گنبد کلیسا، در کنار ناقوسخانه‌اش که چون خوانده بودم که خود نیز پرتگاه سخت نورمانی بود که بادها بر آن می‌کوبیدند و پرندگان گِردَش می‌چرخیدند، همواره پنداشته بودم که واپسین کف موجهای سربرافراشته پیش پایش فرومی‌مرد، میدانی بود که دو خط تراموا در آن به هم می‌رسیدند، و در کنارش کافه‌ای که بر سردرش، کلمهٔ «بیلیارد» با حروف طلایی نوشته شده بود؛ و کلیسا بر زمینه‌ای از خانه‌هایی دیده می‌شد که در لابه‌لای بامهایشان هیچ دکل کشتی‌ای به چشم نمی‌آمد. و کلیسا ــ که همراه با کافه، با رهگذری که ناگزیر راه را از او پرسیدم و با ایستگاه که به آن برمی‌گشتم در ذهنم جا گرفت ــ با بقیهٔ چیزها یکی بود، به نظر می‌آمد که حادثه‌ای، یا نتیجه‌ای از آن دم غروب باشد که در آن، گنبد نرم و آماسیده‌اش بر زمینهٔ آسمان به میوه‌ای می‌مانست که پوست گلگون و طلایی و آب‌انداخته‌اش در همان نوری رسیده می‌شد که دودکش خانه‌ها را روشن می‌کرد. امّا دیگر نخواستم به هیچ چیز جز مفهوم ازلی پیکره‌ها بیندیشم

هنگامی که چشمم به حواریونی افتاد که مجسمه های قالب گیری شده شان را در موزهٔ تروکادرو[120] دیده بودم و در دو سوی مریم عذرا، در برابر ژرفای درگاه، انگار که برای پیشواز منتظرم بودند. با خوشرویی، با بینی کوتاه، چهرهٔ مهربان، پشتِ خمیده، انگار به خوشامدگویی پیش می‌آمدند و سرود هاله‌لویای روزی خوش را می‌خواندند. امّا زود درمی‌یافتی که حالت چهره شان، چون مُرده ای، تغییرناپذیر است و تنها هنگامی دگرگون می‌شود که پیرامونشان بگردی. با خود می‌گفتم: خودش است، کلیسای بلبک همین است. این میدان، که پنداری از افتخار خودش خبر دارد، تنها جای جهان است که کلیسای بلبک از آن اوست. آنچه تاکنون دیده بودم تنها عکس هایی از آن کلیسا، و مجسمه هایی قالب گیری شده از پیکره های معروف حواریون و مریم آن درگاه بود، امّا آنچه اینک می‌بینم خود کلیسا، خود مجسمه است، خودشان، بی همتا: این خیلی بیشتر است.

شاید هم کم‌تر بود. به همان گونه که جوانی در روز امتحان یا دوئل، آنچه را که از او پرسیده شده و گلوله ای را که شلیک کرده است درمقایسه با گنجینه های دانش و با شهامتی که دلش می‌خواست نشان دهد ناچیز می یابد، ذهن من هم که عذرای درگاه را از باسمه هایی که دیده بودم فرا کشیده و به جایگاهی آرمانی نشانده بود که ارزش مطلق داشت، و گزند هرآنچه می‌توانست آن باسمه ها را به خطر اندازد به او نمی‌رسید، و اگر هم آنها نابود می‌شدند او بی نقص می‌ماند، شگفت‌زده می‌دید که پیکره‌ای که هزاربار تراشیده بود اکنون در ظاهر سنگی اش خلاصه شده است، و به مقیاس بازوی افراشتهٔ من در تکه جایی قرار دارد که در آن از سویی یک آگهی انتخاباتی و از سوی دیگر نوک چوبدست من با آن رقابت دارند؛ پیکره‌ای زنجیربسته به میدان، جدایی ناپذیر از مدخل خیابان بزرگ، ناتوان از آن که از نگاههای کافه و باجهٔ امنیبوس بگریزد، و نیمی از پرتو خورشید شامگاهی — و به زودی، دو سه ساعتی بعد، روشنای چراغهای خیابان — به چهره‌اش می‌افتاد که نیم دیگر نصیب دفتربانک اعتبارات می‌شد، و همانند این «شعبهٔ

مؤسسهٔ اعتباری» غرق در بوی بد آشپزخانهٔ قنادی بود، و چنان تسلیم جور «اشخاص حقیقی» که اگر تصمیم می‌گرفتم نامم را بر آن سنگ بنویسم او، همان عذرای نامدار که تا آن زمان از وجود عام و زیبایی کاستی‌ناپذیری برخوردارش می‌دانستم، «باکرهٔ بلبک»، آن یگانه (که، افسوس، یعنی یکی بیش نبود)، هم او، بر روی پیکرش که همانند خانه‌های دوروبر دوده‌آلوده بود، خط گچی و حروف نام مرا بی آن‌که بتواند پاکشان کند به همهٔ دوستدارانی که به تماشایش آمده بودند نشان می‌داد، و هم او بود آن اثر جاودان هنری که سالهــا آرزوی دیدنش را داشتم، و اینک می‌دیدم که، مانند خود کلیسا، به شکل ریزه پیرزنی سنگی درآمده است که می‌توانم قدش را بسنجم و چین‌های چهره‌اش را بشمرم. زمان می‌گذشت، باید به ایستگاه برمی‌گشتم و منتظر مادربزرگ و فرانسواز می‌ماندم تا با هم به بلبک- پلاژ برویم. آنچه را که دربارهٔ بلبک خوانده بودم، و گفته‌های سوان را به یاد می‌آوردم: «فوق‌العاده است، در زیبایی از سینا[۱۲۱] چیزی کم ندارد.» در حالی که سرخوردگی‌ام را یکسره به حساب شرایط می‌گذاشتم و این‌که آمادگی نداشتم، خسته بودم، و بلد نبودم چگونه نگاه کنم، می‌کوشیدم خود را با این فکر دلداری دهم که شهرهای دیگری هنوز برایم دست‌نخورده مانده بودند، و شاید به زودی می‌توانستم آن گونه که زیر بارانی از مروارید راهی به درون خنکای شرشر آب کمپرله بجویم، از میان تلألو سبز و گلگونی که پونتاون را می‌آغشت بگذرم؛ امّا بلبک، همین که پا به آن گذاشتم، چنان بود که گفتی درِ نامی را نیمه‌باز کرده بودم که باید محکم بسته می‌ماند و یک تراموا، یک کافه، آدمهایی که از میدان می‌گذشتند و شعبهٔ بانک اعتبارات، با بهره‌گیری از رخنه‌ای که با بی‌احتیاطی‌ام برایشان گشوده بودم، با فشار مقاومت‌ناپذیر نیرویی بیرونی و دمَنده هجوم برده، با تاراندن همهٔ تصویرهایی که تا آن زمان آنجا زندگی می‌کردند، در درون هجاهایی جا گرفته باشند که اکنون آنها را در خود گرفته و بسته بودند، و می‌گذاشتند که آنها درگاه کلیسای ایرانی را دربر بگیرند و دیگر از آنها تهی نمی‌شدند.

در قطار محلی کوچکی که باید ما را به بلبک - پلاژ می‌برد مادربزرگم را دیدم، امّا تنها بود ــ چون به قصد این که همه چیز از پیش آماده باشد فرانسواز را زودتر از خودش راهی کرده بود، امّا با دادن اطلاعات غلط او را به جهت دیگری فرستاده بود و در آن هنگام فرانسواز، از همه‌جا بیخبر، به شتاب به سوی نانت می‌رفت و شاید در بوردو بیدار می‌شد. همین که در واگنی نشستم که آکنده از روشنای گریز پای شامگاه و گرمای ماندگار بعدازظهر بود (که بدبختانه اولی به روشنی بر چهرهٔ مادربزرگم نشان می‌داد که دوّمی چقدر خسته‌اش کرده است) پرسید: «خوب، بلبک چطور بود؟» و این را با لبخندی چنان آکنده از امید شادمانی بزرگی پرسید که می‌پنداشت به من دست داده است که دلم نیامد یکباره از سرخوردگی‌ام با او سخن بگویم. وانگهی، با هرچه نزدیک‌تر شدن جایی که بدنم باید به آن عادت می‌کرد، احساسی که ذهنم در جستجویش بود هرچه کم‌تر مرا به خود مشغول می‌داشت. می‌کوشیدم در پایان آن راه، که هنوز یک‌ساعتی از آن مانده بود، مدیر هتل بلبک را مجسم کنم که در آن لحظه من برایش وجود نداشتم، و دلم می‌خواست با همراهی برجسته‌تر از مادربزرگم به سراغش بروم که شک نداشتم که از او تخفیف هم می‌خواست. او را مردی با تفرعن بسیار در نظر می‌آوردم، امّا جزئیاتش برایم بسیار گنگ بود.

قطار کوچک پیاپی در ایستگاههایی نرسیده به بلبک - پلاژ می‌ایستاد که نامهایشان (انکارویل، مارکوویل، دوویل، پون‌اکولوور، آرامبوویل، سن‌مارلووبو، ارمونویل، منویل) به نظرم بیگانه می‌آمد، در حالی که اگر آنها را در کتابی خوانده بودم شباهتی با نام برخی روستاهای نزدیک کومبره می‌داشتند. امّا می‌شود که دو قطعه که در عمل از چندین نت یکسان ساخته شده‌اند، به دلیل تفاوت رنگ هارمونی و شیوهٔ تنظیمشان برای ارکستر، به گوش موسیقیدان دارای هیچ شباهتی با هم نباشند. به همین گونه، آن نامهای غم‌انگیز برساخته از شن، نمک، و فضاهای بیش از اندازه باز و تهی، که واژهٔ ویل [شهر] بر سرشان چون پر در «گنجشک پر» می‌پرید[۱۲۲]، برای من هیچ

شباهتی با نامهای روسنویل و مارتنویل نداشت که چون آنها را اغلب از زبان عمه بزرگم در سر میز، در «سالن»، شنیده بودم جاذبهٔ گنگی به خود گرفته بودند که شاید با چاشنی هایی از طعم مربا، بوی آتش هیزم و کاغذ کتابی از برگوت، و رنگ نمای خانهٔ روبه‌رو آمیخته بود و همین امروز هم، هنگامی که چون حبابی از ژرفای خاطره‌هایم فراز می‌آیند، کرامت خاصشان را از ورای لایه‌های پیاپی محیط‌های گوناگونی که پیش از رسیدن به سطح از آنها می‌گذرند، هنوز با خود دارند.

منزلگاههای کوچکی بودند، مشرف بر دریای دوردست از بالای تپهٔ شنی‌شان یا به همان زودی برای شب غنوده در پای تپه‌هایی به رنگ سبز چرک و به شکلی دل‌ناپسند چون شکل کاناپهٔ اتاق هتلی که تازه به آن پا گذاشته‌ای، ساخته‌شده از چند ویلا و دنبالشان زمین تنیسی، یا گاهی کازینویی که پرچمش با باد خنک، تهی، بیتاب، تکان می‌خورد، جاهایی که برای نخستین بار میهمانانشان را به من نشان می‌دادند، امّا تنها از آن جنبه‌ای که ظاهری و عادی بود ـــ تنیس‌بازانی با کلاه سفید، رئیس ایستگاه قطار که همان‌جا، کنار بوته‌های گز و گل سرخش زندگی می‌کرد، خانمی با کلاه حصیری که گام‌زنان بر راه زندگی هرروزه‌ای که من هرگز با آن آشنا نمی‌شدم، سگش را که بازیگوشی می‌کرد فرا می‌خواند، و به ویلایش می‌رفت که چراغش از پیش روشن بود ـــ و با این تصویرها که به گونه‌ای شگرف عادی و بی‌پروا آشنا بود، بر نگاههای غریب و دل غربت‌زدهٔ من نیشتر می‌زدند. امّا رنجم از این هم افزون‌تر شد هنگامی که به سرسرای گراندهتل بلبک، پای پلکان عظیمی که از بدَل مرمر ساخته شده بود پا گذاشتیم، در حالی که مادربزرگم، بی‌اعتنا به این‌که شاید رفتارش مایهٔ بدآمد و تحقیر غریبه‌هایی شود که باید میانشان زندگی می‌کردیم، دربارهٔ «شرایط» با مدیر هتل جر و بحث می‌کرد که مرد کت و کلفتی با صدا و چهرهٔ پر از خراش بود (که در این از کندن جوشهای بسیار به‌جا مانده بود و در آن از لهجه‌های گوناگونی که ریشه در خاستگاههای دوردست و کودکی‌ای چندملتی

داشت)، و با اسموکینگ اشرافی، با نگاه روانشناسانه‌ای که معمولاً، هنگامی که مسافران «اومنیبوس» از راه می‌رسیدند، بزرگ‌اربابان را با لئیمان، و آس‌وپاس‌ها را با بزرگ‌اربابان اشتباه می‌گرفت! و در حالی که بیشک از یاد می‌برد که خودش ماهی پانصد فرانک حقوق نداشت، کسانی را که پانصد فرانک، یا به گفتهٔ خودش «بیست و پنج لویی» برایشان «مبلغی» است سخت تحقیر می‌کرد، و آنان را از نژاد پاریایی می‌دانست که جایش در گراندهتل نبود. درست است که در همان هتل هم کسانی بودند که چندان دستی به جیب نمی‌بردند امّا از احترام مدیر برخوردار می‌شدند، به شرطی که او مطمئن باشد که خرج نکردنشان نه از نداری که از خشک‌ناخنی است. به‌راستی هم، خسّت چیزی از حیثیت آدم نمی‌کاهد، چون عیبی است و در نتیجه می‌توان آن را در همهٔ موقعیت‌های اجتماعی سراغ کرد. موقعیت اجتماعی تنها چیزی بود که مدیر به آن توجه می‌کرد، موقعیت اجتماعی، یا به عبارت بهتر، نشانه‌هایی که در نظر او بیانگر برتری آن بودند، مانندِ کلاه از سر برنداشتن هنگام ورود به تالار، پوشیدن نیکربا کرز[۱۲۳] و پالتو نیم‌تنه، و بیرون آوردن سیگار برگی با برچسب ارغوانی و طلایی از جاسیگاری از چرم بُر قالب‌زده (امتیازهایی که من متأسفانه هیچکدامشان را نداشتم). گفته‌های کاسبکارانه‌اش را با اصطلاحاتی برگزیده همراه می‌کرد که منتهی آنها را در جای نادرست به کار می‌برد.

روی نیمکتی منتظر نشسته بودم و همچنان که می‌شنیدم مادربزرگم، بی‌اعتنا به این‌که او کلاه بر سر و سوت‌زنان به او گوش می‌داد، با لحنی ساختگی می‌پرسید: «قیمت‌هایتان... چطورند؟ آه، نه، برای بودجهٔ محدود من زیادی بالاست»، هرچه ژرف‌تر در درون خود فرو می‌رفتم، می‌کوشیدم به قلمرو اندیشه‌های ازلی پناه ببرم، و هیچ چیز از خودم، هیچ چیز زنده در سطح بدنم باقی نگذارم ــ که مانند تن جانورانی که چون زخمی شوند از سر کرختی خود را به مردن می‌زنند، بیحس شده بود ــ، تا رنج کم‌تری بکشم در مکانی که بیعادتی کاملم به آن را هرچه گزنده‌تر حس می‌کردم وقتی می‌دیدم

که در همان زمان کسانی در آنجا خودمانی اند: خانم برازنده‌ای که مدیر هتل برای نشان دادن احترامش به او سگ کوچکی را که دنبالش بود نوازش می‌کرد، یا جوان مکش‌مرگ‌مایی که، پَربه کلاه، از در درآمده بود و می پرسید که «برایش نامه‌ای رسیده است یا نه»، همهٔ آدمهایی که با پا گذاشتن به پلکان مرمر بدلی خود را در خانهٔ خودشان حس می‌کردند. و در همان زمان، آقایانی که شاید چون در هنر «پذیرفتن» مهارتی نداشتند، دارای عنوان «مسؤول پذیرش» شده بودند، بیرحمانه مرا با چشمان مینوس، ائاک و رادامانت[۱۲۴] نگاه می‌کردند (نگاهی که من جان برهنه‌ام را در آن، انگار که درون عنصر ناشناخته‌ای که دیگر هیچ چیز آنجا حمایتش نمی‌کرد، غرق کردم)؛ دورترک، در آن سوی دیواری شیشه‌ای، کسانی در یک تالار مطالعه نشسته بودند که برای توصیفش باید از دانته وام می‌گرفتم، از بهشت اگر به خوشبختیِ برگزیدگانی می‌اندیشیدم که حق داشتند آنجا خوش و آسوده چیز بخوانند، و از دوزخ اگر به فکر وحشتی می‌افتادم که مادربزرگم به جانم می‌انداخت اگر بی‌اعتنا به چنین احساسهایی از من می‌خواست به آنجا بروم.

اندکی بعد احساس تنهایی‌ام هرچه بیشتر شد. وقتی به مادربزرگم گفتم که حالم خوب نیست و به گمانم شاید ناچار شویم به پاریس برگردیم، بی‌هیچ اعتراضی گفت که می‌رود تا برخی چیزها بخرد که چه برویم و چه بمانیم به کارمان می‌آید (و بعد فهمیدم که همه‌اش برای من بود، چه پاره‌ای از چیزهایی که لازم داشتم پیش فرانسواز مانده بود)؛ در انتظار مادربزرگ رفته بودم و در خیابانهایی پرسه می‌زدم که از انبوه جمعیت چون آپارتمانی گرم بودند و در آنها هنوز یک آرایشگاه و یک شیرینی‌فروشی باز بود که مشتریانش روبه‌روی مجسمهٔ دوگه‌تروئن[۱۲۵] بستنی می‌خوردند. دیدن آن پیکره کمابیش همان مایه خوشحالی به من داد که تصویرش در یک مجلهٔ «مصور» می‌تواند به بیماری بدهد که در اتاق انتظار جراح آن را ورق می‌زند. در شگفت بودم که مردمانی چنان متفاوت با من وجود داشته باشند که مدیر هتل آن قدم زدن در خیابانهای شهر را به من به عنوان سرگرمی توصیه کرده باشد، و همچنین،

سکونت در جایی تازه که برای برخی کسان شکنجه است، آن گونه که در آگهی هتل نوشته شده بود «اقامتی دل‌انگیز» باشد، که شاید آن آگهی گزافه می‌گفت امّا هرچه بود برای مشتریانی بود که خواندنش آنان را برمی‌انگیخت. درست است که در آن آگهی، برای جلب مشتریان به گراندهتل بلبک، نه فقط از «اغذیهٔ مطبوع» و «منظرهٔ جادویی باغ کازینو» که همچنین از «حکم بی‌چون‌وچرای سلطان مُد» سخن گفته می‌شد که «زیرپا گذاشتن آن از بیخردی است و هیچ انسان فهمیده‌ای به این کار رضا نمی‌دهد».

ترس از این که مادربزرگم را دلسرد کرده باشم بر نیازم به او می‌افزود. بیشک نومید شده بود و حس می‌کرد که اگر من نتوانم این اندازه خستگی را تاب بیاورم هیچ امیدی نیست که سفری بتواند حالم را خوب کند. بر آن شدم که به هتل بروم و منتظرش بمانم؛ خود مدیر آمد و دگمه‌ای را فشار داد: و شخصی که هنوز نمی‌شناختم و «لیفت»[۱۲۶] نامیده می‌شد (و در بلندترین نقطهٔ هتل که در یک کلیسای نورمان فانوسخانه است، چون عکاسی پشت دوربینش یا ارگ‌نوازی در اتاقکش جا گرفته بود) به چابکی سنجابی اهلی، چُست و گرفتار، پایین آمد تا به من برسد. سپس دوباره در طول ستونی بالا خزید و مرا هم به دنبال خود به سوی گنبد شبستان آن سوداکده برد. در هر طبقه، در دو سوی پلکانهای کوچک ارتباطی، راهروهای تاریکی بادبزن‌وار از هم گشوده می‌شد که در آنها زن خدمتکاری متکا به‌دست می‌گذشت. بر چهره‌اش، که غروب گنگش کرده بود، نقشِ شورآمیزترین رؤیاهایم را می‌نشاندم، امّا در نگاهی که به من می‌انداخت چندشش از هیچیِ خودم را می‌خواندم. و در آن عروج پایان‌ناپذیر، برای گریز از دلشورهٔ مرگ‌آلودی که از سکوتِ گذر از دهلیز اسرارآمیز آن سایه‌روشنِ بی‌شاعرانگی به من دست می‌داد، که روشنایش از تنها نوار شیشه‌ای عمودی می‌آمد که تنها آبریزگاه هر طبقه داشت، سر صحبت را با جوان ارگ‌نواز، سبب‌ساز سفر و یار هم‌زندانی‌ام باز کردم که همچنان شستی های سازش را می‌کشید و لوله‌هایی

را فشار می‌داد. پوزش خواستم از این که آن‌همه جا را گرفته بودم، و آن‌همه مایهٔ دردسرش می‌شدم، و پرسیدم که نکند مزاحم و مانع اجرای هنرش باشم، هنری که برای ستایش از مهارتش در آن نه فقط خود را به آن کنجکاو نشان دادم، بلکه حتی اعتراف کردم که از همه بیشتر دوستش دارم. امّا جوابی به من نداد که یا از شگفت‌زدگی در برابر گفته‌هایم بود، یا از توجهش به کارش، یا رعایت نزاکت، یا سنگینی گوش، یا احترام به مقررات، یا ترس از خطر، یا تنبلی ذهنی یا دستور مدیر.

شاید آنچه بیش از هرچیزی ما را به برداشت از واقعیت بیرون از خودمان می‌رساند تغییر موقعیت یک فردِ حتی بی اهمیت نسبت به ما، در پیش و پس از شناختن اوست. من همان آدمی بودم که در آخرهای بعدازظهر قطار کوچک بلبک را سوار شده بود، همان روان را در درون داشتم. امّا در این روان، در آن جایی که در ساعت شش، در کنار عدم امکان تجسم مدیر، هتل و کارکنان آن، انتظار گنگ و هراس‌آمیز لحظهٔ رسیدن نیز قرار داشت، اکنون جوشهای کنده‌شدهٔ صورت مدیرِ همه‌ملیتی هتل (که در واقع به تابعیت موناکو درآمده بود هرچند که به گفتهٔ خودش ـــ که همیشه اصطلاحاتی به‌کار می‌برد که برازنده‌شان می‌پنداشت امّا نمی‌فهمید که نادرستند ـــ «اصالت رومانی» داشت)، حرکتش برای فراخواندن لیفت، خود لیفت، انبوه آدمکهایی جا گرفته بودند که از جعبهٔ پاندورای گراندهتل بیرون آمده و دیگر انکارناپذیر و حذف‌ناکردنی، و مانند همهٔ چیزهای تحقق‌یافته سترون‌کننده بودند. امّا دستکم این تغییر که من در آن دخالتی نکرده بودم برایم ثابت می‌کرد که در بیرون از من چیزی ـــ هرچقدر هم که به‌خودی‌خود بی اهمیت ـــ رخ داده بود و من مانند مسافری بودم که چون در آغاز سفر خورشید را پیش رو داشت، با دیدنش در پشت سر درمی‌یابد که ساعتهایی گذشته است. از خستگی ازپا درآمده بودم، تب داشتم، دلم می‌خواست بخوابم، امّا هیچ امکانی برای این کار نداشتم. دلم می‌خواست دستکم لحظه‌ای روی تخت دراز بکشم، امّا چه سود چون نمی‌توانستم بدنم (این مجموعه احساس‌هایی را که اگر نه تن مادی،

تن آگاه هرکدام از ما را می‌سازد) به آرامشی برسانم، چون اشیاء ناشناسی که بدنم را دوره کرده بودند، با واداشتنش به این که ادراکهایش را پیگیرانه در حالت آماده‌باش دفاعی نگه دارد، حس بینایی، شنوایی، همهٔ حس‌هایم را (حتی اگر هم پاهایم را دراز می‌کردم) دستخوش همان ناراحتی و تنگنایی می‌کردند که کاردینال لابالو[۱۲۷] در قفسی داشت که در آن نه می‌توانست بایستد و نه بنشیند. کار توجه این است که اتاقی را پر از اثاثه کند، و کارِ عادت این که آنها را بیرون ببرد و برای آدم جا باز کند. در اتاقم در بلبک (که تنها اسماً از آنِ من بود) برای من جایی پیدا نمی‌شد، چون پر از چیزهایی بود که مرا نمی‌شناختند، و همان نگاه بی اعتمادی را که به آنها انداختم به خودم پس دادند، و بی آن که هیچ در بند وجود من باشند نشانم دادند که مزاحم زندگی هر روزه‌شان شده‌ام. ساعت دیواری آن اتاق ــ در حالی که صدای ساعت خانهٔ خودمان را فقط چند ثانیه در هفته و تنها هنگامی که از تفکر ژرفی سر برمی‌آوردم می‌شنیدم ــ همچنان، بدون لحظه‌ای وقفه، به زبانی ناشناس چیزهایی می‌گفت که بدون شک علیه من بود، چون پرده‌های بلند بنفش به آن گوش می‌دادند و چیزی نمی‌گفتند، امّا حالت کسانی را داشتند که شانه بالا می‌اندازند تا نشان دهند که از دیدن شخص سومی ناخشنودند. پرده‌ها به آن اتاق بلند حالتی تقریباً تاریخی می‌دادند که آن را برای قتل دوک دوگیز[۱۲۸]، و بعدها برای دیدار توریست‌هایی با همراهی یک راهنمای مؤسسهٔ کوک[۱۲۹] مناسب می‌کرد، امّا نه برای خوابیدن من. از حضور کتابخانه‌های کوچک شیشه‌داری که سرتاسر دیوارها کشیده بود رنج می‌بردم، امّا از این هم بیشتر، از آینهٔ بزرگ پایه‌داری که کج در وسط اتاق گذاشته شده بود و حس می‌کردم که تا زمانی که بیرون نرفته باشد من آنجا به آرامش نمی‌رسم. نگاههایم را ــ که اشیاءاتاقم در پاریس به همان گونه برایشان بی‌مزاحمت بودند که نی‌نی چشمانم، چراکه دیگر چیزی بیش از ضمیمه‌هایی بر اندامم، و گسترش خود من نبودند ــ پیوسته به سوی سقف افراشتهٔ آن شاه‌نشین نوک هتل می‌انداختم که مادربزرگم برای من انتخاب

کرده بود؛ و بوی وتیور[۱۳۰] تا جایی درونی تر از آنجا که می‌بینیم و می‌شنویم، تا جایی که در آن چگونگی بوها را حس می‌کنیم، گویی تا درون منِ من رخنه می‌کرد و بر واپسین سنگرهایم یورشی می‌آورد که من، با فین کردن‌های بی وقفه و نگران، بیهوده در برابرش پایداری می‌کردم و هرچه خسته‌تر می‌شدم. دیگر نه دنیایی داشتم، نه اتاقی، نه بدنی جز آن که دشمنان گردآمده پیرامونم تهدیدش می‌کردند، و تب تا به ژرفای استخوانهایش هجوم برده بود، تنها بودم، و دلم می‌خواست بمیرم، آنگاه مادربزرگم آمد؛ و یکباره فضاهایی بیکرانه بر دل تنگم گشوده شد.

خانه جامه‌ای از کتان به تن داشت که در خانه هربار که یکی از ما بیمار بودیم می‌پوشید (چون به گفتهٔ خودش، که همواره برای آنچه می‌کرد انگیزه‌هایی خودخواهانه می‌تراشید، با آن راحت‌تر بود)، و آن را برای تیمار ما، برای بیداری بر بالین ما می‌پوشید، لباس کشیکش بود، روپوش پرستاری‌اش بود. امّا در حالی که مراقبت‌های پرستاران، مهربانی‌شان، همتی که از خود نشان می‌دهند و قدردانی ما از آنان، هرچه بیشتر بر این احساس دامن می‌زند که برای آنان آدم دیگری هستیم، و خودمان را در کنارشان تنها حس می‌کنیم، و باید بار اندیشه‌ها و آرزوی زندگی کردن را پیش خود نگه داریم، هنگامی که با مادربزرگم بودم می‌دانستم که رنجم هراندازه هم که بزرگ باشد، با ترحمی از آن هم بزرگ‌تر روبه‌رو خواهد شد؛ و همهٔ آنچه از آنِ من است، همهٔ نگرانی‌ها، همهٔ خواستم، در وجود مادربزرگم بر آرزویی برای زنده ماندن و بالیدن من اتکا دارد که از آرزویی که خود برای زندگی خویش دارم نیرومندتر است؛ و اندیشه‌هایم بی آن که دگرگون شوند در او تداوم می‌یافتند، چون در گذر از ذهن من به ذهن او تغییر محیط نمی‌دادند و از آدمی به آدم دیگر نمی‌رفتند، و ــ مانند کسی که می‌خواهد در برابر آینه کراواتش را گره بزند و نمی‌فهمد که آن سر کراوات که می‌بیند در همان طرفی از او نیست که دستش را به سوی آن می‌برد، یا سگی که به دنبال سایهٔ رقصان حشره‌ای بر روی زمین می‌دود ــ من هم، گولِ ظاهر بدن را خورده در

این جهانی که روانها را مستقیماً درک نمی‌کنیم، خودم را در آغوش مادربزرگم انداختم و لبانم را چنان به گونه‌اش فشردم که گفتی بدین گونه به قلب آکنده از مهری که به رویم گشوده بود راه می‌یافتم. هربار که این گونه لب به گونه‌ها، به پیشانی‌اش می‌فشردم، چیزی چنان شفاآور، چنان نیروبخش نصیبم می‌شد که سکون، جدیّت، ولع بی دغدغهٔ نوزادی پستان‌به‌دهن را به خود می‌گرفتم.

پس آنگاه بی آن که سیر شوم چشم به چهرهٔ بزرگش می‌دوختم که به ابر زیبای فروزان آرامی می‌مانست، و حس می‌کردی که در آن سویش مهربانی می‌درخشد. و هرآنچه هنوز اثری، هرچقدر اندک، از احساسهای او به خود می‌گرفت، هرآنچه از این رو می‌شد آن را هنوز از آنِ او دانست، بیدرنگ چنان معنوی می‌شد، چنان تقدس می‌یافت که با کف دستانم گیسوان زیبای تازه خاکستری‌اش را با همان احترام و دقت و نرمشی صاف می‌کردم که اگر می‌شد خوبی‌اش را نوازش کنم. از هر رنجی که مرا از رنجی ایمن می‌داشت چنان لذت می‌برد، و لختی سکون و آرامش اندامهای خستهٔ مرا چنان دلنشین می‌دانست، که چون دیدم که می‌خواهد کمکم کند که بخوابم و کفشهایم را درآورم و حرکتی کردم تا او را بازبدارم و خودم لباسهایم را ازتن بدر کنم با نگاهی التماس‌آمیز دستهایم را که به نخستین دگمه‌های بالاپوش و به نیم‌چکمه‌هایم پرداخته بود نگه داشت و گفت:

«نه، خواهش می‌کنم. اگر بدانی مادربزرگ چقدر از این کار لذت می‌برد. بعد هم، یادت نرود که امشب اگر به چیزی احتیاج داشتی، به دیوار بزنی، تخت من چسبیده به تخت توست و دیوار هم خیلی نازک است. الآن که به رختخواب رفتی، برای امتحان بزن تا ببینیم صدای همدیگر را می‌شنویم یا نه.»

به راستی هم آن شب سه ضربه به دیوار زدم ــ که یک هفته بعد که بیمار شدم، چند روزی صبح‌ها این کار را می‌کردم چون مادربزرگم می‌خواست اول وقت به من شیر بخوراند. آنگاه، وقتی می‌پنداشتم که بیدار شده است و

صدایش را می‌شنوم ـ برای آن‌که منتظر نماند و دوباره زود بخوابد ـ سه ضربهٔ کوچک، خجولانه، آهسته، امّا با این همه مشخص، به دیوار می‌زدم چون گرچه می‌ترسیدم که او در خواب باشد و من به خطا بیدارش بپندارم و خوابش را به‌هم زنم، دلم هم نمی‌خواست که او ضربه‌ها را خوب نشنیده باشد و همچنان منتظر بماند، در حالی که دلم نمی‌آمد دوباره به دیوار بکوبم. و همین که به دیوار می‌زدم سه ضربهٔ دیگر، با آوایی متفاوت، به گوشم می‌رسید که از آرامشی آمرانه نشان داشت، برای اطمینان بیشتر دو بار تکرار می‌شد و مفهومش این بود: «بیتابی نکن، شنیدم؛ تا چند لحظهٔ دیگر می‌آیم.»؛ و چیزی نگذشته مادربزرگم می‌آمد. به او می‌گفتم که ترسیده بودم که مبادا ضربه‌هایم را نشنود یا خیال کند که همسایه‌ای به دیوار زده است. و او با خنده می‌گفت:

«مگر می‌شود ضربه‌های پسر خوشگلم را با مال کس دیگری اشتباه کنم. هزار نفر هم که بزنند، باز مادربزرگ مال تو را می‌شناسد! فکر می‌کنی کس دیگری هم در دنیا به اندازهٔ تو خُل و تب‌زده باشد که هم نخواهد آدم را بیدار کند و هم بترسد که صدایش را نشنیده باشند؟ امّا مادربزرگت از کوچک‌ترین صدا فوراً موش کوچولوی خودش را می‌شناسد، بخصوص که می‌داند لنگه ندارد و باید هم هوایش را داشت. خیلی وقت بود که می‌شنیدم دودلی و توی رختخواب غلت می‌زنی و بازی درمی‌آوری.»

آفتابگیرها را نیمه باز می‌کرد؛ در آن بخش از ساختمان هتل که از پنجره به چشم می‌آمد، آفتاب به همان زودی روی بام بود، چون شیروانی کار سحرخیزی که زود دست‌به‌کار شود و بی‌سروصدا کار کند تا خواب شهر را به‌هم نزند و سکون شهر او را چابک‌تر بنمایاند. مادربزرگ می‌گفت که چه ساعتی است، و هوا چگونه خواهد بود، و نیازی نیست که به لب پنجره بروم، که دریا را مه گرفته است، و نانوایی باز است یا نه، و کالسکه‌ای که صدایش می‌آید چگونه است: همهٔ پیش‌پردهٔ بی اهمیت، پیش‌درآمد بی‌تماشاگر روز که هیچکس نگاهش نمی‌کرد، تکهٔ کوچکی از زندگی که فقط مال ما دو نفر

بود، که بعد در طول روز آن را با لذت با فرانسواز یا آدمهای غریبه در میان می‌گذاشتم و از یه ساعت شش صبح حرف می‌زدم که چنان غلیظ بود که انگار می‌شد آن را با چاقو برید، و این را با تظاهری نه برای نشان دادن چیزی که می‌دانستم، که برای تأکید بر محبتی که به منِ تنها شده بود، می‌گفتم؛ لحظه‌های بامدادی شیرینی که مانند یک سمفونی با دونوازیِ ضربیِ سه ضربهٔ دست من آغاز می‌شد که دیوار، آغشته به مهر و شادمانی، دیوار که آهنگین و از ماده بیرون شده بود و چون فرشتگان می‌خواند، با سه ضربهٔ دیگر به آن پاسخ می‌داد که بیتابانه انتظارشان را می‌کشیدم، و دو بار تکرار می‌شدند، و با آنها دیوار همهٔ جان مادربزرگم و وعدهٔ آمدنش را، با شادمانی لحظهٔ بشارت و با وفایی موسیقایی، برای من می‌آورد. امّا در آن نخستین شب بلبک، پس از آن که مادربزرگ ترکم کرد، حالم باز بد شد؛ به همان گونه که در پاریس، هنگام ترک خانه‌مان، شده بود. شاید این وحشتی که من از خوابیدن در اتاق غریبه داشتم — و بسیار کسان هم دارند —، شاید این وحشت چیزی جز ساده‌ترین، نهانی‌ترین، اندامی‌ترین و شاید ناخودآگاه‌ترین شکل مقاومت عظیم نومیدانه‌ای نباشد که بهترین چیزهایی که زندگیِ اکنونِ ما را می‌سازند در برابر این خطر از خود نشان می‌دهند که مبادا ما در ذهن خود شکلی از آینده را که آنها در آن نباشند، بپذیریم؛ مقاومتی که منشاء وحشتی بود که اغلب از فکر این که پدر و مادرم روزی بمیرند به من دست می‌داد، یا از این اندیشه که ضرورتهای زندگی مرا به زندگی دور از ژیلبرت وادارد، یا این که برای همیشه در کشوری ماندگار شوم که دیگر هیچگاه دوستانم را نبینم؛ مقاومتی که همچنین مایهٔ آن می‌شد که اندیشیدن به مرگ خودم، یا زنده‌ماندنی از آن گونه که برگوت به آدمهای کتابهایش وعده می‌داد برایم دشوار باشد، زنده ماندن بدون خاطرات، بدون عیب‌ها، بدون ویژگی‌هایم، همهٔ چیزهایی که فکرِ نبودن خودشان را نمی‌پذیرفتند، و نه نبودن مرا می‌خواستند و نه جاودانه بودنم را بی آن که خودشان هم با من باشند.

هنگامی که در پاریس، در روزی که حالم خیلی بد بود، سوان به من

گفت «باید به جزایر دل‌انگیز اقیانوسیه[۱۳۱] بروید، خواهید دید که دیگر برنمی‌گردید.» دلم می‌خواست در پاسخش بگویم: «در آن صورت دیگر دخترتان را نمی‌بینم، با چیزها و آدمهایی زندگی می‌کنم که او هرگز آنها را ندیده.» امّا عقلم به من می‌گفت: «چه فرقی می‌کند؟ چون بر خود تو که اثر ندارد. وقتی آقای سوان می‌گوید که برنمی‌گردی، منظورش این است که دلت نمی‌خواهد برگردی، و چون دلت این را نمی‌خواهد، معنی‌اش این است که آنجا خوشی.» زیرا عقل من می‌دانست که عادت ــ عادتی که دست‌به‌کار می‌شد تا چنان کند که من از آن اتاق غریبه خوشم بیاید، و جای آینه و رنگ پرده را عوض می‌کرد، و ساعت دیواری را می‌ایستاند ــ همچنین کاری می‌کند که یارانی که در آغاز از آنان خوشمان نیامده بود برایمان عزیز شوند، به چهره‌ها شکل دیگری می‌دهد، طنین صدایی را خوشایند می‌کند، و به دلها میل‌های دیگری می‌نشاند. درست است که دوستی چیزها و آدمهای تازه بر تار و پود فراموشی چیزها و آدمهای گذشته بافته می‌شود؛ امّا از همین رو عقل من چنین می‌اندیشید که می‌توانم بی‌هیچ هراسی زندگی آینده‌ای را در نظر آورم که در آن، برای همیشه از کسانی جدا خواهم شد و از یادشان نیز خواهم بُرد، و برای تسکین دلم فراموشی‌ای را به او وعده می‌داد که، برعکس، بر بیتابی و نومیدی‌اش دامن می‌زد. نه این که دل هم، پس از آن که جدایی کامل شد، اثر آرام‌بخش عادت را حس نکند؛ می‌کند امّا تا آن زمان همچنان رنج می‌کشد. و ترس از آینده‌ای که در آن بی‌نصیب می‌شویم از دیدار و گفتگوی کسانی که اکنون دوست می‌داریم و امروز مایهٔ عزیزترین شادمانی‌اند، این ترس نه تنها فرونمی‌نشیند که بالا می‌گیرد اگر بیندیشیم که بر درد چنین محرومیتی آن‌چیزی افزوده می‌شود که اکنون از آن‌هم دردناک‌تر می‌نماید: این که دیگر برایمان دردی نداشته باشد، بی‌اهمیت شده باشد؛ چون آنگاه منِ ما دگرگون شده است: نه تنها دیگر از جاذبهٔ پدر و مادر، معشوقه، دوستان، در پیرامونمان خبری نیست، بلکه مهرمان به آنان ــ که اکنون بخش بزرگی از دل ماست ــ چنان از دل ریشه کن می‌شود که زندگی

جدا از آنان می‌تواند ما را خوش آید، حال آن که امروز از فکرش هم وحشت می‌کنیم؛ و این به معنی مرگ واقعی خود ماست، مرگی گرچه با رستاخیزی در پی، امّا رستاخیز منِ دیگری که بخش‌های منِ گذشتهٔ محکوم به مرگ نمی‌تواند به عشق آن راه یابد. همین بخشها ــ حتی نحیف‌ترینشان، مانند دلبستگی‌های نهانی و گنگ ما به اندازه‌ها و هوای یک اتاق ــ، همین بخشهاست که به ترس می‌افتد و پایداری می‌کند، با شورشهایی که باید آنها را شیوه‌ای نهانی، جزئی، حس‌شدنی و واقعی از پایداری در برابر مرگ دانست، پایداری دیر پای نومیدانهٔ هر روزه در برابر مرگ خرده خردهٔ پی در پی که با سرتاسر زندگی ما می‌آمیزد و لحظه به لحظه تکه‌هایی از ما را می‌کَنَد که بَر جای مُردنشان یاخته‌های تازه تکثیر می‌شود. و برای آدمی عصبی چون من (یعنی کسی که رابط ها، اعصابش، به وظیفهٔ خود درست عمل نمی‌کنند و به جای آن که راه رسیدن به شعورم را بر ناله‌های پست‌ترین عنصرهای رو به زوال «منِ» من ببندند، برعکس می‌گذارند که با همهٔ روشنی، ستوه‌آور و بیشمار و دردناک، به آنجا برسند)، نگرانی و هشداری که زیر آن سقف غریبه و بیش از اندازه بلند حس می‌کردم، چیزی جز اعتراضی نبود که از دوستیِ هنوز پایدارم با یک سقف آشنا و کوتاه برمی‌خاست. بدون شک این دوستی از میان می‌رود، چون یکی دیگر جایش را می‌گیرد (و آنگاه است که مرگ و سپس زندگی تازه‌ای، زیر نام عادت، کار دوگانه‌شان را کرده‌اند) امّا تا زمانی که از میان نرفته است هر شب رنج می‌کشد؛ و به ویژه در آن شب نخست، در برابر آینده‌ای که دیگر فرا رسیده بود و در آن جایی برای او نبود، شورش می‌کرد، مرا با آوای ناله‌هایش شکنجه می‌داد هربار که نگاههایم، چون نمی‌توانستند از آنچه زخمی‌شان می‌کرد روی بگردانند، می‌کوشیدند بر سقف دست‌نیافتنی بمانند.

امّا صبح فردا! ــ پس از آن که مرد خدمتکاری آمد و بیدارم کرد و برایم آب گرم آورد، در حالی که خود را می‌شستم و بیهوده می‌کوشیدم آنچه را که لازمم بود از چمدانم بیرون بیاورم که فقط آشفته آشفته هرچه را که هیچ به

دردم نمی‌خورد بیرون می‌کشیدم، چه شادمانم می‌کرد فکر لذت صبحانه خوردن و به گردش رفتن، از پنجره و بر همهٔ شیشه‌های کتابخانه، آن‌گونه که از پنجره‌های اتاقی در یک کشتی، دریا را برهنه دیدن، بی هیچ ابری امّا نیمی از پهنه‌اش فرورفته در سایه‌ای که خطی نازک و جنبان مرز آن بود، و موجهایی را به نگاه دنبال کردن که چون جستندگانی روی یک توری سیرک یکی در پی دیگری می‌جهیدند! همچنان که حولهٔ شقّ و آهارداری را که نام هتل بر آن نوشته بود به دست داشتم و کوششی بیهوده می‌کردم تا خود را با آن خشک کنم، دم به دم به کنار پنجره برمی‌گشتم و دوباره نگاهی بر آن سیرک پهناور شگرف کوهستانی و ستیغ‌های برفی موجهای سنگ زمردش می‌انداختم که، اینجا و آنجا صیقل‌خورده و شفاف، با خشمی آرام و خروشی شیرانه دامنه‌هایشان را که آفتاب لبخندی بی چهره بر آنها می‌افزود به اوج می‌کشاندند و سپس فرومی‌پاشیدند. پنجره‌ای که از آن پس هر بامداد بر آن جای می‌گرفتم آن‌گونه که در پس پنجرهٔ دلیجانی که در آن خوابیده باشی، تا ببینی که شب‌هنگام از سلسلهٔ کوههایی که می‌خواستی دوریا به آن نزدیک شده‌ای — اینجا تپه‌ماران دریا که پیش از آن که رقصان به سوی تو آیند گاهی به چنان دوردستها پس می‌نشینند که من اغلب نخستین چین‌هایشان را بسیار دور، تنها در آن سوی شن‌زاری پهناور می‌دیدم، در دوردستی شفاف، بُخارزده، آبی گون چون یخچالهایی که در زمینهٔ تابلوهای نقاشان پیش از رنسانس توسکانی دیده می‌شود. گاهی دیگر، درست در نزدیکی من آفتاب بر موجهایی به همان سبزی چمنزاران کوهستانی می‌خندید که شادابی رنگشان نه چندان از نمناکی خاک، که ازجنبندگی سیال نور است (در کوهسارانی که آفتاب اینجا و آنجا، چون غولی پهن می‌شود که شاد و خوش، با گامهای نه یکسان، از دامنه پایین بیاید). وانگهی، در شکافی هم که کنارهٔ دریا و موجها در دل بقیهٔ جهان پدید می‌آورند تا روشنایی را از آن بگذرانند و در آن بیاکنند، بیش از همه همین روشنایی است که به فراخور جهتی که از آن می‌آید و چشم ما می‌پیماید، پستی و بلندی‌های دریا را شکل می‌دهد و جابه‌جا می‌کند.

دگرگونی روشنایی به همان اندازه جهت یک مکان را تغییر می‌دهد و به همان اندازه هدف های تازه‌ای را در برابر ما برمی‌افرازد و آرزوی رسیدن به آنها را به دلمان می‌اندازد، که راه سفری که به گونه‌ای طولانی و عملی پیموده باشیم. در بامداد هنگامی که خورشید از پشت هتل می‌آمد و در برابر من کنارهٔ آفتاب‌زده را تا پای نخستین یالهای دریا آشکار می‌کرد، پنداری دامنهٔ دیگری از آن را به من می‌نمود و وامی‌داشتم که بر راه پُر پیچ وخم پرتوهایش به سفری بی‌حرکت و گونه گون بروم و زیباترین مکانهای چشم‌انداز پُرنشیب و فراز ساعتها را بپیمایم. و در همان نخستین بامداد آفتاب، با انگشتی خندان چکادهای آبی دریا را در دوردست نشانم می‌داد که نامشان درهیچ نقشه‌ای نیامده است، تا آن‌که گیج از گشت و گذار دل‌انگیزش بر پهنهٔ خروشان و آشفتهٔ ستیغ‌ها و بهمن‌هایشان بازآمد و از دست باد به اتاق من پناه آورد، روی تخت به‌هم‌ریخته جا خوش کرد، زر و گوهر بسیارش را در دستشویی خیس افشاند و در چمدانِ باز، که شکوه و درخشش در آن جای نابجا آن را آشفته‌تر می‌نمایانید. افسوس، ساعتی بعد در ناهارخوری بزرگ ــ همچنان که ناهار می‌خوردیم و از همیان چرمی لیمویی قطره‌هایی از طلا بر دو ماهی می‌چکاندیم که چیزی نگذشته از آنها نقش تیغ‌هایشان، پُر پیچ وتاب چون پر پرنده‌ای و آهنگین چون سیتاری، در بشقاب بجا ماند ــ مادربزرگم را حیف آمد که دم جان‌بخش آن باد دریایی را حس نکنیم چون دیواره‌ای شیشه‌ای امّا بسته، مانند ویترینی، گرچه از پس همهٔ پلاژ دیده می‌شد ما را از آن جدا می‌کرد، و آسمان چنان یکپارچه در آن می‌گنجید که آبی اش انگار رنگ پنجره‌ها، و سفیدی ابرهایش انگار عیب شیشه بود. مطمئن از این که «روی موج‌شکن» یا در کنج «خلوتکدهٔ زنانه»ای نشسته‌ام که بودلر از آنها سخن می‌گوید، از خود می‌پرسیدم که آیا «خورشید تابنده بر دریا»ی او همانی نبود که در آن هنگام ــ بس متفاوت با پرتو شامگاهی، که چون خطی طلایی و لرزان ساده و سطحی است ــ دریا را چون زبرجد می‌گداخت، ورمی‌آورد، چون آبجو زرد و شیری‌اش می‌کرد و چون شیر کف به‌سر آورده، که بر

جای‌جایش سایه‌های آبی پهناوری گهگاه می‌رقصید انگار که خدایی به بازی آینه‌ای را در آسمان تکان می‌داد. بدبختانه، تنها در ظاهر نبود که «مهمانخانهٔ» کومبره، که رو به خانه‌های روبه‌رو باز می‌شد، با آن ناهارخوری بلبک تفاوت داشت که برهنه و چون آب استخری آکنده ازآفتاب سبزگون بود، و در چندمتری‌اش دریای ملاّی و آفتاب نیمروزی، آن‌سان که در برابر شهری آسمانی، با رویی استوار و جنبان از زمرد و زر می‌افراشتند. در کومبره در بند هیچکس نبودم چون همه ما را می‌شناختند. در زندگی تفریحی کنار دریا، هیچکس همسایه‌اش را نمی‌شناسد. هنوز جوان‌تر و حساس‌تر از آن بودم که از این آرزو که دیگران را خوش بیایم و تصاحب کنم، چشم پوشیده باشم. من آن بی‌اعتنایی نجیبانه‌تری را نداشتم که یک مرد محافل می‌توانست به کسانی که در ناهارخوری غذا می‌خوردند، یا به پسران و دختران جوانی نشان دهد که از روی موج‌شکن می‌گذشتند و من از این فکر رنج می‌بردم که چرا نمی‌توانم با آنان به گردش بروم، و از آن هم بیشتر اگر مادربزرگم، که اعتنایی به تشریفات نداشت و فقط به سلامت من می‌اندیشید، از آنان خواهش می‌کرد که مرا هم به همراهی با خود بپذیرند، خواهشی که مایهٔ سرشکستگی من بود. در روشنای کورکنندهٔ پلاژ که در آن نسبت‌های اجتماعی دگرگون می‌شوند، با کنجکاوی شورآمیزی نگاهشان می‌کردم که یا به سوی ویلایی ناشناخته روان بودند، یا از آن می‌آمدند و راکت‌به‌دست به زمین تنیسی می‌رفتند، یا بر اسب‌هایی سوار می‌شدند که سُم هایشان بر دل من فرود می‌آمد، همه حرکت‌هایشان را از ورای شفافیت آن پنجرهٔ بزرگ شیشه‌ای که آن‌همه روشنایی را از خود می‌گذرانید دنبال می‌کردم. امّا آن پنجره راه را بر باد می‌بست که این به گمان مادربزرگم عیبی بود، چه تحمل این فکر را نداشت که من حتی یک ساعت هوای آزاد را از دست بدهم، و از همین رو دزدکی یکی از شیشه‌های پنجره را باز کرد که در یک آن همهٔ صورت‌های غذا، روزنامه‌ها، توری‌ها و کلاههای همهٔ کسانی که آنجا ناهار می‌خوردند به پرواز درآمد؛ و خودش، دلگرم از نسیم ملکوتی، آرام و لبخند به لب چون

سنت‌بلاندین[۱۳۲]، نشسته بود و از ناسزاهایی که توریست‌های آشفته‌مو و خشمگین یکپارچه علیه ما و در تحقیرمان به زبان می‌آوردند، و بر احساس انزوا و اندوه من دامن می‌زد، ککش هم نمی‌گزید.

بخشی از مشتریان هتل را شخصیت‌های سرشناس استانهای عمدهٔ آن منطقهٔ فرانسه، رئیس دادگاه شهر کان، رئیس کانون وکلای شربور، یک وکیل برجستهٔ لومان، تشکیل می‌دادند که در فصل تعطیلات، از نقطه‌های دور و نزدیکی که در طول سال در آنها، چون سربازان پیشاهنگ یا پیادگان شترنج پراکنده بودند، در آن هتل گرد می‌آمدند ــ و این، به ساکنان هتل بلبک، که در چنان هتل‌های مجللی بیشتر مردمانی ثروتمند و معمولی، و همه ملتی اند، حالتی بسیار منطقه‌ای و شهرستانی می‌داد. هر سال در همان اتاقهای همیشگی جا می‌گرفتند، و با زنانشان که از اصل و نسب اشرافی دم می‌زدند گروه کوچکی می‌ساختند که یک وکیل سرشناس و یک پزشک برجستهٔ پاریس نیز به آن پیوسته بودند و در روز رفتن به آنان می‌گفتند:

«آها! درست است، قطار شما با مال ما یکی نیست. شما از برگزیدگانید، برای ناهار به خانه می‌رسید.»

«کی از برگزیدگان است؟ من یا شما که در پایتخت زندگی می‌کنید، پاریس، شهر بزرگ، در حالی که من در یک شهر بینوای صدهزار نفری زندگی می‌کنم، نه، ببخشید، صد و دو هزار به موجب آخرین سرشماری؛ این کجا و شهر دو میلیون و پانصد هزار نفری شما کجا، با آن خیابانهای اسفالت و آن همه تجمل پاریسی؟»

و این را با «ر» غلیظ دهاتی وار، بدون هیچ عقده و نیشی می‌گفتند، چون از گلهای سرسبد استان خود بودند که می‌توانستند مانند کسان دیگر به پاریس بروند ــ چندین بار سمتی در دادگاه استیناف به رئیس دادگاه کان پیشنهاد شده بود ــ امّا از سر دلبستگی به شهر خودشان، یا علاقه به گمنامی، یا به شهرت و افتخار، یا از آن رو که مرتجع بودند، و رابطهٔ همسایگی با اشراف کوشک‌نشین ولایت را خوش می‌داشتند، ترجیح داده بودند که در شهرهای

خود بمانند. و بسیاری‌شان یکراست به خانهٔ خود در مرکز استان برنمی‌گشتند.

چون ــ از آنجا که خلیج بلبک دنیای کوچک جداگانه‌ای در دل جهان بزرگ، و سبدی از فصلها بود که در آن روزهای گوناگون و ماههای پی در پی حلقه‌وار کنار هم چیده شده بودند، به گونه‌ای که نه‌فقط در روزهایی که ریوبل از دور به چشم می‌آمد (که این خود نشانهٔ فرا رسیدن رگبار بود)، در همان هنگام که آفتاب بر بامهای آن دیده می‌شد هوای بلبک تیره و ابری بود، بلکه از این هم بیشتر، هنگامی که سرما در بلبک از راه می‌رسید مطمئن بودی که در آن یکی کنارهٔ خلیج هنوز دو یا سه ماهِ گرمِ اضافی باقی است ــ آن دسته از مشتریان همیشگی گراندهتل که تعطیلاتشان دیر آغاز می‌شد یا هنوز ادامه داشت، با فرا رسیدن روزهای بارانی و مه‌آلود و نزدیک شدن پاییز، چمدانهایشان را بار قایقی می‌کردند و می‌رفتند تا تابستان را در ریوبل یا کوتدور بازیابند. این گروه کوچک هتل بلبک هر تازه‌واردی را با بی اعتمادی نگاه می‌کردند، و در حالی که در برابر او خود را به بی اعتنایی می‌زدند، همه از دوستشان، سر پیشخدمت، دربارهٔ او پرس‌وجو می‌کردند. چون ــ افسوس ــ هرساله همان سر پیشخدمت بود که برای کار فصل به آنجا می‌آمد و میزهایشان را برایشان نگه می‌داشت؛ و خانمهایشان، که می‌دانستند همسر او آبستن است، بعد از غذا هرکدام سرگرم دوختن تکه‌ای از سیسمونی می‌شدند و البته گاه به گاه با عینک‌های دستی‌شان من و مادربزرگم را ورانداز می‌کردند چون همراه با سالادمان تخم‌مرغ آب‌پز می‌خوردیم، کاری که اُمُلی بود و در میان ازما بهتران شهر آلانسون رسم نبود. با یک فرانسوی که خود را شاه یک جزیرهٔ کوچک اقیانوسیه اعلام کرده بود که ساکنانش گروهی وحشی بودند، با تمسخر و تحقیر رفتار می‌کردند و او را اعلیحضرت می‌خواندند.[۱۳۳] این شاه با معشوقه‌اش در هتل جا گرفته بود که زن زیبایی بود و هربار که برای آب‌تنی می‌رفت بچه‌ها داد می‌زدند: «زنده‌باد ملکه!» چون بر سرشان سکه‌های پنجاه سانتیمی می‌پاشید. رئیس دادگاه و رئیس کانون وکلا حتی نمی‌خواستند به روی خودشان بیاورند که او را می‌بینند، و اگر یکی از دوستانشان او را نگاه

می‌کرد وظیفهٔ خود می‌دانستند به او یادآوری کنند که زنگ کارگری پیش نیست.

«امّا شنیدم که در اوستاند از کابین سلطنتی استفاده می‌کردند.»

«خوب بعله! می‌شود با بیست فرانک کرایه‌اش کرد. شما هم اگر دلتان بخواهد می‌توانید بگیریدش. خبر موثق دارم که یارو از شاه اجازهٔ شرفیابی خواسته بود و او هم به گوشش رسانده که با همچو شاه خیمه‌شب‌بازی‌ای کاری ندارد.»

«جدی؟ چه جالب! چه آدمهایی پیدا می‌شوند!...»

و بیشک این همه راست بود، امّا آنچه رئیس دادگاه و رئیس کانون وکلا و وکیل سرشناس را وامی‌داشت که در برابر آنچه خود «کارناوال» می‌نامیدند آن‌قدر روترش کنند و آشکارا انزجاری نشان دهند که دوست سر پیشخدمتشان هم از آن آگاهی داشت (و گرچه ناگزیر از خوش‌خدمتی در برابر زوجی سلطنتی بود که بیش از اصالت سخاوت داشت، از دور برای مشتریان قدیمی‌اش چشمکهایی پرمفهوم می‌زد)، این بود که با ناخرسندی حس می‌کردند خودشان، برای بسیاری از مردم آنجا، چیزی جز بورژواهای مرفهی نیستند که آن شاه و آن ملکهٔ دست‌ودلباز را نمی‌شناسند. شاید اندکی از همین حس ناخرسندی از این که آدم را به اشتباه کم‌تر «شیک» بدانند و آدم نتواند توضیح بدهد که «شیک»تر از اینهاست، تهمایهٔ عنوان «آقا خوشگله!»ای بود که به یک مشتری جوان متظاهر هتل داده بودند، فرزند مسلولِ خوشگذران یک کارخانه‌دار بزرگ، که هرروز با یک کت تازه، ارکیده به سینه، می‌آمد و با ناهار شامپانی می‌خورد، و آرام و رنگ‌پریده و لبخندی بی‌اعتنا به لب به کازینو می‌رفت و پول‌های کلانی را روی میز باکارا می‌ریخت که، به گفتهٔ وکیل دعاوی، «همت باختنشان را نداشت»، و این را او به حالتی که از همه چیز خبر داشته باشد به رئیس دادگاه می‌گفت که خانمش از «منابع موثق» شنیده بود پدر و مادر آن جوانک، «که هنوز در مُد آخر قرن گذشته مانده بود» از دستش دق می‌کردند.

از سوی دیگر، پیرزن ثروتمند و عنوان‌داری بود که رئیس کانون وکلا و دوستانش از مسخره کردن او سیر نمی‌شدند، چون به هرکجا که می‌رفت همهٔ خدمتکارانش را با خود می‌برد. هربار که زن وکیل و زن رئیس دادگاه او را هنگام ناهار و شام در ناهارخوری می‌دیدند، با پُررویی عینک‌های دستی‌شان را به چشم می‌بردند و او را با همان بی‌اعتمادی و دقتی وارانداز می‌کردند که انگار غذایی با نامی پرطمطراق امّا ظاهری مشکوک بود، و پس از وارسی دقیق و مفصل آن را نامطبوع می‌یافتند و با حرکتی اکراه‌آمیز و قیافه‌ای چندش‌آلود پس می‌زدند.

بدون شک با این کارشان فقط می‌خواستند نشان دهند که اگر چیزهایی بود که خود نداشتند ــ در این مورد خاص: امتیازهایی که آن پیرزن داشت، و امکان آشنایی و رفت‌وآمد با او ــ از آنجا نمی‌آمد که نمی‌توانستند، بلکه نمی‌خواستند داشته باشند. امّا رفته رفته خودشان نیز این را باور کرده بودند؛ و همین نفی هرگونه خواست تازه، هرگونه کنجکاوی برای شکلهای تازه و ناشناخته‌ای از زندگی، و امید به این که کسان تازه‌ای از آدم خوششان بیاید، که آن زنان بی‌اعتنایی ساختگی و شوخ و شنگی جعلی را به جای همهٔ آنها نشانده بودند، این بدی را داشت که آنان را وامی‌داشت بر ناخشنودی برچسب رضایت بزنند و پیوسته به خویشتن دروغ بگویند، و این دو شرط برای تلخکامی‌شان بس بود. امّا بیگمان، همه در آن هتل همین کار را می‌کردند، هرچند که به شکلهای دیگری، و بدین گونه هیجان دل‌انگیزِ آمیختن با یک زندگی ناشناخته را فدای عزت‌نفس، یا دستکم برخی اصول تربیتی یا عادتهای فکری می‌کردند. بدون شک دنیای کوچکی که خانم پیر خود را در آن منزوی می‌کرد به زهرآگینی جوّ پر از نیش و بدخواهی گروهی نبود که در آن زنِ وکیل و همسر رئیس دادگاه از سر خشم نیشخند می‌زدند. برعکس، دنیایی آکنده از عطری لطیف و کهنه بود که البته آن‌هم ساختگی بود. زیرا، خوب که بیندیشیم، خانم پیر شاید می‌توانست در دلبری از دیگران، در دوستیِ اسرارآمیزِ آدمهایِ تازه (که خودِ آدم را هم تازه می‌کند)، جاذبه‌ای را سراغ کند

که نه در لذتِ بسنده کردن به رفت و آمد با آدمهای دنیای بستهٔ خودی یافت می‌شود، و نه در باوراندن این فکر به خویشتن که، چون دنیای خودی از همه بهتر است، تحقیر و بی‌اعتنایی ناآگاهانهٔ دیگران را می‌توان ندیده گرفت. شاید حس می‌کرد که اگر ناشناس به گراندهتل بلبک برود، با پیرهن پشمی سیاه و کلاه ازمد افتاده‌اش مایهٔ خندهٔ این یا آن خوشگذرانی خواهد شد که، نشسته بر «راکینگ»*، با دیدن او زیرلب خواهد گفت: «چه عجوزه‌ای!»، یا از آن بدتر، این یا آن آقای متشخصی که، چون رئیس دادگاه، با موهای جوگندمی شقیقه، هنوز چهرهٔ شاداب و چشمان زیرکی از آن‌گونه که او می‌پسندید داشته باشد، و با دیدن او بیدرنگ عدسی درشت‌نمای عینک دستی عیال را به وارسی آن پدیدهٔ بیسابقه فرا بخواند؛ و شاید از بیم همین دقیقهٔ نخست که می‌دانیم کوتاه است امّا باز به همان گونه از آن می‌ترسیم که از نخستین باری که با سر به درون آب می‌جهیم ــ از بیم ناخودآگاهِ همین دقیقه بود که خانم پیشاپیش خدمتکاری را می‌فرستاد تا هتل را از شخصیت او و عادت‌هایش آگاه کند، و خود با شتابی، که بیشتر از کمرویی بود تا غرور، سلام و تعارف مدیر را ناتمام می‌گذاشت و به اتاقش می‌رفت که در آن، پرده‌های شخصی که به جای پرده‌های هتل آویخته شده بود، و پاراوان‌ها و عکس‌های خودی، دیواری از عادت‌های او را چنان میان او و دنیای بیرونی که باید با آن کنار می‌آمد می‌افراشتند، که این خود او نبود که سفر می‌کرد، بلکه خانه‌اش بود که به سفر آمده و او هم در آن مانده بود.

از آن پس، میان خودش از یک سو و کارکنان هتل و فروشندگان از سوی دیگر، خدمتکارانش را می‌گماشت که به جای او با بشریت تازه تماس می‌یافتند و محیطی را که خانمشان به آن عادت داشت در پیرامون او حفظ می‌کردند، و بی‌اعتنا به آن‌که مردمی که دوستانش اهل رفت‌وآمد با آنان نبودند از او خوششان نیاید، پیشداوریهایش را میان خود و همهٔ کسانی که به

* rocking [chair]، صندلی جنبان

آب‌تنی می‌رفتند حایل می‌کرد، و به یاری نامه‌نگاری با دوستانش، و خاطره، و آگاهی درونی بر موقعیت خودش، و ظرافت رفتارش و درستی شیوه‌های آداب‌دانی اش، به زندگی در دنیای خود ادامه می‌داد. و هر روز، هنگامی که پایین می‌آمد تا برود و با کالسکه‌اش گردشی بکند، زن خدمتکاری که پشت سر او وسایلش را می‌برد و نوکری که پیشاپیش او می‌رفت، به پاسبانهای کنار در سفارتخانه‌ای می‌مانستند که، پرچم کشور او بالایش افراشته باشد، و در سرزمینی بیگانه امتیاز خارجی بودن او را تضمین کنند. در روزی که ما به آنجا رسیدیم، تنها در وسطهای بعدازظهر از اتاقش بیرون آمد، و او را در ناهارخوری ندیدیم که مدیر هتل ما را، چون تازه‌وارد بودیم، در ساعت ناهار تحت حمایت خودش به آنجا راهنمایی کرد، همچون درجه‌داری که تازه سربازانی را برای لباس پوشاندن پیش سرجوخهٔ خیاط ببرد؛ امّا در عوض، چیزی نگذشته، یک نجیب‌زادهٔ دهاتی و دخترش، آقا و دوشیزه دوسترماریا را دیدیم که از یک خانوادهٔ گمنام امّا خیلی قدیمی بروتانی بودند، و به خیال این که تا شب نمی‌آیند میزشان به ما داده شده بود. این دو، از آنجا که برای دیدن آشنایان کوشک‌نشینی که در ناحیه داشتند به بلبک آمده بودند، بیشتر به دید و بازدید و به مهمانی هایی در بیرون از هتل می‌رفتند و کم‌ترین زمان لازم را در ناهارخوری هتل می‌گذراندند. نخوتشان آن دو را از هرگونه همدلی انسانی، هرگونه علاقه به آدمهای ناشناس نشسته در پیرامونشان مصون می‌داشت، آدمهایی که آقای دوسترماریا درمیانشان همان حالت بسیار سرد، شتاب‌زده، غریبه، خشن، بدخو و بدخواهی را از خود نشان می‌داد که آدم در بوفه یک ایستگاه راه‌آهن دارد، در میان مسافرانی که پیش از آن هرگز ندیده است، و دوباره هیچ نخواهد دید، و با آنان هیچ رابطه‌ای جز این به ذهنش نمی‌رسد که مرغ سرد و جای نشستنش در واگن را از تعرض آنان حفظ کند. تازه دست به ناهارمان برده بودیم که آمدند و از سر میز بلندمان کردند، و این به دستور آقای دوسترماریا بود که از راه رسید و بدون کوچک‌ترین حرکتی در پوزشخواهی از ما، به صدای بلند از سر پیشخدمت خواست که از آن پس چنان

اشتباهی پیش نیاید، چون برایش خیلی ناگوار بود که «آدمهایی که نمی‌شناخت» میز او را گرفته باشند.

و البته احساسی که یک بازیگر تئاتر (که در ضمن بیشتر به خاطر خوشپوشی، زیرکی و مجموعهٔ زیبای چینی های آلمانی اش شهرت داشت تا به خاطر نقش‌هایی که در تئاتر اودئون بازی کرده بود)، و معشوق او را که جوان بسیار ثروتمندی بود و او به خاطرش فرهنگی به هم زده بود، و دو مرد بسیار سرشناس جامعهٔ اشراف را، واداشته بود که برای خود گروهی بشوند و جدا از دیگران زندگی کنند، هیچگاه بی همدیگر به سفر نروند، در بلبک خیلی دیر و بعد از همهٔ کسان دیگر ناهار بخورند، و همهٔ روز را در سالن خود به ورق‌بازی بگذرانند، احساسی نبود که با هیچ گونه بدخواهی همراه باشد، بلکه فقط از ضرورت‌های گرایشی پیروی می‌کرد که آن چهار نفر به برخی شکلهای ظریف گفت‌وگو، برخی ریزه‌کاری‌های هنر آشپزی داشتند و موجب می‌شد که تنها از زندگی کردن و غذا خوردنِ با هم لذت ببرند، و زندگی با کسانی که اهل آن گرایش نبودند برایشان تحمل‌ناپذیر باشد. حتی در برابر یک میز غذا چیده یا یک میز بازی، هرکدام از آنان نیازمند این بود که بداند در وجود دوست یا همراهی که روبه‌روی او نشسته است، نوعی آگاهی که امکان می‌دهد آدم خرت و پرت‌هایی را بشناسد که در بسیاری از خانه‌های پاریسی به عنوان «قرون وسطایی» و «رنسانسی» اصل به نمایش گذاشته می‌شود، و مجموعهٔ ضابطه‌های مشترکی برای بازشناختن خوب و بدِ همهٔ چیزها، در حالت تعلیق و به کارنیامده حضور دارد. بدون شک در چنان لحظه‌هایی، زندگی ویژه‌ای که آن دوستان دلشان می‌خواست در همه جا غرق آن باشند، دیگر تنها در برخی نکته‌های نادر و بامزه‌ای که در سکوت سر میز غذا یا بازی به زبان آورده می‌شد، یا در پیراهن زیبا و تازه‌ای که بازیگر جوان برای آن ناهار یا بازی پوکر پوشیده بود، نمود می‌یافت. امّا همین زندگی، که بدین گونه آنان را در پیلهٔ عادتهایی می‌پیچید که شناخت ژرفی از آنها داشتند، برای مصون داشتنشان از اسرار ناشناختهٔ زندگی پیرامونشان بس بود. در بعدازظهرهای

طولانی، دریا در برابرشان تنها آن گونه آویخته بود که تابلو خوشرنگی روی دیوار خلوتکدهٔ مرد عَزَب و ثروتمندی، و تازه این هم فقط در فاصلهٔ دو دست بازی، که یکی از آنان چون کار دیگری نداشت نگاهی به دریا می انداخت تا بفهمد هوا چگونه یا ساعت چند است، و به دیگران بگوید که زمان عصرانه فرا می‌رسد. و شبها شام را در هتل نمی‌خوردند که در آن، روشنایی سیلاب‌وار از چشمه‌های الکتریکی بیرون می‌جهید و تالار بزرگ غذاخوری را می انباشت، و آن را چون آکواریوم عظیم شگرفی می‌کرد که در آن سوی جدارهٔ شیشه ای‌اش مردم کارگر بلبک، ماهیگیران و نیز خانواده‌های خرده‌بورژوا، که در تاریکی به چشم نمی‌آمدند، خود را به شیشه می‌فشردند تا زندگی تجملی این مردمان را، که آهسته آهسته با موجهای طلا تکان می‌خورد، و برای تهیدستان به اندازهٔ زندگی ماهیان و نرم‌تنان شگرف خارق‌العاده بود، ببینند (یک پرسش بزرگ اجتماعی: آیا دیوارهٔ شیشه ای تا ابد از خور و نوش جانوران شگرف پاسداری خواهد کرد، و آیا مردم گمنامی که در تاریکی حریصانه تماشا می‌کنند، نمی‌آیند آنها را از آکواریومشان بگیرند و بخورند؟).[۱۳۴] فعلاً، در میان آن تودهٔ ایستاده و فرورفته در تاریکی، شاید یک نویسنده، یک آماتور ماهی شناس انسانی[۱۳۵] هم بود که، با تماشای آرواره‌های ماده هیولاهای پیری که تکهٔ خوراکی را به نیش می‌کشیدند و فرومی‌بلعیدند، سرگرم طبقه‌بندی آنها بر پایهٔ نژاد، ویژگی های ذاتی، و نیز ویژگی هایی اکتسابی می‌شد که موجب می‌شوند یک خانم پیر صربستانی، که زائدهٔ دهنی یک ماهی بزرگ دریایی را دارد، چون از بچگی در آبهای شیرین فوبور سن‌ژرمن زندگی کرده است، سالاد را همان گونه بخورد که یک خانم خاندان لاروشفوکو.

در آن ساعت سه مرد گروه را می‌دیدی که اسموکینگ پوشیده منتظر زن بودند که دیر کرده بود و به زودی، آسانسور را به طبقهٔ خودش فرا می‌خواند و سپس با پیرهنی که کمابیش هربار تازه بود، و اشارپ‌هایی که به پیروی از سلیقهٔ ویژهٔ معشوقش برای آن روز برمی‌گزید، از آسانسور آن گونه که از یک

جعبهٔ اسباب‌بازی بیرون می‌آمد. و هر چهار، که برآن بودند که پدیدهٔ بین‌المللی هتل لوکس، در بلبک بیشتر تجمل ببار آورده است تا غذای عالی، سوار وسیله‌ای می‌شدند و برای شام به رستوران کوچک معروفی در دو کیلومتری می‌رفتند و در آنجا، گفتگوهای پایان‌ناپذیری دربارهٔ ترکیب صورت غذاها و چگونگی پخت آنها با آشپز ترتیب می‌دادند. در طول مسیر، جادهٔ بلبک که دو سویش را درختان سیب می‌پوشاند — و در تاریکی شب چندان فرقی با راه میان خانه‌های پاریسی‌شان با کافه آنگله یا کافهٔ توردارژان نداشت — چیزی جز فاصله‌ای نبود که باید می‌پیمودند تا به رستوران شیک کوچکی برسند که در آن، همچنان‌که دوستان جوان ثروتمند به او غبطه می‌خوردند که چنان معشوقهٔ خوشپوشی داشت، اشارپ‌های او گونه‌ای توری در برابر گروه کوچک می‌آویخت که عطرآگین و نرم و نازک بود، اما آن را از همهٔ جهان جدا می‌کرد.

افسوس که من آسوده نبودم، چون مشکل می‌توانستم مانند آن مردمان باشم. بسیاری از آنان ذهنم را به خود مشغول می‌داشتند؛ یکی که دلم می‌خواست مرا ندیده نگیرد مردی بود با پیشانی فرورفته و نگاهی گریزان و بسته در چشم‌بندهای پیشداوری‌ها و تربیتش، که خانِ بزرگِ ناحیه و همان شوهرخواهر لوگراندن بود، گاهی برای دیداری به بلبک می‌آمد و، یکشنبه‌ها، «گاردن پارتی» او و همسرش هتل را از نیمی از جمعیتش خالی می‌کرد، چون یک یا دو نفر از این عده به آن مهمانی دعوت می‌شدند و بقیه برای آن‌که معلوم نشود دعوت نداشته‌اند آن روز را به گردشی دور و دراز می‌رفتند. گو این‌که در روز اول در هتل از او استقبال بسیار بدی شده بود، چون کارکنان هتل که تازه از کت‌دازور آمده بودند، او را نمی‌شناختند. نه تنها لباسش از فلانل سفید نبود، بلکه به پیروی از شیوهٔ قدیمی فرانسوی و از سر ناآگاهی از رسوم هتل‌های بزرگ، هنگام ورود به تالاری که در آن زن هم بود از همان دم در کلاه از سر برداشت، که در نتیجه مدیر هتل در پاسخ او حتی دستی هم به کلاه خودش نبرد، چون پنداشت که سر و کارش با مردی از پایین‌ترین

قشرهای جامعه و، به گفتهٔ خودش، «از میان مردمان معمولی» است. تنها همسر وکیل دعاوی حس کرده بود که تازه‌وارد، که همهٔ عطر جلفی نخوت‌آمیز اشراف واقعی از او می‌تراوید، برایش جالب است و با ته‌مایه‌ای از تشخیص خطاناپذیر و صلاحیت بی چون و چرای کسی که جامعهٔ اشراف شهر لومان را مثل کف دستش می‌شناسد گفته بود که در برابر او آدم خود را در حضور مردی بسیار برجسته و کاملاً باتربیت حس می‌کند که از همهٔ آدمهایی که در بلبک دیده می‌شوند سر است، آدمهایی که به عقیدهٔ خانم وکیل، تا زمانی که خودش با آنان همنشینی نداشت قابل همنشینی نبودند. این نظر مساعد او دربارهٔ شوهرخواهر لوگراندن شاید از آنجا می‌آمد که او ظاهر ساده و بی جلوهٔ کسی را داشت که هیچ چیزش بیننده را نمی‌هراسانید، یا شاید که خانم در این نجیب‌زادهٔ روستایی که ظاهر یک خادم کلیسا را داشت نشانه‌های مامونی گرایش خودش را می‌دید که همان طرفداری از دخالت کلیسا در سیاست بود.

گرچه شنیده بودم جوانانی که هر روز در برابر هتل سوار اسب می‌شدند فرزندان مرد پشت‌هم‌اندازی بودند که صاحب یک بوتیک چیزهای آخرین مُد، و از آنها بود که پدر من آدمی هرگز به آشنایی با آنان تن نمی‌داد، «زندگی کنار دریا» آنان را به چشمم به صورت پیکره‌های اسب‌سوار نیمه‌خدایان اساطیری درمی‌آورد، و آرزویم این بود که هرگز نگاهشان به من نیفتد، به پسرک بینوایی که از ناهارخوری هتل تنها برای این بیرون می‌رفت که روی شنها بنشیند. امّا دلم می‌خواست حتی ماجراجویی که شاهِ یک جزیرهٔ بی‌سکنهٔ اقیانوسیه شده بود به من دوستی نشان دهد. و حتی جوان مسلولی که خوش داشتم بیندیشم که در پس ظاهر خودستایش روحی ترسان و مهربان نهفته است و شاید گنجینه‌هایی از مهربانی را به منِ تنها ارزانی بدارد. وانگهی (برخلاف آنچه اغلب دربارهٔ آشنایی‌های سفری گفته می‌شود)، هیچ چیز مانند دوستی‌های آغازشده در شهرهای ساحلی نیست که در زندگی پاریس نه‌تنها نمی‌کوشند از آنها دوری بجویند، بلکه سخت در

برقراری شان می‌کوشند، زیرا دیده شدن در کنار برخی کسان، در پلاژی که گاه به گاهی آدم به آنجا می‌رود، ضریبی بر آدم می‌افزاید که در زندگی محفلیِ واقعی هیچ معادلی ندارد. در اندیشهٔ نظری بودم که یکایک آن شخصیت‌های گذرا و محلی می‌توانستند دربارهٔ من داشته باشند، آدمهایی که به دلیل گرایشم به این که خودم را به جای دیگران بگذارم و با روحیهٔ آنان فکر کنم آنان را نه در جایگاه واقعی شان، که مثلاً در پاریس می‌داشتند و خیلی هم پایین بود، بلکه در جایگاهی می‌گذاشتم که خودشان خود را در آن می‌دیدند، و در بلبک به‌راستی چنین بود، چون نبودِ یک مقیاس مشترک آنان را از نوعی برتری نسبی و ویژگی یگانه برخوردار می‌کرد. افسوس که بی‌اعتنایی هیچکدام از آنان به اندازهٔ تحقیر آقای دوسترماریا بر من گران نمی‌آمد.

چون دخترش از همان لحظهٔ اول چشمم را گرفته بود: با چهرهٔ رنگ‌پریدهٔ زیبایش که کمابیش به آبی می‌زد، با حالت خاصی که در قامت کشیده و در راه رفتنش بود و به‌درستی از تبار و تربیت اشرافی اش نشان داشت، که چون نامش را می‌دانستم آن را روشن‌تر می‌دیدم ــ مانند تم‌های گویایی که موسیقیدانان نابغه می‌آفرینند و برای شنوندگانی که پیشتر «کتابچه» کنسرت را از نظر گذرانده و نیروی تخیل خود را به راه درست هدایت کرده‌اند فروزش شعله، شرشر جویبار و آرامش صحرا را به زیبایی ترسیم می‌کنند. «نژاد» تصور علت جاذبه‌های دوشیزه دوسترماریا را بر آنها می‌افزود و آنها را دریافتنی‌تر، کامل‌تر می‌کرد. همچنین او را خواستنی‌تر می‌کرد، چون می‌گفت که آن جاذبه‌ها چندان دست‌یافتنی نیستند، به همان گونه که بهای گران بر ارزش چیزی که از آن خوشمان آمده باشد می‌افزاید. و ساقهٔ موروثی به رنگ چهره‌اش که ترکیبی از عصاره‌های برگزیده بود طعم میوه‌ای غریب و شرابی فاخر می‌داد.

امّا، اتفاقی ناگهان به من و مادربزرگم امکان داد که در چشم همهٔ ساکنان هتل حیثیتی آنی به هم بزنیم. در همان اولین روز، هنگامی که خانم

پیر از اتاقش پایین می‌آمد، و نوکری که پیشاپیش او روان بود و زن خدمتکاری که از پس به دو می‌آمد و کتاب و پتویی را که فراموش کرده بود می‌آورد، هر دو او را از جاذبه‌ای ویژه در چشم دیگران برخوردار می‌کردند و مایهٔ کنجکاوی و احترامی همگانی می‌شدند که روشن بود بر آقای دوسترماریا کم‌تر از دیگران اثر نگذاشته است، مدیر به طرف مادربزرگم خم شد و از سر لطف (آن گونه که کسی شاه ایران[۱۳۶] یا ملکهٔ راناوالو[۱۳۷] را به تماشاگر گمنامی نشان بدهد که البته نمی‌تواند هیچگونه مناسبتی با این یا آن فرمانروای قدرتمند داشته باشد، امّا همین که آنان را در چند قدمی دیده باشد برایش جالب است) در گوشش گفت: «مارکیز دوویلپاریزیس»، که در همین هنگام نگاه خانم پیر از دیدن مادربزرگم حالتی خوشحال و شگفت‌زده به خود گرفت.

می‌توان حدس زد که برای من آدمی که در آن شهر هیچ‌کس را نمی‌شناختم و از هرگونه کمکی برای نزدیک شدن به دوشیزه دوسترماریا محروم بودم، حتی ظهور ناگهانی نیرومندترینِ پریان در چهرهٔ یک پیرزن کوچک هم نمی‌توانست آن اندازه مایهٔ خوشحالی باشد. منظورم هیچکس از نظر عملی است. از نظر زیبایی، شمار نمونه های قیافهٔ آدمها آن‌چنان محدود است که اغلب، در هرکجا که باشیم، می‌توانیم از دیدن چهره‌هایی آشنا خوشحال شویم، بی آن‌که نیازی باشد که، مانند سوان در گذشته‌ها، در تابلوهای استادان قدیمی به دنبالشان بگردیم. از همین رو بود که در همان نخستین روزهای اقامتمان در بلبک توانستم لوگراندن، دربان خانهٔ سوان، و خود خانم سوان را ببینم که اولی پیشخدمت کافه شده بود، دومی بیگانه‌ای گذرا که دیگر دوباره ندیدم، و سومی آقایی که نجات‌غریق بود. و برخی ویژگیهای بدنی و مَنِشی را نوعی مغناطیس آن‌چنان به‌هم جذب می‌کند و به گونه‌ای جدایی‌ناپذیر به هم می‌پیوندد که هنگامی که طبیعت بدین گونه آدمی را در تن تازه‌ای می‌دَمَد، آن را چندان از شکل نمی‌اندازد. لوگراندنی که پیشخدمت کافه شده بود هنوز همان هیکل، همان نیمرخ بینی و بخشی از غبغبش را داشت؛ بانو سوان، در هیأت یک مرد نجات‌غریق، نه تنها ریخت

همیشگی بلکه شیوهٔ حرف زدنش را هم حفظ کرده بود. امّا در این شکلش، با کمربند سرخی که به خود بسته بود، و پرچمی که با برخاستن کوچک‌ترین موجی می‌افراشت و شنا را ممنوع می‌کرد (چون نجات‌غریق‌ها، از آنجا که به‌ندرت شنا بلدند، محتاط‌اند)، به همان اندازه کاری از دستش برایم برنمی‌آمد که پیشترها در دیوارنگارهٔ زندگی موسی، که سوان او را در چهرهٔ دختر یترون شناخته بود. حال آن‌که خانم ویلپاریزیس خودِ خودش بود، دچار هیچ طلسمی نشده بود که قدرتش را از او گرفته باشد، بلکه برعکس می‌توانست با افسونی بر قدرت من بیفزاید، آن را صدچندان کند، تا به یاری آن افسون، آن‌گونه که بر بالهای پرنده‌ای افسانه‌ای، در چند لحظه فاصلهٔ اجتماعی بیکرانی را ــ که دستکم در بلبک چنین بود ــ بپیمایم و به مادموازل دوسترماریا برسم.

بدبختانه، اگر یک نفر بود که بیش از هرکس دیگری در دنیای ویژهٔ بستهٔ خودش زندگی می‌کرد، آن یک نفر مادربزرگ من بود. اگر خبردار می‌شد که من به آشنایی با آدم‌هایی علاقه نشان می‌دهم (و عقیده‌شان برایم مهم است) که خودش حتی وجود آنان را نمی‌دید و بدون شک با رفتن از بلبک نامشان را هم فراموش می‌کرد، مرا حتی تحقیر هم نمی‌کرد، بلکه اصلاً وضع مرا نمی‌فهمید؛ جرأت نمی‌کردم به او بگویم که اگر این کسان او را در حال گپ زدن با مادام دوویلپاریزیس می‌دیدند من بسیار خوشحال می‌شدم، چون حس می‌کردم که مارکیز در هتل وجهه‌ای دارد و دوستی با او می‌تواند ما را در چشم آقای دوسترماریا صاحب آبرو کند. البته، دوست مادربزرگم به هیچ رو برای من نمایندهٔ اشرافیت نبود: پیشتر از آن‌که ذهنم بتواند به نام او توجه کند بیش از اندازه به آن عادت کرده بودم، چون از کودکی آن را در خانه می‌شنیدم و برای گوشم خودمانی شده بود؛ و عنوان اشرافی اش فقط ویژگی غریبی را، به همان گونه که در یک نام نه‌چندان معمول، بر آن می‌افزود، و این همان چیزی است که دربارهٔ نام خیابانها هم می‌شود گفت که خیابان لرد بایرون، یا خیابان بسیار پست و توده‌نشین روشه شوار، یا خیابان گرامون هیچ شرافتی بر

خیابان لئونس- رنو یا خیابان هیپولیت- لوبا ندارد. مادام دوویلپاریزیس برای من نمایندهٔ آدمی از یک دنیای ویژه نبود، همان گونه که خویشاوندش مک‌ماهون هم نبود که فرقی میان او و آقای کارنو، که مانند او رئیس جمهور بود، و راسپای، که فرانسواز عکسش را همراه با عکس پاپ پی نهم خرید، نمی‌گذاشتم. مادربزرگم به این اصل معتقد بود که در سفر باید مناسبات دوستی و آشنایی را کنار گذاشت، و این که آدم برای دیدن مردم به لب دریا نمی‌رود (چون برای این کار در پاریس به اندازهٔ کافی وقت هست)؛ معتقد بود که با مردم، وقت آدم بیهوده صرف تعارف و چیزهای پیش پا افتاده می‌شود و زمان ارزشمندی که باید همه‌اش را در هوای آزاد و رو به امواج دریا گذرانید از دست می‌رود؛ و چون برایش راحت‌تر بود که فرض کند همهٔ کسان دیگر نیز عقیدهٔ او را دارند، و این همرایی به دوستانی قدیمی که از اتفاق گذارشان به یک هتل افتاده است اجازه می‌دهد که وانمود کنند یکدیگر را نمی‌شناسند، با شنیدن نامی که مدیر هتل به او گفت به همین بسنده کرد که نگاهش را برگرداند و به روی خود نیاورد که مادام دوویلپاریزیس را دیده است، و او هم، چون دید که مادربزرگم نمی‌خواهد آشنایی نشان دهد، نگاهش را از او برگرفت. او رفت و من در انزوای خودم ماندم، چون کشتی شکسته‌ای که ببیند ناوی از دور می‌آید، امّا نمی‌ایستد و ناپدید می‌شود.

او نیز شام و ناهارش را در تالار غذاخوری هتل، امّا در سرِ دیگر آن، می‌خورد. هیچکدام از کسانی را که در هتل می‌نشستند، یا برای دیدار به آنجا می‌آمدند، حتی آقای دوکامبرمر را نمی‌شناخت؛ در واقع، دیدم که آقای دوکامبرمر به او سلام نکرد و این در روزی بود که با خانمش دعوت رئیس کانون وکلا را پذیرفته بود که سرمست از این افتخار که اشراف‌زاده‌ای سر میزش نشسته باشد خود را برای دوستان هرروزی‌اش می‌گرفت و تنها به این بسنده می‌کرد که از دور چشمکی به آنان بزند تا هم آن رویداد تاریخی را به رخ بکشد و هم اشاره‌اش آن‌چنان روشن نباشد که به دعوت دیگران به سر میزش تعبیر شود.

آن شب، همسر رئیس دادگاه به او گفت:

«به به، می‌بینم که دارید به خودتان می‌رسید، برای خودتان مرد شیکی شده اید.»

رئیس کانون وکلا در حالی که می‌کوشید خوشحالی اش را در پس تعجبی اغراق‌آمیز پنهان بدارد پرسید: «شیک؟ چطور مگر؟ آها، به خاطر مهمان هایم؟» و چون حس می‌کرد که بیش از آن نمی‌تواند خود را به نفهمیدن بزند: «ناهار را با دوستان خوردن، کجایش شیک است؟ بالاخره آنها هم باید یک جایی بنشینند و غذا بخورند.»

«بله که شیک است. خانم و آقای دوکامبرمر بودند، مگر نه؟ شناختمشان. خانمه مارکیز است. یک مارکیز اصل، نه از طریق وصلت.»

رئیس کانون وکلا گفت: «امّا زن خیلی ساده‌ای است، خیلی جذاب است، هیچ اهل ریا نیست. فکر کردم که شما هم می‌آیید، به شما اشاره هم کردم... کاش می‌آمدید و معرفی‌تان می‌کردم!» و این را با اندکی تمسخر گفت تا از سنگینی بار آن بکاهد، آن‌گونه که اردشیر به اِستِر می‌گوید: «می‌خواهید که نیمی از کشورهایم شما را باشد؟»[۱۳۸]

«نه، نه، نه، ما گوشه‌گیری را ترجیح می‌دهیم، مثل بنفشه سربه زیریم.»[۱۳۹]

رئیس کانون وکلا، آسوده از این که خطر رفع شده بود گفت: «امّا بازهم می‌گویم که اشتباه کردید. می‌ترسیدید شما را بخورند؟ خوب، برویم سراغ ورق بازی‌مان؟»

«با کمال میل. امّا جرأت نمی‌کردیم حرفش را با شما بزنیم، چون دیگر با مارکیزها می‌پرید!»

«دست بردارید! بعد هم، هیچ چیز فوق‌العاده‌ای ندارند. آها، همین فردا شب در خانه‌شان مهمانم، می‌خواهید شما به جای من بروید؟ باور کنید که از صمیم قلب دارم می‌گویم. خودم ترجیح می‌دهم اینجا باشم.»

رئیس دادگاه به صدای بلند گفت: «نه، نه!... به عنوان مرتجع از کار

برکنارم می‌کنند»، و خودش از این شوخی چنان خندید که اشک به چشم آورد، آنگاه، رو به وکیل کرد و گفت: «مثل این که شما هم به فیترن می‌روید، مگر نه؟»

«من یکشنبه‌ها می‌روم آنجا، می‌شود گفت که یک رفت و آمد مختصری با هم داریم. امّا نه آن‌طور که بیایند و سر میز ما هم آن‌جوری بنشینند که سر میز جناب رئیس.»

رئیس کانون وکلا بسیار متأسف شد از این که آقای دوسترماریا آن روز در بلبک نبود، و با لحنی کنایه‌آمیز به سر پیشخدمت گفت:

«افسوس، می‌توانید به آقای دوسترماریا بگویید که در این ناهارخوری فقط خودش اشراف‌زاده نیست. آن آقایی را که امروز با من غذا می‌خورد دیدید؟ هان؟ آقایی که سبیل نازک و قیافهٔ نظامی‌وار داشت؟ بله، مارکی دوکامبرمر بود.»

«جدی می‌فرمایید؟ تعجبی ندارد!»

«بله، این‌طوری می‌فهمد که فقط خودش تنهایی اشراف‌زاده نیست. چه بهتر! باید یک‌خرده روی این اشراف را کم کرد. ولی، اِیه، شاید هم بهتر باشد که چیزی به او نگویید. من، اینی را که دارم می‌گویم برای خودم نمی‌گویم؛ وانگهی او خوب می‌شناسدش.»

و فردای آن روز، آقای دوسترماریا که می‌دانست رئیس کانون وکلا زمانی وکیل‌مدافع یکی از دوستانش بوده است، رفت و خود را به او معرفی کرد.

رئیس کانون وکلا گفت: «اتفاقاً دوستان مشترک ما، خانم و آقای دوکامبرمر، می‌خواستند ما را با هم دعوت کنند تا با هم آشنا بشویم، امّا گویا روزهایمان به هم نمی‌خورد، یا یک‌چیزی شبیه این». می‌پنداشت که یک دروغ جزئی در یک گفته چیزی نیست که کسی در پی کشف آن برآید، حال آن‌که همین چیز جزئی (اگر آدم از اتفاق به واقعیت ساده‌ای بربخورد که با آن نخواند) می‌تواند خصلت کسی را فاش و او را برای همیشه درخور بی‌اعتمادی کند.

همچون همیشه مادموازل دوسترماریا را نگاه می‌کردم، امّا این بار آسوده‌تر چون پدرش رفته بود تا با رئیس کانون وکلا حرف بزند. گذشته از بی همانندی و بی‌پروایی همواره زیبای حرکاتش، مانند زمانی که با آرنجهای به‌میزتکیه داده لیوانش را بالای ساعدهایش نگه می‌داشت، خشکی نگاهش هم که زود آن را از آنچه می‌دید برمی‌گرفت، و خشونت ذاتی و خانوادگی ای که در ته صدایش حس می‌کردی و شیوهٔ سخن گفتن خودش نمی‌توانست آن را پنهان بدارد، و مایهٔ شگفتی مادربزرگ من شده بود، نیز نوعی گیر «چرخ دندانه دار» موروثی که هربار که با نیم‌نگاهی یا با زیر و بمی در صدایش فکر شخصی خود را بیان می‌کرد، دوباره به آن برمی‌گشت؛ همهٔ اینها بیننده را به فکر اجدادی می انداخت که آن بی بهرگی از علاقهٔ انسانی و کمبود حساسیت را در او به ارث گذاشته بودند، و نیز سرشتی را که خُردی و بستگی اش همواره به چشم می‌زد. امّا از برخی نگاهها که تنها یک آن ژرفای نی نی هایش را می افروخت (که دوباره درجا خاموش می‌شد) و در آنها همان نرمی کمابیش فروتنانه ای را حس می‌کردی که غلبهٔ گرایش به لذتهای جسمی مغرورترین زن را نیز از آن برخوردار می‌کند، زنی که به زودی تنها یک امتیاز می‌شناسد و آن امتیاز کسی است که بتواند آن لذتها را به او بچشاند، حتی اگر معرکه گیر یا بازیگری باشد که شاید روزی خانه‌اش را به خاطر او ترک کند؛ از رنگ صورتی شاد شهوت‌آمیزی که روی گونه‌های رنگ‌پریده‌اش می‌دوید و به رنگ گلگون تیره‌ای می‌مانست که در قلب نیلوفرهای سفید رود ویوون دیده می‌شد، چنین حس می‌کردم که شاید به آسانی اجازه می‌داد من طعم زندگی بس شاعرانه ای را که دربروتانی می‌گذرانید در او بجویم، زندگی ای که یا از بسیاری عادت، یا تشخص ذاتی و یا نفرت از فقر و از خسّت خویشانش، پنداری چندان ارزشمند نمی‌دانست، امّا با این همه آن را در پیکر خود می‌گنجانید. در مخزن ناچیز اراده‌ای که به او به ارث رسیده بود و به ظاهر او حالتی بیمار می‌داد، شاید نمی‌توانست رمقی برای مقاومت بیابد. و کلاه ماهوتی خاکستری که سر هر وعدهٔ غذایی آن را به سر داشت، و پری آن را

می‌آراست که اندکی از مد افتاده و به‌ذوق‌زننده بود، او را به چشمم نرم‌تر می‌نمایانید، نه از آن‌رو که با رنگ سیمین و صورتی چهره‌اش سازگاری داشت، بل از آن‌که او را به نظر فقیر می‌آورد، به من نزدیکش می‌کرد. از آنجا که، با حضور پدر، ناگزیر از رفتاری مصلحتی بود، امّا حتی در همان حال در درک و طبقه‌بندی آدمهایی که در برابرش بودند اصولی غیر از اصول پدرش را به کار می‌بست، شاید آنچه در من می‌دید نه درجهٔ اجتماعی بی‌اهمیت، که جنسیت و سنّم بود. اگر روزی آقای دوسترماریا بدون او بیرون می‌رفت، یا به ویژه اگر روزی مادام دوویلپاریزیس می‌آمد و سر میز ما می‌نشست و در چشم او به ما وجهه‌ای می‌داد که به پشتگرمی‌اش بتوانم به او نزدیک شوم، شاید می‌توانستیم چند کلمه‌ای با هم حرف بزنیم، قرار دیداری بگذاریم، به هم نزدیک‌تر شویم. و اگر ماهی را سراسر، بدور از پدر و مادر در کوشک شاعرانه‌اش تنها می‌ماند، می‌توانستیم هر دو در شامگاهان تنها به گلگشت برویم، آنگاه که بر بالای آبهای تیره‌گون و زیر بلوطهایی که آوای موجها در آنها می‌پیچد، گلهای صورتی بوته‌های خلنگ روشن‌تر می‌درخشند. با هم می‌توانستیم آن جزیره‌ای را درنوردیم که برای من آکنده از افسون بود چون زندگی هرروزهٔ دوشیزه دوسترماریا را در خود گنجانیده بود و در ژرفای خاطرهٔ چشمان او جا داشت. چون به گمانم تنها زمانی می‌توانستم او را به راستی از آنِ خود کنم که جاهایی را که او را در پردهٔ آن‌همه خاطره می‌پیچیدند پیموده باشم ــ پرده‌ای که تمنایم می‌خواست آن را بدرد، پرده‌ای از آن‌گونه که طبیعت (با همان نیّتی که وامی‌داردش میان همهٔ آدمیان و بالاترین لذتی که می‌جویند، تولید مثل را واسطه کند به همان‌گونه که برای حشرات نیز، گرده‌ای را که باید ببرند و بپراکنند در سر راه شهد قرار می‌دهد) میان زن و چند تنی می‌آویزد تا به خیال آن‌که او را بدین‌گونه کامل‌تر از آن خود کنند ناگزیر شوند اول بر چشم‌اندازهایی چنگ اندازند که او در میانشان زندگی می‌کند، که گرچه بیش از کامیابی شهوی برای تخیلشان سودمند است، بدون آن نمی‌توانستند آنان را به سوی خود بکشانند.

امّا ناگزیر شدم از مادموازل دوسترماریا نگاه بدزدم، چون پدرش، که بیشک برآن بود که آشنایی با یک شخصیت مهم کاری غریب، گذرا، و به‌خودی‌خود کافی است، و برای نشان دادن همهٔ اهمیتی که در آن نهفته است دست‌فشردنی و انداختن نیم‌نگاهی نافذ را، بدون گفتگوی آنی و مناسبات بیشتر، بس می‌دانست، زود از رئیس کانون وکلا جدا شد و دست‌به‌هم‌مالان چون کسی که چیز پرارزشی به دست آورده باشد رفت و روبه‌روی دخترش نشست. و رئیس کانون وکلا، پس از آن که هیجان آغازین آن آشنایی فرونشست، مانند روزهای دیگر گهگاه رو به سر پیشخدمت می‌کرد و می‌گفت:

«آخر، من که شاه نیستم، اِمه، بروید به سراغ شاه... راستی، رئیس، چه قزل‌آلاهای خوبی، بگوییم امه برایمان قزل‌آلا بیاورد. امه، ماهی‌های امروزتان ظاهراً خیلی خوبند: برایمان از این ماهی‌ها بیاورید، امه، تا می‌خوریم بیاورید.»

پیاپی نام امه را تکرار می‌کرد، آن‌چنان که اگر کسی را برای شام دعوت کرده بود، مهمانش به او می‌گفت: «می‌بینم که در اینجا خوب جا افتاده اید،» و می پنداشت که خود نیز باید نام «امه» را پی در پی به زبان بیاورد، و این را بر اثر آن گرایشی می‌کرد که برخی کسان دارند، که می پندارند تقلید موبه مو از همنشینانشان هوشمندانه و برازنده است، گرایشی که از کمرویی، ابتذال و کوته‌فکری مایه دارد. «امه» را بی وقفه، امّا همراه با لبخندی، تکرار می‌کرد، چون خوش داشت که در یک زمان هم آشنایی اش با سر پیشخدمت، و هم برتری اش بر او را به رخ بکشد. و سر پیشخدمت هم، هربار که نام خودش را می‌شنید، با حالتی دوستانه و غرورآمیز لبخند می‌زد و نشان می‌داد که به افتخار خود آگاه است و اهل شوخی هم هست.

غذا خوردن در رستوران بزرگ گراندهتل، که اغلب پر از جمعیت بود، مرا هراسان می‌کرد و این بس بیشتر می‌شد هنگامی که صاحب (یا، نمی‌دانم، مدیرعامل منتخب هیأت مدیرهٔ) نه فقط آن هتل، بلکه هفت هشت هتل دیگر

در گوشه و کنار فرانسه، که میانشان پیاپی در رفت و آمد بود و گهگاه در هرکدام از آنها یک هفته ای می‌ماند، برای چند روزی به بلبک می‌آمد. آنگاه، هرشب، کمابیش در آغاز شام، مرد ریزنقشی از در تالار بزرگ غذاخوری تو می‌آمد که موهای سفید و بینی سرخ داشت، به گونه ای خارق‌العاده آرام و باوقار بود، و گویا از لندن تا مونته کارلو او را به عنوان یکی از سران هتلداری اروپا می‌شناختند. یک بار که در آغاز شام برای چند لحظه از تالار بیرون رفته بودم، در بازگشت چون از کنار او گذشتم برایم سر تکان داد که بیشک می‌خواست بگوید آنجا مال اوست، امّا این را با سردی ای کرد که نتوانستم بفهمم آیا از وقار کسی است که به مقام خود آگاه است، یا برای تحقیر مشتری بی اهمیتی چون من. در برابر کسانی که، برعکس، بسیار مهم بودند، جناب مدیرعامل با همین سردی سر خم می‌کرد، امّا با کرنش بیشتر، و در این حال پلکهایش بر اثر نوعی احترام خجولانه پایین می‌افتاد. انگار که، در مراسم تدفینی، پدر مرده را در برابر داشته باشد، یا عشاء ربانی را. گذشته از این سر تکان دادن‌های سرد و نادر، هیچ حرکت دیگری نمی‌کرد، انگار می‌خواست نشان دهد که چشمان اخگری اش، که پنداری از چهره‌اش بیرون می‌زد، همه چیز را می‌بیند، همه چیز را سازمان می‌دهد، و دقت جزئیات و هماهنگی مجموعهٔ «شام گراندهتل» را تأمین می‌کند. شکی نیست که خود را بالاتر از یک کارگردان، یک رهبر ارکستر حس می‌کرد، خود را یک ارتشبد واقعی می‌دانست. با این باور که با یک نگاه تنها، که به اوج کاوندگی رسیده باشد، می‌تواند مطمئن شود که همه چیز آماده است، و هیچ خطایی ارتکاب نیافته است تا شکستی در پی بیاورد، و خلاصه او می‌تواند مسؤولیت‌هایش را به عهده بگیرد، نه تنها از هرگونه حرکتی، بلکه حتی از جنباندن چشمانش هم می‌پرهیزید که انگار دقتی که برای وارسی و ادارهٔ کل عملیات به کار می‌برد آنها را به صورت سنگ درمی‌آورد. حس می‌کردم که حتی از حرکتهای قاشق من هم غافل نیست، و حتی اگر پس از همان سوپ آغاز غذا می‌گذاشت و می‌رفت، سان دیدنش اشتهای مرا برای بقیهٔ غذا یکسره

کور می‌کرد. اشتهای خودش عالی بود، و این را از ناهاری می‌شد دید که مانند یک مشتری عادی، همزمان با همه، در تالار غذاخوری می‌خورد. میزش با بقیهٔ میزها یک فرق داشت، و آن این که هنگام غذا خوردن او، مدیر دیگر، مدیر عادی هتل، همهٔ مدت در کنارش می‌ایستاد و با او حرف می‌زد. چون از آنجا که زیردست مدیرعامل بود، چاپلوسی اش را می‌کرد و از او خیلی می‌ترسید. من کم‌تر می‌ترسیدم، چون در آن حالت که میان مشتریان دیگر گم بود، ملاحظهٔ ژنرالی را داشت که در رستورانی نشسته باشد که سربازانش نیز آنجا باشند، و بخواهد نشان دهد که کاری به کارشان ندارد. با این همه، هنگامی که از دربان هتل، که پادوهایش دوره‌اش کرده بودند، می‌شنیدم که مدیرعامل «فرداصبح به دینار، بعد به بیاریتز و کان می‌رود»، نفس راحت‌تری می‌کشیدم.

زندگی ام در هتل نه فقط غم انگیز بود چون دوست و آشنایی نداشتم، بلکه ناراحت هم بود چون فرانسواز با خیلی ها دوست شده بود. شاید چنین به نظر رسد که این دوستی ها باید خیلی از کارهای ما را آسان می‌کرد. امّا درست برعکس. فرانسواز به زحمت به مردمان زحمتکش آشنایی نشان می‌داد، و تازه این به شرطی بود که با او با احترام و ادب بسیار رفتار کنند، امّا در عوض، اگر آنان را به آشنایی می‌پذیرفت، تنها کسانی بودند که برایش اهمیت داشتند. به حکم اخلاقنامهٔ قدیمی اش، هیچ تعهّدی نسبت به دوستان اربابهایش نداشت، و اگر وقتش تنگ بود می‌توانست خانمی را که به دیدن مادربزرگم آمده بود دست به سر کند. امّا در رفتار با آشنایان خودش، یعنی نادر زحمتکشانی که از پس شرایط دشوار دوستی با او برآمده بودند، ظریف‌ترین و کامل‌ترین تشریفات و مقررات را به کار می‌برد. در نتیجه، از آنجا که با کافه دار هتل و دختر خدمتکاری که برای یک خانم بلژیکی پیرهن می‌دوخت آشنا شده بود، پس از ناهار بیدرنگ به اتاق مادربزرگم نمی‌رفت تا کارهای او را آماده کند، بلکه یک ساعت دیرتر می‌رفت چون کافه دار می‌خواست برایش قهوه یا دم کرده درست کند، یا این که دخترک از او می‌خواست که برود و

خیاطی اش را ببیند، و به هیچ وجه نمی‌شد خواهششان را رد کرد چون صورت خوشی نداشت. وانگهی، به خدمتکار جوان عنایت ویژه ای داشت چون یتیم بود و نزد خارجی هایی بزرگ شده بود که گهگاه چند روزی را به دیدنشان می‌رفت. این وضع هم ترحم و هم تحقیر خوشدلانه‌ای را در فرانسواز برمی‌انگیخت. او که برای خود خانواده‌ای داشت و خانهٔ کوچکی که از پدر و مادرش به او رسیده بود، و برادرش در آن چند گاوی می پرورید، نمی‌توانست یک زن بی ریشه را هم‌تراز خود بداند. و از آنجا که دخترك امیدوار بود که برای پانزدهم اوت به دیدن خانواده‌ای برود که او را بزرگ کرده بود، فرانسواز پیاپی می‌گفت: «خنده‌ام می‌گیرد. می‌گوید: امیدوارم برای پانزدهٔ اوت بروم خانه‌مان. هه، هه، خانه‌مان! حتی مال آن ولایت هم نیست. آدمهایی اند که بزرگش کرده‌اند و یک‌جوری می‌گوید خانه‌مان که انگار واقعاً خانهٔ خودش است. بینوا! چقدر بدبخت است که حتی نمی‌داند خانهٔ خود آدم یعنی چه.»
امّا اگر فرانسواز فقط با خدمتکارانی دوست می‌شد که مشتریان هتل همراه خود آورده بودند، و با او در «اتاق خدمه» شام می‌خوردند و با دیدن سربند زیبای توری و نیمرخ ظریفش او را شاید خانم نجیب‌زاده‌ای می پنداشتند که از بد حادثه یا از سر دلبستگی کارش این شده بود که در خدمت مادربزرگ من باشد، اگر، در یک کلمه، فرانسواز فقط با کسانی آشنا می‌شد که مال هتل نبودند، چندان بد نمی‌شد، چون در آن صورت نمی‌توانست مانع از آن شود که برای ما کاری بکنند، به این دلیل که در هر صورت، حتی اگر او هم نمی‌شناختشان، کاری برای ما نمی‌کردند. امّا مسأله این بود که از جمله با یک شراب‌آور، یک آشپز، و یک سرخدمتکار طبقهٔ هتل دوست شده بود. پیامد این دوستی ها در زندگی هر روزهٔ ما این شد که همان فرانسوازی که در روز اول، هنگامی که هنوز هیچکس را در هتل نمی شناخت، به هر بهانه ای و برای کوچک‌ترین چیزی زنگ می‌زد و آن‌هم در ساعت‌هایی که من و مادربزرگم جرأت نمی‌کردیم چنان کنیم، و اگر از او خرده‌ای می‌گرفتیم می‌گفت: «این همه پول که از ما می‌گیرند برای همین چیزهاست»، انگار که

آن را خودش می‌پرداخت، پس از آن‌که با یکی از مقامات آشپزخانه آشنا شد (و ما امیدوار شدیم که این به رفاه ما کمک کند)، اگر من یا مادربزرگم هرچه می‌کردیم پاهایمان گرم نمی‌شد، فرانسواز حتی در ساعتی کاملاً عادی هم از زنگ زدن می‌پرهیزید؛ می‌گفت که این کار درست نیست چون کارکنان آشپزخانه را مجبور می‌کند اجاقها را دوباره روشن کنند، یا مزاحم شام خدمتکاران می‌شود و ناراحتشان می‌کند. و اصطلاحی را آغاز می‌کرد که گرچه در گفتنش دودل بود، ما آن را خوب درمی‌یافتیم و می‌فهمیدیم که خطا از ماست: «باید دانست که...» کوتاه می‌آمدیم، از ترس این که مبادا از آن بدترش را بگوید: «مسأله این است که!...». خلاصه این که نمی‌توانستیم آب داغ بخواهیم چون آن کسی که باید آب را گرم می‌کرد دوست فرانسواز بود.

سرانجام ما هم، علیرغم خواست مادربزرگم امّا به یاری او، آشنایی پیدا کردیم، چون یک روز صبح او و مادام دوویلپاریزیس در آستانهٔ دری با هم رودررو شدند، و پس از آن‌که خود را به غافلگیری زدند و دودل ماندند و عقب‌نشینی کردند و دچار شک شدند و سرانجام به حالتی تعارف‌آمیز و شادمانه به هم پرخاش کردند (مانند برخی صحنه‌های مولیر که دو بازیگر هرکدام از مدتی پیش در گوشه‌ای برای خود حرف می‌زنند و بنا نیست که یکدیگر را ببینند، و ناگهان چشمشان به همدیگر می‌افتد، باورشان نمی‌شود، از حرف زدن با خود بازمی‌ایستند، سرانجام با هم سخن می‌گویند ــ در حالی که گروه همسرایان گفتگو را ادامه داده است ــ و خود را در آغوش یکدیگر می‌اندازند)، ناگزیر با هم خوش و بش کردند. مادام دوویلپاریزیس پس از چند لحظه‌ای از سر ملاحظه خواست از مادربزرگم جدا شود، امّا او بهتر دانست که تا هنگام ناهار با هم باشند، چون می‌خواست بداند او چه می‌کند که زودتر از ما نامه‌هایش به دستش می‌رسد، و بیفتک‌های خوب برایش می‌آورند (چون مادام دوویلپاریزیس، که خیلی غذادوست بود، از خوراکهایی که در هتل به ما داده می‌شد چندان خوشش نمی‌آمد، خوراکهایی که مادربزرگم، همچون همیشه به نقل از مادام دوسوینیه درباره‌شان می‌گفت

«چنان عالی اند که آدم از گرسنگی می‌میرد».) و این عادت مارکیز شد که هر روز، در انتظار آن که غذایش را بیاورند، در تالار ناهارخوری اندکی کنار ما بنشیند، بی آن که اجازه دهد به احترامش از جا بلند شویم و خودمان را به زحمت بیندازیم. در نهایت، اغلب پس از پایان ناهارمان، در آن وقت دل ناپسندی که کاردها و دستمال سفره‌های کثیف و چروکیده روی رومیزی ول اند، به گپ زدن با او ادامه می‌دادیم. و من، برای این که باور داشته باشم که دربلندای دورترین نقطهٔ زمینم، تا بدین گونه از بلبک خوشم بیاید، می‌کوشیدم دوردستها را نگاه کنم، و چیزی جز دریا نبینم، و در آن تصویرهایی را بجویم که بودلر توصیف کرده است، و تنها در روزهایی نگاهم را به میزمان بیندازم که ماهی پهن و درشتی بر آن بود، هیولایی دریایی، برخلاف قاشق و چنگال هم‌عصر دورانهای نخستینی که زندگی اقیانوس را فرا می‌گرفت، دوران سیمریان[۱۴۰]، هیولایی که تنش را، با بیشمار مهره و عصب‌های آبی و گلگون، طبیعت ساخته بود، امّا از روی نقشه‌ای معماری، چون کلیسایی دریایی، رنگارنگ.

همانند آرایشگری که می‌بیند افسری که او با احترامی ویژه اصلاحش می‌کند، مشتری دیگری را که از راه رسیده است می‌شناسد و با او گپی می‌زند، و با خوشحالی درمی‌یابد که هر دو از یک محیط اند، و همچنان که به برداشتن پیالهٔ ریش‌تراشی می‌رود بی اختیار لبخند می‌زند، چون می‌داند که در دکان او خوشی‌های اجتماعی، و حتی اشرافی، با کارهای پیش‌پا افتادهٔ آرایشگاه می‌آمیزد، امه هم که می‌دید مادام دو ویلپاریزیس به آشنایانی قدیمی (یعنی ما) برخورده است، هنگامی که برای آوردن دهن‌شوران ما می‌رفت همان لبخند رازدارانه، غرورآمیز امّا فروتنانهٔ خانم میزبانی را داشت که می‌داند کی باید مهمانانش را تنها بگذارد. همچنین به پدر خوشبخت و مهربانی می‌مانست که مراقب خوشی پسر و دختری باشد که در خانهٔ او نامزد شده‌اند، بی آن که مزاحمشان بشود. وانگهی، برای اِمِه همین کافی بود که نام یک اشراف‌زاده را بشنود تا گل از گلش بشکفد، برعکس فرانسواز که تا می‌شنید

«کنت فلانی» چهره درهم می‌کشید و حرف زدنش خشک و موجز می‌شد، و این نشانهٔ آن بود که نه کم‌تر از امه، که بیشتر از او، اشرافیان را دوست دارد. فرانسواز خودش همان خصلتی را داشت که نزد دیگران بزرگ‌ترین عیب می‌دانست، و آن غرور بود. از همان تیرهٔ خوشایند و پر از خوشدلیِ اِمه نبود. این گونه آدمها از شنیدن ماجرای کمابیش شگفت‌آوری که منتها تازگی دارد، و در روزنامه‌ها نوشته نشده است، بسیارخوششان می‌آید و این را آشکار نشان می‌دهند. امّا فرانسواز نمی‌خواست کسی شگفت‌زدگی اش را ببیند. اگر در حضور او می‌گفتی که آرشیدوک رودولف[۱۴۱]، که فرانسواز حتی از وجودش هم خبر نداشت، آن گونه که همه می‌گفتند نمرده، بلکه زنده است، به حالتی می‌گفت «بله» که انگار از مدتها پیش این را می‌دانست. وانگهی، می‌شود باور کرد که، اگر نمی‌توانست حتی از زبان مایی که با فروتنی بسیار اربابان خودش می‌نامید، و او را کمابیش یکسره رام خودمان کرده بودیم، نام اشراف‌زاده‌ای را بشنود و چهره درهم نکشد، این بدان معنی بود که خانواده‌اش در روستای خود موقعیتی آبرومند و مستقل داشته بود و تنها کسانی که احترام درخور این خانواده را به جا نمی‌آوردند همان اشرافی بودند که آدمی چون اِمه، برعکس، اگر بچهٔ پرورشگاه نبود از کودکی نزد آنان خدمت کرده بود. پس، به گمان فرانسواز، مادام دوویلپاریزیس باید پوزش می‌خواست از این که اشراف‌زاده بود. امّا، دستکم در فرانسه، خان‌ها و خانمهای بزرگ جز همین اشراف‌زادگی قابلیت دیگری ندارند، و تنها حرفه و سرگرمی شان همین است. فرانسواز به پیروی از این گرایش خدمتکاران که دربارهٔ مناسبات اربابانشان با مردمان دیگر پیگیرانه ملاحظاتی ناقص گرد می‌آورند و بر پایهٔ آنها نتیجه گیریهایی می‌کنند که گاه اشتباه است ــ کاری که آدمها دربارهٔ زندگی جانوران می‌کنند ــ دائم چنین می پنداشت که به ما «بی احترامی» شده است، و آنچه او را به آسانی به این نتیجه گیری می‌رسانید تنها علاقهٔ بیش از اندازه‌اش به ما نبود، این هم بود که از گفتن چیزهای ناخوشایند به ما لذت می‌برد. امّا هنگامی که، بی شائبهٔ اشتباهی، هزار احترامی را دید که

مادام دوویلپاریزیس در حق ما، و حتی خود او روا می‌دارد، مارکیز بودنش را به او بخشید، و چون از سوی دیگر همواره او را به خاطر همین عنوانش ستوده بود، او برایش از همهٔ آدمهایی که ما می‌شناختیم بهتر شد. از جمله به این دلیل که هیچکدام از اینان مانند او همواره دربند خوشرفتاری با دیگران نبودند. هربار که مادربزرگم حرف کتابی را می‌زد که مادام دوویلپاریزیس سرگرم خواندنش بود، یا از خوبی میوه‌هایی سخن می‌گفت که دوستی برایش فرستاده بود، هنوز یک ساعت نگذشته خدمتکاری کتاب یا میوه‌ها را به اتاقمان می‌آورد. و بعد که او را می‌دیدیم، در پاسخ تشکرهای ما می‌گفت: «البته شاهکار نیست، امّا بالاخره باید یک‌چیزی خواند، چون روزنامه‌ها خیلی دیر می‌رسند.» یا: «احتیاط حکم می‌کند که آدم همیشه لب دریا میوه‌های مطمئن داشته باشد» و این را به حالتی پوزش‌خواهانه می‌گفت انگار که بخواهد با یافتن فایدهٔ ویژه‌ای در آنها پیشکش کردنشان را توجیه کند.

خانم ویلپاریزیس گفت: «به نظرم شما هیچوقت صدف نمی‌خورید (و با این گفته بر چندشی که در آن ساعت داشتم دامن زد، چون از گوشت زندهٔ صدف حتی بیشتر از لزجی ستاره‌های دریایی بدم می‌آمد که پلاژ بلبک را برایم ناخوشایند می‌کردند)؛ صدفهای این ناحیه خیلی خوشمزه است! آه! به خدمتکارم می‌گویم که نامه‌های شما را هم با نامه‌های من بگیرد. نفهمیدم، گفتید که دخترتان هرروز برایتان نامه می‌نویسد؟ مگر چقدر گفتنی دارید که برای هم بنویسید؟»

مادربزرگم چیزی نگفت، امّا می‌توان پنداشت که سکوتش از سر تحقیر بود، مگر نه این‌که پیاپی این گفتهٔ مادام دوسوینیه را برای مادرم تکرار می‌کرد: «همین‌که نامه‌ای به دستم رسید، کمی بعد دلم نامهٔ دیگری می‌خواهد، تنها به این زنده‌ام.[۱۴۲] کم‌تر کسی می‌تواند آنچه را که من حس می‌کنم بفهمد.» ترسیدم که دربارهٔ مادام دوویلپاریزیس هم این نتیجه‌گیری را بگوید که: «من به دنبال آنهایی‌ام که جزو این عدهٔ معدودند و از بقیه روگردانم.» امّا بحث را به تعریف از میوه‌هایی کشاند که مادام

دوویلپاریزیس دیروز برایمان فرستاده بود. و به‌راستی آن میوه‌ها چنان خوب و زیبا بود که مدیر هتل، علیرغم آزردگی‌اش از این که میوه‌های هتل را نمی‌پسندیدیم، به‌من گفت: «من هم مثل شمام، به میوه بیشتر از هر دِسِری تعمق خاطر دارم.» مادربزرگم به دوستش گفت که ارزش میوه‌های پیشکشی او را این واقعیت که میوه‌های هتل معمولاً خیلی بد است، هرچه بیشتر می‌کند. «من نمی‌توانم مثل مادام دوسوینیه بگویم که اگر هوس میوهٔ بد داشتیم، مجبور بودیم آن را از پاریس بخواهیم». «آها، بله، کتاب مادام دوسوینیه را می‌خوانید. از همان روز اول تا حالا می‌بینم که نامه‌هایش دستتان است. (فراموش می‌کرد که ظاهراً، تا پیش از برخورد با مادربزرگم در آن درگاه، او را در هتل ندیده بود). به نظر شما اغراق‌آمیز نیست که این‌طور مدام در فکر دخترش باشد؟ آن‌قدر زیاد دربارهٔ او حرف می‌زند که به نظر صمیمانه نمی‌آید، طبیعی نیست.» مادربزرگم این بحث را بیهوده یافت، و چون نمی‌خواست دربارهٔ چیزهایی که دوست می‌داشت با کسانی حرف بزند که آنها را نمی‌فهمیدند، کیفش را روی خاطرات مادام دوبوسرژان گذاشت تا دوستش آن را نبیند.

هربار که مادم دوویلپاریزیس فرانسواز را در هنگامی می‌دید که با سربند زیبایش، در میان احترام همگانی، می‌رفت تا در بخش «خدمه» غذا بخورد (وقتی که خود فرانسواز آن را «ظهر» می‌خواند) حال ما را از او می‌پرسید. و فرانسواز در نقل گفته‌های مارکیز: «به من گفتند: سلام مرا خدمتشان برسانید» صدای او را هم تقلید می‌کرد و می‌پنداشت که گفته‌های او را با وفاداری کامل بازمی‌گوید، حال آن‌که آنها را همان‌گونه تحریف می‌کرد که افلاطون سقراط را و یوحنای قدیس مسیح را. فرانسواز طبعاً از این‌همه توجه بسیار خوشنود می‌شد. در نهایت، این گفتهٔ مادربزرگم را که مادام دوویلپاریزیس در گذشته بسیار زیبا بود باور نمی‌کرد و آن را دروغی می‌دانست که مادربزرگم به نفع طبقهٔ خودش می‌گفت، چه مردمان دارا هوای همدیگر را دارند. درست است که از آن زیبایی ته‌ماندهٔ ناچیزی باقی بود که

باید هنری‌تر از فرانسواز می‌بودی تا بر پایه‌اش آنچه را که فنا شده بود حدس بزنی. چون برای درک این که پیرزنی چه اندازه زیبا بوده است، باید خطوط چهره‌اش را نه تنها تماشا که ترجمه کرد.

مادربزرگم گفت: «باید یادم باشد و این را از او بپرسم که آیا اشتباه می‌کنم یا این که واقعاً یک نسبتی با خانوادهٔ گرمانت دارد.» و این گفته‌اش تخیل مرا برانگیخت. چگونه می‌توانستم سرچشمهٔ یگانه‌ای را برای دو نام باور کنم که یکی از درِ پست خجلت‌آور تجربه، و دیگری از درِ طلایی تخیل به ذهنم راه یافته بودند؟

از چند روز پیش، پرنسس دو لوکزامبورگ را می‌دیدیم که بلندبالا، سرخ‌مو، زیبا، با بینی اندکی درشت، سوار بر کالسکه‌ای پرطمطراق می‌گذشت، چند هفته‌ای را برای ییلاق به آنجا آمده بود. کالسکه‌اش در برابر هتل ایستاد، نوکری آمد و با مدیر حرف زد، سپس رفت و از کالسکه میوه‌های دل‌انگیزی را (که همانند خلیج بلبک، فصلهای گوناگونی را در یک سبد تنها گرد آورده بودند) با کارتی به نام «پرنسس دو لوکزامبورگ» آورد که رویش چند کلمه‌ای با مداد نوشته شده بود. آن میوه‌ها برای کدام شهزادهٔ مسافری بود که آنجا ناشناس بسر می‌برد، آن آلوهای سبزآبی، رخشان و گِرد آن‌گونه که دایرگی دریا هم در آن لحظه چنان بود، و انگورهایی با دانه‌های شفافِ آویخته از چوب خشکیده چون یک روز روشن پاییزی، گلابی‌هایی به رنگ لاجورد آسمانی؟ چون محال بود که پرنسس برای دیدن دوست مادربزرگ من آمده باشد. امّا فردای آن روز مادام دو ویلپاریزیس همان انگور تازه و طلایی، و همان آلوها و گلابی‌ها را برایمان فرستاد که آنها را شناختیم، هرچند که آلوها، همانند دریا در ساعت شام ما، به بنفش گراییده بودند و در لاجوردی گلابی‌ها تکه ابرهایی گلگون پراکنده بود. چند روز بعد مادام دو ویلپاریزیس را هنگام بیرون آمدن از کنسرت سمفونیکی دیدیم که صبح‌ها روی پلاژ اجرا می‌شد. با این باور که آثاری که آنجا می‌شنیدم (مانند پیش‌درآمد **لوهنگرین**، درآمد **تانهاوزر** و...) عالی‌ترین حقیقت‌ها را بیان

می‌کنند، می‌کوشیدم خود را هرچه فراتر بکشم تا به این حقیقت‌ها برسم، برای درک آنها از خودم مایه می‌گذاشتم و بهترین و ژرف‌ترینِ هرآنچه را که در آن زمان در درون داشتم نثارشان می‌کردم.

امّا، پس از آن که از کنسرت بیرون آمدیم، در سر راهمان به هتل، چند لحظه‌ای را من و مادربزرگم روی موج‌شکن ایستادیم تا با مادام دوویلپاریزیس خوش و بشی کنیم، و او گفت که برای ما به هتل سفارش «کروک‌مسیو»[۱۴۳] و تخم‌مرغ با خامه داده است. در این حال پرنسس دولوکزامبورگ را دیدم که از دور به سوی ما می‌آمد، تنش را کمی به چتر آفتابی‌اش تکیه می‌داد تا قامت بلند زیبایش اندکی کج بنماید، و نقش و نگار پیچیده‌ای را به خود بگیرد که زنانی که در عصر امپراتوری زیبا بودند دوست می‌داشتند، زنانی که اکنون با شانه‌های فروافتاده، پشتِ برآمده، کمرگاه تهی شده، پاهای خمیده هنوز می‌توانستند هیکلشان را نرم و شل چون دستمالی، بر محور خمش‌ناپذیر و کج میله‌ای نامرئی که انگار میان آن باشد، تاب دهند. هر روز صبح برای قدم زدن به کنارهٔ دریا می‌رفت و این کمابیش در ساعتی بود که دیگران، پس از آب‌تنی، به ناهار می‌رفتند، و از آنجا که او ناهارش را در ساعت یک و نیم می‌خورد، زمانی به ویلایش برمی‌گشت که آب‌تنی کنندگان از بسیار پیشتر موج‌شکن خلوت و سوزان را ترک کرده بودند. مادام دوویلپاریزیس مادربزرگم را معرفی کرد، خواست مرا هم معرفی کند امّا نام خانوادگیم را به خاطر نیاورد و ناگزیر آن را از خودم پرسید، شاید هم هرگز آن را ندانسته بود، و در هر حال سالها می‌شد که به یاد نمی‌آورد مادربزرگم دخترش را به کی شوهر داده بود. به نظر آمد که مادام دوویلپاریزیس از شنیدن نام خانوادگی‌ام شگفت‌زده شد. در این حال، پرنسس دولوکزامبورگ با ما دست داد و همچنان که با مارکیز سخن می‌گفت گهگاه برمی‌گشت و نگاهی نرم و مهربان به مادربزرگم و من می‌انداخت، نگاهی با جوانه‌ای از بوسه که همراه لبخندی می‌کنیم که به نوزادی در آغوش دایه می‌اندازیم. از این هم بیشتر: دلش می‌خواست به نظر نیاید که جای او در

دنیایی برتر از دنیای ماست، امّا بدون شک فاصله را درست برآورد نکرده بود، چون بر اثر خطای تنظیم، آن‌قدر مهربانی با نگاهش آمیخت که هر آن منتظر بودم با دستش ما را چون دو حیوان بامزه که در باغ‌وحش سرشان را از لای میله ها به سوی او بیرون برده باشند نوازش کند. از قضا در همان لحظه، فکر حیوانات جنگل بولونی برای من جسمیت یافت. ساعتی بود که فروشندگان دوره‌گرد روی موج‌شکن می‌گشتند و به صدای بلند شیرینی، آب‌نبات، نان‌قندی می‌فروختند. پرنسس که نمی‌دانست لطفش را چگونه به ما نشان دهد، اولین فروشنده‌ای را که می‌گذشت نگه داشت؛ برایش فقط یک نان زنجبیلی باقی مانده بود، از همان نوعی که برای مرغابیها می‌اندازند. پرنسس آن را خرید و به من گفت: «برای مادربزرگتان است.» امّا آن را به من داد و با لبخند ظریفی گفت: «شما بدهیدش به ایشان»، با این فکر که خوشحال‌تر خواهم شد اگر میان من و حیوانات باغ‌وحش واسطه‌ای نباشد. فروشندگان دیگری آمدند، و پرنسس از همهٔ آنان آب‌نبات و شکرپنیر و نان‌کشمشی خرید و جیب‌های مرا از پاکت‌های نخ‌بستهٔ آنها پر کرد. به من گفت: «بخورید و به مادربزرگتان هم بدهید» و به کاکاسیاه کوچکی که لباس ساتن سرخ داشت و همه‌جا دنبالش می‌رفت و مایهٔ شگفتی آدمهای پلاژ بود گفت که پول فروشنده‌ها را بدهد. سپس با مادام دوویلپاریزیس خداحافظی کرد و دستش را با این قصد پیش آورد که با ما هم به همان‌گونه خودمانی که با دوستش رفتار کند و خود را به سطح ما بیاورد. امّا بدون شک این‌بار ما را در سلسله مراتب آدمها کمی پایین‌تر از جایمان گذاشت، چون برابری خودش با ما را به این صورت نشان داد: برای مادربزرگم همان لبخند مهربان و مادرانه‌ای را به لب آورد که برای پسربچه‌ای می‌زنند هنگامی که می‌خواهند با او مثل بزرگ‌ترها خداحافظی کنند. درپی یک پیشرفت اعجازآمیز تکاملی، مادربزرگم دیگر مرغابی یا بزکوهی نبود، بلکه آن‌چیزی شده بود که خانم سوان آن را «بیبی»* می‌خواند. سرانجام، پرنسس از هرسه‌مان جدا شد و قدم

* Baby

زدن روی موج‌شکن آفتاب‌زده را از سر گرفت، با قامت بلند و زیبایی که می‌خمانید و آن را چون ماری پیچیده بر چوبدستی گرد چتر سفیدی با گلهای آبی که بسته به دست داشت می‌چرخانید. نخستین والاحضرتی بود که می‌دیدم، می‌گویم نخستین، چون پرنسس ماتیلد رفتار والاحضرت‌ها را نداشت. بعدها خواهیم دید که دومی نیز با لطف خود مرا شگفت‌زده خواهد کرد. فردای آن روز با شکلی از ادب اشراف بزرگ، که میانجی خیرخواه شاهان و بورژواها هستند، آشنا شدم و آن هنگامی بود که مادام دوویلپاریزیس به ما گفت: «پرنسس از شما خیلی خوشش آمده. خانم بسیار فهمیده و خوشقلبی است. مثل خیلی از شاهها و شازده‌ها نیست. واقعاً خانم مهربانی است.»[۱۴۴] و با لحنی مطمئن، و خوشحال از این که می‌توانست چنین چیزی را به ما بگوید گفت: «فکر می‌کنم خیلی خیلی دلش می‌خواهد که باز شما را ببیند.»

امّا در همان روز صبح، پس از آن‌که از پرنسس دولوکزامبورگ جدا شدیم، مادام دوویلپاریزیس چیزی به من گفت که مرا بیشتر شگفت‌زده کرد و از مقولهٔ ادب هم نبود.

از من پرسید: «شما پسر آقایی هستید که مدیرکل وزارت‌خانه‌اند؟ گویا پدر شما آقای خیلی جذابی هستند. این روزها یک سفر خیلی خوبی می‌کنند.»

چند روز پیشتر مادرم در نامه‌ای نوشته بود که پدرم و همسفرش آقای دونورپوا چمدانهایشان را گم کرده بودند.

مادام دوویلپاریزیس، که نمی‌فهمیدیم چگونه بیشتر از خود ما از جزئیات سفر پدرم خبر دارد، گفت: «چمدانهایشان پیدا شده، یا بهتر است بگویم که از اول گم نشده بود. فکر می‌کنم پدرتان سفرش را جلو بیندازد و هفتهٔ آینده برگردد، چون احتمالاً از رفتن به الجزیراس[۱۴۵] منصرف می‌شود. امّا دوست دارد یک روز بیشتر در تولدو بماند چون عاشق کارهای یکی از شاگردهای تیسین است که اسمش را به یاد نمی‌آورم و بیشترشان را فقط در همین شهر

می‌شود دید.»[۱۴۶]

و من از خود می‌پرسیدم چه دست تصادفی چنین خواسته بود که بر روی دوربینی که مادام دوویلپاریزیس با آن، از دور و با بی‌اعتنایی، تصویر نامشخص و ریز و گنگِ درهم‌لولیدن انبوه آدمهایی را می‌دید که می‌شناخت، درست در نقطه‌ای که پدرم را می‌دید تکه عدسی بی‌اندازه درشت‌نمایی افزوده شده باشد که جنبه‌های خوشایند پدرم را، شرایطی را که ناگزیرش می‌کردند زودتر از سفر برگردد، مشکلاتش با مأموران گمرک و علاقه‌اش به ال گرکو را با چنان وضوحی و با همهٔ جزئیات به او بنمایاند و با دستکاری در مقیاس‌های دید او، تنها یک آدم را چنان عظیم و بقیه را ریزِ ریز نشان بدهد، مانند ژوپیتری که گوستاو مورو در کنار یک آدم خاکی کشیده و به او بروبالایی فراتر از انسان داده است.[۱۴۷]

مادربزرگم از مادام دوویلپاریزیس خداحافظی کرد تا اندکی بیشتر در برابر هتل بمانیم و از هوای آزاد بهره ببریم، تا این‌که از آن‌سوی دیوارهٔ شیشه‌ای به ما اشاره کنند که ناهارمان آماده است. سروصدایی بلند شد. معشوقهٔ جوان شاه وحشی‌ها بود که پس از آب‌تنی به هتل می‌رفت تا ناهار بخورد.

رئیس کانون وکلا که در همان لحظه از آنجا می‌گذشت خشمگینانه گفت:

«واقعاً بلایی شده، دیگر باید فرانسه را گذاشت و رفت!»

در این حال، همسر وکیل به ملکهٔ قلابی زل زده بود.

رئیس کانون وکلا به رئیس دادگاه گفت: «واقعاً نمی‌دانید چقدر از دست خانم بلانده و این طرز نگاه کردنش حرص می‌خورم. دلم می‌خواهد بزنم زیر گوشش. همین‌طوری است که این زنکهٔ لکاته خودش را مهم حس می‌کند، چون طبیعتاً دلش می‌خواهد همه نگاهش کنند. به شوهرش بفرمایید که متوجهش کند که این کارش خیلی مسخره است؛ اگر بخواهند این‌قدر به همچو دلقکهایی توجه نشان بدهند من دیگر خودم را از آنها کنار می‌کشم.»

و امّا آمدن پرنسس دولوکزامبورگ، که کالسکه‌اش در روزی که میوه آوردند جلو هتل ایستاده بود، از چشم گروه همسران وکیل، رئیس کانون وکلا، و رئیس دادگاه پنهان نماند که از مدتها پیش فکر و ذکرشان این بود که بدانند آیا مادام دوویلپاریزیس زنی ماجراجوست یا به‌راستی عنوان مارکیز دارد، چون احترامی را که به او می‌شد می‌دیدند و از ته دل می‌خواستند روزی فاش شود که لیاقتش را ندارد. وقتی مادام دوویلپاریزیس از تالار می‌گذشت، زن رئیس دادگاه که همیشه و در هر کجا خلاف‌هایی را بو می‌کشید سرش را با حالتی از روی دوختنی‌اش بلند می‌کرد که دوستانش از خنده غش می‌کردند. و با سربلندی می‌گفت:

«می‌دانید، من، همیشه مبنا را بر بدبینی می‌گذارم. فقط موقعی قبول می‌کنم که یک زنی واقعاً شوهر دارد که رونوشت شناسنامهٔ خودش و شوهرش و قبالهٔ ازدواج را رو کرده باشد. تازه، خیالتان راحت باشد که خودم هم تحقیقات لازم را انجام می‌دهم.»

و هر روز، خانمها به دو از راه می‌رسیدند و با خنده می پرسیدند:

«خوب، تازه چه خبر؟»

امّا در غروب روز دیدار پرنسس دولوکزامبورگ، همسر رئیس دادگاه انگشتی روی لبهایش گذاشت و گفت:

«خبرهای تازه»

«وای! این خانم پونسن فوق‌العاده است! تا حال ندیده بودم که کسی... بگویید، بگویید، خبر چیست؟»

«خبر این است که یک زنی با موهای زرد، با یک من سرخاب سفیداب، با یکی از آن کالسکه‌هایی که فقط همچو خانم‌هایی سوارشان می‌شوند و از یک فرسخی بوی فسق می‌داده، امروز آمده بوده دیدن به اصطلاح مارکیز.»

«آخ آخ! کارش ساخته شد! پس این‌طور! همان خانمی است که ما هم دیدیم، یادتان می‌آید آقای وکیل؟ ما هم حس کردیم که وضعش خیلی

مشکوک است، امّا نمی‌دانستیم که آمده مارکیز را ببیند. همان زنی که یک کاکاسیاه هم دنبالش بود، مگرنه؟»

«چرا، خودش است.»

«آه، چه جالب. اسمش را نمی‌دانید؟»

«چرا، خودم را به اشتباه زدم و کارتش را برداشتم و نگاه کردم. اسم مستعارش پرنسس دولوکزامبورگ است! حق داشتم بدبین باشم! واقعاً که خیلی جالب است که سر و کار آدم به همچو جایی با همچو بارون دانژی[۱۴۸] افتاده باشد.» رئیس کانون وکلا برای رئیس دادگاه از ماتورن رنیه و ماست[۱۴۹] شاهد آورد.

امّا نباید پنداشت که این سوء تفاهم گذرا، و شبیه آنهایی بود که در یک نمایش فکاهی در پردهٔ دوم پا می‌گیرند و در پردهٔ آخر برطرف می‌شوند. مادام دولوکزامبورگ، خواهرزادهٔ شاه انگلیس و امپراتور اتریش، و مادام دوویلپاریزیس، هنگامی که آن‌یکی به دیدن این می‌آمد تا با هم با کالسکه به گردش بروند، در چشم آن گروه همچنان دو زن مشکوک باقی ماندند، از آنهایی که در یک شهر تفریحی کنار دریا به زحمت می‌توان از دستشان خلاص شد. به نظر بسیاری از بورژواها، سه‌چهارم مردان فوبور سن ژرمن آس و پاس و فاسدند (که البته گاهی به گونهٔ فردی چنین هستند) و به همین دلیل هیچکس آنان را به خود راه نمی‌دهد. در اینجا بورژوازی بیش از اندازه سادگی و صداقت به خرج می‌دهد، چون فساد آن آدمها به هیچ رو مانع از آن نمی‌شود که در جاهایی با عزت بسیار پذیرفته شوند که پای بورژواها هرگز به آنجا نمی‌رسد. و آن اشرافیان، چنان مطمئن‌اند که بورژوازی این را می‌داند که در آنچه به خودشان مربوط می‌شود سادگی و بی‌ریایی نشان می‌دهند، و آن دسته از دوستانشان را که پاک‌باخته‌تر از دیگرانند چنان طرد می‌کنند که مایهٔ سوء تفاهم می‌شود. اگر از اتفاق یکی از بزرگ‌اشرافیان با خرده‌بورژوازی رابطه بیابد، و مثلاً به دلیل ثروت بسیار، رئیس هیأت مدیرهٔ بزرگترین شرکت‌های مالی باشد، بورژواهایی که سرانجام اشراف‌زاده‌ای را لایق عنوان

بزرگ بورژوایی می‌بینند حاضرند سوگند بخورند که او هیچ رابطه‌ای با مارکیِ قمارباز و پاک باخته‌ای ندارد که به گمان آنان، به ویژه از آن رو هیچکس او را به خود راه نمی‌دهد که آدم خوشرفتار و باادبی است. و بسیار شگفت‌زده می‌شوند روزی که می‌بینند جناب دوک، رئیس هیأت مدیرهٔ شرکت عظیم، برای پسرش دختر همان مارکی را می‌گیرد که البته قمارباز، امّا از قدیمی‌ترین خاندان فرانسه است، به همان گونه که یک شاه هم بهتر می‌داند دختر یک شاه برکنارشده را برای پسرش به زنی بگیرد تا دختر یک رئیس‌جمهور سر کار را. یعنی که آدمهای این دو دنیا، هرکدام از دیگری همان برداشت گنگ و خیالی را دارند که ساکنان پلاژی در یک سرِ کناره خلیج بلبک، از ساکنان پلاژی در سر کنارهٔ دیگر؛ از ریوبل می‌شود تا اندازه‌ای مارکوویل لورگویوز را دید؛ امّا همین آدم را به اشتباه می‌اندازد، چون خیال می‌کند که از مارکوویل هم آدم را می‌بینند، در حالی که، برعکس، بسیاری از زیبایی و شکوه ریوبل در آن سوی خلیج به چشم نمی‌آید.

یک بار که دچار حملهٔ تب شدم، پزشک بلبک که به بالینم آمد گفت نباید در روزهای گرم، از صبح تا شب کنار دریا و زیر آفتاب بمانم، و برایم چند دارو نوشت که از حالت احترام‌آمیز مادربزرگم در گرفتن نسخه درجا فهمیدم که عزم راسخ دارد آن را به هیچ وجه نپیچد، امّا در عوض به توصیهٔ او دربارهٔ بهداشت گوش کرد و پیشنهاد مادام دوویلپاریزیس را پذیرفت که گاهی ما را با کالسکه بگرداند. تا وقت ناهار میان اتاق خودم و مادربزرگم در رفت و آمد بودم. اتاق او، مانند اتاق من رو به دریا باز نمی‌شد، امّا به سه طرف پنجره داشت: طرف موج‌شکن، حیاط و چشم‌انداز خشکی. آرایش اتاقش هم به گونه‌ای دیگر بود، مبلهایی با حاشیهٔ راه‌راه فلزی و گلهایی صورتی داشت که گفتی بوی خوش و تازه‌ای که هنگام پا گذاشتن به آنجا می‌شنیدی از آنها می‌آمد. و در آن ساعتی که پرتوهای بازتابیده از اینجا و آنجا و انگار از ساعتهای گوناگونِ روز، کنجهای دیوار را می‌شکست، و محرابچه‌ای رنگارنگ چون گلهای کنار راه را بالای گنجه در کنار بازتابی از روشنای پلاژ

می‌افراشت، و بالهای کزکرده، لرزان و ولرم لکهٔ روشنی را که آمادهٔ بازپریدن بود بر دیوار می‌آویخت، و مستطیلی از فرش شهرستانی پای پنجرهٔ حیاط خلوت را، که آفتاب آن را مانند تاکی به گلتاج‌ها می‌آراست چون گرمابه داغ می‌کرد، و پنداری ابریشم پرگل مبلها را پرپر می‌کرد و نوارهای توری طلایی شان را می‌کَند و بر زیبایی و شلوغی اثاثه می‌افزود، آن اتاق که پیش از جامه پوشیدن برای گردش چند لحظه‌ای در آن می‌پلکیدم برایم به منشوری می‌مانست که روشنای بیرون در آن تجزیه می‌شد، یا کندویی که شهدهای روزی که می‌رفتم تا بچشم در آن ازهم جدا و پراکنده می‌شد، به چشم می‌آمد و خلسه می‌آورد، یا باغ امیدی که در تپشی از پرتوهای سیمین و گلبرگهای رُز محو می‌شد. امّا پیش از هر کار، پرده‌های اتاقم را بیتابانه گشوده بودم تا ببینم کدامین دریا بود که در آن بامداد، در کناره چون پری دریایی بازی می‌کرد. چون هیچکدام از آن دریاها بیش از یک روز نمی‌ماندند. با هر فردا یکی تازه می‌دیدم که گاهی به دیگری می‌مانست. امّا هرگز یکی را دو بار ندیدم.

زیبایی برخی شان چنان یگانه بود که شگفت‌زدگی ام لذت دیدنشان را دوچندان می‌کرد. چگونه بخت یارم بود که در صبح روزی از روزها، پنجرهٔ نیمه گشوده چشمان شگفت‌زده‌ام را به گلاکومن[۱۵۰] انداخت، پَری‌ای که زیبایی تن‌آسانش، آسوده دَم‌زنان، به شفافی زمردی بُخارین بود که از ورایش سیلان عنصرهای سنگینی را می‌دیدم که رنگی‌اش می‌کردند؟ آفتاب را با لبخندی به بازی می‌گرفت که مِهی ناپیدا گنگش می‌کرد، مهی که تنها فضایی خالی و خاص در پیرامون سطح روشن و ماتش بود و آن را فشرده‌تر و خیره کننده‌تر می‌نمایانید، همانند الهه‌هایی که پیکرتراش آنها را بر زمینهٔ سنگ برجسته می‌کند و بقیهٔ آن را نتراشیده می‌گذارد. این گونه، با رنگ بی‌همانندش، ما را به گردش بر راههای خاکی و ناهمواری فرا می‌خواند که از آنها، نشسته در کالسکهٔ خانم ویلپاریزیس، در سراسر روز خنکای تپش تنبلانه اش را می‌دیدیم امّا هرگز به آن نمی‌رسیدیم.

مادام دوویلپاریزیس کالسکه‌اش را صبح زود آماده می‌کرد، تا وقت آن

داشته باشیم که به سن‌مارلووتو، یا صخرهای کتولم، یا هرجای دیگری که برگزیده بودیم برسیم، چون آن جاها برای یک کالسکهٔ کُندرو دور بود و همهٔ روز را می‌خواست. از شادی گردش درازی که در پیش داشتیم، ترانه‌هایی را که تازه شنیده بودم زمزمه می‌کردم، در انتظار آماده شدن مادام دوویلپاریزیس پیاپی گام می‌زدم. در روزهای یکشنبه فقط کالسکهٔ او جلو هتل نبود، چندین وسیلهٔ کرایه‌ای هم یا منتظر کسانی بودند که مادام دوکامبرمر به کوشک فترن دعوتشان کرده بود، یا کسانی که نمی‌خواستند مانند بچه‌های تنبیه‌شده در هتل بمانند و می‌گفتند که بلبک در یکشنبه‌ها ملال‌آور است و پس از ناهار می‌رفتند و در پلاژی در نزدیکی پنهان می‌شدند، یا از جاهای تماشایی دیدن می‌کردند. و حتی اغلب خانم بلانده در پاسخ این‌که آیا به مهمانی کامبرمر رفته بود یا نه به تندی می‌گفت: «نه، رفته بودیم به دیدن آبشارهای بِک»، انگار که تنها به همین دلیل آن روز را در فترن نگذرانده بود. و رئیس کانون وکلا خیرخواهانه می‌گفت:

«به شما غبطه می‌خورم، کاش می‌شد جایمان را با هم عوض کنیم، برنامهٔ شما خیلی جالب‌تر است.»

کنار کالسکه‌ها، در برابر دری که در آستانه‌اش منتظر بودم، جوان پادویی چون درختچهٔ کمیابی که آنجا کاشته شده باشد ایستاده بود، که هم نظم بی‌سابقهٔ موهای رنگ‌کرده و هم پوست گیاهی گونه‌اش به چشم می‌زد. در داخل، در تالاری که معادل هشتی یا «کلیسای نوآموزان» کلیساهای رومان بود و کسانی که در هتل نمی‌نشستند حق داشتند از آنجا بگذرند، همکاران آن پادوی «بیرونی» خیلی بیشتر از او کار نمی‌کردند امّا دستکم حرکتی به خود می‌دادند. شاید صبحها در تمیز کردن هتل نقشی داشتند. امّا بعدازظهرها بیکار آنجا می‌ماندند و حالت همسرایانی را داشتند که حتی هنگامی هم که نقشی ندارند برای پر کردن صحنه روی سن می‌مانند. مدیر کل هتل، آنی که من از او بسیار می‌ترسیدم، بر آن بود که در سال آینده شمارشان را بسیار بیشتر کند، چون «فکرهای بزرگ در سر داشت». و این

تصمیمش سخت مایهٔ ناخرسندی مدیر هتل بود که می‌گفت آن بچه‌ها «دست و پاگیرند»، یعنی که هتل را شلوغ می‌کنند و به هیچ دردی هم نمی‌خورند. امّا دستکم، میانِ وقت ناهار و شام، و رفتن و آمدن مشتریان، خلاء صحنه را پر می‌کردند، همانند شاگردان مادام دومنتنون که هربار که استر یا جاد از صحنه بیرون می‌روند در جامهٔ جوانان بنی اسرائیل به اجرای میان‌پرده می پردازند.[151] امّا پادوی بیرون، که چهره‌ای با رنگهای شگرف و هیکلی کشیده و چالاک داشت و من نه چندان دور از او منتظر ایستاده بودم تا مارکیز بیاید، حالت بی‌حرکتی‌اش با اندوه آمیخته بود، چون برادران بزرگ‌ترش برای هدف‌های برجسته‌تری از هتل رفته بودند و او خود را در آن دیار غریب تنها می یافت. سرانجام مادام دوویلپاریزیس از راه می‌رسید. شاید پرداختن به کالسکهٔ او و سوار کردنش به آن بخشی از وظیفهٔ آن پادو بود. امّا او می‌دانست که کسی که خدمتکاران خودش را همراه می‌برد از آنان کار می‌کشد و در هتل معمولاً چندان انعامی نمی‌دهد، و این را نیز می‌دانست که اشراف محلهٔ قدیمی فوبور سن‌ژرمن هم این عادت را دارند. و مادام دوویلپاریزیس هم از آن آدمها و هم از این دسته بود. در نتیجه، پادوی درختی می‌دانست که از مارکیز چیزی نصیبش نمی‌شود و می‌گذاشت که خدمتکارش و سر پیشخدمت هتل او و وسایلش را سوار کالسکه کنند، و خود غمگینانه به سرنوشت غبطه‌انگیز برادرانش می‌اندیشید و همچنان گیاه‌وار بی حرکت می‌ماند.

به راه می‌افتادیم؛ چند گاهی پس از آن‌که ایستگاه راه‌آهن را دور می‌زدیم جاده‌ای روستایی را در پیش می‌گرفتیم که خیلی زود برایم همانند جاده‌های کومبره خودمانی شد، جاده‌ای که با یک دوراهی در میان باغچه‌های کوچک و زیبا آغاز می‌شد و تا پیچی می‌رفت که از آن بیرون می‌زدیم و در دوسویش زمین‌هایی شخم‌زده گسترده بود. در این زمین‌ها، اینجا و آنجا، درخت سیبی می‌دیدم که دیگر گلی نداشت و تنها دسته‌ای از مادگی برایش مانده بود، امّا همین برای شادمانی‌ام بس بود چون برگهای

بی همانندی را بازمی‌شناختم که پهنه‌شان، چون فرشِ روی تختِ یک جشن عروسیِ پایان گرفته، اندکی پیشتر گذر دنبالهٔ سپیدپیراهنِ ابریشمین گلهای سرخ گون را به خود دیده بود.

چه بسیار بارها که در پاریس، در اردیبهشت سال بعد، شاخهٔ درخت سیبی از گلفروش می‌خریدم و سپس همهٔ شب را به تماشای گلهایش می‌گذراندم که در آنها همان جوهرهٔ خامه‌سانی می‌شکفت که جوانهٔ برگها هنوز به کَفَش آغشته بود و در لابه‌لای جام‌های سپیدشان، گلفروش انگار به سخاوتی در حق من، و نیز به نوآوری و برای آن که شگردی تازه در کار کرده باشد، غنچهٔ اضافی گلگونِ هماهنگی را به دوسوی هر گل افزوده بود؛ نگاهشان می‌کردم، آنها را در روشنای چراغ می‌گذاشتم تا جلوه کنند ــ چنان دراززمانی که اغلب هنوز در تماشایشان بودم که سپیده سرمی‌زد و همان سرخی را بر آنها می‌افزود که شاید در همان زمان در بلبک می‌گسترانید ــ و می‌کوشیدم در خیالم آنها را دوباره به آن جادهٔ بلبک برگردانم، بیشمارشان کنم، بر چارچوب ساخته و بوم آمادهٔ آن باغچه‌های کوچکی پخششان کنم که طرحشان را ازبر بودم و چه بسیار دلم می‌خواست (و روزی باید چنین می‌کردم) که دوباره در هنگامی ببینمشان که بهار، با شور دل انگیز نبوغ، تار و پودشان را به رنگهای خود می‌آراست.

پیش از سوار شدن به کالسکه تابلویی از دریا را که به جستجویش می‌رفتم، که امیدوار بودم با «آفتاب فروزان» ببینم، برای خود کشیده بودم، تابلویی که در بلبک تنها به صورت بسیار تکه تکه در لابه‌لای لکه‌های ناخوشایند تصویر آب‌تنی‌کنندگان، اتاقک‌ها، قایق‌های تفریحی (که با دریای آرزویی‌ام ناسازگاری داشت) به چشمم می‌آمد. امّا، هنگامی که کالسکهٔ مادام دوویلپاریزیس به بالای دامنه‌ای رسیده بود و از آنجا دریا را در میان شاخ و برگ درختان می‌دیدم، بیشک از آن فاصلهٔ دور آن جزئیاتِ امروزی که گویی آن را در بیرون از طبیعت و از تاریخ جا می‌داد، ناپدید می‌شد و می‌توانستم با تماشای موجها به خود بباورانم که همانهایی‌اند که

لوکنت دولیل در اورستی تصویر می‌کند هنگامی که جنگاوران ژولیده‌موی هلاس قهرمان، «آن گونه که پرندگانی گوشتخوار، پرّان در پگاهان، با صدهزار پارو بر موجهای آهنگین می‌کوفتند.» امّا در عوض، دیگر آن اندازه که باید به دریا نزدیک نبودم، و دریا به چشمم نه زنده که ساکن می‌آمد، دیگر در ورای رنگهایش که چون رنگهای یک نقاشی میان برگهای درختان گسترده بود، و همان بی‌جسمیِ آسمان را داشت و تنها از آن سیرتر بود، نیرویی حس نمی‌کردم.

مادام دوویلپاریزیس که علاقه‌ام را به کلیساها می‌دید قول می‌داد که هربار به دیدن یکی از آنها برویم، به‌ویژه کلیسای کارکویل که، به گفتهٔ او، «یکپارچه زیر عشقهٔ کهنه‌اش پنهان بود». این گفته را با حرکت دستی همراه می‌کرد که گفتی نمای کلیسای ناپیدا را با ظرافت در پوششی از برگهای نادیده و نرم و نازک می‌پیچد. اغلب، با این حرکت کوچک توصیفی، کلمهٔ مناسبی هم در بیان جاذبه و ویژگی ساختمان به زبان می‌آورد و همواره از گفتن اصطلاحات فنی می‌پرهیزید، هرچند نمی‌توانست پنهان کند که آنچه را که درباره‌اش سخن می‌گفت بسیار خوب می‌شناخت. و پنداری به پوزشخواهی این دلیل را می‌آورد که چون یکی از کوشکهای پدرش (که در آن بزرگ شده بود) در منطقه‌ای بود که در آن کلیساهایی به همان سبک کلیساهای پیرامون بلبک یافت می‌شد، خجلت‌آور می‌بود اگر او به معماری علاقمند نمی‌شد. به‌ویژه که آن کوشک زیباترین نمونهٔ معماری رنسانس بود. امّا از آنجا که آن کوشک همچنین یک موزهٔ واقعی بود، و در ضمن شوپن و لیست در آن نواخته بودند و لامارتین شعرهایش را خوانده بود، و همهٔ هنرمندان سرشناسِ سرتاسر یک سده در آلبوم خانوادگی او افکار خود را روی کاغذ آورده، ملودی نوشته و طرح کشیده بودند، مادام دوویلپاریزیس از سر لطف، یا ادب، یا فروتنی واقعی، یا نداشتِ روحیهٔ فلسفی، تنها همین منشاء صرفاً مادی را مایهٔ شناخت خود از همهٔ هنرها قلمداد می‌کرد و در نهایت این حالت را به خود می‌گرفت که نقاشی، موسیقی، ادبیات و فلسفه را امتیاز هر دختری

می‌داند که به اشرافی‌ترین شیوه در یک بنای تاریخی معروف و ثبت‌شده بارآمده باشد. پنداری برای او تابلویی جُز آنها که خود به ارث برده بود وجود نداشت. مادربزرگم از گردنبندی که او به خود آویخته بود و از زیر پیراهنش بیرون می‌زد خوشش آمد، و او بسیار خوشحال شد. گردنبندی بود که در تکچهره‌ای از یکی از نیاکانش، به قلم تیسین، دیده می‌شد که هیچگاه از اموال خانواده بیرون نرفته بود. بنابراین می‌شد مطمئن بود که اصل است. حاضر نبود حتی حرف تابلوهایی را بشنود که مرد بسیار ثروتمندی خدا می‌داند به چه شیوه‌ای خریده بود؛ پیشاپیش اطمینان داشت که همه بدلی‌اند و هیچ میلی به دیدنشان نداشت. می‌دانستیم که خودش هم آبرنگ کار می‌کند و گُل می‌کشد، و مادربزرگم که تعریف کارهایش را شنیده بود حرف آنها را پیش کشید. مادام دوویلپاریزیس از سر فروتنی موضوع بحث را عوض کرد، امّا همانند هنرمند سرشناسی که ستایش‌های دیگران برایش تازگی ندارد نه خوشحالی از خود نشان داد و نه شگفت‌زده شد. فقط گفت که سرگرمی بسیار خوبی است، چون گلهایی که آدم می‌کشد اگر هم زیبا نباشد، آدم را ناگزیر از زندگی با گلهای طبیعی می‌کند که هیچگاه از دیدن زیبایی‌شان سیر نمی‌شویم، به‌ویژه اگر لازم باشد که برای کشیدنشان از نزدیک‌تر نگاهشان کنیم. امّا در بلبک از نقاشی دست کشیده بود تا چشمانش بیاساید.

من و مادربزرگم از این‌که او حتی از بخش بزرگی از بورژواها هم «لیبرال»تر بود تعجب کردیم. مادام دوویلپاریزیس از این که کسانی اخراج راهبان یسوعی را ناپسند می‌دانستند شگفت‌زده بود و می‌گفت که این کار همیشه، حتی در دورهٔ شاهی، حتی در اسپانیا، سابقه داشته است. از جمهوری دفاع می‌کرد و از ضدیت آن با کشیشان تنها این خرده را می‌گرفت که: «به نظر من، جلوگیری از رفتنِ آدم به کلیسا در حالی که میلش را دارد همان‌قدر بد است که مجبور کردنِ آدم به رفتن وقتی که دلش نمی‌خواهد،» و حتی چیزهایی می‌گفت مانند: «آه! اشرافیت امروزه به چه درد می‌خورد!» «به نظر من، آدمی که کار نمی‌کند هیچ است،» که شاید این همه را فقط از

آن رو می‌گفت که حس می‌کرد از زبان او بسیار جذاب، پرمفهوم و به‌یادماندنی می‌شود.

من و مادربزرگم، که اغلب چنین عقاید پیشرفته‌ای را ــ البته نه تا حد سوسیالیسم، چون مادام دوویلپاریزیس از چنین مشربی گریزان بود ــ به صراحت و درست از زبان یکی از کسانی می‌شنیدیم که فرهیختگی‌شان به بیطرفی پروسواس و خجولانهٔ ما اجازه نمی‌دهد عقاید محافظه کاران را محکوم کنیم، کم مانده بود به این باور برسیم که اندازه و الگوی حقیقت دربارهٔ همهٔ چیزها در دست دوستِ خوش‌سخن ما، خانم ویلپاریزیس است. داوری‌اش را دربارهٔ تابلوهایی که از تیسین داشت، یا ستون نمای کاخش، یا نکته‌سنجی لویی فیلیپ، بی‌چون‌وچرا می‌پذیرفتیم. امّا هنگامی که از او دربارهٔ شاتوبریان، بالزاک، ویکتور هوگو می‌پرسیدم که در گذشته‌ها با پدر و مادرش آشنایی داشتند و خود با آنان گفتگو کرده بود، او هم ــ مانند دانشمندانی که شناختشان از نقاشی‌های مصری یا کتیبه‌های اتروسک ستایش‌انگیز، امّا گفته‌هایشان دربارهٔ آثار مدرن آن‌چنان مبتذل است که به شک می‌افتیم که شاید رشته‌ای که در آن خبره‌اند آن اندازه که ما می‌پنداریم مهم نباشد، چون از ابتذالی که در بررسیِ بودلر از خود نشان می‌دهند در آن اثری نیست، حال آن‌که باید در آنجا هم باشد ــ ستایش من از آن نویسندگان را به سُخره می‌گرفت، درباره‌شان چیزهای نیشداری از آن گونه تعریف می‌کرد که اندکی پیشتر دربارهٔ اشراف بزرگ و سیاستمداران گفته بود، و با این نویسندگان درست به این دلیل سختگیری می‌کرد که آن فروتنی، افتادگی، هنر ساده و بی‌پیرایه‌ای را که به یک خط درست تنها بسنده می‌کند و درپی پافشاری نیست، و بیش از هرچیز از مسخرگیِ گنده‌گویی می‌گریزد، آن فرصت‌طلبی، و خلاصه همهٔ خصلت‌های سادگی و میانه‌روی در داوری را کم داشتند که به او آموخته شده بود ارزش واقعی را در آنها بداند؛ روشن بود که بی‌هیچ دودلی کسانی را بر آنان ترجیح می‌دهد که، شاید، در واقع به دلیل همان خصلت‌ها، در یک محفل، یا آکادمی، یا هیأت دولت، بر

بالزاک، یا هوگو، یا وینیی برتری داشته باشند، کسانی چون موله، فونتان، ویترول، برسو، پاسکیه، لوبرن، سالواندی، دارو.[۱۵۲]

«مثل رمان‌های استاندال است که به نظر می‌رسد خیلی دوستش دارید. شک ندارم که اگر با این لحن با او حرف می‌زدید خیلی تعجب می‌کرد. پدرم که او را در خانهٔ آقای مریمه می‌دید ــ که، در ضمن، این‌یکی دستکم بااستعداد بود ــ اغلب برایم تعریف می‌کرد که بیل (که همان اسم واقعی استاندال باشد) به طرز شنیعی جلف، امّا برای یک مهمانی بامزه بود، و هیچ هم به خاطر کتابهایش خودش را نمی‌گرفت. وانگهی، خودتان هم خوانده‌اید که در جواب ستایش گرم بالزاک چطور بی‌اعتنایی نشان داد. دستکم از این نظر آدم درستی بود.»

مادام دو ویلپاریزیس از همهٔ این شخصیت‌های برجسته دستنوشته داشت، و پنداری با تکیه بر روابط خصوصی که خانواده‌اش با آنها داشته بود چنین می‌پنداشت که داوری‌اش دربارهٔ آنان از داوری جوانانی چون من که با آنان آشنایی نداشته‌اند درست‌تر است.

«من می‌فهمم دارم چه می‌گویم، چون با پدرم رفت‌وآمد داشتند؛ و همان‌طور که آقای سنت بوو، با آن نکته‌سنجی‌اش، می‌گفت، باید دربارهٔ این آدمها نظر کسانی را قبول کرد که آنها را از نزدیک دیده‌اند و توانسته‌اند به دقت بررسی‌شان کنند.»[۱۵۳]

گاهی که کالسکه از شیب جاده‌ای در میان زمین‌های شخم‌زده بالا می‌رفت، و بدین گونه کشتزارها را واقعی‌تر می‌نمایانید، و بر آنها نشانه‌ای از اصالت (همانند گل کوچک ارجمندی که برخی استادان قدیم کارشان را با آن امضا می‌کردند) می‌افزود، تک و توک گل گندمی، دودل، شبیه آنهایی که در کومبره می‌دیدم، دنبال کالسکه‌مان می‌آمدند. چیزی نگذشته اسبها از آنها جلو می‌زدند، امّا پس از چند گامی چشممان به یکی دیگر می‌افتاد که ستارهٔ آبی‌اش را در برابر ما میان علفها نشانده و منتظرمان بود؛ چند تایی‌شان چنان بی‌پروا بودند که تا لب جاده می‌آمدند، و آنگاه بود که سحابی‌ای از

یادهای دوردست من و گلهای رام‌شده شکل می‌گرفت.

از سراشیب پایین می‌رفتیم؛ از کنارمان پیاده، سوار بر دوچرخه، یا ارابه، یا کالسکه، یکی از آنهایی می‌گذشت که گلهایِ روزِ خوش آفتابی‌اند، امّا نه چون گلهای سبزه‌زار، چون در هرکدامشان چیزی نهفته است که در دیگری نیست، و نمی‌گذارد که هوسی را که او خود در تو انگیخته است با همگنانش فروبنشانی، دختری روستایی که گاوی را از سراشیب بالا می‌بُرد، یا در ارابه‌ای نیمه‌خفته بود، یا دختر مغازه‌داری در گردش، یا دخترخانم برازنده‌ای نشسته بر نیمکت درشکه‌ای، روبه‌روی پدر و مادر. البته بلوک دوران تازه‌ای را به روی من گشوده و ارزش زندگی را در چشمم دگرگون کرده بود از روزی که به من آموخت که خیالی که در گشت و گذار تنهایی‌ام در طرف مزگلیز می‌پروردم و آرزو می‌کردم زنی روستایی بگذرد و در آغوشش بگیرم، خیالی واهی نبود که با هیچ چیز در بیرون از من نخواند، بلکه هر دختری که می‌دیدی، چه روستایی و چه اشراف‌زاده، یکسره برای برآورد چنان آرزوهایی آماده بود. و حتی اگر، از آن رو که بیمار بودم و تنها بیرون نمی‌رفتم، هیچگاه نمی‌بایست با آنان درآمیزم، باز خود را همان گونه خوشبخت حس می‌کردم که کودکی که در زندانی یا بیمارستانی زاده شده و دیرزمانی چنین پنداشته باشد که تن آدمی جز نان خشک و دارو چیزی هضم نمی‌کند و ناگهان دریابد که هلو، زردآلو و انگور تنها نه برای زیبایی درختان روستا، بلکه خوردنی و لذیذند و هضم می‌شوند، و حتی اگر زندانبان یا پرستار اجازهٔ کندن این میوه‌ها را ندهد، بر اثر آنها دنیا به چشمش بهتر و زندگی آسان‌تر می‌نماید. چون یک آرزو به چشم ما زیباتر می‌آید و با دلگرمی بیشتری بر آن تکیه می‌کنیم هنگامی که می‌دانیم در بیرون از ما با واقعیت همخوانی دارد، حتی اگر برای خودمان نشدنی باشد. و با شادمانی بیشتری به زندگی‌ای می‌اندیشیم که بتوانیم تحققش را در آن مجسم کنیم ــ به شرطی که مانع کوچک اتفاقی و ویژه‌ای را که نمی‌گذارد خود ما به آن برسیم برای لحظه‌ای از ذهن خود برانیم. از روزی که فهمیده بودم گونه‌های دختران زیبای رهگذر را می‌توان بوسید، به

روانشان کنجکاو شده بودم. و همهٔ جهان برایم جالب‌تر شده بود.

کالسکهٔ مادام دوویلپاریزیس تند می‌رفت. فرصتی نداشتم که دخترکی را که به سوی ما می‌آمد خوب ببینم؛ امّا ــ از آنجا که زیبایی آدمها همانند زیبایی چیزها نیست، و حس می‌کنیم که از آنِ موجودی یگانه، آگاه و اراده‌مند است ــ همین که فردیّت، روانِ گنگ و ارادهٔ ناشناخته‌اش در تصویر کوچکِ بسیار خلاصه، امّا کاملی، در ژرفای نگاهِ بی‌هوایش شکل می‌گرفت، بیدرنگ حس می‌کردم که در درونم (بسان پاسخ اسرارآمیز گَرده‌هایی یکسره آماده برای کُلاله) جوانهٔ آرزویی به همان اندازه گنگ، همان اندازه کوچک، سر برمی‌آورد که نگذارم آن دختر از آنجا بگذرد بی آن که فکر وجود من در ذهنش نقش بسته باشد، بی آن که توانسته باشم مانع از آن شوم که دلش کس دیگری را بخواهد، بی آن که تمنای خودم را به دلش بنشانم و دلش را از آنِ خودم کنم. در این حال، کالسکه می‌گذشت و دختر زیبا پشت‌سر می‌ماند، و چون از من هیچکدام از آن برداشت‌هایی را نداشت که یک آدم را در چشم دیگران می سازند، چشمانش که مرا لحظه‌ای دیده و ندیده بود به همان زودی فراموشم می‌کرد. آیا چون تنها یک آن دیده بودمش او را آن اندازه زیبا می پنداشتم؟ شاید. پیش از هرچیز، این که نشود کنار زنی ماند، و این خطر که نتوان دوباره دیدش، ناگهان همان جاذبه‌ای را به او می‌دهد که بیماری و نداری به سرزمینی می‌دهند که به خاطرشان نمی‌توان رفت و دید، یا جاذبه‌ای که چند روز باقیماندهٔ زندگی از مبارزه‌ای می یابد که بیشک در آن شکست می‌خوریم. به گونه‌ای که، شاید اگر عادت نباشد، زندگی در چشم کسانی که هر ساعت در خطر مرگ‌اند ــ یعنی همهٔ آدمیان ــ بس شیرین جلوه کند. از این گذشته، اگر تخیل را آرزوی چیزی برانگیزد که به آن دست نمی‌توان یافت، پروازش را واقعیتی که در این گونه برخوردها کاملاً درمی‌یابیم (و در آنها جاذبه‌های زنی که می‌گذرد معمولاً با شتاب رفتنش رابطهٔ مستقیم دارد) محدود نمی‌کند. اگر شب فرا رسد و کالسکه تند برود، چه در روستا و چه در شهر، هیچ زنی نیست که نیم‌تنه‌اش

(که شتاب ما و تاریکی غروبی که در برش می‌گیرد او را چون پیکره مرمری باستانی سرودست‌شکسته می‌نمایاند) از هر کنج کوچه‌ای و از درون هر دکانی تیرهای «زیبایی» را به قلب ما نشانه نرود، «زیبایی»ای که گاهی دلت می‌خواهد از خود بپرسی آیا، در این جهان، چیزی جُز بخشی است که تخیل حسرت‌زدهٔ ما برتصویر ناقص و گذرای زن رهگذری می افزاید تا کاملش کند؟

اگر می‌توانستم پیاده شوم و با دختری که از کنارش می‌گذشتیم گفتگو کنم، شاید از عیبی که در پوستش می‌دیدم و در کالسکه به چشمم نیامده بود سَر می‌خوردم. (و آنگاه هرگونه کوششی برای رخنه کردن در زندگی او ناگهان به نظرم محال می‌آمد. چون زیبایی یک سلسله فرض است که زشتی، با سد کردن راهی که در برابر خود به سوی ناشناخته می‌بینیم، آن سلسله را محدود می‌کند.) شاید یک کلمهٔ او، یا یک لبخندش، کلیدی یا نشانه‌ای به دستم می‌داد که برایم غافلگیرکننده بودند، و با آنها مفهوم حالت چهره یا راه رفتنش را درمی‌یافتم و بدین گونه درجا برایم عادی می‌شدند. ممکن است، چون در زندگی هیچگاه دختران برایم خواستنی‌تر از روزهایی نبودند که با آدمی جدی بودم و با همهٔ بهانه هایی که سرهم می‌کردم نمی‌توانستم از او جدا شوم: چند سالی پس از آنی که برای نخستین بار به بلبک رفتم، شبی با یکی از دوستان پدرم سوار کالسکه بودم و چشمم به زنی افتاد که در تاریکی شتابان می‌رفت، اندیشیدم که در این زندگی که بیگمان تنها یک‌بار از آن برخورداریم، بی‌عقلی است اگر به دلیل ملاحظه‌ای سهم خود از خوشی را از دست بدهم، و بی‌هیچ پوزشی از کالسکه پایین پریدم و به جستجوی زن ناشناس پرداختم، در تقاطع دو خیابان گُمش کردم و در خیابان سومی او را دوباره یافتم و سرانجام در پای چراغی، نفس‌باخته با خانم وردورن پیر روبرو شدم که همیشه از او می پرهیزیدم و با دیدنم خوشحال و شگفت‌زده داد زد: «آه! چقدر لطف دارید که به دو آمده‌اید تا با من سلام و علیک کنید!»

در آن سال در بلبک، هربار که دختری می‌دیدم به مادربزرگم و مادام

دوویلپاریزیس می‌گفتم که سرم سخت درد می‌کند و بهتر است تنها و پیاده برگردم. نمی‌گذاشتند پیاده شوم. و من. آن دختر زیبا را (که از یک بنای تاریخی بازیافتنش دشوارتر بود، چون گمنام بود و جابه‌جا می‌شد) بر مجموعهٔ همهٔ دخترانی می‌افزودم که با خود عهد کرده بودم از نزدیک ببینم. امّا یکی‌شان را دوباره و در چنان شرایطی دیدم که پنداشتم خواهم توانست او را آن گونه که می‌خواهم بشناسم. دختر شیرفروشی بود که از آبادی نزدیکی آمد و برای هتل خامهٔ اضافی آورد. اندیشیدم که او هم مرا شناخته است و به‌راستی با توجهی نگاهم می‌کرد که شاید تنها ناشی از شگفتی‌اش از توجه من به او بود. فردای آن روز، که پیش از ظهرش را سراسر به استراحت گذرانده بودم، فرانسواز که نزدیک ظهر آمد تا پرده‌های اتاقم را کنار بزند نامه‌ای به دستم داد که برای من به هتل سپرده شده بود. در بلبک هیچ کس را نمی‌شناختم. شک نداشتم که نامهٔ دختر شیرفروش است. امّا افسوس، نامهٔ برگوت بود که در سر راهش در بلبک خواسته بود مرا ببیند، امّا چون شنیده بود که خوابیده‌ام یادداشت دوستانه‌ای برایم نوشته بود، و چون مأمور آسانسور آن را در پاکتی کرده بود پنداشتم که از آنِ شیرفروش است. بینهایت دلسرد شدم، و این فکر هم که دریافت نامه‌ای از برگوت سخت‌تر و مایهٔ نازش بیشتر است به هیچ رو تسکینم نمی‌داد از این که آن را دختر شیرفروش ننوشته بود. آن دختر را هم، مانند دیگرانی که تنها از کالسکهٔ مادام دوویلپاریزیس می‌دیدم، دیگر بازنیافتم. دیدن و ازدست‌دادن همه‌شان بر بی‌تابی‌ای که دچارش بودم دامن می‌زد و اندرز فیلسوفان دربارهٔ مهار زدن بر تمناهای نفسانی را خردمندانه می‌یافتم (البته، اگر منظورشان تمنای آدمها باشد که چون با چیزی مجهول امّا آگاهانه سروکار دارد، تنها تمنایی است که می‌تواند آدم را سرگشته کند. تصور این‌که منظور فیلسوف آرزوی ثروت باشد بیش از اندازه عبث است.) با این همه، بر آن بودم که این خِرَد ناقص است، چه با خود می‌گفتم که این دیدارها جهانی را به چشمم زیباتر از پیش می‌نمایاند که بر همهٔ راههای روستایی‌اش چنین گلهایی می‌رویند، گلهایی هم عادی و هم یگانه،

گنجینه های گریزانِ روز گذرا، غنیمت های گشت و گذاری که تنها شرایطی اتفاقی، که شاید همیشه تکرار نمی‌شد، مرا از بهره گیری از آنها بازمی‌داشت؛ گلهایی که به زندگی طعمی تازه می‌دهند.

امّا شاید، با پروردن این امید که روزی آزادتر باشم و بتوانم بر جاده های دیگری چنان دخترانی بیابم، دست به کار قلب جنبهٔ صرفاً فردی‌ای شده بودم که در آرزوی زیستن در کنار زنی که زیبایافته‌ای نهفته است، و به همین دلیلِ تنها که احتمال پدید آوردنش به گونه‌ای ساختگی را می پذیرفتم، نگفته باور داشتم که واهی است.

روزی که مادام دوویلپاریزیس ما را به کارکویل، به دیدن کلیسایی برد که پیشتر تعریفش را کرده بود و از عشقه پوشیده است، و روی تپهٔ کوچکی مشرف بر روستا و بر رودخانه‌ای ساخته شده است که از میان آن می‌گذرد و هنوز پل کوچک قرون وسطایی‌اش را دارد، مادربزرگم، با این فکر که خوش دارم کلیسا را تنها تماشا کنم، به دوستش پیشنهاد کرد که خودشان برای خوردن عصرانه به قنادیِ کنار میدان بروند که به خوبی به چشم می‌آمد و با پرداخت طلایی‌اش به بخشی دیگر از شیئی می‌مانست که یکپارچه عتیقه باشد. قرار شد که من بعد به آنجا بروم. برای این که بتوانم در تودهٔ برگ سبزی که در برابرش بودم کلیسایی را بازبشناسم کوششی به کار بردم که مرا به تصور کلیسا بسیار نزدیک‌تر کرد؛ به‌راستی، به همان گونه که برای دانش آموزانی پیش می‌آید که در درس ترجمهٔ لاتین، چون ناگزیر جمله را از شکلهای عادی همیشگی جدا می‌کنند، مفهوم آن را کامل‌تر درمی‌یابند، من هم که معمولاً در برابر ناقوسخانه هایی که به‌خودی‌خود شناخته می‌شوند هیچ نیازی به فکر کردن دربارهٔ کلیسا نداشتم، در آنجا ناچار بودم پیاپی اندیشهٔ کلیسا را به ذهن بیاورم تا از یاد نبرم که این قوسِ تودهٔ عشقه طاق پنجره‌ای و آن برآمدگی برگها برجستگی سرستونی است. امّا آنگاه اندک بادی می‌وزید و سردرِ جنبان کلیسا را به لرزه می انداخت که بر آن، موجهایی پیاپی و لرزان چون لکه‌ای از روشنای آفتاب می‌دوید؛ برگها برهم می‌کوفتند؛ و نمای گیاهی کلیسا، لرزان

لرزان، ستونهای مواج و گریزان را که انگار دستی نوازششان کرده بود، به دنبال می‌کشید.

هنگامی که از کلیسا بیرون می‌آمدم، در برابر پل کهنه دخترانی از روستا را دیدم که، بیگمان چون یکشنبه بود، خود را بزک کرده بودند و با جوانان رهگذر حرف می‌زدند. در میانشان، دختر بلندقامتی که جامه‌اش به خوبی بقیه نبود، امّا به نظر می‌آمد که به دلیلی بر آنان سر باشد ــ چون به‌ندرت به گفته‌هایشان پاسخ می‌داد ــ و حالتی جدی‌تر و مصمم‌تر داشت، روی لبهٔ پل نشسته و پاهایش را آویخته بود، و ظرف کوچکی پر از ماهی داشت که شاید تازه از آب گرفته بود. پوستی آفتاب‌سوخته، بینی کوچکی ظریف و زیبا، چشمانی مهربان داشت، امّا آنچه را که در پیرامونش بود بی‌اعتنا نگاه می‌کرد. نگاه‌هایم روی پوستش می‌ماند و لبانم، در نهایت، می‌شد چنین بپندارد که نگاه‌هایم را دنبال کرده است. امّا دلم می‌خواست نه‌تنها به تن او، بل همچنین بر انسانی دست بیابم که در درون آن تن بود و با او تنها یک گونه تماس ممکن است و آن جلب توجه او، و تنها یک گونه رخنه در او هست که همان انگیختن اندیشه‌ای در اوست.

و به نظر می‌آمد راه این موجودِ درونِ ماهیگیر زیبا هنوز به روی من بسته است، و شک داشتم که در او رخنه کرده باشم حتی پس از آن‌که بازتاب گذرایی از تصویر خودم را در آینهٔ نگاهش دیدم، با ضریب انکساری که برایم همان اندازه ناآشنا بود که اگر خود را در میدان دید ماده‌آهویی گذاشته بودم. امّا به همان گونه که برایم بس نبود که لبانم از لبانش کام بگیرد و باید به او هم کام می‌داد، دلم می‌خواست اندیشهٔ وجودم پس از آن‌که به او راه یافت و در او جای گرفت، نه فقط نظر او که حس ستایش و تمنایش را به سویم جلب کند، و وادارَدش که یاد مرا تا روزی که دوباره بازش بیابم در خود زنده نگه دارد. در این حال، در چند قدمی‌ام میدانی را می‌دیدم که کالسکهٔ مادام دوویلپاریزیس باید آنجا منتظرم می‌بود. تنها یک لحظه فرصت داشتم؛ و حس می‌کردم که دختران از دیدن این‌که آن‌گونه برجا ایستاده‌ام به خنده

می‌افتند. پنج فرانک داشتم. پول را از جیبم بیرون آوردم و برای آن‌که امکان بیشتری باشد که ماهیگیر زیبا به من گوش دهد، پیش از آن‌که بگویم چه کاری از او می‌خواهم سکه را لحظه‌ای پیش رویش نگه داشتم.

به او گفتم: «مثل این‌که مال اینجایید، ممکن است لطف کنید و کار کوچکی برای من انجام بدهید؟ باید جلو قنادی‌ای بروید که گویا توی میدانی است که نمی‌دانم کجاست و یک کالسکه آنجا منتظر من است. آها، برای این‌که اشتباه نکنید، بپرسید که کالسکهٔ مارکیز دوویلپاریزیس است یا نه. خوب مشخص است، دوتا اسب دارد.»

می‌خواستم این را بشنود تا مرا آدم مهمی بداند. امّا همین‌که واژه‌های «مارکیز» و «دوتا اسب» را به زبان آوردم سخت احساس آسودگی کردم. حس کردم که دختر ماهیگیر مرا به خاطر خواهد سپرد و همراه با ترس این‌که مبادا دوباره او را نبینم بخشی از آرزوی دوباره دیدنش را هم از دست دادم. به نظرم آمد که در آن لحظه با لبانی نادیده وجودش را لمس کردم و از من خوشش آمد. و این دست‌اندازی بر روانش، این تصاحب مجازی، به اندازهٔ تصاحب بدنی او را از راز تهی کرد.

به سوی اودیمنیل رفتیم؛ ناگهان سرشار از شادکامی ژرفی شدم که از کومبره به این سو چندان حس نکرده بودم. شادکامی شبیه آنی که، از جمله، از ناقوسخانه‌های مارتنویل به من دست داد. امّا این‌بار ناقص ماند. دور از جاده‌ای که دو سویش سراشیب بود و بر آن می‌رفتیم، چشمم به سه درخت افتاد که حالت آستانهٔ یک تکه‌راه درخت پوشیده را داشتند و شکلی می‌ساختند که نخستین باری نبود که می‌دیدم، نمی‌توانستم جایی را که آن سه درخت انگار از آن جدا شده بودند بشناسم، امّا حس می‌کردم که در گذشته برایم آشنا بوده‌اند؛ به گونه‌ای که ذهنم میان زمان حال و چند سال گذشتهٔ دوردست نوسان یافت، پیرامون بلبک دستخوش تزلزل شد و به شک افتادم که شاید آن‌همه تنها خیالی بود، و بلبک جایی که تنها در تخیّلم آن را دیده بودم، و مادام دوویلپاریزیس شخصیت یک رمان، و آن سه درخت پیر واقعیتی که

چشمانمان هنگامی به آن می‌افتد که سر از کتابی برمی‌داریم که در حال خواندنش بودیم، و محیطی را توصیف می‌کرد که دیگر برای همیشه خود را در آن می‌پنداشتیم.

سه درخت را نگاه می‌کردم، آنها را به روشنی می‌دیدم، امّا ذهنم چیزی را در آنها نهفته حس می‌کرد و به آن پی نمی‌برد؛ مانند چیزی که از ما دور باشد و به سویش دست دراز کنیم و نوک انگشتانمان گاه‌به‌گاهی به پوشش آن برسد امّا نتوانیم خودش را بگیریم. در این حالت، لحظه‌ای می‌آساییم تا با نیروی بیشتری دستمان را دراز کنیم و پیش‌تر ببریم. امّا برای این که ذهنم این‌گونه بیاساید و نیرو بگیرد باید تنها می‌بودم. چقدر دلم می‌خواست بتوانم چون زمانی تنها بمانم که جدا از پدر و مادرم گردش‌کنان به طرف گرمانت می‌رفتم! حتی به نظرم می‌آمد که باید این کار را می‌کردم. آن گونه شادکامی ای بود که، البته، اندیشه را به کوشش و کاوش در خود وا می‌داشت، امّا در کنارش، خوشیِ ولنگاری و چشم‌پوشی از آن بسیار کم‌ارزش می‌نمود. این شادکامی را، که تنها حسی از آن به ذهنم راه یافته بود، و باید خودم آن را می‌آفریدم، فقط گاه به گاهی درمی‌یافتم، امّا هربار به نظرم می‌آمد که آنچه در این فاصله گذشته بود هیچ اهمیتی نداشت و با دل بستن به واقعیتِ همین شادکامیِ تنها می‌توانم زندگی راستینی را سرانجام آغاز کنم. یک لحظه دستم را جلو چشمانم گرفتم تا آنها را ببندم و مادام دوویلپاریزیس نفهمد. یک لحظه به هیچ چیز فکر نکردم، سپس اندیشه‌ام را که آسوده و نیروی بیشتری گرفته بود در جهت آن درختان پیش تازاندم، یا بهتر بگویم به سوی جهتی در درونم که درختان را در آن سرش می‌دیدم. دوباره در پس آنها همان چیز آشنا امّا گنگی را دیدم که نمی‌توانستم بر آن دست بیابم. در این حال، همگام با پیشروی کالسکه آنها را به خود نزدیک‌تر می‌دیدم. پیش از این آنها را کجا دیده بودم؟ در پیرامون کومبره هیچ جایی که راه درخت‌پوشیده‌ای این گونه آغاز شود نبود. در آلمان هم، که یک سال با مادربزرگم به چشمهٔ آب گرمی در آنجا رفته بودم، چنان جایی که آن درختان مرا به یادش بیندازند

وجود نداشت. آیا می‌شد پنداشت که از گذشته‌ای چنان دوردست از زندگی‌ام باشند که چشم‌انداز پیرامونشان یکسره از ذهنم محو شده باشد، و چون صفحه‌هایی که ناگهان، هیجان‌زده، در کتابی بازمی‌شناسیم که می‌پنداشتیم هرگز نخوانده بودیم، تنها برگهای بازمانده از کتاب فراموش‌شدهٔ نخستین سالهای کودکی‌ام بودند؟ آیا، برعکس، از آن چشم‌اندازهایی نمی‌آمدند که در خواب می‌بینیم و همواره یکسان‌اند، یا دستکم به چشم من چنین می‌آمدند، چون ظاهر شگرفشان، در خواب، برای من چیزی جز جسمیت یافتن کوششی نبود که در بیداری یا برای آن می‌کردم که به رمزی دست یابم که حس می‌کردم در پس ظاهر مکانی نهفته باشد (آن‌گونه که اغلب در طرف گرمانت پیش می‌آمد)، یا این‌که مکانی (چون بلبلک) را که آرزوی شناختنش را داشتم و در روزی که شناختمش به نظرم سطحی آمد، با رمزی بیامیزم؟ آیا فقط تصویری تازه و به‌جامانده از خوابی نبودند که شب پیش دیده بودم امّا چنان فراموش کرده که آن را از گذشتهٔ بسیار دورتری می‌پنداشتم؟ یا شاید آنها را هیچگاه ندیده بودم و همانند این یا آن درخت، یا بوته‌ای که در طرف گرمانت دیده بودم، مفهومی در پس خود نهفته داشتند که به اندازهٔ گذشتهٔ دوردستی گنگ و دیریاب بود، به گونه‌ای که وقتی مرا به ژرف شدن در کنه اندیشه‌ای می‌انگیختند می‌پنداشتم که باید خاطره‌ای را به یاد آورم؟ یا شاید حتی اندیشه‌ای هم در آنها پنهان نبود و بر اثر خستگی دیدم آنها را در بُعد زمانْ مضاعف می‌دیدم، به همان گونه که گاهی چیزها را در بُعد مکان دوگانه می‌بینیم؟ نمی‌دانم. در این حال درختان به سویم می‌آمدند، و این شاید ظهوری افسانه‌ای، یا پدیدایی جادوگران یا الٰهگانی بود که با من از غیب خبر می‌داد. امّا بیشتر به نظرم اشباحی از گذشته‌ها می‌آمدند، اشباح یاران عزیز کودکی‌ام، دوستانی ازدست‌رفته که خاطرات مشترکمان را به یادم می‌آوردند. همچون سایه‌هایی پنداری از من می‌خواستند که با خود ببرمشان، و دوباره زنده‌شان کنم. در دست و سر تکان‌دادن‌های ساده‌لوحانه و شورآمیزشان حسرت درمانده‌وارِ عزیزی را بازمی‌شناختم که لال شده باشد و

حس کند که دیگر نمی‌تواند آنچه را که می‌خواهد، و ما هم نمی‌توانیم حدس بزنیم، به ما بگوید. چیزی نگذشته به تقاطعی رسیدیم و کالسکه رهایشان کرد. می‌رفت و مرا از آنچه به گمانم تنها چیز حقیقی بود، و می‌توانست به‌راستی خوشبختم کند دور می‌کرد، به زندگی‌ام می‌مانست.

درختان را دیدم که دور می‌شدند و سرگشته و نومید برایم دست تکان می‌دادند، انگار به من می‌گفتند: آنچه را که امروز از ما درنیابی هرگز نخواهی دانست. اگر ما را دوباره در ته این راهی رها کنی که می‌کوشیدیم از آن خود را به سوی تو بالا بکشیم، بخشی از وجودت که به تو برمی‌گرداندیم برای همیشه نابود خواهد شد. به‌راستی هم، گرچه بعدها نوع شادکامی و دلشوره‌ای را که در آن لحظه یک‌بار دیگر حس می‌کردم باز یافتم، و گرچه شبی ــ بیش از اندازه دیر، امّا برای همیشه ــ خود را به آن وابستم، هیچگاه ندانستم که خود آن سه درخت را کجا دیده بودم و چه چیزی را می‌خواستند به من بدهند. و هنگامی که کالسکه برگشت و به آنها پشت کردم و دیگر ندیدمشان، و مادام دوویلپاریزیس پرسید که چرا حواسم پرت است، چنان غمین بودم که گفتی دوستی را از دست داده، یا خودم مُرده، یا به مرده‌ای پشت‌پا زده، یا خدایی را انکار کرده‌ام.

باید به فکر برگشتن می‌بودیم. مادام دوویلپاریزیس که دوستدار طبیعت بود امّا نه با آن شوری که مادربزرگ من داشت، امّا حتی در بیرون از موزه‌ها و کاخهای اشرافی هم می‌توانست زیبایی ساده و شکوهمند برخی چیزهای قدیمی را درک کند، به مهتر می‌گفت که از جادهٔ قدیم بلبک برود که چندان رفت و آمدی در آن نبود، امّا نارونهای کهنسالی داشت که به نظر ما بسیار زیبا بودند.

پس از آن‌که این جادهٔ کهنه را شناختیم، برای تنوع از راه دیگری برمی‌گشتیم که از میان جنگلهای شانترن و شانتلو می‌گذشت (البته اگر هنگام رفتن از آن نگذشته بودیم). بیشمار پرنده لابه‌لای درختان، درست در نزدیکی ما، برای هم می‌خواندند و ناپیدایی‌شان همان آسایشی را به ما می‌داد که آدم با

چشمان بسته حس می‌کند. چون پرومته بر صخره، زنجیر بستهٔ نیمکت کالسکه بودم و گوش به آوای پریان دریایی داشتم.[۱۵۴] و هنگامی که از اتفاق چشمم به یکی از آن پرندگان می‌افتاد که از برگی به برگ دیگر می‌رفت، رابطهٔ ظاهری او و آوازش چنان اندک بود که باورم نمی‌شد این نواها از آن جثهٔ کوچکِ جستانِ شگفت‌زدهٔ بی‌نگاه باشد.

آن جاده به بسیاری جاده‌های دیگر از گونه‌ای می‌مانست که در فرانسه دیده می‌شوند، که از شیب تندی بالا می‌روند و سپس راه درازی را سرازیر می‌شوند. در آن هنگام آن را چندان زیبا نمی‌یافتم، تنها خوشحال بودم که به هتل برمی‌گشتیم. امّا بعدها برایم مایهٔ بسیاری شادمانی‌ها شد، چون در حافظه‌ام به حالت آغازگاهی باقی ماند که همهٔ راههای همانندی که بعدها در گردشی یا سفری از آنها می‌گذشتم بی هیچ بُرشی بیدرنگ به آن می‌پیوستند و می‌توانستند به یاری‌اش درجا به قلبم برسند. چون همین که کالسکه یا اتومبیل به یکی از جاده‌هایی می‌افتاد که پنداری ادامهٔ آنی بودند که با مادام دوویلپاریزیس پیموده بودم، آنچه ضمیر کنونی‌ام، به همان‌گونه که بر تازه‌ترین گذشته بیدرنگ بر آن تکیه می‌کرد، (و این در حالی که همهٔ سالهای میان این فاصله محو می‌شد)، احساسهایی بود که در آن بعدازظهرها، در گردش در نزدیکی بلبک، هنگامی داشته بودم که برگهای درختان بوی خوش داشت، مِه برمی‌خاست و در آن سوی نخستین دهکده‌ای که می‌دیدیم، غروب خورشید از لابه‌لای درختان چنان به چشمم می‌آمد که انگار آبادی بعدی بود، جایی جنگلی و دوردست که همان شب به آن نمی‌رسیدیم. این احساسها، با پیوستن به همهٔ آنهایی که در زمان حال، در سرزمین دیگری، بر جادهٔ همانندی به من دست می‌داد، با آمیختن با همهٔ حس‌های فرعیِ تنفس آزادانه، کنجکاوی، بی‌خیالی، اشتها و شادی که در همه‌شان یافت می‌شد، و با کنار زدن بقیه، نیرو می‌گرفتند، به صورت نوع ویژه‌ای از شادکامی و، حتی، زیستگاهی درمی‌آمدند که به ندرت بازش می‌یافتم امّا در آن، یادآوری خاطراتِ گذشته واقعیت قابل لمس را با بخش بزرگی از واقعیتِ به‌یادآورده،

در خیال پرورده، دست‌نیافتنی می‌آمیخت و در سرزمین‌هایی که از آنها می‌گذشتم چیزی بیش از یک حس زیبایی‌شناختی نصیبم می‌کرد: این آرزوی گذرا، امّا غایی را به دلم می‌نشانید که برای همیشه آنجا زندگی کنم. چه بارها که تنها بوی برگ درختانی، نشستن بر نیمکت کالسکه روبه‌روی مادام دوویلپاریزیس، گذشتن از کنار پرنسس دولوکزامبورگ که از کالسکه‌اش به او سلام می‌کرد، برگشتن به گراندهتل و شام خوردن را به چشمم یکی از خوشبختی‌های وصف‌ناپذیری نمایانده است که نه در اکنون و نه در آینده یافت نمی‌شود و در زندگی تنها یک بار می چشیم!

اغلب، هنگامی که بر می‌گشتیم شب فرا رسیده بود. ماه را در آسمان به مادام دوویلپاریزیس نشان می‌دادم و خجولانه جملهٔ زیبایی از شاتوبریان، وینیی یا ویکتور هوگو برایش می‌خواندم: «راز کهن اندوه را می‌پراکند» یا «چونان دیان، گریان کنار چشمه‌سارش» یا «سایه‌ای زفافی، فرخ و شکوهمند بود.»

می‌گفت: «به نظرتان اینها قشنگ است؟ یا به قول شما نبوغ‌آمیز است؟ راستش، من که همیشه تعجب می‌کنم از این‌که امروزه مردم چیزهایی را جدی می‌گیرند که خود دوستان این آقایان، در عین احترام کامل به قابلیت‌هایشان، بیشتر از همه مسخره می‌کردند. آن وقتها مثل امروز نبود که به همه عنوان نابغه می‌دهند و اگر به نویسنده‌ای فقط بگویی که قریحه دارد انگار به او فحش داده‌ای. جملهٔ خیلی مهمی از آقای شاتوبریان دربارهٔ مهتاب خواندید. برایتان دلیل می‌آورم که چرا به من اثر نمی‌گذارد. آقای شاتوبریان خیلی به دیدن پدرم می‌آمد. حتی، تنها که بودیم، آدم خوشایندی هم بود، چون ساده و بامزه بود، امّا همین که عده زیاد می‌شد، قیافه می‌گرفت و حالت مسخره‌ای پیدا می‌کرد؛ در حضور پدرم، ادعا می‌کرد که استعفانامه‌اش را جلوی شاه انداخته بود و هدایت مجمع کاردینال‌ها کار او بود، یادش می‌رفت که از خود پدر من خواسته بود که از شاه تقاضا کند او را سر کار برگرداند، و دربارهٔ انتخاب پاپ پیش‌بینی‌هایی کرده بود که با هیچ عقلی جور درنمی‌آمد. دربارهٔ این انتخاب

باید حرفهای آقای دوبلاکاس را می‌شنیدید که زمین تا آسمان با آقای شاتوبریان فرق داشت.[۱۵۵] امّا جمله هایی که دربارهٔ مهتاب می‌گفت در خانهٔ ما مایهٔ خنده و شوخی شده بود. هربار که طرفهای کوشکمان مهتاب می‌شد، اگر مهمان تازه‌ای در مجلس بود به او توصیه می‌کردیم بعد از شام برود و با آقای شاتوبریان قدمی بزند. هربار، وقتی برمی‌گشتند، پدرم از مهمان تازه می‌پرسید: «آقای شاتوبریان خوش‌صحبت‌اند؟» ـــ «بله، خیلی!» ـــ «دربارهٔ مهتاب حرف زدند؟» ـــ «بله، شما از کجا فهمیدید؟» ـــ «این جمله را نگفتند؟ (و جمله‌ای از او را نقل می‌کرد)» ـــ «بله، امّا آخر شما چطور فهمیدید؟» ـــ «دربارهٔ مهتاب در پیرامون رم هم گفتند؟» ـــ «مگر شما جادوگرید؟» نه، پدر من جادوگر نبود، بلکه آقای شاتوبریان قطعه‌ای را که از پیش آماده داشت مدام تکرار می‌کرد.»

با شنیدن نام وینیی به خنده افتاد و گفت: «همانی که می‌گفت «من کنت آلفرد دووینیی‌ام». آدم یا کنت است یا نیست، که در هر صورت هیچ اهمیتی هم ندارد.»

امّا شاید معتقد بود که تا اندازه‌ای اهمیت دارد، چون بعد می‌گفت:

«اول از همه، مطمئن نیستم که این آقا واقعاً کنت بود؛ در هر صورت از خانوادهٔ خیلی پایینی بود در حالی که در شعرش از «تارک نجیبانه»[۱۵۶] اش دم می‌زد. واقعاً که چقدر ظریف است و چقدر هم برای خواننده جالب است! مثل موسه که یک بورژوای سادهٔ پاریسی بود و با چه طمطراقی می‌گفت: «شهباز زرینی که خودم بدان آخته است».[۱۵۷] یک نجیب‌زادهٔ واقعی هیچوقت از این حرفها نمی‌زند. امّا موسه دستکم استعداد شاعری داشت. در حالی که، غیر از **سنک‌مارس**، من هیچ کار دیگر آقای دووینیی را نتوانسته‌ام بخوانم، چون از زور ملال کتاب از دستم می‌افتد. آقای موله، که برخلاف آقای دووینیی خیلی ظریف و زیرک است، در مراسم پذیرشش در آکادمی او را خوب سر جایش نشاند. چطور، نطقش را نشنیده‌اید؟ شاهکار بدجنسی و بی‌ظرافتی است».[۱۵۸]

مادام دوویلپاریزیس، در شگفت از این که خواهرزاده‌هایش بالزاک را دوست می‌داشتند، بر او خرده می‌گرفت که ادعای توصیف جامعه‌ای را داشت که «او را به خود راه نمی‌داد» و او درباره‌اش دروغ بسیار بافته بود. دربارهٔ ویکتور هوگو می‌گفت که پدرش، آقای دوبویون، که در میان رمانتیک‌های جوان دوستانی داشت، از طریق آنان در شب اول نمایش ارنانی شرکت کرده بود، «امّا شعرها به نظرش آن‌قدر مسخره آمد که نتوانست تا آخر برنامه بنشیند، البته نویسندهٔ بااستعدادی است، امّا شورش را در می‌آورد، عنوان شاعر بزرگ را هم فقط در بده‌بستانی و به عنوان مُزد مُدارای حسابگرانه‌ای به دست آورده که در مقابل مهمل‌بافی‌های خطرناک سوسیالیستها از خودش نشان داده است.»

چشممان از دور به هتل می‌افتاد که روشنایی‌هایش در روز اول ورودمان بس دشمنانه بود امّا اکنون مهربان و نوازشگر شده بود و از گرمی خانه خبر می‌داد. و هنگامی که کالسکه به نزدیک در می‌رسید، دربان و پادوها و آسانسوربان، شتابزده، ساده‌دل، بفهمی نفهمی نگران از دیر آمدن ما، گردآمده روی پله‌ها در انتظارمان، برایمان خودمانی و از جملهٔ آن کسانی شده بودند که در طول زندگی‌مان بارها تغییر می‌کنند (چون خود ما هم دگرگون می‌شویم) امّا در کوتاه‌زمانی که آینهٔ عادتهای ما هستند، از این حس که در آنان وفادارانه و دوستانه بازمی‌تابیم خوشحال می‌شویم. آنان را بر دوستانی ترجیح می‌دهیم که مدتهاست ندیده‌ایم، چون بیشتر از آنان از من کنونی ما نشان دارند. تنها آن پادویی که همهٔ روز را در آفتاب می‌ماند، به داخل برده شده بود تا از هوای شب آسیب نبیند، و لباسهای پشمی‌اش، با پریشانی نارنجی موها و گلِ گونه‌هایش که رنگ صورتی شگرفی داشت، او را در وسط تالار شیشه‌ای به گیاهی مانند می‌کرد که در گلخانه از سرما در امان باشد. از کالسکه پیاده می‌شدیم، پادوهایی، بیش از تعداد ضروری، به کمکمان می‌آمدند، که حس می‌کردند صحنه مهم است و آنان هم باید ناگزیر نقشی به عهده بگیرند. گرسنه بودم. از این رو اغلب برای آن‌که زمان شام

خوردن عقب نیفتد، به اتاقم نمی‌رفتم که رفته رفته چنان به‌راستی اتاق خودم شده بود که برایم، دوباره دیدن پرده‌های بلند بنفش و کتابخانه‌های کوتاهش، به معنیِ دوباره تنها شدن با آن منِ خودم بود که چیزها و آدمها تصویرش را به من عرضه می‌کردند، همه در تالار منتظر می‌ماندیم تا سر پیشخدمت بیاید و بگوید که شاممان آماده است. و این باز فرصتی بود تا گفته‌های مادام دوویلپاریزیس را بشنویم.

مادربزرگم می‌گفت: «مزاحم شما می‌شویم.»

دوستش با لبخندی نوازش‌آمیز، صدایی نازک و لحنی آهنگین که با سادگی همیشگی‌اش نمی‌خواند پاسخ می‌داد: «اختیار دارید، خیلی هم خوشحال می‌شوم، لذت می‌برم.»

واقعیت این است که در چنین وقتهایی رفتارش ساده و طبیعی نبود، به یاد تربیتش می‌افتاد و شیوه‌های اشرافیانه‌ای که یک نجیب‌زاده باید در برابر بورژواها به‌کار ببرد تا نشان دهد که بی ریا و از بودن با آنان خوشحال است. و تنها بی ادبی واقعی که از او سرمی‌زد ادب بیش از اندازه‌اش بود؛ چون این کارش نشان‌دهندهٔ عادت جاافتادهٔ خانمی از فوبور سن‌ژرمن بود که چون می‌داند سرانجام روزی برخی از بورژواها را از دست خود ناخرسند خواهد کرد، آزمندانه از هر فرصتی بهره می‌گیرد تا در دفتر حساب خوشرفتاری‌هایش با آنان اعتباری به نفع خود منظور کند که بعدها بتواند از محل آن، بدهی مهمانی یا شامی را بپردازد که آنان را به آن دعوت نخواهد کرد. بدین گونه، روح کاستش، که در گذشته یک‌بار و برای همیشه بر او اثر گذاشته بود، و نمی‌دانست که اکنون شرایط و آدمها تغییر کرده‌اند و مادام دوویلپاریزیس مایل است اغلب در پاریس ما را ببیند، با شوری تب‌آلود و به حالتی که انگار او تنها فرصت کوتاهی داشت که خوشرفتاری‌اش را به ما نشان دهد، وا می‌داشتش که در مدت اقامتمان در بلبک برایمان پیاپی گل سرخ یا طالبی بفرستد، به ما کتاب وام بدهد، با کالسکه به گردشمان ببرد و با ما گرم‌زبانی کند. از این رو، مهربانی‌های هرروزهٔ مادام دوویلپاریزیس و همچنین

آمادگی موقت و تابستانی مادربزرگم در پذیرش آنها ــ همراه با شکوه خیره‌کنندهٔ پلاژ، فروزش رنگارنگ و روشنـــای زیراقیانوسی اتاقهای هتل، و نیز درسهای اسب‌سواری که فرزندان دکانداران را چون اسکندر مقدونی به هیأت خدایان در می‌آورد ــ در ذهن من به عنوان ویژگیهای زندگی کنار دریا باقی مانده است.

«مانتوهایتان را بدهید ببرند بالا».

مادربزرگم مانتوها را به مدیر می‌داد، و از آنجا که او با من مهربان بود، از این بی‌احترامی که به او می‌شد و ظاهراً او را می‌رنجانید متأسف می‌شدم.

مارکیز می‌گفت: «فکر می‌کنم به این آقا برخورده. شاید خودش را مهم‌تر از آن می‌داند که شال‌های شما را بگیرد. یاد دوک دونمور افتادم که با یک بستهٔ بزرگ زیر بغلش، با کلّی نامه و روزنامه، وارد خانهٔ پدرم می‌شد که در طبقهٔ آخر ساختمان بو یون می‌نشست. هنوز خیلی کوچک بودم. انگار همین الآن هم شازده را با لباس آبی‌اش، در آستانهٔ در خانه‌مان می‌بینم که کنده‌کاری‌های خیلی قشنگی داشت، به گمانم کار باگار بود، حتماً دیده‌اید، باریکه‌های چوبی خیلی نازکی که گاهی منبت‌کارها آنها را به شکل گره و گل روبانهایی درمی‌آوردند که دور دسته گل می‌پیچند. به پدرم گفت: «بفرمایید، سیروس، این‌ها را دربانتان داد که به شما بدهم، گفت حالا که می‌روید خدمت جناب کنت، دیگر لازم نیست من از این همه پله بالا بروم، امّا مواظب باشید نخشان باز نشود.» دست مادربزرگم را می‌گرفت و به او می‌گفت: «حالا که چیزهایتان را دادید برد، بنشینید، آها، بنشینید اینجا.»

«اگر برایتان فرقی نمی‌کند، اینجا ننشینید! برای دو نفرمان کوچک است و برای من تنها زیادی بزرگ است. راحت نیستم.»

«یاد مبلی افتادم که خیلی وقت بود داشتم و درست عین این بود، امّا بعد دیگر نتوانستم نگهش دارم چون دوشس دوپراسلن بینوا آن را به مادرم داده بود. مادر من، که ساده‌ترین آدم دنیا بود، امّا هنوز عقایدی داشت که مال دوران دیگری بودند و من هم آنها را خوب نمی‌فهمیدم، اول‌ها حاضر نشده بود

به مادام دوپراسلن، که در آن موقع هنوز مادموازل سباستیانی بود، معرفی‌اش کنند، در حالی که او، چون دوشس بود، درست نمی‌دانست که اول او را معرفی کنند، واقعیت این است که، اگر مادام دوشوازول خالی هم بود باز می‌شد ادعایش را قبول کرد»[۱۵۹]، مادام دوویلپاریزیس همچنان می‌گفت و فراموش می‌کرد که خودش هم برخی از این ریزه‌کاری‌ها را نمی‌فهمید «شوازول‌ها خانوادهٔ خیلی برجسته‌ای‌اند، نواده‌های خواهر شاه لویی گُنده‌اند، در باسینیی واقعاً فرمانروایی می‌کردند. قبول دارم که خانوادهٔ ما، از نظر وصلت و شخصیت‌های برجسته، از آنها بالاتر است، امّا از نظر قدمت، هر دو تقریباً مساوی‌اند. این مسأله تقدّم ماجراهای خنده‌داری به‌وجود آورد، مثلاً یک‌بار، در یک مهمانی، ناهار بیشتر از یک ساعت به تأخیر افتاد، و همهٔ این مدت صرف آن شد که بالاخره یکی از این خانمها راضی بشود که او را به دیگری معرفی کنند. با این‌همه، خیلی باهم دوست شدند و به مادرم یکی از این مبلها داد که، مثل الآنِ شما، هیچکدام حاضر نمی‌شدند رویش بنشینند. روزی از روزها، صدای کالسکه‌ای از حیاط ساختمان به گوش مادرم رسید. از نوکربچه‌ای پرسید که کیست. خدمتکار گفت: «خانم دوشس دولاروشفوکو هستند، خانم کنتس» — «باشد، بیایند». یک ربعی گذشت و خبری نشد. مادرم پرسید: «پس خانم دوشس دولاروشفوکو کجا رفتند؟ چرا نیامدند؟» — «در راه‌پله هستند، نفس تازه می‌کنند، خانم کنتس». این را نوکربچه گفت که تازه از دِه آمده بود، مادرم عادت داشت آنها را از ده بیاورد. اغلب دنیا آمدنشان را دیده بود. این‌طوری می‌شد در خانه خدمتکار خوب داشت، که بالاترین تجمل است. بله، دوشس دولاروشفوکو به زحمت از پله‌ها بالا می‌آمد. چون خیلی چاق بود، آن‌قدر چاق بود که وقتی وارد اتاق شد مادرم یک‌لحظه درماند که او را کجا جا بدهد. در همین موقع مبلی که مادام دوپراسلن به او داده بود به چشمش خورد. آن را به دوشس نشان داد و گفت «بفرمایید بنشینید». دوشس که نشست همهٔ مبل را گرفت. امّا، علیرغم این... اهمیتش، خانم خیلی خوبی باقی مانده بود. یکی از

دوستانمان می‌گفت: «هنوز هم، وقتی وارد جایی می‌شود، جلب توجه می‌کند». مادرم، که بیشتر از حد مجاز این روزها رک گو بود، در جوابش می‌گفت «وقتی بیرون می‌رود، بیشتر». حتی در خانه خود مادام دولاروشفوکو، در حضور خودش، دربارهٔ چاقی‌اش شوخی می‌کردند و خودش اولین کسی بود که می‌خندید. یک روز که مادرم به دیدن دوشس رفته بود و شوهرش در آستانهٔ در به استقبالش آمد، چون دوشس را که در پشت در شیشه‌ایِ آن طرف اتاق بود ندید، از آقای دولاروشفوکو پرسید: «جنابعالی تنهایید؟ مادام دولاروشفوکو تشریف ندارند؟ نمی‌بینمشان.» دوک گفت «واقعاً لطف دارید!» آدم بذله گویی بود، گرچه کم‌تر کسی را دیده‌ام که طرز فکرش این‌قدر بد باشد.»

بعد از شام، وقتی با مادربزرگم به اتاقمان می‌رفتیم، به او می‌گفتم که زیرکی، ظرافت، ملاحظه، فروتنی، ویژگی‌هایی که مادام دوویلپاریزیس داشت و ما را شیفتهٔ او می‌کرد، شاید چندان ارزشمند نبود، چون کسانی که آنها را در بالا ترین حدّ دارا بودند چیزی بیش از موله و لومنی نشدند، و نداشتنِ این ویژگی‌ها، حتی اگر مناسباتِ هر روزه را ناخوشایند کند، مانع از آن نشده است که آدمهای خودپسند و بی‌فکری شاتوبریان، وینیی، هوگو، بالزاک بشوند، آدمهایی که به آسانی می‌شود مسخره‌شان کرد آن گونه که بلوک... امّا با شنیدن نام بلوک، مادربزرگم اعتراض می‌کرد و به ستایش از مادام دوویلپاریزیس می‌پرداخت. همان گونه که گفته می‌شود آدمها، در عشق، جفت خود را در جهت نفع نسل انسان برمی‌گزینند، و برای داشتن بچهٔ سالم مردان چاق به زنان لاغر و لاغرها به زنان فربه رو می‌آورند، مادربزرگ من هم، در جهت تأمین خوشبختی من که عصبیت، گرایش بیمارانه‌ام به غصه خوردن و گوشه گیری آن را تهدید می‌کرد، به گونهٔ گنگی بیشترین اهمیت را به متانت و میانه‌روی می‌داد، خصلت‌هایی که نه فقط ویژهٔ مادام دوویلپاریزیس، بل از آنِ جامعه‌ای بود که می‌توانست به من آرامش و آسودگی دهد، جامعه‌ای همانندِ آن که روحیهٔ کسانی چون دودان، آقای رموزا، یا حتی بوسرژان، ژوبر،

سوینیه را پرورده بود، روحیه‌ای که زندگی را بیشتر با خوشبختی، با وقار می‌آمیزد تا با ویژگی‌های متضادی که کسانی چون بودلر، پو، ورلن، رمبو[۱۶۰] را دستخوش رنجها و شکستی کرد که مادربزرگم نمی‌خواست نوه‌اش دچارشان شود. گفته‌هایش را قطع می‌کردم و او را می‌بوسیدم، و از او می‌پرسیدم که آیا متوجه فلان جملهٔ خانم ویلپاریزیس شده بود که نشان می‌داد بیش از آنچه می‌گوید به نام و نشانش پایبند است یا نه. برداشتهایم را به این شیوه به مادربزرگم می‌گفتم، چون هیچگاه میزانِ احترامِ درخورِ هرکسی را نمی‌دانستم، مگر این‌که او به من گفته باشد. هرشب طرحهایی را که در طول روز، در ذهنم از روی همهٔ آدمهای ناموجودی زده بودم که هیچکدام او نبودند، برایش می‌بردم.

یک بار به او گفتم: «بدون تو نمی‌توانم زندگی کنم.» نگران گفت: «این حرف را نزن. آدم باید سعی کند از این قوی‌تر باشد. وگرنه، اگر سفری برای من پیش بیاید تو چکار می‌کنی؟ برعکس، امیدوارم که بدون من خیلی عاقل و خیلی خوشبخت باشی.» ــ «اگر سفرت فقط برای چند روز باشد، سعی می‌کنم عاقل باشم، امّا ساعت‌شماری می‌کنم تا برگردی.» ــ «اگر برای چند ماه رفتم چه؟ (حتی فکرش هم دلم را می‌لرزاند) اگر برای چند سال... یا برای...»

هر دو ساکت شدیم. جرأت نمی‌کردیم به هم نگاه کنیم. امّا من بیشتر از نگرانی او رنج می‌کشیدم تا از نگرانی خودم. از این رو، به کنار پنجره رفتم، و در حالی که نگاهم را از او برمی‌گرداندم روشن و شمرده گفتم:

«می‌دانی که من چقدر عادتی‌ام. در روزهای اولی که از آدمهایی که خیلی دوستشان دارم جدا می‌شوم، خیلی ناراحتم. امّا در عین حال که آنها را به اندازهٔ گذشته دوست دارم، به دوری‌شان عادت می‌کنم، زندگی‌ام راحت و آرام می‌شود؛ می‌توانم ماهها و سالها از آنها دور بمانم...»

ناگزیر ساکت شدم و بیرون از پنجره را نگاه کردم. مادربزرگ لحظه‌ای از اتاق بیرون رفت. امّا فردای آن روز، با لحنی در کمال بی‌اعتنایی، بحث

فلسفه را پیش کشیدم، امّا به حالتی که مادربزرگم خوب به گفته‌هایم توجه کند، و گفتم خیلی عجیب است که به دنبال آخرین کشفیات علوم به نظر می‌رسد ماتریالیسم شکست خورده باشد، و گویا هنوز محتمل‌ترین فرض این است که روان آدمها جاوید است و دوباره به‌هم می‌رسند.

مادام دوویلپاریزیس به ما خبر داد که به‌زودی نخواهد توانست ما را به اندازهٔ گذشته ببیند. یک خواهرزادهٔ جوانش، که خود را برای دوره سومور[۱۶۱] آماده می‌کرد، و در آن روزها در پادگانی در آن نزدیکی‌ها، در دونسیر، بود می‌آمد تا چند هفته مرخصی‌اش را با او بگذراند و او می‌خواست بیشتر وقتش را با او باشد. در گردش‌هایمان از هوش سرشار، و به‌ویژه از مهربانی او بسیار تعریف کرده بود؛ از همان زمان پیش خود مجسم می‌کردم که از من خوشش خواهد آمد، و بهترین دوست او خواهم شد، و هنگامی که پیش از آمدنش خاله‌اش به اشاره به مادربزرگم گفت که بدبختانه به چنگ زن بدی افتاده که او را دیوانهٔ خودش کرده است و ولش نمی‌کند، از آنجا که مطمئن بودم این گونه عشقها ناچار به جنون و جنایت و خودکشی می‌انجامد، و به زمانِ بسیار کوتاهی فکر می‌کردم که برای دوستی‌مان باقی می‌ماند (که بی آن که هنوز او را دیده باشم قلبم آکنده از آن بود)، بر این دوستی و بلاهایی که بر سر راهش بود همان‌گونه اشک ریختم که بر عزیزی که بشنوی سخت بیمار و دم مرگ است.

در بعدازظهرِ بسیار گرمی در ناهارخوری هتل نشسته بودم که نیمه‌تاریک بود، برای جلوگیری از آفتاب پرده‌هایش را کشیده بودند که خورشید آنها را به رنگ زرد درمی‌آورد و از لای درزهایشان آبی دریا چشمک می‌زد. در زیر طاقی‌هایی که از پلاژ به جاده می‌رفت چشمم به جوانی بلندبالا، لاغر، با گردن برهنه و سری سرفرازانه افراشته افتاد که می‌گذشت و نگاهی کاونده داشت، و پوستش چنان طلایی و موهایش چنان بور بود که گفتی همهٔ پرتوهای خورشید را به کام کشیده است. لباسش از پارچه‌ای نرم و سفید بود که هرگز به فکرم نمی‌رسید مردی جرأت پوشیدنش را داشته باشد، و نازکی اش

به اندازهٔ خنکای ناهارخوری گرما و آفتاب درخشان بیرون را یادآوری می‌کرد. شتابان می‌رفت، چشمانش، که از یکی از آنها عینکی تک‌چشمی هرلحظه پایین می‌افتاد، به رنگ دریا بود. همه کنجکاوانه نگاهش می‌کردند، می‌دانستند که آن جوان، مارکی دوسن‌لو آن بره[۱۶۲]، در خوش‌پوشی زبانزد است. همهٔ روزنامه‌ها وصف لباسی را که در آن اواخر، در یک دوئل، به عنوان شاهد دوک دوزس جوان پوشیده بود نوشته بودند. چنان می‌نمود که جنس بسیار ویژهٔ موها، چشمان، پوست و ریختش، که او را میان جمعیتی همان‌گونه بازمی‌شناسانید که رگهٔ گرانبهایی از فیروزهٔ آبی و درخشان میان مادهٔ زمخت و خامی، از یک زندگی ناهمسان با زندگی آدمهای دیگر برمی‌آید. از این رو، پیش از ماجرایی که مادام دوویلپاریزیس از آن شکوه داشت، هنگامی که زیباترین زنان جامعهٔ اشراف او را از چنگ هم می‌ربودند، حضورش، مثلاً در یک پلاژ، در کنار زیباروی سرشناسی که او می‌کوشید دلش را به دست آورد، نه‌تنها آن زن را در چشم همه برجسته می‌کرد، بلکه نگاه همه به خود او هم بود. به خاطر «شیکی»، و نیز ولنگاری هوسبازانه‌اش، و به‌ویژه به خاطر زیبایی شگفت‌انگیزش برخی کسان ظاهر او را اندکی زنانه می‌دانستند، امّا این را بر او خرده نمی‌گرفتند چون از مردانگی و علاقهٔ پرشورش به زنان خبر داشتند. همان خواهرزاده‌ای بود که مادام دوویلپاریزیس حرفش را می‌زد. از این فکر که برای چند هفته با او آشنا خواهم شد خوشحال شدم و مطمئن بودم که به من محبت خواهد کرد. درازای هتل را با گامهای تند پشت‌سر گذاشت، به حالتی که گفتی عینک تک‌چشمی‌اش را دنبال می‌کرد که پیشاپیش او چون پروانه‌ای می‌پرید. از پلاژ می‌آمد، و دریا که شیشه‌های پیرامون تالار را تا نیمه می‌انباشت، در پس او زمینه‌ای می‌شد که او، ایستاده بر آن، برجسته به چشم می‌آمد آن‌گونه که برخی تکچهره‌هایی که نقاشان آنها، بدون هیچ نیرنگی در بازنمایی بسیار دقیق زندگی امروزی، امّا با انتخاب زمینهٔ مناسبی برای مدل خود، مثلاً یک زمین چوگان، یا گلف، یا میدان اسب‌دوانی، یا عرشهٔ یک کشتی تفریحی،

مدعی ارائهٔ معادل امروزیِ تابلوهایی‌اند که در آنها نقاشان آغاز رنسانس، چهرهٔ آدم را در پلان اول یک چشم انداز می‌کشیدند. کالسکهٔ دواسبه‌ای دم در منتظرش بود؛ و همچنان که عینک تک‌چشمی‌اش جست‌وخیز در جادهٔ آفتاب‌زده را ازسر می‌گرفت، با برازندگی و چیره‌دستی‌ای که یک پیانونواز بزرگ حتی در نواختن قطعه‌ای از همه ساده‌تر نشان می‌دهد که به نظر نمی‌آید جای آن داشته باشد که او بتواند برتری خود را بر یک نوازندهٔ درجهٔ دوم بنمایاند، دهنه‌هایی را که مهتر به دستش می‌داد گرفت و کنار او نشست، و همچنان که نامه‌ای را می‌گشود که مدیر هتل به او داده بود، اسبها را به راه انداخت.

در روزهای بعد چه دلسرد می‌شدم هربار که او را، در هتل یا بیرون از آن ــ با گردن افراشته، با حرکت اندامها همواره در هماهنگی با عینک تک‌چشمیِ رقصان و گریزانش که پنداری گرانیگاه اندامهای او بود ــ می‌دیدم و حس می‌کردم که هیچ نمی‌کوشد با ما آشنا شود، و می‌دیدم که گرچه نمی‌تواند نداند که دوستان خالهٔ اوییم به ما سلام هم نمی‌کند! و با یادآوری لطفی که مادام دوویلپاریزیس، و پیش از او آقای دونورپوا، به من نشان داده بودند، می اندیشیدم که شاید آن دو اشرافی ساختگی بودند، و ماده‌ای محرمانه از قانون زندگی اشراف شاید به زنان و برخی دیپلماتهای آنان اجازه می‌داد که، به دلایلی که در ذهنم نمی‌گنجید، در رفتار با آدمهای عادی از نشان دادن نخوتی که یک مارکی جوان باید بیرحمانه به کار ببرد، چشم بپوشند. در حالی که عقلم می‌توانست عکس این را به من بگوید. امّا ویژگی سنّ مسخره‌ای که من آن زمان داشتم ــ سنّی نه سترون که بسیار بارآور ــ این است که آدم به عقل خود رجوع نمی‌کند و کوچک‌ترین مشخّصه‌های کسان به نظرش بخش جدایی‌ناپذیری از شخصیت آنان می‌آید. در این سن، دیوها و خدایان از هرسو در میانمان گرفته‌اند و آرامش نمی‌شناسیم. شاید هیچ حرکتی نباشد که در آن زمان کرده باشیم و بعدها آرزو نکنیم که بتوان برای همیشه آن را برانداخت. حال آن که، برعکس، باید حسرتِ ازدست‌دادن صمیمیتی را بخوریم که ما را

به آن حرکت‌ها وامی‌داشت. بعدها، برداشتمان از چیزها عملی‌تر، و با بقیهٔ جامعه کاملاً همخوان می‌شود، امّا نوجوانی تنها دوره‌ای است که در آن چیزی آموخته‌ایم.

آن گردن‌فرازی که من در وجود آقای دوسن‌لو حدس می‌زدم، و همهٔ خشونت طبیعی که با آن همراه بود، هربار که از کنار ما می‌گذشت در رفتارش آشکار می‌شد، هربار که چون همیشه با تنِ کشیده و بی‌انعطاف، با سر همواره افراشته می‌گذشت، با نگاهی بی‌اعتنا یا شاید بهتر باشد بگویم بیرحم، عاری از احترام گنگی که آدم به حقوق دیگران نشان می‌دهد حتی اگر خالهٔ آدم را نشناسند، احترامی که نمی‌گذاشت من در برابر یک خانم سالخورده درست همانی باشم که در برابر یک چراغ گاز بودم.

فاصلهٔ رفتار سردش با نامه‌های زیبایی که تا همان چند روز پیش مجسم می‌کردم که برایم می‌نویسد تا از دوستی‌اش با من سخن بگوید، به اندازهٔ فاصلهٔ شور و هیجانی بود که خیالباف، در ذهن خود، با سخنرانی فراموش‌نشدنی‌اش در مجلس و در مردم برمی‌انگیزد، و واقعیت محقرانه و مبهمی که خود را در پایان رؤیایی با آن روبه‌رو می‌یابد که در خلوت تنهایی، برای خود و به صدای بلند پرورده است، هنگامی که هلهلهٔ خیالی مردم فرومی‌نشیند و او دوباره همان ژان لندهوری می‌شود که بود.[۱۶۳] وقتی مادام دوویلپاریزیس، بدون شک در کوشش برای جبران اثر بدی که رفتار خواهرزاده‌اش بر ما گذاشته و سرشت خودپسند و بدسگال او را فاش کرده بود، دوباره برایمان از خوبی بی‌پایان او سخن گفت (که در واقع پسر یکی از خواهرزاده‌های او و اندکی بزرگ‌تر از من بود)، درشگفت شدم از این که چگونه در جامعهٔ اشراف، به سادگی حقیقت زیر پا گذاشته می‌شود و کسانی را خوشقلب می‌نامند که به‌راستی سنگدل‌اند، هرچند که شاید با مردمان برجستهٔ محیط خودشان خوشرفتاری کنند. البته خود خانم ویلپاریزیس هم، روزی به گونه‌ای غیرمستقیم، ویژگی‌های اصلی سرشت خواهرزاده‌اش را که برای من کاملاً روشن شده بود تأیید کرد، و این هنگامی بود که در راهی

چنان تنگ به آن دو برخوردم که چاره‌ای جز معرفی من به او نداشت. و حالت او چنان بود که انگار نمی‌شنید کسی را به او معرفی می‌کنند؛ ماهیچه‌های چهره‌اش کوچک‌ترین حرکتی نکرد؛ چشمانش، که حتی کورسویی از مِهر انسانی در آنها دیده نمی‌شد، فقط چنان اغراقی در سترونی و بی‌حسی نگاه نشان داد که اگر آن‌هم نبود هیچ فرقی میان آنها و دو آینهٔ بیجان نمی‌دیدم. سپس با چشمان خشن چنان به من خیره شد که گفتی می‌خواهد پیش از دادن پاسخ سلامم درباره‌ام تحقیق کند، و با حرکت تندی که به نظرم بیشتر واکنشی عضلانی آمد تا کاری ارادی، با حفظ بیشترین فاصلهٔ ممکن با من بازویش را به سویم دراز کرد و از دور به من دست داد. فردای آن روز، وقتی کارتش را برایم فرستاد، پنداشتم که باید دستکم دعوتی به دوئل باشد. امّا در دیدارمان فقط از ادبیات حرف زد و پس از گپی طولانی گفت که بینهایت دلش می‌خواهد روزی چندین ساعت مرا ببیند. در این دیدار نه‌تنها علاقهٔ پرشوری به چیزهای فکری نشان داد، بلکه دوستی‌ای هم از او دیدم که هیچ با سلام دیروزش نمی‌خواند. وقتی دیدم که همین حرکت را با کسان دیگری هم که به او معرفی می‌شوند می‌کند، فهمیدم که تنها یک عادت سادهٔ اشرافی و ویژهٔ بخشی از خانوادهٔ اوست، و مادرش که می‌خواست او بسیار باادب باشد، این عادت را در سرشت او دمیده بود. این شیوهٔ سلام کردنش با هیچ فکری همراه نبود، به همان گونه که لباسهای برازنده و موهای زیبایش؛ چیزی عاری از آن مفهوم اخلاقی‌ای بود که من در آغاز به آن داده بودم، چیزی صرفاً اکتسابی بود، همانند عادت دیگرش که خود را بیدرنگ به پدر و مادر کسی که می‌شناخت معرفی می‌کرد، و در او چنان غریزی شده بود که در فردای آشنایی‌مان، با دیدنم، به شتاب به سویم آمد و بی آن که سلامم کند از من خواست او را به مادربزرگم که در کنارم بود معرفی کنم، با چنان دستپاچگی تب‌آلودی که گفتی خواهشش یک انگیزهٔ دفاعی غریزی (مانند جاخالی کردن در برابر ضربه یا بستن چشم در برابر جهش آب جوش) دارد که بدون آن حرکت حتی یک ثانیهٔ دیگر به جا ماندن هم خطرناک است.

پس از اجرای این آیین‌های مقدماتی استعاذه، (آن‌گونه که پری دژخویی از هیأت نخستین بیرون می‌آید و خود را به لطف و زیبایی می‌آراید)، آن موجود گردن‌فراز دوست‌داشتنی‌ترین، نرم‌خوترین جوانی شد که تا آن زمان شناخته بودم. با خود می‌گفتم: «خیلی خوب، بار اول دربارهٔ او اشتباه کرده بودم. گول یک سراب را خورده بودم. امّا با غلبه بر آن یکی دچار سراب دومی شده‌ام. چون اشراف‌زاده‌ای است که دلبستهٔ طبقهٔ خودش است و سعی می‌کند این را پنهان کند.» امّا، در واقع، همهٔ ادب و خوشرفتاری سن‌لو به زودی آدم دیگری را به من می‌شناسانید که با آنچه می‌پنداشتم تفاوت داشت.

این جوان، که به ظاهر یک اشرافی و ورزشکار خودستا بود، فقط به چیزهای فکری علاقه و کنجکاوی نشان می‌داد، به‌ویژه به آن جنبه‌های مدرنیست ادبیات و هنر که به نظر خاله‌اش بسیار احمقانه می‌آمدند؛ از این گذشته به چیزی گرایش داشت که مادام دوویلپاریزیس شعارهای سوسیالیستی می‌خواند، از کاست خود بشدت نفرت داشت و ساعتهای پیاپی به خواندن و بررسی نیچه و پرودون می‌پرداخت. یکی از آن «روشنفکرانی» بود که خیلی زود شیفتگی نشان می‌دهند، خود را در کتابی غرق می‌کنند و تنها به اندیشه‌های برجسته دل می‌بندند. حتی می‌توانم بگویم که در سن‌لو، نمودِ این گرایش بسیار انتزاعی که او را از دغدغه‌های معمولی من بسیار دور می‌کرد، درعین حال که به نظرم جالب می‌آمد تا اندازه‌ای آزارم می‌داد. پس از آن‌که دانستم پدرش کیست، در روزهایی که تازه کتاب خاطراتی خوانده بودم که پر از نکته‌های خواندنی دربارهٔ کنت دومرسانت، شخصیت معروف و چکیدهٔ برازندگی ویژهٔ دوره‌ای بود که دیگر به گذشته‌ها پیوسته بود، و با ذهنِ خیال انباشته آرزو می‌کردم دربارهٔ زندگی آقای دومرسانت چیزهای تازه‌ای بدانم، خشمگین می‌شدم از این که روبر دوسن‌لو، به جای آن‌که به فرزندی چنان پدری بسنده کند، به جای آن‌که مرا با خود به دنیای پدرش ببرد که یک رُمان از مُد افتاده بود، به چیزی کم‌تر از عشق نیچه و پرودون رضا نمی‌داد. امّا پدرش بدون شک این تأسف مرا نمی‌داشت. خود نیز مرد

هوشمندی بود که از مرزهای زندگی اشرافی بس فراتر رفته بود. فرصت آن نداشته بود که فرزند خود را بشناسد، امّا آرزو کرده بود که او از خودش بهتر باشد. و مطمئنم که، برخلاف بقیهٔ خانواده، اگر بود او را ستایش می‌کرد، خرسند می‌بود از این که او از خوشی‌های محقری که خود او داشته بود گذشته و به اندیشه‌هایی جدی روی آورده باشد، و بدون آن که چیزی به زبان بیاورد، با فروتنیِ یک بزرگ اشرافی فرهیخته، کتابهای نویسندگانی را که پسرش دوست می‌داشت پنهانی می‌خواند تا ببیند او چه اندازه از خودش برتر است و لذت ببرد.

امّا غم‌انگیز این که، هرچند آقای دومرسانت از سر آزادگی ممکن بود فرزندی چنان متفاوت با خود را بستاید، روبر دوسن‌لو، که از جملهٔ کسانی بود که امتیاز آدمها را بسته به برخی شکلهای هنر و زندگی می‌دانند، دربارهٔ پدرش که همهٔ عمر را به شکار و اسب‌دوانی گذرانده، واگنر را نفهمیده امّا از اوفنباخ کیف کرده بود، حسی مهرآمیز امّا آمیخته به تحقیر داشت. سن‌لو آن اندازه هوشمند نبود که بفهمد ارزش فکری هیچ ربطی به پیروی از یک فرمول زیبایی‌شناختیِ معین ندارد، و «روشنفکری» آقای دومرسانت را همان‌گونه تحقیر می‌کرد که ممکن بود پسر بوبلدیو[۱۶۴] و پسر لابیش[۱۶۵]، به این دلیل که پیرو موسیقی پیچیده‌تر یا ادبیاتی با نمادگرایی بیشتر بودند، پدرشان را خوار بشمرند. روبر می‌گفت: «پدرم را خیلی کم شناختم. گویا مرد خیلی دلنشینی بوده. بدبختی‌اش این است که در آن دوره زندگی می‌کرده. فاجعه است که آدم در فوبور سن‌ژرمن به‌دنیا بیاید و در دورهٔ **هلن زیبا**[۱۶۶] زندگی کند. شاید اگر خرده‌بورژوا بود و دلباختهٔ «حلقه»[۱۶۷] بود چیز دیگری می‌شد. حتی شنیده‌ام که ادبیات را دوست داشته، امّا درست معلوم نیست، چون آن‌چیزی که او اسمش را ادبیات می‌گذاشته کارهایی است که همه منسوخ شده.» و امّا دربارهٔ خودم، در حالی که من سن‌لو را کمی جدی می‌یافتم، او نمی‌فهمید که چرا من جدی‌تر نیستم. از آنجا که هرچیز را بر اساس میزان اندیشه‌ای که در آن نهفته بود می‌سنجید، و به جاذبه‌های تخیلی پی نمی‌برد

که من در برخی چیزهایِ به نظر او مبتذل می‌یافتم، درشگفت می‌شد از این‌که من ــ منی که می‌پنداشت از او بسیار برتر باشم ــ به آن چیزها علاقه نشان می‌دهم.

از همان نخستین روزها، سن‌لو نه‌فقط با خوبی‌هایی که همواره می‌کوشید در حق من و مادربزرگم نشان دهد، بلکه همچنین با حالت طبیعی‌ای که در این کار نیز مانند همهٔ کارهای دیگرش داشت، مادربزرگم را شیفتهٔ خود کرد. و طبیعی بودن ــ بدون شک به این خاطر که می‌گذارد در ورای هرچیز بشرساخته طبیعت حس شود ــ امتیازی بود که مادربزرگ من از همه بیشتر دوست می‌داشت، چه مثلاً در باغچه، که دلش نمی‌خواست آن را مانند باغچه‌مان در کومبره به تکه‌های منظم گل‌کاری‌شده تقسیم کنند، چه در آشپزی که نفرت داشت از غذاهایی که به صورت بسیار زینتی ارائه می‌شوند و به زحمت می‌توان فهمید از چه ساخته شده‌اند، و چه در نواختن پیانو که دوست نداشت خیلی منظم و خوش‌پرداخت باشد تا جایی که حتی به نت‌های ناهماهنگ و خارج روبنشتاین علاقهٔ خاصی داشت.[۱۶۸] این طبیعی بودن را حتی در شیوهٔ لباس پوشیدن سن‌لو هم می‌دید و از آن لذت می‌برد، شیوه‌ای برازنده و آزاد، بدون هیچگونه «تکلف» و «خودنمایی»، بدون هیچ خشکی و زیاده‌روی. چیزی که به‌ویژه در آن جوان ثروتمند می‌پسندید شیوهٔ زندگی او بود که در عین تجمل آزاد و ولنگارانه بود و «بوی گند پول نمی‌داد»، به چشم نمی‌زد؛ این حالت طبیعی جذاب را حتی در ناتوانی او از این‌که نگذارد چهره‌اش احساسی را بنمایاند نیز می‌یافت ــ ناتوانی که معمولاً با دورهٔ کودکی و همراه با برخی ویژگی‌های بدنی این دوره پایان می‌یابد. اگر مثلاً دلش چیزی، حتی یک تعارف ساده را، می‌خواست و به آن امیدی نداشت، با دیدنش دستخوش شادی‌ای چنان ناگهانی، چنان سوزان، چنان فورانی می‌شد که مهار کردن و پنهان داشتنش محال بود؛ چهره‌اش با حرکتی مقاومت‌ناپذیر از شادمانی خبر می‌داد؛ پوست بیش از اندازه ظریف گونه‌هایش سرخ سرخ می‌شد، در چشمانش دستپاچگی و شادمانی

بازمی‌تابید؛ و مادربزرگ من به این نمود زیبای صراحت و بیگناهی، که در سن‌لو دستکم در زمانی که من با او دوست شدم اثری از نیرنگ نداشت، بینهایت حساس بود. امّا کس دیگری را (که مانندش بسیارند) شناختم که صمیمیت فیزیکیِ سرخ شدن گذرای چهره هیچ مغایرتی با دورویی اخلاقی‌اش نداشت؛ اغلب، سرخی چهره نشان‌دهندهٔ آن است که آدمهایی که توانایی رذیلانه‌ترین نیرنگها را دارند لذت را با چنان شدتی حس می‌کنند که در برابرش خلع‌سلاح می‌شوند و ناگزیر آن را به دیگران اعتراف می‌کنند. امّا مادربزرگ من حالت طبیعی سن‌لو را بیشتر از همه هنگامی دوست داشت که علاقه‌اش را به من، بدون هیچ تعارفی به زبان می‌آورد و برای بیانش کلماتی به‌کار می‌برد که، به گفتهٔ مادربزرگم، خود او نمی‌توانست از آن گویاتر و به‌راستی دوستانه‌تر پیدا کند، کلماتی که «سوینیه و بوسرژان» بدون شک تأیید می‌کردند؛ عیب‌های مرا ــ که چنان موشکافانه تشخیص داده بود که مادربزرگم را می‌خنداند ــ بی‌رودربایستی مسخره می‌کرد، امّا با همان مهربانی‌ای که خود مادربزرگم ممکن بود بکند، و در مقابل، خوبی‌های مرا با گرمی و شوری می‌ستود که در آن از سردی و ملاحظه‌ای که جوانان همسالش برای مهم جلوه دادن خود می‌نمایند، اثری نبود. از کوچک‌ترین ناراحتی من پیشگیری می‌کرد، اگر هوا سرد می‌شد بی آن‌که بفهمم پتوهایم را روی پاهایم می‌کشید، اگر حس می‌کرد که غمین یا رنجورم بی آن‌که چیزی بگوید ترتیبی می‌داد که شب بیشتر کنارم بماند، و در این همه مراقبتی از خود نشان می‌داد که مادربزرگم آن را، برای سلامتم، تقریباً افراط‌آمیز می‌دانست (چون شاید بهتر می‌بود که کم‌تر به من بپردازند)، امّا به عنوان نشانهٔ میزان محبت او به من سخت بر مادربزرگم اثر می‌گذاشت.

هر دو خیلی زود به این نتیجه رسیدیم که برای همیشه دوست بسیار نزدیک یکدیگر شده‌ایم، و او «دوستی‌مان» را به لحنی می‌گفت که انگار از چیز مهم و دل‌انگیزی حرف می‌زد که مستقل و در بیرون از ما وجود داشت، و چیزی نگذشت که این دوستی را ــ جدا از عشقی که به معشوقه‌اش

داشت ــ بهترین شادکامی زندگی‌اش خواند. این گفته‌ها مرا دچار گونه‌ای اندوه می‌کرد، و گیج می‌ماندم که در پاسخ چه بگویم، چون در بودن و در گپ زدن با او ــ و بدون شک با هرکس دیگری ــ هیچ آن شادکامی‌ای را حس نمی‌کردم که برعکس هنگامی که همنشینی نداشتم می‌توانستم حس کنم. در تنهایی، گاهی، از ژرفای درونم سر برآوردن برخی ادراک‌هایی را حس می‌کردم که مرا به خوشبود دل‌انگیزی می‌رسانیدند. امّا همین که کسی را در کنار خود می‌یافتم، همین که با دوستی حرف می‌زدم، ذهنم از من رو برمی‌گردانید، اندیشه‌هایش را نه به سوی من که به سوی آن مخاطب هدایت می‌کرد، و از اندیشه‌هایی که بدین گونه به جهت مخالف می‌رفت هیچ لذتی نمی‌بردم. پس از آن که سن‌لو را ترک می‌کردم، به کمک واژه‌ها، به دقیقه‌های آشفته‌ای که با او گذرانده بودم نظمی می‌دادم؛ با خود می‌گفتم که دوست خوبی دارم، و دوست خوب چیز کمیابی است، و از این که نعمت‌هایی دوره‌ام می‌کرد که به‌دست آوردنشان دشوار است، دستخوش حسّی متضاد با لذتی می‌شدم که برایم طبیعی بود. متضاد با این لذت که از درون خودم آنچه را که در تاریکی نهفته بود بیرون بکشم و به روشنایی برسانم. اگر دو سه ساعتی‌ را به گپ زدن با روبر دوسن‌لو گذرانده بودم و او گفته‌هایم را ستوده بود، نوعی پشیمانی، تأسف، خستگی حس می‌کردم از این که تنها نمانده و خود را سرانجام برای کار آماده نکرده بودم. امّا با خود می‌گفتم که هوشمندی آدم تنها برای خودش نیست، و بزرگترین اندیشمندان هم به شناسایی نیاز دارند، و ساعتهایی را که در آنها تصویر بسیار خوبی از خود در ذهن دوستم نگاشته‌ام نباید هدررفته به‌شمار آورم، به‌آسانی خود را قانع می‌کردم که باید از این‌همه شادمان باشم، و چون این شادمانی را حس نکرده بودم هرچه بیشتر آرزو می‌کردم که هرگز از من گرفته نشود. بیش از هرچیز از نابودی خواست‌هایی می‌ترسیم که در بیرون از ما مانده‌اند، چه دلمان بر آنها دست نیافته است. حس می‌کردم که بهتر از بسیاری کسان می‌توانم حق دوستی را به‌جا آورم (چون همواره خوبی دوستانم را برتر از منافع

شخصی می‌دانستم که دیگران پایبندشان بودند امّا برای من اهمیتی نداشتند) امّا نمی‌توانم به درک شادمانی برخاسته از حسی برسم که به‌جای دامن زدن به تفاوتهایی که میان روان من و روانهای دیگران وجود دارد ــ همان گونه که میان روانهایِ گوناگون هرکدام از ما نیز هست ــ آنها را حذف می‌کند. در عوض، اندیشه‌ام گاهی در سن‌لو آدمی را می‌دید که از خود او عام‌تر بود، یک «اشرافی» که چون روحی درونی اندامهایش را به حرکت درمی‌آورد، رفتار و کارهایش را هدایت می‌کرد؛ در نتیجه، در چنین هنگامی، حتی با بودن در کنار او به همان گونه تنها بودم که در برابر چشم‌اندازی که هماهنگی‌اش را می‌توانستم درک کنم. آنگاه برایم چیزی جز شیئی نبود که خیالم می‌کوشید در کُنهش بکاود. از این که همواره در او این فردِ از پیش‌موجود، همیشگی، این اشراف‌زاده‌ای را بازمی‌یافتم که روبر به‌راستی می‌خواست آن نباشد، شادی ژرفی حس می‌کردم که عقلی بود و ربطی به دوستی نداشت. در چابکی ذهنی و بدنی‌اش که خوشرفتاریِ او را آن‌قدر زیبا می‌کرد، در آسودگی‌اش هنگامی که کالسکه‌اش را در اختیار مادربزرگم می‌گذاشت و کمکش می‌کرد تا سوار آن شود، در چالاکی‌اش در پایین جستن از نیمکت برای این که بالاپوشش را روی دوشم بیندازد تا مبادا سرما بخورم، فقط چستی موروثی نیاکانش را که از چند نسل پیش شکارگر بودند (حال آن‌که خود او فقط می‌خواست یک جوان روشنفکر باشد)، و بی‌اعتنایی‌شان به ثروت را حس نمی‌کردم که در او نیز، آمیخته با علاقه‌ای به ثروت باقی مانده بود که فقط و فقط برای آن بود که بتواند به دوستانش بیشتر خوش بگذراند و بر اثر آن، تجمل زندگی‌اش را ولنگارانه به پایشان می‌ریخت؛ بلکه بیشتر از همه این اطمینان، یا توهم آن اشراف بزرگ را که «از بقیه بیشتر بودند» حس می‌کردم که نگذاشته بود این خواست را برای سن‌لو به ارث بگذارند که خود را «هم‌سطح دیگران» نشان دهد، یا این ترس را که مبادا آدمی بیش از اندازه مؤدب و تعارفی جلوه کند که در او هیچ اثری از آن نبود، ترسی که ادب و خوشرفتاری آدمهای معمولی را، حتی هنگامی که بسیار صمیمانه است، با خشکی و

ناشیگری می‌آمیزد و آن را زشت می‌کند. گاهی به خودم خرده می‌گرفتم که چرا بدین گونه لذت می‌برم از این که دوستم را یک اثر هنری تلقی کنم، یعنی چنین در نظر آورم که مجموعهٔ بخشهای وجود او را، به گونه‌ای موزون، یک اندیشهٔ کلی تنظیم می‌کند که آن بخشها به آن وابسته‌اند امّا خودش آن را نمی‌شناسد، در نتیجه بر خوبی‌های او، بر آن ارزش شخصی نهفته در هوش و در نیک اخلاقی که به نظرش بسیار ارجمند بودند هیچ چیز نمی‌افزاید.

در حالی‌که، تا اندازه‌ای، این اندیشه شرط وجود آن بخشها بود. به همین دلیل که اشراف‌زاده بود آن فعالیت ذهنی، آن گرایشهای سوسیالیستی که او را به همنشینی با دانشجویان پرمدعا و ولنگار می‌کشانید نزد او پاکی و صداقتی داشت که نزد آنان نداشت. از آنجا که خود را وارث یک کاست بیدانش و خودخواه می‌دانست، صمیمانه کوشش می‌کرد تا آنان خاستگاه اشرافی‌اش را بر او ببخشایند، حال آن که، برعکس، همین خاستگاه برای آنان جاذبه داشت و به خاطر آن با او همنشینی می‌کردند هرچند که به‌ظاهر با او سرد و سرسنگین بودند. بدین گونه، سن‌لو ناگزیر از دلبری از کسانی بود که پدر و مادر من، به پیروی از روانشناسی کومبره، شاید حیرت می‌کردند از این که چرا به آنان پشت نمی‌کند. یک روز که من و او روی شنهای کناره نشسته بودیم، از چادری در نزدیکی‌مان صدای پرخاش کسی آمد که از هجوم کلیمی‌ها «که در بلبک وول می‌زدند» ناخرسند بود. صدا می‌گفت: «هرجا می‌روی هستند. من در اصل مخالفت آشتی‌ناپذیری با ملت یهود ندارم. امّا آخر اینجا وول می‌زنند، هرجا می‌روی می‌شنوی: «هی، ابراهیم، الآن یعقوب را دیدم، آدم خیال می‌کند در خیابان ابوقیر است.»[۱۶۹] مردی که این‌گونه سامی‌ستیزانه بد بنی‌اسرائیل را می‌گفت سرانجام از چادر بیرون آمد، نگاهش کردیم، دوستم بلوک بود. سن‌لو بیدرنگ از من خواست به بلوک یادآوری کنم که همدیگر را در کنکور عمومی (که بلوک جایزهٔ آن را برده بود) و سپس در یک «دانشگاه همگانی» دیده بودند.[۱۷۰]

آنچه گاهی، دست‌بالا، لبخندی به لبم می‌آورد این بود که تأثیر تربیت

یسوعیان بر من‌لو را در ناراحتی ناشی از این ترسش می‌دیدم که مبادا کسی را برنجاند، مثلاً هنگامی که یکی از دوستان روشنفکرش کاری می‌کرد که از دیدگاه اشرافی اشتباه بود، کار مسخره‌ای که خود من‌لو هیچ اهمیتی به آن نمی‌داد، امّا حس می‌کرد که اگر دیگران ببینند دوستش از شرم سرخ خواهد شد. و روبر خودش چنان سرخ می‌شد که انگار خطا از او بود. مثلاً یک روز بلوک در حالی که به او قول می‌داد برای دیدنش به هتل برود گفت:

«چون تحمل انتظار در محیط شیک قلابی این کاروانسرای بزرگ را ندارم، و موسیقی دستهٔ کولی‌های هتل هم حالم را به‌هم می‌زند، به لایفت بگویید که آنها را ساکت کند و فوراً به شما خبر بدهد که من آمده‌ام.»

خود من چندان خواهان آن نبودم که بلوک به هتل بیاید. در بلبک، متأسفانه تنها نبود، خواهرانش را هم همراه داشت که خود دارای دوستان و بستگان بسیار بودند. و حقیقت این است که این جامعهٔ یهودیان آنقدر که تماشایی بودند خوشایند نبودند. بلبک هم، مانند برخی کشورها، چون روسیه یا رومانی، بود که (بنا بر آنچه در درس جغرافیا می‌خوانیم) جامعهٔ یهودی آنجا از مدارا و از میزان همسانی‌ای که مثلاً در پاریس به آن رسیده است برخوردار نیست. دخترعموها و عموهای بلوک، یا مردان و زنان هم کیششان، که همواره باهم بودند و با هیچ عنصر دیگری نمی‌آمیختند، وقتی (زنان برای «رقص» و مردان برای بازی باکارا) به کازینو می‌آمدند، دسته‌ای یکسره همگن و کاملاً جدا از بقیهٔ آدمهایی بودند که نگاهشان می‌کردند و هرسال دوباره آنان را می‌دیدند، و هرگز حتی سلامی به هم نمی‌گفتند، آدمهای محفل کامبرمر، یا دستهٔ رئیس دادگاه، یا بورژواهای بزرگ و خرده، یا حتی برخی بذرفروشان سادهٔ پاریسی که دخترانشان، زیبا، سرفراز، شوخ‌چشم و فرانسوی همچون پیکره‌های کلیسای رنس، تن به همراهی آن گلّه دختران جلف بی‌تربیتی نمی‌دادند که در پیروی از مُد «کنار دریا» چنان زیاده‌روی می‌کردند که همواره انگار از شکار میگو برمی‌گشتند یا در حال رقص تانگو بودند. امّا زیاده‌روی مردانشان در نشان دادن ویژگی خود (علیرغم برق لباسهای

اسموکینگ و کفش‌های ورنی‌شان) بیننده را به یاد شیوهٔ به‌اصطلاح «هوشمندانهٔ» نقاشانی می‌انداخت که وقتی می‌خواهند انجیل یا هزار و یک‌شب را مصور کنند، به کشوری می‌اندیشند که صحنه در آن رخ می‌دهد و پتروس قدیس یا علی‌بابا را به چهره‌ای می‌کشند که بزرگ‌ترین قمارباز بلبک هم درست همان را داشت. بلوک مرا به خواهرانش معرفی کرد که گرچه خود با خشن‌ترین سرکوفتها دهنشان را می‌بست با شنیدن هر تکه‌پرانی برادرشان، چشم و چراغ و بُتشان، قهقهه می‌زدند. به گونه‌ای که شاید در محیط آنان به اندازهٔ هر محیط دیگری، شاید هم بیشتر، بسیار چیزهای خوشایند و بسیاری حُسن‌ها و امتیازها یافت می‌شد. امّا برای شناختنشان باید به آن محیط راه می‌یافتی. ولی، محیطی بود که دیگران را خوش نمی‌آمد، این را می‌فهمید و به سامی‌ستیزی تعبیر می‌کرد، در برابرش جبهه می‌گرفت و به صورت دستهٔ یکپارچهٔ بسته‌ای درمی‌آمد که هیچکس هم به فکر رهیابی به آن نبود.

امّا دربارهٔ «لایفت»، من چندان تعجب نکردم چون چند روز پیشتر، وقتی بلوک از من پرسید که چرا به بلبک آمده‌ام (در حالی که گویا رفتن خودش به آنجا به نظرش کاملاً طبیعی می‌آمد) و آیا «به این امید نیامده‌ام که با دخترهای خوشگل آشنا بشوم» و من در پاسخش گفتم که هدف سفرم برآوردن یکی از قدیمی‌ترین آرزوهایم، البته نه به ژرفی آرزوی دیدن ونیز بوده است، او گفت: «بله، البته، برای این‌که با بانوان زیبا شربت بخوری و وانمود کنی که داری استونز آو ونایس[171] لرد جان راسکین را می‌خوانی که نثرش مایهٔ معطلی و یکی از ناهضم‌ترین آدمهای روزگار است.» روشن بود که بلوک می‌پندارد در انگلیس همه افراد مذکر لرد اند و حرف i همیشه آی تلفظ می‌شود. امّا سن‌لو به این خطای تلفظ اهمیتی نمی‌داد و آن را بیشتر ناشی از نداشتِ آن برداشتهای تقریباً اشرافی می‌دانست که خودش، به‌ویژه از آن رو که آنها را داشت تحقیرشان می‌کرد. امّا ترس این‌که روزی از روزها بلوک بداند که راسکین لرد نبوده و تلفظ آن شهر به انگلیسی ونیس است، و در نتیجه بپندارد که روبر در گذشته او را به این خاطر مسخره کرده بوده است،

دوست تازه مرا چنان دستخوش حس گنهکاری کرد که انگار در حق او بیرحمی کرده بود (حال آن‌که سرشار از رحم بود)، و به پیش‌بینی و در واکنش این رویداد حس کرد که سرخی‌ای که بلوک بدون شک روزی با پی بردن به خطای خود به چهره می‌آورد، گونه‌های خودش را فرا گرفت. چون خوب می‌دانست که بلوک بیشتر از او به این خطا اهمیت می‌دهد. همچنان که چند روز بعد، وقتی از زبان من کلمهٔ «لیفت» را شنید به میان حرفم دوید وگفت: «آها! باید گفت لیفت». و سپس با لحنی خشک و نخوت‌آمیز افزود: «در هر صورت هیچ اهمیتی ندارد.» جمله‌ای که به یک واکنش می‌مانست؛ جمله‌ای که همهٔ آدمهای خودستا چه در وخیم‌ترین وضعیت‌ها و چه در بی‌اهمیت‌ترین آنها به زبان می‌آورند؛ و نزد آنها هم، به همان گونه که در نزد بلوک، نشان می‌دهد آنچه شخص به زبان بی‌اهمیت می‌نامد در حقیقت تا چه اندازه برایش مهم است؛ جمله‌ای که گاهی فاجعه‌آمیز است، و پیش از هر جملهٔ دیگری از دهان کسی بیرون می‌جهد که اندک غروری دارد و می‌بیند که آنچه را که واپسین امیدش به آن بود از او می‌گیرند و کاری را که می‌خواست از او دریغ می‌دارند (و در چنین هنگامی جمله‌ای بسیار رنج‌آور هم هست): «آها! باشد، هیچ اهمیتی ندارد، راه‌حل دیگری پیدا می‌کنم»، و راه‌حلی که هیچ اهمیتی ندارد که به سوی آن کشانده شود گاهی خودکشی است.

سپس بلوک چیزهای بسیار خوشایندی به من گفت. بیگمان دلش می‌خواست با من مهربانی کند. امّا پرسید: «ببینم، برای این که خودت را تا حد اشراف بالا ببری با سن‌لوآن‌بره معاشرت می‌کنی؟ ــ اشرافی که البته سطحشان خیلی پایین است، امّا خوب، تو ساده‌ای ــ فکر می‌کنم این روزها دچار بحران اسنوبی قشنگی هستی. بگو ببینم، اسنوب شده‌ای؟ شده‌ای، مگرنه؟» نه این که از تمایلش به خوشرفتاری با من کاسته شده باشد. امّا آنچه به تعبیر نادرستی «بی‌تربیتی» خوانده می‌شود در بلوک به صورت یک عیب درآمده بود و در نتیجه خودش متوجه این عیب خود نمی‌شد، به‌ویژه از

آن رو که فکر نمی‌کرد دیگران را ناپسند آید. نزد بشر، بسیاریِ عیب‌های خاصِ هر فرد همان اندازه شگفت‌آور است که کثرت حُسن‌های یک‌سان برای همگان. بیگمان، «آنچه در جهان بیش از همه یافت می‌شود»[۱۷۲] عقل نیست، خوبی است. شگفتا که در جاهایی از همه دورتر، از همه پرت‌تر، خوبی را می‌بینیم که خودبه‌خود می‌شکفد، آن گونه که در درّهٔ دوری شقایقی که به همهٔ شقایقهای جهان می‌ماند بی‌آن که هرگز آنها را دیده باشد، و از همهٔ جهان تنها باد را می‌شناسد که گهگاهی کلاه سرخ تنهایی‌اش را می‌جنباند. خوبی، حتی اگر سودجویی آن را فلج کرده و از کار انداخته باشد، باز هست، و در هرکجا که انگیزهٔ خودخواهانه‌ای نباشد که جلوش را بگیرد (مثلاً زمانی که رمانی یا روزنامه‌ای می‌خوانیم)، می‌شکفد، و حتی دل کسی را که در زندگی آدمکش است، امّا به عنوان دوستدار داستانهای پاورقی نازکدل باقی مانده است، به انسانهای ضعیف، یا برحق، یا رنج کشیده می‌گرایاند. امّا حقیقت عیب‌ها هم به اندازهٔ همسانیِ خوبی‌ها شگفت‌آور است. کامل‌ترینِ آدمها هم عیبی دارد که به چشم می‌زند یا خشم می‌انگیزد. یکی بسیار هوشمند است، همهٔ چیزها را از دیدگاهی خردمندانه می‌نگرد، هرگز از هیچکس بد نمی‌گوید، امّا نامه‌هایی را که بسیار مهم‌اند و خود او خواسته است که فرستادنشان را به عهده‌اش بگذاری در جیب خود فراموش می‌کند، و بدین گونه مانع دیداری می‌شود که برای تو اهمیت بنیادی داشته است، امّا از تو پوزش نمی‌خواهد و لبخند می‌زند، چون به این می‌نازد که هرگز وقت را نمی‌داند. دیگری آن‌قدر ظریف، مهربان، خوشرفتار است که دربارهٔ تو تنها چیزهایی را به خودت می‌گوید که مایهٔ شادمانی‌ات می‌شود، امّا حس می‌کنی که چیزهایی از گونه‌ای دیگر را نگفته می‌گذارد، در دل خود دفن می‌کند که آنجا می‌مانند و می‌گندند، و لذت دیدارت را چنان عزیز می‌داند که از خستگی جان به لبت می‌آورد امّا تنهایت نمی‌گذارد. سومی صمیمی‌تر است، امّا صمیمیت را به آنجا می‌رساند که وقتی به عذر ناخوشی به دیدنش نرفته‌ای، حتماً به رویت می‌آورد که کسانی تو را در حال رفتن به تئاتر دیده‌اند و حالت

هم خوب بوده است، یا این که می‌گوید نتوانسته است از کاری که برایش کرده‌ای بهرهٔ کامل ببرد و در ضمن سه نفر دیگر هم پیشنهاد کرده‌اند همین کار را برایش بکنند، و بدین گونه، خود را چندان مدیون تو نمی‌داند. در دو مورد بالا، دوستِ اول بیگمان وانمود می‌کند که از رفتنت به تئاتر، یا از این که کسان دیگری هم می‌توانسته‌اند همان کارِ تو را برایش بکنند، خبر ندارد. امّا دوست دوم، این نیاز را حس می‌کند که آنچه را که بیش از همه تو را می‌آزارد بازگو یا برای کسی فاش کند، از رک گویی خود بسیار خرسند است و با پافشاری می‌گوید: «من این‌طوری‌ام.» در حالی که کسان دیگری، یا کنجکاوی بیش از اندازه‌شان مایهٔ خشم می‌شود، یا بی‌بهرگی‌شان از هرگونه کنجکاوی، به گونه‌ای که اگر از شگرف‌ترین رویدادها هم برایشان سخن بگویی باز نمی‌دانند چه خبر است؛ و کسان دیگری پاسخ دادن به نامه‌ای را که دربارهٔ تو و خودشان بوده است ماهها به تأخیر می‌اندازند، یا می‌گویند که برای پرسیدن چیزی به دیدنت می‌آیند و در انتظارشان جرأت نمی‌کنی از خانه بیرون بروی، نمی‌آیند و چند هفته تو را در انتظار باقی می‌گذارند، چون از تو دربارهٔ سؤالی که می‌پنداشته‌اند در نامه‌شان آشکار بوده است (و به هیچ رو چنین نیست) پاسخی دریافت نکرده و پنداشته‌اند که از آنان دلگیر شده‌ای. و برخی دیگر، به پیروی از خواست خودشان و نه خواست تو، اگر سرحال باشند و میل دیدنت را داشته باشند بی‌اعتنا به کاری بسیار فوری که شاید داشته باشی پیاپی حرف می‌زنند و نمی‌گذارند تو یک کلمه بگویی؛ امّا اگر هوا خسته‌شان کرده باشد، یا بیحوصله باشند، نمی‌توانی حتی یک کلمه از دهانشان بیرون بکشی، با سکون و لَختی با هرگونه کوشش تو مقابله می‌کنند و چنان از دادن پاسخی به گفته‌هایت (حتی با واژه‌ای تک‌هجایی) دریغ می‌کنند که انگار صدایت را نشنیده‌اند. هرکدام از دوستان ما آن‌قدر از این عیب‌ها دارند که برای آن‌که همچنان دوستشان بداریم باید بناچار با اندیشیدن به استعداد، خوبی، مهربانی‌شان خود را تسکین دهیم، یا این که همهٔ حُسنِ نیتمان را به کار بگیریم و به روی خود نیاوریم که چنان عیب‌هایی

دارند. امّا بدبختانه، پافشاری خوشدلانهٔ ما در چشم‌پوشی از عیب دوستمان را پافشاری خود او در ادامهٔ آن خنثی می‌کند، زیرا عیب خود را نمی‌بیند و می‌پندارد که از چشم دیگران نیز پنهان است. از آنجا که احتمال بدآمد دیگران از ما به‌ویژه از آنجا می‌آید که به آسانی نمی‌دانیم چه چیزمان به چشم می‌آید و چه چیز نه، از سرِ احتیاط هم که شده باشد نباید هیچگاه از خود سخن بگوییم، چه می‌توان مطمئن بود که در این‌باره هرگز نظر خود ما با دیگران همخوانی ندارد. همچنان که از پی بردن به زندگی واقعی دیگران، به دنیای واقعیِ نهان در پس دنیای ظاهر، به همان اندازه شگفت‌زده می‌شویم که از دیدن خانه‌ای در ظاهر عادی، امّا در درون پر از گنجینه، اهرم قفل‌شکن یا جنازه، به همین سان در شگفت می‌شویم اگر با شنیدن آنچه در پشت سرمان می‌گویند، به جای تصویری که بر پایهٔ گفته‌های دیگران از خود ساخته‌ایم، به تصویر کاملاً متفاوتی پی ببریم که از ما و زندگی‌مان در درون خود داشته‌اند. از این رو می‌توان مطمئن بود که هربار که از خودمان حرفی زده‌ایم، گفته‌های بی‌آزار و احتیاط آمیزمان (که دیگران با ادبِ نمایان و با تأیید ریاکارانه گوش کرده‌اند) موضوع تلخ‌ترین یا خنده‌دارترین تفسیرها شده که در هر حال به نفع ما نبوده است. کم‌تر خطری که در کار است این است که با نمایاندن ناهماهنگی میان گفته‌هایمان و برداشتی که از خودمان داریم، دیگران را بیازاریم، ناهماهنگی‌ای که معمولاً گفته‌های آدمها دربارهٔ خودشان را همان‌گونه خنده‌آور می‌کند که زمزمهٔ موسیقی دوستان قلابی که لازم می‌دانند قطعه‌ای را که دوست می‌دارند بخوانند و برای جبران زمزمهٔ بد آهنگشان حرکاتی به چهرهٔ خود می‌دهند و حالت ستایش‌آمیزی به خود می‌گیرند که آنچه می‌خوانند توجیهش نمی‌کند. و بر عادتِ بدِ سخن گفتن از خود و عیب‌هایی که با آن همراه است عادت دیگری را هم باید افزود که آن را تکمیل می‌کند: این عادت که از دیگران درست به خاطر همان عیب‌هایی خرده بگیریم که خود داریم. و همواره دربارهٔ همین عیب‌هاست که حرف می‌زنیم، انگار که بخواهیم غیرمستقیم دربارهٔ خودمان سخن بگوییم، و همین

است که لذت تبرئه خویشتن را با لذت اعتراف می‌آمیزد. وانگهی، به نظر می‌رسد که چون توجه هرکس همواره به سوی آنی است که ویژگی اوست، در دیگران نیز بیش از همه به آن توجه می‌کند. یک نزدیک‌بین دربارهٔ دیگری می‌گوید: «کم مانده که دیگر نتواند چشمهایش را باز کند». یک مسلول دربارهٔ سلامت شش‌های سالم‌ترین آدمها شک دارد؛ آدم کثیف از حمام نرفتن دیگران حرف می‌زند؛ کسی که تنش بو می‌دهد دیگران را به بدبویی متهم می‌کند؛ شوهری که زنش به او خیانت می‌کند در همه‌جا شوهران خیانت‌دیده می‌بیند؛ و زن جلف، زنان جلف؛ و اسنوب، اسنوب. دیگر این که هر عیبی، آن‌گونه که هر حرفه‌ای، لِمّ ویژه‌ای را ایجاب می‌کند و می‌پرورد که دارنده با خرسندی آن را به نمایش می‌گذارد. همجنس‌باز همتای خود را بو می‌کشد، دوزنده‌ای که به محفلی دعوت شده است هنوز با تو حرف نزده جنس پارچهٔ لباست را می‌داند و انگشتانش برای لمس کردن آن مورمور می‌کند، و اگر پس از گفتگوی کوتاهی با یک دندانپزشک نظر صریح او را دربارهٔ خودت بپرسی، شمار دندانهای خرابت را به تو خواهد گفت. به نظرش هیچ چیز از این مهم‌تر نیست، و به نظر تویی که متوجهٔ دندانهای خراب خودش هم شده‌ای، هیچ چیز از این مسخره‌تر. و نه‌تنها هنگامی که از خودمان حرف می‌زنیم این گمان را داریم که دیگران کورند، بلکه در عمل هم آنان را چنین می‌پنداریم. برای هرکدام از ما خدای ویژه‌ای وجود دارد که عیبمان را می‌پوشاند یا قول می‌دهد که کسی آن را نبیند، خدایی که همچنین چشمان و بینی کسانی را که خود را نمی‌شویند به روی کثافت داخل گوش و بوی بد زیر بغلشان می‌بندد و به آنان اطمینان می‌دهد که می‌توانند با این و با آن آسوده در میان جمع بگردند و هیچکس به آنها پی نخواهد برد، و کسانی که مروارید بدلی به خود می‌آویزند یا هدیه می‌دهند خیال می‌کنند که دیگران آن را اصل می‌دانند. بلوک بی‌تربیت، بیمار عصبی و اسنوب بود، و چون از خانواده‌ای بود که چندان وجهه‌ای نداشت، مانند کسی در ته دریا فشارهای بیرون از شماری را تحمل می‌کرد که نه‌فقط مسیحیان سطح آب، بلکه همچنین

قشرهای پی‌درپی کاست‌های یهودی بالاتر از کاست خودش بر او وارد می‌کردند، کاست‌هایی که هرکدامشان آنی را که پایین‌تر از خودش بود تحقیر می‌کرد. از خانواده‌ای یهودی به خانوادهٔ دیگر راه بردن و سرانجام خود را به هوای آزاد رساندن هزاران سال وقت می‌خواست، بهتر آن بود که بلوک راهی از سویی دیگر بگشاید.

هنگامی‌که بلوک گفت که گویا من دستخوش بحران اسنوبی‌ام، و از من خواست که به اسنوبی خود اعتراف کنم، می‌توانستم در پاسخش بگویم: «اگر بودم با تو رفت و آمد نمی‌کردم.» امّا فقط گفتم که بی‌لطفی می‌کند. بر آن شد که از من پوزش بخواهد، امّا طبعاً به شیوه‌ای که ویژهٔ آدمهای بی‌تربیت است، که از خدا می‌خواهند به دستاویز پس گرفتنِ گفته‌ای از آن بدترش را بگویند. از آن پس، هربار که مرا می‌دید می‌گفت: «مرا ببخش، اذیتت کردم، شکنجه‌ات دادم، بینهایت بدجنسی کردم. در حالی که، نوع بشر بطور کلی، و بخصوص این دوستت، حیوان غریبی است: باور نمی‌کنی که منی که این‌قدر بیرحمانه آزارت می‌دهم، چه محبتی به تو حس می‌کنم. چنان محبتی که اغلب وقتی به تو فکر می‌کنم گریه‌ام می‌گیرد» و صدای هق‌هقی هم از خود درمی‌آورد.

آنچه بیش از رفتار بی ادبانهٔ بلوک مایهٔ شگفتی من می‌شد، ناهماهنگی گفته‌هایش بود. این جوان بسیار مشکل‌پسند، که دربارهٔ سرشناس‌ترین نویسندگان باب روز می‌گفت: «آدم احمقِ به‌دردنخوری است، پاک دیوانه است،» گاهی با شادمانی بسیار لطیفه‌هایی می‌گفت که هیچ خنده‌دار نبود و فلان آدم کاملاً پیش‌پا افتاده را «مردی واقعاً شگفت‌انگیز» قلمداد می‌کرد. از این ترازوی دوگانه‌ای که بلوک برای سنجش دانش و ارزش و اهمیت آدمها داشت همواره حیرت می‌کردم تا روزی که با پدرش آشنا شدم.

تصور نمی‌کردم هیچگاه فرصتی پیش بیاید تا با او آشنا بشویم، چون بلوک از من به سن‌لو و از سن‌لو به من بد گفته بود. به‌ویژه به روبر گفته بود که من (همچنان) به گونهٔ شنیعی اسنوبم. گفته بود: «بله، بله، از آشنایی با آقای

لو- گرانـــدن بسیار خوشوقت است». این شیوهٔ تأکید بلوک بر یک واژه هم از تمسخر و هم از گرایش ادبی نشان داشت. سن‌لو که نام لوگراندن به گوشش نخورده بود شگفت‌زده پرسید: «لوگراندن کیست؟» بلوک با خنده پاسخ داد: «آدم خیلی خوبی است»، و دستهایش را سرمایی‌وار در جیبهایش فروبرد، مطمئن بود که در آن لحظه در حال تماشای قیافهٔ دیدنی نجیب‌زادهٔ شهرستانی خارق‌العاده‌ای است که شخصیت‌های باربه دوررویلی به گرد پایش نمی‌رسند. در تسکین خود از این که نمی‌توانست آقای لوگراندن را توصیف کند بر هجاهای نامش تکیه می‌کرد و آن را به گونه‌ای به زبان می‌آورد که گفتی شرابی عالی را مزه‌مزه می‌کند. امّا دیگران از این لذت ذهنی او سر در نمی‌آوردند. گرچه بدین گونه از من پیش سن‌لو بدگویی کرد، با من نیز از او بد گفت. و هردوی ما در فردای همان روز از جزئیات این بدگویی آگاه شدیم، نه این که آنچه را که شنیده بودیم برای یکدیگر بازگفته باشیم، چون به نظر هردومان کار نادرستی می‌آمد، بلکه خود بلوک، که چنان کاری را کاملاً طبیعی و کمابیش اجتناب‌ناپذیر می‌دانست، بر اثر نگرانی و با این اطمینان که به هرکدام از ما چیزی را می‌گوید که به‌زودی از زبان یکدیگر خواهیم شنید، ترجیح داد پیشدستی کند، و سن‌لو را به کناری کشید و به او اعتراف کرد که به عمد از او بد گفته تا به گوشش برسد، و به «زئوس کرونیون، پاسدار پیمانها» سوگند خورد که او را دوست دارد و آماده است جانش را فدای او کند، و حتی قطرهٔ اشکی هم ریخت. در همان روز ترتیبی هم داد که مرا تنها ببیند، به من هم اعتراف کرد، گفت که هدفش خدمت به من بوده است چون برآن است که برخی روابط محفلی برای من زیان دارد و «ارزش من بیش از اینهاست.» سپس دستم را با مهربانی ویژهٔ آدمهای مست (گواین که مستی او صرفاً عصبی بود) گرفت و گفت: «باور کن. امیدوارم اگر دروغ گفتم کِر سیاه درجا مرا بگیرد و از درهای هادس[۱۷۳] که مورد نفرت بشر است بگذراند. باور کن که دیروز وقتی به تو، به کومبره، به محبت بی‌پایانی که به تو دارم، به آن بعدازظهرهایی که در کلاس باهم می‌گذراندیم

و تو حتی یادت هم نمی‌آید، به همهٔ این چیزها فکر کردم به حالی افتادم که همهٔ شب گریه کردم. بله، سرتاسر شب، قسم می‌خورم. و متأسفانه، چون ذات انسانها را می‌شناسم، می‌دانم که حرفم را باور نمی‌کنی.» به‌راستی هم گفته‌اش را باور نمی‌کردم، و سوگند خوردنش به «کِر» هم به گفته‌هایی که حس می‌کردم در همان لحظه سرهم می‌کند چندان اعتباری نمی‌داد چون دم زدنش از خدایان یونانی گرایشی صرفاً ادبی بود. وانگهی، همین که یک چیز ساختگی به هیجانش می‌آورد و دلش می‌خواست که مخاطبش نیز چون او به هیجان بیاید می‌گفت: «سوگند می‌خورم»، و این را بیشتر برای لذت جنون‌آمیز دروغ گفتن می‌گفت تا به این انگیزه که به آدم بباوراند که راست می‌گوید. آنچه را که به من می‌گفت باور نمی‌کردم، امّا دلگیر هم نمی‌شدم، چون این را از مادر و مادربزرگم داشتم که به هیچکس، حتی با گناهانی بس بزرگ‌تر، کینه نورزم و هرگز کسی را محکوم نکنم.

وانگهی، بلوک را نمی‌شد مطلقاً پسر بدی دانست، حتی می‌شد که خوبی‌های بزرگی از او سر بزند، و از زمانی که نژاد کومبره، نژاد آدمهای مطلقاً بی‌نقصی که مادربزرگ و مادرم از جملهٔ آنان بودند، کمابیش انقراض‌یافته می‌نماید، از آنجا که راه دیگری جز انتخاب میان دو دسته برایم نمانده است: یکی آدمهای زمخت بی‌ریای بی‌حس صمیمی که از همان آهنگ صدایشان برمی‌آید که هیچ در بند زندگی تو نیستند، و دیگری آدمهایی که تا وقتی در کنارت‌اند تو را می‌فهمند، عزیز می‌دارند، تا حد گریه دل‌نازکی می‌کنند، امّا چند ساعت بعد با شوخی بیرحمانه‌ای در حقّت انتقام خودشان را می‌گیرند، ولی دوباره همان قدر با تفاهم، همان قدر دوست داشتنی، به همان اندازه موقتاً همسان با تو به سویت برمی‌گردند، فکر می‌کنم که اگر نه ارزش اخلاقی دستکم همنشینی این دستهٔ دوم را دوستتر دارم.

بلوک باز گفت: «نمی‌توانی تصور کنی وقتی به تو فکر می‌کنم چه عذابی می‌کشم. راستش، فکر می‌کنم این خصلت کاملاً یهودیم باشد که این‌طوری خودش را نشان می‌دهد.» این را با تمسخر گفت و چشمش را چنان تنگ کرد

که انگار زیر میکروسکوپی مقدار بسیار اندکی از «خون یهودی» را اندازه می‌گرفت. یک خان بزرگ فرانسوی، که همهٔ نیاکانش مسیحی باشند، امّا در میانشان ساموئل برنار[۱۷۴]، یا از او هم قدیمی‌تر، حضرت مریم هم بوده باشد که گویا خانوادهٔ لوی خود را فرزندان او قلمداد می‌کنند، ممکن است جملهٔ بالا را به همان لحنی بگوید که بلوک گفت (که البته نمی‌گوید). «دوست دارم در بحث دربارهٔ عواطفم به نقش البته بسیار ناچیز منشاء یهودی‌ام اشاره کنم.» این را از آن رو گفت که بازگویی حقیقت دربارهٔ اصل و نسب خود را هم هوشمندانه و هم بیباکانه می‌دانست، حقیقتی که منتها می‌کوشید در همان هنگام گفتنش هم آن را بسیار تعدیل کند، مانند آدمهای خسیسی که سرانجام به فکر پرداخت بدهی خود می‌افتند امّا جرأت نمی‌کنند بیش از نیمی از آن را بپردازند. این نوع تقلب، یعنی جرأت بیان حقیقت را به خود دادن، امّا با افزودن دروغهای بسیار آن را دگرگون کردن، متداول‌تر از آن است که پنداشته می‌شود، و حتی کسانی هم که معمولاً این کار را نمی‌کنند، بر اثر برخی بحرانهای زندگی و به‌ویژه آنها که یک رابطهٔ عاشقانه را به خطر می‌اندازند، به آن رو می‌آورند.

بدگویی‌هایی که بلوک از من نزد سن‌لو، و از او نزد من کرد، به دعوتی به شام انجامید. مطمئن نیستم که اول نکوشیده باشد سن‌لو را تنها دعوت کند. بلوک اهل چنین کاری بود، امّا در هر حال موفق نشد چون روزی به هردومان گفت: «شما استاد عزیز، و شما جناب سن‌لو آن‌بره، تکسوار محبوب آریس و مهارکنندهٔ اسبان وحشی، حال که شما را بر کنارهٔ آمفیتریت کف بر لب، کنار خیمه‌گاه منیه[۱۷۵] و ناو بادپایش دیده‌ام، می‌پذیرید که در یکی از روزهای این هفته برای شام به خانهٔ پدر نامدار آینه‌دلم بیایید؟» دعوتمان می‌کرد چون می‌خواست به سن‌لو نزدیک‌تر شود، با این امید که او پایش را به محافل اشرافی باز کند. اگر من این خواست را به زبان می‌آوردم، بلوک آن را نشانهٔ شنیع‌ترین نوع اسنوبی و تأییدکنندهٔ نظری می‌دانست که دربارهٔ یک جنبهٔ شخصیتِ من داشت، جنبه‌ای که دستکم تا آن زمان آن را در من اصلی

نمی‌انگاشت؛ امّا همین خواست را، از سوی خودش، نشانهٔ کنجکاوی برحقّ ذهنش می‌دانست که می‌خواست با هدف بهره‌برداری‌های ادبی احتمالی، برخی جابه‌جایی‌های اجتماعی را تجربه کند. هنگامی که به پدرش گفت یکی از دوستانش را برای شام به خانه می‌آورد، و با لحنی آمیخته به هزل و رضایت نام و نشان او را به زبان آورد: «مارکی دوسن‌لو آن‌بره»، آقای بلوک سخت هیجان‌زده شد، داد زد: «مارکی دوسن‌لو آن‌بره! لعنت بر شیطان!» که این عبارت آخر را معمولاً به نشانهٔ بالاترین درجهٔ احترام اجتماعی به زبان می‌آورد. و به پسرش که توانسته بود چنین دوستی برای خود بیابد نگاه ستایش‌آمیزی انداخت که معنی‌اش این بود: «چه آدم عجیبی. آیا این نابغه بچهٔ من است؟» که دوست مرا همان‌قدر خوشحال کرد که اگر پنجاه فرانک به پول ماهانه‌اش افزوده شده بود. چون بلوک در خانه چندان راحت نبود و حس می‌کرد پدرش او را که همهٔ زندگی‌اش ستایش از لوکنت دولیل، اردیا و «بیکاره‌های» دیگر بود، آدم گمراهی می‌داند. امّا دوستی با سن‌لو آن‌بره، که پدرش زمانی رئیس هیأت مدیرهٔ کانال سوئز بود (آه! لعنت بر شیطان!) موفقیتی «بی‌چون و چرا» بود. و چقدر متأسف شدند از این‌که استرئوسکوپ[۱۷۶] شان را از ترس این که مبادا خراب شود، در پاریس گذاشته و با خود نیاورده بودند. فقط آقای بلوک توانایی، یا دستکم اجازهٔ، به کار بردن آن را داشت. و البته او هم بسیار به‌ندرت، در وقت مناسب، و هنگامی که مهمانی رسمی با پیشخدمت اضافی داشتند آن را به کار می‌گرفت. به گونه‌ای که این مهمانی‌های همراه با تماشای استرئوسکوپ، برای کسانی که به عنوان امتیازی حق شرکت در آنها را داشتند نشانهٔ لطفی ویژهٔ برگزیدگان، و برای میزبان نشانهٔ وجهه‌ای همسنگ آنی بود که نبوغ به آدم می‌دهد، وجهه‌ای که حتی اگر عکس‌ها را خود آقای بلوک گرفته و دستگاه را هم او اختراع کرده بود از آن بیشتر نمی‌توانست باشد. در خانواده اغلب شنیده می‌شد که: «دیشب به خانهٔ سالومون دعوت نداشتید؟» ــ «نه، من جزو برگزیدگان نبودم! مگر چه‌خبر بود؟» ــ «یک مهمانی رسمی بزرگ، با استرئوسکوپ و

دم و دستگاه» ــ «آها! پس استرئوسکوپ هم بود، حیف شد، چون شنیده‌ام که سالومون وقتی نشانش می‌دهد خارق العاده می‌شود.»

آقای بلوک به پسرش گفت: «چه می‌شود کرد. امّا نباید هم همه چیز را یکدفعه به او داد. این‌طوری چیز دیگری هم می‌ماند که دلش بخواهد.»

از سر مهر پدری و برای خوشحال کردن پسرش به فکر افتاده بود که بگوید دستگاه را از پاریس بیاورند. امّا «زمان مادی» کافی نبود، یا به عبارت بهتر پنداشته می‌شد که کافی نباشد؛ ولی بناگزیر وقت مهمانی عقب افتاد، چون سن‌لو نمی‌توانست بیاید و باید منتظر خویشاوندی می‌شد که می‌آمد دو روزی را با مادام دوویلپاریزیس بگذراند. از آنجا که این خویشاوند به ورزش، به‌ویژه پیاده‌روی طولانی، علاقمند بود، بیشتر راه میان بلبک و کوشکی را که در آن به ییلاق رفته بود پیاده می‌پیمود و شبها را در قلعه‌های روستایی می‌گذرانید. در نتیجه روشن نبود کی به بلبک خواهد رسید، و سن‌لو که نمی‌توانست از جا تکان بخورد، حتی برای تلگرامی که هر روز برای معشوقه‌اش می‌فرستاد از من خواست که به تلگرافخانهٔ انکارویل بروم. خویشاوندی که منتظرش بودیم پالامد نامیده می‌شد، و این از نامی می‌آمد که از نیاکانش، شاهزادگان سیسیل، به او رسیده بود. و بعدها، هنگامی که در کتابهای تاریخی به والی ایتالیایی یا کاردینالی برمی‌خوردم که این نام را داشت، (نامی نه که مدالی رنسانسی ــ به گفتهٔ برخی کسان به‌راستی عتیقه ــ که همواره در خانواده باقی مانده و نسل به نسل از دیوان واتیکان به خویشاوند دوست من رسیده بود)، دستخوش شادمانی ویژهٔ کسانی می‌شدم که چون توانایی مالی تهیهٔ مجموعه‌ای از مدال یا نقاشی ندارند نامهای قدیمی را جستجو می‌کنند (نام جاها، مستند و تماشایی چون نقشه‌ای کهنه، چشم‌اندازی سرسری کشیده‌شده، یک نشانهٔ راهنما یا دفتری از آداب و رسوم محلی، نامهای تعمید که در هجاهای پایانیِ زیبایِ فرانسوی‌شان عیب زبان، یک ته‌لهجهٔ جلف قومی، تلفظ نابجایی پژواک می‌یابد و به گوش می‌رسد که نیاکان ما بر پایهٔ آنها واژه‌های لاتین و ساکسون را دستخوش شکست و

بست‌های ماندنی می‌کردند که با گذشت زمان پایه‌گذاران خجستهٔ دستورزبان شدند)، و خلاصه، به یاری این کلکسیون‌های آواهای قدیمی برای خود کنسرت‌ها می‌نوازند، به همان‌گونه که کسانی ویولا داگامبا یا ویولا داموره می‌خرند تا موسیقی گذشته‌ها را با سازهای قدیمی بنوازند. سن‌لو به من گفت که حتی در بسته‌ترین محفل‌های اشرافی باز پالامد به عنوان آدمی بسیار دست‌نیافتنی، متفرعن و سخت پایبند عنوان اشرافی خود معروف است و با همسر برادر خود و چند شخص برگزیدهٔ دیگر، جمعی ساخته است که آن را دستهٔ ققنوس‌ها می‌نامند. در آنجا هم آن‌چنان از خیره‌سری‌های او می‌ترسند که در گذشته چند اشرافی که می‌خواستند با او آشنا شوند دست به دامن برادرش شدند امّا باز به نتیجه‌ای نرسیدند. «نه، از من نخواهید که شما را به برادرم پالامد معرفی کنم. همسرم و همهٔ ما، هرچقدر هم سعی کنیم باز موفق نمی‌شویم. اگر هم بشویم ممکن است با شما بدرفتاری کند و من به این راضی نیستم.» در «باشگاه سوارکاران»، با چند تن از دوستانش، دویست نفر از اعضا را نشان کرده بودند که هرگز نگذارند به آنان معرفی‌شان کنند. و در محفل کنت پاریس او را به خاطر خوشپوشی و تکبرش «شازده» می‌خواندند.

سن‌لو برایم از دورهٔ جوانی خویشاوندش تعریف کرد که سالهای سال از آن گذشته بود. گفت که هر روز زنانی را به عَزَب‌خانه‌ای می‌برد که با دو دوست دیگرش داشت که چون خود او زیبارو بودند و از همین رو آنان را «سه زیبا» می‌خواندند.

«یک روز یکی از آدمهایی که، به قول بالزاک، امروز از جمله سرشناس‌ترین چهره‌های فوبور سن‌ژرمن است، امّا در اول‌ها که وضعش چندان خوب نبود گرایشهای عجیبی از خودش نشان می‌داد، از دایی‌ام اجازه خواست که به آن عزب‌خانه برود. امّا همین که پایش به آنجا رسید، به‌جای خانمها به خود دایی پالامد اظهار علاقه کرد. دایی وانمود کرد که موضوع را نمی‌فهمد، به بهانه‌ای آن دو دوستش را خبر کرد و آنها آمدند و گنهکار را

گرفتند، لختش کردند، تا می‌خورد کتکش زدند و در هوای ده درجه زیر صفر، بدن نیمه‌جانش را با لگد از خانه بیرون انداختند، در چنان وضعی که پلیس شروع به تحقیق کرد و آن بینوا چقدر زحمت کشید تا جلو ادامهٔ تحقیق را بگیرد. امروزه دیگر دایی کسی را به این سختی تنبیه نمی‌کند و نمی‌توانی تصور کنی اویی که با اشراف این‌قدر سرسنگین است، چقدر به آدمهای عادی محبت دارد، حمایتشان می‌کند و اغلب هم در عوض از آنها نمک‌نشناسی می‌بیند. برای پیشخدمتی که در هتلی به او خدمت کرده در پاریس کار پیدا می‌کند، یا جوان دهاتی‌ای را می‌گذارد که حرفه‌ای یاد بگیرد. حتی می‌شود گفت که این جنبهٔ خوب او و در نقطهٔ مقابل جنبهٔ اشرافی‌اش است.» سن‌لو از جملهٔ آن دسته از جوانان اشرافی بود که در بلندایی که در آن بسر می‌بردند می‌شد چنین اصطلاح‌هایی را بارآورد: «چیزی که در او خیلی هم خوب است، جنبهٔ خوب او»، بذرهای ارزشمندی که بسیار زود شیوه‌ای از درک چیزها را پدید می‌آورند که در آن آدم خود را هیچ به حساب نمی‌آورد، و همهٔ آنچه به حساب می‌آید «مردم»اند؛ یعنی درست عکس غروری که عوام دارند. «گویا اصلاً تصور این که او در جوانی میدان‌دار جامعهٔ اشراف بوده و همه را زیر فرمان خودش داشته غیرممکن است. خود او در هر شرایطی کاری را می‌کرده که به نظر خودش خوشایندتر و راحت‌تر بوده، امّا اسنوب‌ها فوراً از او تقلید می‌کرده‌اند. اگر مثلاً در تئاتر تشنه‌اش می‌شد و دستور می‌داد که در لُژش برایش آبجو بیاورند، از هفتهٔ بعد سالن‌های کوچکی که در پشت هرکدام از لژها بود پر از نوشیدنی می‌شد. در یک تابستان خیلی بارانی که دایی کمی دچار رماتیسم شده بود، دستور داد برایش بالاپوش نازک امّا گرمی از پشم ویگونی بدوزند که معمولاً آن را فقط در پتوهای سفری به کار می‌برند و به خواست او همان راه‌راه آبی و نارنجی‌اش را هم حفظ کرده بودند. چیزی نگذشته مشتری‌های خیاطهای بزرگ از آنها بالاپوشهای آبی راه‌راه با پشم بلند خواستند. اگر در هر فصلی، در کوشکی که فقط یک روز آنجا بود، هوس می‌کرد مهمانی شامی را از حالت رسمی دربیاورد و برای این کار لباسی

همراه خودش نمی‌برد و با همان کتی که بعدازظهر به تن داشت به سر میز می‌رفت، پوشیدن کت در شامهای بیرون از شهر مد می‌شد. اگر برای خوردن کیکی به جای قاشق از چنگال یا وسیله‌ای من درآوردی استفاده می‌کرد که به زرگری سفارش داده بود، یا اصلاً با دست می‌خورد، دیگر جور دیگری نمی‌شد کیک خورد. یک‌بار هوس کرده بود بعضی کوارتت‌های بتهوون را دوباره بشنود (چون علیرغم افکار عجیب و غریبش به هیچ وجه آدم احمقی نیست و حتی خیلی بااستعداد است)، در نتیجه از چند هنرمند خواسته بود که هر هفته بیایند و برای او و چند تا از دوستانش بزنند. در آن سال اوج برازندگی این شد که مهمانی‌هایی با تعداد کمی مهمان بدهند و موسیقی مجلسی گوش کنند. فکر می‌کنم که در زندگی به او بد نگذشته. با قیافه‌ای که دارد، چه زنها که به خودش ندیده! البته نمی‌توانم دقیقاً بگویم با کدام زنها بوده، چون خیلی رازنگهدار است. امّا می‌دانم که به زن مرحومش کم خیانت نکرده. گواین که با همهٔ این حرفها رفتارش با او عالی بود، زنش هم او را می‌پرستید. دایی سالها برایش عزادار بود. در پاریس که باشد، هنوزهم تقریباً هر روز به سر قبرش می‌رود.»

در صبح فردای روزی که روبر، در انتظار آمدن دایی‌اش (که نیامد) این چیزها را دربارهٔ او برایم گفت، همچنان‌که در راه هتل تنها از برابر کازینو می‌گذشتم، حس کردم کسی در نزدیکی‌ام مرا نگاه می‌کند. سربرگرداندم و مردی کمابیش چهل‌ساله را دیدم که بسیار بلند و نسبتاً فربه بود، سبیل بسیار سیاه داشت، ترکه‌ای را به حالتی عصبی به شلوارش می‌کوبید و با چشمان گرد از کنجکاوی به من خیره شده بود. گهگاه نگاههای بسیار تندی به هرسو می‌انداخت، از آن گونه که فقط از کسانی می‌توان دید که با کسی رودررویند که نمی‌شناسند، امّا، به هر دلیلی، احساسی در آنان برمی‌انگیزد که در کس دیگری انگیخته نمی‌شود ــ مثلاً دیوانگان یا جاسوسان. واپسین نگاهی، هم بی‌پروا و هم احتیاط‌آمیز، تند و کاونده به من انداخت، از آن گونه که آدم در لحظهٔ پیش از گریختن می‌اندازد، آنگاه پیرامونش را نگاه کرد و ناگهان

حالتی آسوده و سربه هوا به خود گرفت، همهٔ وجودش یکباره دگرگون شد، رو به یک آگهی دیواری کرد و همچنان که آهنگی را زیر لب می‌خواند و گل سرخ پربرگ روی سینه اش را صاف می‌کرد محو خواندن آن شد. دفترچه ای از جیب خود بیرون آورد و به ظاهر نام نمایشی را که در آگهی آمده بود یادداشت کرد، دو سه بار ساعتش را بیرون کشید، کلاه حصیری سیاهش را تا روی چشمان پایین بُرد و دستش را هم در ادامهٔ لبهٔ آن سایبان کرد انگار که بخواهد ببیند کسی از دور می‌آید یا نه، حرکتی از سر ناخشنودی آن گونه کرد که به خیال خود، با آن نشان می‌دهیم به اندازهٔ کافی انتظار کشیده‌ایم، امّا در حالت انتظار واقعی هرگز چنان حرکتی نمی‌کنیم، سپس کلاهش را عقب انداخت و موهای سرش را که کوتاه بود امّا از دو سویش دستهٔ درازی از مو، چون بال کبوتر، دراز و چین چین می‌آویخت نمایان کرد، و نفسش را با صدای بسیار به شیوهٔ کسانی بیرون داد که چندان گرمشان نیست امّا می‌خواهند چنین وانمود کنند. پنداشتم که کارش دزدی در هتل است و شاید در روزهای گذشته من و مادربزرگم را دیده و برایمان نقشه ای کشیده است، و اکنون می‌بیند که فهمیده‌ام که مرا زیر نظر دارد؛ شاید برای ایز گم کردن می‌کوشید چنان رفتار کند که نشان‌دهندهٔ بی اعتنایی و بی‌خیالی باشد، امّا این کار را با چنان خشونت و اغراقی می‌کرد که به نظر می‌آمد هدفش هم برطرف کردن بدگمانی من، و هم گرفتن انتقام تحقیری باشد که ناخواسته بر او روا داشته بودم. آنچه می‌خواست به من بفهماند چندان این نبود که مرا ندیده است، بل این‌که کم‌اهمیت‌تر از آنم که نگاهش به من بیفتد. پشتش را ستیزه‌جویانه خم می‌کرد، لب می‌گزید، سبیلش را بالا می‌زد و نگاهش را با حالتی بی‌اعتنا، خشن، کمابیش توهین‌آمیز همراه می‌کرد. به گونه ای که از حالت غریبش او را گاهی دزد و گاهی دیوانه می‌پنداشتم. امّا لباس بسیار مرتبش از لباس همهٔ کسانی که در بلبک می‌دیدم و برای آب‌تنی آمده بودند خیلی باوقارتر و ساده‌تر بود، و مایهٔ دلداری منی که اغلب به خاطر کتم، در برابر سفیدی خیره کننده و معمولی لباسهای کنار دریاشان احساس خواری

می‌کردم. مادربزرگم به سویم می‌آمد، باهم قدمی زدیم، و یک ساعت بعد، در برابر هتلی که برای چند دقیقه وارد آن شده بود منتظرش بودم که دیدم مادام دو ویلپاریزیس همراه روبر دوسن‌لو و ناشناسی که در برابر کازینو به من خیره شده بود از آنجا بیرون آمد. نگاه مرد، مانند هنگامی که برای نخستین بار او را دیدم، به تندی آذرخش مرا درنوردید و سپس، انگار نه انگار که مرا دیده باشد، نرم شد و کمی پایین‌تر، به پیش رویش افتاد، مانند نگاهی خنثی که وانمود می‌کند هیچ چیز بیرون را نمی‌بیند و نمی‌تواند هیچ چیزِ درون را بخواند، نگاهی که فقط بیانگر این خشنودی است که مژه‌هایی را در پیرامون خود حس می‌کند، و با گِردی خوش‌خیالانه‌اش آنها را از هم می‌گشاید، نگاه پارسایانه و منزه برخی آدمهای ریاکار، نگاه خودستایانه‌ای که بعضی آدمهای احمق دارند. دیدم که لباسهایش را عوض کرده است. لباس تازه‌اش از آن‌یکی هم ساده‌تر و متین‌تر بود؛ و شکی نیست که برازندگی واقعی کم‌تر از برازندگی جعلی با سادگی فاصله دارد؛ اما چیز دیگری هم در کار بود؛ از اندکی نزدیک‌تر حس می‌کردی که اگر کمابیش هیچ رنگی در آن لباسها دیده نمی‌شد، بدان خاطر نبود که پوشنده‌شان به رنگ اهمیت نمی‌داد، بلکه به دلیلی از رنگ می‌پرهیخت. و وقاری که از ظاهرش بر می‌آمد به وقار پیروی از پرهیزی غذایی شبیه‌تر بود تا به نداشتِ شکمبارگی. راه‌راه سبز سیر پارچهٔ شلوارش چنان هماهنگی ظریفی با راه‌راه جورابهایش داشت که نشان می‌داد سلیقهٔ نیرومندی در بخشهای دیگر آن لباس سرکوب شده و آن یک استثنا از سرِ مدارا است، در حالی که لکهٔ سرخی روی کراواتش، چنان کوچک بود که به چشم نمی‌آمد، چون اجازه‌ای که آدم جرأت نکند به خودش بدهد.

مادام دوویلپاریزیس به من گفت:

«حالتان چطور است؟ برادرزاده‌ام بارون دو گرمانت را معرفی می‌کنم.» و ناشناس، بی آن‌که نگاهم کند، مِن‌ومِن‌کنان گفت: «مشعوفم»، و سپس، برای آن‌که به تعارفش حالتی اجباری بدهد «هه هه، هه»ای کرد و با سه انگشت تا کرده، تنها دو انگشت میانی و کوچکش را، که هیچ انگشتری به

آنها نبود، به سویم دراز کرد که من آنها را از روی دستکش چرمی‌اش فشردم؛ و سپس، بی آن‌که نگاهی به من بیندازد رو به مادام دوویلپاریزیس برگرداند. و او با خنده گفت:

«وای خدا، معلوم نیست حواسم کجاست. اسمت را گفتم بارون دوگرمانت. بارون دوشارلوس را به شما معرفی می‌کنم. گواین‌که اشتباه خیلی بزرگی هم نیست، چون گرمانت هم هستی.»

در این هنگام مادربزرگم از هتل بیرون آمد، باهم به‌راه افتادیم. دایی سن‌لو نه‌تنها کلمه‌ای به من نگفت، که نگاهی هم به من نینداخت، درحالی که غریبه‌ها را نگاه می‌کرد (و در آن گردش کوتاه دیدم که دو سه بار نگاه دهشتناک و تیزش را به حالتی کاونده به رهگذران بسیار ساده و عامی و بی‌اهمیت انداخت). بر پایهٔ رفتارش با خودم می‌شد گفت که آدمهایی را که می‌شناخت اصلاً نگاه نمی‌کرد ــ مانند مأمور پلیسی که در حال مأموریتِ مخفی باشد امّا دوستانش را از تعقیب و مراقبت حرفه‌ای‌اش مستثنی کند. همچنان‌که مادربزرگم، مادام دوویلپاریزیس و او در حال گپ زدن بودند، سن‌لو را عقب‌تر نگه داشتم و از او پرسیدم:

«ببینم، درست شنیدم؟ مادام دوویلپاریزیس به دایی شما گفتند که از خانوادهٔ گرمانت اند؟»

«بله، طبیعی است، ایشان پالامد دوگرمانت‌اند.»

«از همان گرمانت‌هایی که کوشکی در نزدیکی کومبره دارند و ادعا می‌کنند که از نوادگان ژنه‌ویو دوبرابانت‌اند؟»

«البته: دایی من، که به نشان‌شناسی بی‌اندازه اهمیت می‌دهد، در جواب چنین سؤالی به شما خواهد گفت که **فریاد** خاندان ما، یا به‌اصطلاح فریاد جنگی ما، که بعدها به‌پیش شد، اول کمبره‌زیس بود. صاحب فعلی کوشک گرمانت هم برادر همین دایی است.»[۱۷۷] این همه را با خنده گفت تا به نظر نرسد که به امتیاز خاندانش برای داشتن «فریاد»، که ویژهٔ دودمانهای شهریاری و سرسلسله‌های اشرافی بوده است، می‌نازد.

پس مادام دوویلپاریزیس خویشاوند بسیار نزدیک گرمانت‌ها بود، کسی که زمان بسیار درازی برای من فقط خانمی بود که، در کودکی‌ام، جعبهٔ شکلاتی با یک اردک به من داد، خانمی که در آن زمان‌ها او را همان اندازه از طرف گرمانت دور می‌دانستم که اگر در طرف مزگلیز جا داشت. خانمی، در نظر من، در جایگاهی حتی نه به برجستگی و مرتبهٔ عینک‌ساز کومبره که اکنون یکباره به اوج شگفت‌آوری می‌رسید، در صعودی موازی فرودهایی به همین‌سان نامنتظر که چیزهای دیگر زندگی‌مان دچارشان می‌شوند، اوج و فرودهایی که در بلوغ ما و نیز در بخش‌هایی از زندگی‌مان که هنوز اندکی از دورهٔ بلوغ در آنها باقی است، دگرگونی‌هایی به بسیاریِ دگردیسی‌های اوویدِ پدید می‌آورند.

«این کوشکی که می‌گویید، همانی نیست که مجسمهٔ نیم‌تنهٔ همهٔ خان‌های گرمانت در آن است؟»

سن‌لو با لحنی تمسخرآلود گفت: «چرا، خیلی تماشایی است. بین خودمان باشد، من که این چیزها به نظرم خیلی مسخره می‌آید. امّا در گرمانت چیزهایی پیدا می‌شود که یک‌خرده از اینها جالب‌تر است! یک تکچهرهٔ خیلی جذاب خاله‌ام که کاریر کشیده.[۱۷۸] تابلویی است به زیبایی یک کار ویسلر یا ولاسکز»، سن‌لو در این گونه علاقه نشان دادن‌های پرشور، که ویژهٔ آدمهای تازه‌کار است، مقیاس بزرگی هرکسی را همیشه آن‌گونه که باید رعایت نمی‌کرد، «تابلوهای خیلی جالبی از گوستاو مورو هم هست. عمهٔ من خواهرزادهٔ دوست شما، مادام دوویلپاریزیس است، او بزرگش کرده. با پسرعمه‌اش، دوک دوگرمانت فعلی، که او هم خویشاوند خانم ویلپاریزیس است، ازدواج کرده.»

«پس این دایی‌تان کیست؟»

«او عنوان بارون دوشارلوس را دارد. قاعدتاً، بعد از مردن دایی بزرگ ما، دایی پالامد باید عنوان پرنس د لوم را می‌گرفت که عنوان برادرش بود، قبل از این که دوک دوگرمانت بشود، چون در این خانواده به‌راحتی پیرهن عوض

کردن اسم عوض می‌کنند. امّا این دایی دربارهٔ همهٔ این چیزها طرز فکر خاص خودش را دارد. و چون معتقد است که از عنوانهای اشرافی ایتالیایی و اسپانیایی و غیره زیادی سوء استفاده می‌شود، در حالی که می‌توانست از چهار پنج عنوان پرنسی یکی را برای خودش انتخاب کند، به نشانهٔ اعتراض و برای این که سادگی خودش را نشان بدهد (که البته خیلی هم غرور همراهش است) همان عنوان بارون دوشارلوس را برای خودش نگه داشته. می‌گوید: «امروزه همه پرنس‌اند. در حالی که آدم باید عنوانی داشته باشد که از بقیه مشخصش کند؛ اگر یک روزی خواستم ناشناس سفر کنم یک عنوان پرنس به خودم می‌دهم». به عقیدهٔ او عنوانی قدیمی‌تر از بارون دوشارلوس وجود ندارد؛ در ردّ ادّعای بارون‌های مونمورانسی، که به غلط خودشان را اولین بارون‌های فرانسه می‌دانستند، در حالی که فقط بارون منطقهٔ ایل دوفرانس بودند که تیولشان آنجا بود، دایی حاضر است ساعتها توضیح بدهد و از این کار خیلی هم لذت می‌برد، چون با این که آدم خیلی ظریف و خیلی هوشمندی است فکر می‌کند که این موضوع خیلی زنده‌ای است». سن لو با گفتن این جمله لبخندی زد. «امّا چون من مثل او نیستم، خواهش می‌کنم از من نخواهید که دربارهٔ شجره‌نامه و این چیزها حرف بزنم. به نظر من هیچ چیز از این بحث ملال آورتر و منسوخ‌تر نیست. زندگی کوتاه‌تر از این حرفهاست.»

و تازه در نگاه تندی که اندکی پیشتر در نزدیکی کازینو مرا از راهی که می‌رفتم برگردانید همان نگاهی را بازشناختم که در تانسونویل، هنگامی که خانم سوان ژیلبرت را صدا می‌زد، به من خیره شده بود.

«ببینم، خانم سوان هم جزو معشوقه‌های بیشماری بود که می‌گفتید آقای دوشارلوس داشته‌اند؟»

«نه! نه! باید دانست که بارون دوست خیلی نزدیک سوان است و همیشه خیلی هوای او را داشته. امّا تاحال هیچکس نگفته که او معشوق همسرش بوده. در محافل اشرافی خیلی تعجب می‌کنند اگر بدانند شما چنین نظری دارید».

جرأت نکردم بگویم که در کومبره خیلی بیشتر تعجب می‌کردند اگر چنین نظری نداشتم.

مادربزرگم خیلی از آقای دوشارلوس خوشش آمد. بیگمان او آدمی بود که به همهٔ چیزهای مربوط به اصل و نسب و موقعیت اشرافی بینهایت اهمیت می‌داد. و مادربزرگ من این را فهمیده بود، بی‌آن‌که در رفتارش آن جدیّتی باشد که معمولاً با غبطه‌ای نهانی و با این خشم آمیخته است که چرا دیگری از امتیازهایی بهره می‌برد که آدم ندارد و دلش می‌خواهد داشته باشد. از آنجا که مادربزرگ من، برعکس، از آنی که بود بسیار خشنود بود و هیچ آرزوی آن نداشت که در محیط برجسته‌تری زندگی کند، و در بررسی عیب‌های آقای دوشارلوس تنها از عقل خود پیروی می‌کرد، از خویشاوند سن‌لو با نیکخواهی بیطرفانه، خنده‌آمیز و حتی دوستانه‌ای حرف می‌زد که در قبال لذتی که از بررسی یک موضوع می‌بریم به آن نشان می‌دهیم، به‌ویژه که در این مورد، موضوع آدمی بود که ادعاهای اگرنه حقانی، دستکم بامزه‌اش، او را در نظر مادربزرگم بسیار جالب و متفاوت با کسانی می‌نمایانید که معمولاً امکان دیدنشان را داشت. امّا بیش از هرچیز، آنچه موجب شد مادربزرگم به آن آسانی پیشداوری اشرافی آقای دوشارلوس را بر او ببخشد، هوش و حساسیتی بود که به نظر می‌رسید بسیار داشته باشد، در حالی که بسیاری از اشرافیانی که سن‌لو مسخره‌شان می‌کرد از آنها بویی نبرده بودند. با این‌همه، آقای دوشارلوس این پیشداوری را مانند سن‌لو فدای خصلت‌های بهتری نکرده بود. بلکه می‌شد گفت که با آنها سازگارش کرده است. از آنجا که به عنوان نوادهٔ دوک‌های نِمور و پرنس‌های لامبّل بایگانی‌ها، مبل و اثاثه، پرده‌ها، و تکچهره‌هایی داشت که رافائل، ولاسکز، بوشه، برای نیاکانش کشیده بودند، و می‌توانست بحق بگوید که با همان مرور یادگارهای خانوادگی از یک موزه و یک کتابخانهٔ بی‌همانند «دیدن می‌کند»، برعکسِ سن‌لو میراث اشرافیت را در مرتبه‌ای قرار می‌داد که سن‌لو از آن پایینش کشیده بود. شاید هم، از آنجا که کم‌تر از دوست من در بند ایدئولوژی بود، کم‌تر به کلمات کار داشت و در

بررسی آدمها واقع‌گراتر بود، نمی‌خواست عنصری حیثیتی را که در چشم آنان اهمیت اساسی داشت نادیده بگیرد، عنصری که شاید تخیلش را از لذت‌هایی خنثی برخوردار می‌کرد، امّا اغلب برای فعالیت‌های عملی‌اش کمکی بسیار کارساز بود. میان این گونه آدمها و آنهایی که از آرمانی درونی پیروی می‌کنند که وا می‌داردشان از آن امتیازها چشم بپوشند و فقط به تحقق آرمان خود بیندیشند بحث همچنان باقی است، آدمهایی که از این دیدگاه به نقاشان، به نویسندگانی می‌مانند که از آنچه در آن چیره‌دستند چشم می‌پوشند، و به جوامع هنرمندی که امروزی می‌شوند، به مردمان جنجگویی که برای خلع‌سلاح همگانی پیشقدم می‌شوند، به دولت‌های خودکامه‌ای که دموکراتیک می‌شوند و قانون‌های سخت را لغو می‌کنند، و اغلب هم واقعیت قدر این تلاشهای بزرگوارانه‌شان را نمی‌داند؛ چه برخی از آنان استعدادشان و برخی دیگر سلطهٔ قدیمی‌شان را از دست می‌دهند، صلحدوستی گاهی به جنگ و مدارا به تبهکاری دامن می‌زند. گرچه بر پایهٔ نتیجه‌ای که نمایان بود، کوششهای صمیمانه و استقلال خواهانهٔ سن‌لو را نمی‌شد بسیار بزرگوارانه ندانست، مایهٔ خوشحالی بود که آقای دوشارلوس اهل چنان کوششهایی نبوده باشد، چون بخش بزرگی از اثاثهٔ چوبی ارزشمند کاخ گرمانت را به خانهٔ خود برده و آنها را مانند سن‌لو با اثاثهٔ «سبک مدرن»، کارهای لوبور و گیومن[۱۷۹] عوض نکرده بود. با این‌همه، حقیقت این است که آرمان آقای دوشارلوس بسیار ساختگی، و (اگر بشود این صفت را دربارهٔ واژهٔ آرمان به‌کار برد) به همان اندازه که هنری بود محفلی و اشرافی هم بود. در چند زنی با زیبایی سرشار و فرهنگ کمیاب، که نیاکانشان دو قرن پیشتر در همهٔ افتخار و برازندگی رژیم پیش از انقلاب سهیم بودند، تشخصی می‌دید که موجب می‌شد فقط از بودن با آنان شادمان شود، بیگمان شیفتگی‌اش به آنان صمیمانه بود، امّا خاطرات تاریخی و هنری بسیاری که با نام آنان به ذهن می‌آمد نیز در این شیفتگی نقش بسیاری داشت، به همان گونه که خاطرات دوران باستان یکی از پشتوانه‌های لذتی است که ادیب از خواندن شعری از

هوراس می‌برد، که شاید از شعرهای امروزی که همین ادیب علاقه‌ای به آنها ندارد سست‌تر باشد. یک زن زیبای بورژوا در کنار یکی از آن زنان، برای او مانند یک تابلو معاصر، با چشم انداز یک جاده یا یک جشن عروسی، در برابر یکی از آن تابلوهای قدیمی بود که تاریخچه‌شان را، از زمان پاپ یا شاهی که آنها را سفارش داده است، تا زمان یکایک شخصیت‌هایی می‌شناسیم که ربطشان با آنان (از طریق اهدا، یا خرید، یا تصاحب، یا ارث) برخی رویدادهای تاریخی یا دستکم وصلتی با اهمیت تاریخی، و در نتیجه دانسته‌هایی را که خود کسب کرده‌ایم، به یادمان می‌آورد. و آنها را از فایده‌ای تازه برخوردار می‌کند، بر حس غنای گنجینهٔ حافظه و دانش ما می‌افزاید. آقای دوشارلوس خوشحال بود که پیشداوری مشابهی، نمی‌گذاشت آن زنان نامدار با زنانی همنشینی کنند که اصالت کم‌تری داشتند، و در نتیجه او می‌توانست آنان را دست‌ناخورده، با نجیب‌زادگی یکپارچه، آن گونه بستاید که نماهای ساختمانهایی از سده هجدهم با ستونهای مرمر گلگونِ پخت را که دوران تازه در آنها دستی نبرده است.

آقای دوشارلوس نجابت راستین ذهنی و عاطفی این زنان را می‌ستود، و بدین گونه با جنبهٔ ابهام‌آمیزی از این واژه بازی می‌کرد که خود او را هم به اشتباه می‌انداخت و گذشته از دروغی که در خود نهفته داشت (دروغ این برداشت دوپهلو، این آمیزهٔ گنگ اشرافیت، سخاوت و هنر)، فریبندگی‌اش هم (که می‌توانست برای کسانی چون مادربزرگ من خطرناک باشد) در آن بود، چه مادربزرگ من پیشداوری سخیف‌تر امّا بی‌آزارتر نجیب‌زاده‌ای را که جز به نام و نشان خودش به هیچ چیز دیگری علاقه نشان نمی‌دهد یکسره مسخره می‌یافت، امّا در برابر هرچیزی که ظاهر برتری معنوی به خود می‌گرفت سپر می‌انداخت، تا جایی که شاهزادگان را بیشتر از همهٔ آدمیان درخور غبطه می‌دانست چون توانسته بودند کسانی چون لابرویر، چون فنلون را پیشکار خود داشته باشند.

در برابر گراندهتل، سه عضو خانوادهٔ گرمانت از ما جدا شدند؛ ناهار را

مهمان پرنس دولوکزامبورگ بودند. در لحظه‌ای که مادربزرگم با مادام دوویلپاریزیس و سن‌لو با مادربزرگم خداحافظی می‌کردند، آقای دوشارلوس که تا آن هنگام کلمه‌ای به من نگفته بود چند گامی پس آمد و خود را به من رساند و گفت:

«امشب بعد از شام، برای چای به آپارتمان عمه ویلپاریزیس می‌روم. امیدوارم شما هم لطف کنید و با مادربزرگتان تشریف بیاورید،» و خود را به مارکیز رساند.

گرچه یکشنبه بود، در برابر هتل بیشتر از آغاز تابستان کالسکه دیده نمی‌شد. از جمله، همسر وکیل این را اسراف می‌دانست که هربار، به این دلیل که به مهمانی کامبرمر دعوت نداشتند کالسکه‌ای کرایه کنند، و بهتر می‌دانست در اتاق خود بماند.

از شوهرش می‌پرسیدند: «مادام بلانده کسالت دارند؟ امروز ندیدمشان؟»

«یک کمی سردرد دارد. می‌دانید، در این هوای گرم و خفه، طاقتش خیلی کم است. امّا فکر کنم امشب ببینیدش. به‌اش گفتم بیرون بیاید، برایش خوب است.»

پنداشته بودم که آقای دوشارلوس، با دعوت کردنمان به خانهٔ عمه‌اش (که شک نداشتم او را از آمدنمان باخبر کرده است) می‌خواهد بی‌ادبی‌ای را که درگردش صبح با من کرده بود جبران کند. امّا وقتی به تالار او پا گذاشتیم، آقای دوشارلوس با صدای تیزی ماجرای بسیار بدخواهانه‌ای را دربارهٔ یکی از خویشاوندانش تعریف می‌کرد و گرچه دور او گشتم نگاهی هم به من نینداخت؛ بر آن شدم که به صدای بلند به او سلام کنم تا متوجه من بشود، امّا دیدم که متوجه هست چون پیش از آن‌که چیزی گفته باشم، در لحظه‌ای که سر خم می‌کردم دو انگشتش را به طرفم دراز کرد تا بفشارم، بی آن که سر برگرداند یا گفتهٔ خود را قطع کند. بیگمان مرا، بی آن‌که به روی خود بیاورد، دیده بود، و آنگاه بود که دیدم چشمانش، که هرگز روی مخاطبش نمی‌ایستاد، پیوسته به هرسو می‌چرخد، مانند چشمان برخی جانوران

هراسیده، یا فروشندگان دوره گردی که در حال بازارگرمی و نمایش کالای غیرمجازشان، بدون سربرگرداندن چند نقطه ای را که می‌شود پلیس از آنجا سر برسد می پایند. در این حال، اندکی در شگفت بودم از این که می‌دیدم مادام دوویلپاریزیس، گرچه از دیدنمان خوشحال است انتظار آمدنمان را نداشته است، و شگفتی‌ام هنگامی بیشتر شد که شنیدم آقای دوشارلوس به مادربزرگم می‌گوید: «خیلی خوب شد که تصمیم گرفتید به دیدن ما بیایید، بسیار لطف کردید، مگرنه، عمه‌جان؟» بدون‌شک تعجب او را هنگام آمدن ما دیده بود و به عنوان آدمی که عادت دارد همیشه ابتکارعمل را به دست بگیرد و دیگران را به دنبال خود بکشاند فکر می‌کرد که برای تبدیل آن تعجب به خوشحالی کافی است که نشان دهد خودش خوشحال است و آمدن ما باید خوشحالی برانگیزد. و حسابش درست بود، چون مادام دوویلپاریزیس که به او بسیار اهمیت می‌داد و می‌دانست چه اندازه دیرآشنا و مشکل‌پسند است، پنداری یکباره در مادربزرگم حُسن های تازه ای یافت و دیگر دست از ستایش او برنداشت. امّا من نمی‌توانستم بفهمم که آقای دوشارلوس، در عرض چند ساعت، دعوت صبح همان روز را که با همهٔ کوتاهی به ظاهر ارادی و با قصد قبلی بود از یاد برده باشد و تصمیمی را که از خودش بود تصمیم مادربزرگ من قلمداد کند. با وسواسِ دقتی که همچنان داشتم تا به سنی رسیدم که فهمیدم با پرسیدن از یک آدم نمی‌توان به حقیقت نیتی که داشته است پی برد و خطر سوءتفاهمی که شاید کسی به آن پی نبرد کمتر از خطر پافشاری ساده‌لوحانه است به او گفتم: «امّا، آقا، خوب یادتان می‌آید که شما از من خواستید امشب خدمت برسیم.» از آقای دوشارلوس هیچ حرکتی، هیچ صدایی، که نشان دهد گفتهٔ مرا شنیده است سرنزد. در نتیجه من دوباره گفته‌ام را تکرار کردم، مانند دیپلماتها یا جوانانی که در پی کدورتی، تلاشی خستگی‌ناپذیر امّا عبث می‌کنند تا از طرف خود توضیح بخواهند امّا او سرسختانه خودداری می‌کند. بازهم آقای دوشارلوس پاسخی نداد. به نظرم آمد که روی لبانش اثری از لبخند ویژهٔ کسانی دیدم که منش و تربیت آدمها را از بسیار بالا نگاه

می‌کنند.

از آنجا که او از دادن هرگونه توضیحی خودداری می‌کرد، کوشیدم خودم برای رفتار او دلیلی بیابم، و در نهایت در انتخاب میان چند دلیل دودل ماندم که هیچکدام درست نبود. شاید دعوتش را از یاد برده بود، یا شاید من آنچه را که صبح گفته بود بد فهمیده بودم... به احتمال بیشتر، از سر خودستایی نمی‌خواست نشان دهد که کوشیده است کسانی را که تحقیرشان می‌کند به سوی خود جلب کند و بهتر می‌دانست مسؤولیت آمدنشان را به گردن خودشان بیندازد. امّا، اگر ما را تحقیر می‌کرد، چرا از ما خواسته بود که به دیدنش برویم، یا بهتر است بگویم از مادربزرگم، چون در آن شب همواره روی سخنش با مادربزرگم بود و یک بار هم با من حرف نزد. در حالی که با هیجان بسیار با مادربزرگم، و نیز مادام دوویلپاریزیس، گفتگو می‌کرد، و به تعبیری در پس آن دو پنهان بود انگار که در ته لُژی در تئاتر جا گرفته باشد، تنها گاه به گاهی نگاه کاوندهٔ چشمان نافذش را به چهرهٔ من می‌دوخت، با چنان جدیّت و چنان حالت دغدغه‌آمیزی که انگار چهره‌ام دستنوشته‌ای است که به دشواری می‌شود آن را خواند.

بیگمان، بدون آن چشمان، صورت آقای دوشارلوس به صورت بسیاری مردان خوش‌قیافهٔ دیگر می‌مانست. و بعدها، هنگامی که سن‌لو در بحث دربارهٔ دیگر اعضای خانوادهٔ گرمانت به من گفت: «بله، هیچکدامشان مثل دایی پالامد این نژادگی، این حالت کسی را که از همهٔ وجودش اشرافیت می‌بارد، ندارند»، و تأیید کرد که نژادگی و تشخّص اشرافی هیچ چیز اسرارآمیز و تازه‌ای ندارد، بلکه از برخی عناصری ساخته شده است که خودم بدون چندان زحمتی و بی آن که دستخوش حس خاصّی بشوم بازشناخته بودم، حس کردم که یکی از توهم‌هایی که داشتم از میان رفت. امّا هرچقدر هم که آقای دوشارلوس می‌کوشید حالت چهره‌اش را (که لایهٔ نازکی از پودر آن را به صورتی تئاتری مانند می‌کرد) به گونهٔ نفوذناپذیری از نظر پنهان بدارد، چشمانش مانند درز دیوار دژ بود، تنها منفذی که نتوانسته بود آن را ببندد و به

فراخور نقطه‌ای که نسبت به او در آن قرار داشتی، ناگهان خود را در تیررس افزاری درونی حس می‌کردی که هیچ مطمئن نبود، حتی برای کسی که آن را در درون خود داشت بی‌آن‌که بر آن اختیار کامل داشته باشد، افزاری در وضعیت متزلزل و هرلحظه آمادهٔ انفجار؛ و حالت نگران و پیوسته بیتاب چشمانش، که حلقه‌های بزرگی را گرد آنها پدید می‌آورد و چهره‌اش را، با همهٔ خوش‌ترکیبی و هماهنگی، خسته می‌نمایانید، فکر استتار، فکر شخصیتی را به ذهن می‌آورد که جانش در خطر باشد و خود را به چهره‌ای ناشناس درآورده باشد، یا فقط آدمی را که خطرناک امّا تراژیک باشد.[180] دلم می‌خواست بدانم آن چه رازی بود که آدمهای دیگر نداشتند و نگاه آقای دوشارلوس را در همان صبحی که در برابر کازینو دیدمش به نظرم معمایی می‌کرد. امّا بر پایهٔ آنچه اکنون از نام و نشانش می‌دانستم، دیگر نمی‌توانستم آن را نگاه یک دزد، و بر پایهٔ گفته‌هایی که از او می‌شنیدم، نگاه یک دیوانه بدانم. سردی و بی‌اعتنایی‌اش به من، در حالی که با مادربزرگم به گرمی بسیار رفتار می‌کرد، شاید انگیزهٔ بدآمدِ شخصی نداشت، چون به گونه‌ای کلّی، هرچقدر با زنان خوشرفتار بود و معمولاً از عیب‌هایشان با مدارای بسیار سخن می‌گفت، به مردان، و به‌ویژه مردان جوان، چنان نفرت تندی نشان می‌داد که یادآور رفتار برخی مردان ضد زن با زنان بود. دربارهٔ دو سه «ژیگولو»یی که از خانواده، یا از دوستان نزدیک سن‌لو بودند و او از اتفاق نامشان را به میان آورد، آقای دوشارلوس با لحن کمابیش خشنی که با سردی همیشگی‌اش نمی‌خواند گفت: «آدمهای پَست رذلی‌اند». فهمیدم که آنچه بیش از همه بر جوانان امروزی خرده می‌گیرد این است که رفتار بیش از اندازه زنانه دارند. با لحنی تحقیرآمیز می‌گفت: «هیچ فرقی با زنها ندارند.» امّا، در برابر زندگی‌ای که معتقد بود یک مرد واقعی باید داشته باشد، و هرگز هم آن را به اندازهٔ کافی فعالانه و مردانه نمی‌یافت، چه کسی بود که زندگی‌اش زنانه‌وار نباشد؟ (خودش در سفرهایی که پیاده می‌کرد، پس از چندین ساعت راه رفتن خود را با تن گداخته به رودهای یخ‌زده می‌انداخت). نمی‌پذیرفت که مرد حتی یک

انگشتر به دست داشته باشد. امّا این علاقه به مردانگی مانع از آن نمی‌شد که حساسیت‌هایی بسیار ظریف از خود نشان دهد. در پاسخ مادام دوویلپاریزیس که از او خواست کاخی را که مادام دوسوینیه در آن بسر برده بود برای مادربزرگم توصیف کند، و این را هم گفت که به نظر او غم دوری از زن ملال‌آوری چون مادام دوگرینیان تا اندازه‌ای داستان‌بافی است، آقای دوشارلوس گفت:

«برعکس، به نظر من چیزی از این واقعی‌تر نیست. وانگهی، دوره‌ای بوده که این نوع احساسها خیلی خوب درک می‌شده. رفتار آن آدم اهل مونوموتاپا در قصهٔ لافونتن، که به دو خودش را به دوستش می‌رساند و می‌گوید که خواب او را دیده که کمی غمگین بوده، یا کبوتری که بزرگترین بلا را دوری کبوتر دیگر می‌داند، شاید به نظر شما همان‌قدر اغراق‌آمیز برسد که رفتار مادام دوسوینیه که بیصبرانه انتظار لحظه‌ای را می‌کشد که با دخترش تنها باشد. ببینید آنچه موقع جدایی به او می‌گوید چقدر زیباست: 'این جدایی چنان دردی به جان من می‌نشاند که آن را چون دردی بدنی حس می‌کنم. هنگام دوری، ساعتها را گشاده‌دستانه می‌گذرانیم، زمان را آن‌گونه که دلخواهمان است پشت‌سر می‌نهیم.'»

مادربزرگم لذت می‌برد از این که دربارهٔ آن نامه‌ها درست به شیوهٔ خود او سخن گفته می‌شد. شگفت‌زده بود از این که مردی بتواند آنها را به این خوبی بفهمد. در آقای دوشارلوس ظرافت، حساسیتی زنانه می‌دید. هنگامی که تنها شدیم و دربارهٔ او حرف زدیم، به هم گفتیم که شاید از زنی، مثلاً مادرش، یا بعدها، اگر فرزندانی داشت، از دخترش، تأثیر بسیار گرفته بود. و من پیش خود گفتم: «یا معشوقه‌ای»، چون به تأثیری می‌اندیشیدم که به نظر می‌آمد معشوقهٔ سن‌لو بر او داشته باشد، و نشانم می‌داد که زنان مردانی را که با آنان بسر می‌برند تا چه حد ظریف می‌کنند.

مادام دوویلپاریزیس گفت: «امّا احتمالاً وقتی که به دخترش می‌رسیده هیچ حرفی برای گفتن نداشته.»

آقای دوشارلوس گفت: «چرا، حتماً داشته، حتی اگر آنهایی بوده باشد که به قول خودش 'آن‌قدر بی‌اهمیت‌اند که فقط من و شما متوجهشان می‌شویم'. در هر حال، در کنار او بوده، و می‌دانیم که لابرویر می‌گوید همین برای آدم کافیست. 'در کنار آنان که دوست می‌داریم، با آنان سخن گفتن، یا هیچ نگفتن، یکی است'». و با لحنی اندوهناک: «راست می‌گوید، خوشبختی فقط در این است؛ امّا افسوس که زندگی آن‌قدر بد ساخته شده که خیلی به‌ندرت طعم این خوشبختی را می‌چشیم؛ خلاصه این‌که مادام دوسوینیه کم‌تر از خیلی‌های دیگر سختی کشیده. بخش بزرگی از زندگی‌اش را در کنار آنچه دوست داشته گذرانده.»

«فراموش نکن که عشقی در کار نبوده؛ دخترش بوده.»

آقای دوشارلوس با لحنی کارآشنا، قاطع و کمابیش آمرانه گفت: «در زندگی چیزی که دوست داریم مهم نیست، خود دوست داشتن مهم است. حتّی که مادام دوسوینیه به دخترش داشته می‌تواند، بحق، خیلی بیشتر از نوع عشقی قلمداد بشود که راسین در آندروماک یا فدر توصیف کرده، تا روابط پیش‌پاافتاده‌ای که آقای سوینیه در جوانی با معشوقه‌هایش داشته. همین‌طور است عشقی که یک عارف به خدای خودش دارد. مرزهای بیش از اندازه تنگی که ما عشق را در آن محصور می‌کنیم فقط ناشی از جهل عظیم ما نسبت به زندگی است.»

سن‌لو، با لحنی آمیخته به اندکی تحقیر از آقای دوشارلوس پرسید: «از آندروماک و فدر خیلی خوشت می‌آید؟»

و او پاسخ داد: «در یک تراژدی راسین بیشتر از همهٔ درام‌های آقای ویکتور هوگو حقیقت هست.»

سن‌لو در گوش من گفت: «واقعاً که دنیای وحشت‌انگیزی است. خیلی عجیب است که کسی راسین را به ویکتور ترجیح بدهد». به‌راستی شنیدن گفته‌های آقای دوشارلوس مایهٔ غصه‌اش شده بود، امّا گفتن «واقعاً که» و به‌ویژه «خیلی عجیب» تسکینش می‌داد.

نه‌تنها گفته‌های آقای دوشارلوس دربارهٔ غم دوری از آن‌که دوست می‌داریم (که مادربزرگم را واداشت بگوید که برادرزادهٔ مادام دوویلپاریزیس برخی آثار ادبی را بسیار بهتر از خود او می‌فهمد، و چیزی در او هست که او را از بیشتر اشراف باشگاهی برتر می‌کند) از احساسات ظریفی خبر می‌داد که مردان به‌ندرت از خود نشان می‌دهند، بلکه صدایش هم، مانند صدای برخی خوانندگان کنترآلتو که «گام» آن خوب پرورش نیافته است و آوازشان به دوخوانیِ متناوب یک زن و یک مرد می‌ماند، در لحظه‌ای که این اندیشه‌های رقیق را بیان می‌کرد، روی نت‌های زیر تکیه می‌گذاشت، نرمی غافلگیرکننده‌ای می‌یافت، و به نظر می‌آمد دستهٔ همسرایی از نامزدها، یا خواهرانی را دربر داشته باشد که آواز مهربانی می‌خواندند. امّا دستهٔ دوشیزگانی که آقای دوشارلوس، با آن‌همه نفرتی که از زنانگی داشت، بس ناخشنود می‌شد اگر بدین گونه دیده می‌شد که در صدای خود نهفته دارد، فقط به خواندن، به اجرای قطعه‌های عاطفی بسنده نمی‌کرد. اغلب، از ورای گفته‌های او صدای خندهٔ جیغ‌آلود و سرزنده‌شان را همان گونه می‌شنیدی که خندهٔ دخترمدرسه‌ای‌ها یا شوخ‌چشمانی که کسی را به لودگی و نیش زبان دست بیندازند.

تعریف کرد که ساختمانی که زمانی به خانوادهٔ او تعلق داشت، و ماری آنتوانت در آن خوابیده و پارکش را لونوتر[۱۸۱] طراحی کرده بود، اکنون به دست خانوادهٔ سرمایه‌دار سیار توانگر اسرائیل افتاده است که آن را خریده‌اند. «اسرائیل؛ هرچه هست اسمی است که این خانواده دارد، که به نظر من، بیشتر یک اسم عام و قومی است تا اسم خاص. نمی‌دانیم، شاید این نوع آدمها، اسم خاصی ندارند و با اسم جامعه‌ای که به آن وابسته‌اند مشخص می‌شوند. امّا مهم نیست! فکر کنید که خانه‌ای مال گرمانت‌ها بوده باشد و به دست خانوادهٔ اسرائیل بیفتد! به آن اتاق کاخ بلوآ می‌ماند که نگهبانی که مرا به تماشایش برده بود گفت: «این اتاقی است که ماری استوارت[۱۸۲] تویش دعا می‌خوانده، من الآن جاروهایم را تویش می‌گذارم». طبعاً من دیگر هیچ

کاری به کار این ساختمان، که حیثیت خودش را از دست داده، ندارم، همان‌طور که دیگر نمی‌خواهم دخترعمویم کلارا دوشیمه را هم که شوهرش را ترک کرده، ببینم. امّا عکسِ زمانی را که آن ساختمان هنوز دست‌نخورده بود نگه داشته‌ام، همین‌طور عکس پرنسس را در زمانی که نگاه چشمهای بزرگش فقط برای پسرعمهٔ من بود. عکاسی موقعی که فقط بازنگاری واقعیت نیست و چیزهایی را نشان می‌دهد که دیگر وجود ندارند، تا اندازه‌ای به شرافتی که فاقد آن است دست پیدا می‌کند.» و به مادربزرگم: «چون به این نوع معماری علاقه دارید، می‌توانم یکی از این عکسها را تقدیمتان کنم.»

در این لحظه چشمش به دستمالی افتاد که از جیبش بیرون زده بود و گلدوزی رنگی حاشیه‌اش دیده می‌شد، آن را به شتاب و با چهره‌ای هراسیده در جیب خود فرو کرد، چهرهٔ زنی باحیا امّا نه به هیچ رو عفیف، که از سر ملاحظه نمایش تن خود را قبیح بداند و آن را بپوشاند.

آنگاه گفت: «فکرش را بکنید که دست به کار خراب کردن پارک لونوتر شده‌اند، کاری که همان‌قدر جنایتکارانه است که پاره کردن یک تابلوی پوسن. خانوادهٔ اسرائیل را به خاطر این کارشان باید به زندان انداخت.» و پس از لحظه‌ای سکوت با لبخندی گفت: «گواین که بدون شک خیلی چیزهای دیگر هم هست که باید به خاطر آنها زندانی‌شان کرد! در هر حال، خودتان خوب مجسم می‌کنید که یک باغ انگلیسی[۱۸۳] در ترکیب با معماری این ساختمان‌ها چه چیزی از آب در می‌آید.»

مادام دو ویلپاریزیس گفت: «امّا ساختمانش به همان سبک پتی تریانون است که ماری آنتوانت دستور داده بود برایش یک باغ انگلیسی بسازند.»

آقای دوشارلوس در پاسخ گفت: «در هر حال هیچ تناسبی با نمای گابریل ندارد. درست است که امروزه، خراب کردن آمو[۱۸۴] جنایتی است، امّا گرایشهای امروزی هرچه باشد، من شک دارم که یک هوس خانم اسرائیل همان ارزش و وجهه‌ای را داشته باشد که خاطرهٔ ملکه دارد.»

در این حال، علیرغم پافشاری سن‌لو، که در برابر آقای دوشارلوس به

غصه‌ای اشاره کرد که من اغلب هنگام رفتن به بستر دچارش می‌شدم، و مایهٔ شرمساری من شد (و البته نمی‌بایست در نظر آقای دوشارلوس چندان مردانه جلوه کند)، مادربزرگم به من اشاره کرد که بروم و بخوابم. چند دقیقهٔ دیگر ماندم، و رفتم. پس از اندکی، شنیدم کسی در اتاقم را می‌زند و پرسیدم کیست، و بسیار شگفت‌زده شنیدم که آقای شارلوس با لحن خشکی گفت:

«منم، شارلوس، اجازه هست آقا؟» و پس از آن‌که در را بست با همان لحن گفت: «خواهرزاده‌ام می‌گفت که شما قبل از خواب کمی ناراحت می‌شوید، و از طرف دیگر کتابهای برگوت را خیلی دوست دارید. یکی از کتابهایش را با خودم آورده‌ام که فکر نمی‌کنم بشناسید، به شما می‌دهمش تا دقایقی که خودتان را خوش حس نمی‌کنید راحت‌تر بگذرد.»

هیجان‌زده از آقای دوشارلوس سپاسگزاری کردم و به او گفتم که ترسیدم آنچه سن‌لو دربارهٔ ناراحتی‌ام از فرارسیدن شب گفته بود مرا در چشم او احمق‌تر از آنی که بودم بنمایاند.

با لحن نرم‌تری گفت: «نه. شاید شما هیچ امتیاز خاصی نداشته باشید، نمی‌دانم، آدمهایی که دارند تعدادشان بی‌اندازه کم است! امّا برای چند مدتی دستکم از جوانی برخوردارید که خودش کم جاذبه‌ای نیست. از این گذشته، آقا، بزرگ‌ترین حماقت این است که آدم چیزهایی را که خودش حس نمی‌کند مسخره یا نابجا بداند. من از شب لذت می‌برم و شما می‌گویید که از شب می‌ترسید؛ من بوی گل سرخ را دوست دارم در حالی که یکی از دوستانم را دچار تب می‌کند. به نظر شما این دلیل کافی است که من او را از خودم کم‌تر بدانم؟ سعی من این است که همه چیز را بفهمم و هیچ چیز را طرد نکنم. خلاصه این‌که خیلی ناراحت نباشید، نمی‌خواهم بگویم که غصه‌ای که دچارش می‌شوید آزاردهنده نیست، می‌دانم که می‌شود خیلی برای چیزهایی که دیگران نمی‌فهمند رنج کشید. امّا دستکم، به مادربزرگتان دل بسته‌اید و خیلی او را می‌بینید. وانگهی، محبتی است که مجاز است، منظورم این است که دوطرفه است. خیلی محبت‌ها هستند که این را

درباره‌شان نمی‌شود گفت!»

پیاپی عرض و طول اتاق را می‌پیمود، به چیزی نگاه می‌کرد، چیز دیگری را بلند می‌کرد. به نظرم می‌آمد که می‌خواهد چیزی بگوید و نمی‌داند به چه زبانی بیانش کند.

گفت: «از برگوت یک کتاب دیگر هم دارم، برایتان می‌آورمش» و زنگ زد. پادویی آمد. آقای دوشارلوس با نخوت به او گفت: «سر پیشخدمت را صدا کنید، اینجا فقط او می‌تواند در انجام سفارشها هوش به خرج بدهد.» پادو پرسید: «آقای اِمِه را می‌فرمایید، قربان؟» ــ «اسمش را نمی‌دانم، چرا، شنیدم که امه صدایش می‌زنند، زود باشید، عجله دارم.» پادو که می‌خواست نشان دهد از همه چیز خبر دارد گفت: «فوراً خدمت می‌رسد، قربان. پایین دیدمش.» پس از چندی برگشت: «قربان، آقای امه خوابیده، امّا من می‌توانم سفارشتان را انجام بدهم.» ــ «نه، بروید بیدارش کنید.» ــ «نمی‌شود، قربان، اینجا نمی‌خوابد» ــ «پس، راحتمان بگذارید». پس از رفتن پادو به آقای دوشارلوس گفتم: «امّا، آقا، بیش از اندازه به خودتان زحمت می‌دهید. یک کتاب از برگوت برایم کافی است.» ــ «بله، من هم همین‌طور فکر می‌کنم.» همچنان قدم می‌زد. چند دقیقه‌ای گذشت، سپس، در پی چند لحظه دودلی و چند بار کوشش، چرخی به دور خود زد و با صدایی که دوباره تحقیرآمیز شده بود گفت: «آقا، شب بخیر» و رفت. بعد از آن همه عواطف والایی که سخنشان را از زبان او شنیده بودم، در صبح فردای آن شب، که روزی بود که او می‌رفت، کنار دریا، وقتی آقای دوشارلوس خودش را به من رسانید تا بگوید که مادربزرگم منتظر است تا از آب بیرون بیایم، بسیار شگفت‌زده شدم از این‌که با خنده و لحن خودمانی جلفی، در حالی که نیشگونی از گردنم می‌گرفت گفت:

«آدم مادربزرگ پیرش را این‌طور قال می‌گذارد، هان؟ ای ناکس!»

«اختیار دارید، آقا، خیلی دوستش دارم!...»

یک گامی از من فاصله گرفت و به لحنی بسیار سرد گفت: «آقا، شما

هنوز جوانید، از این فرصت استفاده کنید و دو چیز را یاد بگیرید: اولاً، از بیان احساسهایی که آن‌قدر طبیعی‌اند که معنی‌شان در خودشان مستتر است خودداری کنید؛ در ثانی، تا معنی چیزی را که به شما گفته می‌شود خوب نفهمیده‌اید، برای جواب دادن به آن سینه چاک نکنید. اگر همچو احتیاطی به خرج داده بودید، یک لحظه پیش این احساس را به دست نمی‌دادید که دارید مثل یک آدم ناشنوا چیزهای مهملی سرهم می‌کنید، و به حالت مسخره‌ای که این لنگرهای لبهٔ لباس آب‌تنی‌تان به شما می‌دهد حالت مسخرهٔ دیگری را اضافه نمی‌کردید. کتابی از برگوت را به شما قرض دادم که خودم لازمش دارم. به سر پیشخدمت هتل که آن اسم مسخرهٔ بی‌مسمّی را دارد و گمان نکنم در این ساعت خوابیده باشد دستور بدهید برایم بیاوردش. مرا به این فکر می‌اندازید که شاید گفته‌های دیشبم دربارهٔ جاذبه‌های جوانی نپخته بوده، شاید برای شما بهتر بود که از سربهوایی، بی‌منطقی و نفهمی جوانی حرف بزنم. امیدوارم که این دوش به اندازهٔ آب‌تنی‌تان برای شما فایده داشته باشد، آقا. این طور بیحرکت وا نایستید، سرما می‌خورید. شب به خیر آقا.»

بیگمان از این گفته‌های خود پشیمان شده بود، چون چندی بعد کتابی که به من داده بود و آن را به دست آسانسوربان و نه امه (که در مرخصی بود) برایش پس فرستادم، به دستم رسید. کتابی با جلد چرمی که روی عطفش چهارگوشی از چرم ضخیم‌تر، با نقش نیمه‌برجستهٔ یک شاخهٔ مرزنگوش، چسبانده شده بود.

پس از رفتن آقای دوشارلوس، سرانجام من و روبر توانستیم به مهمانی شام آقای بلوک برویم. و من در آن مهمانی کوچک فهمیدم که لطیفه‌ها و تکه‌هایی که بلوک آنها را بی‌چون و چرا بامزه می‌دانست مال پدرش بود، و آدم «عجیب و جالب»ی که او حرفش را می‌زد همیشه یکی از دوستان پدرش بود که او این گونه وصفش می‌کرد. آدمهایی هستند که در کودکی شیفته‌شان

می‌شویم: پدری فهمیده‌تر و جالب‌تر از دیگر اعضای خانواده؛ دبیری که به خاطر درس فلسفهٔ فراطبیعی که می‌دهد نزد آدم ارج می‌یابد؛ همشاگردی‌ای که از تو جلوتر است (آن گونه که بلوک نسبت به من بود)، امید به خدای موسه را که تو هنوز دوست داری مسخره می‌کند، و هنگامی که تو تازه به کسانی چون بابا لوکنت و کلودل رسیده‌ای فقط از چیزهایی چون

درسن بلز، در زوئکا
خشنود، خشنود بودید شما...[۱۸۴]

کیف می‌کند و

پادوا خوش جایی است
که درآن، قاضیانی بس برجسته...
امّا من پولنتا را دوستتر دارم
... لا توپاتلّه
با کلاه سیاهش می‌گذرد.[۱۸۵]

و از همهٔ «شبها» تنها این چهار مصرع را می‌پسندد:

در لوهاور، در برابر اقیانوس
در ونیز، در لیدوی دژسیما
آنجا که آدریاتیک سفیدرخ
بر سبزهٔ مزاری جان می‌بازد.[۱۸۶]

و از کسی که به او دلبستگی و اعتماد داریم گفته‌هایی را به خاطر می‌سپاریم و با به‌به و چهچه بازمی‌گوییم که بسیار پست‌تر از آنهایی‌اند که اگر به عقل خود رجوع کنیم هیچ قابل نقل نمی‌دانیم، به همان گونه که نویسنده در رمان، «واژه»ها و شخصیت‌هایی را (به این بهانه که واقعی‌اند) به کار می‌برد که در یک مجموعهٔ زنده، برعکس، مُرده و پیش‌پاافتاده‌اند. آن تکچهره‌های سن‌سیمون که خود او، بدون ستایشی از خویشتن ترسیم کرده است، بسیار ستایش‌انگیزند، امّا ویژگی‌هایی که با ستایش از آنها سخن می‌گوید، و از آنِ فرهیختگانی‌اند که می‌شناخته است، همه سطحی‌اند یا دیگر

نامفهوم شده‌اند. چیزی شبیه آنچه را که او به عنوان نکته‌هایی بسیار ظریف و نمکین از مادام کورنوئل یا لویی چهاردهم نقل می‌کند، محال بود خودش ابداع کند، و این نکته‌ای است که دربارهٔ بسیاری کسان دیگر نیز می‌توان گفت، و تعبیرهای بسیار دارد که فعلاً به یکی بسنده می‌کنیم: موقعیت فکری ما در هنگام «مشاهده» در سطحی بسیار پایین‌تر از هنگام آفرینش است.

بدین گونه، در درون دوست من بلوک، آقای بلوکی بود که چهل سالی از پسرش عقب‌تر بود، تکه‌های زمختی می‌پراند و به آنها همان اندازه می‌خندید که آقای بلوک واقعیِ بیرونی، چون همین که این آقای بلوک به خنده می‌افتاد (و البته کلمهٔ آخرِ چیزی را که گفته بود دو سه باری تکرار می‌کرد تا همهٔ شنوندگانش مزهٔ آن را درک کنند) خندهٔ پرصدای پسرش هم شنیده می‌شد که به این وسیله، سر میز، در هر فرصتی از گفته‌های پدرش استقبال می‌کرد. از همین رو بود که بلوک، پس از گفتن هوشمندانه‌ترین چیزها، تحت تأثیر آنچه از خانواده‌اش به او رسیده بود برای سی‌امین بار چیزهایی را تعریف می‌کرد که پدرش تنها در روزهای مهمی که او کسی را به خانه می‌برد که ارزش شگفت‌زده کردن را داشت، رو می‌کرد (به همان گونه که کُت رسمی‌اش را هم آن روز می‌پوشید): کسی چون یکی از دبیران بلوک، یا دوستی که پیاپی جایزه می‌برد، یا، مانند آن شب، من و سن لو. گفته‌هایی از این گونه: «فلانی در نقد نظامی خیلی وارد است، بی‌ردخور و با سند و مدرک به دلایل قاطعی رسیده بود که نشان می‌داد در جنگ روس و ژاپن روسها می‌برند و ژاپنی‌ها می‌بازند.»[۱۸۷] یا این که: «مرد برجسته‌ای است که محافل سیاسی او را یک سرمایه‌گذار بزرگ و محافل مالی یک سیاستمدار بزرگ می‌دانند.» چنین تکه‌هایی، با نکته‌ای دربارهٔ بارون دوروتشیلد و نکتهٔ دیگری دربارهٔ سر روفوس اسرائیل مخلوط می‌شد و ابهامی که آقای بلوک هنگام مطرح کردن این دو شخصیت به کار می‌برد می‌توانست این تصور را به دست دهد که آنان را از نزدیک شناخته است.

خود من هم گول خوردم، از شیوهٔ حرف زدن آقای بلوک دربارهٔ برگوت

خیال کردم که یکی از دوستان جانجانی اوست. و البته، آقای بلوک همهٔ شخصیت‌های سرشناس را «بدون آن‌که بشناسد» می‌شناخت، چون آنان را دورادور در تئاتر، یا در خیابان دیده بود. از سوی دیگر تصور می‌کرد که قیافه و نام و شخصیت خودش هم برای آنان ناشناخته نیست و با دیدن او اغلب ناگزیر می‌شوند میل ناگهانیِ سلام کردن به او را در خود سرکوب کنند. آدمهای محافل بالا به صرف این‌که با چهره‌های بااستعداد از نزدیک آشنایند و آنان را به شام دعوت می‌کنند، درک بهتری از آنان ندارند، امّا اگر چندی در این محافل بسر ببری، بر اثر حماقت مردمانِ آنها بیش از اندازه دلت می‌خواهد در محیط‌های گمنامی زندگی کنی که در آنها، آدم را «بدون آن‌که بشناسند» می‌شناسند، و مردمان این محیط‌ها را بس هوشمندتر از آنی که هستند می‌انگاری. این نکته را با بحث دربارهٔ برگوت دریافتم.

در خانهٔ آقای بلوک، تنها خود او نبود که حرفش خریدار داشت. پسر او نزد خواهرانش از خود او هم موفق‌تر بود، پیاپی به درشتی و در حالی که سر در بشقاب خود فرو برده بود به آنان پرخاش می‌کرد و آنان از خنده روده‌بُر می‌شدند. حتی در سخن گفتن شیوهٔ خاص برادرشان را به کار می‌بردند و به خوبی آن را تقلید می‌کردند، انگار که اجباری و تنها شیوهٔ مناسب آدمهای هوشمند باشد. هنگامی که سررسیدیم، دختر بزرگ‌تر به یکی از کوچک‌ترها گفت: «برو پدر نرمخو و مادر خجسته‌مان را خبر کن.» و بلوک به آنان گفت: «ماده‌سگ‌ها، جناب سن‌لو، تکسوار سبک‌زوبین را که برای چند روزی از دونسیر، دیار سراهای سنگ صاف و اسبان بسیار آمده‌اند، به شما معرفی می‌کنم.» از آنجا که بلوک به همان اندازه که اهل ادب بود بددهن هم بود، گفته‌هایش معمولاً با شوخی‌هایی نه چندان هومری پایان می‌گرفت: «ای بابا، پیلوم‌های زرین سنجاقتان را یک کمی جمع و جور کنید، این قیافه گرفتن‌ها یعنی چه؟ هرچه باشد، پدر من که نیست!»[۱۸۸] و خواهران به قهقهه می‌افتادند. به برادرشان گفتم که توصیهٔ او، که آثار برگوت را بخوانم، خدمت بزرگی به من بود و از آنها بسیار لذت برده بودم.

آقای بلوک که برگوت را تنها دورادور می‌شناخت، و از زندگی او فقط همانی را می‌دانست که سر زبان همه بود، آثار او را هم به همین گونه غیرمستقیم، از طریق اظهار نظرهای به‌ظاهر ادبی می‌شناخت. در دنیای شاید و بلکه زندگی می‌کرد، آنجا که واهی را می‌ستایند و داوری‌شان نادرست است. و نداشتِ دقّت و صلاحیت هیچ از اطمینانِ آدم نمی‌کاهد، بلکه برعکس. و معجزهٔ شفابخش خودستایی این است که گرچه گروه اندکی از آدمها از مناسبات برجسته و آگاهی‌های ژرف برخوردارند، کسانی که از اینها محروم‌اند خود را از همه بهره‌مندتر می‌انگارند، زیرا نگرش درجات اجتماعی چنین اقتضا می‌کند که هرکسی درجهٔ خود را از همه بهتر و بزرگ‌ترین آدمها را از خود کم‌بهره‌تر، دچار بخت نامساعد، درخور ترحم بداند، آدمهایی که بدون شناختنشان از آنان سخن به میان می‌آورد و بدشان را می‌گوید، و بدون فهمیدنشان داوری و تحقیرشان می‌کند. حتی در مواردی هم که حاصلِ ضربِ امتیازهای کوچک شخصی در خودستایی برای تضمین میزان خوشبختی لازم برای هرکس (یعنی بیشتر از آنچه نصیب دیگران شده است)، کافی نباشد، غبطه این کمبود را جبران می‌کند. درست است که غبطه با جمله هایی تحقیرآمیز بیان می‌شود، امّا باید «نمی‌خواهم بشناسمش» را «نمی‌توانم بشناسمش» ترجمه کرد. این مفهوم عقلی جمله است، در حالی که مفهوم عاطفی آن این است: «نمی‌خواهم بشناسمش». می‌دانیم که حقیقت ندارد، امّا این را صرفاً برای فریب دیگران نمی‌گوییم، برای این می‌گوییم که چنین حسّی داریم، و همین برای از میان برداشتن فاصله، یعنی برای احساس شادکامی کافی است.

از آنجا که خودمحوری بدین گونه به هر آدمی امکان می‌دهد که خود را از همهٔ درجات جهان برتر و شاه آن بداند، آقای بلوک صبحها هنگامی که شیر کاکائویش را می‌خورد و چشمش به امضای برگوت در پای مقاله‌ای از روزنامه‌ای می‌افتاد که بفهمی نفهمی بازش کرده بود، هوس می‌کرد شاه بسیار جباری باشد و از سر تحقیر او را چند لحظه بیشتر به حضور نمی‌پذیرفت،

بیدرنگ حکمش را صادر می‌کرد و این لذت بی‌دغدغه را به خود می‌داد که در فاصلهٔ جرعه‌های نوشاک داغش به تکرار بگوید: «این یارو برگوت را دیگر نمی‌شود خواند. عجب مردک مهملی شده. باید اشتراکمان را قطع کنیم. چه چرت و پرت‌های دهن‌پرکنی!» و یک نان کره مالیدهٔ دیگر به دهان می‌گذاشت.

گفتنی است که این اهمیت واهی آقای بلوک اندکی از حیطهٔ ادراک خود او فراتر می‌رفت. پیش از همه، فرزندانش او را انسانی برتر می‌دانستند. فرزندان همیشه گرایش دارند که پدر و مادر خود را یا خوارتر یا والاتر از آنچه هستند به‌شمار آورند، و یک پسر خوب همیشه پدر خود را از همهٔ پدرها بهتر، و حتی در ورای هرگونه دلیل عینی برای دوست داشتنش می‌داند. گو این‌که آقای بلوک از چنین دلایلی هم برخوردار بود: مردی فهمیده، ظریف، و با خانواده‌اش مهربان بود. در حلقهٔ خویشان نزدیک، او را به‌ویژه از این رو خوش می‌داشتند که برخلاف محافل اشرافی، که آدمها را بر پایهٔ ضوابطی که هیچ منطقی هم ندارد و قواعدی نادرست امّا جاافتاده، و در مقایسه با مجموع همهٔ آدمهای برازندهٔ دیگر داوری می‌کنند، در زندگی قشرهای بورژوا مهمانی‌ها و شب‌نشینی‌های خانوادگی بر محور کسانی می‌چرخد که مایهٔ شادی و گرمی مجلس‌اند هرچند که در یک محفل اشرافی دو شب هم دوام نمی‌آورند. از این گذشته در محیط‌هایی که از شکوه ساختگی اشرافیت آنجا خبری نیست، امتیازهایی از آن‌هم شگرف‌تر را جایگزین آن می‌کنند. بدین گونه بود که در خانوادهٔ آقای بلوک و حتی نزد بستگان بسیار دور، او را به خاطر شباهت‌هایی ادعایی در سبیل و در خمیدگی بینی‌اش، «بَدَل دوک دومال» می‌خواندند. (مگر نه این‌که در جمع پادوهای یک باشگاه، کسی که کلاهش را کج می‌گذارد و نیم‌تنهٔ بسیار تنگ به تن می‌کند تا مثلاً شبیه افسرهای خارجی شود، نزد همکارانش شخصیت جداگانه پیدا می‌کند؟)

شباهت آقای بلوک با دوک دومال بسیار گنگ بود، امّا برای او به صورت عنوانی درآمده بود. می‌گفتند: «کدام بلوک؟ آها، دوک دومال؟» به

همان‌گونه که کسان دیگری می‌گویند: «پرنسس مورا؟ کدام؟ آها، ملکهٔ (ناپل)؟» از این گذشته، نشانه‌های جزئی دیگری هم بود که در مجموع آقای بلوک را در چشم نزدیکانش برجسته می‌نمایانید. کالسکه‌ای نداشت و برخی روزها کالسکهٔ روباز دواسبه‌ای کرایه می‌کرد و یک‌وری لمیده در آن، با دو انگشت زیر چانه و دو انگشت دیگر روی شقیقه، جنگل بولونی را می‌پیمود، و گرچه به نظر کسانی که او را نمی‌شناختند این کارش «توی ذوق می‌زد»، اهل خانواده معتقد بودند که عمو سالومون می‌تواند به گرامون کادروس[۱۸۹] درس برازندگی بدهد. از آن کسانی بود که وقتی می‌میرند، به خاطر آن‌که با سردبیر روزنامهٔ رادیکال بر سر یک میز رستوران بلوار غذا می‌خورده‌اند، در ستون اخبار محافل این روزنامه «چهرهٔ شناخته‌شدهٔ پاریسی» خوانده می‌شوند. آقای بلوک به من و سن‌لو گفت که برگوت خیلی خوب می‌داند چرا او سلامش نمی‌کند و در نتیجه، همین‌که او را در تئاتر یا باشگاه می‌بیند، نگاهش را از او می‌دزدد. سن‌لو سرخ شد، چون اندیشید که این باشگاه نمی‌تواند باشگاه سوارکاران باشد که پدرش زمانی رئیس آن بود. از سوی دیگر، باید باشگاهی نسبتاً بسته می‌بود، چون آقای بلوک گفت که برگوت دیگر به آن راه ندارد. از این رو، هراسان از این‌که مبادا «دشمن را خوار بشمارد» از آقای بلوک پرسید که آیا منظورش باشگاه خیابان روآیال است که خانوادهٔ سن‌لو آن را «سطح پایین» می‌دانستند و سن‌لو خبر داشت که برخی یهودیان نیز آنجا می‌رفتند. آقای بلوک به حالتی بی‌اعتنا، غرورآمیز و شرماگین گفت: «نه، باشگاه کوچکی است، امّا از این‌که شما می‌گویید خیلی بهتر است. باشگاه گاناش‌ها[۱۹۰]، که هرکسی را هم راه نمی‌دهد.» بلوک از پدرش پرسید: «رئیش سر روفوس اسرائیل نیست؟» می‌خواست به این وسیله به پدرش امکان دهد که دروغی افتخارآور بگوید و نمی‌دانست که این سرمایه‌گذار در نظر سن‌لو از همان وجهه‌ای که در خانوادهٔ خود او دارد برخوردار نیست. واقعیت این است که در باشگاه گاناش‌ها نه سر روفوس اسرائیل، که یکی از کارکنانش عضو بود، امّا از آنجا که روابطش با کارفرمایش بسیار خوب بود،

کارت‌هایی از این سرمایه‌دار بزرگ در اختیار داشت و هربار که آقای بلوک به سفر با یکی از خط‌هایی می‌رفت که سر روفوس مدیر آن بود، یکی از آن کارت‌ها را به او می‌داد، در نتیجه آقای بلوک می‌گفت: «به باشگاه می‌روم تا از سرروفوس یک سفارش‌نامه بگیرم.» و با آن کارت می‌توانست پیش رئیس‌های قطار خودنمایی کند. دختران بلوک برگوت را بیشتر می‌پسندیدند و بجای ادامهٔ بحث باشگاه به او گریز زدند، و دختر کوچک‌تر به لحنی بسیار جدی (چون می‌پنداشت که برای بحث دربارهٔ چهره‌های خلاّق هیچ اصطلاحهایی جز آنچه برادرش به کار می‌برد وجود ندارد) از او پرسید: «ببینم، این یارو برگوت واقعاً عجیب است؟ از دستهٔ کلّه‌گنده‌هایی مثل ویلیه یا کاتول هست یا نه؟» آقای نسیم برنار گفت: «من او را در چند جلسهٔ تمرین کامل دیده‌ام. ناشی است، یک شلمیل[۱۹۱] درست و حسابی است.» این اشاره به قصهٔ شامیسو هیچ معنی بدی نداشت، اما صفت شلمیل از گویشی نیمه‌آلمانی نیمه‌یهودی می‌آمد که آقای بلوک از کاربرد آن در جمعی خودمانی لذت می‌برد، امّا در حضور غریبه‌ها آن را جلف و نابجا می‌دانست. از این رو نگاهی سرزنش‌آمیز به دایی انداخت. بلوک گفت: «بااستعداد است». خواهرش با لحنی جدی گفت: «که این‌طور!» انگار که بخواهد بگوید که در این صورت می‌شود مرا بخشید. آقای بلوک با تحقیر گفت: «خوب، همهٔ نویسنده‌ها استعداد دارند.» پسرش چنگالش را بلند کرد و به حالتی که مثلاً بشدت تمسخرآمیز بود چشم نازک کرد و گفت: «حتی گفته می‌شود که می‌خواهد خودش را برای آکادمی نامزد کند.» آقای بلوک، که ظاهراً به اندازهٔ پسر و دخترانش از آکادمی نفرت نداشت گفت: «نه بابا! سواد این کار را ندارد. برای عضویت در آکادمی وزنهٔ لازم را ندارد». «وانگهی، آکادمی برای خودش محفلی است و برگوت هیچ موقعیت برجسته‌ای ندارد» این را دایی گفت که خانم بلوک از او ارث می‌برد، شخصیت آرام بی‌آزاری که شاید همان نام خانوادگی برنارش برای کار انداختن توانایی‌های پدربزرگ من در کشف اصل و نسب او کافی بود، امّا آن اندازه که باید با چهره‌اش

هماهنگی نداشت که انگار از کاخ داریوش آمده و خانم دیولافوآ بازسازی‌اش کرده بود، و شاید به جبران همین ناپسنگی هنردوستی نام نسیم را برگزیده بود تا آن چهرهٔ شوشی را با آرایه‌ای شرقی کامل کند و بالهای پرّان گاوی با سرِ آدم از خورساباد را بر آن بیفزاید. امّا آقای بلوک پیاپی با دایی درشتی می‌کرد، یا از آن رو که نرمخویی آن جورکشِ بی‌آزار مایهٔ تحریکش می‌شد، یا این که چون پول ویلا را دایی پرداخته بود می‌خواست با رفتار خود نشان دهد که همچنان استقلال خویش را حفظ کرده است و به‌ویژه نمی‌خواهد با چاپلوسی ارث دایی ثروتمند را برای خود تضمین کند.*

در حالی که آقای نسیم برنار با حالتی غمگین چهرهٔ خود را با ریش حلقه‌حلقهٔ شاه سارگن به طرف بشقابش خم می‌کرد آقای بلوک داد زد: «بله دیگر، هرجا که لازم باشد چیز احمقانهٔ دهن‌پرکنی گفته بشود، می‌شود روی شما حساب کرد. اگر برگوت اینجا بود شما اولین کسی بودید که مجیزش را می‌گفتید.»

دوست من هم از زمانی که ریش گذاشته بود به دایی بزرگش شبیه شده

* [نسیم برنار] به‌ویژه از این دلگیر بود که در حضور سرپیشخدمت با او درشتی می‌شد. زیر لب جملهٔ نامفهومی گفت که تنها این عبارتش فهمیده شد: «جلو چشم مسکورها». در تورات «مسکور» به کسانی گفته می‌شود که در خدمت خداوندند. در خانوادهٔ بلوک، این نام را خصوصی دربارهٔ خدمتکاران به‌کار می‌بردند و همیشه هم از آن شادمان می‌شدند، زیرا این اطمینان که مسیحیان و خود خدمتکاران معنی‌اش را نمی‌فهمند، حس ویژگی دوگانهٔ آقای نسیم برنار و آقای بلوک به عنوان «ارباب» و «یهودی» را ارضا می‌کرد. امّا این عنوان دوم، در حضور غریبه‌ها، به جای رضایت ناخرسندی می‌انگیخت. آقای بلوک معتقد بود که دایی با سخن گفتن از «مسکور» جنبهٔ شرقی خودش را بیش از اندازه نمایان می‌کند، به همان گونه که روسپی‌ای که همکارانش را با آدمهای محترمی به خانه دعوت کرده باشد از این که همکاران به حرفهٔ خود اشاره کنند یا حرفهای بد بزنند ناخشنود می‌شود. در نتیجه، خواهش دایی نه‌تنها آقای بلوک را نرم نکرد، بلکه در او خشمی انگیخت که نمی‌توانست مهارش کند، و از هر فرصتی برای پریدن به دایی بینوا بهره می‌گرفت.[۱۹۲]

بود. او هم ریشی حلقه حلقه و سیاه داشت.

آقای نسیم برنار به سن‌لو گفت: «پس شما پسر مارکی دومرسانت هستید. من خیلی خوب ایشان را می‌شناختم.» پنداشتم که «شناختن» را به همان مفهومی به‌کار می‌برد که آقای بلوک دربارهٔ برگوت می‌گفت. اما دیدم که می‌گوید: «پدر شما یکی از دوستان نزدیک من بودند.» چهرهٔ بلوک بینهایت سرخ شد، پدرش حالتی سخت ناخرسند به خود گرفت و دخترها به غش و ریسه افتادند. چون که، علاقه به تظاهر که نزد آقای بلوک و فرزندانش مهارشده می‌نمود، در آقای نسیم برنار این عادت را پدید آورده بود که پیوسته دروغ بگوید. مثلاً، هنگام سفر، در هتل، آقای نسیم برنار همان کاری را می‌کرد که ممکن بود آقای بلوک هم بکند، یعنی از نوکرش می‌خواست همهٔ روزنامه‌هایش را در گرماگرم ناهار، در حالی که همه جمع‌اند، برایش به ناهارخوری هتل بیاورد تا همه ببینند که او در سفر نوکری همراه دارد. امّا دایی به آدمهایی که در هتل با آنان دوست می‌شد می‌گفت که سناتور است، کاری که آقای بلوک نمی‌کرد. گرچه مطمئن بود که روزی بی‌پایگی ادعای سناتوری‌اش فاش خواهد شد، در آن لحظه نمی‌توانست در برابر این نیاز که خود را سناتور بنامد مقاومت کند. آقای بلوک از دروغهای دایی و دشواری‌هایی که برای او در پی داشت سخت آزرده بود. آهسته به سن‌لو گفت: «ولش کنید، بینهایت دروغگو است،» که برعکس سن‌لو را به او علاقمندتر کرد، زیرا روانشناسی دروغگویان برایش بسیار جالب بود. و بلوک در تکمیل گفتهٔ پدرش: «از ایتاکسین اودیسئوس هم که آتنه او را دروغگوترینِ آدمها می‌نامید دروغگوتر است.»[۱۹۳] آقای نسیم برنار به صدای بلند گفت: «خیلی عجیب است ها! تصور این که یک روزی با پسر دوستم سر یک میز بنشینم محال بود! در پاریس یک عکسِ پدرتان و کلّی از نامه‌های او را در خانه دارم. همیشه مرا دایی‌جان صدا می‌کرد و هیچوقت هم نفهمیدیم چرا. مرد جذاب برجسته‌ای بود. یادم می‌آید که در یک شامی در خانهٔ من، در نیس، با حضور ساردو، لابیش، اوژیه...» که آقای بلوک به

تمسخر ادامه داد: «... مولیر، راسین، کورنی» و بلوک آن را با «پلانُوتوس، مناندره، کالیداسا»[۱۹۴] کامل کرد. آقای نسیم برنار، رنجیده، یکباره از گفتن بازایستاد و تا پایان شام لب‌بسته ماند، و بدین‌گونه خود را زاهدانه از لذتی بزرگ محروم کرد.

بلوک گفت: «جناب من‌لوی مفرغین خود، یک کم دیگر از این اردک که قربانی‌کنندهٔ نام‌آور پرندگان رانهای سنگین از چربی‌اش را چند بار با شراب سرخ غسل داده میل کنید.»

معمولاً، آقای بلوک پس از آن‌که به مناسبت پذیرایی از یکی از دوستان برجستهٔ پسرش چند داستانی دربارهٔ سِرروفوس اسرائیل و دیگران پیشکش می‌کرد، با این گمان که اوج مهربانی را در حق پسرش به‌جا آورده است کناره می‌گرفت تا خود را پیش «بچه‌مدرسه‌ای» سبک نکند. امّا اگر موقعیت دارای اهمیت بنیادی بود (مانند روزی که پسرش در کنکور قبول شد) به مجموعهٔ همیشگی ماجراهایی که تعریف می‌کرد این تکهٔ تمسخرآمیز را هم می‌افزود که بیشتر ویژهٔ دوستان خودش بود و پسرش بی‌اندازه به خود بالید از اینکه آن را به دوستان او هم گفت: «دولت کاری نابخشودنی کرده. با آقای کوکلن[۱۹۵] مشورت نکرده! آقای کوکلن هم گفته که خیلی ناراضی است.» (آقای بلوک از این که مرتجع بود و از اهل تئاتر بدش می‌آمد به خود می‌نازید).

امّا بلوک و خواهرانش از شگفت‌زدگی تا بناگوش سرخ شدند هنگامی که پدرشان، برای آن‌که نشان دهد از دو دوست پسرش تا آخر شاهانه پذیرایی می‌کند، دستور داد شامپانی بیاورند و با لحنی به‌ظاهر بی‌اعتنا اعلام کرد که «برای شادی ما»، سه بلیت نمایش یک دستهٔ اوپرا کمیک را که همان شب در کازینو اجرا می‌شد تهیه کرده است. متأسف بود از اینکه نتوانسته بود لُژی بگیرد. لژها همیشه اشغال بود. وانگهی، خودش اغلب تجربه کرده و دیده بود که جاهای جلو تالار بهتر از لژ است. امّا، در حالی که عیب پسرش را، (یعنی عیبی که خود می‌پنداشت دیگران نمی‌بینند) می‌شد بی‌ادبی دانست، عیب خود او خسّت بود. از این رو، آنچه به نام شامپانی به ما خوراند شراب معمولی

گازداری بود که در تُنگی ریخته بودند، و جاهای جلو تالارش جاهایی در وسط تالار از آب درآمد که نصف قیمت بود، امّا خسّتش چون امدادی ملکوتی، معجزه‌وار او را مطمئن می‌کرد که ما نه در سر میز و نه در تئاتر (که همهٔ لژهایش خالی بود) متوجه تفاوت نمی‌شویم. و پس از آن که رخصت داد از محتوای جامِ پختی که پسرش آن را به نام فرخندهٔ «تُنگ میان تنگ» نامید لبی تر کنیم، تابلویی نشانمان داد که آن‌قدر دوستش داشت که با خود به بلبک آورده بود. گفت که کار روبنس است. سن‌لو ساده‌لوحانه پرسید که آیا امضا دارد. آقای بلوک سرخ شد و گفت که داده بود امضا را ببُرند تا تابلو در قاب جا بگیرد، که البته مهم نبود چون قصد فروختنش را نداشت. سپس به سرعت مرخصمان کرد تا به خواندن روزنامهٔ رسمی بپردازد که چندین شماره‌اش در خانه تلمبار شده بود و، به گفتهٔ خودش، «موقعیت پارلمانی»اش ایجاب می‌کرد آنها را بخواند، که البته دربارهٔ ماهیت دقیق این «موقعیت» توضیحی نداد. بلوک گفت: «شال گردنم را بردارم و برویم، چون زفیروس و بورئاس بر سر دریای ماهی‌آکند دعوا دارند، و اگر بعد از نمایش یک کمی بیرون بمانیم با نخستین پرتوهای اِئوسِ سرخ انگشت به خانه برمی‌گردیم.»[۱۹۶] در بیرون از خانه از سن‌لو پرسید: «راستی (و من به خود لرزیدم، چون بیدرنگ فهمیدم که با آن لحن تمسخرآمیز می‌خواهد دربارهٔ آقای دوشارلوس حرف بزند)، آن آدمک والایی که لباس تیره به تن داشت و پریروز صبح در پلاژ با او قدم می‌زدید کی بود؟» سن‌لو آزرده گفت: «دایی‌ام بود». بدبختانه، «اشتباه لپی» چیزی نبود که بلوک را از میدان بدر کند، این بود که از خنده به خود پیچید و گفت: «تبریک عرض می‌کنم، باید حدس می‌زدم، خیلی شیک و پیک بود؛ بعد هم، از دک و پوزش معلوم بود که از آن خرفت‌های خیلی ممرکه است.» سن‌لو در اوج خشم گفت: «کاملاً در اشتباهید، مرد بسیار فهمیده‌ای است.» — «متأسفم، در این صورت آن‌قدرها هم کامل نیست. در هر حال خیلی خوش دارم با او آشنا بشوم چون مطمئنم که چیزهایی که دربارهٔ همچو قیافه‌هایی بنویسم خیلی مناسب از آب درمی‌آید. واقعاً که قیافه‌اش

معرکه است. امّا سعی می‌کنم جنبهٔ کاریکاتوری‌اش را ندیده بگیرم که برای یک هنرمند شیفتهٔ زیبایی تجسمی جمله چندان ارزشی ندارد، منظورم سر و کله اش است که، می‌بخشیدها، از خنده روده‌بُرم کرد، در عوض روی جنبهٔ اشرافی‌اش تأکید می‌گذارم که در مجموع تأثیر دبشی روی آدم می‌گذارد و بعد از این که مدت کوتاهی آدم را خنداند، حالت درجهٔ یکش آدم را جلب می‌کند. راستی،» رو به من کرد، «یک چیزی هست که البته دربارهٔ موضوع کاملاً متفاوتی است و مدتهاست که می‌خواهم از تو بپرسم، امّا هروقت که با همیم، نمی‌دانم کدام خدای خجستهٔ المپ‌نشینی پاک از یادم می‌برد که موضوع را، که بدون‌شک می‌توانسته برایم خیلی مفید باشد و خواهد بود، ازت بپرسم. آن شخص زیبایی که با تو در باغ وحش دیدم و یک آقایی که فکر می‌کنم قیافه اش برایم آشناست و یک دختر موبلند هم همراهش بودند، کیست؟» درست فهمیده بودم که خانم سوان نام بلوک را به خاطر نمی‌آورد، چون او را به نام دیگری خواند و گفت که کارمند وزارتخانه ای است که از آن پس هیچگاه به فکر نیفتادم که ببینم آنجا استخدام شده بود یا نه. امّا چگونه ممکن بود که بلوک، که به گفتهٔ خانم سوان در آن زمان، با او آشنا شده بود، نامش را به خاطر نیاورد؟ چنان در شگفت شدم که چند لحظه ای ساکت ماندم و پاسخی ندادم. بلوک گفت: «در هر حال، تبریک می‌گویم. فکر نمی‌کنم با او به تو بد گذشته باشد. چند روز پیش‌تر از آن در قطار کمربندی با او آشنا شده بودم. لطف کرد و کمربندش را برای این نوکرت باز کرد، به عمرم همچو کیفی نکرده بودم و می‌خواستیم همهٔ ترتیبا ـ لازم را برای دیدار دوباره بدهیم که یکی از آشنایانش نامردی کردو در ایستگاه ماقبل آخر سوار شد.» پنداری بلوک از سکوت من خوشش نیامد، گفت: «امیدوار بودم به کمک تو نشانی اش را پیدا کنم و هفته ای چند بار خدمتش برسم و لذت های اِروس را که خدایان خیلی دوست دارند بچشم، امّا خیلی پافشاری نمی‌کنم چون می‌بینم که داری ملاحظه به خرج می‌دهی، در حالی‌که از آن حرفه ای ها بود و بین پاریس و پوئن دوژور سه بار پشت سر هم به ظریف‌ترین وجه به من

راه داد. بالاخره یک‌شبی گیرش می‌آورم.»

پس از آن شب یک‌بار به دیدن بلوک رفتم، او هم به بازدیدم آمد امّا من بیرون رفته بودم، و فقط فرانسواز (که از اتفاق بلوک را هرگز ندیده بود، هرچند که او به کومبره آمده بود) او را دید که سراغ مرا می‌گرفت. در نتیجه، همهٔ آنچه از فرانسواز دستگیرم شد این بود که «یکی از آقایانی» که می‌شناختم، با سر و وضعی معمولی که نظر او را چندان جلب نکرده بود، به دیدن من آمده بود و معلوم نبود چه می‌خواهد. امّا، با آن‌که خوب می‌دانستم برخی برداشتهای اجتماعی فرانسواز هیچگاه بر من روشن نخواهد شد (که شاید تا اندازه‌ای ناشی از تداخل واژه‌ها، نام‌هایی بودند که او یک‌بار، و برای همیشه، آنها را با هم اشتباه گرفته بود)، و از سوی دیگر مدتها می‌شد که از اندیشیدن درباره‌شان چشم پوشیده بودم، باز نتوانستم از این کوششِ البته بی‌نتیجه خودداری کنم که بفهمم چرا نام بلوک برای فرانسواز آن‌قدر عظمت داشت. چون همین که گفتم جوانی که دیده بود آقای بلوک بوده است، آن‌قدر حیرت کرد و دلسرد شد که چند قدم پس‌پس رفت. به حالتی افسرده گفت: «نفهمیدم، آقای بلوک این بود!؟» انگار که شخصیتی به آن نام‌آوری باید ظاهری می‌داشت که بیدرنگ «نشان دهد» سروکار آدم با یکی از بزرگان جهان است، و به شیوهٔ کسی که معتقد باشد فلان شخصیت تاریخی در حد شهرتی که دارد نیست، پیاپی با لحنی شگفت‌زده که حس می‌کردی بذرهای تردیدی همه‌شمول برای آینده در آن کاشته شده است، تکرار می‌کرد: «نفهمیدم، آقای بلوک این بود!؟ واقعاً که هیچ به قیافه‌اش نمی‌آمد او باشد.» به نظر آمد که به این خاطر از من کینه‌ای به دل گرفته باشد، انگار که من بلوک را بس بهتر از آنی که بود نمایانده بودم، با این‌همه، لطف کرد و در ادامه گفت: «خوب دیگر، آقای بلوک هرچه باشد، آقا خودشان از او کم‌تر نیستند.»

چیزی نگذشت که از سن‌لو، که بسیار دوستش می‌داشت، دچار سرخوردگی‌ای از نوعی دیگر شد که مدتش کوتاه‌تر بود: باخبر شد که او

جمهوریخواه است. خودش سلطنت‌طلب بود، هرچند که در بحث دربارهٔ، مثلاً، ملکهٔ پرتغال با بی‌احترامی ویژه‌ای که نزد مردم عادی نشانهٔ اوج احترام است می‌گفت: «آملی، خواهر فیلیپ». امّا یک مارکی، یک مارکی که در نگاه اول او را از خود بیخود کرده بود، وقتی از جمهوری طرفداری می‌کرد دیگر یک مارکی واقعی نبود. فرانسواز از این نکته همان‌قدر ناخرسند شد که اگر من جعبه‌ای به او می‌دادم و او طلا می‌پنداشت، و از من بسیار سپاسگزاری می‌کرد، و سپس زرگری می‌گفت که از آب طلاست. بیدرنگ سن‌لو از چشمش افتاد، امّا خیلی زود دوباره در دلش جا گرفت، چون با خود اندیشید که سن‌لو، به عنوان یک مارکی، نمی‌تواند جمهوریخواه باشد، بلکه فقط از سر سودجویی وانمود می‌کند، چون با دولتی که بر سر کار است چنین کاری نفع بسیار دارد. از همان روز، سردی‌اش با سن‌لو، و کینه‌اش با من، پایان گرفت. و هربار که دربارهٔ سن‌لو حرف می‌زد می‌گفت: «آدم دورویی است»، و با لبخندی پهن و خوشدلانه می‌فهمانید که به او به همان اندازهٔ روز نخست احترام می‌گذارد و او را بخشیده است.

حال آن‌که برعکس، صمیمیت و صداقت سن‌لو کامل بود، و همین صفای روحی بود که او را به همان اندازه به دوستی توانا می‌کرد که من ناتوان بودم، چون از یک‌سو نمی‌توانست خود را با عاطفهٔ خودخواهانه‌ای چون عشق یکسره ارضا کند، و از سوی دیگر آنچه را که، مثلاً، من در درون داشتم او در خود نمی‌یافت، و آن این که آدم نتواند خوراک معنوی خود را جز در خویشتن در جای دیگری بیابد.

خطای دیگر فرانسواز دربارهٔ سن‌لو این بود که می‌گفت او به‌ظاهر وانمود می‌کند که آدم‌ها را تحقیر نمی‌کند، امّا حقیقت چیز دیگری است و کافی است آدم او را در حال پرخاش با مهترش ببیند. در واقع، سن‌لو چند باری بر سر مهترش داد کشیده بود، و این در نزد او، بیش از آن‌که نشانهٔ حس تفاوت باشد از تساوی طبقاتی خبر می‌داد. در پاسخ من که خرده گرفتم از این که با مهترش اندکی درشتی کرده بود، گفت: «آخر، چرا باید ادا دربیاورم و با او

مؤدبانه حرف بزنم؟ مگر هم‌تراز من نیست؟ مگر به اندازهٔ عموها و پسرعموهایم به من نزدیک نیست؟» و با لحنی تحقیرآمیز: «گویا به نظر شما باید با او با احترام رفتار کنم، آن‌طوری که آدم با پایین‌تر از خودش می‌کند! مثل یک اشرافی حرف می‌زنید.»

در واقع، اگر طبقه ای بود که سن لو در برابرش موضعگیری داشت و با آن بیطرف نبود، طبقهٔ اشراف بود، تا آنجا که هر اندازه پذیرفتن برتری یک اشراف‌زاده را دشوار می‌دانست، قبول این‌که یک آدم عادی برتر باشد برایش آسان می‌نمود. وقتی از پرنسس دولوکزامبورگ گفتم که با مادام دو ویلپاریزیس دیده بودم، سن لو گفت:

«خِنگ است، مثل همهٔ همگنانش. در ضمن از خویشان نزدیک من هم هست.»

از آنجا که دربارهٔ محافل اشرافی پیشداوری داشت، به‌ندرت آنجا می‌رفت و رفتار تحقیرآمیز یا دشمنانه‌ای که آنجا پیش می‌گرفت تأسف نزدیکان و خویشانش را از رابطه‌اش با یک زن «اهل تئاتر» دوچندان می‌کرد، رابطه‌ای که به اعتقاد آنان کار او را ساخته و از جمله آن روحیهٔ سرکشی و خیره‌سری را در او پدید آورده، از راه به درش برده بود و سرانجام او را یکسره «از طبقه‌اش می‌انداخت». از این رو، مردان سبکسر فوبورسن‌ژرمن در بحث دربارهٔ معشوقهٔ روبر هیچ ترحمی از خود نشان نمی‌دادند، می‌گفتند: «فاحشه‌ها کارشان را می‌کنند، فرقی با آدمهای دیگر ندارند. امّا این یکی، نه! هیچوقت نمی‌بخشیمش! به کسی که دوستش داریم خیلی بدی کرده.» البته سن لو اولین کسی نبود که نخ به پا داشت.[۱۹۷] امّا دیگران به عنوان اشراف‌زاده خوش می‌گذراندند، همچنان از دیدگاهی اشرافی به سیاست، به همه چیز، فکر می‌کردند. در حالی که، در خانوادهٔ سن لو معتقد بودند او «خراب» شده است. نمی‌فهمیدند که برای بسیاری از جوانان اشرافی، معشوقه اغلب نقش یک استاد واقعی را بازی می‌کند و روابطی از این گونه تنها مدرسهٔ اخلاقی است که در آن با فرهنگی برتر آشنا می‌شوند و به ارزش آشنایی‌های

بی‌چشمداشت پی می‌برند، و بدون این گونه روابط آدمهایی بی‌فرهنگ، در دوستی زمخت، بی‌ظرافت و کج‌سلیقه باقی می‌مانند. حتی در میان عوام هم (که از نظر زمختی اغلب شباهت بسیاری به اشراف دارند)، زن که حساس‌تر، ظریف‌تر است و فراغت بیشتری دارد، به برخی ظرافت‌ها کنجکاو است، برخی زیبایی‌های عاطفه و هنر را محترم می‌دارد و اگرهم آنها را نفهمد، برایشان بیش از آنچه مرد از همه خواستنی‌تر می‌داند، یعنی پول و مقام، ارزش قائل است. و معشوق او چه اشراف‌زاده‌ای چون سن‌لو باشد و چه جوان کارگری (مثلاً برق‌کاران امروزه از زمرهٔ شوالیه‌های واقعی‌اند)، دلدار خود را آن‌قدر شایستهٔ دلبستگی و احترام می‌داند که به آنچه او دوست دارد و محترم می‌شمارد نیز دل می‌بندد؛ و بدین گونه، سلسله مراتب ارزشها برای او باژگونه می‌شود. زن به خاطر جنسش ضعیف است، نابسامانی‌هایی عصبیِ توضیح‌ناپذیر دارد که معشوق تندرست او اگر آنها را نزد یک مرد، یا حتی زن دیگری، خاله‌ای یا دخترعمویی ببیند، لبخندی به لب می‌آورد. امّا تاب دیدن رنج کسی را که دلبستهٔ اوست ندارد. اشراف‌زادهٔ جوانی، چون سن‌لو، که معشوقه‌ای دارد، عادت می‌کند هربار که با او برای شام به کاباره‌ای می‌رود والریانات[۱۹۸] در جیب داشته باشد که شاید به کار او بیاید، و به تأکید و بی‌نیشخندی از پیشخدمت بخواهد که درها را بی‌صدا ببندد، پارچهٔ نمدار روی میز پهن نکند، تا مبادا معشوقه‌اش دچار ناراحتی‌هایی بشود که خود او هیچگاه حسّشان نکرده است، و برای او بیانگر دنیایی ناشناخته‌اند که از معشوقه آموخته است آن را واقعی بداند، ناراحتی‌هایی که او اکنون، بی‌نیازی به شناختنشان، دردشان را می‌داند، حتی هنگامی که کسان دیگری دچارشان می‌شوند. معشوقهٔ سن‌لو ــ به همان گونه که نخستین راهبان قرون وسطی به مسیحیت آموختند ــ دلسوزی برای حیوانات را به او آموخته بود، زیرا خود عاشق آنها بود. و هرگز بدون سگ و قناری و طوطی‌هایش به سفر نمی‌رفت؛ سن‌لو با علاقه‌ای مادرانه از آنها مراقبت می‌کرد و آدمهایی را که با جانوران بدرفتاری کنند وحشی می‌خواند. از سوی دیگر، زن هنرپیشه‌ای، یا مدعی

هنر پیشگی، مانند آنی که با سن‌لو زندگی می‌کرد، چه هوشمند بود و چه نه —که این را نمی‌دانستم— همنشینی با زنان اشرافی را برای او ملال‌آور کرده، اجبارِ رفتن به شب‌نشینی‌ها را خسته کننده چون بیگاری نمایانده، او را از اسنوبی و بیهودگی نجات داده بود. امّا، گرچه به یاری او روابط محفلی در زندگی سن‌لو جای کم‌تری داشت، در عوض به او آموخته بود که روابط خود را با ظرافت و نجابت همراه کند، در حالی که اگر یک مرد محفل‌نشین ساده باقی می‌ماند، دوستی‌هایش انگیزه‌هایی پوچ و سودجویانه می‌یافت و بی‌ظرافت می‌شد.

معشوقهٔ سن‌لو، با غریزهٔ زنانه، و با ارزش بیشتر نهادن بر آن ویژگی‌های احساساتی مردان، که معشوقش بدون او آنها را به خوبی نمی‌شناخت یا جدی نمی‌گرفت، خیلی زود توانسته بود از میان دوستان او این یا آن کسی را که به‌راستی به او محبت داشت بازبشناسد و بر دیگران ترجیح دهد. و می‌دانست چگونه سن‌لو را وادارد که قدردان آن دوست باشد، و این را به او نشان دهد، آنچه را که مایهٔ شادکامی او می‌شد یا رنجش می‌داد بشناسد. و به‌زودی سن‌لو، بی آن‌که دیگر نیازی باشد که او بگوید، خود به همهٔ این چیزها توجه نشان می‌داد، و در بلبک که معشوقه‌اش آنجا نبود، به منی که او هیچگاه ندیده بود و شاید سن‌لو هنوز در نامه‌هایش هم به من اشاره نکرده بود، چنان توجه داشت که من نگفته پنجرهٔ کالسکه را برایم می‌بست، گلهایی را که برایم بد بود از من دور می‌کرد، و اگر لازم می‌شد که هنگام رفتن با چند نفر همزمان خداحافظی کند، ترتیبی می‌داد که، زودتر از آنان جدا شود تا در آخر اندکی با من تنها بماند، میان من و آنان فرق بگذارد، با من رفتاری جداگانه داشته باشد. معشوقهٔ سن‌لو ذهن او را به روی آنچه به چشم نمی‌آید گشوده بود، زندگیِ او را با جدیت آمیخته، ظرافت‌هایی را در دلش جا داده بود، امّا خانوادهٔ او اینها را نمی‌دید و با آه و ناله پیاپی می‌گفت: «آه، این زنک آخر او را می‌کشد، فعلاً هم که دارد بی‌آبرویش می‌کند.» درست است که دیگر همهٔ آنچه را که می‌توانست به کارش آید از او فرا گرفته بود، و اکنون همهٔ آنچه از

معشوقه نصیبش می‌شد رنجی پیوسته بود، چون از او نفرت داشت و آزارش می‌داد. روزی از روزها روبر را احمق و مسخره یافته بود، چون برخی دوستانی که در میان بازیگران و نویسندگان جوان داشت او را چنین می‌دانستند، و او هم آنچه را که از دوستانش شنیده بود با همان شور و بی‌مدارایی تکرار می‌کرد که آدم دربارهٔ نظرها یا رسم‌هایی نشان می‌دهد که خود هیچ نمی‌شناخته است و از دیگران به او رسیده‌اند و آنها را از آن خود کرده است. او هم، چون آن بازیگران، بی هیچ پروایی می‌گفت که میان او و سن لو ورطه‌ای ناپیمودنی است، چون از دو نژاد جداگانه‌اند، او روشنفکر است و سن لو، با همهٔ ادعاهایش، ذاتاً دشمن فکر و عقل است. این اندیشه به نظرش استوار می‌آمد و می‌کوشید در بی‌اهمیت‌ترین گفته‌ها، در کوچک‌ترین حرکات روبر شاهدی بر آن بجوید. امّا هنگامی که همان دوستان این را نیز به او باوراندند که بودن با مردی چنین بی‌تناسب با او امیدهای بزرگی را که به او می‌رود نابود خواهد کرد، و، به گفتهٔ آنان، استعدادش را به بیراهه خواهد کشانید و در نتیجه، زندگی با او به آیندهٔ هنری‌اش آسیب خواهد زد، بر تحقیری که به سن لو روا می‌داشت نفرتی هم افزوده شد که انگار او با پافشاری می‌خواست معشوقه‌اش را به بیماری مرگ‌آوری دچار کند. می‌کوشید سن لو را هرچه کم‌تر ببیند، امّا زمان جدایی همیشگی را هم، که به نظر من چندان محتمل نبود، هنوز عقب می‌انداخت. سن لو در حق او ازخودگذشتگی‌هایی می‌کرد که شاید به دشواری می‌شد مرد دیگری یافت که چنان کند، مگر این که به‌راستی زن زیبایی بود (امّا روبر هیچگاه عکس او را به من نشان نداد. می‌گفت: «اولاً، خیلی زیبا نیست. بعد هم، در عکس خوب نمی‌شود. عکسهایی است که خود من با دوربین کداکم گرفته‌ام و تصور غلطی از او به دست می‌دهند.»). به فکرم نمی‌رسید که هوسِ رسیدن به شهرت، حتی هنگامی که آدم استعداد ندارد، و برخورداری از ستایش، حتی فقط ستایش خصوصی کسانی که آدم تحت تأثیر آنان است، بتواند برای یک زن هرجایی ساده هم انگیزه‌ای نیرومندتر از لذت پول درآوردن باشد (البته بی آن که بخواهم بگویم که معشوقهٔ سن لو از این

جمله بود). سن‌لو، بی آن که آنچه را که معشوقه در سر داشت خوب بفهمد، او را نه در هنگامی که از او به‌ناحق خرده می‌گرفت کاملاً صادق می‌دانست و نه هنگامی که به او وعدهٔ عشقی ابدی می‌داد، امّا گاهی حس می‌کرد روزی که معشوقه‌اش بتواند از او جدا شود این کار را خواهد کرد، و از این رو، بیگمان به تحریک غریزهٔ نگهداری از عشق، که شاید از خود او روشن‌بین‌تر بود، و با بهره‌گیری از مهارتی عملی که نزد او با ژرف‌ترین و کورکورانه‌ترین انگیزه‌های قلبی سازگاری داشت، از تشکیل سرمایه‌ای برای معشوقه خودداری کرده بود، وام کلانی گرفته بود تا او چیزی کم نداشته باشد. امّا پول را روز به روز به او می‌داد. و بدون شک، اگر او به‌راستی به فکر ترک سن‌لو بود، خونسردانه انتظار آن می‌کشید که بار خود را بسته باشد، که بیگمان با توجه به مبلغ‌هایی که سن‌لو می‌داد به چندان زمانی نیاز نداشت، امّا باز مهلتی اضافی بود که برای ادامهٔ شادکامی ــ یا تلخکامی ــ به دوست من داده می‌شد.

این دورهٔ دردناک رابطه‌شان ــ که اکنون برای سن‌لو به حادترین و رنج‌آورترین نقطه رسیده بود، چون معشوقه به این بهانه که حضور او آزارش می‌دهد او را از ماندن در پاریس بازداشته و وادار کرده بود که برای مرخصی به بلبک، در نزدیکی پادگانش، بیاید ــ شبی در خانهٔ یکی از خویشان سن‌لو آغاز شد که به او اجازه داده بود معشوقه‌اش را ببرد تا برای مهمانان آن‌شب تکه‌هایی از نمایشنامهٔ سمبلیکی را بخواند که زمانی در یک تئاتر پیشرو به صحنه برده و سن‌لو را هم به اندازهٔ خود شیفتهٔ آن کرده بود.

امّا هنگامی که، با سوسن درشتی در دست، در جامه‌ای دوخته‌شده از روی الگوی «آنسیلا دومینی»[۱۹۹] که مدعی بود خود یک «اثر هنری» واقعی است، از در درآمد، ورودش لبخندی بر لب میهمانان، همه اشراف باشگاهی و دوشس، نشانید که لحن یکنواخت وردگونهٔ او هنگام خواندن نمایشنامه، برخی واژه‌های عجیب و غریب و سپس تکرار پیاپی آنها، آن لبخند را به قهقهه‌ای در آغاز مهارشده، سپس چنان مهارگسیخته بدل کرد که دخترک بینوا

را از ادامه بازداشت. در فردای آن‌شب، همه از خویشاوند سن‌لو خرده گرفتند که چرا چنان هنرپیشهٔ مسخره‌ای را به خانهٔ خود راه داده بود. و یک دوک سرشناس بی‌رودربایستی به او گفت که تقصیر خودش بود که این گونه از او انتقاد می‌شد:

«بله دیگر، نباید همچو نمایش‌هایی ترتیب داد! حالا، اگر زن بااستعدادی بود، یک‌حرفی، امّا استعدادی ندارد و هیچ وقت هم نخواهد داشت. نخیر! پاریسی‌ها این‌قدرها هم که می‌گویند نفهم نیستند. این جامعه فقط از آدمهای احمق ساخته نشده. این دخترخانم حتماً خیال کرده که می‌تواند پاریس را تکان بدهد. امّا پاریس به این راحتی‌ها تکان نمی‌خورد و دیگر نمی‌شود هرچیزی را به خوردِ ما داد.»

امّا هنرپیشه، در بیرون خانه به سن‌لو گفت:

«مرا پیش چه گاوها و چه سلیطه‌های بی‌تربیت و چه اوباشی بردی؟ بد نیست بدانی که حتی یکی از مردهای مجلس نبود که به من چشمک نزند و با پا با من ورنرود، و چون به هیچکدامشان راه ندادم خواستند از من انتقام بگیرند.»

این گفته‌ها بدآمدِ سن‌لو از مردمان اشرافی را به نفرتی ژرف و دردناک بدل کرد، و این را به‌ویژه کسانی در او انگیختند که از همه کم‌تر سزاوارش بودند: خویشاوندان ازخودگذشته‌ای که از سوی خانواده فرستاده شدند تا شاید به معشوقهٔ سن‌لو بپذیرانند که از او جدا شود، و او به سن‌لو چنین نمایانید که انگیزه‌شان از پادرمیانی این بود که خود به او نظر داشتند. گرچه روبر بیدرنگ از رفت‌وآمد با آنان کناره گرفت، هرگاه که مانند آن زمان در بلبک از دوست خود دور بود چنین می‌پنداشت که آنان یا کسان دیگری از نبود او بهره می‌گیرند و به سراغ معشوقه‌اش می‌روند، و شاید هم از او روی خوش می‌بینند. و هنگامی که از خوشگذرانانی سخن می‌گفت که به دوستان خود خیانت می‌کنند، و می‌کوشند زنان را از راه بدر برند، و پای آنان را به خانه‌های بدنام بکشانند، چهره‌اش از رنج و نفرت آکنده می‌شد.

«فکر می‌کنم کشتن آنها برایم از کشتن یک سگ راحت‌تر باشد، چون سگ دستکم حیوان مهربان و باوفا و حق‌شناسی است. این آدمها بیشتر لایق گیوتین‌اند تا بدبختهایی که فقر و ظلم داراها مجبورشان کرده دست به جنایت بزنند.»

بیشترِ روزش به فرستادن نامه و تلگرام برای معشوقه‌اش می‌گذشت. و هربار که او، در عین آن‌که نمی‌گذاشت روبر به پاریس برود، از دور نیز بهانه‌ای برای ستیزه با او پیدا می‌کرد، من این را از چهرهٔ آشفتهٔ روبر می‌فهمیدم. از آنجا که معشوقه‌اش هیچگاه دلیل ناخرسندی‌اش را نمی‌گفت، می‌پنداشت که شاید نگفتنش از آن‌رو است که خود نیز نمی‌داند و فقط از او سیر شده است، امّا باز دلش می‌خواست که او توضیح دهد و برایش می‌نوشت: «بگو چه گناهی از من سر زده است، آماده‌ام گناهانم را به گردن بگیرم.» غمی که در دلش بود او را وا می‌داشت خود را گنهکار بداند.

امّا معشوقه او را پیوسته در انتظار پاسخهایی نگه می‌داشت که هیچ مفهومی هم نداشت. از این رو، کمابیش همیشه سن‌لو را در بازگشت از پستخانه دژم و اغلب دست‌خالی می‌دیدم؛ از همهٔ اهل هتل تنها او، و فرانسواز، خود برای دادن و گرفتن نامه به آنجا می‌رفتند، این از بی‌اعتمادی خدمتکارانه، آن از بیتابی عاشقانه.

(راهی که باید برای تلگرام می‌پیمود از این هم طولانی‌تر بود.)

چند روزی پس از شامِ خانهٔ بلوک، مادربزرگم با خوشحالی گفت که سن‌لو از او پرسیده است آیا نمی‌خواهد پیش از رفتنِ از بلبک از او عکسی بگیرد، و چون دیدم که بهترین پیراهنش را به تن کرده و دودل است که کدامیک از کلاههایش را به‌سر بگذارد، از این کار کودکانه که از سوی کسی چون او سخت شگرف بود تا اندازه‌ای خشمگین شدم.[۲۰۰] حتی پیش خود گفتم که شاید دربارهٔ مادربزرگم اشتباه کرده بودم، شاید به او بیش از اندازه ارزش می‌دادم، شاید آن‌قدرها هم که من همیشه خیال کرده بودم به آنچه به شخص خودش مربوط می‌شد بی‌علاقه نبود، و شاید آنچه می‌پنداشتم

از هر چیز دیگری به آن بیگانه‌تر باشد در او هم بود: خودنمایی.

بدبختانه، ناخرسندی‌ام از آن پیشنهاد عکس‌برداری، و به‌ویژه شادی‌ای که به نظر می‌آمد در مادربزرگم انگیخته باشد، چنان نمایان بود که فرانسواز فهمید و ناخواسته بر آن دامن زد، چون بحث احساساتی و سوزناکی پیش کشید که دلم نخواست با آن همراهی نشان دهم.

«آه، آقا. فکرش را بکنید خانم چقدر خوشحال می‌شوند که عکسشان را بیندازند، برای همین هم می‌خواهند کلاهی را بگذارند که این خدمتکار پیرشان برایشان صاف و صوف کرده. بگذارید عکسش را بگیرد، آقا، گناه دارد.»

در توجیه خودم با خود می‌گفتم که در مسخره کردن احساسات فرانسواز بیرحمی به خرج نمی‌دهم، چون به خاطر می‌آوردم که مادر و مادربزرگم، که در همه چیز سرمشق من بودند، نیز اغلب چنان می‌کردند. امّا مادربزرگم، چون ناخشنودی‌ام را دید، گفت که اگر آن جلسهٔ عکاسی مرا خوش نمی‌آید از آن چشم می‌پوشد. من این را نمی‌خواستم، به او اطمینان دادم که هیچ چیز بدی در آن نمی‌بینم و گذاشتم که خود را بیاراید، امّا برای این‌که نشان دهم چه اندازه نیرو و نفوذ دارم دو سه کلمهٔ سُخره‌آمیز و برخورنده به زبان آوردم تا لذتی را که به نظر می‌آمد از انداختن عکس خود می‌برد خنثی کنم، نتیجه آن‌که گرچه نتوانستم او را از گذاشتن کلاه عظیمش بازبدارم، دستکم کاری کردم که خوشحالی از چهره‌اش محو شد، خوشحالی‌ای که باید مایهٔ شادمانی من می‌شد و همان گونه که اغلب در زنده بودن کسانی پیش می‌آید که بیش از همه دوستشان می‌داریم، در نظرمسان بیش از آن‌که شکل ارزشمند خوشبختی‌ای باشد که بسیار آرزو داریم نصیبشان کنیم، نمودار عیبی حقیرانه است که خشمگینمان می‌کند. کج‌خلقی‌ام بیشتر از آنجا می‌آمد که در آن هفته پنداری مادربزرگم از من می‌گریخت و نتوانسته بودم او را یک لحظه، چه در روز و چه شب‌هنگام، تنها ببینم. وقتی بعدازظهر به هتل برمی‌گشتم تا اندکی با او تنها باشم، می‌شنیدم که در هتل نیست؛ یا این‌که برای

گفت‌وگویی طولانی با فرانسواز خلوت می‌کرد و اجازه نداشتم بحثشان را به‌هم بزنم. و هنگامی که شامگاهان را با سن‌لو بیرون گذرانده بودم و در راهِ بازگشت به زمانی می‌اندیشیدم که مادربزرگم را بازمی‌یافتم و می‌بوسیدم، هرچه منتظر می‌ماندم که آن ضربه‌های کوچک را به دیوار بکوبد و مرا به اتاقش بخواند تا به او شب‌به‌خیر بگویم، خبری نمی‌شد؛ سرانجام به بستر می‌رفتم، اندکی دلگیر از بی‌اعتنایی‌اش که برایم بسیار تازگی داشت، و از این‌که شادکامی‌ای را از من دریغ می‌داشت که به آن بسیار دلبسته بودم، و همچنان با دل لرزان، آن‌گونه که در کودکی‌ام، گوش به دیوار می‌سپردم که لال می‌ماند، و گریان به خواب می‌رفتم.

در آن روز، مانند روزهای پیشین، سن‌لو ناگزیر شد به دونسیر برود، اکنون، در انتظار آن‌که به گونه‌ای همیشگی به کار گرفته شود، تا نزدیکی غروب با او کار داشتند. متأسف بودم که در بلبک نبود. دیده بودم که چند زن جوان، که از دور به نظرم بسیار زیبا می‌آمدند، از کالسکه پیاده شدند و برخی به تالار رقص کازینو، برخی دیگر به بستنی‌فروشی رفتند. در یکی از آن دوره‌های جوانی بسر می‌بردم که آدم به کسِ خاصی دل نبسته، «آزاد» است، و در همه جا ــ آن‌گونه که دلداده زنی را که دوست دارد ــ زیبایی را می‌خواهد و می‌جوید و می‌بیند. یک چیز واقعی ــ همان اندکی که از زنی از دور، یا از پشت، به چشم بیاید ــ به او امکان می‌دهد که «زیبایی» را در برابر خود ببیند، تصور کند که آن را شناخته است، و دلش به‌لرزه می‌افتد، به گامهای خود شتاب می‌دهد، و همواره بیش و کم بر این باور می‌ماند که «خودش» بود، البته اگر به زن نرسد: اگر بتواند خود را به او برساند، به خطای خود پی می‌برد.

وانگهی، از آنجا که حالم هرچه بدتر می‌شد، گرایش داشتم که ساده‌ترین خوشی‌ها را، به همین دلیل که دستیابی‌ام بر آنها دشوار بود،

بزرگ‌تر از آنچه بودند بپندارم. همه جا را پر از زنان برازنده می‌دیدم، چون در هیچ کجا نمی‌توانستم به آنان نزدیک شوم: در کنار دریا چون خسته بودم، در کازینو یا کافه‌قنادی چون خجالت می‌کشیدم. امّا اگر بنا بود به‌زودی بمیرم، دلم می‌خواست بدانم دختران زیبایی که زندگی عرضه می‌داشت از نزدیک، در عالم واقعیت، چگونه بودند، حتی اگر نه به خود من که به کس دیگری عرضه می‌شدند، یا به هیچکس نمی‌شدند (در واقع، نمی‌فهمیدم که این کنجکاوی‌ام ریشه در تصاحب‌جویی دارد). اگر سن‌لو با من بود جرأت می‌کردم به تالار رقص بروم. چون تنها بودم، جلو گراندهتل منتظر ماندم تا زمان آن رسد که به دیدن مادربزرگم بروم، آنگاه پنج شش دختری را دیدم که کمابیش از آن سر موج‌شکن، که هیکل‌هایشان لکهٔ شگرف جنبانی را بر آن رقم می‌زد، پیش می‌آمدند و، چه در هیئت و چه در رفتار، با همهٔ آدمهایی که دیدنشان در بلبک عادت شده بود همان‌گونه ناهمسان بودند که دسته‌ای مرغ دریایی، که ندانی از کجا آمده‌اند و روی شنهای کناره، به گامهای شمرده ــ همچنان‌که پشت‌سر مانده‌ها پر پرزنان خود را به دیگران می‌رسانند ــ گردشی را بیاغازند که مقصدش هراندازه برای آب‌تنی‌کنندگانی که پنداری آنها نمی‌بینندشان ناشناخته، در ذهن پرندگانهٔ خودشان روشن است.

یکی از دختران ناشناس دوچرخه‌ای را پیاده پیش می‌راند؛ دو دختر دیگر چوب گلف به دست داشتند، و جامه‌هایشان تفاوت شگرفی با جامهٔ دیگر دختران بلبک داشت که در میانشان کسانی هم بودند که ورزش می‌کردند، امّا لباس ویژهٔ ورزش نمی‌پوشیدند.

ساعتی بود که خانمها و آقایان هر روز می‌آمدند و بر موج‌شکن قدمی می‌زدند، و هدف آتشبار بی‌ترحم عینک دستی‌ای می‌شدند که همسر رئیس دادگاه به سویشان نشانه می‌رفت، انگار که هرکدام عیبی داشتند که او لازم می‌دید تا کوچک‌ترین جزئیاتش را بررسی کند، در حالی که خود سرفرازانه جلو اتاقک ارکستر، وسط ردیف صندلی‌های خوفناکی نشسته بود که اندکی دیرتر آن خانمها و آقایان، بازیگران منتقدشده، می‌آمدند و بر آنها می‌نشستند تا

به وارسی کسانی بپردازند که در برابرشان قدم می‌زدند. همهٔ آن آدمها، که موج‌شکن را چنان تکان‌خوران می‌پیمودند که گفتی بر عرشهٔ کشتی‌ای بودند (چون نمی‌توانستند گامی بردارند و همزمان با آن بازو تکان ندهند، چشم برنگردانند، شانه راست نکنند، با حرکتی تعادلی در جهت مخالفِ حرکتی که کرده بودند آن را جبران نکنند، و چین به چهره نیاورند)، برای نشان دادن بی‌اعتنایی‌شان به کسانی که در کنارشان گام می‌زدند یا از روبه‌رو می‌آمدند خود را به ندیدن می‌زدند، امّا از ترس برخورد با آنان زیرچشمی نگاهشان می‌کردند، و برعکس به‌هم می‌خوردند، درهم می‌پیچیدند، چون هرکدام دیگری را با دقتی پنهانی، در پس ظاهری بی‌اعتنا، می‌پاییدند؛ زیرا عشق به جمعیت ــ و به تبعش ترس از آن ــ یکی از نیرومندترین انگیزه‌های هر آدمی است، که یا می‌کوشد دیگران را خوش بیاید و شگفت‌زده کند، یا نشان دهد که آنان را به چیزی نمی‌گیرد. نزد کسی هم که از مردم کناره می‌گیرد، اعتکافِ مطلقِ تا پایان عمر نیز اغلب ریشه در عشقِ ناهنجار به مردم دارد که چنان بر همهٔ عاطفه‌های دیگر او چیره شده است که چون در بیرون از خانه ستایشی را که دلش می‌خواهد از دربان، رهگذران، مهترِ کنار خیابان ایستاده نمی‌بیند، بهتر می‌داند هیچگاه خود را به آنان نشان ندهد، و در نتیجه هرگونه فعالیتی را که نیازمند بیرون رفتن از خانه باشد کنار می‌گذارد.[۲۰۱]

در میان همهٔ آن آدمها که برخی‌شان اندیشه‌ای را دنبال می‌کردند، امّا در همان حال تزلزل آن را با انبوهی از حرکت و چرخش نگاهها نشان می‌دادند که به اندازهٔ تلوتلو خوردن‌های شک‌آمیز کسانی که از کنارشان می‌گذشتند ناموزون بود، آن گروه دختران با تسلطی بر حرکت اندامها که از نرمی کامل بدن و بی‌اعتنایی صادقانه به همهٔ آدمیان برمی‌آید، بی‌هیچ خشکی و تردیدی راست پیش می‌آمدند، درست همان حرکت‌هایی را که دلشان می‌خواست می‌کردند، یکایک اندام‌هایشان یکسره از بقیه مستقل بود، و بخش بزرگی از بدنشان آن سکونی را داشت که نزد زنانی که والس را خوب می‌رقصند چشمگیر است. دیگر از من چندان دور نبودند. گرچه هرکدامشان تیپ کاملاً

متفاوتی داشت، همه‌شان زیبا بودند؛ امّا حقیقت این است که تازه چشمم به آنان افتاده بود و جرأت نمی‌کردم به چهره‌شان خیره شوم، و هنوز هیچکدامشان را از دیگران بازنمی‌شناختم. بجز یکی، که بینی راست و پوست سبزه‌اش او را از میان بقیه همان گونه بیرون می‌زد که چهرهٔ عربیِ شاه مجوسی در یک تابلو رنسانسی به‌چشم می‌زند، همهٔ آنچه از بقیه به چشمم آمده بود از یکی چشمانی سرکش، ستیزه‌جو و خندان؛ از دیگری گونه‌هایی بود که رنگ صورتی‌شان آن بازتاب مسینی را داشت که یادآور شمعدانی است؛ امّا همین ویژگی‌ها را هم، هنوز به گونهٔ جدایی ناپذیری از آنِ یکی از آن دختران، و نه دیگری، نمی‌دیدم؛ و در آن گروه (به ترتیبی که به چشم می‌آمد و ترتیبی بس دل‌انگیز بود، چون گونه‌گون‌ترین صورت‌ها در آن باهم می‌خواند و همهٔ «گام»‌های رنگها به‌هم نزدیک می‌شد، امّا همان گونه درهم می‌آمیخت که جمله‌های ترانه‌ای که نمی‌توانستم هنگامی که می‌شنیدم و می‌گذشتند ازهم بازشان بشناسم، چه به همان زودی که می‌شناختم فراموششان می‌کردم) هنگامی که نگاهم به رخساری سفید، چشمانی سیاه، چشمانی سبز می‌افتاد نمی‌دانستم آیا همان‌هایی بود که پیشتر افسونم کرده بود یا نه، و نمی‌توانستم آنها را از آنِ دختری بدانم که از دیگران جدا کرده و بازشناخته باشم. و این نبودِ هرگونه تمایز بصری (که به زودی میانشان برپا می‌کردم) گروهشان را در چشمم از سَیَلانی آهنگین آکنده می‌کرد، از زیباییِ جمعیِ جنبانِ سیالی که پیوسته جابه‌جا می‌شد.

شاید تصادفی نبود که زندگی، برای گردهم آوردن آن دوستان، همه‌شان را زیبا گزیده باشد؛ شاید آن دختران (که از همان رفتارشان سرشت سرکش، بازیگوش و بی‌پروایشان برمی‌آمد)، که به هرچیز مسخره و زشتی سخت حساس بودند، و تاب تحمل جاذبه‌ای فکری یا معنوی را هم نداشتند، در میان همسالان خود به گونه‌ای طبیعی از کسانی که گرایشهای فکری و حسی‌شان به صورت کمرویی، دستپاچگی، بی‌ظرافتی نمود می‌یافت (و، شاید به گفتهٔ آنان، «آدم را دوست نداشتنی می‌کرد») دوری جسته و به خود راهشان نداده

بودند؛ و در عوض، با کسانی دوست شده بودند که با آمیزه‌ای از لطافت، نرمی و برازندگی بدنی آنان را به سوی خود می‌کشاندند، یعنی تنها شکلی که در تصورشان نشانهٔ بی‌پیرایگی و جذابی بود و گذراندن ساعتهای خوشی در کنار هم را نوید می‌داد. شاید هم طبقه‌ای که به آن وابسته بودند و به‌درستی نمی‌دانستم کدامین است، به نقطه‌ای از تحول خود رسیده بود که در آن، یا برخورداری از توانگری و آسایش، یا رواج عادت‌های ورزشیِ تازه (که حتی در برخی محیط‌های توده‌ای هم دیده می‌شود) و فرهنگی بدنی که هنوز فرهنگ فکری به آن افزوده نشده است، به یک محیط اجتماعیِ همانند مکتب‌های پیکرتراشیِ متعادل و بارآور (که هنوز در جستجوی شیوه‌های بیانیِ پرتب‌وتاب نیستند) امکان می‌دهد به گونه‌ای طبیعی، و فراوان، بدن‌های زیبایی با ران‌ها و کمرگاه‌های خوش‌تراش، چهره‌های سالم و آسوده با حالت زیرک و چالاک بیافرینند. و آیا پیکرهایی که آنجا، در برابر دریا، به چشمم چون تندیس‌هایی در آفتاب نهاده بر کناره‌ای یونانی می‌آمد، الگوهایی فاخر و موزون از زیبایی انسانی نبود؟

آن‌سان که گفتی در درون گروهشان، که در طول موج‌شکن چون ستارهٔ دنباله‌دار درخشانی پیش می‌آمد، مردم پیرامونشان را از نژاد دیگری می‌دانستند که حتی رنجشان هم حسّی از همدلی در آنان برنمی‌انگیخت، چشمانشان پنداری مردم را نمی‌دید، ایستادگان را چنان از سر راه خود پس می‌زدند که ماشینی که به حرکت رها شده باشد و نتوان انتظار داشت که پیادگان را زیر نگیرد، و در نهایت به همین بسنده می‌کردند که اگر پیرمردی، که وجودش را نمی‌پذیرفتند و از تماس تن خود با او می‌پرهیختند، با دیدنشان با حرکتی هراسان و خشم‌آلود، امّا شتابناک و خنده‌آور پا به فرار گذاشت، به یکدیگر نگاه کنند و بخندند. در برابر آنچه از گروه خودشان نبود هیچ به بی‌اعتنایی وانمود نمی‌کردند، همان بی‌اعتنایی صادقانه‌شان بس بود. و مانعی نبود که ببینند و از سر بازیگوشی، با جهشی به دو یا با دو پای به‌هم پیوسته، آن را پشت‌سر نگذارند، چون همه‌شان آکنده و سرکش از جوانی‌ای بودند که آدمی

سخت نیازمند به کار انداختن آن است، تا آنجا که حتی در حالت غمگینی و بیماری، باز بیشتر از ضرورت‌های سن خود پیروی می‌کند تا از حالی که دارد، و هیچگاه فرصتی را که برای جست‌وخیزی یا سُرخوردنی پیش آید از دست نمی‌دهد، آگاهانه تسلیم آن می‌شود، و گاه‌به گاه، با گام زدنِ آهسته‌اش ــ به همان گونه که شوپن با غمگینانه‌ترین جمله هایش ــ گریزهای زیبایی همراه می‌کند که آمیزه‌ای از بازیگوشی و چیره‌دستی است. همسر یک بانکدار پیر، پس از دودلی بسیار که شوهرش را رو به کدام جهت بنشاند، سرانجام جایی برای او، روی یک صندلی تاشو، رو به موج‌شکن، در پناه اتاقک نوازندگان پیدا کرد که او را از باد و آفتاب ایمن می‌داشت. و چون دید که جایش خوب است، رفت تا برایش روزنامه‌ای بخرد که خود برای او می‌خواند و سرگرمش می‌کرد، غیبت‌های کوتاهی که هیچگاه بیش از پنج دقیقه طول نمی‌کشید (که پیرمردِ تنهامانده همین را هم بس طولانی می‌یافت)، امّا او که در عین پرستاری از شوهر پیرش می‌کوشید این کارش به چشم او نیاید اغلب تکرارشان می‌کرد تا پیرمرد احساس کند هنوز می‌تواند همچون دیگران زندگی کند و هیچ نیازی به حمایت ندارد. سکوی نوازندگان در بالای سر پیرمرد جستگاه[۲۰۲] طبیعی وسوسه‌کننده‌ای می‌ساخت که دخترِ بزرگ‌ترِ دستهٔ کوچک بی دودلی به دویدن در آن پرداخت؛ و از بالای سر پیرمرد وحشت‌زده چنان جستی زد که کم مانده بود پاهای چابکش به کلاه ملوانی او بخورد، و دختران دیگر را بسیار شادمان کرد، به‌ویژه دو چشم سبز در چهره‌ای شاداب را که از آن حرکت آکنده از شادی و ستایشی شدند که به نظرم مایه‌ای از کمرویی نیز در آن بود، کمرویی شرم‌آمیز و خودنمایانه‌ای که در دیگر دختران دیده نمی‌شد. یکی از آنان، با صدایی دورگه و لحنی ریشخندآمیز گفت: «حیوانک پیرمرد، دلم براش می‌سوزد. جانش دارد درمی‌آید.» چند قدم دیگر رفتند، سپس در میانهٔ راهی، بی‌اعتنا به آن که راه دیگران را می‌بستند، در گروهی بیشکل، یکپارچه، شگرف، پرسروصدا گرد آمدند، چون دسته‌ای پرنده که در لحظهٔ پر کشیدن جمع شوند؛ سپس در طول موج‌شکن، بر فراز دریا، آهسته به‌راه

افتادند.

ویژگی‌های زیبایشان دیگر درهم‌آمیخته و بازنشناختنی نبود. آنها را از هم تفکیک کرده و (چون نام‌هایشان را نمی‌دانستم) با ترکیبشان به یکایک آنان هویت داده بودم: دختر بلندبالایی که از روی سر پیرمرد بانکدار پرید؛ دختر کوچک‌قامتی که گونه‌های صورتی گوشتالو و چشمان سبزش بر زمینهٔ افق دریا به‌چشم می‌زد؛ دختر سبزه‌ای با بینی راست، که میان بقیه چشمگیر بود؛ آنی که چهره‌ای به سفیدی تخم‌مرغ داشت و در آن، قوس بینی‌اش چون نوک جوجه‌ای دیده می‌شد، چهره‌ای که ویژهٔ برخی جوانان بسیار کم‌سال است؛ یکی دیگر، بلندقد، با جلیقه‌ای به تن (که به او ظاهری چنان فقیرانه می‌داد و هیکل زیبای برازنده‌اش را چنان از ریخت می‌انداخت که تنها یک توجیه به ذهن می‌آورد و آن این‌که پدر و مادر برجسته‌ای داشت که به عزت نفس خود بیش از نظر آب‌تنی‌کنندگان بلبک و برازندگی ظاهری فرزندان خود بها می‌دادند، و برایشان هیچ اهمیتی نداشت که آنان با لباسی روی موج‌شکن بلبک بگردند که به نظر آدمهای عادی بیش از اندازه ساده و بی‌پیرایه بیاید)؛ دختری با چشمان رخشنده، خندان، با گونه‌های گوشتالوی مات، که کلاه سیاهی به‌سر داشت، دوچرخه‌ای را پیش می‌راند و کمرگاهش را ناشیانه تکان می‌داد، و هنگامی که از نزدیکی‌اش گذشتم شنیدم که اصطلاح‌های آرگوی بسیار جلفی را به صدای بسیار بلند به زبان می‌آورد (که البته درلابه‌لای آنها عبارت وخیم «زندگی‌شان را می‌کنند» هم شنیده شد)، تا آنجا که فرضی را که بر پایهٔ جلیقهٔ دوستش ساخته بودم به کناری گذاشتم و با خود گفتم که باید این دختران از آن آدمهایی باشند که به تماشای مسابقه‌های دوچرخه‌سواری می‌روند، و همه‌شان معشوقه‌های خیلی جوان قهرمانان دوچرخه‌سواری‌اند. به‌هرحال، در هیچ کدام از گمان‌هایم آنان را دخترانی عفیف در نظر نمی‌آوردم. از همان نگاه نخست ــ از شیوه‌ای که به هم نگاه می‌کردند و می‌خندیدند، از نگاه خیره خیرهٔ آنی که گونه‌های مات داشت ــ فهمیده بودم که چنان نیستند. وانگهی، مادربزرگم همواره با ظرافتی چنان

ترس‌آلود از من مراقبت کرده بود که در ذهنم، مجموعهٔ چیزهایی را که آدم نباید بکند بخش‌ناپذیر می‌دانستم و نمی‌توانستم بپذیرم که دخترانی که به پیرمردی بی‌احترامی می‌کنند، در برابر لذت‌هایی بس‌وسوسه‌کننده‌تر از لذتِ جَستن از روی سر یک پیرمرد هشتادساله ناگهان پارسا و خویشتن‌دار شوند.

اکنون از هم بازشناخته می‌شدند، امّا گفت‌وگوی نگاههایشان که خودستایی و حس همبستگی دوستانه آنها را می‌انگیخت، و در آنها لحظه به لحظه، به فراخور آن‌که برای دوستانشان بود یا برای رهگذران، گاه علاقه و گاه بی‌اعتنایی خیره‌سرانه‌ای می‌افروخت که در یکایکشان به‌چشم می‌زد، و نیز این آگاهی که یکدیگر را چنان از نزدیک می‌شناختند که می‌توانستند همواره باهم بگردند و «گروهی جدا از دیگران» بسازند، میان هیکلهای مستقل و جدایشان (در حالی که آهسته آهسته گام می‌زدند) رابطه‌ای نادیدنی امّا موزون مانند یک سایهٔ یگانهٔ گرم، یک جوّ یگانه، بر پا می‌کرد و از ایشان مجموعه‌ای یکپارچه می‌ساخت که هرچه بخش‌های خودش همگن بود با توده‌ای که گروهشان به کندی از میانش می‌گذشت ناسازگاری داشت.

یک لحظه، همچنان که از کنار دختر سیاه‌موی گونه‌فربهی می‌گذشتم که دوچرخه‌ای داشت، نگاهم به نگاه کج‌کج خنده‌آمیزش افتاد که از ژرفای آن جهانِ ناانسانی که زندگیِ گروه کوچک در آن بسته بود فراز می‌آمد، از آن مجهول دست‌نیافتنی که بیگمان فکر این‌که من کی بودم نه به آن راهی می‌یافت و نه در آن جایی. دختر زیبایی که کلاهش را تا روی چشمانش پایین کشیده بود و گوش به گفته‌های دوستانش داشت، در لحظه‌ای که پرتو سیاهِ تابیده از چشمانش به من رسید مرا دید یا نه؟ اگر دید، چه مفهومی توانسته بودم برای او داشته باشم؟ مرا از ژرفای کدامین گیتی بازمی‌شناخت؟ پاسخ برایم همان‌سان دشوار بود که گمان‌زنی دربارهٔ سیارهٔ نزدیکی هنگامی که با تلسکوپی برخی ویژگی‌هایش را می‌بینی، که آیا در آن آدمهایی زندگی می‌کنند، ما را می‌بینند، و از دیدن ما چه فکری در ایشان انگیخته می‌شود.

اگر چشمان چنان دختری را تنها دو گِردهٔ رخشان طلق می‌دانستیم،

چندان آزی در شناختن زندگی‌اش، و یکی شدن با آن، نمی‌داشتیم. امّا حس می‌کنیم که آنچه در آن پولکهای بازتابان می‌درخشد تنها از ترکیب مادی آنها نمی‌آید؛ بلکه از سایه‌های سیاهِ (برای ما ناشناسِ) اندیشه‌هایی است که او پیش خود دربارهٔ آدمها و جاهایی که می‌شناسد ساخته است ــ دربارهٔ چمن اسپریس‌ها، خاکِ راههایی که کاش آن پری کوچک، برای من از پری بهشت ایرانی فریبنده‌تر، رکاب‌زنان از میان سبزه‌زاران و بیشه‌ها مرا بر آنها می‌برد ــ، نیز سایه‌های خانه‌ای که به آن پا می‌گذارد، طرحهایی که در سر دارد یا دیگران برایش دارند؛ و از همه بالاتر، از خود او می‌آید، از خواست‌هایش، دلبستگی‌هایش، دلزدگی‌هایش، ارادهٔ ناشناسِ کاستی‌ناپذیرش. می‌دانستم که بی‌دستیابی بر آنچه در چشمان آن دختر دوچرخه‌سوار است، بر خود او دست نمی‌یابم. و از این رو، دلم آرزوی همهٔ زندگی او را داشت؛ آرزویی دردناک، چون حس می‌کردم ناشدنی است، امّا سکرآور، چون زندگی‌ای که تا آن زمان داشتم یکباره دیگر نه همهٔ زندگی‌ام، بلکه تنها بخش کوچکی از فضای پهناور پیش رویم بود که در آرزوی دربرگرفتنش می‌سوختم (و از زندگی آن دختران ساخته شده بود)، و مرا از آنچه ادامهٔ خویشتن، امکان تکثیر خویشتن است، یعنی خوشبختی، برخوردار می‌کرد. بیگمان، نداشتِ هیچ عادت ــ و به همین گونه اندیشهٔ ــ مشترکی، پیوستنم به آن دختران و خوش‌آمدشان از من را دشوارتر می‌ساخت. امّا شاید هم به یاری همین ناهمسانی‌ها، و آگاهی از اینکه در ترکیب سرشت و کردارشان حتی یک عنصر تنها که من بشناسم و داشته باشم یافت نمی‌شد، در وجودم عطشی ــ همانند آنی که زمینی تشنه را می‌تفتاند ــ جایگزین سیری می‌شد، عطش زندگی‌ای که جانم، چون تا آن زمان حتی قطره‌ای از آن به خود ندیده بود، با آز، له‌له‌زنان، نوش می‌کرد و به کمال به کام می‌کشید.

آن‌قدر به دختر رخشنده چشم خیره شده بودم که پنداری فهمید و به دخترِ از همه بزرگ‌تر چیزی گفت که من نفهمیدم امّا او را خنداند. راستی را، دختر سیاه‌مو آنی نبود که از همه بیشتر می‌پسندیدم، درست به همین دلیل که

سیاه‌مو بود و (از روزی که ژیلبرت را در آن سربالایی تانسونویل دیدم) دختر آرمانی دست‌نیافتنی‌ام دختری موسرخ با پوست طلاگون بود. امّا آیا خود ژیلبرت را نیز بیشتر به این دلیل دوست نداشته بودم که به نظرم آراسته به هالهٔ دوستی با برگوت می‌آمد، و این‌که با او به دیدن کلیساهای تاریخی می‌رفت؟ و به همین گونه آیا نمی‌توانستم شادمان باشم از دیدن این که آن دختر سیاه‌مو نگاهم می‌کند (که امیدوارم می‌کرد با دشواری کم‌تری اول با او آشنا بشوم)، چون می‌توانست مرا به دوست سنگدلش که از روی سر پیرمرد پرید معرفی کند، و به دختر بیرحمی که گفت: «حیوانک پیرمرد، دلم به حالش می‌سوزد»، و رفته رفته به همه‌شان، که پنداری این امتیاز را داشت که دوست جدایی‌ناپذیر همه‌شان بود. با این همه، این فرض که بتوانم روزی دوست این یا آن یک از آن دختران بشوم، و چشمان او (که نگاههای ناشناسش گاهی ندانسته همان‌گونه بر من می‌افتاد و روی من می‌گشت که بازتابی از خورشید بر دیواری) بر اثر کیمیای معجزه‌گری روزی رخصت دهد که اندیشهٔ وجود من، و یاری با من، به درون ذره‌های وصف‌ناپذیر آن چشمان رخنه کند، این فرض که خود من بتوانم روزی میان آنان، در صفی که در طول کنارهٔ دریا به‌راه می‌انداختند، جایی بگیرم، به نظرم تناقضی همان‌اندازه حل‌نشدنی در بر داشت که اگر در برابر پیشانیِ نمایی آتنی یا دیوارنگاره‌ای با تصویر صفی از الهگان، ممکن می‌دانستم که منِ تماشاگر نیز در صفشان جایی داشته باشم و الهگان دوستم بدارند.

پس آیا خوشبختی آشنایی با آن دختران دست‌نیافتنی بود؟ درست است که این نخستین باری نمی‌بود که از این‌گونه خوشبختی چشم می‌پوشیدم. کافی بود آن‌همه ناشناسانی را به یاد آورم که، در همان بلبک، گذر شتابناک کالسکه ناگزیرم داشته بود برای همیشه فراموششان کنم. و حتی لذتی که از دیدن آن گروه فاخر می‌بردم، که انگار دسته‌ای از باکرگان یونانی بود، از آنجا می‌آمد که نشانی از گریزپایی زنانی بر راه گذران داشت. این گذرایی آدمهایی که نمی‌شناسیم، و وا می‌دارندمان از زندگی هرروزه‌ای

وا بکَنیم که در آن، زنانی که می‌شناسیم سرانجام عیب‌هایشان را آشکار می‌کنند، ما را به تکاپویی پیوسته می‌اندازد که دیگر هیچ چیز نمی‌تواند تخیلمان را مهار کند. و اگر تخیل را از لذتها بگیری تنها خود لذّت می‌ماند، یعنی هیچ. اگر آن دختران نزدِ یکی از آن واسطه‌هایی به من عرضه می‌شدند که (همان‌گونه که دیدیم) از آنان بدم هم نمی‌آمد، اگر عنصری که از آن‌همه رمز و سایه‌روشن برخوردارشان می‌کرد از آنان گرفته می‌شد، کم‌تر افسونم می‌کردند. باید که تخیل، که شک در توانایی دستیابی به هدفش آن را برمی‌انگیزد، برای ما هدفی تازه بیافریند که آن دیگری را پنهان کند، و با نشاندن اندیشهٔ رخنه در یک زندگی دیگر به جای جستجوی لذتی شهوانی، ما را از بازشناختن این لذت، از چشیدن طعم واقعی‌اش، از محدود کردن آن در خودش، باز بدارد.

باید که میان تو و ماهی‌ای که اگر برای نخستین بار آماده و پخته بر میزی ببینی، به هزار زحمت و نیرنگی که برای گرفتنش لازم است نمی‌ارزد، در طول بعدازظهرهای ماهیگیری شکن‌شکنِ آبی حایل باشد که بر پهنه آن، در سیلان لاجوردیِ شفاف و جنبان، صیقلیِ تَنی و گنگیِ شکلی پدیدار می‌شود که بدرستی نمی‌دانی با آنها چه باید کرد.

آن دختران همچنین از آن دگرگونی نسبت‌های اجتماعی بهره می‌بردند که ویژهٔ زندگیِ تفریحی کنار دریاست. همهٔ امتیازهایی که در محیط زندگی عادی بر اعتبار آدم می‌افزایند و او را بزرگ می‌کنند، در آنجا نادیدنی و در واقع حذف می‌شوند؛ درعوض، کسانی که بدون دلیلی گمان می‌رود از چنین امتیازهایی برخوردار باشند، از آنها بزرگی و اعتباری گزافه‌آمیز می‌یابند. بدین‌گونه، به آسانی می‌شد که زنان ناشناسی، و در آن روز آن دختران، در چشم من اهمیتی عظیم بیابند، و آگاه کردن آنان از اهمیتی که من می‌توانستم داشته باشم محال شود.

امّا گرچه گشت و گذار گروه کوچک دختران را می‌شد بخشی از بیشمار گریزهای زنان رهگذری دانست که همواره مرا می‌آشفت، این گریز این بار

آهنگی چنان آهسته داشت که به سکون نزدیک می‌شد. و درست همین که در حرکتی چنین بی‌شتاب چهره‌ها، که دیگر نه دستخوش آشوبِ حرکت بلکه آرام و بازشناختنی بودند، به نظرم هنوز زیبا می‌آمدند، نمی‌گذاشت آن گونه که اغلب هنگامی که کالسکهٔ مادام دوویلپاریزیس مرا می‌برد، بپندارم که از نزدیک‌تر ــ اگر می‌توانستم لحظه‌ای بایستم ــ جزئیاتی چون پوستی زبر، عیبی در پره‌های بینی، نگاهی جلف، لبخندی بی‌ظرافت، هیکلی بیقواره، در چهره و قامت زن جانشین آنهایی می‌شد که من بدون شک از پیش خودم مجسم کرده بودم؛ چون کافی بود چشمم به قامتی زیبا یا پوستی شاداب بیفتد و با ایمان کامل شانه‌ای زیبا، نگاهی دل‌انگیز را که خاطره یا اندیشهٔ از پیش آمادهٔ آن را همواره با خود داشتم بر آنها بیفزایم، و این برداشت‌های شتاب‌زده از کسی که به گونه‌ای گذرا می‌بینیم ما را دچار همان خطاهای کتاب خواندن بیش از حد شتابان می‌کند که، بر پایهٔ یک هجای تنها و بی آن که وقت خواندن هجاهای دیگر را به خود دهیم، به جای واژهٔ نوشته‌شده واژهٔ دیگری را می‌نشانیم که از حافظهٔ خود می‌گیریم. امّا آن‌بار چنین نبود. چهره‌هایشان را خوب نگاه کرده بودم؛ یکایکشان را، نه از همهٔ زاویه‌ها، و البته به‌ندرت از روبه‌رو، امّا از دو سه سوی آن اندازه متفاوت دیده بودم که بتوانم گمانهای گوناگون دربارهٔ شکل و رنگ را که از نخستین نگاه برمی‌آید تصحیح، یا مقابله و تأیید کنم، و شاهد آن باشم که از ورای حالت‌های پی در پی، چیزی یکسره مادی و دگرگون‌نشدنی جای آن گمانها را می‌گیرد. از این رو، می‌توانستم با اطمینان به خود بگویم که، نه در پاریس، نه در بلبک، از همهٔ زنان رهگذری که نگاهم به ایشان می‌افتاد (حتی در بهترین حالتی که می‌شد فرض کرد، حتی اگر می‌توانستم بایستم و با آنان خوش و بش کنم) هیچ کس نبود که دیدن، و سپس از دست دادنش بی آن که او را شناخته باشم، به اندازهٔ آن دختران مایهٔ حسرتم باشد، و فکرِ دوستی با او تا آن اندازه سرمستم کند. در میان زنان بازیگر، یا روستایی، یا دختران صومعه، هرگز چهره‌هایی به آن زیبایی، آمیخته به آن اندازه راز، آن مایه ارزشمند که

به‌شمارنیامدنی، آن‌سان به گمان دست‌نیافتنی، ندیده بودم. چنان نمونهٔ دلنشین و بی‌نقصی از شادکامی ناشناخته و شدنیِ زندگی بودند که، به دلایلی کمابیش فکری، سرگشته بودم از این که نتوانم در شرایطی بی‌همانند، که جایی برای هیچ خطای ممکن باقی نگذارد، به تجربهٔ اسرارآمیزترین چیزی دست زنم که زیبایی‌ای که تمنایش را داریم عرضه می‌کند، و برای تسکین خویش از این که هرگز به آن نمی‌رسیم از زنانی کام می‌جوییم که تمنایشان را نداریم ــ کاری که سوان، پیش از اودت، همواره از آن خودداری کرده بود ــ، تا آنجا که می‌میریم و هرگز این لذت دیگر را نمی‌چشیم. بیگمان، می‌شد که در واقع این لذت چیز ناشناخته‌ای نباشد، و چون نزدیکش شوی رازش رنگ ببازد، می‌شد که تنها بازتابی، تنها سرابی از تمنا باشد. امّا، در این صورت، تنها می‌توانستم از جبر یکی از قانون‌های طبیعت ــ که اگر آن دختران را دربر می‌گرفت همهٔ دیگران را نیز می‌گرفت ــ شکوه کنم و نه این که عیب را از موضوع تمنا بدانم. چه این همانی بود که از میان همهٔ آرزوهای دیگر بر می‌گزیدم، زیرا با خرسندی یک گیاه‌شناس حس می‌کردم که محال است بتوان، چنان گردآمده در یک‌جا، گونه‌هایی کمیاب‌تر از آن گلهای تازه‌شکفته یافت که در آن لحظه در برابرم، خط دریا را با انبوه ساقه‌های سبکشان می‌شکستند که پنداری بوته‌زاری از رُزهای پنسیلوانیا، آذین‌های باغچه‌ای بالای پرتگاهی بر دریا بود، بوته‌هایی که درمیانشان همهٔ مسیر اقیانوسی می‌گنجد که کشتی بخاری می‌پیماید، که بر خط آبی افقی که از ساقه‌ای به دیگر ساقه می‌رود چنان آهسته می‌لغزد که پروانه تنبلی که در ته جام گلی وقت می‌گذراند که بدنهٔ کشتی مدتها پیش از آن گذشته است می‌تواند، مطمئن از این که پیش از کشتی می‌رسد، برای پریدن صبر کند تا میان دماغهٔ کشتی و نخستین گلبرگی که به سویش می‌رود تنها باریکه‌ای لاجوردی مانده باشد.

به هتل برگشتم چون باید شام را با روبر در ریوبل می‌خوردم، و مادربزرگم اصرار داشت در آن شبها، پیش از بیرون رفتن، یک‌ساعتی روی تختم دراز

بکشم، کاری که پزشک بلبک اندکی بعد دستور داد هرشب بکنم.

برای رفتن به هتل نیازی نبود که موج‌شکن را ترک کنم و از راه سرسرا، یعنی از پشت، وارد آن شوم. پیرو تغییری در ساعت، شبیه آنی که بر اثرش شنبه‌ها در کومبره ناهار را یک ساعت زودتر می‌خوردیم، اکنون در میانهٔ تابستان روزها چنان بلند شده بود که در هتل بلبک، میزها را همانندِ وقت عصرانه زمانی برای شام آماده می‌کردند که هنوز خورشید در آسمان بود. از این رو، پنجره‌های بزرگ کشوییِ هتل، که درست در لب موج‌شکن بود، بازمی‌ماند. پا را از چارچوب نازکی به آن‌سو می‌گذاشتم و خود را در ناهارخوری هتل می یافتم، و به سوی آسانسور می‌رفتم.

در گذر از برابر دفتر، لبخندی برای مدیر زدم و بی هیچ نشانی از چندش لبخندی از چهره‌اش دریافت کردم که، از زمانی که در بلبک بودم، توجه تفاهم‌آمیزم بر آن می‌دمید و آن را اندک اندک چون محلولی در آزمایشگاه تاریخ طبیعی دگرگون می‌کرد. خطوط چهره‌اش برایم عادی، آکنده از مفهومی پیش‌پاافتاده، اما چون نوشته‌ای که آدم بخواند دریافتنی شده بود، و دیگر هیچ شباهتی به حروف عجیب و غریب و ستوه‌آوری نداشت که صورتش در نخستین روزی که شناختمش به من نشان داد. روزی که با آدمی روبه‌رو شدم که اکنون دیگر به یاد نمی‌آوردم، یا اگر می‌کوشیدم بیاورم ناشناختنی بود و به دشواری می‌شد او را همین شخصیت بی‌اهمیت مؤدبی دانست که آن‌یکی تنها کاریکاتور سردستی و چندش‌آوری از آن می‌نمود. بدون کمرویی و دلتنگی شب اولی که از راه رسیده بودم آسانسوربان را فرا خواندم که دیگر، همچنان که در کنارش در آسانسور، آن‌چنان که در قفسهٔ سینهٔ متحرکی بالا می‌رفتم که در طول ستونِ بالارو جابه‌جا می‌شد، ساکت نبود و پیاپی به من می‌گفت: «دیگر اینجا به اندازهٔ یک ماه پیش شلوغ نیست. دیگر باید برویم، روزها کوتاه می‌شود.» این را نه از آن رو می‌گفت که حقیقت داشت، بلکه چون باید برای کار به بخش گرم‌تر کناره می‌رفت، می‌خواست که همهٔ ما هرچه زودتر برویم تا هتل تعطیل شود و او بتواند پیش از «برگشتن» به جای

تازه‌اش چند روزی بیاساید. گفتنی است که از زبان او، «برگشتن» و «تازه» هیچ تناقضی نداشت، چون برای او «برگشتن» شکل متداول فعل «رفتن» بود. فقط تعجب کردم از این که تعبیر «جا» را به کار برد، چون از جملهٔ آن گروه از زحمتکشان امروزی بود که دلشان می‌خواهد نشانه‌های نظام خدمتکاری را از زبان خود بزدایند. همچنان که، اندکی بعد، به من گفت که در «شغل» تازه‌ای که «برمی‌گشت» تا آغاز کند، «لباس کار» قشنگ‌تر و «حقوق» بیشتری به او داده می‌شد؛ واژه‌های «روپوش» و «مزد» به نظرش منسوخ و نابجا می‌آمد. و از آنجا که، در هر صورت، بر اثر تناقضی مسخره، اصطلاحات گذشته در نزد «اربابها» هنوز علیرغم رواج اندیشهٔ تساوی آدمها باقی مانده است، باز از آنچه آسانسوربان به من می‌گفت چندان سردرنمی‌آوردم. یعنی تنها چیزی که دلم می‌خواست بدانم این بود که مادربزرگم در هتل هست یا نه. آسانسوربان، که پرسشم را پیش‌بینی می‌کرد، می‌گفت: «آن خانم همین چند دقیقه پیش از اتاقتان بیرون رفت.» و من همچنان اشتباه می‌کردم و می‌پنداشتم که منظورش مادربزرگم است. «نه، آن خانمی که فکر می‌کنم کارمند شما باشد.» از آنجا که در زبان قدیمی بورژواها، که باید منسوخ شود، به آشپز کارمند نمی‌گویند، لحظه‌ای پیش خود می‌گفتم: «اشتباه می‌کند، ما نه مؤسسه‌ای داریم و نه کارمندی». ناگهان به یاد می‌آوردم که عنوان کارمند، مانند مبیل برای گارسن‌ها، وسیله‌ای برای ارضای عزت نفس خدمتکاران است و خانمی که از اتاق ما بیرون رفته بود فرانسواز بود (که شاید می‌رفت تا سری به کافهٔ هتل بزند یا کار دوزندگی خدمتکار خانم بلژیکی را تماشا کند)، رضایتی که هنوز برای آسانسوربان بس نبود چون در بحث دربارهٔ طبقهٔ خودش دلسوزانه می‌گفت «وضع کارگر» یا «وضع زحمتکش» و همان ضمیر مفردی را به کار می‌برد که راسین هم در بحث دربارهٔ «مستمند» به کار می‌گرفت. امّا معمولاً، چون از آن کمرویی و دلجویی روز اولم خبری نبود، دیگر با آسانسوربان حرف نمی‌زدم. اکنون نوبت او بود که بی‌پاسخ بماند، در طول سفر کوتاهی که منزلهایش را

یک به‌یک در اندرون هتل می‌پیوند که چون شکم عروسکی تهی بود، و در پیرامون ما، طبقه به طبقه، شبکهٔ دهلیزهایی را می‌گسترانید که در ژرفاهایشان روشنا مخملی می‌شد، فرو می‌نشست، درها و پله‌ها را نازک‌تر می‌نمایانید و آنها را به کهربایی زرین، واهی و اسرارآمیز چون غروبی بدل می‌کرد که رمبراند گاه لبهٔ پنجره‌ای و گاه چرخ چاهی را از آن بیرون می‌کشد.[۲۰۳] و در هر طبقه، بازتابی طلایی بر فرش از فرارسیدن شامگاه و از پنجرهٔ دستشویی خبر می‌داد.

از خود می‌پرسیدم دخترانی که دیده بودم کی بودند و آیا در بلبک می‌نشستند. وقتی آدم بدین‌گونه هوایی طایفهٔ کوچکی از آدمها می‌شود که برگزیده است، هرآنچه ربطی به آن بیابد برایش مایهٔ هیجان، و سپس رؤیاپروری می‌شود. شنیده بودم که خانمی روی موج‌شکن می‌گفت: «این دختر دوست آن دختره سیمونه است»، به حالت کسی که با غرور و خودنمایی بگوید: «این پسر دوست جانجانی پسر کوچکهٔ خاندان لاروشفوکو است». و بیدرنگ، بر چهرهٔ کسی که این را شنیده بود این کنجکاوی را حس می‌کردی که چهرهٔ آدمی را که امتیاز «دوستی با دختره سیمونه» را داشت بهتر نگاه کند. امتیازی که طبعاً نصیب همه‌کس نمی‌شد. چون اشرافیت چیزی نسبی است. و سوراخ سمبه‌هایی هستند که در آنها پسر یک مبل‌فروش شاه شیک‌پوشان است و چون ولیعهد انگلیس برای خودش درباری دارد. از آن پس اغلب کوشیدم به خاطر آورم که این نام سیمونه در آن کنار دریا برایم چه طنینی داشت، نامی که هنوز شکلش (که آن را درست نشنیده بودم) و همچنین معنایش روشن نبود و نمی‌دانستم از آنِ چه کسی است؛ یعنی آکنده از آن گنگی و تازگی بود که بعدها برای آدم بس هیجان‌آور می‌شود، هنگامی که این نام، که توجه بی‌وقفه‌ات حرفهای آن را ثانیه به ثانیه ژرف‌تر در تو حک می‌کند، برایت نخستین آوایی شده است که در لحظهٔ بیداری، یا پس از بیهوشی، به خاطر می‌آوری. حتی پیش از آن‌که بدانی چه ساعتی است، یا در کجایی، شاید حتی پیش از آن‌که واژهٔ «من» به ذهنت آید،

انگار که آدمی که آن نام را دارد از خود تو بیشتر خودت باشد، انگار که، پس از چند لحظه بی‌خودی، مهلتی که پیش از همه به پایان می‌رسد آنی باشد که در آن به او فکر نمی‌کردی. (تنها چند سالی پس از آن بود که نام دختر سیمونه برای من چنین شد.) نمی‌دانم چرا از همان نخستین روز با خود گفتم که سیمونه باید نام خانوادگی یکی از آن دختران باشد، و دیگر پیوسته در این فکر بودم که چگونه می‌شود با خانوادهٔ سیمونه آشنا شد، و برای این‌که نظر تحقیرآمیزی دربارهٔ من نداشته باشند این کار را به یاری کسانی کرد که خانواده آنان را از خودش بالاتر بداند، که کار چندان دشواری نبود اگر خودشان از قشرهای پایین‌تر بودند. زیرا نمی‌توان با کسی که آدم را تحقیر می‌کند آشنایی کامل به‌هم زد، و او را یکسره جذب خود کرد، مگر این‌که نخست حس تحقیر از میان برداشته شده باشد. هربار که تصویر زنانی چنین متفاوت در ذهن ما رخنه می‌کند، تنها زمانی آرام می‌گیریم که توانسته باشیم این بیگانگان را به چیزی که شبیه خودمان باشد بدل کنیم (مگر این‌که فراموشی، یا رقابتِ تصویرهای دیگری آنها را حذف کند)، چه روان ما در این باره همان واکنش و فعالیتی را نشان می‌دهد که بدن دارد، که تاب پذیرش یک جسم خارجی را در درون خود ندارد مگر این‌که آن را بیدرنگ هضم و در خود حل کند. دختر سیمونه حتماً آنی بود که از همه خوشگل‌تر بود ـــ همانی که، درضمن، به گمانم، ممکن بود معشوقهٔ من شود، چون تنها دختر گروه بود که دو یا سه بار سر برگرداند و به نظر آمد نگاه خیرهٔ مرا دیده است. از آسانسوربان پرسیدم که آیا در بلبک کسانی به نام سیمونه می‌شناسد. و او چون خوش نداشت بگوید که چیزی را نمی‌داند در پاسخ گفت که گویا چنین نامی به گوشش خورده است. چون به طبقهٔ آخر رسیدیم از او خواهش کردم بگوید آخرین صورت‌های دیدارکنندگان از هتل را برایم بیاورند.

از آسانسور بیرون رفتم، امّا به جای رفتن به اتاقم در راهرو به راه افتادم، چون در آن ساعت پیشخدمت طبقه، با آن‌که از جریان هوا می‌ترسید، پنجرهٔ ته راهرو را باز گذاشته بود که به جای دریا به طرف کوه و دره باز می‌شد، امّا

هیچگاه چیزی نشان نمی‌داد چون شیشه هایش به رنگ سبز مات و اغلب بسته بود. برای «مرحلهٔ» کوتاهی در برابر آن پنجره به نیایش و «رؤیت»[۲۰۴] چشم اندازی ایستادم که برای یک بار هم که شده بود از آن سوی تپه ای نشانم می‌داد که هتل در دامنه اش بود و در آن چیزی جز خانه‌ای دوردست به چشم نمی‌آمد، امّا پرسپکتیو و روشنای شامگاهی، بی آن که در حجم خانه تغییری دهند، به آن تراشی جواهرگونه و پرداختی مخملی چون صندوقچه ای فاخر می‌دادند، آن‌سان که ساختمانهای مینیاتوری مرصع و مینایی، به شکل کلیسا یا نمازخانه ای بسیار کوچک، که بازمانده‌های قدیسان را در آن می‌نهند، و تنها هرازگاهی به مؤمنان نشان می‌دهند تا نیایششان کنند. امّا همان لحظهٔ زیارتم بیش از اندازه به درازا کشیده بود، چون پیشخدمت که به دستی دسته کلیدی داشت و دست دیگرش را به سلام گویی تا لبهٔ عرقچین کاهنانه اش بالا می‌برد (بی آن که به دلیل هوای زلال و خنک غروب از سر برش دارد) آمد و دو لتهٔ پنجره را، چون دریچه‌های صندوقچهٔ مقدس بست و مرا از پرستش کلیسای کوچک و یادگار زرین بازداشت.

به اتاقم رفتم. همچنان که فصل می‌گذشت، تابلویی که از پنجره می‌دیدم دگرگون می‌شد. در آغاز، روزِ هنوز روشن بود، که تنها با هوای ابری تیره می‌شد؛ آنگاه، در شیشهٔ سبز پنجره‌ام دریا، که موجهای گِردش شیشه را می‌آماسانید، و خود در میان میله‌های فلزی پنجره آن‌چنان که میان رگه های سربی یک شیشه‌نگاره به چشم می‌آمد، بر سرتاسر حاشیهٔ ژرفِ صخره‌ایِ خلیج مثلثهای نخ‌نمای پردار کفِ ساکنی را به باد می‌داد که طرحشان به ظرافت پَر بال یا سینهٔ پرنده‌ای به قلم پیزانلو[۲۰۵] بود، و با همان مینای سفید دگرگون‌ناشدنی، خامه‌واری برجا ثابت شده که در شیشه های امیل گاله[۲۰۶] نشانهٔ لایه ای از برف است.

چیزی نگذشته روزها کوتاه شد و هنگامی که به اتاقم می‌رفتم آسمانِ بنفش که چهرهٔ سخت، هندسی، گریز پا و آذرخشیِ خورشید (انگار تصویر نشانه ای معجزه‌ای، یا ظهوری عرفانی) داغ‌وار بر آن نشسته بود، بسان شمایلی

بالای محراب، بر محور لولای افق به سوی دریا خم می‌شد، و تکه تکه‌های چشم‌انداز غروب، که بر شیشهٔ کتابخانه‌های کوتاه سرتاسر دیوارهای اتاق نمایان بود و در ذهنم آنها را به نقاشی دل‌انگیزی می‌پیوستم که از آن جدا شده بودند، به صحنه‌های گوناگونی می‌مانستند که استادی از سالیان قدیم برای سلکی روی صندوقچهٔ یادگاردانی کشیده باشد و اکنون لته‌های ازهم‌جداشده‌اش را در موزه‌ای کنار هم به تماشا بگذارند، و تنها تخیل بیننده بتواند آنها را دوباره به‌هم پیوسته، به جایشان در پای دیوارهٔ محراب برگرداند. چند هفته‌ای بعد، وقتی به اتاقم می‌رفتم خورشید فرونشسته بود. باریکهٔ سرخی از آسمان، همانند آنی که در کومبره هنگام بازگشت از گردش، و آماده شدنم برای رفتن به آشپزخانه پیش از شام، بالای صلیب می‌دیدم، بر فراز دریا که چون ژلهٔ روغن گوشت درهم‌فشرده و برنده بود، و سپس آسمانی صورتی روی دریایی که دیگر سرد شده بود و چون ماهی معروف به استر به آبی می‌زد، آسمانی به همان رنگ ماهی آزادی که اندکی بعد در ریوبل سفارش می‌دادیم، بر لذتی که از لباس پوشیدن برای شامِ بیرون می‌بردم دامن می‌زد. روی دریا، درست نزدیک کناره، پرده‌هایی از بخار، یکی روی دیگری، در لایه‌هایی گسترده و گسترده‌تر سر برمی‌آورد، سیاه چون دوده، امّا همچنین صیقلی، از عقیق، با سنگینیِ دیدنی، چنان‌که لایه‌های از همه بالاتر روی پایهٔ درهم‌پیچیدهٔ آنهایی که تا آن زمان نگاهشان داشته بودند، و تا بیرون از گرانیگاه آنها، خم می‌شدند و چنان می‌نمود که می‌خواهند آن داربستِ تا نیمهٔ آسمان افراشته را در پی خود بکشند و به دریا فروبریزند. قایقی را می‌دیدم که چون مسافری شب‌رو دور می‌شد و همان حسی را داشتم که در واگن قطار به من دست داده بود: رهایی از ضرورت‌های خواب و از زندان یک اتاق بسته. وانگهی، در آن اتاقی که بودم خود را زندانی حس نمی‌کردم، چون تا یک ساعت دیگر بیرون می‌رفتم و سوار کالسکه می‌شدم. خود را روی تختم می‌انداختم؛ و، انگار که روی تختی در یکی از کشتی‌هایی خوابیده باشم که در نزدیکی‌ام می‌دیدم و شبها در شگفت می‌شوی

که می‌بینی آهسته آهسته در تاریکی، چون قوهایی شب‌زده و ساکت امّا نخوابیده جابه‌جا می‌شوند، تصویرهای دریا از هرسو دربرم می‌گرفت.

امّا اغلب آن‌همه، به‌راستی، چیزی جز تصویر نبود؛ فراموش می‌کردم که در پس رنگ آنها خلاء اندوهناک پلاژ دهن باز می‌کند که در آن، باد بیقرار شامگاهی که هنگام ورودم به بلبک آن‌چنان پریشانم کرد، می‌توفید؛ وانگهی، حتی دراتاقم، با آن که یکسره سرگرم اندیشهٔ دخترانی بودم که در راه دیده بودم، دیگر از آن آرامش و آن بی‌اعتنایی که بتواند برداشت‌های به‌راستی ژرفی از زیبایی در من پدید آورد، برخوردار نبودم. انتظار شام ریوبل روحیه‌ام را سطحی‌تر می‌کرد و اندیشه‌ام، که در چنین هنگامی در سطح بدنم جا می‌گرفت که آن را لباس می‌پوشاندم تا شاید در چشم زنانی که در رستوران روشن نگاهم می‌کردند هرچه خوشایندتر جلوه کنم، نمی‌توانست در پس رنگ چیزها ژرفایی ببیند. و اگر، از پای پنجره‌ام، پرواز بی‌پایان و نرم‌نرم چکاوک‌ها و چلچله‌ها چون فواره‌ای، چون آتش‌بازی زنده‌ای، فراز نمی‌آمد و تناوب عمودهای پرّانش را به رشته رشتهٔ ساکن و سفید شیارهای دراز افقی نمی‌پیوست، بدون معجزهٔ فریبای این پدیدهٔ طبیعی و محلی که چشم‌اندازهای برابر دیدگانم را با واقعیت یکی می‌کرد، شاید می‌پنداشتم که آن چشم‌اندازها چیزی جز گزینهٔ هر روز دگرگونِ نقاشی‌هایی نیستند که از اتفاق درجایی که من هم آنجا هستم به نمایش گذارده می‌شوند و هیچ رابطهٔ ضروری با آن‌جا ندارند. یک‌بار به نمایشگاهی از استامپ‌های ژاپنی می‌مانست: در کنار طرح نازک خورشید، که سرخ و چون ماه گِرد بود، ابر زردی حالت دریاچه‌ای را داشت که در پیرامونش زوبین‌های سیاهی (انگار که درختانی بر کناره‌اش) دیده شوند، و باریکه‌ای به رنگ صورتی کمرنگی که از زمان نخستین جعبهٔ مدادرنگی‌ام دیگر مانندش را ندیده بودم چون رودی از هم گشوده می‌شد و بر دو کناره‌اش انگار زورق‌هایی بر خشکی در انتظار که کسی بکشد و به آبشان بیندازد، و با نگاه بی‌اعتنا، ملال‌زده و سطحی یک آماتور یا زنی که میان دو دید و بازدید سری به نمایشگاهی بزنند با خود می‌گفتم: «منظرهٔ غروب عجیبی

است، متفاوت است، امّا قبلاً هم غروب‌هایی به این قشنگی و عجیبی دیده بودم.» لذت بیشتری می‌بردم در شامگاهانی که قایقی، که افق آن را سیّال و در خود حل کرده بود، به همان‌سان که در یک تابلو امپرسیونیستی دیده می‌شود آن‌چنان همرنگ افق می‌شد که گفتی از همان مادهٔ افق است، انگار که بدنه و طنابهایش را (که آن ماده در آنها نازک و پیچازی شده بود)، از آبی بخارین آسمان بریده باشند. گاهی اقیانوس انگار همهٔ پنجره‌ام را فرا می‌گرفت، چون در بالایش باریکه‌ای از آسمان بود که تنها حاشیهٔ زَبَرینش رنگ آبی دریا را داشت؛ امّا از همین رو همهٔ آن را ادامهٔ دریا و تفاوت رنگش را حاصل دگرگونیِ روشنایی می‌پنداشتم. روز دیگر، دریا تنها در بخش پایینی پنجره رنگ داشت و بقیه‌اش چنان آکنده از ابرهایی به‌هم‌فشرده در رشته‌هایی افقی بود که شیشه‌های پنجره به یک تابلو «اتود ابر» می‌مانستند که نقاشی، با اندیشهٔ قبلی یا از آن‌رو که تخصص اوست، کشیده باشد؛ و همزمان با آن در شیشه‌های کتابخانه ابرهایی همانند، امّا از بخش دیگر افق دیده می‌شد که روشنایی بر آنها رنگ دیگری زده بود، و پنداری به شیوه‌ای که برخی استادان معاصر خوش می‌دارند، تکرار چشم‌اندازی یگانه را نشان می‌دادند که در ساعتهای گوناگون کشیده شده باشد، امّا اکنون، با سکون هنر، می‌شد آنها را باهم و گردآمده در یک اتاق، به صورت آثاری پاستلی زیر شیشه، تماشا کرد.[۲۰۷] و گاهی بر آسمان و دریای یکسره و یکسان خاکستری، اندکی صورتی با ظرافتی دل‌انگیز افزوده می‌شد، و پروانهٔ کوچکی که پای پنجره خفته بود با پرهایش انگار امضای ویسلر را در گوشهٔ آن «هارمونی خاکستری و صورتی» می‌نگاشت که در مایهٔ هارمونی‌های استاد چلسی بود.[۲۰۸] سپس آن صورتی هم محو می‌شد و دیگر چیزی برای تماشا نمی‌ماند. لحظه‌ای سر پا می‌ایستادم، و پس از بستن پرده‌های بزرگ دوباره دراز می‌کشیدم. از روی تختم، خط روشنایی را می‌دیدم که هنوز بالای پرده‌ها مانده بود، و رفته رفته تیره‌تر و نازک‌تر می‌شد، امّا بی هیچ اندوه و هیچ سوگی می‌گذاشتم آن ساعتی که به عادت ساعت شامم بود این گونه بر بالای

پرده‌ها بمیرد، چه می‌دانستم که آن روز از نوع دیگری، درازتر و همانند روزهای قطبی است که شبشان بیش از چند دقیقه نیست؛ می‌دانستم که در دگردیسی درخشانی، از درون پیلهٔ آن غروب تیره روشنای خیره کنندهٔ رستوران ریوبل سر برخواهد آورد. با خود می‌گفتم: «وقتش است»؛ روی تخت به خود تابی می‌دادم، بلند می‌شدم، بقیهٔ لباسم را می‌پوشیدم؛ و آن لحظه‌های بیهودهٔ سبک از هرگونه بار مادی را زیبا می‌یافتم، که در حالی که در آن پایین همه شام می‌خوردند من نیروهای انباشته در آن ساعتهای بی‌حرکتی پایان روزم را تنها صرف آن می‌کردم که تنم را خشک کنم، اسموکینگی بپوشم، کراواتی ببندم، همهٔ آن حرکت‌هایی را بکنم که از همان هنگام انگیزه‌شان لذت پیش‌بینی‌شدهٔ دوباره دیدن زنی بود که آخرین بار در ریوبل دیده بودم، و گویا مرا نگاه می‌کرد، و شاید چند لحظه‌ای تنها به این امید از سر میز بلند شد که من به دنبالش بروم؛ همهٔ آن آرایه‌ها را با شادمانی به خود می‌بستم تا یکسره آماده خود را تسلیم زندگی تازه، آزاد، بی‌دغدغه‌ای کنم که در آن، در دودلی‌هایم از آرامش و آسودگی سن لو دلگرمی می‌گرفتم و از میان گونه‌های تاریخ طبیعی و نمونه‌های فراآمده از همهٔ سرزمین‌ها، آنهایی را برمی‌گزیدم که خوراکهایی نامرسوم از آنها ساخته می‌شد و همین که دوستم سفارششان می‌داد اشتها و تخیلم را برمی‌انگیختند.

و در پایان، روزهایی آمد که دیگر نمی‌توانستم از موج‌شکن پا به ناهارخوری هتل بگذارم؛ پنجره‌ها دیگر باز نبود، چون شب می‌شد، و انبوه تنگدستان و کنجکاوانِ گردآمده به بوی تجملی که دستشان به آن نمی‌رسید، در خوشه‌های سیاهی لرزان از سرمای نسیم، بر دیواره‌های نورانی و لغزان کندوی شیشه‌ای می‌آویختند.

در زدند؛ اِمِه بود که خواسته بود خود آخرین صورتهای بازدیدکنندگان از هتل را برایم بیاورد.

پیش از رفتن لازم دانست به من بگوید که دریفوس بی‌چون‌وچرا گناهکار است. گفت: «همه چیز روشن می‌شود. امسال نه، سال آینده: این

را از آقایی شنیدم که با ستاد کل ارتش رابطهٔ خیلی نزدیکی دارد.» پرسیدم مگر نمی‌شد تصمیمشان را بگیرند و پیش از پایان سال همه چیز را افشا کنند. امه گفت: «سیگارش را گذاشت زمین»، و به تقلید از مشتری‌ای که نکته را به او گفته بود سر و انگشت اشاره‌اش را تکان داد که یعنی نباید بیش از اندازه توقع داشت، «دستی به شانه‌ام زد و گفت: امه، امسال غیرممکن است. امّا در عید پاک، چرا». دستی به شانهٔ من زد و گفت: «می‌بینید، دارم درست ادای حرکتش را درمی‌آورم»، یا به خود می‌بالید از این که شخصیت مهمی با او این گونه خودمانی رفتار کرده بوده، یا این که می‌خواست من با شناخت کامل وضعیت بهتر نتیجه بگیرم که استدلال محکم و انتظار ما موجه است.

از دیدن نام «سیمونه و خانواده» در نخستین صفحهٔ صورت بازدیدکنندگان از هتل اندک لرزه‌ای به دلم افتاد. رؤیاهایی قدیمی در سر داشتم که از دوران کودکی‌ام بود و در آنها، همهٔ مهر نهفته در دلم را (که چون دلم آن را حس کرده بود خودش از آن بازشناخته نمی‌شد) کسی در من می‌انگیخت که هرچه بیشتر با خودم تفاوت داشت. این کس را یک بار دیگر ساختم و برای این کار نام سیمونه و خاطرهٔ هماهنگی میان پیکرهای جوانی را به کار گرفتم که کنار دریا دیده بودم و یادآور رژه‌ای ورزشی در دوران باستان یا در اثری از جوتو[۲۰۹] بود. نمی‌دانستم دوشیزه سیمونه کدامیک از آن دختران است، یا این که اصلاً هیچکدامشان چنین نامی داشت یا نه، امّا می‌دانستم که دوشیزه سیمونه مرا دوست دارد و به کمک سن‌لو کوشش خواهم کرد با او آشنا شوم. بدبختانه، شرط تمدید مرخصی سن‌لو این بود که هر روز به دونسیر برگردد؛ امّا امیدم این بود که نه‌تنها به خاطر دوستی‌اش با من، که بیشتر برای کنجکاوی‌ای آن شرط را زیر پا بگذارد که همانند کنجکاوی یک کارشناس طبیعت انسانی است و اغلب خود مرا، تنها با شنیدن این که صندوقدار فلان میوه‌فروشی دختر زیبایی است، برمی‌انگیخت که با گونهٔ تازه‌ای از زیبایی زنانه آشنا شوم ــ بی آن که هنوز قیافهٔ دخترک را دیده باشم. امّا امیدم به

این که بتوانم با سخن گفتن از آن دختران سن‌لو را این گونه کنجکاو کنم بی‌پایه بود. چون عشقش به زن بازیگری که با او رابطه داشت این کنجکاوی را برای زمان درازی فلج کرده بود. و حتی اگر هم اندکی از آن می‌داشت، به دلیل این باور خرافه‌گونه که وفاداری معشوقه‌اش می‌توانست به وفاداری خودش وابسته باشد آن را سرکوب می‌کرد. از این رو، بی آن که قول دهد دربارهٔ دختران فعالانه دست به کار شود و کمکم کند راهی شامِ ریوبل شدیم.

در آغاز، هنگامی به آنجا می‌رسیدیم که آفتاب تازه غروب کرده، امّا هوا هنوز روشن بود؛ در باغچهٔ رستوران، که چراغهایش را هنوز نیفروخته بودند، گرمای روز فرومی‌نشست، ته‌نشین می‌شد، انگار در ته گلدانی که در طول جداره‌اش برفک شفاف و تیره هوا چنان جامد می‌نمود که رُزبوتهٔ بزرگی که به دیواری چسبیده بود و بر آن رگه‌های صورتی می‌دوانید، به شاخ و برگی می‌مانست که در دل عقیق سفید دیده می‌شود. چیزی نگذشته، زمانی آنجا از کالسکه پیاده می‌شدیم که دیگر شب شده بود. و حتی اغلب اگر هوا بد بود و به امید بهتر شدنش درنگ می‌کردیم، از خود بلبک شب به‌راه می‌افتادیم. امّا در آن روزها، بی هیچ اندوهی گوش به آوای باد می‌سپردم، می‌دانستم که به معنی رها کردن طرحهایم برای آینده، و گوشه گرفتنم در اتاقی بسته نیست، می‌دانستم که در تالار بزرگ رستورانی که با آهنگ موسیقی کولیان به آن پا می‌گذاریم، چراغهای بیشماری به آسانی بر تاریکی و سرما پیروز می‌شوند و داغینه‌های پهنِ زرینشان را بر آنها می‌نشانند، و در کنار سن‌لو شادمانه سوار کالسکه‌ای می‌شدم که زیر رگبار منتظرمان بود.

از چندی پیش، گفته‌های برگوت که، علیرغم آنچه خود می‌گفتم، مطمئن بود من برای آن ساخته شده‌ام که بیش از هرچیز از لذت‌های ذهنی بهره بگیرم، امیدی را درباره آنچه بعدها می‌توانستم بکنم به دلم نشانده بود که هرروزه به نومیدی می‌گرایید، چون حوصله‌ام از این که پشت میزی بنشینم و نوشتن نقدی یا رمانی را آغاز کنم سرمی‌رفت. با خود می‌گفتم: «خوب که فکرش را بکنی، شاید لذتی که آدم از نوشتن یک صفحهٔ زیبا برده ضابطهٔ

بی‌چون‌وچرایی برای سنجش ارزش آن نباشد؛ شاید این لذت فقط حالتی ثانوی باشد که اغلب به آن افزوده می‌شود، امّا نبودنش لطمه‌ای به ارزش نوشته نمی‌زند. از کجا معلوم که بعضی از شاهکارها را نویسنده‌شان در حال خمیازه ننوشته باشد.» مادربزرگم در تسکین تردیدهایم می‌گفت که اگر حالم خوب بشود خوب کار می‌کنم و از کارم لذت می‌برم. و از آنجا که پزشکمان هشدار داده بود که حال بدم می‌تواند خطرهای بزرگی بر سرم آورد، و برای پیشگیری از هرگونه سانحه‌ای دستورهای بهداشتی مفصلی داده بود که رعایت کنم، همهٔ لذتها را تابع هدفی می‌کردم که از همهٔ آنها بینهایت مهم‌تر می‌دانستم، و آن این که چنان سالم و نیرومند شوم که بتوانم طرح اثری را که شاید در ذهنم آماده بود اجرا کنم، و از زمانی که در بلبک بودم به گونه‌ای بسیار دقیق و پیگیرانه از خود مراقبت می‌کردم. لب به قهوه نمی‌زدم، چون مرا از خواب ضروری برای آنکه فردا سرحال باشم بی‌بهره می‌کرد. امّا همین که به ریوبل می‌رسیدیم، این دستگاه دقیق پرهیز بهداشتی که کارش پاسداری از هدفهای بلند آینده‌ام بود از کار می‌افتاد، انگار که دیگر نه فردایی وجود داشت و نه هدفی که باید به آن می‌رسیدم ــ چون هیجان لذتی تازه در کار بود، و پا به آن قلمرو تازه‌ای می‌گذاشتم که استثنا، پس از بریدن رشته‌ای که روزهای روز با شکیبایی بافته‌ایم و راهنمای ما به سوی عقل و خویشتن‌داری است، ما را به آنجا می‌کشاند. در حالی که پیشخدمتی پالتویم را می‌گرفت سن‌لو به من می‌گفت:

«سردتان نمی‌شود؟ شاید بهتر باشد نگهش دارید، هوا خیلی گرم نیست.»

در پاسخش می‌گفتم: «نه، نه»، و شاید هم سرما را حس نمی‌کردم، امّا در هر حال، دیگر نه ترس بیمار شدن را می‌شناختم، نه ضرورت نمردن را، و نه اهمیت کار کردن را. پالتویم را می‌دادم؛ به آهنگ مارش جنگاورانه‌ای که کولی‌ها می‌نواختند به تالار رستوران می‌رفتیم، در میان دو صف میز که مانند نفرات سانِ افتخارِ آسانی برای شام آماده شده بودند پیش می‌رفتیم، و چون اثر

شادمانی بیباکانه‌ای را حس می‌کردیم که ضربه‌های آوای آن دستهٔ موسیقی بر تنمان می‌نشانید، و ما را به نشان لیاقت نظامی و آن پیروزی بادآورده مفتخر می‌کرد، برای پنهان داشتنش حالتی سخت سرد و جدی به خود می‌گرفتیم، بسیار دلزده‌وار راه می‌رفتیم تا مبادا ظاهر خواننده‌های جلف کافه کنسرت را داشته باشیم که با نخوت سپاهیانهٔ یک سردار پیروز به دو به صحنه می‌آیند تا دوبیتی شاد و مسخره‌ای را با آهنگی جنگی بخوانند.

از آن لحظه به بعد آدم تازه‌ای بودم، آدمی که دیگر نوهٔ مادربزرگم نبود و تنها هنگام بیرون رفتن از رستوران به یاد او می‌افتاد، و برادر موقت پیشخدمتهایی بود که برایمان خوردنی می‌آوردند.

مقدار آبجو یا از آن بالاتر شامپانیی را که در بلبک در یک هفته هم نمی‌خوردم (هرچند که وقتی آسوده فکرش را می‌کردم مزهٔ این نوشیدنی‌ها برایم نمایندهٔ لذتی به روشنی پسندیدنی اما به آسانی فداکردنی بود)، در آنجا در یک ساعت می‌نوشیدم و اندکی پورتو هم بر آن می‌افزودم، که گیج‌تر از آن بودم که مزه‌اش را خوب بفهمم، و دو سکه «لویی» را که از یک ماه پیش برای خریدن چیزی که یادم نمی‌آمد چیست پس‌انداز کرده بودم، به ویلن‌نواز می‌دادم. برخی از پیشخدمتهایی که میان میزها ول بودند یکباره به سرعت پا به فرار می‌گذاشتند، در دستهایشان بشقابی بود که گفتی مسابقه می‌دهند و هدف این است که نگذارند بشقاب از دستشان بیفتد. به‌راستی هم، «سوفلهٔ شکلاتی» بدون آن‌که بریزد به مقصد می‌رسید، و ترتیب «سیب‌های انگلیسی» پیرامون برّه «پویاک»، علیرغم تکانی که از آن دوندگی خورده بودند، نقص نداشت. یکی از آن پیشخدمتها، بسیار بلندبالا، با موهای سیاه بسیار زیبا، و چهره‌ای به رنگی که بیشتر یادآور گونه‌هایی از پرندگان کمیاب بود تا نوع آدم، همچنان که بی‌وقفه و انگار بی‌هدف، از این سر به آن سر تالار می‌دوید، به یکی از آن طوطی‌های بزرگ حاره‌ای می‌مانست که قفس‌های بزرگ باغ‌وحش پر از رنگهای زنده و آشوب حرکات نامفهوم آنهاست. چیزی نگذشته این نمایش، دستکم در چشم من، ترتیبی برازنده‌تر و آرام‌تر به خود

گرفت، همهٔ آن دوندگی سرگیجه‌آور به نرمی هماهنگ و ثابت شد. میزهای گردی را نگاه می‌کردم که جمع بیشمارشان، رستوران را آن گونه می انباشت که مجموعهٔ سیاراتی که در تابلوهای تمثیلی قدیم دیده می‌شدند. نیروی کشش مقاومت‌ناپذیری میان این اخترانِ گوناگون در کار بود و آدمهای هر میز همواره چشم به میزهای دیگر داشتند. بجز چند میزبان توانگری که توانسته بودند نویسندهٔ سرشناسی را به شام دعوت کنند، و می‌کوشیدند با بهره گیری از ویژگی‌های میز گرد، از دهان او گفته‌های مهملی بیرون بکشند که مایهٔ شگفتی خانمها شود. هماهنگی این میزهای اختروار مانع چرخش بی‌وقفهٔ پیشخدمتهای بیشماری نمی‌شد که چون برخلاف مشتریانِ نشسته ایستاده بودند، در فلک بالاتری می‌گشتند. بدون شک برای آن می‌دویدند که پیشغذایی بیاورند، شراب میزی را عوض کنند، لیوانهای بیشتری سرِ میزی بگذارند. امّا علیرغم این دلایل خاص، تکاپوی پایان‌ناپذیرشان میان میزهای گرد سرانجام قانون ویژهٔ چرخش سرگیجه‌آور و منظم خود را می یافت. پشت انبوهی از گل، دو زن صندوقدار بسیار زشت، سرگرم محاسباتی بی‌پایان، به دو جادوگر می‌مانستند که بکوشند با حساب‌های نجومی کشمکشهایی را پیش‌بینی کنند که می‌شد گاهی در آن گنبدِ آسمانیِ برساخته بر پایهٔ دانش قرون وسطا رخ دهد.

و دلم کمی برای مشتریان رستوران می‌سوخت، چون حس می‌کردم که آن میزهای گرد را سیاره نمی‌بینند و در چیزها آن بُرشی را اعمال نکرده‌اند که ما را از ظاهر معمولی‌شان فارغ می‌کند و امکان می‌دهد به شباهت چیزها پی ببریم. فکرشان پی این بود که دارند با فلان یا بهمان شام می‌خورند، صورتحساب کمابیش فلان‌قدر می‌شود، و فردا دوباره همین چیزها را ازسر می‌گیرند. و به نظر می‌آمد که مطلقاً اعتنایی به حرکت دستهٔ پادوهای جوانی ندارند که، شاید چون در آن لحظه کار دیگری نداشتند، سبدهایی از نان را به حالتی آیینی حمل می‌کردند. برخی‌شان، بیش از اندازه جوان، منگ از دگنگ‌هایی که سر پیشخدمت‌ها در سر راه خود به آنان می‌زدند، غمگینانه

چشم به رؤیایی دوردست می‌دوختند و تنها مایهٔ تسکینشان این بود که مشتری‌ای از هتل بلبک که در گذشته آنجا کار کرده بودند آنان را بشناسد، صدایشان بزند و شخصاً از آنان بخواهد که شامپانی را، که قابل نوشیدن نبود، پس ببرند، کاری که پر از غرورشان می‌کرد.

غرش عصب‌هایم را می‌شنیدم که در آنها خوشی‌ای نهفته بود مستقل از چیزهای بیرونی که می‌توانند خوشی‌آور باشند، و کوچک‌ترین جابه‌جایی بدن، و توجهم، برای حس کردنش بس بود، به همان گونه که فشار کوچکی بر یک چشم بسته احساس رنگ را به آن القا می‌کند. خیلی پورتو خورده بودم، و این که بازهم می‌خواستم نه‌چندان برای خوشبودی بود که گیلاسهای تازه به من می‌دادند، بلکه بیشتر بر اثر خوشی گیلاسهایی بود که نوشیده بودم. می‌گذاشتم که موسیقی خودش حس لذت مرا به سوی یکایک نت‌ها هدایت کند که می‌رفت و فرمانبردارانه بر آنها می‌نشست. در حالی که، مانند برخی صنایع شیمیایی که به یاری آنها می‌توان موادی را که در طبیعت اتفاقی و بسیار کمیاب است به مقدار بسیار تولید کرد، آن رستوران ریوبل در یک زمان و یک‌جا بیشتر از همه آنچه در طول یک سال می‌توانستم از اتفاق در گردش‌ها و سفرهایم ببینم زنانی را در خود گرد آورده بود که در ژرفای یکایکشان نوید شادکامی را نهفته می‌دیدم، آن موسیقی هم که می‌شنیدیم ــ و از والس، اپرت های آلمانی، ترانه های کافه کنسرت اقتباس شده بود که همه برایم تازگی داشت ــ خود به لذتکده‌ای اثیری می‌مانست که آن‌یکی را فرا می‌گرفت و از آن هم سرمست کننده‌تر بود. چون هر نغمه، که مانند یک زن در خود کَسی بود، راز لذتی را که با خود داشت چون یک زن فقط به چند نفر برگزیده ارزانی نمی‌داشت: آن را به من عرضه می‌کرد، خریدارانه نگاهم می‌کرد، هوسبازانه یا هرزه‌وار به سویم می‌خرامید، مرا به کناری می‌کشید، نوازشم می‌کرد انگار که یکباره جذاب‌تر، نیرومندتر، یا داراتر شده بودم؛ در آن نغمه‌ها به روشنی چیزی رنجناک می‌دیدم؛ زیرا در آنها از هیچ گونه حس زیبایی دوستی بی چشمداشت، هیچ گونه گرایش هوشمندانه اثری نبود؛ چه

آنها تنها لذت جسمی را می‌شناسند و بس. و برای حسود نگون‌بخت جهنّمی‌اند از همه هولناک‌تر و بی‌رهایی‌تر، چه این لذت را ـــ لذتی که دلدار با کسِ دیگری می‌چشد ـــ به چشم او تنها لذتی می‌نمایانند که زنی که همهٔ وجود عاشق آکنده از اوست در جهان می‌شناسد. امّا همچنان که زیر لب نت‌های آن نغمه را بازمی‌خواندم، و بوسه‌اش را به خودش پس می‌دادم، لذتی که خاص او بود و به من می‌چشانید برایم چنان عزیز می‌شد که آماده بودم پدر و مادرم را رها کنم و به دنبال نغمه راهیِ دنیایِ یگانه‌ای شوم که او، با خط‌هایی به‌تناوب آکنده از مستی و ناله یا چُستی و نیرو در فضای نادیدنی برمی‌افراشت. گرچه این لذت از گونه‌ای نیست که چون از آنِ کسی شود بر ارزش او بیفزاید، چون تنها خود او آن را درک می‌کند، و گرچه در زندگی هربار که زنی که نگاهش به تو بیفتد و از توخوشش نیاید نمی‌داند که در آن لحظه از این شادکامیِ درونیِ ذهنی برخوردار بوده‌ای یا نه، و در نتیجه، هیچ اثری بر برداشت آن زن از تو نمی‌گذارد، خود را نیرومندتر، کمابیش مقاومت‌ناپذیر حس می‌کردم. به نظرم می‌آمد که عشقم دیگر چیزی ناخوشایند و خنده‌آور نیست، بلکه دقیقاً کشش و زیباییِ برانگیزندهٔ آن موسیقی را دارد که خود به محیطی دوست‌داشتنی می‌مانست که من و آنی که دوست می‌داشتم آنجا به‌هم برمی‌خوردیم، و یکباره صمیمی می‌شدیم.

فقط زنان خوشگذران به آن رستوران نمی‌آمدند، برازنده‌ترین چهره‌های اشرافی نیز برای عصرانه پیرامون ساعت پنج آنجا بودند یا در آنجا مهمانی‌های بزرگ می‌دادند. عصرانه در تالار دراز شیشه‌پوشی، تنگ، شبیه یک راهرو داده می‌شد که از سرسرا تا تالار اصلی می‌رفت و تنها چند ستون سنگی، و پنجره‌هایی که اینجا و آنجا می‌گشودند آن را از باغچهٔ کنارش جدا می‌کرد. از این رو، گذشته از جریانهای هوا، تالار پر از بازتابهای ناگهانی و متناوب خورشید می‌شد که آن را با نوری خیره‌کننده و متغیّر روشن می‌کرد، و کمابیش مانع بازشناختن چهرهٔ زنانی می‌شد که عصرانه می‌خوردند، به گونه‌ای که وقتی بر میزهای دوبه‌دو نهاده در طول راهرو تنگ می‌لولیدند، از آنجا که

بر وروبشان با هر حرکتی برای نوشیدن چای یا خوش وبش با یکدیگر تلألو می‌یافت، راهرو به خزانه یا توری سیمی مانند می‌شد که ماهیگیر آن را پر از ماهی‌های درخشانی کرده باشد که گرفته است و ماهی‌ها، نیمی بیرون از آب و غوطه‌ور در پرتوهای آفتاب، در چشم بیننده به رنگهای گوناگون طیف بدرخشند.

چند ساعتی بعد، برای شام که طبعاً در تالار داده می‌شد، چراغها را می‌افروختند، هرچند هوای بیرون هنوز روشن بود؛ از این رو در برابر خود در باغچه، در کنار خانه‌هایی که غروب روشنشان می‌کرد و به اشباح پریده‌رنگ شب می‌مانستند، ارژن‌هایی را می‌دیدی که واپسین پرتوهای خورشید بر سبزینهٔ کبودشان می‌دوید و از آن سوی شیشه‌ها، از تالاری که با چراغ روشن بود و در آن شام می‌خوردیم، دیگر نه غوطه‌ور در توری نمناک و درخشنده ــ آن گونه که خانمهایی که نزدیک غروب در راهرو آبی‌گونِ زرین عصرانه می‌خوردند ــ بلکه گیاهانِ آکواریوم عظیم سبز کم‌رنگی به نظر می‌آمدند که به نوری فراطبیعی روشن باشد. مشتریان از سر میزها برمی‌خاستند و گرچه، هنگام خوردن غذا، در همان حال که وقت خود را به نگاه کردن، شناختن، پرسیدن نام آدمهای میز کناری می‌گذراندند، نوعی پیوستگی کامل آنان را گردِ میز خودشان نگه داشته بود، در لحظه‌ای که برای قهوه به راهروی ویژهٔ عصرانه می‌رفتند از نیروی کِشِشی که آنان را پیرامون میزبانِ آن شبشان می‌گردانید کاسته می‌شد؛ اغلب پیش می‌آمد که مهمانی‌ای هنگام جابه‌جا شدن یک یا چند عضو خود را از دست بدهد که، تحت تأثیر بیش از اندازهٔ جاذبهٔ مهمانی رقیب، چندگاهی از جمع خود جدا می‌شدند و جایشان را آقایان یا خانمهایی می‌گرفتند که می‌آمدند و به دوستان سلامی می‌کردند و با گفتنِ «باید زود برگردم پیش آقای فلانی. امشب مهمان اویم» می‌رفتند. و برای چند لحظه، انگار دو دسته گل جداگانه که چندتایی از گلهایشان را باهم عوض کرده باشند. سپس، راهرو هم خلوت می‌شد. اغلب، چون پس از شام هم هوا هنوز اندکی روشن بود، چراغهای آن راهرو دراز را روشن نمی‌کردند و با درختانی

که در کنارش، در آن سوی شیشه‌ها، به سویش سر خم می‌کردند به خیابانی در باغی پردرخت و تاریک مانندہ می‌شد. گاهی، در تاریکی، زنی هنوز آنجا باقی بود. و یک‌شب که از آنجا می‌گذشتم تا بیرون بروم، پرنسس دولوکزامبورگ زیبا را میان گروهی ناشناس آنجا نشسته دیدم. بی آن‌که بایستم کلاه از سر برداشتم. مرا شناخت، سر پایین آورد و لبخندی زد، بس فراتر از آن سلام، تراویده از همان حرکتِ سر، چند واژهٔ آهنگینی خطاب به من برخاست که گویا اندکی بیشتر از یک شب‌بخیر ساده بود، نه برای آن‌که من بایستم، بلکه تنها برای کامل کردن آن سلام، تا سلامی گویا باشد. امّا واژه‌ها چنان گنگ ماند و آوایی که تنها من شنیدم چنان به نرمی کش یافت، و به گوشم چنان خنیایی آمد، که انگار در میان شاخه‌های شب‌زدهٔ درختان بلبلی به خواندن پرداخت.

اگر از اتفاق سن‌لو بر آن می‌شد که، برای گذراندن واپسین ساعتهای شب، با گروهی از دوستانی که آنجا دیده بودیم به کازینوی پلاژی در آن نزدیکی برود، و خود با آنان می‌رفت و مرا تنها سوار کالسکه‌ای می‌کرد، از راننده می‌خواستم که با شتاب هرچه بیشتر براند تا تندتر بگذرد لحظه‌هایی که باید خودم تنها می‌گذراندم و دیگر هیچ‌کس نبود تا یاریم کند و مرا از دگرگونی‌هایی در حساسیتم معاف بدارد که از هنگام رفتنم به ریوبل انجامشان را از دیگران می‌خواستم ــ دگرگونی‌هایی که برایشان باید ماشین را به عقب می‌بردم و از انفعالی که مرا میان چرخ و دنده‌های خود گرفتار کرده بود بیرون می‌آمدم. امکان برخورد با کالسکه‌ای که از روبه‌رو می‌آمد (در آن شب سیاه و در راه تنگی تنها به عرض یک کالسکه)، سستی جاده که اغلب در لب پرتگاه ریزش کرده بود، نزدیکی دامنهٔ بلندش که بر دریا عمود بود، هیچکدام از اینها آن اندک کوششی را در من برنمی‌انگیخت که برای تصور خطر، و انتقال ترس آن به ذهن ضروری است. چون به همان گونه که عادت به پُرکاری و نه آرزوی شهرت آدم را به نوشتن کتابی توانا می‌کند، آنی هم که ما را در پاسداری از آینده یاری می‌دهد نه شادمانی زمان حال، که تأمل بر

گذشته است. امّا، در حالی که در ورود به ریوبل این چوب زیربغل تعقل و مهار خویشتن را که تن افلیج ما را به رفتن به راه راست کمک می‌کند، دور انداخته بودم، و دچار نوعی فلج اندامی اخلاقی بودم، الکل با برانگیختن اعصابم به گونه‌ای استثنایی، به دقیقه‌های حال کیفیت و جاذبه‌ای می‌داد که مرا در دفاع از آنها نه تواناتر می‌کرد و نه مصمم‌تر؛ چون هیجانم آن دقیقه‌ها را به چشمم هزار بار بهتر از بقیهٔ زندگی‌ام می‌نمایانید، و بدین گونه از بقیه جداشان می‌کرد؛ چون قهرمانان، چون مستان، در زمان حال محصور بودم؛ گذشته‌ام، که موقتاً کسوف کرده بود، دیگر آن سایهٔ خودش را که آینده می‌نامیم در برابرم نمی‌انداخت؛ از آنجا که دیگر نه اجرای آرزوهای گذشته که شادکامی دقیقهٔ حال را هدف زندگی خود کرده بودم، دورتر از آن دقیقه را نمی‌دیدم. به گونه‌ای که، در آنچه به ظاهر تناقض‌آمیز می‌نماید، درست در همان لحظه‌ای که دستخوش لذتی استثنایی بودم، و حس می‌کردم که زندگی‌ام می‌تواند شادکامانه باشد، و می‌بایست که این زندگی به چشمم ارزشمندتر بنماید، در همان لحظه که از دغدغه‌هایی رها بودم که زندگی تا آن زمان به دلم نشانده بود، آن را بی‌هیچ دودلی به دست تصادف رها می‌کردم. امّا، درنهایت، کاری جز این نمی‌کردم که بی‌احتیاطی‌ای را که برای کسان دیگر در سرتاسر زندگی پراکنده است در یک شبِ تنها متمرکز کنم، کسانی که هرروزه، بی‌ضرورتی، در حالی خطر سفری در دریا، گردشی با طیّاره یا ماشین را می‌پذیرند که در خانه کسی انتظارشان را می‌کشد و مرگشان او را درهم خواهد شکست، یا کتابی که انتشارش را تنها انگیزهٔ زندگی خود می‌دانند هنوز در گرو آسیب‌پذیری مغزشان است. و به همین گونه در رستوران ریوبل، در شبهایی که آنجا می‌ماندیم، اگر کی به قصد کشتن من می‌آمد، از آنجا که دیگر مادربزرگم، زندگی‌ام، کتابهایی را که باید می‌نوشتم تنها در دوردستی بیرون از واقعیت می‌دیدم، از آنجا که همهٔ وجودم محو بوی زنِ میز کناری، ادب سر پیشخدمتها، چگونگی والسی بود که نواخته می‌شد، و به حسِ زمان حال چسبیده بودم، و نه از آن فراتر می‌رفتم و نه هیچ

هدفی جُز آن داشتم که از آن جدا نشوم، آماده بودم در درون آن حس بمیرم، و بگذارم که تکه‌تکه‌ام کنند، بی‌هیچ دفاعی، بی‌آن‌که از جا بجنبم، چون زنبوری که دود توتون گیجش کرده باشد، و دیگر نه در بند پاسداری از کوشش‌هایی باشد که همواره کرده و نه دلبستهٔ امیدی که به کندوی خویش داشته است.

گفتنی است که این حالتِ بی‌ارزشی که شدت هیجان‌زدگی‌ام خطیرترین چیزها را دچارش می‌کرد، سرانجام حتی مادموازل سیمونه و دوستانش را نیز دربر می‌گرفت. کار آشنایی با آنان اکنون به نظرم آسان امّا بی‌اهمیت می‌آمد، چون فقط همان حسی که در لحظهٔ حال داشتم، به دلیل نیروی شگرفش و شادمانی‌ای که کوچکترین دگرگونی‌های آن و حتی صرفِ تداومش در من می‌انگیخت، برایم مهم بود و بس؛ هرچیز جز آن بود، خانواده، کار، خوشی‌ها، دختران بلبک، سنگین‌تر از حباب کفی نبود که تندبادی نگذارد جایی قرار بگیرد، و وجودش تنها تابع این نیروی درونی بود: مستی برای چند ساعتی، آرمانگرایی ذهنی، پدیده‌گرایی خالص را تحقق می‌بخشد؛ دیگر همهٔ چیزها جز ظاهری بیش نیستند و تنها در رابطه با منِ غایی ما وجود دارند. البته، این بدان معنی نیست که یک عشق واقعی (اگر داشته باشیم) در چنین حالتی نتواند پایدار بماند. امّا چنان به‌روشنی حس می‌کنیم فشارهای ناشناخته‌ای، انگار در یک محیط تازه، ابعاد این عاطفه را دگرگون کرده است که نمی‌توانیم آن را چون گذشته بسنجیم. همین عشق را بازمی‌یابیم، امّا برایمان جابه‌جا شده است، دیگر بر ما سنگینی نمی‌کند، چه از مفهومی که زمان حال به آن می‌دهد و ما را بس است خرسندیم، چون در بند هیچ چیزی که اکنونی نباشد نیستیم. بدبختانه، ضریبی که بدین گونه ارزشها را دگرگون می‌کند تنها در همین یکی دو ساعت مستی اثر دارد. آدمهایی که دیگر اهمیتی نداشتند و بر آنها همان‌گونه که بر حبابهای صابون می‌دمیدی، فردا سنگینی‌شان را بازمی‌یابند؛ باید کوشید و کارهایی را دوباره ازسر گرفت که دیشب مفهومی نداشتند. از این هم بدتر، این ریاضیِ فردا، که

همان ریاضی دیروز است و بی‌هیچ گزیری دوباره با مسأله‌هایش درگیر می‌شویم، همانی است که در آن ساعت‌های مستی هم بر ما حاکم است و تنها خودمان از آن بیخبریم. اگر در نزدیکی‌ات زنی نجیب، یا زنی باشد که دوستی نشان نمی‌دهد، آنچه تا شب پیش آن مایه دشوار می‌نمود ـــ یعنی این که بتوانی کاری کنی که از تو خوشش بیاید ـــ اکنون هزاران بار آسان‌تر جلوه می‌کند بی آن که به‌راستی چنین باشد، زیرا که تو تنها به چشم خودت، به چشم درونی خودت، آدم دیگری شده‌ای. و او، در همان لحظه، از جسارتی که کرده‌ای و با او خودمانی سخن گفته‌ای همان اندازه ناخرسند است که تو، فردا، از صد فرانکی که به پادو انعام داده‌ای. و هردو به یک دلیل، که منتهی در تو تأخیر داشته است: هوشیاری.

هیچکدام از زنانی را که در ریوبل بودند نمی‌شناختم، زنانی که چون بخشی از مستی‌ام بودند (آن گونه که بازتاب بخشی از آینه است) به نظرم هزاربار خواستنی‌تر از دوشیزه سیمونه می‌آمدند که کم‌تر و کم‌تر برایم وجود داشت. زن جوان موبوری، تنها، با چهرهٔ غمناک، با کلاهی حصیری آراسته به گلهای وحشی، یک لحظه به حالتی گنگ نگاهم کرد و به نظرم خوشایند آمد. سپس زن دومی، آنگاه سومی؛ سرانجام زن موسیاهی که پوستی درخشان داشت. من نه، امّا سن لو کمابیش همه‌شان را می‌شناخت.

در واقع، پیش از آشنایی با معشوقهٔ کنونی‌اش، آن‌قدر در محیط بستهٔ خوشگذرانان گشته بود که از زنانی که در آن شبها در ریوبل شام می‌خوردند و بسیاری‌شان اتفاقی و برای گذراندن چند روزی کنار دریا، برخی برای بازیافتن معشوقشان، برخی دیگر برای یافتن معشوقی، به آنجا آمده بودند، زنی نبود که نشناسد چه، یا خودش، یا یکی از دوستانش، دستکم شبی را با او گذرانده بودند. سلامشان نمی‌گفت اگر با مردی بودند، و آنان، در همان حال که او را بیشتر از هر مرد دیگری نگاه می‌کردند، چون بی‌اعتنایی‌اش به هر زنی جز معشوقهٔ بازیگرش او را در چشمشان از حیثیتی یگانه برخوردار می‌کرد، چنان می‌نمودند که او را نمی‌شناسند، اما زیرلب می‌گفتند: «سن لو است.

گویا هنوز عاشقی آنی است که نشانده. خیلی خاطرش را می‌خواهد. چه پسر خوشگلی! به نظر من که خیلی ماه است! چقدر هم شیک! واقعاً که بعضی زنها خیلی شانس دارند. بعد هم، در همه چیز شیک است. با دورلئان که بودم باهم آشنا شدیم. رفیق جانجانی هم بودند. در آن روزها چقدر عیاش بود! امّا دیگر عوض شده، دست از پا خطا نمی‌کند. آه! واقعاً که زنک شانس دارد. نمی‌فهمم ازش چه دیده. خوب که فکرش را می‌کنی، باید جوان احمقی باشد. چون زنک پاهایی دارد به اندازهٔ کشتی، سبیل هم دارد، به سبک امریکایی، زیر پوشهایش هم همیشه کثیف است. فکر نکنم حتی یک زن کارگر حاضر بشود زیر پوشش را تنش کند. ببین چه چشمهایی دارد، آدم برای همچو مردی حاضر است خودش را به آتش بیندازد. آها، چیزی نگو، مرا شناخت، دارد می‌خندد، آها! مرا خوب می‌شناخت. کافیست اسمم را پیشش بیاوری.» می‌دیدم که میان او و آنان نگاههای پرمفهومی بر پاست. دلم می‌خواست مرا با آن زنان آشنا کند، و بتوانم از ایشان وعدهٔ دیداری بخواهم که به من بدهند حتی اگر نتوانم بپذیرم. چون بدون آن، چهرهٔ یکایکشان در حافظه‌ام بخشی از خودش را کم می‌داشت ــ انگار که در پس پرده‌ای پنهان باشد ــ، بخشی که در هر زنی متفاوت است و اگر آن را ندیده باشی مجسمش نمی‌توانی کرد، و تنها در نگاهی به چشم می‌آید که به تو انداخته می‌شود، تمنای تو را می‌پذیرد و قول می‌دهد که برآورده خواهد شد. امّا، حتّی به این صورت خلاصه هم، چهره‌هایشان برایم گویاتر از چهرهٔ زنانی بود که نجیب می‌دانستم، و به نظرم چون چهرهٔ اینان پخت و بی‌ژرفا و ساخته شده از یک تکهٔ یکپارچهٔ بی‌ضخامت نمی‌آمد. بدون شک، آنچه من می‌دیدم با آنچه سن‌لو می‌دید تفاوت داشت که، به یاری حافظه‌اش، در ورای بی‌اعتنایی ــ برای او ــ ظاهریِ چهره‌های ساکنی که وانمود می‌کردند او را نمی‌شناسند، یا در پس سلام ساده‌ای که می‌شد به هرکس دیگری هم بگویند، دهانی نیمه‌گشوده و چشمانی نیمه‌بسته میان گیسوانی پریشان می‌دید، تابلو سکوت‌آکندی چون آنی که نقاشان، برای فریب تماشاگران

عامی با پارچه‌ای می‌پوشانند. البته، برای منی که، برعکس، حس می‌کردم هیچ چیزِ وجودم در این یا آن یک از آن زنان رخنه نکرده است و همراه با ایشان بر راههای ناشناخته‌ای که در زندگی می‌پیمایند نخواهد رفت، چهره‌هایشان همچنان بسته می‌ماند. امّا دانستنِ همین که باز می‌شدند برایم بس بود تا به آنها ارزشی بدهم که نمی‌دادم اگر می‌دانستم تنها مدال‌های زیبایی‌اند و نه مدالیون‌هایی که زیر نگینشان خاطره‌هایی عشقی پنهان است.[۲۱۰] امّا روبر، که وقتی نشسته بود لحظه‌ای آرام نداشت، و در پس لبخند مرد بزمی‌اش عطش جنب‌وجوش رزمنده مردی نهفته بود، خوب که نگاهش می‌کردم تازه می‌فهمیدم که استخوان‌بندی نیرومند چهرهٔ مثلثی‌اش چقدر باید شبیه نیاکانش باشد، چه بیشتر برای آن ساخته شده بود که دلاوری کمانکش باشد تا ادیبی نکته‌سنج. از زیر پوست لطیفش ساختار جسورانه، معماریِ فئودالی، نمایان بود سرش آدم را به یاد برج‌های دژی باستانی می‌انداخت که هنوز کنگره‌هایشان دیده می‌شود و دیگر به کاری نمی‌آید، امّا خودشان را کتابخانه کرده‌اند.

در بازگشت به بلبک، دربارهٔ فلان زن ناشناسی که با من آشنا کرده بود بدون یک ثانیه وقفه امّا کمابیش بی‌آن‌که خود متوجه باشم پیش خود می‌گفتم: «چه زن دلنشینی!» انگار که ترجیع ترانه‌ای را می‌خواندم. شکی نیست که این واژه‌ها را نه منطق استوار که آمادگی‌هایی عصبی بر من تحمیل می‌کرد. با این همه، شکی هم ندارم که اگر هزار فرانک همراه داشتم و در آن ساعت جواهرفروشی باز بود انگشتری برای آن ناشناس می‌خریدم. هنگامی که ساعتهای زندگی‌ات این گونه بر سطوحی بیش از اندازه متفاوت گذران دارد، گاهی می‌بینی که بیش از حد برای آدمهای گوناگونی از خود مایه می‌گذاری که فردا به نظرت بی‌ارزش می‌آیند. امّا خود را در آنچه دیشب به آنان گفته‌ای مسؤول می‌دانی و می‌خواهی به گفته وفا کنی.

در آن شبها چون دیر برمی‌گشتم، خوشحال بودم که در اتاقی که دیگر با من سر دشمنی نداشت تختی را بازمی‌یافتم که در روز اول به نظرم محال بود

بتوانم بر آن بیاسایم، و اکنون اندامهای بس خسته‌ام در آن آرامش می‌جستند؛ به گونه‌ای که رانهایم، تهیگاهم، شانه‌هایم به ترتیب می‌کوشیدند نقطه‌نقطهٔ خود را به ملافه‌های روی تشک بچسبانند، انگار که خستگی‌ام، چون مجسمه‌سازی، بخواهد قالب کاملی از تن یک آدم بگیرد. امّا خوابم نمی‌برد، نزدیکی صبح را حس می‌کردم؛ دیگر از آرامش و سلامت در من خبری نبود، پریشان حس می‌کردم که هرگز بازشان نخواهم یافت. باید زمان درازی می‌خوابیدم تا به آنها برسم، امّا، اگر هم خوابم می‌برد، دو ساعت بعد کنسرت سمفونیک بیدارم می‌کرد. یکباره به خواب می‌رفتم، خواب سنگینی که در آن بازگشت به جوانی، ازسرگیری سالهای گذشته، احساسهای ازدست‌داده، جدایی روح از کالبد، حلول ارواح، یادآوری مردگان، اوهام جنون بر ما آشکار می‌شود، و نیز پس‌روی به سوی بدوی‌ترین قلمروهای طبیعت (چون گفته می‌شود که اغلب در رؤیا جانور می‌بینیم، امّا فراموش می‌شود که خودمان تقریباً همیشه در خواب جانوری هستیم محروم از منطقی که روشنای یقین را بر چیزها می‌تاباند؛ و، برعکس، از نمایش زندگی تنها تصویری شک‌آلود ارائه می‌کنیم که فراموشی دقیقه به دقیقه نابودش می‌کند، و هر واقعیتی در برابر واقعیت بعدی همان‌گونه محو می‌شود که در نمایش چراغ جادو تصویر شیشه‌ای که شیشهٔ دیگری جایش را می‌گیرد)، همهٔ اسراری که می‌پنداریم نمی‌شناسیم امّا در واقع، کمابیش هرشب، از آنها همان‌گونه آگاه می‌شویم که از یک راز بزرگ دیگر، راز نیستی و رستاخیز. و دشواری هضم شام ریوبل، نور چرخانی را که نقطه‌های تاریک گذشته‌ام یک به یک از آن روشن می‌شد سرگردان‌تر از پیش می‌کرد، و آدمی می‌شدم که اوج خوشبختی‌اش دوباره دیدن لوگراندن بود که تازه در خواب با او حرف زده بودم.

سپس، حتی زندگی خودم از چشمم یکسره پنهان می‌شد، در پس دکور تازه‌ای شبیه آنی که جلو صحنه می‌گذارند تا در حالی که تابلوهای صحنه جابه‌جا می‌شود، بازیگرانی در برابرش پیش‌پرده‌ای نمایش دهند.

پیش‌پرده‌ای که من در آن بازی می‌کردم مایه‌ای از قصه‌های شرقی داشت، در آن نه چیزی از گذشته‌ام می‌دانستم و نه از خودم؛ و این به خاطر نزدیکی غایی آن دکورِ میان دو صحنه بود؛ تنها نقش شخصیتی را داشتم که چوب می‌خورد و کیفرهای گوناگون می‌دید، برای گناهی که نمی‌دیدم چیست امّا زیاده‌روی در نوشیدن پورتو بود. ناگهان بیدار می‌شدم، می‌دیدم که بر اثر خوابی سنگین و طولانی کنسرت سمفونیک را نشنیده‌ام. بعدازظهر بود؛ ساعتم را نگاه می‌کردم تا مطمئن شوم و کوششهایی می‌کردم تا برخیزم، کوششهایی در آغاز بیهوده که گهگاه با افتادن سرم به روی بالش قطع می‌شد، افتادن‌هایی که در پی خواب یا گونه‌های دیگر خلسه می‌آید، چه ناشی از شراب باشد و چه از سستی بیماری؛ وانگهی، پیش از نگاه کردن ساعت هم مطمئن بودم که نیمروز گذشته است. شب پیش، موجودی تهی شده، بی وزن بیش نبودم، و (چون آدم باید دراز کشیده باشد تا بتواند بنشیند، و خفته باشد تا بتواند سکوت کند) نمی‌توانستم از جنبیدن و حرف زدن باز ایستم، دیگر نه جسمیتی داشتم و نه گرانیگاهی، رها شده بودم و به نظرم می‌آمد که می‌توانم به راه شومم تا ماه ادامه دهم. امّا درحالی که در خواب چشمانم گذر زمان را نمی‌دید، تنم آن را حساب کرده بود، ساعتهایش را نه بر صفحه‌ای با نقش‌هایی سطحی، که بر پایهٔ سنجش تدریجی همهٔ نیروهای تنم شمرده بود که بازسازی می‌شدند و او چون ساعت پرقدرتی دندانه به دندانه می‌گذاشت که از مغزم به بقیهٔ تنم بروند و اکنون انبوه ذخیره‌های دست‌ناخورده‌شان را تا بالای زانوانم می‌انباشتند. اگر راست باشد که زیستگاه نخستین ما دریا بوده است و برای بازیافت نیروی خود باید خون خویش را غرق دریا کرد، دربارهٔ فراموشی، نیستی ذهنی نیز می‌توان چنین گفت؛ چنان می‌نماید که چند ساعتی از زمان بیرونی؛ امّا نیروهایی که در این ساعتها به کار نرفته انباشته شده‌اند، با مقدار خود زمان را به همان دقّت وزنه‌های ساعت یا تل‌های فروریزندهٔ ساعت شنی می‌سنجند. وانگهی، بیدار شدن از چنین خوابی آسان‌تر از خلاصی از بیداری طولانی نیست، بس که همه چیز به تداوم گرایش دارد، و اگر راست باشد که

برخی مخدّرها خواب‌آورند، خواب طولانی خود مخدری از همه نیرومندتر است، چه در پی آن بیداری کار دشواری است. همچون ملاحی که لنگرگاهی را که می‌تواند آنجا کناره بگیرد خوب می‌بیند امّا قایقش همچنان گرفتار کشاکش موجهاست، در فکر آن بودم که ساعت را نگاه کنم و بلند شوم، امّا تنم هرلحظه به خواب برمی‌گشت؛ رسیدن به خشکی دشوار بود، و پیش از آن که بتوانم بایستم و ساعتم را بردارم و وقت آن را با وقتی مقابله کنم که انباشتگی نیروهای آماده در پاهای کوفته‌ام نشان می‌داد باز دو سه باری روی بالش می افتادم.

سرانجام ساعت را خوب می‌دیدم: «دوی بعدازظهر!» زنگ می‌زدم امّا دوباره بیدرنگ به خوابی می‌رفتم که این‌بار، اگر آسودگی و تصوری را ملاک می‌گرفتم که هنگام بیداری داشتم که انگار شبی سخت دراز را گذرانده بودم، بینهایت طولانی‌تر می‌نمود. امّا از آنجا که این بیداری را آمدن فرانسواز می انگیخت که خود با زدن زنگ فرا خوانده بودم، این خواب تازه که به نظرم از آن‌یکی طولانی‌تر می‌آمد و برایم آسایش و فراموشی بسیار دربر داشت، بیش از نیم دقیقه طول نکشیده بود.

مادربزرگم در اتاقم را باز می‌کرد، دربارهٔ خانوادهٔ لوگراندن سؤال پیچش می‌کردم.

همین بس نیست که بگویم آرامش و سلامتم را بازیافته بودم، چون چیزی بیش از فاصلهٔ ساده‌ای در میان بود که دیشب میان من و آنها افتاده باشد، در سراسر شب ناگزیر از نبرد با جریانی مخالف بودم، وانگهی، فقط این نبود که به آرامش و سلامت رسیده باشم، بلکه آنها دوباره در درونم جا گرفته بودند. در نقطه‌های مشخص و هنوز اندکی دردآمیز سرِ خالی‌ام، که روزی ازهم می‌شکافت و اندیشه‌هایم را برای همیشه پراکنده می‌کرد، این اندیشه‌ها یک بار دیگر برجای خود نشسته و هستی‌ای را بازیافته بودند که، افسوس، تاکنون نتوانسته بودند از آن بهره‌ای بگیرند.

یک بار دیگر از دست محالیِ خفتن، از توفان، از غرقاب بحرانهای عصبی

جسته بودم. دیگر از آنچه دوشینه (هنگامی که نیاسوده بودم) تهدیدم می‌کرد نمی‌ترسیدم. زندگی نویی به رویم گشوده می‌شد؛ بی‌هیچ حرکتی (چون هنوز تنم با همهٔ آسودگی کوفته بود) خستگی‌ام را شادمانه مزه‌مزه می‌کردم؛ خستگی استخوانهای پاها و بازوانم را از بقیهٔ تنم جدا و خرد کرده بود، و اکنون حس می‌کردم که دوباره در برابرم گرد می‌آیند و آماده‌اند که به‌هم بپیوندند، و می‌توانستم، مانند معمار آن قصه، تنها با آوازم آنها را بر پا کنم.[۲۱۱]

• یکباره به یاد دختر موبور غمگینی افتادم که در ریوبل دیده بودم و به من نگاهی انداخته بود. دیشب از بسیار زنان دیگر هم که آنجا بودند خوشم آمده بود، امّا تنها او از ژرفای حافظه‌ام سربرمی‌آورد. به نظرم می‌آمد که از من خوشش آمده است و منتظر بودم یکی از پیشخدمتهای ریوبل بیاید و از قول او به من چیزی بگوید. سن‌لو او را نمی‌شناخت و معتقد بود که دختر خوبی است. شاید دیدنش، پیاپی دیدنش، بسیار دشوار بود. امّا برای این کار به هرچیزی آماده بودم، دیگر جز او به هیچ چیز فکر نمی‌کردم. در فلسفه اغلب از اعمال اختیاری و اعمال جبری سخن گفته می‌شود. شاید هیچ عملی ناگزیرتر از آنی نباشد که به حکم نیروی فزاینده‌ای که در جریان عمل زیر فشار است، پس از آن‌که فکرمان آسود، خاطره‌ای را که تا آن زمان بر اثر نیروی فشارِ فراموشی هم‌تراز خاطره‌های دیگر بود فراز می‌آورد و برجسته می‌کند، چه بی‌آن‌که بدانیم بیش از خاطره‌های دیگر دربردارندهٔ افسونی بوده است که تنها بیست و چهار ساعت بعد به آن پی می‌بریم. و شاید هم عملی از این اختیاری‌تر نباشد، چون هنوز از عادت عاری است، از این وسوسه گونهٔ ذهنی که در عشق به تولّد دوباره و انحصاریِ تصویر یک شخص معین کمک می‌کند.

آن روز همان فردای روزی بود که خرامش گروه دختران زیبا را در برابر دریا دیده بودم. درباره‌شان از چندین مشتری هتل که کمابیش هر سال به بلبک می‌آمدند پرس‌وجو کردم. چیزی نمی‌دانستند. و دلیلش را با دیدن

عکسی فهمیدم. چه کسی می‌توانست اکنون در آن دختران، که به‌تازگی امّا یکسره سنی را پشت‌سر نهاده بودند که آدم یکپارچه دگرگون می‌شود، دخترکانی را بازشناسد که تنها چند سال پیش، آن‌گونه که توده‌ای بیشکل و دل‌انگیز، هنوزِ کودکانه، نشسته گرداگرد چادری روی شنها دیده می‌شدند: گونه‌ای صورت فلکیِ ناشناخته که در میانش هنوز دو چشم رخشنده‌تر از چشمانِ دیگران، یا چهرهٔ زیرکی، یا گیسوی بوری را نشانه نکرده بودی که دوباره آن را در دل سحابیِ گنگ شیری گم می‌کردی؟

بیگمان در آن سالهای هنوز نه‌چندان دور، آنچه (مانند روز پیش هنگامی که دختران را برای نخستین‌بار دیدم) هنوز وضوح نداشت نه تصویر گروه که خود آن بود. در آن زمان، دختربچه‌های عکس هنوز در آن مرحلهٔ آغازین شکل‌گیری بودند که شخصیتِ هرکسی هنوز مُهر خود را به چهرهٔ او نزده است. مانند اندام‌واره‌های ابتدایی مرجانی که در آنها فرد به‌تنهایی وجود ندارد، و آنچه به آن شکل می‌دهد کلّ تخته‌سنگ مرجانی است و نه یکایک مرجانهایی که آن را می‌سازند، آنان نیز گروهی درهم‌فشرده بودند. گاهی یکی‌شان یکی دیگر را که در کنارش بود به زمین می‌انداخت، آنگاه قهقهه‌ای که پنداری تنها نمودِ زندگی شخصی‌شان بود همه را همزمان به تکان درمی‌آورد و چهره‌های گنگ درهم‌فشرده‌شان را در ژلهٔ خوشهٔ اخگرافشانِ لرزانِ یگانه‌ای می‌آمیخت. در عکسی قدیمی که بعدها به من دادند و نگهش داشته‌ام، دستهٔ کودکانه‌شان همان شمار اعضایی را دارد که گروه زنانهٔ آینده‌شان؛ با دیدنش حس می‌کنی که از همان هنگام در کنارهٔ دریا لکهٔ یگانه‌ای می‌شدند که نگاهها را به سوی خود می‌کشید، امّا یکایکشان را تنها با استدلال می‌شود شناخت، با میدان دادن به همهٔ دگرگونی‌های ممکن دوران جوانی در مرزهای محدوده‌ای که در آن، یک شخصیت شکل‌گرفته با هویت آدم دیگری برخورد می‌کند که او را نیز باید شناخت و چهرهٔ زیبایش، به دلیل همراهی با قامت بلند و گیسوان حلقه حلقه، ممکن است همان چهرهٔ کوچک درهم‌فشردهٔ کوتوله‌واری باشد که در عکس آلبوم دیده می‌شود؛ و فاصله‌ای که

ویژگی‌های بدنی هریک از آن دختران در زمانی کوتاه پیموده بود این ویژگی‌ها را ضابطه‌ای بسیار گنگ می‌کرد، و از سوی دیگر، از آنجا که ویژگی‌های مشترک و گویی دستجمعی‌شان به همین دلیل بسیار بارز بود، گاهی حتی برای نزدیک‌ترین دوستانشان هم پیش می‌آمد که درعکسی یکی از آنان را با دیگری اشتباه بگیرد، تا جایی که سرانجام برای برطرف کردن شک باید به جزئیاتی در لباس توجه می‌شد که یکی‌شان مطمئناً در گذشته داشت و بقیه نداشته بودند. از آن هنگام، که با روزی که روی موج‌شکن دیدمشان بسیار متفاوت (هرچند که در زمان بسیار نزدیک) بود، همچنان خود را به دست خنده‌ای رها می‌کردند که شب پیش دیده بودم، امّا خنده‌ای که دیگر حالت متناوب و کمابیش خودبه‌خود خندهٔ کودکانه را نداشت، شلیکی عصبی که در گذشته پیوسته گروهشان را ازهم می‌شکافت آن‌گونه که انبوه ماهی‌های ویرون که یک لحظه پراکنده و ناپدید می‌شدند و دوباره در مجموعه‌ای منسجم گرد می‌آمدند؛ اکنون دیگر اختیار اندامهایشان با خودشان بود، چشمانشان بر آنچه جستجو می‌کرد خیره می‌شد، و دیروز، آنچه مرا واداشت که اجزای امروز هویت‌یافته و از هم جدا شدهٔ آن مرجان رنگ‌پریده را باهم اشتباه بگیرم دودلی و تزلزل ادراک آغازینم بود، همچنان‌که خندهٔ گذشته‌ها و عکس قدیمی هم آن‌سان درهم‌آمیخته نشانشان می‌داد.

بیگمان بسیار بارها، با دیدن دخترانی زیبا در راه، با خود گفته بودم که دوباره خواهمشان دید. معمولاً، دوباره پیدایشان نمی‌شد؛ وانگهی حافظه، که وجودشان را زود از یاد می‌برد، چهره‌شان را به دشواری بازمی‌یابد؛ چشمانمان شاید آنان را نشناسد، و تازه، دختران دیگری را هم پس از آنان در راه دیده‌ایم که دوباره نخواهیم دید. امّا بارهای دیگری، دست تصادف به اصرار به سوی ما برشان می‌گرداند، آن‌گونه که با آن دستهٔ کوچک دختران خیره‌سر پیش آمد. آنگاه، تصادف به نظرمان زیبا می‌آید، زیرا به گونه‌ای آن را مقدمهٔ سازماندهی و کوششی برای شکل دادن به زندگی خود می‌بینیم؛ و وفاداری‌مان را به تصویرهایی که بعدها دستیابی‌مان بر آنها را خواست تقدیر

می‌پنداریم، و اگر این تصادف نبود آنها را هم، در اول کار، چون بسیاری تصویرهای دیگر به آسانی از یاد می‌بردیم، برای ما آسان، ناگزیر، و گاهی ـــ پس از وقفه‌هایی که امیدوارمان می‌کنند از یادشان برده باشیم ـــ دردناک می‌کند.

چیزی نگذشته دورهٔ اقامت سن‌لو به پایان رسید. آن دختران را دیگر در کنار دریا ندیدم. روبر بعدازظهرها آن‌قدر در بلبک نمی‌ماند که بتواند به آنان بپردازد و، به خاطر من، بکوشد با آنان آشنا شود. شبها آزادتر بود و باز اغلب مرا به ریوبل می‌برد. در این رستورانها، همچنان که در قطارها و پارک‌های همگانی، آدمهایی‌اند که در پس ظاهری معمولی پنهان‌اند و اگر نامشان را بپرسی شگفت‌زده می‌شوی، چون می‌بینی که نه آدم گمنام بی‌آزاری که می‌پنداشتی، که فلان دوک یا وزیری‌اند که اغلب وصفشان را شنیده بودی. دو سه باری در رستوران ریوبل، من و سن‌لو مرد بلندقامتی را دیده بودیم که، وقتی همهٔ مشتریان دیگر در حال رفتن بودند، می‌آمد و بر میزی می‌نشست. مردی با هیکلی بسیارعضلانی، چهرهٔ موزون، ریش جوگندمی، که نگاه اندیشناکش را با توجه بسیار به خلاء می‌دوخت. شبی از صاحب رستوران پرسیدیم که آن مشتری گمنام، تنها، که دیر می‌آید، کیست؟ گفت: «چطور، الستیر، نقاش معروف را نمی‌شناسید؟» نامش را یک‌بار از زبان سوان شنیده بودم، امّا یکسره فراموش کرده بودم که در چه باره بود؛ امّا گاهی، فراموشی یک خاطره، مانند حذف بخشی از یک جمله در یک متن، نه‌تنها مایهٔ گنگی نمی‌شود، که به رسیدن به یقینی پیش‌هنگام کمک می‌کند. به سن‌لو گفتم: «دوست سوان است، هنرمند خیلی معروف و خیلی معتبری است.» و بیدرنگ این اندیشه که الستیر هنرمند بزرگ و چهرهٔ سرشناسی است، و نیز این‌که با یکی گرفتن ما با دیگر مشتریان رستوران نمی‌داند که شناخت هنرمندی او چه هیجانی در ما می‌انگیزد، من و سن‌لو را چون لرزه‌ای فرا گرفت. بدون شک، اگر در محیط تفریحی کنار دریا نبودیم، از این که او نداند او را می‌ستاییم و سوان را می‌شناسیم باکی نمی‌داشتیم. امّا، چون هنوز

در سنی بودیم که نمی‌توان هیجان را به زبان نیاورد، و زندگی‌ای می‌کردیم که در آن گمنامی کُشنده می‌نماید، نامه‌ای به امضای هردومان برای الستیر نوشتیم و خود را، که در چند قدمی او بر میزی شام می‌خوردیم، دو دوستدار پرشور هنر او، دو دوستِ دوستِ عزیز او سوان، معرفی و درخواست کردیم که برای عرض ارادت خدمت برسیم. پیشخدمتی پذیرفت که نامه را برای چهرهٔ سرشناس ببرد.

شاید بتوان گفت که در آن زمان الستیر هنوز آن اندازه سرشناس نبود که صاحب رستوران می‌گفت، گواین که اندک سالی پس از آن شهرت یافت. امّا یکی از نخستین کسانی بود که در آن رستوران، در زمانی که هنوز نوعی قلعهٔ روستایی بود، ساکن شد و طایفه‌ای از هنرمندان را نیز با خود آورد (که بعدها همه به جاهای دیگر کوچیده بودند، چون محلی که در آن در هوای آزاد و زیر سرپناهی ساده غذا می‌خوردند کانونی تجملی شده بود؛ خود الستیر هم تنها به این دلیل به ریوبل می‌آمد که همسرش، که با او در آن نزدیکی‌ها زندگی می‌کرد، در آن روزها نبود). امّا یک هنرمند بزرگ، حتی هنگامی که هنوز شناخته‌شده نیست، الزاماً ستایش‌هایی برمی‌انگیزد، تا آنجا که حتی صاحب آن محل، از پرس‌وجوهایی که این یا آن خانم مسافر انگلیسی می‌کردند و مشتاق دانستن چیزهایی دربارهٔ چگونگی زندگی الستیر بودند، یا از شمار نامه‌هایی که برای او از خارج می‌آمد، به آن پی برده بود. آنگاه، بیش از پیش متوجه شده بود که الستیر خوش ندارد هنگام کار کسی مزاحمش شود، و شبها از خواب بیدار می‌شود تا مدل جوانش را به کنار دریا ببرد تا در روشنای مهتاب از تن برهنهٔ او نقاشی کند، و با دیدن تصویر صلیب چوبی دروازهٔ ریوبل در یکی از تابلوهای الستیر با خود گفته بود که آن‌همه زحمت بیهوده نیست و ستایش توریستها دلیلی دارد. شگفت‌زده می‌گفت: «خود خودش است. چهارتکه است! بله، واقعاً که خیلی زحمت می‌کشد!»

و نمی‌دانست که تابلو کوچکی با عنوان «طلوع آفتاب بر دریا» که الستیر به او داده بود، ارزش کلانی داشت یا نه.

دیدیم که الستیر نامه‌مان را خواند، آن را در جیبش گذاشت، غذایش را خورد، وسایلش را از پیشخدمت خواست، برخاست تا برود، و آن‌چنان مطمئن بودیم از کارمان ناخرسند است که دلمان می‌خواست پیش از آن‌که ما را ببیند برخیزیم و برویم (حال آن‌که پیشتر، از این‌که چنین شود می‌ترسیدیم). حتی یک لحظه هم به چیزی نمی‌اندیشیدیم که برعکس باید از همه به نظرمان مهم‌تر می‌آمد، و آن این‌که علاقهٔ پرشورمان به الستیر، که به هیچ‌کس اجازه نمی‌دادیم در صداقتش شک کند و در واقع می‌توانستیم نَفَس‌باختگی‌مان در حالت انتظار را به عنوان گواهی آن ارائه کنیم، و این آرزویمان که به هر کار دشوار و قهرمانانه‌ای برای آن مرد بزرگ دست بزنیم، آن‌گونه که خود می‌پنداشتیم ستایش نبود، چون هیچ‌یک از کارهای الستیر را هنوز ندیده بودیم؛ موضوع ستایش ما تصور توخالی «یک هنرمند بزرگ» بود و نه آثاری هنری، چه از آنها هیچ چیز نمی‌دانستیم. دست‌بالا ستایشی میان‌تهی بود، چهارچوب عصبی و آرماتوراحساساتی یک ستایش بی‌محتوا بود، یعنی چیزی به همان گونه جدایی‌ناپذیر از کودکی که برخی اندامهایی که دیگر نزد انسان بالغ یافت نمی‌شود؛ خلاصه این‌که هنوز بچه بودیم. در این حال الستیر به در رستوران نزدیک می‌شد که یکباره راهش را کج کرد و به سوی ما آمد. دستخوش وحشت دل‌انگیزی از آن‌گونه بودم که چند سالی بعد دیگر نمی‌توانستم حس کنم، چون در همان حال که با افزایش سن توانایی درک چنین هیجان‌هایی کاهش می‌یابد، عادت به زندگی اندیشهٔ به‌وجود آوردن این گونه فرصتهای شگرف را نیز از آدم می‌گیرد.

الستیر آمد و بر میز ما نشست و چند کلمه‌ای با ما گفتگو کرد، امّا در هیچکدام از چند باری که به سوان اشاره کردم پاسخی به من نداد. به این فکر افتادم که شاید او را نمی‌شناسد. با این‌همه از من خواست که به دیدن کارگاهش در بلبک بروم، دعوتی که از سن‌لو نکرد و من به خاطر چند کلمه‌ای سزاوار آن شدم که گویا نشان می‌داد دوستدار هنرم. حال آن‌که اگر الستیر دوست سوان بود سفارشی از او نمی‌توانست کاری از پیش ببرد (زیرا در

زندگی آدمها عواطف بی‌چشمداشت مهم‌تر از آنی است که پنداشته می‌شود). همچنین، تواضعی به من نشان داد که همان اندازه از آنی که سن‌لو نشان می‌داد برتر بود که فروتنی سن‌لو از آنی که از یک خرده‌بورژوا دیده می‌شد. در برابر تواضع یک هنرمند بزرگ، آنی که یک بزرگ اشرافی نشان می‌دهد هراندازه هم که جذاب باشد ادا و ظاهرسازی می‌نماید. سن‌لو می‌کوشید الستیر را خوش بیاید، و او مشتاق دوستی بود، با همهٔ وجودش. آماده بود همهٔ آنچه را که داشت، اندیشه‌هایش، آثارش، و همهٔ چیزهای دیگر را که برایش ارزش بسیار کم‌تری داشت شادمانه ارزانی کسی کند که او را بفهمد. امّا چون یاران دلخواهی نمی‌یافت در انزوا و در حالت توحشی می‌زیست که اشرافیان آن را خودنمایی و بی‌تربیتی، مقامات خیره‌سری، همسایگان دیوانگی و خویشاوندانش خودخواهی و تکبر می‌نامیدند.

و بیگمان در آغاز کار، در همان حالت تنهایی، با خوشحالی اندیشیده بود که به یاری آثارش از دور با کسانی که او را خوب نشناخته یا رنجانده بودند رابطه برقرار می‌کند و از خود تصویر بس بهتری به‌دست می‌دهد. شاید در آن زمان نه از سر بی‌اعتنایی، که به خاطر عشق به دیگران تنها زندگی کرده بود و (همان‌گونه که من از ژیلبرت چشم پوشیدم تا روزی در آینده به چشمش دوست‌داشتنی‌تر بیایم) آثارش را برای برخی کسان، به صورت نوعی بازگشت به سوی آنان، می‌کشید تا بی آن‌که خود او را دوباره ببینند، در آن آثار او را دوست بدارند، بستایند، با او گفت‌وگو کنند؛ پرهیز همیشه از آغاز، هنگامی که با روحیهٔ پیشینمان تصمیمش را می‌گیریم و هنوز بر اثر واکنش بر ما تأثیر نگذاشته است، کامل و همه‌جانبه نیست، خواه پرهیز یک بیمار باشد، خواه آنی که یک راهب، یا هنرمند، یا قهرمان پیش می‌گیرد. امّا اگر قصد آن می‌داشت که برای برخی کسان نقاشی کند، در حال نقاشی برای خود زندگی کرده بود، دور از جامعه و مردمانی که دیگر اعتنایی به آنان نداشت؛ تنهایی کشیدن او را همان‌گونه عاشق تنهایی کرده بود که دربارهٔ هرچیز سترگی پیش می‌آید، که در آغاز از آن می‌هراسیم، چون با چیزهایی از همه

کوچک‌تر که به آنها دلبسته‌ایم (و ما را از آنها نه محروم که بیشتر بی‌نیاز می‌کند) ناسازگار است. پیش از شناخت تنهایی، همهٔ فکرمان پی این است که تا چه اندازه بتوانیم آن را با برخی خوشی‌هایی آشتی دهیم که پس از آشنایی با آن دیگر خوشی نیستند.

الستیر خیلی با ما نماند. با خود قرار گذاشتم که در دو سه روز آینده به کارگاهش بروم، امّا در فردای آن‌شب، در حالی که با مادربزرگم تا آن‌سر موج‌شکن و در جهت پرتگاه کاناپویل رفته بودیم و برمی‌گشتیم، در نبش یکی از کوچه‌هایی که بر پلاژ عمود می‌شدند، به دختری برخوردیم که با سرِ پایین‌افتاده، چون چارپایی که به‌زور به آخور برده شود، چوب گلف به‌دست پیشاپیش زن پرجبروتی می‌رفت که به نظر می‌آمد آموزگار انگلیسی او یا یکی از دوستانش باشد، و قیافهٔ خانوادهٔ جفریز هوگارت[۲۱۲] را داشت؛ با چهرهٔ برافروخته‌ای که گفتی نوشاکی که از همه بیشتر دوست دارد جین است و نه چای، و از کنج لبش نیش سیاه ته‌ماندهٔ توتونی جویدنی بیرون می‌زد که سبیل خاکستری امّا پرپشتش را درازتر می‌نمایانید. دختری که پیشاپیش می‌رفت شبیه آن دختر گروه کوچک بود که کلاه سیاه، چهره‌ای ساکن و گوشتالو و چشمان خندان داشت. این‌یکی هم، چون او کلاه سیاه به‌سر داشت، امّا از او هم زیباتر به نظر می‌آمد، خط بینی‌اش راست‌تر، و پره‌های آن پهن‌تر و گوشتالوتر بود. وانگهی، آن دختر همراه دسته به نظرم مغرور و رنگ‌پریده آمد، حال آن‌که این‌یکی کودکی رام‌شده می‌نمود و سرخ و سفید بود. امّا از آنجا که او نیز دوچرخهٔ همانندی همراه داشت و دستکش جیر به دست کرده بود، چنین نتیجه گرفتم که شاید تفاوت‌هایشان از تفاوت زاویهٔ دید من و تغییر شرایط باشد، چون بعید بود که در بلبک دختر دومی، علیرغم آن تفاوتها، آنقدر به دیگری شبیه و دارای همان ویژگی‌های شگرف لباس پوشیدنِ او باشد. نگاهی شتابزده به سوی من انداخت؛ در روزهای بعد که گروه کوچک را دوباره کنار دریا دیدم، و حتی بعدها که با همهٔ دختران گروه آشنا شدم، هیچگاه به این یقین کامل نرسیدم که یکی از آنان ــ حتی آنی که

دوچرخه‌ای داشت و از همه بیشتر شبیه او بود ــ همانی باشد که در آن شامگاه در آن سر موج‌شکن در نبش کوچه دیدم، دختری که با آن‌دیگری که در گروه دیده بودم اندک تفاوتی داشت و نداشت.

از آن روز به بعد، منی که در روزهای پیش از همه بیشتر به دخترِ از همه بزرگ‌تر اندیشیده بودم، دوباره دلمشغول آنی شدم که چوب گلف به دست داشت و گمان می‌بردم دوشیزه سیمونه باشد. در میان دیگران، اغلب می‌ایستاد و دوستانش را نیز که پنداری بسیار احترامش می‌گذاشتند به ایستادن وامی‌داشت. و هنوز امروز هم او را این‌گونه می‌بینم، ایستان، با چشمان رخشنده زیر لبهٔ کلاه سیاه، سایه‌وار بر پردهٔ دریایی که در آن‌سویش گسترده است، و میان من و او فضایی شفاف و لاجوردین، و همهٔ زمانی که از آن زمان تاکنون گذشته است، نخستین طرح بسیار نازک در خاطره‌ام، تصویر آرزویی، جستجو کرده، سپس از یاد برده و باز به‌خاطرآوردهٔ چهره‌ای که از آن پس اغلب بر گذشته بازتابانیده‌ام تا بتوانم دربارهٔ دختری که در اتاقم بود بگویم: «خودش است!»

امّا شاید هم دختری که بیش از همه می‌خواستم با او آشنا شوم آنی بود که چشمان سبز و گونه‌هایی به رنگ شمعدانی داشت. وانگهی، هرچقدر هم که در هر روزی، دیدن یکی‌شان را بیش از دیگران خوش می‌داشتم، همین بس بود که بقیه را، بدون او، ببینم تا به هیجان آیم؛ دلم، حتی هنگامی که یک‌بار یکی و دیگربار دیگری را می‌خواست، همچنان ــ مانند نگاه ناآشنایم در روز نخست ــ همهٔ آنان را یکی می‌کرد، از آنان دنیای کوچک جداگانه‌ای با زندگی مشترکی می‌ساخت که، بدون شک، خود آنان هم مدعی داشتنش بودند؛ اگر با یکی از ایشان دوست می‌شدم ــ مانند بت‌پرست فرهیخته یا مسیحی ملاحظه‌گری میان بربرها ــ به جامعهٔ جوانی‌آوری پا می‌گذاشتم که در آن سلامت، ولنگاری، شهوت، بیرحمی، بی‌اعتنایی به اندیشه، و شادمانی حاکم بود.

به نظر مادربزرگم، که ماجرای دیدارم با الستیر را برایش تعریف کردم و

از بهرهٔ فکری که دوستی با او برایم می‌داشت بسیار خوشحال بود عجیب و ناشایست می‌آمد که هنوز به دیدنش نرفته باشم. امّا من، همهٔ فکرم پی گروه کوچک بود، و چون نمی‌دانستم دختران در چه ساعتی روی موج‌شکن پیدایشان می‌شود، جرأت نمی‌کردم از آنجا دور شوم. مادربزرگم همچنین از خوشپوشی‌ام درشگفت بود، چون تازه به یاد کت و شلوارهایی افتاده بودم که تا آن زمان در ته چمدان رهایشان کرده بودم. هر روز یکی از آنها را به تن می‌کردم و حتی نوشته بودم که از پاریس برایم کلاهها و کراواتهای تازه بفرستند.

بر زندگی جایی تفریحی در کنار دریا، چون بلبک، جاذبهٔ بزرگی افزوده می‌شود اگر چهرهٔ دختر زیبایی، فروشندهٔ صدف یا شیرینی یا گل، با رنگهای تند و زنده بر اندیشه‌ات نقش بندد و هر روزه، از آغاز بامداد، هدف زندگی آفتابی و بیکارانه‌ای شود که در پلاژ می‌گذرانی. آنگاه، گرچه بیکاری، روزهایت چون روزهای کاری حرکتی به خود می‌گیرد، جهت می‌یابد، به سوی لحظه‌ای در آیندهٔ نزدیک کشیده و هدایت می‌شود، لحظه‌ای که در حال خرید نان‌قندی، گل سرخ، صدف، از دیدن چهرهٔ زنانه‌ای که رنگهایی به پاکی رنگ گل دارد لذت می‌بری. امّا دستکم با این دخترکان فروشنده، پیش از هرچیز می‌توان حرف زد، در نتیجه نیازی نیست که بکوشی به یاری تخیل جنبه‌های دیگری جز آنی را که تنها با دیدنِ ساده درمی‌یابی بسازی، آن گونه که در برابر تصویر چهره‌ای زندگی‌شان را حدس بزنی، زیبایی‌شان را بس بیش از آنچه هست بیانگاری؛ از این‌هم بیشتر، به همین دلیل که با آنان حرف می‌زنی می‌توانی بپرسی که در چه ساعتی و کجا می‌شود دوباره دیدشان. حال آن‌که، این را به هیچ‌رو دربارهٔ دختران آن گروه کوچک نمی‌شد گفت. از آنجا که عادت‌هایشان را نمی‌شناختم، و اگر در برخی روزها نمی‌دیدمشان دلیلش را نمی‌دانستم، می‌کوشیدم دریابم که آیا روزهایی که نمی‌آیند، مشخص است، آیا یک روزدرمیان پیدایشان می‌شود و یا این‌که نیامدنشان به چگونگی هوا بستگی دارد، یا روزهایی هم هست که در هر حال

نمی‌آیند. خود را پیشاپیش دوستشان مجسم می‌کردم و می پرسیدم: «چطور شد که فلان روز نیامدید؟» ــ «خوب برای این که شنبه بود. شنبه ها نمی‌آییم چون که...» کاش به همین سادگی بود که بدانی در شنبهٔ شوم هر تلاشی بیهوده است، و می‌توانی در پلاژ به هرسو پرسه بزنی، جلو مغازهٔ شیرینی‌فروشی بنشینی، وانمود کنی که نان خامه‌ای می‌خوری، سری به سمساری بزنی، منتظر ساعت آب‌تنی، کنسرت، مدّ دریا، غروب آفتاب، فرارسیدن شب بمانی بی آن که گروه کوچک دلخواه را ببینی. امّا شاید روز شوم فقط هفته‌ای یک بار نمی‌آمد، شاید تنها به شنبه نمی‌افتاد. شاید برخی شرایط جوّی بر آن اثر می‌گذاشت یا این که با آن یکسره بیگانه بود. چه مایه شاهد، با شکیبایی امّا نه آسودگی، باید از گردش به‌ظاهر بی‌نظم این دنیاهای ناشناخته گرد آوری تا بتوانی مطمئن شوی که پدیده‌های اتفاقی تو را نفریفته است و پیش‌بینی‌هایت نادرست نخواهد بود، تا بتوانی به یقینِ قانونهای این نجوم شورآمیز، فراهم‌آمده به بهای تجربه‌های پررنج، دست بیابی! با یادآوری این که در روزی چون امروز ندیده بودمشان با خود می‌گفتم که نمی‌آیند، در پلاژ ماندن بیهوده است. امّا پیدایشان می‌شد. در روز دیگری، که با محاسبه بر پایهٔ قانونهایی که می‌پنداشتم بر بازگشت آن صورتهای فلکی حاکم باشد، آن را روز میمونی می‌دانستم، برعکس خبری نمی‌شد. امّا بر این شک نخستین که آیا در آن روز می‌بینمشان یا نه، شکی بس وخیم‌تر افزوده می‌شد و آن این که آیا هرگز دوباره خواهمشان دید، چون در نهایت نمی‌توانستم بدانم که به امریکا می‌رفتند یا به پاریس برمی‌گشتند. و برای آن که عشقشان در دلم پا بگیرد همین بس بود. می‌شود که از کسی خوشت بیاید. امّا برای هجوم آن اندوه، آن حس جبران ناپذیری، آن دلشوره‌ای که در پی‌شان عشق می‌آید، خطرِ این که چیزی محال باشد ضروری است ــ و شاید، بدین گونه، آنچه سودای آدمی بیتابانه در پی آن است نه یک آدم که خود عشق باشد. چنین بود که از همان زمان دستخوش تأثیرهایی بودم که در عشقهای پیاپی تکرار می‌شوند، یا دستکم من در عشقهایم تکرارشان را دیدم (این تأثیرها می‌تواند، البته در

زندگی شهرهای بزرگ، دربارهٔ دختران کارگری پیش آید که روز تعطیلشان را ندانی و از ندیدنشان در خروجی کارخانه به هراس افتی). شاید اینها بخش جدایی ناپذیری از عشق باشد؛ شاید هم آنچه ویژگی نخستین عشق بوده است به یاری خاطره، یا تلقین، یا عادت بر عشقهای بعدی افزوده می‌شود و در طول دوره‌های پیاپی زندگی‌مان به جنبه‌های گوناگون آن حالتی عام می‌دهد.

به هر بهانه‌ای، در ساعتهایی که امیدوار بودم ببینمشان، به پلاژ می‌رفتم. از آنجا که یک بار آنان را در وقت ناهار دیده بودم، دیگر همیشه دیر به ناهار می‌رفتم، چون هرچه بیشتر روی موج‌شکن منتظر می‌ماندم تا شاید از آنجا بگذرند؛ در اندک زمانی که در ناهارخوری نشسته بودم، چشمم به آبیِ دیوارهٔ شیشه‌ای دوخته بود؛ پیش از دِسِر از سر میز بلند می‌شدم تا اگر در ساعت دیگری قدم می‌زدند آنان را ببینم و از دست مادربزرگم خشمگین می‌شدم که ناخواسته با من بدجنسی می‌کرد، چون وا می‌داشتم که بیش از ساعتی که مناسب می‌دانستم با او بمانم. می‌کوشیدم با کج گذاشتن صندلی‌ام افق را گسترده‌تر کنم. از آنجا که آن دختران همه از جوهرهٔ ویژهٔ یگانه‌ای بودند، اگر از اتفاق چشمم به یکی از ایشان می‌افتاد چنان بود که گفتی در وهم شیطانیِ چرخانی گوشه‌ای از رؤیای شوم امّا با همهٔ شور طلب کرده‌ای را در برابرم بازتابیده می‌بینم که تا یک لحظه پیش فقط در ذهنم وجود داشت و برای همیشه آنجا راکد بود.

هیچکدامشان را دوست نداشتم چون همه‌شان را دوست داشتم، امّا دیدار احتمالی‌شان تنها عنصر دل‌انگیز روزهای من بود، تنها برانگیزندهٔ آن امیدهایی که آماده‌ایم هر مانعی را از برابرشان برداریم، امیدهایی که اغلب، اگر نمی‌دیدمشان، خشمی سخت در پی داشت. در آن روزها، آن دختران مادربزرگم را از چشمم پنهان می‌کردند؛ از هر سفری درجا دلشاد می‌شدم اگر برای رفتن به جایی بود که می‌شد ایشان هم آنجا باشند. هنگامی که می‌پنداشتم به چیز دیگری، یا نه به هیچ چیز، می‌اندیشم همهٔ فکرم شادمانه پی ایشان بود. امّا هنگامی هم که، حتی ندانسته، به آنان می‌اندیشیدم، به

گونه ای ناخودآگاه‌تر، برایم شکن شکن کوهستان‌وار و آبی دریا بودند، پیکرهٔ گروهی که در برابر دریا گام می‌زد. به امید بازیافتن دریا بود اگر به شهری می‌رفتم که آنجا بودند. اختصاصی‌ترین عشق به یک آدم همیشه عشق به چیز دیگری است.

از آنجا که به گلف و تنیس بینهایت علاقمند شده بودم و فرصت دیدن کار و شنیدن گفته های هنرمندی را از دست می‌دادم که به عقیدهٔ مادربزرگم از هنرمندانِ بزرگ بود؛ از او تحقیری می‌دیدم که به نظرم تا اندازه‌ای از کوته‌فکری بود. در گذشته در شانزه‌لیزه دیده و بعدها بهتر فهمیده بودم که وقتی به زنی دل می‌بندیم، فقط یک حال روحی خودمان را در او بازمی‌تابانیم؛ در نتیجه، آنچه اهمیت دارد نه ارزش آن زن، که ژرفای این حال است؛ و هیجان های عشق یک دختر پیش‌پاافتاده می‌تواند بیش از لذتی که از گفت‌وگو با یک مرد برجسته یا حتی از تماشای ستایش‌آمیز آثارش می‌بریم این امکان را به ما بدهد که بخش های اندرونی‌تر، شخصی‌تر، دورتر و بنیادی‌تر وجود خود را به حد شعور خویش برسانیم.

سرانجام چاره‌ای جز فرمانبرداری از مادربزرگم نیافتم، امّا با ناخرسندی هرچه بیشتر از آن رو که الستیر در یکی از تازه‌ترین خیابانهای بلبک، بس دور از موج‌شکن می‌نشست. بر اثر گرمای روز ناگزیر سوار تراموا شدم که از «خیابان پلاژ» می‌گذشت، و برای این‌که به خود بباورانم که در قلمرو سیمریان[۲۱۳]، شاید در میهن شهریار مارک[۲۱۴]، یا در جایی‌ام که زمانی جنگل بروسلیاند[۲۱۵] بوده است، می‌کوشیدم به تجمل بازاریِ ساختمانهایی نگاه نکنم که در برابرم گسترده بودند و در میانشان ویلای الستیر شاید از همه مجلل‌تر و زشت‌تر بود. و با این‌همه برای آن اجاره‌اش کرده بود که از میان همهٔ ویلاهای بلبک تنها آن‌یکی کارگاهی بزرگ داشت.

هنگامی هم که از باغچه اش می‌گذشتم نگاه از آن برگرداندم، باغچه ای با چمنی مانند آن که در هر خانهٔ طبقهٔ متوسط حومهٔ پاریس دیده می‌شود امّا کوچک‌تر، و مجسمهٔ کوچک یک باغبان عاشق‌پیشه، و گوی های شیشه ای

که عکس آدم در آن دیده می‌شد، و باریکه‌هایی با گلهای بگونیا، و آلاچیق کوچکی که زیرش صندلی‌های جنبان در برابری میزی آهنی ردیف شده بود. امّا پس از همهٔ این مقدمهٔ پر از عنصرهای زشت شهری، هنگامی که پا به کارگاه گذاشتم دیگر توجهی به هرّهٔ قالبیِ شکلا تی پای دیوارها نکردم؛ خود را کاملاً خوشبخت حس کردم، چون به یاری همهٔ طرحهایی که در پیرامونم بود این امکان را حس می‌کردم که خود را به حد شناخت شاعرانهٔ آکنده از شادمانیِ بسیاری شکلهایی برسانم که تا آن زمان از چشم‌انداز کل واقعیت منزوی‌شان نکرده بودم. و کارگاه الستیر به چشمم چون کارگاه نوعی تازه از آفرینش جهان آمد که در آن، از درون آشوبی که همهٔ چیزهایی که می‌بینیم در آن‌اند، تصویرهایی را بیرون کشیده و بر بومهای مستطیلی که در هر طرف دیده می‌شدند نشانده بود، اینجا موجی از دریا که کف بنفش روشنش را با خشم بر شنها می‌کوفت، آنجا مرد جوانی با جامهٔ کتان سفید که بر نردهٔ عرشهٔ کشتی تکیه داشت. بالاپوش جوان و موجِ ازهم‌پاشنده در آن کارها ارج تازه‌ای یافته بودند، چون همچنان وجود داشتند هرچند که از آنچه ویژگی جنس آنها دانسته می‌شد عاری بودند، موج نمی‌توانست کسی را خیس کند و بالاپوش آدمی را بپوشاند.

در لحظه‌ای که پا به کارگاه گذاشتم، آفریننده با قلم‌مویی که به دست داشت تصویر خورشیدی در غروب را به پایان می‌برد.

کمابیش همهٔ کرکره‌ها بسته بود، کارگاه بسیار خنک و بجز در نقطه‌ای که روشنای روز آرایه‌های تابناکِ گذرایش را بر دیوار می‌نشانید، تاریک بود؛ تنها پنجرهٔ کوچک چهارگوشی، در میان شاخه‌های یاس پیچنده، باز بود که از آن گوشه‌ای از باغچه و سپس خیابان پهنی دیده می‌شد؛ به گونه‌ای که جوّ بخش بزرگی از کارگاه تیره، شفاف، انگار یکپارچه، امّا در خط شکست حجم‌ها نمناک و درخشان و به روشنایی مرصع بود، چون تخته‌ای از سنگ بلور که یک بَرِش را تراشیده و صیقل زده باشند و جای جایش چون آینه‌ای بدرخشد و روشنایی را تجزیه کند. همچنان‌که الستیر، به خواهش من، به

نقاشی ادامه می‌داد، در تاریکاروشنِ کارگاه می‌گشتم و در برابر یکایک تابلوها می ایستادم.

بیشتر تابلوهایی که در پیرامونم می‌دیدم از آنهایی نبود که بیشتر از همه دلم می‌خواست ببینم، تابلوهایی از دورهٔ اول و دوم کارش، که به نوشتهٔ یک نشریهٔ هنری انگلیسی که روی میز تالار گراندهتل دیدم، دورهٔ اساطیری و دورهٔ تأثیر پذیری اش از هنر ژاپن بود که، گفته می‌شد، بهترین نمونه‌های آنها در مجموعهٔ مادام دو گرمانت یافت می‌شود. طبعاً، همهٔ آنچه در کارگاهش دیده می‌شد، چشم‌اندازهایی دریایی بود که در بلبک کشیده بود. امّا در آنها می‌دیدم که زیبایی هرکدامشان از نوعی دگردیسی چیزهایی برمی‌آید که نشان می‌دهند و همانند آنی است که در ادبیات استعاره نامیده می‌شود، و این که اگر خداوندِ کتاب مقدس چیزها را با نامیدنشان آفرید، الستیر آنها را با گرفتن نامشان و دادن نام دیگری به آنها، خلق می‌کرد. نامِ چیزها همیشه بیانگر برداشتی متکی بر عقل است که با احساس‌های واقعی ما بیگانه می‌ماند و ما را وا می‌دارد هرآنچه را که با آن برداشت نخواند به کناری بگذاریم.

برای خود من گاهی صبحها، کنار پنجرهٔ اتاقم در هتل بلبک، هنگامی که فرانسواز پتوهایی را برمی‌داشت که روشنایی را پنهان می‌کردند، یا در غروب هنگامی که منتظر وقت بیرون رفتن با سن‌لو بودم، پیش آمده بود که بر اثر بازی آفتاب بخش تیره‌تری از دریا را کناره‌ای دوردست بیانگارم، یا شادمانه گوشه‌ای آبی و سیال را تماشا کنم و ندانم که دریا یا آسمان است. چیزی نگذشته عقلم آن مرزی را که احساسم از میان برداشته بود دوباره در میان عنصرها بر پا می‌کرد. بدین گونه بود که در اتاقم در پاریس، پیش می‌آمد که اول آوای بگومگویی، یا حتی شورشی به گوشم برسد، و آنگاه آن را به علتش که مثلاً نزدیک شدن سروصدای اتومبیلی بود ربط دهم. و بدین گونه از آن سروصدا آواهای جیغ‌مانند ناهماهنگی را حذف کنم که گوشم به‌راستی شنیده بود، امّا عقلم می‌دانست که از چرخ اتومبیل چنان صدایی برنمی‌خیزد. حال آن که آثار الستیر از لحظه‌های نادری ساخته شده بود که طبیعت آن گونه

که هست، شاعرانه، دیده می‌شود. یکی از استعاره‌هایی که در چشم اندازهای دریایی آن زمانش بیش از همه دیده می‌شد درست همانی بود که با مقایسهٔ زمین با دریا، هرگونه تمایزی را از میانشان برمی‌داشت. همین قیاس، که به گونه‌ای ضمنی و پیوسته در یک تابلو تکرار می‌شد، آن وحدت چندشکلی و نیرومندی را در آثار الستیر پدید می‌آورد که برانگیزندهٔ علاقه و هیجان برخی از دوستداران نقاشی او بود، بی آن‌که همیشه بتوانند به‌روشنی به این انگیزه پی ببرند.

مثلاً ــ در تابلویی که بندر کارکتویت را نشان می‌داد و تازه چند روز پیش آن را به پایان برده بود، و من زمانی طولانی تماشایش کردم ــ، الستیر برای آن‌که ذهن بیننده را به استعاره‌ای از این نوع آشنا کند دربارهٔ شهر کوچک فقط نشانه‌هایی دریایی، و برای دریا فقط نشانه‌هایی شهری به کار گرفته بود. از آنجا که بخشی از بندرگاه، یا آبگیر تعمیرگاه، از پس خانه‌های شهر به چشم می‌آمد، یا این که شاید (آن گونه که اغلب در منطقهٔ بلبک دیده می‌شد) دریا خلیج‌وار در خشکیِ پشت دماغه‌ای پیش می‌رفت که شهر بر آن ساخته شده بود، دکلهای قایق‌ها، آن گونه که دودکش‌ها یا ناقوسخانه‌هایی، از بالای بام خانه‌ها سر برمی‌آوردند و در همین حال، به قایق‌ها حالت چیزی شهری می‌دادند، چیزی که روی خشکی ساخته شده باشد، و آنچه بر این احساس دامن می‌زد تصویر قایق‌های دیگری بود که در طول موج‌شکن دیده می‌شدند، امّا در ردیف‌هایی چنان به‌هم‌فشرده که روشن نبود که آدمهایی که بر آنها باهم حرف می‌زنند بر چند قایق سوارند و آب میانشان فاصله می‌اندازد، و بدین گونه رابطهٔ آن دستهٔ قایق‌های ماهیگیری با دریا به ظاهر کم‌تر از رابطهٔ، مثلاً، کلیساهای کریکبک با آن بود که، در دوردست، از هر طرف در محاصرهٔ دریا (چون از شهر چیزی جز همانها دیده نمی‌شد)، در میان ذرات ازهم‌پاشیدهٔ آفتاب و موجها انگار از دل آبها سربرمی‌آوردند، آن‌سان که پنداری دمیده در مرمر یا در کف، بسته در تسمهٔ تیراژه‌ای رنگارنگ، دورنمایی عرفانی و بیرون از واقعیت. در پلان اول کنارهٔ دریا، نقاش چشم

بیننده را عادت می‌داد که میان خشکی و اقیانوس مرزی مشخص، تمایزی مطلق نبیند. مردانی که قایق‌هایی را به سوی دریا می‌راندند هم در آب می‌دویدند و هم روی شنها که در خیسی‌شان دکلها چنان بازمی‌تابید که پنداری نه خشکی که آب است. خود دریا هم راست بالا نمی‌آمد، بلکه از پستی و بلندی‌های موج‌شکن پیروی می‌کرد که پرسپکتیو بر ناهمواری‌هایش می‌افزود، به گونه‌ای که ناوی که در دریا می‌رفت و نیمی از آن از آن‌سوی تأسیسات کشتی‌سازی نظامی به چشم می‌آمد پنداری در وسط شهر روان بود؛ زنانی که میان صخره‌ها میگو جمع می‌کردند، از آنجا که آب از هر سو فرا گرفته بودشان و فرورفتگیِ آن‌سوی سدِ منحنی صخره‌ها کناره را (در دو طرفی که از همه به خشکی نزدیک‌تر بود) تا سطح دریا پایین می‌برد، انگار در غاری دریایی بودند که قایقها و موجها دربرش می‌گرفتند و در میان آبهایی که معجزه‌وار ازهم شکافته می‌شد هم باز و هم در امان بود. در حالی که از همهٔ تابلو احساس بندرهایی دست می‌داد که در آنها دریا در خشکی رخنه می‌کند، زمین حالت دریایی دارد و آدمها انگار دوزیستی‌اند، نیروی عنصر دریایی همه جا چیره بود؛ و نزدیک صخره‌ها، در سر موج‌شکن که دریا آشفته بود، از تلاش ملوانان و کجی قایقها که در برابر سکون خطوط عمودی انبار، کلیسا، خانه‌های شهر، با زاویه‌ای بسته خم شده بودند (در حالی که برخی‌شان به شهر برمی‌گشتند و برخی دیگر به ماهیگیری به دریا می‌رفتند)، حس می‌کردی که با تقلای بسیار بر آب سوارند آن‌گونه که بر گُرده حیوان چموش و تیز پایی که اگر چابکی‌شان نبود جست‌وخیزهایش به زمینشان می‌زد. گروهی گردشی، شادمانه بر قایقی سوار بودند که چون ارابه‌ای تکان تکان می‌خورد؛ ملوانی خندان امّا همچنین بهوش، قایق سرکش را به حالتی که انگار دهنه‌اش در دست او باشد، هدایت می‌کرد. همه سر جای خود نشسته بودند تا مبادا تعادل قایق به‌هم بخورد و برگردد، و بدین گونه بر کشتزارهای آفتاب‌زده و بیشه‌های پُرسایه می‌رفتند و از شیبها پایین می‌سُریدند. علیرغم رگباری که زده بود صبح زیبایی بود. و حتی هنوز کشمکشهای جوّی نیرومندی را حس

می‌کردی که توازن زیبای زورقهای ساکن باید آنها را خنثی می‌کرد، زورقهایی غنوده در آفتاب و در خنکا در بخشهایی که دریا چنان آرام بود که شاید بازتابهای روشنایی بیشتر از بدنهٔ قایقهایی جسمیت و واقعیت داشت که در آفتاب انگار بُخار شده بودند و پرسپکتیو سوار بر یکدیگر نشانشان می‌داد. یا شاید هم نمی‌شد تعبیر بخشهای دیگر دریا را به کار برد. زیرا میان این بخشها همان‌قدر تفاوت بود که میان یکی‌شان با کلیسایی که از آب بیرون می‌زد، یا کشتی‌هایی که از آن‌سوی شهر دیده می‌شدند. این خِرَد بود که در پایان همهٔ آنچه را که دیده می‌شد به صورت یک عنصر یگانه درمی‌آورد، آنچه را که در اینجا بر اثر رگبار سیاه، دورتَرَک یکسره همرنگ آسمان و به همان اندازه جَلایی، و در آنجا چنان سفید از آفتاب و مه و کف، چنان یکپارچه، چنان خاکی، چنان در محاصرهٔ خانه‌ها بود که گفتی راهی سنگفرش یا زمینی برف‌پوشیده است، که هراسان می‌دیدی ناوی از شیب تند و خشکش آن‌گونه بالا می‌رود که ارابه‌ای به تقلا از کنارهٔ رودی، امّا پس از اندکی، با دیدن تلوتلوی قایقهایی بر پهنهٔ افراشته و پرچین‌وشکن فلات سختش درمی‌یافتی که آن‌همه، یکسان در همهٔ جنبه‌های گوناگونش، هنوز همان دریاست.[۲۱۶]

هرچند به‌درستی گفته می‌شود که در هنر پیشرفت و کشف‌های تازه‌ای نیست و اینها تنها درعلم است، و از آنجا که هر هنرمند کوششی فردی را به حساب خود از سر می‌گیرد کوششهای کس دیگری نه به او کمک می‌کند و نه مانعش می‌شود، باید پذیرفت که چون هنر قانونهایی پدید می‌آورد، اگر صنعتی این قانونها را در دسترس همگان بگذارد هنرِ پیش از این رواج بخشی از تازگی و نوآوریِ خود را در چشم امروزیان از دست می‌دهد. از زمان آغاز کار الستیر، با چیزی آشنا شده‌ایم که عکس «ستایش‌انگیز» چشم‌اندازها و شهرها نامیده می‌شود. اگر بر آن باشیم که منظور دوستداران این مبحث را از صفت «ستایش‌انگیز» روشن کنیم، درمی‌یابیم که این صفت معمولاً دربارهٔ تصویر تازه‌ای از یک چیز شناخته‌شده، تصویری متفاوت با آنی که به دیدنش عادت داریم، به کار برده می‌شود، تصویری تازه و شگرف امّا واقعی که به

همین دلیل بر ما دوچندان اثر می‌گذارد، چون شگفت‌زده‌مان می‌کند، ما را از پیلهٔ عادت‌هایمان بیرون می‌کشد و در عین حال، با یادآوری احساسی که پیشتر داشته‌ایم، ما را به درون خودمان برمی‌گرداند. مثلاً، فلان عکس از این گونه عکسهای «عالی»، با نمایش یکی از قانون‌های پرسپکتیو، کلیسایی را که عادت کرده‌ایم در میان ساختمانهای شهر ببینیم از زاویهٔ برگزیده‌ای می‌گیرد که آن را سی برابر بلندتر از ساختمانها، و پای در آب رودخانه‌ای نشان می‌دهد که در واقع از آن دور است. امّا، کوشش الستیر در نشان دادن چیزها نه آن‌گونه که می‌دانست چنانند بلکه پیرو آن توهم‌های بصری که نخستین برداشت دیداری ما را می‌سازد، او را به کشف برخی قانونهای پرسپکتیو رسانده بود که در آن زمان شگفت‌انگیزتر بود چون هنر پیش از همه آشکارشان می‌کرد. یک رود، به دلیل پیچش بسترش، یک خلیج به دلیل نزدیکی ظاهری پرتگاههای دوسویش، چنان می‌نمودند که در میانهٔ دشت یا کوهستانی دریاچه‌ای کاملاً بسته از هرسو پدید آورده باشند. در تابلویی از بلبک که در یک روز بسیار گرم تابستان کشیده شده بود، بازویی از دریا انگار میان دیوارهایی از خارای صورتی دیده می‌شد و دریا نبود، چه دریا دورترَک آغاز می‌شد. تداوم اقیانوس را تنها مرغانی دریایی تداعی می‌کردند که بر فراز آنچه به چشم بیننده سنگ می‌آمد می‌چرخیدند، امّا در واقع نم مدّ دریا را بو می‌کشیدند. از همین تابلو قانونهای دیگری نیز برمی‌آمد، مانند زیبایی بسیار ظریف بادبانهایی که با بازتابشان بر آینهٔ لاجوردی پای پرتگاههای عظیم دریایی، به پروانه‌هایی خفته می‌مانستند، یا برخی تضادهای میان ژرفای سایه‌ها و رنگ‌پریدگی روشنایی. این بازی‌های سایه، که عکاسی نیز رواجشان داده است، در گذشته الستیر را چنان خوش آمده بود که به کشیدن سراب‌هایی واقعی پرداخت، که در آنها قلعه‌ای با برجی در بالایش به صورت قلعه‌ای کاملاً گرد دیده می‌شد که از نوکش برجی سر می‌کشید و برج وارونهٔ دیگری بر پایینش افزوده می‌شد، از آن رو که زلالیِ شگرف روز آفتابی سایهٔ قلعه بر آب را چون سنگ سخت و درخشان می‌نمایانید، یا این که مه بامدادی

سنگ را هم‌چون بُخار می‌کرد. به همین گونه در آن سوی دریا، در پس جنگلهایی، دریای دیگری آغاز می‌شد که غروب خورشید گلگونش می‌کرد و آن آسمان بود. روشنایی، که پنداری اجسام تازه‌ای می‌آفرید، بدنهٔ قایقی را که بر آن می‌تابید به پشتِ آنی که در تاریکی بود هُل می‌داد، و بر سطح دریای بامدادی، که به ماده هموار بود امّا اثر نور آن را می‌شکست پله‌پله‌هایی انگار از بلور می‌افراشت. رودی که از زیر پلهای شهری می‌گذشت از چنان زاویه‌ای کشیده شده بود که یکسره ازهم گسسته می‌نمود، اینجا گسترده چون دریاچه‌ای، آنجا نازک چون باریکه آبی، دیگر جا شکسته از پیشروی تپه‌ای یا بیشه‌ای بر بالایش که شهرنشین به بوی خنکای شامگاه به آنجا می‌رود؛ و حتی ریتم این شهر زیر و رو شده را هم تنها عمود نرمش‌ناپذیر ناقوسخانه‌هایی نشان می‌داد که از زمین به هوا سر نمی‌افراشتند، بلکه به پیروی از شاغول نیروی ثقل که پنداری آونگ‌وار مارش پیروزمندانه‌ای را همراهی می‌کرد، به نظر می‌آمد که در زیر پای خود همهٔ تودهٔ گنگ‌ترِ خانه‌های شهر را آویخته نگه می‌دارند که طبقه‌هایشان در مه، در طول رود له‌شده و ازهم گسیخته افراشته می‌شد. و (از آنجا که نخستین کارهای الستیر از دوره‌ای بود که در هر منظره‌ای آدمی را نیز می‌گنجاندند) در بالای پرتگاه دریایی، یا در کوهستان، راه ــ این بخش نیمه‌انسانی طبیعت ــ نیز چون رودخانه یا اقیانوس بناچار از نشیب و فرازهای پرسپکتیو پیروی می‌کرد. و از آنجا که دیواره‌ای کوهستانی، یا مه یک آبشار، یا دریا نمی‌گذاشت راهی را دنبال کنی که رهرو تداومش را می‌دید امّا تو نه، آدم کوچکی که با لباس ازمدافتاده در این چشم‌اندازهای برهوت گم بود اغلب چنان می‌نمود که به سر ورطه‌ای رسیده است که راه آنجا به پایان می‌رسد، حال آن که، سیصد متری بالاتر در جنگلی از کاج، با نگاهی مهرآمیز و دلی آسوده سفیدی نازک خاکش را که با پای مسافر مهربان بود دوباره می‌دیدی: دامنهٔ کوهستان رشته‌های میانی‌اش را که از کنار آبشار یا خلیج می‌گذشت از چشمت پنهان کرده بود.

کوشش الستیر برای آن که در برابر واقعیت خود را از همهٔ برداشتهای خِرَد

خلاص کند به‌ویژه از آن رو ستایش‌انگیز بود که این انسان، که پیش از آغاز به نقاشی ترک عقل می‌گفت، و از سر درستکاری همه چیز را فراموش می‌کرد (چون آنچه می‌دانیم از آن ما نیست)، در واقع به گونه‌ای استثنایی فرهیخته و هوشمند بود. در پاسخ من که از سرخوردگی‌ام در برابر کلیسای بلبک تعریف می‌کردم گفت:

«چطور، از سردرش خوشتان نیامد؟ زیباترین تورات مصوری است که مردم تاحال دیده‌اند و توانسته‌اند بخوانند.[۲۱۷] آن مریم و همهٔ نقش برجسته‌هایی که زندگی‌اش را تعریف می‌کنند، مهرآمیزترین و حس‌شده‌ترین روایت قصیدهٔ بلندی است که قرون وسطا در ستایش و بزرگداشت مریم عذرا گفته. اگر بدانید مجسمه‌ساز قدیمی در عین دقت و وفاداری کامل به متن مقدس، چه ابتکارهای ظریفی، چه اندیشهٔ ژرفی، چه شعر دل‌انگیزی به کار برده!»

فکر این تابلو عظیم که فرشتگان مریم عذرا را حمل می‌کنند امّا مقدس‌تر از آن است که مستقیماً لمسش کنند (به او گفتم که در سنت‌آندره دِ شان همین مضمون تصویر شده است؛ الستیر عکس‌هایی از سردر این کلیسا دیده بود، امّا گفت که دستپاچگی دهاتی‌هایی که در این اثر همه باهم گِردِ مریم می‌دوند هیچ شباهتی با وقار دو فرشتهٔ بزرگی ندارد که پیکری چنان کشیده و ظریف، و تقریباً ایتالیایی دارند)؛ فکر فرشته‌ای که روان مریم را می‌برد تا آن را به کالبدش برساند؛ برخورد مریم با الیزابت، حرکت الیزابت که پستان او را لمس می‌کند و از پُری‌اش در شگفت می‌شود؛ و بازوی کهنه‌پیچیدهٔ قابله‌ای که نخواسته بود دست‌نزده آبستنی مریم در عین بکارت را باور کند؛ و کمربندی که عذرا برای توماس قدیس می‌اندازد تا رستاخیزش را نشان دهد؛ و نیز، پارچه‌ای که مریم از سینهٔ خود می‌بُرد تا با آن برهنگی فرزندش را بپوشاند که در یک سویش «کلیسا» دیده می‌شود که خون او را ــ به عنوان شربت آیینی‌اش ــ از آنِ خود می‌کند و در دیگرسو کنیسه که دورانش به‌سر آمده و چشمانش بسته است، دستواری نیمه‌شکسته به‌دست دارد، و با تاجی

که از سرش می‌افتد لوح‌های قانون عتیق را هم به زمین می‌اندازد؛ و شوهری که، در روز جزا، در حال کمک به همسر جوانش تا از گور بیرون آید، دست او را روی قلب خود می‌گذارد تا به او اطمینان دهد که زنده است و دلش به‌راستی می‌تپد، این‌ها فکرهای درخشانی نیست؟ ابتکاری نیست؟ و فرشته‌ای که ماه و خورشید را که دیگر به کاری نمی‌آیند می‌برد، چون گفته شده است که «روشنای صلیب» هفت‌بار از نور اختران بیشتر است؛ و آنی که دستش را در آب حمّام مسیح فرومی‌کند تا ببیند به اندازهٔ کافی گرم هست؛ و آنی که از میان ابرها بیرون می‌آید تا تاج خود را بر سر مریم بگذارد؛ و همهٔ آنانی که از بالای آسمان، از طارمی‌های بیت‌المقدس آسمانی آویخته‌اند و بازوهایشان را از هراسِ تماشای رنج بدکاران و لذت دیدن شادکامی رستگاران روی زمین تکان می‌دهند! چون همهٔ هفت آسمان را در این شعر عظیم دینی و نمادی می‌شود دید. وحشتناک زیباست، محشر است، هزار بار از همه چیزهایی که در ایتالیا می‌بینید بهتر است، که در ضمن، این سردر را در ایتالیا، مجسمه‌سازهایی با نبوغ خیلی کم‌تر به معنی واقعی کلمه کپی کرده‌اند، چون که، همان‌طور که می‌دانید، بحث بحثِ نبوغ است. چون هیچ دوره‌ای نبوده که در آن همه نابغه باشند، همچو حرفی شوخی است، از دورهٔ طلایی و این حرفها هم گنده‌تر است. شک نکنید که آن‌کسی که این سردر را ساخته، از هنرمندهایی که امروزه بیشتر از همه ستایششان می‌کنید قوی‌تر بوده و فکرهای عمیق‌تری داشته. اگر یک‌روزی باهم رفتیم، به شما نشانش می‌دهم. بعضی تعبیرهای آیین معراج را با چنان ظرافتی تصویر کرده که ردون[۲۱۸] هم به پایش نمی‌رسد.

امّا، این منظر پهناور ملکوتی که او از آن سخن می‌گفت، این شعر عظیم دینی که می‌فهمیدم آنجا نوشته است، آن‌چیزی نبود که من، هنگامی که چشمان پر از آرزویم در برابر آن درگاه گشوده شد، آنجا دیدم. بحث پیکره‌های بزرگ قدیسانی را پیش کشیدم که روی چوبِ‌پا ایستاده‌اند و خیابان‌مانندی را تشکیل می‌دهند.

الستیر گفت: «راهی است که از عمق دورانها آمده تا به عیسی مسیح رسیده. یک طرف، نیاکان معنوی مسیح‌اند، طرف دیگر، شاهان یهودیه‌اند که نیاکان جسمی او می‌شوند. همهٔ قرنها را می‌شود آنجا دید. و اگر آن‌چیزهایی را که به نظرتان چوب‌پا رسیده بهتر دیده بودید، می‌توانستید اسم آنهایی را که رویشان ایستاده‌اند حدس بزنید. چون زیر پاهای موسی گوساله طلا را می‌بینید و زیر پاهای ابراهیم قوچ را، و زیر پاهای یوسف شیطانی را که به زلیخا درس می‌دهد.»

همچنین به او گفتم که انتظار داشتم با یک معماری کمابیش ایرانی روبه‌رو بشوم و بدون شک یکی از دلایل سرخوردگی‌ام این بوده است. در پاسخم گفت:

«نه، این تا اندازهٔ زیادی درست است. بعضی قسمتهایش کاملاً شرقی است؛ در یک سر ستونش یک مضمون ایرانی با چنان دقتی تصویر شده که بحث تداوم سنت‌های شرقی برای توجیهش کافی نیست. مجسمه‌ساز باید از صندوقچه‌ای چیزی که دریانوردها آورده بوده‌اند تقلید کرده باشد.»

به‌راستی هم بعدها عکسی از سر ستونی را نشانم داد که در آن، اژدهایی تقریباً به سبک چینی همدیگر را می‌بلعیدند، امّا در بلبک این نقش کوچک را در میان مجموعهٔ اثر ندیده بودم، اثری که در چشمم با آنچه واژه‌های «کلیسای کمابیش ایرانی» به ذهنم آورده بود شباهتی نداشت.

لذت‌های فکری که در آن کارگاه می‌چشیدم به هیچ رو مانع آن نمی‌شد که جلاهای ولرم، سایه روشن اخگرآکند اتاق، و در خیابان روستایی آن سوی پنجرهٔ میان شاخه‌های پیچک، خشکی پایدار زمین تفتان از آفتاب را حس کنم که توری شفاف مسافت و سایهٔ درختان تنها پرده‌ای بر آن می‌کشید (هرچند این همه به گونه‌ای دوره‌مان می‌کرد که انگار مخالف میل ما بود). شاید خوشبودی که ناآگاهانه از آن روز تابستانی حس می‌کردم چون رودی که به دیگری بپیوندد شادی‌ای را که تماشای «بندر کارکتویت» به من می‌داد دوچندان می‌کرد.

الستیر را فروتن پنداشته بودم، امّا فهمیدم که اشتباه کرده‌ام چون وقتی در یک جملهٔ سپاسگزاری واژهٔ افتخار را به زبان آوردم دیدم که چهره‌اش غمگین شد. کسانی که آثار خود را ماندنی می‌دانند ــ و الستیر از این جمله بود ــ عادت می‌کنند آنها را در زمانی در نظر آورند که خود رفته و خاک شده‌اند. و بدین گونه فکرِ افتخار، که وا می‌داردشان به نیستی بیندیشند، اندوهگینشان می‌کند چون از فکر مرگ جدا نیست. بحث دیگری پیش کشیدم تا آن ابرهای اندوه خودستایانه را که ناخواسته بر پیشانی‌اش گسترانده بودم بتارانم. گفتم: «به من توصیه شده بود به بروتانی نیایم چون گویا برای کسی که اهل خیالبافی باشد جای نامناسبی است». به بحثی می‌اندیشیدم که در بلبک با لوگراندن کردیم[۲۱۹] و دلم می‌خواست نظر الستیر را در این باره بدانم. الستیر در پاسخم گفت: «نه. وقتی ذهن آدمی دنبال خیال است نباید او را از خیال دور کرد، نباید خیال را برایش جیره‌بندی کرد. تا زمانی که ذهنتان را از خیالهایش دور نگه می‌دارید، مانع آن می‌شوید که آنها را بشناسد؛ و گول ظواهر بیشماری را می‌خورید چون نتوانسته‌اید به ذات آنها پی ببرید. اگر کمی خیالبافی خطرناک باشد، راه درمانش کم‌تر کردن خیال نیست، بلکه باید خیال را بیشتر کرد، خیال و بازهم خیال. مهم این است که باید خیالهایمان را خوب بشناسیم تا دیگر از آنها رنج نکشیم؛ نوعی جدایی خیال از زندگی هست که اغلب آن‌قدر سودمند است که فکر می‌کنم شاید بد نباشد آدم آن را به عنوان پیشگیری عملی کند، مثل بعضی جراحانی که معتقدند برای پیشگیری از آپاندیسیت باید آپاندیس همهٔ بچه‌ها را درآورد.»

هر دو به ته کارگاه، نزدیک پنجره‌ای رفته بودیم که به پشت باغچه و رو به خیابان باریک و کجی باز می‌شد که بیشتر به راهی روستایی می‌مانست. به بوی هوای خنک‌تر ساعتهای پایان روز به کنار آن پنجره رفته بودیم. خود را از دختران آن گروه کوچک بسیار دور می‌پنداشتم و تنها برای یک‌بار امید دیدنشان را فدای آن کرده بودم که به خواهش مادربزرگم گردن نهم و به دیدن الستیر بیایم. چون آدمی جای آنچه را که می‌جوید نمی‌داند و اغلب تا زمان

درازی از مکانی که هرکسی، به دلایل دیگری، به آنجا می‌خواندش می‌پرهیزد. و به فکرش نمی‌رسد که شاید آنی را که می‌جوید درست در همان‌جا ببیند. نگاهکی به آن راه روستایی بیرون کارگاه انداختم که از نزدیکی کارگاه الستیر می‌گذشت امّا از آنِ او نبود. ناگهان چشمم به دختر دوچرخه‌سوارِ گروه افتاد که با گامهای تند از آنجا می‌گذشت، کلاهش را، روی گیسوانِ سیاه، به سوی گونه‌های فربه و چشمان شادان و اندکی خیره‌اش پایین کشیده بود؛ و در آن باریکه‌راه خجسته که به معجزه‌ای آکنده از وعده‌های شیرین شده بود، او را دیدم که دوستانه از زیر درختان به الستیر سلام کرد، سلامی نه که رنگین‌کمانی که جهان گَردآلود ما را به سرزمین‌هایی می‌پیوست که تا آن زمان دست‌نیافتنی دانسته بودم. حتی نزدیک آمد و بی‌آن‌که بایستد دستش را به سوی نقاش دراز کرد، و دیدم که بر چانه خالی داشت. به الستیر گفتم: «این دخترخانم را می‌شناسید، آقا؟» فهمیدم که می‌تواند ما را باهم آشنا کند، او را به خانهٔ خود دعوت کند. و یکباره آن کارگاه آسوده با افق روستایی آکنده از چیز تازهٔ دل‌انگیزی شد، آن‌گونه که خانه‌ای برای کودکی که در آن خوش باشد، و افزون بر آن، باخبر شود که (بر اثر کرامتی که چیزهای قشنگ و آدم‌های خوب دارند و قشنگی و خوبی خود را پیاپی بیشتر می‌کنند) عصرانهٔ بزرگی نیز آنجا برای او آماده می‌شود. الستیر گفت که نام او آلبرتین سیمونه است و نام دوستان دیگرش را هم، که به دقّت نشانی‌هایشان را دادم تا خطا نکند، برایم گفت. دربارهٔ جایگاه اجتماعی آن دختران اشتباهی کرده بودم، امّا نه در همان جهتی که در بلبک عادتم بود. در بلبک این گرایش را داشتم که هر دکاندارزاده‌ای را که سوار اسب شود شازده بپندارم. آن‌بار دختران قشری از طبقهٔ متوسط را، که بسیار توانگر و از جامعهٔ صنعت و بازرگانی بود، از محیطی نامشخص و مشکوک انگاشته بودم. و این طبقه‌ای بود که، در نگاه نخست، کم‌تر از همه می‌پسندیدم، چون برایم نه اسرار تودهٔ مردم را داشت و نه آنهایی را که با جامعه‌ای چون جامعهٔ گرمانت همراه بود. و بیگمان، اگر آنان پیشاپیش از آن

آبرویی برخوردار نبودند که خلاء خیره‌کنندهٔ زندگی کنار دریا در برابر چشمان بهت‌زده‌ام به آنان داده بود و دیگر از دستش نمی‌دادند، نمی‌توانستم با این اندیشه که دختر چند بازاری عمده باشند مبارزه کنم و بر آن پیروز شوم. چاره‌ای جز ستایش بورژوازی فرانسه نداشتم که کارگاهِ شگرفِ گونه‌گون‌ترین پیکره‌ها بود. چه قیافه های تازهٔ شگفت‌آوری، چه ابتکاری در نمایاندن ویژگی چهره‌ها، چه صلابت، چه طراوت، چه سادگی خوشدلانه‌ای در نمایش شکلها! بورژواهای لئیم پیری که آن حوریان و آن پریان دریایی را به جهان آورده بودند به نظرم بزرگ‌ترین پیکرتراشان می‌آمدند. و حتی پیش از آن‌که فرصت کرده باشم به دگردیسی اجتماعی آن دختران پی ببرم (از بس که پیامدِ این گونه کشف خطای خویشتن، این گونه تغییرهای برداشت ما از یک آدم چون واکنشی شیمیایی آنی است) در پس چهرهٔ بس هرزه‌وار دخترانی که معشوقه‌های قهرمانان دوچرخه‌سواری یا مشتزنی پنداشته بودم، این فکر جا گرفت که کاملاً ممکن است آنان با خانوادهٔ فلان وکیل دعاوی که می‌شناختیم آشنا باشند. هیچ شناختی از آلبرتین سیمونه نداشتم، بیگمان او نیز نمی‌دانست که روزی برای من چه مفهومی خواهد یافت. حتی همان نامش، که در کنار دریا به گوشم خورده بود، اگر بنا بود آن را بنویسم با دو n می‌نوشتم و هیچ نمی‌دانستم که برای خانواده‌اش بسیار اهمیت دارد که با یک n نوشته شود. هرچه در سلسله مراتب اجتماعی پایین‌تر می‌رویم، اسنوبی چیزهای بی‌اهمیتی را دربر می‌گیرد که شاید مهمل‌تر از قیدهای اشراف نباشند، امّا چون مبهم‌تر و شخصی‌ترند بیشتر مایهٔ شگفتی می‌شوند. شاید سیمونه هایی با دو n بودند که معاملات بد، یا کارهایی از این هم ناشایست‌تر کرده بودند. در هر صورت، گویا خانوادهٔ سیمونه همیشه نوشتن n اضافی در نامشان را چون بهتانی دانسته و از آن برآشفته بودند. شاید از این که تنها سیمونه‌های یک n ی بودند همان اندازه به خود می‌بالیدند که خاندان مونمورانسی از این که نخستین بارون های فرانسه بودند. از الستیر پرسیدم که آیا آن دختران در بلبک می‌نشینند که گفت برخی‌شان بلی. ویلای یکی‌شان

درست در آن‌سر پلاژ، یعنی در همان جایی بود که پرتگاههای دریایی کاناپویل آغاز می‌شد. از آنجا که این دختر دوست بسیار نزدیک آلبرتین سیمونه بود، این نیز دلیل دیگری شد که فکر کنم دختری که همراه مادربزرگم دیدم آلبرتین بود. البته شمار کوچه‌هایی که بر پلاژ عمود می‌شد و تقاطع مشابهی می‌ساخت آن‌قدر بود که نمی‌دانستم به‌دقت بگویم آن کوچه کدامین است. دلت می‌خواهد از هرچیزی خاطرهٔ دقیقی داشته باشی، امّا تصویرش در همان لحظهٔ دیدن هم آشفته بوده است. ولی کمابیش مطمئن بودم که آن دختری که به خانهٔ دوستش می‌رفت همان آلبرتین بود. با این همه، در حالی که تصویرهای بیشماری که بعدها از دختر موسیاه گلف‌باز دیدم و با همهٔ تفاوتهایی که دارند باهم می‌خوانند (چون می‌دانم همه از آنِ اویند)، و اگر رشتهٔ خاطراتم را رو به گذشته بپیمایم می‌توانم، زیر پوشش این هویت و آن‌گونه که در یک راهِ ارتباطی درونی، یکایک آن تصویرها را مرور کنم بی‌آن‌که از شخص واحدی دور شوم، اگر بخواهم به گذشته برگردم و به آن دختری برسم که آن روز با مادربزرگم دیدم، باید از آن راه درونی بیرون و به هوای آزاد بروم. شک ندارم که دختری که به او می‌رسم آلبرتین است، همانی که در گردش، در میان دوستانش، اغلب می‌ایستاد و از افق دریا فراتر می‌رفت؛ امّا همهٔ این تصویرها همچنان از آن‌یکی جدا می‌ماند، زیرا اکنون نمی‌توانم آن هویتی را به او بدهم که در لحظه‌ای که چشمانم را خیره کرد برایم نداشت؛ هراندازه هم که حساب احتمالات به من یقین دهد، دخترِ گونه‌فربهی را که آن روز، در آن نبش کوچه و پلاژ گستاخانه نگاهم کرد، و باورم این است که می‌شد دوستم داشته باشد، به معنی دقیق کلمه هرگز دوباره ندیدم.

آیا دودلی‌ام میان یکایک دختران آن گروه کوچک (که هرکدامشان همچنان اندکی از آن افسون دستجمعی را که در آغاز آشفته‌ام کرده بود داشتند) دلیلی بر دلایل بالا افزود تا بعدها، حتی در زمان عشق بزرگ ــ دومین عشق ــم به آلبرتین، نوعی آزادی گاه‌به‌گاهی و بسیار کوتاه داشته

باشم که او را دوست نداشته باشم؟ هرچه بود، چون پیش از آن که سرانجام و یکسره دل به آلبرتین ببندم میان همهٔ دوستانش سرگردان بودم، گاه‌به‌گاهی در اتصال عشقم با تصویر آلبرتین «لقّی»ای بود که به عشقم امکان می‌داد چون نورافکنی خوب تنظیم‌نشده روی کسان دیگری بیفتد تا این که دوباره روی او ثابت بماند؛ رابطهٔ میان دردی که در دل حس می‌کردم، و خاطرهٔ آلبرتین، به نظرم رابطه‌ای لازم نمی‌آمد، و شاید می‌توانستم آن را با تصویر کس دیگری هماهنگ کنم. و این، در یک آن، به من امکان می‌داد واقعیت را محو کنم، نه‌تنها واقعیت بیرونی چنان‌که در عشقم به ژیلبرت (که آن را به عنوان وضعیتی درونی شناخته بودم که در آن، خصلت یگانه، ویژگی خاص موجودی را که دوست می‌داشتم، همهٔ آنچه را که او را برای شادکامی‌ام ضروری می‌کرد، از درون خودم بیرون می‌کشیدم) بلکه حتی واقعیت اندرونی و صرفاً ذهنی را.

الستیر گفت: «روزی نیست که یکی از این دخترها از کنار کارگاهم رد نشود و سری به من نزند»، و مرا از این فکر آشفته کرد که اگر زودتر به خواست مادربزرگم پاسخ داده و به دیدن الستیر رفته بودم شاید مدتها بود که آلبرتین را می‌شناختم.

دیگر دور شده بود؛ از کارگاه دیده نمی‌شد. فکر کردم که رفته است تا روی موج‌شکن خود را به دوستانش برساند. اگر می‌توانستم با الستیر به آنجا بروم با همه‌شان آشنا می‌شدم. هزار و یک بهانه ساختم تا شاید بپذیرد که برای گردشی باهم به پلاژ برویم. دیگر آن آرامشی را نداشتم که پیش از پدیدار شدن دختر در چارچوب پنجره داشتم، که تا آن زمان میان شاخه‌های پیچک بس زیبا بود امّا اکنون دیگر تهی می‌نمود. الستیر گفت که با من به قدم زدن خواهد آمد امّا نخست باید تکه‌ای را که در حال کشیدنش است به پایان ببرد، و با این گفته مرا دستخوش شادمانی آمیخته با شکنجه کرد. گلهایی می‌کشید، امّا نه از آنهایی که دوستتر می‌داشتم کشیدن تکچهرهٔ آنها را به او سفارش دهم تا تکچهرهٔ آدمی را، تا به یاری نبوغ او آنچه اغلب در برابر آن

گلها ــ کوبیچ، کوبیچ صورتی، گل گندم، گل سیب ــ جسته و نیافته بودم بر من آشکار شود. الستیر در حال نقاشی با من از گیاه‌شناسی سخن می‌گفت، امّا من به او گوش نمی‌دادم؛ دیگر خودش برایم بس نبود؛ دیگر چیزی جز واسطه‌ای ضروری میان آن دختران و من نبود؛ ارزش حیثیتی که، در چشم من، نبوغش به او می‌داد اکنون تنها در آن بود که مرا نیز، در چشم دخترانی که با ایشان آشنایم می‌کرد، اندکی از آن برخوردار کند.

ناشکیبا می‌آمدم و می‌رفتم تا کارش را به پایان ببرد؛ اتودهایی را برمی‌داشتم و تماشا می‌کردم که بسیاری‌شان، رو به دیوار، روی‌هم انباشته شده بودند. بدین گونه، کار آبرنگی را از فراموشی بیرون کشیدم که مال جوانی‌های الستیر بود و مرا دستخوش آن گونهٔ ویژهٔ افسونی کرد که از آثاری برمی‌آید که نه‌فقط اجرایی دل‌انگیز بلکه همچنین مضمونی چنان نغز و فریبا دارند که بخشی از جاذبهٔ اثر را از خود مضمون می‌دانیم، انگار که نقاش کاری جز آن نکرده باشد که این جاذبه را، که پیشاپیش در طبیعت وجود داشته است، کشف کند، بررسی کند، بنمایاند. این‌که چنین چیزهایی وجودداشتنی باشند، و زیبایی‌شان جدا از تفسیری باشد که نقاش از آنها به دست می‌دهد، مادی‌گرایی ذاتی‌ای را در ما ارضا می‌کند که عقل با آن در مبارزه است، و نوعی وزنهٔ تعادل در برابر تجریدهای زیبایی‌شناسی است. آن آبرنگ تکچهرهٔ زنی بود که زیبا نبود، امّا تیپ شگرفی داشت، سربندی به سرش بود که به کلاه شاپویی با نواری از ابریشم گیلاسی‌رنگ می‌مانست؛ در یک دست، که دستکشی با انگشتان بریده آن را می‌پوشانید، سیگار روشنی داشت و دست دیگرش نوعی کلاه بزرگ باغبانی را که چیزی جز صفحهٔ حصیری ساده‌ای در برابر آفتاب نبود روی زانویش نگه می‌داشت. در کنارش، گلدان بزرگی پر از گل سرخ روی میزی. اغلب ــ مانند آنچه در آن کار دیده می‌شد ــ شگرفی چنان آثاری بیشتر از آنجا می‌آید که در شرایط خاصی اجرا شده‌اند که در آغاز برای ما روشن نیست. مثلاً نمی‌دانیم سر و وضع عجیب یک زن به خاطر لباس مبدّلی است که برای یک مهمانی رقص

پوشیده است، یا این که برعکس ردای سرخ پیرمردی که به نظر می‌رسد آن را به خاطر هوس نقاش به‌تن کرده باشد لباس استادی یا مستشاری، یا لبادهٔ اسقفی است. بی آن که خوب بفهمم، گنگی شخصیت کسی که تکچهره‌اش را تماشا می‌کردم از آنجا می‌آمد که زن جوان هنرپیشه‌ای از گذشته‌ها در جامهٔ کمابیش مردانه بود. امّا کلاه شاپویش، که از زیر آن موهای پف کرده امّا کوتاهش بیرون می‌زد، کت مخمل بی یقه‌ای که روی سینه‌پوش سفیدی پوشیده بود، مرا دربارهٔ تاریخ رواج آن لباس و جنسیت مدل به شک انداخت، به گونه‌ای که به دقت نمی‌توانستم بگویم چه می‌بینم، جُز آن که نقاشی‌ای در اوج روشنی بود. و لذتی را که از دیدنش می‌بردم تنها این ترس به‌هم می‌زد که مبادا کار الستیر طول بکشد و به دختران نرسیم، چون رفته رفته آفتاب در پنجرهٔ کوچک کج می‌شد و پایین می‌آمد. در آن آبرنگ هیچ چیزی تنها برای آن که وجود داشت به چشم نمی‌آمد و به خاطر آن که در صحنه به کاری می‌آمد کشیده نشده بود، مثلاً جامه برای آن که تن زن پوشیده باشد و گلدان برای آن که در آن گل بود. شیشهٔ گلدان، که نقاش آن را به خاطر خودش دوست داشته بود، آبی را که ساقه‌های میخکی در آن دیده می‌شد در ظرفی نگه می‌داشت که پنداری به همان زلالی، شاید به همان سیالی آب بود؛ جامهٔ زن او را در ماده‌ای می‌پوشانید که دارای جاذبه‌ای خاص خود، و برادرانه، بود که اگر بتوان فراورده‌های صنعت را در جذابی با شگفتی‌های طبیعت برابر دانست، همان ظرافت، همان چشم‌نوازی و همان رنگ‌های شاداب گلبرگ‌های میخک، پرهای کبوتر، موهای ماده گربه را داشت. در سفیدی سینه‌پوش، که به ظرافت دانه‌های تگرگ و چین‌های توری‌اش به شکل زنگوله‌های گل برفک بود، بازتابهایی از روشنای اتاق ستاره‌وار می‌درخشید که تیزتیز بود و سایه‌روشن بسیار ریزی داشت انگار که پارچه با نقش دسته‌گل‌هایی زربفت شده باشد. و مخمل درخشان و صدفی کت در برخی جاها حالتی تیغ تیغ، رشته رشته، پشمالو به خود می‌گرفت که یادآور ژولیدگی گلبرگهای میخکهای گلدان بود. امّا بالاتر از همه، حس می‌کردی که الستیر،

بی‌اعتنا به جنبهٔ غیراخلاقی‌ای که نشان دادن هنرپیشهٔ جوانی در لباس مردانه می‌توانست داشته باشد (هنرپیشه‌ای که، بدون شک، استعدادی که باید در بازی کردن نقش خود به‌کار می‌برد برایش کم‌تر اهمیت داشت تا جاذبهٔ آزارنده‌ای که بر احساسهای شهوانی برخی تماشاگران سیردل یا هرزه اعمال می‌کرد) برعکس به این دوپهلویی‌ها به عنوان عنصری زیبایی‌شناختی که ارزش برجسته کردن داشت علاقمند شده و به هر وسیله‌ای بر آنها تأکید گذاشته بود. در طول خطوط چهره، جنسیت آن زن انگار آماده بود اعتراف کند که از آنِ دختری اندک پسروار است، محو می‌شد و دوباره به چشم می‌آمد و این‌بار نشان از مرد جوانی زن‌وار و هرزه و اندیشناک داشت، و دوباره محو می‌شد و ناشناختنی می‌ماند. حالت غمینِ اندیشناکِ نگاه هم، به دلیل تضادش با لباس و دیگر چیزهای تابلو که یادآور خوشگذرانی و تئاتر بود، بیننده را کم آزار نمی‌داد. حتی چنین به نظر می‌آمد که شاید حالتی ساختگی باشد، و زن جوانی که در آن جامهٔ تحریک کننده پنداری نوازش می‌خواهد، احتمالاً می‌پندارد که با نمایاندن حالت شاعرانهٔ حسّی ناگفتنی، اندوهی به‌زبان‌نیاوردنی، برانگیزنده‌تر جلوه خواهد کرد. در پایین تابلو نوشته شده بود: میس ساکریپانت اکتبر ۱۸۷۲. بی اختیار به ستایش از آن اثر پرداختم. الستیر گفت: «نه! چیزی نیست. از کارهای سرسری دورهٔ جوانی است. لباسی بود برای یکی از برنامه‌های واریته. مال گذشته‌های خیلی دور است.» پرسیدم: «از مدلش چه خبر؟» الستیر چند لحظه‌ای از این پرسش شگفت‌زده ماند، و سپس چهره‌اش حالتی بی‌اعتنا و آرام به خود گرفت. گفت: «آها، زود باشید این کار را بدهید به من، خانمم دارد می‌آید و هرچند که، باور کنید، این زن جوان کلاه‌به‌سر هیچ نقشی در زندگی من نداشته، لزومی ندارد که زنم این آبرنگ را ببیند. فقط به عنوان سند بامزه‌ای از تئاتر آن دوره نگهش داشته‌ام.» و پیش از آن‌که کار را، که شاید سالها می‌شد ندیده بود، پشت سر خود پنهان کند نگاهی کاونده به آن انداخت. زیر لب گفت: «فقط باید سرش را نگاه کنم. پایینش واقعاً خیلی بد شده، دستهایش کار یک آدم تازه‌کار است.»

ناشاد بودم از سررسیدن خانم الستیر که بازهم ما را به تأخیر می‌انداخت. چیزی نگذشت و لبهٔ پنجره صورتی شد. بیرون رفتنمان دیگر به هیچ کاری نمی‌آمد. دیگر هیچ امیدی نبود که دخترها را ببینیم و در نتیجه هیچ فرقی نمی‌کرد که خانم الستیر زودتر یا دیرتر ترکمان کند. گواین که خیلی هم نماند. به نظرم زن بسیار ملال‌آوری آمد؛ می‌توانست زیبا باشد، اگر بیست سالش بود و در روستایی در پیرامون رم گاوی را می‌چرانید؛ امّا گیسوان سیاهش رو به سفیدی می‌رفت؛ و زنی معمولی بود بی این که ساده باشد، چون می‌پنداشت که زیبایی مجسمه‌وارش رفتاری پرطمطراق و مَنِشی شهزاده‌وار می‌خواهد، زیبایی‌ای که، البته، سنّش همهٔ فریبایی‌اش را از آن گرفته بود. جامه‌ای در نهایت سادگی به تن داشت. و مایهٔ رقّت امّا شگفتی بود که الستیر در هر موردی، با مهربانی احترام‌آمیزی می‌گفت: «گابریل قشنگم!» انگار همین به‌زبان‌آوردن این کلمات هم در او مهر و احترام می‌انگیخت. بعدها که نقاشی‌های اساطیری الستیر را شناختم، همسرش در چشم من نیز زیبا شد. فهمیدم که الستیر به یک تیپ آرمانیِ خلاصه‌شده در برخی خط‌ها، برخی پیچ‌وخم‌ها و شاخ و برگها که بی‌وقفه در کارهایش تکرار می‌شدند، به یک الگوی خاص زیبایی‌شناسی جنبه‌ای تقریباً خدایی داده بود، چرا که همهٔ وقت خود، همهٔ نیرویی را که فکرش می‌توانست به‌کار ببرد، در یک کلمه همهٔ زندگی خود را وقف این کوشش کرده بود که آن خط‌ها را بهتر بشناسد و با وفاداری بیشتری به تصویر بکشد. آنچه از این آرمان به الستیر الهام می‌شد به‌راستی آیینی چنان خطیر، چنان بی‌چون‌وچرا بود که هرگز به او اجازهٔ خرسندی نمی‌داد، درونی‌ترین بخش وجود او بود، و از همین رو نتوانسته بود آن را با بی‌اعتنایی بررسی کند و از آن به هیجان آید، تا این که روزی تجسم آن آرمان را در بیرون از ذهن خود، در بدن یک زن یافت، زنی که بعدها خانم الستیر شد و او توانسته بود آن آرمان را نزدش ستودنی، مهرآور و ملکوتی بیابد آن گونه که تنها دربارهٔ آنچه از وجود خود ما نیست امکان دارد. و به‌راستی چه آسایشی داشت لب نهادن بر آن «زیبا»ی آرمانی که تا آن زمان با چه

مشقتی باید از درون خود بیرون می‌کشید، و اکنون، معجزه‌وار جسمیت یافته، خود را برای بسیاری پوسترهای کارساز به او عرضه می‌کرد! در آن زمان الستیر دیگر در آن سالهای آغاز جوانی نبود که آدم نیروی اندیشهٔ خود را برای تحقق آرمانش بس می‌داند. به سنّی نزدیک می‌شد که آدمی برای انگیختن نیروی اندیشه به خرسندی‌های تن متکی است، سنی که خستگی بدن انسان را به مادی‌گرایی، و کاهش جنب‌وجوش او را به پذیرش نفوذهایی منفعلانه دریافته، گرایش می‌دهد، و این همه رفته رفته به او می‌پذیراند که شاید برخی بدن‌ها، برخی حرفه‌ها، برخی ریتم‌های گزیدهٔ موجود آرمان آدم را چنان طبیعی تحقق می‌بخشد که بدون نبوغی، تنها با بازنگاری حرکت یک شانه، کشیدگی یک گردن، می‌توان شاهکاری آفرید؛ این همان سنی است که خوش داریم «زیبایی» را در بیرون از خود، نزدیک خود، در پرده‌ای، در طرحی از تیسین که در یک سمساری یافته‌ایم، در معشوقه‌ای به زیبایی طرح تیسین، با نگاه نوازش کنیم. وقتی این را فهمیدم، دیگر نتوانستم از دیدن خانم الستیر لذت نبرم، و هیکلش سنگینی خود را از دست داد، چون من او را از اندیشه‌ای انباشتم، این اندیشه که او موجودی غیرمادی، تکچهره‌ای به قلم الستیر است. برای من چنین شد و بیشک برای او نیز بود. داده‌های زندگی برای هنرمند اهمیتی ندارد، برای او تنها فرصتی است که نبوغش را آشکار کند. وقتی ده چهرهٔ آدمهای گوناگون به قلم الستیر را کنار هم می‌بینیم، خوب حس می‌کنیم که پیش از هرچیزی ده کار الستیرند. امّا، پس از این مدّ نبوغ که بالا می‌گیرد و همهٔ زندگی هنرمند را می‌پوشاند، هنگامی که مغز خسته می‌شود رفته رفته توازن به‌هم می‌خورد، و همانند رودی که پس از فرونشستن مدّ جریان عادی خود را ازسر می‌گیرد، زندگی بر همه چیز چیره می‌شود. امّا، در حالی که دورهٔ نخست جریان داشته، هنرمند رفته رفته قانون یا فورمول استعداد ناخودآگاه خود را کشف کرده است. اگر نویسنده باشد می‌داند چه وضعیت‌هایی، و اگر نقاش باشد چه چشم‌اندازهایی، مادهٔ لازم برای کارش را در اختیار او می‌گذارد، ماده‌ای که به‌خودی‌خود اهمیتی ندارد امّا برای

پژوهشهای او همان اندازه ضروری است که کارگاهی یا لابراتواری. می‌داند که شاهکارهایش را با بازی با روشنای ملایم، با پشیمانی‌ها و دوباره‌کاری‌هایی که تصور خطا را تعدیل می‌کند، با زنانی قرار داده زیر درختانی یا نیمی فرورفته در آب چون تندیسهایی، آفریده است. روزی می‌رسد که بر اثر فرسودگی مغز، دیگر در برابر مادّه‌هایی که نبوغش آنها را به کار می‌گرفت توان انجام آن کوشش فکری را که تنها پدیدآورندهٔ اثر است نخواهد داشت، امّا همچنان آنها را خواهد جُست، از بودن در کنارشان خوشحال خواهد بود، به خاطر لذت روانی، به خاطر شوق به آغاز کار که این مادّه‌ها در او می‌انگیزند؛ و حتی آنها را با نوعی خرافه می‌آمیزد انگار که از هر چیزی برتر باشند، انگار که پیشاپیش بخش عمده‌ای از اثر هنری که آنها به نوعی آن را ساخته و آماده فرا می‌آورند در خودشان نهفته باشد، و کاری جز این نخواهد کرد که با مدلهایش رفت‌وآمد کند و آنان را بپرستد. زمان بی‌پایانی را به گفتگو با تبهکاران توبه‌کرده‌ای خواهد گذرانید که پشیمانی‌ها و سربه‌راه‌شدن‌هایشان در گذشته مضمون رمان‌های او بوده است؛ خانه‌ای روستایی در سرزمینی خواهد خرید که مِه روشنایش را ملایم می‌کند؛ ساعتهای بسیاری را به تماشای آب‌تنی زنان خواهد گذرانید؛ مجموعه‌ای از پارچه‌های زیبا گرد خواهد آورد. و این زیبایی زندگی ــ واژه‌ای که به تعبیری بی‌معنی است ــ، این مرحلهٔ هنوز به هنر نرسیده که دیده بودم سوان در آن مانده و پیش‌تر نرفته است، همان جایی بود که روزی الستیر، بر اثر کاهش نبوغ آفرینندگی، پرستش شکلهایی که کارش را آسان کرده بودند، گرایش به کوشش کم‌تر، رفته رفته به آن سقوط می‌کرد.

سرانجام با آخرین ضربهٔ قلم‌موکار روی گلهایش را به پایان برد؛ چند دقیقه‌ای را صرف تماشای آنها کردم؛ امّا این کارم فداکاری نبود، چون می‌دانستم که دخترها دیگر در کنار دریا نیستند؛ امّا اگر هم می‌دانستم که هنوز هستند، و به خاطر آن چند دقیقه از دستشان خواهم داد، باز تماشایشان می‌کردم، چون می‌توانستم با خود بگویم که الستیر به گلهایش بیش از آشنایی

من با دختران اهمیت می‌دهد. زیرا سرشت مادربزرگم، سرشتی که درست در نقطهٔ مقابل خودخواهیِ کاملِ من بود، باز در سرشتم بازتاب می یافت. در وضعیتی که آدمی که اعتنایی به او نداشتم، و همیشه فقط وانمود می‌کردم که به او علاقه دارم و احترام می‌گذارم، فقط ممکن بود دچار دردسری شود حال آن‌که خودم با خطری جدّی روبه‌رو بودم، کاری جز این نمی‌توانستم که برای او دل بسوزانم و دردسرش را وخیم بدانم، و خطرِ خودم را ناچیز بشمارم، چون گمان می‌کردم که تناسب چیزها در نظر او باید این گونه باشد. به عبارت درست‌تر، مسأله از این‌هم اندکی فراتر می‌رفت، یعنی که نه‌فقط می‌بایست از خطری که در سر راه خودم بود شکوه نکنم، بلکه به پیشواز آن بروم، و در مقابل، بکوشم آنچه را که در انتظار دیگران است از سر راهشان بردارم، حتی اگر این امکان بیشتر شود که خود گرفتار شوم. این به چندین دلیل بستگی دارد که برای من مایهٔ افتخاری نیست. دلیل نخست این که هرچند (اگر فقط عقل را ملاک می‌گرفتم) بر این باور بودم که بیش از هرچیز به زندگی پایبندم، هربار که در زندگی دچار وسواس گرفتاری‌های اخلاقی یا فقط نگرانی‌هایی عصبی می‌شدم (گاهی چنان کودکانه که جرأت نمی‌کنم به زبانشان بیاورم)، اگر وضعیتی پیش‌بینی نشده رخ می‌داد که برای من با خطر مرگ همراه بود، این نگرانی تازه، نسبت به بقیه، چنان سبک بود که آن را با حس آرامشی تا حد شادمانی پذیرا می‌شدم. در نتیجه، در حالی که کم‌جرأت‌ترین آدم جهانم، با چیزی آشنا شده‌ام که، اگر تعقل می‌کردم، به نظرم باورنکردنی و با سرشتم بیگانه می‌آمد، و آن سرمستی از خطر است. امّا حتی اگر، هنگامی که خطری مرگ‌آور پیش می‌آید، در دوره‌ای یکسره آرام و شادکام باشم، اگر کس دیگری با من باشد نمی‌توانم جای امنی برای او نیابم و خود تن به خطر ندهم. پس از آن‌که تجربه‌های بسیاری نشانم داد که همیشه این گونه عمل می‌کنم، و از این کار لذت می‌برم، با شرمساری بسیار فهمیدم که انگیزه‌ام، برخلاف آنچه همواره پنداشته و به زبان آورده بودم، این است که نسبت به عقیدهٔ دیگران بسیار حسّاسم. امّا این نوع عزت نفسِ

به‌زبان‌نیاورده هیچ ربطی به خودستایی یا نخوت ندارد. چرا که آنچه می‌تواند این یا آن حس را ارضا کند هیچ لذتی به من نمی‌دهد، و همواره از چنین لذتی پرهیخته‌ام. امّا هرگز نتوانسته‌ام از این لذت چشم بپوشم که به آدمهایی که در برابرشان امتیازهای کوچکی را کاملاً پنهان داشته‌ام که اگر می‌شناختند نظرشان درباره‌ام چندان بد نمی‌بود، نشان بدهم که بیشتر مایلم مرگ را از سر راه آنان کنار بزنم تا از سر راه خودم. از آنجا که انگیزهٔ این کارم خودخواهی است و نه نکوکاری، به نظرم طبیعی می‌آید که آنان در هر وضعیتی به گونه‌ای جز این عمل کنند. و هیچ از آنان خرده نمی‌گیرم، در حالی که شاید اگر انگیزه‌ام احساس وظیفه‌ای بود که هم برای خودم و هم برای آنان اجباری می‌دانستم، می‌گرفتم. برعکس، به نظرم آدم‌های بسیار عاقلی می‌آیند که در بند حفظ زندگی خویشند، امّا خودم، نمی‌توانم زندگی‌ام را از زندگی آنان کم‌اهمیت‌تر ندانم، و این مسخره و نادرست است، به‌ویژه از هنگامی که فهمیده‌ام زندگی بسیاری از کسانی که اگر بمبی بترکد خود را سپرشان می‌کنم از زندگی خودم بی ارزش‌تر است.

امّا، در آن روز دیدار از الستیر هنوز بسیار مانده بود تا به این تفاوت ارزش پی ببرم، و هیچ خطری هم در کار نبود، بلکه فقط می‌خواستم دیده نشود که به لذتی که همهٔ وجودم آن را می‌پوید بیشتر از کار آبرنگی که نقاش هنوز به پایان نبرده است اهمیت می‌دهم ــ که این خود نشانه‌ای بود که از آن خودخواهی نابکار خبر می‌داد. سرانجام کار نقاش به پایان رسید. و روزها در آن فصل آن‌قدر بلند بود که وقتی بیرون رفتیم فهمیدم آن اندازه هم که می‌پنداشتم دیر نیست. به موج‌شکن رفتیم. چه نیرنگ‌ها که نزدم تا الستیر را در جایی نگه دارم که پیش‌بینی می‌کردم دخترها از آنجا بگذرند! پرتگاههای بلندی را که در نزدیکی‌مان بود نشانش می‌دادم و پیوسته از او می‌خواستم که درباره‌شان برایم حرف بزند، تا شاید ساعت را فراموش کند و بیشتر بماند. به‌نظرم می‌آمد که اگر به ته پلاژ برویم امید بیشتری هست که به دخترها بربخوریم. به الستیر گفتم: «دلم می‌خواهد این پرتگاهها را، در خدمت شما،

از نزدیک‌تر ببینم»، چون دیده بودم که یکی از دختران اغلب به آن‌سو می‌رود، «و در این حال، شما برایم از کارکتویت حرف بزنید. آه! چقدر دلم می‌خواهد به کارکتویت بروم!» این را گفتم و فکر نکردم که شاید جنبهٔ بسیار تازه‌ای که با آن‌همه نیرو در «بندر کارکتویت» الستیر دیده می‌شد بیشتر به چگونگی نگرش نقاش بستگی داشته باشد تا امتیازی که خود آن محل داشت. باز گفتم: «بعد از این که این تابلو را دیدم، کارکتویت جایی شده که شاید بیشتر از هرجا آرزوی دیدنش را دارم، آنجا و پوئنت‌دوراز، که البته از اینجا راه درازی است.» الستیر در پاسخم گفت: «اگر هم کارکتویت نزدیک‌تر نبود، باز آنجا را به شما توصیه می‌کردم. پوئنت دوراز خیلی زیباست، امّا به‌هرحال یک پرتگاه بزرگ دریایی نورماندی یا بروتانی است که می‌شناسید. در حالی که، کارکتویت، با آن صخره‌های روی یک کنارهٔ کم‌ارتفاع، چیز دیگری است. در فرانسه جایی را شبیهش ندیده‌ام، بیشتر بعضی جنبه‌های فلوریدا[۲۲۰] را به یاد آدم می‌آورد. جای عجیبی است، خیلی هم وحشی است. بین کلیتورپ و نئوم است که می‌دانید چقدر برهوت است؛ طرح کناره‌هایش خیلی زیباست. اینجا، طرح کنارهٔ دریا خیلی معمولی است، امّا آنجا، نمی‌دانید چه زیبایی‌ای، چه ظرافتی دارد.»

شب می‌شد؛ باید برمی‌گشتیم؛ الستیر را به سوی ویلایش می‌بردم که ناگهان، چنان که پدیدایی مفیستوفلس در برابر فاوست، در آن سوی خیابان لکه‌هایی به چشم آمد ـ انگار که فقط عینی شدن مجازی و اهریمنی منش متضاد منش من، عینی شدن جنب و جوش بربروار و بیرحمانه‌ای که سستی من، اندیشندگی و حساسیت بیش از اندازه و دردناکم از آن یکسره عاری بود ـ لکه‌هایی که جوهره‌شان به هیچ چیز دیگری نمی‌مانست، چند عضوی از پیکرهٔ «گیاهی - جاندار» دختران جوان، که پنداری مرا نمی‌دیدند، امّا بی‌هیچ شکی در حال مسخره کردنم بودند. حس کردم که از برخورد ما و آنان گزیری نیست، و الستیر مرا صدا خواهد زد، و همچون شناگری که تیغ موج بر او فرود می‌آید روبرگرداندم؛ درجا ایستادم و گذاشتم که همراه نامدارم

به راه خود ادامه دهد، عقب ماندم، در برابر ویترین یک عتیقه‌فروشی بودیم و به حالتی که ناگهان نظرم را جلب کرده باشد به سویش خم شدم؛ بدم نمی‌آمد که به نظر رسد می‌توانم به چیز دیگری جز آن دختران فکر کنم، و بفهمی نفهمی می‌دانستم که وقتی الستیر مرا بخواند تا با آنان آشنا کند، نوع نگاه پرسنده‌ای را خواهم داشت که نه شگفت‌زدگی، بلکه خواستِ شگفت‌زده نمودن را نشان می‌دهد ــ از بس که یا ما بازیگر بدی هستیم، یا دیگران قیافه‌شناس خوبی ــ، و حتی انگشتی به سینه خواهم زد و خواهم پرسید: «با منید؟» و به شتاب به سویشان خواهم رفت، با سر فروفکنده از فرمانبرداری و رامی، و چهرهٔ سردی که این ناخرسندی را پنهان می‌دارد که از تماشای چینی‌هایی قدیمی بازم داشته و به آشنایی با کسانی فراخوانده باشندم که میلی به شناختنشان ندارم. در این‌حال، ویترین را تماشا می‌کردم و منتظر لحظه‌ای بودم که صدای الستیر، که مرا به نام می‌خواند، چون گلولهٔ بی‌آسیبی که انتظارش را می‌کشی، بیاید و به من بخورد. نتیجهٔ اطمینانم از آشنا شدن با دختران این بود که درباره‌شان نه‌تنها به تظاهر که به راستی هم بی‌اعتنا شده بودم. لذتِ شناختنشان، که دیگر ناگزیر بود، درهم فشرده شد، کوچک شد، در نظرم کوچک‌تر از لذت گپ زدن با سن‌لو، شام خوردن با مادربزرگم، و گردش در پیرامون بلبک شد، گردشی که بدبختانه، به دلیل رفت و آمدم با کسانی که گویا چندان علاقه‌ای به بناهای تاریخی نداشتند، شاید ناگزیر بودم از آن چشم بپوشم. وانگهی، لذتی را که در انتظارم بود نه فقط نزدیکی زمان تحققش، که همچنین بی‌تناسبی آن کم می‌کرد. قوانینی به‌دقّت قانون‌های فشار مایعات، پیوند و همخوانی تصویرهایی را که با ترتیبی ثابت در نظر می‌آوریم حفظ می‌کند، حال آن‌که نزدیکی رویداد آن‌همه را به‌هم می‌ریزد. به‌زودی الستیر صدایم می‌زد. این به هیچ رو آن صحنه‌ای نبود که اغلب، در پلاژ، در اتاقم، برای آشنایی با آن دختران مجسم کرده بودم. آنچه می‌خواست پیش بیاید رویداد دیگری بود که برایش آمادگی نداشتم. دیگر نه آرزویم را بازمی‌شناختم، و نه آنچه را که آرزو کرده بودم؛ کمابیش

از گردش با الستیر پشیمان می‌شدم. امّا، بیش از هرچیز، فروکشِ لذتی که می‌پنداشتم حس خواهم کرد از این اطمینان می‌آمد که دیگر هیچ چیز نمی‌توانست آن را از من بگیرد. و دوباره، انگار که بر اثر نیرویی انعطافی، همهٔ ابعادش را هنگامی بازیافت که از تنگنای این اطمینان رها شد، هنگامی که تصمیم گرفتم سر برگردانم و الستیر را چند گامی دورتر، ایستاده با دختران، در حال خداحافظی دیدم. چهرهٔ آنی که از همه به او نزدیک‌تر بود، درشت و روشن از برق نگاههایش، به شیرینی بزرگی می‌مانست که در آن جایی برای گوشه‌ای از آسمان گذاشته شده باشد. چشمانش، حتی در بیحرکتی، به نظر جنبان می‌آمد، همچنان‌که در روزهایی که باد تند می وزد هوا، با آن‌که نادیدنی است، شتاب گذرِ خود بر زمینهٔ لاجوردی آسمان را می‌نمایاند. نگاهش لحظه‌ای به نگاه من افتاد، آن‌گونه که آسمان‌های رونده‌ای در روزهای توفانی به ابر کم‌شتاب‌تری نزدیک می‌شوند، با آن پهلو می‌زنند، تن می‌سایند و از آن می‌گذرند. امّا یکدیگر را نمی‌شناسند و ازهم دور می‌شوند. نگاههای ما هم لحظه‌ای رویارو شدند، هرکدام بیخبر از وعده‌ها و تهدیدهایی که قارهٔ آسمانِ پیشِ رویشان برای آینده دربر داشت. تنها هنگامی که نگاهش، بی آن‌که از شتاب خود بکاهد، درست از برابر نگاه من گذشت اندکی کدر شد. به همین گونه، در شبی روشن، ماه که باد می‌بَردش از زیر ابری می‌گذرد و درخشش یک آن در پرده می‌رود، و دوباره زود آشکار می‌شود. امّا الستیر به همان زودی، بی آن‌که مرا صدا بزند، از دختران جدا شده بود، آنان پا به کوچه‌ای گذاشتند و او به سوی من آمد. همه چیز از دست رفته بود.

گفتم که آن روز آلبرتین به نظرم همانی نیامد که روزهای پیش دیده بودم، و هربار به نظرم کس دیگری می‌آمد. امّا در آن هنگام حس کردم که برخی دگرگونی‌ها در ظاهر و اهمیت و عظمت یک آدم می‌تواند از جمله به تغییر پذیری برخی حالت‌های حایل میان ما و آن کس وابسته باشد. یکی از آنهایی که در این‌باره مهم‌ترین نقشها را دارد باور است (در آن روز، این باور

که با آلبرتین آشنا خواهم شد، و سپس ازدست‌دادن آن باور، در فاصلهٔ چند ثانیه او را در نظرم کمابیش بی اهمیت و سپس بینهایت ارزشمند کرد؛ چند سالی بعد، این باور که آلبرتین به من وفادار است، و سپس ازدست‌دادنش، مایهٔ دگرگونی های همانندی شد).

درست است که در همان زمان کومبره هم دیده بودم که به فراخور ساعتهای روز، و این که به کدامیک از دو حالت عمده‌ای پا می‌گذاشتم که حساسیّتم به خود می‌گرفت، اندوه دوری از مادرم کمتر یا بیشتر می‌شد، که در سرتاسر بعدازظهر همان‌گونه ناچیز و درنیافتنی بود که ماه تا زمانی که خورشید می‌درخشد، و با فرارسیدن شب در جانم یکه‌تازی می‌کرد و جای خاطره‌های محوشده و تازه را می‌گرفت. امّا در آن روز، با دیدن الستیر که بدون فراخواندن من از دختران جدا می‌شد، فهمیدم که کم‌وبیش شدن‌های اهمیت یک لذت یا اندوه در نظر ما می‌تواند نه‌فقط به تناوب آن دو حالت، که به جابه‌جا شدن باورهایی نامرئی وابسته باشد، باورهایی که مثلاً مرگ را به چشم ما بی اهمیت می‌نمایاند چون بر آن نوری غیرواقعی می‌تاباند و بدین گونه به ما امکان می‌دهد شرکت در یک مهمانی همراه با موسیقی را مهم بدانیم، در حالی که اگر اعلام شود که به زودی اعدامِمان می‌کنند باوری که این مهمانی را روشن می‌کند یکباره محو می‌شود؛ درست است که در وجودم چیزی از این نقشِ باورها آگاهی داشت، و آن اراده‌ام بود، امّا این آگاهی اراده به هیچ کاری نمی‌آید اگر عقل و احساس آدم آن را همچنان ندیده بگیرند؛ عقل و احساس تو صادقانه می‌پندارند که دلت می‌خواهد معشوقه‌ات را ترک کنی و فقط اراده‌ات می‌داند که به او پایبندی. زیرا عقل و احساس را این باور که معشوقه را بیدرنگ بازمی‌یابی به خطا می‌اندازد. امّا همین که این باور رنگ ببازد، همین که عقل و احساس ناگهان دریابند که معشوقه برای همیشه رفته است، توازن خود را از دست می‌دهند و انگار دیوانه می‌شوند، و لذتی که ناچیز می‌نمود بینهایت بزرگ می‌شود.

دگرگونی یک باور، امّا همچنین نیستی عشق، که پیشاپیش وجود دارد و

جابه‌جا می‌شود، و تصویر زنی را تنها به این دلیل دربر می‌گیرد که دستیابی بر او تقریباً محال است. در نتیجه، نه‌چندان به خود او که تجسمش برایت دشوار است، که بیشتر به وسیلهٔ شناختنش می‌اندیشی. و روند پیچیده‌ای از دلشوره آغاز می‌شود که برای متمرکز کردن عشقت بر او که خودش را هیچ نمی‌شناسی کافی است. آنگاه است که عشق عظیم می‌شود، و به فکرت هم نمی‌رسد که نقشِ خودِ زن در این میان چقدر اندک است. و اگر ناگهان، مانند هنگامی که السِتیر را در کنار دختران ایستاده دیدم، فکرانی و دلشوره را کنار بگذاری، از آنجا که همهٔ عشق همین دلشوره است، یکباره به نظرت می‌رسد که درست در لحظه‌ای که سرانجام به طعمه چنگ انداخته‌ای از دست می‌رود، طعمه‌ای که دربارهٔ ارزشش آن اندازه که باید نیندیشیده‌ای. من از آلبرتین چه می‌دانستم؟ تنها یکی دو چهره‌ای از او بر زمینهٔ دریا دیده بودم که بیگمان به زیبایی چهرهٔ زنان ورونزه نبود که، اگر انگیزه‌های صرفاً زیبایی‌شناختی داشتم، باید بر او ترجیح می‌دادم. امّا، آیا انگیزه‌های دیگری داشتم، چون پس از آن که اضطرابم فرومی‌نشست تنها آن یکی دو چهرهٔ گنگ را بازمی‌یافتم و چیز دیگری برایم نمی‌ماند؟ از زمانی که آلبرتین را دیده بودم هر روز درباره‌اش هزار اندیشه می‌کردم، با کسی که آلبرتین می‌خواندمش گفتگویی درونی داشتم که در آن از من چیزها می‌پرسید، به من پاسخ می‌داد، فکر می‌کرد، اراده داشت؛ و در سلسلهٔ بی‌پایان آلبرتین‌های خیالی که ساعت به ساعت در ذهنم می‌آمدند و می‌رفتند، آلبرتین واقعی که در کنار دریا دیده بودم، تنها «سردسته»ای بود، آن‌گونه که در تئاتر «مبتکر» نقشی، ستاره‌ای، تنها در نخستین اجراهای یک سلسلهٔ طولانی نمایش به صحنه می‌آید. این آلبرتین چیزی جز طرح پیکره‌ای نبود، همهٔ آنچه بر او افزوده شده بود کار من بود، بس که در عشق آنچه از خود مایه می‌گذاریم — حتی از نظر کمّی — بر آنچه از دلدار می‌آید می‌چربد. و این را دربارهٔ واقعی‌ترین عشقها هم می‌توان گفت. عشقهایی هستند که بر پایهٔ اندک چیزی نه‌تنها پدید می‌آیند که می‌پایند — حتی عشقهایی که به کامیابی جسمی رسیده‌اند. یک استاد

سابق طراحی مادربزرگم از معشوقهٔ گمنامی دختری داشته بود. مادر دختر اندکی پس از زاییدن او درگذشت و استاد طراحی از غصهٔ او چندان مدتی زنده نماند. در واپسین ماههای زندگی‌اش مادربزرگم و چند خانم اهل کومبره، که در حضور استاد حتی اجازهٔ اشاره به آن زن را به خود نداده بودند (زنی که رسماً با او زندگی نکرده و چندان رابطه‌ای با او نداشته بود) برای تأمین آیندهٔ دخترک برآن شدند که هرکدام سهمی بگذارند و برایش مستمری‌ای برقرار کنند. پیشنهاد از مادربزرگ من بود، چند تنی از خانمها این‌پا و آن‌پا کردند: آیا دخترک درخور این کار بود؟ واقعاً دختر کسی که خود را پدر او می‌دانست بود؟ با زنهایی مثل مادرش، چطور می‌شد اطمینان داشت؟ سرانجام تصمیمشان را گرفتند. دخترک برای سپاسگزاری آمد. دختر زشتی بود و چنان شبیه استاد پیر طراحی که جای هیچ شکی باقی نمی‌گذاشت؛ از آنجا که تنها چیز زیبایش گیسوانش بود، یکی از خانمها رو به پدرش کرد و گفت: «چه موهای قشنگی دارد!» و مادربزرگم، با این فکر که دیگر زن گنهکار مرده است و استاد هم پایی در گور دارد، و اشاره‌ای به گذشته‌ای که همواره خود را از آن بی‌خبر نشان داده بودند به جایی برنمی‌خورد، گفت: «باید خانوادگی باشد. مادرش هم موهای قشنگی داشت؟» که پدر ساده‌دلانه پاسخ داد: «نمی‌دانم، هیچوقت او را بی‌کلاه ندیده بودم.»

باید خود را به الستیر می‌رساندم. سر و رویم را در آینه‌ای دیدم. گذشته از این فاجعه که با دختران آشنا نشده بودم دیدم که کراواتم کج و موهایم بلند و از زیر کلاهم پیداست، و این به من نمی‌آمد؛ امّا در هر حال بخت با من بود که به همین صورت هم مرا با الستیر دیده باشند و در خاطرشان مانده باشم؛ نیز بخت یارم بود که در آن روز، به جای جلیقهٔ زشتی که کم مانده بود به تن کنم جلیقهٔ زیبایی را به سفارش مادربزرگم پوشیده و بهترین عصایم را به دست گرفته باشم. چون در حالی که، به دلیل نابرخورداری از مساعدت‌هایی که به گمان خود به آنها تکیه داشته‌ایم، آنچه آرزویش را داریم هیچگاه

آن گونه که می‌پنداریم رخ نمی‌دهد، رویدادهای دیگری که هیچ امیدی به آنها نداریم پیش می‌آید، و چیزها همدیگر را جبران می‌کنند؛ و آن‌چنان منتظر بدترینیم که درنهایت، با محاسبهٔ همهٔ جوانب، حس می‌کنیم که قضا بیشتر با ما سر یاری داشته است. چون به الستیر رسیدم به او گفتم: «چقدر خوشحال می‌شدم که با آن دخترها آشنا بشوم» — «پس چرا در یک فرسخی ایستاده بودید؟» این بود جمله‌ای که به زبان آورد، نه از آن رو که بیانگر اندیشه‌اش بود، چون اگر خواستش این بود که خواست مرا برآورد صدا زدنم کاری نداشت، بلکه شاید از این رو که چنین جمله‌هایی به گوشش خورده بود (جمله‌هایی که نزد عوام، هنگامی که از آنان خرده‌ای گرفته می‌شود، مرسوم است)، چرا که مردان بزرگ هم، در برخی چیزها، همانند مردم عادی‌اند، بهانه‌های زندگی هر روزی‌شان را به همان گونه از همان جای مشترک با آنان می‌آورند که نان هرروزی‌شان را هم از یک نانوایی می‌خرند؛ یا شاید که این گونه جمله‌ها (که باید به نوعی وارونه خوانده شوند، چون معنای ظاهری‌شان عکس حقیقت است) نمایهٔ ضروری، نسخهٔ نگاتیف یک واکنش‌اند. «عجله داشتند.» فکر کردم که بیشتر از این رو نگذاشته بودند که مرا فرا بخواند که چندان از من خوششان نیامده بود؛ وگرنه، پس از آن همه پرسش که از او درباره‌شان کرده بودم، و علاقه‌ای که می‌دید به آنان نشان می‌دهم، باید صدایم می‌زد.

دم در خانه‌اش، پیش از آن که از او جدا شوم گفت: «دربارهٔ کارکتویت حرف می‌زدیم. یک اسکیس کوچک از آنجا کشیده‌ام که منحنی کناره را خیلی بهتر نشان می‌دهد. تابلوش بد نشده، امّا برای خودش چیز دیگری است. اگر اجازه بدهید، به یاد دوستی‌مان اسکیسم را تقدیمتان می‌کنم.» چنین گفت چون کسانی که چیزی را که دلت می‌خواهد از تو دریغ می‌دارند، چیز دیگری به تو می‌دهند.

«خیلی دلم می‌خواست که، اگر داشتید، عکسی از تابلوی میس ساکریپانت به من می‌دادید. امّا راستی، این دیگر چه اسمی است؟» —

«اسم شخصیت یک اوپرت احمقانه است که مدل نقاشی‌ام نقشش را بازی می‌کرد.»[۲۲۱] ــ «امّا آقا، باور کنید که من نمی‌شناسمش، چون به نظرم خیال می‌کنید که می‌شناسم.» الستیر چیزی نگفت. گفتم: «نکند خانم سوان باشد، در پیش از ازدواجش؟» و این را بر اثر یکی از آن برخوردهای ناگهانی و گذرایی گفتم که آدم با حقیقت دارد و در عمل به‌ندرت پیش می‌آید، امّا بعداً که فکرش را می‌کنی برای اعتبار دادن به نظریهٔ الهامِ پیشاپیش کافی است ــ البته اگر همهٔ مواردی را که نشان‌دهندهٔ نادرستی نظریه‌اند به روی خود نیاوری. الستیر پاسخی نداد. به‌درستی تکچهره‌ای از اودت دوکره‌سی بود. به دلایل بسیاری، که برخی‌شان بدیهی‌اند، آن را پیش خود نگه نداشته بود. دلایل دیگری هم بود. تابلو مال پیش از زمانی بود که اودت با نظم دادن به خطوط چهره‌اش از صورت و هیکل خود آن مجموعه‌ای را ساخته بود که در طول سالها آرایشگران، دوزندگان و خودش ــ در شیوهٔ نشستن، حرف زدن، خندیدن، اندیشیدن، در چگونگی نگاه کردن و دست خود را نگه داشتن ــ باید خطوط اصلی‌اش را رعایت می‌کردند. و آنچه سوان را وامی‌داشت که بیش از بسیاری عکس‌های همسر زیبایش، که اودتِ «تغییرناپذیر» را نشان می‌دادند، عکس کوچک اتاق خودش را دوست بدارد که در آن زن جوان زشت و لاغری، با موهای پف‌کرده و چهرهٔ کشیده، با کلاهی حصیری آراسته به گل بنفشه دیده می‌شد، تنها تنوع‌خواهی عاشقی هرزه و سیردل بود.

امّا اگر هم آن تابلو، مانند عکسی که سوان بیش از همه دوست می‌داشت، نه مال پیش از زمانِ ترتیب یافتن چهرهٔ اودت و پیدایش قیافهٔ تازه، شاهانه و فریبای او، بلکه پس از آن بود، باز همان شیوه نگرش الستیر آن قیافه را به‌هم می‌زد و از نظم می‌انداخت. نبوغ هنری به همان گونه عمل می‌کند که برخی درجات حرارت بسیار بالا که در آنها ترکیب اتمها به‌هم می‌خورد و دوباره به ترتیبی کاملاً متضاد و در شکلی متفاوت ترکیب می‌شوند. همهٔ آن هماهنگی ساختگی را که زن بر خطوط چهرهٔ خود تحمیل کرده است و

هر روز، پیش از بیرون رفتن از خانه، در آینه، با کج و راست‌تر کردن کجی کلاه، صاف کردن موها، بازی کردن با نگاههایش وارسی می‌کند تا از تداومش مطمئن شود، نقاش بزرگ با یک نگاه در یک ثانیه به‌هم می‌ریزد، و به جای آن خطوطِ چهرهٔ زن را به شیوه‌ای سامان می‌دهد که با چهرهٔ زنانهٔ آرمانی و نقاشانه‌ای که او در ذهن خود دارد بخوانند. به همین گونه، اغلب پیش می‌آید که در سالهای پختگی، چشمان یک پژوهشگر بزرگ همه‌جا عناصری را بیابد که برای اثبات آنچه در نظر دارد، و همان برایش مهم است، ضروری‌اند. مانند کارگران یا قماربازانی که خودشان را نمی‌گیرند و به هر چه دم دستشان باشد راضی‌اند، آنان هم دربارهٔ هر چیزی ممکن است بگویند: با همین کار درست می‌شود. یکی از بستگان پرنسس دولوکزامبورگ، که زن زیبای بسیار خودپسندی بود، زمانی به سبکی هنری علاقمند شده بود که در آن دوره تازگی داشت، و از بزرگ‌ترین نقاش ناتورالیست آن زمان خواست که چهره‌اش را بکشد. و نگاه هنرمند آنچه را که در همه‌جا جستجو می‌کرد بیدرنگ در چهرهٔ او یافت. در تابلویی که از او کشید، به جای شازده‌خانم یک دختر پادو، و در پشت‌سرش دکور پهن و کج و بنفش‌رنگی دیده می‌شد که یادآور میدان پیگال بود. امّا جدا از این مورد ویژه هم، تابلویی که یک هنرمند بزرگ از چهرهٔ زنی می‌کشد نه‌تنها به هیچ رو در پی آن نیست که با برخی خواستهای او کنار بیاید ــ مثلاً این خواست که زن را، هنگامی که رو به پیری می‌رود، وا می‌دارد در لباسهای تقریباً دختربچگانه عکس بگیرد تا هیکلش جوان بنماید و در کنار دخترش در عکس، که در صورت لزوم لباس کهنه و بدقواره‌ای هم به او پوشانده شده است، خواهر او یا حتی دخترش جلوه کند ــ بلکه برعکس جنبه‌هایی منفی را برجسته می‌کند که زن می‌کوشد پنهان بدارد، به‌ویژه آنهایی که (چون رنگ چهره‌ای تب‌آلود یا حتی سبزگون) نقاش را هرچه بیشتر وسوسه می‌کند چه از خلق و خوی مدل خبر می‌دهد؛ امّا همین‌ها برای دلسرد کردن بینندهٔ عامی کافی و در چشم او درهم‌شکنندهٔ آن چهرهٔ آرمانی است که زن با غرور بسیار بر پا نگه داشته و او را در شکل یگانه

و کاستی‌ناپذیرش بس فراتر و برتر از بقیهٔ بشریت جا داده است. اکنون او، سقوط کرده و دورافتاده از «تیپ»ی که برای خود می‌شناخت و در آن بی چون‌وچرا فرمان می‌راند، چیزی جز زنی معمولی نیست که بیننده دیگر هیچ اعتقادی به برتری‌اش ندارد. این تیپ را آن‌چنان دربرگیرندهٔ نه‌فقط زیبایی، بلکه همچنین شخصیت و هویت زنی چون اودت می‌دانسته‌ایم که، در برابر تکچهره‌ای که آن را از او گرفته باشد، نه‌فقط دلمان می‌خواهد به زبان بیاییم که: «چقدر زشت شده!» بلکه همچنین: «هیچ شبیهش نیست!» به‌زحمت باورمان می‌شود که خود او باشد. نمی‌توانیم او را باز بشناسیم. با این همه، سر و کارمان با کسی است که حس می‌کنیم پیشتر دیده‌ایم. امّا این کَس اودت نیست؛ چهره‌اش، تنش، حالتش به نظرمان آشنا می‌آید. نه زنی را که هرگز به این صورت نمی‌نشست، و خطوط هیکلش در حالت معمولی این ظاهر پیچیدهٔ شگرف و تحریک کننده را به خود نمی‌گرفت، بلکه زنان دیگری را به یادمان می‌آورد، همهٔ زنانی را که الستیر کشیده است و همیشه، هراندازه هم که متفاوت باشند، دوست داشته است آنان را از روبه‌رو بکشد، با یک پای خمیده که از زیر دامن بیرون می‌زند، با کلاه بزرگ گردی در دست که زانو را می‌پوشاند و قرینهٔ دایرهٔ دیگری است که آن‌هم از روبه‌رو دیده شده است، و آن چهرهٔ اوست. و سرانجام، تکچهرهٔ هنرمندانه نه‌تنها تیپ یک زن را ــ که خودنمایی و برداشت خودخواهانهٔ او از زیبایی به آن شکل داده است ــ برهم می‌زند، بلکه اگر قدیمی باشد فقط به این بسنده نمی‌کند که پیر شدن مدل را به شیوهٔ عکس نشان دهد که او را در لباسهای ازمدافتاده می‌نمایاند. در تکچهرهٔ نقاشی شده، آنچه زمان بر آن گذشته تنها شیوهٔ لباس پوشیدن زن نیست، شیوهٔ نقاشی کردن هنرمند نیز هست. این شیوه، شیوهٔ دورهٔ اول نقاشی الستیر، بدتر از هر شناسنامه‌ای سنّ اودت را نشان می‌داد زیرا نه‌تنها مانند عکسهای آن زمانش او را به عنوان جوان‌ترِ زنان هرجاییِ سرشناس یک دوره می‌نمایانید، بلکه تکچهرهٔ او را هم‌عصر یکی از چندین تابلویی می‌کرد که مانه و ویسلر از روی مدلهایی امروز فراموش شده و به تاریخ پیوسته کشیده‌اند.

همچنان که الستیر را به خانه‌اش می‌رساندم، و این گونه در سکوت سرگرم افکاری بودم که پس از کشف هویت مدل تابلویش ذهنم را می‌آکند، بر اثر کشف نخستین به یکی دیگر رسیدم که برایم از آن‌هم تکان‌دهنده‌تر بود، و به هویت خود هنرمند مربوط می‌شد. تکچهره را از روی صورت اودت دو کره‌سی کشیده بود. آیا ممکن بود که این نابغه، این خردمند، این تک‌روی گوشه گیر، این فیلسوف شیرین‌سخن که بر هر چیز و هر کسی سَر بود، همان نقاش مسخره و هرزه‌ای باشد که در گذشته وردورن‌ها زیر بال و پر خود گرفته بودند؟پرسیدم که آیا آن زن و شوهر را در گذشته می‌شناخت و آیا در آن زمان او را آقای بیش نمی‌نامیدند. بی آن که هیچ جا بخورد گفت بله، انگار که تنها بحث دورهٔ کمابیش دوری از زندگی‌اش در میان بود، و انگار نمی‌دانست مرا دچار چه سرخوردگی عظیمی می‌کند، امّا سر بلند کرد و این را در چهره‌ام خواند. چهره‌اش حالتی ناخرسند به خود گرفت. و چون دیگر به نزدیکی خانه‌اش رسیده بودیم، اگر آدم دیگری بود که ذهن و احساسی به آن سترگی نداشت شاید با لحن خشکی با من خداحافظی می‌کرد و می‌کوشید پس از آن مرا نبیند. امّا الستیر با من چنین نکرد؛ همانند هر استاد راستینی — و این شاید از دیدگاه صرف آفرینش هنری تنها عیب او بود که استاد بود، استاد به این معنی که یک هنرمند، برای این که کاملاً به حقیقت زندگی معنوی برسد باید تنها باشد، و منِ خود را نثار هیچکس حتی شاگردانش نکند —، الستیر می‌کوشید از هر وضعیتی که به او و دیگران مربوط می‌شد، حقیقتی را که می‌توانست برای جوانان درسی باشد بیرون کشد و بیاموزد. از این رو، بهتر دانست به‌جای کلماتی که خودخواهی خودش را ارضا کند آنهایی را بگوید که برای من آموزنده باشد. گفت: «هیچ آدمی — هرچقدر هم عاقل — پیدا نمی‌شود که در دوره‌ای از جوانی‌اش چیزهایی گفته و حتی زندگی‌ای کرده باشد که خاطره‌شان آزارش ندهد و دلش نخواهد آنها را از گذشته‌اش پاک کند. امّا به هیچ وجه نباید از آنها متأسف باشد، چون تنها در صورتی می‌تواند مطمئن باشد که عاقل شده — البته تا آنجا که امکانش باشد — که همهٔ آن

مراحل مسخره یا نفرت‌انگیزی را که باید پیش از آن مرحلهٔ نهایی بیاید پشت‌سر گذاشته باشد. می‌دانم که جوانهایی هستند که پدر یا پدربزرگشان آدمهای برجسته‌ای‌اند، و لله‌هایشان از همان سالهای مدرسه به آنها درس اعتلای روحی و نجابت اخلاقی داده‌اند. چنین کسانی شاید هیچ چیز پنهان‌کردنی در زندگی‌شان نداشته باشند، شاید بتوانند همهٔ آنچه را که گفته‌اند منتشر کنند و امضایشان را هم پایش بگذارند، امّا آدمهای بی‌مایه‌ای‌اند، بچه‌های کسانی‌اند که به اصولی معتقد بوده‌اند و از خودشان چیزی ندارند، و عقل و متانتشان منفی و سترون است. متانت را نمی‌شود از دیگران گرفت، باید خود آدم کشفش کند، آن‌هم بعد از گذراندن مراحلی که هیچ کس دیگر نمی‌تواند به‌جای آدم بگذراند و آدم را از آن معاف کند، چون متانت نقطهٔ دیدی است که آدم دربارهٔ چیزها پیدا می‌کند. زندگی‌هایی که ستایششان می‌کنید، رفتارهایی که به نظرتان برجسته می‌آیند، از پدر یا از لله به آدم نمی‌رسند، بلکه سابقهٔ خیلی متفاوتی پشت سرشان است، از همهٔ چیزهای بد و ناشایست یا مبتذلی تأثیر گرفته‌اند که در پیرامونشان رواج داشته. نشان‌دهندهٔ مبارزه و پیروزی‌اند. می‌فهمم که شاید تصویر دوره‌های اولیهٔ زندگی ما دیگر شناختنی نباشد و در هرحال ناخوشایند باشد. با این همه نباید انکارش کرد، چون گواهِ این است که واقعاً زندگی کرده‌ایم، و توانسته‌ایم بر اساس قوانینِ زندگی و ذهنِ انسان، از عناصر مشترک و متداول زندگی، زندگی آتلیه‌ها و محافل هنری ــ اگر بحث یک نقاش مطرح باشد ــ چیزی فراتر از آنها بیرون بکشیم.»

به در خانه‌اش رسیده بودیم. از آشنا نشدن با دخترها دلسرد بودم. امّا اکنون دیگر این امکان بود که آنان را در زندگی بازبیابم؛ دیگر فقط کارشان گذشتن بر افقی نبود که پنداشته بودم هرگز دوباره بر آن پیدایشان نخواهد شد. دیگر آن آشوب‌واره‌ای در برشان نمی‌گرفت که ما را از هم جدا می‌کرد و چیزی جز ترجمان تمنّای پیوسته در فعالیت، جابه‌جاشونده، فوری و آکنده از دلشوره‌ای نبود که حالت دست نیافتنی، فرارِ شاید برای همیشه‌شان در من

می‌انگیخت. آرزوی دست‌یابی‌ام بر آنان را اکنون می‌توانستم به حالت راحت‌باش به کناری بگذارم، ذخیره نگه دارم، در کنار بسیاری آرزوهای دیگر که چون برآوردنشان را شدنی می‌دانستم برای بعد می‌گذاشتم. از الستیر جدا شدم، دوباره تنها شدم. و یکباره، علیرغم دلسردی‌ام، همهٔ آن اتفاق‌هایی را که در گمانم نمی‌گنجیدند و پیش آمدند در ذهن خود دیدم: این که الستیر با دختران آشنا درآید، که دخترانی که تا صبح همان روز برایم هنوز نقش‌هایی در تابلویی دریایی بودند مرا دیده باشند، دیده باشند که با یک نقاش بزرگ دوستم، و این که او اکنون بداند که دلم می‌خواهد با ایشان آشنا شوم و بدون‌شک در این راه یاریم دهد. این همه لذتی دربر داشت، امّا این لذت از من پنهان مانده بود؛ از آن گونه مهمانانی بود که منتظر می‌مانند تا مهمانان دیگر رفته باشند و تنها باشی، تا خبر دهند که به دیدنت آمده‌اند. آنگاه است که می‌بینی‌شان، می‌توانی بگویی: کاملاً در اختیار شما هستم، و به گفته‌شان گوش بدهی. گاهی میان زمانی که این لذتها به ذهن راه می‌یابند و زمانی که خودمان می‌توانیم به ذهن خود بپردازیم ساعتهایی چنان طولانی فاصله می‌افتد، و در این فاصله آن‌قدر آدمهای دیگری می‌بینیم، که می‌ترسیم آن لذتها منتظر ما نمانده باشند. امّا شکیبایند، خسته نمی‌شوند، و همین که همه رفتند آنها را در برابر خود می‌یابیم. گاهی خودمان آن‌قدر خسته‌ایم که می‌پنداریم ذهن آشفته‌مان دیگر توان نگهداری خاطره‌ها، احساسهایی را نخواهد داشت که منِ آسیب‌پذیر ما تنها جایگاه و یگانه وسیلهٔ تحقق آنهاست. و از این متأسفیم، زیرا همهٔ لطف زندگی به روزهایی است که در آنها خاک واقعیت با شن جادو می‌آمیزد، و رویداد ناچیزی انگیزه‌ای شاعرانه می‌شود. آنگاه قله‌ای از جهان دست‌نیافتنی از دل روشنای رؤیا بیرون می‌زند، و در زندگی ما جا می‌گیرد، در زندگی‌ای که چون خفتهٔ تازه بیدارشده‌ای، کسانی را در آن می‌بینیم که خوابشان را با چنان شوری می‌دیدیم که می‌پنداشتیم هرگز جز در خواب نخواهیمشان دید.

آرامش ناشی از این احتمال که دیگر هرگاه بخواهم می‌توانم با آن دختران

آشنا شوم به‌ویژه از این رو برایم غنیمت بود که در روزهای بعد نیازی نداشتم چون گذشته آمدنشان را انتظار بکشم، روزهایی که صرف تدارک سفر سن‌لو شد. مادربزرگم می‌خواست قدرشناسی‌اش را به دوستم که آن‌همه با او و من مهربانی کرده بود نشان دهد. به او گفتم که سن‌لو شیفتهٔ پرودون است، و پیشنهاد کردم نامه‌های دستنوشتهٔ بسیاری از این فیلسوف را که خریده بود از پاریس بخواهد؛ در روزی که نامه‌ها رسید سن‌لو به دیدن مادربزرگم به هتل آمد، فردای آن روز باید می‌رفت، نامه‌ها را با کنجکاوی بسیار خواند، هر برگ را به حالتی احترام‌آمیز به دست می‌گرفت، می‌کوشید جمله‌های آنها را در خاطر نگه دارد، سپس بلند شد، از مادربزرگم پوزش خواست که خیلی وقتش را گرفته بود، و او در پاسخش گفت:

«نه، ببریدشان، مال شما است. برای این از پاریس خواستمشان که تقدیم شما کنم.»

روبر دستخوش شادمانی‌ای شد که نمی‌توانست مهار کند، چون حالتی جسمی که اراده در پدید آمدنش دخالتی نداشته باشد، مانند کودکی گوشمالی‌دیده چهره‌اش سرخ شد، و کوشش بسیاری که می‌کرد تا شادمانی‌اش را پنهان بدارد (و موفق نمی‌شد) مادربزرگم را بس بیشتر از همهٔ جمله‌هایی که می‌شد برای سپاسگزاری بگوید خوشحال کرد. امّا سن‌لو نگران بود که مبادا آن‌گونه که باید سپاسگزاری نکرده باشد و فردای آن روز، از پنجرهٔ قطار کوچک محلی که برای رفتن به پادگانش سوارش شده بود همچنان از من می‌خواست از او عذرخواهی کنم. پادگانش چندان دور نبود. تصمیم گرفته بود، آن‌گونه که اغلب هنگامی می‌کرد که شب همان روز باید برمی‌گشت و سفرش همیشگی نبود، با کالسکه به پادگان برود. امّا آن‌بار باید چندین چمدانش را بار قطار می‌کرد و بهتر دانست خودش هم با قطار برود و به گفتهٔ مدیر هتل گوش کند که چون در این باره از او نظرخواهی شد پاسخ داد که: کالسکه یا قطار «هر دو تقریباً مشتبه است». منظورش مشابه بود (همانی که اگر فرانسواز می‌خواست بگوید کمابیش می‌گفت: «این و آنش توفیری

ندارد»). و سن‌لو گفت: «باشد، با چرخانک می‌روم.» من هم اگر خسته نبودم سوار می‌شدم و دوستم را تا دونسیر همراهی می‌کردم؛ در مدتی که در ایستگاه بلبک منتظر بودیم ــ یعنی در مدتی که رانندهٔ قطار کوچک منتظر دوستانی بود که دیر کرده بودند، و بدون آنان به‌راه نمی‌افتاد، و همچنین باید نوشابه‌هایی می‌خورد ــ به روبر قول دادم که دستکم هفته‌ای چند بار به دیدنش بروم. بلوک هم به ایستگاه آمده بود، که این سخت مایهٔ ناخرسندی سن‌لو شد، و چون دید که بلوک خواهش او از من را برای رفتن به دونسیر برای ناهار، شام، و ماندن با او شنید سرانجام‌ها لحنی بسیار سرد به او گفت: «اگر از اتفاق در یک بعدازظهری که آزاد بودم گذرتان به دونسیر افتاد، می‌توانید در پادگان سراغم را بگیرید، امّا باید بدانید که تقریباً هیچ وقت آزاد نیستم.» این را برای آن گفت که تعارفی را که به‌اجبار با بلوک کرده بود خنثی کند و به او بفهماند که نباید دعوتش را جدّی بگیرد. شاید هم می‌ترسید که من تنها حاضر به رفتن به دونسیر نشوم و فکر می‌کرد که با بلوک نزدیک‌تر از آنی‌ام که می‌نمایم و بدین گونه برایم همراه و مشوقی تدارک می‌دید.

می‌ترسیدم که آن لحن سرد، آن شیوهٔ دعوت کردنش که دعوت به نرفتن بود، بلوک را رنجانده باشد و گمان می‌کردم که اگر چیزی نگفته بود بهتر بود. امّا اشتباه می‌کردم، چون پس از رفتن قطار، در مدتی که با بلوک همراه بودم تا به چهارراهی برسیم که راههایمان ازهم جدا می‌شد، و یکی به هتل و دیگری به ویلای بلوک می‌رفت، او پیاپی از من می‌پرسید که در چه روزی به دونسیر خواهیم رفت چون «بعد از آن همه تعارفی که سن‌لو با او کرده، خیلی بد می‌شود اگر دعوتش را قبول نکند.» خوشحال شدم که یا به لحن سرد و کمابیش رسمی دعوت پی نبرد، یا از آن چنان آزرده شد که خواست وانمود کند متوجه نشده است. با این همه، به خاطر خود بلوک دلم می‌خواست که زود به دونسیر نرود و خود را در وضعی مسخره قرار ندهد. امّا جرأت نمی‌کردم در این باره توصیه‌ای به او بکنم که اثری جز رنجاندنش نداشت و نشان می‌داد که هرچه او به دیدن سن‌لو مشتاق است او هیچ میلی به دیدنش ندارد. شوقش

بیش از اندازه بود و گرچه همهٔ عیب‌هایی را که داشت خوبی‌های قابل توجهی جبران می‌کرد که دیگران، بر اثر ملاحظه، از خود نشان نمی‌دادند، بی‌ملاحظگی را به حدی می‌رسانید که آزارنده می‌شد. اگر به حرف او بود، باید پیش از پایان هفته به دونسیر می‌رفتیم (هر دومان را می‌گفت، چون به گمانم می‌خواست حضور مرا بهانهٔ حضور خودش کند). در طول راه، در برابر ورزشگاه که لابه‌لای درختان گم بود، در برابر زمین تنیس، ساختمان شهرداری، مغازهٔ صدف‌فروشی، مرا نگه داشت، خواهش کرد که روزی را برای رفتن در نظر بگیریم و چون نپذیرفتم رنجیده ترکم کرد و گفت: «هرطور میل توست، عالیجناب. امّا من در هر حال مجبورم بروم، چون دعوتم کرده.»

سن‌لو چنان نگران بود که از مادربزرگم به شایستگی سپاسگزاری نکرده باشد که در پس‌فردای آن روز، دوباره در نامه‌ای از من خواست از او تشکر کنم، نامه‌ای که از شهری می‌آمد که پادگانش آنجا بود و از پاکتی که مُهر پستخانه نامش را رویش نگاشته بود چنین می‌نمود که شتابان به سوی من می‌آید تا بگوید که در میان بارویش، در پادگان سواره‌نظام لویی شانزدهم، روبرو به یاد من است. کاغذ نامه نشان خانوادهٔ مرسانت را داشت که شیری را بالای تاجی با کلاه‌پرهای فرانسه نشان می‌داد.[۲۲۲]

در نامه نوشته شده بود: «پس از سفری که به خوبی و با خواندن کتابی از آرود بارین[۲۲۳] گذشت که در ایستگاه خریده بودم (گمان می‌کنم نویسنده روس باشد و به عنوان یک خارجی نثر فوق‌العاده‌ای دارد، امّا خواهش می‌کنم شما نظر بدهید، چون با دانش ژرفی که دارید و همه چیز را خوانده‌اید باید او را خوب بشناسید)، دوباره زندگی مبتذلی را ازسر گرفته‌ام که خودم را در آن تبعیدی حس می‌کنم، چون آنچه را که در بلبک بجا گذاشته‌ام در آن نمی‌بینم؛ زندگی‌ای که در آن هیچ خاطرهٔ مهرآمیز، هیچ جاذبهٔ فکری نمی‌یابم؛ زندگی‌ای که محیطش بدون شک به نظر شما پَست می‌آید امّا بدون جاذبه نیست. به نظرم می‌رسد که از آخرین باری که آن را دیدم همه چیز تغییر کرده است. چون در این فاصله یکی از مهم‌ترین دوره‌های زندگی‌ام، دورهٔ

دوستی‌ام با شما، آغاز شده است. امیدوارم که این دوره هرگز پایان نیابد. از این دوره، از شما، تنها با یک نفر سخن گفته‌ام، با دوستم که غافلگیرم کرد و یک ساعتی دراینجا به دیدنم آمد. بسیار مایل است با شما آشنا بشود ، گمانم می‌کنم موافق باشید چون زن بسیار ادب‌دوستی است. از این گذشته، روزها در اینجا از همکارانم کناره می‌گیرم تا به چیزهایی فکر کنم که به هم می‌گفتیم و یاد ساعتهایی را زنده کنم که هرگز فراموش نخواهم کرد، چون گرچه جوانان بسیار خوبی‌اند این گونه چیزها را درک نمی‌کنند. شاید بیشتر دوست می‌داشتم که در روز اول، خاطرهٔ این ساعتهایی را که باهم گذراندیم تنها برای خودم مرور کنم و برای شما نامه‌ای ننویسم. امّا ترسیدم که شما، با ظرافت و دل بیش از حد نازکی که دارید، از این که نامه‌ای به دستتان نرسد نگران شوید، البته اگر مرا قابل دانسته و افکار بلندتان را تا حد سپاهی زمختی چون من پایین آورده باشید که تنها به کوشش شما می‌تواند ظرافت و احساسی بیابد و سزاوار دوستی با شما شود.»

این نامه در مجموع، به خاطر لحن مهربانش، شبیه آنهایی بود که پیش از شناختن سن‌لو در خیالبافی‌هایم مجسم می‌کردم برایم بنویسد، و سردی نخستین برخوردش مرا از آنها بیرون کشید و در برابر واقعیت یخ‌واری قرار داد که بنا نبود پایدار بماند. پس از دریافتش هربار که در ساعت ناهار نامه‌ها را می‌آوردند، نامه‌ای را که او فرستاده بود درجا می‌شناختم زیرا همیشه آن چهرهٔ دوّمی را داشت که یک آدم در غیاب خود نشان می‌دهد و هیچ دلیلی ندارد که نتوان روان فردی را در خطوط آن (حروف نوشتار) همان گونه شناخت که در خط بینی یا در زیر و بم‌هایی که صدای آدم به خود می‌گیرد.[۲۲۴]

دیگر هنگامی که ظرفها را پس از غذا جمع می‌کردند با رغبت سر میز می‌ماندم و اگر وقتی نبود که شاید دستهٔ کوچک دختران از آنجا بگذرد فقط طرف دریا را نگاه نمی‌کردم. از زمانی که این چیزها را در آبرنگ‌های السِتیر دیده بودم می‌کوشیدم در واقعیت بازشان بیابم و چون چیزی شاعرانه دوستشان می‌داشتم: حرکت ناتمام‌ماندهٔ چاقوهایی هنوز کج روی میز، منحنی برآمدهٔ

دستمال سفرهٔ مچاله شده‌ای که آفتاب تکه‌ای از مخمل زرد بر آن می‌افزاید، لیوان نیمه‌تُهی که بدین گونه خَمِش برازندهٔ حجم‌هایش را بهتر می‌نمایاند و در ژرفای بلور زلالش که به عصارهٔ آفتاب می‌ماند، ته‌ماندهٔ شرابی تیره امّا فروزنده از روشنایی به‌چشم می‌آید، جابه‌جایی حجمها، استحالهٔ مایع‌ها در نور، دگرگونی آلوها که در بشقاب نیمه‌خالی از سبز به آبی و از آبی به طلایی می‌گرایند، گشت و گذار صندلی‌های قدیمی که روزی دوبار می‌آیند و گرد رومیزی تازه پهن‌شده آن‌گونه که در محرابی جا می‌گیرند که برای نیایش خور و نوش بر پاست و بر آن، در ته صدفها، چند قطره‌ای از آب تبرک آن‌چنان که در ته حوضچه‌های سنگی کوچک کلیسا باقی است؛ می‌کوشیدم زیبایی را در جایی بیابم که هرگز گمان نمی‌کردم آنجا باشد، در چیزهایی از همه معمولی‌تر، در زندگی ژرف «طبیعت‌های بیجان».

چند روزی پس از رفتن سن‌لو، وقتی توانستم کاری کنم که الستیر مهمانی کوچکی بدهد که در آن با آلبرتین آشنا شوم، متأسف بودم از این که برازندگی و جاذبه‌ای را که آن روز هنگام بیرون رفتن از گراندهتل داشتم (و کاملاً موقت، و نتیجهٔ استراحتی طولانی و هزینهٔ اضافی برای سر و وضعم بود) برای لذت سادهٔ آشنایی با آلبرتین به‌کار می‌بردم و نمی‌توانستم آنها (و همچنین اعتبار الستیر) را صرف دلبری از آدم مهم‌تری بکنم. آن لذت به عقلم بسیار کم‌ارزش می‌آمد، چون تضمین‌شده بود. امّا اراده‌ام این توهم را یک‌لحظه هم نپذیرفت، اراده‌ای که خدمتکارِ شکیبا و تغییرناپذیر شخصیت‌های پی در پی ماست؛ و پنهان در انزوا، تحقیرشده، پیوسته وفادار، بی‌اعتنا به دگرگونی‌های منِ ما بی‌وقفه در کار است تا هیچگاه چیز لازمی کم نیاید. در آستانهٔ سفری که دلت آن را بسیار می‌خواسته است، عقل و احساس این پرسش را پیش می‌کشند که آیا به‌راستی به زحمتش می‌ارزد، امّا اراده که می‌داند این اربابان بیکاره همین سفر را هنگامی که نشدنی به‌نظر رسد زیبا و دل‌انگیز خواهند یافت آن دو را می‌گذارد که در برابر ایستگاه راه‌آهن بحثشان را بکنند، و همچنان امّا و اگر بیاورند؛ و خودش خریدن بلیت

و سوار کردنت به قطار در ساعت حرکت را به‌عهده می‌گیرد. هرچه عقل و احساس دمدمی‌اند، اراده تغییرناپذیر است، امّا از آنجا که ساکت است دلیلی برای کارهایش نمی‌آورد و کمابیش به نظر می‌رسد که حتی وجود نداشته باشد؛ بخش‌های دیگر منِ ما از عزم استوار او پیروی می‌کنند امّا متوجه حضورش نیستند، در حالی که او دودلی‌های آنها را به‌روشنی درمی‌یابد. بدین گونه، احساس و عقلم، در حالی که من در آینه آرایه‌های واهی و شکننده‌ای را نگاه می‌کردم که آنها دلشان می‌خواست برای فرصت دیگری دست‌نخورده بماند، بحثی را دربارهٔ ارزش لذت آشنایی با آلبرتین آغاز کردند. امّا اراده‌ام نگذاشت که ساعت رفتن بگذرد، و نشانی خانهٔ الستیر را به راننده داد. عقل و احساسم، از آنجا که آنچه باید بشود شده بود، به این دلخوش بودند که بگویند حیف شد. اگر اراده‌ام نشانی دیگری به راننده می‌داد، بور می‌شدند.

اندکی بعد، وقتی به خانهٔ الستیر رسیدم، اول پنداشتم که دوشیزه سیمونه در کارگاه او نیست. البته دختری آنجا نشسته بود که پیرهن ابریشم به تن داشت و سرش برهنه بود، امّا من نه گیسوان بسیار زیبایش را می‌شناختم، نه بینی و نه رنگ چهره‌اش را، و در او آن ذاتی را بازنمی‌شناختم که از دختری دوچرخه‌سوار، کلاه‌به‌سر، قدم‌زنان در کنار دریا برساخته بودم. با این همه خود آلبرتین بود. امّا هنگامی هم که این را دانستم، به او نپرداختم. در جوانی، وقتی پا به مجلسی می‌گذاریم، آنی که هستیم نابود می‌شود، آدم دیگری می‌شویم چون محفل دنیای دیگری است و در آن، به پیروی از قوانین و نظم اخلاقی دیگری، توجه خود را یکپارچه بر آدمها، رقص‌ها، ورق‌بازی‌هایی متمرکز می‌کنیم که پنداری تا ابد از هرچیز برایمان مهم‌تر خواهند بود، حال آن که همان فردا از یادشان می‌بریم. چون برای رفتن به سوی آلبرتین و گپ زدنی با او باید از راهی می‌گذشتم که خودم پیش‌بینی نکرده بودم و در آغاز از برابر الستیر، و سپس از کنار مهمانان دیگری می‌گذشت که به آنان معرفی می‌شدم، و سپس از کنار میز درازی که بر آن شیرینی‌هایی با توت‌فرنگی به

من داده می‌شد و آنها را در حالی می‌خوردم که بی‌حرکت به آهنگی که نواختنش آغاز می‌شد گوش می‌کردم، خواه ناخواه به همهٔ اینها همان اهمیتی را می‌دادم که به آشنایی‌ام با دوشیزه سیمونه، که تنها یکی از کارهایی بود که در آن مهمانی می‌شد و یکسره از یاد برده بودم که چند دقیقه پیشتر تنها هدف رفتنم به آنجا بود. امّا، مگر نه این که در زندگی هرروزه نیز، شادکامی‌های راستین و بدبختی‌های بزرگمان چنین است؟ در جایی در برابر بسیاری آدمهای دیگر، از آنی که دوستش داری پاسخ مساعد یا ویرانگری را می‌شنوی که سالها در انتظارش بوده‌ای، امّا باید همچنان به گپ زدن ادامه بدهی، اندیشه‌ها یک به یک به‌هم افزوده می‌شوند، سطحی پدید می‌آورند که از پسش این خاطرهٔ بس ژرف امّا نه‌چندان گسترده که بدبختی‌ای بر سرت آمده است گاه‌به‌گاهی به زحمت خودی می‌نماید. اگر به جای بدبختی شادکامی‌ای باشد شاید تنها سالهای سال بعد به یاد آوری که بزرگ‌ترین واقعهٔ زندگی عاطفی‌ات در مثلاً یک مهمانی رخ داد که تنها به انتظار آن رویداد آنجا رفته بودی، امّا فرصت نیافتی که اندکی به آن توجه کنی، یا حتی به آن پی ببری.

در لحظه‌ای که الستیر مرا فراخواند تا با آلبرتین آشنا کند که کمی آن‌طرف‌تر نشسته بود، اول شیرینی قهوه‌ای را که می‌خوردم به پایان بردم، و با علاقه از آقای پیری که تازه با او آشنا شده بودم (و فکر کردم که شاید گل سرخی را که به سینه داشتم و از آن خوشش آمده بود به او تقدیم کنم) خواهش کردم دربارهٔ جزئیات یک بازار مکارهٔ نورماندی برایم توضیح بدهد. نمی‌خواهم بگویم که آشنایی پس از اینها برایم هیچ لذتی نداشت و به نظرم مهم نیامد. این لذت را طبعاً اندکی بعد، هنگامی حس کردم که به هتل برگشته بودم و، در تنهایی، دوباره آنی شدم که بودم. لذت به عکس می‌ماند. لذتی که در کنار دلدار حس می‌کنی نگاتیفی بیش نیست، آن را بعد که به خانه رفتی ظاهر می‌کنی، هنگامی که تاریکخانهٔ درونی‌ات را دوباره در اختیار داری که تا زمانی که با دیگرانی درش به رویت بسته است.

در حالی که لذت را بدین‌گونه با چند ساعتی تأخیر حس کردم، به اهمیت آن آشنایی درجا پی بردم. در لحظهٔ آشنایی هرچقدر هم که خود را یکباره بخت‌یار و دارندهٔ «حواله»ای بدانی که برای برخورداری از لذتهایی در آینده اعتبار دارد که از هفته‌ها پیش به دنبالشان بوده‌ای، خوب می‌دانی که دستیابی بر آن نه‌فقط به معنی پایان گرفتن جستجویی دردناک است ــ که به‌درستی از آن بسیار شادمان می‌شوی ــ بلکه همچنین به وجود کسی پایان می‌دهد که تخیل تو از او آدم دیگری ساخته، و ترس و نگرانی‌ات از این که هرگز نشناسدت او را به چشمت بسیار بزرگ‌تر نمایانده بود. در لحظه‌ای که معرفی‌کننده نامت را به زبان می‌آورد، به‌ویژه اگر آن را با جمله‌هایی ستایش‌آمیز همراه کند (آن‌گونه که الستیر کرد) ــ در این لحظهٔ مقدس آیینی، همانند آنی که در افسانه جادوگر به کسی دستور می‌دهد درجا کس دیگری شود ــ زنی که آرزوی آشنایی‌اش را داشته‌ای محو می‌شود. پیش از هرچیز، چگونه می‌تواند همانی بماند که بوده است در حالی که ــ به خاطر توجهی که ناگزیر به نام تو و به خودت که به او معرفی می‌شوی نشان می‌دهد ــ در چشمانش که تا دیروز جایشان در بینهایت بود (و می‌پنداشتی که نگاه چشمان سرگردان، خوب تنظیم‌نشده، سرگشته و بیراهه‌روندهٔ خودت هیچگاه به آنها نخواهد افتاد) یکباره به گونه‌ای معجزه‌وار امّا طبیعی به جای نگاه آگاه و اندیشهٔ ناشناختنی که جستجو می‌کردی چهرهٔ خودت، آن‌گونه که در ته آینه‌ای که بخندد، نقش می‌بندد؟ گرچه حلول خود تو در کسی که به نظرت از همه با تو متفاوت‌تر بود، آدمی را که به او معرفی می‌شوی در چشمت یکسره دگرگون می‌کند، شکل این آدم هنوز گنگ است؛ و می‌توانی از خود بپرسی که آیا خدا خواهد بود، یا میزی، یا لاوکی[۲۲۵]؟ امّا همان دو سه کلمه‌ای که ناشناس به تو می‌گوید، به چابکی پیکره‌سازی که در پنج دقیقه نیم‌تنه‌ای از موم در برابرت می‌سازد، آن شکل را مشخص می‌کند و به او حالتی قطعی می‌دهد، و همهٔ گمان‌هایی را که خواست و تخیلت تا دیروز می‌زدند باطل می‌کند. بدون شک، حتی پیش از رفتن به آن مهمانی هم آلبرتین دیگر

یکسره چون زن رهگذری نبود که درباره‌اش چیزی نمی‌دانیم، یک نگاه او را دیده‌ایم و تنها شبحی است که هنوز می‌تواند زندگی ما را به وسوسه بیامیزد. خویشاوندی‌اش با خانم بونتان پیشاپیش آن گمانی زنی‌های شگرف را محدود کرده، یکی از راههای جولان آنها را بسته بود. هرچه به آن دختر نزدیک‌تر می‌شدم، و او را بیشتر می‌شناختم، این شناخت از راه تفریق انجام می‌شد، یعنی جای هر بخش از تخیل و خواستم را برداشتی می‌گرفت که بینهایت از آنها کم‌تر بود، برداشتی که البته چیزی به آن افزوده می‌شد که در مقولهٔ زندگی معادل آنی است که شرکت‌های مالی پس از باز پرداخت سهام اولیه به آدم می‌دهند و آن را سهم سود می‌نامند. نامش، اصل و نسبش، نخستین چیزهایی بودند که گمان‌زنی‌ام را محدود کردند. خوشرویی‌اش، در حالی که کنارش ایستاده بودم و خال کوچکش را پای چشم و بالای گونه‌اش دوباره می‌دیدم محدودهٔ دیگری بود؛ و در شگفت شدم که در اشاره به دو نفر به جای «خیلی» قید «بسیار» را به کار برد و دربارهٔ یکی‌شان گفت: «خانم خوبی است، امّا بسیار خل است» و دربارهٔ دیگری: «آقایی است بسیار معمولی و بسیار خسته کننده». به کار بردن «بسیار»، هرچقدر هم که تکلف آمیز باشد، از درجه‌ای از تمدن و فرهنگ خبر می‌دهد که تصور نمی‌کردم پری دوچرخه‌سوار، حوری عیش انگیز گلف‌باز به آن رسیده باشد. این را هم بگویم که پس از این نخستین دگردیسی، بعدها نیز آلبرتین بارها برای من دگرگون شد. خوبی‌ها و عیب‌هایی که یک آدم در پلان اول چهرهٔ خود به نمایش می‌گذارد در ترتیب کاملاً متفاوتی قرار می‌گیرد اگر از طرف دیگری به او نزدیک شویم، به همان گونه که در یک شهر، بناهای تاریخی که کوتاه و بلند روی یک خط تنها دیده می‌شود، از نقطهٔ دید دیگری به ترتیب بلندی به چشم می‌آید و نسبت اندازه‌هایشان تغییر می‌کند. پیش از هرچیز، آلبرتین به نظرم دختری خجالتی آمد در حالی که او را بی‌پروا می‌پنداشتم؛ و بر پایهٔ صفت‌هایی که به همهٔ دختران دیگری داد که درباره‌شان با او حرف زدم، نه‌چندان بی‌تربیت که بیشتر متین بود، چون درباره‌شان می‌گفت: «این یکی

رفتارش بد است. آن‌یکی رفتارش یک‌جوری است.» دیگر این که، نخستین چیزی که از چهره‌اش به چشمم آمد شقیقهٔ برافروخته‌ای بود که چندان خوشایند نمی‌نمود، و نه نگاه شگرفی که تا آن زمان همواره در نظر آورده بودم. امّا این فقط دومین چهرهٔ او بود و بیگمان چهره‌های دیگری نیز از او می‌دیدم. بدین گونه، تنها پس از بازشناختن خطاهای دیداریِ آغازینمان ــ که با کورمال رفتن‌ها همراه است ــ می‌توانیم به شناخت دقیقی از یک انسان برسیم، اگر چنین شناختی شدنی باشد. امّا نیست؛ زیرا در حالی که تصور ما از او دگرگون می‌شود، خود او هم، که هدف ساکنی نیست، در خود تغییر می‌کند، گمان می‌کنیم به او دست یافته‌ایم، امّا جابه‌جا می‌شود، و هنگامی که سرانجام می‌پنداریم او را بهتر می‌بینیم، همهٔ آنچه از او داریم تصویرهایی قدیمی است که تازه موفق شده‌ایم مشخص کنیم، امّا دیگر نمایندهٔ او نیستند.

امّا، این پیشروی به سوی آنچه پیشتر فقط به نگاهی آن را دیده‌ایم، و خود را به تجسم آن سرگرم کرده‌ایم، این پیشروی، با همهٔ سرخوردگی‌هایی که بناچار همراه دارد، تنها فعالیتی است که برای حواس سودمند است، و اشتهای آنها را حفظ می‌کند. چه ملال غم‌انگیزی دارد زندگی کسانی که از تنبلی یا کمرویی، سوار بر کالسکه یکراست به خانهٔ دوستانی می‌روند که بی هیچ خیالبافی درباره‌شان با آنان آشنا شده‌اند و در سر راه خود هرگز جرأت نمی‌کنند کنار آنچه دلشان برایش لک می‌زند بایستند!

همچنان که به هتل برمی‌گشتم به آن مهمانی فکر می‌کردم، به شیرینی قهوه‌ای که پیش از آن‌که الستیر مرا نزد آلبرتین ببرد خوردم، به گل سرخی که به آقای سالخورده دادم، به همهٔ جزئیاتی که شرایط بدون آگاهی ما برمی‌گزینند و برای ما، در ترتیبی ویژه و گذرا، تصویر نخستین دیدار را فراهم می‌آورند. امّا حس کردم که این تصویر را از دیدگاه دیگری می‌بینم، از جایی بسیار دور از خودم، و چند ماه بعد فهمیدم که تنها برای من وجود نداشته بود هنگامی که، در بحث با آلبرتین دربارهٔ نخستین روزی که او را شناختم، شگفت‌زده دیدم که شیرینی، قهوه و گل سرخی را که به پیرمرد دادم به یادم

می‌آورد، همهٔ آن چیزهایی را که نمی‌خواهم بگویم تنها برای من مهم بودند، امّا می‌پنداشتم که فقط خودم دیده‌ام، و اکنون می‌دیدم که به‌روایتی که وجودش در گمانم نمی‌گنجید در ذهن آلبرتین نگاشته شده‌اند. از همان نخستین روز، هنگامی که در هتل توانستم خاطره‌ای را که با خود برده بودم مرور کنم، فهمیدم که ترفندی به کمال به اجرا درآمده بود و چند دقیقه‌ای با کسی گپ زده بودم که با نیرنگی استادانه به جای دختری گذاشته شده بود که مدتها در کنارهٔ دریا دنبالش کرده بودم، بی آن که هیچ چیزش به او بماند. وانگهی، باید این را از پیش حدس می‌زدم، چون دختر کنار دریا را خودم ساخته بودم. با این همه، چون در گفت‌وگوهایم با الستیر آن دختر را همان آلبرتین می‌دانستم، درباره‌اش این تعهد اخلاقی را حس می‌کردم که عشقی را که به آلبرتین خیالی وعده داده بودم از آنِ او کنم. کسی را با وکالت نامزد می‌کنیم و سپس خود را ناگزیر از عروسی با میانجی می‌دانیم. وانگهی، گرچه آن دلشوره‌ای که برای فرونشاندنش خاطرهٔ رفتاری متین، اصطلاح «بسیار معمولی» و شقیقه‌ای برافروخته بس بود، دستکم به گونه‌ای موقت از زندگی‌ام زدوده شد، همین خاطره خواستی از گونه‌ای دیگر را در من برمی‌انگیخت که هرچند شیرین بود و هیچ دردی نداشت، و به احساسی برادرانه می‌مانست، با گذشت زمان می‌توانست به همان اندازه خطرناک شود و پیوسته نیازِ بوسیدنِ این آدم تازه را در من برانگیزد که رفتار خوب و کمرویی، و حالت دست‌یافتنیِ غافلگیرکننده‌اش، تخیلم را از جولان بیهوده باز می‌داشت، امّا حس قدرشناسی مهرآمیزی در من پدید می‌آورد، و از آنجا که حافظه بیدرنگ به گرفتن عکس‌هایی می‌پردازد که هرکدام برای خود مستقل‌اند، و هرگونه ربط و تداوم میان صحنه‌های گرفته‌شده را از میان برمی‌دارد، در مجموعهٔ آنهایی که به نمایش می‌گذارد عکسِ آخر لزوماً عکسهای پیشین را باطل نمی‌کند. در برابر آلبرتینِ معمولی و مهرانگیز که با او گفتگو کرده بودم، آلبرتین اسرارآمیز را بر زمینهٔ دریا می‌دیدم. این همه اکنون خاطره بود، یعنی تابلوهایی که هیچکدام از دیگری به نظرم واقعی‌تر نمی‌آمد.

دربارهٔ شب اول آشنایی این را هم بگویم و بگذرم که وقتی کوشیدم دوباره خال کوچک آلبرتین را بالای گونه و پای چشمش ببینیم، به یاد آوردم که، از پنجرهٔ خانهٔ الستیر، هنگامی که می‌رفت، آن را روی چانه‌اش دیده بودم. خلاصه این که، وقتی نگاهش می‌کردم، می‌دیدم که خالی به چهره دارد، امّا سپس حافظهٔ سرگردانم بر آن چهره می‌گشت و خال را گاهی اینجا و گاهی آنجا می‌نشانید.

هرچقدر هم که سرخورده بودم از این که دوشیزه سیمونه چندان فرقی با دیگرانی که می‌شناختم نداشت، به همان صورت که دلسردی‌ام از دیدن کلیسای بلبک مانع از آن نمی‌شد که آرزوی رفتن به کمپرله، پونتاون و ونیز را داشته باشم با خود می‌گفتم که اگر هم آلبرتین آنی نیست که انتظارش را داشتم از طریق او دستکم می‌توانم با دختران گروه کوچک آشنا شوم.

در آغاز پنداشتم که موفق نخواهم شد. از آنجا که هم او و هم من باید هنوز زمان درازی در بلبک می‌ماندیم، به نظرم بهتر آمد که چندان در پی دیدنش نباشم و منتظر فرصتی بمانم تا او را اتفاقی ببینم. امّا اگر حتی هر روز این اتفاق می‌افتاد، ترسم از آن بود که به جواب سلامی از دور بسنده کند که اگر هر روزه در سراسر فصل تکرار می‌شد به کاریم نمی‌آمد.

اندکی بعد، یک روز صبح که باران آمده و هوا کمابیش سرد شده بود، روی موج‌شکن دختری به طرفم آمد که کلاهی بی‌لبه به سر و دستپوش داشت، و چنان به دختری که در مهمانی خانهٔ الستیر دیده بودم بی‌شباهت بود که به نظر می‌آمد بازشناختنش در او برای ذهن محال باشد؛ با این همه ذهن من در این کار موفق شد، امّا پس از یک ثانیه شگفت‌زدگی که به گمانم از چشم آلبرتین پنهان نماند. از سوی دیگر، چون در آن لحظه «رفتار متین»ی را به یاد می‌آوردم که از او دیده و تعجب کرده بودم، دچار شگفتی عکس آن شدم چون لحن زمخت و رفتار «گروه کوچک» را داشت. از این گذشته، شقیقه‌اش دیگر کانون بصری و اطمینان‌بخش چهره‌اش نبود، شاید از این رو که از طرف دیگر نگاهش می‌کردم، یا این که کلاهش آن را می‌پوشانید، یا

این‌که برافروختگی‌اش همیشگی نبود. به من گفت: «چه هوایی! این تابستان بی‌پایان بلبک هم از آن حرفهاست! شما اینجا هیچ کاری نمی‌کنید، نه؟ نه در گلف آفتابی می‌شوید و نه در رقص‌های کازینو، اسب‌سواری هم که نمی‌کنید. حتماً حوصله‌تان خیلی سر می‌رود! فکر نمی‌کنید همهٔ روز را در پلاژ گذراندن مایهٔ دَمَغی باشد؟ آها! دوست دارید مثل مارمولک توی آفتاب لم بدهید؟ وقتش را هم که دارید، می‌بینم که مثل من نیستید. من عاشق ورزشم، همهٔ ورزشها! مسابقات سونی را ندیدید؟ با تراموا رفتیم و فکر می‌کنم سوار شدن به همچو قارقارکی برای شما جالب نباشد! دو ساعت در راه بودیم! با دوچرخهٔ خودم، سه بار رفته و برگشته بودم.» منی که از گفتهٔ سن‌لو لذت برده بودم که قطار کوچک را، به خاطر آن‌که میان بیشمار ایستگاه محلی می‌چرخید، خیلی ساده چرخانک خوانده بود، از این‌که آلبرتین به آن راحتی تراموا را «قارقارک» بخواند جا خوردم. حس کردم که در شیوه‌ای از نامگذاری روی چیزها مهارت دارد و ترسیدم که ناشیگری مرا ببیند و تحقیرم کند. تازه، هنوز گنجینهٔ معادل‌هایی را که دستهٔ کوچک برای نامیدن این قطار داشت کشف نکرده بودم. آلبرتین هنگام حرف زدن سرش را بی‌حرکت نگه می‌داشت و پره‌های بینی‌اش را می‌بست، و تنها نوک لبهایش می‌جنبید. در نتیجه صدایش کشیده و تودماغی می‌شد که شاید لهجه‌ای شهرستانی، گرایشی جوانانه به خونسردی انگلیسی، آموزش خانم معلمی خارجی، و ورم و گرفتگی مخاط بینی هم در آن نقشی داشت. این صدایش، که البته وقتی آدمها را بیشتر می‌شناخت زود تغییر می‌کرد و به گونه‌ای طبیعی کودکانه می‌شد، می‌توانست برای کسانی ناخوشایند باشد. امّا صدای خاصی بود و مرا بسیار خوش می‌آمد. هربار که چند روزی نمی‌دیدمش، به تقلید از او که با صدای تودماغی، راست ایستاده و با سر بی‌حرکت به من گفته بود «هیچ وقت به گلف نمی‌آیید» این جمله را تکرار می‌کردم و به هیجان می‌آمدم. و فکر می‌کردم که در جهان آدمی از او خواستنی‌تر نیست.

آن روز صبح یکی از زوجهایی بودیم که اینجا و آنجا روی موج‌شکن

به هم می‌رسند، می‌ایستند، کوتاه‌زمانی چند کلمه‌ای به هم می‌گویند و سپس ازهم جدا می‌شوند و هریک به راه خود می‌زوند. از این بی‌حرکتی بهره گرفتم تا خوب نگاه کنم و ببینم خال چهرهٔ آلبرتین دقیقاً کجاست. و همانند آن جملهٔ سونات ونتوی که شیفته‌اش شده بودم و حافظه‌ام آن را در همه جای آن، از آندانته تا فیناله، جابه‌جا می‌کرد، تا روزی که سرانجام نت آن به دستم افتاد و توانستم آن را در حافظه‌ام، در جای خودش ــ در بخش اسکرتزو ــ ثابت کنم، خالی هم که گاهی بالای گونه و گاهی روی چانه در نظر آورده بودم برای همیشه میان لب بالایی و بینی ماندگار شد. به همین گونه است که گاهی بیت‌هایی را که از حفظیم در نمایشنامه‌ای می‌یابیم که گمان نمی‌کردیم آنجا باشند و در شگفت می‌شویم.

در این هنگام، انگار برای آن‌که در برابر دریا، به آزادی، در همهٔ شکلهای گونه‌گونش، همهٔ نقش و نگارِ آذینی پیچیده‌ای تکثیر شود که پدیدایی زیبای دوشیزگانی هم طلایی و هم سرخگون، پخته در آفتاب و در باد، رقم می‌زد، گروه دوستانِ آلبرتین، یک‌به‌یک زیباساق و نرم‌کمر، امّا هرکدام بس ناهمسان با دیگری، پیدا شد و به سوی ما در خطی موازی، نزدیک‌تر به دریا، پیش آمد. از آلبرتین اجازه خواستم چند دقیقه‌ای همراهی‌اش کنم. بدبختانه به دست تکان دادنی برای دوستانش بسنده کرد. گفتم: «اگر با دوستانتان نروید ناراحت می‌شوند»، به این امید که با آنان قدم بزنیم. جوانی با چهرهٔ منظم، راکت‌هایی به دست، به ما نزدیک شد. همانی بود که در کازینو باکارا بازی می‌کرد و زن رئیس دادگاه از ریخت و پاشش بد می‌گفت. به حالتی سرد، خشک، که بدون شک می‌پنداشت نشانهٔ اوج برازندگی است به آلبرتین سلام کرد، آلبرتین از او پرسید: «از گلف می‌آیید، اوکتاو؟ خوب بود. سرحال بودید؟» و او پاسخ داد: «نه، مزخرف بود، خراب کردم.» ــ «آندره هم بود؟» ــ «بله، هفتاد و هفت شد» ــ «به به! برای خودش رکوردی است.» ــ «من دیروز هشتاد و دو شدم.» فرزند کارخانه‌دار بسیار دارایی بود که گویا در سازماندهی نمایشگاه جهانی آینده

نقش مهمی داشت. در شگفت شدم از این که آن جوان (و تک و توک مردانی که با گروه دختران دوست بودند) دربارهٔ لباسها، چگونگی پوشیدن آنها، انواع سیگار برگ، مشروبات انگلیسی، اسب ــ که او آنها را در کوچک‌ترین جزئیاتشان با دقّت خطاناپذیر غرورآمیزی می‌شناخت، که تا حدّ سکوت فروتنانهٔ دانشمندان پیش می‌رفت ــ دانشی به‌هم زده بودند که با ذره‌ای فرهنگِ فکری همراه نبود. دربارهٔ این که کجا و کی باید اسموکینگ یا پیژاما پوشید کوچک‌ترین تردیدی نداشت، امّا از کاربرد فلان کلمه، و حتی از ساده‌ترین قواعد زبان فرانسه بی‌خبر بود. به نظر می‌آمد که این بی‌تناسبی دو فرهنگ را در پدرش هم بتوان دید که رئیس اتحادیهٔ مالکان بلبک بود، چون در نامهٔ سرگشاده‌ای خطاب به شهروندان، که به تازگی روی همهٔ دیوارها چسبانده بودند، می‌گفت: «خواستم شهردار را ببینم و در این‌باره باهم گپی بزنیم، امّا حاضر نشد به گله‌های حقانی‌ام گوش بدهد.» اوکتاو در کازینو در همهٔ مسابقه‌های رقص بوستون، تانگو و غیره برنده می‌شد، و این، در آن محیط تفریحی ساحلی که دختران نه به معنی مجازی که به معنی واقعی کلمه با «هم‌رقص» خود عروسی می‌کردند، می‌توانست، اگر می‌خواست، برای او مایهٔ ازدواجی بسیار مناسب شود. به آلبرتین گفت: «با اجازهٔ شما» و سیگاری روشن کرد، به همان حالتی که از کسی اجازه می‌خواهیم در حال گفتگو کاری را که عجله‌ای است به پایان ببریم. چون هیچگاه نمی‌توانست «همین‌طور بایستد و کاری نکند» گو این که هیچ وقت کاری نمی‌کرد. و از آنجا که در نهایت، چه در زمینهٔ معنوی و چه در زمینهٔ بدنی و عضلانی، بیکارگی کامل نیز همان پیامدهای کار بی‌اندازه را دارد، آن پوچی فکریِ دائمی که در پس چهرهٔ اندیشناک اوکتاو خانه داشت رفته‌رفته او را نیز، علیرغم ظاهر آرامش، دچار خورهٔ اندیشیدنی ــ البته بی‌ثمر ــ کرده بود که شبها خواب از چشمانش می‌گرفت، همان‌گونه که ممکن است برای یک فیلسوف بسیار اندیش پیش بیاید.

با این فکر که اگر با دوستان آن دختران آشنا بشوم امکان بیشتری برای

دیدن خودشان خواهم داشت، کم مانده بود از آلبرتین بخواهم مرا به او معرفی کند. این را پس از رفتن او به آلبرتین گفتم و به تقلید از او افزودم: «خراب کردم»، تا شاید به این فکر بیفتد که بار دیگر باهم آشنایمان کند. امّا او به صدای بلند گفت: «چه حرفها، شما را به یک ژیگولو معرفی کنم؟ اینجا پر از ژیگولو است. امّا با شما چه حرفی دارند که بزنند؟ این یکی خیلی خوب گلف بازی می‌کند، همین و همین. من خوب می‌شناسمشان، به درد شما نمی‌خورند.»

گفتم: «اگر پیش دوستانتان نروید شاید ناراحت بشوند»، به این امید که پیشنهاد کند باهم نزدشان برویم. گفت: «نه، هیچ احتیاجی به من ندارند.»

به بلوک برخوردیم که لبخندی ظریف و معنی‌دار به لب آورد و دستپاچه از حضور آلبرتین که نمی‌شناخت، یا دستکم «بدون آن‌که بشناسدش می‌شناخت» سرش را با حرکتی تند و خشن پایین انداخت. آلبرتین پرسید: «اسم این لندهور چیست؟ نمی‌دانم چرا به من سلام می‌کند در حالی که همدیگر را نمی‌شناسیم. برای همین هم هست که جوابش را ندادم.» فرصت نکردم به آلبرتین پاسخ بدهم، چون بلوک راست به سوی ما آمد و به من گفت: «می‌بخشی که حرفت را قطع می‌کنم. خواستم به تو خبر بدهم که فردا به دونسیر می‌روم. نمی‌توانم بیشتر از این بی‌تربیتی به خرج بدهم و نگرانم که ببینی دوسن‌لو آن بره درباره‌ام چه فکر می‌کند. بدان که قطار ساعت دو را سوار می‌شوم. در خدمتیم.» امّا من تنها در این اندیشه بودم که آلبرتین را دوباره ببینم و بکوشم با دوستانش آشنا شوم، و دونسیر به نظرم جایی در آن سر دنیا می‌آمد، چون آنان به آنجا نمی‌رفتند و اگر خودم می‌رفتم بعد از ساعت رفتنشان به پلاژ برمی‌گشتم. به بلوک گفتم که نمی‌توانم بروم. گفت: «خیلی خوب، خودم تنها می‌روم. این بیت مسخرهٔ جناب آروئه را هم به سن‌لو می‌گویم تا احساسات کلیسادوستی‌اش را خوش بیاید:

بدان که من نه چون او از وفا گریزانم
گر او وظیفه نداند وراست، من دانم»[۲۲۶]

آلبرتین گفت: «درست است که پسر خوشگلی است، امّا چقدر ازش بدم می‌آید!»

هیچگاه نیندیشیده بودم که بتوان بلوک را پسر خوشگلی دانست؛ امّا به‌راستی چنین بود. پیشانی اندکی برجسته، بینی خمیده، حالت آدم بسیار زیرکی که می‌داند زیرک است، چهره‌اش را خوشایند می‌کرد. امّا نمی‌توانست آلبرتین را خوش بیاید. و این شاید به خاطر جنبه‌های منفی آلبرتین، خشونت و بی‌احساسی گروه کوچک، و رفتار بی‌ادبانه‌اش با هرکس و هرچیز بیرون از گروه بود. حتی بعدها هم که به هم معرفی‌شان کردم بدآمد آلبرتین از بلوک کم‌تر نشد. بلوک از محیطی می‌آمد که در آن، هم محافل اشرافی را مسخره می‌کنند و هم به اندازهٔ کافی به رفتار پسندیده‌ای احترام می‌گذارند که یک آدم «دارای دست‌های پاک» باید داشته باشد، و از سازشِ این دو رفتار ویژه‌ای ساخته‌اند که با رفتار محافل اشرافی تفاوت دارد، امّا خود نوعی اشرافی‌گریِ بسیار نفرت‌انگیز است. وقتی او را به کسی معرفی می‌کردی سرش را با لبخندی شک‌آمیز و احترامی بیش از اندازه خم می‌کرد، و اگر طرفش مردی بود، با صدایی که واژه‌هایی را که می‌گفت مسخره می‌کرد، امّا خود می‌دانست که صدای آدم زمخت ابلهی نیست می‌گفت: «خوشوقتم آقا.» پس از این نخستین ثانیهٔ پیروی از رسمی که بلوک آن را هم رعایت و هم مسخره می‌کرد (همچنان که روز اول ژانویه می‌گفت: «تبریک عرض می‌کنم و سال خوشی را برایتان آرزو دارم») حالتی ظریف و زیرک به خود می‌گرفت و «چیزهای ظریفی می‌گفت» که اغلب حقیقت داشت امّا «اعصاب آلبرتین را خراب می‌کرد.» در روز اول وقتی گفتم که نامش بلوک است آلبرتین به صدای بلند گفت: «حاضر بودم شرط ببندم که جهود است. این عوضی بازی‌ها مخصوص آنهاست.» پس از آن‌هم، چیزهای دیگرش آلبرتین را می‌آزرد. همچون بسیاری از روشنفکران نمی‌توانست چیزهای ساده را به سادگی بیان کند. برای هرکدام از آنها صفت پرتکلفی پیدا می‌کرد و سپس آن را تعمیم می‌داد. آلبرتین که چندان خوش نداشت کسی در کارش دخالت کند، خشمگین

می‌شد هنگامی که پایش رگ به رگ شده بود و استراحت می‌کرد و بلوک می‌گفت: «روی صندلی راحتی دراز کشیده، امّا آدم همه‌جا حاضری است که در آنِ واحد در زمین‌های گلف دورافتاده و زمین‌های تنیس ناشناس جولان می‌دهد.» البته این را می‌گفت که فقط چیزی گفته باشد. امّا آلبرتین (که حس می‌کرد همین گفته می‌تواند کارش را با کسانی دشوار کند که دعوتشان را رد کرده و گفته بود که نمی‌تواند از جا بجنبد) تاب تحمل قیافه و صدای کسی را که این را گفته بود نداشت.

من و آلبرتین ازهم جدا شدیم و به هم قول دادیم که روزی باهم بیرون برویم. با او حرف زده بودم، امّا به همان گونه نمی‌دانستم گفته‌هایم چه اثری گذاشته و به کجا رفته است که اگر سنگ‌ریزه‌هایی را به چاه بی‌تهی انداخته بودم. زندگی هرروزه پیوسته به ما می‌آموزد که معمولاً، مخاطب ما این گفته‌ها را از مفهومی می‌آکَند که از وجود خود می‌گیرد و با آنچه ما در آنها نهاده‌ایم بسیار تفاوت دارد. امّا، از این هم بیشتر، اگر سر و کارمان با آدمی باشد که شیوهٔ تربیتش برایمان درنیافتنی است، و از گرایشهایش، کتابهایی که می‌خواند، اصولی که به آنها پایبند است بی‌خبریم، (آن گونه که آلبرتین برای من بود)، نمی‌دانیم که آیا برداشت او از گفته‌هایمان به این گفته‌ها نزدیک‌تر است یا برداشت حیوانی که به‌هرحال باید چیزهایی را به او فهمانید. به‌گونه‌ای که کوشش برای دوست شدن با آلبرتین به نظرم چون برقراری تماس با ناشناخته (اگر نه با محال) می‌آمد، شبیه کاری به همان دشواری که رام کردن اسبی، به همان سرگرم‌کنندگی که زنبورداری یا گل کاری.

چند ساعتی پیشتر پنداشته بودم که آلبرتین تنها از دور به سلامم پاسخی خواهد داد. درحالی ازهم جدا شدیم که قرار گذاشته بودیم باهم به گردش برویم. با خود عهد کردم که وقتی او را دیدم بی‌پرواتر باشم، وطرح همهٔ آنچه را که می‌خواستم به او بگویم، و حتی (چون دیگر مطمئن بودم که باید دختر سبکی باشد) همهٔ کامهایی را که از او می‌خواستم پیشاپیش ریخته بودم. امّا

ذهن آدم چون گیاه، چون یاخته، چون عنصرهای شیمیایی تأثیر پذیر است، و آنچه ــ اگر در آن قرار بگیرد ــ دگرگونش می‌کند شرایط دیگر و محیطی تازه است. وقتی آلبرتین را دوباره دیدم، از آنجا که به دلیل همان حضورش کس دیگری شده بود، چیزهایی بس متفاوت با آنچه پیش‌بینی کرده بودم به او گفتم. سپس با یادآوری شقیقهٔ برافروخته‌اش با خود گفتم که شاید بیشتر از ملاطفتی خوشش بیاید که بداند بی‌چشمداشت است. دیگر این که برخی نگاهها، برخی لبخندهایش دستپاچه‌ام می‌کرد. می‌شد آنها را به معنی سست‌اخلاقی دانست، امّا همچنین می‌توانستند نشان‌دهندهٔ شادیِ اندکی احمقانهٔ دختری سرزنده امّا نجیب باشند. از آنجا که حالت یگانه‌ای، چه در چهره و چه بر زبان، می‌تواند چندین مفهوم داشته باشد، در برابر آلبرتین چنان که دانش آموزی در برابر پیچیدگی متنی یونانی دودل بودم.

در آن بار، هنوز چیزی نگذشته به آندره، دختر بلندبالایی برخوردیم که از روی سر رئیس دادگاه پریده بود؛[۲۲۷] آلبرتین ناگزیر معرفی‌ام کرد. دوستش چشمانی بینهایت روشن داشت، آن‌چنان که در خانهٔ تاریکی آستانهٔ در باز اتاقی که از آفتاب و بازتاب سبزگون دریای نورانی آکنده باشد.

پنج مرد گذشتند که از زمان آمدنم به بلبک آنان را بسیار دیده بودم. اغلب از خود می‌پرسیدم ببینی کیستند. آلبرتین به ریشخند و تحقیر خندید و گفت: «آدمهای خیلی شیکی نیستند. آن یارو پیره، که موهایش را رنگ کرده و دستکش زرد دارد ــ سر و وضعش بد نیست، نه؟ برای خودش قیافه‌ای دارد، نه؟ ــ دندانپزشک بلبک است، آدم خوبی است؛ آن چاقه، شهردار است، نه آن چاقهٔ کوتوله، او را باید دیده‌باشید، استاد رقص است، قیافه‌اش تعریفی ندارد. چشم دیدن ما را ندارد چون در کازینو زیاد شلوغ می‌کنیم، صندلی‌ها را خراب می‌کنیم، دوست داریم بدون فرش برقصیم. برای همین‌هم هیچ وقت به ما جایزه نداده در حالی که فقط ماییم که رقص بلدیم. دندانساز مرد خوبی است، دلم می‌خواست به او سلام کنم تا استاد رقص دق کند، امّا نمی‌شود، چون آقای دوسنت‌کروا هم با آنهاست. عضو انجمن

استان است، از خانوادهٔ خیلی خوبی است امّا جمهوریخواه شده، به خاطر پول، هیچ آدم حسابی‌ای دیگر با او سلام‌علیک نمی‌کند. با شوهرخاله‌ام به خاطر کارهای دولتی، آشناست، امّا بقیهٔ خانواده‌ام به او پشت می‌کنند. آن لاغره که بارانی تنش است، رئیس ارکستر است. چطور، نمی‌شناسیدش؟ کارش عالی است. کاوالریا روستیکاناش را نشنیدید؟ به! به نظر من که ایدِ آل بود! امشب کنسرت دارد، امّا ما نمی‌توانیم برویم چون در تالار شهرداری است. در کازینو اشکالی ندارد، امّا در تالار شهرداری که مسیحش را برداشته‌اند...[۲۲۸] اگر مادر آندره بفهمد آنجا رفته‌ایم غش می‌کند. البته، شوهرخالهٔ خودم هم در دولت است، امّا خوب، چاره چیست، هرچه باشد خاله‌ام است. البته، نه این‌که دوستش داشته باشم! همیشه از خدا فقط یک‌چیز خواسته و آن‌هم این‌که از دست من خلاص بشود. امّا زنی که واقعاً در حق من مادری کرده، و بخصوص از این نظر ارزش دارد که هیچ نسبتی هم با من ندارد، دوستی است که به اندازهٔ یک مادر دوستش دارم. عکسش را نشانتان می‌دهم». یکی دو دقیقه گرفتار اوکتاو، قهرمان گلف و قمارباز باکارا شدیم. فکر کردم که میان من و او رابطه‌ای است، چون از گفتگویمان دستگیرم شد که با وردورن‌ها نسبتی دارد و خیلی هم از او خوششان می‌آید. امّا از مهمانی‌های معروف چهارشنبه‌های وردورن‌ها با تحقیر یاد کرد و این را هم گفت که آقای وردورن اسموکینگ پوشیدن را بلد نیست و به همین دلیل برخورد با او در برخی تالارهای موسیقی مایهٔ آبروریزی است، و آدم از خجالت آب می‌شود وقتی که آقایی، با کت و کراوات سیاه، مثل میرزابنویسهای شهرستانی، آدم را می‌بیند و داد می‌زند: «سلام، بچه پررو!» سپس اوکتاو از ما جدا شد و اندکی بعد آندره هم، که به ویلایشان رسیده بودیم، ما را ترک کرد و به خانه رفت، بی آن‌که در سرتاسر راه حتی یک کلمه با من حرف زده باشد. رفتنش به‌ویژه از این رو مایهٔ تأسفم شد که درحالی که با آلبرتین از رفتار بسیار سرد دوستش حرف می‌زدم، و در ذهنم رابطه‌ای برقرار می‌کردم میان اشکالی که ظاهراً آلبرتین در آشنا کردنم با دوستانش می‌دید، و

مخالفتی که به گمانم السیتیر در آن روز نخست هنگام کوشش برای برآورد خواستم و آشنا کردنم با دختران با آن روبه‌رو شد، دختران خانوادهٔ دامبرساک از کنارمان گذشتند، و چون به ایشان سلام کردم دیدم که آلبرتین هم سلامشان می‌گوید.

می‌پنداشتم که این آشنایی موقعیتم را نزد آلبرتین بهتر خواهد کرد. دختران یکی از خویشان مادام دوویلپاریزیس بودند که مادام دولوکزامبورگ را هم می‌شناخت. آقا و خانم دامبرساک که ویلای کوچکی در بلبک داشتند و بی اندازه توانگر بودند، بسیار ساده زندگی می‌کردند، شوهر را همواره با یک کت همیشگی، و همسرش را با پیراهنی تیره می‌دیدی. هردو به مادربزرگم سخت کرنش می‌کردند امّا رابطه‌شان از این فراتر نمی‌رفت. دخترانشان، بسیار زیبا، خوش‌پوش‌تر بودند، امّا برازندگی‌شان شهری بود و نه کناردریایی. با پیراهن‌های بلند، و کلاههای بزرگشان، به نظر می‌آمد از نژادی غیر از نژاد آلبرتین باشند. آلبرتین آنان را خیلی خوب می‌شناخت. «دخترهای آمبرساک را می‌شناسید؟ به‌به، با آدمهای خیلی شیک آشنایید!» و به حالتی که انگار تناقضی داشته باشد گفت: «اما آدمهای خیلی ساده‌ای‌اند. خیلی آدمهای خوبی‌اند، ولی آن‌قدر باتربیت‌اند که نمی‌گذارند دخترهایشان به کازینو بیایند، بخصوص به خاطر ما، چون ما دخترهای خوبی نیستیم. ازشان خوشتان می‌آید؟ خوب، البته بستگی به سلیقهٔ شما دارد. خیلی صاف و ساده‌اند. شاید این‌هم برای خودش جاذبه‌ای داشته باشد. اگر از دخترهای صاف و ساده خوشتان می‌آید، از اینها بهتر پیدا نمی‌شود. گویا کسانی هم هستند که آنها را می‌پسندند چون یکی‌شان نامزد مارکی دوسن‌لو شده. خیلی هم برای دختر کوچکه ناراحت‌کننده است چون عاشق مارکی بوده. من که از همان نوک‌زبانی حرف‌زدنشان هم عصبانی می‌شوم. بعد هم، لباس پوشیدنشان مسخره است. موقع گلف‌بازی هم پیرهن ابریشم تنشان می‌کنند. در همچو سنّی، اداهای لباس پوشیدنشان از زنهای مسنّ خوش‌پوش هم بیشتر است. زنِ خوش‌پوش می‌خواهید، خانم السیتیر.» در پاسخش گفتم

که لباس پوشیدن او به نظرم بسیار ساده آمده بود. آلبرتین به خنده افتاد. گفت: «بله، لباس پوشیدنش ساده است، امّا عالی است. بعد هم، برای آن‌چیزی که به نظر شما سادگی می‌رسد یک عالم پول خرج می‌کند.» پیرهن های خانم الستیر برای کسی که در زمینهٔ لباس و آرایش سلیقه‌ای دقیق و متین نداشت، چشمگیر نبود. من چنین سلیقه‌ای نداشتم. آلبرتین می‌گفت که الستیر آن را در عالی‌ترین حد دارد. من نه این را می‌دانستم، و نه این که چیزهای برازنده امّا ساده‌ای که کارگاهش از آنها پر بود، چیزهای بی‌همانندی بودند که از دیرباز آرزویشان را داشت، همهٔ تاریخچه‌شان را می‌دانست و همه‌جا به دنبالشان بود تا روزی که آن‌قدر درآمد داشت که توانست آنها را بخرد. امّا در این باره، از آلبرتین که به اندازهٔ خودم ناآگاه بود چندان چیزی دستگیرم نمی‌شد. حال آن‌که در زمینهٔ لباس و آرایش، به یاری غریزهٔ دلبری و شاید هم حسرت ویژهٔ دختر تنگدستی که با بی‌نظری و ظرافت بیشتری آنچه را که خود نمی‌تواند به تن کند نزد توانگران زیبا می‌یابد، توانست به خوبی و روشنی از سلیقهٔ الستیر برایم سخن بگوید که چنان مشکل‌پسند بود که همهٔ زنان را بدلباس می‌دانست، و با وسواسی که در انتخاب یک ترکیب، یک رنگ، به خرج می‌داد، به قیمت‌های کلان برای همسرش چترها، کلاه‌ها، مانتوهایی می‌خرید که آلبرتین از او آموخته بود آنها را بسیار زیبا بیابد، در حالی که آدمی که این سلیقه را نداشت، متوجه زیبایی‌شان نمی‌شد، همچنان‌که من نشدم. از این گذشته، آلبرتین که اندکی نقاشی آموخته بود (در حالی که به اعتراف خودش، هیچ استعدادش را نداشت)، الستیر را بسیار می‌ستود، و به یاری آنچه از الستیر دیده بود از نقاشی آگاهی‌هایی داشت که هیچ با علاقه‌اش به کاوالریا روستیکانا نمی‌خواند. چرا که در واقع دختر بسیار باهوشی بود ــ هرچند این به چشم نمی‌آمد ــ و مهملاتی که به زبان می‌آورد نه از آنِ خودش، که فراوردهٔ محیط و سنّش بود. الستیر بر او نفوذی مساعد، امّا جزئی داشت. همهٔ شکلهای هوشمندی در آلبرتین به یک اندازه رشد نکرده بود. سلیقه‌اش دربارهٔ نقاشی کمابیش به حد

سلیقه‌اش دربارهٔ لباس و آرایش و همهٔ شکلهای برازندگی می‌رسید، امّا دربارهٔ موسیقی، هنوز بسیار مانده بود تا برسد.

با آن‌که آلبرتین دختران آمبرساک را می‌شناخت، از آنجا که «توانایی کار بزرگ الزاماً به معنی توانستن کار کوچک نیست» ندیدم که پس از سلام کردنم به آنان آمادگیش برای آشنا کردنم با دوستانش بیشتر شده باشد. حتی به من گفت: «خیلی لطف دارید که به آنها این‌قدر اهمیت می‌دهید. امّا در بندشان نباشید، قابل این همه توجه نیستند. این دختربچه‌ها کجا و آدمی با اعتبار شما کجا! آندره دستکم باهوش است. با همهٔ خل‌بازی‌هایش دختر خیلی خوبی است. امّا بقیه واقعاً خیلی احمقند.» پس از آن‌که از آلبرتین جدا شدم، ناگهان غصه‌ام گرفت از این‌که سن‌لو نامزدی‌اش را از من پنهان کرده، و دست به کاری به این بدی زده باشد که بدون جدایی از معشوقه‌اش عروسی کند. چند روز بعد با آندره آشنا شدم و از آنجا که زمانی طولانی با من حرف زد به او گفتم که مایلم او را فردا ببینم، امّا گفت که نمی‌شود چون فکر می‌کند مادرش بیمار شده باشد و نمی‌خواهد او را تنها بگذارد. دو روز بعد که به دیدن الستیر رفته بودم، از او شنیدم که آندره از من بسیار خوشش آمده است. در پاسخش گفتم: «من هم از آن روز اول از او خوشم آمد؛ از او خواستم که فردایش همدیگر را ببینیم، امّا نمی‌توانست بیاید». الستیر گفت: «می‌دانم، برایم تعریف کرد، خیلی ناراحت شد. امّا دعوتی را به پیک‌نیکی در سی چهل کیلومتری قبول کرده بود و باید با کالسکه می‌رفت. نمی‌توانست آن را به هم بزند.» هرچند این دروغ بی‌اهمیت بود، چون آندره مرا بسیار کم می‌شناخت، باز نمی‌بایست با آدمی که می‌توانست این‌گونه دروغی بگوید دوستی می‌کردم. چون آدمی که یک‌بار کاری را کرد، همیشه می‌کند. و اگر هرسال به دیدن دوستی بروی که در نخستین بارها کاری داشت و نمی‌توانست به سر قرار بیاید، یا دچار سرماخوردگی شده بود، بازهم او را دچار سرماخوردگی می‌یابی، بازهم نمی‌تواند به سر قرار بیاید، و این به دلیلی همیشگی است که او دلایل گوناگونی را، به فراخور شرایط، جایگزین آن

می‌پندارد.

در بامداد یکی از روزهای پس از آنی که آندره گفت باید بناچار پیش مادرش بماند، با آلبرتین قدم می‌زدم؛ در حالی به او برخورده بودم که بازیچه‌ای را که به نخی بسته بود به هوا می‌انداخت و او را شبیه «بت‌پرستی» جوتو می‌کرد؛ بازیچه‌ای بود که از قضا «دیابولو» نامیده می‌شد و اکنون چنان از رواج افتاده است که مفسران آینده، در برابر تابلو دختری که آن را به دست دارد، درباره‌اش می‌توانند همان‌گونه گمان‌زنی کنند که امروزه دربارهٔ چهره‌های تمثیلی آرنا می‌شود.[۲۲۹] اندکی بعد، آن دوستش سررسید که ظاهر فقیری داشت و در روز اول، با دیدن پیرمردی که کم مانده بود پاهای آندره به سرش بخورد بدجنسانه خندید و گفت: «حیوانی پیرمرد، دل آدم به حالش می‌سوزد». به آلبرتین گفت: «سلام، مزاحم نیستم؟» کلاهش را که ناراحتش می‌کرد از سر برداشته بود، و گیسوانش، مانند گونه‌ای گیاه زیبای ناشناخته، با شاخ و برگی ظریف و پیچیده، پیشانی‌اش را می‌پوشانید آلبرتین، شاید ناخرسند از این که او برهنه‌سر بود، پاسخش نداد، سکوتی بسیار سرد پیش گرفت که آن‌یکی بی‌اعتنا به آن ماند و نرفت، امّا آلبرتین از من دورش نگه می‌داشت و گاه‌به‌گاهی کاری می‌کرد که با او تنها بماند، و گاهی دیگر از او پیش می‌افتاد تا با من قدم بزند. برای این‌که به من معرفی‌اش کند ناگزیر در برابر خودش این را از آلبرتین خواستم. و، چون او نامم را به زبان آورد، در چهره و چشمان آبی دخترک، که هنگام گفتن «حیوانی پیرمرد، دلم به حالش می‌سوزد» به نظرم بسیار بیرحم آمد، لبخندی صمیمانه، مهربانانه، درخشید و دستش را برایم پیش آورد. موهایش طلایی بود، امّا تنها موهایش نه، چه گرچه گونه‌هایش سرخ و چشمانش آبی بود، چهره‌اش آسمانِ هنوز اخگری بامداد را می‌مانست که از هرکجایش طلا سر می‌زند و می‌درخشد.

بیدرنگ شیفته‌اش شدم و با خود گفتم که این دختری است که عشق شرماگینش می‌کند، و برای من و به عشق من است که علیرغم سرسنگینی

آلبرتین با ما می‌آید و باید خوشحال باشد از این که سرانجام می‌تواند با نگاه نرم و خندانش به من اعتراف کند که با همهٔ سنگدلی با دیگران با من مهربان است. بدون شک، حتی پیش از زمانی که او را دیده باشم در کنار دریا چشمش مرا گرفته بود و از آن پس به من فکر می‌کرد؛ شاید برای جلب توجه من آن مرد پیر را مسخره کرده بود و در روزهای بعد، غمگینی‌اش از این بود که نمی‌تواند با من آشنا شود. از هتل اغلب دیده بودم که در غروب کنار دریا قدم می‌زد. شاید به این امید که به من بربخورد. و اکنون، به همان گونه دستپاچه از حضور آلبرتین تنها که از همهٔ دختران گروه کوچک، بی‌اعتنا به سردی بیشتر و بیشتر دوستش، به این امید از ما جدا نمی‌شد که سرانجام با من تنها بماند، با من برای ساعتی قرار بگذارد که بتواند پنهان از خانواده و دوستانش آزاد باشد، و پیش از کلیسا یا پس از گلف مرا ببیند. آنچه دیدنش را دشوارتر می‌کرد این بود که آندره با او قهر بود و از او نفرت داشت. به من گفت: «مدت زیادی دورویی وحشتناک و پستی و رذالت‌هایی را که در حق من کرد تحمل کردم. به خاطر بقیه. اما آخریش کاسهٔ صبرم را لبریز کرد» و حرف بدی را با من در میان گذاشت که او پشت‌سر آندره گفته بود و به‌راستی می‌توانست برایش زیان‌آور باشد.

اما گفته‌هایی که چشمان ژیزل برای هنگامی به من وعده می‌داد که آلبرتین رفته و ما را تنها گذاشته باشد نگفته ماند، زیرا آلبرتین که سرسختانه ما را ازهم جدا نگه می‌داشت، همچنان در پاسخ دوستش جمله‌هایی هرچه کوتاه‌تر می‌گفت تا این که دیگر هیچ چیز نگفت. و او سرانجام ازرو رفت. بدرفتاری آلبرتین را بر او خرده گرفتم. در پاسخم گفت: «این‌طوری یاد می‌گیرد که بیشتر ملاحظه کند. دختر بدی نیست اما موی دماغ آدم می‌شود. چه لزومی دارد که در هر کاری فضولی کند. چرا در حالی که ازش نخواسته‌ایم با ما بماند باید این‌طور خودش را به ما بچسباند؟ چیزی نمانده بود که به زبان بیایم و دست‌به‌سرش کنم. بعد هم، از این حالت موهایش خیلی بدم می‌آید، هیچ صورت خوشی ندارد.» همچنان که می‌گفت گونه‌هایش را

نگاه می‌کردم و می‌اندیشیدم که بینی آن گونه‌ها چه عطری، چه مزه‌ای دارد: در آن روز نه شاداب، امّا صاف بود، به رنگ صورتیِ یکدست خامه‌مانندی که به بنفش می‌زد، چون برخی روزها که جلایی موم‌گونه دارند. همان‌گونه شیفته‌شان بودم که گاهی آدم شیفتهٔ یکی از گلها می‌شود. در پاسخش گفتم: «متوجه نشدم.» گفت: «در حالی که خوب نگاهش می‌کردید، چنان نگاهش می‌کردید که انگار می‌خواستید صورتش را بکشید»، (این که در آن لحظه خودش را آن‌گونه نگاه می‌کردم نرم‌ترش نکرد)، «امّا فکر نکنم ازش خوشتان بیاید. اصلاً اهل لاس زدن نیست. در حالی که شما، باید از دخترهای لاسی خوشتان بیاید. در هر حال، دیگر فرصت این را که به ما بچسبد و لازم باشد دست‌به‌سرش کنیم ندارد. چون به‌زودی به پاریس برمی‌گردد.» ــ «دوستان دیگرتان هم با او می‌روند؟» ــ «نه، فقط او می‌رود. با خانم معلم انگلیسی‌اش. چون باید امتحان تجدیدی بدهد. طفلک باید خرخوانی کند. باور کنید، من می‌فهمم چه می‌کشد. گاهی ممکن است موضوع خوبی به آدم بیفتد. اتفاق است دیگر. موضوعی که به یکی از دوستانم افتاده بود این بود: «تصادفی را که شاهد آن بوده‌اید شرح دهید». به این می‌گویند شانس. امّا دختر دیگری را می‌شناسم که موضوعی که باید شرح می‌داده (آن‌هم کتبی!) این بوده: «میان آلسست و فیلنت کدامیک را به دوستی ترجیح می‌دهید؟» [۲۳۰] اگر من بودم که ورقه را سفید می‌دادم! از همهٔ این حرفها گذشته، این سؤالی نیست که آدم از دخترها بکند. دخترها با دخترهای دیگر دوست‌اند و بنا نیست دوستِ مرد داشته باشند. (از این جمله به‌لرزه افتادم، چون به من می‌فهمانید که نباید چندان امیدی به راه یافتن به دستهٔ کوچک داشته باشم). امّا، حتی اگر هم می‌شد همچو سؤالی را از جوانها کرد، آخر یک جوان چه جوابی می‌تواند به آن بدهد؟ چندین خانواده به گلوا [۲۳۱] نامه نوشتند و از همچو سؤالهایی شکایت کردند. جالب‌تر از همه این که در مجموعهٔ بهترین تکلیف‌هایی که به آنها جایزه داده شده، همین موضوع را دو بار به نحو کاملاً متضاد باهم بررسی کرده‌اند. همه‌اش بستگی

به ممتحن دارد. یکی‌شان می‌خواهد بنویسیم فیلنت آدم عیاش و دغلبازی بوده، دیگری می‌گوید که نمی‌شود آلسست را ستایش نکرد، امّا زیادی خشک و بدگوشت است و فیلنت برای دوستی بهتر است. در حالی که خود دبیرها نمی‌توانند در این‌باره یک عقیده داشته باشند، از شاگردهای بیچاره چه توقعی می‌شود داشت؟ تازه این چیزی نیست. سال به سال مشکل‌تر می‌شود. ژیزل بدون پارتی نمی‌تواند قبول بشود.»

به هتل برگشتم. مادربزرگم نبود، خیلی منتظرش ماندم؛ هنگامی که سرانجام آمد از او خواهش کردم اجازه دهد به خاطر شرایطی که انتظارش را نداشتم به سفر کوتاهی بروم که شاید تا چهل و هشت ساعت طول بکشد؛ با او ناهار خوردم، کالسکه‌ای کرایه کردم و به ایستگاه راه‌آهن رفتم. ژیزل از دیدنم تعجب نمی‌کرد؛ پس از عوض کردن قطار در دونسیر، در راهرو واگن قطار پاریس، در حالی که خانم معلم انگلیسی چرت می‌زد می‌توانستم ژیزل را به گوشهٔ دنج و تاریکی ببرم، با او در پاریس قرار بگذارم و برای دیدارش بکوشم هرچه زودتر تعطیلات را به پایان ببرم. به فراخور میل او می‌توانستم تا کان[۲۳۲] یا اِورو همراهی‌اش کنم و با قطار بعدی برگردم. با این همه، چه فکری می‌کرد اگر می‌فهمید که پیش از دل بستن به او دراززمانی میان او و دوستان دیگرش دودل بوده‌ام، و به همان اندازهٔ او دلم می‌خواست عاشق آلبرتین، آن‌یکی که چشمان روشن داشت، و رُزموند هم باشم! اکنون که عشقی دوسره می‌خواست من و ژیزل را به‌هم بپیوندد، از آن دودلی‌ها پشیمان بودم. امّا می‌توانستم به‌راستی به او بگویم که دیگر از آلبرتین خوشم نمی‌آید. همان روز صبح دیدمش که تقریباً به من پشت کرد تا با ژیزل حرف بزند. در حالی که سرش را به حالتی ترشرویانه خم کرده بود، دیدم که موهای پس سرش، که رنگشان فرق می‌کرد و سیاه‌تر بود، چنان برق می‌زند که انگار از آب بیرون آمده باشد. به فکر موش آب کشیده افتادم، و آن موها مرا واداشت موجود دیگری را در کالبد آلبرتین بدمم که با آنی که تا آن زمان چهرهٔ بنفش گون و نگاههای اسرارآمیز داشت نمی‌خواند. چند لحظه‌ای تنها همان

موهای خیس پس سرش را دیده بودم و هنوزهم فقط همانها را می‌دیدم. حافظه به مغازه‌هایی می‌ماند که در ویترینشان گاهی عکسی و گاهی عکس دیگری از یک نفر را به نمایش می‌گذارند. و معمولاً، تازه‌ترین عکس او چند گاهی در ویترین تنها دیده می‌شود. همچنان که راننده اسبش را می‌تاخت، گوش به گفته‌هایی داشتم که ژیزل از سر قدردانی و مهربانی به من می‌گفت، و همه زادهٔ آن لبخند دوستانه و دستی بود که به سویم پیش آورد: زیرا در دوره‌هایی از زندگی‌ام که عاشق نبودم و دلم می‌خواست باشم، نه‌تنها زیبایی بدنی آرمانی‌ای در ذهن داشتم که ــ همان گونه که پیشتر گفته شد ــ در هر زن رهگذری که آن‌قدر دور بود که خطوط گنگ چهره‌اش با آن چهرهٔ آرمانی ناهمخوانی نداشت می‌دیدم، بلکه همچنین روح ــ همواره آمادهٔ حلول ــ زنی را در سر می‌پروریدم که می‌خواست عاشق من بشود و در کمدی عاشقانه‌ای که همه‌چیزش را از کودکی در ذهنم نوشته بودم نقش مقابل مرا بازی کند، نقشی که گمان می‌کردم همهٔ دختران دوست‌داشتنی، (به شرط برخورداریِ کمابیش از شرایط بدنی ضروری) آمادگی بازی کردنش را دارند. و «ستارهٔ»تازه‌ای که برای آفریدن این نقش یا دوباره‌بازی کردنش به‌کار می‌گرفتم هرکه بود، خود نمایشنامه، ماجراها، گفتگوهایش دیگر تغییری نمی‌کرد.

چند روزی بعد، علیرغم خودداری آلبرتین از معرفی‌ام، با همهٔ دختران گروه کوچک روز اول، که در بلبک مانده بودند، و نیز دو سه تن از دوستانشان که به خواهش من معرفی‌شان کردند، آشنا شدم (همه بجز ژیزل، که به دلیل معطلی پشت نرده‌های ایمنی خط آهن، و تغییر ساعت قطار، نتوانستم خودم را به قطارش برسانم و پنج دقیقه پیش از رسیدنم رفته بود، و البته دیگر به او فکر نمی‌کردم). و بدین گونه، از آنجا که امید کامجویی از دختر تازه‌ای از دختر دیگری به من می‌رسید که او را به من می‌شناسانید، دختر آخر برایم چون گونهٔ تازه‌ای از گل سرخ بود که از گونهٔ دیگری به دست آید. و در این زنجیرهٔ گل در گل از شکوفه‌ای به شکوفهٔ دیگر می‌رفتم، و لذت

شناختن گلی دیگر مرا، با قدردانیِ آمیخته به تمنایی همسنگ امید تازه‌ام، به سوی آنی برمی‌گردانید که این را از او داشتم.[۲۳۳] چیزی نگذشته، همهٔ روزم با آن دختران می‌گذشت.

افسوس! در شاداب‌ترینِ گلها هم نشانه‌هایی پیدا و ناپیدا، برای دلِ بیدار از آینده‌ای سخن می‌گوید که اندامِ گلِ امروزین می‌خشکد، یا میوه می‌شود، و به سرنوشت ناگزیر و بی‌تغییر دانه و هسته می‌رسد. چه لذتی می‌بری از تماشای یک بینی، که به موج کوچکی می‌ماند که بر دریای بامدادی چینی دل‌انگیز می‌نشاند، و بی‌جنبشی، انگار آماده برای طراحی، می‌نماید، چه دریا چنان آرامشی دارد که فرا آمدن مدّ را نمی‌بینی. چنین می‌نماید که چهرهٔ آدمها در لحظهٔ تماشایشان دگرگون نمی‌شود، چه تحولشان چنان کند است که به چشم نمی‌آید. امّا همین بس بود که در کنار آن دختران جوان مادر یا خاله‌ای را ببینی، تا فاصله‌هایی را بسنجی که خطوط چهره‌شان، بر اثر کشش درونی قیافه‌ای معمولاً بس زشت، در کم‌تر از سی سال می‌پیمود، تا زمانی که دیگر نگاهی نماند، تا زمانی که بر چهره‌ای که یکسره زیر خط افق فرومی‌رود دیگر هیچ روشنایی نتابد. می‌دانستم که در پسِ شکوفاییِ گلگون آلبرتین، رزموند، آندره، بی‌آن‌که خود بدانند، به همان ژرفی و به همان گزیرناپذیری میهن‌دوستی یهودی یا توارث مسیحیِ کسانی که خود را بیشتر از هرکس از بار نژاد خویش رها می‌انگارند، دماغی درشت، لبانی آویخته، شکمی گُنده، آماده برای روز مبادا پنهان است، شکمی که دیدنش شگفت‌زده می‌کند امّا در حقیقت، همیشه در پس پرده وجود داشته است، پیش‌بینی‌نشده، چاره‌ناپذیر، آماده برای آن‌که پا به صحنه بگذارد، به همان‌گونه که دریفوس‌گرایی، یا کلیساطلبی، یا ازجان‌گذشتگیِ ملی یا فئودالیِ آدمها که ناگهان به فراخور شرایط خود می‌نماید، و از سرشتی سر بر می‌آورد که از خودِ فرد قدیم‌تر است، و او به پیروی از آن می‌اندیشد، می‌زیَد، پیش می‌رود، نیرومند می‌شود یا می‌میرد، بی‌آن‌که بتواند آن را از انگیزه‌های کوچک و خاصی بازشناسد که با آن سرشت یکی می‌پندارد. حتی فکر ما

هم، بس بیش از آن که می‌پنداریم، به قانون‌هایی طبیعی وابسته است و ذهنمان، چون برخی قارچها، چون غلات، از پیش ویژگی‌هایی دارد که گمان می‌کنیم خود می‌گزینیم. امّا تنها به اندیشه‌های ثانوی پی می‌بریم و علت‌های نخستینی (چون اصل یهودی، خانوادهٔ فرانسوی و...) را درنمی‌یابیم که آنها را لزوماً پدید می‌آورند، و ما در وقت مناسب بروز می‌دهیم. و شاید، هم اندیشه‌هایی که به آنها زنده‌ایم و هم بیماری‌هایی که از آنها می‌میریم، و اینها را پیامد ناپرهیزیِ بهداشتی و آنها را نتیجهٔ اندیشندگی خویش می‌انگاریم، همان‌گونه از خانواده به ما که شکل دانهٔ گلهای پروانه‌ای از تیره‌شان به آنها می‌رسد.

آن‌سان که در گلستانی که گلهایش در فصلهای گوناگون می‌رسد، در پیرزنانی در پلاژ بلبک می‌دیدم که دوستان شکوفایم روزی چه دانه‌های خشکیده، چه ریشه‌های پلاسیده‌ای خواهند شد. امّا چه باک؟ آن‌هنگام، فصل شکوفایی بود. از همین رو، وقتی مادام دوویلپاریزیس به گردشی دعوتم می‌کرد، بهانه‌ای می‌جستم تا نروم. تنها زمانی به دیدن الستیر می‌رفتم که دوستان تازه‌ام نیز با من می‌آمدند. حتی فرصت آن نیافتم که بعدازظهری، چنان که قول داده بودم، به دیدن سن‌لو به دونسیر بروم. گردهمایی‌های محفلی و رسمی، گفتگوهای جدی، حتی گپ‌های دوستانه، اگر جای گشت و گذارم با دختران را می‌گرفت، بر من همان اثر را داشت که اگر در وقت ناهار نه خوراک که آلبومی را برای تماشا می‌آوردند. حضور مردان، جوانان، زنانِ پیر یا میانسالی که خود را با آنان خوش می‌پنداریم، برای ما حضوری تنها سطحی و یک‌بعدی است، زیرا آگاهی‌مان از آنان تنها از برداشت بصری می‌آید که در خود محدود می‌شود؛ امّا همین حسّ بینایی در برابر دختران جوان نمایندگی حواس دیگر ما را نیز دارد؛ و بدین‌گونه این حس‌ها، یکی پس از دیگری، به جستجوی ویژگی‌های بویایی، بساوایی و چشایی آنان برمی‌آیند و بی آن که دستان و لبان به کار بیفتد آنها را می چشند؛ و، از آنجا که به یاری هنر جابه‌جایی، و فن ترکیب که «تمنا» در آنها استاد

است، می‌توانند از رنگ گونه‌ها یا سینه به تجسم نوازشها، چشش‌ها و تماسهای ممنوع برسند، به دختران نیز آن ماندگی عسل‌وار هنگامی را می‌دهند که در گلزار و تاکستان از گلی به گلی می‌روند یا خوشه‌ها را با چشم می‌خورند.

اگر باران می‌آمد، گرچه آلبرتین از هوای بد باکی نداشت و اغلب می‌دیدی‌اش که زیر رگبار، بارانی به‌تن، با دوچرخه می‌رفت، روز را در کازینو می‌گذراندیم که در آن دوره نرفتن به آنجا به نظرم محال می‌آمد. دختران دامبرساک را سخت تحقیر می‌کردم که هرگز پایشان به آنجا نرسیده بود و به رغبت به دوستانم کمک می‌کردم که با استاد رقص بازیگوشی کنند. اغلب ناگزیر از شنیدن پرخاشهای مدیر کازینو یا کارکنانی می‌شدیم که اختیارات مدیریت را غصب می‌کردند، زیرا دوستانم، حتی آندره (که به همین خاطر او را در روز نخست هرزه و هوسباز پنداشته بودم امّا برعکس ظریف، اندیشا و در آن سال بسیار بیمار بود، امّا با این همه نه از حال خود که بیشتر از روح سنّی فرمان می‌برد که بر همه چیز چیره است و بیمار و تندرست را به یک‌سان شادمان می‌خواهد)، نمی‌توانستند از سرسرا به تالار رقص بروند و خیز برندارند، از روی صندلی‌ها نپرند و آوازخوانان، در حالت تعادل به یاری حرکت زیبای بازوها، سُر نخورند، و بدین گونه، در نخستین سالهای جوانی، همهٔ هنرها را به همان گونه درهم نیامیزند که شاعران دورانهای باستان، که رشته‌های گوناگون هنوز برایشان ازهم جدا نشده بود و آموزشهای کشاورزی و حکمت‌های دینی را هم در حماسه‌ای می‌گنجاندند.

آندره که در روز اول به نظرم از همه سردتر آمد، بسیار ظریف‌تر، حساس‌تر و مهربان‌تر از آلبرتین بود، و به او مانند خواهری بزرگ‌تر محبت نشان می‌داد و ناز و نوازشش می‌کرد. در کازینو می‌آمد و کنار من می‌نشست و ــ برخلاف آلبرتین ــ حاضر بود به خاطر من از والسی بگذرد یا حتی، اگر خسته بودم، به هتل بیاید و به کازینو نرود. از دوستی‌اش با من، با آلبرتین، با ریزه‌کاری‌هایی سخن می‌گفت که نشان‌دهندهٔ برداشتی بسیار دل‌انگیز از

چیزهای عاطفی بود، و شاید تا اندازه‌ای از حالت بیمارانه‌اش می‌آمد. همواره با لبخندی شادمانه کارهای کودکانهٔ آلبرتین را توجیه می‌کرد که با خشونتی بی‌پیرایه از وسوسه‌های مقاومت‌ناپذیر خوشگذرانی دم می‌زد و نمی‌توانست، مانند آندره، گپ زدن با من را بی‌چون‌وچرا بر آن ترجیح دهد... هنگامی که ساعت عصرانه‌ای فرا می‌رسید که در زمین گلف داده می‌شد، اگر همه باهم بودیم، آلبرتین خود را آماده می‌کرد و می‌آمد و به آندره می‌گفت: «خوب، آندره، منتظر چه هستی؟ می‌دانی که برای عصرانه به زمین گلف می‌رویم.» آندره مرا نشان می‌داد و می‌گفت: «نه، نمی‌آیم. اینجا می‌مانم، باهم حرف می‌زنیم.» آلبرتین داد می‌زد: «می‌دانی که خانم دوریو دعوتت کرده،» انگار که قصد آندره به ماندن با من را تنها بی‌خبری‌اش از آن دعوت توجیه می‌کرد. آندره در پاسخ می‌گفت: «برو، دخترجان، این‌قدر احمق نباش.» آلبرتین از ترس این‌که از خود او هم خواسته شود که بماند چندان پافشاری نمی‌کرد. سری تکان می‌داد و به همان گونه که به بیماری گفته می‌شود که با ناپرهیزی خود را خرده خرده می‌کشد می‌گفت: «هرطور میل توست. من که باید در بروم، چون فکر می‌کنم ساعتت عقب است.» و به تاخت می‌رفت. آندره با لبخندی نگاهی به سراپای دوستش می‌انداخت که او را هم نوازش و هم داوری می‌کرد، و می‌گفت: «دختر نازی است، امّا خل است». میل به خوشگذرانی آلبرتین شباهتی به رفتار ژیلبرت در سالهای اول داشت و این از آنجا می‌آمد که میان زنانی که یکی پس از دیگری دوست می‌داریم، با همهٔ تحولشان، نوعی همانندی وجود دارد که از ثبات طبع ماست، چون این طبع ماست که آنان را، با کنار گذاشتن زنانی که در عین حال مخالف و مکمل ما نباشند، یعنی نتوانند حس‌های ما را ارضا و دلمان را پر از غم کنند، برمی‌گزیند. این زنان فراوردهٔ خلق و خوی ما، تصویری، بازتابی، «نگاتیف»ی از حساسیت مایند. به گونه‌ای که یک رمان‌نویس می‌تواند در طول زندگی قهرمان کتابهایش عشقهای پیاپی او را کمابیش به یک‌سان تصویر کند، و برداشت خواننده از او نه این باشد که از خود تقلید می‌کند، بلکه می‌آفریند، زیرا نوآوری

سطحی کم‌تر نیرو و تأثیر دارد تا تکراری که هدفش القای حقیقتی تازه باشد. امّا همچنین باید در منش قهرمان عاشق نشانه‌ای از تغییر بگنجاند که پابه‌پای گذر از سرزمین‌های تازه و مراحل گوناگون زندگی نمایان شود. و شاید حقیقت دیگری را هم بیان کند اگر، در همان حال که به دیگر شخصیت‌های خود ویژگی‌هایی می‌دهد، از دادن هرگونه ویژگی به معشوقهٔ قهرمان خودداری کند. ویژگی‌های کسانی را که اعتنایی به آنان نداریم می‌شناسیم، امّا چگونه می‌توانیم به خصلت کسی پی ببریم که زندگی‌اش با زندگی خودمان یکی است، و به زودی از ما جدانشدنی خواهد بود، و دربارهٔ انگیزه‌هایش پیوسته گمان‌هایی پر از دلشوره می‌زنیم که پیاپی خراب می‌کنیم و از نو می‌سازیم؟ کنجکاوی ما دربارهٔ زنی که دوست می‌داریم به فراتر از عقلمان می‌جهد و در این جهش خصلت او را ندیده پشت‌سر می‌گذارد. اگرهم می‌توانستیم بایستیم و بر آن تأمل کنیم، بیگمان دلمان چنین نمی‌خواست. آنچه بیتابانه در آن می‌کاویم اساسی‌تر از ویژگی‌های خصلت است که، به لوزی‌های کوچک سطح پوست می‌ماند که ترکیب‌های گوناگونشان شکل پیچیدهٔ بی‌همانند پوست را پدید می‌آورد. اشعهٔ ادراکیِ ما از این لوزی‌های سطحی می‌گذرد، و تصویرهایی که به ما می‌دهد نه از آنِ چهره‌ای خاص، بلکه نشان‌دهندهٔ یگانگی مرگ‌آلود و دردناک شکل اسکلت است.

از آنجا که آندره بی اندازه دارا، و آلبرتین تنگدست و یتیم بود، آندره با دست و دلبازی بسیار او را از تجمل زندگی خود برخوردار می‌کرد، امّا احساسش به ژیزل کاملاً آنی نبود که من پنداشته بودم. در واقع، چیزی نگذشته از حال و روز دوست دانش‌آموزمان خبر رسید، و هنگامی که آلبرتین نامه‌ای را نشان داد که ژیزل به او نوشته بود تا از چگونگی سفر و رسیدنش به دوستانِ گروه کوچک خبر بدهد، و از تنبلی‌اش در نوشتن نامه برای دیگران پوزش بخواهد، در شگفت شدم از این که آندره، که می‌پنداشتم با او تا روز قیامت قهر باشد، گفت: «برایش فردا نامه می‌نویسم. چون اگر منتظر باشم اول او نامه بنویسد، معلوم نیست تا کی طول بکشد. از بس ولنگار است.»

سپس رو به من کرد و گفت: «شاید به نظر شما دختر خیلی جالبی نرسد، امّا دختر خیلی خوبی است و بعد هم من واقعاً دوستش دارم.» نتیجه گرفتم که قهرهای آندره چندان به درازا نمی‌کشد.

در غیر از روزهای بارانی، از آنجا که باید با دوچرخه به بالای پرتگاه ساحلی یا بیرون از شهر می‌رفتیم، از یک ساعت پیش از قرارمان با سر و روی خودم ورمی‌رفتم و آه و ناله می‌کردم اگر فرانسواز وسایلم را خوب آماده نکرده بود. و فرانسواز، که وقتی کاری می‌کردی که خودخواهی‌اش را خوش می‌آمد، فروتن و فرمانبردار و دوست‌داشتنی بود، به اندک خرده‌ای که از او می‌گرفتی (حتی در پاریس) پشتش را که سالخوردگی رفته‌رفته خمیده می‌کرد به حالتی غرورآمیز و خشماگین می‌افراشت. از آنجا که عزت نفس بزرگ‌ترین انگیزهٔ زندگی فرانسواز بود، خرسندی و خوش‌خُلقی‌اش با دشواری چیزهایی که از او می‌خواستی نسبت مستقیم داشت. کارهایی که در بلبک از او خواسته می‌شد آن‌چنان راحت بود که تقریباً همیشه ناخشنودش می‌کرد. این ناخشنودی ناگهان صدچندان می‌شد و با حالتی تمسخرآلود و پرتکبر می‌آمیخت اگر، در هنگامی که می‌خواستم به دیدن دوستانم بروم، خرده می‌گرفتم که چرا کلاهم بُرس نخورده یا کراوات‌هایم نامرتب است. هم‌او که گاهی زحمت بسیار می‌کشید و باز بر آن بود که هیچ کاری نکرده است، در پاسخ یک ایراد ساده که چرا فلان کت سر جایش نیست، نه‌فقط از مراقبت و دلسوزی‌اش دم می‌زد که «آن را در اشکاف گذاشته تا گرد و خاک رویش ننشیند»، بلکه رسماً زبان به ستایش از کارهای خود می‌گشود و شکوه می‌کرد از این که به بلبک به مرخصی نیامده بود، و می‌گفت که در دنیا هیچکس پیدا نمی‌شود که زندگی سختی چون او داشته باشد. «نمی‌فهمم آخر چطور می‌شود آدم چیزمیزهایش را این‌طور پخش و پلا کند. شتر با بارش این وسط گم می‌شود. اگر من نبودم کی می‌توانست اینها را جمع و جور کند.» یا این که چیزی نمی‌گفت و قیافه‌ای ملکه‌وار می‌گرفت، نگاههایی خشمناک به من می‌انداخت، و سکوتی پیشه می‌کرد که هنوز در را پشت‌سر خود نبسته و پا به راهرو نگذاشته

می‌شکست؛ آنگاه طنین گفته هایش را می‌شنیدم که حدس می‌زدم دشنام‌آمیز باشد، امّا به همان گونه درنیافتنی بود که گفته‌های بازیگری که نخستین جمله‌های خود را پیش از پا گذاشتن به صحنه به زبان آورد. وانگهی، هنگامی که خود را بدین گونه آماده می‌کردم که با دوستانم به گردش بروم، حتی اگر همه چیز بسامان و فرانسواز سرحال بود، باز با من بدخویی می‌کرد. زیرا با بهره‌گیری از چیزهایی که به دلیل نیازم به سخن گفتن از دختران، به شوخی درباره‌شان به او گفته بودم، حالتی به خود می‌گرفت که دارد چیزهایی را برایم برملا می‌کند که اگر حقیقت داشت خودم بهتر از او می‌دانستم. امّا حقیقت نداشت چون فرانسواز آنها را بد فهمیده بود. او نیز، چون هرکسی، خصلت ویژهٔ خود را داشت، خصلتی که هرگز نزد هیچ کس به یک راه راست نمی‌ماند، امّا باز پیچ و خمهای شگرف و گزیرناپذیرش، که دیگران نمی‌بینند و اجبار گذر از آنها برایمان بس ناگوار است، شگفت‌زده‌مان می‌کند. هربار که به «کلاهم سر جایش نیست» یا «اسم آندره یا آلبرتین» می‌رسیدم، فرانسواز مرا به کوره‌راههای پیچیده و مسخره‌ای می‌کشانید که بسیار مایهٔ تأخیرم می‌شد. به همین گونه بود هنگامی‌که دستور تهیه ساندویچ نان و پنیر انگلیسی و سالاد، و خریدن شیرینی می‌دادم که در ساعت عصرانه، بالای پرتگاه دریایی با دوستانم می‌خوردم، یعنی دخترانی که به گفتهٔ فرانسواز، اگر اهل سوءاستفاده نبودند هربار یکی‌شان هزینهٔ آنها را به عهده می‌گرفتند، گفته‌ای که بر میراث سنگینی از آز و زمختی دهاتیانه تکیه داشت و گویا به نظر گوینده‌اش، روح سرگردان اولالی مرحوم، نه در سَن‌الوا، که به گونهٔ زیباتری در کالبدهای هوس‌انگیز گروه کوچک دوستانم حلول کرده بود.[۲۳۴] این اتهام‌ها را می‌شنیدم و در خشم می‌شدم: چه خود را در یکی از تنگناهایی می‌یافتم که پس از آن، کوره‌راه دهاتی آشنای روحیهٔ فرانسواز صعب‌العبور می‌شد، گواین که خوشبختانه چندان طول نمی‌کشید. سپس کُتم پیدا و ساندویچ‌ها آماده می‌شد و به دنبال آلبرتین، آندره، رزموند و گاهی دختران دیگر می‌رفتم و پیاده یا با دوچرخه به راه می‌افتادیم.

پیشترها دوستتر می‌داشتم که در هوای بد به چنین گردشی برویم. آنگاه می‌کوشیدم «سرزمین سیمریان» را در بلبک بیابم، و روز آفتابی چیزی بود که نمی‌باید آنجا وجود می‌داشت، روزهای تابستانِ مبتذل آدمهای کناردریارو نباید در آن دیار کهن پوشیده در پردهٔ مه پیدایشان می‌شد. امّا اکنون، همهٔ آنچه را که در گذشته خوار شمرده و از پیش چشم خود رانده بودم ــ نه‌تنها بازتاب‌های خورشید که حتی مسابقه‌های قایق‌رانی و اسب‌سواری را ــ از ته دل و به همان دلیلی جستجو می‌کردم که پیشترها مرا وا می‌داشت تنها دریاهای توفانی را بخواهم، و آن دلیل این که هم اینها و هم آنهای گذشته با یک اندیشهٔ زیبایی‌شناسی در رابطه بود. چون گاهی با دوستانم به دیدن الستیر رفته بودیم، و در روزهایی که دختران در کارگاهش بودند، آنچه نشان دادنش را بیشتر خوش می‌داشت طرحهایی از زنان زیبای قایق‌سوار، یا صحنه‌ای از اسپریس نزدیک بلبک بود. در آغاز شرم‌زده به الستیر اعتراف کردم که از رفتن به گردهم‌آیی‌هایی که در اسپریس بر پا می‌شد خودداری کرده بودم. گفت: «اشتباه می‌کردید. جای خیلی قشنگ و خیلی هم عجیبی است. پیش از هرچیز، این موجود خاص، این اسب‌سوار که همهٔ نگاهها به او دوخته شده، که جلو آخورها حالتی غم‌انگیز و انگار سراپا خاکستری دارد و فقط کلاه درخشانش دیده می‌شود، و انگار که وجودش با وجود اسبی که جست‌وخیز می‌کند و او دهنه‌اش را گرفته یکی است، خیلی جالب است که آدم بتواند حرکت‌های حرفه‌ای او را خوب بشناسد، لکهٔ روشن و زندهٔ بدن او و اسب را در زمینهٔ اسپریس نشان بدهد! در فضای عظیم و نورانی اسپریس چطور همهٔ چیزها تغییر ماهیت می‌دهند و چقدر آدم از آن‌همه سایه و بازتابی که آنجاست تعجب می‌کند! چقدر زنها آنجا خوشگل می‌شوند! بخصوص روز اول خیلی زیبا بود. زنهایی بینهایت خوشپوش آمده بودند، روشنایی خیلی نمناک، هلندی‌وار بود و حس می‌کردی که سرمای نافذ آب حتی در خورشید هم رخنه می‌کند. به عمرم زنهایی را که با کالسکه می‌آمدند یا دوربین به چشم داشتند در همچو نوری ندیده بودم. نوری که بدون شک به خاطر رطوبت دریایی هوا

بود. آه! چقدر دلم می‌خواست این رطوبت را نشان بدهم؛ از این مسابقه دیوانه برگشتم، نمی‌دانید چه شوری برای کار کردن داشتم!» سپس با هیجانی از این‌هم بیشتر دربارهٔ قایق‌سواری سخن گفت و فهمیدم که مسابقه‌های قایق‌رانی، گردهم‌آیی‌های ورزشی که در آنها زنانی برازنده در روشنای سبزگون اسپریسی دریایی غوطه‌ورند، برای نقاش امروزی می‌تواند موضوعی به همان اندازه جالب باشد که جشنهایی که نقاشانی چون ورونزه یا کارپاچو کشیدنشان را بسیار دوست می‌داشتند. الستیر گفت: «این مقایسهٔ شما بخصوص از این نظر کاملاً درست است که جشنهایی که می‌گویید، به خاطر شهری که در آنها بر پا می‌شدند، تا اندازه‌ای جشنهایی دریایی بودند. فقط با این تفاوت که زیبایی قایق‌های آن زمان اغلب در سنگینی و پیچیدگی طرحهایشان بود. در آنجا هم، مثل اینجا، بازی‌هایی بود که روی آب و معمولاً به افتخار فرستادگانی برگزار می‌شد، همان‌طور که در افسانهٔ سنت‌اورسول[۲۳۵] کارپاچو دیده می‌شود. کشتی‌ها خیلی درشت و زمخت، مثل یک بنای معماری، ساخته می‌شدند و به نظر آبی خاکی می‌آمدند. مثل نمونه‌های کوچکی از ونیز در داخل شهر ونیز، در کنار اسکله‌های شناوری لنگر انداخته بودند. با پرده‌های ابریشم و فرشهای ایرانی آنها را می‌پوشاندند و زنهایی با پیرهن‌های زربفتِ گیلاسی‌رنگ یا مخمل سبز سوارشان بودند، در نزدیکی آنها، از روی ایوانهایی با سنگ‌های مرمر رنگ‌به‌رنگ، زنهای دیگری سرک می‌کشیدند و تماشایشان می‌کردند. اینها پیرهن‌هایی با آستین سیاه، با چاک‌هایی روی پارچه سفید داشتند که به رشته‌های مروارید و توری گیپور آراسته بود. نمی‌فهمیدی خشکی کجا تمام می‌شود و دریا کجا شروع می‌شود، نمی‌فهمیدی این که می‌بینی کاخ است یا کشتی، کشتی اقیانوس‌پیما یا بوچینتورو»[۲۳۶]. آلبرتین با شور بسیار به جزئیات لباس‌ها، به صحنه‌های پرتجملی که الستیر توصیف می‌کرد، گوش می‌داد، با هیجان گفت: «چقدر دلم می‌خواهد این گیپورهایی را که می‌گویید ببینم، توری‌های ونیزی خیلی قشنگ است؛ خود ونیز را هم خیلی دلم می‌خواهد ببینم!» الستیر گفت:

«شاید به زودی بتوانید پارچه‌های بی‌نظیری را که در ونیز به کار می‌بردند ببینید. آنها را فقط در کارهای نقاشهای ونیزی، یا به‌ندرت در گنجینه‌های کلیساها، یا گاهی هم در حراج‌ها می‌شد دید. امّا گویا یک هنرمند ونیزی، فورتونی[۲۳۷]، شگرد بافتنشان را پیدا کرده و تا چند سال دیگر خانمها می‌توانند برای لباسهایشان، بخصوص آنهایی که در خانه به تن می‌کنند، از پارچه‌های زربفتی به همان اندازه فاخر استفاده کنند که ونیزی‌ها برای بزرگانشان آنها را با طرحهای شرقی تزیین می‌کردند. امّا نمی‌دانم من خیلی خوشم بیاید یا نه، شاید یک کمی زیادی بدلی و برای زنهای این زمانه تصنعی و خارج از زمان جلوه کند، حتی اگر آنها را در مسابقه‌های قایق‌رانی بپوشند، چون که، قایق‌های تفریحی امروزی درست عکس قایق‌های آن زمانِ ونیز، یا «ملکهٔ آدریاتیک» است. بزرگ‌ترین جاذبهٔ یک قایق تفریحی امروزی، بزرگ‌ترین جاذبهٔ اثاثه‌اش، و لباس‌هایی که در آن باید پوشید، همان سادگی چیزهایی دریایی است، و من دریا را خیلی دوست دارم! اعتراف می‌کنم که من مد امروزی را بیشتر از زمان وروِنزه یا حتی کارپاچو دوست دارم. چیزی که در قایق‌های تفریحی امروزی خیلی زیباست ــ بخصوص در متوسطها، از آنهایی که خیلی بزرگ‌اند خوشم نمی‌آید، به ناو می‌مانند، در کشتی هم، مثل کلاه، باید اندازه نگه داشت ــ چیزی که خیلی زیباست، حجم ساده، یکرنگ، روشن، خاکستریِ آنهاست که در هوای ابری، هوایی که به آبی می‌زند، حالتی نرم و خامه‌ای به خودش می‌گیرد. در قایق، اتاقکی که تویش می‌نشینند باید حالت یک کافهٔ کوچک را داشته باشد. لباس زنهای سوار قایق تفریحی هم همین‌طور است؛ زیبایی این لباس در این است که سبک، سفید، و یکرنگ، از انواع کتان است که در آفتاب و روی زمینهٔ آبی دریا مثل یک بادبان سفید برق می‌زند. البته، تعداد زنهایی که خوب لباس می‌پوشند خیلی کم است، امّا چند تایی‌شان واقعاً فوق‌العاده‌اند. در مسابقهٔ قایق‌رانی، مادموازل لئا یک کلاه کوچک سفید و یک چتر آفتابی کوچک داشت که آن‌هم سفید بود، خیلی قشنگ، برای آن چتر کوچک حاضرم هر چیزی

بخواهند بدهم.» من خیلی دلم می‌خواست بدانم آن چتر کوچک با بقیه چه فرقی داشت، و آلبرتین به دلایل دیگری، که از عشوهٔ زنانه می‌آمد، از من هم بیشتر. امّا، مانند فرانسواز که دربارهٔ دلیل خوشمزگی سوفله خودش می‌گفت: «همین‌طوری از دست آدم خوب درمی‌آید»، فرق آن چتر هم فقط در برشش بود. الستیر می‌گفت «کوچک کوچک است و گِرد، مثل چترهای آفتابی چینی.» به چتر برخی از زنان اشاره کردم، امّا الستیر هیچکدامشان را نمی‌پسندید. به نظرش همه‌شان زشت می‌آمد. بسیار خوش‌سلیقه و مشکل‌پسند بود، و همهٔ تفاوت میان چترهای سه‌چهارم زنان را، که به نظرش وحشتناک بود، و چتر کوچکی را که از دیدنش لذت می‌برد، در چیزهایی بسیار کوچک و کم‌اهمیت می‌دید، که برخلاف من که هر چیز تجملی را سترون‌کنندهٔ ذهن می‌دانستم، در او شور نقاشی کردن می‌انگیخت «تا بکوشد چیزهایی به آن زیبایی بکشد.»

الستیر به آلبرتین که چشمانش از اشتیاق می‌درخشید، اشاره کرد و گفت: «بفرمایید، این دختر به همین سنش فهمیده که کلاه و چتر آفتابی باید چطور باشد.» و او به الستیر گفت: «چقدر دلم می‌خواست پولدار بودم و یک قایق تفریحی داشتم! برای تزیینش از شما نظر می‌خواستم. چه سفرهای قشنگی با آن می‌کردم! مسابقات کاوز[۲۳۸] باید خیلی جالب باشد! بعد هم، یک ماشین! به نظر شما لباس‌هایی که خانم‌ها برای ماشین‌سواری می‌پوشند قشنگ است؟» الستیر در پاسخش گفت: «نه، امّا به‌زودی می‌شود. وانگهی، طراح خوب لباس خیلی نداریم، یکی دوتا بیشتر نیستند، کالو، هرچند که زیادی دانتل کار می‌کند، بعد هم دوسه، شرویی، گاهی هم پاکَن. بقیه کارشان افتضاح است.» از آلبرتین پرسیدم: «یعنی که، یک پیرهن کالو با پیرهن یک خیاط معمولی خیلی فرق دارد؟» — «زمین تا آسمان پسرجان، آه، عذر می‌خواهم. امّا، متأسفانه، پیرهنی را که جاهای دیگر سیصد فرانک است آنها می‌دهند دوهزار فرانک. البته شباهتی به هم ندارند، فقط آدمهای ناوارد آنها را شبیه می‌بینند.» الستیر گفت: «کاملاً درست است. البته نه این که

بخواهیم مقایسه را تا آنجا برسانیم که بگوییم تفاوت‌هایشان همان‌قدر زیاد است که تفاوت مجسمه‌ای از کلیسای رنس با کلیسای سنت‌اوگوستن[۲۳۹].
آها، حالا که بحث کلیسا پیش آمد»، و رو به من کرد، چون اشاره‌اش به گفتگویی بود که دختران در آن شرکت نکرده بودند و هیچ علاقه‌ای هم به آن نداشتند، «آن روز با شما دربارهٔ کلیسای بلبک و شباهتش با یک پرتگاه بلند ساحلی، یک سد بزرگ که از سنگهای محلی ساخته شده باشد، حرف می‌زدیم، در مقابل»، آبرنگی را نشانم داد، «این پرتگاه را نگاه کنید، اسکیسی است که از کرونیه، در همین نزدیکی اینجا، کشیده‌ام، ببینید این صخره‌ها که انگار با قدرت و ظرافت حجاری شده‌اند، چقدر به یک کلیسا شبیه‌اند.»

به‌راستی هم به طاقی‌هایی عظیم و صورتی‌رنگ می‌مانستند. امّا از آنجا که در روزی شرجی کشیده شده بودند، چنان می‌نمود که غبار شده باشند، در گرما بخار شده باشند، گرمایی که نیمی از دریا را به کام کشیده و آن را در سرتاسر تابلو به حالتی کمابیش گازگونه درآورده بود. در آن روز که روشنایی انگار واقعیت را نابود کرده بود، تمرکز واقعیت را در موجودات تیره و شفافی می‌شد دید که بر اثر تضاد با آن روشنایی، تصوری هیجان‌انگیزتر، نزدیک‌تر، از زندگی به دست می‌دادند. و این موجودات سایه‌ها بودند. بیشتر این سایه‌ها، که له‌له خنکا را می‌زدند، در گریز از دریای گدازان و تَف آفتاب به پای صخره‌ها پناه برده بودند؛ سایه‌های دیگری، چون دلفین‌هایی آهسته آهسته در دریا شناکنان، خود را به تنهٔ قایق‌هایی می‌چسبانیدند که در دریا پرسه می‌زدند، و روی آب رنگ‌پریده، با تن لاجوردی و جلایی‌شان بدنهٔ آنها را پهن‌تر می‌کردند. شاید عطش خنکایی که از آن سایه‌ها برمی‌آمد بیش از هر چیز دیگر بیانگر گرمای آن روز بود و مرا وا داشت به صدای بلند بگویم که چقدر از این که کرونیه را نمی‌شناختم متأسف‌ام، و آلبرتین و آندره گفتند که بدون شک صدباری به آنجا رفته بودم. اگر چنین بود خود نمی‌دانستم که به آنجا رفته‌ام و در فکرم نمی‌گنجید که روزی تماشای نقاشی‌شان مرا آن‌چنان

دستخوش عطش زیبایی کند، نه‌چندان زیبایی طبیعی آن‌گونه که تا آن‌زمان در پرتگاههای کنارهٔ بلبک جستجو کرده بودم، بلکه بیشتر زیبایی‌ای ساختمانی. به‌ویژه منی که به سفر آمده بودم تا دیار توفانها را ببینم، و در گردشهایمان با خانم دوویلپاریزیس اقیانوس را تنها از دور، طرحی در لابه‌لای درختان، دیده بودم و هرگز آن را چنان که باید واقعی، سیّال، زنده، آن‌چنان که انگار تودهٔ آبهایش را می‌افشانَد، نیافته بودم و سکونش را تنها زیر کفن زمستانیِ مه می‌پسندیدم، به خیالم نمی‌رسید که اکنون آرزوی دریایی را داشته باشم که دیگر چیزی جز بُخاری سفیدگون، بی هیچ جسمیت و رنگی، نباشد. امّا الستیر، همانند پیکره‌هایی که در آن زورقهای سنگین از رخوت گرما گیج می‌زدند، افسون این دریا را تا چنان ژرفایی چشیده بود که توانسته بود تکان درنیافتنیِ آب، تپشِ دقیقه‌ای شادکامی را، از آن فرا آورد و در تابلو خود همیشگی کند؛ و اغلب به دیدن این تصویر جادویی چنان دل می‌باختی که دیگر جز به این نمی‌اندیشیدی که گیتی را بپیمایی تا شاید روز گمشده را در زیبایی آنیِ خفته‌اش دوباره پیدا کنی.[۲۴۰]

بدین گونه بود که، گرچه پیش از این دیدارهایم از الستیر، پیش از دیدن تابلویی دریایی از او ــ که در آن زن جوانی، با پیرهن سفید کتانی یا پشمی، در قایقی، با پرچم امریکا، «کپیهٔ» معنوی پیرهنی از کتان سفید و پرچمی را در تخیل من جاداد و یکباره دستخوش این آرزوی سیری‌ناپذیرم کرد که درجا پیرهن‌هایی کتانی و پرچم‌هایی در کنار دریا ببینم، انگار که پیش از آن هرگز برایم پیش نیامده بود ــ، همواره کوشیده بودم، در برابر دریا، همراه با آب‌تنی‌کنندگانی که در جلو صحنه دیده می‌شدند و قایق‌هایی که بادبانهایی بیش از اندازه سفید چون لباس پلاژ داشتند، همهٔ چیزهایی را از میدان دیدم بتارانم که نمی‌گذاشت به خود بباورانم در حال تماشای دریایی ازلی‌ام که بس پیش از پدیدایی آدم در کار زندگی اسرارآمیز همیشگی خویش بوده است، همهٔ چیزها و حتی روزهای درخشانی که در نظرم، آن کنارهٔ مه و توفان را به ظاهرِ پیش‌پاافتادهٔ تابستانِ همیشه و همه‌جا یک‌شکل درمی‌آوردند، و

تنها مکث کوتاهی معادل آنی را باعث می‌شدند که در موسیقی «اندازهٔ هیچ» خوانده می‌شود، اکنون برعکس به نظرم می‌آمد که روز ابری اتفاقی و شوم است و نمی‌تواند در جهانِ زیبایی جایی داشته باشد: از ته دل آرزو می‌کردم آنچه را که بدان گونه به هیجانم می‌آورد در واقعیت بیابم و امیدوار بودم هوا چنان خوب باشد که بتوانم از بالای پرتگاه همان سایه‌های آبی تابلو الستیر را ببینم.

در طول جاده، دیگر دستهایم را چون آن روزهای گذشته پیش چشمانم نمی‌گرفتم که طبیعت را دارای زندگی‌ای قدیم‌تر از زمان پیدایش انسان، و در رویارویی با همهٔ پیشرفت‌های ستوه‌آور صنعت می‌دانستم (پیشرفتهایی که مرا وا می‌داشت در نمایشگاههای جهانی یا نزد طراحان مد از ملال خمیازه بکشم)، و می‌کوشیدم تنها بخشی از دریا را نگاه کنم که در آن کشتی بُخاری نبود، تا بتوانم آن را ازلی و هنوز همدوران با زمانی تصور کنم که تازه از خشکی جدا شده بود، یا دستکم هم‌عصر یونان سده‌های نخستین، که به من امکان می‌داد شعر «بابا لوکنت» را، که بلوک دوست می‌داشت، پیش خود بخوانم و در آن حقیقتی سراغ کنم:

شهریاران تکاور ناوگان
به دریای آشفته شدند.
و با خود، افسوس،
زولیده مردان هلاس دلاور را بردند.[۲۴۱]

دیگر نمی‌توانستم کلاه‌دوزان را تحقیر کنم، چون الستیر گفته بود که برایش کشیدنِ حرکت ظریف آنان هنگامی که آخرین چین را به کلاهی می‌اندازند، یا گره یا پر آن را نوازش می‌کنند، به اندازهٔ کشیدن سوارکاران جالب است (و این آلبرتین را بسیار خوش آمد). امّا برای کلاه‌دوزان باید منتظر بازگشت به پاریس می‌ماندم، و برای مسابقه‌های قایق‌رانی و اسب‌سواری باید تا سال آینده صبر می‌کردم تا دوباره در بلبک برگزار شوند.

حتی یک قایق هم که زنانی سفیدپوش سوارش باشند پیدا نمی‌شد.

اغلب به خواهران بلوک برمی‌خوردیم که از شب مهمانی پدرشان ناگزیر بودم به ایشان سلام کنم. دوستانم آنان را نمی‌شناختند. آلبرتین می‌گفت: «اجازه ندارم با جهودها بازی کنم.» حتی اگر بقیهٔ جمله را نمی‌شنیدی، از همین که به جای «یهودی»، «جهود» می‌گفت می‌فهمیدی که دخترانی چون او نظر خوشی به «ملت برگزیده» ندارند، دخترانی از خانواده‌های بورژوا و مؤمن، که به‌راحتی باور می‌کردند که یهودیان بچه‌های مسیحی را سر می‌برند. آندره می‌گفت: «وانگهی، دوستانتان سر و وضع و رفتار شنیعی دارند»، و این را با لبخندی می‌گفت که یعنی خوب می‌داند آنان دوست من نیستند. آلبرتین با لحن پروقار آدمی سرد و گرم چشیده می‌گفت: «مثل همهٔ چیزهای این طایفه.» حقیقت این است که خواهران بلوک، که هم بیش از اندازه لباس پوشیده و هم نیمه‌برهنه می‌نمودند، و حالتی غمزه‌آمیز، بی‌حیا، پرتجمل و کثیف و ولنگار داشتند، چندان اثر خوشی بر بیننده نمی‌گذاشتند. و یکی از دخترعموهایشان، که پانزده سال هم نداشت، انگشت‌نمای همهٔ کازینو بود چون به مادموازل لئا علاقه نشان می‌داد که آقای بلوک استعداد هنرپیشگی‌اش را بسیار می‌ستود، امّا همه می‌دانستند که گرایشش بیشتر به سوی آقایان نیست.

برخی روزها در رستورانهایی در پیرامون بلبک، که حالت قلعهٔ روستایی دارند، عصرانه می‌خوردیم. قلعه‌هایی به نامهای دِزِکور، ماری‌ترز، کروا درلاند، باگاتِل، کالیفورنی، ماری آنتوانت. دوستانم این آخری را پسندیده بودند.

امّا گاهی به جای رفتن به اینجاها، به بالای پرتگاه می‌رفتیم، و آنجا روی سبزه‌ها می‌نشستیم، بستهٔ ساندویچ‌ها و شیرینی‌هایمان را بازمی‌کردیم. دوستانم ساندویچ را دوستتر داشتند و تعجب می‌کردند از این که من تنها یک شیرینی شکلاتی ــ که به نقش و نگار قندیِ گوتیک‌واری مصور شده بود ــ یا یک کلوچهٔ زردآلویی می‌خوردم. این از آن‌رو بود که ساندویچ پنیر انگلیسی

و سالاد، این خوراک تازه و بی‌فرهنگ، با من هیچ رابطه‌ای برقرار نمی‌کرد. حال آن‌که شیرینی‌ها فرهیخته، کلوچه‌ها پرحرف بودند. این‌یکی بیمزگی خامه و آن‌یکی خنکای میوه‌هایی را داشت که از کومبره، از ژیلبرت، بسیار چیزها می‌دانستند، نه‌تنها از ژیلبرت کومبره، که همچنین ژیلبرت پاریس که در عصرانه‌های او نیز آنها را دیده بودم. بشقاب‌های شیرینی‌خوری هزار و یک‌شبی را به یادم می‌آورند که «موضوع»شان مایهٔ سرگرمی عمه لئونی می‌شد هنگامی که فرانسواز روزی علاءالدین وچراغ جادو، روز دیگر علی‌بابا و بیداری از خواب، یا سندباد بحری در حال بار کردن گنجینه‌هایش در بصره را برای او می‌برد. دلم می‌خواست دوباره ببینمشان امّا مادربزرگم نمی‌دانست چه به سرشان آمده است، وانگهی آنها را بشقابهای مبتذلی می‌دانست که از ده خریده بودند. امّا هرچه بودند، تصویرهایشان بر کومبرهٔ خاکستریِ دهاتی نقش و نگاری رنگارنگ می‌افزود، همچنان که بر سیاهی کلیسا شیشه‌نگاره‌ها که رنگ به رنگ می‌شد، یا بر غروب اتاقم بازتابهای چراغ جادو بر دیوار، یا در برابر چشم‌انداز ایستگاه راه‌آهن دگمه‌های طلایی گلهای اشرفی هندی یا یاسهای ایرانی، یا مجموعهٔ چینی‌های قدیمی عمه بزرگم در خانهٔ تاریک خانمی پیر و شهرستانی.

بالای پرتگاه دراز می‌کشیدم و در برابرم چیزی جز چمنزارها نمی‌دیدم، و بر فرازشان نه هفت آسمان کائنات مسیحی، که به‌هم برآمدن تنها دو، یکی تیره‌تر ــ دریا ــ و دیگری کمرنگ‌تر بالایش. عصرانه می‌خوردیم، و اگر خاطره‌هایی هم با خود آورده بودم که می‌توانست این یا آن‌یک از دوستانم را خوش بیاید، شادمانی چنان تند و ناگهانی چهره‌های زلالشان را می‌آکند و در یک آن گلگون می‌کرد که لبهایشان توان مهار آن نمی‌یافت و به خنده می‌ترکید تا بگذارد که خود بنماید. پیرامونم نشسته بودند و چهره‌هایشان چندان از یکدیگر دور نبود، و هوایی که از همشان جدا می‌کرد میانشان باریکه‌راههایی لاجوردی از آن‌گونه می‌کشید که باغبان در بیشه‌ای از گل سرخ می‌گشاید تا تنها خود بر آنها بگذرد.

خوراکی‌هایمان به پایان رسیده، بازی‌هایی می‌کردیم که تا آن زمان به نظرم ملال‌آور، و گاهی حتی، چون «گرگم و گله می‌برم» یا «هرکس اول خندید» کودکانه آمده بودند، امّا دیگر با جهانی عوضشان نمی‌کردم؛ سپیده‌دم جوانی که چهره‌های دختران هنوز از آن آتش‌گون بود، و من با همهٔ جوانی دیگر از آن بیرون شده بودم، همه‌چیز را در برابرشان روشن می‌کرد، و چون رنگهای سیال برخی نقاشان بامداد رنسانس، بی‌اهمیت‌ترین چیزهای زندگی‌شان را بر زمینه‌ای طلایی برجسته می‌نمایانید. چهره‌های بیشترشان هنوز در آن سرخی آشفتهٔ صبحگاهان گم بود و خطوط راستینشان هنوز دیده نمی‌شد. تنها رنگ دل‌انگیزی می‌دیدی که از ورایش، آنچه باید چند سال دیگر رخساری می‌شد هنوز به چشم نمی‌آمد. صورت امروزی‌شان هیچ ثابت نشده بود و می‌توانست تنها شباهتی گذرا با عضوی درگذشته از خانواده باشد که طبیعت بدین گونه به تعارف از او یادی می‌کرد. چنان زود فرا می‌رسد زمانی که دیگر هیچ انتظاری به دل نمی‌ماند، زمانی که تن در سکونی ماندگار می‌شود که دیگر از آن هیچ چیز ناشناخته برنمی‌آید، و هیچ امیدیت نمی‌ماند هنگامی که به گرد چهره‌هایی هنوز جوان، چنان که بر درختانی که در دل تابستان برگهایشان بخُشکد، موهایی ریزان یا سفید می‌بینی ــ چنان کوتاه است این بامداد درخشان که دیگر نمی‌خواهی جُز دختران بسیار جوان را دوست بداری که پوستشان چون خمیری بی‌همتا هنوز در ورآمدن است. دخترانی که چیزی جز سَیَلان مادهٔ کش‌یابی نیستند که لحظه به لحظه دست احساسِ گذرایی که بر آنان چیره است با آن بازی می‌کند. گویی هرکدامشان، به تناوب، پیکره‌ای‌اند از شادمانی، از جدیت جوانی، ناز، شگفت‌زدگی، که احساسی بی‌ریا و بی‌پرده، کامل، امّا گذرا آنها را در قالب می‌ریزد. این انعطاف‌پذیری احترام مهربانانه‌ای را که یک دختر جوان به تو نشان می‌دهد دارای تنوع و جاذبهٔ بسیار می‌کند. شکی نیست که زن نیز باید اینها را داشته باشد، و زنی که از تو خوشش نمی‌آید یا نشان نمی‌دهد که می‌آید، در نظرت حالتی یک‌شکل و ملال‌آور می‌یابد. امّا این مهربانی‌ها، از

متّی به بعد، دیگر به چهره‌ای که در نبردهای زندگی سخت شده، و برای همیشه حالتی تعصب‌آلود یا خلسه‌آمیز یافته است، به نرمی کش و قوس نمی‌دهد. چهره‌ای ــ بر اثر نیروی فرمانبرداری پیوسته‌ای، که زن را رام شوهر می‌کند ــ نه دیگر از آنِ زنی که چهرهٔ سربازی می‌نماید؛ یکی دیگر را، ازخودگذشتگی‌های هرروزهٔ مادری برای فرزندانش، چهرهٔ قدیسی کرده است؛ صورت یکی دیگر، در پی سالیانِ کشمکش و توفان، صورت پیرگرگی دریایی است که تنها از جامه برمی‌آید که زنی است. و بیگمان، عنایتی که تنها یک زن به تو دارد، اگر دوستش داشته باشی، می‌تواند هنوز ساعت‌هایی را که در کنار اویی به زیبایی‌هایی تازه بیاراید. امّا برای تو زنی نیست که پیوسته دگرگون شود. شادمانی‌اش در بیرون از چهره‌ای بی‌تغییر باقی می‌ماند. امّا نوجوانی دورهٔ پیش از جمود کامل است و از همین‌رو در کنار دختران جوان طراوتی حس می‌کنیم که از تماشای شکلهایی پیوسته در دگرگونی برمی‌آید، پیوسته در کشاکشی یادآور بازآفرینی مدام عنصرهای اولیهٔ طبیعت آن‌گونه که در دریا می‌توان دید.

آنچه به آسانی می‌توانستم فدای «گرگم‌به‌هوا» و بازی «گرگ و حلقه»[۲۴۲] دوستانم کنم تنها این مهمانی رسمی یا آن گردش با مادام دوویلپاریزیس نبود. بارها از روبر دوسن‌لو خبر آمد که چون من به دیدنش به دونسیر نمی‌روم، بیست و چهار ساعتی مرخصی خواسته است تا به بلبک بیاید. هربار برایش نوشتم که این کار را نکند، و بهانه آوردم که درست در همان روز باید بناچار برای کاری خانوادگی با مادربزرگم به بیرون از شهر بروم. بدون شک اگر از مادام دوویلپاریزیس می‌شنید که این کارهای خانوادگی چه بود و چه کسانی نقش مادربزرگم را به‌عهده داشتند از من دلگیر می‌شد. امّا شاید به‌راه خطا نمی‌رفتم که نه‌تنها خوشی رفت‌وآمدهای محفلی که لذتِ دوستی را هم فدای گلگشت هرروزیِ آن باغ می‌کردم. کسانی که امکان زیستن برای خویشتن را دارند، وظیفه‌اش را نیز دارند ــ گواین که هنرمندان چنین‌اند و من از دیرباز باور کرده بودم که هرگز از آنان نخواهم

بود ــ، و دوست‌بازی به معنی برکناری از این وظیفه، کناره‌گیری از خویشتن است. حتی گفت‌وگو که شیوهٔ بیان دوستی است، یاوه‌گفتنی سطحی است که از آن هیچ چیز به دست نمی‌آید. می‌توانی یک عمر گفتگو کرده و هیچ چیز نگفته، کاری جز تکرارِ بینهایت خلاءِ یک دقیقه نکرده باشی، حال آن‌که حرکت اندیشه، هنگام تنهایی کار آفرینش هنری، به سوی ژرفاست، تنها راهی که هیچگاه بسته نیست و می‌توان بر آن ــ البته با تلاش بیشتری ــ تا دستیابی به حقیقتی پیش رفت. و دوستی نه‌تنها چون گفتگو عبث، که بدآور نیز هست. زیرا ملالی را که برخی از ما، که قانون پیشرفتمان صرفاً درونی است، نمی‌توانیم از بودن در کنار دوستی حس نکنیم ــ یعنی این حس که به جای پیش رفتن در سفر اکتشاف در ژرفاها در سطح خویشتن باقی مانده‌ایم ــ دوستی به ما می‌پذیراند که وقتی دوباره تنها شدیم آن را ملال ندانیم، و با هیجان گفته‌هایی را به یاد آوریم که دوست به ما گفته است، و آنها را دستاوردی گرانبها به‌شمار آوریم، حال آن‌که ما نه خانه که از بیرون بتوان سنگهایی بر آن افزود، بلکه چون درختانیم که از شیرهٔ تن خویش گره‌ای بر گره‌ای و تازه برگ و شاخی بر شاخ و برگ خویش می‌افزایند. خود را گول می‌زدم، جلو رشد خود را در جهتی که به‌راستی می‌توانستم در آن بزرگ و شادکام شوم می‌گرفتم هنگامی که دلشاد می‌شدم از این که کسی به خوبی، هوشمندی و محبوبیت سن لو مرا دوست داشته باشد و بستاید، هنگامی که خِرَدَم را نه با برداشتهای گنگ خودم ــ که وظیفه‌ام روشن کردن آنها بود ــ که با گفته‌های دوستم همخوان می‌کردم، گفته‌هایی که پیش خود تکرار می‌کردم ــ یا به عبارت بهتر از آن کس دیگری غیر از ما که در درونمان زندگی می‌کند، و همواره خرسندیم از این‌که بار سنگینِ اندیشیدن را به دوش او بیندازیم می‌خواستم برایم تکرارشان کند ــ و می‌کوشیدم در آنها زیبایی‌ای بس متفاوت با آنی بیابم که وقتی به‌راستی تنها بودم می‌جستم، امّا هم به روبر، هم به خودم، و هم به زندگی‌ام ارزش بیشتری می‌داد. در زندگی‌ای که از چنین دوستی نصیبم می‌شد، خود را به آسودگی از

تنهایی ایمن، و دلاورانه آمادهٔ جان‌فشانی برای او می‌دیدم، خلاصه این که توانایی آن نداشتم که برای خودم زندگی کنم. امّا در کنار آن دختران، برعکس، لذتی که می‌چشیدم شاید خودخواهانه بود، امّا دستکم بر پایهٔ این دروغ استوار نبود که به تو بباوراند به گونهٔ چاره‌ناپذیری تنها نیستی، و بازت بدارد از این اعتراف که وقتی حرف می‌زنی این تو نیستی که سخن می‌گویی، بلکه خود را در قالبِ شباهت با دیگران می‌ریزی و نه در آن من خودت که با دیگران تفاوت دارد. چیزهایی که من و دختران گروه کوچک به هم می‌گفتیم چندان جالب نبود، و اندک بود، و من اغلب سکوتی طولانی پیش می‌گرفتم. با این همه، هنگامی که به من چیزی می‌گفتند، از گوش دادن به آنان هم به اندازهٔ نگاه کردنشان لذت می‌بردم، و از این که در صدای هرکدامشان تابلویی با رنگهای شاد و زنده کشف کنم. از شنیدن جیک و جیکشان کیف می‌کردم. دوست داشتن، به بازشناختن و فرق گذاشتن کمک می‌کند. در جنگل، پرنده‌دوست آواز یکایک مرغانی را که نااهل آنها را یکسان می‌یابد بیدرنگ ازهم بازمی‌شناسد. دوستدارِ دختران می‌داند که صداهای آدمیان از آن هم گونه گون‌تر است. هرکدامشان بیش از پیچیده‌ترین سازها نت دارد. و ترکیب‌های آنها به اندازهٔ گونه‌گونی‌های بیکران شخصیت آدمها بی‌پایان است. هنگامی که با یکی از دوستانم گفتگو می‌کردم، می‌دیدم که تابلو بدیع و بی‌همانند فردیت او را هم زیر و بم‌های صدا و هم جنبش‌های خطوط چهره‌اش ماهرانه ترسیم و به خودکامگی تحمیل می‌کنند، و باهم دو نمایش‌اند که، هرکدام در یک زمینه، واقعیت یگانه‌ای را بازمی‌گویند. بیشک خطوط صدا، همان‌گونه که خطوط چهره‌شان هنوز به شکل ثابت و همیشگی خود درنیامده بود؛ هم این و هم آن باید هنوز دگرگون می‌شد. همچنان‌که نوزادان را غده‌ای است که ترشّحش به هضم شیر کمک می‌کند، و نزد بزرگسالان یافت نمی‌شود، در چهچههٔ آن دختران نیز نت‌هایی بود که در صدای زنان نیست. و با لبانشان این ساز کامل‌تر را با همان دقت و پشتکار و همان شور فرشتگان بلینی[۲۴۳] می‌نواختند که آنها نیز از ویژگی جوانی‌اند. بعدها لحن پر

از شور و باوری را که ساده‌ترین چیزها را جذاب می‌کرد از دست می‌دادند، لحن آلبرتین هنگامی که به حالتی اقتدارآمیز لطیفه هایی می‌گفت که جوانترها با ستایش گوش می‌کردند تا این که قهقهه ای، با نیروی مهارناپذیر یک عطسه، همهٔ تنشان را می‌لرزانید، یا آندره که با جدیتی بیشتر کودکانه از کارهای مدرسه حرف می‌زد که از بازی‌هایشان هم کودکانه‌تر می‌نمود. و آهنگ گفته هایشان به همان گونه پیاپی دگرگون می‌شد که لحن مصرع های گوناگون شعر دوران باستان، زمانی که شعر هنوز چندان از موسیقی جدا نشده بود. با این همه، صدایشان به همان زودی به روشنی از کرداری سخن می‌گفت که هرکدام، با همه جوانی، در برابر زندگی پیشه کرده بودند، کرداری چنان شخصی که کلّی‌گویی بود اگر دربارهٔ یکی‌شان می‌گفتی: «همه چیز را به شوخی می‌گیرد»، یا دربارهٔ دیگری: «از این شاخ به آن شاخ می‌پرد»، یا دربارهٔ سومی: «هنوز در حالت دودلی و انتظار است». خطوط چهرهٔ ما چیزی جز حرکاتی نیستند که بر اثر عادت ماندگار و همیشگی شده اند. طبیعت، همانند آتشفشانی پمپیی، همانند دگردیسی برخی حشرات، ما را در حرکتی عادت‌آورد ساکن کرده است. به همین گونه، زیر و بم‌های صدای ما هم از فلسفهٔ زندگی ما سخن می‌گویند، یعنی آنچه آدم در هر لحظه دربارهٔ چیزها به خود می‌گوید. بیشک آن ویژگی‌ها تنها از آنِ دخترانِ گروه کوچک نبود. از پدر و مادرشان می‌آمد. فرد در چیزی عام‌تر از خودش غوطه‌ور است. یعنی که، پدر و مادر نه‌فقط آن حرکت عادت‌شده را که به صورت خطوط چهره و صدا درآمده است، که همچنین برخی شیوه‌های سخن گفتن، برخی جمله های متداول را نیز به فرزندان می‌دهند که تقریباً به همان ناآگاهانگی زیر و بم صدا، و به همان ژرفی، از برداشت آدم از زندگی خبر می‌دهد. درست است که برخی جمله ها، تا زمانی که دختران به سنّی نرسیده و، معمولاً، زنی نشده باشند، از پدر و مادر به آنان نمی‌رسد. چنین جمله هایی را برای بعدها نگه می‌دارند. مثلاً، اگر از نقاشی‌های یک دوست الستیر حرف می‌زدیم، آندره که هنوز گیسش دخترانه پشتش آویخته بود نمی‌توانست به شیوهٔ مادر، یا خواهرِ

شوهردارش، بگوید: «گویا خودش مرد جذابی است.» امّا این هم، همراه با اجازهٔ رفتن به پاله روآیال می‌آمد.[۲۴۴] و آلبرتین حتی از زمانی که ده‌سالی بیشتر نداشت مانند یکی از دوستان خاله‌اش می‌گفت: «به عقیدهٔ من که وحشتناک است.» نیز این عادت به او هدیه شده بود که از گوینده بخواهد آنچه را که به او می‌گفت تکرار کند، تا نشان دهد که به موضوع علاقمند است و می‌کوشد دربارهٔ آن عقیده‌ای به هم بزند. اگر به او می‌گفتی که کارهای فلان نقاش خوب و خانه‌اش زیباست، می‌گفت: «جدی، کارش خوب است؟ خانه‌اش قشنگ است؟» از میراث خانوادگی هم عام‌تر، اثر جذابی بود که منطقهٔ زادگاهشان بر آنان تحمیل می‌کرد و چگونگی صدا و حتی لحن گفتارشان هم از آن می‌آمد. هنگامی که آندره نت بَمی را با ضربهٔ خشکی ادا می‌کرد، به معنی این بود که تارهای دستگاه صوتی پریگوردی[۲۴۵]اش نمی‌تواند آن آوای آهنگین را تولید نکند که از قضا با خلوص و سادگی چهرهٔ جنوبی‌اش هماهنگی داشت؛ و حالت چهره و صدای شمالی رزموند، خواسته نخواسته، با شیطنت‌های کودکانهٔ دائمی او می‌خواند. میان منطقهٔ زادگاه و خلق و خوی دختری که در لهجه‌اش از آنجا اثر بود گفت‌وشنودی زیبا می‌دیدم. گفت‌وشنود، و نه ناهماهنگی. هیچ ناهماهنگی نمی‌تواند میان دختر و زادگاهش جدایی بیندازد. این دو هنوز یکی‌اند. وانگهی، این واکنش مواد محلی بر نبوغی که آنها را به کار می‌برد، و از آن قدرت و حدّت بیشتری می‌گیرد، از ویژگی‌های شخصیِ اثری که او می‌آفریند چیزی نمی‌کاهد، و این اثر چه از آنِ معمار، و چه منبت‌کار یا آهنگسازی باشد، نمی‌تواند ظریف‌ترین ویژگی‌های شخصیت هنرمند را با دقت هرچه بیشتر بازنتاباند به این دلیل که هنرمند ناگزیر بوده است با سنگ خارای سانلیس یا سنگ سرخ استراسبورگ کار کند، یا گره‌های ویژهٔ چوب زبان گنجشک را در نظر داشته باشد، یا در نوشتن آهنگ‌های خود توانایی و محدودیت‌های آوایی نی یا آلتو را به حساب آورد.

همهٔ این چیزها را درمی‌یافتم در حالی که چه کم حرف می‌زدیم!

درحالی‌که اگر با مادام دوویلپاریزیس یا سن‌لو بودم در گفته‌هایم لذتی بس بیشتر از آنی که به‌راستی برده بودم نشان می‌دادم، چرا که با خستگی از آنان جدا می‌شدم؛ برعکس هنگامی که میان آن دختران روی علف دراز می‌کشیدم، غنای آنچه حس می‌کردم بینهایت از گفته‌های سطحی و اندکمان مهم‌تر بود، و از سکون و سکوت من سرریز می‌کرد و موجهایی از شادکامی می‌شد که غلغلشان می‌رفت و در پای آن بوته‌های نورس گل سرخ فرو می‌مرد.

لحظه لحظه‌های هزار چیز بی‌اهمیتی که زندگی بیکارهٔ بیمار رو به بهبودی را می‌سازند که همهٔ روزش به استراحت در یک باغچهٔ پرگل یا باغ میوه می‌گذرد، شاید به همان اندازه با عطر گل و بوی میوه عجین نباشد که زندگی من با آن رنگ، آن عطری که نگاههایم در آن دختران می‌جستند و شیرینی‌شان رفته رفته با جان من یکی می‌شد. چنین است که انگور در آفتاب شیرین می‌شود. و آن بازی‌های بسیار ساده نیز، با تداوم کُند خود آسایشی، لبخند خوشی، خلسهٔ گنگی در من انباشته بود که حتی چشمانم را نیز فرا می‌گرفت، به همان گونه که نزد کسانی که کاری جز آن نمی‌کنند که در کنار دریا ساکن بیاسایند و بوی نمک را فروبرند، و پوست خود را در آفتاب تیره کنند.

گاهی لطف خاص یکی‌شان تپش‌های تندی در من می‌انگیخت که چندگاهی تمنای دیگران را از دلم بیرون می‌کرد. چنین بود که روزی آلبرتین گفت: «کدامتان مداد دارید؟» آندره داشت و داد، رزموند هم کاغذ داد. آلبرتین گفت: «آبجی‌ها، مبادا نگاه کنید که دارم چه می‌نویسم.» کاغذ را روی زانوانش گذاشت، کلمه به کلمه را با دقت نوشت و آن را به من داد و گفت: «مواظب باشید که نگاهش نکنند». کاغذ را باز کردم و آنچه را که برای من نوشته بود خواندم: «خیلی دوستتان دارم.»

سپس ناگهان، جدی و آمرانه رو به آندره و رزموند کرد و داد زد: «امّا به جای نوشتن این چرت و پرت‌ها باید نامهٔ ژیزل را نشانتان بدهم که امروز صبح برایم نوشته. راستی که عقل از سرم پریده. نامه همین‌جا توی جیبم

است و خواندنش هم خیلی برایمان لازم است!» نامه را ژیزل برای آن نوشته بود که آلبرتین و دوستانش را از چگونگی انشایش برای امتحان نهایی باخبر کند. موضوعهای دشواری که آلبرتین از آنها می‌ترسید در برابر دو موضوعی که ژیزل باید یکی‌شان را برمی‌گزید هیچ بود. یکی از آنها این بود: «متن نامه‌ای که سوفوکل از دوزخ برای راسین نوشته است تا دربارهٔ عدم موفقیت آتالی به او دلداری دهد» و دیگری: «فرض کنید که پس از نخستین نمایش اِستر، مادام دوسوینیه نامه‌ای برای مادام دولافایت نوشته و از غیاب او اظهار تأسف کرده است.» و ژیزل، در حرکتی که بدون شک دبیران را خوش آمده بود، موضوع دشوارتر (موضوع اول) را برگزیده و آن را چنان خوب نوشته بود که به او چهارده داده و تبریک گفته بودند. شک نبود که به او کارنامهٔ «خیلی خوب» می‌دادند اگر ورقهٔ زبان اسپانیایی را سفید نداده بود. رونوشتی را که ژیزل از انشایش فرستاده بود آلبرتین درجا برایمان خواند، چون از آنجا که خود نیز باید امتحان انشا می‌داد، می‌خواست نظر آندره را بداند که از همه‌شان واردتر بود و می‌توانست کمکشان کند. آلبرتین گفت: «امّا شانس آورده. چون یکی از موضوعهایی است که معلم فرانسه‌اش اینجا با او رویش کار کرده بود.» نامهٔ سوفوکل به راسین، به قلم ژیزل، چنین آغاز می‌شد:

«دوست عزیزم، معذورم از این که بدون افتخار آشنایی شخصی برای شما نامه می‌نویسم. امّا آیا تراژدی تازهٔ شما، آتالی، خود شاهد آن نیست که آثار ناقابل مرا کاملاً مورد بررسی قرار داده‌اید؟ در اثر شما نه‌فقط شخصیت‌های اصلی و مهم شعرهایتان را به زبان می‌آورند بلکه اشعاری را هم، که اگر اجازه دهید بی هیچ تعارفی زیبا می‌خوانم، از زبان همسرایان جاری می‌کنید که از قرار معلوم در تراژدی یونانی به خوبی مورد استفاده قرار می‌گرفت، امّا در فرانسه کاملاً تازگی دارد. از این گذشته، قریحهٔ بسیار شیوا و دقیق و جذاب و ظریف و حساس شما به چنان قوّتی رسیده که درخور ستایش می‌باشد. آتالی و ژوآد شخصیت‌هایی هستند که رقیب شما کورنی نمی‌توانسته به این خوبی ترسیم کند. شخصیت‌های تراژدی شما باصلابت‌اند و ماجرای آن ساده و قوی

است. اکنون شاهد تراژدی تازه‌ای هستیم که محرک آن عشق نمی‌باشد و من این نوآوری را از صمیم قلب به شما تبریک می‌گویم. متداول‌ترین نظریه‌ها همیشه دارای اصالت بیشتری نیستند. مثالی بیاورم:

از این شرار که بر دل فتاده اینت بس
که وصف حال کنی تا که خود سخن گوید.

شما نشان داده‌اید که عواطف مذهبی نیز، که سرودهای شما سرشار از آنهاست، می‌تواند بیننده را تحت تأثیر قرار دهد. شاید که عامهٔ تماشاگران سردرگم شده باشند، امّا اهل فن ارزش کار شما را درک می‌کنند. همکار عزیز، ضمن عرض تبریک مجدد، موفقیت هرچه بیشتر شما را آرزو می‌کنم.»

چشمان آلبرتین هنگام خواندن نامه پیوسته برق می‌زد. و پس از آن که به پایان نامه رسید شگفت‌زده گفت: «باید این را از جایی رونویسی کرده باشد. هیچ فکر نمی‌کردم ژیزل بتواند همچو انشایی بنویسد. یک بیت شعر هم آورده که نمی‌دانم از کجا کش رفته!» در طول مدتی هم که آندره (که به عنوان بزرگ‌تر و واردتر از او نظر خواسته شده بود) اول دربارهٔ انشای ژیزل با نوعی ریشخند حرف زد و سپس، با حالت به‌ظاهر ولنگاری که جدیتی واقعی از ورایش پیدا بود، چنان نامه‌ای را آن‌گونه که خود در نظر داشت انشا کرد، آلبرتین آن حالت شگفت‌زدهٔ ستایش‌آمیز را همچنان داشت که البته دیگر نه برای ژیزل که برای آندره بود، و انگار که «چشمهایش را چهارتا می‌کرد». آندره به او گفت: «بد نیست. امّا اگر من به جای تو بودم و این موضوع را به من می‌دادند، که امکانش هم خیلی زیاد است چون موضوعی است که اغلب مطرح می‌شود، این‌طوری نمی‌نوشتم. بگذار بگویم من آن را چطور می‌نوشتم. اول از همه، اگر به جای ژیزل بودم این‌قدر احساساتی نمی‌شدم و اول طرح انشایم را در چند خط روی یک کاغذ جداگانه می‌نوشتم. در خط اول، شرح و بسط موضوع سؤال و بعد رئوس کلی مضمون‌هایی که می‌خواهم شرح بدهم و در آخر بحث سبک و اظهار نظر دربارهٔ محتوای اثر و بعد هم نتیجه گیری. به

این ترتیب، با در نظر داشتن فهرستی که آدم برای خودش ساخته، می‌داند چه مسیری را دنبال کند. ژیزل از همان شروع مطلب ــ یا، بهتر بگویم، تیتین‌جان، چون باید به صورت نامه نوشت: ــ از همان عنوان نامه، یک اشتباه بزرگ کرده. وقتی سوفوکل برای یک آدم قرن هفدهم نامه می‌نویسد، نامه‌اش را با دوست عزیزم شروع نمی‌کند.» آلبرتین هیجان‌زده گفت: «آها، باید می‌نوشت: راسین عزیزم، این‌طوری خیلی بهتر می‌شد.» آندره با لحنی اندک تمسخرآمیز گفت: «نه باید این‌طور شروع می‌کرد: عالیجناب. در آخر هم باید می‌نوشت: از حضور آن‌جناب (یا در نهایت از آن‌جناب) تقاضا دارم مراتب احترام خالصانهٔ این‌جانب را بپذیرید. از طرف دیگر، ژیزل نوشته که وجود همسرایان در آتالی چیز تازه‌ای است. اِستِر و دو تراژدی دیگر را که خیلی شناخته‌شده نیستند از یاد برده، که همین امسال دبیرمان درباره‌شان بحث کرد، و چون به آنها خیلی علاقه دارد کافی بود اسمشان را بیاورد و نمرهٔ قبولی بگیرد. که می‌دانی یکی‌شان زنان یهودی روبر گارنیه و یکی دیگر امان مونکرتین است.» هنگام گفتن این دو عنوان، آندره نتوانست حس برتری خیرخواهانهٔ خود را پنهان بدارد که در لبخندی که بسیار هم زیبا بود خود نمایانید. آلبرتین بی‌اختیار گفت: «آندره، واقعاً محشری. این دو تا عنوان را باید برایم بنویسی. واقعاً مطمئنی؟ عجب شانسی می‌آورم اگر حتی در شفاهی به این دو اسم بربخورم. دبیرها خیلی خوششان می‌آید.» امّا بعد، هربار که آلبرتین از آندره خواست آن دو عنوان را به او بگوید تا بنویسد، وانمود کرد که فراموششان کرده است و دیگر هیچگاه آنها را به زبان نیاورد.

آندره با لحنی که گفتی بفهمی نفهمی دوستان کوچک‌تر از خود را تحقیر می‌کند، امّا همچنین از این که ستایشش می‌کنند خوشحال است و خود بیش از آن‌که وانمود می‌کند به انشای پیشنهادی خودش اهمیت می‌دهد، گفت: «بعد هم، سوفوکل در جهنم باید از همه چیز خبر داشته باشد. بنابراین باید بداند که آتالی به نمایش عمومی درنیامده بلکه در حضور لویی چهاردهم و گروهی از شخصیت‌های عمدهٔ دربار اجرا شده بود. چیزی که ژیزل دربارهٔ

ارزش اثر در نظر اهل فن نوشته بد نیست، امّا می‌شود تکمیلش کرد. سوفوکل که روحش جاودانی شده مثلاً می‌تواند خیلی ساده پیشگویی کند و در نامه‌اش بنویسد که به نظر ولتر تراژدی آتالی نه‌فقط شاهکار راسین، که شاهکار ذهن بشر است». آلبرتین انگار کلمه به کلمه گفته‌های او را می‌بلعید. چشمانش برق می‌زد. و پیشنهاد رزموند برای بازی را با چندش بسیار پس زد. آندره باز با همان لحن ولنگار، بی‌اعتنا، اندکی تمسخرآلود و بسیار مطمئن گفت: «اگر ژیزل اول رئوس مطلب را با خیال راحت روی کاغذ آورده بود، شاید به فکرش می‌رسید آن کاری را بکند که اگر من بودم می‌کردم. یعنی نشان دادن این نکته که مایهٔ مذهبی سرودهای سوفوکل و راسین باهم فرق دارد. من از قول سوفوکل می‌نوشتم که بله، سرودهای راسین هم، مثل سرودهای تراژدی یونانی مایهٔ مذهبی دارد، امّا خداهایشان باهم فرق می‌کند. خدای ژوآد هیچ ربطی با خدای سوفوکل ندارد. بنابراین، بعد از شرح و بسط قضیه به این نتیجه گیری بدیهی می‌رسیم که: تفاوت اعتقادات مذهبی چه اهمیتی دارد؟ این چیزی است که سوفوکل حتماً بر آن تأکید می‌گذارد. از ترس این که مبادا احساسات مذهبی راسین را جریحه‌دار کند فقط با چند کلمه اشارهٔ گذرایی به استادان او در مکتب پورروآیال می‌کند و ترجیح می‌دهد اعتلای نبوغ شاعرانهٔ راسین را به او تبریک بگوید.»

شیفتگی و هیجان آلبرتین را چنان می‌گداخت که چهره‌اش خیس عرق شده بود. و آندره همچنان لبخند و چهرهٔ بی‌اعتنای جوانی برازنده و خودنما را داشت. پیش از آن که بازی ازسر گرفته شود گفت: «بد نیست که نظر چند منقد سرشناس هم آورده شود.» آلبرتین گفت: «آها، این را هم شنیده بودم. گویا معمولاً از همه بهتر نظرهای سنت‌بوو و مرله است، نه؟» آندره گفت: «حرفت خیلی هم غلط نیست. مرله و سنت‌بوو بد نیستند. امّا بخصوص باید از دلتور و گاسک دفوسه نقل‌قول کرد»، و این بار هم، علیرغم التماس آلبرتین، این دو نام آخر را برای او ننوشت که ننوشت.

در این حال، فکر من پی برگهٔ یادداشتی بود که آلبرتین به دستم داد:

«خیلی دوستتان دارم،» و یک ساعت بعد، بر راههایی که به سوی بلبک می‌رفت و به نظرم بیش از اندازه سراشیب می‌آمد، با خود می‌گفتم که کتاب عشقم به نام او نوشته خواهد شد.[۲۴۶]

حالت ویژه‌ای که از مجموع نشانه‌هایی برمی‌آید که از آنها می‌فهمیم عاشق شده‌ایم ــ مانند دستورم به کارکنان هتل که مرا برای دیدار با هیچ کس غیر از دختران گروه کوچک بیدار نکنند، تپش قلبم در انتظار آمدنشان (بی‌اعتنا به آن که کدامیکشان باید می‌آمد)، و خشمم اگر در چنان روزی آرایشگری نمی‌یافتم تا ریشم را بتراشد و باید با قیافهٔ نه‌چندان خوب، آلبرتین، رزموند یا آندره را می‌دیدم ــ، بدون شک از آنجا که در من به تناوب برای این یا آن دختر سر بر می‌آورد، به همان اندازه با آنچه عشق می‌نامیم تفاوت داشت که زندگی انسان با مرجان‌هایی که زندگی و، به‌اصطلاح، فردیتشان میان اندامهای مختلف پخش است. امّا تاریخ طبیعی به ما می‌آموزد که چنین سازمانی میان جانوران یافت می‌شود و زندگی خود ما هم، گرچه اندکی پیشرفته‌تر، باز بیانگر وجود حالت‌هایی است که پیشتر به آنها گمان نمی‌برده‌ایم و باید پشت‌سر بگذاریم هرچند اگر بعداً رهایشان کنیم. حالت من، که در یک زمان دلدادهٔ چند دختر بودم، چنین بود. عشقی به چندین بخش شده، یا شاید هم یکی و بخش‌ناشدنی، زیرا اغلب آنچه برایم بس دل‌انگیز بود، و با هرچیز دیگر جهان تفاوت داشت، و رفته‌رفته برایم چنان عزیز می‌شد که بزرگ‌ترین شادمانی زندگی‌ام این بود که فردا دوباره بازش یابم، نه یکی از آن دختران که همهٔ گروهشان بود، همه باهم در همهٔ آن ساعتهای بعدازظهر بالای پرتگاه دریایی، ساعتهای با باد، در آن باریکهٔ سبزه که چهره‌هایشان، چنان برانگیزندهٔ تخیلم، بر آن دیده می‌شد، چهرهٔ آلبرتین، رزموند، آندره، بی‌آن که بتوانم بگویم کدامیک آن‌جاها را چنان برایم عزیز می‌کرد، و دلم عشق کدامین را بیشتر می‌خواست. در آغاز یک عشق ــ همچنان که در پایانش ــ یکسره دلبستهٔ آنی نیستیم که عشق از اوست، بلکه میل به دوست‌داشتنی که عشق به زودی از آن برمی‌آید (و بعدها

خاطره‌ای که به‌جا می‌نهد)، کامجویانه در میان مجموعه‌ای از جاذبه‌های جایگزین‌پذیر ــ امّا آن‌اندازه هماهنگ باهم که خود را با هیچکدامشان غریبه حس نکند ــ سرگردان است، جاذبه‌هایی گاه به سادگی جاذبهٔ طبیعت، خور و نوش، خانه و کاشانه. وانگهی، از آنجا که در برابر آن دختران هنوز دچار دلزدگیِ عادت نشده بودم، هنوز توانایی دیدنشان را داشتم، یعنی این توانایی که هربار از بودن در کنارشان سخت شگفت‌زده شوم. بیگمان بخشی از این شگفتی از آنجاست که آن که در برابر خود می‌بینی چهره‌ای تازه از خویش نشان می‌دهد؛ امّا گونه‌گونی‌های هرکس و خطوط چهره و اندامش چنان بیشمار است؛ و همین‌که از او دور شدی چنان اندک چیزی از آن خطوط در تصویر ساده‌ای باقی می‌ماند که حافظه خودسرانه از او برگزیده است ــ چه حافظه این یا آن ویژگی را که به چشم تو آمده می‌گزیند، از بقیه جدا می‌کند، آن را بزرگ می‌کند، از زنی که به نظرت بلندبالا می‌آید «اُتود»ی می‌کشد که زنی بیش از اندازه بلند را نشان می‌دهد، یا از زنی سرخ و سفید و موطلایی یک «هارمونی در صورتی و طلایی»[۲۴۷] می‌سازد ــ، که هنگامی که آن زن دوباره در کنار توست همهٔ ویژگی‌های دیگری که فراموش کرده بودی، و با آن یکی در توازن است، با انبوه آشفتهٔ خود به تو هجوم می‌آورد، از بلندی قد می‌کاهد، سرخ و سفیدی چهره را محو می‌کند، و به جای آنچه تنها همان را در آن چهره می‌جُستی ویژگی‌های دیگری می‌نشاند که به یاد می‌آوری در نخستین بار هم دیده بودی، و نمی‌فهمی که چرا هیچ انتظار دوباره دیدنشان را نداشتی. طاووسی را به خاطر می‌آوردی و به سویش می‌رفتی، و سهره‌ای می‌بینی. امّا تنها همین شگفت‌زدگیِ چاره‌ناپذیر در کار نیست؛ در کنار آن یکی دیگر نیز هست که نه از فرق سادگی خاطره و پیچیدگی واقعیت، که از ناهمسانی آدمی که آخرین بار دیده بودی با کسی می‌آید که امروز از زاویهٔ دیگری بر تو نمایان می‌شود و چهرهٔ تازه‌ای از خود نشان می‌دهد. چهرهٔ آدم به‌راستی همانند چهرهٔ خدا در یکی از اساطیر شرقی، مجموعه‌ای از بسیار چهره‌های برهم‌افتاده در سطح‌های گوناگون است که

هیچگاه همه باهم دیده نمی‌شوند.

امّا بخش بزرگی از شگفتی ما به‌ویژه از آنجاست که چهره‌ای همیشگی از آن آدم را نیز می‌بینیم. برای یادآوری همهٔ آنچه از چیزهای بیرون از ما ـــ حتی مثلاً مزهٔ میوه‌ای ـــ به ما می‌رسد، چنان کوشش عظیمی لازم است که تا حسی به ما دست می‌دهد به گونه‌ای نامحسوس از سراشیب حافظه پایین می‌رویم، و بی آن که خود بفهمیم در اندک‌زمانی از آنچه حس کرده‌ایم بس دور می‌شویم. از این رو، هر دیدار تازه نوعی تصحیح خاطره است که ما را به آنچه دیده بودیم نزدیک می کند. آن چیز را دیگر به یاد نمی‌آوردیم چه آنی که یاد آوردن کسی می‌نامیم در حقیقت فراموش کردن اوست. امّا تا زمانی که هنوز هنگامی که چهرهٔ فراموش‌شده بر ما ظاهر می‌شود می‌توانیم ببینیم، آن را بازمی‌شناسیم، و ناگزیریم خطوط دگرگون‌شده‌اش را تصحیح کنیم؛ و بدین گونه، شگفت‌زدگی همیشگی و بارآوری که دیدارهای هرروزی‌ام با دختران در کنار دریا را برایم بسیار سلامت‌آور و خوش می‌کرد هم از کشف چیزهای تازه و هم از یادآوری چیزهای گذشته می‌آمد. اگر بر این همه بیتابی‌ای را هم بیفزاییم که از اهمیت آن دختران برایم ناشی می‌شد، که هیچگاه کاملاً آنی نبود که پنداشته بودم و بر اثرش، امید دیدار آینده‌مان دیگر نه شبیه امید پیش از آن، بلکه همانند خاطرهٔ هنوزتپندهٔ آخرین دیدارمان بود، درمی‌یابیم که چرا هر گردشم با آنان مسیر اندیشه‌هایم را یکباره دگرگون می‌کرد اما نه به هیچ رو در آن جهتی که به آسودگی و در خلوت تنهایی پیش خود مجسم کرده بودم. این جهت فراموش‌شده و ورافتاده بود هنگامی که با سری چون کندو آکنده از وزوز گفته‌هایی به خانه برمی‌گشتم که دیرگاهی همچنان در من طنین داشت. هر آدمی زمانی که نمی‌بینیمش نابود می‌شود؛ و دیدار دوباره‌اش آفرینش تازه‌ای، ناهمسان با آنی که پیش از آن بود، یا حتی با همهٔ آنهای پیشتر است. زیرا کم‌تر تغییری که بر این آفرینش‌ها حاکم باشد دوگانه است. در حالی که از دیداری چشمانی پرتحرک و چهره‌ای بی‌پروا به یادمان مانده است، آنچه بناگزیر در دیدار بعدی شگفت‌زده‌مان می‌کند، یعنی

فقط همان به چشممان می‌آید، چهره‌ای تقریباً رنجور، حالتی مهربان و اندیشناک است که در خاطرهٔ پیشین آنها را ندیده گرفته بودیم. در رویارویی خاطره‌مان با واقعیت تازه، همین واقعیت است که سرخوردگی یا شگفت‌زدگی ما را می‌نمایاند، و به نظر می‌آید که واقعیت را رتوش می‌کند و به ما هشدار می‌دهد که خوب به خاطر نیاورده بودیم. حالت چهره هم، که بار پیشین ندیده گرفته شده بود، و به همین دلیل اکنون بسیار اثرگذارتر، واقعی‌تر، تصحیح کننده‌تر است، خود مایهٔ خیال‌پروری و یادآوری می‌شود. آنچه دلمان می‌خواهد ببینیم چهره‌ای رنجوروار و گرد، حالتی مهربان و اندیشناک است. و باز بار دیگر، حالت بی‌پروای چشمان کاونده، بینی تیز و لبان به‌هم‌فشرده فاصلهٔ میان خواست ما و آنچه را که برآورندهٔ آن می‌پنداریم تصحیح می‌کند. البته، این وفاداری به برداشتهای نخستین، و صرفاً بدنی، که هربار در کنار دوستانم بازشان می‌یافتم، تنها خطوط چهره‌شان را دربر نمی‌گرفت، چه همچنان که دیدیم به صداهایشان هم حساس بودم که شاید آشوبنده‌تر بود (زیرا صدا نه‌تنها همهٔ سطح‌های شهوانی و شگرفی را عرضه می‌دارد که چهره ارائه می‌دهد، بلکه بخشی از ورطه‌ای دست‌نیافتنی است که آدمی را به سرگیجهٔ بوسه‌های بی‌امید دچار می‌کند)، صداهایشان که به نوای یگانهٔ ساز کوچکی می‌مانست که هرکدام از آنان همهٔ وجود خود را در آن می‌نهاد و تنها از آنِ او بود. هر آوای بمی که ناگهان در یکی از آن صداها شنیده می‌شد در شگفتم می‌کرد، چه آن را فراموش کرده بودم و دوباره بازمی‌شناختم. به‌گونه‌ای که تصحیح‌هایی که باید در هر دیدار تازه برای بازگشت به هماهنگی کامل می‌کردم هم به آنی می‌مانست که نوازنده و خواننده می‌کنند و هم آنی که طراح می‌کند.

امّا آن پیوستگی و توازنی که از چندی پیش در آن، امواج عاطفی چندگانه‌ای که دختران در من می‌پراکنیدند، همه بر اثر ایستادگی یکایکشان در برابر پیشروی دیگری خنثی می‌شد، سرانجام در بعدازظهری که گرگ و حلقه بازی می‌کردیم به سود آلبرتین به‌هم خورد. در بیشهٔ کوچکی بالای

پرتگاه بودیم. میان دو دختر غریبه نشسته بودم که دختران گروه کوچک با خود آورده بودند چون شمارمان در آن روز باید بسیار می‌بود، و با غبطه پسر جوانی را نگاه می‌کردم که کنار آلبرتین نشسته بود، و با خود می‌گفتم که اگر من جای او را داشتم می‌توانستم در آن دقیقه‌های بیرون از انتظار که شاید دوباره تکرار نمی‌شد، و می‌توانست کار من و آلبرتین را به جاهای باریک بکشاند، دستم را به دست او بزنم. همان تماس دست آلبرتین هم به‌تنهایی و بدون پیامدهایی که بیشک با خود می‌آورد، برایم بس لذت‌آور بود. نه این که هرگز دستانی به آن زیبایی ندیده باشم. حتی در همان گروه دوستانش، دستهای آندره، لاغر و بسیار ظریف‌تر، به نظر می‌آمد که زندگی خاص خود را داشته باشند، دستانی رام و فرمانبردار، امّا مستقل بودند، و اغلب چون تازی‌هایی نژاده در برابر او دراز می‌کشیدند، با حرکت‌های تنبلانه، خلسه‌آمیز، و جهش‌های ناگهانی بندانگشتی، که الستیر را برانگیخته بودند از آنها چندین طرح بکشد. و در یکی از آنها که آندره در حال گرم کردن دستانش در برابر آتش دیده می‌شد، در روشنایی حالت شفافِ طلایی دو برگ پاییزی را داشتند. امّا دستان آلبرتین، که گوشتالوتر بودند، در برابر فشار دستی که می‌فشردشان لحظه‌ای وا می‌دادند و سپس مقاومت می‌کردند، و این آدم را دستخوش حس شگرفی می‌کرد. فشار دست آلبرتین نرمی هوس‌انگیزی داشت که به نوعی با رنگ صورتیِ اندکی رو به بنفش پوستش هماهنگ بود. این فشار انگار آدم را به درون تن او، به ژرفای حس‌هایش، راه می‌داد، همانند آهنگ خنده‌اش که چون بغ‌بغوی کبوتر یا برخی جیغ‌ها حالتی بی‌ادبانه داشت. از جمله زنانی بود که فشردن دستشان چنان لذتی دارد که باید سپاسگزار تمدن بود که می‌گذارد زنان و مردان جوان دست همدیگر را هنگام سلام گفتن بفشارند. اگر آداب قراردادی معاشرت چیز دیگری را جانشین آن می‌کرد، دستان دور از دسترس آلبرتین را هرروزه با آرزوی لمس کردنی همان مایه سوزان تماشا می‌کردم که میلی که به چشیدن مزهٔ گونه‌هایش داشتم. امّا در لذتی که، اگر در بازی در کنار او بودم، از این می‌بردم که دستانش را

دراززمانی به دست بگیرم، تنها خود این لذت را نمی‌جُستم: چه اعتراف‌ها، چه رازهای از شرم به‌زبان‌نیاورده که می‌توانستم گفتنشان را به فشار دست واگذارم؛ و او نیز، چه آسان می‌توانست با فشارهای دیگری پاسخم دهد که می‌پذیرد؛ چه همدلی‌ای، چه سر و سرّی که می‌شد با دستان آغاز کرد! عشقم، در چند دقیقه‌ای که بدین گونه در کنارش می‌گذراندم، می‌توانست بیش از همهٔ مدتی که او را می‌شناختم پیشروی کند. و چون حس می‌کردم که این دقیقه‌ها چندان نمی‌پاید، و به‌زودی به پایان می‌رسد، چون شکی نبود که آن بازی کودکانه چندان به درازا نمی‌کشد، و اگر پایان می‌یافت کار از کار گذشته بود، از بیتابی درجا بند نبودم. به عمد حلقه را از دست دادم و هنگامی که به وسط رفتم خود را به ندیدن زدم، امّا زیرچشمی دست به دست شدن حلقه را دنبال می‌کردم تا به یار کنار آلبرتین برسد. آلبرتین از ته دل می‌خندید و جنبش و هیجان بازی چهره‌اش را سرخ کرده بود. آندره به من گفت: «درست به جنگل خوشگله رسیده‌ایم» و درختان پیرامونمان را نشانم داد، با نگاه خنده‌آمیزی که تنها برای من بود و انگار از بالای سر یاران بازی می‌گذشت، انگار که تنها ما دو تن آن‌قدر باهوش بودیم که حرف همدیگر را بفهمیم، و دربارهٔ آن بازی نکته‌ای شاعرانه بگوییم. حتی نکته‌سنجی را به آنجا رسانید که، بدون آن‌که میلش را داشته باشد، به خواندن پرداخت: «کو گرگه، کو گرگهٔ جنگلی، خانم‌جون، کو گرگهٔ جنگل به این خوشگلی» مانند کسانی که نمی‌توانند به دیدن تریانون بروند و مهمانی‌ای به سبک لویی شانزدهم ندهند، یا به نظرشان جذاب می‌رسد که آوازی را در محیطی که در آن نوشته شده است به‌اجرا بگذارند. بدون شک، اگر فرصت اندیشیدن داشتم، برعکس حتی غمین می‌شدم از این‌که در این کار لطفی نمی‌دیدم. امّا همهٔ حواسم جای دیگری بود. بازیکنان رفته‌رفته از خِنگی من، که حلقه را پیدا نمی‌کردم، در شگفت می‌شدند. آلبرتین را نگاه می‌کردم که چه زیبا، چه بی‌اعتنا، چه شاد بود و بی آن‌که پیش‌بینی کرده باشد کنار من می‌افتاد، چون به یاری شگردی که به فکرش نمی‌رسید و اگر می‌رسید مایهٔ خشمش می‌شد،

حلقه را سرانجام در آن دستی که باید پیدا می‌کردم. تب و تاب بازی گیسوان آلبرتین را آشفته کرده، حلقه‌هایی از آن را روی گونه‌هایش انداخته بود که خشکی و تیرگی‌شان سرخی گونه‌هایش را بهتر می‌نمایانید. برای نزدیک‌تر شدن به او سرم را پیش بردم و در گوشش گفتم: «موهایتان به موهای لائورا دیانتی، الئونور دو گیان، و نواده‌اش، محبوب شاتوبریان[۲۴۸]، می‌ماند. به نظر من موهایتان باید همیشه یک کمی آویخته باشد.» یکباره حلقه به دست پسر کنار آلبرتین رسید. جست زدم. دست او را به تندی باز کردم، حلقه را گرفتم. ناگزیر شد به جای من به میدان برود و خودم جای او را کنار آلبرتین گرفتم. چند دقیقه پیشتر، به آن جوان غبطه می‌خوردم هنگامی که می‌دیدم دستش روی ریسمان می‌لغزد و هرلحظه به دست آلبرتین می‌خورد. اکنون که نوبت خودم شده بود، کم‌روتر از آن بودم که دستانش را بجویم، و بیتاب‌تر از آن‌که شیرینی آن تماس را بچشم، تنها تپش تند و دردناک دل خودم را حس می‌کردم و بس. همچنان‌که بازی می‌کردیم، آلبرتین صورت گوشتالو و گلگونش را به حالتی زیرکانه به سوی من خم کرد، تا وانمود کند که حلقه در دست اوست، تا گرگ را گول بزند و نگذارد به طرفی نگاه کند که حلقه دست به دست می‌شد. درجا فهمیدم که نگاه پرمفهوم آلبرتین برای نیرنگ بازی است، امّا بیقرار شدم از دیدن این‌که بدین‌گونه چشمانش را تصویر رازی، تصویر تفاهمی فرا گرفت که ساختگی و تنها به ضرورتِ بازی بود، و میان من و او وجود نداشت، امّا از آن لحظه به نظرم شدنی می‌آمد و برایم بینهایت شیرین بود. از آنجا که این اندیشه به هیجانم می‌آورد، حس کردم که دست آلبرتین دستم را اندکی فشرد، وانگشتش به نوازش زیر انگشتم لغزید، و دیدم که در همان لحظه به من چشمکی می‌زند که می‌کوشد آن را کسی نبیند. ناگهان، انبوهی از امید که تا آن لحظه به چشم خودم هم نیامده بود، برایم تبلور یافت. در اوج شادمانی با خود گفتم: «به بهانهٔ بازی می‌خواهد به من بفهماند که از من خوشش می‌آید»، امّا با شنیدن صدایش که خشمگین می‌گفت: «چرا نمی‌گیریدش، یک ساعت است که دارم می‌دهمش به شما»

از آن اوج به زیر افتادم. گیج از غصه ریسمان را رها کردم، گرگ حلقه را دید، با جستی آن را گرفت، ناگزیر دوباره به میدان رفتم. نومید و سرگشته چرخش مهارگسیخته‌ای را نگاه می‌کردم که در پیرامونم ادامه داشت، به ریشخندهای دختران بازیکن گوش می‌دادم و در پاسخشان خنده‌ای ناگزیر می‌کردم که دلم هیچ نمی‌خواست، و آلبرتین پیاپی می‌گفت: «کسی که نمی‌خواهد حواسش را جمع کند و بقیه را به باختن می‌دهد، نباید بازی کند. آندره، یا ایشان را در روزهای بازی دعوت نمی‌کنیم، یا من نمی‌آیم.» آندره، که به بیشتر از بازی می‌اندیشید، و همچنان «جنگل خوشگله» را می‌خواند که رزموند هم، تنها از سر تقلید، با او همخوانی می‌کرد، برای آن‌که بحث را از گلایهٔ آلبرتین به جای دیگری بکشاند به من گفت: «در دوقدمی کرونیه‌ایم که این‌قدر دلتان می‌خواهد ببینیدش. بیایید. تا این خل‌ها مثل بچه‌های هفت هشت ساله بازی می‌کنند، شما را از یک راه خیلی قشنگ به آنجا می‌برم». از آنجا که آندره با من بسیار مهربان بود، در راه هرآنچه را که به گمانم می‌توانست آلبرتین را دلدادهٔ من کند دربارهٔ‌اش به او گفتم. آندره در پاسخم گفت که او هم آلبرتین را دوست دارد و به نظرش دختر نازی است؛ امّا حس کردم که از آنچه در ستایش از دوستش می‌گویم چندان خوشش نمی‌آید. ناگهان در آن کوره‌راه گود، خاطرهٔ شیرینی از دوران کودکی دلم را لرزاند و مرا از رفتن باز ایستاند: از برگهای بریده‌بریدهٔ براقی که بر سر راهم می‌دیدم بیشه‌ای از کویچ را بازشناختم که، افسوس، گلهایشان با بهار رفته بود. در پیرامونم هوای ماههای مریم سالهای گذشته، بعدازظهرهای یکشنبه، باورها، خطاهای فراموش‌شده شناور بود. دلم می‌خواست بر آن دست یابم. لحظه‌ای ایستادم و آندره، با تفاهمی دل‌انگیز، گذاشت که لَختی با برگهای بوته حرف بزنم. حال گلها را پرسیدم، آن گلهای کویچ که به دخترانی ساد و گیج و طناز و پارسا می‌مانستند. برگها می‌گفتند: «دخترخانمها خیلی وقت است که رفته‌اند.» و شاید با خود می‌گفتند که من، با همهٔ آن‌که از دوستی با آنها دم می‌زدم، از عادتهایشان چندان خبر نداشتم. دوستی بسیار نزدیک، که

امّا با همهٔ قولهایش از چندین سال پیش بازشان ندیده بود. حال آن که، چون ژیلبرت که نخستین دختری بود که دلم را برد، کویچ اولین گلی بود که عاشقش شدم. در پاسخ برگها می‌گفتم: «بله، می‌دانم، آخرهای خرداد می‌روند. امّا خوشحالم از این که می‌بینم خانه‌شان در این طرفها اینجاست. در کومبره به دیدنم آمده بودند. بستری بودم و مادربزرگم آنها را به اتاقم آورد. در ماه مریم هم، شنبه‌شب همدیگر را می‌دیدیم. اینجا هم می‌توانند به کلیسا بروند؟» ــ «البته! خیلی هم از دخترخانمها خواسته می‌شود که به کلیسای سن‌دُنی دو دِزِر بروند که از همه به اینجا نزدیک‌تر است.» ــ «خوب، پس کی می‌شود دیدشان؟» ــ «آها، دستکم باید تا اولهای اردیبهشت سال آینده صبر کنید!» ــ «آخر، حتماً می‌آیند؟» ــ «بله، هرسال سرِ وقت می‌آیند.» ــ «امّا نمی‌دانم جایشان را پیدا می‌کنم یا نه.» ــ «بله که پیدا می‌کنید، آن‌قدر دخترخانمهای شادی‌اند که فقط وقتی دست از خنده برمی‌دارند که بخواهند سرود بخوانند. بنابراین امکان ندارد اشتباه کنید و از آن سرِ راه می‌توانید عطرشان را بشناسید.»

خود را به آندره رساندم و ستایش آلبرتین را از سر گرفتم. به نظرم محال می‌آمد که گفته‌هایم را به گوش او نرساند، از بس بر آنها پافشاری کردم. امّا هرگز نشنیدم که آلبرتین از آنها باخبر شده باشد. حال آن که آندره دربارهٔ چیزهای عاطفی از او باهوش‌تر، و در مهربانی از او ظریف‌تر بود؛ صمیمانه یاری گرفتن از نگاه، کلمه، یا حرکتی که کسی را خوش بیاید، خودداری از گفتن چیزی که شاید کسی را برنجاند، فدا کردن یک ساعتِ بازی، یا حتی یک مهمانی، یا گاردن‌پارتی (بدون وانمود به فداکاری) برای ماندن در کنار دوستی غم‌زده، و به او نشان دادن که گفت‌وگوی ساده با او از آن لذتهای سطحی برتر است، ظرافت‌هایی بود که اغلب از او سر می‌زد. امّا چون اندکی بهتر می‌شناختی‌اش حس می‌کردی که رفتار او هم‌چون رفتار آدمهای بزدلی است که کارهای قهرمانانه می‌کنند تا نترسند، و بیباکی‌شان درخور ستایشی ویژه است. می‌شد گفت که شاید از آن خوبی که به انگیزهٔ تشخص اخلاقی،

یا از سر نازکدلی، یا به نیت پاکِ دوست‌نمایی پیوسته از خود نشان می‌داد در ژرفای سرشتش هیچ اثری نبود. وقتی چیزهای زیبایی را می‌شنیدم که دربارهٔ دلبستگی احتمالی من و آلبرتین می‌گفت، به نظرم می‌آمد که باید با همهٔ توانش بکوشد تا ما را به هم برساند. امّا، شاید از اتفاق، کوچک‌ترین چیزهایی را هم که در توان او بود و می‌توانست من و آلبرتین را پیوند دهد به کار نگرفت، و نمی‌توانم به اطمینان بگویم که کوششم برای آن که آلبرتین دوستم بدارد، اگر هم آندره را به دسیسه‌های پنهانی برای رویارویی با کوششم نمی‌کشانید، در او خشمی نمی‌انگیخت که البته نهانی بود، و شاید خودش هم از سر لطف با آن مبارزه می‌کرد. از آندره هزار خوبی ظریف سر می‌زد که شاید از آلبرتین نمی‌شد دید. امّا مطمئن نبودم آن نیکی ژرفی را داشته باشد که بعدها در این یکی دیدم. آندره همواره در برابر سبکیِ خودسرانهٔ آلبرتین مهربانی و مدارا نشان می‌داد، نه‌تنها گفتار و لبخند زدنهایش، که همهٔ رفتارش با او دوستانه بود. هر روز می‌دیدم که برای خوشحال کردن دوست تنگدستش، برای این که از تجمل زندگی خود به او بهره برساند، بی آن که خود سودی ببرد زحمتی به خویشتن می‌دهد که از زحمت یک درباری برای رخنه در دل پادشاه بیشتر است. هنگامی که از نداری آلبرتین با او سخن گفته می‌شد چه مهر و لطفی از خود نشان می‌داد، چه واژه‌های غم‌آلود و دل‌انگیزی به زبان می‌آورد، و برای او چه بسیار سختی‌ها می‌کشید که برای دوست دارایی نمی‌کشید. امّا اگر کسی می‌گفت که شاید آلبرتین آن‌اندازه هم که گفته می‌شود ندار نباشد، حالت اخمی که بفهمی‌نفهمی به چشم می‌آمد پیشانی و چشمانش را فرا می‌گرفت؛ پنداری خُلقش بد می‌شد. و اگر کسی کار را به آنجا می‌کشانید که بگوید شوهر دادن آلبرتین شاید آن‌قدرها هم که پنداشته می‌شود دشوار نباشد، به تندی مخالفت نشان می‌داد و کمابیش با خشم می‌گفت: «نخیر، متأسفانه کسی نمی‌گیردش! می‌دانم، می‌دانم و خیلی هم غصه می‌خورم!» حتی، دربارهٔ خود من، در میان دوستانش او تنها کسی بود که هرگز چیز ناخوشایندی را که این یا آن کس درباره‌ام گفته بود تکرار

نمی‌کرد؛ از این هم بیشتر، اگر خودم چنین چیزی را تعریف می‌کردم خود را به ناباوری می‌زد یا توجیهی می‌آورد که از گزندگی گفته بکاهد؛ مجموع این ویژگی‌ها را زیرکی می‌نامیم. و این را کسانی دارند که، اگر دوئلی بکنی، به تو شادباش می‌گویند و نظر می‌دهند که این کار ضرورتی نداشت، تا بدین گونه شهامتی را که به خرج داده‌ای ــ در حالی که ناگزیر نبوده‌ای ــ به چشمت مهم‌تر بنمایانند. برعکس اینان کسان دیگری هستند که در چنین شرایطی می‌گویند: «حتماً از رفتن به این دوئل خیلی ناراحت بودید. امّا از طرف دیگر چاره‌ای نبود، نمی‌شد چنان اهانتی را ندیده گرفت.» امّا از آنجا که در هر چیزی بد و خوب هست، در حالی که خوشحالی یا دستکم بی‌اعتنایی دوستانت هنگام بازگو کردن گفتهٔ بَرخورنده‌ای دربارهٔ تو را می‌توان نشان آن دانست که به هیچ رو وقت سخن گفتن خود را به جای تو نمی‌گذارند، و از این که نیشِ گفته‌ای تو را بیازارد ککشان هم نمی‌گزد، هنر دستهٔ دیگری از دوستانت هم که همیشه چیزهای ناخوشایندی را که دربارهٔ تو و کارهایت شنیده‌اند (و عقیدهٔ گوینده دربارهٔ آنها را) از تو پنهان می‌دارند، نشان می‌دهد که این دوستان زیرک تو بسیار دورو هستند. این دورویی زیانی ندارد اگر در واقع به معنی آن باشد که بداندیشی نمی‌توانند، و از گفتهٔ بد دیگران دربارهٔ تو به اندازهٔ خودت رنج می‌برند. گمان می‌کردم آندره چنین باشد، بی آن‌که در این باره اطمینان کامل داشته باشم.

از بیشه بیرون رفته و به شبکه‌ای از کوره‌راههای خلوت افتاده بودیم که آندره را بسیار خوش می‌آمدند. یکباره به من گفت: «بفرمایید، این هم کرونیه که این‌قدر دنبالش بودید. خیلی هم شانس دارید، چون درست در همان هوا و همان نوری است که الستیر کشیده.» امّا هنوز بس غمین بودم از این که در گرماگرم بازی گرگ و حلقه آن‌گونه از اوج امیدواری به زیر افتاده باشم. از این رو، هنگامی که ناگهان در پایین پایم چشمم به الهگان دریایی افتاد که از گرما به خنکای پای تخته‌سنگها پناه برده بودند، و الستیر در کمین نشسته و سایه‌های خوش و شگرفشان را زیر جلای تیره‌ای به زیبایی جلای لئوناردو به

دام انداخته بود، آن‌اندازه لذت نبردم که اگر امید نباخته بودم بیشک می‌بردم؛ سایه‌هایی پناه‌گیر و گریزان، چالاک و خاموش، آماده که با نخستین تکان روشنایی به زیر سنگ بلغزند و روی در گودالی کشند، و آماده‌تر که، خطر پرتو خورشید گذشته، به کنار بستر صخره یا خزه‌ای برگردند که پنداری از خوابش در زیر آفتابی که پرتگاه و اقیانوس پریده‌رنگ را ذره‌ذره می‌کرد پاس می‌داشتند، نگهبانانی بی‌جنبش و سبک، که تن چسبناک و نگاه بهوش چشمان تیره‌شان دیده نادیده از آب بیرون می‌زد.

خود را به دیگر دختران رساندیم تا به شهر برگردیم. می‌دانستم که به آلبرتین دل بسته‌ام؛ امّا افسوس، در فکر آن نبودم که این را به او بگویم. زیرا از زمان بازی‌های شانزه‌لیزه برداشتم از عشق دگرگون شده بود، گرچه آدمهایی که یکی پس از دیگری عاشقشان می‌شدم کمابیش یکسان بودند. از یک‌سو، اعتراف به عشق و به زبان آوردن مِهرَم به آنی که دلداده‌اش بودم دیگر به نظرم یکی از صحنه‌های بنیادی و ضروری عشق نمی‌آمد، و خود عشق هم برایم نه واقعیتی بیرونی که تنها لذتی ذهنی بود. و حس می‌کردم که آلبرتین هرچه کم‌تر بداند چنین لذتی می‌برم، هرچه بیشتر برای تداومش خواهد کوشید.

در همهٔ راه بازگشت، تصویر آلبرتین، غوطه‌ور در روشنایی که از دختران دیگر می‌تابید، همهٔ آنی نبود که به چشمم می‌آمد. امّا به همان گونه که ماه در روشنای روز چیزی جز ابر کوچک سفیدی به شکلی اندک شناخته‌تر و ثابت‌تر نیست، امّا با فرونشستن روز همهٔ نیرو و روشنایش را بازمی‌یابد، چون به هتل رسیدم تنها تصویر آلبرتین از دلم طلوع کرد و درخشیدن گرفت. یکباره اتاقم به چشمم تازه آمد. درست است که دیگر از مدتها پیش آن اتاق ستیزه‌جوی روز اول نبود. آدمی پیوسته در کار دگرگون کردن جایگاه پیرامون خویش است؛ و رفته‌رفته که عادت او را از حس کردن معاف می‌دارد، عنصرهای زیان‌آور رنگ، بُعد و بو را که ناآسودگی‌اش را عینی می‌کنند از پیرامون خود حذف می‌کند. دیگر آن اتاقی هم نبود که هنوز بر حساسیتم چیره

باشد، نه برای آن که رنجم دهد که مایهٔ شادمانی‌ام شود، اتاقی نه که مخزنی از روزهای خوش و آفتابی، چون استخری که روشنای آن روزها، لاجوردی و نمناک، در نیمه‌های بلندی‌اش بازمی‌تابید و می‌رقصید، و سایهٔ گریزان پردهٔ ابری، سفید و لمس‌ناشدنی چون تراوش گرما، لَختی آن را می‌پوشانید؛ اتاق صرفاً زیبای شبهای نقاشانه هم نبود؛ اتاقی بود که چنان دراززمانی در آن بسر برده بودم که دیگرش نمی‌دیدم. امّا در آن روز، چشمانم دوباره به آن اتاق باز می‌شد، این‌بار از دیدگاه خودخواهانه‌ای که همان دیدگاه عشق است. می‌اندیشیدم که اگر آلبرتین به دیدنم بیاید، آن آینهٔ زیبای مورّب، آن کتابخانه‌های مجلل شیشه‌دار، نظر او را درباره‌ام خوب خواهد کرد. اتاقم، به‌جای آن‌که تنها گذرگاهی باشد که پیش از گریختن و رفتن به کنار دریا یا ریوبل اندک زمانی در آن می‌ماندم، دوباره برایم واقعی و عزیز می‌شد، تازه می‌شد چون یکایک اثاثه‌اش را با چشمان آلبرتین می‌دیدم و می‌پسندیدم.

چندی پس از آن بازی گرگ و حلقه، روزی که گردش‌کنان بیش از اندازه از شهر دور شده بودیم، و خوشبختانه در مَنویل دو درشکهٔ دونفره پیدا کردیم که ما را پیش از ساعت شام برگرداند، عشقم به آلبرتین دیگر به چنان شدتی رسیده بود که مرا وا داشت اول به رزموند و سپس به آندره، و نه حتی یک‌بار به آلبرتین، پیشنهاد کنم با من سوار شوند، و سپس، همچنان که ترجیح می‌دادم از آندره یا رزموند بخواهم با من بیایند، بر پایهٔ ملاحظاتی جزئی دربارهٔ وقت، مسیر، و مانتو همه را به این نتیجه‌گیری رساندم که شاید، ظاهراً علیرغم میل خودم، عملی‌تر این باشد که من با آلبرتین سوار شوم که وانمود می‌کردم خواسته‌نخواسته به همراهی با او تن می‌دهم. بدبختانه، از آنجا که عشق به تحلیل کامل آدمی گرایش دارد، و با گفت‌وگوی تنها از کسی سیر نمی‌توان شد، هراندازه هم که آلبرتین در راه بازگشت با من مهربان بود و هنگامی که او را به خانه‌اش رساندم شادکام بودم، باز گرسنگی‌ام به او بیشتر از پیش شده بود، و زمانی را که باهم گذرانده بودیم تنها مقدمه‌ای بر آنچه پس از آن می‌آمد به‌شمار می‌آوردم که به‌خودی‌خود چندان اهمیتی نداشت. امّا در همین مقدمه

آن زیبایی نخستینی نهفته بود که دیگر به آن دست نمی‌توان یافت. هنوز هیچ چیز از آلبرتین نخواسته بودم. می‌توانست آنچه را که دلم می‌خواست مجسم کند، امّا چون از آن مطمئن نبود، چنین بپندارد که تنها در پی رابطه‌ای بی هیچ هدف مشخصی‌ام، رابطه‌ای که برای او می‌توانست گنگیِ دل‌انگیز و آکنده از رخدادهای نامنتظرِ انتظارکشیدهٔ یک ماجرای شاعرانه را داشته باشد.

در هفتهٔ پس از آن هیچ نکوشیدم آلبرتین را ببینم. وانمود کردم که آندره را دوست‌تر دارم. عشق آغاز می‌شود، می‌خواهی برای آنی که دوست می‌داری ناشناسی بمانی که او می‌تواند دوست بدارد امّا به او نیازمندی، بیش از تماس تنش به تماس با ذهنش، با دلش، نیاز داری. در نامه‌ای نکتهٔ بَرخورنده‌ای می‌گنجانی تا زن بی‌اعتنایی را به درخواست لطفی از تو وادارد، و عشق، با شگردی بی‌ردخور، در حرکتی متناوب، ماشینی را به کار می‌اندازد که در آن نه دیگر می‌توانی عاشق نباشی، و نه این که کسی دوستت بدارد. ساعتهایی را برای آندره می‌گذاشتم که دیگران به مهمانی‌ای می‌رفتند که می‌دانستم آندره خوش دارد به خاطر من از آن بگذرد، و حتی اگرهم مایهٔ ناخرسندی‌اش بود، به انگیزهٔ برازندگی اخلاقی، برای این که به دیگران و حتی به خودش این تصور را ندهد که برای لذتی نسبتاً سطحی ارزش قائل است، باز از آن می‌گذشت. بدین گونه کاری می‌کردم که در آغاز هرشب آندره با خودم تنها باشد، نه این که بخواهم حسادت آلبرتین را برانگیزم، بل برای آن که بر وجههٔ خود نزد او بیفزایم، یا دستکم، با نشان دادن به آلبرتین که او، و نه آندره، را دوست دارم وجهه‌ام را از دست ندهم. این را به آندره هم نمی‌گفتم تا مبادا به گوش او برساند. هنگامی که با آندره از آلبرتین سخن می‌گفتم، از خود سردی‌ای نشان می‌دادم که شاید آندره از آن کم‌تر گول می‌خورد تا من از باوری که او نشان می‌داد. وانمود می‌کرد که بی‌اعتنایی‌ام به آلبرتین را باور می‌کند، و دلش می‌خواهد تا آنجا که ممکن باشد ما به هم برسیم. حال آن که شاید نه این را دلش می‌خواست و نه آن را باور می‌کرد. در حالی که به او می‌گفتم چندان در بند دوستش نیستم، همهٔ فکرم پی آن بود که بکوشم با

خانم بونتان آشنا شوم که برای چند روزی در نزدیکی بلبک بسر می‌برد و به‌زودی آلبرتین سه روزی را نزد او می‌رفت. بدیهی است که نمی‌گذاشتم آندره از این خواستم بو ببرد، و در گفتگو دربارهٔ خانوادهٔ آلبرتین حالتی هرچه بی‌اعتناتر به خود می‌گرفتم. از پاسخهای مستقیم آندره برنمی‌آمد که دربارهٔ صداقتم شک داشته باشد. پس چگونه بود که در یکی از آن روزها از دهانش پرید که: «اتفاقاً خاله آلبرتین را دیدم»؟ درست است که نگفت: «از لابه‌لای حرفهایی که همین‌طوری زدید دستگیرم شد که همهٔ فکرتان پی آشنایی با خالهٔ آلبرتین است.» امّا واژهٔ «اتفاقاً» نشان می‌داد که شاید چنان فکری در سرش هست، و مؤدبانه‌تر می‌داند آن را از من پنهان بدارد. این واژه هم از جملهٔ برخی نگاهها، برخی حرکت‌ها بود که گرچه شکلی منطقی و مستدل که مستقیماً برای ادراک شنونده ساخته شده باشد ندارند، مفهوم واقعی خود را به او می‌رسانند، همچنان‌که گفته‌های آدم پس از آن‌که در تلفن به صورت الکتریسیته درآمد، دوباره کلام می‌شود و به گوش می‌رسد. برای آن‌که فکر علاقه‌ام به دیدنِ خانم بونتان را از ذهن آندره بزدایم، دیگر نه‌تنها با بی‌اعتنایی، که با بدخواهی از او حرف زدم؛ گفتم که در گذشته آن زنک خل را جایی دیده بودم و امیدوارم که دیگر چنین چیزی به سرم نیاید. در حالی که می‌کوشیدم به هر وسیله‌ای او را ببینم.

از الستیر خواستم با او دربارهٔ من حرف بزند و ما را باهم آشنا کند، بی‌آن‌که در این باره به کسی چیزی بگویم. قول داد با او آشنایم کند، هرچند که از خواهشم در شگفت شد چون او را زنی نفرت‌انگیز، دسیسه‌گر، بی‌ارزش و سودجو می‌دانست. چون می‌دانستم آندره دیر یا زود از دیدارم با خانم بونتان باخبر خواهد شد بهتر دیدم او را از پیش آگاه کنم. به او گفتم: «هرچقدر آدم از چیزی بیشتر بدش می‌آید بیشتر امکان دارد گرفتارش بشود. منی که از هیچ چیز به اندازهٔ دیدن خانم بونتان بدم نمی‌آید مجبورم پیهش را به تنم بمالم، چون الستیر می‌خواهد مرا با او دعوت کند.» آندره به صدای بلند، به لحنی ناخرسند گفت: «در این‌باره یک لحظه هم شک نکرده بودم»، و

نگاه برافروختهٔ ناخشنودش نمی‌دانم به چه خیره ماند. این گفته‌اش دقیق‌ترین شیوهٔ بیان اندیشه‌ای نبود که می‌توان چنین خلاصه‌اش کرد: «می‌دانم که آلبرتین را دوست دارید و به در و دیوار می‌زنید تا به خانواده‌اش نزدیک شوید.» امّا کلماتی که به زبان می‌آورد تکه‌پاره‌های بی‌شکل و بازساختنی اندیشه بودند که من، برخلاف میل آندره، به آن خورده و منفجرش کرده بودم. این کلمه‌ها هم، مانند آن «اتفاقاً»، تنها در حالت کنایی معنی داشتند. یعنی از جملهٔ کلماتی بودند که (به‌جای بیان مستقیم چیزی) احترام یا بی‌اعتمادی ما را به کسی برمی‌انگیزند، میانه‌مان را به‌هم می‌زنند.

آندره این گفتهٔ مرا که به خانوادهٔ آلبرتین اعتنایی ندارم باور نکرده بود، پس فکر می‌کرد عاشق آلبرتین‌ام. و شاید از این چندان خوشحال نبود.

در دیدارهایم با دوستش اغلب او هم بود. امّا روزهایی هم بودند که باید آلبرتین را تنها می‌دیدم، روزهایی که تب‌زده انتظارشان را می‌کشیدم، می‌گذشتند و از آنها هیچ طرفی نمی‌بستم، و هیچکدام آن روز بنیادی نمی‌شدند که نقشش را بیدرنگ به روز آینده می‌سپردم، که آن‌هم کاری از پیش نمی‌برد؛ و بدین گونه، یکی پس از دیگری، چون موجهایی به اوج می‌رسیدند و فرومی‌پاشیدند و یکی دیگر از پسشان فرا می‌رسید.

یک ماهی پس از آن روز بازی گرگ و حلقه شنیدم که آلبرتین باید صبح فردا برود و چهل و هشت ساعتی را نزد خانم بونتان بگذراند، و چون باید صبح زود سوار قطار شود شب را در گراند هتل می‌خوابد تا بتواند بدون زحمت دادن به دوستانی که نزدشان بسر می‌برد خود را با امنیبوس به اولین قطار برساند. این را با آندره در میان گذاشتم. در پاسخم با ناخشنودی گفت: «فکر نمی‌کنم این‌طور باشد. در هر حال، کمکی به کار شما نمی‌کند، چون کاملاً مطمئنم که اگر آلبرتین تنها به هتل بیاید حاضر نمی‌شود شما را ببیند. کار رسمی‌ای نیست»، (این صفت را، که بتازگی از آن بسیار خوشش آمده بود، با مفهوم «شایسته» به‌کار برد) «این را به خاطر آن می‌گویم که طرز فکر آلبرتین را می‌شناسم. برای من چه اهمیتی دارد که شما آلبرتین را ببینید یا

نه؟ به من چه.»

به اوکتاو برخوردیم که از راه نرسیده آندره را از تعداد امتیازهایش در بازی گلف روز پیش باخبر کرد، و سپس آلبرتین آمد که قدم‌زنان به همان گونه با دیابولواش بازی می‌کرد که راهبه‌ای با تسبیحش. به یاری این بازیچه می‌توانست ساعتها تنها بماند و حوصله‌اش سر نرود. همین که به ما رسید چشمم به نوک بینی سرکشش افتاد که در چند روز گذشته به آن فکر نکرده بودم؛ زیر گیسوان سیاه، حالت عمودی پیشانی‌اش با تصویر گنگی که از آن در ذهن خود نگه داشته بودم ناسازگار آمد (که این نخستین بار نبود)، در حالی که سفیدی‌اش در نگاههایم چنگ می‌زد؛ آلبرتین از میان غبار خاطره بیرون می‌آمد و دوباره در برابرم شکل می‌گرفت. بازی گلف آدم را به خوشی‌های فردی عادت می‌دهد. لذت بازی دیابولو هم بدون شک چنین است. امّا آلبرتین پس از آنی هم که به ما رسید، همچنان گفت‌وگوکنان به بازی ادامه داد، چون خانمی که دوستانی به دیدنش آمده باشند و همچنان سوزن‌دوزی‌اش را بکند.

به اوکتاو گفت: «گویا مادام دوویلپاریزیس به پدرتان شکایت کرده (و در پی این واژهٔ «گویا» یکی از نُت‌هایی را شنیدم که ویژهٔ آلبرتین بود؛ هربار که می‌دیدم آنها را فراموش کرده‌ام، در همان زمان به خاطر می‌آوردم که از پس آنها چهرهٔ مصمم و فرانسوی آلبرتین به چشمم آمده است. حتی اگر نابینا بودم می‌توانستم برخی ویژگی‌های هوشیارانه و اندکی شهرستانی او را به همان اندازه از آن نُتها که از نوک بینی‌اش بشناسم. هردو به یک اندازه گویا بودند و می‌توانستند جای یکدیگر را بگیرند. و صدایش چون صدایی بود که، گفته می‌شود، تلفنِ تصویریِ آینده ارائه خواهد کرد: آوایش به روشنی تصویر را مشخص می‌کرد). امّا شکایتش را فقط برای پدرتان نفرستاده. برای شهردار بلبک هم فرستاده و خواسته که دیگر کسی روی موج‌شکن دیابولو بازی نکند. گویا یک توپ به صورتش خورده.»

«بله، خبر شکایت را شنیدم. مسخره است. مایيم و همین یکی دو

سرگرمی.»

آندره وارد گفت‌وگو نشد. او هم، مانند آلبرتین و اوکتاو، مادام دوویلپاریزیس را نمی‌شناخت. با این همه، فقط گفت: «نمی‌فهمم این خانم چرا این بازی را درآورده. مادام دوکامبرمر هم، که پیر است، توپ به صورتش خورده و شکایتی نکرده.» اوکتاو کبریتی زد و با لحنی بسیار جدی گفت: «بگذارید بگویم فرقش چیست. به نظر من، فرقش این است که مادام دوکامبرمر اشراف‌زادهٔ واقعی است، در حالی که مادام دوویلپاریزیس تازه‌به‌دوران‌رسیده است. امروز بعدازظهر گلف بازی می‌کنید؟» این را گفت و رفت. آندره هم رفت. من ماندم و آلبرتین. گفت: «دیدید، دیگر موهایم را آن‌طور که شما دوست دارید درست می‌کنم. کاکلم را نگاه کنید. همه مسخره می‌کنند و هیچ کس نمی‌داند برای کی این کار را می‌کنم. خاله‌ام هم اگر ببیند مسخره‌ام می‌کند. به او هم دلیلش را نمی‌گویم.» گونه‌های آلبرتین را، که اغلب رنگ‌پریده بود، از کنار نگاه می‌کردم که از این زاویه به نظر آکنده از خون روشنی می‌آمد که می‌افروختشان، و همان درخشندگی برخی بامدادان زمستانی را به آنها می‌داد که سنگها، نیمی آفتاب‌خورده، به خارای صورتی می‌مانند و از آنها شادی می‌تراود. در آن هنگام شادی‌ام از دیدن گونه‌های آلبرتین به همان شدت بود، امّا دلم نه گشت‌وگذار که بوسه می‌خواست. از او پرسیدم که آیا آنچه دربارهٔ سفرش گفته می‌شود راست است؟ گفت: «بله. امشب در هتل شما می‌خوابم. چون یک کمی هم سرما خورده‌ام، قبل از شام می‌روم و می‌خوابم. می‌توانید بیایید و موقع شام خوردنم کنار تختم بنشینید و بعدش هر بازی‌ای دلتان خواست می‌کنیم. خیلی خوشحال می‌شوم اگر فرداصبح به ایستگاه بیایید، امّا می‌ترسم که به نظر، البته نه آندره که دختر باهوشی است، امّا بقیهٔ دخترهایی که می‌آیند، عجیب برسد؛ اگر به گوش خاله‌ام برسد مایهٔ دردسر می‌شود؛ امّا می‌توانیم اول شب را باهم باشیم. خاله‌ام نمی‌فهمد. بروم با آندره خداحافظی کنم. پس، تا امشب»، و با لبخندی گفت: «زود بیایید که بیشتر باهم باشیم.» این

گفته‌هایش مرا به دورتر از زمانی برد که ژیلبرت را دوست داشتم، به زمانی که عشق به چشمم ذاتی نه‌تنها بیرونی که شدنی می‌آمد. در حالی که ژیلبرتی که در شانزه‌لیزه می‌دیدم همانی نبود که وقتی تنها می‌شدم در درون خود بازمی‌یافتم، یکباره آلبرتین واقعی، آنی که هر روز می‌دیدم و او را پر از پیشداوری‌های بورژوایی و فرمانبردار خاله‌اش می‌پنداشتم با آلبرتین خیالی جفت شد، با آنی که به گمانم، وقتی هنوز نمی‌شناختمش، روی موج‌شکن گذرا نگاهم کرد، آنی که چون می‌دید دور می‌شوم دلش نمی‌خواست به خانه برگردد.

رفتم و با مادربزرگم شام خوردم، رازی در دل حس می‌کردم که او از آن بی‌خبر بود، به همین گونه، دوستان آلبرتین هم فردا با او می‌بودند و از آنچه تازه میان ما رخ داده بود خبر نمی‌یافتند. و خانم بونتان هنگامی که پیشانی خواهرزاده‌اش را می‌بوسید نمی‌دانست که من میان آن دو حضور دارم، در آن شیوهٔ آرایش گیسو که هدف از همه پنهانش این بود که مرا خوش بیاید، من، منی که تا آن زمان آن‌همه غبطهٔ خانم بونتان را خورده بودم که با همان کسانی خویشاوند بود که خواهرزاده‌اش، و همان دید و بازدیدها و همان سوگواری‌هایی را می‌کرد که او باید می‌کرد؛ و حال، من از او بیشتر برای آلبرتین اهمیت داشتم. در کنار خاله‌اش که بود، به من فکر می‌کرد. چند ساعت دیگر در هتل چه اتفاقی می‌افتاد، نمی‌دانستم. در هر حال، آن شب و گراند هتل دیگر به نظرم تهی نمی‌آمدند؛ پر از شادکامی من بودند. آسانسور را فرا خواندم تا به اتاق آلبرتین بروم که رو به درّه باز می‌شد. هر حرکت کوچکی، مانند نشستن روی نیمکت آسانسور، برایم شیرین بود، چون بیواسطه به قلبم راه داشت. در سیمها و طنابهایی که دستگاه به یاری آنها هنوز باید مرا چند پله بالاتر می‌برد، تنها چرخ و دنده‌ها و پله‌های عینی‌شدهٔ شادمانی خودم را می‌دیدم و بس. تنها دو سه گام دیگر باید در آن راهرو پیش می‌رفتم تا به اتاقی برسم که جوهرهٔ گرانبهای آن تن گلگون در آن نهفته بود ــ اتاقی که اگر حتی در آن کارهای لذتناک می‌شد، در چشم رهگذر بی‌خبر همان حالت

بی دگرگونی اتاقی شبیه همهٔ اتاقهای دیگر را حفظ می‌کرد، حالتی که چیزها را گواهان لب از لب نگشا، راز نیوشان امانت‌دار، گنجوران بی‌دستبرد اسرارِ کامجویی می‌کنند. آن چند گام پاگرد تا در اتاق آلبرتین، چند گامی را که دیگر تنابنده‌ای نمی‌توانست بایستاند، با لذت، با احتیاط برداشتم، انگار که در جوّ تازه‌ای غوطه‌ور بودم، انگار که خوشبختی همپای من آهسته آهسته جابه‌جا می‌شد، امّا همچنین با حس قدرتی ناشناخته و بیکران، و این حس که سرانجام به میراثی می‌رسم که از ازل از آنِ من بوده است. سپس ناگهان اندیشیدم که شکّم نابجاست، به من گفته بود هنگامی به دیدنش بروم که در بستر است. گفته‌اش روشن بود، از شادی روی پا بند نبودم، کم مانده بود فرانسواز را از سر راهم به طرفی پرت کنم، با چشمان اخگرافشان به سوی اتاق دوستم دویدم.

آلبرتین را در بستر دیدم. پیرهن سفید گردنش را می‌نمایانید و تناسب‌های چهره‌اش را دگرگون می‌کرد که به خاطر رختخواب، یا سرماخوردگی، یا شامی که خورده بود، گلگون‌تر از پیش به نظر می‌آمد؛ به رنگهایی می‌اندیشیدم که چند ساعتی پیش‌تر، در کنارم، روی موج‌شکن دیده بودم و سرانجام طعمشان را می‌چشیدم. گونه‌اش را از بالا به پایین، یکی از رشته‌های دراز گیس سیاه بافتهٔ چین در چینش می‌پوشانید که برای دل من آن را یکسره گشوده بود. مرا نگاه می‌کرد و لبخندی به لب داشت. در کنارش، در پنجره، درّه از مهتاب روشن بود. دیدن گردن برهنهٔ آلبرتین، گونه‌های بیش از اندازه سرخش، چنان از خود بیخودم کرد (یعنی آن‌چنان واقعیت جهان را نه در طبیعت، که در رود احساس‌هایی جاری کرد که مهارشان برایم دشوار بود) که توازن میان زندگی بیکرانه و خلل‌ناپذیری که در درون وجودم جریان داشت، و زندگی کائنات که در مقایسه با آن هیچ و پوچ بود، به‌هم خورد. دریا، که در پنجره در کنار دره می‌دیدم، پستان‌های ورجهیدهٔ نخستین صخره‌های پرتگاهی منویل، آسمان که ماه هنوز به اوجش نرسیده بود، این همه به گمانم به اندازهٔ پری روی کُره‌های چشمانم سنگینی نداشت که

میان پلکهایم آنها را گشوده، استوار، آمادهٔ آن حس می‌کردم که بارهایی بس گران‌تر از آنها، همهٔ کوهستانهای گیتی را، روی سطح نازکشان بلند کنند. همهٔ فلک برای پر کردن دایره‌شان بس نبود. و برای واگویی شور عظیمی که سینه‌ام را می‌آکند همه نیروی زیستنی که می‌شد از طبیعت گرفت به چشمم ناچیز، و نَفَس دریا کوتاه می‌آمد. به سوی آلبرتین خم شدم تا او را ببوسم. اگر در آن لحظه مرگم فرا می‌رسید، آن را بی‌اهمیت یا بهتر بگویم محال می‌دیدم، چون زندگی در بیرون از من نبود، در من بود، به دلسوزی لبخند می‌زدم اگر از فیلسوفی می‌شنیدم که روزی، حتی بسیار دور، باید بمیرم، و نیروهای ابدی طبیعت پس از من می‌مانند، نیروهای طبیعتی که زیر پاهای خدایگانی‌شان ذرهٔ خاکی بیش نیستم، که پس از من، هنوز آن پرتگاههای گردِ ورجهیده، آن دریا، آن مهتاب، آن آسمان، باقی است! چگونه این شدنی بود، چگونه گیتی بیش از من می‌پایید، چه من در او گم نبودم و او بود که در درونم جا داشت، بس کم‌تر از آن که مرا بیاکَنَد، در منی که چنان فراخنایی را برای تلمبار بسیار گنجینه‌های دیگر در خود می‌دیدم که سبکسرانه آسمان، دریا و صخره‌های کناره را به گوشه‌ایش می‌انداختم؟ آلبرتین که دید خودم را روی او می‌اندازم تا ببوسمش داد زد: «دست بردارید وگرنه زنگ می‌زنم.» امّا من با خودم می‌گفتم که یک دختر جوان بیهوده جوانی را به اتاقش دعوت نمی‌کند، آنهم پنهانی و به ترتیبی که خاله‌اش بو نبرد، و باید شهامت به‌خرج داد و از فرصتِ پیش‌آمده بهره برد؛ در آن حالت هیجانی که داشتم، چهرهٔ گردِ آلبرتین، که از آتشی درونی آن‌گونه که از چراغ‌خوابی روشن بود، به چشمم چنان برجسته می‌آمد که گفتی به شیوهٔ دَوَران گویی گداخته همانند آن تصویرهای میکل آنژ می‌چرخد که گرفتار کشاکش گردبادی ساکن و سرگیجه‌آورند. یک لحظهٔ دیگر بو و مزهٔ آن میوهٔ گلگون ناشناخته را می‌چشیدم. صدایی تند و کشدار و جیغ گونه به گوشم رسید. آلبرتین با همهٔ توانش زنگ را به صدا درآورده بود.

پنداشته بودم که عشقم به آلبرتین بر پایهٔ امید به تصاحب بدنی استوار نیست. امّا هنگامی که از تجربهٔ آن شب برآمد که این تصاحب محال است، و پس از روز اولی که آلبرتین را کنار دریا دیدم و شک نداشتم که دختر بی‌حیایی است، یک‌سلسله حدس و گمانهای میانی را پشت‌سر گذاشتم و سرانجام به این یقین قطعی رسیدم که بی چون و چرا پاکدامن است؛ هنگامی که، هشت روز بعد، در بازگشت از پیش خاله‌اش به من گفت: «شما را می‌بخشم، حتی متأسفم که ناراحتتان کردم، امّا دیگر از این کارها نکنید،» برعکس آنچه زمانی پیش آمد که بلوک گفت می‌توان به همهٔ زنان دست یافت، (و به گونه‌ای که انگار به جای دختری واقعی عروسکی مومی را شناخته باشم)، رفته‌رفته میلم از آلبرتین و از این بریده شد که در زندگی‌اش رخنه کنم، با او به سرزمینی بروم که در آن بزرگ شده بود، به یاری او جنب‌وجوشی ورزشی پیش گیرم. کنجکاوی فکری‌ام که ببینی دربارهٔ این یا آن چیز چه نظری دارد همزمان با شکست این باور که می‌توان بوسیدش فروکش کرد. از لحظه‌ای که دیگر امیدی به تصاحب بدنی نبود که به خیال‌پروری‌ام دامن بزند، آلبرتین از خیال‌هایم طرد شد، حال آن‌که اینها را از آن مستقل می‌انگاشتم. دیگر آزاد بودم دربارهٔ هرکدام از دوستان آلبرتین ــ به فراخور جاذبه‌ای که در هر روز در هرکدامشان سراغ می‌کردم و به‌ویژه امکان و احتمال‌هایی که وجود داشت که دوستم بدارند ــ، و پیش از همه آندره، خیال‌پروری کنم. با این‌همه اگر آلبرتین نبود، شاید آن لذتی را حس نمی‌کردم که رفته‌رفته، در روزهای بعد، هرچه بیشتر از مهربانی‌هایی می‌بردم که آندره به من نشان می‌داد. آلبرتین ماجرای شکستم را با هیچ کس درمیان نگذاشت. یکی از آن دختران زیبایی بود که، از همان آغاز نوجوانی، ــ در خانواده‌شان، در میان دوستان، در جامعه ــ به خاطر زیبایی‌شان، امّا از این هم بیشتر به خاطر خوشایندی و جاذبه‌ای که از جملهٔ اسرار است، (و شاید ریشه در آبشخور سرزندگی‌ای داشته باشد که آنان که از لطف طبیعت کم‌تر برخوردارند می‌آیند تا از آن بنوشند)، همواره بیشتر از دختران زیباتر، داراتر،

دل می‌بَرَند؛ از جملهٔ کسانی بود که پیش از رسیدن به سن عشق، (و از آن هم بیشتر پس از آن که رسیدند)، از آنان بیش از آنچه آنان از دیگران می‌خواهند، و بیش از آنچه دادنش را می‌توانند، خواسته می‌شود. از همان کودکی آلبرتین همواره از ستایش چهار یا پنج تن از دختربچه‌های همسالش، از جمله آندره برخوردار بود که بر او بسیار برتری داشت و این را خود می‌دانست (و شاید همین جاذبهٔ ناخواستهٔ آلبرتین آغازگر و پایه‌گذار گروه کوچکشان شد). این جاذبه حتی بسیار دور، در محیط‌های نسبتاً برجسته‌تری هم دامنه داشت که اگر کسی را برای رقص پاوان[۲۴۹] می‌خواستند، به جای دختران خانواده‌دارتر آلبرتین را می‌جُستند. در نتیجه، آلبرتین که یک پشیز هم جهیزیه نداشت، و تنگدستانه به هزینهٔ آقای بونتان می‌زیست که گویا آدم نادرستی بود و می‌خواست او را از سر باز کند، نه‌تنها به شام که برای ماندن، به خانهٔ کسانی دعوت می‌شد که به نظر من لو هیچ برازندگی نداشتند، امّا برای مادر رزموند یا مادر آندره، که زنانی بسیار دارا بودند امّا آنان را نمی‌شناختند، نمایندهٔ چیزی بسیار بسیار مهم جلوه می‌کردند. بدین گونه آلبرتین هرساله چند هفته‌ای را در خانوادهٔ یک مدیر بانک فرانسه، و رئیس هیأت مدیرهٔ یک شرکت بزرگ راه‌آهن می‌گذرانید. همسر این مقام شخصیت‌های مهمی را دعوت می‌کرد و هیچگاه روز مهمانی هفتگی‌اش را به مادر آندره نگفته بود که او را زنی بی‌تربیت می‌دانست، امّا بی‌اندازه دلش می‌خواست بداند در خانه‌اش چه خبر است. از این رو هرساله از آندره می‌خواست آلبرتین را به ویلایشان دعوت کند، چون می‌گفت که دعوت دختری چون آلبرتین به کنار دریا، که خود امکان سفر ندارد و خاله‌اش هیچ به او نمی‌رسد، کار خیری است. انگیزهٔ مادر آندره شاید این امید نبود که مدیر بانک و همسرش بفهمند او و دخترش با آلبرتین خوشرفتاری می‌کنند و نظرشان دربارهٔ آن دو مساعد شود؛ نیز این امید را نداشت که آلبرتین، با همهٔ خوبی و زرنگی، بتواند کاری کند که خانوادهٔ مدیر بانک او، یا دستکم دخترش را، به گاردن‌پارتی‌های خود دعوت کنند. امّا هرشب سر شام، در همان حال که قیافه‌ای چندش‌آلود و بی‌اعتنا

می‌گرفت، با لذت به آلبرتین گوش می‌داد که از آنچه در کوشک مدیر بانک رخ داده بود، از آدمهایی که به آنجا دعوت شده بودند ـــ و او همه‌شان را دیده بود یا به نام می‌شناخت ـــ تعریف می‌کرد. مادرِ آندره را این اندیشه که آن آدمها را تنها به همین گونه می‌شناخت، یعنی نمی‌شناخت (که خودش آن را «همیشه می‌شناختم» می‌نامید)، دستخوش اندکی اندوه می‌کرد هنگامی که با حالتی غرورآمیز و بی‌اعتنا، با لبان برچیده، از آلبرتین درباره‌شان چیز می‌پرسید،و حتی ممکن بود او را دربارهٔ اهمیت جایگاه اجتماعی خودش دچار سردرگمی و نگرانی کند اگر برای دلداری خویشتن و بازگشت به «واقعیت زندگی» به سرپیشخدمتش نمی‌گفت: «به سرآشپز بگویید که نخودهایش خوب نپخته.» آنگاه بود که آرامش خود را بازمی‌یافت. و بر این اندیشه راسخ‌تر می‌شد که آندره تنها باید با مردی عروسی کند که، البته از خانوادهٔ بسیار خوبی، امّا آن‌اندازه دارا باشد که آندره هم بتواند یک سرآشپز و دو مهتر داشته باشد. آنچه مهم بود، و جایگاه اجتماعی آدم را ثابت می‌کرد، همین بود. امّا، این‌هم که آلبرتین با فلان یا بهمان خانم در کوشک مدیر بانک فرانسه شام بخورد، و این خانم او را برای زمستان آینده به خانهٔ خودش دعوت کند، آلبرتین را در چشم مادر آندره از نوعی احترام ویژه برخوردار می‌کرد که خیلی خوب با ترحم و حتی تحقیری که بداقبالی‌اش برمی‌انگیخت سازگاری داشت، تحقیری که این واقعیت هم بر آن دامن می‌زد که آقای بونتان به آرمان خودش خیانت کرده و طرف دولت را گرفته بود n و حتی گفته می‌شد گرایشهای پانامیستی[۲۵۰] دارد. امّا اینها مانع از آن نمی‌شد که مادر آندره، به عشق حقیقت، آدمهایی را به باد انتقاد بگیرد که گویا آلبرتین را از خانواده‌ای سطح پایین می‌دانستند. «نفهمیدم، از این خانواده بهتر چه می‌خواهند. از خانوادهٔ سیمونه‌اند، با یک n». البته، به دلیل محیطی که این همه در آن جریان داشت، که در آن پول نقشی بسیار مهم دارد، و آدم را به خاطر برازندگی‌اش به مهمانی می‌پذیرند امّا به همسری نه، به‌نظر نمی‌آمد که همهٔ احترام و وجهه‌ای که آلبرتین نزد مردم برجسته داشت (امّا نمی‌توانست

نداری‌اش را جبران کند) برای او ازدواج «به‌دردبخوری» در پی بیاورد. ولی این «موفقیت‌ها» به‌خودی‌خود، و بدون آن هم که امید وصلت فرخنده‌ای را در بر داشته باشد، باز مایهٔ غبطهٔ برخی مادران بدجنس می‌شد و خشمشان را برمی‌انگیخت از این که همسر مدیر بانک فرانسه، یا حتی مادر آندره ــ که او را چندان نمی‌شناختند ــ آلبرتین را «مثل یک عضو خانواده» به خود راه دهند. از این رو به دوستان مشترک خود و این دو خانم می‌گفتند که این خانمها بدون شک بسیار می‌رنجند اگر از حقیقت باخبر شوند، یعنی بفهمند که آلبرتین همهٔ آن چیزهایی را که با راه دادن او به خلوت خود بی احتیاطانه برایش فاش می‌کنند از یکی برای دیگری (و «بالعکس») تعریف می‌کند، هزار و یک راز کوچکی که برایشان بینهایت ناگوار است اگر بدانند در جایی بازگو می‌شود. این زنان حسود این‌همه را برای آن می‌گفتند که دهن به دهن بگردد و میانهٔ آلبرتین را با حامیانش به‌هم بزند. امّا همچنان‌که اغلب پیش می‌آید، این بدگویی‌ها کاری از پیش نمی‌برد. انگیزهٔ بدخواهانهٔ آنها به‌روشنی حس می‌شد و کسانی را که فتنه می‌افکندند بده‌تر می‌کرد. مادر آندره چنان نظر ثابتی دربارهٔ آلبرتین داشت که به این سادگی تغییر عقیده نمی‌داد. آلبرتین را دختری «سیاه‌بخت»، امّا بسیار پاکدل می‌دانست که جز مهربانی کاری از دستش برنمی‌آمد.

این وجهه گونه‌ای که آلبرتین به‌هم زده بود اگرچه به‌ظاهر هیچ نتیجهٔ عملی دربر نداشت، او را از خصلت ویژهٔ کسانی برخوردار می‌کرد که همیشه طرفدار بسیار دارند، امّا هیچگاه نیازی نیست که از خود چیزی مایه بگذارند، این خصلت که موفقیت‌هایی را که دارند به رخ نکشند، بلکه بیشتر پنهان کنند (که به دلایلی مشابه، در یک سر دیگر طیف جامعه، نزد زنان بسیار برازنده نیز یافت می‌شود). هرگز دربارهٔ کسی نمی‌گفت که: «فلانی دلش می‌خواهد مرا ببیند،» دربارهٔ همه با خوشدلی بسیار سخن می‌گفت، به لحنی که انگار او بود که دنبال بقیه می‌گشت و آرزوی دیدنشان را داشت. اگر بحث جوانی در میان بود که چند دقیقه پیش‌تر، خصوصی، سخت به آلبرتین

تاخته بود که چرا نمی‌خواهد با او قرار دیداری بگذارد، نه‌تنها به این نمی‌نازید، یا از او رنجشی به دل نمی‌گرفت، بلکه او را می‌ستود و می‌گفت: «پسر خیلی خوبی است!» حتی از این که دیگران این همه از او خوششان می‌آمد ناراحت بود، چون ناگزیر می‌شد کسانی را برنجاند حال آن که سرشتش این بود که خوبی کند. از بس مهربانی کردن با دیگران را خوش داشت، کارش به دروغ گفتنی می‌کشید که ویژه آدمهای عمل‌گرا و برخی مردان موفق است. این نوع بیصداقتی، که به شکل جنینی‌اش نزد شمار عظیمی از آدمها دیده می‌شود، بدین گونه است که آدم بس نداند با یک کارش تنها یک نفر را خرسند کند. مثلاً، اگر خالهٔ آلبرتین از او می‌خواست که باهم به مهمانی‌ای بروند که چندان جالب نبود، آلبرتین می‌توانست با رفتن به آنجا به همین بهرهٔ اخلاقی بسنده کند که کاری برای خوشامد خاله‌اش کرده است. امّا هنگامی که میزبانان او را با خوشرویی می‌پذیرفتند، دوستتر داشت بگوید که مدتها بود می‌خواست آنان را ببیند و از خاله‌اش اجازه خواسته بود با بهره‌گیری از این فرصت به دیدنشان بیاید. حتی همین هم بس نبود؛ آلبرتین در این مهمانی به یکی از دوستانش برمی‌خورد که غصهٔ بزرگی به دل داشت. به او می‌گفت: «دلم نیامد تو را تنها بگذارم. فکر کردم اگر در کنارت باشم خوشحال می‌شوی. اگر دلت می‌خواهد این مهمانی را ول کنیم و به جای دیگری برویم من حاضرم. فقط دلم می‌خواهد تو کم‌تر غصه بخوری.» (که البته حقیقت داشت). امّا گاهی پیش می‌آمد که هدف مجازی هدف واقعی را خراب کند. مثلاً، آلبرتین نزد خانمی می‌رفت تا از او برای یکی از دوستانش کمکی بخواهد. امّا هنگامی که به خانهٔ این خانم خوب و دوست‌داشتنی می‌رسید، از آنجا که ندانسته از اصل «بهره‌گیری چندگانه از یک کار واحد» پیروی می‌کرد، به نظرش مهربانانه‌تر می‌آمد که وانمود کند تنها برای لذت دیدار آن خانم به خانه‌اش رفته است. و او، از این که آلبرتین راه چنان درازی را تنها به انگیزه‌ای دوستانه پیموده بود بینهایت شادمان می‌شد. دیدن هیجانش، محبت آلبرتین را به او بیش از پیش می‌کرد.

امّا مسأله‌ای پیش می‌آمد: آلبرتین محبت دوستانه‌ای را که به دروغ تنها هدف دیدار خود قلمداد کرده بود با چنان شدتی حس می‌کرد که می‌ترسید اگر آن کمک را برای دوستش بخواهد خانم دربارهٔ دوستی‌اش ــ که به‌راستی صادقانه بود ــ شک کند. چه خانم می‌پنداشت که آلبرتین برای درخواست آن کمک به دیدنش رفته است، که البته حقیقت داشت، و نتیجه می‌گرفت که آلبرتین از صرفِ دیدن او خوشحال نیست، که این حقیقت نداشت. بدین گونه، آلبرتین بدون درخواست آن کمک از نزد او می‌رفت، مانند مردانی که به امید راه یافتن به دل زنی چنان با او خوبی می‌کنند که دیگر مهر خود را با او به زبان نمی‌آورند تا آن خوبی پاک باقی بماند. در موردهای دیگری نمی‌شد گفت که هدف اصلی فدای هدف جزئیِ قلمدادی شده باشد، امّا این دو با هم چنان تضادی داشت که اگر شخصی با شنیدن اولی از زبان آلبرتین شادمان می‌شد، با دانستن دومی شادمانی‌اش درجا به صورت رنجی ژرف درمی‌آمد. بسیار بعدها، در ادامهٔ داستان، چگونگی چنین تضادی را بهتر خواهیم فهمید. فعلاً با مثالی از زمینه‌ای کاملاً متفاوت، تنها همین را بگوییم که این تضادها در شرایط بسیار گوناگون در زندگی پیش می‌آید. شوهری معشوقهٔ خود را در شهری می‌نشاند که خود در پادگان آن مأمور است. همسرش در پاریس مانده است و چون کمابیش از ماجرا بو می‌برد غمین می‌شود و برای شوهرش نامه‌های حسودانه می‌نویسد. در این حال، معشوقه برای کاری ناگزیر است روزی را در پاریس بگذراند و از شوهر خواهش می‌کند همراه او باشد، و او چون نمی‌تواند مقاومت کند بیست و چهار ساعت مرخصی می‌گیرد. امّا چون مرد مهربانی است و تاب رنجاندن همسرش را ندارد، نزد او می‌رود و صادقانه اشک به چشم می‌آورد و می‌گوید که از خواندن نامه‌های او آشفته شده و از کار گریخته است تا بیاید و به او دلداری بدهد و او را ببوسد. بدین گونه، مرد می‌تواند با یک سفر محبت خود را هم به معشوقه و هم به همسرش نشان دهد. امّا اگر همسرش بفهمد او به چه دلیل به پاریس آمده است، شادی‌اش به درد بدل می‌شود، مگر این که شادیِ دیدن شوهر بیوفا در

هر حال بیش از اندوهش از دروغ گویی‌های او باشد. یکی از جملهٔ مردانی که به نظرم این شیوهٔ هدفهای چندگانه را پیگیرانه به‌کار می‌بردند آقای دونورپوا بود. او گاهی می‌پذیرفت برای آشتی دادن دو دوست قهرکرده میانجیگری کند و از همین رو نیکخواه‌ترین آدمها دانسته می‌شد. امّا همین برایش بس نبود که یاری‌رسان کسی به نظر رسد که از او میانجیگری خواسته است، بلکه این کار را به صورتی می‌کرد که طرفِ دیگر آن را نه به درخواست اولی، بلکه در خدمت به منافع خودش بداند. این را به سادگی می‌شد به کسی که پیشاپیش به او القا شده بود که با «نیکخواه‌ترین آدمها» سر و کار دارد باوراند. بدین‌گونه، آقای دونورپوا با بازی در دو زمینه، با آنچه در اصطلاح نمایش بازی دوطرفه نامیده می‌شود، هرگز نفوذ خود را به خطر نمی‌انداخت، و در خدمتی که به این و آن می‌کرد اعتبار خودش نه‌تنها مستهلک نمی‌شد که بهره‌ای هم به‌دست می‌آورد. از سوی دیگر، هر خدمتی، چون به نظر می‌آمد که به هر دو طرف شده باشد، بر شهرت او به عنوان دوست خدمتگزار دامن می‌زد، آن‌هم دوستی که فعالیت‌هایش همیشه به نتیجه می‌رسید و نقش بر آب نمی‌شد، همچنان که هر دو طرف قدردان او بودند. این دوست‌نمایی دوطرفه ــ با برخی استثناهایی که در هر انسانی طبیعی است ــ یک بخش عمدهٔ شخصیت آقای دونورپوا بود. و اغلب در وزارتخانه از پدرم که آدم ساده‌ای بود استفاده می‌کرد امّا چنان می‌نمود که به او خدمت می‌کند.

آلبرتین که خوشایندتر از آنی بود که خود می‌خواست، و نیازی هم به دم زدن از موفقیت‌های خویش نداشت، دربارهٔ ماجرایی که میان من و او بر بالینش رخ داد سکوت کرد، حال آن‌که زن ناخوشایندی عالَم و آدم را از آن باخبر می‌کرد. از سوی دیگر، هرچه می‌کردم از رفتارش در این ماجرا سر درنمی‌آوردم. تا آنجا که به فرض پاکدامنی مطلق او مربوط می‌شد (فرضی که در آغاز، خشونتش در پایداری در برابر بوسه و نوازش را ناشی از آن می‌دانستم، هرچند که برای برداشت خودم از خوبی و پاکدامنی ذاتی دوستم

هیچ ضرورتی نداشت)، چندین بار آن را زیر و رو کردم. چه تفاوتی داشت این فرض، با آنی که در نخستین روزی پروردم که آلبرتین را دیدم! سپس، کارهای گوناگونی که از او سرمی‌زد، و همه در حق من مهربانانه بود (مهربانی نوازش‌آمیز، گاهی همراه با نگرانی و ترس، و حسادت به خاطر علاقه‌ای که به آندره نشان می‌دادم) از هرسو با آن حرکت خشنش در زنگ زدن برای فرار از دستم رویارویی می‌کرد. چرا از من خواست که چندساعتی از شب را کنار بالینش بگذرانم؟ چرا پیوسته به زبان مهربانی سخن می‌گفت؟ میل به دیدن یک دوست، و ترس از این که دختر دیگری را از تو دوستتر بدارد، و کوشش برای خوش آمدنش از تو، و به لحنی شاعرانه به او گفتن که دختران دیگر باخبر نخواهند شد از این که شب را در کنار هم گذرانده‌اید، چه مفهومی دارد اگر لذتی به آن سادگی را از او دریغ بداری، و برای خودت لذتی دربر نداشته باشد؟ در هر حال، باورم نمی‌شد که آلبرتین تا این اندازه پاکدامن باشد و با خود می‌گفتم که شاید آن خشونتش انگیزه‌ای عشوه‌گرانه داشت، و مثلاً به خاطر بوی بدی بود که می‌پنداشت بدنش در آن هنگام دارد و می‌ترسید که مرا خوش نیاید، یا این‌که ترسو بود، و به دلیل ناآگاهی از واقعیت‌های عشق گمان می‌کرد که سستی اعصاب من از راه بوسه به او سرایت می‌کند.

بیگمان متأسف بود از این‌که کامم را برنیاورد، چون به پیروی از همان دورویی پارسایانهٔ آدمهایی که با همهٔ تأثرشان از مهربانی‌ات خواهش دلت را پاسخ نمی‌گویند امّا برایت کار دیگری می‌کنند، یک مداد کوچک طلایی به من هدیه داد. به همین گونه است که منقدی که مقاله‌اش می‌تواند به نویسنده‌ای وجهه بدهد، به جای نوشتن مقاله او را به شام دعوت می‌کند، یا دوشسی به جای آن‌که اسنوبی را با خود به تئاتر ببرد، لُژ خود را برای شبی که به تئاتر نمی‌رود به او می‌دهد. از بس آدم‌هایی که کم‌تر کاری می‌کنند و می‌توانند هیچ نکنند، ازسر ملاحظه ناگزیر کارکی می‌کنند!

به آلبرتین گفتم که با دادن آن مداد مرا بسیار خوشحال کرد، امّا خوشحال‌تر می‌شدم اگر آن شبی که در هتل خوابید اجازه می‌داد او را ببوسم.

«اگر بدانید چقدر خوشحال می‌شدم! برای شما چه فرقی می‌کرد؟ تعجب می‌کنم که اجازه ندادید.» در پاسخم گفت: «من از تعجب شما تعجب می‌کنم. نمی‌دانم با چه‌جور دخترهایی آشنایید که از رفتار من تعجب می‌کنید.» ــ «متأسفم از این‌که ناراحتتان کردم. امّا، همین الآن هم، نمی‌توانم قبول کنم که کارم اشتباه بوده. به نظر من، این چیزها هیچ اهمیتی ندارد، و نمی‌فهمم چرا دختری که به این راحتی می‌تواند کسی را خوشحال کند این کار را نمی‌کند،» و با یادآوری انتقاد سخت آلبرتین و دوستانش از آن دخترک دوست لئای هنرپیشه، برای آن‌که برداشتهای اخلاقی‌اش را تا اندازه‌ای خوش بیاید گفتم: «البته، نمی‌خواهم بگویم که یک دختر باید هرکاری دلش خواست بکند و هیچ چیز غیراخلاقی وجود ندارد. به نظر من هم، رابطه‌ای که چند روز پیش حرفش را می‌زدید و گویا میان دخترکی از بلبک و یک زن هنرپیشه وجود دارد، رابطهٔ کثیفی است، آن‌قدر کثیف که به نظر من حقیقت ندارد و دشمنان دخترک برایش درآورده‌اند. به نظر من غیرممکن است، محال است. امّا دادن یک بوسه، آن‌هم به یک دوست، چون خودتان می‌گویید که من دوست شما هستم...» ــ «بله، هستید، امّا من قبل از شما هم دوستان دیگری داشته‌ام، دوستانی که، باور کنید، به اندازهٔ شما مرا دوست داشتند. امّا حتی یکی‌شان جرأت همچو کاری را به خودش نداد. می‌دانستند اگر همچو کاری بکنند چشمشان را درمی‌آورم. امّا حتی فکرش را هم نمی‌کردند، خیلی راحت و دوستانه به‌هم دست می‌دادیم، مثل دو دوست. هیچ وقت از بوسه حرفی نبود و خیلی هم باهم دوست بودیم. بگذریم، اگر دوستی من برایتان مهم است، هیچ نگران نباشید، چون همین‌که شما را بخشیده‌ام یعنی خیلی دوستتان دارم. امّا مطمئنم که شما هیچ در بند من نیستید. قبول کنید که دلتان پیش آندره است. حق هم همین است. از من خیلی مهربان‌تر است. بعد، خیلی هم خوشگل است! آه، شما مردها!» علیرغم سرخوردگی اخیرم، این گفته‌های بی‌رودربایستی آلبرتین او را در چشمم از احترام بسیار برخوردار می‌کرد و احساسی بسیار شیرین به من

می‌داد. و شاید این احساس بعدها برایم پیامدهایی مهم و زیان‌آور داشت، چون این عاطفهٔ کمابیش خانوادگی، این هستهٔ اخلاقی که همواره در درون عشق من به آلبرتین باقی ماند، از آن ناشی می‌شد. چنین عاطفه‌ای می‌تواند مایهٔ بزرگ‌ترین رنجها باشد. چون برای آن که از زنی به‌راستی رنج بکشیم باید به او ایمان کامل داشته بوده باشیم. فعلاً، آن جنین احترام اخلاقی، و دوستی، در درون جان من چون «سنگ بردبار»[۲۵۱] باقی بود. به‌تنهایی هیچ آسیبی به شادکامی‌ام نمی‌زد اگر به همان گونه، بی آن که بزرگ‌تر شود، به حالت ساکن و بیجانی باقی می‌ماند که در سال بعد و به‌ویژه در واپسین هفته‌های نخستین اقامتم در بلبک داشت. در درونم، به یکی از آن زائده‌های انگلی می‌مانست که شاید در هر حال صلاح باشد که دفعشان کنیم امّا سستی و انزوایشان در یک محیط بیگانه موقتاً چنان بی‌آزارشان می‌کند که کاری به کارشان نداریم و به حال خودشان می‌گذاریم.

اکنون آزاد بودم که دربارهٔ هرکدام از دوستان آلبرتین، و پیش از همه آندره، خیال‌پروری کنم که شاید مهربانی‌هایش کم‌تر بر من اثر می‌گذاشت اگر مطمئن نبودم که آلبرتین از آنها باخبر می‌شود. البته، علاقهٔ خاصی که از دیرباز به آندره نشان داده بودم با عادت گپ زدن‌ها و محبت‌هایی که با هم به زبان آورده بودیم، نوعی زمینهٔ آماده برای دل بستنم به او فراهم آورده بود که تا آن زمان تنها یک حس دلدادگی صادقانه را کم داشت، که حال که دلم دوباره آزاد شده بود می‌توانستم تأمین کنم. امّا نمی‌توانستم به‌راستی عاشق آندره شوم چون بیش از اندازه فکری، عصبی، رنجور، بیش از اندازه شبیه خودم بود. در حالی که آلبرتین به نظرم دیگر تهی می‌آمد، آندره انباشته از چیزی بود که بیش از حد می‌شناختم. در روز نخست در کنار دریا پنداشتم که معشوقهٔ یک قهرمان دوچرخه‌سواری را می‌بینم که مست و دلباختهٔ ورزش است، و اکنون آندره می‌گفت که به دستور پزشک، و برای درمان تشنج عصبی و نارسایی‌های تغذیه‌ای‌اش به ورزش روی آورده بود، امّا بهترین ساعتهای روزش آنهایی بود که به ترجمهٔ رمانی از جورج الیوت می‌پرداخت. سرخوردگی‌ام، که از خطای

نخستین برداشتم از آندره برمی‌آمد، در واقع برایم هیچ اهمیتی نداشت. امّا این از آن گونه خطاها بود که اگر به عشق اجازهٔ زاده شدن بدهند و تنها زمانی خطا دانسته شوند که عشق برگشت‌ناپذیر شده باشد، مایهٔ رنجهای بسیار می‌شوند. این خطاها، که ممکن است با نوع خطای من دربارهٔ آندره متفاوت، و حتی عکس آن، باشد، اغلب از آنجا می‌آید که آدم ظاهر و رفتار کسی را به خود می‌دهد که نیست امّا می‌خواهد باشد، تا در نگاه نخست از خود تصویر دیگری نشان دهد (که در مورد آندره به‌ویژه چنین بود). گفته‌های دروغ و حرکت‌های ساختگی نیز بر ظاهرسازی، وانمود، تقلید، این خواست که آدمهای خوب یا بد از آدم خوششان بیاید دامن می‌زند. بداندیشی‌ها و بدجنسی‌هایی هستند که مانند برخی خوبی‌ها و سخاوت‌ها از بوتهٔ آزمایش نادرست بیرون می‌آیند. همچنان که اغلب کشف می‌شود که فلان مرد معروف به نکوکاری آدم خودستای لئیمی است، هرزه‌نمایی دختری پاکدامن و پر از پیشداوری هم می‌تواند او را مسالینا[۲۵۲] وانمود کند. آندره را دختری سالم و صاف و ساده انگاشته بودم، حال آن‌که موجودی در جستجوی سلامت بود، شاید همانند بسیار کسان دیگری که او پنداشته بود سلامت را در آنان می‌یابد در حالی که این واقعیت نداشت، همچنان که هر مرد فربه چهره‌برافروختهٔ دچار درد مفاصل فلانل سفید پوشیده‌ای را نمی‌توان هرکول دانست. و در شرایطی، برای شادکامی ما اهمیت دارد که آنی که به خاطر سلامتش به او دل بسته‌ایم، در واقع تنها یکی از آن بیمارانی نباشد که سلامتشان را از دیگران می‌گیرند، چون سیاراتی که روشنایشان از دیگری یا برخی اجسامی که کارشان فقط عبور دادن الکتریسیته است.

هرچه بود، آندره، چون رزموند و ژیزل، و حتی بیشتر از اینان، به هر حال دوست آلبرتین بود، در زندگی او شرکت داشت، چنان از رفتارهایش تقلید می‌کرد که در روز اول آن دو را از هم بازنشناختم. میان آن دختران، ساقه‌های گلسرخی که بیشتر زیبایی‌شان در آن بود که بر زمینهٔ دریا به‌چشم می‌زدند، هنوز همان بخش‌ناپذیریِ زمانی ادامه داشت که نمی‌شناختمشان و دیدن

هرکدامشان به هیجانم می‌آورد، چون از نزدیکی گروه کوچک خبر می‌داد. هنوز هم بخشی از لذتی که از دیدن یکی‌شان می‌بردم ــ و اندازه‌اش را نمی‌توانستم گفت ــ از آن بود که ببینم دیگران به دنبالش، یا اندکی دیرتر، می‌آیند، و اگر هم آن روز نیامدند درباره‌شان حرف بزنیم و بدانم که به گوششان می‌رسد که من به کنار دریا رفته بودم.

دیگر نه آن جاذبهٔ سادهٔ نخستین روزها، که میلی واقعی امّا دودل به دوست داشتن مرا میان همه‌شان سرگردان می‌کرد، بس که هرکدام جانشین طبیعی دیگری بودند. بزرگ‌ترین اندوهم از این نمی‌بود که آنی که از همهٔ آن دختران دوستتر می‌داشتم رهایم کند؛ بل بیدرنگ آنی را که رهایم می‌کرد از همه دوستتر می‌داشتم چون همهٔ اندوه و خیالی را که میان همه‌شان پراکنده بود در او جمع می‌کردم. و تازه در این صورت، با از دست دادن او ناخودآگاه اندوه همهٔ دوستانش را می‌خوردم که به‌زودی از چشمشان می‌افتادم، چه به آنان همان نوع مهر جمعی‌ای را بسته بودم که سیاستمدار و بازیگر به مردم می‌بندند، و پس از آن‌همه علاقه دیدن‌ها طاقت بیمهری‌شان را ندارند. حتی یکباره امیدوار می‌شدم که آنچه را که آلبرتین به من نداده بود، در این یا آن دختر دیگر بجویم که شب پیش با واژه‌ای، با نگاهی گویا ترکم کرده بود و بدین گونه، برای یک روز، هوسم را او می‌انگیخت.

میلم از آن‌رو هرچه کامجویانه‌تر میانشان سرگردان بود که در آن رخساره‌های در جنبش، خطوط چهره رفته‌رفته به اندازه‌ای از ثبات می‌رسید که بتوان، صورتِ گونه به گونهٔ در حرکت را، اگرهم دوباره دگرگون شد، بازشناخت. ناهمسانی آن چهره‌ها بیگمان هیچ ربطی به تفاوتی همسان میان بلندی و پهنی خطوط چهره نداشت که، هراندازه هم که نزد هریک دگرگون می‌نمود، می‌شد کمابیش آنها را از صورت یکی روی دیگری گذاشت. امّا شناخت ما از چهره‌ها شناختی ریاضی نیست. پیش از هرچیز، این شناخت نه با اندازه‌گیری بخشهای رخسار که از حالتی، مجموعه‌ای، آغاز می‌شود. در چهرهٔ آندره، مثلاً، به نظر می‌آمد که ظرافت چشمان مهربان با بینی کشیده

همراهی داشته باشد که به باریکی خطی کمانی بود، کشیده شده برای آن که نیت مهرآمیز و ظریفی که پیشتر در خندهٔ دوگانهٔ دو نگاه همزاد تقسیم شده بود بر خطی یگانه تداوم یابد. خطی به همین نازکی میان گیسوانش کشیده بود، نرم و ژرف چون آنی که باد بر شن می‌نگارد. و این خط شاید موروثی بود، زیرا گیسوان سفید مادر آندره نیز به همین گونه کشیده، اینجا برمی‌جَست و آنجا فرومی‌نشست، چون برف که با ناهمواری‌های زمین جایی برجستگی و جایی فرورفتگی می‌گیرد. درست است که در برابر نازکی خط بینی آندره، بینی رزموند سطوحی پهناور داشت، چون برج بلندی که بر پایه‌ای محکم استوار باشد. در حالی که حالتِ تنها کافیست تا فرق بینهایت کوچک چیزها عظیم بنماید ـــ و گرچه بینهایت کوچک می‌تواند به‌تنهایی حالتی مطلقاً ویژه، هویتی یگانه بیافریند ـــ، تنها خط بینهایت کوچک و یگانگی حالت نبود که آن چهره‌ها را یکسره باهم یکی‌نشدنی می‌نمایانید. ناهمسانی چهره‌های دوستانم را رنگ‌آمیزی هرچه ژرف‌تر نشان می‌داد، نه چندان بر اثر زیبایی گونه‌گون رنگمایه‌هایی که به چهرهٔ هرکدام می‌نشانید، و چنان تضادی میانشان بود که در برابر رزموند ـــ غوطه‌ور در صورتی گوگردینی که روشنای سبزگون چشمانش هنوز بر آن بازی می‌کرد ـــ و آندره ـــ که گونه‌های سفیدش از گیسوان سیاه آن‌همه متانت و برجستگی می‌گرفت ـــ لذتی همان‌گونه می‌بردم که اگر گاهی بوته‌ای از شمعدانی را کنار دریای غرق آفتاب و گاهی کاملیایی را در شب نگاه می‌کردم؛ بل بیشتر از آن رو که این عنصر تازهٔ رنگ آن تفاوتهای بینهایت کوچک خطوط چهره را بیش از اندازه بزرگ می‌کرد و رابطهٔ سطوح را یکسره به‌هم می‌زد، عنصری که هم مایهٔ گونه‌گونی رنگ رخساره‌ها و هم پدیدآورندهٔ بزرگ یا دستکم دگرگون‌کنندهٔ حجم‌هاست. بدین گونه، چهره‌هایی که شاید به شیوه‌ای چندان ناهمسان ساخته نشده بود، (و چراغ گیسوان سرخی گلگونشان می‌کرد یا در روشنای سفیدفام، مات و رنگ‌پریده می‌نمودند)، در یکی کشیده می‌شد و در دیگری پهنا می‌گرفت، چیز دیگری می‌شد، چون برخی وسایل صحنه در بالهٔ روسی، که در روشنای

روز، چیزی جز دایره‌ای کاغذی نیستند امّا نبوغ کسی چون باکست[۲۵۳]، به فراخور نور صورتی یا ماه‌گونی که بر دکور می‌تاباند، نگین‌مانندی سخت از فیروزه را میان آن دایره بر نمای کاخی می‌نشاند، یا گل سرخی بنگالی را به نرمی بر آن در میانهٔ باغی می‌شکوفاند. چنین است که، با شناخت چهره‌ها، آنها را اندازه می‌گیریم، امّا نقاش‌وار و نه آن گونه که مسّاحان می‌کنند.

آلبرتین هم چون دوستانش بود. برخی روزها لاغر، با چهرهٔ خاکستری و حالت عبوس، و روشنایی بنفش‌گون و مورب در ژرفای چشمانش آن‌گونه که گاهی در دریا هم دیده می‌شود، چنان می‌نمود که به اندازهٔ یک تبعیدی دژم باشد. در روزهای دیگری، چهره‌اش صاف‌تر بود، پای تمنا بر جلای سطحش چسبیده می‌ماند و فراتر نمی‌رفت؛ مگر این که یکباره از کنار نگاهش می‌کردم، زیرا گونه‌هایش که در سطح چون مومِ سفید مات بود آنگاه شفافیتی صورتی می‌یافت، و همین بود که هوس بوسیدنش را به دل می‌انداخت، هوس دستیابی بر آن رنگِ دگرگون که از نگاه پنهان می‌شد. گاهی، گونه‌هایش از شادکامی در نوری چنان جنبان غوطه‌ور بود که از ورای پوستش، که سیّال و گنگ می‌شد، انگار نگاههایی نهفته به چشم می‌آمد که پوستش را از رنگ دیگری، امّا نه از ماده‌ای غیر از مادهٔ چشم، می‌نمایانید؛ گاهی، نیندیشیده نگاهش می‌کردی و رخسارش، پوشیده از نقطه نقطه‌های ریز تیره و تنها دو لکهٔ آبی‌تر بر آن شناور، به نظر تخم سهره‌ای می‌آمد، و اغلب انگار عقیق زردی که تنها دوجا تراش و صیقل خورده باشد، آنجا که در میانهٔ سنگ قهوه‌گون چشمانی چون بالهای شفاف پروانه‌ای لاجوردی می‌درخشید، چشمان که در آنها گوشت تن آیینه می‌شود و به خیالت بیش از دیگر اندامها رخصت می‌دهد که به جان نزدیک‌تر شوی. امّا بیشتر، سیمایش نیز رنگین‌تر، و از این رو سرزنده‌تر بود؛ گاهی در رخسار سفیدش، رنگ صورتی تنها بر نوک بینی‌اش دیده می‌شد، کوچک و ظریف چون بینی گربه‌بچهٔ بازیگوشی که دلت می‌خواست با او بازی کنی؛ گاهی گونه‌هایش چنان صاف بود که نگاه آن‌گونه که بر قوطی مینیاتوری بر مینای صورتی آنها سُر می‌خورد، مینایی که

سرپوش نیمه‌باز و لایه‌لایهٔ گیسوان سیاهش آن را هرچه نازک‌تر، هرچه اندرونی‌تر، می‌نمایانید؛ گاهی رنگ گونه‌هایش به صورتی بنفش‌آسای سیکلمه می‌رسید، و گاهی حتی، هنگامی که برافروخته یا تب‌دار بود، و ترکیب بیمارگونه‌ای به خود می‌گرفت که تمنای مرا تا حد چیزی شهوی‌تر پایین می‌برد، و به نگاهش حالتی هرزه‌تر و ناسالم‌تر می‌داد، به رنگ ارغوانی تیرهٔ برخی رُزها، به سرخی نزدیک به سیاه درمی‌آمد؛ و هرکدام از این آلبرتین‌ها به همان گونه با دیگری ناهمسان بود که یکایک نقش‌های زن رقصنده‌ای که رنگها، شکل، شخصیتش همراه با گونه‌گونی‌های بیشمار نورافکنی رنگی دگرگون شود. شاید به دلیل این همه تنوع آدمهایی که در آن زمان در او می‌دیدم بعدها عادتم شد به فراخور هرکدام از آلبرتین‌هایی که در اندیشه داشتم خود نیز آدم دیگری شوم؛ حسود، یا بی‌اعتنا، یا شهوتران، یا غمین، یا خشمگین، آدمهایی که نه‌تنها بر اثر خاطره‌ای که زنده می‌شد، که پیرو نیروی باوری شکل می‌گرفتند که به نسبت تفاوت برداشتم از یک خاطرهٔ واحد، در آن می‌نهادم. چه همواره سرانجام سر و کارمان با اینهاست، با باورهایی که اغلب بی‌آن‌که خود بدانیم جان ما را می‌آکنند، امّا برای شادکامی‌مان بیشتر از آدمی که می‌بینیم اهمیت دارند، چه او را از ورای آنها می‌نگریم، و عظمت گذرای آدمی را که می‌بینیم این باورها به او می‌دهند. برای دقّت بیشتر، باید به هرکدام از من‌هایی که بعدها به آلبرتین می‌اندیشید نامی جداگانه بدهم؛ از این هم بیشتر، باید به نامهای گونه‌گون بخوانم یکایک آلبرتین‌هایی را که در برابرم پدیدار می‌شدند و هرگز یکی نبودند، چون دریاهایی که یکی پس از دیگری می‌دیدم ــ و برای راحتی همه‌شان را به یک نام، دریا، می‌خواندم ــ و در برابرشان آلبرتین، هربار به شکل پری دیگری، به چشم می‌آمد. امّا بیش از هرچیز ــ به همان شیوه، امّا بسیار سودمندتر، که در تعریف داستانی چگونگی هوا در فلان روز را می‌گوییم ــ باید همیشه نامش را به باوری بدهم که، در روزی که آلبرتین را می‌دیدم، بر جانم حکمفرما بود، و جوّ آن را می‌ساخت، چه ظاهر آدمها هم مانند دریاها به ابرهای کمابیش نامحسوسی

وابسته است که به تناسب تمرکز، جنبندگی، پراکندگی و گریزشان رنگ چیزها را دگرگون می‌کنند، ــ همانند ابری که السِتیر آن‌شب ازهم شکافت هنگامی که مرا با دخترانی که کنارش ایستاده بودند آشنا نکرد، و همچنان‌که دور می‌شدند چهره‌هایشان یکباره به چشمم زیباتر آمدــ، ابری که چند روز بعد، هنگامی که شناختمشان، دوباره به‌هم پیوست و درخشندگی‌شان را کدر کرد، و اغلب میان آنان و چشمانم، مات و نرم،چون لئو کوتئای ویرژیل حایل بود.[۲۵۴]

بیگمان مفهوم چهره‌های آن دختران، از زمانی که از گفته‌هایشان تا اندازه‌ای شیوهٔ خواندن آنها را فرا گرفته بودم، بسیار تغییر کرده بود، گفته‌هایی که به‌ویژه از این رو هرچه بیشتر برایم اهمیت داشت که خودم با پرسش‌هایم آنها را چنان‌که می‌خواستم برمی‌انگیختم، و تغییرشان می‌دادم چون کاوشگری که برای اثبات فرضیه‌های خود به شواهد مخالف رومی‌آورد. و به‌هرحال، این‌هم یکی از راههای حل مسألهٔ زندگی است که به اندازهٔ کافی به چیزها و کسانی که از دور به چشممان زیبا و اسرارآمیز آمده‌اند نزدیک شویم تا ببینیم که در آنها از راز و زیبایی نشانی نیست؛ این، یکی از چند دستور سلامت است که می‌توان برگزید، که شاید چندان دلپسند نباشد، امّا آن‌اندازه آرامش می‌آورد که زندگی‌مان را بگذرانیم و، ــ از آنجا که امکان می‌دهد حسرت هیچ چیز را نخوریم، چون به ما می‌باوراند که به بهترینِ چیزها رسیدیم و بهترینش هم چیزی نبود ــ همچنین، به مرگ تن دهیم.

اکنون در تصورم، در ژرفای ذهن آن دختران به جای تحقیرِ پاکدامنی و خاطرهٔ هوسرانی‌های هرروزه، اصول اخلاقی پاکی را نشانده بودم که شاید خلل می‌پذیرفت، امّا تا آن زمان مانع کژروی دخترانی شده بود که آن اصول را از محیط بورژوایی‌شان گرفته بودند. امّا، هنگامی که حتی دربارهٔ چیزهای کوچک، از آغاز اشتباه کرده‌ایم، هنگامی که بر اثر خطایی در گمان یا در یادآوری، دریافتن نام کسی که چیزی بدخواهانه گفته است، یا جایی که در آن چیزی را گم کرده‌ایم به بیراهه رفته‌ایم، گاه پیش می‌آید که پس از پی

بردن به خطای خود نه به راه درست که به دیگر بیراهه‌ای بیفتیم. دربارهٔ شیوهٔ زندگی دوستانم و رفتاری که باید با آنان می‌کردم، بر همهٔ مفهوم‌های واژهٔ «بیگناهی» تکیه می‌کردم که در حال گپ زدن خودمانی بر چهره‌هایشان خوانده بودم. امّا شاید سر به هوا و شتابزده خوانده و اشتباه دیده بودم، و شاید از آن واژه بر آن چهره‌ها به همان گونه نشان نبود که از نام ژول فری در برنامهٔ نمایش عصرانه‌ای که برای نخستین بار از لابرما دیدم، و با این همه در بحث با آقای دونورپوا پافشاری کردم که ژول فری بدون شک پیش‌پرده می‌نویسد.[۲۵۵]

آخرین چهره‌ای که از هریک از دوستانم در گروه کوچک دیده بودم چگونه می‌توانست تنها چهره‌ای نباشد که از او به یاد می‌آوردم، چه ذهن ما از خاطره‌هایی که از کسی داریم، آنهایی را که برای روابط هرروزی‌مان سودی آنی نداشته باشد حذف می‌کند (حتی، و به‌ویژه، اگر این روابط با اندکی عشق آمیخته باشد که همواره ناخرسند است و در لحظهٔ آینده زندگی می‌کند)؟ ذهن ما زنجیر روزهای گذشته را می‌گذارد که بگذرد، و تنها بر واپسین حلقه های آن چنگ می‌زند که اغلب از فلز دیگری غیر از حلقه هایی است که در تیرگی شب ناپدید شده است، و در سفر دراز زندگی تنها سرزمینی را واقعی می‌داند که اکنون در آنیم. نخستین برداشتهایم دیگر بسیار دور بود و نمی‌توانستم برای جبران دگرگونی هرروزی‌شان از حافظه‌ام کمک بگیرم؛ در ساعتهای درازی که به گفتگو، به عصرانه، به بازی با دختران می‌گذراندم، دیگر حتی به یاد نمی‌آوردم که آنان همان باکرگان سنگدل هوس‌انگیزی باشند که روزی خرامیدنشان را چنان‌که بر دیوارنگاره‌ای در برابر دریا دیده بودم.

جغرافی‌دانان و باستان‌شناسان ما را به جزیرهٔ کالیپسو می‌برند، کاخ مینوس را از زیر خاک بیرون می‌کشند. امّا آنگاه، کالیپسو دیگر زنی بیش نیست، و مینوس شاه ساده‌ای که هیچ چیز خدایانه ندارد. حتی خوبی‌ها و عیب‌هایی که، به گفتهٔ تاریخ، از آنِ این انسانهای بسیار واقعی بوده است،

اغلب با آنچه ما به شخصیت‌هایی افسانه‌ای به همین نام نسبت می‌دهیم بسیار تفاوت دارد. بدین گونه، همهٔ اسطورهٔ اقیانوسیِ زیبایی که در نخستین روزها سرودم از میان رفته بود. امّا هیچ عیبی ندارد که، دستکم گهگاهی، بتوانیم وقت خود را به همنشینیِ آنچه دست‌نیافتنی می‌دانستیم و آرزویش را داشتیم بگذرانیم. در مصاحبت آدمهایی که اول برایمان ناخوشایند بوده‌اند، حتّی در لذت ساختگی که سرانجام از بودن با آنان می‌بریم، همواره ته‌مزهٔ ناگواری از عیب‌هایی باقی می‌ماند که توانسته‌اند از ما پنهان کنند. امّا در رابطه‌هایی مانند آنی که من با آلبرتین و دوستانش داشتم، لذت راستینی که سرچشمهٔ آنها بوده است عطری از خود به‌جا می‌گذارد که با هیچ شگردی نمی‌توان آن را به میوه‌های زوری، به انگوری که در آفتاب نرسیده باشد، داد. آن حالت موجودات فرا انسانی که آن دختران کوتاه‌زمانی برای من داشتند، هنوز هم، حتی بی آن‌که خود بدانم، عادی‌ترین رابطه‌هایمان را به چیزی افسانه‌ای می‌آراست، یا این که هرگز نمی‌گذاشت این رابطه‌ها به چیز مبتذلی آلوده شود. تمنای دلم با چنان ولعی مفهوم چشمانی را جُسته بود که اکنون مرا می‌شناختند و به من می‌خندیدند، امّا در روز نخست از برابر نگاههایم چون پرتوهایی از جهانی دیگر گذشته بودند، با چنان سخاوت و دقّتی آن‌همه رنگ و عطر را بر سطوح صورتیِ پیکره‌های دخترانی گسترانیده بود که، غنوده بالای پرتگاه، به سادگی ساندویچی به من می‌دادند یا معما بازی می‌کردند، که اغلب در بعدازظهر هنگامی که دراز کشیده بودم، ــ همانند نقاشانی که، در زندگی امروزی شوکت دوران باستان را می‌جویند، و به زنی که ناخن‌های پایش را می‌چیند شکوه «پسرک خاردرپا»[۲۵۶] را می‌دهند، یا چون روبنس الهگان صحنه‌ای اساطیری را به چهرهٔ زنانی می‌کشند که می‌شناسند ــ آن پیکرهای زیبای سبزه یا بور را که، آن‌همه ناهمسان، پیرامونم پراکنده بودند، شاید یکسره از محتوای پیش‌پاافتاده‌ای که تجربهٔ هر روزه در آنها انباشته بود تهی نمی‌دیدم، امّا چنان نگاهشان می‌کردم که گفتی من هم چون هرکول یا تلماک سرگرم بازی با پریانی دریایی‌ام (بی آن‌که خاستگاه آسمانی‌شان را چندان

به‌یاد بیاورم).

سپس کنسرتها پایان گرفت، هوای بد فرا رسید، دوستانم از بلبک رفتند. نه همه باهم چون پرستوها، امّا در یک هفته همه رفتند. آلبرتین اول از همه رفت، و ناگهانی، بی‌آن‌که نه آن‌زمان و نه بعدها هیچکدام از دوستانش بفهمند چرا ناگهان به پاریس برگشت، چه نه سرگرمی و نه کاری فرا می‌خواندش. فرانسواز، که می‌خواست ما هم چنان کنیم، به غرغر می‌گفت: «همین‌طور بیخبر گذاشت و رفت.» به نظر او، به کارکنان هتل ــ که شمارشان رفته‌رفته کم شده بود امّا بازهم باید برای تک‌وتوکی مشتری می‌ماندند ــ، و به میر هتل «که دیگر از مایه می‌خورد»، ظلم می‌کردیم. درست است که تقریباً همه از مدتها پیش از هتل رفته بودند و باید به‌زودی بسته می‌شد. و اکنون از هر زمانی خوشایندتر بود. امّا مدیر هتل این عقیده را نداشت؛ در راهروهای کنار تالارهایی که آدم در آنها یخ می‌زد و در پای درهایشان هیچ پیشخدمتی نایستاده بود، با بالاپوشی نوقدم می‌زد، سر و رویش را سلمانی چنان مرتب کرده که انگار صورتش یک بخش گوشت و سه بخش لوازم آرایش بود، پی در پی کراوات عوض می‌کرد (این خودآرایی‌ها کم‌تر از گرم کردن هتل و نگه داشتن کارکنان هزینه داشت، همچنان‌که آدمی که نمی‌تواند ده‌هزار فرانک به موسسهٔ خیریه کمک کند، بی هیچ زحمتی بخشنده می‌شود و به تلگرام‌رسان صد سو انعام می‌دهد). انگار که در حال بازرسی خلاء بود، و می‌خواست با سر و وضع خوب خودش گرمی گذرایی به هتل بدهد که حس می‌شد به فلاکت افتاده و فصل بدی را گذرانده است، به شبح شهریاری می‌مانست که میان ویرانه‌های بازمانده از کاخش سرگردان باشد. به‌ویژه زمانی ناخرسند شد که قطار کوچک محلی را که به اندازهٔ کافی مسافر نداشت، تا بهار سال آینده تعطیل کردند. می‌گفت: «چیزی که اینجا کم است، وسایل التفاطی است.» علیرغم زیانی که آن‌سال کرده بود، برای سالهای آینده طرح‌های بزرگی در سر داشت. و از آنجا که، درهرحال، می‌توانست دربارهٔ صنعت هتل‌داری و در جهت آبروی آن اصطلاحهایی

مناسب و بی‌غلط به کار ببرد، می‌گفت: «امسال همکارهای خوبی نداشتم، هرچند که در تالار غذاخوری گروهم خوب کار کرد. امّا کار خدمتکارها یک کمی ضعف داشت؛ سال آینده یک نیروی ضربتی اینجا جمع می‌کنم، خواهید دید.» هرچه بود، تعطیل فعالیت پیک ناگزیرش می‌کرد کسی را برای گرفتن نامه‌ها بفرستد و گاهی مسافران را با کالسکه همراهی کند. اغلب خواهش می‌کردم در کنار راننده بنشینم و بدین گونه، مانند زمستانی که در کومبره گذراندم، در هر هوایی به گردش می‌رفتم.

امّا گاهی باران بیش از اندازه تند می‌بارید و چون کازینو هم بسته بود، من و مادربزرگم در تالارهایی کمابیش برهوت، آن‌گونه که در ته انبارِ کشتی زمانی که توفان می‌شود، زندانی می‌ماندیم، و هر روز چنان‌که در سفری دریایی، آدم تازه‌ای از آنانی که سه ماه را کنارشان گذرانده و باهم آشنا نشده بودیم، رئیس دادگاه رن، رئیس کانون وکلای کان، یک خانم امریکایی و دخترانش، سر صحبت را با ما باز می‌کردند، شگردی می‌زدند تا زمان زودتر بگذرد، ابتکاری نشان می‌دادند، بازی تازه‌ای به ما می‌آموختند، ما را به نوشیدن چای، یا شنیدن موسیقی، و گرد آمدن در فلان ساعت دعوت می‌کردند تا باهم به سرگرمی‌هایی بپردازیم که رمز خوش بودنِ با خویشتن در آنها نهفته است، و آن این که مدّعی خوشی نباشی و تنها بکوشی زمان ملال را بگذرانی، و سرانجام در پایان اقامتمان با ما دوستی‌ای به‌هم می‌زدند که فردا با رفتنشان به‌هم می‌خورد. حتی با آن جوان توانگر، و یکی از دو دوست اشراف‌زاده‌اش، و آن زن هنرپیشه آشنا شدم که برای چند روزی به بلبک برگشت، امّا گروهشان سه نفر بیشتر نداشت چون دوست دیگرشان به پاریس رفته بود. از من خواستند که باهم برای شام به رستورانشان برویم. به گمانم خوشحال شدند که نپذیرفتم. امّا تعارفِ بسیار کردند، و گرچه در واقع دعوت از سوی جوانِ دارا بود چون دیگران مهمان او بودند، از آنجا که دوست همراهش، مارکی موریس دو وودمون از خاندان بسیار برجسته‌ای بود، خانم هنرپیشه هنگام تعارف به گونه‌ای غریزی برای خوشامدم گفت:

«اگر بیایید موریس خیلی خوشحال می‌شود.»

و هنگامی که هرسه‌شان را در تالار هتل دیدم، جوان دارا خود را کنار کشید و آن که به حرف آمد آقای دو وودمون بود که گفت:

«افتخار نمی‌دهید شام را خدمتتان باشیم؟»

در کل از بلبک چندان بهره‌ای نبرده بودم، و این بیشتر مایلم می‌کرد که به آنجا برگردم. به نظرم می‌آمد آن‌اندازه که باید آنجا نمانده بودم. امّا نظر دوستانم این نبود، چون می‌نوشتند که نکند می‌خواهم همیشه آنجا زندگی کنم. و با دیدن این که باید بناچار نام بلبک را روی پاکت می‌نوشتند، و پنجرهٔ اتاقم به جای دشتی یا خیابانی به روی پهنه‌های دریا باز می‌شد که شب‌هنگام آوایش را می‌شنیدم، و پیش از آن‌که به خواب روم خوابم را چون زورقی به دستش می‌سپردم، خیال می‌کردم که این همنشینی با موجها باید به‌راستی، بی آن‌که خود بدانم، ادراک زیبایی آنها را به همان شیوه در من رخنه دهد که درسهایی که در خواب می‌آموزند.

مدیر هتل برای سال آینده اتاقهای بهتری به من پیشنهاد کرد، امّا من دیگر به اتاق خودم خو کرده بودم که هنگام رفتن به آن دیگر بوی وتیور را نمی‌شنیدم، و اندیشه‌ام، که در گذشته با دشواری بسیار در آن اوج می‌گرفت، اکنون چنان به ابعاد آن درآمده بود که در پاریس، وقتی ناگزیر از خفتنِ در اتاق سابقم شدم که سقفی کوتاه داشت، بناچار ابعاد اندیشه‌ام را دوباره جابه‌جا کردم.

به‌راستی راهی جز رفتن از بلبک نماند، سرما و رطوبت سخت‌تر از آن شد که بتوان بیش از آن در هتلِ بی‌شومینه و بی‌گرما تاب آورد. و من آن هفته‌های آخر را کمابیش درجا فراموش کردم. هنگامی که به بلبک می‌اندیشیدم، آنچه شاید بی‌هیچ تغییری به یادم می‌آمد، ساعتی بود که در هر بامداد در فصل گرما، به دستور پزشک و به جبر مادربزرگم باید در تاریکی در بستر می‌گذراندم، چه بعدازظهر با آلبرتین و دوستانش بیرون می‌رفتم. مدیر هتل دستور می‌داد در طبقهٔ ما سر و صدا نشود و خود بر اجرای دستور نظارت می‌کرد.

چون روشنا بیش از اندازه بود، پرده‌های بزرگ بنفش را که در روز نخست آن همه با من نامهربان بودند هرچه دیرتر بسته نگه می‌داشتم. امّا از آنجا که فرانسواز با همهٔ سنجاق‌هایی که هر شامگاه شکافشان را با آنها می‌بست تا نور نگذرد و تنها خودش می‌توانست آنها را باز کند، با همهٔ پتوها، و رومیزی‌های سرخ کتانی، و پارچه‌هایی که از اینجا و آنجا گرد می‌آورد و بر این همه می‌افزود، نمی‌توانست آن شکاف را کاملاً بپوشاند، اتاق تاریکِ تاریک نمی‌شد و باریکه‌ای سرخ انگار پوشیده از گلبرگهای شقایق بر قالی می‌دوید که نمی‌توانستم نروم و لَختی پاهای لُختم را رویشان نگذارم. و بر دیوار روبه‌روی پنجره، که بخشی‌اش روشن می‌شد، استوانه‌ای از طلا بی هیچ تکیه‌گاهی ایستاده می‌ماند و چون ستون رخشانی که بنی اسرائیل را در صحرا هدایت می‌کرد آهسته آهسته جابه‌جا می‌شد.[۲۵۷] به بستر برمی‌گشتم؛ ناچار از آن که بی جنبیدنی، و تنها در خیال، همهٔ لذتهای بازی، آب‌تنی، گردش را که بامداد سفارش می‌کرد، یکزمان باهم بچشم، و دلم از شادمانی تند و پرصدا می‌تپید، چون ماشینی با همهٔ توان در کار، امّا درجا، که همهٔ نیروی شتابش تنها صرف آن می‌شود که دور خود بچرخد.

می‌دانستم که دوستانم روی موج‌شکن‌اند، امّا نمی‌دیدمشان که از برابر حلقه‌های پَست و بلند زنجیر دریا می‌گذشتند که در دورادور و در میان ستیغ‌های آبی‌اش، بر بلندا چون شهرکی ایتالیایی، گاهی در روشنای گذرا شهر کوچک ریوبل دیده می‌شد که آفتاب همهٔ ریزه‌کاری‌هایش را برجسته می‌کرد. دوستانم را نمی‌دیدم، امّا (همچنان که آوای روزنامه‌فروشان، یا «روزنامه‌نگاران» به قول فرانسواز، و آب‌تنی‌کنندگان و کودکانی که بازی می‌کردند، تا به ایوانم می‌رسید و چون جیغ مرغان دریایی در نوای نرم ازهم‌پاشیدن موجها می‌دوید) حضورشان را حس می‌کردم، آواز پرده‌پوشیدهٔ خنده‌شان را، چون خندهٔ پریان دریایی، در غلغل نرمی که تا به گوشهایم می‌رسید، می‌شنیدم. شب آلبرتین می‌گفت: «نگاه کردیم ببینیم پایین می‌آیید یا نه. امّا حتی در ساعت کنسرت هم آفتابگیرهایتان بسته بود». به‌راستی هم

در ساعت ده صدای کنسرت از پایین پنجره‌ام بالا می‌آمد. در فاصلهٔ مکث سازها، اگر دریا بالا بود، غرش پیوستهٔ غلتیدن و لغزیدن موجی به گوش می‌رسید که پنداری نواهای ویلن را در مارپیچ بلورینش می‌پیچید و کَفَش را فراز پژواکهای متناوب موسیقی‌ای زیردریایی می‌جهانید. بیتابی می‌کردم که چرا جامه‌هایم را نمی‌آورند تا بپوشم. زنگ نیمروز نواخته می‌شد، سرانجام فرانسواز می‌آمد. و ماهها پیاپی، در بلبکی که همیشه دلم هوایش را داشت چون آن را در خیالم جُز در کشاکش توفان و پوشیده در مه نمی‌دیدم، هوای آفتابی چنان درخشان و چنان همیشگی بود که وقتی او پنجره را می‌گشود، بی‌خطایی همواره منتظر بودم همان لکهٔ آفتاب‌زدهٔ چین‌خورده را در کنج دیوار بیرونی ببینم، به رنگی همیشه یکسان که بیشتر نه شورانگیز چون نشانه‌ای از تابستان که غمناک چون رنگ مینایی مرده و بدلی بود. و همچنان که فرانسواز سنجاق‌ها را از چارچوب پنجره می‌گشود، پارچه‌ها را برمی‌داشت و پرده‌ها را کنار می‌زد، روز تابستانی که نمایان می‌شد همان‌سان مرده، همان اندازه باستانی می‌نمود که کالبد چندهزار ساله‌ای، که خدمتکار پیر همهٔ ژنده‌پاره‌های کفنش را به احتیاط گشوده و کنار زده باشد تا مومیایی‌اش، پوشیده در ردایی زرین، آشکار شود.

یادداشتها

پیرامون بانو سوان

۱- ر.ک. **طرف خانهٔ سوان**، یادداشت شمارهٔ ۱۱.

۲- در انتخابات ۲۰ فوریه ۱۸۷۶، اکثریت بزرگی از کرسی های مجلس شورای ملی فرانسه به دست جمهوریخواهان افتاد، امّا این پیروزی انتخاباتی به معنی تسلط بر صحنهٔ سیاسی کشور نبود چون هنوز مقام ریاست جمهوری (مک ماهون) و مجلس سنا از دست جمهوریخواهان بیرون بود. این وضعیت تشنجی در بر داشت که به ویژه در کشمکشهای مربوط به سیاستهای مذهبی و رابطهٔ دولت فرانسه با کلیسا و واتیکان نمود می یافت. در دورهٔ نخست‌وزیری ژول سیمون بحران به اوج خود رسید، در روز ۱۶ مه مک ماهون، که از کلیسا جانبداری می‌کرد، ژول سیمون را برکنار و برولیی را مأمور تشکیل کابینه کرد. جناح متحد چپ مجلس به کابینهٔ برولیی (معروف به «کابینهٔ ۱۶ مه») رأی اعتماد نداد و مک ماهون مجلس را منحل کرد. نورپوا، که در دولت میانه‌رو سفیر بود علیرغم تغییرات سیاسی همچنان بر سر کار باقی ماند.

۳- در این سمت، که به نظر می‌رسد ساختهٔ پروست باشد، دونورپوا مأمور نظارت بر چگونگی هزینهٔ اعتباراتی است که فرانسه برای ساختن کانال سوئز می پرداخت.

۴- از آغاز صحنهٔ پنجم از پردهٔ دوم فدر راسین.

۵- منظور نگارهٔ مادونّا پزارو، اثر تیسین است که در کلیسای سانتاماریا گلوریوزا دِی فراری ونیز نگهداری می‌شود.

۶- چند تابلو کارپاچو، از جمله سن‌ررز و اژدها، سن‌ژروم و سنت اگوستن در این کلیسای ونیزی یافت می‌شوند. پروست در ضبط نام کلیسا، که اصلاً «سن جورجو دلیی اسکیاوونی» است دچار اندک لغزشی شده است.

۷- Demi-Monde ، کمدی آلکساندر دومای پسر (نوشتهٔ ۱۸۵۵). دربارهٔ مفهوم تعبیر دُمی موند به مقدمهٔ یادداشتهای **طرف خانهٔ سوان** رجوع کنید.

۸- اشاره‌ای به پیرهنی بافته از پشم زبر، یا موی یال و دم اسب، که برای شکنجه یا کیفر خویشتن و توبه به کار گرفته می‌شد.

۹- اشاره به فرقه متعصب و سختگیر مسیحی، پیرو اسقف ژانسن (۱۶۳۸-۱۵۸۵)، که تنها گروهی اندک و از پیش برگزیده را شایستهٔ لطف خدایی می‌دانست. صفت «ژانسنی» مرادف تعصب و خشک اندیشی و نرمش ناپذیری فکری است.

۱۰- دو شخصیت در تراژدی راسین، و در کتاب **شهدخت کِلو** مادام دولافایت.

گو یاترین نمونه‌های شور ورزی در قرن هفدهم.

۱۱- یکی از جمله کارهایی که زاهد و سالک مسیحی می‌کرد «ستون‌نشینی» بود: زمان درازی، و گاهی همهٔ عمر را، بالای ستونی می‌گذرانید، به هیچ چیز جهان نیازی نداشت جزاندک خوراکی که مؤمنان و نازکدلان گهگاه برایش به بالای ستون پرتاب می‌کردند.

۱۲ و ۱۳- می‌دانیم که میکل آنژ از ماه مارس تا دسامبر ۱۵۰۵ در شهر کارارا، محل بهترین مرمرهای ایتالیا، بود تا سنگ دلخواهش را برای مقبرهٔ پاپ پیدا کند. همچنین، پاپ لئون دهم (۱۵۲۱-۱۴۷۵) در سال ۱۵۱۸ از میکل آنژ خواست که برای نمازخانهٔ مدیچی در فلورانس، از مرمر معدنهای پیتراسانتا استفاده کند.

۱۴- پپلوم یا پپلوس (اولی رمی، دومی یونانی)، جامه‌ای زنانه در روزگار باستان، که آستین نداشت، و روی شانه سنجاق می‌شد.

۱۵- منظور پیکرهٔ ساختهٔ بنونوتو چلینی است که پرسه را پس از بریدن سر مدوز نشان می‌دهد و آن را می‌توان در فلورانس دید.

۱۶- منتور پیر دانایی است که در اودیسهٔ هومر (و همچنین ماجراهای تلماک فنلون) فرزند اولیس را که به جستجوی پدر برخاسته است راهنمایی می‌کند. آناکارسیس، قهرمان کتاب سفر آناکارسیس جوان (ژان ژاک بارتلومه، ۱۷۹۵-۱۷۱۶) است که سفر او به یونان در زمان فیلیپ مقدونی را شرح می‌دهد.

۱۷- quai d' Orsay محل وزارت امور خارجه فرانسه است.

۱۸- گفته‌های دونور پوا نه تنها اعتقاد راوی به استعدادش در نویسندگی، بلکه حتی ایمانش به ادبیات را هم متزلزل می‌کند. به گفتهٔ میشل رمون (در پروست رمان‌نویس، SEDES ، ۱۹۸٤) «نور پوا، با خودستایی نخوت‌آمیزش، در بحثی که با راوی می‌کند، قریحه و شغل اداری را یکی می‌گیرد، و راوی نوجوان را این فکر که بتوان ادبیات را هم شغلی مثل شغلهای دیگر دانست آشفته می‌کند.»

امّا نمونه‌ای که آقای نورپوا از موفقیت ادبی ارائه می‌کند، یادآور گفته‌های یک استاد علوم سیاسی است که در ژان سنتوی، کتاب ناتمام پروست، به ژان توصیه می‌کند کتابهای رالف سالوی، از جمله حس ابدیت در کنارهٔ دریاچهٔ چاد و جهش به سوی ترقی در شبه‌جزیرهٔ بالکان را بخواند (ر.ک. ژان سنتوی، پلیاد، ۱۹۷۱).

۱۹- به صفحهٔ ۲۶۸ طرف خانهٔ سوان و به یادداشت شمارهٔ ۸٤ در پایان آن رجوع کنید.

۲۰- John Bull ، که در فارسی به صورتهای جمبل، جومبول، جامبول و جمبول نیز

نوشته می‌شود، از زمان انتشار کتاب **سرگذشت جان بول**، نوشتهٔ جان آرباتنات، در سال ۱۷۱۲، لقب کشور انگلیس است.

۲۱– واتل خوانسالار شاهزاده لویی دوم، معروف به «گران کُنده» سردار برجستهٔ فرانسوی در دوران لویی چهاردهم بود. در مهمانی شامی که شاهزاده در شانتیی به افتخار لویی چهاردهم داده بود، به نظر رسید که ماهی به اندازهٔ کافی تهیه نشده است، و واتل که این را مایهٔ ننگ خود می‌دانست با شمشیر خود را کشت. این واقعه را مادام دوسوینیه (ر.ک. یادداشت شمارهٔ ۱۲ **طرف خانهٔ سوان**) در یکی از نامه‌هایش آورده است.

۲۲– دیدار تئودوز شاه تنها رویداد سیاسی - تاریخی است که در «جستجو» به تحریف آورده شده است و در واقع دیدار رسمی تزار نیکلای دوم از فرانسه در ماه اکتبر ۱۸۹۶ است.

۲۳– در نزدیکی روسیه با فرانسه مارکی گوستاو دومونته‌بلو، سفیر فرانسه در سن‌پترزبورگ نقش فعالی داشت، و پروست او را الگوی شخصیت ووگوبر کرده است.

۲۴– کاخ فَرنِزِه، یکی از زیباترین آثار قرن شانزدهم ایتالیا (با معماری سانگالو، دالاپورتا، میکل‌آنژ)، مقر سفارت فرانسه در رم است. تالار اصلی این کاخ با دیوارنگاره‌های آگوستینو و آنیباله کاراچی (به فرانسه کاراش) تزیین شده است.

۲۵– ویلهلم شتراسه، نام خیابانی در برلین، و محل وزارت امور خارجهٔ آلمان در زمان پروست.

۲۶– از واژهٔ انگلیسی Scalp، به معنی پوست و موی سر که با هم کنده شده باشد. اشارهٔ دونور پوا در اینجا به رسم قدیمی سرخ‌پوستی است که تکه‌ای از پوست سر دشمن شکست‌خورده را، گاه در مراسمی همراه با رقص، می‌کندند.

۲۷– در جملهٔ پروست ایهام ظریفی است که متأسفانه به خوبی به فارسی برنمی‌گردد: واژهٔ Culture هم به معنی فرهنگ و هم به معنی کاشت است.

۲۸– مقر وزارت خارجهٔ انگلیس.

۲۹– مقر وزارت خارجهٔ روس در سن‌پترزبورگ.

۳۰– کاخ مونته‌چیتوریو در رم تا سال ۱۸۷۰ کاخ دادگستری بود و از آن پس مجلس شورای ایتالیا شد.

۳۱– منظور وزارت امور خارجه اتریش - مجارستان است.

۳۲– به نوشتهٔ آن هانری، شخصیت دونور پوا «آفریدهٔ نویسنده‌ای است که می‌خواهد با هزل پوچی و خلاء زبان سیاسی را نشان دهد»، زبان دونور پوا، تقلید استادانه‌ای از

سرمقاله های روزنامه ها، گزارشهای سیاسی نشریه ای چون مجلهٔ دو جهان، و آمیزه ای از تکیه کلامهای حرفه ای، ضرب المثل های باب روز، کلمات قصار، جمله های لاتین و اصطلاحاتی است که اهل فن درمی یابند. به گفتهٔ آن هانری، این زبان با همهٔ پیچیدگی و صلابتی که ظاهراً دارد، در نهایت از این حقیقت خبر می‌دهد که دیپلماتها و روزنامه نگاران متخصص تحلیل سیاسی فقط به وررفتن با برخی ایده‌های جاافتاده می پردازند و کارشان چیزی جز تکرار مکررات نیست. در حالی که کاربرد کنایه های کارشناسانه این کسان را به نظر قدرتمند جلوه می‌دهد، استفاده‌شان از اصطلاحات رایج و باب روز نشان‌دهندهٔ ناتوانی و بی توشگی آنان است. به گفتهٔ آن هانری، این کسان «چون نمی‌توانند بر رویدادها اعمال نفوذ ، و حتی آنها را درک کنند، با کلمات درمی‌افتند و با مفهوم آنها بازی می‌کنند.» (ر.ک. پروست رمان‌نویس، مقبرهٔ مصری انتشارات فلاماریون، ۱۹۸۳، به ویژه فصل «چگونگی سرهم کردن یک سفیر»).

۳۳– ژوزف دومینیک لویی (۱۸۳۷–۱۷۵۵) وزیر دارایی فرانسه در آغاز قرن نوزدهم.

۳۴– اوتینگن، شهر کوچک باواریای آلمان، تا سال ۱۸۰۶ پایتخت شهزاده‌نشین اوتینگن بود. چند صفحه پیشتر دونورپوا گفته بود که: «در دربار باواریا، در زمانی که ایشان در بندِ تخت شرقی‌شان نبودند» با تئودوزشاه دیدار کرده بود.

۳۵– آقای نورپوا اشتباه می‌کند. مزار تورویل، سردار فرانسوی (۱۷۰۱–۱۶۴۲) در کلیسای سنت اوستاش پاریس است.

۳۶– کنت کارل روبرت نسلروده (۱۸۶۲–۱۷۸۰) وزیر امور خارجهٔ روس در زمان آلکساندر اول و نیکلای اول بود. پودینگ نسلرودی شیرینی ای است با بستنی و کِرِم شاه‌بلوط. سابقهٔ ربط این دو برای مترجم روشن نشد.

۳۷– لوکولوس، سردار رمی (۵۷–۱۰۶ پیش از میلاد) به خاطر تجمل زندگی اش معروف است.

۳۸– کارلسباد نام شهری با چشمه های آب گرم در چکسلواکی است.

۳۹– در متن اصلی هم راوی به همین گونه بی مقدمه و ناگهانی گفتهٔ دونورپوا را قطع می‌کند و خود دنبال روایت را می‌گیرد. آیا این فقط یک اشتباه چاپی است؟ هرچه هست، در متن های ایتالیایی و انگلیسی راوی از سرسطر آغاز می‌کند.

۴۰– منظور از «انستیتو» سازمانی است که در سال ۱۷۹۵ تشکیل شد و پنج آکادمی: آکادمی فرانسه، آکادمی باستان‌شناسی و ادبیات، آکادمی علوم، آکادمی هنرهای زیبا و آکادمی علوم اخلاقی و سیاسی را دربر می‌گیرد.

۴۱- اشاره به یوهان مندل (۱۸۸۴-۱۸۲۲)، که پژوهشهایش در زمینهٔ توارث بسیار معروف است.

۴۲- لویی لئونار دولومنی (۱۸۷۸-۱۸۱۵) کتابی دارد به نام: **مجموعه‌ای از چهره‌های معاصران سرشناس به قلم حقیر.**

۴۳- سنت‌بوو در مجموعهٔ دوشنبه‌های تازه تعریف می‌کند که سخنرانی وینیی هنگام ورودش به آکادمی فرانسه به او لطمه زد.

۴۴- رمان تاریخی وینیی به نام **سنک مارس یا توطئه‌ای در عهد لویی سیزدهم** (۱۸۲۶)، شرح ماجرای توطئه مارکی دوسنک‌مارس علیه کاردینال ریشلیو است.

۴۵- بدون شک اشاره‌ای است به شخصیت منتور در کتاب **تلماک** فنلون (ر.ک. یادداشت شمارهٔ ۱۶).

۴۶- گاستون ماسپرو (۱۹۱۶-۱۸۴۶)، مصرشناس معروف فرانسوی، در کتاب **دوران رامسس و آشوربانیپال**، از شکارهای شاه آشوری و پنج جوان همراه او سخن می‌گوید.

۴۷- ر.ک. **طرف خانهٔ سوان**، یادداشت شمارهٔ ۶.

۴۸- شارل ژان ژوزف تیرون (۱۸۹۱-۱۸۳۰) بازیگر «کمدی فرانسه» که بیشتر نقش مردانی مسن را در نمایشنامه‌های مدرن بازی می‌کرد.

۴۹- فرانسوا راسپای (۱۸۷۸-۱۷۹۴) شیمیدان و سیاستمدار آزاده و مبارز فرانسوی.

۵۰- این مضمون سال نو، که دوباره در همین کتاب («جستجو») به آن برخواهیم خورد، از نزدیک با مضمون زمان ازدست‌رفته و تسلیم در برابر گذشت زمان، در رابطه است.

خرید عکسی از لابرما نوعی مبارزه با زمان است، چه می‌دانیم که عکس و تئاتر این ویژگی مشترک را دارند که از زمان بیرون، و به تعبیری ماندنی‌اند پس یکی از کاربردهایشان مبارزه با گذشت زمان است. امّا راوی، با پی بردن به «بیدوامی» و «آسیب‌پذیری» چهرهٔ لابرما، و در نتیجه ناکارایی عکس او، در این مبارزه سپر می‌اندازد. تلخی این جمله که در آن خود را با پیرمردان یکی می‌بیند، بیانگر پذیرش این شکستِ ناگزیر است.

۵۱- اشاره به شعر «کرنا»ی آلفر دو وینیی، بامضمون: «دوست می‌دارم نوای کرنا را، شباهنگام، در ژرفای بیشه ها».

۵۲- ژاک آنژ گابریل معمار فرانسوی است (۱۷۸۲-۱۶۹۸). از جملهٔ معروف ترین آثار او ساختمانهایی است که در کنار میدان کنکورد پاریس دیده می‌شود. این میدان در آغاز شانزه‌لیزه قرار دارد، یعنی همان جایی که راوی، در این بخش کتاب، اغلب به آنجا

می‌رود.

۵۳- کاخ صنعت در طرف چپ خیابان شانزه‌لیزه بود و ساختمان آن در سال ۱۸۵۵ به پایان رسید. کاخ تروکادرو در سال ۱۸۷۸ ساخته شد و تالار بزرگی برای جشنها و کنسرت و یک موزهٔ مجسمه داشت. این هر دو ساختمان، اولی در سال ۱۹۰۰ و دومی در سال ۱۹۳۷، تخریب شدند.

۵۴- سرژ دوبروفسکی، یکی از مفسران پروست، این جملهٔ شگرف را حاوی اشاره‌ای تلویحی به اودیپ می‌داند و خاطرنشان می‌کند که در فاصلهٔ کوتاهی در اینجا، واژهٔ «مادرم» دوبار، آن هم در حالت نهی، آمده است. (ر.ک. میدان مادلن. **نگارش و خیال نزد پروست.** انتشارت مرکور دوفرانس. ۱۹۷۴).

۵۵- به یاد داشته باشیم که بازی با لغات، و به ویژه آنچه بیشتر میان کودکان رسم است، یعنی بازی با آوای واژه‌ها، گرایش همیشگی پروفسور کوتار بوده است (ر.ک. فصل عشق سوان در **طرف خانهٔ سوان**). در اینجا هم دکتر کوتار مزه‌ای می‌پراند که متأسفانه ترجمه‌نشدنی است و در آن از هم‌آوایی olléǃ olléǃ (فریاد تشویق گاوبازان) و au lait (با شیر) استفاده شده است.

۵۶- Cosa mentale.

لئوناردو داوینچی در اثرش به نام «رساله دربارهٔ نقاشی» می‌گوید: «نقاشی ذهنی است... مقوله‌ای ذهنی است» پروست در **علیه سنت‌بوو** می‌گوید که تعبیر «چیز ذهنی» لئوناردو دربارهٔ نقاشی را می‌توان دربارهٔ همهٔ آثار هنری به کار برد.

۵۷- در اساطیر یونان، اومنیدها (که همچنین ارمینی‌ها هم خوانده می‌شوند) الهه‌های خشنی‌اند که کارشان گرفتن انتقام جنایتهایی است که آدمیان می‌کنند. این الهه‌ها با بال، گیسوانی درآمیخته با انبوهی از مار، و مشعل و تازیانه به دست نشان داده می‌شوند.

۵۸- **زندگی عیسی** اثر ارنست رنان (۱۸۶۳)، که با انگیزهٔ ارائه تاریخی علمی از زندگی پیامبر نوشته شده است، از سوی کلیسا به دلیل این‌که فراطبیعت را نادیده می‌گیرد ممنوع شد.

۵۹- اشاره به نقشهای نمای کاخ داریوش در شوش، که از آجرهای رنگی مینایی، شبیه کاشی، است. نمونه‌هایی از این آثار را از جمله در موزهٔ ایران‌باستان تهران و لوور می‌توان دید.

۶۰- با توجه به زمان داستان باید منظور ژان لئون ژروم باشد که یکی از نمایندگان عمدهٔ نقاشی آکادمیک فرانسه در نیمهٔ دوم قرن نوزدهم و از مخالفان سرسخت امپرسیونیست‌ها

بود.

۶۱– فردریش اوگوست ولف، زبان‌شناس آلمانی (۱۸۲۴-۱۷۵۹) معتقد بود که ایلیاد و اودیسه نه کار یک نفر و یک زمان، بلکه ترکیبی از نوشته هایی از زمانهای مختلف اند.

۶۲– برخلاف «قبیله» سوم(!)، نام دو قبیلهٔ اول واقعی است و در نهایت مادر راوی، در این بخش که به هر حال مایه‌ای از طنز دارد، شاید آنها را تحریف کرده است. در جستجو برای یافتن خاستگاههای عینی و «تاریخی» وضعیت‌های کتاب حاضر شاید دانستن این نکته جالب باشد که در سال ۱۸۸۸ اردوهایی نمایشی از «قبایل وحشی» در باغ وحش پاریس بر پا شده بود.

۶۳– اشاره به جمله‌ای که، به گفتهٔ یونانیان، پس از مرگ لئونیداس و یارانش برصخره‌ای در ترموپیل نگاشته شده بود، با این مضمون: «بیگانه، به اسپارت بگو که ما در اینجا به پیروی از قانونش جان دادیم.» لئونیداس، و سیصد سرباز اسپارتی، کوشیده بودند راه پیشروی خشایارشا به سوی آتن را سد کنند (۴۸۰ پیش از میلاد).

۶۴– خبرگزاری هاواس در سال های دورهٔ «شاهی ژوئیه» (۱۸۴۸-۱۸۳۰) تأسیس شد و بعدها تغییرات متعددی سرانجام آن را «خبرگزاری فرانسه» کرد.

۶۵– کلینگسور نام جادوگر اوپرای پارسیفال واگنر است.

۶۶– گروپتو Gruppetto در اصطلاح موسیقی غربی به سه یا چهار نت کوتاه «تزیینی» گفته می‌شود که پیش یا پس از نت اصلی نواخته می‌شوند.

۶۷– ظاهراً اشاره‌ای است به نظر شوپنهاور، که موسیقی را «قائم به ارادهٔ خود» می‌دانست.

۶۸– این تکچهرهٔ ساوونارول اکنون در صومعهٔ سن‌مارکو در فلورانس یافت می‌شود. ساوونارول (جیرولامو ساوونارولا) (۱۴۹۸-۱۴۵۲) راهب دومینیکی در سالهای پایان قرن پانزدهم میلادی به مخالفت با تجمل سران روحانی و گرایش روزافزون پاپ و کلیسای کاتولیک به قدرت دنیوی پرداخت. پیروان او، در دسته های کمابیش منظم، به مبارزه با «عوامل کفر» و «نشانه های فساد دنیوی»، از جمله آثار هنری متمایل به گرایشهای کلاسیک و پیش از مسیحی می پرداختند و بر اثر خطابه های آتشین ساوونارول هرچه خشن‌تر و متعصب‌تر می‌شدند. هدف ساوونارول برقراری یک جمهوری دینی دموکراتیک در فلورانس بود. سرانجام، کلیسای کاتولیک او را تکفیر کرد و او را در آتش سوزاندند.

۶۹– منظور سارابرنار و نمایشنامهٔ فدورا، نوشتهٔ ویکتورین ساردو است که در سال

۱۸۸۲ به گونه ای که پروست می‌نویسد به صحنه رفت.

۷۰- ر.ک. **طرف خانهٔ سوان**، یادداشت شمارهٔ ۱۹۱.

۷۱- جامباتیستا تیه‌پولو (۱۷۷۰-۱۶۹۶)، استاد ونیزی، رنگهای شاد و روشن و درخشان به کار می‌برد.

۷۲- فرانتز وینتر هالتر، نقاش آلمانی (۱۸۷۳-۱۸۰۶) در سال ۱۸۳۴ به پاریس رفت و در دورهٔ «امپراتوری دوم» فرانسه بسیار طرفدار داشت.

۷۳- ر.ک. **طرف خانهٔ سوان**، یادداشت شمارهٔ ۱۵۸.

۷۴- پیر کوشون (Cauchon) اسقف شهر بووه، رئیس دادگاهی بود که ژان دارک را محاکمه کرد. نام او با واژهٔ Cochon (خوک) هم‌آواست.

۷۵- شرح کدورت پرنسس ماتیلد بناپارت با هیپولیت تن در **خاطرات** برادران گنکور به تاریخ ۱۶ فوریه ۱۸۸۷ آمده است. تن، در **ناپلئون بناپارت خود**، تصویری از ناپلئون ارائه کرده بود که بیشتر به یک «سپهدار» ارتش مزدور ایتالیایی شباهت داشت و بر شاهزاده خانم سالخورده بسیار گران آمد. از این رو، کارتی برای خانم تن، که باید به دیدارش می‌رفت، فرستاد که در آن نوشته شده بود: «ع. خ. ن.». (علیاحضرت خدمت نمی‌رسند). کسانی این سه حرف را نشانهٔ «علیاحضرت خرسند نیستند» تعبیر کردند.

۷۶- شارلوت الیزابت دوباویر همسر دوم دوک دورلئان، برادر لوئی چهاردهم بود. نامه‌هایش، که در کتابی به زبان آلمانی و ترجمه‌شده به فرانسه گرد آمده است، حاوی نکاتی بسیار خواندنی دربارهٔ زندگی دربار فرانسه است.

۷۷- منظور ناپلئون لویی بناپارت، پسر ژروم، برادر پرنسس ماتیلد است.

۷۸- ج.ا. هنسوم، معمار انگلیسی، نوعی کالسکه ساخته بود که به نام خود او Hansom cab خوانده می‌شد.

۷۹- در اوپرای استادان آوازخوان واگنر (۱۸۶۸)، والتر، شوالیهٔ جوان، می‌گوید که آواز خواندن را با شنیدن چهچهه پرندگان فرا گرفته است.

۸۰- پروست در جایی دربارهٔ این «نیروی بازتاباننده» نوشته است: یکی از بزرگ‌ترین و شگرف‌ترین ویژگی‌های کتابهای خوب این است که بتوان آنها را برای نویسنده «نتیجه گیری» و برای خواننده «تحریک» نامید.

همهٔ ما خیلی خوب حس می‌کنیم که آگاهی ما آنجا آغاز می‌شود که آگاهی نویسنده پایان می‌یابد، و در زمانی که ما دلمان می‌خواهد او به پرسشهای ما پاسخ دهد همه آنچه او به ما می‌دهد تمناست. و این تمناها را او تنها زمانی می‌تواند در ما برانگیزد

که زیبایی والایی را که هنرش توانسته است با آخرین کوشش خود به آن دست یابد به ما نشان دهد. امّا به موجب یک قانون شگرف علم «بینایی ذهن‌ها» (قانونی که شاید مفهومش این باشد که حقیقت را از هیچکس نمی‌توان دریافت، بلکه باید آن را خود آفرید)، آن‌جایی که نقطهٔ پایان آگاهی نویسنده است، برای ما تنها نقطهٔ آغاز آگاهی خودمان جلوه می‌کند، به گونه‌ای که درست در لحظه‌ای که نویسندگان همهٔ آنچه را که می‌توانسته‌اند به ما بگویند گفته‌اند، این حس را در ما پدید می‌آورند که پنداری هنوز به ما هیچ چیز نگفته‌اند. (علیه سنت‌بوو).

پل والری، پیرو این نظریهٔ پروست دربارهٔ «سخاوت» نابغه می‌نویسد: «نابغه کسی است که به من هم نبوغ دهد».

۸۱- در اساطیر یونان هسپریدها «پریان شامگاهی» بودند و نقش اصلی‌شان پاسداری از باغ خدایان بود که در آن سیبهای طلایی می‌روید.

۸۲- ارکتیون، نام پرستشگاهی است که میان سالهای ۴۲۱ تا ۴۰۶ پیش از میلاد بر تپهٔ آکروپل آتن ساخته شد. این شاهکار باستانی سه مدخل دارد که یکی از آنها، مدخل کاریاتیدهاست، با ستونهایی به شکل پیکرهٔ زنان جوان.

۸۳- «سرامیک» نام محله‌ای از آتن باستان است که در آن گورسنگ‌هایی از قرن چهارم پیش از میلاد کشف شده است. یکی از این سنگها، متعلق به هژسو، از همه معروف‌تر است و دو زن جوان را نشان می‌دهد که یکی نشسته است و دیگری صندوقچه‌ای را به او می‌دهد.

۸۴- اشاره به پیکره‌هایی که امروزه در موزهٔ آکروپل آتن یافت می‌شوند.

۸۵- اشارهٔ برگوت به جریانی فکری است که در نیمهٔ دوم قرن هفدهم میلادی بر محور صومعهٔ پورروآیال دِشان (ایولین) و سپس پورروآیال پاریس شکل گرفت و بر فعالیت‌های فرهنگی و ادبی این دوره تأثیر بسیار گذاشت. صومعهٔ پورروآیال کانونی با گرایشهای ژانسنی بود که اغلب با کلیسای رسمی فرانسه، و گاه با دربار، رویارو می‌شد و به ویژه در ده سال ۱۶۶۹ تا ۱۶۷۹ برجسته‌ترین مرکز فعالیتهای روشنفکری، و نیز مرکز اپوزیسیون با دربار لویی چهاردهم بود. از جملهٔ فعالیتهای صومعهٔ پورروآیال تأسیس و ادارهٔ مدرسه‌هایی به نام «مدارس کوچک پورروآیال» بود که برخی از سرشناس‌ترین چهره‌های عصر آنجا پرورش یافتند. راسین از این جمله بود.

۸۶- اسکارون (۱۶۶۰-۱۶۱۰) نویسندهٔ **رمان کمیک**، شوهر مادام دومنتنون بود که پس از مرگ او همسر لویی چهاردهم شد. سن‌سیمون در خاطرات خود می‌نویسد که روزی

راسین، در برابر شاه و مادام دومنتنون، از تئاتر اسکارون انتقاد کرد و این کار او موجب شد که «بیوهٔ بینوا» سرخ شود. سپس شاه راسین را به این عنوان که باید کار کند از حضور مرخص کرد و «از آن پس شاه و مادام دومنتنون نه با راسین سخن گفتند و نه او را دیدند».

این ماجرا در خاطرات سال ۱۶۹۹ سن‌سیمون آمده است. امّا چرا پروست می‌گوید که ماجرا «البته ساختگی» است؟ آیا فقط از آن رو که در **خاطرات** سن‌سیمون خیال و مجاز سهم قابل اعتنایی دارد؟

۸۷– ملوزین، پری افسانه‌ای کتابهای عامیانهٔ قدیمی است که نیمهٔ پایینی بدنش، هر شنبه، به شکل مار درمی‌آید. وصف این پری، از جمله، در کتاب **سرگذشت لوزینیان** (۱۳۸۷) ژان دارا آمده است.

۸۸– Ménechmes ، کمدی ژان فرانسوا رنیار (۱۷۰۵)، شرح ماجراهایی است که شباهت کامل دو برادربرمی‌انگیزد.

۸۹– در صحنهٔ ششم از پردهٔ چهارم **فدر** راسین، فدر از اتون خرده می‌گیرد که چرا او را از عشق هیپولیت به آریسی باخبر نکرده است.

۹۰– منظور دیوارنگاره‌ای به نام **پرستش مغ‌ها** در کلیسای ساروتو است. برناردینو لوینی از پیروان لئوناردو بود (۱۵۳۲–۱۴۸۰).

۹۱– اشاره به مجموعهٔ کتابهای «شهرهای مشهور هنر»، که لوران، ناشر فرانسوی منتشر می‌کرد و در هریک از آنها یکی از شهرهای مهم تاریخ هنر غرب، و ذخائر آن، معرفی می‌شد. در «جستجو» دستکم به یکی از این کتابها، که دربارهٔ ونیز است، چند بار اشاره می‌شود.

۹۲– نام راشل راوی را به یاد گوشه‌ای از اوپرای **زن یهودی** اثر فرومنتال آلوی انداخته است که در آن یکی از شخصیتها می‌گوید: «راشل! آنگه که خدا به لطف خویش گهواره‌ات را به دستان لرزان من سپرد...»

۹۳– خانم سوان، که در سخن گفتن بس بیشتر از حد مجاز دستور زبان به خود آزادی می‌دهد، نام خاصی را که با یک وضعیت مورد نظر او رابطه‌ای دورادور دارد به صورت نام عام به کار می‌برد: شوفلوری نام شخصیتی از اوپرت ژاک اوفنباخ است به نام: **آقای شوفلوری در ۲۴ ژانویه درخانه خواهد بود.** این اوپرت دربارهٔ یک مهمانی ناموفق است.

۹۴– مادموازل لیلی قهرمان مجموعه‌ای از کتابهای مصور، به نام **کتابخانهٔ مادموازل لیلی** بود که پ.ژ. استال، ناشر متخصص کتابهای نوجوانان، میان سالهای ۱۸۶۰ تا ۱۸۸۰

منتشر می‌کرد.

۹۵– ژولی ژان الئونور دولپیناس (۱۷۷۶-۱۷۳۲) ندیمهٔ مادام دودفان بود که بسیاری از نویسندگان و فیلسوفان فرانسه به محفلش می‌رفتند. پس از جدایی آن دو، لپیناس محفلی برپا کرد که آن نیز محل رفت و آمد بسیاری از روشنفکران زمان بود.

۹۶– هانری گِروی نام مستعار آلیس فلوری دوران (۱۹۰۲-۱۸۴۲) است که رمانهای آموزنده می‌نوشت.

۹۷– ر.ک. یادداشت شمارهٔ ۲۱.

۹۸– nec plus ultra عبارتی است که هرکول بر کوههای «کالپه» و «آبیلا» نوشت که به گمان او مرز جهان بودند، و «از آن فراتر چیزی نبود». این عبارت دربارهٔ چیزی که از آن بهتر یا فراتر نتوان یافت به کار برده می‌شود.

۹۹– مضمون نوروز، آغاز سال نو، یک بار دیگر به عنوان نُمادی برای مقابله با گذشت زمان، برای طردِ اندیشهٔ گذشت زمان مطرح می‌شود. امّا این‌بار نیز راوی می‌بیند که این کوشش شکست می‌خورد (ر.ک. یادداشت شمارهٔ ۵۰). نکتهٔ دیگری نیز درخور یادآوری است. ژانویه ماه ژانوس، خدای دوسر اساطیری است، خدایی که یک سرش به آینده و سر دیگرش به گذشته می‌نگرد. آیا این تعبیر را دربارهٔ خود نویسنده نیز نمی‌توان گفت که نگاهی به گذشته و نگاهی به آینده دارد؟

۱۰۰– Suivez-moi jeune homme.

نام نواری است که به پشت کلاه زنانه وصل بود و روی گردن می‌افتاد.

۱۰۱– الیزه‌ای، منسوب به الیزه.

برای دریافت همهٔ ژرفا و مفهوم این جملهٔ دردناک، باید به ایهام واژهٔ الیزه توجه داشت. ژیلبرت و دوستش در خیابان شانزه‌لیزه («مرغزارهای الیزه‌ای»)، در خیابان «الیزه» گام می‌زنند و «به زودی در سایهٔ آن محو می‌شوند». امّا الیزه فقط نام خیابانی در شهر پاریس نیست، بلکه در جهان اساطیری یونان و رم جایگاه قهرمانان و نیکان نیز هست، یعنی به تعبیری بهشت است. پس، ژیلبرت و دوستش، که «در جهت خلاف خانهٔ سوان»، در جهت خلاف راوی گام می‌زنند، به زودی در سایهٔ بهشتی گم می‌شوند که راوی دلداده به آن راهی ندارد، و باید که در بیرون از آن بماند، در درون واقعیتی که ناکامی و حسادت آن را دوزخ می‌کند.

۱۰۲– اشاره به خوابی که عزیز مصر دربارهٔ هفت گاو فربه و هفت گاو لاغر، و سپس هفت خوشه سبز و هفت خوشهٔ خشک دید و حضرت یوسف آن را به هفت سال فراوانی و

هفت سال قحطی تعبیر کرد. (قرآن مجید، سورهٔ یوسف، آیه های ۴۲ تا ۴۹ ــ تورات، سفر پیدایش، باب چهل و یکم، ۱۸ تا ۳۳).

۱۰۳ــ منظور سن مامر، سن پانکراس و سن سروه است که روزهای ۱۱، ۱۲ و ۱۳ مه به آنان تعلق دارد، و در این روزها هوا اغلب سرد و یخبندان می‌شود.

۱۰۴ــ Pre-Raphaelite Brotherhood.

جنبش پیش از رافائلی، که علیرغم اعضای معدودش در نقاشی مدرن انگلیس بسیار اهمیت و نفوذ دارد، گروه کوچکی از نقاشان انگلیسی بود که در سال ۱۸۴۸ گرد هم آمدند و هدفشان، همان‌گونه که از نام گروه برمی‌آید، بازگشت به سادگی و محتوای اخلاقی نقاشیِ پیش از رافائل بود. نظریه های این گروه تحت تأثیر جان راسکین بود، و مهم‌ترین اعضای آن روستی، هانت، میلی، وولنر و کالینسون بودند.

۱۰۵ــ «افسون جمعهٔ مقدس» بخش بسیار معروفی از پردهٔ سوم اوپرای پارسیفال واگنر است. پروست این بخش را بسیار دوست می‌داشت و با توجه به عبارت «... اگر پسر خوبی باشی» در همین جمله می‌توان حدس زد که از نوجوانی دوستدار آن بوده است.

۱۰۶ــ اشاره به فصل بسیار زیبای گردش در پیرامون خانهٔ سوان، که به راستی فصلی در ستایش گلها و به ویژه کویچ است (صفحه های ۲۱۷ تا ۲۲۳ **طرف خانهٔ سوان**). خواننده بیگمان به یاد می‌آورد که این صحنهٔ گل‌آکنده، همان صحنه‌ای است که راوی برای نخستین بار ژیلبرت را دید و درجا دل به او بست. اکنون با یادآوری دقیق همان صحنه است که عشق راوی به ژیلبرت پایان می‌یابد. یعنی که، چرخهٔ عشقی اینجا بسته می‌شود، فصلی که با حضور همه‌جاگیر گلها آغاز شده بود با یاد و بوی گلها به پایان می‌رسد. در اینجا نیز، یک بار دیگر، یکی از نظریه های بنیادی پروست در «جستجو» را مرور می‌کنیم: یادها، دیرپاتر از واقعیت‌ها، در مخزن ذهن ما باقی اند و «خاطرهٔ غیرارادی» آنها را گهگاه برای ما زنده می‌کند.

۱۰۷ــ هیپاتی، زن فیلسوف و ریاضی‌دان اسکندریه، که در سدهٔ پنجم میلادی به دست مسیحیان کشته شد. اشارهٔ پروست به شعری است از لوکنت دولیل با عنوان هیپاتی. در مجموعهٔ **شعرهای عتیق**، که دربارهٔ او می‌گوید: «امّا در او زیبایی می‌فروزد، همه چیز از نو زاده می‌شود، و جهانها هنوز زیر پاهای سپیدش گذرانند.»

نام جاها: جا

۱۰۸– مادام دوسوینیه در سال ۱۶۸۹ به این سفر رفت. در نامه‌هایی که از ۱۷ آوریل تا ۱۲ اوت این سال برای دخترش نوشته است، شرح این سفر به «مشرق» پاریس، تا جایی که به گفتهٔ او «لوریان» نامیده می‌شد، آمده است.

۱۰۹– اشارهٔ مادربزرگ به نامه‌ای است که مادام دوسوینیه در روز ۹ فوریهٔ ۱۶۷۱ برای دخترش نوشته است: «نقشه‌ای پیش رو دارم؛ همهٔ جاهایی را که در آنها می‌خوابید می‌دانم: امشب در نووِرید و یکشنبه در لیون خواهید بود و این نامه به دستتان می‌رسد.»

۱۱۰– ژان باتیست شاردن (۱۷۷۹–۱۶۹۹) نقاش بزرگ فرانسوی به ویژه از این رو شهرت دارد که در تابلوهایش عناصر ساده و بی‌پیرایهٔ زندگی هرروزه را با آنچه ما امروز واقعگرایی می‌نامیم ترسیم می‌کند. از این گذشته، مترجم بعید نمی‌داند که پروست در اینجا به تکچهرهٔ پاستلی نظر داشته باشد که شاردن در حوالی سال ۱۷۷۱ از خود کشیده است و او را با کلاه شگرفی نشان می‌دهد که امروزه کاملاً زنانه به نظر می‌رسد و به کلاه فرانسواز در این صحنه هم بی‌شباهت نیست.

۱۱۱– جیمس آبوت مک‌نیل ویسلر (۱۹۰۳–۱۸۳۴) نقاش امریکایی که در انگلیس ساکن شد و دوست مانه، کوربه، بودلر و مالارمه بود. ویسلر، به نظر گروهی از مفسران پروست، یکی از الگوهای شخصیت الستیر نقاش در «جستجو»ست، همچنان که گمان می‌رود پروست در برساختن نام این نقاش خیالی نام او را الگو گرفته باشد. بعید نیست که اندوه و مالیخولیای نهفته در ژرفای آثار ویسلر، که عموماً ترکیب‌ها و فضاهایی ساده و برهنه دارند، یکی از دلایل علاقهٔ پروست به آثار او بوده باشد.

۱۱۲– آن دو بروتانی (۱۵۱۴–۱۴۷۷) دختر فرانسوای دوم و همسر شارل هشتم، و سپس لویی دوازدهم بود.

۱۱۳– رگولوس، سردار رومی، در ازخودگذشتگی و درست‌پیمانی ضرب‌المثل است. گفته می‌شود که چون در جنگ به دست نیروهای کارتاژ افتاد، با آنان عهد کرد که برای مذاکرهٔ صلح و بازگرداندن اسیران جنگی به رم برود. در رم، خودش نمایندگان سنا را مجاب کرد که شرایط پیشنهادی دشمن را نپذیرند، امّا به عهدی که بسته بود وفا کرد و به کارتاژ برگشت و آنجا کشته شد.

۱۱۴– مادام دوبوسرژان شخصیتی خیالی است و نویسنده یا خاطره‌نویسی به این نام وجود ندارد. بعدها خواهیم دید که مارکیز دوویلپاریزیس خواهری به این نام دارد. به نظر

می‌رسد که پروست برای این شخصیت کنتس دوبوانی (۱۸۶۶-۱۷۸۱) را الگو کرده باشد که کتابی به نام خاطرات از او منتشر شده است.

۱۱۵- پولین دوسیمیان (۱۷۳۷-۱۶۷۴) نوهٔ دختری مادام دوسوینیه است.

۱۱۶- با اندکی تغییر، نقل از نامهٔ ۱۲ ژوئن ۱۶۸۰ مادام دوسوینیه به دخترش مادام دو گرینیان.

۱۱۷- «... چرک از صدف شیرگون شب».

مترجمان متن‌های ایتالیایی و انگلیسی در این جمله تصحیحی به‌کار برده‌اند که می‌تواند منطقی هم باشد، امّا مترجم فارسی به دو دلیل روا ندانست. در هر دو متن انگلیسی و ایتالیایی جمله چنین آمده است: «... مرصع به صدف شیرگون شب»، و این تصحیح بر این فرض استوار است که پروست دچار لغزش شده و فعل encrasser (چرک کردن، آلودن) را به جای فعل incruster (مرصع کردن) نوشته است. برای توجیه تصحیح جمله می‌توان دو دلیل آورد: اول این که مجموعهٔ صدف و سنگ شیرگون و شب و مهتاب ظاهراً به ترصیع نزدیک‌تر است تا به چرکی، همچنان که می‌دانیم صدف یکی از موادی است که استاد خاتم کار از آنها استفاده می‌کند. دلیل دوم شباهت لفظی دو فعل فرانسه است که در مجموع می‌تواند فرض لغزش پروست را تقویت کند. امّا مترجم فارسی نیز برای حفظ جملهٔ اصلی دو دلیل دارد، هرچند که ممکن است جمله در نظر اول تا اندازه‌ای گنگ یا خلاف منطق عرفی باشد: نخست این‌که جمله به این صورت نه تنها بی‌معنی و درخور تصحیح نیست، بلکه دوپهلویی و نوسان عناصر آن (میان چرکی و ترصیع) با وضعیت متزلزل زمان روایت، بر روی خط آهنی در مرز شب رو به پایان و صبح رو به آغاز، تناسب دارد، و نیز با رابطه‌ای که چرکی و رختشویخانه در ذهن تداعی می‌کند. (جالب این که مترجمان انگلیسی، به دنبال این تصحیح، واژهٔ دیگری را هم در جمله تغییر داده‌اند که ظاهراً هیچ توجیهی جز لغزش ندارد، یا شاید پیامد منطقی آن دستکاری باشد: در جملهٔ آنان، به جای رختشوخانه (wash-house) کلمهٔ pond (آبگیر) آمده است که شاید در نظر آنان امواج مهتاب‌زده‌اش بیشتر از رختشوخانه با ترصیع صدف شیرگون شب تناسب دارد). دلیل دوم مترجم فارسی این که هیچکدام از ویراستاران فرانسوی این جمله را تصحیح نکرده‌اند. یعنی از کجا معلوم که آن مترجمان، و نه پروست، از شباهت آن دو فعل فرانسوی دچار اشتباه نشده باشند؟ از این همه گذشته، این نکتهٔ اساسی‌تر هم می‌ماند که آیا مترجم به این گونه دستکاری‌ها مجاز است؟ و آیا، حتی در صورت وجود لغزش آشکار، تصحیح آن‌چیزی از تمامیت متن

اصلی نمی‌کاهد و آن را، به تعبیری، ناقص نمی‌کند؟
۱۱۸- صفحات ۲۴۰ تا ۲۴۳ **طرف خانهٔ سوان** را بخوانید.
۱۱۹- این صحنهٔ ظهور و سپس ناپدیدی دختر شیرفروش پر از تمثیل و استعاره است. دختر هم نمایندهٔ پگاه و هم مظهر جوانی است و ظهورش این آرزو را در دل راوی می‌نشاند که زندگی دیگری بیابد، یا دوباره زاده شود. ربط او با شیر، تصویر مادر و در نتیجه کودکی را تداعی می‌کند، و همچنین تصویر زن به عنوان آغازگر شناخت جهان را به ذهن می‌آورد: «می‌توانست جاذبه‌های زندگی... را به من بشناساند». امّا بدیهی است که این آرزو برآورده نمی‌شود، دیدار رخ نمی‌دهد. «مرا ندید، صدایش زدم». بدین‌گونه، دختر شیرفروش، فروزان چون خورشید، همان‌گونه دست‌نیافتنی است که قدیسه‌ای که «از پس یک ویترای روشن» در کلیسا دیده می‌شود. قطار به راه می‌افتد و راوی برای همیشه از کودکی‌اش جدا می‌شود. و شگفتا که مضمون اصلی **در سایهٔ دوشیزگان شکوفا** همین «بلوغ» است. (با استفاده از یادداشت آندره آلن‌مورلو در پایان جستجوی چاپ روبرلافون).
۱۲۰- در موزهٔ تروکادرو در پاریس کپی‌های مجسمه‌های چندین کلیسا و یادمان فرانسوی یافت می‌شود.
۱۲۱- شهر سینا (Sienna) در توسکانی ایتالیا، گذشته از آن‌که بسیاری از آثار برجستهٔ معماری و نقاشی دورهٔ رنسانس و پیش از آن را در خود دارد (تعمیدخانهٔ سن جووانی اثر دوناتلّو...) خود نیز، به عنوان یک شهر، از جملهٔ زیباترین شهرهای اروپا دانسته می‌شود.
۱۲۲- پسوند ویل (ville) در پی هرکدام از این شهرها، همانند پر (vole) است که در بازی «گنجشک‌پر» (pigeon vole) پیاپی تکرار می‌شود. بخش عمدهٔ ظرافت این جملهٔ زیبا بر تشابه دو واژهٔ فرانسوی متکی است که متأسفانه به فارسی برنمی‌گردد.
۱۲۳- knicker bockers (واژهٔ انگلیسی) شلوار گشاد و کوتاه، که در بالای زانو بسته می‌شود.
۱۲۴- مینوس، پسر زئوس و اروپا، شاه افسانه‌ای کرت، نمونهٔ دادگری و خردمندی بود، و از همین رو پس از مرگ، همراه با ائاک و رادامانت، قاضی دوزخ شد.
۱۲۵- دوگه تروئن (۱۷۳۶-۱۶۷۳) دریانورد معروفی است که در جنگهای لویی چهاردهم با انگلیس و هلند وجهه‌ای قهرمانی به دست آورد. از او یک کتاب خاطرات باقی است که پهلوانی هایش را در آن شرح داده است. مجسمهٔ او در بندر سن‌مالو است.
۱۲۶- Lift (واژهٔ انگلیسی) به معنی آسانسور، و در اینجا به معنی متصدی آن.

۱۲۷- کاردینال ژان دلا بالو (۱۴۹۱-۱۴۲۱) وزیر لویی یازدهم بود. و شاه او را به اتهام شرکت در توطئه ای در دژ لوش به قفس انداخت.

۱۲۸- هانری، دوک دوگیز (۱۵۸۸-۱۵۵۰) یکی از چهره‌های عمدهٔ مبارزهٔ کاتولیک های فرانسوی با نهضت پروتستان بود، و با استفاده از اعتباری که در این رویدادهای تعصب‌آمیز در نزد کاتولیک ها پیدا کرده بود، و با سودجویی از بی اعتباری هانری سوم، مدعی تاج و تخت شد. امّا هانری سوم او را به کاخ خود در شهر بلوآ کشاند و او را کشت.

۱۲۹- کوک نام یک مؤسسهٔ سفری انگلیسی است.

۱۳۰- ر.ک. یادداشت شمارهٔ ۲ طرف خانهٔ سوان.

۱۳۱- اشارهٔ سوان بدون شک به سفرهای لاپروز، دریانورد و کاشف فرانسوی قرن گذشته است که جاذبه اش برای سوان به ویژه از آنجا می‌آمد که اودت در کوچه ای به نام او می‌نشست (ر.ک. فصل عشق سوان). جزایر اقیانوسیه همچنین می‌تواند یادآور رابرت لوئیس استیونسون، نویسندهٔ جزیرهٔ گنج و دکتر جکیل و آقای هاید باشد که برای بازیافتن سلامت خود به اقیانوسیه رفت و در سال ۱۸۹۴ آنجا درگذشت.

۱۳۲- بلاندین بردهٔ مسیحی جوانی بود که در سال ۱۷۷ میلادی، در دوران مارکوس آئورلیوس، در شهر لیون شهید شد. او را طعمهٔ جانوران وحشی کردند.

۱۳۳- شخصیت شاه جزیرهٔ اقیانوسیه را پروست از روی ژاک لوبووی ساخته است که خود را امپراتور صحرای افریقا اعلام کرده و به خواننده‌ای به نام مارگریت دلیه هم لقب امپراتریس داده بود.

۱۳۴- گرایش به رویکرد اجتماعی واضح‌تر (و نه الزاماً و همیشه ژرف‌تری) برخی از مفسران و منتقدان پروست را بر این باور داشته است که در جستجو جای توده‌های زحمتکش، به ویژه «پرولتاریای شهری» خالی است، یا دستکم این که، در دنیایی که در جنبهٔ ظاهری اش بیشتر به محافل نخبگان محدود می‌شود و در جنبهٔ درونی اش به گستره‌های عام سرشت انسان می‌پردازد، چندان جایی به توصیف مستقیم مسایل اجتماعی داده نشده است. اعتبار و مصداق این گفته ها هرچه باشد، نویسندهٔ جستجو را به هیچ وجه نمی‌توان راوی دنیای تنگ و بستهٔ یک قشر خاص اجتماعی دانست. اشاره‌های موجز و گذرا، امّا بسیار ژرف‌اندیشانه‌ای همانند این استعارهٔ آکواریوم اجتماعی، نشان‌دهندهٔ عمق نگرشی است که در جستجو به اصل سرشت آدمها می پردازد، و ظاهر و مختصات ویژهٔ این یا آن قشر اجتماعی را تنها پیرایه های ظاهری

یک هستهٔ عام و بنیادی می‌داند. بحث بر سر این نیست که آیا پروست می‌توانسته است این «پرسش اجتماعی» خود را بیشتر بشکافد و درباره‌اش قلم‌فرسایی کند یا نه؟ و از آن بالاتر، آیا نمی‌توانسته است دستکم با پیش گرفتن موضعی، به این پرسش خود پاسخی هرچند غیرمستقیم بدهد؟ بحث بر سر این است که در لایه‌های بس ژرف‌تری از مسألهٔ انسانی، که نه مرزهای طبقاتی آنجا باقی می‌ماند و نه موضع گیری‌های این یا آن قشری، هم آدم دیگری مطرح است و هم مناسبات دیگری، و هم طبعاً زبان دیگری.

۱۳۵– این نویسندهٔ آماتور ماهی‌شناس طبعاً خود پروست است. همان دو سه جمله دربارهٔ آکواریوم گراندهتل بلبک این را نشان می‌دهد. تعبیرهای آکواریوم و ماهی را پیش از این نیز، در توصیف موشکافانهٔ محیط اشرافی مهمانی مارکیز دوسنت اوورت دیده‌ایم (طرف خانهٔ سوان، صفحات ۴۳۵ تا ۴۳۷).

۱۳۶– از فحوای گفتهٔ پروست به روشنی برمی‌آید که به یک شاه ایرانی هم‌عصر خود، یا دستکم معاصر با دوره‌ای نظر دارد که «راوی» تعریف می‌کند و می‌دانیم که، با تقریب‌هایی، با رویدادهای مستند تاریخی و اجتماعی سازگار است، اگرنه عیناً و به دقّت از واقعیت نقل شده باشد. با توجه به دیگر داده‌های تاریخی این صفحات، می‌توان به یقین گفت که شاه مورد نظر پروست ناصرالدین‌شاه قاجار است. این امکان هست که پروست، گذشته از همه آنچه به گونه‌ای واقعی یا «افسانه‌ای» دربارهٔ شاه ایران بر سر زبان‌ها بود، خاطرهٔ روشنی از سفر ناصرالدین‌شاه به فرانسه نیز داشته بوده باشد. سه سفری که شاه قاجار به اروپا کرد همه در دورهٔ زندگی پروست بود و نویسندهٔ جستجو در آخرین سفر او (۱۸۸۹) هجده سال داشت.

۱۳۷– راناوالو از ۱۸۸۳ تا ۱۸۹۷ ملکهٔ ماداگاسکار بود. پس از لشکرکشی نیروهای فرانسوی به این جزیره و انضمام آن به فرانسه، ملکه راناوالو برکنار و به الجزایر تبعید شد.

۱۳۸– از صحنهٔ هفتم پردهٔ دوم استر، اثر راسین (۱۶۸۹). همین جمله در تورات چنین آمده است: «... درخواست تو چیست؟ اگرچه نصف مملکت باشد به تو داده خواهد شد.» (کتاب استر، باب پنجم، ۳)

نقل از تورات فارسی B.F.B.S. چاپ ۱۹۵۹ لندن

۱۳۹– در زبان فرانسه بنفشه مظهر سادگی و فروتنی است.

۱۴۰– در اساطیر یونان، سیمریان مردمی افسانه‌ای و ساکن سرزمینی بودند که در آن آفتاب نبود. همچنین گفته می‌شد که این مردم در خانه‌هایی زیرزمینی زندگی می‌کردند و تنها شبها از جایگاه خود بیرون می‌رفتند.

۱۴۱– آرشیدوک رودولف (۱۸۸۹–۱۸۵۸) تنها پسر فرانتس ژوزف، امپراتور اتریش بود و خودکشی کرد.
۱۴۲– جمله تا اینجا از نامه‌ای به تاریخ ۱۸ فوریهٔ ۱۶۷۱ برای مادام دو گرینیان است. امّا «کم‌تر کسی می‌تواند...» در آن نیست.
۱۴۳– کروک مسیو نوعی ساندویچ گرم است که با ژامبون و پنیر، معمولاً لای دو تکه نان پهن، ساخته می‌شود.
۱۴۴– «واقعاً خانم مهربانی است»
«واقعاً خانم باارزشی است.»
در متن گالیمار، که قدیمی‌تر است، این جمله به صورت «واقعاً خانم باارزشی است» آمده است. مترجمان انگلیسی و ایتالیایی نیز، به پیروی از متنی که ترجمه کرده‌اند، جمله را چنین آورده‌اند. امّا در متن تازه‌تر انتشارات روبر لافون، جمله چنین است «واقعاً خانم مهربانی است». یعنی که کلمهٔ Valeur به Chaleur تصحیح شده است که با توجه به فحوای جمله کاملاً منطقی است.
۱۴۵– الجزیراس بندری در آندلس اسپانیاست. در سال ۱۹۰۶ یک کنفرانس بین‌المللی دربارهٔ مراکش در این بندر بر پا شد. پدر «راوی» که ظاهراً در وزارت امور خارجهٔ فرانسه کار می‌کند، باید برای شرکت در این کنفرانس به اسپانیا رفته باشد.
۱۴۶– طبعاً منظور ال گرکو، نقاش یونانی زاده است که پس از گذراندن چند سال در ایتالیا، و از جمله کار در کارگاه تیسین، به اسپانیا رفت و برای همیشه در تولدو ساکن شد.
۱۴۷– این تابلو در موزهٔ گوستاو موروی پاریس یافت می‌شود.
۱۴۸– بارون (بارونس) دانژ، عنوان اشرافی ساختگی است که سوزان، یکی از شخصیت‌های کتاب Demi-monde آلکساندر دومای پسر به خود داده است. سوزان دختر سبکی است که می‌کوشد به هر وسیله‌ای به جامعهٔ اشراف راه یابد.
۱۴۹– ماست، شخصیت کتاب Satire XIII ماتورن رنیه (۱۶۱۳–۱۵۷۳)، پاانداز پیری است که دم مرگ مؤمن و خشکه مقدس می‌شود.
۱۵۰– گلاکومن، یکی از نرئیدهای اساطیر یونان، پری دریایی است که «لبخند را خوش می‌دارد».
۱۵۱– تراژدی‌های استر و آتالی راسین برای نخستین بار با شرکت دانش‌آموزان مدرسهٔ سن‌سیر اجرا شد که مادام دومنتنون برای آموزش دختران تأسیس کرده بود. راسین در این

نمایشنامه‌ها گروهی از دختران را برای همسرایی به سبک تراژدی‌های باستانی یونان به صحنه می‌آورد. مادام دومونتنیه در نامه‌ای به تاریخ ۲۱ فوریه ۱۶۸۹ برای دخترش، دربارهٔ نمایش استر در من‌سیر می‌نویسد: «اعلیحضرت فرمودند: «راسین خیلی قریحه دارد» من عرض کردم: «بله، سرور من، خیلی، امّا حقیقت این است که این جوانها هم خیلی قریحه دارند. چنان به قالب نقش خودشان می‌روند که انگار هرگز جز این کاری نکرده بودند.»»

۱۵۲– شرح زندگی و آثار احتمالی این ادیبان سیاستمدار، یا به‌عکس، این یادداشتها را بیهوده دراز خواهد کرد، کسی که بخواهد دربارهٔ آنان بیشتر بداند می‌تواند به فرهنگ نامهای فرانسوی، از جمله لاروس و روبر مراجعه کند. در اینجا همین اندازه گفته شود که همهٔ این شخصیت‌هایی که خانم ویلپاریزیس بر بالزاک یا هوگوآدمی ترجیح می‌دهد از نظر ادبی و هنری آکادمیست و از دیدگاه سیاسی محافظه‌کار یا ارتجاعی‌اند.

۱۵۳– برداشت خانم ویلپاریزیس از ادبیات، و شخصیت نویسنده و بطور کلی هنرمند، همان‌گونه که از گفتهٔ خود او برمی‌آید با برداشت سنت‌بوو منطبق است که در پایان سدهٔ نوزدهم بسیار طرفدار داشت، امّا پروست سخت با آن مخالف بود و «علیه سنت‌بوو» را در مبارزه با آن نوشت. در حالی که سنت‌بوو شخصیت و کردار هنرمند، به عنوان یک انسان، را مستقیماً به آثار او ربط می‌دهد و تا آنجا پیش می‌رود که شخصیت روزمرهٔ هنرمند را کلید درک آثار او بداند، پروست برعکس معتقد است که میان شخصیت فردی هنرمند و اثر او نمی‌توان رابطه‌ای مستقیم و آنی و بیواسطه برقرار کرد. هنرشناسی و نقد امروزی حق را به پروست می‌دهد.

۱۵٤– راوی، که هنوز گرفتار غصهٔ پی نبردن به راز سه درخت است (رازی که برای همیشه در پرده خواهد ماند) در آواز پرندگان کنار جاده مرهمی می‌جوید، چه می‌دانیم که پریان دریایی (اوسئانیدها) برای دلداری پرومته آواز می‌خواندند. (ر. ک. **پرومته در زنجیر**، اشیل).

۱۵۵– شاتوبریان در سالهای ۱۸۲۸ و ۱۸۲۹ سفیر فرانسه در رم بود، بنابراین در زمان تشکیل مجمع کاردینال‌ها که به گزینش پاپ پی هشتم انجامید در این شهر بود. دوک پیر بلاکاس دولپ (۱۸۳۹-۱۷۷۱) نمایندهٔ فرانسه در ناپل، در تاریخ تشکیل مجمع گزینش پاپ در محل مأموریت خود در ناپل بسر می‌برد.

۱۵۶– حقیقت این است که وینیی، در شعری که خانم ویلپاریزیس بدون شک به آن نظر دارد (**شعر روان ناب از مجموعهٔ سرنوشت‌ها**) چندان اهمیتی به نجابت نَسَبی نمی‌دهد و

از شرافت هنری خود دم می‌زند، و از جمله، (به مضمون) می‌گوید: «اگر دلت از شنیدن نامم از زبان مردم پر از غرور می‌شود، تنها از کتابهایم سرفراز باش، که بر فراز خودِ زرین نجیب‌زادگی قلمی از آهن افراشته‌ام که کم زیبا نیست».

۱۵۷- لغزش یا شیطنت پروست؟ هرچه هست، اصل شعر چنین است: «شهباز زرینی که خودم بدان آراسته است».

۱۵۸- لویی ماتیو، کنت موله در سالهای ۳۹-۱۸۳۶ نخست‌وزیر لویی فیلیپ بود. در مراسم پذیرش وینیی در آکادمی فرانسه در سال ۱۸۴۵ ریاست جلسه با او بود و در پاسخ سخنرانی وینیی، به زبان آشکار از حمله‌های او به ریشلیو در کتاب سنک‌مارس خرده گرفت، چه کاردینال ریشلیو بنیانگذار آکادمی بود. در اینجا هم گفته‌های خانم ویلپاریزیس به شدت تحت تأثیر عقاید سنت‌بوو است و آنچه دربارهٔ ماجرای پذیرش وینیی در آکادمی می‌گوید کمابیش بازگویی صحنه‌ای است که سنت‌بوو در تکچهره‌های ادبی نوشته است.

۱۵۹- خانم سباستیانی دلاپورتا، بعدها دوشس دوشوازول پراسلن (۱۸۵۱-۱۷۷۲)، به دست شوهرش کشته شد و لحن غم‌انگیز خانم ویلپاریزیس هنگام سخن گفتن از او از همین است.

۱۶۰- در حالی که کسانی چون دودان، رموزا، بوسرژان... نمایندهٔ برداشت کهنه و «جاافتاده» از ادبیات و اخلاق هنری‌اند، ویژگی مشترک بودلر و پو و ورلن و رمبو این است که فرزندان رمانتیسم و پیشتازان مدرنیسم‌اند و هرکدام، به شیوهٔ خود، آن چیزی را تجربه کرده‌اند که رمبو «به‌هم‌ریختگی همهٔ حس‌ها» می‌نامید.

۱۶۱- Saumur شهری است که مدرسهٔ پیاده‌نظام آن معروف است.

۱۶۲- Marquis de Saint-Loup-en-Bray

۱۶۳- «خیالباف» این جملهٔ بلند و پیچیده شخصیتی از قصهٔ «شیرفروش و کوزهٔ شیر» لافونتن (قصه‌ها، کتاب هفتم، ۱۰) است که در مضمون این گونه به پایان می‌رسد: «مرا شاه می‌کنند و رعیت دوستم می‌دارد / تاج‌های بسیار بر سرم می‌بارد / حادثه‌ای مرا به حال خودم برمی‌گرداند / و همان ژان لندهوری می‌شوم که بودم».

۱۶۴- فرانسوا آدرین بویلدیو (۱۸۳۴-۱۷۷۴)، اوپرا کمیک‌هایی می‌نوشت که در اوایل قرن نوزدهم بسیار طرفدار داشت.

۱۶۵- اوژن لابیش (۱۸۸۸-۱۸۱۵) نمایشنامه‌نویسی است که بیشتر کمدی‌های سبک اجتماعی می‌نوشت. از این جمله است کلاه‌حصیری ایتالیایی (۱۸۵۱).

۱۶۶– منظ... ..لو اوپرت معروف اوفنباخ است که برای نخستین بار در سال ۱۸۶٤ به نمایش گذاشته شد و موفقیت عظیمی یافت.

۱۶۷– منظور حلقهٔ نیبلونگ Der Ring des Nibelungen مجموعهٔ چهار اوپرای تترالوژی واگنر است.

۱۶۸– خواننده به یاد خواهد آورد که مادربزرگ حتی در بحث دربارهٔ معماری، این حالت «طبیعی» و بی‌ریا را مهم می‌دانست و دربارهٔ کلیسای کومبره می‌گفت: «... شاید از نظر قواعد معماری قشنگ نباشد، امّا من از قیافهٔ عجیب کهنه‌اش خوشم می‌آید. مطمئنم که اگر پیانو می‌زد دستش خشک نبود (ر.ک. طرف خانهٔ سوان، صفحهٔ ۱۳٤).

۱۶۹– این جمله را پروست به لحنی طنزآلود و با تقلیدِ گزافه‌آمیز لهجهٔ برخی قشرهای یهودی فرانسوی نوشته است که ترجمهٔ آن چندان خالی از اشکال نیست. خیابان ابوقیر، در منطقهٔ دوم پاریس، یکی از خیابانهای یهودی‌نشین این شهر است.

۱۷۰– «دانشگاههای همگانی» در سال ۱۸۹۸ برای گسترش فرهنگ در سطح توده‌های مردم، بالا بردن دانش کارگران، و کاهش فاصلهٔ طبقاتی تأسیس شد، و بخش عمدهٔ برنامهٔ آنها کلاس‌های شبانهٔ رایگان بود. به‌راحتی می‌توان حدس زد که شرکت روبر دوسن لو در این کلاسها با انگیزهٔ نزدیکی با کارگران، و «دانشجویان سوسیالیست» بوده باشد.

۱۷۱–Stones of Venice آنی هم که بلوک لایفت می‌خواند Lift است که در زمان پروست هم به معنی آسانسور و هم به معنی آسانسوربان به کار برده می‌شده و در اینجا این معنی دوم در نظر است.

۱۷۲– اشاره‌ای است به جملهٔ دکارت در آغاز مباحثی در اسلوب: «آنچه بیش از همه در جهان یافت می‌شود منطق است».

۱۷۳– هادس در اساطیر یونانی خدای دوزخ است. «کِر» و به‌ویژه «کِر سیاه» تعبیری است که لوکنت دولیل، در ترجمهٔ اشعار هومری و تئوگونی هزیود، با آن از «پارک‌ها» یعنی سه الهه‌ای یاد می‌کند که بر تولّد، زندگی و مرگ آدمیان نظارت دارند.

۱۷٤– ساموئل برنار (۱۷۳۹–۱۶۵۱) سرمایه‌دار بزرگ و معروف فرانسوی، که لویی چهاردهم و لویی پانزدهم اغلب از او وام می‌گرفتند.

۱۷۵– آرس در اساطیر یونان خدای جنگ است که مارس، همتای لاتین او، معروف‌تر شده است. آمفیتریت در اساطیر یونانی الههٔ دریا و همسر پوزیدون است. امّا منظور بلوک از منیه گاستون، پسر امیل منیه شکلات‌ساز معروف فرانسوی است که در زمان پروست به

خاطر عیاشی‌ها و از جمله کشتی تفریحی‌اش به نام «آریان» شهرت داشت. منظور بلوک از «ناو بادپایش» همین است.

۱۷۶- استرئوسکوپ دستگاهی ساخته‌شده از یک جعبه و دو عدسی چشمی است که دو تصویر همسان از یک چیز را در آن می‌گذارند و کسی که از آن دو عدسی نگاه می‌کند آن دو تصویر را به صورت یک تصویر شبیه به سه بُعدی می‌بیند.

۱۷۷- نشان‌شناسی (Heraldique) رشتهٔ ویژه‌ای از «شبه‌علم» در تاریخ سلسله‌های شاهی و خاندان‌های اشرافی و موضوع آن شناخت مفهوم نمادهایی است که بر نشانهای خاندانی (معمولاً به شکل سپر) تصویر می‌شد. فریاد (Cri) کلمه، عبارت یا جمله‌ای است که به عنوان شعار خاندان بر نشانهٔ آن نوشته می‌شد و همان‌گونه که در متن آمده است امتیاز ویژهٔ خاندانهای بزرگ است. کلمهٔ به‌پیش ترجمهٔ Passavant است. Combraysis شکل لاتین کومبره است. به یاد داریم که کومبره یکی از تیول‌های خاندان گرمانت بود.

۱۷۸- اوژن کاریر (۱۹۰۹-۱۸۴۹) بیشتر تکچهره می‌کشید. چهره‌هایی که از ورلن و آناتول فرانس کشیده بسیار معروف است.

۱۷۹- آلبر لوبور (۱۹۲۸-۱۸۴۹) بیشتر منظره می‌کشید. آرمان گیومن (۱۹۲۷-۱۸۴۱) امپرسیونیست و دوست پل سزان بود.

۱۸۰- تراژیک (از تراژدی) را می‌شد با کم و بیشی به فارسی ترجمه کرد و معادلی خودمانی‌تر برایش یافت. امّا به نظر می‌رسد که پروست در ترسیم چهرهٔ آقای دوشارلوس (یکی از گویاترین و استادانه‌ترین چهره‌هایی که در «گالری» جستجو می‌بینیم) به صورت یا صورتکی تئاتری نظر داشته است، صورتکی که «فکر امتنار» را تداعی می‌کند و نشان‌دهندهٔ فاصلهٔ شخصیت واقعی شارلوس با آنچه او می‌نماید، بیانگر بازی دائمی و تراژیکی است که او پیوسته در حال آن است.

۱۸۱- آندره لونوتر (۱۷۰۰-۱۶۱۳) معمار فرانسوی که به ویژه به خاطر طراحی باغ‌هایش معروف است. ویژگی کار او طراحی فضای باغ بر پایهٔ شبکه‌ای هندسی، با سطوح بسیار پهناور و دارای چشم‌اندازهای گسترده، کاربرد آبگیر و فواره و پیکره است. مجموعهٔ این عناصر آن‌چیزی را پدید می‌آورد که در هنرشناسی و معماری اروپایی «باغ فرانسوی» خوانده می‌شود و نمونهٔ بسیار معروف آن را در کاخ ورسای می‌توان دید.

۱۸۲- ماری استوارت ملکهٔ اسکاتلند (۱۵۸۷-۱۵۴۲) در شش‌سالگی به عنوان نامزد فرانسوا، ولیعهد فرانسه به این کشور برده شد. در سال ۱۵۵۸ با او عروسی کرد. شوهرش

یک سال بعد با عنوان فرانسوای دوم شاه شد و سال بعد درگذشت. ماری استوارت به اسکاتلند برگشت، در کشمکش های خونین «اصلاحات» کلیسا، و نیز با دشمن خونی اش الیزابت اول، ملکهٔ انگلیس، درگیر شد، کشمکش هایی که سرانجام او را به کناره گیری و زندان کشانید تا این که به دستور الیزابت اول سر از تنش جدا کردند.

کاخ بلوا، از آثار ارزشمند آغاز رنسانس، در شهری به همین نام در استان لوار و شر، اقامتگاه شاهان فرانسوی بوده است. در نتیجه بعید نیست که ماری استوارت نیز در آن بسر برده باشد.

۱۸۳– در حالی که «باغ فرانسوی» دارای یک شالودهٔ منظم هندسی، کمابیش مسطح، با حجم ها و فضاهای گیاهی و معماری کم ارتفاع است که در مجموع چشم اندازی باز و منظم و پهناور، و به‌وضوح ساختگی، را پدید می‌آورند، «باغ انگلیسی» (یا «انگلیسی – چینی»)، با پستی و بلندی‌های به‌ظاهر طبیعی، با بازسازی ویژگی‌های «وحشی»، و نامنظم طبیعت، با ایجاد فضاهای درهم‌پیچیدهٔ گیاهی و تقلید از پدیده‌هایی چون آبشار و جویبار و دریاچه، مجموعه‌ای می‌سازد که هدفش تقلید مستقیم از چشم اندازهای طبیعی است.

پتی تریانون کاخ نسبتاً کوچکی است که ژاک آنژ گابریل در محوطهٔ کاخ ورسای برای لویی پانزدهم ساخته است.

Hameau یک «باغ انگلیسی» بود که به خواست ماری آنتوانت، و به سبک نقاشی های او بر روبر در برابر پتی تریانون ساخته شد.

۱۸۴– کلمات آغازین شعر ترانهٔ موسه (از مجموعهٔ شعرهای تازه).

۱۸۵– سطرهایی از شعر به برادری که از ایتالیا می‌آید، اثر موسه.

۱۸۶– از شعر شب دسامبر موسه.

۱۸۷– جنگ روس و ژاپن در سالهای ۱۹۰۵-۱۹۰۴ رخ داد و با پیروزی ژاپن به پایان رسید.

۱۸۸– «هرچه باشد، پدر من که نیست!» تکیه‌کلامی است که در کمدی خانم ماکسیم، اثر ژرژ فیدو، پیاپی تکرار می‌شود و همهٔ شخصیت‌های مونث آن را به زبان می آورند. این کمدی نخستین بار در سال ۱۸۹۹ به اجرا درآمد.

۱۸۹– توضیحی دربارهٔ این گرامون کادروس در منابع دسترس مترجم یافت نشد.

۱۹۰– le cercle des Ganaches ، نامگاناش شاید از عنوان یک کمدی ویکتورین ساردو گرفته شده باشد.

۱۹۱- شلمیل نام قهرمان یک قصهٔ خیالی به قلم فون‌شامیسو (۱۸۳۸-۱۷۸۱) است که روان خود را در عوض ثروت به شیطان می‌فروشد.

منظور آقای برنار از جلسهٔ تمرین کامل آن‌چیزی است که در اصطلاح تئاتر répétition générale نامیده می‌شود و نمایشنامه را بطور کامل (آن‌گونه که باید به نمایش درآید) تمرین می‌کنند.

۱۹۲- به نظر می‌آید که این پانوشت بعدها توسط ویراستاران به متن افزوده شده، یا خود پروست چنین کرده باشد بی آن‌که فرصت هماهنگ کردنش با بقیهٔ متن را پیدا کند. در واقع، چنین می‌نماید که این تکه، طرحی موقت یا پراکنده و جدا از متن، یا حتی «اسکیس» یک بخش مفصل‌تر باشد. چه همان‌گونه که دیده می‌شود اجزای آن با سطور پیش و پس از آن به خوبی نمی‌خواند و، مثلاً، دلگیر شدن یا «خواهش دایی» بی‌مقدمه عنوان می‌شود، در حالی که از جمله چنین برمی‌آید که گویا باید پیشتر مطرح شده باشد. گفتنی است که ظهور ناگهانی خود آقای نسیم برنار هم تا اندازه‌ای شگرف می‌نماید. گواین‌که چنین گریزها و معترضه‌هایی در جستجو عادی و این‌گونه طرح‌های به‌ظاهر سردستی یکی از ویژگی‌های سبک پروست است.

۱۹۳- اشارهٔ بلوک به صحنه‌ای در اودیسه است که اولیس در ایتاک از خواب بیدار می‌شود و در جواب آتنا، که به صورت شبانی بر او ظاهر شده است، دربارهٔ نام و نشان خود دروغ می‌بافد. آنگاه الهه خود را به اولیس می‌شناساند و او را ایتاکسین اودیسئوس، «دروغگوترین آدمیان» می‌نامد.

۱۹۴- پلاتوتوس (۱۸۴-۲۴۵ پیش از میلاد) شاعر کمدی‌نویس رمی است و مولیر و کورنی از نمایشنامه‌های او تأثیر گرفته‌اند.

مناندره (۲۹۲-۳۴۲ پ.م) شاعر کمدی‌نویس یونانی و معروف‌ترین نمایندهٔ «کمدی نوین» است.

کالیداسا، شاعر هندی سدهٔ پنجم میلادی است. درام ساکونتالای او نخستین بار در سال ۱۸۰۳ و سپس یک بار دیگر در ۱۸۸۴ در فرانسه ترجمه و منتشر شد.

۱۹۵- کوکلن (ر. ک. طرف خانهٔ سوان، یادداشت شمارهٔ ۱۹۱). ماجرایی که آقای بلوک به آن اشاره می‌کند، رابطهٔ کوکلن با دولت و در نتیجه مفهوم این «تکه» آقای بلوک برای مترجم روشن نشد.

۱۹۶- در اساطیر یونانی زفیروس نمایندهٔ باد غرب و بورئاس نمایندهٔ باد شمال است. ائوس الههٔ سپیده‌دم است و هومر او را «سپیدهٔ گلگون انگشت» می‌خواند.

۱۹۷- مفهوم این کنایهٔ پروست چندان روشن نیست. شاید اشاره‌ای به نمایشنامهٔ نخی به‌پا اثر فیدو باشد که اولین بار در سال ۱۸۹٤ در پاریس به صحنه رفت.
۱۹۸- والریانات، نمک اسید والریانیک، آرام‌بخش و تب‌بُر بوده است.
۱۹۹- «آنسیلا دومینی» یا به عبارت کامل‌تر Ecce ancilla domini «من خدمتگزار خداوندم» جمله‌ای است که حضرت مریم در پاسخ فرشته‌ای به زبان می‌آورد که گزینش او به عنوان مادر باکرهٔ مسیح را به او بشارت می‌دهد. در اینجا اشاره به تابلویی به همین نام از دانته گابریل روستی، نقاش «پیش از رافائلی» انگلیسی است.
۲۰۰- بسیار بعد، در سدوم و عموره خواهیم دید که این واپسین عکس مادربزرگ است.
۲۰۱- شکی نیست که پروست در نوشتن این سطور به شعر «توده‌ها»ی بودلر نظر داشته است (ر. ک. «توده‌ها»، اشعار کوچک منثور).
۲۰۲- جستگاه واژه‌ای است برساخته برای Tremplin، صفحهٔ ثابت یا متحرک و اغلب بسیار انعطاف‌پذیری که در ورزشگاه یا سیرک برای جستن و پریدن به کار گرفته می‌شود.
۲۰۳- محتمل است که اشارهٔ پروست به تابلو خانوادهٔ مقدس یا زوج نجّار یا فیلسوف و کتاب گشوده (دربارهٔ لب پنجره) و سامری خوب (دربارهٔ چرخ چاه) باشد. این هر سه اثر رمبراند را می‌توان در موزهٔ لوور دید.
۲۰٤- در همهٔ این پاراگراف بلند و زیبا، که در ستایش یک صحنهٔ بسیار ساده امّا آکنده از صفاست، از زبان روحانی و استعاره‌های آیینی کلیسا به فراوانی استفاده شده است، تا جایی که حتی کلاه پیشخدمت به نظر راوی «عرقچین اسقفانه» می‌آید. «مرحله» و «رؤیت» در آغاز پاراگراف به آیین «راه صلیب» نظر دارد که مؤمنان در کلیسا به‌جا می‌آورند: در طول راهی که در کلیسا، از آستانهٔ در آغاز می‌شود و پس از پیمودن طول دیوارهای آن دوباره به درگاه برمی‌گردد، «مراحل» گوناگون مصائب مسیح، یا «راه صلیب»، با تصویر و شماره مشخص شده است که مؤمنان در آیین ویژه‌ای در «جمعهٔ مقدس» این «مراحل» را کنده‌زنان می‌پیمایند.

«تراش جواهرگون و پرداخت مخملی» به تزئینات محراب و اثاثهٔ آیینی کلیسا نظر دارد که معمولاً به گونه‌ای فاخر و پرتلألو ساخته می‌شوند. از جملهٔ گرانبهاترین این اثاثه صندوقچه‌های «یادگاردان» (reliquaire) است که کاتولیک‌ها بقایایی از قدیسان، از تارمو و بند انگشت و استخوان پا و جمجمه گرفته تا کفش و پیرهن و انگشتر... را به عنوان یادگار در آنها نگهداری می‌کنند و می‌پرستند. این صندوقچه‌ها معمولاً مرصع و

طلایی است و به شکل کلیسا ساخته شده است.

گذشته از صندوقچهٔ یادگاردان، که در پاراگراف به تکرار آمده است، و اشاره‌های مستقیم دیگر، حتی دسته کلید پیشخدمت هم باری مذهبی دارد، چه معمولاً پتروس قدیس، حواری مسیح را با دسته‌ای کلید تصویر می‌کنند.

۲۰۵- آنتونیو پیزانو، معروف به پیزانلو (۱۴۵۰-۱۳۹۵) نقاش و مدال‌ساز ایتالیایی.

۲۰۶- امیل گاله (۱۹۰۴-۱۸۴۶) بلورساز و منبت‌کار فرانسوی، یکی از نمایندگان برجستهٔ مد art nouveau در سالهای دههٔ ۱۸۹۰ بود.

۲۰۷- این «استاد معاصر» چه کسی جُز مونه می‌تواند باشد که چندین «چشم‌انداز یگانه را در ساعت‌های گوناگون»، در هواهای گوناگون، و به عبارتی که از دیدگاه او درست‌تر است در نورهای گوناگون کشیده است؟ از جمله سلسلهٔ تابلوهای کلیسای روآن و تل‌های کاه.

۲۰۸- ویسلر، «استاد چلسی»، یک‌سلسله کار با عنوان «هارمونی خاکستری و صورتی» دارد که معروف‌ترین آنها چهرهٔ لیدی میوکس است و امضای پای آن به شکل پروانه‌ای است. پروست نقاش امریکایی‌زاده را از آن‌رو استاد چلسی می‌خواند که زمان درازی در این محلهٔ لندن می‌نشست.

۲۰۹- در نقاشی دیواری بازگشت مریم در نمازخانهٔ آرنا در پادوا، گروهی را در حالتی کمابیش منظم، به صورت یک دستهٔ آیینی، می‌بینیم.

۲۱۰- مدال گردن‌آویزی ساده، با تصویر یا نوشته یا نشانه‌ای مذهبی است. یعنی یک «شیئی پارسایانه» است. شیئی که مفهوم هایی عام چون «نجابت» و «عفت» را تداعی می‌کند. در مقابل، مدالیون گردن‌آویزی است که معمولاً به صورت قاب یا قوطی بسیار کوچکی ساخته می‌شود که در آن عکس عزیزی، یا چند رشتهٔ مویی، یا نامهٔ عاشقانه‌ای را جا می‌دهند. یعنی شیئی «شخصی» است و می‌تواند هرآنچه را که تخیل آدم بخواهد تداعی کند.

۲۱۱- اشاره به آمفیون است که در افسانه‌های یونانی، سنگهای باروی شهر تِبِس را با نوای چنگش گردهم می‌آورد و روی هم می‌گذارد و بارو را دوباره می‌سازد.

۲۱۲- ویلیام هوگارت (۱۷۶۴-۱۶۹۷) که با نگاهی تیز و پرشیطنت تابلوهایی کاریکاتوروار و انتقادی از جامعهٔ انگلیسی می‌کشید، اثری دارد که خانوادهٔ وکیلی به نام جان جفریز را نشان می‌دهد.

۲۱۳- در افسانه‌های یونانی سیمریان مردمی‌اند که در سرزمینی بی‌آفتاب زندگی

می‌کنند. خانه های این مردم زیر زمین است و دهلیزهایی آنها را به هم ربط می‌دهد.

۲۱۴– منظور شهریار کورنوای در رمان **تریستان و ایزوت** است.

۲۱۵– بروسلیاند جنگلی افسانه‌ای است که مرلن، جادوگر داستانهای شوالیه ای میزگرد آنجا بسر می‌برد. جای این جنگل در بروتانی فرانسه است.

۲۱۶– به نظر می‌رسد که پروست در نوشتن این سطور و به‌ویژه در تفسیر استعاره‌های بصری الستیر از نوشتهٔ جان راسکین در بارهٔ تابلوهای **بندرهای انگلیس** اثر ترنر الهام گرفته باشد. از سوی دیگر، میشل بوتور معتقد است که این بخش بندر کارکتویت در **دوشیزگان شکوفا**، علیرغم ظاهر امروزی‌اش، نشان از یک مضمون کلاسیک ادبی دارد که همان داستان خواب حضرت یعقوب در تورات است.

۲۱۷– مبنای این گفتهٔ الستیر را واقعیتی تشکیل می‌دهد که راسکین به تفصیل در «تورات آمیین» تحلیل کرده است: در نمای غربی کلیسای اعظم آمیین، بخش‌های عمدهٔ تورات با مجسمه‌ها و نقش‌هایی برجسته «مصور» شده است تا مؤمنان با تماشای آنها از تاریخ مقدس آگاهی یابند. واقعیت تاریخیِ «کلیسا به عنوان کتاب» دقیقاً با واقعیت هنری «کتاب به عنوان کلیسا» که یکی از مضمون‌های اصلی اثر پروست است توازی دارد و در واقع، آن گونه که بعدها در **زمان بازیافته** خواهیم خواند، کتاب نویسنده اثری جاوید چون کلیسا است که از او به یادگار خواهد ماند.

۲۱۸– اودیلون ردون (۱۹۱۶–۱۸۴۰) نقاش سمبلیست، مضمون‌هایی از افسانه‌های قدیمی و اساطیر مسیحی را تصویر کرده است. از این جمله است **آپوکالیپس یوحنای قدیس**.

۲۱۹– ر.ک. **طرف خانهٔ سوان**، صفحات ۲۱۰ تا ۲۱۴.

۲۲۰– در این صفحات، که تصویر دختران شکوفا (فلوریدا) در سطرسطر آن آشکار و نهان است، این ربطِ یک مکان جغرافیایی با مکان دیگری به نام فلوریدا ناگزیر مضمونی را به یاد می‌آورد که در خاطرات شاتوبریان آمده است: «بومیان فلوریدا تعریف می‌کنند که در میان دریاچه‌ای جزیره‌ای است که زیباترین زنان جهان آنجا زندگی می‌کنند... «چشمهٔ جوانی» نیز در این دیار بود... کم مانده بود که این افسانه‌ها را واقعی بپندارم.» (ر.ک. **خاطرات جهان مردگان**).

۲۲۱– **ساکریپانت** نام اوپرا کمیکی از ژول دوپراتو است که برای نخستین بار در سال ۱۸۶۶ به نمایش درآمد. قهرمان این نمایش مردی جوان و احساساتی، و دزد، است که در آن سال نقشش را زنی به نام گوبی فروتال بازی می‌کرد.

۲۲۲– پِر فرانسه (Pair de France) یکی از عنوان‌های برجستهٔ اشرافی در این کشور بوده است.

۲۲۳– آرود بارین نام مستعار خانم شارل ونسان (۱۹۰۸–۱۸۴۰) است. این زن، علیرغم آهنگ روسی نام مستعارش، فرانسوی است و مقالاتی دربارهٔ موسه و برناردن دوسن‌پیر، و نیز دربارهٔ زندگی در دربار ورسای، نوشته است.

۲۲۴– ... نتوان روان فردی را در خطوط آن...

در دو ترجمهٔ انگلیسی و ایتالیایی چنین آمده است. در متن فرانسوی روبر لافون «بدون خطوط آن» آمده که دربردارندهٔ تناقضی آشکار است و بدون‌شک از اشتباهی احتمالاً چاپی، (واژهٔ sans به جای dans) ناشی می‌شود.

۲۲۵– اشارهٔ مستقیمی است به بخشی از قصه‌ای از لافونتن با این مضمون: «تکه سنگ مرمری چنان زیبا بود که پیکرتراش آن را خرید، و از خود پرسید که آیا قلمم از آن چه خواهد ساخت؟ خدا، یا میز یا لاوک؟» (ر.ک. **پیکرتراش و پیکرهٔ ژوپیتر**، کتاب نهم **قصه های لافونتن**).

۲۲۶– این بیت در حقیقت نه از «جناب آروئه» که از **پولیوکت** کورنی است. فرانسوا ماری آروئه نام واقعی ولتر است.

۲۲۷– لغزشی جزئی که هیچ اشکالی ندارد: پیشتر، درنخستین روزی که راوی دستهٔ دختران را دید، آندره از روی سر «یک بانکدار پیر» (و نه رئیس دادگاه) پریده بود.

۲۲۸– اشاره به گرایشهای کلیساستیزی در فرانسه در دورهٔ میان سالهای ۱۸۷۷ و ۱۸۹۹ که به دورهٔ «جمهوری فرصت‌طلب» معروف است.

۲۲۹– دربارهٔ صحنه های تمثیلی جوتو در آرنا (نمازخانهٔ اسکروینی در شهر پادوا) پیشتر سخن گفته شده است (از جمله در یادداشتهای **طرف خانهٔ سوان**، یادداشت شمارهٔ ۴۶).

دیابولو بازیچه‌ای بود ساخته‌شده از چیزی شبیه دو مخروط با رأس های به هم چسبیده، و دو ترکهٔ موازی که نخی میانشان کشیده شده بود، مخروطها را به هوا می‌انداختند و با نخ میان دو ترکه می‌گرفتند. این بازیچه که از زمان لویی چهاردهم سابقه دارد، در سال ۱۹۰۷ دوباره رواج یافت.

امّا میان این بازیچه و دیوارنگاره های جوتو، میان بازیگوشی «پری عیش‌انگیز» و صحنه های پر از عبرت پارسایانهٔ آن نمازخانه ربط ظریفی هست که خود پروست هم، با گفتن «ازقضا» در این جمله بر آن تأکید می‌گذارد: دیابولو به معنی شیطان هم هست، در نتیجه، شباهت آلبرتین با «بت‌پرستی» جوتو اتفاقی نیست و مجموعهٔ تصویرهای جمله را

عنصر واحدی، که همان وسوسه باشد، به هم می‌پیوندد.

۲۳۰- آلسست و فیلنت دو شخصیت نمایشنامهٔ مردم‌گریز مولیرند. آلسست عاشق‌پیشه و زودرنج و غصه‌خور است و سرانجام بر آن می‌شود که از مردم بگریزد و در گوشه‌ای دور از جهانیان زندگی کند. فیلنت، دوست او، بی‌خیال‌تر است و با جامعه کنار می‌آید.

۲۳۱- لوگلوا (Le Gaulois) روزنامه‌ای که در سال ۱۸۶۷ تأسیس شد. در جمهوری سوم فرانسه روزنامه‌ای پرفروش با گرایش سلطنت‌طلبانه بود.

۲۳۲- Caen، با کَن Cannes در جنوب فرانسه، که جشنوارهٔ سینمایی‌اش معروف است، اشتباه نشود.

۲۳۳- این سطرها به گونه‌ای شاعرانه عنوان کتاب، در سایهٔ دوشیزگان شکوفا را توجیه می‌کند، یا به عبارت دیگر «وجه تسمیه» آن است. دستهٔ دوشیزگان کنار دریا، گذشته از آن که با کنایه‌های آشکار و نهان «گلدختران» پارسیفال و «فلوریدا»ی شاتوبریان را تداعی می‌کند، در ظاهر نیز به دستهٔ گل سرخی می‌ماند.

۲۳۴- خواننده به خاطر می‌آورد که، از یک سو، فرانسواز از اولالی، دختر ناقص یتیم فقیری که گهگاه به دیدن عمه لئونی می‌آمد و از او صدقه‌ای می‌گرفت نفرت داشت، و او را نیز دله و «اهل سوءاستفاده» می‌دانست، و از سوی دیگر، کشیش کومبره در بحث دربارهٔ ریشهٔ لاتین نامهای ناحیه و تحولات آنها در طول زمان گفت که نام مؤنث اولالی در بورگونی به صورت نام مذکر سن‌الو (سنت‌الوا) درآمده است (ر. ک. طرف خانهٔ سوان، صفحات ۱۴۱-۱۴۰، ۱۸۲، ۱۸۴).

۲۳۵- کارپاچو (۱۵۲۵-۱۴۵۰) یک سلسله نقاشی دربارهٔ افسانهٔ سنت‌اورسول دارد که در موزهٔ آکادمی ونیز یافت می‌شود. اورسول دختر شهریار بروتانی فرانسه بود و شاه انگلیس او را برای پسرش خواستگاری کرد. اورسول که به آیین مسیحی گرویده بود از نامزد خود خواست که او نیز مسیحی شود و برای این کار به زیارت رم بروند. چنین کردند و در بازگشت از رم، در جریان محاصرهٔ شهر کلن به دست بربرها کشته شدند.

۲۳۶- Bucentaure (به ایتالیایی Bucintoro) کشتی ویژهٔ برگزاری آیین «نکاح دریا» بود که هرساله در «روز معراج» در شهر ونیز بر پا می‌شد. در این مراسم مفصل، دوج ونیز، انگشتری را که اسقف اعظم شهر تبرک کرده بود به دریا می‌انداخت و بدین گونه دریای آدریاتیک را به عقد خود درمی‌آورد. کانالتو، استاد بزرگ ونیزی تابلویی در نمایش این مراسم دارد.

۲۳۷- ماریانو فورتونی ای مادرازو (۱۹۴۹-۱۸۷۱) هنرمند زادهٔ اسپانیا، بخش عمدهٔ

زندگی خود را در ونیز گذراند و در آنجا به عنوان طراح لباس شهرت یافت. فورتونی در طرحهایش از تابلوهای کارپاچو الهام می‌گرفت.

۲۳۸- Cowes بندری در جزیرهٔ انگلیسی وایت است که در پایان سدهٔ نوزدهم بزرگ‌ترین کانون کشتی سواری و مسابقات دریایی در اروپا بود. گویا هنوزهم در این بندر مسابقات قایق‌رانی سالانه‌ای برگزار می‌شود.

۲۳۹- کلیسای رنس یکی از بزرگ‌ترین و زیباترین نمونه‌های معماری گوتیک در فرانسه است. کلیسای سنت‌اوگوستن پاریس ساختهٔ بالتار نمونه‌ای از معماری عصر صنعت و آهن، در پایان سدهٔ نوزدهم و آغاز سدهٔ بیستم است.

۲۴۰- در ترجمه‌های انگلیسی و ایتالیایی این جمله بدون عبارتِ «چنان دل می‌باختی که دیگر» آمده است.

۲۴۱- از شعر اِرینی لوکنت دو لیل.

ظاهراً پروست این سطرها را از حافظه نقل کرده است، زیرا در متن اصلی به جای «با خود» «به دنبال خود» آمده است.

۲۴۲- در بازی گرگ و حلقه (furet) بازیگران در دایره‌ای گردهم می‌نشینند و طنابی گره‌خورده را که از میان حلقه یا انگشتری گذشته است دست‌به‌دست می‌کنند، به گونه‌ای که حلقه پیاپی از دستی به دست دیگر می‌رود. کسی که در وسط دایره قرار دارد (گرگ) باید حدس بزند که حلقه به دست چه کسی رسیده است. اگر درست حدس بزند کسی که حلقه در دست اوست می‌سوزد و گرگ می‌شود. هنگام بازی همه باهم شعری می‌خوانند که کمابیش به این مضمون است: «کو گرگه/ کو گرگه/ کو گرگهٔ جنگلی/ کو گرگه/ کو گرگهٔ جنگل به این خوشگلی/ این طرف/ آن طرف/ این طرف/ آن طرف...»

۲۴۳- از جووانی بلینی (۱۵۱۶-۱۴۲۹) فرشتگان نوازنده‌ای در کلیسای سن‌زاکاریا و کلیسای فِراری در ونیز یافت می‌شود.

۲۴۴- تئاتر پاله‌روآیال در زمان پروست بسیار تماشاگر داشت و در آن نمایشنامه‌های فکاهی نشان داده می‌شد.

۲۴۵- پریگورد منطقه‌ای در جنوب فرانسه است.

۲۴۶- بعدها خواهیم دید که به‌راستی کتاب عشق راوی به نام آلبرتین نوشته می‌شود، و همان‌گونه که در **گریخته** خواهد آمد، ماشینی که به‌راه افتاده است با شتاب، «علیرغم برخی تأخیرها و ایستادن‌ها و دودلی‌های آغازین، همانند برخی داستانهای بالزاک یا

سرودهای شومان به سرعت به نتیجهٔ نهایی می‌رسد.» از این رو، تعبیر «راههای بلبک که به نظر بیش از اندازه سراشیب می‌رسد» بسیار ظریف است.

۲۴۷- عنوان «هارمونی در صورتی و طلایی» تقلیدی از عنوان دسته‌ای از کارهای ویسلر است (ر.ک. یادداشت شمارهٔ ۲۰۸).

۲۴۸- لائورا دیانتی سوگلی آلفونسو دِیته، دوک فرارا بود، تیسین چهرهٔ او را کشیده است.

الئونور داکیتن همسر لویی هفتم شاه فرانسه، و سپس هنری دوم شاه انگلیس بود.

امّا دربارهٔ الئونور دوگیان به نظر می‌رسد که پروست دچار لغزشی شده باشد. زنی که شاتوبریان گیسوان بلندش را می‌ستاید مارکیز دوکوستین است که از نوادگان مارگریت دوپرووانس بوده است و نه الئونور دوگیان.

۲۴۹- پاوان (از ریشهٔ ایتالیایی Pavana، از شهر پادوا) رقص و آهنگ اشرافی کُندی با ضرب ۲/۴ است.

۲۵۰- پانامیستی یعنی کسی که در ماجرای رسوایی کانال پاناما طرف دولت فرانسه را می‌گرفت. این رسوایی در سال ۱۸۹۲ بالا گرفت و صحنهٔ سیاست فرانسه را به آشوب کشانید. در سال ۱۸۸۹، «شرکت کانال پاناما» که برای احداث این آبراه تأسیس شده بود ورشکسته شد. روزنامه‌های اپوزیسیون نوشتند که برخی از نمایندگان مجلس برای گذراندن قانونی در مساعدت با «شرکت» رشوه گرفته بودند. در سال ۱۸۹۳ محاکمه‌ای بر پا شد که به محکومیت وزیر سابق راه و ساختمان انجامید.

۲۵۱- «سنگ بردبار» تعبیری برساخته از سر ناچاری، و البته نارسا و جانیفتاده، در برابر واژهٔ فرانسوی Pierre d'attente است که در معماری اروپایی، برعکس، مفهومی دقیق و گویا دارد و به جملهٔ پروست از یک‌سو ژرفا و از سوی دیگر ایهامی ظریف می‌دهد. این واژه به سنگهایی اطلاق می‌شود که در معماری، از کنج دیوار یا از نمایی ساخته شده و کامل، به صورت زائده‌هایی بیرون می‌زنند و کاربردشان این است که بعدها، در صورت افزودن دیواری تازه بر ساختمان یا ادامهٔ دیواری، این دیوار تازه بر آنها متکی یا با آنها جفت شود. بنابراین، در جملهٔ پروست این سنگ بردبار از سویی هنوز بیکار و رها، و شاید بیفایده، و از سوی دیگر نشانهٔ هسته و نطفهٔ چیزی است که در آینده بزرگ خواهد شد. یعنی که، به تعبیری، سنگ زیربناست، امّا هم نام و هم شکلش به آن حالتی فعلاً بی اهمیت و زائد می‌دهد.

۲۵۲- مسالینا، همسر کلاودیوس امپراتور روم، به هرزگی و بدکاری معروف است.

۲۵۳- لئون باکست، نقاش روس (۱۹۲۴-۱۸۶۶)، به خاطر همکاری با گروه بالهٔ روسی دیاگلیف، به عنوان طراح دکور بسیار شهرت یافت.

۲۵۴- لئوکوتئا پری دریایی است که اولیس را از غرق شدن نجات می‌دهد.

۲۵۵- ژول فری (۱۸۹۳-۱۸۳۲) میان سالهای ۱۸۷۹ و ۱۸۸۵ به تناوب به عنوان وزیر یا نخست‌وزیر در صحنهٔ سیاست فرانسه حضور داشت. راوی یا نام دیگری را ژول فری خوانده، یا کس دیگری با نام فری را با سیاستمدار فرانسوی اشتباه گرفته است. بیشتر احتمال دارد که در برنامهٔ نمایش نام گابریل فری را دیده باشد که نمایشنامه‌نویس و هم‌عصر ژول فری بود.

۲۵۶- این عنوان پیکره‌ای برنزی از دوران باستان است که پسرکی را در حال درآوردن خاری از پای خود نشان می‌دهد. این پیکره در رم است و بدلی از آن را در موزه لوور می‌توان دید.

۲۵۷- «و خداوند در روز پیش روی قوم در ستون ابر می‌رفت تا راه را به ایشان دلالت کند و شبانگاه در ستون آتش تا ایشان را روشنایی بخشد و روز و شب راه روند. و ستون ابر را در روز و ستون آتش را در شب از پیش روی قوم برنداشت» (سفر خروج، باب سیزدهم، ۲۱ و ۲۲). از تورات فارسی B.F.B.S.

Marcel
PROUST

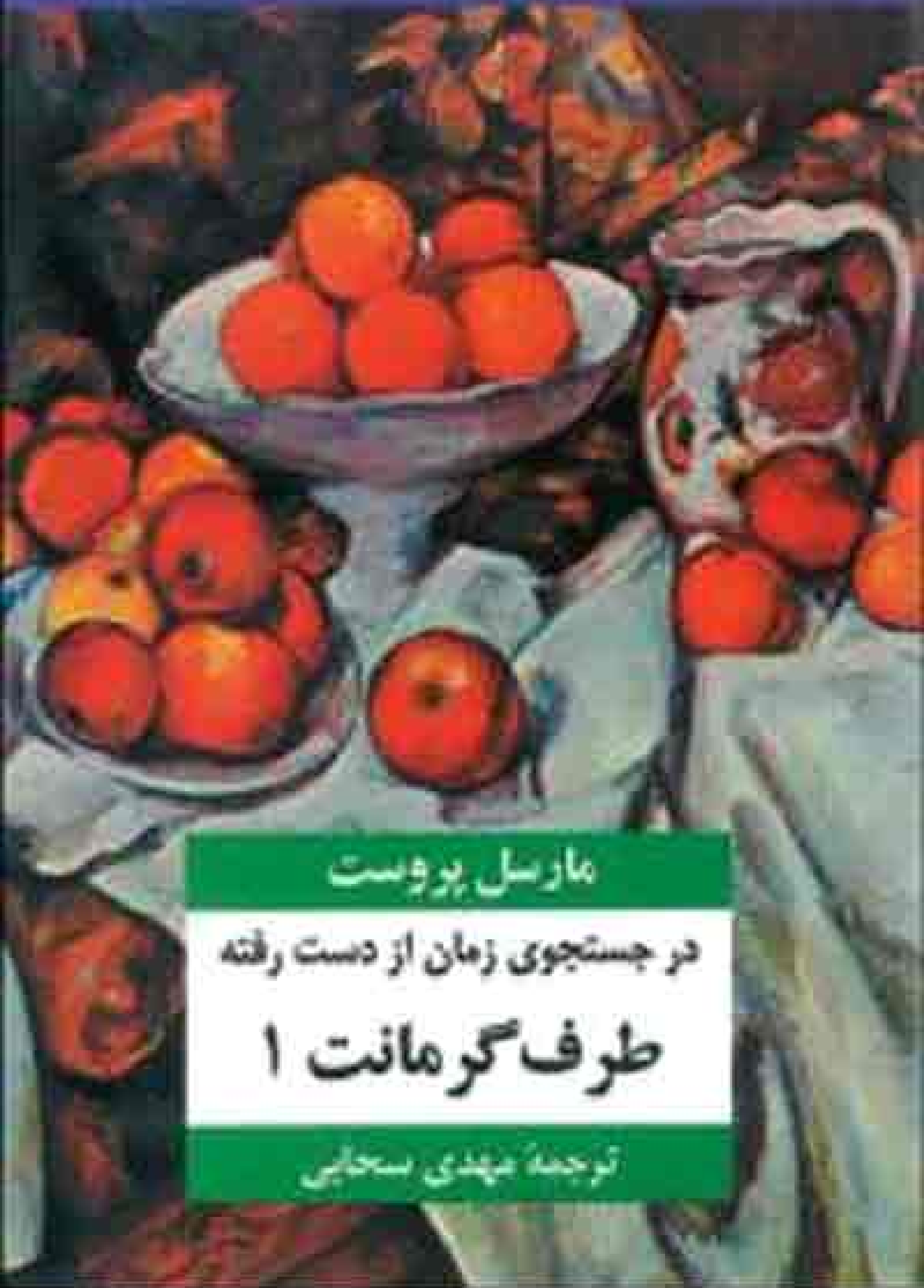
A LA RECHERCHE DU TEMPS PERDU

A L'OMBRE DES JEUNES FILLES EN FLEURS

Traduit par
Mehdi Sahabi

NASHR-E MARKAZ

Première édition:
Février 1992
Deuxième édition
Juillet 1993
Troisième édition
Septembre 1996
Nashr-e Markaz
Tehran P. O. Box 14155-5541



مارسل پروست

در جستجوی زمان از دست رفته

طرف گرمانت ۱

ترجمهٔ مهدی سحابی

مارسل پروست

درجستجوی زمان از دست رفته

۳

طرف گرمانت ۱

ترجمهٔ مهدی سحابی

نشرمرکز

Marcel PROUST

A LA RECHERCHE DU TEMPS PERDU

LE CÔTE DE GUERMANTES

I

Traduit par
Mehdi Sahabi

Nashr-e Markaz
Iran, Tehran, P.O. Box 14155-5541

در جستجوی زمان از دست رفته
جلد سوم
طرف گرمانت ۱
مارسل پروست
ترجمهٔ مهدی سحابی
چاپ اول ۱۳۷۲، شماره نشر ۲۰۱
چاپ دوم ۱۳۷۴، ۳۰۳۰ نسخه، چاپ سعدی

نشر مرکز، تهران، خیابان دکتر فاطمی، خیابان رهی‌معیری، شماره ۳۴
کدپستی ۱۴۱۴۶
شابک: ۲ ۱۳۸ ۳۰۵ ۹۶۴ ISBN 964-305-138-2

زندگینامهٔ پروست

مارسل پروست در سال ۱۸۷۱ زاده شد. در دوران کودکی اغلب بیمار و بسیار حساس بود و این بیماری (آسم) و حساسیت شدید تا پایان عمر در او باقی ماند. از نوجوانی به فعالیت‌های ادبی روی آورد و به رفت‌وآمد به محافل اشرافی و ادبی پاریس پرداخت که در آنها با برخی شخصیت‌های هنری سرشناس، از جمله آناتول فرانس و روبر دومونتسکیو آشنا شد. حاصل این دوره مقاله‌ها و قصه‌هایی است که گزیده‌ای از آنها بعدها در کتاب **خوشی‌ها و روزها** چاپ شد. در سال ۱۸۹۵ پروست به نگارش رمان بزرگ **ژان سنتوی** پرداخت که چهار سال بعد آن را ناتمام رها کرد. ۱۸۹۹ سال آغاز علاقهٔ پروست به آثار جان راسکین، هنرشناس انگلیسی است که تا مدتها بر او اثر عمیق گذاشت. حاصل این علاقه، ترجمهٔ دو کتاب **تورات آمیین** و **کنجد و سوسنهای** راسکین است. نگارش آنچه بعدها **در جستجوی زمان ازدست‌رفته** شد احتمالاً از سال ۱۹۰۸ آغاز شده است. در سال ۱۹۱۳، پس از تلاش بسیار، پروست سرانجام **طرف خانهٔ سوان**، کتاب اول **جستجو** را به هزینهٔ خود چاپ کرد. این کتاب جایگاه واقعی پروست را در جامعهٔ ادبی فرانسه شناساند. در سال ۱۹۱۸، **در سایهٔ دوشیزگان شکوفا** منتشر شد که با دریافت جایزهٔ ادبی گنکور پروست را به شهرت رساند. در سالهای ۱۹۲۰ تا ۱۹۲۲ **طرف گرمانت** و **سدوم و عموره**، منتشر شد. مارسل پروست در نوامبر ۱۹۲۲ درگذشت. کتابهای دیگر **جستجو**، پس از مرگ پروست به تدریج تا سال ۱۹۲۷ چاپ شد. از پروست همچنین کتاب ناتمام **علیه سنت‌بوو** و مجموعهٔ چندین جلدی **مکاتبات**، چاپ شده است.

(زندگینامهٔ مفصل پروست در آغاز **طرف خانهٔ سوان** آمده است).

دیباچه

طرف گرمانت، کتاب سوم در جستجوی زمان ازدست‌رفته از دو بخش تشکیل می‌شود. مارسل پروست این دو بخش را به‌تناوب میان سالهای ۱۹۱۲ و ۱۹۱۶ میلادی نوشت و سپس، در سالهای ۲۰ ـ ۱۹۱۹ تغییرات عمده‌ای در آنها داد و بسیاری بخشهای تازه بر دستنوشتهٔ آغازین خود افزود. بخش نخست، با عنوان طرف گرمانت ۱ در ۲۵ اکتبر ۱۹۲۰ و بخش دوم در دوم مه ۱۹۲۱ چاپ شد.

در آغاز طراحی جستجو در ذهن پروست، یعنی در زمانی که نویسنده در نظر داشت یا پیش‌بینی می‌کرد کتابی در سه جلد بنویسد، طرف گرمانت نامی بود که باید به‌جلد دوم داده می‌شد. این جلد باید با سه فصلی آغاز می‌شد که در شکل کنونی جستجو دوسوم در سایهٔ دوشیزگان شکوفا را، تا زمان پیدایش دختران در کنارهٔ دریا دربر می‌گیرد، و با شرح دلدادگی راوی به دوشس دوگرمانت و توصیف محفل خانم ویلپاریزیس ادامه می‌یافت. از این گذشته، از زندگینامهٔ پروست چنین برمی‌آید که در سال ۱۹۱۴ قصد آن داشته است که شرح بیماری، و سپس مرگ مادربزرگ را (که در شکل نهایی جستجو به گرمانت ۲ منتقل شده است) در چنان مجلدی بگنجاند.

آغاز جنگ اول جهانی وقفه‌ای طولانی در کار ویرایش و نشر جستجو پدید آورد. شکل نخستین طرف گرمانت به‌صورت نمونه‌هایی باقی ماند که برنار گراسه، ناشر طرف خانهٔ سوان، در سال ۱۹۱۴ برای پروست فرستاد و سپس بنگاه انتشاراتی خود را به‌دلیل بسیج همگانی تعطیل کرد. در طول جنگ پروست نه‌تنها این طرح اولیه را گسترش داد و بسیار غنی‌تر کرد، بلکه بخش‌های یکسره تازه‌ای را هم بر آن افزود که ساختار اثر را بکلی تغییر داد. سه فصل نخستینِ کتاب دومی که بنا بود انتشارات گراسه به‌چاپ برساند، یعنی پیرامون بانو سوان، نام جاها، جا، طرحهای

اولیه بارون دو شارلوس و روبر دو سن‌لو همراه با فصل دیدار دستهٔ دختران کنار دریا در بلبک کتاب در سایهٔ دوشیزگان شکوفا را ساخت و دو فصل طولانی بعدی یعنی دوشس دوگرمانت و محفل خانم ویلپاریزیس در آغاز جلد سوم جا گرفت که نام طرف گرمانت به‌آن داده شد. (این جلد در موارد نادری به‌صورت یک کتاب قطور و اغلب در دو جلد، با عنوان‌های گرمانت یک و دو عرضه می‌شود که به‌دلایل فنی ما نیز سرانجام چنین کردیم.)

بنابراین طرف گرمانت چون دوشیزگان شکوفا اثری ترکیبی و برساخته از عناصری است که در زمانهای مختلف نوشته شده‌اند و پروست بعد از مدتها دودلی شکل قطعی و نهایی‌شان را به‌آنها داده است. هستهٔ اصلی مضمون کتاب رابطهٔ راوی با دنیای اشراف است: در پی دلدادگی‌اش به‌دوشس دوگرمانت، که رنگی از دورانهای فئودالی و سنت‌های رمانتیک دارد، و به‌صورت شیفتگی و ستایش در برابر همهٔ چیزهای اشرافی و به‌ویژه مکانهای اشرافی (فوبورسن‌ژرمن) جلوه می‌کند، زمان سرخوردگی و دلسردی می‌رسد؛ هنگامی که راوی جوان سرانجام پس از مدتها رؤیاپروری دربارهٔ چهره‌های نیمه‌خدایی اشراف، آنان را از نزدیک می‌بیند، گفته‌هایشان را می‌شنود، و به‌پیش‌پا افتادگی مأیوس‌کننده، ابتذال و جهل یأس‌آورشان پی می‌برد.

از این دیدگاه طرف گرمانت را می‌توان در دو جمله خلاصه کرد که یکی در آغاز، و دیگری در پایان کتاب، تحول و دگردیسی یک اندیشه، و به‌تبع آن یک جهان را بیان می‌کنند. بیاد می‌آوریم که پادری کنفی سرسرای خانهٔ گرمانت تا چه اندازه برای راوی گویاست و نه‌فقط شیفتگی و ستایش او، بلکه تخیلش را برمی‌انگیزد: «پادری سرسرای گرمانت آستانهٔ فوبورسن‌ژرمن است». امّا پس از آن که راوی از این آستانه به‌درون می‌رود، و از چند چهرهٔ اشرافی دیدن می‌کند، به‌پایان کتاب و این حقیقت می‌رسیم که آن پادری «نه آستانه که پایانهٔ جهان افسونِ نامها بود.»

موریس باردش، یکی از سرشناس‌ترین مفسران پروست، یادآوری می‌کند که در قدیمی‌ترین دفترچه‌های پروست (دفترچه‌های معروفی که دستنوشته‌های جستجو را تشکیل می‌دهند) هیچ اثری از آن رویدادهای محفلی و اشرافی طرف

گرمانتِ کنونی، یعنی شرح آنچه در محفل عصرانه مادام دو ویلپاریزیس و مهمانی دوشس می‌گذرد، نیست. در مقابل، در دفترچه‌های سالهای ۹ ـ ۱۹۰۸، که بخشی‌شان در چاپ اول علیه سنت‌بوو آمده است، صفحات بسیاری را می‌توان دید که منشاء و تحول یکی از پرمفهوم‌ترین مضمون‌های گرمانت، یعنی افسون نامهای اشرافی سرشار از تاریخ و افسانه را نشان می‌دهند. نکتهٔ دیگری که از پژوهشهای باردش برمی‌آید، و در ربط با این بخش از جستجو جالب است، این است که هالهٔ شاعرانه‌ای که خانم گرمانت را، به‌عنوان کوشک‌نشین کومبره، در بر می‌گیرد و به‌دلیل این ربط مکانی با دنیای کودکی راوی پیوند می‌دهد، در آغاز در ذهن پروست وجود نداشته است: در نخستین طرحهایی که دفترچه‌ها به‌ما می‌نمایانند خانم اشرافی آبی‌چشمی که راوی او را می‌ستاید، پیگیرانه دنبالش می‌کند و به‌او دل می‌بندد، نه دوشس که کنتس است و گرچه در پاریس در همان ساختمانی می‌نشیند که خانوادهٔ راوی نیز آنجا خانه دارد، دارای کوشکی درکومبره و پیرامون آن نیست. پروست با نشاندن خاندان گرمانت در کوشک کومبره، با ایجاد ربطی داستانی، خیالی و «تاریخی» میان گرمانت‌ها و یکی از عمده‌ترین مکانهای «جغرافیا»ی جستجو، موفق به‌برقراری وحدت ژرفی میان دو مضمونی می‌شود که در ژان سنتوی نیز حضور داشتند امّا در این اثر ناتمام، در این «پیش‌نویس» جستجو، ربطی به‌هم نداشتند: یادهای دوران کودکی، و جاذبهٔ دنیای آرمانی اشرافیت برای یک نوجوان بورژوای بسیار حساس. در ژان سنتوی، خانوادهٔ اشرافی رِویون شخصیت جوان کتاب را آشکارا تحت حمایت خود می‌گیرد و او را در نظر همگان، در حیثیت و اعتبار خود شریک می‌کند. در طرف گرمانت، برعکس، آوازهٔ خاندانی که راوی جوان آن‌همه درباره‌اش رؤیاپروری کرده، و آرزوی رخنه به‌جهان دست‌نیافتنی‌اش را داشته است، بسیار زود چون سرابی محو می‌شود و این هنگامی است که او، بدون چندان زحمتی، دوستانه به‌محفل آنان پذیرفته می‌شود و هیچ اثری از آن عصارهٔ نادر و گرانبهایی نمی‌یابد که تخیل خودش با یکایک هجاهای نامهایی عجین کرده بود که یادهای تاریخی و افسانه‌ای آنها را آکنده از مفهوم و خاطره می‌کرد. بدین‌گونه، وعدهٔ «کنجد، بازشو» یی که بارون دو شارلوس در پایان گرمانت یک برای جلب دوستی راوی به‌او می‌دهد، زمانی مطرح می‌شود که کار از کار گذشته

است: از یک‌سو، راوی پیشاپیش به‌غار هزار و یکشبیِ نهفته در پس آن نامهای اسرارآمیز راه یافته است و از سوی دیگر کشف می‌کند که آنجا هیچ چیز نیست. ژان سنتوی، که تحت‌الحمایهٔ یک دوشس و محرم یک شاه بود، به‌زندگی اجتماعی و سرنوشتی رسیده بود که تحقق کامل آرزوهای یک جوان اسنوب است. امّا راوی جستجو بیهودگی و بی‌پایگی چنین آرزوهایی را تجربه می‌کند، آرزوهایی که نه در شیئی و مفهومی واقعی، بلکه در نقشهای مجازی و عبث آینه‌هایی بازتاب می‌یابد که روشنفکران و اشراف در برابر یکدیگر می‌گیرند و به‌تماشای خویشتن در آنها می‌پردازند، و در آنها هرکدام غبطهٔ امتیازهای واهیِ دیگری را می‌خورند، و نسبت به‌دیگری بی‌اعتنایی و تحقیری نشان می‌دهند که دردناک‌ترین کنجکاوی‌ها از پس آن به‌روشنی به‌چشم می‌آید.

آنچه از این تجربه حاصل می‌شود (تجربه‌ای که، به گواهی زندگینامهٔ پروست، نه‌فقط از آن راوی بلکه متعلق به‌خود او نیز بوده است) مادهٔ خامی است که در جستجو، این «کارگاه نوعی تازه از آفرینش جهان»، از تودهٔ بی‌شکل بی‌هویت وقایع‌نگاری محافل اشرافی به‌شکل ناب و فاخر یکی از بزرگ‌ترین آثار ادبی سراسر قرن بیستم تبدیل می‌شود. امّا جستجو، برای رسیدن به‌جایگاه بلند کنونی‌اش، که دیگر به‌هیچ شائبه اسنوبی آلوده نیست، راه درازی را پیموده است که از همان نخستین سالهای فعالیت ادبی پروست آغاز شد و در این پایان سدهٔ بیستم، بر پیشینهٔ بسیاری جنبش‌ها و جریانهای بزرگ ادبی، و رویدادهای دوران‌ساز سیاسی و اجتماعی متکی است، که به‌جای خود به‌آنها اشاره خواهیم کرد. از آغاز راهی که پروست و اثرش پیموده و به‌جای کنونی رسیده‌اند، پژواک برخی خرده‌گیری‌ها و اتهام‌ها را به‌خاطر داریم که اکنون درخشش نام پروست و افول نامهای آن خرده‌گیران چندان نیازی برای پرگویی درباره‌شان باقی نمی‌گذارد. آیا همین بس نیست که بگوییم از آن‌همه کسانی که پروست را در زمان خود اسنوب، و گاهی نویسندهٔ جهان اشرافیت می‌نامیدند، تنها نام ژان کوکتو و پل کلودل مانده است، و آندره ژید که می‌دانیم نظرش چگونه دگرگون شد؟

خطر این‌که جستجو، و به‌ویژه کتابهای میانی آن، اثری اسنوبی تلقی شود همواره برای پروست مطرح بود. بخصوص در سالهای اول نویسندگی‌اش و پیش از آن که

ارزش جستجو شناخته شود. در همین سالها بود که پروست برای دوستش روبر دوفلر نوشت: «به هیچ‌وجه مقاله‌های سَبکِ فیگارو نیست، رمانی است در عین حال آکنده از شور و تأمل و چشم‌اندازهای بسیار.»

به یاد بیاوریم که پروست دو اثر جان راسکین، هنرشناس نام‌آور و پرنفوذ انگلیسی را ترجمه کرده بود. این ترجمه‌ها با آن که بیانگر برداشتی دقیق و حاد از تحول گرایشها و اندیشه‌های هنری است، تنها به‌نشان دادن دلبستگی پروست به«هیجان‌های هنری» محدود نمی‌شود، و از آن بس فراتر می‌رود. راسکین می‌گفت: «هنر یعنی پرستش» و می‌دانیم که زمانی پروست این نیت را داشت که جستجو را پرستش همیشگی بنامد. در پرستشگاه جستجو، در این «کتاب ـ کلیسا» ی پروست (ر.ک. یادداشت مترجم بر دوشیزگان شکوفا)، کتاب گرمانت جایگاهی محوری دارد. در اینجا انسان کشف می‌کند که جای واقعی‌اش در جامعه، یا جامعهٔ اشراف، نیست. پروست اسنوبی را چنان خوب تجربه کرده است که به‌لوگراندن اسنوب به‌خاطر حمله‌اش به‌اسنوبی می‌تازد. آن شیوه‌ها و رفتارها، آن ظرافتهایی که پروست با شور بسیار از نظر گذرانده و گاهی توصیف کرده است، همه مقدمه و «آستانهٔ» زندگی معنوی‌اند و خود آن نیستند. می‌توان تصور کرد که پروست چندگاهی، و بویژه در دورهٔ نوجوانی، به‌دلیل احساس حقارت اجتماعی و بخصوص بدنی، این نیاز را حس کرده باشد که در محافل بدرخشد (فرنان گرگ، از همکلاسی‌های دوران دبیرستان پروست یادآوری می‌کند که «مارسل از همان نوجوانی این آرزوی تقریباً زنانه‌وار را داشت که دیگران از او خوششان بیاید»). بدون شک یکی از ابزارهای پروست برای این‌گونه خودنمایی در محافل، نشان دادن موشکافی و هوش سرشار و گنجینهٔ اطلاعات عمومی‌اش بوده است. بی‌اعتنایی‌اش به‌هر گونه شغل و مقام اجتماعی هم می‌تواند تا اندازه‌ای محرک رفت‌وآمد او به‌محافل اشرافی بوده باشد که بیکارگی و بطالت از بارزترین ویژگی‌های آنهاست. هم خصوصیت‌های فردی پروست و هم نفوذ نویسندگان آن دوره موجب می‌شده است که او در رفت‌وآمد به‌محافل اشرافی لذتی جستجو کند. که بار شاعرانهٔ نامهای تاریخی و افسانه‌ای بر آن دامن می‌زده است. امّا در اینجا اگر اسنوبی مطرح باشد، از آن نوع خلاقی است که نیروهای زایندهٔ تخیل را به‌جنبش

درمی‌آورد. در همان‌حال که ظرافت و برازندگی موجودی اشرافی چون سن‌لو را می‌ستاییم، به‌نقص‌ها و کژی‌هایی در او پی می‌بریم که بیش از آن‌که یک فرد باشد نمایندهٔ یک تیره، یک طبقه، یک گروه اجتماعی است.

از این دیدگاه، برقراری تمایزی ژرف میان اسنوبی راوی و فرصت‌طلبی و ابتذال لوگراندن یا حتی بلوک ضرورت دارد. بلوک، که سالهای سال وصف زیبایی شگرف پرنسس دوگرمانت را شنیده است، هنگامی که سرانجام به‌دیدار او موفق می‌شود هیچ از دیدن زنی هیستریک و عامی و بددهن به‌جای او سر نمی‌خورد و دلسرد نمی‌شود، و پنداری برایش هیچ فرقی ندارد که آن پرنسس جادویی مرده و جایش را زن بیوه‌ای گرفته باشد که پس از مرگ پرنسس واقعی با پرنس ازدواج کرده است، زنی که همان خانم وردورن است! فرق بنیادی راوی و بلوک در همین است که این یکی به‌گونه‌ای آشکار و خودخواسته چشم خود را به‌روی حقیقت می‌بندد، همهٔ هدفش آن است که به‌هر بهایی راهی به‌درجات بالای جامعه بگشاید و در آنها نفوذ و ترقی کند، و کاری به‌شناخت این‌همه، و رخنه در عمق آن ندارد. کششی که راوی به‌سوی اشرافیت حس می‌کند ماهیت دیگری دارد: آن شور تب‌آلود قهرمانان بالزاک نیست که در درون جامعهٔ اشراف، یا برای راه یافتن به‌آن، خود را به‌آب و آتش می‌زنند، بلکه نوعی زیبایی‌شناسی شهودی است که تصور و خیال را می‌پرورد، امّا خیالی که در تماس با دنیای واقعی به‌همان گونه محو و نابود می‌شود که در برابر عینیت نامنتظر و لمس‌کردنی یک جای واقعی همهٔ تصویرهای ذهنی و گنگی که بر اساس نام یک مکان، یا توصیف آن، در نظر آورده‌ایم.

مدتها پیش از نگارش گرمانت، پروست در سال ۱۹۰۷ در مقاله‌ای در روزنامهٔ فیگارو (که اکنون می‌توان آن‌را در علیه سنت‌بوو خواند) به‌این جنبه اسنوبی، یعنی خطای تخیل، اشاره کرده و دربارهٔ برخی نامهای بسیار قدیمی که در خاطرات کنتس دو بوانی آمده‌اند نوشته بود: «. . . نامهای زیبای گذشته‌ها، که خطاست اگر به‌آنها بخندیم؛ از گذشته‌ای چنان ژرف سر برمی‌آورند که به‌نظر می‌آید در شکوه شگرفشان درخششی اسرارآمیز دارند، همانند نام‌های پیامبران و قدیسانی که به‌شکل مخفف در شیشه‌نگاره‌های کلیساهایمان نقش بسته‌اند. حتی همین نام ژهان [Jehan] گرچه شبیه نامی امروزی [ژان] است، آیا چنین نمی‌نماید که با

حروف گوتیک، به‌رنگی ارغوانی، یا لاجوردی، یا آبی فیروزه‌ای روی کتاب دعایی نوشته شده باشد؟ بدون شک اغلب این احساس قرون وسطایی که از چنین نامهایی برمی‌آید، هنگام آشنایی با کسانی که امروزه این نامها را دارند، و جنبهٔ شاعرانهٔ آنها را نه دریافته‌اند و نه در خود نهفته دارند، رنگ می‌بازد؛ امّا آیا منطقی است که از آدمها بخواهیم خود را لایق نامشان نشان بدهند در حالی که برای چیزهای بسیار زیباتر بس مشکل است که از حد نام خود فروتر نباشند، هنگامی که هیچ کشور، شهر یا رودخانه‌ای را نمی‌توان یافت که دیدنش آرزوی جهانی رؤیایی را که نامش به‌دلمان نشانده بود برآورده سازد؟ شاید عاقلانه‌تر باشد که به‌جای هر گونه رابطه‌ای با محافل اشرافی یا به‌جای سفرکردنِ بسیار سالنامهٔ اشراف و برنامهٔ حرکت قطارها را بخوانیم. . .»

با بررسی دفترچه‌های ۱۹۰۸ پروست (آن‌چنان که فیلیپ کولب برای انتشارات گالیمار گردآوری و ویرایش و حاشیه‌گذاری کرده است) می‌توان به وضوح هدف پروست را از پرداختن به‌مضمون نامهای اشرافی، و آنچه را که درکُنه آنها جستجو می‌کند دریافت: پروست شیفتهٔ خاندانهای کهنی است که در فرانسه (و نیز دیگر بخشهای اروپا) از منطقه‌ای به‌منطقهٔ دیگر نقل‌مکان می‌کنند و نامشان را با چشم‌اندازی متفاوت با چشم‌اندازهای پیشین پیوند می‌دهند، آن‌چنان که گلهایی که از سرزمین‌های دوردست و غریبه آورده و کاشته شده باشند. از سوی دیگر، آنچه مایهٔ حیرت او می‌شود بازگشت و تکرار خصوصیات اخلاقی و فیزیکی نیاکان در چهره‌های فرزندان است که به‌موجب قوانینی اسرارآمیز آدمهایی را از ورای دهه‌ها و سده‌ها پدیدار می‌کنند و گاه «چهرهٔ مهربان مادری را در صورت نواده‌ای تبهکار» دوباره می‌نمایانند. بعید نیست که این بخش از دستنوشته‌های ۱۹۰۸، که در ماه ژوئیه این سال نوشته شده است، همانی باشد که با تغییراتی در علیه سنت‌بوو ویرایش دو فالوا (گالیمار، ۱۹۷۳) می‌خوانیم و عنوان نام کسان را دارد. گواین‌که اگر چنین باشد، این فصل را باید به‌دوره‌های آغازین شکل‌گیری جستجو مربوط دانست، چون در این بخش دربارهٔ مفاهیم شاعرانهٔ نامهای اشرافی توصیف‌هایی، با «واریاسیون» های مختلف، آورده شده است که در شکل نهایی گرمانت فقط بخشهایی از آنها را می‌خوانیم. بطور مثال، عنوان دوک دو وورتمبرگ را در نظر

آوریم: در مهمانی ناهار گرمانت، دوک از ازدواج او با دختر لویی فیلیپ حرف می‌زند و راوی بر اساس این ازدواج و کوشک «فانتزی»، که به‌آن ربط دارد، به‌رؤیاپروری می‌پردازد و تصویر صندوقچهٔ یادگاردانی را، «شبیه آنچه کارپاچو و مملینگ می‌کشیدند» در نظر می‌آورد. بدیهی است که مبنای این رؤیاپروری صندوقچه‌ای با نقاشی مملینگ است که هم‌اکنون در شهر بروژ (بلژیک) یافت می‌شود و در آن سرگذشت سنت‌اورسول تصویر شده است، یعنی همانی که کارپاچو نیز آن‌راکشیده است (صفحهٔ ۵۷۳ در سایهٔ دوشیزگان شکوفا و یادداشت شمارهٔ ۲۳۵ این کتاب را بخوانید). امّا از بررسی نام کسان چنین برمی‌آید که پروست در آغاز نه یک صندوقچهٔ یادگاردان، بلکه یک شیشه‌نگارهٔ عظیم را در نظر داشته است که در آن، شجره‌نامهٔ دوک دو وورتمبرگ شبیه درخت یسا در شیشه‌نگارهٔ کلیسای اعظم شارتر است، یعنی همان درختی که نسب عیسی مسیح را به‌یسای پیامبر (باب شانزدهم کتاب اول سموئیل، تورات) می‌رساند. در عوض، در متن نهایی گرمانت، تشبیه درخت یسا در جای دیگری، دربارهٔ شجره‌نامهٔ خاندان گرمانت به کار رفته است و این تغییر مضمون یکی از نکته‌های جالب در بررسی چگونگی شکل‌گیری کل کتاب جستجو، از مرحلهٔ ذهنی آغازین، تا نگارش و سپس تجدیدنظرهای پیاپی، تا متن نهایی موجود است.

مثلاً، همین تصویر پیشینهٔ خانوادگی، که از یک شیشه‌نگاره آغاز می‌شود، در نهایت بدین شکل درمی‌آید: در متن نهایی، توصیف طولانی (سه صفحه) شجره‌نامهٔ دوک دو وورتمبرگ، که در آن هر یک از نامهای نیاکان این خاندان به گلی تشبیه شده‌اند، سرانجام به‌صندوقچهٔ یادگاردان بدل می‌شود که پروست آن‌را در چند سطر کوتاه خلاصه می‌کند ـ البته خدا می‌داند پس از چه اندازه تغییر و تبدیل‌ها و بازنویسی‌هایی. در حالی که، مضمون درخت یسا هم در چند سطر، در جای دیگری در پایان گرمانت ۲، آمده است. یعنی که طرح اولیه به‌دو بخش شده و نویسنده آن‌را پس از چندین‌بار بازسازی فشرده کرده و در دو جای متفاوت آورده است. با این همه هنوز می‌توان آن‌را بازشناخت و از طریق آن به‌نکتهٔ بسیار مهمی در شیوهٔ نگارش جستجو پی برد: بررسی سیر تحول آن اندیشهٔ اولیه تا شکل یا تا متن نهایی نشان می‌دهد که در بسیاری موارد، بازنویسی‌های پی‌درپی

پروست تنها به‌معنی افزودن‌ها و پالودن‌های ویراستارانه نبوده، بلکه شامل گزینش‌های سختگیرانه‌ای نیز می‌شده است که در جریان آنها بسیاری عنصرها و طرحها بکلی به کناری گذاشته می‌شدند. اهمیت این نکته بویژه در آنجاست که ضربه‌ای کاری بر سوءتفاهم بزرگی می‌زند که از آغاز انتشار کتاب پروست تا امروز مطرح بوده است و علیرغم صدها و صدها کتاب در توضیح و تفسیر جستجو، هنوز هم هست: این سوءتفاهم که گویا جستجو یک زندگینامه، و راوی کتاب همان مارسل پروست، فرزند آدرین، متولد ۱۸۷۱ اوتوی است. این سوءتفاهم عمدتاً ناشی از سطحی‌خوانی و بدخوانی (وگاهی نخواندن) جستجو است!

اکنون همه می‌دانیم که پروست طرح آغازین خود در سه جلد نسبتاًکوچک را با افزودن‌های پی‌درپی و بیشمار تا حد هفت یا هشت جلدِ کمابیش قطور بسط داده است، امّا تنها از بررسی دفترچه‌های پروست، و نمونه‌های چاپی نخستینِ برخی از کتابهای جستجو می‌توان دریافت که او بسیاری طرح‌ها و بخش‌ها، رخدادها و شخصیت‌ها راکنار گذاشته و به‌حفظ برخی اشاره‌های گنگ و ارجاعات نه‌چندان توجیه‌پذیر دربارهٔ آنها بسنده کرده است. چنین است توصیف شرایط ناخوشی مادربزرگ در پایان گرمانت یک، و چگونگی «حملهٔ کوچک» ی که در شانزه‌لیزه به‌او دست می‌دهد. در متن کنونی، راوی به‌بیماری مادربزرگ بی‌اعتنایی نشان می‌دهد و با او رفتاری خودخواهانه و «طلبکارانه» پیش می‌گیرد، امّا بعدها، پس از مرگ مادربزرگ، حس تقصیری که به‌او دست می‌دهد چندان توجیه‌شدنی نیست. در حالی که در متن آغازین حس گنهکاری راوی بسیار بهتر درک می‌شود، چه پیش از خروجشان برای گردش در شانزه‌لیزه می‌خوانیم که راوی مادربزرگ را تقریباً به‌زور از خانه بیرون می‌برد و از دودلی‌ها و کُندی‌های بیمارانه پیرزن به‌خشم می‌آید، چون خود می‌خواهد به‌دیداری برود که برایش مهم است: دیدار با خانمی به‌نام شانژ (که در متن نهایی خانم استرماریا می‌شود)، در حالی که در گرمانت یک بحث دیدار با برخی دوستان مطرح است. از این گذشته، در متن آغازین، راوی قصد دارد پس از دیدار با خانم شانژ به‌مهمانی شام خانم وردورن در شاتو برود، به‌این امید که زن بسیار زیبا و سست‌اخلاقی راکه وصفش را از یکی از دوستانش شنیده است، ببیند. بدین‌گونه، در روایت آغازین انگیزه راوی در خروج از خانه، و

واداشتن مادربزرگ به‌شتاب بیشتر، انگیزه‌ای شهوانی یعنی یکسره خودخواهانه است که در نتیجه پشیمانی بعدهای او را بهتر توجیه می‌کند، در حالی که در متن نهایی، هدف او تنها دیدن برخی دوستان و خوردن شام در بیرون از شهر است، و علیرغم رفتار خودخواهانه‌اش با مادربزرگ آن اندازه به‌او تندی نمی‌کند که توجیه کنندهٔ پشیمانی و حس گناه باشد. سپس، در متن نهایی، نه تنها هیچ ربطی میان خانم استر ماریا و آن زن بسیار زیبا با «حملهٔ کوچک» مادربزرگ وجود ندارد، بلکه آن دو زن به‌حواشی دوردست داستان «تبعید» می‌شوند. تنها نامی از آن دو باقی می‌ماند که بهانه‌ای برای بحث دربارهٔ دو نکتهٔ بنیادین می‌شود: اول این‌که در عشق، انتخاب دلدار نه ارادی که تقریباً همیشه تصادفی و وابسته به‌شرایط بیرونی است (اگر خانم استر ماریا به‌دیدارگاه می‌آمد، راوی عاشق او می‌شد و نه آلبرتین، و آینده یکسره دگرگون می‌شد). و نکتهٔ دوم: نقش تخیل در انگیزش تمنا، و سرانجام در پدید آوردن عشق. نکته‌ای که شاید از زمان نخستین آدم خاکی تا امروز قدمت دارد و همواره تجربه شده است، و آنچه بسیاری عشق‌ها را یکجانبه و معشوق را سنگدل می‌نمایاند، و نیز آنچه خصلت انحصاری رابطهٔ عشقی نامیده می‌شود و اوج تبلور آن قصهٔ لیلی و مجنون است، همه جلوه‌ای از آن نکته است، و آن این‌که در عشق، آن کسی که به‌او دل می‌بندی تقریباً هیچ اهمیتی و حتی نقشی ندارد، چون آدم به‌موجودی دل می‌بندد که زادهٔ تخیل خود اوست.

نگارش، ویرایش و «مونتاژ» طرف گرمانت در ماه مارس ۱۹۱۶ پایان گرفت و پروست آن‌را به‌ماشین‌نویس داد تا از آن نسخه‌ای برای فرستادن به‌چاپخانه تهیه کند. در ماههای بعد، با توجه به‌ابعادی که کتاب به‌خود گرفته بود، و اکراه برنار گراسه، پروست موفق شد رمان خود را به‌نشر nrf (گالیمار) منتقل کند که چاپخانه‌اش پس از وقفهٔ جنگ دوباره به‌راه افتاده بود. میان اکتبر ۱۹۱۷ و نوامبر سال بعد چاپ در سایهٔ دوشیزگان شکوفا به‌پایان رسید و آنگاه کارِ چاپ گرمانت آغاز شد. نخستین نمونه‌های حروفچینی‌شدهٔ کتاب در زمانی بسیار نامساعد به‌دست پروست رسید، هنگامی که پس از نقل مکان به‌خانهٔ موقتی در نزدیکی جنگل بولونی دچار بحران‌های شدید آسم می‌شد. امّا در هر حال، تصحیح

نمونه‌ها را به‌پایان برد که در مورد پروست دارای مفهوم ویژه‌ای است: در جریان تصحیح اغلب جمله‌ها را یکسره تغییر می‌داد، یا با افزودن عبارتها و جمله‌هایی معترضه آنها را چندین‌برابر می‌کرد، یا این‌که در لابه‌لایشان جمله‌ها و پاراگراف‌های تازه می‌آورد، در حالی که اغلب اشتباههای چاپی و خطاهای ناشی از شتاب خودش باقی می‌ماند. در نتیجه تصحیح دیگری لازم می‌شد که دربارهٔ گرمانت این کار به‌آندره برتون محول شد. شرح بگومگوهای دائمی پروست با ناشران و مسؤولان فنی چاپ بر سر آن تغییرها و افزایش‌ها در این دیباچه جایی ندارد. همین‌قدر گفته شود که یکی از مسؤولان گالیمار در برابر نمونه‌های گراسه که از زیردست پروست گذشته بود شگفت‌زده داد زد: «این‌که یک کتاب دیگر است!»

دستکاری‌های پروست در دستنوشته و حتی در آخرین نمونه‌های چاپی همواره این فرصت را به‌او می‌داد که تازه‌ترین تجربه‌هایش را هم در جستجو بگنجاند. چنین است که در آغاز گرمانت یک، در جریان سفر راوی به‌دونسیر، بحث ناشنوایی ارادی را می‌خوانیم که از تجربهٔ شخصی پروست در زمان تصحیح نمونه‌های گراسه نشان دارد، هنگامی که پس از نقل مکان به‌خیابان شلوغ لوران پیشا خود را ناگزیر از آن دید که گلوله‌هایی از پنبهٔ آغشته به‌موم در گوش کند تا سروصدا آزارش ندهد، چه در خانهٔ قبلی دیوارها را به‌این منظور با لایه‌هایی از چوب‌پنبه پوشانده بود و در خانهٔ تازه چنین نمی‌توانست. برخی دیگر از افزوده‌های پروست به‌ماجرایی در سال ۱۹۲۰ مربوط می‌شود که شرح جالبی از آن در زندگینامهٔ معروف مارسل پروست، نوشتهٔ جرج پینتر (ترجمه ایتالیایی انتشارات فلترینلّی، میلان، ۱۹۶۵) آمده است. و آن چنین است:

در تابستان ۱۹۲۰ پروست در جستجوی کسانی بود که چاپ لوکس دوشیزگان شکوفا را پیش‌خرید کنند، این چاپ بنا بود در ۵۰ نسخه، هر نسخه همراه با چند صفحه دستنوشتهٔ اصلی پروست، و یک هلیوگرافی از تکچهرهٔ معروف او به‌قلم ژاک امیل بلانش، تهیه شود. خودداری برخی از دوستان ثروتمند از خرید این کتاب بر پروست سخت گران آمد، چنان‌که برای سیدنی اسکیف، دوست انگلیسی‌اش که یکی از مبتکران فکر چاپ لوکس بود نوشت: « [این خودداری]

مرا به‌یاد داستانی می‌اندازد که ویسلر دربارهٔ روزی تعریف می‌کند که همهٔ میلیاردرها و لردهای شهر در خانه‌اش به‌ناهار مهمان بودند و مأموران قضایی سر رسیدند تا اموالش را به‌خاطر بدهی توقیف کنند. ویسلر می‌گوید که برای آنان از این ساده‌تر چیزی نبود که یکی دو تابلو از من بخرند و به‌این وسیله مأموران را دست به‌سر کنند. امّا هیچکس چنین نکرد. به گمانم نه به‌دلیل خسّت، و نه بدخواهی، چون همه‌شان از رفت‌وآمد و بودن با من خوششان می‌آمد. نه. فکر می‌کنم حقیقت این باشد که هیچکدامشان اصلاً به‌فکر این کار نیفتادند. این کار را نکردند چون قوهٔ تخیل نداشتند.» (مارسل پروست، مکاتبات. انتشارات پلون، پاریس، ۱۹۳۲ جلد سوم. ص ۴۵ ـ ۴۴)

یکی از دوستان پروست هم که به‌دلیل خست، یا بدخواهی، یا نداشتِ تخیل از پیش‌خرید چاپ لوکس دوشیزگان شکوفا خودداری کرد کنت دو پولینیاک بود که بتازگی با شارلوت گریمالدی، ولیعهد موناکو ازدواج کرده بود. پروست با کنت جوان قطع رابطه کرد و بسیاری از ویژگی‌های خاندان گریمالدی را به‌دودمان سلطنتی لوکزامبورک داد، و درباره‌شان نکته‌های نیشداری نوشت که در گرمانت دو خواهیم خواند؛ نکته‌هایی که البته راوی آنها را یکسره جعلی و ساخته و پرداختهٔ محافل اشرافی قلمداد می‌کند که حقیقت را فدای لذت لودگی و بدگویی می‌کنند.

این نکته نیز گفتنی است که در ماجرای کنت دو پولینیاک آنچه براستی مورد نظر پروست بود نه زدن نیش غیرمستقیمی به‌او، که توصیف دقیق قانونهایی بود که بدگویی و شایعه بر اساس آنها پراکنده می‌شود، و نیز کشف دلیل این‌که چرا غیبت و شایعه با سرعتی باورنکردنی پخش می‌شود و چرا آدمها آنها را بدون هیچ اعتنایی به‌منطق باور می‌کنند.

گرمانت یک در اکتبر ۱۹۲۰ و گرمانت دو در مه ۱۹۲۱ همراه با فصل اول سدوم و عموره چاپ شد. استقبال از دو کتاب، چه از سوی منتقدان و چه از طرف خوانندگان خوب بود، به‌ویژه که موفقیت در سایهٔ دوشیزگان شکوفا، و جایزهٔ گنکور آن، پروست را به‌شهرت رسانده بود. بخشی از نقدهای مخالفی که دربارهٔ گرمانت شد هنوز طنین ایرادهایی را داشت که برخی منتقدان هنگام اعطای گنکور مطرح کرده بودند: اینکه چرا در جَوّ جامعهٔ تازه از جنگ‌برخاسته دنیایی به گمان آن

منتقدان خاص و بسته با این تفصیل نمایانده می‌شود. تکلیف این ایراد را آیندهٔ آن‌زمان (یعنی امروز)، و منطق هنر اصیل و ماندگار بخوبی روشن کرده است و نیازی به‌پرگویی دربارهٔ آن نیست. همین‌قدر گفته شود که از حریف دوشیزگان در مرحلهٔ نهایی داوری جایزهٔ گنکور، یعنی رمان صلیب‌های چوبی رولان دورژلس براستی جُز نامی باقی نمانده است که آن هم به‌همین دلیل است که گاهی در چنین مقاله‌هایی در کنار دوشیزگان شکوفا از آن نامی برده می‌شود!

امّا یک ایراد دیگر هم در نقدهای مخالف گرمانت خوانده می‌شد که عمری نسبتاً دراز داشت و هنوز هم گاهی پیش کشیده می‌شود، و آن این‌که پروست با این‌همه بحث دربارهٔ محیط اشرافی گرمانت نشان داده است که نویسنده‌ای اسنوب است. ژاک بولانژه، از منتقدان سرشناس زمان، اظهار شگفتی کرد که چرا در گرمانت اسنوبی به‌جای آن‌که کرداری خاص و غیرعادی، انحراف‌آمیز و ویژهٔ تک و توک شخصیت مسخره و نفرت‌انگیز باشد، به‌شکل قانونی عام بر همهٔ مناسبات اجتماعی حاکم است و بی‌هیچ تمایزی هم در گنده‌گویی‌های روشنفکرانهٔ اوریان دوگرمانت و بددهنی‌های مادام وردورن، و هم در خیال‌پروری‌های راوی دربارهٔ شجره‌نامه‌ها و بحث‌های نخوت‌آمیز و بی‌ادبانهٔ بلوک دیده می‌شود. و پروست، که سخت در بند آن بود که نشان دهد چندان ربطی میان او و راوی کتاب نیست، در پاسخ اتهام‌های اسنوبی گفت که «در زندگی همواره با دوشس‌های گرمانت آشنا بوده است» و با این گفته ناخواسته بر آن اتهامهای بدخواهانه صحه گذاشت.

حقیقت این است که هدف هم‌عصران پروست از زدن اتهام اسنوبی به‌او این بود که برداشت و تحلیل بیرحمانهٔ او از مکانیسم روابط انسانی را ناشی از بینشی خاص و غیرعادی و اعوجاج‌آمیز (در این مورد همان اسنوبی ادعایی) بنمایانند و به‌این وسیله به‌نوعی نیش او را بگیرند. امّا درست همین اعوجاجی که بینش پروست بر تصویر قشرهای بالای جامعه تحمیل می‌کند امروزه به‌ما امکان می‌دهد که حقیقت تاریخی و روان‌شناختی جستجو را درک کنیم، حقیقتی که همهٔ درخشش و برجستگی‌اش از آنجا می‌آید که پروست کشمکش‌های اجتماعی و مکانیسم انگیزه‌های توهم‌آمیز و بیرحمانهٔ تمنا و عشق را از درون تحلیل می‌کند.

خوانندگان دوشیزگان شکوفا و گرمانت در آن سالها، که هنوز کتابهای بعدی

جستجو را نخوانده بودند، نمی‌توانستند این نکته را درک کنند که سرخوردگی تدریجی راوی، و دل‌کندنش از دنیای اشراف و همهٔ آنچه به‌آن مربوط می‌شود، ایجاب می‌کند که او پیش‌تر تنگنای محیط اشراف را از نزدیک دیده باشد، و چندگاهی ارزشهای محفلی و اشرافی او را چون طلسمی افسون کرده باشند. این بی‌خبری از تحولات بعدی اثر، که در زمان انتشار نخستین کتابهای جستجو برانگیزندهٔ چنان سوءتفاهم‌هایی بود، همان وضعی است که خوانندهٔ ترجمهٔ فارسی نیز با آن روبروست. بعدها با خواندن کتابهای دیگر خواهیم دید که همان نتیجه‌گیری معنوی و فرافیزیکی جستجو در کتاب زمان بازیافته ایجاب می‌کند که در گرمانت سخافت و بیهودگی اسنوبی تا عمق آن کاوش و اکتشاف شود بدون آن که راوی کاوشگر و کاشف خود از آن فاصله بگیرد یا آن‌را از بالا نظاره کند. برای آن که اهمیت و ارزش صعود راوی به‌اوج‌های شرافت هنری بخوبی درک و عظمت راهِ پیموده بدرستی حس شود ضروری است که او اول به‌قهقراهای دوزخی درغلتیده باشد. در راه جستجوی زمان بازیافته، اسنوبیِ پروست و راوی در یک تصویر یگانه ضروری امّا گذرا ادغام می‌شود؛ تصویری که در صفحهٔ آخر گرمانت دو، در برابر شکوه و برازندگی کفشهای سرخ مادام دوگرمانت محو می‌شود که به‌گویاترین زبان از بی‌اعتنایی او به‌دوست رو به‌مرگش سخن می‌گویند. طلسم راه گرمانت شکسته می‌شود: میان راوی و مکاشفهٔ نهایی تنها یک پردهٔ دیگر باقی مانده است و آن زیبایی دست‌نیافتنی آلبرتین، و افسون عشق زمینی است. خواهیم دید که راوی این پرده را نیز کنار می‌زند و سرانجام به‌جایی که از آغاز به‌سویش راهی بوده است می‌رسد. برای خواننده‌ای که همهٔ جستجو را در اختیار نداشته یا نخوانده باشد (آن‌چنان که خوانندهٔ ترجمهٔ فارسی امروز) گهگاه اشاره‌هایی از این سلوک و مقصد خبر می‌دهد. در گرمانت یک، از جمله، این اشاره را در مادام دو ویلپاریزیس می‌بینیم که قریحهٔ ادبی از جمع اشرافیان برجسته و برازنده طردش کرده است، و خانم لوروا که بر خلاف او به‌همهٔ محافل دعوت می‌شود. راوی می‌داند و می‌گوید که چند سال بعد هیچ‌کس نمی‌داند که خانم لوروا که بود و چه می‌کرد، امّا مادام دو ویلپاریزیس به‌عنوان زنی که برجسته‌ترین محفل زمان را داشت، در ذهن آیندگانی ماندگار خواهد شد که هرآنچه را که از او می‌دانند و آنان

را به‌ستایش او می‌انگیزد از خود او (از کتاب خاطراتش) شنیده‌اند!

یک نکتهٔ دیگر را هم ناگفته نگذاریم. در طول زمان نسبتاً درازی که جستجو پُشت سر گذاشته است، محور اصلی یا شاید تنها محور نقد منفیِ آن، تحلیل این اثر و جهان‌بینی نویسنده‌اش از دیدگاه سیاسی عملی، اخلاق سیاسی، فلسفهٔ سیاسی - اجتماعی، و در یک کلمه موضع‌گیری سیاسی به‌معنای دسته‌بندی‌های حزبی و عقیدتی بوده است. اتهام اسنوبی پروست را نیز عمدتاً از همین دیدگاه باید بررسی کرد. و این‌همه در این پایان سدهٔ بیستم، در سنجش آنچه مانده و آنچه رفته است، مفهوم تازه‌ای می‌یابد. در دورانی که سیاست نخست انگیزه‌ای همگانی و روزمره شده و سپس از حوزهٔ دغدغه‌های عملی و ذهنی همگان بیرون افتاده است، در پایان دورانی که اندیشهٔ سیاسی به‌سیاست‌زدگی، و سپس به‌دلزدگی سیاسی بدل شده است، دلبستگی پروست به‌مکانیسم‌های صرفاً انسانی و درونی دیگر نه اسنوبی جلوه می‌کند و نه کندوکاو در محیطی بسته و محدود به‌نظر می‌آید. شاید در طول زمانی که بر جستجو گذشته است اکنون نخستین‌باری باشد که این کتاب از همان دیدگاهی که باید، یعنی دیدگاه کاملاً مستقل از پیرایه‌های گذرای عقیدتی و حزبی و محلی، بررسی می‌شود. دیدگاهی یکسره انسانی و آزاد از الگوهای محفلی و حزبی و ملی، که تاریخ را پشت سر می‌گذارد و به‌زمان می‌پردازد.

آن‌چنان که در مقدمهٔ ترجمهٔ فارسی دو کتاب پیشین جستجو گفته شد، کتاب حاضر نیز از روی متن انتشارات روبر لافون (پاریس، ۱۹۸۷)، با نظری گهگاهی به‌متن کلاسیک انتشارات گالیمار (ویرایش پیر کلاراک و آندره فرّه، چاپ ۱۹۶۷) ترجمه شده است. در ترجمهٔ کتاب حاضر نیز دو ترجمهٔ ایتالیایی و انگلیسی را کنار دست داشته و عملاً سطر به‌سطر ترجمهٔ خود را با این دو متن مقابله و مقایسه کرده‌ایم. این کار، آن‌چنان که از مقایسهٔ سه ترجمه برآمد و گاهی در یادداشت‌های پایان کتاب به‌آن اشاره شده است، تنها تفننی ادبی و حرفه‌ای یا وسواسی اضافی نبوده، بلکه در عمل کارایی بسیار داشته و خیلی نکات گنگ را برای مترجم روشن کرده است. در رویارویی با متن دشواری چون جستجو، به‌متن‌هایی کمکی نیاز است که به‌نوعی پایهٔ سنتی و تجربی کار تازهٔ ترجمهٔ آن باشند. در غیاب چنین سنت

و تجربه‌ای در کشورمان، یاری‌جویی از دیگران ضرورت می‌یابد. مشخصات متن ایتالیایی گرمانت با ترجمهٔ ماریو بونفانتینی چنین است.

Marcel Proust

I GUERMANTES

Traduzione di Mario Bonfantini, Giulio Einaudi editore, Torino, 1978

مرجع انگلیسی ما در دو ترجمهٔ پیشین متن تازهٔ جستجو، کار اسکات مونکریف و ترنس کیلمارتین (مجموعه کلاسیک‌ها، پنگوئن، لندن، ۱۹۸۵) بود. می‌دانیم که این مجموعه پس از بازنگری ترجمهٔ قدیمی اسکات مونکریف، و به‌تعبیر درست‌تری ترجمه‌ای دوباره بر اساس ترجمهٔ پیشین، انتشار یافته است. متن مونکریف در عین حال که در زبان انگلیسی خود مستقلاً و به‌عنوان یک اثر ارزشمند ادبی اعتبار دارد، از نظر وفاداری به‌متن اصلی فرانسوی، و نیز پیروی از فن نوین ترجمه خالی از اشکال نیست. در حالی که در مورد متن دشواری چون جستجو مقابله با ترجمه‌های دیگر اغلب به‌انگیزهٔ یافتن **بایدها**ست، در متن منسوخ‌شده‌ای چون ترجمهٔ مونکریف برخی **نبایدها** را هم می‌توان دید. از همین‌رو بر آن شدیم که برای مقابلهٔ گرمانت متن انگلیسی تجدیدچاپی سال ۱۹۲۵ مونکریف را به‌جای متن تازهٔ پیشین به کار بگیریم. مشخصات این کتاب چنین است:

Marcel Proust

THE GUERMANTES WAY

Translated By C. K. SCOTT MONCRIEFF, Vintage Books, New York, 1970

در بخش یادداشتهای پایان کتاب دربارهٔ برخی نامهای ناشناس یا درخور تأکید، یا نکات گنگ و تفسیربرانگیز توضیح داده شده است. این توضیح‌ها به موارد واقعاً ضروری مربوط می‌شود و در حداقل کلمات آمده است.

کتابنامهٔ تقریباً مفصلی دربارهٔ پروست در پایان کتاب اول جستجو آمد. فهرست نام کسان و جاها در پایان کتاب آخر آورده خواهد شد.

مهدی سحابی

اول اسفند ۱۳۷۱

برای لئون دوده
نویسندهٔ
سفر شکسپیر
تقسیم کودک
ستارهٔ سیاه
اشباح و زندگان
جهان تصویر
و شاهکارهای بسیار

برای دوست بی‌همانند
به نشانه قدردانی
و ستایش

م. پ.

جیک‌جیک بامدادی پرندگان به‌گوش فرانسواز ناخوشایند می‌آمد. هر کلمهٔ «کلفت‌ها» او را از جا می‌جهانید؛ صدای پاهایشان آزارش می‌داد و به فکرش می‌انداخت که ببینی چه می‌کنند؛ آخر به خانهٔ تازه‌ای رفته بودیم. البته، در «طبقه هفتم» خانهٔ پیشینمان هم خدمتکاران به همین اندازه آمدوشد داشتند؛ امّا او آنان را می‌شناخت؛ رفت و آمدهایشان برایش چیزی دوستانه شده بود. اکنون، حتی به سکوت هم توجهی دردناک نشان می‌داد. و از آنجا که هر چه بولوار کنار خانهٔ قبلی‌مان سروصدا داشت محلهٔ تازه ساکت بود، ترانهٔ مرد رهگذری (که حتی از دور، در حالت ضعیف هم، چون نغمهٔ ارکستری به وضوح شنیده می‌شد) چشمان فرانسواز تبعیدی را پر از اشک می‌کرد. از این‌رو، منی که هر چه به زحمت با چیزهای تازه خو می‌کردم چیزهای کهنه را به راحتی وامی‌گذاشتم، گرچه نخست او را مسخره کردم از این‌که ترک ساختمانی که در آن «همه از هر طرف احتراممان را داشتند» برایش ناگوار بود، و چمدانهایش را به رسم قدیمی کومبره گریه کنان بست، و گفت که خانه‌ای که از آن می‌رفتیم از همهٔ خانه‌های دنیا بهتر است، خود را به خدمتکار پیرمان نزدیک حس کردم، چون دیدم که رفتن به خانه‌ای که دربانش هنوز ما را نمی‌شناسد، و نشانه‌های احترامی را که برای تغذیهٔ روحی او ضرورت دارد به او نشان نمی‌دهد، او را به حالتی انداخته که کم مانده است از پا درافتد. تنها او می‌توانست حال مرا بفهمد؛ کاری که به هیچ‌رو از پادوی جوانش برنمی‌آمد. برای او، که هیچ نشانی از کومبره نداشت، خانه عوض کردن و به محلهٔ تازه‌ای رفتن، به تعطیلاتی می‌مانست که در آن تازگی چیزها همان گونه راحت‌بخش بود که انگار آدم در سفر باشد؛ خود را در ییلاق می‌پنداشت، و زکامی که گرفت، همانند

سردردی که آدم از «جریان هوا» در واگنی بگیرد که پنجره‌اش خوب بسته نشود، او را دستخوش حس لذتناک تماشای جاهای تازه کرد؛ با هر عطسه‌ای شادمانی نشان می‌داد از این‌که جایی چنین برازنده پیدا کرده بود، چه همواره آرزوی اربابانی را داشته بود که بسیار سفر کنند. از این‌رو، بی‌توجهی به او، یکراست به سراغ فرانسواز رفتم. ازآنجا که به گریه‌اش برای جابه‌جایی‌ای که خود اعتنایی به آن‌نداشتم خندیده بودم، در برابر اندوهم سردی بسیار نشان داد، چه اندوهی بود که خود نیز داشت. خودخواهی آدمهای عصبی پابه‌پای «حساسیت» ادعایی‌شان افزایش می‌یابد؛ تاب آن ندارند که از دیگران همان ناراحتی‌هایی را ببینند که در نزد خود هر چه بیشتر به آنها توجه می‌کنند. فرانسواز، که به کوچک‌ترین رنج خودش بی‌اعتنا نمی‌ماند، از رنج من رو برمی‌گردانید تا خرسندی دیدن این را که کسی برایم دل سوزانده، یا حتی دردم را دیده باشد، از من دریغ بدارد. هنگامی هم که خواستم از خانهٔ تازه‌مان با او حرف بزنم همین کار را کرد. وانگهی، دو روز بعد که برای آوردن جامه‌هایی رفت که در خانهٔ پیشین جاگذاشته بودیم، در حالی که من هنوز، در پی تغییر خانه، دچار تب بودم و همانند بوآیی که تازه گاوی را بلعیده باشد سنگینی دردناک صندوق درازی را روی ذهنم حس می‌کردم که نگاهم باید آن را بناچار «هضم» می‌کرد، فرانسواز، با بیوفایی خاص زنان، آمد و گفت که در بولوار خانهٔ قبلی‌مان حس کرده بود که دارد خفه می‌شود، و برای رفتن به آنجا پاک «از راه بیراه شده بود»، و به عمرش همچو پلکانهای ناراحتی ندیده بود، و اگر یک «امپراتوری» را به او پیشکش می‌کردند و میلیونها پول به او می‌دادند ــ فرضی که هیچ پایه‌ای نداشت ــ حاضر نبود به آن خانه برگردد، و سرانجام این‌که **همه چیز** خانهٔ تازه (یعنی آنچه به آشپزخانه و راهروها مربوط می‌شد) خیلی «مرتب» تر از آن یکی بود.[1] حال، زمان آن است که بگویم این خانهٔ تازه یک آپارتمان ضمیمهٔ ساختمان گرمانت بود ــ و برای این به آنجا رفته بودیم که حال مادربزرگم چندان خوش نبود و به هوای پاک‌تری نیاز داشت، که البته این دلیل را به خود او نگفته بودیم.

در سنّی که نامها، با ارائهٔ تصویری از ناشناخته‌ای که خود در قالب آنها

ریخته‌ایم، در همان حال که بیانگر مکانی واقعی نیز هستند ما را وامی‌دارند که بدین‌گونه این و آن را با هم یکی بدانیم (تا آنجا که به جستجوی جانی به شهری می‌رویم که او در آن یافت نمی‌شود امّا دیگر ما را توان آن نیست که از نام آن شهر بیرونش کنیم)، نامها فقط ــ آن گونه که در نقاشی‌های تمثیلی می‌بینیم ــ به شهرها و رودها فردیت نمی‌دهند، فقط جهان مادی را به رنگهای گونه گون درنمی‌آورند و از شگرفی‌ها نمی‌آکنند، بلکه با دنیای اجتماعی نیز چنین می‌کنند: چنین است که هر کوشک، هر ساختمان یا کاخ معروفی دارای پَری یا بانویی می‌شود همان گونه که جنگلها جن‌ها و آبها الهه‌ها دارند. گاهی پری، نهفته در ژرفای نامش، پابه‌پای زندگی تخیل ما که می‌پروردش دگرگون می‌شود؛ بدین‌گونه، جوّی که در درون من زیستگاه مادام دوگرمانت بود، پس از سالهای سال که چیزی جز بازتاب شیشهٔ یک «فانوس جادو» و یک شیشه نگارهٔ کلیسا نبود[۲] رفته‌رفته رنگ می‌باخت که یکباره رؤیاهایی یکسره دیگرگون آن را با نمناکی کف‌آلود جویبارها درآمیخت.

امّا، پری جان می‌بازد اگر به آدم واقعی که نام او را دارد نزدیک شویم، زیرا آنگاه این نام رفته‌رفته آن آدم را بازمی‌تاباند و دیگر از پَری در آن اثری نیست؛ پری دوباره زاده می‌شود اگر از آدم دور شویم؛ امّا اگر درکنارش بمانیم، پری برای همیشه می‌میرد و با او نام نیز، چون خاندان لوزینیان که باید در روز ناپدیدیِ ملوزین پری[۳] منقرض می‌شد. آنگاه نام، که شاید در زیر لایه‌های پی‌درپی رنگ آن بتوانیم سرانجام چهرهٔ اصلی زن ناشناس زیبایی را بازیابیم که هرگز نخواهیمش شناخت، چیزی جز عکس سادهٔ چهره‌ای روی کاغذ نیست که به آن رجوع می‌کنیم تا ببینیم که آیا فلان رهگذر را می‌شناسیم و باید به او سلام کنیم یا نه. امّا اگر احساسی از سالی در گذشته‌ها ــ همانند سازهایی که گفته می‌شود لحن و سبک یکایک هنرمندانی را که می‌نوازندشان ضبط و در خود نگهداری می‌کنند ــ به حافظه امکان دهد که نام را با آهنگ خاصی بشنویم که در آن‌زمان در گوشمان داشت، در همین نامِ به ظاهر دگرگون نشده، فاصلهٔ میان رؤیاهایی را حس می‌کنیم که هجاهایش، با همهٔ یکسانی، یکی پس از دیگری در ما انگیخته بود. یک آن، با بازشنیدن چهچهه‌ای که در بهاری از گذشته‌ها با آن نام همراه بود، می‌توانیم (به

همان گونه که در لوله‌های کوچک رنگی که برای نقاشی به کار می‌رود) به رنگ درست، فراموش‌شده، اسرارآمیز و تازه‌تازهٔ روزهایی برسیم که بیهوده می‌پنداشتیم به یادشان می‌آوریم هنگامی که چون نقاشان بد، نقش سرتاسر گذشته‌مان بر روی یک پردهٔ تنها را به رنگهای عرفی و همه یکنواخت خاطرهٔ ارادی درمی‌آوردیم. حال آن که، برعکس، یک به یک لحظه‌هایی که آن گذشته را می‌سازند، رنگهای آن زمانی را که ما دیگر نمی‌شناسیم در هارمونی یگانه‌ای به کار می‌گرفتند و اثری نو می‌آفریدند، رنگهایی که، مثلاً، هنوز هم مرا یکباره بس خوش می‌آیند اگر، به یاری تصادفی، نام گرمانت از پس این‌همه سالها یک لحظه آن آهنگی را به خود بگیرد که در روز عروسی مادموازل پرسپیه[۴] برای من داشت و با آهنگ امروزینش بس متفاوت است، و بدین‌گونه آن بنفش دلنشین بیش از حد رخشنده، بیش از اندازه تازه‌ای را به یادم آورد که دستمال گردن پف کردهٔ دوشس جوان را مخمل‌وار می‌آراست، و چشمانش را که آفتاب لبخندی آبی در آنها می‌تابید چون گل پروانشی نچیدنی دوباره در دلم بشکوفاند. همچنین، نام گرمانتِ آن‌زمان به بادکنک کوچکی می‌ماند که از اکسیژن یا گاز دیگری پُر شده باشد: وقتی موفق می‌شوم آن را بترکانم، و آنچه را که در درون دارد رها کنم، هوای کومبرهٔ آن سال، آن روز، به‌مشامم می‌آید، آمیخته با عطر کویچ‌هایی که باد گوشهٔ میدان تکانشان می‌داد، بادی که از باران خبر می‌آورد، گاهی خورشید را می‌پرانید و گاه دیگر آن را روی فرش سرخ پشمین صندوقخانهٔ کلیسا می‌گسترانید که آن را به سرخی رخشنده و رو به صورتی شمعدانی درمی‌آورد، و فرش را به بویی نرم و به تعبیری واگنری می‌آغشت که با شادی می‌آمیزد و به جشن‌ها آن‌همه برازندگی می‌دهد. امّا حتی در بیرون از دقیقه‌های کیمیایی چون اینها، که ناگهان حس می‌کنی تمامیت آغازین نام به لرزه درمی‌آید و شکل و جای خود را در دل هجاهای امروز مرده بازمی‌یابد، اگر هم نامها در آشوب سرگیجه‌آور زندگی هرروزه (که در آن تنها کاربردی کاملاً عملی دارند) هر گونه رنگی را به همان گونه از دست داده باشند که فرفرهٔ رنگارنگی که چون بیش از اندازه تند بچرخد خاکستری می‌نماید، در عوض هنگامی که، در لحظه‌های خیال‌پروری، در اندیشه می‌شویم و برای یادآوری گذشته می‌کوشیم

حرکت بی‌وقفه‌ای را که دچار آنیم آهسته کنیم یا بایستانیم، اندک‌اندک رنگ‌های گوناگونِ روی‌هم‌افتاده امّا کاملاً بازشناختنی‌ای را دوباره به چشم می‌بینیم که یک نام یگانه در طول زندگی‌مان یکی پس از دیگری به خود می‌گرفت.

بیگمان، اکنون هیچ نمی‌دانم با شنیدن نام گرمانت چه شکلی در برابر چشمانم پدیدار می‌شد هنگامی که دایه‌ام با ترانهٔ قدیمی درود بر مارکیز دوگرمانت لالایی‌ام می‌داد ــ و بدون شک، همچون خودم امروز، نمی‌دانست آن را به افتخار کی سروده‌اند ــ، یا هنگامی که، چندسالی بعد، مارشال دُوگرمانت سالخورده در شانزه‌لیزه از رفتن می‌ایستاد، می‌گفت: «چه بچهٔ خوشگلی!»، شکلاتی از آب‌نبات‌دان جیبی‌اش درمی‌آورد و خدمتکار مرا غرق افتخار می‌کرد. نمی‌دانم. این سالهای آغاز کودکی‌ام دیگر اکنون جزئی از خود من نیستند، از من بیرون‌اند، از آنها تنها همانی را می‌توانم دریابم که از گفته‌های دیگران برمی‌آید، به همان گونه که دربارهٔ چیزهایی که پیش از زادن آدم رخ داده‌اند. امّا از سالهای بعد، از زندگی‌ای که این نام یگانه در درون من داشته است به ترتیب هفت یا هشت شکل گوناگون در نظرم می‌آید؛ شکل‌های نخستین از همه زیباتر بود: رفته‌رفته خیال‌پروری‌ام، که با فشار واقعیت ناچار بود موضعی تحمل‌ناکردنی را ترک کند، دوباره در جایی اندکی عقب‌تر جای می‌گرفت تا باز دوباره مجبور به عقب‌نشینی شود. و، همچنان که مادام دوگرمانت خانه عوض می‌کرد (خانه‌ای که خود نیز از آن نامی برمی‌آمد که سال به سال از این یا آن کلمه‌ای بارور می‌شد که به گوشم می‌خورد و خیال‌پروری‌هایم را دگرگون می‌کرد)، این خانه خیال‌های مرا در سنگ به سنگ خود که چون پهنهٔ ابری یا دریاچه‌ای واتابان شده بودند بازمی‌تابانید. در ته راهِ آن «طرف گرمانت» ی که در بسیاری عصرهای آفتابی، با پدر و مادرم، مسیر رود ویوون را به سویش دنبال می‌کردم، برجی با دیوارهٔ بی‌ضخامتی که چیزی جز باریکه‌ای از نور نارنجی نبود و از فراز آن خان و خاتون برج بر زندگی و مرگ رعیت خود فرمان می‌راندند، جای خود را به سرزمین پر از جویبارانی داد که دوشس آنجا گرفتن قزل‌آلا را به‌من می‌آموخت و نام و نشان گلهایی با خوشه‌های بنفش و سرخگون را که دیوارهای کوتاه باغهای پیرامون را می‌آراستند؛ سپس، زمینِ

موروثی‌شان بود، قلمرو شاعرانه‌ای که نژاد سرفراز گرمانت آنجا، چون برج خاک‌آلود گل و گیاه پوشیده‌ای که دورانها را پشت سر نهاده باشد، بر فراز فرانسه زمانی سرمی‌افراشت که آسمانِ جایی که بعدها باید نتردام پاریس و نتردام شارتر آنجا قد می‌کشیدند هنوز تهی بود؛ زمانی که هنوز بر نوک تپه لاون، شبستان کلیسا آن‌چنان که کشتی توفان بر چکاد آرارات ننشسته بود، آکنده از «پدران» و «نیکانِ» نگران سر از پنجره‌ها بیرون‌کرده به تماشای آن که شاید خشم خدا فرونشسته باشد، انباشته از نمونه‌های گیاهانی که بر زمین برویند، مالامال از جانورانی که از همه‌جا و حتی از نوک برجها بیرون می‌زنند آنجا که گاوانی، خوش‌خوشک گردش‌کنان روی بام، دشتهای شامپانی را از آن بالا تماشا می‌کنند؛ زمانی که هنوز مسافری که شامگاهان از شهر بووه بیرون می‌رفت، بالهای سیاه و شاخه به شاخهٔ کلیسا را نمی‌دید که، گشوده بر پردهٔ طلایی غروب، گردان و چرخان به دنبال او می‌آمد. این گرمانت، همچون مکانهای قصه‌ای، چشم‌اندازی خیالی بود که تجسمش برایم دشوار امّا دلم سرشار از آرزوی کشف آن در میانهٔ زمین‌ها و جاده‌هایی واقعی بود که یکباره، در یک‌فرسخی یک ایستگاه راه‌آهن، نام و نشان‌های ویژهٔ املاکی دودمانی را به خود بگیرند؛ نام آبادی‌های نزدیک آنها را چنان به یاد می‌آوردم که گفتی در دامنه‌های پارناس[5] یا هلیکون[6] جایشان بود؛ و به چشمم همان‌گونه ارزشمند می‌آمدند که ــ در علم نقشه‌برداری ــ شرایط مادی‌ای که پدیده‌ای اسرارآمیز را به وجود آورند. نشان‌های خانوادگی‌ای را در نظر می‌آوردم که پای شیشه نگاره‌های کلیسای کومبره نقاشی شده است و بر جای‌جای آنها، قرنها پیاپی، نشان خاندان‌هایی را افزوده‌اند که آن دودمان نام‌آور، با وصلت‌ها یا خریداری‌هایی، از گوشه و کنار آلمان، ایتالیا و فرانسه به سوی خود فرامی‌خواند: سرزمین‌های پهناور شمال، شهرهای توانگر جنوب، که می‌آمدند و در گرمانت به هم می‌پیوستند و با آن یکی می‌شدند، هویت خود را وامی‌نهادند و، به استعاره‌ای، نقش برج سبز یا باروی نقره‌ایِ نشان خود را بر زمینهٔ آبیِ نشان آن می‌نگاشتند. وصف پرده‌های معروف گرمانت را شنیده بودم و آنها را، آبی و قرون‌وسطایی، اندکی زبر و زمخت، چون ابری آویخته بالای نام شنجرفی

افسانه‌ای، در آستانهٔ جنگل کهنی در نظر می‌آوردم که گیلدبر[۷] اغلب آنجا به نخجیر می‌رفت، و گمان می‌کردم که بتوانم آن‌گونه که با سفری به رازهای آن تهاته اسرارآمیز زمین، آن دوردست همهٔ قرنها، پی ببرم اگر فقط امکان یابم که در پاریس لحظه‌ای به مادام دوگرمانت، خاتون سرزمین و بانوی دریاچهٔ آن نزدیک شوم، انگار که در رخسار و گفتارش جاذبهٔ محلی بیشه‌ها و جویبارها و همان ویژگی‌های چندصدسالهٔ «آداب‌نامهٔ»[۸] قدیمی بایگانی‌اش نهفته باشد. امّا آنگاه بود که سن‌لو را شناختم؛ و او گفت که کوشک گرمانت تنها از سدهٔ هفدهم به بعد (که خاندانش آن را خریدند) به این نام خوانده می‌شد. تا آن‌زمان، آن خاندان در نزدیکی‌های این منطقه می‌نشست و عنوانش از آنجا نمی‌آمد. روستای گرمانت نام خود را از کوشک گرفته بود، آن را پس از کوشک[۹] ساخته بودند و برای آن که چشم‌انداز آن را به هم نزند، مسیر کوچه‌ها و حد بلندی خانه‌های آن بر پایهٔ مقرراتی اربابی تعیین می‌شد که هنوز اعتبار داشت. امّا پرده‌های کوشک کار بوشه[۱۰] بود، آنها را یک گرمانت هنردوست در سدهٔ نوزدهم خریده بود و درکنار تابلوهای ناشیانه‌ای از صحنه‌های شکار، به قلم خود او، در تالار زشتی با دیوارهای پوشیده از کتان زبر و مخمل درشت آویخته بودند. با این افشاگری‌ها، سن‌لو عنصرهایی بیگانه با نام گرمانت را در این کوشک رخنه داد و دیگر این امکان برای من نماند که همچنان مصالح ساختمانی در و دیوار آن را صرفاً برآمده از آهنگ هجاهایش بدانم. آنگاه، در ژرفای این نام، تصویر کوشکی با نمای بازتابیده در دریاچه‌اش محو شد، و آنچه به عنوان جایگاه مادام دوگرمانت در پیرامون او به چشم آمد خانه‌اش در پاریس، «ساختمان گرمانت» بود، به همان زلالی نامش، چه هیچ عنصر مادی و مات در شفافیتش ندویده و کدرش نکرده بود. همچنان که کلیسا نه‌تنها به مفهوم ساختمان پرستشگاه، که همچنین مجمع مؤمنان است، ساختمان گرمانت نیز همهٔ کسانی را که در زندگی دوشس شریک بودند دربر می‌گرفت، امّا این نزدیکان که هرگز ندیده بودمشان، برای من چیزی جز نامهایی پرآوازه و شاعرانه نبودند، و از آنجا که تنها کسانی را می‌شناختند که خود نیز جز نامهایی نبودند، هر چه بیشتر بر رمز وجود دوشس می‌افزودند و از آن پاس می‌داشتند، و هالهٔ بزرگی پیرامون او می‌گسترانیدند

که در نهایت هر چه از او دورتر می‌شد کاستی می‌گرفت.

در مهمانی‌هایی که می‌داد، از آنجا که برای مهمانان هیچ بدنی، هیچ سبیلی، هیچ نیم‌چکمه‌ای، هیچ گفته‌ای مجسم نمی‌کردم که پیش‌پاافتاده باشد، یا حتی گفته‌ای تازه و شگرف امّا به شیوه‌ای انسانی و منطقی، این آشوب نامها در پیرامون مادام دوگرمانت، که خود به پیکرهٔ کوچکی از چینی ساکس می‌مانست، به‌همان اندازه از مادّه بری بود که مجمعی از اشباح یا رقص ارواح، و به خانهٔ شیشه‌ای او شفافیتی ویترین‌وار می‌داد. سپس، وقتی سن‌لو چیزهایی دربارهٔ کشیش یا باغبانان دوشس تعریف کرد، خانهٔ گرمانت ــ آن‌سان که کاخ لوور در گذشته‌ها بود ــ برایم به صورت قصری درآمد که در همان وسط پاریس، زمین‌های موروثی وابسته به آن بر اساس یک حق قدیمی که هنوز به گونهٔ شگفت‌آوری اعتبار داشته باشد دوره‌اش کرده باشند و او هنوز امتیازهای فئودالی‌اش را بر آنها اعمال کند. امّا تصویر این آخرین جایگاه هم محو شد هنگامی که رفتیم و در نزدیکی مادام دوویلپاریزیس، در یکی از آپارتمان‌های نزدیک آپارتمان مادام دوگرمانت در یکی از بازوهای ساختمان او منزل گرفتیم. یکی از آن خانه‌های قدیمی بود که شاید هنوز هم مانندشان یافت شود و درکنار حیاط اصلی‌شان ــ بر اثر آنچه شاید از رسوب‌های امواج رو به فزونی دموکراسی، یا شاید یادگار دوران قدیمی‌تری باشد که پیشه‌وران گوناگون گرد ارباب جمع می‌شدند ــ اغلب پستوها، کارگاهها، حتی دکان کفاش یا خیاطی، مانند آنهایی دیده می‌شد که چسبیده به کلیساهای بزرگ می‌بینیم (اگر زیبایی‌شناسی مهندسان پیرامون آنها را لخت و عور نکرده باشد)، و دربانی پینه‌دوز داشتند که مرغ و جوجه نگه می‌داشت و گل می‌کاشت، و در ته ساختمان، در بخش «اعیان‌نشین» ش، کنتسی بود که وقتی با کالسکهٔ قدیمی دواسبه‌اش بیرون می‌رفت، بر کلاهش لادن‌هایی داشت که گفتی از باغچهٔ کنار اتاقک دربان گریخته بودند (و درکنار راننده‌اش نوکری می‌نشست که در برابر هر خانهٔ اشرافی محله پیاده می‌شد و کارت ویزیتی می‌گذاشت)، و برای بچه‌های دربان و بورژواهای ساکن ساختمان که از کنارش می‌گذشتند به یک‌سان لبخند می‌زد و آهسته دست تکان می‌داد، چه در خوشرویی تحقیرآمیز و نخوت عاری از

تبعیضش همهٔ آنان را با هم یکی می‌گرفت.

در ساختمانی که در آن نشسته بودیم، خانم اشرافی ته حیاط یک دوشس برازنده و هنوز جوان بود. این خانم همان مادام دوگرمانت بود و به یاری فرانسواز به زودی چیزهایی دربارهٔ خانه‌اش دانستم. زیرا همهٔ فکر و حواس فرانسواز پی خانوادهٔ گرمانت بود (که اغلب با عنوان پایینی‌ها، زیری‌ها از آنان یاد می‌کرد)؛ از اول صبح که، در حال شانه کردن سر مادرم، نیم‌نگاهی دزدانه، ممنوع و مقاومت‌ناپذیر به حیاط می‌انداخت و می‌گفت: «آها، دو راهبه، حتماً دارند می‌روند آن پایین» یا: «بهبه! چه قرقاول‌های قشنگی لب پنجرهٔ آشپزخانه، معلوم است از کجا می‌آیند: دوک حتماً به شکار رفته بوده»، تا شب که اگر در حال دادن وسایل خوابم به من صدای پیانو یا طنین ترانه‌ای می‌شنید می‌گفت: «پایینی‌ها مهمان دارند، شنگولند»؛ و آنگاه در چهرهٔ منظم، زیر گیسوانش که دیگر سفید شده بود، لبخندی سرزنده و مؤدبانه از دوران جوانی‌اش یک لحظه به همهٔ اندامهای صورتش سامان می‌داد، و آن‌چنان که در آغاز رقصی همهٔ آنها را در نظمی ظریف و حساب‌شده هماهنگ می‌کرد.

امّا لحظه‌ای از زندگی خانواده گرمانت که بیش از همه توجه فرانسواز را برمی‌انگیخت، بیش از همه خرسندش می‌کرد و از همه نیز دردآورتر بود، درست لحظه‌ای بود که درهای بزرگ حیاط بازمی‌شد و دوشس به کالسکه می‌نشست. این معمولاً اندکی پس از زمانی بود که خدمتکاران ما هم آیین فِصَح‌گونه‌ای را به پایان برده بودند که تابنده‌ای حق اخلال در آن را ندارد و آن مراسم ناهارشان است، و در طول آن چنان «محرّم» می‌شدند که حتی پدرم هم به خود اجازه نمی‌داد آنان را فرابخواند، و این را هم خوب می‌دانست که هیچکدام از آنان نه با زنگ اولی که با پنجمی هم از جا نخواهد جنبید، و تنها فایدهٔ این بی‌ملاحظگی لطمه زدن به آبروی خود او خواهد بود. زیرا فرانسواز (که از زمانی که برای خود پیرزنی شده بود از هر فرصتی برای «قیافه گرفتن» استفاده می‌کرد) در سرتاسر روز از خود چهره‌ای به او نشان می‌داد پوشیده از حروف کوچک میخی و سرخی که آشکارا، امّا به گونه‌ای نه‌چندان خوانا و دریافتنی، خاطرهٔ دور و دراز ستمدیدگی‌ها و دلایل ژرف

ناخشنودی‌اش را به نمایش می‌گذاشتند. دلایلی که به صدای بلند هم، بی‌آن‌که کسی را مخاطب بگیرد، به زبان می‌آورد امّا کلماتش را خوب نمی‌فهمیدیم. خودش این کار را ــ که به گمانش برای ما بسیار عذاب‌آور، «کُشنده» و «برخورنده» بود ــ «ورد صبح تا شب» خودش برای ما می‌نامید.

پس از انجام واپسین مناسک، فرانسواز که مانند زمانهای نخستینِ کلیسا خود هم برگزارکنندهٔ آیین و هم یکی از مؤمنان بود، آخرین گیلاس شرابش را می‌نوشید، دستمال سفره را از گردن باز می‌کرد و آن را در حال پاک کردن لبهایش از پسماندهٔ آبی سرخ‌رنگ و قهوه تا می‌کرد، آن را در حلقه‌ای می‌چپانید، با نگاهی دردآلود از پادوی جوان «خودش» تشکر می‌کرد که به نشانهٔ چاپلوسی به او می‌گفت: «خانم‌جان، یک کم دیگر انگور بخورید؛ خیلی خوشمزه است»، و با این بهانه که هوای «این آشپزخانهٔ خراب‌شده» خیلی گرم است زود می‌رفت و پنجره را باز می‌کرد. در همان‌حال که دستگیرهٔ پنجره را می‌چرخاند و هوایی می‌خورد، ماهرانه نگاهی تند و بی‌اعتنا به ته حیاط می‌انداخت، با همان نگاه دزدکی می‌فهمید که دوشس هنوز آماده نشده است، لحظه‌ای با نگاهی تحقیرآمیز امّا پر از شور کالسکهٔ آماده را نوازش می‌کرد، و پس از این لحظهٔ عنایتی که چشمانش به چیزهای خاکی ارزانی می‌داشت سر به سوی آسمان می‌افراشت که پیشاپیش، با حس کردن لطافت هوا و گرمی آفتاب زلالی‌اش را حدس زده بود؛ و نگاهش را در کنج بام به جایی می‌انداخت که هر بهار، کبوترانی همانند آنها که در آشپزخانه‌اش در کومبره بغبغو می‌کردند، می‌آمدند و درست در بالای دودکش اتاق من لانه می‌ساختند.

به صدای بلند می‌گفت: «آه! کومبره، کومبره. (و از لحن کمابیش آهنگینش هنگامی که این نام را به زبان می‌آورد، همچنان که از خلوص آرلی[11] چهره‌اش، می‌شد چنین گمان برد که فرانسواز از جنوب است و دیار ازدست‌رفته‌ای که این‌گونه غمش را به دل دارد نه زادگاه او که سرزمینی است که در آن ساکن بوده است. امّا شاید این گمان خطا بود، چون گویا هیچ استانی نیست که برای خود «جنوب»ی نداشته باشد، و چه بسیارند کسانی از ساووآ یا برتانی[12] که در سخن‌گفتنشان می‌توان همهٔ آن دگرگونی‌های نرم هجاهای بلند و کوتاه را که ویژهٔ

اهل جنوب است سراغ کردا) آه! کومبره، کی دوباره تو را می‌بینم ای خاک بینوا! کی می‌توانم همهٔ روز خدا را زیر کویچ‌هایت، زیر یاس‌های بینوامان بگذرانم و به صدای سهره‌ها و شرشر ویوون گوش بدهم که صدایش به پچ‌پچ آدمی می‌ماند که درگوشی حرف بزند، و دیگر این زنگ نکبتی ارباب کوچولومان را نشنوم که دم به ساعت مرا وادار به دویدن در این راهروهای خراب‌شده می‌کند. تازه آقا مدعی است که من به اندازهٔ کافی عجله نمی‌کنم، توقع دارد که آدم صدای زنگش را قبل از این‌که او زده باشد بشنود و اگر یک دقیقه دیرکنی جوری عصبانی می‌شود که بیا و ببین. افسوس! کومبرهٔ بینوا! شاید دیگر فقط جنازه‌ام تو را ببیند، موقعی که مرا مثل یک تکه سنگ توی قبر می‌اندازند. آن‌وقت دیگر بوی آن کویچ‌های قشنگ و سفیدت را نمی‌شنوم. امّا فکر کنم که در خواب مرگ هم این سه ضربهٔ زنگی که زندگی‌ام را پاک خراب کرده باز به گوشم برسد.»

امّا گفته‌هایش را آوای جلیقه‌دوز حیاط قطع می‌کرد، یعنی همان کسی که پیشترها، در روزی که مادربزرگم به دیدن مادام دوویلپاریزیس رفته بود، او را بسیار خوش آمد و در دل فرانسواز هم کم جا نگرفته بود. با شنیدن صدای بازشدن پنجرهٔ ما سر بلند کرده بود، و از دقیقه‌ای پیش می‌کوشید توجه همسایه‌اش را به‌سوی خود بکشاند و به او سلام بگوید. و آنگاه عشوهٔ دوران جوانی فرانسواز چهرهٔ عبوس آشپز پیر ما را که سالخوردگی، بدخلقی و گرمای تنور سنگینش کرده بود برای آقای ژوپین از هم می‌گشود، و پیرزن با آمیزهٔ زیبایی از خودداری، خودمانی‌گری و حیا با حرکت ظریف دستی به جلیقه‌دوز سلام می‌کرد، امّا چیزی به زبان نمی‌آورد، چون همین‌که سفارش مادرم را زیر پا می‌گذاشت و حیاط را نگاه می‌کرد بس بود و دیگر یارای آن اندازه نافرمانی نداشت که از پنجره با کسی حرف بزند، کاری که، به اعتقاد فرانسواز، موجب می‌شد خانم «توفانی بپاکند». کالسکهٔ آماده‌شده را به جلیقه‌دوز با حالتی نشان می‌داد که «چه اسبهای خوبی، نه؟» امّا زیر لب می‌گفت: «چه گاری درب و داغانی!» به ویژه از آن‌رو که می‌دانست او در پاسخش (همچنان که دست خود را جلو دهن می‌گرفت تا صدایش با همهٔ آهستگی شنیده شود) می‌گفت: «شما هم اگر می‌خواستید می‌توانستید همچو چیزی

داشته باشید، حتی از این هم بیشتر، امّا شما از این چیزها خوشتان نمی‌آید.»

و فرانسواز در پی حرکت فروتنانه، بی‌اعتنا و افتخارآمیزی که معنی‌اش کمابیش این بود: «هر کسی سلیقه‌ای دارد؛ ما سادگی را می‌پسندیم» از ترس این‌که مبادا مادرم سر برسد پنجره را می‌بست. منظور از «شما» یی که می‌توانستند بیش از خاندان گرمانت اسب داشته باشند ما بودیم، امّا حق با ژوپین بود که این «شما» را به فرانسواز هم می‌گفت زیرا، گذشته از برخی لذت‌های خودپسندانه‌اش (مانند زمانی که پی‌درپی سرفه می‌کرد و همهٔ اهل خانه می‌ترسیدند از او زکام بگیرند، و او با ریشخند آزارنده‌ای ادعا می‌کرد که سرما نخورده است)، فرانسواز هم مانند برخی گیاهانی که یکسره به حیوانی وابسته‌اند و از خوراکی تغذیه می‌کنند که حیوان برای آنها می‌گیرد، می‌خورد، هضم می‌کند و پسمانده‌ای کاملاً هضم‌شدنی را به آنها می‌دهد، با ما همزیستی داشت؛ این ما بودیم که باید با نیکی‌ها، دارایی، شیوهٔ زندگی و موقعیت اجتماعی‌مان تأمین خرسندی‌های کوچک خودخواهانه‌ای را به عهده می‌گرفتیم که شادکامی ضروری زندگی‌اش از آنها مایه می‌گرفت ــ به اضافهٔ حقِ به رسمیت شناخته‌شده‌اش در برگزاری آزادانهٔ آیین ناهار به رسم قدیم، همراه با هواخوری کوتاه پای پنجره پس از پایان ناهار، وگشتی در خیابان‌ها هنگامی که برای خرید می‌رفت، و مهلت بیرون رفتنی در یکشنبه برای آن که سری به برادرزاده‌اش بزند.

از این‌رو می‌توان فهمید که چرا فرانسواز در نخستین روزها ــ در خانه‌ای که همهٔ عنوانهای افتخاری پدر من هنوز آنجا شناخته‌شده نبود ــ از دردی از پا درافتاده بود که خودش آن را دلتنگی می‌نامید، دلتنگی به همان معنای نیرومندی که این واژه در آثار کورنی یا در نامه‌های سربازانی دارد که سرانجام خود را می‌کُشند، چون دلشان برای نامزد یا روستایشان بیش از اندازه تنگ می‌شود. دلتنگی فرانسواز را همین ژوپین خیلی زود خوب کرد، چه بیدرنگ شادکامی‌ای را به او ارزانی داشت که به همان ژرفا و حتی ظریف‌تر از آنی بود که به او دست می‌داد اگر ما بر آن می‌شدیم که برای خود کالسکه‌ای بخریم. «این ژولین‌ها چه آدمهای خوبی‌اند (فرانسواز خوش داشت واژه‌ها و نامهای تازه را با آنهایی که از

پیش می‌شناخت یکی بگیرد)، آدمهای شریفی‌اند و صورتهایشان هم این را داد می‌زند». در واقع، ژوپین زود فهمید و به همه هم گفت که اگر ما کالسکه نداشتیم برای این بود که دلمان نمی‌خواست داشته باشیم.

این دوست فرانسواز چندان در خانه نمی‌ماند، چون در وزارتخانه‌ای کارمند شده بود. در آغاز، با آن «دخترک» ی که مادربزرگم او را دخترش پنداشته بود، جلیقه‌دوزی می‌کرد، امّا دیگر این حرفه هیچ سودی برایش نداشت و این هنگامی بود که دخترک (که از همان خردسالی، هنگامی که مادربزرگم به دیدن مادام دوویلپاریزیس رفته بود، می‌توانست دامن شکافته‌ای را بدوزد) به دوزندگی برای خانمها روی آورد و دامن‌دوز شد. در آغاز نزد دوزنده‌ای شاگردی می‌کرد، کارش این بود که نواری بدوزد، کوکی بزند، «قزنقلفی» یا دگمه‌ای بدوزد، دورکمری را با سنجاق‌هایی میزان کند، امّا خیلی زود دوزنده و سپس سردوزنده شد، و از آنجا که برای خود مشتریانی در میان خانمهای اشرافی یافته بود در خانهٔ خودش، یعنی در حیاط ساختمان ما کار می‌کرد و اغلب هم یکی دو تن از دختران همکارش را به شاگردی می‌گرفت. بدین‌گونه، حضور ژوپین دیگر چندان به کار نمی‌آمد. شکی نیست که دخترک، که دیگر بزرگ شده بود، باز باید اغلب جلیقه می‌دوخت. امّا دوستانش به او کمک می‌کردند و نیازی به کس دیگری نداشت. چنین شد که عمویش، ژوپین، به جستجوی کاری برآمد. در آغاز می‌توانست ظهرها به خانه برگردد، امّا پس از آن که یکسره جانشین کسی شد که دستیار او بود دیگر تا پیش از شام به خانه نمی‌آمد. خوشبختانه «استخدام رسمی» اش چندهفته‌ای پس از آن بود که ما به آنجا اسباب کشیدیم، در نتیجه ژوپین فرصت آن داشت که با لطف خود به فرانسواز کمک کند تا آن نخستین روزهای بسیار سخت را بدون رنج بسیار پشت سر بگذارد. امّا، بدون آن که بخواهم این نقش سودمند او در حق فرانسواز، به عنوان «داروی انتقالی» را نادیده بگیرم، باید بگویم که در آغاز از ژوپین چندان خوشم نیامد. از فاصلهٔ چندقدمی چشمانش، سرشار از نگاهی ترحم‌آمیز، افسرده و خیالاتی (در تضاد کامل با اثری که گونه‌های گوشتالو و چهرهٔ خوش‌آب و رنگش می‌توانست بگذارد) چنین به نظر می‌آورد که یا بسیار بیمار است و یا این‌که بتازگی

مصیبت بزرگی برایش پیش آمده است. امّا نه‌تنها چنین نبود، بلکه همین‌که حرف می‌زد (و خیلی هم خوب حرف می‌زد) می‌دیدی که رفتارش سرد و تمسخرآمیز است. این ناهمخوانی نگاه و گفتارش به او حالتی ساختگی می‌داد که دوست‌داشتنی نبود و او را به همان گونه دستپاچه می‌نمایاند که مهمانی کت به تن را در مجلسی که همه لباس رسمی به تن کرده باشند، یا کسی را که با شاهزاده‌ای هم‌سخن باشد و به درستی نداند که با او چگونه باید حرف زد و برای حل این مشکل جمله‌هایی هر چه کوتاه‌تر و نامفهوم‌تر بگوید. حال آن که ــ چون صرفاً بحث مقایسه در میان است ــ جمله‌های ژوپین جذاب بود. شاید به تبع آن حالتی که انگار همهٔ چهره‌اش را چشمانش فرامی‌گرفت (حالتی که وقتی می‌شناختی‌اش دیگر به آن توجه نمی‌کردی)، خیلی زود در او هوشی دیدم که کم‌همانند و یکی از آنهایی بود که، در میان همهٔ کسانی که تاکنون شناخته‌ام، به طبیعی‌ترین گونه مایهٔ ادبی داشت، بدین معنی که شاید از فرهنگی برخوردار نبود، امّا به یاری چندتایی کتابِ خوانده‌نخوانده، ظریف‌ترین ریزه‌کاری‌های زبان را دریافته یا فراگرفته بود. بااستعدادترین آدمهایی که شناخته بودم همه بسیار جوان مرده بودند. در نتیجه مطمئن بودم که ژوپین هم زود خواهد مرد. مردی مهربان، نازکدل و از ظریف‌ترین و پاک‌ترین احساسات برخوردار بود. پس از اندکی، دیگر نقشش در زندگی فرانسواز ضروری نبود، چه فراگرفت چگونه بی‌او سرکند.

حتی هنگامی که فروشنده یا خدمتکاری برای ما پاکتی یا بسته‌ای می‌آورد، فرانسواز همچنان که وانمود می‌کرد توجهی به او ندارد، و فقط به حالتی بی‌اعتنا صندلی‌ای را به او نشان می‌داد که بنشیند، در همان‌حال پرداختن به کار خودش با چنان مهارتی از چند لحظهٔ حضور او در آشپزخانه در انتظار پاسخ مادرم بهره می‌برد که کم پیش می‌آمد که برود و این یقین خدشه‌ناپذیر در ضمیرش حک نشده باشد که «اگر ما فلان چیز را نداشتیم برای این بود که نمی‌خواستیم داشته باشیم». این هم که فرانسواز بسیار پایبند بود که همه بدانند ما «پولداریم»، و ما را ثروتمند بشناسند، نه از آن‌رو بود که دارایی بی‌هیچ چیز دیگر، دارایی بدون پارسایی در نظرش عالی‌ترین نعمت باشد، بل از آن‌رو که پارسایی بدون دارایی را هم آرمانی

نمی‌دانست. به نظر او دارایی شرطی ضروری بود که بدون آن پارسایی اعتبار و جاذبه‌ای نداشت. تمایز اینها در چشم او چنان اندک بود که دیگر نمی‌توانست مشخصات یکی را در دیگری نبیند، و در نتیجه در پارسایی جنبه‌هایی رفاهی می‌جُست و در دارایی ویژگی‌هایی سازنده می‌دید.[۱۳]

فرانسواز پنجره را زود می‌بست (وگرنه، به گفته‌اش، مادرم «هر چه فحش و ناسزا بود بارش می‌کرد») و آه‌کشان به مرتب کردن میز آشپزخانه می‌پرداخت.

نوکرمان می‌گفت: «گرمانت‌هایی هستند که در خیابان شز می‌نشینند، یک دوستی داشتم که پیششان کار کرده بود، وردست مهتر بود. یک کسی را هم می‌شناسم، که البته دوستم نیست، باجناق دوستم است، و با سگبان بارون دوگرمانت سربازی کرده بوده»، و همچنان که عادت داشت تصنیف‌های سال را زیر لب زمزمه کند، و در گفته‌هایش شوخی‌های تازه باب شده را بگنجاند، با این گفته حرفش را به پایان می‌برد که: «بعدش هم به من چه، پدرم که نیست!»[۱۴]

فرانسواز، با چشمان خستهٔ زنی دیگر سالخورده، که همه چیز را هم انگار از کومبره، در میان مهی دوردست می‌دید، شوخی‌ای را که در این چند کلمه بود درنیافت اما فقط حس کرد که باید شوخی‌ای در آنها نهفته باشد، چون ربطی با بقیهٔ گفته‌ها نداشتند و کسی آنها را به زبان می‌آورد که به گمان او اهل لودگی بود. از این رو به حالتی مات و خوشدلانه لبخندی زد انگار که بگوید: «امان از دست این ویکتور!». شادمان بود، چون می‌دانست که شنیدن چنین چیزهایی رابطهٔ دورادوری با خوشی‌های اجتماعی بی‌غل و غشی دارد که در همهٔ قشرها آدم به خاطرشان در لباس پوشیدن عجله می‌کند یا باکی از سرماخوردگی ندارد. دیگر این‌که نوکر را دوست خود می‌دانست، چون پیاپی با ناخرسندی از سیاست‌های وحشتناکی بد می‌گفت که جمهوری می‌خواست علیه کشیشان اعمال کند.[۱۵] فرانسواز هنوز نفهمیده بود که سنگدل‌ترین دشمن آنی نیست که خلاف حرف تو را می‌زند و می‌کوشد مجابت کند، بل آنی که به خبرهایی که مایهٔ غصه توست دامن می‌زند، یا خود آنها را سرهم می‌کند، در همان‌حال که نمی‌کوشد به آنها ظاهر توجه‌آمیزی را بدهد که از اندوه تو می‌کاهد و شاید تو را به اندک احترامی در حق

حزبی وادارد که او، برای کامل کردن شکنجه‌ات، آن را هم دهشتناک و هم پیروزمند می‌نمایاند.

فرانسواز برای آن که بحث گرمانت‌های خیابان شز را از سر بگیرد، آن گونه که قطعه‌ای را دوباره از آندانته‌اش آغاز می‌کنند، گفت: «دوشس باید از خویشان آنها باشد. نمی‌دانم از کی شنیدم که یکی از آنها با یک دخترعموی این دوک عروسی کرده. در هر حال، همه‌شان از یک دوده‌مان‌اند. خانوادهٔ گرمانت خانوادهٔ خیلی بزرگی است!» این را با احترام گفت، و برداشتش از بزرگی این خانواده هم از بسیارِ اعضای آن و هم از برجستگی نام و نشانش بود، آن گونه که پاسکال حقیقت دین را هم به خِرَد و هم به اعتبار کتاب مقدس متکی می‌دانست. چه، از آنجا که برای این دو چیز تنها همان واژهٔ «بزرگ» را می‌شناخت، می‌پنداشت که هر دو یکی است؛ از این نظر، مجموعهٔ واژه‌هایی که می‌شناخت، مانند برخی سنگها، اینجا و آنجا عیبی داشت که نقاط تاریکی را حتی در ذهن او پدید می‌آورد.

«بعید نمی‌دانم که کوشک گرمانت، در پنج‌فرسخی کومبره، مال همین ایشانها باشد، در این صورت یک دخترعموی خویشاوندی هم در الجزیره دارند. (دیرزمانی من و مادرم از خود می‌پرسیدیم که ببینی این دخترعموی الجزیره کیست. و سرانجام فهمیدیم که منظور فرانسواز از الجزیره همان آنژه است.[۱۶] گاهی آدم چیزهای دور را بهتر از چیزهای نزدیک می‌شناسد. فرانسواز، که نام الجزیره را به خاطر خرماهای مزخرفی که روز عید برای ما می‌رسید می‌شناخت، چیزی از آنژه نشنیده بود. زبانش، مانند خود زبان فرانسه، و به ویژه علم شناخت نام مکانها در آن، پر از خطا بود) دلم می‌خواست در این‌باره با سرخدمتکارشان حرف بزنم که. . . اسم خوبی دارد» این را با خود می‌گفت، انگار که باید یک مشکل تشریفاتی را حل می‌کرد، و سپس، به حالتی که گفتی آنتوان یک عنوان خاص است می‌گفت: «آها، به اش می‌گویند آنتوان! بله، این را می‌شد از او پرسید، برای خودش یک آقای واقعی است، خیلی سرش می‌شود، امّا انگار که زبانش را بریده‌اند یا اصلاً یادش رفته حرف زدن را یاد بگیرد. وقتی حرف می‌زنی آدم را حتی جواب هم نمی‌دهد»، تعبیر «آدم را جواب دادن» را مانند مادام دوسوینیه به کار می‌برد،

سپس، بی‌هیچ صداقتی می‌گفت: «امّا من، چون سرم به کـار خـودم گـرم است، فضولی دیگران را نمی‌کنم. ولی آدم راست و ریسی نیست. بعد هم، چندان غیرتی ندارد (از این گفته‌اش می‌شد چنین برداشت کرد که نظرش دربارهٔ غیرت تغییر کرده است، چه هم او، در کومبره، غیرت و شهامت را چیزی می‌دانست که آدمها را تا حد حیوانات وحشی پایین می‌برد. امّا چنان نبود، و غیرت را به مفهوم کوشایی به کار می‌برد). بعد هم، می‌گویند که خیلی دستش کج است، امّا نباید حرفهای هر کس و ناکسی را باور کرد. خدمتکارهای اینجا، به خاطر دربانی، زودزود می‌گذارند و می‌روند، چون دربانها حسودند و پیش دوشس بدگویی می‌کنند. امّا این را واقعاً می‌شود گفت که این آنتوان خیلی‌خیلی تنبل است، و «آنتوانس» اش از خودش هم بدتر است.» بدون شک فرانسواز، برای یافتن نام مؤنثی در برابر آنتوان، که گویای نام همسر این خدمتکار باشد، در گنجینهٔ لغـات ذهـن خـود گشـته و بـه قـرینهٔ «شانوانس» در برابر «شانوان»، ناخودآگاه نام آنتوانس را ساخته بود. امّا در این راه چندان به خطا نمی‌رفت. هنوز در نزدیکی کلیسای نتردام کوچه‌ای است که کوچهٔ شانوانس نامیده می‌شود، چه در آن کوچه فقط شانوان‌هایی می‌نشستند و فرانسویان قدیم، که فرانسواز هم در حقیقت هم‌عصر آنان بود، آن کوچه را چنین می‌خواندند. فرانسواز بیدرنگ مثال دیگری از این شیوهٔ ساختن نامهای مؤنث ارائه می‌کرد، چه می‌گفت: «اصلاً هیچ شکی ندارم که آن کوشک گرمانت مال همین دوشس است. خود او هم خانم مِرِس آنجاست. کم چیزی نیست».[۱۷]

نوکر، که متوجهٔ نیش گفتهٔ او نشده بود، به یقین می‌گفت: «معلوم است که کم چیزی نیست.»

«که فکر می‌کنی کم چیزی نیست، پسرجان، هان؟ امّا برای آدمهایی مـثل ایشانها شهردار و خانم شهردار بودن هیچ است. آه! اگر کوشک گرمانت مال من بود، دیگر در پاریس پیدایم نمی‌شد. ببینی اربابها، کسانی مثل آقا و خانم که همه چیز دارند، چه فکر می‌کنند که به جای رفتن به کومبره در همچو شهر خراب‌شده‌ای می‌مانند، در حالی که هر وقت بخواهند بروند آزادند و هیچکس هم جلوشان را نمی‌گیرد. نمی‌دانم با این‌که هیچ چیز کم ندارند تا کی می‌خواهند برای بازنشسته

کردن خودشان صبر کنند، تا دم مرگ؟ آه، اگر من فقط نان خشک و هیزم کافی برای زمستان داشتم، سالیان سال بود که به چاردیواری کوچک برادرم در کومبره برگشته بودم. آنجا دستکم آدم می‌فهمد که دارد زندگی می‌کند، این‌همه خانه جلوی آدم را نگرفته، آن‌قدر خلوت است که شبها صدای آواز قورباغه‌ها از دوفرسخی می‌آید.»

نوکر به صدای بلند می‌گفت: «چقدر جالب است، خانم‌جان»، با چنان هیجانی که انگار این آخرین ویژگی به همان اندازه خاص کومبره بود که رفت‌وآمد با قایق ویژهٔ ونیز.

وانگهی، از آنجا که تازه به خانهٔ ما آمده بود و به اندازه سرخدمتکارمان سابقه نداشت، با فرانسواز دربارهٔ چیزهایی سخن می‌گفت که بیشتر دلخواه او بود تـا خودش. و فرانسواز، که رو ترش می‌کرد اگر او را «آشپز» می‌خواندی، به نوکر که او را «خانه گردان» می‌نامید لطف ویژه‌ای را نشان می‌داد که برخی شازدگان درجه‌دو به جوانان نیکخواهی که آنان را حضرت والا می‌خوانند ارزانی می‌دارند.

«آنجا دستکم آدم می‌فهمد دارد چکار می‌کند و چه فصلی است. مثل اینجا نیست که در عید پاکش هم مثل نوئل حتی یک گل زرد فکسنی هم به چشم آدم نمی‌آید و هر چقدر هم که این گوش صاحب‌مرده‌ام را تیز می‌کنم حتی یک ناقوس غروب به گوشم نمی‌رسد. در کومبره، سر هر ساعتی آدم صدای ناقوس را می‌شنود، البته ناقوس کوچکی است، امّا با شنیدنش پیش خودت می‌گویی: «آها، برادرم دارد از مزرعه برمی‌گردد»، غروب آفتاب را به چشم می‌بینی، و ناقوس را بشکـرانهٔ نعمت‌های زندگی می‌زنند، قبل از این‌که بروی و چراغت را روشن کنی وقت داری که یک‌سری بگردانی. اینجا روز می‌شود، شب می‌شود، می‌روی و می‌خوابی و مثل یک حیوان نمی‌توانی بگویی اصلاً چکار کرده‌ای.»

نوکر میان گفتهٔ او می‌دوید که: «می‌گویند که مزگلیز هم جای قشنگی است، خانم»، چون رفته‌رفته بحث حالتی انتزاعی می‌یافت، و در ضمن او تصادفاً به خاطر می‌آورد که ما سر میز از مزگلیز حرف زده بودیم.

فرانسواز با لبخند بزرگی که هر بار با شنیدن نامهای مزگلیز، کومبره، تانسونویل

به چهره‌اش می‌نشست می‌گفت: «آه! مزگلیز.» این نامها چنان بخشی از وجود خود او بود که از دیدن آنها در بیرون از خودش، از شنیدن آنها در گفتگویی، شادمانی‌ای بس شبیه آنی حس می‌کرد که یک استاد در شاگردان خود می‌انگیزد هنگامی که به فلان شخصیت معاصری اشاره می‌کند که شاگردانش هرگز تصور نمی‌کردند روزی نامش در چنان جایی به گوششان بخورد. شادمانی‌اش همچنین از این بود که آن‌جاها برای او دارای مفهومی بودند که برای دیگران نداشتند، برای او به رفقایی قدیمی می‌مانستند که آدم با آنان کارها کرده باشد؛ و برای آنها چنان لبخند می‌زد که انگار در آنها جانی می‌دید، چه بخش بزرگی از خویشتن را در آنها بازمی‌یافت.

با خنده ظریفی می‌گفت: «بله که مزگلیز جای قشنگی است، پسرجان. امّا نفهمیدم، تو اسم مزگلیز را از کی شنیده‌ای؟»

«اسم مزگلیز را از کی شنیده‌ام؟ خوب، شنیده‌ام دیگر، درباره‌اش از این و آن شنیده‌ام و خیلی هم شنیده‌ام.» این را نوکر با دروغگویی سنگدلانهٔ خبرچین‌هایی می‌گفت که هر بار که می‌خواهی تصوری دقیق و عینی از اهمیتی داشته باشی که چیزی مربوط به تو ممکن است نزد دیگران داشته باشد، دستیابی به آن را برایت غیرممکن می‌کنند.

و فرانسواز می‌گفت: «آه! مطمئن باش که هوای زیر درختهای گیلاس آنجا بهتر از کنار این تنور است.»

حتی از اولالی هم به نیکی یاد می‌کرد. چون از زمانی که اولالی درگذشته بود فرانسواز دیگر به یاد نمی‌آورد که در زنده‌بودنش از او چندان خوشش نمی‌آمد. همچنان که از هر کس دیگری هم بدش می‌آمد که در خانه چیزی برای خوردن نداشت و «به نان شب محتاج بود»، و بیعار و بیکار می‌آمد و با سوءاستفاده از خوشقلبی داراها «از خودش اداها درمی‌آورد». دیگر در رنج نبود از این‌که اولالی هر هفته بیاید و با زرنگی از عمهٔ من «صدقه» ای بگیرد. امّا دربارهٔ خود عمه، فرانسواز هیچگاه از ستایش او بازنمی‌ایستاد.

نوکر جوان می‌پرسید: «پس در خود کومبره، پیش یکی از بستگان خانم کار می‌کردید، بله؟»

«بله، پیش مادام اوکتاو. آه، چه زن نازنینی بود، بچه‌های من، و چه خانه‌ای، همیشه پر از چیزهای خوب و فراوان، واقعاً خانم خوبی بود، کبک و تیهو و همه چیز در خانه‌اش وفور بود، پنج‌تا، شش‌تا مهمان هم که می‌رسید بازگوشت به اندازه همه در خانه بود، آن هم بهترین گوشت، و همین‌طور شراب سفید، شراب قرمز، همه چیزهای دیگر. همیشه خرج همه چیز پای او بود، حتی اگر خویشاوندانش چند ماه، چند سال، پیشش می‌ماندند. آه! از من بشنوید که از آن خانه کسی گرسنه بیرون نمی‌رفت. همان‌طور که آقای کشیش چندین و چند بار گفت، اگر در دنیا فقط یک زن باشد که جایش توی بهشت باشد، شک نداشته باشید که همان خانم است. خدا بیامرزدش، هنوز صدایش توی گوشم است که می‌گفت: فرانسواز، می‌دانید که، من چیزی نمی‌خورم، امّا دلم می‌خواهد که همه غذای خوب بخورند، انگار که خودم می‌خورم. واقعاً هم برای خودش نمی‌خواست. نگاهش که می‌کردید، به اندازهٔ یک جوجه وزن نداشت؛ حرفم را گوش نمی‌کرد و هیچوقت حاضر نبود خودش را به طبیب نشان بدهد. آه! خانه‌اش خانه‌ای نبود که در آن هیچوقت آدم هول‌هولکی غذا بخورد. دلش می‌خواست خوراک خدمتکارها حسابی باشد. اینجا، باز امروز صبح، وقت نکردیم یک لقمه غذا بخوریم. همه‌اش باید سگ‌دو زد.»

آنچه بیش از همه آزارش می‌داد نان‌های سوخاری بود که پدرم می‌خورد. شک نداشت که پدرم آنها را فقط از سر ادا، و برای دردسر دادن به او می‌خورَد. نوکر هم در تأیید او می‌گفت: «باور کنید که من هم هیچوقت همچو چیزی ندیده بودم!» این را چنان می‌گفت که انگار همه چیز دنیا را دیده بود و تجربهٔ زندگی هزارساله‌اش هفتاد و دو ملت و همهٔ آداب و رسومشان را دربر می‌گرفت و در این‌همه هیچ اثری از نان سوخاری نبود. خوانسالار با غرولند می‌گفت: «بله، بله، امّا شاید وضع به زودی عوض بشود، کارگرها بناست در کانادا اعتصاب کنند و آن شبی وزیر به آقا گفت که برای این کار دویست‌هزار فرانک پول گرفته». با این گفته قصدش هیچ خرده‌گیری نبود، نه این‌که خودش آدم کاملاً درستکاری نباشد، امّا چون همهٔ اهل سیاست را فاسد می‌دانست سوءاستفاده از اموال دولتی به نظرش از ساده‌ترین

دزدی‌ها هم بی‌اهمیت‌تر می‌آمد. حتی از خود نمی‌پرسید که آیا این گفتهٔ تاریخی را درست شنیده بود، و در شگفت هم نمی‌شد از غرابت این‌که خود مجرم این را به پدرم گفته و او با شنیدنش گوینده را از خانه بیرون نینداخته باشد. امّا جهان‌بینی کومبره نمی‌گذاشت فرانسواز امیدوار شود که اعتصاب در کانادا اثری بر استفاده از نان‌سوخاری در خانهٔ ما داشته باشد. می‌گفت: «تا دنیا دنیاست، اربابهایی هستند که آدم را می‌دوانند و خدمتکارهایی هم هستند که به هر ساز آنها می‌رقصند.» برغم این نظریهٔ دوندگی پایان‌ناپذیر، بیش از یک‌ربع ساعت می‌شد که مادر من، که شاید برای اندازه‌گیری طول مدت ناهار خوردن فرانسواز از همان مقیاس او استفاده نمی‌کرد، می‌گفت: «نمی‌فهمم دارند چکار می‌کنند. غذاخوردنشان از دو ساعت هم بیشتر طول کشیده.» و خجولانه سه‌چهار زنگی می‌زد. فرانسواز، پادویش و خوانسالار این زنگها را نه به عنوان فراخوانی (که البته بشنوند امّا در فکر آمدن نباشند)، بلکه به عنوان نخستین صداهای کوک کردن سازها پیش از آغاز دوبارهٔ کنسرت می‌شنیدند، هنگامی که حس می‌کنی بیش از چند دقیقه‌ای از آنتراکت نمانده است. از این‌رو، هنگامی که صدای زنگها دوباره برمی‌خاست و پیگیرانه‌تر می‌شد خدمتکاران ناگزیر آنها را جدی می‌گرفتند، و با این فکر که دیگر مهلت چندانی نمانده است و به زودی باید کار را از سر گرفت با شنیدن صدای زنگی اندکی تندتر از قبلی‌ها آهی از سر ناخرسندی می‌کشیدند و دست به کار می‌شدند: نوکر می‌رفت تا جلو در خانه سیگاری بکشد، فرانسواز لیچاری از قبیل «انگار کسی دنبالشان کرده» بار ما می‌کرد و به اتاق خودش در طبقهٔ هفتم می‌رفت تا وسایلش را جمع‌وجور کند، و خوانسالار کاغذهایی از اتاق من برمی‌داشت و به شتاب به نامه‌نگاری شخصی خودش می‌پرداخت.

برغم نخوتی که خوانسالار خانوادهٔ گرمانت داشت، فرانسواز از همان نخستین روزها توانست این خبر را به من بدهد که گرمانت‌ها نه به موجب حقی کهن که بر پایهٔ اجاره‌ای نه‌چندان قدیمی در آن ساختمان می‌نشستند، و باغچهٔ خانه‌شان، در طرفی که من ندیده بودم، باغچه‌ای کوچک و شبیه بقیه بود؛ و سرانجام این را هم فهمیدم که در آنجا نه از چوبه دار اربابی خبری بود و نه از قلعهٔ آسیابی، نه از

سیاهچال و نه از کبوترخانی، نه تنور همگانی و نه غله‌خانه‌ای، نه قلعه‌ای، نه پلی (چه ثابت و چه متحرک، چه بالارونده) و نه باجه‌های عوارضی، نه ناقوسخانه و نه ستونهای یادبودی، نه کتیبه‌ای و نه سنگ‌چینه‌های یادگاری. امّا همچنان که الستیر، هنگامی که خلیج بلبک دیگر هیچ رازی در خود نداشت، و برای من بخشی عادی از همهٔ آبهای شورکرهٔ زمین و همسان با هر بخش دیگری شده بود، یکباره با گفتن این‌که آن خلیج، با هارمونی‌های آبی و سیمینش همان خلیج صدفگون ویسلر است به آن هویتی یگانه داد، واپسین سرای برخاسته از نام گرمانت هم با ضربه‌های فرانسواز ویران شده بود که روزی یک دوست قدیمی پدرم دربارهٔ دوشس گفت: «در فوبورسن‌ژرمن موقعیتش از همه برجسته‌تر است، اولین خانهٔ فوبورسن‌ژرمن مال اوست.» بدون شک نخستین سالن، نخستین خانهٔ فوبورسن‌ژرمن در برابر سراهای دیگری که من یکی پس از دیگری در خیال دیده بودم هیچ جلوه‌ای نداشت. امّا هر چه بود این یکی (که باید آخرین می‌بود) هنوز چیزکی در خود نهفته داشت که، با همهٔ سادگی و بی‌اهمیتی، در ورای ذات مادی‌اش نشانهٔ تمایزی نهانی بود.

و امکان جستجوی رمز نام گرمانت در سالن دوشس و در دوستانش به ویژه از آن‌رو برایم ضرورت داشت که این رمز را در وجود خود او، وقتی می‌دیدم که صبحها پیاده و بعدازظهر با کالسکه از خانه بیرون می‌رود، نمی‌یافتم. البته پیشتر در همان کلیسای کومبره او را، با گونه‌هایی که به رنگ خاص نام گرمانت و بعدازظهرهای کنارهٔ رود ویوون درنمی‌آمد و در آن نفوذ نمی‌توانست کرد، در روشنای آذرخشی یک استحاله، به جای چهرهٔ رؤیای اژدرزده‌ام دیده بودم، همچون قویی یا بیدی که خدایی یا پری‌ای به صورت آنها درآمده باشد و از آن پس، به پیروی از قانون‌های طبیعت، بناچار به آب رود یا با باد تکان بخورد. امّا این بازتابهای محوشده، همین‌که از او دور می‌شدم دوباره به شکل خود برمی‌گشت، چون بازتابهای گلگون و سبز خورشید شامگاهی در پس پارویی که آنها را شکسته باشد، و در خلوت اندیشه‌ام آن نام به زودی خاطرهٔ چهرهٔ او را از آن خود می‌کرد. امّا اکنون اغلب او را در پنجرهٔ خانه‌اش، در حیاط، در خیابان می‌دیدم؛

و دستکم خودم، اگر موفق نمی‌شدم نام گرمانت را در وجود او بدمم و فکر کنم که او مادام دوگرمانت است، این را از ناتوانی ذهن خودم می‌دانستم که انجام آنچه از او می‌خواستم از دستش برنمی‌آمد؛ امّا او، آن خانم همسایهٔ ما، پنداری او هم همان اشتباه مرا می‌کرد؛ حتی بدتر، این اشتباه را بی‌هیچ ناراحتی می‌کرد، بدون هیچکدام از ملاحظه‌هایی که من داشتم، حتی بدون ذره‌ای شک که شاید اشتباه باشد. بدین‌گونه مادام دوگرمانت با پیرهن‌هایی که می‌پوشید، همان گرایش به پیروی از مد را نشان می‌داد که، بر اثرش، اگر خود را در صورت زنی چون همهٔ زنهای دیگر تصور می‌کرد خواهان برازندگی‌ای می‌بود که زنان معمولی هم می‌توانستند در آن همپای او باشند یا شاید از او پیشی بگیرند؛ در خیابان دیده بودم که هنرپیشهٔ خوش‌پوشی را با ستایش تماشا می‌کرد؛ و صبحها، هنگامی که می‌خواست پیاده بیرون برود، به حالتی که انگار عقیدهٔ رهگذران چون حکم دادگاهی برایش مهم باشد (رهگذرانی که او زندگی دست‌نیافتنی‌اش را خودمانی با زندگی‌شان می‌آمیخت و بدین‌گونه سخافتشان را نمایان‌تر می‌کرد) می‌دیدمش که در برابر آینه با یقینی عاری از دورویی و سُخره، با شور، با کج‌خلقی، با خودخواهی، چون ملکه‌ای که پذیرفته باشد در یک کمدی درباری به جامهٔ خدمتکاری درآید، نقش زن برازنده را که از نقش خودش بسی پست‌تر بود بازی می‌کرد؛ و با فراموش اسطوره‌ایِ عظمت نام و نشانش وارسی می‌کرد که جامه‌اش چروکی نداشته باشد، آستین‌هایش را صاف می‌کرد، مانتویش را مرتب می‌کرد، همچنان که خدایی در صورت قو همهٔ آنچه را که ذاتی حیوان است می‌کند، چشمانش را که در دوسوی منقارش انگار نقاشی شده است بی‌آن‌که حالت نگاهی از آن برآید نگه می‌دارد، و گه‌گاه مانند هر قویی، غافل از آن‌که خدایی است، یکباره به دگمه‌ای یا چتری حمله می‌برد. امّا همچنان که مسافر، سرخورده از نخستین دیدارش از شهر، با خود می‌گوید که شاید با دیدن موزه‌هایش، با آشنایی با مردمش، با پژوهش در کتابخانه‌هایش به زیبایی آن پی ببرد، من نیز با خود می‌گفتم که شاید اگر به خانهٔ مادام دوگرمانت پذیرفته شوم، اگر از جملهٔ دوستان او بشوم، اگر به زندگی‌اش راه یابم بتوانم به آنچه نام او، در پس پوشش نارنجی و رخشنده‌اش به راستی، به عینه،

برای دیگران نهفته دارد پی ببرم، چراکه دوست پدرم گفته بود که محفل گرمانت در فوبورسن‌ژرمن چیزی جدا و یگانه است.

زندگی‌ای که به گمانم آنجا می‌کردند از منشاء تجربه‌ای چنان متفاوت برمی‌آمد، و به نظرم چنان خاص می‌نمود، که نمی‌توانستم در مهمانی‌های دوشس حضور کسانی راکه پیشتر آشنایشان بوده باشم، کسانی واقعی را، تصور کنم. چون از آنجا که نمی‌توانستند یکباره طبیعت خود را دگرگون کنند آنجا چیزهایی شبیه آنهایی می‌گفتند که پیشتر شنیده بودم؛ و شاید یارانشان خود را تا آن حد پایین می‌آوردند که به آنان به همان زبان آدمها پاسخ بگویند؛ و در مهمانی‌ای در نخستین سالن فوبورسن‌ژرمن لحظه‌هایی شبیه آنهایی که من پیشتر در زندگی دیده بودم وجود می‌داشت، و این محال بود. درست است که برخی دشواریها ذهنم را می‌آشفت، و رمز حضور تن عیسی مسیح در نان متبرک هم به نظرم چندان معمایی‌تر از وجود اولین سالن فوبورسن‌ژرمن در آن کنارهٔ راست رود سن، در جایی که خود من از اتاقم می‌توانستم هر صبح صدای گردگیری مبل‌هایش را بشنوم، نبود. امّا مرزی که مرا از فوبورسن‌ژرمن جدا می‌کرد، به همین دلیل که تنها ذهنی و آرمانی بود، به چشمم یکسره واقعی می‌آمد؛ حس می‌کردم که فوبورسن‌ژرمن از همان پادری کنف خانهٔ گرمانت آغاز می‌شود که در آن‌سوی آن خط استوا بر زمین پهن بود و مادرم، که روزی چون خود من نگاهی دزدانه به آن انداخته بود، جرأت کرد بگوید که پاره‌پوره است. وانگهی، چرا نباید ناهارخوری‌شان، تالار تاریکشان با مبل‌های سرخ مخمل که گاهی از پنجره آشپزخانه‌مان می‌توانستم ببینم، بنظر من دارندهٔ جاذبهٔ اسرارآمیز فوبورسن‌ژرمن جلوه کند، در ذات خود بخشی از آن باشد و از نظر جغرافیایی در آن قرار داشته باشد در حالی که رفتن به آن ناهارخوری به معنی رفتن به فوبورسن‌ژرمن و تنفس هوای آن بود، و همچنین، کسانی که پیش از رفتن سر میز شام در کنار مادام دوگرمانت روی کاناپهٔ چرمی تالار می‌نشستند همه از فوبورسن‌ژرمن بودند؟ بیگمان در برخی مهمانی‌ها در بیرون از فوبور هم گاهی آدمهای برازنده‌ای دیده می‌شدند که در میانهٔ مردم پیش‌پا افتاده شاهانه جلوه می‌کردند، یکی از آن آدمهایی که چیزی جز یک

نام نیستند و هنگامی که می‌خواهیم پیش خود مجسمشان کنیم گاه به صورت مسابقه‌ای و گاه به شکل جنگلی درمی‌آیند. امّا آنجا، در آن اوّل سالن فوبورسن‌ژرمن، در آن تالار تاریک، همهٔ آدمها این‌گونه بودند. همه از خمیره‌ای فاخر، و ستونهایی بودند که پرستشگاه بر آن استوار بود. حتی برای گردهمایی‌های خودمانی هم مادام دوگرمانت تنها از میان آنان می‌توانست کسانی را برگزیند، و در شامهای دوازده‌نفری، نشسته گرد میزِ چیده، به‌پیکره‌های طلایی حواریون در سنت‌شاپل، به پایه‌های نمادی و قدسی «میز مقدس»[18] می‌مانستند. امّا آن باغچه کوچک میان دیوارهای ستبر و بلند پشت ساختمان که تابستانها، بعد از شام، لیکور و شربت پرتقال را به دستور مادام دوگرمانت آنجا می‌دادند، چگونه می‌توانستم نیندیشم که نشستن آنجا، میان نُه و یازده شب، روی آن صندلی‌های آهنیِ ـ برخوردار از نیرویی به عظمت کاناپهٔ چرمی ـ و در همان‌حال نسیم و هوای خاص فوبورسن‌ژرمن را حس نکردن به همان اندازه محال است که در واحهٔ فقیق[19] چرتی زدن و خود را در افریقا ندیدن؟ تنها تخیل و ایمان می‌توانند برخی چیزها، برخی آدمها را میان بقیه شاخص کنند و حال و هوایی به وجود آورند. افسوس که بیگمان هیچگاه امکان نمی‌یافتم میان آن چشم‌اندازهای تماشایی، آن پستی و بلندی‌های طبیعی، آن دیدنی‌های محلی، آن آثار هنری فوبورسن‌ژرمن بگردم. و به همین بسنده می‌کردم که از دل دریا آن پادری فرسودهٔ ساحل را آن‌سان که مناره‌ای بر کناره، یا نخستین نخلی که به چشم آید، یا نخستین نشانه‌های کارگاهها یا گیاهان شگرف بومی، ببینم و به خود بلرزم ـ بی‌امید آن که هرگز پایم به ساحل برسد.

امّا اگر برای من ساختمان گرمانت از همان در سرسرایش آغاز می‌شد، چنین می‌نمود که متعلقات آن ساختمان، در نظر دوک، تا بس دورترها کشیده شده است، چه او که همه مستأجران ساختمان را دهقان و رعیت و خریدار اموال ملی می‌دانست که عقیده‌شان هیچ اهمیتی نداشت، و صبحها پیرهن خواب به تن کنار پنجره ریش می‌تراشید، به فراخور سردی یا گرمی هوا با آستین‌های وَرزده، با پیژاما، یا با نیم‌تنهٔ چهارخانه به رنگی کمیاب، با پُرزهای بلند، با پالتوی کوتاهِ

روشنِ کوتاه‌تر از نیم‌تنه‌اش به حیاط می‌آمد و یکی از مهترهایش را وامی‌داشت که اسبی تازه‌خریده را به یورتمه ببرد. چند بار اسب به مغازهٔ ژوپین آسیب زد، و او با درخواست غرامت از جناب دوک او را سخت رنجانید. آقای دوگرمانت می‌گفت: «با توجه به این‌همه کار خیری که خانم دوشس در این ساختمان و درکلیسای محل می‌کند، درخواست همچو غرامتی از طرف این شخص واقعاً اهانت است.» امّا ژوپین پافشاری می‌کرد و به نظر می‌رسید که اصلاً روحش از کارهای «خیر» خانم خبر ندارد. حال آن که او به راستی چنین کارهایی می‌کرد، امّا از آنجا که نمی‌توان به همهٔ کسان خیر رسانید، خاطرهٔ انجام‌کاری در حق کسی خود دلیل آن می‌شود که از کس دیگری غافل بمانیم، که این مایه ناخشنودی هر چه بیشتر این یکی می‌شود. از برخی دیدگاههای غیر از دیدگاه خیررسانی هم، همهٔ محله ـ حتی نقاط بسیار دوردستش ـ در نظر دوک چیزی جز ادامهٔ بارگاه خودش و میدان پهناورتری برای اسب‌هایش نبود. پس از تماشای چگونگی یورتمهٔ اسب تازه دستور می‌داد آن را به کالسکه ببندند و در همه کوچه‌ها و خیابانهای پیرامون بگردانند، در حالی که مهتر دهنه به‌دست درکنار کالسکه می‌دوید و آن را بارها و بارها از برابر دوک می‌گذرانید که در پیاده‌رو سرپا، غول‌آسا، تنومند، لباس روشن به تن، سیگار برگ به لب، سر به هوا افراشته، با نگاه کنجکاو در پس عینک تک‌چشمی، ایستاده بود و تماشا می‌کرد تا این‌که خود به روی نیمکت کالسکه می‌جهید، اسب را به‌آزمایش می‌راند و سپس با مرکب تازه برای دیدن معشوقه‌اش به شانزه‌لیزه می‌رفت. آقای گرمانت در حیاط با دو زوج، که کمابیش از دنیای خود او بودند، سلام و علیک می‌کرد: زن و شوهری از خویشاوندان نزدیکش، که چون زوجهای کارگر، هیچگاه در خانه نبودند تا به بچه‌هایشان برسند، چه زن از اول صبح به «اسکولا»[20] به فرا گرفتن کنترپوآن و فوگ می‌رفت و شوهرش به کارگاهش، که در آن مجسمه‌های چوبی و چیزهایی از چرم می‌ساخت؛ زوج دیگر، بارون دونورپوا و همسرش، هر دو همیشه سیاهپوش، بودند که خانم به زنهای اجاره‌دهندهٔ صندلی در پارکها و شوهرش به مرده‌کش‌ها می‌مانست، و روزی چند بار برای رفتن به کلیسا از خانه بیرون می‌رفتند. شوهر برادرزاده سفیر سابقی بود که ما می‌شناختیم و از قضا روزی

پدرم او را در راه‌پله دید و نفهمید از کجا می‌آید؛ چون پدر من می‌پنداشت که شخصیتی چنان برجسته، که با سرشناس‌ترین چهره‌های اروپا رفت‌وآمد داشته بود و احتمالاً هیچ اعتنایی به عنوانهای عَبَث اشرافی نداشت، نمی‌بایست با اشرافیان گمنام و طرفدار کلیسا و بسته‌ای چون گرمانت‌ها رابطه داشته باشد. این زوج تازه به ساختمان ما آمده بودند؛ یک روز ژوپین، که به حیاط آمده بود تا به شوهر که با آقای دوگرمانت سلام و علیک می‌کرد چیزی بگوید، چون نامش را به درستی نمی‌دانست او را «آقای نورپوا» خواند.

آقای دوگرمانت رو به بارون کرد و به صدای بلند گفت: «هه، آقای نورپوا! واقعاً که! یک کم دیگر که بگذرد این شخص شما را شهروند نورپوا[21] صدا می‌زند.» بدین‌گونه سرانجام می‌توانست ناخرسندی‌اش را از ژوپین به زبان بیاورد که او را «آقا» و نه «جناب دوک» می‌خواند.

یک روز که آقای دوگرمانت می‌خواست مطلبی را بداند که به حرفهٔ پدرم مربوط می‌شد، با لطف بسیار آمد و خودش را معرفی کرد. از آن‌پس، اغلب برایش پیش می‌آمد که در عالم همسایگی از پدرم کاری بخواهد، و همین‌که او را می‌دید که یکسره در بند کاروبار خودش از پله‌ها پایین می‌رود و هیچ دلش نمی‌خواهد با کسی برخورد کند جناب دوک از گروه مهترانش جدا می‌شد، در حیاط به سوی پدرم می‌رفت، با خوشخدمتی موروثی کسانی که در گذشته‌ها در خدمت شاه بودند یقه بالاپوش پدرم را مرتب می‌کرد، دست او را به دست می‌گرفت، و حتی، با بی‌پروایی یک ندیمهٔ درباری دست او را نوازش می‌کرد تا نشان دهد که تماس تن ارجمندش را از او دریغ نمی‌دارد، و او را که سخت دستپاچه بود و جز به گریختن نمی‌اندیشید با خود تا آن‌سوی در بزرگ حیاط می‌برد. یک روز که با همسرش با کالسکه بیرون می‌رفت و به ما برخورد سلام بسیارگرمی به ما داد؛ شاید نام مرا به همسرش گفته بود، امّا چه امیدی بود که او نامم، و نیز چهره‌ام را، به یاد بیاورد؟ وانگهی، چه امتیاز ناچیزی که مرا فقط به عنوان یکی از مستأجرانش بشناسد! امتیاز مهم‌تری این می‌بود که دوشس را در خانهٔ مادام دوویلپاریزیس ببینم که از قضا از مادربزرگم خواسته بود به دیدنش بروم، و چون می‌دانست که دلم می‌خواهد به نویسندگی

بپردازم گفته بود که در خانهٔ او با نویسندگانی آشنا می‌شدم. امّا پدرم معتقد بود که هنوز سنّم برای رفتن به محافل کم است، و چون حالم همچنان مایهٔ نگرانی‌اش بود نمی‌خواست که فرصت‌های تازه ــ و بیهوده‌ای ــ برای بیرون رفتن از خانه بیابم.

چون یکی از نوکرهای مادام دوگرمانت اغلب با فرانسواز حرف می‌زد، نام برخی از محفل‌هایی را که او و به آنها می‌رفت شنیدم، امّا نمی‌توانستم پیش خود مجسمشان کنم: آیا همین‌که این محافل بخشی از زندگی او بودند، یعنی زندگی‌ای که تنها از ورای نامش در نظرم می‌آمد، برای این‌که آنها را تجسم‌نکردنی بدانم بس نبود؟

نوکر می‌گفت: «امشب یک مهمانی بزرگ و خیمه‌شب‌بازی در خانهٔ پرنسس دوپارم برپاست، امّا ما نمی‌رویم، چون خانم باید ساعت پنج سوار قطار شانتیی بشود و برای دو روز پیش دوک دومال برود، امّا خدمتکار و پیشخدمت را با خودش می‌برد. من اینجا می‌مانم. پرنسس دوپارم خیلی ناراحت می‌شود. بیشتر از چهار بار برای خانم دوشس نامه فرستاده.»

«پس امسال به کوشک گرمانت نمی‌روید؟»

«اولین سالی است که نمی‌رویم: به خاطر روماتیسم جناب دوک، دکتر گفته که تا شوفاژ آنجا نباشد نباید برویم. امّا قبل از این، هر سال تا ژانویه آنجا می‌ماندیم. اگر شوفاژ حاضر نباشد، شاید خانم چندروزی به کن، پیش دوشس دوگیز برود، امّا هنوز معلوم نیست.»

«به تئاتر چه، می‌روید؟»

«گاهی به اوپرا می‌رویم، گاهی هم به برنامه‌های آبونمان پرنسس دوپارم که هشت روز یک‌بار است؛ گویا برنامه‌هایش خیلی شیک است: تئاتر هست، اوپرا هست، همه چیز. خانم دوشس خودش آبونه نشده، امّا گاهی به لژ یکی از دوستان خانم، گاهی به لژکس دیگری، خیلی‌وقتها هم به جایگاه پرنسس دوگرمانت، زن پسرعموی جناب دوک می‌رویم. خواهر دوک دو باویر است. . .» و به فرانسواز: «پس دارید این‌طوری به منزل برمی‌گردید، خانم، می‌بینم که خوب سرحالید» چون گرچه هویتش از خانوادهٔ گرمانت می‌آمد، برداشت سیاسی‌اش از کل اربابان چنان

بود که به او اجازه می‌داد به فرانسواز هم به همان حالتی که انگار خدمتکار یک دوشس باشد احترام بگذارد.

فرانسواز می‌گفت: «آه! امان از این پاهای لعنتی‌ام! در صافی باز یک حرفی (منظورش از صافی حیاط، کوچه و خیابان که بدش نمی‌آمد آنجا قدم بزند، و خلاصه جاهای هموار بود) امّا امان از این پله‌های خراب‌شده. خداحافظ آقا، شاید غروبی دوباره همدیگر را ببینیم.»

به ویژه از آن‌رو دلش می‌خواست باز با نوکر حرف بزند که از او شنیده بود پسران دوک‌ها اغلب یک عنوان پرنس هم دارند که تا زمان مرگ پدرشان آن را حفظ می‌کنند. بدون شک حس ستایش از اشرافیت، حسی که با نوعی روحیهٔ گردنکشی در برابر اشرافیت آمیخته شده و با آن کنار آمده است، حسی که ریشه در فرانسهٔ فئودالی دارد، هنوز در این ملت بسیار قوی است. زیرا فرانسواز، که اگر با او از نبوغ ناپلئون یا تلگراف بیسیم حرف می‌زدی هیچ توجهی نشان نمی‌داد و کوچک‌ترین وقفه‌ای در حرکتش در بیرون‌کشیدن خاکستر شومینه یا چیدن بشقابها روی میز پدید نمی‌آمد، همین‌که چنان جزئیاتی از زندگی اشراف به گوشش می‌خورد و می‌شنید که مثلاً پسرِ کوچک دوک دوگرمانت معمولاً پرنس دولرون نامیده می‌شود مشتاقانه می‌گفت: «چه قشنگ!» و آن‌چنان‌که در برابر شیشه نگاره‌ای هاج‌وواج می‌ماند.

فرانسواز همچنین از پیشخدمت پرنس داگریژانت (که چون اغلب برای دوشس نامه می‌آورد با فرانسواز دوست شده بود) شنید که در محافل بحث عروسی مارکی دو سن‌لو با مادموازل دامبرساک بسیار مطرح و کار تقریباً تمام شده است.

آن ویلا، آن لژی که بخشی از زندگی مادام دوگرمانت آنجا می‌گذشت در چشم من به اندازهٔ خانهٔ خود او افسانه‌ای بود. نام‌هایی چون پارم، گرمانت باویر، گیز، جاهایی را که او به ییلاق برمی‌گزید یا مراسم هرروزه‌ای را که با کالسکه از خانه به شرکت در آنها می‌رفت با همهٔ جاها و مراسم دیگر متفاوت می‌کرد. اگر به‌من گفته می‌شد که تداوم این ییلاق رفتن‌ها و این مراسم زندگی مادام دوگرمانت را می‌سازد، این‌همه چیزی را دربارهٔ او برای من روشن نمی‌کرد. هر کدام از اینها

قطعیت متفاوتی به زندگی دوشس می‌دادند، امّا اثرشان فقط این بود که رمز زندگی او را دگرگون کنند، بی‌آن که چیزی از خود رمزکاسته شود که فقط جابه‌جا می‌شد، کاستی‌ناپذیر انگارکه در پس دیواری، یا بسته در تنگی در میانهٔ امواج زندگی همگان که جریان داشت. دوشس می‌توانست البته در جایی در کنارهٔ مدیترانه، در دورهٔ کارناوال، ناهار بخورد، امّا فقط در ویلای مادام دوگیز، جایی که ملکهٔ جامعهٔ اشراف پاریس، با پیرهن کتان سفیدش، در میان چندین و چند پرنس مهمانی همانند مهمان‌های دیگر بود، و به همین دلیل برای من بیش از پیش هیجان‌انگیزتر، بیش از پیش خودِ خودش، چه می‌توانست پی‌درپی نو شود چون ستارهٔ یک برنامهٔ باله که در حرکتی تخیلی یکی پس از دیگری جای رقصندگان دیگر را بگیرد؛ می‌توانست خیمه‌شب‌بازی تماشا کند، امّا فقط در مهمانی پرنس دوپارم؛ می‌توانست به تماشای تئاتر یا اوپرایی برود، امّا فقط در لژ پرنس دوگرمانت.

از آنجاکه در تصور خود از یک آدم همهٔ امکانات زندگی او، خاطرهٔ همهٔ کسانی راکه می‌شناسد و تازه از پیش آنان آمده است، یا به پیششان می‌رود، در جسم او به نظر می‌آوریم، اگر از فرانسواز شنیده بودم که مادام دوگرمانت پیاده به خانهٔ پرنس دوپارم خواهد رفت تا آنجا ناهار بخورد، و نزدیک ظهر او را در حال پایین آمدن از پله‌ها با پیرهن ساتن صورتی می‌دیدم که در بالای آن چهره‌اش از همان رنگ، به ابری در غروب آفتاب می‌مانست، همهٔ خوشی‌های فوبورسن‌ژرمن در برابر چشمانم در آن حجم کوچک، آن گونه که در میان دو پر گلگون و جلاییِ صدفی پدیدار می‌شد.

پدرم در وزارتخانه با آقایی به نام آ. ژ. مورو دوست بود که برای آن‌که خود را از همه کسانی که مورو نامیده می‌شدند متمایز کند، همیشه آن دو حرف آ و ژ اول نامهای کوچکش را با نام خانوادگی‌اش همراه می‌کرد، به‌گونه‌ای که همه به اختصار او را آژِ می‌نامیدند. نمی‌دانم چه شد که روزی این آژِ بلیتی برای یک برنامهٔ رسمی در اوپرا به دست آورد؛ آن را برای پدرم فرستاد و از آنجاکه در این برنامه بنا بود پرده‌ای از فدر با اجرای لابرما به نمایش گذاشته شود که پس از آن

سرخوردگی نخستینم دیگر او را ندیده بودم، مادربزرگم از پدرم خواست که بلیت را به من بدهد و او پذیرفت.

راستی را که این امکان دیدن بازی لابرما، که چندسالی پیشتر مایهٔ آن‌همه هیجان و بی‌تابی‌ام شده بود، برایم هیچ اهمیتی نداشت. و از این بی‌اعتنایی‌ام به چیزی که زمانی آن را از سلامت و راحت خود برتر دانسته بودم کم دلتنگ نشدم. نه این‌که کم‌تر از آن‌زمان شور و آرزوی آن داشته باشم که بخشهایی ارجمند از واقعیتی را که تخیلم گوشه‌ای از آنها را درمی‌یافت از نزدیک ببینم. امّا نکته این بود که تخیلم دیگر آنها را در چگونگی بیان یک هنرپیشهٔ بزرگ تئاتر نمی‌جُست؛ از زمان رفت‌وآمدم به کارگاه الستیر، آن ایمان درونی را که پیشتر به بازی و هنر تراژیک لابرما داشتم به برخی فرشهای دیواری، به برخی نقاشی‌های مدرن بسته بودم. از آنجا که ایمان و آرزویم دیگر مرا به پرستش بی‌وقفهٔ شیوهٔ بیان و بازی لابرما نمی‌انگیخت، «تبَدّل» ی که از آن بیان و بازی در دل داشتم رفته‌رفته به همان گونه فرومرده بود که «بدل» مردگانی که در مصر باستان باید همواره به آنها خوراک داده می‌شد تا زنده بمانند. آن هنر در چشمم خُرد و ناچیز شده بود. هیچ روح ژرفی دیگر در آن خانه نداشت.

هنگامی که، با بهره گیری از بلیتی که به پدرم داده شده بود از پلکانهای بزرگ اوپرا بالا می‌رفتم، چشمم به مردی افتاد که به نظرم آقای دوشارلوس آمد، چون همان ظاهر او را داشت؛ و چون سر برگرداند تا از کارمندی چیزی بپرسد دیدم که اشتباه کرده‌ام، امّا بی‌هیچ دودلی آن مرد ناشناس را هم در همان طبقهٔ اجتماعی آقای دو شارلوس جا دادم و این نه‌تنها به دلیل شیوهٔ لباس پوشیدن او بلکه همچنین شیوهٔ حرف‌زدنش با مأمور بلیت و زنان راهنمایی بود که او را معطل می‌کردند. چه، به رغم ویژگی‌های فردی، هنوز در آن‌زمان میان مردان متفرعن و ثروتمند آن بخش از جامعهٔ اشراف و مردان ثروتمند و متفرعن دنیای صنعت و سرمایه تفاوتی بسیار روشن وجود داشت. در حالی که یکی از این گروه برای نشان دادن برازندگی خود در برابر شخص فرودست‌تری لحنی تند و نخوت‌آمیز به خود می‌گرفت، یک بزرگ اشرافی به نرمی، با لبخند، سخن می‌گفت، حالتی آمیخته

به فروتنی و بردباری به خود می‌گرفت، وانمود می‌کرد که فردی عادی از جملهٔ دیگر تماشاگران است، و این‌همه را امتیاز تربیت پسندیدهٔ خود می‌دانست. شاید پسر فلان یا بهمان بانکدار توانگر که در آن هنگام پا به تئاتر می‌گذاشت، با دیدن او که بدین‌گونه آستانهٔ عبورناپذیر دنیای کوچک خاص و بسته‌ای را که در درون خود داشت در پس لبخندی سرشار از خوشدلی پنهان می‌کرد، آن خان بزرگ را مردی عامی می‌پنداشت اگر شباهت شگرفی میان او و پرنس دو ساکس، برادرزادهٔ امپراتور اتریش نمی‌دید که در همان روزها در پاریس بود و تصویرش را روزنامه‌های مصور چاپ کرده بودند. می‌دانستم که از دوستان نزدیک خانوادهٔ گرمانت است. هنگامی که به نزدیکی مأمور بلیت رسیدم شنیدم که پرنس دو ساکس، یا کسی که می‌پنداشتم اوست، با لبخندی می‌گوید: «شمارهٔ لژ را نمی‌دانم. دخترعمویم گفتند که می‌توانم لژ ایشان را بخواهم.»

شاید پرنس دو ساکس بود؛ شاید هنگامی که می‌گفت «دخترعمویم گفتند که می‌توانم لژ ایشان را بخواهم» دوشس دوگرمانت را در نظر می‌آورد (که در این صورت من می‌توانستم او را در حال گذراندن لحظه‌هایی از زندگی تجسم‌ناپذیرش در لژ دخترعمویش ببینم)، به گونه‌ای که آن نگاه خاص و خندان و آن کلمات بسیار ساده (بس بیشتر از یک خیالبافی انتزاعی) دلم را با امواج متناوب شادکامی‌ای ممکن و امتیازی نامطمئن نوازش می‌کرد. دستکم آن که، با گفتن آن جمله به مأمور بلیت، در یک شب عادی زندگی هرروزهٔ من راهی احتمالی به سوی جهانی تازه می‌گشود. راهرویی که پس از شنیدن کلمهٔ لژ او را به سویش راهنمایی کردند و به آن پا گذاشت نمناک و تَرک‌تَرک بود و پنداری به دهلیزهایی دریایی، به کشور افسانه‌ای پریان آبها می‌رفت. همهٔ آنچه به چشم می‌دیدم آقایی با لباس رسمی بود که دور می‌شد؛ امّا من این فکر را که او پرنس دو ساکس است و به دیدن دوشس دوگرمانت می‌رود روی او و دوروبرش، چون نورافکنی لق و خوب تنظیم‌نشده، می‌تابانیدم بی‌آن که موفق شوم آن را درست روی او بیندازم. و گرچه تنها بود، این فکرِ بیرون از او، این فکر لمس‌نکردنی، عظیم و مقطع چون تابانِش نوری، پنداری پیشاپیش او می‌رفت و راهنمایی‌اش می‌کرد، چون الهه‌ای که همواره در کنار

جنگاور یونانی است و به چشم دیگر مردمان نمی‌آید.

به جای خود رسیدم، و همهٔ فکرم در جستجوی مصرعی از فدر بود که درست به خاطر نمی‌آوردم. آن‌گونه که من پیش خود می‌خواندمش، شمار هجاهایش آنی نبود که باید می‌بود، امّا از آنجا که نمی‌کوشیدم آنها را بشمرم به نظرم می‌آمد که میان ناموزونی آن و وزن یک مصرع کلاسیک هیچ وجه مشترکی نیست. هیچ تعجب نمی‌کردم اگر لازم می‌شد از آن جملهٔ هیولایی شش‌هجا کاسته شود تا تازه یک مصرع دوازده‌هجایی بشود. امّا یکباره آن را به خاطر آوردم، و همهٔ کجی‌ها و ناهمواری‌های کاستی‌ناپذیر دنیایی غیرانسانی معجزه‌آسا ناپدید شد؛ هجاهای مصرع بیدرنگ در وزن آلکساندرن[۲۲] گنجیدند، آنچه اضافی بود به راحتی و نرمی حُبابی که به روی آب بیاید و بترکد از میان رفت. و دیدم که هیولایی که با آن نبرد کرده بودم چیزی بیش از یک هجای تنها نبود.

شماری از صندلی‌های ردیف‌های جلو را دفتر تئاتر فروخته بود و آنها را اسنوب‌ها یا کنجکاوانی خریده بودند که می‌خواستند کسانی را که در جای دیگری امکان دیدنشان نبود آنجا از نزدیک ببینند. و به راستی هم، گوشه‌هایی از زندگی محفلی واقعی آن کسان را، که معمولاً پنهان بود، در آنجا می‌شد آشکار دید، چه از آنجا که پرنسس دو پارم لژها، بالکن‌ها و جایگاه‌های همکف تالار را خود میان دوستانش پخش کرده بود، تالار تئاتر به محفلی می‌مانست که در آن‌همه جابه‌جا می‌شدند و به اینجا و آنجا می‌رفتند تا کنار دوستی بنشینند.

در کنار من آدمهایی عامی نشسته بودند که چون آبونه‌ها را نمی‌شناختند می‌خواستند نشان دهند که می‌توانند آنان را از چهره‌هایشان بشناسند و نامهایشان را به صدای بلند به زبان می‌آوردند. نیز می‌گفتند که آبونه‌ها به حالت محفلی به تئاتر می‌آیند، و منظورشان این بود که به آنچه روی صحنه اجرا می‌شود توجهی ندارند. حال آن که واقعیت عکس این بود. دانشجوی با استعدادی که جایی به دست آورده است تا بازی لابرما را ببیند، همهٔ فکرش پی این است که دستکش‌هایش را کثیف نکند، مزاحم هیچکس نشود و با کسی که دست تصادف کنار او نشانده است کنار بیاید، با لبخندی گهگاهی نگاه گریزان آشنایی را که در تالار دیده است دنبال کند یا

به حالتی بی‌ادبانه از او نگاه بدزدد، و در لحظه‌ای که پس از دودلی‌های بسیار سرانجام بر آن می‌شود که برود و به او سلام کند سه ضربهٔ زنگ، که پیش از رسیدن او به آشنایش طنین می‌اندازد، او را وامی‌دارد که چون بنی‌اسرائیل در دریای سرخ[۲۳] از لابه‌لای امواج آشوبی خانمها و آقایان تماشاگری بگریزد که از جا بلندشان کرده است و در سر راهش پیرهنهایشان را پاره و کفشهایشان را لگدمال می‌کند. برعکس از آنجا که آن اشرافیان در لژهایشان (در پس بالکن پله‌پله) آن‌گونه که در سالن‌هایی آویخته در هوا نشسته بودند که یکی از دیواره‌هایش برداشته شده باشد، یا در یکی از آن کافه‌های کوچکی که آدم به خوردن چیزکی می‌رود بی‌آن که تکلّف آینه‌های قاب‌طلایی و مبل‌های سرخ کافه‌های مجللی از نوع ناپلی را تحمل کند، از آنجا که بی‌اعتنایی دستی روی تنه‌های طلایی ستونهایی می‌گذاشتند که آن پرستشگاه هنر خنیایی بر آن استوار بود، از آنجا که چندان هیجان‌زده نمی‌شدند از احترام بیش از اندازه‌ای که به نظر می‌آمد دو صورتک حجاری‌شده‌ای به آنان نشان می‌دهند که شاخه‌هایی از نخل و از غار را به سوی لژها گرفته بودند، تنها ذهن آنان برای دیدن نمایش آزاد بود اگر البته ذهنی می‌داشتند.

در آغاز چیزی نبود جز تاریکی گنگی که در آن ناگهان، چون پرتوی رخشان از گوهری که خود به چشم نیاید، درخشش شبرنگی دو چشم سرشناس، یا، همانند مدالیونی از هانری چهارم روی زمینه‌ای سیاه‌رنگ، چهرهٔ خمیدهٔ دوک دو مال به چشم می‌آمد که خانمی نامرئی به صدای بلند به او می‌گفت: «آقا اجازه بفرمایید بالاپوشتان را دربیاورم» و شازده در پاسخش می‌گفت: «چه حرفها، مادام دامبرساک، خواهش می‌کنم». و او به رغم این خودداری دودلانه بالاپوش پرنس را درمی‌آورد و همه به خاطر چنین افتخاری به او غبطه می‌خوردند.

امّا، در لژهای دیگر، کمابیش در همه‌جا، الهگان سپیدی که آن تیره‌سراها جایگاهشان بود، به پناه دیوارهای تاریک خزیده بودند و به چشم نمی‌آمدند.[۲۴] ولی همچنان که نمایش پیش می‌رفت، شکل‌های کمابیش انسانی‌شان آهسته‌آهسته یکی پس از دیگری از ژرفاهای شبی که نقششان بر آن گسترده بود سر

برمی‌آورد، به سوی روشنایی قد می‌کشیدند، تن‌های نیمه‌برهنه‌شان بیرون می‌آمد، و در مرز عمودی و در سطح سایه‌روشنی بازمی‌ایستادند که در آن، چهره‌های رخشنده‌شان در پسِ موج از هم‌گشوده، خندان، کف‌آلود و سبک بادبزنهای پَر، زیر گیسوان ارغوانی مروارید آراسته‌ای که پنداری از شکن‌شکن موجها چین برداشته بود به چشم می‌آمد؛ سپس صندلی‌های پایین تالار آغاز می‌شد، جایگاه آدمیان میرا، جایگاهی برای همیشه جدا از سرزمین تاریک و شفافی که اینجا و آنجا، چشمان زلال و بازتابانندهٔ الهگان دریایی، به سطح سیال و هموار، نشانهٔ مرزهای آن بود. چه صندلی‌های تاشوی کناره و پیکرهٔ هیولاهای تالار، در آن چشمان تنها به پیروی از قانونهای فیزیک نور و زاویهٔ تابششان نقش می‌بستند، همچنان که دربارهٔ دو واقعیتی می‌توان گفت که در بیرون از آدم‌اند و او می‌داند که هیچ جانی، حتی در ابتدایی‌ترین حالتش، همسان با جان او ندارند و در گمانش نمی‌گنجد که به آنها لبخندی بزند یا نگاهی بیندازد، و این دو یکی کانی‌ها و دیگری کسانی‌اند که با آنان رابطه‌ای ندارد. امّا در آن‌سوی مرز دیارشان، دختران رخشان دریا پیاپی خنده‌زنان رو به سوی بغ‌های دریایی ریشویی برمی‌گردانیدند که بر فرورفتگی‌های بالای پرتگاه آویخته بودند، یا به سوی نیمه‌خدایانی اقیانوسی که نگاهشان گِردهِ‌ای تراشیده از بلور بود و سرشان سنگی صیقلی که آب جلبکی صاف و براق را بر آن نشانده باشد. به سویشان خم می‌شدند، به آنان آب‌نبات می‌دادند؛ گاهی موجها در برابر پری دیرآمده‌ای از هم گشوده می‌شد که، خندان و دست و پا گم‌کرده، از ژرفای تاریکی می‌شکفت؛ سپس، در پایان پرده، همهٔ آن خواهران دریایی، که دیگر امیدیشان به شنیدن آواهای خنیایی زمین نبود که به سطح آبشان فراخوانده بود، همه یکباره با هم در تاریکی شب فرومی‌شدند. امّا از آن نهانگاهها، که میل گریزپای دیدن کارِ آدمیان الهگانی کنجکاو و دست‌نیافتنی را بر آستانه‌هایشان می‌کشانید، از همه نام‌آورتر تودهٔ نیمه‌تاریکی بود که به نام جایگاه پرنسس دوگرمانت خوانده می‌شد.

و او، چون بزرگ بغ‌بانویی که بازیهای بغ‌هایی فرودست را از دور سرپرستی کند، به خواست خود اندکی پس‌تر، روی کاناپه‌ای کناری، سرخ چون صخره‌ای

مرجانی، در کنار بازتاب شیشه‌ای پهنی نشسته بود که شاید آینه‌ای بود، و به شکاف ژرفی می‌مانست که پرتوی از نور عمودی، تیره و سیال، در بلور تابناک آبها پدید آورده باشد. گل بزرگی، که چون برخی گلهای دریایی هم به پری و هم به اسپرغمی می‌مانست، سفید و مخملی چون بال پرنده‌ای، از بالای پیشانی پرنسس بر کنارهٔ یکی از گونه‌هایش آویخته بود و با نرمشی عشوه‌آمیز، عاشقانه و زنده، خم خطِ گونه را دنبال می‌کرد، و آن را چنان تا نیمه دربر می‌گرفت که نرمی لانه تخمِ گلگون پرندهٔ افسانه‌ایِ دریانشین را. گیسوان پرنسس را از بالا تا روی ابروان، و از دوسوی سر تا حد گردنش، توری بافته از صدفهای سفیدی که در دریاهای جنوبی یافت می‌شود، آمیخته با دانه‌های مروارید می‌پوشانید، توری نه که نقش موزاییکی دریایی و تازه سر از موجها برآورده که گهگاه در تاریکی‌ای فرومی‌شد که در ژرفایش، حتی در همان تیرگی، جنبش درخشندهٔ چشمان پرنسس از حضوری انسانی خبر می‌داد. زیبایی‌ای که او را از دیگر دختران افسانه‌ای تاریکی برتر می‌کرد همه به ماده و به جملگی در سر، در شانه‌ها، در بازوان، در بالاتنه‌اش پدیدار نبود. امّا خط دلنشین و ناتمام بالاتنه نقطهٔ دقیق مبداء و آغازگاه ناگزیر خطهایی نادیدنی بود که دیده نمی‌توانست در آنها ادامه‌شان ندهد، خطهایی شگرف و دل‌انگیز، پدیدآمده در پیرامون زن چون شبح پیکره‌ای آرمانی که روی پهنهٔ تاریکی‌ها تابانده شده باشد.

زنی که کنارم نشسته بود به آقای همراهش گفت: «پرنسس دوگرمانت است»، روی پ مکثی بسیار طولانی کرد تا عنوان پرنسس را مسخره کرده باشد، «مروارید کم نیاورده. فکر کنم اگر من این‌قدر مروارید داشتم همه‌اش را این‌طور به نمایش نمی‌گذاشتم؛ به نظر من این‌جوری خیلی برازنده نیست.»

و در این حال، همهٔ کسانی که سرک می‌کشیدند تا ببینند چه کسانی در تالارند، با شناختن پرنسس حس می‌کردند که در دلشان اورنگ زیباترین زن برای او افراشته می‌شود. راستی را که دوشس دو لوکزامبورک، یا مادام دو موریانوال، یا مادام دو سنت‌اوورت، یا بسیاری زنان دیگر، هویت چهره‌شان از رابطه‌ای میان دماغی کُلُفت و سرخ با دهانی لب‌شکری، یا دوگونهٔ چروکیده با سبیلی نازک می‌آمد. امّا،

همین ویژگی‌ها برای جذاب کردنشان بس بود، چه از آنجا که تنها ارزش قراردادی یک نوشته را داشت، نامی پرآوازه و احترام‌انگیز را بیان می‌کرد؛ امّا همچنین، در نهایت این احساس را می‌داد که زشتی چیزکی اشرافی در خود نهفته دارد، و مهم نیست که چهرهٔ یک بزرگ بانوی اشرافی، در صورتی که زن برجسته‌ای باشد، زیبا هم باشد. امّا، به همان گونه که برخی هنرمندان، به‌جای حروف نامشان شکلی (چون پروانه، مارمولک، گل) را که خود به خود زیباست به جای امضا پای کارشان می‌گذارند[۲۵]، پرنسس نیز شکل بدن و چهره‌ای بس زیبا را در گوشهٔ لژش به تماشا می‌گذاشت و نشان می‌داد که زیبایی خود می‌تواند فاخرترین امضا باشد؛ زیرا حضور مادام دوگرمانت، که فقط با کسانی به تئاتر می‌آمد که در زندگی از جملهٔ نزدیکانش بودند، در نظر دوستداران اشرافیت خود بهترین گواهی اصالت تابلویی بود که جایگاهش به چشم می‌آورد، نوعی یادآوری صحنه‌ای از زندگی خصوصی و ویژهٔ پرنسس در کاخهایش در مونیخ و پاریس بود.

از آنجا که تخیل ما به ارگ خودکارِ خرابی می‌ماند که همیشه نغمه‌ای جز آنی را می‌نوازد که از آن خواسته می‌شود، هر بار که نام پرنسس دوگرمانت باویر را شنیده بودم خاطرهٔ برخی آثار سدهٔ شانزدهم در ذهنم سر برآورده بود. و اکنون که او را در حال دادن آب‌نبات‌هایی به یک آقای چاق فراک‌پوش می‌دیدم باید آن برداشت را از ذهنم می‌زدودم. البته، هیچ سر آن نداشتم که از آن صحنه نتیجه بگیرم او و مهمانانش آدمهایی چون دیگر مردمانند. خوب می‌فهمیدم که آنچه می‌کنند بازی‌ای بیش نیست، و به عنوان پیش‌درآمد حرکات زندگی واقعی‌شان (که بدون شک بخش‌های مهم آن را آنجا پیش چشم ما به اجرا درنمی‌آوردند)، به‌موجب مقررات آیین‌هایی که من نمی‌شناختم چنین وانمود می‌کردند که آب‌نبات‌هایی به هم تعارف می‌کنند، حرکتی عاری از مفهوم واقعی‌اش و از پیش تنظیم‌شده چون حرکت بالرینی که گاه روی نوک پا می‌ایستد و گاه به‌گِرد شالی می‌چرخد. چه می‌دانیم؟ شاید در لحظهٔ تعارف کردن آن آب‌نباتها الهه با لحنی تمسخرآلود (چون لبخندش را می‌دیدم) می‌گفت: «آب‌نبات میل دارید؟» چه اهمیتی داشت؟ به نظرم ظرافتی بسیار دل‌انگیز می‌آمد این خشکی ارادی لحن، خشکی به سبک

مریمه یا میاک، که یک الهه در سخن گفتن با نیمه‌خدایی به کار می‌برد که او هم به خوبی می‌دانست هر دوشان، با این کلمات خشک، به چه اندیشه‌هایی نظر دارند که، بدون شک، با از سر گرفتن زندگی واقعی‌شان دوباره به آنها می‌پرداختند، و در ادامهٔ این نقش بازی او هم با همان لبخند تمسخرآلود پرنسس پاسخ می‌داد: «بله، یک آب‌نبات آلبالویی». و آماده بودم این گفت‌وگو را با همان ولعی بشنوم که در تماشای صحنه‌ای از شوهر خانم تازه کار[۲۶] داشتم که در آن، از شعر و اندیشه‌های والا (که برای من چیزهایی بسیار عادی‌اند و حدس می‌زنم که میاک توانایی آن داشت که نمایشنامهٔ خود را سرشار از آنها کند) هیچ خبری نبود و همین به نظرم نمایندهٔ برازندگی، نوعی برازندگی عرفی می‌آمد و از همین‌رو بسیار اسرارآمیزتر و آموزنده‌تر می‌نمود.

کناردستی‌ام به لحنی خُبره‌وار گفت: «این چاقه مارکی دوگانانسه است»، نامی را که پشت سرش به نجوا گفته بودند بد شنیده بود.

مارکی دو پالانسی با گردن شق، چهرهٔ کج، چشم درشت چسبیده به عدسی تک‌چشمی، آهسته در تاریکی شفاف جابه‌جا می‌شد و به نظر می‌آمد که جمعیت پایین تالار را هم آن‌چنان نمی‌بیند که ماهی‌ای که، بی‌خبر از انبوه تماشاگران کنجکاو، در آن‌سوی جدارهٔ شیشه‌ای آکواریوم شناور است. گهگاه می‌ایستاد، احترام‌انگیز، نفس‌نفس‌زنان، کف‌آلوده، و برای تماشاگران روشن نبود که آیا بیمار است، یا خفته، یا در شنا، یا در حال تخم‌گذاری، یا این‌که فقط نفس می‌کشد. هیچ‌کس به اندازهٔ او مایهٔ غبطه‌ام نبود، چون به نظر می‌آمد که به آن جایگاه عادت داشته باشد، و نیز با بی‌اعتنایی می‌گذاشت که پرنسس به او آب‌نبات تعارف کند؛ و در آن هنگام، نگاه پرنسس به او و از نگاه چشمانی زیبا و از الماس تراشیده بود که پنداری، در آن گونه وقتها، هوش و دوستی در آنها سَیَلان می‌یافت امّا، هنگامی که ساکن می‌شدند، و از آنها چیزی جز زیبایی صرف مادی‌شان و فقط درخشش کانی‌شان به جا نمی‌ماند، اگر کوچک‌ترین واکنشی اندکی جابه‌جایشان می‌کرد ژرفاهای پایین تالار را با اخگرهای ناانسانی، افقی و دل‌انگیزشان به آتش می‌کشیدند. در این‌حال، چون پرده‌ای از فدر آغاز می‌شد که لابرما در آن بازی

می‌کرد، پرنسس به جلو جایگاه آمد؛ آنگاه، چنان که پنداری خود نیز شخصیتی تئاتری باشد، در بخش متفاوتی از روشنایی که پشت سر گذاشت دیدم که نه فقط رنگ آرایه‌هایش که ماده‌شان هم دگرگون شد. و در جایگاه سر از آب برآورده، خشک شده، که دیگر از کشورِ آبها نبود، پرنسس که دیگر به پری دریـایی نمی‌مانست با سربندی سفید و آبی چون بازیگر شگفت‌آوری، به جامهٔ زئیر یا شاید اوروسمان[27] درآمده، پدیدار شد؛ سپس، هنگامی که در ردیف نخست نشست، دیدم که لانهٔ نرم پرندهٔ دریانشینی که صدف صورتی گونه‌هایش را به مهربانی دربر می‌گرفت گرم و نرم، تابناک و مخملی، یک مرغ بهشتی عظیم است.

آنگاه نگاهم از جایگاه پرنسس به زنی کوچک، بدلباس، زشت، با چشمان برافروخته افتاد که با دو جوان آمد و چند صندلی دورتر از من نشست. سپس پرده بالا رفت. با نوعی اندوه دیدم که دیگر هیچ از آن آمادگی گذشته‌هایم در برابر هنر نمایش و لابرما باقی نمانده است. آمادگی هنگامی که، در کوشش برای آن که هیچ چیز از آن پدیدهٔ شگرفی (که برای دیدنش حاضر بودم تا آن سر دنیا بروم) از دستم نرود ذهنم را همان‌گونه آماده نگه می‌داشتم که صفحه‌های حساسی که اخترشناسان در افریقا، در جزایر آنتی کار می‌گذارند تا به وسیلهٔ آنها ستارهٔ دنباله‌دار یا کسوفی را به دقت بررسی کنند؛ هنگامی که می‌لرزیدم از این اندیشه که کوچک‌ترین خللی (بدی حال هنرمند، سانحه‌ای در میان جمعیت تماشاگران) نگذارد که نمایش به اوج شدت خود برسد؛ هنگامی که گمان نمی‌کردم آن را در بهترین شرایط ببینم اگر خود به همان تماشاخانه‌ای نمی‌رفتم که بسان پرستشگاهی برای او ساخته شده بود و در آن‌زمان به نظرم می‌آمد که کارکنان میخک سفید به سینه‌ای که لابرما منصوبشان کرده بود، رواق بالای تالاری آکنده از جمعیتی بدلباس، زنان کارمندی که برنامه‌ای را با عکس لابرما می‌فروختند، بلوط‌های میدان (همهٔ این یاران مَحرم برداشتهای آن‌زمانم که گمان می‌کردم از او جدانشدنی باشند) همه هنوز بخشی هر چند جزئی از ظهور او زیر پردهٔ کوچک سرخ صحنه‌اند. فدر، «صحنهٔ اعتراف»[28] و لابرما در آن‌زمان در نظرم دارای نوعی موجودیت مطلق بودند. در جایی فراتر از جهان تجربه‌های هرروزی وجودی خود به خود

داشتند، باید به سویشان می‌رفتم، تا آنجا که می‌توانستم در آنها رخنه می‌کردم، و هر اندازه هم که چشمان و جانم را به رویشان می‌گشودم باز چندان چیزی از آنها به کام نمی‌کشیدم. با این‌همه، زندگی چقدر به چشمم خوش می‌آمد! پوچی زندگی خودم هیچ اهمیتی نداشت (همچنان که لحظه‌های لباس پوشیدن و آمادگی برای بیرون رفتن هم ندارد) زیرا در ورای آن واقعیت‌های استوارتری بود که مطلق، و رهیابی به آنها دشوار و تصاحب یکپارچه‌شان محال بود: واقعیت فدر، و بازی لابرما در آن. اشباع‌شده از این‌گونه خیالبافی‌ها دربارهٔ کمال هنر دراماتیک (که اگر ذهنم در آن‌زمان در هر لحظهٔ روز و شاید حتی شب کاویده می‌شد مقدار عمده‌ای از آن به دست می‌آمد) به باطری‌ای می‌مانستم که برق را در خود ذخیره می‌کند. و زمانی رسید که بیمار بودم و حتی اگر خود را پا به مرگ حس می‌کردم باید می‌رفتم و بازی لابرما را می‌دیدم. امّا اکنون، همانند تپه‌ای که از دور لاجوردی می‌نماید و از نزدیک به‌رنگِ پیش‌پا افتادهٔ همه چیزهای دیگر به چشم می‌آید، آن‌همه از جهان مطلق‌ها بیرون آمده و چیزی چون دیگر چیزها شده بود که می‌دیدمشان چون در برابرم بودند، هنرپیشگان آدمهایی از همان سرشت آدمهایی بودند که می‌شناختم، و می‌کوشیدند هر چه بهتر از پس اجرای فدر برآیند که جمله‌هایش هم دیگر نه برساخته از جوهره‌ای متعال و یگانه، جدا و مطلق، بلکه جمله‌هایی کم یا بیش موفق و آماده برای یکی شدن با مادهٔ عظیم نثر و شعر فرانسوی بود که با آن می‌آمیخت. آنچه دلسردی‌ام را هر چه ژرف‌تر می‌کرد این بود که گرچه موضوع تمنّای سرسخت و پوینده‌ام دیگر وجود نداشت، همان آمادگی‌ام برای خیالبافیِ پیوسته‌ای که موضوعش سال به سال دگرگون می‌شد، امّا در من به انگیزشی تند و ناگهانی و بی‌اعتنا به خطر می‌انجامید، همچنان پابرجا بود. فلان شبی که در آن، با همهٔ بیماری، به راه می‌افتادم تا تابلویی از الستیر یا پرده‌ای گوتیک را در کاخی ببینم، آن‌چنان به آن‌روزی شباهت داشت که بنا بود به ونیز بروم، یا به دیدن بازی لابرما رفتم یا سفر بلبک را آغاز کردم، که از پیش حس می‌کردم موضوع شور و تلاش اکنونم پس از اندک‌زمانی برایم بی‌اهمیت خواهد شد، و از دوقدمی آنجا خواهم گذشت بی‌آن که به دیدن آن تابلو و آن پرده‌ای بروم که برایشان به تحمل بسیاری

شبهای بیخوابی و بحرانهای دردناک آماده بودم. از ناپایداری موضوعِ کوششم به بیهودگی خودش پی می‌بردم، و نیز به سنگینی‌اش که تصور نمی‌کردم آن اندازه باشد، آن‌چنان که بیمارانی عصبی که اگر از خستگی‌شان سخن بگویی دوچندان خسته‌تر می‌شوند. در این حال، خیال‌پردازی‌ام به هرآنچه به آن وابسته می‌شد ارجی می‌داد. و حتی در جسمانی‌ترین خواست‌هایم که همواره به جهت خاصی گرایش داشت، و بر خیال یگانه‌ای متمرکز بود، می‌توانستم اندیشه‌ای را به عنوان محرک نخستین سراغ کنم، اندیشه‌ای که آماده بودم زندگی‌ام را فدایش کنم و در هستهٔ مرکزی‌اش، آن‌چنان که در خیالبافی‌هایم در بعدازظهرهایی که در باغچهٔ کومبره کتاب می‌خواندم، اندیشهٔ کمال جا داشت.

دیگر با آن مدارای گذشته دربارهٔ درستی لحن مهربانانه یا خشم‌آمیزی که در آن‌زمان در شیوهٔ بیان و بازی نقش‌های آریسی، ایسمن و هیپولیت دیده بودم داوری نمی‌کردم. نه این‌که بازیگران ــ که همان‌های گذشته بودند ــ به همان اندازه هوش به‌کار نبرند تا گاه به لحن خود آهنگی نوازش‌آمیز یا ابهامی حساب‌شده دهند و گاه حرکات خود را با طنطنه‌ای تراژیک یا رنجی التماس‌آمیز همراه کنند. زیروبم‌های لحن به صدایشان فرمان می‌داد که: «نرم باش، بلبل‌وار بخوان، نوازش کن» یا برعکس: «خشمگین شو» و آنگاه به صدا هجوم می‌بردند و آن را در آشوب خود درهم می‌پیچیدند. امّا صدا، سرکش، بیرون و مستقل از شیوهٔ بیانشان، بی‌چون و چرا همان صدای طبیعی خودشان باقی می‌ماند، با همهٔ عیب‌ها یا جاذبه‌های مادی‌اش، با زمختی یا عطوفت هرروزی‌اش، و بدین‌گونه مجموعه‌ای از پدیده‌های صوتی یا اجتماعی را می‌نمایانید که احساسِ جمله‌های نمایشنامه تغییرشان نداده بود.

به همین‌گونه حرکت آن بازیگران به بازوها و جامه‌هایشان می‌گفت: «شکوهمند باشید». امّا اندامهای نافرمان، میان شانه و آرنج عضله‌ای را به خرامِش درمی‌آوردند که هیچ خبری از آن نقش نداشت؛ همچنان بیانگر بی‌اهمیتی زندگی هرروزه بودند و به جای ظرافت‌های راسینی پیوندهای ماهیچه‌ای را نمایش می‌دادند؛ و پارچه‌هایی که جابه‌جا می‌کردند پیرو خط قائمی پایین می‌افتاد که در

آن تنها نرمشی نازیبا و پارچه‌ای با قانونهای سقوط اجسام مقابله می‌کرد. در این هنگام خانم کوچک‌اندامی که در نزدیکی من نشسته بود به صدای بلند گفت:

«هیچ‌کس دست نمی‌زند! بعد هم ببین چه سرووضعی برای خودش ساخته! زیادی پیر است، دیگر نا ندارد، مجبور که نیست، بازی نکند»

با صدای «هیس» دوروبری‌ها، دو جوانِ همراه زن کوشیدند او را آرام کنند، و از آن‌پس خشمش فقط در چشمانش زنجیر می‌گسیخت. این خشم را فقط موفقیت و افتخار می‌انگیخت، زیرا لابرما که درآمد بسیار داشته بود جُز بدهی چیزی نداشت. پیوسته قرارهایی برای کار یا دیدار دوستان می‌گذاشت که نمی‌توانست به آنها وفا کند، و پیک‌هایی از سوی او همهٔ خیابانها را درمی‌نوردیدند تا قرارها را به هم بزنند و پوزش بخواهند، در هتل‌ها اتاقهایی از پیش گرفته‌شده داشت که هیچگاه به آنها نمی‌رفت، دریا دریا عطر را صرف شستن سگهایش می‌کرد، باید به همهٔ کارگردانان غرامت عدم اجرای قرارداد می‌پرداخت. بدون آن که هزینه‌های کلان کلئوپاترا، یا هوسرانی او را داشته باشد می‌توانست استانها و کشورهایی را خرج تلگرام و کالسکهٔ کرایه کند. امّا زن کوچک‌اندام هنرپیشه‌ای بداقبال بود که از لابرما سخت نفرت داشت. لابرما تازه پا به صحنه گذاشته بود. و آنگاه، چه معجزه‌ای! همانند درسهایی که شب برای فراگرفتنشان جان‌کنده و به جایی نرسیده‌ای، و پس از بیداری از خواب می‌بینی که آنها را از بَری، نیز چون چهرهٔ درگذشتگانی که حافظه با شور و تلاش جستجو می‌کند و نمی‌یابد، و درست هنگامی که دیگر به ایشان نمی‌اندیشی به هیأتی انگار زنده به چشمت می‌آیند، هنر لابرما هم که در گذشته با آن‌همه ولع کوشیده بودم به جوهره‌اش پی ببرم و از من گریزان بود اکنون، در پی سالها فراموشی، در آن ساعت بی‌اعتنایی، با نیروی یقین بر من آشکار می‌شد و به ستایشم وامی‌داشت. در گذشته، در کوشش برای تشخیص آن هنر، آنچه راکه می‌دیدم و می‌شنیدم به نوعی از خود نقش منها می‌کردم، نقش که بخش مشترک همهٔ هنرپیشگانی بود که فدر را بازی می‌کردند و من پیشاپیش آن را خوانده بودم تا بتوانم کَمَش کنم و به باقیمانده که همان هنر خانم برما بود برسم. امّا این هنری که می‌کوشیدم در بیرون از نقش ببینم با آن یکی و از آن جدانشدنی بود. چنین است هنر

موسیقیدان بزرگی که پیانو را چنان استادانه می‌نوازد که دیگر هیچ نمی‌دانیم که او پیانونواز هست یا نه، زیرا (بدون هیچگونه تحمیل مجموعهٔ پیچیده کوششهای انگشتانش که اینجا و آنجا با تأثیرهایی درخشان همراه است، بی‌تحمیل نُت‌پراکنی‌ای که دستکم شنونده‌ای که نمی‌داند به چه تکیه کند هنر را در واقعیت مادی و لمس‌کردنی‌اش در آن نمایان می‌انگارد) نوازندگی‌اش چنان زلال و چنان آکنده از آنی است که می‌نوازد که دیگر وجود خود او را نمی‌بینیم و حس نمی‌کنیم، و خودش دیگر چیزی جز پنجره‌ای نیست که به روی شاهکاری باز می‌شود (گویا ونتوی هنگام نواختن پیانو چنین بوده است). از آنجا که نیت و اراده همانند حاشیهٔ باشکوه یا ظریفی صدا و حرکات آریسی، ایسمن و هیپولیت را دوره می‌کرد، توانسته بودم آنها را ببینم و بازبشناسم؛ امّا فدر این نیت‌ها را درونی کرده بود، و ذهن من نتوانسته بود آن ابتکارها و آن تأثیرگذاری‌ها را از شیوهٔ بیان و حرکات او جداکند و دریابد؛ چنان در ژرفای بیان و حرکت حل شده بودند، و از هیچ کجای آنها بیرون نمی‌زدند، که ذهنم نتوانسته بود در سادگی خست‌آمیز سطوح صافشان آنها را ببیند. صدای لابرما، که در آن هیچ پس‌مانده‌ای از ماده‌ای که در برابر ذهن راکد و مقاوم باشد نمانده بود، از آن اشکهای اضافی که ریزششان را در صداهای مرمری آریسی یا ایسمن می‌دیدی (چون نتوانسته بودند یکسره در آنها مستحیل شوند) هیچ نشانی نداشت، بلکه به‌گونهٔ لطیفی در ذره‌ذرهٔ یاخته‌هایش آن‌چنان نرم شده بود که ساز ویلن‌نواز بزرگی که اگر از صدای خوشش سخن بگویی قصدت ستایش از نه یک ویژگی جسمانی که برتری‌ای معنوی است؛ و همچنان‌که در چشم‌انداز افسانه‌ایِ باستانی در جای پری غیب شده چشمه‌ای بیجان می‌ماند، در صدای لابرما نیّت دریافتنی و عینی به صورت کیفیتی در لحن، شفافیتی شگرف، دقیق و سرد درآمده بود. بازوانش، که پنداری خودِ واژه‌ها آنها را با همان نیرویی که صدا را از دهانش بیرون می‌افکند تا روی سینه‌اش آن‌گونه می‌افراشت که فوران آبی شاخ و برگها را جابه‌جا می‌کند؛ رفتارش در صحنه که آن را خرده‌خرده در طول زمان ساخته بود، و باز تغییراتی در آن می‌داد، و از استدلالهایی با ژرفایی متفاوت با آنی ساخته شده بود که نشانه‌اش را در حرکات یارانش روی صحنه می‌دیدیم، امّا

استدلالهایی که منشاء اراد‌ی‌شان را دیگر از دست داده و در تشعشع گونه‌ای حل شده بودند که در آن عناصری پربار و پیچیده را گرد شخصیت لابرما به تپش درمی‌آوردند، عناصری که تماشاگر افسون‌شده آنها را نه هنرنمایی او که جزئی از زندگی می‌انگاشت؛ خود همان تورهای سفید که، خسته و وفادار، انگار از ماده‌ای زنده، پنداری بدست‌رنجی نیمی بغانه نیمی ژانسنی[29] ریسیده شده بودند و آن رنج را چون پیله‌ای نازک و لرزان دربر می‌گرفتند و بر آن می‌پیچیدند؛ همهٔ این صدا و رفتار و حرکات و تورها، درگردِ مصرع که همان پیکرهٔ یک اندیشه باشد (پیکره‌ای که، بر خلاف پیکر انسان، نه مانعی کدر که جامه‌ای زلال و معنوی شده است)، همه چیزی جز پوشش‌هایی اضافی نبودند که، به جای آن که حجاب جانی شوند که با خود یکی‌شان کرده و در آنها پراکنده شده بود، هر چه درخشان‌ترش می‌نمایاندند؛ همه چیزی جز سَیّلان مذاب ماده‌هایی گوناگون نبودند که، یکسره شفاف شده، روی هم‌افتادنشان کاری جز این نکند که پرتو اندرونی و گرفتارِ تابان از ورایشان را هر چه غنی‌تر بازبتاباند و مادهٔ اخگرآکندی راکه در برش گرفته گسترده‌تر، فاخرتر و زیباتر کند. بازی لابرما بدین‌گونه، گردِ اثر نویسنده، خود اثر دیگری بود که آن نیز از نبوغ جان می‌گرفت.

راستی را، برداشتم اگرچه خوشایندتر از بار پیشین بود، فرقی با آن نداشت. تنها این‌که دیگر آن را با یک اندیشهٔ از پیش‌ساخته و انتزاعی و نادرست دربارهٔ نبوغ دراماتیک مقابله نمی‌کردم، و می‌فهمیدم که نبوغ دراماتیک همین است که می‌بینم. اندکی پیشتر اندیشیده بودم که لذت‌نبردنم از دیدن بازی لابرما در نخستین‌بار از آنجا می‌آمد که، همانند زمانی که برای دیدن ژیلبرت به شانزه‌لیزه می‌رفتم، با اشتیاق و تمنایی بیش از اندازه به تماشایش رفته بودم. میان این‌دو سرخوردگی‌ام شاید نه‌تنها همین شباهت، که یکی از این هم ژرف‌تر بود. اثری که یک فرد یا یک نمایشِ پرقدرت و استثنایی (یا اجرای آن) بر ما می‌گذارد، اثری خاص است. هنگام تماشا تصوراتی از «زیبایی»، «قدرتِ سبک»، «رقت‌انگیز» و مانند آنها را همراه خود داریم که، در نهایت، می‌شود بپنداریم که مصداقشان را در پیش‌پا افتادگی یک استعداد یا یک چهرهٔ نه خیلی بد دیده‌ایم، امّا آنچه در برابر

ذهن هشیار ما با پافشاری خود می‌نماید شکلی است که ذهن ما هیچ مرادف فکری برای آن ندارد و ناگزیر باید به راز آن پی ببرد. آوایی تیز، لحنی با حالت استفهامی شگرف می‌شنود، از خود می‌پرسد: «زیباست؟ این حسی که به من دست داده حس ستایش است؟ آیا غنای الحان، فخامت، قدرت بیان همین است؟» و آنچه دوباره به او پاسخ می‌گوید صدایی تیز و لحنی شگرف استفهامی است، تأثیری جبارانه ناشی از موجودی که نمی‌شناسیم، موجودی یکسره مادی که در او هیچ فضای خالی برای «قدرت اجرا» باقی نمانده است. و به همین دلیل، آثارِ به راستی زیبا، اگر صمیمانه تماشایشان کنیم، آثاری‌اند که بیش از همه دلسردمان می‌کنند، زیرا در مجموعهٔ تصوراتی که در ذهن خود گرد آورده‌ایم حتی یکی را نمی‌توان یافت که با یک تأثیر فردی همخوانی داشته باشد.

این درست همانی بود که در بازی لابرما دیده می‌شد. فخامت و هوشمندی بیان همین بود. تازه به امتیازهای یک بازی شکوهمند، شاعرانه، پرقدرت پی می‌بردم؛ یا شاید، به عبارت بهتر، این بود آنچه قرار شده بود با چنین صفت‌هایی خوانده شود امّا به همان ترتیبی که عنوان مارس، ونوس و ساتورن[۳۰] هم به ستاره‌هایی داده می‌شود که خود هیچ چیز اسطوره‌ای ندارند. حس‌های ما از جهانی و اندیشه‌ها و نام نهادن‌هایمان از جهانی دیگرند، می‌توانیم این دو را هماهنگ کنیم امّا از میان برداشتن فاصله‌شان را نمی‌توانیم. تا اندازه‌ای همین فاصله، همین شکاف را باید از میان برمی‌داشتم هنگامی که، در نخستین‌باری که به تماشای لابرما رفتم، با آن که با همهٔ وجودم به او گوش سپردم، به زحمت توانستم مصداق تصورم از «فخامت اجرا»، یا «نبوغ و نوآوری» را در او ببینم، و تنها پس از مکث و دودلی به کف زدن پرداختم، آن هم به گونه‌ای که گفتی کف‌زدنم از آنچه حس کرده و دریافته بودم ناشی نمی‌شد، بلکه آن را به تصورات از پیش‌آماده‌ام، به لذتی ربط می‌دادم که از گفتن «بالاخره دارم لابرما را می‌بینم» می‌بردم. و تفاوتی را که میان یک فرد یا یک اثرِ دارای شخصیت نیرومند و استثنایی و تصور زیبایی وجود دارد، به همین شدت می‌توان میان حسی که از آن فرد یا اثر به ما دست می‌دهد، و تصور عشق یا ستایش دید. از همین‌رو است که بازشان نمی‌شناسیم. از شنیدن صدای

لابرما لذت نبرده بودم (همچنان که از دیدن ژیلبرت، آنگاه که دوستش می‌داشتم، نمی‌بردم). با خود گفته بودم: «پس در این صورت، ستایشش نمی‌کنم». امّا در این حال، اندیشه‌ای جز این نداشتم که به کُنه بازی او پی ببرم، همهٔ حواسم پی این بود، می‌کوشیدم ذهنم را تا حد ممکن باز کنم تا همهٔ آنچه را که در آن بازی نهفته بود دریابم: و تازه‌تازه می‌فهمیدم که ستایش یعنی همین.

آیا این نبوغی که بازی لابرما کاری جز آشکارکردنش نمی‌کرد، تنها و تنها نبوغ راسین بود؟

در آغاز چنین پنداشتم. امّا به خطای خود پی بردم هنگامی که پردهٔ فدر به پایان رسید، پس از آن که تماشاگران چندین‌بار با کف زدن‌هایشان بازیگران را فراخواندند، امّا پیرزنِ خشمگین کنار من، سرپا با جثهٔ کوچک، کج ایستاده، بی‌هیچ حرکتی در ماهیچه‌های صورت، بازوانش را چلیپاوار روی سینه جفت کرد تا نشان دهد که با کف زدن‌های دیگران همراهی نمی‌کند و بدین‌گونه اعتراضش را، که خود جنجالی می‌انگاشت امّا هیچکس ندید، به رخ بکشد. نمایش بعدی یکی از کارهای تازه‌ای بود که درگذشته، به دلیل آن که شهرتی نداشتند، به نظرم می‌آمد که باید کم‌مایه و جزئی باشند، چون در بیرون از اجرایی که از آنها به صحنه می‌آمد موجودیتی نداشتند. امّا مرا دچار این سرخوردگی هم نمی‌کردند که ببینم جاودانگی یک شاهکار در طول دهنهٔ صحنه و در مدت اجرایی می‌گنجد که آن را مانند هر نمایش پیش‌پا افتاده‌ای پشت سر می‌گذارد. سپس با شنیدن هر تکه‌ای که حس می‌کردم تماشاگران را خوش می‌آید و روزی معروف خواهد شد، به‌جای شهرتی که نمایشنامه نمی‌توانست در گذشته داشته باشد آنی را که در آینده می‌داشت می‌نشانیدم، و بدین‌گونه در ذهنم عکس کاری را می‌کردم که هنگام تجسم گمنامی شاهکارها در زمان پیدایششان می‌کنیم، هنگامی که عنوانشان هنوز به گوش هیچکس نخورده است و به نظر نمی‌آید که روزی، در روشنای یگانه‌ای، کنار دیگر عنوانهای آثار نویسنده جا بگیرد. و آن نقش نیز روزی، در جمع زیباترین نقشهای لابرما، در کنار فدر جا می‌گرفت. نه این‌که به خودی‌خود از هرگونه ارزش ادبی عاری نباشد؛ امّا بازی لابرما در آن به اندازهٔ فدر عالی بود. آنگاه دریافتم که اثر

نویسنده برای بازیگر چیزی جز مادهٔ خامی نیست که بـه خـودی‌خود کمـابیش اهمیتی ندارد و او آن را برای آفرینش شاهکار بازیگری‌اش به همان گونه به کار می‌گیرد که الستیر، نقاش بزرگی که در بلبک شناختم، مضمون دو تابلویش را که هم‌ارج هم بودند یکی از یک ساختمان مدرسهٔ بی‌هویت و دیگری از یک کلیسا (به خودی‌خود یک شاهکار معماری) گرفته بود. و به همان‌سان که نقاش خانه، عرابه، آدمها را در تأثیرات شگرفی از روشنایی مستحیل می‌کند که همهٔ آنها در آن همگن می‌شوند، لابرما پرده‌های گسترده‌ای از هراس، از مهربانی روی واژه‌هایی می‌گستراند که همه به یک‌سان، همه هموار یا برجسته‌برجسته، درهـم آمـیخته بودند، حال آن که یک بازیگر بد شاید آنها را یکی‌یکی از هم جدا می‌کرد. بیگمان هر واژه‌ای آهنگ خودش را داشت، و شیوهٔ بیان لابرما مانع از آن نمی‌شد که مصرع را دریابیم. مگر نه این‌که همان شنیدن قافیه خود نخستین عنصر چندگانگی در عین نظم، یعنی زیبایی است، قافیه یعنی واژه‌ای که در آن واحد با قافیهٔ بیت پیشین مساوی و متفاوت است، از سوی آن یکی انگیخته شده است، امّا تنوع اندیشه‌ای تازه را بر آن می‌افزاید، و بدین‌گونه با شنیدن قافیه وجود دو نظام منطبق بر هم، یکی نظام فکری و دیگری نظام شعری را حس می‌کنیم؟ امّا لابرمـا واژه‌هـا، حـتی مصرع‌ها، و حتی «تکه» ها را در مجموعه‌هایی گسترده‌تر از خود آنها می‌گنجانید، مجموعه‌هایی که آنها در مرزشان ناگزیر می‌ایستادند، قطع می‌شدند و این برای خود جاذبه‌ای داشت؛ چنین است که شاعر لذت می‌برد از این‌که واژه را، در محل قافیه، لحظه‌ای به تأمل وادارد تا سپس شتاب بگیرد، همچنان که موسیقیدان خوش است از درهم آمیختن واژه‌های گوناگون «کتابچه» در ضرباهنگ واحدی که آنها را بناگزیر به دنبال خود می‌کشاند. بدین‌گونه لابرما، چه در جمله‌های نمایشنامه‌نویس امروزی و چه در مصرع‌های راسین، آن تصویرهای سترگ رنج، شور و شوکتی را می‌دمید که شاهکارهای خود او بودند و او را در آنها به همان گونه بازمی‌شناختی که نقاش را در تکچهره‌هایی که از آدمهای گوناگون کشیده است.

دیگر چون گذشته دلم نمی‌خواست بتوانم حرکات لابرما و تأثیر زیبایی از رنگ را که تنها یک لحظه در نوری نشان می‌داد که بیدرنگ فرومی‌مرد و دیگر تکرار

نمی‌شد ثابت کنم، یا از او بخواهم که مصراعی را صد بار بازبخواند. می‌فهمیدم که آن خواست قدیمی‌ام از ارادهٔ شاعر، و بازیگر، و هنرمند دکوراتور بزرگی که اثر را به صحنه آورده بود، سختگیرتر است و آن افسون گذرا گسترانیده روی یک مصرع، آن حرکات ناپایدار پیاپی دگرگون‌شونده، آن تابلوهای پی‌درپی، حاصل گریزان و هدف گذرا و شاهکار رونده‌ای است که هنر نمایش می‌جوید و توجه بینندهٔ بیش از حد دلبسته که می‌خواهد آن را درجا ثابت کند با همین کار نابودش می‌کند. حتی در بند آن نبودم که روز دیگری دوباره به تماشای لابرما بروم؛ از او کامیاب شده بودم؛ تنها وقتی آنچه را که می‌پرستیدم (خواه ژیلبرت و خواه لابرمـا را) بـیش از آن می‌پرستیدم که مایهٔ دلسردی‌ام شود، پیشاپیش از احساسی که باید فـردا از او می‌داشتم لذتی را می‌خواستم که احساس دیروزینم به من نداده بود. بـی‌آن‌کـه بکوشم به کنه لذتی پی ببرم که به من دست داده بود و شاید می‌توانستم آن را به کار بارآورتری بگمارم، پیش خود مانند برخی از همشـاگردی‌هـایم در دبیرسـتان می‌گفتم «به نظر من که واقعاً لابرما مقام اول را دارد»، در حالی که به گونهٔ گنگی حس می‌کردم شاید این برگزینش و این عنوان «مقام اول» ی که به او می‌دادم بیانگرِ خیلی دقیقِ نبوغِ لابرما نباشد، هر چند که مایه آرامشم می‌شد.

در لحظه‌ای که نمایش دوم آغاز می‌شد نگاهی به سوی مـادام دوگرمـانت انداختم. پرنسس، با حرکتِ برانگیزندهٔ خط دلنشینی که ذهنم آن را در خلاء دنبال می‌کرد، سرش را به سوی ته جایگاهش برگرداند؛ مهمانان همه سرپا و آنان نیز به طرف در برگشته بودند، و در میان صفِ دوگانه‌شان دوشس دوگرمـانت، بـا اطمینان پیروزمندانه و شکوه الهه‌وار، امّا نرمش ناشناسی که از آنجا می‌آمد که با گیجی ساختگی و خنده‌آمیز پوزش می‌خواست از این‌که بسیار دیر آمده بود و همه را در میانهٔ نمایش از جا بلند می‌کرد، پوشیده در موسلین سفید پدیدار شد. راست به سوی دخترعمویش رفت، کرنش غرایی برای جوان موبوری کرد که در ردیف جلو نشسته بود، سر به سوی غولهای دریایی و مقدس شناور در ته دهلیز برگرداند، به آن نیمه‌خدایان باشگاه سوارکاران ــ که در آن لحظه، و از همه بیشتر آقـای دو پالانسی، مردانی بودند که از هر کسی بیشتر دلم می‌خواست به جایشان باشم ــ

سلامی خودمانی کرد که سلامِ دوستی قدیمی و اشاره‌ای به‌هرروزگی روابطش با آنان از پانزده سال پیش بود. رمز نگاه خندانی را که به دوستانش می‌انداخت، بی‌آن که به کشف مفهومش برسم، در درخشش آبی‌گونی حس می‌کردم که چشمانش را می‌افروخت آنگاه که دستش را در دست این یا آن دوستش رها می‌کرد، نگاهی که اگر می‌توانستم منشورش را تجزیه و تبلورش را تحلیل کنم شاید به جوهرهٔ زندگی ناشناسی که در آن هنگام در آن پدیدار می‌شد پی می‌بردم. دوک دوگرمانت در پی همسرش می‌آمد، بازتابهای بازیگوشانهٔ عینک تک‌چشمی، خندهٔ دندانها، سفیدی میخک یقه یا پیش‌سینهٔ آهاریِ چین‌چینش ابروان، لبان و کت فراکش را پس می‌زدند تا خود بدرخشند؛ با یک حرکت دست گشوده‌اش، که افراشته، بی‌آن که سر بجنباند، تا روی شانهٔ بغ‌های دریایی فرودستش پایین آورد که برایش جا می‌گشودند، به آنان فرمان نشستن داد، و در برابر جوان موبور کرنش کرد. پنداری دوشس، که گفته می‌شد آنچه را که خود «زیاده‌روی» های دخترعمویش می‌نامید مسخره می‌کرد (نامی که از دیدگاه ذهنیت فرانسوی و کاملاً میانه‌رو او به آسانی می‌شد به شور و شاعرانگی آلمانی داد) حدس زده بود که او در آن شب یکی از آن لباس‌هایی را به تن می‌کند که خود آنها را «مبدل» می‌نامید، و با آنچه خود به تن کرده بود سرِ آن داشت که به او درس خوشپوشی دهد. به جای پرهای نرم و شگرفی که از بالای سر تا گردن پرنسس را می‌پوشاندند، به جای توریِ صدف و مرواریدش، روی گیسوان دوشس تنها کاکل ساده‌ای دیده می‌شد که بالای بینی خمیده و چشمان برآمده‌اش به کاکل پرنده‌ای می‌مانست. گردن و شانه‌هایش از موجِ برفیِ موسلین بیرون می‌زد که بادبزنی از پرقو بر آن فرود می‌آمد، امّا پیراهنش، که تنها آرایهٔ بالاتنهٔ آن رشته‌های بیشماری از دانه‌ها و منجوق‌های فلزی، یا برلیان، بود با دقتی یکسره انگلیسی تنش را در قالب می‌گرفت. ولی با همهٔ تفاوتی که آن دو جامه داشت، پس از آن که پرنسس صندلی خود را به دخترعمویش داد، دیده شد که هر کدام رو به دیگری کردند و یکدیگر را ستودند.

شاید در فردای آن‌روز مادام دوگرمانت در بحث دربارهٔ آرایش پیچیدهٔ سر پرنسس لبخندی به لب می‌آورد، امّا بیشک می‌گفت که با این‌همه پرنسس بسیار

زیبا شده بود و آرایشی دلنشین داشت؛ و پرنسس، که به سلیقهٔ خودش، لباس پوشیدن دخترعمویش را اندکی سرد، خشک، اندکی «خیاطخانه‌ای» می‌یافت، در این سادگی و بی‌پیرایگی ظرافتی دل‌انگیز می‌دید. وانگهی میان آن دو، هماهنگی، و کشش همه‌شمول و از پیش استقراریافتهٔ تربیتشان، هر گونه تضادی نه‌فقط در ظاهر که حتی در رفتارشان را هم خنثی می‌کرد. در پای خطوط نامرئی و مغناطیسی که برازندگی رفتارِ آن دو میانشان می‌کشید، صفای طبیعی پرنسس رنگ می‌باخت، در حالی که سادگی و خشکی دوشس به سوی آن خط‌ها جلب می‌شد و خَمِش می‌یافت و نرمی و جاذبه می‌شد. به همان گونه که در نمایش روی صحنه، برای درک شعر شخصی نهفته در بازی لابرما همین بس بود که نقشی را که او بازی می‌کرد، و تنها او می‌توانست آن‌چنان بازی کند، به هر بازیگر دیگری بدهی، بیننده‌ای هم که سر به سوی بالکن می‌افراشت، می‌توانست در دو لژ آنجا ببیند که «آرایش» ی که بارونس دو موریانوال آن را یادآور پرنسس دوگرمانت می‌پنداشت به او فقط ظاهری غیرعادی، پرمدعا و بی‌ادبانه می‌داد، و کوشش پرهزینه و بردبارانهٔ مادام دوکامبرمر برای تقلید از آرایش و برازندگی دوشس دوگرمانت تنها این نتیجه را داشت که او را به دانش‌آموزی شبانه‌روزی و شهرستانی، خشک و شق و رق، انگار به سیم آهنی کشیده همانند کند که دستهٔ پرِ نعش‌کشی راست از میان موهایش افراشته بود. شاید جای مادام دوکامبرمر در تالاری نبود که لژهایش (حتی لژهای بالاترین طبقه‌ها که از پایین به‌سبدهای بزرگ حمل گوشت پر از گلهای انسانی می‌مانستند که با تسمهٔ سرخ پرده‌های مخملیِ میانشان از رواق تالار آویخته باشند) تنها با برجسته‌ترین زنان سال چشم‌اندازی گذرا می‌ساختند که مرگ‌ها، رسوایی‌ها، بیماری‌ها و کدورت‌ها به زودی دگرگونش می‌کرد امّا در آن لحظه توجه، گرما، سرگیجه، غبار، برازندگی و ملال آن را درجا ثابت کرده بود، در آن لحظهٔ انگار ابدی و فاجعه‌آمیزِ انتظار ناآگاهانه و آرامش رخوت‌آلودی که، بعدها، به نظر می‌رسد پیش از انفجار بمبی یا نخستین اخگر یک آتش‌سوزی بزرگ برقرار بوده است.[31]

مادام دوکامبرمر به این دلیل آنجا بود که پرنسس دوپارم، عاری از اسنوبی

آن‌گونه که بیشتر شاهزادگان واقعی، امّا در عوض، آکنده از غرور، و میل به نکوکاری که نزد او با علاقه‌اش به آنچه هنر می‌انگاشت برابری می‌کرد، اینجا و آنجا لژهایی را به زنانی چون مادام دوکامبرمر داده بود که از جامعهٔ اشراف برجسته نبودند، امّا برای کارهای خیریه با ایشان در رابطه بود. مادام دوکامبرمر چشم از دوشس و پرنسس دوگرمانت برنمی‌داشت، و این را به آسودگی می‌کرد چون از آنجا که رابطهٔ نزدیکی با آن دو نداشت این گمان پیش نمی‌آمد که منتظر سلام و علیکی با آنان باشد. با این‌همه، هدفی که از ده سال پیش با بردباری خستگی‌ناپذیری دنبال می‌کرد این بود که به خانهٔ آن دو بزرگ اشرافی راه یابد. حساب کرده بود که تا پنج سال دیگر بیشک به هدف خود می‌رسد. امّا چون دچار بیماری‌ای بود که از هیچ‌کس نمی‌گذرد، و با شناختی که می‌پنداشت از پزشکی دارد رهایی خود از چنگ آن را محال می‌دانست، می‌ترسید آن اندازه زنده نماند. امّا دستکم آن شب از این اندیشه خوش بود که همهٔ آن زنانی که نمی‌شناخت مردی از جملهٔ دوستان خود را درکنار اوِ می‌دیدند: مارکی دو بوسرژان جوان، برادر مادام دَرژانکور، که با هر دو جامعه به یک‌سان رفت‌وآمد داشت، و زنان دومی بس خوش می‌داشتند که حضور او درکنار خود را به‌رخ زنان اولی بکشند. مارکی پشت سر مادام دوکامبرمر روی یک صندلی کج گذاشته نشسته بود تا بتواند با دوربین لژهای دیگر را ببیند. همهٔ آدمهای آنجا را می‌شناخت، و برای سلام گفتن، با برازندگی دل‌انگیز سرِ زیبای افراشته و چهرهٔ ظریف موبورش، با خنده‌ای در چشمان آبی، و با حالتی آمیخته از احترام و بی‌اعتنایی، بالاتنه را تا نیمه می‌افراشت، و بدین‌گونه در مستطیلِ پلانِ مورّبی که در آن قرار داشت به دقت تصویری همانند باسمه‌هایی قدیمی را می‌نگاشت که خانِ بزرگِ درباری پرتکبّری را نشان می‌دهند. اغلب می‌پذیرفت که این‌گونه با مادام دوکامبرمر به تئاتر برود؛ در تالار و در سرسرا هنگام خروج، وفادارانه کنار او می‌ماند، در میان انبوه دوستان برجسته‌تری که آنجا داشت و از سخن گفتن با آنان می‌پرهیخت، چه نمی‌خواست مزاحمشان شود، انگارکه با بدکسی همراه باشد. اگر در آن هنگام پرنسس دوگرمانت، زیبا و سبکبال چون دیانا، مانتو بی‌همانندی در پی‌اش

موج‌زنان از آنجا می‌گذشت و همهٔ سرها و همهٔ نگاهها (و نگاه مادام دوکامبرمر از همه بیشتر) به دنبالش برمی‌گشت، آقای دوبوسرژان سرگرم گفتگو با خانم کنار دستش می‌شد، به لبخند دوستانه و گیج‌کنندهٔ پرنسس به حالتی جبری و ناخواسته، آمیخته با ملاحظهٔ مؤدبانه و سردی خیرخواهانه کسی پاسخ می‌داد که سلام و تعارفش در آن شرایط گذرا مایهٔ آبروریزی باشد.

مادام دوکامبرمر اگر هم نمی‌دانست که جایگاه از آن پرنسس است باز می‌توانست بگوید که مهمان آن جایگاه مادام دوگرمانت است، و این به خاطر علاقهٔ بیشتری بود که مادام به نمایش روی صحنه و داخل تالار نشان می‌داد تا میزبانش را خوش بیاید. امّا همزمان با این نیروی گریز از مرکز، نیروی مخالفی ناشی از همین میل به دلجویی توجه دوشس را به سوی جامهٔ خودش، کاکل خودش، گردنبندش، تنه‌بندش و نیز به سوی جامهٔ پرنسس می‌کشانید، پرنسس که به‌نظر می‌آمد دخترعمو خود را رعیت، بردهٔ او می‌خواند و تنها برای آن به تئاتر آمده بود که او را ببیند، و آماده بود به هر جای دیگری به دنبالش برود اگر صاحب جایگاه هوس می‌کرد آنجا را ترک کند، و بقیهٔ جمعیت تالار را تنها مجموعه‌ای از آدمهای غریبه‌ای می‌دید که کنجکاوی‌اش را می‌انگیختند، جمعیتی که بسیاری از دوستانش هم در میانش بودند و در هفته‌های دیگری به لژ آنان می‌رفت و آنگاه در حق آنان نیز همین وفاداری انحصاری، نسبیت گرا و هفتگی را نشان می‌داد. مادام دوکامبرمر آن شب از دیدن دوشس در شگفت بود. می‌دانست که دوشس دیرزمانی در گرمانت می‌ماند و می‌پنداشت که هنوز آنجا باشد. امّا شنیده بود که مادام دوگرمانت گاهی، برای دیدن نمایشی در پاریس که به نظرش جالب می‌آمد، بیدرنگ پس از نوشیدن چای بعدازظهر با شکاربانانش، می‌گفت یکی از کالسکه‌هایش را آماده کنند و دم غروب به تاخت از جنگل شامگاهی می‌گذشت و سپس جاده را درمی‌نوردید و درکومبره سوار قطار می‌شد تا شب در پاریس باشد. مادام دوکامبرمر ستایشگرانه با خود می‌گفت: «شاید از گرمانت فقط برای این آمده که بازی لابرما را ببیند.» و به یاد می‌آورد که از زبان سوان، با آن لحن دوپهلویی که آقای دوشارلوس هم داشت، شنیده بود که: «دوشس یکی از

برجسته‌ترین آدمهای پاریس، از ظریف‌ترین و نمونه‌ترین نخبه‌هاست». منی که نام گرمانت، نام باویر و نام کُنده را منشاء زندگی و اندیشه‌های دو دخترعمو می‌دانستم (امّا نه دیگر منشاء چهره‌هایشان، چون آن دو را به چشم دیده بودم)، شنیدن داوری‌شان دربارهٔ فدر را بیشتر از داوری بزرگ‌ترین منتقد جهان دوست می‌داشتم. چه در داوری این یکی چیزی جز هوش نمی‌یافتم، هوشی برتر از آن خودم، امّا از همان جنس. حال آن که نظر دوشس و پرنسس دوگرمانت را (که دربارهٔ سرشت این دو ذات شاعرانه سندی گرانبها در اختیارم می‌گذاشت) به یاری نامهایشان مجسم می‌کردم، آن را دارای جاذبه‌ای بیرون از منطق می‌پنداشتم، و آنچه با عطش و حسرت یک تب‌زده می‌خواستم که عقیده‌شان دربارهٔ فدر برایم تداعی کند، افسون بعدازظهرهای تابستانی بود که در طرفهای گرمانت قدم زده بودم.

مادام دوکامبرمر می‌کوشید ببیند دو دخترعمو چگونه جامه‌ای به تن کرده‌اند. امّا من، شک نداشتم که آن جامه‌ها خاص آن دو بود، نه‌فقط به این معنی که در گذشته‌ها پیرهنِ با یقهٔ سرخ افراشته یا یقهٔ برگشتهٔ آبی در انحصار خاندان گرمانت و کُنده بود، بلکه بیشتر به همان معنیِ پَر برای پرنده، که نه‌تنها آرایهٔ زیبایی‌اش، که بخشی از تن او نیز هست. جامهٔ آن دو زن به نظرم نوعی جسمیت یافتن برف‌گونه یا رنگارنگ زندگی درونی‌شان می‌آمد، و همانند حرکات پرنسس که دیده بودم و شک نداشتم که بیانگر اندیشه‌ای پنهانی است، پرهایی که از پیشانی او پایین می‌آمد و تنه‌بند خیره‌کننده و منجوق‌دوختهٔ دخترعمویش پنداری دربردارندهٔ مفهومی خاص بود، و برای هرکدام از آن دو مشخصهٔ ویژه و یگانه‌ای که دلم می‌خواست به معنایش پی ببرم: مرغ بهشتی در چشمم به همان اندازه از یکی‌شان جدانشدنی بود که طاووس از ژونون[۳۲]؛ باورم نمی‌شد که هیچ زنی بتواند پیرهن منجوق‌دوز آن دیگری را غاصبانه به تن کند به‌همان‌گونه که غصب سپر اخگرافکن و شرابه‌دار مینرو[۳۳] را هم نمی‌توانست. و هنگامی که نگاهم را، بس بیشتر از سقف تالار که تمثیل‌های بیجانی بر آن نقاشی شده بود، به سوی آن جایگاه برمی‌گرداندم چنان بود که گفتی بر اثر شکافی معجزه‌آسا در ابرهای همیشگی، انجمن خدایان را زیر پرده‌ای سرخ، در روشنایی رخشان، میان دو ستون آسمان در

حال تماشای نمایش آدمیان می‌بینم. از تماشای این ظهور خدایگانهٔ گذرا دستخوش تکانی می‌شدم که حس این‌که به‌چشم آن ملکوتیان نمی‌آمدم تا اندازه‌ای تسکینش می‌داد؛ البته دوشس یک بار با شوهرش مرا دیده بود، امّا بیشک به یاد نمی‌آورد، و باکیم نبود از این‌که، به‌خاطر جایش در جایگاه، همهٔ تودهٔ مرجانی بی‌نام و مرکب جمعیت پایین تالار را زیر نظر داشته باشد، چه خوشبختانه وجود خودم را در آن توده‌گمشده می‌دانستم، امّا، در لحظه‌ای که به موجب قانون شکست نور، شکل گنگِ منِ تک‌یاختهٔ عاری از وجود و هویت بیگمان در مسیر نگاه آرام دو چشم آبی‌اش قرار گرفت دیدم که روشنایی تابید: دوشس، که الهه بود و زن شد و به چشم من هزار بار زیباتر، دستِ پوشیده در دستکش سفیدش را که روی لبه لژ آرمیده بود به‌سوی من بلند کرد، دوستانه تکان داد، و حس کردم که نگاهم با فروزش ناخواسته و آتشین چشمان پرنسس درهم آمیخت که آنها را ندانسته، تنها با حرکتی برای دیدن کسی که دخترعمویش به او سلام می‌گفت، وارد کارزار کرد، و دوشس که مرا شناخته بود، رگبار آذرخشی و آسمانی لبخندش را بر من فروبارید.

دیگر هر بامداد، بس پیش از ساعتی که دوشس بیرون می‌رفت، از بیراههٔ درازی خود را به کنج خیابانی می‌رساندم که او به عادت از آنجا می‌گذشت و آنجا می‌ایستادم، و هنگامی که گمان می‌کردم وقت آمدنش فرا برسد، به حالتی بی‌اعتنا و نگاه‌کنان به طرف دیگر، به راه می‌افتادم، و چون به او می‌رسیدم نگاهم را به‌سویش برمی‌گرداندم امّا به گونه‌ای که گفتی هیچ انتظار دیدنش را نداشتم. حتی در روزهای اول، برای اطمینان از این‌که او را می‌بینم، جلو خانه‌مان منتظرش می‌ماندم. و هر بار که درِ بزرگ باز می‌شد (و بسیاری کسان پیاپی از آن بیرون می‌آمدند که هیچکدام آنی نبودند که انتظارش را می‌کشیدم)، حرکتش در لرزشی در دل من تداوم می‌یافت که بس طول می‌کشید تا فروبنشیند. زیرا هرگز هیچ شیفتهٔ هنرپیشهٔ بزرگی که هنوز با او آشنا نشده است، و می‌رود و به انتظار او در برابر خروجی تئاتر می‌ایستد، هیچ انبوه جمعیت مهارگسیخته یا پرستشگری که برای هو

کردن یا هوراکشیدن بر سر راه یک محکوم به مرگ یا بزرگ‌مردی گرد آمده است و هر بار که صدایی از درون زندان یا کاخ می‌آید می‌پندارد که زمان آمدنش فرا می‌رسد به اندازهٔ من هیجان‌زده نبوده است، من در انتظار آن بزرگ‌بانو که، در جامهٔ ساده‌اش، به لطفِ راه‌رفتنی (بس متفاوت با رفتارش هنگامی که به تالار یا جایگاهی پا می‌گذاشت)، می‌توانست قدم زدن صبحگاهی خود را به چشم شعری سرشار از برازندگی و فاخرترین آرایه، شگرف‌ترین گلِ هوای خوش و آفتابی کند ــ و برای من، در همهٔ جهان تنها او بود که صبحها قدم می‌زد. امّا پس از سه روز، برای آن که دربان بو نبرد، از خانه بسیار دور می‌شدم و در جایی بر سر راه همیشگی دوشس می‌ایستادم. پیش از آن شب تئاتر، اغلب هنگامی که هوا خوب بود این‌گونه پیش از ناهار قدمی می‌زدم؛ اگر باران آمده بود، همین‌که هوا صاف می‌شد از خانه بیرون می‌رفتم، و ناگهان، در پیاده‌رو خیس، که در روشنایی لاکی و طلایی شده بود، در درخشش چهارراهی غرق غبار مهی که آفتاب آن را چرمین و بور می‌کرد، دختر دانش‌آموزی را با آموزگارش، یا دختر شیرفروشی را با آستین‌های سفید می‌دیدم که می‌آمد، و از رفتن می‌ایستادم، با دستی روی قلبم که بیدرنگ به سوی زندگی غریبه‌ای پر می‌کشید؛ می‌کوشیدم خیابان، ساعت، دری را که دخترک به آن پا گذاشته و دیگر بیرون نیامده بود به خاطر بسپارم ــ گاهی دنبالش می‌رفتم. خوشبختانه، گذرایی این تصویرهایی که نوازش می‌کردم و با خود عهد می‌بستم که بکوشم دوباره ببینم، نمی‌گذاشت که در حافظه‌ام پا بگیرند. با این‌همه، دیگر کم‌تر غصه می‌خوردم از این‌که بیمار بودم، و هنوز همت آغاز به کار را نیافته و دست به کار نوشتن کتابی نشده بودم، زمین به نظرم جایی خوش‌تر و زندگی کردن کاری خوشایندتر می‌آمد از زمانی که می‌دیدم خیابانهای پاریس، چون خیابانهای بلبک، پُرگل از زیبایی‌های ناشناسی است که اغلب کوشیده بودم شکفتنشان را در بیشه‌های مزگلیز ببینم، و هر کدامشان تمنای لذتناکی را می‌انگیخت که پنداری تنها خود او برآوردنش را می‌توانست.

در بازگشت از اُپرا، بر تصویرهایی که از چند روز پیش امیدوار بودم فردا بازبیابم تصویرِ بلندبالا، با گیسوان نرمِ بورِ بالای سر آراستهٔ مادام دوگرمانت را هم

افزودم، با مِهری که وعده‌اش را با لبخندی از جایگاه دخترعمویش به سویم فرستاده بود. بر آن بودم که راهی را که، به گفتهٔ فرانسواز، دوشس می‌پیمود دنبال کنم و در همین حال بکوشم برای بازیافتن دو دختری که پریروز دیده بودم درهای یک کلاس درس و یک کلاس تعلیمات دینی را ندیده نگذارم. امّا، در انتظار فردا، گهگاه لبخند اخگری مادام دوگرمانت و حس شیرینی که از آن به دلم نشسته بود، دوباره سر برمی‌آورد. و بی‌آن که چندان بدانم چه می‌کنم، می‌کوشیدم (چون زنی که چگونگی جلوهٔ دگمه‌هایی جواهری را که به او هدیه شده است روی پیرهنی بررسی می‌کند) آن لبخند و آن حس را درکنار اندیشه‌های عاشقانه‌ای جا بدهم که از دیرباز در سر داشتم و سردی آلبرتین، رفتن ناگهانیِ ژیزل، و پیش‌تر، جداییِ خودخواسته و بیش از اندازه طولانی‌ام از ژیلبرت، آنها را رها گذاشته بود (مثلاً این اندیشه که زنی دوستم بدارد و با او زندگی مشترکی داشته باشم)؛ سپس تصویر این یا آن یک از دو دختر را با این اندیشه‌ها می‌آمیختم و در همان هنگام می‌کوشیدم خاطرهٔ دوشس را با آنها سازگار کنم. درکنار این اندیشه‌ها، خاطرهٔ مادام دوگرمانت در اُپرا چیزی نبود، ستارهٔ کوچکی بود درکنار دُم عظیم ستارهٔ دنباله‌دار فروزانی؛ وانگهی، این اندیشه‌ها را بسیار پیشتر از آشنایی با مادام دوگرمانت به خوبی می‌شناختم؛ در حالی که، برعکس، خاطره‌ای که از او داشتم ناقص بود؛ گاه از ذهنم می‌گریخت؛ در همین چند ساعتی که تصویر او، از حالت سیّالی که تصویر همهٔ زنان زیبای دیگر در درون من داشت، اندک‌اندک به صورت تداعی قطعی و یگانهٔ اندیشه‌های عاشقانه‌ای درآمد که بس قدیمی‌تر از آن خاطره بودند (و از هر تصویر زنانهٔ دیگری مستثنی بود)؛ در همین چند ساعتی که آن را بهتر از همه به یاد می‌آوردم باید در پی آن برمی‌آمدم که بدانم آن خاطره دقیقاً چه بود؛ امّا در آن‌زمان از اهمیتی که برایم می‌یافت بی‌خبر بودم؛ برایم فقط شیرین بود چون نخستین قرار دیداری که با مادام دوگرمانت در درون خودم گذاشته باشم؛ نخستین طرحی بود که از مادام دوگرمانت داشتم، تنها طرح حقیقی، تنها طرحِ از روی زنده کشیده، تنها طرحی که به راستی خود مادام دوگرمانت بود؛ امّا در چند ساعتی که از بختِ خوش آن خاطره را با خود داشتم بی‌آن که بدانم چگونه به آن بپردازم، هر چه بود

خاطره‌ای بس جذاب بود، زیرا همهٔ اندیشه‌های عاشقانه‌ام بی‌شتاب، بی‌خستگی، بی‌هیچ ضرورت و هیچ بیتابی، در آن‌زمان هنوز آزادانه، پیوسته به سوی او کشیده می‌شدند؛ سپس، رفته‌رفته که این اندیشه‌ها هر چه قطعی‌تر آن خاطره را ثابت کردند، خاطره از آنها نیروی بیشتری گرفت، امّا خودش گنگ‌تر شد؛ چیزی نگذشت که دیگر نمی‌توانستم بازش بیابم؛ و در خیالبافی‌هایم بدون شک آن را یکسره دگرگون می‌کردم، چون هر بار که مادام دوگرمانت را می‌دیدم میان آنچه مجسم کرده بودم و آنچه به چشمم می‌آمد فاصله‌ای می‌دیدم که هر بار هم متفاوت بود. دیگر هر روز، البته، در لحظه‌ای که مادام دوگرمانت در آن سر خیابان پدیدار می‌شد، هنوز قامت افراشته و چهره‌اش را، با نگاه چشمان روشن و گیسوان نرم و سبک، یعنی همهٔ آنچه را که به خاطرشان آنجا ایستاده بودم می‌دیدم؛ امّا چند ثانیه بعد (هنگامی که پس از برگرداندن نگاهم به سوی دیگری برای این‌که وانمود کنم منتظر دیداری که برایش به آنجا رفته بودم نیستم) در لحظهٔ رسیدن به او در خیابان رو به او می‌کردم، آنچه آنگاه می‌دیدم لکه‌های سرخی (نمی‌دانم ناشی از اثر هوای آزاد یا حساسیت پوست) روی چهرهٔ عبوسی بود که، با حرکتی خشک و بس دور از خوشرویی آن شب نمایش فدر، به سلامی پاسخ می‌داد که من هرروزه با حالت شگفت‌زده‌ای که ظاهراً او را خوش نمی‌آمد به او می‌گفتم. امّا، پس از چند روزی که خاطرهٔ دو دختر برای استیلا بر اندیشه‌های عاشقانه‌ام با خاطرهٔ مادام دوگرمانت مبارزه کرد، سرانجام این خاطره بود که، انگار به نیروی خودش، اغلب در ذهنم زنده می‌شد در حالی که آن دو رقیبش حذف می‌شدند؛ همین خاطره بود که من سرانجام همهٔ اندیشه‌های عاشقانه‌ام را، در نهایت هنوز داوطلبانه و پنداری با انتخاب خودم و برای خوشی دلم، به آن منتقل کردم. دیگر به دخترکانی که به کلاس تعلیمات دینی می‌رفتند، و نیز به دختر شیرفروش، فکر نکردم؛ هر چند که دیگر امید نداشتم در خیابان آنچه را که به جستجویش رفته بودم بیابم، نه محبتی را که لبخندی در تئاتر وعده‌اش را داده بود، نه قامت افراشته و چهرهٔ روشن و گیسوان بوری را که تنها از دور چنین می‌نمودند. دیگر حتی نمی‌توانستم بگویم مادام دوگرمانت چگونه است و او را به چه بازمی‌شناسم، زیرا روز به روز، در مجموعهٔ

وجودش، چهره همان‌سان دگرگون می‌شد که پیرهن یا کلاهش.

چرا در یکی از روزها، با دیدن زنی که از روبه‌رو می‌آمد و بارانی بنفش، چهرهٔ نرم و صاف با خطوطی متقارن پیرامون دو چشم آبی داشت که خط بینی انگار در آن محو شده بود، شاد و هیجان‌زده درمی‌یافتم که بدون دیدن مادام دوگرمانت به خانه برنمی‌گردم؟ چرا همان بی‌تابی روز پیش را حس می‌کردم، همان بی‌اعتنایی را نشان می‌دادم، به همان حالتِ سر به هوا رو برمی‌گرداندم هنگامی که در خیابان فرعی، زیر کلاهی بی‌لبه و سرمه‌ای، نیمرخ بینی‌ای همانند نوک یک پرنده را در کنار گونهٔ سُرخی می‌دیدم که خط دراز چشم نافذی چون چشم خدایی مصری آن را درمی‌نوردید؟ حتی یک بار آنچه دیدم نه‌تنها زنی با نوک پرنده، که خود پرنده بود: پیرهن و حتی کلاه مادام دوگرمانت از خز بود، و چون هیچ پارچه‌ای از زیر آن به چشم نمی‌آمد، چنین می‌نمود که پوستِ پشمینِ خود او باشد، همچون برخی کرکس‌ها که پَر پُرپُشت، یکرنگ، نرم و درنده‌وارشان به پوست خز می‌ماند. در میان این پرهای طبیعی، سر کوچک و نوک پرنده‌وارش به چشم می‌زد و چشمان برجسته‌اش نافذ و آبی بود.

روز دیگری، چندین ساعت می‌شد که خیابان را از هر سو درنوردیده و مادام دوگرمانت را ندیده بودم که ناگهان، از ته یک شیرفروشی پنهان میان دو خانه در آن محلهٔ اشرافی و توده‌نشین، چهرهٔ گنگ و تازهٔ زنی برازنده به چشم می‌آمد که فروشنده پنیری را به او نشان می‌داد، و پیش از آن‌که فرصت کرده باشم او را بازبشناسم نگاه دوشس، چون تندری که زودتر از بقیهٔ تصویر به من رسیده باشد، می‌آمد و به من می‌خورد؛ بار دیگر، که او را ندیده بودم و صدای ضربه‌های نیمروز را می‌شنیدم، می‌فهمیدم که دیگر انتظار سودی ندارد، غمگین راه خانه پیش می‌گرفتم؛ و اندیشناک و دلسرد، کالسکه‌ای را که دور می‌شد نگاه می‌کردم بی‌آن که ببینم، و یکباره درمی‌یافتم که سر تکان دادن خانمی که در پنجره‌اش دیده می‌شود برای من است، و آن خانم، که خطوط وارفته و رنگ‌پریده یا برعکس کشیده و سرخ چهره‌اش، زیر کلاهی گرد و کاکلی بلند افراشته، سیمای زنی ناشناس را رقم می‌زند که گمان می‌کنم نمی‌شناسم، مادام دوگرمانت است که گذاشته‌ام به من سلام کند

بی‌آن‌که پاسخش دهم. و گاهی او را، هنگام بازگشت به خانه، در کنج اتاقک دربان، در حالی می‌دیدم که دربانِ نفرت‌انگیزی که از نگاههای تند بازپرسانه‌اش منزجر بودم به او چاپلوسانه سلام می‌کرد و شاید «گزارش» هم می‌داد. چه همهٔ کارکنان خانهٔ گرمانت، پنهان در پس پرده‌های اتاقها، لرزه به تن گفتگویی را می‌پاییدند که نمی‌شنیدند و در پی آن دوشس بدون شک این یا آن خدمتکاری را که دربان لو داده بود از گردش محروم می‌کرد.

به خاطر همهٔ تصویرهای پی‌درپی و گونه‌گونی که از چهرهٔ مادام دوگرمانت می‌دیدم، چهره‌هایی که گستره‌ای نسبی و متنوع، گاه محدود و گاه پهناور را در مجموع جامه‌ها و آرایه‌هایش دربر می‌گرفت، عشقم به او به این یا آن یک از بخش‌های دگرگون‌شوندهٔ پوست و جامه وابسته نبود که، به فراخور هر روزی، جای دیگران را می‌گرفتند و او می‌توانست آنها را تقریباً بطور کامل تغییر دهد یا نو کند بی‌آن‌که هیجان‌زدگی من کم یا بیش شود. زیرا از ورای آن بخش‌ها، از ورای یقهٔ تازه و گونه‌ای که به نظرم ناشناس می‌آمد، باز حس می‌کردم که آن زن همان مادام دوگرمانت است. آنی که من دوست می‌داشتم، زنی نادیدنی بود که آن‌همه را به حرکت درمی‌آورد، زنی که از نامهربانی‌اش اندوهگین می‌شدم، زنی که نزدیک‌شدنش حالی به حالی‌ام می‌کرد و دلم می‌خواست بر زندگی‌اش چنگ زنم و دوستانش را بتارانم. اگر هم پر آبی روی سر می‌افراشت یا رنگ چهره‌اش آتشگون می‌شد، اهمیت کارهایش برای من همانی بود که بود.

اگر حتی خودم هم نمی‌فهمیدم که مادام دوگرمانت از هر روز دیدنم بر سر راهش ناخرسند است این را غیرمستقیم از چهرهٔ پر از سردی، اکراه و ترحمی می‌فهمیدم که فرانسواز هنگام کمک به آماده کردنم برای این گردشهای بامدادی نشان می‌داد. همین‌که چیزهایم را از او می‌خواستم حس می‌کردم که در خطوط درهم‌کشیده و فشردهٔ صورتش باد مخالفی می‌توفد. دیگر حتی نمی‌کوشیدم اعتماد فرانسواز را جلب کنم چون حس می‌کردم که موفق نخواهم شد. می‌توانست هر چیز ناخوشایندی را که ممکن بود بر سر ما (من و پدر و مادرم) بیاید درجا دریابد، و من هیچگاه نتوانستم به ماهیت این توانایی‌اش پی ببرم. شاید هیچ فراطبیعی نبود و

می‌شد آن را به وسیلهٔ دانسته‌هایی که ویژهٔ خود او بود توجیه کرد؛ به همین‌گونه است که برخی مردمان بومی بعضی خبرها را چندین روز پیش از آن‌که پُست به آگاهی مستعمره‌نشین‌های اروپایی رسانده باشد درمی‌یابند، خبرهایی که در واقع نه از راه تله‌پاتی بلکه تپه به تپه به وسیله آتش به‌آنها رسیده است. به همین‌سان در مورد خاص قدم‌زدنهای من، شاید خدمتکاران مادام دوگرمانت از دهان او شنیده بودند که خسته است از این‌که مرا هر روز در سر راه خود می‌بیند و این گفته را به گوش فرانسواز رسانده بودند. درست است که پدر و مادرم می‌توانستند کس دیگری جز فرانسواز را به خدمت من بگمارند، امّا وضع من بهتر نمی‌شد. فرانسواز، به تعبیری، کم‌تر از بقیه خدمتکار بود. شیوه حس‌کردنش، خوبی و نازکدلی‌اش، خشکی و تکبرش، ظرافت و یکدندگی‌اش، پوست سفید و دستان سرخش، او را خانمی روستایی می‌نمودند که پدر و مادرش «برای خود کسی بودند»، امّا به فقر افتاده و ناگزیر شده بودند او را به خدمت بگذارند. حضورش در خانهٔ ما حال و هوای روستا و زندگی اجتماعی یک قلعهٔ روستایی در پنجاه سال پیش را در نوعی سفر بالعکس، یعنی که ییلاق به سوی مسافر بیاید، به خانهٔ ما می‌آورد. به همان‌گونه که ویترین یک موزهٔ شهرستانی را چیزهای شگرفی می‌آراید که زنان روستاییِ برخی نواحی هنوز می‌دوزند و می‌بافند، آپارتمان پاریسی ما آذین گفته‌های فرانسواز را داشت که از حسّی سنتی و محلی، پیرو قواعدی بسیار قدیمی، برمی‌آمدند. و او بلد بود در آن گفته‌ها، چنان که با نخ‌هایی رنگی، درختان گیلاس و پرندگان کودکی‌اش، و تختی را که مادرش در آن مرده بود و او هنوز می‌دیدش، تصویر کند. امّا با این‌همه، همین‌که در پاریس به خدمت ما درآمد همهٔ نظام فکری و برداشتهای خدمتکاران طبقه‌های دیگر را از آن خود کرد ــ که البته هر کس دیگری هم به‌جای او بود چنین می‌کرد ــ، و به جبران احترامی که ناگزیر باید به ما نشان می‌داد ناسزاهایی را که زن آشپز طبقهٔ پنجم به خانمش می‌گفت برای ما بازگو می‌کرد، با چنان رضایت خدمتکارانه‌ای که، برای نخستین‌بار در زندگی‌مان، نوعی همبستگی با مستأجر نفرت‌انگیز طبقهٔ پنجم حس می‌کردیم و پیش خود می‌گفتیم که شاید، در واقع، ما هم اربابیم. این دگرگونی

روحیهٔ فرانسواز شاید ناگزیر بود. برخی زندگی‌ها چنان غیرعادی‌اند که ناچار برخی عیب‌ها پدید می‌آورند، چنان که زندگی شاه در ورسای، در میان درباریانش، که چون زندگی فرعون و دوج شگرف بود و از آن شگرف‌تر زندگی درباریانش. زندگی خدمتکاران بیگمان از این هم شگرف‌تر و وحشتناک‌تر است و تنها عادت است که نمی‌گذارد آن را ببینیم. امّا من، اگر فرانسواز را جواب می‌کردم، باز محکوم به این بودم که همان خدمتکار را با کوچک‌ترین جزئیاتش، داشته باشم. چون بعدها چندین خدمتکار دیگر به کار گرفتم؛ و اینان، که پیشاپیش عیب‌های کلّی همهٔ خدمتکاران را داشتند، باز در خانهٔ من دستخوش تغییری سریع می‌شدند. به همان گونه که قوانین حمله قوانین پاسخ را مشخص می‌کند، همهٔ این خدمتکاران برای حفاظت از خود در برابر ناهمواری‌های خلق و خوی من، ناهمواری‌هایی درست در نقطهٔ مقابل و مکمل آن در خلق و خوی خود پدید می‌آوردند؛ و از سوی دیگر، با استفاده از خلل‌های من، در این خلل‌ها پیشروی می‌کردند. من نه اینها را می‌شناختم، و نه آن پیش‌آمدگی‌هایی را که خلاء پدیدشان می‌آورد، نمی‌شناختم درست به این دلیل که خلل بودند. امّا با دیدن این‌که خدمتکارانم رفته‌رفته خراب می‌شدند، به آنها پی بردم. از عیب‌هایی که همه ناگزیر در خانه‌ام دچارشان می‌شدند فهمیدم خودم چه عیب‌های طبیعی ناگزیری دارم، خلق و خوی آنان نوعی نگاتیف خلق و خوی خودم را نشانم داد. درگذشته‌ها، با مادرم، خانم سازرا را بسیار مسخره می‌کردیم که در بحث دربارهٔ خدمتکاران می‌گفت: «این نژاد، این تیره از آدمها». امّا باید اعتراف کنم دلیل این‌که دلم نمی‌خواست خدمتکار دیگری را به جای فرانسواز بگمارم این بود که هر خدمتکار دیگری هم، به همان اندازه و ناگزیر، از نژاد کلی خدمتکاران و تیرهٔ ویژهٔ خدمتکاران من می‌بود.

و امّا فرانسواز. هرگز در زندگی‌ام ذلتی حس نکردم که پیشاپیش، در چهرهٔ فرانسواز، تسلایی آماده برای آن ندیده باشم؛ و هنگامی که، خشمگین از ترحم او، می‌کوشیدم وانمود کنم که برعکس به موفقیتی دست یافته‌ام، دروغهایم بیهوده با سدّ ناباوری احترام‌آمیز امّا آشکار او، و نیز آگاهی‌اش بر این‌که خود خطاناپذیر است، برخورد می‌کرد و درهم می‌شکست. چه او حقیقت را می‌دانست؛ آن را

به زبان نمی‌آورد و تنها حرکت کوچکی به لبانش می‌داد انگار که دهانش هنوز پُر و در حال پایین دادن لقمهٔ بزرگی باشد. حقیقت را به زبان نمی‌آورد، یا دستکم من تا مدتها چنین می‌پنداشتم، چه در آن‌زمان هنوز تصور می‌کردم که آدم حقیقت را با کلمات به دیگران می‌فهماند. حتی، کلماتی که به من گفته می‌شد مفهوم تغییرناپذیر خود را چنان به خوبی در ذهن حساسم می‌نشانید که همان‌قدر نمی‌توانستم باور کنم کسی که می‌گوید دوستم دارد دوستم نداشته باشد، که خود فرانسواز شک نمی‌کرد که، بنا بر آنچه در روزنامه‌ای خوانده بود، یک کشیش یا یک آقای معمولی بتواند در جواب تقاضایی که با پُست برایش فرستاده می‌شد بطور رایگان نسخه‌ای قطعی برای درمان همهٔ دردها یا دستوری برای صدبرابر کردن درآمدمان برایمان بفرستد. (در مقابل، اگر پزشکمان ساده‌ترین پماد برای درمان زکام را به او تجویز می‌کرد، هم او که در برابر سخت‌ترین دردها خم به ابرو نمی‌آورد، آه و ناله‌اش از بوی دارویی که به بینی‌اش خورده بود بلند می‌شد و می‌گفت که آن دارو «دماغش را آتش می‌زند» و از این زندگی جانش به لبش رسیده است.) امّا فرانسواز اول از همه به من آموخت که حقیقت برای عیان شدن نیازی به بیان ندارد، (درسی که تنها سالها بعد و هنگامی درک کردم که دوباره، و به گونه‌ای دردناک‌تر، کسی آن را به من آموخت که برایم بسیار عزیزتر بود، آن‌چنان که در آخرین جلدهای این اثر خواهیم دید)، آموخت که شاید بتوانیم حقیقت را با یقین بیشتر، بی‌آن که منتظر کلمات بمانیم و حتی بی‌هیچ اعتنایی به آنها، در هزار نشانهٔ بیرونی، حتی در برخی پدیده‌های نامرئی شبیه آنهایی بیابیم که در دنیای خصلت‌های انسانی شبیه دگرگونی‌های جوّی در دنیای فیزیکی‌اند. شاید خودم هم می‌توانستم این را بفهمم، زیرا در آن‌زمان برای خودم اغلب پیش می‌آمد که چیزهایی عاری از حقیقت به زبان آورم، در حالی که بدن و حرکاتم با بسیاری نشانه‌های ناخواسته حقیقت را بیان می‌کردند (نشانه‌هایی که فرانسواز آنها را بسیار خوب درمی‌یافت)؛ شاید خودم هم می‌توانستم بفهمم، امّا برای این کار اول باید می‌دانستم که در آن‌زمان گاهی دروغگو و فریبکار بودم. امّا دروغ و فریب نزد من، همچنان که نزد همهٔ آدمها، به گونه‌ای چنان آنی و محتمل از یک نفع خاص (آن هم از جنبهٔ تدافعی)

فرمان می‌برد که ذهنم، که بر یک آرمان پاک و زیبا متمرکز بود، می‌گذاشت روحیه‌ام آن کارهای فوری و ردیلانه را زیرزیرکی به انجام برساند و رو برنمی‌گرداند تا آنها را ببیند.

هنگامی که فرانسواز، شبها، با من مهربان بود، و از من اجازه می‌خواست که در اتاقم بنشیند، به نظرم می‌آمد که چهره‌اش شفاف شده است و می‌توانم خوبی و صداقت را در آن ببینم. امّا ژوپین، که بدخواهی‌هایی داشت که بعدها شناختم، چندی پس از آن برایم فاش کرد که فرانسواز می‌گفت حیف طنابی که مرا با آن دار بزنند، و که من تا توانسته بودم به او بدی کرده بودم. این گفته‌های ژوپین بیدرنگ «نمونه» ای را، به رنگی ناشناخته، از روابطم با فرانسواز به من ارائه داد که با آنی که اغلب خوش داشتم چشمانم را بر آن بیارمانم و در آن فرانسواز، بدون کوچک‌ترین دودلی مرا می‌پرستید و از هر فرصتی برای ستودنم بهره می‌گرفت آن‌چنان متفاوت بود که فهمیدم این فقط دنیای فیزیکی نیست که از هر زاویه‌ای که نگاهش کنی دیگرگون دیده می‌شود؛ بلکه شاید هر واقعیتی به‌همین اندازه تفاوت دارد با آنچه به گمان خود مستقیماً می‌بینیم و آن را [در واقع] به یاری اندیشه‌هایی می‌سازیم که به چشم نمی‌آیند امّا مؤثرند، همچنان که درختان، خورشید و آسمانی که ما می‌بینیم به همین‌گونه به چشم موجوداتی نمی‌آید که چشمانشان ساختمان دیگری داشته باشد، یا برای دیدن اندامهایی غیر از چشم داشته باشند که درختان، خورشید و آسمان را با مرادف‌هایی غیربصری بنمایاند.[۳۴] هر چه بود، این دیدگاهی که ژوپین یک‌بار ناگهان به روی جهان واقعی گشود، مرا بسیار ترساند. تازه، این دربارهٔ فرانسواز بود که برایم هیچ اهمیتی نداشت. آیا همهٔ مناسبات اجتماعی چنین بودند؟ و به چه مایه سرگشتگی می‌انجامید اگر روزی عشق هم چنین می‌شد؟ این راز را آینده روشن می‌کرد. در آن‌زمان فقط فرانسواز مطرح بود. آیا از ته دل به آنچه به ژوپین گفته بود اعتقاد داشت؟ شاید انگیزه‌اش تنها این بود که ژوپین را با من بد کند، یا شاید برای این‌که دختر او را به جای فرانسواز نگماریم؟ هر چه بود این را فهمیدم که محال بتوان به‌گونه‌ای مستقیم و مطمئن دریافت که آیا فرانسواز مرا دوست دارد یا از من متنفر است. بدین‌گونه نخستین‌بار

او این اندیشه را در من انگیخت که یک فرد، آن‌چنان که من خیال می‌کردم، ذاتی روشن و بی حرکت نیست که با همهٔ خوبی‌ها، عیب‌ها، نقشه‌ها، نیت‌هایش دربارهٔ ما (همانند باغچه‌ای با همهٔ گلها و گیاهانش که از پس نرده‌ای تماشا کنیم) در برابرمان ایستاده باشد، بلکه سایه‌ای است که هرگز در آن رخنه نمی‌توان کرد و درباره‌اش چیزی به نام شناخت مستقیم وجود ندارد، و ما به یاری گفتار و حتی کردارش دربارهٔ او برای خود مجموعه‌ای از باور می‌سازیم، در حالی که این و آن چیزی جز دانسته‌هایی نابسنده، و اغلب متناقض، به ما نمی‌دهند، سایه‌ای که می‌توان مجسم کرد که در آن، با یک اندازه احتمال، گاه عشق و گاه نفرت می‌درخشد.

مادام دوگرمانت را به راستی دوست می‌داشتم. بزرگ‌ترین خوشبختی که می‌توانستم از خدا بخواهم این بود که همهٔ بلاهای عالم را بر او فروببارد و او درمانده، ذلیل، محروم از همهٔ امتیازهایی که از من دورش می‌کردند، بی‌هیچ خان‌ومانی و بی‌هیچ آدمی که او را لایق سلام‌گفتن بداند، بیاید و به من پناه بیاورد. در خیال می‌دیدم که چنین می‌کند. و حتی در شبهایی که برخی دگرگونیها در شرایط جوی یا در حال خودم طوماری فراموش‌شده را به ذهنم می‌آورد که برداشتهایی از گذشته‌ها در آن نگاشته شده بود، به جای بهره گرفتن از نیروهای نوآوری که تازه‌تازه در من زاده می‌شد، به جای استفاده از آنها برای کشف مفهوم اندیشه‌هایی در درونم که معمولاً گریزان بودند، به جای آن‌که سرانجام کار را آغاز کنم، به صدای بلند و در حالی که افکارم را با جنب و جوش و به‌گونه‌ای بیرون از خودم به زبان می‌آوردم که چیزی جز خطابه‌ای و سر و دست تکان‌دادنی بیهوده نبود، رُمانی صرفاً ماجرایی، سترون و عاری از حقیقت سرهم می‌کردم که در آن دوشس، گرفتار فقر شده، می‌آمد و در پای منی که در پی سرنوشتی عکس سرنوشت او توانگر و قدرتمند شده بودم التماس می‌کرد. و پس از ساعتهای پیاپی که بدین‌گونه در تجسم ماجراهای گوناگون می‌گذراندم، و جمله‌هایی به زبان می‌آوردم که به دوشس هنگام پناه‌دادنش در خانه‌ام می‌گفتم، وضع همانی بود که بود؛ متأسفانه، در عالم واقعیت، درست همان زنی را برای دوست داشتن برگزیده بودم که شاید

بیشترین امتیازهای ممکن را داشت و به همین دلیل، هیچ امیدی نبود که بتوانم در چشم او هیچ امتیازی داشته باشم؛ چه به اندازه توانگرترین کسی که از اشراف هم نبود دارایی داشت؛ گذشته از زیبایی و جاذبه‌های شخصی‌اش که او را باب روز می‌کردند و از او، از جمله، نوعی ملکه می‌ساختند.

حس می‌کردم از این‌که هر روز صبح بر سر راهش سبز می‌شوم بدش می‌آید؛ امّا حتی اگر این همت را داشتم که دوسه روزی به دیدنش نروم، شاید مادام دوگرمانت این خویشتنداری‌ام را که برای خودم فداکاری بزرگی بود اصلاً نمی‌دید، یا آن را ناشی از اجباری مستقل از خواست خودم می‌پنداشت. و به راستی، تنها زمانی یارای آن می‌داشتم که بر سر راهش نروم که کاری کرده باشم که نتوانم چنان کنم. زیرا این نیازِ همواره زنده‌شونده که او را ببینم، و برای چند لحظه به‌من توجه کند، و کسی باشم که او سلامش بگوید، نیازی بود که از ناراحتیِ خوش نیامدن به او نیرومندتر بود. باید چندگاهی دوری می‌جُستم، امّا همتش را نداشتم. گاهی به این فکر می‌افتادم. به فرانسواز می‌گفتم چمدانهایم را ببندد، و سپس بیدرنگ می‌گفتم که بازشان کند. و از آنجا که وسوسهٔ تقلید، و پرهیز از این‌که آدم را اُمّل بدانند، طبیعی‌ترین و مطمئن‌ترین ویژگی آدم را هم دگرگون می‌کند، فرانسواز با وام گرفتنِ اصطلاحی از دخترش می‌گفت که من «خُل و چِل» ام.[۳۵] از آن ببند و بازکن خوشش نمی‌آمد، می‌گفت که من همیشه «مردّد» م، چه در آنجا که نمی‌خواست از زبان امروزی‌ها تقلید کند به زبان سن‌سیمون سخن می‌گفت. آنچه از این هم بیشتر مایهٔ ناخرسندی‌اش می‌شد این بود که من ارباب‌وار حرف بزنم. می‌دانست که چنین لحنی برای من طبیعی و مناسب نیست، و این را چنین بیان می‌کرد: «اراده به شما نمی‌آید.» تنها همت سفر به جهتی را داشتم که مرا به مادام دوگرمانت نزدیک‌تر کند. و این نشدنی نبود. آیا در واقع، به جای آن‌که صبحها در خیابان تنها، سرشکسته، به دیدنش بروم و حس کنم که حتی یکی از آن‌همه اندیشه‌هایی که دلم می‌خواهد به او بگویم هرگز به‌ذهنش نمی‌رسد، و همچنان در آن راه در کار پرسه‌ای باشم که اگر تا ابد هم طول می‌کشید مرا به جایی نمی‌رسانید، بسیار به او نزدیک‌تر نمی‌شدم اگر چندین فرسخ از او فاصله می‌گرفتم، امّا نزد کسی می‌رفتم که

او می‌شناخت، و می‌دانست که در گزینش دوستانش مشکل‌پسند است امّا از من خوشش می‌آید، و با او از من سخن می‌گفت، و حتی اگر نمی‌توانست از او برای من آنی را بخواهد که آرزویش را داشتم دستکم این را به او می‌گفت، کسی که به یاری‌اش، در هر حال، صرفاً به همین دلیل که می‌شد این فکر را به ذهنم راه دهم که آیا می‌توانم از او بخواهم این یا آن پیام مرا به او برساند یا نه، می‌توانستم به خیالبافی‌های صامتِ خلوتِ تنهایی‌ام شکلی تازه، ناطق، فعال بدهم که خود به گمانم نوعی پیشرفت، و تقریباً تحقق آرزویم بود؟ آیا رخنه در آنچه او، به عنوان یک عضو، در زندگی اسرارآمیز «گرمانت» می‌کرد، و موضوع همیشگی خیالپروری‌های بی‌وقفهٔ من بود، رخنه حتی به شیوه‌ای غیرمستقیم، آن‌گونه که با اهرمی، با به کار گرفتن کسی که بتواند به خانهٔ دوشس و به مهمانی‌هایش برود و اجازهٔ گفت‌وگوی طولانی با او را داشته باشد، تماسی شاید از دورتر امّا کارسازتر از آن دیدارهای گذرای هرروزی در خیابان نبود؟

دوستی و ستایشی که سن‌لو در حق من نشان می‌داد به نظرم گزافه می‌آمد و تا آن‌زمان به آنها بی‌اعتنا بودم. امّا ناگهان برایم ارزش پیدا کردند، دلم می‌خواست سن‌لو مادام دوگرمانت را از آن دوستی و ستایش باخبر کند، و آماده بودم چنین چیزی را از او بخواهم. چون همین‌که عاشق می‌شویم، دلمان می‌خواهد همهٔ امتیازهای کوچک ناشناخته‌ای را که داریم به دلدار بشناسانیم، آن‌چنان که محرومان و فضولان در زندگی می‌کنند. در رنجیم از این‌که آنها را نداند، و خود را با این اندیشه دلداری می‌دهیم که درست به همین دلیل که هرگز به چشم نمی‌آیند شاید او این احتمالِ داشتن امتیازهای نادیده را هم بر تصوّری که از ما دارد بیفزاید.

زمان درازی بود که سن‌لو نمی‌توانست به پاریس بیاید؛ یا، آن‌گونه که خودش می‌گفت، به خاطر گرفتاری‌های حرفه‌ای‌اش، و یا، به احتمال بیشتر، به دلیل رنجی که معشوقه‌اش به او می‌داد چنان که تا همان‌زمان دو بار تا مرز جدایی پیش رفته بودند. اغلب به من گفته بود که لطف بسیار خواهم کرد اگر به‌دیدنش به پادگان شهری بروم که در پس‌فردای روزی که از بلبک رفت، دیدن نامش روی پاکت نخستین نامه‌ای که از او رسید آن اندازه مایهٔ شادمانی‌ام شد. شهرش بیشتر از آنچه

چشم‌انداز کاملاً غیردریایی پیرامونش نشان می‌داد به بلبک نزدیک بود؛ یکی از آن شهرهای کوچک اشرافی و ارتشی، در میانهٔ دشتی پهناور بود که در آنها، در روزهای آفتابی، اغلب از دوردست نوعی بُخار پُرصدا و متناوب به چشم می‌آید که – چون پرده‌ای از درختان چنار که پیچ و خَمَش نمایشگر مسیر جویباری باشد که خود دیده نمی‌شود – جابه‌جا شدن‌های هنگی در حال مانوور را نشان می‌دهد، شهری که حتی هوای کوچه‌ها، خیابانها و میدانهایش هم رفته‌رفته به نوعی لرزندگیِ موسیقایی و رزمیِ همیشگی آغشته شده است، و عادی‌ترین سروصدای ارابه یا تراموا در آنجا در نواهای گنگ شیپوری تداوم می‌یابد که سکوت آن را بی‌امان در گوشهای معتاد و مخمور تکرار می‌کند. آن اندازه از پاریس دور نبود که نتوانم با قطار سریع‌السیر به خانه برگردم، مادر و مادربزرگم را ببینم، و شب را در بستر خودم بخوابم. همین‌که این را فهمیدم، گیج از مِیل دردناکی که حس می‌کردم، آن اندازه همت در خودم ندیدم که تصمیم بگیرم به پاریس برنگردم و در آن شهر بمانم؛ امّا این همت را هم نیافتم که نگذارم باربری چمدانم را تا درشکه‌ای ببرد، و همچنان که در پی او می‌رفتم، حالت بی‌خیال مسافری را به خود نگیرم که چمدانهایش را زیر نظر دارد و مادربزرگی منتظرش نیست، و با ولنگاری کسی سوار درشکه نشوم که چون دیگر به آنچه می‌خواهد فکر نمی‌کند چنین می‌نماید که می‌داند چه می‌خواهد، و نشانی ستاد یکان سوار را به راننده ندهم. گمان می‌کردم سن‌لو بیاید و آن شب را در هتلی بخوابد که در آن جا می‌گرفتم، تا از اضطراب نخستین تماسم با آن شهر ناآشنا بکاهد. نگهبانی رفت تا به او خبر دهد، و من دم در ستاد، در برابر آن کشتی‌گونهٔ عظیمی ایستادم که باد آذرماه به صدایش درمی‌آورد و، چون ساعت شش بود، از آن دم به دم مردانی دو به دو بیرون می‌رفتند، تلوتلوخوران انگار که کوتاه‌زمانی در بندری در سرزمینی ناآشنا لنگر انداخته باشند و تازه پا به خشکی بگذارند.

سن‌لو سراسیمه، عینک تک‌چشمی پیشاپیشش پروازکنان، از راه رسید؛ نامم را نگفته بودم، بیصبرانه منتظر بودم تا شگفت‌زدگی و خوشحالی‌اش را ببینم و کیف کنم.

با دیدنم ناگهان تا بناگوش سرخ شد و داد زد: «آه! چه بد، تازه از مرخصی هفتگی برگشته‌ام و تا هشت روز نمی‌توانم از پادگان بیرون بروم.»

و نگران از این اندیشه که من آن نخستین شب را باید تنها می‌گذراندم، چون بهتر از هر کسی اضطراب‌های شبانهٔ مرا می‌شناخت و در بلبک اغلب آنها را دیده و به تسکینشان کوشیده بود، گهگاه دست از شکوه برمی‌داشت و رو به من می‌کرد، لبخندی می‌زد، نگاههای مهربانانه‌ای ناهمسان، برخی مستقیم از یک چشم و برخی دیگر از ورای عدسی تک‌چشمی‌اش به من می‌انداخت که همه بیانگر هیجانی بودند که از دیدنم به او دست داده بود، نیز بیانگر آن چیز مهمی که من هنوز هم درکش نمی‌کردم امّا برایم اهمیت یافته بود، یعنی دوستی‌مان.

«وای خدا! امشب کجا می‌خوابید؟ نه، هتلی که پانسیون ماست به دردتان نمی‌خورد. کنار نمایشگاه است که به زودی در آن جشن برپا می‌شود و بی‌اندازه شلوغ می‌شود. نه، هتل فلاندر بهتر است. یک ساختمان کهنهٔ قرن‌هجدهمی است و دیوارکوب‌های قدیمی دارد. به یک ساختمان تاریخی قدیمی **می‌زند**.»

سن‌لو در هر مناسبتی تعبیر «می‌زند» را به جای «می‌ماند» به کار می‌گرفت، چون زبان گفتاری هم، مانند زبان نوشتار، گهگاه به این‌گونه دگرگونیهای مفهوم واژه‌ها، به این‌گونه ریزه‌کاری‌های بیانی، نیاز پیدا می‌کند. و همچنان که روزنامه‌نگاران اغلب نمی‌دانند اصطلاحات «برازنده» ای که به کار می‌برند از کدام مکتب ادبی می‌آید، واژه‌هایی هم که سن‌لو به کار می‌گرفت، و حتی آهنگ بیانش، حاصل تقلید از سه زیبایی‌شناس متفاوت بود که او هیچکدامشان را نمی‌شناخت، امّا آن شیوه‌های بیانی غیرمستقیم از آنان به او رسیده بود. گفت: «وانگهی، برای شما که به صدا خیلی حساسید هتل خوبی است. کنار اتاقتان کسی نیست. می‌دانم که این چندان امتیازی نیست و چون ممکن است همین فردا مسافر دیگری از راه برسد، همچو امتیاز موقتی را نمی‌شود انگیزهٔ انتخاب هتل کرد. نه، به خاطر ظاهرش توصیه می‌کنم به آنجا بروید. اتاقهایش جالب است، مبل‌هایش قدیمی و راحت است. آدم آنجا احساس اطمینان می‌کند.» امّا برای منی که به اندازهٔ سن‌لو هنردوست نبودم[۳۶]، لذتی که از یک خانهٔ زیبا برمی‌آمد سطحی، و تقریباً هیچ بود،

و نمی‌توانست اضطرابِ سربرآورنده‌ام را آرام کند که به دردناکیِ آنی بود که در گذشته در کومبره هنگامی داشتم که مادرم نمی‌آمد تا به من شب‌خوش بگوید، یا آنی که در روز ورودم به بلبک، در اتاق بیش از اندازه بلندی حس کردم که بوی وِتیور می‌داد. سن‌لو با دیدن نگاه خیره‌ام این را فهمید.

گفت: «امّا می‌دانم که این ساختمان قشنگ هیچ اهمیتی برایتان ندارد، طفلکِ من، رنگ از رختان پریده؛ مرا بگو که مثل یک احمق دارم از دیوارکوب‌هایی حرف می‌زنم که شما حتی حال نگاه کردنشان را هم ندارید. اتاقی را که ممکن است به شما بدهند می‌شناسم، به نظر خودم اتاق خیلی شادی است، امّا خوب می‌دانم که برای آدم حساسی مثل شما فرق می‌کند. فکر نکنید که حال شما را نمی‌فهمم، من احساس شما را ندارم، امّا می‌توانم خودم را به‌جای شما بگذارم.»

درجه‌داری اسبی را در محوطه آزمایش می‌کرد، همهٔ حواسش پی آن بود که حیوان را بجهاند و به سلام سربازان پاسخ نمی‌داد، امّا هر کسی را که سر راهش بود ناسزاباران می‌کرد، در آن لحظه لبخندی برای سن‌لو زد، و چون دید که دوستی همراه اوست سلام کرد. امّا اسبش کف بر لب روی دو پا ایستاد. سن‌لو با جَستی خود را به اسب رساند، دهنه‌اش را گرفت، او را آرام کرد و به سوی من آمد.

گفت: «بله، باور کنید می‌فهمم، و از آنچه شما را رنج می‌دهد ناراحتم.» دستش را مهربانانه روی شانه‌ام گذاشت، «غصه‌ام گرفته از این فکر که اگر می‌توانستم کنار شما باشم، شاید می‌شد بنشینیم و حتی تا صبح با هم حرف بزنیم تا شما کم‌تر احساس دلتنگی کنید. می‌توانم کتابهایی به شما قرض بدهم، امّا با این حالتان نمی‌توانید بخوانید. به هیچ‌وجه هم نمی‌توانم کس دیگری را به جای خودم بگذارم؛ دو بار پُشت سر هم این کار را کردم چون معشوقه‌ام اینجا بود.»

و از سر ناراحتی، و نیز فشاری که به خود می‌آورد تا، مانند یک پزشک، شاید درمانی برای درد من پیدا کند، چین به پیشانی می‌آورد.

به سربازی که از آنجا می‌گذشت گفت: «بدو برو آتش اتاق مرا روشن کن. بدو، زودتر، بجنب.»

سپس، دوباره رو به من کرد، و عدسی تک‌چشمی و نگاه چشم ضعیفش

به دوستی بزرگمان اشاره داشت.

«نه! باورم نمی‌شود، شما و این پادگانی که درش این‌قدر به شما فکر کرده‌ام، نه، انگار دارم خواب می‌بینم. خوب، بگویید ببینم، حالتان بهتر نشده؟ باید کُلّی چیزها برایم تعریف کنید. می‌رویم به اتاق من، زیاد اینجا نایستیم، باد خیلی بدی است، البته من خودم حتی حسش هم نمی‌کنم، امّا شما عادت ندارید، می‌ترسم سرما بخورید. کار چه، شروع کردید؟ نه؟ چه جالب! من اگر موقعیت شما را داشتم از صبح تا شب هی می‌نوشتم. امّا شما، خوش‌ترید که هیچ کاری نکنید. حیف که آدمهای کم‌استعدادی مثل من همیشه میل کار کردن داشته باشند و آنهایی که واقعاً می‌توانند، اهل کار نباشند! فکرش را بکنید که هنوز فرصت نشده حال مادربزرگتان را بپرسم. یک لحظه هم از پرودون ایشان جدا نمی‌شوم.[37]»

افسری تناور، خوش‌سیما، شکوهمند، با گامهایی آهسته و پرشوکت از پلکانی پایین آمد. سن‌لو به او سلام داد و جنبش بی‌وقفهٔ بدنش را در لحظه‌ای که دست به لبهٔ کلاهش می‌برد ساکن کرد. امّا دستش را با چنان نیرویی بالا برد، با چنان حرکت خشکی قد راست کرد، و پس از سلام بازویش را با چنان شتابی پایین انداخت و همهٔ وضعیت شانه، پا و عینک تک‌چشمی‌اش را جابه‌جا کرد که آن لحظه نه‌چندان لحظهٔ بی‌حرکتی که نقطهٔ تنِش لرزانی بود که در آن، جنبش‌های بیش از حد شتابناکی که آغاز شده بود و آنهایی که آغاز می‌شد یکدیگر را خنثی می‌کردند. در این‌حال آن افسر، بی‌آن‌که نزدیک‌تر بیاید آرام، خوشدلانه، سرفرازانه، شاهانه، یعنی به حالتی درست عکس سن‌لو، دستش را بی‌شتابی به سوی کلاهش بالا برد.

سن‌لو زیر لب گفت: «باید یک چیزی به جناب سروان بگویم. لطف کنید و در اتاقم منتظرم باشید؛ درِ دوم دست راست، طبقهٔ چهارم، همین الآن برمی‌گردم.»

و با گامهای رزمی، در حالی که عینک تک‌چشمی پیشاپیشش به هر سو می‌پرید، راست به طرف سروان سرفراز و آرام رفت که در آن هنگام اسبش را برایش می‌آوردند، و پیش از آن‌که سوار شود با حرکتی شکوهمند و پرتکلف دستورهایی می‌داد انگار که در تابلویی تاریخی بود، یا این‌که به یکی از جنگهای

امپراتوری اول می‌شتافت، در حالی که داشت به خانه‌اش می‌رفت که برای مدت اقامتش در دونسیر اجاره کرده بود و در میدانی قرار داشت که از قضای روزگار، انگار به ریشخند آن سردار ناپلئونی، میدان جمهوری نامیده می‌شد! پا به پلکان گذاشتم، در هر قدم نزدیک بود روی پله‌های میخ‌کوبی‌شده سُر بخورم، آسایشگاههایی را با دیوارهای برهنه، با ردیفهای دوگانهٔ تختها و وسایل سربازان می‌دیدم. اتاق سن‌لو را نشانم دادند. لحظه‌ای در برابر در بسته ایستادم، چون از داخل سر و صدایی به گوش می‌رسید؛ کسی چیزی را حرکت می‌داد، چیز دیگری را به زمین می‌انداخت؛ حس می‌کردم که اتاق خالی نیست و کسی در آن است. امّا همهٔ آن سروصداها از آتشی بود که می‌سوخت. نمی‌توانست آرام بگیرد، هیزمها را جابه‌جا می‌کرد و آن هم بسیار ناشیانه. وارد شدم؛ هیزمی را غلتاند، دودِ یکی دیگر را درآورد. حتی هنگامی هم که بیحرکت بود پیاپی چون آدمهای جلف از خود صداهایی درمی‌آورد که به‌گوشم صدای آتش می‌آمد چون افروختن شعله را می‌دیدم، امّا اگر در آن‌طرف دیوار بودم به‌گمانم صدای کسی بود که بینی‌اش را می‌گرفت و راه می‌رفت. سرانجام در اتاق نشستم. پرده‌ها و دیوارپوشهایی از پارچهٔ لیبرتی و پارچه‌های آلمانی قدیمی قرن‌هجدهمی آن اتاق را از بوی زننده و ناخوشایندی که از بقیهٔ ساختمان شنیده می‌شد، و چون بوی نان سیاه ترشیده بود، در امان می‌داشت. در آنجا، در آن اتاق دلنشین بود که می‌توانستم به خوشی و آسودگی شام بخورم و بخوابم. سن‌لو انگار در همان لحظه هم در اتاق بود، به خاطر کتابهای حرفه‌ای‌اش در روی میز درکنار عکسهایی که در میانشان عکس خودم و عکس مادام دوگرمانت را هم دیدم، به‌خاطر آتش که دیگر به شومینه عادت کرده بود، و چون حیوانی آرمیده در انتظاری سوزان، ساکت و وفادار، تنها گهگاه تکه هیزم گداخته‌ای را پایین می‌انداخت که خُرد می‌شد، یا با شعله‌ای دیوارهٔ شومینه را می‌لیسید. صدای تیک تاک ساعت سن‌لو را می‌شنیدم که پنداری چندان از من دور نبود. دم به دم جابه‌جا می‌شد چون ساعت را نمی‌دیدم. گمان می‌کردم که آن را از پشت سر، روبه‌رو، چپ، راست می‌شنوم و گاهی ساکت می‌شد انگار که بسیار دور بود. یکباره ساعت را روی میز دیدم. آنگاه تیک تاکش از جای ثابتی آمد و دیگر

جابه‌جا نشد. می‌پنداشتم که آن را از آنجا می‌شنوم؛ امّا از آنجا نمی‌شنیدم، بلکه در آنجا می‌دیدمش، چون صداها جای مشخصی ندارند. یا این‌که ما آنها را به حرکاتی ربط می‌دهیم و در نتیجه این فایده را دارند که ما را از آنها باخبر کنند، و چنین به نظر رسند که آن حرکات را ضروری و طبیعی می‌کنند. البته گاهی پیش می‌آید که بیماری که گوشهایش را کاملاً بسته‌اند دیگر صدای آتشی شبیه آنی را نشنود که در آن هنگام در شومینهٔ اتاق سن‌لو، در همان‌حال که ذغال و خاکستر می‌ساخت و به سبد پای شومینه می‌ریخت، پیاپی وِر می‌زد؛ نیز صدای ترامواهایی را نشنود که موسیقی‌اش به فاصله‌های منظم در میدان بزرگ دونسیر به پرواز درمی‌آمد. آنگاه، اگر بیمار کتابی بخواند، برگهای آن چنان در سکوت برگردانده می‌شود که گویی خدایی آن را ورق می‌زند. صدای سنگین پر شدن یک وان آهسته و سبک و مانند زمزمه‌ای آسمانی دور می‌شود. دور شدن صدا، و نرم‌شدنش، آن را از هرگونه نیروی تعرضی علیه ما عاری می‌کند. صدای چکشی را که اندکی پیشتر می‌ترساندمان و انگار سقف را روی سرمان خراب می‌کرد اکنون به آسودگی، سبک، نوازش‌آمیز، دوردست چون زمزمهٔ برگهایی می‌شنویم که روی جاده با نسیم بازی می‌کنند. با ورقهایی بازی می‌کنیم که صدایشان را نمی‌شنویم، چنان‌که می‌پنداریم آنها را تکان نداده‌ایم، خودشان جابه‌جا شده‌اند، و با پیش‌بینی میلمان به بازی کردن با آنها به بازی با ما پرداخته‌اند. و به همین‌گونه می‌توان از خود پرسید که آیا با عشق نیز نباید همان کار کسانی را کرد که به جای شکوه و زاری برای آن که سروصدا فروبنشیند پنبه در گوش می‌کنند (که البته، به مفهوم «عشق» باید عشق به زندگی، عشق به شهرت و افتخار را هم افزود، چه‌گویا کسانی هستند که به این دو نیز عشق می‌ورزند)؛ و آیا، به تقلید از آنان، نباید توجه و نیروی دفاعی‌مان را به درون خودمان منتقل کنیم و هدفمان نه غلبه بر آدمی که دوست می‌داریم، که مهار کردن رنجی باشد که از دست او می‌کشیم؟

به مسأله صدا برگردیم. اگر بر پنبه‌ای که گوشهایمان را می‌بندد بیفزاییم، دخترکی که در بالای سرمان آهنگی تند و پرخروش می‌زد ناگزیر می‌شود پیانیسیمو بنوازد؛ و اگر یکی از گلوله‌های پنبه را به مادهٔ چربی آغشته کنیم نه‌فقط بر همهٔ

سروصداهای خانه چیره می‌شود، که بیرون از خانه را نیز زیر سلطه می‌گیرد. دیگر به پیانیسیمو بسنده نمی‌کند، بلکه سرپوش شستی‌های پیانو را می‌بندد و درس موسیقی ناگهان تعطیل می‌شود؛ آقایی که بالای سرمان راه می‌رفت یکباره از حرکت می‌ایستد؛ رفت‌وآمد خودروها و ترامواها چنان قطع می‌شود که انگار خیابان را برای آمدن رئیس‌جمهوری قرق کرده باشند. و این کاهش سروصدا گاهی به جای آن که به خواب کمک کند آن را به هم می‌زند. تا همین دیروز سروصدای بی‌وقفه، که به گونه‌ای پیوسته از رفت‌وآمدهای خیابان و درون خانه خبر می‌داد، سرانجام ما را چون کتابی ملال‌آور به خواب می‌برد؛ امروز، بر پهنهٔ سکوتی که بر خوابمان گسترانیده شده است، ضربه‌ای اندکی قوی‌تر از بقیه، به خوبی به گوشمان می‌رسد، هر چند سبک چون آهی، اسرارآمیز، بی‌پیوندی با هیچ صدای دیگری؛ و همان گنگی‌اش، که توضیحی می‌طلبد، برای بیدارکردنمان بس است. امّا اگر برعکس، گلوله‌های پنبه را یک لحظه از گوش بیمار بیرون آوریم، ناگهان روشنای خیره کننده، آفتابِ درخشان صدا دوباره پدیدار می‌شود، و با همهٔ کورکنندگی‌اش دوباره در جهان سر برمی‌آورد؛ به شتاب انبوه صداهای تبعیدی را به سر جایشان برمی‌گرداند؛ آنچه رخ می‌دهد رستاخیز صداهاست، انگار که فرشتگان خنیاگری در شیپور قیامت دمیده باشند. خیابانهای خلوت را یک لحظه بالهای شتابناک و پی‌درپی تراموهای آوازخوان پر می‌کند. و در اتاق، بیمار نه چون پرومته آتش را، که آوای آتش را آفریده است. و با افزودن و کاستن گلوله‌های پنبه، انگار به تناوب با دو پدالی بازی می‌کنیم که به دستگاه آوای سراسر جهان افزوده‌ایم.

امّا بیصدایی‌هایی هم هست که موقت نیست. کسی که یکسره ناشنوا شده باشد نمی‌تواند در کنار خود حتی اندکی شیر گرم کند بی‌آن که پیوسته چشمش، روی سرپوش باز ظرف، به بازتاب سفید و زَبَرین قطبی‌ای همانند کولاک برف باشد که نشانهٔ هشداردهنده‌ای است، و بهتر آن که با دیدنش، به همان گونه که خداوند آبها را از هم گشود، دوشاخه را از برق بکشی؛ چه به زودی بیضهٔ سربرآورنده و رعشه‌آکند شیرجوشان با چند خیزشِ کج‌کج به مَد می‌رسد، بر چند بادبان نیمه‌فروافتاده‌ای که خامه تاشان کرده بود می‌دَمَد و گِردشان می‌کند، یکی‌شان را،

صدف گون، به کام کولاک می‌فرستد و آنگاه، اگر توفان الکتریسیته بهنگام آرام شود، فرونشستن امواج همهٔ آن بادبانها را به گرد خود می‌چرخاند، و به هیأت گلبرگهایی از ماگنولیا به کناره می‌افشاند. امّا اگر بیمار آن‌چنان که باید بهوش نبوده باشد، به زودی کتابها و ساعتش، غرق شده، به زحمت از مدّ شیریِ دریایی سپید سر برمی‌آورند و او ناگزیر از خدمتکار پیری کمک خواهد خواست که، حتی اگر خود سیاستمردی نام‌آور یا نویسنده‌ای بزرگ باشد، به او خواهد گفت که عقل پسربچه‌ای پنج‌ساله را هم ندارد. گاهی دیگر، در اتاق جادو، کسی که پیشتر آنجا نبود ناگهان در برابر در بسته پدیدار می‌شود، مهمانی است که صدای آمدنش را نشنیده‌ای و فقط سرودست تکان می‌دهد، چون آدمکی از تئاترهای کوچک عروسکی که تماشایشان، برای کسی که از زبان گفتاری دلش به هم می‌خورد بس آرامبخش است. و، از آنجا که از دست دادن حسّی به همان اندازه جهان را زیباتر می‌کند که به دست‌آوردنش، آدم یکسره ناشنوا با لذت بسیار بر زمین بهشت‌آسایی گام می‌زند که در آن هنوز صدا آفریده نشده است. بلندترین آبشارها تنها برای چشمان او پردهٔ بلورین خود را آرام‌تر از دریای بی‌جنبش، زلال چون رودی مینوی می‌گشاید. از آنجا که، پیش از ناشنوایی، صدا شکل قابل درکی بود که علت هر حرکتی به خود می‌گرفت، اکنون حرکت بی‌صدای چیزها چنین می‌نماید که آنها بی‌هیچ علتی می‌جنبند؛ چیزها، عاری از هرگونه ویژگی صوتی، فعالیتی بالبداهه از خود نشان می‌دهند، به نظر زنده می‌آیند؛ تکان می‌خورند، می‌ایستند، خود به خود آتش می‌گیرند. خود به خود چون هیولاهای بالدار پیش از تاریخ می‌پرند. در خانهٔ تنهایی بی‌همسایهٔ مرد ناشنوا، کارهای خانه که پیش از کری کامل او نیز باملاحظهٔ بیشتر، و در سکوت صورت می‌گرفت اکنون به دست خدمتکارانی لال، به حالتی کمابیش دزدکی، آن‌چنان که برای شاهی در قصه‌ای، انجام می‌شود. و بنایی که ناشنوا از پنجرهٔ خانه‌اش می‌بیند ــ پادگان، کلیسا، شهرداری ــ آن گونه که روی صحنه‌ای، چیزی جز دکور نیست. اگر روزی فروبریزد، شاید ابری از غبار از آن برخیزد و آوارش به چشم آید؛ امّا، کم‌تر از یک کاخ تئاتری مادی است هر چند که نازکی آن را ندارد، و در جهان جادویی آن‌چنان فرومی‌ریزد که سقوط سنگهای

سنگینش هیچ لکهٔ ننگی از صدا بر دامن پاک سکوت نمی‌نشاند.[38]

سکوت بسیار نسبی‌تر آن اتاق کوچک ارتشی، که از چند دقیقه پیش در آن بودم، شکست. در باز شد و سن‌لو آمد، تک‌چشمی‌اش را پایین انداخت.

گفتم: «آه، روبر، چه اتاق خوب و راحتی دارید، کاش می‌شد آدم همین‌جا شام بخورد و بخوابد!»

و به راستی، اگر ممنوع نبود، چه راحتِ بی‌اندوهی آنجا می‌چشیدم، در پناه جوّ آسایش، هشیاری و شادی‌ای که هزار ارادهٔ نظم‌یافته و بی‌نگرانی از آن پاس می‌داشت، هزار ذهن بی‌دغدغه، در این انجمن بزرگی که پادگان است و در آن، چون زمان به شکل کار و حرکت درمی‌آید، به جای زنگ غم‌انگیز ساعتها همان نوای شادمانهٔ طبل و شیپور فراخوان‌هایی به گوش می‌آمد که خاطرهٔ آهنگینشان، ریزریز و غباروار، پیوسته روی سنگفرشهای شهر آویخته بود ـ صدایی مطمئن از این‌که شنیده می‌شود، و خنیایی، چه نه‌تنها فرمان مافوق به اطاعت، که همچنین حکم عقل به شادکامی بود!

سن‌لو با خنده گفت: «آها! پس ترجیح می‌دهید اینجا پیش من بخوابید و به هتل نروید.»

گفتم: «روبر، خیلی بی‌رحمید که این را به شوخی می‌گیرید. خوب می‌دانید که اینجا ماندنم غیرممکن است و در هتل هم خیلی ناراحت می‌شوم.»

گفت: «پس خیلی خوشحالم، چون اتفاقاً خودم هم این‌طور فکر کردم که شاید ترجیح بدهید شب را اینجا بمانید. برای همین هم بود که به سراغ سروان رفتم.»

هیجان‌زده پرسیدم: «اجازه داد؟»

«بله، بدون هیچ مشکلی.»

«آه! چه مرد نازنینی!»

«نه‌چندان. خوب، بگذارید گماشته‌ام را صدا بزنم تا ترتیب شاممان را بدهد.»

و من رو برگرداندم تا اشکم را نبیند.

چندین‌بار این یا آن یک از دوستان سن‌لو پا به اتاق گذاشت که او همه‌شان را بیرون انداخت.

«برو پی کارِت.»

از او خواستم بگذارد بمانند.

«نه بابا، حوصله‌تان را سر می‌برند: آدمهای کاملاً بی‌فرهنگی‌اند که فقط بلدند از اسب‌دوانی و قشو حرف بزنند. بعد هم، برای خودم، این دقایق ارزشمندی را که آن‌همه آرزویش را داشتم حرام می‌کنند. البته، توجه داشته باشید که وقتی از بی‌فکری همکارانم حرف می‌زنم منظورم این نیست که همهٔ چیزهای نظامی از فکر و ظرافت بدور است. به هیچ‌وجه. یک سرگردی داریم که واقعاً مرد برجسته‌ای است. در یک درسی که به ما داد تاریخ نظامی را مثل یک مبحث استدلالی، چیزی شبیه جبر، ارائه کرد. حتی از نظر زیبایی‌شناسی هم بحث زیبایی است که گاه از جزء به کل وگاه از کل به جزء می‌رسد و فکر کنم برای شما جالب باشد.»

«همان سروانی نیست که اجازه داد من اینجا بمانم؟»

«نه. خدا نکند. چون آن یارویی که برای یک اجازهٔ ساده به نظر شما مرد نازنینی رسیده بزرگ‌ترین احمقی است که دنیا به خودش دیده. تا آنجا که به نظم آشپزخانه و لباس افراد مربوط می‌شود هیچ نقصی ندارد؛ ساعتها وقتش را با استوارها و با خیاط پادگان می‌گذراند. همچو آدمی است. وانگهی، مثل همهٔ کسان دیگر، سرگرد برجسته‌ای را که می‌گویم مسخره می‌کند. هیچ‌کس با این سرگرد رفت‌وآمد نمی‌کند چون فراماسون است و به کلیسا نمی‌رود. محال است که پرنس دوبورودینو همچو خرده‌بورژوایی را به خانه‌اش دعوت کند. که البته همچو رفتاری، از طرف کسی که پدر پدربزرگش یک دهقان ساده بوده و اگر جنگهای ناپلئونی نبود احتمالاً خودش هم هنوز دهقان بود، خیلی رو می‌خواهد. گواین‌که خودش هم تا اندازه‌ای متوجه این موقعیت دوپهلوی خودش در جامعه هست. بندرت به باشگاه سوارکاران می‌رود، چون جنابِ به اصطلاح پرنس در آنجا خودش را در وضع ناراحت‌کننده‌ای می‌بیند.» با گفتن این جمله‌ها روبر، که به پیروی از روحیهٔ تقلید واحدی هم نظریات اجتماعی استادانش و هم پیشداوری‌های اشرافی خانواده‌اش را از آنِ خود کرده بود، بی‌آن‌که خود متوجه شود عشق به دموکراسی و تحقیر اشراف امپراتوری را درهم می‌آمیخت.[39]

عکس زن‌دایی‌اش را نگاه می‌کردم و فکرِ این‌که سن‌لو آن را داشته باشد، و شاید به من بدهدش، او را برایم هر چه عزیزتر کرد، و آرزو کردم که بتوانم هزار خدمت در حق او بکنم که همه در عوض آن عکس به نظرم هیچ می‌آمد. چون آن عکس به مثابهٔ دیداری افزون بر آنهایی بود که تا آن‌زمان با مادام دوگرمانت داشته بودم؛ حتی از این هم بیشتر، دیداری طولانی بود، انگار که در پی پیشرفتی ناگهانی در روابطمان، او کلاه خانگی به سر کنارم ایستاده باشد، برای نخستین‌بار گذاشته باشد که آن برجستگی و چربیِ گونه، آن خَمِش گردن، آن گوشهٔ ابرو را (که تا آن‌زمان به خاطر شتابِ گذر او، گیجی و گنگی برداشتهای خودم و ناپایداری خاطره ندیده بودم) خوب تماشا کنم؛ و تماشای آنها، به اندازهٔ دیدن سینه و بازوان برهنهٔ زنی که تا آن‌زمان فقط در پیرهنی با آستین و یقهٔ بسته دیده باشم، برایم امتیازی و کشفی هوس‌انگیز بود. آن خط‌هایی را، که نگاه کردنشان به نظرم کمابیش ممنوع می‌آمد، می‌توانستم همانند رساله‌ای در آن عکس بخوانم و بررسی کنم، رساله‌ای در تنها مبحث هندسه‌ای که برایم ارزش داشت. بعد، با نگاه کردن روبر دیدم که او هم تا اندازه‌ای به عکس خویشاوندش می‌ماند، و در این شباهت رازی است که چهرهٔ او را هم کمابیش به همان اندازه برایم هیجان‌انگیز می‌کند. زیرا گرچه چهرهٔ او حاصل مستقیم چهرهٔ دوشس نبود، هردوشان منشاء یگانه‌ای داشتند. خطوط چهرهٔ دوشس دوگرمانت، با بینی شبیه منقار باز و چشمان نافذ، که به تصویری که از کومبره در ذهن داشتم پیوسته بود، انگار الگویی بود که چهرهٔ روبر را، که کمابیش با آن جفت می‌شد، از روی آن ــ در نمونهٔ نازک دیگری از پوستی همانند و بیش از اندازه ظریف ــ بریده باشند. با غبطه آن خطوط ویژهٔ خاندان گرمانت را در چهرهٔ او تماشا می‌کردم، نژادی که آن اندازه خاص در جامعه باقی مانده بود و در آن حل نمی‌شد، و در هالهٔ افتخاری خدایی مُرغی منزوی می‌ماند، چه پنداری در دورانهای اساطیری از آمیزش الهه‌ای با پرنده‌ای زاده شده بود.

روبر بی‌آن که دلیل مهربانی مرا بداند از آن به هیجان آمده بود. و بر مهربانی‌ام خوشی‌ای دامن می‌زد که از گرمای آتش و شامپانی می‌آمد که خوی به پیشانی و اشک به چشمانم می‌آورد. شامپانی را با جوجهٔ کبک می‌خوردیم؛ هنگام

خوردنشان شگفت‌زدگی نااهلی (از هر نوعی که باشد) را داشتم که در زندگی گروهی که نمی‌شناخته به چیزی برخورده باشد که می‌پنداشته است آن گروه طرد می‌کند (مثلاً آزاداندیشی که شام بسیار خوبی در یک صومعه بخورد). و صبح فردا، همین‌که بیدار شدم به کنار پنجرهٔ اتاق سن‌لو رفتم که بسیار بالا بود و همهٔ شهر و پیرامونش را نشان می‌داد، و نگاهی کنجکاوانه انداختم تا با همسایه‌ام، دَشت، آشنا شوم که دیشب ندیده بودم، چه دیرگاه و زمانی از راه رسیدم که او در شب خفته بود. امّا گرچه بس زود بیدار شده بود، با باز کردن پنجره او را، آن‌چنان که از پنجرهٔ کوشکی کنار آبگیری دیده می‌شود، هنوز پیچیده در پیرهن سپید و نرم مه بامدادی دیدم که از ورایش چندان چیزی به چشم نمی‌آمد. امّا می‌دانستم که پیش از پایان کار سربازانی که اسبهایی را در محوطه قشو می‌کردند از آن جامه بیرون می‌آید. در انتظار، همهٔ آنچه می‌دیدم تپهٔ لاغری بود که گُردهٔ بی‌سایه‌اش را، نحیف و پرچروک در آن‌سوی پادگان می‌افراشت. از ورای پرده‌های پرروزنهٔ بخار پنجره، به آن غریبه که برای نخستین‌بار مرا می‌دید خیره شده بودم. امّا پس از آن که رفتن به پادگان عادتم شد، این آگاهی که آن تپه آنجا هست، و در نتیجه حتی هنگامی هم که نمی‌دیدمش از هتل بلبک، از خانه‌مان در پاریس هم واقعی‌تر بود که آنها را تنها به عنوان چیزهای غایب به ذهن می‌آوردم، آن‌گونه که مردگانی را، یعنی که دیگر وجودشان را باور نداشتم ــ این آگاهی چنان کرد که، بی‌آن که حتی خود بدانم، شکل بازتابیده‌اش همیشه با کوچک‌ترین احساسی که از دونسیر داشتم همراه بود، و پیش از همه در همان صبح، با حس خوشایند گرمایی که شیرکاکائوی گماشتهٔ سن‌لو به من داد، در آن اتاق راحتی که به کانونی بصری برای تماشای تپه می‌مانست (همان مِهی که گسترده بود تصور این را که کاری بجُز تماشا و پیمودن آن تپه بکنی نشدنی می‌کرد). آن مه، که شکل تپه را می‌آغشت، و با مزهٔ شیرکاکائو و همهٔ تاروپود اندیشه‌هایم در آن هنگام همراه بود، بی‌آن که اصلاً به آن بیندیشم، همهٔ افکار آن‌زمانم را نمناک کرد، همچنان که طلای ناب زنگارناپذیری با احساسهایم از بلبک آمیخته بود، و حضور نزدیک پلکانی بیرونی با پله‌های طوسی بر احساسهایم از کومبره سایه‌ای از خاکستری می‌افزود. امّا با گذر بامداد مه چندان

نپایید، خورشید تیرهایی بیهوده بر او فروبارید که به رشته‌هایی از برلیانش آراستند و سپس بر او چیره شدند. تپه گُردهٔ خاکستری‌اش را به دست پرتوهایی سپرد که، ساعتی بعد، وقتی به شهر رفتم، به سرخی برگ درختان و سرخ و آبی آگهی‌های انتخاباتیِ روی دیوارها وجدی می‌دادند که مرا نیز برمی‌افراشت و وامی‌داشت که، آوازخوانان، بر سنگفرشهایی پا بکوبم که بر آنها پابسته می‌ماندم تا از شادمانی پر نکشم.

امّا از همان‌روز دوم ناگزیر شدم در هتل بخوابم. و از پیش می‌دانستم که آنجا گرفتار اندوه خواهم شد. اندوه چون بویی تحمل‌ناپذیر بود که از زمان زادنم از هر اتاق تازه‌ای، یعنی از هر اتاقی، به مشامم می‌رسید: در آنی که معمولاً بسر می‌بردم، خودم حاضر نبودم، فکرم در جای دیگری بود و به جای خودش فقط عادت را می‌نشانید. امّا در یک شهر تازه نمی‌توانستم این خدمتکار کم‌احساس‌تر را به انجام کارهای خودم بگمارم، در جایی که خودم پیش از او به آنجا رفته بودم، تنها رفته بودم، و باید آن «من» ی را که تنها پس از چند سال دوباره بازمی‌یافتم، با چیزها آشنا می‌کردم، «من» ی که پس از آن‌همه سال همانی بود که بود، از زمان کومبره و نخستین سفرم به بلبک بزرگ‌تر نشده بود، و بی‌تسکینی نشسته بر لبهٔ چمدانی آشفته گریه می‌کرد.

امّا اشتباه می‌کردم. فرصتی برای اندوه پیش نیامد چون یک لحظه هم تنها نماندم، چون از کاخ قدیمی تجملی اضافی باقی مانده بود که در یک هتل امروزی به کاری نمی‌آمد، و فارغ از هرگونه کاربرد عملی، در عالم بیکاری برای خود زندگی دیگری یافته بود: راهروهایی که دوباره به جای اول برمی‌گشتند، و دم به دم بر سر راهت دوراهی می‌شدند و به هیچ کجا می‌رفتند، رختکن‌هایی به درازی راهرو و پرآذین چون مهمانخانه‌ای، که بیشتر به آن می‌مانست که ساکن آنجا و نه بخشی از ساختمان باشند، و در هیچ آپارتمانی جایی برایشان پیدا نشده بود، گِرد اتاق من پرسه می‌زدند و خیلی زود آمدند و با من همنشین شدند ــ انگار همسایه‌هایی بیکار امّا بی‌سروصدا، اشباح فرودستی از گذشته و اجازه یافته که بیصدا کنارِ درِ اتاق مسافران بمانند، و هر بار که بر سر راهم می‌دیدمشان با سکوتی

احترام‌آمیز سلامم می‌گفتند. یعنی که، تصور یک چهاردیواری، به عنوان جایگاه ساده‌ای که وجود فیزیکی تو در آن بگنجد و تو را فقط از سرما و از دید دیگران محفوظ بدارد مطلقاً با آن هتل ناسازگار بود، هتل نه که مجموعهٔ اتاقهایی که به اندازهٔ یک طایفه آدم واقعیت داشت، به اندازهٔ مجموعه‌ای از زندگی که البته خموش بود امّا هنگام ورود باید به آن برمی‌خوردی، از سر راهش کنار می‌رفتی، آن را پذیرا می‌شدی. تالار بزرگی را که، از سدهٔ هجدهم، به لمیدن میان ستونچه‌های طلایی کهنه و زیر ابرهای سقف پرنقش و نگارش عادت‌کرده بود باید با احترام نگاه می‌کردی و می‌کوشیدی که مزاحمش نشوی. و کنجکاوی خودمانی‌تری تو را به سوی اتاقهای کوچکی می‌کشانید که، بی‌هیچ اعتنایی به تقارن، بیشمار و شگفت‌زده گردِ تالار می‌گشتند، با بی‌نظمی به سوی حیاط و باغچه‌اش می‌گریختند و آسوده از سه پلهٔ شکسته‌اش پایین می‌رفتند.

اگر نمی‌خواستم با آسانسور بروم، یا در پلکان بزرگ دیده شوم، راه‌پلهٔ کوچک‌تری که خصوصی بود، و دیگر به‌کاری نمی‌آمد، پله‌هایش را تعارفم می‌کرد که ماهرانه، و نزدیک به هم، چنان کار گذاشته شده بود که پنداری در نظمشان تناسبی کامل از نوع درجاتی دیده می‌شد که در رنگها، در عطرها، در مزه‌ها، اغلب احساسی بسیار ویژه در ما برمی‌انگیزند. و حس هوس‌انگیزی را که در بالا رفتن و پایین آمدن از پله‌ها نهفته است باید به آنجا می‌رفتم تا بشناسم، همچنان که پیشترها به گردشگاهی کوهستانی رفتم تا بدانم که نفس کشیدن، که معمولاً حسّش نمی‌کنیم، می‌تواند لذتی پیوسته باشد. آن معافیت از کوششی را که تنها چیزهایی ارزانی می‌دارند که از دیرباز به آنها عادت کرده‌ایم، در همان نخستین‌باری که پا به آن پله‌ها گذاشتم حس کردم، که پیش از آن که بشناسمشان با من آشنا بودند، انگار که پیشاپیش آسودگی عادتهایی در آنها بود که من هنوز نداشتم و پس از آن که می‌داشتم بناگزیر سبک‌تر هم می‌شدند، عادتهایی که شاید صاحبانی که در گذشته آنها هرروزه پذیرایشان می‌شدند در آنها دمیده و نهفته بودند. در اتاقی را گشودم، درِ دوگانه پشت سرم بسته شد، و پرده‌ها سکوتی را به اتاق آورد که گونه‌ای فرمانروایی سکرآور بر آن حس کردم؛ شومینه‌ای مرمری و آراسته به آذین‌های مسی، که خطا

بود اگر می‌پنداشتی که خود نمی‌داند نمونه‌ای از هنر دیرکتوار[40] است، برایم آتش می‌گداخت، و مبلی کوچک و پایه کوتاه کمکم کرد تا خود را همان گونه آسوده گرم کنم که انگار روی فرشی نشسته بودم. دیوارها اتاق را در آغوش می‌فشردند، از بقیهٔ جهان جدایش می‌کردند، و برای جای دادن به آنچه کاملش می‌کرد، و در آن نگه داشتنش، در برابر کتابخانه از هم گشوده می‌شدند، جایی فرورفته در دیوار برای تختخواب باز می‌کردند که در دوسویش، ستونهایی سقف افراشتهٔ آن فرورفتگی را استوار می‌داشت. و ژرفای این اتاق در دو اتاق دیگر، به همان پهنا، تداوم می‌یافت که در آخری، رشتهٔ دل‌انگیزی از دانه‌های زنبق، برای عطرآگین کردن خلوتی که در آن می‌جُستی، به دیوار آویخته بود؛ اگر، هنگام نشستن در این آخرین خلوتکده درها را باز می‌گذاشتم، تنها به این بسنده نمی‌کردند که آن را، بدون دست دادن هماهنگی‌اش، سه‌برابر کنند، و فقط لذت تماشای فضایی گسترده پس از لذت تمرکز را به من بچشانند، بلکه بر لذت تنهایی‌ام، که همچنان تجاوزناپذیر بود بی‌آن که در خود بسته باشد، حس آزادی را هم می‌افزودند. آن اتاق به روی حیاط کوچکی باز می‌شد، زیبای تنهایی که همسایگی با او شادمانم کرد هنگامی که، در فردای آن‌روز، او را گرفتار در میان دیوارهای بلندی کشف کردم که هیچ پنجره‌ای در آنها نبود، و تنها دو درخت زرد شده داشت که آسمان زلال از آنها نرمشی بنفش‌گون می‌گرفت.

پیش از خفتن دلم خواست از اتاقم بیرون بروم و همهٔ قلمرو جادویی‌ام را کشف کنم. از تالار درازی گذشتم که یکی پس از دیگری همهٔ چیزهایی را نشانم داد که اگر خوابم نمی‌آمد پیشکشم می‌کرد: مبلی در گوشه‌ای، یک کلاوسن کوچک، یک گلدان چینی آبیِ پر از پامچال روی میزی چسبیده به دیوار، و در قابی قدیمی شبح بانویی از گذشته‌ها با گیسوان پودرزده و آراسته به گلهای آبی که دسته‌ای میخک به دست داشت. در ته تالار، دیوار بسته‌اش که هیچ دری در آن باز نمی‌شد ساده‌لوحانه به من گفت: «حالا دیگر باید برگردی، امّا می‌بینی که، خانهٔ خودت است»، و فرش نرم هم، برای آن که خودی نشان داده باشد گفت که اگر شب خوابم نبرد می‌توانم پابرهنه به آنجا بروم، و پنجره‌های بی‌آفتابگیر که دشت را

تماشا می‌کردند گفتند که شب را بیدار می‌مانند و در هر ساعتی که به آنجا بروم بیم آن نیست که کسی را از خواب بیدار کنم. و در پس پرده‌ای فقط اتاق کوچکی را غافلگیر کردم که چون دیوار بلندی نگهش داشته بود و راه فرار نداشت آنجا ترسان و لرزان پنهان شده بود، و با چشم خیرهٔ پنجرهٔ گِردش که مهتاب آن را آبی می‌کرد هراسان به من زل می‌زد.

به بستر رفتم، امّا حضور لحاف، ستونچه‌ها، شومینهٔ کوچک، با جذب حواسم بیش از آنی که در پاریس عادتم بود، مرا از پرداختن به خیالپردازی همیشگی‌ام بازداشت. و از آنجا که همین حالت ویژهٔ هوشیاری است که خواب را در برمی‌گیرد و بر آن اثر می‌گذارد، آن را دگرگون و با این یا آن رشته از یادهایمان همراه می‌کند، تصویرهایی که در آن شبِ نخستین رؤیاهایم را انباشت از حافظه‌ای می‌آمد که یکسره با آنی که معمولاً با خوابم می‌آمیخت تفاوت داشت. اگر هنگام خوابیدن بر آن شده بودم که خود را دوباره به دست حافظهٔ همیشگی‌ام رها کنم، تختی که به آن عادت نداشتم، توجه ملایمی که ناگزیر هنگام غلت زدن باید به وضعیتم در بستر نشان می‌دادم، برای تصحیح یا حفظ رشتهٔ تازهٔ رؤیاهایم بس بود. خواب هم مانند ادراک ما از جهان بیرونی است. دگرگونی کوچکی در عادتهایمان کافی است تا آن را شاعرانه کند، و برای این‌که ابعاد خواب تغییر کند و زیبایی‌اش حس شود همین بس است که هنگام درآوردن جامه ناخواسته روی تخت خوابمان برده باشد. بیدار می‌شویم، ساعت را نگاه می‌کنیم، چهار بامداد است و نه بیشتر، امّا می‌پنداریم که همهٔ روز گذشته است، بس که همان چند دقیقه خوابِ نطلبیده به نظرمان بهشتی آمده است، خوابی عظیم و سنگین چون گُرهٔ طلایی یک امپراتور، که حُکمی خدایی به ما ارزانی داشته باشد. صبح، ملول از این فکر که پدربزرگم آماده و منتظر است که به طرف مزگلیز برویم، به صدای طبل و شیپور هنگی بیدار شدم که از آن پس هر روز از پایین پنجره می‌گذشت. امّا دو یا سه بار ــ و این را از آن‌رو می‌گویم که زندگی آدمیان را به خوبی توصیف نمی‌توانی کرد اگر آن را به آبِ خواب نیندازی که در آن غوطه‌ور است، و شب به شب آن را چون شبه‌جزیره‌ای در محاصرهٔ دریا دربر می‌گیرد ــ، دو یا سه بار رشته‌رشتهٔ خوابم آن اندازه نیرو داشت که ضربهٔ موسیقی را

تاب آورد، و چیزی نشنیدم. روزهای دیگر لَختی واداد؛ امّا شعورم، هنوز نرم از خوابی که کرده بود، چون اندامهای بیهوش‌شده‌ای که شکاف جراحی را، در آغاز حس نکرده، در پایان عمل تنها به صورت سوزشی اندک حس می‌کنند، آوای تیز فلوت‌هایی را که به چهچههٔ بامدادیِ گنگ و خنکی نوازشش می‌کردند، نرم‌نرمک درمی‌یافت؛ و پس از این برش کوتاه که در آن سکوت موسیقی می‌شد دوباره به سراغ خوابم می‌رفت پیش از آن که سربازان از پای پنجره گذشته و رفته باشند، و بدین‌گونه واپسین شاخه‌های شکفتهٔ دسته گلِ آهنگینِ سربرآورنده را از من می‌ربود. و آن بخش از ضمیرم که این شاخه‌های سربرآرنده در آن شکوفا می‌شد چنان تنگ و چنان در محاصرهٔ خواب بود که بعد، وقتی سن‌لو می‌پرسید که موسیقی را شنیدم یا نه، مطمئن نبودم که نوای آن دستهٔ سپاهی به همان اندازه خیالی نبوده باشد که آنی که در طول روز، پس از کوچک‌ترین سروصدایی، برخاستنش را روی سنگفرشهای شهر می‌شنیدم. شاید آن را تنها در رؤیا شنیده بودم، از ترس این‌که مبادا بیدارم کند، یا برعکس مبادا بیدار نشوم و گذشتن هنگ را نبینم. چه اغلب هنگامی که همچنان در خواب می‌ماندم در حالی که می‌پنداشتم سروصدا باید بیدارم کرده باشد، یک ساعتی را هنوز، در خواب‌آلودگی، خود را بیدار می‌انگاشتم، و با سایه‌های نازک خیال صحنه‌های گوناگونی را بر پردهٔ خواب خود به نمایش می‌گذاشتم که خواب از دیدنشان بازم داشته بود امّا توهم تماشایشان را داشتم.[41]

به راستی پیش می‌آید که، با فرارسیدن خواب، آنچه را که شاید در بیداری می‌کردیم تنها در رؤیا به انجام برسانیم، یعنی پس از دگرگونیِ ناشی از خواب، و با افتادن به راه دیگری که در بیداری نمی‌رفتیم. و داستان یگانه‌ای ادامه می‌یابد امّا به پایان دیگری می‌رسد. با این‌همه، جهانی که در خواب می‌بینیم آن‌چنان متفاوت است که کسانی که به زحمت خوابشان می‌برد پیش از هر چیز می‌کوشند از جهان واقعی بیرون روند. پس از آن که، ساعتها پیاپی، سرگشته با چشمان بسته در اندیشه‌هایی همانند آنهایی غوطه می‌زنند که در بیداری گرفتارشان می‌بودند، دلگرم می‌شوند اگر ببینند که دقیقهٔ گذشته بسیار سنگین از استدلالی بوده است که با

اصول منطق و بداهت زمان حال تناقض آشکار دارد، چه این «غیبت» کوتاه برایشان به معنی گشوده شدن دری است که شاید اندکی بعد بتوانند از طریق آن از جبرِ ادراکِ واقعیت بگریزند، بروند و به جایی کم و بیش دور از آن سری بزنند، و در نتیجه خوابی کم و بیش «خوب» بکنند. امّا خودگام بزرگی است همین‌که به واقعیت پشت می‌کنیم، هنگامی که به نخستین مغاکی می‌رسیم که در آن «تلقین به خویشتن»، چون جادوگری، معجون جهنمی بیماری‌های خیالی یا بازگشت بیماریهای عصبی را برایمان تدارک می‌بیند، و چشم به راه ساعتی است که بحرانهای سربرآورده در طول خواب ناخودآگاهمان چنان بالا بگیرد که دیگر خوابی نماند.

نه‌چندان دور از آنجا باغ بسته‌ای است که در آن خوابهایی بس ناهمسان با یکدیگر، چون گلهایی ناشناخته می‌شکفد، خواب تاتوره، حشیش، جوهرهای چندگانهٔ اِتِر، خواب بلادون، تریاک، سنبل طیب، گلهایی که بسته می‌مانند تا روزی که ناشناس موعود بیاید و آنها را لمس کند، بشکوفاند، و ساعتها و ساعتها عطر رؤیاهای خاصشان را در وجودی شگفت‌زده و خودباخته بپراکند. در آن‌سوی باغ دِیری با پنجره‌های گشوده است که از آن صدای تکرار درسهای آموخته پیش از خواب می‌آید که تنها پس از بیداری خواهی‌شان دانست؛ همچنان که، به پیش‌گویی این بیداری، تیک‌تاک ساعت زنگ‌داری درونی به گوش می‌آید که نگرانی‌ات خوب میزان کرده است، چنان که خدمتکاری که می‌آید تا بگوید «ساعت هفت است» تو را سرپا و آماده می‌یابد. بر دیوارهای تیرهٔ اتاقی که به روی رؤیاها باز می‌شود، و فراموشگر غم‌های عشق آنجا در کاری بی‌وقفه است که گاهی کابوسی آکنده از یادآوری‌ها کارش را می‌ایستاند و برهم می‌زند که او بیدرنگ دوباره از سر می‌گیرد، حتی پس از آن که بیدار شدی خاطره‌های خوابها آویخته است، امّا چنان تاریکی زده که اغلب برای نخستین‌بار تنها در میانهٔ روز می‌بینی‌شان هنگامی که پرتو اندیشهٔ همسانی می‌آید و گذرا بر آنها می‌کوبد؛ برخی‌شان، که هنگام خوابت روشن و هماهنگ بود، چنان بیشکل و ناشناختنی می‌شود که، چون بازشان نمی‌شناسی، جُز این نمی‌توانی کرد که شتابان در خاکشان کنی، چنان که مردگانی

نابهنگام از هم‌پاشیده یا چیزهایی چنان بد فرسوده و به زودی فروپاشنده که ماهرترین مرمت‌کار نتواند شکلی‌شان دهد، و از آنها چیزی بسازد.

نزدیک دروازه‌کانی است که خوابهای سنگین به آنجا به جستجوی ماده‌هایی می‌آیند که سر را به خمیرهایی آن‌چنان سخت اندوده می‌کنند که ارادهٔ مرد خفته، برای بیدارکردنش، حتی در بامدادی طلایی، چون زیگفرید جوان ناگزیر از کوفتن ضربه‌های سنگین تبر است. آن‌سوتر، جایگاه کابوسهایی است که پزشکان، احمقانه، از بیخوابی نیز خسته‌کننده‌ترشان می‌گویند، حال آن‌که برعکس به اندیشنده رخصت می‌دهند که از دست هشیاریِ پیوسته بگریزد؛ کابوسها با آلبومهای خیال‌انگیزشان، که در آنها بر سر خویشان پیشترمرده تصادف‌های سختی می‌آید که جان بدر بردن هر چه زودتر از آنها نیز ممکن است. و در انتظار، در قفس کوچکی نگهشان می‌داری که در آن از موش سفید هم کوچک‌ترند و، پوشیده از جوشهای سرخ درشت، که از هر کدام پَری بیرون می‌زند، برایت خطابه‌های سیسرونی می‌خوانند. درکنار این آلبوم، صفحهٔ‌گردندهٔ بیداری است که به یاری‌اش لحظه‌ای دچار این ملال می‌شوی که باید پس از اندک‌زمانی به خانه‌ای برگردی که پنجاه سال پیشتر نابود شده است، و همچنان که خواب از تو دور می‌شود تصویرش را بسیاری تصویرهای دیگر محو می‌کند، تا به تصویری برسی که تنها هنگامی به چشم می‌آید که صفحه از چرخش ایستاده است و همزمان با آنی است که با چشمان گشوده می‌بینی.

گاهی هیچ آوایی نشنیده بودم، در خوابی از آن گونه بودم که در آنها چنان که در گودالی می‌افتی و بس شادمانی از این‌که اندکی بعد، سنگین و پُرخورده، بیرون آیی، در حال گوارش همه آنچه آن نیروهای ناخودآگاهِ گیاهی‌گونهٔ کارآمد، که تلاششان هنگامی که تو در خوابی دوچندان می‌شود، به تو خورانده‌اند همانند پریانی که هرکول را می‌پروریدند.

این را به فرانسه خواب سُربی می‌نامیم؛ تا چند لحظه‌ای پس از بیداری از چنین خوابی به نظر می‌آید که خود نیز آدمک سربی کوچکی شده‌ایم. دیگر هیچ‌کس نیستیم. پس چگونه است که با جستجوی اندیشه و هویت خود، آن گونه که شیئی

گمشده را می‌جویند، سرانجام «من» خود و نه کس دیگری را بازمی‌یابیم؟ چرا، هنگامی که اندیشیدن از سر می‌گیریم، همان شخصیّت پیش از خواب خودمان و نه هیچ‌کس دیگری دوباره در ما زنده می‌شود؟ نمی‌دانیم این گزینش را چه تحمیل می‌کند و چرا از میلیونها انسانی که می‌شد باشیم، درست روی همانی دست می‌گذاریم که دیشب بودیم. هنگامی که به راستی انقطاعی رخ داده است (چه با خواب کامل، و چه با رؤیاهایی یکسره ناهمسان با ما) آن چیست که ما را راهنمایی می‌کند؟ به راستی مرگی در کار بوده است، چون زمانی که قلب از کار می‌افتد و با کشش و تحریک منظم زبان آدم را به هوش می‌آورند. بیگمان اتاق، حتی اگر آن را یک‌بار بیشتر ندیده باشیم، خاطره‌هایی را زنده می‌کند که یادهای قدیمی‌تری به آنها آویخته‌اند؛ یا برخی‌شان در درون خود ما خفته بوده‌اند و به حضورشان پی می‌بریم. رستاخیز بیداری ــ پس از خواب، این حملهٔ شفابخش خودباختگی ذهنی ــ باید در نهایت شبیه آنی باشد که هنگام بازیافتن یک نام، یک بیت، یک ترجیع‌بند فراموش‌شده رخ می‌دهد. و شاید رستاخیز جان پس از مرگ را بتوان پدیده‌ای از مقولهٔ حافظه دانست.

پس از آن که خوابم پایان می‌گرفت، در حالی که آسمان آفتابی مرا فرامی‌خواند امّا سرمای واپسین بامدادانِ بس درخشان و بس سردی بازم می‌داشت که زمستان با آنها آغاز می‌شود، برای تماشای درختانی که از برگهایشان تنها اثر یکی دو لکه طلایی یا گلگون به جا بود که گفتی در هوا، بر شبکه‌ای ناپیدا، نشسته بودند، سر و گردن می‌افراشتم امّا تنه‌ام را تا نیمه زیر پتوها پنهان نگه می‌داشتم؛ همچون حشره‌ای در پیله در دگردیسی، موجودی دوگانه بودم که بخشهای گوناگونش با یک محیط سازگاری نداشت؛ برای چشمانم رنگ، بی‌گرما، بس بود؛ امّا سینه‌ام نه رنگ که گرما می‌خواست. تنها زمانی برمی‌خاستم که آتش اتاقم روشن شده بود، و تابلو شفاف و دلنواز بامداد بنفش و سفید را تماشا می‌کردم که بخش گرمایی را که کم داشت خود به عاریه بر آن افزوده بودم، با دمیدن بر آتش که چون پیپ خوبی می‌سوخت و دود می‌کرد و، همانند یک پیپ خوب، لذتی به من می‌داد که هم مبتذل بود چون از خوشبودی مادی مایه داشت، و هم ظریف چون از ورایش

منظری پاک و خالص به چشم می‌آمد. دیوار رختکن حمّامم را کاغذی به رنگ سرخِ تندی با گلهای سیاه و سفید می‌پوشانید که گویا باید به دشواری به آنها عادت می‌کردم. امّا همهٔ آنچه کردند این بود که به نظرم تازه آمدند، و واداشتندم که با آنها نه رویارویی که آشنایی کنم، و شادی و آوازهای هنگام بیداری‌ام را ملایم‌تر کردند، کاری جز این نکردند که مرا به زور در دلِ گونه‌ای شقایق جای دهند تا جهان را، که در آنجا با پاریس ناهمسان بود، از پس پاراوان شادِ آن خانهٔ تازه‌ام نگاه کنم که رو به جهتی غیر از جهت خانهٔ پدر و مادرم داشت، و از هوایی پاک آکنده بود. برخی روزها میل دیدن مادربزرگم، یا ترس از آن که مبادا بیمار شده باشد بیتابم می‌کرد؛ یا شاید هم خاطرهٔ برخی کارها که ناتمام در پاریس رها کرده بودم و پیش نمی‌رفتند؛ گاهی نیز برخی دشواری‌ها که، در همان‌جا هم، به هر ترتیبی خودم را دچارشان کرده بودم. این یا آن نگرانی بیخوابم کرده بود، و نیرویی برای رویارویی با اندوهی نداشتم که در یک آن همهٔ وجودم را فرامی‌گرفت. از هتل کسی را با پیامی برای سن‌لو به پادگان می‌فرستادم؛ از او می‌خواستم که اگر برایش ممکن باشد ــ که می‌دانستم بسیار دشوار است ــ لطفی کند و سری به من بزند. یک ساعت بعد می‌آمد، و با شنیدن صدای زنگش از چنگ نگرانی‌هایم خلاص می‌شدم. می‌دانستم که گرچه نگرانی‌هایم از من نیرومندترند، نیروی او بر آنها می‌چربد، و توجهم را از آنها برمی‌گرفتم و به سوی او می‌کشاندم که باید تصمیم می‌گرفت. هنوز از راه نرسیده هوای آزادی را پیرامونم می‌گسترانید که از بامداد تا آن‌زمان در آن در جنب و جوش بود، جوّی حیاتی که بس با اتاق من تفاوت داشت و خود را بیدرنگ، با واکنش‌هایی مناسب، با آن سازگار می‌کردم.

«امیدوارم از این‌که مزاحمتان شدم دلگیر نشوید؛ یک چیزی دارد عذابم می‌دهد، حتماً حدس زده بودید.»

«نه. فکر کردم فقط دلتان خواسته مرا ببینید و از این‌که لطف کرده‌اید و مرا خواسته‌اید خیلی خوشحال شدم. چه شده؟ حالتان خوب نیست؟ برایتان چکار می‌شود کرد؟»

به گفته‌هایم گوش می‌داد، به دقت پاسخم می‌گفت؛ امّا حتی پیش از آن که

چیزی گفته باشد مرا همانند خودش کرده بود؛ در کنار گرفتاری‌های مهمی که به او آن‌همه شتاب، چابکی، خرسندی می‌داد نگرانی‌هایی که اندکی پیشتر لحظه‌ای آرامم نمی‌گذاشت به نظرم (همچنان که به نظر او) بی‌اهمیت می‌آمد؛ به مردی می‌مانستم که چندروزی نتوانسته باشد چشمانش را بگشاید، پزشکی را فرابخواند، و او به نرمی و کارایی پِلکش را بازکند، دانهٔ شنی را بیرون بیاورد و به او نشان دهد؛ به همین سادگی بیمار خوب و آسوده می‌شود. همهٔ نگرانی‌هایم را تلگرامی برطرف می‌کرد که سن‌لو فرستادنش را به عهده می‌گرفت. زندگی به چشمم چنان دگرگون، چنان زیبا می‌آمد، خود را چنان سرشار و لبریز از نیرو حس می‌کردم که دلم می‌خواست کاری بکنم.

به سن‌لو می‌گفتم: «الآن چکار دارید؟»

«باید بروم. چون سه‌ربع دیگر به پیاده‌روی می‌رویم و حضور من لازم است.»

«پس حتماً آمدن به اینجا مایهٔ دردسرتان شد، نه؟»

«نه، به هیچ‌وجه، سروان مردی کرد و گفت که چون به خاطر فلانی است باید حتماً بروی، امّا البته من هم نمی‌خواهم به نظر برسد که دارم سوءاستفاده می‌کنم.»

«چطور است من هم زود بلند شوم و خودم را به محل مانوور شما برسانم، برایم خیلی جالب است، بعد هم شاید بتوانم موقع راحت‌باش با شما گپی بزنم.»

«صلاح نمی‌دانم؛ شب را بیخوابی کشیده‌اید، بیتاب و نگران چیزی بوده‌اید که، واقعاً، هیچ اهمیتی نداشته، امّا الآن که دیگر آزارتان نمی‌دهد به رختخواب برگردید و راحت بخوابید، برای مرمت سلولهای عصبی‌تان بهترین کار همین است؛ ولی زود هم به خواب نروید چون دستهٔ موسیقی گوشخراشمان از پای پنجره‌تان رد می‌شود؛ امّا همین‌که رفت، به نظرم بتوانید راحت بخوابید. شب همدیگر را برای شام می‌بینیم.»

ولی اندکی پس از آن، اغلب به تماشای مانوورهای هنگ در بیرون از شهر می‌رفتم، و این هنگامی بود که رفته‌رفته به نظریه‌های نظامی که دوستان سن‌لو سر شام بیان می‌کردند علاقمند شدم، و میلِ روز به روزم این شد که فرماندهانشان را از نزدیک‌تر ببینم، به همان گونه که کسی که رشتهٔ تحصیلی اصلی‌اش موسیقی است و

زندگی‌اش در تالارهای کنسرت می‌گذرد خوش دارد به کافه‌هایی برود که پاتوق نوازندگان ارکستر است. برای رفتن به میدان مانوور باید راهی بس طولانی می‌پیمودم. شبها، پس از شام، گهگاه از خواب‌آلودگی سرم چنان پایین می‌افتاد که گفتی سرگیجه دارم. و صبح فردا، می‌دیدم که صدای دستهٔ موسیقیِ هنگ را به همان گونه نشنیده‌ام که در بلبک، در فردای شبهایی که سن‌لو مرا برای شام به ریوبل می‌برد، کنسرت لب دریا را نمی‌شنیدم.[42] و در لحظه‌ای که می‌خواستم بلند شوم، با لذت بسیار می‌دیدم که نمی‌توانم؛ حس می‌کردم که مفصل‌های مویریشه‌های عضلانی و خونی‌ام، که خستگی حساسشان کرده بود، مرا به زمینی نامرئی و ژرف بسته‌اند. خود را سرشار از نیرو حس می‌کردم، زندگی آینده‌ام را بس طولانی‌تر می‌دیدم؛ زیرا که تا به خستگی‌های خوشایند زمان کودکی‌ام در کومبره، در فردای روزهایی که به گردش به طرف گرمانت رفته بودیم، پس نشسته بودم. شاعران مدعی‌اند که با پا گذاشتن به فلان خانه یا باغی که جوانی را در آن گذرانده‌ایم، کوتاه‌زمانی همانی می‌شویم که در گذشته بودیم. امّا این از آن گونه زیارت‌های بسیار پرخطری است که در آنها سرخوردگی نیز به اندازهٔ کامیابی محتمل است. جاهای ثابت، و همدوره با سالهای گوناگون زندگی را بهتر آن است که در درون خود بجوییم. و از همین‌جاست فایده‌ای که، تا اندازه‌ای، در یک خستگیِ سنگین و خواب خوبِ شب پس از آن نهفته است. این چیزها، دستکم، برای بردنمان به ژرف‌ترین دهلیزهای خواب، که در آنجا دیگر هیچ پرتوی از روزِ گذشته و هیچ روشنایی از خاطره بر گفتگوی درونی‌مان نمی‌تابد (اگر البته این خود از هم نگسیخته باشد)، خاک وکلوخ تن ما را چنان برمی‌گردانند که باغ دوران کودکی‌مان را دوباره آنجا می‌بینیم که ماهیچه‌هایمان در جستجوی زندگی تازه‌ای ریشه‌های پرپیچ و خمشان را به ژرفاها می‌دوانند و می‌گسترانند. برای دوباره‌دیدنش نیازی به سفر نیست، باید فروروی تا بازش یابی. آنچه خاک را پوشانده دیگر روی آن نیست، زیر است؛ برای تماشای شهر مرده گردش بس نیست، حفاری لازم است. امّا خواهیم دید که برخی احساسهای گذرا و دزدانه تا چه اندازه حتی از این جابه‌جایی‌های اندامی هم بهتر آدم را با دقّتی حساس‌تر، پروازی سبک‌تر،

غیرمادی‌تر، سرگیجه‌آورتر، خطاناپذیرتر و فناناپذیرتر به گذشته‌اش برمی‌گردانند.

گاهی خستگی‌ام از این هم سنگین‌تر بود: چندین روز، بی‌آن که بتوانم بخوابم، مانوورها را دنبال کرده بودم. آه که برگشتن به هتل آنگاه چه خوش بود! وقتی به بستر می‌رفتم احساسم این بود که سرانجام از دست جادوگرانی شبیه آنهایی گریخته‌ام که «رمان» های ماجرایی پرطرفدار سدهٔ هفدهم از آنها پُر بودند. خواب و دیرخوابی فردا صبحم دیگر چیزی جز یک قصهٔ زیبای پریان نبود. زیبا، شاید همچنین شفابخش. با خود می‌گفتم که سخت‌ترین رنجها هم جای آسایشی دارند، و همیشه، اگر چارهٔ بهتری پیدا نشد، دستکم می‌توان استراحت کرد. این اندیشه‌ها مرا تا دوردورها می‌برد.

در روزهایی که راحت‌باش بود امّا باز سن‌لو نمی‌توانست از پادگان بیرون بیاید اغلب من به دیدنش می‌رفتم. دور بود؛ باید از شهر بیرون می‌رفتی، و از راهِ روگذری می‌گذشتی که در هر دوسویش چشم‌انداز پهناوری گسترده بود. تقریباً همیشه باد تندی آن بالا می‌وزید و ساختمانهای افراشته در سه طرف محوطه را می‌انباشت که پیوسته چون غاری بادکنده هوهو می‌کردند. همچنان که، در انتظار روبرکه گرفتار کاری بود، در برابر اتاق او یا ناهارخوری ایستاده بودم، و با این یا آن یک از دوستانش که با من آشنا کرده بود حرف می‌زدم (که گاهی، هنگامی هم که خود او نبود به دیدنشان می‌رفتم)، و از پنجره، در صدمتری زیر پایم، دشت برهنه را می‌دیدم که در جای‌جایش کاشتِ تازه، اغلب هنوز نمناک از باران و رخشان از آفتاب، باریکه‌های سبزی به تابناکی و شفافیت زلال مینا بر زمین می‌کشید، اغلب حرف او پیش می‌آمد؛ و چیزی نگذشته دستگیرم شد که او را دوست دارند و وجههٔ بسیار دارد. نزد چندین تن از داوطلبان یکان‌های دیگر، که از خانواده‌های توانگر بورژوا بودند و جامعهٔ اشراف بزرگ را تنها از بیرون می‌دیدند، و راهی به آن نداشتند، علاقه‌ای را که شناختشان از کردار سن‌لو در آنان می‌انگیخت حیثیتی دوچندان می‌کرد که جوانی چون او در چشم ایشان داشت: جوانی که اغلب، شب‌های یکشنبه، در مرخصی در پاریس، او را در کافه دو لا په[43] در حال شام خوردن با دوک دو زس و پرنس دورلئان دیده بودند. و به این دلیل، در چهرهٔ

زیبایش، در شیوهٔ شل و ولِ راه‌رفتنش، سلام‌کردنش، در پرواز پیوستهٔ عینک تک‌چشمی‌اش، در حالت «فانتزی» کلاه‌های افسری‌اش که بیش از اندازه بلند بود، در شلوارهای کتانی بیش از اندازه نازک و بیش از حد صورتی‌اش، ویژگی «شیک» ی می‌دیدند که به نظرشان برازنده‌ترین افسران هنگ نیز از آن بویی نبرده بودند، حتی سروان شکوهمندی که به من اجازه داد در پادگان بخوابم، و گویا، در مقایسه با سن‌لو بیش از اندازه خشک و رسمی و تقریباً معمولی بود.

یکی‌شان می‌گفت که سروان اسب تازه‌ای خریده است. یکی دیگر در پاسخش می‌گفت: «بگذار هر چندتا اسب که دلش می‌خواهد بخرد. یکشنبه‌ای سن‌لو را در خیابان اقاقیاها دیدم. اسب‌سواری‌اش شیکی دیگری دارد!» و می‌دانست چه می‌گوید، چه آن جوانان از طبقه‌ای بودند که گرچه رفت‌وآمدهای اشرافی نداشت، به دلیل توانگری و برخورداری، به اندازهٔ اشرافیان می‌توانست به آن دسته از برازندگی‌هایی که خریدنی است دست یابد. در نهایت، برازندگی آنان، مثلاً در لباس پوشیدن، حالتی حساب‌شده‌تر و بی‌نقص‌تر از برازندگیِ آزاد و ولنگارانه سن‌لو داشت که مادربزرگ مرا بسیار خوش می‌آمد. برای آن فرزندان بانکداران بزرگ یا دلالان بورس هیجان‌انگیز بود که در رستورانی در حال خوردن صدف، پس از تئاتر، گروهبان سن‌لو را نشسته بر میزی در نزدیکی خود ببینند. و دوشنبه‌ها، در بازگشت از مرخصی، در پادگان، چه تعریف‌ها که نمی‌شنیدی: یکی که هم‌گروهان سن‌لو بود می‌گفت که او «خیلی دوستانه» سلامش گفته بود، یکی دیگر، که با او در یک گروهان نبود، می‌گفت که با این‌همه سن‌لو او را شناخته بود چون دوسه بار عینک تک‌چشمی‌اش را به طرف او گرفت!

یکی دیگر، که سراسر روز را در خانهٔ معشوقه‌اش گذرانده بود می‌گفت: «بله، برادرم او را در لاپه دیده. گویا یک لباس خیلی گشاد تنش بوده که خوب هم وانمی‌ایستاده.»

«جلیقه‌اش چطور بوده؟»

«جلیقه‌اش سفید نبوده، بنفش کمرنگ بوده با نقشه‌هایی شبیه نخل، محشر!»

برای قدیمی‌ها (آدمهایی از تودهٔ مردم که «باشگاه سوارکاران» را نمی‌شناختند

و فقط سن‌لو را در دستهٔ درجه‌داران بسیار توانگر جا می‌دادند، درکنار همهٔ کسانی که، پاکباخته یا نه، زندگی مرفهی داشتند، رقم درآمد یا بدهی‌هایشان بالا بود و با سربازان دست و دلباز بودند) شیوهٔ راه رفتن، عینک تک‌چشمی، شلوارها و کلاه‌های سن‌لو، اگر هم به نظرشان اشرافی نمی‌آمد، باز جالب و پرمفهوم بود. در این ویژگیها منش و اسلوبی را بازمی‌شناختند که یک‌بار و برای همیشه به آن محبوب‌ترین درجه‌دار پادگان نسبت داده بودند، که رفتارش به هیچ‌کس دیگر نمی‌مانست، هیچ اعتنایی به نظر مافوق‌هایش نداشت، و این‌همه به گمان آنان پیامد طبیعی مهربانی‌اش با سربازان بود. قهوهٔ بامدادی در آسایشگاه، یا استراحت بعدازظهر روی تخت، بیشتر می‌چسبید اگر یکی از قدیمی‌ها تکهٔ بامزه‌ای دربارهٔ کلاه سن‌لو برای جوخهٔ حریص و تنبل تعریف می‌کرد.

«به بلندی این کیسهٔ وسایل من است»

«برو بابا، تو هم ما را هالوگیر آورده‌ای، چطور می‌شود کلاهش به بلندی کیسهٔ تو باشد؟» این را یک جوان لیسانسیهٔ ادبیات می‌گفت که چنین زبانی را به کار می‌برد تا به نظر نوچه نیاید، و جرأت مخالفت را با این انگیزه به خود می‌داد که مخاطبش چیزی را که برای او بسیار جالب بود تأیید کند.»

«چطور، به بلندی کیسهٔ من نیست؟ نکند تو اندازه گرفتی‌اش. دارم بهات می‌گویم که جناب سرهنگ چنان نگاهش می‌کرد که انگار می‌خواست درجا بفرستدش هُلُفدونی. امّا نه خیال کنی که سن‌لوجانم اصلاً باکیش بود: نه، بی‌خیال می‌آمد و می‌رفت، سرش را پایین می‌انداخت، بلند می‌کرد. عینکش هم که مدام توی هوا. باید ببینیم سروان چه می‌گوید. شاید هم چیزی نگوید. امّا معلوم است که هیچ خوشش نمی‌آید. تازه، این کلاهش که چیزی نیست. می‌گویند در خانه‌اش، در شهر، سی چهل تا کلاه دارد.»

«تو از کجا می‌دانی، پسر، از سرکار سرجوخه شنیده‌ای؟» این را باز لیسانسیهٔ جوان با لحنی تکلف‌آمیز پرسید. اصطلاحهایی را که تازه یاد گرفته بود به رخ می‌کشید و در هر فرصتی با غرور به کارشان می‌گرفت.

«از کجا می‌دانم؟ خوب معلوم است، از گماشته‌اش شنیدم.»

«امّا خودمانیم‌ها، به این یارو هم نباید بد بگذرد!»

«خوب، معلوم است. آدمی است که وضعش از من یکی خیلی بهتر است! بعد هم، سن‌لو همه چیزش را می‌دهد به او، همه چیز. جیره‌اش بسش نبود، دو سن‌لوجانم تا شنید رفت سراغ آشپزباشی و گفت: این بچه باید شکمش سیر باشد. به هر قیمتی هم که شد، شد.»

سرباز قدیمی ابتذال این گفته‌ها را با هیجان دادن به لحنش جبران می‌کرد، با تقلید نه‌چندان ظریفی که شنوندگانش را بسیار خوش می‌آمد.

از پادگان بیرون می‌رفتم و گشتی می‌زدم، سپس، در انتظار ساعت شام هرروزه با سن‌لو، در هتلی که او و دوستانش در آن پانسیون بودند، همین‌که غروب می‌شد به هتل خودم می‌رفتم تا یکی دوساعتی بیاسایم و چیزی بخوانم. در میدان، روشنای شامگاه بر بامهای گِرد کوشک ابرهایی کوچک و گلگون، همرنگ با آجرها می‌گسترانید و با روشن‌تر کردن اینها هماهنگی‌شان را کامل می‌کرد. چنان جریانی از زندگی در اعصابم می‌دوید که هیچیک از حرکاتم نمی‌توانست آن را فروبنشاند؛ هر گامم، پس از خوردن به سنگفرش میدان، می‌جهید، انگار که پاشنه‌های بالدار مرکور[44] با من بود. یکی از حوضچه‌ها پُر از پرتوی سرخ بود امّا در دیگری، به همان زودی، آب از مهتاب رنگی صدفی می‌گرفت. میان آن دو بچه‌هایی بازی می‌کردند، داد می‌زدند، گرد خود می‌چرخیدند، آن‌چنان که پرستوها یا خفاش‌ها از ضرورتی در آن ساعت روز پیروی می‌کردند. درکنار هتل، ساختمانهای سابق کاخ دادگستری و نارنجستان لویی شانزدهم را، که مقر صندوق پس‌انداز و ستاد لشکر شده بودند، چراغهای پریده‌رنگ و طلایی‌گون گاز که تازه افروخته شده بود از درون روشن می‌کرد و در هوای هنوز تاریک‌نشده، به پنجره‌های بلند و پهن قرن هجدهمی‌شان که هنوز واپسین بازتابهای غروب در آنها باقی بود جلوه‌ای می‌داد، چونان که سنجاق سری از لاک زردگون به چهره‌ای سرخاب‌زده می‌دهد، و مرا می‌انگیخت که به سراغ آتش و چراغ اتاقم بروم که تک و تنها در نمای هتلی که در آن بودم، با غروب نبرد می‌کرد و به خاطر آن چراغ بود که پیش از فرا رسیدن شب با لذت به اتاقم برمی‌گشتم، با لذتی به همان گونه که آدم برای عصرانه به خانه می‌رود.

در اتاقم نیز همان شادی سرشاری را که در بیرون حس کرده بودم داشتم. این حس ظاهرِ سطح‌هایی را که اغلب به نظرمان پَخت و تهی می‌رسند (شعلهٔ زرد آتش، کاغذ زبر آبی سقف که شامگاه بر آن، چون کودکی دبستانی، نقش پیچاپیچ بطری‌بازکن‌هایی را به مدادی صورتی خط‌خطی می‌کرد، پارچهٔ روی میز گرد با طرح عجیبش، که دسته‌ای کاغذ مدرسه‌ای و یک دوات، با رمانی از برگوت روی آن منتظرم بودند) آن‌چنان برآمده می‌کرد که از آن‌پس، این چیزها همچنان در نظرم آکنده از نوعی موجودیت خاص باقی مانده‌اند که می‌پندارم اگر دوباره پیدایشان می‌کردم می‌توانستم از درونشان بیرونش کشم. شادمانه به پادگانی می‌اندیشیدم که تازه از آن برگشته بودم و پیکانهٔ بادسنجش با هر بادی می‌چرخید. همچون غواصی که با هوای لوله‌ای دم می‌زند که تا سطح آب کشیده شده است، خود را انگار در رابطه با زندگی سالم، با هوای آزاد می‌دیدم هنگامی که خود را به آن پادگان وابسته حس می‌کردم، به آن رصدخانهٔ افراشته که دشتِ رشته‌رشته از آبراهه‌های سبز مینایی را زیر پا داشت، و خود را برخوردار از این امتیازگرانبها (که دوامش را آرزو داشتم) می‌دانستم که هرگاه دلم بخواهد بتوانم به قرارگاهها و ساختمانهایش بروم و مطمئن باشم که مرا به گرمی می‌پذیرند.

در ساعت هفت لباس می‌پوشیدم تا به هتلی بروم که سن‌لو در آن پانسیون بود و با او شام بخورم. خوش داشتم پیاده بروم. تاریکی ژرف بود و از همان روز سوم، با فرارسیدن شب باد بسیار سردی می‌وزید که پنداری از برف خبر می‌داد. همچنان که در راه می‌رفتم، گویا نباید حتی یک لحظه هم از فکر مادام دوگرمانت غافل می‌بودم؛ تنها با این انگیزه به محل مأموریت روبر رفته بودم که به یاری‌اش خود را به او نزدیک‌تر کنم. امّا خاطره‌ها، غم‌ها، متحرک‌اند. برخی روزها به چنان دورها می‌روند که به زحمت به چشممان می‌آیند، رفته‌شان می‌پنداریم. پس به چیزهای دیگری رو می‌کنیم. و کوچه خیابان آن شهر کوچک، هنوز برای من آن‌چنان که در جایی که به عادت در آن زندگی می‌کنیم، راههای ساده‌ای برای رفتن از جایی به جای دیگر نبود. زندگی آدمهای آن دنیای ناشناس به نظرم شگرف و دل‌انگیز می‌آمد، و اغلب در تاریکی شب، پنجره‌های روشن خانه‌ای مرا از رفتن

بازمی‌ایستاند و دراززمانی محو تماشای صحنه‌های راستین و اسرارآمیز زندگی‌هایی می‌کرد که راهی به آنها نداشتم. اینجا بغ آتش تابلو سرخ‌گون دکان شاه‌بلوط‌فروشی را نشانم می‌داد که در آن دو درجه‌دار، فانوسقه‌ها روی صندلی گذاشته، ورق‌بازی می‌کردند و نمی‌دانستند که جادوگری آن دو را از دل شب، چنان که بر صحنهٔ نمایشی، بیرون می‌کشد و به دیدگان رهگذری که ایستاده است و به چشمشان نمی‌آید درست آن‌چنان که در همان لحظه هستند نشان می‌دهد. در سمساری کوچکی، شمعی تا نیمه سوخته، با روشنای سرخش گراوری را طرحی با مداد سرخ می‌نمایانید، و نور لامپ بزرگی، در جدال با تاریکی، تکهٔ چرمی را رنگ تیره می‌زد، خنجری را به رشته‌رشته‌هایی از مینای رخشنده می‌آراست، به تابلوهایی که همه بدل‌هایی ناشیانه بودند درخششی طلایی و فاخر، چون رنگ و جلای نرم کهنگی یا جلای استادی نامدار می‌افزود، و آن بیغوله را که چیزی جز خنزرپنزر در آن نبود شاهکاری بهاناپذیر از رمبرانت می‌کرد. گاهی سر به سوی آپارتمان قدیمی بزرگی می‌افراشتم که آفتابگیرهایش بسته نبود و در آن مردان و زنانی دوزیستی، که هر شب خود را دوباره با زندگی در محیطی غیر از روز سازگار می‌کردند، آهسته‌آهسته در مایع چربی غوطه می‌خوردند که، با فرارسیدن شب، پیوسته از انبارهٔ چراغها می‌جوشید و اتاقها را تا لب دیواره‌های سنگی و شیشه‌ای‌شان می‌انباشت، و جابه‌جایی بدنهایشان موجهایی چرب و طلایی در آن می‌پراکند. دوباره به راه می‌افتادم، و اغلب در کوچهٔ تاریکی که از برابر کلیسای بزرگ می‌گذشت، هم آن‌چنان که درگذشته در راه مزگلیز، به نیروی تمنا از رفتن می‌ایستادم؛ می‌پنداشتم که زنی سر برخواهد آورد تا کامم دهد؛ اگر در تاریکی ناگهان صدای گذشتن پیرهنی زنانه می‌آمد، همان شدت لذتی که حس می‌کردم نمی‌گذاشت باور کنم که آن خش و خش گذراست و می‌کوشیدم زن رهگذر هراسیده‌ای را در آغوش بفشارم. آن کوچهٔ گوتیک برایم چیزکی چنان واقعی در خود نهفته داشت که اگر زنی را آنجا می‌یافتم و از او کام می‌گرفتم، محال بود که نپندارم جاذبهٔ عتیق آن کوچه ما را به هم رسانده است، و اگر حتی هرزه‌زنی بود که هر شب آنجا می‌ایستاد، زمستان و غریبی من و تاریکی قرون‌وسطایی او را نیز چون

خودشان اسرارآمیز می‌کردند. به آینده می‌اندیشیدم؛ کوشش برای فراموش کردن مادام دوگرمانت به نظرم وحشتناک، امّا منطقی، و برای نخستین‌بار شدنی، شاید حتی آسان می‌آمد. در آرامش مطلق آن محلّه، گفته‌ها و خنده‌هایی را در برابرم می‌شنیدم که شاید از آنِ کسانی بود که نیمه‌مست از گردش به خانه برمی‌گشتند. می‌ایستادم تا ببینمشان؛ به سویی نگاه می‌کردم که صدا از آن آمده بود. امّا باید چندگاهی صبر می‌کردم، چه سکوتِ پیرامون چنان ژرف بود که صداهایی هنوز دور را در غایت روشنی و شدت به گوشم رسانده بود. سرانجام، آدمها از راه می‌رسیدند، امّا از بسیار دور در پشت سرم و نه از روبه‌رویم آن‌چنان که پنداشته بودم. هم دربارهٔ جهت و هم دربارهٔ فاصلهٔ آن آواها اشتباه کرده بودم، یا از آن‌رو که از شکست صداها در تقاطع کوچه‌ها و در پس ساختمانها دچار خطا می‌شدم، یا از این‌که برای ما یافتن جهت صدایی که محل برخاستنش را نمی‌دانیم بس دشوار است.

باد بالا می‌گرفت. و از سوز برفِ فرارسنده سراپا سوزن‌سوزن و دان‌دان بود؛ به خیابان اصلی برمی‌گشتم و با جستی سوار تراموای کوچکی می‌شدم که در جایگاه روبازش افسری، به سلام سربازان زمختی پاسخ می‌گفت که، چهره‌ها سرخ بدرنگ از سرما، در پیاده‌رو می‌رفتند، بی‌آن که به نظر رسد آنان را می‌بیند. و آن چهره‌ها، در آن شهری که جهش ناگهانی پاییز به آغاز زمستان انگار به شمال ترش کشانده بود، به چهره سرخی می‌مانست که بروگل به روستاییان خندان، شکمباره و سرمازدهٔ خود می‌دهد.

و به راستی در هتلی که با سن‌لو و دوستانش در آن قرار دیدار داشتم و آغاز جشنها بسیاری کسان را از نواحی پیرامون و خارج از کشور به آنجا می‌کشانید، همچنان که یکراست محوطه‌ای را می‌پیمودم که درِ آشپزخانه‌های سرخ و روشنی به آن باز می‌شد که در آنها جوجه‌هایی به سیخ کشیده روی آتش می‌چرخید، خوک‌هایی کباب می‌شد، خرچنگ‌هایی را زنده‌زنده در آنچه مدیر هتل «آتش جاودانی» می‌نامید می‌انداختند، جمعیتی را (به‌یادآورندهٔ تابلویی از نوع «شمارش در برابر بیت‌اللحم» که استادان قدیم فلامان می‌کشیدند[۴۵]) می‌دیدم که تازه از راه

رسیده در حیاط گرد می‌آمدند، و در حالی که پادویی می‌گذشت و مرغی را از گردن گرفته بود که پرپر می‌زد، از صاحب هتل یا یکی از کارکنانش (که اگر سر و وضعشان را چندان مناسب نمی‌دید جای دیگری را در شهر به ایشان توصیه می‌کرد) می‌پرسیدند که در هتل جایی و غذایی برایشان هست یا نه. و در ناهارخوری بزرگی هم که در نخستین روز از آن گذشتم تا به اتاق کوچکی بروم که دوستم آنجا منتظرم بود، شمار ماهی‌ها، جوجه‌ها، خروسها، تیهوها، کبوترهای تزیین‌شده‌ای که از آنها بخار برمی‌خاست و گارسن‌هایی نفس‌نفس‌زنان می‌آوردندشان و برای شتاب بیشتر روی کف چوبی تالار سر می‌خوردند و آنها را روی میزهای پهناوری می‌گذاشتند و بیدرنگ تکه‌تکه‌شان می‌کردند، امّا نخورده روی هم انباشته می‌شدند ــ وقتی می‌رسیدم، سر بسیاری از میزها شام به پایان رسیده بود ــ، بیننده را به یاد صحنهٔ شامی از انجیل می‌انداخت که با ساده‌لوحی دورانهای قدیم و با گزافه‌پردازی نقاشان فلاماند کشیده شده باشد؛ انگار که فراوانی آن خوراکها و شتابِ آورندگانشان بس بیشتر از آن که برای برآورد خواست مشتریان، برای احترام به نص کتاب مقدس باشد که مو به مو به اجرا گذاشته می‌شد، امّا ساده‌لوحانه نشان‌دهندهٔ جزئیاتی واقعی و وام‌گرفته از زندگی بومی، و بیانگر این گرایش هنری و مذهبی بود که شکوه جشن با فراوانی خوراک و شتاب خدمتکاران نمایانده شود. یکی از اینان در ته تالار، بی‌حرکت کنار گنجهٔ ظرفی، به فکر فرورفته بود؛ و برای این‌که از او، که آن‌قدر آرام به نظر می‌آمد که بتواند به من پاسخ بگوید، بپرسم که میز ما را در کدام اتاق چیده‌اند، از میان چراغهایی گذشتم که اینجا و آنجا روی میزها افروخته بودند تا خوراک دیرآیندگان سرد نشود (در همان حال که در وسط تالار، دسرها روی دستان آدمک عظیمی، برخی روزها ایستاده روی بالهای اردکی، به ظاهر از بلور چیده شده بود که از یخ بود و آشپز پیکرتراشی روز به روز آن را با آهن سرخ‌شده به سبکی فلامانی می‌تراشید)، با پذیرش این خطر که دیگران با تنه‌ای پرتم کنند به سوی او رفتم که به چشمم شخصیتی آمد که حضورش در این‌گونه تصویرهای مذهبی سنتی است و با دقت بسیار چهرهٔ بینی خمیده، ساده‌لوحانه، ناشیانه طراحی‌شدهٔ او را می‌نمایانید، با حالتی خیالاتی و با

پیش‌آگاهیِ کم یا بیش از معجزهٔ حضوری خدایگانی که دیگران هنوز به آن پی نبرده‌اند. این را هم بگویم که بیشک به دلیل جشنهایی که در راه بود، بر این تصویر ضمیمه‌ای آسمانی افزوده شد که یکسره از میان پرسنل کروبیان و اسرافیلیان برگزیده شده بود. فرشتهٔ جوان خنیاگری، با موهایی طلایی گرد چهره‌ای چهارده‌ساله، راستی راکه هیچ سازی نمی‌نواخت، امّا گیج و خیالاتی در برابر یک سنج یا دسته‌ای بشقاب ایستاده بود، در حالی که فرشتگان دیگری نه آن اندازه کودکانه در فضاهای بیرون از اندازهٔ تالار در تکاپو بودند و هوای آنجا را با لرزش بی‌وقفهٔ دستمالهایی به تکان درمی‌آوردند که در طول بدنهایشان به شکل بالهای نوک‌تیز ملائک نقاشی‌های آغاز رنسانس آویخته بود. گریزان از این گستره‌های گنگِ پوشیده در پرده‌ای از نخل، که خدمتکاران آسمانی را از دور انگار آمده از ملکوت می‌نمایانید، راهی به سوی اتاق کوچکی گشودم که میز سن‌لو در آن بود. آنجا چندتنی از دوستانش را دیدم که همیشه با او شام می‌خوردند، دوستانی همه اشرافی، بجز یکی دو تن که از اینان نبودند، امّا اشراف‌زادگان آنان را از دوران دبیرستان دوست خود حس کرده و با ایشان پیوند دوستی بسته بودند، و بدین‌گونه نشان می‌دادند که، در اصل، با بورژواها (حتی اگر هم جمهوریخواه) دشمنی ندارند، به شرط آن که دستان پاک داشته باشند و یکشنبه‌ها به کلیسا بروند. در همان نخستین‌بار، پیش از آن که به سر میز برویم، سن‌لو را به گوشه‌ای کشیدم و در برابر دیگران، که البته صدایمان را نمی‌شنیدند، گفتم:

«روبر، می‌دانم که این وقت و این‌جا برای چیزی که می‌خواهم بپرسم مناسب نیست، امّا یک ثانیه بیشتر طول نمی‌کشد. در پادگان همیشه یادم می‌رود بپرسم؛ آن خانمی که عکسش روی میزتان است مادام دوگرمانت نیست؟»

«چرا، زن‌دایی‌ام است.»

«بله، درست است، راستی که عقل از سرم پریده، این را پیشترها شنیده بودم امّا هیچوقت فکرش را نکرده بودم؛ وای، دوستانتان حتماً عجله دارند، زود بگوییم و بگذریم، نگاهمان می‌کنند، یا شاید بگذاریم برای وقت دیگری، هیچ اهمیتی ندارد.»

«نه، ادامه بدهید، صبر می‌کنند.»

«به هیچ‌وجه، لازم می‌دانم ادب را رعایت کنم؛ پسرهای خیلی خوبی‌اند؛ وانگهی، می‌دانید، چیز مهمی نیست.»

«ببینم، شما این اوریان عزیز ما را می‌شناسید؟»

این «اوریان عزیز»، یا به همان گونه که ممکن بود بگوید این «اوریان خوب»، بدان معنی نبود که سن‌لو مادام دوگرمانت را زن بسیار خوبی می‌دانست. در این مورد صفت‌های عزیز، خوب، عالی، تنها برای تأکید گذاشتن بر «این» اند که بیانگر شخصی است که هردومان می‌شناسیم و درست نمی‌دانیم درباره‌اش به شخصی که با ما خودمانی نیست چه بگوییم. این «عزیز» حالت «پیشغذا» را دارد و فرصتی به ما می‌دهد که جمله‌هایی از این‌گونه بیابیم: «با او خیلی رفت‌وآمد دارید؟» یا «ماههاست که ندیده‌امش» یا «سه‌شنبه می‌بینمش» یا «دیگر آن‌قدرها هم جوان نیست.»

«نمی‌دانید چقدر برایم جالب است که این عکس مال او باشد، چون الآن در ساختمان او می‌نشینیم و درباره او چیزهایی باورنکردنی شنیده‌ام (که البته اگر از من پرسیده می‌شد چه؟ نمی‌توانستم جوابی بدهم)، در نتیجه او، از نقطه‌نظر ادبی، برایم خیلی جالب شده است، یعنی، چطور بگویم، از نقطه‌نظر بالزاکی، متوجه هستید که، آن‌قدر باهوشید که با یک کلمه منظورم را می‌فهمید؛ امّا بگذریم، به نظر دوستانتان حتماً خیلی بی‌تربیت‌ام!»

«به هیچ‌وجه همچو فکری نمی‌کنند؛ به آنها گفته‌ام که شما عالی‌اید و بیشتر از شما آنها هول شده‌اند.»

«زیادی لطف دارید. امّا، راستی، مادام دوگرمانت نمی‌داند که من شما را می‌شناسم، نه؟»

«نمی‌دانم؛ از تابستان گذشته تا حال ندیده‌امش؛ چون از وقتی که به شهر برگشته مرخصی نداشته‌ام.»

«می‌دانید، کسانی قسم می‌خورند که او مرا پاک دیوانه می‌داند.»

«نه، فکر نکنم: اوریان البته خیلی تیز نیست، امّا احمق هم نیست.»

«می‌دانید که در مجموع اصلاً در بند آن نیستم که نظر لطفی را که به من دارید به اطلاع دیگران هم برسانید، چون آدم خودپسندی نیستم. در نتیجه متأسفم از این‌که درباره‌ام به دوستانتان (که تا یکی دو ثانیهٔ دیگر پیششان برمی‌گردیم) چیزهای محبت‌آمیزی گفته‌اید. امّا برعکس، در مورد مادام دوگرمانت، اگر بتوانید به گوش او برسانید که دربارهٔ من چه فکر می‌کنید، و حتی کمی هم اغراق کنید، لطف بزرگی در حق من کرده‌اید.»

«با کمال میل، اگر خواهشتان فقط همین باشد که انجامش کاری ندارد. امّا این‌که او دربارهٔ شما فکر کند چه اهمیتی دارد؟ فکر نکنم از نظر او دربارهٔ خودتان باکی‌تان باشد. در هر حال، اگر مسأله فقط این باشد می‌توانیم درباره‌اش جلو بقیه، یا بعداً که تنها شدیم، حرف بزنیم؛ چون می‌ترسم که این‌طور سرپا، و در این وضعیت ناراحت، خسته بشوید، در حالی که فرصت زیادی داریم که با هم تنها بمانیم.»

امّا درست همین وضعیت ناراحت بود که به من شهامت گفت‌وگو با روبر را داد؛ به بهانهٔ حضور دوستانش می‌توانستم گفته‌هایم را کوتاه کوتاه و ازهم‌گسیخته مطرح کنم، تا بدین‌گونه بتوانم دروغم را که خویشاوندی دوستم با دوشس را فراموش کرده بودم آسان‌تر پنهان بدارم، و این فرصت را به او ندهم که بپرسد چرا می‌خواهم مادام دوگرمانت مرا دوست او، باهوش و فهمیده و غیره. . . بداند، پرسشی که دستپاچه‌ام می‌کرد چون هیچ نمی‌دانستم چه پاسخی بدهم.

«روبر، از آدم بسیار هوشمندی مثل شما تعجب‌آور است که ندانید دربارهٔ آنچه دوستان را خوش می‌آید نباید حرف زد، بلکه باید عمل کرد. من، اگر هر چیزی ازم می‌خواستید (که خیلی هم دلم می‌خواهد بخواهید) باور کنید که هیچ توضیحی از شما نمی‌خواستم. بگذارید چیزی بیشتر از آنچه را که می‌خواهم مطرح کنم؛ من هیچ علاقه‌ای به آشنا شدن با مادام دوگرمانت ندارم؛ امّا برای این‌که شما را امتحان کنم باید می‌گفتم که دلم می‌خواهد با مادام دوگرمانت شام بخورم و مطمئنم که در این‌باره حاضر نیستید برایم کاری بکنید.»

«نه تنها حاضرم این کار را برایتان بکنم، بلکه خواهم کرد»

«کی؟»

«همین‌که به پاریس بیایم. بدون شک تا سه هفتهٔ دیگر.»

«خواهیم دید، امّا فکر نمی‌کنم او قبول کند. در هر صورت، نمی‌دانید چقدر از شما سپاسگزارم.»

«خواهش می‌کنم. کاری نیست.»

«این حرف را نزنید. کار عظیمی است، چون تازه می‌فهمم شما چه دوست خوبی هستید؛ چیزی که از شما می‌خواهم چه مهم باشد و چه نه، خوشایند یا ناخوشایند، برایم واقعاً مهم باشد یا فقط برای امتحان شما آن را خواسته باشم، در هر صورت شما می‌گویید که انجامش خواهید داد و به این ترتیب ظرافت فکری و احساسی خودتان را نشان می‌دهید. یک دوست احمق در همچو حالتی اول بحث می‌کرد.»

این درست همانی بود که او کرده بود؛ امّا شاید می‌خواستم حس خودپسندی‌اش را تحریک کنم؛ یا شاید هم در آنچه می‌گفتم صادق بودم، و تنها محک امتیاز آدمها برایم فایده‌ای بود که می‌توانستند در رابطه با تنها چیزی که به نظرم مهم بود، یعنی عشقم، داشته باشند. سپس، از سر دورویی، یا شاید هم محبتی واقعی که حس قدرشناسی به دلم نشانده بود، یا از سر چشمداشت و به خاطر همهٔ شباهت‌هایی که طبیعت میان روبر و خویشاوندش برقرار کرده بود گفتم:

«دیگر واقعاً باید پیش بقیهٔ دوستان برگردیم امّا من هنوز فقط یکی از خواهشهایم را مطرح کرده‌ام، آن هم آنی که اهمیت کم‌تری داشت. دومی برایم خیلی مهم‌تر است امّا می‌ترسم شما قبول نکنید؛ آیا ناراحت می‌شوید اگر به همدیگر تو بگوییم؟»

«ناراحت بشوم؟ برعکس. آه! شعف! گریهٔ شوق! شادمانی ناشناخته![۴۶]»

«چقدر از شما ممنونم. . . از تو ممنونم. شما اول شروع کنید! باور کنید آن‌قدر خوشحالم که اگر هم دربارهٔ مادام دوگرمانت کاری نکردید نکردید، همین تو گفتن برایم کافی است.»

«هر دو کار را می‌کنیم.»

و در سر شام به او گفتم:

«آه! روبر! این بحث‌های ازهم‌گسیخته‌ای که داریم می‌کنیم به نظرم خیلی خنده‌دار می‌آید و نمی‌دانم چرا، بگذریم ــ روبر، آن خانمی که حرفش بود. می‌دانید.»

«بله»

«می‌دانید که منظورم کیست؟»

«خوب، بله، نکند فکر می‌کنید من احمقم.»

«نمی‌خواهید عکسش را بدهید به من؟»

قصدم این بود که از او بخواهم فقط آن را به من قرض بدهد. امّا در لحظهٔ گفتن احساس کمرویی کردم، خواهشم به نظرم نابجا آمد، و برای این‌که این را پنهان کرده باشم آن را تندتر از آنی که لازم بود به زبان آوردم و بر آن تأکید گذاشتم، انگار که یکسره طبیعی باشد.

روبر گفت: «نه، باید اول از خودش اجازه بگیرم.»

و سرخ شد. فهمیدم که در سرش فکر دیگری است، و می‌پندارد که من هم فکر دیگری به سر دارم، فهمیدم که به ملاحظهٔ برخی اصول اخلاقی تنها نیمی از آنچه را که از دستش برمی‌آید در راه عشقم انجام خواهد داد، و از او متنفر شدم.

با این همه، سخت بر من اثر می‌گذاشت این‌که می‌دیدم سن‌لو از زمانی که دیگر با هم تنها نیستیم و دوستانش نیز هستند با من رفتار دیگری دارد. به لطف و احترام بیشترش بی‌اعتنا می‌بودم اگر اینها را ارادی می‌دانستم؛ امّا حس می‌کردم که ارادی نیست و تنها برآمده از همهٔ چیزهایی است که اگر من حاضر نبودم درباره‌ام می‌گفت و وقتی با او تنها بودم به زبان نمی‌آورد. تنها هم که بودیم، البته، لذتی را که از گپ زدن با من می‌برد حدس می‌زدم، امّا لذتی بود که تقریباً همیشه ناگفته می‌ماند. اکنون تأثیر همان گفته‌هایی از مرا، که معمولاً بی‌آن که نشان دهد او را خوش می‌آمدند، از گوشهٔ چشم بر روی چهرهٔ دوستانش دنبال می‌کرد تا ببیند که آیا آن‌گونه که پیش‌بینی کرده بود بر آنان اثر گذاشته است و با آنچه او به آنان گفته بود می‌خواند یا نه. مادر یک هنرپیشه تازه‌کار هم نمی‌توانست آن اندازه همهٔ حواسش را بر جمله‌های دخترش و واکنش تماشاگران متمرکز کند. اگر کلمه‌ای می‌گفتم که، وقتی

تنها بودیم، فقط لبخندی به لبش می‌آورد، در حضور دوستانش از ترس این‌که مبادا گفته‌ام را نفهمیده باشند می‌پرسید: «چه؟ چه گفتید؟» تا من آن را دوباره بگویم، تا دیگران به آن توجه کنند، و درجا رو به دوستانش می‌کرد و بی‌آن که خود بخواهد، با خندیدن و نگاه کردن به آنان خندهٔ ایشان را برمی‌انگیخت، و برای نخستین‌بار مرا متوجهٔ برداشتی می‌کرد که از من داشت و شاید اغلب با آنان در میان گذاشته بود. به گونه‌ای که خود من هم ناگهان خودم را از بیرون می‌دیدم، چون کسی که نام خود را در روزنامه‌ای بخواند یا چهره‌اش را در آینه ببیند.

در یکی از آن شبها خواستم قضیهٔ خنده‌داری را دربارهٔ خانم بلانده تعریف کنم، امّا ناگهان بازایستادم چون به خاطر آوردم که سن‌لو آن را می‌داند و در فردای روزی که از راه رسیدم، وقتی خواستم تعریفش کنم گفته‌ام را قطع کرد و گفت: «در بلبک این را از شما شنیده بودم.» از این‌رو در شگفت شدم که دیدم مرا به تعریف آن تشویق می‌کند و با پافشاری می‌گوید که آن را پیشتر نشنیده است و برایش بسیار بامزه خواهد بود. به او گفتم: «الآن به یادتان نمی‌آید، امّا همین‌که شروعش کنم می‌بینید که آن را قبلاً شنیده‌اید.» ــ «نه، باورکن که اشتباه می‌کنی. تا حال این را از تو نشنیده بودم.» و در همهٔ مدتی که تعریف می‌کردم نگاه خندانش را بیتابانه گاه به من و گاه به دوستانش می‌دوخت. تنها هنگامی که آن را به پایان بردم، در میان خندهٔ همگان، تازه فهمیدم که پیش‌بینی می‌کرد آن قضیه برداشت بسیار خوبی از ظرافت ذهن من به دوستانش بدهد و به همین دلیل وانمود کرده بود آن را پیشتر نشنیده است. و دوستی چنین است.

در شب سوم، یکی از دوستانش که در دو شب پیش فرصت حرف زدن نیافته بود زمان درازی با من گفتگو کرد؛ و شنیدم که زیر لب به سن‌لو گفت که از مصاحبتم لذت می‌برد. و به راستی کمابیش همهٔ شب را به گفت‌وگو با یکدیگر در برابر گیلاس‌های پر از شراب سفیدمان گذراندیم که خالیشان نمی‌کردیم، تنها و جدا از بقیه، در پناه پرده‌های پرشکوه یکی از آن گونه همدلی‌های میان آدمیان که وقتی بر پایهٔ کشش بدنی نباشند تنها همدلی‌هایی‌اند که یکسره اسرارآمیزند. در بلبک هم، حسّی که سن‌لو دربارهٔ من داشت به نظرم از همین جوهرهٔ معمایی آمده بود، حسّی

بدون هیچ رابطه با چگونگی بحث‌هایمان، رها از هر پیوند مادی، نادیدنی، کاستی‌ناپذیر، که با این همه حضورش را در خود آن گونه که نوعی التهاب درونی، یا گاز، حس می‌کرد، تا آن اندازه که درباره‌اش لبخندزنان سخن بگوید. و شاید چیزی از این هم شگفت‌آورتر در آن همدلی نهفته بود که آن شب در آنجا تنها در طول چند ساعت پدید آمد، چونان گلی که در چند دقیقه در گرمای آن اتاق کوچک شکفته باشد. چون روبر از بلبک سخن گفت نتوانستم از او نپرسم که آیا به راستی سر آن دارد که با مادموازل دامبرساک ازدواج کند. گفت که نه تنها چنین قصدی ندارد، که حتی چنین چیزی هرگز مطرح نبوده، او را هرگز ندیده است و حتی نمی‌شناسد. اگر در آن هنگام کسانی را از محافلی می‌دیدم که از این ازدواج خبر داده بودند، از وصلت مادموازل دامبرساک با جوانی سخن می‌گفتند که سن‌لو نبود و سن‌لو را هم در حال ازدواج با دختری می‌گفتند که نمی‌توانست مادموازل دامبرساک باشد. و بسیار در شگفت می‌شدند اگر پیش‌بینی‌هایی را به خاطرشان می‌آوردم که همان اندکی پیشتر کرده بودند. برای این‌که این بازی بتواند ادامه یابد و خبرهای نادرست پیاپی تکرار شود و با شمار هرچه بیشتری پی‌درپی هر نامی را در بر بگیرد، طبیعت این‌گونه بازیگران را از حافظه‌ای برخوردار کرده است که کُندی‌اش با میزان خوشباوری‌شان رابطهٔ معکوس دارد.

سن‌لو با من از یکی دیگر از دوستانش گفته بود که او هم آنجا بود، و با او تفاهم ویژه‌ای داشت، چه در آن محفل تنها آن دو طرفدار تجدیدنظر در محاکمهٔ دریفوس بودند.[۴۷]

دوست تازه‌ام گفت: «نه! او مثل سن‌لو نیست، آتشش خیلی تند است، امّا در آنچه می‌گوید صادق نیست. اولها می‌گفت: "باید صبر کرد. یکی هست که خوب می‌شناسمش، ژنرال دو بوادفر[۴۸]، یک آدم خیلی ظریف، خیلی درستکار، هر چه را که بگوید می‌شود دربست قبول کرد؟ امّا بعد که معلوم شد بوادفر دریفوس را مجرم می‌داند، از چشمش افتاد. گفت که طرفداری از کلیسا، و پیشداوریهای مقامات بالای ارتشی نمی‌گذارد که او صادقانه قضاوت کند، در حالی که هیچکس، دستکم تا پیش از قضیهٔ دریفوس، به اندازهٔ همین دوست ما، طرفدار کلیسا نبود. بعد

گفت که در هر حال به زودی حقیقت روشن می‌شود، چون پرونده به دست سوسیه[۴۹] افتاده که یک ارتشی جمهوریخواه است و مردی است آهنین و وجدانی خلل ناپذیر دارد و از این حرفها (گوای‌نکه دوستمان از یک خانوادهٔ سلطنت‌طلب افراطی است). امّا بعد که سوسیه به بیگناهی استرازی حکم داد دوستمان برای این حکم هم توجیه‌هایی تراشید که البته نه به ضرر دریفوس، بلکه به ضرر ژنرال سوسیه بود. گفت که روحیه نظامی‌گرایی چشمهای سوسیه را بسته (در حالی که خود دوستمان هم نظامی‌گرا و هم طرفدار کلیساست. یا دستکم بود، چون دیگر نمی‌دانم او را از کدام طرف باید دانست). خانواده‌اش از این‌که او همچو فکرهایی دارد متأسف‌اند.»

نیمی رو به سن‌لو کردم تا به نظر نرسد که خود را کنار می‌کشم، و نیمی دیگر به سوی دوستش رو برگرداندم تا او نیز در بحث شرکت کند، و گفتم: «می‌بینید، این تأثیری که می‌گویند محیط روی آدم می‌گذارد بیشتر از همه دربارهٔ محیط فکری یا روشنفکری صادق است.[۵۰] آدم را افکارش می‌سازد؛ تعداد افکار خیلی کم‌تر از تعداد آدمهاست، در نتیجه همهٔ آدمهایی که فکر واحدی دارند مثل هم‌اند. از آنجایی که یک اندیشه هیچ چیز مادی ندارد، همهٔ آدمهایی که تنها بطور مادی آدمی را دوره می‌کنند که اندیشه‌ای دارد، هیچ تغییری در این اندیشه ایجاد نمی‌کنند.»

در این لحظه[۵۱] سن‌لو گفته‌هایم را قطع کرد، چون یکی از جوانان ارتشی با لبخندی به من اشاره کرد و به او گفت: «دوروک، درست عین دوروک». منظورش را نمی‌دانستم، امّا حس می‌کردم که حالت چهرهٔ شرمزده‌اش چیزی حتی بیشتر از نیکخواهی را بیان می‌کند. حرف که می‌زدم، حتی تصدیق دیگران هم به نظر سن‌لو زیادی می‌آمد: می‌خواست که همه ساکت باشند. و مانند رهبر ارکستری که با ضربهٔ آرشه‌ای نوازندگان را به سکوت فرامی‌خواند چون کسی سروصدایی کرده است، آن جوان را سرزنش کرد که: «ژیبرگ، وقتی حرف می‌زنند باید ساکت باشید. حرفتان باشد برای بعد.» و به من: «بفرمایید، ادامه بدهید.»

نفس راحتی کشیدم، ترسیده بودم که مبادا ناگزیر باشم از سر بگیرم.

گفتم: «و از آنجایی که یک اندیشه عبارت از چیزی است که نمی‌تواند در منافع آدمها مشارکت داشته باشد و از امتیازهای آنها نصیبی نمی‌برد، آدمهایی که اندیشه‌ای در سر دارند تحت تأثیر منفعت قرار نمی‌گیرند.»

سن‌لو، که با نگاهش مرا با چنان توجه اضطراب‌آمیزی دنبال کرده بود که انگار روی بندی راه می‌رفتم پس از پایان جمله‌ام گفت:

«بچه‌ها، خوب گوش کنید که از این چیزها کم می‌شنوید، ها. ژیبرگ، شما چه می‌خواستید بگویید؟»

«می‌خواستم بگویم که آقا خیلی مرا به یاد دوروک می‌اندازند. حرف که می‌زدند انگار دوروک بود.»

سن‌لو در پاسخ گفت: «اتفاقاً من هم اغلب به این فکر کرده‌ام. بله، شباهتهایی دارند، امّا خواهید دید که در ایشان صدها چیز هست که در دوروک نیست.»

سن‌لو به این مقایسه بسنده نکرد. با شعف تب‌آلودی که بدون شک شادمانیِ نشان دادنِ جلوهٔ من در چشم دوستانش آن را دوچندان می‌کرد، در تشویقم به حالتی که انگار اسبی باشم که اول از همه به خط پایان مسابقه رسیده است بی‌هیچ اندازه نگه‌داشتنی پیاپی می‌گفت: «می‌دانی، هوشمندترین آدمی هستی که می‌شناسم»، و افزود: «البته با الستیر. بهات که بَرنمی‌خورد، نه؟ خوب دیگر، باید ملاحظه کرد. مقایسه است. این را همان‌طور به تو می‌گویم که ممکن بود به بالزاک بگویند: شما بزرگ‌ترین رمان‌نویس قرنایید، با استاندال. ملاحظهٔ زیادی، می‌فهمی، امّا در نهایت ستایش فوق‌العاده. نه؟ استاندال را قبول نداری؟» این را با اعتمادی ساده‌لوحانه نسبت به نظر من می‌پرسید، اعتمادی که با حالت پرسش خنده‌آمیز زیبای چشمان سبزش، حالتی کمابیش کودکانه، بیان می‌شد. «آها! خوب شد، می‌بینم که با من هم‌عقیده‌ای. بلوک از استاندال متنفر است که به نظر من حماقت می‌کند. صومعه هر چه باشد برای خودش شاهکاری است. خوشحالم که تو هم نظر مرا داری. چه چیز صومعه را بیشتر می‌پسندی، بگو.» این را با شور و هیجانی نوجوانانه پرسید، و نیروی بدنی تهدیدآمیزش به پرسشش حالتی تقریباً ترسناک می‌داد: «ها، موسکا؟ فابریس؟[۵۲]» خجولانه گفتم که موسکا شباهتی به

آقای دونورپوا دارد که توفان قهقههٔ زیگفرید جوان ــ سن‌لو ــ بلند شد. و تا بگویم «البته موسکا خیلی باهوش‌تر است و کم‌ترگنده‌گویی می‌کند» روبر داد زد براوو و به‌کف زدن پرداخت و همچنان که خنده نفسش را بند آورده بود نعره زد: «درست است! عالی است! فوق‌العاده‌ای!»

به همان گونه که برادر دوست سن‌لو، که شاگرد **مدرسهٔ آواز** بود، دربارهٔ هر اثر تازهٔ موسیقایی نه مانند پدر، مادر، خویشاوندان و یارانِ هم‌باشگاهی‌اش، بلکه دقیقاً همانند همهٔ شاگردان **مدرسهٔ آواز** فکر می‌کرد، آن درجه‌دار اشراف‌زاده هم (که وقتی درباره‌اش با بلوک حرف زدم بسیار تعجب کرد، چون گرچه بسیار هیجان‌زده بود از این‌که همان موضع سیاسی او را داشت او را به خاطر خاستگاه اشرافی و تربیت دینی و نظامی‌اش که درست در نقطهٔ مقابل خود او بود برخوردار از جاذبهٔ آدمی از سرزمینی دوردست مجسم می‌کرد) «روحیه» ای عموماً شبیه روحیهٔ همهٔ دریفوسیان، و خصوصاً شبیه بلوک داشت که سنت‌های خانواده و منافع حرفه‌اش هیچ نفوذی بر آن نمی‌توانست داشته باشد. به همین‌گونه، خویشاوندی از سن‌لو پرنسس جوانی از مشرق را به زنی گرفته بود که گفته می‌شد شعرهایی به زیبایی شعرهای ویکتور هوگو یا آلفرد دو وینیی می‌گوید، امّا پنداشته می‌شد که ذهنی غیر از مردمان اروپا، ذهن شهدختی بسته در قصری از هزار و یک شب داشته باشد. نویسندگانی که امتیاز دیدار با او را می‌یافتند دچار این سرخوردگی، یا به عبارت بهتر شادمانی می‌شدند که می‌دیدند در حال گفت‌وگو نه با شهرزاد، که با نابغه‌ای از نوع آلفرد دو وینیی یا ویکتور هوگواند.

درگفتگو با آن جوان، و نیز با دیگر دوستان روبر، و خود سن‌لو، بیش از همه دوست داشتم دربارهٔ پادگان، افسران آن، و بطور کلی ارتش بحث کنم. به یاری مقیاس بینهایت بزرگ‌شده‌ای که چیزهای هر اندازه کوچکی راکه میانشان زندگی می‌کنیم، می‌خوریم، می‌گوئیم و می‌شنویم بر اساس آن می‌بینیم، به یاری ابعاد عظیمی که این چیزها به خود می‌گیرند و در نتیجه بقیهٔ چیزها، غایب از جهان ما، نمی‌توانند با آنها برابری کنند و درکنارشان حالت بی‌ماهیتِ خواب را به خود می‌گیرند، کم‌کم به چهره‌های گوناگون پادگان، به افسرانی که در محوطه هنگامی که

به دیدن سن‌لو می‌رفتم یا اگر بیدار بودم هنگام‌گذر واحد از پای پنجره‌ام می‌دیدم، علاقمند می‌شدم. دلم می‌خواست چیزهای بیشتری دربارهٔ سرگردی بدانم که سن‌لو او را بسیار می‌ستود، و نیز درباره درسهای تاریخ نظامی که «حتی از دیدگاه زیبایی‌شناسی هم» برایم بسیار جذاب می‌بود. می‌دانستم که گنده‌گویی‌ای که گاهی از روبر دیده می‌شد اغلب توخالی است، امّا گاهی نیز از پذیرش اندیشه‌های ژرفی خبر می‌داد که او به دریافتشان بسیار توانا بود. بدبختانه، از دیدگاه ارتش، روبر در آن روزها بیش از همه دربند ماجرای دریفوس بود. در این‌باره کم حرف می‌زد چون از دوستان سرِ شام تنها او دریفوسی بود؛ بقیه سخت با تجدید محاکمه مخالف بودند، به استثنای دوست تازه‌ام، که درکنار من نشسته بود، و دیدگاههایش بسیار گنگ می‌نمود. او، که دوستدار بی‌چون و چرای سرهنگ پادگان بود (که گفته می‌شد افسری برجسته است و چندین‌بار در دستور روز پادگان به تحریک کنندگان ارتش تاخته و در نتیجه ضددریفوسی شناخته شده است) می‌گفت که گویا از سرهنگ چیزهایی شنیده‌اند که نشان می‌دهد دربارهٔ گنهکاری دریفوس شک دارد و همچنان به ژرژ پیکار احترام می‌گذارد. هر چه بود، دربارهٔ این نکتهٔ آخر شایعهٔ دریفوس‌گرایی نسبی سرهنگ حقیقت نداشت، همچنان که همهٔ شایعاتی که ماجراهای بزرگ را دربر می‌گیرند و روشن نیست ازکجا آب می‌خورند. چه اندکی بعد، همین سرهنگ، که مأمور بازجویی از رئیس سابق ادارهٔ اطلاعات شد، در رفتار با او خشونت و نفرتی نشان داد که تا آن‌زمان دیده نشده بود. در هر حال، دوست تازهٔ من با آن که به خود جرأت نداده بود از سرهنگ مستقیماً بپرسد، با سن‌لو این اندازه ادب به خرج داده بود که به او ــ با لحن بانوی کاتولیکی که به خانمی کلیمی می‌گوید کشیشش کشتار یهودیان روسیه را محکوم می‌کند و دست و دلبازی برخی یهودیان را می‌ستاید ــ بگوید که سرهنگ آن گونه که پیشتر گفته می‌شد دشمن سرسخت و تنگ‌نظر دریفوس‌گرایی ــ یا دستکم نوعی از دریفوس‌گرایی ــ نیست.

سن‌لو گفت: «تعجبی ندارد چون آدم هوشمندی است. امّا، هر چه باشد، پیشداوری‌های محیطی و بخصوص کلیساگرایی چشمهایش را به روی حقیقت

می‌بندد.» و رو به من: «آها، سرگرد دوروک، استاد تاریخ نظامی که برایت تعریف کرده بودم، گویا او از آنهایی است که عمیقاً با ما هم‌عقیده است. اگر غیر از این بود تعجب می‌کردم، چون نه‌فقط آدم هوشمند فوق‌العاده‌ای است، بلکه رادیکال سوسیالیست و فراماسون هم هست.»

هم از سر ادب در حق دوستان سن‌لو، که اعتراف آشکارش به دریفوس‌گرایی آزارشان می‌داد، و هم از آن‌رو که بحث بقیه برایم جالب‌تر بود، از دوستی که کنارم نشسته بود پرسیدم که آیا حقیقت دارد که سرگرد درس تاریخ نظامی را به صورت مقوله‌ای با جلوه‌های واقعاً زیبایی‌شناسانه مطرح می‌کند؟

«بله، کاملاً حقیقت دارد.»

«منظورتان چیست؟»

«ببینید، مثلاً، همهٔ آنچه آدم فرضاً ـ در روایت یک تاریخنگار نظامی می‌خواند، کوچک‌ترین رویدادها، کوچک‌ترین نکته‌ها، چیزی جز نشانه‌های ایده‌ای نیستند که باید آن را از توی آنها بیرون کشید و اغلب، ایده‌های دیگری زیرش خوابیده، مثل نقاشی‌ای زیر یک نقاشی دیگر. در نتیجه سروکار آدم با مجموعه‌ای است که به اندازهٔ هر علم و هر هنری فکری است و ذهن را ارضا می‌کند.»

«ممکن است خواهش کنم مثالی بزنید؟»

سن‌لو به میان آمد که: «این‌طوری توضیحش مشکل است. مثلاً می‌خوانی که فلان واحد قصد داشته. . . اصلاً قبل از این حرفها خود اسم واحد، ترکیبش، برای خودش مهم است. اگر اولین‌باری نباشد که واحد دست به این عملیات زده، و اگر ببینیم که واحد دیگری برای این عملیات به کار گرفته شده، معنی‌اش می‌تواند این باشد که واحدهای قبلی در این عملیات منهدم شده یا خیلی صدمه دیده‌اند، و دیگر نمی‌توانند آن را به انجام برسانند. امّا، باید دید این واحدی که امروز منهدم شده چه واحدی بوده؛ اگر از نیروهای ضربتی تشکیل می‌شده که برای حملات سنگین انتخاب شده بوده‌اند، واحد تازه‌ای که کیفیت پایین‌تری داشته باشد نمی‌تواند در آنچه آنها درش شکست خورده‌اند موفق بشود. از این گذشته، اگر در شروع عملیات نباشیم، این واحد تازه ممکن است از اینجا و آنجا گردآوری و سرهم‌بندی شده

باشد، که در این صورت نشانه‌هایی دربارهٔ چگونگی نیروهایی که هنوز توان رزمی دارند، و نزدیکی زمانی که این نیروها نسبت به نیروهای متخاصم ضعیف‌تر می‌شوند، به دست می‌دهد، که این خودش مفهوم متفاوتی به عملیاتی می‌دهد که این نیروها در پیش می‌گیرند، چون اگر واحد نتواند تلفاتش را جبران کند حتی موفقیت‌هایش هم نتیجه‌ای جز این نخواهد داشت که با منطقی ریاضی آن را به طرف انهدام کامل و نهایی بکشاند. در ضمن، شُمار واحدی هم که در مقابل آن قرار دارد به همین اندازه مهم است. اگر مثلاً واحد خیْلی کوچک‌تری باشد که چندین واحد عمدهٔ دشمن را شکست‌داده، ماهیت عملیات تغییر می‌کند، چون حتی اگر هم در نهایت موضعی را که از آن دفاع می‌کرده از دست بدهد، همین خودش موفقیت بزرگی است که توانسته باشد با نیروی کمی نیروهای عمده‌ای از دشمن را منهدم کند. می‌توانی بفهمی که اگر در تحلیل نیروهای درگیر به همچو چیزهای مهمی بربخوریم، بررسی خودِ موضع، جاده‌ها، خطوط آهنی که در کنترل دارد، آذوقه‌ای که از آن پشتیبانی می‌کند، همه و همه اهمیت اساسی دارد. باید آنچه را که می‌شود حیطهٔ جغرافیایی نامید بررسی کرد. (این را با خنده گفت، و به راستی از اصطلاح «حیطهٔ جغرافیایی» چنان خوشش آمده بود که بعدها، حتی ماهها بعد هر بار که آن را به زبان می‌آورد، باز همین خنده به لبش می‌نشست.) در حالی که یکی از طرفهای مخاصم در حال تدارک عملیات است، اگر بخوانی که یکی از گشت‌هایش در اطراف موضع توسط طرف دیگر منهدم شده، یکی از نتیجه‌گیری‌هایت می‌تواند این باشد که اولی می‌خواسته از چگونگی اقدامات دفاعی‌ای باخبر بشود که دومی می‌خواسته به وسیلهٔ آنها حملهٔ آن یکی را با شکست مواجه کند. یک حملهٔ خیلی شدید در یک نقطه می‌تواند به معنی این باشد که واحد قصد غلبه دارد، امّا همچنین به این معنی است که می‌خواهد دشمن را آنجا سرگرم کند، یا در آنجایی که او حمله کرده جوابش را ندهد، یا حتی می‌تواند حیله‌ای باشد، یعنی تشدید حمله در آن نقطه برای این باشد که دشمن نفهمد او دارد از آنجا نیرو بیرون می‌برد. (این یکی از حیله‌های کلاسیک جنگهای ناپلئون بود.) از طرف دیگر، برای درک مفهوم یک حرکت و هدف احتمالی‌اش، و در نتیجه درک این‌که

چه حرکات دیگری با آن همراه است یا به دنبالش می‌آید، مهم این است که بیشتر به مقررات نظامی کشور مربوطه توجیه کنیم تا به آنچه فرماندهی اعلام می‌کند که هدفش ممکن است فقط گمراه کردن دشمن، یا سرپوش گذاشتن به یک شکست احتمالی باشد. باید همیشه این فرض را در نظر گرفت که حرکتی که یک واحد قصد انجامش را داشته همانی بوده که مقررات موجود برای همچو وضعیتی پیش‌بینی کرده. اگر، مثلاً، مقررات حکم کند که یک حملهٔ رویارو با یک حملهٔ جناحی همراه باشد، در صورتی که این حملهٔ جناحی شکست بخورد و فرماندهی مدعی بشود که ربطی به حمله اصلی نداشته و فقط برای گمراه کردن دشمن بوده حقیقت را شاید بشود در مقررات مربوطه جستجو کرد و نه در آنچه فرماندهی می‌گوید. تازه، فقط مقررات ارتش نیست، سنت‌ها، عادت‌ها و نظریه‌هایش هم هست. از بررسی اقدامات دیپلماتیک هم نباید غافل شد که مدام بر حرکات نظامی تأثیر می‌گذارد یا از آن تأثیر می‌گیرد. از وقایع ظاهراً بی‌اهمیتی که در موقع خودشان خوب هم درک نشده بودند بعدها می‌فهمی که دشمن، که متکی به کمکی بوده که آن وقایع نشان می‌دهند در اختیارش قرار نگرفته، در حقیقت توانسته فقط قسمتی از حرکت استراتژیکش را انجام بدهد. به طوری که، اگر تاریخ نظامی را بخوانی، چیزهایی که برای یک خوانندهٔ معمولی بی‌سروته است برای تو همان نظم و منطقی را دارد که یک تابلو برای هنردوستی که می‌تواند مفهوم لباسی را که مُدل پوشیده، یا چیزی را که در دست گرفته، درک کند، در حالی که بینندهٔ ناآگاهِ موزه فقط مقداری رنگ می‌بیند که گیجش می‌کنند و سرش را درد می‌آورند. امّا، همان‌طور که در بعضی تابلوها فقط دیدن این‌که مدل جامی در دست دارد بس نیست، بلکه باید دید چرا نقاش جام را در دست او گذاشته و چه مفهوم نمادی در نظر داشته، این عملیات نظامی هم، مستقل از هدف آنی‌شان، معمولاً در ذهن فرمانده‌ای که عملیات را هدایت می‌کند از روی نبردهایی قدیمی اقتباس شده‌اند که، به تعبیری، حکمِ گذشتهٔ نبردهای کنونی را دارند، کتابخانه و مبنای علمی و نظری و «علم ریشه‌شناسی» و اشرافیت نبردهای تازه‌اند. توجه داشته باش که هنوز از هویت محلی، یا، چطور بگویم، هویت فضایی جنگها چیزی نگفته‌ام. چون چنین چیزی هم هست. ممکن

نیست که یک میدان جنگ فقط یک‌بار صحنهٔ جنگ بوده باشد یا در طول قرنها دوباره در آن جنگ نشود. اگر میدانِ جنگ شده برای این است که برخی شرایط از لحاظ جغرافیایی، از دیدگاه زمین‌شناسی، در آن جمع بوده یا حتی بعضی عیب‌ها داشته که مزاحم دشمن می‌شده (مثلاً رودخانه‌ای که آن را به دو قسمت می‌کرده)، و در نتیجه میدان مناسبی شده برای جنگ. بنابراین، میدان جنگ شده و باقی خواهد ماند. همان‌طور که آدم هر اتاقی از خانه را کارگاه نقاشی نمی‌کند، هر جایی را هم نمی‌شود صحنهٔ کارزار کرد. جاهایی هستند که برای این کار ساخته شده‌اند. امّا باز هم بگویم که موضوع بحث من این نبود، بلکه از نوع جنگی حرف می‌زدم که ازش تقلید می‌شود، از به اصطلاح نوعی نسخه‌برداری استراتژیک، شبیه‌سازی تاکتیکی حرف می‌زدم: نبرد اُلم، لودی، لایپزیک، کن.[۵۳] نمی‌دانم آیا باز هم جنگی خواهد شد و اگر بشود بین کدام ملتهاست یا نه، امّا اگر بشود مطمئن باش که در آن شاهد یک نبرد کن، یا اوسترلیتز، یا رُزباخ، یا واترلو[۵۴] یا امثال اینها خواهیم بود. بعضی‌ها از گفتنش هم ابایی ندارند. مارشال فون‌شلیفن و ژنرال فون‌فالکنهاوزن پیشاپیش علیه فرانسه یک نبرد کن، به سبک هانیبال، تدارک دیده‌اند، به این ترتیب که دشمن را در طول سرتاسر جبهه زمین‌گیر کنند و از دو جناح، بخصوص جناح راستِ بلژیک پیشروی کنند، در حالی که برناردی شیوهٔ مورّب فردریک کبیر در لیوتن را به کن ترجیح می‌دهد. کسان دیگری نظراتشان را به این صراحت بیان نمی‌کنند، امّا مطمئن باش که آدمی مثل بوکونسی، ستوانی که پریروز بهات معرفی‌اش کردم و افسری است که آیندهٔ خیلی درخشانی دارد، از همین حالا طرح حمله‌ای به سبک پراتزن را پیش خودش کشیده، همهٔ جزئیاتش را می‌داند، و آماده است که اگر فرصتش پیش آمد آن را تمام و کمال به اجرا بگذارد. مطمئن باش که اگر باز جنگی در کار باشد، شیوهٔ رخنه در مرکز جبهه به سبک ریوولی هم درکار خواهد بود. منسوخ نمی‌شود همان‌طور که ایلیاد هم نشده. این را هم بگویم که تقریباً مجبوریم حملهٔ رویارو بکنیم تا دوباره اشتباه سال ۷۰ را نکنیم، امّا فقط و فقط حملهٔ تعرضی، فقط تعرضی. تنها چیزی که مایهٔ نگرانی‌ام می‌شود این است که گرچه فقط ذهنهای واپسگرا با این نظریهٔ درخشان مخالف‌اند، یکی از

جوان‌ترین استادانم، که واقعاً نابغه است، یعنی مانژن، معتقد است که باید جایی، البته موقت، برای عملیات تدافعی هم در نظر گرفت. وقتی مورد اوسترلیتز را مثال می‌زند که عملیات تدافعی چیزی جز مقدمهٔ حمله و پیروزی نیست آدم نمی‌داند در جوابش چه بگوید.»

این نظریه‌های سن‌لو شادمانم می‌کرد. این امید را به من می‌داد که شاید در زندگی‌ام در دونسیر، دربارهٔ آن افسرانی که گفته‌هایشان را در حال نوشیدن شراب سفیدی می‌شنیدم که بازتاب زیبایش را روی چهره‌هایشان می‌دوانید، دچار همان خطای گزاف‌بینی نشده باشم که در بلبک شاه و ملکهٔ اقیانوسیه، دستهٔ کوچک چهار شادخوار، جوان قمارباز و شوهرخواهر لوگراندن را به چشمم عظیم می‌نمایانید، حال آن که دیگر در نظرم چنان کوچک شده بودند که پنداری وجود نداشتند. شاید (بر خلاف آنچه تا آن‌زمان همیشه برایم پیش آمده بود) آنچه در دونسیر مرا خوش می‌آمد فردا برایم بی‌اهمیت نمی‌شد و شاید موجودی که هنوز در آن هنگام بودم به زودی یکسره نابود نمی‌شد، زیرا سن‌لو با آنچه دربارهٔ هنر جنگ می‌گفت بر علاقهٔ پرشور و گذرایی که در آن چند شب به همه چیز زندگی نظامی نشان می‌دادم مبنایی اندیشمندانه، سرشتی همیشگی می‌افزود که می‌توانست آن‌چنان پیوند ماندگاری با من داشته باشد که بتوانم، بی‌آن که بکوشم خود را گول بزنم، بیندیشم که پس از ترک دونسیر همچنان به کار دوستانم در این شهر علاقمند خواهم ماند و به زودی به میانشان برخواهم گشت. امّا برای این‌که مطمئن‌تر شوم که هنر جنگ، به مفهوم معنوی کلمه، به راستی هنری است به سن‌لو گفتم:

«این چیزهایی که می‌گویید، ببخشید، می‌گویی، برایم خیلی جالب است اما، راستش، یک نکته نگرانم می‌کند. حس می‌کنم که می‌توانم شیفتهٔ هنر نظامی بشوم، امّا اول لازم است که مطمئن بشوم آنقدرها با هنرهای دیگر فرق ندارد، و همه‌اش قواعد از پیش تعیین‌شده نیست. می‌گویی که از نبردهای گذشته عیناً تقلید می‌شود. به نظر من هم خیلی زیباست که، به قول تو، آدم در پس یک نبرد امروزی جنگ قدیمی‌تری را ببیند، از این ایده خیلی خوشم می‌آید. امّا، در این صورت، نبوغ فرمانده چه می‌شود؟ یعنی واقعاً کاری غیر از رعایت قواعد نمی‌کند؟ یا این‌که، در

عین تساوی معلومات، ژنرال‌های بزرگی پیدا می‌شوند همان‌طور که جراحان بزرگی هستند که در مقابلِ دو مورد بیماری که از نظر مادی عناصر مشابهی دارند، بر اساس نشانه‌های ناچیزی که شاید از تجربه‌شان بربیاید و تفسیرش را بلد باشند، حس کنند که در یک مورد باید فلان کار را کرد و در مورد دیگر کار دیگری را، که مثلاً در یک مورد باید عمل کرد و در مورد دیگر نه؟»

«خوب، معلوم است! در موردی می‌بینی که ناپلئون حمله نمی‌کند، در حالی که همهٔ قواعد حکم به حمله می‌دهند، امّا شمّ اسرارآمیزی به او می‌گوید که حمله نکند. مثلاً، ببین در اوسترلیتز، یا در ۱۸۰۶، به لان چه دستورهایی می‌دهد. از طرف دیگر، می‌بینی که ژنرال‌هایی فلان حرکت ناپلئون را مو به مو تقلید می‌کنند و به نتیجه‌ای کاملاً متضاد می‌رسند. ده بار در سال ۱۸۷۰ چنین وضعی پیش آمد. امّا حتی برای تعبیر و تفسیرکاری که دشمن ممکن است بکند، آنچه در عمل می‌کند چیزی جُز نشانه‌ای نیست که می‌تواند مفهوم‌های کاملاً متفاوتی داشته باشد. یکایک این چیزها امکان تحقق دارد، اگر فقط با علم و استدلال آنها را بررسی کنیم، همان‌طور که در بعضی موارد پیچیده، همهٔ دانش پزشکی جهان هم برای تعیین این‌که فلان غدّه نامرئی نسجی دارد یا نه و باید عمل کرد یا نه بس نیست. در مورد یک سردار برجسته، همان‌طور که در مورد یک جراح بزرگ، تصمیم نهایی به شمّ، به الهامِ نوعِ مادام دو تِب[55] بستگی دارد (که می‌فهمی منظورم چیست). به این ترتیب، به عنوان مثال برایت گفتم که مفهوم یک شناسایی در آغاز یک نبرد چه می‌تواند باشد. امّا می‌تواند ده مفهوم دیگر غیر از این هم داشته باشد، مثلاً به دشمن نشان بدهد که می‌خواهیم از فلان نقطه حمله کنیم در حالی که از نقطهٔ دیگری حمله می‌کنیم، یا پرده‌ای در مقابلش بکشد که نتواند تدارک عملیات واقعی را ببیند، یا مجبورش کند که نیرو بیاورد، موضع بگیرد، نیروهایش را در نقطه‌ای غیر از آنی که لازم است مستقر کند، یا ما را از مقدار نیروهایی که در اختیار دارد مطلع کند؛ یا این‌که دشمن را بشناساند، مجبورش کند که دستش را رو کند. حتی گاهی، انجام عملیاتی با نیروهای عظیم هم به این معنی نیست که عملیات اصلی همین باشد، چون در عین حال که عملیاتی مجازی است، می‌شود به خوبی به انجامش رساند تا

دشمن را بهتر گول بزند. اگر وقت بود که جنگهای ناپلئون را از این نقطه‌نظر برایت تعریف کنم، باور کن که همین حرکت‌های کلاسیک ساده‌ای که ما در درسهایمان می‌خوانیم و تو، تنبل‌خان (نه، مرا ببخش! می‌دانم که تو مریضی)، تو فقط برای لذت گردش می‌آیی و ما را در حال تمرینشان در صحرا تماشا می‌کنی، همین حرکت‌های ساده در یک جنگ واقعی، وقتی حس می‌کنی که پشت آنها هوشیاری، استدلال و تحقیقات ژرف فرماندهی کل خوابیده، در مقابلشان همان‌طور به هیجان می‌آیی که در مقابل روشنایی سادهٔ یک فانوس دریایی، که چیزی غیر از روشنایی نیست، امّا ساختهٔ ذهنی است که فضا را می‌شکافد تا کشتی‌ها را از خطر باخبر کند. شاید هم من اشتباه می‌کنم که فقط از ادبیات جنگ حرف می‌زنم. در حقیقت، همان‌طور که وضعیت زمین، جهت باد و آفتاب مشخص می‌کند که یک درخت از کدام طرف رشد خواهد کرد، شرایطی هم که یک نبرد در آن اتفاق می‌افتد و مشخصات محل به نوعی چگونگی نقشه‌های جنگی و محدودیت‌های هر کدام از آنها را که فرمانده باید از میانشان یکی را انتخاب کند تعیین می‌کند. به طوری که در طول کوهستانها، در لابه‌لای دره‌ها، بر پهنهٔ این یا آن دشت، پیشروی ارتشی را می‌توانی تقریباً با همان حتمیت و زیبایی پرشکوه بهمن‌هایی که فرومی‌ریزند پیش‌بینی کنی.»

«به‌این‌ترتیب داری اختیار فرمانده، یا آن شمّی را که دشمن می‌تواند داشته باشد و از نقشهٔ او بو ببرد، یعنی همهٔ آنچه را که پیشتر قبول کرده بودی انکار می‌کنی.»

«به هیچ‌وجه! یادت می‌آید آن کتاب فلسفه‌ای که در بلبک با هم می‌خواندیم و وسعت دنیای امکانات را در مقایسه با دنیای واقعیت بررسی می‌کرد؟[۵۶] خوب، در هنر نظامی هم همین‌طور است. در یک وضعیت معین، چهار نقشه مطرح است که فرمانده می‌تواند یکی‌شان را انتخاب کند، همان‌طور که یک بیماری می‌تواند تحولات مختلفی را در پیش بگیرد که پزشک باید انتظار همه‌شان را داشته باشد. در اینجا هم ضعف‌ها و عظمت‌های انسانی گنگی‌های تازه‌ای را موجب می‌شوند. چون که از میان این چهار نقشه، فرض کنیم که دلایل محتملی (مثل هدفهای ثانوی

که به آنها هم باید دست یافت، یا تنگی وقت، یا کمبود نفرات و نارسایی آذوقه‌رسانی) موجب بشود که فرمانده نقشهٔ اول را ترجیح بدهد که از سه‌تای دیگر ناقص‌تر است، امّا اجرایش سریع‌تر است و هزینهٔ کم‌تری برمی‌دارد، و از نظر مکانی در منطقه‌ای است که برای تأمین آذوقهٔ نیروهایش غنی‌تر است. در حالی که عملیات را با این نقشهٔ اول شروع می‌کند که دشمن اول از آن سر درنمی‌آورد امّا به زودی به آن پی می‌برد، ممکن است به خاطر موانع بیش از حد ــ یعنی همان چیزی که اسمش را می‌گذارم خطر ناشی از ضعف انسانی ــ نتواند در آن موفق بشود و ولش کند و دست به اجرای نقشهٔ دوم یا سوم یا چهارم بزند. امّا این هم ممکن است که نقشهٔ اول را فقط برای گول زدن دشمن، برای این به اجرا گذاشته باشد که دشمن را در نقطه‌ای متوقف کند تا بتواند در جایی که احتمال حمله به آنجا را نمی‌دهد غافلگیرش کند ــ یعنی همان چیزی که اسمش را می‌گذارم عظمت انسانی. به همین ترتیب بود که در اُلم، ژنرال ماک[۵۷] انتظار حملهٔ دشمن را از طرف غرب داشت و از طرف شمال، که خیالش از آن راحت بود، محاصره شد. البته این مثال خیلی خوبی نیست، و اُلم نوع بهتری از نبرد محاصره است که بعدها هم تکرار می‌شود چون نه‌فقط نمونهٔ کلاسیکی است که فرماندهان از آن پیروی می‌کنند، بلکه شکلی است که به نوعی می‌شود آن را ضروری دانست، مثل نوعی از تبلور (البته ضروری در میان اشکال دیگری، یعنی جا برای انتخاب و تنوع می‌گذارد). امّا این‌همه هیچ مهم نیست، چون این چارچوب‌ها به هر حال فرضی‌اند. به کتاب فلسفه‌مان برمی‌گردم، اینها همه‌اش اصول منطقی، یا قانونهای علمی است، واقعیت کم یا بیش با آنها همخوانی دارد، امّا پوانکاره[۵۸]، ریاضی‌دان بزرگ را به خاطر بیاور که مطمئن نیست که ریاضیات مطلقاً دقیق باشند. آن قواعدی هم که درباره‌شان حرف زدم، در نهایت اهمیتی ثانوی دارند، کما این‌که گاه به گاه تغییرشان می‌دهند. مثلاً، ما در سواره‌نظام، تابع عملیات صحرایی ۱۸۹۵ ایم که می‌شود گفت امروزه کهنه شده، چون به این نظریهٔ قدیمی منسوخ متکی است که نبرد سواره‌نظام فقط تأثیر روانی دارد چون دشمن را می‌ترساند. در حالی که هوشمندترین استادان ما، بهترین چهره‌های سواره‌نظام، بخصوص سرگردی که

حرفش بود، برعکس معتقدند که سرنوشت نهایی جنگ در یک درگیری تمام‌عیار با شمشیر و نیزه تعیین می‌شود که در آن، طرفِ مقاوم‌تر نه‌فقط از نظر روانی و به وسیلهٔ ایجاد رعب، بلکه واقعاً و عملاً پیروز می‌شود.»

آنی که کنارم نشسته بود گفت: «حق با سن‌لو است و در عملیات صحرایی آینده اثر این تحول درج خواهد شد.»

سن‌لو با خنده گفت: «خوشحالم که نظرم را تأیید می‌کنی، چون به نظر می‌رسد که دوستم عقیدهٔ تو را بهتر قبول می‌کند»، یا از آن‌رو که از نزدیکی تازهٔ من و دوستش اندکی دلگیر شده بود، یا این‌که می‌خواست از سر مهربانی به این‌گونه دوستی من و او را رسماً تأیید کند، «بعد هم، شاید به اندازهٔ کافی به قواعد بها ندادم. درست است که قواعد تغییر می‌کنند، شکی نیست. امّا فعلاً وضعیت نظامی، نقشه‌های عملیات و تمرکز نیروها بر اساس آنها تعیین می‌شود. اگر بر برداشت استراتژیک نادرستی متکی باشند، ممکن است موجب شکست بشوند. همهٔ این چیزها ممکن است برای تو زیادی فنی باشد. در نهایت، می‌توانی این‌طور فکر کنی که آنچه بیش از همه به تحول هنر جنگ شتاب می‌دهد خود جنگها هستند. در جریان یک نبرد، اگر یک کمی طول بکشد، می‌بینیم که یکی از طرفها با درس گرفتن از موفقیت‌ها و خطاهای طرف دیگر، شیوه‌هایی را که او به‌کار بُرده کامل می‌کند که او هم، به نوبهٔ خودش، همین کار را می‌کند. امّا همهٔ اینها مربوط به گذشته است. با پیشرفت وحشتناک توپخانه، جنگهای آینده ــ اگر هنوز جنگی باشد ــ آن‌قدر کوتاه می‌شوند که تا بیایی از رویدادها درسی بگیری صلح شده.»

با اشاره به آنچه پیش‌تر گفته بود به او گفتم: «این‌قدر زودرنج نباش، حرفهایت را با اشتیاق گوش کردم!»

و دوستش گفت: «اگر اجازه بدهی می‌خواهم یک چیزی را به گفته‌هایت اضافه کنم و آن این‌که فقط به خاطر روحیهٔ فرمانده نیست که از جنگهای گذشته تقلید و دنباله‌روی می‌شود. ممکن است که یک اشتباه فرمانده (مثلاً برآورد نامناسب از میزان قدرت دشمن) او را وادار کند که از نفراتش جانفشانی بیش از اندازه بخواهد، و بعضی واحدها این فداکاری را با چنان ازخودگذشتگی بی‌نظیری بکنند که

نقششان شبیه نقش فلان یا بهمان واحد در یک جنگ دیگر بشود، و به این ترتیب در تاریخ به عنوان نمونه‌های هم‌تراز و جایگزین ثبت بشوند: بطور مثال، در همین جنگهای ۱۸۷۰، گارد پروسی در سن‌پریوا، و الجزیره‌ای‌ها در فروشویلر و ویسمبورگ.»

سن‌لو گفت: «آها! جایگزینی، کاملاً درست است! آفرین! خیلی باهوشی.»

این مثالهای آخر هم برایم جالب بود، همانند هر باری که در پس جزء کلّ را می‌دیدم. امّا آنچه برایم اهمیت داشت نبوغ فرمانده بود، می‌خواستم بدانم این نبوغ در چیست، چگونه در شرایط معینی، در حالی که یک فرماندهٔ بی‌نبوغ نمی‌تواند در برابر دشمن پایداری کند، سردار نابغه دست به‌کار می‌شود و شرایط نبرد خطرناکی را به سود خودش تغییر می‌دهد، کاری که به گفتهٔ سن‌لو کاملاً شدنی بود و ناپلئون بارها کرده بود. و برای درک مفهوم دلاوری و ارزش نظامی از دوستان تازه‌ام می‌خواستم که ژنرالهایی را که نامهایشان را می‌دانستم، و سرشت فرماندهی بیشتری داشتند با هم مقایسه کنند، هر چند که شاید مایهٔ ملال آنان می‌شد که البته به روی خودشان نمی‌آوردند و با گشاده‌رویی خستگی‌ناپذیری پاسخم می‌دادند.

خویشتن را ــ نه تنها از شب دراز یخبندانی که در دوردست گسترده بود و در آن گهگاه سوت قطاری را می‌شنیدیم که تنها بر لذتمان از بودن آنجا دامن می‌زد، یا ضربه‌های ساعتی را که خوشبختانه هنوز دور بود از آنی که آن جوانان باید شمشیرهایشان را برمی‌داشتند و به پادگان می‌رفتند ــ بلکه همچنین از همهٔ نگرانی‌های بیرون، شاید حتی از خاطرهٔ مادام دوگرمانت نیز جدا حس می‌کردم، و این به لطف سن‌لو بود که خوبی دوستانش هم بر آن افزوده می‌شد و وزین‌ترش می‌کرد، نیز به یاری گرمای آن اتاق کوچک، و مزهٔ خوراکهای ظریف و گوارایی که برایمان می‌آوردند. اینها هم تخیل و هم گوارشم را خوش می‌آمد؛ گاهی تکهٔ کوچک طبیعتی که از آنجا گرفته شده بودند، وضوخانهٔ زِبر صدفی که چند قطره‌ای از آب شور در آن باقی بود، یا شاخهٔ پرگرهٔ تاکی، دُم زردشدهٔ خوشهٔ انگوری، هنوز در میانشان گرفته بود، ناخوردنی، شاعرانه و دوردست چون چشم‌اندازی، و پیاپی در طول شام گاهی چُرتی زیر تاکی و گاه گردشی در دریا را به یادمان می‌آورد؛

شب‌های دیگری، تنها آشپز این ویژگی بدیع خوراکیها را نمایان می‌کرد و آنها را چون اثری هنری در محیط طبیعی‌شان عرضه می‌داشت؛ بدین‌گونه ماهی‌ای را که در سوپ‌مانندی پخته شده بود در بشقاب سفالی درازی می‌آورد که در آن، انگار برجسته بر زمینهٔ علف‌هایی آبی‌گون، ناشکستنی امّا هنوز خمیده بر اثر آب جوشانی که در آن فرو شده بود، در میان حلقه‌ای از صدف و جانوران کوچک اقماری و خرچنگ و میگو، به آن می‌مانست که در سرامیکی از برنار پالیسی[59] باشد.

سن‌لو با اشاره به گفتگوی بی‌پایانی که جداگانه با دوستش داشتم، نیمی به شوخی و خنده و نیمی جدی گفت: «حسودی‌ام می‌شود، دارم از کوره درمی‌روم. راستی فکر می‌کنید که از من فهمیده‌تر است؟ از من بیشتر دوستش دارید؟ یعنی که فقط خاطر او را می‌خواهید و بس؟» (مردی که زنی را بسیار دوست می‌دارد، و در جمع مردان زن‌باز زندگی می‌کند، جرأت شوخی‌هایی را به خود می‌دهد که کسان دیگری که در آنها کم‌تر بیگناهی می‌بینند یارایش را ندارند.)

همین‌که گفتگو کلی می‌شد، از بحث دربارهٔ دریفوس می‌پرهیختیم تا مبادا سن‌لو برنجد. امّا یک هفته بعد، دو تن از دوستانش گفتند عجیب است که او، در عین زندگی در محیطی نظامی، آن‌چنان دریفوسی، حتی تقریباً ضدنظامی باشد. من بی‌آن‌که بخواهم وارد جزئیات شوم گفتم: «معنی‌اش این است که تأثیر محیط آن‌قدری نیست که تصور می‌شود. . .» البته، قصدم این بود که از این فراتر نروم و دوباره به نکته‌هایی نپردازم که چند روزی پیشتر به سن‌لو گفته بودم. با این‌همه، از آنجاکه دستکم این جمله را تقریباً با همین کلمات به زبان آورده بودم از سر عذرخواهی گفتم: «این همانی است که چند روز پیش. . .» امّا جنبهٔ دیگر ستایش مهربانانه‌ای راکه روبرو به من و چند نفر دیگر نشان می‌داد به حساب نیاورده بودم. این ستایش آن‌چنان با پذیرش کامل اندیشه‌های این چند نفر همراه بود که روبرو پس از چهل و هشت ساعت فراموش می‌کرد که آن اندیشه‌ها از آنِ خودش نیست. از این‌رو، دربارهٔ آن نظریهٔ سادهٔ من، سن‌لو مطلقاً به حالتی که انگار آن نظریه را همواره در ذهن داشته بوده باشد، و من کاری جز خوشه‌چینی از باغ او نکرده باشم، لازم دید مرا تشویق کند و در تأییدم گفت:

«درست است! محیط مهم نیست.»

و با شتابی که انگار بترسد گفته‌هایش را قطع کنم یا خوب نفهمم:

«تأثیر واقعی، تأثیر محیط فکری آدم است! آدم را افکارش می‌سازد!»

لحظه‌ای با لبخند کسی که خوراکش را خوب هضم کرده است، از گفتن ایستاد، عینک تک‌چشمی‌اش را پایین انداخت، نگاهش را مته‌وار به من دوخت و با لحنی مبارزه‌جویانه گفت:

«همهٔ کسانی که اندیشهٔ واحدی دارند شبیه هم‌اند.»

بدون شک هیچ به یاد نمی‌آورد که آنچه راکه برعکس به خوبی به خاطر سپرده بود چندروزی پیشتر من به او گفته بودم.

هر شب با این اندازه آمادگی به رستوران سن‌لو نمی‌رفتم. خاطره، یا اندوه، همچنان که می‌شود که رهایمان کند، تا آنجاکه دیگر از آن بی‌خبر بمانیم، گاهی نیز می‌شود که برگردد و تا دیرزمانی با ما بماند. شبهایی بود که درگذر از شهر به سوی رستوران، دلم آن‌چنان برای مادام دوگرمانت تنگ می‌شد که نفسم به دشواری بالا می‌آمد: پنداری بخشی از سینه‌ام را جراح کاردانی بریده، برداشته، بخش همسنگی از درد معنوی، یا همان اندازه حسرت و عشق به جایش نشانده بود. و آنگاه که حسرت دلداری به جای پاره‌هایی از تن می‌نشیند، بخیه‌ها هر چه خوب دوخته شده باشد باز زندگی رنجناک می‌شود، پنداری که حسرت جای بیشتری می‌گیرد، همواره حسش می‌کنی، و چه ابهامی است در این‌که ناگزیر باشی پاره‌ای از تنت را بیندیشی! فقط، چنین می‌نماید که ارج آدمی بیشتر می‌شود. باکوچک‌ترین نسیمی آه می‌کشیم: از بیداد امّا همچنین از درد عشق. به آسمان نگاه می‌کردم. اگر باز بود با خود می‌گفتم: «شاید به روستا رفته، همین ستاره‌ها را تماشا می‌کند»، و شاید وقتی به رستوران برسم روبرو به من بگوید: «یک خبر خوب، زن‌دایی‌ام برایم نامه نوشته، می‌خواهد تو را ببیند، می‌آید اینجا.» اندیشهٔ مادام دوگرمانت را تنها در آسمان نمی‌گنجانیدم. نسیم نرمی که می‌گذشت انگار پیامی از او برایم می‌آورد، آنچنان که

درگذشته در گندمزارهای مزگلیز از ژیلبرت برایم می‌گفت: آدمی تغییر نمی‌کند، بر احساسی که دربارهٔ کسی دارد عنصرهایی خفته را می‌افزاید که او بیدار کرده است امّا با او بیگانه‌اند. و آنگاه، همواره چیزکی در درون آدم او را وامی‌دارد که این احساسهای خاص را به حقیقت نزدیک‌ترکند، یعنی آنها را به احساس کلی‌تری، مشترک در همهٔ آدمیان پیوند دهد که با آن، آدمها و رنجهایی که در ما می‌انگیزند تنها وسیله‌ای برای نزدیکی و همدلی می‌شوند: آنچه بر رنجم اندکی خوش می‌افزود این بود که می‌دانستم آن رنج بخشی از عشق همگان است. بیگمان، از این‌که می‌پنداشتم غم‌هایی راکه به خاطر ژیلبرت حس کرده بودم، یا اندوه هنگامی راکه شبها، در کومبره، مادرم در اتاقم نمی‌ماند، یا همچنین خاطرهٔ برخی صفحه‌های برگوت را در رنجهایی بازمی‌شناسم که در آن‌زمان حس می‌کردم و مادام دوگرمانت و سردی و دوری‌اش با آنها همان ربط روشنی را نداشت که علت و معلول در ذهن دانشمندی دارد، چنین نتیجه نمی‌گرفتم که مادام دوگرمانت علت آن رنجها نباشد. مگر نه این‌که دردهایی پراکنده هست که پرتووار در بخشهایی بیرون از اندام بیمار پخش می‌شود امّا همین‌که انگشت پزشکی نقطهٔ دقیق منشاء آن را لمس کند از آن بخش‌ها بیرون می‌رود و یکسره ناپدید می‌شود؟ امّا، پیش از این، پراکندگی‌اش آن را در نظر ما چنان گنگ و قضاخواسته می‌نماید که، ناتوان از توضیحش و حتی از مشخص کردن مکانش، درمان آن را محال می‌دانیم. در راه رستوران با خود می‌گفتم: «چهارده روز است مادام دوگرمانت را ندیده‌ام.» (چهارده روز، که تنها به چشم من گزاف می‌آمد چون آنجاکه پای مادام دوگرمانت در میان بود زمان را دقیقه دقیقه می‌شمردم). دیگر برایم نه‌تنها ستاره‌ها و نسیم، که حتی تقسیم عددی زمان هم حالتکی دردآلود و شاعرانه به خود می‌گرفت. دیگر هر روز برایم به یال متحرک تپه‌ای متزلزل می‌ماند: در یک دامنه، حس می‌کردم که می‌توانم به سوی فراموشی سرازیر شوم، در دامنهٔ دیگر نیازِ دوباره دیدن دوشس مرا با خود می‌برد. و بی‌تعادل پایداری، گاه به این وگاه به آن‌سو نزدیک می‌شدم. روزی با خود گفتم: «شاید امشب نامه‌ای برسد،» و در رستوران دل به دریا زدم و از سن‌لو پرسیدم:

«راستی از پاریس خبری نداری؟»

به حالتی دژم گفت: «چرا، خبرهای بد.»

نفس راحتی کشیدم وقتی فهمیدم که فقط او اندوهگین است و خبرهای بد دربارهٔ معشوقهٔ اوست. امّا چیزی نگذشته دیدم که یکی از پیامدهایشان این است که تا مدتها نگذارند سن‌لو مرا نزد خویشاوندش ببرد.

شنیدم که میان او و معشوقه‌اش مشاجره‌ای شده است، یا در نامه یا در بامدادی که او در فاصلهٔ میان دو قطار به دیدن سن‌لو آمده بود. و مشاجره‌هایی که تا آن‌زمان داشته بودند، حتی نه به آن تُندی، همواره به نظر آشتی‌ناپذیر آمده بود. چه معشوقه کج‌خلق می‌شد، از خشم پا به زمین می‌کوفت، گریه می‌کرد، به انگیزه‌هایی همان‌سان نامفهوم که انگیزه‌های کودکانی که در اتاق تاریکی در به روی خود می‌بندند، به خوردن شام نمی‌آیند، لب از لب نمی‌گشایند و وقتی هیچ چارهٔ منطقی نمی‌ماند و سیلی‌شان می‌زنند، گریه‌شان دوچندان می‌شود.

سن‌لو از این کدورت رنج بسیار کشید، امّا این تعبیر بیش از اندازه ساده است، و از این‌رو تصوری راکه باید از چنین دردی داشت مغشوش می‌کند. تنهاکه شد، از آنجاکه کاری جز اندیشیدن به معشوقه نداشت (که با حس احترام به او به خاطر صلابتی که نشان داده بود ترکش کرد)، دلشوره‌هایی که در نخستین ساعتها داشته بود در برابر چاره‌ناپذیری ماجرا پایان گرفت، و پایان دلشوره چنان شیرین چیزی است که قهر، وقتی به نظرش قطعی آمد، اندکی از همان‌گونه جاذبه‌ای را به خود گرفت که آشتی باید می‌داشت. آنچه اندکی بعد آهسته‌آهسته رنجش داد دردی، سانحه‌ای ثانوی بود که امواجش بی‌وقفه از درون خود او برمی‌خاست، و از این اندیشه می‌آمد که شاید معشوقه دلش بخواهد آشتی کند، و چه‌بساکه منتظر گفته‌ای از سوی او باشد، و در انتظار آن، به انتقام، نکندکه در فلان شب، در فلان جا، فلان کار را بکند، و برای این‌که نکند همین بس است که سن‌لو با تلگرامی خبر دهد که خود را به او می‌رساند، و شاید دیگران از زمانی که او هدر می‌دهد بهره بگیرند، و تا چند روز دیگر کار از کار گذشته باشد و نتواند معشوقه را بازیابد، چه از آنِ کس دیگری می‌شود. سن‌لو از همهٔ این شدنی‌ها بی‌خبر بود، معشوقه سکوتی پیشه گرفته بود که سرانجام دردش او را از خود بی‌خود کرد، تا آنجاکه نمی‌دانست او در همان

دونسیر پنهان شده یا به هند رفته است.

گفته‌اند که سکوت نیرویی است؛ درست از جنبهٔ دیگری، سکوت نیروی سهمگینی است در اختیار معشوق. سکوت بر دلشورهٔ منتظران دامن می‌زند. هیچ چیز به اندازهٔ آنچه جدایی می‌اندازد آدم را به نزدیک شدن به دیگری دعوت نمی‌کند، و چه سدّی گذرناپذیرتر از سکوت؟ نیز گفته‌اند که سکوت شکنجه‌ای است، و می‌تواند زندانیان محکوم به سکوت را به دیوانگی بکشاند. امّا چه شکنجه‌ای بزرگتر از نه سکوت کردن، که سکوت دلدار را دیدن! روبر با خود می‌گفت: «چکار می‌کند که هیچ خبری ازش نیست؟ حتماً دارد با کسان دیگری به من خیانت می‌کند.» و همچنین: «مگر چه کرده‌ام که این‌طور مرا بی‌خبر گذاشته؟ شاید از من متنفر است، برای همیشه.» و خود را گنهکار می‌دانست. بدین‌گونه سکوت، با القای حسادت و پشیمانی دیوانه‌اش می‌کرد. وانگهی، چنین سکوتی، بس سنگدلانه‌تر از سکوت زندان، خود زندانی است. حصاری بیگمان غیرمادی، امّا رخنه‌ناپذیر است این ورطه که گرچه از خلاء آکنده است، پرتو نگاههای محکوم رهاشده از آن نمی‌تواند گذشت. آیا روشنایی دهشتناک‌تر از سکوت هست که دلدار غایبی را نه یکی، که هزار تن می‌نمایاند هر یک در کار خیانت دیگری؟ گاهی، در آرامشی ناگهانی، روبر می‌پنداشت که در همان آن سکوت پایان می‌گیرد، و نامه‌ای که منتظرش بود می‌رسد. نامه را می‌دید که می‌آمد. برای هر صدایی گوش تیز می‌کرد، دیگر آرام شده بود، زیر لب می‌گفت: «نامه! نامه!» و پس از لحظه‌ای تماشای این واحهٔ مجازی مهربانی، دوباره خود را در کویر حقیقی سکوت بیکرانه آواره می‌یافت.

پیشاپیش از همهٔ دردهای جدایی‌ای رنج می‌برد که در وقتهای دیگری گزیرپذیرش می‌پنداشت، بی‌آن‌که حتی یکی از آن دردها را فراموش کند، همانند کسانی که همهٔ کاروبارشان را در انتظار تبعیدی سروسامان می‌دهند که پیش نمی‌آید، تبعیدی که فکرش (که نمی‌داند فردا باید کجا قرار بگیرد) موقتاً در بیرون از آنان به همان گونه در تپش است که قلبی که از سینهٔ بیماری بیرون کشیده شده است و جدا از تن او همچنان می‌تپد. در هر حال، امید بازگشت معشوقه او را

همان‌سان به پایداری در قهر توانا می‌کرد که باور به زنده بازگشتن از نبرد آدم را در رویارویی با مرگ یاری می‌دهد. و از آنجاکه، در میان همهٔ گیاهان انسانی، عادت آنی است که از همه کم‌تر به خاک خوراک‌آور نیاز دارد تا زنده بماند، و پیش از همه بر خشک‌نماترین صخره‌های برهوتی می‌روید، شاید اگر سن‌لو در آغاز به تجربهٔ متارکه وانمود می‌کرد سرانجام صادقانه به آن خو می‌گرفت. امّا دودلی او را دستخوش حالتی نگه می‌داشت که با خاطرهٔ آن زن پیوند داشت و به عشق می‌مانست. با این‌همه می‌کوشید برایش نامه ننویسد (شاید می‌پنداشت که بدون معشوقه سر کردن رنج آسان‌تری دارد تا بودن با او در شرایطی. یا این‌که، پس از جدایی‌شان به آن صورت، باید منتظر پوزشخواهیِ او می‌ماند تا حسی که روبر می‌پنداشت معشوقه از او در دل داشته باشد که اگر نه عشق، دستکم ارج و احترام بود، باقی بماند). به همین بسنده می‌کرد که به تلفنخانه برود (که تازه در دونسیر باز شده بود) و از زن خدمتکاری که نزد معشوقه گماشته بود خبر بگیرد یا دستورهایی به او بدهد. امّا این مکالمه‌ها پیچیده بود و وقت بسیاری می‌گرفت زیرا معشوقه روبر، به پیروی از عقیدهٔ دوستان ادیبش دربارهٔ زشتی پایتخت، امّا بیشتر به خاطر حیواناتش (سگها، میمون، قناریها و طوطی‌اش) که صاحب‌خانهٔ پاریسی دیگر تحمل سروصدای بی‌وقفه‌شان را نداشت، بتازگی خانهٔ کوچکی در پیرامون ورسای اجاره کرده بود. در این‌حال، در دونسیر، حتی یک لحظه هم خواب به چشم سن‌لو نمی‌آمد. یک‌بار، در هتل من، فرسوده از خستگی چرتی زد. امّا ناگهان، به حرف افتاد، می‌خواست بدود، مانع چیزی بشود، می‌گفت: «صدایش را می‌شنوم، شما نباید. . . نباید. . .» از خواب پرید. گفت که خواب دیده بود در روستا در خانهٔ سراستوار است. و او می‌کوشید سن‌لو را از بخشی از خانه دور نگه دارد. سن‌لو حدس می‌زد که ستوان بسیار ثروتمند و بسیار هرزه‌ای که می‌دانست به معشوقه‌اش بسیار نظر دارد در خانهٔ استوار باشد. و ناگهان، در خواب به روشنی جیغ‌های متناوب و منظمی را شنید که معشوقه‌اش همیشه هنگام هماغوشی می‌کشید. سن‌لو کوشید استوار را وادارد که او را به آن اتاق ببرد، امّا او می‌کوشید از رفتن بازش بدارد و در این حال از آن‌همه بی‌ملاحظگی او حالت آزرده‌ای به خود گرفته بود که

سن‌لو می‌گفت هرگز آن را فراموش نخواهد کرد.

همچنان نفس‌نفس‌زنان گفت: «خواب احمقانه‌ای است.»

امّا دیدم که در یک ساعت پس از آن چندین‌بار بر آن شد که به معشوقه‌اش تلفن کند و او را به آشتی بخواند. پدرم تازه تلفن گرفته بود، امّا نمی‌دانم این چندان به کار سن‌لو می‌آمد یا نه. وانگهی به نظرم خیلی مناسب نمی‌آمد که به پدر و مادرم، و حتی فقط به دستگاهی که در خانه‌شان بود، نقش میانجی سن‌لو و معشوقه‌اش را بدهم، هر اندازه هم که او زنی برجسته و دارای احساسات عالی می‌بود. کابوس سن‌لو تا اندازه‌ای از ذهنش پاک شد. امّا پس از آن، هر روز با نگاهی گنگ و خیره به دیدنم می‌آمد، در همهٔ آن روزهای وحشتناکی که در چشمم، یکی پس از دیگری، چون منحنی شکوهمند نرده‌های پلکانی به سختی چکش‌کاری‌شده جلوه می‌کرد که روبر آنجا ایستاده بود و از خود می‌پرسید که معشوقه‌اش چه تصمیمی خواهد گرفت.

سرانجام، معشوقه به زبان آمد و از او پرسید که آیا حاضر است او را ببخشد. و همین‌که سن‌لو خطر جدایی را برطرف دید همهٔ زیانهای آشتیِ دوباره در نظرش آمد. وانگهی کم‌تر رنج می‌کشید، و دردی را که، اگر رابطه‌شان دوباره برقرار می‌شد، شاید پس از چندماهی باید گزشش را دوباره حس می‌کرد کمابیش به جان پذیرفته بود. امّا دودلی‌اش چندان طول نکشید. و شاید به این دلیل دودلی می‌کرد که سرانجام اطمینان یافته بود که می‌تواند دوباره معشوقه را از آن خود کند، یعنی که می‌توانست، پس می‌کرد. فقط، معشوقه از او می‌خواست که اول ژانویه به پاریس نرود، تا او بتواند آرامشش را بازیابد. و سن‌لو دل آن نداشت که به پاریس برود امّا او را نبیند. از سوی دیگر، معشوقه پذیرفته بود که با او به سفر برود، امّا برای چنین سفری به یک مرخصی واقعی نیاز بود که سروان دوبورودینو به او نمی‌داد.

«خیلی ناراحتم که دیدارمان از زن‌دایی‌ام عقب می‌افتد. امّا مطمئناً در عید پاک به پاریس می‌آیم.»

«در آن‌موقع نمی‌توانیم به خانهٔ مادام دوگرمانت برویم چون من در بلبک خواهم بود. امّا اصلاً مهم نیست.»

«بلبک؟ مگر همین تابستانی آنجا نبودید؟»

«چرا، امّا امسال، به خاطر بیماری‌ام، مرا زودتر می‌فرستند.»

همهٔ ترسش از این بود که من، پس از آنچه برایم تعریف کرده بود، معشوقه‌اش را زن بدی بدانم. «تندخویی‌اش فقط به این خاطر است که زیادی صریح است، در احساساتش زیادی یکدست است. امّا واقعاً موجود بینظیری است. نمی‌دانی چه ظرافت‌های شاعرانه‌ای دارد. هر سال، روز مردگان را در بروژ می‌گذرانند.[۶۰] قشنگ است، نه؟ اگر با او آشنا بشوی خواهی دید که چه انسان بزرگی است. . .»

و چون از زبان ویژه‌ای تأثیر گرفته بود که در پیرامون آن زن در محافل ادبی رایج بود گفت: «یک حالت ستاره‌وار در او هست، یا حتی سلوک‌آمیز، می‌فهمی که منظورم چیست، مثل شاعری که تقریباً راهب هم هست.»

در طول شام همهٔ فکرم پی یافتن دستاویزی بود که سن‌لو با آن از خویشاوندش بخواهد مرا به خانه‌اش راه دهد بی‌آن‌که نیازی به آمدن خود سن‌لو به پاریس باشد. و این دستاویز را در علاقه‌ای که به دیدن آثار الستیر داشتم یافتم، یعنی همان نقاشی که من و سن‌لو در بلبک با او آشنا شده بودیم. دستاویزی که تا اندازه‌ای حقیقت داشت، چون در حالی که در دیدارهایم از کارگاه الستیر از نقاشی‌اش این را می‌خواستم که مرا به فهمیدن و دوست داشتن چیزهایی بهتر از خودش، چشم‌اندازی از آب شدن یخبندان، یک میدانگاهی اصیل شهرستانی، زنانی زنده بر کنارهٔ دریا راهنمایی کند (و در نهایت می‌توانستم از آن بخواهم تصویر واقعیت‌هایی را برایم بکشد که خود نتوانسته بودم به ژرفایشان پی ببرم، مثلاً کوره‌راهی با گلهای کویچ، نه برای این‌که آن تصویر زیبایی‌شان را ثبت، بلکه برایم کشف کند)، اکنون برعکس، دلم خودِ تازگی و جاذبهٔ نقاشی‌هایش را می‌خواست، و آنچه بیش از همه مشتاق دیدنش بودم، تابلوهای دیگری از الستیر بود.

حتی به نظرم می‌آمد که بی‌اهمیت‌ترین تابلوهای او چیزی غیر از شاهکارهای نقاشانِ حتی بزرگ‌تر از اوست. آثارش به قلمروی بسته، با مرزهای گذرناپذیر، و به مادّه بی‌همتا می‌مانست. نادر نشریاتی را که در آنها مقاله‌هایی دربارهٔ او نگاشته شده بود مشتاقانه گرد آورده بودم و از آنها چنین دریافتم که در همان اواخر به کشیدن منظره و طبیعت بیجان پرداخته، امّا نقاشی را با کشیدن مضمون‌های

اساطیری آغاز کرده بود (که عکس دوتا از آنها را در کارگاهش دیده بودم)، و سپس، زمان درازی از هنر ژاپنی تأثیر گرفته بود.

برخی از بهترین نمونه‌های دوره‌های مختلف نقاشی‌اش در شهرستان یافت می‌شد. فلان خانهٔ آندلیس که یکی از زیباترین منظره‌های الستیر در آن بود به نظرم همان مایه ارجمند می‌آمد، و همان اندازه آرزوی سفر را به دلم می‌نشانید، که روستایی از شارتر که در دل سنگ خارایش شیشه نگارهٔ شکوهمندی نشسته باشد؛ و به سوی دارندهٔ این شاهکار، به سوی مردی که در خلوت‌خانهٔ پیش‌پا افتاده‌اش، درکنار خیابان اصلی، در به رو بسته چون اخترشناسی، در یکی از آثار الستیر ــ این آینه‌های جهان ــ می‌نگریست، که شاید آن را به چندین هزار فرانک خریده بود، با همان همدلی پر می‌کشیدم که آدم را به همهٔ کسانی که دربارهٔ امری اساسی با او هم‌نظرند، تا ژرفاهای دل، تا حدّ منش، پیوند می‌دهد. و در یکی از آن گاهنامه‌ها خوانده بودم که سه اثر مهم نقاشی که از همه دوستتر داشتم از آن مادام دوگرمانت است. پس، کمابیش صادق بودم که در شبی که سن‌لو گفت معشوقه‌اش به بروژ می‌رود، سر شام، در حضور دوستانش، به حالتی انگار بی‌مقدمه، به او گفتم:

«راستی، اجازه بده برای آخرین‌بار به خانمی که درباره‌اش بحث کردیم اشاره کنم. الستیر را به خاطر داری، همان نقاشی که در بلبک با او آشنا شدم؟»

«خوب، بله، البته.»

«یادت می‌آید چقدر ازش خوشم می‌آمد؟»

«البته، حتی یک نامه هم برایش نوشتیم.»

«خوب، یکی از دلایلِ البته نه از همه مهم‌تر، یکی از دلایل اضافی که دلم می‌خواهد با آن خانم آشنا بشوم، می‌فهمی که منظورم کیست؟»

«خوب بله، چقدر حاشیه می‌روی!»

«یکی از دلایلش این است که دستکم یک تابلوی خیلی زیبای الستیر در خانهٔ اوست.»

«جدی؟ نمی‌دانستم.»

«الستیر حتماً در عید پاک در بلبک است. می‌دانید که الآن تقریباً همه سال را

کنار دریا می‌گذراند. خیلی دلم می‌خواهد این تابلو را پیش از رفتنم دیده باشم. نمی‌دانم با مادام دوگرمانت خیلی خودمانی هستید یا نه: نمی‌توانید به صورت ماهرانه‌ای، که نتواند نه بگوید، وجههٔ مرا در نظرش بالا ببرید و ازش بخواهید اجازه بدهد که بدون شما به دیدن آن تابلو بروم، چون خودتان نمی‌توانید بیایید؟»

«چشم، من از طرف او جواب می‌دهم، همهٔ سعی‌ام را می‌کنم.»

«چقدر شما را دوست دارم، روبر!»

«خیلی لطف می‌کنید که مرا دوست دارید، امّا یک لطف دیگر هم بکنید و به من تو بگویید، همان‌طور که قولش را داده بودید و خودت هم اول شروع کردی.»

یکی از دوستان روبر گفت: «امیدوارم که در حال توطئه برای رفتن نباشید. می‌دانید، اگر هم روبر به مرخصی برود وضع نباید هیچ تغییری بکند، چون ماها اینجا هستیم. شاید برای شما کم‌تر جالب باشد، امّا هر کاری از دستمان بربیاید می‌کنیم تا شما نبودنش را حس نکنید!»

به راستی هم، در حالی که می‌پنداشتیم معشوقهٔ سن‌لو تنها به بروژ برود خبر رسید که سروان دو بورودینو یک مرخصی طولانی برای رفتن به بروژ به سن‌لو داده است، حال آن که تا آن‌زمان مخالف بود. ماجرا چنین بود. شازده، که به موهای پرپشتش بسیار می‌نازید، مشتری همیشگی بهترین آرایشگر شهر بود که در گذشته شاگرد سلمانی سابق ناپلئون سوم بود. سروان دوبورودینو با آرایشگرش رابطهٔ بسیار خوبی داشت، چون علیرغم رفتار شاهانه‌اش، با زیردستان بی‌آلایش بود. امّا آرایشگر به سن‌لو که چون ریگ پول خرج می‌کرد و چندین کالسکه و اسب داشت بیشتر احترام می‌گذاشت تا به شازده که از دستکم پنج سال پیش به او بدهکار بود و مزد همهٔ شست و شوهای سر و آرایش مو، و بهای شیشه‌های «عطر پرتغال»، «او دسوورن»، فر، ریش‌تراش و چرم و غیره روی بدهی‌اش تلمبار می‌شد. آرایشگر که شنیده بود سن‌لو از این‌که نمی‌تواند با معشوقه‌اش به سفر برود ناراحت است ماجرا را با آب‌وتاب برای شازده در حالتی تعریف کرد که روپوش سفیدی دست و پایش را بسته و ریش‌تراش سر او را خمیده به پشت نگه داشته بود و با تیغی خرخره‌اش را تهدید می‌کرد. شنیدن ماجراهای عاشقانه جوان لبخندی پر از

مدارای بناپارتی بر لبان سروان شازده نشاند. احتمال این‌که به بدهی خودش فکر کرده باشد کم است، امّا سفارش سلمانی همان اندازه خُلقش را خوش می‌کرد که سفارش دوکی بد. هنوز غبغبش پوشیده از کف صابون بود که قولِ مرخصی سن‌لو داده شد که همان شب هم به امضا رسید. امّا آرایشگر، که به لاف زدنِ پیوسته عادت داشت، و برای این‌که چنین بتواند به سهولت شگرفی دروغ می‌گفت و امتیازهایی یکسره دروغین به خود نسبت می‌داد، این‌بار که به راستی خدمت مهمی در حق سن‌لو کرده بود نه‌تنها از آن دم نزد بلکه هیچگاه آن را به خود روبرو هم نگفت، انگار که خودستایی به دروغ نیاز داشته باشد و اگر امکان آن را نیافت جای خود را به صداقت و فروتنی بدهد.

همهٔ دوستان روبر به من گفتند که هر اندازه دلم بخواهد در دونسیر بمانم، یا در هر فصلی که به آنجا برگردم، اگر او نباشد کالسکه‌ها، اسبها، خانه‌ها و ساعتهای آزادشان در اختیار من است. و حس کردم که آن جوانان از ته دل تجمل، جوانی و نیرویشان را در خدمتِ سستی من می‌گمارند.

دوستان سن‌لو پس از پافشاری برای آن‌که بمانم گفتند: «اصلاً چرا هر سال اینجا نیایید؟ مگر نه این‌که از زندگی آرام ما در اینجا خوشتان آمده! بعد هم، مثل یک سرباز قدیمی، به همهٔ چیزهای پادگان علاقه نشان می‌دهید.»

چون من همچنان با علاقهٔ بسیار از ایشان می‌خواستم افسرانی را که نامشان را می‌دانستم به نسبت ستایشی که به نظر ایشان سزاوار آن بودند دسته‌بندی کنند، به همان‌سان که در گذشته‌ها در مدرسه از دوستانم می‌خواستم دربارهٔ بازیگران تئاتر فرانسه چنین کنند. اگر به جای یکی از ژنرالهایی که نامشان را همیشه بیش از دیگران می‌شنیدم، مثلاً گالیفه یا نگریه، یکی از دوستان سن‌لو می‌گفت: «امّا نگریه افسر واقعاً پیش‌پا افتاده‌ای است» و نام تازه، دست‌نخورده و خوشایند پو یا ژسلن دو بورگونی را پیش می‌کشید، من دستخوش همان غافلگیری دل‌انگیز زمانی می‌شدم که، درگذشته، شکوفایی ناگهانی نام تروتازهٔ آموری نامهای فرسودهٔ تیرون یا فرِر را پس می‌زد. می‌پرسیدم: «حتی از نگریه هم بهتر است؟ آخر به چه دلیل؟ نمونه بیاورید.» دلم می‌خواست تفاوتهای ژرفی میانشان، حتی میان افسران ردهٔ

پایین هنگ، باشد و امیدوار بودم که بر پایهٔ این تفاوتها به جوهره و مفهوم برتری نظامی پی ببرم. یکی از کسانی که بیش از همه دلم می‌خواست درباره‌اش بشنوم، چون بیش از همه دیده بودم، شازده دو بورودینو بود. امّا هم سن‌لو و هم دوستانش، گرچه او را افسر خوش‌سیمایی می‌دانستند که سرووضع افراد واحدش بی‌همتا بود، از خودش خوششان نمی‌آمد. بی‌آن‌که البته از او به همان لحنی سخن بگویند که دربارهٔ برخی افسران تکرو و فراماسونی می‌گفتند که با دیگران رفت‌وآمد نداشتند و در کنار آنان حالت چموش گروهبانها را به خود می‌گرفتند، به نظر نمی‌آمد آقای دو بورودینو را از شمار دیگر افسران اشراف‌زاده‌ای بدانند که به راستی هم از نظر رفتار، حتی در حق سن‌لو، با آنان بسیار تفاوت داشت. بقیه، با بهره‌جویی از این‌که سن‌لو درجه‌داری بیش نبود، و از این‌رو خانوادهٔ قدرتمندش بسیار خوشحال می‌شد از این‌که او به نزد مافوق‌هایی دعوت بشود که در غیر آن‌صورت خانواده‌اش ایشان را قابل نمی‌دانست، هر بار که کله گنده‌ای مهمانشان بود که می‌توانست کاری برای درجه‌دار جوانی پیش ببرد از هر فرصتی برای دعوت روبر به سر میز خود استفاده می‌کردند. فقط سروان دو بورودینو بود که با روبر فقط رابطهٔ کاری، و البته رابطهٔ بسیار خوب، داشت. چراکه شازده، که پدربزرگش به دستور «امپراتور» مارشال و پرنس ــ دوک شده، سپس بر اثر ازدواج با خانوادهٔ امپراتوری نسبتی به هم زده بود، و بعدها پدرش با دخترعمویی از ناپلئون سوم وصلت کرده و پس از کودتا دو بار به وزارت رسیده بود، حس می‌کرد که علیرغم این‌همه چندان اهمیتی در چشم سن‌لو و طایفهٔ گرمانت‌ها ندارد که، به نوبهٔ خود، هیچ اهمیتی برای او نداشتند چون خود را از همان دیدگاه آنان نمی‌دید. خوب می‌دانست که در نظر سن‌لو، که خود با خاندان هوهنتزولرن[۶۱] نسبت داشت، نه یک اشراف‌زاده بلکه نوهٔ دهقانی است، امّا در عوض سن‌لو را هم پسر مردی می‌دانست که عنوان کُنتی‌اش را امپراتور تأیید کرده بود ــ که امثال او را در فوبورسن‌ژرمن کنت‌های بازسازی‌شده می‌نامیدند ــ و از او سمت استانداری و سپس مقام دیگری از میان مقامهای جزئی تابع والاحضرت شاهزاده دوبورودینو درخواست کرده بود که عنوان وزارت داشت، در نامه‌ها «عالیجناب» خطابش می‌کردند و از نوه‌نتیجه‌های برادران و خواهران

اعلیحضرت بود.

شاید از این هم نزدیک‌تر. گفته می‌شد که پرنسس بورودینوی اول نظر لطفی به ناپلئون اول داشته و او را تا جزیرهٔ الب هم دنبال کرده بود، و پرنسسِ دوم با ناپلئون سوم مهربانی می‌کرد. و گرچه در چهرهٔ آرام سروان ناپلئون اول را اگر نه در خطوط طبیعی صورت، دستکم در حالت شاهانهٔ حساب‌شدهٔ صورتکش می‌شد دید، در نگاه غم‌آلود و خوشدلانه و در سبیل آویزان او حالتی بود که بویژه بیننده را به یاد ناپلئون سوم می‌انداخت، به چنان شدتی که وقتی پس از سدان[۶۲] خواهان آن شد که به امپراتور بپیوندد (و بیسمارک، که او را به حضورش برده بودند، با خواهشش مخالف بود) هنگامی که برای رفتن آماده می‌شد بیسمارک از قضا سری بلند کرد و از شباهت آن جوان با ناپلئون سوم چنان شگفت‌زده شد که نظرش برگشت، او را صدا زد و اجازه‌ای را به او داد که پیشتر از او و از همه کسان دیگر دریغ داشته بود.

این‌که پرنس دو بورودینو نمی‌خواست به سن‌لو و دیگر آدمهای فوبورسن‌ژرمن که در هنگ بودند روی خوش نشان دهد (در حالی که دو ستوان غیراشرافی را که آدمهای خوشایندی بودند، اغلب مهمان می‌کرد) از آن‌رو بود که در داوری درباره همه‌شان از جایگاه بلند شاهنشاهانه‌اش، میان همهٔ آن زیردستان این تفاوت را می‌دید که گروهی‌شان زیردستانی بودند که خود این را می‌دانستند، و همنشینی‌شان او را خوش می‌آمد، چه در پس ظاهر شاهانه‌اش مردی ساده و شادزی بود، و گروه دیگر زیردستانی که خود را برتر از او می‌دانستند، که تاب پذیرش این را نداشت. در نتیجه، در حالی که همهٔ افسرانِ هنگ سن‌لو را روی سر می‌گذاشتند، پرنس دو بورودینو که مارشال فلان سفارش سن‌لو را به او کرده بود تنها به حفظ رابطه‌ای خوب با او در محیط کار بسنده کرد (که رفتار سن‌لو هم در محیط کار نمونه بود)، امّا هرگز او را به خانهٔ خود دعوت نکرد، مگر تنها یک‌بار در شرایط ویژه‌ای که تقریباً ناگزیر بود، و چون این فرصت در زمانی پیش آمد که من هم آنجا بودم، از او خواست که مرا هم با خود ببرد. آن شب، با دیدن سن‌لو بر میز سروان، توانستم حتی در شیوهٔ رفتار و برازندگی هر کدام از آن‌دو تفاوت میان دو

گونه اشرافیت را بازبشناسم: اشرافیت قدیمی، و ناپلئونی. سن‌لو، برخاسته از کاستی بود که همهٔ عیب‌هایش با خون او آمیخته بود، هر چند که با همهٔ هوشمندی‌اش آنها را طرد می‌کرد، (کاستی که چون از دستکم یک سده پیشتر هیچ قدرت عملی ندارد خوشرویی حامیانه‌ای را که بخشی از تربیت آن است دیگر چیزی جُز تمرینی همانند اسب‌دوانی و شمشیربازی نمی‌داند که بی‌هیچ هدف جدی و برای سرگرمی دنبال می‌کند، و آن خوشرویی را در رفتار با بورژواهایی از خود نشان می‌دهد که آن اندازه تحقیرشان می‌کند که بپندارد خودمانی‌گری‌اش با ایشان مایهٔ افتخارشان است و از بی‌ریایی او به خود می‌بالند) و دست هر بورژوایی را که به او معرفی می‌شد و شاید نامش را هم نشنیده بود دوستانه می‌فشرد و هنگام گفتگو (در حالی که پیوسته پاهایش را روی هم می‌انداخت یا از هم جدا می‌کرد، و با حرکت ولنگارانه‌ای به پشت تکیه می‌داد و پای خود را در دست می‌گرفت) او را «عزیز» خطاب می‌کرد. امّا شازده دو بورودینو، برعکس، از اشرافیتی بود که عنوانهایش هنوز مفهوم داشت، چه هنوز از تیول‌های کلانی بهره می‌بُرد که مُزد خدمتهایی افتخارآمیز بود و یاد سِمَت‌های برجسته‌ای را زنده می‌کرد که دارنده‌شان باید گروههای بزرگی را فرماندهی کند و آدمها را بشناسد؛ و جایگاه خود را ــ اگر نه به گونه‌ای مشخص و در ضمیر فردی و روشنش، که دستکم در وجودش، آن‌چنان‌که از رفتار و کردارش برمی‌آمد ــ امتیازی عینی تلقی می‌کرد؛ و با بورژواهایی که سن‌لو ممکن بود دست به شانه‌شان بزند یا بازویشان را بگیرد او با خوشرویی شاهانه‌ای حرف می‌زد که در آن جدیّتی پر از کبریا با نیکدلی خنده‌آمیزی که ذاتی او بود می‌آمیخت، و لحنی به کار می‌برد که هم از خیرخواهی صمیمانه و هم از نخوتی عمدی نشان داشت. این بدون شک از آنجا می‌آمد که به اندازهٔ سن‌لو از سفارتخانه‌های کشورهای بزرگ و از دربار، که پدرش سمت‌هایی از همه مهم‌تر در آن داشته بود، دور نبود. جایی که رفتار سن‌لو، آرنج روی میز گذاشتن و پا به دست گرفتنش بد دانسته می‌شد. امّا از این هم مهم‌تر، دلیل رفتار شازده این بود که آن بورژوازی را کم‌تر از سن‌لو تحقیر می‌کرد، چه گنجینهٔ بزرگی بود که امپراتورِ اول سرداران و اشرافیانش، و دومی کسانی چون فولد و روئه[۶۳] را از آن گرفته بودند.

بیگمان در ذهن آقای دو بورودینو، که گرچه فرزند یا نوهٔ امپراتور بود، دیگر کاری جز فرماندهی یک گردان نمی‌کرد، مشغله‌های پدر یا پدربزرگش نمی‌توانست عملاً باقی مانده باشد چون موضوعیتی نداشت. امّا به همان‌سان که ذهنیت هنرمندی، سالها پس از مردنش، همچنان به پیکره‌ای که او تراشیده است شکل می‌دهد، آن مشغله‌ها در درون او شکل گرفته، مادی شده، جسمیت یافته بود و چهره‌اش آنها را بازمی‌تابانید. هنگامی که از گروهبانی خرده می‌گرفت صدایش به صلابت صدای امپراتور اول بود و وقتی دود سیگارش را بیرون می‌داد نگاهش اندوه و اندیشندگی دومین را داشت. هنگامی که با لباس شخصی از خیابانهای دونسیر می‌گذشت، درخشش گونه‌ای در نگاهش، که از زیر کلاه ملون به چشم می‌آمد، هالهٔ پادشاهی در جامه ناشناس را پیرامون سروان می‌تابانید؛ اندامها می‌لرزید هنگامی که، آجودان و درجه‌دار سررشته‌داری آن‌چنان که برتیه و ماسنا[64] به دنبالش، به دفتر سراستوار گردان پا می‌گذاشت. هنگامی که پارچه‌ای برای شلوار افراد گردان انتخاب می‌کرد، چنان نگاهی به گروهبان دوزنده می‌دوخت که می‌توانست تالیران را منکوب و اسکندر را گمراه کند؛ وگاهی در گرماگرم بازرسی از واحدها می‌ایستاد، نگاه چشمان زیبای آبی‌اش را بهِ خیالبافی رها می‌کرد، سبیل می‌تابانید و حالتی به خود می‌گرفت که گفتی در حال ساختن پروسی دیگر یا ایتالیای تازه‌ای است. امّا بیدرنگ، از ناپلئون سوم به ناپلئون اول برمی‌گشت، از بی‌نظمی وسایل سربازان ایراد می‌گرفت، جیره‌شان را می‌چشید. و در خانهٔ خودش، در زندگی خصوصی‌اش، تنها برای زنان افسران بورژوا (به شرط بری‌بودنشان از فراماسونی) بود که دستور می‌داد نه‌فقط ظرفهای سورِ آبی شاهانه‌ای را به کار بگیرند که درخور یک سفیرکبیر و اهدایی ناپلئون به پدرش بود (و در خانهٔ شهرستانی‌اش درکنار میدان بسیار گرانبهاتر جلوه می‌کردند آن‌چنان که چینی‌های کمیابی که توریست‌ها را خوش‌تر می‌آیند اگر در گنجهٔ روستایی خانهٔ ییلاقی‌ای چیده شده باشند که به صورت قلعهٔ دهقانی آباد و پررونقی درآمده باشد)، بلکه هدیه‌های دیگری از امپراتور را نیز برای ایشان به کار می‌گرفت: شیوه‌های اشرافیانه و جذابی که آنها نیز می‌توانست در یک سِمَتِ نمایندگی عالی کاربرد و

تأثیری چشمگیر داشته باشد اگر همان «تولد» برخی کسان را برای همهٔ عمر دچار ناعادلانه‌ترین تبعیض‌ها نمی‌کرد، و برخی حرکات خودمانی، و نیکدلی، و لطف، و نیز یادگار اسرارآمیزی، روشن و ازگذشته بازمانده: نگاهش، که تصویرهایی آکنده از افتخار را در مینایی ــ آن نیز آبی شاهانه ــ در خود اندوخته داشت.

و دربارهٔ روابطی که شازده در دونسیر با بورژواها داشت این را نیز باید گفت: سرهنگ دومی بود که عالی پیانو می‌زد، و همسر پزشک اول پادگان چنان خوب می‌خواند که گفتی در کنسرواتوار جایزه برده بود. این خانم و همسرش و نیز سرهنگ دوم و خانمش، هر هفته برای شام به خانهٔ آقای دو بورودینو دعوت می‌شدند. بدیهی است که این مایهٔ نازششان بود چه می‌دانستند که شاهزاده وقتی به مرخصی به پاریس می‌رود نزد کسانی چون مادام دو پورتالس، یا خانواده مورا شام می‌خورد. امّا پیش خود می‌گفتند: «یک سروان ساده است، از این‌که به خانه‌اش برویم خیلی خوشحال می‌شود. وانگهی، واقعاً دوست ماست.» امّا وقتی آقای دو بورودینو، که از مدتها پیش برای نزدیک‌تر شدن به پاریس دوندگی می‌کرد، به بووه منتقل شد و به آنجا اسباب کشی کرد، دو زوج موسیقیدان را همان گونه یکسره از یاد برد که تئاتر دونسیر و رستوران کوچکی را که اغلب ناهارش را از آنجا برایش می‌آوردند، و آنچه سرهنگ دوم و افسر پزشک را سخت رنجانید این بود که هیچکدامشان، با آن که آن‌همه در خانهٔ او شام خورده بودند، دیگر به عمرِ خود هیچ خبری از او نیافتند.

یک روز صبح سن‌لو به من گفت که نامه‌ای به مادربزرگم نوشته است تا از من به او خبر دهد، و پیشنهاد کند که چون خط تلفنی میان دونسیر و پاریس برقرار است با من حرف بزند. خلاصه این‌که در همان روز مادربزرگم به من تلفن می‌کرد و به سفارش سن‌لو باید در ساعت یک‌ربع به چهار در تلفنخانه می‌بودم. در آن‌زمان تلفن به اندازهٔ امروز رواج نداشت.[65] امّا عادت چنان زود همهٔ نیروهای مقدسی را که با آنها در تماسیم از اسرار تهی می‌کند که، چون مکالمه فوراً برقرار نشد تنها فکری که به ذهنم رسید این بود که آن‌همه بیش از اندازه طول می‌کشید و مایهٔ دردسر بود. و حتی کمابیش بر آن شدم که شکایت کنم: در آن هنگام، مانند همه‌مان امروز، این

معجزهٔ دل‌انگیز را، در تغییرات ناگهانی‌اش، آن اندازه که باید سریع نمی‌یافتم، معجزه‌ای که تنها در چند لحظه کسی را که دلمان می‌خواهد با او حرف بزنیم در کنار ما، نادیده امّا حاضر، پدیدار می‌کند، کسی که پشت میزش، در شهری که در آن زندگی می‌کند (در مورد مادربزرگم پاریس)، زیر آسمانی متفاوت با آنی که بالای سر ماست، در هوایی که الزاماً با هوای پیرامون ما یکسان نیست، درگیر با شرایط و گرفتاریهایی که از آنها خبر نداریم و او به آگاهی‌مان خواهد رسانید، ناگهان صدها فرسخ را (همراه با همهٔ آنچه او را در بر می‌گیرد) درمی‌نوردد و در لحظه‌ای که دل ما خواسته است در کنار گوشمان جا می‌گیرد. و چون آدم قصه‌ای می‌شویم که جادوگر، به خواهش دل او، مادربزرگ یا نامزدش را در روشنایی فراطبیعی در حال ورق زدن کتابی، یا گریه کردن، یا گل چیدن، در کنار تماشاگر امّا بسیار دور، در همان جایی که هست، پدیدار می‌کند. ما را، برای تحقق چنین معجزه‌ای، همین بس است که دهنی جادویی را به لبان خود نزدیک کنیم و ــ درست است، گاهی با اندکی معطلی ــ «باکرگان بیدار» ی را فرابخوانیم که هر روز صدایشان را می‌شنویم و هرگز چهره‌شان را نمی‌شناسیم، و در ورطه‌های ژرفِ تاریکی که دروازه‌هایش را بَخیلانه پاس می‌دارند فرشتگان نگهبان مایند؛ آفریدگارانی که به اراده‌شان غایبان در کنار ما پدیدار می‌شوند، بی‌آن که رخصت دیدنشان باشد؛ دانائیدهای دنیای نادیده که کوزه‌های اصوات را پیوسته تهی، پُر، جابه‌جا می‌کنند؛ فوریا[66]های غمازی که وقتی رازی را در گوشِ یاری زمزمه می‌کنی به امید آن که به گوش هیچ‌کس نرسد سنگدلانه فریاد می‌زنند: «بگوشم»، خُدام همیشه خشمگین خدای راز، راهبگان زودرنج ذات نادیدنی، دخترکان تلفن!

و همین‌که پیامت طنین انداخت، در شبی پر از پدیدایی‌ها ــ که تنها گوشهایت به روی آن باز می‌شود، صدای ملایمی ــ صدایی انتزاعی ــ صدای فاصلهٔ از میان برداشته ــ به گوش می‌رسد و عزیزت با تو سخن می‌گوید.

خودش است، این صدای اوست که اینجا با تو حرف می‌زند. امّا چقدر دور است! چه بارها که نشد که شنیدنش دچار دلشوره‌ام نکند، انگار که در برابر این محال، این‌که نمی‌توانستم بدون چندین ساعت سفر عزیزی را ببینم که صدایش

آن‌چنان به گوشم نزدیک بود، بهتر حس می‌کردم که در پس ظاهرِ شیرین‌ترین نزدیکی‌ها چه مایه سرخوردگی نهفته است، و چه اندازه دوریم از آنان که دوست می‌داریم در لحظه‌ای که به نظر می‌آید با درازکردن دستی می‌توان نگاهشان داشت. حضوری راستین است این صدای به این نزدیکی ــ در عین جدایی! امّا پیشگویی جدایی ابدی هم هست! اغلب، هنگامی که این‌چنین صدای کسی را از بسیار دور می‌شنیدم بی‌آن که او را ببینم، به نظرم می‌آمد که آن صدا مرا از ژرفاهایی فرامی‌خواند که از آنها بالا نمی‌توان آمد، و اضطرابی را بازمی‌شناختم که روزی بر من چیره می‌شد آنگاه که صدایی این‌چنین (تنها، بی‌پیوندی با تَنی که دیگر هرگز نباید می‌دیدم) فراز می‌آمد و در گوشم واژه‌هایی را زمزمه می‌کرد که دلم می‌خواست بر پروازشان روی لبانی برای همیشه خاک‌شده بوسه زنم.

افسوس که در آن روز، در دونسیر، معجزه رخ نداد. وقتی به دفتر پست رسیدم مادربزرگم تلفن کرده بود؛ به باجه رفتم، خط اشغال بود، صدای کسی می‌آمد که بیگمان نمی‌دانست که کسی نیست تا به او پاسخ بگوید، چون وقتی گوشی را به خود نزدیک کردم، آن تکهٔ چوب چون عروسکی به حرف آمد؛ آن را، چنان که در نمایش عروسکی، سر جایش گذاشتم و ساکت شد، امّا همین‌که به خود نزدیکش می‌کردم دوباره پرگویی از سر می‌گرفت. سرانجام سپر انداختم و گوشی را یکسره سر جایش گذاشتم، و تپش‌های آن چیزک پرسروصدا را که تا آخرین لحظه وِر می‌زد خفه کردم و به سراغ کارمند تلفن رفتم که گفت اندکی منتظر باشم؛ سپس حرف زدم، و پس از چند ثانیه سکوت، ناگهان صدایی را شنیدم که به اشتباه می‌پنداشتم خوب می‌شناسم، چه تا آن‌زمان، هر بار که مادربزرگم با من حرف می‌زد، آنچه را که می‌گفت همواره روی دفتر نُت گشودهٔ چهره‌اش دنبال می‌کردم که در آن چشمانش فضای بسیاری را می‌گرفت؛ امّا در آن روز، خودِ صدایش را نخستین‌بار بود که می‌شنیدم. و از آنجا که ابعاد و نسبت‌های این صدا به نظرم دگرگون‌شده می‌آمد چون در خود تمام بود، و آن‌گونه مستقل و بدون همراهی خطوط چهره به من می‌رسید، تازه درمی‌یافتم که چه صدای نرم و مهربانی است؛ شاید هم که درگذشته هیچگاه به آن نرمی و مهربانی نبود، چه مادربزرگم، که مرا

دور و غمین حس می‌کرد، ناز و نوازشی را در حقم روا می‌داشت که معمولاً، به خاطر «اصول» تربیتی، مهار و پنهان می‌کرد. صدایی مهربان بود، اما چه غمین هم بود، نخست به خاطر همان مهربانی، و این‌که شاید ــ بیش از صدای هر انسان دیگری که بوده است ــ از هرگونه تُندی، هرگونه عنصر پایداری در برابر دیگران، هرگونه خودخواهی عاری بود! شکستنی از بس که نازک و مهربان، هر لحظه به نظر می‌آمد که بخواهد از هم بپاشد، فرو بمیرد و یکسره موجی از اشک شود؛ سپس، از آنجا که صدایش را تنها و از نزدیک، بدون نقاب چهره می‌دیدم، برای نخستین‌بار اثر غصه‌هایی را در آن بازمی‌یافتم که یک عمر بر آن ترک نشانده بودند.

امّا، آیا فقط همان صدا بود که چون تنها بود آن احساس تازهٔ دردناک را به من می‌داد؟ نه؛ بلکه آن تنهایی صدا همانند نُمادی، کنایه‌ای از انزوای دیگری، انزوای مادربزرگم بود که برای نخستین‌بار از من جدا مانده بود. امر و نهیی که در زندگی هرروزه پیاپی از او می‌شنیدم، ملال فرمانبرداری یا آرزوی شورشی که مهرم را به او خنثی می‌کرد، در آن لحظه نابود شده بود و شاید در آینده نیز چنین می‌شد (چون مادربزرگم دیگر خواهان آن نبود که من در کنارش و پیرو قانون او باشم، می‌گفت امیدوار است که در دونسیر مستقر شوم، یا دستکم هر چه بیشتر آنجا بمانم، چه می‌توانست برای سلامت و کارم سودمند باشد)؛ از این‌رو، آنچه در آن زنگوله‌مانندِ کوچکی پنهان بود که به گوشم نزدیک می‌کردم، محبت من و او به هم بود که، دیگر از فشارهای متقابلی که هر روز خنثایش می‌کردند رها، و در نتیجه مقاومت‌ناپذیر شده بود، و مرا یکپارچه از جا می‌کند. مادربزرگم با گفتن این‌که می‌توانم بمانم، این نیاز دیوانه‌وار و بیتابانه را در من انگیخت که بروم. آن آزادی که از آن پس به من می‌داد، و هرگز گمان نکرده بودم که روزی به آن تن دهد، یکباره در نظرم همان مایه غم‌انگیز آمد که آزادی‌ای که پس از مرگ او می‌توانستم داشته باشم (هنگامی که من هنوز دوستش می‌داشتم و او برای همیشه مهر از من بریده بود). فریاد زدم: «مادربزرگ، مادربزرگ»، و دلم می‌خواست او را در آغوش بگیرم و ببوسم، امّا در کنارم چیزی جز آن صدا نبود، شبحی همان‌گونه لمس‌ناکردنی که آنی که شاید پس از مرگ مادربزرگم به دیدنم می‌آمد. «حرف

بزن»؛ امّا چنین پیش آمد که مرا تنهاتر از پیش رها کرد، یکباره دیگر آن صدا را نشنیدم. مادربزرگم دیگر صدای مرا نمی‌شنید، با من در تماس نبود، دیگر با هم رودررو نبودیم و صدایمان برای یکدیگر شنیدنی نبود، همچنان، کورمال در تاریکی، او را صدا می‌زدم و حس می‌کردم که آواهای او هم به بیراهه می‌رود. از همان دلشوره‌ای به خود می‌لرزیدم که سالهای سال پیشتر، روزی حس کردم که بچه بودم و او را میان جمعیتی گم کردم، دلشوره‌ای نه‌چندان از آن که نکند بازش نیابم که از این حس که او به دنبالم می‌گشت، از این حس که پیش خود می‌گفت که من در جستجوی اویم؛ دلشوره‌ای شاید همانند آنی که روزی حس کنم که با کسانی سخن می‌گویی که پاسخ نمی‌توانند و بس دلت می‌خواهد که دستکم همهٔ آنچه را که به آنان نگفته‌ای به زبان آوری، و اطمینان دهی که رنج نمی‌کشی. به همان زودی به نظرم می‌آمد که سایهٔ عزیزی را وانهاده‌ام تا میان سایه‌های دیگر گم شود، و تنها در برابر دستگاه همچنان بیهوده می‌گفتم: «مادربزرگ، مادربزرگ»، چون اورفه که، تنها مانده، نام یار مُرده را پیاپی تکرار می‌کند. سرانجام بر آن شدم که از دفتر پست بیرون بروم، خود را در رستوران به روبر برسانم و به او بگویم که از سر احتیاط می‌خواهم ساعت حرکت قطارها را بدانم، چون شاید تلگرامی برسد که مرا به بازگشت به پاریس وادارد. با این‌همه، پیش از این تصمیم کوشیدم یک‌بار دیگر «دختران تاریکی»، «پیام‌آوران گفتار»، الهگان بی‌چهره را به کمک بخوانم، امّا آن نگهبانان هوسران دروازه‌ها را به رویم نگشودند، یا بیگمان نتوانستند؛ و گرچه پیاپی، به رسم خودشان، مخترع نام‌آور چاپ و شاهزادهٔ جوان راننده و دوستدار نقاشی امپرسیونیست را (که خویشاوند نزدیک سروان دو بورودینو بود) صدا زدند، نه گوتنبرگ و نه واگرام[۶۷] به التماس‌هایشان پاسخی ندادند و من با این حس که آن ذات نادیده شفاعت نمی‌پذیرد گذاشتم و رفتم.

چون به روبر و دوستانش رسیدم به آنان نگفتم که دیگر دلم با آنان نیست، و تصمیمی برگشت‌ناپذیر گرفته‌ام که بروم. به نظر آمد که سن‌لو گفته‌هایم را باور کرده است، امّا بعدها فهمیدم که از همان نخستین دقیقه می‌دانست که دودلی‌ام ساختگی است و فردا مرا نخواهد دید. در حالی که دوستانش، بی‌اعتنا به خوراکشان که سرد

می‌شد، با او در دفتر به دنبال ساعت قطاری می‌گشتند که من برای رفتن به پاریس سوار شوم، و در شب سرد و پرستاره صدای سوت لکوموتیوهایی می‌آمد، دیگر آن صفایی را حس نمی‌کردم که شبهای بسیاری آنجا ازگذر دوردست اینها و از دوستی آنان نصیبم شده بود. هر چند که آن شب هم آن صفا را به شکل دیگری ارزانی‌ام می‌داشتند. بارِ رفتن برایم سبک‌تر شد هنگامی که دیگر ناچار نبودم خود به تنهایی به آن فکر کنم، هنگامی که حس کردم در تحقق آنچه باید بشود فعالیت عادی‌تر و سالم‌تر دوستانِ پُرتوانم، یاران روبر، و آن موجودات نیرومند دیگر دخالت دارد: قطارها، که آمدن و رفتنشان، صبح و عصر، از دونسیر به پاریس، تودهٔ درهم‌فشردهٔ ستوه‌آور دوریِ درازِ گذشته‌ام از مادربزرگم را درهم می‌شکست و هر خُرده‌اش را به صورت امکان برگشتن هرروزه به سوی او درمی‌آورد.

سن‌لو با خنده به من گفت: «شک ندارم که راست می‌گویی و هنوز قصد رفتن نداری، امّا به حالتی که واقعاً داری می‌روی فردا صبح زود بیا و با من خداحافظی بکن، وگرنه این خطر هست که نبینمت؛ فردا در شهر ناهار می‌خورم، از جناب سروان اجازه گرفته‌ام؛ باید ساعت دو به پادگان برگردم، چون همهٔ روز را پیاده‌روی داریم. بدون شک آقایی که ناهار را در خانهٔ او، در سه کیلومتری اینجا، می‌خورم بموقع مرا می‌رساند که ساعت دو در پادگان حاضر باشم.»

هنوز این را به من نگفته بود که از هتلم به دنبالم آمدند؛ از تلفنخانه مرا می‌خواستند. بدو رفتم چون چیزی به بستنش نمانده بود. در پاسخهایی که از کارمندان می‌شنیدم واژهٔ «بین‌شهری» پیاپی تکرار می‌شد. در اوج نگرانی بودم، چه مادربزرگم بود که مرا می‌خواست. چیزی به پایان وقتِ دفتر نمانده بود. سرانجام مکالمه برقرار شد. «تویی، مادربزرگ؟» زنی با لهجهٔ غلیظ انگلیسی پاسخم داد: «بله، امّا صدایتان به گوشم آشنا نمی‌آید.» من هم صدای او را نمی‌شناختم، وانگهی مادربزرگ من به من «شما» نمی‌گفت. سرانجام همه چیز روشن شد. جوانی که مادربزرگش او را می‌خواست نامی کمابیش عین نام من داشت و در یک ساختمان ضمیمهٔ هتل می‌نشست. چون در همان روزی مرا صدا زده بودند که می‌خواستم به مادربزرگم تلفن کنم حتی یک لحظه هم شک نکردم که مادربزرگم بود و مرا

می‌خواست. حال آن که تنها بر اثر تصادف ساده‌ای هم دفتر پست و هم هتل اشتباه کرده بودند.

فردای آن روز دیر به راه افتادم و وقتی رسیدم که سن‌لو برای ناهار به کوشکی در آن نزدیکی‌ها رفته بود. در حدود ساعت یک و نیم خود را آماده می‌کردم که از سر احتیاط به پادگان بروم تا شاید در برگشتنش او را ببینم که، در حال گذر از عرض خیابانی که به آنجا می‌رفت، در همان جهتی که خود می‌رفتم، چشمم به درشکهٔ روباز دونفره‌ای افتاد که از نزدیکی‌ام گذشت و واداشتم که خود را کنار بکشم؛ درجه‌داری، با عینک تک‌چشمی، آن را می‌راند؛ سن‌لو بود. در کنارش دوستی بود که ناهار را با هم بودند و یک‌بار او را در هتلی که سن‌لو آنجا شام می‌خورد دیده بودم. نخواستم روبر را صدا بزنم چون تنها نبود، امّا چون می‌خواستم که نگه دارد و مرا هم سوار کند سلام غرّایی به او کردم که به ظاهر انگیزه‌اش حضور یک غریبه بود. می‌دانستم روبر نزدیک‌بین است، امّا گمان می‌کردم که کافیست مرا ببیند تا بازم بشناسد؛ امّا، با آن که سلامم را دید و به آن پاسخ داد، نایستاد؛ و همچنان که بی‌لبخندی و بی‌جنبشی در هیچ‌یک از ماهیچه‌هایش به شتاب دور می‌شد، دو دقیقه‌ای دستش را کنار لبهٔ کلاهش افراشته نگه داشت، انگار که به سربازی پاسخ می‌داد که نمی‌شناخت. بدو به پادگان رفتم، امّا دور بود؛ وقتی رسیدم هنگ در محوطه آماده می‌شد و به من اجازه ندادند آنجا بمانم، و افسرده شدم از این‌که نشد با سن‌لو خداحافظی کنم؛ به اتاقش رفتم، آنجا نبود؛ خبرش را از گروهی سرباز بیمار، نوآموزانی که از پیاده‌روی معاف بودند، جوان دیپلمه[۶۸]، و یک «قدیمی» گرفتم که به خط شدن واحدها را تماشا می‌کردند.

پرسیدم: «سرکار سن‌لو را ندیدید؟»

قدیمی گفت: «آقا، رفتند پایین.»

دیپلمه گفت: «نه، من ندیدمشان.»

قدیمی بی‌آن که دیگر به فکر من باشد گفت: «ندیدیش، سن‌لوی، معروف را ندیدی، با شلوار تازه‌اش چه قیافه‌ای به هم زده. جناب سروان ببیند حالش گرفته می‌شود، پارچهٔ افسری است!»

جوان دیپلمه، که بیمار بود و به پیاده‌روی نمی‌رفت، و با اندک هراسی می‌کوشید با قدیمی‌ها پررویی کند گفت: «چه داری می‌گویی، پارچهٔ افسری کجا بود. از همین پارچه‌های معمولی است.»

قدیمی‌ای که بحث شلوار را پیش کشیده بود خشمگینانه پرسید: «آقا؟»

از این‌که مخاطبش شک داشت آن شلوار از پارچهٔ افسری باشد به خشم آمده بود، امّا از آنجا که اهل بروتانی، و از روستایی بود که پانگرن استرون نامیده می‌شد، و فرانسه را به همان دشواری فراگرفته بود که انگار انگلیسی یا آلمانی باشد، وقتی به هیجان می‌آمد دو یا سه بار می‌گفت «آقا» تا به خود فرصتی دهد و واژه‌هایی را که می‌جُست بیابد، و پس از این مقدمه به زبان می‌آمد، و برای شیوایی گفتارش به همین بسنده می‌کرد که چند واژه‌ای را که بهتر می‌شناخت تکرار کند، امّا بدون هیچ شتابی و باملاحظه، چون به آن واژه‌ها و تلفظشان عادت نداشت.

با خشمی که بر کلماتش تأکید می‌گذاشت و آهنگ آنها را هر چه کندتر می‌کرد گفت:

«هه! پارچهٔ معمولی! هه! پارچهٔ معمولی! دارم به‌ات می‌گویم که پارچهٔ افسری است. وقتی دارم می‌گویم، وقتی دارم به‌ات می‌گویم، می‌گویم برای این‌که می‌دانم، برای این‌که مطمئنم. دیگر من و تو که نباید این‌طور با هم مثل عوضی‌ها دهن به دهن بگذاریم.»

جوان دیپلمه که با این استدلال مجاب شده بود گفت: «خوب، پس بگو.»

«بفرما، این هم جناب سروان که دارد رد می‌شود. نه، ترا به خدا سن‌لو را نگاهش کن؛ ببین چطور قدم می‌زند. قیافه‌اش را نگاه کن، اصلاً به درجه‌دار می‌ماند؟ با آن عینکش که این‌ور آن‌ور می‌رود.»

از سربازان پرسیدم که آیا مزاحمشان نخواهم بود اگر من هم از پنجره تماشا کنم. مخالفتی نشان ندادند امّا جایی هم برایم باز نکردند. سروان دو بورودینو را دیدم که شاهانه سوار بر اسبی می‌رود، به نظر می‌آمد که خود را در نبرد اوسترلیتز می‌پندارد. رهگذرانی کنار نرده‌های پادگان گرد آمده بودند تا بیرون رفتن هنگ را تماشا کنند. شازده با بالاتنهٔ افراشته روی اسب، چهرهٔ اندکی پف کرده، گونه‌هایی با

فربهی شاهنشاهانه، چشمان رخشان، گفتی دستخوش خلسه بود آن‌چنان که خود من بودم هر بار که پس از گذشتن تراموا، سکوتی که پس از غرشش به‌جا می‌ماند به نظرم آکنده از لرزشی گنگ و موسیقایی می‌آمد. متأسف بودم از این‌که با سن‌لو خداحافظی نکرده بودم، امّا هر چه بود رفتم، چون تنها اندیشه‌ام این بود که پیش مادربزرگم برگردم: تا آن‌روز، در آن شهر کوچک، هر بار که به آنچه مادربزرگم در تنهایی می‌کرد می‌اندیشیدم، او را درست همان گونه که در کنار خودم بود، البته با حذف خودم، مجسم می‌کردم بی‌آن که اثر این حذف را بر او به حساب آورم؛ اکنون، نیازمند آن بودم که هر چه زودتر، در آغوش او، خود را از چنگ شبحی خلاص کنم که تا آن‌زمان در گمان نیاورده بودم و صدایش ناگهان از آن خبر داده بود، شبح مادربزرگی که به راستی از من جدا بود، شِکوه‌ای نداشت، و (چیزی که تا آن‌زمان هرگز دربارهٔ او تصور نکرده بودم:) سنّی داشت، و تازه نامه‌ای از من به دستش رسیده بود، در آپارتمان بی‌اثاثه‌ای که پیشتر، وقتی به بلبک رفتم، مادرم را در آن مجسم کرده بودم.

افسوس، درست همین شبح به چشمم آمد هنگامی که پا به مهمانخانه گذاشتم و مادربزرگم را، که از برگشتنم خبر نداشت، در حال خواندن دیدم. آنجا بودم، یا بهتر بگویم هنوز آنجا نبودم چون او خبر نداشت، و چون زنی که سرگرم کاردستی‌ای باشد که اگر به اتاقش بروی پنهانش کند، خود را به دست اندیشه‌هایی رها کرده بود که هرگز در حضور من نشان نمی‌داد. از من ــ به موجب امتیازی که فقط یک لحظه از آن برخورداریم و می‌توانیم در بازگشت به خانه ناگهان تنها یک آن شاهد غیبت خود باشیم ــ از من در آنجا هیچ اثری نبود جز آن شاهد، آن ناظرِ کلاه و روپوشِ سفر به تن، غریبه‌ای که از اهل خانه نیست، عکاسی که به گرفتن عکسی از جایی آمده است که دیگر دیده نخواهد شد. و آنچه در آن لحظه که مادربزرگم را دیدم، ماشین‌وار در چشمانم نقش بست، به راستی چیزی جز یک عکس نبود. کسانی را که برایمان عزیزند هیچگاه جز در منظومهٔ جاندار و جنبان، در حرکت پیوستهٔ محبت بی‌وقفه‌مان نمی‌بینیم، و این محبت، پیش از آن که تصویرهای چهرهٔ آنان به ما برسد آنها را در گرداب پرتحرک خود فرومی‌برد، آنها را روی اندیشه‌ای که از ازل از آنان

در ذهن خود داریم می‌تاباند، با آن جفت و همخوان می‌کند. چرا، از آنجا که پیشانی و گونه‌های مادربزرگم را بیانگر ظریف‌ترین و همیشگی‌ترین چیزهایی می‌دانستم که در ذهن او سراغ می‌کردم، چرا، از آنجا که هر نگاه عادی نوعی مرده‌خوانی[۶۹] و هر چهره‌ای که دوست می‌داریم آینهٔ گذشته است، چرا نباید آنچه را که در چهرهٔ او می‌توانست سنگین و فربه شده و تغییر کرده باشد ندیده می‌گرفتم در حالی که حتی در بی‌اهمیت‌ترین صحنه‌های زندگی چشم ما، که آکنده از اندیشه است، همانند یک تراژدی کلاسیک هر تصویری را که به کار بیان داستان نیاید حذف و تنها آنهایی را حفظ می‌کند که بتوانند هدفش را روشن کنند؟ امّا اگر به جای چشم ما یک عدسی صرفاً مادی، یک شیشهٔ عکاسی، صحنه را نگاه کرده باشد، آنچه مثلاً در حیاط آکادمی فرانسه خواهیم دید، به جای عضوی از آکادمی که می‌خواهد کالسکه‌ای را فرابخواند، تلوتلو خوردن او، احتیاط‌هایش برای این‌که به پشت نیفتد، منحنیِ افتادن او خواهد بود ــ انگار که او مست یا زمین یخ‌زده باشد. هم بدین‌گونه است هنگامی که دست تصادف به نیرنگ بیرحمانه‌ای نمی‌گذارد که محبتِ هوشمند و پارسای ما بموقع خودش را برساند و آنچه را که هرگز نباید ببینیم از چشمانمان پنهان بدارد، هنگامی که او عقب می‌ماند از آنهایی که زودتر به محل رسیده‌اند و کسی جلودارشان نیست، و ماشین‌وار به شیوهٔ فیلم به کار می‌افتند، و به جای عزیزی که مدتهاست وجود ندارد امّا محبت ما نخواسته بود از مرگش باخبر شویم، موجود تازه‌ای را نشانمان می‌دهند که مهربانی صد بار در روز او را به دروغ به چهرهٔ عزیزی شبیه می‌نماید. و ــ همچنان که بیماری که دراززمانی خود را در آینه ندیده باشد، و چهرهٔ ندیدهٔ خویش را همواره بر اساس تصویری آرمانی در نظر آورد که از آن به ذهن دارد، یکه می‌خورد اگر در آینه‌ای، در میانهٔ صورتی خشک و کویروار، برآمدگی کج و صورتی بینی عظیمی چون هِرمی مصری را ببیند ــ منی که مادربزرگم هنوز برایم خود خودم بود، منی که هرگز او را جز در درون جان خودم، و همواره در همان جای همیشگیِ گذشته، و از ورای پردهٔ شفاف خاطره‌های نزدیک و به هم پیوسته ندیده بودم، ناگهان در مهمانخانه‌مان که بخشی از جهانی تازه، جهان زمان، شده بود که در آن غریبه‌هایی می‌زیند که دربارهٔشان گفته می‌شود:

«فلانی خوب مانده است»، برای نخستین‌بار و تنها برای یک آن ــ چون زود ناپدید شد ــ روی کاناپه، زیر چراغ، پیرزنی سرخ‌رو، چاق و زمخت و عامی، بیمار، گیج و خیالاتی، را دیدم که نگاهِ اندکی خُل‌وارش روی کتابی می‌دوید، پیرزن پریشانی که نمی‌شناختم.

در پاسخ من که می‌خواستم تابلوهای الستیر مادام دوگرمانت را ببینم، سن‌لو گفته بود: «من از طرف او جواب می‌دهم.» و در واقع، بدبختانه، تنها هم او بود که به درخواستم پاسخ داد. جواب دادن از سوی دیگران برای ما کار آسانی است، چه در ذهن خود تصویرهای کوچکی داریم که نمایندهٔ آنان است، و آنها را به میل خود به کار می‌گیریم. بیگمان، در این‌حال هم دشواری‌هایی را که از سرشت هر کسی برمی‌خیزد، و با سرشت ما تفاوت دارد، به حساب می‌آوریم، و از کاربرد هر عاملی ــ چشمداشت، اقناع، عاطفه ــ که بر او تأثیر بگذارد، و گرایشهای مخالفش را خنثی کند، غافل نمی‌مانیم. امّا این تفاوتهای سرشت او با سرشت خودمان را، همین سرشت ما مجسم می‌کند؛ آن دشواری‌ها را، ماییم که از میان برمی‌داریم؛ آن عاملهای کارآمد را ما اندازه می‌گیریم. و هنگامی که از او می‌خواهیم همان حرکاتی را که در ذهنمان او را به تکرارشان وامی‌داشتیم، و در نتیجه به دلخواه ما عمل می‌کرد، در زندگی واقعی هم انجام دهد همه چیز تغییر می‌کند، با مقاومت‌هایی روبه‌رو می‌شویم که انتظارشان را نداشته‌ایم و شاید غلبه‌ناپذیر باشند. یکی از نیرومندترین اینها بیگمان مقاومتی است که در یک زن، اگر عاشق نباشد، بر اثر انزجار چاره‌ناپذیر و شومش از مردی که عاشق اوست انگیخته می‌شود: در چندین و چندهفته‌ای که سن‌لو هنوز به پاریس نیامده بود، مادام دوگرمانت حتی یک‌بار از من دعوت نکرد برای دیدن تابلوهای الستیر به خانه‌اش بروم، در حالی که شک نداشتم سن‌لو با نامه از او خواهش کرده است چنین کند.

از یکی دیگر از اهل خانه هم سردی دیدم، و او ژوپین بود. آیا توقع داشت که در بازگشت از دونسیر، حتی پیش از رفتن به خانهٔ خودمان نزد او بروم و سلامش

بگویم؟ مادرم گفت که نه، و نباید از رفتار او تعجب کرد. از فرانسواز شنیده بود که اخلاقش چنین است و گاهی ناگهان، بی‌دلیل، کج‌خلق می‌شود. امّا همیشه پس از اندک‌زمانی به حال عادی برمی‌گردد.

در این حال زمستان به پایان می‌رسید. یک روز صبح، پس از چند هفته باران و تگرگ و کولاک، به جای باد بیشکل کشدار تیره‌ای که میل رفتن به کنار دریا را به جانم می‌انداخت، از شومینهٔ اتاقم آوای کبوترهایی را شنیدم که در دیوار لانه کرده بودند: آوایی رنگین‌کمانی، نامنتظر، چون نخستین سنبل سال، که آهسته‌آهسته دل بارآورش را بترکاند تا گل آهنگینش، بنفش و ابریشمی، بشکفد و چون پنجره‌ای گشوده گرما و روشنایی خیره کننده و خستگی نخستین روز آفتابی را به اتاقِ هنوز بسته و تاریکم راه دهد. در آن صبح، یکباره دیدم که در حال زمزمهٔ تصنیفی کافه کنسرتی‌ام که از سالی که بنا بود به فلورانس و ونیز بروم فراموشش کرده بودم. بس که هوا، در نشیب و فراز روزها، بر ژرفاهای وجود آدمی اثر می‌گذارد و از گنجینه‌های گنگش نغمه‌هایی فراموش‌شده و آنجا نگاشته را بیرون می‌کشد که حافظه نتوانسته است بخواند. خیالبافِ هشیارتری بزودی نوازنده‌ای را که در درونم می‌شنیدم همراهی کرد، بی‌آن که حتی آنچه را که می‌نواخت درجا شناخته باشد.

خوب حس می‌کردم که فقط به دلایلی ویژهٔ بلبک نبود که وقتی به این شهر رسیدم، کلیسایش را دارای آن جاذبه‌ای نیافتم که پیش از دیدنش برایم داشت؛ بلکه در فلورانس، در پارما، در ونیز هم تخیلم نمی‌توانست به جای چشمانم چیزها را ببیند. این را حس می‌کردم؛ به همین‌گونه، در یک شب اول ژانویه، با فرارسیدن تاریکی، در برابر یک ستونِ آگهی، توهم این باور را که برخی روزهای عید اساساً با دیگر روزها تفاوت دارند کشف کرده بودم. با این همه نمی‌توانستم مانع آن شوم که خاطرهٔ روزهایی که پنداشته بودم هفتهٔ مقدس را در فلورانس می‌گذرانم همچنان در ذهنم این هفته را با هوای «شهر گلها» پیوند ندهد، به گونه‌ای که همچنان حس می‌کردم که در روز عید پاک چیزکی فلورانسی، و در فلورانس حالتی از عید پاک نهفته است. هنوز خیلی به هفتهٔ عید پاک مانده بود؛ امّا در ترتیب روزهایی که در برابرم گسترده بود، روزهای مقدس از میان دیگر روزها روشن‌تر به چشمم می‌آمد.

آن روزها، چونان برخی خانه‌های یک روستا که پرتوی بر آنها تابیده باشد و در بازی سایه‌روشن از دور به چشم بیایند، همهٔ آفتاب را در خود نگه می‌داشتند.

هوا گرم‌تر شده بود. و خود پدر و مادرم، با سفارش به قدم زدن این بهانه را به من می‌دادند که همچنان صبحها از خانه بیرون بروم. خواسته بودم از این کار دست بکشم، چون به مادام دوگرمانت برمی‌خوردم. امّا درست به همین دلیل بود که همواره به این بیرون رفتن‌ها فکر می‌کردم، که در نتیجه هر لحظه دلیل تازه‌ای برای بیرون رفتن می‌یافتم که هیچ رابطه‌ای به مادام دوگرمانت نداشت و مرا به آسانی قانع می‌کرد که اگر هم او نبود، من در هر حال در همان ساعت به قدم زدن می‌رفتم.

افسوس. در حالی که برای من دیدن هر کس دیگری جز او در خیابان بی‌اهمیت بود، حس می‌کردم که برعکس برای او، دیدن هر کسی غیر از من تحمل‌کردنی است. در قدم‌زدن‌های صبحگاهی‌اش اغلب پیش می‌آمد که احمق‌هایی، که خود نیز چنینشان می‌دانست، به او سلام کنند. امّا دیدن آنان را اگر نه وعدهٔ رویداد خوشایندی، دستکم یک اتفاق ساده می‌دانست. و گاهی آنان را می‌ایستانید چه گاه آدم نیاز دارد که از پیلهٔ خود بیرون آید، دعوت جان دیگران را بپذیرد، به شرطی که این جان، هر اندازه هم که ساده و زشت، جانی غریبه باشد، حال آن که با ناخشنودی حس می‌کرد آنچه در دل من بیابد خود او خواهد بود. از این‌رو، هنگامی هم که به دلیلی غیر از دیدن او به آن راه می‌رفتم، در لحظه‌ای که او می‌گذشت چون گنهکاری به خود می‌لرزیدم؛ و گاهی، برای آن که حضور خود را کم‌تر تحمیل کنم، به زور به سلامش پاسخ می‌گفتم، یا به او خیره می‌شدم بی‌آن که سلام کنم، که شاید هم بر ناخرسندی‌اش می‌افزود و هم به این فکرش می‌انداخت که من خودستا و بی‌تربیت‌ام.

دیگر پیرهن‌های سبک‌تر، یا دستکم روشن‌تری می‌پوشید و به خیابان می‌آمد که در آن، انگار که بهار آمده باشد، در برابر مغازه‌های کوچکِ تنگ‌افتاده میان نماهای گستردهٔ خانه‌های قدیمی اشرافی، در دهنهٔ دکان‌های شیرفروش، میوه‌فروش، سبزی‌فروش، پرده‌هایی به رویارویی با آفتاب آویخته بود. با خود می‌گفتم که زنی که از دور در حال قدم زدن، گشودن چتر آفتابی، گذشتن از خیابان

می‌بینم، به گمان همهٔ کارآشنایان، در هنر اجرای آن حرکتها، و تبدیلشان به چیزی لذتناک، بزرگ‌ترین هنرمند زمان است. در این‌حال او، بی‌خبر از این شهرت همه‌جاگیر، پیش می‌آمد، قامت لاغرش، مقاوم، بی‌آن‌که هیچ از آن شهرت چیزی در خود جذب کرده باشد، زیر شالی از ابریشم بنفش خمیده بود؛ چشمان اخم‌آگین روشنش راست به روبه‌رو نگاه می‌کرد هر چند که شاید مرا دیده بود؛ گوشهٔ لبش را می‌گزید؛ می‌دیدمش که دستپوشش را راست می‌کرد، به فقیری پول می‌داد، از فروشنده‌ای دسته‌ای گل بنفشه می‌خرید، و این‌همه را با همان کنجکاوی نگاه می‌کردم که قلم زدن نقاش بزرگی را. و هنگامی که به من رسیده بود و سلامی می‌کرد که گاهی لبخند کوچکی هم با آن همراه بود، انگار که طرح مرکبی را که شاهکاری به شمار می‌آمد برای من کشیده بود و تقدیم‌نامه‌ای هم پایش می‌نوشت. هر کدام از پیرهن‌هایش به چشمم نوعی محیط طبیعی، ضروری، نوعی بازتاب جنبهٔ ویژه‌ای از روانش می‌آمد. در یکی از آن صبحهای دورهٔ پرهیز که برای خوردن ناهار بیرون می‌رفت او را در پیرهن مخمل سرخ روشنی دیدم که یقه‌اش اندکی باز بود. چهره‌اش، در میان گیسوان بور، به نظر غرق خیال می‌آمد. کم‌تر از همیشه غمین بودم چون حالت اندوهگینش، گونه‌ای احساس انزوا و بریدگی از بقیهٔ دنیا که آن رنگ تند القا می‌کرد، به او حالتی درمانده و تنها می‌داد که مایهٔ دلگرمی‌ام بود. آن پیرهن به نظرم جسمیت یافتن پرتوهای ارغوانی دلی در پیرامون او می‌آمد، دلی که گمان نمی‌کردم داشته باشد و شاید می‌توانستم تسکینش دهم؛ مادام دوگرمانت، پناه گرفته در روشنای عرفانی آن پارچه نرم پرچین مرا به فکر قدیسه‌ای از دورانهای آغازین مسیحیت می‌انداخت. آنگاه، از تحمیل دیدار خودم بر آن شهید احساس شرم می‌کردم. «امّا هر چه باشد، خیابان مال همه است.»

«خیابان مال همه است.» این کلمات را پیش خود تکرار می‌کردم و به آنها مفهومی متفاوت می‌دادم، و لذت می‌بردم از این‌که به راستی، در خیابان شلوغِ اغلب خیس از باران (که حالتی فاخر به خود می‌گرفت آن‌گونه که گاهی کوچه‌خیابان شهرهای قدیمی ایتالیا چنین می‌شود)، مادام دوگرمانت لحظه‌هایی از زندگی نهانی خود را با زندگی همگانی می‌آمیخت، و بدین‌گونه خود را،

اسرارآمیز، در تماس با همگان، با همان رایگانیِ دل‌انگیز شاهکارهای بزرگ به همه نشان می‌داد. از آنجا که صبحها به دنبال یک شب دراز بیخوابی از خانه بیرون می‌رفتم، پدر و مادرم می‌گفتند بعدازظهرها به بستر بروم و بکوشم اندکی بخوابم. برای خوابیدن نیازی به تأمل بسیار نیست، و عادت، و حتی نبودِ تأمل، بسیار سودمند است. امّا مشکل من این بود که در آن ساعتها از هیچکدام از این دو برخوردار نبودم. پیش از به خواب رفتن آن‌قدر فکر می‌کردم که خوابم نخواهد برد که وقتی هم که می‌برد هنوز اندکی فکر در ذهنم باقی بود. چیزی نبود جز پرتو کمرنگی در تاریکیِ کمابیش، امّا همین بس بود تا در خوابم نخست این اندیشه که خوابم نخواهد برد بازبتابد، و سپس بازتاب این بازتاب، یعنی این‌که در حال خفتن بود که فکر کرده بودم خوابم نخواهد برد، و سپس، بر اثر مقاومت تازه‌ای، بیداری‌ام. . . بیداری‌ام در خواب دیگری که در آن می‌خواستم برای دوستانی که به اتاقم آمده بودند تعریف کنم که، اندکی پیشتر، در حال خفتن فکر کرده بودم که د، خواب نیستم. این سایه‌ها به زحمت بازشناختنی بود؛ ادراکی با ظرافت بسیار ـ و بیهوده ـ لازم بود تا آنها را دریابد. بدین‌گونه بعدها در ونیز، بس پس از غروب آفتاب و هنگامی که به نظر می‌آمد شبِ کامل فرارسیده باشد، من به یاری پژواکِ به راستی نادیدنیِ واپسین نُت روشنایی، که بی‌اندازه نرم و انگار که بر اثر نوک پایی بر پدال پیانویی بصری بر کانالهای شهر می‌تابید، بازتاب کاخها را چنان دیدم که گفتی بر مخمل‌هایی سیاهتر که برای همیشه بر زمینهٔ خاکستری شامگاهی آبها گشوده می‌شد. یکی از رؤیاهایم چکیدهٔ چیزهایی بود که تخیلم اغلب، هنگام بیداری، کوشیده بود از یک چشم‌انداز دریایی و گذشتهٔ قرون‌وسطایی‌اش مجسم کند. در خواب شهری گوتیک را درمیانهٔ دریایی با موجهای بی‌حرکت، چنان‌که در یک شیشه نگاره، می‌دیدم. شاخه‌ای از دریا شهر را به دونیم می‌کرد؛ آب سبزگون تا به پاهایم می‌رسید؛ درکنارهٔ دیگر، تا پای کلیسایی شرقی، و سپس تا خانه‌هایی می‌رفت که در سدهٔ چهاردهم نیز برپا بودند، آن‌چنان‌که رفتن به‌سوی آنها پس‌روی در زمان بود. این خواب که در آن طبیعت هنر را آموخته بود، و دریا گوتیک شده، این خواب را که در آن آرزوی محال را داشتم و می‌پنداشتم که به آن رسیده‌ام، به

نظرم در گذشته نیز اغلب دیده بودم. امّا از آنجا که ویژگی آنچه هنگام خفتن مجسم می‌کنیم این است که در گذشته تکرار شود، و در عین تازگی به نظر آشنا بیاید، می‌پنداشتم که اشتباه می‌کنم. ولی دیدم که، برعکس، این خواب را به راستی اغلب می‌دیدم.

محدودیت‌هایی هم که ویژه خوابند در خوابم بازتاب می‌یافتند، امّا به گونه‌ای نُمادی: نمی‌توانستم در تاریکی چهرهٔ دوستانی را که در کنارم بودند بازشناسم، چه با چشمان بسته می‌خوابیم؛ منی که در رؤیا پیوسته در حال استدلالِ کلامی بودم، همین‌که می‌خواستم به دوستانم چیزی بگویم حس می‌کردم که صدا در گلویم می‌ایستد، چه در خواب نمی‌توان به وضوح سخن گفت؛ می‌خواستم به سویشان بروم امّا پاهایم از جا نمی‌جنبید، چه در خواب راه نمی‌رویم؛ و ناگهان، در برابرشان شرمزده می‌شدم، چه برهنه می‌خوابیم. این‌چنین، با چشمان نابینا، لبان لال، پاهای بسته، تن برهنه، تصویر خوابی که خود خوابم نشان می‌داد به آن تصویرهای سترگ تمثیلی جوتو می‌مانست که «آز» را با ماری در دهان نشان می‌دهند و سوان باسمه‌ای از آنها را به من داده بود.[70]

سن‌لو تنها چندساعتی به پاریس آمد. در حالی که قسم می‌خورد که فرصت نکرده بود دربارهٔ من با مادام دوگرمانت حرف بزند ساده‌لوحانه خود را لو داد و گفت: «اوریان هیچ دختر خوبی نیست. دیگر آن اوریان گذشته‌ها نیست. عوض شده. باور کن که لایق آن نیست که تو به اش فکر کنی. زیادی به او لطف داری. نمی‌خواهی که به خویشاوند دیگرم، پواکتیه، معرفی‌ات کنم؟» این را می‌گفت و نمی‌دانست که برای من هیچ لذتی در بر ندارد. «زن خیلی هوشمندی است و می‌دانم که از او خوشت خواهد آمد. با خویشاوندم دوک دو پواکتیه ازدواج کرده که جوان خوبی است، امّا برای او زیادی ساده است. دربارهٔ تو با او حرف زدم. ازم خواسته که تو را با خودم پیشش ببرم. از اوریان قشنگ‌تر و جوان‌تر هم هست. زن مهربانی است، می‌دانی، خوب است.» اینها اصطلاحهایی بود که روبر تازه ــ و با شور بسیار ــ به کار می‌برد و به این معنی بود که شخص مورد بحث آدم ظریفی است. «البته نه این‌که طرفدار دریفوس باشد، چون باید به محیط زندگی‌اش هم

توجه داشت. امّا زنی است که می‌گوید: اگر دریفوس بیگناه است، خیلی وحشتناک است که او را به جزیرهٔ دیابل فرستاده باشند! می‌فهمی که، نه؟ بعد هم، آدمی است که خیلی به معلم‌های سابقش خدمت می‌کند، قدغن کرده که آنها را از پلکانهای خدمتکارها بالا نفرستند. باور کن، خیلی زن خوبی است. اوریان از او خوشش نمی‌آید چون حس می‌کند که از او باهوش‌تر است.»

فرانسواز، با آن که سخت برای یکی از نوکرهای خانهٔ گرمانت دل می‌سوزانید ــ که نمی‌توانست حتی هنگامی هم که دوشس در خانه نبود به دیدن نامزدش برود چون دربان فوراً خبرش را به خانم می‌داد ــ بسیار متأسف شد از این‌که هنگام دیدار سن‌لو از من در خانه نبود. چه دیگر خودش هم به دید و بازدید می‌رفت. درست در همان روزهایی که به او نیاز داشتم از خانه بیرون می‌زد. می‌رفت تا برادر، برادرزاده، و به ویژه دختر خودش را ببیند که تازه به پاریس آمده بود. همین حالت خانوادگی دیدوبازدیدهای فرانسواز بر ناخورسندی‌ام از این‌که به کارهایم نمی‌رسید دامن می‌زد، چه پیش‌بینی می‌کردم که دربارهٔ هر کدام از دیدارهایش به عنوان یکی از چیزهایی حرف بزند که، پیرو قانونهای اجتماعی آموخته در سنت‌آندره دِشان، نمی‌توان از آنها چشم پوشید. از این‌رو همیشه پوزش‌خواهی‌هایش را با کج‌خلقی بسیار نابحقی گوش می‌کردم که شیوهٔ حرف زدن فرانسواز، آن را به اوج می‌رسانید، چه به جای «رفتم برادرم را ببینم، رفتم برادرزاده‌ام را ببینم» می‌گفت: «رفتم دیدن برادر، سر راه یک توک پا رفتم خانهٔ برادرزاده (یا برادرزاده‌ام که قصابی دارد) و حالی پرسیدم». امّا دخترش، فرانسواز دوستتر می‌داشت که او به کومبره برگردد. ولی او، مانند خانمهای شیک که کلمات را کوتاه می‌کنند، امّا به صورتی جلف می‌گفت که هفته‌ای که باید در کومبره بگذراند، بدون حتی لنتران[71]، به نظرش خیلی طولانی و کسل‌کننده می‌آید. از این هم بدتر، هیچ دلش نمی‌خواست نزد خواهر فرانسواز برود که در منطقه‌ای کوهستانی زندگی می‌کرد، چون به گفته‌اش «کوهستان اصلاً جالب نیست» و جالب را با مفهومی وحشتناک و تازه به کار می‌برد. سر آن نداشت که به مزگلیز برگردد که «آدمهایش خیلی احمق» بودند و، در بازار، زنها یا به گفته‌اش «خاله‌زنک‌ها»

خویشاوندی‌هایی با او پیدا می‌کردند و با دیدنش می‌گفتند: «نگاهش کن، به گمانم دختر بازیروی مرحوم است.» فرانسواز می‌گفت «حالا که زندگی پاریس را چشیده» ترجیح می‌دهد بمیرد و به مزگلیز برنگردد، و در حالی که خود پیرو سنت بود، همدلانه برای دختر «تازه‌پاریسی» اش، و روحیهٔ تجددی که او نماینده‌اش بود لبخند می‌زد هنگامی که او می‌گفت: «خوب، مادر، اگر مرخصی نداری، می‌توانی برایم یک پنو[72] بفرستی.»

هوا دوباره سرد شده بود. فرانسواز، که خوشتر داشت در هفته‌ای که دختر و برادرش و زنک قصاب به کومبره رفته بودند در خانه بماند، می‌گفت: «بیرون؟ برای چه؟ برای این‌که سرما بخوریم؟» وانگهی، به عنوان آخرین مؤمنی که تعالیم عمه لئونی دربارهٔ فیزیک را هنوز می‌شد به گونهٔ گنگی در او سراغ کرد درباره آن هوای نامناسب با فصل می‌گفت: «این بقیهٔ غضب خداست!» امّا من به این شِکوه‌هایش تنها با لبخندی نامحسوس پاسخ می‌دادم، و پیش‌بینی‌هایش را به چیزی نمی‌گرفتم چون در هر حال برای من هوا خوش بود؛ دیگر تابش آفتاب بامدادی را روی تپهٔ فیزوله می‌دیدم، از پرتوهایش گرما می‌گرفتم؛ نیرویشان وامی‌داشتم که لبخندزنان پلکهایم را بازکنم و ببندم، که چون چراغ خوابی مرمری پر از روشناسی گلگون می‌شدند. فقط ناقوسها نبودند که از ایتالیا برمی‌گشتند، خود ایتالیا هم با آنها آمده بود. دستان وفادارم از یاد نمی‌بردند که با دسته گلی سالروز سفری راگرامی بدارند که درگذشته باید به آن می‌رفتم، چه از همان زمانی که هوای پاریس دوباره سرد شده بود، چون سال دیگری درگذشته، که در پایان دورهٔ پرهیز برای سفر آماده می‌شدیم، در هوای یخین و سیالی که درختان بلوط و سپیدارهای بولوارها و درخت حیاط خانه‌مان در آن غوطه می‌خوردند، نرگسها، نسرین‌ها و لادن‌های پونته‌وکیو چنان‌که در جامی از آب زلال آهسته‌آهسته برگ می‌گشودند.

روزی پدرم به ما گفت که دیگر می‌داند آقای دونورپوا، هنگامی که در ساختمان ما دیده می‌شود، به کجا می‌رود. این را از آ. ژ. شنیده بود.

«می رودخانهٔ مادام دو ویلپاریزیس، خوب می‌شناسدش، خبر نداشتم. گویا آدم بسیار دلنشینی است، زن برجسته‌ای است.» رو به من: «باید بروی ببینی‌اش.

بعد هم، خیلی تعجب کردم. دربارهٔ آقای دوگرمانت با من حرف زد و گفت که مرد واقعاً فهمیده‌ای است، در حالی که من همیشه فکر می‌کردم آدم زمختی است. گویا بسیار بامعلومات است و سلیقهٔ فوق‌العاده‌ای دارد، فقط خیلی به نامِ و نشان و خانواده‌اش می‌نازد. امّا از این‌که بگذریم، آن‌طور که دو نورپوا می‌گوید، نه‌فقط در اینجا که در همهٔ اروپا وجههٔ عظیمی دارد. می‌گویند که امپراتور اتریش و امپراتور روسیه با او کاملاً دوست‌اند. نورپوا می‌گوید که مادام دو ویلپاریزیس تو را خیلی دوست دارد و در محفلش می‌توانی با آدمهای جالبی آشنا بشوی. از تو خیلی تعریف کرد، می‌توانی در خانهٔ او ببینی‌اش و اگر بخواهی نویسنده بشوی می‌توانی از نظرات او خیلی استفاده کنی. چون می‌بینیم که به کار دیگری علاقه نداری. می‌شود این هم کار خیلی موفقی باشد، البته این حرفه‌ای نیست که من ترجیح می‌دادم تو داشته باشی، امّا به زودی برای خودت مردی می‌شوی، ما هم که همیشه کنار تو نیستیم، و نباید مانع بشویم که تو راهی را که دوست داری دنبال کنی.»

کاش دستکم توانسته بودم نوشتن را آغاز کنم! امّا در هر شرایطی که می‌کوشیدم دست به کار نوشتن بشوم (و، افسوس، به همان گونه که در قصدم در پرهیز از الکل، در زود به بستر رفتن و خوابیدن، در تندرست بودن هم پیش می‌آمد)، هر چه می‌کردم، چه با شور، با نظم، با لذت، چه با خودداری از گردشی، با عقب انداختن و آن را به صورت پاداشی برای خود در نظر گرفتن، چه با بهره گرفتن از ساعتی که حالم خوش بود و چه با استفاده از بیحرکتی جبری یک روزِ بیماری، آنچه سرانجام از همهٔ این کوششها به دست می‌آوردم صفحه‌ای سفید، سفید و بدون یک کلمه نوشته بود، گزیرناپذیر چون ورقی که در برخی بازی‌ها، بناچار، به هر ترتیبی هم که ورق‌ها را بُر زده باشی، سرانجام بیرون می‌کشی. چیزی جز وسیله‌ای در دست عادت‌هایی نبودم که به هر بهایی باید اجرا می‌شدند: عادت به کار نکردن، به نرفتن به بستر، به نخوابیدن. اگر در برابرشان پایداری نمی‌کردم، اگر تن می‌دادم به‌این‌که آنها نخستین فرصتی را که در روز پیش می‌آمد بهانه کنند و به هر کاری که خودشان دلشان می‌خواست بپردازند، چندان لطمه‌ای نمی‌خوردم، به‌هر حال می‌توانستم چندساعتی را در پایان شب بیاسایم، چیزکی بخوانم، و چندان زیاده‌روی نمی‌کردم؛

امّا اگر بر آن می‌شدم که با آنها دربیفتم، اگر می‌کوشیدم زود به بستر بروم، فقط آب بنوشم، کار کنم، آن عادتها به خشم می‌آمدند، دست به راه‌حل‌های حاد می‌زدند، یکسره بیمارم می‌کردند، ناگزیر می‌شدم دوچندان الکل بنوشم، دو روز پیاپی به بستر نمی‌رفتم، حتی نمی‌توانستم چیزی بخوانم، و با خود عهد می‌کردم که دفعهٔ دیگر عاقل‌تر باشم، یعنی در واقع کم‌تر عقل به خرج دهم، مانند دزدزده‌ای که بگذارد دارایی‌اش را ببرند از ترس این‌که مبادا پایداری به بهای جانش تمام شود.

در این میان پدرم یکی دو بار آقای دوگرمانت را دیده بود، و چون دیگر از آقای دو نورپوا شنیده بود که دوک مرد برجسته‌ای است به آنچه می‌گفت بیشتر توجه می‌کرد. از جمله، در حیاط ساختمان دربارهٔ مادام دو ویلپاریزیس حرف زدند. «گفت که عمه‌اش است؛ او اسمش را ویپاریزی تلفظ می‌کند. گفت که زن فوق‌العاده فهمیده‌ای است. حتی گفت که یک کارگاه اندیشه دارد.» این را به لحنی انگار مرعوب از گنگی این اصطلاح گفت که یکی دو بار در «خاطرات» خوانده بود امّا برایش معنی دقیقی در ذهن نداشت. مادرم آن‌چنان به او احترام می‌گذاشت که چون دید او داشتن یک «کارگاه اندیشه» را برای مادام دو ویلپاریزیس بی‌اهمیت نمی‌داند نتیجه گرفت که این باید چیز مهمی باشد. و گرچه از دیرباز از طریق مادربزرگم به دقت می‌دانست او چگونه خانمی است، یک‌باره بر ارزش او در نظرش بسیار افزوده شد. مادربزرگم، که اندکی ناخوش بود، در آغاز با فکر دیدارم با مادام دو ویلپاریزیس موافق نبود، امّا سپس به آن بی‌اعتنا شد. از زمانی که در آن آپارتمان تازه می‌نشستیم، مادام دو ویلپاریزیس بارها از او خواسته بود که به دیدنش برود. و مادربزرگم هر بار، با نامه‌هایی که بتازگی عادت کرده بود هرگز آنها را خود مُهر نکند و بستنشان را به فرانسواز واگذارد (که نمی‌فهمیدیم چرا)، به او پاسخ داد که فعلاً از خانه بیرون نمی‌رود. امّا خودم، بی‌آن‌که بدقت بدانم که کارگاه اندیشه چگونه چیزی است، هیچ تعجب نمی‌کردم اگر خانم پیر بلبک را نشسته پشت یک میزکار یا مانند آن می‌دیدم، چیزی که از قضا پیش آمد.

پدرم، که بر آن بود خود را به عنوان عضو آزاد برای «انستیتو» نامزد کند همچنین می‌خواست بداند که آیا پشتیبانی جناب سفیر سابق رأی بسیاری از اعضا

را به نفع او خواهد کرد یا نه. واقعیت این است که گرچه جرأت نمی‌کرد به پشتیبانی آقای دو نورپوا از خودش شک کند، از آن مطمئن هم نبود. در آغاز، وقتی در وزارتخانه به او گفته شد که آقای دو نورپوا خوش دارد خود تنها نمایندهٔ وزارتخانه در انستیتو باشد، و در نتیجه به هر وسیله‌ای مانع نامزدی تازه‌ای خواهد شد که، در ضمن، در حال حاضر که از نامزدی دیگری پشتیبانی می‌کند سخت مزاحم او خواهد شد، پدرم این گفته را به‌حساب بدگویی گذاشت. امّا هنگامی که آقای لوروا بولیو به پدرم پیشنهاد کرد که خود را نامزد عضویت کند، و به سبک و سنگین کردن امکانات موفقیت او پرداخت، پدرم در شگفت شد از این‌که اقتصاددان برجسته نام آقای دونورپوا را جزو همکارانی که او می‌توانست به پشتیبانی‌شان تکیه کند نیاورده بود. پدرم جرأت نمی‌کرد مسأله را مستقیماً با سفیر سابق در میان بگذارد، امّا امیدوار بود که من در بازگشت از خانهٔ مادام دو ویلپاریزیس خبر انتخاب قطعی او را با خود بیاورم. این دیدار باید به زودی انجام می‌شد. پشتیبانی آقای دو نورپوا، که به راستی می‌توانست دوسوم رأی‌های آکادمی را برای پدرم تضمین کند، به ویژه از این‌رو به نظر پدرم محتمل می‌آمد که جناب سفیر در خیرخواهی زبانزد بود، و حتی آدمهایی هم که هیچ از او خوششان نمی‌آمد اعتراف می‌کردند که هیچ‌کس به اندازهٔ او خدمت به دیگران را دوست ندارد. و، از این گذشته، در وزارتخانه، بیشتر از هر کس دیگری هوای پدرم را داشت.

پدرم به کس دیگری هم برخورد که، این یکی، در آغاز به شدت مایهٔ شگفت‌زدگی‌اش شد و سپس سخت او را آزرد. در خیابان از کنار خانم سازرا گذشته بود که، به خاطر تنگدستی نسبی، زندگی‌اش در پاریس به اقامت‌هایی هرازگاهی در خانهٔ یک دوست محدود می‌شد. هیچکس به اندازهٔ خانم سازرا حوصلهٔ پدرم را سر نمی‌برد، تا جایی که مادرم سالی یک‌بار، ناگزیر به لحنی التماس‌آمیز و دلجویانه به او می‌گفت: «دوست من، یک‌بار هم که شده مجبورم خانم سازرا را دعوت کنم، زیاد نمی‌ماند.» و حتی: «گوش کن، دوست من، می‌خواهم یک فداکاری خیلی بزرگ بکنی. برو یک‌سری به خانم سازرا بزن. می‌دانی که دوست ندارم زحمتت بدهم، امّا خیلی خوب می‌شود اگر بروی.» پدرم می‌خندید، کمی رو

ترش می‌کرد، امّا می‌رفت و به او سر می‌زد. پس، گرچه خانم سازرا حوصله‌اش را سر می‌برد، آن‌روز در خیابان با دیدن او کلاه از سر برداشت و به طرفش رفت، امّا با شگفتی بسیار دید که خانم سازرا به سلامی بسیار سرد از آن‌گونه بسنده کرد که بناچار و از سر ادب به کسی می‌کنند که کار بدی از او سر زده یا دیگر مجبور است در دنیای دیگری زندگی کند. پدرم بسیار رنجیده و حیرت‌زده به خانه آمد. فردای آن‌روز مادرم خانم سازرا را در محفلی دید. و او به مادرم دست نداد و تنها لبخندی گنگ و غم‌آلود زد، آن‌چنان که به یک همبازی دوران کودکی که سپس با او قطع رابطه کرده باشد، به این دلیل که او زندگی رسوایی داشته، یا با یک زندانی یا از آن هم بدتر مردی زن طلاق‌داده وصلت کرده باشد. امّا مسأله این بود که پدر و مادر من همواره سخت به خانم سازرا احترام گذاشته و از او احترام دیده بودند. ولی، چیزی که مادر من نمی‌دانست این بود که خانم سازرا (به عنوان تنها کَس از نوع خود در کومبره) طرفدار دریفوس بود. پدر من، دوست آقای مِلین [73] بود و در گنهکاری دریفوس شک نداشت. همکارانی را که از او خواسته بودند پای یک اعلامیهٔ درخواست تجدید محاکمه را امضا کند با کج‌خلقی از خود رانده بود. وقتی که فهمید من موضعی خلاف او پیش گرفته‌ام تا هشت روز با من حرف نزد. عقایدش را همه می‌شناختند، و چیزی نمانده بود که او را ناسیونالیست بدانند. امّا مادربزرگم، تنها کسی از خانواده که پنداری باید دچار شکی سوزان و نیکدلانه در این‌باره می‌بود، هر بار که با او دربارهٔ بیگناهی احتمالی دریفوس سخن گفته می‌شد سری تکان می‌داد که آن‌زمان مفهومش را نمی‌فهمیدیم، و به حرکت کسی می‌مانست که دغدغه‌های مهم‌تری داشته باشد و مزاحمش شده باشند. مادرم، که از یک‌سو عاشق پدرم و از دیگرسو امیدوار بود که من هوشمند باشم، تردیدی پیشه کرده بود که با سکوت بیان می‌شد. و پدربزرگم، که به ارتش عشق می‌ورزید (هر چند که تعهداتش در گارد ملی کابوس سالهای جا افتادگی‌اش بود) محال بود که هنگی را در حال گذشتن از برابر نرده‌های خانه ببیند و برای سرهنگ و پرچم آن کلاه از سر برندارد. این‌همه کافی بود تا خانم سازرا، با همهٔ شناختی که از زندگی پاک و شرافت پدر و پدربزرگم داشت، آن دو را عمّال ظلم بداند. جُرمهای فردی را

می‌بخشند، امّا شرکت در جُرمی جمعی را نه. خانم سازرا همین‌که پدرم را مخالف دریفوس دانست قاره‌ها و قرنها میان خود و او فاصله انداخت. به همین دلیل، از ورای آن‌همه فاصلهٔ زمانی و مکانی، سلامش به چشم پدرم نامحسوس آمد، و خود به فکر دست دادن و سخن گفتن با مادرم نیفتاد چه دست و سخن نمی‌توانست این‌همه دنیاهای جدا از هم را درنوردد.

سن‌لو چون باید به پاریس می‌آمد به من قول داده بود که مرا به خانهٔ مادام دو ویلپاریزیس ببرد که، بی‌آن‌که به او گفته باشم، امیدوار بودم مادام دوگرمانت را آنجا ببینم. از من خواست که ناهار را با او و معشوقه‌اش بخورم و سپس او را به برنامهٔ تمرینی برسانیم. باید صبح به دنبال او به خانه‌اش در نزدیکی پاریس می‌رفتیم.

از سن‌لو خواهش کرده بودم ترجیحاً در رستورانی ناهار بخوریم که اِمِه، به گفتهٔ خودش، در انتظار فصلِ کار بلبک آنجا سرپیشخدمت بود. (در زندگی اشرافیان جوان که خوب خرج می‌کنند نقش رستوران همان اندازه مهم است که نقش صندوق‌های پارچه در قصه‌های عرب). برای منی که به سفرهای بسیاری می‌اندیشیدم و بس کم به سفر می‌رفتم شیرین بود دیدن کسی که نه‌تنها بخشی از خاطراتم از بلبک، که بخشی از خود آن بود، هر سال به بلبک می‌رفت، و هنگامی که خستگی و کلاسهایم مرا ناگزیر از ماندن در پاریس می‌کرد او، در بعدازظهرهای دراز ژوئیه، در انتظار مشتریانی که برای شام بیایند، فرونشستن و غروب خورشید در دریا را در پس شیشه‌های بزرگ تالار ناهارخوری تماشا می‌کرد که در آن‌سویشان، در ساعت افول آفتاب، بالهای بی‌جنبش کشتی‌های دوردستِ آبی‌گون به پروانه‌های شب‌زیِ غریبی در پس گنجه‌ای شیشه‌ای می‌مانست. آن سرپیشخدمت، مغناطیسه‌شده از تماسش با آهن‌ربای عظیم بلبک، خود مغناطیسِ من می‌شد. امیدوار بودم که همان گفت‌وگوی با او مرا با بلبک بپیوندد، و در همان‌جا اندکی از شیرینی سفر را بچشم.

از همان صبح از خانه بیرون رفتم، و فرانسواز را با غصهٔ نوکری تنها گذاشتم که باز نتوانسته بود دیشب به دیدن نامزدش برود. فرانسواز می‌گفت که جوان را در حال گریه دیده است، که کم مانده بود برود و دربان را سیلی بزند امّا چون نمی‌خواست کارش را از دست بدهد خود را مهار کرده بود.

پیش از رسیدن به خانهٔ سن‌لو، که باید دم در منتظرم می‌بود، بـه لوگـراندن برخوردم که از زمان کومبره دیگر او را ندیده بودیم، و گرچـه موهـایش دیگـر جوگندمی شده بود همچنان حالت جوانی و ساده‌دلی گذشته را داشت. ایستاد و به من گفت:

«آها، شمایید، آقای شیک! هنوز هم با ردنگوت! این لبـاس اونـیفورم بـا استقلال من جور درنمی‌آید. خوب، بله، شما اهل محفل‌بازی و دید و بازدیدید! امّا برای خیالبافی سر قبرهای نیمه‌مخروبه، کاری که من می‌کنم، همین کراوات لاوالیر و نیم‌تنه‌ای که دارم کافیست. می‌دانید که برای کیفیت قشنگ ذهنیت شما احترام قائلم؛ به همین دلیل نمی‌دانید چقدر متأسفم از این‌که بروید و در محافل نا اهل آن را هدر بدهید. شمایی که می‌توانید حتی یک لحظه در جوّ تهوع‌آور و، به عقیدهٔ من، غیرقابل تنفس سالن‌ها بسر ببرید آیندهٔ خودتـان را دچـار نـفرین و لعـنت پیغمبر[۷۴] می‌کنید. از همین‌جـا دارم مـی‌بینم کـه بـا «سـبکسران»، بـا جمـاعت کوشک‌نشین، رفت‌وآمد دارید. عیب بورژوازی معاصر همین است. آه! اشراف! حکومت ترور را باید مقصر دانست که چرا همه‌شان را از دم تـیغ نگـذرانـده. همه‌شان اگر پاک احمق و کودن نباشند بدکاره و تن‌لش‌اند. امّا، چاره چیست پسرکم، ازشان خوشتان می‌آید! در حالی که شما به یک جلسهٔ فایو و کلاک[۷۵] می‌روید این دوست پیرتان از شما خوش‌تر است، چون تک و تنها در یک خیابان حومه بالا رفتن ماه صورتی را در آسمان بنفش تماشا می‌کند. حقیقت این است که من مال این سرزمین که خودم را درش این‌قدر تبعیدی حس می‌کنم نیستم؛ اگر نیروی جاذبه نبود اینجا نمانده بودم و به فضای دیگری پر کشیده بودم. من از سیارهٔ دیگری‌ام. بدرود، از صراحت قدیمی این روستایی ویوون، که روستایی دانوب[۷۶] هم باقی مانده، دلگیر نشوید. برای این‌که علاقه‌ام را به شما نشان بدهم آخرین

رُمانم را برایتان می‌فرستم. امّا می‌دانم که از آن خوشتان نخواهد آمد؛ برای شما به اندازهٔ کافی انحطاط‌آمیز و آخر قرنی نیست، زیادی رُک و صادقانه است؛ برای شما برگوت خوب است، از خودتان شنیدم، برای ذائقهٔ آدم‌های دلزدهٔ ظریفِ شادخواری مثل شما آثار رو به تجزیه لازم است. حتماً در جمع شما آدمی مثل مرا یک سرباز زمخت پیر تلقی می‌کنند؛ اشتباه کردم که در نوشته‌هایم این‌قدر از ته دل حرف زدم، این دیگر باب نیست؛ بعد هم، زندگی تـودهٔ مـردم تـا آن حـد کـه اسنوبک‌های شما را خوش بیاید برجسته نیست. خوب دیگر، سـعی کـنید گـاه به گاهی گفتهٔ مسیح را به خاطر بیاورید که چنین بکن که خواهی زیست[۷۷] بدرود، دوست من.»

هنگامی که از لوگراندن جدا شدم از او چندان دلگیر نبودم. برخی خاطره‌ها به دوستان مشترک می‌مانند، آشـتی دادن را بـلدند؛ پـل کـوچک چـوبیِ میـان چمنزارهای پر از گلهای اشرفی، که خرابه‌هایی فئودالی در آنها پراکنده بود، من و لوگراندن را چون دو کنارهٔ ویوون به هم می‌پیوست.

پس از ترک پاریس، که در آن برغم آغاز بهار، نخستین جوانه‌های درختان بولوارها تازه سر می‌زد، هنگامی که با سن‌لو از قطار کمربندی در روستایی در حومه پیاده شدیم که معشوقه‌اش آنجا می‌نشست، شگفت‌زده هر باغچه‌ای را آراسته به کرسی‌های عظیم سفید درختان میوهٔ شکوفا دیدیم. به یکـی از آن جشنهـای شگرف شاعرانهٔ زودگذر محلی می‌مانست که مردم از بس دوردست هرساله در روزهای ثابتی به تماشایشان می‌روند، امّا این یکی جشن طبیعت بـود. گلهـای گیلاس چنان تنگاتنگ چون نیام سفیدی به شاخه‌ها می‌چسبند که از دوردست، در میان درختان دیگری که هنوز نه‌چندان گلی داشتند و جوانه‌ای، در آن روزِ آفتابیِ هنوز سرد آن‌چنان بود که برف، در جاهای دیگر آب شـده، آنجـا هـنوز روی درختچه‌ها مانده باشد. امّا درختان بزرگ گلابی هر خانه، هر حیاط کوچکی را در سفیدی گسترده‌تر، یکدست‌تر، رخشان‌تری چنان می‌پیچیدند که گفتی همهٔ خانه‌ها، همهٔ باغچه‌های سرتاسر روستا در یک روز در حال برگزاری آیین تحلیف‌اند.

در دروازه‌های این دهکده‌های پیرامون پاریس هنوز پارک‌هایی از سده‌های

هفدهم و هجدهم باقی است که عَزَب‌خانه‌های مباشران و سوگلی‌های دربار بوده است. کشاورزی در یکی از آنها، در پایین جاده، به کشت درختان میوه پرداخته بود (یا شاید این‌که فقط طرح یک باغستان بزرگ میوهٔ زمان قدیم را حفظ کرده بود). درختان گلابی آنجا، که با فاصله‌های بیشتر و به صورت چهار به چهار، با درخت پنجمی در وسط، کاشته شده بودند، و به زودرسی آنهایی نبودند که پیشتر دیدم، چهارخانه‌های بزرگی از گل سفید، با دیوارچه‌هایی میانشان، می‌ساختند که در هر طرف از آنها نور به رنگ دیگری درمی‌آمد، چنان که همهٔ آن اتاقهای بی‌سقفِ در هوای آزاد به تالارهای «کاخ آفتاب» می‌مانستند آن گونه که در کِرت[۷۸] می‌شد دید؛ و نیز حوضچه‌هایی در یک آبگیر یا دیواره‌بندی‌هایی در کنارهٔ دریا را به یاد می‌آوردند که دست انسان برای پرورش ماهی یا صدف ساخته باشد، هنگامی که روشنایی به تناسب زاویهٔ تابشش بر پلکانها چنان که بر آبهای بهاری بازی می‌کرد و اینجا و آنجا کف سفیدگونِ گلی آفتابی و مخملی را، اخگرزنان در لابه‌لای چفته‌بندی خانه‌خانه و لاجورد آکند شاخه‌ها، می‌گستراند.

دهکده‌ای قدیمی بود، با ساختمان شهرداری کهنهٔ پختهٔ برشته‌ای که در برابرش سه درخت گلابی بلند، انگار دکل نعمت[۷۹] یا عَلَم‌هایی، چنان که برای جشنی ملی و محلی سرخوشانه در بیرقهای ساتن سفید پیچیده شده بودند.

هیچگاه ندیدم که روبر به اندازه سفر آن روز با مهربانی از معشوقه‌اش سخن بگوید. حس می‌کردم در ژرفای دلش تنها او ریشه دارد؛ آینده‌اش در ارتش، موقعیتش در جامعهٔ اشراف، خانواده‌اش، همه البته برای او مهم بود، امّا در کنار کوچک‌ترین چیزهایی که به معشوقه‌اش مربوط می‌شد هیچ ارزشی نداشت. تنها معشوقه‌اش را مایهٔ آبرو می‌دانست، بینهایت بیشتر از خاندان گرمانت و همهٔ شاهان روی زمین. نمی‌دانم آیا آگاهانه معتقد بود که او ذاتی برتر از همه است یا نه، امّا هر چه بود همهٔ فکر و همهٔ نگرانی‌هایش دربارهٔ او بود. همهٔ رنج و شادمانی‌اش از او بود، به خاطر او شاید آماده بود آدم بکشد. به راستی تنها چیزی که برایش جالب و شورانگیز بود آنی بود که معشوقه‌اش می‌خواست، یا می‌کرد، آنی که در فضای تنگ چهرهٔ او و در پس پیشانی خجسته‌اش می‌گذشت و در نهایت در حالتهای گذرای

خطوط چهره نمود می‌یافت. سن‌لو، که در همهٔ چیزهای دیگر آن‌قدر ظرافت به خرج می‌داد، امکان وصلتی با یک خانوادهٔ برجسته و توانگر را تنها با این انگیزه در نظر می‌آورد که بتواند معشوقه‌اش را بنشاند و نگه دارد. فکر می‌کنم که اگر از او می‌خواستی روی معشوقه‌اش بهایی بگذارد، رقمی می‌گفت که هرگز در تصور ما نمی‌گنجید. دلیل این‌که او را به زنی نمی‌گرفت این بود که بر اثر غریزه‌ای عملی حس می‌کرد معشوقه‌اش، همین‌که ببیند دیگر هیچ انتظاری از او نمی‌توان داشت، او را ترک یا دستکم به دلخواه خودش زندگی خواهد کرد، و از این‌رو باید او را همواره در انتظار فردا نگه می‌داشت. چه گمان می‌کرد که شاید معشوقه‌اش او را دوست نداشته باشد. بدون شک، آن بیماری همگانی که عشق نامیده می‌شود او را وامی‌داشت که گهگاه باور کند او دوستش دارد ــ همچنان که همهٔ آدمها را وامی‌دارد. امّا در عمل حس می‌کرد که عشق آن زن به او مانع از آن نمی‌شود که تنها به خاطر دارایی‌اش با او بماند، و روزی که ببیند دیگر چیزی نصیبش نخواهد شد بیدرنگ او را (به گمان سن‌لو تحت تأثیر نظریه‌های دوستان ادیب، و در عین دوست‌داشتنش) ترک خواهد کرد.

به من گفت: «اگر امروز دختر خوبی باشد یک هدیه‌ای به او می‌دهم که خیلی خوشحالش می‌کند. گردنبندی است که در جواهرسازی بوشرون دیده. قیمتش امروزها برایم یک کمی سنگین است، سی‌هزار فرانگ. امّا حیوانکم، دلخوشی‌اش در زندگی همین چیزهاست. خیلی خوشحال می‌شود. حرفش را با من زده بود و گفته بود که کسی را می‌شناسد که شاید آن را برایش بخرد. فکر نمی‌کنم راست باشد، امّا در هر صورت به بوشرون گفته‌ام که آن را برای من کنار بگذارد؛ جواهرساز خانوادگی ماست. از فکر این‌که می‌بینی‌اش خیلی خوشحالم؛ قیافه‌اش فوق‌العاده نیست (خوب حس می‌کردم که درست عکس این نظر را دارد و فقط چنین می‌گوید تا من او را بیشتر بستایم)، امّا بخصوص ذهن خارق‌العاده‌ای دارد؛ شاید در حضور تو جرأت نکند خیلی حرف بزند، امّا پیشاپیش لذت می‌برم از آنچه بعداً دربارهٔ تو خواهد گفت؛ می‌دانی، چیزهایی می‌گوید که آدم می‌تواند تا بینهایت در آنها عمیق بشود، واقعاً یک حالت کاهنی آپولونی دارد!»

در راه خانهٔ او از کنار باغچه‌های کوچکی می‌گذشتیم، و من از ایستادن خودداری نمی‌توانستم، چه در هر کدامشان گیلاسها و گلابی‌هایی شکوفان بود؛ باغچه‌هایی که بیگمان تا همان دیروز چون خانه‌ای به اجاره‌نرفته خالی و بی‌سکنه بودند، و از آن تازه‌آمدگانِ دیروز از راه‌رسیده که پیرهن سفیدشان از پس نرده در کنج راهروها دیده می‌شد ناگهان شلوغ و زیبا می‌شدند.

روبر به من گفت: «ببین، جناب شاعر، حالا که دلت می‌خواهد اینها را تماشا کنی همین‌جا باش، خانهٔ دوستم همین نزدیکی‌هاست، می‌روم و می‌آورمش.»

در انتظار او چندگامی زدم، از کنار باغچه‌های کوچک ساده‌ای گذشتم. اگر سر می‌افراشتم، گاهی دختران جوانی را در پنجره‌ها می‌دیدم امّا در همان هوای آزاد و در بلندیِ یک طبقه هم، اینجا و آنجا خوشه‌های جوان یاس‌ها، نرم و سبک، در جامهٔ بنفش تازه، آویخته میان برگها، بی‌اعتنا به رهگذری که سر به سوی پاگرد سبز گیاهی‌شان می‌افراخت با نسیم تکان می‌خوردند. در آنها کلاف‌های بنفشی را بازمی‌شناختم که در آستانهٔ باغ آقای سوان، در بعدازظهرهای گرم بهار، آن‌سوی دارِ پَرچین کوچک سفیدی برای بافتن فرشی زیبا و شهرستانی آویخته بود. به راهی افتادم که به چمنزاری می‌رفت. باد سردی، تند آن‌چنان که در کومبره، می‌وزید؛ با این‌همه، در میانهٔ زمین بارآور و روستایی و نمناکی که می‌شد در کنار ویوون هم باشد، درخت گلابی بلند شکوفانی، خوشقول و سروقت چون همهٔ همگنانش، سر برآورده بود و گلهایش را، جنبان از نسیم امّا پرداخت و جلاخورده از پرتو آفتاب، چون پرده‌ای از نور مادی‌شده و لمس‌کردنی، لبخندزنان در برابر خورشید آویخته بود و تکان می‌داد.

ناگهان سن‌لو با معشوقه‌اش از راه رسید، و من آن زن را که برای او همهٔ عشق و همهٔ شادی‌های شدنیِ زندگی بود، زنی که شخصیتش، اسرارآمیز و بسته آن‌چنان که در صندوقچهٔ محرابی، پیکره‌ای بود که تخیل دوست من پیوسته و پیوسته بر آن کار می‌کرد، و حسّش این بود که هرگز نخواهدش شناخت، و از خود می‌پرسید که در اندرون خویش، در پس حجاب نگاهها و پوست تن چگونه می‌تواند باشد، آن زن را درجا شناختم: همان «راشل آنگه که خدا» بود، آنی که چندسالی پیش‌تر، به زن

پا انداز می‌گفت: «خوب، تا فردا شب، اگر مرا برای کسی خواستید بفرستید دنبالم»[80] (وضعیت زنان در این دنیای خاص بس زود تغییر می‌کند، اگر بکند).

و هنگامی که «به دنبالش فرستاده بودند» و با آن‌کس در اتاقها تنها بود، چنان خوب می‌دانست آن‌کس از او چه می‌خواهد که، پس از بستن در به انگیزهٔ احتیاطی زنانه، یا شاید به نشانهٔ حرکتی آیینی، بیدرنگ آن‌گونه که در برابر پزشکی که قصد معاینه دارد به درآوردن همهٔ جامه‌هایش می‌پرداخت و تنها زمانی بازمی‌ایستاد که آن‌کس، بی‌علاقه به برهنگی، به او می‌گفت پیرهنش را نگه می‌دارد، چون برخی پزشکانی که گوش تیز دارند و از ترس سرما دادن بیمار به معاینهٔ تنفس و تپش قلب او از روی پارچه بسنده می‌کنند. از آن زن که همهٔ زندگی، همهٔ اندیشه‌ها، همهٔ گذشته‌اش، همهٔ مردانی که بر او دست یافته بودند آن‌چنان برای من بی‌اهمیت بود که اگر از آنها می‌گفت به زحمت و تنها از سر ادب گوش می‌دادم، نگرانی و بیتابی و عشق سن‌لو با کوشش بسیار وسیلهٔ رنج و شکنجه‌ای بی‌پایان ساخته بود که برایش هم‌ارج خود زندگی بود ـ حال آن که برای من بازیچه‌ای مکانیکی. با دیدن این دو عنصر ناهمخوان (چون «راشل آنگه که خدا» را در یک عشرتکده شناخته بودم)، می‌فهمیدم که شاید بسیاری از زنانی که مردان برایشان زندگی می‌کنند، رنج می‌کِشند، خود می‌کُشند، در درون خودشان یا برای کسان دیگری همانی باشند که راشل برای من بود. از فکر این‌که زندگی او بتواند کنجکاوی دردناک کسی را برانگیزد حیرت می‌کردم. می‌توانستم از بسیاری از هرزگی‌های او به روبر خبر بدهم که برای خودم بی‌اهمیت‌ترین چیزهای دنیا بود. امّا او را چه رنجی می‌داد! و چه بهایی آماده بود برای دانستنشان بدهد و موفق نمی‌شد!

تازه می‌فهمیدم که تخیل آدمی می‌تواند بسیار و بسیار چیزها در پس یک وجب چهره، آن‌چنان که صورت آن زن، سراغ کند اگر تخیل آن را اول شناخته باشد؛ امّا اگر، برعکس، آشنایی به شیوه‌ای مخالف آن، از راه سخیف‌ترین شناختها فراهم آمده باشد، آنچه مضمون آن‌همه خیال‌پروری‌ها بود به مشتی عنصر پَست مادی بی‌بهره از هرگونه ارزشی تجزیه می‌شود. می‌فهمیدم که آنچه در نظرِ من در یک خانهٔ بدنام به بیست فرانک نمی‌ارزید، و برای من آنجا چیزی جز زنی نبود که

می‌خواست بیست فرانک درآورد، بیش از یک میلیون، بیش از همهٔ موقعیت‌های آرزویی، بیش از حتی مهرِ خانواده ارزش می‌یافت اگر تخیل آدم می‌خواست در او وجودی اسرارآمیز، شگرف و درخور کنجکاوی سراغ کند که شناختن و برای خود نگه‌داشتنش دشوار است. بیگمان آنچه من و روبر هر دو می‌دیدیم یک چهرهٔ لاغر و کشیده بود. امّا از دو راه متضاد به او رسیده بودیم که هرگز به هم نمی‌خوردند، و هیچگاه سیمای یگانه‌ای را نمی‌دیدیم. آن صورت را، با نگاهها، لبخندها، جنبش‌های لبان، من از بیرون به عنوان زنی چون هر زن دیگری شناخته بودم که با بیست فرانک آنچه را که می‌خواستم می‌کرد. از همین‌رو نگاهها، لبخندها و جنبش لبانش به چشم من تنها بیانگر حرکاتی عام، بی‌هیچ چیز فردی، آمده بود و کنجکاوی آن نداشته بودم که در پسشان آدمی را جستجو کنم. امّا آنچه به تعبیری از آغاز به من عرضه شده بود، آن چهرهٔ موافق، برای روبر مقصدی بود که با چه مایه امید، دودلی، بدگمانی، خیال‌پروری باید به سویش می‌رفت! آری، او بیش از یک میلیون برای به دست آوردن و تنها مال خود کردن چیزی داده بود که به من، به بهای بیست فرانک برای همه، عرضه کرده بودند. این‌که چرا او هم آن را به این بها به دست نیاورده بود شاید کار یک لحظه تصادف باشد، لحظه‌ای که در آن، زنی که آماده می‌نماید که از آنِ کسی شود، به دلیل وعدهٔ دیداری یا هر دلیلی که دیدنش را آن‌روز دشوار کند، دست‌نیافتنی می‌شود. اگر سروکار این زن، بی‌آن که حتی خود بداند، با مردی احساساتی باشد، و اگر به ویژه زن این را بفهمد، آنگاه بازی وحشتناکی آغاز می‌شود. مرد، ناتوان از آن که بر ناکامی خود چیره شود، و از زن بگذرد، بیتابانه او را دنبال می‌کند، زن از او می‌گریزد، آن‌چنان که مرد لبخندی را که دیگر حتی جرأت آرزوکردنش را به خود نمی‌دهد هزار بار گران‌تر از بزرگترین کامبخشی‌ها می‌خرد. گاهی حتی در چنین موردی، هنگامی که بر اثر آمیزه‌ای از ساده‌انگاری و ترسِ بزدلانه از رنج این دیوانگی را کرده‌ای که از دختری بُتی دست‌نیافتنی بسازی، پیش می‌آید که به آن کامبخشی‌ها، یا حتی نخستین بوسه، هرگز دست نیابی، و دیگر حتی جرأت خواستنش را نیابی از ترس این‌که مبادا قول عشقی افلاطونی را زیر پا گذاشته باشی. و آنگاه، رنج بزرگی است ترک زندگی

بی‌آن که هرگز دانسته باشی بوسهٔ زنی که بیش از همه دوست می‌داشتی چگونه بوده است. امّا سن‌لو، از قضا، توانسته بود از همهٔ آنچه راشل ارزانی می‌داشت برخوردار شود. البته، اگر باخبر می‌شد که پیشتر آنها به بهای یک سکهٔ «لویی» به همه عرضه شده بودند بیگمان سخت رنج می‌کشید، امّا باز آن یک میلیون را برای حفظشان می‌داد، چون همهٔ آنچه ممکن بود بشنود نمی‌توانست او را از راهی بیرون بکشد که پیش گرفته بود و از آنجا آن رخساره تنها از ورای رؤیاهایی به چشمش می‌آمد که خود پدید آورده بود (همهٔ آنچه نزد آدمی مهم است تنها بر خلاف ارادهٔ او و بر اثر این یا آن قانون بزرگ طبیعی رخ می‌دهد). سکون آن صورت لاغر، چنان‌که بی‌حرکتی یک برگ کاغذ زیر فشار عظیم دو جَوّ، به نظرم توازن ناشی از دو بینهایت می‌آمد که به او ختم می‌شدند امّا به هم نمی‌رسیدند، چه او از هم جدایشان می‌کرد. من و روبر، هر دو او را نگاه می‌کردیم امّا هردومان یک جنبهٔ راز را در او نمی‌دیدیم.

نه این‌که «راشل آنگه که خدا» به نظرم بی‌اهمیت باشد، بلکه نیروی تخیل آدمی، توهمی که دردهای دلدادگی بر آن متکی است به چشمم عظیم می‌آمد. روبر هیجان‌زدگی‌ام را دید. نگاهم را به سوی درختان گلابی و گیلاس باغچهٔ آن‌سوی خیابان برگرداندم تا خیال کند هیجانم از زیبایی آنهاست. و آن زیبایی هم تا اندازه‌ای به همان شیوه تکانم می‌داد، او هم چیزهایی را در برابرم می‌نهاد که تنها به چشم نمی‌بینیم، بلکه با دل حس می‌کنیم. آیا منی که آن درختان کوچک را در باغچه دیده و خدایانی بیگانه پنداشته بودم، به همان‌سان خطا نمی‌کردم که مریم مجدلیه که در باغ دیگری، در روزی که به زودی سالگردش فرامی‌رسید، سایهٔ مردی را دید و «پنداشت که باغبانی است»؟ آیا آن نگهبانان یادهای دوران طلایی، ضامنان این وعده که واقعیت آنی نیست که می‌انگاریم، و می‌شود که شوکت شعر و روشنای شکوهمندِ بیگناهی در آن بدرخشد و این همه اَجری باشد که به سزاواری‌اش می‌کوشیم، آیا آن پیکره‌های سپید سترگِ به زیبایی آویخته بالای سایه‌ای که برای خواب نیمروز، ماهیگیری و کتابخوانی خوش است، بیشتر فرشته نبودند؟ چند کلمه‌ای با معشوقهٔ سن‌لو حرف زدم. از میان روستا گذشتیم،

خانه‌هایش زشت و محقر بود. امّا درکنار فقیرانه‌ترینشان، آنهایی که پنداری بارانی از شوره آنها را سوزانده بود، باز مسافر اسرارآمیزی، یک‌روزی در آن شهر نفرین‌زده ایستاده، فرشته‌ای سفید و تابناک، سرپا بود، و پردهٔ پناه خیره کنندهٔ بالهایِ بیگناهی‌اش را پهن‌پهن بر آن می‌گسترانید: گلابی بُنی که گل کرده بود. سن‌لو با من چندگامی پیشتر آمد.

گفت: «دلم می‌خواست که با هم منتظر باشیم. حتّی خوشحال‌تر می‌شدم اگر ناهار را با تو تنها می‌خوردم و تا وقت رفتن به خانهٔ خویشاوندم با هم تنها بودیم. امّا این طفلکم، آن‌قدر خوشحال می‌شود، آن‌قدر هم با من مهربان است، که نتوانستم به او نه بگویم. وانگهی، ازش خوشت خواهد آمد. اهل ادب است، احساساتی است، بعد هم، غذا خوردن با او در رستوران خیلی خوشایند است، چون خیلی دوست‌داشتنی، خیلی ساده است و همه چیز خوشحالش می‌کند.»

با این‌همه فکر می‌کنم که درست در همان روز، و شاید هم برای نخستین‌بار، روبر از درون زنی که خود او را، آهسته‌آهسته، مهربانی از پی مهربانی، ساخته بود لحظه‌ای بیرون گریخت و ناگهان به فاصله‌ای از خود راشل دیگری، بدلی از او امّا مطلقاً متفاوت با او را دید که چیزی جز روسپی کوچک ساده‌ای نبود. آن باغ زیبای میوه را پشت سر گذاشته بودیم و به سوی قطار پاریس می‌رفتیم که، در ایستگاه، راشل را که پیشاپیش می‌رفت یکی دو زن هرجایی معمولی از آن گونه که خودش هم بود، شناختند و صدا زدند، و به گمان این‌که تنهاست به صدای بلند گفتند: «سلام، راشل، با ما می‌آیی؟ لوسین و ژرمن توی قطارند و باز هم جا هست؛ بیا، با هم می‌رویم به اسکیتینگ» بر آن بودند که معشوق‌های خود، دو جوان پادویی را که همراهشان بودند با راشل آشنا کنند که، با دیدن حالت اندکی دستپاچهٔ او نگاهی کنجکاوانه به دورتر انداختند، ما را دیدند، پوزش خواستند و خداحافظی کردند، و راشل هم کمی دستپاچه امّا دوستانه پاسخشان داد. دو روسپی بینوای ساده بودند، با یقه‌هایی از سمور مصنوعی، کمابیش با همان ظاهر راشل هنگامی که سن‌لو او را برای نخستین‌بار دید. سن‌لو آن دو را نمی‌شناخت، نامشان را هم نشنیده بود، و چون دید که با معشوقه‌اش بسیار دوست‌اند اندیشید که شاید راشل زندگی ناشناخته‌ای،

بس متفاوت با آنی که با او می‌گذراند، داشته است (و شاید هنوز هم دارد)، زندگی زنانی که می‌توان با یک سکّه لویی تصاحبشان کرد. این زندگی را تنها به نیم‌نگاهی دید، امّا در میانه‌اش راشل دیگری، یکسره جز آنی که او می‌شناخت، راشلی همانند آن دو زنک، راشلی بیست‌فرانکی. خلاصه این‌که یک لحظه راشل برای او دوتا شد، به فاصلهٔ کوتاهی از راشل خودش راشل هرجایی را دید، راشل واقعی، اگر البته بتوان گفت که راشل هرجایی از دیگری واقعی‌تر بود. احتمالاً روبر آنگاه به این فکر افتاد که شاید می‌شد به آسانی از دوزخی که در آن می‌زیست (با چشم‌انداز و لزوم وصلتی با یک خانوادهٔ توانگر، و فروختن نام خودش، برای آن که بتواند سالی صدهزار فرانک به راشل بدهد) جان بدر برد و از معشوقه‌اش به بهای بسیار ارزان، آن‌چنان که پادوهای آن‌دو زنک از آنان، کام بگیرد. امّا چگونه؟ راشل به هیچ‌رو درخور سرزنش نبود. اگر کم‌تر ارضا می‌شد کم‌تر مهربانی می‌کرد، آن چیزهایی را که سن‌لو را بسیار خوش می‌آمد به او نمی‌گفت، برایش نمی‌نوشت، چیزهایی که او با اندکی تظاهر برای دوستانش بازمی‌گفت و بر آنها تأکید می‌کرد تا نشان دهد معشوقه‌اش چه لطفی به او دارد، امّا در عوض این را نمی‌گفت که خود چه مایهٔ کلانی خرج معشوقه‌اش می‌کند، یا این‌که اصلاً چیزی به او می‌دهد، یا این‌که آن چند کلمهٔ نوشته پای یک عکس یا جملهٔ مهرآمیزی در پایان یک تلگرام در حقیقت استحالهٔ طلا به آن شکل بسیار موجز و گرانبهاست. هر چند به زبان نمی‌آورد که آن نادر محبت‌های راشل پولی است، نادرست است اگر گفته شود که انگیزهٔ نگفتنش عزت نفس و خودستایی بود ــ هر چند که این استدلال ساده‌انگارانه را دربارهٔ همهٔ مردانی که به معشوقهٔ خود پول می‌دهند، و بسیاری شوهران به کار می‌برند. سن‌لو آن اندازه هوشمند بود که بفهمد همهٔ لذت‌های خودستایی را می‌تواند از برکت نام برجسته و سیمای زیبایش، به آسانی و رایگان، در محیط اشرافی بیابد، و رابطه‌اش با راشل، برعکس، او را اندکی از آن محیط بیرون انداخته و از وجهه‌اش کاسته است. نه، این خودستایی که کسی بخواهد چنین بنماید که از نشانه‌های آشکارِ مهر زنی که دوست می‌دارد رایگان برخوردار است چیزی جز یکی از مشتقات عشق نیست: این نیاز که به خود و دیگران نشان دهد که

آنی که بسیار دوست می‌دارد دوستدار اوست.

راشل نزدیک ما آمد و گذاشت که آن دو زن سوار قطار شوند؛ امّا گذشته از سمور بدلی آن زنان و حالت جعلی مردان همراهشان، نامهای لوسین و ژرمن نیز لَختی راشلِ تازه را پایدار نگه داشت. روبر لحظه‌ای زندگی در میدان پیگال را مجسم کرد، با دوستان ناشناس، ماجراهای گذرای ناگفتنی، بعدازظهرهایی با خوشی‌های ساده‌لوحانه، گردشها یا مهمانی‌های عیاشی، در پاریسی که آفتاب‌زدگی خیابانهایش در آن‌سوی بولوار کلیشی به چشم روبر همان روشنای آفتابی نیامد که او و معشوقه‌اش در آن قدم می‌زدند، چه عشق، و رنجی که همزاد آن است، همانند مستی می‌تواند همه چیز را در نظر آدمی دگرگون کند. پاریسی که در نظر آورد انگار یکی دیگر در درون خود پاریس بود؛ رابطه‌اش با راشل به نظرش نوعی کاوش و اکتشاف در یک زندگی شگرف آمد، چه گرچه راشل با او تا اندازه‌ای شبیه او می‌شد، زندگی‌ای که با او می‌کرد بخشی از زندگی واقعی خودش بود، حتی ارزشمندترین بخشش به خاطر مبلغ‌های کلانی که روبر به او می‌داد، بخشی که سخت مایهٔ غبطهٔ دوستان راشل بود و روزی، پس از آن که بار خودش را می‌بست، به او امکان می‌داد درگوشهٔ خلوتی در بیرون از شهر خانه کند یا به کار در تماشاخانه‌های بزرگ بپردازد. روبر دلش می‌خواست بپرسد که لوسین و ژرمن کیستند، اگر او با آنان سوار قطار می‌شد به او چه می‌گفتند، اگر من و روبر نبودیم او و آن دوستانش آن روز را، که شاید پس از لذت اسکیتینگ، در میخانهٔ اولمپیا به اوج خوشی می‌رسید، چگونه می‌گذراندند. محلهٔ دوروبر المپیا، که تا آن‌زمان به نظر روبر بسیار ملال‌آور آمده بود، یک لحظه کنجکاوی‌اش را برانگیخت، دلش را به درد آورد، و درخشش آفتاب بهاری در خیابان کومارتن، که شاید اگر راشل روبر را نمی‌شناخت اندکی بعد آنجا می‌رفت و بیست فرانکی درمی‌آورد، حسرت گنگی به دلش نشاند. امّا پرسیدن از راشل چه سودی داشت چون که می‌دانست پاسخش یا سکوتی ساده یا دروغی، یا چیزی بس دردآور خواهد بود و هیچ چیز را روشن نخواهد کرد؟ دوگانگی راشل بیش از اندازه طول کشیده بود. کارمندان راه‌آهن درها را می‌بستند، به شتاب سوار یک واگن درجهٔ یک شدیم، مرواریدهای زیبای

راشل دوباره به یاد روبر آورد که او زنی پرارج است، و روبر او را نوازش کرد و دوباره به کنج دلش راه داد و در آنجا به تماشای راشلِ درونی‌شده پرداخت، آن‌چنان که همواره کرده بود ــ بجز آن لحظهٔ کوتاهی که او را در میدان پیگالی به قلم یک نقاش امپرسیونیست دید.[۸۱] و قطار به راه افتاد.

درست است که راشل «اهل ادب» بود. لحظه‌ای از بحث با من دربارهٔ کتاب، آر نووو، تولستوئیسم بازنایستاد، مگر گاه به‌گاهی برای خرده گرفتن از سن‌لو که چرا زیادی شراب می‌نوشید.

«آه! اگر می‌توانستی یک‌سالی با من زندگی کنی نشانت می‌دادم، آب به خوردت می‌دادم و خیلی بهتر می‌شدی.»

«باشد، برویم یک‌جای خیلی دور.»

«امّا می‌دانی که خیلی کار دارم (چون هنر تئاتر را جدی می‌گرفت). بعد هم، خانواده‌ات چه می‌گویند؟»

و زبان به گله‌هایی از خانوادهٔ روبر گشود که به نظرم بسیار درست آمد، و سن‌لو، با همه مخالفتی که دربارهٔ شامپانی با راشل داشت دربارهٔ آنها با او یکسره همرأی شد. من که از اثر شراب بر سن‌لو بس بیمناک بودم، و نفوذ مثبت معشوقه‌اش را بر او حس می‌کردم، آماده بودم به او توصیه کنم که خانواده‌اش را سر جایش بنشاند. بی‌احتیاطی کردم و بحث را به دریفوس کشاندم، و چشمان دخترک پراشک شد. با لحنی گریه‌آلود گفت:

«طفلک بیچاره، آن‌قدر آنجا می‌ماند تا بپوسد.»

«غصه نخور، زِزِت، برمی‌گردد. می‌فهمند اشتباه شده و تبرئه‌اش می‌کنند.»

«امّا تا این کارها بشود مُرده! هر چند که دستکم بچه‌هایش بدنامی نمی‌کشند. امّا از فکر این‌که چه زجری می‌کشد دارم می‌میرم. باورتان می‌شود که مادر روبر، که زن مؤمنی هم هست، می‌گوید که اگر هم بیگناه باشد باید در جزیرهٔ دیابل بماند؛ وحشتناک نیست؟»

روبر گفت: «کاملاً درست است، مادرم این نظر را دارد. مادرم است، نمی‌توانم چیزی بگویم، امّا خوب، معلوم است که حساسیّت زِزِت را ندارد.»

در حقیقت، آن ناهارهایی که به گفتهٔ روبر «خیلی خوب و مهربانانه» بود، بسیار بد برگزار می‌شد. چون سن‌لو همین‌که با معشوقه‌اش به جایی همگانی پا می‌گذاشت خیال می‌کرد که او به همهٔ مردان نگاه می‌کند، رو ترش می‌کرد، معشوقه‌اش بدخلقی او را می‌دید و شاید برای شوخی به آن دامن می‌زد، و شاید هم از سر خودخواهی احمقانه و بر اثر رنجش از لحن روبر نمی‌خواست چنین به نظر رسد که کوتاه آمده است؛ وانمود می‌کرد که چشم از این یا آن مرد برنمی‌دارد، که البته همیشه هم فقط وانمود نمی‌کرد. در واقع، اگر آقایی که در تئاتر یا کافه در نزدیکی‌شان نشسته بود، یا حتی رانندهٔ کالسکه، برورویی داشت روبر به تحریک حس حسادتش پیش از معشوقه متوجه او می‌شد؛ درجا در وجود آن مرد یکی از آن آدمهای پلشتی را می‌دید که در بلبک از آنان با من گفته بود، کسانی که برای خوشگذرانی زنان را از راه بدر می‌برند و بی‌آبرو می‌کنند، و با التماس از معشوقه‌اش می‌خواست که از او روبرگرداند و در نتیجه خودش او را به راشل نشان می‌داد. و گاهی، روبر در انتخاب مردی که به او بدگمان می‌شد چنان سلیقه‌ای به‌خرج می‌داد که راشل دست از سر به سر گذاشتن با او برمی‌داشت تا خیالش راحت شود و به انجام کاری برود که راشل از او می‌خواست، تا خود سر گفت‌وگو را با مرد ناشناس بازکند، اغلب با او قرار بگذارد، و گاهی حتی گذرا هوسی براند.

از همان لحظهٔ ورودمان به رستوران دیدم که چهرهٔ روبر درهم رفت، چه بیدرنگ دریافته بود که چهرهٔ امه، در میان همکاران جلف و بدقیافه‌اش، اندک درخششی دارد و، بی‌آن‌که خودش بخواهد، حالت عاشق‌پیشه‌ای را تداعی می‌کند که چند سالی موهای نرم و سبک و بینی یونانی‌وار به آدم می‌دهند، و این او را در میان تودهٔ پیشخدمتها برجسته می‌کرد ــ چیزی که در بلبک به چشم ما نیامده بود. این پیشخدمتها، که تقریباً همه پا به سن بودند، تیپ بی‌اندازه زشت و مشخص کشیش‌های ریاکار، اعتراف نیوشان دغل، یا بیشتر بازیگران سابق کمدی را داشتند که اکنون دیگر پیشانی‌های کله‌قندی‌شان را فقط می‌توان در مجموعهٔ صورت‌های آویخته روی دیوارهای تالار انتظارِ کمابیش تاریخی‌شدهٔ تئاترهای کوچکِ از رونق‌افتاده دید که در آنها در نقش نوکر یا اسقف اعظم دیده می‌شوند، و آن

رستوران، به دلیل گزینشی دقیق یا شاید شیوهٔ استخدامی موروثی، به نظر می‌آمد که تیپ پرطنطنه‌شان را در نوعی انجمن کاهنان گرد آورده باشد. بدبختانه، اِمه چون ما را شناخت خود برای گرفتن سفارشمان آمد در حالی که دستهٔ انبوه اسقفان اعظم تماشاخانه به سوی میزهای دیگر روان بودند. امه حال مادربزرگم را پرسید، من هم حال زن و فرزندان او را جویا شدم. پاسخم را با شور و هیجان داد، چون مردی خانواده‌دوست بود. ظاهری باهوش، پرتوان، امّا احترام‌آمیز داشت. معشوقهٔ سن‌لو با توجه غریبی به او نگاه می‌کرد. امّا چشمان گودافتادهٔ امه، که بر اثر اندکی نزدیک‌بینی گونه‌ای ژرفای پنهانی به خود می‌گرفت، بر چهرهٔ ساکنش هیچ واکنشی نشان نداد. در هتل شهرستانی که سالها پیش از آمدن به بلبک در آن کار کرده بود، چهرهٔ خوش‌طرحش که اکنون کمی به زردی گراییده بود و خسته می‌نمود، و سالهای سال چون گراووری از پرنس اوژن در همان‌جای همیشگی‌اش در ته تالار غذاخوریِ تقریباً همیشه خالی دیده می‌شد، نمی‌بایست چندان نگاههای کنجکاوی را به سوی خود کشیده باشد. از این‌رو دراززمانی از ارزش هنری سیمای خویش، بیگمان به دلیلِ نبودِ اهل فن، بی‌خبر مانده بود و چندان گرایشی به این‌که آن را به رخ بکشد نیز نداشت، چون آدم سردی بود. در نهایت، گاهی شاید زنی پاریسی که تنها برای یک‌بار گذارش به آنجا می‌افتاد، نگاهی به امه انداخته، خواسته بود که پیش از رفتن به ایستگاه امه از او در اتاقش پذیرایی کند، و راز هوسی بی‌فردا که هرگز کسی از آن بو نمی‌برد در خلاء شفاف، یکنواخت و ژرف زندگی هرروزهٔ شوهری وفادار و پیشخدمتی شهرستانی دفن می‌شد. با این‌همه شاید امه دریافت که نگاههای هنرپیشهٔ جوان پافشارانه بر او دوخته است. هر چه بود این نگاهها از چشم روبر پنهان نماند، و دیدم که چهره‌اش را سرخی‌ای فرامی‌گرفت که به تندی زمانی نبود که هیجانی ناگهانی آن را برمی‌افروخت، بلکه کم‌رنگ و خرده پاشیده بود.

امه را به تندی دست به سر کرد و از معشوقه پرسید: «ببینم، ززت، این سرپیشخدمت خیلی جالب است؟ طوری نگاهش می‌کنی که انگار می‌خواهی ازش طرحی بکشی.»

«باز شروع شد، منتظر بودم!»

«چه شروع شد، جانم؟ اگر هم اشتباه کرده باشم، من که چیزی نگفته‌ام. امّا این‌قدر حق دارم که به تو هشدار بدهم که این یارو یکی از کثیف‌ترین اوباشی است که دنیا به خودش دیده و من او را از بلبک می‌شناسم (وگرنه، ککم هم از او نمی‌گزید)».

به نظر رسید که راشل می‌خواهد از روبر فرمانبرداری کند و بحثی ادبی را با من آغاز کرد که روبر هم به آن پیوست. گفتگو با او مایهٔ ملالم نبود، چون آثاری را که دوست داشتم خیلی خوب می‌شناخت و در نظراتش کمابیش با من موافق بود؛ امّا چون از مادام دو ویلپاریزیس شنیده بودم که دختر بی‌استعدادی است به فرهیختگی‌اش چندان اهمیتی نمی‌دادم. دربارهٔ بسیاری چیزها نکته‌های ظریفی می‌گفت، و بسیار خوشایند می‌بود اگر به گونهٔ آزارنده‌ای پایبند آن نبود که به زبان محفل‌های ادبی و هنری حرف بزند. وانگهی، این زبان را دربارهٔ همه چیز و همه کس به کار می‌برد، و مثلاً، چون عادت کرده بود دربارهٔ یک تابلو ــ اگر امپرسیونیستی بود ــ و یک اوپرا ــ اگر واگنری ــ بگوید: «آه! کار خوبی است»، روزی که جوانی لالهٔ گوش او را بوسید و، هیجان‌زده از این‌که او وانمود کرد پشتش لرزیده است، حالتی فروتنانه به خود گرفت، راشل گفت: «نه، واقعاً حسی که به آدم دست می‌دهد حس خوبی است.» امّا چیزی که بیش از همه شگفت‌زده‌ام می‌کرد این بود که اصطلاحهای خاص روبر را (که شاید هم از ادیبانی که راشل شناخته بود به روبر رسیده بودند) هر کدام در برابر دیگری چنان به کار می‌بردند که گفتی زبانی ضروری بود، و متوجه نمی‌شدند که تازگی چیزی که همه به کار ببرند دیگر تازگی نیست.

هنگام غذا خوردن، حرکت دستان راشل چنان ناشیانه بود که حدس می‌زدی بازی‌اش روی صحنه هم بسیار ناشیانه باشد. تنها در بازی عشق مهارت داشت، چه برخوردار از آن آگاهی ذاتیِ دل‌انگیز زنانی بود که مردان را چنان دوست می‌دارند که درجا آنچه را که برای تنی چنان متفاوت با تنِ خودشان بیش از همه خوش است درمی‌یابند.

چون بحث نمایش پیش آمد خود را کنار کشیدم، چون راشل در این زمینه بیش از اندازه بدخواه بود. درست است که به لحنی دلسوزانه ــ و در مخالفت با سن‌لو، که این خود نشان می‌داد که اغلب در بحث با روبر به لابرما حمله می‌کند ــ از لابرما دفاع کرد و گفت: «نه، زن برجسته‌ای است. البته، کارش دیگر ماها را تحت تأثیر قرار نمی‌دهد، کاملاً مطابق آن چیزی نیست که ما در پی‌اش هستیم. امّا باید او را در رابطه با زمانی که کارش را شروع کرده بررسی کرد، به اش خیلی مدیونیم. می‌دانی، کارهای خوب زیاد کرده. بعد هم، زن خیلی خوبی است، خیلی مهربان و دست و دل‌باز است، طبیعتاً چیزهایی را که برای ما جالب‌اند دوست ندارد، امّا هر چه باشد، صورت خیلی جذاب و ذهنیتی با کیفیت قشنگ داشته.» (شیوهٔ همراهی انگشتان با اظهارنظرهای زیبایی‌شناسانه همیشه به یک‌سان نیست. اگر سخن از نقاشی باشد، برای گفتن این‌که اثری زیبا و پر از رنگ است فقط انگشت شستمان را بالا می‌بریم. امّا بیان «کیفیت قشنگ ذهن» به بیش از اینها نیاز دارد. باید دو انگشت، یا به عبارت بهتر دو ناخن را به کار برد، به‌حالتی که بخواهی غباری را بتکانی.) امّا ــ از این استثنا که بگذریم ــ معشوقهٔ سن‌لو دربارهٔ شناخته‌ترین هنرپیشه‌ها با لحن تمسخرآمیز خودبزرگ‌بینانه‌ای حرف می‌زد که بر من ناگوار می‌آمد، چه می‌پنداشتم ــ و در این‌باره اشتباه می‌کردم ــ که او از آنان فرودست‌تر است. راشل به‌خوبی فهمید که من در ته دلم او را هنرپیشهٔ بی‌استعدادی می‌دانم و، برعکس، کسانی را که او تحقیرشان می‌کند بسیار می‌ستایم. امّا از این نرنجید، زیرا استعدادهای بزرگِ هنوز ناشناخته، آن‌چنان که او بود، با همهٔ اعتمادی که به خویش دارند، هنوز با گونه‌ای فروتنی همراهند، و آدمی نه به تناسب توانایی‌های نهفته که به نسبت منزلتِ به دست‌آورده‌اش از دیگران احترام می‌طلبد. (یک‌ساعتی بعد، در تئاتر دیدم که معشوقهٔ سن‌لو به همان هنرپیشگانی که از آنان سخت خرده می‌گرفت احترام بسیار نشان داد.) از همین‌رو، گرچه سکوت من چندان جای شکی برایش بجا نگذاشت، پافشاری کرد که شب شام را با هم بخوریم، و گفت که هرگز از گفتگو با هیچکس به اندازهٔ با من لذت نبرده است.

گرچه هنوز در تئاتر نبودیم و باید بعد از ناهار به آنجا می‌رفتیم، به این

می‌مانست که در تالار انتظار تئاتری آراسته به تصویرهای بازیگران قدیمی آن باشیم، بس که چهرهٔ سرپیشخدمتها به چهرهٔ نسلی از هنرپیشگان بی‌همانندی شبیه بود که پنداری با مرگ آنان از میان رفته است؛ به فرهنگستانیان نیز می‌مانستند: یکی‌شان، ایستاده کنار میزی، گلابی‌هایی را با قیافه و کنجکاوی بی‌چشمداشت کسی چون آقای ژوسیو[۸۲] وارسی می‌کرد. دیگرانی، کنار او، تالار را با همان نگاههای آمیخته به کنجکاوی و سردی تماشا می‌کردند که اعضای زود از راه‌رسیدهٔ «آکادمی فرانسه»، در حال گفتن چیزهایی به یکدیگر که شنیده نمی‌شود، به تماشاگران می‌اندازند. برای مشتریان همیشگی چهره‌هایی سرشناس بودند. امّا یکی را که تازه بود، و بینی پهن و لبان اسقف‌وار داشت، و به اصطلاحِ راشل «انگار از صندوقخانهٔ کلیسا می‌آمد» به هم نشان می‌دادند، و با علاقه آن چهرهٔ تازه برگزیده را نگاه می‌کردند. ولی چیزی نگذشته راشل، شاید برای آن که روبر را از سر بازکند تا خود با امه تنها بماند، به نظربازی با یک جوان کارمند بورس پرداخت که با دوستی سر میزکناری ما ناهار می‌خورد.

سن‌لو، که بر چهره‌اش، سرخی‌های متزلزلِ اندکی پیشتر اکنون در موجِ خونرنگی تراکم یافته بود که خطوط از هم‌گشودهٔ چهره‌اش را کش می‌داد و تیره‌تر می‌کرد، گفت:

«زِزت، خواهش می‌کنم این جوانک را این‌طوری نگاه نکن؛ اگر واقعاً دلت می‌خواهد ما را انگشت‌نمای همه کنی من یکی ترجیح می‌دهم تنهایی ناهار بخورم و بروم و بعداً همدیگر را در تئاتر ببینیم.»

در این هنگام کسی آمد و به امه گفت که آقایی از او خواهش می‌کند تا پای در کالسکه‌اش برود و با او حرف بزند. سن‌لو، که همچنان نگران بود و می‌ترسید که مبادا دادن پیغامی عاشقانه به معشوقه‌اش در میان باشد، از شیشه بیرون را نگاه کرد و صاحب کالسکه را، نشسته در ته آن، دستکش‌های سفیدی با راه‌راه سیاه به دست، گلی به سینه، دید: آقای دو شارلوس بود.

زیر لب به من گفت: «می‌بینی، خانواده‌ام تا اینجا دنبالم است. خواهش می‌کنم، چون خودم نمی‌توانم، و تو هم سرپیشخدمت را خوب می‌شناسی، برو و از او که

بدون شک ما را لو خواهد داد بخواه که به طرف کالسکه نرود. یا دستکم گارسُنی برود که مرا نمی‌شناسد. دایی‌ام را خوب می‌شناسم، اگر گارسن به او بگوید که مرا نمی‌شناسد دیگر او نمی‌آید که توی کافه را نگاه کند، از همچو جاهایی متنفر است. امّا خیلی بد است که آدمی مثل او، که یک عمر کارش خانم‌بازی بوده و هنوز هم دست برنداشته، مدام به من پند و اندرز بدهد و جاسوسی‌ام را بکند!»

امه به سفارش من یکی از وردستانش را فرستاد تا به آقای دو شارلوس بگوید که خود نمی‌تواند کارش را رها کند، و اگر از مارکی دو سن‌لو سراغ گرفت بگوید که چنین کسی را نمی‌شناسد. کالسکه بزودی به راه افتاد. امّا معشوقهٔ سن‌لو که نجواهای ما را نشنید و پنداشت که دربارهٔ جوانی حرف می‌زنیم که روبر می‌گفت او چشمکش می‌زند، به ناسزاگویی افتاد.

«بفرما! حالا دیگر نوبت این جوانک شد؟ خوب شد به من گفتی! واقعاً که، با این کارهایت غذا را به آدم کوفت می‌کنی!» و رو به من: «به حرفهایش گوش ندهید، عقلش دست خودش نیست، بعد هم، این حرفها را برای این می‌زند که فکر می‌کند برازندگی می‌آورد، فکر می‌کند حسودی کردن آدم را اشرافی نشان می‌دهد.»

و پاها و دستانش را به حالتی عصبی به تکان درآورد.

«امّا، ززت، این منم که باید عصبانی بشوم. تو ما را مسخرهٔ این آقا می‌کنی، خیال می‌کند که داری ازش دلبری می‌کنی، در حالی که به نظر من از اوِ بدتر نمی‌شود پیدا کرد.»

«من که برعکس ازش خیلی خوشم می‌آید. اول از همه، چشمهای خیلی قشنگی دارد، زنها را یک‌جوری نگاه می‌کند، حس می‌کنی که زنها را خیلی دوست دارد.»

روبر به صدای بلند گفت: «حالا که این‌قدر خُلی، دستکم تا وقتی من نرفته‌ام زبان به دهن بگیر. گارسن، چیزهای مرا بیاورید.»

نمی‌دانستم که باید با او بروم یا نه.

روبر به همان لحنی که با معشوقه‌اش حرف زده بود، و انگار که با من هم

درافتاده باشد، گفت: «نه، می‌خواهم تنها باشم.» خشمش به نغمهٔ واحدی می‌مانست که در یک اوپرا، چندین جمله که در «کتابچه» از نظر مفهوم و ویژگی یکسره متفاوت‌اند، همه به آهنگ آن خوانده می‌شوند و نغمه آنها را به قالب احساس یگانه‌ای درمی‌آورد. پس از رفتن روبر، معشوقه‌اش امه را صَدا زد و چیزهایی از او پرسید. سپس خواست بداند که نظر من دربارهٔ امه چیست.

«نگاه بامزه‌ای دارد، مگر نه؟ ببینید، چیزی که برای من جالب است این است که بدانم به چه چیزهایی فکر می‌کند، که ببینم اگر او اغلب به آدم خدمت کند، یا آدم او را با خودش به سفر ببرد، چطور می‌شود. همین و همین. اگر آدم مجبور بود با همه کسانی که ازشان خوشش می‌آید عشقبازی کند که خیلی وحشتناک می‌شد. روبر چیزها پیش خودش مجسم می‌کند و اشتباه می‌کند. اینها همه‌اش چیزهایی است که من توی ذهنم با آنها وَر می‌روم و همان‌جا هم تمام می‌شوند، روبر باید خیالش راحت باشد (همچنان چشم به امه داشت). مثلاً، چشمهای سیاهش را می‌بینید، دلم می‌خواهد بدانم پشت آنها چیست.»

چیزی نگذشته کسی آمد و به او گفت که روبر در اتاقی اختصاصی منتظر اوست، این اتاق ورودی دیگری داشت و روبر بی‌آن که رستوران را دوباره بپیماید به آنجا رفته و ناهارش را خورده بود. بدین‌گونه من تنها ماندم، سپس روبر مرا هم صدا زد. رفتم و معشوقه‌اش را در حالتی دیدم که روی کاناپه‌ای دراز کشیده بود، می‌خندید و روبر او را غرق بوسه و نوازش می‌کرد. شامپانی می‌نوشیدند. راشل گاه به گاهی به روبر می‌گفت: «سلام، شما!» چون این تکیه کلام را که به نظرش اوج بیان محبت و هوشمندی می‌رسید تازه فرا گرفته بود. ناهارکم خورده بودم، ناراحت بودم، و بی‌آن که به گفته‌های لوگراندن ربطی داشته باشد از این اندیشه غمین بودم که آن نخستین بعدازظهر بهاری را در اتاقک رستورانی آغاز می‌کردم و در راهروهای پشت صحنهٔ تئاتری به پایان می‌بردم. راشل نگاهی به ساعت انداخت تا مبادا دیرش شود، آنگاه به من شامپانی داد، یکی از سیگارهای شرقی‌اش را تعارفم کرد و یکی از گل‌های سرخ روی سینه‌اش راکَند و به من داد. با خود گفتم: «دیگر نباید خیلی از این روزم متأسف باشم؛ ساعتهایی که کنار این زن جوان گذرانده‌ام به هدر

نرفته چون از او جامی شامپانی، سیگاری عطرآگین، و یک گل سرخ به من رسیده است: چیز زیبایی که هر چه برایش بپردازی کم است.» این را با خود می‌گفتم چون به نظرم می‌آمد که خصلتی زیبایی‌شناختی داشته باشد، و در نتیجه، آن ساعتهای ملال را توجیه و جبران کند. شاید باید به این فکر می‌افتادم که همان نیاز به یافتن دلیلی برای آن که به خاطر آن ملال دلداری‌ام دهد بس بود تا ثابت کند که هیچ چیز زیبایی‌شناختی حس نمی‌کردم. امّا روبر و معشوقه‌اش، انگار که از بگومگوی اندکی پیشتر خود، و این‌که من نیز شاهدش بودم، هیچ چیز به یاد نمی‌آوردند. هیچ اشاره‌ای به آن نکردند، هیچ توجیهی برایش نجُستند، نه برای آن و نه برای تضادی که رفتار کنونی‌شان با آن داشت. از بس با آن دو شامپانی خورده بودم، رفته‌رفته اندکی از همان حالت مستی زمان ریوبل را حس می‌کردم که احتمالاً از همان گونه نبود. نه‌فقط هر کدام از انواع مستی (از مستی آفتاب یا سفر گرفته تا خستگی و شراب)، بلکه هر درجه‌ای از مستی هم (که همان گونه برای خود «نشان» ی دارد که درجه‌هایی که عمق دریا را مشخص می‌کنند)، آدم دیگری را در درون ما، درست در همان ژرفایی که خود هست، افشا می‌کند. اتاق سن‌لو در رستوران کوچک بود، امّا آینهٔ یگانه‌ای آن را چنان می‌آراست که به نظر می‌آمد سی آینهٔ دیگر را در طول خطی دورشونده و بی‌پایان بازمی‌تاباند؛ و چراغ برق بالای قاب آینه شبها، وقتی روشن می‌شد، با سی چراغ دیگر که در پی‌اش بازمی‌تابید، باید به نوشندهٔ آنجا نشسته، حتی اگر هم تنها، این احساس را می‌داد که فضای پیرامون او، به همان گونه که حواس مستی انگیخته‌اش، چندبرابر می‌شود، و با همهٔ تنهایی در آن اتاق کوچک، بر پهنه‌ای حکم می‌راند که، با منحنی بی‌پایان و درخشانش، از خیابانی از «باغ پاریس» پهناورتر است.[۸۳] و من، که در آن هنگام خود آن نوشنده بودم، ناگهان او را دیدم که، نفرت‌انگیز و ناشناس، نگاهم می‌کند. شادمانی مستی از چندش نیرومندتر بود؛ از سر شادی یا گستاخی لبخندی به او زدم که با همان پاسخم داد. و خود را آن‌چنان در چنگ سلطهٔ گذرا امّا نیرومند دقیقه‌ای حس کردم که حواس آدمی شدت بسیار می‌یابد، که نمی‌دانم آیا تنها اندوهم از این اندیشه نبود که آن منِ زشتی که در آینه دیدم شاید به واپسین روز خود رسیده بود و دیگر آن غریبه

را هرگز به عمرم باز نمی‌دیدم.

روبر تنها از این ناراحت بود که من نمی‌خواستم در چشم معشوقه‌اش بیشتر جلوه کنم. می‌گفت:

«دِ بگو، قضیهٔ آقایی را برایش بگو که امروز صبح دیدیش و اسنوبی و نُجوم را با هم قاطی می‌کند. خوب یادم نمی‌آید چه بود، تعریف کن»، و راشل را از گوشهٔ چشم نگاه می‌کرد.

«جانِ من، غیر از همینی که خودت گفتی چیز دیگری نیست.»

«چقدر بدی. پس ماجراهای فرانسواز و شانزه‌لیزه را تعریف کن، حتماً خیلی خوشش می‌آید!»

«بله، بله! تعریف فرانسواز را از بوبه خیلی شنیده‌ام، بگویید.» و چانهٔ سن‌لو را به دست گرفت، آن را به طرف روشنایی کشید، و چون چیز دیگری نمی‌توانست ابداع کند گفت: «سلام، شما!»

از زمانی که بازیگران در نظرم دیگر صرفاً گنجورانی نبودند که حقیقتی هنری در بیان و در بازی‌شان نهفته باشد، به آنان به خاطر خودشان علاقمند شده بودم؛ با این باور که در حال تماشای شخصیت‌های یک رمان کمیک قدیمی‌ام خود را به این سرگرم می‌کردم که در برابر چهرهٔ تازهٔ اشراف‌زادهٔ جوانی که پا بـه تـالار می‌گذاشت زن ساده‌لوح نمایش را ببینم که سر به هـوا بـه اعـتراف جـوان اول به عشقش به او گوش می‌داد، در حالی که همین بازیگر در گرماگرم جملهٔ پرشور عاشقانه‌اش نگاه اخگرواری هم به خانم پیری می‌انداخت کـه در لُژی در آن نزدیکی جا داشت و مرواریدهای بسیار گرانبهایش نظر او را گرفته بود؛ و این‌چنین، به ویژه به یاری چیزهایی که از سـن‌لو دربـارهٔ زنـدگی خـصوصی هنرپیشگـان می‌شنیدم، نمایش دیگری را، صامت و بسیار گویا، در پس نمایش ناطق روی صحنه می‌دیدم که، در ضمن، با همهٔ پیش‌پا افتادگی برایم جالب بود؛ چون حس می‌کردم که در آن برای یک ساعت، در روشنای چراغهای صحنه، با درآمیختن

چهرهٔ دیگری از غازه و مقوا با چهرهٔ یک بازیگر، و واژه‌های یک نقش با وجود واقعی خودش، شخصیت‌هایی گذرا و سرزندهٔ آدمهای یک نمایش جوانه می‌کنند و می‌شکفند، شخصیت‌هایی که افسونمان نیز می‌کنند، دوستشان داریم، ستایششان می‌کنیم، غصه‌شان را می‌خوریم و دلمان می‌خواهد که دوباره، پس از ترک تالار، بازشان ببینیم امّا به همان زودی در وجود بازیگری متلاشی شده‌اند که دیگر آن وضعیتی را ندارد که در نمایشنامه داشت، و در متنی که دیگر چهرهٔ بازیگر را نشان نمی‌دهد، و در غازهٔ رنگینی که دستمالی پاکش می‌کند، همهٔ چیزهایی که، در یک کلمه، به حالت عنصرهایی برگشته‌اند که دیگر از خودشان چیزی ندارند، چون فروپاشی‌شان در همان لحظهٔ پایان نمایش به انجام می‌رسد، و همانند زوالِ کسی که دوست داریم ما را دربارهٔ «من» به شکّ و به فکر مرگ می‌اندازد.

بخشی از برنامه برایم به غایت رنج‌آور بود. زن جوانی که راشل و چند تنی از دوستانش از او نفرت داشتند می‌خواست با ترانه‌هایی قدیمی برای خود در تئاتر راهی باز کند و همهٔ امید خود و خویشانش به آینده بر این آغاز بسته بود. این زن جوان کپل‌هایی بیش از اندازه برجسته، تقریباً خنده‌آور، و صدایی خوش امّا بیش از حد نازک داشت که هیجان صحنه آن را سست‌تر و بـا سـتبری مـاهیچه‌هایش ناهمخوان می‌کرد. راشل چند زن و مردی از دوستانش را در تالار پخش کرده بود تا با مسخره‌بازی‌های خود هنرپیشه تازه کار را ــ که خجالتی هم بود ــ آن‌چنان گیج و دستپاچه کنند که بازی‌اش یکسره خراب شود و در نتیجه مدیر با او قرارداد نبندد. از همان نخستین نُت‌های دخترک بینوا، چند تماشاگری که برای همین به کارگرفته شده بودند پشت او را به هم نشان دادند و خندیدند، چند زن همدستشان به صدای بلند قهقهه زدند و هر نُت جیغ‌مانند به خندهٔ عمدی آنان دامن زد و کار را به رسوایی کشاند. دختر نگون‌بخت که در زیر سرخاب و سفیدابش از ناراحتی عرق می‌ریخت اول کوشید لحظه‌ای پایداری کند، سپس نگـاههایی اسف‌آمیز و چـندش‌آلود به تماشاگران پیرامون خود انداخت که هو و جنجال را دوچندان کرد. غریزهٔ تقلید، و میل به این‌که خود را هوشمند و بیباک بنمایند، هنرپیشگان زیبایی را هم که از ماجرا بیخبر بودند بر آن داشت که به یکدیگر چشمکهای تفاهم‌آمیز بدجنسانه

بزنند، از خنده به خود بپیچند و چنان قهقهه‌هایی بزنند که در پایان ترانهٔ دوم، در حالی که هنوز پنج ترانهٔ دیگر مانده بود، به دستور کارگردان پرده پایین افتاد. به همان گونه می‌کوشیدم دیگر به این ماجرا نیندیشم که درگذشته، هنگامی که عمو بزرگم برای سر به سر گذاشتن با مادربزرگم به پدربزرگ کنیاک می‌خورانید، می‌کوشیدم به رنج مادربزرگم فکر نکنم، چون تصور بدجنسیِ آدمها در نظرم حالتی بیش از اندازه دردناک داشت. امّا، همچنان که شاید دلسوزی برای نامرادی کسی چندان درست و دقیق نباشد چون ما با تخیل خود دردی را در نظر می‌آوریم که خودِ آن کس، با اجباری که به مبارزه با درد دارد، به فکر دلسوزی دربارهٔ آن نمی‌افتد، شاید بدجنسی هم در ذهن خود بدجنس آن بیرحمی خالص و آمیخته به شهوتی را نداشته باشد که تجسمش ما را چنان ناگوار می‌آید. بدجنسی را نفرت می‌انگیزد، و خشم آن را از حدّت و فعالیتی برخوردار می‌کند که چندان لذتی هم در بر ندارند؛ تنها با سادیسم می‌توان در آن لذتی سراغ کرد، بدجنس می‌پندارد که با کارش بدجنسی را آزار می‌دهد. بدون شک به‌گمان راشل، هنرپیشه‌ای که او آن‌چنان شکنجه‌اش می‌داد چندان ارزشی نداشت، و در هر حال، او با واداشتن دیگران به هوکردنش مسخرگی را به سُخره می‌گرفت و انتقام کار درست را می‌ستاند، و به همکار بدی درس درستکاری می‌داد. با این‌همه، دوستتر داشتم که دربارهٔ این ماجرا چیزی نگویم چون شهامت و قدرت جلوگیری از وقوعش را نداشته بودم؛ برایم بیش از اندازه دردناک بود که با تعریف از آن هنرپیشهٔ تازه‌کار نگون‌بخت، انگیزه‌های شکنجه‌دهندگان او را همسنگ رضایت‌های ناشی از بیرحمی وانمود کنم.

امّا آغاز این نمایش از جنبهٔ دیگری برایم جالب بود. تا اندازه‌ای ماهیت توهمی را به من شناساند که سن‌لو دربارهٔ راشل دچارش بود و میان تصویرهایی که من و او، همان روز صبح، از معشوقهٔ او زیر گلابی‌بُن‌های غرق گل می‌دیدیم چنان ورطه‌ای می‌انداخت. راشل در آن نمایش کوچک نقشی تقریباً سیاهی‌لشکری داشت. امّا در آن وضعیت، زن دیگری جلوه می‌کرد. راشل از آن گونه چهره‌هایی داشت که دوری مسافت (و نه الزاماً دوری صحنهٔ تئاتر، چون زندگی هم چیزی جز

تماشاخانه‌ای بزرگ‌تر نیست) به آنها شکل می‌دهد، و چون از نزدیک نگاهشان کنی یکسره نابود می‌شوند. چهره‌اش از نزدیک ابری بیش نبود، سحابی‌ای از کک و مک و از جوشهای ریز و دیگر هیچ. امّا از مسافتی مناسب، این‌همه دیگر به چشم نمی‌آمد و از میان گونه‌های گنگ فرورفته‌اش بینی‌ای، چون هلال ماهی، چنان نازک و چنان خوش‌نگار سر می‌کشید که اگر پیشتر او را به گونهٔ دیگری، و از نزدیک، ندیده بودی آرزو می‌کردی دلی با تو داشته باشد، هر اندازه که بخواهی بازش ببینی، و او را از آن و درکنار خود داشته باشی. من نه، امّا سن‌لو نخستین‌باری که بازی او را دید دچار چنین حسّی شد. آنگاه در اندیشه شد که چگونه به او نزدیک، و با او آشنا شود، و یکباره قلمرو شگرفی ــ آنی که راشل در آن می‌زیست ــ در برابرش گشوده شد که پرتوهایی لذت‌انگیز می‌پراکنید امّا او را به آن راهی نبود. از تئاتر شهرستانی که، چند سال پیشتر، این صحنه را در آن دیده بود با این اندیشه بیرون آمد که نامه نوشتن برای او دیوانگی است و راشل پاسخی نخواهد داد، و یکسره آماده بود همه ثروت و نام و نشان خود را فدای موجودی کند که در درون خودش در دنیایی بس برتر از آن واقعیت‌های بیش از حد آشنا، در دنیایی می‌زیست که خیال و تمنا زیبایش می‌کرد، و ناگهان، در برابر در ویژهٔ بازیگران، چشمش به گروه خندان و برازنده کلاه هنرپیشگانی افتاد که در نمایش بازی کرده بودند. آشنایان جوانی انتظارشان را می‌کشیدند. از آنجا که شمار مُهره‌های انسانی کم‌تر از شمارِ دسته‌هایی است که از ترکیبشان ساخته می‌شود، در تالاری که در آن از هیچکدام از کسانی که بشناسی خبری نیست یکی پیدا می‌شود که هرگز نمی‌پنداشتی بازش ببینی و حضورش چنان بجاست که این اتفاق را خواستهٔ سرنوشت می‌نمایاند، که البته اتفاق دیگری بیگمان جای آن را می‌گرفت اگر نه در آن‌جا که در جای دیگری می‌بودی که آرزوهای دیگری را به دلت می‌نشاند و آشنای قدیمی دیگریَ را می‌دیدی که آنها را برمی‌آورد. درهای زرین دیار رؤیاها، پیش از آن که سن‌لو بیرون آمدن راشل را از تئاتر ببیند، به روی راشل بسته شده بود، از این رو لکه‌های کک و مک و جوشها به چشمش چندان مهم نیامد. با این‌همه، ناخوشایندشان یافت به ویژه که چون دیگر تنها نبود، همان نیروی

خیال‌پروریِ هنگامی را نداشت که در تئاتر در برابر او نشسته بود. امّا راشل، با آن‌که سن‌لو دیگر نمی‌توانست او را ببیند، حرکاتش را به همـان گـونه هـدایت می‌کرد که سیاره‌هایی که جاذبه‌شان بر ما حاکم است حتی در ساعت‌هایی که به چشم ما نمی‌آیند. و این‌چنین، تمنای زن بازیگری که خطوط چهرهٔ ظـریف داشت (که حتی در حافظهٔ روبر بجا نمانده بودند) چنان کرد که او بیدرنگ از حضور دوستی قدیمی که از قضا آنجا بود بهره گرفت و خواست که او را با زن بی‌چهره‌ای که کک و مک داشت آشنا کند ــ چون همان زنِ بازیگر بود ــ با این اندیشه که بعدها روشن خواهد شد که کدامیک از آن دو همان بازیگر است. راشل عجله داشت و آن‌بار حتی کلمه‌ای به سن‌لو نگفت، و تنها چند روز بعد سن‌لو توانست او را راضی کند که دوستانش را بگذارد و با هم باشند. به همان زودی به او دل بسته بود. نیاز خیال، آرزوی رسیدن به شادکامی به یاری آنی که خیالش را پروریده‌ایم چنان می‌کند که در اندک‌زمانی همهٔ امید و امکان شادکامی را به زنی وابسته کنیم که تا چند روزی پیشتر چهره‌ای گذرا، ناشناس و بی‌اهمیت بر صحنهٔ تماشاخانه‌ای بیش نبود.

پرده پایین افتاد و به پشت صحنه رفتیم، و من که از رفتن به چنـان جـایی دستپاچه شده بودم بر آن شدم که گفت‌وگویی پرحرارت را با سن‌لو آغـاز کـنم؛ بدین‌گونه، چون نمی‌دانستم در چنان جای تازه و ناشناسی چه رفتاری باید داشت، بحثمان یکسره بر رفتارم غالب می‌شد و دیگران مرا چنان سرگرم آن، و غافل از چیزهای دیگر می‌دیدند که به نظرشان طبیعی می‌آمد که کردارم آن‌چنان که باید با آن مکان سازگار نباشد، جایی که چنان گرم گفتگو بودم که نمی‌فهمیدم کجا هست؛ و با شتابی که داشتم نخستین موضوعی را که به ذهنم آمد گرفتم و به روبر گفتم:

«می‌دانی، آن روزی که رفتم، آمدم از تو خداحافظی کنم. تا حال فرصت نشده بود در این‌باره با هم حرف بزنیم. در خیابان هم برایت دست تکان دادم.»

گفت: «حرفش را نزن، خیلی متأسف شدم. در نزدیکی پادگان همدیگر را دیدیم، امّا نشد که بایستم چون خیلی دیر کرده بودم. باور کن که خیلی متأسف شدم.»

پس مرا شناخته بود! هنوز آن منظره پیش چشمم بود که با بُردن دستی به لبهٔ کلاه نظامی‌اش به من سلامی یکسره نا آشنا کرد، بی‌آن که نگاهش نشان دهد که مرا می‌شناسد، بی‌حرکتی که بفهماند از این‌که نمی‌تواند بایستد متأسف است. بدون شک در آن لحظه، وانمود به این‌که مرا نمی‌شناسد کارش را بسیار آسان کرده بود. امّا حیرت می‌کردم از این‌که توانسته باشد به این سرعت، و پیش از آن که واکنشی غیرارادی از نخستین احساسش خبر بدهد، چنان رفتار ساختگی را پیش بگیرد. در همان بلبک هم دیده بودم که در کنار صمیمیت ساده‌دلانهٔ صورتش، که هجوم ناگهانی برخی هیجانها را از ورای شفافیت پوست آشکار می‌کرد، تربیت خانوادگی بدنش را به گونهٔ ستایش‌انگیزی به برخی ظاهرسازی‌های مؤدبانه عادت داده بود، و مانند یک بازیگر چیره‌دست می‌توانست در زندگی سربازخانه، در زندگی محافل اشرافی، نقش‌های متفاوتی را یکی پس از دیگری بازی کند. در یکـی از ایـن نقش‌ها مرا از ته دل دوست داشت، رفتارش با من کمابیش به رفتار یک برادر می‌مانست؛ با من برادر بود و دوباره برادرم شده بود، امّا یک لحظه آدم دیگری شد که مرا نمی‌شناخت و دهنه به دست، تک‌چشمی به چشم، بی‌نگاهی و بی‌لبخندی، دستش را به لبهٔ کلاهش رسانید تا چنان که باید به‌من سلامی نظامی بدهد!

دکورهای هنوز سرپا که از میانشان می‌گذشتم از آن نزدیکی، بدون همهٔ آنچه دوری مسافت و نورپردازی‌ای بر آنها می‌افزود که نقاش بزرگ در طراحی صحنه به حساب آورده بود، به نظر فکسنی می‌آمدند، و راشل نیز، هنگامی که از نزدیک دیدمش، کم‌تر از آنها دستخوش این خرابی نشد. پره‌های بینی زیبای او هم، چون برجستگی‌های دکور، در پرسپکتیو، در فضای میان تالار و صحنه، مانده و با او نیامده بود. آنی که می‌دیدم دیگر او نبود، او را تنها از چشمانش می‌شناختم که هویتش در آنها پناه گرفته بود. شکل و درخشش ستارهٔ جوانی که اندکی پیشتر آن گونه می‌افروخت از میان رفته بود. به همان گونه که اگر ماه را از نزدیک‌تر ببینی دیگر گلگون و طلایی نیست، بر سیمایش که پیشتر به آن صافی بود دیگر چیزی جز برآمدگی و لکه و شکاف نمی‌دیدم.

شادمان شدم از این‌که در میان روزنامه‌نگاران و اشرافیانی که دوست زنان

هنرپیشه بودند، و آن‌چنان که در یک مکان همگانی به هم سلام می‌کردند و گپ می‌زدند و سیگار می‌کشیدند، چشمم به جوانی با کلاهی بی‌لبه از مخمل سیاه، دامن آبی و گونه‌های سرخاب‌مالیده چون یکی از چهره‌های واتو افتاد که خنده به لب، چشمان به هوا، با کف دستان حرکات ظریفی را رقم می‌زد، آهسته‌آهسته می‌جهید، و چنان به نظر می‌آمد که موجودی از تیره‌ای متفاوت با مردمان متینِ کُت و ردنگوت‌پوشیده‌ای باشد که در میانشان چون دیوانه‌ای خیال خلسه‌آمیز خویش را دنبال می‌کرد، چنان با دغدغه‌های زندگی‌شان بیگانه، چنان از عادت‌های تمدنشان قدیم‌تر، چنان از بند قانونهای طبیعت آزاد بود که تماشای نقش‌های طبیعی پیچ در پیچی که حرکات اندامهای انگار بالدار، بازیگوش، رنگارنگش میان پرده‌های صحنه رقم می‌زد آن‌چنان‌که دیدن پروانه‌ای سرگردان میان توده‌ای چشم را خوش می‌آمد و می‌نواخت. امّا در همان آن سن‌لو پنداشت که معشوقه‌اش چشمی به آن رقصنده دارد که برای آخرین‌بار حرکتی از نقش خود در برنامهٔ میان‌پرده را تمرین می‌کرد، و چهره درهم کشید.

به حالتی آزرده به او گفت: «نگاهت را بینداز طرف دیگر، می‌دانی که این رقاصها حتی ارزش آن طنابی را ندارند که کاش ازش بالا می‌رفتند و می‌افتادند و گردنشان می‌شکست؛ از آنهایی هم هستند که دوره بیفتند و جار بزنند که فلانی مرا نگاه کرد. بعد هم، مگر نمی‌شنوی که می‌گویند به اتاقکت بروی و لباس بپوشی. باز دیرت می‌شود.»

سه آقا ــ سه روزنامه‌نگار ــ با دیدن خشم سن‌لو خوشحال پیش آمدند تا سروگوشی به آب بدهند. و چون در طرف دیگر دکوری را برپا می‌کردند شانه به شانهٔ همدیگر شدیم.

معشوقهٔ سن‌لو همچنان که جوان رقصنده را نگاه می‌کرد به صدای بلند گفت: «آها! می‌شناسمش، دوستم است. ببینید چقدر کارش قشنگ است، دستهای کوچولویش هم مثل همهٔ بدنش می‌رقصد!»

رقصنده رو به سوی او کرد، و با پدیدار شدن سرشت انسانی‌اش در پس تَبَعی که می‌کوشید نقشش را بازی کند، یخ خشک خاکستری چشمانش لرزید و میان مژگانِ

سخت و رنگ‌خورده‌اش درخشید، و بر چهرهٔ سرخ‌گچی‌اش لبخندی از دو سو خط دهانش را امتداد داد؛ سپس، برای خنداندن راشل، چون زن خواننده‌ای که به همدلی ترانه‌ای را که گفته باشی از ترانه‌های دیگرش دوستتر می‌داری برایت زمزمه کند، دوباره به حرکت دادن کف دستانش پرداخت، و با ظرافت یک مقلد و خوش‌خُلقی یک کودک ادای خودش را درآورد.

راشل کف زد و به صدای بلند گفت: «وای چه ناز که آدم ادای خودش را دربیاورد!»

سن‌لو با لحنی اسف‌آلود به او گفت: «خواهش می‌کنم جانم، این‌طور خودنمایی نکن، داری مرا دیوانه می‌کنی. باورکن اگر یک کلمهٔ دیگر بگویی با تو به جایگاهت نمی‌آیم و می‌گذارم و می‌روم؛ آخر این‌قدر بدجنسی نکن.» سپس رو به من کرد و با مراقبتی که از زمان بلبک به من نشان می‌داد گفت: «این‌طور اینجا توی دود سیگار برگ نایست، مریض می‌شوی.»

«آه، چه نعمتی که تو بگذاری و بروی!»

«بدان که اگر بروم دیگر برنمی‌گردم.»

«من که همچو امیدی ندارم.»

«ببین، قول داده بودم که اگر با من خوب باشی آن گردنبند را برایت بگیرم، امّا با این رفتاری که با من می‌کنی. . .»

«بله! هیچ هم نباید تعجب کنم. باید از اول می‌دانستم که تو کسی نیستی که به قولت عمل کنی. می‌خواهی همهٔ عالم بفهمند که پولداری، امّا من مثل تو طمعکار نیستم. گردنبندت را هم می‌خواستم نباشد. کسی را دارم که برایم بخردش.»

«هیچکس دیگری نمی‌تواند آن را به تو بدهد، چون از بوشرون خواسته‌ام که برایم نگهش دارد و قول داده که به کس دیگری جُز من نفروشد.»

«حالا فهمیدم. می‌خواهی مرا تحت فشار بگذاری و همهٔ مقدمه‌چینی‌های لازم را هم کرده‌ای. پس این‌که می‌گویند مرسانت، ماتر سمیتا راست است، داد می‌زند که از چه نژادی است. (راشل با این گفته‌اش عنوانی را تکرار می‌کرد که بر برداشتی کاملاً اشتباهی از ریشهٔ لاتین سمیتا متکی بود، چه این واژه نه به معنی «سامی» که

به مفهوم «راه» است، امّا در هر حال ناسیونالیستها آن را به خاطر گرایش دریفوسی سن‌لو دربارهٔ او به کار می‌بردند، گرایشی که درست از خود راشل به او رسیده بود. و چه کسی نامناسب‌تر از راشل برای آن که مادام دو مرسانت را یهودی بخواند، در حالی که تاریخ‌نگاران جامعهٔ اشراف در او هیچ چیز یهودی نمی‌یافتند جز این‌که نسبتی دور با خاندان لِوی میرپوا داشت.) [۸۴] امّا کار به آخر نرسیده، مطمئن باش. قولی که در همچو شرایطی داده شده باشد هیچ ارزشی ندارد. می‌خواسته‌ای به من خیانت کنی، این را به گوش بوشرون هم می‌رسانند و دوبرابر قیمت گردنبندش را به او می‌دهند. بزودی می‌فهمی دارم چه می‌گویم، خیالت راحت باشد.»

حق از هزار جنبه با روبر بود. امّا شرایط همیشه چنان بغرنج است که می‌شود کسی که از هزار جنبه حق با اوست از یک جنبه در خطا باشد. و من بی‌اختیار به یاد جملهٔ ناخوشایند امّا بیگناهانه‌ای افتادم که در بلبک از او شنیده بودم: «این‌طوری افسارش دست من است.»

«منظورم را دربارهٔ گردنبند خوب نفهمیده‌ای. درباره‌اش به تو قول رسمی نداده بودم. وقتی دست به هرکاری می‌زنی تا من ولت کنم و بروم طبیعی است که گردنبند را ندهم؛ نمی‌فهمم این چه ربطی به خیانت دارد، یا کجایش نشان می‌دهد که من طمعکارم. نمی‌توانی هم بگویی که من پولم را به رخ این و آن می‌کشم، بارها و بارها به تو گفته‌ام که آس و پاسم و آهی در بساط ندارم. دربارهٔ من اشتباه می‌کنی، جانم. طمع من به چیست؟ می‌دانی که من فقط خود تو را می‌خواهم و بس.»

راشل با ریشخند گفت: «بله، بله، همین‌طور است که تو می‌گویی» و دستش را به نشانهٔ بیحوصلگی تکان داد. آنگاه رو به جوان رقصنده کرد و گفت:

«وای که حرکت دستهایش چقدر ناز است. من که زنم نمی‌توانم این کار را به این خوبی بکنم.» و در حالی که چهرهٔ برآشفتهٔ روبر را به او نشان می‌داد زیر لب و با بیرحمی بدجنسانه‌ای که در او ناگهانی و گذرا بود و هیچ ربطی با احساس مهرآمیز واقعی‌اش نسبت به سن‌لو نداشت گفت: «نگاهش کن، چه رنجی می‌کشد.»

«خوب گوش کن، برای آخرین‌بار می‌گویم، باورکن که هر کاری هم که بکنی، تا هفت هشت روز دیگر کاری جز تأسف و پشیمانی نداری، من دیگر برنمی‌گردم،

جانم به لبم رسیده، بدان که دیگر تصمیمم عوض نمی‌شود، دیگر کار از کار گذشته و یک‌روزی پشیمان می‌شوی.»

شاید راست می‌گفت و عذاب جدایی از معشوقه به نظرش آسان‌تر از رنجِ بودن با او در چنان شرایطی می‌آمد.

آنگاه رو به من کرد و گفت: «آخر، جانم، گفتم که اینجا نمان. باز به سرفه می‌افتی.»

دکوری را که نمی‌گذاشت از جا بجنبم نشانش دادم. دستی به لبهٔ کلاهش برد و به روزنامه‌نگار گفت:

«آقا، ممکن است خواهش کنم سیگار برگتان را دور بیندازید، دود این دوست مرا ناراحت می‌کند.»

معشوقه‌اش منتظر او نماند و به سوی جایگاهش رفت، و در سر راه رو برگرداند و از ته صحنه، با لحنی ساختگی آهنگین، و به ظاهر ساده‌لوحانه و معصومانه، به جوان رقصنده گفت:

«ببینم، این دستهای کوچولو با زنها هم از این کارها می‌کنند؟ تو خودت هم به زنها می‌مانی، فکرکنم که من و تو و دختر دیگری که دوستم است بتوانیم خیلی خوب با هم کنار بیاییم.»

روزنامه‌نگار گفت: «گمان نکنم سیگار کشیدن اینجا ممنوع باشد. آدمی هم که مریض است بهتر است در خانه بماند و بیرون نیاید.»

رقصنده لبخند اسرارآمیزی برای هنرپیشه زد.

و او به صدای بلند گفت: «وای، بس کن، دیوانه‌ام می‌کنی، کارهایی بکنیم که نگو!»

سن‌لو به لحنی همچنان نرم و مؤدبانه، با ناگزیری کسی که پس از پایان گرفتن رخدادی درباره‌اش نظر بدهد گفت: «در هر حال، بی‌لطفی می‌فرمایید، آقا.»

در این لحظه دیدم که سن‌لو بازویش را چنان که گفتی برای کسی دست تکان می‌دهد که من نمی‌بینم، یا مانند یک رهبر ارکستر، بالا برد، و به راستی هم ــ به همان‌سان که در یک سمفونی، یا باله، بدون هیچ مرحلهٔ انتقالی و تنها با یک

حرکت آرشه ضرباهنگ تندی جای یک آندانتهٔ ملایم را می‌گیرد ــ پس از آن کلمات مؤدبانه‌ای که به زبان آورده بود سیلی محکم پُرصدایی به گونهٔ روزنامه‌نگار زد.

و چون گفتگوی وقارآمیز دیپلماتها، و هنرِ خندان صلح، جای خود را به جهش جنون‌آمیز جنگ و ضربه در جواب ضربه داد، چندان در شگفت نمی‌شدم اگر حریفان را غرق خون می‌دیدم. امّا چیزی که نمی‌توانستم بفهمم (همچنان که به عقل کسانی جور درنمی‌آید که در جریان آنچه تنها گفتگویی دربارهٔ تعیین مرز دو کشور است جنگی دربگیرد، یا بیماری که فقط بحث ورم کبدش در میان است بمیرد) این بود که چگونه سن‌لو توانست در پی آن کلمات آمیخته به تعارف و خوشرویی دست به حرکتی بزند که هیچ ربطی به آن کلمات نداشت و از آنها برنمی‌آمد، حرکت آن دست افراشته که نه‌تنها حق آدمها که اصل ربط علت و معلول را هم زیر پا می‌گذاشت، حرکتی از هیچ برآمده، که زادهٔ خشمی آنی بود. خوشبختانه روزنامه‌نگار، با آن که از شدت ضربه تکانی خورد و رنگ باخت، و لحظه‌ای دودل ماند، پاسخی نداد. امّا دوستانش، یکی‌شان بیدرنگ سر برگرداند و با دقت بسیار به کسی در پشت صحنه خیره شد که البته وجود خارجی نداشت؛ دومی وانمود کرد که ذرهٔ غباری به چشمش رفته است و با چهره‌ای دردآلود به ور رفتن با پلک خود پرداخت؛ و سومی به دو افتاد و گفت:

«آخ، فکر کنم پرده دارد می‌رود بالا، جاهایمان را می‌گیرند.»

دلم می‌خواست با سن‌لو حرف بزنم، امّا انزجار از جوان رقصنده آن‌چنان او را آکنده بود که درست تا سطح نی‌نی چشمانش را فرامی‌گرفت؛ همانند یک آرماتور درونی گونه‌هایش را می‌کشید به نحوی که آشوب اندرونش از بیرون به شکل سکونی کامل دیده می‌شد، و حتی آن اندازه انعطاف، آن اندازه «لقی» لازم برای شنیدن گفتهٔ من و پاسخ دادن به آن را نداشت. دوستان روزنامه‌نگار، که ماجرا را پایان‌یافته دیدند، دوباره به کنار او ــ که هنوز می‌لرزید ــ برگشتند. امّا، شرمگین از این‌که او را تنها گذاشته بودند، می‌کوشیدند به هر قیمتی وانمود کنند که آن ماجرا را ندیده بودند: یکی‌شان همچنان دربارهٔ غباری که به چشمش رفته بود حرف

می‌زد، دومی دربارهٔ اشتباهی که او را، به خیال این‌که پرده بالا می‌رود، به دویدن واداشته بود، و سومی دربارهٔ شباهت شگرفی که شخصی که در آنجا دیده بود با برادرش داشت. و حتی تا اندازه‌ای با او ترشرویی کردند که چرا با هیجانهای آن سه همراهی نکرده بود.

«چطور، برایت عجیب نبود؟ نکند چشمهایت خوب نمی‌بیند؟»

روزنامه‌نگار سیلی‌خورده با غرولندی گفت: «واقعاً که آدمهای تن‌لشی هستید.»

و دوستانش، در تناقض با دستاویزی که برای خود سرهم کرده بودند و به موجب آن باید نشان می‌دادند که منظور او را نمی‌فهمند ــ که البته به فکرش نیفتادند ــ بهتر دیدند جمله‌ای را بگویند که برای چنین وضعیتی مرسوم است: «حالا چرا از کوره درمی‌روی، دلخور نشو بابا. آدم که برای هیچ و پوچ عصبانی نمی‌شود!»

آن روز صبح، در برابر گلابی‌بن‌های شکوفا، به توهمی پی برده بودم که عشق روبر به «راشل آنگه که خدا» بر آن استوار بود. امّا این را هم می‌فهمیدم که، در مقابل، رنجهای ناشی از این عشق تا چه اندازه واقعیت دارد، رنجی که او از ساعتی پیشتر، بی‌هیچ کاهشی، حس می‌کرد آهسته‌آهسته فرونشست، در درون او جا گرفت، و بخشی آزاد و دست‌یافتنی در چشمانش پدیدار شد. با هم ــ من و سن‌لو ــ از تئاتر بیرون رفتیم، و در آغاز کمی قدم زدیم. من لحظه‌ای در نبش خیابان گابریل ایستادم، جایی که در گذشته اغلب از آنجا آمدن ژیلبرت را تماشا می‌کردم. چند ثانیه‌ای کوشیدم احساسهایم در آن گذشتهٔ دور را به خاطر بیاورم، و با گامهای «ورزشکارانه» خود را به سن‌لو می‌رساندم که آقایی بدلباس را دیدم که پنداری از نزدیک با او حرف می‌زد. پنداشتم که دوست روبر است. در این‌حال به نظر آمد که باز به هم نزدیک‌تر می‌شوند، و یکباره، چنان که پدیده‌ای نجومی در آسمان به چشم آید، حجم‌هایی بیضوی را دیدم که با شتابی سرگیجه‌آور در جابه‌جای فضای پیش روی سن‌لو می‌دوید تا صورت فلکی ناپایداری را پدید آورد. شمار آن حجم‌ها، که پنداری فلاخنی پرتابشان کرده بود، به نظرم دستکم

هفت آمد. امّا در حقیقت دو مشت سن‌لو بودند که شتاب جابه‌جایی‌شان در آن منظومهٔ به ظاهر وهمی و آذینی چندبرابرشان می‌کرد.[۸۵] و این فوران انفجاری در واقع مشت‌هایی بود که سن‌لو به آقای بدلباس می‌زد، که حالت خشونت‌آمیز و نه زیبایی‌شناختی‌شان را اول از ظاهر آن آقا دریافتم که یکباره هم اختیار خود را از دست داد و هم یکی از فک‌هایش را، و خون از سر و رویش سرازیر شد. در پاسخ کسانی که پُرسان به او نزدیک می‌شدند چیزهایی به دروغ سرهم کرد، سر برگرداند و با دیدن سن‌لو که دیگر از او دور می‌شد تا خود را به من برساند با حالتی کینه‌آلود و از پادرآمده، امّا بی‌هیچ خشمی، به او خیره شد. امّا سن‌لو برعکس، با آن که هیچ ضربه‌ای از او نخورد، سخت برآشفته بود و چشمانش هنگامی که به من رسید از خشم اخگر می‌زد. ماجرا، آن‌چنان که من پنداشته بودم، هیچ ربطی به‌سیلی تئاتر نداشت. آن مردِ رهگذر هوسرانی بود که با دیدن سپاهی خوش‌سیمایی چون سن‌لو خواسته بود از او دلبری کند. و دوست من هنوز از جسارت آن «بی‌سروپا» در شگفت بود که برای هرزه‌گردی حتی منتظر تاریکی شب نمی‌ماند، و از آنچه به او گفته بود با همان انزجاری سخن می‌گفت که روزنامه‌ها از دستبرد مسلحانه‌ای در روز روشن، در محله‌ای در قلب پاریس خبر می‌دهند. امّا آقای کتک‌خورده از این نظر بخشیدنی بود که سراشیب گونه‌ای هوس را چنان زود به لذت می‌رساند که همان زیبایی خود به خود نوعی موافقت جلوه می‌کند. و در خوش‌سیمایی سن‌لو بحثی نبود. کتکی از آن گونه که سن‌لو زد، این فایده را دارد که مردانی چون آنی را که در خیابان به او نزدیک شد سخت به فکر بیندازد، امّا به مدتی نه آن اندازه طولانی که موجب شود خود را اصلاح کنند و گرفتار کیفر قانون نشوند. در نتیجه، گرچه سن‌لو بدونِ چندان فکری آن مشت‌ها را زد، تنبیه‌هایی از این نوع با همهٔ کمکی که به قانون می‌کند در هماهنگ‌سازی اخلاقیات اثری ندارد.

این ماجراها، و به ویژه آنی که بیش از همه مایهٔ دغدغهٔ سن‌لو بود، بیگمان او را نیازمند آن کرد که اندکی تنها باشد. چون پس از کوتاه‌زمانی خواست که از هم جدا شویم و به من گفت که تنها به خانهٔ مادام دو ویلپاریزیس بروم، گفت که در آنجا همدیگر را می‌بینیم امّا ترجیح می‌دهد که با هم نرویم، تا چنین به نظر رسد که تازه

به پاریس آمده است و معلوم نشود که نیمی از روز را با هم گذرانده‌ایم.

همچنان که پیش از آشنایی با مادام دو ویلپاریزیس در بلبک گمان می‌کردم، میان محیط زندگی او و زندگی مادام دوگرمانت تفاوت بسیار بود. خانم ویلپاریزیس از آن دسته زنانی بود که در خاندانی نام‌آور به دنیا می‌آیند، با ازدواج عضو خاندان دیگری هم آن‌چنان برجسته می‌شوند، امّا از شهرت محفلی چندانی برخوردار نیستند و گذشته از چند دوشسی که خویشاوند نزدیک ایشان‌اند، یا شاید یکی دو شاهزاده‌ای که آشنای قدیمی خانوادگی‌اند، بقیهٔ آدمهای محفلشان شخصیت‌هایی درجهٔ سه، بورژواها، اشراف شهرستانی یا به فلاکت‌افتاده‌ای‌اند که حضورشان از مدتها پیش آدمهای برازنده یا اسنوبی را که وظیفهٔ خویشاوندی یا دوستی بیش از اندازه قدیمی به آمدن مجبورشان نمی‌کند از محفلشان تارانده است. البته هنوز چنددقیقه‌ای نگذشته می‌توانستم به آسانی بفهمم که چرا در بلبک، مادام دو ویلپاریزیس به آن خوبی، و بس بیشتر از خود ما، ازکوچک‌ترین جزئیات سفرِ آن روزهای پدرم با آقای دونورپوا به اسپانیا خبر داشت. امّا با این‌همه، نمی‌توانستم این فکر را بپذیرم که سر و سرّ مادام دو ویلپاریزیس با جناب سفیر، که از بیست سال پیش ادامه داشت، دلیل کاهش منزلت مارکیز در جامعه‌ای شده باشد که برجسته‌ترین زنانش آشکارا با مردانی رابطه داشتند که ارجشان به پای آقای دونورپوا نمی‌رسید که، در ضمن، از مدتها پیش احتمالاً برای او دیگر چیزی بیش از یک دوست قدیمی نبود. آیا مادام دو ویلپاریزیس پیشترها ماجراهای عاشقانهٔ دیگری داشته بود؟ با روحیهٔ پرشورتری که در آن‌زمان، نسبت به امروز و دوران پیری آسوده و زهدآمیزی داشت که شاید هم اندکی از جذابیتش را مدیون آن سالهای پرتب و تابِ سپری شده بود، آیا در شهرستانی که سالهای سال در آن زندگی می‌کرد نتوانسته بود از برخی رسوایی‌هایی در امان بماند که نسل‌های تازه آنها را نمی‌شناختند، و تنها پیامدهایشان را در ترکیب گونه‌گون و پرنقص محفلی می‌دیدند که، در غیر این‌صورت، برای آن ساخته شده بود که یکی از پاک‌ترین

محفل‌های بری از هر گونه زنگار ابتذال باشد؟ آن «زبان نیشداری» که سن‌لو می‌گفت او دارد آیا در آن زمانها برایش دشمن تراشیده بود؟ آیا بر آنش داشته بود که از برخی موفقیت‌ها نزد مردان برای انتقامجویی از برخی زنان بهره بگیرد؟ همهٔ اینها ممکن بود، و حتی شیوه دل‌انگیز و ظریف سخن گفتنِ مادام دو ویلپاریزیس از حیا، از نکوکاری ــ شیوه‌ای که نه‌تنها اصطلاحات که حتی پستی و بلندی صدا را هم به ظرافت تعدیل می‌کرد ــ نمی‌توانست این احتمال را منتفی کند؛ زیرا کسانی که نه‌تنها برخی نیکی‌ها را می‌ستایند، بلکه حتی جاذبه‌شان را حس می‌کنند و به بهترین وجه درمی‌یابند (و می‌توانند در خاطرات خود تصویری شیوا از آنها را رقم زنند) اغلب برخاسته از نسل خاموش ِ بی‌فرهنگِ بی‌هنری‌اند که به آن نیکی‌ها عمل می‌کرده است ــ بی‌آن‌که خود عضو آن نسل باشند. این نسل در آنان بازتاب دارد، امّا ادامه نمی‌یابد. به جای خصلت آن نسل ظرافتی، هوشی، باقی می‌ماند که در عمل به کار نمی‌آید. و چه در زندگی مادام دو ویلپاریزیس از آن‌گونه رسوایی‌های بدنام‌کننده بوده باشد و چه نه، آنچه مایهٔ تنزل او در جامعهٔ اشراف شده بود همین هوش بود، هوشی که شاید بس بیشتر درخور نویسنده‌ای درجهٔ دو بود تا زنی اشرافی.

بدون شک حُسن‌هایی که مادام دو ویلپاریزیس از همه بیشتر می‌پسندید حُسن‌هایی نه‌چندان هیجان‌آور از قبیل اعتدال و اندازه‌دانی بود؛ امّا برای سخن گفتن از اندازه‌دانی به گونه‌ای کاملاً مناسب، اندازه نگه داشتن بس نیست، بلکه باید برخی قابلیت‌های نویسندگی را دارا بود که مستلزم هیجانی بیرون از اندازه است. در بلبک دیده بودم که خانم ویلپاریزیس نبوغ برخی هنرمندان بزرگ را درک نمی‌کند؛ و تنها کاری که از او برمی‌آمد این بود که به ظرافت آنان را مسخره کند، و به نافهمی‌اش شکلی فرهیخته و لطیف بدهد. امّا این فرهیختگی و این لطف، در او به حدی از کمال رسیده بود که، در سطح دیگری ــ حتی اگر هم مایهٔ آن می‌شد که برجسته‌ترین آثار را درک نکند ــ به خودی‌خود به صورت ویژگی‌های راستین هنری درمی‌آمد. و می‌دانیم که چنین ویژگی‌هایی بر هر گونه موقعیت اشرافی تأثیری از آن گونه می‌گذارد که پزشکان آن را تأثیر بیماری‌زای انتخابی می‌نامند، و

چنان مخرّب است که استوارترین شخصیت‌ها هم بیش از چندسالی یارای پایداری در برابرش را ندارند. آنچه هنرمندان اندیشه می‌نامند در چشم جامعهٔ اشراف برازنده خودنمایی صِرف است، جامعه‌ای که چون نمی‌تواند در تنها نقطهٔ دیدی جا بگیرد که هنرمندان از آنجا همه چیز را می‌بینند و داوری می‌کنند، و هرگز نمی‌تواند جاذبهٔ ویژه‌ای را درک کند که آنان در انتخاب این یا آن اصطلاح یا تداعی سراغ می‌کنند، از حضورشان خستگی و آزاری حس می‌کند که خیلی زود به بیزاری می‌انجامد. در حالی که در گفت‌وگوی مادام دو ویلپاریزیس (و نیز در خاطراتش که بعدها انتشار یافت) همهٔ آنچه دیده می‌شد نوعی ظرافت کاملاً اشرافی بود. از آنجا که تنها از کنار چیزها و کسان بزرگی گذشته بود بی‌آن‌که به ژرفایشان پی ببرد، یا گاهی حتی بازشان بشناسد، از همهٔ سالهایی که سپری کرده بود (و به درستی و زیبایی بسیار هم توصیفشان می‌کرد) تنها سطحی‌ترین و بی‌اهمیت‌ترین جنبه‌هایشان را به خاطر داشت. امّا یک اثر، حتی اگر فقط دربارهٔ مضمون‌هایی نا اندیشمندانه باشد، بازکارِ اندیشه است، و برای این‌که یک کتاب (یا یک گفتگو که چندان تفاوتی با آن ندارد) احساس درستی از سطحی‌نگری و بی‌اهمیتی را القا کند میزانی از جدیت لازم است که یک فرد صرفاً سطحی نمی‌تواند داشته باشد. در برخی کتابهای خاطرات زنان، که شاهکار دانسته می‌شوند، فلان جمله که به عنوان نمونهٔ کامل ظرافت و سبُکی زبانزد است همواره مرا به این فکر می‌اندازد که نویسنده برای رسیدن به چنین سبکی و ظرافتی باید در گذشته دانشی کمابیش سنگین، فرهنگی ثقیل، داشته بوده باشد و در جوانی احتمالاً به چشم دوستانش دختری فضل‌فروش و ستوه‌آور می‌آمده است. و ربط برخی ویژگی‌های ادبی با بی‌اعتباری در جامعهٔ اشراف آن‌چنان قطعی است که امروزه خواننده، با همان دیدن این یا آن صفت بجا، یا استعاره‌های پی‌درپی در کتاب خاطرات مادام دو ویلپاریزیس می‌تواند بخوبی سلام سخت احترام‌آمیز امّا بسیار سردی را مجسم کند که زن اسنوبی چون خانم لوروآ در پلکان فلان سفارتخانه به مارکیز می‌کرد، زنی که شاید در سر راهش به خانهٔ گرمانت کارت ویزیتی در خانهٔ خانم ویلپاریزیس می‌گذاشت امّا از ترس آن که مبادا منزلتش تا حد زنان پزشک یا دفتردار محفل مارکیز سقوط کند هرگز

پایش به آنجا نمی‌رسید. شاید در آغاز جوانی مادام دو ویلپاریزیس براستی اهل فضل‌فروشی بود، و سرمست از معلوماتش، اشرافیانی را که هوش و دانش او را نداشتند با زخم‌زبانهایی رنجانده بود که فراموش نمی‌کردند.

وانگهی استعداد زائده‌ای عاریتی نیست که آدم آن را به گونه‌ای ساختگی به ویژگی‌های گوناگونی بیفزاید که مایهٔ موفقیت در جامعهٔ اشراف می‌شوند، تا از مجموع آنها آن چیزی را بسازد که اشرافیان «زن کامل» می‌نامند. بلکه فراوردهٔ زندهٔ سرشتی معنوی است که معمولاً بسیاری از حُسن‌ها را کم دارد و وجه غالب آن حساسیتی است که ممکن است نمودهای دیگری از آن، که در یک کتاب به چشم ما نمی‌آید، در طول زندگی بشدت حس شود، نمودهایی چون این یا آن نوع کنجکاوی یا تخیل، یا میل به گشت‌وگذار آن‌چنان که دل را خوش می‌آید و نه آن‌چنان که برای گسترش یا حفظ مناسبات محفلی اشرافی یا فقط کارکرد آنها لازم است. در بلبک می‌دیدم که مادام دو ویلپاریزیس در حلقهٔ بستهٔ نزدیکان خود بسر می‌برد و حتی نگاهی به آدمهایی که در سرسرای هتل نشسته بودند نمی‌انداخت. امّا در همان‌زمان هم حس کرده بودم که این کناره‌گیری به معنی بی‌اعتنایی نیست، و گویا کناره‌گیری کار همیشه او نبود. یکباره دلش می‌خواست با این یا آن آدمی آشنا شود که به هیچ عنوانی امکان آن نداشت که به خانهٔ او پذیرفته شود، گاهی برای آن‌که او به نظرش خوش‌سیما آمده بود، یا او را متفاوت با کسانی دیده بود که می‌شناخت و، در آن‌زمان که هنوز قدرشان را نمی‌دانست (چون می‌پنداشت که هرگز ترکش نخواهند کرد) همه از خالص‌ترین اشراف فوبورسن‌ژرمن بودند. و خود او ناگزیر از دعوت از آن خرده‌بورژوا، آن آدم کولی‌وشی بود که نظرش را گرفته بودند و شاید ارزش این دعوت را هم درنمی‌یافتند، و در این کار آن‌چنان پافشاری می‌کرد که رفته‌رفته منزلت خود را در چشم اسنوب‌هایی از دست می‌داد که عادت داشتند اهمیت یک محفل را نه بر اساس کسانی که خانم میزبان می‌پذیرفت، که بر پایهٔ کسانی که به خود راه نمی‌داد بسنجند. البته، اگر مادام دو ویلپاریزیس در زمانی از دورهٔ جوانی‌اش، بر اثر دلزدگی از این خشنودی که جزو گل‌های سرسبد جامعهٔ اشراف باشد، خوش داشته بود که خود را در چشم مردمان محیط زندگی‌اش رسوا

کند، و به عمد از منزلت خویش بکاهد، این منزلت پس از آن‌که از کَفَش داد تازه برایش اهمیت یافت. زمانی خواسته بود به دوشس‌ها نشان دهد که از آنان بالاتر است، و چیزهایی گفته بود و کارهایی کرده بود که آنان جرأت گفتن و کردنشان را نداشتند. امّا اکنون که دوشس‌ها دیگر به خانه‌اش نمی‌آمدند ــ مگر آنان که خویشاوند نزدیکش بودند ــ خود را سرشکسته می‌یافت و می‌خواست سروری کند، امّا نه ذهنی که از راهی دیگر. دلش می‌خواست همهٔ آن زنانی را که بسیار کوشیده بود از خود براند به سوی خویش بکشاند. چه بسیار زنانی که زندگی‌شان، زندگی‌هایی که چندان شناخته هم نیست (چون هرکسی، به اقتضای سنش، به نوعی دنیای متفاوتی دارد، و رازداری پیران نمی‌گذارد که جوانان گذشته را بشناسند و همهٔ دوره‌هایش را بدانند)، چون زندگی خانم ویلپاریزیس به دوره‌های متضادی بخش می‌شود که واپسینشان باید همه به کارِ بازیافتنِ آنی بیاید که در دومین دوره چه شادمانه به باد داده شده است! امّا چگونه؟ تصورش به ویژه از این‌رو برای جوانان دشوار است که اینک مارکیز دو ویلپاریزیس پیرِ محترم را می‌بینند و نمی‌دانند که این خاطره‌نویس جدی امروزی، با گیس سفید و وقار بسیار، در گذشته‌ها زن شاد شب‌زنده‌داری بوده است که مردانی اکنون در خاک‌خفته شاید از او کامیاب، یا شاید از او خانه‌خراب شدند. و این‌که، همچنین، تلاشی سرسختانه و طبیعی کرده باشد که منزلت مقام بلند اشرافی‌اش را بر باد دهد هیچ به این معنی نیست که حتی در آن زمانهای دور به مقام خود اهمیت بسیار نداده باشد. چنین است که دیوانه‌ای از بام تا شام تاروپود انزوا و بی‌حرکتی خویش را می‌بافد بی‌آن‌که به تحمل آنها عادت کند، و شاید همچنان‌که می‌شتابد تا حلقهٔ تازه‌ای به زرهی بیفزاید که زندانی‌اش می‌کند دلش یکسره هوای رقص و شکار و سفر داشته باشد. ما همه هر لحظه درکارِ شکل دادن به زندگی خویشیم، امّا ناخواسته صورت کسی را کُپی می‌کنیم که هستیم و نه آنی را که خوش داریم باشیم. سلامهای سرد خانم لوروا شاید به نوعی بیانگر سرشت طبیعی مادام دو ویلپاریزیس بود، امّا به هیچ‌رو با خواهش دل او سازگاری نداشت.

بیگمان در همان هنگامی که خانم لوروا مارکیز را ــ به قول خانم سوان ـ...

«کنفت» می‌کرد، او می‌توانست برای تسکین خود به خاطر بیاورد که روزی ملکه ماری آمِلی به او گفته بود «شما را مثل دخترم دوست دارم.» امّا این‌گونه تعارف‌های شاهانهٔ پنهان و ناشناخته تنها برای خود مارکیز وجود داشت، چون گواهی قدیمی جایزهٔ اولی از کنسرواتوار که درگوشه‌ای خاک بخورد. امتیازهای اشرافی واقعی فقط آنهایی‌اند که زندگی می‌آفرینند، آنهایی که ناپدید می‌شوند بی‌آن‌که شخص برخوردار از آنها برای نگه داشتن یا جارزدنشان کوششی کرده باشد، چه در همان‌روز صد امتیاز دیگر از پی‌شان می‌آید. مادام دو ویلپاریزیس که آن گونه گفته‌های ملکه را به خاطر می‌آورد، از ته دل آماده بود آنها را با این امتیاز خانم لوروا عوض کند که دائماً دعوتش می‌کردند. همچنان که، در یک رستوران، هنرمند بزرگ ناشناسی که نبوغش نه در خطوط چهرهٔ خجولانه‌اش پیداست و نه در دوخت از مُدافتادهٔ کت نخ‌نمایش، دلش می‌خواهد دلال جوانی باشد که از پایین‌ترین قشر جامعه است امّا در میز کناری با دو زن هنرپیشه ناهار می‌خورد، و همهٔ کارکنان رستوران، از صاحب آن گرفته تا گارسن‌ها و پادوها و حتی آشپزها (که چون آدمهای قصه به صف از مطبخ بیرون می‌آیند تا سلامش بگویند) پی‌درپی چاپلوسانه به‌خدمتش می‌شتابند در حالی که می سالار، به همان گونه خاک‌آلود که بطری‌هایش، گیج و ویج و لنگ‌لنگان به‌سوی او می‌رود انگار که پیش از سر برآوردن از زیر زمین پایش پیچ خورده باشد.

امّا این را هم بگوییم که در محفل مادام دو ویلپاریزیس، غیبت خانم لوروا گرچه مایهٔ اسف میزبان بود به چشم بسیاری از مهمانانش نمی‌آمد. اینان از وضعیت ویژهٔ خانم لوروا، که فقط اشرافیان برازنده می‌شناختند، یکسره بی‌خبر بودند و بی‌هیچ شکی مهمانی‌های مادام دو ویلپاریزیس را در پاریس از همه برجسته‌تر می‌دانستند، هم آن‌چنان که خوانندگان خاطراتش امروزه می‌دانند.

در آن نخستین دیدار، که به پیروی از سفارش آقای دو نورپوا به پدرم، و پس از جدا شدن از سن‌لو بود، مادام دو ویلپاریزیس را در مهمانخانه‌اش دیدم که دیوارهایش از ابریشم زرد پوشیده بود، و بر زمینهٔ آن کاناپه‌ها و مبل‌های زیبایش، با پارچهٔ بووه، به رنگ صورتی نزدیک به بنفش تمشک رسیده به چشم می‌زد. در

کنار تکچهره‌هایی از اعضای خاندان گرمانت، و ویلپاریزیس، صورتهایی از ملکه ماری آمِلی، ملکهٔ بلژیک، پرنس دو ژوئنویل، امپراتریس اتریش ــ که خود آنها را به او پیشکش کرده بودند ــ دیده می‌شد. مادام دو ویلپاریزیس با سربندی از توری سیاه از زمانهای قدیم (که آن را با همان شناخت غریزی دیدنی‌های محلی و تاریخی نگهداری می‌کرد که مهمانخانه‌داری از برتانی که، هر اندازه هم مشتریانش پاریسی باشند، درست‌تر می‌داند که پیشخدمتهایش آستین‌های گشاد و سربند سنتی خود را حفظ کنند)، پشت میز کار کوچکی نشسته بود و در برابرش، کنار قلم‌موها و پالت و نقاشی آبرنگ نیمه کاره‌ای از چندگل، در لیوانها و نعلبکی‌ها و فنجان‌هایی شاخه‌هایی از گل سرخ، گل آهار، پر سیاوش دیده می‌شد که در آن هنگام، به دلیل رفت‌وآمد مهمانان، ازکشیدنشان بازایستاده بود و پنداری پیشخوان دکان گلفروشی در باسمه‌ای از سدهٔ هجدهم را می‌آراستند. مهمانخانه را اندکی گرم کرده بودند، چون مارکیز در بازگشت از کوشکش سرما خورده بود. هنگام ورودم، در میان حاضران آقای بایگانی بود که مادام دو ویلپاریزیس آن روز صبح، نامه‌هایی را که شخصیت‌های تاریخی به او نوشته بودند و کلیشه‌هایشان باید به عنوان سند در کتاب خاطراتی می‌آمد که در دست نگارش داشت، با آن آقا دسته‌بندی کرده بود، و تاریخنگار پروقار و کمرویی که شنیده بود چهره‌ای از دوشس دو مونمورانسی در میان اموال موروثی مارکیز هست و آمده بود اجازه بگیرد که تصویری از آن را در کتاب خود دربارهٔ «فروند»[۸۶] چاپ کند. بر این مهمانان نمایشنامه‌نویس جوانی افزوده شد که همان بلوک، همکلاس قدیم من بود و مارکیز امید داشت از طریق او هنرمندانی را رایگان برای اجرای برنامه در مهمانی‌های عصرانهٔ آینده‌اش دعوت کند. درست است که کالئیدوسکوپ جامعه در حال چرخیدن بود و بزودی ماجرای دریفوس یهودیان را به پست‌ترین درجه از درجات جامعه فرومی‌انداخت. امّا از یک‌سو، گرچه توفان دریفوسی بیداد می‌کرد، می‌دانیم که زمانِ اوجِ خشم موجهای یک توفان در آغاز آن نیست. از سوی دیگر مادام دو ویلپاریزیس، علیرغم بخشی از اعضای خانواده‌اش که با یهودیان درافتاده بودند، تا آن‌زمان کاملاً از ماجرای دریفوس کناره گرفته بود و اعتنایی به آن نداشت. دیگر این‌که جوانی چون بلوک،

که هیچکس نمی‌شناختش، توجه کسی را جلب نمی‌کرد، در حالی که یهودیان سرشناس و شاخص در جمع خود از همان زمان در معرض تهدید بودند. بلوک در آن هنگام ریش نوک‌تیز «بُزی» داشت، عینک می‌زد، بالاپوش بلندی به تن می‌کرد و دستکشی چون طوماری از پاپیروس به دست داشت. مردم رومانی، مصریان، ترکها می‌توانند از یهودیان نفرت داشته باشند. امّا در یک محفل فرانسوی تفاوت این ملتها چندان به چشم نمی‌آید، و یک کلیمی که با تن خمیدهٔ کفتاروار، گردن‌کج و سلام‌سلام‌گویان آن‌چنان پا به مجلس می‌گذارد که گویی از دل صحرا می‌آید، به خوبی سلیقهٔ خاوردوستی را ارضا می‌کند. امّا به این شرط که این یهودی از جامعه اشراف نباشد، چه در این صورت به آسانی ظاهر یک لُرد را به خود می‌گیرد، و رفتارش چنان فرانسوی‌مابانه می‌شود که بینی درازش، که چون ترتیزک از هر سو قد می‌کشد بیننده را به یاد بینی ماسکاری[۸۷] و نه حضرت سلیمان می‌اندازد. امّا بلوک، که نه ژیمناستیک «فوبور» اندامش را نرم کرده، و نه وصلتی انگلیسی یا اسپانیایی به درجهٔ اشرافیتش رسانده بود، برغم لباس اروپایی‌اش به چشم یک دوستدار چیزهای غریبه همان‌گونه شگرف و دیدنی می‌آمد که یک یهودی تابلویی از دوکان[۸۸]. شگفتا نیروی نژاد که از ورای قرنها یگان جاویدانی را تا به پاریس امروز، به راهروهای تماشاخانه‌های ما، به پشت باجه‌های اداره‌هایمان، به این یا آن مراسم تدفین، به کوچه و خیابان گسیل می‌دارد که شیوهٔ امروزی آرایش را یک‌شکل می‌کند، شکل امروزی بالاپوش را می‌گیرد، به فراموشی می‌سپارد، نظم می‌دهد و در یک کلمه هنوز همان ظاهر و جامهٔ دبیران آشوری را دارد که نقششان در لباس سلام، در افریز بنایی باستانی در شوش، در برابر کاخ داریوش آمده است. (یک‌ساعتی بعد، بلوک این پرسش آقای دوشارلوس را که آیا او نام کوچک یهودی دارد یا نه به حساب بدخواهی و سامی‌ستیزی می‌گذاشت، در حالی که انگیزهٔ او کنجکاوی زیبایی‌شناسانه و علاقه به چیزهای سنتی و محلی بود). امّا، در ضمن، بحث تداوم نژادها به درستی بیانگر احساسی نیست که ما از یهودیان، یونانیان، ایرانیان، از همهٔ این ملت‌هایی درمی‌یابیم که بهتر است تنوعشان باقی بماند. ما از طریق نقاشی‌های باستانی چهرهٔ یونانیان قدیم را

می‌شناسیم، آشوریانی را در سردر کاخی در شوش دیده‌ایم. و هنگامی که در جامعه به شرقیانی از این یا آن گروه برمی‌خوریم انگار با موجوداتی فراطبیعی طرفیم که نیروی احضار ارواح آشکارشان کرده است. همهٔ آنچه می‌شناختیم تصویری سطحی بود؛ و حال می‌بینیم که ژرفا یافته است، هر سه بُعد را دارد، و حرکت می‌کند. خانم جوان یونانی که دختر یک بانکدار ثروتمند، و در این روزها همه‌جا مطرح است، به یکی از آن رقصندگانی می‌ماند که در یک بالهٔ تاریخی و هنری، نماد جاندار هنر یونانی‌اند؛ تازه، در تئاتر، شیوهٔ نمایش این تصویرها را عادی می‌کند؛ برعکس، صحنهٔ ورود یک زن ترک، یک یهودی به یک محفل، با جان دادن به چهره‌ها آنها را در چشم ما شگرف‌تر می‌کند، انگار که سروکارمان با موجوداتی باشد که از عالم غیب احضار شده‌اند. آنچه پنداری این لال‌بازی گیج‌کننده را در برابر چشمان ما اجرا می‌کند جان است (یا به عبارت بهتر آن اندک چیزی که دستکم تا این مرحله، در این‌گونه جسمیت یافتن‌ها، جان در آن خلاصه می‌شود)، جانی که تا پیش از این تنها در موزه‌ها بفهمی‌نفهمی به چشممان می‌آمد، جان یونانیان باستان، یهودیان قدیم، که از یک زندگیِ در عین حال بی‌اهمیت و متعالی واکنده شده است. آنچه دلمان می‌خواهد در وجود گریزپای خانم جوان یونانی بر آن چنگ زنیم و نمی‌توانیم، چهره‌ای است که پیشترها روی گلدانی عتیقه دیده و ستوده‌ایم. به نظرم می‌آمد که اگر در روشنای مهمانخانهٔ مادام دو ویلپاریزیس، عکسهایی از بلوک بگیرم، این عکسها از اسرائیل همان تصویری را نشان می‌دهد که عکسهای احضار روح نشان می‌دهند ــ تصویری بس تکان‌دهنده چون بشری نمی‌نماید، و بس دلسردکننده چون با این‌همه باز بیش از اندازه بشری به نظر می‌آید. در این دنیای دونِ زندگی هرروزه، حتی پوچی گفته‌های کسانی که در میانشان بسر می‌بریم احساسی از فراطبیعی به ما می‌دهد، دنیایی که در آن حتی نابغه‌ای که همه‌مان، گردآمده آن‌چنان که پیرامون میز احضار روح، منتظریم او سرّ ابدیت را برایمان هویدا کند تنها و تنها این کلمات را ــ که در آن هنگام از زبان بلوک هم شنیده شد ــ می‌گوید: «مواظب کلاه سیلندر من باشید.»

مادام دو ویلپاریزیس برای از سر گرفتن بحثی که ورود من قطعش کرده بود، بیشتر خطاب به همکلاسی سابقم می‌گفت: «والله، آقای عزیز، وزرا را هیچکس نمی‌خواست ببیند. با وجودی که خیلی کوچک بودم خوب یادم است که شاه از پدربزرگم خواهش می‌کرد آقای دوکاز[۸۹] را به جشنی دعوت کند که بنا بود پدرم در آن با دوشس دو بری برقصد. به پدربزرگم می‌گفت: «مرا خوشحال می‌کنید، فلوریمون.» پدربزرگم، که گوشش کمی سنگین بود، شنید آقای دوکاستری[۹۰]، و خواهش شاه به نظرش کاملاً طبیعی آمد. بعد که فهمید بحث آقای دوکاز در میان است اول چندلحظه‌ای مقاومت کرد امّا بعد تسلیم شد و همان شب در نامه‌ای از آقای دوکاز خواهش کرد که لطف کند و افتخار بدهد و در مجلس رقص او که هفتهٔ بعد برگزار می‌شد شرکت کند. چون، آقا، در آن زمانها، ادب را رعایت می‌کردند و خانمی که می‌خواست مهمانی بدهد فقط به این بس نمی‌کرد که کارتش را برای مهمانها بفرستد و زیر اسمش با دست بنویسد: «برای صرف چای»، یا «ته‌دانسان»، یا «چای و موسیقی». امّا در عین رعایت ادب، جسارت و پررویی را هم بلد بودند. آقای دوکاز دعوت را قبول کرد، امّا در شب قبل از روز مهمانی به همه خبر داده شد که پدربزرگم حالش خوب نیست و مهمانی به هم خورده. به این ترتیب، هم از شاه فرمان برده بود و هم آقای دوکاز را به مهمانی‌اش راه نداده بود. . . بله، آقا، بله، آقای موله را خیلی خوب به خاطرَ می‌آورم، مرد فاضلی بود، همان‌طور که در مراسم پذیرش آقای دووینیی در آکادمی نشان داد، امّا خیلی اهل طمطراق بود، هنوز این منظره جلو چشمم است که در خانهٔ خودش هم کلاه سیلندر به دست از پله‌ها پایین می‌آمد که شام بخورد.»

بلوک گفت: «آها! این خیلی خوب نشان‌دهندهٔ دورانی است که به نحو خطرناکی جهل‌آمیز بوده، چون بدون شک این عادتِ همگانی بوده که در خانهٔ خودشان هم کلاه به دست باشند»، با این گفته می‌خواست از یک فرصت بسیار کمیاب بهره بگیرد و جزئیات زندگی اشرافی گذشته‌ها را از زبان یک شاهد عینی بشنود؛ در این حال بایگان، که به نوعی مُنشی گهگاهیِ مارکیز بود، نگاهها یی مهرآمیز به او می‌انداخت انگار که بخواهد به ما بگوید: «می‌بینید؟ به همه چیز

وارد است. هر کسی را که بگویید از نزدیک دیده. سؤالی نیست که نتواند به آن جواب بدهد، زن فوق‌العاده‌ای است.»

مادام دو ویلپاریزیس، همچنان که لیوانی را به خود نزدیک‌تر می‌کرد که برگهای پر سیاوش در آن بود و به زودی نقاشی از روی آن را از سر می‌گرفت، در پاسخ گفت: «نخیر، این فقط عادت آقای موله بود. هیچ‌وقت ندیدم که پدرم در خانه کلاه به سر داشته باشد، البته به استثنای وقتی که شاه می‌آمد، چون شاه به هر جا که برود خانهٔ خودش است و صاحب‌خانه در همانْ خانهٔ خودش هم حکم مهمان را دارد.»

آقای پیر، تاریخنویس دورهٔ «فروند»، دلی به دریا زد و گفت: «به گفتهٔ ارسطو در فصلِ دوم. . .»، امّا آن‌چنان خجولانه که هیچ‌کس متوجه گفته‌اش نشد. از چند هفته پیش دچار بیخوابی عصبی بود که هیچ دارویی بر آن کارگر نمی‌شد، دیگر حتی به بستر نمی‌رفت، خستگی از پا درش آورده بود و تنها هنگامی که برای پژوهش‌هایش ضروری بود از خانه بیرون می‌رفت. از آنجا که نمی‌توانست اغلب آنچه را که برای دیگران رفت‌وآمد ساده، امّا برای او به دشواری پایین آمدن از کرهٔ ماه بود از سر بگیرد تعجب می‌کرد از این‌که اغلب می‌دید زندگی دیگران پیوسته به ترتیبی نیست که فعالیت ناگهانی و گهگاهی زندگی خود او را از بیشترین کارآیی برخوردار کند. گاهی پیش می‌آمد که با دارو خود را سرپا نگه داشته باشد و با بالاپوشی به سبک لباس شخصیت‌های ولز[۹۱] به کتابخانه‌ای برود و ببیند که بسته است. امّا خوشبختانه مادام دو ویلپاریزیس را در خانهٔ خودش می‌یافت و می‌توانست تابلو دلخواهش را ببیند.

بلوک به میان حرف او دوید و در پاسخ آنچه مارکیز دربارهٔ تشریفات دیدوبازدید شاه گفته بود گفت: «باور بفرمایید که هیچ از همچو چیزی خبر نداشتم» (انگار که خبرنداشتنش عجیب باشد.)

مادام دو ویلپاریزیس از بایگان پرسید: «راستی، حالا که بحث این‌جور دیدوبازدیدها پیش آمد، می‌دانید برادرزاده‌ام بازن دیروز چه شوخی احمقانه‌ای با من کرد؟ دم در گفت که به جای اسم خودش به من خبر بدهند که ملکهٔ سوئد

می‌خواهد مرا ببیند.»

بلوک با قهقهه‌ای گفت: «جدی؟ به همین سادگی گفت این را به شما بگویند؟ چه بامزه!» و تاریخنویس باکمرویی شاهانه‌ای لبخند زد.

مادام دو ویلپاریزیس گفت: «خیلی تعجب کردم چون فقط چندروزی بود که از ییلاق برگشته بودم؛ برای این‌که یک کمی راحت باشم دستور داده بودم که به هیچ‌کس نگویند در پاریسم، و تعجب می‌کردم که چطور ملکه سوئد به آن زودی از آمدنم باخبر شده و فرصت نمی‌دهد یکی دو روزی نفس راحت بکشم»، و شنوندگانش را در شگفت کرد از این‌که دیدار ملکهٔ سوئد از میزبانشان به خودی‌خود برای او چیزی غیرعادی نبود.

البته، خانم ویلپاریزیس که صبح همان روز با بایگان به گردآوری و بررسی مدارک کتاب خاطرات خود پرداخته بود آن شب ندانسته اثر و کارکرد آنها را بر روی قشر میانگینی آزمایش می‌کرد که روزی خوانندگان کتابش از آن برمی‌خاستند. شاید تفاوتی بود میان محفل مارکیز و محفل براستی برازنده‌ای که بسیاری از زنان بورژوایی که او می‌پذیرفت به آن راه نداشتند و در عوض بانوان برجسته‌ای آنجا دیده می‌شدند که خانم لوروا سرانجام جلبشان کرده بود، امّا این تفاوت در کتاب خاطرات او به چشم نمی‌آید و در آن رابطهٔ نویسنده با برخی آدمهای کم‌اهمیت اشاره نشده است، چه فرصتی پیش نمی‌آید که از آنها نام برده شود؛ و از زنانی که به دیدنش نمی‌رفتند خبری نیست چون در فضای طبعاً محدود کتاب خاطرات از افراد معدودی می‌توان سخن گفت و اگر این افراد از خاندانهای سلطنتی، یا شخصیت‌های تاریخی باشند، این هدف که خواننده حس کند برجسته‌ترین خاطرات را می‌خواند تأمین شده است. به عقیدهٔ خانم لوروا محفل مادام دو ویلپاریزیس محفلی درجهٔ سه بود؛ و عقیدهٔ خانم لوروا مادام دو ویلپاریزیس را می‌آزرد. امّا امروزه دیگر هیچ‌کس نمی‌داند خانم لوروا که بود و از عقیده‌اش اثری نیست، و محفل مادام دو ویلپاریزیس که ملکهٔ سوئد به آن رفت‌وآمد داشت، که دوک دو مال، دوک دو برویی، تی‌یر، مونتالامبر، اسقف دو ناپلو در آن حضور می‌یافتند در چشم آیندگان یکی از برجسته‌ترین محفل‌های

سدهٔ نوزدهم جلوه می‌کند، آیندگانی که از زمان هومر و پیندار تا کنون تغییر نکرده‌اند و غبطه‌انگیزترین امتیاز در نظرشان نژادگیِ شاهانه یا کمابیش شاهانه، و دوستی با شاهان، سران ملتها و مردان نام‌آور است.

و از این‌همه هنوز اندکی در محفل مادام دو ویلپاریزیس، و در خاطراتش ـ همراه با رتوش‌هایی در اینجا و آنجا ـ باقی مانده بود که به یاری آنها محفلش را به گذشته‌ها پیوند می‌داد. وانگهی آقای دو نورپوا، که نمی‌توانست منزلت گذشته‌های دوستش را بازیافرینند، در عوض سیاستمدارانی خارجی و فرانسوی را به محفل او می‌برد که به آقای دو نورپوا نیاز داشتند و می‌دانستند که تنها راه کارساز دلبری از او رفت‌وآمد به خانهٔ مارکیز است. شاید خانم لوروا هم آن شخصیت‌های برجستهٔ اروپایی را می‌شناخت. امّا به عنوان یک خانم خوشایند و بیزار از فضل‌فروشی نه با نخست‌وزیران دربارهٔ مسأله شرق بحث می‌کرد و نه با رمان‌نویسان و فیلسوفان دربارهٔ جوهرهٔ عشق. یک‌بار در پاسخ خانم پرمدعایی که نظرش را دربارهٔ عشق می‌پرسید گفته بود: «عشق؟ عشقبازی زیاد می‌کنم امّا هیچ‌وقت حرفش را نمی‌زنم.» هنگامی که شخصیت‌های سرشناس ادبی و سیاسی در خانه‌اش مهمان بودند همانند دوشس دوگرمانت به همین بسنده می‌کرد که برایشان بازی پوکر به راه بیندازد. و آنان اغلب این را بیشتر از بحثهای طولانی کلی‌بافانه‌ای می‌پسندیدند که مادام دو ویلپاریزیس تحمیل می‌کرد. امّا همین بحثها، حتی اگر برای محافل اشرافی خنده‌آور بوده باشد، کتاب خاطرات مادام دو ویلپاریزیس را از آن نکته‌های عالی ادبی، از آن مباحثات سیاسی‌ای برخوردار کرده است که هم کتابهای خاطرات را خواندنی می‌کنند و هم تراژدی‌های سَبک کورنی را. از این گذشته، تنها محافلی از نوع محفل مادام دو ویلپاریزیس در تاریخ باقی می‌مانند، چون زنانی از نوع خانم لوروا نوشتن نمی‌دانند، و اگر هم می‌دانستند فرصت نمی‌کردند. و اگر استعداد ادبی زنانی مانند مادام دو ویلپاریزیس انگیزهٔ تحقیر آنان از سوی کسانی چون خانم لوروا باشد، همین تحقیر، از سوی دیگر، خدمت ویژه‌ای به استعداد ادبی مادام دو ویلپاریزیس و امثال او می‌کند، چه به این‌گونه زنان اهل فضل فراغتی می‌دهد که برای کار ادبی ضروری است. خداکه

می‌خواهد گهگاه کتاب خوبی نوشته شود این‌گونه تحقیرها را به دل زنانی چون خانم لوروا می‌نشاند، چه می‌داند که اگر زنانی از نوع مادام دو ویلپاریزیس را به شام دعوت کنند اینان بیدرنگ از پشت میز کار خود برمی‌خیزند و می‌گویند که کالسکه برای ساعت هشت آماده باشد.

چیزی نگذشته خانم پیر بلندقامتی با گامهای آهسته و پروقار از راه رسید که از زیر کلاه حصیریِ لبه‌افراشته‌اش گیسوان سفید پرشکوهی به سبک ماری آنتوانت به چشم می‌آمد. در آن هنگام نمی‌دانستم که یکی از سه زنی است که هنوز در جامعهٔ پاریس دیده می‌شوند و، چون مادام دو ویلپاریزیس، برغم نام و نشان برجسته‌شان، به دلایلی که زیر آوار گذشته‌ها دفن است و تنها چند پیرمردی از آنها خبر دارند که جوانان خوش‌سیمای آن دوره بوده‌اند، تنها پسمانده‌ای از آدمهایی را به خود راه می‌دهند که در جاهای دیگر خواهانی ندارند. هر کدام از آن سه زن «دوشس دوگرمانتِ» خودش را داشت، خواهرزاده یا برادرزاده‌ای که به حکم وظیفه به دیدنش می‌آمد، امّا موفق نمی‌شد «دوشس دوگرمانت» یکی از دو زن دیگر را به خانهٔ او بکشاند. مادام دو ویلپاریزیس با آن سه زن بسیار محرم بود امّا دوستشان نمی‌داشت. شاید شباهت وضعیتشان با خود او تصویری از این وضعیت نشانش می‌داد که او را خوش نمی‌آمد. وانگهی، زنانی تلخ و فضل‌فروش بودند که می‌کوشیدند، بر اساس تعداد کمدی‌هایی که در خانه‌شان به اجرا گذاشته می‌شد، به خود بقبولانند که محفلی ادبی دارند، و در این زمینه با هم رقابتی داشتند که وضعیت مالی‌شان آن را به نوعی تنازع بقا بدل می‌کرد، چه اندک ثروتی که در پی زندگی نه‌چندان آرامشان باقی مانده بود آنان را به صرفه‌جویی و بهره‌گیری از کمک رایگان این یا آن هنرمند و هنرپیشه وامی‌داشت. از این گذشته، خانمی که آرایش ماری آنتوانت را داشت هر بار که مادام دو ویلپاریزیس را می‌دید بی‌اختیار به این فکر می‌افتاد که چرا دوشس دوگرمانت به مهمانی جمعه‌های او نمی‌رود. آنچه دلداری‌اش می‌داد این بود که در همهٔ این جمعه‌ها، بدون استثنا، خویشاوند وفادارش پرنسس دو پوا به دیدنش می‌آمد که گرمانتِ او بود و با آن که دوست نزدیک دوشس بود هرگز به خانهٔ مادام دو ویلپاریزیس نمی‌رفت.

با این‌همه از خانهٔ خیابان مالاکه در کنارهٔ سِن تا سالن‌های خیابان تورنون، خیابان شز و فوبور سنت‌اونوره پیوندی در عین حال محکم و نفرت‌آمیز آن سه الههٔ رانده‌شده‌ای را به هم می‌پیوست که من آرزو داشتم با تورق فرهنگ گونه‌ای اساطیری دربارهٔ جامعهٔ اشراف بفهمم کدامین ماجرای عاشقانه، یا خودستایی حرمت‌شکنانه، آن‌چنان به کیفرشان رسانده است. شاید همسانیِ نام و نشان برجستهٔ هر سه، و نیز سقوط امروزی‌شان، نقش بسیاری در ضرورتی داشت که آنان را هم به نفرت از یکدیگر و هم به رفت‌وآمد با هم وامی‌داشت. از این گذشته هر کدامشان دو دیگری را وسیلهٔ راحتی برای عزت گذاشتن به مهمانان خود می‌دانست. مگر نه این‌که این مهمانان درِ بسته‌ترین محلهٔ اشرافی پاریس را به روی خود گشوده می‌پنداشتند هنگامی که آنان را به خانم پر از القابی معرفی می‌کردند که خواهرش با یک دوک ساگان، یا پرنس لینی ازدواج کرده بود؟ به ویژه که در مطبوعات از این محفل‌های ادعایی بینهایت بیشتر از محفل‌های واقعی سخن گفته می‌شد. حتی خویشاوندان نزدیک این یا آن زن، که خود از نخبگان محافل اشرافی بودند (و اول از همه خود سن‌لو) در پاسخِ دوستی که می‌خواست او را به این محافل ببرند می‌گفتند: «می‌برمتان به خانهٔ عمه بزرگم، مادام دو ویلپاریزیس، یا خاله بزرگم مادام فلان. . . محفل جالبی است.» آنان بیش از همه می‌دانستند که این کار آسان‌تر از بازکردن راه دوستانشان به خانهٔ فلان برادرزاده یا بهمان زن‌برادر برازندهٔ آن زنان است. مردان بسیار سالخورده، و زنان جوانی که این را از آنان شنیده بودند، به من گفتند که آن خانمهای پیر را به دلیل رفتار بیش از اندازه بیرون از قاعده‌شان به محافل برازنده نمی‌پذیرفتند، و در پاسخ من که چنین چیزی را نافی برازندگی نمی‌دانستم گفته شد که نادرستی رفتار آن سه از هر گونه مقیاس شناخته‌شدهٔ امروزی فراتر بوده است. کژرفتاری آن خانمهای پروقار که شق و رق می‌نشستند، از زبان کسانی که آنها را تعریف می‌کردند حالتی به خود می‌گرفت که در تصور من نمی‌گنجید، و با عظمت دورانهای پیش از تاریخ، دورهٔ ماموت‌ها تناسب داشت. کوتاه‌سخن آن سه پارک، با گیسوان سفید، آبی یا صورتی، نخ سیاه سرنوشت مردان بیشماری را ریسیده بودند.[92] می‌اندیشیدم که امروزیان دربارهٔ کژی‌های آن

دوران افسانه‌ای اغراق می‌کنند، به همان گونه که یونانیانی که ایکاروس تزه و هرکول را بر اساس آدمهایی نه‌چندان متفاوت با کسانی ساختند که بعدها آنان را خدا کردند. امّا کل کژی‌های هر کس را زمانی می‌سنجند که دیگر توان انجامشان را ندارد، و بزرگی جرمی را که ارتکاب می‌یابد به مقیاس عظمت مکافات اجتماعی‌ای که تازه به اجرا درمی‌آید ــ و فقط همان دیده می‌شود ــ حدس می‌زنند، مجسم می‌کنند، گزاف می‌کنند. در محیط اشرافی، در این نگارستان چهره‌های نُمادی، زنانِ براستی سبک و مسالینا[۹۳]های کامل همیشه ظاهر پروقار خانمی دستکم هفتادساله و خودستا را دارند که تا آنجا که می‌تواند ــ امّا نه کسانی را که می‌خواهد ــ مهمان می‌کند، زنانی که رفتارشان اندکی جای گفتگو دارد به خانه‌اش نمی‌روند، پاپ همیشه «رُز طلایی» اش را به او پیشکش می‌کند، و گاهی دربارهٔ جوانی لامارتین کتابی نوشته که برگزیدهٔ آکادمی فرانسه است.[۹۴] مادام دو ویلپاریزیس به خانمی که گیس سفید ماری آنتوانتی داشت گفت: «سلام، آلیکس» و او نگاهی کاونده به حاضران مجلس انداخت تا ببیند آنجا تکّه‌ای هست که به درد محفل خودش بخورد یا نه، که در این صورت او را باید خودش کشف می‌کرد، چه شک نداشت که مادام دو ویلپاریزیس آن اندازه زرنگ بود که از او پنهانش نگه دارد. از همین‌رو بود که مادام دو ویلپاریزیس دقت بسیار کرد تا بلوک را به خانم پیر معرفی نکند، از ترس این‌که مبادا در خانهٔ خیابان مالاکه نیز همان برنامهٔ کمدی خانهٔ او را به اجرا بگذارد. و البته این مقابله به مثل بود. چون خانم پیر در همان شب گذشته خانم ریستوری[۹۵] را دعوت کرده بود که برایشان شعر بخواند، و ترتیبی داده بود که مادام دو ویلپاریزیس ــ که هنرپیشه ایتالیایی را از او قاپیده بود ــ تا پیش از اجرای برنامه از آن بو نبرد. حال، با این انگیزه که مبادا مارکیز این خبر را در روزنامه‌ها بخواند و برنجد خود بی‌هیچ حس تقصیری آمده بود تا به او بگوید. مادام دو ویلپاریزیس، که در معرفی من آن مسائلی را نمی‌دید که معرفی بلوک می‌انگیخت مرا با ماری آنتوانت خیابان مالاکه آشنا کرد. و او، که می‌کوشید با کم‌ترین حرکت ممکن، با همهٔ پیری قامت الهه‌ای از کویزِووکس[۹۶] را حفظ کند که، سالیان سال پیش، جوانان برازنده را افسون کرده بود و اکنون ادیبانی جعلی با

دوبیتی‌هایی مدحش را می‌گفتند ــ و از سوی دیگر، به شق و رقیِ نخوت‌آمیزی عادت داشت که انگیزه‌اش جبران است و در همهٔ کسانی دیده می‌شود که عیبی ویژه پیوسته به دلبری از دیگران وادارشان می‌کند ــ سرش را با سردی شاهانه‌ای کمی پایین آورد و سپس رو به سوی دیگر کرد و چنان به من بی‌اعتنا شد که انگار وجود نداشتم. با آن رفتار دوپهلویش انگار به مادام دو ویلپاریزیس می‌گفت: «می‌دانید که آن‌قدر دوست و آشنا دارم که محتاج این یک معرفی نباشم، وانگهی، از جوانهای کم‌سن و سال هم خوشم نمی‌آید: از هر نقطه‌نظری که باشد، فضول‌خانم!» امّا یک‌ربع ساعت بعد، هنگام رفتن، با استفاده از شلوغی در گوشم گفت که جمعهٔ دیگر به‌لژش در تئاتر بروم، با یکی از آن سه زن که نام پرآوازه‌اش ــ گذشته از این‌که نام دختری‌اش هم شوازول[۹۷] بود ــ بر من سخت اثر گذاشت.

مادام دو ویلپاریزیس به تاریخنگار دورهٔ «فروند» گفت: «آقا، گمانم می‌خواهید یک چیزی دربارهٔ خانم دوشس دو مونمورانسی بینیویسید. تابلو صورتش را که اصل آن کپی‌ای است که در موزهٔ لوور است نشانتان می‌دهم.» این را با حالت عبوسی گفت که نمی‌دانست به ادب و خوشرویی بسیارش آسیب می‌زند، و ناشی از ترشرویی، فرسودگی پیری، و نیز گرایش عمدی به تقلید لحن تقریباً دهاتی‌وار اشراف قدیم بود.

قلم‌موهایش را کنار گلها گذاشت و بلند شد، و پیش‌بند کوچکی که آنگاه به چشم آمد، و به کمر می‌بست تا پیرهنش رنگی نشود، هر چه بیشتر بر حالت کمابیش روستایی‌ای افزود که سربند و عینک کُلُفتش به او می‌دادند و با برازندگی خدمتکارانش، و سرپیشخدمتی که چای و شیرینی آورد، و نوکر روپوش به تنی نمی‌خواند که به صدای زنگ او آمد تا چهرهٔ دوشس دو مونمورانسی، سرراهبهٔ یکی از معروف‌ترین سلک‌های مشرق را روشن کند.[۹۸] همه برخاسته بودیم. گفت: «چیزی که خیلی جالب است این است که در سلک‌هایی که جدّه‌های ما اغلب سرراهبهٔ آنها بودند، دخترهای شاه فرانسه را راه نمی‌دادند. سلک‌های خیلی بسته‌ای بودند.» بلوک با شگفتی پرسید: «دخترهای شاه را راه نمی‌دادند؟ چرا؟» ــ «خوب، برای این‌که خاندان سلطنتی بعد از وصلت‌های نامناسبش به اندازهٔ

کافی اصالت نداشت.» حیرت بلوک هر چه بیشتر می‌شد: «خاندان سلطنتی وصلت نامناسب کرده بود؟ منظورتان را نمی‌فهمم.»

مادام دو ویلپاریزیس با لحنی بسیار طبیعی گفت: «خوب بله، وصلت با خانوادهٔ مدیسیس[99]. تابلو قشنگی است، نه؟ خیلی هم خوب مانده.»

خانمی که آرایش ماری آنتوانت را داشت گفت: «دوست عزیزم، یادتان هست روزی که لیست را به خانه‌تان آوردم گفت که این کپی است و نه آن یکی.»

«نظر لیست البته دربارهٔ موسیقی محترم است، امّا نه دربارهٔ نقاشی! وانگهی، در آن‌زمان دیگر پیر و خرفت شده بود و هیچ هم یادم نمی‌آید که همچو چیزی گفته باشد. از این گذشته، او را شما نیاورده بودید، خودم بیست بار با او در منزل پرنسس سین‌ویتگنشتاین شام خورده بودم.»

تیر آلیکس به سنگ خورده بود، ساکت شد و بی‌حرکت سرپا ایستاده ماند. لایه‌های پودرِ ماسیده روی صورتش به آن حالتی سنگی می‌داد. و از آنجا که نیمرخی اشرافی داشت، چهره‌اش بالای پایهٔ سه‌گوش خزه پوشیدهٔ پنهان در پس بالاپوشش به پیکرهٔ فرسودهٔ شکستهٔ الهه‌ای در یک پارک می‌مانست.

تاریخنگار گفت: «آها! این هم یک تکچهرهٔ قشنگ دیگر.»

در باز شد و دوشس دوگرمانت آمد.

مادام دو ویلپاریزیس بی‌آن که سر تکان دهد دستش را از جیب روپوش بیرون آورد و به سوی مهمان تازه از راه‌رسیده دراز کرد، و گفت: «به‌به، سلام»، و دوباره رو به تاریخنگار کرد و گفت: «صورت دوشس دو لاروشفوکوست. . .»

نوکر جوانی، چالاک و خوش‌سیما (با چهره‌ای چنان به کمال صیقل‌خورده که بینیِ سرخ و پوست اندک برافروخته‌اش انگار هنوز از تراش‌های تازهٔ صورتگر اثر داشت) آمد و کارتی را روی یک سینی آورد.

«آقایی‌اند که تا حال چند بار آمده‌اند خانم مارکیز را ببینند.»

«گفتید مهمان دارم؟»

«بله، امّا صدای حرف زدن را شنیدند.»

«خیلی خوب، بگویید بیایند. آقایی است که به من معرفی‌اش کرده‌اند و

می‌گوید خیلی دلش می‌خواهد به خانه‌ام بیاید. تا حال هیچوقت به او اجازه نداده بودم. امّا تا حال پنج بار زحمت کشیده و آمده، نمی‌شود مردم را رنجاند.» رو به من، و سپس به تاریخنگار کرد و گفت: «آقا، همین‌طور شما، آقا، برادرزاده‌ام دوشس دوگرمانت را به شما معرفی می‌کنم.»

تاریخنگار هم چون من کرنشی کرد، و از آنجا که شاید می‌پنداشت باید در پی این کرنش چیزی هم به تعارف بگوید چشمانش برقی زد و خواست لب باز کند که با دیدن واکنش دوشس انگار درجا یخ زد، چه او با استفاده از استقلال بالاتنه‌اش آن را با ادبی اغراق‌آمیز رو به جلو حرکت داد و بیدرنگ به جای خود برگرداند، بی‌آن که چهره و نگاهش هیچ نشان دهد که آدمی را پیش روی خود می‌بیند؛ آنگاه آه کوتاهی کشید، و برای نشان دادن این‌که از دیدن تاریخنگار و من کوچک‌ترین احساسی به او دست نداده است فقط پره‌های بینی‌اش را با دقتی به حرکت درآورد که بیانگر سکون مطلق ذهن بی‌توجهش بود.

مهمان ناخوانده آمد، با حالتی پرشور و ساده‌لوحانه راست به سوی مادام دو ویلپاریزیس رفت، لوگراندن بود.

با تأکید بر واژهٔ «بسیار» گفت: «بسیار ممنونم که مرا پذیرفتید، خانم. افتخاری نصیب این پیر منزوی می‌کنید که از کیفیتی نادر و ظریف برخوردار است و باور بفرمایید که تأثیرش. . .»

با دیدن منْ درجا ساکت شد.

«داشتم به این آقا این تابلو قشنگ دوشس دو لاروشفوکو، همسر نویسندهٔ پندها را نشان می‌دادم که یک ارثیهٔ خانوادگی است.»

در این حال مادام دوگرمانت به آلیکس سلام کرد و پوزش خواست از این‌که آن سال هم، چون سالهای دیگر، نتوانسته بود به دیدنش برود، و گفت: «حالتان را از مادلن می‌پرسیدم.»

مارکیز خیابان مالاکه گفت: «صبحانه را امروز در خانهٔ ما بود»، خرسند از این فکر که مادام دو ویلپاریزیس نمی‌تواند چنین چیزی بگوید.

من به گپ زدنْ با بلوک پرداختم، و چون شنیده بودم که رفتار پدرش با او

عوض شده است از ترس این‌که مبادا به زندگی من غبطه بخورد به او گفتم که بیشک در زندگی از من خوش‌تر است. این را گفتم که فقط تعارفی کرده باشم. امّا تعارف آدمهای بسیار خودپسند را به آسانی قانع می‌کند که خوشبختند، یا خواستار آن که به دیگران چنین بقبولانند. و بلوک به حالتی خوش و بی‌دغدغه گفت: «بله، واقعاً هم زندگی لذت‌بخشی دارم. سه دوست بزرگ دارم که برای هفت پشتم بسند، و یک معشوقه پرستیدنی، و بینهایت سعادتمندم. جناب زئوس کم‌تر انسان خاکی را از این‌همه سعادت برخوردار می‌کند.» به گمانم بیشتر می‌خواست ارزش خودش را بالا ببرد و غبطهٔ مرا برانگیزد. شاید هم خوشبینی‌اش از آن می‌آمد که می‌خواست نوآوری کند. روشن بود که نمی‌خواهد همان جواب‌های پیش‌پا افتادهٔ آدمهای دیگر را بدهد، چون وقتی از او دربارهٔ مهمانی رقص عصرانه‌ای پرسیدم که داده بود و خود نتوانسته بودم به آن بروم، به جای: «نه بابا، چیزی نبود» و مانند آن، به حالتی بی‌اعتنا و انگار که بحث کس دیگری غیر از خودش در میان باشد گفت: «آها، خیلی عالی بود، از آن بهتر نمی‌شد، واقعاً فوق‌العاده بود.»

لوگراندن به مادام دو ویلپاریزیس گفت: «این‌که می‌فرمایید برای بنده بینهایت جالب است، چون اتفاقاً همین پریروز پیش خودم می‌گفتم که حضرتعالی از نظر شیوایی و شادابی بیان خیلی به ایشان شبیه‌اید، همین‌طور به خاطر چیزی که باید آن را با دو تعبیر متناقض بیان کنم: سرعت سنگنوشته‌وار و بالبداهگی ازلی. خیلی دلم می‌خواست امشب همه چیزهایی را که می‌فرمایید یادداشت می‌کردم؛ امّا همین‌طور هم حفظشان می‌کنم. فرمایش‌های شما، به تعبیری که گمان کنم از ژوبر[۱۰۰] باشد، یار حافظه‌اند. می‌فرمایید که هرگز چیزی از ژوبر نخوانده‌اید؟ آه! اگر بدانید چقدر ممکن بود از شما خوشش بیاید! جسارتاً همین امشب کتابهایش را خدمتتان می‌فرستم، برای من افتخاری است که شما را با ذهنیت او آشنا کنم. البته او قدرت شما را نداشته، امّا آثار او هم لطیف است.»

می‌خواستم بیدرنگ بروم و به لوگراندن سلام کنم، امّا پیاپی می‌کوشید از من تا آنجا که می‌تواند دورتر باشد، بدون شک برای این‌که من چیزهایی را که به چاپلوسی پی‌درپی و در هر فرصتی با تعبیرهای بسیار ظریف به مادام دو ویلپاریزیس می‌گفت نشنوم.

مارکیز لبخندی زد و به حالتی سُخره‌آمیز شانه بالا انداخت، و رو به تاریخنگار کرد و گفت: «این هم ماری دو روآن معروف، دوشس دو شیوروز است که اول با آقای دو لوئین ازدواج کرده بود.»

«عزیزم، گفتید مادام دو لوئین و یاد یولاند افتادم؛ دیروز آمده بود خانهٔ ما؛ اگر می‌دانستم که شب کسی به دیدنتان نمی‌آید می‌فرستادم دنبالتان؛ مادام ریستوری سرزده آمد و شعرهایی از ملکه کارمن سیلوا[۱۰۱] را در حضور خودش خواند، چقدر زیبا!»

مادام دو ویلپاریزیس فکر کرد: «امان از این‌همه ریاکاری! بدون شک آن‌روز در همین‌باره با مادام دو بولَنکور[۱۰۲] و مادام دو شاپونه پچ‌پچ می‌کرد»، و در پاسخ گفت: «کسی پیشم نبود، امّا در هر حال نمی‌آمدم. مادام ریستوری را در دورانی که جلوه‌ای داشت دیده بودم، الآن دیگر خراب شده. بعد هم، از شعرهای کارمن سیلوا متنفرم. ریستوری یک‌بار با دوشس دا اوست آمد اینجا و برایمان سرودی از دوزخ دانته را خواند. در این زمینه بی‌نظیر است.»

آلیکس ضربه را خورد و دم نزد. بی‌حرکت، انگار از سنگ شد. نگاهش کاونده و تهی، بینی‌اش خمیده و اشرافی بود. امّا یکی از گونه‌هایش پوسته‌پوسته می‌شد. خزه‌ای سبک، شگرف، سبز و صورتی چانه‌اش را فرامی‌گرفت. شاید سرمای یک زمستان دیگر کارش را می‌ساخت.

مادام دو ویلپاریزیس که می‌دید لوگراندن می‌خواهد چاپلوسی تازه‌ای آغاز کند به میان حرفش دوید و گفت: «بفرمایید، آقا، اگر نقاشی را دوست دارید چهرهٔ مادام دو مونمورانسی را تماشا کنید.»

مادام دوگرمانت با استفاده از دوری لوگراندن او را با نگاهی پرسشگر و ریشخندآمیز به مارکیز نشان داد.

مادام دو ویلپاریزیس زیر لب گفت: «آقای لوگراندن است؛ خواهری دارد به اسم مادام دوکامبرمر که البته فکر کنم تو هم مثل من نمی‌شناسی‌اش.»

مادام دوگرمانت دستش را در برابر دهانش گرفت و با شگفتی گفت: «چرا،

خیلی هم خوب می‌شناسمش. یا بهتر است بگویم که خودم نمی‌شناسمش، امّا نمی‌دانم چه به سر بازن زده بود که خدا می‌داند شوهرش را از کجا می‌شناخت و یک‌روزی به آن زنک خیکّی گفته بود که بیاید به دیدن من. باور کنید نمی‌توانم بگویم چه دیداری بود. برایم از لندن‌رفتنش تعریف کرد و تابلوهای «بریتیش»[۱۰۳] را دانه‌دانه اسم برد. امروز هم، به همین صورتی که از خانهٔ شما می‌روم بیرون، می‌روم و یک کارت به خانهٔ این عجوزه می‌اندازم. امّا فکر نکنید کار راحتی است. چون به بهانهٔ این‌که در حال مرگ است همیشه در خانه است و هر ساعتی که بروید، چه هفت شب چه نه صبح، شیرینی توت‌فرنگی‌اش آماده است.»

با دیدن نگاه پُرسانِ مادام دو ویلپاریزیس گفت: «باور کنید راست می‌گویم. واقعاً عجوزه‌ای است. از آنهایی است که نمی‌شود با آنها زندگی کرد. چیزهایی می‌گوید مثل قلمزن و از این چیزها.» مادام دو ویلپاریزیس پرسید: «قلمزن؟ یعنی چه؟» دوشس با چندشی ساختگی گفت: «نمی‌دانم! نمی‌خواهم هم بدانم. این جور حرف زدن را بلد نیستم.» و با دیدن این‌که مارکیز به راستی معنی «قلمزن» را نمی‌داند، برای این‌که نشان دهد هم فرهیخته و هم پیرو زبان سره است، و همچنین مارکیز را هم مانند مادام دوکامبرمر دست انداخته باشد، با نیمه‌خنده‌ای که ته‌ماندهٔ چندش ساختگی‌اش بر آن غلبه می‌کرد گفت: «چرا، معنی‌اش روشن است و همه می‌دانند. قلمزن یعنی نویسنده، کسی که کارش قلم زدن است. امّا واقعاً لغت زشت وحشتناکی است. شنیدنش دندان عقل آدم را می‌اندازد. من که حاضرم بمیرم و این را نگویم. . . راستی‌راستی این برادرش است؟ متوجه نشده بودم، امّا خیلی هم تعجب‌آور نیست. خواهرش هم همین چاپلوسی نوکروار و همین حالت کتابخانهٔ متحرک را دارد. او هم همین‌طور مجیز آدم را می‌گوید و حوصلهٔ آدم را سر می‌برد. دارم کم‌کم متوجه شباهت خانوادگی‌شان می‌شوم.»

مادام دو ویلپاریزیس به دوشس دوگرمانت گفت: «بنشین، الآن یک کمی چای می‌خوریم. خودت بریز، تو که احتیاجی به تماشای جده‌هایت نداری، همه‌شان را مثل من می‌شناسی.»

سپس مادام دو ویلپاریزیس به سر میزش برگشت و نشست و به نقاشی

پرداخت. همه نزدیک رفتند و من با بهره‌گیری از این فرصت خود را به لوگراندن رساندم، و چون در بودنش در آن خانه هیچ عیبی نمی‌دیدم گفتم: «پس آقا، عُذر من از حضور در همچو محفلی تقریباً موجه است، چون شما هم تشریف دارید»، بی‌آن‌که به فکرم برسد از این گفته چقدر می‌رنجد و خیال هم می‌کند که قصد رنجاندنش را داشته‌ام. و آقای لوگراندن از گفته‌ام چنین نتیجه گرفت که آدم پست ذاتاً بدجنسی‌ام و از رنجاندن دیگران خوشم می‌آید. (یا دستکم این نظری بود که چند روز بعد دربارهٔ من بیان کرد.)

بدون آن‌که دستش را پیش بیاورد گفت: «کاش ادبی به خرج می‌دادید و اول سلام می‌کردید،» با لحنی خشن و دریده که از او انتظار نداشتم و هیچ ربط منطقی با آنچه معمولاً می‌گفت نداشت، امّا دارای رابطه‌ای آنی‌تر و تکان‌دهنده‌تر با چیزی بود که در همان لحظه حس می‌کرد. چون از آنجا که همواره می‌کوشیم آنچه را که حس می‌کنیم پنهان بداریم، هرگز نیندیشیده‌ایم چگونه بیانش کنیم. و ناگهان، صدای حیوان پلشت ناشناسی از درونمان به گوش می‌رسد که لحنش گاهی، برای کسی که این اعتراف ناخواسته، گفته‌ناگفته، و شاید مهارناپذیر آدم به عیب یا بدکاری خودش را می‌شنود به‌همان اندازه هراس‌آور است که اعتراف ناگهانی، ضمنی و گنگ و شگرف تبهکاری که نمی‌تواند به قتلی اعتراف نکند که گمان نمی‌رفت کار او باشد. من البته می‌دانستم که آرمان‌گراییِ حتی ذهنی، مانع از آن نمی‌شود که فیلسوفان بزرگی شکمباره باشند، یا پی‌درپی خود را برای عضویت آکادمی نامزد کنند. امّا واقعاً نیازی نبود که لوگراندن آن‌همه دم از این بزند که از سیارهٔ دیگری است در حالی که انگیزهٔ همهٔ جوش و جلای خشم‌آگین یا چاپلوسانه‌اش آرزوی رسیدن به موقعیت خوبی در همین سیاره بود.

سپس گفت: «طبیعتاً، وقتی بیست بار آدم را به صلابه می‌کشند که حتماً باید بیایی فلان‌جا، هر چقدر هم که پایبند آزادی‌اش باشد نمی‌تواند کله‌شقی کند و نیاید.»

مادام دوگرمانت نشسته بود. نامش از آنجا که با لقبش همراه بود، منطقهٔ دوک‌نشینی را که عنوانش از آن می‌آمد بر وجود فیزیکی‌اش می‌افزود و در پیرامون

او بازمی‌تابانید، و خنکای پُرسایه و زرین جنگل گرمانت را در میانهٔ مهمانخانه، گرداگردِ مبل نرمی که بر آن نشسته بود، می‌گستراند. شگفتی من تنها از این بود که چرا شباهتشان را نمی‌شد بیش از آن بر رخسار دوشس دید که هیچ حالت گیاهی نداشت و در نهایت، گداختگی همیشگی گونه‌هایش ــ که پنداری باید از نام گرمانت عنوان نجابت می‌گرفت ــ نه تداعی اسب‌سواری بسیار در هوای باز که ناشی از آن بود. بعدها، هنگامی که به او بی‌اعتنا شدم، بسیاری از ویژگی‌هایش را شناختم، از جمله (برای آن که فعلاً به آنی بپردازم که از همان زمان گرفتار افسونش بودم بی‌آن که بازش بشناسم) ــ از جمله چشمانش که در آنها، چنان که در تابلویی، آسمان آبی بعدازظهری فرانسوی دربند بود، بی‌چندان ابری، غرق روشنایی حتی زمانی که آفتاب نمی‌درخشید؛ و صدایش، که با شنیدن نخستین آواهای گرفته‌اش آن را کمابیش صدای زنی هرزه می‌پنداشتی، و در آن، چنان که بر پله‌های کلیسای کومبره یا قنادی میدان، طلای تنبل و چرب آفتابی شهرستانی پراکنده بود. امّا در آن نخستین روز چیزی درنمی‌یافتم، هر اندک چیزی که می‌توانستم به دست آورم و در آن اثری از نام گرمانت بیابم درگرمای شیفتگی‌ام ذوب می‌شد. در هر حال پیش خود می‌گفتم که هم اوست که برای همگان نام دوشس دوگرمانت را تداعی می‌کند؛ زندگی بیرون از تصوری که در آن نام نهفته بود به خوبی در تنش می‌گنجید؛ و بدنش آن زندگی را به میان آدمهایی متفاوت آورده بود، به محفلی که از هر سو در برش می‌گرفت و او واکنشی چنان شدید در آن می‌انگیخت که به نظرم می‌آمد آنجا که دامنهٔ آن زندگی پایان می‌گیرد حاشیهٔ تابناکی مرزهایش را رقم می‌زند، در گِردی خطی که حجم کروی دامن ابریشم آبی‌اش روی قالی می‌کشید، در نی‌نی روشن چشمانش، در تقاطع دغدغه‌ها، یادها، اندیشه‌های گنگ، تحقیرآمیز، شاد و کنجکاوانه‌ای که دیدگانش را می‌انباشت، و تصویرهای غریبی که بر آنها بازمی‌تابید. شاید هیجان کم‌تری می‌داشتم اگر او را در مهمانی شامی در خانهٔ مادام دو ویلپاریزیس می‌دیدم و نه در جلسهٔ هفتگی بعدازظهر او، در این عصرانه‌هایی که برای زنان فقط توقف کوتاهی در گشت بیرون از خانه‌هایشان‌اند و در آنها، کلاهی را که با آن از خرید آمده‌اند از سر برنمی‌دارند، و هوای آزاد بیرون را در

مهمانخانه‌ها می‌وزانند، و بیش از همهٔ پنجره‌های بلندِ بازی که صدای کالسکه‌ها در آنها می‌پیچد دل را شامگاهان به روی پاریس می‌گشایند؛ مادام دوگرمانت کلاهی حصیری آراسته به گلهای گندم به سر داشت، و آنچه با آنها به یادم می‌آمد نه خورشیدهای سالیان دوردست گذشته، بر شیارهای دشت کومبره که بسیار بارها آنجا گل گندم چیده بودم، یا بر دامنهٔ کنار پرچین تانسونویل، که عطر و غبار غروب بود آن گونه که یکی دو ساعتی پیشتر دیده بودم، هنگامی که مادام دوگرمانت از لابه‌لایشان در خیابان لاپه[104] می‌گذشت. لبخند به لب، سرسنگین و اندیشناک، لب به هم می‌فشرد و چهره درهم می‌کشید و با نوک چترش آن‌چنان که با سر شاخکِ زندگی اسرارآمیزش گِردی‌هایی روی قالی می‌کشید، سپس، با توجه آمیخته به بی‌اعتنایی که هر گونهٔ نقطهٔ تماس آدم را با آنچه می‌نگرد از میان برمی‌دارد به یکایک ما خیره می‌شد، آنگاه کاناپه‌ها و صندلی‌ها را تماشا می‌کرد و در این حال نگاهش از مهری انسانی نرم می‌شد که حضورِ حتی بی‌اهمیت یک چیز آشنا، چیزی که تقریباً کسی است، برمی‌انگیزد؛ آن اثاثه چون ما نبودند، کم یا بیش از دنیای خود او بودند، با زندگی خویشاوند او پیوند داشتند؛ سپس، نگاهش از مبل بووه به سوی کسی می‌رفت که روی آن نشسته بود و دوباره همان حالت زیرکی و همان مخالفتی را به خود می‌گرفت که احترام به مادام دو ویلپاریزیس او را از بیانش بازمی‌داشت، امّا در نهایت همان اکراهی بود که او در صورتی حس می‌کرد که اگر به جای ما لکهٔ روغنی یا لایه‌ای از غبار روی مبل نشسته بود.

ژ. . .، نویسندهٔ زبردست، از در درآمد. برای دیداری از خانم ویلپاریزیس آمده بود که خود آن را تکلیف شاقی می‌دانست. دوشس، که از دیدن او بسیار خوشحال شده بود، هیچ حرکتی نکرد اما او، به گونه‌ای طبیعی به نزدیک دوشس رفت. به خاطر جاذبه، زیرکی و سادگی‌اش او را زنی فرهیخته می‌دانست. از این گذشته، از سر ادب باید نزد او می‌رفت چون از آنجا که مردی خوشایند و سرشناس بود مادام دوگرمانت اغلب او را به ناهار، و حتی ناهار خصوصی با فقط خود و شوهرش، دعوت می‌کرد، یا در فصل پاییز، در گرمانت، با بهره‌گیری از این خودمانی‌گری گاهی او را به شام در حضور شاهزادگانی فرامی‌خواند که کنجکاو

بودند او را از نزدیک ببینند. زیرا دوشس پذیرایی از برخی مردان سرشناسی را خوش می‌داشت، البته به شرطی که عَزَب باشند، شرطی که اگر هم ازدواج کرده بودند همیشه به خاطر او بجا می‌آوردند. زیرا هیچگاه آنان را با همسرانشان، که همه کمابیش جلف بودند، دعوت نمی‌کردند، انگار که حضور آن زنان در محفلی که فقط برازنده‌ترین زیبایان پاریس را به خود می‌پذیرفت وصله‌ای ناجور باشد؛ و دوک، برای پیشگیری از هر گونه رنجشی به آن بیوه‌مردان اجباری می‌گفت که دوشس مهمانِ زن نمی‌پذیرد و تحمل همنشینی با زنان را ندارد، و این را کمابیش به حالتی می‌گفت که انگار تجویز پزشک باشد، و به لحنی مانند این‌که بگوید او نمی‌تواند در اتاقی پر از بوی نا بنشیند، یا غذای شور بخورد، یا رو به عقب کالسکه بنشیند، یا کرست ببندد. درست است که این مردان نامدار پرنسس دوپارم، پرنسس دوساگان (که فرانسواز از بس نام او را می‌شنید سرانجام او را، به خیال این‌که باید به اقتضای دستور زبان فرانسه نامش را مؤنث کند، ساگانت می‌نامید)، و بسیاری زنان دیگر را در خانهٔ گرمانت می‌دیدند، امّا در توجیه حضورشان گفته می‌شد که از خانواده‌اند، یا دوستانی از دوران کودکی که نمی‌توان عُذرشان را خواست. و مردان نامدار، چه از توضیحات دوک دوگرمانت دربارهٔ بیماری شگرف دوشس (که نمی‌توانست با زنان همنیشنی کند) قانع می‌شدند و چه نه، این را به‌همسرانشان می‌گفتند. برخی از اینان بر آن بودند که بیماری دوشس بهانه‌ای برای سرپوش گذاشتن بر حسودی اوست، و او می‌خواهد خود تنها بر گروهی مرد ستایشگر فرمانروایی کند. برخی که ساده‌تر بودند گمان می‌کردند که دوشس زنی غیرعادی، شاید حتی با گذشته‌ای رسوایی‌آلود است و زنان دیگر به خانه‌اش نمی‌روند، و او ضرورت را خواست دل خودش می‌نمایاند. بهترینشان، با شنیدن به به و چه‌چه شوهرانشان دربارهٔ هوش و فرهنگ دوشس، گمان می‌کردند که او چنان بر زنان دیگر سر است که از همنشینی‌شان دچار ملال می‌شود، چه نمی‌دانند از چه حرف بزنند. و درست است که مصاحبت زنان حوصلهٔ دوشس را سر می‌برد، البته اگر عنوان شاهزادگی به ایشان اهمیت ویژه‌ای نمی‌داد. امّا همسران دعوت‌نشده اشتباه می‌کردند اگر می‌پنداشتند که او فقط مردان را دعوت می‌کند تا بتوانند دربارهٔ

ادبیات، علوم و فلسفه حرف بزند. چون او هرگز دربارهٔ این مقولات بحث نمی‌کرد، مگر با روشنفکران بسیار سرشناس. گرچه، به موجب همان سنت خانوادگی که دختران نظامیان برجسته را وامی‌دارد در کنار عبث‌ترین دلمشغولی‌ها احترام به مقولات نظامی را هم نگه دارند او هم، به عنوان نوهٔ زنانی که با تی‌یر، مریمه و اوژیه کسانی دوستی داشته بودند بر آن بود که باید پیش از هر چیز در محفلش جایی برای اهل فضل نگه دارد، امّا از سوی دیگر، از رفتار تکبرآمیز و در عین حال خودمانی‌ای که در گرمانت با مهمانان نام‌آور می‌شد این عادت را حفظ کرده بود که اهل فضل و هنر را آشنایان نزدیکی بداند که فضل و هنرشان چیز خیره کننده‌ای ندارد، و با آنان دربارهٔ آثارشان گفتگو نمی‌شود، گفتگویی که در ضمن، خود نیز علاقه‌ای به آن ندارند. وانگهی، نوعِ ذهنیت مریمه و میاک و آلِوی، که ذهنیت خود او نیز بود، در تضاد با احساساتی‌گریِ لفظیِ دورهٔ پیش‌تری او را به شیوه‌ای از بحث و گفت‌وگو گرایش می‌داد که هر گونه کاربرد جمله‌های گنده گنده و بیان عواطف متعالی را نفی می‌کرد و این را به نظرش کاری برازنده می‌رسانید که با یک شاعر یا موسیقیدان فقط دربارهٔ خوراک یا ورق‌بازی حرف بزند. این خودداری، در نظر غریبه‌ای که چندان شناختی نداشت، حالت گیج‌کننده‌ای به خود می‌گرفت که حتی می‌شد اسرارآمیز باشد. اگر مادام دوگرمانت از او می‌پرسید که آیا خوشحال خواهد شد اگر همراه با فلان شاعر پرآوازه دعوت شود، در اوج کنجکاوی در ساعت مقرر از راه می‌رسید. دوشس با شاعر دربارهٔ وضع هوا حرف می‌زد. به سر میز شام می‌رفتند. دوشس از شاعر می‌پرسید: «تخم‌مرغ را این‌جوری دوست دارید؟» و با شنیدن نظر موافق او، که نظر خودش هم بود (چون همه چیز خانهٔ خودش، و از جمله شراب سیب سخت بدمزه‌ای که می‌گفت از گرمانت بیاورند، به نظرش لذیذ می‌آمد) به سرپیشخدمت دستور می‌داد: «دوباره از آن تخم‌مرغ به آقا بدهید»، و غریبه همچنان با نگرانی منتظر چیزهایی بود که شاعر و دوشس، پیش از رفتن شاعر، بیشک قصد گفتنشان را داشتند، چون با هزار زحمت ترتیبی داده بودند که همدیگر را ببینند. امّا شام ادامه داشت، خوراکها را یکی پس از دیگری می‌آوردند و می‌بردند و مادام دوگرمانت به مناسبت شوخی‌های بامزه‌ای می‌کرد و نکته‌های

ظریفی می‌گفت. در این‌حال شاعر همچنان سرگرم خوردن بود، بی‌آن‌که هیچ به نظر بیاید که دوک و دوشس می‌دانند او شاعر است. و به زودی شام به پایان می‌رسید و همه از هم خداحافظی می‌کردند، بدون آن‌که کلمه‌ای دربارهٔ شعر گفته باشند که البته همه از آن خوششان می‌آمد، امّا به خاطر ملاحظه‌ای شبیه آن‌که اول‌بار نزد سوان دیدم، هیچ‌کس درباره‌اش حرف نمی‌زد. این ملاحظه فقط از سر آداب‌دانی بود. امّا برای غریبه، اگر اندکی می‌اندیشید، حالتی سخت اندوهگینانه داشت، و شامهای محفل گرمانت او را به یاد ساعتهایی می‌انداخت که دلدادگان خجالتی اغلب به گفت‌وگو دربارهٔ چیزهای پیش‌پا افتاده می‌گذرانند تا این‌که زمان جدایی می‌رسد، و شرمزدگی، یا حیا، یا ناشیگری هرگز نمی‌گذارد راز بزرگی را که شادکامی‌شان بیشتر در اعتراف به آن است از ته دل به نوک زبان بیاورند. وانگهی، این سکوت دربارهٔ مقولات ژرفی که همواره منتظر بودی زمان بحث درباره‌شان برسد و نمی‌رسید، با آن که ممکن بود ویژگی دوشس به نظر رسد نزد او حالت مطلق نداشت. جوانی مادام دوگرمانت در محیطی کمی متفاوت با محیط زندگی اکنونش، به همین اندازه اشرافی امّا نه این‌چنین گزیده، و به ویژه نه این اندازه سبکسرانه، با فرهنگی سنگین گذشته بود. این پیشینه سبکسریِ کنونی او را از نوعی هستهٔ محکم و پرمایه برخوردار می‌کرد که بارآور بود بی‌آن که به چشم آید، و از همین گنجینه بود که دوشس (بسیار به ندرت، چون از فضل‌فروشی بس بدش می‌آمد) جمله‌هایی از ویکتور هوگو یا لامارتین را بیرون می‌کشید و در فرصت بسیار مناسب، همراه با نگاه پراحساس چشمان زیبایش، به زبان می‌آورد و شنونده را شگفت‌زده و شیفته می‌کرد. گاهی حتی، با توصیهٔ بسیار زیرکانه‌ای که بدون هیچ ادعا، و با نکته‌سنجی و سادگی، به‌یک نمایشنامه‌نویس فرهنگستانی می‌کرد او را به تعدیل وضعیتی، یا تغییری در ماجرای نمایشنامه‌اش می‌انگیخت.

از آنجاکه در محفل مادام دو ویلپاریزیس، و نیز در کلیسای کومبره، در عروسی دوشیزه پرسپیه، به دشواری می‌توانستم راز ناشناختهٔ نام گرمانت را در چهرهٔ زیبا و بیش از اندازه انسانی دوشس بازیابم، دستکم می‌اندیشیدم که وقتی چیزی بگوید، گفته‌های ژرف و اسرارآمیزش شگرفیِ پرده‌نگاره‌های قرون‌وسطایی،

شیشه‌نگاره‌ای گوتیک را خواهد داشت. امّا برای این‌که از شنیدن گفته‌های آدمی به نام مادام دوگرمانت دلسرد نشوم، حتی اگر او را دوست نمی‌داشتم، تنها این بس نبود که گفته‌هایش نغز، زیبا، ژرف باشد، بلکه باید آن رنگ گل تاج‌خروسیِ هجای آخر نامش را بازمی‌تاباند، رنگی که از همان نخستین روز از این‌که در وجود او نیافتمش در شگفت شدم و آن را در اندیشهٔ او جا دادم. بیشک تا آن‌زمان شنیده بودم که مادام دو ویلپاریزیس، سن‌لو، آدمهایی که در ذهنیتشان هیچ چیز خارق‌العاده‌ای نبود، بی‌هیچ احتیاطی نام گرمانت را تنها به عنوان نام کسی به زبان می‌آوردند که برای بازدیدی می‌آمد، یا باید با او شام می‌خوردند، بی‌آن‌که به نظر آید در این نام مایه‌هایی از رنگِ چوب رو به زردی و گوشهٔ دورافتادهٔ اسرارآمیزی از شهرستان را حس می‌کنند. امّا این شاید از سرِ ظاهرسازی بود، کاری که شاعران کلاسیک هم می‌کنند و از نیت‌های ژرفی که بیگمان داشته‌اند به خواننده چیزی نمی‌گویند، کاری که من نیز می‌کوشیدم تقلید کنم و به لحنی کاملاً طبیعی می‌گفتم دوشس دوگرمانت، انگار که نامی شبیه نامهای دیگر بود. وانگهی، همه بر آن بودند که زنی بسیار هوشمند و فرهیخته است و در محیط گزیدهٔ بسیار جذابی زندگی می‌کند؛ و این‌همه با خیال‌پروری من دربارهٔ او همخوانی داشت. زیرا با شنیدن محیط فرهیخته و گفت‌وگوی هوشمندانه‌ای که از آن سخن گفته می‌شد به هیچ‌رو آن هوش و فرهنگی که می‌شناختم، حتی از آنِ برجسته‌ترین اندیشمندان را، مجسم نمی‌کردم، به هیچ‌رو آدمهای محیط او را از کسانی چون برگوت نمی‌دانستم. نه، این هوش و فرهنگ را قابلیتی وصف‌ناکردنی، طلایی، درآمیخته با طراوتی نقره‌گون می‌انگاشتم. مادام دوگرمانت اگر حتی هوشمندانه‌ترین نکته‌ها را می‌گفت (هوشمندانه به تعبیری که دربارهٔ یک فیلسوف یا یک منقد در نظرم بود)، شاید توقّع من از آن قابلیت ویژه را بیشتر دچار سرخوردگی می‌کرد تا زمانی که، در گفت‌وگویی بی‌اهمیت، به بحث دربارهٔ آشپزی یا مبل و اثاثهٔ کوشک، یا ذکر نام همسایگان یا خویشاوندانی بسنده می‌کرد که برای من یادآور زندگی او بودند.

به مادام دو ویلپاریزیس گفت: «فکر می‌کردم بازن اینجا باشد. قصد داشت به دیدنتان بیاید.»

مادام دو ویلپاریزیس با لحنی آزرده گفت: «چندروزی است که شوهرت را ندیده‌ام. از آن‌روزی که آن شوخی بامزه را کرد و دم درگفت که ملکهٔ سوئد آمده تا امروز او را ندیده‌ام، یا شاید فقط یک‌بار.»

مادام دوگرمانت به نشانهٔ لبخندی گوشهٔ لبانش را چنان گزید که گفتی توری روی صورتش را به دندان می‌گرفت.

«دیشب در شام خانهٔ بلانش لوروا ملکهٔ سوئد هم با ما بود، آن‌قدر چاق شده که اگر ببینیدش نمی‌شناسیدش. شک ندارم که مریض است.»

«اتفاقاً داشتم به این آقایان می‌گفتم که به نظر تو به یک قورباغه شبیه است.»

مادام دوگرمانت با صدای خفه خنده‌ای زد، به این نشانه که می‌پذیرفت این گفته از او باشد.

«یادم نمی‌آمد که همچو تشبیه بامزه‌ای کرده باشم. امّا در این صورت، باید گفت که قورباغه به اندازهٔ یک گاوِ نر شده. امّا نه، این هم درست نیست، چون همهٔ چاقی‌اش در شکمش است، یعنی می‌شود گفت که یک قورباغهٔ آبستن است.»[۱۰۵]

مادام دو ویلپاریزیس، که در ته دل از بذله‌گویی خویشاوندش در حضور مهمانان به خود می‌بالید گفت: «آها! تصویر بامزه‌ای است!»

مادام دوگرمانت در پاسخ گفت: «امّا این تصویر بیشتر ساختگی است [و بر این صفت آن‌چنان که شیوهٔ سوان بود تأکید گذاشت] چون اعتراف می‌کنم که تا حال قورباغه آبستن ندیده‌ام. این را هم بگویم که این قورباغه ظاهراً هیچ احتیاجی به شاه ندارد، چون از وقتی که شوهرش مرده بیشتر از همیشه شنگول است. در هر صورت، یکی از روزهای هفتهٔ آینده شام را مهمان ماست. گفتم که شما را هم به هر حال خبر می‌کنم.»

مادام دو ویلپاریزیس آهسته غرولند نامفهومی کرد.

سپس گفت: «می‌دانم که پریشب شام را در خانهٔ مادام دو مکلامبور بوده. آنیبال دو برئوته هم بود که آمد و برایم تعریف کرد و انصافاً خیلی بامزه بود.»

مادام دوگرمانت گفت: «یک کس دیگری هم بود که خیلی از بابال بذله‌گوتر بود: آقای برگوت.» با آقای برئوته کونسالوی دوستی نزدیک داشت و او را با لقب

خودمانی بابال می‌نامید تا این نزدیکی را نشان دهد.

فکر نکرده بودم که بشود برگوت را بذله‌گو دانست؛ از این گذشته، به نظرم می‌آمد که او، به تعبیری، از جملهٔ بشریت اندیشمند باشد، یعنی بینهایت دور از آن قلمرو اسرارآمیزی که در میان دیواره‌های ارغوانی یک لژ تئاتر دیده بودم و در آن آقای دو برئوته چیزی می‌گفت که دوشس را می‌خنداند، و با او، به زبان خدایان، گفت‌وگویی می‌کرد که در تصور نمی‌گنجید: گفت‌وگوی آدمهای فوبورسن‌ژرمن. افسرده شدم از دیدن این‌که توازن به هم خورد و برگوت از آقای دو برئوته بالا زد. امّا، بیش از همه، سرگشته شدم از این‌که چرا در آن شب نمایش فدر از برگوت رو گرداندم و به سویش نرفتم، چون شنیدم که مادام دوگرمانت به مادام دو ویلپاریزیس گفت:

«تنها کسی است که دلم می‌خواهد بشناسمش. خیلی خوشحال می‌شوم!» و به راستی همیشه نزد دوشس این ویژگی را می‌شد دید که، انگار در جذر و مدّی معنوی، کنجکاوی شناخت روشنفکران سرشناس چون موج بالاگیرنده‌ای با موج فروشوندهٔ اسنوبی اشرافی تلاقی می‌یافت.

حضور برگوت درکنارم، حضوری که عملی‌کردنش بسیار آسان بود امّا پنداشته بودم که شاید تصویر بدی از من به مادام دوگرمانت بنماید، برعکس و بدون شک این نتیجه را می‌توانست داشته باشد که او به من اشاره کند که به لُژش بروم و از من بخواهد که روزی نویسندهٔ بزرگ را برای ناهار به خانه‌اش ببرم.

مادام دوگرمانت گفت: «گویا خیلی ادب به خرج نداده، به آقای دوکوبور معرفی‌اش کرده‌اند و حتی یک کلمه هم با او حرف نزده»، این حرکت عجیب را به همان حالتی تعریف کرد که مثلاً حرکت چینی‌ای که بینی‌اش را با کاغذ پاک کرده باشد. سپس با شگفتی گفت: «حتی یک‌بار هم به او عالیجناب نگفته»، گویی که این حرکت در نظرش همان اندازه خطیر بود که در بار عامی خودداری پروتستانی از زانو زدن در برابر پاپ.

به این ویژگیهای برگوت علاقمند شده بود و به نظر هم نمی‌آمد آنها را نکوهیده بداند، و بیشتر چنین می‌نمود که آنها را حُسنی به حساب می‌آورد بی‌آن که به دقت

بداند چگونه حُسنی است. علیرغم این شیوهٔ غریب درکِ اصالت برگوت، بعدها به نظرم نکتهٔ درخور ملاحظه‌ای آمد که مادام دوگرمانت برگوت را از آقای دوبرئوته بذله‌گوتر بداند ـ چیزی که برای خیلی‌ها شگفت‌آور بود. این‌گونه داوری‌های شورشگرانه، تکروانه، امّا درست، در جامعهٔ اشرافی کار نادر آدم‌هایی است که از دیگران برترند. و با این رفتار خود نخستین پی‌های سلسله‌مراتبی از ارزشها را می‌گذارند که نسل بعدی، به جای پیروی ابدی از نسل پیشین، برمی‌افرازد.

کنت دارژانکور، کاردار بلژیک، خویشاوند سببی مادام دو ویلپاریزیس، لنگ‌لنگان آمد و اندکی پس از او دو جوان، بارون دوگرمانت، و حضرت والا دوک دو شاتلرو آمدند. مادام دوگرمانت بی‌آن‌که از جا بجنبد بیقیدانه به این یکی گفت: «سلام، شاتلروجانم»، چون دوست بسیار نزدیک مادر دوک جوان بود و او به این دلیل از کودکی به او سخت احترام می‌گذاشت. دو جوان، بلندبالا، نازک‌اندام، با پوست و موهای طلایی، کاملاً از تیرهٔ گرمانت‌ها، به عصاره‌ای از روشنای شامگاه بهاری می‌مانستند که مهمانخانهٔ بزرگ از آن آکنده بود. به شیوه‌ای که در آن روزها باب شده بود کلاههایشان را کنار پایشان روی زمین گذاشتند. تاریخنگار دورهٔ «فروند» پنداشت که این کارشان از سر ملاحظه و کمرویی است، چون کار روستایی‌ای که به شهرداری رفته باشد و نداند با کلاهش چه کند. از این‌رو، برای آن‌که به خیال خود آن دو را از دستپاچگی و کمرویی برهاند دلسوزانه گفت:

«نه، نه، نگذارید زمین، خراب می‌شوند.»

در نگاه چپ‌چپ بارون دوگرمانت رگه‌ای ناگهانی از آبی سردِ برنده دوید که تاریخنگار خیرخواه را منجمد کرد.

بارون که تازه مادام دو ویلپاریزیس به من معرفی‌اش کرده بود از من پرسید:

«آقا کی باشند؟»

زیر لب گفتم: «آقای پیر.»

«پیر چه؟»

«پیر. پیر اسم خانوادگی‌اش است. تاریخنویس برجسته‌ای است.»

«که این‌طور!»

مادام دو ویلپاریزیس توضیح داد که:

«نه، این یک رسم تازه است که آقایان کلاهشان را زمین بگذارند، من هم مثل شما هنوز نتوانسته‌ام به این رسم عادت کنم. امّا این را بهتر از کار روبر می‌دانم که همیشه کلاهش را در رختکن می‌گذارد. هر بار که می‌بینم این‌طوری از در می‌آید تو به او می‌گویم که به ساعت‌ساز می‌ماند و می‌پرسم که آمده ساعتهای دیواری‌مان را کوک کند؟»

تاریخنگار که از پادرمیانی مادام دو ویلپاریزیس اندکی دلگرم شده بود گفت: «سرکار مارکیز، چند دقیقه پیش به کلاه جناب موله اشاره فرمودید. به زودی به آنجا می‌رسیم که مثل ارسطو فصلی را به کلاه اختصاص بدهیم،» امّا به صدایی هنوز چنان آهسته که جز من کسی گفته‌اش را نشنید.

آقای دارژانکور مادام دوگرمانت را که با ژ. . . حرف می‌زد نشان داد و گفت: «واقعاً آدم از این دوشس کوچولو تعجب می‌کند. در هر محفلی که شخصیتِ مطرحی حضور داشته باشد، حتماً کنار دوشس نشسته. ندیده معلوم است که کسی که کنار اوست از همهٔ مهمانها مهم‌تر است. البته نمی‌شود که همیشه آقای بورلی، اشلومبرژه یا داونال باشد. گاهی هم آقای پیرلوتی یا آقای ادمون روستان است. دیشب در خانهٔ دو دوویل، یک طرفش آقای دشانل[106] بود و طرف دیگرش سفیر آلمان؛ یک‌تنه با هردوشان دربارهٔ چین کلنجار می‌رفت. (این را هم توی پرانتز بگویم که با نیمتاج زمرد و پیرهن صورتی بلند دنباله‌دارش چشمها را خیره می‌کرد). می‌گفت و می‌گفت و بقیه مهمانها از دور تماشا می‌کردند و جرأت نزدیک رفتن نداشتند، می‌گفتند که نکند می‌خواهد جنگی دربگیرد. واقعاً به ملکه‌ای در جمع درباری‌ها می‌مانست.»

همه به مادام دو ویلپاریزیس نزدیک شده بودیم تا نقاشی‌اش را تماشا کنیم.

لوگراندن گفت: «این گلها صورتی آسمانی‌اند، منظورم به رنگِ آسمان صورتی‌اند. چون همان‌طور که آبی آسمانی داریم، صورتی آسمانی هم داریم. امّا»، و این را زیر لب گفت تا فقط مارکیز بشنود: «امّا، فکر کنم من بیشتر رنگ

ابریشم‌وار، رنگ سرخ تندی را می‌پسندم که شما دارید به طرح آنها می‌زنید. واقعاً که پیزانلو و وان‌هویزوم با آن گل و گیاه مُرده و پر از ریزه کاری‌شان به گرد پای شما هم نمی‌رسند.»

هنرمند، هر اندازه هم که فروتن باشد، همواره می‌پذیرد که از رقیبان برترش بدانند، و فقط می‌کوشد حق ایشان را هم ادا کند.

«این برداشت شما از آنجا می‌آید که آنها گلهای آن‌زمان را می‌کشیدند که ما دیگر نمی‌شناسیم. وگرنه دانش گسترده‌ای داشته‌اند.»

لوگراندن هیجان‌زده گفت: «آها، گلهای آن‌زمان، چه فکر درخشانی!»

تاریخنگار «فروند» گفت: «راستی هم گلهای گیلاس قشنگی می‌کشید. . . یا نکند گل خفچه است.» با همهٔ شکّی که دربارهٔ نام گل داشت صدایش از اعتماد به نفس خبر می‌داد، چون کم‌کم قضیهٔ کلاهها را از یاد می‌برد.

دوشس دوگرمانت رو به مارکیز گفت: «نه، گل سیب‌اند.»

«آها! می‌بینم که روستانشین خوبی هستی؛ تو هم مثل من گلها را می‌شناسی.»

تاریخنگار به پوزشخواهی گفت: «بله، درست می‌فرمایید! امّا من خیال می‌کردم که فصل گل سیب گذشته.»

بایگان، که در ادارهٔ املاک مادام دو ویلپاریزیس دستی داشت و روستا را بهتر می‌شناخت، گفت: «نخیر، سیب هنوز گل نکرده. ده‌پانزده روز دیگر، شاید هم سه هفتهٔ دیگر گل کند.»

مادام دوگرمانت[107] گفت: «بله، تازه این مال اطراف پاریس است که سیب خیلی زود گل می‌کند. در نورماندی، مثلاً، در املاک پدر این آقا، [اشاره به دوک دو شاتلرو]، که درخت‌های سیب عالی‌ای در کنار دریا دارد که به یک نقاشی پاراوان ژاپنی می‌ماند، زودتر از بیست مه شکوفه نمی‌کنند.»

دوک جوان گفت: «من که هیچ‌وقت شکوفه‌شان را نمی‌بینم، چون مرا دچار زکام می‌کند. حیف.»

بایگان گفت: «این ناراحتی امروزها مُد است.»

آقای دارژانکور گفت: «بستگی دارد. اگر سالی باشد که سیب فراوان باشد زکام

نمی‌شوید. می‌دانید که نورمان چه می‌گوید: چو در سالی فراوان سیب بینی. . .» چون کاملاً فرانسوی نبود می‌کوشید ادای پاریسی‌ها را دربیاورد.

مادام دو ویلپاریزیس در پاسخ دوشس گفت: «حق با توست. این گلهای سیب مال جنوب است. یک گلفروش آنها را برایم فرستاده و خواهش کرده قبول کنم.» آنگاه رو به بایگان کرد و گفت: «آقای والنر، تعجب می‌کنید که یک گلفروش برایم گل سیب فرستاده باشد؟ درست است که پیرم، امّا خیلی‌ها را می‌شناسم، برای خودم دوستانی دارم.» و لبخندی زد که به گمان بیشتر حاضران از سر سادگی بود، امّا به گمان من بیشتر از آنجا می‌آمد که می‌پنداشت برای کسی چون او، با آن‌همه آشنایان برجسته، نازیدن به دوستی با یک گلفروش جالب است.

بلوک هم بلند شد و آمد تا گلهایی را تماشا کند که مادام دو ویلپاریزیس می‌کشید.

تاریخنگار همچنان که به سر جایش برمی‌گشت گفت: «در هر حال، سرکار مارکیز، حتی اگر یکی دیگر از آن انقلابهایی بشود که تاریخ فرانسه را اغلب به خون آغشته‌اند، سرکار با همچو استعدادی و با پنج زبانی که بلدید، می‌توانید گلیم خودتان را از آب بیرون بکشید، بخصوص که، در این دور و زمانهٔ ما، هیچ اطمینانی هم نیست،» و نگاهی شک‌آمیز به گرداگرد خود انداخت انگار که بخواهد ببیند «بداندیش»ی در مجلس هست یا نه، گواینکه در این‌باره شکی نداشت.

تاریخنگار «فروند» احساس آسایش می‌کرد، چون بیخوابی‌هایش را از یاد برده بود. امّا ناگهان به یادش آمد که از شش روز پیش نخوابیده است: آنگاه خستگی سختی، که زادهٔ ذهنش بود، پاهایش را فراگرفت، شانه‌هایش را خم کرد، و چهرهٔ افسرده‌اش چون صورت پیرمردی وارفت.

بلوک خواست با حرکتی ستایش خود را از هنر مارکیز بیان کند، امّا با ضربهٔ آرنجی گلدان را واژگون کرد و همهٔ آب گلدان روی قالی پخش شد.

تاریخنگار که در آن لحظه پشتش به من بود و خرابکاری بلوک را ندید به مارکیز گفت: «واقعاً با دستهایتان معجزه می‌فرمایید.»

امّا بلوک پنداشت که این گفته دربارهٔ اوست، و برای اینکه شرمندگی

خرابکاری‌اش را در پس گستاخی پنهان کند گفت: «هیچ اهمیتی ندارد، چون خودم خیس نشدم.»

مادام دو ویلپاریزیس زنگ زد و نوکری آمد و قالی را خشک و تکه‌های شیشه را جمع کرد. سپس آن دو جوان و دوشس دوگرمانت را به مهمانی عصرانه‌اش دعوت کرد و به این یکی گفت: «یادت باشد به ژیزل و برت (دوشس دو برژون و دوشس دو پورتِفَن) بگویی قبل از ساعت دو بیایند و به من کمک کنند»، به همان لحنی که ممکن بود به پیشخدمتهایی کمکی بگوید که زودتر بیایند و میزها را بچینند.

با خویشاوندانِ بزرگ اشرافی‌اش، و نیز با آقای دونورپوا، هیچکدام از آن تعارف‌هایی را نمی‌کرد که با تاریخنگار، کوتار، بلوک یا من به جا می‌آورد، و به نظر می‌آمد که تنها فایدهٔ آنان را در این می‌داند که کنجکاوی ما را ارضا کنند. چه می‌دانست که نیازی به رعایت کسانی ندارد که او را نه زنی کمابیش برجسته، بلکه عمّه یا زن‌عموی زودرنجی می‌دانند که باید ملاحظه‌اش را کرد. به هیچ کارش نمی‌آمد که بکوشد در چشم ایشان برجسته بنماید، چه شناختنشان از بد یا خوب وضع او را تغییر نمی‌داد، و آنان خود بهتر از هر کسی پیشینهٔ او را می‌شناختند و به نام و نشان پرآوازه‌اش احترام می‌گذاشتند. امّا بیش از هر چیز، برای او تنها پسماندهٔ مرده‌ای بودند که دیگر ثمری نمی‌داد، او را با دوستان تازه‌شان آشنا نمی‌کردند، در خوشی‌هایشان شرکت نمی‌دادند. همهٔ آنچه از ایشان به او می‌رسید حضورشان در مهمانی ساعت پنجش، یا امکان سخن گفتن از ایشان در آن بود، هم آن‌چنان که بعدها در کتاب خاطراتش، که آن مهمانی چیزی جز نوعی تمرین نهایی، یا نخستین بازخوانی آن به صدای بلند در حضور یک گروه کوچک نبود. و همنشینی گروهی که از همهٔ این خویشاوندان اشرافی. برای جلبش، خیره کردنش، به بندکشیدنش بهره می‌گرفت، گروه کسانی چون کوتار، یا بلوک، یا نمایشنامه‌نویسان سرشناس، یا تاریخنگاران «فروند» و غیره، برای مادام دو ویلپاریزیس ـ که گروه اشرافیان برازنده به خانه‌اش نمی‌رفتند ـ نمایندهٔ حرکت، تازگی، سرگرمی و زندگی بود؛ تنها به یاری این آدمها می‌توانست

امتیازهایی اجتماعی به دست آورد (و می‌ارزید که گهگاهی به آنان فرصت دهد دوشس دوگرمانت را که پیشتر نمی‌شناختند در خانهٔ او ببینند)، امتیازهایی چون شام خوردن با مردان برجسته‌ای که به کارشان علاقه داشت، یا اوپرا کمیک یا لال‌بازی‌ای که هنرمند در خانهٔ او اجرا می‌کرد، یا داشتن لژی برای نمایش‌های استثنایی.

بلوک بلند شد که برود. به صدای بلند گفته بود که قضیه واژگونی گلدان هیچ اهمیتی ندارد، امّا آنچه آهسته می‌گفت چیز دیگری بود، و فرقی از این هم بیشتر داشت آنچه فکر می‌کرد. زیر لب می‌غرید که: «آدمی که خدمتکارهایش آن‌قدر ظرافت ندارند که یک گلدان را جایی بگذارند که مهمانها را خیس یا زخمی نکند، نباید دنبال همچو تجمّلی باشد.» از آن دسته آدمهای «عصبی» و زودرنجی بود که تحمل کار ناشایستی را که از ایشان سر می‌زند ندارند، کاری که البته به آن اعتراف نمی‌کنند، اما همهٔ روزشان را خراب می‌کند. خشمگین بود، دنیا به چشمش تیره و تار می‌آمد، دیگر نمی‌خواست به هیچ محفلی پا بگذارد. زمانی بود که اندکی سرگرمی ضرورت داشت. خوشبختانه، یک ثانیهٔ دیگر مادام دو ویلپاریزیس از او می‌خواست بماند و نرود. شاید به دلیل آن که عقاید دوستانش را می‌شناخت و می‌دانست که موج یهودی‌ستیزی در حال بالاگرفتن است، یا شاید از سر فراموشی، بلوک را به حاضران معرفی نکرده بود. امّا او، که آداب محافل را خوب نمی‌شناخت، پنداشت که هنگام رفتن باید از سر ادب، امّا بدون چندان تعارفی، با همه خداحافظی کند؛ چندین‌بار سر خم کرد، ریش بزی‌اش را در فُکُل‌اش فروبرد، به حالتی سرد و ناخرسند از پس عینکش نگاهی به یکایک حاضران انداخت. امّا مادام دو ویلپاریزیس نگهش داشت؛ باید با او دربارهٔ نمایش کوتاهی که بنا بود در خانه‌اش اجرا شود حرف می‌زد، و از سوی دیگر دلش نمی‌خواست که بلوک بدون خوشوقتی آشنایی با آقای دو نورپوا برود (که تعجب می‌کرد از این‌که چرا هنوز نیامده بود)، هر چند که نیازی به‌این معرفی نبود، چون بلوک پیشاپیش عزم داشت که دو خواننده‌ای را که حرفشان را زده بود قانع کند که، به خاطر شهرت خودشان، بیایند و رایگان در خانهٔ مارکیز بخوانند، در یکی از محفل‌هایی که نخبگان اروپا

به آن می‌رفتند. حتی پیشنهاد کرده بود هنرپیشه‌ای را هم بیاورد که «چشمان زلال، زیبایی هرا» را داشت. و «تکه‌هایی از نثر خنیایی را با حس زیبایی تجسمی» می‌خواند. امّا مادام دو ویلپاریزیس با شنیدن نامش او را رد کرد، چون همان دوست سن‌لو بود.

مادام دو ویلپاریزیس در گوشم گفت: «خبرهای خیلی خوب دارم. به‌گمانم رابطه‌شان پادرهواست و به زودی از هم جدا می‌شوند. هر چند که یک افسری در این وسط نقش خیلی کثیفی بازی کرده» (چون خانوادهٔ روبر رفته‌رفته به خون آقای دو بورودینو تشنه می‌شد که به سفارش آرایشگر او را به بروژ فرستاده بود، و از نظر خانواده به ادامهٔ رابطه‌ای بدنام کمک می‌کرد) «آدم خیلی بدی است». این را با لحن پارسایانهٔ ویژهٔ گرمانت‌ها گفت که حتی منحرف‌ترینشان هم به کار می‌بردند. بازگفت «خیلی خیلی بد» و برخِ خیلی بسیار تأکید گذاشت. حس می‌کردی که شک ندارد که آقای بورودینو پای سوم همه شهوترانی‌های آن دو است. امّا از آنجا که خوشرویی عادت غالب مارکیز بود، با لبخندی برای من و چشمک ناخودآگاهی که به‌نشانهٔ همداستانی به من زد خشم و ترشرویی‌اش را علیه سروان نابکار به پایان برد که، به عنوان زنی که دورهٔ «امپراتوری» فرانسه را به چیزی نمی‌گیرد، نامش را هم با تأکیدی تمسخرآمیز به زبان آورد: پرنس دو بورودینو.

بلوک گفت: «از دو سن‌لو آن بره خیلی خوشم می‌آید، چون بغایت مؤدب است، گواین‌که سگ هاری است. نه خودش، بلکه آدمهای بینهایت مؤدب را خیلی دوست دارم. چون خیلی کمیاب‌اند» می‌گفت و از آنجا که خود بسیار بی‌ادب بود، نمی‌فهمید گفته‌اش تا چه اندازه زننده است. «نمونه‌ای از کمال ادبش بگویم که به نظر من حیرت‌آور است. روزی او را همراه یک جوانی دیدم، داشت سوار گردونه‌اش می‌شد که چرخهای زیبایی داشت و به دست خودش تسمه‌های فاخر دو اسبش را بسته بود که از کاه و جو سیر بودند و برای تاخت احتیاجی به تازیانهٔ آتشین نداشتند. ما را به هم معرفی کرد، امّا من اسم جوانک را نشنیدم، چون آدم هیچوقت اسم کسانی را که به آنها معرفی می‌شود نمی‌شنود» و خندید، چون این یکی از بذله‌های پدرش بود. «دو سن‌لو آن بره نهایت سادگی را نشان داد، دربارهٔ جوانک هیچ گزافه گویی نکرد و به هیچ‌وجه دستپاچه به نظر نیامد. امّا می‌دانید، چند روز بعد بطور اتفاقی فهمیدم که آن جوان پسر سر روفوس اسرائیل بوده!»

پایان این قضیه به زنندگی آغازش نبود، چون هیچکس از حاضران آن را نفهمید. حقیقت این است که سر روفوس اسرائیل، که به‌گمان بلوک و پدرش شخصیتی تقریباً سلطنتی بود و سن‌لو باید در برابرش به لرزه می‌افتاد، به چشم گروه گرمانت خارجی تازه به دوران‌رسیده‌ای بود که محافل اشرافی حضورش را فقط تحمل می‌کردند، و دوستی با او هیچ جای نازشی نداشت، حتی برعکس!

بلوک گفت: «این را وکیل سر روفوس اسرائیل به من گفت که دوست پدرم است و آدم واقعاً فوق‌العاده‌ای است. بله، شخص مطلقاً عجیبی است»، و این را با حرارت و تأکید شورآمیزی گفت که تنها در بیان باورهایی به کار می‌بریم که با ذهن خودمان به آنها نرسیده‌ایم. آنگاه رو به من کرد و زیر لب گفت: «راستی، بگو ببینم، ثروت سن‌لو چقدر است؟ می‌دانی که، فی‌نفسه مسأله‌ای نیست که برایم حتی به اندازهٔ یک پرکاه ارزش داشته باشد، این‌که ازت می‌پرسم از دیدگاه بالزاکی است می‌فهمی که. هیچ هم نمی‌دانی که ثروتش را در چه سرمایه‌گذاری کرده، در سهام فرانسوی، خارجی، املاک؟»

در این‌باره هیچ چیز نمی‌دانستم تا به او بگویم. بلوک از من روبرگرداند تا به صدای بلند اجازه بگیرد و پنجره را باز کند، و بی‌آن‌که منتظر پاسخ بماند به سوی پنجره رفت. مادام دو ویلپاریزیس گفت که سرما خورده است و به هیچ‌وجه نمی‌شود پنجره را باز کرد. بلوک سرخورده گفت: «آها! اگر ناراحت می‌شوید که هیچ! امّا می‌شود گفت که خیلی گرم است!» خندید و به‌گرداگرد خود نگاهی انداخت که دعوتی برای همدستی علیه مادام دو ویلپاریزیس بود. امّا در میان آن حاضران با ادب هیچ‌کس را نیافت. چشمان افروخته‌اش، که نتوانسته بود کسی را از راه بدر برد، به حالت تسلیم‌آمیزی دوباره جدی شد. به نشانهٔ شکست گفت: «دستکم بیست و دو درجه است. بیست و پنج؟ تعجبی ندارد. من که خیس عرقم. مثل آنتنور خردمند، پسر رود آلفیوس[۱۰۸] این توانایی را هم ندارم که خودم را در امواج پدرم فروببرم تا عرقم را بند بیاورم و بعد در لاوکی صیقلی بنشینم و بدنم را با

روغن عطرآگین چرب کنم.» و به پیروی از نیازی که آدم را وامی‌دارد آنچه را که کاربستش را برای سلامت خود مفید می‌داند به دیگران نیز تجویز کند، گفت: «اگر فکر می‌کنید برایتان خوب است که هیچ. امّا به نظر من، برعکس همین دلیل سرماخوردگی شماست.»

بلوک گفته بود که از آشنایی با آقای دو نورپوا بسیار خوشوقت خواهد شد. می‌گفت که دوست دارد با او دربارهٔ ماجرای دریفوس حرف بزند.

«نقطه‌نظرهایی هست که خوب نمی‌شناسم و برایم خیلی جالب است که مصاحبه‌ای با این دیپلمات برجسته بکنم.» این را به لحنی ریشخندآمیز گفت تا به نظر نیاید که خود را از جناب سفیر پایین‌تر می‌داند.

مادام دو ویلپاریزیس متأسف شد از این‌که بلوک این را به صدای بلند گفت، امّا چندان اهمیتی به آن نداد چون دید که بایگان (که گرایشهای ملی‌گرایانه‌اش، به تعبیری، دست و پای مارکیز را می‌بست) آن‌قدر دور بود که نشنید. آنچه بیشتر آزارش داد این بود که بلوک، به تحریک ابلیس بی‌تربیتی‌اش که شاید چشمانش را کور کرده بود، همچنان که به شوخی پدرش می‌خندید[۱۰۹] گفت:

«فکر کنم در جایی مقالهٔ عالمانه‌ای از ایشان خواندم که با دلایل غیرقابل انکاری ثابت می‌کردند که جنگ روس و ژاپن[۱۱۰] باید با پیروزی روسها و شکست ژاپن تمام بشود. یک کمی پیر و خرفت نشده‌اند؟ به نظرم ایشان بودند که دیدم از دور به صندلی‌شان خیره می‌شوند و سُرسُر می‌خورند تا خودشان را به آن برسانند و بنشینند.»

مارکیز گفت: «نخیر آقا، به هیچ‌وجه! یک کمی صبر کنید، نمی‌دانم دارد چکار می‌کند.»

زنگ زد و نوکری آمد، و چون هیچ پنهان نمی‌کرد که دوست قدیمی‌اش بیشتر وقت خود را در خانهٔ او می‌گذارد، و حتی خوش داشت این را به همه نشان دهد، گفت:

«بروید به آقای دو نورپوا بگویید بیایند. در دفتر من است و دارد مدارکی را دسته‌بندی می‌کند، گفت که بیست دقیقهٔ دیگر می‌آید و الآن یک ساعت و سه‌ربع

است که منتظرشم.» و با لحنی ناخشنودانه به بلوک: «دربارهٔ قضیهٔ دریفوس، دربارهٔ هر چه که بخواهید برایتان حرف می‌زند. با کارهایی که امروزها می‌شود خیلی موافق نیست.»

چون آقای دو نورپوا با کابینهٔ فعلی خوب نبود، و گرچه اجازه نداشت مقامات دولتی را به خانهٔ مادام دو ویلپاریزیس ببرد، او را از آنچه رخ می‌داد باخبر می‌کرد (مارکیز به هر حال شأن خود را به عنوان زنی بزرگ اشْرافی حفظ می‌کرد و خود را از مناسباتی که دو نورپوا بناچار باید می‌داشت کنار می‌کشید). از سوی دیگر، شخصیت‌های سیاسی رژیم هم جرأت نمی‌کردند از آقای دو نورپوا بخواهند آنان را با مادام دو ویلپاریزیس آشنا کند. امّا چندنفری‌شان، در شرایط خطیری که به کمک دو نورپوا نیاز بود، برای دیدنش به خانهٔ ییلاقی مارکیز رفته بودند. نشانی را می‌دانستند: به کوشک مارکیز می‌رفتند. مارکیز را نمی‌دیدند. امّا او سر شام می‌گفت: «آقا، می‌دانم که آمدند و مزاحمتان شدند. کارها بهتر پیش می‌رود؟»

مادام دو ویلپاریزیس از بلوک پرسید: «عجله که ندارید؟»

بلوک در پاسخ گفت: «نخیر، می‌خواستم بروم چون حالم خوب نیست. شاید حتی لازم بشود که برای علاج کیسه صفرایم به ویشی بروم.» و این کلمات را با تمسخری شیطانی به زبان آورد.

مادام دو ویلپاریزیس شاید صمیمانه، و با این فکر که دلیلی ندارد آدمهایی که او هردوشان را می‌شناسد با هم دوست نشوند، گفت: «چه خوب، اتفاقاً شاتلرو هم باید به ویشی برود. خیلی خوب می‌شود که با هم بروید. ببینم، هنوز اینجاست؟ جوان خیلی خوبی است.»

بلوک گیج و خوشحال گفت: «نمی‌دانم خوشش بیاید یا نه. . . خیلی کم می‌شناسمش. بله، هنوز نرفته، آنجاست.»

به نظر نمی‌آمد که نوکر آنچه را که دربارهٔ آقای دو نورپوا به او محول شده بود کامل اجرا کرده باشد، چون دو نورپوا برای آن‌که نشان دهد تازه از راه رسیده و هنوز خانم خانه را ندیده است کلاهی را که به نظرم آشنا آمد اتفاقی از رختکن برداشت و آمد و خیلی رسمی دست مارکیز را بوسید، و با لحنی که پس از غیبتی

طولانی به کار می‌برند به احوالپرسی از او پرداخت.[111] نمی‌دانست که مادام دو ویلپاریزیس پیشاپیش هرگونه اعتباری را از این ظاهرسازی گرفته است؛ و از همین‌رو مارکیز آقای دو نورپوا و بلوک را به اتاق دیگری برد تا به آن پایان دهد. بلوک، که شاهد آن‌همه تعارف در حق کسی بود که هنوز نمی‌دانست همان آقای دو نورپواست، و سلامهای پر از تکلف و لطف و کرنشی را می‌دید که جناب سفیر در پاسخ آنها می‌کرد، بلوک که از آن‌همه رسم و آیین احساس حقارت می‌کرد و آزرده بود از این‌که هرگز دربارهٔ خودش به کار نمی‌رفت، برای این‌که راحت به نظر رسد از من پرسید: «این مردکهٔ احمق دیگر کیست؟» شاید هم آن‌همه سلام و تعارف آقای دو نورپوا بر آنچه بهترین جنبهٔ بلوک بود، یعنی پیروی‌اش از صراحت بی‌پیرایه‌تر یک محیط امروزی، گران آمده بود و تا اندازه‌ای صادقانه آنها را مسخره می‌کرد. در هر حال، از لحظه‌ای که دید آن تعارفها خطاب به خود او، خودِ بلوک، است، دیگر به نظرش مسخره نیامدند و حتی مایهٔ شادمانی‌اش شدند.

مادام دو ویلپاریزیس گفت: «جناب سفیر، مایلم این آقا را به شما معرفی کنم. آقای بلوک، آقای مارکی دو نورپوا.» با همهٔ پرخاشهایی که به آقای دو نورپوا می‌کرد اصرار داشت او را «جناب سفیر» بنامد و این از سر آداب‌دانی، و به خاطر تصور اغراق‌آمیزی بود که از مقام سفارت داشت، تصوری که خود مارکی به او القا کرده بود؛ دیگر این‌که، بدین‌گونه می‌خواست آن رفتار کم‌تر خودمانی، و بیشتر رسمی‌ای را با دو نورپوا بکند که وقتی در محفل یک زن برجسته با مردی می‌شود، در تضاد با رفتار آزادانهٔ او با دیگر حاضران درجا نشان می‌دهد که آن مرد معشوق اوست.

آقای دو نورپوا نگاه آبی‌اش را در ریش سفیدش غرق کرد: قدِ بلندش را به کرنش چنان خم کرد که گفتی در برابر همهٔ شهرت و عظمتی که از نام بلوک برمی‌آید سر فرود می‌آورد، و زیر لب گفت: «بسیار خوشوقتم»، و مخاطب جوانش، که هیجان‌زده شده امّا بر آن بود که دیپلمات پرآوازه بیش از اندازه ادب نشان می‌دهد گفتهٔ او را این‌چنین تصحیح کرد که: «به هیچ‌وجه، برعکس، این منم که خیلی خوشوقتم!» امّا این مراسم، که آقای دو نورپوا از سر دوستی با مادام

دو ویلپاریزیس درباره هر ناشناسی بجا می‌آورد که مارکیز به او می‌شناساند، به نظر دوست قدیمی‌اش آن اندازه که باید حق بلوک را ادا نمی‌کرد، از این‌رو به بلوک گفت:

«هر چه لازم می‌دانید از ایشان بپرسید. اگر می‌خواهید راحت‌تر باشید به اتاق کناری بروید؛ از گفتگو با شما خیلی خوشحال خواهند شد. فکر کنم می‌خواستید دربارهٔ ماجرای دریفوس حرف بزنید.» بی‌آن‌که هیچ دربند آن باشد که بداند تمایل خود آقای دو نورپوا چیست، همچنان‌که از تابلو چهرهٔ دوشس دو مونمورانسی نمی‌پرسید که آیا دلش می‌خواهد برای تاریخنگار روشنش کنند، و یا از چای که آیا می‌خواهد در فنجان بریزندش یا نه.

به بلوک گفت: «بلند حرف بزنید، گوشش کمی سنگین است. امّا هر چه بخواهید به شما می‌گوید. بیسمارک و کاوور را از نزدیک می‌شناخته.» و به صدای بلند: «ها، آقا، بیسمارک را می‌شناختید، مگر نه؟»

آقای دو نورپوا دست مرا دوستانه فشرد و با لحن تفاهم‌آمیزی پرسید: «کاری در تدارک دارید؟» از فرصت استفاده کردم و محترمانه او را از بار کلاهی که بناگزیر برای ظاهرسازی به دست گرفته بود خلاص کردم، چون دیدم که از اتفاق کلاه مرا برداشته است. «نوشته‌ای از خودتان را نشانم داده بودید که یک کمی ملقلق بود و می‌خواستید با آن چیزهای خیلی پیچیده‌ای را بیان کنید. نظرم را خیلی رک درباره‌اش گفتم؛ آنچه می‌خواستید بگویید ارزش نوشتن را نداشت. چیزی برایمان در دست نوشتن دارید؟ اگر خوب یادم مانده باشد خیلی تحت تأثیر برگوت بودید» دوشس به صدای بلند گفت: «آها! مبادا بد برگوت را بگویید.» و آقای دو نورپوا: «استعداد تصویرسازی‌اش را نفی نمی‌کنم، دوشس، هیچ‌کس هم نمی‌تواند نفی کند. می‌شود گفت که در طراحی یا حکاکی وارد است، هر چند که نمی‌تواند مثل شربولیز یک کمپوزیسیون مفصل بکشد. امّا به نظر من امروزه رسم است که همهٔ سبکها را با هم قاطی کنند، در حالی که کار رمان‌نویس این نیست که برای سرفصل و ته‌فصل[112] کتاب یک طرح ظریف تزئینی بکشد، بلکه باید داستانی پرماجرا و عبرت‌آموز ابداع کند.» آنگاه رو به من کرد و گفت: «پدرتان را

یکشنبه در منزل دوستمان آ. ژ. می‌بینم.»

چون دیدم که با دوشس دوگرمانت حرف می‌زند یک لحظه امیدوار شدم که شاید با بردنم به خانهٔ دوشس آن کمکی را به من بکند که در گذشته از من دریغ داشته بود و مرا به خانهٔ خانم سوان نبرده بود. به او گفتم: «یک کس دیگری که خیلی دوست دارم الستیر است. شنیده‌ام که دوشس دوگرمانت تابلوهای فوق‌العاده‌ای از او دارند، بخصوص آن تابلو قشنگ دستهٔ تربچه را که بطور گذرا در نمایشگاه دیدم و خیلی دلم می‌خواهد دوباره ببینم. عجب شاهکاری است!» و به راستی هم اگر چهرهٔ سرشناسی بودم، و از من پرسیده می‌شد که کدام تابلو را از همه بیشتر می‌پسندم، همین تابلو دستهٔ تربچه را می‌گفتم.

آقای دونورپوا به حالتی شگفت‌زده و سرزنش‌آمیز داد زد: «شاهکار است؟ حتی در تابلوبودنش حرف است، چیزی بیش از یک اسکیس ساده نیست (حق با او بود). اگر همچو سیاه‌مشق بی‌ادعایی را شاهکار می‌دانید اسم «مریم» ارنست ابر وکارهای دانیان بووره[113] را چه می‌گذارید؟»

بلوک جناب سفیر را به کناری کشید و مادام دوگرمانت به مارکیز گفت: «شنیدم که نمی‌خواهید معشوقهٔ روبز به خانه‌تان بیاید. به نظر من کار درستی می‌کنید. می‌دانید که واقعاً زن چندش‌آوری است. بویی از استعداد نبرده و خیلی هم رفتارش مسخره است.»

آقای دارژانکور پرسید: «ببینم، دوشس، شما ازکجا می‌شناسیدش؟»

دوشس با خنده گفت: «چطور، مگر نمی‌دانید که اول از همه در خانهٔ من برنامه اجرا کرد؟ که البته هیچ افتخاری هم ندارد.» با این‌همه خوشحال بود از این‌که چون بحث آن بازیگر پیش آمده بود می‌توانست بگوید که مسخره‌بازی‌های او را اول از همه خودش دیده است. «خوب دیگر. من باید بروم.» این را گفت امّا از جا نجنبید.

دید که شوهرش از راه رسید، و با این گفته به وضعیت خنده‌دار هردوشان اشاره می‌کرد که با هم حالت زن و شوهر جوانی در حال بازدید پس از عروسی را داشتند، و نه به هیچ‌وجه به روابط اغلب بحرانی‌اش با آن مرد تنومند خوشگذران، که پا به سن گذاشته بود امّا همچنان چون جوان عَزَبی زندگی می‌کرد. دوک نگاه

خوشخویانه و شیطنت‌آمیزش را که از پرتو آفتاب شامگاهی اندکی گیج بود به گروه بزرگ مهمانانی انداخت که دور میز چای نشسته بودند، و در این حالت نی‌نی‌های کوچک و گِردش در وسط چشمخانه به گردی‌های هدفی می‌مانست که به عنوان یک تیرانداز عالیِ بی‌خطا می‌زد؛ با کندی شگفت‌زده احتیاط‌آمیزی پیش می‌آمد انگار که در حضور آن گروه برجسته دستپاچه شده بود و می‌ترسید دامن خانمها را لگد کند و گفتگوها را به هم بزند. با لبخند همیشگی شاه مهربان ایوتو[114] که کمی هم کلّه‌اش گرم باشد، با دستی نیمه گشوده و جنبان چون بالک کوسه‌ای روی سینه، که می‌گذاشت دوستان قدیمی و غریبه‌هایی که تازه به او معرفی می‌شدند آن را به یک‌سان بفشرند می‌توانست، بی‌آن که ناگزیر از حرکتی باشد یا از گشت بی‌دغدغهٔ تنبل‌وار شاهانه‌اش بازایستد، به خوشامدگویی شتابزده همه با کلماتی از این‌قبیل که زیر لب می‌گفت پاسخ دهد: «سلام جانم، سلام دوست عزیزم، خوشوقتم آقای بلوک، سلام دارژانکور»، و چون نام مرا (که اقبال بیشتری داشتم) شنید، به نوازش گفت: «سلام، همسایهٔ جوانم، حال پدرتان چطور است؟ چه مرد خوبی! می‌دانید که با هم خیلی دوستیم». تنها برای مادام دو ویلپاریزیس سرودستی تکان داد و کرنش کرد که او هم در پاسخ سری جنباند و دستش را از جیب روپوشش بیرون آورد.

از آنجا که بینهایت توانگر بود، آن هم در جامعه‌ای که ثروتش کم‌تر و کم‌تر می‌شود؛ و از آنجا که شناخت این ثروت عظیم را به گونه‌ای همیشگی با شناخت شخص خودش یکی کرده بود، نخوت بزرگ اشرافی در او با نخوت توانگری می‌آمیخت، و تنها ظرافت تربیت آن یکی بود که می‌توانست غرور این یکی را مهار کند. از سوی دیگر، روشن بود که محبوبیتش نزد زنان (که مایهٔ تلخکامی زن خودش بود) فقط از نام و نشان و از ثروتش برنمی‌آید، چون هنوز بس خوش‌سیما بود، و چهره‌اش نژادگی و صلابت خدایی یونانی را داشت.

آقای دارژانکور از دوشس پرسید: «جدی می‌فرمایید، در منزل شما برنامه داشت؟»

«خوب، بله، آمد و شعر خواند. یک دسته زنبق دستش بود و پیرهنش هم گلهای

زنبق داشت.» (مادام دوگرمانت هم، چون مارکیز، به‌شیوه‌ای بسیار روستایی برخی واژه‌ها را با تکلّف ادا می‌کرد، امّا ر را مانند او نوک زبان نمی‌چرخانید.)

پیش از آن که آقای دو نورپوا، به‌جبر و از سر ناچاری، بلوک را به گوشهٔ دنجی ببرد تا با هم حرف بزنند، لحظه‌ای خودم را به‌دیپلمات پیر رساندم و مسأله عضویت پدرم در آکادمی را پیش کشیدم. اول خواست بحث را به‌زمان دیگری بیندازد. امّا گفتم که به‌زودی باید به‌بلبک بروم. گفت: «چطور. می‌خواهید دوباره به‌بلبک بروید؟ شما که همه‌اش در سفرید!» و به‌من گوش داد. با شنیدن نام لوروا بولیو نگاهی شک‌آمیز به‌من انداخت. فکر کردم که شاید به‌آقای لوروا بولیو چیزهای ناخوشایندی دربارهٔ پدرم گفته است و می‌ترسد که او آنها را به گوش پدرم رسانده باشد. یکباره به‌نظر آمد که دلش پر از مهر پدرم شد. و بعد از یکی از آن مکث‌هایی که به‌دنبالشان کلمات گوینده، انگار علیرغم خواست خودش، با چنان شدتی به‌زبانش می‌آید که گویی نیروی مقاومت‌ناپذیر یقین بر کوشش‌های لکنت‌آورش برای ساکت ماندن غلبه می‌کند، هیجان‌زده گفت: «نه، نه، پدرتان نباید خودش را نامزد کند. به‌نفعش نیست، ارزشش بیش از اینهاست و با همچو کارهایی خودش را از ارزش می‌اندازد. شأن او بالاتر از اینهاست. اگر انتخاب بشود، همه‌اش ضرر است و هیچ نفعی برایش ندارد. به‌لطف خدا، اهل سخنوری نیست. در حالی که برای همکاران عزیز من تنها چیزی که ارزش دارد همین قدرت سخنوری است، حتی اگر خود آن چیزی که گفته می‌شود مهمل باشد. پدر شما در زندگی هدف خیلی مهمی دارد؛ باید مستقیم پیش برود، نباید به‌این شاخ و آن شاخ بپرد، حتی اگر شاخه‌های باغ آکادموس باشد که قطعاً خارهایش بیشتر از گلهایش است. گذشته از این، چندتایی بیشتر رأی نمی‌آورد. آکادمی مایل است که هر نامزدی، قبل از پذیرفته شدن، یک دورهٔ کارآموزی را بگذراند که فعلاً همچو امکانی نیست. بعدها را نمی‌دانم. در هر حال، باید خود مؤسسه بیاید دنبال آدم. بدون این‌که خیلی موفق باشد این تعصب را دارد که از شعار خودبسندگی همسایگان آن‌طرف آلپ‌مان پیروی کند.[115] لوروا بولیو در این‌باره به‌طرزی با من حرف زد که خوشم نیامد. در ضمن، حس کردم که در این وسط طرف پدرتان را می‌گیرد، این‌طور نیست؟ . . .

شاید در بیان این واقعیت زیادی صراحت به‌خرج دادم که آدمی مثل او که سروکارش با فلزات و پنبه[116] است، به‌قول بیسمارک از اهمیت چیزهای نامحسوس خبر ندارد. چیزی که خیلی مهم است این است که پدرتان نباید خودش را نامزد کند. مبنای این کار غلط است. اگر دوستانش را با عمل انجام‌شده مواجه کند آنها را در وضعیت خیلی مشکلی قرار می‌دهد. اصلاً،» یکباره چشمان آبی‌اش را به‌من دوخت و با صراحت گفت: «اصلاً، بگذارید یک‌چیزی را به‌شما بگویم که شاید از زبان منی که این‌قدر پدرتان را دوست دارم تعجب‌آور باشد: ببینید، درست به‌همین دلیل که دوستش دارم (کما این‌که واقعاً یک روحیم در دو بدن)، درست به‌همین دلیل که می‌دانم چه خدمتهایی می‌تواند به کشورش بکند، و اگر در سر کارش بماند چه موانعی را می‌تواند از سر راه جامعه بردارد، به‌خاطر علاقه‌ای که به‌او دارم، به‌خاطر احترامی که برایش قائلم، به‌خاطر عشقی هم که به‌میهنم دارم به‌او رأی نمی‌دهم! که البته این را به‌نحوی هم به‌زبان آورده‌ام. (به نظرم آمد که در چشمانش چهرهٔ آشوری‌وار و عبوس لوروا بولیو را می‌بینم.) بنابراین، رأی‌دادنم به‌او به‌نوعی نقض غرض و فرصت‌طلبی است.»

آقای دو نورپوا چندین‌بار همکارانش را فُسیل نامید. گذشته از هر دلیل دیگری، هر عضو یک باشگاه یا یک فرهنگستان خوش دارد اعضای دیگر را دارای ویژگیهایی مغایر با خودش قلمداد کند و انگیزه‌اش نه‌چندان این است که بتواند بگوید: «راستش، اگر کارها فقط به‌دست من بود!» بلکه بیشتر خشنودی از این‌که نشان دهد عضویت خودش با دشواری بیشتری به‌دست آمده و افتخارآمیزتر است. سرانجام گفت: «اگر نظر مرا در جهت منافع خودتان بخواهید، من صلاح پدرتان را در این می‌دانم که صبر کند و ده یا پانزده سال دیگر پیروزمندانه به‌عضویتِ آکادمی انتخاب شود.» و من این گفته‌هایش را اگرنه بیانگر بُخل، دستکم نشان‌دهنده کمال بی‌بهرگی از هر گونه روحیهٔ همدلی و یاوری دانستم، امّا بعدها آنچه پیش آمد به‌آنها مفهوم دیگری داد.*

* تاریخنگار دورهٔ «فروند» خجولانه از آقای دو نورپوا پرسید: «قصد ندارید دربارهٔ قیمت نان در زمان فروند مطلبی به‌آکادمی ارائه کنید؟ با این کار می‌توانید موفقیت قابل

دوشس به‌شوهرش گفت: «بازن، می‌دانید دربارهٔ کی حرف می‌زنیم؟»

دوک گفت: «البته، حدس می‌زنم. خوب دیگر، نمی‌شود او را یک هنرپیشهٔ، به‌قول ما، تراز اول دانست.»

مادام دوگرمانت گفت: «به هیچ‌وجه»، و خطاب به‌آقای دارژانکور: «تصور چیزی از این خنده‌دارتر محال است.»

آقای دوگرمانت گفت: «حتی فکاهه‌آمیز بود»؛ کلمات عجیبی به کار می‌برد که به‌نظر اشراف نشانهٔ دانایی او، و به‌نظر اهل ادب بیانگر کمال حماقتش بود.

دوشس گفت: «نمی‌فهمم روبر چطور توانسته همچو زنی را دوست داشته باشد.» به‌حالت زیبایی چهره‌اش را چون فیلسوف و زن احساساتی امیدباخته‌ای درهم کشید و افزود: «البته، می‌دانم که هرگز نباید دربارهٔ همچو چیزها بحث کرد. می‌دانم که هرکسی ممکن است از هر چیزی خوشش بیاید. حتی زیبایی عشق در همین است، چون همین است که آن‌را **اسرارآمیز** می‌کند» و این را از آن‌رو گفت که گرچه هنوز ادبیات نو را مسخره می‌کرد، شاید به‌دلیل رواجش در نشریات یا از

ملاحظه‌ای کسب بفرمایید (که منظورش این بود: تبلیغ عظیمی برای من بکنید)» و لبخندی خفت‌آمیز امّا همچنین مهربانانه زد که پلکهایش را از هم گشود و چشمانش را، به‌پهنای آسمان، نمایانید. به‌نظرم آمد که آن نگاه را جایی دیده‌ام، هر چند که تاریخنگار را تا آن‌روز ندیده بودم. یکباره به‌یادم آمد: عین آن نگاه را در چشمان پزشکی برزیلی دیده بودم که مدعی بود تنگی‌نفس (از آن نوعی را که من داشتم) با بُخور عصاره‌های گیاهی خوب می‌کند. برای آن که بهتر تیمارم کند به‌او گفتم که پروفسور کوتار را می‌شناسم و او در پاسخم، به‌لحنی که انگار به‌نفع خود کوتار باشد گفت: «بله. اگر به‌او بگویید که چه درمانی دارم می‌کنم، می‌تواند گزارشی درباره‌اش به‌آکادمی پزشکی ارائه کند که صدایش در دنیا بپیچد!» بیش از این پافشاری نکرد امّا به‌همان حالت پرسش‌آمیز خجولانه، آزمندانه و التماس‌آمیزی نگاهم کرد که در چشمان تاریخنگار دیدم. البته این دو یکدیگر را نمی‌شناختند و هیچ شباهتی به‌هم نداشتند، امّا قانونهای روانشناسی هم چون قانون‌های فیزیک به‌نوعی عمومیت دارند. و اگر شرایط ضروری یکسان باشد، نگاه واحدی چشمان جانوران انسانیِ متفاوتی را همان گونه روشن می‌کند که آسمان بامدادیِ یکسانی مکانهایی را که روی زمین از هم دورند و هرگز یکدیگر را ندیده‌اند. پاسخ جناب سفیر را نشنیدم، چون همه با سروصدا به‌مادام دو ویلپاریزیس نزدیک شدند تا نقاشی‌اش را تماشا کنند.[۱۱۷]

طریق برخی گفت‌وگوها، از آن تأثیر گرفته بود.

کنت دارژانکور گفت: «اسرارآمیز! راستش، خویشاوند عزیزم، برای من که زیادی ثقیل است.»

دوشس با لبخند نرم بزرگ‌بانویی خوشرو، امّا همچنین با ایمان تعصب‌آمیز واگنرپرستی که به‌یک آقای باشگاهی بگوید در والکیری خیلی چیزها بیش از صدا نهفته است گفت: «خوب بله، عشق خیلی اسرارآمیز است. خوب که فکرش را بکنید هیچ‌وقت نمی‌دانیم یک آدم چرا آدم دیگری را دوست دارد. شاید به‌هیچ‌وجه به‌خاطر آن چیزی نباشد که ما فکر می‌کنیم». این را گفت و لبخندی زد، و بدین‌گونه اندیشه‌ای را که به‌زبان آورده بود یکباره با تفسیری که از آن داد نفی کرد. سپس به‌حالتی شکّاک و خسته گفت: «خوب که فکرش را بکنید هیچ‌وقت هیچ چیز نمی‌دانیم. به‌همین دلیل هوشمندانه‌تر است که آدم هیچ‌وقت دربارهٔ دلیل انتخاب عشاق بحث نکند.»

امّا باز پس از وضع این اصل خود آن‌را درجا زیر پا گذاشت و به‌خرده گیری از سن‌لو پرداخت: «در هر حال، به‌نظر من عجیب است که آدم در یک موجود مسخره جاذبه‌ای سراغ کند.»

بلوک که شنید از سن‌لو حرف می‌زنند و چنین فهمید که او در پاریس است، چنان به‌بدگویی از او پرداخت که همه آزرده شدند. رفته‌رفته نفرت بر او چیره می‌شد، و حس می‌کردی که برای ارضای این حس نفرت از هیچ چیز فروگذار نخواهد کرد. از آنجا که این را برای خویش اصلی کرده بود که خود را دارای ارزش اخلاقی متعالی، و نوع کسانی را که به‌باشگاه ورزشی بولی می‌رفتند (که به‌نظرش باشگاه برازنده‌ای بود) سزاوار سیاهچال و تبعید بداند، هر آسیبی که می‌شد به‌آنان بزند به‌نظرش حقانی می‌آمد. حتی یک‌بار تا آنجا پیش رفت که بحث محاکمهٔ یکی از دوستانش را، که عضو بولی بود، پیش کشید. بر آن بود که در جریان محاکمه علیه دوستش گواهی دروغی بدهد که البته او موفق نمی‌شد دروغ‌بودنش را ثابت کند. بدین‌گونه بلوک می‌توانست او را هر چه بیشتر دچار سرگشتگی و پریشانی کند (گواین‌که فکر دادگاهی کردن دوستش را به‌اجرا درنیاورد). امّا، این کار چه عیبی

داشت؟ مگر نه این‌که مردی که او می‌خواست بدین‌گونه به‌او ضربه بزند عضو باشگاه بولی بود و جُز به‌برازندگی ظاهر نمی‌اندیشید، و کاربرد هر حربه‌ای علیه این‌گونه آدمها، به‌ویژه به‌دست قدیسّی چون او، یعنی بلوک، مجاز بود؟

آقای دارژانکور، که تازه به‌مفهوم گفته‌های خویشاوندش پی می‌برد، از درستی آنها حیرت کرده بود و در ذهن خود به‌دنبال نمونهٔ آدمهایی می‌گشت که عاشق کسانی بودند که او را خوش نمی‌آمدند. و گفت: «امّا ببینید، مثلاً سوان.»

دوشس به‌مخالفت گفت: «نه! مسأله سوان اصلاً چیز دیگری است. مسألهٔ او خیلی عجیب بود چون زنک با همهٔ حماقتش زن خوبی بود، مسخره نبود. و خوشگل هم بود.»

مادام دو ویلپاریزیس به‌نشانهٔ مخالفت غُری زد.

«نه؟ به‌نظر شما خوشگل نبود؟ چرا بابا، بعضی چیزهایش قشنگ بود. چشمهای خیلی زیبا، موهای زیبا داشت و لباس‌پوشیدنش بینظیر بود و هنوز هم هست. الآن، قبول دارم که زن پلیدی است، امّا آن‌وقتها آدم دوست‌داشتنی‌ای بود. گواین‌که به‌هر حال غصه خوردم از این‌که شارل او را گرفت، چون هیچ لزومی نداشت.»

دوشس گمان نمی‌کرد که چیز مهمی گفته باشد، امّا چون آقای دارژانکور به‌خنده افتاد جمله‌اش را یک‌بار دیگر گفت، یا از آن‌رو که آن‌را خنده‌آور می‌یافت، یا فقط این‌که آن خنده را از سر لطف می‌دانست، و نگاهی نوازش‌آمیز به‌آقای دارژانکور انداخت تا جاذبهٔ مهربانی را هم بر جاذبهٔ بذله گویی بیفزاید. آنگاه گفت: «بله، مگر نه؟ هیچ لزومی نداشت. امّا خوب، زن جذابی بود و کاملاً قابل درک است که کسی دوستش داشته باشد. در حالی که، دخترکِ روبر، واقعاً آدم را از خنده می‌کشد. می‌دانم که در جوابم این گفتهٔ قدیمی اوژیه را خواهند گفت که: «مستی ار فراهم بود، شیشه هر چه شد گو باش!». روبر شاید مستی‌اش تأمین باشد، امّا واقعاً در انتخاب شیشه سلیقه به‌خرج نداده! اولاً، فکرش را بکنید که خانم توقع داشت من برایش در همان وسط مهمانخانه یک پلکان برپا کنم. بله که چیزی نیست، فقط یک پلکان! بعد هم به‌من خبر داده بود که قصد دارد دمر روی پله‌ها دراز بکشد و

همین‌طور بماند. وانگهی، باید می‌شنیدید که چه چیزهایی می‌خواند: البته من فقط یک صحنه‌اش را دیده‌ام، امّا فکر نمی‌کنم که همچو چیزی در تصور آدم بگنجد: اسمش هست هفت شاهدخت.[118]»

آقای دارژانکور به‌صدای بلند گفت: «هفت شاهدخت! امان از این‌همه اسنوبی! امّا، آها، من این نمایشنامه را خوانده‌ام! نویسنده‌اش آن‌را برای شاه فرستاده بود و ایشان هم چون از آن سر درنیاوردند از من خواستند که برایشان شرح بدهم.»

تاریخنگار «فروند» برای آن‌که نشان دهد نکته‌سنج است و از تازه‌ترین چیزها هم خبر دارد پرسید: «ببینم، نوشتهٔ سار پلادان نیست؟» امّا آن‌قدر آهسته که هیچ‌کس نشنید.

دوشس به‌آقای دارژانکور گفت: «پس شما هم هفت شاهدخت را می‌شناسید؟ تبریک عرض می‌کنم! من فقط یکی‌شان را می‌شناسم. امّا با دیدن این یکی دیگر هیچ میلی به‌شناختن شش‌تای دیگر ندارم. بخصوص اگر همه مثل این باشند!»

ناخرسند از سردی‌ای که به‌من نشان داده بود پیش خود می‌گفتم: «چه زن خِنگی!». از دیدن این‌که هیچ درکی از مترلینگ ندارد نوعی رضایت زهرآگین حس می‌کردم. «مرا بگو که برای همچو زنی صبح به‌صبح چندین چند کیلومتر پیاده راه می‌روم. واقعاً که آدم خوبی‌ام! از این به‌بعد دیگر میلی به‌دیدنش ندارم.» این بود آنچه پیش خود می‌گفتم؛ امّا اندیشه‌ام عکس این بود؛ آنچه می‌گفتم تنها و تنها برای این بود که چیزی گفته باشم، همچنان‌که با خود و در زمانی می‌گوییم که از فرط بیتابی تحمل تنها ماندن با خویشتن را نداریم، و چون کس دیگری نیست نیازمندیم که با خود آن‌چنان که با غریبه‌ای، بی‌هیچ صداقتی گپی بزنیم.

دوشس باز گفت: «نمی‌توانم بگویم چطور بود، آدم را از خنده روده‌بر می‌کرد. ما هم از خنده مضایقه نکردیم. حتی برعکس. زنک هم هیچ ازکار ما خوشش نیامد و روبر هنوز هم که هنوز است از من دلگیر است. امّا من از این پیشامد متأسف نیستم، چون اگر برنامه به‌خوبی برگزار می‌شد خانم شاید دوباره به‌سراغ ما می‌آمد و نمی‌دانم این تا چه حد مایهٔ خوشحالی ماری اینار می‌شد.»

این نامی بود که در خانواده به‌مادر روبر، مادام دومرسانت، بیوهٔ اینار دو سن‌لو داده می‌شد تا از دخترعمویش، پرنسس دوگرمانت باویر بازشناخته شود که او هم ماری نام داشت و خویشانش برای آن‌که با آن دیگری یکی گرفته نشود نام شوهرش، یا یک نام دیگر خود او را به‌آن می‌افزودند، و او را ماری ژیلبر یا ماری ادویژ می‌خواندند.

مادام دوگرمانت با تمسخر گفت: «تازه، شب قبلش یک برنامهٔ مثلاً تمرینی داشتیم که برای خودش ماجرایی بود! تصورش را بکنید که یک جمله، نه حتی، یک تکه از یک جمله می‌گفت و بعد ساکت می‌شد؛ باور کنید اغراق نمی‌کنم، به‌مدت پنج دقیقه لب از لب بازنمی‌کرد.»

آقای دارژانکور گفت: «آخ، آخ!»

«جسارت کردم و با کمال ادب به‌خانم گفتم که شاید این کارش یک کمی تعجب‌انگیز باشد. در جوابم درست با همین کلمات گفت: «همیشه باید متن را طوری خواند که انگار آدم دارد در همان لحظه خودش آن‌را ابداع می‌کند.» خوب که فکرش را بکنید همچو جوابی واقعاً تاریخی است!»

یکی از آن دو جوان گفت: «امّا من فکر می‌کردم که بد شعر نمی‌خواند.»

مادام دوگرمانت در پاسخ گفت: «اصلاً نمی‌داند شعر یعنی چه. وانگهی احتیاجی نبود که آدم شعرخواندنش را بشنود تا این را بفهمد. من که با همان دیدن زنبقها فهمیدم! تا چشمم به‌زنبقها افتاد فهمیدم که استعداد ندارد!»

همه به‌خنده افتادند.

«عمه‌جان، از شوخی آن روزم دربارهٔ ملکه سوئد که دلگیر نشدید؟ آمده‌ام از شما امان بخواهم.»

«نه، دلگیر نشدم؛ حتی اجازه می‌دهم که اگر میل داشتی شیرینی هم بخوری.»

مادام دو ویلپاریزیس با شوخی‌ای که همه می‌شناختند به‌بایگان گفت: «خوب، آقای والنر، کار دختر خانه به‌عهدهٔ شماست.»

آقای دوگرمانت روی مبلی که بر آن لمیده و کلاهش را کنار آن روی قالی گذاشته بود کمر راست کرد، نگاهی خشنودانه به‌بشقابهای پر از نان‌خامه‌ای کوچک

انداخت که به‌او تعارف می‌شد.

«باکمال میل، حالا که دارم رفته‌رفته با این جمع برجسته آشنا می‌شوم، حاضرم یک شیرینی بخورم. باید خیلی خوشمزه باشند.»

آقای دارژانکور با روحیهٔ دنباله‌روی شوخی مادام دو ویلپاریزیس را تکرار کرد و گفت: «جداً هم آقا نقش دخترها را عالی بازی می‌کنند.»

تاریخنگار «فروند» از سرکمرویی، و برای جلب دوستی حاضران، به‌بایگان که به‌او شیرینی تعارف می‌کرد گفت: «وظایف محوله را عالی انجام می‌دهید، قربان.» و دزدکی نگاه تفاهم‌آمیزی به‌کسانی انداخت که پیش از او در این‌باره چیزی گفته بودند.

آقای گرمانت از مادام دو ویلپاریزیس پرسید: «ببینم، عمه‌جان، آن آقای خوش‌قیافه‌ای که وقتی من آمدم از در بیرون رفت کی بود؟ باید بشناسمش چون سلام خیلی گرمی به‌من کرد، امّا من جوابش ندادم؛ می‌دانید که اسمها یادم نمی‌ماند و این خیلی بد است.» این را با حالتی رضایت‌آمیز گفت.

«آقای لوگراندن.»

«آها! اوریان یک خویشاوندی دارد که مادرش، اگر اشتباه نکنم، از لوگراندن‌ها بوده. آها، یادم آمد، خانوادهٔ لوگراندن دو لپرویه.»

مادام دو ویلپاریزیس گفت: «نه. ربطی به‌هم ندارند. اینها اسمشان لوگراندن خالی است. لوگراندن بدون چیز دیگری. امّا تنها چیزی که از خدا می‌خواهند همین است که یک‌چیزی به‌اسمشان اضافه بشود. خواهر این آقا مادام دوکامبرمر است.»

مادام دوگرمانت به‌حالتی چندش‌آمیز گفت: «خوب، بازن، می‌دانید که عمه‌جان از کی حرف می‌زنند. این برادر همان زن گیاهخوار سنگین‌جثه‌ای است که نمی‌دانم شما چه به‌سرتان زد که آن روز گفتید بیاید به‌دیدنم. یک ساعت تمام ماند، فکر کردم که دیگر دارم دیوانه می‌شوم. امّا اول، وقتی دیدم که در باز شد و زن ناشناسی به‌خانه‌ام آمد که به‌یک گاو می‌مانست فکر کردم دیوانه واقعی اوست.»

«آخر، اوریان، روز مهمانی‌تان را از من پرسیده بود. نمی‌توانستم تا این حد

بی‌ادبی کنم و به‌او نگویم. بعد هم، دارید اغراق می‌کنید. آخر کجایش به گاو می‌ماند؟» این را به‌لحنی شکوه‌آمیز گفت، امّا دزدکی نگاهی به‌مهمانان انداخت و لبخندی زد.

می‌دانست که بذله گویی همسرش به‌مخالفت نیاز دارد تا برانگیخته شود، مخالفتی از دیدگاه منطقی، مثلاً این‌که یک زن را نمی‌توان شبیه گاو دانست (که در این صورت مادام دوگرمانت، با بسط دادن نکته‌ای که در آغاز گفته بود اغلب می‌توانست بامزه‌ترین بذله‌هایش را بسازد). و بدین‌گونه، ساده‌لوحانه، بدون آن که به‌چشم آید، به‌موفقیت همسرش در بذله گویی همان گونه کمک می‌کرد که در واگن قطاری وردست شعبده‌بازی که وانمود می‌کند او را نمی‌شناسد.

مادام دوگرمانت هیجان‌زده گفت: «قبول دارم که شبیه یک گاو نبود، بلکه به‌چندتا گاو می‌مانست. باور کنید که با دیدن آن گلهٔ گاوی که کلاه به‌سر به‌خانه‌ام آمده بود و داشت حالم را می‌پرسید هاج و واج مانده بودم که چه کنم. از یک‌طرف دلم می‌خواست در جوابش بگویم: «نه، گلهٔ گاو، اشتباه می‌کنی، نمی‌شود که تو مرا بشناسی چون یک گله گاوی.» و از طرف دیگر، با کندوکاو در حافظه‌ام، به‌خیالم رسید که کامبرمر شما همان شاهزاده دوروتهٔ اسپانیا است که گفته بود یک‌بار به‌دیدنم می‌آید و او هم به گاو بی‌شباهت نیست، در نتیجه کم مانده بود که به‌آن گلهٔ گاو والاحضرت بگویم و با ضمیر سوم‌شخص با او حرف بزنم. این را هم بگویم که سنگدانش از همان نوعی است که ملکهٔ سوئد هم دارد. در ضمن، همان‌طور که قاعدهٔ هر جنگی است، با آتش سنگین توپخانه‌اش زمینهٔ آن حملهٔ برق‌آسا را آماده کرده بود. نمی‌دانم از چند وقت پیش در معرض بمباران کارت ویزیتش بودم. هر جا را که نگاه می‌کردی، روی هر مبل و اثاثه‌ای، کارتش بود، مثل اعلامیه پخش بود. نمی‌دانستم هدف آن‌همه تبلیغات چیست. خانه‌ام پر شده بود از «مارکی و مارکیز دوکامبرمر» با یک نشانی که الآن یادم نمی‌آید و تصمیم هم دارم که به‌عمرم آنجا نروم.»

تاریخنگار فروند گفت: «خیلی مایهٔ افتخار است که آدم شبیه یک ملکه باشد.»

مادام دوگرمانت گفت: «ای آقا، در این دور و زمانه که شاهها و ملکه‌ها دیگر

اهمیتی ندارند!» چون مدعی بود که زنی آزاداندیش و امروزی است، و همچنین برای آن که به‌نظر نرسد برای روابطی که با خانواده‌های سلطنتی دارد و برایش بسیار مهم‌اند اهمیتی قائل است.

بلوک و آقای دو نورپوا از جا بلند شدند و نزدیک‌تر آمدند.

مادام دو ویلپاریزیس گفت: «دربارهٔ قضیه دریفوس با ایشان حرف زدید، آقا؟»

آقای دو نورپوا به‌حالتی شکوه‌آمیز، امّا لبخندزنان، سر به‌هوا بلند کرد که حکایت از دست و پاگیری هوسی داشت که دولسینه‌اش[119] او را به‌ارضای آن مجبور می‌کرد. با این‌همه با خوشرویی بسیار با بلوک دربارهٔ سالهای سیاه، شاید حتی مرگ‌آوری سخن گفت که فرانسه سپری می‌کرد. از آنجا که این شاید به‌معنی آن بود که آقای دو نورپوا بشدت ضددریفوس است (در حالی که بلوک در جریان گفتگو به‌او گفته بود که دریفوس را بیگناه می‌داند)، خوشرویی جناب سفیر، این حالتش که پنداری حق را به‌مخاطب خود می‌دهد، و شکی ندارد که هر دو هم‌عقیده‌اند، و برای درافتادن با دولت با او همدست است، غرور بلوک را خوش می‌آمد و کنجکاوی‌اش را می‌انگیخت. موارد مهمی که آقای دو نورپوا مشخص نمی‌کرد امّا ضمنی چنین می‌نمایانید که درباره‌شان با بلوک هم‌عقیده است کدام بود؟ دربارهٔ ماجرا چه عقیده‌ای داشت که می‌توانست آن دو را همداستان کند؟ توافق اسرارآمیزی که به‌نظر می‌آمد میان آقای دو نورپوا و بلوک باشد این یکی را به‌ویژه از آن رو شگرف می‌آمد که همراهی‌شان فقط به‌مسایل سیاسی محدود نمی‌شد، چون مادام دو ویلپاریزیس دربارهٔ کارهای ادبی بلوک بسیار چیزها به‌آقای دو نورپوا گفته بود.

سفیر سابق به‌بلوک گفت: «شما مال این زمان نیستید، و به‌همین خاطر به‌شما تبریک می‌گویم. مال این زمانی نیستید که دیگر کار و آموزش بی‌چشمداشت وجود ندارد، این زمانی که فقط آثار مستهجن و بی‌سروته به‌خورد مردم می‌دهند. اگر دولتی درکار بود باید فعالیت کسانی چون شما را تشویق می‌کرد.»

بلوک به‌خود می‌نازید از این‌که تنها خودش از منجلاب همگانی سر بیرون

داشت. امّا در این‌باره هم دلش می‌خواست که آقای دو نورپوا توضیح بدهد، و بگوید که منظورش از پی‌سروته چیست. بلوک حس می‌کرد که در راهی گام می‌زند که بسیاری کسان دیگر هم بر آن می‌روند، و خود را آن چنان استثنایی گمـان نمی‌کرد. ماجرای دریفوس را دوباره مطرح کرد امّـا نـتوانست از عـقیدهٔ آقـای دو نورپوا سر درآورد. کوشید او را به‌بحث دربارهٔ افسرانی بکشاند که نامشان در آن روزها اغلب در روزنامه‌ها آورده می‌شد؛ اینان بیش از سیاستمدارانِ درگیر در ماجرا کنجکاوی خواننده را می‌انگیختند، چون به‌اندازهٔ اهل سیاست برای مردم آشنا نبودند، و چون لوهنگرین که از زورقی پیاده می‌شود که قویی آن‌را می‌کشد تازه‌تازه با لباسی ناآشنا از پستوی یک زندگی متفاوت، و از دل سکوتی سر برمی‌آوردند که تا آن‌زمان در پس پردهٔ حرمت حفظ شده بود. بلوک به‌یاری وکیل ملی‌گرایی که می‌شناخت در چند جلسه محاکمهٔ زولا[۱۲۰] حضور یافته بود. با یک شیشه پرقهوه و چند ساندویچ، آن‌چنان‌که در کنکور یا امتحان نهایی، صبح به‌دادگاه می‌رفت و شب بیرون می‌آمد، و این تغییر عادت مایهٔ تحریک عصبی‌اش می‌شد که قهوه و هیجان‌های محاکمه آن‌را به‌اوج می‌رسانید، و هنگام بیرون آمدن از جلسه آن‌چنان عاشق همهٔ چیزهای دادگاه شده بود کـه شب‌هنگـام، در خـانه، دلش می‌خواست دوباره دل به‌آن رؤیای زیبـا بسپـارد و بـه‌دو خـود را بـه‌رستورانـی می‌رسانید که پاتوق هر دو گروه موافق و مخالف دریفوس بود، و با دوستانش به‌بحثی بی‌پایان دربارهٔ دادگاه می‌پرداخت، و گرسنگی و خستگی روزی را که بسیار زود آغاز کرده و ناهار هم نخورده بود با شامی جبران می‌کرد که به لحنی تحکم‌آمیز سفارش می‌داد، لحنی که توهم قدرت در آن نهفته بود. آدمی، که پیوسته میان دو پردهٔ تجربه و تخیل سرگرم بازی است، می‌خواهد به‌ژرفای زندگی خیالی کسانی پی ببرد که می‌شناسد و کسانی را بشناسد که زندگی‌شان را در خیال دیده است. آقای دو نورپوا در جواب پرسشهای بلوک گفت:

«در قضیهٔ جاری پای دو افسر در میان است که در گذشته‌ها، آقایی که نظرش برایم بسیار صائب بود درباره‌شان حرف زده بود (آقای دو میریبل). خیلی از آنها تمجید می‌کرد: سرهنگ دوم هانری و سرهنگ دوم پیکار.»

بلوک هیجان‌زده گفت: «امّا، آتنای ملکوتی، دختر زئوس، مخالف هر چیزی را که در ذهن یکی‌شان هست در ذهن دیگری قرار داده. در نتیجه دارند مثل دو تا شیر با هم نبرد می‌کنند. سرهنگ پیکار در ارتش موقعیت برجسته‌ای داشت. امّا موآرش[۱۲۱] او را به‌طرفی کشاند که به‌نفعش نبود. شمشیر ملی‌گراها بزودی بدن نازکش را می‌درد، و او را طعمهٔ جانوران مردارخوار و پرنده‌هـایی مـی‌کنند کـه خوراکشان پیه مرده است.»

آقای دو نورپوا چیزی نگفت.

آقای گرمانت آقای دو نورپوا و بلوک را نشان داد و از مادام دو ویلپاریزیس پرسید: «این آقایان آن گوشه دربارهٔ چه یکی به‌دو می‌کنند؟»

«قضیهٔ دریفوس.»

«آه، پناه بر خدا! راستی، می‌دانید کیست که برای دریفوس سینه چاک می‌کند؟ محال است حدس بزنید: خواهرزاده‌ام روبر. حتی بـاید بگـویم کـه در بـاشگاه سوارکاران، وقتی خبر این شیرین‌کاری‌اش پیچید واقعاً کار به‌صف‌آرایی کشید و جنگ مغلوبه شد. چون بناست تا هشت روز دیگر او را. . .»

دوشس به‌میان گفته‌اش پرید که: «خوب معلوم است، اگر همه مثل ژیلبر باشند که از قدیم می‌گوید همهٔ یهودیها را باید به‌اورشلیم فرستاد. . .»

آقای دارژانکور گفت: «آها! پس شازدهٔ گرمانت هم نظر مرا دارد»

دوک به‌همسرش می‌نازید، امّا او را دوست نداشت. از آنجا که آدمی خودخواه بود از این‌که حرفش را قطع کنند برمی‌آشفت، و دیگر این‌که عـادت داشت بـا همسرش درشتی کند. لرزان از خشم مضاعف شوهر بدی که زنش به‌او چـیزی می‌گوید، و مرد خوش‌سخنی که کسی گوشش با او نیست، یکباره از گفتن بازایستاد و نگاهی به‌دوشس انداخت که همه را غافلگیر کرد.

امّا بعد گفت: «نمی‌فهمم چرا بحث ژیلبر و اورشلیم را پیش می‌کشید. اصلاً ربطی به‌این مسایل ندارد»، و با لحن نرم‌تری: «قبول کنید که اگر یکی از ما را به‌باشگاه راه ندهند، بخصوص کسی چون روبر که پدرش ده سال رئیس همین باشگاه بوده، دیگر از این بدتر نمی‌شود. خوب، معلوم است عزیزم، این مسأله همه

را تکان داده، هاج و واج مانده‌اند. نمی‌توانم هم بگویم که حق ندارند؛ خود من شخصاً، می‌دانید که هیچ پیشداوری نژادی و قومی ندارم، به‌نظرم همچو عقایدی با زمانهٔ ما نمی‌خواند و ادعایم این است که دارم با زمان خودم پیش می‌روم، امّا، آخر، کسی که اسمش مارکی دوسن‌لوست که نباید طرفدار دریفوس باشد، آخر منطق کجا رفته؟!»

آقای دوگرمانت عبارت «کسی که اسمش مارکی دوسن‌لوست» را با تأکید به‌زبان آورد. امّا خوب می‌دانست که «دوک دوگرمانت» بودن از آن هم مهم‌تر است. ولی با آن که خودستایی‌اش این گرایش را به‌او می‌داد که دربارهٔ برتری عنوان گرمانت اغراق کند، آنچه او را به پایین‌تر نمودن عنوانش وامی‌داشت شاید نه‌چندان قواعد آداب‌دانی که قوانین تخیل بود. هر آنچه از دور، یا نزد دیگران، دیده می‌شود به‌چشم آدمی زیباتر می‌آید. چه قانونهای عام حاکم بر حجم و بُعد در تخیل، دربارهٔ دوک‌ها هم آن‌چنان که بر دیگر آدمها صادق است. نه‌تنها قوانین تخیل، که قانونهای زبان نیز. و دربارهٔ موضوع بحث ما هر دو قانون زبان حاکم بود. به‌حکم یکی، آدمی نه به‌زبان قشری که از آن برمی‌خیزد، که به‌زبان قشر هم‌فکرش سخن می‌گوید. در نتیجه آقای گرمانت، حتی زمانی هم که درباره اشراف حرف می‌زد، در شیوهٔ گفتنش شاید مدیون خرده‌بورژواهای بسیار فرودستی بود که می‌گفتند: «کسی که اسمش دوک دوگرمانت است. . .»، در حالی که آدم فرهیخته‌ای چون سوان، یا لوگراندن، چنین چیزی نمی‌گفتند. می‌شود که دوکی، حتی دربارهٔ آداب و رسوم اشراف بزرگ، رمانهای مبتذل بنویسد (چه عنوان بزرگ‌زادگی در این زمینه کاری از پیش نمی‌برد)، امّا در عوض، نوشته‌های کسی از تودهٔ مردم سزاوار عنوان اشرافی باشد. بدون شک آقای گرمانت نمی‌دانست آن بورژوایی که او عبارت «کسی که اسمش. . .» را از او شنیده بود که بود، امّا یک قانون دیگر زبان این است که گاه به‌گاهی، به‌همان‌سان که بیماری‌هایی شیوع می‌یابند و سپس فرومی‌نشینند و دیگر از آنها خبری نمی‌شود، اصطلاحاتی رواج می‌یابد که در یک دهه بسیاری آدمها بی‌آن که با هم تبانی کرده باشند همه به‌زبان می‌آورند، و چندان روشن نیست که چگونه و از کجا می‌آید، خود به‌خود، یا بر اثر تصادفی همانند

آن که موجب می‌شود یک علف هرز امریکایی در فرانسه بروید، بدین‌گونه که تخمش، که در پُرز پتوی مسافری جاگرفته بود در خاکریز کنار خط‌آهن می‌افتد و سبز می‌شود. همچنان که در یکی از سالها، از زبان بلوک شنیدم که دربارهٔ خودش می‌گفت: «جذاب‌ترین، برجسته‌ترین، سرشناس‌ترین، مشکل‌پسندترین آدمهای شهر فهمیده‌اند که تنها یک نفر هست که هوشمند و دلنشین است و بدون او نمی‌شود سر کرد، و او کسی جز بلوک نیست»، و بسیار جوانان دیگری که بلوک را نمی‌شناختند همین جمله را می‌گفتند و فقط نام خود را به‌جای نام او می‌گذاشتند، اغلب از زبان این و آن می‌شنیدم که «کسی که اسمش فلان است. . .».

دوک بازگفت: «چه می‌شود کرد، با روحیه‌ای که در باشگاه هست، این واکنش قابل درک است.»

دوشس گفت: «به نظر من، با توجه به‌عقایدی که مادرش دارد و از صبح تا شب سر ما را با میهن فرانسوی درد می‌آورد، بیشتر مضحک است.»

«بله، امّا فقط مادرش که نیست. باید حقیقت راگفت. یک زنکی هم هست که کارش دلقک‌بازی است، خیلی روی او نفوذ دارد و هموطن جناب دریفوس هم هست. طرز فکرش را به‌روبر هم سرایت داده.»

بایگان، که منشی کمیته‌های مخالف تجدیدنظر بود، گفت: «جناب دوک، شاید خبر نداشته باشید که کلمهٔ تازه‌ای برای بیان این نوع افکار باب شده. الآن دیگر می‌گویند: «روحیه». دقیقاً همان معنی را می‌دهد امّا دستکم هیچکس نمی‌فهمد منظور آدم چیست. بله، تازه‌ترین چیزی است که باب شده.»

در این حال، بایگان که نام بلوک را شنیده بود، دید که او به‌حالتی نگران از آقای دو نورپوا پرسش‌هایی کرد که نگرانی‌ای متفاوت امّا به‌همان اندازه شدید در مارکیز برانگیخت. مارکیز که از بایگان بیمناک بود و در حضور او خود را ضددریفوسی می‌نمود، می‌ترسید که اگر بفهمد او یهودی‌ای کم و بیش همداستان با «اتحادیه»[۱۲۲] را به‌خانهٔ خود پذیرفته است از او خرده بگیرد.

دوک گفت: «آها، روحیه، باید ضبطش کرد. حفظش می‌کنم. (و این گفته‌اش مجازی نبود، چه به‌راستی دفترچه‌ای پر از «کلمات قصار» داشت که پیش از

مهمانی‌های بزرگ آن‌را مرور می‌کرد.) از این لغت خوشم می‌آید: روحیه. لغت‌های تازه‌ای مثل این هستند که مردم باب می‌کنند امّا ماندگار نمی‌شوند. در این اواخر جایی خواندم که نوشته بود فلان نویسنده «با استعداد» است. یعنی چه، خدا می‌داند. امّا دیگر جایی ندیدم.»

تاریخنگار «فروند» به‌انگیزهٔ شرکت در بحث گفت: «امّا از روحیه بیشتر از بااستعداد استفاده می‌شود. من عضو یک کمیسیون وزارت آموزش و پرورشم و در آنجا چندین‌بار این لغت را شنیدم، همین‌طور در باشگاهم، باشگاه وولنه، و حتی در مهمانی آقای امیل اولیویه.[۱۲۳]»

دوک با فروتنی ساختگی گفت: «من که افتخار کارمندی وزارت آموزش و پرورش را ندارم»، فروتنی‌اش ساختگی امّا نخوتش چنان ژرف بود که لبانش نمی‌توانست لبخند نزند و چشمانش نمی‌توانست نگاههایی اخگربار از شادمانی به‌حاضران نیندازد که از شدت تمسخر آن نگاهها چهرهٔ تاریخنگار بینوا سرخ شد. و باز، با تکلف: «من که افتخار کارمندی وزارت آموزش و پرورش، و عضویت باشگاه وولنه را ندارم (و فقط در باشگاه «اونیون» و باشگاه سوارکاران عضوم). . . جنابعالی عضو باشگاه سوارکاران نیستید؟» این را از تاریخنگار پرسید که نیش پرسش را حس می‌کرد امّا مفهوم آن‌را درنمی‌یافت، و سراپا به‌لرزه افتاد. « ــ منی که حتی به‌مهمانی آقای امیل اولیویه هم دعوتم نمی‌کنند، اعتراف می‌کنم که تا حال روحیه را نشنیده بودم. ها، آرژانکور، مطمئنم که شما هم مثل منید. . . می‌دانید چرا نمی‌شود مدارک خیانت دریفوس را افشا کرد؟ گویا برای این‌که آقا معشوق زن وزیر جنگ است. این‌طور شایع است.»

آقای دارژانکور گفت: «پس این‌طور! من فکر می‌کردم زن نخست‌وزیر باشد.»

دوشس دوگرمانت، که از دیدگاه محفلی همواره می‌خواست نشان دهد که از هیچکس پیروی نمی‌کند، گفت: «به نظر من که در این قضیه همه دارند شورش را درمی‌آورند. قضیه، از نظر رابطه با یهودی‌ها، به‌حال من هیچ تأثیری ندارد، به‌این دلیل ساده که هیچ دوست و آشنای یهودی ندارم و قصدم هم این است که این محرومیت را، که برای خودش سعادتی است، حفظ کنم. امّا از طرف دیگر، تحمل

این را هم ندارم که ماری اینار یا ویکتور نین زنهای عامی‌ای را که محال بود با آنها رفت‌وآمد کنیم به‌این بهانه که موضعشان درست است و از یهودی‌ها چیزی نمی‌خرند، و روی چترهایشان شعار «مرگ بر یهودی» نوشته‌اند به‌ما تحمیل کنند. پریروز در خانهٔ ماری اینار بودم. پیشترها به‌آدم خوش می‌گذشت. امّا الآن آدمهایی را که یک‌عمری ازشان رو برمی‌گردانده‌ای، یا کسانی را که اصلاً نمی‌دانی کی‌اند، آنجا می‌بینی، فقط به‌این دلیل که مخالف دریفوس‌اند.»

دوک گفت: «نه، زن وزیر جنگ است. یا دستکم این چیزی است که در افواه شایع است» این از جملهٔ اصطلاح‌هایی بود که دوک، به‌خیال آن‌که مال دورهٔ شاهی‌اند، گهگاه در بحث به‌کار می‌برد. «امّا خود من، شخصاً، همه می‌دانند که عکس نظر پسرعمویم ژیلبر را دارم. من مثل او فئودال نیستم، حاضرم با یک سیاه، اگر از دوستانم باشد، در خیابان قدم بزنم و ککم هم نمی‌گزد که ببینی مردم چه می‌گویند، امّا به گمانم شما هم قبول داشته باشید که آدمی که اسمش سن‌لو است نباید با عقاید یک جامعه دربیفتد که نه‌فقط از خویشاوند بنده که حتی از ولتر هم بیشتر عقلش می‌رسد. از این هم بالاتر، آدمی که هشت روز دیگر باید مسأله عضویتش در باشگاه مطرح بشود نباید به‌عقیدهٔ من دست به‌این‌جور معلق‌بازی‌های احساساتی بزند! واقعاً دارد شورش را درمی‌آورد. نه، شاید خانم عقلش را ازش گرفته. حتماً به‌او تلقین کرده که می‌تواند جزو روشنفکرها باشد. می‌دانید که، برای این آقایان، روشنفکرها انگار از آسمان افتاده‌اند.[۱۲۴] در ضمن، یک‌چیزی هم برای روبر درآورده‌اند که خیلی بامزه است، امّا خیلی هم بیرحمانه است.»

و زیر لب عنوان ماتر سمیتا را برای دوشس و آقای دارژانکور بازگو کرد که در باشگاه سوارکاران دهن به‌دهن می‌گشت، چه از میان همهٔ گرده‌های پرآن آنی که نیرومندترین بالها را دارد و می‌تواند تا به‌دورترین فاصله‌ها از زادگاهش پر بکشد شوخی است.

با اشاره به‌تاریخنگار گفت: «می‌شود از این آقا بخواهیم که برایمان توضیح بدهد، چون به‌نظر می‌رسد اهل علم باشد. امّا شاید بهتر باشد حرفش را نزنیم، بخصوص که کاملاً هم جعلی است. من جاه‌طلبی دخترخاله‌ام میرپوا را ندارم که

مدعی است که می‌تواند اصل و نسب خانواده‌اش را تا قبل از میلاد مسیح و تا قبیلهٔ لِوی دنبال کند، و به‌راحتی حاضرم نشان بدهم که در خانوادهٔ ما هرگز حتی یک قطره هم خون یهودی نبوده. امّا خوب، نباید هم خوش‌خیال بود، شکی نیست که عقاید عجیب و غریب آقاپسر ما کک به‌تنبان خیلی‌ها می‌اندازد. بخصوص که فزانسک هم مریض است و کارها به‌دست دوراس می‌افتد و او هم آدمی است که از کارتراشی خوشش می‌آید.» دوک که هنوز هم نتوانسته بود مفهوم دقیق برخی واژه‌ها را بفهمد کارتراشی را به‌مفهوم کارشکنی یا اشکال‌تراشی به کار می‌برد.

دوشس گفت: «در هر حال، این یارو دریفوس اگر هم بیگناه باشد، نتوانسته بیگناهی‌اش را ثابت کند. نامه‌هایی که از تبعیدگاهش می‌فرستد چقدر احمقانه و پرطمطراق است! نمی‌دانم آقای استرازی از او بهتر است یا نه، امّا جمله‌هایش برازندگی بیشتری دارد، رنگ و بوی بهتری دارد. فکر نکنم این برای طرفداران آقای دریفوس خیلی خوشایند باشد. چه بدبختی‌ای که نمی‌توانند یک بیگناه دیگر برای خودشان پیدا کنند!»

همه به‌خنده افتادند. . . دوک دوگرمانت هیجان‌زده از مادام دو ویلپاریزیس پرسید: «شنیدید اوریان چه گفت؟» ـ «بله، به‌نظرم خیلی بامزه بود.» امّا دوک این را بس نمی‌دانست، گفت: «امّا به‌نظر من، بامزه نبود؛ یا بهتر است بگویم که برایم هیچ فرقی ندارد که بامزه باشد یا نه. بذله‌گویی برایم هیچ اهمیتی ندارد.» آقای دارژانکور اعتراض کرد. دوشس زیر لب گفت: «خودش هم می‌داند که دروغ می‌گوید.» «شاید به‌این خاطر باشد که عضو پارلمان بوده‌ام و نطق‌هایی شنیده‌ام که بسیار شیوا بوده امّا هیچ مفهومی نداشته. آنجا یاد گرفتم که بیشتر از هر چیزی به‌منطق اهمیت بدهم. بدون شک به‌همین خاطر است که دیگر انتخابم نکردند. به‌چیزهای بامزه هیچ اعتنایی ندارم» ـ «جان من، چرا ادای ژوزف پرودوم[۱۲۵] را درمی‌آورید. خودتان خوب می‌دانید که هیچ‌کس به‌اندازهٔ شما از بذله‌گویی خوشش نمی‌آید.» ـ «بگذارید حرفم را تمام کنم. درست به‌همین دلیل که به‌نوع خاصی از لودگی اعتنایی ندارم اغلب از بذله‌گویی خانمم خوشم می‌آید. چون معمولاً مبنایش یک نکتهٔ زیرکانه است. مثل یک مرد استدلال می‌کند و بیانش به‌بیان یک نویسنده

می‌ماند.»

بلوک می‌کوشید آقای دو نورپوا را به‌بحث دربارهٔ سرهنگ پیکار بکشاند. و او گفت: «شکی نیست که از لحظه‌ای که دولت به‌این فکر افتاد که شاید کاسه‌ای زیر نیمکاسه باشد، گواهی سرهنگ ضرورت پیدا کرد.[۱۲۶] می‌دانم که با ابراز این عقیده کاری کردم که داد و هوار خیلی از همکارانم بلند شد. امّا معتقدم که دولت وظیفه داشت بگذارد سرهنگ حرف بزند. از همچو بن‌بستی نمی‌شود با یک جست ساده بیرون پرید، و تازه کار پیچیده‌تر می‌شود. برای خود این افسر هم، این گواهی در جلسهٔ اول دادگاه تأثیر بسیاربسیار خوبی گذاشت و به‌نفعش شد. وقتی با آن لباس خوشدوخت و زیبای پیاده‌نظام آمد و با لحن کاملاً صریح و بی‌پیرایه آنچه را که دیده بود، آنچه را که به‌نظرش رسیده بود، تعریف کرد، وقتی گفت: «به شرف سربازی‌ام قسم که این اعتقاد من است» (و در اینجا صدای آقای دو نورپوا لرزش خفیف میهن‌پرستانه‌ای به‌خود گرفت)، انکار نمی‌شود کرد که همه را بشدت تحت تأثیر قرار داد.»

بلوک پیش خود گفت: «این هم طرفدار دریفوس است. هیچ شکی نیست.»

«امّا نظرهای مساعدی را که در اول کار به‌خودش جلب کرده بود رویارویی‌اش با گریبلن[۱۲۷] بایگان بکلی زیرورو کرد. وقتی این مستخدم پیر به‌زبان آمد، وقتی این مرد که همیشه یک حرف را زده (و آقای دو نورپوا با تأکید کسی که صادقانه به‌چیزی معتقد است این کلمات را به‌زبان آورد:) چشم به‌چشم مافوقش دوخت، بدون هیچ ترسی جلو او قد علم کرد و با لحنی که جواب برنمی‌داشت گفت: «آخر، جناب سرهنگ، خوب می‌دانید که من هیچ‌وقت دروغ نگفته‌ام، خوب می‌دانید که الآن هم، مثل همیشه، دارم حقیقت را می‌گویم»، ورق برگشت. آقای پیکار هر چقدر هم که خودش را به‌آب و آتش زد نتوانست افتضاحش را جبران کند»

بلوک با خود گفت: «نه، ضددریفوس است و در این شکی نیست. امّا اگر پیکار را خائن و دروغگو می‌داند چرا به‌افشاگری‌هایش بها می‌دهد و آنها را طوری نقل می‌کند که انگار برایش جالب‌اند و به‌نظرش صادقانه می‌آیند؟ و برعکس، اگر او را بحق و گفته‌هایش را راست می‌داند چرا گمان می‌کند که او در رویارویی با گریبلن

دروغ می‌گوید؟»

شاید دلیل این‌که آقای دو نورپوا در بحث با بلوک با او هم‌عقیده می‌نمود این بود که خود آن‌چنان ضددریفوسی بود که به‌نظرش می‌آمد دولت آن اندازه که باید چنین نیست، و در نتیجه به‌اندازهٔ دریفوسی‌ها با دولت دشمن بود. یا شاید از آن‌رو که در سیاست به‌چیز ژرف‌تری دلبسته بود که در سطح دیگری جا داشت، و در مقایسه با آن دریفوس‌گرایی چیزی جز زائدهٔ بی‌اهمیتی نبود که یک میهن‌پرست پایبند مسایل خطیر جهانی آن‌را قابل اعتنا نمی‌داند. یا شاید هم، از آنجا که احکامِ خِرَد سیاسی‌اش تنها دربارهٔ مسایل تشریفاتی، اجرایی و مصلحتی به کار می‌آمد، در حل دشواریهای بنیادی همان ناتوانی را داشت که در فلسفه، منطق خالص در حل مسایلِ وجود دارد؛ یا این‌که خودِ همان خرد پرداختن به‌چنین مسایلی را به‌نظرش خطرناک می‌نمایانید، و از سر احتیاط تنها دربارهٔ مسایلِ جزئی بحث می‌کرد. امّا اشتباه بلوک در این بود که می‌پنداشت اگر آقای دو نورپوا کم‌تر اهل احتیاط بود، و روحیه و ذهنی کم‌تر محدود به‌ظواهر و تشریفات داشت، می‌توانست (اگر دلش می‌خواست) حقیقت را دربارهٔ نقش هانری، پیکار، پَتی دوکلام، و دربارهٔ همهٔ جنبه‌های ماجرا به‌او بگوید. در واقع، بلوک شک نداشت که آقای دو نورپوا در همهٔ این موارد از حقیقت باخبر است. چگونه می‌توانست جز این باشد، در حالی‌که همهٔ وزیران را می‌شناخت؟ البته بلوک بر آن بود که روشن‌ترین ذهن‌ها می‌توانند حقیقت امور سیاسی را به‌تقریب دریابند امّا همانند تودهٔ مردم چنین می‌پنداشت که این حقیقت همواره، بی‌چون و چرا و مستند، در پروندهٔ محرمانه‌ای نزد رئیس‌جمهور و نخست‌وزیر موجود است و آنان وزیران را هم از آن باخبر می‌کنند. حال آن‌که، حتی زمانی هم که حقیقت سیاسی بر مدرکهایی متکی است، کم‌تر پیش می‌آید که ارزش اینها چندان بیش از یک فیلم رادیوسکوپی باشد که، به گمانِ آدم ناآگاه، همهٔ جزئیات بیماری بر آن آشکار است، امّا در عمل تنها یک عامل سادهٔ شناسایی درکنار بسیاری عوامل دیگر است که مبنای استدلال پزشک و تشخیص بیماری می‌شوند. از همین‌رو حقیقت سیاسی، هنگامی که به‌آگاهانِ به‌آن نزدیک می‌شویم و آن‌را به‌دست‌آمده می‌پنداریم، از ما می‌گریزد. حتی بعدها، در همین

ماجرای دریفوس، وقتی حقیقت آشکاری چون اعتراف هانری، و سپس خودکشی‌اش پیش آمد، بیدرنگ همین حقیقت را وزیران دریفوسی به گونه‌ای، و کاوینیاک و کینیه[128]، که خود تقلب را کشف کرده و بازجویی را انجام داده بودند به گونه‌ای متضاد تفسیر کردند؛ از این هم بیشتر، حتی در میان وزیران دریفوسی، که گرایش واحدی هم داشتند، و نه‌تنها بر پایهٔ مدارک واحدی که حتی با روحیهٔ همسانی ماجرا را بررسی می‌کردند، نقش هانری به گونه‌ای یکسره متضاد تفسیر شد: گروهی او را همدست استرازی دانستند و گروهی دیگر نقش همدست را به‌پَتی دوکلام دادند و بدین‌گونه از نظریهٔ دشمنشان کینیه پیروی کردند و در موضعی کاملاً مخالف با رناک[129] قرار گرفتند که طرفدارشان بود. تنها چیزی که از آقای دو نورپوا دستگیر بلوک شد این بود: اگر راست باشد که آقای بوادفر، رئیس ستاد ارتش، محرمانه به‌آقای روشفور[130] خبر داده است، این را می‌توان طبعاً یک عمل بسیار تأسف‌آور دانست.

«مطمئن باشید که وزیر جنگ، دستکم در ته دل هزار بار به‌رئیس ستادش لعنت فرستاده. به‌اعتقاد من خالی از فایده نبود اگر این حرکت رسماً محکوم می‌شد. نظری که وزیر جنگ در خلوت ابراز می‌کند بشدت نامساعد است. از این گذشته، اصلاً صلاح نیست که دربارهٔ برخی مسایل اغتشاشی ایجاد بشود که عواقبش از اختیار بیرون باشد.»

بلوک گفت: «امّا بدیهی است که این مدارک جعلی است.»

آقای دو نورپوا پاسخی نداد. امّا گفت که با حرکات پرنس هانری دورلئان موافق نیست.

«تنها فایدهٔ همچو حرکاتی این است که آرامش محکمه را به‌هم بزنند و موجب اغتشاشهایی بشود که مایهٔ تأسف هر دو طرف است. البته باید با دسایس ضدنظامی مقابله کرد، امّا احتیاجی هم به‌اختلالهایی نداریم که محرکشان آن دسته از عناصر دست‌راستی‌اند که به‌جای خدمت به‌آرمانهای میهنی در فکر بهره‌برداری از آنها هستند. به‌لطف خدا فرانسه از زمرهٔ جمهوری‌های امریکای جنوبی نیست و امروزه هیچ احتیاجی به یک ژنرال کودتاگر احساس نمی‌شود.»

بلوک نتوانست او را به‌بحث دربارهٔ مسأله مجرمیت دریفوس، یا پیش‌بینیِ حکم دادگاه غیرنظامی که در آن روزها برپا بود[۱۳۱]، بکشاند. در عوض، چنین می‌نمود که آقای دو نورپوا از بحث دربارهٔ جزئیات پیامد حکم دادگاه لذت می‌برد. گفت:

«اگر حکم دادگاه به‌محکومیت باشد، احتمالاً لغو خواهد شد، چون بندرت پیش می‌آید که در محاکمه‌ای که این‌همه شهادت در آن ادا می‌شود در تشریفات دادرسی خلافی صورت نگیرد و وکلا نتوانند آن‌را مستمسک قرار بدهند. دربارهٔ حرکت شازده هانری دورلئان این را هم عرض کنم که شک دارم پدرش از آن خوشش آمده باشد.»

دوشس همچنان که سر در بشقاب شیرینی داشت لبخند به‌لب، با چشمان از هم گشوده، گونه‌های برافروخته، حالت شگفت‌زده پرسید: «به نظر شما شارتر[۱۳۲] طرفدار دریفوس است؟»

«به هیچ‌وجه. فقط می‌خواستم عرض کنم که در همهٔ این خانواده، در آن قسمت، شم سیاسی‌ای وجود دارد که اعلی درجه‌اش را در پرنسس کلمانتین دوست‌داشتنی دیدیم، و پسرش، پرنس فردینان هم این میراث ارزشمند را حفظ کرده. محال بود پرنس بلغارستان سرگرد استرازی آدمی را بغل کند.»

«بله، او یک سرباز ساده را ترجیح می‌داد» این را، زیر لب، مادام دوگرمانت گفت که اغلب در خانهٔ پرنس دو ژوئنویل با پرنس بلغارستان شام می‌خورد و یک‌بار در پاسخ او که پرسیده بود آیا هیچ‌وقت حسودی‌اش می‌شود یا نه گفته بود: «بله، قربان، به‌النگوهای شما.»

آقای دو نورپوا برای آن که به‌بحث با بلوک پایان دهد از مادام دو ویلپاریزیس پرسید: «امشب به‌مجلس رقص مادام دو ساگان نمی‌روید؟»

جناب سفیر از بلوک بدش نمی‌آمد، چنان که بعداً با اندکی خوشباوری (و بدون شک به‌خاطر پسمانده‌هایی از شیوهٔ هومری نوین‌ی که بلوک در گذشته‌ها در سخن گفتن داشت و دیگر آن‌را به کناری گذاشته بود) گفت: «با آن طرز حرف زدن قدیمی و تکلف‌آمیزش آدم بامزه‌ای است. کم مانده که مثل لامارتین و ژان باتیست روسو حرف بزند. میان جوانهای امروزی چیز نادری است و حتی در نسل قبل هم

کمیاب بود. خود ماها هم یک کمی رمانتیک بودیم.» امّا با همهٔ بامزگی بلوک، آقای دو نورپوا بر آن بود که بحثشان حتی بیش از حد لازم طول کشیده است.

مادام دو ویلپاریزیس با لبخند زیبای پیرزنانه گفت: «نه، آقا. به‌مجلس رقص نمی‌روم. ببینم، شماها می‌روید؟ در این سن و سال، شماها باید بروید.» با گفتن این جمله نگاهی به‌آقای شاتلرو، دوستش و بلوک انداخت. سپس به‌شوخی و با خودنمایی ساختگی گفت: «مرا هم دعوت کرده‌اند. حتی برای دعوتم به‌اینجا آمدند (که منظورش پرنسس دوساگان بود.)»

بلوک گفت: «من کارت دعوت ندارم»، با این خیال که مادام دو ویلپاریزیس کارتی به‌او خواهد داد، و مادام دوساگان از پذیرایی دوست خانمی که خود برای دعوتش آمده است خوشحال خواهد شد.

مارکیز چیزی نگفت، و بلوک پافشاری نکرد، چون با او کار جدی‌تری داشت که همان شب به‌خاطرش برای پس‌فردا با او قرار دیدار گذاشته بود. شنیده بود که آن دو جوان می‌گفتند از عضویت باشگاه خیابان روآیال استعفا می‌دهند، چون همانند گرمابهٔ عمومی درش به‌روی همه باز است، و بلوک می‌خواست از مادام دو ویلپاریزیس بخواهد کاری کند که او را به‌آنجا راه دهند.

به لحنی سُخره‌آمیز پرسید: «راستی، این ساگان‌ها، از آن شیک‌های عوضی، اسنوب‌های زورکی نیستند؟»

آقای دارژانکور که همهٔ شوخی‌های پاریسی را یاد گرفته بود گفت: «به هیچ‌وجه، در این زمینه فعلاً از این بهتر موجود نداریم.»

بلوک نیمی به‌جد و نیمی به‌شوخی گفت: «در این صورت، مهمانی‌شان حتماً یکی از آن وقایع رسمی، یکی از گردهمایی‌های بزرگ اشرافی فصل است!»

مادام دو ویلپاریزیس با خنده به‌مادام دوگرمانت گفت:

«ببینم، مهمانی رقص مادام دوساگان از وقایع رسمی اشرافی است؟»

دوشس به‌طعنه در پاسخش گفت: «این را از من نباید پرسید. من هنوز نتوانسته‌ام بفهمم واقعهٔ رسمی اشرافی یعنی چه. بعد هم، در مسایل اشرافی خیلی وارد نیستم.»

بلوک، که گفتهٔ مادام دوگرمانت را جدی پنداشته بود گفت:
«تصور می‌کردم عکس این باشد.»

با همهٔ ناخرسندی آقای دو نورپوا، همچنان به‌پرسش از او دربارهٔ افسرانی پرداخت که نامشان اغلب در ماجرای دریفوس پیش کشیده می‌شد؛ و او در پاسخ گفت که حس می‌کند سرهنگ پَتی دوکلام تا اندازه‌ای گیج است و شاید مناسب‌ترین آدم برای رسیدگی به‌این ماجرای حساس نباشد که به‌خونسردی و تشخیص درست، و کاردانی نیاز دارد.

«می‌دانم که حزب سوسیالیست با هو و جنجال خواهان امحای او و آزادی فوری زندانی جزیرهٔ دیابل است. امّا فکر می‌کنم هنوز کارمان به‌آنجا نرسیده که گرفتار چنگالهای شیطانی آقای ژرو ریشار و اعوان و انصارش بشویم. این ماجرا، تا اینجا، همه‌اش در پردهٔ ابهام بوده. نمی‌خواهم بگویم که هیچکدام از دو طرف خلافهایی صورت نداده باشند و نخواهند آنها را رفع و رجوع کنند. حتی منکر این هم نمی‌شوم که شاید بعضی از حامیان هر آدمی تقریباً هیچ چشمداشتی نداشته باشند و واقعاً حسن نیتی داشته باشند. امّا»، با نگاهی زیرکانه: «امّا، می‌دانید که راه جهنم را هم حسن نیت هموار می‌کند. آنچه ضرورت دارد این است که دولت نشان بدهد نه در دست جناح‌های چپ است و نه منقاد و منکوب تهدیدهای نمی‌دانم کدام ارتش گاردی که قطعاً ارتش ما نیست. نگفته پیداست که اگر مسایل تازه‌ای پیش بیاید، ترتیب تجدیدنظر داده می‌شود. چنان عیان است که احتیاجی به‌بیان ندارد و تقاضای تجدیدنظر به‌کوبیدن درِ باز می‌ماند. در همچو وقتی یا دولت به‌زبان روشن و رسا حرفش را می‌زند، یا این‌که اساسی‌ترین امتیازی را که دارد به‌باد فنا می‌دهد. دیگر به‌نعل و به‌میخ زدن کاری از پیش نمی‌برد. باید دریفوس را به‌نحو شایسته محاکمه کرد. و این کار ساده‌ای است چون قاضی عادل فقط در برلن پیدا نمی‌شود[۱۳۳]، گواین‌که در این فرانسهٔ عزیزمان، که همه از تهمت زدن به‌خودشان خوششان می‌آید، بنا به‌عادت این‌طور فکر می‌کنیم، یا وانمود می‌کنیم که فکر می‌کنیم که برای بیان حق و عدالت حتماً باید به‌آن‌طرف مانش رفت، که البته اغلب این خودش میان‌بُری برای رسیدن به‌اسپری[۱۳۴] است. امّا روزی که دولت دست

به‌اقدام بزند آیا حرف این دولت را گوش می‌کنید؟ روزی که از شما بخواهد به‌وظیفهٔ شهروندی‌تان عمل بکنید، طرف دولت را می‌گیرید؟ آیا با شنیدن ندای میهنی‌اش خودتان را آماده نشان می‌دهید و می‌گویید: حاضر!؟»

آقای دو نورپوا اینها را با چنان شوری از بلوک می‌پرسید که هم او را می‌ترسانید و هم مایهٔ نازشش می‌شد، چون به‌نظر می‌آمد که جناب سفیر نه تنها خود او که سراسرِ یک حزب را مخاطب دارد، و از او چنان می‌پرسد که گویی او محرم اسرارِ این حزب است و می‌تواند مسؤولیت تصمیم‌هایی را که گرفته می‌شود بپذیرد. آقای دو نورپوا منتظر پاسخ دستجمعی بلوک نماند و گفت: «اگر سپر نیندازید، اگر حتی پیش از خشک شدن مرکب حکم تجدید محاکمه، از نمی‌دانم چه شعار گمراه‌کننده‌ای پیروی کنید و سپر نیندازید، و خودتان را به‌مخالفت بیحاصلی مقید و محدود کنید که به‌نظر می‌رسد برای بعضی‌ها حرف آخر[۱۳۵] سیاست باشد، اگر به‌اصطلاح به‌چادرهایتان عقب‌نشینی کنید و کشتی‌هایتان را بسوزانید، بشدت به‌ضررتان تمام می‌شود. آیا اسیر عمّال اغتشاشید؟ سرسپردهٔ آنهایید؟» بلوک مانده بود که چه بگوید. آقای دو نورپوا به‌او امان نداد. «اگر جواب منفی باشد، که امیدوارم باشد، اگر هنوز از آن چیزی که متأسفانه بعضی از سران و دوستان شما ظاهراً از آن بویی نبرده‌اند، یعنی منطق سیاسی، در شما اثری باقی مانده باشد، در روزی که پرونده به‌دادگاه جنایی احاله بشود بُرد با شماست، البته اگر آلت دست کسانی نشوید که از آب گل‌آلود ماهی می‌گیرند. نمی‌خواهم بگویم که در ستاد ارتش همه بی‌تقصیرند، امّا چه بهتر از این‌که دستکم عده‌ای‌شان بتوانند از حیثیت خودشان، بدون آتش‌افروزی و دامن زدن به‌اغتشاش، دفاع کنند. از این گذشته، ناگفته پیداست که کار دولت همین است که حق و عدالت را مشخص کند و به‌سیاههٔ بیش از حد طولانی جرائم و جنایات کیفر ندیده پایان بدهد، البته بدون این‌که تسلیم تحریکات سوسیالیست‌ها یا چه می‌دانم کدام دارودستهٔ نظامی بشود» این را گفت و چشم به‌چشمان بلوک دوخت، شاید به‌پیروی از غریزه‌ای که همهٔ محافظه‌کاران در جلب حمایت طرف مخالف دارند. «اقدام دولت باید بدون هیچ اعتنایی به‌فشارهای این یا آن‌طرف صورت بگیرد. به‌لطف خدا دولت نه از سرهنگ دریان

دستور می‌گیرد و نه از آقای کلمانسو. باید عمّال حرفه‌ای اغتشاش را سرکوب کرد و نگذاشت سر بلند کنند. اکثریت عظیم ملت فرانسه خواهان کار در سایهٔ نظم و قانون است! این است اعتقاد و مرام من. امّا نباید از آگاه کردن آراء عمومی ترسید. و اگر کسانی گوسفندوار، آن‌طوری که رابلهٔ عزیزمان می‌گوید، چشم‌بسته خودشان را به‌آب انداختند باید به‌آنها نشان داد که این آب گل‌آلود است، باید نشان داد که عناصری که از این آب و خاک نیستند آن‌را عمداً گل‌آلود کرده‌اند تا خطرهایی که در اعماقش پنهان است معلوم نشود. وانگهی، در جریان برقراری حق و عدالت، که اساساً از اختیارات دولت است، نباید این‌طور به‌نظر برسد که دولت دارد از حالت انفعالی بیرون می‌آید و انگیزه‌اش دفاع از خود است. دولت از همهٔ پیشنهادهای شما استقبال خواهد کرد. اگر ثابت بشود که تخلفاتی قضایی صورت گرفته، اکثریت قاطعی پشت سر دولت قرار می‌گیرد و آزادی عمل آن‌را تأمین می‌کند.»

بلوک رو به‌آقای دارژانکور کرد که همراه با بقیه حاضران به‌او معرفی شده بود، و گفت: «قربان، جنابعالی حتماً طرفدار دریفوس‌اید: در خارج همه از او طرفداری می‌کنند.»

آقای دارژانکور، با این اهانت خاص که عبارت است از نسبت دادن عقیده‌ای به‌مخاطبی که آشکارا می‌دانیم آن عقیده را ندارد، چون درست عکس آن‌را به‌زبان آورده است، گفت: «مسأله‌ای است که فقط به‌خود فرانسوی‌ها مربوط می‌شود، مگر نه؟»

بلوک سرخ شد؛ آقای دارژانکور لبخند زد و نگاهی به پیرامون خود انداخت، و لبخندی را که تا وقتی رو به‌دیگر حاضران بود با بدخواهی در حق بلوک همراه بود، سرانجام به‌حالتی دوستانه نرم کرد و به‌خود او انداخت، تا این بهانه را به‌او ندهد که از گفته‌اش برنجد، هر چند که این کارش از زهر آن گفته نمی‌کاست. مادام دوگرمانت در گوش آقای دارژانکور چیزی گفت که نشنیدم، امّا بیگمان به‌دین بلوک مربوط می‌شد، چون در آن لحظه دیدم که چهرهٔ دوشس را حالتی فرا گرفت که در آن، ترس از این‌که آدمی که درباره‌اش حرف می‌زنی تو را ببیند، به‌چهره وضعی تردیدآمیز و ساختگی می‌دهد، حالتی همچنین آمیخته با شادی کنجکاوانه و

بدخواهانه‌ای که از دیدن گروهی از کسانی به‌آدم دست می‌دهد که خود را یکسره با آنها بیگانه حس می‌کند. بلوک برای نجات خود رو به‌دوک دو شاتلرو کرد و گفت: «آقا، شما که فرانسوی هستید، حتماً می‌دانید که در خارج همه طرفدار دریفوس‌اند، هر چند که ادعا می‌شود در فرانسه هیچ‌کس از خارج خبر ندارد. وانگهی، می‌دانم که با شما می‌شود حرف زد، از سن‌لو شنیده‌ام.» امّا دوک جوان که حس می‌کرد همه علیه بلوک جبهه می‌گیرند، و مانند اغلب اشرافیان بزدل بود، به‌زبان نخوت‌آمیز و نیشداری که پنداری از همان میراث نیاکان آقای شارلوس بود گفت: «می‌بخشید آقا، نمی‌توانم دربارهٔ دریفوس با شما بحث کنم. موضوعی است که طبق اصول اخلاقی‌ام فقط با یافثی‌ها[136] درباره‌اش حرف می‌زنم.» همه خندیدند، بجز بلوک، نه به‌این خاطر که خود عادت نداشت دربارهٔ اصل یهودی‌اش، دربارهٔ پیشینه‌ای که شاید به‌صحرای سینا می‌رسید، جمله‌های سُخره‌آمیز بگوید. امّا به‌جای چنین جمله‌ای، که بیگمان در ذهن آماده نداشت، حرکت ماشین درونی‌اش جمله‌ای دیگر را به‌زبان او آورد. و همهٔ آنچه ما شنیدیم این بود: «چطور توانستید بفهمید؟ از کی شنیدید؟» به‌حالتی که انگار فرزند یک جنایتکار باشد. از سوی دیگر، با توجه به‌قیافه‌اش، و نامش که به‌راستی نمی‌شود آن‌را نامی مسیحی دانست، شگفتی‌اش تا اندازه‌ای ساده‌لوحانه به‌نظر می‌آمد.

از آنجا که گفته‌های آقای دو نورپوا کاملاً راضی‌اش نکرده بود نزدیک بایگان رفت و از او پرسید که آیا آقای پتی دوکلام یا آقای ژوزف رناک را در خانهٔ مادام دو ویلپاریزیس دیده است یا نه. بایگان پاسخی نداد؛ ملی‌گرا بود و پیوسته در گوش مارکیز می‌خواند که بزودی جنگی در جامعه درخواهد گرفت و او باید در انتخاب دوستان و آشنایانش بیشتر احتیاط کند. پیش خود گفت که شاید بلوک مأمور مخفی «اتحادیه» است و برای خبرگیری آمده است، و بیدرنگ رفت و آنچه را که بلوک از او پرسیده بود به‌مادام دو ویلپاریزیس بازگو کرد. مارکیز اندیشید که کار بلوک دستکم بی‌ادبانه بوده است و شاید هم برای موفقیت آقای دو نورپوا خطرناک باشد. دیگر این‌که می‌خواست بایگان را از خود راضی نگه دارد، چه او تنها کسی بود که تا اندازه‌ای مارکیز را می‌ترساند، و بدون چندان موفقیتی می‌کوشید او را با

خود هم‌عقیده کند (هر روز صبح مقالهٔ آقای ژوده در پتی‌ژورنال را برای او می‌خواند). از این‌رو خواست به‌بلوک بفهماند که دیگر نباید به‌خانهٔ او برود، و نقشی را که یک بانوی برجستهٔ اشرافی برای بیرون کردن کسی از خانه‌اش بازی می‌کند به‌گونه‌ای طبیعی از مجموعهٔ نقش‌های اشرافی ذهنش بیرون کشید، نقشی که، بر خلاف تصور، با هیچ حرکت سرزنش‌آمیز دست و چشمان خشماگین همراه نیست. هنگامی که بلوک به‌نزدیک او رفت تا خداحافظی کند، همچنان که در مبل بزرگ خود لمیده بود این‌گونه به‌نظر آمد که در حالتی نیمه‌خواب‌آلود است و چرت می‌زند. نگاه خواب‌زده‌اش فقط روشنایی خفیف و جذاب یک مروارید را داشت. خداحافظی بلوک، که بفهمی‌نفهمی لبخند نامحسوسی را بر چهرهٔ مارکیز دوانید، نتوانست حتی کلمه‌ای از زبان او بیرون بکشد، و دستش هم به‌سوی او دراز نشد. این صحنه بلوک را به‌اوج شگفتی رساند، امّا از آنجا که همه گرداگرد او شاهد صحنه بودند اندیشید که ادامه‌اش نمی‌تواند به‌او لطمه نزند، و برای آن که مارکیز را به‌خداحافظی با خود وادارد دستش را (که او نخواسته بود بفشارد) به‌سویش دراز کرد. مادام دو ویلپاریزیس یکه خورد. امّا بدون شک، در همان حال که می‌خواست رضایت بایگان و دستهٔ مخالفان دریفوس را جلب کند در فکر آینده هم بود، و از این‌رو فقط پلکهایش را تا نیمه بست.

بلوک به‌بایگان گفت: «فکر کنم خوابیده‌اند» و او دلگرم از پشتیبانی مارکیز حالتی برافروخته به‌خود گرفت. و بلوک به‌صدای بلند: «بدرود، مادام».

مارکیز چون بیمار دم‌مرگی که بخواهد دهن باز کند امّا چشمانش دیگر کسی را نبیند، اندک جنبشی به‌لبانش داد. سپس، در حالی که بلوک با این اطمینان که او در چُرت است دور می‌شد، سرشار از زندگی دوباره‌یافته رو به‌سوی مارکی دارژانکور برگرداند. بلوک، که بسیار کنجکاو شده بود و می‌خواست به کنه این قضیهٔ شگرف پی ببرد چند روز بعد دوباره به‌دیدن مارکیز رفت. و او با روی باز بلوک را پذیرفت چون زن خوبی بود، و بایگان حضور نداشت، و همچنین دلش می‌خواست که برنامه‌ای که بلوک بنا بود برایش تدارک ببیند در خانه‌اش اجرا شود، و در نهایت، از این‌رو که دیگر نقش بزرگ‌بانویی را که دلش می‌خواست بازی کند کرده بود، نقشی

که همه ستودند و همان شب در محافل گوناگون تفسیر کردند، امّا بر اساس روایتی که به‌همان زودی دیگر هیچ ربطی با حقیقت نداشت.

آقای دارژانکور گفت: «دوشس، داشتید از هفت شاهدخت حرف می‌زدید. می‌دانید که نویسنده این چیز. . . این، چه بگویم، این ادعانامه، یکی از هموطنان من است (البته بدون این‌که برای من افتخاری داشته باشد)» این را با تمسخر آمیخته با این رضایت گفت که نویسندهٔ اثری را که درباره‌اش بحث بود بهتر از دیگران می‌شناخت. «بله، بلژیکی است.»

«جدی می‌گویید؟ نه، خیالتان راحت باشد که شما را به‌هیچ نوع همدستی در کار این هفت شاهدخت متهم نمی‌کنیم. خوشبختانه نه شما و نه هموطنانتان هیچ شباهتی به‌نویسندهٔ این مهملات ندارید. بلژیکی‌هایی می‌شناسم که خیلی دوست‌داشتنی‌اند: شما، شاهتان که یک کمی خجالتی امّا خیلی زیرک است، خانوادهٔ لینیی که از بستگانم‌اند و خیلی‌های دیگر، امّا خوشبختانه زبان شما با زبان نویسندهٔ هفت شاهدخت فرق دارد. امّا، اگر نظر مرا بخواهید، اصلاً بحث در این‌باره موردی ندارد چون واقعاً هیچ است. کار یکی از آن آدمهایی است که سعی می‌کنند به‌خودشان حالت اسرارآمیزی بدهند و اگر لازم باشد حتی خودشان را مسخره جلوه می‌دهند تا معلوم نشود که چیزی در چنته ندارند.» و با لحنی جدی: «اگر واقعاً چیزی درش بود، من شخصاً از بعضی جسارت‌هایش هیچ باکی نداشتم، چون مهم این است که پشت یک کار فکر خوابیده باشد. نمی‌دانم نمایشنامهٔ بورلی را دیده‌اید یا نه. می‌دانم که کسانی را تکان داده؛ امّا من، اگر بنا باشد سنگسارم کنند، اعتراف می‌کنم که به‌نظرم کار بینهایت جالب و عجیبی آمد.» این را می‌گفت و نمی‌دانست که چندان خطری تهدیدش نمی‌کند. «امّا هفت شاهدخت را بگو! با این‌که یکی‌شان نظر لطفی به‌خواهرزادهٔ شوهرم دارد نمی‌توانم عواطف خانوادگی را تا آنجا. . .»

دوشس از گفتن ایستاد، چون بانویی از راه رسید که همان ویکنتس دو مرسانت، مادر روبر بود. مادام دو مرسانت را در فوبورسن‌ژرمن آدمی برتر، با نیکی و مدارای فرشته‌وار می‌دانستند. این را شنیده بودم و دلیل خاصی درکار نبود تا از آن تعجب کنم، چه در آن‌زمان نمی‌دانستم که خواهر دوک دوگرمانت است.

بعدها هر بار حیرت می‌کردم از این‌که در آن جامعه می‌شنیدم زنانی دل‌سوخته، پاک، از جان‌گذشته، ستوده چون اسطوره‌های مقدس شیشه‌نگاره‌ها، بر همان شجره‌ای شکفته بودند که برادرانی خشن و فاسد و پست نیز از آن می‌روییدند. به‌نظرم می‌آمد که برادران و خواهرانی (چون دوک دوگرمانت و مادام دو مرسانت) که به‌هم بسیار شبیه‌اند، باید ذهنیت و احساس یکسانی هم داشته باشند، هم‌چنان که یک آدم هم می‌تواند گاهی خوب و گاه بد باشد امّا توقّع نمی‌توان داشت که در عین خشک‌اندیشی فراخ‌نگر، و در عین گرانجانی جان‌فشان باشد.

مادام دو مرسانت در درس‌های برونتیر[17] شرکت می‌کرد. در فوبورسن‌ژرمن او را می‌ستودند و از زندگی قدیسه‌وارش سرمشق می‌گرفتند. امّا ربط جسمانی بینی زیبا و نگاه کاونده‌اش مرا بر آن می‌داشت که او را هم از همان خانوادهٔ ذهنی و اخلاقی برادرش بدانم. نمی‌توانستم باورکنم که صرفِ زن بودن، و شاید گذشتهٔ پر از رنجی داشتن، و برخورداری از احترام همگان بتواند آن‌قدر آدمی را با دیگر کسانش به‌همان گونه متفاوت کند که در برخی قصه‌ها، خواهری را که یکپارچه لطف و نیکی است با برادرانش که همه بدَند. به‌نظرم می‌آمد که طبیعت، (که آزادی شاعران قدیمی را ندارد)، کمابیش باید تنها عنصرهای مشترک خانواده را به‌کار بگیرد، و او را دارای این قدرت نوآوری نمی‌دانستم که با مصالحی شبیه آنهایی که آدم احمق و زمختی را می‌سازد ذهن بارآوری عاری از هرگونه نابخردی، قدیسه‌ای پاک از هرگونه زنگار تندخویی بیافریند. مادام دو مرسانت پیرهنی از ابریشم سفید با نقش‌های درشتی از برگ نخل به‌تن داشت که روی آنها گلهایی پارچه‌ای، به‌رنگ سیاه، دوخته شده بود. زیرا سه هفته پیش‌تر خویشاوند نزدیکش آقای مونمورانسی را از دست داده بود، امّا این مانع از آن نمی‌شد که به‌دیدوبازدید و مهمانی‌های شام برود. البته در جامهٔ سوگواری. زن برجسته‌ای بود. میراث نیاکان ذهنش را از بطالت زندگی‌های درباری، و همهٔ جنبه‌های سطحی و انعطاف‌ناپذیر این‌گونه زندگیها، انباشته بود. مادام دو مرسانت آن اندازه نیرو نداشته بود که زمان درازی برای مرگ پدر و مادرش سوگواری کند، امّا به‌هیچ بهایی نمی‌پذیرفت که در سی روز پس از

مرگ یک خویشاوند نزدیک جامهٔ رنگی بپوشد. با من بسیار خوشرفتاری کرد چون دوست روبر بودم، چون از محیط دیگری غیر از محیط روبر می‌آمدم. این خوشرفتاری با کمرویی ساختگی همراه بود، با نوعی حرکت گاه به گاه که انگار آدم برای آن می‌کند که صدایش، نگاهش، افکارش را به‌همان گونه جمع و جور کند که دامنی دست‌وپاگیر را، تا جای کم‌تری بگیرد، تا در عین آسودگی راست و باوقار باشد آن‌چنان که تربیت خانوادگی حکم می‌کند. تربیتی که البته نباید چندان جدی گرفت چه بسیاری از این‌گونه بانوان بس زود به‌راه بی‌بندوباری می‌افتند بی‌آن‌که هرگز پایبندی تقریباً کودکانه به‌رفتار مؤدبانه را کنار بگذارند. گفت‌وگو با مادام دو مرسانت اندکی آزارنده بود، چون هر بار که بحث آدمی غیراشرافی، مثلاً برگوت یا الستیر پیش می‌آمد با تکیه بر واژهٔ افتخار، با سنگینی دادن به‌آن، با ادای آن به‌شیوه‌ای آهنگین و به‌دو لحن متفاوت آن‌گونه که رسم خاندان گرمانت بود می‌گفت: «**افتخار** آشنایی آقای برگوت، افتخار فوق‌العادهٔ ملاقات با آقای الستیر را داشته‌ام»، شاید با این انگیزه که شنونده فروتنی او را بستاید، یا شاید به‌پیروی از همان گرایشی که آقای گرمانت داشت و اصطلاحات منسوخ را به‌کار می‌گرفت تا به‌شیوه‌های غلط تربیت امروزی، که در آنها به‌اندازهٔ کافی از واژهٔ «مفتخر» استفاده نمی‌شود، اعتراض کرده باشد. در هر حال، به‌هرکدام از این دو دلیل که بود، حس می‌کردی مادام دوگرمانت هنگام گفتن: «**افتخار** داشتم، افتخار بزرگی داشتم که. . .» می‌پندارد که در حال ایفای نقش مهمی است، و نشان می‌دهد که چگونگی استقبال از نام مردان ارزشمند را می‌داند به‌همان گونه که خودشان را، اگر در همسایگی او بودند، به‌کوشک خود می‌پذیرفت. از سوی دیگر، از آنجا که شمار افراد خانواده‌اش بسیار بود، و خانوادهٔ خود را دوست می‌داشت، و با شیوهٔ آرام سخن گفتن و علاقه به‌توضیح بسیار می‌خواست نسبت میان خاندانهای مختلف را شرح دهد، (بی‌آن‌که هیچ بخواهد تعجب کسی را برانگیزد، چون همهٔ آنچه صمیمانه دلش می‌خواست حرف زدن از روستاییان دوست‌داشتنی و شکاربانان بینظیر بود) دم‌بدم نام سرشناس‌ترین خانواده‌های سلطنتی اروپا را به‌زبان می‌آورد، کاری که شنوندگانش، اگر از درجهٔ اشرافی پایین‌تری بودند به‌او نمی‌بخشیدند، و اگر

گرایشی به‌روشنفکری داشتند احمقانه می‌دانستند و مسخره می‌کردند.

در روستا مادام دو مرسانت را به‌خاطر نیکوکاری‌اش، امّا بیشتر از آن به‌این دلیل دوست می‌داشتند که اصالت نژادش (که از چندین نسل پیش جز با برجسته‌ترین چهره‌های تاریخ فرانسه مشخص نمی‌شد) همهٔ آنچه را که تودهٔ مردم «افاده» می‌نامند از رفتارش زدوده و او را از بی‌ریایی کامل برخوردار کرده بود. باکی از آن نداشت که زن بینوای درمانده‌ای را ببوسد، و به‌او اجازه می‌داد به کوشک برود و ارابه‌ای هیزم برای خود بردارد. گفته می‌شد که نمونهٔ مسیحی مؤمن است. سر آن داشت که برای روبر همسری بینهایت دارا پیدا کند. بزرگ‌بانویی یعنی نقش بزرگ‌بانوان را بازی کردن، که بخشی از آن سادگی نشان دادن است. و این بازی‌ایست که بغایت گران تمام می‌شود، به‌ویژه که سادگی تنها به‌شرطی برازنده است که دیگران بدانند آدم می‌تواند سادگی نشان ندهد، یعنی که بسیار توانگر است. بعدها، وقتی تعریف کردم که او را دیده‌ام، به‌من گفته شد که «حتماً شما هم متوجه شدید که زن بسیار زیبایی بوده». امّا زیبایی راستین چیزی چنان خاص، چنان تازه است که آن‌را به‌زیبایی نمی‌شناسیم. در آن‌روز فقط پیش خود گفتم که بینی بسیار ریز، چشمان بسیار آبی، گردن کشیده و چهره‌ای غمگین دارد.

مادام دو ویلپاریزیس به‌دوشس دوگرمانت گفت: «ببین، فکر می‌کنم بزودی زنی به‌دیدنم بیاید که تو نمی‌خواهی ببینی‌اش، پس بهتر است این را پیشاپیش به‌تو بگویم که ناراحت نشوی. وانگهی، مطمئن باش که دیگر هیچ‌وقت به‌خانه‌ام نخواهد آمد، امّا امروز، برای یک‌بار هم که شده، باید بیاید. زنِ سوان است.»

خانم سوان، با دیدن ابعادی که ماجرای دریفوس به‌خود می‌گرفت، و در بیم از آن که مبادا تبار شوهرش به‌زیان خود او تمام شود، از سوان خواهش کرده بود هرگز از بیگناهی آن محکوم سخن نگوید. در نبودِ سوان از این هم فراتر می‌رفت و خود را ملی‌گرای بی‌چون و چرا نشان می‌داد؛ کاری جز پیروی از مادام وردورن نمی‌کرد که یهودی‌ستیزی بورژوایی نهفته‌اش سر برآورده و به‌وسواسی واقعی بدل شده بود. این رفتار خانم سوان راه او را به‌برخی انجمن‌های زنان اشرافی ضدیهودی گشوده بود که تازه شکل می‌گرفتند، و بدین‌گونه با برخی چهره‌های اشرافی رابطه برقرار

کرده بود. شاید عجیب بنماید که دوشس دوگرمانت، دوست نزدیک سوان، از آن اشراف پیروی نکرده و همواره در برابر خواست سوان، که آشکارا مایل به‌معرفی همسرش به‌او بود، مقاومت کرده باشد. امّا بعدها خواهیم دید که این ناشی از خصلت ویژهٔ دوشس بود که خود را «ملزم» به‌انجام برخی کارها نمی‌دانست، و آنچه را که «داوری آزادانهٔ» خود در زمینهٔ مسایل محفلی تلقی می‌کرد، و بسیار خودسرانه بود، بی‌چون و چرا تحمیل می‌کرد.

دوشس در پاسخ گفت: «متشکرم که این را گفتید. واقعاً هم برایم خیلی ناخوشایند است. امّا چون قیافه‌اش را می‌شناسم بموقع بلند می‌شوم و می‌روم.»

مادام دو مرسانت گفت: «امّا، اوریان، باورکن که زن خیلی خوشایندی است. فوق‌العاده است.»

«شک ندارم. امّا هیچ احتیاجی نیست که خودم این را آزمایش کنم.»

مادام دو ویلپاریزیس برای تغییر بحث گفت: «به خانهٔ لیدی اسرائیل دعوت داری؟»

خانم گرمانت در پاسخ گفت: «نه، به‌لطف خدا نمی‌شناسمش. این سؤال را باید از ماری اینار کرد. او را می‌شناسد و همیشه هم من از خودم پرسیده‌ام که ببینی چرا می‌شناسد.»

مادام دو مرسانت گفت: «بله، با او آشنایی داشتم، به‌این خطای خودم اعتراف می‌کنم. امّا تصمیم دارم که دیگر با او آشنایی نداشته باشم. گویا یکی از بدترین‌هایشان است و این را پنهان هم نمی‌کند. به‌نظر من، همه‌مان زیادی اعتماد بخرج دادیم، زیادی مهمان‌نوازی کردیم. دیگر با احدی از این قوم رفت‌وآمد نمی‌کنم. در حالی که خویشاوندهای قدیمی شهرستانی داشتیم و آنها را به‌خانه‌هایمان راه نمی‌دادیم، درمان به‌روی یهودی‌ها باز بود. حالا می‌بینیم چطور از ما تشکر می‌کنند!» و چون شنید که آقای دارژانکور به‌روبر اشاره می‌کند: «بله، افسوس، چه بگویم، پسر نازی دارم که جنون جوانی به‌سرش زده و چیزهایی می‌گوید که به‌هیچ عقلی جور درنمی‌آید.» و از مادام دو ویلپاریزیس پرسید: «راستی، روبر را ندیدید؟ چون شنبه است فکر کردم که شاید بیست و چهارساعتی

به‌پاریس بیاید، که در این‌صورت حتماً سری به‌شما می‌زند.»

حقیقت این است که مادام دو مرسانت می‌پنداشت پسرش مرخصی نخواهد داشت؛ امّا از آنجاکه، در هر حال، می‌دانست که اگر هم داشته باشد به‌خانهٔ مادام دو ویلپاریزیس نخواهد آمد، امیدوار بود که با وانمود به‌این‌که فکر می‌کند بیاید کاری کند که خویشاوند زودرنجش او را ببخشد از این‌که مدتها به‌دیدنش نیامده است.

«روبر، اینجا؟! حتی یک نامه هم برایم ننوشته؛ فکر می‌کنم که از بلبک تا حالا ندیده‌امش.»

مادام دو مرسانت گفت: «سرش خیلی شلوغ است. خیلی کار دارد.»

مادام دوگرمانت لبخند نامحسوسی زد که بر مژگانش چین انداخت، چشم به‌دایره‌ای دوخت که با نوک چتر آفتابی‌اش روی قالی می‌کشید. هر بار که دوک آشکارا از همسرش دوری گزیده بود مادام دو مرسانت به‌روشنی به‌مخالفت با برادر برخاسته و طرف زن‌برادر را گرفته بود. مادام دوگرمانت از این حمایت خاطره‌ای آمیخته با قدردانی و کینه داشت، و از سبکسری‌های روبر یکسره ناخرسند نبود. در این لحظه در دوباره باز شد و روبر آمد.

مادام دوگرمانت گفت: «چو نام گرگ بردی سنگ بردار»[۱۳۸]

مادام دو مرسانت، که پشتش به‌در بود، آمدن فرزندش را ندید. هنگامی که چشمش به‌او افتاد شادمانی مادرانه به‌راستی چون حرکت بالی او را تکان داد، بدنش را اندکی از جا بلند کرد، چهره‌اش لرزید و با نگاهی شگفت‌زده به‌روبر خیره شد:

«چطور، آمدی! چقدر خوب کردی! چقدر خوشحالم!»

دیپلمات بلژیکی با قهقهه گفت: «آها! تازه فهمیدم، چو نام گرگ بردی. . .»

مادام دوگرمانت، که از بازی با لغت بیزار بود و این یکی را اتفاقی، و به‌حالتی که بخواهد خودش را مسخره کند گفته بود، در پاسخ او گفت: «بله، خیلی بامزه است. سلام روبر، بله دیگر! از زن‌دایی‌ات خبر نمی‌گیری.»

چندلحظه‌ای با هم حرف زدند که بیشک دربارهٔ من بود، چون در حالی که

سن‌لو به‌سوی مادرش می‌رفت مادام دوگرمانت رو به‌من کرد و گفت:

«سلام، حال شما چطور است؟»

گذاشت که پرتو نگاه آبی‌اش بر من ببارد، لحظه‌ای دودل ماند، ساقهٔ تُرد بازویش را باز و به‌سوی من دراز کرد، بدنش به‌پیش خم شد و دوباره بیدرنگ به‌حالت نخستین برگشت چون بوته‌ای که خوابانده باشی و تا رهایش کنی وضعیت طبیعی‌اش را بازیابد. این‌همه را زیر نگاه آتشین سن‌لو می‌کرد که او را می‌پایید و از دور کوششهایی درمانده‌وار می‌کرد تا زن‌دایی‌اش اندکی بیشتر روی خوش نشان دهد. از ترس این‌که گفتگویی میان ما درنگیرد آمد و به‌آن دامن زد و به‌جای من گفت: «نه، حالش خیلی خوب نیست، یک کمی کسل است؛ شاید اگر تو را بیشتر ببیند حالش بهتر بشود، چون از تو چه پنهان خیلی دلش می‌خواهد تو را ببیند.»

مادام دوگرمانت به‌لحنی عمداً معمولی، انگار که مانتویش را برایش آورده باشم، گفت:

«خیلی لطف دارند. شرمنده‌ام می‌کنند.»

سن‌لو به‌من گفت: «خوب، من می‌روم مادرم را ببینم، روی صندلی من بنشین» و مرا واداشت کنار زن‌دایی‌اش بنشینم.

هر دو ساکت ماندیم.

سپس مادام دوگرمانت گفت: «گاهی شما را صبح در خیابان می‌بینم»، به‌حالتی که انگار برای خودم خبر تازه‌ای بود و من او را نمی‌دیدم، «برای سلامتی خیلی خوب است.»

مادام دو مرسانت زیر لب گفت: «اوریان، می‌گفتید که می‌خواهید به‌دیدن مادام دو سن‌فرئول بروید. لطف می‌کنید و به‌او می‌گویید که برای شام منتظر من نباشد؟ حالا که روبر آمده در خانه می‌مانم. می‌خواهم یک خواهش دیگر هم از شما بکنم: سر راهتان به‌خانهٔ ما بگویید که فوراً بروند و از آن سیگار برگ‌هایی که روبر دوست دارد بخرند. اسمش کورونا است و دیگر در خانه نداریم.»

روبر نزدیک آمد؛ فقط نام مادام دو سن‌فرئول را شنیده بود.

با لحنی شگفت‌زده و مصمم پرسید: «این مادام دو سن‌فرئول دیگر کیست؟»

چون خوش داشت وانمود کند که از آنچه به‌محافل اشرافی مربوط می‌شود بی‌خبر است.

مادرش گفت: «خوب، معلوم است، عزیزم، منظورم همان خواهر ورماندوا است؛ همانی که آن بیلیاردی را به‌تو داد که خیلی دوست داشتی.»

«جدی، خواهر ورماندوا است؟ هیچ نمی‌دانستم.» سپس نیمی رو به‌من کرد، و بی‌آن‌که خود بداند، به‌همان گونه که افکار بلوک را از آنِ خود می‌کرد به‌لحن او گفت: «آه که چه خانوادهٔ جذابی دارم. آدمهایی می‌شناسند که باورنکردنی‌اند، آدمهایی کمابیش با اسم‌هایی از قبیل سن‌فرئول (و با تکیه بر آخرین هجاهای هر کلمه)، به‌مجلس‌های رقص می‌روند، کالسکه‌های مجلل سوار می‌شوند، زندگی افسانه‌ای دارند. واقعاً که محشر است.»

مادام دوگرمانت صدایی نازک، تند و بلند از گلو بیرون داد، آن‌چنان که صدای لبخندی زورکی که بخواهد فروبلعد، و با این حرکت خواست نشان دهد که، به‌ضرورت خویشاوندی، با آنچه خواهرزادهٔ شوهرش در ذهن دارد موافق است. کسی آمد و گفت که پرنس دوفافنهایم مونستربرگ واینیگن به‌آقای دو نورپوا خبر می‌دهد که دم در است.

مادام دو ویلپاریزیس به‌سفیر سابق گفت: «بروید دنبالش» و او به‌پیشواز نخست‌وزیر آلمان رفت.

امّا مارکیز او را صدا زد و گفت: «صبر کنید، آقا؛ باید مینیاتور امپراتریس شارلوت را نشانش بدهم؟»

جناب سفیر با اطمینان گفت: «البته، به‌نظرم خیلی خوشحال می‌شود»، به‌حالتی که گفتی به‌خاطر لطفی که در انتظار آن وزیر خوش‌اقبال بود به‌او غبطه می‌خورد.

مادام دو مرسانت گفت: «شنیده‌ام که خیلی فکرش درست است، چیزی که میان خارجی‌ها کم‌تر دیده می‌شود. امّا خبر موثق دارم. در ضدیت با یهودی‌ها نمونه است.»

نام پرنس، در صراحتی که ــ به‌اصطلاحِ اهل موسیقی ــ نخستین هجاهاش با آن «زده» می‌شد، در تکرار لکنت‌آمیز آهنگش، شور و ساده‌لوحی تکلف‌آلود آلمانی

را نهفته داشت، و «ظرافت» های سنگین ژرمنی را، بازتابیده چون شاخ و برگ سبزگونی بر زمینهٔ «هایم»[۱۳۹] مینای آبی تیره‌ای که حال عرفانی شیشه‌نگاره‌ای رنانی را در پس طلاکاری‌های نازک و کمرنگ سدهٔ هجدهمی آلمانی می‌گسترانید. در درون این نام، در میان نام‌های گوناگونی که آن‌را می‌ساخت، همچنین نام شهر کوچک آب گرمی بود که در کودکی با مادربزرگم آنجا رفته بودم، شهری در پای کوهساری کرامت‌یافته از گلگشت‌های گوته، که از فراوردهٔ تاکستانهایش، در مهمانخانه، شرابهای پرآوازه‌ای می‌نوشیدیم با نامهایی پیچیده و پرطنین چون صفت‌هایی که هومر به‌قهرمانانش می‌دهد. از این‌رو، همین‌که نام پرنس را شنیدم، پیش از آن‌که نام آن شهر آب گرم به‌یادم آید نام او به‌نظرم کوچک شد، پر از انسانیت شد، گوشهٔ کوچکی از حافظه‌ام را برای خود کافی یافت و در آن جا خوش کرد، و خودمانی شد، بی‌ریا، تماشایی، بامزه، سبک، با حالتکی مُجاز، از پیش مقرر. از این هم بیشتر: آقای گرمانت برای بهتر شناساندن پرنس از چند عنوان او نام برد، و من در میان آنها نام روستایی را بازشناختم که رودخانه‌ای از میانش می‌گذشت و من هر شب، پس از پایان درمان روزانه‌ام، با قایق از لابه‌لای ابری از پشه به‌آنجا می‌رفتم؛ نیز نام جنگلی را که دور بود و پزشک اجازه نداد گردش‌کنان به‌آنجا بروم. و البته، منطقی بود که قلمرو ارباب مکانهای پیرامون تیولهایش را نیز در بر بگیرد، و در شمارش القابش نامهایی هم بگنجد که روی یک نقشه درکنار یکدیگر دیده می‌شدند. بدین‌گونه، دستکم تا پیش از آن‌که پرنس، کنت راین و «گزینندهٔ پالاتین»، از در درآید، چهره‌ای که زیر کلاه شهزادگی امپراتوری مقدس، و سرداری فرانکونی[۱۴۰] در نظرم آمد، چهره‌ای از سرزمینی بود که دوست می‌داشتم و اغلب آفتاب ساعت شش آنجا برایم ثابت مانده بود. چه یکی دو لحظه بعد شنیدم که درآمدش از آن رودخانه و جنگل پرِ از جن و پری، و کوهساران جادویی را که دژکهن آکنده از یاد لوتر و لویی ژرمنی در آن سر می‌افرازد، خرج پنج اتومبیل شارون، خانه‌ای در پاریس و دیگری در لندن، لُژی برای دوشنبه‌ها در اوپرا و دیگری برای برنامه‌های ویژهٔ سه‌شنبه‌های «کمدی فرانسه» می‌کند. به‌نظرم نمی‌آمد ــ و چنین نمی‌نمود که خود نیز بپندارد ــ که تفاوتی با کسانی داشته باشد

که همان دارایی و همان سنّ او را داشتند، امّا نه نام و نشان شاعرانه‌ای را که او دارا بود. او نیز همان فرهنگ و آرمان بقیه را داشت، از منزلت خود خرسند بود امّا تنها به‌خاطر امتیازهایی که به‌او می‌داد، و دیگر در زندگی هدفی جز آن نداشت که به‌عضویت مکاتبه‌ای «آکادمی علوم اخلاقی و سیاسی» فرانسه برگزیده شود، و دلیل دیدارش از مادام دو ویلپاریزیس همین بود.

این‌که چون او آدمی، که همسرش گردانندهٔ بسته‌ترین محفل برلن بود، خواستار راه یافتن به‌خانهٔ مارکیز شده بود از آنجا نمی‌آمد که پیش از هر چیز در این کار لذتی جستجو می‌کرد. سالها بود که آرزوی راه یافتن به«انستیتو» وسوسه‌اش می‌کرد، امّا، از بخت بد، تا آن‌زمان شمار فرهنگستانی‌هایی که آمادهٔ رأی دادن به‌پذیرش او باشند از پنج فراتر نرفته بود. می‌دانست که آقای دو نورپوا خود به‌تنهایی رأی دستکم ده نفر را در اختیار دارد و، به‌یاری برخی بده‌بستان‌های ماهرانه، می‌تواند رأی کسان دیگری را هم بر آنها بیفزاید. از این‌رو، به‌دیدن دو نورپوا رفته بود که او را از زمانی می‌شناخت که هر دو در روسیه سفیر بودند، و هر آنچه می‌توانست کرده بود تا دلش را به‌دست آورد. امّا گرچه با او خوبی بسیار کرده، برایش نشان و مدال روسی گرفته، نامش را در مقالاتی دربارهٔ سیاست خارجی آورده بود، می‌دید که مارکی مردی قدرناشناس است و این‌همه خوبی‌ها به‌نظرش هیچ می‌آید، آدمی که کوچک‌ترین کمکی به‌نامزدی او در آکادمی نکرده، حتی قول رأی خودش را هم به‌او نداده است! شکی نیست که آقای دو نورپوا با نهایت ادب با او رفتار می‌کرد، حتی راضی نبود که او «قدم رنجه کند و تا در خانه او برود»، خودش به‌خانهٔ پرنس می‌رفت، و وقتی شوالیهٔ ژرمنی به‌او می‌گفت: «دلم می‌خواهد همکار شما باشم» با لحنی مطمئن می‌گفت: «مایهٔ خوشوقتی بنده است!» و بدون شک آدم ساده‌لوحی چون دکتر کوتار در چنان وضعی پیش خود می‌گفت: «نمی‌فهمم، آمده به‌خانهٔ من، خودش خواسته که بیاید چون مرا آدمی مهم‌تر از خودش می‌داند، می‌گوید که خوشوقت خواهد شد اگر من هم عضو آکادمی باشم، امّا عجبا! مگر کلمات برای خودشان مفهومی ندارند؟ این‌که پیشنهاد نمی‌کند رأی خودش را به‌من بدهد حتماً به‌این دلیل است که به‌فکرش نمی‌رسد. دائم از قدرت فوق‌العادهٔ من حرف می‌زند،

شاید فکر می‌کند که کفش‌های من خود به‌خود پیش پایم جفت می‌شود و من هر چندتا رأی که بخواهم در اختیار دارم، و برای همین هم رأی خودش را به‌من پیشنهاد نمی‌کند، امّا تنها کاری که می‌توانم بکنم این است که رودررویش بایستم و صاف و پوست کنده به‌او بگویم: بله، به‌من رأی بدهید! که مجبور می‌شود بدهد.»

امّا پرنس دوفافنهایم آدم ساده‌لوحی نبود. از جملهٔ کسانی بود که دکتر کوتار «دیپلمات کارکشته» می‌نامید، و می‌دانست که آقای دو نورپوا هم به‌همین اندازه کارکشته است، و کسی نیست که نداند که با رأی دادن به‌نامزدی می‌توان دل او را به‌دست آورد. پرنس در مقام سفارت، و نیز وزارت امور خارجه، به‌جای اکنون که برای خودش حرف می‌زد برای کشورش گفت‌وگوهایی کرده بود که آدم از پیش می‌داند در آنها تاکجا می‌خواهد پیش برود، و چه چیزهایی را به‌زبان نخواهد آورد. می‌دانست که در زبان دیپلماتیک، حرف زدن یعنی تقدیم کردن، به‌همین دلیل حمایل سنت‌آندره[141] را برای دو نورپوا گرفته بود. امّا اگر بنا بود از گفتگویش با دو نورپوا پس از اعطای حمایل گزارشی برای دولتش بفرستد در آن می‌نوشت: «فهمیدم که در انتخاب راه اشتباه کرده‌ام.» زیرا همین‌که دوباره بحث «انستیتو» را پیش کشید آقای دو نورپوا باز گفت:

«من که بسیار خوشوقت می‌شوم، بخصوص به‌خاطر همکارانم. به‌نظر من، باید واقعاً احساس افتخار کنند از این‌که حضرت‌عالی به‌فکر آنها هستید. نامزدی بسیار جالبی است، یک کمی خلاف عادت ماست. مستحضرید که جوّ آکادمی خیلی محافظه‌کارانه است و هر چیزی که یک کمی تازگی داشته باشد در آن ایجاد دلهره می‌کند. بنده شخصاً این را عیب می‌دانم و بارها و بارها به‌نحوی این را به گوش همکارانم رسانده‌ام! حتی ــ امیدوارم خدا مرا ببخشد ــ بعید نمی‌دانم که یک‌بار در این‌باره از کلمهٔ «متحجّر» استفاده کرده باشم.» این را با لبخندی شگفت‌زده، و زیر لب، کمابیش به‌شیوهٔ تئاتریِ گفتگو با خود به‌زبان آورد، و با چشمان آبی‌اش نگاهی تند و کج‌کج به‌پرنس انداخت، چون بازیگر کهنه کاری که بخواهد تأثیر بازی خود را ببیند. «جناب پرنس، تصدیق می‌فرمایید که دلم نمی‌خواهد شخصیت عظیم‌الشأنی چون شما دست به‌قماری بزند که پیشاپیش باخته است. تا زمانی که

افکار همکارانم این‌قدر عقب‌مانده است، به‌نظر من مصلحت در کناره‌جویی است. البته بدیهی است که اگر احیاناً اثری از روحیهٔ کمی نوتر، کمی زنده‌تر در این مجمع دیده بشود ــ مجمعی که بیشتر خوش دارد حالت مقبره را به‌خودش بگیرد ــ، اگر ببینم که احتمال انتخاب حضرت‌عالی هست، خودم اول از همه به‌اطلاع می‌رسانم.»

پرنس اندیشید: «حمایل سنت‌آندره اشتباه بود؛ مذاکرات اصلاً پیش نرفته؛ چیزی که می‌خواست این نبود، راه درست را انتخاب نکردم.»

این از آن گونه استدلالهایی بود که آقای دو نورپوا هم می‌توانست بکند، چه او هم در همان مکتب پرنس درس خوانده بود. می‌توان فضل‌فروشی ابلهانهٔ دیپلماتهایی از نوع نورپوا را در حال به‌به و چه‌چه گفتن دربارهٔ عبارتی رسمی که تقریباً هیچ مفهومی ندارد مسخره کرد. امّا بلاهتشان را چیزی جبران می‌کند؛ دیپلماتها می‌دانند که در کفه‌های این توازنِ (اروپایی یا دیگر کجایی) که صلح نامیده می‌شود احساسات نیکوکارانه، بحثهای عالمانه، خواهش و تمنا چندان وزنی ندارد؛ و آنچه براستی سنگینی می‌کند، به‌حساب می‌آید و تعیین‌کننده است چیزی دیگری است، و آن امکانی است که حریف (اگر قوی باشد) دارد، یا ندارد، که از راه بده‌بستان به‌آنچه می‌خواهد برسد. این رشته حقیقت را آدمی یکسره مستغنی، مثلاً چون مادربزرگ من، درک نمی‌کرد امّا آقای دو نورپوا، یا پرنس فون‌فلان اغلب با آن سروکار داشته بودند. آقای دو نورپوا، در مقام کاردار در کشورهایی که در یک‌قدمی آغاز جنگ با ما بودند، نگران از تحولی که رویدادهای سیاسی به‌خود می‌گرفت، بخوبی می‌دانست که این رویدادها با واژهٔ «صلح» یا «جنگ» به‌او ابلاغ نخواهد شد، بلکه با واژهٔ دیگری به‌ظاهر پیش‌پا افتاده، واژه‌ای شوم یا خجسته، که دیپلمات به‌یاری کلید رمزش آن‌را بیدرنگ می‌خواند، و برای حفظ آبروی فرانسه با واژهٔ دیگری هم آن گونه پیش‌پا افتاده به‌آن پاسخ می‌داد که وزیر دولت متخاصم بیدرنگ مفهوم واقعی آن‌را درمی‌یافت: جنگ. و حتی، پیرو رسمی قدیمی شبیه آنی که نخستین دیدار دو نامزد را به‌شکل برخوردی گذرا هنگام تماشای نمایشی کمدی ترتیب می‌دادند، گفت‌وگویی که سرنوشت «جنگ» یا

«صلح» در آن رقم زده می‌شد اغلب نه در دفتر وزیر که روی نیمکت پارکی در یک شهر آب‌معدنی صورت می‌گرفت، جایی که وزیر و آقای دو نورپوا برای نوشیدن استکانهایی از آب شفابخش، از سرِ چشمه، به‌آنجا می‌رفتند. به‌توافقی ضمنی در ساعت درمانِ هرروزه یکدیگر را می‌دیدند، در آغاز چندقدمی با هم می‌گشتند، گردشی که هر دو می‌دانستند در پس ظاهر بی‌دغدغه‌اش فاجعه‌ای به‌سنگینی اعلام بسیج همگانی نهفته است. و پرنس، در مسأله‌ای شخصی چون نامزدی فرهنگستان، همان دستگاه استنتاجهای حرفهٔ دیپلماتیک، همان شیوهٔ نتیجه‌گیری از ورای نشانه‌های پنهان در پس یکدیگر را به کار گرفته بود.

و البته نمی‌توان ادعا کرد که مادربزرگ من، و نادر آدمهای مانند او، تنها کسانی بودند که این‌گونه حسابگری‌ها را درنمی‌یافتند. مردمان معمولی، که بیشترشان به‌حرفه‌هایی از پیش مشخص اشتغال دارند، به‌دلیل نابرخورداری از شمّ به‌همان نا آگاهی‌ای می‌رسند که نزد مادربزرگ من ناشی از بی‌نیازی بود. اغلب باید تا حد آدمهای «نشانده»، چه زن چه مرد، پایین بروی تا ببینی که انگیزهٔ ظاهراً بیگناهانه‌ترین کارها یا گفته‌ها سودجویی و نیاز به‌زنده ماندن است. کدام مرد است که نداند وقتی زنی که از او پول می‌گیرد می‌گوید: «حرف پول را نزنیم»، این گفته‌اش را باید همان‌گونه به‌حساب آورد که میزانی را که در موسیقی «میزان کاذب» نامیده می‌شود، و اگر بعدها زن بگوید: «خیلی به‌من بدی کردی، بارها و بارها به‌من دروغ گفتی، دیگر جانم به‌لبم رسیده»، باید این گفته‌هایش را چنین تفسیر کند که «مرد دیگری حاضر است به‌او بیشتر پول بدهد»؟ و تازه، این شیوهٔ گفتن زن نشانده‌ای است که به«خانم» های محفلی نزدیک است. نزد تبهکاران مثالهایی از این هم تکان‌دهنده‌تر می‌توان یافت. امّا آقای دو نورپوا و پرنس آلمانی اگر تبهکاران را نمی‌شناختند در عوض عادت کرده بودند در سطح ملت‌ها زندگی کنند، که با همهٔ عظمتشان ذاتی خودخواه و حیله‌گرند، که تنها با زور رام می‌شوند و با انگیزهٔ سودجویی، که می‌تواند کارشان را به‌آدمکشی هم بکشاند، که اغلب آن نیز نُمادی است، چه دودلی در جنگیدن یا خودداری از نبرد اغلب برای یک ملت به‌معنی «نابودی» است. امّا از آنجا که در این‌باره در کتابهای زرد و غیره

چیزی نوشته نشده است تودهٔ مردم به‌صلح‌جویی گرایش دارد؛ و اگر بجنگد جنگجویی‌اش غریزی، از سر نفرت یا کینه است، و نه به‌دلایلی که عزم سران کشورها را با هشدار کسانی چون دو نورپوا جزم می‌کند.

در زمستان سال بعد پرنس دچار بیماری سختی شد، شفا یافت، امّا قلبش به‌گونهٔ جبران‌ناپذیری آسیب دید. با خود گفت: «ای بابا! این قضیهٔ فرهنگستان را نباید بیشتر از این عقب انداخت. چون اگر باز وقت بگذرانم، عضونشده می‌میرم. خیلی بد می‌شود.»

مقاله‌ای دربارهٔ سیاست بیست‌سالهٔ اخیر برای نشریهٔ دو جهان نوشت و در آن چندین‌بار به‌نیک‌ترین وجه از آقای دو نورپوا نام برد. آقای دو نورپوا به‌دیدن او رفت و سپاسگزاری کرد. گفت که نمی‌داند چگونه قدردانی‌اش را نشان بدهد. پرنس به‌حالت کسی که کلیدی عوضی را به‌قفلی زده باشد پیش خود گفت: «نه، این‌بار هم نشد» و در حالی که از بدرقهٔ آقای دو نورپوا کمی به‌تنگی‌نفس افتاده بود اندیشید: «عجبا، این یاروها مرا می‌کشند و عضویتم را قبول نمی‌کنند. باید عجله کرد.» شب همان روز آقای دو نورپوا را در اوپرا دید. به‌او گفت:

«جناب سفیر عزیزم. امروز صبح می‌فرمودید که نمی‌دانید چطور از من قدردانی کنید. البته خیلی اغراق می‌فرمایید چون هیچ دینی به‌من ندارید، امّا شاید بخواهم از حرف خودتان سوءاستفاده‌ای بکنم.»

آقای دو نورپوا به‌همان اندازه برای زیرکی پرنس ارزش قائل بود که پرنس برای زیرکی او. درجا فهمید که پرنس دو فافنهایم از او نه خواهشی که به‌او پیشنهادی خواهد کرد، و با لبخندی فرمانبردارانه گوش به‌او سپرد.

«خوب، ممکن است فکر کنید خیلی بی‌ملاحظه‌ام، امّا به‌هر حال: دو نفر هستند که، به‌دلایل کاملاً متفاوتی که خواهید دید، به‌آنها خیلی دلبسته‌ام و بتازگی در پاریس ساکن شده‌اند و دیگر می‌خواهند در این شهر زندگی کنند، یکی همسرم و دیگری گراند دوشس ژان. اینها قصد دارند چند مهمانی‌ای، از جمله به‌افتخار شاه و ملکهٔ انگلیس، ترتیب بدهند و آرزویشان این است که شخصی را هم که هیچکدامشان نمی‌شناسند، امّا هر دو شیفته‌اش هستند، به‌مهمانی‌شان دعوت کنند.

بی‌رودربایستی می‌گویم که هیچ نمی‌دانستم این خواستشان را چطور برآورده کنم تا این‌که همین یکی دو ساعت پیش به‌نحوی کاملاً تصادفی باخبر شدم که جنابعالی این شخص را می‌شناسید؛ می‌دانم که ایشان گوشه گرفته‌اند و فقط عدهٔ معدودی، به اصطلاح هپی‌فیو[۱۴۲] را می‌بینند؛ امّا اگر شما به‌من کمک بفرمایید، با لطفی که به‌من دارید، مطمئنم که اجازه خواهند داد مرا به‌خدمت ایشان ببرید تا بتوانم خواست گراند دوشس و پرنسس را به‌اطلاعشان برسانم. شاید قبول کنند که برای صرف شام با ملکهٔ انگلیس در خدمتشان باشیم و، اگر خیلی از ما بدشان نیامد، تعطیلات عید پاک را با ما در کوشک گراند‌دوشس ژان در بولیو بگذرانند. منظورم سرکار مارکیز دو ویلپاریزیس است. اعتراف می‌کنم که امید به‌رفت‌وآمد مرتب به کارگاه اندیشه ایشان مایهٔ تسکین من است، این امکان را می‌تواند به‌من بدهد که بی‌دغدغه از درخواست عضویت انستیتو چشم بپوشم. محضر ایشان هم محل تبادل اندیشه و بحث عالمانه است.»

پرنس حس کرد که این‌بار قفل مقاومت نمی‌کند و سرانجام این کلید به‌آن می‌خورد، و دستخوش لذتی ناگفتنی شد.

آقای دو نورپوا گفت: «هیچ احتیاجی به‌همچو جایگزینی نیست، پرنس عزیز. هیچ چیز به‌اندازهٔ محفلی که به‌آن اشاره می‌فرمایید، و واقعاً محل پرورش اعضای فرهنگستان است، با عضویت در انستیتو تناسب ندارد. درخواست حضرت‌عالی را به‌اطلاع خانم مارکیز دو ویلپاریزیس می‌رسانم و مطمئنم که مایهٔ خوشحالی ایشان خواهد شد. امّا در مورد مهمانی‌تان، باید بگویم که ایشان خیلی کم از خانه بیرون می‌روند و شاید قبولاندن این دعوت مشکل‌تر باشد. حضرت‌عالی را به‌ایشان معرفی می‌کنم و خودتان نظرتان را مطرح می‌فرمایید. به‌هیچ‌وجه نباید از عضویت فرهنگستان منصرف بشوید؛ اتفاقاً من دو هفته دیگر ناهار را در منزل لوروا بولیو خواهم بود تا بعد با او به‌جلسهٔ مهمی بروم، می‌دانید که بدون او انتخابی صورت نمی‌گیرد؛ قبلاً اسم حضرت‌عالی را پیش او آورده بودم که، طبعاً، شخصیت سرکار را عالی می‌شناسد. برخی ایرادها مطرح می‌کرد. امّا باید دانست که برای انتخابات آینده به‌پشتیبانی گروه من احتیاج دارد، و من قصد دارم دوباره مسأله را پیش بکشم.

با صراحت تمام او را از مناسبات صمیمانه‌مان مطلع خواهم کرد، و بی‌پرده به‌او خواهم گفت که اگر حضرت‌عالی خودتان را نامزد بفرمایید از همهٔ دوستانم خواهم خواست که به‌شما رأی بدهند و او می‌داند که من دوستان زیادی دارم (پرنس از سر خرسندی نفس عمیقی کشید). معتقدم که اگر بتوانم نظر مساعد او را جلب کنم، امکان انتخاب حضرت‌عالی کاملاً جدی می‌شود. غروب آن روز، ساعت شش، به‌منزل مادام دو ویلپاریزیس تشریف بیاورید. شما را از نتیجهٔ مذاکرات ظُهرم مطلع خواهم کرد.»

چنین شد که پرنس دو فافنهایم آمد تا مادام دو ویلپاریزیس را ببیند. و من سخت سَرخوردم هنگامی که زبان به‌سخن بازکرد. به‌این نیندیشیده بودم که گرچه هر دوره‌ای ویژگی‌های مشخص و عامی دارد که از ملیت‌ها قوی‌ترند (تا جایی که، در فرهنگ مصوری که حتی چهرهٔ واقعیِ مینرو هم در آن هست، چندان فرقی میان قیافهٔ لایبنیتس، باکلاه گیس و یقهٔ چین درچین، و چهرهٔ ماریوو یا ساموئل برنار[۱۴۳] نیست) خصلت‌های ویژهٔ یک ملت از یک کاست هم مشخص‌تر است. و آنچه این ویژگی را در برابر چشمانم نمایانید نه گفتاری که پیشاپیش می‌پنداشتم آوای بال الف‌ها یا رقص کوبولدها[۱۴۴] را در آن خواهم شنید، بلکه لهجه‌ای بود که به‌همان اندازه شاعرانه از ملیت گوینده حکایت می‌کرد: چه پرنس دیار راین، کوتاه‌قد و سرخ‌چهره و شکم‌گنده، در برابر مادام دو ویلپاریزیس سر خم کرد و با لهجهٔ دربانی آلزاسی گفت: «سالام، ماتام مارکیز.»

مادام دوگرمانت، که می‌خواست تا حد ممکن خوشرویی کرده باشد، به‌من گفت: «نمی‌خواهید یک فنجان چای و یک کمی کیک به‌شما بدهم، کیک خیلی خوبی است. در این خانه طوری آداب بجا می‌آورم که انگار خانهٔ خودم است.» این جمله را به‌حالت تمسخرآلودی گفت که آهنگ صدایش را کمی خفه کرد، انگار که داشت خنده‌ای را فرومی‌خورد.

مادام دو ویلپاریزیس به‌آقای دو نورپوا گفت: «آقا، بعد یادتان نرود که باید چیزی را دربارهٔ فرهنگستان به‌جناب پرنس بگویید.»

مادام دوگرمانت نگاهش را به‌زیر انداخت، مُچش را به‌اندازهٔ یک‌چهارم دایره

چرخانید تا ساعتش را ببیند.

«وای، دیگر باید با خانم خداحافظی کنم، شام را مهمان مادام لوروا هستم و تازه باید قبلش سری هم به‌مادام دو سن‌فرئول بزنم.»

و بدون خداحافظی با من بلند شد. چشمش به‌خانم سوان افتاده بود که با دیدن من جا خورد. بدون شک به‌یاد می‌آورد که پیش از هرکسی به‌من گفته بود که در بیگناهی دریفوس شک ندارد.

سن‌لو به‌من گفت: «دلم نمی‌خواهد مادرم مرا به‌خانم سوان معرفی کند. قدیمها هرجایی بوده. شوهرش یهودی است امّا او خودش را ملی‌گرا نشان می‌دهد. آها، این هم دایی پالامد.»

حضور خانم سوان آن‌روز اهمیت خاصی برایم داشت، به‌خاطر آنچه چندروزی پیشتر رخ داده بود و باید تعریف کنم چه بسیار بعدها پیامدهایی دارد که جزئیاتشان را در زمانی که باید دنبال خواهیم کرد. چندروزی پیش از آن دیدار، کسی به‌دیدنم آمد که هیچ انتظارش را نداشتم، و او شارل مورل، پسر نوکر سابق عمو بزرگم بود که نمی‌شناختم. این عمو بزرگ (همانی که در خانه‌اش آن خانم صورتی‌پوش را دیدم) سال پیش درگذشته بود. نوکرش چندین‌بار گفته بود که قصد دارد به‌دیدن من بیاید. نمی‌دانستم چه می‌خواهد امّا به‌دیدنش راغب بودم، چون از فرانسواز شنیده بودم که همچنان یاد عمو بزرگ را عزیز می‌دارد و در هر فرصتی به‌زیارت قبر او می‌رود. امّا چون باید برای درمان به‌زادگاهش می‌رفت و سر آن داشت که دیرزمانی آنجا بماند پسرش را به‌جای خود به‌دیدنم فرستاده بود. آمد و در شگفت شدم از دیدن جوان خوش‌سیمای هجده‌ساله‌ای که لباسش بیشترگران بود تا خوش‌سلیقه، امّا در هر حال به‌هرکسی می‌مانست جُز به‌نوکر خانه. ضروری هم دانست که پیش از هر چیز فاصله‌اش را با خاستگاه نوکری‌اش نشان بدهد و با لبخندی خرسندانه گفت که جایزهٔ اول هنرستان موسیقی را برده است. هدف دیدارش این بود: برخی یادگارهای عموآدولف را پدرش کنار گذاشته و فرستادنشان برای پدر و مادرم را صلاح ندانسته بود، امّا گمان می‌کرد که شاید برای جوانی به‌سن من جالب باشد. عکس‌هایی از هنرپیشه‌های سرشناس و «خانم» های معروفی بودند که عمو

شناخته بود، واپسین تصویرهای زندگی پیر خوشگذرانی که آن‌را با دیواری نفوذناپذیر از زندگی خانوادگی‌اش جدا نگه می‌داشت. حس کردم که مورل، همچنان که آن عکسها را نشانم می‌دهد، می‌کوشد با من به‌عنوان کسی هم‌تراز با خودش حرف بزند. لذت می‌برد از این‌که به‌من «شما» و هر چه کم‌تر «آقا» بگوید، در حالی که پدرش هرگز پدر و مادر مرا جز با «ضمیر سوم‌شخص» نخوانده بود. کمابیش همهٔ عکسها را تقدیم‌نامه‌ای از نوع «برای بهترین دوستم» همراهی می‌کرد. هنرپیشه‌ای که از بقیه حق‌ناشناس‌تر و زیرک‌تر بود نوشته بود: «برای دوستی که از همه بهتر است»، که (آن‌چنان که بعد فهمیدم) به‌او امکان می‌داد بگوید که عمو به‌هیچ‌رو نه بهترین دوست او، بلکه دوستی بود که از همه بیشتر به‌او خدمت کرده بود، دوستی که او از او استفاده می‌کرد، مرد بسیار خوبی و خلاصه حیوان پیری. حس می‌کردی که گرچه مورل جوان کوشیده بود از اصل و نسب خود بگریزد، سایهٔ عموآدولف که در چشم نوکر پیرش غول‌آسا و پر از کرامت بود همواره، به‌حالتی انگار مقدس، بر کودکی و جوانی پسرش هم سنگینی کرده بود. همچنان که عکسها را تماشا می‌کردم شارل مورل اتاقم را با نگاه می‌کاوید. سپس به‌لحنی که کلمه به کلمه‌اش با سرزنش همراه بود پرسید: «چطور در اتاق شما حتی یک عکس هم از عمویتان نمی‌بینم؟» حس کردم که خون به‌چهره‌ام دوید، و من و من‌کنان گفتم: «آخر ازش عکسی ندارم.» ــ «چطور از عموآدولفتان عکسی ندارید، در حالی که آن‌قدر شما را دوست داشت! یکی از چندین و چند عکسی را که بابایم دارد برایتان می‌فرستم و امیدوارم که آن‌را در بهترین جای اتاق، روی این اشکافی که اتفاقاً از عمویتان به‌شما رسیده، جا بدهید.» درست است که چون در اتاقم عکسی از پدر یا مادرم نداشتم، هیچ عجیب نبود که از عموآدولف هم نداشته باشم. امّا به‌آسانی می‌شد دریافت که در نظر مورل (آن‌چنان که به‌پسرش هم منتقل کرده بود) عمو شخصیت اصلی خانواده بود و پدر و مادر من تنها اندکی از جلوهٔ او را دارا بودند. وضع من بهتر بود چون عمو هر روز به‌نوکرش می‌گفت که من چیزی شبیه راسین یا وولابل[۱۴۵] خواهم شد، و مورل مرا به‌نوعی پسرخوانده، ناپسریِ عموآدولف می‌دانست. خیلی زود فهمیدم که پسر مورل بسیار جاه‌طلب است. از

همین‌رو، از آنجا که آهنگی هم می‌ساخت و می‌توانست چندبیتی را به‌قالب موسیقی درآورد در آن‌روز از من پرسید که آیا شاعری را که در محیط اشراف وجهه‌ای داشته باشد می‌شناسم یا نه. نام یکی را گفتم. آثار این شاعر را نمی‌شناخت و نامش را هم نشنیده بود، و آن‌را یادداشت کرد. باخبر شدم که اندکی بعد در نامه‌ای برای این شاعر نوشته بود که ستایشگر بی‌چون و چرای آثار اوست و بر روی یکی از شعرهای او آهنگ ساخته است، و خوشحال خواهد شد اگر «گویندهٔ شعر» آهنگش ترتیبی دهد که در خانه کنتس فلان به‌اجرا درآید. شاعر، رنجیده بود و پاسخی نداده بود.

از این‌که بگذریم، به‌نظر می‌آمد که شارل مورل، همراه با جاه‌طلبی، علاقهٔ خاصی هم به‌واقعیت‌های بسیار عملی داشته باشد. در حیاط خانه برادرزادهٔ ژوپین را در حال دوختن یک جلیقه دیده بود و گرچه به‌من گفت که فقط دلش می‌خواهد یک جلیقهٔ «فانتزی» داشته باشد حس کردم که دخترک دوزنده دلش را برده است. بی‌رودربایستی از من خواست که با او پایین بروم و معرفی‌اش کنم، و گفت: «البته دربارهٔ خانوادهٔ خودتان که گفتن ندارد، امّا مطمئنم که به‌موقعیت پدرم اشاره نمی‌کنید، فقط بگویید که من هنرمند بزرگی‌ام و یکی از دوستان خودتان هستم، می‌دانید که، آدم باید به کسبه وانمود کند که کاره‌ایست.» در لفافه به‌من گفت که می‌فهمد که چون او را خوب نمی‌شناسم نمی‌توانم «دوست عزیز» خطابش کنم، امّا شاید بد نباشد که در حضور دخترک او را، البته نه «استاد عزیز»، بلکه، اگر برایم اشکالی نداشته باشد، «هنرمند بزرگ عزیز» بخوانم، امّا من در مغازه از «لقب دادن» به‌او ــ به قول سن‌سیمون ــ خودداری کردم و فقط به‌همین رضایت دادم که در پاسخ «شما» های او به‌او «شما» بگویم. از میان پارچه‌های مخملی یکی را به‌رنگ سرخی چنان تند و به‌چشم زننده انتخاب کرد که با همه بدسلیقگی‌اش در لباس پوشیدن، بعدها هرگز نتوانست آن جلیقه را به‌تن کند. دختر دوزنده با دو «شاگرد» ش سرگرم کار شد امّا حس کردم که علاقه دوطرفه است و دختر هم از شارل مورل (که به‌گمان او از «محیط» من امّا بسیار برازنده‌تر و داراتر بود) بسیار خوشش آمده است. از آنجا که در کمال شگفتی در میان عکسهایی که پدر شارل

مورل برایم فرستاده بود چهره‌هایی از «میس ساکریپانت» (یعنی همان اودت) اثر الستیر را دیدم، در حالی که او را تا در حیاط همراهی می‌کردم گفتم: «می‌ترسم که نتوانید در این مورد کمکی به‌من بکنید: خبر دارید که عمویم این خانم را خیلی خوب می‌شناخت یا نه؟ نمی‌دانم آشنایی با این خانم به‌کدام دورهٔ زندگی عمو مربوط می‌شود، امّا مسأله، به‌خاطر آقای سوان، برایم جالب است. . .» ــ «اتفاقاً، داشت یادم می‌رفت، پدرم سفارش کرده بود که توجه شما را به‌این خانم جلب کنم. حقیقت این است که این خانم هرجایی در آخرین روزی که عمویتان را دیدید با او ناهار می‌خورد. پدرم درست نمی‌دانست که باید بگذارد شما وارد خانه بشوید یا نه. گویا آن خانم هرزه از شما خیلی خوشش آمده بوده و امیدوار بوده شما را دوباره ببیند. امّا درست در همان‌زمان، آن‌طوری که پدرم می‌گوید، در خانواده کدورتی پیش آمده و شما دیگر هیچ‌وقت عمویتان را ندیده‌اید.» در این هنگام لبخندی زد، و این برای آن بود که از دور با دختر دوزنده خداحافظی کند. دختر نگاهش می‌کرد و بدون شک دلش در گرو چهرهٔ لاغر، امّا خوش‌نقش، و موهای نرم و چشمان شاد او بود. و من همچنان که دست او را می‌فشردم به‌خانم سوان می‌اندیشیدم، و با شگفتی پیش خود می‌گفتم که از آن پس باید او و آن «خانم صورتی‌پوش» را یکی بدانم، در حالی که در حافظه‌ام آن‌همه از هم جدا و با هم متفاوت بودند.

چیزی نگذشته آقای دو شارلوس کنار خانم سوان نشست. در هر مجلسی، با نخوتی که به‌مردان نشان می‌داد و با دلبری‌ای که زنان از او می‌کردند، خیلی زود می‌رفت و خود را به‌برازنده‌ترین زن حاضر، که حس می‌کرد سرووضعش به‌خود او هم برازندگی می‌دهد، می‌چسباند. بالاپوش و کت فراک بارون او را شبیه مرد سیاهپوشی می‌کرد که در تابلوهای موفق یک نقاش چیره‌دست در رنگ‌آمیزی می‌بینیم: جامهٔ مرد سیاه است امّا در کنارش، روی یک صندلی، ردای رنگین خیره‌کننده‌ای دیده می‌شود که او قصد دارد برای مهمانی رقصی در لباس مبدل به‌تن کند. آن‌گونه خلوت‌گزینی، که معمولاً هم با زنی در حد پرنسس بود، آقای شارلوس را از امتیازهایی که دوست می‌داشت برخوردار می‌کرد. و نتیجه‌اش، مثلاً، این می‌شد که در یک مهمانی همراه با نمایش، خانم میزبان اجازه دهد که تنها

آقای شارلوس در ردیف جلو ویژهٔ خانمها بنشیند در حالی که دیگر مردان در ته تالار از سروکول هم بالا می‌رفتند. از این گذشته، از آنجا که به‌نظر می‌آمد آقای شارلوس سخت سرگرم تعریف کردن داستانهای بامزه‌ای (به صدای بسیار بلند) برای خانم باشد (که سراپاگوش بود)، از سلام و خوش‌وبش با دیگران معاف بود و در نتیجه هیچ وظیفه‌ای به‌عهده نداشت. در پس پرچین عطرآگینی که خانم زیبای برگزیده برای او می‌افراشت، در میانهٔ تالار همان‌گونه آسوده و منزوی بود که در لُژی در درون یک تماشاخانه، و هنگامی که کسی، به‌تعبیری زیبایی زن همراه بارون را درمی‌نوردید و می‌آمد و به‌او سلام می‌گفت، عذر او از این‌که تنها جواب سلام کوتاهی بدهد و گفتگو با خانم را قطع نکند پذیرفتنی بود. البته خانم سوان هیچ مرتبت کسانی را نداشت که او دلش می‌خواست بدین‌گونه خود را در کنارشان به‌رخ دیگران بکشد. امّا چنین می‌نمایانید که او را می‌ستاید، و با سوان دوست است، و می‌دانست که خانم سوان از توجهی که به‌او نشان می‌دهد احساس غرور می‌کند، و خود نیز از این‌که وابستهٔ زیباترین زن محفل باشد به‌خود می‌بالید.

امّا مادام دو ویلپاریزیس از ته دل از این‌که آقای دو شارلوس به‌دیدنش برود خوشحال نبود. شارلوس، با آن‌که در مارکیز عیب‌های بزرگی می‌دید، دوستش داشت. امّا گاهی بر اثر خشم، یا رنجش‌هایی خیالی، خود را به‌دست انگیزه‌های عصبی‌اش رها می‌کرد و نامه‌های بسیار تندی برای او می‌نوشت، و چیزهایی جزئی را پیش می‌کشید که تا آن‌زمان به‌نظر نمی‌آمد آنها را دیده باشد. از میان نمونه‌های بسیار می‌توانم این یکی را نقل کنم که در اقامتم در بلبک از آن آگاه شدم: مادام دو ویلپاریزیس، که می‌ترسید برای ادامهٔ ییلاقش به‌اندازهٔ کافی پول همراه نیاورده باشد، و به‌دلیل خسّت نمی‌خواست از پاریس پول بخواهد تا مبادا فرستادنش هزینهٔ اضافی بردارد، سه‌هزار فرانک از آقای شارلوس وام گرفته بود. و او، یک ماه بعد، به‌دلیل بی‌اهمیتی از مارکیز رنجید و با براتی تلگرافی پولش را از او بازخواست. مبلغی که به‌دستش رسید دوهزار و نهصد و نود و چند فرانک بود. چندروزی بعد مارکیز را در پاریس دید و ضمن خوش‌وبش با او، با نرمی بسیار به‌اشتباه بانک فرستندهٔ وجه اشاره کرد. مارکیز در پاسخ گفت: «اشتباهی در کار

نبود. حوالهٔ تلگرافی شش فرانک و هفتاد و پنج سانتیم هزینه دارد.» آقای دو شارلوس گفت: «آها، پس عمدی بوده، بسیار خوب. این را فقط از آن نظر گفتم که مبادا خودتان خبر نداشته باشید. چون در این صورت، اگر بانک این کار را با کسی می‌کرد که به‌اندازهٔ من به‌شما نزدیک نبود، مایهٔ دردسرتان می‌شد.» ــ «نه. نه. اشتباهی در کار نبوده.» آقای شارلوس با خنده‌ای گفت: «پس کاملاً حق با شما بوده» و دست خویشاوندش را مهربانانه بوسید. به‌راستی هم، هیچ از او دلگیر نبود و فقط به‌آن حرکت کوچک لئیمانه‌اش می‌خندید. امّا چندی بعد، به‌خیال این‌که در یک مسأله خانوادگی مارکیز قصد لطمه زدن به‌او را داشته و «می‌خواسته است علیه او توطئه کند»، (چون مادام دو ویلپاریزیس ابلهانه در پس برخی بازرگانانی پناه می‌گرفت که از قضا بارون گمان می‌کرد او با آنان علیهش همداستان باشد) نامه‌ای آکنده از خشم و توهین برایش فرستاد که در پایانش نوشته بود: «فقط به‌انتقام گرفتن از شما رضایت نمی‌دهم، بلکه آبرویتان را هم خواهم برد. از همین فردا قضیهٔ حوالهٔ تلگرافی و شش فرانک و هفتاد و پنج سانتیمی را که از بدهی سه‌هزار فرانکی‌تان به‌من کسر کردید برای همه تعریف خواهم کرد. آبرویی برایتان نخواهم گذاشت.» امّا به‌جای این‌همه فردای آن‌روز رفت و از مارکیز پوزش خواست، چه از فرستادن نامه‌ای با آن‌همه جمله‌های واقعاً زشت متأسف بود. وانگهی، قضیهٔ حواله را دیگر برای چه کسی می‌توانست تعریف کند؟ از آنجا که در جستجوی آشتی صمیمانه، و نه انتقام، بود درست در همان‌زمان باید قضیه را به‌دست فراموشی می‌سپرد. امّا پیش از آن، در همان‌حالی که با مارکیز رابطهٔ خوبی داشت، قضیهٔ حواله را بدون هیچگونه بدجنسی برای همه تعریف کرده بود، فقط برای این‌که بقیه را بخنداند، همچنین برای این‌که هیچ اهل رازنگهداری نبود. و مارکیز نمی‌دانست که او آن‌را به‌همه گفته است. در نتیجه وقتی در آن نامه خواند که شارلوس می‌خواهد با جار زدن قضیه‌ای که خود پیشتر درباره‌اش به‌او حق داده است آبرویش را ببرد چنین اندیشید که در آن‌زمان شارلوس او را فریب داده بود و بدروغ وانمود می‌کرد که دوستش دارد. این‌همه دیگر فروکش کرده بود، امّا هیچکدام از آن دو نمی‌دانست که دیگری درباره‌اش چه نظری دارد. البته این یک

مورد کدورتِ متناوبِ کمی استثنایی است. کدورت‌های بلوک و دوستانش از نوع دیگری بود. و از نوعی باز هم متفاوت است آنچه میانهٔ آقای دو شارلوس را با کسانی یکسره متفاوت با مادام دو ویلپاریزیس به‌هم می‌زد، آن‌چنان که بعدها خواهیم دید. با این‌همه باید به‌خاطر داشت که نظری که هر کدام از ما دربارهٔ دیگران داریم، و نیز روابط دوستی و خانوادگی آدمها، تنها ظاهری ثابت دارند و پیوسته و پیوسته چون دریا در حرکت‌اند. از این است آن‌همه شایعهٔ جدایی زن و شوهری که به‌نظر می‌آمد یک روح در دو بدن باشند و اندکی بعد نیز با هم به‌مهربانی سخن خواهند گفت؛ آن‌همه بدگویی‌های دوستی دربارهٔ دوست دیگری که از او جدانشدنی‌اش می‌پنداشتیم، که تا پیش از آن‌که خود از شگفتی درآمده باشیم دوباره می‌بینیم که با هم آشتی کرده‌اند؛ آن‌همه به‌هم خوردن پیمانهای وحدت ملتها، در زمانی بس کوتاه.

سن‌لو به‌من گفت: «ببین بارون و خانم سوان چقدر با هم گرم گرفته‌اند. امّا مادر من، در کمال بیگناهی، موی دماغشان شده. آدمهای خوب چقدر بی‌خیال‌اند!»

آقای شارلوس را نگاه می‌کردم. کاکل موی جوگندمی، چشم خندانش که عینک تک‌چشمی ابرویش را افراشته بود، و گلهای سرخ روی یقهٔ کتش سه گوشهٔ متحرک مثلّثی پُرتکان و تکان‌دهنده را می‌ساخت. جرأت نکرده بودم به‌او سلام کنم، چون هیچ آشنایی به‌من نشان نداده بود. امّا با آن‌که رویش به‌من نبود اطمینان داشتم که مرا دیده است؛ همچنان که در حال تعریف ماجرایی برای خانم سوان بود که مانتو فاخر و زیبای بنفشش تا روی زانوهای او هم پهن می‌شد، چشمان سرگردانش، آن‌چنان که چشمان بیقرار فروشندهٔ دوره‌گردی که به‌صدای بلند از فرارسیدن آژان‌ها خبر بدهد، بیگمان همه‌جای تالار را کاویده و یکایک حاضران را وارسی کرده بود. آقای شاتلرو رفت و به‌شارلوس سلام کرد امّا از چهرهٔ بارون هیچ برنیامد که دوک جوان را تا پیش از لحظه‌ای که در برابر او ظاهر شد دیده باشد. چنین بود که در مجلس‌های شلوغی چون آن شب، آقای شارلوس لبخندی را به گونه‌ای کمابیش پیوسته، بی‌آن که جهتی یا مخاطب خاصی داشته باشد، بر چهره نگه می‌داشت، که چون از قبل و پیش از سلام گفتنِ تازه‌آمدگان در صورتش حاضر

بود، زمانی که اینان با آن لبخند رویارو می‌شدند هیچ به‌معنی آن نبود که با آنان خوشرویی و خوش‌وبش می‌کند. با این‌همه ناگزیر باید می‌رفتم و به‌خانم سوان سلام می‌گفتم. امّا از آنجا که او نمی‌دانست که خانم مرسانت و آقای شارلوس را می‌شناسم یا نه، با من سردی نشان داد، بیگمان از ترس این‌که مبادا از او بخواهم مرا با ایشان آشنا کند. سپس به‌سوی آقای شارلوس رفتم، و درجا پشیمان شدم، چون با آن که مرا بخوبی دیده بود هیچ واکنشی نشان نداه. در لحظه‌ای که در برابرش سر خم می‌کردم، در فاصله‌ای دور از بدنش که با همهٔ طول بازوی درازکرده‌اش مرا از نزدیک شدن به‌آن بازمی‌داشت، انگشتش را دیدم که، به‌تعبیری، بیوهٔ انگشتری اسقفانه‌ای بود که به‌نظر می‌آمد جای خالی امّا قداست‌یافته‌اش را به‌سویم می‌گیرد تا مؤمنانه ببوسم، و احساسم این بود که در برابر چشم دیگران، بدون آگاهی بارون و با تخلفی که همهٔ مسؤولیتش را او به گردن خودم می‌انداخت، به‌حریم لبخند همیشگیِ پراکندهٔ گمنام بی‌مخاطبش تجاوز کرده‌ام. این سردی چندان رغبتی به‌خانم سوان نداد که رفتار سرد خودش را کنار بگذارد.

مادام دو مرسانت به‌پسرش، که آمده بود تا به‌شارلوس سلام کند، گفت: «چقدر خسته و کلافه‌ای.»

براستی هم، گهگاه چنان می‌نمود که نگاههای روبر تا ژرفایی در درونش پایین می‌رود و درجا، چون غواصی که به کف دریا رسیده باشد، برمی‌گردد. این ژرفا، که رسیدن به‌آن روبر را عذاب می‌داد امّا هنوز از آن بالا نیامده دوباره به‌سویش برمی‌گشت، این فکر بود که دیگر از معشوقه‌اش جدا شده بود.

مادرش دستی به گونهٔ او کشید و گفت: «مهم نیست، مهم نیست، چقدر از دیدن پسرکم خوشحالم.»

امّا چون به‌نظر آمد که این نوازش روبر را می‌آزارد، خانم مرسانت او را با خود به‌ته تالار، به گوشه‌ای با دیوار پوشیده از ابریشم زرد برد که پارچه بنفش چند مبل بووه آنجا به کُپه‌هایی از زنبق در گلزاری از گلهای اشرافی می‌مانست. خانم سوان تنها شد و چون فهمید که با سن‌لو دوستم اشاره کرد تا پیشش بروم. دیرزمانی بود که او را ندیده بودم و نمی‌دانستم به‌او چه بگویم. چشم از کلاهم که با دیگر کلاهها روی

قالی بود برنمی‌داشتم، و کنجکاو بودم که بدانم کلاهی که مال دوک دوگرمانت نبود، امّا روی آسترش نقش یک تاج دوکی همراه با حرف گ دیده می‌شد از آنِ کیست. همهٔ حاضران را می‌شناختم و در میانشان کسی را که صاحب آن کلاه باشد نمی‌دیدم.

آقای دو نورپوا را به‌خانم سوان نشان دادم و گفتم: «چه مرد دوست‌داشتنی‌ایست. البته روبر دو سن‌لو می‌گوید که آدم کثیفی است، امّا. . .»

«حق با اوست.»

دیدم که نگاه خانم سوان دنبال چیزی است که از من پنهان می‌کند، و سؤال‌پیچش کردم. شاید خوشحال بود از این‌که در آن محفل، که تقریباً هیچ‌کس را نمی‌شناخت، به‌نظر آید که سخت سرگرم بحث باکسی است، و مرا به گوشه‌ای برد.

گفت: «بگذارید منظور آقای سن‌لو را از این حرفی که به‌شما زده بگویم. امّا خواهش می‌کنم از قول من بازگو نکنید، چون ممکن است مرا آدم فضولی بداند در حالی که خیلی دلم می‌خواهد احترام او به‌خودم را حفظ کنم، می‌دانید که خیلی «اهل جوانمردی» ام. در این اواخر شارلوس شام را مهمان پرنسس دوگرمانت بوده؛ نمی‌دانم چطور بحث شما پیش آمده. گویا آقای دو نورپوا گفته که شما آدم چاپلوس نیمه‌هیستریکی هستید ــ که البته مزخرف گفته، خودتان را به‌خاطرش ناراحت نکنید، هیچکس هم به‌حرفش اهمیتی نداده چون همه خوب می‌دانسته‌اند گوینده‌اش چطور آدمی است.»

پیشترها تعریف کردم که چه اندازه در شگفت شدم از این‌که دو نورپوا، که دوست پدرم بود، درباره‌ام چنین چیزی گفته باشد. حیرتم از این هم بیشتر شد وقتی دانستم که پرنسس دوگرمانت هم از آن حرکت هیجان‌زدهٔ من در سالها پیش، در روزی که دربارهٔ خانم سوان و ژیلبرت با دو نورپوا حرف زدم، باخبر است، حال آن که می‌پنداشتم اصلاً مرا نشناسد. آنچه میان هر حرکت، هر گفته و هر رفتار ما با «جهان»، با مردمانی که آن‌را مستقیماً ندیده یا نشنیده‌اند فاصله می‌اندازد، محیطی است که میزان نفوذپذیری‌اش بینهایت متغیر و بر ما مجهول است. از آنجا که به‌تجربه دریافته‌ایم که برخی گفته‌های مهمّمان، که بسیار آرزو داشته‌ایم به‌گوش

همه برسد، اغلب به‌دلیل همین آرزو، بیدرنگ به‌فراموشی سپرده شده است
(آن‌چنان که گفته‌های پر از شوقی که درگذشته‌ها در هر فرصت و با هر کسی دربارهٔ
خانم سوان به‌زبان می‌آوردم و می‌پنداشتم که از این‌همه دانه‌های افشانده دستکم
یکی ثمر خواهد داد)، هر چه کم‌تر در تصورمان می‌گنجد که گفتهٔ بس بی‌اهمیتی،
که خود فراموشش کرده‌ایم، یا شاید حتی خود به‌زبانش نیاورده‌ایم و تنها در جریانِ
گشت گفتهٔ دیگری، و بر اثر تغییرپذیری آن، شکل گرفته است، بی‌هیچ وقفه‌ای
فاصله‌های بینهایت را پیموده و ــ در این مورد خاص تا خانهٔ پرنسس دوگرمانت
رفته ــ و از قِبَل ما نمک بزم خدایان شده باشد! آنچه از رفتار خود به‌خاطر داریم
اغلب از چشم نزدیک‌ترین کسانمان پنهان می‌ماند؛ آنچه به‌یاد نمی‌آوریم که گفته
باشیم، یا شاید حتی آنچه هرگز نگفته‌ایم، مایهٔ خندهٔ کسانی حتی در کُره دیگری
می‌شود، و تصویری که دیگران از گفته‌ها و کرده‌های ما دارند به‌همان اندازه با
تصویر خود ما از آنها بی‌شباهت است که با طرح دُرستی کُپیه ناقصی که در جاهایی
خط‌هایی از آن افتاده باشد و در جاهای دیگرش، به‌جای فضای خالی خط‌هایی
توجیه‌نشدنی دیده شود. حتی می‌شود که آنچه در آن تصویر نمی‌آید خصلتی باشد که
وجود ندارد و ما تنها از سر خویشتن دوستی آن‌را می‌بینیم، و برعکس، آنچه به‌نظر ما
افزوده‌شده می‌آید به‌راستی از آنِ ما، امّا آن‌چنان اساسی باشد که به‌چشممان نیاید.
به‌گونه‌ای که این کپی شگرفی که به‌نظرمان هیچ شباهتی با اصل خود ندارد گاهی
دارای همان حقیقتِ البته نه‌چندان خوشایند امّا ژرف و سودمندی است که یک
فیلم اشعهٔ ایکس دارد. ولی این دلیل آن نمی‌شود که خود را در آن بازبشناسیم. کسی
که عادت دارد در آینه با دیدن سیمای زیبا و بالاتنهٔ نگارین خود لبخند بزند، با
دیدن رادیوگرافی همین سر و سینه که مشتی استخوان را نشان می‌دهد، و گفته
می‌شود که تصویری از خود اوست، به‌همان اندازه گمان به‌اشتباه می‌برد که کسی که
در نمایشگاهی تابلو چهرهٔ زن جوانی را می‌بیند، و در فهرست نمایشگاه می‌خواند
که نام آن تابلو «شتر خوابیده» است. بعدها، این تفاوت تصویر فرد از دید خودش،
و از دید دیگران را، دربارهٔ کسانی جُز خودم دیدم که با دل خوش در میان
مجموعه‌ای از عکسهایی می‌زیستند که خود از خویشتن گرفته بودند، امّا پیرامونشان

پر از عکسهای دیگری، زشت و چندش‌آور بود که معمولاً به‌چشمشان نمی‌آمد، و
حیرت می‌کردند اگر کسی آنها را نشانشان می‌داد و می‌گفت: «عکسهای شماست.»

چندسالی پیشتر، بسیار خوشحال می‌شدم از این‌که به‌خانم سوان بگویم دلیل
ذکر خیر آقای دو نورپوا از من چه بود، چون درست همین بود که گفته بودم دلم
می‌خواهد با خانم سوان آشنا شوم. امّا دیگر این خوشحالی را حس نمی‌کردم، دیگر
ژیلبرت را دوست نداشتم. از سوی دیگر، موفق نمی‌شوم خانم سوان را با همان
خانم صورتی‌پوش زمان کودکی‌ام یکی بدانم. از این‌رو، بحث زنی را پیش کشیدم که
در حال حاضر در فکرش بودم.

از او پرسیدم: «کمی پیشتر دوشس دوگرمانت را دیدید؟»

امّا چون دوشس به‌خانم سوان سلام نمی‌کرد، او هم می‌خواست نشان دهد که
دوشس را آدم بی‌اهمیتی می‌داند که حضورش به‌چشم نمی‌آید.

از این‌رو به‌لحنی ناخوشایند، و با تعبیری وام‌گرفته از انگلیسی[146] گفت:
«نمی‌دانم، متوجه نشدم.»

امّا من دلم می‌خواست که نه‌تنها دربارهٔ مادام دوگرمانت، بلکه دربارهٔ همه
کسانی که به‌او نزدیک بودند چیزهایی بدانم، و همانند بلوک، با بیظرافتی کسانی که
در بحث نه در بند خوش آمدن به‌چشم دیگران، بلکه خودخواهانه در پی روشن
کردن نکاتی‌اند که دلشان می‌خواهد، در کوشش برای تجسم دقیق زندگی مادام
دوگرمانت از مادام دو ویلپاریزیس دربارهٔ خانم لوروا پرسیدم.

و او با اکراهی ساختگی گفت: «آها، بله، منظورتان دختر آن تاجرهای عمدهٔ
چوب است. شنیده‌ام که تازگی‌ها در محافل پیدایش می‌شود، امّا من با این سنّم
دیگر اهل آشنایی با آدمهای تازه نیستم. با آدمهایی چنان جالب و دوست‌داشتنی
سروکار داشته‌ام که واقعاً فکر نمی‌کنم از خانم لوروا چیز تازه‌ای دستگیرم بشود.»

مادام دو مرسانت، که نقش ندیمهٔ مارکیز را به‌عهده گرفته بود مرا به‌پرنس
معرفی کرد، و هنوز او به‌پایان نبرده آقای دو نورپوا هم به‌زبانی بسیار لطف‌آمیز
به‌معرفی‌ام پرداخت. شاید به‌نظرش آسان می‌آمد که در حق من تعارفی بکند که
برایش هیچ هزینه‌ای نداشت، چون پیش از او کس دیگری ما را با هم آشنا کرده

بود؛ شاید می‌پنداشت که یک بیگانه، هر چقدر هم که سرشناس، چنان با محفلهای فرانسوی آشنا نیست و شاید خیال کند که جوانی از اشراف بزرگ را به‌او معرفی می‌کنند؛ یا شاید این کارش در جهت اجرای یکی از اختیاراتش، یعنی افزودن وزنهٔ اعتبار یک سفیر به‌معارفهٔ من، یا به‌دلیل علاقه‌اش به‌رسوم قدیمی بود و می‌خواست به‌افتخار پرنس و برای خوشامد او، شیوه‌ای قدیمی را زنده کند که آشنایی با شاهزاده به‌دو معرف نیاز داشت.

مادام دو ویلپاریزیس، با این نیاز که من از زبان آقای دو نورپوا بشنوم که آشنانبودنش با خانم لوروا جای هیچ تأسفی ندارد او را صدا زد و گفت: «ها، آقای سفیر، درست می‌گویم که خانم لوروا هیچ چیز جالبی ندارد و خیلی پایین‌تر از سطح آدمهایی است که به‌اینجا می‌آیند، و حق با من بود که او را جذب خودم نکردم؟»

آقای دو نورپوا یا به‌دلیل استقلال رأی، یا شاید هم خستگی، به‌جای جواب فقط سلامی کرد که سرشار از احترام امّا از هر مفهومی تهی بود.

خانم ویلپاریزیس با خنده به‌او گفت: «بعضی‌ها چقدر مسخره‌اند، آقا. باورتان نمی‌شود که امروز آقایی به‌دیدنم آمد که مدعی بود از بوسیدن دست من بیشتر از دست یک زن جوان خوشش می‌آید.»

درجا فهمیدم که منظورش لوگراندن است. آقای دو نورپوا لبخندی و چشمک نازکی زد، انگار که بحث شهوتی چنان طبیعی در میان بود که نمی‌شد کسی را به‌خاطرش سرزنش کرد، یا کمابیش بحث آغاز کتابی به‌سبک ووازنون یا کربیون پسر[۱۴۷]، که او با مدارایی هرزه‌وار آماده بود نوشتنش را توجیه، یا حتی تشویق کند.

پرنس آبرنگ‌هایی را که خانم ویلپاریزیس آغاز کرده بود نشان داد و گفت: «کم‌تر زن جوانی است که دستهایش قدرت همچو کاری را داشته باشد.»

و از او پرسید که آیا گلهای فانتن‌لاتور را، که تازه به‌نمایش گذاشته شده بود، دیده است یا نه.

آقای دو نورپوا گفت: «کارهایش درجهٔ یک و، به‌قول امروزیها، کار یک نقاش حسابی و یکی از استادان هنر رنگ‌آمیزی‌اند؛ امّا به‌نظر من قابل مقایسه با کارهای مادام دو ویلپاریزیس نیستند که رنگ گلها را بهتر نشان می‌دهند.»

حتی به‌فرض این‌که این گفتهٔ سفیر سابق ناشی از جانبداری یک معشوق چندین‌ساله، عادت به‌چاپلوسی، و پیروی از نقطه‌نظرهای محفلی باشد، باز نشان‌دهندهٔ آن است که برداشت هنری اشراف تا چه اندازه از هرگونهٔ سلیقهٔ واقعی بدور است، برداشتی چنان بی‌پایه که با کوچک‌ترین چیزی به‌راه بدترین مهملات کشانده می‌شود و هیچ درک و حس راستینی هم نمی‌تواند راهش را سد کند.

خانم ویلپاریزیس با فروتنی گفت: «هنری نکرده‌ام که گلها را می‌شناسم، چون همیشه میان مزارع زندگی کرده‌ام» و به‌لحنی لطف‌آمیز رو به‌پرنس: «امّا، این واقعیت را که از همان نوجوانی نسبت به‌دیگر بچه‌های روستا درک جدی‌تری داشتم مدیون یک هموطن برجستهٔ شما، آقای دوشلگل[۱۴۸] هستم. او را در برویی دیدم، با عمه کوردلیا، خانم مارشال دوکاستلان به‌آنجا رفته بودم. خوب یادم است که آقای لوبرن، آقای دو سالواندی، آقای دو دان[۱۴۹] از او دربارهٔ گلها می‌پرسیدند. دختربچه بودم، حرفهایش را نمی‌توانستم خوب بفهمم. امّا با من بازی می‌کرد و بعد از این‌که به کشورتان برگشت، به‌یاد گردشی که با هم با کالسکه تا وال‌ریشه کرده بودیم و یادم می‌آید که روی زانویش خوابم برده بود، یک مجموعهٔ گیاه‌شناسی خیلی قشنگ برایم فرستاد. این مجموعه را تا حال نگه داشته‌ام و دربارهٔ جزئیاتی از گلها چیزهایی ازش یادگرفته‌ام که بدون آن ممکن نبود به‌فکرم برسند. وقتی مادام دو بارانت چندتایی از نامه‌های مادام دو برویی را که مثل خودش زیبا و پرتکلف بود چاپ کرد، امیدوار شدم که شاید بعضی از آن بحث‌های آقای دو شلگل در آنها باشد. امّا او زنی بود که در طبیعت فقط به‌دنبال چیزهایی می‌گشت که به‌درد بحث مذهبی بخورد.»

روبر مرا به‌ته تالار، به کنار خود و مادرش فراخواند.

به او گفتم: «چقدر لطف کردی. چطور ازت تشکر کنم؟ می‌توانیم فردا شب شام را با هم باشیم؟»

«فردا شب خوب است، امّا بلوک هم باشد؛ دم در دیدمش. اول سردی نشان داد، چون بدون این‌که خودم بخواهم دو نامه‌اش را بی‌جواب گذاشته بودم. (نگفت که دلیل سرسنگینی‌اش این است، امّا خودم فهمیدم)، ولی بعد، چنان محبتی به‌من

نشان داد که واقعاً نمی‌توانم در حق همچو دوستی از خودم حق‌ناشناسی نشان بدهم. حس می‌کنم که رابطه‌مان، دستکم از جانب او، رابطهٔ یک روح و دو بدن است.»

گمان نمی‌کنم که روبر یکسره اشتباه می‌کرد. تحقیر خشم‌آلودی که بلوک از خود نشان می‌داد اغلب معلول احساس محبت شدیدی بود که به گمان او بی‌جواب می‌ماند. و از آنجاکه چندان تصوری از زندگی دیگران نداشت، نمی‌فهمید که شاید کسی بیمار یا در سفر و غیره بوده باشد، و یک غیبت یک‌هفته‌ای را بیدرنگ نشانهٔ سردی عمدی می‌دانست. از این‌رو من هرگز باور نکردم که تندترین خشم‌هایش در رابطهٔ دوستانه، و بعدها در حرفهٔ نویسندگی، چندان ژرف باشد. خشمش بالا می‌گرفت اگر باوقار خشک و سرد، یا باگفتهٔ پیش‌پا افتاده‌ای به‌آن پاسخ می‌دادی که او را به‌دوچندان کردن حمله‌هایش می‌انگیخت، امّا در برابر حرکتی مهرآمیز فرومی‌نشست. سن‌لو سپس گفت: «امّا دربارهٔ این‌که می‌گویی من به‌تو خوبی کرده‌ام، باید بگویم که هیچ این‌طور نیست. خویشاوندم می‌گوید که این تویی که از او گریزانی و حتی یک کلمه هم با او حرف نمی‌زنی. حتی در این فکر است که نکند از او بدت می‌آید.»

خوشبختانه، اگر هم گول این گفته‌ها را خورده بودم، سفرمان به‌بلبک که می‌پنداشتم در همان نزدیکی‌ها باشد مانع از آن می‌شد که بکوشم مادام دوگرمانت را دوباره ببینم، و به‌او اطمینان دهم که هیچ دشمنی با او ندارم، و بدین‌گونه وادارمش که ثابت کند خودش از من بدش می‌آید. امّا همین بس بود که به‌یاد آورم حتی دعوتم نکرد که بروم و تابلوهای الستیرش را ببینم. گواین‌که هیچ سَر نخوردم، چون انتظاری هم نداشتم که درباره‌شان به‌من چیزی بگوید. می‌دانستم که از من خوشش نمی‌آید، و امیدی نیست که مهرم به‌دلش بنشیند؛ همهٔ آنچه می‌توانستم بخواهم این بود که، چون دیگر پیش از ترک پاریس او را نمی‌دیدم، از سر لطف احساس مهرآمیزی به‌من بدهد که آن‌را، کامل و بی‌کاستی، مدام و بی‌پایان، به‌جای خاطره‌ای آمیخته با نگرانی و اندوه با خودم به‌بلبک ببرم.

مادام دو مرسانت دم به‌دم از گفتگو با روبر دست می‌کشید تا به‌من بگوید که پسرش اغلب از من با او حرف می‌زند، و بسیار دوستم دارد؛ ادب و توجهی به‌من

نشان می‌داد که تا اندازه‌ای دلم از آن می‌سوخت، چون حس می‌کردم ناشی از این ترس باشد که مبادا پسرش را برنجاند، پسری که در آن‌روز هنوز ندیده بودش و بیتابانه منتظر بود با او تنها بماند، و از این‌رو می‌پنداشت که نفوذش بر او به‌اندازهٔ نفوذ من نباشد و ناگزیر باشد این را به‌حساب آورد. از آنجاکه پیشتر شنیده بود که از بلوک حال دایی‌اش، آقای نسیم برنار را می‌پرسم، خواست بداند که آیا این همانی بود که زمانی در شهر نیس می‌نشست یا نه.

گفت: «در این صورت، آقای مرسانت را پیش از ازدواجش با من می‌شناخته. شوهرم اغلب از او یاد می‌کرد و می‌گفت که مرد فوق‌العاده‌ای است، ظریف است و قلب مهربانی دارد.»[150]

(بلوک ممکن بود پیش خود بگوید «برای یک‌بار هم که شده دروغ نگفته است.»)

همهٔ مدت دلم می‌خواست به‌مادام دو مرسانت بگویم که روبر او را بی‌نهایت بیشتر از من دوست دارد، و حتی اگر او به‌من دشمنی نشان می‌داد من آدمی نبودم که بکوشم روبر را با او بدکنم و مهرشان را از هم بُبرم. امّا از زمانی که مادام دوگرمانت رفته بود، فراغت بیشتری داشتم که در روبر دقیق شوم، و تازه دیدم که دوباره پنداری خشمی در او بالا می‌گیرد و چهره‌اش را عبوس و دردآلود می‌کند. می‌ترسیدم که با یادآوری بگومگوی آن بعدازظهر، در برابر من احساس سرشکستگی کند از این‌که گذاشته باشد معشوقه‌اش آن‌گونه با او بدرفتاری کند و پاسخی به‌او نداده باشد.

ناگهان از مادرش، که بازویش را در گردن او انداخته بود، جدا شد و به‌سوی من آمد، و مرا پشت پیشخوان کوچک پر از گُلی برد که مادام دو ویلپاریزیس دوباره آنجا نشسته بود، و به‌من اشاره کرد که به‌دنبالش به‌اتاق کناری بروم. شتابان به‌آنجا می‌رفتم که آقای دو شارلوس، به‌خیال این‌که بیرون می‌روم یکباره از گفتگو با پرنس دو فافنهایم دست کشید و با جَستی آمد و روبه‌روی من ایستاد. با نگرانی دیدم آن کلاهی را برداشته است که در آسترش حرف گ و تاج دوکی دیده می‌شود. در آستانهٔ در مهمانخانهٔ کوچک بی‌آن که نگاهم کند به‌من گفت:

«حالا که می‌بینم پایتان به‌محافل باز شده، لطف کنید و به‌دیدن من هم بیایید. امّا کار مشکلی است» و این را با حالتی غافلگیرانه و حسابگرانه گفت، انگار که بحث لذتی در میان بود که می‌ترسید اگر فرصت زمینه‌چینی تحقق آن‌را با من از دست بدهد دوباره نتواند به‌دستش آورد. «خیلی کم در خانه‌ام، مجبورید برایم نامه بنویسید. امّا خوش دارم این را با دل درست برایتان توضیح بدهم. چند دقیقهٔ دیگر می‌روم. می‌خواهید با هم قدمی بزنیم؟ یک دقیقه بیشتر وقتتان را نمی‌گیرم.»

گفتم: «مواظب باشید، قربان. اشتباهی کلاه کس دیگری را برداشته‌اید.»

«می‌خواهید بگویید که حق ندارم کلاه خودم را بردارم؟»

آن‌چنان که کمی پیشتر به‌سر خودم هم آمده بود، گمان کردم کسی کلاهش را برده و او برای آن که سر برهنه به‌خانه نرود کلاه دیگری را برداشته است، و من دارم با فاش کردن کارش او را شرمنده می‌کنم. از این‌رو بیش از آن پافشاری نکردم. به‌او گفتم که پیش از رفتن باید چندکلمه‌ای با سن‌لو حرف بزنم.

گفتم: «دارد با این دوک دوگرمانت احمق حرف می‌زند.»

«خیلی چیز جالبی گفتید. این را به‌برادرم می‌گویم.»

«جدی؟ فکر می‌کنید برای آقای دو شارلوس جالب باشد» (گمان می‌کردم که اگر برادری داشته باشد، نام او هم شارلوس است. سن‌لو در این‌باره در بلبک چیزهایی به‌من گفته بود، امّا آنها را از یاد برده بودم.)

بارون با لحنی توهین‌آمیز گفت: «کی حرف آقای دو شارلوس را زد؟ بروید پیش روبر. می‌دانم که امروز مهمان یکی از آن ناهارهای عیش‌آمیزی بودید که با زنی که آبرویش را برده ترتیب می‌دهد. باید از نفوذتان بر او استفاده کنید و به‌او بفهمانید که با لجن‌مال کردن اسم ما همهٔ ما و بخصوص مادر بیچاره‌اش را خیلی رنج می‌دهد.»

دلم می‌خواست بگویم که در آن ناهار آبروبَرَنده جز دربارهٔ امرسون، ایبسن و تولستوی بحث نکرده بودیم، و آن زن به‌روبر اندرز داده بود که جز آب چیزی ننوشد. به‌تسکین روبر، که می‌پنداشتم غرورش پایمال شده باشد، کوشیدم برای معشوقه‌اش عذری بتراشم. نمی‌دانستم که در آن لحظه، علیرغم خشمی که از او به‌دل

داشت، در دل خودش را سرزنش می‌کرد. حتی در دعواهای میان مردی خوب و زنی بد، و در حالی که همهٔ حق به‌یک جانب است، همیشه پیش می‌آید که چیزکی چنان بنماید که زن در یک مورد خطاکار نیست. و از آنجا که زن هیچکدام از موردهای دیگر را به‌حساب نمی‌آورد، کافی است که مرد به‌او نیازمند، و از جدایی او دلتنگ باشد، و این افسردگی او را با خود سختگیرتر کند، تا با یادآوری خرده‌های بی‌اساسی که از او گرفته شده است با خود بگوید که نکند آن خرده گیری پایه‌ای داشته باشد.

روبر به‌من گفت: «فکر می‌کنم در قضیهٔ گردنبند اشتباه کردم. البته هیچ نیت بدی نداشتم، امّا می‌دانم که کسان دیگر از همان دیدگاه خود آدم به‌قضیه نگاه نمی‌کنند. راشل دوران کودکی خیلی سختی داشته. در هر حال در نظر او من آدم ثروتمندی‌ام که خیال می‌کند هر چیزی را می‌شود با پول خرید، و آدم ندار نمی‌تواند با او دربیفتد، چه از جنبهٔ اعمال نفوذ بر بوشرون جواهرساز و چه از جنبهٔ موفقیت در دعوایی در دادگاه. شکی نیست که با منی که همیشه فقط خوبی او را خواسته‌ام خیلی بیرحمی کرده. امّا خوب می‌فهمم که فکر می‌کند خواسته‌ام این حس را به‌او بدهم که می‌شود با پول نگهش داشت، در حالی که چنین چیزی نیست. با این عشقی که به‌من دارد، ببینی چه چیزها در دلش می‌گذرد! طفلک، اگر بدانی چه ظرافت‌هایی دارد، نمی‌توانم بگویم چه کارهای قشنگی در حق من کرده. در این لحظه چه غصه‌ای دارد می‌خورد! در هر حال، به‌هیچ‌وجه دلم نمی‌خواهد فکر کند که آدم زمختی‌ام. بدو می‌روم و گردنبند را از بوشرون برایش می‌گیرم. ازکجا معلوم؟ شاید با دیدن این رفتارم پی به‌اشتباهات خودش ببرد. می‌دانی، تحمل این فکر را که در این لحظه دارد رنج می‌کشد ندارم! آدم، رنجی را که خودش می‌کشد می‌داند، چیزی نیست. امّا او، فکر این‌که او دارد رنجی می‌کشد که آدم نمی‌تواند مجسمش کند، برایم دیوانه کننده است، ترجیح می‌دهم دیگر هیچ‌وقت او را نبینم تا این‌که بگذارم رنج بکشد. همهٔ آنچه آرزویش را دارم این است که، بدون من هم که شده خوشبخت باشد. ببین، می‌دانی، هر چیزی که به‌او مربوط می‌شود برای من عظمت پیدا می‌کند، حالتی کائناتی به‌خودش می‌گیرد؛ بدو خودم را به‌جواهرفروشی

می‌رسانم و بعد می‌روم و از او عذرخواهی می‌کنم. تا پیش از این‌که به‌او برسم ببینی چه فکرها که درباره‌ام نمی‌کند! کاش می‌دانست که در راهم! شاید بد نباشد که تو هم به‌خانه‌اش بیایی. از کجا معلوم، شاید کار درست بشود. شاید»، با لبخندی، انگار که سخن از آرزویی بود که جرأت باورکردنش را نداشت، «شاید سه‌نفری برویم و شام را بیرون از شهر بخوریم. امّا هنوز معلوم نیست. هیچ بلد نیستم با او چطور رفتار کنم. طفلک، بعید نیست که دوباره از دستم برنجد. وانگهی، شاید از تصمیمش برنگردد.»

ناگهان مرا به‌سوی مادرش کشاند، و به‌او گفت:

«خداحافظ. باید بروم. نمی‌دانم دیگر کی مرخصی می‌گیرم، امّا مطمئناً تا یک ماه دیگر خبری نیست. همین‌که معلوم شد برایتان نامه می‌نویسم.»

البته روبر به‌هیچ‌رو از آن‌گونه فرزندانی نبود که وقتی در محفلی با مادرشان حضور دارند، می‌پندارند که در موازنه با خنده و سلامی که به‌دیگران می‌کنند باید به‌او درشتی نشان دهند. هیچ چیز شایع‌تر از این رفتار انتقام‌جویانهٔ نفرت‌انگیز کسانی نیست که گویا گمان می‌کنند تندی با خویشان مکمّل طبیعی جامهٔ رسمی مهمانی است. هر آنچه مادر بینوا بگوید، پسر که انگار بر خلاف میل خود به‌آنجا آورده شده است و می‌خواهد به‌خاطر حضورش در آنجا انتقام سختی بگیرد، گفتهٔ خجولانهٔ مادر را درجا با انکاری سُخره‌آمیز، بی‌چون و چرا و بیرحمانه پاسخ می‌گوید؛ مادر بیدرنگ خود را با پسر هم‌عقیده می‌کند (که با این‌همه همچنان به‌او درشتی نشان می‌دهد)، با موجود برتری که در غیابش پیش هرکسی به‌او می‌نازد و نرمی و مهربانی‌اش را می‌ستاید، در حالی که پسر بدترین رفتارها را با او می‌کند. سن‌لو هیچ این‌چنین نبود، امّا دلشورهٔ دوری از راشل او را وامی‌داشت که، به‌دلایل دیگری، با مادرش همان‌گونه درشتی کند که چنان فرزندانی با مادر خود می‌کنند. و در برابر گفته‌هایش دوباره همان حالت پَرپَرزدنی را در خانم مرسانت دیدم که هنگام سررسیدن پسر هم بی‌اختیار اُو را از جا بلند کرد؛ امّا این‌بار با چهره‌ای پر از نگرانی، و چشمان اندوهباری که به‌او دوخته شده بود.

«نفهمیدم، داری می‌روی، روبر؟ جدی می‌گویی، پسرکم؟ تنها روزی که

می‌توانستم با تو باشم!»

و کمابیش آهسته، به‌طبیعی‌ترین لحن، به‌صدایی که می‌کوشید هرگونه اندوهی را از آن بزداید تا مبادا پسر را دستخوش ترحمی کند که شاید رنجش می‌داد، یا بیهوده بود و تنها مایهٔ آزارش می‌شد، به‌حالت استدلالی ساده و منطقی گفت:

«می‌دانی که هیچ کار خوبی نمی‌کنی.»

امّا این سادگی را با چنان کمرویی همراه کرد تا نشان دهد که مزاحم آزادی او نمی‌شود، و با چنان محبتی که پسر از او خرده نگیرد که مانع خوشی اوست، که سن‌لو ناخواسته این احتمال را در خویشتن دید که نکند دلش به‌رحم آید، یعنی مانعی که نگذارد شب را با معشوقه‌اش بگذراند. از این‌رو خشمگین شد.

گفت: «متأسفم. خوب یا بد، این است که هست.»

و از مادر همان خرده‌هایی را گرفت که بیگمان حس می‌کرد شاید خود سزاوارشان باشد؛ چنین است که همیشه حرف آخر با خودخواه است؛ از آنجا که در آغاز این شرط را می‌نهد که از تصمیمش برنمی‌گردد، هر چه بیشتر آن حس در او برانگیخته شود که به‌برگشتن از تصمیم فرایش می‌خواند، هر چه بیشتر نه پافشاری خودش بلکه کسی را محکوم می‌کند که او را به‌پافشاری وامی‌دارد، به‌گونه‌ای که سرسختی‌اش می‌تواند به‌غایت بیرحمی بیانجامد که تنها نتیجه‌اش این است که در نظر او به‌همین اندازه بر گناه آن کس بیفزاید، که چه آدم فضولی است که رنج می‌کشد، که حق به‌جانب اوست، که این‌چنین ناجوانمردانه این رنج را به‌خودخواه می‌دهد که کاری خلاف ترحم بکند. مادام دو مرسانت هم خود از پافشاری دست برداشت، چون حس کرد که دیگر نمی‌تواند او را از رفتن بازدارد.

روبر به‌من گفت: «خوب، من رفتم»، و به‌مادرش: «امّا مامان، زیاد نگهش ندارید، چون باید به‌زودی به‌دیدن کسی برود.»

حس می‌کردم که حضورم هیچ مایهٔ خوشحالی خانم مرسانت نمی‌شود، امّا دوستتر داشتم که با روبر از در بیرون نروم تا او نپندارد که من هم در خوشی‌هایی که پسرش را از او می‌گیرد شریکم. دلم می‌خواست برای رفتار پسرش عُذری بیابم، و این نه‌چندان از سر مهربانی با پسرش، که از دلسوزی برای خود او بود. امّا پیش از

من او به‌زبان آمد.

گفت: «طفلک، مطمئنم که ناراحتش کردم. می‌دانید آقا، مادرها خیلی خودخواهند؛ در حالی که، طفلک چندان خوشی و تفریحی ندارد، خیلی کم به پاریس می‌آید. وای خدا، اگر نرفته بود دلم می‌خواست خودم را به‌او برسانم و، نه این‌که نگهش دارم، بلکه به‌او بگویم که ازش دلگیر نیستم، و معتقدم که حق با اوست. ناراحت نمی‌شوید که نگاهی به‌راه‌پله بیندازم؟»

و تا پلکان رفتیم. داد زد: «روبر! روبر! نه، نیست، دیگر رفته.»

در آن لحظه به‌همان اندازه آمادهٔ پذیرش مأموریتی برای برهم‌زدن رابطهٔ روبر و معشوقه‌اش بودم که چندساعتی پیشتر دلم می‌خواست میانجی شوم تا او برود و با هم زندگی کنند. در یک حالت روبر مرا دوستی خیانتکار می‌انگاشت و در حالت دیگر خانواده‌اش رفیق نا اهلم می‌دانست. در حالی که من به‌فاصلهٔ چند ساعت همان آدم بودم.

به مهمانخانه برگشتیم. مادام دو ویلپاریزیس که سن‌لو را با مادرش دید همان نگاه شک‌آمیز، ریشخندآلود و بیرحمانه‌ای را به‌آقای دو نورپوا انداخت که با نشان دادن اطوارهای همسری بیش از اندازه حسود، یا مادری زیادی مهربان، به‌هم می‌اندازیم و معنی‌اش این است: «آخ آخ، باز هم دعوا شده.»

روبر به‌خانهٔ معشوقه رفت و جواهر گرانبهایی را برای او برد که بر پایهٔ عهدی که با هم کرده بودند، نباید به‌او می‌داد. گواین‌که نتیجه همان شد چه زن آن‌را نپذیرفت و حتی بعدها هم روبر هرگز نتوانست آن‌را به‌او بقبولاند. برخی دوستان روبر بر آن بودند که این‌گونه بی‌نیازی نمودن‌های معشوقه حرکتی حسابگرانه است تا روبر را به‌خود وابسته کند. امّا راشل در بند پول نبود، یا شاید فقط دلش می‌خواست بی‌حساب خرج کند. بارها دیدم که بی‌هیچ دلیلی به آدمهایی که به‌گمانش بینوا بودند بخششهای بی‌معنی می‌کند. دوستان روبر، در بدگویی از راشل برای خنثی کردن حرکت بی‌نیازانه‌ای که او کرده بود، به‌او می‌گفتند: «الآن باید راشل در حال پلکیدن در فولی‌برژر[151] باشد. این راشل هم معمایی است، آدم از کارش سر درنمی‌آورد.» امّا چه بسیار زنانی دیده‌ایم که، بی‌طمع نیستند چون

«نشانده» اند، امّا به‌یاری ظرافتی که نزد چنان کسانی هم شکوفان می‌شود خود به‌دست خویش صدها مهار بر دست و دلبازی معشوق می‌زنند!

روبر کمابیش از همهٔ بیوفایی‌های معشوقه‌اش بی‌خبر بود، و ذهنش را با خرده چیزهایی مشغول می‌کرد که در زندگی واقعی راشل هیچ اهمیتی نداشت، زندگی‌ای که هر روز آنگاه آغاز می‌شد که از او جدا شده بود. کمابیش از هیچکدام از بیوفایی‌های او خبر نداشت. اگر هم آنها را به‌گوشش می‌رساندی در اعتمادش به‌راشل خللی نمی‌افتاد؛ چون یکی از قانونهای زیبای طبیعت که در پیچیده‌ترین جوامع هم دیده می‌شود این است که آدمی یکسره از چند و چون آنچه دوست می‌دارد غافل باشد. از یک‌سو دلداده با خود می‌گوید: «فرشته است، هرگز تسلیم من نخواهد شد. چاره‌ای جز مرگ ندارم؛ امّا آخر دوستم دارد، آن‌قدر دوستم دارد که شاید. . . امّا نه، محال است!» و در چنگال هیجان تمنا، و دلشورهٔ انتظار، چه جواهرها که به‌پای زن نمی‌ریزد، چه وام‌ها که از این و آن نمی‌گیرد تا کارش را به‌راه بیندازد! امّا در آن‌سوی دیوار شیشه‌ای که گفته‌ها از آنجا همان گونه ناشنیده می‌ماند که گفتگوی رهگذران ایستاده آن‌سوی آکواریوم، مردم می‌گویند: «نمی‌شناسیدش؟ خوشا به‌حالتان. نمی‌دانم چند نفر را لخت کرده و به‌خاک سیاه نشانده. کلاهبردار واقعی است. چقدر هم مکار!» و شاید این صفت آخر چندان بیجا نباشد، چه حتی مرد بدبینی که براستی دلدادهٔ این زن نیست و تنها از او خوشش می‌آید به‌دوستانش می‌گوید: «نخیر، دوست عزیز، اصلاً هرجایی نیست، البته نه این‌که در زندگی یکی دو ماجرایی نداشته بوده باشد، امّا زنی نیست که باید به‌او پول بدهی، یا اگر بدهی باید کلان بدهی. یا پول نمی‌خواهد یا اگر بخواهد پنجاه‌هزار فرانک است.» و مرد پنجاه‌هزار فرانک برای او خرج کرده، یک‌بار از او کام گرفته است، امّا زن با همدستی کسی در درون مرد، یعنی حس خودپسندی‌اش، به‌او باورانده که از جملهٔ کسانی است که رایگان بر او دست یافته‌اند. بدین‌گونه در جامعه، برای بدنام‌ترین و رسواترین آدمها هم کسی هست که هرگز او را جز در پوشش محافظ صدفی، یا پیلهٔ نرمی نخواهد شناخت که او را یک شگفتی زیبای طبیعی جلوه می‌دهند. در پاریس دو آدم خوب بودند که سن‌لو سلامشان نمی‌گفت،

و هر بار که حرفشان را می‌زد صدایش می‌لرزید، و آن‌دو را استثمارگر زنان می‌نامید: هر دو را راشل به‌خاک سیاه نشانده بود.

مادام دو مرسانت آهسته به‌من گفت: «تنها از یک چیز پشیمانم، این‌که به‌او گفتم خوب کاری نمی‌کند. فکرش را بکنید که به‌همچو پسری، پسر دوست‌داشتنیِ یکی‌یکدانه‌ای که نظیرش پیدا نمی‌شود، در اولین‌باری که بعد از مدتها دیدمش گفته باشم که کار خوبی نمی‌کند. کاش زبانم لال می‌شد، چون مطمئنم هر خوشی و تفریحی که امشب داشته باشد به‌خاطر این حرف نادرست من زهرش می‌شود، در حالی که در زندگی چندان تفریحی هم ندارد. امّا، آقا، مزاحمتان نمی‌شوم، می‌دانم که عجله دارید.»

همهٔ آنچه مادام دو مرسانت به‌من گفت دربارهٔ روبر بود. و صمیمانه بود. امّا صمیمیت را به کناری گذاشت تا دوباره بزرگ‌بانویی اشرافی شود، و گفت:

«از صحبت با سرکار بسیار خوشوقت، بسیار خوشحال و مشعوف شدم، متشکرم! متشکرم!»

و به‌حالتی فروتنانه نگاه قدردان و خلسه‌آمیزش را به‌من دوخت، انگار که گفتگو با من از جملهٔ بزرگ‌ترین لذت‌هایی بود که در زندگی چشیده بود. نگاه جذابش به گلهای سیاهِ روی پیرهن سفید شاخ و برگ‌دارش خوب می‌آمد؛ نگاه بزرگ‌بانویی بود که کارش را بلد بود.

«نمی‌توانم زود بروم. باید منتظر آقای دو شارلوس باشم که قرار است با هم برویم.»

مادام دو ویلپاریزیس این گفته را شنید. به‌نظر آمد که ناراحت شد. اگر بحث چیزی در میان نبود که نمی‌توانست ربطی به‌حس شرم و حیا داشته باشد، به‌نظرم چنین می‌آمد که آنچه در آن لحظه مادام دو ویلپاریزیس را نگران کرد از چنین مقوله‌ای بود. امّا چنین فرضی حتی به‌ذهنم راه نیافت. از مادام دوگرمانت، سن‌لو، مادام دو مرسانت، آقای دو شارلوس، مادام دو ویلپاریزیس خرسند بودم، به‌چیزی فکر نمی‌کردم، و خوشحالانه چرت و پرتی می‌گفتم.

مادام دو ویلپاریزیس گفت: «باید با پالامد بروید؟»

با این فکر که دوستی‌ام با خویشاوندی که مارکیز علاقهٔ بسیار به‌او داشت اثر بسیار خوبی بر او خواهد گذاشت با شادمانی پاسخ دادم: «از من خواستند که با ایشان بروم، و خیلی خوشحالم. وانگهی، با هم خیلی آشناتر از آنیم که سرکار تصور می‌فرمایید، و عزمم جزم است که از این هم آشناتر بشویم.»

ناراحتی مادام دو ویلپاریزیس به‌نگرانی بدل شد. و به‌حالتی دغدغه‌آلود به‌من گفت: «منتظرش نمانید. دارد با آقای فافنهایم حرف می‌زند. دیگر یادش نیست به‌شما چه گفته. زود باشید، تا پشتش به‌شماست از فرصت استفاده کنید و بروید.»

خودم چندان شتابی در رفتن به‌نزد روبر و معشوقه‌اش نداشتم. امّا مادام دو ویلپاریزیس چنان خواستار آن بود که بگذارم و بروم، که اندیشیدم شاید با او کار مهمی داشته باشد، و خداحافظی کردم. در کنارش دوک دوگرمانت، شکوهمند و المپی‌وار، سنگین نشسته بود. چنان بود که گفتی حس آگاهی بر ثروت بیکرانه‌اش، حسی که با ذره‌ذرهٔ تنش آمیخته بود، به گونه‌ای که همهٔ آن ثروت در کوره‌ای ذوب و به‌شکل یک شمش انسانیِ تنها درآمده باشد به‌او با آن‌همه ارزش چگالی‌ای خارق‌العاده می‌داد. چون با او خداحافظی کردم مؤدبانه از جا برخاست و من تودهٔ لَخت یکپارچهٔ سی میلیون فرانک را حس کردم که تربیت قدیمی فرانسوی حرکتش می‌داد، بلندش می‌کرد، و پیش روی من می‌ایستانید. پنداری آن پیکرهٔ ژوپیتر المپی را می‌دیدم که گفته می‌شود فیدیاس از طلا ساخته بود. چنین بود نیروی نفوذ تربیت یسوعی بر آقای دوگرمانت، یا دستکم بر بدن آقای دوگرمانت، چه به‌همین اندازه بر ذهنیت او حکمروایی نداشت. آقای دوگرمانت از بذله گویی‌های خودش به‌خنده می‌افتاد، امّا بذلهٔ دیگران لبخندی به‌چهره‌اش نمی‌آورد.

در پلکان از پشت سر صدایی شنیدم که به‌من می‌گفت: «این‌طوری منتظر من می‌مانید، آقا؟»

آقای دوشارلوس بود.

چون به‌حیاط رسیدیم با لحن خشکی به‌من گفت: «برایتان فرقی نمی‌کند که چندقدمی پیاده بروید؟ همین‌طور می‌رویم تا من کالسکهٔ مناسبی گیر بیاورم.»

«با من فرمایشی داشتید، قربان؟»

«آها، بله، چیزهایی بود که می‌خواستم به‌شما بگویم، امّا درست نمی‌دانم که بگویم یا نه. البته گمان می‌کنم که برای شما نقطهٔ شروع امتیازهایی باشد که ارزشی برایشان نمی‌شود تعیین کرد. امّا این را هم می‌بینم که در زندگی خود من، در این سنی که آدم رفته‌رفته به‌آرامش علاقمند می‌شود، موجب اتلاف وقت بسیار و انواع دردسرها خواهد شد؛ در نتیجه، در این فکرم که آیا شما ارزش آن‌را دارید که من به‌خاطرتان خودم را به‌این‌همه دردسر بیندازم یا نه، و آن‌قدر از افتخار آشنایی با شما برخوردار نیستم که بتوانم در این‌باره تصمیم بگیرم. در بلبک به‌نظرم آدم پیش‌پا افتاده‌ای آمدید، حتی با صرف‌نظر از حماقتی که خواه‌ناخواه جزو وجود آدمی است که به‌آب‌تنی رفته و چیزی به‌اسم دمپایی به‌پا دارد.[۱۵۲] وانگهی شاید خود شما به‌آنچه من می‌خواهم برایتان بکنم آن‌قدرها تمایل نداشته باشید که به‌این‌همه دردسر من بیرزد، چون باز هم بی‌رودربایستی می‌گویم که برای من، شاید غیر از دردسر چیز دیگری نداشته باشد آقا.» و این کلمات آخر را با تأکید بسیار به‌زبان آورد.

به اعتراض گفتم که پس اصلاً نباید در فکرش بود. به‌نظر آمد که این‌گونه قطع مذاکرات را خوش ندارد.

به لحن تندی گفت: «همچو تعارفی بی‌معنی است. هیچ چیز از این خوشایندتر نیست که آدم خودش را برای کسی که ارزشش را داشته باشد به‌دردسر بیندازد. برای بهترین آدمها، پژوهشهای هنری، عتیقه‌بازی، مجموعه‌داری، باغبانی، چیزی غیر از جانشین و بدل و بهانه نیست. همهٔ ما در ته خمره‌مان، مثل دیوجانوس آرزوی یک انسان را داریم. گل پرورش می‌دهیم و درخت می‌کاریم امّا از سر ناچاری، چون گل و درخت تسلیم‌اند. امّا ترجیح می‌دهیم وقتمان را صرف یک درخت انسانی کنیم، اگر مطمئن باشیم که به‌زحمتش می‌ارزد. همهٔ مسأله همین است: شما که احتمالاً یک کمی خودتان را می‌شناسید، ارزشش را دارید یا نه؟»

گفتم: «قربان، به‌هیچ قیمتی حاضر نیستم مایهٔ دردسر شما بشوم. امّا در مورد میلم، باور کنید که هر چه از شما به‌من برسد بشدت باب میل من است. بینهایت ممنونم از این‌که لطف می‌کنید و به‌من توجه نشان می‌دهید و می‌خواهید به‌من

کمک کنید.»

با شگفتی بسیار دیدم که با نوعی هیجان‌زدگی از گفته‌هایم سپاسگزاری کرد. بازویش را با آن حالت خودمانی‌ای در بازویم انداخت که گاه به گاهی از او سر می‌زد و در بلبک مایهٔ حیرتم شده بود، و با تُندی لحنش سازگاری نداشت.

گفت: «با بی‌ملاحظگی خاص سنّتان، گاهی حرفهایی می‌زنید که بین ما به‌طرز جبران‌ناپذیری فاصله می‌اندازند. امّا اینهایی که الآن گفتید برعکس از آنهایی‌اند که مرا تحت تأثیر قرار می‌دهند و می‌توانند کاری کنند که در حق شما دست به‌خیلی کارها، شاید حتی بیش از حد، بزنم.»

همچنان که بازو در بازوی من قدم می‌زد و این گفته‌ها را به‌من می‌گفت که گرچه آمیخته به تحقیر، امّا بسیار مهربانانه بود، گاهی نگاهش را به‌آن حالت خیره و سخت و کاونده‌ای به‌من می‌دوخت که در نخستین بامدادی که او را در برابر کازینوی بلبک دیدم از آن تکان خوردم، و نیز سالها پیشتر، در پارک تانسونویل، نزدیک بوته‌های گل ویچ، در کنار خانم سوان که در آن‌زمان او را معشوقه‌اش می‌پنداشتم، و گاهی دیگر نگاهش را پیرامونش می‌گرداند و کالسکه‌هایی را که در آن ساعت فراغت، شمارشان بسیار بود با چنان تأکیدی نگاه می‌کرد که راننده، به‌خیال آن که او کالسکه می‌خواهد، نگه می‌داشت. امّا آقای دو شارلوس همه‌شان را بیدرنگ جواب می‌کرد.

به من گفت: «هیچکدامشان به‌دردم نمی‌خورند. همه‌اش مربوط است به‌رنگ چراغهایشان و این‌که به کدام محله برمی‌گردند. آقا، چیزی که برای من مهم است این است که دربارهٔ جنبهٔ کاملاً خیرخواهانه و بدون چشمداشت پیشنهادی که می‌خواهم بکنم شک نکنید.»

در شگفت شدم از شباهت‌هایی که لحن صدایش در آن هنگام، بس بیشتر از زمان بلبک، با لحن سوان داشت.

«به گمانم آن‌قدر باهوش هستید که پیشنهادم را ناشی از کمبود روابط، ترس از تنهایی و ملال ندانید. احتیاجی نیست که دربارهٔ خانواده‌ام به‌شما چیزی بگویم، چون فکر می‌کنم جوانی به‌سنّ شما و از طبقهٔ خرده‌بورژوا (این واژه را با تأکید

رضایت‌آمیزی گفت) باید تاریخ فرانسه را بداند. این آدمهای قشر من‌اند که هیچ چیز نمی‌خوانند و به‌اندازهٔ نوکرها نا آگاه‌اند. در گذشته‌ها، خدمهٔ شاه را از میان اشراف بزرگ انتخاب می‌کردند، امروزه اشراف بزرگ از خدمتکارها بهتر نیستند. امّا جوانهای بورژوایی مثل شما کتابخوان‌اند، شک ندارم که جمله‌های زیبای میشله را دربارهٔ خاندان من خوانده‌اید: «بخوبی می‌بینم که اعضای قدرتمند خاندان گرمانت چه عظمتی دارند، و در مقایسه با آنان شاه کوچک بینوای فرانسه در قصر پاریسش چه کاره است؟»[153] دربارهٔ شخص خودم، آقا، موضوعی است که چندان خوش ندارم درباره‌اش حرف بزنم، امّا شاید این را بدانید (چون در یک مقالهٔ پرسروصدای تایمز هم به‌آن اشاره شده) که امپراتور اتریش، که همیشه مرا به‌لطف خودش مفتخر کرده و دوست دارد روابط خویشاوندی‌اش را با من حفظ کند، زمانی در مصاحبه‌ای گفته که اگر جناب کنت دو شامبور[154] مشاوری داشت که به‌اندازهٔ من از زیروبم‌های سیاست اروپا باخبر بود، امروزه شاه فرانسه شده بود. آقا اغلب فکر کرده‌ام که من، نه به‌دلیل استعداد ناچیزم، بلکه به‌خاطر شرایطی که شاید روزی از آنها باخبر بشوید، صاحب گنجینه‌ای از تجربه و نوعی پروندهٔ محرمانه و گرانبها هستم که لازم ندانسته‌ام خودم ازش استفاده کنم، امّا برای یک جوان اندوخته‌ای است که قیمتی برایش نمی‌شود تعیین کرد، و من می‌توانم در عرض چند ماه آنچه را که خودم سی سال را صرف دستیابی به‌آن کرده‌ام و شاید تنها کسی هم باشم که دارم، به‌همچو جوانی بسپرم. نمی‌خواهم بحث لذتهای فکری‌ام را بکنم که با شناختن بعضی اسراری نصیبتان می‌شود که آدمی از نوع میشله در روزگار ما حاضر است برای پی بردن به‌آنها چندین سال از عمرش را بدهد و با شناختن آنها بعضی رویدادها در نظرش به‌شکل کاملاً متفاوتی جلوه می‌کند. تازه منظورم فقط رویدادهایی که اتفاق افتاده نیست، بلکه زنجیرهٔ شرایط هم هست (این یکی از اصطلاحهایی بود که آقای دو شارلوس بسیار دوست می‌داشت، و اغلب با گفتن آن دو دستش را به‌حالت دعا، امّا با انگشتان سیخ، به‌هم می‌چسبانید انگار که بخواهد با این حرکت پیچیدگی شرایطی را که نمی‌گفت کدامند، و ارتباط زنجیروارشان را، نشان دهد). من نه‌فقط از گذشته که از آینده هم تفسیری به‌دستتان می‌دهم که هیچ

جا نشنیده‌اید.»

آقای دو شارلوس این گفته‌ها را گذاشت و به‌پرسش دربارهٔ بلوک پرداخت که در خانهٔ مادام دو ویلپاریزیس درباره‌اش بحث بود امّا به‌نظر نمی‌آمد گوشش به‌آن باشد. و با آن لحنی که در کاربردش مهارت داشت و او را به‌آنچه می‌گفت بی‌اعتنا نشان می‌داد، انگار که فکرش پی چیز دیگری بود و تنها ماشین‌وار از سر ادب چیزی می‌گفت، از من پرسید که آیا دوستم جوان است، خوش‌قیافه است و از این‌قبیل. بلوک اگر گفته‌های او را می‌شنید، بس بیشتر از آنچه با آقای دو نورپوا پیش آمد، امّا به‌دلایل کاملاً متفاوتی، دچار این مشکل می‌شد که ببینی آقای دو شارلوس موافق دریفوس است یا مخالف او. پس از آن پرسشها دربارهٔ بلوک آقای دو شارلوس به‌من گفت: «بله، اگر می‌خواهید چیز یاد بگیرید بد نیست که میان دوستانتان یکی دو دوست خارجی هم داشته باشید.» گفتم که بلوک فرانسوی است. آقای دو شارلوس گفت: «اهه، پس من فکر کردم یهودی است.» با شنیدن این تمایز از زبان آقای شارلوس اندیشیدم که او بیشتر از همهٔ کسان دیگری که دیده‌ام ضددریفوس است. امّا برعکس، به‌اتهام خیانتی که به‌دریفوس زده می‌شد اعتراض کرد. امّا به‌این صورت که گفت: «فکر کنم که روزنامه‌ها می‌گویند دریفوس علیه میهنش جرمی مرتکب شده. فکر می‌کنم این‌طوری می‌گویند، امّا من هیچ اعتنایی به‌روزنامه‌ها ندارم؛ آنها را به‌همان حالتی می‌خوانم که دستم را می‌شویم؛ بدون این‌که معتقد باشم که ارزشِ توجه را دارند. در هر حال، چنان جرمی موضوعیت ندارد. این هموطن دوست شما را در صورتی می‌شد خائن به‌میهنش دانست که جُرمی علیه یهودیه مرتکب شده باشد. امّا او چه ربطی به‌فرانسه دارد؟» به‌اعتراض گفتم که اگر به‌فرض جنگی درمی‌گرفت، یهودیان هم مانند بقیهٔ فرانسویان بسیج می‌شدند. در پاسخ گفت: «شاید، که معلوم هم نیست که بی‌احتیاطی نباشد. امّا اگر آدمهایی را از سنگال یا ماداگاسکار بیاوریم، گمان نکنم از دل و جان از فرانسه دفاع کنند، که البته طبیعی است. این دریفوس شما را می‌شود به‌جرم تخطی از مقررات مهمان‌نوازی محکوم کرد. امّا از این حرفها بگذریم. شاید شما بتوانید از دوستتان بخواهید که مرا به‌تماشای بعضی مراسم جالب کنیسه، به‌یک

ختنه‌سوران یا برنامه سرودهای یهودی ببرد. بد نیست اگر تالاری کرایه کند و بعضی برنامه‌های تفریحی توراتی به‌من نشان بدهد، مثل دخترهای سن‌سیر که برای سرگرمی لویی چهاردهم صحنه‌هایی از نمازهای راسین را اجرا می‌کردند.[155] شاید بد نباشد که شما همچو برنامه‌هایی، از جمله برنامه‌های خنده‌دار، ترتیب بدهید. مثلاً، یک نبرد تن به‌تن بین دوستان و پدرش که در جریانش او پدرش را همان‌طور زخمی می‌کند که داود به‌جُلیات زخم زد. برنامهٔ فکاهیٔ جالبی می‌شود. حتی بد نیست که در جریان نبرد، دوستان ضربه‌های کارایی هم به‌مادرش، یا به‌قول خدمتکار پیر من مادر نابکارش، بزند. برنامه جالبی می‌شود که هیچ فکر نکنم ازش بدمان بیاید، مگر نه؟ بله آقا پسر، چون‌که ما از نمایشهای خارجی خوشمان می‌آید و زدن این موجود غیراروپایی حکم تنبیه شتر پیری را دارد که حقش هم هست.»

هنگام گفتن این ناسزاهای کمابیش جنون‌آمیز آقای دو شارلوس بازویم را چنان فشرد که دردم آمد. به‌خاطر آوردم که در خانوادهٔ بارون از بسیاری نیکی‌های ستایش‌آمیزی سخن گفته می‌شد که او در حق این خدمتکار پیر (که داشت از شیوهٔ حرف زدن مولیروارش یاد می‌کرد) به‌جا آورده بود، و با خود گفتم که جستجو برای درک روابط میان نیکی‌ها و پلشتی‌های یک انسان، با همهٔ تفاوتی که با هم دارند، باید کار جالبی باشد، روابطی که به گمانم درباره‌شان چندان پژوهشی نشده است.

به بارون گفتم که در هر حال خانم بلوک دیگر زنده نیست، و نمی‌دانم آقای بلوک تا چه اندازه آمادگی بازی‌ای را داشته باشد که کاملاً ممکن است چشمانش را کور کند. آقای شارلوس پنداری رنجید. گفت: «ببینید، این زن خیلی اشتباه کرده که مرده. امّا دربارهٔ کوری چشمها، واقعیت همین است که کنیسه کور است، حقایق انجیل را نمی‌بیند. در هر حال، فکرش را بکنید، در این روزها که یهودی‌های بینوا در مقابل خشم احمقانهٔ مسیحی‌ها لرزه بر اندامشان افتاده، چقدر مایهٔ افتخارشان می‌شود که کسی مثل من به‌آنها لطف کند و خودش را با بازی‌های آنها سرگرم کند!» در این لحظه چشمم به‌آقای بلوک افتاد که از آنجا می‌گذشت و بدون شک می‌رفت تا خود را به‌پسرش برساند. ما را نمی‌دید امّا من به‌آقای شارلوس پیشنهاد کردم به‌او معرفی‌اش کنم. تصور نمی‌کردم گفته‌ام چنان توفان خشمی در بارون برپا کند: «به

من معرفی‌اش کنید؟ مثل این‌که شما هیچ درکی از مفهوم ارزشها ندارید! با من نمی‌شود به‌این سادگی‌ها آشنا شد. در این مورد خاص، قضیه از دو جنبه عیب دارد، یکی جوانی معرفی‌کننده و دیگری پَستی معرفی‌شونده. در نهایت، اگر روزی آن نمایش شرقی را که حرفش را زدم برایم اجرا کنند، شاید به‌این مردک بی‌سروپا دو سه کلمه‌ای از سر ملاطفت بگویم. امّا به‌شرطی که بگذارد پسرش خوب کتکش بزند. حتی ممکن است تا حد ابراز خرسندی هم پیش بروم.»

امّا آقای بلوک هیچ توجهی به‌ما نداشت. سلامهای غرایی به‌خانم سازرا می‌کرد و او هم به گرمی پاسخش می‌داد. در شگفت شدم، چون خانم سازرا در گذشته چنان ضدیهودی بود که پیشترها در کومبره، از این‌که پدر و مادر من دوستم بلوک را به‌خانهٔ خود پذیرفته باشند سخت خرده گرفت. امّا چندروزی پیشتر، دریفوس‌گرایی چون باد تندی آقای بلوک را به‌سوی او پرواز داده بود. پدر دوستم خانم سازرا را جذاب یافته و به‌ویژه از یهودی‌ستیزی او احساس خرسندی کرده بود، چون آن‌را شاهدی بر صداقت ایمان و درستی عقاید دریفوسی خویش می‌دید، که همچنین به‌دیداری که خانم پذیرفته بود با هم بکنند اهمیت می‌داد. آقای بلوک حتی نرنجید از این‌که او بدون ملاحظه‌ای در برابرش گفت: «آقای درومون[156] سعی می‌کند طرفداران تجدید محاکمه را با پروتستانها و یهودی‌ها در یک کیسه کند. عجب خرتوخری!» و در بازگشت به‌خانه با سرفرازی به‌آقای نسیم برنار گفت: «می‌دانی، برنار، او هم ضدیهود است!» اما آقای نسیم برنار چیزی نگفت و فقط نگاهی فرشته‌وار به‌آسمان انداخت. غصهٔ نامرادی یهودیان را می‌خورد، دوستی‌هایش با مسیحیان را به‌یاد می‌آورد، باگذشت سالها، به‌دلایلی که بعدها خواهیم دید، هر چه بیشتر اهل ادا و تکلف می‌شد، و رفته‌رفته حالت شبحی پیش از رافائلی را می‌یافت که پشم و پیلهٔ بیجا بر او روییده باشد، آن‌چنان که موهایی دویده در دل سنگ شیرگون.

بارون که همچنان بازوی مرا گرفته بود گفت: «این قضیهٔ دریفوس فقط یک عیب دارد و آن هم این است که جامعه را خراب می‌کند (البته منظورم جامعهٔ اشراف نیست، چون این جامعه مدتهاست که دیگر سزاوار چنین اسم

ستایش‌آمیزی نیست)، جامعه را با هجوم خانمها و آقایان شتریان، شترزاده و شترنیا، و خلاصه آدمهای ناشناسی خراب می‌کند که دیگر همه‌جا هستند و حتی در خانهٔ دخترعموها و دخترخاله‌های من هم پیدایشان می‌شود، چون آنها هم عضو انجمن میهن فرانسوی و، چه می‌دانم، از این انجمن‌های ضدیهودی‌اند، انگار که عقیدهٔ سیاسی آدم را از موقعیت اجتماعی برخوردار کند.»

این کوته‌فکری آقای دو شارلوس خویشاوندی او با دوشس دوگرمانت را بیشتر می‌نمایانید. این شباهت را به‌او خاطرنشان کردم. چون چنین می‌نمود که می‌پندارد دوشس را نمی‌شناسم، شبی را به‌یادش آوردم که در اوپرا به‌نظر آمد می‌خواهد خود را از من پنهان کند. آقای شارلوس با چنان تأکیدی گفت آن شب مرا ندیده بود که کم‌کم باورم می‌شد امّا اندکی بعد حادثهٔ کوچکی به‌این فکرم انداخت که شاید از سر غرور بیش از حد دلش نمی‌خواهد او را با من ببینند.

به من گفت: «برگردیم به‌موضوع شما و طرحهایی که درباره‌تان دارم. آقا، میان بعضی آدمها یک جریان فراماسونی وجود دارد که من نمی‌توانم درباره‌اش به‌شما چیزی بگویم، امّا جریانی است که در حال حاضر چهار پادشاه اروپا عضوش‌اند. اطرافیان یکی از اینها، که همان امپراتور آلمان باشد، می‌خواهند او را از دست این شیطان نجات بدهند. مسأله خطرناکی است که ممکن است کار ما را به‌جنگ بکشاند. بله، قربان، شک نکنید. قصهٔ آن مردی را شنیده‌اید که خیال می‌کرد یک شاهزاده‌خانم چینی را در شیشه کرده است. دیوانه بود. خوبش کردند. امّا تا از دیوانگی نجات پیدا کرد آدم ابلهی شد. عارضه‌هایی هستند که نباید در پی درمانشان باشیم، چون فقط همان‌ها ما را از عارضه‌های وخیم‌تری در امان نگه می‌دارند. یکی از بستگان من ناراحتی معده داشت، هیچ چیز را نمی‌توانست هضم کند. برجسته‌ترین متخصص‌های معده نتوانستند خوبش کنند. او را پیش یک پزشکی بردم که در ضمن آدم عجیبی بود و خیلی چیزها می‌شود درباره‌اش تعریف کرد. فوراً فهمید که بیماری خویشاوند من عصبی است، او را متقاعد کرد و به‌او گفت که نترسد و هر چه دلش می‌خواهد بخورد و از این نظر هیچ مشکلی هم پیش نیامد. امّا خویشاوند من دچار ورم کلیه هم بود. در حالی که معده‌اش همه چیز را

به‌خوبی هضم می‌کرد کلیه‌اش رفته‌رفته از کار افتاد، و در حالی که می‌توانست سالهای سال با یک بیماری خیالیِ معده زنده بماند (که فقط او را مجبور به‌پرهیز می‌کرد)، در چهل سالگی با معدهٔ سالم امّا کلیهٔ ازکارافتاده مُرد. شما که از سنّتان فوق‌العاده جلوترید، شاید یک‌روزی (از کجا معلوم) به‌موقعیتی برسید که فرد برجسته‌ای از گذشته‌ها ممکن بود به‌آن برسد اگر در آن دوره‌ای که کسی قوانین بُخار و الکتریسیته را نمی‌دانست، ایزد خیرخواهی این قانونها را به‌او یاد می‌داد. حماقت نکنید، به‌خاطر ملاحظه کاری پیشنهادم را پس نزنید. سعی کنید این را بفهمید که اگر من خدمت بزرگی در حق شما بکنم، فکر می‌کنم که شما هم باید خدمتی در همین حد به‌من بکنید. مدتهاست که دیگر به‌مردمان جامعهٔ اشراف علاقه‌ای ندارم، فقط یک آرزو در سر دارم و آن هم این است که در جهت تلافی خطاهای زندگی‌ام، روانی را که هنوز بکر است و می‌تواند شور و هیجان کار نیک را درک کند از آنچه می‌دانم بهره‌مند کنم. آقا من در زندگی دردهای بزرگی کشیده‌ام که شاید روزی برایتان تعریف کنم، زنم را که زیباترین و نجیب‌ترین و کامل‌ترین موجودی بود که می‌شد آرزویش را داشت از دست دادم. بستگان جوانی دارم که توانایی - (نمی‌خواهم بگویم صلاحیتِ)، توانایی دریافت این میراث معنوی را که می‌گویم، ندارند. از کجا معلوم که شما همان کسی نباشید که این میراث باید به‌دستش داده بشود، همان کسی که من بتوانم زندگی‌اش را هدایت کنم و به‌اوج اعتلا برسانم؟ زندگی خود من هم از این طریق اعتلا پیدا می‌کند. شاید با آموختن مسایل مهم دیپلماتیک به‌شما خودم هم دوباره به‌آنها علاقمند بشوم و بالاخره دست به کارهای جالبی بزنم که نصفش کار شماست. امّا قبل از دانستن این چیزها باید شما را خیلی ببینم، خیلی زیاد، هر روز.»

دلم می‌خواست از این آمادگی پرشور و بیرون از انتظاری که آقای شارلوس نشان می‌داد بهره بگیرم و از او بپرسم که آیا می‌تواند کاری کند که دوباره زن‌برادرش را ببینم، که ناگهان تکانی تند و انگار الکتریکی بازویم را جابه‌جا کرد. آقای شارلوس بود که، به‌دلایلی در تعارض با قوانین «کائناتی» که تا همان یک ثانیه پیش خود را «پیام‌آور» آنها می‌خواند، بازویش را ناگهان از زیر بازویم بیرون

کشید.[157] با آن‌که در همان‌حال حرف زدن نگاههایش به‌هر سو می‌چرخید، تازه در آن لحظه چشمش به‌آقای دارژانکور افتاده بود که از خیابانی فرعی بیرون می‌آمد. سفیر بلژیک با دیدن ما چهره درهم کشید، نگاهی پر از بی‌اعتمادی به‌من انداخت، نگاهی از آن‌گونه که مادام دوگرمانت به‌بلوک انداخت و پنداری به‌موجودی از نژادی دیگر بود، و کوشید از ما رو برگرداند. امّا آقای شارلوس انگار می‌خواست به‌او نشان دهد که هیچ ابایی ندارد که با من دیده شود، چون او را صدا زد تا چیز کاملاً بی‌اهمیتی به‌او بگوید. و شاید از بیم آن‌که مبادا آقای دارژانکور مرا نشناخته باشد به‌او گفت که من دوست بسیار نزدیک مادام دو ویلپاریزیس، دوشس دوگرمانت و روبر دو سن‌لوام و خودش هم از دوستان قدیمی مادربزرگم است و خوشحال از این‌که بخشی از محبتی را که به‌او دارد نصیب نوه‌اش کند. با این‌همه، دیدم که گرچه همان اندکی پیشتر در خانهٔ مادام دو ویلپاریزیس به‌آقای دارژانکور معرفی شده بودم، و آقای شارلوس هم از خانواده‌ام بسیار تعریف کرد، رفتارش با من سردتر از یک ساعت پیش شد، و از آن پس تا زمان درازی هر بار با دیدنم این‌گونه سردی نشان می‌داد. در آن شب با نگاهی کنجکاوانه براندازم کرد که هیچ دوستانه نبود، و حتی هنگام ترک ما به‌نظر آمد که دستش را با دودلی، و پس از غلبه بر اکراهی شدید، به‌سویم درازکرد و بیدرنگ پس کشید.

آقای شارلوس به‌من گفت: «از آنچه پیش آمد متأسفم. آرژانکور آدم بانام و نشان امّا بی‌تربیتی است. یک دیپلمات خیلی‌خیلی بد و شوهر خائن و نفرت‌انگیز و آدم مکّاری است که شبیهش را فقط در نمایشنامه‌ها می‌شود دید. از آن آدمهایی است که چیزهای واقعاً با ارزش را درک نمی‌کنند امّا خیلی راحت می‌توانند خرابشان کنند. امیدوارم که دوستی ما، اگر روزی پاگرفت، از این چیزهای با ارزش باشد و شما این افتخار را به‌من بدهید که دوستی‌مان را به‌اندازهٔ خود من از جفتک‌های همچو الاغهایی در امان نگه دارید که از روی بیکارگی، یا ناشیگری، یا بدجنسی هر چیزی را که ظاهراً باید پایدار بماند نابود می‌کنند. متأسفانه بیشتر آدمهای جامعه از همچو قالبی درآمده‌اند.»

«دوشس دوگرمانت خیلی هوشمند به‌نظر می‌آید. داشتیم دربارهٔ امکان جنگ

حرف می‌زدیم. ظاهراً او در این‌باره خبرهای خاصی دارد.»

آقای شارلوس با لحن خشکی گفت: «نخیر، هیچ خبری ندارد. زنها، و البته خیلی از مردها هم، هیچ آن چیزهایی را که می‌خواستم با شما در میان بگذارم درک نمی‌کنند. همسر برادر من زن خوشایندی است که هنوز خودش را در زمان زُمان‌های بالزاک مجسم می‌کند که زنها در سیاست نفوذی داشتند. رفت‌وآمد با او در حال حاضر جز تأثیر بد چیزی برای شما نخواهد داشت، همین‌طور است رفت‌وآمدتان به‌محافل اشرافی. اتفاقاً این یکی از چیزهایی بود که می‌خواستم به‌شما بگویم که این احمق حرفم را قطع کرد. اولین فداکاری که از شما می‌خواهم این است که به‌این محافل نروید ــ پا به‌پای آنچه به‌شما تقدیم می‌کنم از شما توقع چنین فداکاری‌هایی دارم. واقعاً دلم برایتان سوخت از این‌که شما را در جلسهٔ احمقانهٔ امروز دیدم. خواهید گفت که خودم هم آنجا بودم، امّا برای من حکم محفل را ندارد، بلکه یک دیدوبازدید خانوادگی است. بعدها، وقتی که مرد موفقی شده باشید، اگر دلتان بخواهد که گاهی برای سرگرمی سری به‌محافل بزنید، شاید ایرادی نداشته باشد. آن‌وقت من احتیاجی ندارم که به‌شما بگویم به‌چه دردتان می‌خورم. «کنجد» خانهٔ گرمانت و همهٔ خانه‌های دیگری که می‌ارزد درشان به‌روی شما باز بشود در دست من است. منم که در این‌باره تصمیم می‌گیرم و حکم حکم من است. در حال حاضر شما در مرحلهٔ نوآموزی معنوی هستید. حضور شما در آن مجلس جنبهٔ ناشایستی داشت. پیش از هر چیز باید از بی‌نزاکتی بپرهیزید.»

چون آقای شارلوس از آن جلسهٔ دیدار مادام دو ویلپاریزیس سخن می‌گفت بر آن شدم که از او دربارهٔ نسبت دقیق خویشاوندی‌اش با مارکیز و نام دختری این یکی بپرسم، امّا پرسش به گونه‌ای غیر از آنی که دلم می‌خواست به‌زبانم آمد و دربارهٔ خانوادهٔ ویلپاریزیس از او سؤال کردم.

آقای شارلوس با لحنی که گفتی روی واژه‌ها می‌سُرید گفت: «والله، جوابش خیلی ساده نیست. مثل این می‌ماند که از من بپرسید هیچ یعنی چه. این خویشاوند من، که هر کاری دلش بخواهد می‌کند، دست به‌یکی از آن کارهای هوسانه زد و با ازدواج دومش با مردکی به‌اسم آقای تیریون برجسته‌ترین نام تاریخ فرانسه را نیست

و نابود کرد. این یارو تیریون به‌این فکر افتاد که بدون هیچ دردسری، آن‌طور که در رمانها می‌نویسند، برای خودش یک اسم اشرافی منسوخ دست‌وپا کند. معلوم نیست که به‌فکر عنوانهایی از قبیل لاتور دو ورنی یا تولوز یا مونمورانسی افتاد یا نه، هر چه هست این است که انتخاب خودش را کرد و شد جناب دو ویلپاریزیس. از آنجا که این عنوان از سال ۱۷۰۲ تا حال موجود نبوده، فکر کردم که شاید می‌خواسته با فروتنی فقط این‌طور نشان بدهد که آقایی از روستای کوچکی به‌اسم ویلپاریزیس در نزدیکی‌های پاریس است، و در آنجا محضری یا مثلاً آزمایشگاهی دارد. امّا خویشاوند من گوشش به‌همچو حرفهایی بدهکار نبود ـ گواین‌که دارد به‌سنی می‌رسد که گوش آدم دیگر به‌هیچ چیز بدهکار نیست. در نتیجه ادعا کرد که این عنوان مارکی در خانواده ما موجود بوده، برای همه‌مان نامه نوشت، موضوع را با همهٔ آدابش مطرح کرد و من نفهمیدم چرا این کار را کرد. وقتی کسی عنوانی به‌خودش می‌دهد که حقش نیست، بهتر این است که خیلی سروصدا نکند، مثل دوست بسیار خوبمان، خانم میم که عنوان ادعایی کنتس را دارد و علیرغم توصیه‌های مادام آلفونس روتچیلد حاضر نشد برای عنوانی پول به کیسهٔ سن‌پیر بریزد که با این کارها اصالتش بیشتر نمی‌شد. بامزه اینجاست که از آن به‌بعد، خویشاوند من همهٔ نقاشی‌های مربوط به‌خانوادهٔ ویلپاریزیس واقعی را که تیریون مرحوم هیچ نسبتی با آن نداشته در انحصار خودش درآورده. کوشک او به‌نوعی به‌صورت محل احتکار تکچهره‌های اصیل یا جعلی آنها درآمده که موج رو به رشدشان بعضی اعضای خاندان گرمانت یا کُنده را که کم کسانی هم نیستند از میدان بدر کرده. تابلوفروشها هر سال برایش تابلوهای تازه جور می‌کنند. حتی در ناهارخوری خانهٔ ییلاقی‌اش چهره‌ای از سن‌سیمون را، به‌خاطر ازدواج اول خواهرزاده‌اش با آقای ویلپاریزیس آویزان کرده، هر چند که شاید نویسندهٔ خاطرات عنوانهای دیگری داشته باشد که برای مهمانها جالب‌تر از این عنوان باشد که جد آقای تیریون نبوده.»[۱۵۸]

این خبر که مادام دو ویلپاریزیس چیزی جز خانم تیریون نیست سقوط او را، که در نظرم با دیدن ترکیب ناهمگون محفلش آغاز شده بود، کامل کرد. به گمانم نابحق

می‌آمد که زنی که حتی عنوان و نامش کمابیش تازه بود توانسته باشد هم‌عصرانش را دچار توهم کند، و به‌یاری دوستی‌اش با خانواده‌های سلطنتی بتواند آیندگان را هم دربارهٔ خود بفریبد. چون دوباره همانی شد که در کودکی به‌نظرم آمده بود، یعنی آدمی که هیچ جنبهٔ اشرافی نداشت، آن خویشاوندان بزرگ اشرافی که دوره‌اش می‌کردند به‌نظرم با او بیگانه آمدند. از آن‌پس نیز همواره با ما مهربان بود. گهگاه به‌دیدنش می‌رفتم و هرازگاهی یادگاری برایم می‌فرستاد. امّا هیچ احساسم این نبود که او هنوز از فوبورسن‌ژرمن است، و اگر لازم بود دربارهٔ این محلهٔ اشراف چیزی بدانم او یکی از آخرین کسانی بود که به‌سراغش می‌رفتم.

آقای دو شارلوس گفت: «در حال حاضر، تنها نتیجهٔ رفت‌وآمدتان به‌محافل این است که به‌موقعیتتان آسیب بزند و ذهنیت و روحیه‌تان را منحرف کند. از این گذشته، باید بخصوص دوستی‌هایتان را زیر نظر داشت. اگر خانواده‌تان مخالفتی ندارد می‌توانید معشوقه‌هایی داشته باشید، به‌من مربوط نیست و حتی شاید تشویقتان هم بکنم آقاپسر، آقاپسر شیطانی که بزودی باید ریشش را هم بزند» (با این گفته دستی به‌چانه‌ام کشید) «امّا انتخاب دوستان مردتان اهمیت دیگری دارد. از هر ده جوان، هشت‌نفرشان لات و فاسدند، اوباشی‌اند که می‌توانند بلایی به‌سرتان بیاورند که یک‌عمری نشود جبرانش کرد. مثلاً، خواهرزاده‌ام سن‌لو، می‌تواند دوست خوبی برای شما باشد. البته، در مورد آینده‌تان چندان کمکی به‌شما نمی‌کند، در این مورد من برایتان کافی‌ام. امّا در مجموع، تا آنجا که من می‌دانم، برای بیرون رفتن و تفریح در مواقعی که حوصله‌تان شاید از من سر رفته باشد، هیچ عیب و مانع جدی در او نمی‌بینم. او هر چه باشد دستکم مرد است. از این جوانهای زن‌نمایی نیست که امروزه همه‌جا دیده می‌شوند و به‌تروکورها می‌مانند، و شاید یک‌روزی قربانیان بیگناهشان را به‌پای چوبهٔ دار بکشانند. (معنی واژهٔ آرگوی تروکور را نمی‌دانستم، امّا هر کسی هم می‌دانست با شنیدنش به‌اندازهٔ من تعجب می‌کرد. اشرافیان حرف زدن به‌زبان آرگو را دوست دارند و آدمهای متهم به‌برخی بدکاری‌ها نشان دادن این را که از سخن گفتن دربارهٔ آنها باکی ندارند. کاری که به گمانشان گواهی بیگناهی است. امّا هم اینان و هم آنان معیار را گم کرده‌اند، آن

حدّی را درک نمی‌کنند که در فراتر از آن یک شوخی بیش از اندازه کنایه‌دار، بیش
از حد تکان‌دهنده می‌شود، و بیشتر نشانهٔ فساد است تا ساده‌لوحی[159].) سن لو مثل
بقیه نیست، پسر خوبی است، خیلی جدی است.»

با شنیدن صفت «جدی» بی‌اختیار لبخندی زدم: آن‌گونه که آقای دو شارلوس
آن‌را به‌زبان می‌آورد انگار به‌معنی «پارسا» و «درستکار» بود، به‌همان گونه که
دربارهٔ دختر کارگری گفته می‌شود که «کوشا» ست. در این لحظه کالسکه‌ای
سررسید که انگار سرگردان بود؛ رانندهٔ جوانش، نیمه‌مست، جایگاه خود را رها
کرده و در ته کالسکه روی بالش‌ها نشسته بود و از همانجا آن‌را می‌راند. آقای
شارلوس به‌شتاب نگهش داشت. راننده اندکی چانه زد. پرسید:

«کجا می‌روید؟»

«همان‌جا که شما می‌روید.» (تعجب کردم. چون پیشتر آقای شارلوس چندین
کالسکه را که چراغشان به‌رنگ چراغ این یکی بود جواب کرده بود.)

«امّا دلم نمی‌خواهد روی صندلی خودم بنشینم. برایتان فرقی نمی‌کند که
همین‌جا توی کالسکه بمانم؟»

«باشد، پس سایبان را پایین بکشید.»

آقای دو شارلوس پیش از آن‌که از من جدا شود گفت: «خوب، دربارهٔ
پیشنهادم فکر کنید. چندروزی وقت می‌دهم که سبک و سنگینش کنید، برایم نامه
بنویسید. باز هم تکرار می‌کنم، باید هر روز شما را ببینم و باید تضمین کنید که به‌من
وفادارید، باید نشان بدهید که اهل ملاحظه و احتیاط‌اید که این‌طور که می‌بینم
هستید. امّا در زندگی آن‌قدر گول ظواهر را خورده‌ام که دیگر نمی‌خواهم اطمینان
کنم. چه چیزی طبیعی‌تر از این‌که آدم بخواهد بداند گنجی که از دست می‌دهد
به‌دست چه کسی می‌افتد، بله؟ خوب به‌خاطر داشته باشید که دارم چه چیزی نثارتان
می‌کنم، الآن شما حکم هرکول را دارید بر سر دوراهی (که البته، از بخت بدتان،
نمی‌بینم که قدرت عضلانی او را داشته باشید). کاری نکنید که یک عمر پشیمان
باشید از این‌که چرا راه درستکاری را انتخاب نکردید.» و رو به‌راننده: «پس چرا
هنوز سایبان را پایین نکشیده‌اید؟ خوب، فنرهایش را خودم تا می‌کنم. با این

وضعی که دارید فکر می‌کنم که رانندگی هم به‌عهدهٔ خودم است.»

و جستی زد و در ته کالسکه کنار راننده نشست، و به‌تاخت رفت.

امّا من، همین‌که به‌خانه رسیدم با مشابه بحثی روبه‌رو شدم که اندکی پیش‌تر
بلوک و آقای دو نورپوا داشتند، امّا این یکی به‌شکلی کوتاه، انحراف‌آمیز و
بیرحمانه: نزاعی بود میان نوکر ما، و نوکر خانوادهٔ گرمانت، که اولی دریفوسی و
دومی مخالف او بود. برهان‌های موافق و مخالفی که در بالاها میان روشنفکران
«انجمن میهن فرانسوی» و «انجمن حقوق بشر» تنازع داشت در واقع تا پایین‌ترین
قشرهای تودهٔ مردم گسترش می‌یافت. آقای رناک در مانورهای خود عواطف
آدمهایی را به‌بازی می‌گرفت که هرگز او را ندیده بودند، در حالی که ماجرای
دریفوس برای خود او تنها مقوله‌ای عقلی و همانند «قضیهٔ» انکارناپذیری بود که،
در واقع هم، آن‌را با بهره گیری از شگفت‌آورترین موفقیت منطق سیاسی که تاکنون
دیده شده است «اثبات» کرد (موفقیتی که به‌گمان برخی‌ها علیه فرانسه بود).
به‌فاصلهٔ دو سال بیو را از وزارت برکنار کرد و کلمانسو را به‌جای او نشاند، آرای
عمومی را زیرورو کرد، پیکار را از زندان بیرون آورد و با همهٔ نمک‌نشناسی‌اش
به‌وزارت جنگ رساند. امّا چه‌بسا که این بازی‌دهندهٔ منطق‌گرای عواطف توده‌ها
خود بازیچهٔ پیشینهٔ خویش بود. در جایی که دستگاههای فلسفیِ دربردارندهٔ
بیشترین حقیقت را می‌توان، در تحلیل نهایی، زادهٔ منطقی دانست که عواطف
مؤلفان آن دستگاهها بر آنان تحمیل کرده است، چگونه می‌توان گمان کرد که در
یک قضیهٔ صرفاً سیاسی چون ماجرای دریفوس، دلایلی از آن‌گونه بر منطق
استدلال‌گران چیره نشده باشد، بی‌آن‌که خود از آن باخبر باشند؟ بلوک بر آن بود که
گرایشش به‌دریفوس انتخابی منطقی است، امّا خوب می‌دانست که شکل بینی،
رنگ پوست و موهایش را تیره‌اش بر او تحمیل کرده است. بدون شک عقل آزادتر
است؛ امّا از برخی قانونها فرمان می‌برد که خود برنگزیده است. درگیری نوکر خانهٔ
گرمانت و نوکر ما مورد خاصی بود. موجهای دو جریان دریفوس‌گرایی و
ضددریفوسی که در فرانسه از بالا تا پایین تفرقه می‌انداخت موجهایی کمابیش
بی‌صدا بود، امّا پژواک‌هایی که بندرت از آنها به گوش می‌آمد صداقت داشت. وقتی

در میانهٔ بحثی که به‌عمد از ماجرای دریفوس فاصله می‌گرفت، می‌شنیدی که کسی گذرا از سیاستی تازه خبر می‌دهد (که خبری عموماً بی‌اساس امّا همیشه دلخواه بود)، می‌توانستی از آنچه پیش‌بینی می‌کرد آنچه را که می‌خواست حدس بزنی. بدین‌گونه بر سر چند نقطه نزاعی جریان داشت که از یک‌سو تبشیری خجولانه و از دیگرسو انزجاری مقدس‌وار بود. دو نوکری که در خانه صدایشان را شنیدم بر این قاعده استثنا بودند. نوکر ما وانمود می‌کرد که دریفوس مجرم است و نوکر گرمانت او را بیگناه می‌نمایانید. این کار را نه برای پنهان داشتن باورشان، بلکه از سر بدجنسی و دغلبازی می‌کردند. نوکر ما، چون مطمئن نبود که محاکمه تجدید شود، می‌خواست پیشاپیش، در صورت شکست، این خرسندی را از نوکر خانهٔ گرمانت گرفته باشد که ببیند طرفی که حق با اوست بازنده است. نوکر گرمانت هم بر آن بود که اگر محاکمه تجدید نشود، نوکر ما از دیدن این‌که بیگناهی همچنان در «جزیرهٔ شیطان» زندانی است بیشتر ناراحت می‌شود. دربان آن دو را نگاه می‌کرد. احساس این بود که آنی که میان خدمتکاران گرمانت تفرقه می‌اندازد او نیست.

به خانه رفتم و دیدم که حال مادربزرگم بدتر شده است. از چندی پیش از ناخوشی شکایت داشت، بی‌آن که چندان بداند چه‌اش هست. هنگام بیماری است که تازه می‌فهمی تنها زندگی نمی‌کنی، بلکه زنجیریِ کسی از قلمرویی دیگری که میان تو و او ورطه‌ها فاصله است، تو را نمی‌شناسد و محال بتوانی حرف خود را به‌او بفهمانی، و این کس بدن توست. اگر در راه به‌راهزنی بربخوری، شاید بتوانی حساسیتش را اگر نه به‌بدبختی خودت، دستکم به‌نفع شخصی خودش برانگیزی. امّا درخواست ترحم از بدن خودت به‌این می‌ماند که با هشت‌پایی بحث کنی که گفته‌هایت برای او مفهومی بیش از سروصدای آب ندارد، و محکومیت به‌زندگی با او وحشت‌انگیز است. ناراحتی‌های مادربزرگم اغلب از چشم او، که همهٔ توجهش به‌ما بود، پنهان می‌ماند. وقتی دردش از حد می‌گذشت، برای درمان ناخوشی‌اش بیهوده می‌کوشید آن‌را درک کند. نشانه‌های بیماری‌ای که بدنش را فراگرفته بود اگرچه برای خودش ناشناخته و درنیافتنی می‌ماند، برای کسانی که از همان قلمرو فیزیکی آن پدیده‌ها بودند روشن و گویا بود، کسانی که ذهن بشر سرانجام به‌آنان

روی آورده است تا بفهمد که بدنش به‌او چه می‌گوید، آن‌چنان که در برابر گفته‌های یک بیگانه به‌سراغ کسی از دیار او می‌رویم که میان ما مترجم باشد. آنان می‌توانند با تن ما حرف بزنند و به‌ما بگویند که آیا خشمش وخیم است یا بزودی فروخواهد نشست. کوتار (که به‌بالین مادربزرگم فراخواندیم و خشممان را برانگیخت چون در همان دقیقهٔ اول در پاسخ ما که می‌گفتیم او بیمار است نیشخندی زد و گفت: «مریض؟ نکند مرضشان دیپلماتیک است؟»)، کوتار برای آرام‌کردن بیتابی بیمار دستور رژیمی غذایی بر پایهٔ شیر داد. امّا سوپ‌های شیری که پی‌درپی به‌مادربزرگم می‌دادیم اثری نکرد چون به‌آنها نمک بسیار می‌زد که در آن‌زمان زیانهایش را هنوز کسی نمی‌شناخت (هنوز از اکتشافات ویدال خبری نبود). چون از آنجا که دانش پزشکی چکیده‌ای از خطاهای پیاپی و متناقض پزشکان است، با فراخواندن بهترین آنان بس محتمل است که درخواست حقیقتی را داشته باشیم که پس از چندسالی نادرستی‌اش ثابت خواهد شد. به گونه‌ای که باورکردن دانش پزشکی اوج دیوانگی می‌بود اگر باورنکردنش از آن هم بدتر نبود، چون از انباشت آن‌همه خطاها در طول زمان حقیقت‌هایی نیز سر برآورده است. کوتار توصیه کرده بود که درجهٔ حرارت مادربزرگم را بگیریم ـ و از قضا این را در روزی گفت که حال او بدتر از روزهای چند هفتهٔ گذشته نبود. درجه را آوردیم. در طول لولهٔ موییِنش هیچ اثری از جیوه نبود. تنها، کزکرده در ته مخزنش، مارمولک سیمگون به‌زحمت به‌چشم می‌آمد. انگار مرده بود. نی شیشه‌ای را به‌دهان مادربزرگ گذاشتیم. لازم نشد که چندان منتظر بمانیم؛ جادوگر کوچک زایچه‌اش را بیدرنگ پیش آورد. دیدیم که بی‌حرکت در میانهٔ بُرجش جا خوش کرده است، و رقم دقیقی را نشانمان می‌دهد که از او خواسته بودیم و روان مادربزرگم هر اندازه هم که بر خویشتن اندیشه می‌کرد از دستیابی بر آن ناتوان بود: ۳۸/۳ درجه. برای نخستین‌بار نگران شدیم. درجه را خوب تکان دادیم تا آن رقم سرنوشت را پاک کنیم، انگار که می‌شد با پایین آوردن آن عدد تب را هم فرونشانید. امّا افسوس. روشن شد که جادوگر کوچکِ بی‌منطق آن پاسخ را سرسری نداده است، چون در فردای آن‌روز همین‌که درجه را به‌لب‌های مادربزرگم رساندیم، غیبگوی کوچک انگار با یک جست تنها،

به‌پشتگرمی آگاهی و یقیین بر حقیقتی که برای ما ناشناخته بود، رفت و در همان جای دیروزی ایستاد و دیگر از جا نجنبید، و با ترکهٔ اخگرافشانش دوباره رقم ۳۸/۳ درجه را نشان داد. چیزی جز این نمی‌گفت، و ما هر اندازه آرزو کردیم، خواهش کردیم، التماس کردیم، گوش نداد و پنداری آن هشدار و تهدید حرف آخرش بود.

آنگاه، برای آن‌که واداریمش که پاسخ دیگری بدهد، به‌موجود دیگری از همان قلمرو، امّا نیرومندتر از او روآوردیم که تنها به‌پرسش از بدن بسنده نمی‌کند، بلکه به‌او دستور هم می‌دهد، و این تب‌بُری از نوع آسپیرین بود که در آن‌زمان هنوز به‌کار نمی‌رفت. درجه را از ۳۷/۵ پایین‌تر نیاوردیم به‌این امید که دیگر نیازی نخواهد بود که بالاتر رود. تب‌بُر را به‌مادربزرگ دادیم و درجه را دوباره به‌دهانش گذاشتیم. همانند نگهبانِ چون و چراناپذیری که دستور مقام بالایی را نشانش بدهی که حمایتش را جلب کرده‌ای، و او اشکالی در آن نبیند و بگوید: «خیلی خوب، ایرادی ندارد، حالا که این‌طور است بفرمایید،» خادم هوشیار برجِ این‌بار از جا نجنبید. امّا انگار به‌دلسردی می‌گفت: «خوب، این چه فایده‌ای دارد؟ گنه‌گنه را که می‌شناسید، حتی اگر او باشد یک‌بار، ده بار، بیست بار به‌من دستور می‌دهد که از جا تکان نخورم. امّا بعد خسته می‌شود، بله، می‌شناسمش. خیلی دوامی ندارد. بنابراین، فرقی به‌حالتان نمی‌کند.»

آنگاه مادربزرگم در درون خود حضور کسی را حس کرد که تن آدم را از او بهتر می‌شناخت؛ حضور موجودی همدورهٔ نژادهای رفته و محوشده، حضور یکی از نخستین ساکنان زمین ـ بس پیشتر از آن که آدم اندیشنده آفریده شده باشد ـ؛ حس می‌کرد که این متحد هزاران‌ساله (شاید با اندکی خشونت) بر سر و قلب و آرنج او دست می‌کشد؛ مکانها را شناسایی می‌کرد و در حال سازماندهی همهٔ اندامها برای نبردی پیش از تاریخی بود که اندکی بعد درگرفت. در یک آن تب، افعی له‌شده، به‌دست عنصر شیمیایی نیرومندی سرکوب شد که مادربزرگم دلش می‌خواست از ورای دورانها و سرزمین‌ها، در گذر از همهٔ جانوران و گیاهان، از او سپاسگزاری کند. و همچنان از دیداری که از ورای قرنها و هزاره‌ها با عنصری حتی قدیم‌تر از

پیدایش گیاهان داشته بود هیجان‌زده بود. از سوی دیگر درجه، همچون «پارک» ی که خدایی قدیمی‌تر از او چندگاهی بر او غلبه کرده باشد، دوک سیمینش را بی‌حرکت نگه داشته بود. افسوس، موجودات پست دیگری، که آدم برای شکار نخجیرهای اسرارآمیزی پرورانده است که خود نمی‌تواند در درون خویش دنبالشان کند، هر روز بیرحمانه از میزان آلبومینی خبر می‌آوردند که اندک، امّا ثابت بود، و از تداوم وضعیتی نشان داشت که به‌چشم ما نمی‌آمد. برگوت دربارهٔ دکتر دو بولبون چیزی گفته بود که غریزهٔ ملاحظه‌کار مرا (که ذهنیت را تابع می‌دانست) تکان داد، چون گفت او پزشکی است که حوصله‌ام را سر نخواهد برد، و برای درمانم شیوه‌هایی پیدا خواهد کرد که حتی اگر به‌ظاهر عجیب بیاید، با ذهنیت استثنایی من سازگاری خواهد داشت. امّا اندیشه‌ها در درون آدم دگرگون می‌شوند، بر مقاومتی که در آغاز در برابرشان نشان داده‌ای پیروز می‌شوند و از ذخیره‌های سرشار و آماده‌ای خوراک می‌گیرند که نمی‌پنداشتی برای این ساخته شده باشند. و همان‌گونه که گاهی پیش می‌آید که شنیدن چیزهایی دربارهٔ یک ناشناس این اندیشه را می‌انگیزد که شاید او هنرمند بزرگی، نابغه‌ای باشد، آن‌بار هم در ته ذهنم دکتر دو بولبون را از آن اعتماد بی‌حد و مرزی برخوردار کردم که نزد ما کسی برمی‌انگیزد که حقیقت را با نگاهی ژرف‌بین‌تر از دیگران می‌کاود. البته می‌دانستم که او متخصص بیماریهای عصبی است، و شارکو[۱۶۰] اندکی پیش از مرگش پیش‌بینی کرده بود که سردمدار عصب‌شناسی و روانپزشکی خواهد شد. فرانسواز که حاضر بود و برای نخستین‌بار نام شارکو و دو بولبون را می‌شنید گفت: «نمی‌دانم، ممکن است.» نشناختن آن دو به‌هیچ‌رو مانع از آن نمی‌شد که بگوید: «ممکن است». این «ممکن است» ها و «شاید» ها و «نمی‌دانم» هایش در چنان مواردی آدم را از کوره بدر می‌برد. دلت می‌خواست در جوابش بگویی: «البته که نمی‌دانستید چون از آنچه مطرح است هیچ اطلاعی نداشتید؛ شما که از قضیه هیچ چیز نمی‌دانستید چطور می‌توانید بگویید که ممکن است یا نیست؟ در هر حال، الآن دیگر نمی‌توانید بگویید که نمی‌دانید شارکو به‌دو بولبون چه گفته و چه نگفته، دیگر می‌دانید چون از زبان ما شنیده‌اید، بنابراین شایدها و ممکن است‌هایتان

دیگر بی‌معنی است.»

برغم تخصص ویژهٔ دو بولبون در بیماریهای مغزی و عصبی، از آنجا که می‌دانستم پزشکی برجسته، انسانی برتر است و ذهنی خلّاق و ژرف‌اندیش دارد، به‌التماس از مادرم خواستم او را فرابخواند، و امید این‌که او با درک درست بیماری شاید آن‌را خوب کند سرانجام بر این ترس ما چیره شد که مبادا با فراخواندن یک متخصص مادربزرگم را بترسانیم. آنچه عزم مادرم را جزم کرد این بود که مادربزرگم، به‌تشویق ناخودآگاه کوتار، دیگر نه از خانه بیرون می‌رفت و نه از جا بلند می‌شد. در پاسخ ما نامهٔ مادام دو سوینیه دربارهٔ مادام دولافایت را شاهد می‌آورد که: «گفته می‌شد که دیوانه است که نمی‌خواهد از خانه بیرون برود. به کسانی که با این عجله قضاوت می‌کردند می‌گفتم: مادام دولافایت دیوانه نیست، و همچنان بر این عقیده بودم. و تا نمُرده بود روشن نشد که حق با او بود که از خانه بیرون نمی‌رفت.» دو بولبون آمد و معلوم شد که اگر نه مادام دو سوینیه (که به‌نامه‌اش اشاره نکردیم) دستکم مادربزرگم در خطاست. به‌جای آن‌که معاینه‌اش کند به‌بحث دربارهٔ برگوت پرداخت، در حالی که نگاه دلنشینش را به‌مادربزرگم دوخته بود که در آن شاید این توهم بود که بیمار را تا ژرفاهایش معاینه می‌کند، یا این خواست که چنین توهمی را القاکند (که به‌نظر بالبداهه می‌آمد امّا بیگمان در او ماشین‌وار شده بود)، یا این‌که بیمار نبیند که فکرش یکسره جای دیگری است، یا این‌که بر او مسلط شود.

«خوب، بعله خانم، فوق‌العاده است! همچو نویسنده‌ای را باید هم دوست داشت! ببینم، کدام کتابش را بیشتر دوست دارید؟ جدی می‌فرمایید؟ بله، حق با شماست، می‌شود گفت که بهترین کارش است. در هر حال، خوش‌ترکیب‌ترین رمانش است: شخصیت کلر خیلی جذاب است؛ از شخصیت‌های مردش کدام را بیشتر دوست دارید؟»

در آغاز گمان کردم که انگیزه‌اش در بحث دربارهٔ ادبیات با بیمار این است که خود از پزشکی ملول است، یا شاید می‌خواهد به‌بیمار نشان دهد که ذهن بازی دارد، یا شاید هم، به‌انگیزهٔ پزشکانه‌تری، می‌خواهد بیمار را دلگرم کند، نشان دهد

که دربارهٔ او نگرانی ندارد، و فکرش را از وضع خودش به‌چیز دیگری برگرداند. امّا بعدها فهمیدم که آن متخصص برجستهٔ بیماری‌های دماغی، که پژوهش‌هایش دربارهٔ مغز شهرت داشت، با آن پرسش‌هایش می‌خواست بداند که آیا حافظهٔ مادربزرگم برجا هست یا نه. پنداری بر خلاف میل خودش اندکی از زندگی او پرسید، در این حال نگاهش اندیشناک و خیره بود. سپس ناگهان، انگار که حقیقت را دیده باشد و بخواهد به‌هر بهایی بر آن دست یابد، با یک حرکت مقدماتی دستان که گفتی تکان‌دادنشان برایش زحمت دارد، با کنار زدن کلمات از آخرین امواج تردیدی که شاید خود به‌دل داشت و از آخرین مخالفت‌هایی که می‌شد ما بکنیم، با نگاهی تیز و روشن به‌مادربزرگم، آزاد و بی‌دغدغه انگار که سرانجام به‌خشکی رسیده باشد، با تأکید بر کلمه‌ها به‌آهنگی ملایم و نافذ که هوشمندی‌اش همهٔ زیر و بم‌های آن‌را نرم می‌کرد (با صدایی که در طول دیدارش، آن‌چنان که طبیعی‌اش بود نوازش‌آمیز ماند، در حالی که چشمان سُخره‌آلودش در زیر ابروان پرپشت، پر از مهربانی بود) به‌مادربزرگم گفت:

«یک روزی، دیر یا زود، خوب می‌شوید خانم. به‌خودتان هم بستگی دارد که این روز حتی همین فردا باشد. روزی که می‌فهمید هیچ بیماری‌ای ندارید و زندگی عادی‌تان را از سر می‌گیرید. گفتید که چیزی نمی‌خورید و از خانه بیرون نمی‌روید؟»

«بله، آقا، یک کمی تب دارم.»

دست مادربزرگم را گرفت.

«در هر حال، الآن که ندارید. بگذریم که تب هم بهانه است! می‌دانید که ما مریض‌های مسلولی را که تبشان به‌سی و نه درجه می‌رسد در هوای آزاد ول می‌کنیم و به‌آنها پُر می‌خورانیم؟»

«آخر یک کمی هم آلبومین دارم.»

«نباید کاری به‌این کارها داشته باشید. آنچه شما دارید همانی است که من اسمش را گذاشته‌ام آلبومین ذهنی. همهٔ ما در جریان یک ناخوشی یک بحران کوچک و گذرای آلبومین داشته‌ایم که پزشکمان آمده و با مطرح‌کردنش آن‌را

همیشگی کرده. دکترها، در مقابل یک بیماری که با دوا خوب می‌کنند (چون، این‌طور که می‌گویند، گاهی کسانی خوب شده‌اند)، در مقابل، آدم سالم را بـه‌ده بیماری دچار می‌کنند، چطور؟ با تلقین یک عامل بیماری‌زا که هزار بار از هـر میکروبی قوی‌تر است، و آن فکر بیماری است. چنین باوری، که بر هر روحیه‌ای تأثیر شدید می‌گذارد، بخصوص در مورد آدمهای عصبی مؤثر است. کافیست به‌آنها بگویید که پشت سرشان یک پنجره باز است، هنوز نگفته به‌عطسه می‌افتند؛ تـا وانمود کنید که در آششان منیزی ریخته‌اید دچار دلپیچه می‌شوند؛ اگر بگـویید قهوه‌شان یک کمی از همیشه قوی‌تر بوده تا صبح خوابشان نمی‌برد. خانم، باورتان می‌شود که همین‌که چشمهای شما را دیدم و شیوهٔ حرف‌زدنتان را شنیدم، حتی، چرا این را می‌گویم، همین‌که این خانم، دخترتان، و نوه‌تان را که هر دو خیلی هم به‌شما شبیهند، دیدم، فهمیدم شما در چه وضعی هستید؟»

مادرم به‌من گفت: «شاید، اگر آقای دکتر اجازه بدهند، بد نباشد که مادربزرگت گشتی در یکی از آن خیابانهای بی‌سروصدای پارک شانزه‌لیزه بزند و کنـار آن خرزهره‌هایی بنشیند کـه تـو آن‌وقتهـا نزدیکشـان بـازی مـی‌کردی.» بـدین‌گونه مستقیماً[۱۶۱] از دکتر دو بولبون نظر می‌خواست و از همین‌رو، صدایش آهـنگی خجولانه و احترام‌آمیز به‌خود گرفته بود که اگر تنها خطاب به‌من بود نمی‌گرفت. پزشک رو به‌مادربزرگم کرد و چون در ادبیات کم‌تر از پزشکی دست نداشت گفت:

«بروید به‌شانزه‌لیزه، کنار خرزهره‌هایی که نوه‌تان دوست دارد. خرزهره برایتان خوب است. صفا می‌آورد. آپولون بعد از آن‌که پیتون افعی را نابود کرد، با یک شاخه خرزهره پا به‌شهر دلف گذاشت. با این کار می‌خواست خودش را از سموم کشندهٔ آن جانور زهری مصون نگه دارد. مـی‌بینید کـه خـرزهره قـدیمی‌ترین، محترم‌ترین، و زیباترین داروی ضدعفونی است ـ و می‌دانید که زیبایی هم ارزش درمانی و هم ارزش پیشگیری دارد.»

از آنجا که بخش بزرگی از آنچه را که پزشکان می‌دانند از بیماران فراگرفته‌اند، اغلب چنین می‌پندارند که این دانش «بیمارانه» نـزد هـمه به‌یک‌سان است، و خوشحال‌اند از این‌که با بازگویی آنچه از بیماران پیشین فراگرفته‌اند مایهٔ شگفتی

بیماری شوند که به‌بالینش آمده‌اند. چنین بود که دکتر دو بولبون، با لبخند معنی‌دار پاریسی‌ای که در گفتگو با یک روستایی کلمه‌ای محلی بپراند تا مگر او را به‌تعجب بیندازد به‌مادربزرگم گفت: «احتمالاً هوای بادی بهتر از هر داروی خواب‌آوری رویتان اثر می‌گذارد.» ـ «برعکس، آقای دکتر، باد اصلاً نمی‌گذارد بخوابم.» امّا پزشکان زودرنج‌اند. دو بولبون چین به‌پیشانی آورد و زیر لب گفت: «آخ!» انگار که کسی پایش را لگد کرده یا بیخوابی مادربزرگم در شبهـای توفـانی دشنـامی به‌شخص او باشد. امّا بیش از اندازه خودستا نبود، و از آنجا که به‌عنوان «ذهن برتر» این را وظیفهٔ خود می‌دانست که بر اعتبار پـزشکی نـیفزایـد، خیلی زود آرامش فلسفی‌اش را بازیافت.

مادرم با آرزوی این‌که دوست برگوت دلگرمش کند در تأیید گفته‌های او گفت که یک دخترعموی مادربزرگم، که دچار بیماری عصبی بود، هفت سال آزگار خودش را در اتاق خوابش درکومبره زندانی کرده بود و فقط هفته‌ای یک یا دو بار از جا بلند می‌شد.[۱۶۲]

«می‌بینید خانم، من این را نمی‌دانستم، امّا می‌توانستم همچو چیزی را به‌شما بگویم.»

مادربزرگم گفت: «امّا، آقای دکتر، من اصلاً مثل او نیستم. حتی برعکس، طبیبم هر کاری می‌کند در رختخواب نمی‌مانم»، شاید از این‌رو که نظریه‌های دکتر تا اندازه‌ای آزارش می‌داد، یا شاید می‌خواست مخالفت‌هایی را که مـی‌شد بـا آن نظریه‌ها کرد به‌گوشش برساند، به‌این امید که او آنها را رد کند و پس از رفتنش مادربزرگم دیگر در ضمیر خود هیچ شکی دربارهٔ تشخیص امیدبخش او نداشته باشد.

«خوب طبیعی است خانم. دیگر نمی‌شود که آدم هـمهٔ (خیلی مـی‌بخشید) دیوانه‌بازی‌ها را داشته باشد؛ شما چندتای دیگر را دارید امّا این را نه. دیروز از یک بیمارستان روانی دیدن می‌کردم. در باغ بیمارستان، مردی روی یک نیمکت ایستاده بود، بی‌حرکت، مثل یک مرتاض. گردنش را به‌حالتی کج نگه داشته بود که مطمئناً خیلی دردآور بود. در جواب من که داری چکار می‌کنی بدون این‌که حرکتی

بکند یا سری برگرداند گفت: «دکتر، رماتیسم شدیدی دارم و خیلی زود سرما می‌خورم. کمی پیشتر زیادی نرمش کردم و در حالی که این‌طور احمقانه بدنم را گرم می‌کردم گردنم به‌پیرهن پشمی‌ام تکیه داشت. الآن اگر قبل از این‌که بدنم سرد بشود گردنم را از پشم جدا کنم حتماً گردنم رگ به‌رگ می‌شود و شاید هم سینه‌پهلو کنم.» و به‌راستی هم دچار این عارضه‌ها می‌شد. به‌او گفتم: «شما هم که حسابی بیمار عصبی هستید.» گفت نه و می‌دانید دلیلی که برای بیمارنبودنش می‌آورد چه بود؟ دلیلش این بود که در حالی که همهٔ مریض‌های بیمارستان جنون وزن داشتند و دائم خودشان را وزن می‌کردند، تا جایی که به‌ترازو قفل زده بودند که آنها صبح تا شب خودشان را وزن نکنند، او آن‌قدر به‌وزن کردن خودش بی‌میل بود که او را با زور روی ترازو می‌گذاشتند. به‌خودش می‌نازید از این‌که جنون دیگران را نداشت، امّا فکر نمی‌کرد که خودش جنون دیگری دارد که نمی‌گذارد دچار یکی دیگر بشود. از این مقایسه نرنجید، خانم، چون آن مردی که از ترس سرماخوردگی جرأت نمی‌کرد گردنش را برگرداند بزرگ‌ترین شاعر زمان ماست. بله، این مجنون بینوا هوشمندترین آدمی است که من می‌شناسم. عنوان بیمار عصبی را راحت تحمل کنید. شما عضو خانوادهٔ شکوهمند و رقت‌انگیزی هستید که نمک این دنیاست. همهٔ چیزهای عظیم و مهمی که می‌شناسیم کار عصبی‌هاست. همهٔ مکتب‌ها را آنها بنیان گذاشته‌اند و همهٔ شاهکارها را آنها ساخته‌اند و نه کسان دیگر. بشریت هرگز نخواهد فهمید که چقدر به‌آنها مدیون است و بخصوص آنها برای ارائه این همه چیز به‌بشریت چقدر رنج کشیده‌اند. ما از شنیدن موسیقی خوب، از دیدن نقاشی‌های زیبا لذت می‌بریم، امّا نمی‌دانیم که برای سازندگانشان به‌چه بهایی تمام شده‌اند، به‌قیمت چه بیخوابی‌ها، چه گریه‌ها، چه خنده‌های عصبی، چه کهیرها، چه آسم‌ها، چه صرع‌ها، و چه مقدار اضطراب مرگ که از همه آنهای دیگر بدتر است و شما هم احتمالاً با آن آشنایی دارید» (این را با لبخندی به‌مادربزرگم گفت) «چون که، خانم، قبول کنید که وقتی من آمدم خیلی خیالتان راحت نبود. فکر می‌کردید مریض‌اید، یا شاید هم مرض خطرناکی دارید. خدا می‌داند خودتان را مبتلا به‌چه مرضی می‌دانستید و علائمش را هم می‌دیدید. البته اشتباه هم نمی‌کردید، آن علائم

را واقعاً می‌دیدید، چون بیماری عصبی در شبیه‌سازی معجزه می‌کند. بدل هر مرضی را که بگویید استادانه می‌سازد. نفخ سوءهاضمه، تهوع آبستنی، تپش ناموزون بیماری قلبی، تب سل را چنان تقلید می‌کند که هر کسی را به‌اشتباه می‌اندازد. وقتی پزشک را به‌این راحتی گول می‌زند، چرا مریض گول نخورد؟ امّا فکر نکنید که دارم به‌ناراحتی‌های شما می‌خندم. اگر نتوانم آنها را درک کنم چطور می‌توانم خوبشان کنم. اصلاً، آن اعترافی خوب است که دوطرفه باشد: داشتم می‌گفتم که اگر بیماریِ عصبی نبود هنرمند بزرگ هم نبود، و طبعاً،» (انگشت اشاره‌اش را به‌حالت هشدارآمیزی بالا آورد) «طبعاً، دانشمند بزرگ هم نبود. حتی می‌شود گفت که پزشکی که خودش مبتلا به‌بیماری عصبی نباشد، اگر نخواهم بگویم یک پزشک خوب، دستکم پزشک قابل قبول بیماری‌های عصبی نمی‌تواند باشد. در آسیب‌شناسی عصبی، پزشکی که خیلی چرت و پرت نمی‌گوید یک بیمار نیمه‌شفایافته است، همان‌طور که منتقد شاعری است که شعر نمی‌گوید و مأمور پلیس دزدی که دیگر دزدی نمی‌کند. خانم، من خودم را مثل شما دچار آلبومین نمی‌دانم، از غذاها و هوای آزاد هراس عصبی ندارم. امّا تا بیست بار بلند نشوم و نبینم که در اتاقم بسته است یا نه خوابم نمی‌برد. آن تیمارستانی هم که دیروز آن شاعری را درش دیدم که نمی‌خواست گردنش را بچرخاند، برای این به‌آنجا رفته بودم که یک اتاق برای خودم بگیرم. چون، بین خودمان باشد، تعطیلاتم را صرف معالجهٔ ناراحتی‌هایی می‌کنم که خودم دارم و به‌دلیل خستگی ناشی از معالجهٔ ناراحتی‌های دیگران، به‌آنها دامن زده‌ام.»

مادربزرگم هراسان پرسید: «ببینم، آقای دکتر، من هم باید همچو معالجه‌ای بکنم؟»

«احتیاجی نیست، خانم. عارضه‌هایی که در شما می‌بینم با حرفهای من خوب می‌شود. بعد هم، کسی در کنارتان هست که بسیار قدرتمند است و من او را پزشک شما می‌کنم. این شخص همان ناراحتی شما، فعالیت عصبی بیش از حد شماست. حتی اگر هم می‌دانستم چطور درمانش کنم این کار را نمی‌کردم. کافیست که به‌او فرمان بدهم و هدایتش کنم. روی میزتان کتابی از برگوت می‌بینم. اگر ناراحتی

عصبی‌تان خوب بشود دیگر از این کتاب خوشتان نمی‌آید، و من از خودم می‌پرسم که آیا حق دارم شادمانی و لذتی را که این کتاب به‌شما می‌دهد از شما بگیرم و سلامت عصبی‌ای را به‌جایش بنشانم که نمی‌تواند چنان لذتی نصیبتان کند؟ امّا خود همان شادمانی و لذت داروی نیرومندی است، شاید از هر دارویی نیرومندتر است. نه، من هیچ مخالفتی با نیروی عصبی شما ندارم. فقط ازش می‌خواهم که به‌من گوش بدهد؛ شما را به‌دست او می‌سپرم. ازش می‌خواهم که عقب گرد کند. آن نیرویی را که صرف این می‌کرد که نگذارد به‌گردش بروید و به‌اندازهٔ کافی غذا بخورید، به‌این کار بیندازد که شما غذا بخورید، کتاب بخوانید، به‌گردش بروید، به‌هر طریقی خوش بگذرانید. نگویید خسته‌اید. خستگی تحقق بدنی یک فکرِ از پیش‌آماده است. اولین کاری که می‌کنید این است که به‌خستگی فکر نکنید. آن‌وقت اگر احیاناً دچار ناراحتی کوچکی شدید، که همه می‌شوند، خواهید دید که انگار هیچ ناراحتی‌ای ندارید، چون آن ناراحتی، بنا بر این گفتهٔ عمیق آقای تالیران، از شما یک آدم سالم خیالی می‌سازد. آها، می‌بینم که معالجهٔ شما را شروع کرده، چون راست نشسته‌اید و دارید به‌من گوش می‌دهید، بدون آن‌که یک‌بار هم به‌چیزی تکیه بدهید، چشمهایتان بهوش و چهره‌تان باز است. نیم‌ساعتی می‌شود که در این حالتید و متوجه نیستید. خوب، خانم، اجازه بفرمایید با شما خداحافظی کنم.»

هنگامی که پس از بدرقهٔ دکتر دو بولبون به‌اتاقی برگشتم که مادرم در آن تنها بود، غصه‌ای که از چندین هفته پیش گرفتارش بودم محو شد، حس کردم که مادرم می‌گذارد شادیش فوران کند و شادی مرا هم می‌بیند، دچار آن حسی شدم که تحمل انتظار یک لحظه بعد را که آدمی در کنارمان به‌هیجان خواهد افتاد غیرممکن می‌کند، حسی که در زمینهٔ دیگری، تا اندازه‌ای به‌ترس هنگامی می‌ماند که می‌دانیم کسی از پشت دری که هنوز بسته است می‌آید تا آدم را بترساند؛ خواستم به‌مادرم چیزی بگویم، امّا صدا درگلویم شکست، به‌گریه افتادم، زمان درازی سر بر شانهٔ او گریه کردم، دردی را که دیگر می‌دانستم از زندگی‌ام بیرون رفته است مزه‌مزه کردم، پذیرا شدم، عزیز داشتم، همچنان که خوش می‌داریم خود را با فکر طرح‌های

نیکوکارانه‌ای به‌هیجان آوریم که اوضاع امکان اجرایش را به‌ما نمی‌دهد.

از دست فرانسواز خشمگین شدم چون در شادی ما شرکت نکرد. یکسره هیجان‌زدهٔ دعوای سختی بود که میان نوکره و دربان خبرچین درگرفته بود. کار به‌آنجا کشیده بود که دوشس، درکمال خیرخواهی، پادرمیانی کرده و آن دو را به‌ظاهر آشتی داده، نوکر را بخشیده بود. چون خانم خیلی خوبی بود، و اگر به‌حرف «هرکس و ناکسی» گوش نمی‌داد خانه‌اش بهترین «جا» برای کار بود.

چندروزی بود که همه رفته‌رفته از بیماری مادربزرگم باخبر شده بودند و حالش را می‌پرسیدند. سن‌لو برایم نوشت: «نمی‌خواهم از این اوقاتی که مادربزرگ عزیزت ناخوش است سوءاستفاده کنم و زبان به‌چیزی بسیار بیشتر از گله بازکنم که هیچ ربطی به‌او ندارد. امّا دروغ خواهد بود اگر، حتی از سر تجاهل، بگویم که روزی ریاکاری تو را فراموش خواهم کرد و نیرنگ و خیانتت را خواهم بخشید.» امّا دوستانی که ناخوشی مادربزرگم را چندان مهم نمی‌دانستند، یا اصلاً از آن خبر نداشتند، از من خواسته بودند که فردای آن روز به‌دنبالشان به‌شانزه‌لیزه بروم تا با هم از کسی دیدن کنیم و سپس به‌مهمانی شامی در بیرون از شهر برویم که برایم جالب بود. دیگر دلیلی نبود که از این دو برنامهٔ لذت‌بخش چشم بپوشیم. وقتی به‌مادربزرگم گفته شد که باید به‌پیروی از دستور دکتر دو بولبون بسیار قدم بزند بیدرنگ از شانزه‌لیزه حرف زد. بُردنش برایم راحت بود، می‌توانستم در حالی که او نشسته بود و چیزی می‌خواند با دوستانم دربارهٔ جایی که همدیگر را ببینیم توافق کنم، و اگر عجله می‌کردم با هم سوار قطار ویل‌داوره می‌شدیم. در وقت مقرر مادربزرگم گفت که خسته است و نمی‌خواهد بیرون بیاید. امّا مادرم، به‌دستور بولبون، سرسختی و خشم نشان داد و او را به‌فرمانبرداری واداشت. چیزی نمانده بود که از فکر این‌که مادربزرگ دوباره دستخوش ضعف عصبی بشود و دیگر از بستر برنخیزد گریه کند. هوایی از آن خوش‌تر و گرم‌تر برای بیرون رفتن و قدم زدن ممکن نبود. آفتاب جابه‌جا می‌شد و نرمی ململ‌وارش را اینجا و آنجا در لابه‌لای سختی رگه‌رگهٔ بالکن می‌دوانید، و سنگ از آن پوستی ولرم و هالهٔ گنگی از طلا می‌یافت. فرانسواز چون نتوانسته بود تلگرامی برای دخترش بفرستد پس از ناهار از

خانه بیرون رفت. امّا لطفی کرد که پیش از رفتن سری به‌ژوپین زد و مانتویی را که مادربزرگم باید می‌پوشید به‌او داد تا بر آن سوزنی بزند. من هم که در همان هنگام از گردش بامدادی‌ام برمی‌گشتم با او پیش جلیقه‌دوز رفتم. ژوپین به‌فرانسواز گفت: «این آقای جوانتان شما را آورده‌اند، یا شما ایشان را، یا باد مساعد و بخت خوشی هردوتان را؟» ژوپین گرچه درسی نخوانده بود، دستور زبان را به‌همان گونه غریزی رعایت می‌کرد که آقای دوگرمانت، برغم تلاشهای بسیار، زیر پا می‌گذاشت. فرانسواز رفت و مانتو درست شد، و مادربزرگم باید لباس می‌پوشید. از آنجا که سرسختانه از قبول این‌که مادرم در کنارش بماند سرباز زد، لباس‌پوشیدنش بی‌اندازه طول کشید، و من هم که می‌دانستم دیگر حالش خوب است، با آن بی‌اعتنایی شگرفی که همه تا نزدیکانمان زنده‌اند به‌ایشان نشان می‌دهیم، و هرکس دیگری را بر آنان مقدم می‌داریم، با خود می‌گفتم که بسیار خودخواه است که آن اندازه طول می‌دهد، و در حالی که می‌داند با دوستانم قرار دارم و باید برای شام به‌ویل‌داوره بروم مرا به‌تأخیر می‌اندازد. از سر بیصبری بناچار زودتر از پله‌ها پایین رفتم، چون دو بار شنیدم که دارد آماده می‌شود. سرانجام آمد، بر خلاف آنچه معمولاً در چنان مواردی می‌کرد از تأخیرش پوزش نخواست و گیج و برافروخته، چون آدمی که عجله داشته و نیمی از وسایلش را فراموش کرده باشد، دم در شیشه‌ای نیمه‌بازی به‌من رسید که هوای سیّال، ولرم و زمزمه‌آمیز بیرون را، چنان که از مخزنی که بازش کنی، به‌فضای میان دیوارهای یخین خانه می‌فرستاد بی‌آن که هیچ گرمشان کند.

«وای خدا، تو که داری به‌دیدن دوستانت می‌روی کاش می‌گفتی که مانتوی بهتری بپوشم. این کمی ظاهرش فقیرانه است.»

از برافروختگی‌اش تعجب کردم و فهمیدم که چون تأخیر داشته بسیار شتاب کرده است. وقتی در سر خیابان گابریل، در شانزه‌لیزه، از درشکه پیاده شدیم بدون آن‌که به‌من چیزی بگوید برگشت و به‌سوی جایگاه کهنه‌ای رفت که دیواره‌های مشبک سبز داشت، و درگذشته‌ها روزی در آن به‌انتظار فرانسواز ایستاده بودم.[۱۶۳] وقتی به‌دنبال مادربزرگم، که بدون شک دچار تهوع بود چون دستش را جلو دهانش

گرفته بود، از پله‌های تماشاخانهٔ کوچک روستایی وسط پارک بالا رفتم، همان باغبانی راکه در آن‌زمان دیده بودم باز آنجا درکنار «مارکیز» دیدم. به‌همان گونه که در سیرکهای دوره‌گرد، دلقک آماده برای رفتن به‌صحنه، با صورت سفیداب‌زده، خود دم در می‌ایستد و پول جاها را می‌گیرد، «مارکیز» هم هنوز آنجا، در باجهٔ «کنترل» نشسته بود و ورودیه می‌گرفت؛ با همان پوز عظیم کج آغشته به‌سفیداب زبر، و کلاه گیس سرخش زیر کلاه کوچکی با گلهای سرخ و توری سیاه. امّا گمان نکنم که مرا شناخت. باغبان، بی‌اعتنا به‌پاسداری از سبزه‌ها، که اونیفورمش هم به‌رنگ آنها بود، درکنار «مارکیز» نشسته بود و با او گپ می‌زد.

«خوب، شما که هنوز اینجایید. در فکر بازنشستگی نیستید؟»

«چرا خودم را بازنشسته کنم، قربان؟ شما بگویید از اینجا بهتر، از اینجا راحت‌تر و مرفه‌ترکجا را می‌توانم پیداکنم؟ بعد هم اینجا همیشه رفت‌وآمد هست، سر آدم گرم می‌شود. اسمش راگذاشته‌ام پاریس کوچولوی خودم: مشتری‌هایم مرا از هر چه اتفاق می‌افتد باخبر می‌کنند. مثلاً، یکی‌شان همین پنج دقیقه پیش آمد بیرون. یک قاضی خیلی‌خیلی عالیرتبه است.» و با لحنی پرشور، انگار آماده که اگر مأمور دولت دربارهٔ صحت گفته‌اش کوچک‌ترین شکی نشان داد آن‌را با خشونت به‌کرسی بنشاند: «باور کنید آقا، هشت سال تمام، بله، هشت سال تمام است که هر روز خدا، درست سر ساعت سه اینجاست. همیشه هم مؤدب، بدون یک کلمه بالاپایین، بدون این‌که هیچ جایی را کثیف کند، بیشتر از نیم ساعت می‌ماند و در حال قضای حاجت روزنامه‌اش را می‌خواند. فقط یک روز نیامد. همان‌وقت متوجه نشدم، امّا شب یکدفعه پیش خودم گفتم: اهه، آن آقاهه نیامد، نکند مرده. یک حالی شدم، چون به‌آدمها، وقتی خوبند، علاقمند می‌شوم. این بود که فردای آن‌روز از دیدنش خوشحال شدم، گفتم: قربان، دیروزکه برایتان اتفاقی نیفتاده بود، بله؟ در جوابم خیلی ساده گفت که نه، برای خودش اتفاقی نیفتاده بود، امّا زنش مرده بود، و آن‌قدر منقلب شده بود که نتوانسته بود بیاید. البته، خوب، غمگین بود، چون بالاخره بیست و پنج سال بود که با هم ازدواج کرده بودند، امّا به‌هر حال از این‌که برگشته بود خوشحال به‌نظر می‌آمد. حس می‌کردی که به‌هم

خوردن عادت همیشگی‌اش برایش خیلی سخت بوده. سعی کردم دلداریش بدهم، گفتم: ناراحت نباشید، مثل گذشته هر روز بیایید. با این غصه‌ای که دارید یک کمی سرتان گرم می‌شود.»

«مارکیز» لحنش را آرام‌تر کرد، چون دید که نگهبان درختان و چمن‌ها خوشدلانه به‌او گوش می‌دهد و به‌فکر مخالفت نیست، و شمشیری را که بیشتر به‌یک ابزار باغبانی یا آلت گلکاری می‌مانست آسوده در غلاف نگه می‌دارد.

گفت: «بعد هم. من مشتری‌هایم را انتخاب می‌کنم. هرکسی را به‌این به‌اصطلاح سالن‌های کوچکم راه نمی‌دهم. شما بگویید، با این گلها، به‌سالن نمی‌مانند؟ چون مشتری‌های خیلی مهربانی دارم، روزی نیست که یکی‌شان برایم یک شاخه گل یاس، یا یاسمن، یا گل سرخ (که از همه بیشتر می‌پسندم) نیاورد.»

از فکر این‌که شاید خانم درباره‌مان بد قضاوت کند، چون برایش نه گل یاس و نه گل سرخ برده بودیم، سرخ شدم، و درکوشش برای آن‌که از دست چنان قضاوتی بگریزم، یا دستکم غیابی محاکمه شوم، به‌سوی در خروجی رفتم. امّا همیشه در زندگی آدم بیشترین محبت را فقط به‌کسانی که برایش گل سرخ زیبا می‌آورند نشان نمی‌دهد، چون «مارکیز»، با این خیال که حوصله‌ام سر رفته است گفت:

«نمی‌خواهید درِ یکی از این سالن کوچولوها را برایتان بازکنم؟»

و چون دید که نمی‌خواهم با لبخندی گفت: «نه، نمی‌خواهید؟ این را برای خوبی خودتان گفتم، امّا خوب می‌دانم که بعضی کارها را، حتی اگر هم مجانی باشد، وقتی آدم نخواهد بکنَد نمی‌کند.»

در این هنگام زن بدلباسی که آشکارا چنان‌کاری داشت شتابان آمد. امّاگویا از آدمهای دنیای «مارکیز» نبود، چون او با سردی و بدجنسی و خشونتی اسنوب‌وار گفت:

«همه اشغال است، خانم.»

زن بینوا پرسید: «خیلی طول می‌کشد؟» چهره‌اش زیر گلهای زرد کلاهش برافروخته بود.

مارکیز من و باغبان را نشان داد و گفت: «بله خانم. می‌بینید که این دوتا آقا هم

منتظرند. بهتر است بروید به‌جای دیگری. اینجا فقط یک دستگاه داریم و بقیه در دست تعمیر است» و سپس: «از قیافه‌اش معلوم است که خوب پول نمی‌دهد. به‌اینجا نمی‌خورد، تمیز نیست، رعایت نمی‌کند، بعد از خانم من باید می‌رفتم و یک ساعت همه‌جا را تمیز می‌کردم. آن دو پول سیاهش مال خودش.»

سرانجام، پس از بیشتر از نیم ساعت، مادربزرگم بیرون آمد، و من با این فکر که انعامی نخواهد داد تا شاید آن‌کار ناشایستش، یعنی گذراندن وقتی آن‌چنان طولانی در آنجا را جبران کند، عقب‌نشینی کردم تا بخشی از تحقیری که بدون شک «مارکیز» به‌او نشان می‌داد نصیب من هم نشود، و پا به‌راهی در میان درختان گذاشتم، امّا آهسته می‌رفتم تا مادربزرگم راحت به‌من برسد و با هم برویم. بزودی آمد. منتظر بودم که بگوید: «خیلی معطلت کردم. خداکند به‌خاطر من از دوستانت عقب نمانی،» امّا یک کلمه هم حرف نزد، و من که کمی آزرده شده بودم نخواستم سر حرف را خودم بازکنم؛ سرانجام سر به‌سوی او بلند کردم و دیدم که در حال قدم زدن درکنار من سرش به‌سوی دیگر است. ترسیدم که نکند دوباره دچار دل‌درد شده باشد. بهتر نگاهش کردم و از راه رفتن مکث‌آلودش در شگفت شدم. کلاهش کج، مانتویش کثیف بود، آشفته و ناخرسند می‌نمود، صورت برافروخته و نگران کسی را داشت که کالسکه‌ای به‌او زده باشد، یا ازگودالی بیرونش کشیده باشند.

به او گفتم: «مادربزرگ، ترسیدم که نکند دچار تهوع شده باشی. حالت بهتر شد؟»

بدون شک اندیشید که اگر به‌من پاسخی ندهد نگران می‌شوم. گفت:

«همهٔ حرفهای مارکیز و باغبان را شنیدم. انگار حرف زدن گرمانت‌ها و هستهٔ کوچک وردورن. خدایا! این چیزها را با چه برازندگی می‌گفتند.[۱۶۴]» و با طمأنینه، این‌بار به‌نقل از مارکیز خودش، مادام دو سوینیه، گفت: «با شنیدن گفته‌هایشان گمان کردم که لذت بدرودی را برایم تدارک می‌بینند.[۱۶۵]»

این بود آنچه به‌من گفت و همهٔ ظرافت، علاقه‌اش به‌نقل‌قول، و شاهد آوردن از نویسندگان کلاسیک را هم در آن گنجانده بود، شاید هم اندکی بیشتر از معمول و برای آن‌که نشان دهد اندوختهٔ حافظه‌اش هیچ کاستی نگرفته است. امّا این

جمله‌هایش را بیشتر از آن که شنیده باشم حدس زدم، بس که صدایش غرغرو بود و دندانهایش را بیش از آنچه از ترس تهوع برآید به‌هم می‌فشرد.

آرام و به‌حالتی که به‌نظر نرسد ناخوشی‌اش را خیلی جدی می‌گیرم گفتم:

«ببین، حالا که این‌طور دلت آشوب می‌شود، اگر دلت بخواهد می‌توانیم به‌خانه برگردیم. راضی نیستم مادربزرگ عزیزم را با دل‌درد در شانزه‌لیزه بگردانم.»

در پاسخم گفت:

«طفلکم! به‌خاطر دوستانت جرأت نمی‌کردم چیزی بگویم. امّا حالا که مخالفتی نداری، شاید صلاح این باشد که به‌خانه برگردیم.»

ترسیدم که نکند خودش هم متوجه شیوهٔ ادای این کلماتش شده باشد.

بتندی گفتم:

«نه مادربزرگ، با حرف زدن خودت را خسته نکن. با این دل‌دردی که داری درست نیست. دستکم صبر کن که به‌خانه برسیم.»

لبخندی غمین زد و دستم را فشرد. فهمید که نیازی به‌پنهان کردن آنچه درجا حدس زده بودم نیست: دچار حملهٔ کوچکی شده بود.

یادداشتها

۱ ـ شیوهٔ نقل گفته‌های فرانسواز، اصطلاحهای قدیمی، دهاتی، نابجا، و خطاهای دستوری او، که موارد عمده‌شان داخل گیومه می‌آید، بارزترین نمونهٔ شیوهٔ «شخصیت‌سازی» پروست از طریق نقل ویژگی‌های زبانی و گویشی است. این شیوه را پروست به‌ویژه دربارهٔ سوان، آلبرتین و دوشس دوگرمانت هم به کار می‌برد. بعدها خواهیم دید که نویسنده بی‌هیچ ابایی سخن گفتن فرانسواز را با شیوهٔ سن‌سیمون و لابرویر مقایسه می‌کند.
۲ ـ اشاره به‌دو صحنهٔ خیال‌پروری «راوی» دربارهٔ نام خاندان گرمانت: تصویر ژنه‌ویو دو برابان روی چراغ جادو، و تصویر ژیلبر بده در شیشه نگارهٔ کلیسای کومبره (صفحه‌های ۷۱ به‌بعد و ۱۸۰ به‌بعد در طرف خانهٔ سوان، و نیز یادداشت شمارهٔ ۳ این کتاب).
۳ ـ لوزینیان نام خاندان فئودالی سرشناسی است که از سدهٔ دهم ارباب منطقهٔ پواتو در فرانسه بوده است و در اثر پروست از جملهٔ نیاکان خیالی خاندان گرمانت است. ملوزین نام یک پری افسانه‌های عامیانهٔ پواتو و سرگذشت او چنین است: ملوزین همسر نخستین کنت لوزینیان و حامی این خاندان قدرتمند بود، در روزهای شنبه بخش پایینی بدنش به‌شکل ماری درمی‌آمد. علیرغم هشدارهای او به‌شوهرش، که در پی کشف راز این دگرگونی برنیاید، سرانجام کنجکاوی شوهر او را نابود کرد.
۴ ـ اشاره به‌مراسم عروسی در کلیسای کومبره که در آن «راوی» برای نخستین‌بار دوشس دوگرمانت را می‌بیند، «. . . خانم موبوری که بینی بزرگ، چشمان آبی نافذ، دستمال‌گردن بزرگی از ابریشم نو و براق و صاف به‌رنگ بنفش، و جوش کوچکی کنار بینی داشت» (ص ۲۶۰، طرف خانهٔ سوان)
۵ ـ پارناس نام کوهی در یونان باستان است که بنا بر اساطیر کهن این سرزمین جایگاه آپولون و «موز» ها، الهگان فن و هنر بود.
۶ ـ نام کوه دیگری در اساطیر یونان، که با هنرها در رابطه است و اغلب مرادف پارناس به کار می‌رود. جشنوارهٔ «موزیکا»، ویژهٔ شعر و موسیقی، هر چهار سال یک‌بار در این مکان برگزار می‌شد.
۷ ـ سه شهریار دوران فرانک‌ها گیلدبر نامیده می‌شوند، که به‌ترتیب از ۵۱۱ تا ۵۵۸ میلادی، ۵۷۵ تا ۵۹۶ و ۶۹۵ تا ۷۱۱ فرمانروایی داشته‌اند.
۸ ـ آداب‌نامه coutumier به جُنگی گفته می‌شود که مجموعهٔ رسوم و آداب یک استان یا منطقه فرانسه را در بر می‌گرفته است.
۹ ـ در ترجمهٔ ایتالیایی «نزدیک کوشک» آمده است که بدون شک ناشی از خطایی ساده، خواندن prés (نزدیک) به‌جای aprés (پس از) بوده است. امّا خطای متن انگلیسی، که در آن هم تفاوتی با متن اصلی هست و «پیرامون کوشک» آمده است، شگرف‌تر است. در حالی که با توجه به‌مفهوم آشکار جملهٔ فرانسوی هیچ جایی برای نه این و نه آن خطا نمی‌ماند.
۱۰ ـ فرانسوا بوشه، نقاش بزرگ قرن هجدهم فرانسه (۱۷۷۰ ـ ۱۷۰۳)، استاد نقاشی روکوکو. شکی نیست که پروست در ربط نام این نقاش با دنیای خاندان گرمانت نه‌فقط ویژگی اشرافی آثار بوشه، بلکه همچنین مایهٔ شهوانی‌ای را در نظر دارد که آثار او از آن آکنده است. مایه‌ای که البته (ناگفته نماند) در این پایان قرن بیستم و در گرماگرم رواج پورنوگرافی، هم در آثار بوشه و هم در بازتاب حسی آنها در سطور پروست آن‌چنان ملایم و گنگ و حیا آلود جلوه می‌کند که اتلاق صفت شهوانی به‌آن نابجا به‌نظر می‌رسد و تنها در بحث تاریخ هنر مفهومی می‌یابد.
۱۱ ـ از شهر آرل Arles در استان بوش دو رون در جنوب فرانسه. در «جستجو» پروست چندباری از زیبایی، خلوص و نجابت چهرهٔ آرلی، بویژه در مورد زنان، سخن می‌گوید. امّا مترجم گمان نمی‌کند که در زبان یا فرهنگ فرانسه آرل از این نظر شناخته شده و ضرب‌المثل باشد و به‌نظر می‌رسد که توجه خاص پروست به«زیبایی آرلی» شخصی و متکی بر سلیقه یا تجربهٔ خود او بوده است.
۱۲ ـ منطقهٔ ساووآ در جنوب شرقی فرانسه و منطقهٔ برتانی در شمال‌غربی آن قرار
۱۳ ـ از این جمله یک جملهٔ معترضهٔ داخل پرانتز، به‌مقدار کم‌تر از بیست کلمه، که به‌یک ویژگی دستوری شیوهٔ حرف زدن فرانسواز مربوط است که فقط در زبان فرانسه معنی دارد، و در زبان فارسی بکلی بیجا و نامفهوم جلوه می‌کرد، حذف شده است.
۱۴ ـ این تکیه کلامی است که در کمدی خانم ماکسیم، اثر ژرژ فیدو، پیاپی تکرار می‌شود و همهٔ زنهای نمایشنامه آنرا به‌زبان می‌آورند. این کمدی نخستین‌بار در سال ۱۸۹۹ به‌صحنه آمد.
۱۵ ـ ظاهراً اشاره به‌قانونی دارد که دولت رادیکال والدک روسو در ماه ژوئیه ۱۹۰۱

به‌تصویب رساند و فعالیت جمعیت‌های مذهبی را محدود کرد. بطور کلی هم، فرانسواز به‌عنوان یک زن سالخوردهٔ سنتی چندان نظر خوشی به‌جمهوری و گرایشهای لائیک آن نباید داشته باشد.

۱۶ ـ اشتباه فرانسواز از تشابه دو نام **Alger** و **Angers** می‌آید.

۱۷ ـ **Chanoine** عنوان مقام نسبتاً بالایی در سلسله‌مراتب روحانیت مسیحی، و **Chanoinesse** عنوانی نه‌چندان مرادف آن، برای راهبه‌ای است که «سهم» یا مستمری ثابت دارد. امّا **mairesse**، در مقابل **Maire** (شهردار، بخشدار)، به‌عنوان خانم شهردار یا خانم بخشدار واژه‌ای منسوخ است و اکنون به‌این صورت استفاده نمی‌شود.

۱۸ ـ «میز مقدس» اصطلاحاً به‌بخش بالایی محراب در کلیسا گفته می‌شود. سنت‌شاپل در جزیرهٔ «سیته» در دل پاریس، کلیسای نسبتاً کوچکی است که در سالهای ۱۲۴۲ تا ۱۲۴۸ میلادی ساخته شده است و حواریون مسیح در آن با پیکره‌هایی چوبی و طلاپوش نمایانده شده‌اند.

۱۹ ـ فقیق واحه‌ای در جنوب غربی مراکش است.

۲۰ ـ **Schola cantorum** یک مدرسه آواز و موسیقی در رشتهٔ تخصصی موسیقی کلیسایی و آواز آیینی است.

۲۱ ـ عنوان «شهروند» یادگار دوران انقلاب کبیر فرانسه است و طبیعی است که برای کسی چون جناب دوک از هر ناسزایی بدتر باشد، چون مفهوم و آهنگی سخت جمهوریخواهانه دارد. در واقع هم، ژوپین با حذف پیشوند اشرافی «دو» از برابر نام آقای نورپوا، او را در ذهن دوک تا حد یک «شهروند جمهوری» پایین آورده است.

۲۲ ـ **Alexandrin** رایج‌ترین وزن در شعر فرانسوی، با دوازده هجا.

۲۳ ـ اشاره به‌قصهٔ خروج بنی‌اسرائیل از مصر، باب چهاردهم سفر خروج تورات، و به‌ویژه این فراز: «پس موسی دست خود را بر دریا دراز کرد و خداوند دریا را بباد شرقی شدید تمامی آن شب برگردانیده دریا را خشک ساخت و آب منشق گردید. و بنی‌اسرائیل در میان دریا بر خشکی می‌رفتند. . .»

از تورات فارسی B. F. B. S.

۲۴ ـ تعبیرها و تشبیهات دریایی که در اینجا و صفحات آینده دربارهٔ محفل گرمانت به‌کار برده می‌شود، و بعدها در **زمان بازیافته** نیز تکرار خواهد شد، تفسیرهای بسیاری را برمی‌انگیزد که در کتاب‌شناسی «جستجو» جای ویژهٔ خود را دارد. از جمله می‌توان به‌تحلیل خوان روسانو، به‌نام «سرچشمه‌های رود ویوون» اشاره کرد که میان آن تعبیرها و رود ویوون، یکی از لذتناک‌ترین مکان‌های جغرافیای خاطرات کودکی پروست، رابطه‌ای

عاطفی برقرار کرده است. ر.ک: (*Recherche de Proust.* Ed. Seuil. 1980) صفحات ۱۴۲ تا ۱۶۲.

برقراری مقایسه‌ای میان این تعبیرهای فخیم اساطیری، با تمثیل آکواریوم که آن نیز در **جستجو** تکرار می‌شود، و به‌گمان مترجم اغلب دربارهٔ تودهٔ مردم به‌کار می‌رود، جالب است.

در صفحات کنونی، و در مواردی مشابه آن، تمثیل‌پردازی پروست با توصیف یک لژ در تئاتر آغاز می‌شود که در زبان فرانسه baignoire نامیده می‌شود، و به‌معنی لاوک یا وان حمام هم هست. یعنی که شاید از یک دیدگاه بتوان مدلول این واژهٔ ایهامی را نقطهٔ آغاز آن تمثیل‌پردازی دانست که، متأسفانه، در ترجمهٔ فارسی مرادفی ندارد.

۲۵ ـ در میان نقاشان ایتالیایی و فلامان، کاربرد یک شکل تزئینی به‌جای امضا رسم بود. امّا به‌نظر می‌رسد که اشارهٔ پروست بیشتر به‌ویسلر و پروانه‌ای باشد که جایگزین امضای او بود (ر.ک: در سایهٔ دوشیزگان شکوفا ص. ۴۶۹ و یادداشت شمارهٔ ۲۰۸)

۲۶ ـ شوهر خانم تازه‌کار یکی از اوپراهای هانری میاک (۱۸۹۷ ـ ۱۸۳۱) است.

۲۷ ـ زئیر، شخصیت زن نمایشنامه‌ای به‌همین نام از ولتر است که به‌دست ترکان می‌افتد و شهزاده‌ای به‌نام اوروسمان به‌او دل می‌بندد. جالب است که جامهٔ پرنسس هر دو شخصیت زن و مرد نمایشنامه را به‌یاد «راوی» می‌آورد.

۲۸ ـ منظور صحنه‌ای است که در آن فدر به‌دلدادگی خود به‌دامادش هیپولیت اعتراف می‌کند. این صحنه، که در «جستجو» بارها به‌آن اشاره می‌شود، در صحنهٔ پنجم از پردهٔ دوم فدر راسین آمده است.

۲۹ ـ بغانه، **païen**، پیش از مسیحی، یعنی مرادف «جاهلیت» و بیدینی و کفر و شرک و الحاد و هر آنچه بیرون و آزاد از فرهنگ و اخلاق مسیحی باشد، و ژانسنیست (از فرقه خشک و قشری سدهٔ شانزدهم به‌بعد) که معادل تعصب و خشکه‌مقدسی مسیحی است. این دو سر طیف، که به‌گمان ما پروست اینجا از یک دیدگاه عام تمثیلی مطرح می‌کند، البته مصداقهای مشخص تاریخی هم دارند: فدر یک شخصیت اسطوره‌ای پیش از مسیحی، و راسین بزرگ‌شدهٔ مکتب پور روآیال است که کانون گرایشهای ژانسنی بود.

۳۰ ـ نامهای مارس، ونوس، ساتورن (مریخ، زهره، کیوان) از آنِ خدایانی اساطیری است.

۳۱ ـ به‌نظر می‌رسد که در پس آهنگ فاجعه‌آمیز و وخیم این جملهٔ سنگین هشداری اجتماعی، از آن گونه که از نویسندهٔ درون‌گرایی چون پروست برمی‌آید، نهفته باشد. خواننده به‌یاد خواهد آورد که چنین هشداری، به‌زبانی روشن‌تر، در تعبیر آکواریوم انسانی هتل بلبک آمده است. (ر.ک: در سایهٔ دوشیزگان شکوفا ص ۳۲۵)

۳۲ ـ در اساطیر رمی ژونون دختر ساتورن، خواهر و همسر ژوپیتر است و در بیشتر

نقش‌های باستانی طاووسی را در کنار دارد.

۳۳ ـ مینرو یا مینروا، الههٔ اساطیر رمی، همتای آتنای یونانی، همواره به‌لباس جنگ نشان داده می‌شود.

۳۴ ـ در ترجمهٔ انگلیسی جملهٔ معترضهٔ «و آن‌را [در واقع] به یاری اندیشه‌هایی می‌سازیم که به‌چشم نمی‌آیند امّا مؤثرند» حذف شده است.

۳۵ ـ در ترجمهٔ ایتالیایی همهٔ این جمله در پای صفحه آمده است.

۳۶ ـ این گفته از زبان پروست، یا راوی، که عشق پرشورش را به‌هنر می‌دانیم و در همین چند صفحه پیش نقد بسیار ژرفی را دربارهٔ فدر و هنر بازیگری از او شنیده‌ایم، با اندک نیشی در حق سن‌لو همراه است. همچنان‌که در سه چهار سطر بالاتر، در توصیف عادتهای بیانی سن‌لو، و این‌که واژه‌ها و حتی آهنگ بیانش از سه «زیبایی‌شناس» تقلید می‌کند، برای زیبایی‌شناس واژهٔ esthète را به کار می‌برد که تهمایهٔ تحقیرآمیزی دارد. یک نکتهٔ دیگر در این‌باره، سکوت پروست دربارهٔ هویت این سه زیبایی‌شناس است.

۳۷ ـ خواننده به‌یاد می‌آورد که مادربزرگ راوی چند نامهٔ دستنوشتهٔ پرودون را در بلبک به‌سن‌لو هدیه داده بود.

۳۸ ـ این چند پاراگراف دربارهٔ ناشنوایی ارادی یا غیرارادی، که در مجموع از بهترین تکه‌های نثر پروست نیست و با تکلفی نوشته شده است که گهگاه در «جستجو» دیده می‌شود، بروشنی از تجربه‌هایی نشان دارد که خود پروست به‌دلیل حساسیت بیمارانه در برابر صدا، به‌آنها دست می‌زد: پنبه در گوش می‌کرد و دیوارهای اتاقش را با ورق‌هایی از چوب‌پنبه می‌پوشانید.

۳۹ ـ این «به اصطلاح پرنس» همان پرنس دو بورودینو است که نامش از دهکده‌ای در روسیه می‌آید که صحنهٔ نبرد مسکووا در سپتامبر ۱۸۱۲ بود. آن‌چنان‌که بعدها خواهد آمد این شازده نمونهٔ گویایی از اشراف ناپلئونی است، یعنی مردمان کم یا بیش معمولی‌ای که با روی‌کار آمدن ناپلئون، و بویژه بر اثر جنگهای ناپلئونی، از درجات پایین اجتماعی به‌اشرافیت رسیدند. کسی چون سن‌لو طبعاً این‌گونه اشراف را نوکیسه و تازه به‌دوران‌رسیده تلقی می‌کند.

۴۰ ـ دیرکتوار نام شورایی پنج‌نفره است که بموجب قانون اساسی سال سوم انقلاب کبیر فرانسه قدرت اجرایی را به‌دست داشت و از سال ۱۷۹۵ تا ۱۷۹۹ فرمانروایی کرد. سبک دیراکتوار، که به‌ویژه در هنرهای تزئینی و پوشاک مشخص است، سبکی است که در آن دوره و چند سال پس از آن در فرانسه و بخشهایی از اروپا رایج شد.

۴۱ ـ این سطرها، دربارهٔ تداخل آگاهی‌ها و حواس بیداری در خواب، و بالعکس، بوضوح

یادآور صفحات آغازین طرف خانهٔ سوان است.

۴۲ ـ بیاد می‌آوریم که «راوی» از این گردشها اغلب مست به‌هتل برمی‌گشت.

۴۳ ـ café de la paix. این رستوران برجسته، در میدان اوپرای پاریس، در سال ۱۸۷۰ افتتاح شد و هنوز هم هست.

۴۴ ـ مرکور، خدای اساطیر رمی (مرادف هرمس یونانی) پیام‌رسان خدایان و حامی بازرگانان و مسافران است. و معمولاً با پاهایی بالدار نشان داده می‌شود.

۴۵ ـ بروگل تابلویی به‌این نام دارد که اکنون در موزهٔ هنرهای زیبای بروکسل است. امّا تا آنجا که مترجم به‌خاطر دارد، بر خلاف آنچه از جملهٔ پروست برمی‌آید مضمون شمارش زائران در برابر بیت‌اللحم آن‌چنان در میان استادان قدیم فلامان رایج نیست که نمونه‌های چندانی از آن موجود باشد، و در واقع تنها همین تابلو از بروگل را با این عنوان می‌شناسیم.

۴۶ ـ به‌نظر می‌رسد که سن‌لو قصد دارد گفته‌ای از پاسکال را نقل کند که در خاطرات او آمده است و اصل آن چنین است: «شادمانی، شادمانی، گریهٔ شادمانی.» (ر.ک:
(B. PASCAL, *Oeuvres complètes,* éd. Chevalier, Pléiade, 1950 p. 338

۴۷ ـ در بخش عمده‌ای از «جستجو» به‌قضیه دریفوس اشاره‌های کوتاه و مفصل می‌شود، و این ماجرا در کتاب پروست هم آن‌چنان‌که در جامعهٔ فرانسوی آن دوره موضوع بحثهای پرشور و دسته‌بندی‌های اعتقادی، اجتماعی و سیاسی است. گرچه این ماجرا بسیار شناخته شده است، چکیده‌ای از آن در اینجا دستکم به‌عنوان مرجع اشاره‌های بیشماری که در کتاب می‌خوانیم سودمند است:

آلفرد دریفوس، افسر فرانسوی کلیمی (۱۹۳۵ ـ ۱۸۵۹) کارمند ادارهٔ دوم ستاد ارتش وزارت جنگ فرانسه بود. بر مبنای یک شباهت ساده خط متهم به‌جاسوسی برای آلمان، و ارائه اسناد نظامی به‌سرگرد شوارتزکوپن، کاردار نظامی این کشور در پاریس شد. در اکتبر ۱۸۹۴ دریفوس را دستگیر و پس از محاکمه‌ای سرسری در دادگاهی جنگی به‌خلع درجه و تبعید به‌جزیرهٔ دیابل [شیطان] در گیان محکوم کردند (دسامبر ۱۸۹۴). پس از یک دورهٔ گرمی احساسات ضدیهودی در مطبوعات و ارتش ماجرا فراموش شد تا این‌که در سال ۱۸۹۶ سرهنگ ژرژ پیکار، رئیس تازهٔ سرویس اطلاعات ارتش، ماری شارل استرازی را در قضیه مجرم دانست و خواستار تجدید محاکمهٔ او شد. استرازی، افسر فرانسوی مجاری‌تبار، ظاهراً جاسوس آلمانی‌ها و سندی که دریفوس بر اساسش محاکمه شد کار او بود. در پی ادعانامهٔ سرهنگ پیکار استرازی را محاکمه و تبرئه کردند (ژانویه ۱۸۹۸). در حالی که دولت فرانسه همچنان با پافشاری اعلام می‌کرد که «چیزی به‌نام قضیهٔ دریفوس وجود ندارد» آراء عمومی در فرانسه بر سر این جنجال دچار دودستگی عمیقی شده بود. در یک‌سو

روشنفکران، سوسیالیست‌ها، رادیکال‌ها، جمهوریخواهان میانه‌رو و ضدنظامی‌گری به‌طرفداری از دریفوس برخاسته و در «انجمن حقوق بشر» گرد آمده بودند. در سوی دیگر و در مقابل این «دریفوسی‌ها» نیروهای «ضددریفوسی» بودند که جناح راست ملی‌گرا، ضدیهودی، طرفدار کلیسا و طرفدار ارتش را در بر می‌گرفتند و «انجمن میهن فرانسوی» نمایندەشان بود. پس از تبرئه استرازی، و به‌دنبالش اعزام سرهنگ پیکار به‌تونس، امیل زولا نامهٔ سرگشادهٔ معروف خود با عنوان «من متهم می‌کنم» را منتشر و از دریفوس دفاع کرد. زولا را به‌یک سال زندان و پرداخت سه‌هزار فرانک جریمه محکوم کردند. اندکی بعد، با کشف یک سند جعلی که به پروندهٔ دریفوس افزوده شده بود (و سرهنگ هانری، جعل‌کننده‌اش، بعد خودکشی کرد) تجدید نظر در محاکمهٔ دریفوس لازم شد. در سال ۱۸۹۹، در حالی که در پی یک بحران سیاسی یک دولت ائتلاف چپ به‌قدرت رسیده بود، دریفوس را دوباره محاکمه کردند، امّا این‌بار هم دادگاه نظامی با عنایت به‌شرایط مخففه او را به‌ده سال زندان محکوم کرد. چند روز بعد دریفوس را مشمول عفو کردند بی‌آن که هنوز به‌او اعادهٔ حیثیت شده باشد. قضیهٔ دریفوس، که به‌هیچ‌وجه نمی‌توان آن‌را یک اشتباه قضایی (آن‌چنان که گاه عنوان می‌شد) دانست، یکی از وخیم‌ترین بحرانهای سیاسی جمهوری سوم فرانسه را پدید آورد و موجب صف‌آرایی نیروهای چپ و راست در برابر یکدیگر شد. این بحران در همهٔ زمینه‌های سیاسی، اجتماعی و فرهنگی بازتاب داشت و پیامدهایش تا سالها بعد در زندگی اجتماعی فرانسوی حس می‌شد. بسیاری مفهوم‌ها، از روشنفکری و ملی‌گرایی و یهودی‌ستیزی گرفته تا میلیتاریسم، دخالت کشیشان در سیاست یا عدم دخالتشان، راست، چپ و مانند اینها در جریان قضیه دریفوس تبلور یافتند یا با معانی تازه یا مشخص‌تر مطرح شدند. سرانجام، تنها در سال ۱۹۰۶ بود که آلفرد دریفوس کاملاً بیگناه شناخته شد و با درجه و مقام خود به‌ارتش برگشت. با انتشار یادداشتهای شوارتزکوپن در سال ۱۹۳۰ بیگناهی کامل دریفوس و مجرمیت استرازی ثابت شد.

(با استفاده از فرهنگ پتی روبر)

۴۸ ـ رائول لوموتون دو بوادفر ژنرال ارتش و ضددریفوسی بود. بعد از کشف جعل سرهنگ هانری ناگزیر استعفا کرد.

۴۹ ـ فلیکس سوسیه کسی بود که حکم جلب دریفوس را در سال ۱۸۹۴ امضا کرد. دستور جلب استرازی در سال ۱۸۹۷ هم به‌امضای او بود.

۵۰ ـ گفتنی است که واژهٔ روشنفکر (intellectuel) به مفهوم امروزی‌اش یادگار همین دورهٔ دریفوسی است.

۵۱ ـ از آغاز این پاراگراف، تا سر پاراگرافی که با «در گفتگو با آن جوان. . .» در

صفحهٔ آغاز می‌شود، ترتیب پاراگراف‌ها در هر سه متن فرانسوی (تازه و «کلاسیک»)، انگلیسی و ایتالیایی بکلی متفاوت است. این ترتیب در متن فارسی با اتکا به دو متن فرانسوی تازه و انگلیسی، و با توجه به‌منطق بحثی که جریان دارد، تعیین شده است.

۵۲ ـ اینها شخصیت‌های کتاب صومعهٔ پادم استاندال‌اند.

۵۳ ـ Ulm در منطقهٔ وورتمبرگ. نیروهای ژنرال ماک اتریشی در این محل در ۲۰ اکتبر ۱۸۰۵ به‌محاصرهٔ نیروهای ناپلئون درآمد.

Lodi در ایتالیا، در اشغال اتریشی‌ها بود، نیروهای رژیم انقلابی فرانسه تحت فرماندهی بناپارت آن‌را در ۱۷۹۶ تصرف کردند.

لایپزیک صحنهٔ نبردی میان ناپلئون و «نیروهای متفق» در سال ۱۸۱۳ بود.

در محل شهر کنونی کن فرانسه، هانیبال در سال ۲۱۶ پیش از میلاد نیروهای رم را شکست داد.

۵۴ ـ در اوسترلیتز، در دوم دسامبر ۱۸۰۵، نیروهای اتریش از ناپلئون شکست خوردند.

در شهر رُزباخ آلمان فردریک دوم در ۵ نوامبر ۱۷۵۷ ارتش فرانسه را شکست داد.

در شهر واترلو در بلژیک، نیروهای متفق در ۱۸ ژوئن ۱۸۱۵ ناپلئون را شکست دادند.

۵۵ ـ مادام دو تِب (۱۹۱۶ ـ ۱۸۶۵) زن پیشگویی بود که در زمان خود بسیار شهرت داشت.

۵۶ ـ در دوشیزگان شکوفا بحث کتابی که «راوی» و سن‌لو در بلبک با هم خوانده باشند مطرح نبود. «راوی» فقط گفت که سن‌لو از آثار نیچه و پرودون خوشش می‌آید.

۵۷ ـ کارل ماک، ژنرال اتریشی، در سال ۱۸۰۵ در اولم تسلیم نیروهای ناپلئون شد.

۵۸ ـ هانری پوانکاره (۱۹۱۲ ـ ۱۸۵۴)، ریاضی‌دان و نظریه‌پرداز نسبیت، صاحب کتابهای دانش و فرضیه (۱۹۰۲)، ارزش دانش (۱۹۰۵).

۵۹ ـ برنار پالیسی (حدود ۱۵۱۰ ـ حدود ۱۵۸۹) استاد کوزه گر و میناکار، آثار سرامیک بسیاری از خود بجا گذاشته است. پژوهشهای او در تکمیل فن سرامیک بسیار مؤثر بوده است.

۶۰ ـ روز مردگان دوم نوامبر هر سال است. دو شهر به‌نام بروژ می‌شناسیم. یکی شهر تاریخی بروژ در بلژیک امروزی، که از جمله زادگاه وان‌آیک بوده است. دیگری شهر کوچکی در حومهٔ بوردو در فرانسه. ربط روز مردگان و «ظرافت‌های شاعرانهٔ» راشل و بروژ چندان روشن نیست. شاید کلید آن‌را بتوان در عنوان یا محتوای کتاب بروژ مرده، شاهکار ژرژ رودنباخ، نویسنده و شاعر بلژیکی جستجو کرد. همزمانی تاریخ انتشار این کتاب (۱۸۹۲) و رویدادهای این بخش «جستجو» چنین گمانی را تقویت می‌کند.

۶۱ ـ هوهنتزولرن نام خاندان اشرافی سرشناس و قدیمی آلمان، خانِ سرزمینی به‌همین نام

است که در سال ۱۸۴۹ به‌پروس ملحق شد. پروست این خاندان را هم از جملهٔ نیاکان فرضی خاندان گرمانت می‌نمایاند.

۶۲ ـ سدان، در منطقهٔ آردن فرانسه، شهری بود که در تاریخ دوم سپتامبر ۱۸۷۰ ناپلئون سوم آنجا تسلیم نیروهای پروسی شد. بدین‌گونه امپراتوری فرانسه سقوط کرد.

۶۳ ـ آشیل فولد (۱۸۶۷ ـ ۱۸۰۰) دو بار وزیر دارایی فرانسه و اوژن روئه (۱۸۸۴ ـ ۱۸۱۴) وزیر دادگستری ناپلئون سوم و سپس رئیس مجلس سنا بود.

۶۴ ـ لویی آلکساندر برتیه و آندره ماسنا نام دو تن از سرداران ناپلئون است.

۶۵ ـ تلفن بین‌شهری در سال ۱۸۸۵ در فرانسه برقرار شد.

۶۶ ـ در اساطیر یونان، دانائیدها، دختران دانائوس، به‌جرم قتل شوهرانشان محکوم شدند که پیوسته خم‌هایی سوراخ‌شده را از آب پر کنند.

در اساطیر رم، فوریاها، سه فرشته‌اند که تبهکاران را تعقیب می‌کنند.

۶۷ ـ همان‌گونه که کمابیش از متن برمی‌آید، دو نامی که دختران تلفن پیاپی «به رسم خودشان» صدا می‌زنند، نام دو مرکز تلفن شهر پاریس است. نام گوتنبرگ را بخوبی می‌شناسیم، گواین‌که او «مخترع نام‌آور» حروف سربی متحرک بود و نه چاپ که قرنها پیش از او وجود داشت. امّا واگرام را، که نام خاندانی از اشراف «ناپلئونی» است تنها در این جنبهٔ کلی‌اش می‌شناسیم و صفت‌های «راننده» و «دوستدار امپرسیونیسم» احتمالاً به‌شاهزاده‌ای مربوط می‌شود که بیشتر برای خود پروست آشنا بوده است.

۶۸ ـ بیاد می‌آوریم که این جوان پیشتر «لیسانسیهٔ ادبیات» بود.

۶۹ ـ مرده‌خوانی (necromancie)، از جملهٔ «علوم خفیه» مانند احضار ارواح است، و مرده‌خوان مدعی است که با فراخواندن مردگان، یا برقراری رابطه با آنان، می‌تواند از بسیاری چیزها و بویژه آنچه در آینده رخ خواهد داد باخبر شود. تأمل کنونی «راوی» بر احساس غیبت در عین حضور، و دیدن عزیزی به‌چشم یک شاهد غریبه، و نیز آنچه چند صفحه پیش دربارهٔ صدا از پشت تلفن گفت، همه زمانی معنی کامل خود را پیدا می‌کند که بدانیم مادربزرگ او بزودی درخواهد گذشت.

۷۰ ـ ر.ک: طرف خانهٔ سوان صفحات ۱۵۳ به‌بعد، و یادداشت شمارهٔ ۴۶.

۷۱ ـ l'intran شکل کوتاه‌شدهٔ نام روزنامهٔ l'intransigeant است که در آن‌زمان منتشر می‌شد.

۷۲ ـ پنو کوتاه‌شدهٔ پنئوماتیک، نوعی از تلگراف بود که از طریق لوله، و با استفاده از امکانات فیزیکی خلاء فرستاده می‌شد (و هنوز در بعضی مؤسسات برای استفادهٔ داخلی به کار گرفته می‌شود). تلگرامی را که با این وسیله فرستاده می‌شد به‌خاطر رنگ کاغذش

«آبی» می‌نامیدند.

۷۳ ـ ژول ملین از شخصیت‌های سرشناس ضددریفوسی بود. جملهٔ معروف «چیزی به‌اسم قضیهٔ دریفوس وجود ندارد» به‌او نسبت داده می‌شود.

۷۴ ـ در اینجا منظور از پیغمبر سن‌پل است که «راوی» میان گناه اسنوبی و آنچه این قدیس در انجیل «گناه بخشش‌ناپذیر» می‌نامد ربطی برقرار می‌کند. (ر.ک: طرف خانهٔ سوان، صفحات ۱۳۹ به‌بعد و یادداشتهای شمارهٔ ۳۸ و ۳۹ این کتاب.) در این بخشها به‌دو فراز از انجیل اشاره می‌شود: رساله به‌عبرانیان، باب ششم، ۵ و ۶؛ همین رساله باب دهم، ۲۶ و ۲۷.

۷۵ ـ Five o' clock [tea]، به‌تقلید از انگلیسی‌ها، مهمانی عصرانه.

۷۶ ـ اشاره به‌قصه روستایی دانوب لافونتن (فصل یازدهم، قصهٔ هفتم).

۷۷ ـ گفته‌ای است از مسیح در انجیل لوقا، باب دهم ـ ۲۷، ۲۸.

۷۸ ـ اشاره به‌«کاخ آفتاب» است که به‌دستور مینوس در این جزیرهٔ مدیترانه ساخته شد.

۷۹ ـ دکل نعمت، یا فراوانی، mât de cocagne تیر بلند یا گاهی تنهٔ درختی بود که در دورانهای قدیم در اروپا، در جشنها و آیین‌های همگانی، بر نوک آنها انبوهی از انواع خوراکی می‌آویختند یا روی صفحه‌ای می‌گذاشتند، و یکی از برنامه‌های جشن این بود که مسابقه بگذارند و هر کس به‌آن بالا رسید، یا زودتر رسید، از آن خوراکی‌ها بخورد.

۸۰ ـ ر.ک: در سایهٔ دوشیزگان شکوفا، صفحهٔ ۲۰۳ و یادداشت شمارهٔ ۹۲ در این کتاب.

۸۱ ـ این نقاش امپرسیونیست رنوار است که تابلویی از میدان پیگال کشیده است.

۸۲ ـ ژوسیو نام یک خانوادهٔ گیاه‌شناس است که بویژه آنتوان دو ژوسیو (۱۷۵۸ ـ ۱۶۸۶) شهرت دارد.

۸۳ ـ احتمالاً منظور از باغ پاریس جنگل بولونی است.

۸۴ ـ Mersantes و Mater Semita همان‌گونه که پروست می‌گوید هیچ ربطی به‌هم ندارند و بدخواهان سن‌لو این لقب را به‌دلیل دریفوسی بودن او ساخته‌اند تا به کنایه بگویند که خود او هم تَبَتی یهودی دارد. بازگویی این لقب از زبان راشل که خود نیز کلیمی است جالب است.

۸۵ ـ تصویر این حجمهای چندگانه که از حرکت دو مشت در فضا پدید آمده است بوضوح یادآور برخی آثار مارسل دوشان، و نیز آثار فوتوریستهای ایتالیایی است. احتمال این‌که پروست دوشان و فوتوریستها را از نزدیک شناخته باشد بسیار است.

۸۶ ـ «فروند» (Fronde) نام شورشی است که در سالهای صغر لویی چهاردهم در میان اشراف فرانسه درگرفت و انگیزهٔ اصلی آن مخالفت با سلطنت مطلقه بود. فروند به‌دو دورهٔ «پارلمانی» (۱۶۴۹ ـ ۱۶۴۸) و «فروند شاهزادگان» (۱۶۵۳ ـ ۱۶۴۹) تقسیم می‌شود. در

پایان کشمکش‌ها و درگیری‌های گاه خونین فروند لویی چهاردهم با اقتدار بیشتری به‌تخت نشست.

۸۷ ـ ماسکاری تیپ خدمتکار دغل و مکاری است که در بسیاری از کمدی‌های کلاسیک فرانسوی، از جمله چند نمایشنامهٔ مولیر حضور دارد.

۸۸ ـ آلکساندر دوکان (۱۸۶۰ ـ ۱۸۰۳)، همراه با اوژن دولاکروا از جملهٔ برجسته‌ترین نمایندگان خاوردوستی رمانتیک در نقاشی فرانسوی است. «صحنه‌های ترکی» دوکان از دیگر آثارش معروف‌تر است.

۸۹ ـ دوک اِلی‌دوکاز (۱۸۶۰ ـ ۱۷۸۰) وزیر لویی هجدهم و به‌داشتن گرایشهای لیبرالی معروف بود.

۹۰ ـ برای این‌که خواهش شاه به‌نظر پدربزرگ خانم ویلپاریزیس طبیعی بیاید لازم است که این آقای دوکاستری از اشراف بزرگ باشد. شخصی به‌نام آرمان دوکاستری (۱۸۴۲ ـ ۱۷۵۶)، با لقب «پر» فرانسه در فرهنگها هست.

۹۱ ـ بدون شک اشارهٔ پروست به کتاب مرد ناموئی ولز است.

۹۲ ـ اشاره‌ای است به«پارک» ها، سه الههٔ اساطیر یونان به‌نامهای کلوتو، لاکسی و آتروپوس، که بر سرنوشت آدمیان خاکی ناظر بودند. یکی از اینان همواره دوکی به‌دست دارد.

۹۳ ـ مسالینا، همسر امپراتور کلائودیوس، (۴۸ ـ ۱۵)، به‌فساد و تبهکاری معروف است.

۹۴ ـ مفهوم «رز طلایی» پاپ برای مترجم روشن نشد. زنی هم که دربارهٔ جوانی لامارتین کتابی آکادمی‌پسند نوشته باشد شناخته‌شده نیست.

۹۵ ـ آدلائیده ریستوری، بازیگر ایتالیایی (۱۹۰۶ ـ ۱۸۲۲)، یکی از چهره‌های سرشناس تئاتر قرن نوزدهم اروپاست.

۹۶ ـ آنتوان کویزووکس، پیکرتراش اسپانیایی‌تبار (۱۷۲۰ ـ ۱۶۴۰).

۹۷ ـ خاندان اشرافی شوازول در فرانسه سرشناس است و پیشینه‌اش به‌قرن دهم میلادی می‌رسد.

۹۸ ـ ماری فلیس اورسینی (۱۶۶۶ ـ ۱۶۰۱)، همسر هانری دومونمورانسی بود که در سال ۱۶۳۲ به‌جرم طرفداری از گاستون دورلئان علیه لویی سیزدهم گردن زده شد. پس از این واقعه دوشس دو مونمورانسی زندگی راهبگی در پیش گرفت.

۹۹ ـ اشارهٔ خانم ویلپاریزیس به کاترین و ماری دو مدیسیس (مدیچی) است که به‌ترتیب همسر هانری دوم و هانری چهارم بودند. خاندان تاریخی مدیچی، که مدتها بر شهر فلورانس و بخشهایی از توسکانی امروز شهریاری می‌کرد، در نظر خانم ویلپاریزیس آن اندازه که باید

اصالت اشرافی ندارد.

۱۰۰ ـ ژوزف ژوبر (۱۸۲۴ ـ ۱۷۵۴)، نویسندهٔ هم‌عصر و دوست دیدرو است.

۱۰۱ ـ کارمن سیلوا نام مستعار ملکه الیزابت رومانی (۱۹۱۶ ـ ۱۸۴۳) است که شعر و قصه می‌نوشت.

۱۰۲ ـ مترجم ایتالیایی توضیح می‌دهد که انتخاب نامهای بولنکور و شاپونه برای این دو شخصیت، خالی از شیطنت نیست، چه زنی به‌نام کنتس دو بولنکور براستی وجود داشته و یکی از الگوهای پروست در ساختن مادام دو ویلپاریزیس بوده است، همچنان‌که مادام دو شاپونه، الگوی آلیکس هم شخصیتی واقعی است.

۱۰۳ ـ طبعاً منظور «بریتیش میوزیوم» British Museum است که مادام دوگرمانت به شیوهٔ «خانم‌های برازنده» آن‌را خلاصه می‌کند.

۱۰۴ ـ نام این خیابان la paix به معنی صلح و صفا و آسودگی است که خواسته یا نخواسته با احساس نهفته در این جمله‌های دل‌انگیز تناسب دارد.

۱۰۵ ـ شاید توضیح این نکته ضروری باشد که در زبان فرانسه و بطور کلی در فرهنگ اروپایی، برقراری این‌گونه مقایسه‌ها و تداعی‌ها با حیوانات، به‌آن اندازه توهین‌آمیز نیست که برای ما هست. کما این‌که منطقی هم به‌نظر نمی‌رسد که این دو زن اشرافی در حضور بورژواهای محفل از ملکه سوئد (که در ته دل حتی به‌او می‌نازند) بد بگویند.

۱۰۶ ـ پل دشانل، رئیس مجلس شورای فرانسه و چند ماهی رئیس‌جمهور بود (۱۹۲۲ ـ ۱۸۵۵).

۱۰۷ ـ گویندهٔ این جمله که در متن فرانسوی تنها با ضمیر مؤنث elle مشخص شده معلوم نیست. تنها چندین جمله پایین‌تر با نتیجه گیری از «حق با توست» مارکیز می توان حدس زد که منظور دوشس است.

۱۰۸ ـ آنتنور، شهریارترواست و هومر خردمندی او را می‌ستاید. آلفیوس در اساطیر یونان نام خدای رودخانه‌ای در پلوپونز است. ربط این دو ساخته و پرداختهٔ خود بلوک است و مبنای دیگری ندارد.

۱۰۹ ـ بیاد می‌آوریم که پدر بلوک در شبی که «راوی» و سن‌لو در خانه‌اش مهمان بودند از جمله گفت: «فلانی در نقد نظامی خیلی وارد است. بی‌ردخور و با سند و مدرک به‌دلایل قاطعی رسیده بود که در جنگ روس و ژاپن روسها می‌برند و ژاپنی‌ها می‌بازند» (در سایهٔ دوشیزگان شکوفا، ص ۴۲۸) امّا در آنجا هیچ مطرح نبود که این اشارهٔ آقای بلوک به‌دو نورپوا باشد.

۱۱۰ ـ این جنگ (۱۹۰۵ ـ ۱۹۰۴) با پیروزی ژاپن و شکست روسیه به‌پایان رسید. فرانسه

در جریان این جنگ طرف ژاپن را گرفت.

۱۱۱ ـ با توجه به‌سابقهٔ دوستی قدیمی آقای دو نورپوا و خانم ویلپاریزیس، که همه هم از آن آگاهند، این صحنه‌سازی او هنگام ورود به‌محفل با همهٔ نمکش اندکی تصنعی است.

۱۱۲ ـ همان گونه که از جمله برمی‌آید منظور از ته فصل (cul de lampe) طرحی کوچک و تزئینی است که در پایان هر فصل کتاب چاپ می‌شود.

۱۱۳ ـ ارنست اِبر (۱۹۰۸ ـ ۱۸۱۷) تابلوهایی با مضمون‌های توراتی، و نیز تکچهره‌هایی رسمی می‌کشید. مریم ی که آقای دو نورپوا به‌آن اشاره می‌کند در اصل باکرهٔ رهایی نامیده می‌شود و در موزهٔ گرنوبل فرانسه است.

پاسکال دانیان بووره (۱۹۲۹ ـ ۱۸۵۲)، نقاش محبوب محافل اشرافی، چندین تابلو با مضمون‌های مذهبی دارد.

۱۱۴ ـ شاه ایوتو نام قهرمان ساده‌لوح و مهربان یک ترانهٔ عامیانهٔ بسیار معروف است که پیشینه‌اش به ۱۸۱۳ میلادی می‌رسد.

۱۱۵ ـ اشارهٔ دو نورپوا به‌جملهٔ ایتالیایی Italia farà da sè است که جوزپه گاریبالدی آن‌را شعار تحقق وحدت ایتالیا به‌دست خود مردم این کشور و بی‌نیازی به کمک دیگران می‌دانست، و مفهوم آن این است که «ایتالیا بتنهایی تواناست.» این جمله خلاصه‌شدهٔ جملهٔ دیگری است که کارلو آلبرتو، شهریار پیه‌مونته و یکی از چهره‌های جنبش رستاخیز ایتالیا در سال ۱۸۴۸ خطاب به‌مردم لومباردی و ایالت ونیز گفته بود:

«Dio (...) pose l'Italia in grado di far da sè»

(خداوند این توانایی را به‌ایتالیا داده است که روی پای خود بایستد)

۱۱۶ ـ این کنایهٔ دو نورپوا از آنجا می‌آید که لوروا بولیو اقتصاددان و مؤسس نشریهٔ l'Économiste français بود. امّا در متن ایتالیایی سروکار او با «فلزات و مستعمرات» و در متن انگلیسی با «فلزات و کالاهای مستعمراتی» آمده است، که احتمالاً ناشی از خواندن colons یا colonie (مستعمره) به‌جای coton (پنبه) است.

۱۱۷ ـ در ترجمهٔ انگلیسی مونکریف این بخش نه در پای صفحه که در داخل متن آمده است.

۱۱۸ ـ هفت شاهدخت نوشتهٔ موریس مترلینگ است.

۱۱۹ ـ دولسینه دلدار دُن کیشوت بود.

۱۲۰ ـ می‌دانیم که مارسل پروست از ۷ تا ۲۳ فوریه ۱۸۹۸ در جلسات محاکمهٔ زولا (در رابطه با ماجرای دریفوس و نامهٔ سرگشادهٔ «من متهم می‌کنم») حضور یافت. گزارش این جلسات در ژان سنتوی آمده است.

۱۲۱ ـ موآر نام یونانی پارکهاست که در اساطیر رمی بر سرنوشت آدمیان نظارت دارند.

۱۲۲ ـ ضددریفوسی‌ها و ناسیونالیست‌ها دریفوس را به‌وابستگی به«اتحادیهٔ یهود» متهم می‌کردند.

۱۲۳ ـ امیل اولیویه در سال ۱۸۷۰ نخست‌وزیر فرانسه بود.

۱۲۴ ـ گفته شد که واژهٔ روشنفکر (انتلکتوئل) به‌معنی امروزی‌اش یادگار این دوره است. این واژه، آن‌چنان که از گفتهٔ دوک برمی‌آید، نزد مخالفان دریفوس آهنگی تحقیرآمیز داشت و این به‌خاطر «بیانیه روشنفکران» بود که در دسامبر ۱۸۹۸ در روزنامهٔ ضددریفوسی لوتور l'Auteur چاپ شد.

۱۲۵ ـ ژوزف پرودوم شخصیت بورژوای پرتکلف و مسخره‌ای است که هانری مونیه (۱۸۷۷ ـ ۱۷۹۹)، نویسنده و طراح و هنرپیشه فرانسوی ساخته است.

۱۲۶ ـ در متن انگلیسی تنها «شکی نیست» آمده و بقیه جمله حذف شده است.

۱۲۷ ـ فلیکس گریبلن بایگان وزارت جنگ بود و در چندین دسیسه و صحنه‌سازی علیه دریفوس دست داشت. در رویارویی با سرهنگ پیکار در دادگاه شهادت دروغ داد.

۱۲۸ ـ ژاک کاوینیاک در سال ۱۸۹۸ وزیر جنگ بود. دریفوس را مجرم می‌دانست و در «انجمن میهن فرانسوی» فعال بود. لویی کینیه با آن که جعل هانری را کشف کرد همچنان ضددریفوسی باقی ماند.

۱۲۹ ـ ژوزف رناک، وکیل، یکی از مدافعان سرسخت دریفوس بود و کتاب تاریخچهٔ قضیهٔ دریفوس را نوشته است.

۱۳۰ ـ هانری روشفور روزنامه‌نگار و مخالف دریفوس بود.

۱۳۱ ـ اشاره به‌محاکمه زولا است.

۱۳۲ ـ شارتر به‌همان معنی که در زبان سیاسی و دیپلماتیک مثلاً لندن به‌جای کل انگلیس، و کاخ سفید به‌عنوان دولت امریکا آورده می‌شود. در اینجا منظور از شارتر دوک دو شارتر، پدر شازده هانری دورلئان است. حرکت پرسروصدای شازده این بود که در جریان محاکمهٔ زولا، پس از شهادت خودپسندانهٔ استرازی علیه زولا رفت و استرازی را در آغوش گرفت.

۱۳۳ ـ اشاره به‌قصهٔ منظومی از فرانسوا آندریو بر مبنای افسانه‌ای که دربارهٔ فردریک دوم، شاه آلمان، رایج است: شاه آسیابانی را به‌محاکمه کشید چون آسیایش دید او را کور می‌کرد، امّا قاضیان دادگاه حق را به‌آسیابان دادند.

۱۳۴ ـ اسپری رودی است که از برلن می‌گذرد.

۱۳۵ ـ «حرف آخر»، یا «اتمام حجت»، شکل خلاصه‌شدهٔ شعاری است که به‌دستور لو[illegible] چهاردهم در سال ۱۶۵۰ روی توپ‌های ارتش فرانسه حک شد و کاملِ آن: «حرف [illegible]

شاهان» است. Ultima ratio regum.

۱۳۶ ـ یافث در تورات نام پسر سوم حضرت نوح است. او را نیای مردمان هندوژرمنی می‌دانند. بنابراین، منظور دوک جوان از یافثی‌ها فرانسویان غیریهودی است.

۱۳۷ ـ فردینان برونتیر منقد ادبی و عضو فرهنگستان بود. در سوربن درس می‌داد و در تئاتر اودئون کلاسهایی گذاشته بود که خیلی کسان در آن شرکت می‌کردند و آنجا از نظریه‌های ناسیونالیستی دفاع می‌کرد.

۱۳۸ ـ وقتی در فرانسه «حلال‌زاده» ای از راه می‌رسد که در همان هنگام بحثش در میان بوده است، چیزی شبیه این می‌گویند: «چو نام گرگ بردی. . .». امّا شیرینی گفتهٔ مادام دوگرمانت در این است که با دو واژهٔ Loup (گرگ) و Saint Loup بازی می‌کند و به‌این دو ربط بسیار ظریفی می‌دهد که متأسفانه برگرداندنش به‌فارسی ممکن نشد.

۱۳۹ ـ Heim، به‌آلمانی به‌معنی خانه، کاشانه، سراست.

۱۴۰ ـ در نظام امپراتوری آلمان قدیم، «امپراتوری مقدس»، گزینندگان پالاتین شاهزادگان و اسقف‌هایی بودند که حق انتخاب امپراتور را داشتند. عنوان پالاتین، به‌معنی درگاهی، از آنجا که در این مورد عنوان خاصی است به‌همین صورت اروپایی حفظ شد. امپراتوری مقدس همانی است که شارلمانی در سال ۸۰۰ میلادی بنیاد گذاشت. فرانکونی نام منطقه‌ای در باواریاست.

۱۴۱ ـ سنت‌آندره نشانی روسی است که پتر کبیر آنرا در سال ۱۶۹۸ برقرار کرد.

۱۴۲ ـ Happy few، معدود آدمهای خوش‌اقبال؛ این اصطلاح انگلیسی را نخستین‌بار استاندال در زبان فرانسه باب کرد.

۱۴۳ ـ صرفاً به‌عنوان یادآوری: گوتفرید لایبنیتس (۱۶۴۶ ـ ۱۷۱۶) فیلسوف ایدآلیست؛ پیر کارله دو ماریوو (۱۶۸۸ ـ ۱۷۶۳) نمایشنامه‌نویس؛ ساموئل برنار (۱۶۵۱ ـ ۱۷۳۹) بانکدار لویی چهاردهم و لویی پانزدهم.

۱۴۴ ـ در اساطیر اسکاندیناوی، الف نام بغ‌هایی است که نماد هوا، آتش و خاک‌اند.

در فرهنگ عوام در آلمان کوبولد نام جنّی است که اغلب محافظ فلزات گرانبها دانسته می‌شود.

۱۴۵ ـ آشیل دو وولابل (۱۷۹۹ ـ ۱۸۷۹) تاریخنگار و سیاستمدار بود و در سال ۱۸۴۸ وزیر آموزش و پرورش شد. نام او در کنار نام راسین، و در ربط با آنچه «راوی» شاید در آینده بشود کمی شگرف می‌نماید. شاید توجیه آن این باشد که عموآدولف در همان‌روزها چیزی از وولابل خوانده و از آن خوشش آمده بوده است.

۱۴۶ ـ تعبیری که خانم سوان به کار می‌برد réalisé از فعل انگلیسی to realise است که

در زمان پروست ترجمه‌ای تحت‌اللفظی (گرته‌برداری) از انگلیسی بوده امّا امروزه دیگر در زبان فرانسه جا افتاده است.

۱۴۷ ـ کلود هانری ووازنون (۱۷۰۸ ـ ۱۷۷۵) نویسنده و دوست ولتر بود. نمایشنامه‌ها، شعرها و قصه‌هایی «غیراخلاقی» دارد. زولمیس و زلمائید یکی از کارهای اوست.

کلود ژولیو کربیون (۱۷۰۷ ـ ۱۷۷۷) رمانهایی فسق‌آمیز دارد.

۱۴۸ ـ اوگوست ویلهم فون‌شلگل شاعر و هنرشناس آلمانی (۱۷۶۸ ـ ۱۸۴۵).

۱۴۹ ـ پیر آنتوان لوبرن (۱۷۸۵ ـ ۱۸۷۳) شاعر و نمایشنامه‌نویس؛ کنت نارسیس دو سالواندی (۱۷۹۵ ـ ۱۸۵۶) نویسنده و سیاستمدار؛ کزیمنس دو دان (۱۸۰۰ ـ ۱۸۷۲) نویسنده و منشی دوک دو بروی بود.

۱۵۰ ـ به‌یاد می‌آوریم که در مهمانی آقای بلوک به‌افتخار سن‌لو و «راوی»، آقای نسیم برنار دروغگو از دوستی‌اش با آقای مرسانت دم زد امّا هیچکس حرفش را باور نکرد (ر.ک: در سایهٔ دوشیزگان شکوفا ص ۴۳۵).

۱۵۱ ـ فولی برژر، کابارهٔ معروف پاریس، در زمان داستان نیمی کاباره و نیمی تئاتر بود.

۱۵۲ ـ در ترجمهٔ انگلیسی این جمله حذف شده است.

۱۵۳ ـ شکی نیست که این جمله ساختگی است. نه‌تنها به‌این دلیل که سروکار ما با خاندانی است که عمدتاً ساختهٔ ذهن پروست و ترکیبی خیالی از چندین خاندان اشرافی اروپایی است، بلکه همچنین به‌این دلیل که ژول میشله، تاریخنگار بزرگ و صاحب تاریخ انقلاب فرانسه، با گرایش خاصی که به‌توده‌های مردم و قشرهای ستمدیده دارد نمی‌تواند چنین جمله‌ای را دربارهٔ گرمانت‌ها و شاه فرانسه گفته باشد.

۱۵۴ ـ هانری دو بوربون، کنت دو شامبور، نوهٔ شارل دهم، مدتها با عنوان خوددادهٔ هانری پنجم مدعی پادشاهی فرانسه بود امّا به‌جایی نرسید.

۱۵۵ ـ راسین نوشته‌ای به‌نام نمازها ندارد. شاید منظور بارون اِستِر باشد که در آن راسین از کتاب اِستِر و نمازها تأثیر گرفته است.

دربارهٔ دختران مدرسهٔ سن‌سیر و بازی‌شان یادداشت شمارهٔ ۱۵۱ در سایهٔ دوشیزگان شکوفا و نیز صفحهٔ ۳۵۵ این کتاب را بخوانید.

۱۵۶ ـ ادوار درومون، روزنامه‌نگار، مؤسس نشریهٔ ناسیونالیست و ضدیهودی la libre parole بود.

۱۵۷ ـ در ترجمهٔ انگلیسی جملهٔ «به دلایلی در تعارض. . . "پیام‌آور" آنها می‌خوانند» حذف شده است.

۱۵۸ ـ در ترجمهٔ انگلیسی این گفته‌های بارون در پاسخ به‌سؤال «راوی» دربارهٔ خانم

ویلپاریزیس به‌صورتی متفاوت و بسیار کوتاه‌تر، و با حذف برخی بخشها آمده است که یا کار مترجم و یا به‌این معنی است که او از متن دیگری ترجمه کرده است. در این صورت اخیر، چنان متنی در میان آنهایی که در دسترس ما بوده است پیدا نشد.

۱۵۹ ـ به‌راستی هم واژهٔ آرگوی ترجمه‌ناپذیر تروکور truqueur، به‌دلیل مفهوم بسیار تندش، از زبان کسی چون شارلوس در چنین گفتگویی تعجب‌آور است، مفهومی که در مقایسه با آن، معنی عرفی و غیرآرگوی این واژه، یعنی شیاد و جاعل و متقلب (از فعل Truquer) بیگناهانه و لطف‌آمیز جلوه می‌کند!

معنی واژه در زبان آرگو، آن‌چنان که در فرهنگ لاروس هم ضبط شده چنین است: «کسی که در روسپیگریِ همجنس‌بازانه دست دارد و احتمالاً از مشتریان خود اخاذی هم می‌کند» (لاروس بزرگ. ص ۶۲۹۴)

البته بسیار بعدها خواهیم دید که به‌راستی شنیدن چنین واژه‌ای از زبان شارلوس چندان هم تعجب‌آور نیست، چون خود او هم «بیشتر فاسد است تا ساده‌لوح».

۱۶۰ ـ ژان شارکو (۱۸۹۳ ـ ۱۸۲۵) پزشک معروف که پژوهشهایش دربارهٔ بیماری‌های عصبی شهرت دارد. فروید شاگرد او بود.

۱۶۱ ـ در دو متن ایتالیایی و انگلیسی «غیرمستقیم» آمده که درست همین است.

۱۶۲ ـ منظور همان عمه لئونی است، امّا بیاد می‌آوریم که راوی در شرح زندگی او در کومبره گفت که او دختر دخترعموی پدربزرگ است و نه دخترعموی مادربزرگ: «دخترعموی پدربزرگم ـ عمه بزرگ ـ که در کومبره در خانهٔ او می‌نشستیم، مادر عمه لئونی بود که پس از مرگ شوهرش، عمواوکتاو، دیگر نخواسته بود کومبره، و سپس خانه‌اش در کومبره، سپس اتاقش و سپس تختخوابش را ترک کند.» (طرف خانهٔ سوان. ص ۱۱۷)

۱۶۳ ـ بیاد می‌آوریم که در یکی از روزهای بازی «راوی» با ژیلبرت در شانزه‌لیزه، فرانسواز او را صدا می‌زند و «راوی» می‌گوید: «ناگزیر شدم او را تا اتاقکی با شبکه‌بندی سبزرنگ، شبیه باجه‌های متروک عوارض در پاریس کهنه، همراهی کنم که از اندکی پیشتر چیزی را در آنها کار گذاشته بودند که در انگلیس لاوابو نامیده می‌شود و در فرانسه، بر اثر انگلیسی‌زدگی نا آگاهانه آن‌را واترکلوست می‌نامند». (در سایهٔ دوشیزگان شکوفا. ص ۱۰۵)

در همین صفحهٔ کتاب می‌خوانیم که فرانسواز می‌گوید زنِ گردانندهٔ آبریزگاه مارکیز و از خانوادهٔ سن‌فرئول است.

۱۶۴ ـ این جمله، با اندکی کم و بیش، از صحنهٔ دوم پردهٔ اول نمایشنامه مردم‌گریز مولیر است.

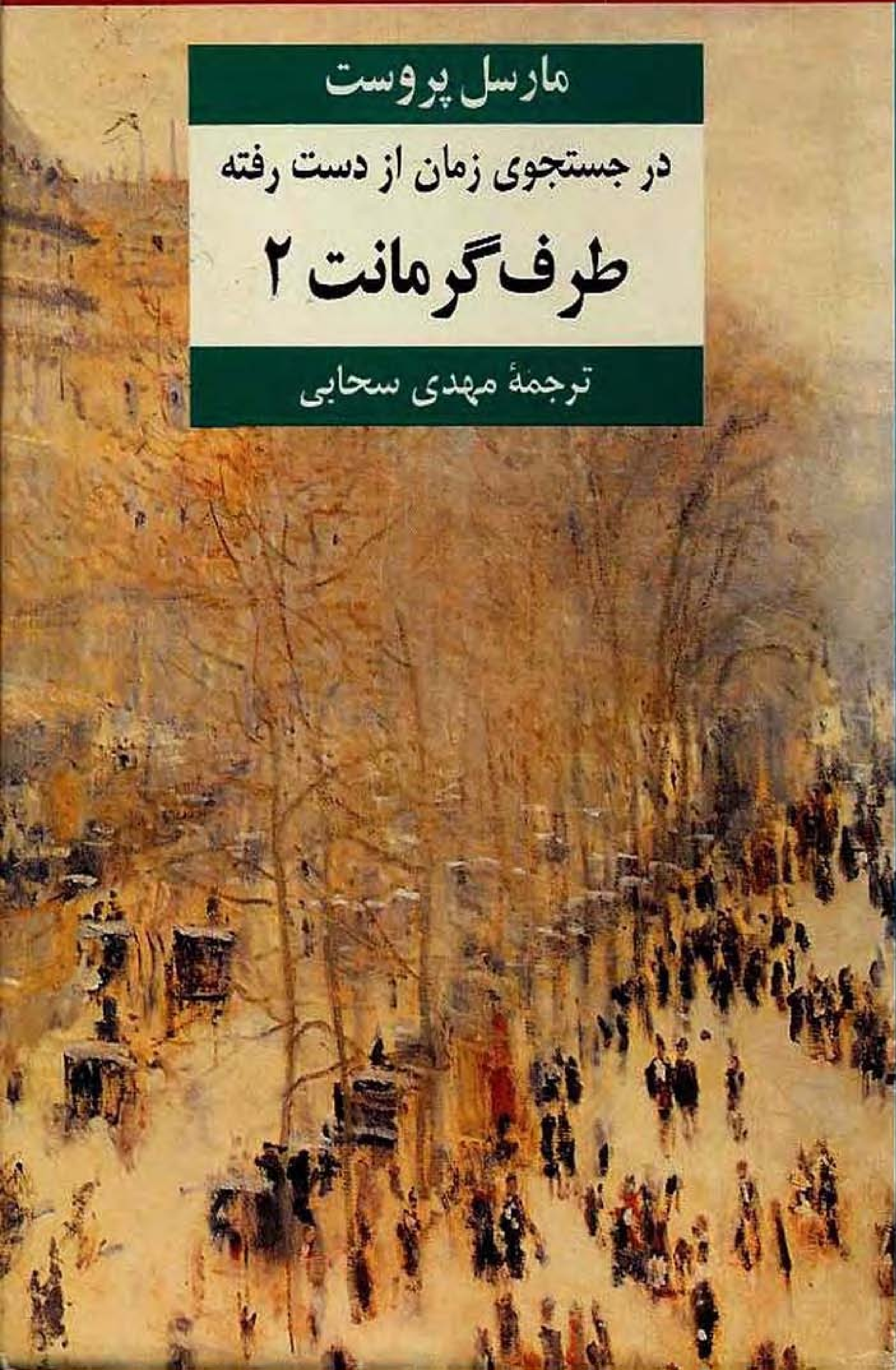
۱۶۵ ـ نقل از نامهٔ ۲۱ ژوئن ۱۶۸۰ مادام دو سوینیه به‌مادام دو گرینیان.

مارسل پروست

در جستجوی زمان از دست رفته

طرف گرمانت ۲

ترجمهٔ مهدی سحابی



مارسل پروست در جستجوی زمان از دست رفته طرف گرمانت ۲

مارسل پروست

در جستجوی زمان از دست رفته

جلد چهارم

طرف گرمانت ۲

ترجمهٔ مهدی سحابی

نشرمرکز

Marcel
PROUST

A LA RECHERCHE DU TEMPS PERDU

LE CÔTE DE GUERMANTES

II

Traduit par
Mehdi Sahabi

Première édition 1995
deuxième édition 1996
troisème édition 2000
Nashr-e Markaz
Iran, Teheran, P.O.Box 14155-5541

در جستجوی زمان از دست رفته

۱

طرف خانهٔ سوان

۲

در سایهٔ دوشیزگان شکوفا

۳

طرف گرمانت ۱

۴

طرف گرمانت ۲

۵

سدوم و عموره

۶

اسیر

۷

گریخته

۸

زمان بازیافته

۸۴۳	پروست، مارسل، ۱۸۷۱-۱۹۲۲	Proust, Marcel
۹۱۲	در جستجوی زمان از دست رفته / مارسل پروست؛ ترجمه مهدی سحابی ــ	
د ۳۸۷ پ	تهران: نشر مرکز، ۱۳۷۸	

۸ ج.

عنوان اصلی: A la recherche du temps perdu

چاپ سوم ۱۳۷۸

مندرجات: ج ۱. طرف خانه سوان ــ ج ۲. در سایه دوشیزگان شکوفا ــ ج ۳. طرف گرمانت ۱ ــ ج ۴. طرف گرمانت ۲ ــ ج ۵. سدوم و عموره ــ ج ۶. اسیر ــ ج ۷. گریخته ــ ج ۸. زمان بازیافته

۱. داستانهای فرانسوی ــ قرن ۲۰. الف. سحابی، مهدی، مترجم. ب. عنوان.

در جستجوی زمان از دست رفته

کتاب چهارم، طرف گرمانت ۲

مارسل پروست

ترجمهٔ مهدی سحابی

چاپ اول ۱۳۷۲، شماره نشر ۲۴۱

چاپ سوم اسفند ۱۳۷۸

نشر مرکز، تهران، صندوق پستی ۱۴۱۵۵-۵۵۴۱

شابک: ۲-۰۰۹-۳۰۵-۹۶۴ ISBN: 964-305-009-2

شابک دوره ۸ جلدی: ۰-۴۸۱-۳۰۵-۹۶۴ ISBN SET: 964-305-481-0

زندگینامهٔ پروست

مارسل پروست در سال ۱۸۷۱ زاده شد. در دوران کودکی اغلب بیمار و بسیار حساس بود و این بیماری (آسم) و حساسیت شدید تا پایان عمر در او باقی ماند. از نوجوانی به فعالیت‌های ادبی روی آورد و به رفت و آمد به محافل اشرافی و ادبی پاریس پرداخت که در آنها با برخی شخصیت‌های هنری سرشناس، از جمله آناتول فرانس و روبر دومنتسکیو آشنا شد. حاصل این دوره مقاله‌ها و قصه‌هایی است که گزیده‌ای از آنها بعدها در کتاب *خوشی‌ها و روزها* چاپ شد. در سال ۱۸۹۵ پروست به نگارش رمان بزرگ *ژان سنتوی* پرداخت که چهار سال بعد آن را ناتمام رها کرد. ۱۸۹۹ سال آغاز علاقهٔ پروست به آثار جان راسکین، هنرشناس انگلیسی است که تا مدتها بر او اثر عمیق گذاشت. حاصل این علاقه، ترجمهٔ دو کتاب *تورات آمیین* و *کنجد و سوسنهای* راسکین است. نگارش آنچه بعدها *در جستجوی زمان از دست رفته* شد احتمالاً از سال ۱۹۰۸ آغاز شده است. در سال ۱۹۱۳، پس از تلاش بسیار، پروست سرانجام *طرف خانهٔ سوان*، کتاب اول جستجو را به هزینهٔ خود چاپ کرد. این کتاب جایگاه واقعی پروست را در جامعهٔ ادبی فرانسه شناساند. در سال ۱۹۱۸، *در سایهٔ دوشیزگان شکوفا* منتشر شد که با دریافت جایزهٔ ادبی گنکور پروست را به شهرت رساند. در سالهای ۱۹۲۰ تا ۱۹۲۲ *طرف گرمانت* و *سدوم و عموره*، منتشر شد. مارسل پروست در نوامبر ۱۹۲۲ درگذشت. کتابهای دیگر جستجو، پس از مرگ پروست به تدریج تا سال ۱۹۲۷ چاپ شد. از پروست همچنین کتاب ناتمام *علیه سنت بوو* و مجموعهٔ چندین جلدی *مکاتبات*، چاپ شده است.

(زندگینامهٔ مفصل پروست در آغاز *طرف خانهٔ سوان* آمده است).

یادداشت مترجم

طرف گرمانت ۲ گزارش ادامهٔ گشت‌وگذار «راوی» در دنیای محافل اشرافی، و مرحله‌ای از سیر و سلوک او در جهان افسانه‌ای نامهاست. مرحله‌ای که او «آستانه» این جهان می‌پنداشت، یا آرزو می‌کرد که چنین باشد، امّا در واقع «پایانهٔ» آن است. چه قدمی فراتر در کشف پوچی و ابتذال این جهان، و بیهودگی و گذرایی همه چیزهایی است که در آن ــ و جهان عام ــ جلوه می‌کند و دل می‌برد، امّا سرانجام خاک می‌شود.

امّا این همه تنها تعریف مادهٔ خامی است که از آن، با فعل و انفعال شیمیایی ــ جادویی آفرینش، اثر هنری پدید می‌آید، و توصیف معجزه‌ای که آدم میرا را ماندگار، و زمان‌گذرای او را جاودانی می‌کند. مقدمه‌ای که در پی این پیش‌درآمد کوتاه می‌آید، و یکی از «کلاسیک»های نقد پروست است. مقاله‌ای که با همهٔ کوتاهی‌اش، بدون شک از دید پروست برای درک اثر او اهمیت بنیادی دارد، شرح چگونگی این فعل و انفعال معجزه‌وار است. مترجم در جستجوی داده‌های ضروری برای نگاشتن دیباچه‌ای بر *گرمانت ۲* به سراغ این مقاله رفت امّا گمان می‌کند که خود این مقاله، برای شناخت اثر پروست داده‌ای ضروری باشد، بی‌افزودن و کاستنی. پس، چه نیازی به پرگویی است؟

همچنان‌که در آغاز کتاب‌های پیشین *در جستجوی زمان از دست‌رفته* آمد، این کتاب نیز از یک متن تازهٔ فرانسوی ترجمه شده، و مترجم برای اطمینان بیشتر

همواره با دو ترجمهٔ انگلیسی و ایتالیایی *گرمانت* ۲ نیز «مشورت» کرده است.
مشخصات سه کتاب به ترتیب چنین است:

LE CÔTÉ DE GUERMANTES II

(texte établi par Jo Yoshida)

Éditions Robert Laffont, Paris, 1987

THE GUERMANTES WAY PART II

Translated by C.K.Scott Moncrieff, Vintage Books, New York, 1970

I GUERMANTES PARTE SECONDA

Traduzione di Mario Bonfantini Giulio Einaudi editore, Torino, 1978

در مواردی که درک کامل متن ایجاب می‌کرده است، توضیحی بسیار موجز داده شده که در مجموعهٔ یادداشتهای پایان کتاب آمده است. چکیده‌ای از کتاب‌شناسی پروست در پایان کتاب اول جستجو آورده شد و فهرست نامهای اشخاص و جاها در جلد آخر، *زمان بازیافته*، خواهد آمد.

م. س.
۲۹ فروردین ۷۳

پیشگفتار

بازی «من»های دوگانه
چهار شخصیت

زمانی پروست به آندره ژید، که دربارهٔ کتاب *خاطرات*ش حرف می‌زد، گفت: «می‌توانید هر چه را که بخواهید تعریف کنید، به شرطی که هیچوقت نگویید: من»
و ژید، آن‌چنان‌که در همین کتاب *خاطرات*، در روز ۱۴ مه ۱۹۲۱ می‌نویسد، در پاسخ توصیهٔ پروست گفت: «این به کار من نمی‌آید».
نویسندهٔ *خاطرات* ظرافت به خرج می‌دهد و به دنبال این جمله نمی‌نویسد که چنین توصیه‌ای، از سوی کسی که اثر عظیمش سراسر از زبان اول شخص مفرد نوشته شده، شگرف است. چه خود خوب می‌داند که آن «من»ی که پروست از تسلیم شدن به آن و از بازگویی فرمانبردارانهٔ سرگذشتش سر باز می‌زند، آن «من» که اجازه‌نمی‌دهد همه‌چیز را تعریف‌کنی، «من» ژان ژاک روسو است که ادعا می‌کند صریح و بی‌پرده است و می‌خواهد هم چنین باشد، انسان و مؤلف را با هم خلط و هر دو را به یک نام و امضا مشخص می‌کند، انسان را از دنیای گمنام پر از کار و تلاش و از حالت بی‌اهمیتی طبیعی‌اش بیرون می‌کشد تا او را قهرمان یک داستان واقعی، یعنی قهرمان زندگی خودش کند، متعهد می‌شود که با درستکاری، و مو به مو، از «آنچه اتفاق افتاده» نه فقط با همهٔ حقیقتش، بلکه با همهٔ واقعیتش هم، گزارش بدهد، مسئولیت گذشته را به عهده می‌گیرد و خیال می‌کند که همه چیز را به یاد می‌آورد. در مقابل، «من»ی که پروست آن را کنار نمی‌زند بلکه به کار می‌گیرد و چون پرده‌ای در برابر چشمان بیننده باز می‌کند تا خود در پس آن. در کمال

آزادی، هر چه دلش می‌خواهد بگوید و بکند، دست به هر جعل و استحاله‌ای بزند، «من» در *جستجوی زمان از دست رفته*، جعلی است، بهانه و دستاویز است، گول‌زنک است، و در یک کلمه: آفرینش است.

یک من جعلی: این شاید بیش از اندازه ساده‌انگاری باشد. چون «من» پروست نه یکی که دوگانه است، دوجانبه است. ژید و روسو در کتاب‌های خاطراتشان می‌کوشند فرد (انسان)، مؤلف و قهرمان کتاب را با هم خلط و در هم ادغام کنند، و هر یک به نسبت متفاوتی در این راه موفق می‌شوند. موفق نه در وضوح یا صداقت، بلکه در تسلیم و پیروی وسواس آمیز از آنچه در راهش می‌کوشند، چنان که قهرمان خیالباف روسو در *گشت و خیال تنهایی* می‌گوید «داستان‌سرایی (fiction) دروغگویی نیست». حال آن که، کوشش پروست در برقراری تمایزی کاملاً روشن میان چهار عنصر بسیار متفاوت است که کشمکش‌ها، گفت وگوها و روابطشان ما را از محدودهٔ خاطرات به قلمرو رمان می‌برد.

چهار عنصر، و نه سه. سر و کار ما نه فقط با سه عنصر: ۱ ـ فرد (نویسنده به عنوان یک انسان)، ۲ ـ نویسنده (خالق اثر، بی‌ربطی به ویژگی‌های فردی‌اش)، و ۳ ـ پرسناژ (قهرمان کتاب)، بلکه با عنصر چهارمی هم هست. از لحظه‌ای که پرسناژ (قهرمان داستان) از انسان و نویسنده متمایز می‌شود و دیگر گرایشی به آمیختن به این دو ندارد، تا با پیچیدگی تازه‌ای سازگار شود که این دوگانگی شخصیت فرد ـ نویسنده به وجود آورده است، آن پرسناژ یک پرسناژ تازهٔ دیگر نیز ایجاد می‌کند به همان‌گونه که پیچیدگی‌های زندگی اجتماعی یک دولت امروزی را وا می‌دارد که سازمان‌های هر چه بیشتری تأسیس کند. این پرسناژ تازه همان راوی است. راوی از سوی نویسنده مأموریت دارد که، به نمایندگی او (به جانشینی او) یکی از وظایف او را انجام دهد، و این وظیفه عبارت است از نشان دادن قهرمان داستان و او را حساس و قابل لمس کردن، قهرمانی که دیگر یک شخصیت خیالی است و راوی، بدون آن که خالق او باشد، نه تنها شاهد او بلکه همان شخص اوست که به مقصد رسیده است. آن کسی که می‌نویسد «من» آن پرسناژ خیالی است، همانی که ما شرح زندگی‌اش

را چنان که در حال نوشتن آن است می‌خوانیم. نام او را **مارسل** بگذاریم، همان‌گونه که در *در جستجوی زمان از دست رفته* یکی دو باری با این نام به او اشاره شده است. فرد پروست، به عنوان یک انسان متولد فلان تاریخ با فلان شمارهٔ شناسنامه را **مارسل پروست** بنامیم، و نویسنده را، به یک نام ساده، به همان نامی که خود به تنهایی یادآور نبوغ او به عنوان یکی از بزرگ‌ترین نویسندگان قرن بیستم است، به نام **پروست** بخوانیم.

آن شخصیت داستان، آنی که می‌نویسد «من»، در عمل و در طول زمان شخصیتی دوگانه است. همان‌گونه که در کتابهای خاطرات می‌بینیم، آن کسی که قلم را در دست دارد و آن کسی که ما شرح زندگی‌اش را می‌خوانیم، و از نظر زمانی متمایزند، رفته رفته به هم می‌رسند؛ سرانجام در روزی به هم می‌رسند که راه قهرمان داستان، پس از همهٔ آنچه گفته و کرده است، به میزی ختم می‌شود که راوی پشت آن نشسته است و دیگر بدون هیچ فاصلهٔ زمانی و مکانی، بدون هیچ خاطره‌ای، از او دعوت می‌کند که کنارش بنشیند، تا هر دو با هم بنویسند: پایان.

امّا کار نویسندهٔ خاطرات یک خطر دارد (گذشته از بسیاری خطرهای دیگر که در اینجا ما را با آنها کاری نیست): او در حالی که می‌نویسد چه اتفاقی افتاد، می‌داند که پس از آن چه اتفاقی خواهد افتاد. یعنی که با وسوسهٔ خطرناک جعل سر و کار دارد (به ویژه که، تقریباً در همهٔ موارد، اصلاً برای همین دست به قلم برده است). به جای شبیه‌سازی از روی یک زندگی چشم‌بسته، از کردارهایی تقریباً همیشه غیرمنطقی، از اتفاق‌هایی که جانشین محاسبات می‌شوند یا آنها را زیر و رو می‌کنند، از آنچه به گونه‌ای بنیادی گنگ و موهوم است، طرحی منظم، هماهنگ، منتخب، تحریف شده، ناقص از یک سرنوشت ارائه می‌دهد، طرحی که البته می‌تواند هم ستایش پرشوری از موفقیتی دشوار و حقانی باشد و هم اعتراضی سرشار از تلخکامی و کینه علیه شکستی نابحق. و این چیزی است که او تجربهٔ انسانِ خردمند سالخورده می‌نامد: تجربه‌ای چنان برساخته از بسیاری خطاها و نفهمیدن‌ها و کینه‌ها و خودستایی‌های درک و هضم نشده، که همه به

همان صورت باقی مانده‌اند، و نیز برساخته از بسیاری مرگ‌های پی در پی، که آنچه به گمان او دوباره زنده شدن خاطره‌هاست، در واقع جان دادن به زندگی گذشته نیست، بلکه سمباده زدن بر خرده‌ریزه‌هایی است که از آن زندگی بجا مانده است، کاری همراه با عمد و حسابگری و خودپسندی و کینه. و براستی، او چگونه می‌تواند به چیزی که دیگر وجود ندارد زندگی دوباره بدهد، چه این چیز از درون او رخت بربسته است. خاطره نمی‌تواند آنچه را که مرده دوباره زنده کند، چه مرگ همان فراموشی است. آنچه بجا مانده نشانه‌هایی است، نشانه‌هایی از گذشته‌ای که او فراموش کرده است. در برابر این آوارهای معمایی و نامفهوم (البته با این فرض که آنها را ببیند)، در اندیشه می‌شود و از خود سؤال می‌کند، و بی آن که جوابی بدهد یا نایستاده می‌گذرد، یا این که چیزهایی از پیش خود سر هم می‌کند. آیا صادق است؟ از کجا معلوم که نباشد؟ تخیل برای وجدان دستاویز درست می‌کند. امّا بدین‌گونه، آنچه ناشی از واقعیت، یا بازمانده از آن، نامیده می‌شود، آنچه گفته می‌شود که «اتفاق افتاده است»، این ته‌ماندهٔ رسمی حافظهٔ نویسنده، نه‌تنها به او کمکی نمی‌رساند، بلکه حتی مزاحم او هم می‌شود (چون وسواس به‌کار می‌برد یا به حافظهٔ دیگران بی‌اعتماد است)، و این گرایش را در او به وجود می‌آورد که از حقیقت دور بشود و آنچه را که حقیقی می‌نماید به جای آنی بنشاند که برایش غیر قابل درک و تصور شده است. نویسندهٔ سالخوردهٔ نابینا به گذشته‌اش برمی‌گردد و در حالی که به ظاهر می‌خواهد در آن به اکتشاف بپردازد، اثر پاهای خودش را آشفته و محو می‌کند. در گذشته جا خوش می‌کند، حضور آدمی ناخواسته و مزاحم را بر آن تحمیل می‌کند. دروغ و خطا داستان‌سرایی نیست. از تعهد به وفاداری است که بیوفایی برمی‌خیزد.

امّا، همه آنچه برای نویسندهٔ خاطرات خطر و مزاحمت و جعل است، برای نویسندهٔ داستان‌سرا به آزادی و امکان و هنر بدل می‌شود. «من» او کاری به کار حافظه و گذشته، به مفهوم عادی حافظه و گذشته ندارد. هیچ تعهدی به وفاداری رسمی ندارد. می‌تواند به روی پارچهٔ گلدار مبل مادربزرگ ابریشم قدیمی

صورتی بکشد، مادربزرگ را عموبزرگ کند، مبل را صندلی راحتی کند، مکان‌های دوران کودکی‌اش را تغییر بدهد، نخستین طعم عشق را نه در آغوش زن آشپزِ خانه، بلکه با دختر عمویش بچشد. هر آنچه بخواهد می‌تواند، چون همه چیز در اختیار اوست تا هر چه دلش خواست بکند.

این همه را چه کسی در اختیار او می‌گذارد؟ نویسنده. نویسنده این همه را از کی گرفته است؟ از انسان. قوانین این بده بستان، این وام‌دادن‌ها و وام‌گرفتن‌ها، این حالی به حالی شدن‌ها کدامند؟ اینجاست که قلمرو رُمان آغاز می‌شود.

اینجاست که، پیش از هر چیز، اثر هنری آغاز می‌شود. زیرا این چیزهایی که نویسنده به راوی می‌دهد چندان هم رایگان نیستند. آزادی‌ای که به راوی داده می‌شود آزادی مشروطی است، آزادیِ تحت نظر است. این آزادی را، که با گذر از وفای رسمی خاطره و رسیدن به قلمرو خیال و داستان‌سرایی نصیب راوی می‌شود، این شرط سفت و سخت مقید می‌کند که او آن را درست به کار ببندد. یعنی از این مادهٔ اولیهٔ گنگ و بیشکل، و در نهایت سست و کم‌مقدار، یک اثر هنری بسازد: اثری حقیقی، زنده، بخوبی ساخته و پرداخته، دارای ارزش و مفهوم.

آنجا که خاطره‌نویس در هر قدم پایش به سنگ می‌خورد، به حفره‌های تاریکی فرو می‌افتد، بر سر راهش مدام به جسدهای خودش برمی‌خورد، راوی برعکس حق انتخاب دارد، به چیزها جان می‌دهد، هر چه را که بخواهد می‌آفریند، به چیزها نظم می‌دهد. او کسی نیست که، به سبک ویوله لو دوک* چیزها را به گونه‌ای خودسرانه و تصنعی بازسازی کند، بلکه او می‌آفریند. او، به پیروی از قوانین همه شمول آفرینش، جهانی می‌سازد که خاص خودش باشد. رسالت او این است که با احترام به شناخت عام انسان، و صورتگری آن، و روشنی‌بخشیدن به آن، و کمک به پیشرفتش (یا از راه اکتشاف، یا با بازتابانیدن

* یادداشت شمارهٔ ۷۷ کتاب طرف خانهٔ سوان را بخوانید ـ م

هر چه شدیدترش)، به بیان کامل خودِ خودش برسد، یعنی آنچه تنها هدف اصیل هنر است.

او باید از خرده‌ریزه‌های پراکندهٔ زندگی مهملی که جلو او ریخته می‌شود زندگی دیگری بسازد که شاید آن هم مهمل باشد، امّا مهمل بودنش خواسته شده، اندیشیده، و به عمد و با آگاهی این چنین ارائه شده است، و این زندگی به صورت کلیدی درمی‌آید. کلید دیگری: و هر چه هست اینجاست.

اینجا مجموعهٔ پروست بی‌همتاست. نه فقط به خاطر قدرت بی‌نظیر و تازگی نبوغی که دارد، بلکه همچنین به دلیل بی‌اهمیتیِ بارز دو شخصیت دو سر زنجیر پروستی، یعنی در یک طرف مارسل پروست به عنوان یک انسان پیش پا افتادهٔ تأمین‌کنندهٔ مادهٔ اولیه رمان، و در طرف دیگر مارسل، قهرمان داستان، چهرهٔ ساختگی و آدم بی‌همتی که کاری نمی‌کند و وقت خود را به بطالت می‌گذراند، زمان را از دست می‌دهد. میان این دو قطب، همهٔ عظمت از آن مارسل راوی است که زمان از دست رفته را می‌جوید و سرانجام پیدایش می‌کند، و سرانجام از آنِ نویسنده، یعنی پروست، که از مدتها پیش آن زمان از دست رفته را پیدا کرده بود، مدتها پیش از آن که مارسلِ راوی از این کشف او به شوق بیاید و بر آن شود که قلم به دست بگیرد تا شرح دراز و دقیق چگونگیِ سیر این اکتشاف را بنویسد، سیری که تا مدتها نهانی بود و به چشم نمی‌آمد.

مارسلِ راوی، همانی که می‌گوید «من»، مارسلِ قهرمان داستان، همانی که «من» است؛ پروست نویسنده، که هرگز نمی‌گوید «من» امّا بی‌وقفه، حتی در خود داستان هم، دخالت می‌کند، هم او که همه چیز را رهبری می‌کند، همه چیز را می‌فهمد، به راوی فشار می‌آورد، هر کجا که لازم باشد او را از رفتن باز می‌ایستاند، اکتشاف‌های او را زیر نظر دارد، از آنها برای غنی کردن خودش استفاده می‌کند، هرگز هدفی را که باید به آن رسید از یاد نمی‌برد و چشم به آن دوخته است؛ و سرانجام، مارسل پروست، آدمی که اسنوبی، ملایمت، ادب، عصبیت، بیماری، عیب‌ها و کژی‌هایش پرده‌ای را در اختیار پروست

روشن‌بین و بیتفاوت و بی‌غل و غش می‌گذارد که در پس هر کاری که دلش می‌خواهد می‌کند، و نیز اشیاء خرد و ریزی را به او می‌دهد که او به شکل‌هایی که خودش می‌خواهد درشان می‌آورد، چه پروست نویسنده این توانایی را دارد که همهٔ ضعف‌های بدنی، اخلاقی و اجتماعی آن آدم را به کار بگیرد، و برای آسایش و آزادی کامل خودش به او نمایندگی می‌دهد که در جامعه حاضر باشد و با مردمان رفت و آمد کند، و کارِ پَست و شاق زندگی کردن را به عهده بگیرد. کاشف، بازتاب، آفریننده، ظاهر. بدون شک، هیچگاه تفاوت کیفی عنصرهای سازندهٔ شخصیت پیچیدهٔ یک مرد بزرگ تا این حد و به این خوبی مشخص کنندهٔ نبوغ یک نویسنده نبوده، به این خوبی واقعیت خاص و تقریباً مستقل او را از همزاد جسمانی‌اش متمایز نکرده است، واقعیتی که نه فقط از این همزاد جسمانی مستقل است، بلکه حتی مایهٔ مرگ او نیز می‌شود.

میان زندگی مارسل پروست و اثر پروست هیچ وجه مشترکی نیست. شاهد این مدعا تفاوت باور نکردنی کیفیت اثر پروست با انبوه نامه‌هایی است که او نوشته است. نامه‌ها، این پُلی که معمولاً میان نویسنده و همزاد جسمانی او زده می‌شود. چه دستی که آن نامه‌ها را می‌نویسد با آن دستی که شاهکار می‌آفریند یکی است، و هر دو از زبان واحدی استفاده می‌کنند. نامه‌های مارسل پروست، اگرچه از لابه‌لای آنها برخی ویژگی‌ها و تکیه کلام‌های یک نویسنده، برخی شکل‌های کنجکاوی، گوشه‌هایی از ذوق و ذهن نویسنده به چشم می‌آید، و گاهی حتی اسرار نویسنده را فاش می‌کنند، بسیار بیشتر نشان‌دهندهٔ چهرهٔ نازنازی، زودرنج، پرتکلف، چاپلوس، ساختگی و بینهایت آزاردهندهٔ مارسل پروست به عنوان آدم اجتماعی و اهل رفت و آمد به محافل اشرافی است: و این چهره، چهره و شخصیت خود اوست، که کسانی که با او رفت و آمد داشته‌اند دوستی را در آن می‌بینند.

تضادی که از آن سخن گفته می‌شود فقط کیفی نیست، تقریباً سرشتی است، تضاد دو طبیعت متفاوت است. زیرا، در روزی که پروست به الهام و

مکاشفه‌ای می‌رسد که او را از مرد بیکارهٔ توانگرِ بیمار و اسنوبی به یک هنرمند بَدَل می‌کند، سرشتش دگرگون و پر از حُسن می‌شود: و چهرهٔ شفافی که تا آن زمان چیزی جز ظاهری همخوان با واقعیت گذرا و بیهوده‌اش نبود، بدون آن‌که هیچ تغییری (غیر از تناوب دفعات کاربردش) در آن رخ بدهد به صورت نقاب حایلی در می‌آید که او در پس شکلک‌ها و لبخندها و مهربانی‌هایش می‌تواند بیرحمی تازهٔ نگاهش، و سکون و صلابت خطوط چهره‌اش را که دیگر شکل گرفته است پنهان کند.

امّا همین زندگی، همین زندگی که از همه بی‌معنی‌تر و بی‌ارزش‌تر، از همه بیهوده‌تر و از نظر تجربهٔ انسانی تُنُک‌تر و محدودتر است، خاستگاه اثری می‌شود که بر شناخت آدمی، بر حقیقت دل و حتی جامعه، نافذترین و حساس‌ترین نوری را می‌تاباند که تاکنون در ادبیات فرانسه دیده شده است.

حال اگر زندگی مارسلِ قهرمان داستان را با این زندگی مبتذل و بیمایه مقایسه کنیم، می‌بینیم که زندگی او هم به همین اندازه عبث و بی‌محتواست. و تازه، آشفته‌تر هم هست، چون حتی نظم زمان‌هایش را هم درنمی‌یابیم، و هرگز نمی‌توانیم سنّ این پسری را حدس بزنیم که در فصلی از یک سال واحد هم با ژیلبرت در شانزه‌لیزه بازی می‌کند و هم می‌کوشد مقاله‌ای برای نشریهٔ *دوجهان* بنویسد، هم برگوت، نویسندهٔ بزرگ را شیفته خود می‌کند و هم بدون خدمتکارش از خانه بیرون نمی‌رود، هم در وقت خواب گریه می‌کند که چرا مادرش نمی‌آید او را ببوسد و به او شب‌به‌خیر بگوید و هم مبل و اثاثه‌ای را که به او به ارث رسیده است به صاحب عشرتکده‌ای که پاتوق اوست می‌بخشد. چه جاذبه‌ای دارد که برگوت را دلبستهٔ او می‌کند؟ چه چیز او دل ژیلبرت، سوان، اودت، گرمانت‌ها را می‌بَرَد؟ هیچ نشانی از درخشش آن نمی‌بینیم، همچنان‌که از هوش و فرهیختگی او هم، که روبر دو سن‌لو را خیره می‌کند، شاهدی در دست نیست. در هیچ لحظه‌ای مارسلِ قهرمان داستان را به صورت زنده، حس کردنی و حساس نمی‌بینیم. هیچ تصویری از او در برابر چشمانمان شکل

نمی‌گیرد. تنها تکچهره‌ای که کتاب پروست کم دارد تکچهرهٔ اوست. امّا در عوض، آنچه به نحوی معجزه‌وار زنده و حساس است، تحلیل عواطف او و انتقال از جزء به‌کل است، و آدمهایی که او می‌بیند و می‌شناسد، و جامعه‌ای که این آدمها تشکیل می‌دهند، جامعه‌ای که به آنان، بدون آنکه خود بفهمند، تداوم می‌بخشد و آنان، باز بی آن‌که خود بدانند، نمایندهٔ آن‌اند. مارسلِ قهرمان داستان غایب است؛ آنی که حاضر است و زندگی می‌کند و می‌آفریند، مارسلِ راوی است،کسی که از یک سو جانشین و از سوی دیگر شریک و همدست نویسنده است.

مارسلِ قهرمانِ داستان غایب است؛ همچنان‌که مارسل پروست هم از عالم واقعیت بیرون است. امّا در اینجاست که تفاوت خیره‌کننده می‌شود. مارسل پروست غایب بود چون وجود نداشت، چون زندگی‌ای که به دردی بخورد و علاقه‌ای بیانگیزد نداشت، و چنین بود تا روزی که پروست به الهام و مکاشفه رسید، یعنی هم نبوغ خود، هم وسیله بیان و هم مضمونش را کشف کرد، زمانی که شناخت قریحه‌اش به زندگی او مفهوم داد، و در همان حال که مفهوم زندگی و معنی جاودانگی (مانایی از طریق حذف زمان) را برایش روشن می‌کرد، مارسل پروست در غیبتی فرو رفت که این بار جبران‌ناپذیر و خود خواسته بود: از آنجا که زندگی هیچ مفهوم عملی ندارد، آدم زنده‌ای که نقش و کارش زندگی هر روزه و مناسبات ظاهری است، به حکم بی‌چون و چرای هنرمند آفریننده، تا ابد به زندگی سطحی و مؤدبانه و خوشرویانه محکوم می‌شود، همهٔ نقشش این می‌شود که در صحنه باشد، آدمها را سرگرم کند و از یادشان ببرد که «آقا در خانه نیستند»، نقشی که تا زمانی که «آقا» از راه نرسیده بود عالی بازی می‌کرد.

مارسل قهرمان داستان هم غایب است، امّا غیبت او برای این است که نبودنش به چشم بیاید و حس شود. غیبت او حساب شده و برنامه‌ریزی شده است، و یکی از شرطهای اساسی اثر هنری است. مارسل باید بی‌اهمیت و بی‌ارزش باشد چون نقشش چنین ایجاب می‌کند. او غایب است، امّا نه به آن

نحو طبیعی و بیگناهانه‌ای که مارسل پروست پیش از آن مکاشفه بود، بلکه غیبتش بر او تحمیل شده است. زیرا راوی، پیش از آن‌که به ترسیم او بپردازد، به مکاشفه رسیده است: می‌داند. یک زندگینامهٔ خیالی زندگی نیست، داستان است: مسیر و هدف و چگونگی جزئیاتش تعیین شده است، برعکس زندگی است. به عبارت دیگر، زندگی از جهت معکوس است، تصویر واژگونهٔ زندگی است. مارسلِ قهرمان داستان مأمور نشان دادن پوچی و بیهودگی زندگی‌ای است که مفهومی نیافته است، و گمراهی انسانی که بیتابانه در جستجوی دلیلِ بودنش در این جهان خاکی است، همواره دربارهٔ چیزها اشتباه می‌کند، و شاهد زوال همه چیزهای عبث و میرایی است که به آنها دل می‌بندد: عشق، جهان، زمان. آدمی است که وقتش را هدر داده است؛ از این هم بدتر، زمان را هدر داده است؛ و خودش را تباه کرده است. آنچه مهم است، دلدادهٔ ژیلبرت یا آلبرتین، دوست برگوت، الستیر، سن‌لو، شارلوس، آشنای گرمانت‌ها، نوهٔ مادربزرگ و پسر پدر و مادر نیست. این کس دیگر نه اهمیتی دارد، نه واقعیتی، نه سنّی، همچنان که چیزهایی هم که می‌جوید و به دست می‌آورد و از دست می‌دهد اهمیت و واقعیتی ندارد. هر چه او نامشخص‌تر، فرّارتر و ناچیزتر بشود، ویژگی‌اش بیشتر و معیّن‌تر می‌شود، چون سرشتش در اثر این‌گونه پیش‌بینی شده است. او چیزی نیست جز محمل عواطف و احساسهایی که خود درکشان نمی‌کند.

آنچه مهم است راوی است، یعنی کسی که راز آن عواطف و احساسها را کشف کرده است و بر پایهٔ این کشف نه زندگی خود بلکه هنرش را سازماندهی می‌کند. زندگینامه نمی‌نویسد بلکه دنیایی گرد می‌آورد. وجودی در تحرک ترسیم نمی‌کند، بلکه بر اساس داده‌هایی که این وجود در اختیارش می‌گذارد قوانین عام حقیقت را تعیین و تعریف می‌کند. تحلیل احساسها، مرگشان، رستاخیزشان به همان شکل گذشته هنگامی که چیز تازه‌ای به آنها جان می‌بخشد، نابودی «من»های پی در پی، بربادرفته همراه همهٔ آن اشیایی که

زمانی آنها را تثبیت کردند یا به آنها جان دادند. فروپاشی آنچه ظاهر آدمها را دارد، بطالت زندگی اشرافی و محفلی و زندگی اجتماعی، درخشش زودگذر و محوشوندهٔ شهرت‌ها، بیهودگی همه آنچه زمان به مرگ محکوم می‌کند، همهٔ این بدبینی تلخ و سیاه، همهٔ این ترس و انزجار زندگی بس مهم‌تر است از واقعیت جعلی احساسها، جاه‌طلبی‌ها، خوشی‌ها، جاذبه‌ها، گسست‌ها و جدایی‌ها، دردها و رنج‌ها، اضطراب‌های درونِ موجودی که خود از واقعیت عاری است.

امّا این بدبینی را، که مارسلِ قهرمان داستان خود قربانیِ بلاگردانِ آن است، خوشبینی درخشانِ مارسلِ راوی، مارسلِ آگاه به راز، جبران می‌کند، آن را به کار می‌گیرد و تغییر شکل می‌دهد. مارسلِ راوی اگر زندگی را دوست ندارد، دوستدار آن چیزی است که از زندگی فراتر می‌رود، و از طریق کشتار «من»هایی که یکی پس از دیگری با خوشحالی به قتل رسانده می‌شوند به وجود انسان تداوم و ماندگاری می‌دهد. و سرتاسر اثر پر از شکست می‌شود و این بدبینی را به نمایش می‌گذارد بدون آن‌که حتی یک لحظه این لحن شادمانهٔ درخشان دچار خلل شود، بدون آن‌که حتی یک لحظه، این جمله‌های بلند ساقهٔ نرمِ سرسبز پرگل، در دست نوازش هوایی توان‌بخش و خورشیدی همیشگی، از لرزیدن و جنبیدن باز بایستند. جمله‌هایی که، زلال و دقیق، از زمینی بارآور سر برآورده‌اند، زمینی مالامال از همهٔ شیره‌هایی که خاک چرب و پرقوت گورستانی پر از مرده می‌پرورد. ابداع چنین سبکی، کامروایی همیشگی‌اش در بیان آنچه می‌خواهد بگوید، نشانه و معلولِ شادمانی‌ای است که با آفرینش اثری به ظاهر چنین نومیدانه همراه است. و این شادمانی، که چون بهار می‌درخشد، یک شکوفایی بهارانه است، انفجار تازگی و رستاخیز است، پیروزی جاودانگی بر گذرایی است. زیرا تلاش سرسختانهٔ پروست در نابود کردن همهٔ آنچه قراردادی و مجازی است برای این است که با کشتنِ هر آنچه مردنی است فضا را برای آزادی و پویایی آنچه جاودانه است و سرانجام به دست آمده باز کند؛ پروست قاتل نیست، پاک کننده است. در عزلت تقریباً کاملش، عزلتی دوچندان شده بر اثر بیماری‌ای که پروست آن را همان‌گونه

نگهداری و مراقبت می‌کند که دیگران سلامتشان را، دیگر خوب می‌داند که زندگی برای زندگی کردن نیست، برای خیال‌پروری است. و بیرون از زمان، بدور از جریان زندگی دیگران، لحظه‌ای از کار و تلاش بر روی زهرهای زندگی‌بخش هنرش دست نمی‌کشد: تنها با خیال و افسانه است که به واقعیت می‌رسیم و مفهومش را براستی درک می‌کنیم، تنها از این راه است که می‌توان جوهره‌اش را بیان کرد و ضامن پایداری‌اش شد. قربانی مارسل پروست را خدایان پذیرفته‌اند: ثمر سترگ و شکوهمندش را می‌بینیم.

اما شادمانی پروست فقط شادیِ برقرار و تابناک کسی نیست که خود را بازیافته است. بلکه همچنین سرمستی مدام و رو به فزونی جوینده‌ای است که (چون استاد چشمه‌یاب با چوبدست جادویی‌اش) در زمان بازیافته کاوش می‌کند، پیاپی به کشف‌های تازه و معجزه‌هایی می‌رسد که اول از همه خود او را شگفت‌زده می‌کنند. جهان خلق شده، یک بار برای همیشه ساخته شده، برای خودش تعریف شده است: اما باز همواره برای خودش پر از چیزهای تازه و غافلگیرکننده است. اثرش آفرینشی مدام است، تکثیری پایان‌ناپذیر است (و ناگفته نماند که گاهی در میان شاخ و برگ انبوه و شکوفایش به زحمت می‌تواند راه خود را پیدا کند، یا این که فراموش می‌کند آن را ادامه دهد). تقریباً چیزی را خط نمی‌زند، بلکه مدام می‌افزاید؛ دستنوشته‌هایش، نمونه‌های ماشین نوشته، نمونه‌های حروفچینی شده، همه آکنده از افزوده‌هایی است که نشان‌دهندهٔ کمال جنب‌وجوش خلاقهٔ زندگی است. زیرا این انسانی که زندگی کردن را بلد نبوده، و سپس به آن پشت پا زده است، از جنب و جوش معنوی حیرت‌آوری برخوردار است. خواندن آنچه نوشته است (و برای او بس بیشتر بمثابهٔ آغازی است تا انجامی)، تأمل و اندیشه، خیال‌پروری، همه و همه به وجود آورندهٔ اندیشه‌های تازه، تصویرهای تازه، و بویژه روابط تازه است، آنچنان که نزد کسان دیگر فعالیت به وجود آورندهٔ فعالیت تازه است. او براستی در پی زندگی اولی که از سامان دادن به آن غافل مانده، زندگی افسانه‌ای دومی را می‌گذراند.

امّا این زندگی دوم نه زندگی مارسلِ قهرمان داستان است و نه زندگی مارسل پروست. بلکه بازتاب جست و خیز و تحرک حیاتی نویسنده در گرماگرم آفرینندگی است.

و در اینجا به تداخل تازهٔ چهار شخصیت در پهنه‌ای می‌رسیم که واقعیت و خیال و داستان (fiction) آنجا از هم جدا می‌شوند. وقتی «من» ـ مارسلِ راوی ـ وانمود می‌کند که چیزی را به خاطر می‌آورد، در حقیقت این نویسنده است که مجسم می‌کند. آنی که به خاطر می‌آورد مارسل پروست است، یا به عبارت بهتر اوست که احساس‌هایی را حفظ کرده است و ساده‌لوحانه ارائه می‌کند که یادآوری‌شان رفته رفته کشف بزرگی را برای پروست نویسنده ممکن می‌کند: این کشف که آن موجود بی‌اهمیت، آن مایهٔ دیدنی و حس کردنی او، بدون آن که خود بداند کلیدهایی را به دست او داده که با آنها می‌توان کائنات را گشود و زمان را بازیافت.

امّا، این که «من» وانمود می‌کند که به یاد می‌آورد دروغگویی نیست، حسابگری است. همهٔ کتاب را برای آن می‌سازد و می‌نویسد که به کشف نهایی برسد، کشفی که همه چیز را روشن می‌کند و توضیح می‌دهد. یعنی می‌توان گفت که همه چیز در رابطه با این ضربهٔ غافلگیرکننده نظم داده شده است تا این ضربه را هم قاطع‌تر و تکان‌دهنده‌تر، و هم آشکارتر کند. خواننده و قهرمان داستان این را نمی‌دانند؛ امّا سرتاسر کتاب آکنده از نشانه‌هایی است که به چشم کسانی که از پیش اطلاع ندارند نمی‌آید، امّا بعد متوجه می‌شوند که نشانه‌هایی پیشگویانه بوده است. ابزارهای کشف آماده و برقرارند، بدون آن که مارسلِ قهرمان داستان، که جز هدر دادن وقت کاری نمی‌کند، از آن خبر داشته باشد؛ و بسیار پیش‌تر از آن که سنگفرش ناهموار خانهٔ گرمانت، و حولهٔ آهار زده، و آوای خوردن قاشق و فنجان، دستهٔ ارکستر را به جنب و جوش درآورده باشد طعم شیرینی پتیت مادلن، ناقوسخانه‌های کلیسای مارتنویل، معمای سه درخت کارکویل و همچنین دلسردیِ دیدن بازی لابرما، سرخوردگی در برابر کلیسای بلبک، یا آلبرتین که از خاکستر ژیلبرت زاده می‌شود (ژیلبرت که امضایش، با

دو حرف آغازینِ Gi در هم پیچیده و پایانِ کشیدهٔ دندانه دندانه‌اش، بدون آن که به فکر هیچ کس برسد، از نامِ ناشناس آلبرتین آینده خبر می‌دهد)*، همه و همه پیش‌درآمدهایی را می‌نوازند که ناشنیده می‌ماند، پیش‌درآمدهایی ماهرانه پراکنده شده، هم برای آن که متوجهشان نشویم و هم برای آن که بعدها پیدایشان کنیم، چون هشدارهای تقدیر که تنها زمانی به آنها توجه می‌شود که خطرهایی که باید از آنها پیشگیری می‌کردند رخ داده است.

امّا این احساسها را، که بسیار مهم‌اند چون همهٔ زیبایی‌شناسی و شاید حتی بتوان گفت متافیزیک پروستی از آنها زاده می‌شود، این احساسها را که به مارسل نسبت داده می‌شود مارسل پروست تأمین می‌کند. امّا به صورت خام؛ این احساسها پیش از آن که به مارسل برسد بر اثر الهام و مکاشفه تغییر شکل یافته است. امّا آنی که به او الهام شده مارسل نیست، بلکه پروست به مارسلِ راوی مأموریت داده است که ظهور غافلگیرکننده‌اش را آماده کند، یعنی اثری خیالی و داستانی بنویسد که موضوعش به او تحمیل شده است. و این موضوع عبارت است از تجربه‌ای شخصی، شبیه پرتو حُسنی که به تجلی دم می‌زند، نوعی عید خمسین [روزی که خدا قانون‌های لوح نبشتهٔ خود را بر موسی نازل می‌کند]. آنچه به واسطهٔ «منِ» وانمودی شکل یک رمان را به خود می‌گیرد در حقیقت گواهی مستقیم و بیواسطه است. پروست برای آن که این گواهی بیواسطه را حقیقی‌تر، عام‌تر، و در ژرفاهایش شبیه‌تر بکند، به جای انتخاب شکل *اعترافات* یا *خاطرات جهان مردگان*، این «من» جعلی را به کار می‌گیرد که به او برای هرگونه ترکیب، ابداع و فاصله‌گیری آزادی کامل می‌دهد. برای گواهی دادن به حقیقت آدمی باید خود را آزاد حس کند ــ و پیش از همه آزاد از خودش، و این قبل از هر چیز مستلزم آن است که حقیقت را بشناسد، چون باید آن را بشناسد تا بخواهد که بیانش کند؛ همچنین، باید توان و وسیلهٔ آن داشته باشد که هر آنچه را که حقیقت را می‌پوشاند به کناری بزند، و برای هر چه

* صفحهٔ ۱۱۶ در سایهٔ دوشیزگان شکوفا را بخوانید.ـ م

برجسته‌تر جلوه‌دادنش، همهٔ آنچه را که در آشوبِ واقعیت مانع دیدن حقیقت می‌شود جا به جا کند.

امّا این «من» جعلی، به دلیل منشاء خود با «من» حقیقی ربط دارد. برخلاف پادشاهان باستانی که مدعی بودند از خدایان افسانه‌ای زاده شده‌اند، مارسل زادهٔ احساسهایی واقعی است که به مارسل پروست دست داده است، زادهٔ لذت ژرف، متناوب و (از نظر او) درک‌ناپذیری است که آن احساسها نصیب او می‌کردند تا روزی که پروست حس کرد و سپس فهمید که تکرار آنها زمان را محو می‌کند و راز واقعیت را برای او می‌گشاید. نقش انسان (مارسل پروست دارندهٔ شناسنامهٔ شمارهٔ فلان، فرزند فلان) به همین محدود می‌شود، به این که ابزار کور و حساسِ معجزه باشد. و همین کافی است تا پروست را پایبند آن کند که شکل شخصی داستانش را، ولو از طریق جانشینی، حفظ کند، پروستی که می‌کوشد کشف خود را با دستیابی به همهٔ ثمراتش ــ و بدون توضیحی درباره‌اش ــ توصیف کند: جهانی که بدین‌گونه آفریده می‌شود جهانی درونی است که واقعیتش نه در اشیاء، بلکه در درک و در استحالهٔ اشیاء نهفته است. چنین جهانی را جز به زبان مستقیم نمی‌توان بیان کرد.

به دلایلی که «صرفاً مادی» توصیف شده است، گردآورندگان کتاب «منتقدان زمان ما و پروست» ناگزیر بخشی از مقالهٔ لویی مارتن شوفیه را حذف کرده‌اند. به نوشتهٔ آنان، چکیدهٔ بخش حذف شده چنین است: نگارنده در توضیح این که مارسلِ راوی زمان گذشته را چگونه باز می‌سازد نوشته است که او برای این کار از «گذشته» گواه نمی‌طلبد، بلکه مدل‌هایی را به آن پیشنهاد می‌کند. نگارنده آنگاه بر قدرت خلاقهٔ نویسنده، یعنی پروست، تاکید می‌گذارد و می‌گوید: «من» فعلی، «منِ» هنرمند زنده، پرتو خود را بر گذشته می‌تاباند و آنچه را که به ظاهر از آن می‌گیرد در واقع خود به آن می‌دهد. چنین است که وحدت از نو برقرار می‌شود. چنین است که، در پایان تحلیل، قواعد این بازی «من»های دوگانه چهار شخصیت، که منشاء کتاب پروست است، مشخص می‌شود:

[...] دو شخصیت غایی، یعنی مارسل پروست و مارسل، مادهٔ خامی را تأمین می‌کنند یا دریافت می‌دارند که خود نمی‌توانند آن را به‌کار ببرند؛ امّا فعل و انفعال شیمیایی ــ جادویی تخیل آفریننده که این ماده را (که دیگر غیر قابل شناسایی شده است) تغییر شکل می‌دهد تا درِ جهان پروستی را به روی آن بگشاید، این جهان پروستی را به بیرون از انسانی که آن را آفریده باز نمی‌تاباند، این ظاهر را به آن نمی‌دهد که برای خودش زندگی مستقلی دارد. توجه داریم که فقط بحث ظاهر مطرح است. این حقیقت را دیگر همه می‌دانند که جهانی که آفرینندگان بزرگ می‌سازند بیشتر از آن چیزی که زندگی شخصی آنان نامیده می‌شود، و به‌گونه‌ای اصیل‌تر و افشاگرانه‌تر، نمایندهٔ مستقیم ایشان، نشان‌دهندهٔ تصویر ایشان است. امّا، در حالی که (مثلاً، در مورد بالزاک) جهان بالزاکی حاصل انفجار دوگانهٔ منش او و اندیشهٔ اوست، و جهان استاندال انتقام جاه‌طلبی و بلندپروازی شاعرانه، سیاسی، قهرمانانه، عاشقانه‌ای است که زمان درازی به خاطر اشتباه در انتخاب وسیله‌ها و هدف‌هایش دچار سرخوردگی شد، جهان پروستی یکسره آکنده از قدرت و جدّت، یکسره ذهنی است، و از ماجرای معنوی شخصی‌ای پیروی می‌کند که به آن شکل می‌دهد و قانونمندش می‌کند. میان این دوکالبد ــ مارسل پروست، که «مرد پیری است»، و مارسل که غایندهٔ اوست ــ پروست برای مارسلِ راوی قصهٔ عید خمسینی را دیکته می‌کند که منشاء آفرینش جهان است. و «من» جعلی سرانجام حقیقی می‌شود، زیرا اگر جهان تصویری شاعرانه از واقعیت باشد، قصه حقیقی است.

لویی مارتن شوفیه

Louis Martin-Chauffier, "Proust et le double "je" de quatre personnes"

از کتاب:

(*Les critiques de notre temps et Proust*, Éditions Garnier frères, 1971)

طرف گرمانت ۲

بخش نخست

دوباره، در میان انبوه رهگذران، از عرض خیابان گابریل گذشتیم. مادربزرگم را روی نیمکتی نشاندم و رفتم تا کالسکه‌ای پیدا کنم. هم‌اویی که همواره حتی برای داوری دربارهٔ بی‌اهمیت‌ترین کسان خود را در دلش جا می‌دادم، اکنون به روی من بسته بود، بخشی از جهان بیرونی شده بود، و بیشتر از هر رهگذر غریبه‌ای ناگزیر بودم از خود او پنهان کنم که درباره حالش چه نظری دارم، و به او نگویم که چقدر نگرانم. هیچ نمی‌توانستم در این‌باره با او خودمانی‌تر از یک غریبه حرف بزنم. یکباره همهٔ دغدغه‌ها، همهٔ غصه‌هایی را که از زمان کودکی‌ام برای همیشه به او سپرده بودم به خودم برمی‌گردانید. هنوز نمرده بود. امّا من دیگر تنها بودم. و حتی اشاره‌هایی که به خانوادهٔ گرمانت، به مولیر، به بحث‌هایمان دربارهٔ محفل کوچک و ردورن‌ها کرده بود، حالتی بی‌پایه، بی‌علت، خیالی به خود می‌گرفت، چه از نیستیِ همان موجودی برمی‌آمد که شاید فردا دیگر وجود نداشت، و آن اشاره‌ها دیگر هیچ معنایی برایش نمی‌داشتند، همان نیستی که مادربزرگم به زودی آن می‌شد ــ بی‌توانِ درک چنان اشاره‌هایی.

«حرفی نیست، آقا، امّا آخر شما از من وقت نگرفته‌اید. شماره ندارید. از این

گذشته، امروز مریض نمی‌بینم. بهتر است بروید پیش پزشک خودتان. نمی‌توانم جای او را بگیرم، مگر این که ازم برای مشورت دعوت کند. مسألهٔ اخلاقِ حرفه‌ای است...»

در لحظه‌ای که برای کالسکه‌ای دست تکان می‌دادم به پروفسور الف معروف برخوردم که کمابیش با پدر و پدربزرگم دوست بود، یا دستکم با آن دو آشنایی داشت، و در خیابان گابریل می‌نشست، و یکباره به صرافت افتادم و او را در لحظه‌ای که پا به خانه می‌گذاشت نگه داشتم، با این اندیشه که توصیه‌هایش برای مادربزرگم بسیار ارزشمند خواهد بود. امّا نامه‌هایش را برداشته بود و با عجله به خانه برمی‌گشت، می‌خواست مرا دست به سر کند، و تنها این امکان را یافتم که با او در حالی که در آسانسور بالا می‌رفتیم حرف بزنم، که در ضمن از من خواست به دگمه‌های آسانسور دست نزنم، چون خودش وسواس این کار را داشت.

«امّا، قربان، منظورم این نیست که مادربزرگم را در منزل خودتان ببینید، بعد متوجه منظورم می‌شوید، حالش چندان خوب نیست، برعکس از جنابعالی خواهش دارم نیم‌ساعت دیگر که او برگشته به خانهٔ ما تشریف بیاورید.»

«بیایم خانهٔ شما؟ امکان ندارد، آقا. شام مهمان وزیر بازرگانی‌ام و قبلش باید به دیدن کسی بروم. فوراً می‌روم لباس بپوشم؛ بدبختانه کتم هم پاره شده و یقهٔ کت دیگرم سوراخ ندارد که بتوانم نشان‌هایم را آویزان کنم. خواهش می‌کنم، لطف کنید و کاری به دگمه‌های آسانسور نداشته باشید، طرز کار آنها را بلد نیستید، باید در هر کاری احتیاط کرد. این سوراخ یقه هم موجب تأخیرم می‌شود. امّا، به خاطر ارادتی که به خانواده‌تان دارم، اگر مادربزرگتان زود بیایند می‌بینمشان. امّا از الان می‌گویم که بیشتر از یک ربع وقت ندارم.»

درجا برگشتم، بی آن که حتی از آسانسور بیرون بروم، پروفسور الف خودش آن را به راه انداخت تا مرا پایین ببرد، و در این حال بدبینانه نگاهم می‌کرد.

اغلب می‌گوییم که زمان مرگ نامعلوم است، امّا هنگام گفتنش این زمان را چنان در نظر می‌آوریم که در فضایی گنگ و دوردست جای داشته باشد، تصور نمی‌کنیم که ربطی با روزی داشته باشد که آغاز شده است و معنی‌اش این باشد که

مرگ ـ یا نخستین چنگ‌اندازی جزئی‌اش بر ما، که پس از آن دیگر رهایمان نمی‌کند ـ شاید در همین بعدازظهر فرا رسد، بعدازظهری نه چندان نامعلوم، که برنامهٔ همهٔ ساعتهایش از پیش ریخته شده است. به پیاده‌روی‌مان پایبندیم تا در عرض یک ماه به اندازهٔ کافی هوای پاک خورده باشیم. در انتخاب بالاپوشی که باید به تن کرد، یا مهتری که باید صدا زد تأمل بسیار کرده‌ایم، در کالسکه نشسته‌ایم، سراسر روز پیش روی ماست، روزی کوتاه چون می‌خواهیم برای پذیرایی از خانمی که به دیدنمان می‌آید بموقع به خانه برگردیم؛ دلمان می‌خواهد هوای فردا هم به همین خوشی باشد؛ و به خیالمان نمی‌رسد که مرگ، که در درونمان بر گسترهٔ دیگری در دل تاریکی رخنه‌ناپذیری پا به پای ما پیش می‌آمد، درست همین روز را برگزیده باشد که پا به صحنه بگذارد، تا چند دقیقهٔ دیگر، کمابیش در همان آنی که کالسکه به شانزه‌لیزه می‌رسد. شاید آن کسانی که ترس ناشناختگی خاص مرگ را به عادت به دل دارند در این گونه مردن ـ در این چنین تماس نخستین با مرگ ـ حالتی تسکین‌دهنده ببینند، چه چنین مرگی به ظاهر آشنا، خودمانی، هر روزه می‌نماید. پیش از فرا رسیدنش ناهار خوبی در کار بوده است، و نیز قدم زدنی که کار همهٔ مردمان فهمیده است. بازگشتی با کالسکهٔ روباز با نخستین حملهٔ مرگ همزمان می‌شود؛ گرچه حال مادربزرگم بسیار بد بود، باز چند نفری می‌توانستند بگویند که در ساعت شش، هنگامی که از شانزه‌لیزه برگشتیم، مادربزرگم را سوار بر کالسکهٔ روباز در هوایی بسیار خوش دیده و به او سلام کرده بودند. لوگراندن، که به سوی میدان کنکورد می‌رفت، برای ما کلاه از سر برداشت. به حالتی شگفت‌زده از رفتن ایستاد. من که هنوز از زندگی واکنده نشده بودم از مادربزرگم پرسیدم که به او پاسخی داده بود یا نه، و به یادش آوردم که لوگراندن آدم زودرنجی است. مادربزرگم، که بیشک به نظرش سبک می‌آمدم، دستی بلند کرد انگار که بگوید: «چه فرقی می‌کند؟ هیچ اهمیتی ندارد.»

آری، می‌شد گفت که اندکی پیشتر، در همان زمان که من در جستجوی کالسکه‌ای بودم، مادربزرگم روی نیمکتی در خیابان گابریل نشسته بود، و کمی پس از آن با کالسکهٔ روبازی از آنجا گذشت. امّا براستی چنین بود؟ نیمکت، برای

آن که در خیابانی باشد نیازی به نیرو ندارد ــ هر چند که برخی شرایط تعادل بر او نیز حاکم باشد. امّا برای ثبات و تعادل یک موجود زنده، حتی در صورت تکیه بر یک نیمکت یا صندلی کالسکه، کشاکش نیروهایی لازم است که در حالت عادی توجهی به آن نداریم، همچنان که فشار جوّ را نیز درنمی‌یابیم (چون بر همهٔ جهات وارد می‌آید). شاید اگر در درون خود خلاء پدید آوریم و آنگاه ناگزیر به تحمل فشار جوّ شویم، در لحظهٔ پیش از نابودی‌مان فشار دهشتناکی را که دیگر هیچ چیز خنثایش نمی‌کند حس کنیم. به همین‌گونه، هنگامی که ورطه‌های بیماری و مرگ در ما دهان می‌گشاید و دیگر هیچ سدی در برابر آشوبی نمی‌توانیم افراشت که جهان و تن خودمان بر ما فرود می‌آورند، آنگاه حتی تحمل سنگینی ماهیچه‌هایمان، و حتی لرزشی که مغز استخوانهایمان را در می‌نوردد، آنگاه حتی بیحرکت ماندن در حالتی که به عادت آن را چیزی جز وضعیت منفعلانه یک شیئی نمی‌دانیم، نیرویی حیاتی ایجاب می‌کند (اگر بخواهیم سرمان افراشته و نگاهمان آرام باشد)، و نبردی ستوه‌آور می‌طلبد.

و این که لوگراندن آن گونه شگفت‌زده نگاهمان کرد از آنجا می‌آمد که مادربزرگم، در کالسکه‌ای که به ظاهر بر نیمکتش نشسته بود، به چشم او و دیگر رهگذران چنان می‌آمد که گفتی در ورطه فرو می‌غلتید، غرق می‌شد، نومیدانه در بالشتک‌هایی چنگ می‌زد که به زحمت می‌توانستند تن در حال سقوط، گیسوان آشفته، چشمان سرگشته‌اش را در جا نگه دارند، چشمانی دیگر ناتوان از رویارویی با هجوم تصویرهایی که نی‌نی‌هایش دیگر نمی‌توانست حملشان کند. گرچه نشسته در کنار من. چنان می‌نمود که در دل آن دنیای ناشناخته‌ای باشد که در درونش، به همان زودی، ضربه‌هایی را خورده بود که اثرشان را بر او اندکی پیشتر در شانزه‌لیزه دیدم، هنگامی که کلاهش، رخسارش، مانتویش را دست فرشتهٔ نادیده‌ای چروکانیده بود که با او نبرد کرده بود. بعدها فکر کردم که شاید آن لحظهٔ حمله مادربزرگم را یکسره غافلگیر نکرده بود، شاید از دیرباز آن را پیش‌بینی می‌کرد، و در انتظارش به سر برده بود. بیگمان، نمی‌دانست آن لحظهٔ سرنوشتی کی فرا می‌رسد، و دودل بود چون دلدادگانی که شکی از همین گونه وامی‌داردشان که

به وفای معشوقه گاهی بی‌پایه امیدوار و گاه بی‌دلیل بدگمان باشند. امّا بندرت پیش می‌آید که بیماری‌های وخیم، از آن‌گونه که سرانجام سینه به سینهٔ مادربزرگم کوفته بود، پیش از کشتن بیمار از دیرباز در درون او خانه نگزیده، و در این مدت آن چنان‌که همسایه یا مستأجر زودآشنایی، خود را به او نشناسانیده باشند. و این آشنایی دهشتناکی است، نه چندان به خاطر رنج و دردش که به خاطر تازگی شگرف محدودیت‌های همیشگی که بر زندگی تحمیل می‌کند. این چنین، مردن خویش را نه در همان لحظهٔ مرگ، که ماه‌ها، گاهی سالها پیشتر می‌بینیم، از زمانی که بدسگالانه آمده و در خانهٔ ما نشسته است. و بیمار با غریبه‌ای آشنا می‌شود که صدای رفت و آمدش را در سر خود می‌شنود. البته، او را به چهره نمی‌شناسد، امّا از سر و صداهایی که مرتب از او می‌شنود عادتهایش را حدس می‌زند. آیا دزد است؟ یک روز صبح، بیمار دیگر سر و صدایش را نمی‌شنود. رفته است. آه! کاش رفته باشد که دیگر برنگردد! شب، برمی‌گردد. چه قصدی دارد؟ پزشک به این پرسش، چون دلداری که می‌پرستی، با سوگندهایی پاسخ می‌دهد که روزی باور داری و دیگر روز درباره‌شان شک می‌کنی. گو این که اینجا، پزشک نه چندان نقش معشوقه که نقش خدمتکارانی به پرسش کشیده را بازی می‌کند. و اینان ثالث‌اند. آنی که امانش نمی‌دهی، و گمان می‌بری که نیت خیانت به تو را دارد، خودِ زندگی است. و با آن‌که حس می‌کنی همانی نیست که بود هنوز او را باور داری، یا دستکم درباره‌اش دچار شکّی تا روزی که سرانجام رهایت کرده باشد.

مادربزرگم را سوار آسانسور پروفسور الف کردم و چند لحظه بعد او آمد و ما را به مطب خود برد. امّا آنجا، با همهٔ شتابی که داشت، حالت تکبرآلودش دگرگون شد، بس که عادت بر آدمی اثر می‌گذارد و عادت او این بود که با بیمارانش خوشرفتاری، حتی مهربانی کند. از آنجا که می‌دانست مادربزرگم شیفتهٔ ادبیات است و خود نیز چنین بود، دو سه دقیقه‌ای به بازگویی شعرهای زیبایی دربارهٔ هوای خوش تابستانی آن روز پرداخت. مادربزرگم را در مبلی نشانده، خود پشت به روشنایی در برابرش نشسته بود تا او را بهتر ببیند. معاینه‌اش بسیار دقیق بود، آن چنان‌که لازم شد من لحظه‌ای از اتاق بیرون بروم. سپس همچنان به معاینه ادامه

داد و در پایان آن، گرچه از ربعِ ساعت چیزی نمانده بود، دوباره برای مادربزرگم چند بیت و جمله بازگو کرد. حتی چند شوخی ظریف هم به زبان آورد که دوستتر می‌داشتم در روزی غیر از آن از او بشنوم، امّا لحن شوخ دکتر هنگام گفتنشان مرا یکسره دلگرم کرد. آنگاه به یاد آوردم که آقای فالیر، رئیس مجلس سنا، چند سال پیشتر دچار سکته‌ای شده امّا سه روز پس از آن، از بخت بد رقیبانش، کار خود را از سر گرفته بود و حتی گفته می‌شد که قصد دارد در آیندهٔ کمابیش دور خود را نامزد ریاست جمهوری کند[1]. در لحظه‌ای که به مورد آقای فالیر می‌اندیشیدم شنیدم که پروفسور الف با قهقههٔ رسایی به شوخی‌اش پایان داد و همین امیدم را به بهبود فوری مادربزرگم کامل کرد. آنگاه پروفسور ساعتش را بیرون آورد، با دیدن این که پنج دقیقه تأخیر دارد بیتابانه چینی به پیشانی انداخت و در همان حال خداحافظی با ما زنگ زد تا بیدرنگ لباسهایش را بیاورند. مادربزرگم را پیش انداختم، در را بستم و حقیقت را از پروفسور پرسیدم.

گفت: «مادربزرگتان از دست رفته. حمله‌اش ناشی از اورِمی[2] است که خود به خود بیماری کشنده‌ای نیست، امّا این مورد به نظرم هیچ علاجی ندارد. نیازی به گفتن ندارد که امیدوارم اشتباه کرده باشم. از این گذشته پزشکتان، کوتار، عالی است.» با دیدن زن خدمتکاری که لباس سیاه او را روی بازو می‌آورد به من گفت: «خیلی می‌بخشید، می‌دانید که شام را مهمان وزیر بازرگانی‌ام، قبلش هم باید کسی را ببینم. آه! زندگی آن طور که آدم در سنّ شما فکر می‌کند همیشه زیبا نیست.»

و دستش را به لطف به سویم دراز کرد. در را پشت سرم بستم و نوکری من و مادربزرگم را در سرسرا راهنمایی می‌کرد که ناگهان فریادهای خشماگینی به گوشمان رسید. خدمتکار فراموش کرده بود یقهٔ کت پروفسور را برای آویختن نشان سوراخ کند. این کار ده دقیقهٔ دیگر وقت می‌بُرد. پروفسور همچنان نعره می‌زد و من در پاگرد مادربزرگم را نگاه می‌کردم که از دست رفته بود. هر آدمی یکسره تنهاست. راهیِ خانه شدیم.

خورشید فرو می‌نشست؛ دیوار بی‌پایانی را شعله‌ور می‌کرد که کالسکه باید پُشت سر می‌گذاشت تا به خیابان ما برسد، دیواری که آفتاب شامگاهی سایهٔ اسب

و کالسکه را، سیاه بر زمینهٔ سرخگون، بر سینه‌اش چون نقش ارابهٔ نعش‌کشی بر سفالینه‌ای از پمپئی رقم می‌زد[۳]. سرانجام رسیدیم. بیمار را پایین پله‌ها در سرسرا نشاندم و رفتم تا مادرم را خبر کنم. گفتم که مادربزرگم به خانه برگشته و کمی ناخوش است، گفتم که در خیابان حالش به هم خورد. با همان اولین کلماتم سیمای مادرم حالتی در اوج سرگشتگی به خود گرفت که، با این همه، در همان زمان هم چنان رضامندانه بود که فهمیدم از سالها پیش آن را برای روزی نامعلوم و نهایی آماده نگه می‌داشته است. از من چیزی نپرسید: پنداری، هم آن چنان که بدسگال اغراق در شرح رنج دیگران را خوش می‌دارد،او نیز از سر مهربانی نمی‌خواست بپذیرد که مادرش سخت بیمار است، به ویژه دچار بیماری‌ای که شاید به عقل آسیب بزند. مادرم می‌لرزید، رخسارش اشک نریخته می‌گریید، به دو رفت تا بگوید کسی دنبال پزشک برود، امّا در پاسخ فرانسواز که پرسید پزشک برای کی نتوانست چیزی بگوید، صدا از گلویش بالا نیامد. با من دوان دوان پایین آمد، هق‌هق گریه‌ای را که به چهره‌اش چین می‌انداخت از آن پاک کرد. مادربزرگ آن پایین، روی کاناپهٔ سرسرا منتظر نشسته بود، امّا همین که صدایمان را شنید کمر راست کرد، ایستاد، با حرکتی شادمانه برای مادرم دست تکان داد. شال توری سفیدی را تا نیمه گِرد سرش پیچیده و گفته بودم برای این است که در راه‌پله سرما نخورد. نمی‌خواستم مادرم خیلی متوجه تغییر چهره و کج شدن دهانش بشود؛ امّا پیشگیری‌ام بیهوده بود؛ مادرم خود را به مادربزرگ رساند، دستش را چنان که دست خدایش به دست گرفت و بوسید، او را بغل کرد و به سوی آسانسور برد، با احتیاطی بی‌پایان که در آن، ترس از ناشیگری و آسیب‌زدن با این حس خاکساری آدمی آمیخته بود که خود را شایستهٔ لمس آنچه برایش از هر چیزی ارزشمندتر است نداند، امّا حتی یک بار هم سر بلند نکرد و نگاهی به صورت بیمار نینداخت. شاید تا مادرش از این اندیشه غمین نشود که دیدن چهره‌اش مایهٔ نگرانی دخترش شده است. شاید از بیم دردی بیش از حد سنگین که جرأت رویارویی با آن را نیافت. شاید از سر احترام، چه خود را به این بی‌حرمتی مجاز نمی‌دانست که شاهد نشانه‌هایی از کاهش خِرَد بر آن چهرهٔ مقدس باشد. شاید تا تصویر راستین مادرش

را، رخشنده از هوشمندی و نیکی، بی‌هیچ خللی بعدها بهتر در خاطر نگه دارد. این گونه یکی درکنار دیگری بالا رفتند، مادربزرگم پوشیده در شال سفیدش، و مادرم روی از او برگردانده.

در این حال یک نفر بود که چشم از آنچه می‌شد از خطوط دگرگون شدهٔ چهرهٔ مادربزرگم حدس زد (و دخترش جرأت دیدنش را نداشت) برنمی‌گرفت، کسی که با نگاهی بهت‌زده، بی‌ملاحظه، شوم بر آن چهره خیره شده بود: فرانسواز. نه که مادربزرگم را صمیمانه دوست نداشته باشد (حتی از سردی رفتار مادرم جا خورده بود و کمابیش آن را ناشایست می‌دانست، چه انتظار داشت او گریه کنان خود را به آغوش مادرش بیندازد)، اما این گرایش را داشت که همیشه بدترین هر چیزی را در نظر آورد، و از دوران کودکی دو ویژگی را حفظ کرده بود که به ظاهر باید نافی یکدیگر باشند اما اگر باهم گرد آیند همدیگر را تقویت می‌کنند: بی‌تربیتی آدمهای عامی که نمی‌کوشند تأثر یا حتی هراس دردآلود خود را از دیدن تغییری بدنی پنهان بدارند که ادب حکم می‌کند آن را به روی خود نیاورند، و زمختی و بی‌احساسی دختری دهاتی که بال سنجاقک‌ها را می‌کَند و بعدها سر مرغها را از تن جدا خواهد کرد[۴]، و بی‌بهره از آن حیایی است که نمی‌گذارد آدم نشان دهد که از دیدن رنج یک تن زنده خوشش می‌آید.

مادربزرگم پس از آن که به لطف فرانسواز و تیمار بی‌نقصش به بستر رفت، حس کرد که بسیار راحت‌تر حرف می‌زند، پارگی یا گرفتگی رگی که از اورِمی ناشی می‌شد بیشک بسیار کوچک بود. از این رو برآن شد که به مادرم دلگرمی دهد و در رنج‌آورترین لحظه‌هایی که باید می‌گذرانید یاور او باشد. با دستی دست او را گرفت و دست دیگرش را جلو دهان نگه داشت تا وانمود کند که اندک دشواری که هنوز در گفتن برخی واژه‌ها دارد از آن است. و گفت:

«ها، دخترم، این طوری به فکر مادرتی؟ انگار داری فکر می‌کنی که رودل چیز ناخوشایندی نیست!»

آنگاه مادرم برای نخستین بار نگاهی پر از شور به چشمان مادربزرگم انداخت، چه نمی‌خواست بقیهٔ چهرهٔ او را ببیند، و گفت:

«بزودی حالت خوب می‌شود، مادر. این را دخترت قول می‌دهد.»

بدین گونه سلسلهٔ قول‌های بی‌پایه‌ای را آغاز کرد که به آنها وفا نمی‌توان کرد. و همهٔ محبت ژرف، همهٔ این خواست و آرزو را که مادرش خوب شود در بوسه‌ای نهفت و این همه را به دستِ بوسه سپرد، و با اندیشه و همهٔ وجودش بوسه را تا روی لبانش همراهی کرد، و رفت و آن را خاکسارانه، پرستشگرانه بر پیشانی مقدس نشانید.

مادربزرگم از نوعی حالت تلمباری پتوها شِکوه داشت که پیاپی در یک طرف تخت، روی پای چپش جمع می‌شدند و او نمی‌توانست پایش را بلند کند. امّا متوجه نبود که مشکل از خود اوست (تا جایی که هر روز بناحق از فرانسواز خرده می‌گرفت که چرا رختخواب او را خوب مرتب نمی‌کند). با حرکتی تشنّجی موجِ کف‌وار آن پتوهای نازک پشمی را به کناری می‌زد که آنجا، بر اثر امواج پیاپی، چون شن‌هایی در خلیج گرد می‌آمدند، شن‌هایی که اگر سدّی نباشد بزودی شنزاری ساحلی پدید می‌آورند.

من و مادرم (که فرانسواز با تیزبینی برخورنده‌اش دروغمان را پیشاپیش افشا کرده بود) نمی‌خواستیم حتی بگوییم که حال مادربزرگ خیلی بد است، انگار که این گفته مایهٔ شادمانی دشمنانی می‌شد (که البته نداشت)، انگار که مهربانانه‌تر می‌بود اگر می‌پنداشتیم او آن قدرها هم بیمار نیست، و این در نهایت از همان حس غریزی می‌آمد که مرا واداشته بود بپندارم که اگر آندره براستی آلبرتین را خیلی دوست می‌داشت آن اندازه برایش دل نمی‌سوزانید. در بحرانهای سخت، پدیده‌هایی فردی در جمع انبوه تکثیر می‌شوند. در یک جنگ، کسی که کشورش را دوست ندارد بدِ آن را نمی‌گوید، امّا آن را در جنگ بازنده می‌بیند، برایش دل می‌سوزاند، همه چیز به نظرش تیره و تار می‌آید.

فرانسواز، با توانایی چشم‌پوشی از خواب، و آمادگی انجام سخت‌ترین کارها، بینهایت به ما خدمت می‌کرد. و اگر، پس از چندین شب بیداری می‌رفت تا بخوابد و ما ناگزیر پس از یک ربع ساعت او را از خواب بیدار می‌کردیم، خوشحال بود از این که سخت‌ترین کارها را به حالتی انجام دهد که انگار از هر چیزی ساده‌ترند و

نه تنها چهره در هم نمی‌کشید، بلکه صورتش بیانگر رضایت و فروتنی بود. فقط در ساعت نیایش در کلیسا، یا وقت صبحانه، اگر مادربزرگم حتی به حال احتضار می‌افتاد فرانسواز بموقع ناپدید می‌شد تا مبادا دیرش شود. نمی‌خواست و نمی‌شد که پادوی جوانش کار او را انجام دهد. البته از کومبره برداشت بسیار احترام‌آمیزی را دربارهٔ وظایف هر یک از خدمتکاران در قبال ما با خود همراه آورده بود؛ هیچ روا نمی‌داشت که یکی از اینان به ما «بی‌احترامی» کند. این برداشت او را مربی‌ای چنان نجیب، چنان آمر، چنان کارآمد کرده بود که هرگز در خانه‌مان خدمتکاری آن قدر فاسد ندیدیم که نظرش دربارهٔ زندگی آن قدر تغییر نیافته و پاک نشده باشد که دیگر یک پول سیاه هم انعام نگیرد و ـ هر اندازه هم که تا آن زمان از کار گریزان بود ـ بدو نیاید و کوچک‌ترین بسته را هم از دست من نگیرد تا مبادا من خسته شوم. امّا، باز در کومبره، فرانسواز دچار این عادت شده و آن را به پاریس آورده بود که در کارش هرگز هیچ گونه کمکی را تحمل نکند. قبول کمک به نظرش پذیرش اهانتی سخت می‌آمد، و پیش آمد که سلام صبحگاهی خدمتکارانی چندین هفته از سوی او بی‌جواب بماند، یا حتی به مرخصی بروند و از او یک خداحافظ نشنوند و نفهمند چرا، در واقع تنها به این دلیل که خواسته بودند در روزی که حالش خوب نبود اندکی از کار او را انجام دهند. و در آن هنگام که مادربزرگم سخت بیمار بود، فرانسواز بیش از هر زمانی کارش را از آنِ خودش می‌دانست. نمی‌خواست که در آن روزهای مهم و «رسمی»، نقشی را که به نام او بود بازیگر دیگری غصب کند. از این رو پادوی جوانش، که او کنارش می‌زد، از بیکاری نمی‌دانست چه کند، و از آنجا که، چون ویکتور، فقط این بس نبود که از میز کارم کاغذ بدزدد، کتابهای شعرم را هم از کتابخانه‌ام برمی‌داشت[5]. نیمی از روز را به خواندن آنها می‌گذرانید، از سر ستایش شاعرانی که آنها را سروده بودند، امّا همچنین از آن رو که در نیمهٔ دیگر روز، نامه‌هایی را که برای دوستانش در ولایت می‌نوشت با ابیات و کلمات قصار بیاراید. بیشک قصدش این بود که نزد آنان جلوه‌فروشی کند. امّا از آنجا که ذهن چندان نظم‌یافته‌ای نداشت به این باور رسیده بود که آن شعرهای کتابخانهٔ مرا همهٔ مردم می‌شناسند و نقل آنها نزد همه رواج

دارد. آن چنان‌که در نامه‌هایش برای هم‌ولایتی‌ها (که مطمئن بود از خواندن آنها حیرت می‌کنند) شعرهای لامارتین را هم در لابه لای گفته‌های خودش به همان حالتی می آورد که می‌گفت: دنیا را چه دیده‌ای... یا حتی: سلام.

به خاطر درد شدید برای مادربزرگم مرفین تجویز شد. بدبختانه، دردش را آرام می‌کرد امّا میزان آلبومینش را بالا می‌برد. ضربه‌هایی که می‌خواستیم به بیماری‌ای بزنیم که در درون مادربزرگم خانه کرده بود همواره به خطا می‌رفت؛ بر خود او، بر تن بینوایش فرود می‌آمد، و او دم نمی‌زد و تنها ناله‌ای می‌کرد. او را دچار دردهایی می‌کردیم که هیچ درمانی برایشان از دستمان برنمی‌آمد. بر درد سختی که دلمان می‌خواست از میان برداریم تنها تلنگری می‌زدیم، کاری جز دامن زدن به آن نمی‌کردیم، و شاید حتی زمان نابودی بیمار را پیشتر می‌آوردیم. روزی که آلبومین بیش از اندازه شد، کوتار پس از اندکی دو دلی مرفین را رد کرد. این آدمِ چنین بی‌مقدار، معمولی، در لحظات کوتاهی که در اندیشه می‌شد، و در درون خود با خطرهای این یا آن شیوهٔ درمان کشمکش داشت تا سرانجام یکی را برگزیند، دارای همان عظمت سرداری می‌شد که گرچه در زندگی عادی آدمی عامی است، در لحظه‌ای که سرنوشت میهن در میان است با عزم خود همه را خیره می‌کند، لحظه‌ای که پس از آنی دودلی خردمندانه‌ترین تصمیم نظامی را می‌گیرد و می‌گوید: «رو به مشرق، به پیش». از دیدگاه پزشکی، گرچه چندان امیدی به پایان دادن به آن بحران اورِمی نبود، نباید به کلیه بیمار فشار می‌آمد. امّا از سوی دیگر، در صورت قطع مرفین درد مادربزرگم طاقت‌فرسا می‌شد؛ پی در پی حرکتی را از سر می‌گرفت که ناله‌اش را درمی‌آورد: بخش عمده‌ای از درد عبارت از نوعی نیاز بدن به درک وضعیت تازه‌ای است که مایهٔ نگرانیِ آن است، و نیازِ آن‌که حساسیتِ آدمی را با این وضعیت تناسب دهد. این منشاء درد را می‌توان در ناراحتی‌هایی بازشناخت که برای همهٔ آدمها یکسان نیستند. در اتاقی آکنده از دودی بدبو، دو مرد زمخت بی‌هیچ اعتنایی به کار خود ادامه می‌دهند؛ نفر سومی، که بدن حساس‌تری دارد، دچار اختلالی فزاینده می‌شود. پره‌های بینی‌اش پی‌درپی، بیتابانه، به کلنجار با بویی می‌پردازد که به ظاهر او باید بکوشد که حسّش نکند، و

هر بار سعی می‌کند با شناخت دقیق‌تر و حس بویایی بحران‌زده‌اش را با آن سازگار کند. بیگمان به همین دلیل است که یک نگرانی شدید نمی‌گذارد از درد دندان شکوه کنیم. هنگامی که مادربزرگم این چنین درد می‌کشید عرق روی پیشانی کبودش می‌دوید، دسته‌های گیس سفیدش را به پیشانی‌اش می‌چسبانید، و اگر ما را در بیرون از اتاق می‌پنداشت فریاد می‌زد: «وای! چه دردی!» امّا اگر چشمش به مادرم می‌افتاد همهٔ توانش را بیدرنگ به کار می‌گرفت تا نشانه‌های درد را از چهره‌اش بزداید، یا برعکس، همان فریادها را می‌زد امّا آنها را با توضیحی همراه می‌کرد که به فریادهای پیشینش ــ که مادرم شنیده بود ــ مفهوم دیگری می‌داد.

«وای! دخترم، چه دردی که آدم در این آفتاب به این قشنگی، به جای گردش در رختخواب افتاده باشد. این ممانعت‌های شما مرا دیوانه می‌کند!»

امّا نمی‌توانست نالهٔ نگاهها، عرق پیشانی، تکانهای عصبی ــ هر چند زودمهار شدهٔ ــ اندامهایش را پنهان کند.

«دردی ندارم، ناله‌ام از این است که جایم ناراحت است، حس می‌کنم موهایم آشفته است، دلم درد می‌کند، سرم به دیوار خورده.»

و مادرم، کنار تخت، میخکوب شده بر آن عذاب آن چنان که انگار با چشم دوختن بر آن پیشانی دردآلود، بر آن تن رنج آکند، می‌توانست آن عذاب را سرانجام به چنگ آورد و بیرون بکشد، می‌گفت:

«نه، مادرجانم، نمی‌گذاریم این طور درد بکشی، یک چیزی پیدا می‌کنیم، یک دقیقه تحمل داشته باش. می‌گذاری بدون آن که تکان بخوری ببوسمت؟»

و با پاهای تا شده، نیمی زانو زده، روی تخت خم می‌شد، انگار که آن همه خاکساری امیدوارترش می‌کرد که ایثار پر از شورش پذیرفته آید. همهٔ زندگی‌اش را در چهره نهاده بود و آن را به سوی مادربزرگم خم می‌کرد. آن چنان که قربانی‌ای را در سینی متبرکی پیش آورد آراسته به کنده کاری چین‌ها و چالهایی چنان شوریده، چنان اندوهگین، چنان مهربانانه که نمی‌دانستی به کدامین قلم کَنده شده بود، قلم بوسه‌ای، یا گریه‌ای، یا لبخندی. مادربزرگ هم می‌کوشید صورتش را به سوی مادرم بگیرد. و صورتش بیگمان چنان دگرگون شده بود که اگر توان بیرون

رفتن از خانه می‌داشت تنها از پَرِ روی کلاهش شناخته می‌شد. خطوط صورتش، چنان که در یک جلسهٔ قالب‌گیری، بر اثر تقلایی که می‌کرد و توجهش را از هر چیز دیگری برمی‌گردانید، چنان بود که گفتی می‌خواهد ویژگی‌های چهره‌ای را به خود بگیرد که ما نمی‌شناختیم. این کار پیکرتراشانه رو به پایان می‌رفت و سیمای مادربزرگم نه تنها کوچک‌تر و لاغرتر، که سخت هم شده بود. رگه‌هایی که بر آن دویده بود نه از مرمر، که از سنگ زبرتری به نظر می‌آمد. هیکلش، که دشواری تنفس آن را همواره به جلو خم می‌کرد، و بر اثر خستگی تا می‌شد، زمخت و بدتراش، مچاله، وحشتناک گویا، به پیکرهٔ خشن، بنفش‌گون، رو به سُرخی و سرگشتهٔ نگهبان بومیِ گوری در مجسمه‌ای بدوی، شاید پیش از تاریخی، می‌مانست. امّا کار پیکره به انجام نرسیده بود. سپس، باید خرد و شکسته می‌شد و آنگاه در آن گور ــ که آن همه بعذاب، با آن تکان و تشنج رنجناک از آن پاس داشته می‌شد ــ جای می‌گرفت.

در یکی از آن وقت‌هایی که، به گفتهٔ عوام، مانده بودیم معطل که چه کنیم، از آنجا که مادربزرگم سرفه و عطسهٔ بسیار می‌کرد، به توصیهٔ یکی از خویشان عمل کردیم که می‌گفت فلان پزشک متخصص سه روزه راحتمان خواهد کرد. همه در جامعه دربارهٔ پزشکشان همین را می‌گویند، و دیگران گفته‌شان را همان‌گونه باور می‌کنند که فرانسواز تبلیغات روزنامه‌ها را باور می‌کرد. پزشک متخصص آمد، با کیفی که چون مشکِ اِئول[۶] آکنده از زکام‌های همهٔ مشتریانش بود. مادربزرگم به هیچ بهایی اجازه نداد که او معاینه‌اش کند. و ما، شرمسار از پزشک که به خود زحمت داده و آمده بود، به خواست او که بینی‌هایمان را وارسی کند تن دادیم، در حالی که بینی‌هایمان همه سالم بود. امّا او مدعی بود که نه، و می‌گفت که از میگرن گرفته تا اسهال، از بیماری قلبی تا مرض قند، همه در حقیقت بیماری بینی‌اند که خوب درک نشده‌اند. به یکایکمان می‌گفت: «آها، این غضروف بینی‌تان را من باید دوباره نگاه کنم. نگذارید زیاد وقت بگذرد. با یکی دو سوزن گداخته خلاصتان می‌کنم.» بدیهی است که فکر ما یکسره پی چیز دیگری بود، امّا از خودمان می‌پرسیدیم: «از چه چیزی می‌خواهد خلاصمان کند؟» خلاصه این که

گفت بینی‌هایمان بیمار است؛ تنها اشتباهش این بود که این را به زمان حال گفت. چون از همان فردا اثر معاینه و مداوای موقت او آشکار شد: همه‌مان دچار زکام و آبریزش بینی شدیم. و چون در خیابان پدرم را دید که سرفه امانش نمی‌داد، از این فکر که ابلهی بتواند بیماری پدرم را ناشی از معاینهٔ او بداند به خنده افتاد: زمانی ما را معاینه کرده بود که همه‌مان بیمار بودیم.

بیماری مادربزرگم این فرصت را پیش آورد که کسانی به ما بی‌اعتنایی یا محبتی بیش از اندازه نشان دهند که مایهٔ شگفتی ما شد، نیز از آن‌گونه حوادثی بود که بر اثرش این یا آن دسته از آدمها سلسلهٔ روابط یا حتی پیوندهای دوستانه‌ای را برای ما برملا کردند که به فکرمان نرسیده بود. و نشانه‌های علاقه‌ای که از کسانی می‌دیدیم که پیاپی می‌آمدند و از او خبر می‌گرفتند ما را متوجه وخامت مرضی می‌کرد که تا آن زمان چنان که باید منزوی‌اش نکرده، جدا از هزار حس دردناکی که بر بالین او به ما دست می‌داد در نظر نیاورده بودیم. خواهران مادربزرگم، که با تلگرام خبرشان کردیم، از کومبره تکان نخوردند. هنرمندی راکشف کرده بودند که برایشان جلسات موسیقی مجلسی عالی برپا می‌کرد و امیدوار بودند که گوش دادن به آن، بهتر از حضور بر بالین بیمار، آن دو را از امکان اعتکاف و تأمل، و تعالی دردمندانه‌ای برخوردار کند که البته، این همه کم غیرعادی نبود. خانم سازرا برای مادرم نامه نوشت، امّا به حالت کسی که فسخ ناگهانی نامزدی‌اش برای همیشه او را از آدم جدا کرده باشد (و این شکاف به خاطر طرفداری از دریفوس بود). در عوض، برگوت هر روز می‌آمد و چندین ساعت با من می‌ماند.

همواره دوست داشته بود که برود و چندگاهی را در خانهٔ واحدی ماندگار شود که از او کوششی نخواهد و آنجا آزاد باشد. در گذشته‌ها برای این که بتواند حرف بزند بی آن که کسی گفته‌هایش را قطع کند، امّا اکنون برای آن‌که زمان درازی را در سکوت بسر ببرد، بی آن‌که از او خواسته شود چیزی بگوید. چه بسیار بیمار بود: برخی او را، چون مادربزرگم، دچار آلبومینوری [۷] می‌گفتند؛ به گفتهٔ برخی دیگر، غُدّه‌ای داشت. هر چه ضعیف‌تر می‌شد؛ به زحمت از پله‌های خانهٔ ما بالا می‌آمد، و به زحمتی از آن هم بیشتر پایین می‌رفت. با آن که به نرده‌ها تکیه می‌داد اغلب

سکندری می‌رفت، و فکر می‌کنم که اگر نمی‌ترسید از این که عادت و توانایی بیرون رفتن از خانه را یکسره از دست بدهد در خانه می‌ماند و بیرون نمی‌آمد؛ هم او، آن «آقای ریش بُزی» که نه چندان پیش‌تر او را چالاک و سرحال شناخته بودم. چشمانش دیگر نمی‌دید، و حتی زبانش هم اغلب می‌گرفت.

امّا برعکس آثارش، که زمانی تنها ادب‌دوستان آنها را می‌شناختند (روزهایی که خانم سوان کوشش‌های خجولانه‌شان را برای شناساندن آنها رهبری می‌کرد) اکنون در نظر همگان عظمت و قدرت گرفته بودند و با نیروی شگرفی میان تودهٔ مردم رواج می‌یافتند. بیگمان پیش می‌آید که نویسنده‌ای تنها پس از مرگش شهره شود. امّا او در زندگی، در دورهٔ پیشروی آهسته آهسته‌اش به سوی مرگِ هنوز فرا نرسیده، پیشرفت آثارش به سوی شهرت و افتخار را به چشم می‌دید. یک نویسندهٔ مرده دستکم شهرت بی‌خستگی دارد. موجهای اشتهارش در پای سنگ گور از رفتن باز می‌ایستد. سکوت خوابِ ابدی‌اش را آوای افتخار آشفته نمی‌کند. امّا برای برگوت آنتی‌تز هنوز کامل نشده بود. هنوز زنده بود و آشوب آزارش می‌داد. هنوز جنبشی داشت، هر چند به دشواری، حال آن‌که آثارش، جستان و خیزان چون دخترانی که دوست می‌داریم امّا جوانیِ پر شر و شور و خوشی‌های پر سر و صدایشان خسته‌مان می‌کند، هر روزه مشتاقانِ تازه‌ای را تا کنار بالین او می‌کشانیدند.

دیدارهای هر روزه‌اش از خانهٔ ما دیگر برای من چند سالی دیر بود، چون او را به اندازهٔ گذشته دوست نمی‌داشتم. و این هیچ تناقضی با اوج‌گیری شهرت او ندارد. بندرت پیش می‌آید که آثار نویسنده‌ای کاملاً درک شده و به اوج افتخار رسیده باشد و آثار نویسندهٔ دیگری، که هنوز ناشناس است، نزد برخی ذهن‌های مشکل‌پسندتر رفته‌رفته ستایش از چهره‌ای تازه را جانشین آنی نکند که جلوه‌اش کمابیش پایان گرفته است. در کتابهای برگوت که اغلب دوباره می‌خواندم، جمله‌ها در برابر چشمانم به اندازهٔ اندیشه‌های خودم، اثاثهٔ اتاق و کالسکه‌های خیابان روشن و آشکار بود. همه چیز در آنها به آسانی، اگر نه آن چنان که همواره دیده بودیم، دستکم چنان که دیدنشان دیگر عادتمان شده بود، تصویر می‌شدند.

امّا نویسندهٔ تازه‌ای به انتشار کتابهایی پرداخته بود که در آنها، رابطهٔ چیزها چنان تفاوتی با ربطی داشت که من میانشان می‌دیدم، که از نوشته‌های او تقریباً چیزی درنمی‌یافتم. مثلاً می‌نوشت: «شیلنگ‌های آب کیفیت نگهداری جاده‌هایی را می‌ستودند» (تا اینجا ساده بود و من بر این جاده‌ها می‌سُریدم) «که هر پنج دقیقه یک بار از بریان و کلودل به راه می‌افتادند.» و من گیج می‌شدم چون منتظر نام شهری بودم امّا نام شخصی را می‌خواندم. ولی حس می‌کردم که عیب از جمله نیست، بلکه من آن اندازه چالاک و قوی نیستم که تا ته جمله بروم. دوباره دورخیز می‌کردم، از دستان و پاهایم کمک می‌گرفتم تا خود را به نقطه‌ای برسانم که از آنجا رابطهٔ تازه میان چیزها به چشمم بیاید. هر بار، کمابیش به وسطهای جمله رسیده، همان‌گونه می‌افتادم که بعدها در پادگان، در تمرینی که جرثقیل نامیده می‌شد. با این همه، نویسندهٔ تازه را همان‌گونه می‌ستودم که بچهٔ لَختی که در ورزش صفر گرفته است و همشاگردی چالاک‌تری را می‌ستاید. از آن پس برگوت را کم‌تر می‌ستودم چون شیوایی‌اش را نارسایی می‌انگاشتم. زمانی بود که آنچه فرومانتن[8] می‌کشید به نظر بسیار گویا می‌آمد و آنچه رنوار می‌کشید دیگر گویا نبود.

اهل سلیقه امروزه می‌گویند که رنوار نقاش بزرگ قرن هجدهم است. امّا با این گفته هم زمان را فراموش می‌کنند و هم این را که (در همان گرماگرم سدهٔ نوزدهم) بسیار طول کشید تا رنوار هنرمند بزرگی شناخته شود[9]. نقاشان نوآور، هنرمندان نوآور، برای رسیدن به چنین شناسایی و موفقیتی، به شیوهٔ چشم‌پزشکان عمل می‌کنند. مداوا با نقاشیِ آنان، با نثر آنان، همیشه خوشایند نیست. چشم‌پزشک پس از آن که کارش را به پایان برد می‌گوید: حالا نگاه کنید. و آنگاه جهان (که نه یک بار، که هر چند باری آفریده شده که هنرمند نوآوری آمده است)، در چشممان یکسره متفاوت با جهانِ پیشین، امّا در کمال روشنی، جلوه می‌کند. زنانی در کوچه می‌گذرند و دیگر هیچ شباهتی با زنان گذشته ندارند، چه از رنوارند، از همان آثاری که درگذشته نمی‌خواستیم در آنها هیچ زنی ببینیم. کالسکه‌ها هم از رنوارند، و آب، و آسمان: هوای گشت و گذار در جنگلی همانند آنی را داریم که در نخستین روز در آن همه چیز می‌دیدیم جز جنگل، مثلاً فرشی با رنگهای بیشمار امّا نه

آنهایی که خاص جنگل‌اند. چنین است جهان تازهٔ ماندگاری که نونو آفریده شده است. که هست و هست تا زمانی که نقاش یا نویسندهٔ نوآور تازه‌ای دوباره با توفانی همهٔ جهان را کُن‌فیکون کند.

نویسنده‌ای که در ذهن من جای برگوت را گرفته بود نه با بی‌منطقیِ روابطی که به دنبال کرد نشان عادت نداشتم، بلکه با تازگی آنها که کاملاً هم منطقی بود، مرا خسته می‌کرد. نقطه‌ای که حس می‌کردم در آن وامی‌مانم، و همیشه هم یکی بود، هویت هر کوشش جانانه‌ای را که باید انجام می‌دادی مشخص می‌کرد. از این گذشته، هر باری که پس از هزار بار شکست موفق می‌شدم نویسنده را تا پایان جمله‌اش دنبال کنم، آنچه می‌دیدم همواره همان طنز، همان حقیقت، همان جاذبه‌ای را داشت که در گذشته‌ها در آثار برگوت دیده بودم، امّا از آنها لذتنا ک‌تر بود. در این اندیشه می‌شدم که، فقط چندسالی پیش‌تر، همین برگوت بود که جهان تازه‌ای را به همین‌گونه، آن چنان که از جانشینش انتظار داشتم، به رویم گشوده بود. و از خود می‌پرسیدم که آیا حقیقت دارد این تمایزی که ما همواره میان هنر، که از زمان هومر پیشرفته‌تر نیست، و دانش، که پیوسته پیش می‌رود، قائلیم. شاید که، برعکس، هنر از این نظر با دانش همسان باشد؛ هر نویسندهٔ نوآور تازه‌ای به نظرم از نویسندهٔ پیش از خودش پیشرفته‌تر می‌آمد؛ و چه کسی می‌توانست به من بگوید که بیست سال دیگر، زمانی که خواهم توانست نویسندهٔ تازهٔ امروز را بی‌هیچ زحمتی دنبال کنم، نویسندهٔ دیگری نمی‌آید که در برابرش، امروزی پس برود و در کنار برگوت جا بگیرد؟

دربارهٔ نویسندهٔ تازه با برگوت حرف زدم. و او نه چندان با تا کید بر این که هنر او زمخت، سطحی و بی‌مایه است، بلکه با گفتن این که او را دیده است و شباهت گیج‌کننده‌ای به بلوک دارد مرا از او زده کرد. این تصویر از آن پس با همهٔ صفحات نوشته‌های او همراه شد و من دیگر خود را مجبور به تحمل زحمت درک آنها ندیدم. فکر می‌کنم که بدگویی برگوت از آن نویسنده نه چندان از حسادت در برابر موفقیت او، که از ناآشنایی با آثارش بود. برگوت دیگر تقریباً چیزی نمی‌خواند. بیشترین بخش اندیشه‌هایش از ذهنش به کتابهایش منتقل شده بود. لاغر شده بود

آن چنان که گفتی آنها را با عمل جراحی از او در آورده بودند. اکنون که تقریباً همهٔ آنچه را که در اندیشه داشت بیرون داده بود غریزهٔ باززایی دیگر او را به فعالیت وانمی‌داشت. زندگی گیاه‌وار یک بیمار رو به بهبود، یک زانو را می‌گذرانید؛ چشمان زیبایش بی‌حرکت، اندکی گیج و گنگ، چون چشمان کسی بود که آرمیده برکنارهٔ دریا تن به امواج خیال سپرده باشد و جز شکن شکن آب چیزی نبیند. این را هم بگویم که از این که کم‌تر از گذشته‌ها به بحث با او علاقه داشتم هیچ احساس پشیمانی نمی‌کردم. چنان اهل عادت بود که چه ساده‌ترین و چه تجملی‌ترین عادتها، پس از آن که دچارشان می‌شد، تا چندگاهی برایش اجتناب‌ناپذیر می‌شدند. نمی‌دانم اولین بار چه چیزی او را واداشته بود به خانه‌مان بیاید، امّا از آن پس به این دلیل هر روز می‌آمد که دیروز آمده بود. به همان حالتی پیش ما می‌آمد که به کافه می‌رفت، برای این که کسی با او حرف نزند، برای این که بتواند ــ بسیار بندرت ــ چیزی بگوید، تا جایی که اگر می‌خواستیم از تداوم دیدارهایش نتیجه‌ای بگیریم در نهایت می‌شد بگوییم که شاید از غصهٔ ما غمین است یا این که بودن با من را خوش می‌دارد. مادرم، که به هر آنچه می‌شد آن را نشانهٔ احترامی به مادر بیمارش دانست ارج می‌گذاشت، به آن دیدارها بی‌توجه نبود. و هر روز به من می‌گفت: «مبادا یادت برود که ازش تشکر کنی.»

خانم کوتار هم ــ با اظهار لطفی ظریف و زنانه، چنان که عصرانه‌ای که همسر یک نقاش میان دو جلسهٔ مدل شدن به آدم می‌دهد ــ به عنوان ضمیمهٔ مجانی دیدارهایی که شوهرش از ما می‌کرد، به دیدنمان آمد. آمده بود تا خدمتکارش را به ما پیشنهاد کند؛ و گفت که اگو خدمتکار مردی را ترجیح بدهیم «به این در و آن در می‌زند» تا برایمان پیدا کند؛ و چون دید که نمی‌خواهیم گفت که دستکم امیدوار است این خودداری ما «عقب‌نشینی» نباشد، که در دنیای او به معنی بهانه‌تراشی برای رد کردن یک دعوت بود. گفت که پروفسور، که در خانه هرگز از بیمارانش حرف نمی‌زند، چنان غصهٔ مادربزرگم را می‌خورد که انگار همسر خودش بیمار است. بعدها خواهیم دید که این احساس، اگر هم حقیقت داشت، از سوی آدمی که هم بیوفاترین و هم قدردان‌ترین شوهران بود، هم خیلی کم و هم

بسیار بود.

پیشنهادهایی همین اندازه سودمند، به شیوه‌ای بینهایت برانگیزنده‌تر (که آمیزه‌ای از کمال هوش، اوج سخاوت، و بیانی با شیوایی بی‌همانند بود) از گراندوک ولیعهد لوکزامبورگ دریافت کردم. با او در بلبک در زمانی آشنا شدم که هنوز فقط عنوان کنت دو ناسو[10] را داشت و برای دیدن خویشاوندش، پرنسس دولوکزامبورگ، آمده بود. چند ماهی پس از آن دختر زیبای یک پرنسس دولوکزامبورگ دیگر را به زنی گرفت که بینهایت توانگر بود: تنها فرزند شازده‌ای بود که یک مؤسسه عظیم تجارت آرد داشت. در نتیجه گراندوک لوکزامبورگ، که فرزندی نداشت و شیفتهٔ برادرزاده‌اش بود، از مجلس خواست او را ولیعهد کند. در همهٔ این گونه وصلت‌ها، منشاء ثروت مانعی است، همچنان که انگیزهٔ کارسازی هم هست. این کنت دو ناسو را به عنوان یکی از برجسته‌ترین جوانانی که دیده بودم به یاد می‌آوردم، که در همان زمان هم به گونه‌ای غم‌آلود و خیره کننده گرفتار عشق نامزدش بود. نامه‌هایی که در روزهای بیماری مادربزرگم پی در پی برایم نوشت بر من سخت اثر گذاشت، و حتی مادرم، هیجان‌زده، گفته‌ای از مادربزرگم را به تلخی تکرار می‌کرد که: سوینیه هم نمی‌توانست از این بهتر بنویسد[11].

در روز ششم مادرم، به اجابت خواهش مادربزرگ، ناگزیر لختی از او جدا شد و وانمود کرد که می‌رود استراحتی بکند. دلم می‌خواست فرانسواز بی‌حرکت بماند تا شاید مادربزرگم به خواب برود. امّا او، بی‌اعتنا به التماس‌هایم، از اتاق بیرون آمد؛ مادربزرگم را دوست می‌داشت؛ با روشن‌بینی و با نومیدی خاص خودش معتقد بود که او از دست رفته است. بدیهی است که دلش می‌خواست تا حد ممکن از او پرستاری کند. امّا خبر رسیده بود که کارگر برق‌کاری به خانه آمده است که در مؤسسه‌اش بسیار قدیمی بود، شوهر خواهر کارفرما بود، در ساختمان ما از چندین سال پیش سابقه داشت و کار می‌کرد و همه، بویژه ژوپین، به او احترام می‌گذاشتند. این کارگر را پیش از بیماری مادربزرگم فراخوانده بودیم. به نظرم می‌آمد که بشود او را جواب کرد یا کمی منتظر نگه داشت. امّا آداب نامهٔ فرانسواز این را مجاز نمی‌دانست، به آن مرد شریف بی‌احترامی می‌شد، وضعیت مادربزرگم دیگر

اهمیت نداشت. بعد از یک ربع ساعت که شکیبایی از دست دادم و به سراغش به آشپزخانه رفتم، دیدم که با او در «درگاهی» پلکان خدمتکاران، که درش باز بود، گپ می‌زنند، جایی که این امتیاز را داشت که اگر یکی از ما سر می‌رسید می‌شد وانمایند که در حال خداحافظی‌اند، امّا این بدی را هم داشت که جریان‌های تندی از هوا را وارد خانه می‌کرد. سرانجام فرانسواز با کارگر خداحافظی کرد، امّا باز به صدای بلند از او خواست که به خانم و برادرزنش، که فراموش کرده بود از آنان یاد کند، سلام برساند. این ملاحظه، که مبادا به کسی بی‌احترامی شود، خاص اهل کومبره بود که فرانسواز آن را به سیاست خارجی هم تعمیم می‌داد.

کوته‌فکران می‌پندارند که ابعاد بزرگ پدیده‌های اجتماعی فرصت بسیار خوبی برای رخنه و کاوش در روان آدمی به دست می‌دهد؛ امّا باید بدانند که برعکس، تنها با فرورفتن در ژرفاهای یک فرد می‌توان به درک آن پدیده‌ها رسید. فرانسواز هزار بار به باغبان کومبره گفته بود که جنگ از هر جنایتی احمقانه‌تر است و هیچ چیز بهتر از زندگی کردن نیست. امّا هم او، هنگامی که جنگ روس و ژاپن در گرفت، از تزار شرمنده بود که چرا ما برای «کمک به روسهای بینوا» وارد جنگ نشدیم، چون به گفتهٔ او «با هم متفق بودیم». به نظر او به نیکلای دوم، که «همیشه چیزهای خوب خوب به ما گفته بود»، بی‌لطفی می‌کردیم؛ و این ناشی از همان اصول اخلاقی بود که نمی‌گذاشت یک لیوان شراب به ژوپین تعارف نکند، در حالی که می‌دانست «هاضمه‌اش را به هم می‌زند»، اصولی که به موجب آنها، در حالی که مادربزرگم دم مرگ بود، به نظرش اگر خودش نمی‌رفت و از آن برق‌کار شریفی که آن همه به خود زحمت داده و آمده بود عذرخواهی نمی‌کرد، مرتکب همان دنائتی شده بود که به عقیدهٔ او فرانسه با بیطرف ماندن در قبال ژاپن از خود نشان داد.

خوشبختانه خیلی زود از دست دختر فرانسواز خلاص شدیم، چه باید چند هفته‌ای می‌رفت. به توصیه‌هایی که معمولاً در کومبره به خانواده یک بیمار می‌شد، از قبیل: «امتحان نکردید که ببینید شاید یک سفر کوتاه، تغییر آب و هوا، اشتهای بیشتر، و غیره»، او نظری را هم افزوده بود که تقریباً هیچ همتایی نداشت و خودش

آن را برای خودش سرهم کرده بود و هر بار که می‌دیدیمش آن را بی‌هیچ خستگی، و به حالتی که بخواهد در مُخ دیگران فرو کند، تکرار می‌کرد، و آن این بود: «باید ایشان را از همان اول بطور *بنیادی* معالجه می‌کردید». این یا آن شیوهٔ درمان را پیشنهاد نمی‌کرد، حرفش فقط این بود که هر معالجه‌ای باید *بنیادی* باشد. امّا فرانسواز، معتقد بود که به مادربزرگم کم دارو می‌دهیم. از آنجاکه، به عقیدهٔ او، اثر داروها فقط این بود که معدهٔ آدم را خراب کند، از کار ما خوشحال بود، امّا از این بیشتر احساس سرشکستگی می‌کرد. در جنوب خویشاوندانی ــ نسبتاً دارا ــ داشت که دخترشان در سالهای بلوغ بیمار شده و در بیست و سه سالگی درگذشته بود؛ تا روز مرگ دختر، پدر و مادر با آزمایش انواع داروها، مراجعه به این پزشک و آن پزشک، و سفر به این شهر و آن شهر آب معدنی دارایی خود را به باد داده بودند. و فرانسواز این را برای خویشاوندانش گونه‌ای تجمل می‌دید، مانند این که صاحب اسب‌های مسابقه‌ای یا قصری بوده باشند. خود آن دو هم، با همهٔ دل‌شکستگی، از آن همه هزینه به نوعی به خود می‌بالیدند. همه چیزشان را از دست داده بودند، به ویژه گرانبهاترین خواسته یعنی فرزندشان را، امّا لذت می‌بردند از بازگویی این که برای او به اندازهٔ داراترین کسان، و حتی بیشتر، مایه گذاشته بودند. بویژه به اشعهٔ ماوراءبنفشی می‌نازیدند که چندین ماه، روزی چند بار، بر دخترک ناکام تابانیده شده بود. پدر دختر، که در عین سوگواری نوعی افتخار حس می‌کرد، گاهی از دخترش به حالت ستاره‌ای از اوپرا سخن می‌گفت که او به خاطرش خود را به خاک سیاه نشانده باشد. این همه صحنه آرایی بر فرانسواز اثر می‌گذاشت. آنی که ما دربارهٔ بیماری مادربزرگم به اجرا می‌گذاشتیم به نظرش محقر می‌آمد و بیشتر در حد بیماری‌ای بر صحنهٔ یک تماشاخانهٔ کوچک شهرستانی بود.

چند گاهی پیامدهای اوره‌می بر چشمان مادربزرگم اثر گذاشت. چند روزی هیچ نمی‌دید. چشمانش همان ظاهر همیشگی را داشت و هیچ به چشمان نابینا نمی‌مانست. و من این را که چشمانش نمی‌بیند فقط از حالت شگرف نوعی لبخند خوشامدگویانه فهمیدم که از لحظه‌ای که در را باز می‌کردی تا زمانی که بروی و دستش را بگیری و سلام بگویی به لب داشت، لبخندی که زودتر از آن‌که باید آغاز

می‌شد و یکنواخت، ثابت روی لبانش می‌ماند، امّا همواره به صورت تمام‌رخ و به گونه‌ای که از همه سو دیده شود. چون از کمکِ نگاه برخوردار نبود تا آن را تنظیم کند، فاصلهٔ دقیق را به آن بدهد، زمان آغاز و جهتش را مشخص کند، آن را به تناسب تغییر جا یا حالت کسی که وارد اتاق شده بود تغییر بدهد؛ چون تنها لبخندِ لبها بود، بدون حالت لبخندی در چشمان که اندکی از توجه آدم را از لبها به سوی خود بکشاند، و از این رو، با همهٔ ناشیانگی‌اش اهمیتی بیش از اندازه به خود می‌گرفت، و به نظر بیش از حد مهرآمیز می‌آمد. سپس بینایی‌اش یکسره خوب شد: عارضهٔ ولگرد از چشم به گوشش رفت. مادربزرگم چندروزی ناشنوا شد. و چون می‌ترسید که سررسیدن کسی که صدای پایش را نشنیده بود غافلگیرش کند، دم به دم (درحالی که رو به دیوار خوابیده بود) سرش را ناگهان به سوی در برمی‌گردانید. امّا حرکت گردنش ناشیانه بود، چه نمی‌توان چند روزه به یک چنین جابه‌جایی حواس، یعنی اگر نه دیدن صداها، دستکم شنیدن با چشم، عادت کرد. سرانجام دردهای مادربزرگم کاهش یافت، امّا لکنت زبانش بیشتر شد. ناگزیر بودیم از او بخواهیم هر آنچه را می‌گفت تکرار کند.

آنگاه مادربزرگم، که حس می‌کرد گفته‌هایش را نمی‌فهمیم، حتی یک کلمه هم به زبان نمی‌آورد و بی‌حرکت می‌ماند. وقتی مرا می‌دید پنداری به حالت کسی که ناگهان نفسش تنگی کند از جا می‌جهید، می‌خواست با من حرف بزند، امّا چیزی جز آواهایی نامفهوم به زبان نمی‌آورد. پس مغلوب ناتوانی خویشتن می‌شد، سرش را دوباره پایین می‌انداخت، با چهرهٔ دژم، مرمروار، دستان روی ملافه بی‌حرکت، روی تخت دراز می‌افتاد، یا خود را به کاری یکسره بدنی مثلاً پاک کردن دستش با دستمال سرگرم می‌کرد. نمی‌خواست به چیزی فکر کند. سپس دچار التهابی دائمی شد. پیوسته دلش می‌خواست از جا برخیزد. امّا تا آنجا که می‌توانستیم مانعش می‌شدیم، از ترس این که مبادا بفهمد که فلج شده است. یک روز که او را چند لحظه‌ای تنها گذاشته بودیم، رفتم و دیدم که سرپا، در جامهٔ خواب، می‌کوشد پنجره را باز کند.

روزی که در بلبک بیوه‌زنی را که خواسته بود خود را غرق کند برخلاف میلش

نجات داده بودند، و مادربزرگم (شاید به یاری یکی از آن پیش آگاهی‌هایی که گاهی از خواندن رمز زندگی آلی‌مان در می‌یابیم، که گرچه گنگ و معمایی، پنداری بازتاب آینده است) به من گفت که به نظرش کاری بیرحمانه‌تر از این نیست که نومیدی را از چنگ مرگی که خود می‌خواهد برهانند و به زندگی عذابناکش برگردانند.

در آخرین لحظات سر رسیدیم و مادربزرگم را گرفتیم، با مادرم نبردی کمابیش خشماگین کرد، سپس مغلوب شد، به زور روی صندلی نشست، و دیگر نه قصدی نشان داد و نه تأسفی، چهره‌اش دوباره آرام شد و به دقت به برداشتن موهایی از روی جامهٔ خوابش پرداخت که از مانتو خزی بود که رویش انداخته بودیم.

نگاهش یکسره دگرگون شد و اغلب نگران، شِکوه‌آمیز، سرکش بود، دیگر نه نگاه گذشته‌هایش، که نگاه نژند پیرزنی پریشانگو بود...

فرانسواز از بس از او پرسید که آیا دلش نمی‌خواهد که سرش را شانه کنند سرانجام باورش شد که این خواهش خود مادربزرگ است. چند برس، شانه، ادوکلن و یک روپوش آورد. می‌گفت: «فکر نکنم خانم اَمِدِه از شانه زدن من ناراحت بشوند. آدم هر چقدر هم که ضعیف شده باشد باز می‌شود شانه‌اش کرد.» یعنی که هیچ آدمی هرگز آن اندازه ناتوان نمی‌شود که آدم دیگری، اگر بخواهد، نتواند موهایش را شانه کند. امّا وقتی پا به اتاق گذاشتیم، میان دستان بیرحم فرانسواز، که چنان خوشحال بود که گفتی سلامت مادربزرگم را به او برمی‌گرداند، در آشوب اشکناک گیس پیرانه‌ای که توان تحمل تماس شانه را نداشت، چشمم به سری افتاد که، ناتوان از ماندن در وضعیتی که به آن داده می‌شد، دم به دم به گرداب بی‌امانی از تناوب درد و از پا درافتادگی درمی‌غلتید. حس کردم که لحظهٔ پایان کار فرانسواز نزدیک می‌شود و جرأت نکردم با گفتنِ «بس است» آن را شتاب دهم، چه می‌ترسیدم به من گوش ندهد. امّا در عوض، وقتی دیدم که فرانسواز، با شقاوتی ناخواسته، آینه‌ای را پیش می‌برد تا مادربزرگم سر شانه‌زده‌اش را ببیند، با خیزی خود را به او رساندم. در آغاز خوشحال شدم از این که آینه را بهنگام از دستش

قاپیدم، پیش از آن که مادربزرگم، که مراقب بودیم هیچگاه چشمش به آینه‌ای نیفتد، ناخواسته چهره‌ای از خودش را ببیند که در تصورش نمی‌گنجید. امّا افسوس، لحظه‌ای بعد که سر به سوی او بردم تا پیشانی عزیزش را، که آن همه خستگی کشیده بود ببوسم، نگاهی شگفت‌زده، هراسان، ناباورانه به من انداخت: مرا نشناخته بود.

به گفتهٔ پزشکمان این نشانهٔ آن بود که احتقان مغز افزایش می‌یافت. باید این گرفتگی گشوده می‌شد. کوتار دودل بود. فرانسواز چند لحظه‌ای امیدوار شد که به او بادکشِ «اضافی» بگذارند. در لغتنامهٔ من به دنبال تأثیرات این نوع بادکش گشت امّا پیدا نکرد. امّا اگر هم به جای «اضافی» صورت درست آن یعنی «صافی» را می‌جست باز نمی‌توانست این صفت را پیدا کند، چون به دنبال آن نه زیر حرف *الف* می‌گشت و نه زیر *ص*، بلکه میان کلماتی جستجو می‌کرد که با *صین* آغاز می‌شدند.

امّا کوتار او را دلسرد کرد و، بدون چندان امیدی، زالو را ترجیح داد. چند ساعت بعد که به اتاق مادربزرگم رفتم، مارهای کوچک سیاه روی گردن، روی شقیقه‌ها، روی گوشهایش، لابه‌لای گیسوان خون‌آلودش چنان که مارهای مدوز [۱۲] به خود می‌پیچیدند. امّا در چهرهٔ رنگ پریدهٔ آرامش یافته‌اش، که یکسره ساکن بود، دوباره همان چشمان زیبای گذشته‌هایش را از هم گشوده، درخشان، پر از صفا دیدم (که شاید حتی از زمان پیش از بیماری‌اش بیشتر آکنده از هوش بود. چون از آنجا که سخن گفتن نمی‌توانست و نمی‌بایست حرکت کند، همهٔ اندیشه‌اش را به چشمانش می‌سپرد، اندیشه‌ای که گاهی در درون آدمی جایی عظیم دارد و گنجینه‌هایی در گمان ناگنجیده نثار او می‌کند، و گاهی دیگر انگار هیچ است، و سپس به یاری چند قطره خونِ گرفته، دوباره آن چنان که در زایشی از ذات خویشتن، باز زاده می‌شود)؛ چشمانی نرم و زلال چون روغن، که آتش دوباره افروخته‌ای در آنها می‌گداخت، و جهانِ دوباره فتح کرده را در برابر بیمار روشن می‌ساخت. آرامشش نه از منطق درماندگی که از امیدواری بود. می‌فهمید که حالش بهتر است، می‌خواست احتیاط کند، تکان نخورد، و فقط لبخند زیبایی را

پیشکشم کرد تا بدانم که خود را راحت‌تر حس می‌کند، و دستم را آهسته فشرد.

می‌دانستم مادربزرگم چقدر از برخی جانوران بدش می‌آید، بویژه اگر با تنش تماس می‌یافتند. می‌دانستم که به دلیل کاربُرد مهم‌تری آن زالوها را تحمل می‌کند. از این رو حرص می‌خوردم از این که فرانسواز، با خندهٔ ریزریزکسی که می‌خواهد بچه‌ای را به بازی بیانگیزد پیاپی می‌گفت: «اوه! ببین جوجوها چطور روی بدن خانم راه می‌روند.» وانگهی، این کارش بی‌احترامی به بیمار بود. انگار که عقل از کف داده و دوباره بچه شده باشد. امّا مادربزرگم، که رخسارش آرامش بردبارانهٔ یک رواقی را به خود گرفته بود، انگار حتی صدای او را هم نمی‌شنید.

افسوس. همین که زالوها برداشته شد احتقان مغز هرچه وخیم‌تر از سر گرفت. در شگفت بودم از این که در آن زمان که حال مادربزرگم بس بد بود فرانسواز دم به دم ناپدید می‌شد. برای خود یک پیرهن سوگواری سفارش داده بود و نمی‌خواست دوزنده را منتظر بگذارد. در زندگیِ بیشتر زنان همه چیز، حتی بزرگ‌ترین غم‌ها، به مسأله آزمایش لباس می‌انجامد.

چند روزی بعد، نیمه‌شبی در خواب بودم که مادرم آمد و صدایم زد. با توجه مهربانانه‌ای که، در شرایط خطیر، کسانی که خود دچار رنجی عظیم‌اند به کوچک‌ترین ناراحتیِ دیگران نشان می‌دهند به من گفت:

«می‌بخشی که از خواب بیدارت کردم.»

همچنان که بیدار می‌شدم گفتم: «نه، نخوابیده بودم.»

راست می‌گفتم. دگرگونی بزرگی که با بیدار شدن به آن می‌رسیم نه چندان بازگشت به دنیای روشن شعور که از دست دادن خاطرهٔ روشناییِ اندک ملایم‌تری است که هوش ما، چنان که در ژرفای شیرگون آبها، در آن آرمیده بود. اندیشه‌های نیمه گنگی که تا لحظه‌ای پیش هنوز بر آنها شناور بودیم حرکتی در ما می‌انگیخت که خود برای آن که بتوان آنها را بیداری نامید بس بود. امّا آنگاه لحظه‌های بیدارشدن با رخنهٔ حافظه همراه می‌شود. اندکی بعد آن اندیشه‌ها را خواب می‌نامیم چون دیگر به یادشان نمی‌آوریم. و هنگامی که این ستارهٔ تابناکی می‌درخشد که، در لحظهٔ بیدار شدنِ آدمی سرتاسر ساعتهای گذشتهٔ خوابش را روشن می‌کند، چند

ثانیه‌ای این باور را به او می‌دهد که آنها نه خواب که بیداری بود؛ و راستی را که ستارهٔ پرانی است، که همراه با روشنی خود هستیِ دروغین را می‌بَرَد، امّا همچنین ظواهر خواب را، و تنها به آن که بیدار می‌شود. رخصت می‌دهد که بگوید: «خوابیدم.»

مادرم، همچنان که دستهایم را نوازش می‌کرد، به صدایی چنان ملایم که گفتی می‌ترسید به من آسیب بزند پرسید که آیا توان آن دارم که از جا بلند شوم، و گفت: «طفلکم، الان دیگر فقط می‌توانی به بابا و مامانت متکی باشی.»

به اتاق رفتیم. موجود دیگری غیر از مادربزرگم، چیزی شبیه حیوانی که خود را به موهای او آراسته و میان ملافه‌های او خوابیده باشد، در بستر درهم پیچیده بود، نفس‌نفس می‌زد، ناله می‌کرد، تشنج تنش پتوها را تکان می‌داد. پلکهایش روی هم افتاده بود و چون بد بسته شده بود و نه این که باز باشد گوشه‌ای از مردمکش، تار، آب آورده، تاریکیِ نگاهی صرفاً آلی و دردی درونی بر آن بازتابیده، به چشم می‌آمد. آن همه تکان و تشنج برای ما نبود که نه ما را می‌دید و نه می‌شناخت. امّا اگر فقط جانوری بود که به خود می‌پیچید، پس مادربزرگ من کجا بود؟ گو این که شکل بینی‌اش آشنا بود، گرچه اکنون دیگر تناسبی با بقیهٔ صورتش نداشت، امّا در گوشه‌اش هنوز خالی دیده می‌شد، و نیز شکل دستش که پتوها را با حرکتی پس می‌زد که زمانی مفهومش این می‌بود که آزارش می‌دهند امّا اکنون هیچ مفهومی نداشت.

مادرم از من خواست کمی آب و سرکه بیاورم تا به پیشانی مادربزرگ بزنیم. گمان می‌کرد که تنها وسیلهٔ خنک کردن پیشانی‌اش باشد چون می‌دید که می‌کوشد موهایش را کنار بزند. امّا از دم در به من اشاره شد که به آن سو بروم. خبر احتضار مادربزرگم زود در همهٔ ساختمان پیچیده بود. یکی از «کمکی»هایی که در مواقع استثنایی برای کاستن از بار زحمت خدمتکاران فرا می‌خوانیم (و در نتیجه، ساعتهای احتضار هم شباهتکی به زمان جشن پیدا می‌کند) در را به روی دوک دو گرمانت گشوده بود، و او در سرسرا ایستاده بود و مرا می‌خواست؛ چاره‌ای جز رفتن نداشتم.

«آقای عزیز، خبر مصیبت‌باری شنیدم. می‌خواهم به نشانهٔ همدردی دست جناب ابوی‌تان را بفشارم.»

به پوزش‌خواهی گفتم که در آن هنگام نمی‌شود مزاحم پدرم شد. آقای دوگرمانت بیموقع از راه رسیده بود، چون زمانی که آدم می‌خواهد به سفر برود. امّا تعارفی را که آمده بود بجا بیاورد آن‌چنان مهم می‌دانست که بقیهٔ چیزها به چشمش نمی‌آمد و مطلقاً می‌خواست وارد مهمانخانه شود. همیشه به عادت، بر انجامِ کاملِ تشریفاتی که تصمیم گرفته بود آدمی را به آنها مفتخر کند پا می‌فشرد، و باکیش نبود از این که چمدانها بسته یا تابوت آماده باشد.

«گفته‌اید دیولافوا بیاید؟ نه؟ چه اشتباه بزرگی. اگر از من خواسته بودید به خاطر من می‌آمد، هیچ چیز را از من دریغ نمی‌کند، در حالی که خواهش دوشس دوشارتر را رد کرد. می‌بینید، بی‌رودربایستی خودم را از یک شاهزاده خانم بالاتر قرار می‌دهم. امّا خوب، در مقابل مرگ همه‌مان یکسانیم». این را نه برای آن گفت که به من اطمینان دهد که مادربزرگم را همسان خود می‌داند، بلکه شاید حس کرد که پرگویی دربارهٔ نفوذش بر دیولافوا و برتری‌اش بر دوشس دوشارتر چندان بجا نیست.

از توصیه‌اش تعجب نکردم. می‌دانستم که در خانهٔ گرمانت همیشه از دیولافوا آن گونه که از مغازه‌داری بی‌همتا (فقط با کمی احترام بیشتر) یاد می‌شود. و دوشس دو مورتمار پیر، که گرمانت‌زاده بود، در موارد خطیر به حالتی تقریباً ماشین‌وار، چشمک‌زنان می‌گفت: «دیولافوا، دیولافوا»، به همان گونه که اگر به بستنی نیاز بود: «پواره بلانش، پواره بلانش»، یا اگر نان خامه‌ای می‌خواستی: «روباته، روباته»[۱۳]. (درک این نکته محال است که چرا همین که حرف دوشسی پیش می‌آید تقریباً همیشه گفته می‌شود: «دوشسِ فلانِ پیر»، یا برعکس، اگر جوان باشد، به حالتی ظریف و واتو وار[۱۴]: «دوشسِ فلانِ کوچولو»). اما نمی‌دانستم که از قضا پدرم هم دیولافوا را خواسته بود.

در آن لحظه مادرم، که بیصبرانه منتظر کپسول‌های اکسیژنی بود که باید به تنفس مادربزرگم کمک می‌کرد، خودش بدون آن که بداند آقای دوگرمانت در

سرسراست به آنجا آمد. دلم می‌خواست دوک را هر کجا که بتوانم پنهان کنم. امّا او که مطمئن بود هیچ چیز از معرفی‌اش به مادرم واجب‌تر نیست، هیچ چیز به اندازهٔ آن مادرم را خوش نمی‌آید و برای تداوم شهرت دوک به عنوان یک نجیب‌زادهٔ کامل ضرورت ندارد، بتندی بازویم را گرفت و بی‌اعتنا به من که به حالتی که بخواهم از خودم در برابر تجاوزی دفاع کنم پیاپی «آقا، آقا، آقا» می‌گفتم، مرا کشان‌کشان به سوی مادرم برد و گفت: «این افتخار بزرگ را به من می‌دهید که مرا به *مادر* گرامی‌تان معرفی کنید؟» کلمهٔ مادر را به لحنی کشدار به زبان آورد. و آن چنان مطمئن بود که به مادرم افتخار می‌دهد که بی‌اختیار لبخندی زد و قیافه‌ای مناسبِ حال به خود گرفت. کاری جُز این نمی‌توانستم که نامش را بگویم، و همین که گفتم کرنش‌ها و پابرچیدن‌های دوک آغاز شد و خواست که مراسم کامل سلام رسمی را انجام بدهد. حتی بر آن بود که سر گفتگو را با مادرم باز کند که او، غرق اندوه، به من گفت که زود به دنبالش بروم و حتی پاسخی هم به جملهٔ دوک نداد که همچنان اصرار داشت با او رسماً دیدار بشود، و چون برعکس او را در سرسرا تنها گذاشته بودیم شاید سرانجام می‌گذاشت و می‌رفت اگر در همان هنگام چشمش به سن لو نیفتاده بود که صبح همان روز به پاریس آمده و با شنیدن خبر خود را به شتاب به خانهٔ ما رسانده بود، و از در تو می‌آمد. دوک شادمانه داد زد: «به‌به، چشم ما روشن!» و در دگمه‌ای از لباس خواهرزاده‌اش چنگ زد که کم مانده بود آن را بکَنَد، بدون هیچ اعتنایی به مادرم که دوباره از سرسرا می‌گذشت. بگمانم سن لو، با آن که صمیمانه برای ما متأسف بود، به خاطر کدورتی که با من داشت چندان بدش نمی‌آمد که مرا نبیند[15]. رفت. دایی‌اش که کار خیلی مهمی با او داشت و کم مانده بود به خاطر آن به دونسیر برود، در حالی که از خوشحالی باورش نمی‌شد از چنان زحمتی معاف شده باشد او را با خود برد. «هه هه، اگر کسی می‌گفت که برای دیدن تو کافی است از این سرِ این حیاط به آن سرش بروم فکر می‌کردم دارد شوخی می‌کند. به قول رفیقت، بلوک، سخت سخره‌آمیز است.» و همچنان که دست به شانهٔ روبر می‌رفت پیاپی می‌گفت: «در هر حال، بخت عجیب یارم بوده، چیزی را که در آسمانها دنبالش بودم روی زمین پیدا

کردم.» نه این که دوک دو گرمانت آدم بی‌تربیتی باشد، برعکس. امّا از جملهٔ کسانی بود که نمی‌توانند خود را به جای دیگران بگذارند، کسانی که از این نظر به بیشتر پزشکان و گورکنان شبیه‌اند، و پس از آن که ظاهری مناسب شرایط به خود گرفتند و گفتند: «واقعاً که لحظات دردناکی است»، و احیاناً با تو دیده‌بوسی هم کردند و گفتند که بهتر است کمی استراحت کنی، دیگر احتضار یا کفن و دفن را چیزی جُز گردهمایی محفلی کم یا بیش محدودی نمی‌بینند که در آن، با خنده‌رویی در آغاز اندکی مهار شده، می‌گردند تا کسی را پیدا کنند تا با او دربارهٔ کار و بارشان حرف بزنند، از او بخواهند که به فلان کس معرفی‌شان کند. یا برای برگشتن به خانه در کالسکه‌اش به آنان جایی بدهد. دوک دو گرمانت، با همهٔ خوشحالی از «باد مساعد»ی که او را به خواهرزاده‌اش رسانده بود، چنان از واکنش مادرم (که بسیار هم طبیعی بود) در شگفت شد که بعدها گفت هر چقدر پدرم با ادب است او زن ناخوشایندی است، گهگاه دچار گیجی‌هایی می‌شود که پنداری حتی گفته‌های آدم را هم نمی‌شنود، و به نظر او زن چندان راحتی نیست و شاید حتی عقلش هم خیلی درست نباشد. امّا، آن چنان که شنیدم، می‌پذیرفت که این رفتار مادرم تا اندازه‌ای ناشی از «شرایط» بوده باشد و به نظرش رسیده بود که آن رویداد مادرم را خیلی تکان داده است. ولی هنوز باقیماندهٔ همهٔ کرنش‌ها و پس‌پس رفتن‌هایی که فرصت انجامشان را به او نداده بودیم در پاهایش سنگینی می‌کرد و چنان درک ناقصی هم از بار اندوه مادرم داشت که در روز پیش از تدفین از من پرسید که آیا سعی می‌کنم او را سرگرم کنم یا نه.

یکی از خویشان مادربزرگم که راهب بود، و من نمی‌شناختم، به رئیس سلکش در اتریش تلگراف کرد و با برخورداری از مساعدتی استثنایی اجازه یافت آن روز به دیدن ما بیاید. بر بالین بیمار نشسته بود و، سرشار از اندوه، کتاب دعا می‌خواند، بی‌آن که لحظه‌ای نگاه مته‌وارش را از او برگرداند. در هنگامی که مادربزرگم بیهوش شده بود از دیدن اندوه آن راهب متأثر شدم و نگاهی به او انداختم. به نظر آمد که دلسوزی من غافلگیرش کرد و آنگاه اتفاق عجیبی افتاد. دو دستش را به حالت آدمی که غرق اندیشه‌ای دردآلود است جلو صورتش گرفت، امّا دیدم که

چون فهمید من می‌خواهم از او رو برگردانم لای انگشتانش را کمی باز کرد. و در لحظه‌ای که چشم از او برمی‌داشتم دیدم که نگاه تیزش با بهره گیری از سنگر دستها مرا زیر نظر دارد تا ببیند اندوه من واقعی است یا نه. در پس دستهایش آن چنان که در تاریکی اعترافخانه کمین کرده بود. دید که او را می‌بینم و بیدرنگ دریچه‌ای را که نیمه باز گذاشته بود محکم بست. بعدها او را دیدم و هرگز آنچه در آن یک دقیقه رخ داده بود میان ما مطرح نشد. توافق ضمنی کردیم که من ندیده بودم که او جاسوسی‌ام را می‌کرد. همهٔ کشیشها و روانپزشکان شباهتی به بازپرسها دارند. وانگهی، کدام است آن دوستی که ــ هر چقدر هم عزیز ــ ، در گذشتهٔ مشترکش با تو دقیقه‌هایی نباشد که راحت‌تری که خیال کنی آنها را فراموش کرده است؟

پزشک به مادربزرگم مرفین زد و برای کاستن از درد تنفس چند کپسول اکسیژن خواست. مادرم، پزشک، پرستار، کپسولها را به دست داشتند؛ همین که یکی خالی می‌شد یکی دیگر می‌دادیم. من چند لحظه‌ای از اتاق بیرون رفتم. چون برگشتم انگار با معجزه‌ای رویارو شدم. مادربزرگم آوازمانندی تند و آهنگین، طولانی و شادمانه برایمان می‌خواند که همهٔ اتاق را می‌انباشت، و زمزمهٔ بی‌وقفهٔ بمی همراهی‌اش می‌کرد. بزودی فهمیدم که آن هم به اندازهٔ ناله‌های اندکی پیشترش ناخودآگاهانه، و صرفاً ماشین‌وار است. شاید تا حدی نشان‌دهندهٔ تسکین مرفین بود. امّا بیشتر، ناشی از تغییر آهنگ تنفس، چون هوا دیگر به حالت گذشته در شُش‌ها جریان نداشت. تأثیر مضاعف اکسیژن و مرفین نفس مادربزرگم را باز کرده بود، دیگر آزارش نمی‌داد، آوایی ناله‌وار نمی‌کرد، بلکه زنده و نرم، سبک پا چون رقصنده‌ای، به سوی شهد سیال می‌لغزید. شاید در آن آواز، بر نفس که چون زمزمهٔ باد در دل نایی آوایی نامحسوس داشت، برخی دَم‌های انسانی‌تری افزوده می‌شد که، نزدیکی مرگ آزادشان می‌کند، و آنها را بیان رنج یا خوشی کسانی می‌پنداریم که دیگر چیزی حس نمی‌کنند، و بر نغمهٔ درازی که از سینهٔ سبک شدهٔ بیمار برمی‌آمد تا کیدی آهنگین‌تر می‌افزودند، بی آن‌که ضربش را دگرگون کنند، نغمه‌ای که بالا می‌گرفت، بالاتر و بالاتر، سپس فرود می‌آمد و دیگربار، به جستجوی اکسیژن، پر می‌کشید. آنگاه آواز، آن چنان به اوج رسیده، گسترده با آن

همه نیرو، درآمیخته به نجوایی از استغاثه در کامجویی، گهگاه انگار یکسره می‌ایستاد، چون چشمه‌ای که بخشکد.

فرانسواز، هر بار که غم بزرگی به دل داشت، این نیاز بس بیهوده را، بی‌برخورداری از فنّ بس آسانش، حس می‌کرد که آن رابیان کند. از آنجا که مادربزرگم را پاک از دست رفته می‌دانست، آنچه پایبندش بود این بود که ما رااز آنچه خودش حس می‌کرد باخبر کند. پی در پی می‌گفت: «نمی‌دانید دارم چه حالی می‌شوم»، به همان لحنی که اگر زیادی آش کلم خورده بود می‌گفت: «معده‌ام چقدر سنگین شده»، چیزی که در هر دو صورت طبیعی‌تر از آنی بود که او می‌پنداشت. اندوهش اگرچه به این سبکی بیان می‌شد بس سنگین بود، و این غصه سنگین ترش می‌کرد که گویا دخترش نمی‌توانست بیاید و در مراسم کفن و دفن، که فرانسواز حس می‌کرد عالی از آب در بیاید، شرکت کند، چه ناگزیر بود در کومبره بماند (همان جایی که، دختر خانم پاریسی شده اکنون به تحقیر «دهات» می‌نامید و خودش را هم آنجا «دهاتی» حس می‌کرد.) از آنجا که می‌دانست ما چندان اهل بیان احساساتمان نیستیم پیشاپیش از ژوپین خواسته بود که احتیاطاً همهٔ شب‌های هفته را در اختیار او باشد. می‌دانست که او در ساعت دفن آزاد نخواهد بود. امّا می‌خواست که، دستکم، در برگشت همه چیز را برای او تعریف کند.

از چند شب پیش پدرم، پدربزرگم و یکی از خویشاوندان نزدیک بیدار می‌ماندند و از خانه بیرون نمی‌رفتند. این فداکاری مداوم رفته رفته ظاهری شبیه بی‌اعتنایی به خود می‌گرفت، و بر اثر بیکاری بی‌پایان بر بالین بیماری رو به مرگ آنان نیز همان چیزهایی را به هم می‌گفتند که محال است در سفری طولانی در یک واگن قطار شنیده نشود. در ضمن این خویشاوند، به همان اندازه که در خور احترام بود و معمولاً هم احترام می‌دید، در من اکراه می‌انگیخت.

همیشه در شرایط وخیم «پیدایش می‌شد»، و با چنان پشتکاری بر بالین هر محتضری حضور می‌یافت که خانواده‌ها، برغم هیکل سالم و نیرومند، صدای بم و ریش سپاهی‌وارش، با این بهانه که رنجور و ناتوان است همیشه با هر کنایه و استعاره‌ای که بود از او خواهش می‌کردند به مراسم تدفین نیاید. پیشاپیش

می‌دانستم که مادرم، که در چنگِ عظیم‌ترین غمها باز به فکر دیگران بود، آنچه را که او همیشه از همه می‌شنید به زبان دیگری به او خواهد گفت:

«قول بدهید که فردا نمی‌آیید. به خاطر او هم که شده نیایید. دستکم آنجا نیایید. از شما خواهش کرده بود که نیایید.»

امّا نمی‌شد که نمی‌شد؛ همیشه اولین کسی بود که «سر می‌رسید». و به همین دلیل در محیط دیگری به او لقبی داده بودند که ما نمی‌دانستیم و آن «هر چه خاک آن مرحوم» بود. همیشه، قبل از رفتن به هر «مراسم»ی فکر «همه چیز» را کرده بود، از همین رو همیشه به او گفته می‌شد: «از شما دیگر تشکر هم نمی‌کنیم.»

پدربزرگم که گوشش کمی سنگین شده بود، و آنچه را که خویشاوندمان به پدرم گفت نشنید، به صدای بلند پرسید: «چه؟»

خویشاوندمان در پاسخ گفت: «هیچ، داشتم می‌گفتم که امروز نامه‌ای از کومبره داشتم که می‌گفت هوای آنجا خیلی خراب است، در حالی که اینجا آفتابی و شاید حتی زیادی گرم است.»

پدرم گفت: «امّا دماسنج خیلی پایین است.»

پدربزرگم پرسید: «گفتید کجا هوایش خراب است؟»

«کومبره».

«خوب، تعجبی ندارد. هر بار که هوای اینجا بد است، هوای کومبره خوب است، و برعکس. وای! حالا که بحث کومبره شد، لوگراندن را خبر کرده‌اید؟»

خویشاوندمان گفت: «بله، خیالتان راحت باشد»، و گونه‌هایش، که ریش بیش از اندازه انبوهی آنها را به رنگ برنز و آفتاب‌سوخته می‌نمود، به رضایت از این که لوگراندن را از یاد نبرده بود با لبخند نامحسوسی از هم باز شد.

در آن لحظه پدرم از جا جهید. فکر کردم خبر خوبی یا خیلی بدی شد. امّا نه، دکتر دیولافوا آمده بود. پدرم به پیشواز او به اتاق کناری رفت، چنان که برای بازیگری که باید به صحنه بیاید. او را نه برای درمان بیمار، که برای گواهی فراخوانده بودیم، به نوعی در نقش دفترداری. در واقع، می‌توان گفت که دکتر دیولافوا پزشک بزرگی، استاد بینظیری بود؛ امّا بر این نقشهای متفاوت، که عالی

اجرا می‌کرد، نقش دیگری را هم افزوده بود که در آن به مدت چهل سال هیچ رقیبی نداشت، نقشی همان اندازه اصیل که نقش صرّاف، اسکاراموش یا پدر نجیب‌زاده در تئاتر[۱۶]. و آن این بود که بیاید و احتضار یا مرگ را گواهی کند. نامش پیشاپیش از وقاری خبر می‌داد که در انجام نقشش به کار می‌برد و وقتی خدمتکار می‌گفت: «آقای دیولافوا» خیال می‌کردی با مولیر طرفی[۱۷]. این وقار را چالاکی هیکلی برازنده دو چندان می‌کرد، بی آن‌که خود به چشم بیاید. زیبایی سیمایش را، که به خودی خود بیش از اندازه بود، همراهی‌اش با شرایط دردناک موجود خنثی می‌کرد. جناب پروفسور با بالاپوش سیاه برازنده‌اش، به حالتی بی‌تکلف غمگین از راه می‌رسید، حتی یک بار هم تسلیتی نمی‌گفت که بتوان آن را زبان‌بازی دانست، و هیچ حرکتی هم که با شرایط نامناسب باشد از او سر نمی‌زد. بر بالین مُرده، آنی که بزرگ اشرافی جلوه می‌کرد نه دوک دوگرمانت که او بود. مادربزرگم را بدون آن‌که خسته‌اش کند، و با غایت ملاحظه که نشانهٔ ادب در حق پزشک معالج او بود، معاینه کرد، سپس چند کلمه‌ای زیرلب به پدرم گفت، در برابر مادرم به احترام سر خم کرد، در حالی که حس می‌کردم پدرم خود را مهار می‌کند تا به مادرم نگوید: «جناب پروفسور دیولافوا». امّا پروفسور که نمی‌خواست مزاحم باشد به همان زودی سر برگردانده بود، و به زیباترین شیوه‌ای که در جهان می‌توان دید، با گرفتن وجهی که به او داده شد از در بیرون رفت. حتی به نظر نرسید که آن را دیده است، و ما یک لحظه به شک افتادیم که نکند چیزی به او نداده باشیم، بس که در گرفتن و پنهان کردنش چون شعبده‌بازی تردستی نشان داد، بدون آن‌که در این حال ذره‌ای از وقاری را از دست بدهد که شهرتش به عنوان یک پزشک بزرگ، و بالاپوش بلند یقه ابریشمین، و چهرهٔ زیبای آکنده از دلسوزی بزرگ‌منشانه‌اش به آن دامن می‌زد. کندی حرکاتش، در عین چالاکی، نشان می‌داد که اگر هنوز باید از صد نفر دیگر دیدن کند، نمی‌خواهد نشان دهد که عجله دارد. چون نمونهٔ ظرافت، هوش و نیکدلی بود. این مرد برجسته دیگر در میان ما نیست. پزشکان دیگر، استادان دیگری به مقام او رسیده، شاید از او فراتر نیز رفته‌اند. امّا «شغل»ی که او با دانش، با توانایی‌های بدنی، با تربیت عالی‌اش در آن به اوج

موفقیت رسید اکنون دیگر وجود ندارد، چه هیچ کس نتوانسته جای او را بگیرد.
مادرم حتی متوجه آمدن و رفتن آقای دیولافوا نشد، چون هیچ چیز دیگری جُز مادربزرگم برایش وجود نداشت. به یاد می‌آورم که در گورستان (اینجا دارم از زمان پیشی می‌گیرم)، به صورت شبحی به چشم می‌آمد که خجولانه به سوی گور پیش می‌رفت، و پنداری موجودی پرکشیده را می‌نگریست که به همان زودی از او دور شده بود، و چون پدرم به او گفت: «نورپوا هم به خانه آمده و هم به کلیسا و قبرستان، به جلسه‌ای که برایش خیلی مهم بوده نرفته، بد نیست که یک تشکری از او بکنی، خیلی به‌اش اثر می‌گذارد»، مادرم در برابر کرنش جناب سفیر تنها سری خم کرد و چهره‌اش راکه گریه نکرده بود پایین آورد. دو روز پیش از آن ــ باز هم گریزی به آینده می‌زنم و سپس به کنار تخت و به زمانی برمی‌گردم که بیمار جان می‌داد ــ دو روز پیش از آن، در حالی که به پاس مُرده بیدار بودیم، فرانسواز، که به بازگشت ارواح یکسره بی‌اعتقاد نبود، باکوچکترین صدایی می‌ترسید، می‌گفت: «به نظرم خانم است». امّا این گفته به جای آن که مادرم را بترساند مهری بیکران در او می‌انگیخت، چون همهٔ آرزویش این بود که رفتگان برگردند، تاگهگاهی مادرش را در کنار داشته باشد.
اکنون به ساعتهای دم مرگ برگردیم:
پدربزرگم از خویشاوندمان پرسید: «می‌دانید تلگراف خواهرهایش دربارهٔ چه بود؟»
«بله، شنیدم: بتهوون. من که تعجب نمی‌کنم؛ باید قابش کرد.»
پدربزرگم اشکش را پاک کرد و گفت: «زن بینوایم چقدر دوستشان داشت. امّا نباید از آنها دلگیر شد. من که همیشه معتقد بوده‌ام هر دوشان دیوانهٔ زنجیری‌اند. چه شد، دیگر اکسیژن نمی‌دهند؟»
مادرم گفت: «نکند دوباره نفس مامان بگیرد.»
پزشک گفت:
«نخیر. اثر اکسیژن هنوز ادامه دارد. چند دقیقهٔ دیگر دوباره شروع می‌کنیم.»
به نظرم می‌آمد که چنین چیزی دربارهٔ یک بیمار پا به مرگ گفته نمی‌شود، و

اگر اثر اکسیژن ادامه داشته باشد به این معنی است که هنوز امیدی به نجات او هست. زمزمهٔ اکسیژن چند لحظه‌ای قطع شد. امّا نالهٔ کیف‌آمیز تنفس همچنان برمی‌آمد و سبک، بیتاب، ناتمام، پیاپی از سرگرفته می‌شد. گاهی، پنداری همه‌چیز پایان می‌یافت، نفس می‌ایستاد، شاید بر اثر همان تغییر اوکتاوی که در دم زدن آدمِ خفته هست، یا شاید به دلیل تناوبی طبیعی، یا تأثیر داروی بیهوشی، یا پیشرفتِ خفگی، یا از کارافتادگی قلب. پزشک نبض مادربزرگم را گرفت، امّا دوباره آواز تازه‌ای، چون جویباری که فرا رسد و آب خویش را بر بستر رودی خشکیده جاری کند، در پی نغمهٔ ناتمام مانده می‌آمد. و این نغمه، با همان جهش خستگی‌ناپذیر، ضرباهنگ دیگری را آغاز می‌کرد. از کجا معلوم که، آن همه حالت‌های آمیخته با خوشی و مهرِ درمانده در تنگنای درد، اکنون، بی‌آن که مادربزرگم خود آگاه باشد، از درون او آن چنان فرانمی‌جهید که گازهای سبکی که دراز زمانی زندانی بوده باشند؟ پنداری همه آنچه می‌خواست به ما بگوید تازه بر زبانش فوران داشت، و با آن همه پرگویی و شتاب و زبان گشودگی، خطابش به ما بود. واگنر، که بسیاری از آهنگ‌های طبیعت و زندگی، از فرو نشستن دریا تا مشته‌های پینه‌دوز، از ضربه‌های چلنگر تا چهچههٔ پرنده را در موسیقی خویش آورده است، می‌توان پنداشت که، اگر شاهد چنان مرگی بوده باشد، آواهای مکررِ پایان‌ناپذیر همان را گرفته و در مرگ ایزوت جاودانه کرده است. در پایین تخت، مادرم، که دَمه‌های آن احتضار از درون می‌لرزانیدش، و گریه نمی‌کرد امّا گهگاهی خیس اشک بود، اندوه بی‌اندیشهٔ شاخ و برگی را داشت که باران بر آن بکوبد و باد زیر و زَبَرش کند. پیش از آن که بروم و مادربزرگم را ببوسم به من گفته شد که اشکم را پاک کنم.

پدرم گفت: «امّا من فکر می‌کردم چشمهایش دیگر نمی‌بیند.»

پزشک گفت: «هیچ وقت نمی‌شود مطمئن بود.»

چون لبهایم به او رسید دو دستش به تکان افتاد، لرزه‌ای طولانی در همهٔ تنش دوید، شاید واکنشی بود، یا شاید برخی مهربانی‌های آدمی را حساسیتی غایی است که از ورای حجاب بیهوشی آنچه را که او بی‌چندان نیازی به حواس عزیز می‌دارد

باز می‌شناسد. ناگهان مادربزرگم تانیمه برجا بلند شد، به تندی دست و پایی زد آن چنان که کسی که از زندگی خود دفاع کند. فرانسواز این صحنه را تاب نیاورد و به هق‌هقِ گریه افتاد. با یادآوری آنچه از پزشک شنیده بودم خواستم از اتاق بیرونش کنم. در آن لحظه مادربزرگم چشم باز کرد. با جستی به سوی فرانسواز رفتم تا گریه‌اش را از او پنهان کنم، تا پدر و مادرم با بیمار حرف بزنند. صدای اکسیژن قطع شده بود. پزشک از تخت دور شد. مادربزرگم مرده بود.

چند ساعتی بعد، فرانسواز برای واپسین بار توانست، بی‌هیچ آزاری، آن گیسوان زیبا راکه تازه به خاکستری می‌زد، و تا آن زمان به نظر کم‌سال‌تر از خود مادربزرگم می‌آمد، شانه کند. امّا آنگاه، تنها همان گیسوان بود که دیهیم سالخوردگی را بر رخسار دوباره جوان شده‌ای تحمیل می‌کرد که چروکها، لرزه‌ها، ورم‌ها، تشنج‌ها و گودی‌هایی که رنجِ آن همه سالها بر آن افزوده بود از آن پاک شده بودند. چونان زمان دوردستی که پدر و مادر برایش همسری گزیده بودند، خطوط چهره‌اش را صفا و فرمانبرداری به نازکی رقم می‌زد، گونه‌هایش از امیدی پارسایانه، از آرزوی شادکامی، حتی از شادی بیگناهانه‌ای می‌درخشید که گذشت سالها آهسته آهسته نابودشان کرده بود. زندگی رفته و با خود نومیدی‌های زندگی را هم برده بود. به نظر می‌آمد لبخندی روی لبان مادربزرگم نشسته باشد. مرگ، آن چنان که پیکرتراش قرون وسطایی، او را به سیمای دختر جوانی بر آن واپسین بالین خوابانیده بود[۱۸].

بخش دوم

گرچه یک روز یکشنبهٔ پاییزی عادی بود، من تازه دوباره زاده شده بودم، همهٔ زندگی دست نخورده پیش رویم بود، چون در صبح آن روز، پس از چندین روزِ گرم، مِه سردی همه جا را فراگرفت که تا نزدیکی نیمروز باقی بود. و تغییری در هوا برای بازآفرینی جهان و خود ما کافی است. در گذشته، هنگامی که باد در شومینهٔ اتاقم می‌توفید، به ضربه‌هایی که بر دریچهٔ آن می‌کوفت با چنان هیجانی گوش می‌سپردم که گفتی نداهای مقاومت‌ناپذیر سرنوشتی اسرارآمیز است، هم‌آن‌چنان که ضربه‌های معروف آرشه‌ای که *سمفونیِ دومینور* با آنها آغاز می‌شود.[۱۹] هر دگرگونی چهرهٔ طبیعت، ما را به همان سان حالی به حالی، و خواست‌های هماهنگ ما را با شکل تازهٔ چیزها همخوان می‌کند. از همان هنگام بیداری، در آن جهان دگرگون، مِه از من به جای آدمی که در روزهای آفتابی ازخودگریز می‌شود، آدمی به خود برگشته، آرزومند گوشهٔ آتشی و بستری نه به تنهایی، آدمی سرمایی و خواهان حوّایی خانه‌نشین، ساخته بود.

میانِ رنگ خاکستری و ملایم دشتی بامدادی و مزهٔ فنجانی از شیرکاکائو، همهٔ تازگی و جاذبهٔ زندگی بدنی، فکری و معنوی‌ای را می‌گنجانیدم که کمابیش یک سال پیش به دونسیر برده بودم، و آراسته به نشان پیکرهٔ افراشتهٔ تپه‌ای برهنه ــ که همیشه، حتی زمانی هم که دیده نمی‌شد، حضور داشت ــ در درونم یادآور رشته‌ای

از خوشی هایی یکسره ناهمسان با خوشی های دیگر بود و محال می توانستم آنها را برای دوستانم توصیف کنم. از این نظر که احساسهایی سخت درهم تنیده به آنها پیوستگی و هماهنگی می داد، احساسهایی که بس بیشتر از رخدادهایی که بتوانم تعریف کنم آن خوشی ها را، بی آن که خود بدانم، برای من مشخص می کرد. از این دیدگاه، جهان تازه‌ای که مه آن بامداد را به آن برد از پیش برایم آشنا بود (که این خود بر حقیقت آن می افزود) اما چندگاهی می شد که از یادش برده بودم (و همهٔ تازگی اش از همین می آمد). و توانستم برخی از تابلوهای مهی را که حافظه‌ام گرد آورده بود تماشا کنم، بویژه تابلوهایی از «بامداد دونسیر» [۲۵] آنی که در نخستین روز در پادگان، و آنی که یک بار دیگر، در کوشکی در نزدیکی شهر دیدم که سن لو بیست و چهار ساعتی مرا به آنجا برده بود: از پنجره‌ای که پرده‌اش را در سپیده‌دم، پیش از آن که دوباره به بستر بروم، به کناری زده بودم، در تابلو نخستین سوارکاری دیدم و در دومی (بر کنارهٔ باریک آبگیری و بیشه‌ای که یکسره در نرمای یکرنگ و سیال مه محو شده بود) مهتری که تسمه‌ای را برق می انداخت. و هر دو چون نادر آدم‌هایی به نظر می آمدند که در یک دیوارنگارهٔ رنگ‌باخته، چشمی که ناگزیر باید باگنگی اسرارآمیز سایه‌ها خو کند، بزحمت بازشان می شناسد.

آن روز این خاطره‌ها را از روی تختم تماشا می‌کردم، چون می خواستم شامگاهان، با بهره گیری از غیبت پدر و مادرم که چند روزی به کومبره رفته بودند، برای دیدن نمایش کوچکی که در خانهٔ مادام دو ویلپاریزیس اجرا می شد به آنجا بروم و در انتظار آن ساعت به بستر رفته بودم. اگر برمی‌گشتند شاید دلم نمی آمد بروم؛ مادرم، در پایبندی اش به بزرگداشت یاد مادربزرگ، خواهان آن بود که نشانه‌های سوگواری مان آزادانه، صمیمانه باشد؛ پس، رفتنم به نمایش آن شب را منع نمی‌کرد، بلکه قبیح می دانست. اما بر عکس اگر در کومبره بود، و از او نظر می خواستم، به جای آن که با لحنی غمین بگوید: «هر کاری دلت می خواهد بکن، خودت بزرگی و می دانی باید چکار کرد»، خود را سرزنش می کرد از این که مرا در پاریس تنها گذاشته بود، اندوه مرا با مقیاس اندوه خودش می‌سنجید، و برای تسکینش سرگرمی هایی را روا می دانست که از خودش دریغ می داشت و مطمئن

بود که مادربزرگم، که پیش از هر چیز به سلامت و تعادل عصبی من می‌اندیشید، آنها را به من توصیه می‌کرد.

از صبح دستگاه تازهٔ گرم‌کنندهٔ آبی را روشن کرده بودند. صدای ناخوشایندش، که گهگاه انگار سکسکه می‌کرد، هیچ ربطی به خاطراتم از دونسیر نداشت. امّا همنشینی طولانی‌اش با آنها در ذهنم، در آن بعدازظهر، رفته رفته چنان با آنها همدمش می‌کرد که بعدها، هر بار که عادتم را به آن از دست داده بودم و دوباره صدای شوفاژ سانترال را می‌شنیدم، آن خاطرات را به یادم می‌آورد.

در خانه جز فرانسواز کسی نبود. روشنای خاکستری روز چون بارانِ ریزی می‌بارید، و پیوسته توری‌های شفافی می‌بافت که رهگذرانِ درگردش یکشنبه در آنها پنداری نقره‌ای می‌شدند. *فیگارو* را، که از زمانی که مقاله‌ای برایش فرستاده بودم و چاپ نشده بود هر روز پیگیرانه می‌خریدم، پایین پایم انداخته بودم[۲۱]؛ با آن‌که آفتاب نبود، از شدت روشنی روز می‌فهمیدم که هنوز میانهٔ بعدازظهر است. پرده‌های توری پنجره، بخاروار و غبارسرشت و نه آن چنان‌که در روزهای آفتابی بودند، حالتی هم نرم و هم شکننده چون بال سنجاقک و شیشهٔ ونیزی داشتند. تنهایی در آن یکشنبه برایم هرچه سنگین‌تر بود چون در همان صبح نامه‌ای برای دوشیزه دوسترماریا[۲۲] فرستاده بودم. روبر دوسن‌لو، که مادرش پس از چند کوشش دردناک ناموفق سرانجام توانسته بود رابطه‌اش را با معشوقه‌اش به هم بزند، و از آن زمان به مراکش فرستاده شده بود تا آنجا معشوقه‌ای را، که از مدتها پیش دیگر دوست نمی‌داشت فراموش کند، نامه‌ای برایم فرستاده بود که روزِ پیش دریافت کرده بودم، و خبر داده بود که بزودی برای یک مرخصی بسیار کوتاه به فرانسه می‌آید. از آنجاکه در خود پاریس نمی‌ماند و نیامده می‌رفت (چون بیشک خانواده‌اش می‌ترسیدند دوباره با راشل آشتی کند)، برای آن‌که نشان دهد به فکر من بوده است نوشته بود که دوشیزه دوسترماریا را (یا به عبارت بهتر بانو دوسترماریا، چون ازدواج کرده و پس از سه ماه طلاق گرفته بود) در طنجه دیده است. و چون آنچه راکه در بلبک به او گفته بودم به خاطر می‌آورد، از طرف من از او وقت دیدار خواسته بود. خانم دوسترماریا در پاسخ گفته بود که با کمال میل

حاضر است با من، در یکی از روزهایی که پیش از رفتن به بروتانی در پاریس می‌گذراند، شام بخورد. روبر نوشته بود که بیدرنگ نامه‌ای برای خانم دوستر ماریا بنویسم چون بیگمان به پاریس رسیده بود.

از نامهٔ سن‌لو تعجب نکردم، هر چند که از زمان بیماری مادربزرگم، که مرا به دورویی و خیانت متهم کرد، از او خبری نداشتم. در آن زمان خیلی خوب فهمیدم که ماجرا چه بوده است. راشل، که خوش داشت حسودی او را تحریک کند ــ و نیز دلایلی اضافی هم داشت که از من بدش بیاید ــ به روبر باورانده بود که من، در نبود او، کوششهایی ناجوانمردانه کرده بودم تا با او رابطه برقرار کنم. بعید نبود که روبر همچنان بر این باور باشد، امّا دیگر پایبند او نبود، در نتیجه این ماجرا، چه راست چه دروغ، دیگر برایش هیچ اهمیتی نداشت، و فقط دوستی ما پابرجا مانده بود. بعدها وقتی او را دوباره دیدم و کوشیدم دربارهٔ اتهام‌هایش با او حرف بزنم، به لبخندی خوشدلانه و مهربانانه بسنده کرد که پنداری نشانهٔ پوزش‌خواهی بود، و بحث دیگری را پیش کشید. این به آن معنی نیست که کمی بعد، در پاریس، دوباره گهگاه راشل را ندیده باشد. بس کم پیش می‌آید که آدمهایی که در زندگی ما نقش بزرگی داشته‌اند یکباره و قطعی از آن بیرون بروند. پیش از آن‌که برای همیشه از زندگی ما جدا شوند گهگاهی می‌آیند و در آن جا می‌گیرند (چنان‌که برخی کسان این را آغاز دوبارهٔ عشق می‌پندارند). درد جدایی راشل خیلی زود برای سن‌لو سبک شد، و این ناشی از لذت آرامبخشی بود که راشل، با درخواست پیاپی وجه از او، نصیبش می‌کرد. حسادت، که به عشق دامن می‌زند، نمی‌تواند محتوایی چندان بیشتر از شکل‌های دیگر تخیل داشته باشد. وقتی به سفر می‌روی، همان سه چهار تصویری که همراه می‌بری چمدان را پر می‌کند: سوسن‌ها و شقایق‌های پونته‌وکیو[۲۳]، کلیسای ایرانی[۲۴] مه گرفته و مانند آنها، تصویرهایی که، در ضمن، در طول راه گم می‌شوند. وقتی از معشوقه‌ای جدا می‌شوی، دوست داری تا زمانی که خوب فراموشش نکرده‌ای به چنگ سه چهار مردی که احتمال دارد و مجسم می‌کنی او را بنشانند، یعنی که به آنان حسودی‌ات می‌شود، نیفتد. کسانی که مجسم نمی‌کنی هیچ اهمیتی ندارند. درست است که پول خواستن‌های معشوقه‌ای که از او

جدا شده‌ای تصویر کاملی از زندگی‌اش به دست نمی‌دهد. همچنان که از نمایه‌های تبش هم بدرستی نمی‌فهمی بیماری‌اش چیست. امّا به هرحال، اینها نشان می‌دهد که او بیمار است. و از آنها می‌توان، البته به گنگی، حدس زد که زنی که معشوقش را ترک کرده، یا معشوقش او را، مرد ثروتمندی پیدا نکرده که او را بنشاند. در نتیجه، با هر درخواست او حسود شادمان می‌شود و دردش آرام می‌گیرد، و بیدرنگ وجه را می‌فرستد، چون می‌خواهد او هیچ چیز کم نداشته باشد جز معشوق تازه (جز یکی از سه معشوقی که حسود پیش خود مجسم می‌کند)، تا زمانی که خود تا اندازه‌ای از آن درد شفا یافته باشد و شنیدن نام جانشینش بر او اثری نگذارد. چند باری راشل دیرگاه به خانهٔ معشوق سابقش رفت و از او اجازه خواست که تا صبح کنارش بخوابد. و این برای روبر بسیار شیرین بود، چه از همین که می‌دید خود بیش از نیمی از تختخواب را می‌گیرد امّا هیچ مزاحم خواب راشل نمی‌شود می‌فهمید که در هر حال چه زندگی تنگاتنگی با هم داشته بودند. می‌فهمید که راشل در کنار او از هر جای دیگری آسوده‌تر است، و در کنار او ــ حتی در هتل ــ خود را چنان که در اتاقی حس می‌کند که آدم از قدیم بشناسد و در آن عادت‌هایی به هم زده باشد، و بهتر بخوابد. حس می‌کرد که شانه‌ها، پاها، همهٔ بدنش، حتی هنگامی که از بیخوابی یا دلشورهٔ کار در بستر بسیار تکان می‌خورد، برای راشل آن چنان عادی است که آزارش نمی‌دهد و با حس کردن آنها حتی بیشتر احساس آسایش می‌کند.

به گذشته برگردیم. نامه‌ای که سن‌لو از مراکش برایم فرستاد از این نظر بیشتر تکانم داد که از ورای کلماتش آنچه را که جرأت نکرده بود آشکارتر بنویسد می‌خواندم. می‌گفت: «می‌توانی براحتی به یک اتاق خصوصی رستوران دعوتش کنی. زن جوان جذابی است، اخلاق بسیار دلپذیری دارد، خیلی از هم خوشتان خواهد آمد و پیشاپیش مطمئنم که شب بسیار خوبی را خواهی گذراند.» از آنجا که پدر و مادرم در پایان هفته، شنبه یا یکشنبه، برمی‌گشتند و از آن پس ناگزیر می‌بودم هر شب شام را در خانه باشم، بیدرنگ نامه‌ای برای خانم دوسترماریا فرستادم و پیشنهاد کردم تا جمعه هر روزی را که خود بخواهد انتخاب کند. در جوابم گفته شد

که همان شب، نزدیک ساعت هشت، نامه‌ای دریافت خواهم کرد. زود به شب می‌رسیدم اگر دیدار کسی کمکم می‌کرد تا بعدازظهر را بگذرانم. وقتی ساعتها در لفاف گپ و گفتگو پیچیده می‌شود، دیگر آنها را نمی‌توان سنجید، یا حتی دید، ناپدید می‌شوند. و زمانِ تردست و به شعبده پنهان شده ناگهان در نقطه‌ای بس دور از آنجاکه از دستت گریخته بود، دوباره در برابرت آشکار می‌شود. امّا اگر تنها باشی، نگرانی لحظه‌های هنوز دوری را که پیوسته انتظارشان را می‌کشی با یکنواختی و تناوب تیک تاکی در نظرت می‌آورد، و ساعتها را به همهٔ دقیقه‌هایی که اگر با دوستان بودی به شمار نمی‌آوردی تقسیم، یا به بیان درست‌تر در آنها ضرب می‌کند. تمنایی که پیوسته به ذهنم برمی‌گشت آن لذت سوزانی را که ــ افسوس ــ تنها چند روز بعد باید با خانم دوستر ماریا می‌چشیدم درکنار بعدازظهری می‌گذاشت که باید تنها می‌گذراندم، و این به نظرم بس تهی و بسیار غم‌انگیز می‌آمد.

گاهی صدای بالا آمدن آسانسور را می‌شنیدم، امّا به دنبالش صدای دیگری می‌آمد که آنی نبود که امیدش را داشتم: که در طبقهٔ ما بایستد. صدای دیگری، بس متفاوت، می‌آمد که نشانهٔ رفتن آسانسور به طبقات بالاتر بود، و از آنجاکه بسیار بارها، هنگامی که منتظر دیداری بودم، معنی‌اش این بود که در طبقهٔ ما نمی‌ایستد، بعدها و حتی در زمانی هم که دلم دیگر هیچ دیداری را نمی‌خواست همچنان صدایی باقی ماند که به خودی خود دردناک بود. انگار که حکم متارکه‌ای در آن طنین می‌انداخت. روز خاکستری، خسته، بردبار، چند ساعتی هنوز از کار ازلی‌اش باقی مانده، قیطان صدف‌گونش را می‌ریسید و من غمین بودم از اندیشهٔ تنها ماندن با او، که با من همان‌گونه ناآشنا بود که زن دوزنده‌ای سرگرم کارش، در جایی روشن‌تر کنار پنجره نشسته، بی‌هیچ اعتنایی به آنی که در اتاق با اوست. ناگهان، بدون آن‌که صدای زنگی شنیده باشم، فرانسواز آمد و در را باز کرد، و آلبرتین لبخند به لب، ساکت، گوشتالو، پا به اتاق گذاشت، با بدنی که در فربهی‌اش آن روزهایی خانه داشت که در بلبکی گذراندم که دیگر هرگز به آن برنگشته بودم، روزهایی به سوی من آمده، آماده تا دوباره در آنها زندگی کنم. بیگمان، هر بار که

آدمی را دوباره می‌بینیم که روابطمان با او ــ هر اندازه هم که بی‌اهمیت ــ دگرگون شده است، انگار رویارویی دو دوره را می‌بینیم. نیازی نیست که یک معشوقهٔ گذشته‌ها این بار به عنوان یک دوست به دیدنت آمده باشد، بلکه کافی است در همین پاریس آدمی به سراغت بیاید که او را در جریان هر روزهٔ شیوهٔ خاصی از زندگی شناخته باشی و این شیوه، حتی فقط از یک هفته پیش‌تر، پایان گرفته باشد. بر هر کدام از خطوط خندان، پُرسان و شرمگین چهرهٔ آلبرتین این پرسشها را می‌خواندم: «از مادام دو ویلپاریزیس چه خبر؟ از معلم رقص؟ از شیرینی‌فروش؟» وقتی نشست، پشتش انگار گفت: «اهه، اینجا از پرتگاه دریایی خبری نیست. با این همه اجازه می‌دهید که، مثل بلبک، نزدیک شما بنشینم؟» جادوگری به نظر می‌آمد که آینهٔ زمان را پیش رویم گرفته باشد. از این رو همانند همهٔ کسانی بود که بندرت بازشان می‌بینیم، امّا در زندگی گذشته به ما بسیار نزدیک بوده‌اند. ولی مسأله آلبرتین فقط این نبود. درست است که در همان بلبک، در برخوردهای هر روزی‌مان همیشه با دیدنش دچار شگفتی می‌شدم، بس که معمولی بود. امّا آن روز بزحمت می‌شد او را بازشناخت. خطوط سیمایش، بیرون‌زده از بخار گلگونی که در آن زمان در آن غوطه می‌خورد، اکنون مجسمه‌وار برجسته بود. چهرهٔ دیگری داشت، یا به بیان بهتر سرانجام چهره‌ای یافته بود؛ بدنش رشد کرده بود. دیگر از آن غلافی که دربرش می‌گرفت و، در بلبک، شکل آیندهٔ او بدشواری بر سطحش دیده می‌شد کمابیش چیزی بجا نمانده بود.

آلبرتین آن بار از همیشه زودتر به پاریس برگشته بود. معمولاً پیش از بهار نمی‌آمد، به گونه‌ای که من، که بارش رگبار بر نخستین گلها از چند هفته پیشتر آشفته‌ام می‌کرد، لذتی راکه از بازگشت آلبرتین و بازگشت بهار می‌بردم از هم جدا نمی‌دیدم. کافی بود بشنوم به پاریس آمده و سری به خانهٔ ما زده است تا دوباره او را چون گل سرخی بر کنارهٔ دریا در نظر آورم. درست نمی‌دانم آنچه آنگاه بر من چیره می‌شد آرزوی بلبک یا تمنای او بود، شاید که تمنای او خود شکل تنبل، سست و ناقص دستیابی بر بلبک بود، انگار که تملک مادی یک شیئی، در شهری خانه کردن، مرادف تملک معنوی آن باشد. از این گذشته، حتی از دیدگاه مادی

هم. هنگامی که دیگر تخیلم او را در برابر افق دریا تاب نمی‌داد بلکه بی‌حرکت کنارم نشسته بود، اغلب به نظرم گل سرخ بی‌مقداری می آمد که دلم می‌خواست چشمانم را ببندم تا فلان عیب گلبرگهایش را نبینم و خیال کنم که هوای کنارهٔ دریا را فرو می‌برم.

این را اینجا می‌توانم بگویم، گرچه در آن زمان از آنچه بعدها پیش آمد خبر نداشتم. البته منطقی‌تر است که آدمی زندگی‌اش را فدای زن کند تا تمبر، یا انفیه‌دان عتیقه، یا حتی تابلو و مجسمه. اما از کلکسیون‌های دیگر باید عبرت گرفت و در پی تغییر بود، باید نه یک زن که بسیار داشت. این ترکیب‌های زیبایی که یک دختر با یک دریا کنار، با گیس بافتهٔ پیکره‌ای در کلیسا، با یک باسمه، با همهٔ چیزهایی می‌سازد که به خاطرشان، در هر دختری هر بار که از در درمی‌آید زیبایی پرده نگاره‌ای را دوست می‌داری، ترکیب‌های پایداری نیست. کافی است با زنی زندگی کنی تا دیگر هیچ از آنچه تو را دلدادهٔ او کرده بود بجا نماند؛ گو این که حسادت می‌تواند این دو عنصرِ از هم جدا شده را دوباره یکی کند. اگر پس از یک دورهٔ دراز زندگی با آلبرتین او برایم زنی معمولی می‌شد، شاید سر و سرّی میان او و کسی که در بلبک دوستش داشته بود بس می‌بود تا دوباره کنارهٔ دریا و خروش موجها در او بگنجد و با او یکی شود. اما این ترکیب‌های بعدی دیگر چشمان را نمی‌نوازد، تنها برای دل حساس و خطرناک است. تکرار معجزه در شکل چنین خطرناکی دلخواه نیست. اما باز از سالها پیش افتادم. و اینجا به بیان همین تأسفم بسنده کنم که چرا آن اندازه عاقل نماندم که مجموعه‌ای از زن را فقط به همان گونه داشته باشم که کسی ذره‌بین‌های قدیمی جمع می‌کند، که در گنجه تعدادشان هرگز به نظر کافی نمی‌آید و همیشه جایی خالی برای ذره‌بینی تازه و کمیاب‌تر هست.

برخلاف ترتیب هر ساله، آلبرتین آن بار مستقیماً از بلبک آمده و در آنجا هم بسیار کم‌تر از معمول مانده بود. دیرزمانی می‌شد که او را ندیده بودم. و چون کسانی را که در پاریس می‌دید حتی به نام نمی‌شناختم، در دوره‌هایی که به دیدنم نمی‌آمد از او هیچ خبری نداشتم. این دوره‌ها اغلب طولانی می‌شد. سپس، روزی

ناگهان پیدایش می‌شد، امّا از پدیدایی گلگون و دیدار خموشانه‌اش چندان چیزی دربارهٔ آنچه در آن فاصله کرده بود دستگیرم نمی‌شد، و آن دوره در تاریکای زندگی‌اش باقی می‌ماند که چشمانم در بند رخنه در آن نبود.

امّا آن بار، از برخی نشانه‌ها چنین برمی‌آمد که گویا در آن زندگی خبرهای تازه‌ای شده است. هرچند که شاید از آنها تنها این نتیجه را باید می‌گرفتی که آدم در سنّ او بسیار زود تغییر می‌کند. مثلاً، هوشمندی‌اش نمایان‌تر شده بود. و چون روزی را به یادش آوردم که با آن همه شور می‌خواست به دیگران بپذیراند که سوفوکل باید بنویسد: «راسین عزیزم»، خودش زودتر از من به قهقهه افتاد[۲۵]. گفت: «حق با آندره بود. من احمق بودم. سوفوکل باید نامه‌اش را با عنوان جناب آقا شروع می‌کرد.» در پاسخش گفتم که «جناب آقا» و «آقای عزیز» آندره هم به اندازهٔ «راسین عزیزم» او و «دوست عزیزم» ژیزل خنده‌دار بود، امّا در نهایت، در آن میان، احمق دبیرانی بودند که می‌خواستند نامه‌ای از قول سوفوکل به راسین نوشته شود. امّا در اینجا دیگر آلبرتین گفته‌هایم را درنیافت. نمی‌فهمید کجای آن کار احمقانه است. ذهنش باز شده، امّا پرورش نیافته بود. ولی دگرگونی‌هایی از این جذاب‌تر در او دیده می‌شد؛ در آن دختر زیبا که تازه آمده و کنار تختم نشسته بود چیزکی متفاوت حس می‌کردم، در نشانه‌هایی که در نگاه و در خطوط چهره بیانگر ارادهٔ معمولی آدم است تغییر جهتی، تغییر هدفی می‌دیدم انگار که سدّ مقاومتی که آن شب در بلبک از پا درم آورد از میان برداشته شده باشد، آن شب دوردستی که من و او در حالت قرینهٔ معکوس وضعیت‌مان در آن بعدازظهر بودیم، آن بار او در رختخواب بود و من کنارش نشسته بودم. می‌خواستم ببینم که می‌گذارد ببوسمش امّا جرأت نمی‌کردم، از این رو هر بار که از جا برمی‌خاست تا برود از او می‌خواستم باز بنشیند. و این چندان آسان نبود، چون گرچه کاری نداشت (وگرنه با جستی بلند می‌شد و می‌رفت)، آدم سرِ وقتی بود، و از این گذشته چندان روی خوشی به من نشان نمی‌داد، و به نظر نمی‌آمد که از همنشینی با من دیگر خوشش بیاید. با این همه، هر بار نگاهی به ساعتش می‌انداخت و به خواهش من دوباره می‌نشست، به گونه‌ای که چند ساعتی را با من گذرانده بود و هنوز از او چیزی

نخواسته بودم؛ جمله‌هایی که به او می‌گفتم به آنهایی می‌پیوست که در ساعتهای پیشین به او گفته بودم، و هیچ ربطی به آنچه می‌اندیشیدم، به آنچه دلم هوایش را داشت، نمی‌یافت و همواره با آن در توازی بود. هیچ چیز چون تمنا مایهٔ آن نمی‌شود که آنچه می‌گویی هیچ شباهتی با آنی نداشته باشد که در سر داری. زمان به شتاب می‌گذرد، امّا چنان می‌نماید که قصد تو تنها گذراندن وقت است و دربارهٔ چیزهایی سخن می‌گویی که یکسره با آنچه بیتابت می‌کند بیگانه‌اند. می‌گویی و می‌گویی، حال آن که جمله‌ای که دلت می‌خواست بگویی تا آن زمان با حرکتی همراه شده بود، البته اگر آن حرکت را (برای چشیدن لذت چیزی آنی، و کنجکاوی دیدن واکنشهایی که به دنبال می‌آورد) بدون گفتن کلمه‌ای و بی‌هیچ اجازه‌ای نکرده باشی. درست است که هیچ آلبرتین را دوست نداشتم: آن دختر مِه بیرون خانه تنها می‌توانست تمنایی تخیلی را برآورد که هوای تازه در من برانگیخته بود و حدّ میانی خواست‌هایی بود که فن آشپزی ارضایشان می‌کند، و آرزوهایی که پیکره‌های یادمانی می‌انگیزند، چه هم این خیال را در من زنده می‌کرد که جسم خود را با ماده‌ای متفاوت و گرم بیامیزم، و هم این که نقطه‌ای از تن آرمیده‌ام را با تن دیگرسانی پیوند دهم، چنان که تنها پای حوا پیکر او را به کمرگاه آدم می‌پیوست و او بر قامتش کمابیش عمود بود، و این را در سنگ‌نگاره‌های رومانیک کلیسای بزرگ بلبک دیده‌ام که با چه شکوه و صفایی، کمابیش آن‌گونه که در افریزی باستانی، آفرینش زن را نشان می‌دهند؛ در آن نگاره‌ها در پی پروردگار همه جا دو فرشته کوچک، چنان که دو کاهن، روانند که ــ چونان آفریده‌های بالدار و چرخان و بیجان تابستان که زمستان غافلگیرشان کرده و از ایشان گذشته باشد ــ ملائکهٔ هرکولانوم را در آن دو باز می‌توان شناخت که در سدهٔ سیزدهم هنوز زنده‌اند، و واپسین پروازشان، خسته‌وار امّا نه بی آن زیبایی که از ایشان انتظار می‌رود، بر سر تا سر نمای درگاه نمایان است.

امّا این لذتی که، با برآورد خواستم مرا از آن خیال‌پروری آزاد می‌کرد، و با همان مایه اشتیاق آماده بودم آن را نزد هر زن زیبای دیگری بجویم: اگر از من پرسیده می‌شد که ــ در آن پرگویی پایان‌ناپذیری که تنها سودایی را که در سر داشتم

از آلبرتین پنهان می‌کردم ــ خوشبینی‌ام دربارهٔ احتمال تن دادن او به خواستم بر چه پایه‌ای استوار بود، شاید در پاسخ می‌گفتم که مبنای آن خوشبینی (در حالی که ویژگی‌های صدای آلبرتین، که از یاد برده بودم، دوبارهٔ طرح شخصیتش را برایم رقم می‌زد) پیدایش برخی واژه‌ها بود که پیشتر از زبان او، دستکم به مفهومی که اکنون به آنها می‌داد، شنیده نمی‌شد[۲۶]. وقتی گفت که الستیر احمق است و من اعتراض کردم، در پاسخم با لبخندی گفت:

«منظورم را نمی‌فهمید، می‌خواهم بگویم که در آن شرایط خاص از خودش حماقت نشان داد، وگرنه خوب می‌دانم که فرد بسیار برجسته‌ای است.»

به همین گونه، برای بیان این که باشگاه گلف فونتن‌بلو جای برازنده‌ای است گفت:

«جای کاملاً برگزیده‌ای است.»

دربارهٔ دوئلی که کرده بودم گفت که گواهان من «شاهدهای نمونه‌ای بودند»، و با نگاهی به قیافه‌ام گفت که «خوشش می‌آید من سبیل داشته باشم». و حتی کلمه‌ای هم به زبان آورد که، با شنیدنش، به موفقیت خودم سخت دلگرم شدم، و حاضر بودم سوگند بخورم که سال پیش آن را نمی‌شناخت: گفت که، از آخرین باری که ژیزل را دیده بود، «چندگاهی» گذشته است. البته در همان زمانی هم که من در بلبک بودم آلبرتین مجموعهٔ بسیار آبرومندانه‌ای از آن اصطلاحاتی را به کار می‌برد که در جا نشان می‌دهند آدم از خانوادهٔ مرفهی است، و هر مادری سال به سال آنها را به همان گونه به دخترش وامی‌گذارد که، همگام با رشد او، در موقعیت‌های مهم جواهراتش را هم به او می‌دهد. و روزی که آلبرتین، برای سپاسگزاری از خانم غریبه‌ای که هدیه‌ای به او داده بود گفت: «نمی‌دانم به چه زبانی از شما تشکر کنم» حس شد که دیگر دختربچه نیست. خانم بونتان بی‌اختیار نگاهی به شوهرش انداخت. و او گفت:

«بله. دارد چهارده سالش می‌شود.»

بلوغ بیشتر آلبرتین هنگامی نمایان شد که در بحث دربارهٔ دختری که رفتار ناشایستی داشت گفت «حتی نمی‌شود گفت خوشگل است یا نه، چون یک تپه

سرخاب سفیداب به خودش می‌مالد». دیگر این که، گرچه هنوز نوجوان بود، با اطوار زنانهٔ محیط و مرتبهٔ اجتماعی‌اش دربارهٔ کسی که خطوط چهره‌اش را می‌جنبانید می‌گفت: «نمی‌توانم نگاهش کنم، چون آن وقت خودم هم دلم می‌خواهد مثل او بکنم.» یا اگر کسی به شوخی ادای کس دیگری را درمی‌آورد می‌گفت: «از همه جالب‌تر این است که وقتی ادای او را درمی‌آورید شبیه او می‌شوید.» همهٔ اینها از صندوق جامعه برداشت می‌شود. امّا به نظرم نمی‌آمد که محیط زندگی آلبرتین بتواند واژهٔ «برجسته» را به همان مفهومی به او منتقل کند که پدر من دربارهٔ فلان همکارش به کار می‌برد که هنوز خوب نمی‌شناخت و وصف هوش و فرهیختگی‌اش را از این و آن شنیده بود: «گویا فرد بسیار برجسته‌ای است.» واژهٔ «برگزیده»ای که به کار برد، حتی دربارهٔ گلف، به نظرم همان اندازه با خانوادهٔ سیمونه نامناسب آمد که صورت دیگرش، «گزینش»، همراه با صفت «طبیعی»، می‌تواند با متنی نوشته شده در چند قرن پیش از داروین بی‌تناسب باشد. «چندگاهی»اش بیش از پیش به نظرم امیدوارکننده آمد. امّا، سرانجام، چیزی گفت که آشکارا بیانگر تحولی بنیادی در او بود، که چگونگی‌اش را نمی‌شناختم، امّا درِ هرگونه امیدی را به روی من گشود، و آن این که با حالت خرسندانهٔ کسی که عقیده‌اش اهمیتی دارد گفت:

«این، به گمان من، بهترین صورت قضیه است... معتقدم که راه‌حل برازنده‌ای است و از همه بهتر است.»

و این چنان تازگی داشت، رسوبی چنان به روشنی گویای گذر پرپیچ و خمِ هوسبازانهٔ آلبرتین از سرزمین‌هایی بود که پیشتر نمی‌شناخت، که با شنیدن «به گمان من» او را به سوی خود کشاندم و با «معتقدم که» روی تختم نشاندم.

بیگمان پیش می‌آید که زنی نه چندان فرهیخته، با وصلت با مردی ادیب این گونه اصطلاحات را هم بخشی از کابین خود کند. و اندکی پس از آن دگردیسی که در پی شب زفاف می‌آید، هنگامی که به دیدار دوستان گذشته می‌رود، و با آنان رودربایستی نشان می‌دهد، آنچه آنان با شگفتی از آن درمی‌یابند که او زن شده این است که، در تأیید هوشمندی فلان کس می‌گوید آدم فرهیخته‌ای است: امّا این

براستی هم نشانهٔ تحول است و به نظرم زمین تا آسمان فرق بود میان واژه‌ها و اصطلاحات تازهٔ آلبرتین و شیوهٔ سخن‌گفتنی که پیشتر از او می‌شناختم ــ شیوه‌ای که در آن، بزرگ‌ترین شهامت این بود که دربارهٔ یک فرد غیرعادی بگویی «برای خودش تیپی است»، یا اگر به آلبرتین پیشنهاد قمار می‌شد می‌گفت: «پولِ دور ریختنی ندارم»، یا اگر یکی از دوستانش از او خرده‌ای می‌گرفت که به نظرش بی‌مورد بود می‌گفت: «واقعاً که، به نظرم باشکوهی!»، تعبیری که، در این مورد، از نوعی سنت بورژوایی با همان قدمتِ خودِ *ماگنیفیکات* [۲۷] برمی‌آید و دختر خانمی که کمی خشمگین و به نظر خودش محق باشد آن را به گونه‌ای، به اصطلاح، «کاملاً طبیعی» به کار می‌برد، چون آن را به همان سان از مادرش فرا گرفته است که نیایش و سلام گفتن را. همزمان با همهٔ اینها خانم بونتان نفرت از یهودیان و علاقه به رنگ سیاه را هم، که همیشه رنگ لباس مناسب و برازنده‌ای است، به آلبرتین آموخته بود، بی آن که آنها را رسماً به زبان آورده باشد، همچنان که جوجهٔ سهره از جیک و جیک پدر و مادر تقلید می‌کند تا این که خود سهره می‌شود. با این همه، «گزیده» به نظرم یکسره متفاوت و «به گمان من» دلگرم‌کننده آمد. آلبرتین دیگر آن دخترِ گذشته‌ها نبود، پس شاید هم چون گذشته‌ها عمل نمی‌کرد و واکنش نشان نمی‌داد.

نه تنها دیگر دلدادهٔ او نبودم، بلکه دیگر این ترس را هم نداشتم که، چون آن زمان در بلبک، علاقهٔ دوستانه‌ای را خراب کنم که دیگر به من نداشت. هیچ شکی نبود که از مدتها پیش به من سخت بی‌اعتنا شده است. می‌فهمیدم که در چشم او دیگر به هیچ رو عضوی از آن «دستهٔ کوچک»ی نبودم که در گذشته بسیار کوشیدم به آن بپیوندم و از موفقیتم آن مایه شادمان شدم. وانگهی، از آنجا که دیگر آلبرتین آن حالت پاکی و صفای زمانِ بلبک را نداشت، چندان ملاحظه‌ای حس نمی‌کردم؛ با این همه، به گمانم آنچه عزمم را جزم کرد یک کشف زبان‌شناختیِ دیگر بود. همچنان که آلبرتین در گوشهٔ تختم نشسته بود و من، برای افزودن حلقهٔ تازه‌ای بر رشتهٔ ظاهریِ آسمان و ریسمانی که میل درونی‌ام را در پسش پنهان می‌کردم، حرف را به یکی از دختران دستهٔ کوچک کشاندم که از همه ریزه‌تر بود امّا باز به

نظرم خوشگل می آمد، آلبرتین در پاسخم گفت: «بله، به یک موسمهٔ[۲۸] کوچولو می‌ماند». بدیهی است که وقتی آلبرتین را شناختم واژهٔ «موسمه» به گوشش نخورده بود. می‌توان چنین پنداشت که اگر اوضاع به روال عادی خود مانده بود آلبرتین هرگز آن واژه را فرا نمی‌گرفت و این از نظر من هیچ اشکالی نداشت، چون واژه‌ای از این ناخوشایندتر نیست. با شنیدنش همان دندان‌دردی به آدم دست می‌دهد که زمانی که تکهٔ بی‌اندازه بزرگی از بستنی را به دهان می‌گذارد. امّا از زبان دختری به خوشگلی آلبرتین، حتی «موسمه» هم ناخوشایندم نبود. ولی در عوض، به نظرم می آمد که آن کلمه اگر نه از شناختی بیرونی دستکم از تحولی درونی نشان دارد. بدبختانه، هنگامی بود که اگر می‌خواستم او بموقع برای شام به خانه برگردد و خود نیز به شام از بستر برخیزم باید با او خداحافظی می‌کردم. شامم را فرانسواز تهیه می‌کرد و تأخیر در خوردنش را خوش نمی‌داشت، و حتی همین را هم که آلبرتین، در نبودِ پدر و مادرم، آن اندازه دیر پیش من مانده باشد و همه چیز را به تأخیر بیندازد مغایر یکی از اصول اخلاقنامهٔ خویش می‌دانست. امّا در برابر «موسمه» همهٔ این ملاحظات نقش بر آب شد و بیدرنگ گفتم:

«فکرش را بکنید که اصلاً قلقلکی نیستم، حتی اگر یک ساعت هم قلقلکم بدهید هیچ طوریم نمی‌شود.»

«جدی؟»

«باور کنید.»

بدون شک فهمید که دارم تمنایی را ناشیانه به زبان می‌آورم، چون به حالت کسی که پیشقدم می‌شود سفارشی را برایت بکند که جرأت درخواستش را نداشته‌ای امّا از گفته‌هایت می‌فهمد که شاید به کارت بیاید، با تمکینی زنانه گفت:

«می‌خواهید امتحان کنم؟»

«هر طور میل شماست، امّا راحت‌تر است که کاملاً روی تختم دراز بکشید.»

«این طوری؟»

«نه، بیشتر»

«آخر، زیادی سنگین نیستم؟»

هنوز این را نگفته بود که در باز شد و فرانسواز چراغ به دست آمد. آلبرتین فقط آن‌قدر فرصت یافت که روی صندلی بنشیند. شاید فرانسواز در آن سوی در به گوش بود و حتی از سوراخ کلید نگاه می‌کرد و درست در لحظه‌ای آمد که ما را غافلگیر کند. امّا نیازی به این گمان‌زنیِ من نبود، چون شاید او فقط می‌خواست به چشم خود نیز آن چیزی را ببیند که به شمّ غریزی بخوبی از آن خبر داشت، چون از بس با من و پدر و مادرم زندگی کرده بود از ترس، احتیاط، توجه و نیرنگ، رفته رفته به همان نوع شناخت غریزی و تقریباً پیشگویانه از ما دست یافته بود که ملاح از دریا، شکارچی از نخجیر، و اگر نه پزشک از بیماری دستکم اغلب بیمار از آن، دارد. بسیاریِ چیزهایی که موفق می‌شد بفهمد بدرستی به همان اندازه شگفت‌آور بود که پیشرفتگی مردمان دوران باستان در برخی زمینه‌های علمی با توجه به امکانات اطلاعاتی ناچیزی که داشتند (امکانات فرانسواز هم بیشتر از آن نبود؛ هر چه بود چند جمله‌ای بود که حتی یک بیستم آنچه سرِ شام می‌گفتیم نمی‌شد و خوانسالار گذرا می‌شنیده و به شکل نادقیقی به آشپزخانه منتقل می‌کرد). و تازه اشتباهایش به همان سان که نزد مردمان باستانی، به همان گونهٔ افسانه‌هایی که افلاطون باور داشت[۲۹]، بیشتر از جهان‌بینی نادرست و پیشداوری‌های ذهنی بود تا نابسندگی امکانات مادی. چنین است که هنوز در همین زمان ما هم، بزرگ‌ترین کشفیات در زمینهٔ رفتار حشرات کار دانشمندی است که هیچ لابراتوار و هیچ دستگاهی در اختیار نداشته است.[۳۰] امّا همچنان که محدودیت‌های موقعیت خدمتکاری‌اش مانع دستیابی او به دانش ضروری برای رسیدن به هنری که هدف غایی آن دانش بود نمی‌شد ــ که آن هنر عبارت بود از گیج کردن ما با مطلع کردنمان از دستاوردهای آن دانش ــ اجبار کمکی از این هم بیشتر به او کرده بود؛ مانع نه تنها جلو پیشتازی‌اش را نگرفته، بلکه بسیار بر نیرویش افزوده بود. شکی نیست که فرانسواز از کاربرد هیچ ابزار کمکی، مثلاً شیوه‌های خاص حرف زدن یا رفتار کردن، ابا نداشت. از آنجا که هرگز آنچه را که ما به او می‌گفتیم و دلمان می‌خواست بپذیرد باور نمی‌کرد، و در عوض یاوه‌ترین چیزهایی را که هر کسی از همگنانش به او می‌گفت، و در ضمن می‌توانست مایهٔ شگفتی ما شود،

بدون ذره‌ای شک می‌پذیرفت، به همان اندازه که رفتارش هنگام گوش کردن گفته‌های ما نشانهٔ ناباوری بود. در بازگویی ماجرایی که آشپزی برایش تعریف کرده بود چنان تاکیدی به کار می‌برد که نشان می‌داد گفته‌های او برایش حکم انجیل را دارد. و آن ماجرا این که آشپز اربابانش را تهدید کرده و جلو چشم همه «کثافت» خوانده بود و به این وسیله به چه چیزها که دست نیافته بود (نقل غیرمستقیم این امکان را به فرانسواز می‌داد که آزادانه بدترین دشنامها را به ما بگوید). حتی این را هم اضافه می‌کرد که: «اگر من جای خانمش بودم، خیلی به‌ام برمی‌خورد.» هر چقدر هم که ما، برغم بیعلاقگی اصولی‌مان به خانم طبقهٔ پنجم، با شنیدن چنین ماجرای ناخوشایندی آن چنان که در برابر یک افسانهٔ باورنکردنی شانه بالا می‌انداختیم، لحن فرانسواز هنگام تعریف ماجرا قاطعیت و حدّت بی‌چون و چراترین و تکان‌دهنده‌ترین تأیید را به خود می‌گرفت.

امّا از این هم بالاتر، همچون نویسندگانی که گرفتار در تنگنای جور یک پادشاه یا اجبارهای بوطیقا، درگیر با قواعد انعطاف‌ناپذیر عروض یا مذهب رسمی، اغلب به نیروی تمرکزی دست می‌یابند که در یک رژیم آزاد سیاسی یا هرج و مرج ادبی از آن معاف‌اند، فرانسواز هم که نمی‌توانست به شیوه‌ای رویارو به ما جواب بدهد چون تیرزیاس [۳۱] حرف می‌زد و اگر بنا بود بنویسد تاسیت [۳۲] وار می‌نوشت. می‌توانست همهٔ آنچه را که مستقیماً یارای گفتنش را نداشت در جمله‌ای بگنجاند که نمی‌توانستیم آن را بر او خرده بگیریم مگر این که خودمان را محکوم کنیم، نه یک جمله که از آن هم کم‌تر، در لختی سکوت، در شیوهٔ جا به جا کردن چیزی.

بدین گونه، اگر بی‌احتیاطی می‌کردم و روی میزم، در میان نامه‌های دیگر، نامه‌ای را هم رها می‌کردم که فرانسواز نباید می‌دید. مثلاً به این دلیل که در آن دربارهٔ او به زبانی بدخواهانه سخن گفته شده بود که به یک اندازه از کمال بدخواهی فرستنده و گیرندهٔ نامه در حق او نشان داشت، شب اگر بیقرار به خانه برمی‌گشتم و یکراست به اتاق خودم می‌رفتم، روی نامه‌هایم که با نظم بسیار دسته شده بود اول از همه آن سند رسوایی آور به چشمم می‌خورد همچنان که محال بود

به چشم فرانسواز هم نخورده باشد. و او آن را روی بقیهٔ نامه‌ها، انگار مجزا، به حالت شاهدی گذاشته بود که برای خودش زبانی بود، گویا بود، و از همان آستانهٔ در آن چنان که فریادی تنم را می‌لرزانید. در تدارک این گونه صحنه‌سازی‌ها که هدفش آموزش بیننده در غیاب خودش بود چنان مهارتی داشت که بعد، وقتی خود به صحنه پا می‌گذاشت بیننده خوب می‌دانست که او همه چیز را می‌داند. فرانسواز در این گونه به حرف آوردن یک شیئی بیجان از همان هنر نبوغ‌آمیز و بردبارانهٔ ایروینگ و فردریک لومتر[۳۳] برخوردار بود. در آن لحظه، همچنان که چراغ روشنی را بالای سر آلبرتین و من گرفته بود که هیچکدام از فرورفتگی‌های هنوز آشکارِ بازمانده از سنگینی تن او بر روتختی را نادیده نمی‌گذاشت، به تصویر «عدالت در حال افشای جنایت»[۳۴] می‌مانست. آن روشنایی به رخسار آلبرتین لطمه‌ای نمی‌زد. بر گونه‌هایش همان جلای آفتابینی را می‌نمایانید که در بلبک افسونم کرده بود.[۳۵] آن چهرهٔ آلبرتین، که مجموعه‌اش گاهی، در هوای آزاد، به گونه‌ای رنجورانه رنگ‌پریده بود، در آن لحظه برعکس، همچنان که چراغ روشن‌ترش می‌کرد، سطوحی چنان درخشان و یکسان رنگ‌آمیزی شده، چنان استوار و صاف داشت که می‌شد آنها را با رنگ و رخ زندهٔ برخی گلها مقایسه کرد. در این حال من، غافلگیر از ورود سرزدهٔ فرانسواز به صدای بلند گفتم:

«چطور، به این زودی چراغ آوردید؟ وای که چه نور تندی!»

بدون شک قصدم از جملهٔ دوم پنهان کردن دستپاچگی‌ام، و از اولی عذرخواهی به خاطر تأخیرم بود. فرانسواز با لحن دوپهلوی بیرحمانه‌ای در پاسخم گفت:

«پس می‌خواهید چطور باشد، خامیش؟»

«ـــ موش؟»

این را آلبرتین در گوشم گفت، و مرا شیفتهٔ سرعت و عادتش در نکته‌سنجی کرد که چگونه این کنایهٔ روانشناسانه را با من، در آنِ واحد به عنوان آموزگار و همدستش، با لحن پرسشی دستوری در میان گذاشت.[۳۶]

پس از آن که فرانسواز رفت و آلبرتین دوباره روی تختم نشست گفتم:

«می‌دانید از چه می‌ترسم؟ می‌ترسم که اگر همین طور ادامه بدهیم نتوانم میل بوسیدن شما را مهار کنم.»

«در آن صورت خیلی حیف می‌شود!»

به این دعوتش در همان لحظه تسلیم نشدم. هر کس دیگری همین را هم نالازم می‌دانست، چون آلبرتین سخن گفتنی چنان هوس‌انگیز و نرم داشت که با همان حرف زدن انگار آدم را می‌بوسید. گفته‌ای از او لطفی بود، و گفتگویش آدم را بوسه‌باران می‌کرد. با این همه، دعوتش برایم شیرین بود. از زبان دختر زیبای دیگری در سن او هم چنین می‌بود؛ امّا این که دیگر آلبرتین آن‌گونه دست‌یافتنی شده باشد مرا دستخوش چیزی بیش از لذت، رویاروی تصویرهایی آمیخته به زیبایی می‌کرد. آلبرتین را اوّل در برابر پلاژ، انگار نقاشی شده بر زمینهٔ دریا به یاد می‌آوردم که در چشم به همان گونه عاری از وجودی واقعی بود که آن تصویرهای صحنهٔ تئاتر که نمی‌دانی هنرپیشه‌ای است که باید بازی کند، یا بَدَلی که در آن هنگام به جای او می‌آید، یا فقط عکسی بازتابانیده. سپس زن واقعی از دستهٔ نور جدا شد، به سوی من آمد، امّا تنها برای آن‌که ببینم به هیچ رو، در جهان واقعی، آن آمادگی عاشقانه‌ای را ندارد که در آن چشم‌انداز جادویی به نظر می‌آمد داشته باشد. فهمیدم که لمس کردنش، بوسیدنش، ممکن نیست و تنها می‌توان با او گفت و شنید، و او برای من به همان اندازه زن است که انگورهای ساخته از یشم، زینتِ ناخوردنیِ میزهای قدیم‌ترها، انگور بود. و حال در پردهٔ سومی در برابرم پدیدار می‌شد، همان سان واقعی که در دومین شناختی که از او داشتم، امّا دست‌یافتنی آن چنان که در اولی بود؛ دست‌یافتنی، و به گونه‌ای هر چه لذتناک‌تر چه دراز زمانی پنداشته بودم که چنان نیست. افزوده دانشم دربارهٔ زندگی (زندگی نه به آن هماهنگی و سادگی که در آغاز تصور کرده بودم) موقتاً به انکار هر مطلقی می‌انجامید. چه را می‌توان به یقین گفت آنگاه که هر چه در آغاز محتمل انگاشته می‌شد نادرست از آب درمی‌آید و سپس، در مرحلهٔ سوم حقیقت می‌یابد؟ و افسوس که کشفیاتم دربارهٔ آلبرتین به همان جا پایان نمی‌یافت. به هر حال، حتی اگر جاذبهٔ شاعرانهٔ این آگاهی که زندگی پرده‌های بس بیشتری را یکی پس از

دیگری به روی آدمی می‌گشاید وجود نداشت (جاذبهٔ عکس آنی که سن‌لو در شامهای ریوبل می‌دید، و در میان نقابهایی که زندگی بر چهرهٔ آرامی کشیده بود، خطوطی را باز می‌یافت که درگذشته لب بر آنها نهاده بود)، دانستن همین که بوسیدن گونه‌های آلبرتین شدنی است برای من لذتی شاید بیش از بوسیدنشان داشت. چه فرقی است میان تصاحب زنی که تنها تن تو با او می‌آمیزد چون تکهٔ گوشتی بیش نیست، و تصاحب دختری که برخی روزها، با دوستانش، کنار دریا می‌دیدی بی آن‌که بدانی چرا تنها در آن روزها و نه روزهای دیگری، و همین تنت را می‌لرزانید که مبادا دیگرش نبینی. زندگی، به مساعدت، سراسر رُمان آن دخترک را بر تو فاش کرده، برای دیدنش چشم‌ابزاری و سپس یکی دیگر را به تو وام داده، تمنای جسمانی را با تمناهای معنوی‌تر و سیری‌ناپذیرتری (که آن یکی را صد چندان و گونه گون می‌کنند) همراه کرده بود که تا وقتی آن تمنا جز در پی دست‌یابی به تکهٔ گوشتی نیست او را به راه خود تنها رها می‌کنند و در رخوت خویش می‌مانند، امّا برای تسخیر سرتاسر سرزمینی از خاطره که خود را به حسرت از آن تبعید شده می‌دانند، توفان‌وار در کنار تمنای جسمانی سر برمی‌افرازند، بر آن می‌دمند و عظمتش می‌دهند، و چون نمی‌توانند تا حد تحقق یک واقعیت غیرمادی، تا حد درآمیختن با آن (که در شکلی که آرزویش هست نشدنی است) همراه آن تمنا پیش روند، در نیمهٔ راه منتظرش می‌مانند، و در بازگشت همراهی‌اش می‌کنند؛ به جای گونه‌های هر دختری که شد، هر چند شاداب امّا بی‌نام، بی‌راز، بی‌منزلت، بوسیدن گونه‌هایی که دیرزمانی آرزویشان را داشته‌ای پی بردن به مزه و طعم رنگی است که اغلب نگاهش کرده باشی. زنی چون آلبرتین را بر زمینهٔ دریا، تصویری ساده در دکور زندگی، دیده‌ای و سپس چنان می‌شود که می‌توانی این تصویر را بیرون بکشی، به کنار خود بیاوری، و اندک‌اندک حجم و رنگهایش را ببینی، انگار که او را پشتِ عدسی‌های یک استرئوسکوپ گذاشته باشی. از همین روست که زنانِ اندکی دشوار، که زود به دست نمی‌آیند، یا حتی نمی‌دانی که آیا هرگز به دست می‌آیند، تنها زنانی‌اند که جالب‌اند، زیرا شناختنشان، نزدیک شدن به ایشان، به دست آوردنشان به منزلهٔ کم و بیش کردن

شکل و اندازه و برجستگی تصویر آدمی است، درسی در نسبت‌گرایی در شناخت یک زن است، که وقتی دوباره در دکور زندگی تن نازکِ خویش را بازمی‌یابد دوباره دیدنش زیباست. زنانی که نخستین بار نزدِ واسطه می‌شناسی به کاری نمی‌آیند، چون نامتغیر می‌مانند.

از این گذشته، آلبرتین را همهٔ احساسهای من از یک مجموعهٔ چشم‌اندازهای دریایی در برمی‌گرفت و همراهی می‌کرد که برایم بس عزیز بود. چنین می‌پنداشتم که بر گونه‌های او همهٔ کنارهٔ بلبک را خواهم بوسید.

«اگر واقعاً اجازه می‌دهید که ببوسمتان، ترجیح می‌دهم این را بگذارم برای بعد و وقتش را خودم انتخاب کنم. امّا آن وقت نباید از یادتان رفته باشد که همچو اجازه‌ای را به من داده‌اید. باید یک *حواله برای یک بوسه* به من بدهید.»

«امضا هم می‌خواهد؟»

«امّا اگر همین الان بگیرم، بعداً می‌شود یکی دیگر هم گرفت؟»

«از این حواله‌بازی‌تان خنده‌ام می‌گیرد، گاه به گاهی یکی به‌اتان می‌دهم.»

«راستی، یک چیز دیگر، آن وقتها که هنوز شما را نمی‌شناختم، در بلبک، اغلب نگاه تند و خشن و فریب‌آمیزی داشتید. می‌شود از شما بپرسم که در چنان مواقعی به چه فکر می‌کردید؟»

«هیچ یادم نمی‌آید.»

«بگذارید برای کمکتان مثالی بزنم، یک روز دوستتان ژیزل جفت پا از روی سر آقای پیری که روی یک صندلی نشسته بود پرید.[۳۷] سعی کنید به یاد بیاورید که در آن لحظه به چه فکر کردید.»

«ژیزل دختری بود که با او کم‌تر از بقیه رفت و آمد می‌کردیم. البته جزو دستهٔ ما بود، امّا نه بطور کامل. شاید در آن لحظه فکر کردم که دختر بی‌تربیت و پیش پا افتاده‌ای است.»

«فقط همین؟»

دلم می‌خواست پیش از بوسیدنش او را دوباره از معمّایی پر کنم که برکنارهٔ دریا، پیش از آشنایی‌ام با او، با خود داشت، در او دوباره سرزمینی را باز یابم که

پیشتر در آن زیسته بود؛ و اگر آن را نمی‌شناختم، می‌توانستم دستکم همهٔ خاطرات زندگی‌مان در بلبک، آوای دریا در پای پنجره‌ام، و سر و صدای بچه‌ها را به اشاره به جایش بنشانم. امّا همچنان که نگاهم را بر گوی گلگون زیبای گونه‌هایش می‌سراندم که گسترهٔ اندکی منحنی‌شان در پای نخستین شکنهای گیسوان سیاه زیبایی محو می‌شد که چون سلسله‌هایی در فرود و فراز، باروهای پرشیبشان سر می‌افراشت و دره‌هایشان شکن‌شکنی می‌نگاشت، با خود گفتم: «سرانجام، در حالی که در بلبک موفق نشدم، اکنون می‌توانم به طعم رُز ناشناختهٔ گونه‌های آلبرتین پی ببرم. و از آنجا که شمار چرخه‌هایی که در طول زندگی‌مان می‌توانیم آدمها و چیزها را از آنها بگذرانیم چندان نیست شاید بتوانم زندگی خود را به نوعی انجام یافته تلقی کنم اگر چهرهٔ شکوفایی را که میان همهٔ چهره‌ها برگزیده‌ام از درون قاب دوردست گذشته‌ها بیرون بکشم و آن را به این گسترهٔ تازه بیاورم که در آن، سرانجام، با لبهایم با آن آشنا می‌شوم.» با خود چنین می‌گفتم چون می‌پنداشتم که شناختِ لبی هم هست؛ با خود می‌گفتم که بزودی با طعم آن رُز گوشتین آشنا خواهم شد چون نیاندیشیده بودم که آدمی، گرچه البته موجودی به بَدَویت خارپوست دریایی یا حتی نهنگ نیست، باز از برخی اندامهای بنیادی محروم است، و مثلاً هیچ اندامی ندارد که به کار بوسه بیاید. به جای این اندام از لبان خود بهره می‌گیرد و شاید به این دلیل به نتیجه‌ای اندکی رضایت‌بخش‌تر از زمانی می‌رسد که مثلاً ناگزیر بود دلدار را با شاخ خود نوازش کند. اما لبان، ساخته شده برای آن که طعم آنچه را که وسوسه‌شان می‌کند به دهان برسانند، ناگزیر از پرسه‌زدن بر سطح و سرکوفتن بر دَرِ بستهٔ گونهٔ رخنه‌ناپذیر و آرزویی‌اند، بی آن که به خطای خود پی ببرند و به ناکامی خویش اعتراف کنند. وانگهی در همان لحظه، در لحظهٔ تماس با تن، لبها حتی به فرض آن که به تجربه و کارایی بیشتری برسند، بی‌شک باز نمی‌توانند آن طعمی را که طبیعت از شناختنش بازشان می‌دارد بهتر بچشند، چه در برهوتی که در آن خوراکی برای خود نمی‌یابند تنها افتاده‌اند، بینایی و سپس بویایی از مدتها پیش آنها را به حال خود رها کرده‌اند. در آغاز، همچنان که لبانم به سوی گونه‌هایی پیش می‌رفت که نگاهم آنها را به بوسیدنشان گماشته بود، چشمانم، با

جابه‌جایی، به گونه‌های تازه‌ای برخورد؛ گردن، که از نزدیک آن چنان که با ذره‌بینی دیده می‌شد، با دان دان درشتش، ستبرایی داشت که ویژگی چهره را دگرگون کرد.

به گمان من تنها عکاسی است که، همانند بوسه، می‌تواند با تازه‌ترین کاربردهایش از درون آنچه به نظر ما چیزی با ظاهری قطعی و همیشگی می‌رسد صد چیز دیگر را بیرون بکشد که همه باز همان‌اند، زیرا هر کدامشان حاصل دیدگاهی‌اند که به اندازهٔ اولی حقانی است ــ عکاسی که همهٔ خانه‌هایی را که اغلب، از نزدیک، به چشم ما به بلندی برجهای کلیسا می آمد پایین پای کلیسا نشان می‌دهد، بناهای تاریخی یک شهر را، چنان که نفرات هنگی، به تناوب گاه به صف، گاه پراکنده، گاه درهم فشرده حرکت می‌دهد، دو ستون پیاتزتا[۳۸] را که اندکی پیشتر از هم بس دور دیده می‌شد به هم نزدیک و سالوته[۳۹] را که نزدیک بود دور می‌کند، و بر زمینه‌ای کمرنگ و محو می‌تواند افق بسیار پهناوری را زیر قوس پُلی، در شکاف پنجره‌ای، میان برگهای درختی در پلان اول، با سایه‌روشن تندتر، بگنجاند، یا کلیسای یگانه‌ای را بر زمینهٔ طاقنماهای همهٔ کلیساهای دیگر بنمایاند. خلاصه، به همان گونه که در بلبک اغلب آلبرتین را متفاوت دیده بودم، در آن راهِ کوتاهی که لبانم به سوی گونه‌اش پیمود نه یکی که ده آلبرتین دیدم ــ انگار که خواسته باشم، با افزایش شدید شتاب تغییراتِ پرسپکتیو و گونه گون شدنهای رنگهایی که از یک آدم در دیدارهای متفاوتمان با او به چشممان می آید، همهٔ آنها را در چند ثانیه بگنجانم و به گونه‌ای تجربی پدیده‌ای را به وجود آورم که فردیت یک آدم را گونه گون می‌کند، و همهٔ امکانهایی را که در او هست یک به یک، چنان که از غلافی، از یکدیگر بیرون بکشم؛ آن دختر به تنهایی انگار الهه‌ای چندسر بود، که چون می‌خواستم نزدیکش شوم آخرین سری که از او دیده بودم جای خود را به یکی دیگر می‌داد. آن سر را، دستکم تا زمانی که لمسش نکرده بودم، می‌دیدم، عطر ملایمی از آن به من می‌رسید. امّا افسوس ــ چون بینی و چشمانِ آدمی به کار بوسه نمی آید، چنان که لب نیز برای آن نیست ــ افسوس که ناگهان، چشمانم دیگر ندید، و بینی‌ام، که فشرده شده بود، دیگر هیچ بویی نشنید، و

من از این نشانه‌های نفرت‌آور دانستم که سرانجام در حال بوسیدن گونه‌های آلبرتین‌ام، بی آن‌که با این همه طمع رُز آرزویی‌ام را بچشم.

آیا چون نقش‌هایمان عکس زمان بلبک شده بود (آن‌چنان که حجمی را وارونه کنی)، یعنی این بار من خوابیده بودم و او سرپا بود، و می‌توانست حملهٔ تندی بکند و کامجویی را به جهتی که خود می‌خواست بکشاند، به آن آسانی گذاشت تا به چیزی برسم که در گذشته با چهره‌ای بس خشمگین از من دریغ داشته بود؟ (بدون شک، فرق میان آن چهرهٔ گذشته‌ها، و حالت هوسناکی که چهره‌اش با نزدیک شدن لبان من به خود می‌گرفت، جُز پیامد انحراف خطوطی بینهایت کوچک نبود. امّا خطوطی که همهٔ فرق میان حرکت مردی که زخمی‌ای را تیر خلاص می‌زند و آنی که به کمکش می‌شتابد، یا میان تکچهره‌ای خوش‌نگار و دیگری بدهیبت، در آنها می‌گنجد). نمی‌دانستم که آیا باید برای این دگرگونی رفتارش خود را مدیون و سپاسگزار نیکوکاری ناخواستهٔ کسی بدانم که، در چند ماه گذشته، در پاریس یا بلبک، به سود من کار کرده بود یا نه. و اندیشیدم که چگونگی قرار گرفتنمان علت اصلی آن تغییر بوده است. امّا آلبرتین دلیل دیگری آورد که دقیقاً این بود: «آخر آن وقت، در بلبک، شما را نمی‌شناختم، ممکن بود فکر کنم که قصد بدی دارید.» این دلیل گیجم کرد. بیشک آلبرتین در گفتنش صادق بود. برای یک زن این مایه دشوار است که در حرکت اندامهایش، در آنچه تنش در خلوتی با یک دوست حس می‌کند، همان گناه ناشناخته‌ای را بازشناسد که از اندیشهٔ این که غریبه‌ای به قصد او را به آن بکشاند به خود می‌لرزد!

به هر حال، هرچه بود آن دگرگونی‌هایی که از چندی پیش در زندگی آلبرتین رخ داده بود، و شاید این را توجیه می‌کرد که چرا در پاسخ خواست گذرا و صرفاً جسمانی من آن چیزی را به آسانی ارزانی داشت که در بلبک، در پاسخ عشقم، با نفرت و چندش دریغ داشته بود. در همان شب تغییری بس شگرف‌تر در او دیدم و این درست هنگامی بود که نوازشهایش مرا به رضایتی رسانید که بیشک به چشم او آمد، و من حتی ترسیدم که همان حرکت چندش‌آمیزی را در او برانگیزد که واکنش حیاست و در وضعیت همسانی، در پس بوته‌های خرزهره در شانزه‌لیزه، از

ژیلبرت سر زد[۴۰].

درست عکس این پیش آمد. پیشتر هم، هنگامی که آلبرتین را روی تختم خوابانیدم و به نوازشش پرداختم، حالتی به خود گرفت که در او ندیده بودم، و نشانهٔ تمکین فرمانبردارانه و سادگی کمابیش کودکانه بود. لحظهٔ پیش از درک لذت، با رهاکردن او از هرگونه دغدغه و هرگونه نخوتی (که از این نظر به لحظهٔ پیش از مرگ می‌ماند)، نوعی بیگناهی کودکانه را به خطوط جوان‌تر شدهٔ چهره‌اش بازگردانیده بود. و بیگمان هرکسی که توانایی‌اش ناگهان به آزمایش گذاشته شود فروتن، دقیق و کوشا و دوست‌داشتنی می‌شود؛ به ویژه اگر توانایی‌اش برای دیگری بس لذت‌آور باشد خود نیز از آن سرخوش است و می‌خواهد که لذتی به کمال ارزانی کند. امّا در آن حالت تازهٔ سیمای آلبرتین چیزی بیش از بی‌طمعی و وجدان، و سخاوت حرفه‌ای، نوعی از خودگذشتگی قراردادی و ناگهانی دیده می‌شد؛ و به جایی دورتر از کودکی خودش، به جوانیِ نژادش بازگشته بود. بس متفاوت با منی که چیزی جز رضایتی جسمانی نخواسته و سرانجام به آن رسیده بودم، به نظر آلبرتین انگار زشت می‌آمد که فکر کند آن لذت جسمانی می‌تواند با حسی معنوی همراه نباشد و به چیزی پایان دهد. هم او که اندکی پیشتر بسیار شتاب داشت، اکنون، و بیشک به این دلیل که می‌پنداشت بوسه مستلزم عشق و عشق بر هر کاری مقدم است، در پاسخم که وقت شامش را به او یادآوری می‌کردم می‌گفت:

«نه، هیچ مهم نیست، خیلی وقت دارم.»

گویی خجالت می‌کشید پس از آنچه کرده بود بیدرنگ از جا بلند شود، و آن را بی‌ادبی می‌دانست، چون فرانسواز که، حتی وقتی تشنه نبود، لازم می‌دید شرابی را که ژوپین تعارفش می‌کرد با شادمانی مؤدبانه‌ای بپذیرد و، هر کار مهمی هم که داشت، درست نمی‌دانست که در پی آخرین جرعه فوراً به دنبال کارش برود. آلبرتین یکی از نمودهای زن روستایی سادهٔ فرانسوی بود که الگویش را در قالب سنگ در کلیسای سنت آندره دشان می‌توان دید ــ و شاید همین، همراه با دلیل دیگری که بعدها خواهیم دید، تمنای او را ناخواسته به دلم نشانده بود. در او نیز

همان خوشرفتاری با میهمان و غریبه، همان احترام به برخی چیزها و همان ادب و ملاحظهٔ فرانسواز را دیدم که با این همه بزودی دشمن خونی او می‌شد.

فرانسواز، که پس از مرگ عمه لئونی تا مدتها خود را مجاز نمی‌دانست که جز با لحن ترحم آمیز حرف بزند، در ماههای پیش از ازدواج دخترش این را ناشایست می‌دانست که او، هنگام قدم زدن با نامزدش دست در بازوی او نیندازد.

آلبرتین، بی حرکت درکنارم، می‌گفت:

«موهای قشنگی دارید، چشمهایتان هم زیباست، مهربانید.»

چون یادآوری کردم که دیرش شده است و گفتم: «باور نمی‌کنید؟» در پاسخم چیزی گفت که شاید حقیقت داشت، امّا فقط از دو دقیقه پیش و برای چند ساعت:

«من همیشه حرف شما را باور می‌کنم.»

از خودم، از خانواده‌ام، از محیط اجتماعی‌ام حرف زد. به من گفت: «می‌دانم که پدر و مادرتان با آدمهای خیلی برجسته آشنا هستند. می‌دانم که دوست روبر فورستیه و سوزان دلاژ ید». در دقیقهٔ نخست از این نامها هیچ چیز دستگیرم نشد. امّا ناگهان به یادم آمد که براستی هم در شانزه‌لیزه، با روبر فورستیه بازی کرده و سپس دیگر او را ندیده بودم. امّا سوزان دلاژ خویشاوند خانم بلاتده بود و من باید یک بار برای درس پیانو به خانه پدر و مادرش می‌رفتم و حتی در یک کمدی محفلی در آنجا نقش کوچکی بازی می‌کردم. امّا از ترس این که مبادا خنده‌ام بگیرد، یا خون دماغ شوم، نرفتم و در نتیجه هیچگاه او را ندیدم. در نهایت، در گذشته تنها این را فهمیده بودم که خانم معلم خانهٔ سوان، که کلاه پردار به سر می‌گذاشت، به خانهٔ پدر و مادر سوزان دلاژ هم می‌رفت، یا شاید هم آنی که می‌رفت خواهر آن آموزگار یا دوستش بود. به انکار به آلبرتین گفتم که روبر فورستیه و سوزان دلاژ چندان نقشی در زندگی‌ام ندارند. «ممکن است، امّا مادرهایتان با هم دوستند، از همین می‌شود محیط اجتماعی‌تان را حدس زد. سوزان دلاژ را اغلب در خیابان مسین می‌بینم. دختر برازنده‌ای است.» مادران ما تنها در عالم تخیل خانم بونتان همدیگر را می‌شناختند که چون شنیده بود من در گذشته‌ها با روبر فورستیه بازی می‌کرده و گویا برایش شعرهایی می‌خوانده‌ام،

چنین نتیجه گرفته بود که با هم رابطهٔ خانوادگی داریم. شنیدم که محال بود نام مادرم را بشنود و نگوید: «خوب، بعله، از نزدیکان دلاژها و فورستیه‌هاست...» و با این گفته به پدر و مادرم امتیازی می‌داد که حقشان نبود.

هرچه بود، برداشتهای اجتماعی آلبرتین بینهایت احمقانه بود. فکر می‌کرد که آدمهای دارای نام سیمونه با دو n نه تنها از سیمونه‌های با یک n، بلکه از همهٔ آدمهای دیگر پست‌ترند[۴۱]. همین که آدمی نام خانوادگی تو را داشته باشد، امّا خویشاوندت نباشد، بهترین دلیل برای تحقیر اوست. البته استثناهایی هم هست. می‌شود چنین پیش آید که، در یکی از آن گردهمایی‌هایی که آدم نیازمند است از هر کجا که شد چیزکی بگوید و در ضمن آدمها خود را سرشار از خوشبینی و آمادگی حس می‌کنند (مثلاً در دستهٔ تشییع جنازه‌ای که به سوی گورستان می‌رود)، دو سیمونه (با دو n) پس از معارفه با یکدیگر، با توجه به همنامی‌شان، با نیکخواهی متقابل امّا البته بی‌نتیجه بکوشند رابطه‌ای خانوادگی میان خود پیدا کنند. امّا این استثناست. بسیاری از آدمها چندان شرافتمند نیستند، ولی ما این را نمی‌دانیم، یا برایمان مهم نیست. در حالی که، اگر به دلیل همنامی، نامه‌هایی را که برای آنان فرستاده شده به دست ما برسانند یا برعکس، در داوری دربارهٔ ایشان مبنا را بر سوءظنی می‌گذاریم که اغلب موجّه است. می‌ترسیم ما را با آنان اشتباه بگیرند، و برای پیشگیری اگر نام آنان به میان آید به انزجار چهره در هم می‌کشیم. وقتی در روزنامه می‌بینیم که آنان هم نام ما را دارند، به نظرمان می‌آید که آن را از ما دزدیده‌اند. گناهانِ دیگر افراد جامعه را به چیزی نمی‌گیریم، امّا مال همنامانمان را دوچندان سنگین‌تر می‌دانیم. آنچه بر نفرتمان از سیمونه‌های دیگر دامن می‌زند این است که نفرتی فردی نیست، موروثی است. دو نسل بعدتر، تنها قیافهٔ توهین‌آمیزی را به خاطر می‌آوریم که اجدادمان در قبال سیمونه‌های دیگر به خود می‌گرفتند؛ دلیلش را نمی‌دانیم؛ امّا تعجب نمی‌کنیم اگر بشنویم که قتلی منشأ آن بوده است. و این هست تا روزی، که اغلب هم پیش می‌آید، و میان دو سیمونه (با دو n) که با هم هیچ خویشاوندی ندارند کار به وصلت می‌کشد.

آلبرتین نه تنها دربارهٔ روبر فورستیه و سوزان دلاژ با من سخن گفت، بلکه

بالبداهه، به حکم وظیفهٔ خودمانی‌گری که نزدیکی بدنی، دستکم در آغاز، در مرحلهٔ نخستین ایجاد می‌کند. پیش از آن‌که به یک دورویی ویژه و پنهان‌کاری با همان آدم بیانجامد، به تعریف ماجرایی دربارهٔ خانوادهٔ خودش و یک عموی آندره پرداخت که در بلبک نخواست حتی کلمه‌ای از آن را به من بگوید، امّا اکنون دیگر فکر نمی‌کرد که باید به نظر آید که هنوز رازهایی را نباید با من در میان بگذارد. اکنون اگر بهترین دوستش چیزی علیه من به او می‌گفت این را وظیفهٔ خود می‌دانست که برای من بازگویش کند. پافشاری کردم که برود، و سرانجام راهی شد، امّا از بی‌تربیتی‌ام چنان گیج شده بود که کم مانده بود بخندد تا نشان دهد که مرا می‌بخشد، چون خانم میزبانی که با بالاپوش نامناسب به مهمانی‌اش می‌روی، وگرچه این برایش مهم است تو را می‌پذیرد.

گفتم: «می‌خندید؟»

مهربانانه گفت: «نمی‌خندم، لبخند می‌زنم، کی شما را می‌بینم؟» این را به حالتی پرسید که گویی نمی‌پذیرفت که آنچه با هم کرده بودیم، چون معمولاً نقطهٔ اوج یک دوستی بزرگ است دستکم مقدمهٔ آن نباشد، دوستی از پیش موجودی که ما باید کشفش می‌کردیم، به آن اعتراف می‌کردیم، و تنها همان می‌توانست آنچه را که از ما سرزده بود توجیه کند.

«حالا که این اجازه را به من می‌دهید، هر وقت توانستم می‌فرستم دنبالتان.»

جرأت نکردم به او بگویم که احتمال دیدن مادام دوسترماریا برایم از هر چیز مهم‌تر است.

گفتم: «امّا متأسفانه بدون اطلاع قبلی خواهد بود، چون هیچوقت پیشاپیش نمی‌دانم چکار می‌کنم. می‌توانم اول شب، وقتی آزاد شدم، بفرستم دنبالتان؟»

«این کار را بزودی می‌شود کرد چون خودم یک ورودی جدا از مال خاله‌ام خواهم داشت. امّا فعلاً ممکن نیست. در هر حال من فردا یا پس‌فردا بعدازظهر همین‌طوری سری به شما می‌زنم. فقط اگر آزاد بودید همدیگر را می‌بینیم.»

چون به در رسیدیم، با تعجب از این که من پیش از او چنین نکردم گونه‌اش را پیش آورد، با این فکر که دیگر برای بوسیدن یکدیگر نیازی به تمنای سخیف

جسمانی نداشتیم. از آنجاکه رابطهٔ کوتاهی که اندکی پیشتر داشته بودیم از آنهایی بود که گاه از طریق دوستی و نزدیکی مطلق و انتخابِ دل به آن می‌توان رسید، آلبرتین پنداشته بود که باید احساسی را هم بالبداهه بسازد و موقتاً بر بوسه‌هایی که روی تختم به هم داده بودیم بیفزاید، همان احساسی که در تصور یک آوازخوان گوتیک، شوالیه و دلدارش آن بوسه‌ها را نشانهٔ آن می‌دانستند.

پس از رفتن پیکارد[۴۲] جوان، که استاد سنگتراش سنت آندره دشان می‌توانست او را هم در درگاهش تصویر کرده باشد، فرانسوا نامه‌ای برایم آورد که مرا سرشار از شادمانی کرد، چون از مادام دوسترماریا بود که می‌پذیرفت چهارشنبه شام را با من باشد. از مادام دوسترماریا، یعنی، برای من، کسی بیشتر از مادام دوسترماریای واقعی، کسی که پیش از آمدن آلبرتین همهٔ روز را در فکرش بودم. نیرنگ دهشتناک عشق این است که آدمی را در آغاز کار به بازی با زنی نه از جهان بیرونی، که با لعبتکی از درون ذهن خودش وامی‌دارد، که تنها کسی هم هست که آدمی همواره در اختیار دارد، تنها کسی که بر او دست می‌تواند یافت، کسی که حافظه با همهٔ خودسری‌اش (شاید به همان اندازه مطلق که خودسریِ تخیل) ممکن است او را به همان سان متفاوت با زن واقعی ساخته باشد که بلبک رؤیایی من با بلبک واقعی بود؛ آفریده‌ای ساختگی که آدم اندک‌اندک، برای رنج خویش، زن واقعی را به همسانی با آن وامی‌دارد.

آلبرتین آن قدر مایهٔ تأخیرم شد که وقتی به خانهٔ مادام دو ویلپاریزیس رسیدم نمایش کمدی تمام شده بود؛ و چون تمایلی به پیشروی خلاف جریان مهمانانی نداشتم که در حال بحث دربارهٔ داغ‌ترین خبر، یعنی جدایی دوک و دوشس دوگومانت که گفته می‌شد انجام یافته است، چون موجی روان بودند، در انتظار فرصتی که به خانم میزبان سلام کنم روی مبلی در تالار دوم نشستم. و آنجا بودم که دیدم دوشس از تالار اول، که بیگمان در آن در اولین ردیف صندلی‌ها نشسته بود، به هیأتی شاهانه، بلند بالا و شکوهمند پدیدار شد، در پیراهن بلندی از ساتن زرد، که شقایق‌های درشتی به رنگ سیاه، برجسته بر آن نشانده شده بود. از دیدنش دیگر هیچ دستپاچه نمی‌شدم. روزی از روزها مادرم، در حالی که دستش را (به

عادتِ هر باری که می‌ترسید مرا بیازارد) روی پیشانی‌ام گذاشته بود، با گفتن این که: «دیگر برای دیدن مادام دوگرمانت از خانه بیرون نرو. انگشت‌نمای همه شده‌ای. وانگهی، می‌بینی که مادربزرگت مریض است، واقعاً کارهای خیلی مهم‌تر از این داری که بروی و سر راه زنی بایستی که تو را آدم نمی‌داند»، مرا یکباره از خوابی بیش از حد طولانی بیدار کرد، چون خواب‌کننده‌ای که آدم را از سرزمین دوردستی که خود را در آن می‌پندارد برگرداند و چشمانش را باز کند. یا چون پزشکی که، با یادآوری حس وظیفه و واقعیت، آدمی را از یک بیماری خیالی که با آن کنار آمده برهاند. فردای آن روز را صرف آخرین بدرود با رنجی کردم که دیگر به آن پشت پا می‌زدم؛ ساعتها پیاپی، گریه کنان، *بدرود* شوبرت را می‌خواندم:

... بدرود، خواهر سرمدی فرشتگان،
صداهایی بیگانه به دور از مَنَت فرا می‌خوانند.

و سپس تمام شد. صبحها دیگر از خانه بیرون نرفتم و این برایم چنان آسان بود که پیش‌بینی کردم در طول زندگی‌ام، به قطع رابطه با هر زنی عادت خواهم کرد ــ امّا بعدها خواهیم دید که پیش‌بینی درستی نبود. و سپس، چون از فرانسواز شنیدم که ژوپین دکان بزرگ‌تری می‌خواهد و در محله دنبال جایی می‌گردد، در جستجوی چنین دکانی و (نیز خوشحال از این که، با پرسه زدن در خیابانهایی که از همان بسترم فریادهای آفتاب‌زده‌شان را، چنان که سروصدای پلاژی، می‌شنیدم، زیر کرکره‌های افراشتهٔ شیرفروشی‌ها دخترکان فروشندهٔ سپیدآستین را ببینم)، گردشهای بامدادی‌ام را از سر گرفتم. و چه راحت و بی‌دغدغه؛ چون می‌دانستم که دیگر هدفم دیدن مادام دوگرمانت نیست: چونان زنی که تا معشوقی دارد بینهایت احتیاط می‌کند، و از روزی که با او به هم زد نامه‌هایش را در هر کجا رها می‌گذارد، غافل از این خطر که شاید شوهرش به راز خطایی پی ببرد که در او ترس از آن نیز همزمان با ارتکابش پایان گرفته است.

آنچه مایهٔ اندوهم می‌شد این بود که می‌دیدم کمابیش در همهٔ خانه‌ها مردمانی تلخکام می‌نشینند. اینجا زن همواره می‌گریست چون شوهر به او خیانت می‌کرد.

آنجا برعکس. آنجای دیگر، مادری کارگر، رنجور از کتک‌های فرزندی بدمست، می‌کوشید رنج خود را از همسایگان پنهان کند. نیمی از بشریت گریان بود. و چون این نیمه را شناختم، چنان ستوه‌آورش دیدم که از خود پرسیدم آیا حق با شوهر یا زنی نبود که خیانت می‌کردند (و خیانتشان تنها از آنجا می‌آمد که از کامروایی حقانی محروم بودند، و با همه کس جز با زنان و شوهران خویش مهر و وفا داشتند)[۴۳]. چیزی نگذشته دیگر حتی نیازی نبود که به انگیزهٔ کمک به ژوپین به گردشهای بامدادی‌ام ادامه دهم، چون باخبر شدیم که مباشر استاد مبل‌سازی را که کارگاههایش در حیاط ساختمان تنها با تیغه‌ای از دکان ژوپین جدا می‌شد، بزودی بیرون خواهد کرد، چون ضربه‌های چکشش بیش از اندازه سر و صدا داشت. برای ژوپین از این بهتر نمی‌شد، چون کارگاهها دارای زیرزمینی بود که در آن چوب می‌گذاشتند و به زیرزمین‌های ما راه داشت. ژوپین می‌توانست آن را انبار زغال کند، و با برداشتن تیغه برای خود یک دکان بزرگ بسازد. در این حال، از یک سو ژوپین، چون بهای پیشنهادی آقای دوگرمانت را زیادی می‌دانست، می‌گذاشت هرکسی از محل دیدن کند تا جناب دوک، دلسرد از پیدا کردن مستأجر تازه‌ای، راضی شود که به او تخفیفی بدهد، و از سوی دیگر فرانسواز، با دیدن این که دربان حتی پس از ساعت بازدیدِ دکان نوشتهٔ «اجاره داده می‌شود» را روی درِ آن باقی می‌گذارد، بو برد که او دامی گسترده است تا آن نوکر گرمانت و نامزدش را به آنجا (که می‌توانست برایشان خلوتگاه عشق باشد) بکشاند و سپس مچشان را بگیرد[۴۴].

هرچه بود، با آن که دیگر نیازی به جستجوی دکانی برای ژوپین نداشتم، همچنان پیش از ناهار از خانه بیرون می‌رفتم. اغلب در آن گردش‌هایم به آقای دونورپوا برمی‌خوردم. گاهی چنین پیش می‌آمد که، در حال گفت‌وگو با همکاری، نگاههایی به من می‌انداخت و سرتاپایم را ورانداز می‌کرد و سپس بی‌لبخندی و بی‌سلامی به من، آن چنان که مرا اصلاً نشناخته باشد، رو به سوی مخاطبش برمی‌گردانید. چه نزد آن‌گونه دیپلمات‌های بلندپایه، هدفِ شیوه‌ای از نگاه کردن این نیست که به تو بفهمانند تو را دیده‌اند، بل این که تو را ندیده‌اند و لازم است دربارهٔ مسألهٔ مهمی با همکارشان حرف بزنند. رفتار زن بلندبالایی که اغلب در

نزدیکی خانه‌مان به او برمی‌خوردم تا این حد خوددارانه نبود. چون با آن‌که او را نمی‌شناختم رو به من می‌کرد، در برابر ویترین مغازه‌ها ــ بیهوده ــ منتظرم می‌ماند، به من لبخند می‌زد به حالتی که بخواهد مرا ببوسد، و حالت کسی را می‌گرفت که خودش را رها می‌کند. امّا همین که به آشنایی برمی‌خورد رفتارش با من سرد و خشک می‌شد. دیگر از مدتها پیش، در آن گردشهای بامدادی، به تناسب کاری که داشتم (حتی اگر خرید روزنامه‌ای بی‌اهمیت)، سرراست‌ترین راه را برمی‌گزیدم و تأسفی نداشتم که بیرون از مسیر هر روزی قدم زدن دوشس باشد، و اگر برعکس در همان مسیر بود، بدون ملاحظه و ظاهرسازی می‌رفتم چون دیگر به نظرم آن راه ممنوعی نمی‌آمد که در آن باید از زنِ حق‌ناشناسی امتیاز دیدنش را، برخلاف میل خودش، بزور، می‌گرفتم. امّا فکر نکرده بودم که شفا یافتنم، به موازات آن‌که رفتارم را با مادام دوگرمانت عادی می‌کرد، در او نیز به همین نتیجه می‌انجامید و خوشرویی و محبتی را ممکن می‌ساخت که دیگر برایم مهم نبود. تا آن زمان، اگر همهٔ عالم و آدم دست به دست هم می‌دادند تا مرا به او نزدیک کنند، کوشش‌هایشان را شومی سرنوشتِ یک عشق بیفرجام نقش برآب می‌کرد. پریانی نیرومندتر از آدمیان حکم کرده‌اند که در چنین مواردی هیچ چیز به کار نمی‌آید تا این که روزی صمیمانه و از ته دل با خود بگوییم: «دیگر عاشق نیستم.» از سن‌لو دلگیر شده بودم که چرا مرا به خانهٔ زن دایی‌اش نبرد. امّا نه او و نه هیچ کس دیگری نمی‌توانست طلسمی را بشکند. تا زمانی که دلدادهٔ مادام دوگرمانت بودم، نشانه‌های مهرآمیزی که از دیگران می‌دیدم، و ستایش‌هایشان، مایهٔ رنجم می‌شدند نه تنها از این رو که از سوی او نبود، بل چون که او از آنها باخبر نمی‌شد. گو این که اگر هم باخبر می‌شد هیچ سودی نداشت. حتی در میان جزئیات رابطه‌ای مهرآمیز، یک بار غیبت، یا رد دعوتی به شام، یا پرخاشی ناخواسته و ناخودآگاه، بیشتر از همهٔ آرایه‌ها و زیباترین جامه‌ها به‌کار می‌آید. اگر هنر موفق شدن براین پایه آموخته می‌شد شاید کسانی موفق می‌شدند.

در لحظه‌ای که مادام دوگرمانت، با سری پر از خاطرهٔ دوستانی که من نمی‌شناختم و شاید یکی دو ساعتی بعد در مهمانی دیگری بازشان می‌دید، از

تالاری می‌گذشت که من در آن روی مبلی نشسته بودم، چشمش به من افتاد (که دیگر براستی بی‌اعتنا بودم و قصدی جز اظهار ادب نداشتم، حال آن‌که در زمانی که دلداده‌اش بودم آن همه می‌کوشیدم به بی‌اعتنایی وانمود کنم و نمی‌توانستم)؛ سر خم کرد، به سویم آمد، و دوباره همان لبخندِ آن شب اوپرا[45] را به لب آورد که دیگر این حس رنج‌آور، که کسی که خود دوستش نمی‌داشت عاشق او باشد، آن را نمی‌زدود.

به طنازی دامن عظیمش را جمع کرد که اگر نمی‌کرد همهٔ مبل را فرا می‌گرفت، و به من گفت: «نه، راحت باشید، اجازه می‌دهید یک دقیقه کنارتان بنشینم؟»

از من بلندتر بود و حجم دامنش او را بزرگ‌تر هم می‌کرد، کم مانده بود هم بازوی برهنهٔ زیبایش به من بخورد که گرداگرد‌ش کرک نامحسوس پر پشتی، پیوسته بُخارگونه‌ای زرین را چون مهی می‌پراکند، و هم رشته مارپیچ بور گیسوانش که عطرشان بر من می‌وزید. چون جایش تنگ بود نمی‌توانست براحتی رو به من کند، ناگزیر به روبه‌رو و نه به پهلو نگاه می‌کرد، و از این رو حالتی خیالناک و ملایم به خود می‌گرفت آن چنان که در تکچهره‌ای.

از من پرسید: «از روبر خبر دارید؟»

در این لحظه خانم ویلپاریزیس از آنجا گذشت.

«ای آقا! یک بار هم که خدمت می‌رسیم این چه وقت آمدن است.»

و چون دید که با خویشاوندش حرف می‌زنم، با این گمان که شاید رابطه‌ای نزدیک‌تر از آنی داریم که او می‌داند گفت:

«امّا مزاحم خوش و بشتان با اوریان نمی‌شوم (چون یکی از وظایف هر خانم میزبانی ایفای نقش دلال محبت است). نمی‌خواهید چهارشنبه با او برای شام بیایید؟»

روزی بود که باید با مادام دوستر ماریا شام می‌خوردم. نپذیرفتم.

«شنبه چطور؟»

مادرم شنبه یا یکشنبه برمی‌گشت، درست نبود که شبها شام را با او نباشم. پس این دعوت را هم نپذیرفتم.

«به! از آن مردهایی نیستید که به این راحتی‌ها به خانهٔ آدم بیایند.»

«چرا هیچ وقت به دیدن من نمی‌آیید؟» این را مادام دوگرمانت هنگامی گفت که مادام دو ویلپاریزیس از ما دور شد و رفت تا به بازیگران تبریک بگوید و دسته‌ای از گل سرخ به ستارهٔ نمایش بدهد که همهٔ ارزشش به دستی بود که آن را می‌داد، چون خودش بیشتر از بیست فرانک نمی‌ارزید. (و تازه این بالاترین قیمت بود برای کسی که فقط یک برنامه اجرا می‌کرد. مارکیز به هنرپیشگانی که در همهٔ مهمانی‌های عصرانه و شبانه شرکت می‌کردند گل سرخ‌هایی به قلم خودش می‌داد.) «خیلی بد است که فقط در خانهٔ دیگران همدیگر را ببینیم. حالا که نمی‌خواهید در خانهٔ خویشاوندم با هم شام بخوریم، چرا برای شام به خانهٔ خودم نیایید؟»

برخی از مهمانان، که به هر بهانه‌ای هرچه بیشتر مانده بودند امّا سرانجام می‌رفتند، با دیدن این که دوشس در حال گپ زدن با جوانی روی مبلی چنان تنگ نشسته است که بیش از دو نفر در آن جا نمی‌گیرند، پنداشتند که خبر را بد فهمیده‌اند و آنی که خواهان جدایی است نه دوشس بلکه دوک است، به خاطر من. سپس به شتاب این خبر را پخش کردند. خود من بهتر از هر کسی می‌دانستم که این خبر دروغ است. امّا در شگفت بودم از این که در چنان دورهٔ دشواری که یک جدایی هنوز انجام نیافته در دست اقدام بود، دوشس به جای آن‌که دوری بگزیند برعکس آدمی را که چندان هم نمی‌شناخت به خانهٔ خود دعوت کند. چنین گمان بردم که دوک تنها کسی بود که نمی‌خواست دوشس مرا در خانه بپذیرد و حال که دوشس را ترک می‌کرد او دیگر هیچ مانعی نمی‌دید که با کسانی که از ایشان خوشش می‌آمد همنشینی کند.

دو دقیقه پیش‌تر حیرت می‌کردم اگر می‌شنیدم که مادام دوگرمانت از من خواهد خواست که به دیدنش بروم، تا چه رسد به این که با او شام بخورم. با آن‌که می‌دانستم محفل گرمانت نمی‌تواند دارای ویژگی‌هایی باشد که من در نام گرمانت نهفته می‌پنداشتم، همین‌که آن محفل به رویم بسته بود و ناگزیر آن را به همان گونهٔ محفل‌هایی مجسم می‌کردم که وصفشان را در رمانی می‌خوانیم یا تصویرشان را در

رؤیایی می‌بینیم، به چشمم یکسره متفاوت می آمد گر چه مطمئن بودم همانند بقیه است. میان من و آن محفل مرزی بود که واقعیت در آن پایان می‌گرفت. شام خوردن در خانهٔ گرمانت چون آغازیدن سفری بود که مدتها آرزویش را داشته بوده باشی، چنان بود که آرزویی را از درون ذهنم به برابر چشمانم بیاورم و با رؤیایی آشنایی به هم زنم. در نهایت می‌شد خیال کنم که بحث شامی از آن گونه در میان است که میزبانان کسی را دعوت می‌کنند که نمی‌خواهند دیگران ببینند، به او می‌گویند: «تشریف بیاورید، *غیر از شما* هیچکس نیست»، و وانمود می‌کنند که نه خودشان بلکه نامحرم از درآمیختن با دوستان ایشان می‌ترسد، و حتی می‌کوشند قرنطینه‌ای راکه برای دور نگه‌داشتن او از دیگران می‌سازند امتیاز غبطه‌انگیزی بنمایانند که تنها از آنِ نزدیکانشان است و او، چون برغم میل خود مردم‌گریز است، از آن برخوردار می‌شود. امّا برعکس حس کردم که مادام دوگرمانت مشتاقانه می‌خواهد خوشایندترین چیزی راکه دارد به من بچشاند، و این هنگامی بود که به حالتی چون نمایاندن زیبایی بنفش‌گونِ پا گذاشتن به خانهٔ خویشاوند فابریس و معجزهٔ آشنایی با کنت موسکا[۴۶] به من گفت:

«ببینم، جمعه برای یک مهمانی کوچک خودمانی وقت دارید؟ لطف کنید و بیایید. پرنسس دوپارم هم هست که زن دلپذیری است؛ اصلاً اگر بنا نبود آدمهای جالبی ببینید دعوتتان نمی‌کردم.»

خانواده، که در قشرهای میانی جامعه (که دستخوش حرکت صعودی دائمی‌اند) طرد می‌شود، برعکس دارای نقش مهمی در قشرهای ساکن چون خرده بورژوازی و اشرافیت شاهانه است که نمی‌تواند در جستجوی صعود باشد، چون از دیدگاه ویژهٔ خودش بالاتر از خود چیزی نمی‌بیند. دوستی‌ای که خانم ویلپاریزیس و روبر به من نشان می‌دادند شاید مرا در نظر مادام دوگرمانت و دوستانش، که همواره میان خود و در محفلی بسته زندگی می‌کردند، درخور توجهی کنجکاوانه کرده بود که خود گمان نمی‌کردم.

مادام دوگرمانت از آن خویشاوندانش شناختی خودمانی، روزمره، پیش پاافتاده، بس متفاوت با آنی داشت که ما تصور می‌کنیم، شناختی که اگر شامل

ما هم بشود کارهایمان نه تنها چون دانهٔ شن از چشم یا قطرهٔ آب از نای، از حیطهٔ آن شناخت دفع نمی‌شوند، بلکه ممکن است در آن حک شوند، و سالها پس از آن که خود فراموششان کرده‌ایم در کاخی جایی تفسیر و تعریف شوند که ما از بازیافتنشان در آنجا به همان‌گونه که از دیدن یک نامهٔ خود در مجموعهٔ گرانبهایی از دستنوشته‌های برجسته حیرت کنیم.

مردمان برازندهٔ ساده شاید از درِ خانهٔ خود در برابر رفت و آمد بیش از حد محافظت کنند. امّا درِ خانهٔ گرمانت چنین نبود. برای یک غریبه تقریباً هیچ امکانی نبود که پایش به آن برسد. و اگر پس از عمری سروکار دوشس با غریبه‌ای می‌افتاد حتی در ذهنش نمی‌گنجید که دربارهٔ امتیاز اجتماعی ناشی از او برای خودش فکر کند، چون امتیاز چیزی بود که او خود به دیگران می‌داد و نمی‌توانست از دیگران دریافت کند. تنها به ارزش‌های واقعی غریبه فکر می‌کرد، و مادام دو ویلپاریزیس و سن‌لو به او گفته بودند که من چنان ارزشهایی دارم. و بیگمان گفته‌شان را باور نمی‌کرد اگر متوجه نشده بود که آن دو هرگز نمی‌توانستند مرا هر زمان که خود بخواهند به خانه‌شان بکشانند، پس یعنی که من در بند محفل‌بازی اشرافی نبودم، که گویا همین در نظر دوشس نشانهٔ آن بود که چنین غریبه‌ای از جملهٔ «آدمهای خوشایند» است.

دیدنی بود که چگونه، هنگام بحث دربارهٔ زنانی که هیچ دوستشان نداشت، همین که در ربط با یکی‌شان نام مثلاً خواهرشوهرش به میان می‌آمد چهره‌اش یکباره دگرگون می‌شد. با حالتی زیرک و مطمئن درباره‌اش می‌گفت: «به، زن فوق‌العاده‌ای است!» و تنها دلیلی که می‌آورد این بود که این خانم نپذیرفته بود او را به مارکیز دو شوسگرو و پرنسس دو سیلیستری معرفی کنند. امّا این را نمی‌گفت که آن خانم حاضر نشده بود که به خود او، یعنی دوشس دو گرمانت هم، معرفی‌اش کنند. در حالی که این واقعیت داشت، و از آن روز ذهن دوشس در پی این بود که ببینی در خانهٔ خانمی که شناختنش به آن دشواری است چه خبر است. میل راه یافتن به خانهٔ آن زن او را می‌کشت. اشرافیان چنان به این که به دنبالشان بروند عادت کرده‌اند که وقتی کسی از ایشان می‌گریزد به نظرشان موجودی شگرف و

نادر می‌رسد و همهٔ توجهشان را به سوی خود می‌کشد.

آیا، در ذهن مادام دوگرمانت، انگیزهٔ واقعی دعوتم به خانه‌اش (در حالی که دیگر دوستش نداشتم) این نبود که من به دنبال خویشاوندانش نبودم امّا آنان مرا می‌جستند؟ نمی‌دانم. در هر حال، چون تصمیم گرفته بود دعوتم کند، می‌خواست بهترین آنچه را که در خانه داشت به من ارزانی بدارد، و آن دسته از دوستانش را که ممکن بود به خاطرشان نزدش برنگردم، و به نظرش ملال‌آور می‌آمدند، از من دور کند. با دیدن دوشس که گامهای ستاره‌وارش را کج کرد و به سوی من آمد، کنارم نشست و به شام دعوتم کرد، نتوانستم دلیل تغییر رفتارش را که در نظرم انگیزه‌هایی ناشناخته داشت دریابم: نابرخوردار از حس ویژه‌ای که در این باره راهنمایی‌مان کند، تصوّرمان از کسانی که بسیار کم می‌شناسیم ــ آن چنان که من دوشس را می‌شناختم ــ این است که تنها در چند لحظهٔ نادری که چشمشان به ما می‌افتد به ما فکر می‌کنند. امّا این فراموشی آرمانی، که به خیالمان آن کسان ما را در آن نگه می‌دارند، مطلقاً دلبخواهی است. به گونه‌ای که، وقتی در سکوت تنهایی، هم آن‌چنان که سکوت شبی زیبا، ستارگان محفل‌آرایی را مجسم می‌کنیم که در آسمان، به فاصلهٔ بینهایت، به راه خود می‌روند، بی‌اختیار از ناراحتی یا از لذت تکان می‌خوریم اگر از آن بالا دعوتی به شامی، یا بدگویی بدجنسانه‌ای، چون سنگی آسمانی به سویمان فرود آید و بر آن نامِمان را، که می‌پنداشتیم در زهره و ذات‌البروج ناشناخته باشد، حک شده ببینیم.

شاید (به تقلید از پادشاهان ایرانی که، به نوشتهٔ کتاب اِستِر، می‌فرمودند تا تذکره‌هایی را برایشان بخوانند که نام بندگان خدمتگزارشان در آنها نوشته بود [۴۷])، دوشس دوگرمانت هنگامی که سیاههٔ آدمهای درست‌نیت را از نظر می‌گذرانید، گاهی دربارهٔ من پیش خود گفته بود: «یکی از کسانی که به شام دعوت می‌کنیم.» امّا

پادشاهی که دو صد خلعت و عزت بیند
هر دَمَش دل پی تازه هوسی برگیرد. [۴۸]

فکرش پی چیزهای دیگری رفته بود تا روزی که مرا، تنها چون مُردخای بر درگاه پادشاه، دید و با دیدنم همه چیز را به خاطر آورد، و آنگاه چون اردشیر

می‌خواست مرا به هرگونه نعمتی بنوازد.

با این همه باید بگویم که حیرتی از یک نوع کاملاً مخالف با آنی که در لحظهٔ دعوت مادام دوگرمانت دچارش شدم، در انتظارم بود. از آنجا که به نظرم فروتنانه‌تر و حق‌شناسانه‌تر آمده بود که آن حیرت نخستینم را پنهان نکنم، و حتی شادی‌ام را از چنان دعوتی بیش از آنی هم که بود بنمایانم مادام دوگومانت، که برای رفتن به مهمانی دیگری آماده می‌شد، به حالتی که انگار بخواهد دعوت خود را توجیه کند، و نیز از بیم آن که مبادا او را نشناخته از دعوتش چنان حیرت کرده باشم، گفت: «می‌دانید که من زن دایی روبر دو سن‌لوام که خیلی شما را دوست دارد، وانگهی قبلاً همین جا همدیگر را دیده بودیم». که من در پاسخش گفتم که می‌دانم، و افزودم که آقای دوشارلوس را هم می‌شناسم که «در بلبک و پاریس به من خیلی لطف کرده بود.» به نظر آمد که مادام دوگرمانت شگفت‌زده شد، و نگاههایش حالتی یافت که گفتی به صفحه‌ای از کتاب ضمیرش، که مدتها پیش خوانده بود، برمی‌گردد تا چیزی را وارسی کند. «نفهمیدم! شما پالامد را می‌شناسید؟» این نام از زبان او آهنگی بسیار مهربانانه به خود می‌گرفت و این به خاطر سادگی ناخواسته‌ای بود که در سخن گفتن از کسی به کار می‌برد که مردی برجسته، امّا برای او صرفاً برادر شوهر و عموزاده‌ای بود که با هم بزرگ شده بودند. و بر خاکستری گنگی که، در ذهن من، زندگی دوشس دوگرمانت را تشکیل می‌داد، این نام پالامد انگار روشنی روزهای دراز تابستانی را افزود که او، در دختری‌اش، در گرمانت، در باغچه با او بازی کرده بود. از این گذشته، اوریان دوگرمانت و عموزاده‌اش پالامد، در آن دورهٔ زندگی‌شان که دیگر سالها از آن می‌گذشت، بس متفاوت بودند با آنی که بعدها شدند؛ بویژه آقای دوشارلوس، که در آن زمان یکسره دل در پی هنر داشت امّا بعدها این گرایش خود را چنان مهار کرده بود که در شگفت شدم وقتی شنیدم نقاشی بادبزن بزرگ آراسته به زنبقهای زرد و سیاهی که دوشس آن روز به دست داشت کار اوست. نیز می‌شد از او بخواهم سونات کوچکی را نشانم دهد که آقای دوشارلوس در گذشته برای او نوشته بود. هیچ نمی‌دانستم که بارون زمانی چنین استعدادهایی داشت، که هرگز از

آنها حرفی نمی‌زد. این را هم گذرا بگوییم که آقای دوشارلوس خوش نداشت در خانواده او را پالامد بخوانند. همچنین، قابل درک بود که از لقب میمه هم خوشش نیاید. این مخفف‌های مسخره نشانهٔ آنند که اشراف جنبهٔ شاعرانهٔ نام و نشان خود را درک نمی‌کنند (و این دربارهٔ یهودیان نیز صادق است، چون یکی از خویشاوندان لیدی روفوس اسرائیل را که نامش موسی بود در محافل «مومو» می‌خواندند)، و نیز بیانگر این نگرانی اشراف که مبادا به نظر رسد که به چیزهای اشرافی اهمیت می‌دهند. در حالی که، آقای دوشارلوس در این باره هم تخیل شاعرانهٔ بیشتری داشت و هم غرور و خودنمایی بیشتری. امّا دلیل این که لقب میمه را چندان نمی‌پسندید این نبود، چون نام زیبای پالامد را هم خوش نداشت. حقیقت این است که چون خود را از یک خانوادهٔ شازده می‌دانست و به این پایبند بود، دلش می‌خواست برادر و همسر برادرش او را «شارلوس» بنامند، همچنان که ممکن بود ملکه ماری آملی یا دوک دورلئان فرزندان، نوه، برادران یا برادرزادگان خود را «ژوئنویل، نمور، شارتر، پاریس» [۴۹] بخوانند.

دوشس به صدای بلند گفت «این میمه هم چه پنهانکاری‌هایی می‌کند! کلّی دربارهٔ شما با او حرف زدیم. گفت که خیلی از آشنایی با شما خوشحال می‌شود، به حالتی که انگار به عمرش شما را ندیده. قبول کنید که خیلی بامزه است! گاهی هم یک کمی خُل است که این حرف از طرف من، دربارهٔ برادرشوهری که خیلی هم دوستش دارم و برایش ارزش استثنایی قائلم، خیلی دوستانه نیست.»

از شنیدن واژهٔ خل دربارهٔ آقای دوشارلوس خیلی جا خوردم و با خود گفتم که شاید این نیمه دیوانگی برخی حرکات او را توجیه کند، مثلاً خوشحالی آشکارش را از این که از بلوک بخواهد مادرش را کتک بزند [۵۰]. پیش خود گفتم که نه تنها مضمون چیزهایی که آقای دوشارلوس می‌گفت، بلکه شیوهٔ گفتنش هم تا اندازه‌ای دیوانه‌وار بود. نخستین باری که صدای یک وکیل یا یک بازیگر تئاتر را می‌شنویم، از آن همه تفاوت لحنشان با لحن حرف‌زدن عادی آدمها در شگفت می‌شویم. امّا چون می‌بینیم که به نظرِ همه طبیعی می‌آید به دیگران چیزی نمی‌گوییم، پیش خود نیز چیزی نمی‌گوییم، و به ستایش میزان استعداد وکیل یا

بازیگر بسنده می‌کنیم. در نهایت، دربارهٔ یک بازیگر «تئاتر فرانسه» با خود می‌گوییم: «چرا به جای این که بازوی افراشته‌اش را یکباره پایین بیندازد آن را با حرکت‌های تند و کوتاهِ همراه با مکث پایین آورد که دستکم ده دقیقه طول کشید؟» یا دربارهٔ کسی چون لابوری [۵۱]: «چرا، همین که دهن باز کرد، برای گفتن ساده‌ترین چیزها آن صداهای تراژیک و غیرمنتظره را بیرون داد؟» امّا چون همه پیشاپیش این را پذیرفته‌اند، تعجب نمی‌کنیم. به همین گونه، وقتی فکرش را می‌کردی با خود می‌گفتی که آقای دوشارلوس دربارهٔ خودش با طنطنه و با لحنی حرف می‌زند که به هیچ وجه به سخن گفتنِ عادی نمی‌ماند. پنداری دقیقه به دقیقه باید به او گفته می‌شد: «چرا این قدر داد می‌زنید؟ چرا این قدر از خود راضی‌اید؟» امّا به نظر می‌آمد که همه ناگفته پذیرفته‌اند که این همه اشکالی ندارد. و هنگامی که او به فرمایش می‌پرداخت همه سراپا گوش می‌شدند. ولی شکی نیست که گهگاهی یک غریبه ممکن بود فکر کند که دادزدن دیوانه‌ای را می‌شنود.

دوشس با اندک شیطنتی که در او با سادگی پیوند داشت گفت: «ببینم، مطمئنید که اشتباه نمی‌کنید و منظورتان همان پالامد برادر شوهر من است؟ چون درست است که از پنهانکاری خوشش می‌آید، امّا این دیگر زیادی است!...»

در پاسخ گفتم که کاملاً مطمئنم و بعید نیست که آقای دوشارلوس نام مرا اشتباه شنیده باشد.

مادام دوگرمانت به لحنی انگار تأسف‌آمیز گفت:

«خوب. با شما خداحافظی می‌کنم. باید یک نوک پا به خانهٔ پرنسس دولینی بروم. شما به خانهٔ او نمی‌روید؟ نه، از محافل خوشتان نمی‌آید؟ حق با شماست، خیلی خسته کننده است. کاش من هم مجبور نبودم! امّا خویشاوندم است، اگر نروم بد می‌شود. خیلی متأسفم، البته برای خودم، چون می‌توانستم شما را با خودم ببرم و حتی برتان گردانم، پس فعلاً با شما خداحافظی می‌کنم و خوشحالم که شما را جمعه می‌بینم.»

شاید این را که آقای دوشارلوس به خاطر من در برابر آقای دارژانکور سرخ شده باشد بتوان پذیرفت. امّا دیگر این را نمی‌توانستم بفهمم که چرا نزد زن برادر

خودش، که آن قدر برای او احترام و ارزش قائل بود، آشنایی با مرا انکار کرده بود، در حالی که بسیار طبیعی بود، چون من هم خواهرزاده‌اش و هم خویشاوندش، مادام دو ویلپاریزیس، را می‌شناختم.

این را هم بگویم و تمام کنم که از یک دیدگاه، مادام دوگرمانت از یک بزرگواری واقعی برخوردار بود که همانا یکسره از خاطر زدودن همهٔ چیزهایی است که دیگران تنها بخشهایی از آنها را فراموش می‌کنند. اگر هم هرگز مرا ندیده بود که مزاحمش می‌شدم، دنبالش می‌کردم، در گردش‌های صبحگاهی سایه به سایه‌اش می‌رفتم، اگر هم هیچگاه به سلامهای هرروزی‌ام با ناراحتی و تنگ‌حوصلگی پاسخ نداده بود، اگر هم دست رد به سینهٔ سن‌لو که خواهش می‌کرد به خانه‌اش دعوتم کند نزده بود، باز خوشرفتاری‌اش با من نمی‌توانست بزرگوارانه‌تر و طبیعی‌تر از آنی باشد که بود. نه تنها در بند چون و چرا دربارهٔ گذشته، زخم‌زبان، لبخندهای معنی‌دار و حرفهای دوپهلو نبود، نه تنها خوشرویی کنونی‌اش، بدور از هر اکراه و هر نظری به گذشته، حالتی به همان گونه راست و سربلند داشت که قامت شکوهمندش، بلکه رنجشهایی هم که شاید در گذشته از کسی به دل گرفته بود آن چنان یکسره خاک شده، و این خاک آن چنان دور از حافظه یا دستکم دور از منش او به باد داده شده بود، که هر بار که با زیباترین نوع سادگی به موضوعی می‌پرداخت که نزد بسیاری کسان دستاویزی برای از سر گرفتن سردی و سرزنش است، با دیدن چهره‌اش انگار نوعی پالایش و رسیدن به زلالی حس می‌کردی.

امّا هر اندازه از تغییر نظر او دربارهٔ خودم در شگفت بودم، شگفتی‌ام از دگرگونی نظر خودم در بارهٔ او دو چندان بود. مگر نه این که در دوره‌ای، در نقشه‌هایی که یکی پس از دیگری در خیال می‌کشیدم، تنها زمانی جانی و نیرویی می‌یافتم که توانسته بودم کسی را بیابم که مرا به خانهٔ او راه دهد، و پس از این کامروایی نخستین، بسیاری دیگر از آرزوهای دلم را که توقعش بیشتر و بیشتر می‌شد برآورد؟ و به همین دلیل که دستم به جایی نرسید به دیدن روبر دو سن‌لو به دونسیر رفتم. و حال، از پیامدهای نامه‌ای آشفته بودم که از قضا او برایم نوشته

بود. امّا به خاطر مادام دوستر ماریا و نه مادام دوگرمانت.

دربارهٔ این مهمانی این را هم بگوییم و تمام کنیم که آن شب چیزی پیش آمد که چند روز بعد نادرستی‌اش ثابت شد، چیزی که مدام مایهٔ شگفتی من بود، مدتی رابطه‌ام را با بلوک به هم زد. و به خودی خود یکی از آن تناقض‌های شگرفی است که توجیهشان را در پایان این مجلد (سدوم ۱) [۵۲] خواهیم دید. باری، در خانهٔ مادام دو ویلپاریزیس، بلوک پیاپی از رفتار دوستانهٔ آقای دوشارلوس با خودش دم زد که گویا وقتی او را در خیابان می‌دید چنان نگاهش می‌کرد که انگار او را می‌شناخت، دلش می‌خواست با او آشنا شود، و بخوبی از نام و نشان او خبر داشت. در آغاز خنده‌ام گرفت، چون در بلبک بلوک با آن همه درشتی دربارهٔ همین آقای دوشارلوس حرف زده بود. و پیش خود گفتم که شاید بلوک، به همان گونه که پدرش دربارهٔ برگوت گفت، بارون را می‌شناخت «بدون آن‌که با او آشنا باشد». و آنچه او نگاه دوستانهٔ بارون می‌نامید در واقع نگاهی بی‌هوا بود. امّا سرانجام، بلوک آن چنان جزئیات متعددی گفت و چنان مطمئن می‌نمود که آقای دوشارلوس دو سه بار خواسته است با او حرف بزند، که من با یادآوری این که دربارهٔ دوستم با بارون سخن گفته بودم و او هم، در بازگشت از دیداری از مادام دو ویلپاریزیس از من چیزهایی دربارهٔ او پرسیده بود، به این نتیجه رسیدم که شاید بلوک دروغ نمی‌گفت و آقای شارلوس از نام او، و این که دوست من بود، و چیزهایی از این قبیل خبر داشت. از این رو چندی بعد، در تئاتر، از آقای دوشارلوس اجازه خواستم بلوک را با او آشنا کنم، و چون موافقت کرد به دنبال او رفتم. امّا همین که چشم آقای دوشارلوس به او افتاد، تعجبی چهره‌اش را در نوردید که در جا مهار شد و خشمی اخگرافشان جایش را گرفت. نه تنها با بلوک دست نداد، بلکه به آنچه بلوک به او گفت با نخوت آلودترین حالت، با لحنی خشماگین و توهین آمیز پاسخ داد. به گونه‌ای که بلوک، که به گفتهٔ خودش تا آن زمان از بارون فقط لبخند دیده بود، پنداشت که من، در گفتگوی کوتاهی که با شناخت علاقهٔ بارون به تشریفات، پیش از بردن دوستم به حضور او با او انجام داده بودم، سفارش او را نکرده بلکه برعکس از او بد گفته بودم. و با سرخوردگی

کسی ترکمان کرد که خواسته باشد سوار اسبی چموش شود، یا خلاف موجهایی شنا کند که پیاپی آدم را به کناره پرت می‌کنند، و شش ماه با من حرف نزد.

چند روزِ پیش از وعده شام خوردنم با مادام دوسترماریا بر من نه خوش که ستوه‌آور گذشت. چون، معمولاً، هر اندازه مهلت رسیدن ما به آنچه می‌خواهیم کوتاه‌تر باشد، زمان به نظرمان طولانی‌تر می‌رسد، زیرا با مقیاس‌های کوچک‌تری آن را اندازه می‌گیریم، یا اصلاً به این دلیل که در بند اندازه‌گیری آنیم. گفته می‌شود که در نظام پاپی زمان سده به سده شمرده می‌شود، یا شاید اصلاً شمرده نمی‌شود، چه مقصد آن در بینهایت است. امّا مقصد من چون در سه روز بعد بود زمان را ثانیه به ثانیه می‌شمردم، خود را به دست خیالهایی رها می‌کردم، که آغازِ نوازش‌هاست، نوازش‌هایی که دیوانه می‌شوی از این که نمی‌توانی با خودِ زن به انجامشان رسانی (درست همان نوازشها، و نه هیچ کدامِ دیگری)[۵۳]. کوتاه سخن، اگر راست باشد که دشواری رسیدن به آرزویی بر اشتیاق به آن دامن می‌زند (البته دشواری، و نه محالی، چون این یکی اشتیاق را سرکوب می‌کند)، دربارهٔ آرزوی جسمانی، اطمینان به تحقق آن در زمانی معین و نزدیک به همان اندازهٔ شک درباره‌اش، هیجان انگیز است؛ چنان اطمینانی، کمابیش به قدر شک اضطراب‌آلود، انتظار کامیابیِ بی‌چون و چرا را ستوه‌آور می‌کند زیرا آن انتظار را به صورت تحققی مدام درمی‌آورد و با تکرار پیاپی صحنه‌هایی که پیش‌بینی می‌کنیم، زمان را به اجزایی به همان‌گونه کوچک تقسیم می‌کند که اضطراب هم می‌کند.

آنچه می‌خواستم تصاحب مادام دوسترماریا بود: از چندین روز پیش سودایم، با کوششی بی‌وقفه، این لذت و فقط این لذت را در خیالم آماده کرده بود؛ لذت دیگری (لذت بودن با زنی دیگر) نمی‌توانست آماده باشد، چه لذت چیزی نیست جز تحقق یک میل از پیش آماده که همواره یکی نیست و دگرگون می‌شود: به فراخور هزار ترکیب گوناگون خیال آدمی، و نشیب و فرازهای خاطره، و چگونگی روحیه، و ترتیب آمادگی سوداهایی که آخرین‌هایشان (از میان آنها که برآورده شده‌اند) استراحت می‌کنند تا این که سرخوردگی تحقق تا اندازه‌ای فراموش شود؛ من هم آمادگی لذت دیگری را نداشتم، از خیابان اصلی سوداهای عام به کوچهٔ

هوسی خاص‌تر رفته بودم؛ برای آن که دلم دیدار دیگری را بخواهد باید راهی بیش از اندازه دور را دوباره می‌پیمودم تا به آن خیابان برگردم و پا به کوچهٔ دیگری بگذارم. لذتی که دقیقه به دقیقه مجسم می‌کردم این بود: تصاحب مادام دوسترماریا در جزیرهٔ میانِ جنگل بولونی که او را برای شام به آنجا دعوت کرده بودم. این لذت طبعاً نابود می‌شد اگر بدون مادام دوسترماریا در آن جزیره شام می‌خوردم؛ امّا شاید به همین اندازه کاهش می‌یافت اگر، حتی با خود او، برای شام به جایی دیگر می‌رفتم. وانگهی، رفتارهایی که آدمی به فراخورشان لذتی را پیش خود مجسم می‌کند بر زن، بر نوع زنی که مناسب آن لذت است مقدم‌اند. از آنهاست که لذت، و نیز مکان فرمان می‌برد؛ و به این دلیل، به تناوب، فلان زن، فلان جا، فلان اتاقی را که در هفته‌های دیگری اعتنایی به آنها نمی‌داشتی در ذهن هوسبازت تداعی می‌کنند. زنان زادهٔ رفتارند، برخی را بی تخت بزرگی نمی‌بینی که بر آن درکنارشان به آرامش می‌رسی و برخی دیگر، برای نوازشی با نیتی نهانی‌تر، جویای برگها در باد و آبها در شب، و چون اینها سبک و گریزان‌اند.

بدون شک بسیار پیش از دریافت نامهٔ سن‌لو، و در زمانی که هنوز مادام دوسترماریا در میان نبود، جزیرهٔ جنگل بولونی به نظرم جایی ساخته شده برای کامجویی می‌آمد، چون برایم پیش آمده بود که به آنجا بروم و این اندوه را بچشم که آنجا هیچ امکان کامجویی نداشتم. بر کناره‌های دریاچه‌ای که به این جزیره می‌انجامد و در واپسین هفته‌های تابستان، زنان و دختران پاریسی هنوز از شهر نرفته به‌گردش آنجا می‌روند، کسی که در آخرین مهمانی رقص سال دل به دختری بسته که تا پیش از بهار آینده در هیچ مهمانی نخواهدش یافت، چه نمی‌داند او را کجا بیابد و نیز نمی‌داند که از پاریس رفته یا مانده است، به امید دیدنش آنجا پرسه می‌زند. با این حس که در آستانهٔ روز سفر دلدار، یا شاید در فردای آنی، بر کنارهٔ دریاچهٔ لرزنده بر خیابانهای زیبایی روانی که در آنها، به چه زودی، نخستین برگ سرخ چون واپسین رُز شکوفا می‌شود، به افقی می‌نگری که در آن، به شگردی عکس آنی که زیر طاقی مدور چشم‌اندازهای سه بعدی، به یاری حجم آدمکهای مومی جلو صحنه، منظرهٔ نقاشی پردهٔ زمینه دارای بُعد و حجم می‌نماید، چشمانت،

که بی‌واسطه‌ای از پارک گلکاری شده به بلندی‌های طبیعی مودون و مون والرین می‌رود، نمی‌داند کجا مرزی بکشد و دشت و دمن را هم با آنچه آفریدهٔ باغبان است می‌آمیزد، و زیبایی ساختگی باغ را به بس فراتر از آن نیز می‌گستراند؛ بدین گونه، مرغان کمیابی که در یک باغ‌وحش آزادانه زندگی می‌کنند، هر روز به هوای گشت و گذار پرانشان، تا بیشه‌های پیرامون می‌روند و بر آنها رنگی از اقلیم‌های دوردست می‌نشانند. در فاصلهٔ واپسین جشن سال و عزلت زمستان، این دیار شاعرانهٔ دیدارهای شک‌آکنده و اندوه‌های عاشقانه رانگران می‌پیمایی و به همان سان عجب نمی‌بینی که در فراسوی جهان جغرافیایی باشد، که در ورسای، بر بلندی مکو، بر این رصدخانه که ابرها پیرامونش، در دل آسمان نیلی به شیوه وان در مولن[۵۴] انبوه می‌شوند، این چنین به اوج رفته تا بیرون جهان، در شگفت نمی‌شوی اگر بشنوی که آنجاکه جهان آغاز می‌شود، در آن سوی آبگیر بزرگ، روستاهایی که بر افقِ خیره کننده چون دریا به چشم نمی‌آیند، فلوروس یا نیمگ نامیده می‌شوند.[۵۵]

و پس از گذشت واپسین کالسکه، آنگاه که غمگنانه حس می‌کنی او دیگر نخواهد آمد، به شام به جزیره می‌روی؛ بالای بیدهای لرزان که بی‌پایان از معماهای شبانگاه می‌گویند و از پاسخشان نه، ابر گلگونی آخرین لکهٔ رنگ زندگی را بر آسمان آرام می‌دواند. چند قطره باران بیصدا بر آب می‌چکد که آبی باستان، امّا همچنان در کودکی خدایگانهٔ خویش است، همچنان به رنگ زمان و پیوسته تصویر ابرها و گلها را فراموش می‌کند.

و پس از آن‌که شمعدانی‌ها، بیهوده، با بیش افروختن چراغ رنگهایشان، به نبرد غروبِ تیره رفتند، مهی می‌آید و جزیره به خواب می‌رود؛ در تاریکی نمناک، بر کنارهٔ آب گام می‌زنی و از گذرِ بیصدای قویی آن‌گونه در شگفت می‌شوی که در بستری شبانه از چشمانِ یک لحظه گشوده و لبخند کودکی که بیدارش نمی‌پنداشتی. آنگاه است که دلت هرچه بیشتر دلداری را در کنارت می‌خواهد چه خود را تنها می‌بینی و شاید بدور از همهٔ جهان می‌پنداری.

اما، چه خوش‌تر بودم اگر مادام دوسترماریا را اکنون، که فصل سرما و پایان

پاییز فرا رسیده بود، به آن جزیره می‌بردم که حتی در تابستان هم اغلب در مه فرو می‌رفت! حتی اگر هوایی که از یکشنبهٔ گذشته ادامه داشت خود به تنهایی سرزمین‌های زندگی تخیل مرا مه‌گرفته و دریایی نکرده بود ــ آن چنان که فصلهای دیگر آنها را عنبری، تابناک و ایتالیایی می‌کردند ــ همان امید تصاحب مادام دوسترماریا در چند روز دیگر بس بود تا ساعتی بیست بار پرده‌ای از مه در خیال پیوسته حسرت زده‌ام گسترده شود. به هر حال، مهی که از شب پیش در پاریس هم بالا گرفته بود، نه تنها مرا پی در پی به یاد زادگاه زن جوانی می‌انداخت که به شام دعوت کرده بودم، بلکه چون گمان می‌رفت که شب با غلظتی بس بیشتر از شهر جنگل بولونی را، بویژه در کنارهٔ دریاچه، فراگیرد، می‌اندیشیدم که شاید جزیرهٔ قوها[56] را برای من اندکی همانند آن جزیره بروتانی کند که هوای دریایی و مه‌آلودش همواره، در چشم من، چون جامه‌ای قامت رنگ‌پریدهٔ مادام دوسترماریا را در برمی‌گرفت. بیشک در جوانی، در سنّی که من در گشت و گذارهایم در طرف مزگلیز داشتم، تمنای ما، و باورمان، به جامهٔ یک زن فردیّتی خاص و جوهره‌ای خلل‌ناپذیر می‌دهد. واقعیت را دنبال می‌کنی، امّا آن قدر می‌گذاری از دستت بگریزد که سرانجام می‌بینی در ورای همهٔ کوششهای بیهوده‌ات، که به هیچ انجامید چیزی استوار باقی است، و این همان چیزی است که می‌جُستی. رفته رفته آنچه را که دلت می‌خواهد مشخص می‌کنی، می‌شناسی، می‌کوشی آن را، ولو به وسیله‌ای ساختگی، به دست آوری. آنگاه، در نبودِ باوری که دیگر از دست داده‌ای، جامه به یاری توهمی ارادی مفهوم جانشین آن را می‌یابد. خوب می‌دانستم که نمی‌توانم نیم‌ساعته از خانه‌مان به بروتانی برسم. امّا گام‌زنان، تنگاتنگ مادام دوسترماریا، در تاریکی جزیره و در کنارهٔ دریاچه، همان کار کسان دیگری را می‌کردم که چون به صومعه‌ای راه نمی‌یابند، دستکم پیش از تصاحب زنی به او جامهٔ راهبه می‌پوشانند.

می‌توانستم حتی امیدوار باشم که با او گوش به شرشر موجها بسپرم، چه در شب پیش از قرار شامِمان توفانی درگرفت. ریش می‌تراشیدم تا به جزیره بروم و اتاقی پیشکرایه کنم (گرچه در آن فصل جزیره خلوت و رستوران خالی بود) و صورت

غذاهای شام فردا را برگزینم که فرانسواز گفت آلبرتین آمده است. گفتم که بیدرنگ او را راه دهد، بی هیچ باکی از این که ته‌ریشم مرا به چشم همان دختری زشت بنمایاند که در بلبک به هر کاری دست می‌زدم تا مرا زیبا بیابد، و در آن زمان به همان اندازه مایهٔ رنج و آشفتگی‌ام شده بود که اکنون مادام دوستر ماریا بود. دلم می‌خواست که این یکی هر چه بیشتر از برنامهٔ فرداشب خوشش بیاید. از این رو از آلبرتین خواستم تا با من به جزیره بیاید و در تعیین صورت غذاها کمکم کند. جای آنی را که همه چیزش می‌دهی زن دیگری چنان زود می‌گیرد که خود در شگفت می‌شوی از دادن آنچه تازه داری، در هر ساعتی، بی‌امید آینده‌ای. در برابر پیشنهاد من، چهرهٔ خندان و گلگون آلبرتین، زیر کلاه گرد پختی که خیلی پایین، تا روی چشمانش می‌آمد، حالتی شک‌آمیز یافت. پنداری کارهای دیگری داشت؛ اما هر چه بود به خاطر من براحتی از آنها گذشت، و من بسیار خوشحال شدم، چه بسیار پایبند آن بودم که زن جوانی همراهم باشد که بتواند بهتر از من دستور شام را بدهد.

شکی نیست که آلبرتین در بلبک برای من نمایندهٔ چیزی بس متفاوت بود. اما رابطه نزدیک آدم با زنی که به او دل‌بسته است، حتی در صورتی هم که در زمان خودش آن را چنان که باید نزدیک نداند، برغم کاستی‌هایی که در آن زمان رنج‌آورند میان او و زن پیوندهایی اجتماعی پدید می‌آورد که از عشق و حتی از خاطرهٔ عشق او هم پایدارتر می‌مانند. آنگاه، دربارهٔ زنی که دیگر برای تو جز وسیله‌ای و راهی برای رسیدن به زنان دیگر نیست، وقتی خاطره به یادت می‌آورد که نامش برای آن کس دیگری که تو در گذشته‌ها بودی چه مفهوم بی‌همتایی داشت به همان‌گونه در شگفت می‌شوی که وقتی نشانی بولوار کاپوسین‌ها یا خیابان بَک [گُذار] را به راننده می‌دهی و فقط به کسی فکر می‌کنی که به دیدنش آنجا می‌روی، و به یادت می‌آید که آن نامها در گذشته از آنِ راهبگان کاپوسینی بود که آنجا صومعه داشتند، یا گذاری که از روی رود سن می‌گذشت.

بیگمان، سوداهای بلبکِ من، تن آلبرتین را چنان به بلوغ رسانده و از عطرهایی چنان شاداب و شیرین انباشته بود که، در رفت و برگشتمان در جنگل

بولونی. همچنان که باد، چون باغبانی وسواسی، درختان را می‌تکانید، میوه‌ها را می‌ریخت، برگهای خشک را می‌روفت، با خود می‌گفتم که اگر از بد حادثه سن‌لو اشتباه کرده باشد، یا خودم مضمون نامه‌اش را بد فهمیده باشم و شام خوردنم با مادام دوسترماریا راه به جایی نبرد، می‌توانم برای دیرگاه همان شب با آلبرتین قرار بگذارم، تا یک ساعتی یکسره شهوتناک تنی را در آغوش بگیرم که کنجکاوی‌ام در گذشته همهٔ آن جاذبه‌هایی را که اکنون از آنها لبریز بود پیش خود سبک و سنگین می‌کرد، و بدین‌گونه همهٔ هیجان‌ها و شاید غم‌های آغاز عشقم به مادام دوسترماریا را فراموش کنم. و البته، اگر می‌توانستم حدس بزنم که مادام دوسترماریا در آن نخستین شب هیچ لطفی به من نشان نخواهد داد، دیدار آن شبم با او را به گونه‌ای بس دلسردکننده مجسم می‌کردم. به تجربه خوب می‌دانستم که در دورهٔ آغاز عشق آدمی به زنی که بی‌شناختی از او هوسش را داشته است، و در او بیشتر زندگی خاصی را دوست می‌دارد که دربرش می‌گیرد تا خودش را که هنوز کمابیش ناشناخته است، ضمیر آدمی دو مرحله را می‌گذراند و این دو مرحله به نحو غریبی در رخدادها، یعنی دیگر نه در درون آدم بلکه در وعده‌های دیدار او با زن، بازتاب می‌یابد. بی آن که هرگز با او حرفی زده باشی دچار دودلی شده‌ای، زیرا شعری که در وجود او می‌دیدی وسوسه‌ات می‌کرد. آیا هم او خواهد بود یا زن دیگری؟ آنگاه است که خیال‌هایت او را در برمی‌گیرد، دیگر با او یکی می‌شود. نخستین دیدارت با او، که بزودی سر می‌رسد، باید بازتاباننده این عشقی باشد که در حال زاده شدن است. امّا چنین نیست. به حالتی که انگار برای زندگی مادی نیز یک مرحلهٔ نخستین ضروری باشد، در حالی که دیگر دل به او بسته‌ای به پَرت ترین شیوه با او حرف می‌زنی: «برای شام به این جزیره دعوتتان کردم چون فکر کردم از چنین جایی خوشتان می‌آید. در ضمن، چیز خاصی هم نیست که بخواهم به شما بگویم. امّا می‌ترسم اینجا خیلی مرطوب باشد و سردتان بشود.» ــ «نخیر.» ــ «دارید تعارف می‌کنید. خانم، برای این که ناراحتتان نکرده باشم، به شما فرصت می‌دهم که یک ربع دیگر هم با سرما مبارزه کنید، امّا بعد از این ربع ساعت، به زور از اینجا می‌برمتان. نمی‌خواهم سرما بخورید.» و بی آن که به او چیزی بگویی برش

می‌گردانی، چیزی از او به یادت نمی‌ماند مگر در نهایت شیوهٔ نگاه کردنش. امّا همهٔ فکرت این است که او را دوباره ببینی. امّا در دیدار دوم (که دیگر حتی آن نگاه، آن تنها خاطرهٔ او را، بازنمی‌یابی. امّا با این همه ـ و بس بیشتر از پیش ـ فقط در فکر دوباره دیدن اویی) مرحلهٔ اول گذشته است. در این فاصله، هیچ اتفاقی نیفتاده است. ولی به جای آن‌که از راحتی رستوران بگویی، به آدم تازه‌ای که در برابر توست، و به نظرت زشت می‌آید، امّا دلت می‌خواهد که در همهٔ دقایق زندگی‌اش وصف تو را از دیگران بشنود، می‌گویی (بی آن‌که این مایهٔ شگفتی او شود): «باید خیلی زحمت بکشیم تا انبوه موانعی را که دلهای ما را از هم جدا می‌کند از میان برداریم. فکر می‌کنید موفق بشویم؟ به نظر شما می‌توانیم به دشمنانمان غلبه کنیم و به آیندهٔ خوشی امیدوار باشیم؟» امّا آن چنان که نامهٔ سن‌لو وعده‌اش را می‌داد، نیازی به این گفتگوهای متناقض، که در آغاز پیش پا افتاده است و سپس به عشق اشاره دارد، پیش نمی‌آمد. مادام دوسترماریا در همان شب اول تسلیم می‌شد و نیازی نبود که آلبرتین را آخر شب، به عنوانِ «به از هیچ چیز»، فرا بخوانم. احتیاجی نبود. روبر هیچگاه گزافه نمی‌گفت و مضمون نامه‌اش روشن بود.

آلبرتین کم حرف می‌زد، چه حس می‌کرد من نگرانم. چند گامی پیاده در غار سبزگون و انگار زیر دریایی جنگل پُرپشتی رفتیم که آوای وزش باد و بارش باران بر گنبدش از بالا به گوش می‌آمد. برگهای خشکیده را لگد می‌کردم که چون صدف در خاک فرو می‌رفتند و با عصایم بلوطها را، پُرخار چون جوجه‌تیغی، کنار می‌زدم.

بر شاخه‌ها، واپسین برگهای لرزان، باد را تنها با دُم‌هایشان دنبال می‌کردند، امّا گاهی، دُمشان می‌شکست، می‌افتادند و به دو خود را به باد می‌رساندند. خوشحال می‌اندیشیدم که اگر هوا به همان‌گونه بماند، جزیره فردا باز هم دورتر خواهد بود و به هر حال یکسره خلوت خواهد شد. به کالسکه برگشتیم، و از آنجا که توفان فرونشسته بود، آلبرتین از من خواست تا سن‌کلو برویم. هم آن‌چنان که برگهای خشکیده بر زمین، ابرها در هوا با باد می‌رفتند. و موجی از شامگاهانِ کوچنده، که

پنداری مقطعی مخروطی از آنها در آسمان بریده شده بود و لایه‌هایی صورتی، آبی، سبز را نمایان می‌کرد. همه برای رفتن به اقلیم‌هایی خوش‌تر آماده بودند. برای بهتر دیدن الهه‌ای مرمری که از روی پایه‌اش پرمی‌کشید، و تک و تنها در جنگل پهناوری که پنداری وقف او بود جنگل را از وحشت اساطیریِ نیمی حیوانی نیمی خدایگانی گامهای خشماگینش می‌آکند، آلبرتین از تل کوچکی بالا رفت و من سرراه منتظرش ماندم. خودش هم، آن چنان که من از پایین می‌دیدم، دیگر نه به درشتی و فربهی آن روز روی تختم، که دان‌دانِ گردنش در ذره‌بین چشمانِ نزدیک رفته‌ام دیده می‌شد، بل ظریف و خوش‌تراش، به پیکرهٔ کوچکی می‌مانست که دقیقه‌های خوشِ بلبک آن را پرداخت زده بود. وقتی در خانه تنها شدم، با یادآوری این که بعدازظهر را با آلبرتین گذرانده بودم و پس‌فردا با مادام دوگرمانت شام می‌خوردم، و باید به یک نامهٔ ژیلبرت پاسخ می‌دادم، یعنی سه زنی که دوست داشته بودم، با خود گفتم که زندگی اجتماعی آدم، همانند کارگاه یک هنرمند، پر از خرده طرح‌های رها شده‌ای است که او کوتاه‌زمانی پنداشته بود بتواند نیاز خود به عشقی بزرگ را در آنها ثبت کند، امّا به فکرم نرسید که گاهی، اگر طرح چندان قدیمی نباشد، می‌شود دوباره بر آن کار کرد و از آن اثری یکسره متفاوت، و شاید حتی مهم‌تر از آنی ساخت که در آغاز در نظر بود.

فردای آن روز هوا سرد و آفتابی شد: حس می‌کردی زمستان است (و راستی را، فصل آن‌چنان گذشته بود که به معجزه بیشتر می‌مانست اگر در جنگل خزان‌زده می‌توانستی تک و توک گنبدی از طلای سبز ببینی). هنگام بیداری، چنان که از پنجرهٔ پادگان دونسیر، مِهِ ماتی را دیدم که، سفیدِ یکدست، شادمانه بر خورشید آویخته، چون پشمک سفت و شکرین بود. سپس خورشید پنهان شد و در بعدازظهر مه بالا گرفت. زود شب شد، خود را شستم، امّا برای رفتن زود بود؛ بر آن شدم که کالسکه‌ای برای مادام دوسترماریا بفرستم. جرأت نکردم که خودم سوارش شوم تا او را مجبور به همراهی با خود کنم، امّا در یادداشتی که به راننده سپردم از او خواستم که اجازه دهد به دنبالش بروم. در انتظار، روی تختم دراز کشیدم، لختی چشمانم را بستم، سپس باز کردم. بالای پرده، تنها خط نازکی از روشنی مانده بود

که رو به تاریکی می‌رفت. آن ساعت بیهوده را بازمی‌شناختم، که سرسرای ژرف کامجویی بود، و شناختن خلاء تاریک لذتناکش را در بلبک هنگامی آموختم که تنها در اتاقم آن‌سان که آن شب، در زمانی که همه شام می‌خوردند، بی‌اندوهی مرگ روز را بالای پرده‌ها تماشا می‌کردم، و می‌دانستم که بزودی، پس از شبی به کوتاهی شبهای قطبی، دوباره روشن‌تر از پیش در درخشش ریوبل زنده خواهد شد.[۵۷] از تخت پایین جستم، کراوات سیاهم را بستم، بُرسی به موهایم کشیدم: آخرین حرکت‌های تدارکی دیرهنگام، که وقتی در بلبک انجام می‌دادم نه به خود که به زنانی می‌اندیشیدم که در ریوبل می‌دیدم، و پیشاپیش برایشان در آینهٔ کج اتاقم لبخند می‌زدم، و از همین رو آن حرکت‌ها برایم پیش‌نشانه‌های عیشی آمیخته به نور و موسیقی بود. چون نشانه‌های جادویی آن خوشگذرانی را یادآوری می‌کرد، یا بس بیشتر: تحقق آنها بود؛ به یاری آنها، از حقیقتِ آن خوشی برداشتی همان قدر مطمئن و از جاذبهٔ خلسه‌آور و سطحی‌اش احساس لذتی همان‌اندازه کامل داشتم که در کومبره، در ماه ژوئیه، هنگامی که صدای ضربه‌های چکش جعبه‌ساز را می‌شنیدم، در خنکای اتاق تاریکم از گرما و آفتاب لذت می‌بردم.

از این رو، آنی که آرزوی دیدنش را داشتم دیگر دقیقاً مادام دوسترماریا نبود. حال که ناگزیر بودم شبم را با او بگذرانم، دوستتر می‌داشتم که، با بهره گیری از آن آخرین شب پیش از بازگشتِ پدر و مادرم، آزاد باشم و بکوشم زنان ریوبل را دوباره ببینم. برای آخرین بار دستانم را شستم، و در گشت و گذاری در آپارتمان که خوشی مرا به آن وامی‌داشت، آنها را در ناهارخوری تاریک خشک کردم. به نظرم آمد که درش به سرسرای روشن باز است، امّا در بسته بود و آنچه من شکافِ روشنِ در پنداشتم جز بازتاب حولهٔ سفیدم در آینه‌ای نبود که دراز به دیوار تکیه داده شده بود تا پیش از آمدن مادرم نصب شود. همهٔ سرابهایی را به یاد آوردم که بدین‌گونه در خانه‌مان کشف کرده بودم و تنها بصری نبودند، زیرا در اولین روزها گمان کردم زن همسایه‌مان سگی دارد و این به خاطر عوعوی ممتدی، شبیه صدای انسان، بود که وقتی شیر آشپزخانه باز می‌شد از یکی از لوله‌های آنجا به گوش می‌رسید. و درِ آپارتمان، وقتی خود به تنهایی بر اثر جریان هوای راه پله آهسته آهسته بسته

می‌شد، آوای بریده بریدهٔ نغمه‌های شهوانی ناله مانندی را در می‌آورد که در اواخر پیش‌درآمد تانهاوزر[58] با همسرایی زائران می‌آمیزد. از قضا، پس از آن‌که حوله‌ام را سرجایش گذاشتم، یک بار دیگر فرصت شنیدن آن تکهٔ سمفونیک خیره کننده را یافتم، چون صدای زنگ آمد و بدو رفتم تا درِ سرسرا را برای راننده باز کنم که پاسخ پیغامم را آورده بود، منتظر بودم که بگوید «خانم پایین‌اند»، یا «خانم منتظر شما هستند». امّا در عوض نامه‌ای به دست داشت. لختی دودل ماندم که نوشتهٔ مادام دوسترماریا را بخوانم یا نه، که تا وقتی قلم در دست او بود می‌توانست تغییر کند، امّا اکنون، جدا از او، سرنوشتی بود که به تنهایی به راه خویش می‌رفت و از او هیچ کاری برای تغییرش برنمی‌آمد. از راننده خواستم که پایین برود و چند لحظه‌ای منتظرم باشد، هر چند که از مِه ناخرسند بود. همین که رفت پاکت را باز کردم. روی کارت: ویکنتس آلیکس دوسترماریا، که به شام دعوت کرده بودم، نوشته بود: «متأسفم، گرفتاری مانع از آن می‌شود که امشب برای شام با شما به جزیرهٔ جنگل بیایم. برای من مایهٔ بسی خوشحالی بود. متأسفم. از استرماریا نامهٔ مفصل‌تری خواهم فرستاد. دوست شما.» گیج از این ضربه برجا خشک شدم. کارت و پاکت، چون پوکهٔ تپانچه‌ای که شلیک کرده باشد، از دستم به زمین افتاد. برشان داشتم، نوشته را بررسی کردم. «می‌گوید که نمی‌تواند برای شام با من به جزیرهٔ جنگل بولونی بیاید. یعنی که می‌تواند با من به جای دیگری بیاید. آن قدر بی‌ملاحظه نیستم که به دنبالش بروم. امّا از گفته‌اش می‌شود این را فهمید.» و چون چهار روز می‌شد که اندیشه‌ام پیشاپیش با مادام دوسترماریا در آن جزیره جاگرفته بود، هر چه می‌کردم نمی‌توانستم از آنجا برش گردانم. تمنایم بی‌اراده به سراشیبی می‌افتاد که از چندین ساعت پیش دنبال کرده بود، و برغم آن نامه، که هنوز آن‌قدر تازه بود که نمی‌توانست بر تمنایم غلبه کند، هنوز به گونه‌ای غریزی خود را برای رفتن آماده می‌کردم، چنان که دانش‌آموز رد شده در امتحان هنوز می‌خواهد به یک سؤال دیگر پاسخ دهد. سرانجام تصمیم گرفتم به فرانسواز بگویم که برود و کرایهٔ راننده را بدهد. راهرو را پشت سر گذاشتم، او را نیافتم، به ناهارخوری رفتم؛ ناگهان صدای پاهایم، که تا آن لحظه روی پارکت طنین می‌انداخت، فرو مرد و در

سکوتی محو شد که، حتی پیش از آن که علتش را بفهمم، مرا دستخوش حس خفگی و تنگنا می‌کرد. فرش‌هایی بود که، برای بازگشت پدر و مادرم، به میخ کردن آنها پرداخته بودند، همان فرش‌هایی که در بامدادانِ شادکامی چه زیبایند هنگامی که در میان آشوبشان آفتاب، چون دوستی که آمده باشد تو را برای ناهاری به بیرون از شهر ببرد، منتظر توست و بر آنها نگاهی جنگلی می‌اندازد، امّا آن شب برعکس، نخستین نشانه‌های تدارک زندانی زمستانی بودند که دیگر نمی‌توانستم آزادانه از آن بیرون روم، چه ناچار باید با خانواده زندگی می‌کردم و غذا می‌خوردم.

فرانسواز داد زد: «آقا مواظب باشید زمین نخورید، هنوز میخ‌هایشان را نکوبیده‌اند. کاش چراغ را روشن می‌کردم. دیگر آخرهای *سکتامبر* است، روزهای گرم و آفتابی تمام شد.»

بزودی زمستان؛ در گوشهٔ پنجره، چنان که روی جامی از امیل گاله[۵۹]، رگه‌ای از برفِ یخ‌بسته؛ و حتی در شانزه‌لیزه، به جای دخترانی که انتظارشان را می‌کشی، گنجشکهایی تنها و دیگر هیچ.

آنچه بر سرگشتگی‌ام از ندیدن مادام دوسترماریا دامن می‌زد این بود که از پاسخش می‌فهمیدم در حالی که خودم، از روز یکشنبه، ساعت به ساعت در انتظار شام آن شب زندگی می‌کردم، او بدون شک حتی یک بار هم به آن فکر نکرده بود. بعدها، از ازدواج عاشقانهٔ شگرفی باخبر شدم که او با جوانی کرد که پنداری در همان زمان هم او را می‌دید و بیشک مایهٔ آن شده بود که دعوت مرا فراموش کند. چون اگر آن را به خاطر داشت بیگمان برای آن که خبر دهد که نمی‌آید منتظر کالسکه‌ای نمی‌ماند که قرار نبود من برایش بفرستم. خیال‌پروری‌هایم دربارهٔ خان‌زاده‌ای با کره در جزیره‌ای مه‌آلود راه عشقی را هموار کرده بود که هنوز وجود نداشت. اکنون سرخوردگی، خشم، آرزوی نومیدانه‌ام به دستیابی دوباره بر زنی که مرا پس زده بود، می‌توانست با تکیه بر حساسیتم، عشق ممکنی راکه تا آن زمان فقط تخیّلم (به گونه‌ای البته سست‌تر) به من عرضه کرده بود قطعی کند.

در حافظهٔ ما، و از آن هم بیشتر در فراموشی‌مان، چه بسیارند چهره‌های

گوناگون دختران و زنان جوانی که تنها بدین سبب بر آنها جاذبه‌ای افزوده‌ایم و دیوانه‌وار آرزوی دوباره دیدنشان را داشته‌ایم که در آخرین لحظه از چشم ما پنهان شده‌اند! دربارهٔ مادام دوسترماریا می‌شد از این هم بیشتر گفت، و برای دل‌بستنم به او دیگر همین بس بود که دوباره ببینمش تا آن احساس‌های بسیار حاد امّا بیش از اندازه کوتاهی در من زنده شود که در غیر این صورت حافظه‌ام توان نگهداری آنها در دوری از او را نداشت. امّا شرایط این را نخواست و دیگر او را ندیدم. کسی که عاشقش شدم او نبود، امّا می‌شد که او باشد. و شاید یکی از چیزهایی که عشقِ بزرگِ اندکی بعدترم را هرچه دردآلودتر کرد این بود که، با یادآوری آن شب، با خود گفتم اگر شرایطی بسیار ساده تغییر کرده بود، آن عشق می‌توانست به کس دیگری، به مادام دوسترماریا، باشد؛ یعنی که عشقم، به کسی که درست اندکی بعد آن را انگیخت، برخلاف آنچه بسیار دلم می‌خواست و بس نیاز داشتم که باور کنم، مطلقاً ضروری و از پیش مقرر نبود.

فرانسواز مرا در ناهارخوری تنها گذاشت، و گفت که تا او آتش را روشن نکرده آنجا ماندنم درست نیست. می‌رفت شام بپزد، چون از همان شب و حتی پیش از برگشتن پدر و مادرم، عزلت من آغاز می‌شد. چشمم به بستهٔ بسیار بزرگ فرشهای هنوز لوله شده‌ای افتاد که در کنار گنجه گذاشته بودند، سرم را در بسته فرو بردم، غبار فرشها و اشکهایم را فرو خوردم و چون یهودیانی که در عزا خاکستر به سر می‌ریختند، زار زدم. می‌لرزیدم و این تنها از سرمای اتاق نبود، بلکه از پدیدهٔ شناخته شدهٔ اُفت حرارتی که پیامد برخی اشکهاست، که از چشمان قطره‌قطره، چون باران ریزی نافذ و یخین، فرومی‌بارند و انگار تمامی ندارند. (افتی که در برابر خطرش، و البته اندک لذتی هم که دارد، واکنشی نشان نمی‌دهیم). ناگهان صدایی شنیدم:

«اجازه هست؟ فرانسواز گفت باید در ناهارخوری باشی. آمدم ببینم دلت می‌خواهد جایی برویم و شام را با هم باشیم یا نه. البته اگر ناراحت نمی‌شوی، چون چنان مِهی است که انگار می‌شود با چاقو بریدش.»

روبر دوسن‌لو بود که همان روز صبح، در حالی که من او را هنوز در مراکش یا

در سفر دریا می پنداشتم، برگشته بود.

نظرم را دربارهٔ دوستی گفته‌ام[۶۰] (و دقیقاً روبر دو سن‌لو بود که، در بلبک، برخلاف میل خودش، به من کمک کرد آن را بفهمم) و آن نظر این است: دوستی چنان اندک چیزی است که به نظر من درک این نکته دشوار می آید که نامور مردانی، مثلاً کسی چون نیچه، ساده‌لوحی کرده و آن را دارای ارزشی فکری دانسته، در نتیجه از دوستی‌هایی که با ارج فکری همراه نیست پرهیخته باشند. آری، همواره در شگفت شده‌ام از این که چون او کسی، که صداقت با خویشتن را به آنجا می‌رسانید که، به ملاحظهٔ وجدانش، از موسیقی واگنر فاصله می‌گرفت، تصور کرده باشد که حقیقت بتواند در شیوهٔ بیانی، که معمولاً بنابر سرشت خود آشفته و نارساست، یعنی کارها و به ویژه دوستی‌های آدم، تحقق یابد، و بتوان در این که آدم از کار خود دست بکشد و به دیدن دوستی برود و با او خبر جعلی آتش‌سوزی لوور را بشنود و با هم گریه سر دهند مفهومی سراغ کرد.[۶۱] در بلبک تا به آنجا رسیدم که فکر کنم لذت بازی با چند دختر جوان، برای زندگی معنوی آدم (که آن لذت دستکم با آن بیگانه است) کم‌تر خطر دارد تا دوستی، که همهٔ کوشش این است که تنها بخش واقعی و انتقال‌ناپذیر آدم را (که فقط از راه هنر انتقال می‌یابد) فدای یک «من» سطحی کند که، برخلاف آن یکی، شادمانی‌ای در درون خود نمی‌جوید، بلکه دستخوش مهربانی گنگی می‌شود از این حس که بر حالت‌هایی بیرونی متکی باشد، و در فردیّتی غریبه بستری شود که در آن، از حمایتی که نصیبش می‌کنند خرسند است و خوشی‌اش را به صورت تأیید جار می‌زند، و برای ویژگی‌هایی هیجان‌زده می‌شود که اگر در خودش ببیند آنها را عیب می‌داند و می‌کوشد برطرفشان کند. وانگهی، کسانی که دوستی را نفی می‌کنند می‌توانند، بی هیچ توهمی و نه بدون پشیمانی، بهترین دوستان جهان باشند، هم آن چنان که هنرمندی که شاهکاری را در ذهن می‌پرورد، و حس می‌کند که وظیفه‌اش زنده ماندن و کار کردن است، برغم این همه، برای آن که مبادا خودخواه بنماید یا دچار خودخواهی شود، جان فدای موضوعی عبث می‌کند و اوج جانبازی‌اش در همین است که انگیزه‌هایی که به خاطرشان ترجیح می‌داد چنان نکند از هر

چشمداشتی بری‌اند. امّا عقیدهٔ من دربارهٔ دوستی هر چه بود، دستکم دربارهٔ لذتی که از آن می‌بردم (که از نوعی چنان پیش پا افتاده بود که به چیزی در حد میان خستگی و ملال می‌مانست) باید این را گفت که حتی زیان‌آورترین نوشیدنی هم می‌تواند در ساعتهای خاصی ارزشمند باشد، و تازیانه‌ای را به آدم بزند که به آن نیاز داشته است، یا گرمایی را نصیبش کند که در درون خود نمی‌یابد.

البته من دیگر آنی نبودم که از سن‌لو بخواهم (آن چنان که یک ساعت پیشتر دلم می‌خواست) کاری کند که دوباره زنان ریوبل را ببینم؛ شیاری که غم مادام دومسترماریا در درونم بجاگذاشته بود به آن زودی محو نمی‌شد، امّا در دقایقی که در ذهنم دیگر هیچ دلیلی برای شادمانی نمی‌دیدم آمدن سن‌لو چون ارمغانی از خوبی، شادی، زندگی بود که بیشک در بیرون از من جا داشت، امّا خود را به من عرضه می‌کرد، همهٔ خواستش این بود که از آنِ من شود. خود سن‌لو مفهوم فریاد حق‌شناسانه و اشکهای مهرآمیز مرا نفهمید. براستی چه مهری شگرف‌تر از مهربانیِ دوستان دیپلمات، کاشف، هوانورد یا سربازی (چون سن‌لو) که فردا باید از شهر بروند و سپس خدا می‌داند گذارشان به کجا خواهد افتاد، و گویا در شبی که وقف تو می‌کنند خود به حالی می‌رسند که تو در شگفتی از این که، با آن همه ندرت و کوتاهی، بتواند برایشان چنان شیرین باشد، و این که گرچه آنان را بسیار خوش می‌آید، چرا نمی‌کوشند طولانی‌تر یا اغلب تکرارش کنند؟ خوردن شامی با تو، که چیزی این قدر طبیعی است، برای این مسافران همان لذت شگرف و دل‌انگیزی را دارد که بولوارهای ما برای یک آسیایی دارند. به راه افتادیم تا شام را بیرون بخوریم و همچنان که از پله‌ها پایین می‌رفتیم به یاد دونسیر افتادم که هر شب به سراغ روبر به رستوران می‌رفتم، و ناهارخوری‌های کوچکی که فراموششان کرده بودم. یکی را به یاد آوردم که دیگر هرگز به آن نیاندیشیده بودم و نه در هتلی که سن‌لو در آنجا شام می‌خورد، بلکه در هتلی بسیار ساده‌تر قرار داشت که چیزی میان مهمانخانه و پانسیون خانوادگی بود، و خانم صاحب هتل و یکی از خدمتکارانش آنجا از مشتریان پذیرایی می‌کردند. برف مرا واداشته بود آنجا بمانم. وانگهی روبر بنا نبود آن شب در هتل شام بخورد و من نخواستم از آنجا

دورتر بروم. غذایم را در طبقهٔ بالا، در اتاق خیلی کوچکی سراسر چوب پوشیده آوردند. چراغ هنگام شام خاموش شد و خدمتکار برایم دو شمع روشن کرد. در حالی که بشقابم را پیش برده بودم تا برایم سیب‌زمینی بکشد وانمود کردم که خوب نمی‌بینم و ساعد برهنه‌اش را به دست گرفتم که مثلاً راهنمایی‌اش کنم. چون دیدم که دستش را پس نمی‌کشد آن را نوازش کردم، سپس، بی آن که کلمه‌ای بگویم او را به سوی خودم کشیدم، شمع را خاموش کردم و آنگاه به او گفتم که جیب‌هایم را بگردد تا کمی پول بردارد. در روزهای بعد، به نظرم آمد که برای چشیدن لذت جسمانی نه تنها آن خدمتکار که آن اتاق چوبی پرت افتاده هم لازم است. با این همه هر شب، تا روز رفتنم از دونسیر، از سر عادت و به خاطر دوستی به رستورانی رفتم که روبر و دوستانش آنجا شام می‌خوردند. امّا مدتها بود که دیگر به آن هتل هم که او و دوستانش آنجا پانسیون بودند فکر نمی‌کردم. ما هیچ از زندگی‌مان بهره نمی‌بریم، ساعتهایی راکه می‌پنداشتیم اندکی صفا و خوشی در آنها نهفته باشد، در شامگاهان تابستانی یا شبهای زودآی زمستانی ناتمام می‌گذاریم. امّا این ساعتها یکسره هدر نمی‌روند. هنگامی که نوبتِ خواندن به لحظه‌های تازهٔ خوشی می‌رسد (که خود نیز، نازک و گریزپا، می‌گذرند)، آن ساعتها زیربنا و استواری یک ارکستراسیون غنی را بر این لحظه‌ها می‌افزایند. و بدین‌گونه تا به یکی از آن شادکامی‌های نمونه‌ای تداوم می‌یابند که فقط گاه به گاهی بازشان می‌یابیم امّا همیشه هستند؛ و آن، در مورد کنونی، یعنی همه چیز را فراموش کردن و شام خوردن در محیط آسوده‌ای که، به یاری خاطره‌ها، وعدهٔ سفرهایی را در چشم‌اندازی از طبیعت می‌گنجاند، با دوستی که زندگی رخوت‌آلود تو را با همهٔ نیرو و همهٔ محبتش به هم می‌زند، لذت پر از هیجانی را نصیبت می‌کند بس ناهمسان با آنی که شاید بتوانی باکوشش خود و با سرگرمی‌های محفلی‌ات فراهم آوری؛ خود را یکسره وقف او می‌کنی، با او عهدهایی دوستانه می‌بندی که در چهار دیوار آن ساعت زاییده شده‌اند، در آن محبوس می‌مانند، شاید فردا به آنها وفا نکنی؛ امّا من می‌توانستم بی‌هیچ ملاحظه‌ای با سن‌لو ببندم، چه او، با شهامتی که بخش بزرگی‌اش از درایت و این پیش آگاهی بود که به ژرفای دوستی نمی‌توان

رسید، همان فردا می‌گذاشت و می‌رفت.

در حالی که در پایین رفتن از پله‌ها یاد شبهای دونسیر را زنده می‌کردم، چون به خیابان رسیدیم ناگهان شب، شبِ کمابیش کاملی که در آن مِه انگار چراغها را خاموش کرده بود، چه سوسویشان را تنها از نزدیکِ نزدیک می‌دیدی، مرا به یاد نمی‌دانم کدام شبی انداخت که به کومبره رسیدیم، هنگامی که هنوز چراغهایش از هم بسیار دور بود، و کورمال کورمال در تاریکی نمناک و ولرم و مقدسی چون تاریکی «میلادنگاره»ای[۶۲] پیش می‌رفتیم که در دلش چراغکی، اینجا و آنجا، کم‌نورتر از شمعی، ستاره‌وار سوسو می‌زد. چه تفاوتی میان آن سال کومبره و ابهامش، و شبهای ریوبل که اندکی پیشتر دوباره بالای پرده‌ها دیدم! با دیدنشان شور و شوقی یافتم که اگر تنها مانده بودم شاید بارآور می‌بود، و بدین گونه مرا از بیراههٔ چندین سالِ بیهوده‌ای رها می‌کرد که هنوز باید می‌پیمودم تا سرانجام قریحهٔ نادیده‌ای پدید آید که سرتاسر این اثر سرگذشت آن است. اگر آن شب چنین پیش می‌آمد، کالسکه‌ای که سوارش شدم برایم به یادماندنی‌تر از کالسکهٔ دکتر پرسپیه می‌شد که روی نیمکتش آن قطعهٔ کوچک توصیف ناقوسخانه‌های مارتنویل را نوشتم ــ قطعه‌ای که از قضا اندکی پیشتر بازیافته، ویراسته، برای *فیگارو* فرستاده بودم امّا چاپ نشده بود[۶۳]. آیا از این رو است که ما سالهای گذشته را نه در ترتیب پیاپی، روز به روزشان، که در خاطرهٔ ثابت مانده در خنکا یا آفتاب‌زدگی بامداد یا شامگاهی، زیر سایهٔ این یا آن مکانِ جدا افتاده، بسته، ساکن، گم و از حرکت مانده، دور از هر چیز دیگری به یاد می‌آوریم و بدین گونه دگرگونی‌های خرده خرده که نه فقط در بیرون بلکه در درون رؤیاها و سرشت متغیر ما رخ می‌دهند (و در زندگی به گونه‌ای نامحسوس ما را از زمانی به زمان بسیار متفاوت دیگری برده‌اند) حذف می‌شوند؟ اگر خاطرهٔ دیگری از سال دیگری را به یاد آوریم، به یاری خلاءها و پهنه‌های عظیمِ فراموشی، میانشان چیزی می‌یابیم چون ورطهٔ میان دو بلندای متفاوت، چون ناسازگاری دو ذات ناهمگونِ هوایی که فرو می‌بریم و رنگهایی که می‌بینیم.[۶۴] امّا آن شب، میان خاطره‌هایی که، یکی پس از دیگری، از کومبره، دونسیر و ریوبل در من زنده

شدند. آنچه حس کردم چیزی بیش از فاصله‌ای زمانی بود، فاصله‌ای میان دنیاهایی بود که از یک ماده نبودند. اگر می‌خواستم در کتابی آن ماده‌ای را باز بسازم که به نظرم بی‌اهمیت‌ترین خاطره‌هایم از ریوبل از آن ساخته و پرداخته شده بود، باید بر ماده‌ای که تا آن زمان همسانِ مادهٔ کدر و زمخت کومبره بود رگه‌هایی صورتی می‌افزودم، و آن را یکباره شفاف و بلورین، فشرده، خنکابخش و آهنگین می‌کردم.

امّا روبر پس از آن که چیزهایی به راننده گفت آمد و در کالسکه کنار من نشست. اندیشه‌هایی که به ذهنم آمده بودند گریختند. الهه‌هایی اند که گاهی از لطف بر آدمِ میرای تنهایی ظاهر می‌شوند: در هیچ راهی، یا حتی در اتاقش و او در خواب، ایستاده بر آستانهٔ در او را بشارت می‌دهند. امّا همین که کس دیگری هم باشد ناپدید می‌شوند. هرگز به چشم جمع آدمها نمی‌آیند. و من به دامن دوستی طرد شدم.

روبر هنگامی که از راه رسید گفت که هوا بسیار مه‌آلود است. امّا در حالی که ماگپ می‌زدیم مه هر چه غلیظ‌تر شده بود. دیگر فقط آن مه سبکی نبود که من دلم می‌خواست در جزیره پراکنده شود و من و مادام دوسترماریا را در خود فرو برد. چراغها در دو قدمی خاموش می‌شدند و آنگاه تاریکی شب به همان گونه ژرف می‌شد که در دل صحرا، یا در جنگل، یا در جزیرهٔ نرمی در بروتانی که دلم می‌خواست به سویش بروم؛ خود را همان سان گمشده حس کردم که بر کنارهٔ دریایی شمالی که بر آن، پیش از رسیدن به مهمانخانه‌ای پرت افتاده بیست بار با مرگ سینه به سینه می‌شوی؛ مِه که دیگر سرابی نبود که بجویی، یکی از خطرهایی می‌شد که با آنها می‌جنگی، به گونه‌ای که در یافتن راه و رسیدن به ساحل نجات همان دشواریها، دلشوره و سرانجام شعفی را داشتیم که امنیت ــ یکسره بی‌ارزش برای کسی که امنیتش در خطر نیست ــ نصیب مسافر غریب سرگردان می‌کند. در آن راه‌نوردی ماجراجویانه‌مان تنها یک چیز پیش آمد که کم مانده بود شادمانی‌ام را برهم زند، و این به خاطر تعجب و خشمی بود که یک لحظه در من انگیخت. سن‌لو به من گفت: «راستی، به بلوک گفتم که تو اصلاً از او، آن‌طور که به نظر

می‌رسد، خوشت نمی‌آید. گفتم که به نظرت خیلی چیزهایش مبتذل است»، و به حالتی خرسند و با لحنی که پاسخ برنمی‌داشت گفت: «من این طوری‌ام، دوست دارم همه چیز روشن و صریح باشد». ماتم برد. نه فقط به سن‌لو و وفاداری‌اش در دوستی اعتماد مطلق داشتم و او، با آنچه به بلوک گفته بود، آن را زیر پاگذاشته بود، بلکه از این بیشتر، به نظرم آمد که هم عیب‌ها و هم حُسن‌هایش باید او را از چنین کاری بازمی‌داشت، از جمله این عادت ناشی از تربیتش که ادب را گاهی تا حد ریا می‌رسانید. آیا حالت پیروزمندانه‌اش همانی بود که آدم برای پنهان کردن شرمندگی‌اش هنگام اعتراف به کاری به خود می‌گیرد که می‌داند نباید از او سر می‌زد؟ آیا از ناآگاهی بود؟ یا از حماقتی که عیبی از او را (که برایم ناشناخته بود) به جامهٔ حسنی بزرگ درمی‌آورد؟ آیا ناشی از غلبهٔ کج‌خلقی گذرایی با من بود که او را به جدایی از من وا می‌داشت یا نشانهٔ غلبهٔ کج‌خلقی گذرایی با بلوک که او را واداشته بود حتی با بده‌کردن من چیز ناخوشایندی به او بگوید؟ هر چه بود، در حالی که این چیزهای سخیف را به من می‌گفت چهره‌اش داغ پیچ و خم وحشتناکی را داشت که در زندگی یکی دو بار بیشتر در او ندیدم، و کمابیش از وسط صورتش آغاز می‌شد و چون به لبانش می‌رسید آنها را در هم می‌پیچید و به آنها حالت نفرت‌انگیزی از رذالت، از گونه‌ای ددمنشی کاملاً گذرا و بدون شک آبا و اجدادی می‌داد. در چنان لحظاتی، که بیگمان فقط دو سال یک بار پیش می‌آمد، منِ او دچار کسوف جزئی می‌شد و شخصیت یکی از نیاکانش، با عبور از برابرش بر او سایه می‌انداخت. این گفته‌اش که «دوست دارم همه چیز روشن و صریح باشد» به اندازهٔ حالت خشنودش شک برانگیز، و به همان اندازه سزاوار سرزنش بود. دلم می‌خواست به او بگویم که اگر می‌خواهی همه چیز روشن و صریح باشد باید این صراحت را دربارهٔ آنچه به خودت مربوط می‌شود به کار ببری و نه این که بی هیچ زحمتی از دیگران مایه بگذاری. امّا دیگر کالسکه در برابر رستورانی ایستاده بود که نمای پهناور و نورانی‌اش بتنهایی تاریکی را می‌شکافت. به نظر می‌آمد که حتی مِه، همراه با روشنایی‌های راحت‌بخش داخل رستوران، از روی پیاده‌رو در ورودی را نشان می‌دهد، با همان شادمانی نوکرانی که مهمان‌نوازی ارباب را باز

می‌تابانند؛ ظریف‌ترین رنگهای طیف روشنایی در آن تلألو داشت و درِ رستوران را، چون ستونِ نورانی راهنمای بنی‌اسرائیل، نشان می‌داد.[۶۵] از قضا از اینان، در میان مشتریان رستوران بسیار بودند. زیرا در همین رستوران بود که دراز زمانی بلوک و دوستانش، سرمست از روزه‌ای همان‌سان گرسنگی‌آور که روزهٔ آیینی (که این یکی دستکم سالی یک بار بیشتر پیش نمی‌آید)، روزهٔ قهوه و کنجکاوی سیاسی، شبها گرد هم می‌آمدند.[۶۶] از آنجا که هرگونه هیجان فکری به عادت‌های آدم، عادتهایی که بر چنان هیجانی وابسته‌اند ارزشی والا می‌دهد و آنها را از نوعی برتر می‌کند، هیچ گرایش شدیدی نمی‌توان یافت که بدین گونه جمعی از آدمها را پیرامون خود گرد نیاورد و با هم متحد نکند، جمعی که در آن، احترامِ دیگر اعضا همان چیزی است که هرکسی بیش از هر چیزی در زندگی آن را می‌جوید. اینجا، حتی در یک شهر کوچک دورافتاده، کسانی‌اند که شیفتهٔ موسیقی‌اند؛ بهترین ساعت‌های روز و بیشترِ پول خود را صرف کنسرت‌های موسیقی مجلسی، گردهمایی و بحث دربارهٔ موسیقی، و رفت و آمد به کافه‌ای می‌کنند که پاتوق دوستداران موسیقی است و نوازندگان را می‌شود آنجا دید. آنجا، کسان دیگری، که شیفتهٔ هوانوردی‌اند، می‌کوشند با گارسن پیرِ «بار» شیشه‌ای بالای ساختمان فرودگاه رابطهٔ خوبی داشته باشند؛ ایمن از باد آن چنان که در قفس شیشه‌ای یک فانوس دریایی، می‌توانی همراه با خلبانی که فعلاً پرواز ندارد، حرکات خلبانی را دنبال کنی که عمودی در هوا چرخ می‌زند در حالی که دیگری، که یک لحظه پیش‌تر دیده نمی‌شد، ناگهان فرود می‌آید و با صدای کرکنندهٔ بال زدنهای مرغ رخ[۶۷] به زمین می‌نشیند. به همین گونه، گروه کوچکی که گردهم می‌آمدند و می‌کوشیدند به هیجانهای زودگذر محاکمهٔ زولا تداوم و ژرفا بدهند، برای آن کافه اهمیت بسیار قائل بودند. امّا بخش دیگری از مشتریان کافه آنان را خوش نمی‌داشتند، و این بخش از اشرافیان جوانی تشکیل می‌یافت که تالار دیگری از کافه را، که تنها با یک نیم دیوار نازک آراسته به گل و گیاه از آن یکی جدا می‌شد، از آنِ خود کرده بود. اینان دریفوس و طرفدارانش را خائن می‌دانستند، هر چند که بیست و پنج سال بعد، پس از مهلتی که اندیشه‌های تازه جا بیفتند و دریفوس‌گرایی

در تاریخ نوعی برازندگی پیدا کند، فرزندان بلشویک‌گرا و والس‌برقص همان جوانان اشرافی در پاسخ «روشنفکرها» می‌گفتند که بدون شک اگر در زمان پدرانشان زندگی می‌کردند طرف دریفوس را می‌گرفتند، بی آن‌که دربارهٔ ماجرای دریفوس چندان بیشتر از آنی بدانند که دربارهٔ کنتس ادمون دو پور تالس[۶۸] یا مارکیز دو گالیفه می‌دانستند، دو چهرهٔ درخشان دیگری که آنها نیز در روز تولد آن جوانان دیگر افول کرده بودند. چون، در آن شب مه‌آلود، اشرافیان کافه، که بعدها پدران آن جوانانِ روشنفکرِ بعداً دریفوس‌گرا می‌شدند، هنوز پسر بودند. البته، خانواده‌هایشان وصلت‌هایی با ثروت بسیار برای یکایکشان در نظر داشتند، امّا هنوز این درباره هیچکدامشان عملی نشده بود. این وصلتِ همراه با دارایی بسیار، که هنوز از قوه به فعل درنیامده بود، و بیش از یک نفر خواهانش بودند (چون البته چندین «طرفِ پولدار» وجود داشت، امّا تعداد جهیزیه‌های کلان خیلی کم‌تر از شمار خواستگاران بود) فعلاً تنها این اثر را داشت که در آنان نوعی رقابت بیانگیزد.

از بخت بد، چون سن‌لو چند دقیقه‌ای با راننده حرف می‌زد تا پس از شام بیاید و ما را ببرد، ناگزیر شدم تنها وارد رستوران شوم. نحسیِ اول این که وقتی پا به درونِ درِ گردانی گذاشتم که به آن عادت نداشتم، خیال کردم که دیگر نمی‌توانم از آن بیرون بروم. (این را هم گذرا برای کسانی که در مفهوم واژه‌ها دقت می‌کنند بگوییم که این درِ گردان، برغم ظاهر صلح آمیزش، درِ رِوُلوِر نامیده می‌شود که از واژه انگلیسی revolving door گرفته شده است). آن شب صاحب کافه، که نه دلش می‌خواست از کافه بیرون برود و تن به رطوبت هوای مه‌آلود بدهد و نه این که مشتریانش را ترک کند، کنار در ایستاده بود تا از شنیدن شِکوه‌های شادمانهٔ مشتریانی لذت ببرد که از راه می‌رسیدند و چهره‌هایشان از شادی کسانی برق می‌زد که به زحمت خود را به جایی رسانده‌اند و از گم شدن هم می‌ترسیده‌اند. امّا با دیدن غریبه‌ای که بلد نبود از لای لته‌های شیشه‌ای درِ گردان بیرون بیاید حالت خندان خوشامدگوی چهره‌اش محو شد. از آن نشانهٔ آشکار جهالت من چنان چهره درهم کشید که ممتحنی که هیچ دلش نخواهد عبارت dignus est intrare را به زبان

بیاورد[۶۹]. نحسی وقتی به اوج رسید که رفتم و در تالار ویژهٔ اشرافیان نشستم، که آمد و با خشونت مرا از آنجا بیرون کرد، و با بی‌ادبی خاصی که همهٔ گارسنها هم بیدرنگ از آن پیروی کردند جایی را در تالار دیگر نشانم داد. از این جا هیچ خوشم نیامد به ویژه که پیرامونش پر از جمعیت بود و رو به رویم درِ ویژهٔ یهودیان قرار داشت که گردان نبود، لحظه به لحظه باز و بسته می‌شد، و سرمای دهشتناکی از آن به طرفم هجوم می‌آورد. اما صاحب رستوران حاضر نشد جای دیگری به من بدهد و گفت: «نه آقا، نمی‌شود که به خاطر شما مزاحم همهٔ مشتری‌های دیگر بشوم.» حتی چیزی نگذشته مشتری دیرآمدهٔ مزاحم را بکلی از یاد برد، بس که همهٔ حواسش پی هر مشتری تازه‌ای بود که از راه می‌رسید، و پیش از درخواست یک آبجو، یک بال مرغ سرد یا یک نوشیدنی الکلی داغ (چون مدتها از ساعت شام رستوران گذشته بود) باید آن‌چنان که در رمان‌های قدیمی اول دانگ خودش را با تعریف آنچه بر او گذشته بود می‌پرداخت، و آنگاه به آن پناهگاه امن و گرم پا می‌گذاشت، جایی که به خاطر اختلافش با آنچه همه از آن جان بدر برده بودند آکنده از سرخوشی و رفاقتی بود که پیرامون یک آتش اردو همه را شوخ و خندان می‌کند.

یکی تعریف می‌کرد که کالسکه‌اش، با این خیال که به پل کنکورد رسیده، سه بار انوالید را دور زده بود؛ یکی دیگر می‌گفت که کالسکه‌اش، برای گذشتن از خیابان شانزه‌لیزه میان بوته‌های میدان رون‌پوآن افتاده و بیرون کشیدنش از آنجا سه ربع ساعت طول کشیده بود. سپس نوبت به شِکوه از مه، از سرما، از سکوت مرگبار خیابانها می‌رسید که هم تعریف و هم شنیدنش با شادمانی بیسابقه‌ای همراه می‌شد، شادمانی ناشی از جو خوشایند تالار (که در همه جا جز جای من گرم بود)، و همچنین روشنای تندی که چشمان را، که دیگر به ندیدن عادت کرده بود، به پلک زدن وامی‌داشت، و نیز سروصدای گفتگوها که گوشها را دوباره به کار می‌انداخت.

تازه آمده‌ها نمی‌توانستند ساکت بمانند. شگرفیِ آنچه بر آنان گذشته بود، و به نظر خودشان بی‌همانند می‌آمد، انگار زبانشان را می‌سوزانید و با نگاه کسی را

می‌جُستند تا سر حرف را با او باز کنند. حتی صاحب رستوران هم فاصله‌ها را نادیده می‌گرفت. بدون هیچ ترسی خندان گفت: «جناب شازده دوفوا از دروازهٔ سن‌مارتن تا اینجا سه بار راهشان راگم کرده‌اند»، و اشرافیِ سرشناس را، به حالتی که بخواهد معرفی‌اش کند، به وکیلی یهودی نشان داد که، در هر روز دیگری، مانعی بس دشوارتر از پرچین سبزه آراسته میان او و شازده فاصله می‌انداخت. وکیل در حالی که دستی به کلاهش می‌برد گفت: «سه بار؟ عجبا!» این گفتهٔ دوستی‌جویانه شازده را خوش نیامد. از یک گروهِ اشرافی بود که به نظر می‌آمد تنها کار و سرگرمی‌شان رفتار نخوت‌آلود با همه، حتی اشرافیانی باشد که از بالاترین درجه نیستند. رفتار همیشگی این جوانان، و بویژه پرنس دوفوا چنین بود که به سلام‌ها جواب ندهند؛ اگر کسی در اظهار ادب پافشاری کرد در پاسخش به حالتی ریشخند آمیز قهقهه بزنند یا خشمگینانه سر خود را به عقب بیندازند؛ وانمود کنند که مرد مسنی راکه درگذشته به آنان خدمتی کرده بود نمی‌شناسند؛ سلام‌گویی و دست دادن را منحصر به دوک‌ها و آن دسته از دوستان کاملاً نزدیک دوک‌ها کنند که آنان معرفی‌شان کرده باشند. آنچه به این رفتار دامن می‌زد بی‌نظمی سالهای آغاز جوانی بود (هنگامی که، حتی در میان بورژواها، آدم حق‌ناشناس می‌نماید و خود را بی‌تربیت نشان می‌دهد چون، مثلاً چندین ماه فراموش می‌کند برای آشنای نیکوکاری که همسرش درگذشته نامه‌ای بنویسد، و پس از آن دیگر به او سلام هم نمی‌کند تاکار را ساده‌تر کرده باشد)، امّا بیش از هر چیز، انگیزهٔ آن رفتار یک نوع بسیار افراطی اسنوبیِ قشری بود. راستی راکه، همانند برخی اختلالات عصبی که نمودهایشان در میانسالی تعدیل می‌شود، معمولاً آن اسنوبی هم دیگر بعدها به آن گونهٔ خصمانه‌ای نمود نمی‌یافت که نزد آن جوانانِ تحمل‌نکردنی دیده می‌شد. پس از گذشت دورهٔ جوانی، آدمی بندرت در نخوت خود بسته می‌ماند. پیشتر می‌پنداشت که هر چه هست نخوت است، امّا ناگهان، شاهزاده هم که باشد، کشف می‌کند که موسیقی هم هست، و ادبیات، و حتی نمایندگی. در نتیجهٔ این کشف، ترتیب ارزشهای انسانی دگرگون می‌شود، و آدم به گفتگو باکسانی می‌پردازد که در گذشته با نگاهش بر آنان اژدر می‌زد. خوشا به حال آن دسته از اینان که بردباری

داشته و منتظر مانده‌اند، و ــ اگر بتوان چنین گفت: ــ روحیه‌شان آن‌قدر آماده هست که در چهل‌سالگی لذت ببرند از دیدن لطف و خوشامدی که در بیست سالگی بی‌ادبانه از ایشان دریغ داشته شده بود!

حال که فرصتی پیش آمده، بجاست که دربارهٔ پرنس دوفواگفته شود او عضو یک دستهٔ دوازده تا پانزده نفری و یک گروه کوچک‌تر چهار نفری بود. دستهٔ دوازده تا پانزده نفری این ویژگی را، (که به گمان من شازده از آن بری بود)، داشت که هر کدام از جوانان عضوش دارای دو جنبه بودند. اینان، که تا خرخره زیر بار بدهی بودند، به چشم فروشندگان طلبکار هیچ ارزشی نداشتند هر چند که لذت می‌بردند از این که پیاپی به آنان بگویند: «جناب کنت، جناب مارکی، جناب دوک...» همهٔ امیدشان این بود که آن «وصلت نان و آب‌دار»، یا باز به قول خودشان آن «کیسهٔ بزرگ» از بدهی نجاتشان بدهد، و چون شمار جهیزیه‌های کلانی که به آنها چشم داشتند از چهار یا پنج بیشتر نبود، هرچند تفرشان زیرزیرکی برای ازدواج با یک دختر تلاش می‌کردند. و راز خود را چنان در پرده نگه می‌داشتند که وقتی یکی در کافه می‌گفت: «دوستان خوب و عالی‌ام، آن‌قدر دوستتان دارم که نمی‌توانم خبر نامزدی‌ام با مادموازل دامبرساک را به اطلاعتان نرسانم»، آه از نهاد چندین نفر بلند می‌شد و برخی، که کار خودشان را با آن دختر انجام یافته می‌پنداشتند، آن‌قدر بر خود تسلط نداشتند که فریاد خشم و حیرتشان را در اولین لحظات فرو بخورند: پرنس دوشاتلرو بی‌اختیار داد می‌زد: «پس خیلی خوشحالی که می‌خواهی عروسی کنی، نه بیبی؟» و از تعجب و نومیدی چنگال از دستش می‌افتاد، چون می‌پنداشت که بزودی نامزدی مادموازل دامبرساک با خود او، یعنی شاتلرو، اعلام خواهد شد. و خدا می‌داند که پدرش با زیرکی تمام چه چیزهایی علیه مادرِ بیبی برای خانوادهٔ آمبرساک تعریف کرده بود. نمی‌توانست خود را مهار کند و یک بار دیگر از بیبی می‌پرسید: «پس، از ازدواج خوشت می‌آید، نه؟» و او، که آمادگی بیشتری داشت، چون از زمانی که نامزدی «تقریباً رسمی» شده بود فرصت کافی داشته بود که چگونگی رفتار خودش را تعیین کند با لبخندی پاسخ می‌داد: «خوشحالی‌ام از این نیست که ازدواج می‌کنم، چون میلی به

ازدواج نداشتم. خوشحالم از این که دزی دامبرساک را می‌گیرم که به نظرم دختر دلنشینی است.» تا این جمله به پایان برسد آقای دوشاتلرو بر خود مسلط شده بود. امّا دیگر فکر می‌کرد که باید هر چه زودتر توجهش را به طرف مادموازل دو لا کانورک یا میس فاستر، یعنی «کیسه»های رتبهٔ دوم و سوم برگرداند. از طلبکارانی که منتظر وصلتش با آمبرساک بودند بخواهد که بردباری بخرج دهند، و برای همهٔ کسانی که از او هم شنیده بودند که به نظرش مادموازل دامبرساک دختر دلنشینی است توضیح بدهد که ازدواج با او برای بیبی خوب است و اگر خودش با او وصلت می‌کرد همهٔ خانواده‌اش با او به هم می‌زدند. حتی می‌توانست ادعا کند که مادام دو سولئون تهدید کرده بود آنها را به خانهٔ خود راه نخواهد داد.

امّا این آدمها، که همه بسیار دوشخصیتی بودند، در حالی که به چشم فروشندگان، صاحبان رستورانها و دیگر طلبکارانشان بی‌ارزش می‌آمدند، همین که به محافل اشرافی می‌رفتند دیگر درباره‌شان براساس زوال دارایی‌هایشان ــ و حرفه‌های غم‌انگیزی که در کوشش برای جبران آن پیشه می‌کردند ــ داوری نمی‌شد. دوباره جناب شاهزاده، جناب دوک دو فلان می‌شدند و ارزششان بر پایهٔ نام و نشانشان سنجیده می‌شد. بر یک دوک کمابیش میلیاردر، که به نظر می‌آمد همه چیز در او تمام باشد، مقدم بودند چون بزرگ خاندان دانسته می‌شدند و در گذشته‌ها شاهزاده‌های حاکم بر سرزمین کوچکی بودند که در آن حق سکه‌زدن و غیره داشتند. اغلب در آن کافه، وقتی کسی از راه می‌رسید کس دیگری سر پایین می‌انداخت تا تازه‌آمده را مجبور به سلام گفتن نکند. چرا که در کوشش تخیل آمیزش برای دستیابی به ثروت، بانکداری را به شام دعوت کرده بود. هر بار که یک اشرافی در چنین شرایطی با بانکداری رابطه برقرار می‌کند به خاطر او صد هزار فرانکی از دست می‌دهد، امّا این مانع از آن نمی‌شود که دوباره به سراغ بانکدار دیگری برود. آدم از شمع نذر کردن و پیش پزشک رفتن دست برنمی‌دارد.

امّا پرنس دوفوا، که خود ثروت بسیار داشت، نه فقط عضو این دستهٔ کمابیش پانزده نفری از جوانان برازنده، بلکه، همچنین از یک گروه چهار نفری بسته‌تر بود

که سن‌لو هم جزوشان بود و از هم جدا نمی‌شدند. هرگز یکی شان را بدون بقیه به جایی دعوت نمی‌کردند. آنان را چهار ژیگولو [۷۰] می‌خواندند، در هر گردشی هر چهار نفر با هم بودند. اگر به قصری جایی دعوت می‌شدند اتاقهایی به آنان داده می‌شد که به هم راه داشت، به گونه‌ای که (چون همه بسیار خوش‌سیما هم بودند) دربارهٔ روابط میان خودشان شایعاتی بر سر زبانها بود. دربارهٔ سن‌لو، خودمن دیدم که این شایعه مطلقاً بی‌اساس است [۷۱]. امّا عجیب این که بعدها، در حالی که آن شایعات دربارهٔ هر چهار نفر درست از آب درآمد، معلوم شد که هیچ کدامشان در این زمینه هیچ خبری از گرایش سه نفرِ دیگر نداشته‌اند. حال آن که هر کدام کوشیده بودند از حال و روز بقیه باخبر شوند و این به انگیزهٔ برآوردن خواستی، یا شاید بیشتر تسکین کینه‌ای، یا جلوگیری از وصلتی، یا داشتن سلطه بر دوست بدنام شده بود. [۷۲] دوست پنجمی (چون گروههای چهارنفره همیشه بیش از چهار نفرند) به آن دوستان افلاطونی پیوست و خود از بقیه افلاطونی‌تر بود. امّا برخی ملاحظات مذهبی او را تا مدتها پس از آنی مهار کرد که گروه چهارنفری از هم پاشید، و خود او ازدواج کرد و پدر خانواده شد، و در زیارتگاه لورد دعا می‌کرد که فرزند بعدی‌اش پسر یا دختر باشد، و در این فاصله یقهٔ ارتشی‌ها را می‌گرفت.

برغم رفتار همیشگی شازده، از آنجا که گفتهٔ وکیل در حضور او مستقیماً خطاب به خود او نبود، خشمی که در او انگیخت به آن حدی نرسید که در غیر این صورت بر او چیره می‌شد. از این گذشته آن شب حالتی استثنایی داشت. وانگهی، امیدی که می‌شد آن وکیل به برقراری رابطه‌ای با شازده دوفوا داشته باشد بیشتر از امید راننده‌ای نبود که آن جوان اشرافی را رسانده بود. از این رو، عیبی ندید که به آن مخاطب غریبه، که به یاری مِه، به همسفری می‌مانست که آدم در کناره‌ای توفان‌زده یا مه گرفته در آن سر دنیا به او برخورده باشد، البته به لحنی نخوت‌آلود و بی‌آن که نگاهش کند، پاسخ بدهد: «مساله فقط این نیست که آدم راهش را گم می‌کند، بلکه نمی‌تواند دوباره پیدایش کند.» درستی این پاسخ مایهٔ حیرت صاحب کافه شد، چون همان شب آن را چندین بار شنیده بود.

در واقع، او عادت داشت همواره هر آنچه را که می‌شنید یا می‌خواند با یک

متن معین شناخته شده مقایسه کند و اگر اختلافی نمی دید حس ستایشش برانگیخته می‌شد. از این روحیه نباید غافل بود، چون اگر در بحث سیاسی و در مطالعهٔ روزنامه‌ها به کار گرفته شود آراء عمومی را شکل می‌دهد و از این طریق بزرگ‌ترین رویدادها را ممکن می‌کند. بسیاری از کافه‌داران آلمانی که فقط از مشتری خود، یا از روزنامه‌ای که می‌خواندند خوششان می‌آمد، به پیروی از این و آن که می‌گفتند فرانسه، انگلیس و روسیه با آلمان «دعوا دارند»، در قضیه اقادیر[۷۳] امکان جنگی را پیش آوردند که از قضا در نگرفت. تاریخنگاران، که شیوهٔ توضیح اعمال ملت‌ها براساس ارادهٔ شاهان را به کناری گذاشته‌اند و اشتباه نکرده‌اند، باید روانشناسی فرد عامی را جانشین آن اراده کنند.[۷۴]

در زمینهٔ سیاسی، صاحب کافه‌ای که تازه به آن پا گذاشته بودم، این روحیهٔ دبیر انشاء را از چندی به این طرف تنها دربارهٔ برخی نکته‌های ماجرای دریفوس به کار می‌برد. اگر در گفته‌های یک مشتری یا در ستونهای یک روزنامه به آن تعبیرهای آشنا برنمی‌خورد، مقالهٔ روزنامه را ملال‌آور یا مشتری را ریاکار می‌دانست. پرنس دوفوا، برعکس، چنان ستایشش را برانگیخت که اجازه نداد او جمله‌اش را به پایان ببرد و، به تعبیر *هزار و یک شب*، «در کمال خرسندی» و «در نهایت هیجان» گفت: «آفرین، جناب پرنس، آفرین، به‌به که چه خوب گفتید (که منظورش در نهایت این بود که «متن را بی‌غلط از بر خواندید») «همین طور است که می‌فرمایید»، امّا شازده به همین زودی در تالار کوچک ناپدید شده بود. سپس، از آنجا که حتی در پی شگرف‌ترین رویدادها زندگی ادامه دارد، کسانی که از دریای مه بیرون می‌آمدند نوشیدنی یا شام سبکی می‌خواستند؛ از جملهٔ این دسته، جوانانی از باشگاه سوارکاران بودند که به خاطر حالت غیرعادی آن روز از نشستن بر دو میز در تالار بزرگ رستوران ابایی نداشتند، و در نتیجه خیلی نزدیک به من جا گرفتند. بدین گونه، آن بلای طبیعی حتی میان تالار کوچک و تالار بزرگ، میان همهٔ کسانی که راحت و گرمای رستوران، پس از گم‌گشتگی طولانی در اقیانوس مه به شوقشان می‌آورد، جوّی خودمانی پدید آورده بود که تنها من به آن راه نداشتم، و جوّ کشتی نوح باید شبیه آن بوده باشد.

ناگهان دیدم که صاحب رستوران چندین بار کرنش کرد، سرپیشخدمت‌ها همه با هم به دو افتادند، و در نتیجه نگاه همهٔ مشتریان به سوی آنان برگشت. صاحب رستوران داد زد: «زود، سیپرین را صدا کنید، یک میز برای جناب مارکی دوسن‌لو.» برای او روبر فقط یک بزرگ اشرافیِ برخوردار از حیثیت واقعی، حتی در نظر کسی چون پرنس دوفوا نبود، بلکه مشتری خوشگذرانی بود که در آن رستوران ریخت و پاش بسیار می‌کرد. مشتریان تالار بزرگ کنجکاوانه نگاه می‌کردند، مشتریان تالار کوچک به هر نحوی که می‌توانستند دوست خود را، که سرگرم پاک کردن کفشهایش بود، صدا می‌زدند. امّا او در لحظه‌ای که پا به تالار کوچک می‌گذاشت مرا در بزرگه دید و به صدای بلند گفت: «نفهمیدم، آنجا چکار می‌کنی، آن هم با این دری که روبه‌روی تو باز است.» و نگاهی خشمناک به صاحب رستوران انداخت که به دو رفت و در را بست و به عذرخواهی گناه را به گردن پیشخدمتها انداخت: «هی به‌اشان می‌گویم این در را ببندند.»

برای این‌که خودم را به او برسانم نظم میز خودم و میزهای دیگری را که سر راهم بودند به هم زدم. «چرا از جایت بلند شدی؟ از تالار بزرگه بیشتر از کوچکه خوشت می‌آید؟ امّا اینجا یخ می‌زنی، جان من.» و به صاحب رستوران: «لطف کنید و بگذارید این در بسته باشد». ــ «چشم، همین الان، جناب مارکی، مشتری‌هایی که بعد از این می‌آیند از تالار کوچک رد می‌شوند. خیلی راحت». و برای آن که فرمانبرداری‌اش را بهتر نشان بدهد یک سرپیشخدمت و چند پیشخدمت را مأمور این عملیات کرد و داد زد که اگر خوب انجام ندهند با آنان چنین و چنان خواهد کرد. بیش از اندازه به من احترام نشان می‌داد تا فراموش کنم که احترامش به من نه از هنگام ورودم، که از زمان سررسیدن سن‌لو آغاز شده بود، امّا برای آن‌که فکر نکنم احترامش به خاطر دوستی‌ای است که مشتری توانگر و بزرگ اشرافی‌اش به من نشان می‌دهد لبخندهای ریز و گذرایی به من می‌زد که پنداری نشانهٔ محبتی کاملاً شخصی در حق من بود.

گفته‌های یک مشتری پشت‌سرم موجب شد که یک لحظه سُربرگردانم. به جای کلماتی چون «خیلی خوب، بال مرغ، با یک کمی شامپانی، امّا خیلی گَس

نباشد،» می‌گفت: «من گلیسرین را ترجیح می‌دهم. بله، گرم، خیلی خوب است.» خواستم ببینم این چگونه مرتاضی است که خود را به خوردن چنان غذایی مجبور می‌کند. امّا در جا سرم را به سوی سن‌لو برگرداندم تا آن دوستدار خوراکهای شگرف مرا نبیند. پزشکی بود که می‌شناختم، و یک مشتری کافه با بهره گیری از مه او را آنجاگیر انداخته بود و از او تجویزی می‌خواست. پزشکان هم، مانند دلالان بورس، از ضمیر اول شخص مفرد استفاده می‌کنند.

در این حال، من به روبرو نگاه می‌کردم و چنین می‌اندیشیدم: در آن کافه، و در زندگی (چنان که خود شناخته بودم)، غریبه‌های بسیاری، همه روشنفکر و اهل انواع هنرها، بودند که با ریشخندی که شِنِل پرطمطراق، کراوات ۱۸۳۰ و از آن هم بیشتر حرکات ناشیانه‌شان در دیگران می‌انگیخت کنار آمده بودند، و حتی خود به عمد چنان ریشخندی را برمی‌انگیختند تا بی‌اعتنایی‌شان را به آن نشان دهند، و از نظر فکری و اخلاقی براستی ارزشمند و دارای حساسیتی ژرف بودند. این مردمان ــ و بویژه یهودیان، البته یهودیان ادغام نشده، چون دربارهٔ بقیه‌شان بحثی نیست ــ به چشم کسانی که تحمل دیدن آدمی با ظاهری غریب و خل‌وار را ندارند، ناخوشایند می‌آمدند (همان حالتی که بلوک در نظر آلبرتین داشت). امّا معمولاً بعدها روشن می‌شد که گرچه موی بیش از اندازه بلند، بینی و چشمان بیش از حد بزرگ و حرکات منقطع و تئاتری آنان را ناخوشایند می‌نماید، کودکانه است اگر بر پایهٔ این ظواهر دربارهٔشان داوری شود، و در حقیقت آدمهایی بسیار روشن و اهل دل‌اند، و در عمل می‌توان به آنان سخت دل بست. بویژه یهودیان، کم‌تر کسی از اینان بود که پدر و مادرش آن مهربانی، روشن‌بینی و صمیمیتی را نداشته باشند که، در مقایسه با ایشان کسانی چون مادر سن‌لو و دوک دوگرمانت به خاطر خشک‌اندیشی و خشکه‌مقدسی سطحی‌شان که فقط رسوایی آشکار را مطرود می‌دانست، و پایبندی خانوادگی‌شان به مسیحیتی که بی‌چون و چرا (به یاری تدبیرهای غیرمنتظرهٔ هوشی صرفاً حسابگرانه) به وصلتی با یک طرف خرپول می‌انجامید، تصویر اخلاقی فضاحت‌باری از خود نشان ندهند. امّا سن‌لو، صرف‌نظر از این که عیب‌های پدر و مادر چگونه با هم ترکیب شده و ثمرهٔ نیکویی

بیار آورده باشد، از زیباترین نوع آزاداندیشی و مهربانی برخوردار بود. و در اینجا به افتخار بی‌زوال فرانسه باید گفت که اگر این حُسن‌ها در یک فرانسوی خالص، چه از اشراف و چه از تودهٔ مردم، جمع آید، در او به حالتی که در هیچ بیگانهٔ هرچقدر هم محترم نمی‌توان دید، با زیبایی و لطفی خاص گل می‌کند ــ نه شکوفا می‌شود که شاید اغراق باشد، چه باید همواره اندازه و محدوده را در نظر داشت. شکی نیست که دیگران هم از سجایای اخلاقی و فکری برخوردارند، و برغم آن‌که باید اول از آنچه ناخوشایند و شگفتی‌آور و خنده‌آور است گذشت، آن سجایا ارزشمندند. امّا آنچه به هر حال زیباست و شاید منحصراً فرانسوی باشد این است که چیزی که به حکم حق و انصاف نیکو داشته می‌شود، چیزی که هم ذهن و هم دل آن را می‌پسندد، پیش از همه چشم را خوش بیاید، به ظرافت رنگ‌آمیزی و به مهارت نازک‌کاری شده باشد، کمال درونی هم در ماده و هم در شکلش جلوه کند. به سن‌لو نگاه می‌کردم و با خود می‌گفتم چه خوش آدمی که عیبی بدنی ندارد که «کفش کن» حسن‌های درونی‌اش باشد، و طرح پرّه‌های بینی‌اش به کمال پرِ پروانه‌های کوچکی است که روی گلهای سبزه‌زاران پیرامون کومبره می‌نشینند؛ و opus francigenum[۷۵] واقعی، که رموزش از سدهٔ سیزدهم تاکنون از میان نرفته است و با نابودی کلیساهایمان نیز نخواهد رفت، نه چندان فرشته‌های سنگی سنت‌آندره دشان که نوجوانان فرانسوی اشرافی، بورژوا یا روستایی‌اند، با چهره‌های حجاری شده با ظرافت و صراحتی همان اندازه سنتی که در آن درگاه معروف دیده می‌شود، امّا هنوز بارآور.

صاحب رستوران چند لحظه‌ای دور شد تا خود شخصاً بر بستن در و سفارش غذای ما نظارت کند (پافشاری کرد که «گوشت قصابی» بخوریم که بدون شک معنی‌اش این بود که مرغ و جوجه‌اش خوب نبود)، سپس آمد و گفت که جناب پرنس دوفوا مایل است جناب مارکی اجازه دهد او برای صرف غذا به میزی نزدیک او بیاید. روبر با دیدن میزهایی که جلو میز مرا گرفته بود در پاسخ او گفت: «امّا اینها که همه اشغال‌اند» ـ «این که مسأله‌ای نیست. اگر جناب مارکی میل داشته باشند از این اشخاص خواهش می‌کنم جایشان را عوض کنند. همچو کاری

را برای جناب مارکی می‌شود کرد!» امّا سن‌لو به من گفت: «تصمیمش با تو، فوا پسر خوبی است، نمی‌دانم حوصله‌ات را سر می‌برد یا نه، حماقتش از خیلی‌ها کم‌تر است.» در پاسخ روبر گفتم که بدون شک از او خوشم خواهد آمد، امّا حال که بعد از مدتها با هم شام می‌خوریم و خیلی از این خوشحالم، بیشتر دلم می‌خواهد که با او تنها باشم. همچنان که ما در این باره بحث می‌کردیم صاحب رستوران گفت: «جناب شازده چه پالتو قشنگی دارند!» و سن‌لو گفت: «بله، دیده‌امش.» می‌خواستم برای روبر تعریف کنم که آقای دوشارلوس آشنایی‌اش با من را از زن برادرش پنهان کرده بود و از او دلیل این کار بارون را بپرسم، امّا نتوانستم چون آقای دوفواسر رسید. آمده بود که ببیند خواهشش پذیرفته شده است یا نه، و دیدیم که در دو قدمی ما ایستاده است. روبر ما را با هم آشنا کرد، امّا به دوستش گفت که چون باید با من حرف بزند ترجیح می‌دهد که او ما را راحت بگذارد. شازده دور شد و به خداحافظی با من لبخندی را هم افزود که پنداری سن‌لو را نشان می‌داد و گناهِ کوتاهی دیدارمان را، که او می‌خواست طولانی‌تر باشد، به گردن او می‌انداخت. امّا در آن لحظه سن‌لو، که گفتی ناگهان چیزی به فکرش رسیده است، به من گفت «بنشین و شامت را شروع کن، الان می‌آیم» و با دوستش رفت و در تالار کوچک ناپدید شد. غمین شدم از شنیدن جوانان برازنده‌ای که نمی‌شناختم و مسخره‌ترین و بدخواهانه‌ترین چیزها را دربارهٔ گراندوک، ولیعهد جوان لوکزامبورگ (کنت سابق ناسو) تعریف می‌کردند، کسی که در بلبک با او آشنا شده بودم و در جریان بیماری مادربزرگم توجهی پر از ظرافت به من نشان داده بود. یکی شان مدعی بود که او به دوشس دوگرمانت گفته است: «وقتی همسر من رد می‌شود باید همه سرپا بایستند»، و دوشس به او پاسخ داده است که: «باید سر راه زنت همه بلند شوند و این برای خودش تنوعی است، چون برای مادربزرگش همهٔ مردها می‌خوابیدند» (که نه فقط عاری از ظرافت که بی‌اساس هم بود، چون مادربزرگ پرنسس جوان همواره به نجابت شهرت داشت). سپس گفته شد که در همان سال، در سفری به بلبک برای دیدن خویشاوندش پرنسس دولوکزامبورگ، به گراند هتل رفته و به مدیر آنجا (دوست من) شکایت کرده بود که چرا پرچم

لوکزامبورگ را بالای آب بند نیفراشته‌اند. و از آنجا که این پرچم به اندازهٔ پرچم انگلیس یا ایتالیا شناخته شده نبود و به کار نمی‌رفت، چندین روز طول کشیده بود تا تهیه‌اش کنند و این مایه ناخشنودی شدیدگراندوک شده بود. من حتی یک کلمهٔ این ماجرا را باور نکردم، امّا تصمیم گرفتم که اگر به بلبک رفتم، از مدیر هتل در این باره پرس و جو کنم و مطمئن شوم سراپا ساختگی است.

در انتظار سن‌لو از صاحب رستوران نان خواستم. «فوراً، جناب بارون» به او گفتم که بارون نیستم. گفت: «ببخشید، جناب کنت!» فرصت نیافتم که یک بار دیگر انکار کنم که در آن صورت بدون شک «جناب مارکی» می‌شدم: سن‌لو به همان زودی که گفته بود برگشت و در راهرو دیدم که پالتو پشمی شازده را به دست دارد، فهمیدم که آن را برای من گرفته است تا جایم گرم باشد. از دور به من اشاره کرد که از جایم تکان نخورم، پیش آمد، لازم بود که باز میز مرا جابه جا کنند یا خود بلند شوم تا او بتواند بنشیند. همین که به تالار بزرگ رسید با چالاکی پا روی کاناپهٔ مخمل سرخی گذاشت که دور تا دور تالار کشیده شده بود و گذشته از من فقط سه چهار جوان عضو باشگاه سوارکاران بر آن نشسته بودند که سن‌لو را می‌شناختند و جایی در تالار کوچک پیدا نکرده بودند. میان میزها سیم‌های برق در ارتفاع معینی آویخته بود؛ سن‌لو بی‌هیچ پروایی از روی آنها چون اسبی در مسابقهٔ پرش از مانع پرید؛ شرمنده از این که آن کار را به خاطر من می‌کرد تا از حرکتی به آن سادگی معافم کند، در شگفت هم بودم از این که دوستم با چه اعتماد به نفسی آن گونه می‌جهید؛ و تنها من نبودم؛ چون صاحب رستوران و پیشخدمتها هم، همانند اهل فن در مراسم وزن کردن سوارکاران، با ستایش نگاهش می‌کردند، هر چند که بدون شک چنان حرکتی را از سوی مشتری‌ای با رتبهٔ اشرافی پایین‌تر و با ریخت و پاش کم‌تر آن قدرها نمی‌پسندیدند. پیشخدمتی، انگار که فلج شده باشد، با بشقاب غذایی که مشتریان میز کناری منتظرش بودند، بی‌حرکت ایستاده بود؛ و هنگامی که سن‌لو، برای آن که از پشت سر دوستانش بگذرد پا روی پشتی کاناپه گذاشت و چون بندبازی پیش آمد، چند نفری در ته تالار آهسته کف زدند. سرانجام به من رسید، با دقت یک رهبر ارکستر در برابر جایگاه یک پادشاه از حرکت بازایستاد،

سر خم کرد، به حالتی مؤدبانه و فرمانبردارانه پالتو پشمی را به طرفم گرفت، و بیدرنگ، همین که کنارم نشست، آن را چون شال سبک و گرمی روی شانه‌هایم مرتب کرد، بی آن که لازم باشد من حرکتی بکنم.

به من گفت: «راستی تا یادم نرفته، دایی‌ام شارلوس با تو کاری دارد. به‌اش قول دادم که تو را فردا شب به خانه‌اش بفرستم.»

«اتفاقاً من هم می‌خواستم دربارهٔ او با تو حرف بزنم. امّا فردا شب شام را مهمان زن دایی‌ات، دوشس دوگرمانت‌ام.»

«بله، فردا شب در خانهٔ اوریان بخوربخوری است که آن سرش ناپیدا. امّا دایی پالامدم مایل است که تو به این مهمانی نروی. نمی‌توانی عذر بخواهی؟ در هر حال، بعدش برو خانهٔ دایی پالامدم. فکر کنم حتماً می‌خواهد تو را ببیند. می‌توانی مثلاً ساعت یازده آنجا باشی. یادت نرود، ساعت یازده، من خودم به او خبر می‌دهم. خیلی زودرنج است. اگر نروی ازت می‌رنجد. مهمانی‌های اوریان همیشه زود تمام می‌شود. اگر فقط برای شام آنجا بروی می‌توانی ساعت یازده در خانهٔ دایی‌ام باشی. اتفاقاً من هم باید اوریان را ببینم، به خاطر محل مأموریتم در مراکش که دلم می‌خواهد عوضش کنم. در این جور کارها خیلی به آدم کمک می‌کند و ژنرال دو سن ژوزف، که این کار به او مربوط می‌شود، خیلی از او حرف‌شنوی دارد. امّا تو به او چیزی نگو. قضیه را به پرنسس دو پارم گفته‌ام، خودش درست می‌شود. عجب جایی است مراکش! خیلی چیزها دارد که باید برایت تعریف کنم. آدمهای بسیار روشنی آنجا پیدا می‌شوند. آدم حس می‌کند که در فهم و هوش با ما یکی‌اند.»

«فکر نمی‌کنی که آلمانی‌ها سر این قضیه کار را به جنگ بکشانند؟»

«نه. از این قضیه ناراحت‌اند و حق هم دارند. امّا امپراتور طرفدار صلح است. دائماً وانمود می‌کنند که می‌خواهند با ما بجنگند، فقط برای این که ما را مجبور به سازش کنند. عین پوکر. پرنس دوموناکو، که مامور گیوم دوم[۷۶] است، می‌آید و محرمانه به ما می‌گوید که اگر تسلیم نشویم آلمان به ما حمله می‌کند. ما هم تسلیم می‌شویم. امّا اگر هم تسلیم نمی‌شدیم هیچ جنگی در نمی‌گرفت. کافی است یک

لحظه فکر کنی که اگر امروزه جنگی دربگیرد، کائنات را زیر و رو می‌کند. چیزی می‌شود فاجعه‌آمیزتر از *توفان* و *افول خدایان*[۷۷]. امّا خیلی کم‌تر از اینها طول می‌کشد.»

با من از دوستی، دلبستگی، دلتنگی سخن گفت. هر چند که چون همه کسانی که مانند او سفر می‌کردند فردای همان روز برای چندین ماه به بیرون از شهر می‌رفت و تنها چهل و هشت ساعتی به پاریس برمی‌گشت تا دوباره به مراکش (یا جای دیگری) برود؛ امّا واژه‌هایی که بدین گونه در گرمای دلی پراکند که من آن شب داشتم خیالی گرم و شیرین را در دلم روشن کرد. نادر دیدارهای دونفری‌مان، و بویژه دیدار آن شب، از آن پس در حافظهٔ من جایی خاص یافته‌اند. هم برای او و هم برای من، آن شب شب دوستی بود. در حالی که آنچه من در آن زمان حس می‌کردم (و به همین دلیل تا اندازه‌ای با پشیمانی همراه بود) متأسفانه آنی نبود که او خوش داشت در من برانگیزد. با آن‌که هنوز آکنده از لذتی بودم که از دیدنش به من دست داد که به شتاب پیش آمد و با حرکاتی زیبا خود را به من رسانید، حس می‌کردم که آن لذت از آنجا می‌آید که مفهوم و علت هر کدام از حرکت‌هایش در طول دیوار و در روی کاناپه، اگر هم از سرشت فردی سن‌لو برآید، از این بیشتر ریشه در اصل و نسب او، و تربیتی دارد که از این پیشینه به او رسیده است.

برخورداری از سلیقه‌ای مطمئن نه در زمینهٔ زیبایی، که در زمینهٔ رفتار و آداب، که در برابر وضعیتی تازه به مردی برازنده ــ چنان‌که به موسیقیدانی که از او خواسته شود قطعه‌ای ناآشنا را بنوازد ــ امکان می‌داد بیدرنگ احساس و حرکت ضروری برای آن وضعیت را حدس بزند و مناسب‌ترین شیوه‌ها و شگردها را برایش به کار بگیرد، سپس به آن سلیقه رخصت می‌داد بی‌هیچ اعتنا به هر ملاحظهٔ دیگری دست به کار شود که بسیاری جوانان بورژوا را، از این بیم که مبادا با نادیده گرفتن عرف و مصلحت به چشم دیگران مسخره بیایند یا در نظر دوستانشان بیش از اندازه دستپاچه بنمایند، فلج می‌کند، در حالی که نزد سن‌لو آن ملاحظه جای خود را به نوعی تحقیر و بی‌اعتنایی می‌داد که خود البته هیچگاه آن را در ته دل حس نکرده، امّا بدنش آن را به ارث برده بود، و به رفتار نیاکانش حالتی خودمانی

می‌داد که به گمانشان حتماً باید مایهٔ نازش و خوشحالی هرکسی می‌شد که با او چنان رفتار می‌کردند؛ و سرانجام، نوعی دست‌ودل‌بازی بزرگ‌منشانه، که هیچ اعتنایی به بسیاری امتیازهای مادی نداشت (چنان‌که خرج بی‌حساب سن لو در آن رستوران او را در آنجا، و جاهای دیگر، محبوب‌ترین مشتری کرده بود و مایهٔ آن می‌شد که نه تنها کارکنان رستوران، که برازنده‌ترین جوانان همه دورش بگردند). سخاوتی که آن امتیازهای مادی را پایمال می‌کرد، چنان‌که سن لو آن کاناپه‌های سرخ را، هم در عمل و هم به گونه‌ای نُمادی، به عنوان گذرگاه شکوهمندی زیر پا می‌گذاشت که او را تنها از آن رو خوش می‌آمد که به وسیله‌اش می‌توانست با زیبایی و شتاب بیشتری به سوی من بیاید؛ اینها بود آن ویژگی‌هایی که همه برای اشرافیت ضروری بود، و از ورای آن بدن شفاف و گویا (نه چون تن من مات و گنگ)، چنان به چشم می‌آمد که از ورای یک اثر هنری قدرت کارآمد و سازنده‌ای که آن را آفریده است، و به حرکات سن لو در آن جست و خیز چالاک‌کش در طول دیوار رستوران همان گویایی و زیبایی حرکات سوارانی را می‌داد که بر افریز بنایی کنده شده باشند. روبر شاید با خود می‌گفت: «افسوس، چه سود که من جوانی‌ام را به تحقیر اصل و نسب خویش، و فقط ستایش حق و معرفت گذرانده، و گذشته از دوستانی که به من تحمیل شده بودند یارانی نابرازنده و بدلباس و فقط خوش‌سخن را برگزیده باشم، و با این حال موجودی که از من به چشم می‌آید، آنی که خاطرهٔ ارزشمندش می‌ماند، نه آنی باشد که ارادهٔ من، با تلاش و همت، در شباهت با من ساخته، بلکه آنی باشد که ساختهٔ من نیست، حتی خود من نیست، و من همواره او را تحقیر کرده و کوشیده‌ام بر او چیره شوم؛ چه سود که من بهترین دوستم را آن‌گونه دوست داشته باشم که دارم، و بزرگ‌ترین لذتی که او از وجود من می‌برد این باشد که چیزی بس عام‌تر از خود مرا در من کشف کند، لذتی که (برخلاف آنچه می‌گوید و نمی‌تواند صمیمانه باور داشته باشد) به هیچ رو لذت دوستی نیست، بلکه لذتی فکری و بی‌دلبستگی، نوعی لذت هنری است؟» این است آنچه امروزه می‌ترسم که گاهی به فکر سن لو رسیده باشد. در این صورت، اشتباه می‌کرده است. اگر سن لو چیزی والاتر از چالاکی ذاتی بدنش را دوست

نمی داشت که داشت. اگر آن همه مدت از غرور اشرافی فاصله نگرفته بود، همان چالاکی اش هم حالتی حساب شده‌تر و سخت‌تر می داشت، رفتارش با بی‌ادبی خودپسندانه همراه می‌بود. همچنان که مادام دو ویلپاریزیس باید بسیار جدی می‌بود تا از شیوهٔ حرف‌زدن و از کتاب خاطراتش آن احساس سطحی و غیرجدی برآید، که احساسی فرهیخته است، سن‌لو هم، برای آن‌که بدنش آن همه اشرافیت داشته باشد، باید ذهنش از اشرافیت تهی می‌شد و به چیزهای والاتری گرایش می‌یافت، باید اشرافیت جذب بدنش می‌شد و در آن به شکل خطوطی ناخودآگاه و برازنده نمود می‌یافت. از این رو، تشخص بدنی‌اش نابرخوردار از تشخصی فکری نبود که بی این یکی کامل نمی‌شد. نیازی نیست که هنرمند اندیشهٔ خود را مستقیماً در اثرش بیان کند تا اثر بازتابانندهٔ کیفیت آن اندیشه باشد؛ و حتی گفته شده است که والاترین ستایش از خداوند انکار ملحدی است که می‌گوید آفرینش چنان کامل است که نیازی به آفریننده ندارد. و من هم خوب می‌دانستم که آنچه در آن چابک‌سوار جوان می‌ستودم، که تصویر تاختش را در طول افریز دیوار می‌گسترانید، تنها یک اثر هنری نبود؛ شازدهٔ جوان (نوهٔ کاترین دوفوا، ملکهٔ ناوار، نوادهٔ شارل هفتم) که سن‌لو به خاطر من پیش او نماند، اصل و نسب و ثروتی که با وجودشان در برابر من سر خم می‌کرد، نیاکان مغرور و چالاکی که هنوز میراثشان در اعتماد به نفس، چابکی و ادبی زنده بود که سن‌لو به کار برد تا پالتو پشمی را دور بدن سرمایی من بپیچاند، آیا این همه مانند دوستانی قدیمی‌تر از من نبودند که انتظار داشتم به خاطرشان من و او برای همیشه از هم جدا باشیم و او برعکس همه‌شان را به واسطهٔ انتخابی فدای من می‌کرد که آدمی فقط در اوج‌های اندیشگی به آن دست می‌زند، انتخابی با آن آزادی مطلقی که حرکات روبر بیانگرشان بود و دوستی کامل در آن نمود می‌یابد؟

نخوت مبتذلی که از خودمانی‌گری یک عضو خاندان گرمانت برمی‌آمد ــ و نه تشخصی که نزد روبر داشت، چون غرور موروثی در او فقط نقش جامهٔ یک فروتنی معنوی واقعی را داشت و خود به صورت ظرافت و زیبایی ناخودآگاه درآمده بود ــ چنان نخوتی را نه در آقای دوشارلوس، که عیب‌های خصلتی که من

هنوز خوب نمی‌شناختم نزد او بر عادت‌های اشرافی سایه می‌انداخت، بلکه در دوک دوگرمانت دیده بودم. امّا حتی او هم، در کلیّت معمولی‌اش که مادربزرگ مرا هیچ خوش نیامد هنگامی که در گذشته‌ها او را در خانهٔ مادام دو ویلپاریزیس دید، باز بخشهایی از شکوه گذشته را در خود داشت که بر من اثر گذاشت، و این هنگامی بود که، در فردای شبی که با سن‌لو گذراندم، برای شام به خانهٔ او رفتم.

آن بخشها را در آغاز، در دیداری که با او و دوشس در خانهٔ مادام دو ویلپاریزیس داشتم، در هیچکدام از آن دو ندیدم همچنان‌که در نخستین روز تفاوت میان بازی لابرما و دیگر همکارانش را درنیافتم، هر چند که ویژگی‌های لابرما بینهایت نمایان‌تر از ویژگی‌های مردمان اشرافی بود. چون هر چه چیزها واقعی‌تر و دریافتنی‌تر شوند ویژگی‌هایشان مشخص‌تر می‌شود. امّا به هرحال، تفاوتهای اجتماعی هر چقدر هم اندک باشند (تا جایی که وقتی نقاش واقع‌نگاری چون سنت بوو می‌خواهد تفاوت میان محفل‌های مادام ژوفرن، مادام رکامیه و مادام دوبوانی[۷۸] را یکایک نشان دهد، همه چنان شبیه به هم می‌نمایند که، برخلاف خواست نویسنده، حقیقت عمده‌ای که از پژوهشهایش برمی‌آید پوچی زندگی محفلی است) باز به همان دلیلی که دربارهٔ لابرما هم صادق بود، وقتی به گرمانت‌ها بی‌اعتنا شدم و قطرهٔ کوچک نُخبگی‌شان دیگر در گرمای تخیّلم بخار نشد، توانستم این نُخبگی را، با همهٔ سبکی و بی‌مقداری‌اش، دریابم.

از آنجا که دوشس در مهمانی خانهٔ مادام دو ویلپاریزیس چیزی دربارهٔ شوهرش به من نگفت، با شایعاتی که دربارهٔ طلاقشان پراکنده بود از خود می‌پرسیدم که ببینی شوهرش هم در مهمانی او خواهد بود یا نه. امّا شکّم زود برطرف شد چون در میان نوکرانی که در سرسرا ایستاده بودند (و تا آن زمان شاید مرا کمابیش به همان چشم می‌دیدند که بچه‌های مبل‌ساز را، یعنی شاید دوستانه‌تر از اربابشان، امّا به صورت کسی که نمی‌توانست به خانهٔ او دعوت شود)، و بدون شک در جستجوی علت چنین تحولی در موقعیت من بودند، چشمم به آقای دوگرمانت افتاد که نرم‌نرمک پیش می‌آمد، منتظر سررسیدن من بود تا در آستانهٔ در به من خوشامد بگوید و بالاپوشم را به دست خود درآورد.

با لحنی زیرکانه اطمینان‌بخش به من گفت: «مادام دوگرمانت از دیدنتان خیلی خیلی خوشحال خواهد شد. اجازه بدهید پالتو مالتوتان را درآورم (عامیانه حرف زدن به نظرش هم پاکدلانه و هم خنده‌دار می آمد). خانمم یک کمی نگران بود که مبادا از زیرش در بروید، هر چند که قول داده بودید که می آیید. از امروز صبح به هم می‌گفتیم که "خواهی دید، اگر آمد". باید اعتراف کنم که حدس مادام دوگرمانت درست‌تر بوده. به این راحتی‌ها نمی‌شود شما را به دام انداخت و مطمئن بودم که دم به تله نمی‌دهید.»

و دوک دوگرمانت چنان شوهر بد، و گویا حتی خشنی، بود که قدر همین دو سه واژهٔ «مادام دوگرمانت»ش را چنان می‌دانستند که قدر مهربانی آدمهای بدطینت را، واژه‌هایی که پنداری با آنها دوشس را زیر پر حمایت خویش می‌گرفت تا هر دو با هم یکی شوند.

دست مرا به حالتی خودمانی گرفت و خود را موظف دانست که راهنمایی‌ام کند و به یکایک تالارها ببرد. شنیدن برخی اصطلاحات رایج از زبان یک روستایی خوشایند است اگر نشان‌دهندهٔ تداوم سنتی محلی، یا یادگاری از یک رویداد تاریخی باشد که شاید خودِ گوینده از آنها خبر نداشته باشد؛ به همین گونه، ادبی که آقای دوگرمانت در سراسر آن شب به من نشان داد به عنوان بازماندهٔ عادت‌هایی چندصد ساله، به ویژه عادت‌های سدهٔ هفدهم، مرا بسیار خوش آمد. مردمان زمانهای گذشته در نظر ما بینهایت از ما دورند. یارای این تصور را نداریم که در ورای آنچه به زبان می آورند نیت‌های ژرفی داشته باشند؛ از دیدن احساسی کمابیش همانند احساسهای خودمان نزدِ یک قهرمان هومر، یا یک حیلهٔ ماهرانهٔ جنگی از سوی هانیبال در نبرد کَن[۷۹]، که جناح سپاه خود را به روی دشمن گشود تا سپس او را غافلگیر و محاصره کند، در شگفت می‌شویم؛ پنداری آن شاعر حماسه‌سرا و این سپهسالار را همان قدر از خود دور می‌دانیم که حیوانی را که در باغ‌وحش دیده باشیم. حتی دربارهٔ این یا آن شخصیت دربار لویی چهاردهم، تعجب می‌کنیم وقتی در نامه‌هایشان خطاب به کسی در رتبهٔ پایین‌تر از خودشان، که هیچ کاری هم از دستش برای ایشان برنمی‌آید، نشانه‌هایی از تعارف و ادب

می‌بینیم، چه از این نامه‌ها ناگهان به وجود مجموعه‌ای از باورها در نزد این بزرگ اشرافیان پی می‌بریم که هرگز مستقیماً به زبان نمی‌آورند امّا بر آنان حاکم است، به ویژه این باور که از سر ادب باید به برخی عواطف وانمود کرد و برخی آداب تعارف را باید با بیشترین وسواس بجا آورد.

این تصورِ دوریِ گذشته شاید یکی از دلایلی باشد که به ما بفهماند چرا حتی نویسندگان بزرگ هم در آثار مهمل‌سرایان کم‌ارزشی چون اوسیان[۸۰] زیبایی نبوغ‌آمیزی یافته‌اند. آن چنان در حیرتیم از این که حماسه‌سرایان دورانهای دوردست افکاری امروزی داشته باشند، که اگر در آنچه به نظرمان یک سرود قدیمی سِلتی می‌رسد به نکته‌ای بربخوریم که نزدِ یک شاعر معاصر در نهایت جالب می‌یابیم، دچار ناباوری می‌شویم. کافی است که یک مترجم ماهر، به دیوان شاعری قدیمی که کمابیش وفادارانه ترجمه کرده است، قطعه‌هایی بیفزاید که اگر جدا و به امضای یک معاصر منتشر می‌شد در نهایت خوشایند می‌بود: با این کارِ مترجم شاعر قدیمی یکباره عظمتی هیجان‌انگیز به خود می‌گیرد، چه تارهای چندین قرن را با هم می‌نوازد. کتاب چنین مترجمی فقط می‌توانست متوسط و معمولی تلقی شود اگر به عنوان اثر خود او منتشر می‌شد. امّا چون به عنوان یک ترجمه ارائه می‌شود به نظر شاهکار می‌آید. گذشته گریزان نیست، بر جا می‌ماند. چنین نیست که تنها تا چند ماهی پس از آغاز یک جنگ، قانونهایی عجولانه تصویب شده بتوانند بر آن اثری قاطع بگذارند، یا فقط تا پانزده سال پس از جنایتی که جزئیاتش کشف نشده باشد قاضی هنوز بتواند عناصری بیابد که آن جزئیات را فاش کنند؛ قرنها و قرنها بعد، دانشمندی که در سرزمینی دوردست دربارهٔ منشأ نام مکانها و آداب و رسوم محلی پژوهش می‌کند هنوز می‌تواند در آنها این یا آن افسانه‌ای را باز بیابد که از دوران پیش از مسیحیت است، حتی در زمان هرودوت هم دیگر درک نمی‌شده یا حتی از یاد رفته بوده است، و هنوز در زمان حال، در نام یک صخره یا عنوان یک آیین مذهبی، چون جوهره‌ای سخت‌تر، کهن و پایدار، باقی است. چنین جوهره‌ای، با قدمت بسیار کم‌تر که یادگارِ زندگی درباری بود، اگر نه در رفتارِ اغلب جلفِ آقای دوگرمانت، دستکم در ذهنیتی که

انگیزهٔ آن رفتار بود. دیده می‌شد.اندکی بعد، هنگامی که دوباره او را در تالار دیدم، آن جوهره را چون طعمی قدیمی بازچشیدم. چون فوراً به تالار نرفته بودم.

در حالی که از سرسرا بیرون می‌رفتیم به آقای دوگرمانت گفتم که سخت مشتاق دیدن تابلوهای الستیر او هستم[۸۱]. «هر دستوری بفرمایید اطاعت می‌کنم. آقای الستیر هم از دوستان شماست؟ خیلی متأسفم. چون تا اندازه‌ای که می‌شناسمش، مرد دوست‌داشتنی و خوبی است. به قول پدران ما مرد نجیبی است، اگر می‌دانستم که او را می‌شناسید ازش خواهش می‌کردم به ما منت بگذارد و بیاید و شام را در خدمتش باشیم. حتماً مایه افتخارش بود که شب را در حضور شما بگذراند.» دوک دوگرمانت، که وقتی این‌گونه می‌کوشید رفتارش رژیم سابقی باشد هیچ موفق نبود، بعداً بی آن‌که بخواهد رفتارش چنین می‌شد. از من پرسید که آیا می‌خواهم تابلوها را خود نشانم دهد یا نه و آنگاه راهنمایی‌ام کرد، در برابر هر دری به لطف و تعارف کنار ایستاد تا اول من بروم، هر بار که لازم شد برای نشان دادن راه از من جلوتر برود پوزش خواست؛ صحنهٔ کوچکی بود که، پیش از رسیدن به زمان ما، بسیاری دیگر از اعضای خاندان گرمانت برای بسیاری مهمانان دیگر بازی کرده بودند (از زمانی که سن سیمون تعریف می‌کند که یکی از نیاکان گرمانت‌ها، با همین وسواس در رعایت وظایف سادهٔ بی‌اهمیت یک میزبان اشرافی، در خانهٔ خود از او پذیرایی کرده بود). و چون به دوک گفتم که می‌پسندم لختی در برابر تابلوها تنها باشم بی‌سروصدا به راه افتاد و گفت که بعد می‌توانم خود را در تالار به او برسانم.

اما، همین که با آثار الستیر تنها ماندم، ساعت شام یکسره از یادم رفت؛ دوباره، آن چنان که در بلبک، پاره‌هایی از آن دنیایی را در برابر خود یافتم که رنگهای ناشناخته داشت و چیزی جز بازتاب شیوهٔ نگرش خاص آن نقاش بزرگ نبود، و گفته‌هایش به هیچ رو آن را بیان نمی‌کرد. بخشهایی از دیوار که تابلوهای او (همه همگن با هم) آنها را می‌پوشانید، به تصویرهای نورانی یک فانوس خیال می‌مانست که، در این مورد، همان سرِ هنرمند بود، که به شگرفی‌اش هیچ گمان نمی‌بردی تا زمانی که فقط خود او را، به عنوان یک آدم، می‌شناختی، یعنی که از او

فقط فانوس و محفظهٔ بالایش را دیده بودی، پیش از آن‌که شیشه‌های رنگارنگ در محفظه گذاشته شده باشد.[۸۲] در میان آن تابلوها، برخی از جملهٔ آنهایی که به چشم اشرافیان از همه مسخره‌تر می‌آمد برای من از بقیه جالب‌تر بود، چون خطاهای باصره‌ای را به نمایش می‌گذاشت که نشان می‌دهند اگر آدم استدلال ذهنی را دخالت ندهد نمی‌تواند اشیاء را بازبشناسد. چه بسیار بارها که در کالسکه، خیابان دراز روشنی را کشف می‌کنیم که از چند متر آن طرف‌تر از ما آغاز می‌شود، در حالی که در حقیقت چیزی جز دیواری نیست که نور شدیدی بر آن تابیده است و توهم عمق را به بیننده القا می‌کند! در نتیجه، آیا منطقی نیست که نه با شگرد نُمادگرایی، بلکه با رجعت صمیمانه به خود منشاء ادراک، چیزی را به وسیلهٔ تصویر چیز دیگری نشان بدهیم که در آغاز، در پرتو یک لحظه توهم، با آن دیگری اشتباه گرفته بودیم؟ سطوح و حجمها در واقع مستقل‌اند از نامهای اشیایی که حافظهٔ ما، پس از آن‌که بازشان شناختیم، بر آنها تحمیل می‌کند. الستیر می‌کوشید از آنچه تازه تازه حس کرده بود، آنی را که می‌دانست وا بکَنَد؛ اغلب کوشیده بود آن مجموعهٔ متراکم استدلال‌هایی را که ما مشاهده می‌نامیم از هم بپاشد.

کسانی که از چنین «مزخرفاتی» بیزار بودند تعجب می‌کردند از این‌که الستیر شیفتهٔ شاردن[۸۳]، پرونو[۸۴]، و بسیار نقاشانی باشد که خودشان، یعنی آن اشرافیان، دوستشان می‌داشتند. نمی‌فهمیدند که الستیر هم، در برابر واقعیت (با مشخصهٔ ویژهٔ گرایش خودش به برخی پژوهشها)، به نوبهٔ خود همان کوششی را کرده بود که شاردن یا پرونو کرده بودند. و در نتیجه، وقتی از کار کردن برای خود دست می‌کشید، این نقاشان را به خاطر کوشش‌هایی از همان نوع، به خاطر تکه گونه‌هایی از اثر خودش که آنان پیش از او ارائه کرده بودند، می‌ستود. امّا اشرافیان نمی‌کوشیدند به یاری اندیشه آن چشم‌انداز «زمان»ی را به کار الستیر بیفزایند که به آنان امکان می‌داد نقاشی شاردن را دوست بدارند یا دستکم بی‌اکراهی تماشا کنند. در حالی که سالخورده‌ترهایشان باید پیش خود می‌گفتند که در طول زندگی، همچنان که سال به سال از ورطهٔ عبورناپذیری دورتر شده بودند که به گمانشان میان یک شاهکار انگر و مثلاً اثری مانند *المپیا*[۸۵]ی مانه وجود داشت (یعنی

اثری که زمانی می پنداشتند تا ابد «مزخرف» باقی بماند)، به چشم خود دیده بودند که آن فاصله چنان کم و کمتر شد که سرانجام دو تابلو به نظر دوقلو آمدند. امّا از هیچ درسی عبرت نمی‌گیریم چون بلد نیستیم از جزء به کل برسیم و همواره خود را در برابر تجربه‌ای می‌پنداریم که در گذشته همانندی نداشته است.

در دو تابلو (که شیوهٔ واقع‌گراتر و قدیمی‌تری داشتند) آقایی را دیدم و سخت به هیجان آمدم. در یکی از آنها فراک به تن داشت و در تالار خانهٔ خود بود. در دیگری کت و کلاه سیلندر داشت و در جشنی در کنارِ آب دیده می شد، در حالی که روشن بود کاری با آن جشن ندارد و این نشان می داد که برای الستیر فقط یک مدل عادی نیست، بلکه دوستی، یا شاید حامی‌ای است که او خوش داشته است در کار خود نشانش دهد، همچنان که در گذشته کارپاچو [۸۶] این یا آن اشرافی سرشناس ونیزی را ــ با شباهت کامل ــ در اثر خود می آورد؛ یا نیز چون بتهوون که دوست می‌داشت نام عزیزی چون آرشیدوک رودولف را بالای یک اثر محبوب خود بگذارد. [۸۷] آن جشن کنارِ آب حالتی جادویی داشت. تصویر رود، جامهٔ زنان، بادبان زورقها، بیشمار بازتاب همهٔ آنها در آب، در آن چهارگوش پر از رنگی که الستیر از یک بعدازظهر دل‌انگیز و زیبا بریده بود در هم می‌آمیختند. آنچه در پیراهن زنی دل می‌بُرد که به خاطر گرما و خستگی از رقص باز ایستاده بود، به همان اندازه و همان‌گونه در بادبان زورقی ایستاده، در آب بندرگاه کوچک، در پل کوچک چوبی، در شاخ و برگ درختان و در آسمان هم دل‌انگیز بود. همچنان که، در تابلویی که در بلبک دیده بودم، بیمارستان، بر زمینهٔ آسمانی از لاجورد، بیمارستان به همان زیبایی کلیسای بزرگ، پنداری گستاخ‌تر از الستیر نظریه‌پرداز، گستاخ‌تر از الستیر نازک‌طبع عاشق قرون وسطا، به زبان حال می‌خواند: «گوتیکی وجود ندارد، شاهکاری در کار نیست، ساختمانِ بی‌سبکِ بیمارستان چیزی از آستانه شکوهمند کلیسا کم ندارد». آنجا هم می‌شنیدم: «این خانم یک کمی جلف که یک رهگذر اهل حال شاید از او رو برگرداند، و شاید او را از تابلو شاعرانه‌ای که طبیعت پیش چشم او می‌گستراند حذف کند، این خانم هم زیباست، پیرهنش را همان نوری روشن می‌کند که به بادبان می تابد. و چیز باارزش‌تر و کم‌ارزش‌تر

وجود ندارد، پیرهنِ معمولی و بادبان ــ که به خودی خود زیباست ــ هر دو آینهٔ یک بازتاب‌اند، همهٔ ارزش در نگاههای نقاش است.» و نقاش توانسته بود حرکت و گذشت ساعتها را در آن لحظهٔ رخشنده‌ای بایستاند و جاودانی کند که خانم گرمش شده و از رقصیدن بازایستاده بود، لحظه‌ای که درخت را حاشیه‌ای از سایه در برمی‌گرفت، لحظه‌ای که زورقها انگار بر جلایی طلایی می‌سُریدند. امّا به همین دلیل که لحظه با آن همه نیرو بر ما سنگینی می‌کرد، آن تابلو با همهٔ ثباتش بیانگر گذراترین احساس بود، حس می‌کردی که بزودی زن برمی‌گردد، زورقها دیگر به چشم نمی‌آیند، سایه جا به جا می‌شود، شب فرا می‌رسد، حس می‌کردی که خوشی پایان می‌گیرد، زندگی می‌گذرد و لحظه‌ها، لحظه‌هایی که یکجا به وسیلهٔ آن همه نورهای درهم آمیخته در آنها نشان داده می‌شوند، دیگر به دست نخواهند آمد. مفهومی از لحظه را، که البته یکسره از نوعی دیگر بود، هنوز در برخی آبرنگها با مضمون‌های اساطیری باز می‌شناختم که از دورهٔ آغاز کار الستیر بودند و در آن تالار از آنها هم به دیوار آویخته بود. اشرافیان «پیشرفته» تا حد این سبک «پیش می‌آمدند»، امّا از آن فراتر نه. البته این آثار از جملهٔ بهترین کارهای الستیر نبود، امّا صمیمیت اندیشهٔ نقاش دربارهٔ مضمون، سردی و خشکی را از مضمون آنها گرفته بود. چنین بود که، مثلاً «الهه‌های هنر» به صورت موجوداتی از یک تیرهٔ سنگواره‌ای نشان داده می‌شدند، امّا موجوداتی که در دورانهای اساطیری، می‌شد که شب هنگام در دستهٔ دو یا سه نفری در حال گذر از کوره راهی کوهستانی دیده شوند. گاهی شاعری، که او نیز از دید یک جانورشناس فردیتی ویژه داشت (و این از نوعی حالت بی‌جنسی او می‌آمد)، در حال قدم زدن با یک الهه هنر به آن حالتی نشان داده شده بود که در طبیعت در دو جانور متفاوت، امّا همنشین و همراه، دیده می‌شود. در یکی از آن آبرنگ‌ها، شاعری را می‌دیدی که از گشت و گذاری طولانی در کوهستان خسته برمی‌گشت، و اسبادمی که در راه به او برخورده و بر خستگی‌اش رحم آورده بود او را سوار خود می‌کرد و به خانه می‌رسانید. در بسیاری از آنها، چشم‌انداز شکوهمند پهناور (که در آن قهرمانان افسانه‌ای و صحنهٔ اساطیری جایی بسیار کوچک دارند و در چشم‌انداز انگار گُم‌اند)، از ستیغ کوهها

تا پهنهٔ دریا با چنان دقتی نمایانده شده است که از زاویهٔ دقیق آفتاب و از دقّت گریزپای سایه‌ها می‌توان نه تنها ساعت که حتی دقیقه را نیز دریافت. بدین‌گونه هنرمند، با آنی کردنِ رمز افسانه، به آن نوعی واقعیت تاریخیِ مستند می‌دهد، و آن را در قالب زمان ماضی تعریف و تصویر می‌کند.

همچنان که نقاشی‌های الستیر را تماشا می‌کردم، زنگ مهمانانی که از راه می‌رسیدند پیاپی طنین می‌انداخت و مرا آرام آرام لالایی می‌داد. امّا سکوتی که در پی آنها آمد و خود نیز دیرزمانی پایید سرانجام مرا ــ البته با شتابی کم‌تر ــ همان‌گونه از خیال‌پروری‌ام بیرون آورد که سکوتِ دنبالهٔ موسیقی لیندور بارتولو[88] را از خواب بیدار می‌کند. ترسیدم که نکند مرا از یاد برده، سر میز شام رفته باشند، و به شتاب به سوی تالار رفتم. در درگاه تالارِ تابلوهای الستیر خدمتکاری را منتظر دیدم که، نمی‌دانم، پیر بود یا موهای پودرزده داشت، به وزیری یا سفیری اسپانیایی می‌مانست، امّا به من احترامی درخور یک پادشاه نشان داد. از حالتش فهمیدم که حتی یک ساعت دیگر هم منتظر من می‌ماند،[89] و از فکر این که شام را به تأخیر انداخته‌ام وحشت کردم، بویژه که قول داده بودم ساعت یازده به خانهٔ آقای دوشارلوس بروم.

وزیر اسپانیایی مرا به تالار راهنمایی کرد، (در سر راه به نوکری برخوردم که دربان آزارش می‌داد، و چون حال نامزدش را پرسیدم با چهره‌ای درخشان از شادکامی گفت که از قضا همان فردا روز مرخصی هردوشان است و همه روز را با او خواهد گذرانید، و از لطف و مهربانی خانم دوشس ستایش کرد)، می‌ترسیدم که آقای دوگرمانت برایم چهره درهم کشیده باشد. امّا برعکس، مرا با شادمانی‌ای پذیرا شد که بیگمان بخشی از آن ساختگی و به اقتضای ادب، امّا بخشی دیگر صادقانه بود و انگیزه‌اش هم شکمی که تأخیر من گرسنه‌ترش کرده بود، و هم این آگاهی که همهٔ مهمانان، که سرتاسر تالار را انباشته بودند، همان بیتابی او را دارند. در واقع، بعد فهمیدم که نزدیک به سه ربع ساعت منتظر من مانده بودند. بیگمان دوک دوگرمانت بر آن بود که افزودنِ دو دقیقهٔ دیگر بر آن شکنجهٔ همگانی چندان وخیم‌ترش نمی‌کند، و ادبی که او را واداشته بود زمان شام خوردن را آن همه به

تأخیر بیندازد کامل‌تر خواهد شد اگر، با خودداری از دادن دستور بیدرنگ آوردن شام، بتواند مرا قانع کند که تأخیری نداشتم و منتظر من نمانده بودند. از این رو، به حالتی که انگار هنوز یک ساعتی به وقت شام مانده باشد و هنوز برخی از مهمانان نیامده باشند، نظرم را دربارهٔ تابلوهای الستیر پرسید. امّا در همین حال، برای این که مبادا یک ثانیهٔ دیگر هدر رود، با همدستی دوشس مراسم معرفی را هم انجام می‌داد. بی آن‌که قار و قور شکمش را به روی خود بیاورد. تازه آنگاه بود که دیدم در محیط پیرامون من، منی که تا آن روز ــ به استثنای دورهٔ «کارآموزی»ام در محفل خانم سوان[90] ــ نزدِ مادرم، در کومبره و در پاریس، به رفتار حامیانه یا تدافعی خانمهای بورژوای بداخلاقی عادت داشتم که به من به چشم یک بچه نگاه می‌کردند، تحولی همانند تغییر دکوری رخ داده است که ناگهان پارسیفال را در میان «دختران گل» نشان می‌دهد[91]. دخترانی که در پیرامونم دیدم، همه دکولته‌های بسیار باز پوشیده (که تنشان را در دوسوی شاخهٔ پرپیچ و خمی از میموزا یا زیر گلبرگ‌های پهن یک گل سرخ نشان می‌داد)، سلام‌گفتنشان با من با نگاههایی چنان طولانی و نوازش‌آمیز همراه بود که گفتی تنها کمرویی از بوسیدن من بازشان می‌داشت. با این همه بسیاری‌شان از نظر اخلاقی نجیب بودند، بسیاری، و نه همه‌شان، چه حتی پاکدامن‌ترین آنان در برابر سبکسرهایشان آن چندشی را نداشت که مادر من ممکن بود حس کند. پنداری، در دنیای گرمانت‌ها، روابطی که با هرکوششی حفظ شده بود بس بیشتر از هوسبازی‌هایی اهمیت داشت که دوستان پارسا، با همهٔ آشکاری آنها انکارشان می‌کردند. به روی خود نمی‌آوردند که بدن خانم میزبان را هرکه بخواهد دستکاری می‌کند، به شرط آن‌که محفلش دست نخورده بماند.

از آنجاکه رودربایستی دوک با مهمانانش (که دیگر از دیرباز چیزی نمانده بود که از آنان و به آنان بیاموزد) اندک، امّا با من بسیار بود، و نمی‌دانست برتری من بر او در چه زمینه‌ای است و تا اندازه‌ای آن برتری همان احترامی را در او می‌انگیخت که وزیران بورژوا در بزرگ اشرافیان دربار لویی چهاردهم

می‌انگیختند، بیگمان می‌پنداشت که نشناختن مهمانانش، اگر نه برای آنان، دستکم برای من هیچ اهمیتی ندارد، و در حالی که من، به خاطر او، در بند تأثیری بودم که بر آنان می‌گذاشتم، او تنها پایبند چگونگی تأثیر ایشان بر من بود.

دست بر قضا، در همان آغاز دو سوءتفاهم کوچک پیش آمد. در لحظه‌ای که پا به تالار گذاشتم آقای دوگرمانت حتی فرصت نداد که به دوشس سلام کنم و مرا یکراست به سوی خانمی ریزاندام برد، به حالتی که بخواهد او را غافلگیر کند و به او بگوید: «این هم دوست شما، همان‌طور که می‌بینید کَت بسته آورده‌امش که تحویلتان بدهم». امّا، خیلی پیش از آن‌که با فشار دوک به آن خانم برسم می‌دیدم که او، با چشمان سیاه مهربانِ از هم گشوده، بی‌وقفه بیشمار لبخندهای تفاهم‌آمیزی را نثارم می‌کند که معمولاً به آشنایی قدیمی می‌زنیم که شاید ما را به جا نمی‌آورد. از آنجاکه من درست در چنین وضعی بودم و هرچه می‌کردم او را به یاد نمی‌آوردم، همچنان که پیش می‌رفتم سر از او برمی‌گرداندم تا پیش از آشنا شدن با او و رهایی از دودلی، ناگزیر از پاسخ دادن به او نباشم. در این حال، آن خانم لبخندی را که برای من بود در وضعیت تعادلِ پا در هوا نگه می‌داشت. پنداری دلش می‌خواست هرچه زودتر از آن وضع خلاص شود و از من بشنود که: «سلام خانم، چه عجب! اگر به مامان بگویم که همدیگر را دیده‌ایم خیلی خوشحال می‌شود!» به همان اندازه که من بیتاب بودم که نام او را بدانم او نیز بیصبرانه می‌خواست من سرانجام او را با آشنایی کامل سلام بگویم تا لبخندش که چون یک نت سُل دیز بی‌وقفه تداوم داشت پایان بگیرد. امّا آقای دوگرمانت، دستکم از نظر من، چنان بد عمل کرد که گمان کردم تنها نام مرا گفت و من همچنان از هویت آن خانم بظاهر ناشناس بی‌خبر بودم، چون به فکر خودش هم نرسید که نامش را بگوید، بس که دلایل آشنایی‌مان برایش روشن بود در حالی که من هنوز از آنها خبر نداشتم. در واقع، همین که به نزدیک او رسیدم دستش را به سویم درازکرد، به حالتی خودمانی دست مرا در دست گرفت و به لحنی با من حرف زد که گفتی من هم به اندازهٔ خود او از خاطراتی آگاهم که هنگام سخن گفتن آنها را در ذهن دارد. گفت که آلبر، که فهمیدم باید پسرش باشد، متأسف خواهد شد از این که چرا نیامده

است. میان دوستان و همشاگردیهای سابقم دنبال کسی گشتم که نامش آلبر باشد، فقط بلوک را پیدا کردم. امّا آن خانم نمی توانست مادر بلوک باشد که سالها بود که مُرده بود. کوشیدم گذشتهٔ مشترکی را که با هم داشته بودیم و او در ذهن خود به آن نظر داشت حدس بزنم و به جایی نرسیدم. امّا از ورای شبق شفاف نی‌نی‌های درشت و مهربانش، که چیزی جز همان لبخند را از خود عبور نمی داد، آن گذشته به همان‌گونه به چشمم نمی آمد که منظره‌ای از ورای شیشهٔ سیاهی، هر اندازه هم که غرق آفتاب باشد. از من پرسید که آیا پدرم بیش از اندازه خودش را باکار خسته نمی‌کند، و آیا دلم نمی خواهد روزی با آلبر به تئاتر بروم، و آیا حالم بهتر شده یا نه، و از آنجا که پاسخ‌هایم، گنگ و متزلزل در تاریکی ذهنِ گیجم، تنها زمانی روشن و مشخص شد که گفتم آن شب حالم چندان خوش نیست، خود صندلی‌ای برایم پیش آورد و تعارف‌هایی با من کرد که تا آن زمان از هیچ یک از دوستان خانواده‌ام ندیده بودم. سرانجام دوک با کلمه‌ای طلسم را گشود. به زمزمه در گوشم گفت: «از شما خیلی خوششان آمده» و گوشم، به حالتی که انگار آن کلمات را پیشتر شنیده باشد، تیز شد. کلماتی بود که مادام دو ویلپاریزیس، پس از آشنایی من و مادربزرگم با پرنسس دولوکزامبورگ، به ما گفت [۹۲]. آنگاه همه چیز برایم روشن شد. خانمی که می‌دیدم هیچ ربطی به پرنسس دولوکزامبورگ نداشت، امّا از گفتهٔ کسی که مرا با او آشنا کرده بود حدس زدم چگونه موجودی است: والاحضرت بود. هیچ شناختی از من و خانواده‌ام نداشت، امّا چون برجسته‌ترین نام و نشان و بزرگ‌ترین ثروت جهان [۹۳] را داشت (چون دختر پرنس دوپارم بود و با خویشاوندی، آن هم شاهزاده، وصلت کرده بود)، می‌خواست به سپاسگزاری از پروردگار حتی به فرودست‌ترین و ندارترین همنوعان خود نشان دهد که تحقیرشان نمی‌کند. راستی راکه از لبخندهایش باید این را حدس می‌زدم، در پلاژ بلبک دیده بودم که پرنسس دولوکزامبورگ چند نان زنجبیلی خرید و آنها را به حالتی به مادربزرگم داد که در باغ‌وحش به بزکوهی می‌دهند [۹۴]. امّا تازه آن دومین شاهزاده خانمی بود که با او آشنا می‌شدم، و می‌شد مرا بخشید از این که نتوانسته بودم ویژگی‌های عام خوشرفتاری از ما بهتران را بازبشناسم. وانگهی، مگر نه این که خودشان هشدارم

داده بودند که این خوشرفتاری را چندان جدی نگیرم، همچنان که دوشس دوگرمانت که در اوپرا کمیک آن همه برایم دست تکان داده بود از این که در خیابان به او سلام بگویم برمی آشفت. چون آدمهایی که وقتی یک سکهٔ لویی به کسی می دهند می پندارند که دیگر برای همهٔ عمر با او حسابی ندارند. امّا آقای دوشارلوس، نشیب و فرازهایش از این هم شدیدتر بود. و سرانجام، چنان که خواهیم دید، والاحضرت‌ها و علیاحضرت‌هایی از نوعی دیگر نیز شناختم، ملکه‌هایی که نقش ملکه‌ها را بازی می‌کردند و نه به عادت همگنانشان بلکه به زبان ملکه‌های ساردو[۹۵] سخن می‌گفتند.

آن همه شتاب جناب دوگرمانت در معرفی من از آنجا می‌آمد که در یک گردهمایی، حضور کسی که یک والاحضرت او را نشناسد تحمل ناپذیر است و چنین وضعی نباید یک ثانیه بیشتر طول بکشد. با همین شتاب بود که سن‌لو در بلبک خود را به مادربزرگم معرفی کرد. در ضمن، بر اثر عادتی موروثی و بازمانده از زندگی درباری، که ادب اشرافی نامیده می‌شود و سطحی نیست، امّا در آن، به دلیل نوعی جا به جایی از بیرون به درون، سطح اساسی و عمیق می‌شود، دوک و دوشس دوگرمانت برای خود وظیفه‌ای می‌شناختند که از آنهایی که اغلب، دستکم یکی از آن دو، زیر پا می‌گذاشت، یعنی وظیفهٔ نیکوکاری، پاکدامنی و وفاداری، ترحم و عدالت برایشان اساسی‌تر و بی‌چون و چراتر بود. و آن این که با پرنسس دوپارم جز با ضمیر سوم شخص حرف نزنند.

از آنجا که در زندگی هنوز شهر پارم را ندیده بودم (گرچه از زمان تعطیلات عید پاکی در چندین سال پیش آرزویش را به دل داشتم)، چون با پرنسس آن آشنا شدم که می‌دانستم زیباترین کاخ آن شهر بی‌همتا را دارد (شهری که چون از همهٔ جهان جدا بود، بیگمان باید همه چیزش، میان دیواره‌های صیقلی و در فضای فشردهٔ بیش از اندازه نرم نامش، دم‌کرده چون هوای شامگاهی تابستانی در میدانچهٔ یک شهرکوچک ایتالیایی ـ همه چیزش باید همگن می‌بود)، آن آشنایی باید یکباره به جای آنچه می‌کوشیدم از شهر پارم مجسم کنم آنی را می‌نشانید که براستی آنجا وجود داشت. به حالتی که بی تکان خوردن از جایم به نوعی گذرم به آن شهر افتاده

باشد؛ و این، در جبر سفر به شهر جورجونه[۹۶]، به منزلهٔ معادله‌ای ساده در برابر آن مجهول بود. امّا اگر چه از دیرباز عطر هزاران بنفشهٔ پارم را ــ چنان که عطرساز با تودهٔ متراکمی از چربی می‌کند ــ آهسته آهسته جذب نام پرنسس دوپارم کرده بودم، برعکس همین که چشمم به او افتاد، که تا آن زمان شک نداشتم که از سن سِوِرینا[۹۷] کم‌تر نیست، عملیات دومی آغاز شد که، البته، چند ماه بعد از آن به انجام رسید، و عبارت بود از این که به کمک برخی دستکاری‌های تازهٔ شیمیایی، هرگونه روغن و اسانس بنفشه و هر نوع عطر استاندالی را از نام پرنسس بیرون بکشم و به جای آنها تصویر زن ریزاندام سیاهی را بنشانم که فکر و ذکرش امور خیریه بود و رفتارش با دیگران چنان فروتنانه که در جا می‌فهمیدی خوشرفتاری‌اش از چه غرور و نخوتی آب می‌خورد. وانگهی، او هم، باکم یا بیش تفاوتی، چون دیگرِ بزرگ بانوان اشرافی، به همان اندازه از حال و هوای استاندالی بدور بود که، مثلاً خیابان پارم محلهٔ «اروپا» در پاریس، که بسیار بیش از آن‌که به نام پارم بماند به دیگر خیابانهای محله شبیه است، و بیش از آن‌که یادآور صومعه‌ای باشد که فابریس آنجا درمی‌گذرد تالار انتظار ایستگاه سن لازار را به خاطر می‌آورد.

خوشرفتاری‌اش دو علت داشت. اوّلی کلّی بود و از تربیت دختری با خاستگاه شاهانه برمی‌آمد. مادرش (که نه تنها با همهٔ دودمانهای شاهی اروپا نسبت داشت، بلکه ــ برخلاف خاندان دوکیِ پارم ــ از هر شاهزاده خانمِ با تاج و تختی ثروتمندتر بود) از نخستین سالهای کودکی اصول اخلاقیِ فروتنیِ غرورآمیزِ نوعی اسنوبی انجیلی را به او تلقین کرده بود، و اکنون هر جزئی از اجزای چهره‌اش، انحنای شانه‌هایش، حرکت بازوهایش پنداری این را تکرار می‌کرد که: «یادت باشد که اگر به ارادهٔ پروردگار روی یک تخت سلطنتی به دنیا آمده‌ای، نباید سوءاستفاده کنی و کسانی راکه خداوند تبارک و تعالی خواسته که تو به خاطر اصل و نسب و ثروتت بر آنها سر باشی تحقیر کنی. برعکس، با زیردستها خوبی کن. اجدادت از سال ۶۴۷ پرنسِ کلِو و ژولیه بوده‌اند؛ خداوند لطف کرده و خواسته که تقریباً همهٔ سهام کانال سوئز[۹۸] مال تو باشد و در رویال‌داچ[۹۹] سه برابر بیشتر از

ادمون دو روتچیلد سهام داشته باشی؛ در شجره‌نامه‌ها نَسَبَت مستقیماً به سال ۶۳ میلادی می‌رسد؛ دو خویشاوند نزدیکت امپراتریس‌اند. وقتی حرف می‌زنی نشان نده که همچو امتیازهایی را در ذهنت حاضر داری، نه این که امتیازهای گذرایی باشند (چون قِدمت اصل و نسب رانمی‌شود از بین برد و همیشه هم به نفت احتیاج هست)، امّا چه فایده دارد که به زبان بیاوری که از همه بزرگ‌زاده‌تری و سهام بهترین شرکتها را داری، در حالی که همه اینها را می‌دانند. به درمانده‌هاکمک کن. به همهٔ کسانی که به لطف خدا از آنها سری هر نوع خیری راکه مایهٔ تنزل شأن و مقامت نباشد برسان، یعنی به آنها پول بده، حتی پرستاری‌شان را بکن، امّا هرگز به مهمانی‌هایت دعوتشان نکن، چون این کار هیچ نفعی برای آنها ندارد، امّا منزلت تو را پایین می‌آورد و در نتیجه کارایی اعمال خیرت راکم‌تر می‌کند.»

از این رو، پرنسس حتی هنگامی هم که نمی‌توانست کار خیری انجام دهد، می‌کوشید به وسیلهٔ همهٔ نشانه‌های نمایان زبان سکوت نشان دهد، یا بباوراند، که خود را از آدمهای پیرامونش برتر نمی‌داند. در رفتار با هرکسی آن ادب دلپذیری را نشان می‌داد که مردم با تربیت با زیردستان دارند و دم به دم، برای آن‌که خدمتی کرده باشد، صندلی‌اش راکنار می‌کشید تا جا بازکند، دستکش‌های مرا می‌گرفت، و همهٔ آن‌کارهایی را برایم می‌کرد که بورژواهای خودستا دون شأن خود می‌دانند و شاهزادگان به رغبت، و خدمتکارانِ سابق به عادت حرفه‌ای و به‌گونه‌ای غریزی انجام می‌دهند.

علتِ دیگر خوشرفتاری پرنسس دوپارم با من حالتی خاص‌تر داشت، امّا به هیچ رو از علاقهٔ ناشناخته‌ای برنمی‌آمد که به من داشته باشد. ولی در آن زمان فرصت نیافتم که دربارهٔ این علت دوم بیشتر بکاوم. دوک، که پنداری می‌خواست هرچه زودتر معارفه را به پایان ببرد مرا به سوی یک گلدختر دیگر برد. با شنیدن نامش به او گفتم که ازکنارکوشکش در نزدیکی بلبک رد شده بودم. کمابیش زیر لب، مثلاً برای آن که خود را بی‌ریاتر نشان دهد گفت: «آه! چقدر خوشحال می‌شدم که شما را به دیدنش دعوت کنم»، و لحنش تأثرآلود و آکنده از تأسفِ از دست دادن فرصتِ لذتی ویژه بود. سپس با نگاهی پرمفهوم افزود: «امیدوارم که

هنوز فرصتی باقی باشد. این را هم بگوییم که شاید از کوشک عمه برانکاس بیشتر خوشتان بیاید؛ معمارش مانسار[۱۵۵] بوده و گل سرسبد ساختمانهای منطقه است.»
تنها او نبود که از نشان دادن کوشکش به من خوشحال می‌شد. بلکه عمه برانکاس‌ش هم مشتاق آن بود که مرا به کوشک خود دعوت کند؛ این را به تأکید به من می‌گفت و بیگمان به نظرش مهم بود که بزرگان سنت برجستهٔ مهمان‌نوازی اربابی را، با گفته‌هایی که هیچ تعهدی نمی‌آورد، حفظ کنند. به ویژه در زمانی که زمین هرچه بیشتر به دست سرمایه گذارانی می‌افتاد که زندگی کردن را بلد نبودند. همچنین به این دلیل که چون همهٔ همگنانش می‌کوشید چیزهایی بگوید که مخاطبش را بیش از هر چیز خوش بیاید، بیشترین اعتماد به نفس را به او بدهد، به او بباوراند که هر نامه‌اش مایهٔ نازش کسی است که آن را دریافت می‌کند، پذیرایی از او مایهٔ افتخار میزبان است و همه بیصبرانه منتظر آشنایی با اویند. حقیقت این است که گاهی نزد بورژوا هم این تمایل دیده می‌شود که به دیگران تصور خوشایندی از خودشان القا کند. این گرایش نیکخواهانه، نزد بورژواها، به عنوان حُسنی فردی برای جبران یک عیب، متأسفانه نه در مطمئن‌ترین دوستان مرد، امّا دستکم نزد خوشایندترین دوستان زن، دیده می‌شود. در هر حال این ویژگی در میان آنان پدیده‌ای استثنایی و منزوی است. در حالی که، در بخش عمده‌ای از جامعهٔ اشرافی، دیگر حالت فردی ندارد؛ این ویژگی را تربیت می‌پرورد. و آنچه پایدارش نگه می‌دارد تصور برخورداری از بزرگی خاصی است که نمی‌تواند از تحقیر بیمی داشته باشد، رقیبی برای خود نمی‌شناسد، می‌داند که با خوشرفتاری کسانی را خوشحال می‌کند و خود نیز از این که چنین کند خوشحال است. در نتیجه، خصلت عام یک طبقه شده است. و حتی کسانی که عیب‌های فردی‌شان چنان با آن خصلت تضاد دارد که نمی‌توانند آن را در دل داشته باشند، ناخودآگاه نشانه‌هایی از آن را در شیوهٔ گفتار یا حرکاتشان حفظ می‌کنند.

جناب دوگرمانت دربارهٔ پرنسس دوپارم به من گفت: «خانم بسیار خوبی‌اند. بهتر از هر کسی می‌دانند که رفتار یک "بزرگ بانو" باید چطور باشد.»

در حالی که به خانمها معرفی می‌شدم، آقایی سخت بیتابی نشان می‌داد. کنت

هانیبال دو برئوته کُنسالوی بود. دیر آمده و فرصت نداشته بود دربارهٔ مهمانان پرس و جو کند. و وقتی من پا به تالار گذاشتم. با دیدن این که مهمانی نیستم که از جملهٔ اعضای محفل دوشس باشم و در نتیجه به دلیلی یکسره خارق‌العاده به آن راه یافته‌ام عینک تک‌چشمی‌اش را زیر قوس کمانی ابرویش جاسازی کرد. با این امید که عینک به او بسیار کمک کند تا بفهمد من چگونه آدمی‌ام. می‌دانست که مادام دوگرمانت هم برای خود «سالن» ی دارد، یعنی آن چیزی که ویژگی پرارزش زنان واقعاً برتر به شمار می‌آید. در نتیجه گاهی به اطرافیان همیشگی‌اش این یا آن شخصیتی افزوده می‌شود که بتازگی کشف داروی مهمی را اعلام یا شاهکاری هنری عرضه کرده است. فوبور سن ژرمن هنوز از این خبر در تکان بود که دوشس، در مراسمی به افتخار شاه و ملکه انگلیس، از دعوت کسی چون آقای دوتای[۱۰۱] پروا نکرده بود. زنان فرهیختهٔ فوبور همچنان ناخرسند بودند از این که به آن مراسم دعوت نشده بودند، چه بدون شک از آشنایی با این نابغهٔ شگرف لذت می‌بردند. مادام دوکورووآزیه مدعی بود که آقای ریبو[۱۰۲] را هم دعوت کرده بودند، امّا این خبر ساختگی و هدفش پخش این شایعه بود که اوریان می‌کوشد شوهرش را به مقام سفارت برساند. و اوج رسوایی این که جناب دوگرمانت، با نزاکتِ زن پسندانه‌ای در شأن مارشال دوساکس[۱۰۳]، به محل «کمدی فرانسز» رفته و از مادموازل رایشنبرگ[۱۰۴] خواهش کرده بود بیاید و در حضور شاه انگلیس شعر بخواند؛ کاری که انجام شد و در تاریخ مراسم اشرافی سابقه نداشت. آقای دوبرئوته با توجه به این همه چیزهای بیرون از انتظار، که از قضا یکسره تأییدشان می‌کرد چون خودش هم، گذشته از محفل آرایی، همانند دوشس دوگرمانت امّا از دیدگاه مردانه مایهٔ اعتبار هر محفلی بود، از خود می‌پرسید که ببینی من کی‌ام. و حس می‌کرد که برای کاوش در این زمینه پهنهٔ وسیعی به رویش گشوده است. یک لحظه نام آقای ویدور[۱۰۵] به ذهنش آمد؛ امّا فکر کرد که من جوان‌تر از آنم که ارگ‌نواز باشم و آقای ویدور دون‌تر از آن که به مهمانی دعوت شود. به نظرش منطقی‌تر آمد که مرا کاردار تازهٔ هیأت نمایندگی سوئد بداند که دربارهٔ‌اش چیزهایی شنیده بود؛ و خود را آماده می‌کرد از من حال اعلیحضرت اسکار را

بپرسد که چندین بار او را بگرمی پذیرفته بود: امّا وقتی دوک به نشانهٔ معارفه نامم را به زبان آورد، آقای دوبرتوته، که به عمرش این نام را نشنیده بود، دیگر شک نکرد که شخصیت معروفی‌ام که دعوت شده‌ام. اوریان کسی نبود که هر آدمی را دعوت کند، و این استعداد را داشت که چهره‌های خیلی سرشناس را به محفلش بکشاند، امّا البته از هر صدنفر یک نفر را، چون در غیر این صورت محفلش افت می‌کرد. چنین بود که جناب دوبرتوته با اشتیاق به لیسیدن لب و لوچه خود پرداخت و شامه‌اش را حریصانه تیز کرد، چون اشتهایش را نه فقط شام لذیذی که مطمئن بود خواهد خورد، بلکه همچنین جاذبه‌ای تحریک می‌کرد که حضور من بدون شک باید به مهمانی می‌داد و موضوع تند و تیزی برای گفتگوی فردا در مهمانی ناهار دوک دوشارتر در اختیارش می‌گذاشت. هنوز تصمیمش قطعی نشده بود که آیا من همانی‌ام که سرُم اکتشافی‌ام بتازگی علیه سرطان آزمایش شده است یا آنی که برنامهٔ آیندهٔ «تئاتر فرانسه» کار اوست، امّا چون روشنفکری برجسته و سخت دوستدار کتابهای «سفرنامه» بود پیاپی به من کرنش می‌کرد، لبخندهای تفاهم‌آمیز می‌زد، و چشمش از پشت عینک تک‌چشمی به من می‌خندید: یا به دلیل این تصور غلط که احترام یک شخصیت معروف را بیشتر خواهد انگیخت اگر بتواند این توهم را القا کند که برای او، یعنی کنت دو برتوته کنسالوی، ارزش و حرمت امتیازهای فکری کم‌تر از امتیازهای اصل و نسب نیست: یا صرفاً به دلیل نیاز به بیان خرسندی‌اش، و دشواری آن، چون نمی‌دانست که باید به چه زبانی با من حرف بزند، و خلاصه حالت کشتی شکسته‌ای را داشت که با تخته‌پاره به ساحلی ناشناخته افتاده و با یکی از «بومیان» آنجا رو در رو شده باشد، و در همان حالی که کنجکاوانه آداب و رسومشان را تماشا می‌کند و از حرکات دوستانه دست برنمی‌دارد و مراقب است که چون آنان فریادهای شادمانه بکشد، به انگیزهٔ سودجویی بکوشد خرمهره‌هایش را هم با تخم شترمرغ و ادویه تاخت بزند. به بهترین وجهی که می‌توانستم به اظهار خوشوقتی‌اش پاسخ دادم، و سپس دست دوک دو شاتلرو را فشردم که او را پیشتر در خانهٔ مادام دو ویلپاریزیس دیده بودم، و درباره‌اش گفت که زن مکاری است. دوک با موهای بور، نیمرخ منحنی، تغییر

رنگ پوست گونه‌ها در برخی نقطه‌ها. نمونهٔ کامل قیافهٔ اعضای خاندان گرمانت بود. چکیدهٔ تکچهره‌هایی از این خانواده بود که از سده‌های شانزدهم و هفدهم باقی مانده‌اند. امّا چون دیگر دوشس را دوست نمی‌داشتم، حلولش در تن یک مرد جوان برایم جاذبه‌ای نداشت. خطِ کج بینی دوک دوشاتلرو را چنان می‌خواندم که امضای نقاشی، که آثارش را دیرزمانی بررسی کرده باشم. امّا دیگر هیچ از او خوشم نیاید. سپس به پرنس دوفوا هم سلام کردم، و از بختِ بد انگشتانم آنها را درگیر گازانبری کردم که از آن خرد و خمیر بیرون آمدند، و آن دست دادنِ سبکِ آلمانی پرنس دو فافنهایم بود که لبخند تمسخرآمیز یا شاید ساده‌دلانه‌ای هم آن را همراهی می‌کرد، و این پرنس همان دوست آقای دونورپوا بود که، پیرو عادت افراطیِ آن مردمان به دادن لقب به یکدیگر، چنان از سوی همه با عنوان پرنس فون خوانده می‌شد که حتی خودش هم «پرنس فون» ــ یا در مکاتبه با دوستانِ نزدیک «فونِ» تنها ــ امضا می‌کرد. در نهایت، چنین تلخیصی قابل درک است و درازیِ نام مرکب پرنس آن را توجیه می‌کند[۱۰۶]. در حالی که نمی‌توان فهمید چرا الیزابت را لیلی یا بِبِت می‌خواندند، همچنان که در محیط دیگری کیکیم فراوان بود. می‌توان پذیرفت که مردمانی، در مجموع البته تنبل و بیکاره، به قصد صرفه‌جویی در وقت لقب «کیو» را برای «منتسکیو» برگزیده باشند. امّا معلوم نیست که وقتی فلان پسرعمویشان را به جای فردینان دینان می‌خوانند چه وقتی صرفه‌جویی می‌کنند. در ضمن این تصور غلط را هم نباید داشت که گرمانت‌ها برای ساختن نام مخفف همیشه یک هجای نام را دوبار تکرار می‌کردند. چنان که دو خواهر را، که کنتس دو مونپیرو و ویکنتس دو وِلود نامیده می‌شدند و هر دو بینهایت چاق بودند، به عادتی بسیار قدیمی همیشه «کوچولو» و «نازی» می‌خواندند و این نه به هیچ وجه به آن دو بَر می‌خورد و نه هیچ کسی را به لبخندی وامی‌داشت. مادام دوگرمانت، که مادام دو مونپیرو را بسیار دوست می‌داشت، اگر باخبر می‌شد که او دچار بیماری سختی شده است گریه کنان به خواهرش می‌گفت: «شنیده‌ام که حال کوچولو خیلی بد است.» مادام دو لِکلَن را، که رشته‌رشتهٔ موهایش یکسره گوشهایش را می‌پوشاند، جز با لقب «شکم گشنه» نمی‌خواندند.

گاهی به این بسنده می‌کردند که برای ساختن لقب زن، الفی به نام شوهرش بیفزایند. لئیم‌ترین، رذل‌ترین و ددمنش‌ترین مرد فوبور رافائل نامیده می‌شد و همسر جذاب و زیبایش، گُلش که او هم از صخره بیرون می‌زد[۱۰۷] همیشه رافائلا امضا می‌کرد. امّا اینها فقط چند نمونه از بیشمار قواعدی است که، اگر فرصت پیش آید، برخی‌شان را می‌توان توضیح داد.

سپس از دوک خواستم مرا به پرنس دا گریژانت معرفی کند. جناب دوگرمانت با تعجب گفت: «چطور، این گری گری بسیار عزیز را نمی‌شناسید؟» و نامم را به پرنس دا گریژانت گفت. این نام، که فرانسوا از اغلب آن را به زبان می آورد، همیشه در نظر من به دیوارهٔ شیشه‌ای شفافی می‌مانست که از آن سویش، برکنارهٔ دریایی بنفش و در پرتو آفتابی مورب و زرین، مکعب‌های گلگون شهری باستانی به چشمم می آمد که شک نداشتم آن شاهزاده ــ که معجزه‌ای گذرا گذارش را به پاریس انداخته بود ــ خود هم آن چنان رخشان و سیسیلی[۱۰۸]، شکوهمندانه صیقل خورده، شهریار راستین آن است. افسوس، خرچسونه‌ای که به او معرفی شدم و برای سلام گفتن به من با ولنگاری زمختی چرخ زد که به گمان خودش خیلی برازنده جلوه می‌کرد، با نامش به همان اندازه بیگانه بود که با اثری هنری که در تملک داشته باشد، که هیچ تأثیری از آن در وجودش دیده نشود، یا حتی هرگز آن را نگاه نکرده باشد. شازده دا گریژانت آن چنان از هرگونه ویژگی شهزاده‌وار و از هر آنچه یادآور شهر اگریژانت باشد بی‌بهره بود، که ناگزیر باید می‌پنداشتی که نامش، یکسره مجزا از او و بی‌هیچ رابطه‌ای با شخصیتش، این توانایی را داشته است که هر خُرده نشانی از شاعرانگی را که در وجود آن آدم، چنان‌که در هر کس دیگری، می‌توانسته بوده باشد به سوی خود بکشاند و سپس آن را در هجاهای جادویی خویش بگنجاند. اگر براستی چنین کاری انجام شده بود بسیار خوب شده بود، چون دیگر حتی یک سر سوزن جاذبه در آن خویشاوند گرمانت‌ها باقی نمانده بود که بتوان بیرونش کشید. به گونه‌ای که او، هم تنها کسی در جهان بود که شاهزادهٔ آگریژانت بود و هم شاید کسی که از همهٔ جهانیان کم‌تر لیاقتش را داشت. گفتنی است که از داشتن چنین عنوانی بسیار هم خوشحال بود، امّا چون بانکداری

که از داشتن سهام بسیاری از یک معدن خوشحال است و دیگر در بند آن نیست که نام زیبای ایوانهو یا پامچال را دارد یا این که فقط معدن شمارهٔ یک نامیده می‌شود. در این حال، همچنان که مراسم معرفی به پایان می‌رسید که تعریفش این قدر طولانی شد امّا، از لحظهٔ ورودم به تالار بیش از چند لحظه‌ای طول نکشید، و مادام دوگرمانت با لحنی تقریباً التماس آمیز به من می‌گفت: «مطمئنم که بازن با معرفی این همه آدم به شما خسته‌تان می‌کند. دلمان می‌خواهد که با دوستان ما آشنا بشوید، امّا خیلی بیشتر دلمان می‌خواهد که شما را خسته نکنیم تا دوباره هرچه بیشتر به خانه‌مان بیایید»، دوک با حرکتی ناشیانه و ملاحظه آمیز اجازه داد که غذاها را بکشند (کاری که دلش می‌خواست از یک ساعت پیشتر بکند، ساعتی که من محو تماشای آثار الستیر بودم).

این را هم بگویم که یکی از مهمانان، آقای دوگروشی، هنوز نیامده و خانمش، یکی از گرمانت‌ها، خود تنها آمده بود؛ شوهرش که همهٔ روز را به شکار رفته بود باید یکواست به مهمانی می‌آمد. این آقای دوگروشی (نوادهٔ اشراف‌زاده‌ای به همین نام از دورهٔ امپراتوری اول، که به خطا گفته شده است غیابش در آغاز نبرد واترلو علت اصلی شکست ناپلئون[۱۰۹] بود)، از خانوادهٔ برجسته‌ای می‌آمد که با این همه به نظر برخی از متعصبان اشرافیت، آن اندازه که باید برجسته نبود. از این رو، پرنس دوگرمانت که بنا بود سالها بعد دربارهٔ خودش وسواس کم‌تری نشان دهد اغلب به خواهرزاده‌هایش می‌گفت: «چقدر قابل تأسف است که مادام دوگرمانت مرحوم (ویکنتس دوگرمانت، مادر مادام دوگروشی) نتوانسته باشد بچه‌هایش را به خانهٔ شوهر بفرستد!» ـ «اما، دایی جان، دختر بزرگ‌اش که با آقای دوگروشی ازدواج کرده.» ـ «آخر این هم شد شوهر؟! امّا شنیده‌ام که عمو فرانسوا دختر کوچکه‌اش را خواسته، که در این صورت نمی‌شود گفت همه‌شان دختر مانده باشند.»

همین که دستور کشیدن شام داده شد، درهای تالار پذیرایی با تق و توقی گسترده، دوّرانی، همزمان، از دو طرف باز شد؛ خوانسالاری که به یک آیین بُد می‌مانست در برابر پرنسس دوپارم کرنش کرد و گفت: «شامِ مادام حاضر است»،

و این را به همان لحنی گفت که: «مادام مُرده است» [۱۱۰]. امّا هیچیک از حاضران را غصه‌دار نکرد چون همهٔ زوج‌ها شاد و خندان، چنان که تابستان در روبنسون [۱۱۱]، یکی پس از دیگری به سوی تالار پذیرایی رفتند و آنجا از هم جدا شدند تا خود را به صندلی‌هایشان برسانند که آنها را، هنگام نشستن، نوکری به جلو هُل می‌داد. آخر از همه، مادام دوگرمانت به سوی من آمد تا او را به طرف میز ببرم و من حتی یک ذرهٔ آن کمرویی را که می‌شد بیمش را داشته باشم حس نکردم، چون او، نخجیرگری که مهارت ماهیچه‌ها خرامشش را آسان می‌کرد، بیگمان با دیدن این که طرف نادرست را گرفته‌ام با چنان دقت و سرعتی گرد من چرخید که دیدم بازویش روی بازویم قرار گرفت و گامهایم به گونه‌ای طبیعی با آهنگ حرکاتی دقیق و اشرافی همخوان شد. آنچه هماهنگی‌ام را هرچه آسان‌تر می‌کرد این بود که گرمانت‌ها به همان گونه به آن بی‌اعتنا بودند که دانشمند واقعی به دانش، چنان که در خانهٔ او کم‌تر دچار کمرویی می‌شوی که نزد جاهلی؛ درهای دیگری باز شد و از آنها سوپ پربخار فرا رسید، انگار که آن مهمانیِ شام در تئاتری عروسکی با ماشین‌های کارآمد بود و ورود دیرهنگام میهمان جوان، با یک اشارهٔ استاد لعبت‌باز، همهٔ ماشینها را به کار می‌انداخت.

اشارهٔ دوک، که در پاسخش آن دستگاه گسترده، پیچیده، فرمانبردار و پرشکوهِ ماشینی و انسانی به کار افتاد خجولانه و از شوکت شاهانه بی‌بهره بود. امّا ناشیانگی آن حرکت در چشم من چیزی از تأثیر نمایشی که به دنبالش آمد نکاست. چون حس کردم آنچه تردیدآمیز و دستپاچه‌وارش کرد این بیم بود که مبادا ببینم که همه برای شام منتظر من بودند و انتظارشان نیز بدرازا کشیده بود، همچنان که مادام دوگرمانت می‌ترسید تماشای آن همه تابلو مرا خسته کرده باشد و معرفی پی در پی آن همه آدم خسته‌ترم کند و نگذارد کمی بیاسایم. به گونه‌ای که درست از همان بی‌شکوهی حرکتش بود که شکوهمندیِ واقعی برمی‌آمد، همچنان که از بی‌اعتنایی دوک به برازندگی خودش، از احترامی که برعکس به مهمانی می‌گذاشت که به خودی خود آدم مهمی نبود امّا او می‌خواست تکریمش کند. این بدان معنی نیست که آقای دوگرمانت از بعضی جنبه‌ها آدمی بسیار معمولی نبود و حتی برخی

جنبه‌های مسخرهٔ مردمان بیش از حد توانگر، و غرور یک تازه به دوران رسیده را (که البته چنین نبود) نداشت. امّا به همان گونه که قابلیتِ اندکِ یک کارمند یا کشیش را نیروهایی که به آنها متکی‌اند، یعنی دولت فرانسه و کلیسای کاتولیک، بینهایت بیشتر می‌کند (چنان‌که نیروی موجی را همهٔ قدرت دریایی که در پس آن است)، جناب دوگرمانت هم به نیروی واقعی‌ترین ادب اشرافی اتکا داشت. این ادب خیلی کسان را طرد می‌کند. ممکن نبود مادام دوگرمانت مادام دوکامبرمر یا مادام دوفورشویل را به خانه بپذیرد. امّا همین که به نظر می‌آمد کسی به عضویت در محفل گرمانت‌ها پذیرفته شده باشد (چنان که من شده بودم)، آن ادب گنجینه‌هایی از سادگی مهمان‌نوازانه را به رویش می‌گشود که از آن تالارهای قدیمی و اثاثهٔ شکوهمند بازمانده در آنها پرشوکت‌تر بود ــ اگر شوکتی از آن بیشتر ممکن باشد.

وقتی آقای دوگرمانت می‌خواست کسی را خوشحال کند او را شخصیت اصلیِ روز می‌کرد و در این کار از هنری برخوردار بود که می‌توانست از شرایط و مکان بهره بگیرد. بدون شک در گرمانت «امتیازها» و «الطاف»ش شکل دیگری به خود می‌گرفت. مثلاً ترتیبی می‌داد که پیش از شام، دونفری سواره گشتی بزنیم. رفتارش چنان بود که بر تو اثر می‌گذاشت، همچنان که به هیجان می‌آیی وقتی در خاطرات زمان لویی چهاردهم می‌خوانی که او با مهربانی، به حالتی خندان و حتی احترام‌آمیز به کسی که درخواستی از او دارد پاسخ می‌دهد. گرچه، در هر دو مورد، باید دانست که این ادب از آنچه مفهوم این واژه است فراتر نمی‌رود.

لویی چهاردهم (که از قضا متعصبان اشرافیت در زمان خودش از او خرده می‌گرفتند که چندان در بند آداب و رسوم نبود، تا جایی که، به نوشتهٔ سن سیمون، در مقایسه با شاهانی چون فیلیپ دو والوا، شارل پنجم و دیگران شاهی از درجه‌ای بس پایین‌تر بود) مقرراتی بسیار دقیق و مفصل تدوین کرد تا شاهزادگان و سفیران بدانند که به کدام شاه و شهریاری باید حق تقدم بدهند. در برخی موارد، که رسیدن به سازشی امکان نداشت، این راه‌حل مصلحتی ترجیح داده شد که «حضرت والا»، پسر لویی چهاردهم، با فلان شهریار خارجی نه در داخل کاخش

که در بیرون در هوای آزاد دیدن کند، تا بعداً گفته نشود که هنگام ورود به کاخ کی از کی جلوتر بوده است[۱۱۲]؛ و گزینندهٔ پالاتین، که دوک دو شوروز را به شام مهمان دارد، برای آن که تقدم را به او ندهد خود را به بیماری می‌زند و با او به حالت درازکش شام می‌خورد و مسأله به این ترتیب حل می‌شود. از سوی دیگر، چون جناب دوک از موقعیت‌هایی که او را به خدمت کردن به «حضرت والا» وادارد پرهیز می‌کند، او به توصیهٔ اعلیحضرت برادرش که در ضمن او را بسیار دوست می‌دارد بهانه‌ای می‌تراشد تا هنگامی که از بستر برمی‌خیزد دوک در حضورش باشد و مجبور شود پیراهن «حضرت والا» را به او بدهد. امّا همین که یک عاطفهٔ ژرف‌تر، یکی از مسایل احساسی مطرح می‌شود، وظیفهٔ بی‌چون و چرای رعایت ادب یکسره تغییر می‌کند. چند ساعتی پس از مرگ این برادر، در حالی که به گفتهٔ دوک دو مونفور «بدنش هنوز گرم است»، لویی چهاردهم که کم‌ترکسی را به اندازهٔ او دوست داشته است آوازهایی او پرایی می‌خواند، از این که دوشس دوبورگونی اندوهگین می‌نماید و نمی‌تواند غصهٔ خود را پنهان کند در شگفت می‌شود، و چون می‌خواهد شادمانی هرچه زودتر از سر گرفته شود به دوک دوبورگونی دستور می‌دهد بازی بُرلان[۱۱۳] را آغاز کند تا درباریان به ادامهٔ بازی تشویق شوند. همین تضاد را نه فقط در کارهای مجلسی و مهم جناب دوگرمانت، که در غیرارادی‌ترین شیوهٔ حرف‌زدن، در دغدغه‌ها، در فعالیت‌های روزانهٔ او نیز می‌شد دید: گرمانت‌ها بیشتر از دیگر مردمان خاکی اهل غم و غصه نبودند، حتی می‌شود گفت که حساسیت واقعی‌شان کم‌تر از بقیه بود؛ در عوض نامشان را هر روز در ستون اخبار محافل روزنامهٔ *گلوا* می‌دیدی و این به خاطر بیشمار مراسم تدفینی بود که شرکت نکردن در آنها را برای خود گناه می‌دانستند. همچنان که مسافر کمابیش همان خانه‌های خاک‌گرفته و ایوان‌هایی را می‌بیند که شاید گزنفون یا سن پُل[۱۱۴] هم پیش از او دیده باشند، در رفتار جناب دوگرمانت (مردی که خوشخویی‌اش مهرآور و تندی‌اش نفرت‌انگیز بود، برده‌وار از کوچک‌ترین تعهدات اجتماعی پیروی می‌کرد امّا مقدس‌ترین پیمان‌ها را زیر پا می‌گذاشت)، پس از گذشتِ بیش از دو سده هنوز آن انحراف ویژهٔ زندگی دربار لویی چهاردهم را باز می‌یافتم که

ملاحظات وجدانی را از حیطهٔ عواطف و اخلاق به مسایل تشریفاتی صِرف منتقل می‌کرد.

دلیل دیگر خوشرفتاری پرنسس دوپارم با من شخصی‌تر بود. پیشاپیش اطمینان داشت که هر آنچه از چیزها و آدمها در خانهٔ دوشس دوگرمانت ببیند از همهٔ آنچه در خانهٔ خودش دیده شود بهتر و برتر است. درست است که در خانهٔ هر کس دیگری هم چنان رفتار می‌کرد که گفتی دربارهٔ او هم این نظر را دارد؛ در برابر ساده‌ترین خوراکها، معمولی‌ترین گلها، نه فقط هیجانی خلسه‌آلود نشان می‌داد، بلکه اجازه می‌خواست همان فردا سرآشپز یا سرباغبانش را برای گرفتن دستور آن غذا یا تماشای آن گل بفرستد، که اینها برای خودشان شخصیت‌هایی با مواجب بسیار، کالسکهٔ شخصی و بویژه داعیه‌های حرفه‌ای بودند و برایشان افت بسیار داشت که برای آگاهی از چگونگی پختن خوراکی که آن را قابل نمی‌دانستند، یا بررسیِ گونه‌ای از میخکی بروند که به نصف زیبایی و درشتی گلهایی نبود که خودشان از مدتها پیش در خانهٔ پرنسس پرورریده بودند، و رنگارنگی و سایه‌روشن گلبرگهای آنها را هم نداشت. امّا در حالی که به‌به و چه‌چه پرنسس در برابر هر چیز بی‌اهمیتی در خانهٔ کسان دیگر ساختگی، و هدفش این بود که نشان دهد از درجهٔ اجتماعی و از ثروتش دچار نخوتی نمی‌شود که لله‌های سابق آن را ممنوع، مادرش آن را پنهان و خداوند آن را محکوم می‌کردند، محفل دوشس دوگرمانت را صادقانه جای ممتازی می‌دانست که همه چیزش برای او شگرف و لذتناک بود. گو این که از یک دیدکلی (که البته برای توجیه چنان برداشتی بسنده نیست) گرمانت‌ها با بقیه جامعهٔ اشرافی تفاوت بسیار داشتند: باارزش‌تر و کمیاب‌تر بودند. در آغاز عکسِ این برداشت را از ایشان داشتم، به نظرم مبتذل و شبیه همهٔ مردان و زنان دیگر آمده بودند، امّا به این دلیل که پیش از شناختنشان در آنان همان جاذبهٔ نام را دیده بودم که در نامهای بلبک، فلورانس، پارم می‌دیدم. بدیهی است که در آن محفل، همهٔ زنانی که پیشتر ایشان را چون پیکره‌های چینی ساکس مجسم کرده بودم به هر حال بیشتر به اکثریت زنان می‌مانستند. امّا گرمانت‌ها هم، چون بلبک یا فلورانس، پس از آن که مایهٔ دلسردی تخیل شدند چون بیشتر به

همگنانشان شبیه بودند تا به نامشان، می‌توانستند ــ البته تا حد کم‌تری ــ برخی ویژگی‌ها را که وجه تمایزشان بود به ذهن آدمی عرضه کنند. حتی ظاهرشان: رنگ صورتی خاص پوست که گاهی به بنفش می‌زد، نوعی بوری انگار رخشندهٔ موهای نازک، حتی نزد مردان، که در دسته‌هایی نرم و طلایی، نیمی گل‌سنگ و نیمی موی گربه، گرد می‌آمد (برق تابناکی که با نوعی درخشش هوشمندانه همراهی داشت زیرا هم آن چنان که از رنگ و موی گرمانت‌ها، از ذهنیت گرمانت‌ها هم به همان‌گونه سخن گفته می‌شد که از ذهنیت مورتمار[115]، ــ کیفیت اجتماعی نخبه‌تری که از پیش از لویی چهاردهم برقرار بود ــ و بویژه از این رو نزد همگان شناخته شده بود که خود بر آن رسمیت می‌دادند)، این همه چنان می‌کرد که حتی در پیکرهٔ جامعهٔ اشرافیت، با همهٔ ارزش و اهمیتش، گرمانت‌ها در هر کجا که بودند شناختنی بودند و به آسانی می‌شد تمیزشان داد و دنبالشان کرد، چون رگه‌های زردی در سنگ سلیمان یا ژاسب، یا شاید چون شکن‌شکن نرم گیسوی روشنایی که تارهای پریشانش، انگار پرتوهایی خمش‌پذیر، در لبه‌های عقیق می‌دود.

گرمانت‌ها ــ دستکم آنهایی که لایق این نام بودند ــ فقط از نخبگی دل‌انگیز پوست، مو و نگاه روشن برخوردار نبودند، بلکه شیوهٔ نشستن و ایستادن، راه رفتن، سلام کردن، نگاه کردنِ پیش از دست دادن، و دست دادنی داشتند که ایشان را با هر اشرافی دیگری همان‌گونه متفاوت می‌کرد که این یکی را با هر دهقان لباس‌کار پوشیده‌ای. و برغم خوشرفتاری‌شان آدم با خود می‌گفت: آیا وقتی راه رفتن، سلام کردن، قدم زدن ما، همهٔ این‌هایی را می‌بینند که نزد خودشان به لطف و زیبایی پرواز پرستو یا خم شدن ساقهٔ گل سرخ است، واقعاً حق ندارند این فکر را که به زبان نمی‌آورند پیش خودشان بکنند که: «این آدمها از نژاد دیگری غیر از ما هستند و ما، ما سرور جهانیم؟» بعدها فهمیدم که گرمانت‌ها براستی مرا از نژاد دیگری می‌دانستند، امّا نژادی که غبطه می‌انگیخت، چون امتیازهایی داشتم که خودم نمی‌دانستم و مدعی بودند که تنها همانها را مهم می‌دانند. و بعدترها حس کردم که در این ادعا تنها تا اندازه‌ای صادق‌اند، و نزدشان تحقیر و تعجب با ستایش

و غبطه همراهی دارد. انعطاف بدنیِ اساسیِ گرمانت‌ها دو شکل داشت؛ به یاری یک شکل آن، در تحرکی همیشگی و در هر لحظه‌ای، اگر مثلاً یکی از مردان گرمانت می‌خواست به زنی سلام کند، به بدنش حالتی می‌داد که حاصل توازن ناپایدار حرکت‌هایی نامتقارن بود که به گونه‌ای عصبی هماهنگ می‌شدند، یک پایش یا به عمد یا به این دلیل اندکی روی زمین کشیده می‌شد که اغلب در شکار شکسته بود و برای آن که خود را به پای دیگر برساند در بالاتنه انحرافی پدید می‌آورد که بالارفتن یک شانه جبرانش می‌کرد، در حالی که عینک تک‌چشمی یکی از ابروها را بالا می‌برد و در همان لحظه‌ای در برابر چشم قرار می‌گرفت که کاکل برای سلام گفتن خم می‌شد؛ شکل دیگر انعطاف، چون شکل موج، باد یا شیاری که برای همیشه روی صدف یا روی تنهٔ قایق باقی می‌ماند، به صورتِ نوعی تحرکِ ساکن شده درآمده و به تعبیری نزد همه یکسان شده بود، و به خط خمیدهٔ بینی، میان چشمان آبی ورجهیده و لبان بیش از حد نازک، که از آنها نزد زنان گرمانت، صدایی گرفته بیرون می‌آمد، حالتی عقاب‌وار می‌داد و یادآور منشایی افسانه‌ای بود که تبارشناسانِ جیره‌خوار و یونان‌دوست سدهٔ شانزدهم چاپلوسانه به آن دودمان داده بودند، دودمانی که البته قدیمی بود امّا نه آن چنان که به ادعای ایشان تولدش ثمرهٔ آبستنیِ اساطیری یک پری دریایی از خدایی به هیأتِ پرنده باشد[۱۱۶].

نخبگی گرمانت‌ها از نظر فکری کم‌تر از ویژگی بدنی‌شان نبود. بغیر از پرنس ژیلبر، شوهر کهنه‌اندیش «ماری ژیلبر»، که هنگام گردش با کالسکه زنش را طرف چپ خودش می‌نشاند چون، با همهٔ شاه‌زادگی، اصل و نسبش از او پایین‌تر بود (که البته او موردی استثنایی بود و همهٔ خانواده پشت سرش به او می‌خندیدند و برایش پیاپی مضمون‌های تازه کوک می‌کردند)، گرمانت‌ها گرچه در گزیده‌ترین محیط جامعهٔ اشراف می‌زیستند، می‌کوشیدند هیچگاه اشرافیت خود را به رخ نکشند. دوشس دوگرمانت، که راستی را چنان عصارهٔ گرمانت‌ها بود که به تعبیری برای خودش چیز دیگری، و البته خوشایندتری، شده بود، در نظریه‌هایش آن‌قدر هوش و فرهیختگی را از هر چیزی برتر می‌دانست و در سیاست چنان سوسیالیست بود

که از خود می‌پرسید نهانگاه آن جنی که در خانهٔ او از تداوم زندگی اشرافی پاس می‌دارد کجاست، چون هیچگاه به چشم نمی‌آمد اما بیگمان گاهی پنهان در سرسرا، گاه در ناهارخوری، گاه در سربینه، به خدمتکاران زنی که به عنوانهای اشرافی اعتقادی نداشت یادآوری می‌کرد به او «خانم دوشس» بگویند، و به یاد خود او که تنها کتاب خواندن را دوست می‌داشت و در بند آدمها نبود می‌آورد که سرساعت هشت به مهمانی شام خواهر شوهرش برود و برای این کار دکولته بپوشد.

همین جنی خانوادگی وضعیت دوشس‌ها، یا دستکم برجسته‌ترینشان را، که چون خود دوشس دوگرمانت دارایی کلان داشتند، و الزام به چشم‌پوشی از ساعتهایی که می‌شود چیز جالبی خواند و آنها را فدای عصرانه‌های ملال‌آور، مهمانی‌های شام، این یا آن گردهمایی کردن، در چشم او چیزهایی چون باران ناخوشایند اما ضروری می‌نمایانید که با نیشخند و تمسخر به آنها تن می‌داد، اما تا آنجا پیش نمی‌رفت که دلیل پیروی‌اش را از آنها جستجو کند. این اتفاق عجیب که سرخدمتکار مادام دوگرمانت همواره او را «خانم دوشس» می‌نامید، هیچگاه او را که جز به هوش و فرهیختگی اعتقاد نداشت گران نمی‌آمد. هرگز به فکرش نرسیده بود که از او بخواهد فقط «خانم» خطابش کند. می‌شد حسن‌نیت را به اوج خود رساند و چنین پنداشت که حواسش جای دیگری بود و فقط «خانم» را می‌شنید، و متوجه عنوانی که به دنبال آن می‌آمد نمی‌شد. اما مسأله این است که اگر هم خود را به ناشنوایی می‌زد، زبانش درست کار می‌کرد: هر بار که کاری به عهدهٔ شوهرش می‌گذاشت به سرخدمتکار می‌گفت: «به جناب دوک یادآوری کنید که...»

جنی خانواده کارهای دیگری هم داشت، مثلاً این که همه را به بحث اخلاقی وادارد. درست است که در خانوادهٔ گرمانت کسانی هوشمندتر، کسانی اخلاقی‌تر بودند، و معمولاً اینها و آنها یکی نبودند. اما آدمهای دستهٔ اول ــ حتی گرمانتی که دست به جعل هم زده بود و در قمار تقلب می‌کرد و از همه دلپسندتر بود، و آمادگی پذیرش همهٔ اندیشه‌های تازه و درست را داشت ــ حتی از دستهٔ دوم هم

بهتر دربارهٔ اخلاق حرف می‌زدند. به همان شیوهٔ مادام دو ویلپاریزیس هنگامی که جنی خانواده به زبان یک خانم سالخورده سخن می‌گفت. در موارد همسانی، می‌دیدی که ناگهان همان لحن مارکیز را، کمابیش به همان سالخورده‌واری، با همان مدارا، و به دلیل جاذبهٔ بیشترشان به حالتی رقت‌انگیزتر، به خود می‌گیرند و دربارهٔ فلان خدمتکار می‌گویند: «معلوم است که ذاتش خوب است. دختری است که با بقیه فرق دارد، باید خانوادهٔ خوبی داشته باشد، شکی نیست که همیشه راه راست را دنبال کرده.» در چنین مواردی، جنی خانواده در لحن و صدا نمود پیدا می‌کرد. امّا مواردی هم بود که به شکل شیوهٔ بیان، یا حالت صورت، درمی‌آمد که چه نزد دوشس و چه نزد پدربزرگش، مارشال، یکی بود، نوعی تشنج توصیف‌ناپذیر همانند پیچ و تاب ماری، که جنی کارتاژی خانوادهٔ «بارکا»[۱۱۷] بود، تشنجی که بارها و بارها، در گردشهای بامدادی، دل مرا به تپش می‌انداخت هنگامی که هنوز مادام دوگرمانت را ندیده، حس می‌کردم که از ته یک مغازه بستنی‌فروشی مرا نگاه می‌کند. این جنی خانوادگی در قضیه‌ای خود نمایانید که نه فقط برای خانوادهٔ گرمانت، بلکه برای کوروو‌ازیه‌ها هم بسیار مهم بود، یعنی جناح مخالف گرمانت‌ها که به همان نژادگی بود امّا در نقطهٔ مقابلشان قرار داشت (که حتی گرمانت‌ها این گرایش افراطی پرنس دوگرمانت را که همواره از اصل و نسب و اشرافیت چنان سخن می‌گفت که پنداری فقط همین اهمیت داشت، به حساب مادربزرگ او می‌گذاشتند که از کوروو‌ازیه‌ها بود). در خانوادهٔ کوروو‌ازیه نه تنها به هوشمندی آن اهمیتی داده نمی‌شد که نزد گرمانت‌ها داشت، بلکه حتی برداشتشان از هوشمندی هم چیز دیگری بود. در نظر یک عضو خانوادهٔ گرمانت (حتی اگر هم احمق بود)، هوشمندی به معنی جسارت، توانایی گفتن چیزهای بدجنسانه، و چیرگی بر دیگران بود، همچنین توانایی جر و بحث دربارهٔ نقاشی، موسیقی، معماری، و دانستن زبان انگلیسی. برداشت خانوادهٔ کوروو‌ازیه از هوشمندی این اندازه مثبت نبود. و معنی هوشمند، دربارهٔ آدمهایی که از محیط خودشان نبودند، حتی می‌توانست این باشد: «کسی که احتمالاً پدر و مادرش را کشته است.» در نظر آنان، هوشمندی نوعی دیلم دزدی بود که به وسیله‌اش، آدمهایی که معلوم نبود زیر

کدام بته به عمل آمده‌اند، درهای آبرومندترین محفل‌ها را به روی خودشان باز می‌کردند، و کوروازیه‌ها خوب می‌دانستند که همیشه عاقبت رو دادن به همچو «موجوداتی» پشیمانی است. بی‌اهمیت‌ترین گفته‌های آدم هوشمندی که از اشراف نبود، در کوروازیه‌ها بی‌چون و چرا واکنشی بدبینانه برمی‌انگیخت. یک بار، در پاسخ کسی که می‌گفت: «امّا سوان از پالامد جوان‌تر است»، مادام دو گالاردون گفته بود: «این را خردش می‌گوید؛ و چون خودش می‌گوید مطمئن باشید که برایش منفعتی دارد.» از این هم بالاتر، یک بار بحث دو خانم بیگانهٔ بسیار برازنده مطرح شد که مهمان گرمانت‌ها بودند، و چون گفته شد که یکی‌شان را جلو فرستاده بودند چون مسن‌تر بود مادام دو گالاردون پرسید: «راستی مسن‌تر است؟»، و این را نه به لحن مثبتی گفت که مثلاً چنان آدمهایی سنشان معلوم نیست، بلکه به حالتی که، چون ظاهراً از هرگونه هویت مدنی و مذهبی، و سنت مشخص، بی‌بهره‌اند همه باید کمابیش جوان باشند، چون بچه گربه‌هایی در یک سبد که تنها دامپزشک می‌تواند از هم بازشان بشناسد. وانگهی، از یک دیدگاه، خانوادهٔ کوروازیه بهتر از گرمانت‌ها از تمامیت اشرافیت پاس می‌داشتند: هم به دلیل تنگ‌نظری‌شان و هم از آن رو که بدطینت بودند. گرمانت‌ها (که در نظرشان همهٔ خانواده‌های پایین‌تر از خاندانهای سلطنتی و چندتای دیگر چون خانواده‌های لینی، لاترموی و غیره حالت توده‌ای بیشکل را داشت)، با خانواده‌های قدیمی نژاده‌ای که پیرامون گرمانت می‌نشستند رفتاری نخوت‌آمیز داشتند، درست به این دلیل که توجهی به امتیازهای درجه دویی نشان نمی‌دادند که برای کوروازیه‌ها بینهایت مهم بود، در نتیجه، نابرخورداری از آن امتیازها برایشان چندان اهمیتی نداشت. برخی زنانی که در ولایت خود رتبهٔ چندان برجسته‌ای نداشتند، امّا با خانواده‌ای بسیار خوب وصلت کرده، ثروتمند، زیبا بودند، و دوشس‌ها دوستشان می‌داشتند، در پاریس که آدمها چندان خبری از «جد و آباء» دیگران نداشتند کالای وارداتی عالی برازنده‌ای به شمار می‌آمدند. می‌شد (البته بندرت) که چنین زنانی از طریق پرنسس دو پارم، یا بنا بر میل خودِ میزبان، به خانهٔ برخی از اعضای خانوادهٔ گرمانت پذیرفته شوند. در حالی که انزجار

کورووازیه‌ها از آنان هرگز فروکش نمی‌کرد. دیدن آدمهایی، میان پنج و شش بعدازظهر، در خانهٔ خویشاوندان گرمانت ــ آدمهایی که کسان خودشان در منطقهٔ پرش هیچ رفت و آمد باکسان آنان را خوش نمی‌داشتند ــ برای کورووازیه‌ها مایهٔ خشمی فزاینده و موضوع بحث‌هایی پایان‌ناپذیر می‌شد. از لحظه‌ای که، مثلاً، کنتس گ.. زیبا و جذاب پا به خانهٔ گرمانت‌ها می‌گذاشت، چهرهٔ مادام دو ویلبون درست همان حالتی را می‌یافت که در صورت اجبار به بلندخواندن این مصرع به خود می‌گرفت:

و اگر جز یک تن نمانده باشد، آن منم[118]

مصرعی که البته نمی‌شناخت. این خانم کورووازیه تقریباً هر دوشنبه شیرینی‌هایی پر از خامه در چند قدمی کنتس گ.. خورده بود، امّا بدون هیچ نتیجه‌ای[119]. و مادام دو ویلبون در خفا می‌گفت که نمی‌تواند بفهمد چرا خویشاوند گرمانتش زنی را به خانهٔ خود راه می‌دهد که در شاتودن از اشراف درجهٔ دو هم نیست. در حالی که، از طرف دیگر، خیلی هم در روابطش مشکل‌پسند است، واقعاً همه را مسخره کرده.» هنگام گفتن این کلمات صورتش حالت دیگری به خود می‌گرفت، حالتی خندان و شیطنت‌آمیز در عین نومیدی که در یک معمابازی ممکن بود بیانگر مصرع دیگری باشد که کنتس طبعاً آن را هم نمی‌شناخت:

سپاس خدایان! که رنجم فزون شد از امیدواری[120]

از رویدادها پیشی بگیریم و این را هم بگوییم که «پایداری» مادام دو ویلبون ــ که قافیهٔ «امیدواری» در مصرع بعدی است ــ در تحقیر مادام گ.. چندان هم بی‌نتیجه نبود. این رفتار او را از چنان حیثیتی (البته صرفاً خیالی) در نظر مادام گ.. برخوردار کرد که وقتی بحث ازدواج دختر مادام گ.. پیش آمد، که زیباترین و داراترین دختر مجالس رقص آن دوره بود، همه تعجب کردند از این که او هیچ دوکی را به شوهری نپذیرفت. زیرا مادرش، با یادآوری رفتار تحقیرآمیزی که هر هفته، به خاطر شاتودن، در خیابان گرونل با او شده بود، براستی دربارهٔ وصلت

دخترش تنها یک آرزو داشت، و آن این که او را به یکی از پسران ویلبون شوهر بدهد.

تنها نقطهٔ مشترک گرمانت‌ها و کورووازیه‌ها، هنرشان در نشان دادن فاصله‌ها بود (هنری که شکلهای بینهایت متنوع داشت). شیوه‌هایی که گرمانت‌ها به‌کار می‌بردند نزد همه‌شان کاملاً همشکل نبود. امّا، همه‌شان، همهٔ آنانی که واقعاً گرمانت بودند، هنگامی که مثلاً کسی به ایشان معرفی می‌شد رفتاری می‌کردند که برای خود نوعی مراسم بود، کمابیش به حالتی که انگار دست دادنشان به آن کس به همان اندازه مهم باشد که اعطای عنوان شوالیه به او. یک گرمانت، که شاید بیشتر از بیست سال نداشت امّا دیگر پا جای پای بزرگترهایش می‌گذاشت، در لحظه‌ای که نامت را از معرفی‌کننده می‌شنید، به حالتی که انگار هیچ قصد سلام گفتن نداشته باشد نگاهی از بالا به تو می‌انداخت که معمولاً آبی بود، و همیشه به سردی دشنهٔ فولادی که پنداری می‌خواست تا ژرفاهای دلت فرو کند. گو این که باور گرمانت‌ها این بود که دقیقاً دارند همین کار را می‌کنند، چون همه خود را روانشناس درجهٔ یک می‌دانستند، از این گذشته، می‌پنداشتند که با چنین کاوشی به جنبهٔ خوشرویانهٔ سلامی که پس از آن می‌آید، و با شناخت کامل تو به تو داده می‌شود، می‌افزایند. این همه در فاصله‌ای از تو انجام می‌شد که اگر برای به هم زدن شمشیرها بود کوتاه، امّا برای دست دادن عظیم می‌نمود و در این حالت دوم هم چون در حالت اول منجمدکننده بود، به گونه‌ای که وقتی گرمانت، پس از گشت کوتاهی در دورافتاده‌ترین پستوهای روانت و کاوش قابلیتت، تو را دارای این صلاحیت می‌دید که از آن پس با او دیدار کنی، دستش، که با همهٔ درازای بازو به سویت هدایت می‌شد، حالتی داشت که گفتی شمشیری را برای نبردی تن به تن به تو می‌دهد، و در این لحظه، دست گرمانت آن چنان با تنه‌اش فاصله داشت که وقتی سر خم می‌کرد چندان روشن نبود که به تو سلام می‌کند یا به دست خودش. برخی گرمانت‌ها، که یا اندازه سرشان نمی‌شد یا نمی‌توانستند پیاپی حرکات خود را تکرار نکنند، در این باره زیاده‌روی می‌کردند و این مراسم را در هر باری که آدم را می‌دیدند انجام می‌دادند. در این مورد، از آنجا که دیگر نیازی به آن تحقیق

روانشناسانهٔ مقدماتی نبود که به نمایندگی تام‌الاختیار از سوی «جنی خانواده» باید انجام می‌دادند و نتایجش را باید در نظر می‌داشتند. پافشاری‌شان بر نگاه متعوارِ پیش از دست دادن را یا باید به حساب حالت خودکاری می‌گذاشتی که نگاهشان پیدا کرده بود، و یا به حساب قدرت افسونی که خود می‌پنداشتند از آن برخوردارند. کورووازیه‌ها، که مشخصات بدنی متفاوتی داشتند، کوشیده بودند این شیوهٔ سلام‌گویی کاوش‌آمیز را از آن خود کنند و نتوانسته بودند، و به خشکی نخوت‌آلود یا بی‌اعتنایی سریع رضا داده بودند. امّا در عوض، به نظر می‌آمد که شمار بسیار اندکی از خانمهای گرمانت شیوهٔ سلام‌کردن بانوان را از کورووازیه‌ها وام گرفته باشند. در واقع، در لحظه‌ای که به یکی از این گرمانت‌ها معرفی می‌شدی، با سلام غرّایی سر و بالاتنه‌اش را به زاویه‌ای کمابیش چهل و پنج درجه به سوی تو خم می‌کرد، در حالی که پایین تنه‌اش (که معمولاً بسیار کشیده بود)، تا حد محور کمربند بیحرکت می‌ماند. امّا هنوز بالاتنه را این گونه به طرفت خم نکرده بود که با حرکت تندی آن را به عقب‌تر و با کمابیش همان زاویه نسبت به خط عمود، برمی‌گرداند. این عقب‌نشینی بعدی آنچه را که گمان کرده بودی به تو اعطا شده است خنثی می‌کرد، و زمینی که، انگار در یک دوئل، فتح کرده می‌پنداشتی از دستت می‌رفت: هر دو در همان مواضع نخستین بودید. همین ابطال تعارف از طریق برقراری دوبارهٔ فاصله را (که منشائش از کورووازیه‌ها و هدفش این بود که نشان داده شود ارفاق حرکتِ نخستین چیزی جز یک لحظه ظاهرسازی نبوده است)، به همین روشنی، هم نزد کورووازیه‌ها و هم گرمانت‌ها، در نامه‌هایی می‌دیدی که دستکم در اوایل آشنایی از آنان دریافت می‌داشتی. «بدنهٔ» نامه می‌توانست دارای جمله‌هایی باشد که ظاهراً برای یک دوست نوشته می‌شود، امّا به هیچ رو نمی‌شد بپنداری که تو هم می‌توانی خود را مفتخر به دوستی با خانم نویسندهٔ نامه بدانی، چون با «جناب» آغاز می‌شد و با «احترامات فائقه» پایان می‌گرفت. در نتیجه، میان آن آغاز سرد و این پایان یخین، که معنی همه چیز را دگرگون می‌کردند، می‌شد که (اگر مثلاً نامه در پاسخ نامهٔ تسلیتی بود که تو نوشته بودی) خانم گرمانت به هر چه غمبارتر زبانی از اندوه مرگ خواهر خود سخن

بگوید، و از یکدلی که میانشان بود، و زیبایی ییلاقی که با هم آنجا می‌رفتند، و تسکینی که پس از مرگ خواهر در خوبی و زیبایی خواهرزادگان می‌جست، امّا این همه چیزی بیش از نامه‌ای همانند آنهایی نبود که در جُنگی می‌توان یافت و حالت خودمانی‌اش، به همان گونه در خودمانی کردن تو با نویسندهٔ نامه بی‌اثر بود که اگر آن را پلین جوان یا مادام دو سیمیان[۱۲۱] می‌نوشت.

درست است که برخی خانمهای گرمانت از همان اوایل آشنایی نامه‌هایشان را با «دوست عزیزم» و «دوست من» آغاز می‌کردند: اینان نه همیشه از جملهٔ ساده‌ترین گرمانت‌ها، بل بیشتر آنهایی بودند که چون فقط در محیط شاهانه می‌زیستند، و از سوی دیگر «سبک» بودند، از خودستایی این یقین را داشتند که هرچه از ایشان به کسی برسد مایهٔ شادمانی اوست، و از فساد این عادت را که بر سر هیچکدام از رضایت‌هایی که می‌شد به دیگران داد چانه نزنند. وانگهی، همچنان که داشتن نیای مشترکی در عهد لویی سیزدهم کافی بود تا گرمانت جوانی هنگام بحث دربارهٔ مارکیز دو گرمانت او را «عمه آدام» بنامد، شمار گرمانت‌ها آن چنان بسیار بود که در میانشان حتی برای آیین‌های ساده‌ای چون، مثلاً، سلام و معارفه شکلهای گوناگون وجود داشت. هر خرده گروهی، که دارای اندک ظرافتی بود، آیین‌های خاص خودش را داشت و پدران و مادران آنها را چون دستور ساختن مرهم یا شیوهٔ خاصی از پختن مرّبا به فرزندان منتقل می‌کردند. چنین بود که وقتی سن‌لو نام کسی را می‌شنید که به او معرفی می‌شد، یک لحظه دستش را انگار برخلاف میل خودش، بدون همراهی نگاه و بی‌گفتن سلامی، پیش می‌آورد. آدم معمولی نگون‌بختی که به دلیل ویژه‌ای به عضوی از خرده گروه سن‌لو معرفی می‌شد ــ که البته چنین رویدادی بسیار نادر بود ــ در برابر سلامی به این خشکی و کوتاهی، که عمداً ظاهر حرکتی ناخودآگاه را داشت، به ذهن خود فشار می‌آورد که ببینی این گرمانت با او چه خصومتی دارد. و در شگفت می‌شد اگر می‌شنید همین گرمانت لازم دیده است نامه‌ای مخصوصاً برای معرفی‌کنندهٔ او بنویسد و بگوید چقدر از او خوشش آمده و امیدوار است دوباره او را ببیند. جست‌های تند و پیچیدهٔ مارکی دوفیربوآ (که آقای دوشارلوس آنها را مسخره می‌کرد)، وگامهای

متین و سنگین پرنس دوگرمانت هم چون حرکت ماشین‌وار دست سن‌لو ویژهٔ خود آنان بود. امّا توصیف همهٔ ریزه کاری‌های این برنامهٔ رقص گرمانت‌ها، به دلیل کثرت شمار رقصندگان در اینجا غیر ممکن است.

دوباره به موضوع بد آمدِ کورووازیه‌ها از دوشس دوگرمانت برگردیم و بگوییم که تا زمانی که او هنوز دختر بود می‌شد با دل سوزاندن برای او خود را تسکین بدهند، چون در آن زمان چندان ثروتی نداشت. بدبختانه، حجابی انگار دوده مانند و خاص همواره ثروت کورووازیه‌ها را در برمی‌گرفت و آن را، هر اندازه عظیم هم که بود، از نظرها پنهان و مجهول نگه می‌داشت. همیشه، حتی اگر دختری بس توانگر از کورووازیه‌ها با مردی بسیار دارا وصلت می‌کرد، باز زوج جوان برای خود خانه‌ای در پاریس نداشت، اگر به پاریس می‌آمد در خانهٔ پدر و مادر شوهر می‌نشست، و بقیهٔ سال را در شهرستان میان جماعتی زندگی می‌کرد که مشکلی نداشت امّا جلوه‌ای هم نه. در حالی که سن‌لوکسی که جز بدهی چیزی نداشت در دونسیر باکالسکه‌هایش چشم همه را خیره می‌کرد، یک کورووازیهٔ ثروتمند هرگز جز تراموا چیزی سوار نمی‌شد. به همین گونه (و البته سالها پیش از آن) مادموازل دوگرمانت (یعنی اوریان) که دارایی چندانی نداشت، به خاطر لباسهایی که می‌پوشید خود به تنهایی بیشتر از همهٔ زنان کورووازیه و جامه‌هایشان بر سر زبانها بود. حتی گفته‌های رسوایی آمیزش هم نوعی تبلیغ برای شیوهٔ لباس پوشیدن و آرایشش بود. زمانی گستاخانه به گراندوک روسیه گفته بود: «راستی، حضرت والا، می‌گویند که می‌خواهید تولستوی را به قتل برسانید!» و این را در مهمانی شامی گفته بود که کورووازیه‌ها (که چندان شناختی هم از تولستوی نداشتند) به آن دعوت نشده بودند. می‌شود حدس زد که شناختشان از نویسندگان یونانی هم چندان بیشتر نبود چون دوشس دوگالاردون (مادر شوهر پرنسس دوگالاردونِ بعدها، که در آن زمان هنوز دختر بود)، بیوهٔ پیری که پنج سال تمام اوریان حتی یک بار به او افتخار نداده و به دیدنش نرفته بود، در پاسخ کسی که دلیل این دوری را می‌پرسید گفت: «گویا در محافل شعرهای ارسطو را می‌خوانَد (که منظورش آریستوفان بود). خانهٔ من جای این کارها نیست!»

می‌توان مجسم کرد که آن «تکه» مادموازل دوگرمانت دربارهٔ تولستوی، هرچقدر برای کورووازیه‌ها ناخوشایند بوده، شگفتی و ستایش گرمانت‌ها و در نتیجه همهٔ کسانی را برانگیخته باشد که نه تنها از نزدیک که دورادور هوادارشان بودند. کنتس دارژانکور، پیر بیوه‌ای که نام دختری‌اش سنپور بود، و به خاطر علاقه‌اش به شعر و ادب (برغم اسنوبی وحشتناک پسرش) خیلی‌ها به خانه‌اش می‌رفتند، آن گفته را در حضور اهل ادب تعریف می‌کرد و می‌گفت: «اوریان دو گرمانت از عقاب تیزتر و از آهو چابک‌تر است. استعداد هر کاری را دارد. آبرنگ‌هایی می‌کشد که آدم از یک نقاش بزرگ انتظار دارد و شعرهایی می‌گوید که نظیرشان را از کم‌تر شاعر بزرگی دیده‌ایم، از نظر نام و نشان هم که خانواده‌اش از همه برجسته‌تر است. مادموازل مونپانسیه[۱۲۲] جده‌اش بوده و خودش، پشت اندر پشت و بدون هیچ وصلت نامناسبی، هجدهمین اوریان دو گرمانت است. از اصیل‌ترین و قدیمی‌ترین تیرهٔ فرانسه است». از این رو، ادبای قلابی و روشنفکران نیم‌بندی که در خانهٔ مادام دارژانکور پذیرفته می‌شدند اوریان دو گرمانت را ــ که هرگز نمی‌توانستند با خودش آشنا شوند ــ زنی شگرف‌تر و افسانه‌ای‌تر از شهزاده بدرالبدور[۱۲۳] مجسم می‌کردند، و با شنیدن این که چنین چهرهٔ تابناکی تولستوی را بیش از هر کسی می‌ستاید نه تنها خود را آمادهٔ جان دادن برای او حس می‌کردند بلکه در ذهن خودشان هم عشق به تولستوی و میل به پایداری در برابر تزاریسم جان تازه‌ای می‌گرفت. درست در زمانی که این اندیشه‌های لیبرالی در ذهنشان در خطرِ افول بود، و کم مانده بود در اصالتشان شک کنند و دیگر یارای بیانشان را نداشته باشند، مادموازل دو گرمانت به یاری‌شان می‌شتافت، دختری با ارج و اعتباری بی‌چون و چرا که دسته‌ای از گیسوانش را روی پیشانی می‌خوابانید (کاری که هیچ دختری از کورووازیه‌ها هرگز به آن تن نمی‌داد). چنین است که شماری از واقعیت‌های خوب یا بد، از موافقت کسانی که بر ما نفوذ دارند اعتبار بسیار می‌گیرند. مثلاً مراسم سلام و تعارف کورووازیه‌ها در خیابان در نوعی کرنش خلاصه می‌شد که به خودی خود بسیار زشت بود و هیچ حالت دوستانه‌ای نداشت، امّا همه می‌دانستند که شیوهٔ برازنده‌ای از سلام گفتن است و در نتیجه همه در

کوشش برای تقلید از آن حرکت خشک و سرد هنگام سلام کردن لبخند نمی‌زدند و حالتی سرد به خود می‌گرفتند. امّا گرمانت‌ها عموماً، و اوریان بخصوص، در حالی که آن مراسم را بهتر از هر کسی می‌شناختند، اگر از کالسکه آدم را می‌دیدند بگرمی دستی تکان می‌دادند و اگر در مجلسی بود سلام خشک و نسیهٔ کورووازیه‌ها را ندیده می‌گرفتند و دوستانه کرنش می‌کردند، دست آدم را رفیق‌وار می‌گرفتند و با چشمان آبی‌شان لبخند می‌زدند، به گونه‌ای که ناگهان، به لطف آنان، جوهر برازندگی که تا آن لحظه اندکی پوک و خشک بود با خوشرویی، با ابراز صمیمانهٔ خوشامدی واقعی، با بالبداهگی، یعنی با همهٔ چیزهایی می‌آمیخت که دل آدم طبیعتاً می‌خواست امّا بزور از آنها پرهیخته بود. به همین شیوه، امّا به اعتباری که در این مورد چندان توجیه‌پذیر نیست، کسانی که بیش از همه به گونه‌ای غریزی از موسیقی بد، و از ملودی‌هایی خوششان می‌آید که با همهٔ ابتذال حالتی خوشایند و آسان‌پسندانه دارند، به یاری فرهنگی سمفونیک موفق می‌شوند بر این گرایش خود غلبه کنند. امّا چون به چنین حدّی رسیدند، در حالی که بحق شیفتهٔ ظرافت‌های خیره‌کنندهٔ موسیقیِ ارکستریِ ریچارد اشتراوس[۱۲۴] اند، با دیدن این که چنین موسیقیدانی با ولنگاریِ در خور کسی چون اوبر[۱۲۵] به سراغ مبتذل‌ترین مایه‌ها می‌رود، آنچه پیشترها می‌پسندیدند یکباره به اعتبار چنان مرجع برجسته‌ای توجیهی می‌یابد که شادمانشان می‌کند، و دیگر بدون ملاحظه‌ای و با دو چندان قدردانی در *سالومه*[۱۲۶] همان چیزی را می‌پرستند که پیشتر در *الماس‌های شاهانه*[۱۲۷] نباید می‌پسندیدند.

گفتهٔ مادموازل دوگرمانت به گراندوک روسیه، چه صحت داشت و چه نه، خانه به خانه نقل می‌شد و بهانه‌ای به دست می‌داد تا گفته شود که اوریان سر و وضع خود را برای آن مهمانی بیش از اندازه آراسته بود. امّا گرچه تجمل نه از ثروت که از ولخرجی برمی‌آید (که به همین دلیل برای کورووازیه‌ها دست‌نیافتنی بود)، ولخرجی بیشتر می‌پاید اگر سرانجام بر ثروت متکی شود که به یاری آن هر چه درخشان‌تر جلوه می‌کند. با توجه به اصولی که نه فقط اوریان، که مادام دو ویلپاریزیس هم آشکارا از آنها دم می‌زدند، یعنی این که اصل و نسب اشرافی

اهمیتی ندارد، و پایبندی به عنوانهای اشرافی مسخره است، و ثروت خوشبختی نمی‌آورد، و فقط هوش و احساس و استعداد مهم است، کوروو‌ازیه‌ها می‌توانستند امیدوار باشند که اوریان، پیرو چنین تربیتی که از مارکیز به او رسیده بود، با مردی ازدواج کند که از اشراف نباشد، هنرمند، یا تبهکار، یا آس و پاس، یا هرهری مذهب باشد، و برای همیشه جزو کسانی شود که کوروو‌ازیه‌ها «اراذل» می‌نامیدند. آنچه بر این امیدشان دامن می‌زد این بود که مادام دو ویلپاریزیس در آن زمان از نظر اجتماعی دچار بحرانی جدی بود (هیچکدام از نادر چهره‌های برجسته‌ای که من در خانه‌اش دیدم هنوز نزد او برنگشته بودند)، و به جامعه‌ای که طردش می‌کرد نفرتی عمیق نشان می‌داد. حتی وقتی از خویشاوند نزدیکش پرنس دو گرمانت حرف می‌زد که همدیگر را می‌دیدند، هر چه می‌توانست او را به خاطر اهمیتی که برای اصل و نسب خود قائل بود مسخره می‌کرد. امّا هنگامی که بحث شوهر دادن اوریان پیش آمد، آنی که ابتکار عمل را به دست گرفت همان «جنی» اسرارآمیز خانواده بود و نه اصولی که اوریان و مارکیز از آنها دم می‌زدند. به حالتی که انگار مادام دو ویلپاریزیس و اوریان، به جای برتری ادبیات و کرامت احساس هرگز از چیزی جز اجاره‌بندی و شجره‌نامه سخن نگفته باشند، و انگار که مارکیز، تنها چند روزی ــ چنان که بعدها برای همیشه می‌مُرد ــ درگذشته و در کلیسای کومبره به تابوت شده باشد که در آنجا هر عضو خانواده دیگر گرمانتی بیش نبود، و بر حذف فردیّت و نام‌های خاصش حرف *گاف* تنهایی صحه می‌گذاشت که ارغوانی، با نقش تاج دوک‌ها بالایش، بر پرده‌های بزرگ سیاه دیده می‌شد، جنی خانواده بی‌ذره‌ای خطا چنان خواست که مادام دو ویلپاریزیس روشنفکر و شورشی و انجیلی[۱۲۸] توانگرترین و نژاده‌ترین مرد، گُنده‌ترین تکهٔ فوبور سن ژرمن، پسر بزرگ دوک دوگرمانت، پرنس دلوم را برای اوریان انتخاب کند. و در روز عروسی، دو ساعت تمام، مادام دو ویلپاریزیس همهٔ بزرگ اشرافیانی را در خانهٔ خود دید که مسخره‌شان می‌کرد، و در همان روز هم در حضور چند بورژوای محترمی مسخره کرد که به خانه‌اش دعوت شده بودند و پرنس دلوم در آن زمان در خانهٔ همه‌شان کارت ویزیت گذاشت، امّا سال بعد از همه برید. اوج بداقبالی

کوروو ازیه‌ها این که از فردای روز عروسی، کلمات قصاری که هوش و استعداد را تنها عامل برتری اجتماعی می‌دانند دوباره در خانهٔ پرنسس دلوم[129] رواج یافتند. در اینجا این را هم بگوییم و بگذریم که دیدگاهی که سن لو مدافعش بود و براساسش با راشل زندگی می‌کرد، با دوستان راشل رفت و آمد داشت، و دلش می‌خواست با راشل ازدواج کند ــ با همهٔ انزجاری که در خانواده می‌انگیخت ــ کم‌تر ریاکارانه بود تا دیدگاه دوشیزگان گرمانت در کل، که از هوش و فرهنگ دم می‌زدند، تقریباً مخالف آن بودند که دربارهٔ برابری انسانها شک شود، امّا در فرصت مناسب این همه به همان نتیجه‌ای می‌رسید که در صورت دم زدنشان از اصولی متضاد با آن کلمات قصار هم می‌رسید، یعنی وصلت با یک دوک بسیار ثروتمند. در حالی که، برعکس، کار سن لو با نظریه‌هایش همخوانی داشت، و از همین رو گفته می‌شد که به کجراهه افتاده است. شکی نیست که، اخلاقاً، نمی‌شد از راشل چندان راضی بود. امّا معلوم نیست که اگر زنی پیدا می‌شد که از او بهتر نبود، امّا دوشس بود و چندین میلیون دارایی داشت، مادام دومرسانت با وصلت سن لو با او موافقت نمی‌کرد.

باری، به سراغ مادام دلوم برگردیم که اندکی بعد، در پی مرگ پدر شوهرش، دوشس دوگرمانت شد. آنچه بر بخت بدکوروو ازیه‌ها افزود این بود که نظریه‌های پرنسس جوان، با آن که در گفتار او باقی ماند هیچ اثری بر رفتارش نگذاشت؛ یعنی که آن فلسفه (اگر بشود چنینش نامید) هیچ خللی بر تجمل و برازندگی اشرافی محفل گرمانت وارد نیاورد. بدون شک کسانی که به خانهٔ مادام دوگرمانت دعوت نمی‌شدند تصور می‌کردند که به اندازهٔ کافی فرهیخته نیستند، و فلان زن ثروتمند امریکایی که به عمرش کتابی جز نسخه‌ای قدیمی و هرگز نگشوده از شعرهای پارنی[130] نداشته بود و آن را هم، چون با مبلی در مهمانخانه‌اش هم دوره بود روی آن می‌گذاشت، هنگامی که دوشس دوگرمانت وارد اوپرا می‌شد با نگاهش او را می‌خورد تا نشان دهد برای فرهیختگی چه اهمیتی قائل است. شکی هم نیست که مادام دوگرمانت هنگامی که آدمی را به خاطر هوشمندی‌اش انتخاب می‌کرد صادق بود. وقتی دربارهٔ زنی می‌گفت که به نظرش «زن جذابی» است، یا مردی را

«واقعاً هوشمند» می‌دانست، برای پذیرفتن آنان به خانهٔ خود به چیزی بیش از این هوشمندی و آن جذابیت نیازی نمی‌دید و جنی خانوادهٔ گرمانت در این آخرین دقیقه وارد عمل نمی‌شد: این جنی در جایی ژرف‌تر، بر دروازهٔ اسرارآمیز جایگاهِ داوری گرمانت‌ها دربارهٔ هر چیز، پاس می‌داد و نمی‌گذاشت گرمانت‌ها زن یا مردی راکه در حال یا آینده ارزش اجتماعی و اشرافی نداشت جذاب یا هوشمند بیابند. آن مرد را دانشمند می‌دانستند، امّا به یک لغت‌نامه می‌مانست، یا برعکس، روحیه یک فروشندهٔ سیار را داشت، و زن جذاب و زیبا یا آدم عجیب و غریبی بود یا زیادی حرف می‌زد. امّا آنهایی که موقعیت اشرافی نداشتند، دور از جان، همه اسنوب بودند. آقای دوبرئوته، که کوشکش در نزدیکی گرمانت بود، جز با والاحضرت‌ها رفت و آمد نمی‌کرد. امّا همه‌شان را مسخره می‌کرد و آرزو داشت در موزه‌ها زندگی کند. از این رو، برای مادام دو گرمانت ناگوار بود که آقای دوبرئوته را اسنوب بخوانند. «می‌گویید بابال اسنوب است؟ عقل از سرتان پریده! طفلکی درست نقطهٔ مقابل اسنوبهاست، از آدمهای سرشناس بیزار است، غیرممکن است که بتوانی با آدم تازه‌ای آشنایش کنی. حتی به خانهٔ خود من هم، اگر با آدم تازه‌ای دعوتش کنم، با آه و ناله می‌آید!»

چنین نبود که در عمل هم برداشت گرمانت‌ها از هوشمندی بس متفاوت با برداشت کورووازیه‌ها از آن نباشد. این تفاوت میان گرمانت‌ها و کورووازیه‌ها نتایج خیلی خوبی ببار می‌آورد و این جنبه مثبت بود. بدین‌گونه دوشس دو گرمانت، که هالهٔ اسرارآمیزِ گرداگردش بسیاری شاعران را از دور به عالم خیال می‌بُرد، آن مهمانی را برپاکرد که پیشتر از آن سخن گفتیم، و شاه انگلیس را بیش از هر مهمانِ دیگری خوش آمد، چون این فکر را ــ که به عقل هیچکدام از کورووازیه‌ها نمی‌رسید ــ و این شهامت را ــ که هیچکدامشان نمی‌توانست به خود بدهد ــ داشته بود که گذشته از شخصیت‌هایی که نامشان را آوردیم، گاستون لومر نوازنده و گرانموژن[۱۳۱]، بازیگر تئاتر را هم دعوت کند. امّا هوشمندی بویژه از جنبهٔ منفی‌اش حس می‌شد. اگر برای کسی که می‌خواست به خانهٔ دوشس دو گرمانت دعوت شود ضریب هوش و زیبایی لازم در جهت عکس رتبهٔ اجتماعی

او، و پا به پای افزایش این رتبه کاهش می‌یافت تا جایی که، دربارهٔ چهره‌های شاهانه، به حدّ صفر می‌رسید، در عوض هر چه از این سطح شاهانه پایین‌تر می‌رفتی ضریب افزایش می‌یافت. مثلاً، آدمهای بسیاری به این دلیل به محفل پرنسس دوپارم پذیرفته می‌شدند که والاحضرت آنان را از بچگی می‌شناخت. یا از نزدیکان فلان دوشس بودند، یا با فلان پادشاه نسبت داشتند، هر چند که ممکن بود زشت و ملال‌آور و احمق باشند؛ امّا در حالی که برای کورووازیه‌ها دلایلی چون «پرنسس دوپارم دوستش دارد»، «خواهرزادهٔ دوشس دارپاژون است» یا «سه ماه از سال را پیش ملکهٔ اسپانیا می‌گذراند» برای دعوت چنان آدمهایی بس بود، دوشس دوگرمانت، که از ده سال پیش در خانهٔ پرنسس دوپارم مودبانه به سلامشان پاسخ می‌داد هرگز اجازه نداده بود پایشان به خانهٔ او برسد، چون بر آن بود که دربارهٔ سالن، به مفهوم اجتماعیِ محفل، همان قاعدهٔ مربوط به سالن به مفهوم مادی‌اش صدق می‌کند: همین که چند تکه اثاثهٔ نازیبا را فقط برای جا پر کردن، یا نشان دادن دارایی‌ات در مهمانخانه می‌گذاری زشت می‌شود. چنین سالنی به کتابی می‌ماند که نویسنده نتوانسته باشد در آن از آوردن جمله‌هایی که نشان‌دهندهٔ دانش، استعداد و مهارت‌اند خودداری کند. در حالی که، مادام دوگرمانت بحق معتقد بود که شرط بنیادی خوبی یک محفل، همچنان که یک کتاب یا یک خانه، فداکاری است.

بسیاری از دوستان پرنسس دوپارم، که دوشس دوگرمانت از سالها پیش به دادن سلامی مؤدبانه به آنان، یا فرستادن کارتی برایشان، بسنده می‌کرد و هرگز نه به خانهٔ او دعوت می‌شدند و نه او به مهمانی‌هایشان می‌رفت، در پرده به والاحضرت شکایت می‌کردند و او، در روزهایی که آقای دوگرمانت تنها به دیدنش می‌آمد آن را با او در میان می‌گذاشت. امّا دوک کهنه کار، که برای دوشس شوهر خوبی نبود و معشوقه‌هایی داشت، امّا چون دوست فداکاری از هیچ کاری برای موفقیت محفل او (و خود اوریان که هوش و نکته‌سنجی‌اش جاذبهٔ اصلی آن بود) فروگذار نمی‌کرد، در پاسخ پرنسس دوپارم می‌گفت: «ببینم، مگر زنم او را می‌شناسد؟ بله؟ پس در این صورت واقعاً هم باید دعوتش می‌کرد. امّا اجازه بدهید حقیقت را

خدمتتان عرض کنم: اوریان در عمق از مصاحبت زنها خوشش نمی آید. یک دسته شخصیت برجستهٔ فکری را دور خودش جمع کرده و فرمانروایی می‌کند ــ من شوهرش نیستم، یکی از نوکرهایش هستم و بس. گذشته از یک گروه کوچک زنهای خیلی فهمیده، بقیه زنها حوصله‌اش راسر می برند. ببینید والاحضرت، سرکار با آن همه ظرافتی که دارید، نمی توانید بفرمایید که مارکیز دو سووره زن فهمیده‌ای است. می فهمم که سرکار عالی به خاطر عطوفتی که دارید او را دعوت می‌کنید. بعد هم، او را می‌شناسید. می‌فرمایید که اوریان او را دیده، ممکن است، امّا باور بفرمایید خیلی کم. بعد هم، باید خدمتتان عرض بکنم که تا اندازه‌ای تقصیر من است. اوریان خیلی خسته است، و آن قدر دوست دارد با همه خوب باشد که اگر من ولش کنم دید و بازدیدهایش تمامی ندارد. همین دیشب، تب داشت، امّا می ترسید که اگر به خانهٔ دوشس دو بوربون نرود او ناراحت بشود. این بود که مجبور شدم جبروت نشان بدهم، اجازه ندادم کالسکه را آماده کنند. حتی، اجازه بدهید یک چیزی را خدمتتان عرض کنم، دلم می خواهد به اوریان نگویم که شما دربارهٔ مادام دو سووره با من حرف زدید. آن قدر سرکار عالی را دوست دارد که فوراً مادام دو سووره را دعوت می‌کند و این می‌شود یک دید و بازدید دیگر، آن وقت مجبور می‌شویم با خواهرش هم رابطه برقرار کنیم که من شوهرش را خیلی خوب می‌شناسم. فکر می‌کنم اگر والاحضرت اجازه بدهند، بهتر است به اوریان چیزی نگوییم. این طوری، بیشتر از این خسته‌اش نمی‌کنیم و دردسرش نمی‌دهیم. باور بفرمایید که خیلی به حال مادام دو سووره فرق نمی‌کند. به همه جا دعوت دارد، به بهترین جاها می‌رود. ما حتی به آن صورت مهمانی هم نمی‌دهیم، شام مختصری است برای چند نفر، حوصلهٔ مادام دو سووره حتماً سر می رود.» پرنسس دو پارم ساده‌لوحانه باور می‌کرد که دوک دو گرمانت خواهشش را به گوش دوشس نخواهد رسانید و متأسف می‌شد از این که نتوانسته بود دعوت مادام دو سووره را به او بقبولاند، امّا در عوض به خود می‌بالید از این که یکی از اعضای همیشگی محفلی آن چنان دست نیافتنی بود. بدون شک این خشنودی دشواری‌هایی همراه داشت. هربار که پرنسس دو پارم مادام دو گرمانت را دعوت می‌کرد، به خود

عذاب بسیار می‌داد تا مبادا کسی را دعوت کند که دوشس از او خوشش نیاید، و دیگر به خانهٔ او نرود.

در روزهای همیشگی‌اش، پس از شامی که همیشه چند نفری به آن دعوت داشتند و بسیار زود داده می‌شد (چون پرنسس دوپارم عادت‌های قدیم را حفظ کرده بود)، محفلش به روی همهٔ کسانی که به آن رفت و آمد داشتند، و بطور کلی به روی همهٔ بزرگ اشرافیان فرانسوی و خارجی باز بود. برنامهٔ پذیرایی چنین بود که پس از ترک ناهارخوری، پرنسس روی کاناپه‌ای در برابر یک میز بزرگ گرد می‌نشست، با دو تن از مهم‌ترین زنانی که به شام آمده بودند، گپ می‌زد، یا نگاهی به «مجلّه»ای می‌انداخت، ورق بازی می‌کرد یا به پیروی از عادتی در دربار آلمان وانمود می‌کرد که ورق بازی می‌کند؛ یا تنهایی فال ورق می‌گرفت، یا یکی از چهره‌های برجستهٔ محفل را به عنوان همبازی (واقعی یا وانمودی) با خود همراه می‌کرد. طرفهای ساعت نُه، دو لتهٔ در تالار بزرگ پیاپی باز و بسته می‌شد، و مهمانانی از راه می‌رسیدند که خصوصی شامی خورده بودند (یا اگر جایی دعوت داشتند، از خیر قهوه گذشته و گفته بودند که می‌روند و زود برمی‌گردند، چون براستی می‌خواستند «یک تک پا» به خانهٔ پرنسس بیایند) تا ساعتهای مهمانی او را رعایت کنند. در این حال پرنسس، همچنان که حواسش پی ورق‌بازی یا گپ زدن بود، وانمود می‌کرد که تازه آمدگان را نمی‌بیند، و تنها برای زنان، هنگامی که به دو قدمی‌اش می‌رسیدند، به لطف از جا بلند می‌شد و مهربانانه لبخندی می‌زد. این زنان در برابر والاحضرتِ ایستاده کرنشی تا حدِ زانو زدن می‌کردند تا بتوانند لبان خود را به دست زیبایی برسانند که خیلی پایین به سویشان دراز شده بود، تا آن را ببوسند. امّا در این لحظه پرنسس، به حالتی که انگار هر بار از آن حرکت تشریفاتی (که البته بسیار خوب می‌شناخت) غافلگیر شده باشد، خانمی را که زانو زده بود با شتاب و با مهربانی و لطفی بی‌همانند بلند می‌کرد و گونه‌هایش را می‌بوسید. شاید گفته شود که این لطف و مهربانی مشروط به خاکساری زن تازه از راه رسیده‌ای بود که در برابر او زانو می‌زد. شکی نیست؛ و به نظر می‌رسد که در یک جامعهٔ برابری‌خواه تعارف و ادب نه بر اثر نبودِ تربیت (آن چنان که پنداشته

می‌شود)، بلکه به این دلیل از میان خواهد رفت که از یک سو، نزد دسته‌ای از مردمان، احترامِ ناشی از منزلتی از میان می‌رود که تنها اگر صوری باشد کارساز است، و بویژه از دیگر سو، نزد دسته‌ای دیگر، لطف و تعارفی از میان می‌رود که آدمی وقتی به دیگران ارزانی می‌دارد که حس می‌کند برای دریافت‌کننده بینهایت ارزشمند است، حال آن‌که در جامعه‌ای بر مدار برابری، این ارزش نیز چون همهٔ چیزهایی که تنها ارزش اعتباری دارند بی‌مقدار می‌شود. اما از میان رفتن ادب در یک جامعهٔ نوین قطعی نیست، و ماگاهی بیش از اندازه به این تصور گرایش داریم که وضعیت کنونی چیزها را تنها وضعیت ممکن آنها بدانیم. اندیشمندانی بسیار برجسته چنین می‌پنداشتند که جمهوری نمی‌تواند دیپلماسی داشته باشد و با دیگر کشورها متحد شود، و طبقهٔ دهقان جدایی کلیسا و حکومت را تحمل نخواهد کرد. در هر حال، وجود ادب در یک جامعهٔ برابری‌خواه معجزه‌ای بزرگ‌تر از موفقیت راه‌آهن و کاربرد نظامی هواپیما نخواهد بود. وانگهی، اگر هم ادب از میان برود، هیچ معلوم نیست که این فاجعه‌ای باشد. و آیا یک جامعه، در همان حال که در عمل هر چه دموکراتیک‌تر می‌شود، سلسله مراتبی نهانی نخواهد یافت؟ کاملاً ممکن است. قدرت سیاسی پاپها از زمانی که دیگر نه حکومتی دارند و نه ارتشی بسیار بیشتر شده است؛ وجههٔ کلیساها در نظر یک بیخدای قرن بیستم بس بیشتر از آنی است که در نظر یک مؤمنِ قرن هفدهم بوده است. و اگر پرنسس دوپارم ملکهٔ کشوری بود، بدون شک دربارهٔ او کمابیش به همان اندازه حرف می‌زدم که دربارهٔ یک رئیس جمهوری، یعنی اصلاً حرف نمی‌زدم. پرنسس پس از این که به زن تازه آمده این افتخار را می‌داد که از جا بلندش کند و گونه‌هایش را ببوسد، می‌نشست و ورق‌بازی‌اش را از سر می‌گرفت؛ و اگر او شخصیت با اهمیتی بود، لَختی او را روی مبلی می‌نشاند و با او گپی می‌زد.

وقتی تالار بیش از اندازه شلوغ می‌شد، ندیمهٔ مأمور انتظامات برای باز کردن جا مهمانان را به هال بسیار بزرگی راهنمایی می‌کرد که درِ تالار به آن باز می‌شد و پر از تکچهره‌ها و یادگارهای مربوط به خاندان بوربون بود. در آنجا، مهمانان همیشگی داوطلبانه نقش راهنما را بازی می‌کردند و چیزهای جالبی می‌گفتند که

جوانانِ حاضر شکیبایی شنیدنشان را نداشتند، چه بیش از تماشای یادگارهای شاهان مرده حواسشان پی والاحضرت‌های زنده بود و این که، اگر شد، به کمک خانم ندیمه و دختران وردست او با آنان آشنا شوند. آن چنان در پی آشنایی‌های احتمالی، و دعوت‌هایی بودند که شاید نصیبشان بشود، که حتی پس از گذشت سالها دربارهٔ آن موزهٔ ارزشمندِ بایگانیِ نظام پادشاهی هیچ چیز نمی‌دانستند، و تنها خاطرهٔ گنگی از کاکتوس‌ها و نخل‌های عظیمی داشتند که آنجا را می‌آراست و آن کانون همهٔ برازندگی‌ها را به نخل خانهٔ باغ وحش مانند می‌کرد.

شکی نیست که دوشس دوگرمانت، گاهی در آن شبها، از سر فداکاری بعد از شام سری به پرنسس می‌زد، و پرنسس او را، همچنان که با دوک می‌گفت و می‌خندید، همهٔ مدت در کنار خود نگه می‌داشت. اما هنگامی که دوشس برای شام می‌آمد، پرنسس از پذیرفتن مهمانان همیشگی خودداری می‌کرد و پس از شام درِ خانه را می‌بست تا مبادا مهمانانِ نه چندان گزیده مایهٔ ناخشنودی دوشسِ مشکل‌پسند شوند. در چنان شبهایی، اگر مهمانانِ بی‌اطلاع به در خانهٔ والاحضرت می‌آمدند دربان به آنان می‌گفت: «والاحضرت امشب کسی را نمی‌پذیرند» و مهمانان می‌رفتند. حتی بسیاری از دوستان پرنسس از پیش می‌دانستند که در آن تاریخ به خانهٔ او دعوت نخواهند شد. مهمانان آن شب دستهٔ ویژه‌ای بودند، دسته‌ای بسته به روی بسیاری از کسانی که دلشان می‌خواست در آن باشند. بیرون مانده‌ها کمابیش با اطمینان می‌توانستند برگزیدگان را یکایک نام ببرند و میان خودشان با لحن نیشداری درباره‌شان می‌گفتند: «می‌دانید که اوریان دوگرمانت هر جا می‌رود باید همهٔ ستادش هم همراهش باشد». به کمک این ستاد، پرنسس دوپارم می‌کوشید با دیوار متبری دوشس را از کسانی در امان نگه دارد که موفقیتشان نزد او بیشتر جای شک داشت. اما برای پرنسس دوپارم، تعارف و خوشرویی با چندین تن از اعضای آن «ستاد» برجسته دشوار بود، چون اینان هم چندان روی خوشی به او نشان نمی‌دادند. بیگمان پرنسس دوپارم اذعان داشت که در محفل مادام دوگرمانت بیشتر از محفل خود او خوش می‌گذرد. چاره‌ای جز قبول این واقعیت نداشت که همه برای مهمانی دوشس سر و دست می‌شکستند و

حتی خود او اغلب در خانهٔ دوشس به سه چهار والاحضرتی برمی‌خورد که به خانهٔ خودش نمی‌آمدند و به گذاشتن کارت ویزیتی بسنده می‌کردند. وگرچه کوشیده بود گفته‌های اوریان را به خاطر بسپرد، لباس پوشیدن او را تقلید کند، با چای عصرانه همان شیرینی توت‌فرنگی را بدهد که او می‌داد، گاهی پیش می‌آمد که در سراسر روز تنها خودش می‌ماند و ندیمه‌ای و رایزن سفارتخانه‌ای. از این رو، وقتی (آن چنان که در گذشته‌ها مثلاً در مورد سوان دیده شد) کسی هیچ روزی را بدون گذراندن دو ساعتی در خانهٔ دوشس سپری نمی‌کرد و در عوض هر دو سالی یک بار به دیدن پرنسس دوپارم می‌رفت، پرنسس حتی برای خوشامد اوریان هم چندان میلی به «ارفاق» با این سوانِ نوعی و دعوت او به شام نداشت. خلاصه این که، دعوت از اوریان مایهٔ دردسر پرنسس دوپارم بود، بس که دغدغه داشت که مبادا همه چیز به نظرش بد بیاید. امّا در عوض ــ و به همین دلیل ــ هرگاه پرنسس دوپارم برای شام به خانهٔ دوشس دوگرمانت می‌رفت، پیشاپیش مطمئن بود که همه چیز درست و خوب و دل‌انگیز است، و تنها از یک چیز می‌ترسید، و آن این که نتواند آنچه راکه آنجا گفته می‌شود بفهمد و به خاطر بسپرد، نتواند جلوه کند، نتواند با افکار و آدمهای محفل کنار بیاید. از همین رو، حضور من کنجکاوی و ولعش را برمی‌انگیخت، همچنان که ممکن بود شیوهٔ تازه‌ای از آرایش میز با گلتاج‌هایی از میوه برانگیزد، چون درست نمی‌دانست کدام یک از این دو، یعنی آرایش میز یا حضور کسی چون من، یکی از آن جاذبه‌های ویژه‌ای است که رمز موفقیت مهمانی‌های اوریان‌اند، و این شکّ او را مصمم می‌کرد که بکوشد در مهمانی بعدی‌اش هم این و هم آن را داشته باشد. آنچه، در ضمن، کنجکاوی آمیخته با خوشامد پرنسس دوپارم را در خانهٔ دوشس کاملاً توجیه می‌کرد آن عنصر فکاهی، خطرناک، محرّکی بود که پرنسس با نوعی هراس، دلهره وکیف به آن تن می‌داد (چنان که، در لب دریا، به یکی از آن موجهای بلندی که مأموران مراقبت آنها را خطرناک اعلام می‌کنند، به این دلیلِ ساده که هیچکدام شنا نمی‌دانند)، عنصری که پرنسس از آن سرحال و سرخوش و جوان‌تر شده بیرون می‌آمد و آن همانی بود که ذوق گرمانت‌ها نامیده می‌شد. ذوق گرمانت‌ها همان‌گونه معروف

بود که ریت شهرتور یا بیسکوت رنس[۱۳۲]. گرچه به عقیده دوشس، که خود را تنها گرمانتِ برخوردار از آن می‌دانست، ذاتی ناموجود چون دایرهٔ مربع بود. بیگمان (از آنجا که رواج یک ویژگی فکری از همان شیوه‌های رواج رنگ مو یا پوست پیروی نمی‌کند) برخی از نزدیکان دوشس با آن‌که با او همخون نبودند از این ذوق بهره داشتند، در حالی که برخی گرمانت‌ها، که در برابر هرگونه ذوقی مقاوم بودند، از آن بویی نبرده بودند. ویژگی کسانی که، بی‌خویشاوندی با دوشس، این ذوق را داشتند عموماً این بود که مردانی فرهیخته بودند و به جای پرداختن به حرفه‌هایی (از هنر و دیپلماسی گرفته تا سخنوری پارلمانی و نظامی‌گری) که استعدادش را داشتند، زندگی محفلی را ترجیح داده بودند. شاید این ترجیح را می‌شد ناشی از نوعی کمبود ابتکار، نوآوری، همت، سلامت، اقبال، یا از اسنوبی دانست.

در مورد برخی از اینان (که البته باید گفت استثنا بودند)، اگر محفل گرمانت مانع پیشرفت حرفه‌ای‌شان شده بود، برخلاف میل خودشان بود. چنین بود که یک پزشک، یک نقاش و یک دیپلمات دارای آیندهٔ روشن، گرچه از بسیاری کسان استعدادی درخشان‌تر داشتند، در حرفه‌های خود نتوانسته بودند به جایی برسند، چون رابطهٔ نزدیکشان با گرمانت‌ها موجب شده بود که دو نفر نخست را از زمرهٔ اشراف و سومی را مرتجع بدانند، و در نتیجه همگنانشان آنان را قبول نداشتند. ردای کهن و کلاه سرخی که هنوز هیأت‌های برگزیننده در دانشگاهها به تن می‌کنند و به سر می‌گذارند چیزی جز بازماندهٔ صرفاً ظاهری گذشته‌ای با اندیشه‌های تنگ‌نظرانه، فرقه گرایی تعصب آمیز نیست، یا دستکم تا همین اواخر نبود. در سالهای پیش از ماجرای دریفوس، «استاد»ها با کلاه سرخ آراسته به منگوله‌های طلایی، چنان که خاخام‌های یهودی با کلاه مخروطی‌شان، هنوز در قالب تنگ نظریه‌های سخت متحجّر زندانی بودند. دو بولبون در عمق برای خود هنرمندی بود، امّا آنچه نجاتش می‌داد این بود که محافل اشرافی را دوست نداشت. کوتار با وردورن‌ها رفت و آمد می‌کرد، ولی خانم وردورن مشتری‌اش بود، وانگهی در پس بد دهنی و بی‌تربیتی خود پناه می‌گرفت، و در خانهٔ خود فقط دانشگاهیان را می‌پذیرفت و بخوربخورهایی راه می‌انداخت که آکنده از بوی اسید

فنیک بود. امّا در صنف‌های قدرتمند، که سختی پیشداوری‌هایشان در واقع چیزی جز بهای زیباترین نوع درستکاری، و برخورداری از والاترین اندیشه‌های اخلاقی‌ای نیست که در محیط‌های آسانگیرتر و آزادتر سستی می‌گیرند و زود از میان می‌روند، یک استاد، با ردای ساتن سرخش که چون ردای یک دوج (یا همان دوک) ونیزیِ نشسته در کاخ دوکی از قاقم آستر داشت، به همان اندازه پارسا، به همان اندازه پایبند اصول شرافتمندانه، امّا به همان گونه با هر عنصر بیگانه‌ای آشتی‌ناپذیر بود که آن دوک دیگر، آن مرد بزرگ امّا وحشت‌انگیز، آقای سن سیمون. و بیگانه همان پزشک اشرافی بود، که شیوه و رفتاری دیگر، و روابطی دیگر داشت. نگون‌بختی که بحثش در میان است، به قصد آن که کار خوبی کرده باشد، و همکارانش او را به تحقیر ایشان متهم نکنند چون دوشس دو گرمانت را از آنان پنهان می‌داشت (چه حرفها دربارهٔ یک اشرافی!)، مهمانی‌های شامی می‌داد که در آنها عنصر پزشکی در عنصر اشرافی گُم بود، با این امید که همکاران را خلع سلاح کند. نمی‌دانست که با این کار تیشه به ریشهٔ خود می‌زند، یا شاید هم این را هربار، هنگامی در می‌یافت که شورای ده گانه (که شمار اعضایش اندکی بیشتر بود)[۱۳۳]، باید کسی را برای اشغال یک کرسی خالی برمی‌گزید، و نامی که همواره از صندوق سرنوشت بیرون می‌آمد از آن پزشکی معمولی‌تر، ولو با صلاحیت کم‌تر بود، و آوای «وتو» در دانشکدهٔ باستانی آن چنان پر طنطنه، خنده‌آور، دهشت‌انگیز طنین می‌انداخت که «سوگند»ی که مولیر در لحظهٔ ادای آن درگذشت[۱۳۴]. هم این چنین بود حال نقاش، که برای همیشه برچسب اشرافی خورده بود، در حالی که اشرافیانی کار هنری می‌کردند و برچسب هنرمند یافته بودند؛ و چنین بود دیپلمات، که بیش از اندازه وابستگی‌های ارتجاعی داشت.

امّا این مورد از همه کمیاب‌تر بود. مردان نخبه‌ای که هستهٔ محفل گرمانت را تشکیل می‌دادند، نوعاً کسانی بودند که به ارادهٔ خود (یا دستکم با چنین تصوری) به هر چیز جُز آن محفل پشت پا زده بودند، به همهٔ آنچه با ذوق گرمانت‌ها، با ادب گرمانت‌ها، ناسازگار بود، و با آن جاذبهٔ توصیف‌ناپذیری که هر «صنفِ» حتی اندکی تمرکزیافته از آن نفرت داشت.

و کسانی که می‌دانستند در گذشته‌ها یکی از اعضای محفل دوشس مدال طلای «سالن»[۱۳۵] را دریافت داشته، یا یکی دیگر، به عنوان دبیر انجمن وکلای دادگستری، در آغاز کارش در مجلس بسیار خوش درخشیده، یا سومی به عنوان کاردار به فرانسه خدمت بسیار کرده بود، شاید چنین کسانی راکه دیگر از بیست سال پیش کاری نکرده بودند آدمهایی ناموفق به شمار می‌آوردند. امّا این گونه آدمهای «مطلع» اندک بودند، و خود آن اعضا شاید کم‌تر از هر کس دیگری از چنان چیزهایی دم می‌زدند، چون آن عنوانها و امتیازهای قدیمی را، درست به موجب همان ذوق گرمانتی، یکسره بی‌ارزش می‌دانستند: مگر نه این که به حکم همین ذوق این یا آن وزیر برجسته را «فضل‌فروش»، «متفرعن» یا برعکس «لات» می‌نامیدند، چون این یکی اهل شوخی و لودگی و آن یکی اندکی مطنطن بود، وزیرانی که روزنامه‌ها پر از مدح و ستایششان بود امّا مادام دوگرمانت اگر به عنوان میزبان بی‌احتیاطی می‌کرد و سر میز شام کنار یکی‌شان می‌نشست، پیاپی خمیازه می‌کشید و ناشکیبایی نشان می‌داد؟ از آنجاکه دولتمردِ تراز اول بودن در نظر دوشس هیچ امتیازی در بر نداشت، آن دسته از دوستان او که از حرفهٔ دیپلماتیک یا ارتش کناره گرفته، یا نامزد نمایندگی مجلس نشده بودند، وقتی هر روز به دیدن دوست بزرگ خود می‌رفتند تا با او ناهار بخورند و گفتگو کنند، یا به سراغش به خانهٔ والاحضرت‌هایی می‌رفتند که چندان ارزشی برایشان قائل نبودند (یا دستکم چنین می‌گفتند)، باورشان این بود که بهترین راه را برگزیده‌اند، گرچه حالت غمگینشان، حتی در گرماگرم شادمانی، اندکی با صداقت این باور تناقض داشت.

با این همه باید پذیرفت که ظرافت زندگی اجتماعی در محفل گرمانت‌ها، و ظرافت بحث‌هایی که آنجا می‌شد، هراندازه هم که تُنُک بود واقعیت داشت. در آنجا هیچ عنوان رسمی به اندازهٔ نظر مساعد برخی از کسانی نمی‌ارزید که مادام دوگرمانت بر دیگران ترجیحشان می‌داد و قدرتمندترین وزیران نمی‌توانستند آنان را به خانهٔ خود بکشانند. اگر در آن محفل بسیاری بلندپروازی‌های فکری و حتی تلاش‌های شرافتمندانه برای همیشه تباه شده بود، در عوض، از خاکستر آنها،

دستکم نادرترین نمونه‌های تشخص اجتماعی سر بر آورده بودند. البته، مردان هوشمندی، مثلاً چون سوان، خود را از مردان ارزشمند برتر می‌دانستند و تحقیرشان می‌کردند، امّا به این دلیل که آنچه دوشس دوگرمانت از هر چیزی مهم‌تر می‌دانست نه شعور و ادراک، بلکه ذوق به عنوان شکلی (به نظر او) برتر، کمیاب‌تر و دل‌انگیزتر از شعور بود که تا حدِ گونه‌ای لفظی از استعداد تعالی می‌یافت. و در گذشته، در خانهٔ وردورن‌ها، هنگامی که سوان برغم دانش بریشو و نبوغ الستیر، این یکی را زمخت و بی‌ظرافت و آن دیگری را لفاظ و گنده گو می‌نامید، به پیروی از ذوق گرمانتی درباره‌شان چنین داوری می‌کرد. و هرگز یارای آن نمی‌داشت که هیچکدام از آن دو را به دوشس معرفی کند، چه پیشاپیش واکنش او را دربارهٔ حکم‌های بریشو و «تکه»‌های الستیر حدس می‌زد، و می‌دانست که از نظر گرمانت‌ها اظهارات طولانی و پرمدعای از نوع جدی، یا از نوع لوده‌وار، مکروه‌ترین مزخرفات تلقی می‌شود.

و امّا دربارهٔ آنهایی که گوشت و خونشان گرمانتی بود: اگر ذوق گرمانتی در این کسان آن چنان کامل رخنه نکرده بود که، مثلاً، در کانون‌هایی ادبی دیده می‌شود که در آنها شیوهٔ تلفظ، شیوهٔ حرف زدن و در نتیجه شیوهٔ اندیشیدن همه یکی است، این البته بدان معنی نیست که محیط‌های اشرافی اصالت بیشتری داشته باشند و از تقلید جلوگیری کنند. امّا شرط لازم برای تقلید فقط این نیست که آدمی اصالت کاستی‌ناپذیری نداشته باشد، بلکه همچنین گوش نسبتاً حساسی لازم است تا آدم اول بتواند آنچه راکه بعداً تقلید خواهد کرد بشناسد. و گرمانت‌هایی بودند که به اندازهٔ کوروو‌ازیه‌ها یکسره از این حساسیت موسیقایی محروم بودند.

مثالی دربارهٔ کاری بزنیم که آن نیز تقلید نامیده می‌شود، امّا به مفهوم دیگری، که همان «ادای کسی را درآوردن» باشد (و گرمانت‌ها آن را «مضحکه ساختن» می‌نامیدند): هر چقدر هم که مادام دوگرمانت در تقلید از کسی کمال مهارت را به کار می‌برد، کوروو‌ازیه‌ها به حالتی که پنداری به جای مرد و زن دسته‌ای خرگوش بودند از کار او هیچ چیز نمی‌فهمیدند، چون هرگز متوجه عیب یا لهجه‌ای نشده بودند که دوشس می‌کوشید ادای آنها را درآورد. هنگامی که او می‌کوشید شیوهٔ

حرف زدن دوک دو لیموژ را تقلید کند، کوروازیه‌ها به اعتراض می‌گفتند: «نه بابا، این طوری حرف نمی‌زند، من همین دیشب شام را با او در خانهٔ بیت بودم، همهٔ شب را با من حرف می‌زد و حرف زدنش این طوری نبود»، در حالی که گرمانت‌های اندکی فهمیده هیجان‌زده می‌گفتند: «وای خدا که این اوریان چقدر فکاهی است! از همه عجیب‌تر این که وقتی ادای او را در می‌آورد قیافه‌اش هم شبیه او می‌شود! انگار خود خودش است. ترا به خدا، اوریان، یک کم دیگر لیموژ بشو!» این دسته از گرمانت‌ها (گذشته از آن گروه واقعاً برجسته‌ای که وقتی دوشس ادای دوک دو لیموژ را در می‌آورد با لحنی ستایش آمیز می‌گفتند: «واقعاً که دارید عین خودش *می‌سازیدش*» یا «خوب می‌سازیش»)، از بس گفته‌های دوشس را شنیده و برای دیگران تعریف کرده بودند، دیگر می‌توانستند، خوب یا بد، شیوهٔ سخن گفتن یا داوری کردن دوشس، یا آنچه راکه ممکن بود سوان، همچون خود دوشس، شیوهٔ «انشای» او بنامد، تقلید کنند، تا آنجاکه حرف زدنشان حالتی به خود می‌گرفت که به نظر کوروازیه‌ها شباهت وحشتناکی با روحیهٔ اوریان داشت، و آنان همان را ذوق گرمانتی می‌دانستند. از آنجاکه این دسته از گرمانت‌ها نه تنها خویشاوند اوریان، که ستایشگر او نیز بودند، اوریان (که از بقیهٔ خانواده سخت دوری می‌گزید و با تحقیرها و بی‌اعتنایی‌هایش انتقام بدجنسی‌هایی را می‌گرفت که در دختری‌اش با او کرده بودند)، گهگاهی به دیدنشان می‌رفت و این معمولاً با همراهی دوک، در فصل گرما، و هنگامی بود که با هم بیرون می‌رفتند. این دیدارها برای خود رویدادی بود. دل پرنسس دپینه، که از مهمانانش در تالار بزرگ طبقهٔ اول پذیرایی می‌کرد، اندکی تندتر می‌زد هنگامی که از دور دوشس را، چنان که نخستین روشنایی‌های آتش‌سوزی بی‌خطری، یا «پیشقراولان» شبیخونی که امیدش نمی‌رفت، می‌دید که با راه رفتن کج کجش از حیاط می‌گذشت، کلاهی زیبا به سر داشت و از چتر آفتابی‌اش که کج می‌گرفت عطری تابستانی می‌بارید. «این هم اوریان»، و این را به حالت «خبر ـ دار»ی می‌گفت که هدفش دعوت میهمانان به احتیاط، و دادن فرصت کافی به آنان بود تا با نظم بیرون بروند و بدون آشوب و سراسیمگی تالار را تخلیه کنند. نیمی از حاضران یارای ماندن نداشتند،

بلند می‌شدند. پرنسس به حالتی آرام و آسوده (برای آن‌که بزرگی نشان دهد)، امّا با لحنی که دیگر ساختگی بود، می‌گفت: «چرا بلند شدید؟ بفرمایید بنشینید، خیلی خوشحال می‌شوم که هنوز یک کم دیگر تشریف داشته باشید.» ــ «شاید با هم حرف‌هایی داشته باشید.» و خانم میزبان، به مهمانانی که از خدا می‌خواست هر چه زودتر بروند می‌گفت: «واقعاً عجله دارید؟ خیلی خوب، پس من بعد خدمت می‌رسم.» دوک و دوشس به کسانی که از سالها پیش آنجا می‌دیدند امّا این به هیچ رو دلیل آشنایی‌شان با آنان نبود سلامی مؤدبانه می‌کردند و ایشان، از سر ملاحظه، گذرا پاسخی می‌دادند. و همین که از در بیرون می‌رفتند دوک درباره‌شان با خوشرویی از پرنسس پرس‌وجو می‌کرد، تا نشان دهد که علاقمند به شناخت ویژگی‌های اصیل اشخاصی است که دست سرنوشت غدار، یا وضعیت عصبی اوریان (که رفت و آمد با زنها برایش بد است) نمی‌گذارد به خانهٔ خود دعوتشان کند. «راستی، آن خانم ریزنقشی که کلاه صورتی داشت کی بود؟» ــ «خیلی دیده‌ایدش، پسر عمو، ویکنتس دوتور است، از لامارزل‌هاست.» ــ «زن خوشگلی است، به نظر فهمیده می‌آید؛ اگر آن عیب کوچک لب بالایی‌اش نبود، زن کاملاً زیبا و جذابی بود. به ویکنت دو توری که نمی‌دانم وجود دارد یا نه نباید بد بگذرد. اوریان، می‌دانید ابروها و موهای سرش مرا یاد کی انداخت؟ خویشاوندتان، ادویژ دولینی.» دوشس دوگرمانت چیزی نمی‌گفت، بحث دربارهٔ زیبایی هر زنی جز خودش حالش را خراب می‌کرد. امّا فراموش کرده بود که شوهرش خوش دارد نشان دهد که از همه چیزِ کسانی که به خانهٔ خود دعوت نمی‌کند با خبر است، چون می‌پنداشت که بدین‌گونه خود را از زنش «جدی»تر می‌نمایاند. و دوک ناگهان با هیجان می‌گفت: «آها، فرمودید لامارزل. یادم می‌آید که، وقتی در مجلس بودم، یک کسی یک نطق خیلی خوبی کرد که...» ــ «عموی همین خانم جوانی بود که دیدید.» ــ «آها! چه استعدادی!... نه جانم»، این را به ویکنتس دِگرمون می‌گفت که مادام دوگرمانت چشم دیدنش را نداشت، و از خانهٔ پرنسس دِپینه دل نمی‌کَند و بی‌آن‌که کسی از او خواسته باشد خود را تا حد یک خدمتکار پایین می‌آورد (در حالی که شاید در بازگشت به خانه خدمتکار خودش

راکتک می‌زد)، و در حضور دوک و دوشس حالتی ترسان و دست و پاگم‌کرده به خود گرفته بود. امّا همچنان آنجا مانده بود و مانتوها را جمع می‌کرد، می‌کوشید خدمتی بکند، و از سر ملاحظه خود را آماده نشان می‌داد که به اتاق دیگر برود. «نه جانم. لازم نیست برای ما چای درست کنید، فقط می‌خواهیم دو سه دقیقه راحت گپ بزنیم، ما آدمهای سادهٔ بی‌ریایی هستیم. وانگهی»، از دِگرمون که خاکسار، جاه‌طلب، چاپلوس ایستاده بود و سرخ می‌شد رو به سوی مادام دِپینه برمی‌گرداند، «وانگهی، بیشتر از یک ربع ساعت نمی‌توانیم با شما باشیم.» سرتاسر این ربع ساعت به صورت نوعی نمایشگاه گفته‌هایی در می‌آمد که دوشس در طول هفتهٔ گذشته به زبان آورده بود و بدون شک خودش نمی‌خواست آنها را نقل کند، امّا دوک با چیره‌دستی، به حالتی که بخواهد او را به خاطر آنچه آن گفته‌ها را برانگیخته بود سرزنش کند، به گونه‌ای انگار ناخواسته او را به بازگفتنشان وامی‌داشت.

پرنسس دپینه، که دوشس را دوست می‌داشت و می‌دانست که از ستایش خوشش می‌آید از کلاه او، از چتر آفتابی‌اش، از بذله گویی‌اش تعریف می‌کرد. دوک با لحن زمختی که پیش گرفته بود، و آن را با لبخند شیطنت‌آمیزی نرم می‌کرد تا ناخشنودی‌اش جدی گرفته نشود، می‌گفت: «خواهش می‌کنم، از لباس و آرایشش هر چقدر می‌خواهید تعریف کنید، امّا شما را به خدا، از بذله گویی‌اش نه؛ من که هیچ ناراحت نمی‌شدم اگر همچو زن بذله گویی نداشتم. لابد اشاره‌تان به مضمونی است که برای برادرم پالامد ساخته»، این را می‌گفت و خوب می‌دانست که پرنسس و بقیهٔ خویشاوندان هنوز آن مضمون را نشنیده‌اند، و خوشحال بود از این که بتواند استعداد همسرش را نشان بدهد. «اول از همه، به نظر من شایسته نیست که آدمی که گاهی مضمون‌های خیلی قشنگی ساخته، که در این شکی نیست، چیز بدی آن هم دربارهٔ برادر من بسازد که خیلی آدم زودرنجی است، بخصوص که اگر کار ما را به کدورت بکشاند اصلاً جای خوشحالی ندارد!»

«امّا ما که چیزی نمی‌دانیم! مضمونی است که اوریان ساخته؟ حتماً خیلی بامزه است. تعریف کنید ببینیم.»

دوک با لحنی هنوز آزرده، امّا همچنین با لبخند، می‌گفت: «نه، نه، خیلی

خوشحالم که به گوشتان نرسیده. باور کنید که من برادرم را خیلی دوست دارم.»

دوشس، که وقت حرف زدنش فرا رسیده بود، می‌گفت: «نمی‌فهمم، بازن، چرا می‌گویید که ممکن است پالامد برنجد، خوب می‌دانید که درست عکس این است. خیلی خیلی باهوش‌تر از این است که از همچو شوخی احمقانه‌ای، که هیچ چیز برخورنده‌ای هم ندارد، ناراحت بشود. طوری حرف می‌زنید که خدا نکرده فکر می‌کنند من چیز بدجنسانه‌ای گفته‌ام، در حالی که من در جواب یک حرفی، یک چیزی گفته‌ام که هیچ هم بامزه نیست، امّا شما با ناراحتی‌تان آن را بزرگ می‌کنید. نمی‌فهمم چرا.»

«شما که دارید ما را از زور کنجکاوی می‌کشید، بگویید ببینیم قضیه چه بوده.»

آقای دوگرمانت به صدای بلند می‌گفت: «هیچ، چیز مهمی نیست. شاید شنیده باشید که برادرم می‌خواست کوشک برزه را، که مال زنش بود، به خواهرمان مرسانت، بدهد.»

«بله، امّا گویا او موافق نبوده، گویا از منطقه خوشش نمی‌آید و آب و هوای آنجا به‌اش نمی‌سازد.»

«بله، قضیه همین است که یک کسی داشته به زنم می‌گفته که برادرم، کوشک را برای این به خواهرمان نمی‌داده که به او خدمتی کرده باشد، بلکه برای این که اذیتش کند. آن شخص می‌گفته که شارلوس آدم موذی و ریاکاری است. در ضمن، می‌دانید که برزه کوشک شاهانه‌ای است، شاید چندین میلیون قیمتش باشد. قدیمها مِلک شاه بوده. یکی از قشنگ‌ترین جنگل‌های فرانسه را دارد. خیلی‌ها هستند که دلشان می‌خواهد آدم آنها را این جوری اذیت کند. اوریان هم، وقتی این صفت موذی و ریاکار را دربارهٔ شارلوس شنیده که می‌خواسته همچو کوشک قشنگی را برای اذیت کردن به کسی بدهد، بی‌اختیار، بله شک ندارم که بی‌اختیار و بدون قصد بدی، گفته: آه، امان از دست این بارون دو سالوس، متوجه هستید که؟» دوباره همان لحن زمخت را پیش می‌گرفت و نگاهی به گرداگرد خود می‌انداخت تا واکنش حاضران را در برابر گفتهٔ همسرش ببیند، هر چند که چندان امیدی به نکته‌سنجی مادام دپینه و آشنایی‌اش با مفهوم واژه نداشت. «متوجه هستید که.

شارلوس، سالوس. به خاطر ریا کاری‌اش در قضیهٔ کوشک؛ خیلی احمقانه است، شوخی ظریفی نیست. از اوریان بعید است. بعد هم، منی که ملاحظه‌ام از زنم بیشتر است، البته بذله گویی او را ندارم، امّا به عواقب کار فکر می‌کنم. اگر از بخت بد کسی این را به گوش برادرم برساند محشر بپا می‌شود. بخصوص که پالامد خیلی از خودراضی، خیلی وسواسی، خیلی هم اهل غیبت است. حتی از مسأله کوشک هم که بگذریم، باید گفت که بارون دو سالوس خیلی به‌اش می آید. چیزی که انصافاً دربارهٔ مضمون‌های خانم باید گفت این است که وقتی هم که چیزهای خیلی مبتذل و پیش پا افتاده می‌گوید، باز هم گفته‌اش ظرافتی دارد و روحیات آدمها را خیلی خوب منعکس می‌کند.»

بدین‌گونه یک بار به خاطر بارون دو سالوس، یک بار دیگر به خاطر مضمون دیگری، دیدارهای دوک و دوشس از خویشاوندانشان بر اندوختهٔ قصه‌ها و لطیفه‌ها می‌افزود، و هیجانی که برمی‌انگیخت تا مدتها پس از رفتن زن بذله گو و مدیر برنامه‌هایش ادامه می‌یافت. در آغاز، گفته‌های اوریان را باکسانی که مانده و نرفته بودند، و اقبال شنیدن آنها را از زبان خودش داشتند باز می‌گفتند و لذت می‌بردند: پرنسس د پینه می‌پرسید: «بارون دو سالوس را نشنیده‌اید؟» مارکیز دو باونو سرخ می‌شد و می‌گفت: «چرا، از پرنسس سارسینا لاروشفوکو چیزهایی شنیده بودم، البته با تعبیرهای دیگری. امّا معلوم است که شنیدن همچو چیزی از زبان او، در حضور دختر عمه‌ام، خیلی جالب‌تر بوده،» و این جملهٔ آخر را به حالتی می‌گفت که انگار می‌خواست بگوید: «جالب‌تر بود اگر خودِ سازنده‌اش آن را می‌نواخت.» به مهمانی که تازه از راه رسیده بود می‌گفتند: «داشتیم دربارهٔ آخرین مضمونی که اوریان ساخته حرف می‌زدیم، یک ساعت پیش اینجا بود»، و او متأسف می‌شد از این که زودتر نیامده بود.

«مگر اوریان اینجا بود؟»

پرنسس د پینه پاسخ می‌داد: «خوب، بله، اگر یک کمی زودتر آمده بودید...»
در این گفته‌اش سرزنشی نبود، امّا به مخاطب می‌فهمانید که چه خطایی کرده و چه چیزی را از دست داده است. اگر در آفرینش جهان حضور نداشت یا آخرین برنامهٔ

مادام کاروالیو[۱۳۶] را ندیده بود تقصیر خودش بود. «نظرتان دربارهٔ آخرین مضمونی که اوریان ساخته چیست؟ به نظر من که خیلی بامزه است». و «مضمون» را فردا هم، سر ناهار، با نزدیکانی که به همین منظور دعوت شده بودند، این بار سَرد می‌خوردند و در طول هفته، با سُس‌های مختلف به کار می‌بردند. حتی پرنسس، در دیدار سالانه‌اش از پرنسس دوپارم در آن هفته، با استفاده از موقعیت از والاحضرت می‌پرسید که آیا مضمون اوریان را شنیده است یا نه و آن را برایش تعریف می‌کرد. پرنسس دوپارم می‌گفت «آها! بارون دوسالوس»، و چشمانش پیشاپیش به نشانهٔ ستایش از هم گشوده می‌شد، امّا توضیح بیشتری هم طلب می‌کرد که پرنسس دپینه دریغ نداشت. پرنسس دپینه می‌گفت: «جداکه از این بارون دو سالوس بینهایت خوشم می‌آید. تالیف جالبی است». بدیهی است که واژهٔ تالیف برای چنان مضمونی هیچ مناسب نبود. امّا پرنسس دپینه، مدعی برخورداری از آن ذوق گرمانتی، واژه‌های «تالیف، انشاء» را از اوریان گرفته بود و بدون چندان شناختی از مفهوم و جای آنها به کارشان می‌برد. امّا پرنسس دوپارم، که مادام دپینه را خیلی دوست نداشت و او را زشت می‌دانست، و از خسّتش خبر داشت، و بر اساس آنچه از کورووازیه‌ها شنیده بود بدجنسش می‌پنداشت، واژهٔ «تالیف» را که از زبان مادام دوگرمانت شنیده بود و خود به کار بردنش را نمی‌دانست، شناخت. در واقع، احساسش این بود که جذابیت مضمون «بارون دو سالوس» از این واژهٔ تالیف می‌آید، و بدون آن که اکراهش از آن زن زشت و لئیم را یکسره فراموش کند، بی‌اختیار از این که پرنسس دپینه تاآن اندازه از ذوق گرمانتی برخوردار بود چنان دستخوش حس ستایش شد که کم مانده بود او را به اوپرا دعوت کند. تنها چیزی که مانعش شد این فکر بود که شاید بهتر باشد اول از مادام دوگرمانت نظر بخواهد. و امّا مادام دپینه، که برخلاف کورووازیه‌ها، اوریان را دوست داشت و به او لطف بسیار می‌کرد، ولی به روابطی که او داشت غبطه می‌خورد و تا اندازه‌ای ناراحت می‌شد از شوخی‌هایی که دوشس در حضور همه دربارهٔ خسّتش با او می‌کرد، چون به خانه رسید تعریف کرد که پرنسس دوپارم زور بسیار زده بود تا مفهوم سالوس را بفهمد، و گفت که اوریان باید خیلی اسنوب باشد

تا با چنان زن جنگی روابط نزدیک داشته باشد. به دوستانی که به شام دعوت کرده بود گفت: «اگر هم می‌خواستم هرگز نمی‌توانستم با پرنسس دوپارم رفت و آمد کنم، چون به خاطر کارهای ناشایستش آقای دپینه هرگز همچو اجازه‌ای را به من نمی‌دهد». اشاره‌اش به برخی زیاده‌روی‌های صرفاً خیالی بود که به پرنسس نسبت داده می‌شد. «امّا باید بگویم که حتی اگر هم شوهرم به این سختگیری نبود، باز نمی‌توانستم. نمی‌دانم اوریان چطور می‌تواند دائم با او رفت و آمد کند. من فقط سالی یک بار به دیدنش می‌روم و همین یک بار هم جانم به لبم می‌رسد تا وقت رفتن بشود.»

امّا آن دسته از کوروازیه‌ها که هنگام دیدار مادام دوگرمانت در خانهٔ ویکتورنین بودند. با فرا رسیدن دوشس اغلب پا به فرار می‌گذاشتند و این به خاطر ناراحتی شان از تعارف و تملق بیش از حدی بود که در حق او بجا آورده می‌شد. در روز بارون دو سالوس تنها یکی از کوروازیه‌ها ماند و نرفت. او هم مفهوم شوخی اوریان را کامل نفهمید، امّا باز نیمی از آن را دریافت، چون مرد با فرهنگی بود. و کوروازیه‌ها همه جا گفتند که اوریان عمو پالامد را بارون سالوس نامیده است، که از نظر آنان عنوانی بود که خیلی به او می‌آمد. و از همدیگر می‌پرسیدند: «امّا چرا این قدر برای اوریان مایه می‌گذارند؟» با یک ملکه نمی‌شد بهتر از آن رفتار کرد. راستی، مگر اوریان چه دارد؟ نه این که گرمانت‌ها پیشینهٔ اصیل نداشته باشند، امّا کوروازیه‌ها نه در شهرت، نه در قدمت و نه در اصل و نسب هیچ چیز از آنان کم ندارند. فراموش نشود که در اردوگاه زرین پرده[۱۳۷]، وقتی شاه انگلیس از فرانسوای اول پرسید که کدامیک از نجبای حاضر از همه برجسته‌تر است، پاسخ شاه فرانسه این بود: «کوروازیه، اعلیحضرت». وانگهی، اگر همهٔ کوروازیه‌ها هم مانده و نرفته بودند، باز چنان گفته‌هایی برایشان بی‌اهمیت می‌بود، چون دربارهٔ رویدادهایی که معمولاً چنان مضمون‌هایی را برمی‌انگیخت واکنش کاملاً متفاوتی داشتند. اگر، برای مثال، در خانهٔ یک کوروازیه صندلی کم می‌آمد، یا او در گفتگو با مهمانی که نشناخته بود نامش را اشتباه می‌گفت، یا یکی از خدمتکاران خطاب به او جملهٔ احمقانه‌ای به زبان می‌آورد، خانم کوروازیه بینهایت ناراحت

می‌شد، چهره‌اش برمی‌افروخت، تنش از آشفتگی می‌لرزید، از آن پیشامد تأسف نشان می‌داد. و اگر مهمانی داشت و بنا بود اوریان بیاید با لحنی سخت نگران و کاونده از آقای مهمان می‌پرسید: «اوریان را می‌شناسید؟» چه می‌ترسید اگر مهمان او را نشناسد حضورش اثر بدی بر اوریان بگذارد. امّا مادام دوگرمانت، برعکس، چنان رویدادهایی را بهانه‌ای برای مضمون‌هایی می‌کرد که گرمانت‌ها را از خنده روده‌بر می‌کردند به گونه‌ای که ناگزیر به او غبطه می‌خوردی که صندلی کم آورد بود، یا خودش یا خدمتکارش دربارهٔ فلان مهمان اشتباه کرده بودند، یا کسی به دیدنش آمده بود که هیچکس او را نمی‌شناخت. همچنان که بناگزیر خوشحالی از این که جامعه نویسندگان بزرگ را از خود رانده باشد و از زنان خیانت دیده باشند، چون این همه اگر نه انگیزنده نبوغشان، دستکم درونمایهٔ آثارشان شده است.

کوروازیه‌ها همچنین نمی‌توانستند خود را تا به حد روحیهٔ نوآوری و ابتکاری برسانند که دوشس دوگرمانت در زندگی محفلی به کار می‌برد، و این روحیه را به پیروی از غریزه‌ای خطاناپذیر با ضرورت‌های زمان سازگار می‌کرد و آن را به صورت چیزی هنری در می‌آورد، در آنجایی که کاربرد صرفاً منطقی مقررات خشک همان‌گونه نتایج بد ببار می‌آورد که تکرار مو به موی ماجراجویی‌های بوسی دامبواز[138] از سوی کسی که بخواهد در عشق یا در سیاست به موفقیت برسد. اگر کوروازیه‌ها مهمانی شامی خانوادگی، یا به افتخار یک پرنس، می‌دادند دعوت از مرد فرهیختهٔ بذله گویی که دوست فرزندشان بود به نظرشان کاری غیر عادی می‌آمد که می‌توانست اثر بد بگذارد. یک خانم کوروازیه، که پدرش درگذشته وزیر امپراتور بود، چون باید مهمانی عصرانه‌ای به افتخار پرنسس ماتیلد می‌داد، با «ذهنیت هندسی»[139] به این نتیجه رسید که فقط باید بناپارتیست‌ها را دعوت کند. امّا تقریباً هیچ کسی را از این گروه نمی‌شناخت. در نتیجه همهٔ زنان برازنده‌ای که با آنان رفت و آمد داشت، همهٔ مردان محفل آرا بیرحمانه از آن مهمانی کنار گذاشته شدند، چون بنا بر منطق خاندان کوروازیه، به دلیل عقاید یا وابستگی‌های لژیتیمیستی[140]شان والاحضرت بناپارت را خوش نمی‌آمدند. و

والاحضرت، که همهٔ نخبگان فوبور سن ژرمن را به خانهٔ خود می‌پذیرفت، بسیار تعجب کرد از این که در خانهٔ مادام دوکورووازیه بجز یک طفیلی همیشگی، بیوهٔ یک والی سابق امپراتوری، بیوهٔ مدیر کل پُست و چند نفر دیگری ندید که همه به وفاداری به ناپلئون سوم، و به حماقت و ملال‌آوری معروف بودند. با این همه پرنسس ماتیلد باران بیدریغ و مهرآمیز لطف شاهانه‌اش را بر آن گروه بدترکیب فلک‌زده‌ای فرو بارید که دوشس دوگرمانت البته، هنگامی که نوبت پذیرایی خودش از پرنسس فرا رسید، از دعوتشان خودداری کرد و، بدون منطقِ متکی بر پیشداوری بناپارتیستی، به جای آنان گل سرسبد همهٔ زیبارویان، همهٔ آدمهای ارزنده، همهٔ چهره‌های سرشناسی را فراخواند که به پیروی از نوعی شمّ و شناخت غریزی حس می‌کرد برادرزادهٔ ناپلئون را خوش بیایند، هر چند که از بستگان شاه بودند. حتی دوک دو مال هم دعوت داشت، و هنگامی که پرنسس، وقت رفتن، مادام دوگرمانت را که زانو زد و خواست دستش را ببوسد بلند کرد و هر دو گونه‌اش را بوسید، و به دوشس اطمینان داد که هرگز روزی به آن خوشی نگذرانده و جشنی به آن خوبی ندیده بود این را از ته دل گفت. پرنسس دوپارم از نظرِ نداشتِ ابتکار و نوآوری در روابط محفلی از جملهٔ کورووازیه‌ها بود، امّا با این تفاوت که، تعجبی که دوشس دوگرمانت همواره در او برمی‌انگیخت نه چون نزد آنان مایهٔ بدآمد، بلکه مایهٔ حیرت و ستایشش می‌شد. آنچه بر این تعجب دامن می‌زد فرهنگ بینهایت عقب‌ماندهٔ پرنسس بود. خود مادام دوگرمانت هم بسیار کم‌تر از آنی که می‌پنداشت پیشرفته بود. امّا کافی بود از مادام دوپارم پیشرفته‌تر باشد تا او را دچار حیرت کند، و از آنجا که هر نسل از منتقدان به همین بسنده می‌کند که عکس حقایق پذیرفته شدهٔ نسل پیشین را معتبر بداند، کافی بود بگوید که فلوبر، این دشمن بورژواها، خود اول از همه بورژواست[141]، یا این که واگنر از موسیقی ایتالیایی تأثیر بسیار گرفته است، تا به روی پرنسس، چنان که به روی کسی که در دریای توفانی شنا می‌کند، افق‌هایی تازه گشوده شود که به نظرش ندیده ناشنیده می‌آمدند و برایش گنگ بودند، و هر بار او را دچار فشار عصبی تازه‌ای می‌کردند. و این حیرتی بود که نه تنها از شنیدن چیزهای شگرف و تناقض‌آمیزی دربارهٔ آثار

هنری، بلکه حتی دربارهٔ آدمهایی که می‌شناختند و مسایل محفلی، به او دست می‌داد. بدون شک یکی از دلایلی که همواره پرنسس را، هنگام شنیدن نظر مادام دوگرمانت دربارهٔ آدمها، دچار شگفتی می‌کرد، ناتوانی خودش در بازشناختن ذوق گرمانتی واقعی از برخی برداشتهای ابتدایی و ناقص از این ذوق بود (که همین او را وامی‌داشت بعضی از آدمها، و بویژه گرمانت‌ها را دارای ارزش فکری والا بداند و گیج می‌شد هنگامی که می‌دید دوشس با لبخندی همه‌شان را احمق می‌خواند). امّا دلیل دیگری هم در کار بود که من، که در آن زمان شمار کتاب‌هایی که می‌شناختم بیشتر از آدمها بود، و از ادبیات شناخت بهتری داشتم تا از جامعه، پیش خود چنین توجیه کردم که دوشس، با آن شیوهٔ زندگی اشرافی که بیکارگی و سترونی‌اش با فعالیت اجتماعی واقعی همان ربطی را داشت که در هنر، نقد با آفرینش دارد، با اطرافیانش همان ناپایداری دیدگاهها، همان عطش ناسالم آدم حسابگری را به‌کار می‌بُرد که برای سیراب کردن ذهن بیش از اندازه خشکش به سراغ هر چیز شگرفی می‌رود که هنوز اندک طراوتی دارد و بی‌هیچ پروایی از این عقیدهٔ خنکابخش طرفداری می‌کند که *ایفیژنی* پیچینی از مال گلوک زیباتر است، و اگر لازم باشد *فدر* واقعی را از آنِ پرادون می‌داند[۱۴۲]

وقتی زن فرهیخته، هوشمند، و بذله گویی با مرد زمخت کمرویی وصلت می‌کرد که بندرت به محافل می آمد و هرگز لب از لب باز نمی‌کرد، روزی از روزها مادام دوگرمانت این بازیچهٔ ذهنی را برای خود می‌ساخت که نه فقط آن زن را به باد انتقاد بگیرد، بلکه شوهرش را «کشف» کند. مثلاً، اگر در آن زمان زوج کامبرمر در آن محیط بود، دوشس حکم می‌داد که مادام دوکامبرمر زن احمقی است امّا در عوض شوهرش، مارکی، آدم جالب و بسیار خوشایندی است که ناشناخته مانده است و وراجی زنش نمی‌گذارد او لب از لب باز کند، در حالی که هزار بار از او بهتر است، و از دادن چنین حکمی دستخوش همان دل خنکی منقّدی می‌شد که پس از هفتاد سال ستایش همگانی از *ارنانی*، می‌گوید که *شیر عاشق‌پیشه* را به آن ترجیح می‌دهد[۱۴۳]. به دلیل همین نیاز ناسالم به هر چیزی که فقط تازه باشد، در حالی که از زمان جوانی مادام دوگرمانت برای زنی دل سوزانده می‌شد که فرشته

بود و در خوبی همتا نداشت، و گرفتار شوهر نابکاری شده بود، روزی از روزها او مدعی شد که این شوهر بدکار مردی سبکسر اما بسیار مهربان است و خشکی و سختی زنش او را به بدترین کارها وا می‌دارد. می‌دانستم که، منتقد خوش دارد نه فقط در میان آثار قرنها و قرنها، بلکه حتی در دل یک اثر، آنچه را که از دیرباز درخشان بوده به تاریکی بیافکند و آنچه را که محکوم به تیرگی همیشگی به نظر می آمده جلوه گر کند. فقط این را ندیده بودم که بلّینی، و ینتر هالتر، معماران یسوعی یا یک منبت‌کار دورهٔ رستوراسیون[۱۴۴] جای نابغه‌هایی را می‌گرفتند که گفته می‌شد دیگر خسته‌اند، تنها به این دلیل که روشنفکران بیکاره از آنان خسته شده بودند (همچنان که بیماران عصبی همیشه خسته و دمدمی‌اند)، بلکه این را هم دیده بودم که سنت‌بوو را، به تناوب، گاهی به عنوان منتقد و گاه شاعر می‌پسندیدند، اشعار موسه را، به استثنای چند قطعهٔ بی‌اهمیت طرد می‌کردند و استعداد قصه‌گویی او را می‌ستودند. بیشک در اشتباهند پژوهشگرانی که بر معروف‌ترین صحنه‌های *سید* یا *پولیوکت* آن صحنهٔ نمایش *دروغگو*[۱۴۶] را ترجیح می‌دهند که، همانند یک نقشهٔ قدیمی، اطلاعات بسیاری را دربارهٔ پاریس آن زمان به دست می‌دهد، امّا همین ترجیح هم، که اگر نه از نظر زیبایی‌شناسی دستکم از دیدگاه فایدهٔ استناد تاریخی پذیرفتنی است، به‌گمان منتقدان ناقص عقل بیش از اندازه منطقی است. اینان همهٔ آثار مولیر را به یک بیت‌گیج[۱۴۷] می‌فروشند، و گرچه *تریستان* واگنر را کسالت‌آور می‌دانند یک «نت قشنگ کرنای» صحنهٔ شکار آن را می‌پسندند. این کجروی‌ها به من کمک کرد تا کجروی مادام دو گرمانت را در مواردی بفهمم که مردی از محیط خودشان را که به نظر همه نیکدل، امّا احمق، بود هیولایی خودخواه و زیرک‌تر از آنی می‌دانست که همه خیال می‌کردند، یکی دیگر را که به دست و دل بازی معروف بود نمونهٔ خشک‌ناخنی می‌خواند، مادر دلسوزی را به فرزندانش بی‌اعتنا، و زنی را که به نظرِ همه هرزه بود دارای والاترین احساسها می‌دانست. هوش و حساسیت مادام دو گرمانت، به حالتی که بر اثر پوچی زندگی اشرافی فاسد شده باشد، آن چنان تزلزل یافته بود که نزد او چندش خیلی زود جای خود را به ستایش می‌داد (به گونه‌ای که باز دوباره

جذب نوعی از ذهنیتی می‌شد که بتناوب جستجو و طرد کرده بود)، و جاذبه‌ای که در مردی پاکدل دیده بود، اگر او بیش از اندازه با دوشس رفت و آمد می‌کرد، و بیش از حد می‌کوشید در او گستره‌هایی را بجوید که او توان ارائه‌شان را نداشت، از جاذبه به آزاری بَدَل می‌شد که دوشس می‌پنداشت از آن مردِ دوستدار او باشد در حالی که تنها از این می‌آمد که آدمی نمی‌تواند به لذت و خوشی دست یابد هنگامی که جُز جستجویش کاری نمی‌کند. نظر دوشس دربارهٔ همهٔ آدمها دستخوش تغییر می‌شد، جز دربارهٔ شوهرش. دوک تنها کسی بود که هرگز دوستش نداشته بود، و دوشس همواره حس کرده بود که او مَنشی آهنین دارد، به هوسهای او بی‌اعتناست، زیبایی‌اش را به چیزی نمی‌گیرد، خشن است و این اراده را دارد که هرگز پشت خم نکند، اراده‌ای که انسانهای عصبی تنها در لوای آن به آرامش می‌رسند.

از سوی دیگر آقای دوگرمانت، که همان نوعِ زیباییِ دوشس را در زنان دوست می‌داشت، اما آن را در معشوقه‌هایی می‌جُست که پیاپی رهایشان می‌کرد، پس از ترک آنان ــ و برای مسخره کردنشان ــ تنها یک شریک ثابت‌قدم و یکسان داشت که اغلب از پرحرفی‌اش بتنگ می‌آمد، اما می‌دانست که همگان او را زیباترین، نجیب‌ترین، هوشمندترین، فرهیخته‌ترین زن جامعهٔ اشراف می‌دانند، زنی که او، آقای دوگرمانت، در یافتنش بیش از اندازه اقبال داشته بود، زنی که همهٔ بی‌نظمی‌های او را سامان می‌داد، میزبانی بی‌همتا بود، و محفلشان را همواره شایستهٔ عنوان بهترین محفل فوبور سن ژرمن نگه می‌داشت. این نظر دیگران را خود دوک هم می‌پذیرفت: اغلب با همسرش بدخلقی می‌کرد، اما به او می‌نازید. چون او آدمی، که هم لئیم و هم تجمل‌دوست بود، در حالی که اندک‌ترین پول برای کارهای خیریه، یا برای خدمتکاران را از همسرش دریغ می‌داشت، پایبند آن بود که او فاخرترین جامه‌ها و زیباترین اسبها و کالسکه‌ها را داشته باشد. دیگر این که، می‌کوشید به هوش و بذله گویی همسرش هر چه بیشتر جلوه بدهد. مادام دوگرمانت هر بار که دربارهٔ خوبی‌ها و عیب‌های یکی از دوستانشان (که در نظر او ناگهان جا به جا شده بودند) مضمون شگرف تازه و جالبی می‌ساخت، این میل

سوزان را داشت که آن را در برابر کسانی که می‌توانستند ریزه کاری‌اش را دریابند به آزمایش بگذارد، مزهٔ نوآوری روانی‌اش را به آنان بچشاند و گزش نیش بدخواهانه‌اش را به رخ بکشد. شکّی نیست که این عقاید تازهٔ او، معمولاً، از عقاید پیشینش به حقیقت نزدیک‌تر نبود که اغلب دورتر هم بود؛ امّا درست همین جنبهٔ خودسرانه و نامنتظر به آنها حالتی روشنفکرانه می‌داد و بازگو کردنشان را هیجان‌انگیز می‌کرد. امّا مسأله این است که معمولاً، فردی که عمل روانشناسانهٔ دوشس روی او انجام می‌شد، دوست نزدیکی بود که دیگران، یعنی کسانی که دوشس می‌خواست از کشف تازه‌اش دربارهٔ او آگاهشان کند، هیچ نمی‌دانستند که او دیگر از چشم دوشس افتاده است؛ از این رو، شهرت مادام دوگرمانت به عنوان دوست احساساتی بی‌همتا، مهربان و وفادار، شروع حمله را دشوار می‌کرد؛ بیشترین کاری که او می‌توانست بکند این بود که بعدتر، به حالتی انگار اجباری و برخلاف میل خودش، پا به میان بگذارد و در جهت آرامش و تفاهم چیزی بگوید، با کسی که نقش تحریک‌کنندهٔ او را به عهده گرفته بود به ظاهر مخالفت امّا در عمل از او طرفداری کند؛ این دقیقاً همان نقشی بود که آقای دوگرمانت عالی بازی می‌کرد.

امّا دربارهٔ فعالیت‌های محفلی اشرافی، در این باره نیز مادام دوگرمانت لذتی خودسرانه و نمایشی می‌برد از مطرح کردن نقطه‌نظرهای نامنتظری که پیاپی پرنسس دوپارم را سیلی‌وار دچار حیرتی کیف‌آمیز می‌کردند. امّا برای درک چگونگی این لذت دوشس، نه چندان از نقد ادبی، که از زندگی سیاسی و گزارشهای پارلمانی کمک گرفتم. حُکم‌های پیاپی و متناقضی که دوشس به وسیلهٔ آنها بی‌وقفه نظام ارزشهای آدمهای محیط خود را واژگون می‌کرد دیگر برای سرگرمی او بس نبود، بلکه همچنین می‌کوشید با شیوهٔ تنظیم رفتار اجتماعی خودش (که دربارهٔ کوچک‌ترین تصمیمات محفلی‌اش حساب می‌کرد) به آن هیجان‌های ساختگی و وظیفه‌شناسی‌های جعلی دست یابد که حساسیت مجالس را تحریک می‌کنند و ذهن سیاستگران را به خود مشغول می‌دارند. می‌دانیم که وقتی وزیری در مجلس توضیح می‌دهد که به حکم منطق و مصلحت فلان شیوه‌ای

را پیش گرفته است که در واقع، به نظر آدم عاقلی هم که فردا در روزنامه گزارش گفتگوهای مجلس را می‌خواند، کاملاً ساده و روشن می‌رسد، این خواننده یکباره دچار تزلزل می‌شود و در طرفداری‌اش از نظر وزیر به شک می‌افتد وقتی می‌بیند که نطق او همهمهٔ بسیار برانگیخته و گهگاه با جمله‌های انتقادآمیزی چون «خیلی وخیم است!» قطع شده است، جمله‌هایی از زبان نماینده‌ای که نام و عنوانهایش چنان طولانی، و هیجان و جنب و جوش ناشی از گفته‌اش چنان شدید است که، در کُل پاراگرافی که لای گزارش نطق وزیر آمده چند واژهٔ «خیلی وخیم است!» جایی کم‌تر از مصرعی در یک دوبیتی اشغال می‌کند. مثلاً در گذشته‌ها، زمانی که آقای دوگرمانت، پرنس دلوم، نمایندهٔ مجلس بود، گاهی در روزنامه‌های پاریس (امّا البته بیشتر برای حوزهٔ نمایندگی مزگلیز، تا رای‌دهندگان آنجا ببینند که نماینده‌ای غیرفعال یا زبان بسته را به مجلس نفرستاده‌اند) چنین می‌خواندی:

آقای دوگرمانت بویون، پرنس دلوم: «خیلی وخیم است!» *(فریاد احسنت! احسنت! نمایندگان از جانب چند کرسی جناح راست، همهمهٔ شدید در منتهاالیه چپ.)*

خوانندهٔ منطقی هنوز اندک عنایتی به وزیر خردمند دارد، امّا نخستین کلمات سخنران دیگری که به وزیر پاسخ می‌دهد دلش را دوباره به تپش می‌اندازد:

«تعجب، حیرت *(هیجان شدید در طرف راست تالار مجلس)*، این بیان حدّاقل احساسی است که به بنده، از اظهارات کسی دست داده که حدس می‌زنم هنوز یکی از اعضای دولت باشد... *(غرش رعدآسای کف زدن نمایندگان؛ چند نماینده با عجله خود را به نیمکت وزرا می‌رسانند؛ وزیر مشاور پست و تلگراف از جای خود به نشانهٔ موافقت سر تکان می‌دهد).*

این «غرش رعدآسای کف زدن نمایندگان» واپسین مقاومت‌های خوانندهٔ عاقل را خنثی می‌کند؛ شیوهٔ عملی که به خودی خود اهمیتی ندارد به نظرش اهانتی به مجلس، و کاری هیولایی می‌آید. شاید بحث چیزهایی عادی در میان باشد، مثلاً: تصمیمی در این باره که داراها بیشتر از تنگدستان عوارض بپردازند، یا ظلمی برملا شود، یا ترجیح صلح به جنگ، امّا همین به نظرش مایهٔ انزجار می‌رسد، و

اهانتی است به اصولی که البته پیشتر به آنها فکر نکرده بود، و در دل آدمی جا ندارند، امّا به دلیل کف زدن‌هایی که بر می‌انگیزند و اکثریت قاطعی که به گرد خود فرا می‌آورند، دل را به تپش می‌اندازند.

باید پذیرفت که این ریزه کاری سیاستگران، که به من در درک محیط گرمانت و بعدها محیط‌های دیگر یاری رساند، چیزی جز شکل انحراف آمیز نوعی ظرافت در تفسیر نیست که اصطلاحاً آن را «خواندنِ پسِ سطور» می‌نامند. امّا اگر انحراف دادن به چنین ظرافتی در مجلس‌ها به یاوه گریی می‌انجامد، نداشتنش نشانهٔ حماقت خواننده یا شنونده‌ای است که همه چیز را «بی‌چون و چرا» می‌پذیرد، و هیچ گمان نمی‌برد که در پس «کناره گیری» یک مقام دولتی «به تقاضای خودش» در واقع «برکناری» نهفته باشد، و پیش خود می‌گوید: «نه، برکنار نشده، چون خودش تقاضای کناره گیری کرده». همچنان که «عقب‌نشینی استراتژیکی روسها در برابر ژاپنی‌ها و استقرارشان در مواضعی محکم‌تر و از پیش آماده» را شکست نمی‌داند، و وقتی ایالتی از امپراتور آلمان استقلال می‌خواهد و او به آن خودمختاری مذهبی اعطا می‌کند، این را ردّ درخواست آن ایالت نمی‌پندارد. وانگهی، این را هم دربارهٔ آن نشست‌های مجلس بگوییم که بعید نیست هنگام آغاز اجلاس، خود نمایندگان هم حالت آن آدم عاقلی را داشته باشند که بعداً گزارش آن را می‌خواند. شاید آنان هم، با شنیدن این خبر که کارگرانی اعتصابی نمایندگان خود را به دیدن فلان وزیر فرستاده‌اند، در لحظه‌ای که وزیر به پشت تریبون می‌رود و سکوت ژرفی بر پا می‌شود که خود برانگیزندهٔ هیجانهایی ساختگی است ساده‌لوحانه پیش خود بگویند: «آها، ببینیم مذاکراتشان چطور بوده. خداکند که همهٔ مسایل حل شده باشد.» نخستین کلمات وزیر: «احتیاجی نیست که به اطلاع مجلس محترم برسانم که به خاطر پایبندی بیش از حد به وظایف دولت به مذاکره با هیئتی تن دادم که در حوزهٔ مسؤولیت‌های من نبود»، همه را غافلگیر می‌کند، چون تنها فرضی است که به ذهن نمایندگان نرسیده بود. امّا درست به همین دلیل که غافلگیر کننده است با چنان کف زدن‌هایی رو به رو می‌شود که چندین دقیقه طول می‌کشد تا وزیر دوباره رشتهٔ سخن را به دست بگیرد،

و وقتی به نیمکت خود برمی‌گردد همکارانش به او تبریک می‌گویند. هیجان همگانی به اندازهٔ روزی است که از دعوت رئیس انجمن شهر، که در جناح مخالف او بود، به یک جشن بزرگ رسمی غفلت کرد، و همه می‌گویند که در هر دو مورد کارِ یک سیاستمدار واقعی را کرده است.

آقای دوگرمانت، در آن دوره از زندگی‌اش، اغلب از جملهٔ همکارانی بود که به وزیر تبریک می‌گفتند و این کوروازیه‌ها را سخت گران می‌آمد. بعدها شنیدم که، حتی در زمانی که او در مجلس نقش نسبتاً مهمی بازی می‌کرد و بحث انتصاب او به وزارت یا سفارتی هم پیش آمد، هنگامی که دوستی از او خدمتی می‌خواست رفتارش از هر کس دیگری که چون او عنوان دوک دوگرمانت را هم نداشت بینهایت ساده‌تر بود و کم‌تر اداهای سیاسی یک شخصیت مهم را در می‌آورد. چون در حالی که می‌گفت اشرافیت به نظرش چندان ارزشی ندارد و خود را با همکارانش یکسان می‌داند، در ته دل اصلاً چنین نظری نداشت. در جستجوی موقعیت‌های سیاسی بود و وانمود می‌کرد برای آنها ارزش قائل است، امّا آنها را تحقیر می‌کرد، و چون برای خودش همان آقای دوگرمانتِ همیشگی بود در پیرامون خود آن دیوار ستبر رسمیتی را نمی‌کشید که دیگر سیاستگران را از دسترس دور می‌کند. در نتیجه، غرورش نه تنها رفتارش را که به گونه‌ای تظاهری خودمانی بود، بلکه همچنین سادگی‌های واقعی او را از هر نوع تعرضی مصون می‌داشت.

به تصمیم‌های ساختگی و هیجان انگیز مادام دوگرمانت، که شبیه تصمیم‌های سیاستگران بود، برگردیم و بگوییم که اوگرمانت‌ها، کوروازیه‌ها، همه اهل فوبور و از همه بیشتر پرنسس دوپارم را با حُکم‌های غیرمنتظره‌ای غافلگیر می‌کرد که حس می‌شد در پسشان اصولی نهفته است، و آنچه بر تأثیر این اصول دامن می‌زد این بود که کسی انتظارشان را نداشت. اگر وزیر مختار تازهٔ یونان مهمانی رقصی با لباس مبدل می‌داد، هر کسی برای خود لباسی انتخاب می‌کرد و همه دربارهٔ لباس دوشس پرس و جو می‌کردند. یکی می‌گفت که او به جامهٔ دوشس دو بورگونی در خواهد آمد، یکی دیگر می‌گفت که احتمالاً خود را به

شکل پرنسس دو دوژبر در خواهد آورد، و سومی حدس می‌زد که پسیشه[۱۴۸] شود. و چون سرانجام یکی از خانم‌های کورووازیه می‌پرسید: «تو، اوریان، تو می‌خواهی خودت را به چه شکلی در بیاری؟» تنها پاسخی را می‌شنید که به فکر هیچ‌کس نرسیده بود: «به هیچ شکلی!» پاسخی که بحث‌های بسیار می‌انگیخت چون برملا کنندهٔ نظر اوریان دربارهٔ موضع واقعی وزیر مختار تازهٔ یونان در جامعهٔ اشراف و چگونگی رفتار با او بود، یعنی نظری که باید پیش‌بینی می‌شد، و آن این که یک دوشس مجبور نیست به مهمانی رقص وزیر مختار تازه برود. دوشس می‌گفت: «به نظرم نمی‌رسد که رفتن به مهمانی وزیر مختار یونان لازم باشد؛ او را نمی‌شناسم، یونانی هم نیستم، چرا بروم؟ آنجا کاری ندارم.»

مادام دو گالاردون می‌گفت: «امّا همه می‌روند، گویا مهمانی خیلی جالبی است.»

مادام دوگرمانت پاسخ می‌داد: «این هم جالب است که آدم در خانهٔ خودش کنار آتش بنشیند».

کورووازیه‌ها باورشان نمی‌شد، امّا گرمانت‌ها، بدون آن‌که از او تقلید کنند، در تأییدش می‌گفتند: «طبیعتاً همه در وضعیت اوریان نیستند که بتوانند همه مقررات را زیر پا بگذارند. امّا از طرف دیگر، نمی‌شود گفت که دارد اشتباه می‌کند، می‌خواهد به ماها نشان بدهد که داریم زیاده‌روی می‌کنیم و چشم بسته تسلیم خارجی‌هایی می‌شویم که همیشه معلوم نیست از کجا می‌آیند.»

طبعاً، از آنجا که مادام دو گرمانت می‌دانست هر کدام از حرکاتش چه واکنش‌هایی در پی خواهد داشت، به یک اندازه لذت می‌برد از این که به جشنی برود که کسی امید شرکتش را در آن نداشت، یا در شب مراسمی که «همه در آن حضور داشتند» با شوهرش به تئاتر برود، یا وقتی که گمان می‌رفت با گذاشتن نیمتاجی تاریخی زیباترین الماس‌های زنان یک مهمانی را از جلوه بیندازد بدون هیچ جواهری و با لباس دیگری جز آنی از راه برسد که پنداشته می‌شد مناسب باشد. با آن که ضد دریفوسی بود (گرچه به بیگناهی دریفوس اعتقاد داشت، همچنان که همه زندگی‌اش را در محافل اشرافی می‌گذرانید امّا فقط اندیشه را مهم

می‌دانست)، شبی در یک مهمانی پرنسس دو لینی مایهٔ حیرت همه شد، چون اول، در حالی که همهٔ خانمها پیش پای ژنرال مرسیه از جا بلند شدند او نشسته ماند، و سپس، وقتی سخنران ناسیونالیستی نطقی آغاز کرد او به حالتی که به چشم بزند راننده و نوکرش را فراخواند تا نشان دهد که به نظرش آن محفل جای بحث سیاسی نیست؛ در یک کنسرت «جمعه مقدس» همهٔ سرها به سوی او برگشت هنگامی که، با همهٔ گرایش ولتری‌اش، بلند شد تا برود چون به نمایش گذاشتن مسیح را ناشایست می‌دانست. می‌دانیم که، حتی برای بزرگ‌ترین اشراف، دوره‌ای از سال که جشنها و مهمانی‌ها آغاز می‌شود چه مفهومی دارد: تا جایی که مارکیز دامونکور، که به خاطر نیاز به حرف زدن، وسواس ذهنی، و همچنین بی‌احساسی، اغلب چیزهای احمقانه‌ای می‌گفت، در پاسخ کسی که به دیدنش رفته بود تا درگذشت پدرش، آقای دو مونمورانسی را تسلیت بگوید، چنین گفته بود: «شاید از همه غمگین‌تر این که همچو اتفاقی درست موقعی آدم راعزادار می‌کند که بیشتر از صد تاکارت دعوت روی آینه است!» امّا درست در این دورهٔ سال، وقتی دوشس دو گرمانت را به شام دعوت می‌کردند و زود هم می‌جنبیدند تا به جای دیگری دعوت نشده باشد، نمی‌پذیرفت و آن هم به تنها دلیلی که محال بود به فکر یک اشرافیِ محفلی برسد: چون می‌خواست به سفر دریایی برود و از آبدره‌های نروژ دیدن کند که برایش جالب بودند. اشرافیان حیرت می‌کردند، و بدون آن‌که به فکر تقلید از دوشس بیفتند ازکار او دستخوش همان احساس آسایشی می‌شدند که در خواندن کانت هنگامی به آدم دست می‌دهد که، در پی محکم‌ترین استدلالها در اثبات جبرگرایی، می‌بیند که در فراتر از عالم ضرورت دنیای آزادی واقع است. هر اختراعی که هرگز در تصور نگنجیده باشد ذهن همه و حتی کسانی را که بهره گیری از آن را ندانند به هیجان می‌آورد. اختراع کشتی بخار در مقایسه با سفر با کشتی در فصل قشلاق و شب‌زنده‌داری هیچ بود. فکر این که کسی به دلخواه خود از صد مهمانی شام یا ناهار، دویست «عصرانه» و سیصد شب‌نشینی، از برجسته‌ترین برنامه‌های دوشنبهٔ اوپرا و سه‌شنبهٔ «کمدی فرانسه» بگذرد و به دیدن آبدره‌های نروژ برود به چشم کورووازیه‌ها توجیه‌پذیرتر از بیست *هزار*

فرهنگ زیر دریا نیامد، امّا آنان را دستخوش همان حس آزادی و جاذبه‌ای کرد که از خواندن این کتاب برمی‌آید. تا آنجاکه روزی، نه فقط جملهٔ «مضمون تازهٔ اوریان را شنیده‌اید؟» بلکه این جمله بر سر زبانها افتاد: «از کار تازهٔ اوریان خبر دارید؟» و دربارهٔ «کار تازهٔ» اوریان، هم آن چنان‌که دربارهٔ «مضمون» تازه‌اش، گفته می‌شد: «این فقط از اوریان برمی‌آید»، «بعله، کار اوریان است»، «چه کسی غیر از اوریان...» کارِ تازهٔ اوریان، مثلاً، این بودکه وقتی لازم شد به نمایندگی از سوی یک انجمن میهنی به کاردینال فلان، اسقف ماکون، پاسخ داده شود (که آقای دوگرمانت عادت داشت عنوان «آقای دو ماسکون» را دربارهٔ او به کار ببرد، چه این به نظرش فرانسوی اصیل و قدیمی می‌آمد[۱۴۹])، چون همه می‌کوشیدند متن نامه را در ذهن خود مجسم کنند و پس از عنوانِ آسان «عالیجناب» یا «حضرتِ» در نوشتن بقیهٔ نامه در می‌ماندند، اوریان متنی پیشنهاد کرد که همه را به شگفتی واداشت، چه با عنوان «جناب کاردینال» آغاز می‌شد که بر یک رسم قدیمی آکادمیک متکی بود، یا با عنوان «خویشاوند عزیز»، که سران کلیسا، گرمانت‌ها و شاهان خطاب به یکدیگر و هنگامی به کار می‌بردند که از پروردگار می‌خواستند آنان را «در کنف حمایت ذات اقدسش قرار دهد». برای این که باز یک «کار تازهٔ» اوریان بر سر زبانها بیفتد همین بس بود که در برنامهٔ نمایشی که همهٔ نخبگان پاریس در آن حضور داشتند، و نمایشنامهٔ بسیار زیبایی اجرا می‌شد، در حالی که همه مادام دوگرمانت را در لُژ پرنسس دوپارم، یا پرنسس دوگرمانت، یا خیلی کسانِ دیگری می‌جُستند که از او دعوت کرده بودند، دیده شود که او تک و تنها، سیاه پوشیده، باکلاهی بسیار کوچک، در تالار پایین نشسته است، روی صندلی‌ای که درست پیش از بالا رفتن پرده خود را به آن رسانده بود. بعداً خودش توضیح می‌داد که: «آنجا آدم بهتر می‌شنود، نمایشی است که ارزشش را دارد.» و با این گفته مایهٔ حیرت و ناباوری کورووازیه‌ها، و شگفتی گرمانت‌ها و پرنسس دوپارم می‌شد که یکباره کشف می‌کردند که شنیدن آغاز یک نمایشنامه کاری تازه‌تر، ابتکاری‌تر، هوشمندانه‌تر از رفتن به تئاتر در پردهٔ آخر، و پس از شرکت در یک شام رسمی و سر زدن به یک مهمانی دیگر است ــ کاری که

طبعاً از اوریان آدمی برمی‌آمد و تعجبی نداشت.

چنین بود انواع گوناگون شگفتی‌هایی که پرنسس دو پارم از مادام دو گرمانت انتظار داشت اگر از او پرسشی دربارهٔ ادبیات یا محافل اشرافی می‌کرد، و مایهٔ آن می‌شد که والاحضرت، در آن مهمانی‌های خانهٔ دوشس، برای بحث دربارهٔ هر موضوع کوچکی با همان احتیاط تشویش آمیز و لذتناک شناگری دل به دریا بزند که در میان دو موج عظیم سر از آب بیرون می‌آورد.

در میان عنصرهایی که در دو یا سه محفل برجستهٔ دیگر فوبور سن ژرمن، و کمابیش همسنگ محفل مادام دو گرمانت، یافت نمی‌شدند و این یکی را با آنها متفاوت می‌کردند، چنان که لایبنیتز می‌گوید هر جوهر مفردی در عین آن که همهٔ کائنات را باز می‌تاباند چیزی خاص بر آن می‌افزاید، عنصری بود از جملهٔ آنها که کم‌تر خوش می‌آمدند و معمولاً عبارت بود از یک یا دو زن بسیار زیبایی که تنها محمل حضورشان در آن محفل همان زیبایی‌شان بود و استفاده‌ای که آقای دو گرمانت از آن کرده بود، و از دیدنشان در آنجا، چنان که از دیدن برخی تابلوهای نامناسب در سالن‌های دیگر، بیدرنگ می‌فهمیدی که شوهر خانم میزبان شیفتهٔ زیبایی‌های زنانه است. همهٔ این زنان تا اندازه‌ای شبیه هم بودند؛ چون دوک دوستدار زنان بلندبالا، هم شکوهمند و هم ولنگار، از نوعی در حد میانی *ونوس میلو* و *پیروزی ساموتراس*[۱۵۰] بود؛ زنانی اغلب بور، بندرت مو سیاه، و گاهی مو سرخ چون آن آخری که در مهمانی آن شب حاضر بود: ویکنتس دارپاژون که دوک آن چنان دوستش داشته بود که مدتها وامی‌داشتش روزانه تا ده تلگرام برای او بفرستد (که تا اندازه‌ای مایهٔ آزار دوشس می‌شد)، و هنگامی که خود در گرمانت بسر می‌برد با او باکبوتر نامه‌پرانی می‌کرد، و دیرزمانی چنان دلبسته‌اش بود که در زمستانی که ناگزیر شد در پارما بماند هر هفته به پاریس می‌آمد و سفری دو روزه را تحمل می‌کرد تا او را ببیند.

معمولاً، این زیبارویانِ سیاهی لشکر زمانی درگذشته معشوقهٔ او بودند، امّا یا دیگر میانه‌ای با او نداشتند (آن چنان که مورد مادام دارپاژون بود)، یا این که در آستانهٔ جدایی از او بودند. شاید انگیزه‌شان در تن دادن به تمنای دوک، بیش از آن

که خوش سیمایی و دست و دلبازی او باشد اعتبار و آوازهٔ دوشس بود، و این امید که به محفل او راه یابند، هر چند که خود نیز از محیطی بسیار اشرافی، امّا البته از درجهٔ دوم بودند. گفتنی است که دوشس هم با آمدنشان به خانهٔ خود مخالفتِ بی‌چون و چرا نشان نمی‌داد؛ چه خوب می‌دانست که بسیاری از ایشان برای او حالت همدستی را داشته بودند که به یاری‌شان به صدها چیزی رسیده بود که دلش می‌خواست و آقای دوگرمانت، تا زمانی که عاشق زن دیگری نبود، بیرحمانه از همسر خود دریغ می‌داشت. از این رو، توجیه این‌که چنان زنانی تنها زمانی به خانهٔ دوشس پذیرفته می‌شدند که مدتها از رابطه‌شان با دوک گذشته بود. شاید پیش از هر چیز در این بود که دوک، هر بار که درگیر عشق بزرگی می‌شد، اول چنین می‌پنداشت که تنها عشقبازی گذرایی را می‌آغازد که در قبال آن، راه یافتن معشوقه به محفل همسرش به نظرش بهای کلانی می‌آمد. امّا، در عمل این را به بهایی بسیار کم‌تر، مثلاً نخستین بوسه، می‌فروخت، زیرا با مقاومت‌هایی رو به رو می‌شد که پیش‌بینی نکرده بود، یا برعکس با هیچ مقاومتی رو به رو نمی‌شد. اغلب، در دلدادگی، قدردانی و جستجوی هر آنچه دلدار را خوش آید، آدمی را به دادنِ بس بیش از آنی وا می‌دارد که امید و انتظارش می‌رفت. امّا آنگاه، شرایط دیگری مانع راهیابی معشوقه به محفل دوشس می‌شد. پیش از هرچیز، همهٔ زنانی که به عشق آقای دوگرمانت پاسخ داده و گاهی حتی هنوز نداده بودند، یکی پس از دیگری به اسارت او در می‌آمدند. دیگر اجازه نمی‌داد هیچکس را ببینند، کمابیش همهٔ ساعتهای روز را در کنار ایشان می‌گذرانید، تربیت فرزندانشان را به عهده می‌گرفت و، بر اساس شباهت‌های بی‌چون و چرایی که بعدها دیده می‌شد گاهی برادر یا خواهری هم برایشان می‌ساخت. سپس، اگر هم در آغاز رابطه‌شان، مسأله معرفی معشوقه به مادام دوگرمانت (که دوک هیچ آن را در نظر نیاورده بود) در ذهن معشوقه برای خود نقشی داشت، بعداً خودِ رابطه دیدگاههای این زن را دگرگون می‌کرد؛ در نظر او، دیگر دوک نه تنها شوهر برازنده‌ترین زن پاریس، بلکه همچنین مردی بود که آن معشوقهٔ تازه دیگر دوستش می‌داشت، مردی که، همچنین، اغلب امکان و گرایش تجمل بیشتری را به او ارزانی داشته و نزد او، ترتیب اهمیت

مسایل مربوط به اسنوبی و منفعت‌جویی را نسبت به گذشته زیر و رو کرده بود. دیگر این که، گاهی هم، معشوقه‌های دوک را حسادت به مادام دو گرمانت می‌انگیخت، حسادتی از انواع گوناگون. امّا این مورد از همه کمیاب‌تر بود؛ و هنگامی که سرانجام روز معرفی فرا می‌رسید (در زمانی که، معمولاً، آن زن دیگر چندان اهمیتی برای دوک نداشت و کردار دوک را، چنان که نزد همهٔ کسان دیگر، اغلب کردار پیشینش هدایت می‌کرد و نه چندان انگیزهٔ نخستینی که دیگر وجود نداشت)، بیشتر چنین پیش می‌آمد که خود مادام دو گرمانت خواستار دیدن معشوقه شود، با این امید و این نیاز بزرگ که متحد ارزشمندی برای او در رویارویی با شوهر بدسگال باشد. البته، تنها در برخی لحظات نادر در خانه، یا زمانی که دوشس بیش از اندازه حرف می‌زد، آقای دوگرمانت غرولندی یا بویژه سکوت‌هایی می‌کرد که از دو صد دشنام بدتر بود، و در غیر این موارد از آنچه «نزاکت» نامیده می‌شود در حق همسرش فروگذار نمی‌کرد. کسانی که آن دو را نمی‌شناختند شاید گمراه می‌شدند. گاهی، در پاییز، در فرصت میان مسابقه‌های اسبدوانی دو ویل و سفر به یک شهر آب معدنی، یا سفر به گرمانت و برنامه‌های شکار، در چند هفته‌ای که در پاریس بسر می‌بردند، از آنجا که دوشس کافه کنسرت را دوست می‌داشت دوک شبی را صرف همراهی او می‌کرد. نگاه تماشاگران بیدرنگ، در یکی از آن لژهای کوچک سربازی که دو نفر بیشتر در آنها نمی‌گنجند، به آن هرکول «اسموکینگ» پوشیده می‌افتاد (چون در فرانسه، هر آنچه را که کم و بیش انگلیسی باشد به نامی می‌خوانند که در انگلیس ندارد[151])، هرکولی که عینک تک چشمی داشت، در دست درشت زیبایش، که انگشتری از یاقوت کبود بر سبابه‌اش می‌درخشید سیگار برگ بزرگی بود که گهگاه پکی بر آن می‌زد، توجهش عادتاً به صحنه بود امّا وقتی تالار پایین را از نظر می‌گذرانید که در آن حتی یک نفر را هم نمی‌شناخت نگاهش را حالتی از مهربانی، ملاحظه، ادب و احترام نرم می‌کرد. هنگامی که بیتی به نظرش بامزه و نه چندان دور از ادب می‌آمد لبخندزنان سر به سوی همسرش برمی‌گردانید، به نشانهٔ هوشمندی و نیکدلی شریک شادی معصومانه‌ای می‌شد که ترانهٔ تازه نصیب همسرش می‌کرد. و شاید

تماشاگران می‌انگاشتند که از او بهتر شوهری نیست، و از دوشس غبطه‌انگیزتر هیچ همسری ــ زنی که دوک هر علاقه‌ای در زندگی داشت در بیرون از او بود، زنی که او دوستش نمی‌داشت، و تا توانسته بود به او خیانت کرده بود؛ وقتی دوشس خسته می‌شد، تماشاگران می‌دیدند که آقای دوگرمانت از جا بر می‌خیزد، به دست خودش مانتوی همسرش را روی دوشش می‌اندازد، دقت می‌کند تا گردنبندهایش در مانتو گیر نکند، با حرکاتی آمیخته به دستپاچگی و احترام راه او را به سوی در خروج می‌گشاید. در این حال رفتار دوشس آمیخته با سردی زنی اشرافی بود که آن همه را فقط آداب‌دانی می‌دانست، و گاهی حتی اندوه اندکی سخره‌آمیز همسر جوردیده‌ای که دیگر هیچ امیدی برایش نمانده باشد. امّا برغم این ظاهرسازی، یعنی بخش دیگری از ادبی که وظایف فرد را (در دوره‌ای که دیگر گذشته است امّا برای بازماندگانش هنوز برجاست) از اعماق به سطح می‌آورد، زندگی دوشس دشوار بود. همهٔ دست و دلبازی و آدمیت آقای دوگرمانت برای معشوقهٔ تازه‌ای بود که، آن چنان که اغلب پیش می‌آمد، طرف دوشس را می‌گرفت؛ و دوباره برای دوشس سخاوت کردن با زیردستان، خیر رساندن به بینوایان، و بعدها، دستیابی خودش به اتومبیلی تازه و گرانبها، ممکن می‌شد. امّا معشوقه‌های دوک هم از بیزاری‌ای که دوشس معمولاً خیلی زود از کسانی حس می‌کرد که بیش از اندازه مطیع او بودند، برکنار نمی‌ماندند. چیزی نگذشته دوشس از ایشان بدش می‌آمد. و درست در چنین زمانی بود که رابطهٔ دوک با مادام دارپاژون پایان می‌گرفت. معشوقهٔ دیگری از راه می‌رسید.

بیگمان عشقی که پی در پی آقای دوگرمانت از همهٔ آن زنان به دل گرفته بود روزی دوباره حس می‌شد: نخست این عشق، پس از مرگ خود، آنان را چون پیکره‌های زیبایی از مرمر به ارث می‌گذاشت ــ مرمرهایی زیبا برای دوک، که بدین‌گونه برای خود انگار هنرمندی شده بود، چون زمانی مهرشان را به دل داشت و اکنون به نقش و نگارهایی حساس بود که بی‌عشق در نمی‌یافت ــ، مرمرهایی که، شکل‌هایشان در محفل دوشس کنار هم جا می‌گرفت، شکل‌هایی تا دیرزمانی دشمنانه، زهرآگین از حسادت و ستیزه، و سرانجام به آشتی رسیده در صلح و

دوستی؛ سپس، همین دوستی از عشقی مایه می‌گرفت که آقای دو گرمانت را متوجه حُسن‌هایی در معشوقه‌هایش کرده بود که همهٔ آدمیان دارند، امّا تنها چشم شهوت آنها را می‌بیند، به گونه‌ای که تصور معشوقهٔ سابقی که «دوست بسیار خوب» تو شده باشد و هر کاری که از او بخواهی برایت انجام دهد، هم آن گونه که پزشک یا پدری که نه پزشک یا پدر بلکه دوست آدم باشد کلیشه‌ای بیش نیست. امّا در یک مرحلهٔ آغازین، زنی که آقای دو گرمانت از او دیگر دل کنده بود، زبان به شکوه می‌گشود، بگو مگو می‌کرد، پر توقع می‌شد، فضول و آزارنده می‌نمود. کم کم دوک از او بدش می آمد. آنگاه مادام دو گرمانت می توانست عیب‌های واقعی یا فرضی کسی را که آزارش می‌داد آشکار کند. از آنجا که زنِ مهربانی دانسته می‌شد، معشوقهٔ رها شده به او تلفن‌ها می‌کرد، درد دل‌ها می‌گفت، در حضورش اشکها می‌ریخت، و دوشس از این همه ناراضی نبود. همراه با شوهرش، و سپس با برخی نزدیکان، به این همه می‌خندید. و چون به گمانش، این ترحمی که به زن درمانده نشان می‌داد او را از حقِ دست انداختن او، حتی در حضور خودش، برخوردار می‌کرد. وقتی زن چیزی می‌گفت و گفته‌اش در چارچوب شخصیت مسخره‌ای می‌گنجید که دوک و دوشس بتازگی برای او ساخته بودند، دوشس حتی پروای آن نداشت که با شوهر خود نگاههایی آمیخته به تمسخر و تفاهم مبادله کند.

در این حال، هنگام نشستن بر میز، پرنسس دو پارم قصد خود به دعوت مادام دو دیکور به او پرا را به یاد آورد، و چون می‌خواست بداند که مبادا این مادام دو گرمانت را خوش نیاید، بر آن شد که نظر او را بسنجد. در این لحظه آقای دو گروشی، که قطارش از خط خارج شده و یک ساعتی از حرکت مانده بود، از راه رسید. به هر ترتیبی که از دستش بر می آمد پوزش خواست. همسرش، اگر از کورووازیه‌ها بود، از خجالت آب می‌شد. امّا مادام دو گروشی «بیخودی اسمش گرمانت نبود». و چون دید که شوهرش عذر تأخیر می‌خواهد به میان آمد که:

«ببینم، گویا در خانوادهٔ شما رسم است که حتی به خاطر چیزهای کوچک هم دیر بیایید.»

دوک گفت: «بنشینید، گروشی، با این حرفها از میدان در نروید. در حالی که

اهل زمانهٔ خودم هستم ناچار باید اعتراف کنم که نبرد واترلو جنبهٔ مثبتی هم داشته، چون موجب برگشتن بوربون‌ها به سلطنت شده[152]، و حتی از این هم بهتر. آنها را به طریقی برگردانده که در عین حال محبوبیتشان را هم ازشان گرفته. امّا می‌بینم که شما برای خودتان یک نمرود[153] واقعی‌اید!»

«اتفاقاً، چیزهای قشنگی هم آورده‌ام. اگر دوشس اجازه بدهند فردا دوازه‌تایی قرقاول و شکارهای دیگر برایشان می‌فرستم».

پنداری فکری در چشمان مادام دوگرمانت درخشید. پافشاری کرد که آقای دوگروشی زحمت فرستادن قرقاولها را به خود ندهد. و با اشاره‌ای به نوکری که نامزد داشت و هنگام بیرون آمدن از تالار تابلوهای الستیر با او گپی زده بودم به او گفت:

«پولن، شما فردا می‌روید و قرقاول‌های جناب کنت را می‌گیرید و فوراً می‌آورید، ها، گروشی، اجازه می‌دهید که با شما تعارفی بکنم، بله؟ من و بازن که نمی‌توانیم دو نفری دوازده تا قرقاول بخوریم.»

آقای دوگروشی گفت: «امّا پس فردا هم زود است»

دوشس با پافشاری گفت: «نه، فردا بهتر است.»

رنگ از رخ پولن پرید؛ نمی‌توانست نامزدش را ببیند. همین برای سرگرمی دوشس، که دوست داشت همه چیز حالتی انسانی داشته باشد، بس بود.

به پولن گفت: «می‌دانم که فردا روز مرخصی‌تان است. می‌توانید روزتان را با ژرژ عوض کنید و او فردا به مرخصی برود و پس فردا بماند.»

امّا پس فردا نامزد پولن آزاد نبود، مرخصی‌اش به کاری نمی‌آمد. همین که پولن از اتاق بیرون رفت همه از مهربانی دوشس با خدمتکارانش ستایش کردند.

«چیزی نیست، فقط با آنها همان کاری را می‌کنم که دلم می‌خواهد دیگران با خودم بکنند.»

«خوب بله! به همین دلیل می‌توانند بگویند که دارند جای خوبی خدمت می‌کنند.»

«نه این که فوق‌العاده باشد. امّا فکر می‌کنم به من علاقمند باشند. این یکی یک

کمی عصبانی‌ام می‌کند چون عاشق است و فکر می‌کند که باید همیشه قیافهٔ غمگین بگیرد.»

در این لحظه پولن برگشت.

آقای دوگروشی گفت: «بله، پنداری بلد نیست لبخند بزند. با اینها باید خوبی کرد، امّا نه زیادی.»

«قبول دارم که خیلی سختگیر نیستم؛ همهٔ کار فردایش این است که بیاید و قرقاول‌ها را از شما بگیرد و بعد اینجا دست روی دست بگذارد و سهم خودش را بخورد.»

آقای دوگروشی گفت: «خیلی‌ها دلشان می‌خواهد جای او باشند، چون غبطه چشم آدم را کور می‌کند.»

پرنسس دوپارم گفت: «اوریان، پریروز خویشاوندتان، دودیکور، به دیدنم آمد؛ واقعاً که زن خیلی فهمیده‌ای است؛ همینش بس که گرمانت است، بله، امّا این طور که می‌گویند اهل بدگویی است...»

دوک نگاهی طولانی، عمداً شگفت‌زده، به همسرش انداخت.

مادام دوگرمانت به خنده افتاد. پرنسس سرانجام متوجه شد. با نگرانی پرسید: «ببینم... شما با نظر من... موافق نیستید؟»

«خانم زیادی به بازن لطف می‌کنند و به عکس‌العملش اهمیت می‌دهند. دست بردارید، بازن، وانمود نکنید که دربارهٔ خویشانمان نظر بدی دارید.»

پرنسس با پافشاری پرسید: «به نظر بازن زن خیلی بدجنسی است؟»

دوشس در پاسخ گفت: «نه، به هیچ وجه. نمی‌دانم والاحضرت از کی شنیده‌اند که زن بدگویی است. برعکس، آدم خیلی خوبی است که هرگز نه بد کسی را گفته و نه به کسی بدی کرده.»

مادام دوپارم نفسی آسوده کشید و گفت: «آها! خودم هم چیزی در او ندیده بودم. امّا چون می‌دانم که اغلب باید انتظار یک کمی بدجنسی را از آدمهای خیلی فهمیده...»

«نه، خیالتان راحت باشد، فهمیدگی‌اش از بدجنسی‌اش هم کم‌تر است.»

پرنسس شگفت‌زده پرسید: «یعنی زن فهمیده‌ای نیست؟»

دوک نگاههایی شیطنت‌آمیز به چپ و راست انداخت و با لحنی شکوه‌آلود گفت: «اهه، اوریان. مگر نمی‌شنوید که پرنسس می‌فرمایند زن برجسته‌ای است؟»

«مگر نیست؟»

«دستکم، چاق و چلگی‌اش که خیلی برجسته است.»

دوشس به صدایی بلند و گرفته گفت: «به حرفش گوش ندهید، خانم، بازن این را از ته دل نمی‌گوید. نه، امّا در عوض، زنی است از (چه بگویم) یک گوساله هم احمق‌تر.» مادام دوگرمانت هنگامی که عمدی به کار نمی‌برد حتی از شوهرش هم «فرانسوی قدیم»تر بود، امّا اغلب در این عمدی داشت. و برخلاف شیوهٔ نازک‌نارنجی منحط شوهرش، شیوه‌ای پیشه می‌کرد که در حقیقت بسیار ظریف‌تر بود، با لحنی تقریباً دهاتی‌وار که طعم گس و دل‌انگیز خاک را داشت. «با این همه بهترین زن دنیاست. بعد هم، نمی‌دانم که آیا تا این درجه حماقت را دیگر می‌شود حماقت دانست یا نه. فکر نمی‌کنم به عمرم آدمی شبیه او دیده باشم. موردی است که به درد یک پزشک می‌خورد، به یک مرض می‌ماند. یک جور **معصومیت** خاص دیوانه‌ها، خاص ابله‌هاست، آن طوری که آدم در ملودرام‌ها یا در *آرلزین*[۱۵۴] می‌بیند. هر بار که به اینجا می‌آید پیش خودم می‌گویم که ببینی آیا وقتش نرسیده که هوشش از خواب رخوت بیدار بشود؟ که همیشه یک کمی هم آدم را به ترس می‌اندازد.» پرنسس از این اصطلاحها دچار شگفتی می‌شد، امّا از حُکم دوشس سر در نمی‌آورد. و در پاسخ او گفت: «او هم، مثل مادام دپینه، مضمون بارون دوسالوس شما را برایم تعریف کرد. محشر است.»

آقای دوگرمانت دربارهٔ این مضمون برایم توضیح داد. دلم می‌خواست به او بگویم که برادرش، که مدعی بود مرا نمی‌شناسد، ساعت یازده همان شب منتظرم است. امّا از روبر نپرسیده بودم که آیا می‌شود دربارهٔ قرار دیدارمان حرفی زد یا نه. و چون این قرار، که کمابیش خود آقای دوشارلوس گذاشته بود، با آنچه به دوشس گفته بود تناقض داشت، به نظرم درست‌تر آمد که چیزی نگویم.

آقای دو گرمانت گفت: «بارون دو سالوس بد نیست. اما فکر نکنم مادام دودیکور مضمون قشنگ‌تری را برایتان تعریف کرده باشد که اوریان پریروزها در جواب دعوت ناهارِ او گفت.»

«نه! نشنیده‌ام، بگویید!»

«نه، بازن، نگویید، اولاً که خیلی احمقانه است و پرنسس ممکن است مرا از خویشاوند احمقم هم بدتر بدانند. بعد هم، نمی‌دانم چرا هی می‌گویم خویشاوند من، در حالی که از عموزاده‌های بازن است. خوب، البته، خویشاوند من هم می‌شود.»

پرنسس دوپارم این فکر را که بشود مادام دوگرمانت را احمق خواند با سر و صدا رد کرد و هیجان‌زده گفت که هیچ چیز نمی‌تواند دوشس را از مرتبهٔ بلند احترام و ستایشی که نزد او دارد پایین بکشد.

دوشس گفت: «بعد هم، چون فهمیدگی‌اش را انکار کرده‌ایم، گفتن این مضمون که شاید بعضی از محسنات عاطفی‌اش را هم مورد انکار قرار بدهد صلاح نیست.»

دوک با تمسخری ساختگی، و برای آن که دیگران را به ستایش از دوشس برانگیزد، گفت: «انکار! صلاح! می‌بینید چقدر خوب حرف می‌زند؟»

«آها، بازن، نبینم که خانمتان را مسخره می‌کنید.»

دوک گفت: «باید خدمت والاحضرت عرض بکنم که شاید این خویشاوند اوریان صفت برجسته، خوشقلب، چاق و چله، یا هر صفت دیگری، داشته باشد، اما واقعاً نمی‌شود گفت که ... عرض شود... زن دست و دلبازی است.»

پرنسس گفت: «بله، می‌دانم، خیلی لئیم است.»

«من که جرأت نمی‌کردم همچو لغتی به کار ببرم، اما درست همین است که شما می‌فرمایید. این را در نحوهٔ زندگی‌اش، و بخصوص در خوراکهایش می‌شود دید که عالی‌اند اما مقدارشان حساب شده است.»

آقای دو برئوته گفت: «به همین خاطر گاهی صحنه‌های بامزه‌ای پیش می‌آید. مثل آن روزی که، بازن عزیز، من هم به اودیکور دعوت داشتم و بنا بود شما و

اوریان هم بیایید. کلّی تشریفات بجا آورده بودند که یکدفعه، بعدازظهر نوکری آمد و تلگرافی آورد که خبر می‌داد شما نمی‌آیید.»

دوشس، که نه فقط به هر جایی نمی‌رفت، بلکه دربند آن بود که این را همه بدانند، گفت: «تعجبی هم ندارد!»

«خویشاوندتان تلگرام را خواند، ناراحت شد، بعد فوراً، بدون آن که دستپاچه بشود، حتماً پیش خودش فکر کرد که نباید برای آقای بی‌اهمیتی مثل من ولخرجی کند و نوکر را صدا زد که: به آشپز بگویید مرغ را بگذارد کنار. شبش هم دیدم که از سر پیشخدمت پرسید: «ببینم، چرا باقیماندهٔ خوراک گوسالهٔ دیروز را نمی‌آورید؟»

دوک گفت: «انصافاً، باید گفت که کیفیت اطعمه‌اش در حد کمال است»، با این تصور که دارد به شیوهٔ رژیم سابق حرف می‌زند، «خانه‌ای نمی‌شناسم که غذاهایش به این خوبی باشد.»

دوشس گفت: «و به این کمی.»

دوک گفت: «برای یک آدم به اصطلاح زمخت دهاتی مثل من خیلی سالم و خیلی هم کافی است، چون آدم سیرِ سیر نمی‌شود.»

مادام دوگرمانت، که خوش نداشت عنوان بهترین خوراکهای پاریس جُز به خوراکهای خانهٔ خودش داده شود، گفت: «آها! اگر برای مصرف درمانی باشد قضیه فرق می‌کند. شکی نیست که بیشتر بهداشتی است تا تجمّلی. بگذریم که به این خوبی‌ها هم نیست. وضع این خویشاوندمن همان وضع نویسنده‌هایی است که دچار یبوست قلم‌اند و هر پانزده سالی یک نمایشنامهٔ یک پرده‌ای یا یک غزل بیرون می‌دهند. چیزهایی که اسمشان را می‌گذارند شاهکارهای کوچک، چیزهای ریزه میزه مثل جواهر، خلاصه همان‌هایی که من بیشتر از هر چیزی از شان بدم می‌آید. غذاهای خانهٔ زنایید بد نیست، امّا اگر این قدر کم نبود به نظر معمولی‌تر می‌آمد. بعضی چیزها هست که آشپزش خوب می‌پزد، بعضی چیزها را هم خراب می‌کند. در خانهٔ او هم مثل همه‌جا غذاهای خیلی بد خورده‌ام، امّا کم‌تر از جاهای دیگر اذیتم کرده‌اند، چون شاید شکم آدم بیشتر به کمیت حساسیت دارد

تا به کیفیت.»

دوک گفت: «این را هم بگوییم و تمام کنیم. زناییید اصرار داشت اوریان را به شام دعوت کند، و چون خانم من خیلی از بیرون رفتن خوشش نمی‌آید هی مقاومت می‌کرد، سعی می‌کرد بفهمد که مبادا به بهانهٔ یک شام خودمانی چند نفری ما را ناجوانمردانه به یک مهمانی شلوغ پلوغ دعوت کنند، و هر کاری می‌کرد نمی‌توانست بفهمد چه کسانی دعوت دارند. زناییید مدام می‌گفت بیا، بیا و ازخوراکی‌های خوب خوب مهمانی‌اش تعریف می‌کرد. می‌گفت: اگر بدانی، پورهٔ شاه‌بلوط هست، هفت تا قطّاب هست. که اوریان در جوابش بلند گفت: هفت تا قطاب، پس دستکم هشت نفریم!»

پس از چند لحظه، پرنسس تازه متوجه شد و قهقهه‌ای زد که چون رعد صدا کرد. گفت: «ها ها! پس هشت نفریم، محشر است! چه خوب تألیف شده!» بدین گونه، باکوششی نستوه، تعبیری را بازمی‌یافت که مادام دپینه به‌کار گرفته بود و این بار بهتر جا می‌افتاد.

«اوریان، شنیدی پرنسس چه قشنگ گفتند؟ گفتند چه خوب تألیف شده.»

مادام دوگرمانت، که طبعاً لذت می‌برد از نکته‌ای که هم والاحضرتی آن را گفته و هم در ستایش از هوش خودش باشد، در پاسخ دوک گفت: «لازم نیست شما به من بگویید، جانم، خودم می‌دانم که پرنسس خیلی نکته‌سنج‌اند. از این که خانم از این تألیف‌های بی‌اهمیت من خوششان آمده باشد احساس غرور می‌کنم. گو این که یادم نمی‌آید چنان چیزی گفته باشم. اگر هم گفته باشم، برای این بوده که زناییید را خوشحال کنم، چون، اگر آن طور که می‌گفت هفت قطاب تدارک دیده بود، تعداد مهمانها بیشتر از دوازده نفر بود.»

در این حال کنتس دارپاژون، که پیش از شام به من گفته بود خویشاوندش بسیار خوشحال می‌شود از این که کوشک نورماندی‌اش را به من نشان بدهد، از بالای سر پرنس داگریژانت به من گفت که جایی که دلش می‌خواست از من پذیرایی کند در منطقهٔ کت دور است، چون در آنجا، در پون لو دوک، خودش را در خانهٔ خودش حس می‌کند.

کنتس دارپاژون، که پیشتر آقای دوگرمانت به من گفته بود که در ادبیات بینهایت وارد است، گفت: «بایگانی کوشک باید برایتان جالب باشد. نامه‌های بینهایت جالبی آنجا هست که برجسته‌ترین شخصیت‌های قرن‌های هفدهم، هجدهم و نوزدهم به همدیگر نوشته‌اند. از ساعتهایی که در آنجا می‌گذرانم بی‌اندازه لذت می‌برم.»

پرنسس، که می‌کوشید برای رفت و آمد با مادام دو دیکور دلایل معتبری ارائه کند، در ادامهٔ بحث دربارهٔ او گفت: «همهٔ دستنوشته‌های آقای دو بورنیه[۱۵۵] را دارد.»

دوشس گفت: «حتماً خوابش را دیده، چون فکر می‌کنم که حتی او را نمی‌شناخت.»

کنتس دارپاژون، که با بزرگ‌ترین خاندانهای دوکی و حتی شاهی اروپا خویشاوند بود و خوش داشت این را یادآوری کند، در دنبالهٔ حرف خود گفت: «چیزی که بخصوص خیلی جالب است این است که نویسندگان نامه‌ها از کشورهای مختلف‌اند.»

آقای دوگرمانت نه چندان بی‌غرض گفت: «چرا، اوریان، حتماً آن شامی یادتان هست که آقای دو بورنیه کنارتان نشسته بود!».

دوشس گفت: «ببینید، بازن، اگر منظورتان این است که آقای دو بورنیه را دیده‌ام، خوب بله، حتی چند بار هم به دیدنم آمده. امّا هیچوقت رغبت نکرده‌ام دعوتش کنم، چون بعدش لازم می‌شده که هر بار خانه را با فُرمُل ضدعفونی کنم. امّا آن شامی که می‌گویید، خیلی هم خوب یادم است. خانهٔ زنابید نبود، چون او به عمرش بورنیه را ندیده. و از آنهاست که اگر با او دربارهٔ دختر رولان حرف بزنی فکر می‌کند منظورت پرنسس بناپارت است که گویا نامزد پسر شاه یونان[۱۵۶] شده؛ نه، در سفارت اتریش بود. هویوس نازنین فکر کرده بود که دارد به من لطف می‌کند و مرا کنار این آقای آکادمیسین نشانده بود که بوی گندش آدم را می‌کشت. خیال می‌کردی یک جوخه ژاندارم کنارت نشسته. سر میز شام، همهٔ مدت مجبور شدم به هر ترتیبی که می‌شد جلو بینی‌ام را بگیرم. فقط وقتی گرویر[۱۵۷] آوردند

جرأت کردم نفس بکشم!»

آقای دو گرمانت، که به هدف نهائی‌اش رسیده بود، زیر چشمی نگاهی به مهمانان انداخت تا اثر گفته‌های دوشس را بر چهره‌هایشان ببیند.

خانمِ وارد در ادبیات، که چنان نامه‌های عجیبی در کوشکش داشت، برغم این که صورت پرنس دا گریژانت میان ما حایل بود، همچنان گفت:

«به نظر من نامه‌هایی که آدمها به هم می‌نویسند جاذبهٔ خاصی دارد. هیچ توجه کرده‌اید که نامه‌های یک نویسنده اغلب از بقیهٔ آثارش بهترند؟ اسم این نویسنده‌ای که *سالامبو* را نوشته چیست؟»

دلم می‌خواست پاسخ ندهم تا گفتگو بیش از این طول نکشد، امّا حس کردم که با این کارم به شازده دا گریژانت بد می‌کنم، چون چنین وانمود کرد که بی‌چون و چرا می‌داند *سالامبو* نوشتهٔ کیست و تنها و تنها از سر ادب می‌خواهد این لطف را به من بکند که من پاسخ بدهم، در حالی که سخت وامانده بود.

سرانجام گفتم: «فلوبر»، امّا حرکت تایید آمیز سر شازده نگذاشت پاسخم شنیده شود، به گونه‌ای که مخاطبم درست نفهمید که من گفتم پل بر یا فولبر، و در هر حال از هیچکدام از این دو نام راضی نشد.

و گفت: «به هر حال، چقدر مکاتباتش عجیب است و چقدر هم از کتابهایش بهتر است! اتفاقاً دلیل این را هم نشان می‌دهد، چون از همهٔ اشاره‌هایی که در نامه‌هایش به رنجی می‌کند که آدم باید برای نوشتن یک کتاب بکشد معلوم است که یک نویسندهٔ واقعی نبوده و استعداد نداشته.»

دوشس دو گرمانت برای این که نشان دهد از اظهار علاقه به یک زحمتکش و یک رادیکال باکی ندارد گفت: «حالا که بحث نامه است، به نظر من مکاتبات گامبتا[۱۵۸] فوق‌العاده است.» آقای دوبرئوته همهٔ مفهوم این شهامت را دریافت، نگاهی نیمه‌مستانه و مهرآمیز به پیرامون خود انداخت، و سپس عینک تک چشمی‌اش را پاک کرد.

آقای دو گرمانت، با خرسندی ناشی از حس برتری خودش بر اثری که خواندنش او را دچار ملال بسیار کرده بود، نیز شاید با آسایشی که آدمی، در یک

مهمانی شام خوب، با یادآوری برخی شبهای دهشتناک حس می‌کند و همان حس *سبکبالان ساحلها*[۱۵۹]ست، گفت: «وای خدا، دختر *رولان* چه کتاب سنگین ناهضمی بود. امّا چند شعر خوب درش پیدا می‌شد و یک حس میهنی هم داشت.»

در لفافه گفتم که هیچ از آقای دوبورنیه خوشم نمی‌آید.

دوک، که همیشه می‌پنداشت اگر کسی بدِ مردی را بگوید با او دشمنی شخصی دارد و اگر از زنی خوب بگوید رابطه‌ای عشقی را با او آغاز کرده است، با کنجکاوی از من پرسید: «آها! پس فکر می‌کنید یک جای کارش عیب دارد؟ می‌بینم که با او دشمنی دارید. چه بلایی به سرتان آورده؟ تعریف کنید ببینیم! چرا، چرا، حتماً یک خرده حسابی با هم دارید، چون می‌بینم که ازش خوشتان نمی‌آید. دختر *رولان* خیلی طولانی است، امّا کاری است که درش خیلی حس هست.»

مادام دوگرمانت به میان حرفش دوید و با تمسخر گفت: «بخصوص حس بویایی، آن طوری که از همچو نویسندهٔ بدبویی برمی‌آید. اگر این طفلک او را از نزدیک دیده کاملاً قابل درک است که دل و دماغی برایش نمانده باشد!»

دوک رو به پرنسس دو پارم کرد و گفت: «البته این را باید خدمت خانم عرض کنم که، گذشته از دختر *رولان*، من چه در ادبیات و چه در موسیقی بدجوری کهنه‌پرستم. هر اثری هر چقدر هم قدیمی باشد باز برای من تازگی دارد. شاید باورتان نشود، امّا شبهایی که خانمم دستی به پیانو می‌برد گاهی ازش خواهش می‌کنم که برایم یک تکهٔ قدیمی اوبر، بویلدیو، یا حتی بتهوون بزند! چیزهایی که دوست دارم اینهاست. امّا در عوض، همین که واگنر را می‌شنوم خوابم می‌برد.»

مادام دوگرمانت گفت: «اشتباه می‌کنید؛ واگنر، با همهٔ طول و تفصیل‌های خسته کننده‌اش نبوغ داشت. *لوهنگرین* شاهکار است. حتی در *تریستان* هم گاه به گاهی آدم به چیزهای جالبی برمی‌خورد. و همسرایی زنهای ریسندهٔ *ناو شبح‌ناک* واقعاً محشر است.»

آقای دوگرمانت رو به آقای دوبرئوته کرد و گفت:

«مگر نه، بابال، ما چیزهای دیگری را ترجیح می‌دهیم، مثل

اینجا، در این سرای فرح‌بخش است

کان برگزیدگان همه به دیدار هم می‌آیند.[۱۶۰]

چقدر ماه است. مثل *فرا دیاولو*، *نی سحرآمیز*، *شاله*، *عروسی فیگارو*، و *تاج الماس*. موسیقی یعنی اینها! در ادبیات هم، از همین نوع. به همین خاطر است که من عاشق بالزاکم. *رقص سو*، *موئیکان‌های پاریس*[۱۶۱].»

«ببینید، جانم. اگر جنگ را سر بالزاک شروع کنید کار ما تمامی ندارد. این را بگذارید برای یک روز دیگری که میمه هم باشد، او از شما هم بهتر، بالزاک را از حفظ است.»

دوک که از دخالت همسرش به خشم آمده بود چند لحظه‌ای آتش سکوت سهمگینش را بر او فرو بارید. و چشمان شکاری‌اش به دو تپانچهٔ پُر می‌مانست. در این حال، مادام دارپاژون چیزهایی دربارهٔ شعر در تراژدی و غیره به پرنسس دوپارم می‌گفت که خوب نمی‌شنیدم تا این که گفت: «آه! درست همین است که شما می‌فرمایید، خانم، بله، درست است، دنیا را زشت نشان می‌دهد چون فرق زشت و زیبا را نمی‌داند، یا شاید هم به خاطر غرور غیرقابل تحملش فکر می‌کند که هر چیزی که خودش می‌گوید زیباست، من هم مثل والاحضرت معتقدم که در اثر مورد بحث آدم به چیزهای مسخره و غیرقابل درکی برمی‌خورد که خیلی بدسلیقه و نامفهوم نوشته شده‌اند، خواندنشان آن قدر زحمت دارد که انگار به روسی یا چینی نوشته شده‌اند، چون شکی نیست که این نوشته‌ها به هر زبانی باشد به فرانسه نیست، امّا وقتی آدم به این زحمت تن داد، در عوض چه کیفی می‌کند، چون سرشار است از تخیل!» آغاز این نطق کوتاه را نشنیده بودم، امّا سرانجام معلومم شد که شاعری که زشت و زیبا را از هم باز نمی‌شناخت همان ویکتور هوگو، و شعری که فهمیدنش به اندازهٔ زبان روسی یا چینی زحمت داشت این بود:

با پدیدایی کودک
غریو شادمانی از خانواده برمی‌خیزد[۱۶۲]

قطعه‌ای از نخستین دورهٔ کار شاعر که شاید هنوز به مادام دزولیر[۱۶۳] نزدیک‌تر است تا به ویکتور هوگوی *افسانهٔ قرنها*[۱۶۴]. بی آن که هیچ مادام دارپاژون را

مسخره بدانم او را (نخستین کس از آدمهای آن اندازه واقعی، پیش پا افتاده، پیرامون میزی که با چه مایه دلسردی بر آن نشسته بودم) به چشم ذهن خود با همان سربند توری دیده که شکن شکن زلف دراز از دو سویش می آویخت، و سر مادام دو رموزا، مادام دو برویی، مادام دو سنت اولر[165]. همهٔ آن زنان برجسته‌ای را می آراست که در نامه‌های زیبایشان با چه نکته‌سنجی و چه دانشی از سوفوکل، شیلر، *تقلید*[166] شاهد می آوردند. امّا از نخستین شعرهای رمانتیک‌ها دچار همان خستگی و همان هراسی می‌شدند که در نظر مادربزرگ من از آخرین شعرهای استفان مالارمه جدانشدنی بود.

پرنسس دوپارم، شگفت‌زده از لحن پر شور نطق کوتاه مادام دارپاژون، به دوشس دوگرمانت گفت: «مادام دارپاژون از شعر خیلی خوششان می آید.»

مادام دوگرمانت از این فرصت که مادام دارپاژون به ایرادی از سوی ژنرال دو بوتربی پاسخ می‌داد و چنان سرگرم گفته‌های خودش بود که نجوای دوشس را نمی‌شنید بهره گرفت و زیر لب به پرنسس گفت: «نه، از شعر هیچ چیز سرش نمی‌شود. از موقعی که معشوقش ولش کرده به ادبیات رو آورده. باور کنید، والاحضرت، بار همهٔ این چیزها روی دوش من است، چون هر بار که بازن به دیدنش نرفته ــ یعنی تقریباً هر روز ــ آمده و گریه زاری‌اش را برای من کرده. تقصیر من چیست که حوصلهٔ آقا را سر برده، من که نمی‌توانم بازن را مجبور کنم پیشش برود، هر چند که دلم می‌خواست به او وفای بیشتری نشان می‌داد و این طوری من کم‌تر می‌دیدمش. امّا حوصله‌اش را سر می‌برد و این چیز خارق‌العاده‌ای نیست. زن بدی نیست، امّا باورتان نمی‌شود چقدر آدم را کسل می‌کند. روزی یک بار چنان سرم را درد می آورد که مجبور می‌شوم یک قرص پیرامیدون بخورم. همه‌اش هم به این خاطر که بازن یک سالی خوش داشته با او به من خیانت کند. اضافه بر این، نوکری هم دارم که عاشق یک فاحشه است و قیافه می‌گیرد اگر من از خانم خواهش نکنم که یک دقیقه‌ای کار پردرآمد کنار خیابانش را ول کند و تشریف بیاورد که با هم چایی بخوریم! جداً که زندگی خیلی کسل‌کننده است.»

مادام دارپاژون آقای دوگرمانت را به ویژه از این رو کسل می‌کرد که او

تازگی‌ها معشوقهٔ تازه‌ای یافته بود، که شنیدم مارکیز دو سورژی لودوک نام دارد. از قضا نوکری که روز مرخصی‌اش لغو شده بود در آن لحظه خدمت می‌کرد. و اندیشیدم که هنوز غمگین است و کارش را با آشفتگی بسیار انجام می‌دهد. چون دیدم که بشقابهای دوک دو شاتلرو را چنان ناشیانه به او داد که چندین بار آرنجش به آرنج او خورد. دوک جوان هیچ از نوکر شرمزده ناخرسندی نشان نداد و حتی خندید و نگاه چشمان آبی روشنش را به او انداخت. خوش خلقی دوک به نظرم نشانهٔ خوشقلبی او آمد. امّا از پافشاری‌اش برخنده به این فکر افتادم که شاید برعکس، از سرخوردگی نوکر لذتی بدجنسانه می‌برد.

دوشس، این بار به مادام دارپاژون که سرش را نگران به سوی او می‌گرداند، گفت: «امّا، عزیزم، می‌دانید که با بحث دربارهٔ ویکتور هوگو کشف تازه‌ای نمی‌کنید. امیدی نداشته باشید که شعرهای دورهٔ تازه‌کاری‌اش را مطرح کنید. همه می‌دانند که شاعر با استعدادی است. چیزی که نفرت‌انگیز است، ویکتور هوگوی دورهٔ آخر است. دورهٔ *افسانهٔ قرنها*، اگر عنوانش درست به یادم مانده باشد. امّا *برگهای پاییزی*، *سرودهای شامگاهی*، خیلی‌هایش کار یک شاعر، یک شاعر واقعی است. حتی شعرهای *نظاره‌ها*[۱۶۷]». مخاطبان دوشس جرأت مخالفت با او در این زمینه را نداشتند و حق هم همین بود. «در این کتابها هنوز چیزهای قشنگی پیدا می‌شود. امّا اعتراف می‌کنم که ترجیح می‌دهم بعد از *سرودهای شامگاهی* دیگر طرفش نروم. بعد هم، در شعرهای خوب ویکتور هوگو، که می‌دانیم شعرهای خوب زیاد دارد، اغلب فکری هست، فکری که گاهی عمیق است.»

و با احساسی درست، که اندیشهٔ اندوهگین را با همهٔ نیروی نیتش آشکار می‌کرد و در فراسوی صدایش جای می‌داد، با نگاهی زیبا و خیالاتی به رو به رو دوخته، آهسته آهسته به خواندن پرداخت:

«گوش کنید:
اندوه میوه‌ای است، خدا آن را
بر سست شاخه‌ای نمی‌رویاند
که بار آن کشیدن نتواند[۱۶۸]

یا این یکی

مردگان چه کم می‌پایند...
افسوس، در دل ما، زودتر از گور خاک می‌شوند! [۱۶۹]

و همچنان که لبخندی نومیدانه بر دهان دردآلودش چینی زیبا می‌انداخت نگاه خیال زدهٔ چشمان روشن دل‌انگیزش را به مادام دارپاژون دوخت. رفته رفته با چشمانش آشنا می‌شدم، و نیز با صدایش که چه سنگین و کشدار بود و چه گسی دلنشینی داشت. در آن چشمان و صدایش بسی از طبیعت کومبره را بازمی‌یافتم. بیگمان، در تکلفی که گاهی با آن صدا همراه می‌شد تا به آن نوعی زمختی روستایی بدهد بسیار چیزها نهفته بود: خاستگاه یکسره شهرستانی شاخه‌ای از خاندان گرمانت که زمانی درازتر محلی، سرسخت‌تر، دست‌نخورده‌تر، برانگیزنده‌تر باقی مانده بود؛ سپس عادت مردمان واقعاً نخبه و فرهیخته که می‌دانند نوک زبانی حرف زدن برازندگی نمی‌آورد، و نیز اشرافیانی که با روستاییان خود راحت‌تر خودمانی می‌شوند تا با بورژواها؛ همهٔ ویژگی‌هایی که مادام دو گرمانت با برخورداری از موقعیت ملکه‌وارش راحت‌تر نمایان می‌کرد و بی‌هیچ پرده‌پوشی به رخ می‌کشید. گویا همین صدا را برخی خواهران او هم داشتند که دوشس از ایشان متنفر بود، به هوشمندی او نبودند و وصلت‌های تقریباً بورژوایی کرده بودند، اگر بشود این صفت را دربارهٔ ازدواج با اشرافیان گمنامی به کار برد که در ولایت خود، یا در پاریس، در محلهٔ بی‌جلوهٔ فوبورسن ژرمن پرا کنده بودند، زنانی که همان صدای او را داشتند اما آن را تا آنجا که می توانستند مهار کرده، تغییر داده، نرم کرده بودند. همچنان که کم‌تر دیده می‌شود کسی از ما شهامت تکروی داشته باشد و نکوشد به پذیرفته‌ترین الگوها شبیه شود. اما اوریان از خواهرانش چنان باهوش‌تر، چنان داراتر، و به ویژه چنان امروزی‌تر بود، و چنان، به عنوان پرنسس دلوم، در حلقه پرنس دوگال هرچه گفته بود شده بود، که دیگر فهمیده بود داشتن آن صدای گرفته برای خود جاذبه‌ای است، و با آن، در محافل

اشرافی، با شهامتی که تکروی و موفقیت به آدمی می‌دهند. همانی راکرده بود که رژان، یا ژان گارنیه[170] با صدای خود در عالم تئاتر کرده‌اند (البته بی آن‌که بحث مقایسه‌ای میان ارج و استعداد این دو هنرمند در میان باشد)، یعنی صدایی که مشخصهٔ آن دو و چیزی ستایش‌انگیز است در حالی که شاید خواهران رژان و گارنیه، که هیچکس نمی‌شناسدشان، کوشیده باشند آن را چون عیبی پنهان کنند.

افزون بر این همه دلیلِ نمایش اصالت محلی دوشس دوگرمانت، نویسندگان محبوب او یعنی مریمه، میاک و آلوی نیز، با پایبندی‌شان بر «جنبهٔ طبیعی»، او را از نوعی گرایش به سادگی غیراشرافی برخوردار کرده بودند که از طریقِ آن به شعر می‌رسید، و نیز از ذهنیتی صرفاً جمعی که برای من یادآور چشم‌اندازهای روستایی بود. وانگهی این امکان بود که دوشس، با افزودن کوششی هنرمندانه بر این تأثیرهایی که گرفته بود، برای تلفظ بیشتر واژه‌ها گویشی را به کار بگیرد که به نظرش از همه بیشتر ویژهٔ *ایل دو فرانس*، یا منطقهٔ *شامپانی* می آمد، چراکه، البته نه به اندازهٔ خواهر شوهرش مادام دو مرسانت، تنها از واژه‌های سره‌ای بهره می‌گرفت که یک مؤلف قدیمی فرانسوی می‌توانست به‌کار برده باشد. و هنگامی که از زبان مرکب و عجغ وجغ امروزی خسته می‌شدی شنیدن گفته‌های مادام دو گرمانت آسایش بزرگی بود، با این که می‌دانستی چیزهای خیلی کم‌تری را بیان می‌کند ــ آسایشی که، اگر با او تنها بودی و او گفته‌هایش را باز هم محدودتر و روشن‌تر می‌کرد، به آنی می‌مانست که آدم از شنیدن یک ترانهٔ قدیمی حس می‌کند. آنگاه با دیدن، با شنیدن مادام دوگرمانت، گسترهٔ آسمان ایل دو فرانس یا شامپانی را می‌دیدم که آبی، سراشیب، با همان زاویهٔ شیبی که نزد سن لو داشت، در بعد از ظهر آرام و همیشگی چشمانش اسیر بود.

بدین گونه، به یاری این شکل‌های گوناگون، مادام دوگرمانت هم قدیمی‌ترین جنبهٔ فرانسهٔ اشرافی، و سپس، بسیار بعدها، هم شیوه‌ای راکه ممکن بود دوشس دو برویی برای درک ویکتور هوگو و انتقاد از او در دورهٔ شاهی ژوئیه در پیش بگیرد، و هم حال و هوای مشخص ادبیات پیرو مریمه و میاک را بیان می‌کرد. شکل اول مرا بیشتر از دومی خوش می‌آمد، بیشتر کمکم می‌کرد تا سرخوردگی‌ام از سفر و

رفتن به فوبورسن ژرمن را، که آن همه با آنچه انگاشته بودم تفاوت داشت، جبران کنم. ولی باز همین دومی را از سومی دوستتر داشتم. امّا، در حالی که مادام دو گرمانت، کمابیش بی آن که خودش بخواهد رفتار یک گرمانت را داشت، این سطحی‌گرایی [171] و علاقه‌اش به آلکساندر دومای پسر تعمدی و حساب شده بود. و از آنجا که این سلیقه عکس آنی بود که من داشتم، وقتی از فوبورسن ژرمن می‌گفت مرا به دنیای ادبیات می‌برد و هر بار که با من از ادبیات می‌گفت از هر زمانی احمقانه‌تر به نظرم فوبورسن ژرمنی می آمد.

مادام دارپاژون، هیجان‌زده از شعری که شنیده بود، به صدای بلند گفت:

این یادگارهای دل نیز خاک می‌شوند! [172]

و به آقای دو گرمانت: «شما باید این را روی بادبزن من بنویسید، آقا.»

پرنسس دوپارم به مادام دو گرمانت گفت: «طفلک، دلم برایش می‌سوزد!»

«نه، خانم، دلتان نسوزد، هر چه می‌کشد حقش است.»

«امّا... می‌بخشید که این را به شما می‌گویم... انگاری واقعاً دوستش دارد.»

«به هیچ وجه. اصلاً دوست داشتن سرش نمی‌شود. خیال می‌کند عاشق است همان طوری که الان هم خیال می‌کند دارد شعر ویکتور هوگو را می‌خواند، در حالی که مال موسه است.» و با لحنی غم‌آلود: «ببینید، شاید هیچکس به اندازهٔ من از احساسات واقعی متأثر نشود. بگذارید برایتان مثالی بزنم. والاحضرت. دیروز یک دعوای وحشتناکی با بازن کرد. فکر می‌کنید برای این که بازن زنهای دیگری را دوست دارد، یا برای این که دیگر او را دوست ندارد؟ نخیر، فقط برای این که بازن نمی‌خواهد سفارش پسرهای او را به باشگاه سوارکاران بکند! به نظر والاحضرت، این کاری است که یک عاشق می‌کند؟ نخیر. حتی بگذارید بطور دقیق‌تر بگویم که در بی‌احساسی نظیر ندارد.»

در این حال، آقای دو گرمانت با چشمانی رخشنده از خرسندی به گفته‌های «رک و راست» همسرش دربارهٔ ویکتور هوگو، و چند بیتی که از او خواند، گوش داد. شاید دوشس اغلب او را به خشم می‌آورد، امّا در چنان وقت‌هایی به او

می‌بالید. «اوریان واقعاً فوق‌العاده است. می‌تواند دربارهٔ هر چیزی بحث کند. همه‌چیز خوانده. نمی‌توانست حدس بزند که امشب دربارهٔ ویکتور هوگو بحث می‌شود. دربارهٔ هر موضوعی که پیش بکشی آمادگی دارد، می‌تواند با خبره‌ترین آدمها بحث و جدل کند. شک ندارم که این جوان حیرت کرده.»

مادام دوگرمانت گفت: «امّا بهتر است از چیز دیگری بحث کنیم، چون زن خیلی زودرنجی است.» و رو به من: «حتماً فکر می‌کنید من خیلی کهنه‌پرستم. می‌دانم که امروزه طرفداری از شعر اندیشمند، شعری که درش فکر باشد، ضعف تلقی می‌شود.»

پرنسس دوپارم گفت: «همچو شعری از مد افتاده؟» و صدایش با اندک تکانی همراه بود که موج تازهٔ آن خبر غافلگیرکننده در او می‌انگیخت، هر چند که می‌دانست در گفتگو با دوشس دوگرمانت باید همواره منتظر آن تکانهای لذتناک، آن هراس نفس‌گیر، آن خستگی سالمی باشد که به دنبالشان به گونه‌ای غریزی به ضرورت شستن پای خود در یک کابین و پیاده‌روی تندی فکر می‌کرد که «خونش را به جریان بیندازد».

مادام دوبریسناک گفت: «امّا من نه، اوریان، من از ویکتور هوگو به این خاطر بدم نمی‌آید که در شعرش فکر هست. برعکس، امّا می‌گویم چرا باید این فکر را در چیزهای زشت و وحشتناک جستجو کند. خوب که فکرش را بکنید، کسی که در ادبیات ما را به زشتی عادت داده اوست. در زندگی به اندازهٔ کافی زشتی هست. چرا نباید ادبیات کاری بکند که دستکم موقع خواندن زشتی‌ها را از یاد ببریم؟ چیزی که توجه ویکتور هوگو را جلب می‌کند درست همان منظرهٔ ناراحت‌کننده‌ای است که ما در زندگی ازش رو برمی‌گردانیم.»

پرنسس دوپارم پرسید: «امّا، ویکتور هوگو که به اندازهٔ زولا واقعگرا نیست؟»

نام زولا کوچک‌ترین لرزشی در چهرهٔ آقای دوبوتربی برنیانگیخت. ضدیت ژنرال با دریفوس عمیق‌تر از آنی بود که او را به فکر بیانش بیندازد[۱۷۳]. و هنگامی که چنین بحث‌هایی پیش می‌آمد ظرافت سکوت خیرخواهانه‌اش برناواردان همان‌گونه تأثیر می‌گذاشت که ظرافت کشیشی که از بحث دربارهٔ تکالیف دینی

آدم خودداری می‌کند، یا سرمایه‌داری که نمی‌کوشد آدم را به خرید سهام شرکت‌های خودش تشویق کند. یا گردن‌کلفتی که نرمی و مهربانی نشان می‌دهد و آدم را نمی‌زند.

مادام دو وارامبون، ندیمهٔ پرنسس دوپارم، با حالتی خبره‌وار به من گفت: «می‌دانم که شما از خویشان دریادار ژورین دو لاگراویرید.» زنی بسیار خوب بود امّا ذهنی بسته داشت، او را مادر دوک درگذشته‌ها برای پرنسس دوپارم پیداکرده بود. تا آن لحظه با من حرف نزده بود و بعدها، با همهٔ سرزنش‌های پرنسس دوپارم و اعتراض‌های خودم هرگز نتوانستم این فکر را از سرش بیرون کنم که هیچ نسبتی با دریادار آکادمیسین ندارم و اصلاً او را نمی‌شناسم. یکدندگی ندیمهٔ پرنسس دوپارم در برقراری نسبتی خانوادگی میان من و دریادار ژورین دو لاگراویر به خودی خود حالتی مبتذل و مسخره داشت. امّا اشتباهی که او می‌کرد چیزی جز نمونهٔ غایی و خشک بسیاری اشتباههای کوچک‌تر، ضعیف‌تر، عمدی یا غیرعمدی نبود که در جوامع اشرافی، در «فیش»ی که برای نام آدم می‌سازند، آمده است. به یاد می‌آورم که یک دوست گرمانت‌ها، که خیلی دلش خواسته بود با من آشنا شود در توجیه این علاقه‌اش به من گفت که من دختر خاله‌اش، مادام دو شوسگرو را خیلی خوب می‌شناسم و او «زن جذابی است، شما را خیلی دوست دارد.» کوشیدم او را از اشتباه در آورم، و البته موفق نشدم، پافشاری کردم که مادام دو شوسگرو را نمی‌شناسم. «پس حتماً خواهرش را می‌شناسید، فرقی نمی‌کند. با شما در اسکاتلند آشنا شده.» به عمرم به اسکاتلند نرفته بودم و به رعایت حقیقت کوشیدم این را به مخاطبم بگویم، امّا باز موفق نشدم. خود مادام دو شوسگرو گفته بود که مرا می‌شناسد، و بدون شک در پی یک اشتباه اولیه صادقانه می‌پنداشت که راست می‌گوید، چون از آن پس هر بار که مرا دید با من دست داد. و از آنجاکه، در مجموع، محیطی که به آن رفت و آمد می‌کردم درست همان محیط مادام دوشوسگرو بود، فروتنی‌ام راه به جایی نمی‌برد. این که من دوست نزدیک خانوادهٔ شوسگرو باشم از یک دیدگاه واقعی نادرست بود، امّا از دیدگاه اجتماعی مرادف موقعیتی بود که من داشتم ــ البته اگر بتوان دربارهٔ جوان کم سالی چون من از

موقعیت سخن گفت. یعنی که آن دوست خانوادهٔ گرمانت هر چقدر هم که دربارهٔ من چیزهای اشتباه گفت، بر تصوری که (از دیدگاه روابط اجتماعی و محفلی) همچنان از من داشت نه افزود و نه از آن کم کرد. و در نهایت، برای کسی که بازیگری نمی‌کند، ملال زندگی همیشگی در قالب یک کس چند لحظه‌ای، به حالتی که انگار روی صحنه رفته باشد، محو می‌شود هنگامی که کس دیگری دربارهٔ او اشتباه می‌کند، او را با زنی در رابطه می‌پندارد که او نمی‌شناسد امّا گفته می‌شود که در جریان سفر جالبی (که او هرگز نکرده است) با هم آشنا شده‌اند. چنین اشتباههایی بارآور و خوشایند است اگر خشکی و بی‌چون و چرایی آنهایی را نداشته باشد که ندیمهٔ ابله مادام دوپارم، برغم انکارهای من، کرده بود و یک عمر می‌کرد و همچنان بر این باور پا می‌فشرد که من خویشاوند دریادار ژورین دو لا گراویرم.

دوک به من گفت: «زن خیلی باهوشی نیست، بعد هم نباید زیادی دُم به خمره بزند. به نظر من یک کمی تحت تأثیر باکوس [۱۷۴] است». حقیقت این است که مادام دو وارامبون فقط آب نوشیده بود، امّا دوک خوش داشت اصطلاحاتی را که برایش جالب بود اغلب در گفته‌های خود بیاورد.

مادام دو گرمانت، با الهام از نقدهایی که در سالهای اخیر خوانده بود و با تطبیق آنها با نبوغ شخصی خودش گفت: «زولا که واقعگرا نیست، خانم! شاعر است!»

پرنسس دوپارم که تا آن لحظه در آن آب‌تنی معنوی تکانهای لذتناک خورده بود، آب‌تنی در تلاطم محفل آن شب که به گمانش باید برایش بسیار نیروبخش می‌بود و در آن، تن به امواج تناقض‌هایی می‌داد که یکی پس از دیگری بالا می‌گرفتند، در برابر این یکی، از همه عظیم‌تر، از بیم واژگون شدن از جا جَست. و با صدایی بریده بریده، انگار نفس باخته، گفت:

«زولا، شاعر!»

دوشس، که از این حالت خفگی به وجد آمده بود، با لبخندی پاسخ داد:

«خوب، بله، والاحضرت. ببینید چطور به هر چیزی دست می‌زند به آن

عظمت می‌دهد. البته ممکن است بفرمایید که فقط به یک چیز دست می‌زند و آن همانی است که گلاب به رویتان! اما همان را هم به صورت یک چیز باشکوه در می‌آورد؛ می‌کُندش نجاست حماسی! هومرِ فضولات است! برای نوشتن کلمهٔ کامبرون حرف کم می‌آورد[۱۷۵].»

پرنسس با آن که کم کم دچار خستگی شدید می‌شد، از ته دل خوشحال بود. هرگز چنان حال خوشی حس نکرده بود. محال بود این مهمانی‌های ملکوتی مادام دوگرمانت را، که این همه نمک نیرویخششان می‌کرد، با اقامتی در شونبرون[۱۷۶] عوض کند، گرچه این تنها چیزی بود که او را خوش می‌آمد.

مادام دارپاژون هیجان زده گفت: «خوب، باید با حرف کاف بنویسد»

مادام دوگرمانت گفت: «نه جانم، فکر کنم با حرف گاف می‌نویسد». و نگاه خندانی به شوهرش انداخت که یعنی: «عجب زن احمقی!» سپس مرا خندان و مهربان نگاه کرد و از آنجاکه به عنوان میزبانی کارآزموده می‌خواست دانسته‌هایش را دربارهٔ هنرمندی که علاقهٔ خاصی به او داشتم نشان دهد و، در صورت نیاز، به من هم فرصت دهد که معلوماتم را بنمایانم، همچنان که بادبزن پَری‌اش را آهسته تکان می‌داد به من گفت: «راستی» ــ در آن لحظه مطمئن بود که وظایف مهمان‌نوازی را کامل انجام می‌دهد، و برای آن که چیزی از قلم نینداخته باشد اشاره کرد که باز به من مارچوبه با چاشنی موسلین بدهند ــ «راستی، فکر می‌کنم زولا مقاله‌ای دربارهٔ الستیر[۱۷۷] نوشته که چند تا از تابلوهایش را امشب تماشا کردید، که اتفاقاً تنها تابلوهای او هستند که من ازشان خوشم می‌آید». حقیقت این است که از نقاشی الستیر نفرت داشت اما هر آنچه را که در خانهٔ خودش بود عالی می‌دانست. از آقای دوگرمانت پرسیدم که آیا آن مردی را می‌شناخت که در تابلوی پر از جمعیت الستیر کلاه استوانه‌ای به سر داشت؟ به نظرم همان کسی آمد که گرمانت‌ها تکچهره‌ای رسمی از او را نیز داشتند که در کنار آن یکی آویخته و کمابیش از همان دوره بود، دوره‌ای که شخصیت الستیر هنوز کاملاً شکل نگرفته بود و تا اندازه‌ای از مانه تأثیر داشت. و او در پاسخم گفت: «راستش، می‌دانم که آدم ناشناسی نیست و در رشتهٔ تخصصی خودش هم آدم احمقی به حساب نمی‌آید،

امّا اسمها از یادم می‌رود. باور کنید اسمش نوک زبانم است. آقای... نخیر، فایده‌ای ندارد، یادم نمی‌آید. سوان حتماً می‌داند. او مادام دو گرمانت را واداشت که این چیز میزها را بخرد، این هم که، می‌دانید، زنِ زیادی خوشقلبی است، همیشه می‌ترسد اگر خواهشی را رد کند طرف را برنجاند؛ بین خودمان باشد، فکر کنم یک مشت آشغال به ما انداخته. چیزی که به نظر من می‌رسد این است که این آقایی که می‌گویید، به تعبیری، حامی آقای الستیر است و او را معروف کرده، و اغلب برای این که به او کمک کند به‌اش تابلو سفارش داده. او هم به عنوان حق‌شناسی ـــ چون بعضی‌ها این را حق‌شناسی می‌دانند، که البته سلیقه‌ها مختلف است ـــ او را در همچو جایی نقاشی کرده که با لباس مهمانی یک جور غریبی به نظر می‌آید. شاید آدم خیلی جاسنگینی باشد، امّا بدون شک نمی‌داند که کلاه استوانه‌ای را کی و کجا به سر می‌گذارند. با همچو کلاهی، وسط این همه دخترهای سر برهنه، به یک محضردار شهرستانی می‌ماند که کله‌اش گرم باشد. امّا، نفهمیدم، به نظرم از این تابلو خیلی خوشتان می‌آید. اگر می‌دانستم، پرس و جویی می‌کردم تا بتوانم به سؤالاتتان جواب بدهم. گو این که لزومی ندارد آدم برای سر در آوردن از نقاشی آقای الستیر چنان به خودش زحمت بدهد که انگار سر و کارش با چشمهٔ انگر[۱۷۸] یا *فرزندان ادوارد* پل دولاروش[۱۷۹] است. چیزی که در تابلوهای او جلب نظر می‌کند این است که نقاش نگاه تیزی داشته و کارش بامزه و پاریسی است، همین و همین. دیدن همچو چیزی که علم و تخصص نمی‌خواهد. می‌دانم که کارهای تمرینی است، امّا بازهم به نظر من به اندازهٔ کافی رویشان کار نشده. سوان با چه رویی می‌خواست ما را مجبور کند که کاری به اسم *دستهٔ مارچوبه* را بخریم. حتی چند روزی هم اینجا پیش ما ماند. در این تابلو چیزی نبود غیر از یک دسته مارچوبه، درست مثل همین‌هایی که شما دارید میل می‌کنید. امّا راستش من، دیدم که این مارچوبه‌های آقای الستیر از گلویم پایین نمی‌رود. قیمتی که برایش می‌خواست سیصد فرانک بود. سیصد فرانک، برای یک دسته مارچوبه! در حالی که بیشتر از یک لویی ارزش ندارد، حتی نوبرانه‌اش! به نظرم کار خشکی آمد. وقتی به همچو چیزهایی آدم هم اضافه می‌کند کارش یک جنبهٔ جلف و بدبینانه‌ای پیدا می‌کند که

من خوشم نمی‌آید. تعجب می‌کنم که شخص ظریف فهمیدهٔ نخبه‌ای مثل شما از همچو کارهایی خوشش بیاید.»

دوشس، که خوش نداشت کسی بد چیزهای خانه‌اش را بگوید، به اعتراض گفت: «نمی‌فهمم چرا این حرف را می‌زنید، بازن. البته قبول ندارم که تابلوهای الستیر از هر نظر قابل تایید باشد. هم چیزهای خوب دارد و هم چیزهای بد. امّا نمی‌شود گفت که در آنها استعداد به‌کار نرفته. این را هم باید قبول کرد که آنهایی که من ازش خریده‌ام در زیبایی کم‌نظیر است.»

«ببینید، اوریان، در همچو زمینه‌ای من آن اتود کوچک آقای ویبر[۱۸۰] را که در نمایشگاه آبرنگ کارها دیدیم هزار بار به کارهای الستیر ترجیح می‌دهم. کار کوچک بی‌اهمیتی است که شاید توی یک دست جا بگیرد، امّا درش یک دنیا ظرافت هست: یک میمون لاغر و کثیف در مقابل یک کشیش چاق و چله که با سگش بازی می‌کند برای خودش شعری است، یک شعر ظریف و حتی عمیق.»

دوشس به من گفت: «فکر کنم آقای الستیر را بشناسید. آدم خوشایندی است.»

دوک گفت: «آدم باهوش فهمیده‌ای است، وقتی با او حرف می‌زنی تعجب می‌کنی که کارهایش این قدر مبتذل باشد.»

دوشس با لحن خبره‌وار و شناسای کسی که می‌داند از چه حرف می‌زند گفت: «باهوش که چه عرض کنم، خیلی ظریف و نکته‌سنج است.»

پرنسس دوپارم پرسید: «ببینم، اوریان، یک تکچهرهٔ شما را شروع نکرده بود؟»

مادام دو گرمانت پاسخ داد: «چرا، با زمینهٔ صورتی میگویی، امّا از آن کارهایی نیست که اسمش را جاویدان کند! وحشتناک است، بازن می‌خواست نابودش کند.»

دوشس اغلب این جمله را می‌گفت. امّا گاهی نظرش چیز دیگری بود: «از نقاشی‌اش خوشم نمی‌آید، امّا یک وقتی یک تابلو قشنگی از من کشیده بود.» جملهٔ اول را معمولاً به کسانی می‌گفت که دربارهٔ تکچهره‌اش با او حرف می‌زدند، و دیگری را به کسانی که در این باره چیزی نمی‌گفتند و دوشس می‌خواست از

وجود آن تابلو آگاهشان کند. انگیزهٔ جملهٔ اول دلبری، و دومی خودستایی بود.

پرنسس دوپارم ساده‌لوحانه گفت: «یک تابلو وحشتناک از صورت شما؟ این که نقاشی نیست، دروغ و نیرنگ است! منی که حتی بلد نیستم قلم مو به دستم بگیرم، اگر بنا بود صورت شما را بکشم، فقط با نشان دادن همینی که از صورت شما می‌بینم یک شاهکار به وجود می‌آوردم.»

مادام دوگرمانت با نگاهی غم‌آلود، فروتنانه و نوازش‌آمیز، که به گمانش به بهترین وجه او را متفاوت با آنی نشان می‌داد که الستیر کشیده بود، گفت: «شاید او مرا همان طوری می‌بیند که خودم می‌بینم، یعنی بدون هیچ جلوه‌ای.»

دوک گفت: «فکر نکنم مادام دوگالاردون از این تابلو بدش بیاید.»

پرنسس دوپارم که می‌دانست مادام دوگرمانت از این خویشاوندش بینهایت نفرت دارد پرسید: «چطور مگر، نقاشی سرش نمی‌شود؟ اما زن خیلی خوبی است، نه؟»

دوک حالتی بسیار شگفت‌زده به خود گرفت.

«بازن، مگر نمی‌بینید والاحضرت شما را دست انداخته‌اند (پرنسس هیچ چنین نیتی نداشت). خوب می‌دانند که گالاردون واقعاً زقوم است»

این را مادام دوگرمانت گفت که واژگانش، که معمولاً به این گونه اصطلاحهای قدیمی محدود بود، مزهٔ دل‌انگیز خوراکهایی را داشت که می‌شود در کتابهای پامپی[۱۸۱] به آنها برخورد، امّا در عالم واقعیت هر چه کمیاب‌تر شده‌اند، خوراکهایی که در آنها ژله، کره، آب گوشت، کوفته، همه اصیل‌اند، هیچ ناخالصی ندارند و حتی نمک آنها از نمکزارهای دریایی بروتانی آمده است: از ته لهجه، از واژه‌های دوشس حس می‌کردی که گفته‌هایش یکراست در سرزمین گرمانت ریشه دارد. از این رو دوشس تفاوت ژرفی داشت با خویشاوندش سن لو که آکنده از اندیشه‌ها و اصطلاحات تازه بود؛ به دشواری می‌توان درگیر اندیشه‌های کانت و حسرت بودلر بود و فرانسه را به شیوهٔ شیوای هانری چهارم نوشت، چنان که همین خلوص زبان دوشس نشانهٔ محدودیت بود، و هوش و حساسیتش تازگی و نوآوری را نمی‌پذیرفت. در اینجا هم من از ذهنیت دوشس به خاطر آنچه به خود راه

نمی‌داد خوشم می‌آمد (آنچه برعکس مادهٔ سازندهٔ ذهنیت خود من بود)، و همه آنچه به همین دلیل توانسته بود حفظ کند، آن صلابت جذاب پیکرهای نرمی که هیچ تأمل ستوه‌آور، هیچ دغدغه اخلاقی یا اختلال عصبی دگرگونش نکرده است. ذهنیتش، که در زمانی بسیار پیش‌تر از من شکل گرفته بود، برای من معادل آن چیزی بود که شیوهٔ گام زدن دوشیزگان دستهٔ کوچک در کنار دریا نصیب من کرد. مادام دوگرمانت، که تعارف و ادب، و احترام به ارزشهای معنوی رام و اهلی‌اش می‌کرد، همان نیرو و جاذبهٔ دخترک سنگدلی از اشراف پیرامون کومبره را برای من داشت که از کودکی سوار اسب می‌شد، گردن گربه‌ها را می‌شکست، چشم خرگوشها را در می‌آورد، و همچنان که نمونهٔ نجابت باقی مانده بود می‌شد که سالها پیشتر برجسته‌ترین معشوقهٔ پرنس دوساگان هم بوده باشد. بس که همان نوع برازندگی را داشت. امّا محال بود که بتواند بفهمد من در او چه جُسته بودم: جادوی نام گرمانت، و آنچه یافته بودم چه اندک بود: ته مانده‌ای شهرستانی از گرمانت. آیا روابط ما بر سوء تفاهمی استوار بود که ناگزیر خود می‌نمود اگر ستایش‌های من، به جای آن‌که برای زن نسبتاً برتری باشد که او می‌پنداشت هست، به زن دیگری همان اندازه معمولی ابراز می‌شد که همان جاذبهٔ ناخواسته را داشت؟ سوء تفاهمی بسیار طبیعی که همواره میان جوانی خیالباف و زنی اشرافی برقرار خواهد بود، و تا زمانی که جوان هنوز ماهیت توانایی‌های تخیل خود را نشناخته باشد، و با سرخوردگی‌های ناگزیری کنار نیامده باشد که از آدمها، همچنان‌که از تئاتر، از سفر و حتی از عشق نصیبش خواهد شد، او را دچار آشوب ژرفی خواهد کرد.

مادام دوگرمانت (در پی مارچوبه‌های السیر و آنهایی که پس از خوراک مرغ با چاشنی فینانسیر داده شد) گفت که مارچوبه‌های سبز را، که در هوای آزاد روییده‌اند و، بنابر گفتهٔ بامزهٔ نویسندهٔ شیرین قلمی که الف. دوکلرمون تونر[۱۸۲] امضا می‌کند «خشکی حیرت‌آور همگنانشان را ندارند» باید با تخم‌مرغ خورد، که آقای دوبرئوته در پاسخش گفت: «چیزی که یک عده می‌پسندند برای عدهٔ دیگری مذموم است و بالعکس. در ولایت کانتونِ چین، عالی‌ترین غذایی که به مهمان می‌دهند تخم کاملاً گندیدهٔ توکا است.» آقای دو برئوته، نویسندهٔ مقاله‌ای

دربارهٔ مورمون‌ها در *نشریهٔ دو جهان*. تنها به اشرافی‌ترین محافل رفت و آمد داشت، امّا فقط به آن دسته از آنهاکه شهرتی در فرهیختگی داشتند. به گونه‌ای که حضور مرتبش در خانهٔ یک زن به معنی آن بود که او دارای «محفل» است. مدعی بود که از محفل‌بازی نفرت دارد و به هر دوشسی می‌گفت که فقط به خاطر ظرافت و زیبایی او به خانه‌اش می‌رود. و همهٔ دوشس‌ها این را باور داشتند. هر بار که، از سر ناچاری، به رفتن به یک مهمانی مفصل پرنسس دو پارم تن می‌داد، همهٔ آن دوشس‌ها را فرا می‌خواند تا به او دلگرمی بدهند و بدین‌گونه به نظر می آمد که در جمع گروهی از یاران محرم خود باشد. و برای آن که محفل‌بازی به شهرت روشنفکری‌اش آسیب نزند، در اجرای برخی از اصول ذوق گرمانتی با برخی خانمهای برازنده در فصل مهمانی‌های رقص به سفرهای دراز علمی می‌رفت. و وقتی یک آدم اسنوب (که یعنی هنوز موقعیت اجتماعی نداشت) به همه جا سر می‌کشید و در هر محفلی دیده می‌شد، آقای دو برئوته با یکدندگی بیرحمانه‌ای از آشنایی با او خودداری می‌کرد، نمی‌گذاشت به او معرفی‌اش کنند. نفرتش از اسنوب‌ها از آنجا می‌آمد که خود اسنوب بود. امّا این تصور را به آدم‌های ساده‌لوح، یعنی به همه، می‌داد که خود از اسنوبی بری است.

دوشس دو گرمانت هیجان‌زده گفت: «بابال همیشه در همه چیز وارد است! به نظر من کشوری که مردمانش از فروشنده توقع دارند تخم مرغ خوب گندیده، مال چارسال پارسال‌ها به آنها بفروشد، کشور بامزه‌ای است. از همین جا دارم مجسم می‌کنم که در همچو کشوری دارم تخم مرغ عسلی می‌خورم. البته باید گفت که در خانهٔ عمه مادلن خودمان (مادام دو ویلپاریزیس) هم اغلب چیزهای گندیده، حتی تخم‌مرغ، به آدم می‌دهند (و در پاسخ مادام دارپاژون که آه و اوه می‌کرد:) خوب، بله، فیلی، خود شما که از من بهتر می‌دانید. تخم‌مرغهایش به مرحلهٔ جوجه رسیده. حتی نمی‌فهمم چطور جوجه‌ها ادب به خرج می‌دهند و سر از تخم در نمی‌آورند. اُملت که نیست، مرغدانی است. امّا هر چه باشد در صورت غذاهایش نوشته نشده. خوب کردید که پریشب به مهمانی‌اش نیامدید، یک ماهی به ما داد با چاشنی اسید فنیک! شام که چه عرض کنم، بیشتر به اتاق عمل شبیه بود. نورپوا هم که وفاداری

را به حد شهادت‌طلبی رسانده: باز هم از آن ماهی خواست!»

آقای دوگرمانت گفت: «فکر می‌کنم آن شبی که آن آقای بلوخ نمی‌دانم دربارهٔ کدام شا یری (شاعری) گفت که عالی است و عمه مادلن آن جواب دندان‌شکن را به‌اش داد شما هم تشریف داشتید. (دوک، شاید با این قصد که به یک نام یهودی حالتی بیگانه‌تر بدهد، ch نام بلوک را نه ک، بلکه شبیه خ آلمانی اداکرد[۱۸۳]). شاتلرو کم مانده بود استخوان پای آقای بلوخ را بشکند امّا او متوجه نمی‌شد و خیال می‌کرد که شاتلرو می‌خواهد پایش را به پای خانم جوانی بزند که کنار او نشسته بود (در اینجا آقای دوگرمانت کمی سرخ شد). نمی‌فهمید که دارد عمه مادلن را عصبانی می‌کند، چون همین‌طور مفت و مجانی دربارهٔ هرکسی می‌گفت عالی است، عالی است. تا این که عمه گفت: آقا، این همه عالی بخش و بار می‌کنید، برای آقای دو بوسوئه[۱۸۴] چه می‌ماند؟ و با این گفته او را سرجایش نشاند.» (آقای دوگرمانت می‌پنداشت که آوردن عنوانهای آقا و «دو» پیش از هر نام معروفی خود به خود «رژیم سابق»ی است).

مادام دوگرمانت بی‌خیال پرسید: «آقای بلوخ چه جوابی داد؟» چون در آن لحظه آمادگی نوآوری نداشت ناگزیر تلفظ آلمانی شوهرش را تکرار کرد.

«هیچ، باور کنید جیک نزد! فکر کنم هنوز هم که هنوز است به خودش نیامده.»

مادام دوگرمانت با لحنی تاکیدآمیز گفت: «بله، خوب یادم می‌آید که آن شب شما را آنجا دیدم»، انگار که این یادآوری از سوی او جنبه‌ای داشت که باید سخت مایهٔ نازش من می‌شد، «محفل عمه همیشه جالب است. در آن آخرین شبی که شما را هم آنجا دیدم دلم می‌خواست از شما بپرسم که آیا آن آقای پیری که ازکنار ما گذشت همان فرانسوا کوپه[۱۸۵] بود یا نه. شما باید همهٔ اسمها را بشناسید». این را با غبطه‌ای صادقانه گفت از این که من شاعران بسیاری را می‌شناختم، و نیز از سر تعارفی با من، تا جلوهٔ جوانی این چنین اهل ادب در چشم مهمانانش بیشتر شود. به دوشس گفتم که آن شب در خانهٔ مادام دو ویلپاریزیس هیچ چهرهٔ سرشناسی ندیده بودم. مادام دو گرمانت هاج و واج گفت: «نفهمیدم! (و بدین‌گونه ناخواسته

اعتراف کرد که ادعای احترامش به اهل ادب و پرهیزش از اشراف سطحی تر از آن است که می‌گوید یا شاید حتی خودش می‌پندارد) نفهمیدم! هیچ نویسندهٔ بزرگی آنجا نبود؟ از شما تعجب می‌کنم. آن همه چهره‌های باورنکردنی آنجا بودند!»

آن شب را به خاطر یک واقعه مطلقاً بی اهمیت خیلی خوب به یاد می‌آوردم. مادام دو ویلپاریزیس بلوک را به مادام آلفونس دو روتچیلد معرفی کرد اما او چون نام خانم را درست نشنید و پنداشت که با یک پیرزن انگلیسی اندکی خُل رو به روست، در پاسخ گفته‌های مفصل آن زیباروی سابق به بله و نه‌ای بسنده کرد، تا این که مادام دو ویلپاریزیس هنگام معرفی او به کس دیگری نامش را این بار خیلی روشن به زبان آورد: «خانم بارون آلفونس دو روتچیلد». آنگاه بود که ناگهان، تصور آن همه میلیون و آن همه آوازه، تصوری که خرده خرده به خود راه دادنش محتاطانه‌تر بود، یکجا به ذهن بلوک هجوم برد، به گونه‌ای که انگار دلهره‌ای به او دست داد و یک لحظه هوش از سرش پرید و در حضور خانم سالخوردهٔ خوشرو به صدای بلند گفت: «اگر می‌دانستم!»، گفته‌ای چنان احمقانه که هشت روز پیاپی خواب از چشمش گرفت. این گفتهٔ بلوک چندان اهمیتی نداشت، اما من آن را به عنوان شاهدی بر این حقیقت به یاد می‌آوردم که گاهی، در زندگی، آدم بر اثر هیجانی ناگهانی و استثنایی آنچه را که در ته دل دارد به زبان می‌آورد.

پرنسس دو پارم، که می‌دانست خیلی‌ها به خانهٔ مادام دو ویلپاریزیس نمی‌روند و از آنچه دوشس دربارهٔ خویشاوند خود گفت فهمید که می‌شود آزادانه دربارهٔ او حرف زد، گفت: «به نظر من مادام دو ویلپاریزیس کاملاً... اخلاقی نیست.» اما چون دید که مادام دو گرمانت با او موافقت نشان نمی‌دهد افزود: «اما با آن درجه هوشی که او دارد، همه چیز را می‌شود به‌اش بخشید.»

دوشس در پاسخ گفت: «شما هم همان تصوری را از او دارید که معمولاً همه دارند و به نظر من، در مجموع، خیلی اشتباه است. اتفاقاً مِمه همین دیروز این را می‌گفت. (سرخ شد، خاطرهٔ چیزی که من نمی‌دانستم چشمانش را انگار کدر کرد. حدس زدم که آقای دوشارلوس از او خواسته است دعوتِ مرا پس بگیرد،

همچنان که از طریق روبر از خودم هم خواسته بود به مهمانی دوشس نروم. حس کردم که سرخی چهرهٔ دوک هنگامی که حرف برادرش پیش آمد ــ و آن هم برای من ناشناخته بود ــ نمی‌تواند همان انگیزه را داشته باشد.) طفلک مادام دو ویلپاریزیس! همیشه این شهرت برایش می‌ماند که رژیم سابقی است و هوش خیره کننده‌ای دارد و از نظر اخلاقی هیچ چیز جلودارش نیست؛ در حالی که هیچ آدمی نمی‌شود یافت که هوش و فرهنگش به اندازهٔ او بورژوایی، جدّی و موقر باشد. این شهرت برایش خواهد ماند که حامی هنرها بوده، که معنی‌اش این است که معشوقه یک نقاش بزرگ بوده که البته هیچوقت نتوانسته به او بفهماند یک تابلو یعنی چه؛ و امّا دربارهٔ زندگی شخصی‌اش، نه تنها زن هوسرانی نیست، بلکه آن قدر پایبند زندگی زناشویی است، آن قدر زندگی زناشویی در ذاتش است که چون نتوانست شوهرش را برای خودش نگه دارد (که در ضمن مرد خیلی رذلی بود)، هر بار که با کسی رابطه‌ای داشته این رابطه را به اندازهٔ یک وصلت قانونی جدی گرفته، با همان حساسیت‌ها و همان عصبانیت‌هایش، با همان اندازه وفاداری. توجه داشته باشید که گاهی همچو روابطی از همه صادقانه‌تر است، یعنی که، خلاصه، تعداد معشوقهای داغدار بیشتر از شوهرهای داغدار است.»

«امّا، اوریان، چرا همین برادرشوهرتان، پالامد، را نمی‌گویید که یک دقیقه پیش حرفش بود: هیچکس برای هیچ معشوقه‌ای آن طور عزاداری نمی‌کند که او برای مادام دو شارلوس مرحوم کرد.»

دوشس در پاسخ گفت: «نخیر، والاحضرت، اجازه بدهید در اینجا یک کمی با شما مخالفت کنم. همه دلشان نمی‌خواهد که دیگران به یک صورت عزاداری‌شان را بکنند، هر کسی یک جورش را ترجیح می‌دهد.»

«هر چه بود، بعد از مرگش او را مثل یک بت می‌پرستید. البته این هم درست است که آدم گاهی برای مرده‌ها کارهایی می‌کند که برای زنده‌ها نمی‌کند.»

مادام دو گرمانت با لحن خیال‌آمیزی که با نیّت تمسخرآلودش تناقض داشت گفت:

«قبل از هر چیز، آدم به کفن و دفنشان می‌رود، که برای زنده‌ها هیچوقت این

کار را نمی‌کند! (آقای دوگرمانت نگاه شیطنت آمیزی به آقای دو برئوته انداخت، انگار می‌خواست او را وادارد که به بذله گویی دوشس بخندد). امّا من صادقانه می‌گویم که هیچ دلم نمی‌خواهد مردی که مرا دوست داشته باشد به شیوهٔ برادر شوهرم برایم عزاداری کند.»

دوک چهره در هم کشید. خوش نداشت که همسرش آن‌گونه آزادانه دربارهٔ این و آن، و بویژه بارون دوشارلوس، داوری کند. با لحن خشنی گفت: «چقدر مشکل پسندید. رفتارش همه را متأثر کرد و برای همه نمونه بود.» امّا دوشس در برابر شوهرش همان نوع گستاخی کسانی را داشت که حیوان وحشی رام می‌کنند یا با دیوانه‌ای بسر می‌برند و از خشم او هراسی ندارند. گفت: «خوب، نخیر، البته رفتارش نمونه است، قبول. هر روز به سر خاکش می‌رود و برایش تعریف می‌کند که ناهار چند نفر مهمان داشته، واقعاً هم داغش را به دل دارد، امّا مثل یک دختر عمو، یا مادربزرگ، یا خواهر. داغی نیست که یک شوهر باید داشته باشد. من هم قبول دارم که به دو تا قدیس می‌ماندند و همین هم به عزا حالت خاصی می‌دهد. (آقای دوگرمانت، خشمگین از وراجی همسرش، با چشمان وحشتناک آکنده از غضب به او خیره شد.) نه این که بخواهم بدِ ممهٔ بینوا را بگویم ــ که در ضمن، امشب آزاد نبود و نتوانست بیاید ــ. خودم خوب می‌دانم که در خوبی نظیر ندارد، فوق‌العاده است، ظرافت و احساسی دارد که مردها معمولاً ندارند. حساسیت ممه حساسیت زنانه است!»

آقای دوگرمانت بتندی گفت: «این که می‌گویید بی‌معنی است. ممه به هیچ وجه رفتارش زنانه نیست، از هرکسی مردانه‌تر است.»

دوشس پاسخ داد: «اصلاً منظورم این نیست که رفتارش زنانه است. سعی کنید دستکم منظور مرا بفهمید» و رو به پرنسس دوپارم: «این یکی هم که، نمی‌شود گفت بالای چشم برادرجانش ابروست.»

پرنسس دوپارم گفت: «خیلی ناز است. شنیدنش کیف دارد. چه چیزی قشنگ‌تر از دو برادر که همدیگر را دوست دارند.» و این را چنان گفت که خیلی از مردمان معمولی می‌گویند، چون می‌شود که اصل و نسب کسی شاهانه و ذهنیتش

بسیار عامیانه باشد.

پرنسس گفت: «راستی، اوریان، حالا که داریم دربارهٔ خانوادهٔ شما حرف می‌زنیم، دیروز سن لو، پسر خواهر شوهرتان را دیدم؛ فکر کنم می‌خواهد از شما خواهش کند که برایش کاری انجام بدهید.»

در ابروان ژوپیتری دوک دوگرمانت گره افتاد. وقتی انجام کاری را خوش نداشت دلش نمی‌خواست همسرش آن را به عهده بگیرد، چون می‌دانست که نتیجه یکی خواهد بود، و کسانی که دوشس بناچار از آنان چیزی بخواهد آن را به حساب مشترکِ زن و شوهر می‌گذارند، چنان که تنها شوهر آن را خواسته باشد.

دوشس گفت: «چرا این را به خودم نگفت؟ دیروز دو ساعت اینجا بود و خدا می‌داند چقدر حوصله‌ام را سر برد. کاش مثل خیلی از اشراف آن قدر هوش به خرج می‌داد که ابله باقی بماند، چون از بقیه احمق‌تر نیست. امّا چیزی که درش خیلی وحشتناک است، این ظاهر فهمیده‌ای است که به خودش می‌دهد. می‌خواهد نشان بدهد که ذهن بازی دارد... باز به روی همه چیزهایی که نمی‌تواند بفهمد. از مراکش که برای آدم حرف می‌زند حال آدم به هم می‌خورد.»

پرنس دوفوا گفت: «دیگر نمی‌خواهد به مراکش برگردد، به خاطر راشل.»

آقای دوبرئوته گفت: «مگر از هم جدا نشده‌اند؟»

پرنس دوفوا گفت: «نه بابا، کجا جدا شده‌اند، دو روز پیش او را در عزّب خانهٔ روبر دیدم؛ باور کنید که هیچ به آدمهای قهر کرده نمی‌ماندند». خوش داشت همهٔ شایعاتی را که ممکن بود جلو ازدواج روبر را بگیرد اینجا و آنجا پخش کند، و در ضمن از بهبودهای گاه به گاهِ رابطه‌ای که در عمل به پایان رسیده بود دچار اشتباه می‌شد.

«راشل دربارهٔ شما با من حرف زده. گاهی، صبحها، همین طوری در حال عبور از شانزه‌لیزه می‌بینمش. از آن زنهای، به قول شما، جلف است، از آنهایی که، باز به قول شما، بند لیفه‌شان سست است، یک جور «خانمی با گلهای کاملیا»ست، البته به تعبیر مجازی‌اش.»

اینها بیانات پرنس فون خطاب به من بود که دوست داشت نشان دهد با

ادبیات فرانسه و ظرایف پاریسی آشناست.

پرنسس با بهره گیری از فرصت مناسبی که پیش آمده بود هیجان زده گفت: «اتفاقاً کارش دربارهٔ مراکش است.»

آقای دوگرمانت جدی پرسید: «دربارهٔ مراکش چه چیزی می‌شود از اوریان خواست؟ خوب می‌داند که اوریان در این زمینه هیچ کاری نمی‌تواند بکند.»

مادام دوگرمانت گفت: «خیال می‌کند فن استراتژی را او اختراع کرده، برای هر چیزی هم کلماتی به‌کار می‌برد که آدم باورش نمی‌شود، در حالی که نامه‌هایش پر از غلط است. پریروز می‌گفت سیب‌زمینی‌هایی خورده واقعاً *بی‌همتا*، یک لژی در تئاتر گرفته *بی‌همتا*.»

دوک در تایید همسرش گفت: «لاتین حرف می‌زند.»

پرنسس پرسید: «یعنی چه، لاتین؟»

«باور بفرمایید، والاحضرت، اغراق نمی‌کنم، از اوریان بپرسید.»

«بله، باورتان نمی‌شود، پریروز، همین طور که بطور معمولی حرف می‌زد در یک جملهٔ مثلاً عادی گفت: "من که مثالی از این مؤثرتر برای *سیک ترانزیت گلوریا موندی* [۱۸۶] ندیده‌ام". این جمله‌ای را که خدمتتان عرض می‌کنم بعد از بیست سی سؤال و بعد از پرس و جو از چند زبان‌شناس توانستیم سر هم کنیم، در حالی که روبر آن را همین‌طوری، بدون آن‌که خم به ابرو بیاورد، به حالتی گفت که اصلاً نمی‌شد فهمید توی جمله‌اش لاتین هم هست، به یکی از شخصیت‌های *مریض خیالی* شبیه بود! تازه، همهٔ اینها را هم می‌دانید دربارهٔ چه می‌گفت؟ دربارهٔ مردن امپراتریس اتریش!»

پرنسس گفت: «طفلک! چه موجود نازنینی بود!»

دوشس گفت: «بله، یک کمی دیوانه بود، خل بود، اما زن خیلی خوبی بود، یک زن خل خیلی مهربان و دوست‌داشتنی، اما من بالاخره نفهمیدم چرا هیچ وقت برای خودش دندانهایی نمی‌خرید که توی دهنش جا بیفتد، دندانهایش همیشه قبل از این که جمله‌اش را تمام کند از جا در می‌آمد و از ترس این که مبادا آنها را قورت بدهد حرفش را ناتمام می‌گذاشت.»

پرنس فون، با چهرهٔ ارغوانی، با خنده‌ای همیشگی که همهٔ دندانهایش را نشان می‌داد، همچنان که هیولاوار می‌لمبانید به من گفت: «راشل دربارهٔ شما با من حرف زد. گفت که سن لو شما را می‌پرستد. شما را حتی به او هم ترجیح می‌دهد.»

در پاسخش گفتم: «پس باید به من حسادت کند و از من متنفر باشد.»

«به هیچ وجه. خیلی هم از شما تعریف کرد. معشوقهٔ پرنس دوفوا بله. اگر پرنس شما را به او ترجیح می‌داد او ممکن بود حسودیش بشود. متوجه منظورم نمی‌شوید؟ وقت رفتن با من بیایید تا همه چیز را برایتان توضیح بدهم.»

«نمی‌توانم. باید ساعت یازده به خانهٔ آقای دوشارلوس بروم.»

«آها. دیروز پیغام داده بود که امشب شام پیشش بروم. امّا دیرتر از یازده ربع کم نروم. اگر خیلی مایلید پیش او بروید دستکم تا تئاتر فرانسه با من بیایید. در همان حواشی است.» بدون شک می‌خواست بگوید «در همان نزدیکی‌ها»، یا شاید «همان جا»ست.

امّا چشمان دریده و صورت پهن جذاب بر افروخته‌اش مرا به ترس انداخت و دعوتش را رد کردم. گفتم که بناست دوستی به دنبالم بیاید. به نظرم نمی‌آمد که این پاسخ او را برنجاند. امّا بیگمان برداشتِ پرنس این نبود، چون از آن پس دیگر با من حرف نزد.

«حتماً باید به دیدن ملکهٔ ناپل [۱۸۷] بروم، چقدر باید غصه‌دار باشد!» این را پرنسس دوپارم گفت (یا دستکم من چنین پنداشتم)، چون گفته‌اش را به گونهٔ گنگی از لابلای گفته‌های پرنس فون شنیدم که اتفاقاً از او آهسته‌تر حرف می‌زد، چه بیگمان می‌ترسید اگر بلندتر بگوید آقای دوفوا بشنود.

دوشس گفت: «نخیر! چه غصه‌ای. به نظر من که ککش هم نمی‌گزد.»

آقای دوگرمانت گفت: «ککش هم نمی‌گزد؟ همیشه اغراق می‌کنید، اوریان.» با این گفته دوباره نقش همیشگی‌اش، نقش صخره‌ای ساحلی را بازی می‌کرد که در برابر موج قد می‌کشد و آن را وامی‌دارد که کلاه کف‌آلودش را هرچه بالاتر پرتاب کند.

دوشس در پاسخ گفت: «بازن خیلی خوب می‌داند که دارم حقیقت را می‌گویم،

اما فکر می‌کند در حضور شما باید قیافهٔ جدی به خودش بگیرد و می‌ترسد حرفهای من شما را ناراحت کند.»

پرنسس دوپارم به اعتراض گفت: «نه، خواهش می‌کنم!» از بیم آن‌که مبادا به خاطر او در برنامهٔ دل‌انگیز چهارشنبه‌های دوشس خللی بیفتد. در میوهٔ ممنوعی که حتی ملکه سوئد هنوز اجازهٔ چشیدنش را نیافته بود.

«خودش به بازن گفت. بازن قیافهٔ غمگینی به خودش گرفت و گفت: "مثل این که علیاحضرت عزادارند، برای کی؟ عزای بزرگی است؟" که او در جواب گفت: "نه، عزای بزرگی نیست، کوچک است، خیلی کوچک: خواهرم مرده." حقیقت این است که از این موضوع خیلی هم خوشحال است و بازن این را خیلی خوب می‌داند، درست همان روز ما را به مهمانی دعوت کرد و به من دو تا مروارید داد. من که از خدا می‌خواهم او هر روز یک خواهرش بمیرد! برای مرگ خواهرش گریه نمی‌کند، بلکه برعکس قهقهه می‌زند. شاید هم مثل روبر فکر می‌کند که *سیک ترانزیت* و دیگر نمی‌دانم چه.» این را از سر فروتنی گفت چه عبارت لاتین را خوب می‌شناخت.

اما مادام دوگرمانت این همه را به انگیزهٔ بذله گویی (و از نوعی هرچه ساختگی‌تر) می‌گفت، چون ملکهٔ ناپل، همانند دوشس دالانسون ـ که او نیز مرگ فجیعی داشت ـ زنی حساس بود و در مرگ عزیزانش صادقانه عزاداری کرد. مادام دوگرمانت این اشراف‌زادگان باواریایی را، که خویشاوندش بودند، خیلی خوب می‌شناخت و نمی‌توانست از حالشان خبر نداشته باشد.

پرنسس دوپارم دوباره در این نام روبر، که دوشس دوگرمانت آن را ناخواسته چون ریسمانی به سویش پرتاب کرده بود، چنگ زد و گفت: «گویا دلش نمی‌خواهد به مراکش برگردد. به نظرم شما با ژنرال دو مونسرفوی آشنایید.»

دوشس، که دوست بسیار نزدیک این سپاهی بود، گفت: «خیلی کم.»

پرنسس گفت که خواهش سن لو چیست.

دوشس، که از لحظه‌ای که بحث خواهشی از ژنرال دو مونسرفوی پیش آمد پنداری ناگهان میان دیدارهایش با او فاصله افتاد، برای آن‌که به نظر نرسد که

نمی‌خواهد کاری انجام دهد گفت: «خوب، البته، اگر ببینمش... شاید این امکان پیش بیاید که او را ببینم.» امّا به نظر آمد که این تردید برای دوک کافی نیست. چون به میان حرف همسرش دوید که:

«چه می‌گویید، اوریان، خوب می‌دانید که حالاحالاها او را نمی‌بینید. بعد هم، دو تا خواهش از او کرده‌اید که هیچکدامشان را انجام نداده. زن من دیوانهٔ این است که به دیگران خوبی کند.» این را با خشم هر چه بیشتری گفت تا کاری کند که پرنسس خواهشش را پس بگیرد (بدون آن‌که در خوبی و مهربانی دوشس شک کند)، و همه تقصیر را به گردن او، یعنی دوک، و تندخویی‌اش بیندازد. «روبر هرچه بخواهد مونسرفوی برایش انجام می‌دهد. امّا مسأله این است که خودش نمی‌داند چه می‌خواهد، به‌همین دلیل ما را وسط می‌اندازد، چون می‌داندکه بهترین راه موفق نشدن همین است. اوریان زیادی از مونسرفوی خواهش کرده. الان اگر یک خواهش دیگر بکند، خودش دلیلی می‌شود برای این که او جواب رد بدهد.»

مادام دوپارم گفت: «آها، پس در این صورت، بهتر است که دوشس کاری نکنند.»

دوک گفت: «طبعاً.»

پرنسس دوپارم برای آن‌که موضوع بحث را عوض کند گفت: «طفلک ژنرال، دوباره در انتخابات شکست خورد.»

دوک، که چون خودش سیاست را به کناری گذاشته بود از شکست‌های انتخاباتی دیگران خوشحال می‌شد گفت: «نه، چیز مهمی نیست. این تازه هفتمین بارش است.»

«او هم برای این که دلش خنک شود یک بچهٔ دیگر برای زنش ساخته»

پرنسس شگفت‌زده پرسید: «جدی؟ مادام دو مونسرفوی باز آبستن است؟»

دوشس در پاسخ گفت: «بعله، تنها *صندوق*ی است که ژنرال بینوا همیشه ازش سربلند بیرون آمده.»

پس از آن دیگر پیوسته، ولو فقط با چند نفر دیگر، به آن شامهایی دعوت می‌شدم که در گذشته‌ها حاضرانش را چون حواریون در سنت شاپل در نظر می‌آوردم[۱۸۸]. براستی هم، چون مسیحیان آغازین، در آنجا تنها برای خوردن خوراکی مادی با هم، که بسیار هم گوارا بود، گرد نمی‌آمدند، بلکه شامشان نوعی عشاء اجتماعی بود؛ به گونه‌ای که تنها پس از چند جلسه با همهٔ دوستان میزبانانم آشنا شدم، دوستانی که مرا با چنان خیرخواهی آشکاری (چون کسی که همواره با محبتی پدرانه بر هرکسی ترجیح داده باشند) به آنان معرفی می‌کردند که حتی یکی از ایشان نبود که فکر نکند اگر مهمانی رقصی بدهد و نام مرا هم در زمرهٔ مهمانان نیاورد به دوک و دوشس بی‌احترامی کرده است، و در همین حال من، همچنان که یکی از ییکم[۱۸۹]هایی را می‌نوشیدم که سردابهای گرمانت نهانگاهشان بود، توکاهایی را می‌خوردم که آشپزها، به پیروی از دستورهای گونه گونی که دوک با دقت تدارک می‌دید و تغییر می‌داد، پخته بودند. امّا، برای کسی که پیشتر بیش از یک بار بر آن میز اساطیری نشسته بود، بلعیدن این خوراکها ضرورت نداشت. برخی از دوستان قدیمی آقا و خانم دو گرمانت بعد از شام، به قول خانم سوان «وقت خلال دندان»، و بدون آن که کسی منتظرشان باشد می‌آمدند، در زمستانها یک فنجان جوشاندهٔ زیزفون در روشنایی تالار بزرگ، و تابستانها یک لیوان شربت پرتقال در تاریکی باغچهٔ کوچک چهارگوش به ایشان داده می‌شد. هرگز از گرمانت‌ها، در آن ساعت بعد از شام در باغچه، چیزی جز شربت پرتقال دیده نشده بود. نوشیدنش نوعی آیین شده بود. افزودن نوشیدنی دیگری بر آن پشت پا زدن به سنت می‌نمود، همچنان که یک جشن بزرگ فوبور سن ژرمن اگر با نمایش و موسیقی همراه باشد دیگر جشن نیست. باید، مثلاً ــ حتّی اگر پانصد نفر مهمان باشند ــ چنین به نظر برسد که فقط آمده‌ای سری به پرنسس دو گرمانت بزنی. دربارهٔ «موقعیت»م نزد گرمانت‌ها باید این را هم بگویم که در آن زمان، و تا مدتها بعد، این موقعیت از دیدگاه فکری بسیار محدود ماند. به عقاید من چندان توجهی نمی‌شد. اگر نظری مخالف نظر کسی به زبان می‌آوردم که دوشس به او بسیار اهمیت می‌داد، آن را به حساب بی‌عقلی جوانی می‌گذاشتند. امّا در همان زمان هم

نفوذم نمایان بود چون توانستم کاری کنم که بر شربت پرتقال تُنگی از آب گیلاس پخته، گلابی پخته بیفزایند. به همین دلیل از شازده داگریژانت بدم آمد که همچون همهٔ آدمهای بی‌بهره از نیروی تخیل، امّا نه از خِست، در شگفت می‌شد از این که چه می‌نوشی و اجازه می‌خواست از آن بچشد، در نتیجه، هر بار از سهم من می‌کاست و نمی‌گذاشت آن چنان که باید لذت ببرم. چون این نوع آب میوه هیچگاه به اندازه‌ای نیست که عطش می‌طلبد. آدم از این تبدیلِ رنگ میوه به مزه سیر نمی‌شود، میوه‌ای که چون می‌پزد انگار به فصل گل بودنش پس می‌رود. آن را، ارغوانی چون گلستانی در بهار، یا بیرنگ و خنک چون نسیم پای درختان میوه، باید که قطره قطره بو بکشی و تماشاکنی، و آقای داگریژانت هیچ بار نمی‌گذاشت از آن سیراب شوم. برغم آن کمپوت‌ها، شربت پرتقال سنتی، همچنان که جوشاندهٔ زیزفون، باقی ماند. و آیین عشاء اجتماعی، برغم سادگی این مائده‌ها، برگزار می‌شد. از این نظر، دوستان آقا و خانم دوگرمانت، چنان که من در آغاز مجسم کرده بودم، بیگمان متفاوت‌تر با آنی باقی مانده بودند که می‌شد من از ظاهر دلسردکننده‌شان برداشت کنم. بسیاری مهمانان سالخورده به خانهٔ دوشس می‌آمدند که، گذشته از آن نوشابهٔ همیشگی، استقبالی هم می‌دیدند که اغلب چندان دوستانه نبود. انگیزهٔ آمدن این کسان نمی‌توانست اسنوبی باشد، چه خود از مرتبه‌ای بودند که از آن بالاتر نبود؛ تجمل دوستی هم نبود: شاید تجمل را دوست می‌داشتند، اما در شرایط اجتماعی پایین‌تری می‌توانستند از تجمل خیره کننده‌ای برخوردار شوند، چه در همان شبهایی که به خانهٔ دوشس می‌رفتند، همسر جذاب یک سرمایه‌دار بسیار توانگر آماده به هر کاری بود تا ایشان هم به مراسم افسانه‌ای شکاری بروند که دو شبانه‌روز برای شاه اسپانیا برپا می‌کرد. امّا دعوت او را نمی‌پذیرفتند و اتفاقی می‌آمدند تا ببینند دوشس در خانه هست یا نه. حتی مطمئن نبودند که در خانهٔ او با عقایدی عیناً هماهنگ با عقاید خودشان، یا با احساسهایی گرم و دوستانه روبه‌رو شوند؛ مادام دوگرمانت گهگاه دربارهٔ ماجرای دریفوس، دربارهٔ جمهوری، دربارهٔ قانونهای ضدکلیسایی یا حتی، زیر لب، دربارهٔ خود آنان، و از پاافتادگی‌شان، و ملال‌آوری گفته‌هایشان، چیزهایی می‌پرانید که باید خود را

به نشنیدنشان می‌زدند.

بیگمان به این دلیل عادت آمدن به آنجا را نگه داشته بودند که ظرافت تربیت مشکل پسندشان می‌کرد، و بروشنی از کیفیت بی‌نقص و ممتاز مائدهٔ اجتماعی آن خانه آگاه بودند، مائده‌ای خوشمزه با طعمی آشنا، اطمینان‌بخش، ناب و بی‌هیچ ناخالصی، که منشاء و پیشینه‌اش را همان‌گونه می‌شناختند که زنی را که ارائه‌اش می‌کرد، و از این رو «نژاده»تر از آنی مانده بودند که خود می‌پنداشتند. از قضا، یکی از جملهٔ این گونه مهمانانی که پس از شام با ایشان آشنا شدم، همان ژنرال دو مونسرفوی بود که پرنسس دوپارم حرفش را زد، و مادام دوگرمانت (که ژنرال یکی از اعضای همیشگی محفلش بود) نمی‌دانست آن شب آنجا خواهد آمد. با شنیدن نامم چنان در برابرم سر خم کرد که انگار رئیس شورای عالی جنگ‌ام. پنداشته بودم که خودداری کمابیش آشکار مادام دوگرمانت از سفارش سن لو به ژنرال دو مونسرفوی تنها ناشی از نوعی بی‌خیری ذاتی است که دوک هم در آن، دستکم به دلیل ذهنی (اگر نه عاطفی)، با همسرش شریک است. و آنچه این بی‌اعتنایی‌شان را هرچه گناه‌آلوده‌تر می‌کرد این بود که محل کار روبر، بنابر چند کلمه‌ای که از دهن پرنسس دوپارم پرید، جای خطرناکی بود و احتیاط حکم می‌کرد که تغییرش دهند. امّا چون پرنسس دوپارم خجولانه پیشنهاد کرد که خودش، به حساب خودش، در این باره با ژنرال حرف بزند و دوشس به هر کاری دست زد تا رای والاحضرت را بزند تازه به بدطینتی واقعی دوشس پی بردم و تکان خوردم.

داد زد: «آخر، خانم، مونسرفوی در دولت تازه هیچ نفوذ و اعتباری ندارد. چرا آدم زحمت بیخودی بکشد.»

پرنسس زیر لب گفت: «فکر کنم حرفهای ما را می‌شنود»، تا شاید دوشس آهسته‌تر سخن بگوید.

دوشس بی آن‌که صدایش را (که ژنرال بخوبی می‌شنید) پایین بیاورد، گفت: «نگران نباشید، والاحضرت، کر است و اصلاً نمی‌شنود.»

پرنسس گفت: «اصرارم به این خاطر است که فکر می‌کنم جای آقای دوسن لو

چندان مطمئن نیست.»

دوشس در پاسخ گفت: «چه می‌شود کرد، در همان موقعیتی است که بقیه هم هستند، با این تفاوت که او خودش تقاضا کرده آنجا برود. بعد هم، نه، جای خطرناکی نیست؛ چون اگر بود، معلوم است که من نگران می‌شدم. در آن صورت قضیه‌اش را سر شام با سن ژوزف در میان می‌گذاشتم که نفوذش خیلی بیشتر است و اهل کار هم هست! می‌بینید، به همین زودی رفته که به کارش برسد. وانگهی، خواهش کردن از او آن قدرها هم حساس نیست، در حالی که این یکی، خودش سه تا از پسرهایش در مراکش‌اند و نخواسته برای انتقالشان اقدامی بکند؛ اصلاً ممکن است با همچو کاری مخالفت کند. حالا که والاحضرت اصرار می‌کنند در این باره با سن ژوزف حرف می‌زنم... البته اگر ببینمش، یا با بوتریی. واتری بهتر از همه می‌توانست به ما کمک کند، اما وزیر تازهٔ جنگ از او خوشش نمی‌آید. بهتر است به او چیزی نگوییم. اما سن ژوزف و بوتریی، اگر ندیدمشان چندان نگران روبر نباشید. پریروزها وصف جایش را از کسی شنیدیم. فکر نمی‌کنم جایی از آن بهتر بتواند پیدا کند.»

پرنسس دوپارم، از ترس این که ژنرال دو مونسرفوی گفته‌های دوشس را شنیده باشد کوشید موضوع بحث را عوض کند و گفت: «چه گل قشنگی، تا حال همچو گلی ندیده بودم، اوریان. چیزهای به این قشنگی را فقط در خانهٔ شما می‌شود دید.»

دیدم گیاهی از همان تیره‌ای است که الستیر در حضور من از آن تابلویی کشید.

«خیلی خوشحالم که ازشان خوشتان آمده؛ قشنگ‌اند. ببینید چه حلقهٔ مخملی بنفشی دور گردنشان است؛ اما، همان طور که گاهی در مورد آدمهای خیلی زیبا و خیلی خوشپوش هم پیش می‌آید، اسمشان زشت است و بوی بدی هم دارند. با این همه، من خیلی دوستشان دارم. اما متأسفانه، بزودی از بین می‌روند.»

پرنسس گفت: «چطور، شاخه‌هایشان که بریده نیست. توی گلدان‌اند.»

دوشس با خنده گفت: «بله، اما به هر حال، بزودی تمام می‌شوند چون خانم‌اند: این از آن نوع گیاههایی است که خانم و آقایش از هم جدا هستند. من مثل

کسانی‌ام که سگشان ماده است. گلهایم به شوهر احتیاج دارند. وگرنه از بچه خبری نیست!»

«چه جالب، پس در طبیعت هم...»

«بله، بعضی حشرات هستند که ترتیب ازدواج وکالتی را می‌دهند، مثل وصلت‌های شاهانه، بدون آن که عروس و داماد هرگز همدیگر را دیده باشند. برای همین باور کنید مدام به خدمتکارم سفارش می‌کنم که هر چه می‌تواند گلدانم را لب پنجره بگذارد، گاهی طرف حیاط، گاهی طرف باغچه، تا شاید آن حشرهٔ سرنوشت‌ساز به سراغش بیاید. امّا خیلی به تصادف و اتفاق وابسته است. فکرش را بکنید که اول باید به دیدن گیاهی از همین تیره، امّا از جنس مخالف، رفته باشد و بعد باید به این فکر بیفتد که بیاید و کارت ویزیتی در خانهٔ ما بگذارد. تا حال که نیامده و دامن عفت گلدانم هنوز لکه‌دار نشده، که راستش در این مورد یک کمی بی‌عفتی به نظرم بهتر بود! آها، درست مثل این درخت قشنگی است که توی حیاط ماست، او هم بچه نکرده می‌میرد چون در کشور ما خیلی کمیاب است. در مورد او، کار وصلت را باید باد انجام بدهد، امّا دیوار حیاط زیادی بلند است.»

آقای دو برئوته گفت: «درست است. کافی بود دیوار را فقط چند سانتی پایین بیاورید. این از آن جور کارهایی است که آدم باید حتماً بکند. خانم دوشس، عطر وانیل بستنی فوق‌العاده‌ای که یک ساعت پیش به ما دادید از گیاهی است که به آن وانیل می‌گویند. این گیاه گلهایی دارد که هم نر و هم ماده‌اند. امّا یک جدارهٔ سفتی میان این گلها قرار گرفته و جلو ارتباط آنها را می‌گیرد. در نتیجه، کسی میوهٔ وانیل را ندیده بود تا این که روزی، یک جوان سیاهپوست اهل رئونیون، به اسم آلبن، به این فکر افتاد که با یک چیز نوک تیزی بین گلهای نر و ماده رابطه برقرار کند. که درضمن اسم این جوان سیاهپوست هم خیلی جالب است، چون به معنی سفید است.»

دوشس هیجان زده گفت: «شما محشرید بابال، به همه چیز واردید.»

پرنسس گفت: «خود شما هم، اوریان، چیزهایی به من یاد دادید که اصلاً به فکرم نمی‌رسید.»

«باید خدمت والاحضرت بگویم که سوان کسی بود که همیشه خیلی با من از

گیاه‌شناسی حرف می‌زد. گاهی که دیگر حال رفتن به مهمانی یا نمایش عصرانه را نداشتیم به بیرون از شهر می‌رفتیم و او نمونه‌هایی از ازدواج فوق‌العادهٔ گلها را نشانم می‌داد، که خیلی از ازدواج آدمها جالب‌تر است و احتیاجی هم به کلیسا و ناهار عروسی ندارد. هیچ وقت فرصت نمی‌کردیم زیاد دور برویم. امروزه که اتومبیل هست، همچو کاری می‌تواند خیلی جالب باشد. امّا متأسفانه خودش در این فاصله ازدواجی کرده که از ازدواج گلها هم عجیب‌تر بوده و همهٔ کارها را مشکل کرده. آه، خانم، زندگی چیز وحشتناکی است، همه وقتمان را صرف چیزهایی می‌کنیم که حوصله‌مان را سرمی‌برند، وقتی هم که از قضا کسی رامی‌شناسیم که با او می‌شود چیزهای جالب دید، می‌رود و مثل سوان همچو ازدواجی می‌کند. من هم، وقتی دیدم که باید بین رفت و آمد با یک آدم بدنام و خودداری از گشت و گذارهای گیاه‌شناسانه یکی را انتخاب کنم، این بلای دوم را انتخاب کردم. البته، احتیاجی نیست که آدم راه دوری برود. گویا در همین یک وجب باغچهٔ خانهٔ خودم، در روز روشن چیزهای ناشایستی اتفاق می‌افتد که در شب تاریک... در جنگل بولونی هم کم‌تر دیده می‌شود![۱۹۰] اما خیلی به چشم نمی‌زند چون گلها این کار را خیلی ساده انجام می‌دهند، تنهاچیزی که به چشم می‌آید چند قطره باران نارنجی رنگ، یا یک مگس خیلی خاک‌آلود است که می‌آید و قبل از این که داخل گلی بشود پاهایش را پاک می‌کند یا دوشی می‌گیرد. و عروسی به خوبی و خوشی انجام می‌شود!»

برنس، که با پژوهشهای داروین و پیروانش آشنایی نداشت[۱۹۱]، و معنی گفته‌های دوشس را خوب نمی‌فهمید، گفت: «کُمُدی هم که گلدان را رویش گذاشته‌اید فوق‌العاده است، فکر کنم سبک امپراتوری باشد.»

دوشس در پاسخ گفت: «قشنگ است، نه؟ خوشحالم که ازش خوشتان آمده. از آن تکه‌های عالی است. باید بگویم که من همیشه عاشق سبک امپراتوری[۱۹۲] بودم، حتی موقعی هم که مُد نشده بود. یادم می‌آید که در گرمانت، مادرشوهرم چشم دیدنم را نداشت چون گفته بودم همهٔ مبل‌های عالی امپراتوری را که از متسکیوها به بازن رسیده بود از بالاخانه پایین بیاورند و آنها را در آن قسمت از

کوشک که خودم می‌نشستم چیده بودم.»

آقای دوگرمانت لبخندی زد. هرچند که ماجرا را به شکلی یکسره متفاوت به یاد می‌آورد. امّا چون شوخی‌های پرنسس دلوم دربارهٔ بدسلیقگی مادر شوهرش، در دوران کوتاهی که پرنس همسرش را دوست می‌داشت، برای خود سنتی بود، در حالی که از عشقش به این یکی چیزی نمانده بود همچنان ذهنیت پَست‌تر آن یکی را تحقیر می‌کرد، تحقیری که البته با احترام و محبت بسیار آمیخته بود.

«یناها هم همین مبل را دارند، با سرامیک‌های وجوود،[۱۹۳] قشنگ است، امّا من مبل خودم را بیشتر می‌پسندم.» این را دوشس با حالت بیطرفی کسی گفت که هیچکدام از دو مبل را نداشته باشد. «البته این را هم بگویم که چیزهای محشری دارند که من ندارم.»

پرنسس دوپارم چیزی نگفت.

«جدی می‌گویم، والاحضرت، کلکسیونشان را ندیده‌اید. باید حتماً یک روز با من بیایید. یکی از عالی‌ترین چیزهایی است که در پاریس می‌شود دید. یک موزهٔ زنده است.»

این گفتهٔ دوشس یکی از آن گستاخی‌های خاص گرمانت‌ها بود، چون پرنسس دوپارم خانوادهٔ ینا را، به دلیل این که پسرشان چون پسر خود او عنوان دوک دو گواستالا را داشت غاصب می‌دانست؛ و مادام دوگرمانت هنگام گفتنش ملاحظه نکرد و نگاهی بازیگوشانه و خندان به دیگر مهمانان انداخت، بس که دلبستگی‌اش به نوآوری‌های خودش به احترامی که برای پرنسس دوپارم قائل بود می‌چربید. مهمانان نیز، شگفت‌زده، بیمناک، و بویژه شادمان از این که «آخرین مضمون» اوریان را به گوش خود شنیده بودند و می‌توانستند «تازه و دست اول» بازگو کنند، می‌کوشیدند لبخندی بزنند. امّا تنها تا اندازه‌ای شگفت‌زده بودند، چون می‌دانستند که دوشس این هنر را دارد که برای دستیابی به موفقیتی خوشایندتر و گیراتر در زندگی، همهٔ پیشداوریهای کسانی چون کورووازیه‌ها را زیر پا بگذارد. مگر نه این که، در سالهای اخیر، پرنسس ماتیلد را با دوک دومال آشتی داده بود که نویسندهٔ آن نامهٔ معروف برای برادر پرنسس بود: «در خانوادهٔ من همهٔ مردان

بیباک و همهٔ زنان عفیف‌اند»؟ و از آنجا که شاهزادگان، حتی هنگامی که به نظر می‌رسد بخواهند این عنوان خود را فراموش کنند همچنان شاهزاده‌اند، دوک دومال و پرنسس ماتیلد آن چنان در خانهٔ مادام دوگرمانت از یکدیگر خوششان آمد که بعد به خانهٔ همدیگر نیز رفتند، با همان آمادگی از یاد بردن گذشته‌ها که لویی هجدهم نیز نشان داد و فوشه را، که به اعدام برادرش رای داده بود، وزیر خود کرد. مادام دوگرمانت طرح آشتی‌کنان مشابهی را میان پرنسس مورا و ملکهٔ ناپل در سر می‌پروراند. اما فعلاً، پرنسس دوپارم به همان اندازه دستپاچه شده بود که وارثان تاج و تخت هلند و بلژیک (یعنی به ترتیب پرنس دورانژ و دوک دو برابان) می‌شدند اگر کسی تصمیم می‌گرفت آقای دومایی نل (پرنس دورانژ) و آقای دوشارلوس (دوک دو برابان) را به آن دو معرفی کند. اما دوشس، که سوان و آقای دو شارلوس با زحمت بسیار توانسته بودند علاقه‌اش را به سبک امپراتوری جلب کنند (هر چند که شارلوس می‌کوشید خانوادهٔ ینا را ندیده بگیرد) با هیجان گفت:

«باور کنید، خانم، آن قدر زیباست که شما را هم شیفتهٔ خودش می‌کند! البته، باید بگویم که سبک امپراتوری همیشه برای من فوق‌العاده بوده. اما مال یناها واقعاً هوش از سر آدم می‌برد. این، چطوری بگویم، این موج برگشت لشکرکشی مصر[۱۹۴]، بعد هم، بازگشت آثار دوران باستان، همهٔ این چیزهایی که خانه‌های ما را پر کرده واقعاً قشنگ است: ابوالهول‌هایی که پایهٔ مبل شده‌اند، مارهایی که دور شمعدانی‌ها پیچیده‌اند، الههٔ عظیمی که مشعل کوچکی را پیش می‌آورد تا با آدم ورق بازی کند[۱۹۵]، یا این که راحت بالای شومینه نشسته و با آونگ ساعت همراهی می‌کند، انواع و اقسام چراغهای پمپیی، تخت‌های کوچک شبیه قایق که پنداری از روی نیل آورده شده‌اند و انتظار داری که حضرت موسی از تویشان سرک بکشد، گردونه‌های عتیقه‌ای که اسبهایشان روی میز کنار تختخواب چهار نعل می‌دوند...

پرنسس گفت: «اما مبل‌های امپراتوری خیلی راحت نیست.»

دوشس در پاسخ با لبخندی گفت: «بله، درست است، اما من خوشم می‌آید... من که خوشم می‌آید روی این صندلی‌های چوب آکاژو، با روکش مخمل جگری

یا ابریشم سبز، ناراحت بنشینم. از این ناراحتیِ خاص جنگجوهای رُم باستان، که غیر از آن کرسی‌های عاجی‌شان چیزی نمی‌شناختند و دسته‌های ترکه‌شان را وسط تالار بزرگ جمع می‌کردند و شاخه‌های غارشان را روی هم می‌گذاشتند خوشم می‌آید[۱۹۶]. باور کنید که در خانهٔ یناها، آدم وقتی جلو دیواری نشسته که رویش یک فرشتهٔ پیروزی به این گندگی نقاشی شده، دیگر یک لحظه هم به راحتی یا ناراحتی جایش فکر نمی‌کند. شوهرم ممکن است بگوید من خیلی شاهدوست نیستم، امّا می‌دانید که، من با کسی رودربایستی ندارم، باور کنید در خانهٔ یناها آدم کم کم از همهٔ آن N ها و زنبورها خوشش می‌آید[۱۹۷]. راستش، چون در دورهٔ شاهی خیلی وقت بود که از افتخارهای نظامی خبری نبود، این جنگجوهایی که از جنگ آن قدر تاج غنیمت می‌آوردند که روی دستهٔ مبلهایشان هم می‌زدند، به نظر من که شیک‌اند! باید حتماً تشریف بیاورید، خانم.»

پرنسس گفت: «چه بگویم، اگر صلاح می‌دانید حرفی نیست. امّا به نظرم کار خیلی ساده‌ای نباشد.»

«همه چیز به خوبی و خوشی برگزار می‌شود، خواهید دید. آدمهای خیلی خوبی‌اند، احمق نیستند.» و از آنجا که می‌دانست یک نمونهٔ عملی چه تأثیری دارد: «یک بار مادام دو شوروز را هم بردیم، اگر بدانید چقدر خوشش آمد. پسرشان هم آدم خیلی خوبی است. می‌خواهم یک چیزی بگویم که خیلی مناسب نیست، امّا بهرحال: این پسرشان یک اتاقی دارد، بخصوص یک تختی دارد که آدم دلش می‌خواهد رویش بخوابد ــ البته بدون خودش! از این هم نامناسب‌تر این که یک بار که مریض و بستری بود به دیدنش رفتم. در کنارش، روی حاشیهٔ تخت، نقش برجستهٔ یک پری دریایی بود، خیلی زیبا، با بدن کشیده، با دُم صدفکاری، یک گلی شبیه نیلوفر آبی هم در دستش. باور کنید ــ » در اینجا مادام دو گرمانت آهنگ گفته‌هایش راکُندتر کرد تا بر سنگینی واژه‌هایی بیفزاید که پنداری آنها را با غنچه کردن لبان زیبا و پیچ و تاب دستان کشیدهٔ گویایش شکل می‌داد، همچنان که نگاهی مهربان و ژرف به پرنسس دوخته بود: «باور کنید که با شاخه‌های نخل و تاجهای طلایی که در کنارش بود آدم را یک حالی می‌کرد، درست همان ترکیب

مرگ و مرد جوان گوستاو مورو[۱۹۸] را داشت (که مطمئنم والاحضرت این تابلو شاهکار را می‌شناسند)».

پرنسس دوپارم، که حتی نام نقاش را هم نشنیده بود، سرش را بتندی تکان داد و لبخند پرشوری زد تا نشان دهد که آن تابلو را سخت می‌ستاید. امّا شدت حرکاتش نتوانست جای آن بارقه‌ای را بگیرد که تاندانی درباره چه باتو سخن گفته می‌شود در چشمانت نمی‌درخشد.

پرسید: «به نظرم جوان خوش‌قیافه‌ای است، نه؟»

«نخیر، به خوک خرطوم‌دار شبیه است. چشمهایش یک کمی به چشمهای یک ملکه هورتانس[۱۹۹] آباژور می‌ماند. امّا شاید پیش خودش فکر کرده که داشتن همچو شباهتی برای یک مرد یک کمی مسخره است، برای جبرانش گونه‌هایش را انگار با موم برق می‌اندازد و همین قیافه‌اش را شبیه یک سرباز مملوک می‌کند. معلوم است که هر روز صبح کارش این است.» و دوباره، با اشاره به تخت دوک جوان: «سوان از شباهت پری دریائی تختش بامرگ گوستاو مورو جا خورد.» و با لحنی تندتر، امّا جدی، برای این که شنوندگان را بیشتر بخنداند: «امّا نباید جا خورد، چون بیماری مرد جوان یک زکام ساده بود و آقا سرومرو گنده است.»

آقای دو برئوته بدخواهانه پرسید: «می‌گویند اسنوب است، نه؟» کنجکاوانه منتظر پاسخی همان اندازه دقیق بود که انگار می‌پرسید: «شنیده‌ام دست راستش چهار انگشت دارد، درست است؟»

دوشس با لبخندی ملایم و خیرخواهانه گفت: «نه، بابا... نه. شاید فقط ظاهرش یک کم کم اسنوب باشد، چون خیلی خیلی جوان است. امّا من باورم نمی‌شود که در باطن هم این طور باشد، چون جوان باهوشی است.» انگار که، به نظر او، میان اسنوبی و هوشمندی هیچ سازگاری نبود. سپس، با خنده و به حالتی شوق‌آمیز و خبره‌وار، چنان که گفتی داوری درباره بامزگی کسی ابراز شادمانی بخواهد، یا در آن لحظه مضمون‌هایی از دوک دوگواستالا به ذهنش آمده باشد، گفت: «آدم ظریفی است، چیزهای بامزه‌ای ازش شنیده‌ام. از این گذشته، چون جایی نمی‌رود، موردی پیش نمی‌آید که اسنوبی کند.» دوشس این را گفت و فکر

نکرد که شاید برای پرنسس دو پارم چندان تشویق‌کننده نباشد.

«در این فکرم که پرنس دو گرمانت، که به او می‌گوید مادام ینا، اگر بفهمد من به خانه‌اش رفته‌ام چه می‌کند.»

دوشس با هیجانی فوق‌العاده داد زد: «چطور، می‌دانید که خود ما بودیم که یک دست کامل اثاثهٔ اتاقِ بازی سبک امپراتوری را که از کیوکیو به ما رسیده بود و محشر هم بود به ژیلبر دادیم! (دوشس اکنون چقدر از این کار پشیمان بود!) اینجا جا نداشتیم، امّا فکر کنم جایشان اینجا بهتر بود تا در خانهٔ او. خیلی زیبا بود، سبکی بود نصف اتروسکی [۲۰۰] و نصف مصری...»

پرنسس، که اتروسکی برایش چندان مفهومی نداشت، پرسید: «گفتید مصری؟»

«بله، هم مصری بود و هم اتروسکی، این را سوان می‌گفت، برای من توضیح هم داد، امّا، می‌دانید که، متأسفانه من چیزی سرم نمی‌شود. وانگهی، خانم، قضیه این است که عنصر مصریِ سبک امپراتوری هیچ ربطی به مصر واقعی ندارد، همان طور که رومی‌اش هم با روم ندارد و اترووری‌اش هم...»

پرنسس گفت: «واقعا!»

«خوب بله، مثل همانی است که در دورهٔ امپراتوری دوم، در جوانی‌های آنا دو موشی یا مادرِ بریگودِ عزیزمان اسمش را گذاشته بودند لباس سبک لویی پانزده. چند دقیقه پیش بازن از بتهوون حرف می‌زد. پریروزها یک تکه‌ای از او را، که خیلی هم قشنگ است، می‌زدند، یک تکهٔ یک کمی سرد که یک تم رومی دارد. آدم از این فکر که او این را رومی می‌دانسته یک حالی می‌شود. همین طور نقاش‌های چینی فکر می‌کردند که دارند بلینی را کُپی می‌کنند. حتی در خود کشور آدم هم، وقتی کسی چیزها را با یک شیوهٔ تازه‌ای نگاه می‌کند، حتی یک نفر هم معنی چیزهایی را که او نشان می‌دهد نمی‌فهمد. دستکم باید چهل سالی بگذرد تا مردم حالی‌شان بشود.»

پرنسس با نگرانی گفت: «چهل سال!»

دوشس گفت: «بله»، هر چه بیشتر، با شیوهٔ تلفظی که به کار می‌برد، به کلمات آن تمایزی را می‌داد که معادلش را در حروف چاپی «ایتالیک» می‌نامیم (کلماتی

که کمابیش از زبان من بود، چون فکر مشابهی را در حضور او بیان کرده بودم)، «بله، چیزی است شبیه اولین نمونهٔ تکِ جانداری که هنوز وجود ندارد امّا بعدها همه جا را پُر می‌کند، موجودی که دارای یک نوع حسّ‌ی است که بشرِ زمانِ او هنوز ندارد. نمی‌توانم خودم را مثال بزنم چون، برعکس، همیشه از همان اول از همهٔ چیزهای جالب، ولو نوظهور، خوشم آمده، امّا بهرحال، چند روز پیش با گراند دوشس به لوور رفتیم، از جلو *المپا*ی مانه گذشتیم. الان دیگر هیچکس از این تابلو تعجب نمی‌کند، انگار یکی از تابلوهای انگر است! در حالی که خدا می‌داند من به خاطر این تابلو با چند نفر شاخ به شاخ شده‌ام، تابلویی که البته من همه چیزش را دوست ندارم، اما کار کم کسی نیست. گو این که شاید جایش در لوور نباشد.»

پرنسس دوپارم، که خویشاوند تزار برایش خیلی آشناتر از مدل مانه بود پرسید: «حال گراند دوشس خوب است؟»

دوشس، که هنوز دربند اندیشهٔ خودش بود گفت: «بله، ذکر خیر شما هم بود. حقیقت این است که، همان طور که برادرشوهرم پالامد می‌گوید، میان ما و تک تک آدمها، دیوار یک زبان بیگانه فاصله می‌اندازد و باید بگویم که این دربارهٔ ژیلبر بیشتر از هر کسی صادق است. اگر خوشتان می‌آید که به خانهٔ پناها بروید، با آن همه هوش و ظرافتی که دارید نباید دربند این باشید که همچو آدمی دربارهٔ کارهای شما چه فکر می‌کند. آدم بینوای عزیزی که آزارش هم به کسی نمی‌رسد، امّا ذهنش مال یک دنیای دیگوی است. من که خودم را با مهترم، حتی با اسبهایم، نزدیک‌تر و خودی‌تر حس می‌کنم تا با این آدمی که دائم فکرش دنبال این است که در زمان فیلیپ بیباک یا لویی فربه[۲۰۱] درباره فلان چیز چه می‌گفته‌اند. فکرش را بکنید که، موقعی که در روستا قدم می‌زند، دهقانها را با عصایش، البته با حالتی دوستانه، از سر راهش کنار می‌زند و می‌گوید: «رعیت‌ها، کنار!» راستش، وقتی با من حرف می‌زند، همان قدر تعجب می‌کنم که اگر فرضاً می‌شنیدم که مجسمهٔ روی یک قبر قدیمی گوتیک دارد با من حرف می‌زند[۲۰۲]. این سنگ متحرک، با آن که خویشاوند نزدیک من است، مرا می‌ترساند و تنها چیزی که به فکرم می‌رسد این

است که بگذارم در همان دنیای قرون وسطایی خودش باقی بماند. از این که بگذریم، من هم قبول دارم که تا حال آزارش به کسی نرسیده، کسی را نکشته.»

ژنرال، بی آن که با شوخی‌های دوشس موافقت نشان دهد یا به آنها بخندد گفت: «اتفاقاً شام را، در خانهٔ مادام دو ویلپاریزیس، با هم بودیم.»

پرنس فون، که همچنان در پی عضویت در آکادمی علوم اخلاقی بود، پرسید: «آقای دو نورپوا هم بود؟»

ژنرال گفت: «بله، حتی دربارهٔ امپراتور شما هم بحث کرد.»

دوشس گفت: «گویا امپراتور ویلهلم خیلی باهوش است، امّا از نقاشی التیر خوشش نمی‌آید. این را در مخالفت با او نمی‌گویم، نه، حتی با نحوهٔ دید او موافقم. هر چند که التیر تکچهرهٔ قشنگی از من کشیده. ندیده‌ایدش؟ خیلی شبیه نیست امّا بامزه است. التیر، موقعی که دارد از روی آدم می‌کشد، خیلی جالب است. مرا به صورت یک زن پیر درآورد. به تقلید از *مدیران بیمارستان* فرانس هالس. فکر می‌کنم که شما این ــ به قول روبر دوسن لو ــ شاهکارهای عالی را می‌شناسید.» این را به من گفت و سر به سویم برگردانید، و در این حال بادبزن پَرِ سیاهش را آهسته تکان می‌داد. راست‌تر از راست روی صندلی نشسته بود و سرش را به حالتی اشرافی عقب نگه می‌داشت، چون با آن که همواره بزرگ بانویی بود اندکی نقش بزرگ بانو را هم بازی می‌کرد. در پاسخش گفتم که در گذشته سفری به آمستردام و لاهه کرده بودم، امّا چون وقت تنگ بود و نمی‌خواستم همه‌چیز را با هم بیامیزم به هارلم نرفتم.

آقای دو گرمانت هیجان‌زده گفت: «آه! لاهه، چه موزه‌ای!»

به او گفتم که بدون شک از دیدن *چشم‌انداز دلفت* ورمیر[۲۰۳] در آن موزه لذت برده است. امّا معلومات دوک کم‌تر از غرورش بود، از این رو به همین بسنده کرد که در پاسخم، به حالتی خودستایانه، مانند هر باری که دربارهٔ اثری در موزه‌ای یا نمایشگاهی از او می‌پرسیدی، و آن را به یاد نمی‌آورد، بگوید: «اگر دیدنی است حتماً دیده‌ام!» دوشس با شگفتی پرسید: «نفهمیدم! تا هلند رفته‌اید و هارلم را ندیده‌اید؟ اگر یک ربع ساعت هم وقت داشتید باید می‌رفتید و کارهای هالس را

می‌دیدید. محشر است. به نظر من که، اگر یک آدمی فقط این امکان را داشته باشد که از بالای یک تراموای دو طبقه، بدون این که بایستد، آن کارها را ببیند ــ به فرض این که آنها را بیرون به نمایش گذاشته باشند ــ باید چشمهایش را خوب باز کند که چیزی را از دست ندهد».

از این گفته تکان خوردم، چون نشانهٔ ناآگاهی از چگونگی شکل‌گیری برداشتهای هنری در ذهن آدم، و ظاهراً بر این فرض استوار بود که در چنین موردی چشم یک دستگاه سادهٔ ضبط تصویرهای آنی است.

آقای دو گرمانت، خوشحال از این که همسرش با آن همه احاطه دربارهٔ موضوعهایی با من حرف می‌زد که مورد علاقه‌ام بود، رفتار معروف همسرش را تماشا می‌کرد، به گفته‌های او دربارهٔ فرانس هالس گوش می‌داد و پیش خود می‌گفت: «به همه چیز وارد است. این مهمان جوان من حتماً پیش خودش می‌گوید که سر و کارش با یک بزرگ بانوی به تمام معنی است، از آنهایی که در قدیم بودند و امروزه دومی هم ندارد.» من آن دو را چنین می‌دیدم، بیرون افتاده از پیلهٔ نام گرمانتی که، در گذشته‌ها، مجسم می‌کردم در درونش زندگی تصورناپذیری داشته باشند، امّا اکنون، به همهٔ مردان و زنان دیگر می‌مانستند، تنها با اندکی تأخیر نسبت به همعصرانشان، امّا هر دو نه به یک اندازه، چون بسیاری از زن و شوهرهای فوبور سن ژرمن که زن این هنر را داشته است که در عصر طلایی بماند، و شوهر این بداقبالی را که به عصر ناگوار گذشته پا بگذارد، زن هنوز در دورهٔ لویی پانزدهم است و شوهر باطنطنه در عهد لویی فیلیپ سیر می‌کند[۲۰۴]. این که مادام دو گرمانت چون همهٔ زنان دیگر باشد در آغاز مایهٔ سرخوردگی‌ام شده بود، امّا اکنون، بر اثر واکنش، و به یاری آن همه شراب خوبی که می‌نوشیدم، برایم شگفت‌انگیز بود. دون خوان اتریش، یا ایزابل دِستِه، که در ذهن ما در دنیای نامها جا دارند، رابطه‌شان با تاریخ به همان اندازه اندک است که رابطهٔ طرف مزگلیز با طرف گرمانت. ایزابل دِستِه بیگمان در عالم واقعیت یک شاهزادهٔ کوچک بی‌اهمیت، همانند آنهایی بوده است که در دورهٔ لویی چهاردهم هیچ رتبهٔ ویژهٔ درباری به ایشان داده نمی‌شد. امّا، از آنجا که در نظر ما از جوهره‌ای بی‌همانند، و

در نتیجه مقایسه‌ناپذیر، جلوه می‌کند، نمی‌توانیم او را در عظمت کوچک‌تر از لویی چهاردهم در نظر آوریم، به گونه‌ای که خوردن شامی با این یکی شاید به نظرمان تا اندازه‌ای جالب باشد در حالی که با ایزابل دِستِه به این معنی است که، در رویدادی فراطبیعی، قهرمان رُمانی را به چشم خود دیده‌ایم. امّا هنگامی که، در بررسی سرگذشت ایزابل دِستِه، او را بردبارانه از این جهان افسانه‌ای به جهان تاریخ می‌بریم، و می‌بینیم که زندگی‌اش، اندیشه‌اش، هیچ مایه‌ای از آن غرابت اسرارآمیزی نداشته است که نام او به ما القا می‌کرد، و از این همه دچار دلسردی می‌شویم، پس از این دلسردی بینهایت او را سپاس می‌گذاریم از این که از نقاشی مانتنیا[۲۰۵] شناختی کمابیش همسنگ شناخت آقای لافنتر[۲۰۶] داشته است که تا آن زمان خوارش می‌شمردیم و، به گفتهٔ فرانسواز، «برایش تره هم خُرد نمی‌کردیم.» پس از صعود به بلندی‌های دست نیافتنی نام گرمانت، در پایین آمدن از سراشیب اندرونی زندگی دوشس، از برخورد به نامهای آشنای ویکتور هوگو، فرانس هالس و، افسوس، ویبر دستخوش همان شگفتی مسافری می‌شدم که برای تجسم غرابت رفتار بومیان درهٔ دورافتاده‌ای از آمریکای مرکزی یا افریقای شمالی همهٔ عوامل دوری جغرافیایی، شگرفی نامها و گیاهان آنجا را به حساب آورده است و پس از پشت سر نهادن پردهٔ درختان عظیم صبر و انجیر زهری (و گاهی حتی در برابر ویرانه‌های یک تئاتر رومی یا ستونی افراشته به پرستش ونوس) بومیان را می‌بیند که مروپ یا *آلزیر*[۲۰۷] را می‌خوانند. و فرهنگ مادام دو گرمانت که به همین گونه بود، فرهنگی آن قدر دور، جدا افتاده، آن قدر برتر از فرهنگ زنان بورژوای تحصیل کرده‌ای که شناخته بودم، فرهنگی که او به وسیله‌اش، بی‌هیچ سودی، بی‌هیچ انگیزهٔ جاه‌طلبانه‌ای، کوشیده بود خود را تا حد آن زنانی پایین بیاورد که هرگز نمی‌شناختشان، چون تخصص یک سیاستمدار یا یک پزشک در زمینهٔ آثار باستانی فنیقی حالتی فداکارانه و شاید حتی رقت‌انگیز داشت، چون به هیچ رو نمی‌شد آن را به کاری گرفت.

مادام دو گرمانت با اشاره به هالس با لحنی دوستانه به من گفت: «می‌توانستم یک کار خیلی قشنگش را، یا به اعتقاد بعضی‌ها قشنگ‌ترین کارش را که از یک

خویشاوند آلمانی‌ام به من رسیده نشانتان بدهم. امّا متأسفانه «در تیول کوشک گرمانت مانده». این اصطلاح را نمی‌شناختید؟ من هم نمی‌شناختم.» این را به خاطر علاقه‌ای گفت که به دست انداختن رسم‌های قدیمی داشت (که می‌پنداشت او را زنی امروزی می‌کند)، در حالی که ناخودآگاه به آن رسم‌ها سخت پایبند بود. «خوشحالم که الستیرهایم را دیدید، امّا باید بگویم که خیلی خوشحال‌تر می‌شدم اگر می‌توانستم تابلو هالس‌ام را، تابلوی «تیول» شده‌ام را نشانتان بدهم.»

پرنس فون گفت: «می‌شناسمش، همان تابلوی گراندوک دو هس است.»

آقای دو گرمانت گفت: «بله، برادرم خواهر او را گرفته بود[۲۰۸]. از طرف دیگر مادرش دخترعموی مادر اوریان بود.»

پرنس گفت: «امّا دربارهٔ آقای الستیر، بدون این که خودم دربارهٔ کارهایش عقیده‌ای داشته باشم، چون کارهایش را ندیده‌ام، باید جسارتاً بگویم که نفرتی را که امپراتور به او نشان می‌دهند نباید چیزی علیه ایشان به حساب آورد. امپراتور بی‌اندازه باهوش‌اند.»

دوشس گفت: «بله، یک بار با ایشان در خانهٔ عمه ساگان، یک بار هم در خانهٔ عمه رادزیویل شام خورده‌ام، و باید بگویم که به نظرم آدم عجیبی آمدند. هیچ ساده نیستند! امّا یک حالت بامزه، یا شاید «ساختگی» در ایشان هست (بر واژهٔ ساختگی تأکید گذاشت)، مثل یک میخک سبز رنگ، یعنی چیزی که مرا متعجب می‌کند و از آن خیلی خیلی خوشم نمی‌آید. چیزی که خیلی عجیب است که آدمهایی توانسته باشند به وجودش بیاورند، امّا به نظر من اگر نمی‌توانستند هم هیچ عیبی نداشت. امیدوارم که از حرفهایم ناراحت نشوید.»

پرنس فون گفت: «امپراتور هوش خارق‌العاده‌ای دارند، شیفتهٔ انواع هنرها هستند؛ دربارهٔ آثار هنری سلیقه‌ای دارند که به نوعی خطاناپذیر است. هیچوقت اشتباه نمی‌کنند: اگر چیزی قشنگ باشد فوراً به زیبایی‌اش پی می‌برند و در جا ازش متنفر می‌شوند؛ اگر از چیزی متنفر شدند دیگر شکی نیست که یک چیز عالی است.»

همه لبخند زدند.

دوشس گفت، «خیالم را راحت کردید.»

پرنس گفت: «به نظر من امپراتور را باید با باستان‌شناس پیری مقایسه کرد که ما در برلن داریم» چون تلفظ درست باستان‌شناس را نمی‌دانست در هر فرصتی می‌کوشید آن را به کار ببرد! «این باستان‌شناس پیر در مقابل آثار قدیمی آشوری به گریه می‌افتد. امّا اگر آثار امروزی جعلی باشد. اگر واقعاً قدیمی نباشد، گریه نمی‌کند. در نتیجه، وقتی می‌خواهیم بدانیم که فلان اثر باستان‌شناسی قدیمی است یا نه، آن را می‌بریم پیش این باستان‌شناس پیر. اگر گریه کرد، آن اثر را برای موزه می‌خریم. اگر چشمانش تر نشد اثر را به فروشنده‌اش پس می‌دهیم و او را به جرم جعل تعقیب می‌کنیم. هر بار که من برای صرف شام به پُتسدام می‌روم، همهٔ اوپراهایی را که امپراتور درباره‌شان به من می‌گویند: «شازده، باید حتماً اینها را ببینید، پر از نبوغ‌اند» به خاطر می‌سپرم تا مبادا به دیدنشان بروم، و وقتی می‌شنوم که نمایشگاهی را به باد ناسزا می‌گیرند در اولین فرصت به دیدنش می‌روم.»

آقای دو گرمانت پرسید: «ببینم، نورپوا موافق نزدیکی انگلیس و فرانسه نیست؟»

پرنس فون، که چشم دیدن انگلیسی‌ها را نداشت، به حالتی هم آزرده و هم زیرک گفت: «به چه دردتان می‌خورد. آن قدر احمق‌اند که. البته می‌دانم که کمکشان به شما در زمینهٔ نظامی نیست. امّا بهر حال می‌شود درباره‌شان بر اساس حماقت ژنرالهایشان قضاوت کرد. یکی از دوستان من این اواخر با بوتا حرف زده؛ می‌شناسید که، رئیس بوئرها. و او به‌اش گفته: «همچو ارتشی وحشتناک است. من خودم، از انگلیسی‌ها بدم نمی‌آید، امّا فکرش را بکنید که همین من، که *دهگانی* بیش نیستم، در همهٔ نبردها شکستشان داده‌ام. در آخری هم، چون در مقابل دشمنی که نفراتش بیست برابر نفرات من بود شکست خوردم، در همان حالی که از ناچاری داشتم تسلیم می‌شدم باز توانستم دو هزار اسیر بگیرم! برای من خوب بود چون من سرکردهٔ یک دسته *دهگان* ام. امّا اگر این ابله‌ها بخواهند با یک ارتش واقعی اروپایی رو در رو بشوند، فکر این که چه بر سرشان می‌آید پشت آدم را می‌لرزاند!» فقط کافیست توجه کنید که شاهشان را، که همه ما خوب می‌شناسیمش، در انگلیس مرد بزرگی می‌دانند.»

به این قصه‌ها. که از همان نوعی بود که آقای دو نورپوا برای پدرم تعریف می‌کرد. چندان گوش نمی‌دادم؛ هیچ خوراکی به خیال‌پروری‌هایی که دوست می‌داشتم نمی‌رسانیدند؛ و از این گذشته، حتی اگر هم دارای آن چیزهایی بودند که نداشتند، باید از گونه‌ای بسیار هیجان‌انگیز می‌بودند تا زندگی درونی مرا در آن ساعتها بیدار کنند. در آن ساعت‌های محفل‌نشینی که من ساکن پیلهٔ پوست تنم، و موهای مرتبم، و پیش‌سینهٔ آهاری‌ام بودم و هیچ نمی‌توانستم به چیزی برسم که در زندگی برایم لذتناک بود[۲۰۹].

مادام دو گرمانت، که گفته‌های شازدهٔ آلمانی را از زیرکی بدور می‌دید، گفت: «نه، من با شما موافق نیستم. به نظر من شاه ادوارد مرد جذاب و خیلی ساده‌ای است، خیلی ظریف‌تر از آنی هم هست که آدم فکر می‌کند. و ملکه، حتی همین امروز، زیباترین آدمی است که من در همهٔ عالم می‌شناسم.»

پرنس، که به خشم آمده بود و نمی‌فهمید که گفته‌هایش ناخوشایند است، گفت: «امّا، *مادام*، قبول کنید که اگر پرنس دوگال یک آدم معمولی بود، باشگاهی نبود که او را بیرون نکند و هیچکس حاضر نمی‌شد با او دست بدهد. ملکه زن جذابی است، زیادی مهربان و فکرش محدود است. امّا یک چیز این زوج سلطنتی به آدم گران می‌آید، زوجی‌اند که رعیت‌هایشان عملاً آنها را نشانده‌اند، همهٔ مخارجشان را سرمایه‌دارهای بزرگ یهودی می‌دهند و او هم در عوض به آنها عنوان بارونت می‌دهد. مثل شازدهٔ بلغارستان است که...»

دوشس گفت: «خویشاوند ماست، مرد روشنی است.»

پرنس گفت: «خویشاوند من هم هست. امّا این دلیل نمی‌شود که فکر کنیم آدم *با ارزشی* است. نه، شماها باید به ما نزدیک بشوید. بزرگ‌ترین آرزوی امپراتور همین است امّا معتقدند که باید صمیمانه و از ته دل باشد، می‌گویند: «چیزی که من می‌خواهم یک دست دادن دوستانه است، نه کلاه از سر برداشتن محترمانه!» در آن صورت شما شکست‌ناپذیر می‌شوید. این عملی‌تر است تا نزدیکی انگلیس و فرانسه که آقای دونورپوا سنگش را به سینه می‌زند.»

دوشس دو گرمانت برای آن که من از بحث کنار نمانم به من گفت: «شما

دونورپوا را می‌شناسید، می‌دانم.»

به یاد آوردم که آقای دونورپوا زمانی گفته بود که من نزدیک بود دستش را ببوسم، فکر کردم که بیشک این قضیه را برای مادام دوگرمانت تعریف کرده و، در هر حال، هر آنچه دربارهٔ من به او گفته است نمی‌تواند بدخواهانه نباشد، چون برغم دوستی‌اش با پدرم، ابایی از این نداشته بود که مرا مسخرهٔ این و آن کند، با این همه آن کاری را نکردم که یک اشرافی می‌کرد. چنین کسی در پاسخ دوشس می‌گفت که از آقای دونورپوا نفرت دارد و این را به او فهمانده است. چنین می‌گفت تا وانمود کند که همین دلیل بدگویی‌های دونورپوا است، که آنچه پشت سر او می‌گوید به نشانهٔ انتقام و سراسر دروغ و غرض است. امّا من، برعکس، گفتم که با کمال تأسف گمان می‌کنم آقای دو نورپوا از من خوشش نیاید.

مادام دوگرمانت در پاسخم گفت: «خیلی اشتباه می‌کنید، شما را خیلی دوست دارد. می‌گویید نه از بازن بپرسید. او مثل من نیست که به تعارف زیادی معروف باشد. اگر از او بپرسید می‌گوید که هیچوقت نشنیدیم نورپوا از کسی به اندازهٔ شما تعریف کند. حتی این اواخر خواسته بود در وازرتخانه به شما یک پُست خیلی خوب بدهد. امّا چون با خبر شد که حال شما خوب نیست و نمی‌توانید آن را قبول کنید این قدر ظرافت به خرج داد که حتی این نیتش را هم با پدرتان در میان نگذاشت، که در ضمن از پدرتان بی‌اندازه خوشش می‌آید.»

آقای دو نورپوا آخرین کسی بود که از او انتظار خدمتی داشتم. حقیقت این است که چون اهل تمسخر و حتی بسیار بدخواه بود، همهٔ کسانی که با شنیدن صدای ترحم‌آمیزش که از دهانی بیش از اندازه موزون بیرون می‌آمد، چون من گول ظاهر او را می‌خوردند که گفتی خود سن لویی بود و زیر درخت بلوطی داددهی می‌کرد، گمان به خیانتی واقعی می‌بردند هنگامی که می‌شنیدند او، کسی که گفته‌هایش را از دل برآمده پنداشته بودند در حقشان بدگویی کرده است. و چنین بدگویی‌هایی اغلب از او سر می‌زد. امّا این مانع از آن نمی‌شد که به کسانی مهر داشته باشد، کسانی را که دوست می‌داشت ستایش کند، و خوش داشته باشد که خود را آمادهٔ خدمت به آنان نشان دهد.

مادام دو گرمانت گفت: «تعجبی هم ندارد که از شما خوشش بیاید، آدم باهوشی است.» و رو به دیگران، با اشاره به برنامهٔ ازدواجی که من از آن خبر نداشتم: «کاملاً هم قابل درک است که عمه ویلپاریزیس، که به عنوان یک معشوقهٔ پیر نمی‌تواند او را خیلی خوشحال کند، به عنوان همسر تازه به نظرش بیفایده بیاید. مضافاً به این که، به نظر من، به عنوان معشوقه هم مدتهاست که دیگر به درد او نمی‌خورد. با تنها کسی که رابطه دارد، خداست. خیلی خشکه مقدس‌تر از آنی است که شماها فکرش را می‌کنید و بوعز نورپوا[۲۱۰] هم می‌تواند مثل ویکتور هوگو بگوید که:

آنی که می‌غنودم با او
دیری است، کردگارا
کز بسترم به بستر تو رخت بسته است![۲۱۱]

جداً که عمهٔ بینوا، که به هر قیمتی می‌خواهد ازدواج «شرعی» بکند، مثل هنرمندهای پیشرویی است که یک عمر با آکادمی سرجنگ داشته‌اند و سر پیری خودشان برای خودشان یک آکادمی راه می‌اندازند؛ یا کشیش‌های سابقی که برای خودشان یک فرقهٔ تازه درست می‌کنند. در این صورت، چه بهتر که در همان لباس کشیشی می‌ماندند، یا دیگر دوباره به این کار نمی‌چسبیدند.» و با لحنی خیالبافانه: «امّا از کجا معلوم، شاید برای تدارک دورهٔ بیوگی است. چون هیچ چیز غم‌انگیزتر از عزایی نیست که آدم مجبور باشد مخفی‌اش کند.»

ژنرال دو سن ژوزف گفت: «امّا اگر مادام دو ویلپاریزیس بشود مادام دو نورپوا، خویشاوندمان ژیلبر از غصه دق می‌کند.»

پرنسس دو پارم گفت: «بله، پرنس دو گرمانت مرد نازنینی است، امّا جداً هم به مسایل مربوط به نام و نشان و عنوان خیلی اهمیت می‌دهد. دو روزی را در روستا پیشش بودم، موقعی که متأسفانه پرنسس مریض بود. با «کوچولو» بودم. آمده بود پای پله‌های درگاه و منتظرم بود، بازویش را برایم پیش آورد امّا نشان نداد که «کوچولو» را دیده. (دوک با شنیدن «کوچولو»، با اشاره به هیکل غول‌آسا و

سینه‌های عظیم مادام دو مونپیرو [نام دختری‌اش دو نولشتاین] گفت: «این هم از آن تعارف‌هاست!»)[۲۱۴] از پله‌ها بالا رفتیم و تا جلو در تالار طبقهٔ اول رسیدیم و تازه آنجا شازده ضمن این که به من راه می‌داد که جلو بروم گفت: «بَه. سلام، مادام دو نولشتاین» (از موقع جدایی‌اش، او را فقط به این اسم صدا می‌زند). به این ترتیب، وانمود می‌کرد که تازه «کوچولو» را دیده، تا نشان بدهد که به خاطر او تا پای پله‌ها نیامده بود.»

دوک که خود را بی‌اندازه امروزی، بیشتر از هر کسی بیزار از نام و نشان پرستی، و حتی جمهوریخواه می‌پنداشت، گفت: «هیچ تعجب نمی‌کنم. احتیاجی به گفتن ندارد که در کم‌تر موردی با پسر عمویم هم عقیده‌ام. والاحضرت می‌توانند حدس بزنند که عقاید من و او دربارهٔ هر چیزی تقریباً همان تفاوتی را دارد که شب با روز. امّا باید اعتراف کنم که اگر عمه با نورپوا ازدواج کند، برای یک بار هم که شده با ژیلبر هم عقیده می‌شوم. همچو ازدواجی، برای کسی که دختر فلوریمون دوگیز است، کاری است که، به قول معروف، مرغ پخته را هم به خنده می‌اندازد، خلاف عرض می‌کنم؟ (این آخرین واژه‌ها، که دوک معمولاً در وسط یک جمله به زبان می‌آورد، یکسره بیفایده بود. امّا همواره چنان نیازی به گفتن آنها داشت که اگر در وسط جمله‌ها جایی برایشان پیدا نمی‌کرد آنها را به آخر یک مجموعهٔ جمله می‌برد. پنداری این عادت، همراه با برخی دیگر، برای او حکم قواعد عروضی را داشت). البته، ناگفته نماند که نورپواها مردمان خوب و خوشنامی‌اند. از اصل و نسب و زادگاه خوبی‌اند.»

مادام دو گرمانت گفت: «خواهش می‌کنم، بازن، چه فایده که ژیلبر را مسخره کنید و خودتان هم همان حرفهای او را بزنید.» در نظرش «خوبی» اصل و نسب کسی، هم آن چنان که خوبی شرابی، دقیقاً مرادف با قدمت آن بود (یعنی درست همان نظری که پرنس و دوک دوگرمانت داشتند). امّا چون صراحت پرنس دو گرمانت را نداشت و از شوهرش هم زیرک‌تر بود، دلش نمی‌خواست گفته‌هایش نفی‌کنندهٔ «ذوق گرمانتی» باشد، رتبه و عنوان را در حرف مسخره می‌کرد امّا در عمل گرامی می‌داشت.

ژنرال دوسن ژوزف پرسید: «ببینم، یک نسبت نزدیکی با هم ندارید؟ به نظرم می‌رسد که نورپوا یکی از دخترهای لاروشفوکو را گرفته بود.»

«نخیر. به هیچ وجه به این صورت نیست. زنش از شاخهٔ دوک‌های دو لاروشفوکو بوده، در حالی که مادربزرگ من از شاخهٔ دوک‌های دو دوویل است. مادربزرگ ادوار کوکو هم هست که عاقل‌ترین و متین‌ترین مرد خانواده است.» این را دوک دو گرمانت گفت که از عقل و متانت برداشتی نسبتاً سطحی داشت. «این دو شاخه از زمان لویی چهاردهم به این طرف به هم نپیوسته‌اند؛ یعنی که نسبت ما یک کمی دور است.»

ژنرال گفت: «پس این طور. جالب است. نمی‌دانستم»

آقای دو گرمانت باز گفت: «از این گذشته مادرش، اگر اشتباه نکنم، خواهر دوک دو مونمورانسی بود و اول با یکی از خانوادهٔ لاتور دو ورنی ازدواج کرده بود. امّا چون این مونمورانسی‌ها خیلی هم مونمورانسی نیستند و این لاتور دو ورنی‌ها هم اصلاً لاتور دو ورنی نیستند، به نظرم نمی‌رسد که از این همه مقام و منزلتی نصیب او بشود. چیزی که خودش می‌گوید و شاید مهم‌تر باشد این است که از اعقاب شنترای‌هاست، و چون ماها مستقیماً از اعقاب آنهاییم...»

در کومبره کوچه‌ای به نام شنترای بود که دیگر به آن فکر نکرده بودم. کوچهٔ برتونری را به کوچهٔ لو آزو می‌پیوست. و از آنجا که شنترای، همرزم ژاندارک، دختری از گرمانت‌ها را گرفته و بدین‌گونه کنت‌نشین کومبره را از آنِ این خانواده کرده بود، در پایین شیشه نگاره‌ای در کلیسای سنت ایلر نشان خانوادگی‌اش آمیخته با نشان خانوادهٔ گرمانت دیده می‌شد. پله‌های سنگی خاکستری تیره در نظرم آمد و نوسانی نام گرمانت را با آهنگی که در گذشته برایم داشت و فراموش کرده بودم به یادم آورد، بس متفاوت با آهنگ نامی که مفهومش میزبانان مهربانی بودند که آن شب در خانه‌شان شام می‌خوردم. این که نام دوشس دو گرمانت، برای من، نامی جمعی بود تنها از جنبهٔ تاریخی و به این خاطر نبود که زنان بسیاری آن نام را داشتند، بلکه همچنین از آن رو که در دورهٔ کوتاه جوانی‌ام، در همان دوشس دو گرمانتِ تنها، بسیاری زنان متفاوتی را دیده بودم که هر کدامشان همراه با

شکل‌گیریِ زن بعدی ناپدید می‌شد. مفهوم واژه‌ها در طول چندین قرن آن چنان تغییر نمی‌کند که مفهوم نامها برای ما، در چند سالی. یاد و دل آدمی آن اندازه گنجایش ندارد که دیرزمانی وفادار بماند. در اندیشهٔ اکنونمان آن قدر جا نیست که مردگان را هم کنار زندگان نگه داریم. ناگزیر از بنا کردن روی گذشته‌هایی هستیم که گاهی از سر اتفاق، در حفاری‌ای از آن گونه که نام سنترای آن شب کرد، به آنها برمی‌خوریم. توضیح این همه به نظرم بیهوده آمد، و حتی اندکی پیش‌تر در همان شب، با پاسخ ندادن به آقای دوگرمانت که می‌پرسید: «ولایت‌ما را نمی‌شناسید؟» ضمنی دروغ گفتم. شاید هم می‌دانست که من آنجا را می‌شناسم و تنها از سر ادب از پافشاری خودداری کرد. مادام دوگرمانت از خیالبافی درم آورد.

زیر لب به من گفت: «به نظر من، اینها همه‌اش کسل‌کننده است. باور کنید خانهٔ من همیشه این قدر ملال‌آور نیست. امیدوارم که دوباره خیلی زود برای شام بیایید تا جبرانش کنیم، این دفعه بدون بحث از اصل و نسب و شجره‌نامه.» نمی‌توانست نوع جاذبه‌ای را بفهمد که می‌شد من در خانهٔ او بیابم، و آن فروتنی را نداشت که تنها مرا همان‌گونه خوش بیاید که مجموعه‌ای از گل و گیاه خشک کرده، پُر از گلهای از مد افتاده.

آنچه مادام دوگرمانت آن را مایهٔ دلسردی و خلاف انتظار من می‌پنداشت درست همانی بود که، در آخرهای مهمانی ــ چون دوک و ژنرال از بحث شجره‌نامه دست برنداشتند ــ آن شبِ مرا از بیهودگی کامل نجات داد. چگونه می‌شد تا پیش از آن‌بحثها احساس دلسردی نکنم؟ هر کدام از میهمانان آن شب، با نام اسرارآمیزی که تا آن زمان او را، دورادور، تنها به همان نام شناخته و درباره‌اش خیالبافی کرده بودم، امّا با جسم و ذهنیتی شبیه به همهٔ آدمهای دیگری که می‌شناختم، یا حتی پَست‌تر، همان حس پیش پاافتادگی و ابتذالی را به من داده بود که شاید پا گذاشتن به بندر دانمارکی السینور هر کتابخوان شیفتهٔ *هملت* را دچارش می‌کند. بیگمان، آن مکانهای جغرافیایی و آن گذشتهٔ کهنی که مایه‌ای از جنگلهای بلند و ناقوسخانه‌های گوتیک را به نام آن آدمها می‌افزود، تا اندازه‌ای به چهره‌ها، ذهنیت و پیشداوری‌هایشان شکل داده بود، امّا در آنها تنها به همان

صورتی باقی مانده بود که علت در معلول، یعنی شاید به گونه‌ای که می‌شد عقل به آنها پی ببرد، امّا خیال را هیچ نمی‌انگیخت.

و این پیشداوریهای قدیمی یکباره حالت شاعرانه‌ای را که دوستان آقا و خانم گرمانت از دست داده بودند به آنان برگردانید. البته، شناخت‌هایی که اشرافیان دارند و آنان را ادیب و ریشه‌شناسِ زبان ــ در زمینهٔ نامها، و نه واژه‌ها ــ می‌کند (و تازه این هم در مقایسه با بورژوای متوسط ناآگاه، چون از میان دو فرد عامی، آنی که مؤمن است بهتر از دیگری که آزاداندیش باشد از جزئیات آیین مسیحی خبر دارد، در حالی که یک باستان‌شناس ضد روحانی اغلب دربارهٔ هر کلیسایی چیزهایی می‌داند که کشیش آن هم نمی‌داند)، این شناختها، اگر بخواهیم در محدودهٔ حقیقت، یعنی ذهنیت، باقی بمانیم، حتی آن جاذبه‌ای را هم که می‌توانست برای یک بورژوا داشته باشد برای آن بزرگ اشرافیان نداشت. شاید آنان بهتر از من می‌دانستند که دوشس دوگیز همان پرنسس دوکلو، پرنسس دورلئان، پرنسس دو پورسین و غیره است، امّا پیش از همهٔ این نامها چهرهٔ دوشس دوگیز را شناخته بودند و این نام آن چهره را برایشان تداعی می‌کرد. من با پَری آغاز کرده بودم ــ گرچه بزودی می‌مرد ــ و آنان با آدم.

در خانواده‌های بورژوایی اغلب اگر خواهر کوچک‌تر زودتر ازدواج کند حسادتهایی انگیخته می‌شود. به همین گونه دنیای اشراف، بویژه کوروووازیه‌ها، امّا همچنین گرمانت‌ها، شکوه اشرافیِ خود را تا حد برتری‌های سادهٔ خانگی پایین می‌آورد، و این را با نوعی بازی کودکانه‌ای می‌کرد که پیشتر در کتابها دیده بودم (و تنها جاذبه‌اش برای من از همین بود). تالمان دِرئو [۲۱۳] انگار نه از روآن‌ها، که از گرمانت‌ها سخن می‌گوید هنگامی که، با رضایتی آشکار، تعریف می‌کند که آقای دوگِمِنه سَر برادرش داد می‌زد: «می‌توانی بیایی تو، اینجا کاخ لوور که نیست!» و دربارهٔ شوالیه دو روآن (که فرزند نامشروع دوک دو کلرمون بود) می‌گفت: «او دستکم شازده است!» در آن گفتگوها تنها چیزی که غمینم می‌کرد این بود که می‌دیدم داستانهای عجیب و غریب مربوط به ولیعهد جذاب لوکزامبورگ در آن محفل همان اعتباری را دارد که نزد دوستان سن لو داشت. براستی که بیماری

واگیری شده بود، که شاید یکی دو سالی بیشتر نمی‌پایید اما همه دچارش بودند. آن شب همان داستانهای ساختگی را بازگو کردند. داستانهای دیگری هم بر آنها افزودند. متوجه شدم که حتی پرنسس دو لوکزامبورگ هم، در حالی که به دفاع از خویشاوند خود وانمود می‌کرد، آب به آسیاب کسانی می‌ریخت که به او حمله می‌کردند. آقای دو گرمانت هم، چون سن لو، به من گفت: «در دفاع از او اشتباه می‌کنید. ببینید، اصلاً بحث خویشاوندان ما را، که در این مورد همه هم‌عقیده‌اند، بگذاریم کنار، دربارهٔ او نظر خدمتکارانش را بپرسید که، در عمق، ماها را بهتر از همه می‌شناسند. مادام دو لوکزامبورگ کاکا سیاهش را داده بود به برادرزاده‌اش، اما کاکا هم گریان و نالان برگشت که «گراندوک به من کتک، من الاغ نه. گراندوک بد». خوب، این درست نیست. این را من می‌توانم راحت بگریم چون خویشاوند نزدیک اوریان است.»

این را هم بگریم که نمی‌دانم آن شب چند بار این تعبیر خویشاوند نزدیک[۲۱۴] را شنیدم. از یک سو، آقای دو گرمانت، کمابیش با شنیدن هر نامی با هیجان می‌گفت: «خویشاوند اوریان است!» و همان شادمانی کسی را از خود نشان می‌داد که در جنگلی گم شده باشد و روی تابلو راهنمایی، کنار دو پیکان در دو جهت مخالف و همراه با عددهایی حاکی از فقط چند کیلومتر، این نامها را ببیند: «تماشاگاه کازیمیر پریه» و «صلیب گران ونور» و مطمئن شود که راه را درست می‌رود. از سوی دیگر، همین واژه‌های خویشاوند نزدیک را خانم سفیر ترکیه، که پس از شام آمد، با نیت کاملاً متفاوتی (که در آن محفل استثنایی بود) به کار می‌برد. این زن، آکنده از جاه طلبی اشرافی و برخوردار از یک هوش واقعی برای فراگیری، شرح عقب‌نشینی ده هزار[۲۱۵] و انحراف جنسی پرندگان را با یک اندازه سهولت درمی‌یافت و به خاطر می‌سپرد. محال بود بتوانی از او اشتباهی دربارهٔ آخرین پژوهشهای آلمانی‌ها بگیری، چه دربارهٔ اقتصاد سیاسی یا انواع جنون، چه دربارهٔ فلسفهٔ اپیکور یا شکلهای مختلف جلق. این را هم بگویم که گوش کردن به او خطرناک بود، چون دائماً در خطا بود و زنانی با نجابتِ خلل‌ناپذیر را هر جایی می‌نمایاند، علیه آقایی که پاک‌ترین نیت‌ها را داشت هشدار می‌داد و چیزهایی

تعریف می‌کرد که گفتی از کتابی بیرون آمده بود: نه این که جدی باشد، بلکه باور نکردنی بود.

در آن دوره هنوز به محافل چندانی راه نداشت. چند هفته‌ای با زنانی کاملاً برجسته چون دوشس دوگرمانت رفت و آمد می‌کرد، امّا، معمولاً، از سر ناچاری، رفت‌وآمدش با خانواده‌های خیلی اشرافی به شاخه‌های ناشناسی از آنها محدود می‌شد که گرمانت‌ها دیگر رابطه‌ای با آنها نداشتند. امیدوار بود با آوردن نامهای بسیار برجستهٔ کسانی که چندان رفت‌و آمدی نداشتند و دوست او بودند به نظر زنی محفلی بیاید. با شنیدن این نامها، آقای دوگرمانت که می‌پنداشت از همانهایی‌اند که اغلب در خانهٔ او شام می‌خورند از هیجان پاگذاشتن به سرزمین آشنایی‌ها به خود می‌لرزید و داد می‌زد: «خویشاوند اوریان است! از خودش بهتر می‌شناسمش. خیابان وانو می‌نشیند. مادرش از دوزس‌ها بود.» خانم سفیر ناگزیر اعتراف می‌کرد که آن نامها از آنِ کسانی با اهمیت کم‌تر است. می‌کوشید با میان‌بُری دوستانش را با دوستان آقای دوگرمانت ارتباط دهد ومی‌گفت: «می‌فهمم منظورتان کی‌ها هستند. نه، آنها نه، خویشان آنها.» امّا این جملهٔ واکنشی خانم سفیر بینوا خیلی زود بی‌اثر می‌شد. چون آقای دوگرمانت با دلسردی می‌گفت: «آها، در این صورت، نمی‌فهمم منظور شما کیست.» خانم سفیر پاسخی نمی‌داد، چون نه فقط همیشه کسانی را می‌شناخت که «خویشان» آن کسانی بودند که باید می‌شناخت، بلکه اغلب این خویشان هیچ نسبتی هم با هم نداشتند. سپس، دوباره جمله‌ای از سوی آقای دوگرمانت می‌آمد که «بله، خویشاوند نزدیک اوریان است»، کلماتی که به نظر می‌رسید در میان یکایک جمله‌های آقای دوگرمانت همان فایده‌ای را داشته باشد که برخی صفت‌هایِ پاکاربرد آسان نزد شاعران لاتین داشت، چه وتدی بود که در مصرع شش وزنی‌شان جا می‌افتاد.

هر چه بود، جملهٔ هیجان‌آلود «بله، خویشاوند اوریان است» دستکم دربارهٔ پرنسس دوگرمانت به نظرم کاملاً طبیعی آمد، چون در واقع او خویشاوند بسیار نزدیک دوشس بود. چنان نمی‌نمود که خانم سفیر از پرنسس چندان خوشش بیاید. زیر لب به من گفت: «زن احمقی است. نه، آنقدرها هم که می‌گویند قشنگ نیست.

بیخودی شهرت پیدا کرده. بهر حال،» با لحنی حاکی از تأمّل و اکراه و مصممانه: «من که هیچ ازش خوشم نمی آید». امّا اغلب، دامنهٔ خویشاوندی بسیار گسترده‌تر می‌شد و مادام دوگرمانت به حکم وظیفه کسانی را عمه یا خالهٔ خود می‌خواند که برای یافتن جدّ مشترکشان باید دستکم تا عهد لویی پانزدهم پس می‌رفتی، در نتیجه هر بار که از بد حادثه دختر میلیاردری زن شازده‌ای می‌شد که یکی از اجدادش، چون یکی از نیاکان مادام دوگرمانت، دختری از لووُوا[۲۱۶] راگرفته بود، یکی از خوشی‌های این عروسی آمریکایی این بود که از همان اولین بازدیدش از خانهٔ گرمانت‌ها، که البته در آن پذیرایی چندان خوبی از او نمی‌کردند امّا خوب زیر و رویش می‌کردند، مادام دوگرمانت را «خاله» بخواند که او هم با لبخندی مادرانه این اجازه را می‌داد. امّا برای من چندان اهمیتی نداشت که «اصل و نسب» در نظر آقای دوگرمانت و آقای دو بوسرفوی چه بود؛ در بحثهایی که آن دو در این باره می‌کردند من لذتی شاعرانه می‌جُستم. آن دو بی آن‌که خود این لذت را بشناسند همان‌گونه به من ارزانی‌اش می‌داشتند که برزگران یا جاشویانی که از کِشت یا جذر و مدّ بگویند، از واقعیت‌هایی که فاصلهٔ خودشان با آنها بس کم‌تر از آن است که در آنها زیبایی‌ای را ببینند که درک لذتش را من به عهده می‌گرفتم.

گاهی، یک نام بیشتر یادآور رویداد خاصّی یا تاریخی، بود تا نژادی. با شنیدن آقای دوگرمانت که می‌گفت مادر آقای دو برئوته از شوازول‌ها و مادربزرگش از لوسنژهاست، به نظرم آمد که در پس پیرهن معمولی دگمه مرواریدی‌اش این «یادگار»[۲۱۷] های خجستهٔ هنوز خون چکان را در دو گوی بلورین می‌بینم: «قلب مادام دو پراسلن[۲۱۸] و دوک دو بری[۲۱۹]؛ و یادگارهای دیگری از این دل‌انگیزتر بود: گیسوان نرم و بلند مادام تالین یا مادام دو سبران[۲۲۰].

گاهی آنچه می‌دیدم یک یادگار ساده نبود. آقای دوگرمانت، که بیشتر از همسرش از سرگذشت نیاکانشان باخبر بود، خواسته نخواسته خاطراتی داشت که به گفته‌هایش حال و هوای خوش سرایی قدیمی را می‌داد که در آن هیچ شاهکار واقعی نیست، امّا آکنده است از تابلوهایی اصیل، ضعیف امّا شاهانه، که مجموعه‌شان شکوهی دارد. پرنس دا گریژانت پرسید که چرا پرنس فلان در بحث

دربارهٔ دوک دومال او را «دایی جان» خواند و آقای دوگرمانت پاسخ داد: «چون برادر مادرش، دوک دو وورتمبرگ، یکی از دخترهای لویی فیلیپ را گرفته بوده.» آنگاه همهٔ نقش‌های صندوقچهٔ یادگاردانی، همانند آنهایی در نظرم آمد که کارپاچو یا مملینگ [۲۲۱] می‌کشیدند، از صحنهٔ اول که پرنسس را، در جشن عروسی برادرش پرنس دورلئان، در یک جامهٔ سادهٔ خانگی به نشانهٔ ناخرسندی‌اش از پس فرستادن سفیرانی نشان می‌دهد که به دیدار پرنس دو سیراکوز فرستاد تا او را به وصلت با خود دعوت کنند، تا صحنهٔ آخر که پسری می‌زاید که همان دوک دو وورتمبرگ است («دایی» شازده‌ای که من آن شب با او شام می‌خوردم)، و آن هم در کاخ «فانتزی»، در یکی از مکان‌هایی که به اندازه برخی خاندانها اشرافی‌اند: آنها نیز، با دوامی بیش از یک نسل، پیوند بسیاری از چهره‌های تاریخی را با خود می‌بینند؛ در این کاخ، از جمله، خاطره‌های زندهٔ بسیاری کسان با یکدیگر همنشین‌اند: خاطره مارگراو بایروت [۲۲۲]، این پرنسس اندکی خیالاتی (خواهر دوک دورلئان) که گویا نام خیال‌انگیز کاخ شوهرش را دوست می‌داشت، و شاه باواریا [۲۲۳]، و سرانجام پرنس فلان، که نشانی‌اش درست همان کاخ بود و آن شب از دوک دوگرمانت خواست تا به آن نشانی برایش نامه بنویسد، چه کاخ به او ارث رسیده بود و آن‌را تنها در دورهٔ جشنوارهٔ واگنر به پرنس دو پولینیاک اجاره می‌داد که خود یکی از چهره‌های دل‌انگیز «فانتزی» بود. به همین گونه، آقای دو گرمانت، برای توضیح دلیل خویشاوندی‌اش با مادام دارپاژون چاره‌ای جز این نداشت که بسادگی رشتهٔ زنجیر وصلت‌های سه یا پنج تن از نیاکانش را بگیرد و برود تا در گذشته‌های دور به ماری‌لوئیز [۲۲۴] یا کولبر [۲۲۵] برسد: در همهٔ این موارد، یک رویداد مهم تاریخی تنها به صورتی در پرده، محدود، شکل باخته، گذرا در نام یک مِلک، در نامهای کوچک یک زن بازتاب داشت، نامهایی به این دلیل انتخاب شده که او نوهٔ لویی فیلیپ و ماری آمِلی بود که نه به عنوان شاه و ملکه فرانسه، بلکه تنها چنین در نظر آورده می‌شدند که جدّ و جدّه‌ای بودند و ارثی بجا گذاشته بودند. (به دلایل دیگری، در یک واژه‌نامهٔ آثار بالزاک می‌بینیم که از نامدارترین چهره‌ها تنها به خاطر روابطشان با *کمدی انسانی* نام برده می‌شود، و به

ناپلئون جایی بس کم‌تر از رامتینیاک داده شده و تازه همین جا هم برای آن است که با دوشیزه سنک سینی[۲۲۶] حرف زده است). بدین گونه اشرافیت، با ساختار سنگینش، که تنها تک و توک پنجره‌ای دارد که از آنها اندک نوری به درون بتابد، با همان بی‌بهرگی از بلندپروازی امّا همان صلابت ستبر و کور معماری رمانیک، همهٔ تاریخ را در خود به بند می‌کشد، حبس می‌کند، می‌چروکاند.

بدین‌گونه فضاهای حافظه‌ام را رفته رفته نامهایی می‌پوشانید که نظم می‌گرفتند، در رابطه با هم ترکیب می‌شدند، با همدیگر پیوندهایی بیشتر و بیشتر می‌یافتند و بدین سان از آن دسته آثار هنری به کمال رسیده تقلید می‌کردند که در آنها حتی یک عنصر جدا افتاده دیده نمی‌شود و هر بخشی، به نوبهٔ خود، هم حالت وجودی‌اش را از دیگر بخشها می‌گیرد و هم آن را بر آنها تحمیل می‌کند[۲۲۷].

چون نام آقای دو لوکزامبورگ دوباره مطرح شد، خانم سفیر ترکیه تعریف کرد که پدربزرگ همسر جوان او (همانی که از تجارت آرد و فرآورده‌های خمیری ثروتی کلان اندوخته بود) روزی آقای دو لوکزامبورگ را به ناهار دعوت می‌کند و او این دعوت را نمی‌پذیرد و روی پاکت نامهٔ رد دعوت او می‌نویسد: «آقای دو...، آسیابان». که پدربزرگ در پاسخش پیغام می‌فرستد: «دوست عزیز، آنچه بر تأسف من از نیامدن شما می‌افزاید این است که اگر می‌آمدید، از وجود شما در جمعی خصوصی مشعوف می‌شدم، چون چند نفری بیشتر نبودیم و سر میز ناهار فقط آسیابان بود و پسرش و شما.» این داستان ساختگی نه تنها برای من نفرت‌انگیز بود، چون اخلاقاً محال می‌دانستم که دوست عزیزم، آقای دو ناسو، در نامه به پدربزرگ همسرش (که در ضمن می‌دانست که از او ارث می‌بَرَد) او را «آسیابان» بنامد، بلکه جفنگی‌اش از همان کلمات اول به چشم می‌زد، چون عنوان آسیابان به نحوی بیش از اندازه بدیهی برای این مطرح شده بود که عنوان قصهٔ لافونتن را تداعی کند[۲۲۸]. امّا در فوبورسن ژرمن حماقت، اگر با بدخواهی هم بیامیزد، در حدی است که آن شب همه پذیرفتند که چنین پیغامی فرستاده شده و پدربزرگ از شوهر نوه‌اش بیشتر نکته‌سنجی بخرج داده است، و این خود بهانه‌ای شد که همه بیدرنگ او را مردی برجسته و در خور اعتماد بگویند. دوک دو شاتلرو خواست با

بهره گیری از این فرصت به تعریف شوخی‌ای بپردازد که در کافه شنیده بودم که «همه می‌خوابیدند»، امّا از همان اولین کلمات و اشاره به توقع آقای دو لوکزامبورگ که، در برابر همسرش، آقای دو گرمانت از جا بلند شود، دوشس حرف دوک دو شاتلرو را قطع کرد و به اعتراض گفت: «نه، آدم مسخره‌ای هست، امّا دیگر نه تا این حد». من در ته دل مطمئن بودم که همهٔ آنچه دربارهٔ آقای دو لوکزامبورگ گفته می‌شود به همین گونه ساختگی است و به هر کسی از طرف‌ها و گواهانِ این داستانها بر بخورم به همین صورت آنها را تکذیب می‌کند. با این همه از خود می‌پرسیدم که ببینی تکذیب مادام دو گرمانت از سر حقیقت‌خواهی است یا خودخواهی. هر چه بود، این یکی تسلیم بدخواهی شد، چون دوشس با خنده‌ای گفت: «بگذریم که به من هم یک اهانتکی کرد: مرا به عصرانه‌ای دعوت کرد چون می‌خواست با گراند دوشس دولوکزامبورگ آشنا بشوم، بله، ظرافتش تا این حد است که در نامه به منی که خویشاوند نزدیکشم، زنش را گراند دوشس خطاب می‌کند. من هم در جوابش نوشتم که معذورم و بعد اضافه کردم: «امّا در مورد «گراند دوشس دولوکزامبورگ» داخل گیومه، به او بگو که اگر خواست به دیدنم بیاید پنجشنبه‌ها بعد از ساعت پنج در خانه‌ام.» حتی یک توهین دیگر هم به من کرد. در لوکزامبورگ بودم و به او تلفن کردم که بیاید و با تلفن با هم گپی بزنیم. امّا حضرت والا برای ناهار می‌رفتند، یا از ناهار برگشته بودند، هر چه بود دو ساعتی گذشت و از او خبری نشد، این بود که راه دیگری به نظرم رسید و در تلفن گفتم: «به کنت دو ناسو بگویید که با من حرف بزنند.» که در جا به او کارگر شد و یک دقیقه نشده دوان دوان آمد.» همه از داستان دوشس و داستانهایی چون آن به خنده افتادند، چیزهایی که، به اعتقاد من، همه دروغ بود، چون خود من هیچگاه مردی هوشمندتر، خوب‌تر، ظریف‌تر، و بی‌رودربایستی بگویم دلپذیرتر از این لوکزامبورگ ـ ناسو ندیده‌ام. در آینده خواهیم دید که حق با من بود. این را هم از سر انصاف بگویم که در لابه‌لای همهٔ این بدگویی‌ها مادام دو گرمانت جمله‌ای نیکخواهانه نیز درباره او گفت:

«همیشه این طوری نبود. قبل از این که عقل از سرش بپرد، قبل از این که (آن

طوری که در کتابها می‌نویسند) آدمی بشود که خیال می‌کند شاه شده، هیچ احمق نبود. حتی، در اولهای نامزدی‌شان، به صورت قشنگی از این نامزدی به عنوان خوشبختی غیرمنتظره‌ای حرف می‌زد و می‌گفت: «به یک قصهٔ شاه پریان می‌ماند، باید با یک کالسکهٔ طلایی رؤیایی وارد لوکزامبورگ بشوم»، این را یک بار به دایی دورنسان‌ش گفت که او هم، چون لوکزامبورگ جای کوچکی است، در جوابش گفت: «می‌ترسم باکالسکهٔ رویایی‌ات نتوانی وارد لوکزامبورگ بشوی، توصیه می‌کنم سوار یک درشکهٔ بزکِش بشوی.» ناسو نه تنها از این حرف دلگیر نشد، بلکه خودش اولین کسی بود که تعریفش می‌کرد و می‌خندید.»

«دورنسان خیلی شوخ است، معلوم است از کی به او رسیده، مادرش از مونژوهاست. طفلک دورنسان، وضعش خوب نیست.»

کرامت این نام این بود که به بدگویی‌های بیمزه‌ای که شاید بینهایت ادامه می‌یافت پایان داد. چون آقای دو گرمانت توضیح داد که مادربزرگ آقای دورنسان خواهر ماری دوکاستی مونژو، زنِ تیمولئون دو لورن بوده و در نتیجه خویشاوند اوریان است. به گونه‌ای که بحث دوباره به شجره‌نامه برگشت و در این حال خانم احمق سفیر ترکیه در گوش من گفت: «به نظر می‌رسد که دوک دو گرمانت گوشهٔ چشمی به شما دارد، مواظب باشید.» و چون توضیح خواستم: «منظورم این است که، خیلی سربسته، دوک از آن مردهایی است که آدم می‌تواند دخترش را بدون هیچ خطری به دستش بسپرد، امّا پسرش را نه». در حالی که اگر فقط یک مرد بود که تنها و تنها زنان را دوست داشت و بی‌اندازه هم دوست داشت، آن مرد دوک دوگرمانت بود. اما اشتباه، و دروغ به ساده‌لوحی حقیقت انگاشته، برای آن خانمِ سفیر حالت زیستگاهی طبیعی را داشت که در بیرون از آن نمی‌توانست بجنبد. «برادرش مِمِه، که در ضمن من به دلایل دیگری ازش خیلی بدم می‌آید (چون بارون دو شارلوس به او سلام نمی‌گفت) از رفتار دوک خیلی غصه می‌خورد. همین طور مادام دو ویلپاریزیس. وای که من چقدر از این زن خوشم می‌آید! واقعاًکه زن مقدسی است، نمونه واقعی زن‌های بزرگ روزگارهای قدیم است. نه فقط در پاکی که در ادب و ملاحظه هم نمونه است. هنوز که هنوز

است به جناب سفیر نورپوا که هر روز می‌بیندش می‌گوید آقا. این را هم در ضمن بگویم که او در ترکیه خاطرهٔ خیلی خوبی از خودش باقی گذاشته.»

به او حتی پاسخی ندادم تا بتوانم بحث شجره‌نامه‌ها را گوش کنم. اصل و نسب‌ها و وصلت‌ها همه مهم نبود. حتی، در میان وصلت‌های دور از انتظاری که آقای دوگرمانت از آنها برایم تعریف کرد، موردی پیش آمد که وصلت نامناسب بود، اما بی‌جاذبه هم نبود، چون در دورهٔ شاهی ژوئیه[۲۲۹] دوک دو گرمانت و دوک دو فزانسک با دو دختر زیبای یک دریانورد سرشناس ازدواج کرده بودند و این وصلت به آن دو دوشس گیرایی غیرمنتظرهٔ لطف و حُسنی را می‌داد که غرابتی بورژوایی داشت و به گونه‌ای لویی فیلیپی هندی بود. یا این که، در دورهٔ لویی چهاردهم یکی از نورپواها دختر دوک دو مورتمار را گرفته بود که نام پرآوازه‌اش، در آن زمان دور، بر نام نورپوا که به نظرم بی‌جلوه می‌آمد و شاید آن را تازه می‌انگاشتم ضربه‌ای می‌زد و نقش زیبایِ مدالی را بر آن به ژرفی حک می‌کرد. و در چنین موردی، تنها نامِ ناشناس‌تر نبود که از چنان وصلتی بهره می‌برد: نام دیگر، که از فرط درخشندگی پیش پا افتاده شده بود، در این شکل تازه و گمنام‌ترش بر من بیشتر اثر می‌گذاشت، چنان که در میان تکچهره‌های نقاشی که رنگ‌گذاری‌اش بیننده را خیره می‌کند گاه گیراترین تکچهره آنی است که به یک رنگِ سیاه کشیده شده است. تحرک تازه‌ای که به نظرم آن نامها همه از آن برخوردار بودند، و می‌آمدند و کنار نامهای دیگری جا می‌گرفتند که از آنها بسیار دورشان می‌پنداشتم، تنها ناشی از ناآگاهی من نبود؛ همین جا به جاشدنی را که در ذهن من داشتند، به همین آسانی در دوره‌هایی داشته بودند که یک عنوان، چون همیشه به مِلکی وابسته بود، همراه با آن از خانواده‌ای به خانوادهٔ دیگر دست به دست می‌شد، به گونه‌ای که مثلاً، در عنوان دوک دو نِمور یا دوک دو شِوروز، که انگار عمارت فئودالی زیبایی است، یک نام گیز، یا پرنس دو ساووآ، یا اورلئان، یا لویین را، جاخوش کرده چنان که در صدف مهمان‌نواز خرچنگی، کشف می‌کردم. گاهی چندین نام برای یک صدف در رقابت بودند: خاندان سلطنتی هلند و آقایانِ دومایی‌نِل برای پرنس‌نشین اورانژ؛ بارون دو شارلوس و خاندان سلطنتی بلژیک

برای دوک نشین برابان؛ بسیاری دیگر برای عنوانهای پرنس دو ناپل، دوک دو پارم، دوک دو رجو. گاهی، برعکس، صدف از چنان دیرزمانی تهی بود و صاحبانش در چنان گذشتهٔ دوری مرده بودند که هرگز نیندیشیده بودم که این یا آن نام کوشکی، در گذشته‌ای که در نهایت چندان دور هم نبود، نامی خانوادگی بوده باشد. چنین بود که وقتی آقای دوگرمانت در پاسخ پرسشی از آقای دو مونسرفوی گفت: «نه، دختر عمویم از آن سلطنت‌طلب‌های دو آتشه بود، دختر مارکی دو فترن بود که در جنگ شوان‌ها[۲۳۰] نقشی داشت»، دیدم که این نام فترن، که از زمان اقامتم در بلبک در ذهنم نام یک کوشک بود، چیزی شد که هرگز گمان نبرده بودم که بتواند بشود: یک نام خانوادگی، و دچار همان شگفتی هنگامی شدم که در قصه‌ای برجی و دروازه‌ای جان می‌گیرند و آدم می‌شوند. از این دیدگاه می‌توان گفت که تاریخ، حتی در صورت سادهٔ سرگذشت شجره‌نامه‌ها، به سنگ‌های کهنه جان می‌دهد. در جامعهٔ پاریسی مردانی بوده‌اند که در آن نقشی به همان اهمیت نقش دوک دوگرمانت یا دوک دو ترموی بازی کرده، به اندازهٔ اینان به برازندگی یا بذله گویی شهرت داشته، و خود از اصل و نسبی به همان اندازه نام‌آور بوده‌اند. امّا امروزه از یادها رفته‌اند، چون از آنجا که بازماندگانی ندارند نامشان ــ که دیگر هرگز به گوش نمی‌خورد ــ آهنگ نامی ناشناس را دارد؛ دست بالا نام چیزی، که حتی به فکرمان نمی‌رسد در پس نام کسانی را ببینیم، روی کوشکی یا روستایی دورافتاده، باقی مانده است. در آیندهٔ نزدیکی مسافری که در دوردستهای بورگونی، در روستای کوچک شارلوس از رفتن باز می‌ایستد تا از کلیسای آن دیدنی بکند، اگر اهل پژوهش نباشد یا از عجله فرصت نکند نگاهی به گورسنگهای کلیسا بیندازد، نخواهد دانست که شارلوس نام مردی بود که با برجسته‌ترین نامهای زمان خود برابری می‌کرد. این اندیشه به یادم آورد که وقت رفتن است و همچنان که به گفته‌های آقای دوک دوگرمانت دربارهٔ شجرنامه‌ها گوش می‌دادم، ساعت دیدارم با برادرش نزدیک می‌شد. با خود اندیشیدم که شاید روزی حتی نام گرمانت هم برای همه چیزی جز نام جایی نباشد، همه غیر از باستان‌شناسانی که از اتفاق گذارشان به کومبره می‌افتد، و در برابر شیشه نگارهٔ

ژیلبر بَده شکیبایی آن دارند که به بحث‌های جانشین تئودور گوش بدهند یا راهنمای کشیش[۲۳۱] را بخوانند. امّا یک نام برجسته تا زمانی که خاموش نشده است همهٔ کسانی را که به آن نامیده می‌شوند نورانی می‌کند؛ و بدون شک، تا اندازه‌ای، اهمیتی که برجستگی آن نامها در نظرم داشت از آنجا می‌آمد که می‌شد از امروز آغاز کرد و با آن نامها گام به گام پس رفت و حتی به پیش‌تر از سدهٔ چهاردهم رسید، و خاطرات و مکاتبات همهٔ نیاکان آقای دوشارلوس، پرنس داگریژانت، پرنسس دوپارم را در گذشته‌ای بازیافت که نام و نشان یک خانوادهٔ بورژوا در تیرگی رخنه‌ناپذیرش گم است. امّا در همان تیرگی، زیر نورافکنِ یک نام، که گذشته را روشن می‌کند، می‌توان سرچشمه و سیر تداوم برخی ویژگی‌های عصبی، برخی انحراف‌ها، برخی اختلال‌های این یا آن عضو خانواده گرمانت را بازشناخت. آن نامها، با شباهتی کمابیش دردآلود با امروزی‌هایشان، سده به سده کنجکاوی و نگرانی کسانی را برمی‌انگیزند که با آنها در رابطه‌اند، چه از دورهٔ پیش از پرنسس پالاتین و مادام دو موتویل باشند و چه پس از پرنس دو لینی.

امّا بگویم که کنجکاوی تاریخی‌ام بس کم‌تر از لذت زیبایی‌شناسانه‌ای بود که می‌بردم. اثر نامهایی که به زبان می‌آمد این بود که مهمانان دوشس را، که نقاب پوست و گوشت و ناهوشمندی یا هوشمندیِ معمولی ایشان را به شکل آدمهایی چون دیگران در آورده بود (هر چند که پرنس داگریژانت یا پرنس دو سیستینا نامیده می‌شدند[۲۳۲])، از قالب جسمانی بدر می‌آورد، به گونه‌ای که، خلاصه، با گذشتن از پادری کنف سرسرای آن خانه نه به آستانهٔ جهانِ افسونیِ نامها (چنان که پنداشته بودم)، بلکه به پایانهٔ آن رسیده بودم. حتی پرنس داگریژانت، از لحظه‌ای که شنیدم مادرش از داماها، و نوهٔ دوک دومودن بوده است، از ظاهر و از همهٔ گفته‌هایی که نمی‌گذاشتند بازشناخته شود آن چنان که از مادهٔ شیمیایی ناپایداری که با آن آمیخته باشد آزاد شد و با داما و مودن ــ که عنوانهایی بیش نبودند ــ ترکیبی ساخت که بی اندازه جذاب‌تر بود. هر نامی، که با نیروی جاذبهٔ نام دیگری جا به جا می‌شد که به هیچ ربطی میانشان گمان نبرده بودم، جای ثابتی را که در ذهن من داشت و در آنجا عادت آن را از رنگ و جلا انداخته بود ترک می‌کرد و

می‌رفت و به مورتمارها، استوارت‌ها، بوربون‌ها می‌پیوست و با آنها شاخه‌هایی هر چه خوش‌نماتر و رنگ به رنگ‌تر رقم می‌زد. خود نام گرمانت هم، از همهٔ نامهای زیبای خاموش و دوباره به تابناکی روشن شده‌ای که تازه می‌شنیدم به آنها ربطی دارد، قطعیتی تازه و صرفاً شاعرانه می‌یافت. در نهایت، در نوک هر برآمدگی شاخهٔ برترش، می‌دیدم که چهرهٔ شاه خردمند یا شهزادهٔ نام‌آوری، چون پدر هانری چهارم یا دوشس دو لونگویل شکوفا می‌شود. امّا از آنجا که این رخسارها، برخلاف چهرهٔ مهمانان، در نظرم به زائده تجربه‌ای مادی یا ابتذالی اشرافی و محفلی آلوده نبودند، در شکل وطرح زیبا و بازتابهای گونه گونشان، همگن با نامهایی باقی می‌ماندند که به تناوبی منظم، هر بار به رنگی دیگر، از میان نامهای شجرهٔ گرمانت به چشم می‌زدند، و هیچ مادهٔ بیگانهٔ کدری در آن نبود که شکوفه‌های شفاف، گونه گون شونده و رنگارنگی را تیره کند که چون نیاکان مسیح در شیشه نگارهٔ عتیق یسا[۲۲۳]، در دو سوی درخت شیشه‌ای می‌شکفتند.

چندین بار خواستم زحمت کم کنم، و بیشتر از همه به این دلیل که حضور بی‌اهمیتم خود را بر آن انجمن تحمیل می‌کرد، انجمنی از جملهٔ آنهایی که دراز زمانی بسیار زیبا مجسمشان کرده بودم و بیگمان این چنین زیبا می‌شد اگر گواه نااهلی آنجا نبود. رفتن من دستکم این رخصت را به میهمانان می‌داد که، با رفتن نامحرم، سرانجام انجمن اسرارآمیز خویش راگرد آورند. سرانجام می‌توانستند آیین پر از رمزی راکه برایش جمع آمده بودند برگزار کنند، چه شکی نیست که دور هم بودنشان برای گفت و گو دربارهٔ فرانس هالس یا خست و آن هم حرف زدن به همان لحن و شیوهٔ مردمان معمولی نبود. آنچه می‌گفتند همه هیچ و پوچ بود، بیگمان به این خاطر که من آنجا بودم، و من با دیدن همهٔ آن زنان زیبای جدا از هم پشیمان بودم از این که با حضورم نگذاشته بودم در فاخرترین محفل فوبور سن ژرمن زندگی اسرارآمیزی را پیش برند که آنجا می‌بردند. امّا آقا و خانم دوگرمانت ایثار را به آنجا می‌رسانیدند که رفتن مرا، که هر لحظه می‌خواستم برایش برخیزم، به عقب می‌انداختند و نگهم می‌داشتند. شگرف‌تر آن که چندین تن از زنانی که شتابان، شادمان، ستاره‌باران از جواهر، آمده بودند که در نهایت، به تقصیر من،

تنها شاهد مهمانی‌ای باشند که تفاوتش با آنهایی که در هرجای بیرون از فوبور سن ژرمن برپا می‌شد هیچ اساسی نبود، همچنان که آدمی با دیدن شهری متفاوت با آنی که به عادت می‌دیده خود را در بلبک حس نمی‌کند ــ چندین تن از این زنان رفتند و هنگام رفتن هیچ آن چنان که می‌بایست دلسرد نبودند، بلکه با شور بسیار از مادام دوگرمانت برای شب دل‌انگیزی که گذرانده‌بودند سپاسگزاری کردند، انگار که، در شبهای دیگر، شبهایی که من آنجانبودم، کاری جز آنی که آن‌شب شد نمی‌شد.

آیا براستی برای مهمانی‌هایی چون مهمانی آن شب بود که آن کسان خود را می‌آراستند و بورژواها را به محفل‌های آن چنان بسته‌شان راه نمی‌دادند؟ برای چنان مهمانی‌هایی؟ که اگر من هم نبودم آن چنان می‌گذشت؟ یک لحظه چنین باور کردم، امّا این بیش از اندازه باور نکردنی بود. منطق ساده مرا به انکار آن وامی‌داشت. وانگهی، اگر این را می‌پذیرفتم، از نام گرمانتی که از زمان کومبره بسیار هم افول کرده بود دیگر چه می‌ماند؟

از این گذشته آن دختران شکوفا، به آسانیِ شگرفی، به اندک چیزی از کسی خرسند می‌شدند، یا خواستار خرسندی‌اش بودند، چون بسیاری از ایشان که در سراسر شب جز یکی دو جمله‌ای از من نشنیده بودند ــ وگفته‌هایی چنان ابلهانه که خود از آنها شرمنده شدم ــ هنگام رفتن آمدند تا، همچنان که چشمان زیبایِ نوازشگرشان را به می‌دوختند، و حلقهٔ ارکیده‌هایی را که سینه‌شان را در برمی‌گرفت مرتب می‌کردند، به من بگویند که بینهایت از آشنایی با من لذت برده بودند، و ــ با اشاره‌ای سربسته به دعوتی به شام ــ می‌خواستند پس از تعیین روزی با مادام دوگرمانت، «برنامه‌ای ترتیب دهند.»

هیچکدام از آن بانوان شکوفا پیش از پرنسس دوپارم نرفت. حضور او یکی از دو دلیلی بود که دوشس با آن همه پافشاری می‌خواست من بمانم و نروم، و من نمی‌دانستم (ترک محفل، پیش از یک والاحضرت، شایسته نیست). همین که مادام دوپارم بلند شد، همه انگار آزاد شدند. همهٔ خانمها در برابر پرنسس، که از جا برخاست، زانو خم کردند و از او، همراه با بوسه‌ای، که پنداری تبرکی بود که زانوزنان از او می‌خواستند، اجازهٔ گرفتن مانتوها و فراخواندن نوکرهایشان را

دریافت داشتند. به گونه‌ای که، در برابر در، انگار برنامهٔ خواندن نامهای بزرگ تاریخ فرانسه برپا شد. پرنسس دوپارم اجازه نداده بود که مادام دوگرمانت او را تا پایین سرسرا همراهی کند، از ترس آن که مبادا سرما بخورد، و دوک گفت: «خوب، اوریان، حالا که والاحضرت اجازه می‌دهند نیایید. مگر یادتان نمی‌آید دکتر چه گفت.»

«فکر می‌کنم که پرنسس دوپارم از شام خوردن با شما *خیلی خوشحال* شدند.»
این تعارف را می‌شناختم[۲۳۴]. دوک سرتاسر تالار را پیمود تا بیاید و این را، به حالتی احترام‌آمیز و با وقار به من بگوید، انگار که دیپلمی را به من اعطا یا شیرینی‌هایی را تعارفم می‌کرد. و از لذتی که به نظرم در آن لحظه حس می‌کرد و به چهره‌اش حالت بسیار مهرآمیز گذرایی می‌داد حس کردم که نوع خدمتی که به نظر خودش انجام می‌دهد از آنهایی است که تا آخرین روز زندگی به آنها خواهد پرداخت، همچون سمت‌هایی افتخاری که آدم، حتی در حالت پیری و از پا افتادگی، همچنان حفظشان می‌کند.

هنگامی که می‌خواستم بروم ندیمهٔ پرنسس پا به تالار گذاشت، میخک‌های بسیار زیبایی را که از گرمانت آورده شده بود و دوشس به مادام دوپارم داد جا گذاشته بود. ندیمه برافروخته بود، حس می‌کردی که سرزنش دیده است، چون پرنسس که با همه آن قدر مهربان بود در برابر حماقت ندیمه‌اش شکیبایی از دست می‌داد. از این رو ندیمه، همچنان که تند می‌دوید و میخک‌ها را با خود می‌برد، برای آن که حالت بی‌دغدغه و سرکش خود را حفظ کند در لحظه‌ای که از کنار من می‌گذشت گفت: «پرنسس می‌گویند که من معطل می‌کنم. می‌خواهند راه بیفتیم امّا میخک‌ها را هم می‌خواهند. امّا آخر من که پرنده نیستم، نمی‌توانم در آن واحد چند جا باشم.»

افسوس، برنخاستن پیش از والاحضرت تنها دلیل نبود. نتوانستم در جا به راه بیفتم چون دلیل دیگری هم درکار بود: آن تجمل معروفی که کورووازیه‌ها از آن بی‌خبر بودند، و گرمانت‌ها، چه توانگر و چه مال باخته، آن را به بهترین گونه به دوستانشان ارزانی می‌داشتند، تنها تجملی مادی نبود آن چنان که اغلب با روبر

دو سن لو شاهدش بودم،بلکه همچنین تحمل گفته‌های دل‌انگیز،کارهای مهرآمیز،برازندگی‌ای یکسره زبانی بود که از غنای درونی راستینی مایه می‌گرفت. اما از آنجا که این غنا، در عالم بیکارگی اشرافی بی‌استفاده می‌ماند. گهگاهی سخاوتمندانه بخش و بار می‌شد، از راه دیگری، به شکل شوری گذرا، و به همین دلیل بس بیتابانه، بیان می‌شد که از سوی مادام دوگرمانت به نظر محبت می‌آمد. براستی هم او، در لحظه‌ای که می‌گذاشت این محبت سرریز کند، آن را حس می‌کرد، چون آنگاه از همنشینی دوستی که درکنار خود می‌یافت به نوعی سرمستی می‌رسید که هیچ مادی نبود و به خلسه‌ای می‌مانست که از موسیقی به برخی کسان دست می‌دهد؛ گاهی پیش می‌آمد که گلی را از روی سینه‌اش، مدالیونی را، برگیرد و به کسی بدهد که دلش می‌خواست شب‌نشینی با او بیشتر به درازا بکشد، گرچه غمگینانه حس می‌کرد این وصله به چیزی جز گپ‌های عبثی نمی‌انجامد که تهی‌اند از آن لذت عصبی، آن هیجان گذرایی که به خاطر حس خستگی و اندوهی که از خود بجا می‌گذارند، به نخستین گرماهای بهار می‌مانند. اما آن دوست، نباید بیش از اندازه گول آن وعده‌ها را می‌خورد، وعده‌هایی مستی‌آورتر از هر آنچه تا آن زمان شنیده بود، و از زبان زنانی که شیرینی یک لحظه را با چنان شدتی حس می‌کنند که آن لحظه را، با ظرافت و با حشمتی که آدمیان عادی نمی‌شناسند، شاهکاری مهرآور از لطف و خوبی می‌سازند و پس از آن‌که لحظه‌ای دیگر آمد دیگر هیچ کَرَمی از ایشان برنمی‌آید. مهرشان بیشتر از هیجانی که آن را می‌انگیزد نمی‌پاید؛ و همان نازک‌اندیشی که آنگاه امکانشان می‌داد همه آنچه را که دلت می‌خواست بشنوی حدس بزنند و بگویند، به همان‌گونه رخصتشان می‌دهد که، چند روزی بعد، مسخرگی‌های تو را ببینند و بر آنها با کس دیگری از مهمانانشان بخندند، کسی که با او هم یکی از آن «لحظه‌های خنیایی» را می‌چشند که چه زود می‌گذرد.

در سرسرا از یکی از نوکرها گالش‌هایم را خواستم که از سر احتیاط، برای برفی به پاکرده بودم که چند دانه‌ای بارید و زود گِل شد، و نمی‌دانستم که برازنده نیست، و از لبخند تحقیرآمیز همه دچار شرمی شدم که به اوج رسید هنگامی که دیدم مادام دوپارم نرفته است و مرا در حال بپاکردن کائوچوهای امریکایی‌ام تماشا می‌کند.

پرنسس به طرفم آمد و بلند گفت: «به، چه فکر خوبی، چقدر عملی است! آفرین به عقل شما، خانم، ما هم باید از اینها بخریم.» این جملهٔ آخر را در حالی به ندیمه‌اش گفت که تمسخر نوکرها به احترام بدل می‌شد و مهمانان به شتاب دوره‌ام می‌کردند تا بپرسند آن پاپوش‌های معجزآسا را از کجا خریده‌ام. پرنسس به من گفت: «با اینها، بدون هیچ ترسی از این که دوباره برف بارد می‌توانید تا هر کجاکه بخواهید بروید؛ خیالتان از هوا راحت است.»

ندیمه به حالتی متفکرانه گفت: «از این نظر خیال والاحضرت راحت باشد، دیگر برف نمی‌آید.»

پرنسس خوشخو، که تنها حماقت ندیمه‌اش می‌توانست او را از کوره بدر برد، با لحن خشکی پرسید: «از کجا می‌دانید، خانم؟»

«به والاحضرت اطمینان می‌دهم که محال است برف بیاید، عملاً غیر ممکن است.»

«آخر چرا؟»

«غیر ممکن است برف بیاید، پیش‌بینی‌های لازم را کرده‌اند؛ روی زمین نمک پاشیده‌اند.»

زن ساده‌لوح خشم پرنسس و خندهٔ دیگران را ندید، چون به جای آن که ساکت شود با لبخندی دوستانه، برغم همهٔ انکارهایم دربارهٔ دریادار ژورین دو لاگراویر، به من گفت: «تازه، چه فرق می‌کند؟ شما که اصل و نسب دریانوردی دارید از آب و هوا چه باکی دارید.»

و آقای دوگرمانت، پس از راه انداختن پرنسس دوپارم، در حالی که بالاپوش مرا می‌گرفت گفت: «کمکتان می‌کنم که جُلتان را بپوشید.» هنگام گفتن چنین اصطلاحی دیگر حتی نخندید، چون اصطلاحهایی از همه جلف‌تر و بی‌ادبانه‌تر، به همین دلیل، به خاطر سادگی ساختگی گرمانت‌ها، حالتی اشرافی یافته بودند.

هیجانی که جُز به اندوه نمی‌انجامد، چون ساختگی بوده است: این بود حسی که من هم، البته به گونه‌ای متفاوت با مادام دوگرمانت، در بیرون از خانهٔ او و در کالسکه‌ای دچارش شدم که مرا به خانهٔ آقای دوشارلوس می‌برد. می‌توانیم، به

انتخاب خود، تسلیم یکی از دو نیرویی شویم که یکی از درون خود ما برمی‌خیزد و زاییدهٔ احساسهای ژرف ماست، و دیگری از بیرون می‌آید. اولی طبعاً با شادمانی همراه است، همانی که از زندگی انسان خلاق سرچشمه می‌گیرد. جریان دوم، آنی که می‌خواهد جنبشی را به درون ما راه دهد که کسانِ بیرون از ما را به تکاپو می‌اندازد، با لذتی همراه نیست؛ امّا می‌توانیم، با ضربه‌ای واکنشی، لذتی بر آن بیفزاییم، با خلسه‌ای چنان ساختگی که زود به ملال، به اندوه بدل می‌شود؛ و چهرهٔ غم‌زدهٔ بسیاری از اشرافیان از همین است، و بسیاری از حالت‌های عصبی‌شان که گاه به خودکشی هم می‌انجامد. و من، در کالسکه‌ای که به خانه آقای دو شارلوس می‌بردم دچار این هیجان نوع دوم بودم، که سخت تفاوت دارد با آنی که از احساسی شخصی به آدمی دست می‌دهد، آن چنان که در کالسکه‌های دیگری به خود دیده بودم: یک بار در کومبره، در درشکهٔ دکتر پرسپیه، وقتی پیکرهٔ ناقوسخانه‌های مارتنویل را بر زمینهٔ غروب دیدم؛ روزی، در بلبک، در کالسکهٔ مادام دو ویلپاریزیس، هنگامی که می‌کوشیدم به کنه خاطراتی پی ببرم که راهی میان دو ردیف درخت در من زنده کرد. امّا در آن کالسکه سوم، آنچه در برابر چشمِ دل داشتم گفتگوهای بس ملال‌آور شام مادام دو گرمانت، مثلاً گفته‌های پرنس فون دربارهٔ امپراتور آلمان، ژنرال بوتا و ارتش انگلیس بود. اینها را در استرئوسکوپ ذهنم گذاشته بودم که به وسیلهٔ آن، هنگامی که خودِ خودمان نیستیم، هنگامی که، برخوردار از روحیه‌ای محفلی و اشرافی، زندگی خود را تنها از دیگران طلب می‌کنیم، هر آنچه را که آنان بگویند، هر آنچه را که بکنند، برجسته می‌بینیم. چون مرد مستی که دلش پر از مهرگارسنی است که برایش می آورده است، در شگفت بودم از این کامروایی‌ام (که، البته، آن را در همان وقت حس نکردم) که با کسی شام خورده بودم که ویلهلم دوم را خیلی خوب می‌شناخت و درباره‌اش چیزهایی جداً هم بامزه تعریف می‌کرد. و در ذهنم، ماجرای ژنرال بوتا را، با لهجهٔ آلمانی شازده مرور می‌کردم و به صدای بلند می‌خندیدم، انگار که این خنده، همانند برخی کف‌زدن‌ها که ستایش درونی آدم را بیشتر می‌کنند، برای تقویت جنبهٔ فکاهی آن ماجرا ضرورت داشت. از پشت عدسی‌های بزرگ‌کننده،

حتی آن گفته‌های مادام دوگرمانت که به نظرم احمقانه آمده بود (مثلاً نظرش دربارهٔ کار فرانس هالس که از بالای ترامو‌ا هم باید تماشایش می‌کردی) در چشمم زندگی و ژرفایی خارق‌العاده می‌یافت. و باید بگویم که این هیجان، هر چند هم که زود فرو نشست، یکسره واهی نبود. به همان گونه که می‌شود روزی از آشنایی با کسی که بیش از همه تحقیرش می‌کردی خوشحال باشی، چون از قضا دوست دختری است که دوست می‌داری، و می‌تواند با او آشنایت کند، و بدین‌گونه در او فایده و لطفی می‌بینی که هرگز گمان نمی‌کردی داشته باشد، هیچ گفته و هیچ رابطه‌ای نیست که مطمئن باشی روزی به کاریت نمی‌آید. آنچه مادام دوگرمانت دربارهٔ تابلوهایی به من گفت که دیدنشان، حتی از بالای یک ترامو‌ا، جالب است، البته مهمل بود، امّا بخشی از حقیقتی را در خود داشت که بعدها برایم بسیار ارزش یافت.

به همین گونه، شعرهایی که از ویکتور هوگو برایم خواند، انصافاً، از دوره‌ای پیش از آنی بود که در آن ویکتور هوگو چیزی بیش از یک انسان نوین می‌شود، و بر پهنهٔ تحول، نوع ادبی هنوز ناشناسی را پدیدار می‌کند که اندامهایی پیچیده‌تر و پیشرفته‌تر دارد. در آن نخستین شعرهایش ویکتور هوگو هنوز فکر می‌کند، به‌جای آن‌که، همانند طبیعت، بسنده کند به این که به اندیشیدن وا دارد. در آن شعرها هوگو «اندیشه»هایی را، به مستقیم‌ترین شکل، تقریباً به همان مفهومی بیان می‌کرد که دوک در نظر داشت، هنگامی که، در مهمانی‌های بزرگش در گرمانت، به نظرش املی و دست و پاگیر می‌آمد که مهمانان، در دفتر یادگاری کوشک، زیر امضایشان جمله‌های فلسفی شاعرانه نیز بنویسند، و با لحنی التماس‌آمیز به تازه آمده‌ها می‌گفت: «دوست عزیز، فقط اسمتان، بدون اندیشه و از این حرفها!» و آنچه مادام دوگرمانت در نخستین شعرهای هوگو می‌پسندید همین «اندیشه»ها بود (که *افسانهٔ قرنها* به همان گونه از آنها بری است که دورهٔ دوم واگنر از «آریا»ها و «ملودی»ها). اما نه این که دوشس یکسره در خطا باشد. شعرهایی بود که اثر می‌گذاشت و آنها را، بی آن‌که شکل هنوز آن ژرفایی را پیداکرده باشد که بعدها باید به آن می‌رسید، موج واژه‌های بسیار و قافیه‌های پر از غنا و تنوعی در بر

می‌گرفت که آنها را با شعرهایی متفاوت می‌کرد که، مثلاً، از کورنی می‌توان خواند، شعرهایی که از آنها به نوعی رومانتیسم ناپایدار، مهار شده. و به همین دلیل تأثرانگیز برمی‌خوریم که با این همه نتوانسته است تا سرچشمه‌های فیزیکی زندگی رخنه کند، و ارگانیسم ناخودآگاه و تعمیم یابنده‌ای را که جایگاهِ اندیشه است تغییر دهد. از همین رو، در اشتباه بودم که خود را تا آن زمان در آخرین مجموعه‌های هوگو محدود می‌کردم. البته، مادام دوگرمانت تنها بخش‌های بسیار کوچکی از نخستین شعرهای هوگر را با گفته‌های خود همراه می‌کرد. امّا این هم هست که با آوردن یک بیتِ تنها از یک شعر، نیروی کشش آن را ده برابر می‌کنیم. بیت‌هایی که در آن مهمانی به ذهن من وارد شده، یا به آن برگشته بودند، به نوبهٔ خود قطعه‌هایی را که به عادت در میانشان جای داشتند با چنان نیرویی مغناطیس‌وار به سوی خود می‌کشیدند و به خود نزدیک می‌کردند که دستان برق گرفتهٔ من نتوانست بیش از چهل و هشت ساعت در برابر نیرویی مقاومت کند که آنها را به سوی مجلّد *شرقی‌ها*[۲۳۵] و *سرودهای شامگاهی* می‌کشانید. لعنت کردم پادوی فرانسواز را که *برگ‌های پاییزی‌*ام را به روستای زادگاهش تقدیم کرده بود و بی‌لحظه‌ای تأخیر او را فرستادم تا یکی دیگر بخرد. این مجموعه‌ها را در یک نشست از اول تا آخر خواندم و تنها زمانی آرامش یافتم که ناگهان چشمم به بیت‌هایی افتاد که مادام دوگرمانت برایم خواند و در روشنایی که او در آن غرقشان کرده بود منتظرم بودند. به همهٔ این دلیل‌ها گپ زدن با دوشس به کشف‌هایی می‌مانست که آدم در کتابخانهٔ یک کاخ می‌کند، کتابخانه‌ای کهنه، ناقص، که نمی‌تواند آدمی را هوشمند و فرهیخته کند، و کمابیش از هیچ کتابی که دوست می‌داری در آن اثری نیست، امّا گاهی آگاهی‌های شگرفی به تو می‌دهد، یا حتی از نویسنده‌ای قطعهٔ زیبایی را نشانت می‌دهد که نمی‌شناخته‌ای، و بعدها شادمان می‌شوی از این یادآوری که شناختنش را مدیون یک کاخ زیبا و باشکوهی. آنگاه، به خاطر آن که مقدمهٔ بالزاک بر *صومعه*[۲۳۶] یا نامه‌های چاپ نشدهٔ ژوبر را آنجا یافته‌ای دلت می‌خواهد ارزش زمانی را که آنجا گذرانده‌ای دو چندان ببینی، و به برکت این نعمتِ یک شبه، پوچی و سترونی‌اش را فراموش می‌کنی.

از این دیدگاه، آن دنیایی که در آغاز آنچه را که تخیل من انتظارش را داشت برنیاورد، و سپس، آنچه در آن مایهٔ شگفتی‌ام می‌شد بیشتر همسانی‌هایش با دنیاهای دیگر بود تا تفاوت‌هایش، بااین همه رفته رفته در نظرم تمایز یافت. بزرگ اشرافیان کمابیش تنها کسانی‌اند که، به اندازهٔ روستائیان، می‌شود از آنان چیز آموخت؛ آرایهٔ گفته‌هایشان همهٔ چیزهایی است که به زمین مربوط می‌شود، به خانه‌ها آن چنان که در گذشته‌ها در آنها می‌نشستند، به رسم‌های قدیمی، به همهٔ آنچه دنیای پول از آنها یکسره بی‌خبر است. به فرض آن که اشراف‌زاده‌ای با میانه‌روترین گرایشها سرانجام با زمانهٔ خود همراه شده باشد مادرش، عموها، و خاله‌بزرگ‌هایش رابطهٔ او را، هنگامی که کودکی خویش را به یاد می‌آورد، با زندگی‌ای که شاید امروزه کمابیش از یاد رفته باشد برقرار می‌کنند. در اتاق یک مردهٔ امروزی، مادام دو گرمانت آنچه را که برای مراسم سوگواری لازم بود و رعایت نشده بود بیدرنگ می‌دید امّا البته به رو نمی‌آورد. سخت یکّه می‌خورد اگر در مراسم تدفینی زنان را با مردان یکجا می‌دید، در حالی که مراسم ویژه‌ای هست که باید برای زنان برگزار شود. و امّا دربارهٔ پرده، که بلوک آدمی بیشک می‌پنداشت فقط برای کفن و دفن است، چون در بحث دربارهٔ مرده و تدفین از آن سخن گفته می‌شود، آقای دو گرمانت زمانی را به یاد می‌آورد که هنوز بچه بود و در عروسی آقای دومایی نل عروس و داماد را زیر پرده گرفته بودند[۲۳۷]. در حالی که من لو «شجره‌نامهٔ» گرانبهای خانوادگی، تکچهره‌هایی از بویون‌ها، نامه‌هایی از لویی سیزدهم را فروخته بود تا کارهایی از کاریر[۲۳۸] و مبلهای مادرن ستایل[۲۳۹] بخرد، آقا و خانم گرمانت، به انگیزهٔ عاطفه‌ای که شاید در آن عشق پرشور به هنر نقش مهمی نداشت و آن دو را آدمهایی معمولی تر می‌کرد، مبل‌های بسیار زیبای کارِ بول[۲۴۰] شان را نگه داشته بودند که در چشم یک هنرمند مجموعه‌ای بسیار جذاب بود. به همین گونه یک ادیب هم می‌توانست از گفتگو با آن دو کیف کند. گفتگویی که ــ چون گرسنه نیازی به یک گرسنهٔ دیگر ندارد ــ برای او قاموس زنده‌ای از همهٔ اصطلاحهایی بود که روز به روز بیشتر از یاد می‌روند: اصطلاحهایی چون «کراوات من ژوزف»[۲۴۱] یا «بچه را وقف آبی کردن»[۲۴۲]، که دیگر فقط از

زبان کسانی می‌توان شنید که به میل خود از گذشته پاس می‌دارند. لذتی که یک نویسنده در جمع آنان، بس بیشتر از جمع نویسندگان دیگر، می‌برد لذت بی‌خطری نیست، چه شاید بپندارد که چیزهای گذشته به خودی خود جاذبه‌ای دارند، و آنها را همان‌گونه که هستند در درون اثر خود قرار دهد، یعنی مرده‌زاد، و برانگیزندهٔ ملالی که او در برابرش و برای تسکین خویش با خود می‌گوید: «زیباست چون حقیقی است، به همین صورت می‌گویند.» این گفتگوهای اشرافی، در ضمن، در خانهٔ مادام دوگرمانت این حسن بزرگ را داشت که به فرانسهٔ بسیار سلیس بود. به همین دلیل به خنده‌های دوشس در برابر واژه‌های «پیامبرگونه»، «کائناتی»، «پیتیایی»[۲۴۳] «فرابرجسته» که سن لو به کار می‌برد، ـ همچنان که به خنده‌اش در برابر مبل‌های بینگ[۲۴۴] او ـ حقانیت می‌داد.

با این همه، چیزهایی که در خانهٔ دوشس شنیده بودم برایم غریبه بودند و بس بیگانه با احساسی که در برابر کویچ‌ها، یا هنگام خوردن یک مادلن، به من دست داده بود. آن چیزها یک لحظه به درون من راه یافته، مرا تنها به گونه‌ای فیزیکی فرا گرفته بودند، و (انگار که از سرشتی اجتماعی باشند و نه فردی) بیصبرانه می‌خواستند از من بیرون شوند. در کالسکه چون زن غیب‌گویی[۲۴۵] به خود می‌پیچیدم. منتظر مهمانی شام تازه‌ای بودم که در آن خود بتوانم نوعی پرنس دو فلان، یا مادام دوگرمانت، بشوم و آنها را تعریف کنم. در انتظار، آن چیزها لبانم را به لرزش و زبانم را به لکنت می‌انداخت و بیهوده می‌کوشیدم هوش و حواسم را، که نیروی گریز از مرکزی به گونه‌ای سرگیجه‌آور از من دورشان کرده بود، به خود باز گردانم. از همین رو با شتابی تب‌آلود، تا ناگزیر نباشم آنها را دراز زمانی با خود تنها در کالسکه حمل کنم ـ که حتی در کالسکه هم به جبرانِ بی‌همزبانی بلند بلند حرف می‌زدم ـ رفتم و زنگ در خانهٔ آقای دو شارلوس را زدم، و همهٔ مدتی را هم که در تالاری گذراندم که نوکری به آن راهم داد، و بیتاب‌تر از آن بودم که تماشایش کنم، با گفت و گوهایی طولانی با خود گذراندم که در آنها آنچه را که می‌خواستم برای شارلوس تعریف کنم ـ و هیچ در بند آن هم نبودم که او چه می‌خواهد به من بگوید ـ پیش خود تکرار می‌کردم. چنان نیازی داشتم که آقای

شارلوس چیزهایی را بشنود که میل بازگویی‌شان مرا می‌کشت، که سخت از این فکر سَر خوردم که شاید صاحب خانه خوابیده باشد و ناگزیر شوم خمار از مستی آن همه گفته‌های ناگفته به خانه بروم. چون دیدم که از بیست و پنج دقیقه پیش در آن تالارم و شاید مرا آنجا از یاد برده‌اند، تالاری که، با آن همه زمانی که در آن منتظر بودم، فقط می‌توانستم بگویم بسیار بزرگ است، دیوارهای سبز و چند تابلو تکچهره دارد. نیاز به حرف زدن آدم را نه تنها از شنیدن، که از دیدن هم باز می‌دارد و در این صورت نبودِ هرگونه توصیف محیط بیرونی خود به معنی توصیف حالی درونی است. می‌خواستم از تالار بیرون بروم تا شاید کسی را صدا بزنم، یا اگر نیافتم راه سرسرا را پیدا کنم و بیرون بروم، امّا همین که بلند شدم و چند قدمی روی پارکت موزائیکی پیش رفتم نوکری آمد و نگران گفت: «آقای بارون تا همین الان ملاقات داشتند. هنوز چند نفر دیگر منتظرشانند. همهٔ سعی خودم را می‌کنم تا جنابعالی را بپذیرند، تا حال دوبار به منشی‌شان تلفن کرده‌ام.»

«نه، زحمت نکشید، من با جناب بارون قرار داشتم، امّا دیگر خیلی دیر است، ایشان هم که امشب گرفتارند، یک روز دیگری خدمتشان می‌رسم.»

نوکر به اعتراض گفت: «نه قربان، تشریف نبرید، ممکن است آقای بارون ناراحت بشوند. بگذارید دوباره سعیی بکنم.»

چیزهایی را به یاد آوردم که دربارهٔ خدمتکاران آقای دوشارلوس و وفاداری‌شان به او شنیده بودم. نمی‌شد دربارهٔ او عیناً همانی را گفت که دربارهٔ پرنس دوکنتی گفته می‌شد، که در دلجویی از یک نوکر و یک وزیر به یک اندازه می‌کوشید، امّا چنان توانسته بود کاری کند که کوچک‌ترین خواهشش حالتِ دادنِ امتیازی را به خود بگیرد، که شبها، وقتی نوکرهایش پیرامون او، به فاصلهٔ احترام‌آمیزی، می‌ایستادند و او، پس از نگاهی به همه، می‌گفت: «کوانیه، شمعدان!» یا «دوکره، پیرهن!» بقیهٔ نوکرها غرولندکنان از اتاق بیرون می‌رفتند و به آنی که ارباب برگزیده بودش غبطه می‌خوردند. حتی دو نفرشان، که از هم نفرت داشتند، می‌کوشیدند نظر مساعد ارباب را از دیگری به سوی خود بکشانند و اگر بارون زودتر به طبقهٔ بالا رفته بود با واهی‌ترین دستاویزها خود را به او

می‌رسانیدند تا شاید مأموریت گرفتن شمعدان یا آوردن پیراهن خواب را از او بگیرند. اگر مستقیماً به یکی‌شان چیزی می‌گفت که به کار او مربوط نمی‌شد، یا از این بالاتر، در زمستان، در حیاط، پس از ده دقیقه به مهتری که می‌دانست سرما خورده می‌گفت: «خودتان را بپوشانید»، بقیه به مدت پانزده روز از سر حسادت، به خاطر لطفی که بارون به او کرده بود، با او حرف نمی‌زدند.

ده دقیقهٔ دیگر منتظر ماندم، آنگاه مرا به حضور بارون راهنمایی کردند، با این خواهش که زیاد نمانم چون جناب بارون خسته بود و چندین نفر را که بسیار هم مهم بودند و از چندین روز پیش با او قرار داشتند، به حضور نپذیرفته بود. این تشریفات بازی پیرامون آقای دو شارلوس در نظرم بسیار کم‌تر از سادگی برادرش، دوک دو گرمانت، شکوه داشت، امّا دیگر در باز شد، چشمم به بارون افتاد که با خانه جامهٔ چینی، با یقهٔ باز، روی کاناپه‌ای دراز کشیده بود. در همان لحظه با شگفتی کلاه استوانه‌ای براقی را دیدم که با بالاپوش خزی روی یک صندلی گذاشته شده بود، انگار که بارون تازه از بیرون آمده باشد. نوکر رفت. فکر می‌کردم آقای دو شارلوس به پیشوازم بیاید. بی آن‌که هیچ از جا بجنبد نگاهی آشتی‌ناپذیر به من دوخت. جلو رفتم، سلام کردم، دستش را به طرفم دراز نکرد، جواب سلامم را نداد، نگفت بنشینم. پس از چند لحظه، چنان که آدم از یک پزشک بی‌ادب می‌پرسد، پرسیدم آیا لازم است ایستاده بمانم. این را بی‌هیچ قصد بدی گفتم، امّا به نظر آمد که سردی و خشم آقای دو شارلوس هر چه بیشتر شد. نمی‌دانستم که او، از بس از شاه‌بازی خوشش می‌آید، عادت دارد در خانه‌اش، در روستا، در کوشک شارلوس، بعد از شام روی کاناپه‌ای در دودخانه[۲۴۶] دراز بکشد، و مهمانانش را گِردِ خودش سرپا نگه دارد. در این حال از یکی کبریت می‌خواست، به دیگری سیگار تعارف می‌کرد، و آنگاه پس از چند دقیقه‌ای می‌گفت: «اِ، آرژانکور، چرا نمی‌نشینید، خواهش می‌کنم بنشینید دوست عزیز...»، خوش داشت هر چه بیشتر سرپا نگهشان دارد تا نشان دهد که تنها با اجازهٔ او می‌توانند بنشینند. به لحنی سخت آمرانه، بیشتر برای آن‌که مرا از خود دور کند و نه این که به نشستن دعوتم کرده باشد گفت: «روی صندلی لویی چهارده بنشینید.» روی یک صندلی که

چندان دور نبود نشستم. با خنده‌ای تمسخرآلود گفت: «هه، به این می‌گویید صندلی لویی چهارده! عجب جوان فهمیده‌ای هستید.» چنان شگفت‌زده بودم که از جا نجنبیدم، نه برای آن‌که بروم چنان‌که شایسته بود، و نه برای تغییر جا چنان‌که او می‌خواست. با سبک و سنگین کردن یکایک کلمه‌ها، و با تأکید خاص بر آنهایی که نخوت‌آلودتر بود، گفت: «وقت ملاقاتی که لطف کردم و به شما دادم، آن هم به خواهش شخصی که مایل است از او اسم نبرم، نقطهٔ پایان روابط ماست. نمی‌توانم این را از شما پنهان کنم که انتظارم از شما بیش از اینها بود. شاید اگر بگویم از شما خوشم آمده بود تا اندازه‌ای در بیان کلمات اغراق کرده‌ام، کاری که آدم، به خاطر احترام خودش، حتی با کسی هم که ارزش کلمات را نمی‌فهمد، نباید بکند. اما فکر می‌کنم که کلمهٔ «خیرخواهی»، به مفهومِ حامیانه‌تر و کارآمدترش، برای بیان آنچه من دربارهٔ شما حس می‌کردم و قصد ابرازش را هم داشتم، نامناسب نباشد. از همان وقتی که به پاریس برگشتم، حتی در همان بلبک به شما فهماندم که می‌توانید به من متکی باشید.» منی که به یاد می‌آوردم آقای دو شارلوس در بلبک با چه توهینی از من جدا شده بود از سرِ انکار حرکتی کردم، که او در پاسخم خشمگینانه داد زد: «نفهمیدم! (و براستی چهرهٔ رنگ‌باختهٔ تشنج‌زده‌اش همان تفاوتی را با چهرهٔ همیشگی او داشت که پهنهٔ دریا در بامدادی توفانی، با هزار افعی کف و خیزابه، با آرامش خندان هر روزی‌اش دارد) می‌خواهید ادعا کنید که پیغام من ــ یا حتی اعتراف من ــ به این که باید به یاد من باشید به دستتان نرسید؟ جلد آن کتابی که برایتان فرستادم با چه تزیین شده بود؟»

گفتم: «با گلبوته‌های پیچ در پیچ خیلی قشنگ.»

با لحنی تحقیرآمیز گفت: «هه! جوانهای فرانسوی شاهکارهای کشور ما را خوب نمی‌شناسند. اگر یک جوان برلنی *والکیری* را نشناسد درباره‌اش چه فکر می‌کنند؟ این طور که پیداست چشمهای شما چیزهایی را که نخواهند نمی‌بینند، چون خودتان به من گفتید که دو ساعت محو تماشای آن شاهکار بودید. می‌بینم که از گلها هم همان شناختی را دارید که از سبکهای تزیینی و معماری دارید.» با خشم جیغ زد که: «لازم نیست دربارهٔ سبکها اعتراضی بکنید، حتی نمی‌دانید صندلی‌ای

که رویش نشسته‌اید چه سبکی است، برای ماتحت شما یک مبل دیرکتوار با یک نیمکت لویی چهارده فرقی ندارد. بعید نیست همین روزها زانوی مادام دو ویلپاریزیس را با دستشویی اشتباه بگیرید و معلوم نیست با آن چکار می‌کنید. به همین ترتیب متوجه نشدید که نقش روی جلد کتاب برگوت همان گل *فراموشم مکن* بالای کلیسای بلبک است. از این روشن‌تر می‌شد گفت که: به یاد من باشید؟»

آقای دو شارلوس را نگاه می‌کردم. شکی نیست که سیمای شکوهمندش، گرچه نفرت می‌انگیخت، از همهٔ خویشانش جذاب‌تر بود، آپولونی بود که پیر شده باشد؛ امّا پنداری کم مانده بود که مایعی زیتونی رنگ، صفرایی، از دهان گَندَش بیرون بزند. از نظر هوش، نمی‌شد انکار کرد که ذهن او، با شناختی گسترده، بسیاری چیزهایی را در برمی‌گرفت که دوک دو گرمانت همواره از آنها بی‌خبر می‌ماند. اما هر چند هم که همهٔ نفرت‌هایش را در پس رنگ برخی گفته‌های زیبا پنهان می‌کرد، و گرچه گفته‌اش گاه از غرور جریحه‌دار شده، گاه عشق سَرخورده، یا کینه، یا مردم آزاری، یا شیطنت، یا فکری وسواس‌وار نشان داشت، حس می‌کردی که این مرد یارای آن دارد که آدم بکشد و سپس به زور منطق و زبان برازنده ثابت کند که حق داشته است چنان کند و با این همه بینهایت از برادر، زن برادرش و هر کس دیگری برتر است.

بازگفت: «همان طور که در *نیزه‌ها*[۲۴۷]ی ولاسکز سردار فاتح به طرف آن که از او فرودست‌تر است می‌رود، و این کاری است که هر انسان برجسته‌ای باید بکند، چون خودم همه چیز بودم و شما هیچ چیز نبودید، اولین قدم‌ها را من به طرف شما برداشتم. امّا شما در مقابل چیزی که لازم نیست من اسمش را عظمت و بزرگواری بگذارم واکنش احمقانه‌ای نشان دادید. با این همه من دلسرد نشدم. دین ما منادی بردباری است. امیدوارم آن بردباری که من در مورد شما نشان دادم به حساب بیاید، و این هم که در برابر آنچه شاید بشود اسمش را گستاخی گذاشت فقط به لبخندی اکتفا کردم، البته اگر شما در حدی باشید که بتوانید با همچو منی که صد درجه از شما بالاترم گستاخی کنید. امّا، آقا، در هر حال همهٔ این مسایل تمام

شده. من شما را در معرض امتحانی قرار دادم که تنها مرد برجستهٔ دنیای ما با ظرافت تمام اسمش را گذاشته امتحانِ لطف زیادی، و بحق آن را وحشتناک‌ترینِ امتحان‌ها و تنها راه تشخیص سره از ناسره می‌داند. شاید احتیاجی نباشد که شما را به خاطر شکست در این امتحان سرزنش کنم، چون کسانی که ازش سربلند بیرون می‌آیند نادرند. امّا دستکم، دلم می‌خواهد از تهمت‌های بی‌پایه و اساس شما در امان باشم و این است آن نتیجه‌ای که می‌خواهم از این آخرین کلماتی که من و شما روی زمین رد و بدل می‌کنیم بگیرم.»

تا آن لحظه به فکرم نرسیده بود که شاید خشم آقای دو شارلوس از چیز ناشایستی باشد که من در حق او گفته‌ام و به گوشش رسانده‌اند؛ در ذهنم کاویدم؛ دربارهٔ او با هیچ کس حرف نزده بودم. هر چه بود ساخته و پرداختهٔ یک آدم بدخواه بود. به آقای دو شارلوس گفتم که دربارهٔ او مطلقاً به کسی چیزی نگفته‌ام. «فکر نمی‌کنم شما را به این خاطر رنجانده باشم که به مادام دو گرمانت گفته‌ام با شما دوستم.» لبخندی تحقیرآمیز زد، صدایش را تا بیشترین حدی که می‌توانست بالا برد، آنگاه با زیرترین و نخوت‌آمیزترین آهنگ گفت: «ای آقا!» و سپس، در نهایت کُندی، به حالتی که انگار خود نیز شیفتهٔ شگفتی‌های این «گامِ» فرونشین باشد، به لحنی عادی برگشت: «به نظر من، با زدن این اتهام به خودتان، که گفته باشید ما با هم «دوست»یم، به خودتان لطمه می‌زنید. از آدمی که براحتی یک مبل چیپندیل[۲۴۸] را با یک صندلی روکوکو اشتباه می‌گیرد نمی‌شود توقع داشت که در کاربرد مفهوم کلمات خیلی دقیق باشد. امّا، فکر نمی‌کنم»، به صدای نوازش آمیزی که هر چه تمسخرآلودتر می‌شد و حتی لبخند جذابی را روی لبانش می‌رقصانید: «فکر نمی‌کنم که شما گفته باشید، یا خودتان هم باور داشته باشید، که ما با هم *دوست* یم! در صورتی که، اگر لاف زده باشید که به من *معرفی* شده‌اید، با من *حرف زده‌اید*، مرا یک کمی *می‌شناسید*، و تقریباً بدون این که خودتان درخواست کرده باشید این امتیاز را یافته‌اید که *تحت‌الحمایهٔ* من باشید، به نظر من یک کار کاملاً طبیعی کرده‌اید و هوش به خرج داده‌اید. اختلاف زیاد سن من و شما این اجازه را به من می‌دهد که، بدور از تمسخر، بفهمم که این *معرفی*، این حرف

زدن‌ها. این شروع بفهمی نفهمی نوعی *روابط دوستانه*، برای شما. اگر نخواهم بگویم افتخاری بوده، دستکم امتیازی بوده و حماقت شما در این نیست که هر جایی از آن دم زده باشید، بلکه در این است که نتوانستید حفظش کنید. حتی» ناگهان، برای یک لحظه، خشم نخوت آلودش جای خود را به نرمشی چنان آمیخته به اندوه داد که گمان کردم می‌خواهد گریه کند. «حتی، این را هم باید بگویم که وقتی پیشنهادی را که در پاریس به شما کردم بی‌جواب گذاشتید، این کار از جانب کسی چون شما که به نظرم خیلی با تربیت و از یک خانوادهٔ خوب *بورژوا* آمده بودید (تنها هنگام ادای صفت بورژوا صدایش با اندک زنگ ریشخندآمیزی همراه شد)، آن قدر غیر منتظره بود که در کمال ساده‌لوحی فکرم به دنبال عذر و بهانه‌هایی رفت که البته هیچوقت حقیقت ندارند، یعنی: نرسیدن نامه و اشتباه نشانی و از این چیزها. اعتراف می‌کنم که خیلی ساده‌لوحی به خرج دادم، امّا سن بوناونتور هم ترجیح می‌داد پرواز گاو را باور کند و دروغ گفتن برادرش را نه. در هر حال، دیگر همه این چیزها تمام شده، از پیشنهاد خوشتان نیامد. الان هم دیگر منتفی شده. فقط، به نظر من، شایسته بود که، به خاطر حرمت سنّ من هم که شده بود یک چیزی برایم بنویسید (و در اینجا براستی صدایش گریه‌آلود شد). نقشه‌های بسیار جالبی برایتان کشیده بودم که نخواستم به شما بگویم. ترجیح دادید بدون اینکه بدانید چه هستند ردشان کنید، صاحب اختیارید، امّا همان‌طور که گفتم، دستکم می‌توانستید نامه‌ای بنویسید. من اگر به جای شما بودم، یا حتی در همین جای خودم، این کار را می‌کردم. به همین دلیل، من جای خودم را به جای شما ترجیح می‌دهم. گفتم: به همین دلیل، چون معتقدم که همهٔ جاها یکی‌اند و من یک کارگر فهمیده را خیلی بیشتر از خیلی دوک‌ها دوست دارم. امّا باید بگویم که جای خودم را ترجیح می‌دهم، چون این کاری را که شما کردید، من در همهٔ زندگی‌ام که رفته رفته دارد خیلی هم طولانی می‌شود، هیچوقت نکردم. (سرش به سوی تاریکی برگشته بود، نمی‌توانستم ببینم که آیا، چنان که از صدایش بر می‌آمد، از چشمانش اشکی می‌بارد یا نه). می‌گفتم که من صد قدم به طرف شما پیش آمدم، تنها اثرش این بود که شما دویست قدم پس رفتید. الان دیگر نوبت من است

که از شما دور شوم و دیگر هیچوقت همدیگر را نخواهیم دید. اسم شما را در خاطرم نگه نخواهم داشت، امّا مورد شما را چرا، تا برایم درسی باشد و در روزهایی که وسوسه می‌شوم که خیال کنم آدمها قلب دارند، ادب و ملاحظه دارند. یا دستکم این هوش را دارند که نگذارند یک فرصت بی‌نظیر از دستشان برود، به خودم بیایم و به خاطر بیاورم که دارم به آنها زیادی بها می‌دهم. نه، این که گفته باشید که مرا می‌شناسید، (البته در آن وقتی که حقیقت داشت، چون از این به بعد دیگر حقیقت ندارد)، به نظر من کاملاً طبیعی می‌رسد و آن را به حساب تعارف، یعنی یک چیز خوشایند، می‌گذارم. امّا متأسفانه، در جاها و شرایط دیگری، چیزهای کاملاً متفاوتی گفته‌اید.»

«آقا، باور کنید که من هیچ چیزی نگفته‌ام که شما را برنجاند.»

خشمگینانه فریاد زد: «حالا کی به شما گفته که من رنجیده‌ام؟» و به سرعت از روی مبلی که تا آن زمان بر آن بی‌حرکت مانده بود بلند شد، و همچنان که مارهای کف‌آلود رنگ‌باختهٔ چهره‌اش به خود می‌پیچید صدایش، چون توفانی مهار گسیخته و کرکننده، گاه زیر و گاه بم می‌شد. (شدتی که لحن حرف زدنش در حالت عادی هم داشت، و در خیابان سر رهگذران را به سوی او برمی‌گرداند، صد برابر شده بود، چون قطعه‌ای که به وزن *فورته* نوشته شده باشد و به جای پیانو با ارکستر اجرا شود، و تازه *فورتیسیمو* هم باشد. آقای دو شارلوس نعره می‌زد) فکر می‌کنید آن حد را دارید که بتوانید مرا برنجانید؟ پس نمی‌دانید که دارید با کی حرف می‌زنید! فکر می‌کنید اگر پانصد مردک از دوستان شما یکی یکی روی هم سوار بشوند تف متعفنشان می‌تواند حتی نوک انگشت پای مبارک مرا تر کند؟»

از چند دقیقه پیش، به جای این میل که به آقای دو شارلوس بفهمانم هرگز دربارهٔ او نه بدی گفته و نه شنیده‌ام، دچار خشمی دیوانه‌وار بودم که انگیزه‌اش گفته‌هایی بود که، به نظرم، فقط غرور عظیم او به زبانش می‌آورد. شاید، دستکم تا اندازه‌ای، آن گفته‌ها از آن غرور ناشی می‌شد. بقیهٔ انگیزه‌اش، کمابیش یکسره، احساسی بود که هنوز از آن خبر نداشتم و در نتیجه گنهکار نبودم اگر آن را در نظر نمی‌آوردم. امّا، اگر گفته‌های مادام دو گرمانت را به خاطر داشتم، می‌توانستم

دستکم به جای آن احساسی که نمی‌شناختم، کمی دیوانگی هم بر غرورش بیفزایم. امّا در آن هنگام حتی به فکر دیوانگی هم نیفتادم. به نظرم، در او هر چه بود غرور بود و در من خشم. این خشم را (در لحظه‌ای که آقای دو شارلوس از نعره‌زدن بازایستاد تا با شکوهی شاهانه، با چهرهٔ درهم کشیده و تهوع چندش آلودی در حق حرمت‌شکنان ناشناسش، از انگشت پای مبارکش حرف بزند) دیگر نتوانستم مهار کنم. با حرکتی غیرارادی خواستم به چیزی حمله ببرم، و چون ته ماندهٔ عقل و هوشم مرا به رعایت احترام آن مرد بسیار مسن‌تر از خودم، و نیز چینی‌های آلمانی دور و برش (به خاطر ارج هنری‌شان) وامی‌داشت، به طرف کلاه استوانه‌ای نوی بارون خیز برداشتم، آن را به زمین انداختم، لگدمال کردم، دیوانه‌وار از هم شکافتم، آسترش راکندم، کفی‌اش را جر دادم، اعتنایی به دری وری‌هایی که آقای دوشارلوس همچنان می‌گفت نکردم، اتاق را پشت سر گذاشتم و در را گشودم. شگفت‌زده دیدم که در هر طرفش نوکری ایستاده است و هر دو با دیدن من آهسته دور شدند تا وانمود کنند که برای کارشان از آنجا می‌گذشته‌اند. (بعدها نامشان را دانستم، نام یکی بورنیه و دیگری شرمل بود.) حتی یک لحظه هم گول توجیهی را نخوردم که با راه رفتن آسوده‌شان می‌خواستند القا کنند. با عقل جور نمی‌آمد؛ سه توجیه دیگر به نظرم منطقی‌تر رسید: اول این که بارون گاهی مهمان‌هایی داشت که چون ممکن بود در برابرشان به کمک نیاز داشته باشد (امّا چرا؟)، یک پایگاه کمک‌رسانی در آن نزدیکی‌ها به‌نظرش ضروری می‌آمد؛ دیگر این که، آن نوکرها* راکنجکاوی به آنجا کشانده بود، گوش خوابانده بودند و فکر نمی‌کردند من به آن سرعت از اتاق بیرون بیایم؛ و سوم این که همهٔ آنچه آقای دو شارلوس گفت و کرد از پیش آماده و ساختگی بود، و خودش از نوکرها خواسته بود که، هم به هوای خود ماجرا و هم برای آن که شاید هر کسی از آن چیزی فرا بگیرد، گوش بایستند.

خشم من خشم بارون را فرو ننشاند، بیرون رفتنم انگار او را دچار دردی ستوه‌آور کرد. مرا صدا زد، به دنبالم فرستاد، و سرانجام، فراموش کرد که دقیقه‌ای پیشتر با سخن گفتن از «نوک انگشت پای مبارکش» خواسته بود مرا شاهد ارتقاء خودش به مقام خدایی کند، دوان دوان آمد، در سرسرا خود را به من رساند و راهم

را بست. گفت: «ای بابا، بچه نشوید، یک دقیقهٔ دیگر بمانید؛ هر چه محبت بیشتر، سرزنش هم بیشتر؛ اگر به این تندی سرزنشتان کردم به این خاطر است که دوستتان دارم.» خشمم فرونشسته بود، کلمهٔ «سرزنش» را نشنیده گرفتم و به دنبال بارون رفتم، و او خودستایی راکنار گذاشت و نوکری را صدا زد تا بیاید و پاره پوره‌های کلاه را ببرد و یکی دیگر بیاورد.

به آقای دوشارلوس گفتم: «قربان، اگر حاضر باشید بگویید چه کسی موذیگری کرده و به من تهمت زده می‌مانم که بشنوم و رسوایش کنم.»

«چه کسی؟ نمی‌دانید؟ چیزهایی که می‌گویید یادتان نمی‌ماند؟ فکر می‌کنید کسانی که به من خدمت می‌کنند و این جور چیزها را به گوشم می‌رسانند اول از همه از من نمی‌خواهند که رازدار باشم؟ خیال می‌کنید من قولی را که داده‌ام زیر پا می‌گذارم؟»

گفتم: «یعنی غیر ممکن است که به من بگویید، قربان؟» و برای آخرین بار در ذهنم کاویدم تا کسی را پیدا کنم که با او دربارهٔ آقای دو شارلوس حرف زده بودم (و هیچ کسی را پیدا نکردم).

با لحن خشکی گفت: «نشنیدید که گفتم به گوینده قول داده‌ام رازنگهدار باشم؟ می‌بینم که از اصرار بیهوده هم به اندازهٔ گفتن چیزهای ناشایست خوشتان می‌آید. کاش دستکم این عقل را داشتید که از این آخرین گفت و گویمان استفاده کنید و چیزی بگویید که باد هوا نباشد.»

همچنان که دور می‌شدم گفتم: «آقا شما دارید به من توهین می‌کنید. من نمی‌توانم چیزی بگویم چون جنابعالی چند برابر سنّ مرا دارید؛ من در موضع نابرابری هستم؛ بعد هم هر چه می‌کنم نمی‌توانم شما را قانع کنم؛ قسم خوردم که هیچ همچو چیزهایی نگفته‌ام.»

با لحن وحشتناکی داد زد: «پس من دروغ می‌گویم!» و چنان خیزی برداشت که به دو قدمی من رسید.

«به شما دروغ گفته‌اند.»

آنگاه با صدایی نرم، مهرآمیز، غمناک، چنان که در سمفونی‌هایی که

قطعه‌هایشان بدون هیچ مکثی نواخته می‌شود و در آنها، بی‌فاصله، پس از ضربه‌های رعدآسای قطعهٔ اول، اسکرتزوی لطیف و شیرین و عاشقانه‌ای می‌آید به من گفت: «هیچ بعید نیست. اصولاً، بندرت پیش می‌آید که آنچه از قول کسی واگو می‌شود راست باشد. تقصیر خودتان است که از فرصت‌هایی که به شما می‌دادم که به دیدنم بیایید استفاده نکردید و نخواستید با حرفهای رو در رو و هر روزه‌ای که اعتماد ایجاد می‌کنند، ضامن منحصر به فرد و بی‌چون و چرایی در مقابل بدگویی‌هایی ارائه کنید که به شما انگ خیانت می‌زدند. به هر حال، آن گفته چه راست چه دروغ، کار خودش را کرده. من دیگر نمی‌توانم اثری را که روی من گذاشته فراموش کنم. حتی دیگر نمی‌توانم بگویم هر چه محبت بیشتر سرزنش هم بیشتر. چون شما را خوب سرزنش کردم اما دیگر دوستتان ندارم.» همچنان که اینها را می‌گفت مرا به نشستن واداشت و زنگ زد. نوکر تازه‌ای آمد. «نوشیدنی بیاورید و بگویید کالسکهٔ کوپه را آماده کنند.» گفتم که تشنه‌ام نیست و دیروقت است و خودم کالسکه دارم. گفت: «احتمالاً کرایه‌اش را داده‌اند و رفته. کاری به آن نداشته باشید. می‌گویم کالسکه را آماده کنند تا شما را برسانند... اگر فکر می‌کنید دیروقت است... می‌توانم اینجا یک اتاق به شما بدهم...» گفتم که مادرم چشم به راه است. «بله، آن گفته، چه راست چه دروغ، کار خودش را کرده. علاقهٔ من به شما یک کمی زودرس بود و زیادی زود گل کرد؛ مثل آن درخت‌های سیبی هم که از آنها در بلبک آن طور شاعرانه حرف می‌زدید نتوانست در مقابل اولین یخبندان مقاومت کند.» اگر هم محبت آقای دو شارلوس به من پایان نگرفته بود بازکاری جز آن که کرد نمی‌کرد، چون در همان حال که از به هم خوردن رابطه‌مان دم می‌زد از من می‌خواست بمانم، به من می‌نوشانید، می‌گفت که شب را در خانه‌اش بمانم و مرا با کالسکه‌اش به خانه می‌رسانید. حتی به نظر می‌آمد که از لحظهٔ جداشدن از من و تنها ماندن می‌ترسد، همان ترس تشویش‌آمیزی که به نظرم خویشاوند و زن برادرش، دوشس دوگرمانت هم، یک ساعتی پیش‌تر حس می‌کرد و می‌خواست مرا وادارد کمی دیگر بمانم، با همین نوع علاقهٔ گذرا به من، با همین کوشش برای آن که دقیقه‌ای بیشتر طول بکشد.

گفت: «متأسفانه، این توانایی را ندارم که چیزی را که خشک و نابود شده دوباره شکوفا کنم. علاقهٔ من به شما دیگر مرده. هیچ چیز نمی‌تواند دوباره زنده‌اش کند. فکر می‌کنم دونِ شأن من نباشد اگر اعتراف کنم که به این خاطر متأسفم. خودم را همیشه یک کمی شبیه بوعز ویکتور هوگو حس می‌کنم:

بیوه‌ام، تنهایم، و مرا شام فرا می‌گیرد.

دوباره با او تالار بزرگ سبز رنگ را پیمودم. تنها برای آن که چیزی گفته باشم به او گفتم که آن تالار به نظرم بسیار زیباست. در پاسخم گفت: «زیباست، نه؟ بالاخره باید یک چیزی را دوست داشت. چوب‌هایش کار باگار[۲۴۹] است. می‌بینید، چیزی که خیلی ناز است این است که آنها را در هماهنگی با صندلی‌های بووه و میزهای دیواری ساخته‌اند. اگر توجه کنید، همان نقش‌های تزئینی روی آنها تکرار می‌شود. تنها دو جای دیگر هنوز هست که این کار را کرده‌اند. یکی لوور و دیگری خانهٔ آقای دینیسدال. اما طبیعتاً، همین که من خواستم بیایم و در این خیابان بنشینم، یک عمارت قدیمی به اسم شیمه اینجا پیدا شد که تا حال هیچکس ندیده بودش، چون برای من آمده بود اینجا. در مجموع، بد نیست. می‌شد از این بهتر هم باشد، اما همین است و بد نیست. همان طور که ملاحظه می‌کنید چیزهای قشنگی اینجا پیدا می‌شود، چهرهٔ دایی‌هایم، شاه لهستان و شاه انگلیس، به قلم مینیار. اما چه دارم می‌گویم، خودتان اینها را خوب می‌دانید، چون در همین تالار منتظر بودید. نه؟ آها! پس شما را به تالار آبی راهنمایی کردند.» این را به لحنی گفت که یا برای ریشخند من بود که کنجکاوی نداشته بودم، یا برای نشان دادن برتری خودش که نپرسیده بود مرا کجا منتظر نگه داشته بودند. «در این اتاق کناری، همهٔ کلاههایی را می‌بینید که مال مادموازل الیزابت، پرنسس دولامبَل و ملکه[۲۵۰] بوده. گویا برایتان جالب نیست، انگار چشمهایتان نمی‌بیند. شاید عصب چشمهاتان دچار عارضه‌ای شده. اگر این نوع زیبایی را بیشتر دوست دارید این هم رنگین کمان ترنر[۲۵۱] که وسط این دو تا رامبراند شروع به درخشیدن کرده، به علامت آشتی من و شما. می‌شنوید، بتهوون هم همراهی‌اش می‌کند.» براستی هم

نخستین نغمه‌های بخش سوم *سمفونی پاستورال*، «شادی پس از توفان»، به گوش رسید که نوازندگانی نه چندان دور از ما، بدون شک در طبقهٔ دوم، می‌زدند. ساده‌لوحانه پرسیدم که چگونه از قضا همان قطعه را می‌نوازند و نوازندگان کیستند. «خوب، معلوم نیست. هیچ وقت نمی‌شود فهمید. اینها موسیقی‌های نامریی‌اند. قشنگ است، نه؟» این را با لحنی گفت که کمی ریشخندآمیز بود، امّا تا اندازه‌ای از نفوذ و لهجه سوان نشان داشت. «امّا معلوم است که شما از این چیزها ککتان هم نمی‌گزد. می‌خواهید هر چه زودتر به خانه‌تان بروید و می‌گویید گور پدر بتهوون و من. به دست خودتان دارید خودتان را محکوم می‌کنید.» این را به لحنی مهرآمیز و غمناک، در لحظه‌ای گفت که من دیگر باید می‌رفتم. «ببخشید از این که شما را، آن طور که ادب حکم می‌کند، همراهی نمی‌کنم. چون می‌خواهم دیگر شما را نبینم، برایم مهم نیست که پنج دقیقه بیشتر با شما باشم. امّا هم خسته‌ام و هم خیلی کار دارم.» امّا چون دیدکه هوا خوش است: «نه، چرا! من هم سوار می‌شوم. مهتاب بسیار زیبایی است، بعد از رساندن شما به «جنگل» می‌روم و تماشایش می‌کنم.» دو انگشتش، که انگار مغناطیسه بودند، چانه‌ام راگرفتند و، پس از لحظه‌ای تردید، چون انگشتان آرایشگری تاگوشهایم رفتند، و او گفت: «نفهمیدم! بلد نیستید ریشتان را بتراشید. حتی شبی هم که مهمانی می‌روید باز این چند تا مو را نمی‌زنید.» بالحنی که ناگهان، و انگار ناخواسته، مهربان شده بود گفت: «آه! چقدر خوب بود اگر این *مهتاب آبی* را در جنگل بولونی باکسی مثل شما نگاه می‌کردم» و سپس، غمناک: «چون شما در هر حال پسر خوبی هستید»، پدرانه دستی به شانه‌ام کشید، «می‌توانید از هر کسی خوب‌تر باشید. باید بگویم که در گذشته به نظرم آدم خیلی بیخودی می‌آمدید.» باید فکر می‌کردم که هنوز همین نظر را درباره‌ام دارد. کافی بود خشمی را به یاد بیاورم که همان نیم ساعت پیش به من نشان داده بود. با این همه حس می‌کردم که در آن لحظه صادق است، و دل مهربانش بر آنچه به نظرم حالتی کمابیش جنون‌آمیز از زودرنجی و خودپرستی بود غلبه می‌کند. کالسکه کنارما بود، و او گفتگو را همچنان کش می‌داد. و ناگهان گفت: «برویم، سوار شوید؛ پنج دقیقهٔ دیگر به خانه‌تان می‌رسیم و من با شب به

خیری به رابطهٔ کوتاهمان برای همیشه پایان می‌دهم. بهتر این است که چون برای همیشه از هم جدا می‌شویم این کار را، مثل موسیقی، با یک هماهنگی کامل بکنیم.» برغم این گفته‌های پرطمطراق که دیگر هرگز یکدیگر را نخواهیم دید شکی نداشتم که آقای دوشارلوس، ناخرسند از این که اندکی پیشتر اختیار از کف داد، و ترسان از این که مبادا مرا رنجانده باشد، بدش نمی‌آید که مرا یک بار دیگر نیز ببیند. اشتباه نمی‌کردم، چون پس از چند لحظه گفت: «آها، دیدید که اصل کاری داشت یادم می‌رفت! به یادبود مادربزرگتان، یک چاپ خیلی جالب مادام دو سوینیه را داده‌ام برای شما صحافی کنند. این نمی‌گذارد که دیدار امشب آخرین دیدارمان باشد. چاره‌ای نیست، باید رضا بدهیم و با خودمان بگوییم که مسایل پیچیده بندرت یک روزه حل می‌شود. به یادتان هست که کنگرهٔ وین[۲۵۲] چقدر طول کشید.»

از سر ادب گفتم: «می‌توانم کسی را دنبالش بفرستم و خودم مزاحم نشوم.» با خشم گفت: «چقدر احمقید، ساکت شوید و چیزی نگویید که به نظر برسد این افتخار را که شاید شما را به حضور بپذیرم چیز کمی می‌دانید. می‌گویم شاید و نه حتماً، چون ممکن است کتابها را نوکری به دستتان بدهد.»

دوباره لحنش عادی شد: «نمی‌خواهم آخرین کلماتمان این باشد. مخالف‌خوانی موقوف؛ قبل از سکوت ابدی، نواهای هماهنگ!» به نظر می‌آمد که بیشتر به ملاحظهٔ اعصاب خودش می‌ترسد بلافاصله پس از کلماتی قهرآمیز به خانه برگردد. «نمی‌خواهید با من به جنگل بیایید.» این را با لحنی نه استفهامی که اثباتی گفت، و چنان که به نظرم آمد انگیزه‌اش این نبود که نمی‌خواست پیشنهادش را بپذیرم، بلکه می‌ترسید با پاسخ نه غرورش را پایمال کنم. همچنان این پا و آن پا کنان گفت: «خوب، این آن موقعی است که، به قول ویسلر، بورژواها می‌روند به خانه‌هایشان (شاید با این گفته می‌خواست خودستایی مرا تحریک کند)، و تازه وقت مناسبی است برای نگاه کردن. امّا شما حتی نمی‌دانید ویسلر کیست.» موضوع بحث را عوض کردم و پرسیدم که آیا پرنسس دینا زن فهمیده‌ای است. آقای دوشارلوس مرا ایستاند و با تحقیرآمیزترین لحنی که از او دیده بودم گفت:

«اشارهٔ شما به مبحثی است که هیچ ربطی به دنیای من ندارد. شاید بومیان تاهیتی هم برای خودشان اشرافیتی داشته باشند. امّا من اعتراف می‌کنم که هیچ شناختی از آن ندارم. اسمی که الان به زبان آوردید، عجیب است، امّا چند روز پیش، به گوش من خورد. از من پرسیده شد که آیا اجازه می‌دهم دوک دوگواستالای جوان به من معرفی شود یا نه. از این سؤال تعجب کردم، چون دوک دوگواستالا هیچ احتیاجی ندارد که به من معرفی شود، به این دلیل که خویشاوند نزدیک من است و تا بوده مرا می‌شناخته؛ پسر پرنسس دوپارم است و به عنوان یک خویشاوند جوان مؤدب، هرگز این وظیفه را از یاد نمی‌برد که روز اول سال نو به دیدن من بیاید. امّا، بعد از پرس و جو، معلوم شد که منظور این خویشاوند من نبوده، بلکه پسر شخصی بوده که مورد نظر شماست. چون پرنسسی به این نام وجود ندارد. حدس زدم که باید زن فقیری باشد که زیر پل ینا[۲۵۳] می‌خوابد و عنوان شاعرانهٔ پرنسس دینا را به خودش داده، همان طور که به کسان دیگری هم لقب پلنگ باتینیول یا سلطان فولاد و امثال اینها می‌دهند. امّا نه، شخص ثروتمندی بود که نمایشگاه خیلی خوبی از مبل و اثاثه‌اش دیده بودم که خیلی هم زیبا بودند و این مزیت را به صاحبشان داشتند که قلابی نبودند. آن باصطلاح دوک دوگواستالا هم، به نظرم دلال بورس منشی من بود، که می‌دانید پول خیلی کارها می‌کند. امّا نه، گویا این امپراتور بوده که شوخی شوخی یک عنوانی به این اشخاص داده که البته وجود خارجی نداشته. شاید نشانهٔ قدرت باشد، یا از ناآگاهی، یا شاید هم از بدجنسی، امّا به نظر من، بیشتر کلک بزرگی است که به این غاصب‌های ناخواسته زده. به هر حال، در این مورد نمی‌توانم شما را راهنمایی کنم، اطلاعات من به فوبور سن ژرمن محدود می‌شود که، میان همهٔ کورووازیه‌ها و گالاردون‌ها، می‌توانید عجوزه‌هایی پیدا کنید که انگار از کتابهای بالزاک بیرون آمده‌اند و می‌توانند برایتان جالب باشند. اگر بتوانید کسی راگیر بیاورید که شما را به آنجا راه بدهد. البته، همهٔ اینها یک طرف و حیثیت و اعتبار پرنسس دوگرمانت یک طرف، امّا بدون من و کنجد من، در خانهٔ او به رویتان باز نمی‌شود که نمی‌شود.»

«قربان، خانهٔ پرنسس دوگرمانت واقعاً زیباست.»

«نخیر، زیبا نیست، زیباترین است؛ البته بعد از خود پرنسس.»

«به نظر شما پرنسس دوگرمانت از دوشس دوگرمانت بهتر است؟»

«اصلاً نمی‌شود مقایسه کرد. (گفتنی است که اشرافیان، همین که اندک تخیلی داشته باشند، به فراخور دوستی‌ها یا کدورت‌هایشان کسانی را که وضعشان از همه پایدارتر و استوارتر می‌نماید از تخت به زیر می‌کشند یا به تخت می‌نشانند). دوشس دوگرمانت (شاید او را اوریان نمی‌نامید تا فاصله من و اورا بیشتر نشان دهد) زن بسیار جذابی است، خیلی برتر از آنی است که شما توانسته‌اید حدس بزنید. امّا با پرنسس دوگرمانت قابل مقایسه نیست. پرنسس درست همانی است که آدمهای میدان بارفروشها پرنسس دومترنیخ را آن طوری مجسم می‌کنند. امّا پرنسس دومترنیخ فکر می‌کرد که چون ویکتور مورل[۲۵۴] را می‌شناخت، واگنر را او معروف کرد. در حالی که پرنسس دوگرمانت، یا به عبارت بهتر مادرش، خود اورا می‌شناخت. که این برای خودش امتیازی است، گذشته از زیبایی باورنکردنی این زن. بعد هم، باغهای اِستِر که جای خود دارد.»

«می‌شود آنها را دید؟»

«نخیر. باید دعوت داشته باشید، امّا هیچ‌کس را دعوت نمی‌کنند مگر من سفارش کنم.»

ولی بیدرنگ این طعمه را هنوز نینداخته پس کشید و دستش را پیش آورد: به در خانهٔ ما رسیده بودیم.

«نقش من به پایان رسیده، آقا. فقط این چند کلمه را هم اضافه کنم: شاید کس دیگری دوستی‌اش را تقدیمتان کند، آن طور که من کردم. به آن پشت پا نزنید. دوستی همیشه چیز باارزشی است. آنچه را که در زندگی نمی‌شود تنهایی کرد، چون چیزهایی هستند که آدم نمی‌تواند خودش بپرسد، یا بکند، یا بخواهد، یا یاد بگیرد، با هم می‌شود کرد، بدون این که لازم باشد مثل رمان بالزاک سیزده نفر باشیم[۲۵۵]، یا مثل سه *تفنگدار* چهار نفر. بدرود.»

شاید خسته شده و از فکر رفتن به تماشای مهتاب گذشته بود، چون از من خواست به راننده بگویم به خانه برگردد. امّا بیدرنگ، به حالتی که بخواهد قصدش

را تغییر دهد، حرکت تندی کرد. ولی من دیگر به راننده گفته بودم، و برای آن‌که بیش از آن معطل نمانم رفتم و زنگ خانه‌مان را زدم، بی آن‌که دیگر به چیزهایی فکر کنم که می‌خواستم دربارهٔ امپراتور آلمان، ژنرال بوتا و دیگران، برای آقای دوشارلوس تعریف کنم، چیزهایی که اندکی پیشتر همهٔ ذهنم از آنها آکنده بود امّا استقبال نامنتظر و توفانی‌اش به جایی بس دور از من فراری‌شان داد.

در خانه، روی میزم نامه‌ای دیدم که پادوی جوان فرانسواز برای یکی از دوستانش نوشته و جاگذاشته بود. از زمانی که مادرم در خانه نبود این پادو از هیچ بی‌ملاحظگی ابایی نداشت؛ و من از او بدتر کردم و نامهٔ بی‌پاکتی راکه روی میز گشوده بود خواندم، و تنها عُذرم این‌که به نظر می‌آمد برای من باشد:

«دوست و خویشاوند عزیزم

امیدوارم که شما و خانوادهٔ کوچکتان همواره در سلامت بوده باشید، بخصوص فرزند تعمیدی‌ام ژوزف که هنوز افتخار آشنایی نداشته امّا چون فرزند تعمیدی اینجانب می‌باشد به همه ترجیه می‌دهم، این یادگارهای دل نیز خاک می‌گردند، به بازمانده‌های مقدسشان دست نزنیم. وانگهی ای دوست و خویشاوند عزیز ازکجا معلوم که فردا تو و همسر عزیزت ماری، خویشاوند اینجانب شما هم همچون ملاّحی که بالای دکل بسته شده باشد به قعر دریا سقوط ننمایید چون این زندگی درهٔ تاریکی بیش نیست. دوست عزیز باید عرض کنم که مشغلهٔ اصلی اینجانب که از اظهار تعجب شما شکی نیست حالیه شعر می‌باشد که من آن را بسیار دوست داشته لذت می‌برم، چون بهر حال باید وقت را گذراند. به این جهت متعجب نباش اگر هنوز جواب آخرین نامهٔ تو را نداده اگر بخشش نمی‌دانی فراموشی نصیبم کن. همان طور که اطلاع داری مادر خانم در اثر دردهای غیر قابل توسیف به رحمت ایزدی پیوسته که او را بسیار رنجور نموده بود که تا حتی به سه طبیب مراجعه شد. روز تدفین روز بسیار زیبایی بود چون همهٔ اقوام آقا و جمعیت کثیر و همچنین چند وزیر حذور به هم رسانیدند. عزیمت به گورستان بیشتر از دو ساعت به طول انجامیده که برای اهالی روستای شما باعث حیرت

خواهد بود چون جمعیت مشابهی جهت تدفین ننه میشو قابل تسوّر نمی‌باشد. و دیگر، زندگی‌ام گریستنی بیش نخواهد بود. اخیراً موتورسواری یاد گرفته مایع تفریح اینجانب می‌باشد. دوستان عزیز چطور است که با این وسیله با حداکثر سرعت به اکور بیایم. امّا در این مورد دیگر زبان در کام نمی‌کشم چون حس می‌کنم که مستی ناکامی نِجَزدش را با خویش می‌برد. با دوشس دو گرمانت و اشخاصی رفت و آمد دارم که تو حتی اسمشان را هم در نواحی محروم از دانش خودمان نشنیده‌ای. به همین جهت افتخار دارم که کتابهای راسین، ویکتور هوگو، منتخب اشعار شناندوله[۲۵۶]، آلفرد دوموسه را برایتان ارسال می‌دارم چون می‌خواهم موتن عزیز خود را از بلای جانسوز جهالت که افراد را قهرن به جنایت سوق می‌دهد نجات دهم. زیاده عرضی ندارم و همچون پلیکان خسته از سفری طولانی سلامهای گرم خود را به حضور شما و همسر عزیزت و فرزند تعمیدی‌ام و خواهرت ژز تقدیم می‌دارم. امید است که ایشان مسداق بارز این شعر نبوده باشد که شاعر می‌گوید: و گل، بیش از آن نماند که گل می‌ماند، به قلم ویکتور هوگو، چکامهٔ آرور[۲۵۷]، آلفرد موسه این نوابغ بزرگی که به همین جهت همچون ژاندارک در آتش ظلم سوزانده شدند. به امید دیدار مرقومه آینده روی تو را برادرانه می‌بوسم

ژوزف پریگو»[۲۵۸]

هر وجودی که نمایندهٔ چیزی ناشناخته باشد، واپسین توهمی که بتوان نابودش کرد، ما را جذب می‌کند. بسیاری از آنچه آقای دو شارلوس گفت تازیانهٔ سختی بر تخیلم زد، از یادِ تخیلم برد که تا چه اندازه در خانهٔ دوشس دو گرمانت از واقعیت سَر خورده بود (چه نام کسان هم چون نام جاهاست)، و همهٔ توجه آن را به سوی پرنسس دو گرمانت کشاند. از این گذشته، آقای دو شارلوس تنها از آن رو چند گاهی مرا دربارهٔ ارزش و تنوع خیالی اشرافیان به اشتباه انداخت که خود نیز دربارهٔ آن ارزش و تنوع اشتباه می‌کرد. شاید به این دلیل که هیچ کاری نمی‌کرد، نمی‌نوشت، نقاشی نمی‌کشید، حتی کتاب‌خوان جدی و عمیقی هم نبود. امّا چون به مراتب از دیگر اشرافیان برتر بود، با آن که موضوع بحث و گفتگوهایش را از کار و

بار آنان می‌گرفت، او را چنان که باید درک نمی‌کردند. چون به حالت یک هنرمند حرف می‌زد، همهٔ آنچه می‌توانست این بود که جاذبهٔ واهی اشرافیان را نمایان کند. امّا فقط برای هنرمندان نمایان کند، و برای ایشان همان نقشی را به عهده بگیرد که گوزن برای اسکیموها بازی می‌کند: این چارپای ارزشمند خزه‌ها و گلسنگ‌هایی را که اسکیموها نه یافتن و نه کاربست آنها را می‌دانند از روی صخره‌های خشک می‌کند و اینها، پس از آن که او هضمشان کرد، برای آن‌ساکنان شمالِ دور غذایی خوردنی می‌شود.

این را هم بگویم که تصویرهایی را که آقای دو شارلوس از جامعه اشراف می‌پرداخت آمیزه‌ای از نفرت‌های سخت و دوستی‌های وفادارنهٔ او پر از زندگی می‌کرد ـ نفرتی که بویژه از جوانان داشت، و دوستی و ستایشی که بیشتر برخی زنان در او می‌انگیختند.

با آن که، از میان این زنان، پرنسس دوگرمانت آنی بود که شارلوس او را بر بلندترین اریکه می‌نشانید، باز آن گفتهٔ اسرارآمیزش دربارهٔ «کاخ دست نیافتنی علاءالدینیِ» او خود به تنهایی نمی‌توانست حیرت ژرفی را توجیه کند که دو ماهی پس از آن شب مهمانی خانهٔ دوشس دوگرمانت، و در زمانی که او درکن بود، با بازکردن پاکتی دچارش شدم که ظاهرش ازهیچ چیز غیرعادی خبر نمی‌داد، و روی کارت داخلش این کلمات چاپ شده را خواندم: «پرنسس دو گرمانت، دوشس دو باویر، در روز... در منزل است.» حیرتی که بیدرنگ این ترس را در پی آورد که شاید کسی دستم انداخته و خواسته باشد که ناخوانده به درِ خانه‌ای بروم که آنجا دست رد به سینه‌ام می‌زنند. بدون شک، دعوت شدن به خانهٔ پرنسس دو گرمانت، از نظر روابط محفلی اشرافی، شاید دشوارتر از دعوت به مهمانی دوشس دو گومانت نبود، و با اندک شناختی که از نشانهای اشرافی داشتم می‌دانستم که عنوان پرنس از دوک بالاتر نیست. وانگهی، با خود گفتم که هوشمندی یک زن اشرافی نمی‌تواند تا آن اندازه که بارون دو شارلوس می‌گوید با فهم دیگر همگنانش فرق داشته باشد. امّا، همانند الستیر که می‌کوشید بدون اعتنا به قواعد فیزیک (که البته می‌شناخت) فضاها و بُعدها را نشان دهد، تخیلم نه آنچه را که من

می‌دانستم، که آنچه را که خود می‌دید در نظرم می‌آورد؛ آنچه او می‌دید، یعنی همانی که نام به او نشان می‌داد. و من حتی زمانی هم که دوشس را نمی‌شناختم، نام گرمانت همراه با عنوان پرنسس، همچون نُتی یا رنگی یا کمیتی که ارزشهای پیرامونش (یا «علامت» ریاضی یا زیبایی‌شناختی همراه با آن) بشدت تغییرش بدهد، برایم همواره یادآور چیزی یکسره متفاوت بود. نام گرمانت را با این عنوان بویژه در خاطرات زمان لویی سیزدهم و لویی چهاردهم دربار انگلیس، ملکه اسکاتلند، دوشس دومال می‌بینیم؛ و خانهٔ پرنسس دو گرمانت را جایی مجسم می‌کردم که دوشس دولونگویل و گران کنده[۲۵۹] بیش و کم به آن رفت و آمد داشتند و حضورشان این امکان را که من هرگز به آنجا راه یابم دور از باور می‌کرد. برغم آنچه در این بزرگنمایی‌های ساختگی به دیدگاههای ذهنی متفاوت بستگی دارد (که باید از آنها سخن بگویم)، این نکته هم هست که همهٔ این آدمها واقعیت عینی نیز دارند، و در نتیجه با یکدیگر متفاوت‌اند.[۲۶۰]

و مگر می‌شود که جز این باشد؟ مردمی که با ایشان نشست و برخاست می‌کنیم و به این کمی به مردم رؤیاهای ما می‌مانند، با این همه همانهایی‌اند که وصفشان را در کتابهای خاطرات و در نامه‌های انسانهای برجسته خوانده‌ایم و آرزوی شناختنشان را داشته‌ایم. پیرمرد از همه بی‌اهمیت‌تری که با او شام می‌خوری همانی است که، در کتابی دربارهٔ جنگ ۷۰، نامه غرورآمیزش را به پرنس فردریک شارل[۲۶۱] خوانده‌ای و به هیجان آمده‌ای. از شام ملال می‌خیزد، چون تخیل آنجا نیست، و خواندن کتاب تو را خوش می‌آید، چون تخیل با توست. در حالی که آدم همان آدم است. آرزو می‌کنی که کاش مادام دو پومپادور[۲۶۲] را، که چنان حامی هنرها بود، شناخته بودی، اما بیگمان از همنشینی‌اش دچار همان ملالی می‌شدی که از زنان هنردوست امروزی می‌شوی، که دلت نمی‌آید دوباره به خانه‌شان بروی بس که سطحی‌اند. با این همه این تفاوت‌ها هست. آدمها هرگز شبیه هم نیستند، رفتارشان با ما، حتی بگو در صورت دوستیِ یکسان، باز از تفاوتهایی نشان دارد که در نهایت، به موازنه می‌انجامد. زمانی که مادام دو مونمورانسی را شناختم خوش داشت به من چیزهایی ناخوشایند بگوید، امّا اگر به

خدمتی نیاز داشتم، همه اعتباری را که داشت، با کارایی و بی هیچ امساکی به کار می‌انداخت تا آن را برآورد. در حالی که زن دیگری، چون مادام دوگرمانت، هرگز دل آن نمی‌داشت که مرا برنجاند، هرگز درباره‌ام جز آنی که مرا خوش می‌آمد نمی‌گفت، مرا غرق تعارف‌هایی می‌کرد که مایهٔ غنای زندگی معنوی گرمانت‌ها بود، امّا اگر کوچک‌ترین چیزی در بیرون از اینها از او می‌خواستم حتی قدمی برای برآوردنش برنمی‌داشت، چون آن کاخهایی که در آنها یک اتومبیل و یک نوکر به خدمتت می‌گمارند، اما گرفتن یک لیوان آب سیب پیش‌بینی نشده در برنامهٔ مهمانی محال است. کدامیک براستی دوست من بودند، مادام دومونمورانسی که از رنجاندنم کیف می‌کرد و همواره آماده به خدمتم بود، یا مادام دوگرمانت، که از کوچک‌ترین ناخرسندی‌ام دل آزرده می‌شد و کوچک‌ترین کاری که به دردم بخورد نمی‌کرد؟ از سوی دیگر، گفته می‌شد که دوشس دوگرمانت فقط از چیزهای بیهوده حرف می‌زند امّا پرنسس دوگرمانت، که ذهنیت بسیار سطحی دارد، همیشه چیزهای جالب می‌گوید. شکل‌های ذوق و ذهنیت، نه تنها در ادبیات که در جامعه هم، چنان گونه گون و متضادند که نمی‌توان گفت فقط بودلر و مریمه حق دارند از یکدیگر بدشان بیاید. این ویژگی‌ها، در هر آدمی، از دیدگاهها و گفتارها و کردارهای او نظامی چنان منسجم و مستبدانه پدید می‌آورند که در حضور او این نظام از همه به نظرمان برتر می‌رسد. در حضور مادام دوگرمانت، گفته‌های او که چون قضیه‌ای ریاضی حاصل نوع ذوق و ذهنیت او بود، به نظرم تنها چیزهایی می‌آمد که باید گفته می‌شد. و من هم، در عمق، با او هم عقیده بودم وقتی می‌گفت مادام دو مونمورانسی زن احمقی است و ذهنش به روی همهٔ چیزهایی گشوده است که از آنها سر درنمی‌آورد، یا با شنیدن یکی از بدجنسی‌های او به من می‌گفت: «شما به این می‌گویید زن، من می‌گویم هیولا». اما این خودکامگیِ واقعیتی که رویاروی آدم است، این بداهتِ نور چراغی که روشنایی سپیده دمِ دور دست را چون خاطرهٔ ساده‌ای محو می‌کند، از میان می‌رفت هر گاه که از مادام دوگرمانت دور بودم، و خانم دیگری خود را در سطح من قرار می‌داد و دربارهٔ دوشس در سطحی بس پایین‌تر از ما داوری می‌کرد، و می‌گفت: «اوریان در

واقع به هیچ چیز و هیچ کس علاقه ندارد»، و حتی «اوریان اسنوب است.») (چیزی که باورش در حضور مادام دوگرمانت محال می‌نمود، از بس خودش عکس این را می‌گفت). از آنجاکه با هیچ حسابی نمی‌توان مادام دارپاژون و مادام دو مونپانسیه را به دو مقدار همگن تبدیل کرد، محال بود بتوانم به این پرسش جواب دهم که به نظرم کدامیک بر دیگری سر است.

از جملهٔ ویژگی‌های محفل پرنسس دوگرمانت، آنهایی که بیشتر از همه شنیده می‌شد جنبهٔ بسیار انحصاری آن (که در اصل و نسب شاهانهٔ پرنسس ریشه داشت)، و از آن بالاتر سختی کمابیش سنگواره مانند پیشداوری‌های اشرافی پرنس بود (که از قضا دوک و دوشس دو گرمانت در حضور من هم به پیشداوری‌هایش می‌خندیدند)، ویژگی‌هایی که، طبعاً، دعوتم از سوی پرنس را باید هر چه باورنکردنی‌تر می‌نمایانید، چه او تنها والاحضرت‌ها و دوک‌ها را به حساب می‌آورد و در هر مهمانی خشمگین می‌شد از این که بر سر میز آن جایی را نداشت که در زمان لویی چهاردهم درخور او می‌بود، جایی که به دلیل غایت آگاهی‌اش از مسایل مربوط به تاریخ و اصل و نسب‌ها، چگونگی‌اش را تنها خودش می‌دانست. به همین دلیل، بسیاری از اشرافیان در داوری دربارهٔ تفاوت‌های دوک و دوشس با خویشاوندان شازده‌شان، طرف آن دو را می‌گرفتند. «دوک و دوشس خیلی امروزی‌ترند. خیلی فهمیده‌ترند، مثل آن یکی‌ها همه‌اش در فکر نام و نشان خانوادگی نیستند، محفلشان سیصد سال از محفل پرنس و پرنسس جلوتر است.» اینها جمله‌هایی بود که اغلب شنیده می‌شد و یادآوری‌شان، در حالی که آن کارت دعوت را می‌خواندم، تنم را می‌لرزاند و هر چه بیشتر این امکان را در نظرم می‌آورد که فرستادنش دسیسه‌ای باشد.

اگر دوک و دوشس دوگرمانت درکنی نبودند، می‌توانستم دربارهٔ درستی آن دعوت از ایشان پرس و جو کنم. شکی که دچارش بودم، برخلاف آنچه چند لحظه‌ای مایهٔ نازشم شد، شکی نبود که یک اشرافی دچارش نشود و در نتیجه یک نویسنده، حتی اگر هم در عین نویسندگی از کاست اشرافیان باشد، خود را ناگزیر از ابداع آن ببیند تا بتواند هر طبقه‌ای را متفاوت و «عینی» توصیف کند. در این

اواخر، در یک کتاب خاطرات بسیار جذاب، شرح شکی همانند آنی را خواندم که از کارت دعوت پرنسس دو گرمانت به من دست داده بود. «من و ژرژ (یا من و الی. کتاب را در دسترس ندارم تا درست ببینم)، چنان اشتیاقی به راهیابی به محفل مادام دو دولیر داشتیم که وقتی دعوتی از او رسید احتیاط را در آن دیدیم که، هر کدام به نوبهٔ خود، اطمینان حاصل کنیم کسی در پی دست‌انداختنمان نیست». و آنی که این را تعریف می‌کند نه هر کسی، بلکه کنت دو سونویل است (همانی که دختر دوک دو برویی را به زنی گرفت)، و جوانی که «به نوبهٔ خود» کوشید تا ببیند نیرنگی در کار نیست، چه ژرژ بوده باشد و چه الی، در هر حال یکی از دو دوست جانجانی آقای دوسونویل، آقای دارکور، یا پرنس دو شاله بوده است.

در روزی که باید مهمانی پرنسس دو گرمانت برپا می‌شد شنیدم که دوک و دوشس از دیروز به پاریس برگشته‌اند. جشن رقص پرنسس چیزی نبود که به خاطرش بیایند، بلکه یکی از خویشان نزدیکشان سخت بیمار بود، و از آن گذشته دوک می‌خواست حتماً در مهمانی‌ای شرکت کند که همان شب برگزار می‌شد و در آن او باید به لباس لویی یازدهم، و همسرش به شکل ایزابو دو باویر ظاهر می‌شدند[۲۶۳]. بر آن شدم که صبح به دیدنشان بروم. امّا زود از خانه بیرون رفته بودند و هنوز برنگشته بودند. نخست در اتاق کوچکی که به نظرم جای دیده‌بانی خوبی آمد چشم به راه کالسکه‌شان ماندم. امّا در حقیقت جای بدی را برای پاییدن انتخاب کرده بودم، چون حیاط خودمان را به زحمت می‌دیدم، امّا چند حیاط دیگر هم به چشمم می‌آمد و همین چند دقیقه‌ای مایهٔ سرگرمی‌ام شد، بی آن که به کارم بیاید. تنها در ونیز نیست که آن چشم‌اندازهای چندین خانه در یک زمان را، که برانگیزندهٔ نقاشان بوده است، می‌توان دید، بلکه در پاریس هم می‌توان. ونیز را اتفاقی نگفتم. برخی محله‌های فقیرنشین پاریس، صبح‌ها، با دودکش‌های بلند و پهنشان، که آفتاب تندترین صورتی‌ها و کمرنگ‌ترین سرخ‌ها را بر آنها می‌نشاند، یادآور محله‌های فقیرنشین ونیزند؛ بر بام خانه‌ها سراسر، باغی پهناور شکوفا می‌شود، به گلهایی چنان رنگ و وارنگ که گویی بر سر شهر، باغچهٔ لاله پروری از هارلم یا دلفت گسترده است. وانگهی، نزدیکی تنگاتنگ خانه‌ها با پنجره‌های رو

در رو در یک حیاط، هر دریچه‌ای را چارچوبی می‌کند که در آن زنِ آشپزی، نگاه به پایین دوخته، خیال می‌بافد، و دور تُرَک دختری، گیسوان به شانهٔ پیرزنی می‌سپارد که چهره‌اش، ناپیدا در تیرگی، چهرهٔ جادوگری است؛ بدین‌گونه هر حیاط، با سکوتی که فاصله‌اش برقرار می‌کند، با نمایاندن حرکات بیصدا در مستطیل پشت شیشهٔ پنجره‌های بسته، برای همسایه نمایشگاهی از صد تابلو هلندیِ کنارِ هم می‌شود[۲۶۴]. البته از ساختمان گرمانت چنین چشم‌اندازهایی دیده نمی‌شد، بلکه منظره‌های غریبی هم به چشم می‌آمد، بویژه از نقطهٔ مثلثاتی شگرفی که من بر آن ایستاده بودم و از آنجا نگاه بی‌هیچ مانعی تا بلندی‌های دوردستی می‌رفت که، در آن سوی شیب تند پهنهٔ پنداری خرابه‌وار خانه‌های پیش از آنها، از خانهٔ پرنسس دو سیلیستری و مارکیز دو پلاساک تشکیل می‌شد، و این دو خویشان بسیار اشرافی آقای دو گرمانت بودند که من نمی‌شناختم. تا آن خانه (که از آنِ پدرشان، آقای دو برکینیی بود) چیزی به چشم نمی‌آمد جز پیکرهٔ ساختمان‌هایی با بلندی کم، که رویشان هر کدام به جهتی دیگر بود، و بی آن که نگاه را سد کنند فاصله را با پلان‌های مورّبشان هر چه بیشتر می‌کردند. بر نوک برجک آجری سرخ جایگاهی که مارکی دو فِرکور کالسکه‌هایش را آنجا می‌گذاشت میلی افراشته بود، امّا آن چنان نازک که هیچ جلو نگاه را نمی‌گرفت و آن خانه‌های قدیمی زیبایی را به یاد می‌آورد که در سویس، تک افتاده و نوک افراشته پای کوهی دیده می‌شوند. همهٔ این نقطه‌های گنگ و گونه گونی که نگاه بر آنها می‌ایستاد، خانهٔ مادام دو پلاساک را بس دور از ما می‌نمایانید، انگار که چند خیابان یا تپه میانمان باشد، حال آن که برغم دوری شبح‌وار منظر کوهسارانه‌اش در همان نزدیکی بود. هنگامی که آن پنجره‌های بزرگ چهارگوش، خیره از آفتاب چون تخته‌هایی از سنگ بلور، برای کارهای خانه باز می‌شد، از تماشای جنب و جوش نوکران در این و آن طبقه، که خود به زحمت دیده می‌شدند امّا بر فرشها می‌کوفتند، همان لذتی را می‌بردی که از دیدن مسافری سوار بر دلیجانی، یا راهنمایی، بر این یا آن بلندی دامنهٔ سن گوتار در پرده‌ای از ترنر یا الستیر. امّا، این خطر بود که از آن نقطهٔ دیده‌بانی‌ام، آمدن آقا یا خانم دو گرمانت را نبینم، از این رو در بعدازظهر، هنگامی

که دوباره فرصت نگهبانی یافتم، در پلکان ایستادم که از آنجا درِ کالسکه‌رو دیده می‌شد، گرچه زیبایی‌های کوهستانی خانهٔ دو برکینیی و ترم، آن چنان خیره کننده با نوکرانی که فاصله بسیار ریزشان می‌کود و سرگوم نظافت بودند، از آنجا به چشم نمی‌آمد. امّا، آن انتظار در پلکان چنان پیامدهای مهمی برایم داشت، و چشمم را به منظره‌ای نه ترنری، بلکه اخلاقی، و چنان مهم گشود که بهتر است اندکی شرحش را به تأخیر بیندازم و پیش از آن به دیدارم از گرمانت‌ها پس از برگشتنشان به خانه بپردازم.

دوک به تنهایی، در کتابخانه‌اش، مرا پذیرفت. هنگام ورودم مرد کوچک اندامی با موی یکسره سفید، ظاهر فقیرانه، کراوات کوچک سیاهی از آن گونه که دفتردار کومبره و چندین تن از دوستان پدربزرگم می‌زدند، امّا از ایشان خجالتی‌تر، بیرون آمد و سلام و کرنش مفصلی به من کرد، و هر چه کردم حاضر نشد پیش از گذشتن من از پله‌ها پایین برود. دوک از کتابخانه داد زد و چیزی به او گفت که نفهمیدم، و او در پاسخ دوباره برای دیوار بلند کرنش کرد، چه دوک او را نمی‌دید، کرنشی بی‌پایان و بیهوده چون لبخندهایی که آدمها پشت تلفن می‌زنند؛ صدای تیزی داشت و دوباره با چاپلوسی بازاری‌واری برایم کرنش کرد. و می‌شد که یک بازاری اهل کومبره باشد، بس که سر و وضع شهرستانی، قدیمی و بی‌آزار مردمان معمولی و پیران سادهٔ آنجا را داشت.

وقتی وارد شدم دوک گفت: «اوریان بزودی می‌آید. بناست سوان بیاید و نمونه‌های بررسی‌اش دربارهٔ سکه‌های سلک مالت را برایش بیاورد، و از آن هم بدتر، یک عکس خیلی خیلی بزرگ که دو طرف آن سکه‌ها را نشان می‌دهد، بنابراین اوریان بهتر دید که اول برود لباس بپوشد تا بتواند تا وقت رفتن به مهمانی با او باشد. خودمان آن قدر اسباب و اثاثه داریم که نمی‌دانیم کجا بگذاریم و مانده‌ام معطل که این عکس گنده را کجا جا بدهیم. امّا زنی دارم که زیادی تعارفی است، زیادی در فکر خوشامد دیگران است. فکر کرده کار خوبی می‌کند که از سوان بخواهد تصویر همهٔ سران این سلک را، که سوان مدال‌هایشان را در رودس پیدا کرده، همه درکنار هم، برایش بیاورد تا نگاه کند. به شما گفتم مالت[۲۶۵]، امّا

رودس است، همان ملک سن ژان اورشلیم[۲۶۶]. فقط به این خاطر به این چیزها علاقه نشان می‌دهد که سوان دارد رویش کار می‌کند. خانوادهٔ ما از نزدیک با این دم و دستگاه رابطه دارد: حتی همین امروزه هم، برادرم که می‌شناسید یکی از بزرگ‌ترین مقام‌های ملک مالت است. امّا اگر من دربارهٔ این چیزها با اوریان حرف می‌زدم حتی گوش هم نمی‌داد که ببیند چه می‌گویم. در حالی که، چون سوان بررسی‌هایی دربارهٔ شوالیه‌های پرستشگاهی کرده که دنباله‌اش به شوالیه‌های رودس کشیده، که همان جانشین‌های پرستشگاهی‌ها هستند[۲۶۷]، خانم میلش کشیده که قیافه‌های این شوالیه‌ها را ببیند. (در ضمن، باور نکردنی است که آدمها چه عشقی به مطالعه دربارهٔ مذهب‌های غیر از مذهب خودشان دارند). این شوالیه‌ها، در مقایسه با لوزینیان‌ها، که شاه قبرس بوده‌اند و ما نواده‌های مستقیم آنهاییم[۲۶۸]، خیلی ریزه میزه بوده‌اند. امّا تا حال سوان توجهی به لوزینیان‌ها نشان نداده و اوریان هم هیچ علاقه‌ای به آنها ندارد.»

نتوانستم دلیل رفتنم را زود به دوک بگویم. برخی خویشان یا دوستان، چون مادام دو سیلیستری و دوشس دو مونروز، به دیدن دوشس آمدند که اغلب پیش از شام مهمان می‌پذیرفت، و چون او را ندیدند اندکی پیش دوک ماندند. اولینِ آن خانمها (پرنسس دو سیلیستری)، جامه‌ای ساده پوشیده، خشک بود امّا زن خوبی به نظر می‌آمد، عصایی به دست داشت. اول ترسیدم که نکند زخمی شده، یا فلج باشد. امّا خیلی هم چالاک بود. با غصه دربارهٔ یک پسر عمهٔ دوک حرف زد که نه از گرمانت‌ها، امّا از خاندانی از ایشان هم برجسته‌تر بود ــ اگر این شدنی باشد ــ، گفت که بیماری‌اش، که از مدتی پیش دچارش بود، ناگهان وخیم شده است. امّا روشن بود که دوک، با همهٔ دلسوزی که دربارهٔ خویشاوندش نشان می‌داد و پیاپی می‌گفت: «طفلک ماما! چه پسر خوبی است!» بیماری او را وخیم نمی‌داند. در واقع، آن شب به مهمانی‌ای می‌رفت که سرگرمش می‌کرد، از جشن بزرگ خانهٔ پرنسس دو گرمانت بدش نمی‌آمد، امّا بویژه در ساعت یک بعد از نیمه‌شب باید با همسرش به مهمانی بزرگ رقصی با لباس مبدل می‌رفت که لباسهایشان (او، لویی یازدهم و همسرش، ایزابو دو باویر) هر دو آمادهٔ آماده بود. و عزم دوک این بود

که نگذارد بیماری آمانین دو سموند عزیزش آن چند برنامهٔ خوشگذرانی را خراب کند. سپس دو خانم عصا به دست دیگر، مادام دو پلاساک و مادام دو ترم، هر دو دختران کنت دو برکینیی، به دیدن بازن آمدند و گفتند که حال پسر عمه ماما دیگر جای امیدی باقی نمی‌گذارد. دوک شانه‌ای بالا انداخت و برای این که موضوع بحث را عوض کند از آن دو پرسید که به مهمانی ماری ژیلبر می‌روند یا نه. گفتند که نه، چون آمانین در حال احتضار است، و حتی خبر داده‌اند که به مهمانی شامی هم که دوک آن شب می‌خواست برود نمی‌روند، و مهمانان آن را برای دوک برشمردند که برادر تئودوز شاه، و ماری کنسپسیون، خواهر پادشاه اسپانیا از آن جمله بودند. از آنجاکه خویشاوندی مارکی دو سموند به بازن نزدیک‌تر بود تا به آن دو، خودداری‌شان از رفتن به مهمانی به نظر دوک نوعی انتقاد غیر مستقیم از رفتار خودش آمد، و به ایشان بی‌مهری نشان داد. از این رو، دو خواهر، (که نامهایشان والپورژ و دوروته بود)، گرچه از بلندی‌های ساختمان برکینیی برای دیدن دوشس پایین آمده بودند (یا بیشتر برای آن که از حال وخیم خویشاوندشان به او خبر دهند، و بگویند که رفتنشان به جشن و مهمانی صلاح نیست)، خیلی نماندند، عصاهای کوهنوردی‌شان را برداشتند و راه پر از شیب قله‌شان را پیش گرفتند و رفتند. هرگز به فکرم نرسید از گرمانت‌ها دربارهٔ مفهوم آن عصاهای بسیار رایج در بخشی از فوبور سن ژرمن بپرسم. شاید چون همهٔ آن حوزه را مِلک خود می‌دانستند و کالسکه سوار شدن را خوش نمی‌داشتند، بسیار پیاده می‌رفتند و برخی پا شکستگی‌های قدیمیِ ناشی از شکار بیش از اندازه و پیامدی که اغلب دارد، یعنی افتادنِ از اسب، یا فقط رماتیسم ناشی از رطوبت ساحل چپ رود سن و کاخهای قدیمی، عصا را برای پیاده‌روی‌شان ضروری می‌کرد. شاید هم، برای چنان راهنوردی دوردستی از خانه بیرون نیامده بودند، بلکه فقط سری به باغچه‌شان، (نه چندان دور از باغچهٔ دوشس)، زده بودند تا برای کمپوت میوه بچینند، و در راه برگشت به خانه آمده بودند تا به مادام دو گرمانت سلامی بکنند، که البته بنا نبود آب‌پاش و قیچی باغبانی هم به دست داشته باشند.

دوک از این که در همان روز اول بازگشتش به خانه‌شان رفته بودم به نظر

خوشحال آمد. امّا چون گفتم که آمده‌ام از همسرش بخواهم که از پرنسس بپرسد آیا مرا براستی دعوت کرده یا نه، چهره‌اش در هم رفت. دست به نقطهٔ حساسی گذاشته بودم و کاری را از آقا و خانم دوگرمانت می‌خواستم که هیچ خوش نداشتند. دوک در پاسخم گفت که دیگر دیر است، و اگر پرنسس دعوتی برایم نفرستاده باشد پرسش دوک از او حالت درخواست دعوت را خواهد داشت، و گفت که پرنس و پرنسس یک بار یک چنین درخواست او را رد کرده بودند و او دیگر نمی‌خواهد به هیچ ترتیبی این احساس را بدهد که به کار مهمانان ایشان کار دارد، و «دخالت بیجا» می‌کند، و گفت که حتی معلوم نیست خود او و خانمش، که جایی دعوت داشتند، از آنجا یکراست به خانهٔ خودشان برنگردند، که در این صورت بهترین بهانه‌شان برای این‌که به جشن پرنسس نروند این است که برگشتشان را به پاریس از او پنهان کنند. و البته اگر این مسأله در میان نبود، بیدرنگ به او خبر می‌دادند و دربارهٔ من برایش یادداشتی می‌فرستادند یا به او تلفن می‌کردند، که البته بهرحال وقت گذشته چون شکی نیست که سیاههٔ مهمانان پرنسس در هر صورت قطعی شده است. به حالتی آمیخته به ظن به من گفت: «با پرنسس که بد نیستید،» چه گرمانت‌ها همواره می‌ترسیدند که از آخرین کدورت‌ها خبر نداشته باشند و آدم بخواهد ایشان را وجه‌المصالحه کند. و سرانجام، از آنجا که دوک عادت داشت همهٔ تصمیم‌های نه چندان خوشایند را به گردن خودش بیندازد، ناگهان، به حالتی که فکری تازه به ذهنش رسیده باشد به من گفت: «آها، می‌دانید جانم، دلم می‌خواهد حتی به اوریان نگوییم که شما این را به من گفتید. می‌دانید که چقدر اهل تعارف است، بعد هم از شما بینهایت خوشش می‌آید، در نتیجه سعی می‌کند علیرغم همه چیزهایی که من می‌گوییم برای پرنسس پیغام بفرستد، و اگر بعد از شام خسته باشد دیگر بهانه‌ای برایش نمی‌ماند و مجبور می‌شود به جشن پرنسس برود. نه. درست همین است. به او نمی‌گوییم. در ضمن بزودی پیدایش می‌شود. خواهش می‌کنم حتی یک کلمه هم در این باره به او نگویید. اگر تصمیم گرفتید که به آن مهمانی بیایید، احتیاجی به گفتن ندارد که بودن با شما در آنجا فوق‌العاده مایهٔ خوشوقتی ماست.» انگیزه‌های بشری چنان مقدس‌اند که در هر کجا که نام آنها به

میان آید، شنونده چه صادقانه بداندشان و چه نه ناگزیر از سر فرود آوردن است؛ نخواستم این احساس را بدهم که حتی برای یک لحظه دعوت خودم را با خستگی احتمالی مادام دوگرمانت همسنگ می‌دانم، و قول دادم که نگویم آن روز برای چه به خانه‌شان رفته‌ام، درست به حالتی که انگار هیچ نفهمیده باشم که آقای دو گرمانت مرا بازی داده است. از دوک پرسیدم که آیا این امکان هست که مادام دوسترماریا را در خانهٔ پرنسس ببینم. و او به حالتی خُبره‌وار گفت:

«نه، پسرم، نه؛ این اسمی را که می‌گویید می‌شناسم چون در دفترهای باشگاهها دیده‌امش، امّا اینها به هیچ وجه از قماش آدمهایی نیستند که به خانهٔ ژیلبر می‌روند. آدمهایی که آنجا می‌بینید همه زیادی صاف و صوف و خیلی هم کسل‌کننده‌اند: دوشس‌هایی با عنوانهایی که فکر می‌کردی دیگر منقرض شده باشند و دوباره به مناسبت بیرونشان کشیده‌اند، همهٔ سفرا، خیلی از کوبورها، والاحضرت‌های خارجی و کسانی از این قبیل. امّا استرماریا، اصلاً حرفش را هم نزنید. ژیلبر حتی از شنیدن این که همچو چیزی به ذهنتان رسیده ممکن است مریض بشود. راستی، شما که از نقاشی خوشتان می‌آید، باید تابلو محشری را نشانتان بدهم که از خویشاوندم خریده‌ام، تا اندازه‌ای در عوض کارهایی از الستیر که واقعاً ازشان خوشمان نمی‌آمد. به عنوان یک کار فیلیپ دو شامپانی[۲۶۹] به ما فروخته‌اند، امّا فکر می‌کنم مال یک نقاش ازاین هم مهم‌تر باشد. می‌خواهید نظر خودم را بگویم؟ فکر می‌کنم مال ولاسکز باشد، آن هم مال بهترین دوره‌اش» این را گفت و چشم به چشمانم دوخت. یا برای این که شگفتی‌ام را ببیند، یا برای این که به آن دامن بزند. نوکری آمد.

«خانم دوشس می‌فرمایند از جناب دوک پرسیده شود که جناب دوک آقای سوان را می‌پذیرند یا نه، چون خانم دوشس هنوز آماده نیستند.»

دوک نگاهی به ساعتش انداخت و با دیدن این که هنوز چند دقیقه‌ای وقت دارد تا برود و لباس بپوشد گفت:

«آقای سوان را راهنمایی کنید. خوب، بعله دیگر، زنم که به او گفته بیاید خودش حاضر نیست. لزومی ندارد که از مهمانی ماری ژیلبر چیزی به سوان

بگویید.نمی‌دانم دعوت دارد یا نه. ژیلبر از او خیلی خوشش می‌آید، چون فکر می‌کند نوهٔ نامشروع دوک دو بری است، که خودش کلی طول و تفصیل دارد. (و گرنه، ژیلبر آدمی است که اگر از صدمتری یک جهود ببیند غش می‌کند!) امّا الآن، با این قضیهٔ دریفوس، وضع از این هم بدتر شده، سوان باید این را بفهمد که بیشتر از هر کسی باید رابطه‌اش را با همچو آدمهایی قطع کند؛ در حالی که، برعکس، همه‌اش حرف‌های نابجا می‌زند.»

دوک نوکر را فراخواند تا ببیند آن دیگری که به خانه مارکی دو سموند فرستاده بود برگشته است یا نه. در واقع، طرح دوک این بود: چون بدرستی نمی‌دانست که پسر عمه‌اش در حال مردن است، می‌خواست از او پیش از مرگش، یعنی پیش از سوگواری اجباری، خبر بگیرد. و چون رسماً مطمئن شد که آمانین هنوز زنده است با خیال راحت به مهمانی شام، جشن پرنسس، و مراسمی برود که در آن به لباس لویی یازدهم در می‌آمد و از همه شیرین‌تر قرار دیداری با معشوقهٔ تازه‌اش داشت، و دیگر از آمانین خبر نگیرد تا فردا که خوشگذرانی‌ها به پایان رسیده باشد. آنگاه، اگر پسر عمه شب درگذشته بود، سوگواری را آغاز می‌کردند. «خیر، جناب دوک، هنوز برنگشته» ـ «لعنت بر شیطان! توی این خانه همهٔ کارها با تأخیر انجام می‌شود.» نگرانی دوک از این بود که آمانین نامردی نکرده و درست در وقتی غزل خداحافظی را خوانده باشد که خبرش به روزنامه‌های عصر برسد و مهمانی او منتفی بشود. گفت *لوتان*[۲۷۰] را بیاورند که در آن خبری نبود.

چندین سال می‌شد که سوان را ندیده بودم. یک لحظه از خودم پرسیدم که آیا درگذشته سبیلش را نمی‌تراشید، یا موهایش راکوتاه نمی‌زد، چون به نظرم آمد که قیافه‌اش فرق کرده است؛ امّا حقیقت این است که او در واقع خیلی «فرق کرده بود» چون بسیار بیمار بود. و بیماری چهرهٔ آدم رادچار همان دگرگونی‌های ژرفِ زمانی می‌کند که آدم ریش می‌گذارد یا فرق سرش را از طرف دیگر باز می‌کند. (بیماری سوان همانی بود که مادرش هم از آن مُرده، و درست در همان سنِ سوان به آن دچار شده بود. زندگی‌های ما، بر اثر توارث، در واقعیت هم آن چنان آکنده از طلسم و تقدیر و اعداد سرّی است که انگار براستی جادو و جنبل وجود دارد. و

از آنجاکه بشر، درکل، طول عمر مشخصی دارد، خانواده‌ها نیز در میان خود، یعنی میان اعضایی که به هم شبیه‌اند، سن‌های همسان دارند.) سوان با برازندگی خاصی لباس پوشیده بود که، چون برازندگی همسرش، اوی امروزی را با اوی گذشته‌ها همخوان می‌کرد. بالاپوش چسبان خاکستری بسیار روشنش او را بلند بالاتر و چالاک می‌نمایانید، دستکش سفیدی با راهراه سیاه به دست داشت. کلاه استوانه‌ای‌اش از آن نوع پهنی بود که دولیون فقط برای او، پرنس دوساگان، آقای دو شارلوس، مارکی دو مودن، آقای شارل هاس و کنت لویی دو تورن[۲۷۱] می‌دوخت. در شگفت شدم از این که در جواب سلامم لبخندی بسیار دوستانه زد و دستم را به گرمی فشرد، چون گمان می‌کردم که پس از آن همه سال مرا زود نشناسد؛ شگفتی‌ام را به او گفتم؛ در پاسخم قهقهه‌ای زد، کمی دلگیر شد، و دوباره دستم را فشرد، انگار که با این گمان که مرا نشناخته باشد در سلامت کامل عقل و در صداقت عاطفه‌اش شک کرده بودم. امّا واقعیت همین بود؛ بعدها دانستم که پس از چند دقیقه، و آن هم با شنیدن نامم، توانسته بود مرا بشناسد. امّا در چهره‌اش، در گفتارش، در چیزهایی که به من گفت هیچ تغییری به چشم نیامد که نشان دهد هویت مرا با شنیدن حرفی از آقای دوگرمانت به یاد آورده است، بس که در کاربست شیوه‌های زندگی محفلی و اشرافی مهارت و به خود اعتماد داشت. در رفتار و در ابتکارهای شخصی‌اش، حتی در شیوهٔ لباس پوشیدنش، همان بالبداهگی را داشت که ویژهٔ گرمانت‌ها بود. بدین گونه بود که سلام آن پیر باشگاهی (بی آن‌که مرا شناخته باشد)، حالت سرد و خشک سلام یک اشرافی صرفاً ظاهرگرا را نداشت، بلکه سلامی آکنده از خوشرویی واقعی و لطف حقیقی بود، همچون سلامی که، مثلاً، از دوشس دوگرمانت دیده می‌شد که در برخورد با آدم، حتی پیش از آن‌که به او سلام کرده باشی، به تو لبخند می‌زد، در حالی که سلام کردن خانمهای فوبور سن ژرمن، به عادت، ماشین‌وارتر بود. به همین گونه بود کلاهش (که بنا به عادتی که رفته رفته منسوخ می‌شد آن راکنار پایش به زمین گذاشت) ــ کلاهش آستری از چرم سبز داشت که دیگر باب نبود، امّا او می‌گفت که خیلی دیرتر چرک می‌شود، در حالی که در حقیقت خیلی برازنده بود.

«راستی، شارل، شما که خیلی خبره‌اید، بیایید یک چیزی نشانتان بدهم؛ بعدش، دوستان عزیزم، از شما اجازه می‌خواهم چند دقیقه‌ای تنهایتان بگذارم و بروم و لباس بپوشم؛ فکر کنم اوریان هم بزودی پیدایش بشود» و «ولاسکز»ش را به سوان نشان داد.

سوان، چون بیمارانی که حرف زدن هم خسته‌شان می‌کند چهره‌ای در هم کشید و گفت: «به نظرم این را یک جایی دیده‌ام.»

دوک، ناخرسند از تأخیر آن خبره، که هنوز به ستایش از تابلو نپرداخته بود، گفت: «خوب، بعله، حتماً در خانهٔ ژیلبر دیده‌ایدش.»

«آها! درست است، یادم آمد.»

«فکر می‌کنید چه باشد؟»

سوان، با آمیزه‌ای از سُخره و احترام در حق عظمتی که باز نشناختن آن به نظرش بی‌ادبانه و مسخره می‌آمد، امّا از سرِ خوش سلیقگی نمی‌خواست درباره‌اش جُز به شیوهٔ «بازی بازی» حرف بزند، گفت: «خوب، اگر پیش ژیلبر بوده، احتمالاً یکی از *اجداد* شماست.»

دوک با لحن زمختی گفت: «خوب، معلوم است. صورت بوزون است که نمی‌دانم کدامیک از اجداد گرمانت‌ها بوده. امّا این برایم هیچ مهم نیست. می‌دانید که من به اندازهٔ پسر عمویم فئودال نیستم. شنیدم که اسم ریگو، مینیار[۲۷۴]، حتی ولاسکز پیش کشیده شده!» نگاهی به سوان انداخت که نگاه یک بازجو، یک شکنجه گر بود، تا هم فکر او را بخواند و هم بر پاسخی که می‌داد اثر بگذارد. و سرانجام گفت: «امّا خواهش می‌کنم تعارف را بگذارید کنار (چون وقتی ناگزیر می‌شد به گونه‌ای ساختگی عقیده‌ای را در دیگران برانگیزد که دلش می‌خواست بشنود، این استعداد را داشت که پس از اندک زمانی باور کند آن عقیده بالبداهه به زبان آمده است). فکر می‌کنید کار یکی از این استادان بزرگی باشد که اسمشان را آوردم؟»

سوان گفت: «نَع»

«امّا، آخر من که هیچ از این چیزها سر در نمی‌آورم، کار من نیست که بگویم

این آشغال از زیر دست کی آمده بیرون. شما که اهل فن اید، در این زمینه استادید، شما بگویید این کار از کیست.»

سوان چند لحظه‌ای در برابر تابلو، که آشکارا به نظرش مزخرف می آمد، دو دل ماند. سپس با خنده به دوک گفت: «از بدجنسی!» دوک از سر خشم حرکتی کرد. و چون آرام شد گفت: «هر دوتان خیلی لطف دارید. یک کمی صبر کنید، الآن اوریان می آید. من می‌روم دُمب ماهی‌ام را تنم کنم و برگردم. به عیالم خبر می‌دهم که شما منتظرش اید.»

یکی دو دقیقه دربارهٔ قضیهٔ دریفوس با سوان حرف زدم و از او پرسیدم چرا همهٔ گرمانت‌ها با دریفوس مخالف‌اند. سوان در پاسخ گفت: «اول از همه به این دلیل که این آدمها در عمق همه‌شان ضد یهودی‌اند.» در حالی که به تجربه خوب می‌دانست که برخی‌شان چنین نیستند. امّا، همچون همهٔ کسانی که بر عقیده‌ای تعصب دارند، دوستتر می‌داشت که ناهمراهی برخی کسان با آن عقیده را به حساب دلیلی از پیش موجود، یا پیشداوری‌ای بگذارد که با آن هیچ کاری نمی‌شود کرد، و نه دلایلی که بحث می‌پذیرند. وانگهی، چون پیشهنگام به پایان زندگی رسیده بود مانند حیوان خسته‌ای که آزار ببیند از این آزارها بیزار بود و به دامان باورهای دینی نیاکانش برمی‌گشت.

گفتم: «در مورد پرنس دوگرمانت درست است. شنیده‌ام که ضد یهودی است.»

«او که اصلاً حرفش را نزنید. آدمی است که، در زمان افسری، یک روز دچار دندان درد طاقت‌فرسایی شده امّا چون تنها دندانپزشک منطقه یهودی بوده ترجیح داده درد بکشد و خودش را به او نشان ندهد. بعدها هم، گذاشته که یک طرف کاخش در آتش‌سوزی بسوزد و حاضر نشده از کاخ همسایه که مال خانوادهٔ روتچیلد است تلمبه بخواهد.»

«ببینم، شما هم امشب به خانهٔ او می‌روید؟»

در پاسخم گفت: «بله، هر چند که خیلی خسته‌ام. امّا برایم تلگراف فرستاده که با من کاری دارد. حس می‌کنم که در روزهای آینده خیلی خسته خواهم بود و شاید نتوانم به دیدنش بروم یا او را در خانه‌ام بپذیرم، حالم را بدتر می‌کند. ترجیح

می‌دهم فوراً ازش خلاص بشوم.»

«امّا دوک دو گرمانت ضد یهودی نیست.»

سوان گفت: «چرا، معلوم است که هست، چون با دریفوس مخالف است.» متوجه نبود که با این گفته به نوعی سفسطه می‌کند. «با این همه متأسفم از این که این مرد ـ اوه! ببخشید این دوک را! ـ دلسرد کردم و تابلویش را که خیال می‌کند مال مینیار یا نمی‌دانم کیست نپسندیدم.»

دوباره به قضیهٔ دریفوس برگشتم و پرسیدم: «راستی، دوشس، به نظر شما زن هوشمندی است؟»

«بله، زن جذابی است. به نظر من، در زمانی که عنوانش هنوز پرنسس دلوم بود، از این هم جذاب‌تر بود. ذهنیتش یک حالت خشک‌تر و تیزتری به خودش گرفته، در حالی که در آن دورهٔ جوانی‌اش نرم‌تر بود. در هر صورت، این آدمها، چه جوان و چه نه، چه مرد و چه زن، جان به جانشان کنید از نژاد دیگری‌اند، نمی‌شود که آدم هزار سال فئودالیته را در خونش داشته باشد و هیچ چیزیش نشود. البته خودشان فکر می‌کنند که این هیچ تأثیری بر عقایدشان نمی‌گذارد.»

«امّا روبر دو سن لو دریفوسی است.»

«چه بهتر، بخصوص وقتی آدم می‌داند که مادرش چقدر مخالف است. شنیده بودم که دریفوسی است امّا مطمئن نبودم. خیلی خوشحالم کردید. تعجبی هم ندارد، چون آدم خیلی فهمیده و با هوشی است، که این برای خودش خیلی است.»

دریفوس‌گرایی سوان را به ساده‌لوحی شگرفی کشانده و شیوهٔ نگرشش را دچار کجروی و عصبیتی آشکارتر از آنی کرده بود که در گذشته با ازدواج با اودت هم دچارش شد؛ این طبقه‌گریزی تازه را بهتر بود اگر بازگشت به طبقه می‌خواندی، و برای سوان شرافتمندانه هم بود، چون او را دوباره به راهی می‌انداخت که خویشانش پیموده بودند و مناسبات اشرافی او را از آن به بیراهه کشانده بود. امّا سوان درست در هنگامی که، با آن همه روشن‌بینی، این امکان را داشت که بیاری داده‌هایی آباء و اجدادی حقیقتی را ببیند که هنوز از چشم مردمان محافل اشرافی پنهان بود، نابینایی خنده‌داری از خود نشان می‌داد. همهٔ ستایش‌ها، همهٔ

نفی‌هایش را پیرو معیار تازه‌ای کرده بود که همان دریفوس‌گرایی بود. این که مادام بونتان را، به خاطر دریفوس‌ستیزی، احمق بداند شگفت‌انگیزتر از آن نبود که وقتی تازه ازدواج کرده بود او را هوشمند می‌یافت. این هم چندان وخیم نبود که موج تازه به داوری‌های سیاسی او هم سرایت کرده و از یادش برده باشد که در گذشته‌ها کلمانسو را مردی خودفروش و جاسوس انگلیس می‌نامید (که این از آن یاوه‌های محفل گرمانت‌ها بود)، در حالی که اکنون می‌گفت او را همواره وجدانی بیدار، با اراده‌ای آهنین، چون کورنلی[۲۷۳] می‌دانست. «نه، نظر من هیچوقت غیر از این نبوده، اشتباه می‌کنید.» امّا موج تازه از داوری‌های سیاسی سوان فراتر می‌رفت و نقطه نظرهایش را دربارهٔ ادبیات، و حتی شیوهٔ بیان آنها واژگون می‌کرد. بارس[۲۷۴] دیگر هیچ استعدادی نداشت، و حتی کارهای دورهٔ جوانی‌اش هم همه ضعیف بود و به زحمت می‌شد آنها را دوباره خواند. «می‌گویید نه امتحان کنید. اصلاً نمی‌شود تا آخرش رفت. زمین تا آسمان با کارهای کلمانسو فرق دارد! من شخصاً ضد کلیسایی نیستم، امّا واقعاً وقتی بارس را با او مقایسه می‌کنی می‌بینی هیچ چیز ندارد! این یارو کلمانسو مرد خیلی بزرگی است. چه زبانی هم دارد!» وانگهی مخالفان دریفوس حق نداشتند از این خل بازی‌ها انتقاد کنند: توجیهشان این بود که آدم برای طرفداری از دریفوس باید اصل یهودی داشت باشد. اگر کاتولیک مؤمنی چون سانیت هم از تجدید نظر [در محاکمه دریفوس] طرفداری می‌کرد او را آلت دست مادام وردورن می‌دانستند که رادیکال دو آتشه بود. مادام وردورن پیش از هر چیزی با «اهل ردا» سر جنگ داشت. سانیت بیشتر از آن که بدجنس باشد احمق بود و نمی‌دانست که «خانم» چه تیشه‌ای به ریشهٔ او می‌زند. اگر در مخالف‌خوانی می‌گفتی که بریشو هم دوست مادام وردورن است و عضو «میهن فرانسوی» هم هست در پاسخ گفته می‌شد که او هوشمندتر است.

با اشاره به سن لو از سوان پرسیدم: «هیچ می‌بینیدش؟»

«نه، هیچ وقت. چند روز پیش برایم نامه نوشته بود که از دوک دو موشی و چند نفر دیگر بخواهم در باشگاه سوارکاران به عضویتش رأی بدهند، که البته بی‌هیچ اشکالی عضویتش پذیرفته شده.»

«علیرغم قضیه!»

«اصلاً بحثش مطرح نشد. وانگهی باید بگویم که بعد از این ماجراها من دیگر پایم را آنجا نمی‌گذارم.»

آقای دوگرمانت آمد، و اندکی پس از او همسرش، آماده، بلندبالا و زیبا و شکوهمند، با پیرهنی از ساتن سرخ که دامنش حاشیه‌ای منجوق‌دوزی داشت. گیسوانش را به پر بزرگی از شترمرغ، به رنگ ارغوانی، آراسته بود و اشارپی از پارچه‌ای مبک، به همان رنگ سرخ، شانه‌هایش را می‌پوشانید. دوشس، که هیچ چیز از چشمش پنهان نمی‌ماند، گفت: «چه خوب که آستر کلاهتان را سبز کرده‌اید، شارل. گفتن ندارد که شما همه چیزتان قشنگ است، هم چیزهایی که می‌پوشید و هم چیزهایی که می‌گویید، همین طور هر چه می‌خوانید و هر کاری که می‌کنید.» در این حال سوان، با حالتی که انگار نمی‌شنید، دوشس را چنان که تابلو نقاش بزرگی نگاه می‌کرد، سپس نگاهش نگاه او را جُست و با دهنش شکلکی در آورد که یعنی: «به به، چه ساخته‌اید!» مادام دوگرمانت به خنده افتاد. «خوشحالم که از لباس و آرایشم خوشتان می‌آید. امّا،» با حالتی غمناک، «راستش خودم خیلی خوشم نمی‌آید. وای که چقدر پکرم از این که لباس بپوشم و به مهمانی بروم، در حالی که خیلی دلم می‌خواهد در خانه بمانم!»

«چه یاقوت‌های محشری!»

«آه! شارل عزیزم، می‌بینم که دستکم شما این چیزها را می‌فهمید. مثل مونسرفوی نکره نیستید که می‌پرسید اصل‌اند یا بدل. راستش خود من که تا حال یاقوت‌هایی به این قشنگی ندیده بودم. هدیهٔ گراند دوشس است. به سلیقهٔ من، یک کمی زیادی بزرگ‌اند، یک کمی به گیلاس بوردوی لب به لب پُر می‌مانند، امّا برای این زده‌امشان که امشب گراند دوشس هم در خانهٔ ماری ژیلبر هست.» نمی‌دانست که با این گفته‌اش گفتهٔ دوک را نفی می‌کند.

سوان پرسید: «در خانهٔ پرنسس چه خبر است؟»

دوک، که برداشتش از پرسش سوان این بود که او دعوت ندارد شتابزده گفت: «تقریباً هیچ.»

«یعنی چه، بازن؟ می‌دانید که از خان و خان‌زاده هر که بوده احضار شده. از آن شلوغ پلوغی‌هایی است که آدم تویش خفه می‌شود. تنها چیز قشنگش،» نگاهی پر از ظرافت به سوان انداخت، «البته اگر با این ابری که در هواست رگبار نزند، تماشای آن باغهای محشر است. شما که دیده‌ایدشان. یک ماه پیش آنجا بودم، وقتی که یاسها گل کرده بود، اصلاً تصور این که چقدر قشنگ بود غیرممکن است. بعد هم آن فوّاره، واقعاً یک کاخ ورسای است در وسط پاریس.»

پرسیدم: «پرنسس چه جور زنی هستند؟»

«خودتان که می‌دانید، همین جا دیده‌ایدش، زنی است از زیبایی مثل پنجهٔ آفتاب، امّا یک کمی هم احمق. ولی با همهٔ نخوت ژرمنی‌اش خیلی زن مهربانی است، پر از صفا و ساده‌لوحی.»

سوان ظریف‌تر از آن بود که نبیند که در آن لحظه مادام دوگرمانت می‌کوشد «ذوق گرمانتی را به رخ بکشد» و آن هم بدون چندان زحمتی، چون همهٔ آنچه می‌کرد این بود که گفته‌های قدیمی خودش را به شکلی ناقص‌تر بازگو کند. با این همه، برای آن که به دوشس نشان دهد که نیت او به بذله گویی را درک می‌کند، به حالتی که او براستی بذله‌ای گفته باشد لبخندی زد، لبخندی تا اندازه‌ای ساختگی که مرا، به خاطر آن شکل خاصّ بی‌صداقتی دچار همان شرمندگی کرد که در گذشته‌ها، هنگامی حس می‌کردم که می‌شنیدم پدر و مادرم با آقای ونتوی از فساد برخی محافل حرف می‌زنند (در حالی که خوب می‌دانستند آنچه در همان خانهٔ آقای ونتوی می‌گذرد بسیار فاسدتر است)، یا از آن ساده‌تر، در محافل سخن گفتن لوگراندن را می‌شنیدم که برای آدمهای ابلهی نغزگویی می‌کرد، و تعبیرهای ظریفی به کار می‌برد که می‌دانست آن شنوندگان شیک و خرپول، امّا بیسواد، نمی‌توانند بفهمند.

آقای دوگرمانت گفت: «این چه حرفی است که می‌زنید، اوریان؟ ماری کجا احمق است؟ هر کتابی را که بگویید خوانده، به‌اندازهٔ خود ویلن موسیقی بلداست.»

«آخر بازن عزیز بیچارهٔ من، یک جوری حرف می‌زنید که انگار همین دیروز دنیا آمده‌اید. مگر نمی‌شود آدم همهٔ این حُسن‌ها را داشته باشد و یک کمی هم

احمق باشد؟ البته تعبیر احمق یک کمی اغراق آمیز است، نه یک خرده گیج است، هر چه باشد لقبش هِنَّر دارمشتاد سنت آمپیر ریم دیری ریم است. همین تلفظش هم مرا عصبی می‌کند. اما باید اعتراف کرد که خُل جذابی است. قبل از هر چیز، همینش بس که تخت و تاج آلمانی‌اش را گذاشته و آمده و با یک آدم معمولی ازدواج بورژوایی کرده. گو این که واقعاً انتخابش کرده! اما، آها،» رو به من کرد «شما هنوز ژیلبر را نمی‌شناسید! بگذارید بگویم چه جور آدمی است: یک بار مریض و بستری شد چون من یک کارت در خانهٔ خانم کارنو[۲۷۵] گذاشته بودم... اما، شارل عزیزم،» موضوع بحث را عوض کرد، چون دید که قضیهٔ کارت دادنش به خانم کارنو شاید آقای دو گرمانت را خشمگین کند، «می‌دانید که عکس شوالیه‌های رودس را هنوز برایم نفرستاده‌اید. به خاطر شما خیلی دوستشان دارم و دلم می‌خواهد با آنها آشنا بشوم.»

دوک، که نگاهش همچنان به همسرش دوخته بود، گفت:

«اوریان، دستکم راستش را بگویید و قضیه را نصفه نیمه تعریف نکنید.» و در توضیح ماجرا برای سوان: «باید گفت که زن سفیر انگلیس در آن موقع، که زن خیلی خوبی بود اما یک کمی گیج بود و به خل بازی عادت داشت، نمی‌دانم چطور این فکر عجیب و غریب به سرش زده بود که ما را با رئیس جمهور و زنش دعوت کند. همه‌مان، حتی خود اوریان هم، خیلی تعجب کردیم، بخصوص که خانم سفیر همهٔ آدمهایی را که ما هم می‌شناختیم خوب می‌شناخت و احتیاجی نبود که ما را به همچو مهمانی عجیبی دعوت کند. حتی یک وزیری هم بود که دزدی کرده، که البته بگذریم، در هر حال به ما خبر داده نشده بود و ما هم غافلگیر شدیم. البته، انصافاً باید بگویم که همه خیلی ادب به خرج دادند. اما خوب، همین قدرش کافی بود. این خانم دو گرمانت، که خیلی این افتخار را به من نمی‌دهد که گاهی ازم نظر بخواهد، در هفتهٔ بعدش لازم دید که برود و در الیزه کارت بگذارد. شاید ژیلبر زیاده‌روی کرده که این کار را لکهٔ ننگی به دامن خاندان ما تلقی کرده. اما از مسایل سیاسی گذشته، نباید فراموش کرد که آقای کارنو ــ که در ضمن کارش را هم خیلی خوب انجام می‌داد ــ نوهٔ یکی از اعضای دادگاه انقلابی بود که در عرض فقط یک

روز یازده نفر از ماها را سر به نیست کرد[۲۷۶].»

«پس، بازن، بگویید ببینم چرا هر هفته برای شام به شانتیی می‌رفتید؟ مگر دوک دو مال هم نوهٔ یک عضو دادگاه انقلاب نبود؟ با این تفاوت که کارنو مرد شریفی بود و فیلیپ اگالیته پَست و رذل.»

سوان گفت: «عذر می‌خواهم که حرفتان را قطع می‌کنم: عکس را فرستادم. نمی‌فهمم چرا به دستتان نرسیده.»

دوشس گفت: «چندان تعجبی ندارد. خدمتکارهای من هر چیزی را که خودشان مناسب بدانند به اطلاع من می‌رسانند. احتمالاً از سلک سن ژان خوششان نمی‌آید.» و زنگ زد.

«می‌دانید، اوریان، آن وقت‌ها که برای شام به شانتیی می‌رفتم، بدون علاقه می‌رفتم.»

«بله، بدون علاقه می‌رفتید، امّا پیرهن خوابتان را هم می‌بردید که اگر شازده ازتان خواست شب را آنجا بمانید، که او هم البته خیلی بندرت این کار را می‌کرد، چون مثل همهٔ اورلئان‌ها خیلی خرفت بود... راستی، می‌دانید در شام خانهٔ مادام دو سنت اوورت کی‌ها با ما هستند؟»

شوهرش در پاسخ گفت: «گذشته از مهمان‌هایی که می‌دانید، برادر تئودوز شاه هم هست که در آخرین ساعتها دعوتش کرده‌اند.»

با شنیدن این خبر، چهرهٔ دوشس رنگ خوشحالی و گفته‌اش رنگ ملال به خود گرفت: «وای خدا! باز هم یک پرنس دیگر.»

سوان گفت: «امّا این یکی باهوش و دوست‌داشتنی است.»

دوشس، که انگار به دنبال کلماتی می‌گشت تا نظرش را به شیوهٔ تازه‌تری بیان کند، گفت: «امّا نه بطور کامل. تا حال توجه کرده‌اید که پرنس‌ها، حتی خوب ترینشان هم باز خوبِ خوب نیستند؟ چرا، چرا، باور کنید! نمی‌دانم چرا باید دربارهٔ هر چیزی نظر بدهند. و چون از خودشان هیچ نظری ندارند نصف عمرشان را صرف این می‌کنند که نظر ماها را بپرسند و نصف دیگرش را صرف این که همان‌ها را به خورد خودمان بدهند. حتماً لازم می‌دانند که بگویند این یکی خوب

اجرا شد، آن یکی خوب اجرانشد. همه‌شان همین‌طورند. مثلاً، همین جوان، تئودوزکوچکه (اسمش یادم نیست) از من پرسید که به یک قطعهٔ ارکستری چه می‌گویند. می‌دانید من چه جوابش دادم؟» چشمان دوشس درخشید و لبهای قشنگ سرخش به قهقهه‌ای باز شد. «جواب دادم: می‌گویند یک قطعهٔ ارکستری. اگر بدانید! فکر کنم از این جواب خوشش نیامد.» با لحنی غم‌آلود به سوان: «آه، شارل عزیزم، مهمانی چقدر مایهٔ پکری است! شبهایی هست که آدم واقعاً دلش می‌خواهد بمیرد! گو این که مردن هم خودش مایهٔ پکری است، چون آدم نمی‌داند چه می‌شود.»

نوکری آمد. همان جوانی بود که نامزد داشت و با دربان کلنجار می‌رفت، تا این که دوشس لطفی کرد و آن دو را به ظاهر آشتی داد.

پرسید: «باید امشب بروم و از آقای مارکی دوسموند خبر بگیرم؟»

«به هیچ وجه. تا فردا صبح هیچ کاری نباید بکنید! حتی نمی‌خواهم که شب اینجا بمانید. ممکن است نوکرش، که می‌شناسید، بیاید و خبر بیاورد و به شما بگوید که بیایید دنبال ما. نه، بروید، هر جا دلتان می‌خواهد بروید، خوش بگذرانید، شب را هر جا می‌خواهید بخوابید، امّا تا فردا صبح شما را اینجا نبینم.»

شادی عظیمی از چهرهٔ نوکر سرریز کرد. سرانجام می‌توانست برود و چندین ساعت را با نامزدش بگذراند که در پی درگیری تازه‌اش با دربان تقریباً دیگر نمی‌توانست او را ببیند، چون دوشس خیرخواهانه برایش توضیح داده بود که بهتر است از خانه بیرون نرود تا بگو مگوی تازه‌ای در نگیرد. از فکر شب آزادی که سرانجام نصیبش شده بود در شادی‌ای غوطه می‌خورد که دوشس دید و فهمید. با دیدن آن شادکامی که نوکر بدون اطلاع او، پنهان از او می‌چشید قلبش انگار گرفت و همهٔ اندامهایش به مور مور افتاد، و خشم و حسادت بر او غلبه کرد. «نه، بازن، باید بماند، برعکس نباید از خانه تکان بخورد.»

«آخر، اوریان، این کار بی‌معنی است. همهٔ خدمتکارهایتان هستند، اضافه بر این، خیاطها هم نصف شب می‌آیند که ما را برای مهمانی لباس بپوشانند. هیچ کاری برای این نمی‌ماند و چون تنها کسی هم هست که با نوکر ماما دوست است

صد مرتبه ترجیح می‌دهم که از اینجا دورش کنم.»

«خواهش می‌کنم، بازن، بگذارید کارم را بکنم. باید در ساعتهای آینده به وسیلهٔ او پیغامی بفرستم امّا ساعتش معلوم نیست.» و رو به نوکر نگون‌بخت: «حتی یک دقیقه هم از اینجا تکان نخورید.»

اگر در خانهٔ دوشس همواره بگو مگو بود و خدمتکاران نیامده می‌رفتند، گناه این جنگ دائمی را می‌شد به گردن کسی انداخت که همیشه یکی بود. امّا این کس دربان نبود. شکی نیست که برای کارهای گُنده، برای شکنجه‌هایی که دادنشان خسته کننده‌تر بود، برای بگو مگوهایی که به کتک می‌انجامید، دوشس اصل کار را به عهدهٔ دربان می‌گذاشت و او هم، بی آن که بداند چنین نقشی به او واگذار شده است آن را به خوبی اجرا می‌کرد. او هم، مانند خدمتکاران، لطف و خوبی دوشس را می‌ستود. و نوکرهایی که روشن‌بینی کمتری داشتند، پس از رفتن، اغلب به دیدن فرانسواز می‌آمدند و می‌گفتند که اگر دربان نبود خانهٔ دوک بهترین جای پاریس بود. دوشس از دربانی همان استفاده‌ای را می‌کرد که دیرزمانی از کلیسا گرایی، فراماسونری، خطر یهود و مانند آنها می‌شد. نوکری آمد.

«چرا پاکتی که آقای سوان فرستاده‌اند به دست من نرسیده؟ راستی (شارل، می‌دانید که ماما خیلی حالش بد است؟) ببینم، ژول که رفته بود از حال آقای مارکی دو سموند خبر بگیرد برگشت؟»

«همین الآن آمد، جناب دوک. هر لحظه منتظرند که جناب مارکی فوت کنند.»

دوک نفس راحتی کشید و به صدای بلند گفت: «آها! پس هنوز زنده است. یعنی چه منتظرند، منتظرند! لعنت به شما و شیطان.» و رو به ما: «تا زندگی هست امید هم هست. یک جوری حرف می‌زدند که انگار مرده و خاکش هم کرده‌اند. خواهید دید که هفتهٔ دیگر از من هم سرحال‌تر است.»

«دکترها گفته‌اند که شب را به صبح نمی‌رسانند. یکی‌شان می‌خواسته شب دوباره برگردد امّا رئیسشان گفته که فایده‌ای ندارد. جناب مارکی باید تا حالا مرده باشند؛ تنقیهٔ روغن کافوری تا حال زنده نگهشان داشته.»

دوک در اوج خشم داد زد: «خفه! عجب احمقی هستید. کی از شما خواسته

این چیزها را بگویید؟ هیچ نفهمیده‌اید چه به شما گفته‌اند.»

«من نرفته بودم، قربان. به ژول گفته‌اند.»

دوک نعره زد: «خفه می‌شوید یا نه؟» و رو به سوان: «چقدر خوشحالم که هنوز زنده است! کم کم حالش خوب می‌شود. بعد از همچو بحرانی هنوز زنده است و این خودش خیلی خوب است. نمی‌شود همه‌چیز را یکدفعه با هم خواست. خودمانیم، یک تنقیهٔ ملایم با روغن کافوری نباید بد باشد.» دست‌هایش را به هم مالید، «بله، زنده است. دیگر از این بیشتر چه می‌خواهیم؟ بعد از آنچه به سرش آمد همین خودش خیلی عالی است. حتی باید به او غبطه خورد که همچو روحیه‌ای دارد. بعله، مریض‌ها از بعضی مراقبت‌هایی برخوردارند که ماها نیستیم. امروز صبح این یارو آشپزه برایم یک ژیگو با چاشنی بئارنه پخت که عالی بود، واقعاً حرف نداشت، امّا به همین دلیل آن قدر خوردم که هنوز روی دلم مانده. امّا این موجب نشده که کسی بیاید و مثل آمانیون عزیزم حال مرا هم بپرسد. در حالی که فکر کنم حتی زیادی در بند حال او هستیم و همین هم خسته‌اش می‌کند. باید ولش کرد که یک نفسی بکشد. این طور که هی آدم به سراغش می‌فرستیم بالاخره او را می‌کشیم.»

دوشس به نوکر که در حال بیرون رفتن بود گفت: «گفته بودم عکسی را که آقای سوان فرستاده‌اند بیاورند بالا. پس چه شد؟»

«خانم دوشس، آنقدر بزرگ است که نمی‌دانستم از در رد می‌شود یا نه، گذاشته‌ایمش در سرسرا. خانم دوشس میل دارند که بیاورمش بالا؟»

«خوب، نه، باید به من می‌گفتید. امّا اگر خیلی بزرگ است الآن موقع پایین رفتن نگاهش می‌کنم.»

«این را هم یادم رفت خدمت خانم دوشس بگویم که امروز صبح خانم کنتس موله برای خانم دوشس کارت گذاشتند.»

دوشس با ناخرسندی گفت: «یعنی چه، امروز صبح؟» به نظرش زنی به آن جوانی نباید گستاخی می‌کرد و صبحها کارت می‌گذاشت.

«طرفهای ساعت ده، خانم دوشس.»

«بروید و کارت‌ها را بیاورید.»

دوک به بحث اول خودش برگشت و گفت: «در هر حال، اوریان، وقتی می‌گویید که ماری با ازدواج با ژیلبر کار عجیبی کرده، این خود شمایید که تاریخ را به نحو عجیبی مطرح می‌کنید. اگر کسی در این ازدواج حماقت به خرج داده باشد آن کس ژیلبر است که با یک خویشاوند این قدر نزدیک شاه بلژیک وصلت کرده، یعنی کسی که عنوان برابان را که مال ماست غصب کرده. خلاصه این که ما از همان اصلی هستیم که هس‌ها هستند، امّا از شاخهٔ ارشدش.» رو به من: «کار احمقانه‌ای است که آدم مدام از خودش حرف بزند، امّا خوب، وقتی که رفتیم آنجا، نه فقط در دارمشتاد، بلکه حتی در کاسل و همهٔ منطقهٔ پرنس‌نشین هس، همهٔ پرنسها با ادب و خوشرویی ما را به عنوان اعضای شاخهٔ ارشد جلو انداختند و ما را به خودشان مقدم دانستند.»

«امّا آخر، بازن، دیگر نمی‌توانید مدعی بشوید که این آدمی که سرگرد همهٔ هنگ‌های کشورش بوده[۲۷۷] و او را نامزد شاه سوئد کرده بودند...»

«خواهش می‌کنم، اوریان، دیگر زیاده‌روی نکنید، یک جوری حرف می‌زنید که انگار نمی‌دانید پدربزرگ شاه سوئد زمانی در پو دهقانی می‌کرده در حالی که ماها از نهصد سال پیشش در سرتاسر اروپا همه‌کاره بوده‌ایم.»

«بله، امّا اگر در خیابان می‌گفتند: شاه سوئد دارد می‌آید، مردم حتی تا میدان کنکورد می‌دویدند که ببینندش، ولی اگر بگویند: آقای دوگرمانت دارد می‌آید، هیچ کس نمی‌داند کی هست.»

«به! عجب استدلالی!»

«وانگهی، چیزی که من نمی‌فهمم این است که چرا در حالی که عنوان دوک دو برابان به خانوادهٔ سلطنتی بلژیک رسیده شما هنوز مدعی‌اش هستید.»

نوکر با کارت کنتس موله، یا به عبارت بهتر با آنچه او به عنوان کارت گذاشته بود، آمد: با این بهانه که کارت همراه نداشت نامه‌ای را که برایش فرستاده بودند از جیب درآورده، نامه را برای خود نگه داشته، پاکتی را که نامش، یعنی کنتس موله روی آن بود، تاکرده و داده بود. از آنجا که پاکت، به تناسب اندازهٔ کاغذ نامه‌ای که

در آن سال باب شد، خیلی بزرگ بود، آن کارت دست نوشته کمابیش دو برابر اندازهٔ یک کارت ویزیت معمولی را داشت.

دوشس به طعنه گفت: «این همان چیزی است که اسمش را گذاشته‌اند سادگی مادام موله. می‌خواهد ما باور کنیم که کارت همراه نداشته و نشان بدهد که اهل نوآوری است. امّا ما این چیزها را کهنه کرده‌ایم، مگر نه شارل عزیزم، خودمان دیگر آن قدر عمر کرده‌ایم و نوآوری داشته‌ایم که بفهمیم توی کلّهٔ خانم کوچولویی که تازه چهار سال است دوره افتاده چه هست. زن جذابی است، امّا به نظرم آن حدّ و اندازه را ندارد که خیال کند به این سادگی و بدون هیچ زحمتی، می‌تواند با گذاشتن پاکت نامه به جای کارت ویزیت، آن هم ساعت ده صبح، جلب توجه کند. خاله سوسکهٔ پیرش نشانش می‌دهد که در این کارها به اندازهٔ خود او وارد است.»

سوان ناخواسته از این فکر به خنده افتاد که دوشس، که در ضمن به موفقیت مادام موله حسادت می‌کرد، حتماً جواب دندان‌شکنی منطبق با «ذوق گرمانتی» برای او می‌یافت.

دوک باز گفت: «امّا دربارهٔ عنوان دوک دو برابان، همان طور که تا حال صد بار گفته‌ام...» که همسرش گفتهٔ او را نشنیده قطع کرد و به سوان گفت:

«شارل عزیزم، دلم برای عکستان پر می‌زند.»

سوان گفت: «آها! *کستینکتور دراکونیس لاتراتور آنوبیس.*»[۲۷۸]

«بله، آنچه در این مورد در مقایسه با سن ژرژ و نیز گفتید خیلی قشنگ بود. امّا نمی‌فهمم چرا *آنوبیس*؟ »

آقای دوگرمانت پرسید: «اسم آنی که نیای بابال خودمان بود چه بود؟[۲۷۹]»

مادام دوگرمانت با لحنی خشک، که یعنی خودش هم از شوخی خودش خوشش نمی‌آید گفت: «چطور، شما هم برایش بال بال می‌زنید؟» سپس به سوان: «دلم می‌خواهد همه‌شان را ببینم.»

دوک گفت: «ببینید، شارل، بهتر است تا وقتی که کالسکه حاضر نشده برویم پایین و شما در همان سرسرا با ما دیدن کنید، چون این زن من تا عکس شما را نبیند ما را راحت نمی‌گذارد.» و با حالتی خرسند از خود: «واقعیتش این است که

من این قدر بی‌طاقت نیستم، آدام آرامی‌ام. امّا اوریان از بی‌طاقتی همه‌مان را می‌کشد.»

دوشس گفت: «کاملاً با شما موافقم، بازن، چون دستکم این طوری می‌فهمیم به چه عنوانی با سوانیم، در حالی که هیچوقت نمی‌فهمیم چرا دارای عنوان برابانیم.»

در حالی که می‌رفتیم تا عکسی را که سوان آورده بود تماشا کنیم، و من به عکس‌هایی فکر می‌کردم که او در کومبره برایم می‌آورد، دوک می‌گفت:

«صد بار برایتان تعریف کرده‌ام که عنوان دوک دو برابان این طوری به خاندان هس رسید که در سال ۱۲۴۱، یکی از مردهای خاندان برابان با دختر آخرین لندگراو [۲۸۰] تورینگ و هس وصلت کرد، به طوری که شاید درست‌تر باشد اگر بگوییم که عنوان پرنس دو هس به خاندان برابان رسیده و نه این که عنوان دوک دو برابان به هس‌ها رسیده باشد. اگر یادتان باشد شعار روی نشان ما همان شعار دوک‌های برابان بود، یعنی «لیمبورگ از آنِ فاتحش»، تا این که به جای نشان برابان‌ها نشان گرمانت‌ها را برای خودمان انتخاب کردیم. مورد گرامون‌ها هم این نظر مرا تایید می‌کند.»

مادام دو گرمانت گفت: «خوب، چون فاتحش شاه بلژیک است، در نتیجه... کما این که ولیعهد بلژیک عنوانش دوک دو برابان است.»

«جان من، این چیزی که شما می‌گویید پایه و اساس درست و حسابی ندارد. خودتان بهتر از من می‌دانید که بعضی عنوان‌های ادعایی هستند که اگر هم مِلکشان غصب بشود خود عنوان بطور کامل باقی می‌ماند. مثلاً، شاه اسپانیا هم این عنوان دوک دو برابان را برای خودش نگه داشته، که مربوط می‌شود به مالکیتی که به اندازهٔ مال ما قدمت ندارد، امّا از مالکیت شاه بلژیک بر برابان قدیمی‌تر است. از این گذشته او خودش را دوک بورگونی، شاه هند غربی و هند شرقی و دوک میلان هم می‌داند. امّا می‌دانیم که نه مالک بورگونی و دو هند است و نه مالک برابان، همان طور که من و پرنس دو هس هم مالک برابان نیستیم. شاه اسپانیا خودش را شاه اورشلیم هم می‌داند، همان‌طور که امپراتور اتریش هم این عنوان را روی

خودش می‌گذارد. در حالی که هیچکدامشان مالک اورشلیم نیستند.»

یک لحظه مکث کرد، ترسید که مبادا نام اورشلیم، به خاطر «قضایای جاری» سوان را رنجانده باشد، امّا سپس با شتابی بیشتر ادامه داد:

«این چیزی راکه شما می‌گویید دربارهٔ همه می‌شود گفت. یک زمانی ماها دوکِ اومال بودیم، یعنی دوک‌نشینی که عنوانش به همان صورت قانونی به خاندان سلطنتی فرانسه رسیده که عنوان ژوئنویل، یا عنوان شِوروز به خاندان آلبر. امّا ما دربارهٔ این عنوان‌ها هیچ ادعایی نداریم، همان‌طور که دربارهٔ مارکی نوارموتیه هم نداریم که بطور کاملاً قانونی به خاندان لاترموی رسیده، امّا این که بعضی واگذاری‌ها معتبرند معنی‌اش این نیست که همه معتبر باشند. مثلاً،» خطاب به من، «یک خویشاوند نزدیک من عنوان پرنس» آگریژانت را دارد که از ژان لافول[۲۸۱] به ما رسیده، همان‌طور که عنوان پرنس دو تارانت[۲۸۲] به لاترموی‌ها رسیده. امّا ناپلئون این عنوان تارانت را به یک سربازی داده که البته شاید هم سرباز شجاع و دلاوری بوده، ولی امپراتور با دادن همچو عنوانی چیزی راکه مال خودش نبوده از کیسهٔ دیگران بخشیده، همان کاری که ناپلئون سوم هم با یک درجه تخفیف با عنوان دوک دو مونمورانسی کرده، چون پریگور دستکم مادرش از مونمورانسی‌ها بود، در حالی که عنوان تارانت که ناپلئون اول داد، تنها ربطش به خود تارانت این بود که ناپلئون خواسته بود ربط داشته باشد. که البته این مانع از آن نشد که شه دِست آنژ[۲۸۳] ــ منظورم خویشاوند کُنده شماست ــ از کارگزار امپراتور بپرسد که نکند عنوان دوک دو مونمورانسی را از خندق‌های ونسن جمع کرده.[۲۸۴]»

«ببینید، بازن، من که از خدا می‌خواهم با شما به خندق‌های ونسن، و حتی تارانت بیایم. اتفاقاً، این همان چیزی بود که می‌خواستم به شما بگویم، شارل عزیزم، وقتی داشتید از سن ژرژ ونیز حرف می‌زدید می‌خواستم بگویم که ما، من و بازن، قصد داریم بهار آینده را در ایتالیا و سیسیل بگذرانیم. فکر کنید اگر شما هم با ما باشید چقدر فرق می‌کند! بحثم فقط این نیست که از دیدن شما خوشحال می‌شویم، بلکه، با همهٔ آن چیزهایی که اغلب از یادگارهای سلطهٔ نرمان‌ها و دوران باستان برایم تعریف کرده‌اید، تصورش را بکنید که همچو سفری با شما چه

می‌شود! یعنی که حتی بازن هم ــ بازن چیست، حتی ژیلبر! ــ از این سفر کلی استفاده می‌کند، چون حس می‌کنم که حتی ادعاهای مربوط به تاج و تخت ناپل و این چرت و پرت‌ها، اگر شما درباره‌شان توضیح بدهید، آن هم در کلیساهای قدیمی نرمان یا در دهکده‌های کوچکی که مثل تابلوهای قبل از رنسانس نوک تپه‌ها عَلَم شده‌اند، برایم جالب می‌شود. امّا فعلاً عکستان را نگاه کنیم.» و به یکی از نوکرها: «پاکتش را باز کنید.»

دوک، که پیشتر با دیدن ابعاد عظیم عکس اشاره‌هایی وحشت‌زده به من کرده بود، التماس‌کنان گفت: «خواهش می‌کنم، اوریان، امشب نه، بگذارید فردا نگاهش کنید.»

«نه، خوشم می‌آید با شارل نگاهش کنم.» دوشس این را با لبخندی گفت که هم به گونه‌ای ساختگی شهوانی بود و هم ظرافتی روانشناسانه داشت، چه از آنجا که می‌خواست به سوان لطف نشان دهد لذت تماشای آن عکس را چون لذتی می‌نمایانید که یک بیمار از خوردن پرتقالی می‌برد، یا انگار که هم ترتیب گردشی را با دوستانش می‌داد و هم دربارهٔ چیزهایی که او را خوش می‌آمدند با نویسندهٔ زندگینامه‌اش سخن می‌گفت.

دوک، که همسرش ناگزیر تسلیم او شد، گفت: «خوب، سوان دوباره برای همین به دیدنتان می‌آید.» و با تمسخر: «اگر خیلی خوشتان می‌آید، می‌توانید دو نفری سه ساعت تماشایش کنید. امّا ببینم، ماس ماسک به این بزرگی را می‌خواهید کجا بگذارید؟»

«توی اتاق خودم. می‌خواهم همه‌اش جلو چشمم باشد.»

دوک گفت: «آها! هر چقدر می‌خواهید آنجا نگهش دارید. تا توی اتاق شماست هیچ وقت چشمم به‌اش نمی‌افتد.» متوجه نبود که با این گفته ناخواسته جنبهٔ منفی روابط زناشویی‌اش را افشا می‌کند.

مادام دوگرمانت به خدمتکار گفت: «خوب، پس این را با دقت از توی پاکت در بیاورید. مواظب باشید که پاکتش خراب نشود. (پیاپی سفارش می‌کرد تا سوان را خوش بیاید.)»

دوک به نشانهٔ بی‌حوصلگی دست به هوا بلند کرد و در گوش من گفت: «حالا دیگر باید هوای پاکتش را هم داشته باشیم! امّا، سوان، منی که فقط یک شوهر بینوای صاف و ساده‌ام، از چیزی که خیلی خوشم آمده این است که توانسته‌اید پاکتی به این گندگی گیر بیاورید. کارکجاست؟»

«خود بنگاه عکس و گراور اغلب این کار را می‌کند. امّا آدمهای نفهمی‌اند، چون می‌بینم که روی پاک نوشته دوشس دوگرمانت، بدون خانم»

دوشس سر به هوا گفت: «می‌بخشمشان». ناگهان به نظر آمد که چیزی به فکرش رسید و خوشحالش کرد، جلو لبخندی را که به لبش می‌نشست گرفت و دوباره زود به سوان پرداخت: «خوب، ببینم، نگفتید که با ما به ایتالیا می‌آیید یا نه.»

«فکر می‌کنم که ممکن نباشد، خانم.»

«پس مادام دو مونموران‌سی بیشتر از ما شانس دارد. با او به ونیز و ویچنتزا رفتید. می‌گفت آدم با شما چیزهایی می‌بیند که بدون شما محال است ببیند، چیزهایی که هیچکس تا حال حرفشان را نزده، می‌گفت چیزهای باورنکردنی به‌اش نشان داده‌اید و حتی در چیزهای شناخته شده هم جزئیاتی را به‌اش فهمانده‌اید که اگر شما نبودید هزار بار از جلوشان رد می‌شد و متوجهشان نمی‌شد. معلوم است که خاطر او را خیلی بیشتر از ماها می‌خواهید.» به یکی از نوکرها: «این پاکت عظیم عکس آقای سوان را برمی‌دارید و امشب، ساعت ده و نیم، از طرف من، تاکرده، می‌گذارید درِ خانهٔ خانم کنتس موله»

سوان قهقهه زد.

مادام دوگرمانت از او پرسید: «در هر حال یک چیز را می‌خواهم بدانم: چطور از ده ما پیش می‌دانید که آمدنتان غیرممکن است؟»

«دوشس عزیزم، اگر خیلی دلتان می‌خواهد می‌گویم، امّا من نگفته می‌بینید که حالم خیلی بد است.»

«بله، طفلکم، می‌بینم که حالتان هیچ خوب نیست. از رنگ رُختان راضی نیستم. امّا چیزی که از شما می‌خواهم مال هفت هشت روز آینده که نیست. تا ده ماه دیگر آدم می‌تواند دوا درمان کند وخوب بشود، مگر نه.»

نوکری آمد و گفت که کالسکه آماده است.

دوک گفت: «خوب، اوریان، اسبها منتظرند»، چند لحظه‌ای بود که از بیطاقتی سُم می‌کوبید، انگار خودش هم یکی از آن اسبهای منتظر بود.

دوشس همچنان که بلند می‌شد تا با ما خداحافظی کند گفت: «خوب، یک کلمه بگویید چرا با ما به ایتالیا نمی‌آیید؟»

«آخر، دوست عزیزم، چند ماه قبل از رفتن شما من مرده‌ام. به نظر پزشکی که پیشش رفته‌ام، این بیماری من، که حتی هیچ بعید نیست فوراً کارم را تمام کند، در نهایت بیشتر از سه یا چهار ماه به من مهلت نمی‌دهد، که تازه این در بهترین حالتش است» این را سوان با لبخندی گفت، در حالی که نوکر در شیشه‌ایِ سرسرا را برای دوشس باز می‌کرد.

دوشس در حال رفتن به سوی کالسکه یک لحظه ایستاد، چشمان آبی زیبا و غمگینش را، پر از تردید، بلند کرد و داد زد: «نفهمیدم، این چه حرفی است که می‌زنید؟» برای نخستین بار در زندگی در برابر دو وظیفهٔ بسیار متفاوت قرار گرفته بود: سوار کالسکه‌اش بشود و به مهمانی شامی برود، و به انسانی که به‌زودی می‌میرد ترحم نشان دهد، و چون در آداب نامهٔ ذهنش به هیچ رویه‌ای برنمی‌خورد که برای چنان وقتی مناسب باشد، و نمی‌دانست باید کدام یک از دو وظیفه را مقدم بداند، به نظرش رسید که باید وانمود کند که گمان نمی‌برد وظیفهٔ دوم مطرح باشد، تا بتواند به اولی بپردازد که در آن هنگام کوشش کم‌تری ایجاب می‌کرد، و اندیشید که بهترین راه حل مناقشه نفی آن است. پس به سوان گفت: «شوخی‌تان گرفته؟»

سوان به طعنه گفت: «اگر شوخی بود که خیلی بامزه بود. نمی‌دانم چرا دارم این چیزها را به شما می‌گویم، تا حال از بیماری‌ام با شما حرفی نزده بودم. امّا چون ازم پرسیدید و هر روزی هم ممکن است بمیرم... وانگهی، بخصوص نمی‌خواهم دیرتان بشود، چون به شام دعوت دارید.» این را گفت چون می‌دانست که برای دیگوان تعهدات اجتماعی خودشان از مرگ یک دوست مهم‌تر است، و به خاطر ادبی که داشت خود را به جای ایشان می‌گذاشت. امّا ادب دوشس هم به او امکان می‌داد بفهمی نفهمی حدس بزند که مهمانی رفتن او باید برای سوان کم‌تر از مرگ

خودش اهمیت داشته باشد. از این رو، همچنان که به سوی کالسکه می‌رفت شانه‌ای پایین انداخت و گفت: «در فکر مهمانی ما نباشید، هیچ مهم نیست!» امّا گفته‌اش دوک را از کوره بدر برد. داد زد: «آهه، اوریان، همین طور ایستاده‌اید و هی حرف می‌زنید و با سوان آه و ناله می‌کنید، در حالی که خوب می‌دانید که مادام دو سنت اوورت مقید است که شامش سر ساعت هشت شروع بشود. خودتان هم نمی‌دانید می‌خواهید چکار کنید، پنج دقیقه است که اسبهایتان معطل‌اند.» و رو به سوان: «خیلی عُذر می‌خواهم، سوان، امّا می‌بینید که ساعت هشت ده دقیقه کم است. اوریان همیشه دیر می‌کند، بیشتر از پنج دقیقه وقت می‌خواهد تا به خانهٔ سنت اوورت برسیم.»

مادام دوگرمانت عجولانه به طرف کالسکه رفت و برای آخرین بدرود به سوان گفت: «می‌دانید، بعداً در این باره حرف می‌زنیم. من که یک کلمه از چیزهایی را که می‌گویید باور نمی‌کنم، امّا باید درباره‌اش با هم حرف بزنیم. بیخودی شما را ترسانده‌اند، یک روزی برای ناهار بیایید، هر روزی خواستید (از نظر مادام دوگرمانت همیشه ترتیب همه چیز با ناهار داده می‌شد)، روز و ساعتش را خودتان به من بگویید.» و دامن سرخش را جمع کرد و پا به پلهٔ کالسکه گذاشت. می‌خواست سوار شود که دوک، با دیدن پایش، نعره‌زنان گفت: «چکار دارید می‌کنید، اوریان، مگر دیوانه شده‌اید! کفش‌هایتان سیاه است، با پیرهن قرمز! زود باشید بروید و کفش‌های قرمزتان را بپوشید، نه» به نوکر: «زود به خدمتکار خانم دوشس بگویید که کفشهای قرمزشان را بیاورد.»

دوشس به آرامی گفت: «امّا، جانم، می‌بینید که دیرمان شده...» شرمنده شد از این که سوان شنید. من و سوان بیرون رفته بودیم، امّا او خواست که بگذارد کالسکه از ما جلوتر برود.

«نه، نه، خیلی وقت داریم. تازه ده دقیقه به هشت است، از اینجا تا پارک مونسو که ده دقیقه وقت نمی‌خواهد. وانگهی، چه می‌شود کرد، اگر هشت و نیم هم شد صبر می‌کنند. نمی‌شود که با پیرهن قرمز و کفش مشکی به مهمانی بروید. بعد هم، ما آخری‌ها نیستیم، ماسناژها هم هستند و می‌دانید که هیچ وقت زودتر از

بیست دقیقه به نه پیدایشان نمی‌شود.»

دوشس به اتاقش رفت.

آقای دوگرمانت به ماگفت: «می‌بینید؟ بیچاره شوهرها. هی مسخره‌شان می‌کنند. امّاگاهی هم به درد می‌خورند. اگر من نبودم، اوریان باکفش مشکی می‌رفت مهمانی.»

سوان گفت: «بد هم نیست. من هم کفشهای سیاهشان را دیدم امّا هیچ توی ذوقم نزد.»

دوک گفت: «حرفی نیست، امّا برازنده‌تر است که کفش و لباس یک رنگ باشد. بعد هم، مطمئن باشید که همین که از راه می‌رسیدیم و چشمش به آن کفشها می‌افتاد بنده مجبور می‌شدم بیایم و کفش‌های قرمزش را ببرم. شامم می‌افتاد به ساعت نُه.» ما را با ملایمت هُل داد و گفت: «خداحافظ، بچه‌ها. تا اوریان نیامده بروید. نه این که خوشش نیاید شما را ببیند. برعکس، زیادی دلش می‌خواهد شما را ببیند. اگر ببیند هنوز اینجایید دوباره سر صحبت را باز می‌کند، در حالی که خیلی خسته است و دیگر جنازه‌اش به مهمانی می‌رسد. بعد هم، راستش را بخواهید، خود من دارم از گرسنگی می‌میرم. امروز صبح که از راه آهن آمدم خیلی بد غذا خوردم. چاشنی بنارنهٔ معرکه‌ای بود، با این همه، باور کنید دلم برای شام ضعف می‌رود. هشت پنج دقیقه کم! امان از دست این زنها! اگر هر دومان را دچار دل درد نکرد. آن قدرها هم که به نظر می‌رسد قوی نیست.»

دوک هیچ ابایی نداشت که با یک انسان دم مرگ از ناراحتی‌های سادهٔ خود و همسرش حرف بزند، چه اینها، چون برایش جالب‌تر بود به نظرش مهم‌تر می‌آمد. از این رو، پس از آن که دوستانه دست به سرمان کرد، تنها از سر ادب و خوش‌خیالی، از آن سوی در، چنان که از ته صحنه، با صدایی رعدآسا به سوان که دیگر به حیاط رسیده بود گفت:

«بعد هم، گور پدر دکترها، چرت و پرت‌هایشان را جدی نگیرید، همه‌شان الاغ‌اند. شما سر و مر و گنده‌اید و همهٔ ماها را خاک می‌کنید!»

یادداشتها

۱ ـ آرمان فالیر (۱۹۳۱ ـ ۱۸۴۱) سیاستمدار فرانسوی. براستی هم در «آینده‌ای کمابیش دور» یعنی از سال ۱۹۰۶ تا ۱۹۱۳ رئیس جمهور فرانسه شد.

۲ ـ Urémie نام اختلالی است که، بر اثر افزایش بیش از حد اورهٔ خون، به مسمومیت و مرگ بیمار می‌انجامد. یادآوری می‌شود که مادربزرگ پدری پروست در تاریخ ۲۳ سپتامبر ۱۹۰۵ به همین بیماری درگذشت. (ر. ک. به مقالهٔ س. بنار با عنوان «دنیای پزشکی پروست» در شمارهٔ اول Cahiers Marcel Proust، ۱۹۷۰)

۳ ـ تشبیه پروست تا اندازه‌ای دور از ذهن است. آنچه او توصیف می‌کند با نقش‌های سفالینه‌های یونانی بسیار بیشتر همخوانی دارد.

۴ ـ این اشاره‌ای است به صحنه‌ای در کومبره، زمانی که فرانسواز مرغی را سر می‌برید و خشمگین از دست و پا زدن‌های مذبوحانه‌اش فریاد می‌زد: «حیوان کثیف! حیوان کثیف!» (ر. ک. ***طرف خانهٔ سوان***، ص ۲۰۱)

۵ ـ در متن اصلی به جای کاغذ (papier) سبد (panier) آمده است که حاصل لغزش نویسنده، یا بدخوانی ویراستار، یا غلط چاپی است.

۶ ـ در اساطیر یونان، ائول، خدای بادها، پسر زئوس و یک پری دریایی به نام منالیپ است. در ***اودیسه*** آمده است که ائول مشکی پر از بادهای بدبو به اولیس هدیه کرد. جاشویان اولیس از سر کنجکاوی مشک راگشودند و توفانی برخاست و آنان را از ایتاکا دور کرد.

۷ ـ Albuminurie بیماری ناشی از وجود آلبومین بیش از حد در ادرار است.

۸ ـ اوژن فرومانتن (۱۸۷۶ ـ ۱۸۲۰) نقاش و نویسنده فرانسوی، بیشتر به خاطر نوشته‌هایش. از

جمله *دومینیک* (رمان) و *استادان گذشته* (نقد هنری) معروف است. در نقاشی‌هایش، که بیشتر منظره است، به رمانتیک‌ها گرایش دارد.

۹ ـ روشن نیست که منظور پروست از گفتن این که «اهل سلیقه» رنوار (۱۹۱۹ ـ ۱۸۴۱) را «نقاش بزرگ قرن هجدهم» می‌دانند، مسخره کردن جهل آنان است یا این که به گرایش اسنوبی نظر دارد که مثلاً در دوره‌ای باب بوده است و رنوار را کهنه و قدیمی می‌دانسته‌اند و او را یک قرن عقب می‌برده‌اند. در این حالت دوم بعید نیست که دورهٔ معروف به "Aigre" یا «عبوس» رنوار، یعنی سالهای دهۀ ۹۰ ـ ۱۸۸۰ او که تحت تأثیر استادان رنسانس ایتالیایی و به ویژه رافائل بود، انگیزهٔ آن کسان بوده باشد.

۱۰ ـ شرح این آشنایی در بخش بلبکِ *در سایهٔ دوشیزگان شکوفا* از صفحهٔ ۳۴۵ به بعد آمده است.

۱۱ ـ به یاد می آوریم که مادربزرگ چنین جمله‌ای را در ستایش از شیوهٔ حرف زدن روبر دو سن لو گفته بود که، برای بیان علاقه‌اش به «راوی»، کلماتی به‌کار می‌برد که «سوینیه و بوسرژان هم بدون شک تایید می‌کردند» (ر.ک. *در سایهٔ دوشیزگان شکوفا*، ص ۳۸۸)

۱۲ ـ در اساطیر یونان، مدوز الهه‌ای است که گیسوانی از مار دارد و نگاهش به هر که بیفتد او را سنگ می‌کند.

۱۳ ـ در زمان پروست، «پواره بلانش» نام یک بستنی‌فروشی معروف در بولوار سن ژرمن پاریس، و «روباته» نام قنادی سرشناسی در خیابان فوبور سنت اونورهٔ این شهر بود.

۱۴ ـ قید یا صفت «واتووار»، که پروست در متن اصلی آن را حتی بدون پسوند معادلِ «وار» و تقریباً به صورت یک اسم عام به‌کار می‌برد، به حال و هوای ظریف و شوخ و نرمی نظر دارد که مشخصهٔ آثار آنتوان واتو، استاد بزرگ نقاشی آغاز سدهٔ هجدهم فرانسه (۱۷۲۱ ـ ۱۶۸۴) است.

۱۵ ـ انگیزهٔ کدورت روبر دو سن لو با «راوی» چندان روشن و صریح نیست و درکتاب حاضر هیچ کجا مستقیماً مطرح نمی‌شود. تنها بعدها، و بر اساس قرینه‌ها و اشاره‌هایی، چنین دانسته می‌شود که سن لو گمان می‌کند «راوی»، به تشویق خانوادهٔ خودش، می‌کوشد رابطهٔ او را با راشل به هم بزند.

۱۶ ـ همان‌گونه که از جمله برمی‌آید حزاف و پدر تجیب‌زاده از «تیپ»های تئاتری دوران مولیرند. اسکاراموش (به ایتالیایی Scaramuccia) به یک شخصیت بسیار متداول در تئاتر ایتالیایی نظر دارد که به ویژه، در زمان مولیر، تیبریو فیورلّی بازیگر آن بود. فیورلّی را «شهریار بازیگران و بازیگر شهریاران» می‌نامیدند و بر تئاتر زمان خود در اروپا، و شکل‌گیری هنر مولیر، تاثیر بسیار گذاشته است.

۱۷ ـ دیولافوا یادآور نام دیافواروس است که در صحنهٔ پنجم پردهٔ دوم *مریض خیالی* مولیر با

به صحنه می‌گذارد.

۱۸ ـ این فصل درخشان شرح مرگ مادربزرگ، که پروست در آن چیره‌دستی خود را در چندین زمینه، حتی طنز و هزل و نقادی (توصیف آقای «هر چه خاک آن مرحوم»، شرح ظاهر و رفتار پروفسور دیولافوا، همهٔ ضعف‌ها و بزرگی‌های انسانی فرانسواز...) می‌آزماید، با اشاره به پیکرهٔ «دختری جوان بر واپسین بالینش» پایان می‌گیرد، و این به یک «طرز» (genre) هنری مرسوم در پیکرتراشی قرون وسطای اروپا نظر دارد که Gisant (خُفته) نامیده می‌شود. بر سنگ گور مرده پیکرهٔ او را، به حالتی که روی آن چنان‌که روی تختی خوابیده باشد، می‌تراشیدند. برخی از این «خفته»ها از زیباترین شاهکارهای پیکرتراشی‌اند و حساسی و گویایی زنده‌وارشان در آن ماده (سنگ) و در آن جایی که در آن خفته‌اند شرح ژرف و درازی از رویارویی زندگی و مرگ بیان می‌کند. از جملهٔ رسم‌هایی که در «خفته»ها رعایت می‌شد یکی این بود که (بنا به اشاره پروست) مرده را جوان و زیبا و شاداب تصویر کنند. نیز اغلب او را نیمه برهنه نشان می‌دادند.

۱۹ ـ ***سمفونی در دو مینور*** همان سمفونی پنجم بتهوون است که در سال ۱۸۰۸ نوشته شده. گفته می‌شود که خود بتهوون چند نت معروف آغاز آن را «ضربه‌های سرنوشت بر در» تفسیر می‌کرده است.

۲۰ ـ صفحهٔ ۱۱۱ ***طرف گرمانت ۱*** را بخوانید.

۲۱ ـ بسیار بعدها، در ***گریخته*** خواهیم دید که این مقاله سرانجام در ***فیگارو*** چاپ می‌شود. توصیف ناباوری «راوی» هنگام دیدن مقالهٔ چاپ‌شده‌اش بسیار ظریف و زیباست.

۲۲ ـ به یاد می‌آوریم که دوشیزه دو ستر ماریا نجیب‌زاده‌ای شهرستانی، بسیار زیبا اما پر از نخوت بود که «راوی» نخستین بار او را همراه با پدرش در بلبک دید.

۲۳ ـ پونته وکیو پل تاریخی معروف شهر فلورانس است. این پل، با گلهایی که در آغاز بهار با آنها آراسته می‌شود، و به ویژه با سوسن سرخ که مظهر شهر فلورانس است، بخشی از تصویرهایی است که در ذهن «راوی»، یا خیالبافی‌های او دربارهٔ شهر فلورانس همراه‌اند و در ***جستجو*** اغلب تکرار می‌شوند.

۲۴ ـ «کلیسای ایرانی» بالای صخره‌ای پای در آب و مه گرفته، یکی دیگر از تصویرهای تکرار شوندهٔ خیالبافی‌های «راوی» است. آن چنان‌که از دو فصل بنیادی «نام جاها: نام» (***طرف خانهٔ سوان***) و «نام جاها: جا» (***در سایهٔ دوشیزگان شکوفا***) برمی‌آید، محور اصلی (و اغلب انحصاری) این خیالبافی‌ها مفهوم‌هایی ذهنی و زبانی است و نه عنصرهایی بصری که از این یا آن اثر مشخص نقاشی یا معماری در ذهن «راوی» مانده باشد. این مفهوم زبانی، حتی اگر مایهٔ آغازین آن یک عنصر مشخص و شناخته شدهٔ بصری (پلی در فلورانس، کلیسایی در ایران) باشد به تعبیر معروف رولان بارت که هر نام خاص را چمدانی آکنده از مفهوم می‌داند، آن چنان دنیای

ذهنی پهناور و مستقلی را تشکیل می‌دهد که تقریباً هیچ ربطی میان آن با آن مایهٔ بصری آغازین نمی‌ماند، کما این که نه کلیسای ایرانی معروفی هست و نه در معماری ایرانی سبک خاصی برای ساختن کلیسا.

۲۵ ـ به یاد می‌آوریم که در بلبک، در جمع دوشیزگان شکوفا، روزی بحث چگونگی نوشتن انشایی مطرح شد که موضوعش این بود: «متن نامه‌ای که سوفوکل از دوزخ برای راسین نوشته است تا دربارهٔ عدم موفقیت *آتالی* به او دلداری دهد». (ر.ک. در سایهٔ دوشیزگان شکوفا. ص ۵۸۸ به بعد.)

۲۶ ـ می‌دانیم که یکی از شگردهای عمدهٔ پروست در شخصیت‌سازی ترمیم چهره و ویژگی آدمها از طریق شیوهٔ سخن گفتن، لهجه، و واژگان خاص آنان است. این را هم به یاد می‌آوریم که راوی در نخستین دیدارهایش با آلبرتین، از شیوهٔ سخن گفتن ولنگارانه و ازاصطلاحات عامیانهٔ او (چون ذمَتی، قارقارک...) شگفت‌زده شد. (ر.ک. *در سایهٔ دوشیزگان شکوفا*، بویژه صفحهٔ ۵۴۹)

۲۷ ـ ماگنیفیکات نخستین واژهٔ سرود آیینی مریم عذراست که با این عبارت آغاز می‌شود: Magnificat anima mea Dominum و ترجمهٔ آن (به مضمون) چنین است: «شکوه دارد پروردگار در جان من». در اینجا پروست کاربرد واژهٔ باشکوه از سوی آلبرتین را با گنجینهٔ واژه‌های سنت بورژوایی (وکاتولیکی) او، «با همان قدمت خود ماگنیفیکات»، ربط می‌دهد.

۲۸ ـ موسمه، از واژهٔ ژاپنی musume به معنی دختر یا زن جوان ژاپنی است. این واژه را پیر لوتی، خاوردوست معروف، وارد زبان فرانسه کرد.

۲۹ ـ اشارهٔ پروست احتمالاً به «افسانه»های افلاطون در *جمهوری* (کتاب هفتم) و بویژه افسانهٔ معروف غار است.

۳۰ ـ اشارهٔ پروست بدون شک به ژان هانری فابر (۱۹۰۵ ـ ۱۸۲۳) حشره‌شناس معروف فرانسوی است.

۳۱ ـ تیرزیاس پیر خردمند و غیبگوی نابینایی است که نقش اودیپ را در کشتن پدر و همآغوشی با مادرش فاش کرد.

۳۲ ـ کرنلیوس تاسیتوس (تاسیت) تاریخنگار روم باستان (۱۱۹ ـ ۵۵ میلادی) است. *زندگی آگریکولا* و *سالنامه‌ها* از جملهٔ آثار اوست.

۳۳ ـ سرجان هنری برادریب ایروینگ (۱۹۰۵ ـ ۱۸۳۸) بازیگر انگلیسی، بویژه اجراکنندهٔ نقش‌های شکسپیر. و فردریک لومتر (۱۸۷۶ ـ ۱۸۰۰) بازیگر فرانسوی ملودرام‌های رمانتیک.

۳۴ ـ پیر پرودون (۱۸۲۳ ـ ۱۷۵۸) نقاش فرانسوی آستانهٔ رومانتیسم تابلویی دارد به نام «عدل و انتقام الهی در تعقیب جنایت». این تابلو را در لوور می‌توان دید و چهره‌ای که در آن نمایندهٔ عدل

و انتقام الهی است برامش فرانسواز را با چراغش در بالای سر «راوی» و آلبرتین به یاد می‌آورد.
۳۵ ـ شرح دگرگونی رنگ و حالت چهرهٔ آلبرتین از جلمهٔ زیباترین صفحه‌های **جستجو**ست. *در سایهٔ دوشیزگان شکوفا* را از صفحهٔ ۶۲۶ به بعد بخوانید.
۳۶ ـ فرانسواز، که غلطهای دستوری‌اش معروف و یکی از ویژگی‌های جذاب شخصیت اوست، می‌پرسد: Faut-il que j'éteinde?
در حالی که باید بپرسد: j'eteigne
آلبرتین، در گوش «راوی»، آنچه را که فرانسواز به اشتباه گفته است، یعنی هجای آخر واژهٔ آخر را تصحیح می‌کند و با لحنی استفهامی می‌گوید: teigne? امّا ظرافت و نکته‌سنجی آلبرتین، که سرعت و عادتش هم «راوی» را شیفتهٔ خود می‌کند، در این است که واژهٔ teigne به تنهایی، در زبان عامیانه معنی آدم بدجنس و مکار را می‌دهد. یعنی که آلبرتین در آن واحد هم گفتهٔ فرانسواز را تصحیح و هم او را به بدجنسی متهم می‌کند که منظور پروست از «کنایهٔ روانشناسانه... و پرسش دستوری» همین است. دو واژهٔ «خامیش» و «موش»، که حاصل چندین ساعت کنکاش و بازی ذهنی است، گرچه ترجمهٔ عین واژه‌های متن فرانسه نیست، شیرینکاری زبانی آلبرتین (پروست) را تا حد ممکن منتقل می‌کند. در هیچکدام از دو ترجمهٔ ایتالیایی و انگلیسی معادلی برای نکتهٔ آلبرتین پیدا نشده است و او فقط گفتهٔ فرانسواز را از نظر دستوری تصحیح می‌کند.
۳۷ ـ ر.ک. *در سایهٔ دوشیزگان شکوفا*، ص ۴۵۴
۳۸ ـ «پیاتزتّا» میدان کوچک جلو کلیسای سن مارکوی ونیز است. در این میدان، درکنار دریا، دو ستون هست که بالای یکی شیر سن مارکو و بالای دیگری پیکرهٔ سن تئودور قرار دارد.
۳۹ ـ «سالوته» کوتاه شدهٔ نام کلیسای سانتاماریا دلّاسالوته درکنار کانال بزرگ شهر ونیز است.
۴۰ ـ اشارهٔ پروست به روزهای بازی «راوی» و ژیلبرت در شانزه‌لیزه، و صحنه‌ای در پشت بوته‌های خرزهره است که دو نوجوان بر سر گرفتن نامه‌ای با هم «کشتی می‌گیرند». نامه بهانه‌ای است و قصد واقعی «راوی» (و شاید حتی ژیلبرت) از ورای به گلگون و عطرآگین «ورزش نوجوانی» به چشم می‌آید، و «راوی» پیش خود می‌گوید:

> شاید کمابیش بو برده بود که بازی من هدفی جز آنی داشت که به زبان آورده بودم، امّا نتوانسته بود بفهمد که به آن رسیده‌ام. و من که می‌ترسیدم فهمیده باشد (و نوعی حالتِ پس نشینندهٔ خوددارانهٔ شرم‌آمیزی که لحظه‌ای بعد به خود گرفت مرا به این فکر انداخت که ترسم بیجا نبود)، پذیرفتم که باز در هم بپیچیم، چون از این بیم داشتم که خیال کند هدفی جز همانی نداشته بودم که به دنبالش فقط می‌خواستم آسوده کنار او بمانم

در سایهٔ دوشیزگان شکوفا ص ۱۰۷.

۴۱ ـ پیشتر در *دوشیزگان شکوفا* هم از افتخار و تمایز نام خانوادگی Simonet با یک n از نظر آلبرتین و نزدیکانش سخن گفته شده بود. (ر.ک. صفحهٔ ۶۱۵ آن کتاب) امّا بدیهی است که این تمایز یکسره بی‌اساس و ساختهٔ خود خانوادهٔ سیمونه با یک n است، همچنان که پروست هم به اشاره آن را احمقانه می‌خواند.

۴۲ ـ پیکارد، یعنی دختر یا زن اهل منطقهٔ پیکاردی در شمال فرانسه. پیکارد و پیکاردی هیچ بار و مفهوم خاصی ندارد، و اگر هم برای پروست داشته بوده باشد چند وچون آن برای مترجم روشن نیست.

۴۳ ـ در این چند جملهٔ سوزناک (!)، که لحن و مضمونش خوشبختانه بسیار بسیار بندرت در *جستجو* دیده می‌شود، «نیمهٔ بشریت» را ضمیری عام و گنگ مشخص می‌کند. در نتیجه چندان روشن نیست که منظور پروست از این «نیمه» تنگدستان‌اند، یا آن نیمی از بشریت که به همسران خود خیانت می‌کنند!

۴۴ ـ این جملهٔ بسیار دراز، در عین وفاداری مطلق به متن اصلی، به اندکی ویرایش، و یک جابه‌جایی کوچک («نوکر گرمانت و نامزدش» به جای «نامزد نوکر گرمانت») نیاز داشته است تا خوانا شود، چه در متن اصلی در غایت آشفتگی است و می‌توان حدس زد که نویسنده آن را دوباره نخوانده است.

۴۵ ـ اشارهٔ «راوی» به شبی است که برای دیدن بازی لابرما به اپرا می‌رود و در آنجا دوشس دو گرمانت را در لُژی می‌بیند، و «دوشس که مرا شناخته بود، رگبار آذرخشی و آسمانی لبخندش را بر من فرو بارید.» (*طرف گرمانت ۱* ص ۷۹.)

۴۶ ـ اشاره به صحنه‌ای است که در خانهٔ دوشس سن سِورینا در کتاب *صومعهٔ پارم* استاندال می‌گذرد

۴۷ ـ در تورات در این باره چنین آمده است:

«در آن شب خواب از پادشاه برفت و امر فرمود که کتاب تذکرهٔ تواریخ ایام را بیاورند تا آن را در حضور پادشاه بخوانند. و در آن نوشته‌ای یافتند که مُردخای دربارهٔ بِغتان و تَرَش، خواجه‌سرایان پادشاه و حافظان آستانهٔ وی که قصد دست درازی بر اخشورش پادشاه کرده بودند خبر داده بود»

(کتاب استر، باب ششم، ۱ و ۲)

از تورات فارسی B.F.B.S لندن ۱۹۵۹

در ضمن، خواننده به یاد می‌آورد که «راوی»، در وصف پرده‌نگارهٔ کلیسای کومبره که قصهٔ استر و پادشاه ایرانی را نشان می‌داد، می‌گفت: «سنت چنین بود که اردشیر را به چهرهٔ یک شاه فرانسه و استر را شبیه زنی از گرمانت، که او دوستش می‌داشت،

نشان دهند»

طرف خانهٔ سوان، ص ۱۳۰

ربط پادشاه ایرانی و استرگرمانت از یک سو، اوردشیر و دوشس دوگرمانت از سوی دیگر، و سرانجام دوشس و «راوی»، آن هم در زمانی که دیگر عشقی در میانشان نیست، ترکیبی بسیار پیچیده و ظریف پدید می آورد.

۴۸ ـ از تراژدی *استر* راسین، پردهٔ دوم، صحنهٔ سوم.

۴۹ ـ البته این‌ها همه نام شهرهایی از فرانسه‌اند. امّا بدیهی است که در نظر آقای دوشارلوس مخفف مثلاً دوک دو ژوئنویل، کنت دو پاریس و غیره‌اند.

۵۰ ـ اشارهٔ راوی به‌گفته‌های جنون‌آمیزی است که بارون دو شارلوس در پایان عصرانهٔ مادام دو ویلپاریزیس به زبان می آورد. (ر.ک. ***طرف گرمانت ۱*** صفحات ۳۲۹ و ۳۳۰).

۵۱ ـ فرنان لابوری وکیل دعاوی بود و از زولا در جریان محاکمه‌اش در قضیهٔ دریفوس دفاع کرد. می‌دانیم که پروست در جلسات این محاکمه حضور می یافت.

۵۲ ـ اشارهٔ «راوی» به‌گفتگویی بحرانی است که در پایان همین کتاب (***گرمانت ۲***) میان بارون دو شارلوس و او در خواهد گرفت و تصویر گنگ و بسیار سؤال‌برانگیزی از بارون دو شارلوس و رابطهٔ او با «راوی» ارائه می‌دهد که زمینه و انگیزه‌های آن در آغاز ***سدوم و عموره*** روشن خواهد شد. امّا عبارت «در پایان این مجلد (سدوم ۱)» پروست به تقسیم‌بندی‌های آغازین «جستجو» نظر دارد که هم در گرو تغییرات طرح کلی پروست، و هم تابع ملاحظات انتشاراتی بوده است. در شکل نهایی «جستجو» آن «پایان مجلد سدوم ۱» به صورت «آغاز مجلد سدوم و عموره» در آمده است.

۵۳ ـ مترجم ایتالیایی دچار لغزشی شده و عبارت داخل پرانتز را چنین آورده است:

(درست همان زن، و نه هیچ زن دیگری)

۵۴ ـ آدام وان در مولن، نقاش فلامان (۱۶۹۰ ـ ۱۶۳۲)، به ویژه به خاطر نقاشی‌هایی که از لشکرکشی‌های لویی چهاردهم‌کشیده معروف است.

۵۵ ـ این «روستاها، که بر افق خیره کننده چون دریا به چشم نمی‌آیند،» در واقع دو شهرند. فلوروس، در بلژیک، صحنهٔ دو جنگ معروف در سالهای ۱۶۹۰ و ۱۷۹۴ میلادی بوده است. شهر نیمگ، در هلند، جایی است که در آن «پیمان صلح نیمگ» امضا شد و به جنگ هلند (میان فرانسه، هلند، اسپانیا و «امپراتوری مقدس») پایان داد. در میان جاهایی که نامشان تخیل «راوی» را برمی‌انگیزد شهرهایی از این دست، که شهرتشان صرفاً تاریخی (و در این دو مورد «نظامی») است، بسیار نادرند. شکی نیست که در این مورد خاص، تداعی چشم‌انداز انبوه ابرها در پرده‌های حماسی وان درمولن، جنگل بولونی وکاخ ورسای را در ذهن «راوی» به هم ربط داده است.

۵۶ ـ جزیرهٔ قوها جزیره‌ای است در دریاچهٔ بزرگ جنگل بولونی پاریس.
۵۷ ـ اشارهٔ «راوی» به ساعت‌هایی از شامگاه است که، در **دوشیزگان شکوفا** منتظر بود تا با من لو برای خوردن شام به بیرون از بلبک برود.
۵۸ ـ تانهاورز اوپرای سه پرده‌ای واگنر است که در آن، نغمه‌های مورد اشارهٔ پروست بارها تکرار می‌شود.
۵۹ ـ امیل گاله (۱۹۰۴ ـ ۱۸۴۶) استاد مبل‌ساز و شیشه گر. جامها و گلدانهای بلوری‌اش، با نقشهای تزئینی گل و گیاه، معروف است. از اشاره‌های مکرر پروست به او در **جستجو** می‌توان حدس زد که کارهای او را بسیار دوست می‌داشته است.
۶۰ ـ دربارهٔ دوستی در **جستجو** تحلیل‌های ژیل دلوز بسیار روشنگر است. (ر. ک. (G. Deleuze. **Proust et les signes**, PUF, 1960
۶۱ ـ گفته می‌شود که نیچه و دوستش بورکهارت، روزی از روزهای ماه مه ۱۸۷۱، در دورهٔ کمون پاریس، با شنیدن خبر جعلی آتش‌سوزی کاخ لوور آن گونه که پروست می‌گوید با هم به گریه نشستند.
۶۲ ـ «میلاد نگاره» واژه‌ای است بر ساخته برای Crèche که در اصل به معنی آخور، و سپس آخورزادگاه عیسی مسیح در بیت‌اللحم، و سرانجام صحنه‌ای است که مسیح نوزاد را در آخور، در میان مریم عذرا و یوسف قدیس و «سه شاه مجوس»، و گاهی برخی دیگر از چهره‌های آیین مسیحی نشان می‌دهد. این صحنه، یکی از صحنه‌های بسیار رایج در هنرهای تجسمی غرب است و اطلاق نام خاصی چون «میلاد نگاره» به آن، چندان بیجا نیست. اما آنچه در اینجا بیشتر مورد نظر است، «میلاد نگاره»هایی با دکور و مجسمه، از کوچک تا بسیار بزرگ است که در سنت اروپایی برای جشن‌های عید میلاد مسیح ساخته می‌شود. میلاد نگاره اغلب تاریک، و صورت مسیح نوزاد در آن نورانی نمایانده می‌شود، و این شاید بیشتر تمثیلی باشد از فرارسیدن مسیح به عنوان منجی جهانیان از تاریکی جهان خاکی.
۶۳ ـ به یاد می‌آوریم که «راوی» در گردشی در طرف مزگلیز، نشسته بر کالسکهٔ دکتر پرسپیه، با دیدن ناقوسخانه‌های کلیسای مارتنویل در دل دشت به نوشتن قطعهٔ کوتاهی پرداخت که برای او نشانهٔ قریحهٔ نویسندگی، و نخستین گام او در عالم ادبیات بود. این قطعه چنین آغاز می‌شد: «ناقوسخانه‌های مارتنویل، تنها در میانهٔ دشت، انگار دورافتاده در دل صحرا، به آسمان سر می‌کشیدند.»

طرف خانهٔ سوان، ص ۲۶۸

۶۴ ـ دو جملهٔ بلند بالا مکمل یکدیگرند. با «آیا از این رو است» جملهٔ اول مقدمه‌ای آغاز می‌شود تا نظریهٔ جملهٔدوم، با «اگر خاطرهٔ دیگری...» مطرح شود. در نتیجه، در صورتی که دو

جمله ، بویژهٔ جملهٔ اول، این قدر بلند و پیچیده نبود می‌شد علامت سؤال میان آنها را معادل «که»ای دانست که جملهٔ مقدمه را به جملهٔ دوم ربط می‌دهد. مترجم انگلیسی این آزادی را به خود (و زبان انگلیسی این امکان را به او) داده و علامت سؤال را that کرده است؛ در ترجمهٔ ایتالیایی علامت سؤال به صورت دو نقطه (:) آمده است.

۶۵ ـ «و خداوند در روز پیش روی قوم در ستون ابر می‌رفت تا راه را به ایشان دلالت کند و شبانگاه در ستون آتش تا ایشان را روشنایی بخشد و روز و شب راه روند. و ستون ابر را در روز و ستون آتش را در شب از پیش روی قوم برنداشت»

(تورات، سفر خروج، باب سیزدهم، ۲۱، ۲۲)

از تورات فارسی B.F.B.S

۶۶ ـ اشارهٔ پروست به روزهای محاکمهٔ امیل زولا در رابطه با قضیهٔ دریفوس، و حضور بلوک (پروست) در جلسات دادگاه است.

۶۷ ـ رخ، پرندهٔ جادویی هزار و یک شب است.

۶۸ ـ مترجم ایتالیایی این نام را ملانی دو پورتالس آورده است و در پای صفحه او را «یکی از سرشناس‌ترین زیبارویان دورهٔ امپراتوری دوم فرانسه» معرفی می‌کند.

۶۹ ـ dignus est intrare عبارت لاتین، به معنی «شایستگی ورود [عضویت]»، به صلاحیت عضویت در سلک پزشکان اشاره دارد که یکی از بازیگران در پایان صحنهٔ سوم *مریض خیالی* مولیر به طعنه می‌گوید. پروست همین طعنه را برای ورود از درگردان و پاگذاشتن به رستوران به‌کار می‌برد.

۷۰ ـ ژیگولو، نه به معنایی که زمانی در فارسی باب بود و رفته رفته فراموش می‌شود، بلکه به معنی فرانسوی‌اش، یعنی: «مرد جوانی که با زنی مسن‌تر از خودش رابطه دارد و او خرجش را می‌دهد».

۷۱ ـ «راوی» اشتباه می‌کند. بعدها در *گریخته* و *زمان بازیافته* خواهیم دید که سن لو گرایش‌های دایی‌اش بارون دو شارلوس را دارد.

۷۲ ـ مجموعه این جمله‌ها، دربارهٔ چهار دوست و «گرایش»شان، تناقض‌آمیز است. آیا منظور «راوی» از تکذیب شایعات مربوط به سن‌لو این است که در زمان مورد بحث او سن‌لو چنین نبوده وبعدها شده است، یا این که با «راوی» چنین گرایشی را آشکار نمی‌کرده است، یا این همه آمیخته به کنایه‌ای است (که در این صورت چندان روشن نیست)؟

۷۳ ـ شهر اقادیر در مراکش، در ژوئیه ۱۹۱۳ صحنهٔ کشمکش میان فرانسه و آلمان بود که به توافقی میان دو کشور انجامید. بموجب این توافق آلمان به کنگو راه یافت و مراکش تحت‌الحمایه فرانسه شد.

۷۴ ـ در زمانی که پدیدهٔ «آراء عمومی»، و کاربرد دوران سازش هنوز در مرحله‌ای جنینی است (ماجرای دریفوس) و غول «رسانه‌های همگانی» هنوز از شیشه بیرون نیامده است، از سوی پروست آدمی که به ادعای مخالفانش در دنیای بسته‌ای زندگی می‌کند و می‌نویسد چنین حکمی دربارهٔ «روانشناسی توده‌ها» نشانهٔ کمال خردمندی است.

۷۵ ـ عنوان لاتین Opus farncigenum (کار فرانک‌ها) در قرون وسطا به ساختمان‌های گوتیک اطلاق می‌شد.

۷۶ ـ گیوم شکل فرانسوی نام امپراتور آلمان، ویلهلم دوم (۱۹۴۱ ـ ۱۸۵۹) است. پرنس دو موناکو، آلبر گریمالدی (۱۹۲۲ ـ ۱۸۴۸) اقیانوس‌شناس معروف و مؤسس «سازمان اقیانوس‌نگاری پاریس» است. ربطی که سن‌لو میان این دو شخصیت برقرار می‌کند در منابع دسترس ما دیده نشد.

۷۷ ـ *توفان* نام اورانوریوی سن سان و *افول خدایان* بخش چهارم *حلقهٔ نیبلونگ* واگنر است که با آتش‌سوزی والهالا پایان می‌گیرد.

۷۸ ـ مادام ژوفرن (ماری ترز روده، ۱۷۷۷ ـ ۱۶۹۹) به نشر *دائرةالمعارف* دیدرو و دالامبر کمک کرد؛ مادام رکامیه (ژان برنار، ۱۸۴۸ ـ ۱۷۷۷) دوست شاتوبریان بود و تکچهره‌ای که داوید از او کشیده بسیار معروف است؛ مادام دوبوانی (شارلوت دو سموند، ۱۸۶۶ ـ ۱۷۸۱) اندیشه‌های لیبرالی داشت و کتاب خاطراتی از او باقی مانده است.

۷۹ ـ در سال ۲۱۶ پیش از میلاد، هانیبال در شهر کن سپاهیان روم را شکست داد.

۸۰ ـ اوسیان (Ossian) جنگاور و حماسه‌سرای افسانه‌ای سدهٔ سوم میلادی اسکاتلند است. در سال ۱۷۶۰ جیمس مک فرسون یک مجموعهٔ چکامهٔ منسوب به او منتشر کرد که عمدتاً بر سنتی شفاهی متکی بود و به مدت دو قرن در اروپا شهرت و نفوذ بسیار داشت. داوری سخت پروست («مهمل‌سرایی کم ارزش») دربارهٔ مک فرسون و چکامه‌های اوسیانی‌اش در منابع دیگر به این سختی دیده نشده.

۸۱ ـ به یاد می‌آوریم که دیدن تابلوهای الستیر خانوادهٔ گرمانت بهانه‌ای بود که «راوی» پیش کشید و از سن‌لو خواست تا کاری کند که دوشس دو گرمانت او را به خانهٔ خود راه دهد. (ر.ک. گرمانت ۱)

۸۲ ـ اینجا دوباره یکی از اندیشه‌های بنیادی پروست (که امروزه کمابیش قبول عام یافته است) یعنی تقدم اندیشگی هنرمند بر منش و شخصیت فردی او، و جدایی کمابیش مطلق هنرمند از «من» او به عنوان یک آدم، مطرح می‌شود. در دفاع از این بینش بود که پروست *علیه سنت بوو* را نوشت.

۸۳ ـ ژان باتیست شاردن (۱۷۷۹ ـ ۱۶۹۹) نقاش بزرگ فرانسوی، به ویژه به خاطر تابلوهای

طبیعت بیجان، و صحنه‌های سادهٔ خانوادگی‌اش معروف است. پروست در ***علیه سنت بوو*** (مجموعهٔ پلیاد، صفحه‌های ۳۷۲ تا ۳۸۲) شاردن را می‌ستاید و دربارهٔ طبیعت بیجان‌های او، که اشیایی ساده و هر روزی را به نمایش می‌گذارند، از جمله می‌نویسد که این تابلوها به هیچ رو کیفیت‌هایی ویژه [از چیزها] را نشان نمی‌دهند، بلکه «بیان آن چیزی‌اند که در زندگی از همه خصوصی‌تر و در چیزها از همه ژرف‌تر است، این بیان خطاب به زندگی ماست، زندگی ما را لمس می‌کند.»

۸۴ ـ ژان باتیست پرونو (۱۷۸۳ ـ ۱۷۱۵) شاگرد و پیرو شاردن بود، بیشتر تکچهره می‌کشید و با پاستل کار می‌کرد.

۸۵ ـ المپیا، اثر بزرگ و امروزه کلاسیک مانه، در زمان خود (در «سالن» ۱۸۶۵) رسوایی بزرگی بپاکرد و بر سلیقه‌های جاافتادهٔ بورژوایی و آکادمیک بسیار گران آمد. این تابلو اکنون در موزهٔ اورسهٔ پاریس است، وگفتهٔ پروست که با یک شاهکار انگر (۱۸۶۷ ـ ۱۷۸۰) «دوقلو به نظر آمد» اشاره به آن دارد که المپیا در زمان او در موزهٔ لوور بود و بعید نیست که در کنار اثری از انگر بوده باشد.

۸۶ ـ از جمله، در تابلو ***افسانهٔ سنت اورسول*** کارپاچو، اعضای خاندان اشرافی لوردانوی ونیز تصویر شده‌اند. این تابلو را در موزهٔ آکادمی ونیز می‌توان دید.

۸۷ ـ آرشیدوک رودولف زمانی شاگرد بتهوون بود و او چند اثر خود، از جمه ***تریوی آرشیدوک*** (اپوس ۹۷ـ سال ۱۸۱۱) را به او تقدیم کرده است.

۸۸ ـ در صحنهٔ چهارم پردهٔ سوم اوپرای ***آرایشگر سویل*** روسینی، کنت آلماویوا که عاشق رُزیناست جای معلم آواز او را می‌گیرد. موسیقی او با رتولو سرپرست پیر رزینا را به خواب می‌برد و زمانی که دو دلداده از خواندن باز می‌ایستند او از خواب می‌پرد.

۸۹ ـ در ترجمهٔ انگلیسی: «از حالتش فهمیدم که دستکم یک ساعت منتظرم مانده بود»، لغزشی که شاید «وحشت کردم» ادامهٔ جمله توجیه آن باشد.

۹۰ ـ اشاره به نخستین رفت و آمدهای محفلی «راوی» به خانهٔ خانم سوان، در زمانی که دلدادهٔ ژیلبرت بود (ر.ک. فصل «پیرامون بانو سوان»، ***در سایهٔ دوشیزگان شکوفا***)

۹۱ ـ اشارهٔ به صحنهٔ دوم پردهٔ دوم ***پارسیفال*** واگنر است که در باغ کاخ کلینگسور، «دختران گل» گرد پارسیفال می‌رقصند.

۹۲ ـ «راوی» و مادربزرگش در بلبک با پرنسس دو لوکزامبورگ آشنا شدند و در فردای روز آشنایی‌شان مادام دو ویلپاریزیس به آن دو گفت: «پرنسس از شما خیلی خوشش آمده.» (***در سایهٔ دوشیزگان شکوفا***، ص ۳۴۸)

در همین صفحه «راوی» می‌گوید که پرنسس دو لوکزامبورگ «نخستین والاحضرتی بود که

می‌دیدم... بعدها خواهیم دید که دومی نیز با لطف خود مرا شگفت‌زده خواهد کرد.»

۹۳ ـ به دلیل مفهوم دوگانهٔ واژهٔ monde (جهان؛ جامعهٔ اشراف و سرآمدان)، روشن نیست که منظور پروست از «بزرگ‌ترین ثروت جهان» چیست: آیا پرنسس در همهٔ جهان از همه داراتر است یا در جامعهٔ اشراف فرانسوی؟

۹۴ ـ ر.ک. ***در سایهٔ دوشیزگان شکوفا***، ص ۳۴۷.

۹۵ ـ ویکتورین ساردو (۱۹۰۵ ـ ۱۸۳۱) نویسندهٔ درام‌های تاریخی و کمدی.

۹۶ ـ نقاش شهر پارم، یعنی نقاشی که پارم (پارما به ایتالیایی) نامش را تداعی می‌کند کورِجو است و نه جورجونه. از سوی کسی چون پروست، که دلباختهٔ ونیز بوده و راسکین را هم ترجمه کرده است، آوردن نام جورجونه به جای کورِجو قطعاً چیزی جُز یک سهو ساده نیست، چه جورجونه براستی با ونیز هم هویت است.

۹۷ ـ سن سِوِرینا یکی از شخصیت‌های رمان ***صومعهٔ پارم*** استاندال است.

۹۸ ـ به یاد داریم که ادارهٔ کانال سوئز، تا سال ۱۹۵۶ میلادی، در دست سرمایه‌های خصوصی غربی بود.

۹۹ ـ کمپانی نفتی رویال داچ هلند، یکی از بزرگ‌ترین شرکت‌های سهامی عام جهان.

۱۰۰ ـ مانسار نام دو معمار سرشناس فرانسوی است: اولی، گاستون (۱۶۶۶ ـ ۱۵۹۸) از جمله بخش معروف به «گاستون دورلئان» کاخ شهر بلوآ را ساخته است و دومی، ژول آردوئن (۱۷۰۸ ـ ۱۶۴۶) طراح کاخ ورسای، بنای انوالید و میدان واندوم پاریس است.

۱۰۱ ـ ادوار دوتای (۱۹۱۲ ـ ۱۸۴۸) نقاش متخصص صحنه‌های جنگی بود.

۱۰۲ ـ آلکساندر ریبو (۱۹۲۳ ـ ۱۸۴۲) چند دوره نخست وزیر فرانسه بود.

۱۰۳ ـ کنت موریس دو ساکس (۱۷۵۰ ـ ۱۶۹۶) ژنرال لویی چهاردهم، به زن‌بارگی معروف است.

۱۰۴ ـ سوزان رایشنبرگ (۱۹۲۴ ـ ۱۸۵۳) بازیگر سرشناس تئاتر «کمدی فرانسه» بود.

۱۰۵ ـ شارل ویدور (۱۹۳۷ ـ ۱۸۴۴) موسیقیدان و ارگ‌نواز.

۱۰۶ ـ نام پرنس در واقع «پرنس دو فافنهایم مونتسربرگ واینیگن» است. (ر.ک. ***در سایهٔ دوشیزگان شکوفا***، ص ۲۹۴.)

۱۰۷ ـ ... گلش که او هم از صخره بیرون می‌زد...

sa fleur sortant aussi du rocher

مفهوم این عبارت غریب، که از نظر دستوری هم چندان بقاعده نمی‌نماید و به نظر می‌رسد که پس از واژهٔ سوم یک ضمیر elle کم داشته باشد، برای مترجم روشن نشد. مترجم انگلیسی نیز آن را به همین صورت آورده است. مترجم ایتالیایی آن را «گلش که او هم از همان نژاد [شوهرش] بود» ترجمه کرده است که به خودی خود منطقی و دستکم دارای مفهومی می‌نماید، امّا هیچکدام از

معناهای فعل sortir و واژهٔ rocher و اصطلاحات و ضرب‌المثل‌های دارندهٔ این واژه‌ها، اجازهٔ چنین برداشتی را نمی‌دهد. بنابراین، مترجم این عبارت را نه فقط از این نظر که در داخل متن مفهومی ندارد، بلکه به دلیل غرابت خودش به عنوان یک عبارت مستقل نیز ناصحیح می‌داند و به پژوهش دربارهٔ آن ادامه می‌دهد. یکی از تفسیرهایی که همچنان ذهن مترجم را به خود مشغول می‌دارد، و چون در اولین لحظهٔ خواندن این عبارت به ذهن او رسیده به‌گمان او از مبنای دستکم حسّی و شمّی معتبری برخوردار است این است:
رافائل تابلویی دارد که افسانهٔ سن ژرژ و اژدها را تصویر می‌کند و می‌توان آن را در موزهٔ لوور دید. در این تابلو سن ژرژ، قدیس افسانه‌ای مشرق، در حال کشتن اژدهایی است که بنا بوده است شهزاده خانمی را برای او قربانی کنند. **در تابلو رافائل، این شهزاده خانم در میان چند صخره تصویر شده است.** آیا، اگر عبارت مورد بحث مفهوم دیگری نداشته باشد، نمی‌توان پنداشت که پروست با برقراری ربطی ذهنی میان نام «رافائل» و تابلو سن ژرژ و اژدها، تصویر شهزاده خانم (گل؟) میان صخره‌ها و «لئیم‌ترین، رذل‌ترین و ددمنش‌ترین مرد فوبور» (اژدها) را کنار هم قرار داده است؟
۱۰۸ ـ اگریژانت (به ایتالیایی اگریجنته) شهری باستانی در سیسیل ایتالیاست.
۱۰۹ ـ مارکی امانوئل دوگروشی (۱۸۲۷ ـ ۱۷۶۶) مارشال ناپلئون اول بود. گفته می‌شود که به دلیل تأخیر واحدهای او در نبرد واترلو بود که ناپلئون در این نبرد شکست خورد.
۱۱۰ ـ مترجم ایتالیایی توضیح می‌دهد که اشارهٔ پروست به خطابهٔ معروف بوسوئه در رثای هانریت، نخستین همسر دوک دورلئان، برادر لویی چهاردهم است که چنین آغاز می‌شود: «مادام می‌میرد، مادام مرده است!»
۱۱۱ ـ روبنسون یکی از حومه‌های پاریس است. مفهوم «تابستان در روبنسون» برای مترجم روشن نشد. آیا در زمان پروست یکی از تفریح‌های تابستانی اشراف این بوده است که برای ناهار به روبنسون (یا رستورانی به این نام) بروند؟
۱۱۲ ـ این ماجرا در *خاطرات* سال ۱۷۰۹ سن سیمون چنین آمده است: «[گزینده] به [کاخ] مودون رفت: حضرت والا او را در بیرون به حضور پذیرفتند. به دلیل [مسألهٔ] حق تقدم داخل کاخ نشدند. کالسکه‌ای حاضر شد و هر کدام از یک درِ آن، همزمان بالا رفتند.» «گزینندهٔ پالاتین» عنوان برخی از شهریاران و اسقف‌های آلمانی بود که حق انتخاب امپراتور را داشتند. (ر.ک. یادداشت شمارهٔ ۱۴۰، *گرمانت ۱*)
۱۱۳ ـ برلان (Brelan) نوعی بازی قدیمی با ورق بوده است. در این بازی برنده کسی بود که سه ورق همسان را جمع می‌کرد.
۱۱۴ ـ سن پل (۶۷ ـ ۵ میلادی) یکی از حواریون مسیح است و گفته می‌شود که چهار قرن پس از

گزنفون، تاریخنگار یونانی، کمابیش از همان سرزمین‌های خاورمیانه که او دیده بود دیدن کرده است.

۱۱۵ ـ مورتمار نام شاخه‌ای از خاندان اشرافی روشه شوار فرانسه است.

۱۱۶ ـ اشاره به آن که، در اساطیر رومی، ژوپیتر برای کامجویی از لدا خود را به صورت قو در آورد.

۱۱۷ ـ «بارکا» (برق) لقب خاندان کارتاژی آمیلکار و هانیبال است.

۱۱۸ ـ از شعر «کلام آخر» ***مکافات*** ویکتور هوگو.

۱۱۹ ـ مفهوم طعنهٔ پروست چندان روشن نیست. خانم کوروووازیه از «شیرینی خوردن در چند قدمی کتس گ...» به چه نتیجه‌ای می‌خواهد برسد که نمی‌رسد؟ نشان دادن بی‌اعتنایی‌اش به او؟

۱۲۰ ـ از صحنهٔ پنجم پردهٔ پنجم ***آندروماک*** راسین.

۱۲۱ ـ پلین جوان (۱۱۴ ـ ۶۲ میلادی) تاریخنگار رُمی. پولین دو سیمیان (۱۷۳۷ ـ ۱۶۷۴) نوهٔ مادام دو سوینیه است.

۱۲۲ ـ آن ماری لوئیز دورلئان (۱۶۹۳ ـ ۱۶۲۷) دوشس دو مونپانسیه، دختر گاستون دورلئان، در شورش بزرگ اشرافی «فروند» فرانسه نقش فعالی داشت و به «گراند مادموازل» معروف است. (دربارهٔ «فروند» ر.ک. یادداشت شمارهٔ ۸۶ ***طرف گرمانت ۱***)

۱۲۳ ـ بدرالبدور نام شاهدخت ***قصهٔ علاءالدین و چراغ جادو*** در برخی نسخه‌های ***هزار و یک شب*** است.

۱۲۴ ـ ریچارد اشتراوس (۱۹۴۹ ـ ۱۸۶۴) موسیقیدان و رهبر ارکستر.

۱۲۵ ـ دانیل اوبر (۱۸۷۱ ـ ۱۷۸۲) موسیقیدان و سازندهٔ چند اوپراکمیک از جمله ***فرادیاولو***.

۱۲۶ ـ ***سالومه***، نمایشنامهٔ اسکار وایلد که ریچارد اشتراوس در سال ۱۹۰۹ آن را به موسیقی درآورد.

۱۲۷ ـ الماس‌های شاهانه یکی از اوپراکمیک‌های دانیل اوبر است.

۱۲۸ ـ «انجیلی»، هنگامی که در کنار «روشنفکر» و «شورشی» قرار می‌گیرد، طبعاً یکی از مفهوم‌های خاصی را در نظر می‌آورد که در زبان فرانسه دارد، و آن «پروتستان»، یعنی فرد پیرو مذهب «انشعابی» پروتستان است. امّا مترجم بیجا نمی‌داند که استعارهٔ معروف «فرزند ولخرج» کتاب مقدس را هم در آن ببیند. فرزند ناخلفی که به ولخرجی و ولگردی می‌رود امّا سرانجام به کاشانه برمی‌گردد با مادام دو ویلپاریزیس، که در سر بزنگاه از ولگردی‌های روشنفکری و شورشی‌اش به «اصل» خانواده رجعت می‌کند بی‌شباهت نیست.

۱۲۹ ـ منظور از پرنسس دلوم، همان دوشس دو گرمانت تازه عروس است که، به موجب یک رسم قدیمی اشراف فرانسوی، تا پیش از مرگ پدر شوهرش، پرنسس خوانده می‌شود: به این

دلیل که در حیات پدر شوهر (دوک) فرزند او پرنس یک تیول دیگر خاندان است، و همچنان که «راوی» می‌گوید، پس از مرگ دوک دوگرمانتِ پدر، پسرش عنوان او یعنی دوک دوگرمانت را دارا می‌شود.

۱۳۰ ـ اواریست دزیره دوفورژ، ویکنت دو پارنی (۱۸۱۴ ـ ۱۷۵۳) شاعر است و مجموعه‌ای به نام ***اشعار اروتیک*** دارد.

۱۳۱ ـ گاستون لومر (۱۹۲۸ ـ ۱۸۵۴) موسیقیدان و نوازنده، شارل گرانموژن (۱۹۳۰ ـ ۱۸۵۰) شاعر و نمایشنامه‌نویس.

۱۳۲ ـ ریت rillette خوراک آماده‌ای است از گوشت خوک یا اردک، که در پیه بسیار پخته شده است. شهر تورکمابیش در مرکز فرانسه و رنس در منطقه شامپانی آن قرار دارد.

۱۳۳ ـ شورای دهگانه نام دیوان عالی مخفی جمهوری ونیز بود که در سال ۱۳۱۰ میلادی تأسیس شد. پروست شورای استادان پزشکی (پاریس؟ فرانسه؟) را با آن مقایسه می‌کند همچنان که ردای آنان را هم یادآور ردای سران ونیزی می‌داند. (در ترجمهٔ انگلیسی عبارت داخل پرانتز از جمله حذف شده است.)

۱۳۴ ـ مولیر در سال ۱۶۷۳، در حال اجرای نمایش ***مریض خیالی*** درگذشت که در آن نقش آرگان را بازی می‌کرد. واژهٔ سوگند (juro) را با شولیروس به زبان آورد.

۱۳۵ ـ منظور نمایشگاه بزرگی است که در فرانسه، بطور دوره‌ای، از هنرهای تجسمی برپا می‌شد.

۱۳۶ ـ ماری کارولین کاروالیو (۱۸۹۵ ـ ۱۸۲۷) خوانندهٔ اوپرا بود.

۱۳۷ ـ ر.ک. یادداشت شمارهٔ ۱۸۲، ***طرف خانهٔ سوان***.

۱۳۸ ـ لویی دو کلرمون دو بوسی دامبواز (۱۵۷۹ ـ ۱۵۴۹) والی شهر آنژو و مردی بسیار ماجراجو بود. شرح ماجراهای او در کتاب ***بانوی مونسورو*** ی آلکساندر دوما آمده است.

۱۳۹ ـ اشاره است به نظر پاسکال، که «ذهنیت ظریف» را با «ذهنیت هندسی» در تقابل می‌دید

۱۴۰ ـ برای شناخت پرنسس ماتیلد و گرایش لژیتیمیستی ر.ک. یادداشت شمارهٔ ۱۵۸ ***طرف خانهٔ سوان***.

۱۴۱ ـ می‌دانیم که پدر فلوبر پزشکی سرشناس و مدیر بیمارستان شهر روآن بود.

۱۴۲ ـ اشارهٔ پروست به دو مورد دو دستگی آراء است که هرکدام در زمان خود سر و صدای بسیار داشته‌اند.

پرادون رقیب راسین بود و برخی محافل ضد ژانسنی از او پشتیبانی می‌کردند، و در همان شبی که (در سال ۱۶۷۷) نمایش ***فدر*** راسین برای نخستین بار به صحنه می‌آمد او هم ***فدر و هیپولیت*** خود را به نمایش گذاشت.

پس از نمایش او پرای ***ایفیژنی*** گلوک در سال ۱۷۷۹ و نمایشی به همین نام از پیچینی در سال

۱۷۸۱، آراء محافل هنری به دسته‌های طرفدار این یا آن موسیقیدان تقسیم شد. طرفداران موسیقیدان ایتالیایی از جنبه‌های آوازی و موسیقایی کار او، و پیروان موسیقیدان آلمانی از حالت طبیعی گفتگوها، و هیجان قصهٔ او دفاع می‌کردند.

۱۴۳ ـ نخستین نمایش *ارنانی* ویکتور هوگو در پاریس، در شب ۲۵ فوریه ۱۸۳۰، سر و صدای عظیمی بپا کرد و صحنهٔ «جنگ» کلاسیک دوستان و رمانتیک‌ها شد. ***شیر عاشق‌پیشه*** یک کمدی تاریخی اثر فرانسوا پونسار است.

۱۴۴ ـ جووانی بلینی (۱۵۱۶ـ۱۴۲۶) نقاش ونیزی، معروف‌ترین عضو خانواده‌ای از صورتگران این شهر است. بیشتر تکچهره می‌کشید. جورجونه و تیسین شاگرد او بوده‌اند. فرانتس وینتر هالتر (۱۸۷۳ ـ ۱۸۰۶) نقاش آلمانی ساکن فرانسه، چهره‌سازی چیره‌دست بود اما به دلیل فعالیت انحصاری‌اش در زمینهٔ نقاشی رسمی، از روی چهره‌های خانواده‌های برجسته و درباری اروپا، ونیز پرداختِ اغلب آکادمیک و «بازاری»اش، چندان جدی گرفته نمی‌شود.
معماری یسوعی، یکی از شاخه‌های «جزئی» سبک باروک، و به پیروی از بینش خشک و تعصب‌آمیز و خشونت تبلیغی این فرقه، معماری خشک و بی‌ظرافتی است. رستوراسیون نام دوره‌ای تاریخی در فرانسه، یعنی بازگشت خاندان بوربون به سلطنت پس از سقوط امپراتوری اول در این کشور است. سبک رستوراسیون بیشتر در اثاثه و اشیاء زینتی نمود دارد. (جووانی بلینی از استادان تراز اول نقاشی اروپاست. داوری سخت پروست دربارهٔ او و آوردنش درکنار نامهای دیگری که در بالا آمد، شگرف می‌نماید. حتی اگر اشارهٔ پروست به جنتیله و یاکوپو، برادر و پدر جووانی بلینی باشد باز نظرش بحث‌انگیز است).

۱۴۵ ـ آلفرد دوموسه یک مجموعهٔ داستان به نام *قصه‌ها* دارد که در سال ۱۸۵۴ چاپ شده است. (در ترجمهٔ انگلیسی عبارت «و استعداد قصه گویی او را می‌ستودند» حذف شده است)

۱۴۶ ـ *سیه* و *پولیوکت* نمایشنامه‌های پیر کورنی‌اند که به ترتیب در سالهای ۱۶۳۷ و ۱۶۴۱ میلادی نوشته شده‌اند.
دروغگو نمایش دیگری از کورنی (۱۶۴۳) و صحنهٔ توصیف پاریس که پروست به آن اشاره می‌کند در پردهٔ دوم آن است.

۱۴۷ ـ **گیج** نام نخستین کمدی مولیر است (۱۶۵۵).

۱۴۸ ـ در اساطیر رمی پسیشه زنی بینهایت زیباست که کوپیدون به او دل می‌بازد.

۱۴۹ ـ Mascon شکل قدیمی نگارش نام امروزی شهر Mâcon است. از سوی دیگر، در فرانسهٔ قدیم رسم بود که باگذاشتن جزء de اشرافی در برابر نام شهرِ حوزهٔ یک اسقف، آن چنان‌که آن جزء را در برابر نام تیولی می‌گذاشتند، به نام آن اسقف حالت عنوانی اشرافی بدهند. کاری که آقای دوگرمانت باگفتن آقای دو ماسکون [ماکون] می‌کند.

۱۵۰ ـ *پیروزی ساموتراس* نام پیکرهٔ بالدار زنی است که در سال ۱۸۶۳ در جزیره‌ای به همین نام، در دریای اژه یافت شده و اکنون در موزهٔ لوور است. پیکرهٔ معروفی هم که در میلو، یک جزیرهٔ دیگر یونانی، در سال ۱۸۲۰ یافت شد و ونوس نامیده می‌شود در لوور است.

۱۵۱ ـ در واقع، آنچه در فرانسه در زمان پروست به واژهٔ انگلیسی Smoking نامیده می‌شود در خود انگلیس tuxedo نام دارد.

۱۵۲ ـ نبرد واترلو به شکست و سقوط ناپلئون، و شاهی لویی هجدهم انجامید.

۱۵۳ ـ نمرود، شخصیت معروف کتاب مقدس، از جمله شکارچی ماهری بود.

۱۵۴ ـ *آرلزین* (آرلی) نام قصه‌ای از آلفونس دوده، و نیز اوپراکمیکی از ژرژ بیزه است.

۱۵۵ ـ هانری دو بورنیه (۱۹۰۱ ـ ۱۸۲۵) شاعر و نویسنده، مؤلف کتاب *دختر رولان* است.

۱۵۶ ـ اشاره به پرنسس ماری، دختر رولان بناپارت، که همسر پسر ژرژ اول شاه یونان شد.

۱۵۷ ـ گرویر نام پنیری است که بوی تندی دارد.

۱۵۸ ـ لئون‌گامبتا (۱۸۸۲ ـ ۱۸۳۸) سیاستمدار فرانسوی، جمهوریخواه بود.

۱۵۹ ـ اشارهٔ پروست به بیتی از لوکرس است که با عبارت Suave, Mari magno آغاز می‌شود، و در وصف آسایشی است که بدور از تلاطم دریای توفانی، و کارهای سخت زمین، به آدمی دست می‌دهد، و سخت یادآور بیت خواجهٔ شیراز است:

شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هایل
کجا دانند حال ما سبکبالان ساحلها

۱۶۰ ـ از اوپرای pré aux clercs فردینان هرود.

۱۶۱ ـ «موئیکان‌های پاریس» نوشتهٔ آلکساندر دوماست نه بالزاک.

۱۶۲ ـ از شعر «برگهای پاییزی» ویکتور هوگو

۱۶۳ ـ آنتوانت دزولیر شاعرهٔ قرن هفدهم فرانسه است

۱۶۴ ـ *افسانهٔ قرنها* مجموعه اشعار حماسی ویکتور هوگو است که میان سالهای ۱۸۵۹ و ۱۸۸۳ سروده شده است. در این شعرها، که چشم‌انداز پهناوری از تاریخ بشریت را به تصویر می‌کشند، بسیاری چهره‌های تاریخی و اسطوره‌ای حضور دارند.

۱۶۵ ـ کنتس دو رموزا (۱۸۲۱ ـ ۱۷۸۰) ندیمه امپراتریس ژوزفین بود. کتاب خاطراتی از او در دست است.

دوشس دو بروبی (آلبرتین دوستال) (۱۸۳۸ ـ ۱۷۹۷) دختر مادام دوستال بود.

کنتس دو سنت اولر در دورهٔ «رستوراسیون» محفل ادبی معروفی داشت. از او نیز کتاب خاطراتی در دست است.

۱۶۶ ـ *تقلید عیسی مسیح*، اثری در عرفان مسیحی است که در سدهٔ پانزدهم میلادی نوشته

شده است. نخستین بار پیر کورنی آن را به فرانسه ترجمه کرد.

۱۶۷ ـ مجموعهٔ ***نظاره‌ها*** ی ویکتور هوگو در سال ۱۸۵۶ منتشر شد و محور آن رویداد دردناکی است که بر شاعر بینهایت گران آمد، و آن مرگ دخترش لئوپولدین در سپتامبر ۱۸۴۳ بود.

۱۶۸ ـ از شعر «کودکی» کتاب ***نظاره‌ها***.

۱۶۹ ـ از شعر ***با مسافر*** کتاب ***برگهای پاییزی***.

۱۷۰ ـ گابریل شارلوت رژو (معروف به رژان) و ژان گارنیه، دو زن بازیگر سرشناس نیمه دوم قرن نوزدهم و اوایل قرن بیستم فرانسه‌اند.

۱۷۱ ـ در متن اصلی پایرونیسم آمده است که امروزه واژهٔ منسوخ شده‌ای است و منظور پسندیدن آثار ادوار پایرون (۱۸۹۹ ـ ۱۸۳۴)، درام‌نویسی است که آثاری سطحی، از جمله ***اخگر و جهان ملال‌آور*** دارد.

۱۷۲ ـ از شعر ***شب اکتبر*** آلفرد دو موسه است با این مضمون:

مردگان در دل خاک آسوده خفته‌اند / عاطفه‌های مردهٔ ما نیز باید چنین بخسبند / این یادگارهای دل نیز خاک می‌شوند / بر بقایای مقدسشان دست نبریم.

۱۷۳ ـ دربارهٔ ماجرای دریفوس و نقش امیل زولا در آن، یادداشت شمارهٔ ۷ ***گرمانت ۱*** (ص ۳۶۳) را بخوانید.

۱۷۴ ـ باکوس در اساطیر رمی فرزند ژوپیتر، و خدای انگور و شراب است.

۱۷۵ ـ کلمهٔ کامبرون، همان واژهٔ فرانسوی merde (گُه) است که کاربرد بسیار دارد. یادداشت شمارهٔ ۱۶۳ ***طرف خانهٔ سوان*** را بخوانید.

۱۷۶ ـ شونبرون نام کاخی در نزدیکی شهر وین است.

۱۷۷ ـ بدیهی است که زولا نمی‌تواند مقاله‌ای دربارهٔ الستیر نوشته باشد که شخصیتی خیالی و ساخته و پرداختهٔ پروست است. امّا نویسندهٔ «نانا» یک سلسله مقاله دربارهٔ نقاشان زمان خود، به ویژه مانه نوشته است که در کتاب ***نفرت‌های من، بدسالن*** ***من*** (۱۸۷۹) گرد آمده‌اند. پروست هم، که شخصیت الستیرش ترکیبی از چند نقاش است، به ربط زولا و مانه نظر دارد، چنان که چند سطر پایین‌تر از تأثیر مانه بر الستیر سخن می‌گوید. باز چند سطر پایین‌تر، دوک دو گرمانت تابلویی را مسخره می‌کند که سوان می‌خواسته همسرش را به خریدن آن وادار کند، و این همان تابلو معروف ***دستهٔ مارچوبهٔ*** مانه است.

از سوی دیگر، گفتنی است که زولا دوست دوران کودکی و نوجوانی سزان بوده و با او نیز، همچنان که با مانه، دربارهٔ نقاشی گفت‌وگوهای بسیار داشته است. حتی با توجه به انتقادهای دائمی زولا از تردیدها و بی‌اعتمادی‌های سزان به خویشتن، تصور می‌رود که زولا در ساختن شخصیت نقاش ناموفق کتاب ***اثر*** خود از او الهام گرفته باشد. (از جمله ر. ک. مقالهٔ ***سزان*** در

آفرینندگان جهان نو، نشر مرکز، ۱۳۷۲، ص ۲۰۱)

۱۷۸ ـ ژان انگر (۱۸۶۷ ـ ۱۷۸۰) نقاش آکادمیک فرانسوی، شاگرد داوید و تحت تأثیر رافائل بود. تابلو معروف *چشمه* او در لوور است.

۱۷۹ ـ پل دلاروش (۱۸۵۶ ـ ۱۷۹۷) نقاش مضمون‌های تاریخی است.

۱۸۰ ـ ژان ویبر (۱۹۰۲ ـ ۱۸۴۰) آبرنگ‌کار فرانسوی است.

۱۸۱ ـ پامپی نام مستعار مارت آلار، همسر لئون دوده است که کتابی در فن آشپزی دارد.

۱۸۲ ـ چنین نامی در منابع دسترس مترجم شناخته نشد.

۱۸۳ ـ گذشته از قصد آقای دوگرمانت به بیگانه‌ترکردن نام بلوک، این نکته هم هست که نام این دوست «راوی»، Bloch، تلفظی استثنایی دارد و بنابر قاعدهٔ عمومی زبان فرانسه باید بلوش خوانده می‌شد.

۱۸۴ ـ بوسوئه (۱۷۰۴ ـ ۱۶۲۷) اسقف شهر مئو، لَلهٔ پسر لویی چهاردهم، صاحب کتاب *مرثیه‌ها*، اصل و نسب اشرافی نداشت، امّا همان‌گونه که پیشتر گفته شد آقای دوگرمانت، به پیروی از یک رسم سدهٔ هفدهم در فرانسه، باگذاشتن جزء اشرافی de در برابر نام حوزهٔ اسقفی او، به نامش حالت اشرافی می‌دهد.

۱۸۵ ـ فرانسوا کوپه (۱۹۰۸ ـ ۱۸۴۲) شاعر، رمان‌نویس، نمایشنامه‌نگار.

۱۸۶ ـ Sic transit gloria mundi (شوکت دنیوی چنین می‌گذرد) عبارت لاتینی است که هنگام تاجگذاری پاپ تازه ادا می‌شود.

۱۸۷ ـ منظور از ملکهٔ ناپل، ماری سوفی آملی (۱۹۲۵ ـ ۱۸۴۱) خواهر الیزابت امپراتریس اتریش است. این خانم در سال ۱۸۹۸ در ژنو به دست یک آنارشیست ایتالیایی به قتل رسید.

۱۸۸ ـ صفحهٔ ۵۰ *طرف گرمانت ۱* و یادداشت شمارهٔ ۱۸ پایان آن را بخوانید.

۱۸۹ ـ شاتو ییکم château - Yquem نام شراب سفید گرانبهایی از منطقهٔ بوردو است.

۱۹۰ ـ این هم یکی دیگر از «تکه»های ظریف دوشس دوگرمانت است: در حالی که طبیعت «کارهای ناشایست» باغچهٔ کوچک خانهٔ گرمانت روشن است، آنچه شبها در جنگل بولونی رخ می‌دهد به توضیح کوچکی نیاز دارد. این جنگل، که در زمان پروست در حومهٔ پاریس بود و امروز کمابیش در داخل آن قرار دارد، تا همین دو سه سال پیش یک «عشرتکدهٔ» عظیم در هوای آزاد، و محل پرسه و «کار» خود فروشان و فروشندگان مواد مخدر و ماجراجویان بود. دو سه سالی است که، شاید تا اندازه‌ای برای جلوگیری از شیوع بیماری ایدز و مبارزه با فحشا، اعتیاد، تبهکاری، جنگل بولونی به روی چنان کارهایی بسته شده است.

۱۹۱ ـ اشارهٔ پروست در این مورد مشخصاً به پژوهشی است که داروین دربارهٔ نقش حشرات در باروری گل ارکیده دارد.

(ر.ک. On th Fertilization of Orchids by Insects)

۱۹۲ ـ از جملهٔ ویژگی‌های عمدهٔ اثاثه سبک امپراتوری (۱۸۱۵ ـ ۱۸۰۴) استفاده از چوب آکاژو و سنگ مرمر، و آرایه‌های بیشتر برنزی، با نقشمایه‌های مصری و رمی است.

۱۹۳ ـ وجوود نام استادکاشیکار انگلیسی، و مینکر نوعی کاشی و چینی است که به نام خود او معروف است.

۱۹۴ ـ اشاره به لشکرکشی ۱۷۹۸ ناپلئون به مصر است که در پی آن، از جمله، استفاده از نقش‌های مصری در معماری و تزیین باب شد.

۱۹۵ ـ تشبیه پروست کمی گنگ است. آیا می‌خواهید بگوید که الهه مشعل کوچکش را به شکل دستهٔ ورق پیش می‌آورد؟ یا در بازی قدیمی Bouillotte که اینجا مطرح است، نقش یکی از ورق‌ها مشعل بوده است؟

۱۹۶ ـ منظور از «کرسی‌های عاجی»، همان Curule یا صندلی‌های ویژهٔ سران رم باستان است. «دسته‌های ترکه»، همان fascis لاتین است که در رم باستان نشانهٔ اقتدار دولتمردان بود و از دسته‌ای ترکهٔ بسته به دور یک تبر تشکیل می‌شد.
«شاخهٔ غار» به تاجی بافته از شاخه‌های نازکی از این درختچه نظر دارد که باز در رم باستان نشانه پیروزمندی بود و بر سر سپاهیان گذاشته می‌شد.

۱۹۷ ـ N و زنبور هر دو نشان ناپلئون و دورهٔ امپراتوری او هستند. در اثاثه و چیزهای تزئینی، زنبور اغلب جانشین نقش زنبق می‌شد که نشان خاندان شاهی فرانسه بود.

۱۹۸ ـ اثر مورد بحث یک آبرنگ گوستاو مورو، نقاش سمبولیست فرانسوی است (۱۸۹۸ ـ ۱۸۲۸).

۱۹۹ ـ هورتانس دو بو آرنه همسر لویی بناپارت، شاه هلند بود. از «یک» جلو نام او شاید بتوان چنین برداشت کرد که در زمان داستان آباژورهایی با تصویر او باب بوده است.

۲۰۰ ـ اتروسک نام تمدن باستانی اتروری، در منطقهٔ میان دو رود آرنو و تیبر، ایتالیای امروزی است. از آنجاکه داستان در سدهٔ نوزدهم می‌گذرد باید به این نکتهٔ استثنایی دربارهٔ نام «اتروسک» توجه داشت که در این قرن، در فرانسه، به سفالینه‌های یونانی که در ایتالیا به دست می‌آمد «سفالینهٔ اتروسک» گفته می‌شد.

۲۰۱ ـ فیلیپ بیباک (۱۲۸۵ ـ ۱۲۴۵) پسر سن‌لویی. از ۱۲۷۰ تا ۱۲۸۵ میلادی شاه فرانسه بود. لویی ششم، معروف به فربه از ۱۱۰۸ تا ۱۱۳۷ شاه بود

۲۰۲ ـ یادداشت شمارهٔ ۱۸ را بخوانید.

۲۰۳ ـ ر.ک. یادداشت شمارهٔ ۹۶ *طرف خانهٔ سوان*

۲۰۴ ـ به یک نکته ظریف دربارهٔ زمان، «هنر زنان» و «بداقبالی مردان» در این جمله توجه داده

می‌شود. لویی پانزدهم (۱۷۷۴ ـ ۱۷۱۰) در حدود ۷۰ سال از لویی فیلیپ (۱۸۵۰ ـ ۱۷۷۳) قدیمی‌تر است. در نتیجه، این تعبیر که شوهر «به گذشته پا می‌گذارد و در عهد لویی فیلیپ سیر می‌کند»، در حالیکه زن هنوز در دورهٔ لویی پانزدهم است، بسیار گویاست.

۲۰۵ ـ پدر ایزابل دِستِه یکی از حامیان آندرآ مانتنیا (۱۵۰۶ ـ ۱۴۳۱) نقاش بزرگ مکتب پادووا بود.

۲۰۶ ـ لافنتر (۱۹۱۹ ـ ۱۸۳۷) نویسنده و منتقد هنری و زمانی مدیر موزهٔ لوور بود.

۲۰۷ ـ *مروپ* و *آلزیر* نام دو نمایشنامهٔ ولتر است.

۲۰۸ ـ در ترجمه‌های انگلیسی و ایتالیایی: «برادرش خواهرم را گرفته بود.»

۲۰۹ ـ روند دوری «راوی» از جهان خیال‌انگیز اشراف، و آشکاری ابتذال و ملال‌آوری‌شان، که محور *گرمانت ۲* است، رفته رفته کامل می‌شود. برای «راوی»، «پس از صعود به بلندی‌های دست نیافتنی نام گرمانت... و پایین آمدن از سراشیب اندرونی زندگی دوشس» چیزی جز همین جملهٔ تلخ نمی‌ماند که در آن او فقط خود را ساکن قالب پیکری می‌داند که در مهمانی شام حاضر است، امّا هیچ لذّتی نمی‌برد.

۲۱۰ ـ بوعز شخصیتی توراتی است که سرگذشت او در کتاب روت عهد عتیق آمده است. روت (در انجیل فارسی راعوت) زنی اهل بلاد موآب است که در پی مرگ شوهرش، از سر وفا و نیکوکاری از نعومی مادر شوهر تنگدست و بیوه مانده‌اش جدا نمی‌شود و با او به بیت لحم (شهر نعومی) برمی‌گردد. بوعز مردی دولتمند و پارساست که روت کنیز او و سپس همسرش می‌شود. صحنهٔ محوری قصهٔ روت در تورات، که یکی از تصویرهای استعاری شعر «روت و بوعز» را نیز تشکیل می‌دهد صحنهٔ پناه‌جویی روت در دامن بوعز خفته است:

> «پس چون بوعز خورد و نوشید و دلش شاد شدو رفت و بکنار بافه‌های جو خوابید آنگاه او آهسته آهسته آمده و پایهای او را گشود و خوابید. و در نصف شب آن مرد مضطرب گردیده و به آن سمت متوجه شد که اینک زنی نزد پایهایش خوابیده است. و گفت تو کیستی او گفت من کنیز تو روت هستم پس دامن خود را بر کنیز خویش بگستران زیرا که تو ولی هستی.»

(کتاب روت. باب سوم. ۷ تا ۹)

از تورات فارسی B.F.B.S

عوبید، پسری که از وصلت این دو زاده می‌شود، یکی از نیاکان عیسی مسیح است (ر.ک. انجیل متی)

۲۱۱ ـ از شعر «روت و بوعز» کتاب *افسانهٔ قرنها*ی ویکتور هوگو

۲۱۲ ـ در دو ترجمه انگلیسی و ایتالیایی، پس از «با کوچولو بودم» آمده است: «این لقب را به

خاطر هیکل بسیار چاق مادام دو نولشتاین به او داده بودند» و این جمله در متن اصلی فرانسوی نیست. در عوض، جملهٔ معترضه دوک در داخل پرانتز در دو ترجمهٔ انگلیسی و ایتالیایی نیست. در ضمن به یاد می‌آوریم که اندکی پیشتر، «راوی» در بحث دربارهٔ رسم همیشگی گرمانت‌ها به دادن لقب به همه کس، گفته بود که خانم مونپیرو را از کوچکی‌اش «کوچولو» می‌خواندند و این نام روی او مانده بود. در نتیجه، منشاء جملهٔ توضیحی دو متن انگلیسی و ایتالیایی روشن نیست.

۲۱۳ ـ ژدئون تالمان درئو (۱۶۹۲ ـ ۱۶۱۹) نویسندهٔ سدهٔ هفدهم فرانسه، از جمله کتابی به نام ***قصه‌های کوچک*** دارد.

۲۱۴ ـ در متن اصلی واژه‌های Cousine و Cousin است که تنها در موارد دقیقاً مشخص شده می‌تواند به معنای نسبت خویشاوندی مشخص و نزدیک (عموزاده، خاله‌زاده، عمه‌زاده، دایی‌زاده...) باشد، وگرنه جز خویشاوندی (هم دور و هم نزدیک) نسبت دیگری را نشان نمی‌دهد. (به توضیح مقدمهٔ یادداشتهای ***طرف خانهٔ سوان*** ص ۵۵۵ رجوع کنید).

۲۱۵ ـ اشاره است به عقب‌نشینی ده هزار سرباز مزدور اسپارتی و یونانی که کورش، ساتراپ آناتولی و برادر اردشیر دوم هخامنشی گرد آورده بود تا باا و بجنگد. خود کورش در کوناکسا (خان اسکندریه امروزی) کشته شد و با فرا رسیدن فصل سرما، سربازان مزدور ناچار به عقب‌نشینی شدند. گزنفون، مورخ یونانی که همراه این سپاه بود، پس از مرگ فرمانده آن رهبری‌اش را به دست گرفت و آن را پس از دشواری‌ها و صدمات بسیار به ساحل دریای سیاه رسانید. کتاب معروف ***آناباز*** (آنابامیس) گزنفون شرح این رویدادهای سال ۴۰۰ پیش از میلاد است.

۲۱۶ ـ فرانسوا لو تلیه، مارکی دو لووو‌ا (۱۶۹۱ ـ ۱۶۴۱) وزیر لویی چهاردهم بود.

۲۱۷ ـ «یادگار» (relique)، بقایای بازمانده از قدیسان کاتولیک (از تار مو و بند انگشت گرفته تا کفش و کفن) است و «یادگاردان» (châsse, reliquaire) ظرف و محفظه و جای آن. (یادداشت شمارهٔ ۲۰۲ ***در سایهٔ دوشیزگان شکوفا*** را بخوانید).

۲۱۸ ـ همسر شارل دو شوازول، دوک دو پراسلن که در سال ۱۸۴۷ به دست او کشته شد و شوهرش سپس خودکشی کرد.

۲۱۹ ـ دوک دو بری، فرزند دوم شارل دهم، مدعی سلطنت، در سال ۱۸۲۰ کشته شد.

۲۲۰ ـ مادام تالین، همسر یکی از اعضای کنوانسیون، و مادام دو سیران معشوقهٔ فیلیپ دورلئان بود.

۲۲۱ ـ هانس مملینگ، استاد فلامان (۱۴۹۳ ـ ۱۴۳۵) یک صندوقچهٔ یادگاردان را نقاشی کرده است، که شکل یک کلیسای گوتیک را دارد، و یکی از معروف‌ترین آثار او و از شاهکارهای عصر خویش است. امّا از ویتوره کارپاچو، نقاش بزرگ ونیزی (۱۵۲۶ ـ ۱۴۵۰)، که پروست اغلب

به دیوار نگارهٔ ***سنت اورسول*** او اشاره می‌کند، یادگاردانی شناخته نیست.
۲۲۲ ـ بایروت، شهر آلمانی که کاخ «فانتزی» در آن واقع است، محل جشنوارهٔ معروف واگنر است و همین یکی از دلایل توجه خاص پروست به آن است. مارگراو عنوان خاص اشراف پرنس‌نشین‌های مرزی آلمان قدیم است.
۲۲۳ ـ شاه باواریا، لویی دوم (۱۸۸۶ ـ ۱۸۴۵) شیفتهٔ واگنر بود و تئاتر بایروت به دستور او ساخته شد.
۲۲۴ ـ ماری لوئیز، دختر فرانسوای دوم اتریش، همسر دوم ناپلئون بود.
۲۲۵ ـ ژان باتیست کولبر (۱۶۸۳ ـ ۱۶۱۹) وزیر دارایی لویی چهاردهم بود.
۲۲۶ ـ اشاره به رمان Une ténébreuse affaire بالزاک که در سال ۱۸۴۱ نوشته شده است
۲۲۷ ـ این گفته دقیقاً دربارهٔ چگونگی ساخت و ترکیب عناصر خود اثر پروست، ***جستجو***، صادق است و او، البته بی آن که ادعای صریحی دربارهٔ «به کمال رسیدگی» اثر خود داشته باشد، چنین نظری را دربارهٔ ساختار آن در ***علیه سنت بوو*** و نیز در مقاله‌ای دربارهٔ فلوبر (۱۹۲۰) مطرح می‌کند. در آنجا پروست می‌نویسد: «برخی کسان، حتی از جملهٔ ادیبان، با خواندن ***طرف خانهٔ سوان*** چنین پنداشتند که رمان من نوعی مجموعهٔ خاطرات است که [در آن]، خاطرات به پیروی از قوانین گنگ تداعی اندیشه‌ها به هم ربط می‌یابند، و به ترکیب‌بندی بسیار منسجم، هر چند در پردهٔ آن توجه نکردند (که شاید از این رو به دشواری به چشم می‌آید که ترکیب‌بندی بسیار باز و گسترده‌ای است و میان یک عنصر و قرینه‌اش، میان علت و معلول، فاصله‌ای بسیار طولانی می‌افتد)، در حالی که [راه حل من] برای ربط دادن یک پلان به یکی دیگر، بسادگی این بود که نه از رویدادی، بلکه از عامل ارتباط بسیار ناب‌تر و ارزشمندتری، یعنی از خاطره استفاده کنم.»
۲۲۸ ـ لافونتن قصه‌ای دارد به نام «آسیابان، پسرش و خر» (کتاب سوم، قصهٔ اول).
ناگفته نماند که رویارویی یک تنهٔ «راوی» با این همه مسخره کنندگان و مخالفان کنت دو ناسو، پرنس دو لوکزامبورگ، با توجه به رابطهٔ اندکی که تاکنون داشته‌اند و شرح بسیار کمی که پروست از شخصیت و کار و بارش ارائه می‌کند، تا اندازه‌ای گنگ و شگفت‌انگیز است. مترجم همواره این احساس را دارد که بخش اصلی این ماجرا، یعنی دلیل علاقهٔ «راوی» به پرنس، و دلیل مخالفت همگان با او، به نحوی از قلم افتاده است.
۲۲۹ ـ منظور از دورهٔ شاهی ژوئیه سالهای سلطنت لویی فیلیپ اول پس از انقلاب ۱۸۳۰ فرانسه است و سالهای ۱۸۳۰ تا ۱۸۴۸ را در برمی‌گیرد. این دوره با انقلاب ۱۸۴۸ و تأسیس جمهوری دوم پایان گرفت.
۲۳۰ ـ «جنگ شوان‌ها» در آغاز شورش منطقه وانده علیه کنوانسیون بود. امّا بعد از سال ۱۷۹۳

همهٔ غرب فرانسه را در برگرفت و جنگی گسترده شد.

۲۳۱ ـ به یاد می‌آوریم که تئودور، فروشندهٔ مغازهٔ کامو در کومبره بود و کشیش کلیسای کومبره دربارهٔ این کلیسا کتابی می‌نوشت. این دو از چهره‌های برجستهٔ دنیای کودکی «راوی» در کومبره‌اند و در *طرف خانهٔ سوان* بارها از ایشان یاد می‌شود.

۲۳۲ ـ عبارت داخل پرانتز در ترجمهٔ ایتالیایی حذف شده است.

۲۳۳ ـ منظور بخشی از شیشه نگارهٔ کلیسای کومبره است که یسّا، یکی از نیاکان عیسی مسیح را نشان می‌دهد. (ر. ک. *طرف خانهٔ سوان* صفحات ۱۲۹ و ۱۳۰) مضمون درخت یسّا (شجره‌نامه مسیح) را در چند شیشه نگارهٔ گوتیک (از جمله در شارتر، در بووه، و در سنت شاپل پاریس) می‌توان دید.

۲۳۴ ـ به یادداشت شمارهٔ ۹۲ رجوع کنید.

۲۳۵ ـ *شرقی‌ها* مجموعه‌ای از شعرهای جوانی هوگو است که نخستین بار در سال ۱۸۲۹ منتشر شد. در این مجموعه شاعر یکی از مضمون‌های عمدهٔ رمانتیسم را می‌پرورد و نظریهٔ «هنر برای هنر» را، از دیدگاه زیبایی‌شناسی‌اش، مطرح می‌کند. پیشگفتار این کتاب یکی از اسناد تاریخی رمانتیسم است.

۲۳۶ ـ بالزاک، که هنگام انتشار *صومعهٔ پارم* استاندال از آن استقبال کرد، در سال ۱۸۴۰ مقاله‌ای دربارهٔ آن در نشریهٔ Revue parisienne نوشت. اشارهٔ پروست ظاهراً به این مقاله است و نه مقدمه‌ای که بالزاک بر کتاب نوشته باشد.

۲۳۷ ـ Poêle پردهٔ سیاه، و اگر مرده کودکی باشد سفیدرنگی است که روی تابوت می‌کشند و ریسمانهای گوشه‌های آن راکسانی در جریان تشییع جنازه به دست می‌گیرند. قدیم‌ترها، در آیین نکاح کاتولیکی، رسم بوده است که پردهٔ مشابهی را (با همین نام) در کلیسا بالای سر عروس و داماد بگیرند.

۲۳۸ ـ اوژن کاریر (۱۹۰۶ ـ ۱۸۴۹) نقاش و حکاک.

۲۳۹ ـ Modern Style، سبک تزیینی بسیار پر رونقی میان سالهای ۱۹۰۰ تا ۱۹۲۵ بود.

۲۴۰ ـ آندره بول (۱۷۳۲ ـ ۱۶۴۲) استاد مبل‌ساز.

۲۴۱ ـ مفهوم اصطلاح قدیمی «کراوات سن ژوزف» برای مترجم روشن نشد. آنچه مسلم است، این نام استعاری به یوسف قدیس، شوهر مریم باکره (انجیل متی، باب اول و دوم؛ انجیل لوقا باب دوم) مربوط می‌شود و نه مثلاً کسی که نوعی از کراوات را باب کرده باشد. دستکم در زمینهٔ استناد به آثار تجسمی غربی، مترجم به یاد نمی‌آورد که چیزی قابل تشبیه به کراوات (چه به استعاره و چه به هزل) در تصویرگری مسیحی مختص سن ژوزف باشد، چنان که دیگر اشیاء نمادی مانند دسته‌کلید پتروس قدیس، یا تازیانهٔ سن ژروم و مانند آنها.

۲۴۲ ـ «بچه را وقف آبی [یا سفید] کردن» به رسمی قدیمی نظر دارد که به موجب نذری کودک را «وقف» مریم عذرا می‌کردند و به او جز لباس آبی، یا سفید، نمی‌پوشاندند.
۲۴۳ ـ Pythique منسوب به آپولون شهر دلف. که به صورت صفت پیتیایی بیشتر به زنان کاهن معبد آپولون در دلف نظر دارد. یا شاید هم به جشنوارهٔ بازی‌های پیتیایی که در یونان باستان هر چهار سال یک بار به افتخار آپولون در دلف برگزار می‌شد.
۲۴۴ ـ زیگفرید بینگ (۱۹۰۵ ـ ۱۸۳۸) دکوراتوری بود که اشیاء و نقشمایه‌های ژاپنی را باب کرد.
۲۴۵ ـ در اینجا پروست برای زن غیب‌گو واژهٔ puthonisse را به‌کار برده است که ربط مستقیمی با واژهٔ پیتیایی چند سطر بالاتر دارد. یعنی که به تعبیری، خود هنوز در جز واژه‌هایی قرار دارد که سن‌لو به‌کار می‌برد.
به خود پیچیدن زن غیب‌گو طبعاً به حالت خلسه‌ای نظر دارد که با آیین غیب‌گویی کاهنان باستانی همراه است.
۲۴۶ ـ واژه‌ای است برساخته برای fumoir، اتاقی که در گذشته ویژهٔ دود کردن، سیگار و پیپ کشیدن بود.
۲۴۷ ـ منظور تابلو *تسلیم بردا* است که *نیزه‌ها* نیز نامیده می‌شود و یکی از شاهکارهای ولاسکز، استاد بزرگ اسپانیایی (۱۶۵۹ ـ ۱۵۹۹) است. یکی از جملهٔ بیشمار ویژگی‌های این اثر درخشان همانی است که شارلوس به آن اشاره می‌کند، یعنی حالت بسیار فروتنانه و جوانمردانهٔ سردار فاتح اسپانیایی (ژنرال اسپینولا) در حال دریافت شمشیر سردار شکست خوردهٔ نیروهای هلندی. این تابلو را در موزهٔ پرادوی مادرید می‌توان دید.
۲۴۸ ـ تامس چیپندیل (۱۷۷۹ ـ ۱۷۱۸) استاد مبل‌ساز انگلیسی.
۲۴۹ ـ سزار باگار (۱۷۰۹ ـ ۱۶۳۹) پیکرتراش.
۲۵۰ ـ با توجه به «مادموازل الیزابت» (خواهر لویی شانزدهم) که با او اعدام شد، و پرنسس دو لامبل که در کشتارهای سپتامبر ۱۷۹۲ به قتل رسید و دوست نزدیک ماری آنتوانت بود، روشن است که منظور از «ملکه» همین ماری آنتوانت است.
۲۵۱ ـ شکی نیست که اشارهٔ بارون به تابلو بندر پلیموت ترنر است.
۲۵۲ ـ کنگره وین، که در پی برکناری ناپلئون برپا شد، ده ماه طول کشید.
۲۵۳ ـ یکی از پل‌های پاریس ینا نام دارد که نامش (یا شاید هم ساختمانش؟) یادگار پیروزی ناپلئون بر نیروهای پروسی در محلی به همین نام در شرق آلمان، در سال ۱۸۰۶ است.
۲۵۴ ـ پرنسس دو مترنیخ (پولین ساندور)، همسر پرنس مترنیخ سفیر اتریش در پاریس بود و در سال ۱۸۶۱ به نمایش او برای *تانهاوزر* واگنر در اوپرای پاریس کمک کرد.

ویکتور مورل، خوانندهٔ معروف باریتون بود. در چندین اوپراکمیک نقش داشته است امّا به نظر نمی‌رسد که آثار واگنر را اجرا کرده باشد.

۲۵۵ ـ اشاره است به ***سرگذشت سیزده تن*** بالزاک، که از سه رمان ***فراگوس، دوشس دولانژه و دختر چشم‌طلایی*** تشکیل می‌شود.

۲۵۶ ـ شارل شناندوله (۱۸۳۳ ـ ۱۷۶۹) از شاعران دورهٔ رمانتیسم است.

۲۵۷ ـ آلکسیس دارور (۱۸۵۰ ـ ۱۸۰۶) شاعر و نمایشنامه‌نویس، چکامهٔ معروفی دارد که چنین آغاز می‌شود «جانم را رازی، زندگیم را رمزی است.»

۲۵۸ ـ پادوی شعر دوست فرانسواز در نامهٔ خود تکه‌هایی از شعرهایی رامی‌آورد که برخی از آنها به شرح زیر آشناست:

«این یادگارهای دل...» از شعر شب اکتبر آلفرد دوموسه

«اگر بخشش نمی‌دانی...» همان شعر

«مستی ناکامی...» از «نامه به آقای لامارتین» موسه.

«آنگه که پلیکان خسته...» از شعر «شب ماه مه» موسه.

«و گل، بیش از آن نماند...» از شعر «در رثای دختر دوپریه» مالرب.

۲۵۹ ـ لویی، معروف به گران‌کنده Grand Condé و دوشس دو لونگویل دو چهرهٔ معروف شورش اشرافی «فروند» فرانسه‌اند. (ر.ک. یادداشت شمارهٔ ۶۸ ***گرمانت ۱***)

بدیهی است که گفتهٔ «راوی» دربارهٔ حضور بازدارندهٔ این دو در خانهٔ پرنسس دوگرمانت اعتبار تخیلی دارد. چه هر دو بیش از دویست سال پیشتر مرده‌اند.

۲۶۰ ـ در متن انگلیسی ترجمه اسکات مونکریف، از دومین جملهٔ بعد از نامهٔ ژوزف پریگو («بسیاری از آنچه آقای...») تا اینجا ترتیب پاراگراف‌ها درهم و برهم و یکسره با متن فرانسوی متفاوت است. در حالی که متن ایتالیایی، که در موارد حذف یا آشفتگی پاراگراف‌ها گاهی شباهت‌هایی با ترجمهٔ انگلیسی دارد، در این مورد با متن اصلی سازگار است.

۲۶۱ ـ فردریک شارل‌شازدهٔ پروسی و جنگ هفتاد همان جنگ سال ۱۸۷۰ فرانسه با پروس است.

۲۶۲ ـ مادام دو پومپادور معشوقهٔ لویی چهاردهم بود.

۲۶۳ ـ در ترجمهٔ ایتالیایی، از «جشن رقص پرنسس...» تا اینجا حذف شده است.

۲۶۴ ـ اشارهٔ پروست به آن چیزی است که شاید عمده‌ترین و معروف‌ترین ویژگی چندین دورهٔ نقاشی هلندی است: نگرش «خصوصی» و «خانگی» از دنیا و کار و بار آدمها، که نه تنها در ترکیب‌ها و مضمون‌های واقعگرای زندگی هر روزی ("Genre")، بلکه حتی در مضمون‌های اساطیری، عرفانی و مذهبی نیز دیده می‌شود.

۲۶۵ ـ سلک شوالیه‌های مالت در جریان نخستین جنگهای صلیبی تشکیل شد. جزیرهٔ مالت در دریای مدیترانه را شارل پنجم در سال ۱۵۳۰ به این سلک داد.
۲۶۶ ـ جزیرهٔ رودس، در مدیترانه. از ۱۳۰۹ تا ۱۵۲۲ میلادی در تسخیر شوالیه‌های مهمان‌پذیر (یا «شهسواران مهمان‌نواز» ـ دائرةالمعارف مصاحب) سلک سن ژان اورشلیم (یوحنای قدیس بیت‌المقدس) بود. نام این سلک بعدها به سلک شوالیه‌های مالت تغییر یافت. سلک شوالیه‌های مهمان‌پذیر در سال ۱۱۱۳ میلادی برای پذیرایی و حمایت از زائران بیت‌المقدس تشکیل شد و در سال ۱۱۴۰ به صورت یک سازمان نظامی برای مبارزه با مسلمانان درآمد.
۲۶۷ ـ سلک شوالیه‌های پرستشگاهی در سال ۱۱۱۹ برای دفاع از زائران بیت‌المقدس تشکیل شد، در مدت کوتاهی ثروتی عظیم به هم زد و حتی جزیرهٔ قبرس را خرید که بعداً، در پی شورش مردم این جزیره، آن را به گی دو لوزینیان فروخت. این سلک در سال ۱۳۱۲ منحل و بازماندهٔ اموالش به سلک مهمان‌پذیران داده شد.
۲۶۸ ـ لوزینیان نام یک خانوادهٔ بزرگ اشرافی است که در سدهٔ دهم بر منطقهٔ پواتو در فرانسه حاکم بوده است.
۲۶۹ ـ منظور دوک فیلیپ دو شامپنی (۱۶۷۴ ـ ۱۶۰۲) نقاش مکتب فلامان است.
۲۷۰ ـ Le Temps روزنامه‌ای بود که در سال ۱۹۴۲ تعطیل شد.
۲۷۱ ـ شارل هاس و لویی دو تورن، برخلاف نامهای دیگر که یا خیالی و یا چهره‌هایی کمابیش تاریخی‌اند، از دوستان نزدیک پروست بوده‌اند.
۲۷۲ ـ آسنت ریگو (۱۷۴۳ ـ ۱۶۵۹) و نیکلا میینیار (۱۶۶۸ ـ ۱۶۰۶) هر دو نقاش تکچهره‌نگار درباری‌اند.
۲۷۳ ـ ژان کورنلی، روزنامه‌نگار بود و برای تجدید محاکمه دریفوس فعالیت می‌کرد.
۲۷۴ ـ موریس بارس، سیاستمدار و نویسنده. در قضیه دریفوس از سنت‌های فرانسوی و نظریات ناسیونالیستی دفاع می‌کرد.
۲۷۵ ـ منظور همسر فرانسوا سعدی کارنو (۱۸۹۴ ـ ۱۸۷۳) است که از ۱۸۸۷ تا هنگام قتلش به دست یک آنارشیست، رئیس جمهوری فرانسه بود.
«کارت گذاشتن» و «کارت تاکردن» به رسمی اشاره دارد که در زمان پروست بسیار باب بوده و شکل نوعی بسیار خلاصه شده از رابطهٔ اجتماعی و دید و بازدید (با غریبه‌ها) را داشته است. از همین نوع بوده است رفتن و نام خود را در دفتر مخصوصی در خانهٔ شخصی از درجهٔ اجتماعی بالاتر، یا سرشناس‌تر، نوشتن.
۲۷۶ ـ لازار کارنو (۱۸۲۳ ـ ۱۷۵۳) یکی از پیشگامان هندسهٔ مدرن. از سیاستمداران فعال و برجستهٔ دورهٔ انقلاب کبیر فرانسه بود. در کمیتهٔ امنیت همگانی عضویت داشت و چهارده ارتش

جمهوری انقلابی را پایه‌گذاری کرد. به او لقب «سازمان‌دهندهٔ پیروزی» داده‌اند. در دورهٔ رستوراسیون لازارکارنو به اتهام «شاه‌کشی» تبعید شد.
۲۷۷ ـ «این آدمی که سرگرد همهٔ هنگ‌های کشورش بوده» طبعاً همان پرنس دوگرمانت است. آیا این بدان معنی است که به زنان شاهزاده نیز عنوان (افتخاری) نظامی می‌داده‌اند؟
۲۷۸ ـ extinctor draconis latrator Anubis بخشی تحریف شده از یک بیت *انه‌اید* ویرژیل است (کتاب هشتم، ۶۹۸):
«خدایان دیوسار نیل، آنوبیس، آن خدای لاینده با نپتون، ونوس، مینرو در نبردند» (از ترجمهٔ میرجلال‌الدین کزازی. نشر مرکز، ۱۳۶۹)
آنوبیس خدای مصری مردگان، به شکل آدمی با سر شغال است.
از آنجاکه سابقهٔ بحث سوان و دوشس را دربارهٔ شعر ویرژیل نمی‌دانیم، ربط آن با عکس و سؤال «چرا آنوبیس؟» دوشس گنگ می‌ماند. از آن هم گنگ‌تر مقایسه‌ای است که سوان باکلیسای سن ژرژ (San giorgio) ونیز کرده است که به ظاهر ربطی به هم ندارند.
۲۷۹ ـ آقای دوگرمانت هم، برای آن‌که در برابر فضل‌فروشی همسرش چیزی گفته باشد، تکه‌ای می‌پراند و سؤالی می‌کند که آن هم گنگ است. منظورش از نیای بابال (مخفف هانیبال) نمی‌تواند این سردار باستانی باشد، چه دوک بدون شک او را می‌شناسد. آیا به خیال خودش میان آنوبیس و بعل، خدای هوا در اساطیر سامی، و سپس میان بعل و بابال (به ترتیب Baal و babal) ربطی برقرار کرده است؟
۲۸۰ ـ لندگراو عنوان برخی شهریاران کوچک آلمان قدیم بوده است.
۲۸۱ ـ ژان لافول (دیوانه) عنوان مادر شارل پنجم است.
۲۸۲ ـ منظور شهر تارانت (به ایتالیایی Taranto) در جنوب ایتالیاست.
۲۸۳ ـ گوستاو شِه دِست آنژ (۱۸۷۶ ـ ۱۸۰۰) سیاستمدار و وکیل سرشناس دورهٔ رستوراسیون فرانسه است.
۲۸۴ ـ دوک هانری دانگیَن (۱۸۰۴ ـ ۱۷۷۲) آخرین چهرهٔ برجستهٔ خاندان بزرگ کُنده، از سرکردگان نیروهای مخالف انقلاب کبیر فرانسه بود. پس از رویارویی با ناپلئون به آلمان مهاجرت کرد امّا به دست نیروهای ناپلئون ربوده و به فرانسه برده شد، و او را در خندق‌های ونسن، در حومهٔ پاریس، اعدام کردند. یکی از کسانی که در اعدام دوک دانگین دست داشت پرنس تالیران پریگور نیای آدالبر پریگور بود که عنوان دوک دو مونمورانسی نیز به او داده شد. اشارهٔ دوک دوگرمانت به این ماجراست.

Marcel
PROUST

A LA RECHERCHE DU TEMPS PERDU

LE CÔTE DE GUERMANTES

II

Traduit par
Mehdi Sahabi

Première édition 1995
deuxième édition 1996
troisème édition 2000
Nashr-e Markaz
Iran, Teheran, P.O.Box 14155-5541

مارسل پروست

در جستجوی زمان از دست رفته

سدوم و عموره

ترجمه مهدی سحابی

مارسل پروست

در جستجوی زمان از دست رفته

کتاب پنجم

ترجمهٔ مهدی سحابی

نشر مرکز

Marcel
PROUST

A LA RECHERCHE DU TEMPS PERDU

SODOME ET GOMORRHE

Traduit par
Mehdi Sahabi

Première édition 1997
Nashr-e Markaz
Iran, Teheran, P.O.Box 14155-5541

در جستجوی زمان از دست رفته

۱

طرف خانهٔ سوان

۲

در سایهٔ دوشیزگان شکوفا

۳

طرف گرمانت ۱

۴

طرف گرمانت ۲

۵

سدوم و عموره

۶

اسیر

۷

گریخته

۸

زمان بازیافته

در جستجوی زمان ازدست‌رفته

کتاب پنجم، سدوم و عموره

مارسل پروست

ترجمهٔ مهدی سحابی

چاپ اول ۱۳۷۶، شماره نشر ۳۲۰

چاپخانه سعدی، ۵۰۰۰ نسخه

نشر مرکز، تهران، خیابان دکتر فاطمی، خیابان رهی معیری، شماره ۳۴

کدپستی ۱۴۱۴۶

ISBN: 964-305-221-4 شابک: ۹۶۴-۳۰۵-۲۲۱-۴

۸۴۳ پروست، مارسل، ۱۸۷۱-۱۹۲۲ Proust, Marcel

/۹۱۲ در جستجوی زمان از دست رفته / مارسل پروست؛ ترجمه مهدی سحابی. ـ

د ۳۸۷ پ تهران: نشر مرکز، ۱۳۷۶.

۸ ج.

عنوان اصلی: A La Recherche Du Temps Perdu

مندرجات: ج ۱. طرف خانه سوان. ـ ج ۲. در سایه دوشیزگان شکوفا. ـ ج ۳. طرف گرمانت ۱. ـ ج ۴. طرف گرمانت ۲. ـ ج ۵. سدوم و عموره. ـ ج ۶. اسیر. ـ ج ۷. گریخته. ـ ج ۸. زمان بازیافته.

۱. داستانهای فرانسوی ـ قرن ۲۰. الف. سحابی، مهدی، مترجم. ب. عنوان.

زندگینامهٔ پروست

مارسل پروست در سال ۱۸۷۱ زاده شد. در دوران کودکی اغلب بیمار و بسیار حساس بود و این بیماری (آسم) و حساسیت شدید تا پایان عمر در او باقی ماند. از نوجوانی به فعالیت‌های ادبی روی آورد و به رفت و آمد به محافل اشرافی و ادبی پاریس پرداخت که در آنها با برخی شخصیت‌های هنری سرشناس، از جمله آناتول فرانس و روبر دومنتسکیو آشنا شد. حاصل این دوره مقاله‌ها و قصه‌هایی است که گزیده‌ای از آنها بعدها در کتاب ***خوشی‌ها و روزها*** چاپ شد. در سال ۱۸۹۵ پروست به نگارش رمان بزرگ ***ژان سنتوی*** پرداخت که چهار سال بعد آن را ناتمام رها کرد. ۱۸۹۹ سال آغاز علاقهٔ پروست به آثار جان راسکین، هنرشناس انگلیسی است که تا مدتها بر او اثر عمیق گذاشت. حاصل این علاقه، ترجمهٔ دو کتاب ***تورات آمیین*** و ***کنجد و سوسنهای*** راسکین است. نگارش آنچه بعدها در ***جستجوی زمان از دست رفته*** شد احتمالاً از سال ۱۹۰۸ آغاز شده است. در سال ۱۹۱۳، پس از تلاش بسیار، پروست سرانجام **طرف خانهٔ سوان**، کتاب اول **جستجو** را به هزینهٔ خود چاپ کرد. این کتاب جایگاه واقعی پروست را در جامعهٔ ادبی فرانسه شناساند. در سال ۱۹۱۸، کتاب دوم، ***در سایهٔ دوشیزگان شکوفا*** و در سال ۱۹۲۲ ***طرف گرمانت*** ۱ و ۲، و ***سدوم و عموره***، منتشر شد. مارسل پروست در نوامبر ۱۹۲۲ درگذشت. کتابهای دیگر مجموعهٔ هشت‌جلدی **جستجو** یعنی، ***اسیر***، ***گریخته***، ***زمان بازیافته*** پس از مرگ پروست به تدریج تا سال ۱۹۲۷ چاپ شد. از پروست همچنین کتاب ناتمام **علیه سنت بوو** و مجموعهٔ چندین جلدی ***مکاتبات***، چاپ شده است.

(زندگینامهٔ مفصل پروست در آغاز ***طرف خانهٔ سوان*** آمده است).

دیباچه

زمانی اسکاروایلد گفته بود: «ما همه در منجلابیم، اما بعضی‌مان به ستاره‌ها چشم دوخته‌اند.» مراد از این «ما» کیست؟ انسان عام، بشر، بی‌اعتنا به مرزهای زمان و مکان، در یک کلمه: آدم؟ یا آنی که خود وایلد به بهترین وجه نماینده‌اش بود و تعبیر اصلاً فرانسریِ «آخر قرنی» که می‌توان درباره‌اش به کار برد اینجا تنها به یک محدودهٔ زمانی نظر ندارد، بلکه به مفهوم پایان گرفتن یک دوران، یک دورهٔ تاریخی، نوعی زندگی، نوعی آدم است و وضعیتی که در یک کلمه خلاصه می‌شود: انحطاط؟

از آنچه دربارهٔ گویندهٔ کلام و زمان او می‌دانیم می‌شود بدون شکی نتیجه گرفت که منظور وایلد از «ما» آدم خاص دورهٔ خاصی از مکانی خاص، یعنی اشرافیت اروپایی «آخرقرن»، قرن سراسر توفانِ سرنوشت‌ساز نوزدهم مسیحی است. و منجلابی را که او می‌گوید به هیچ‌رو نمی‌توان یک وضعیت عامِ حتی اروپایی دانست، تا چه رسد به وضعیت آدم همهٔ جهان. از سوی دیگر، در همان محدودهٔ کوچک اروپا هم، تفاوت وضعیت‌ها، تفاوت امیدها و تلاش‌ها و بالندگی‌ها، و در نتیجه تفاوت درک هر کس از موقع و مکان خویشتن آن چنان است که حتی از دیدگاه عام و همه زمانیِ فلسفی هم نمی‌توان منجلاب را توصیف وضعیتی همگانی در آن محدوده دانست، باز تا چه رسد به همهٔ جهان.

اما، در حالی که مصداق آن «ما» محدود است، استعارهٔ نظر به ستارگان همگانی است، چه توصیف بدبینانه و دردآلود وضعیتی هر چقدر هم خاص باشد، امید پاکیزگی و رستگاری، از هر دیدگاهی و با هر وسیله‌ای که باشد، به هر حال برای همه معنی دارد.

اینجا، استعارهٔ نظر به ستارگان از زبان و از دیدگاه هر نویسندهٔ «آخر قرنی» که در نظر آید (چه وایلد و چه پروست که از برخی جنبه‌ها به او شباهت بسیار دارد)، همان استعارهٔ دانته و دوزخ او، و از دیدگاه باز هم عام‌تر استعارهٔ هر سالکی در پیمودن هر راهی است که باید، یا شاید، که به پاکی و رستگاری برسد. این که این راه یکی است یا نه در بحث ما نمی‌گنجد، اما سلوک و زبانش شاید همواره یکی باشد و در هر حال با هر تعبیری که گفته شود شنیدنی است.

منظومه سترگ دانته با دوزخ آغاز می‌شود، سالک جویندهٔ رستگاری مراحل سفر خویش را از جنگلی تاریک، در نیمه راه زندگیِ بدون شک به غفلت گذرانده، از کاوش در منجلاب آغاز می‌کند و نخستین حرکتش در صعود به سوی بلندی‌های ملکوتی سقوط به ورطه‌های دوزخی است. دربارهٔ این سقوط آغازین سالک، به عنوان مرحله یا منزل اول، در همهٔ مکتب‌ها و مذاهب بسیار سخن گفته شده است و در تأویل آن، از ظریف‌ترین و دیریاب‌ترین نکته‌های اخلاقی تا ساده‌ترین و فاش‌ترین استدلالهای عملی مطرح می‌شود. پیر خردمند فلورانسی را با همراهش (ویرژیل، یا مولانا، یا خواجهٔ شیراز) در صعود به آن اوجهای اخلاقی و معنوی بگذاریم و به این ساده‌ترین استدلالهای عملی بسنده کنیم.

پیش از هر چیز، «سقوط» جوینده‌ای چون «راوی» پروست یک ضرورت کاملاً عملی است، چه ورطه‌های دنیای این جستجو دستکم به دو دلیل مشاهده‌ای عینی، مستقیم، از درون و «در محل» را ایجاب می‌کند. اول این که دنیای جستجو محیطی تنگ و بسته و برای غیر اهل آن عملاً رخنه‌ناپذیر است. دوم این که این دنیا، زیستگاه نوعی انسانِ رو به

انقراض است که چگونگی زوال و روند انحطاطش پژوهشی کمابیش بالینی می‌طلبد.

محیطی چنین بسته را باید از نزدیک دید تا فهمید. انگیزه و نتیجهٔ گشت و گذار اغلب پایان‌ناپذیر «راوی» در گوشه و کنار این زیست‌محیط بسته، از «آکواریوم» بلبک گرفته تا «باغ‌وحش» مهمانی خانم سنت اوورت یا «گلخانهٔ» فعلاً خصوصی خانم وردورن، همین نظاره و کاوش است. این محیط بسته، به تعبیر خود پروست در همین کتاب، آکواریومی است که بُعد مجازی‌اش (تنها بُعدی که در واقع دارد) فقط از درون محفظه قابل رؤیت است، آنجا که ماهی بازتابهای جدارهٔ محفظه را ادامهٔ جهان می‌پندارد. بدون این یقینِ به ظاهر محکم بر وجود یک دنیای عملاً واهی و سرابی، نخوت شخصیتی چون شارلوس، تزلزل کسی چون سن‌لو و ریای دوشس دو گرمانت را چگونه می‌شود توجیه کرد؟ بیکارگی ابدی آدمهایی را که همهٔ عمرشان در مجموعهٔ مرتبطی از مهمانی‌های عصرانه و «گاردن پارتی» و شب‌نشینی و سالن می‌گذرد جُز با این تصور ظاهراً واقعی از دنیایی یکسره مجازی چگونه می‌توان دریافت؟

بَعد، شناخت و توصیف نوعی رو به انقراض از انسان هم نیازمند حس و شمّ و حال خاصی است که آن هم «حضور در محل» را ایجاب می‌کند. در همین کتاب دربارهٔ دکتر کوتار گفته می‌شود که گاهی تشخیصش از بیماری چنان است که بیمار خیال می‌کند دکتر در درون اوست. می‌دانیم که کوتار به هیچ‌رو آدمی ظریف و فرهیخته نیست، حتی برعکس. اما در تشخیص بیماری شمی دارد که از آنِ ــ به قول خودش ــ یک «جوجه پزشک» و بعد عضو برجستهٔ آکادمی نیست، بلکه ویژهٔ یک ناظر حاضر است، متخصصی که عارضهٔ بیمار را «انگار از داخل می‌بیند.»

سدوم و عموره با تأمل بر برخی نکات بسیار ظریف از زندگی گیاهان، و با بررسی تقارن‌هایی از آن با نوعی خاص از آدمها آغاز می‌شود. «راوی» به کشف ویژگی‌هایی از این نوع خاص، همراه با نمایندهٔ آن، یعنی بارون

دو شارلوس، دانته‌وار به ورطه‌های دوزخی پایین می‌رود. سلوک راوی از بسیار پیش‌تر آغاز شده بود و کتاب حاضر دربرگیرندهٔ مهم‌ترین مرحلهٔ آن، یعنی همان سقوط آغازینی است که از آن سخن گفته شد. مراحلِ پیشین، شناخت خویشتن بود: کودکی با کومبره، نوجوانی با ژیلبرت، جوانی با بلبک، و تقدیر پیری و نیستی با مرگ مادربزرگ. همچنین بود شناخت ناپایداری حس‌ها و خیال‌ها: گذرایی عشق، بی‌پایگی همهٔ توهم‌های خود ساخته از شکوه و درخشش نامها و چهره‌ها، و البته پوچی مأیوس‌کنندهٔ خود صاحبان این نامها و چهره‌ها. اما این همه تنها پیش‌درآمدی بر تنها شناختِ براستی در خور این نام، یعنی شناخت بدی برای رسیدن به نیکی بود. گذران آن «نیمهٔ زندگی» دانته، در جنگل تاریک ناآگاهی، تا پیش از رسیدن به مرحلهٔ اصلی شناخت یعنی دروازهٔ دوزخ بود. و حال، پس از همهٔ آن مراحل شناخت خویشتن و جهان پیرامون، زمان شناخت کژی‌هایی رسیده است که با گذر از آنها و طردشان راه به نیکی و رستگاری می‌بریم. کمدی دانته به نوعی نمایشگاهی از تکچهره‌هایی است که سالک و راهنمای خردمندش با دیدار از آنها با یکایک گناهانی که ذهن و روان بشر را می‌آلاید آشنا می‌شوند و گذر از تکچهره‌ای به تکچهرهٔ بعدی، به بیانی کنایی، پشت سر گذاشتن گناه و پاک شدن از آن است، تا مرحله و منزل بعدی که نماینده‌اش چهرهٔ دوزخی دیگری است. کل جستجو، و به ویژه کتاب حاضر نیز چنین نمایشگاهی است. مورل، آلبرتین، دربان لوچ هتل، خانم وردورن، سانیت، پرنس دو گرمانت، بیشمار چهره‌های کوچک و بزرگ این نمایشگاه، فقط تکچهره‌هایی نیستند که نقاشی با دقت و موشکافی حیرت‌آور ترسیم کرده است، هر کدام نمایندهٔ یک یا چند گناه و نقص کوچک و بزرگ نیز هستند: آز، دلگی، خودستایی، شهوت... و البته مادر همهٔ بدی‌ها: تنبلی و بیکارگی.

اما مقایسه جستجو و کمدی محدوده‌هایی هم دارد. اثر دانته، با همهٔ عظمتش، «حدیث نفس»ی است، دستکم در صورت ظاهری‌اش گزارش

سلوکی فردی است و همهٔ شخصیت‌های یک کمدی کائناتی را برای این گزارش به کار می‌گیرد. همهٔ منظومه و سیر شاعر در درجات بسیار سازمانمند دنیای خیالی‌اش به سوی نقطهٔ پایانی در حرکت است که همان رستگاری سالک و وصال معشوق ملکوتی است و این همه، هر چند به بیانی نمادین، به هر حال فردی است. کل منظومه بر محور فرد سالک و انجام کار او می‌گردد و از همین رو به نتیجهٔ یگانه‌ای، عمدتاً اخلاقی و فلسفی، می‌انجامد. **جستجو**، برعکس، گزارشی از سیر بیشمار شخصیت است که هر کدام، در حرکت پیچنده و پیچیدهٔ یک منظومهٔ بزرگ البته سرنوشت فردی خویش را دنبال می‌کنند و هر کدام به فراخور آنچه می‌کنند و می‌جویند از ورطه‌هایی دوزخی یا از فرازهایی مینویی می‌گذرند، اما وضعیت و انجام کارشان در هر حال از کل منظومه تفکیک‌ناپذیر است. اگر حرکت **کمدی** حرکتی مستقیم به سوی مقصدی واحد و مشخص باشد، حرکت **جستجو** پیچیده و دورانی گرد محورهایی چندگونه است که حاصلش، به تناسب دیدگاه هر کس، چه در داخل منظومه (یعنی نویسنده و «راوی» و شخصیت‌ها) و چه در بیرون از آن، یعنی خواننده، کمابیش اختیاری است. فرق اساسی راوی **کمدی** و راوی **جستجو** شاید در همین باشد که اولی سالک و دومی شاهد است. اولی رهروی است که شرح گذر از مراحل سلوکی را گزارش می‌کند و نزد دومی، نظاره و مشاهده سرانجام، در تبدیلی اخلاقی و فلسفی، در زمانی که سالک به مقصد رسیده است، حالت مراحل سلوکِ پشت سر گذاشته را به خود می‌گیرد. سیر اولی مبتنی بر عزم و اراده، اما به سوی نقطه‌ای هنوز نامعلوم است، سیر دومی از طریقِ مراحلی نامعلوم اما به سوی مقصدی مشخص است. این هر دو کوشش مایه‌ای سخت اخلاقی دارد و به نتیجه‌ای سترگ و شایستهٔ این کوشش می‌انجامد. سالک دانته به امید رستگاری می‌رسد که در عمل همان رستگاری است. ورطه‌های **دوزخ** درسهایی بود که سالک از آزمایش آنها سربلند بیرون آمد. راوی **جستجو**، از مشاهدهٔ ژرفاهای پَستی و ناکسی به مقام بلند آفرینندهٔ جهانی می‌رسد

که در همان گشت و گذار به ظاهر عبث و واهی در کار آفرینش آن بود. برای او ورطه های دوزخی و ساکنانش فقط مادهٔ خامی بود، گِلی منتظر دمی جان‌بخش، دمی که هر چه را، چه خاک پاک چه لجن، به یک سان به یک قالب زنده درمی‌آورد: امید.

م. س.
۶ شهریور ۷۵

بخش اول

می‌دانیم که آن روز (روزی که شب‌نشینی پرنسس دو گرمانت برپا می‌شد)، مدتی پیش از دیدارم با دوک و دوشس دو گرمانت که شرحش گذشت[1]، در انتظار بازگشتشان به خانه به دید ایستاده بودم و در این دیده‌بانی کشفی کردم که بویژه به آقای دو شارلوس مربوط می‌شد، اما به خودی خود چنان اهمیتی داشت که تا این زمان ناگفته‌اش گذاشته‌ام تا به تفصیلی و در جایی دلخواه تعریف کنم. چنان که گفتم، تماشاگاه دل‌انگیز و بس آسوده‌ام در بالای خانه را رها کرده بودم، جایی مشرف بر شیب‌های ناهمواری که نگاه بر آنها تا کاخ برکینیی بالا می‌رفت و برجک گلگون انبار مارکی دو فِرکور آنها را به شیوه‌ای ایتالیایی شادمانه می‌آراست. زمانی که می‌پنداشتم دوک و دوشس دیگر از راه برسند عملی‌تر دیدم که در پلکان موضع بگیرم. تا اندازه‌ای حسرت جایگاهم در بلندی‌ها را می‌خوردم. اما در آن ساعتِ بعد از ناهار کم‌تر جای حسرت بود، زیرا دیگر نمی‌شد چون صبح، نوکرهای ساختمان برکینیی و ترِم را که از دور چون آدمهای ریزِ تابلوهای نقاشی می‌شدند، گردگیری از پر به دست، میان برگهای پهن طلق شفافی که بزیبایی بر زمینهٔ سرخ تپه‌های دامنه به چشم می‌زد، در صعود آهسته آهسته از شیب تند قله تماشا کرد.

به جای نظارهٔ زمین‌شناسانه به مشاهدهٔ گیاه‌شناسی بسنده می‌کردم و از پس پنجرهٔ پلکان درختچهٔ کوچک دوشس و گیاه گرانبهایی را می‌دیدم که هر روز، با همان سماجتی که مردمان جوانان دم بخت را از خانه بیرون می‌فرستند، در حیاط گذاشته می‌شدند، و از خود می‌پرسیدم که آیا دستِ قضا حشرهٔ محال را به دیدار مادگیِ آماده و بی‌نصیب خواهد آورد. رفته رفته کنجکاوی گستاخ‌ترم کرد و تا پنجرهٔ طبقهٔ اول پایین رفتم که هم خودش باز و هم آفتابگیرهایش نیمه‌گشوده بود. صدای ژوپین را بروشنی می‌شنیدم که برای رفتن آماده می‌شد، مرا نمی‌دید که پشت آفتابگیر بیحرکت ایستاده بودم تا زمانی که ناگهان خودم راکنار کشیدم تا مبادا آقای دوشارلوس مرا ببیند که به خانهٔ مادام دو ویلپاریزیس می‌رفت و آهسته، شکم جلو داده از حیاط می‌گذشت و در روشنی تیز آفتاب پیرتر و موهایش سفید می‌نمود. تنها یک ناخوشی خانم ویلپاریزیس (پیامد بیماری مارکی دو فیربوا که خود شارلوس با او دشمنی دیرینه داشت) توانسته بود او را به دیداری در آن ساعت روز وادارد که شاید نخستین بار در زندگی‌اش بود. زیرا بارون آن ساعتها را وقف مطالعه، جستجوی چیزهای عتیقه و از این قبیل می‌کرد و جُز در ساعت چهار تا شش بعدازظهر به دیدار کسی نمی‌رفت، و این را به پیروی از ویژگی گرمانت‌ها می‌کرد که به جای تطبیق خود با آداب زندگی محفلی این آداب را تابع عادتهای شخصی خود می‌کردند (که به گمان خودشان هیچ محفلی نبودند و در نتیجه می‌ارزید که چیز بی‌ارزشی چون زندگی محفلی در برابرشان زیر پاگذاشته شود، چنان که مادام دو مرسانت روز خاصی برای پذیرایی از دوستانش نداشت، اما هر روز میان ۱۰ تا ۱۲ آنان را می‌پذیرفت). بارون در ساعت شش به باشگاه سوارکاران، یا گردش در جنگل بولونی می‌رفت. چیزی نگذشته دوباره ناگزیر خود را پس کشیدم تا ژوپین مرا نبیند؛ بزودی وقت رفتنش به اداره می‌شد، می‌رفت و برای شام برمی‌گشت اما نه همیشه، چون یک هفته‌ای بود که برادرزاده‌اش برای دوختن پیرهنی با شاگردانش به خانهٔ یک مشتری در بیرون شهر رفته

بود. سپس، چون دیدم که کسی مرا آنجا نمی‌بیند، بر آن شدم که دیگر ملاحظه نکنم تا مبادا از تماشای معجزه، اگر تحقق یافت، محروم بمانم و فرارسیدن حشره‌ای را نبینم که از راه بس دور به نمایندگی نزد باکره‌ای فرستاده می‌شد که دست از انتظار او برنمی‌داشت، هر چند که با آن همه موانع راه دراز و سختی‌ها و خطرها امید آمدنش کمابیش محال می‌نمود. می‌دانستم که این انتظار منفعلانه‌تر از انتظار گل نر نیست که پرچم‌هایش خودبه‌خود خم می‌شد تا حشره آسان‌تر به آن دست یابد؛ همچنان که گل ماده هم، اگر حشره می‌آمد، کلاله‌هایش را عشوه‌گرانه خم می‌کرد و برای دخول بهتر حشره، چون جوانی ریایی اما مشتاق، راه را تا نیمه می‌آمد. بر قانون‌های جهان نباتی قانون‌هایی برتر و برتر حاکم است. برای بارآوری گل معمولاً نمایندگیِ حشره‌ای، یعنی انتقال گرده از گلی به گل دیگر، ضرورت دارد، و این از آن روست که خود بارآوری، یعنی آبستنی گل به واسطهٔ خودش، چون وصلت‌های پی در پی در یک خانواده به بدنژادی و نازایی می‌انجامد، حال آن که واسطگی حشره‌ها نسلهای آیندهٔ یک تیره را از قدرت و سلامتی برخوردار می‌کند که پیشینیانشان به خود ندیده‌اند. با این همه، می‌شود که این رشد از اندازه بیرون باشد، و تیره بیش از حد تناور شود؛ آنگاه، همچنان که پادزهر آدمی را از بیماری ایمن می‌کند، یا تیروئید وزن بدن را تنظیم می‌کند، یا شکست بر غرور و خستگی بر کامجویی چیره می‌شود آن چنان که خواب هم بر خستگی غلبه می‌کند، یک حرکت استثنایی خود بارآوری هم در فرصت معینی، با چرخشی و انگار ترمزی، گل را که از دایرهٔ نظم و قاعده بس بیرون افتاده بود به آن برمی‌گرداند. اندیشه‌هایم به مسیری افتاده بود که بعدها خواهم گفت و از نیرنگ ظاهری گلها به نتیجه‌ای دربارهٔ بخش ناخودآگاه آفرینش ادبی رسیده بودم که ناگهان آقای دو شارلوس را دیدم که از خانهٔ مارکیز بیرون می‌آمد. چند دقیقه‌ای بیشتر آنجا نمانده بود. شاید از خویشاوند پیرش یا حتی از خدمتکاری شنیده بود که ناخوشی مادام دو ویلپاریزیس، یا آنچه در نهایت کسالتی بود، بس بهتر شده یا یکسره شفا یافته است. در آن

لحظه، که شارلوس گمان نمی‌کرد کسی نگاهش کند، و آفتاب پلکهایش را می‌بست، آن تشنج و آن جنب و جوش ساختگی که تحرک بحث و نیروی اراده به چهره‌اش می‌داد از آن زدوده شده بود. چون پیکره‌ای مرمری رنگ‌پریده بود، بینی‌اش به درشتی می‌زد، گستاخی نگاه به خطوط ظریف چهره‌اش مفهومی متفاوت نمی‌داد و زیبایی ترکیبشان را دگرگون نمی‌کرد؛ دیگر آدمی جز عضوی از خاندان گرمانت نبود، پالامد پانزدهم، انگار مجسمه‌ای در نمازخانهٔ کلیسای کومبره. با این همه، آن ویژگی‌های مشترک در همهٔ خانواده، در چهرهٔ آقای دو شارلوس ظرافتی معنوی‌تر، و بخصوص ملایم تر می‌یافت. به حالش تأسف می‌خوردم که چرا عادت داشت چنان چهره‌ای را با آن همه ستیزه‌جویی، عجیب‌نمایی ناخوشایند، بدگویی، درشتی، زودرنجی و نخوت خراب کند، و چرا خوبی و ملایمتی را که در لحظهٔ بیرون آمدن از خانهٔ مادام دو ویلپاریزیس آن چنان ساده‌دلانه بر چهره‌اش آشکار بود در پس خشونتی ساختگی پنهان می‌کرد. آفتاب پلکهایش را به هم می‌زد، پنداری لبخندی به لب داشت، و صورتش در آن حالتِ آسوده و انگار طبیعی به نظرم چنان مهربان، چنان خلع سلاح شده آمد که بی‌اختیار اندیشیدم که اگر بداند کسی نگاهش می‌کند خشمگین می‌شود؛ زیرا آن مرد، مردی که آن قدر پایبند مردی بود و تعصبش را داشت، و رفتار همهٔ مردان دیگر به گونهٔ نفرت‌انگیزی به نظرش زنانه می‌آمد، مرا فقط به یک فکر انداخت، ناگهان مرا به فکر یک زن انداخت از بس که خطوط چهره و حالت و لبخندش در آن لحظات گذرا زنانه بود.

خواستم دوباره جابه‌جا شوم تا مرا نبیند؛ اما نه فرصتی بود و نه نیازی. در حیاطی که بارون دو شارلوس و ژوپین بدون شک هرگز همدیگر را آنجا ندیده بودند (چون آقای دو شارلوس فقط بعدازظهر به خانهٔ گرمانت‌ها می‌آمد و ژوپین در این زمان در اداره بود)، آن دو را رو در روی هم دیدم، چه بارون ناگهان چشمان نیمه‌بسته‌اش را گشوده بود و با توجهی غیرعادی به جلیقه‌دوز سابق زل می‌زد و او هم یکباره در جا میخکوب

شده بود و، بیحرکت چون درختی، با تعجب شکم برآمدهٔ بارون پا به سن را تماشا می‌کرد. اما عجیب‌تر این که، همگام با تغییر رفتار آقای دوشارلوس، رفتار ژوپین هم در جا تغییر کرد و انگار که به پیروی از مقرراتِ یک فن اسرارآمیز با آن هماهنگ شد. بارون، که می‌کوشید آنچه را که حس کرده بود از ذهن خود بتاراند، و برغم بی‌اعتنایی ساختگی‌اش پنداری با تأسف از آنجا دور می‌شد، می‌رفت و می‌آمد، به شیوه‌ای نگاه می‌گرداند که می‌پنداشت از همه بیشتر زیبایی نی‌نی‌هایش را بنماید، حالتی خودستا، ولنگار، مسخره به خود می‌گرفت. ژوپین هم در جا حالت ملایم و فروتنی را که همیشه در او دیده بودم کنار گذاشت و ــ در تقارن کامل با بارون ــ سرش را افراشت، کمر راست کرد، دستش را با گستاخی مسخره‌ای به کمر زد، و با همان حالتی که شاید ارکیده در برابر زنبورِ فرستادهٔ سرنوشت می‌داشت، به خودنمایی پرداخت. تصور نمی‌کردم چون او آدمی تا این حد نفرت‌انگیز بنماید. اما این را هم نمی‌دانستم که می‌توانست نقشش را در آن بازی، که گونه‌ای لال‌بازی دو نفره بود، بالبداهه ایفا کند، بازی‌ای که به نظر می‌آمد از مدتها پیش تمرین شده باشد (گرچه آقای دو شارلوس را برای نخستین بار می‌دید)؛ تنها زمانی بالبداهه به این کمال دست می‌یابیم که در سرزمینی بیگانه به هموطنی برمی‌خوریم، و میانمان خودبه‌خود تفاهمی برقرار می‌شود، چه بی‌آن که پیشتر یکدیگر را دیده باشیم عامل یگانه‌ای ربطمان می‌دهد.

این صحنه، به معنی دقیق کلمه خنده‌آور نبود، بلکه جنبه‌ای عجیب، و شاید بتوان گفت «طبیعی» داشت. آقای دو شارلوس البته حالتی بی‌اعتنا به خود می‌گرفت و پلکهایش را ولنگارانه می‌بست، اما گهگاه چشم می‌گشود و نگاهی پر از توجه به ژوپین می‌انداخت. ولی (بدون شک از آنجا که یا به دلایلی که بعداً خواهیم دید، یا بر اثر حسّ گذراییِ همه‌چیز که موجب می‌شود بخواهیم همه کارمان به نتیجه بیانجامد و همین منظرهٔ هر عشقی را رقت‌انگیز می‌کند، فکر می‌کرد چنان صحنه‌ای در آن مکان بتواند پیوسته ادامه یابد)، هر بار که ژوپین را نگاه می‌کرد می‌کوشید

نگاهش با گفته‌ای همراه باشد، و همین آن را با نگاهی که معمولاً به کسی می‌اندازیم که می‌شناسیم، یا هیچ نمی‌شناسیم، بینهایت متفاوت می‌کرد؛ به ژوپین با همان شیوهٔ کسی زل می‌زد که آدم را نگاه می‌کند و بعد می‌گوید: «می‌بخشید که فضولی می‌کنم: یک نخ سفید از پشتتان آویزان است»، یا: «اگر اشتباه نکنم، جنابعالی هم اهل زوریخ‌اید، به نظرم اغلب شما را در عتیقه‌فروشی دیده‌ام.» بدین‌گونه، به نظر می‌آمد که هر دو دقیقه یک بار، نگاه آقای دو شارلوس پرسشی را با تاکید بسیار برای ژوپین مطرح کند، همانند نغمه‌های استفهامی بتهوون که با فاصله‌های مساوی پیاپی تکرار می‌شوند و نقششان ـ با تدارکی بیش از اندازه تجمّلی ـ پیش آوردن یک نغمهٔ تازه، یا تغییری در لحن، یا اجرای یک «برگشت» است. اما از قضا، زیبایی نگاههای بارون و ژوپین بر عکس در همین بود که، دستکم موقتاً، به نظر نمی‌آمد هدفشان رسیدن به چیزی باشد. این زیبایی را، نخستین بار بود که در بارون و آقای دو شارلوس می‌دیدم. در نگاه این و آن آسمانِ نه زوریخ، که شهری شرقی پدیدار می‌شد که نامش را هنوز حدس نزده بودم. موضوع هر چه بود، به نظر می‌آمد که آقای دو شارلوس و جلیقه‌دوز به توافق رسیده‌اند و آن نگاههای بیهوده چیزی جز پیش‌درآمدی آیینی نیست، چون جشنی که در آستانهٔ مراسم عقد بر پا می‌شود. به تعبیری باز هم به طبیعت نزدیک‌تر، انگار دو پرنده بودند، نر و ماده، نر که می‌کوشید پیش برود، و ماده ـ ژوپین ـ که دیگر با هیچ نشانه‌ای به آن حرکات جواب نمی‌داد، اما دوست تازه‌اش را بدون تعجبی نگاه می‌کرد، بی آن که توجهی نشان دهد به او خیره می‌شد، به شیوه‌ای که می‌پنداشت برانگیزنده‌تر و تنها شیوهٔ کارآمد باشد چه نر نخستین گامها را برداشته بود و به صاف کردن پرهایش بسنده می‌کرد ـ و بسیاریِ این مقایسه‌ها خود از این نظر طبیعی است که یک انسان واحد را، در عرض فقط چند دقیقه، می‌توان به صورت انسان، انسان ـ پرنده، انسان ـ حشره و... دید. سرانجام، به نظر آمد که بی‌اعتنایی ژوپین برایش بس نیست، از این اطمینان به پیروزی، تا این که حریف دنبالش کند و او را بخواهد تنها

یک گام فاصله بود و ژوپین، به عزم رفتن به اداره، از در بزرگ ساختمان بیرون رفت. البته دو سه باری سر برگرداند و سپس به خیابان زد و بارون، لرزان از بیم گم کردن ردّش (همچنان که خودنمایانه سوت می‌زد و «خداحافظ» بلندی هم به دربان گفت که نیمه‌مست بود و در پستویش مهمان داشت و صدایش را هم نشنید) بدو رفت تا خود را به او برساند. در لحظه‌ای که بارون، وزوزکنان چون زنبور از در بیرون می‌رفت زنبور دیگری، یک زنبور واقعی، وارد حیاط شد. از کجا معلوم همانی نبود که ارکیده از دیر باز انتظارش را می‌کشید، و گردهٔ نایابی را برایش آورده بود بود که بی‌آن باکره می‌ماند؟ هر چه بود نتوانستم کار حشره را دنبال کنم، چون بعد از چند دقیقه نظرم به سوی ژوپین برگشت (که شاید آمده بود بسته‌ای را بردارد که بعداً با خود برد و هیجان سررسیدنِ آقای دو شارلوس آن را از یادش برده بود، یا شاید هم انگیزه‌ای طبیعی‌تر داشت). ژوپین برگشت. بارون هم دنبالش آمد. و برای آن که به کار سرعت بدهد از جلیقه‌دوز کبریت خواست. اما بیدرنگ گفت: «از شما کبریت می‌خواهم، اما می‌بینم که سیگارم را فراموش کرده‌ام.» قوانین مهمان‌نوازی بر قواعد عشوه چربید و ژوپین گفت: «بفرمایید تو، هر چه بخواهید هست.» و بر چهره‌اش، شادمانی جای بی‌اعتنایی راگرفت. درِ دکان پشت‌سرشان بسته شد و دیگر چیزی به گوشم نرسید. زنبور را دیگر نمی‌دیدم، نمی‌دانستم همانی است که به کار ارکیده می‌آید یا نه، اما دیگر شکی نداشتم که معجزه وصال حشره‌ای نادر وگلی اسیر امکان‌پذیر است، چه می‌دیدم که آقای دو شارلوس ــ (و این یک مقایسهٔ ساده دربارهٔ تصادف و قضا از هر نوعی است، بدون کوچک‌ترین داعیهٔ علمیِ برقراری ربطی میان برخی قانون‌های گیاه‌شناسی با آنچه گاهی به خطا همجنس‌گرایی نامیده می‌شود)، آقای دو شارلوس که از سالها پیش همیشه در ساعتهایی به آن خانه می‌آمد که ژوپین نبود، تصادفاً بر اثر ناخوشی مادام دو ویلپاریزیس، به او برمی‌خورد و اقبالی نصیبش می‌شد که مردانی چون بارون از کسانی می‌بینند که حتی، چنان که خواهیم دید، می‌شود که از ژوپین بینهایت

جوان‌تر و خوش‌سیماتر باشند، و برای این‌اند که مردانی چون بارون هم در این جهان سهمی از کامجویی داشته باشند: کسانی که مردان پیر را می‌پسندند.

این که گفتم چیزی بود که تازه چند دقیقه بعد فهمیدم، بس که واقعیت؛ با امکان‌های پنهان ماندن سازگاری دارد، تا زمانی که شرایطی این امکان‌ها را از آن بگیرد. در هر حال، در آن هنگام از این که گفتگوی بارون و جلیقه‌دوز سابق را نمی‌شنیدم سخت متأسف بودم. به فکر دکانی افتادم که برای اجاره آماده بود و تنها تیغهٔ بسیار نازکی از دکان ژوپین جدایش می‌کرد. کافی بود به آپارتمان خودمان بروم، از آشپزخانه بگذرم، از پلکان خدمتکاران به زیرزمین بروم، سرتاسر عرض حیاط را از زیر طی کنم و به جایی برسم که تا چند ماه پیش انبار چوبِ مبل‌ساز بود و ژوپین می‌خواست انبار زغالش کند، و از پلکان آن بالا بروم و خودم را به دکان خالی برسانم. به این ترتیب، همهٔ راهم پوشیده بود و هیچکس مرا نمی‌دید. از هر راهی بی‌خطرتر بود، اما به جای آن به حیاط رفتم و آن را از کنار دیوار دور زدم تا کسی مرا نبیند. فکر می‌کنم که اگر کسی مرا ندید بیشتر از اتفاق بود تا دانایی من. این که به جای راه مطمئن زیرزمین راهی چنان دور از احتیاط را انتخاب کردم به نظر خودم می‌تواند سه دلیل داشته باشد، البته اگر بتوان دلیلی برایش پیدا کرد. اول ناشکیبایی‌ام. دوم، شاید یادآوری خاطرهٔ گنگ صحنه‌ای که، پنهان در برابر پنجرهٔ مادموازل ونتوی، در مونژوون دیدم. در واقع، صحنه‌هایی از آن گونه که شاهدش بودم، همواره در چگونگی اجرایشان حالتی بسیار دور از احتیاط و باورنکردنی داشتند، انگار که دیدنشان فقط می‌توانست مُزد اقدامی پر از خطر، ولو تا اندازه‌ای پنهانی، باشد. اما دلیل سوم آن‌قدر بچگانه است که تقریباً یارای گفتنش را ندارم، دلیلی که، به گمانم، ناآگاهانه تعیین‌کننده بود. از زمانی که جنگ بوئرها[۲] را با همهٔ جزئیاتش دنبال می‌کردم تا اصول نظامی سن‌لو را در عمل ببینم ــ و دیدم که نادرست‌اند ــ، ناگزیر شده بودم سفرنامه‌ها و اکتشاف‌نامه‌های قدیمی را دوباره بخوانم. شیفتهٔ این داستانها شده بودم و

آنها را به زندگی هرروزه ربط می‌دادم تا شهامت بیشتری بیابیم. وقتی بحران بیماری وامی‌داشتم که چندین شبانه‌روز پیاپی نه تنها بیخواب بمانم، بلکه حتی نمی‌توانستم دراز بکشم و چیزی بخورم و بنوشم، هنگامی که خستگی و درد به حدی می‌رسید که گمان نمی‌کردم جان بدر ببرم، به مسافری می‌اندیشیدم که بر کنارهٔ دریا افتاده است، گیاهان زهری مسمومش کرده‌اند، در جامهٔ خیس از آب دریا از تب می‌لرزد، اما پس از دو روز حالش بهتر می‌شود، هر چه بادا باد به راه می‌افتد تا به بومیانی برسد که شاید حتی آدمخوار هم باشند. سرگذشت ایشان به من نیرو و امید می‌داد، شرمنده می‌شدم از این که لَختی نومید شده بودم. به بوئرها فکر می‌کردم که در رویارویی با ارتش انگلیس، باکی نداشتند از این که برای رسیدن به جنگل از فضای باز و تیررس بگذرند و پیش خود می‌گفتم: «واقعاً که این قدر بزدلی من هم دیدن دارد، در حالی که صحنهٔ عملیاتم حیاط خانهٔ خودمان است، در حالی که چندین بار در زمان ماجرای دریفوس تن به دوئل دادم و هیچ نترسیدم و حالا تنها خطری که تهدیدم می‌کند نگاه همسایه‌هاست که گرفتاری‌های دیگری غیر از تماشای حیاط دارند.»

اما وقتی به دکانِ خالی رسیدم، و همچنان که می‌کوشیدم پارکهٔ زیر پایم کم‌تر صدا کند دیدم که کوچک‌ترین صدای دکان ژوپین را می‌شنوم، تازه فهمیدم که او و بارون چقدر بی‌احتیاطی کرده بودند و تا چه اندازه بخت یارشان بود.

جرأت تکان خوردن نداشتم. مهتر گرمانت‌ها، بدون شک با استفاده از غیبتشان، نردبانی راکه تا آن زمان در انبار بود به دکان خالی آورده بود. اگر از آن بالا می‌رفتم می‌توانستم دریچه را باز کنم و صداهای دکان ژوپین را چنان بشنوم که انگار خودم آنجا بودم. اما ترسیدم که مبادا سروصدا کنم. وانگهی نیازی هم نبود. حتی لازم نشد که تأسف بخورم از این که چند دقیقه‌ای طول کشیده بود تا به آنجا برسم. چون از آنچه در آغاز شنیدم و آواهای گنگی بیش نبود حدس زدم که چندان گفت‌وگویی نکرده بودند.

گو این که آن آواها چنان خشن بود که اگر ناله‌ای یک اُکتاو بالاتر همراهی‌شان نمی‌کرد، ممکن بود تصور کنم کسی در نزدیکی‌ام سر کس دیگری را می‌بُرد و سپس قاتل و قربانی‌اش، که زنده شده است، خود را می‌شویند تا از جنایت اثری بجا نماند. بَعدتر چنین نتیجه گرفتم که چیز دیگری به اندازهٔ درد پر صداست و آن لذت است، بویژه اگر با دغدغهٔ آنی دربارهٔ پاکیزگی همراه باشد. سرانجام، پس از نیم ساعت (که در جریانش آهسته آهسته از نردبان بالا رفتم تا بدون باز کردن دریچه از پشتش نگاه کنم) گفتگویی آغاز شد. ژوپین با پافشاری پولی را که آقای شارلوس به او می‌داد پس می‌زد.

پس از نیم ساعت آقای شارلوس بیرون رفت. ژوپین با لحنی نوازش‌آمیز گفت: «چرا چانه‌تان را این طور می‌تراشید؟ ریش خیلی چیز قشنگی است.» بارون در جواب گفت: «اَه، حال آدم را به هم می‌زند!»

در این حال، همچنان در آستانهٔ در ایستاده بود و از ژوپین چیزهایی دربارهٔ محله می‌پرسید: «چیزی از بلوط‌فروش نبش خیابان می‌دانید؟ طرف چپی نه، افتضاح است، آن جوانک گردن‌کلفت طرف راست را می‌گویم که سیاهِ سیاه است؟ از داروخانه‌چیِ روبه‌رو چطور. یک دوچرخه‌سوار خیلی خوب و باادب دارد که برای مشتری‌ها دارو می‌برد.» پرسشهای بارون بدون شک به ژوپین گران آمد، چون سر بلند کرد و با پرخاشِ زنی خیانت‌دیده گفت: «می‌بینم که به اندازهٔ یک کدو هم احساس ندارید.» این سرزنش، که با لحنی دردآلود، سرد و پرتکلف به زبان آورده شد، بدون شک بر آقای دو شارلوس کارگر شد چون برای جبران اثر بدی که کنجکاوی‌اش گذاشته بود از ژوپین، به صدایی آن‌قدر آهسته که من نشنیدم، خواهشی کرد که بیگمان باید به خاطرش وقت بیشتری را در دکان می‌گذراندند و تأثیرش آن اندازه بود که کدورت ژوپین را بزداید، چون با حالت آکنده از خوشحالی کسی که خودخواهی‌اش عمیقاً ارضا شده باشد نگاهی به چهرهٔ فربه و درهم فشرده و موی جو گندمی بارون انداخت و، با این تصمیم که خواهشش را برآورد، بعد از یکی دو جملهٔ

پیش پا افتاده چون: «فشفشه‌تان خوب بزرگ است!» خندان و به هیجان آمده، با بزرگواری و قدردانی گفت: «بله، باشد آقا پسر!»

آقای دو شارلوس با پافشاری گفت: «این که دوباره حرف رانندهٔ تراموا را می‌زنم به این خاطر است که، گذشته از هر چیز دیگری، شاید برای برگشت به دردم بخورد. درست است که گاهی من هم، مثل خلیفه‌ای که در لباس یک تاجر ساده در بغداد می‌گشت، ابایی ندارم از این که دنبال شخص سادهٔ غریبه‌ای بروم که قد و قواره‌اش برایم جالب است.» در اینجا همان نکته‌ای به ذهنم رسید که دربارهٔ برگوت اندیشیده بودم. اگر بنا بود برگوت در دادگاهی محاکمه شود، آنچه می‌گفت جمله‌هایی نبود که بتواند قضات را قانع کند، بلکه از آن جمله‌های برگرتی می‌گفت که روحیهٔ ادبی ویژهٔ خودش آنها را به گونه‌ای طبیعی به زبانش می‌آورد و کاربست آنها را برایش لذت بخش می‌کرد. آقای دو شارلوس هم در گفتگو با جلیقه‌دوز همان زبانی را به کار می‌برد که با اشرافیان محیط خودش، و حتی در تکیه‌کلامهایش زیاده‌روی هم می‌کرد، یا به این دلیل که کمرویی‌اش که می‌کوشید با آن مبارزه کند او را به خودستایی بیش از اندازه وامی‌داشت، یا این که نمی‌گذاشت بر خود مسلط شود (چون آدم در برابر کسی که از محیط خودش نیست بیشتر دستپاچه می‌شود)، و وامی‌داشتش که سرشت خود را بی‌پرده فاش کند، سرشتی که به گفتهٔ مادام دو گرمانت آکنده از غرور و کمی خُل‌وار بود. «برای این که ردّش را گم نکنم، مثل یک دبیر ساده یا یک پزشک جوان و خوش‌قیافه می‌پرم و سوار همان تراموایی می‌شوم که او هم سوارش است. اگر ترامواش را عوض کرد، من هم، شاید همراه با میکروب طاعون، دچار سرنوشتی بشوم که اسم باورنکردنی‌اش خط عوض کردن است، و سوار خط دیگری بشوم که با این که من سوارش شده‌ام، همیشه یک نیست! به این ترتیب سه یا حتی چهار بار وسیله عوض می‌کنم و گاهی ساعت یازده شب از ایستگاه اورلئان سر درمی‌آورم و همهٔ این راه را باید دوباره برگردم! کاش قضیه به ایستگاه اورلئان ختم می‌شد! نه، بطور مثال، یک بار چون نتوانستم قبل از

ایستگاه سر حرف را باز کنم تا خود اورلئان رفتم![3] سوار یکی از آن واگن‌های وحشتناکی بودم که در آنها بین مثلث‌های فلزی موسوم به «توری» عکس شاهکارهای معماری منطقه را آویزان کرده‌اند. فقط یک جا خالی بود و ناچار نشستم، عکس بنای تاریخی روبه‌رویم مال کلیسای بزرگ اورلئان بود که زشت‌ترین کلیسای فرانسه است، دیدنش، بخصوص در آن حالت اجباری و بر خلاف میل خودم، همان قدر خسته‌کننده بود که مثلاً اجبار این که برجهایش را در یکی از آن ذره‌بین‌هایی تماشا کنم که ته قلم کار می‌گذارند و چشم آدم را مریض می‌کند. در لزوبره دنبال دوست ناشناسم پیاده شدم و چه دیدم؟ دیدم که خانواده‌اش پای قطار منتظرش‌اند! در حالی که تصور می‌کردم همه عیبی داشته باشد غیر از داشتن خانواده. در انتظار قطاری که به پاریس برم گرداند فقط یک چیز دلداری‌ام می‌داد و آن هم خانهٔ دیان دو پواتیه[4] بود که می‌گویند زیبایی‌اش یکی از اجداد تاجدار مرا شیفتهٔ خودش کرده بود، اما من زیبای زنده‌تری را ترجیح می‌دادم. برای همین، برای این که این جور تنها برگشتن‌ها خیلی ناراحتم نکند، دلم می‌خواهد با یک پیشخدمت واگن خواب یا با یک رانندهٔ امنیبوس آشنا بشوم. نباید خیلی تعجب کنید، همه‌اش مسألهٔ انتخاب است. بطور مثال، در مورد جوانهای اشرافی اصلاً ارتباط جسمانی برایم مطرح نیست، اما وقتی خیالم راحت می‌شرد که توانسته باشم نه روی خود آنها بلکه روی نقطهٔ حساسشان دست بگذارم. وقتی می‌بینم که جوانی به جای این که نامه‌هایم را بی‌جواب بگذارد مدام برایم نامه می‌نویسد و از نظر معنوی در اختیار من است، دیگر راحت می‌شوم، مگر این که در این فاصله فکرم مشغول کس دیگری شده باشد. خیلی عجیب است، نه؟ حالا که بحث جوانهای اشرافی پیش آمد، از آنهایی که به اینجا می‌آیند کسی را می‌شناسید؟» ـ «نه، جانم. اما چرا! یک جوان مو مشکی خیلی قد بلند، که عینک تک چشمی می‌زند و دائم می‌خندد و سر بر می‌گرداند.» ـ «نمی‌فهمم منظورتان کیست.» ژوپین مشخصات جوان را کامل کرد، اما بارون باز منظور او را نفهمید، چون نمی‌دانست ژوپین از آن

دسته آدمهاست که رنگ موی کسانی را که نمی‌شناسند به یاد نمی‌آورند، و تعدادشان بس بیشتر از آنی است که تصور می‌شود. اما من، که این نقص ژوپین را می‌شناختم، موی بور را جانشین موی سیاه کردم و دیدم مشخصاتی که او می‌دهد دقیقاً از آنِ دوک دو شاتلروست. بارون باز گفت: «اما دربارهٔ جوانهایی که از تودهٔ مردم نیستند، این روزها همهٔ حواسم پی یک جوانک عجیب و غریب، یک خرده بورژوای خیلی باهوش است که بی‌اندازه به من بی‌ادبی می‌کند. اصلاً متوجه نیست که من چه شخصیت عظیمی‌ام و خودش چه حشرهٔ ناقابلی است. اما چه اهمیتی دارد، بگذار این کره‌خر هر چقدر دلش می‌خواهد در مقابل ردای مبارک اسقفی من عرعر کند.» ژوپین معنی آخرین جملهٔ بارون را نفهمید اما از کلمهٔ اسقف خیلی تعجب کرد، و به صدای بلند گفت: «یعنی چه اسقف! کلیسا را چه به این حرفها». بارون دو شارلوس در جوابش گفت: «خانوادهٔ من سه تا پاپ دارد و به خاطر یک عنوان اسقفی حق استفاده از پردهٔ سرخ را هم در نشانمان داریم. چون برادرزادهٔ عمو بزرگم، که اسقف بود، این عنوان را با عنوان دوکیِ پدربزرگم عوض کرد. اما می‌بینم که از تمثیل و استعاره چیزی سرتان نمی‌شود و به تاریخ فرانسه هم اعتنایی ندارید.» و شاید بیشتر به عنوان هشدار و نه ختم کلام گفت: «وانگهی، جاذبه‌ای که جوانهایی برایم دارند که ازم فرار می‌کنند، که البته فرارشان از ترس است، چون فقط ترس و احترام ذهنشان را می‌بندد و نمی‌گذارد داد بزنند که دوستم دارند ــ بله، این جاذبه ایجاب می‌کند که موقعیت اجتماعی برجسته‌ای داشته باشند. اما بی‌اعتنایی ساختگی‌شان ممکن است علیرغم این همه اثر کاملاً معکوس داشته باشد. اگر بی‌اعتنایی‌شان به نحو احمقانه‌ای طول بکشد، حالم را به هم می‌زند. مثالی از طبقه‌ای بزنم که برای شما آشناتر است: زمانی که خانه‌ام در دست تعمیر بود، برای اجتناب از چشم و هم‌چشمی همهٔ دوشس‌هایی که می‌خواستند افتخار پذیرایی از من را داشته باشند و دلشان می‌خواست به رخ بقیه بکشند که به من در خانه‌شان جا داده‌اند، چند روزی را در یک به اصطلاح هتل

گذراندم. یکی از پیشخدمتهای هتل را می‌شناختم، با او از جوانک پادویی حرف زدم که کارش بستن در کالسکه‌ها بود و پیشنهادهای مرا بی‌جواب می‌گذاشت. بالاخره حوصله‌ام سر رفت و برای این که نشان بدهم نیّت بدی ندارم پیشنهاد کردم پول خیلی زیادی بدهم که به اتاقم بیاید و فقط پنج دقیقه با من حرف بزند. هر چه منتظر شدم نیامد. چنان ازش بدم آمد که از در پشتیِ هتل بیرون می‌رفتم تا چشمم به قیافهٔ منحوسش نیفتد. بعداً فهمیدم که هیچکدام از نامه‌هایم به دستش نرسیده بود: اولی به دست پیشخدمتی افتاده بود که به او حسودی می‌کرد، دومی به دست سرپیشخدمت روز که پاکدامن بود، سومی به دست سرپیشخدمت شب که جوانک پادو را دوست داشت و در ساعتی که دیان از خواب پا می‌شد با او می‌خوابید. با این همه، بیزاری‌ام از او سر جای خودش باقی بود و اگر او را مثل گوشت شکار با سینی نقره برایم می‌آوردند با تهوع پس می‌زدم. دیدید، آن‌قدر از چیزهای جدی حرف زدیم که دیگر نمی‌توانیم آنچه را که امیدش را داشتم انجام بدهیم. در عوض، شما می‌توانید خدمت‌های بزرگی به من بکنید و برایم واسطه بشوید. اما نه، خود همین فکر به من آمادگی می‌دهد و حس می‌کنم که هنوز امیدی هست.»

از آغاز آن صحنه، آقای دو شارلوس در چشمان از هم گشودهٔ من دستخوش تحولی چنان کامل، چنان آنی شده بود که انگار جادویی بر او کارگر شده است. تا آن زمان، چون نمی‌فهمیدم، نمی‌دیدم. انحراف (این تعبیر را برای راحتی بیان به کار می‌بریم)، انحرافِ هر کسی همان‌گونه همراه اوست که آن جنّ قصه که تا زمانی که مردم از حضورش بی‌خبر بودند به چشمشان نمی‌آمد. خوبی یا تزویر هر کس، نامش، مناسبات محفلی‌اش، آشکار نیست و از نظرها پنهان می‌ماند. حتی اولیس هم در آغاز آتنه را نشناخت. اما خدایان بیدرنگ همدیگر را می‌شناسند، و همگنان زود به چشم هم می‌آیند، چنان که ژوپین آقای دو شارلوس را دید. تا آن زمان در برابر آقای دو شارلوس حالت مرد گیج سر به هوایی را داشتم که متوجه آبستنی زنی نشده است و بی‌ملاحظه پی در پی از او

می‌پرسد: «چه‌تان است، حالتان خوب نیست؟» در حالی که زن با لبخندی مدام می‌گوید: «نه، این روزها کمی خسته‌ام.» اما همین که کسی بگوید «خانم آبستن است»، تازه فربهی شکم او را می‌بیند و آنگاه جز آن چیز دیگری به چشمش نمی‌آید. چشمان را آگاهی می‌گشاید؛ هر خطای برطرف‌شده آدمی را از حس تازه‌ای برخوردار می‌کند.

کسانی که خوش نمی‌دارند این قانون را شامل شارلوس‌هایی بدانند که می‌شناسند و دیر زمانی هیچ گمانی به ایشان نمی‌بردند، تا روزی که بر لوح صاف انسانی چون همهٔ کسان دیگر، نگاشته با مرکبی تا آن زمان ناپیدا، حروف واژه‌ای پدیدار شد که یونانیان باستان را خوش می‌آمد، کافیست همهٔ دفعاتی را در زندگی به یاد آورند که کم مانده بود اشتباهی رسوایی‌آور بکنند، تا بپذیرند که جهان پیرامونشان در آغاز برهنه و بری از هزار آرایه‌ای می‌نمود که مردمانِ آگاه‌تر می‌بینند. از چهرهٔ بی‌ویژگیِ فلان مرد هیچ نمی‌شد حدس زد که او برادر، یا نامزد، یا معشوق زنی است که آن کسان کم مانده بود درباره‌اش به صدای بلند بگویند: «چه سلیطه‌ای!» اما خوشبختانه، کسی که در کنارشان نشسته چیزی در گوششان می‌گوید و نمی‌گذارد که آن کلمات رسوایی‌آور بیان شود. همانند «منامنا، ثقیل و فرمین» تورات[۵]، این واژه‌ها بیدرنگ به چشم می‌آید: فلانی نامزد، یا برادر، یا معشوقهٔ زنی است که نباید در حضورش او را «سلیطه» نامید. و همین یک شناخت تازه مجموعه‌ای از گرد آمدن‌ها و پس و پیش رفتن‌های اجزای شناختی را در پی می‌آورد که از بقیهٔ خانواده داشتیم و دیگر کامل شده است. اگرچه آقای دو شارلوس با موجود دیگری آمیخته بود که او را از دیگر آدمیان همانگونه باز می‌شناسانید که تنِ اسب اسبادم را، و گرچه آن موجود با بارون در یک بدن بود، من هرگز او را ندیده بودم. آنگاه، آنچه انتزاعی بود ماده شد، همین که آن موجود را شناختم امکان نامرئی ماندنش پایان گرفت، و دگردیسی آقای دو شارلوس و تبدیلش به آدمی دیگر چنان کامل شد که نه فقط تضادهای چهره و صدایش، بلکه حتی نشیب و فرازهای روابطش با من در گذشته، و همهٔ آنچه تا آن زمان به

نظرم آشفته و بی‌ربط آمده بود، روشن و گویا و بدیهی شد، چون جمله‌ای که تا وقتی حروفش از هم جدا و درهم ریخته است هیچ مفهومی ندارد اما اگر حروف در جای خود منظم شود اندیشه‌ای را بیان می‌کند که دیگر فراموش نمی‌شود.

از این گذشته، تازه می‌فهمیدم چرا اندکی پیشتر، هنگامی که آقای شارلوس از خانهٔ مادام دو ویلپاریزیس بیرون می‌آمد، با دیدنش حس کردم حالتش زنانه است: چون زن بود! شارلوس از تیرهٔ آدمهایی بود که ــ تناقضشان کم‌تر از آنی است که به نظر می‌آید و ــ درست به دلیل داشتن سرشتی زنانه آرمانی مردانه دارند، و در زندگی تنها ظاهرشان به مردان دیگر می‌ماند؛ در چشمانی که از ورایشان همه چیز جهان را می‌بینیم، آنجا که بر سطح نی‌نی هر کسی پیکره‌ای نگاشته است، برای آنان این پیکره نه تنفا که اِفِبی است[6]. تیره‌ای که بر آن نفرینی سنگینی می‌کند، و باید که با نیرنگ و دروغ بسر برد، چون می‌داند که تمنا، شیرینی بزرگ زندگیِ هر موجود دیگری، برای او شرم‌آور، به زبان نیاوردنی، در خور کیفر است؛ تیره‌ای که باید خدای خویش را انکار کند، چه حتی اگر مسیحی باشد، در هر دادگاهی که محاکمه شود، باید در برابر مسیح و به نامش خود را ــ چنان که از تهمتی ــ از چیزی بری بنمایاند که خودِ زندگی اوست. تیرهٔ فرزندان بی‌مادر، که ناگزیر عمری، و حتی در ساعتی که چشمان مادر را می‌بندند، به او دروغ می‌گویند؛ دوستان بی‌دوستی، برغم همهٔ دوستی‌ای که جاذبهٔ اغلب شناخته شده‌شان می‌انگیزد و دل اغلب مهربانشان حس می‌کند؛ اما آیا می‌توان روابطی را دوستی نامید که تنها در سایهٔ دروغ پرورده می‌شود و با نخستین نشانهٔ اعتماد و صمیمیتی که بخواهند از خود نشان دهند با چندش طردشان می‌کنند، مگر این که سروکارشان با روانی آزاد و بیطرف، یا حتی همدل، بیفتد که در این صورت، ذهنیتی قراردادی گمراهش می‌کند و انحرافِ آشکارِ ایشان را منشاء محبتی می‌سازد که بیش از هر چیز با آن بیگانه است، همچنان که برخی قضات آسان‌تر می‌توانند همجنس‌گرایان را قاتل، یا یهودیان را خائن بدانند و ببخشند،

براساس دلایلی که در تقدیر نژاد اینان، و در ذات انحراف آنان، سراغ می‌کنند؟ و ـ دستکم بر پایهٔ نخستین نظریه‌ای که در آن زمان پیش خود ساختم و خواهیم دید که بعداً دگرگون می‌شود، و در آن، تناقضی که خواهم گفت ایشان را بس ناگوار می‌آمد اگر همان توهمی که دیدن و زیستن را برایشان ممکن می‌کرد آن را از چشمشان پنهان نمی‌داشت ـ تیرهٔ عشق‌ورزانی که درِ این عشق به رویشان کمابیش بسته است، و تنها امید آن به ایشان نیروی تحمل تنهایی و بسیاری خطرها را می‌دهد، چه دلدادهٔ مردی‌اند که از زنی هیچ ندارد، مردی بی‌گرایش ایشان که در نتیجه نمی‌تواند دوستشان بدارد؛ به گونه‌ای که هرگز ارضا نمی‌شدند اگر به یاری پول به مردانی واقعی نمی‌رسیدند، و اگر تخیل مایهٔ آن نمی‌شد که منحرفی را که خود را به او می‌فروختند مرد واقعی بیانگارند. بدون شرافتی مگر گذرا، بی‌آزادی‌ای مگر موقت، تا زمانی که جنایت کشف نشده باشد، بدون منزلتی مگر بی‌ثبات، چون شاعری تا دیروز افتخار همهٔ محفل‌ها، که در همهٔ تماشاخانه‌های لندن برایش کف می‌زدند و یکباره از هر خانه‌ای رانده شد، بی‌بالینی که بر آن سر بیاساید، و سامسون‌وار آسیاسنگ را می‌گرداند و با خود می‌گفت:

دو جنس، هر یک از سویی، خواهد مرد.[۷]

حتی، جز در روزهای اوج نامرادی که بیشترین کسان قربانی را دوره می‌کنند آن چنان که یهودیان دریفوس را، محروم از همدلی ـ و گاهی همنشینی ـ همگنانشان، که با چندش تصویر خویش را در ایشان، انگار در آینه‌ای، بازتابیده می‌بینند، تصویری که مایهٔ نازشی نیست و همهٔ کژی‌هایی را می‌نمایاند که نخواسته بودند در خویشتن ببینند، و به ایشان می‌فهماند که آنچه عشق خود می‌نامیدند (و با بازی با واژه، همهٔ آنچه را که شعر و نقاشی و موسیقی، و دلاوری و پارسایی بر مفهوم عشق افزوده‌اند، با حسیِ اجتماعی ضمیمهٔ آن کرده بودند) از آرمان زیبایی‌ای که خود برگزیده باشند برنمی‌آید، بلکه در بیماری علاج‌ناپذیری ریشه

دارد؛ تیره‌ای باز چون یهودیان (جز معدودی که تنها با همکیشان خود آمد و شد می‌کنند و همواره همان واژه‌های آیینی و شوخی‌های همه‌پسند همیشگی را بر زبان دارند)، یهودیانی که از همدیگر گریزان‌اند، کسی را می‌جویند که از همه بیشتر با ایشان ناسازگاری دارد و ایشان را نمی‌خواهد، اکراه و سرسنگینی‌اش را می‌بخشند و از موافقتش سرمست می‌شوند؛ تیره‌ای که، با این همه، طردی که دچارش‌اند و منجلابی که در آن درغلتیده‌اند ایشان را گرد هم می‌آورد، چه آزاری چون آزار بنی‌اسرائیل آنان را رفته رفته از ویژگی‌های بدنی و اخلاقیِ یک نژادِ گاهی زیبا و اغلب کریه برخوردار کرده است، و (برغم همهٔ تمسخری که آنی که بیشتر با نژاد مخالف می‌جوشد و بهتر با آن می‌آمیزد، و نسبتاً، بظاهر، کم‌تر انحراف دارد، در حق آنی روا می‌دارد که منحرف‌تر مانده است) همنشینی همگنانشان مایهٔ آرامش، و حتی تکیه‌گاهی در زندگی‌شان است، تا آنجا که، هر چند انکار می‌کنند نژادی جداگانه باشند (که نامش بزرگ‌ترین دشنام است)، با رغبت آنهایی راکه موفق به پنهان کردن ماهیت خود می‌شوند افشا می‌کنند و این نه چندان از سر زیان رساندن به ایشان (که از آن رویگردان نیستند)، که برای توجیه خودشان است، و چون پزشکی که آپاندیسیت را می‌جوید میان چهره‌های تاریخی بدنبال همجنس‌گرایان می‌گردند و خوشحالند از یادآوری این که سقراط هم از ایشان بوده است، چون کلیمیان که می‌گویند عیسی مسیح یهودی بود، بی‌آن که بیاندیشند که در زمانی که همجنس‌گرایی قاعده بود انحراف مفهومی نداشت، همچنان که پیش از مسیح کسی ضد مسیحی نبود، و این که جرم در بدنامی است، چه تنها کسانی بر آن باقی مانده‌اند که به هر گونه اندرز و عبرت و کیفری بی‌اعتنا بوده‌اند، بر پایهٔ آمادگیِ ذاتیِ چنان ویژه‌ای که (گرچه شاید با سجایای معنوی برجسته‌ای همراه باشد) در نظر دیگران چندش‌آورتر از برخی کژی‌ها است که با آن سجایا ناسازگارند، کژی‌هایی چون دزدی، بیرحمی، ریاکاری که مردمان عادی بهتر می‌فهمند و در نتیجه زودتر می‌بخشند؛ تیره‌ای تشکیل‌دهندهٔ نوعی فراماسونری

بسیار گسترده‌تر، بسیار کارآمدتر، که کم‌تر از تشکلِ لُژها سوءظن می‌انگیزد، چه بر اشتراک سلیقه، نیاز، عادت، خطر، تجربه، دانش بده بستان و زبان متکی است، در آن حتی اعضایی که تمایلی به شناختِ هم ندارند یکدیگر را بیدرنگ بر پایهٔ نشانه‌هایی طبیعی یا قراردادی، ناخواسته یا عمدی می‌شناسند، نشانه‌هایی گویای همگنیِ گدا با بزرگ ـ اربابی که او درِ کالسکه‌اش را برایش باز می‌کند، و پدر زن با داماد، و پزشک با کشیش یا وکیل با کسی که برای علاج خویش، یا برای اعتراف، یا برای دفاع از خود نزدشان رفته است؛ همه ناگزیر از پنهان کردن راز خویش، اما شریک بخشی از راز دیگران که دیگر آدمیان به آن گمان نمی‌برند و مایه آن می‌شود که باور نکردنی‌ترین داستان‌های ماجرایی به نظرشان واقعی بیاید، زیرا در این زندگی قصه‌وار و بیرون از زمان، سفیر با زندانی محکوم به اعمال شاقه دوست است و شاهزاده، با آزادی عملی که تربیت اشرافی به او می‌دهد و خرده بورژوای ترسو از آن بی‌بهره است، پس از ترک خانهٔ دوشسی به دیدار لاتی می‌رود؛ دسته‌ای مطرودِ جمعِ آدمیان، اما دسته‌ای مهم، مشکوک به حضور آنجا که نیست، آشکار و بی‌پروا و مصون آنجا که گمان نمی‌رود باشد؛ دسته‌ای نفراتش همه جا پراکنده، میان مردم، در ارتش، در پرستشگاه، در زندان، بر تخت پادشاهی؛ گروهی که، دستکم بیشترینشان، در خصوصیتی نوازش‌آمیز و خطرناک با آدمیان نژاد دیگر بسر می‌برند، تحریکشان می‌کنند، ببازی با آنان از انحراف خود چنان سخن می‌گویند که گویی از آنشان نیست، بازی‌ای که غفلت یا دورویی دیگران آسانش می‌کند، بازی‌ای که شاید سالها بپاید تا روز رسوایی، روزی که رام‌کنندگان بلعیده می‌شوند؛ تا چنین روزی ناگزیر از پنهان کردن زندگی‌شان، و روی گرداندن از آنچه خوشتر دارند به آن خیره شوند، و خیره شدن به آنچه خوش دارند از آن رو بگردانند، ناگزیر از تغییر جنس بسیاری از صفت‌ها در زبانشان، جبری اجتماعی و بس سبک‌تر از جبر درونی که انحرافشان، یا آنچه بنادرستی چنین خوانده می‌شود، بر ایشان نه در قبال دیگران که در قبال خودشان

تحمیل می‌کند، هم به گونه‌ای که به چشم خودشان انحراف نیاید. اما برخی‌شان، که عملی‌تر، ناشکیباترند، و فرصت رفتن به بازار را ندارند، و نمی‌توانند از صرفه‌جویی در وقت و از سهولت زندگیِ همکاری چشم بپوشند، دو جامعه برای خود ساخته‌اند که دومی فقط از همگنانشان تشکیل می‌یابد.

این نزد کسانی به چشم می‌زند که فقیرند و از شهرستان آمده‌اند، بی‌هیچ آشنایی، با دست خالی، تنها با این جاه‌طلبی که روزی پزشک یا وکیل سرشناسی شوند، با ذهن هنوز خالی از هر عقیده‌ای، با حرکات و بدنی بری از هر ادا، که مصممند آن را هر چه زودتر، همان‌گونه که برای اتاق کوچکشان در کارتیه لاتن اثاثه می‌خرند، به اداهایی به تقلید از آنی بیارایند که نزد «موفق»ها دیده از آن نسخه‌برداری کرده‌اند، «موفق»های حرفهٔ جدی و سودمندی که دلشان می‌خواهد پیشه کنند و در آن سرشناس شوند؛ نزد آن کسان، سلیقهٔ خاصشان که ناخواسته چون استعداد طراحی یا نوازندگی، یا گرایش به نابینایی موروثی است، شاید تنها ویژگی سرزنده و خودکامانهٔ ایشان باشد ــ همان که برخی شبها به غیبت از جلسه‌ای وامی‌داردشان که برای حرفه‌شان مفید است و کسانی در آن شرکت دارند که ایشان از شیوهٔ حرف زدن، اندیشیدن، لباس پوشیدن و آرایش سرشان تقلید می‌کنند. در محله‌شان، که از این گذشته در آن فقط با همکاران، استادان، یا برخی هم‌ولایتی‌های موفق و حامی رفت و آمد دارند، خیلی زود جوانان دیگری را کشف می‌کنند که همان سلیقهٔ خاص به ایشان نزدیکشان می‌کند، چنان که در شهر کوچکی علاقه به موسیقی مجلسی یا پیکره‌های عاج قرون وسطایی دبیر دبیرستان و محضردار را با هم دوست می‌کند؛ همان غریزهٔ کارایی و روحیهٔ حرفه‌ای را که در شغل خود الگو می‌کنند دربارهٔ موضوع تفریح و سرگرمی‌شان هم به کار می‌برند و با یارانشان در جلساتی گرد می‌آیند که نااهل به آنها راه ندارد، همچنان که به گردهم‌آیی دوستداران انفیه‌دان‌های عتیقه، یا باسمه‌های ژاپنی، یا گلهای کمیاب، و در آنها به خاطر لذت فراگیری،

سودمندی بده‌بستان‌ها و ترس رقابت، چنان که در بورس تمبر پست جوّی آمیخته از تفاهم بسیار نزدیک کارشناسان و رقابت خشونت‌آمیز مجموعه‌داران حاکم است. در کافهٔ پاتوقشان هم هیچکس نمی‌داند گردهمایی‌شان برای چیست، آیا انجمنی از ماهیگیران است، یا روزنامه‌نگاران، یا اهالی اندر، بس که سر و وضعی مرتب و ظاهری سرد و موقر دارند، و جرأت نمی‌کنند بیشتر از نیم‌نگاهی به جوانان خوشپوش و «جویای نام»ی بیندازند که چند متری آن طرف‌تر از معشوقه‌هایشان لاف می‌زنند و کسانی که، بی‌جرأتِ سر بلند کردن، تماشایشان می‌کنند تنها بیست سال بعد، هنگامی که برخی‌شان در آستانهٔ عضویت یک آکادمی و برخی دیگر پیرمردانی باشگاه‌نشین‌اند، باخبر می‌شرند که جذاب‌ترینشان، که دیگر شارلوس شکم‌گندهٔ موسفیدی شده است، همتای ایشان بود اما در جای دیگری، در دنیای دیگری، با نمادهای بیرونی دیگر و با نشانه‌های غریبه‌ای که تفاوتشان با نشانه‌های خودی آنان را به اشتباه انداخته بود. اما دسته‌بندی‌ها بیش یا کم پیشرفته‌اند، و همچنان که «اتحاد چپ» با «فدراسیون سوسیالیست» و فلان انجمن دوستداران مندلسون با اسکولاکانتوروم[8] تفاوت دارد، برخی شبها، سر میز دیگری در کافه، «افراطیون»ی هستند که می‌گذارند النگویی از زیر سر آستین، یا گلوبندی از چاک یقه‌شان به چشم بزند، و با زل زدن‌ها و پچ‌پچ‌ها و خنده‌هایشان، و نوازش همدیگر، دسته‌ای بچه دبیرستانی را از کافه فراری می‌دهند و گارسنی که با احترامی، انزجار در پسش پنهان، خدمتشان را می‌کند اگر امیدی به دریافت انعام بیشتر نبود چون شبهایی که به مشتریان دریفوسی خدمت می‌کرد خوش‌تر داشت برود و پلیس را خبر کند.

آنچه گرایش تکروها را به مخالفت با این دسته‌بندی‌های حرفه‌ای وامی‌دارد ذوق و ذهنیت است، مخالفتی که از یک سو چندان شگردی نمی‌خواهد، چه ذهنیت کاری جز تقلید خود تکروها نمی‌کند که گمان دارند آنچه بیش از همه با انحراف سازمان‌یافته تفاوت دارد آن چیزی

است که ایشان یک عشقِ درک‌نشده می‌انگارند، اما از سوی دیگر، نیازمند شگردی است، زیرا این طبقات متفاوت به همان اندازه که تابع ویژگی‌های روانی متفاوت‌اند، از مراحل پی‌درپیِ تحولی آسیب‌شناختی یا فقط اجتماعی پیروی می‌کنند. و در واقع بندرت پیش می‌آید که روزی از روزها سرانجام این عناصر تکرو به چنان دسته‌بندی‌هایی نپیوندند، که انگیزه‌شان گاهی فقط خستگی از تکروی، یا راحت‌طلبی است (چون کسانی که از همه بیشتر با داشتن تلفن در خانه، یا رفت و آمد با خانواده یتا[۹]، یا خرید از فروشگاه پوتن مخالف بوده‌اند اما سرانجام وامی‌دهند). گفتنی است که معمولاً ایشان را با روی خوش نمی‌پذیرند، چون در زندگی نسبتاً پاکشان، کمبودِ تجربه و خیالبافیِ تا حد اشباع که جز آن چارهٔ دیگری نداشته‌اند، آن خصوصیت‌های ویژهٔ زنانگی را که حرفه‌ای‌ها کوشیده‌اند از خود بزدایند در ایشان مشخص‌تر کرده است. و باید اعتراف کرد که نزد برخی از این تازه آمدگان، زن نه تنها از درون با مرد آمیخته، بلکه به نحو نفرت‌انگیزی آشکار است، بس که تنشان را پیچ و تابی عصبی و خنده‌ای جیغ‌گونه تکان می‌دهد که زانوان و دستهایشان را می‌لرزاند، و شباهتشان به مردان معمولی چندان بیشتر از شباهت میمون‌هایی نیست که چشمان غمین وگودافتاده، پاهای دست‌وار دارند، و به آنها اسموکینگ می‌پوشانند و کراوات می‌زنند؛ از همین رو، کسانی که حتی کم‌تر از این تازه‌رسیدگان پاکدامن‌اند، رفت و آمد با ایشان را مایهٔ رسوایی، و پذیرششان را دشوار می‌دانند؛ با این همه، می‌پذیرندشان و آنگاه از تسهیلاتی برخوردار می‌شوند که داد و ستد و مؤسسات بزرگ صنعتی بوسیلهٔ آنها زندگی افراد را دگرگون کرده، کالاهایی را که تا آن زمان بیش از اندازه گران و حتی یافتنشان دشوار بود در دسترسشان گذاشته‌اند و اکنون، ایشان را غرق فراوانی چیزی می‌کنند که تنهایی نتوانسته بودند حتی در بزرگ‌ترین توده‌ها کشف کنند. اما، با همهٔ این مسکّن‌های بیشمار، فشار اجتماعی هنوز برای بعضی‌ها بیش از اندازه سنگین است، کسانی بویژه برخاسته از میان آنهایی که دچار فشار ذهنی

نبوده‌اند و نوع عشقِ خودشان را هنوز نادرتر از آنی می‌دانند که هست. فعلاً گروهی را کنار بگذاریم که به خاطر جنبهٔ استثنایی گرایششان خود را از زنان برتر می‌دانند و تحقیرشان می‌کنند، و همجنس‌گرایی را امتیاز نوابغ بزرگ و دوره‌های تاریخی باشکوه می‌دانند، و می‌کوشند هم‌سلیقگان خود را نه میان کسانی که به نظر می‌رسد از پیش آمادگی‌اش را داشته باشند بلکه ــ چون آنچه معتاد مرفین دربارهٔ این مخدر می‌کند ــ میان کسانی بجویند که به نظرشان لیاقتش را دارند، و این را با همان تعصب و پشتکاری می‌کنند که کسان دیگری صهیونیسم، خودداری از خدمت سربازی، سن سیمونیسم، گیاهخواری یا آنارشیسم را تبلیغ می‌کنند. برخی، اگر صبح هنوز در بستر غافلگیرشان کنی، چهرهٔ زیبای زنانه دارند، بس که حالتشان کلّی و نمونهٔ جنسیت است؛ حتی موی سرشان این را بیان می‌کند، پیچشش چنان زنانه و چنان گشوده است و چنان طبیعی تا روی گونه می‌افتد و تاب می‌خورد که در شگفت می‌شوی از این که زن، دختر، گالاته[۱۰]ای که تازه تازه در ناخودآگاهِ تن مردانه‌ای بیدار می‌شود که در آن زندانی است، چنان بسادگی، چنان خودبه‌خود، بی‌فراگرفتن از هیچ کس، توانسته باشد از کوچک‌ترین گریزگاههای زندانش بهره بگیرد و آنچه را که برای زندگی‌اش ضروری بوده بیابد. بدون شک مرد جوانی که چنان ظاهری دارد نمی‌گوید: «من زنم.» حتی، اگر ــ به بسیاری دلایل ممکن ــ با زنی زندگی کند، می‌تواند انکار کند که خود نیز زنی است، و سوگند بخورد که هرگز با مردی رابطه نداشته است. زن او را در حالتی که گفتیم، خوابیده، پیژاما به تن، برهنه بازو، با گردن عریان پس موی سیاه، می‌بیند: پیژاما پیرهن خوابی زنانه شده است و چهره انگار از آنِ یک زن زیبای اسپانیایی است. زن وحشت می‌کند از رازهای نهانی که در برابر چشمانش برملا می‌شود و از آنچه به زبان می‌آید، و حتی از اَعمال، گویاتر و حقیقی‌تر است، و اعمال هم ناگزیر آنها را تایید می‌کنند اگر تا آن زمان نکرده باشند، چه هر کسی در پی کامجویی است، و اگر بیش از اندازه منحرف نباشد، آن را در جنس مخالف می‌جوید. و انحراف مرد

همجنس‌گرا هنگامی آغاز نمی‌شود که با زنان رابطه برقرار می‌کند (چه دلایل بسیاری می‌تواند او را به این کار وادارد) بلکه آنگاه که از زنان کامیاب می‌شود. مرد جوانی که کوشیدیم تصویر کنیم آن چنان آشکارا زن بود، که زنانی که با تمنایی نگاهش می‌کردند (اگر گرایشی غیرعادی نداشتند) عاقبت دچار همان سرخوردگی زنان کمدی‌های شکسپیر در برابر دختری می‌شدند که خود را به جامهٔ نوجوانی در می‌آورد. نیرنگ همان است، همجنس‌گرا خود این را می‌داند، دلسردی زن را در لحظه‌ای که لباس مبدل به کناری زده شود حدس می‌زند، و خوب حس می‌کند که چنین اشتباهی دربارهٔ جنسیت منشاء چه خیال‌پروری شاعرانه‌ای است. از این گذشته، هر چند هم که در برابر معشوقهٔ پرتوقع اعتراف نکند که: «من زنم» (مگر این که معشوقه عموره‌ای باشد)، زنِ ناخودآگاه اما آشکارِ[11] درون او با چه نیرنگ‌ها، چه تردستی، چه پشتکار و یکدنگی پیچک‌واری نرینه را می‌جوید: تماشای همان موی شکن شکن روی بالش سفید کافیست تا بفهمی که اگر شب هنگام آن جوان از چنگ پدر و مادر بیرون برود، برغم آن دو، برغم خودش، برای دیدار با زنان نیست. اگر هم معشوقه کیفرش دهد و زندانی‌اش کند، باز فردا راهی می‌یابد تا با مردی کنار آید، چنان که پیچک شاخه‌هایش را دور دستهٔ کلنگ یا شن‌کش هم که شده باشد می‌پیچاند. چرا، در تماشای چهرهٔ این مرد، با دیدن ظرافت‌هایی که بر ما تاثیر می‌گذارد، و خوشرویی طبیعی و لطفی که مردان ندارند، متأسف می‌شویم از این که می‌شنویم از بوکسورها خوشش می‌آید؟[12] اینها جنبه‌های متفاوت یک واقعیت واحد است. و حتی، جنبه‌ای که مایهٔ انزجار ماست از همه بیشتر تأثیر می‌گذارد، حتی بیشتر از همهٔ ظرافت‌ها، زیرا نمایندهٔ کوشش ناآگاهانهٔ بسیار جذاب طبیعت است: شناسایی جنسیت بواسطهٔ خودش، برغم فریب‌های جنسیت، کوششی به زبان نیامده جلوه می‌کند برای گریز و رسیدن به آنچه یک خطای اولیهٔ جامعه از آن دورش کرده است. بعضی‌ها، بدون شک آنهایی که در کودکی کمروتر بوده‌اند، هیچ دربند ماهیت مادی لذتی

که می‌برند نیستند، و همین برایشان بس است که بتوانند آن را به چهره‌ای مردانه ربط دهند. حال آن که برای برخی دیگر، که بیگمان احساس‌های تُندتری دارند، ماهیت مکانی لذت مادی‌شان بسیار مهم است. اعترافات چنین کسانی شاید مردمان عادی را تکان دهد. زندگی این گروه شاید کم‌تر در انحصار سیارهٔ کیوان باشد، برخلاف گروه اول که زنان را یکسره پس می‌زنند و فقط برای گفتگو، خودنمایی و عشق غیرجسمانی می‌خواهند. اما گروه دوم زنانی را می‌جویند که دوستدار زنان‌اند و می‌توانند ایشان را با مردانی آشنا کنند و بر لذت همنشینی با اینان بیفزایند؛ حتی از این هم بیشتر، این گروه می‌توانند از مصاحبت با زنان هم به همان اندازه لذت ببرند. از همین روست که نزد کسانی که گروه اول را دوست دارند، حسادت تنها زمانی انگیخته می‌شود که اینان از مصاحبت مردی لذت ببرند و تنها همین خیانت دانسته می‌شود، چه این گروه به زنان دل نمی‌بندند، عشقشان به ایشان تنها از سر عادت و برای حفظ احتمال ازدواج است، و لذتش را چنان کم درک می‌کنند که تحمل ندارند آن که به او دل بسته‌اند از آن برخوردار شود؛ حال آن که در گروه دوم، عشق به زن اغلب مایهٔ حسادت می‌شود. چه اینان، در رابطه‌شان با زنان، برای زنی که دوستدار زنان باشد نقش زن را دارند، و در همین حال زن کمابیش ایشان را از همانی برخوردار می‌کند که نزد مردان می‌جویند، به گونه‌ای که دوستِ حسود رنج می‌برد از دل بستن دوستش به زنی که برایش کمابیش مردی است، و نیز حس می‌کند که دوست از دستش می‌رود، چه برای این نوع زنان حالت چیزی را دارد که او نمی‌شناسد، یعنی نوعی زن. نیازی به سخن گفتن از جوانان خلی نیست که با نوعی بازیگوشی بچگانه، برای تحریک دوستان و آزار پدر و مادر، بر انتخاب لباسهایی پا می‌فشارند که بیشتر زنانه می‌نماید، و لبهایشان را سرخ و مژگانشان را سیاه می‌کنند؛ به کناری‌شان بگذاریم، چه دوباره هنگامی بازشان می‌یابیم که بهای دردناک یکدندگی‌شان را پرداخته‌اند و عمری بیهوده می‌کوشند با پوشیدن جامه‌های جدی و پارسایانه آسیب پیروی از

همان ابلیسی را جبران کنند که دختران فوبور سن ژرمن را وامی دارد به زندگی رسوایی‌آمیزی بیفتند، همهٔ آداب و مقررات اجتماعی را زیر پا بگذارند، به خانواده پشت پا بزنند، تا روزی که با پشتکار و بی‌موفقیتی می‌کوشند از سراشیبی بالا روند که فروغلتیدن از آن را شیرین یافته، یا دستکم نتوانسته بودند از آن بپرهیزند. کسانی را هم که با عموره پیمان بسته‌اند برای بعدها بگذاریم. زمانی شرحشان خواهد آمد که آقای دو شارلوس با ایشان آشنا شود. بگذریم از همهٔ کسانی از این یا آن نوع، که در زمان خود مطرح می‌شوند، و در پایان این نخستین دفتر جمله‌ای تنها دربارهٔ کسانی بگوییم که بحثشان را اندکی پیشتر آغاز کردیم، یعنی آنها که تنهایند. این کسان، که انحرافشان را استثنایی‌تر از آنی می‌پنداشتند که هست، از روزی که برایشان آشکار شد تن به تنهایی دادند، و این پس از زمان درازی بود که انحراف را داشتند و نمی‌شناختند، زمانی فقط درازتر از بقیه. چه هیچکس در آغاز نمی‌داند که همجنس‌گراست یا شاعر، یا اسنوب، یا بدجنس. فلان نوجوان دبیرستانی، که شعرهای عاشقانه از بر می‌کرد و سرگرمی‌اش تماشای تصویرهای مستهجن بود، اگر در این حال خود را به همکلاسی‌اش می‌فشرد این را تنها ناشی از مطرح کردن میل واحدی می‌انگاشت که هر دو به زن داشتند. چگونه می‌توانست خود را همانند دیگران نداند در حالی که جوهره آنچه را که حس می‌کرد با خواندن مادام دولافایت، راسین، بودلر، والتر اسکات بازمی‌شناخت، و هنوز توانایی آن نداشت که بر خویشتن تأمل کند و بر آنچه خود بر آن همه می‌افزاید پی ببرد، و ببیند که حس همان حس اما موضوعش متفاوت است، و آنچه او می‌خواهد راب روی است و نه دایانا ورنان؟[13] نزد بسیاری، احتیاطِ تدافعیِ غریزه، که بر بینش روشن‌ترِ عقل مقدم است، مایهٔ آن می‌شود که آینه و دیوار اتاقشان را با تصویرهای رنگی زنان هنرپیشه بپوشانند، و شعرهایی از این گونه بسرایند:

تنها، در این جهان، گلوله می‌برد از من دل

ملکوتی است او و بورگیسو
و دل از عشقش لبریز

آیا می‌توان به همین بسنده کرد و گرایشی را به آغاز این زندگی‌ها ربط داد که بعدها نزدشان یافت نمی‌شود، چون حلقه حلقهٔ موی بور کودکانی که بعد سبزه می‌شوند؟ از کجا معلوم که آن عکسهای زنان آغاز دورویی، همچنین آغاز انزجار از همجنس‌گرایان دیگر نباشد؟ اما تنهاها درست همانهایی‌اند که دورویی برایشان دردناک است. شاید حتی نمونهٔ یهودیان، که جامعهٔ متفاوتی‌اند، آن قدر قوی نباشد که نشان دهد تأثیر تربیت بر آنان چقدر کم است، و با چه مهارتی موفق می‌شوند، شاید نه به راه‌حل یکسره وحشتناکی چون خودکشی (که دیوانه‌ها برغم هرگونه پیشگیری دوباره به سراغش می‌روند و اگر از رودخانه نجاتشان دهی زهر می‌خورند، یا تپانچه‌ای پیدا می‌کنند یا...) بلکه به زندگی‌ای برگردند که مردان نژاد دیگر نه تنها آن را نمی‌فهمند و مجسم نمی‌کنند، و از لذت‌های ضروری‌اش نفرت دارند، بلکه همچنین از خطر دائمی و شرمساری همیشگی‌اش منزجرند. شاید بتوان برای توصیف ایشان، اگر نه جانورانی را که اهلی نمی‌شوند، شیربچه‌هایی را که گفته می‌شود رام‌اند اما همچنان شیر مانده‌اند، دستکم سیاهانی را در نظر آورد که از زندگی راحت سفیدپوستان بیزارند و خطرهای زندگی وحشی و لذت‌های درک نکردنی‌اش را دوستتر دارند. و روزی که سرانجام می‌فهمند که نمی‌توانند هم به دیگران و هم به خود دروغ بگویند، می‌روند و بیرون از شهر زندگی می‌کنند، از همگنان (که شمارشان را اندک می‌دانند) از سر نفرت از شناعت و ترس از وسوسه، و از همهٔ آدمیان دیگر از سر شرمساری می‌گریزند. و چون هرگز به بلوغ کامل نمی‌رسند، و در اندوه مدام بسر می‌برند، گاه به گاه، در یکشنبه‌ای بی ماه، به قدم زدن به راهی می‌روند و به چهارراهی می‌رسند که دوستی از دوران کودکی، ساکن کوشکی در آن نزدیکی، بی آن که به هم چیزی گفته باشند آنجا منتظر است. و روی

چمن، در تاریکی، بی‌گفتن کلمه‌ای، بازی گذشته‌ها را از سر می‌گیرند. در هفته یکدیگر را در خانهٔ هم می‌بینند، از همه چیز و همه جا حرف می‌زنند و هیچ اشاره‌ای به آنچه گذشته نمی‌کنند، انگار که هیچ کاری نکرده‌اند و بنا نیست دوباره بکنند، تنها این که، در رابطه‌شان، کمی سردی، تمسخر، زودرنجی و کینه، و گاهی نفرت دیده می‌شود. سپس، همسایه با اسب به سفری دشوار می‌رود، با قاطر قله‌ها فتح می‌کند، در برف می‌خوابد؛ دوستش، که انحراف خود را با ضعفِ سرشت، کمرویی و خانه‌نشینی هم هویت می‌داند، می‌فهمد که دوستِ رهایی‌یافته‌اش، در آن بلندی‌های چندهزارمتری، دیگر نمی‌تواند منحرف باشد. و براستی هم او ازدواج می‌کند. با این همه، دوستِ رها شده علاج نمی‌یابد (هر چند که خواهیم دید انحراف در مواردی قابل علاج است). اصرار دارد که صبح‌ها خودش در آشپزخانه خامه را از دست شاگرد شیرفروش بگیرد، و در شبهایی که هوس بیتابش می‌کند تا آنجا از راه خود بدر می‌رود که مستی را به راه خانه برگرداند، یا بلوز نابینایی را مرتب کند. بدون شک گاهی به نظر می‌رسد که زندگی برخی همجنس‌گرایان تغییر می‌کند، در عادت‌هایشان دیگر از (به اصطلاح) انحرافشان خبری نیست؛ اما هیچ چیز از بین نمی‌رود: یک جواهرِ پنهان شده سرانجام پیدا می‌شود؛ وقتی ادرار بیماری کاهش می‌یابد، برای این است که بیشتر عرق می‌کند، و در هر حال، دفع ادامه دارد. روزی پسر عموی چنان کسی می‌میرد، و از غم تسکین‌ناپذیر او می‌فهمی که تمناهایش به این عشقِ شاید پاک، که بیشتر بر حفظ احترام و علاقه متکی بوده تا بر تملک، منتقل می‌شده است، چنان که در بودجه‌نویسی برخی هزینه‌ها به فصل دیگری منتقل می‌شود بی آن که جمع کل تغییر کند. همچنان که نزد برخی بیماران یک بحران کهیری تا مدتی ناخوشی‌های عادی را تسکین می‌دهد، به نظر می‌رسد که نزد همجنس‌گرا عشق بی‌شائبه به یک خویشاوند جوان موقتاً، به واسطهٔ متاستاز، جانشین عادت‌هایی بشود که البته دیر یا زود دوباره جای بیماری کمکیِ شفایافته را خواهند گرفت.

در این حال، همسایهٔ مرد تنها، که ازدواج کرده است، برمی‌گردد. در شبی که دوستِ گذشته‌ها باید ناگزیر زوج تازه را به شام دعوت کند، در برابر زیبایی عروس و محبتی که شوهر به او نشان می‌دهد، از گذشته شرمنده می‌شود. زن، که آبستن است، شوهر را می‌گذارد و خود زود به خانه می‌رود؛ و او، وقت رفتن، از دوست خود می‌خواهد که بخشی از راه را با او همراهی کند. دوست بی‌هیچ بدگمانی می‌پذیرد، اما در آن چهارراه همیشگی می‌بیند که دوست کوهنورد که به زودی هم پدر می‌شود او را بدون گفتن کلمه‌ای روی چمن می‌اندازد. و دیدارهایشان از سر گرفته می‌شود تا روزی که پسر عموی زن می‌آید و در آن نزدیکی‌ها منزل می‌کند و شوهر دیگر همواره با او می‌گردد. و اگر دوستِ رها شده به دیدن شوهر بیاید و بخواهد به او نزدیک شود، با انزجار او را پس می‌زند و خشمگین می‌شود از این که چرا آن قدر ظرافت نداشته که بفهمد دوستش دیگر از او بدش می‌آید. با این همه، روزی ناشناسی از سوی همسایهٔ بیوفا به دیدن دوست رها شده می‌آید، اما او گرفتار است و نمی‌تواند مهمان ناخوانده را بپذیرد، و مدتها بعد تازه می‌فهمد او برای چه آمده بود.

آنگاه، مردِ تنها در عزلت و اندوه بسر می‌برد. خوشی دیگری جز این ندارد که به بندری ییلاقی در آن نزدیکی برود و از یک کارمند راه‌آهن چیزی بپرسد. اما کارمند ارتقاء رتبه یافته و به شهری در آن سرِ فرانسه منتقل شده است؛ مرد تنها دیگر نمی‌تواند از او برنامهٔ حرکت قطارها یا بهای بلیت‌های درجه یک را بپرسد و پیش از آن که به خیال‌بافی به برج خود برگردد، چون گریزلیدیس[۱۴] در کنارهٔ دریا پرسه می‌زند، چون آندرومدی که هیچ آرگوناتی به نجاتش نمی‌آید، چون مدوزِ[۱۵] سترونی که بر شن جان می‌دهد، یا که تنبل‌وار در ایستگاه در انتظار حرکت قطار می‌ایستد و به انبوه مسافران نگاهی می‌اندازد که به چشم مردمان نژادِ دیگر بی‌اعتنا، تحقیرآمیز یا سر به هوا می‌آید، اما، چون درخششی که برخی حشره‌ها برای جلب هم‌جنسی به تن خود می‌دهند، یا شهدی که برخی گلها دارند تا حشراتی را که بارآورشان می‌کند به سوی خود

بکشند، از چشم جویندهٔ کمابیش نایابِ لذتی بیش از اندازه استثنایی، بیش از حد دشوار در عرضه، که به او ارائه می‌شود، پنهان نمی‌ماند، همکاری که مرد کاردان ما می‌تواند با او به زبان ناآشنا سخن بگوید؛ اما دستِ بالا، تنها ژنده‌پوش ولگردی وانمود می‌کند به این زبان علاقمند است و آن هم فقط برای نفعی مادی است، چون کسانی که تنها برای گرم شدن به کلاس استادِ بی‌شاگردِ زبان سانسکریت کلژ دو فرانس می‌روند. مدوز! ارکیده! زمانی که فقط پیرو غریزه‌ام بودم، از مدوز [۱۶] در بلبک چندشم می‌شد؛ اما اگر می‌توانستم، چون میشله[۱۷]، از دیدگاه تاریخ طبیعی و زیبایی‌شناسی نگاهش کنم، به چشمم گلتاج لاجوردی زیبا و درخشانی می‌آمد. مگر نه این که با مخمل شفاف گلبرگهایش به ارکیدهٔ دریایی بنفش کمرنگی می‌ماند؟ همانند بسیاری از موجودات جهان حیوانی و جهان گیاهی، همچون گیاهی که وانیل از آن گرفته می‌شود و چون اندام نرینه‌اش را جداره‌ای از اندام ماده جدا می‌کند، سترون می‌مانَد اگر مرغِ مگس یا برخی زنبورهای کوچک گرده‌اش را از گلی به گلی نبرند یا دستِ بشر بارورش نکند، آقای دو شارلوس از جملهٔ مردانی بود که می‌توان استثنایی‌شان خواند، چون با آن که شمارشان بسیار است، ارضای یک تمنای بسیار ساده برای دیگران نزد ایشان به فراهم آمدن بی‌اندازه شرایطِ بیش از حد دیریاب بستگی دارد (بدیهی است که تعبیر باروری اینجا مفهوم معنوی دارد و از دیدگاه جسمی پیوند دو گل نر سترون است، اما بی‌اهمیت نیست که فردی به تنها شادکامیِ ممکن برای او دست یابد و «در این جهان خاکی هر کسی» بتواند «موسیقی و شرار و عطر خویش» را نصیب کس دیگری کند). برای کسانی چون آقای دوشارلوس (بدون احتساب سازش‌هایی که کم کم پدیدار خواهد شد و پیش از این حدس زدیم، و نیاز به کامجویی، که به موافقت‌های نیمه‌نیمه رضا می‌دهد، آنها را ایجاب می‌کند)، عشق دوسره، گذشته از دشواری‌های بس بزرگ و گاهی چاره‌ناپذیری که برای مردمان معمولی دارد، مشکلات چنان خاصی هم در پی می‌آورد که آنچه همیشه برای

همه کس بسیار نادر است دربارهٔ ایشان کمابیش محال می‌شود، و اگر به دوستیِ براستی شادمانه‌ای برسند یا طبیعت آن را در نظرشان چنین بنمایاند، شادکامی‌شان، بس بیشتر از شادکامی دیگر دلدادگان، حالتی خارق‌العاده، گزیده و عمیقاً ضروری به خود می‌گیرد. کینهٔ خاندان‌های کاپوله و مونتگو[18] هیچ بود در برابر انواع موانعی که همه کنار زده شد، و حذف‌های ویژه‌ای که طبیعت دربارهٔ اتفاقهایی اعمال کرد که به عشق می‌انجامند و در حالت عادی هم چندان فراوان نیستند، تا این که جلیقه‌دوز سابق که قصد داشت عاقلانه به اداره‌اش برود در برابر مرد پنجاه‌سالهٔ شکم‌گنده‌ای سست شود و اختیار از دست بدهد؛ شاید این رومئو و این ژولیت بحق چنین فکر کنند که عشقشان هوسی لحظه‌ای نیست، بلکه براستی تقدیری است که هماهنگی‌های سرشت‌هایشان زمینه‌اش را فراهم آورده است، نه فقط سرشت‌های خودشان بلکه همهٔ نیاکانشان، دورترین اجدادشان، به گونه‌ای که آن که به ایشان می‌پیوندد پیش از تولد به آنان تعلق داشته است، و نیرویی همانند آنی جذبشان کرده که دنیاهای زندگی‌های پیشین ما را می‌گرداند. آقای دو شارلوس نگذاشت ببینم آیا زنبور گرده‌ای را که ارکیده از دیر باز انتظارش را می‌کشید آورد یا نه، گرده‌ای که تنها به یاری اتفاقی چنان نامحتمل به او می‌رسید که می‌شد نوعی معجزه‌اش خواند. اما آنی هم که من دیدم معجزه‌ای کمابیش از همان‌گونه، و همان اندازه شگفت‌آور بود. همین که ماجرا را از این دیدگاه بررسی کردم، به نظرم آمد که خالی از زیبایی نیست. شگردهایی از همه شگفت‌آورتر، که طبیعت به کار می‌برد تا حشرات را به بارور کردن گلهایی وادارد که بی آنها بار نمی‌آورند چون نرهایشان بیش از حد از ماده‌ها دورند، یا شگردی که، اگر بنا باشد کار جابه‌جایی گرده را باد انجام دهد، جدا شدن گرده از گل نر را تسهیل می‌کند و به گل ماده امکان می‌دهد آن را راحت‌تر بگیرد، چه ترشح شهد (و در ضمن درخشش گلبرگها) را حذف می‌کند که به کاری نمی‌آید و نیازی به جلب حشره‌ای نیست، یا شگردی که، برای اختصاص گل به

همان گرده‌ای که بارآورش می‌کند و بی آن میوه نمی‌دهد، مایهٔ ترشحی در گُل می‌شود که در برابر دیگر گرده‌ها مصونش می‌کند ـ هیچکدام از این شگردها به نظرم خارق‌العاده‌تر از وجود انواعی ثانوی از کسانی نمی‌آمد که برای همنشینی با مردان پا به سن گذاشته ساخته شده‌اند؛ کسانی که نه جلب دیگران، بلکه ـ بر اثر پدیدهٔ سازگاری و هماهنگی شبیه آنی که بارآوری گلهای جدا تخمدان سه وجهی مانند *لیتروم سالیکاریا* را تنظیم می‌کند ـ جلب کسانی بسیار مسن‌تر از خودشان می‌شوند. ژوپین نمونه‌ای از این انواع ثانوی بود، اما نه آن قدر خیره‌کننده که نمونه‌های دیگری که هر گیاه‌شناس انسانی، هر باغبان معنوی، می‌تواند برغم کمیابی‌شان مشاهده کند، مثلاً جوان لاغراندامی که منتظر دوستی با مرد پنجاه‌سالهٔ تنومند و شکم‌گنده‌ای است و دوستی جوانان دیگر همان قدر برایش مفهوم ندارد که گلهای دوجنسی کوتاه تخمدان چون انواعی از پامچال هم تا زمانی که گردهٔ همین نوع گل‌ها به آنها نرسیده باشد سترون می‌مانند هر چند که گردهٔ نوع بلند تخمدان را برغبت می‌پذیرند. و اما آقای دوشارلوس، بعدها فهمیدم که برای او چندین نوع پیوند وجود داشت که بعضی‌شان، به دلیل چندگونگی، یا آنی بودنشان که تقریباً به چشم نمی‌آمدند، یا بخصوص به این دلیل که میان دو طرف تماسی وجود نداشت بیشتر یادآور گلهایی بودند که در گلزاری از گرده‌های گلی در همسایگی‌شان بار می‌گیرند که هرگز با آن تماس نمی‌یابند. در واقع، کسانی بودند که کافی بود بارون آنان را به خانه‌اش فرابخواند و چند ساعتی سلطهٔ زبانی‌اش را بر ایشان اعمال کند، تا هوسی که دیداری در او برانگیخته بود ارضا شود. با همان گفته‌ها پیوند برقرار می‌شد، به همان سادگی که نزد موجودات نمرو. گاهی، بیگمان چون شبی که مرا بعد از شام گرمانت‌ها فراخواند، خرسندی‌اش را گفته‌های خشن و تحکم‌آمیزی ارضا می‌کرد که چون تفی به چهرهٔ مهمان می‌انداخت، مانند برخی گلها، که با فنرگونه‌ای، شهد خود را از دور به حشرهٔ گیجی می‌پاشند و او ناخواسته کمکشان می‌کند. بدین‌گونه آقای دو شارلوس، که از مغلوب به

غالب بدل شده بود، حس می‌کرد از دلشوره رها و راحت شده است، و مهمان را که دیگر برایش جاذبه‌ای نداشت دست به سر می‌کرد. و چون خود انحراف از آنجا می‌آید که منحرف بیش از اندازه خود را به زن نزدیک می‌کند و نمی‌تواند روابط مفیدی با او داشته باشد، پیرو قانون برتری می‌شود که بموجبش بسیاری گلهای دوجنسی عقیم می‌مانند، و این سترونیِ خودبارآوری است. درست است که منحرفانِ در جستجوی مرد اغلب به کسی به اندازهٔ خودشان زن‌واره رضا می‌دهند. اما کافی است که اینان از جنس زن نباشند که خود هسته‌ای از او را در درون دارند و کاربردش را نمی‌دانند، همچون بسیاری گلهای دوجنسی، و حتی جانوران دوجنسی چون حلزون، که نمی‌توانند خود را بارور کنند اما دوجنسی‌های دیگری بارورشان می‌کنند. از این رو همجنس‌گرایانی که خود را پیرو شرق باستان یا عصر طلایی یونان می‌دانند، می‌توانند از این هم پس‌تر و به دوره‌هایی آزمایشی برگردند که هنوز گلهای دوپایه و جانوران تک‌جنسی وجود نداشت، دورهٔ نر و مادگی آغازین که به نظر می‌رسد نشانه‌هایی از آن به صورت خرده نمونه‌هایی از اندام نر در تن ماده و مادینه در بدن نر باقی مانده باشد. حرکات ژوپین و آقای دو شارلوس، که در آغاز برایم نامفهوم بود، به نظرم همان قدر عجیب می‌آمد که حرکات وسوسه‌گرانه گلهای به اصطلاح مرکب در برابر حشرات، که به اعتقاد داروین گلچه‌های کلاله‌شان را بلند می‌کنند تا از دور بهتر دیده شوند، یا نوعی گل جدا تخمدان که پرچم‌هایش را برمی‌گرداند و خم می‌کند تا برای حشره راه بگشاید، یا آنها را به شست‌وشو دعوت می‌کند، و حتی بسادگی قابل مقایسه بود با عطر شهد و رخشندگی گلبرگهایی که در آن هنگام در حیاط خانه‌مان حشره‌ها را به سوی خود می‌کشیدند. از آن روز به بعد، آقای دوشارلوس باید ساعتِ دیدارهایش با مادام دو ویلپاریزیس را تغییر می‌داد، نه از آن رو که نمی‌توانست ژوپین را راحت‌تر در ساعت و جای دیگری ببیند، بلکه به این دلیل که آفتاب بعدازظهر و گلهای درختچه بدون شک بخشی از خاطره‌اش بود، چنان که برای من هم بود. و گفتنی

است که فقط به سفارش ژوپین به مادام دو ویلپاریزیس، دوشس دو گرمانت، و گروه بزرگی از خانمهای برجسته‌ای بسنده نکرد که همه مشتری وفادار برادرزادهٔ دوزندهٔ ژوپین شدند (بویژه به این دلیل وفادار که بارون از چند خانمی که مقاومت یا فقط تأخیر نشان دادند بسختی انتقام گرفت، یا برای آن که عبرت دیگران شوند، یا به این خاطر که خشمش را برانگیخته در برابر اقدامات سلطه‌جویانهٔ او قد علم کرده بودند)؛ بلکه وضع ژوپین را هر چه سودآورتر کرد تا آنجا که او را به عنوان منشی به استخدام خود درآورد و موقعیتی به او داد که بعدها خواهیم دید. فرانسواز، که گرایش داشت خوبی‌ها و بدی‌های هر کسی را، به فراخور آن که در حق خود او بود یا دیگران، بزرگ یا کوچک بنمایاند، دربارهٔ او می‌گفت: «آه که ژوپین چه مرد خوشبختی است!» گو این که در این مورد نه اغراق می‌کرد و نه غبطه‌ای در گفته‌اش بود، چون ژوپین را صمیمانه دوست داشت. «آه که بارون چه مرد خوبی است، چقدر خوب، چقدر فداکار، چقدر منظم و مرتب! اگر یک دختر دم‌بخت داشتم و از طبقهٔ داراها بودم، چشم‌بسته می‌دادمش به بارون.» مادرم با ملایمت می‌گفت: «اما، فرانسواز، همچو دختری چقدر شوهر داشت! چون اگر یادتان باشد ژوپین را هم قبلاً برایش در نظر گرفته بودید.» و فرانسواز در پاسخ می‌گفت: «بله، بله! چون او هم از آنهایی است که واقعاً زن را سفیدبخت می‌کنند. دارا و فقیر خیلی هست، اما ذات آدم به این کارها کار ندارد. بارون و ژوپین هردوشان از یک نوع‌اند.»

گو این که من هم در آن زمان، در برابر آن نخستین کشفم، دربارهٔ جنبهٔ گزینشی پیوندی این قدر گزیده بسیار اغراق می‌کردم. درست است که هر کدام از مردان شبیه آقای دو شارلوس موجودی استثنایی‌اند، چون اگر با امکانات زندگی کنار نیایند اساساً دوستی مردی از نژاد دیگر را می‌جویند، یعنی مردی که زنان را دوست دارد (و در نتیجه نمی‌تواند آنان را دوست بدارد)؛ اما برخلاف آنچه آن روز در حیاط با دیدن ژوپین می‌پنداشتم، که چون ارکیده‌ای که زنبور را به سوی خود می‌کشد گرد

آقای دو شارلوس می‌گشت، این موجودات استثنایی که برایشان دل می‌سوزانیم، چنان که در طول این اثر خواهیم دید و به دلیلی که تنها در پایان کتاب افشا خواهد شد بیشمارند، و حتی خودشان نه از کمی که از بسیاری شمارشان شکوه دارند. چون، به روایت سِفرِ پیدایش[19]، دو فرشته‌ای که بر دروازه‌های سدوم گماشته شدند تا بدانند آیا ساکنانش یکسره آلودهٔ همهٔ گناهانی هستند که آوازه‌اش تا به آستان باریتعالی می‌رسد، باید از میان «سدومی»ها انتخاب می‌شدند اما از اینان نبودند و چه بهتر که چنین شد. چه یک «سدومی»، با شنیدن عذرهایی از قبیل «شش بچه دارم، دو معشوقه دارم و...» شمشیر آتشینش را با ترحم پایین نمی‌آورد و از کیفر گنهکار کم نمی‌کرد. بلکه در جوابش می‌گفت: «بله، اما همسرت از حسادت عذاب می‌کشد. تازه، اگر هم این زنها را از عموره‌ای‌ها انتخاب نکرده باشی، شبهایت را با چوپانی از هبرون می‌گذرانی.» و او را بیدرنگ به شهر برمی‌گرداند، شهری که بزودی باران آتش و گوگرد نابودش می‌کرد. اما برعکس، به همهٔ سدومی‌های شرمنده اجازه داده شد بگریزند، هر چند که باز اگر نوجوانی می‌دیدند چون زن لوط سر برمی‌گرداندند، بی‌آن که چون او «ستونی از نمک گردند.». به گونه‌ای که اعقابشان بسیار و نزد همه‌شان این حرکت عادت است، چون حرکتِ زنان هرزه‌ای که به تماشای کفشهای مغازه‌ای وانمود می‌کنند اما برای دانشجوی رهگذری سربرمی‌گردانند. این اعقاب سدوم، که شاید از بیشماری مصداق این اشارهٔ دیگر سفر پیدایش باشند: «و ذریّت تو مانند غبار زمین خواهند شد و به مغرب و مشرق و شمال و جنوب منتشر خواهی شد»،[20] در سرتاسر کرهٔ زمین ساکن‌اند، به همهٔ صنف‌ها راه یافته‌اند، و درِ بسته‌ترین باشگاهها چنان به رویشان باز است که وقتی کسی از سدومی‌ها را نمی‌پذیرند بیشتر مخالفان عضویت او خود از سدومی‌هایند اما به صدای بلند این گرایش را محکوم می‌کنند، چه وارث همان دروغی‌اند که نیاکانشان را به ترکِ شهر ملعون رخصت داد. چه بسا روزی آنجا برگردند. البته که در همهٔ کشورها جماعتی تشکیل می‌دهند

شرقی، فرهیخته، موسیقی‌شناس، بدگو، که حُسن‌هایی جذّاب و عیب‌هایی ستوه‌آور دارد. در صفحه‌های آینده ژرف‌تر بررسی‌شان خواهیم کرد؛ اینجا گذرا خواستیم از خطای ناشایستی پیشگیری کنیم که همان ایجاد جنبشی سدومی و بازسازی شهر سدوم باشد، هم آن چنان که به تشکیل جنبشی صهیونیستی کمک شد، اما، سدومی‌ها هنوز به شهر نرسیده از آنجا خواهند رفت تا اهل آنجا به نظر نیایند، زنی خواهند گرفت، در شهرهای دیگری که همهٔ سرگرمی‌های شایسته را هم خواهد داشت معشوقگانی خواهند نشانید. تنها در روزهای غایتِ نیاز به سدوم می‌روند، هنگامی که شهرشان تهی می‌شود، زمانی که گرسنگی گرگ را از بیشه بیرون می‌کشد. یعنی که همه چیز چنان خواهد بود که در لندن، برلن، رم، پتروگواد یا پاریس است.

اما به هر حال در آن روز، پیش از دیدار دوشس، فکرم این اندازه پیش نمی‌رفت و متأسف بودم از این که شاید توجهم به ژوپین و شارلوس، از تماشای گرده‌رسانی زنبور به گل بازم داشت.

بخش دوم

فصل اول

از آنجا که شتابی در رفتن به شب‌نشینی گرمانت نداشتم، که مطمئن نبودم به آن دعوت داشته باشم، بیرون خانه وقت می‌گذراندم؛ اما پنداری روز تابستانی از من هم کم‌تر شتاب داشت. گرچه ساعت از نه گذشته بود، هنوز او بود که به ستون لکسورِ میدان کنکورد حالت گزی صورتی می‌داد. سپس دگرگونش کرد و به شکلِ ماده‌ای چنان فلزی درش آورد که ستون از آن ماده نه تنها گرانبهاتر شد، که حتی لاغرتر و حتی خمش‌پذیر به نظر آمد. تصور می‌کردی که بشود پیچش داد، تصور می‌کردی که شاید پیشتر آن جواهر کَمَکی قلب شده بود. دیگر ماه در آسمان بود، چون پر پرتقالی به ظرافت پوست‌کنده، گرچه اندکی لهیده. اما کمی بعد از طلایی می‌شد هر چه سخت‌تر. تک و تنها کِز کرده در پس ماه، ستارهٔ کوچک بینوایی تنها همنشینِ ماه تنها می‌شد، و ماه با همه حمایتش از این یار، بیباک‌تر پیش می‌رفت، هلال زرین پَهن و شگرفش را چون حربه‌ای مقاومت‌ناپذیر، چون نمادی شرقی، برمی‌افراشت.

در برابر ساختمان پرنس دو گرمانت به دوک دو شاتلرو برخوردم؛ دیگر به یاد نمی‌آوردم که تا همان نیم‌ساعت پیش هنوز از بیم آن که دعوت نشده به آنجا بروم بیتاب بودم ـ بیمی که بزودی دوباره به سراغم می‌آمد. نگرانیم، و گاهی درازمدتی پس از ساعت خطر، که به یاریِ غفلت از

خاطرش برده‌ایم، نگرانی‌مان را به یاد می‌آوریم. به دوک جوان سلامی گفتم و وارد ساختمان شدم. اما باید اول از رخداد کوچکی اینجا یاد کنم، که به درک آنچه بزودی پیش خواهد آمد کمک می‌کند.

آن شب، چون شبهای دیگر، کسی خیلی به دوک دو شاتلرو فکر می‌کرد، بی‌آن که بداند او کیست: این کس پرده‌دار مادام دو گرمانت بود (که در آن زمان کارش را «پارس کردن» می‌نامیدند). آقای دو شاتلرو از یاران پرنسس نبود ــ هر چند که با او خویشاوندی نزدیک داشت ــ و آن شب برای نخستین بار به محفل او می‌آمد. پدر و مادرش، که از ده سال پیش با پرنسس کدورت داشتند، تازه از پانزده روز پیش آشتی کرده بودند، و چون آن شب ناگزیر در پاریس نبودند، از پسر خود خواسته بودند نمایندهٔ ایشان باشد. اما، چند روزی پیشتر، پرده‌دار پرنسس در شانزه‌لیزه با جوانی آشنا شده بود که به نظرش جذاب آمد، اما نتوانست به هویتش پی ببرد. نه این که جوان مهربانی و سخاوت نشان نداده باشد. همهٔ لطفی را که پرده‌دار می‌پنداشت باید به آقایی آن چنان جوان بکند برعکس از او دیده بود. اما آقای دو شاتلرو همان اندازه که بی‌احتیاط بود ترسو هم بود؛ آنچه به ناشناس ماندن مصممترش می‌کرد این بود که نمی‌دانست طرفش کیست؛ ترس بس بیشتری ــ هرچند بی‌پایه ــ می‌داشت اگر این را می‌دانست. تنها به این بسنده کرده بود که خود را انگلیسی وانمود کند، و در پاسخ همه سؤالهای شورآمیز پرده‌دار، که مایل به دوباره دیدن کسی بود که از او لطف بسیار دیده بود، در سرتاسر خیابان گابریل فقط گفته بود: «آی دو نات سپیک فرنچ.»[21]

گرچه، به هر حال دوک دو گرمانت ــ به دلیل نَسَب مادری خویشاوندش ــ وانمود می‌کرد که در محفل پرنسس دو گرمانت باور اثری از روحیهٔ کورووازیه‌ها می‌بیند، عموماً ذوق و ابتکار و برتری فکری پرنسس را بر پایهٔ نوآوری‌ای می‌سنجیدند که در آن محیط همتایی نداشت. در خانهٔ پرنسس بعد از شام، برنامه مهمانی هر چه بود، صندلی‌ها به ترتیبی چیده می‌شد که گروههایی جدا جدا، و احیاناً پشت به

هم، تشکیل شود. آنگاه پرنسس روحیهٔ اجتماعی‌اش را چنین نشان می‌داد که می‌رفت و با یکی از این گروهها، به حالتی که آن را ترجیح داده باشد، می‌نشست. باکی هم از این نداشت که عضوی از یکی از گروههای دیگر را انتخاب و به گروه خودش دعوت کند. مثلاً به آقای دو تای[۲۲] نشان می‌داد که مادام دو ویلمور، که در گروه دیگری پشت به آنان نشسته بود، گردن زیبایی دارد ــ که آقای دو تای طبعاً تایید می‌کرد ــ و بی‌هیچ پروایی صدایش را بلند می‌کرد و می‌گفت: «مادام دو ویلمور، آقای دو تای که نقاش بزرگی است، محو تماشای گردن شماست.» مادام دو ویلمور حس می‌کرد این گفته دعوتی مستقیم به گفتگو است؛ با مهارتی که عادت سوارکاری به آدم می‌دهد صندلی‌اش را آهسته آهسته به اندازهٔ سه چهارم دایره می‌چرخاند و بی‌آن که مزاحم کناری‌هایش شود تقریباً روبه‌روی پرنسس می‌نشست. پرنسس، که چرخش ماهرانه و پر از ملاحظهٔ خانم مهمان را کافی نمی‌دانست، می‌پرسید: «آقای دو تای را نمی‌شناسید؟» و مادام دو ویلمور به حالتی احترام‌آمیز و پذیرا، با حاضرجوابی‌ای که خیلی‌ها به آن غبطه می‌خوردند، می‌گفت: «خودشان را نه، اما آثارشان را چرا.» و برای نقاش سرشناس، که آن گفته‌های پرنسس برای معرفی رسمی‌اش به خانم مهمان بس نبود، بفهمی نفهمی سری تکان می‌داد. پرنسس آنگاه می‌گفت: «آقای دو تای، بیایید به مادام دو ویلمور معرفی‌تان کنم.» و خانم ویلمور با همان مهارتی که اندکی پیشتر برگشته بود برای نقاش رؤیا جا باز می‌کرد. پرنسس صندلی‌ای برای خودش پیش می‌آورد؛ در واقع، مادام دو ویلمور را فقط برای این صدا زده بود که بتواند بهانه‌ای برای ترک گروه اول بیابد، که ده دقیقهٔ مقرر را با آن گذرانده بود، و همین مدت را با گروه دوم بگذراند. به این ترتیب در سه ربع ساعت از همه گروهها دیدن می‌کرد، دیداری که هر بار به نظر سرزَده و انتخابی می‌آمد، اما بیش از همه برای جلب نظر و تاکید بر این نکته بود که پذیرایی یک بزرگ‌بانو تا چه اندازه می‌تواند ساده و طبیعی باشد. اما در آن هنگام مهمانان تازه از راه می‌رسیدند و خانم میزبان نه چندان دور از درگاه

ورودی ــ افراشته و سربلند، با شوکتی بیش و کم شاهانه، چشمانی رخشنده انگار از آتشی که در خود آنها می‌گداخت ــ میان دو پرنسس بری از زیبایی و خانم سفیر اسپانیا نشسته بود.

پشت چند میهمان که پیش از من آمده بودند در صف ایستاده بودم. روبه‌رویم پرنسس را می‌دیدم که زیبایی‌اش البته تنها خاطره‌ای نیست که، از میان بسیاری دیگر، مهمانی آن شب را به یادم بیاورد. اما چهرهٔ بانوی میزبان چنان بی‌نقص و چنان چون نگینی زیبا نگاشته بود که برایم کرامتی یادگارگونه یافته است. پرنسس عادت داشت چند روزی پیش از یکی از مهمانی‌هایش، با دیدن مهمانها به آنان بگوید: «تشریف می‌آورید، مگر نه؟» انگار که سخت مشتاق گفتگو با ایشان بود. اما چون برعکس هیچ گفتنی با آنان نداشت، همین که از نزدیک می‌دیدشان به این بس می‌کرد که بلند شود، گفتگوی عبثش با دو پرنسس و خانم سفیر را لحظه‌ای قطع کند و به سپاسگزاری بگوید: «لطف کردید که تشریف آوردید.» نه این که به نظرش مهمان با آمدنش لطفی نشان داده باشد، بلکه برای هر چه بیشتر نشان دادن لطف خودش؛ سپس بیدرنگ از سر بازشان می‌کرد و می‌گفت: «آقای دوگرمانت دم در باغ است» و مهمانان به دیدن شوهرش می‌رفتند و او را راحت می‌گذاشتند. به بعضی‌ها حتی این را هم نمی‌گفت و به نشان دادن چشمان زیبای پشم‌وارش بسنده می‌کرد، انگار فقط برای تماشای نمایشگاهی از جواهر آمده باشند.

اولین کسی که باید پیش از من جلو می‌رفت دوک دو شاتلرو بود.

چون باید به همهٔ لبخندها، به همهٔ دست‌هایی پاسخ می‌داد که از تالار برایش تکان داده می‌شد، پرده‌دار را ندیده بود. اما او از همان نخستین لحظه دوک جوان را شناخت. نام و نشانی را که آن همه آرزوی شناختنش را داشته بود اکنون در یک لحظه فرامی‌گرفت. هنگامی که از دوست «انگلیسی» پریروزی‌اش می‌پرسید که باید چه نامی را اعلام کند خود را نه فقط هیجان‌زده، بلکه همچنین فضول و بی‌ملاحظه حس می‌کرد. به نظرش می‌آمد که برای همگان (که البته از چیزی خبر نداشتند) رازی را

برملا می‌کند که گناه کشف و آن‌گونه جار زدنش به گردن اوست. در انتظار شنیدن پاسخ مهمان: «دوک دو شاتلرو»، چنان دستخوش هیجان غرور بود که لحظه‌ای لال ماند. دوک او را نگاه کرد، شناخت، خود را از دست‌رفته حس کرد، و در این حال پرده‌دار که دوباره به خود آمده بود و به عنوانهای اشرافی آن اندازه آشنایی داشت که عنوان فروتنانهٔ دوک را خود کامل کند با صلابتی حرفه‌ای که مِهری نهانی نرمش می‌کرد فریاد زد: «حضرت والا جناب دوک دو شاتلرو!» سپس نوبت اعلام نام من شد. گرم تماشای خانم میزبان بودم که هنوز مرا ندیده بود و به کارِ آن نوکر فکر نکرده بودم که در حق من کاری وحشت‌انگیز بود ــ هر چند از نوعی متفاوت با آنچه با آقای دوشاتلرو می‌کرد. نوکری سیاه پوشیده چون دژخیمان، میان گلّه‌ای نوکر با جامه‌های هر چه شادتر، قلدرهایی آماده که هر ناخوانده‌ای را بگیرند و بیرون بیندازند. پرده‌دار نامم را پرسید، و من همان‌گونه بی‌اراده پاسخش دادم که محکومی می‌گذارد طناب را به گردنش بیندازند. و او سرش را شاهانه افراشت و پیش از آن که توانسته باشم خواهش کنم نامم را، به خاطر آبروی خودم اگر دعوت نداشتم، و آبروی پرنسس دو گرمانت اگر داشتم، آهسته‌تر بگوید، با چنان نیرویی هجاهای هیبت‌آلود نامم را نعره زد که سقف خانه لرزید.

جناب هاکسلی (همانی که برادرزاده‌اش امروزه در ادبیات انگلیسی چهره‌ای برجسته است)[۲۳] تعریف می‌کند که یکی از بیمارانش جرأت رفتن به محافل را نداشت چون اغلب خیال می‌کرد روی صندلی‌ای که مؤدبانه به او تعارف می‌کردند آقای پیری نشسته است. این زن بیمار مطمئن بود که آن تعارف، یا این آقای نشسته روی صندلی، توهمی بیش نیست، چون بدیهی بود که صندلی آدم نشسته را به او تعارف نمی‌کردند! و هنگامی که هاکسلی برای درمانش او را مجبور کرد به شب‌نشینی برود یک لحظه دچار شکی دردناک شد و درماند که آیا حرکت تعارف‌آمیزی که می‌بیند حقیقت دارد، یا این که باید به اطاعت از تعارفی که توهمی بیش نیست برود و جلو چشم همه روی پای آقایی که براستی وجود دارد

بنشیند. دودلی کوتاهش بسیار رنج‌آور بود. اما دودلی من شاید از آن بیشتر. از لحظه‌ای که غرش هجاهای نامم را چون آواهای اولیهٔ فاجعه‌ای محتمل شنیدم، خود را ناگزیر دیدم که در هر حال برای دفاع از صداقتم (و به حالتی که انگار دچار هیچ شکی نبودم) با ظاهری مصمم به سوی پرنسس بروم.

مرا که در چند قدمی‌اش بودم دید و به جای آن‌که (چون در مورد بقیهٔ مهمانها) نشسته بماند بلند شد و به طرفم آمد، و من دیگر شک نداشتم که قربانی توطئه‌ای شده‌ام. اما یک ثانیه بعد همان نفس راحتی را کشیدم که بیمار هاکسلی هنگامی کشید که تصمیم گرفت برود و روی صندلی بنشیند و دید کسی بر آن نشسته نیست و فهمید حضور آقای سالخورده توهم بوده است. پرنسس با لبخندی دستش را به سویم دراز کرد. چند لحظه‌ای سرپا ماند، با همان لطف خاص شعر مالرب که پایانش چنین است:

و به افتخارشان فرشتگان برمی‌خیزند.[۲۴]

پوزش خواست از این که دوشس هنوز نیامده بود، انگار که بی او حوصله‌ام سر می‌رفت. برای گفتن این سلام به من، در همان حال که دستم را به دست داشت با حرکتی پر از ظرافت دورم چرخید، چرخشی که حس می‌کردم گردبادش مرا با خود می‌برد. کم مانده بود انتظار داشته باشم که پس از این چرخش، همچون گردانندهٔ یک برنامهٔ رقص و مسابقه عصایی دسته عاجی یا ساعتی مچی به من بدهد. حقیقت این است که چیزی از این نوع به من نداد و به حالتی که انگار به جای آهنگ رقص بوستون کوارتتی ملکوتی از بتهوون را می‌شنود و می‌ترسد به نواهای بی‌همانندش آسیب بزند گفتگو را قطع کرد، یا به عبارت بهتر اصلاً شروع نکرد و هنوز شاد و خندان از این که آمدنم را دیده بود فقط به من گفت پرنس دوگرمانت کجاست.

از او دور شدم و دیگر جرأت نکردم به نزدیکی‌اش بروم، چون حس

کردم که مطلقاً هیچ گفتنی با من ندارد، و در کمال حسن‌نیت آن زن بی‌اندازه شکوهمند و زیبا، نجیب‌زاده چون بسیار بزرگ بانوانی که با سرِ بلند از سکوی اعدام بالا رفتند، کاری جز این نمی‌تواند که یا شربتی تعارفم کند یا آنچه را که دو بار گفته بود باز هم بگوید: «پرنس در باغ است.» و برای من، رفتن به سراغ پرنس به معنی آن بود که دودلی‌هایم را به شکل دیگری زنده کنم.

در هر حال، باید کسی را پیدا می‌کردم که معرفی‌ام کند. چیره بر همهٔ گفتگوهای دیگر، جیغ جیغ پایان‌ناپذیر آقای دو شارلوس شنیده می‌شد، با جناب دوک دو سیدونیا گپ می‌زد که تازه با او آشنا شده بود. اهل هر صنفی زود همدیگر را می‌شناسند، اهل هر عیبی همچنین. آقای دوشارلوس و آقای دو سیدونیا هر کدام در جا به عیب دیگری پی برده بودند و آن این بود که هر دو، در هر جمعی، چنان اهل پرگویی بودند که تحمل نمی‌کردند کسی گفته‌هایشان را قطع کند. از آنجاکه، بر اساس یک شعر معروف، فوراً به این نتیجه رسیده بودند که عیبشان چاره‌ای ندارد، عزم جزم کرده بودند که نه تنها ساکت نشوند، بلکه هرکدام بی‌توجه به گفته‌های دیگری حرف خودشان را بزنند. نتیجهٔ کارشان، همهمهٔ نامفهومی بود که در نمایش‌های مولیر زمانی شنیده می‌شود که چند نفر همزمان چیزهای متفاوتی می‌گویند. بارون، با صدای رسایش، مطمئن بود که برنده می‌شود و صدای ضعیف آقای دو سیدونیا را می‌پوشاند. اما بزرگ اشرافی اسپانیایی از رو نمی‌رفت، چون هر بار که آقای دو شارلوس لحظه‌ای باز می‌ایستاد تا نفسی تازه کند، صدای نجواماننِد آن یکی شنیده می‌شد که آسوده حرفش را می‌زد. خیلی دلم می‌خواست از آقای دوشارلوس بخواهم مرا به پرنس دوگرمانت معرفی کند اما می‌ترسیدم (و بسیار هم حق داشتم) که از من دلگیر باشد. با او حق‌ناشناسانه‌ترین رفتار را کرده، از شبی که با آن همه مهربانی مرا به خانه رسانید دیگر به دیدارش نرفته و برای دومین بار پیشنهادهایش را رد کرده بودم. در حالی که به هیچ رو نمی‌توانستم پیشاپیش آنچه را که بعدازظهر همان روز میان

ژوپین و او دیده بودم بهانه کنم. هیچ به چنان چیزی شک نمی‌بردم. درست است که کمی پیشتر، در جواب پدر و مادرم که از تنبلی‌ام خرده می‌گرفتند و این که چرا هنوز نامه‌ای برای آقای دو شارلوس ننوشته بودم، با تندی سرزنششان کردم که می‌خواهند مرا به قبول پیشنهادهایی ناشایست وادارند. اما تنها خشم و میل به یافتن جمله‌ای از همه ناگوارتر مرا به دادن چنان پاسخ دروغ‌آمیزی واداشته بود. در واقع، تصور نمی‌کردم که در پس پیشنهادهای بارون هیچ چیز جسمانی، یا حتی احساساتی، وجود داشته باشد. آنچه به پدر و مادرم گفتم پنداری دیوانگی محض بود. اما گاهی آینده در درون ماست بی‌آن که خود بدانیم، و گفته‌هایی از ما که دروغ انگاشته می‌شود از واقعیتی در آیندهٔ نزدیک خبر می‌دهد.

آقای دو شارلوس بیگمان حق‌ناشناسی مرا می‌بخشید. اما آنچه بسیار خشمگینش می‌کرد این بود که حضور من آن شب در خانهٔ پرنسس دوگرمانت، و از چندی پیش در خانهٔ دوشس، گفتهٔ پرطمطراق او را نفی می‌کرد که: «تا من نخواهم کسی را به این محفل‌ها راه نمی‌دهند». خطای عظیم، جُرم شاید نابخشودنی: سلسله مراتب را طی نکرده بودم. آقای دوشارلوس خوب می‌دانست که اژدر خشمش علیه کسانی که از دستورهایش سرپیچی می‌کردند، یا کسانی که او از آنها بدش می‌آمد، به نظر خیلی‌ها با همهٔ شدت و حدتی که او نشان می‌داد کم‌کم توخالی جلوه می‌کرد، و دیگر آن نیرو را که کسی را از جایی براند نداشت. اما شاید می‌پنداشت که نیرویش با همهٔ کاستی هنوز عظیم است و در چشم نوچه‌ای چون من کامل باقی مانده است. از این رو به نظرم چندان مناسب نمی‌آمد از او بخواهم در جشنی که همان حضورم در آن نوعی تکذیب ریشخندآمیز ادعاهای او بود برایم کاری بکند.

در آن لحظه مرد نسبتاً مبتذلی نگهم داشت، پروفسور الف بود. از دیدنم در خانهٔ گرمانت‌ها تعجب کرده بود. من هم از دیدنش کم‌تر از او تعجب نکردم چون در خانهٔ پرنسس هرگز آدمی از قماش او دیده نشده بود و پس از آن هم دیده نشد. بتازگی پرنس را، که دیگر از دست رفته

پنداشته می‌شد، از یک سینه پهلوی عفونی نجات داده بود و قدردانی خیلی خاصِ مادام دو گرمانت مایهٔ آن شده بود که مقررات را ندیده بگیرند و دعوتش کنند. از آنجا که هیچکس را در آن مهمانی نمی‌شناخت، و نمی‌شد که تا ابد چون ملک‌الموت تنها بگردد، چون مرا دید و شناخت برای نخستین بار در زندگی‌اش حس کرد که بینهایت چیز گفتنی هست که باید با من در میان بگذارد، چه این به او اجازه می‌داد که قیافه‌ای بگیرد، و این یکی از دلایل آن بود که به طرفم آمد. دلیل دیگری هم داشت. خیلی برایش مهم بود که هیچگاه در تشخیص بیماری اشتباه نکند. اما شمار نامه‌هایی که دریافت می‌داشت آن چنان بسیار بود که، وقتی بیماری را بیشتر از یک بار نمی‌دید، خوب نمی‌دانست که آیا بیماری‌اش مسیری را که او خواسته بود پیموده است یا نه. شاید از یاد نبرده باشید که در روز حملهٔ قلبی مادربزرگم، او را به خانه پروفسور بردم و این هنگامی بود که دستور داده بود چندین مدال به کتش بدوزند.[۲۵] بعد از آن همه مدت دیگر اعلامیهٔ ترحیمی را که آن زمان برایش فرستاده بودیم به یاد نمی‌آورد. با لحنی که در آن اندک نشانه‌ای از نگرانی را یقینی تقریبی خنثی می‌کرد، به من گفت: «مادربزرگتان مرحوم شدند، مگر نه؟ آها، درست است! خوب یادم می‌آید که از همان دقیقهٔ اولی که دیدمشان تشخیص دادم که امیدی نیست.»

چنین بود که پروفسور الف از مرگ مادربزرگم باخبر، یا دوباره باخبر شد، و در ستایشش، که ستایش همهٔ حرفهٔ پزشکی است، باید بگویم که رضایتی نشان نداد و شاید حس هم نکرد. خطاهای پزشکان بیشمار است. معمولاً این گرایش را دارند که دربارهٔ پرهیزانهٔ بیمار بیش از اندازه خوشبینی، و درباره نتیجه‌اش بیش از حد بدبینی نشان بدهند. «شراب؟ کمش ضرر ندارد، در نهایت مقوی هم هست... لذت جسمانی؟ هر چه باشد یکی از کارکردهای طبیعی بدن است. اجازه‌اش را می‌دهم البته به شرطی که زیاده‌روی نکنید. زیاده‌روی در هر چیزی ضرر دارد.» و چه وسوسه‌ای از این بهتر برای آن که بیمار دو عامل سلامت‌بخش یعنی آب و

امساک جنسی را کنار بگذارد. در عوض، اگر اختلال قلبی، آلبومین یا مانند اینها داشته باشی، کارت ساخته است. اختلال‌هایی وخیم اما کارکردی براحتی به حساب سرطانی خیالی گذاشته می‌شود. چه نیازی به ادامهٔ معاینه‌هایی که نمی‌تواند بیماری درمان‌ناپذیری را خوب کند. اگر بیماری که بدین‌گونه به حال خود رها شده پرهیزانهٔ سختی را بر خود تحمیل کند و شفا بیابد، یا دستکم زنده بماند، و دکتر او را در خیابان اوپرا ببیند که به او سلام می‌کند، در حالی که از مدتها پیش او را در گورستان پرلاشز می‌پنداشت این سلام بیمار به نظرش حرکتی گستاخانه و ریشخندآمیز می‌آید. کم‌تر از این خشمگین نمی‌شود رئیس دادگاهی که ببیند محکومی که او دو سال پیشتر حکم مرگش را داده بود به ظاهر از چیزی باکیش نیست و آسوده و بی‌اعتنا به او جلو چشمانش راست راست قدم می‌زند. پزشکان (که البته منظور همه‌شان نیستند، و استثناهای ستایش‌انگیز را هم از خاطر نمی‌بریم) معمولاً آن قدر که از نفی حکمشان ناخرسند و برآشفته می‌شوند از اجرایش خوشحال نیستند. به همین دلیل پروفسور الف، با همهٔ رضایت فکری که بدون شک حس می‌کرد از این که اشتباه نکرده بود، با من دربارهٔ مصیبتی که به سرمان آمده بود جُز با لحنی غم‌آلود حرف نزد. میلی به کوتاه کردن بحث نداشت، چون هم به او امکان می‌داد قیافه بگیرد و هم دلیلی بود که بماند و نرود. از گرمای شدید آن روزها حرف زد، اما با آن که اهل ادبیات و فرانسه‌اش سلیس بود گفت: «ببینم، شما از این هیپرترمی[۲۶] ناراحت نیستید؟» چرا که پزشکی از زمان مولیر تاکنون در آگاهی‌هایش اندک پیشرفتی کرده است اما در زبانش نه. مخاطبم سپس گفت: «نباید گذاشت همچو هوایی، بخصوص در جاهایی مثل اینجا که زیادی گرم‌اند، موجب عرقِ زیاد بشود. علاجش، وقتی به خانه برمی‌گردید و میل آشامیدنی دارید، گرماست» (که معنی‌اش البته نوشیدنی گرم بود).

چگونگی مرگ مادربزرگم این موضوع را برایم جالب کرده بود و در آن اواخر در کتاب دانشمند بزرگی خوانده بودم که عرق بدن برای کلیه‌ها

زبان دارد، چون آنچه را که باید از مجرای دیگری بیرون رود از طریق پوست خارج می‌کند. از هوای بسیار گرم که به مرگ مادربزرگم انجامیده بود ناخرسند بودم و کم مانده بود که آن را مسؤول بدانم. در این باره چیزی به پروفسور الف نگفتم، اما او خودش گفت: «فایدهٔ هوای خیلی گرم مثل امروز، که موجب عرقِ خیلی زیاد می‌شود، این است که در عوض کلیه استراحت می‌کند.» براستی که پزشکی از علوم دقیق نیست.

پروفسور الف مرا گرفته بود و هیچ دلش نمی‌خواست ولم کند. اما من چشمم به مارکی دو وگوبر افتاد که یک قدمی از پرنسس دو گرمانت فاصله گرفته بود و به او از چپ و از راست کرنش می‌کرد. آقای دو نورپوا آن اواخر مرا با او آشنا کرده بود و بر آن بودم از او بخواهم مرا به آقای میزبان معرفی کند. ابعاد این کتاب اجازه نمی‌دهد اینجا توضیح بدهم آقای دووگوبر در پی چه رخدادهایی در دورهٔ جوانی‌اش از جملهٔ معدود مردان (و شاید هم تنها مردِ) جامعهٔ اشراف بود که در سدوم «محرم» آقای دوشارلوس خوانده می‌شوند. اما سفیر ما در دربار تئودوز شاه اگر هم برخی از عیب‌های بارون را داشت، این عیبها در حد بازتابی کمرنگ بود. آن تناوب‌های علاقه و نفرت که بارون از خود نشان می‌داد و انگیزه‌شان میل به دلبری و سپس ترسِ ــ به همان اندازه خیالی ــ از تحقیر یا دستکم رسوایی بود، نزد آقای دو وگوبر تنها به شکلی بینهایت ملایم، احساساتی و ابلهانه دیده می‌شد. این تناوب‌ها را پاکدامنی و «افلاطون‌گرایی» (که او به دلیل جاه‌طلبی، از همان سن‌کنکور هر لذتی را فدایشان کرده بود)، و بویژه کوته‌فکری به شکلی مسخره در می‌آورد، اما آقای دو وگوبر باز آنها را از خود نشان می‌داد. ولی در حالی که آقای دو شارلوس، ستایش اغراق‌آمیز را با شیوایی سخنورانهٔ واقعی به زبان می‌آورد و با ظریف‌ترین و گزنده‌ترین تمسخرهایی می‌آمیخت که تا ابد بر آدم اثر می‌گذاشت، آقای دو وگوبر علاقه‌اش را با ابتذال مردی از پایین‌ترین درجهٔ اجتماعی، مردی عامی، مستخدم دولت، و نفرت‌هایش را (که معمولاً چون نفرت بارون یکسره خیالی بود) با بدخواهی بی‌وقفه اما عاری از ظرافت و

ذهنیتی بیان می‌کرد که آدمی را تکان می‌داد، بویژه به این دلیل که معمولاً با آنچه شش ماه پیش گفته بود و شاید دوباره بعد از چندی می‌گفت تناقض داشت: نظم و تناوب این حالی به حالی شدن‌ها به مراحل مختلف زندگی آقای دو وگوبر نوعی شاعرانگی نجومی می‌داد، هر چند که از این گذشته هیچ کسی کم‌تر از او آدم را به یاد ستاره نمی‌انداخت.

شب به خیری که در جواب من گفت هیچ از آن نوعی نبود که آقای دوشارلوس می‌گفت. آقای دو وگوبر شب به خیرش را، گذشته از هزار ادا و اطواری که به خیالش اشرافی و دیپلماتیک می‌آمد، با حالتی جوانمردانه، سرزنده، خندان می‌آمیخت تا از طرفی به نظر رسد که از زندگی مشعوف است ـ حال آن که در درون از ناملایمات حرفه‌ای بی‌آینده و همواره در خطر بازنشستگیِ زودرس نفرت داشت ـ و از سوی دیگر خود را جوان و مرد و جذاب بنماید، در حالی که بر چهره‌اش، که می‌خواست همچنان پر از جاذبه باشد، جا افتادن چین و چروک‌هایی را می‌دید که جرأت نگاه کردن به آینه را از او می‌گرفت. نه این که بخواهد در عمل با کسی رابطه‌ای برقرار کند که از همان فکرش هم، به خاطر آنچه ممکن بود دیگران بگویند و رسوایی‌ها و اخاذی‌هایی که در پی می‌آورد، وحشت داشت. از آنجا که از یک دورهٔ هرزگی تقریباً بچگانه به پرهیز مطلقی پا گذاشته بود که با علاقه‌اش به کار در وزارت خارجه و قصد ترقی در حرفهٔ دیپلماتیک همزمان بود، حالت حیوانی در قفس را داشت و به هر طرف نگاههایی آکنده از هراس و ولع و بلاهت می‌انداخت. و بلاهتش چنان بود که فکر نمی‌کرد که لات‌های دورهٔ نوجوانی‌اش دیگر بچه نیستند، و هنگامی که روزنامه‌فروشی سینه به سینه‌اش فریاد می‌زد: «روزنامه!» تنش را نه تمنایی که ترس می‌لرزانید، چه می‌پنداشت که شناخته شده و رازش از پرده بیرون افتاده است.

اما آقای دو وگوبر، با همهٔ کامجویی‌هایی که فدای حق‌ناشناسی وزارت خارجه کرده بود، هنوز دچار سوداهایی ناگهانی می‌شد، و برای همین بود که هنوز دلش می‌خواست جذاب باشد. خدا می‌داند چه اندازه

وزارت خارجه را نامه‌باران می‌کرد (چه حیله‌های شخصی به کار می‌برد، چقدر از حساب خانم دو وگوبر برداشت می‌کرد که به خاطر تنومندی‌اش، اصل و نسب برجسته‌اش، حالت مردانه‌اش و بیشتر از همه بیکفایتی شوهرش، برخوردار از توانایی‌هایی فوق‌العاده دانسته می‌شد و وظایف سفیر را در عمل او انجام می‌داد)، تا بی‌هیچ دلیل معتبری جوانی را که هیچ لیاقتی نداشت به استخدام سفارت درآورد. درست است که چند ماه یا چند سال بعد، همین که این کارمند بی‌اهمیت، بدون کوچک‌ترین نیت بدی، از خود سردی نشان می‌داد رئیسش، با این خیال که به او اهانت و خیانت شده است، همان حدّت دیوانه‌واری را که پیشتر برای خوشامد او به کار برده بود برای تنبیهش به کار می‌گرفت. زمین و آسمان را به هم می‌رسانید تا او را فرا بخوانند و مدیر کل امور سیاسی روزی یک نامه با این مضمون دریافت می‌داشت که: «منتظر چه هستید تا مرا از دست این لات بی‌سر و پا خلاص کنید. به خاطر خودش هم که شده باید ادبش کرد. به یک گوشمالی حسابی احتیاج دارد.» به همین دلیل، شغل وابسته در دربار تئودوز شاه چندان خوشایند نبود. اما از این که بگذریم، آقای دو وگوبر به خاطر پختگی اشرافی و اجتماعی‌اش یکی از بهترین مأموران دولت فرانسه در خارج بود. وقتی بعدها مردی که ادعا می‌شد از او برتر است، شخصیتی ژاکوبن و عالِم در همهٔ‌زمینه‌ها، جانشین او شد پس از کوتاه مدتی میان فرانسه و کشور آن پادشاه جنگ در گرفت.

آقای دو وگوبر هم چون آقای دو شارلوس خوش نداشت اول سلام کند. هر دو «جواب دادن» را دوستتر می‌داشتند، چون همواره از بدگویی‌هایی می‌ترسیدند که شاید آن کسی که برای سلام گفتن به سویش دست دراز می‌کردند از آخرین باری شنیده بود که همدیگر را ندیده بودند. آقای دو وگوبر از من چنین ترسی نداشت، چون به خاطر تفاوت سنی‌مان هم که شده بود اول من به طرفش رفتم و سلام گفتم. به حالتی شگفت‌زده و خوشحال جوابم گفت و چشمانش همچنان دو دو می‌زد، انگار دور و برمان علفی بود که چریدنش ممنوع بود. فکر کردم که مناسب

است اول از او بخواهم مرا به خانمش معرفی کند و درخواست معرفی به پرنس را برای بعد از آن بگذارم. فکر آشناییام با همسرش پنداری او را هم به خاطر خودش و هم خانمش بسیار شادمان کرد و مرا با گامهایی مصمم به سوی مارکیز برد. چون به او رسیدیم مرا با حرکت دست و چشمان، و با همهٔ احترامات ممکن، به او نشان داد اما چیزی به زبان نیاورد و پس از چند ثانیه جستان رفت و مرا با خانمش تنها گذاشت. مارکیز درجا دستش را به سویم دراز کرد، بیآن که بداند طرفش کیست، چون فهمیدم که آقای دو وگوبر نامم را فراموش کرده یا شاید حتی مرا بجا نیاورده بود، و چون از سر ادب نمیخواست این را به من بگوید معارفهام را به همان لالبازی ساده خلاصه کرد. در نتیجه، مشکلم همچنان باقی ماند؛ چطور میتوانستم خودم را به وسیلهٔ زنی به آقای میزبان معرفی کنم که نامم را نمیدانست. از این گذشته، خود را ناگزیر میدیدم که با مادام دووگوبر یکی دو دقیقهای حرف بزنم و این از دو نظر برایم ناگوار بود. دلم نمیخواست خیلی در آن مهمانی بمانم چون با آلبرتین (که یک بلیت لژ برای نمایش فدر به او داده بودم) قرارداشتم که کمی پیش از نیمهشب به دیدنم بیاید. البته که هیچ عاشقش نبودم؛ انگیزهام برای دعوتش آن شب تمنایی یکسره جسمانی بود، گرچه در دورهٔ بسیار گرمی از سال بودیم که سودای آدمی در صورت آزادی بیشتر به اندامهای چشایی گرایش دارد، بیش از همه خنکا را میجوید. بیش از بوسهٔ دختری، لَهلَه شربت پرتقالی، یا آبتنی یا شاید تماشای ماه پوستکندهٔ آبداری را میزند که آن شب عطش آسمان را فرو مینشاند. با این همه امیدوار بودم کنار آلبرتین ــ که خودش هم برایم یادآور خنکی دریا بود ــ از حسرتی رها شوم که بیگمان بسیاری چهرهها آن شب به دلم مینشانید (چه شبنشینی پرنسس نه تنها برای بانوان که برای دوشیزگان هم بود.) از سوی دیگر، چهرهٔ بوربونی[۲۷] و غمآلود همسر تنومند آقای دو وگوبر هیچ جاذبهای نداشت.

در وزارتخانه، بدون هیچگونه بدخواهی، گفته میشد که در زوج دووگوبر دامن به پای شوهر و شلوار به پای خانم است. و این گفته بیشتر

از آن که به نظر می‌آمد حقیقت داشت. مادام دو وگوبر مرد بود. این که همیشه چنین بود یا باگذشت زمان به صورتی درآمده بود که من می‌دیدم چندان اهمیتی نداشت، چون در هر دو صورت آنچه دیده می‌شود یکی از جذاب‌ترین معجزه‌های طبیعت است، معجزه‌هایی که بویژه در صورتِ دوم جهان انسانها را به دنیای گلها شبیه می‌کند. در صورت اول (یعنی این فرض که مادام دو وگوبرِ آینده از آغاز همان قدر زمخت و مردآسا بوده باشد) طبیعت با نیرنگی شیطانی اما خیرخواهانه دختر را از ظاهر گول‌زنندهٔ مردانه برخوردار می‌کند. در نتیجه، پسر نوجوانی که از زنان خوشش نمی‌آید اما خواهان علاج خویشتن است از این نیرنگ شادمان می‌شود و نامزدی برای خود می‌یابد که بر و روی یک کارگر میدان بارفروشها را دارد. در صورت دوم، که زن از آغاز مردگونه نبوده باشد، برای خوشامد شوهرش رفته رفته، و حتی ناخودآگاه، از ویژگی‌های مردانه برخوردار می‌شود، و این را با همان نوع تقلیدی می‌کند که برخی گلها به کار می‌برند و ظاهر حشراتی را به خود می‌گیرند که می‌خواهند به سوی خود بکشند. این تأسف که شوهر دوستش ندارد، و مرد آفریده نشده است، او را مردگونه می‌کند. حتی در ورای نمونهٔ مورد بحث ما، همه دیده‌ایم که بسیاری زوجهای «کاملاً عادی سرانجام شبیه همدیگر می‌شوند، و گاهی حتی ویژگی‌هایشان جابه‌جا می‌شود. یک صدر اعظم سابق آلمان، به نام پرنس دو بولو زنی ایتالیایی را به همسری گرفته بود. با گذشت زمان، در پینچو، همه می‌دیدند که شوهر آلمانی دارای ظرافت ایتالیایی شده و پرنسس ایتالیایی زمختی آلمانی به خود گرفته است. به عنوان نمونه‌ای غایی از قوانینی که اینجا بیان می‌شود، همه یک دیپلمات برجستهٔ فرانسوی را می‌شناسند که تنها نامش از اصلیت‌اش خبر می‌داد که یکی از پرآوازه‌ترین خاندان‌های مشرق بود. همگام با پختگی و سالخوردگی، آن ویژگی شرقی که هرگز کسی در او گمان نبرده بود، آشکار شد و با دیدنش متأسف می‌شدی که چرا برای کامل کردن این ویژگی فینه به سر نداشت.

به روحیاتی برگردیم که جناب سفیر آن چنان که وصف ظاهر و پیشینه‌اش آمد، از آنها بویی نبرده بود، و بگوییم که مادام دو وگوبر نشان‌دهندهٔ همان نمونهٔ اکتسابی یا از پیش مقرری بود که جلوهٔ ابدی‌اش پرنسس پالاتین[۲۸] است، زنی که همیشه جامهٔ سواری به تن داشت، چیزی بیش از مردانگی از شوهرش کسب کرده و عیب‌های مردانی را هم که زنان را دوست نمی‌دارند به خود گرفته بود، و در نامه‌های پر از بدگویی‌اش روابط همهٔ بزرگ اشرافیان دربار لویی چهاردهم را به باد انتقاد می‌گرفت. یکی دیگر از دلایل ظاهر مردانهٔ زنانی چون مادام دو وگوبر این است که چون شوهر به حال خود رهایشان می‌کند، و از این شرمنده‌اند، سرانجام همهٔ جنبه‌های زنانه در ایشان می‌پژمرد، رفته رفته دارای همهٔ حُسن‌ها و عیب‌هایی می‌شوند که شوهر ندارد. هر چه شوهر جلف‌تر، زن‌نماتر، بی‌پرواتر می‌شود، زن به صورت تصویر بی‌جاذبهٔ حُسن‌هایی درمی‌آید که شوهر باید می‌داشت.

نشانه‌هایی از بدنامی، ملال و اعتراض چهرهٔ منظم مادام دو وگوبر را می‌آشفت. افسوس، حس می‌کردم که مرا با علاقه و کنجکاوی به عنوان یکی از جوانانی نگاه می‌کند که شوهرش را خوش می‌آمدند و حال که شوهر رو به پیری‌اش جوانها را بیشتر می‌پسندید از ته دل می‌خواست به جای ایشان باشد. مرا با همان توجهٔ شهرستانی‌هایی نگاه می‌کرد که از یک کاتالوگ فروشگاه مُدهای تازه، از روی پیرهن بسیار چسبان یک مدل جوان و زیبا نمونه‌برداری می‌کنند (مدلی که در حقیقت در همهٔ صفحه‌ها یکی است، اما تفاوت حرکات و تنوع لباسها این توهم را در بیننده به وجود می‌آورد که چندین نفر را می‌بیند). آن جاذبهٔ گیاهی که مادام دووگوبر را به سوی من می‌کشانید چنان نیرومند بود که حتی بازویم را گرفت و خواست که با هم به نوشیدن لیوانی شربت پرتقال برویم. اما نرفتم و بهانه آوردم که باید بزودی بروم و هنوز به آقای میزبان معرفی نشده‌ام.

پرنس در درگاه باغ با چند نفری حرف می‌زد و فاصله‌ام با او خیلی نبود. اما اگر بنا بود این فاصله را زیر رگبار آتش مدام طی کنم آن قدر

نمی‌ترسیدم که در آن لحظه می‌ترسیدم. زنان بسیاری در باغ بودند که به نظرم می‌شد مرا به پرنس معرفی کنند، و در همان حال که آکنده از شوق و هیجان می‌نمودند درمانده بودند که وقت را چگونه بگذرانند. این نوع شب‌نشینی‌ها معمولاً پیشهنگام‌اند. نه همان شب که فردا واقعیت پیدا می‌کنند، هنگامی که توجه کسانی به آنها جلب می‌شود که دعوت نداشته‌اند. یک نویسندهٔ واقعی، اگر از خودستایی احمقانهٔ بسیاری از اهل ادب بری باشد، وقتی مقالهٔ منتقدی را می‌خواند که همیشه او را بسیار می‌ستوده است و می‌بیند که نام نویسندگانی کم‌مایه در مقاله آمده است و نام او نه، آن قدر بیکار نیست که بر این نکته که شاید برایش تعجب‌انگیز هم باشد تأمل کند، چه کتابهایش او را به سوی خود می‌خوانند. اما یک زن اشرافی هیچ کاری ندارد و وقتی در **فیگارو** می‌خواند که: «دیروز از سوی پرنس و پرنسس دو گرمانت شب‌نشینی باشکوهی برگزار شد و...» با تعجب پیش خود می‌گوید: «نفهمیدم! همین سه روز پیش یک ساعت تمام با ماری ژیلبر حرف زدم و از مهمانی‌اش چیزی به من نگفت!» و با نگرانی در ذهن خود می‌کاود تا ببیند چه کار بدی در حق گرمانت‌ها کرده است. این نکته دربارهٔ مهمانی‌های پرنسس گفتنی است که گاهی تعجب دعوت‌شده‌ها کم‌تر از آنهایی نبود که دعوت نشده بودند. چرا که انفجار این مهمانی‌ها زمانی برپا می‌شد که کم‌تر از همه انتظارش می‌رفت، و کسانی به آنها فراخوانده می‌شدند که مادام دو گرمانت سالها فراموششان کرده بود. و کمابیش همه اشرافیان چنان بی‌مقدارند که معیار هرکدامشان برای داوری دربارهٔ دیگری، خوشرویی اوست، اگر دعوتشان کند دوستش می‌دارند و اگر نکند از او متنفرند. پرنسس دو گرمانت اغلب این گروه دوم را، حتی اگر هم از دوستانش بودند، از ترس ناخشنودی «پالامد» دعوت نمی‌کرد که تکفیرشان کرده بود. از این رو می‌توانستم مطمئن باشم که درباره‌ام با آقای دو شارلوس حرف نزده است، چه اگر زده بود آنجا نبودم. بارون در آن لحظه کنار سفیر آلمان، به طارمی پلکان بزرگ جلو ساختمان تکیه داده رو به باغ ایستاده بود، به گونه‌ای که همهٔ

مهمانان، برغم سه چهار زنی که بارون را به ستایش در میان گرفته و کمابیش از نظر پنهانش کرده بودند، ناگزیر باید به سویش می‌رفتند و به او سلام می‌گفتند. بارون در جواب هر کسی نام او را هم به زبان می‌آورد، و پیاپی می‌شنیدی: «شب بخیر آقای دو هازه، شب بخیر مادام دو لاتور دو پن ورکلوز، شب بخیر مادام دو لاتور دو پن گوورنه، سلام فیلیبر، سلام خانم سفیر...» این همهمهٔ مداوم را گاهی سفارش‌هایی خیرخواهانه یا پرسش‌هایی (که بارون به جوابشان گوش نمی‌داد) قطع می‌کرد، و آقای دو شارلوس با لحنی ملایم و ساختگی تا نشان‌دهندهٔ بی‌اعتنایی و نیکدلی باشد می‌گفت: «مواظب باشید دختر خانمتان سرما نخورد، هوای باغ همیشه مرطوب است. سلام خانم برانت. مادام دو مکلامبور، سلام، دخترتان هم هست؟ آن پیرهن قشنگهٔ صورتی را پوشیده؟ سلام، سن ژران» بدیهی است که رفتارش با خودستایی همراه بود. آقای دو شارلوس می‌دانست که یکی از گومانت‌هاست و در آن شب‌نشینی جای مهمی دارد. اما آنچه بود تنها خودستایی نبود، و حتیٰ همین واژهٔ شب‌نشینی برای او که بسیاری گرایش‌های زیبایی‌شناسانه داشت آن مفهوم تجمل و شگفتی را تداعی می‌کرد که جشنی نه بر پا شده در خانهٔ اشرافیان، بلکه در تابلویی از کارپاچو یا ورونزه داشت. حتی بعید نیست که آقای دو شارلوس، به عنوان یک پرنس آلمانی، بیشتر آن جشنی را در نظر می‌آورد که در اوپرای *تانهاوزر* برپاست، و خود را مارگراو می‌دید که در دروازهٔ واربورگ به یکایک مهمانان خوشامد می‌گوید، در حالی که حرکت فوج مهمانان در کاخ و باغِ آن را نغمهٔ طولانی «مارش» معروف همراهی می‌کند که صد بار تکرار می‌شود.[۲۹]

چاره‌ای نبود و باید دست به کار می‌شدم. زنان بسیاری را زیر درختان می‌دیدم که با من از نزدیک آشنا بودند، اما به نظر آدمهای دیگری می‌آمدند چون مهمان پرنسس و نه در خانهٔ دوشس بودند، و ایشان را نه در برابر بشقابی از چینی ساکس که زیر شاخه‌های بلوطی می‌دیدم. ربطی به برازندگی محیط نداشت. حتی اگر برازندگی آنجا بینهایت کم‌تر از خانهٔ

«اوریان» بود باز همان بیتابی را حس می‌کردم. تا برق اتاق می‌رود و ناگزیر چراغی نفتی روشن می‌کنی همه چیز به نظرت دگرگون می‌شود. مادام دوسووره مرا از دودلی نجات داد. به طرفم آمد و گفت: «سلام، خیلی وقت است که دوشس دو گرمانت را ندیده‌اید؟» بهتر از هر کسی می‌توانست این گونه جمله‌ها را با لحنی به زبان بیاورد که معلوم نباشد آنها را از سر حماقت محض ادا می‌کند، چون کسانی که نمی‌دانند چه بگویند و هزار بار با آدم از آشنای مشترکی حرف می‌زنند که اغلب خیلی هم نامشخص است. او برعکس جمله‌اش را با شناسهٔ ظریف نگاهی همراه کرد که معنی‌اش این بود: «خیال نکنید نشناختمتان. شما همان جوانی هستید که در خانهٔ دوشس دو گرمانت دیدم. خوب یادم است.» بدبختانه حمایتی که این جملهٔ بظاهر احمقانه با آن لحن ظریف به من ارزانی می‌داشت بسیار شکننده بود و همین که خواستم آن را به کار بگیرم از میان رفت. مادام دو سووره، هنگامی که لازم می‌شد سفارش کسی را به شخصیت قدرتمندی بکند، بلد بود هم به آن یکی نشان دهد که در حال انجام این توصیه است، و هم به دیگری چنین بنمایاند که سفارش کسی را نمی‌کند، به گونه‌ای که با این حرکت دوپهلو از سفارش‌خواه طلبکار می‌شد بی‌آن که به دیگری بدهکار باشد. دلگرم از نظر لطفش از او خواستم مرا به پرنس دو گرمانت معرفی کند و او با بهره‌گیری از لحظه‌ای که نگاه پرنس به طرف ما نبود مادرانه دست به شانه‌ام انداخت، برای پرنس که ما را نمی‌دید لبخندی زد و مرا با حرکتی به سوی او هُل داد که وانمود می‌کرد حامیانه باشد اما آگاهانه بی‌اثر بود، و مرا کمابیش در همان موقعیتی که بودم درمانده رها کرد. بی‌جربزگی اشراف چنین است.

از این هم بیشتر دنائت خانمی بود که به من سلام کرد و نامم را هم به زبان آورد. همچنان که با او حرف می‌زدم کوشیدم نامش را به خاطر بیاورم؛ خوب به یاد می‌آوردم که در کنارش شام خورده بودم، حتی گفته‌هایش به یادم می‌آمد. اما توجهم، با همهٔ تمرکزش بر ناحیه‌ای درونی که این یادها در آن بود، نمی‌توانست نام زن را پیدا کند. حال آن که همان

جا بود. اندیشه‌ام نوعی بازی را با آن نام آغاز کرده بود تا به شکلش پی ببرد، حرفی را که با آن آغاز می‌شد پیدا کند و سرانجام به همه‌اش برسد. تلاشی بیهوده بود، پیکره‌اش، وزنش را کمابیش حس می‌کردم، اما شکلش را با شکلی زندانی در سیاهچال درونی مقایسه می‌کردم و با خود می‌گفتم: «نه، این نیست.» شکی نیست که ذهنم می‌توانست نامهایی هر چه دشوارتر بسازد. اما بدبختانه آنچه لازم بود بازسازی بود نه ساختن. کار ذهن تا زمانی که مطیع واقعیت نیست آسان است. اما من ناگزیر به اطاعت از واقعیت بودم. سرانجام آن نام یکباره به یادم آمد: «مادام دارپاژون». این که می‌گویم آمد خطاست، چون به گمانم نام با حرکتی که از خودش بوده باشد بر من ظاهر نشد. گمان هم نمی‌کنم که چندین و چند خاطرهٔ مبکی که با آن خانم ربطی داشتند و پیاپی (با جمله‌هایی از این نوع: «خوب بعله، این همان خانمی است که دوست مادام دو سوورِه است و نسبت به ویکتورهوگو ستایشی ساده‌لوحانه و توام با ترس و انزجار نشان می‌دهد») از آنها کمک می‌خواستم، خاطره‌هایی که میان من و آن نام پر می‌زدند، کمکی به یادآوری‌اش کرده باشد. در بازی «قایم باشک» بزرگی که هنگام کوشش برای یادآوری یک نام در حافظه جریان دارد، مجموعه‌ای از تقریب‌های تدریجی در کار نیست. چیزی نمی‌بینیم و نمی‌بینیم تا این که ناگهان نام، دقیق و بسیار متفاوت با آنی که گمان می‌کردیم، پدیدار می‌شود. نه این که او به سوی ما آمده باشد. نه، من بیشتر معتقدم که هر چه در زندگی پیش می‌رویم، وقتمان را صرف دور شدن از ناحیه‌ای می‌کنیم که نام در آن مشخص است، و من به یاری اراده و توجهم، که نگاه درونی‌ام را تیز می‌کرد، ناگهان در تاریکی رخنه کردم و نام را بروشنی دیدم. در هر حال، اگر هم میان یاد و فراموشی مراحلی انتقالی باشد، این مراحل ناخودآگاه است. چون نامهایی که یکایک پشت سر می‌گذاریم تا به نام درست برسیم همه نادرست‌اند و ما را به آن نزدیک نمی‌کنند. به عبارت درست‌تر حتی نام هم نیستند، بلکه حروف مادهٔ بیصدایی‌اند که نامی که سرانجام می‌یابیم آنها را ندارد. وانگهی، این کار

ذهن که از عدم به واقعیت می‌رسد چنان اسرارآمیز است که در نهایت بعید نیست این حروف بیصدای نادرست چوبهایی باشند که در آغاز، ناشیانه به طرفمان دراز می‌شود تا به کمکشان دستمان به نام درست برسد. در اینجا خواننده ممکن است بگوید: «از این همه هیچ چیزی دربارهٔ عدم مساعدت آن خانم دستگیر ما نمی‌شود، اما آقای نویسنده، حال که این همه اینجا تأمل کرده‌اید اجازه بدهید یک دقیقهٔ دیگر از وقت شما را بگیرم و بگویم که چندان زیبنده نیست آدمی به جوانی شما (یا اگر شما نیستید قهرمان کتابتان) این قدر کم‌حافظه باشد و نتواند اسم خانمی را که به آن خوبی می‌شناخته به خاطر بیاورد.» براستی هم هیچ زیبنده نیست آقای خواننده. و غم‌انگیزتر از آنچه شما تصور می‌کنید حس فرارسیدن زمانی است که نامها و واژه‌ها از فضای روشن اندیشه محو می‌شوند، و تا ابد باید از یادآوری نام کسانی از همه آشناتر چشم پوشید. براستی حیف است که از آغاز جوانی این همه کوشش برای بازیافتن نامهایی که خوب می‌شناسیم ضروری باشد. اما اگر این ناتوانی تنها دربارهٔ نامهایی پیش می‌آمد که خیلی کم شناخته و طبیعتاً فراموششان کرده بودیم، و نمی‌خواستیم برای یادآوری‌شان بیهوده خود را خسته کنیم، شاید فایده‌هایی هم می‌داشت. «ممکن است بفرمایید چه فایده‌هایی؟». ببینید قربان، فقط عیب و نقص مایهٔ توجه و شناخت می‌شود و اجازهٔ از هم شکافتن سازوکارهایی را می‌دهد که در غیر این صورت برای آدم ناشناخته می‌مانند. جوانی که هر شب مثل مرده می‌افتد و تا لحظهٔ بیداری و بلند شدن هیچ چیز حس نمی‌کند آیا هرگز به این فکر می‌افتد که دربارهٔ پدیدهٔ خواب اگر نه به کشف‌های بزرگ دستکم به ملاحظاتی جزئی برسد؟ او حتی نمی‌فهمد کی خوابش می‌برد. کمی بیخوابی برای شناخت ارزش و مفهوم خواب، برای تابانیدن اندک روشنایی به این تاریکی، بیفایده نیست. حافظهٔ بی‌خلل انگیزهٔ چندان نیرومندی برای بررسی پدیده‌های حافظه نیست. «بالاخره خانم داریاژون به پرنس معرفی‌تان کرد یا نه؟» نه، اما ساکت باشید و بگذارید داستانم را تعریف کنم.

مادام داریاژون از مادام دو سووره هم فرومایه‌تر بود، اما فرومایگی‌اش عُذر بیشتری داشت. خودش می‌دانست که نفوذش در جامعهٔ اشراف همیشه اندک بوده است. این کمبود را رابطه‌اش با دوک دوگرمانت هر چه بدتر کرده و جدایی دوک از او ضربهٔ نهایی را بر آن زده بود. چون از او خواستم که مرا به پرنس معرفی کند برآشفت و ساکت شد، و ساده‌لوحانه پنداشت که سکوتش می‌تواند نشانهٔ آن باشد که گفتهٔ مرا نشنیده است. حتی متوجه نشد که پیشانی‌اش از خشم چین برداشت. شاید هم فهمید و اعتنایی به این تناقض نکرد، و به کارش گرفت تا بدون بی‌تربیتی چندانی به من درسی از ملاحظه و آداب‌دانی داده باشد، یعنی درسی بیصدا اما گویا.

وانگهی مادام داریاژون سخت آشفته بود. بسیاری نگاهها به سوی ایوانی رنسانسی افراشته بود که در کُنجش، به جای پیکره‌های شکوهمندی که اغلب در آن عصر آنجا دیده می‌شد، دوشس دو مورژی لو دوک، پرشوکت و همان‌گونه پیکره‌وار، پشت خم کرده به چشم می‌آمد، و او همانی بود که بتازگی جای مادام داریاژون را در کنج دل بازن دوگرمانت گرفته بود. آنجا، از پس توری سبک سفیدی که از خنکای شب در امانش می‌داشت تن نرم پرّان «پیروزی»وارش دیده می‌شد.

دیگر امیدی جز به آقای دو شارلوس نداشتم که به اتاقی در طبقهٔ پایین رفته بود که درش به باغ باز می‌شد. از آنجا که خود را سخت سرگرم ورق‌بازی نشان می‌داد ــ که البته ساختگی بود ــ تا به نظر نرسد که مهمانان را می‌بیند، فرصت کافی داشتم که سادگی اختیاری و هنرمندانه فراکش را تماشا کنم و لذت ببرم، جامه‌ای که به خاطر برخی جزئیات بسیار کوچک، که تنها یک خیاط می‌توانست حدس بزند، به یکی از «هارمونی»های سیاه و سفید ویسلر می‌مانست؛ یا به عبارت بهتر سیاه و سفید و سرخ، چون که صلیب مینایی سفید و سیاه و سرخ شوالیهٔ سلک مذهبی مالت با روبان درازی روی سینهٔ آقای دو شارلوس آویخته بود. در آن لحظه بازی بارون را مادام دو گالاردون قطع کرد که برادرزاده‌اش

ویکنت دوکوروازیه را همراه آورده بود، و او جوانی خوش‌قیافه بود که به نظر پررو می‌آمد. مادام دوگالاردون گفت: «خویشاوند عزیز، اجازه بدهید برادرزاده‌ام آدالبر را به شما معرفی کنم. آدالبر، عمو پالامد معروفی که همیشه وصفشان را می‌شنوی ایشان‌اند.» آقای دو شارلوس گفت: «شب‌بخیر، مادام دو گالاردون»، و بدون آن که حتی نگاهی به جوان بیندازد، با ترشرویی و به لحنی چنان خشن و بی‌ادبانه که همه را به تعجب انداخت به او گفت: «شب بخیر آقا.» شاید بارون، با آگاهی از این که مادام دوگالاردون از گرایش‌هایش بو برده و نتوانسته بود از شیرینی بدگویی بگذرد و اشاره‌ای به آنها کرده بود، می‌خواست از همان آغاز از هرگونه تعبیر و تفسیری که ممکن بود خانم دربارهٔ استقبال او از برادرزاده‌اش ببافد جلوگیری کند، و در همان حال بروشنی نشان بدهد که هیچ اعتنایی به مردان جوان ندارد؛ یا شاید به نظرش آدالبر با شنیدن گفته‌های عمه‌اش آن چنان که باید احترام نشان نداده بود؛ یا شاید هم، چون مایل بود بعداً با چنان خویشاوند خوش‌سیمایی بیشتر آشنا بشود، می‌خواست از امتیازهای تجاوزی مقدماتی برخوردار باشد، چون شاهانی که پیش از اقدام به حرکتی دیپلماتیک با حمله‌ای نظامی زمینه‌اش را آماده می‌کنند.

این که آقای دو شارلوس خواهشم را بپذیرد و معرفی‌ام کند به آن دشواری نبود که تصور می‌کردم. از یک سو، در بیست سال گذشته، این دن‌کیشوت با چنان شماری از آسیاهای بادی نبرد کرده بود (که اغلب خویشاوندانی بودند که گویا به او بی‌احترامی کرده بودند)، و چنان پی‌درپی دعوت کسانی را به بهانهٔ این که «غیرقابل دعوت‌اند» به خانهٔ این یا آن عضو خاندان گرمانت ممنوع کرده بود، که گرمانت‌ها رفته‌رفته می‌ترسیدند مبادا رابطه‌شان با همهٔ کسانی که دوست می‌دارند به هم بخورد، و تا دم مرگ از رفت و آمد با برخی تازه‌آمدگانی که کنجکاوی‌شان را برمی‌انگیزند محروم بمانند، و این همه برای رعایت کینهٔ بسیار سخت اما مجهول برادر شوهر یا پسرعمویی که دلش می‌خواست همه به خاطر او از زن و برادر و بچه‌شان بگذرند. آقای دو شارلوس، که از بقیهٔ

گرمانت‌ها باهوش‌تر بود، متوجه می‌شد که رفته رفته وتوهای او را یک در میان رعایت می‌کنند، و با پیش‌بینی آینده می‌ترسید که روزی خودش را کنار بگذارند، در نتیجه به واقعیت تن داده بود و، به اصطلاح، کوتاه می‌آمد. از این گذشته، در حالی که می‌توانست ماهها و سالها زندگی را بر کسی که از او نفرت داشت سیاه کند (که اجازه نمی‌داد برای چنین کسی حتی دعوتی بفرستند، و اگر لازم می‌شد حمّال‌وار حتی با ملکه‌ای درگیر می‌شد و هیچ اعتنایی به چگونگی مانعی که سرراهش بود نشان نمی‌داد)، در عوض آن چنان زود زود دچار انفجار خشم می‌شد که این انفجارها ناگزیر کوتاه و گذرا بود. با خواندن نامه‌ای که به نظرش دور از احترام می‌آمد، یا با یادآوری گفته‌ای که به گوشش رسانده بودند، حتی در تنهایی خانهٔ خودش نعره می‌زد: «مردکهٔ احمق رذل مسخره! همچو آدمهایی را باید سر جایشان نشاند، باید مثل زباله جاروشان کرد و توی فاضلاب ریخت، هر چند که متأسفانه برای بهداشت شهر ضرر دارند.» اما انفجار خشم تازه‌ای علیه احمق دومی خشم قبلی را فرو می‌نشاند و همین که اولی احترامی نشان می‌داد بحرانی که برپا کرده بود فراموش می‌شد، چون آن قدر ادامه نیافته بود که بشود آن را زیربنای نفرت و کینه کرد. از این رو، شاید برغم ترشرویی که نشانم داد، خواهشم را برای معرفی‌ام به پرنس می‌پذیرفت اگر ناشیگری نمی‌کردم و به دنبال خواهشم، از سر ملاحظه و برای آن که فکر نکند فضولی کرده و خودسرانه به آن مهمانی رفته‌ام و امیدوارم او کاری کند که بمانم، نمی‌گفتم: «البته خیلی خوب می‌شناسمشان، پرنسس به من خیلی لطف داشته‌اند». که در جوابم آقای دوشارلوس به لحن خشکی گفت: «پس اگر می‌شناسیدشان، چه لزومی دارد که من معرفی‌تان کنم» و به من پشت کرد و بازی‌اش را با سفیر پاپ، سفیر آلمان و شخصی که نمی‌شناختم از سر گرفت.

آنگاه، از ته باغی که زمانی دوک دگیرن آنجا حیوانات کمیاب می‌پرورید، آوای نفس کشیدنی از درهای سرتاسر باز به گوشم رسید،

نفسی که آن همه تجمل را بو می‌کشید و از کوچک‌ترین چیزی نمی‌گذشت. آوا نزدیک شد، دلی به دریا زدم و به طرفش رفتم، به گونه‌ای که زمزمهٔ «شب‌بخیر» آقای دو برئوته در گوشم نه حالت صدای فنری و بریده بریدهٔ چاقویی که تیز شود، نه جیغ جیغ بچه گرازی که کشتزارها را ویران کند، بلکه حالت نوای کسی را یافت که شاید برای نجاتم آمده باشد. آقای دو برئوته به اندازهٔ مادام دو سووره نفوذ نداشت، اما بی‌خیری ذاتی‌اش از او کم‌تر بود، بسیار کم‌تر از مادام دارپاژون با پرنس رودربایستی داشت، شاید دربارهٔ موقعیت من در حلقهٔ گومانت‌ها دچار توهم بود و شاید هم موقعیتم را از خودم بهتر می‌شناخت، با این همه در ثانیه‌های اول در جلب توجهش دچار مشکل شدم چون با پره‌های بینی لرزان و از هم گشوده به هر طرف رو می‌کرد، عینک تک‌چشمی‌اش را با کنجکاوی به این سو و آن سو می‌گرفت انگار که با صدها شاهکار هنری رودررو بود. اما وقتی خواهشم را شنید با خرسندی پذیرفت، مرا به سوی پرنس برد و با حالتی حریصانه و تعارف آمیز و جلف به او معرفی کرد، انگار که بشقابی نان خامه‌ای جلو او می‌گرفت و اصرار می‌کرد که بخورد. هر چه استقبال دوک دو گرمانت ــ هنگامی که حالش را داشت ــ گرم و دوستانه، خودمانی و صمیمانه بود، استقبال پرنس به نظرم سرد و رسمی و نخوت‌آمیز آمد. بفهمی نفهمی لبخندی زد، با لحنی پروقار گفت: «سلام آقا». اغلب می‌شنیدم که دوک نخوت پسرعمویش را مسخره می‌کرد. اما از اولین کلماتی که به من گفت و سردی و جدیتشان با شیوهٔ سخن گفتن بازن تضاد کامل داشت درجا فهمیدم که آن که ذاتاً نخوت دارد دوک است که از اولین باری که کسی را می‌بیند با او خودمانی حرف می‌زند، و از دو پسر عمو آنی که براستی بی‌ریاست پرنس است. در سردی و وقارش حس ژرف‌تری دیدم که نمی‌توانم بگویم حس برابری بود، چون تصورش برای او امکان نداشت، اما دستکم احترامی بود که می‌توان در حق آدمی از رتبهٔ پایین‌تر روا داشت، آن چنان که در محیط‌های دارای سلسله مراتب دقیق، مثلاً دادگستری یا دانشکده‌ها دیده می‌شود، که آنجا دادستان کل و

اینجا رئیس دانشکده، با آگاهی از رتبهٔ بالایشان رفتاری پیش می‌گیرند که در پس تکبّر سنتی‌اش شاید بسیار بیشتر سادگی واقعی، و اگر بهتر بشناسی‌شان نیکدلی و بی‌ریایی حقیقی و صمیمیت نهفته است تا در پس دوست‌نمایی شوخ و شادِ امروزی‌ترها. پرنس با لحنی تکلف‌آمیز اما علاقمند پرسید: «جنابعالی هم قصد دارید حرفهٔ ابوی‌تان را دنبال کنید؟» به پرسشش جوابی کوتاه دادم چون فهمیدم که آن را فقط از سر ملاطفت به زبان آورد و از او دور شدم تا به مهمانهایی بپردازد که تازه می‌آمدند.

سوان را دیدم، خواستم با او حرف بزنم، اما دیدم که پرنس دوگرمانت به جای آن که همان جا به شب‌بخیر شوهر اودت جواب دهد او را بیدرنگ، با نیروی پُمپی مکنده با خود به ته باغ برد و حتی بعضی‌ها گفتند که «بُرد تا از در بیرونش کند.»

چنان در مجلس گیج بودم که تنها فردای آن شب، با خواندن روزنامه‌ها، باخبر شدم که در شب‌نشینی یک دستهٔ موسیقی چک سرتاسر شب نواخته بود و دقیقه به دقیقه آتش‌بازی برپا کرده بودند، و فکر این که بروم و فوارهٔ معروف اوبر روبر را ببینم تا اندازه‌ای حواسم را جمع کرد.

در پهنهٔ بازی محصور میان درختان زیبایی که بسیاری‌شان به کهنسالی خودش بودند، از دور او را کاشته در گوشهٔ دنجی، نازک‌اندام، ساکن، سخت شده می‌دیدی که می‌گذاشت نسیم فقط قطره‌های سرنگون‌شوندهٔ سبک‌تر کاکل بیرنگ جوشانش را بلرزاند. سدهٔ هجدهم برازندگی خطوطش را خالص‌تر کرده، اما با تثبیت شیوهٔ فَوَرانش پنداری زندگی‌اش را از او گرفته بود. از آن فاصله آنچه به تو می‌داد بیشتر برداشتی از هُنر بود تا حسّی از آب. حتی خودِ ابر نمناکی که پیوسته بر تارکش تَل می‌شد از عصر خود همان‌گونه نشان داشت که ابرهایی که در آسمانِ ورسای گرد می‌آید. اما نزدیک که می‌شدی می‌دیدی که آبهایش با همهٔ پیروی‌شان از طرحی آغازین، چون سنگهای کاخی باستانی، آبهایی همواره تازه‌اند که در جهش، در کوشش برای اطاعت از فرمانهای قدیمی معمار، تنها در

حالی بدقت اجرایشان می‌کنند که به نظر می‌آید از آنها سرمی‌پیچند، چه تنها همان هزار فَوَران پراکنده‌شان می‌توانست از دور جهشی یگانه بنماید. این جهش در حقیقت همان‌گونه اغلب قطع می‌شد که ریزش پراکندهٔ آب، اما از دور به نظر خمش‌ناپذیر، متراکم، مدام و بی‌خلل آمده بود. از کمی نزدیک‌تر می‌دیدی که این تداومِ بظاهر یکسره خطی را، در همهٔ نقاط جهش فواره به بالا، در همهٔ جاهایی که باید می‌شکست و فرو می‌ریخت، فواره‌ای موازی فراهم می‌آورد که از پهلوی آن جهش آغاز می‌کند و از اولی بالاتر می‌رود و خود در ارتفاعی باز بالاتر، اما دیگر برایش خسته‌کننده، جایش را به سومی می‌دهد. از نزدیک، قطره‌هایی بی‌نیرو از ستونِ آب پایین می‌ریخت و در راه به یاران بالارونده برمی‌خورد و گاهی، درهم‌شکسته، گوفتار تکان هوای آشفته از آن جهش بی‌وقفه، چرخی می‌زد و در حوضچه واژگون می‌شد. دودلی‌های این قطره‌ها، جهت مخالفشان بر راستی و کشیدگی آن ساقه سنگینی می‌کرد و بُخار نرمشان از سختی‌اش می‌کاست، ساقه‌ای که ابری مورب از هزار قطره به سر داشت اما به ظاهر، برنگی از طلایی تیره و بی‌تغییر، ناشکستنی و ساکن، چالاک و چابک بالا می‌رفت و به ابرهای آسمان می‌پیوست. بدبختانه بادی می‌توانست آن را کج کج به زمین بیندازد؛ گاهی حتی فوران چموشِ نافرمانی، جمعیت تماشاگر بی‌احتیاط را که به فاصله‌ای احترام آمیز از آن نایستاده بود سراپا خیس می‌کرد.

یکی از این حادثه‌های کوچک، که تنها با وزش نسیم رخ می‌داد، سخت ناگوار شد. به مادام دارپاژون چنین گفته شد که دوک دوگرمانت ــ که در حقیقت هنوز نیامده بود ــ با مادام دو سورژی در ایوان مرمر صورتی بسر می‌برد که از راهرویی با دو ردیف ستون، در دل دیواری در حاشیهٔ فواره به آنجا می‌رفتند. در لحظه‌ای که مادام دارپاژون به راهرو پا می‌گذاشت باد تندگرمی فواره را چرخاند و خانم زیبا را چنان خیس کرد که آب از پیش سینهٔ بازش به درون پیرهنش می‌ریخت، انگار که او را در حوضچه فروکرده باشند. آنگاه، نه چندان دور از او، غرشی بریده بریده

چنان طنین انداخت که انگار ارتشی باید آن را می‌شنید، اما چنان متناوب و طولانی که گفتی نه کل آن بلکه یکان‌هایش را یکی پس از دیگری مخاطب داشت؛ گراندوک ولادیمیر بود که با دیدن آنچه بر سر مادام دارپاژون آمد به قهقهه افتاد، صحنه‌ای که بعداً خوش داشت بگوید یکی از خنده‌دارترین صحنه‌هایی بوده که به عمرش دیده است. کسانی از سر نیکخواهی به شازدهٔ مسکویی گفتند که شایسته است به دلجویی تعارفی با خانم بکند که، گرچه بیش از چهل سال داشت، بی آن‌که از کسی کمک بخواهد خود را با اشارپش خشک می‌کرد و می‌کوشید از دست فوارهٔ چموش بگریزد که در آن لحظه حاشیهٔ حوضچه را خیس می‌کرد. گراندوک ساده‌دل پذیرفت: پس از فرونشستن آخرین پژواکهای غرش سپاهیانهٔ قهقهه غرشی از آن هم رساتر شنیده شد، گراندوک انگار که در تماشاخانه باشد به کف زدن پرداخت و فریاد زد: «براوو، خانم بزرگ!» مادام دارپاژون از شنیدن ستایشی که از چابکی‌اش می‌شد، برغم انکار جوانی‌اش، خوشش آمد. و چون کسی در میان سر و صدای فوّاره که غرش گراندوک را هم ناشنیده می‌گذاشت به او گفت: «بگمانم والاحضرت به شما چیزی گفتند»، جواب داد: «نه، با مادام دو سووره بودند!»

از باغ گذشتم و از پلکان بالا رفتم که کنارش، چون پرنس با سوان به گوشه‌ای رفته بود، جمعیتی هر چه بیشتر آقای دو شارلوس را دوره می‌کرد، چنان که وقتی لویی چهاردهم در ورسای نبود خانهٔ شاهزاده برادرش شلوغ‌تر می‌شد. بارون در حالی که پشت سرم دو خانم و مرد جوانی پیش می‌آمدند تا به او سلام کنند مرا نگه داشت، دستم را گرفت و گفت:

«چه خوب شد که آمدید. سلام، مادام دو لاترموی. سلام ارمینی عزیزم.» اما بدون شک یاد آنچه در خانهٔ دوک دو گرمانت دربارهٔ نقش پیشوایی خودش گفته بود این تمایل را به او می‌داد که وانمود کند از آنچه خوش نمی‌داشت اما نتوانسته بود مانعش شود راضی است، رضایتی که

نخوت بزرگ اشرافی و هیجان عصبی‌اش بیدرنگ آن را به شکل ریشخندی اغراق‌آمیز درآورد. گفت: «چه خوب شد و بخصوص چقدر خنده‌دار است.» و قهقهه‌هایی زد که به نظر می‌آمد هم نشانهٔ شادمانی باشد و هم نشانهٔ ناتوانی زبان آدمی از بیانش. در این حال بعضی‌ها که می‌دانستند نزدیک‌شدن به بارون تا چه اندازه دشوار است و از سوی دیگر گرایش او به گفتن نکته‌های نیشدار و نخوت‌آمیز را می‌شناختند با کنجکاوی نزدیک می‌آمدند و با شتابی تقریباً بی‌ادبانه خودشان را به ما می‌رساندند. بارون بنرمی دستی به شانه‌ام زد و گفت: «ای بابا، دلخور نشوید، می‌دانید که دوستتان دارم. شب بخیر آنتیوش، شب‌بخیر لویی رنه.» به لحنی بیشتر تاییدآمیز که سؤالی پرسید: «رفتید فواره را دیدید؟ قشنگ است، نه؟ بی‌نظیر است. البته، اگر بعضی چیزهایش را حذف می‌کردند از این هم بهتر می‌شد، در آن صورت در همهٔ فرانسه شبیهی نداشت. اما همین طور هم که هست، از بهترین‌هاست. اگر از برثوته بپرسید می‌گوید اشتباه کردند که دورش چراغ گذاشتند، که البته این را برای آن می‌گوید که شاید یادتان برود که این فکر مزخرف از خودش بوده. خوشبختانه، در نهایت فقط خیلی کم خرابش کرده. ازشکل انداختن یک شاهکار خیلی از ساختنش مشکل‌تر است. گو این که ما قبل از این هم کمابیش حدس می‌زدیم که توانایی برثوته کم‌تر از او بر روبر باشد.»

دوباره در صف مهمانانی جا گرفتم که وارد ساختمان می‌شدند. پرنسس، که جایش را کنار در ترک کرده بود و با او به تالار برمی‌گشتم از من پرسید: «خیلی وقت است که خویشاوند دوست‌داشتنی‌ام اوریان را ندیده‌اید؟ باید امشب بیاید، امروز بعدازظهر دیدمش. قول داد بیاید. قرار هم هست که شما در مهمانی شام ملکهٔ ایتالیا، پنجشنبه در سفارتخانه، با ما دو نفر باشید. هر والاحضرتی که بخواهید آن شب آنجا هست، آدم دست و پایش را گم می‌کند.» به هیچ رو امکان نداشت پرنسس در برابر والاحضرت‌هایی احساس کمرویی کند که در همان خانه‌اش وول می‌زدند و درباره‌شان به همان لحنی می‌گفت: «کوبورهای عزیزم» که

می‌گفت: «توله سگ‌های قشنگم.» از این رو، عبارت «آدم دست و پایش را گم می‌کند» را فقط از سر حماقت می‌گفت که نزد اشرافیان حتی بر نخوت غلبه می‌کند. آگاهی مادام دوگرمانت از اصل و نسب و شجره‌نامهٔ خودش کم‌تر از آگاهی یک دبیر تاریخ بود. از سوی دیگر، اصرار داشت نشان دهد که لقب همهٔ آشنایان و خویشانش را می‌داند. از من پرسید که آیا هفتهٔ آینده به مهمانی شام مارکیز دو لاپوملیر، که اغلب او را «لاپوم» می‌خواندند دعوت دارم یا نه، و چون گفتم نه چند لحظه‌ای ساکت ماند. سپس بی‌هیچ دلیلی و تنها برای به رخ کشیدن شناختی خودبه‌خودی، و ابتذال و دنباله‌روی از روحیه‌ای همگانی گفت: «لاپوم زن خوبی است!»

در حالی که پرنسس با من حرف می‌زد دوک و دوشس دوگرمانت از راه رسیدند. اما نتوانستم به استقبالشان بروم چون گرفتار خانم سفیر ترکیه شدم که بانوی میزبان را که تازه ترک کرده بودم نشانم داد و در حالی که در بازویم چنگ می‌زد گفت: «وای که پرنسس چه خانم دوست‌داشتنی‌ای‌اند! چقدر به همه سرند!» و با کمی پَستی و حالت شهوانی شرقی‌وار: «فکر می‌کنم اگر مرد بودم زندگی‌ام را فدای این موجود ملکوتی می‌کردم.» در پاسخش گفتم که براستی هم او به نظرم زن جذابی می‌آید، اما با خویشاوندش دوشس دو گرمانت آشناترم. و او گفت: «قابل مقایسه نیستند. اوریان زن محفلی جذابی است که ظرافت‌هایش را از مِمِه و بابال می‌گیرد، در حالی که ماری ژیلبر *برای خودش کسی است*!»

چندان خوش ندارم این چنین، بی‌امکان جوابی، به من گفته شود که نظرم دربارهٔ آدمهایی که می‌شناسم چه باید باشد. هیچ دلیلی هم نبود که داوری خانم سفیر ترکیه دربارهٔ ارزش دوشس دوگرمانت از داوری من مطمئن‌تر باشد.

از سوی دیگر، آنچه آزردگی‌ام از زن سفیر ترکیه را توجیه می‌کرد این هم بود که عیب‌های یک آشنای ساده، یا حتی یک دوست، برای ما زهرهایی واقعی‌اند که خوشبختانه خود را در برابرشان به روش ذره‌ذره با همان زهر مصون کرده‌ایم.

اما، بدون کوچک‌ترین قصدی به مقایسهٔ علمی و اشاره به مبحث حساسیت، باید گفت که در زمینهٔ روابط دوستانه یا صرفاً محفلی و اجتماعی، خصومتی هست که موقتاً تسکین یافته است، اما بر اثر رخنه عود می‌کند. معمولاً، تا زمانی که آدمها «طبیعی»اند آن زهرها خیلی رنجمان نمی‌دهد. زن سفیر ترکیه با گفتن «بابال» و «ممه» دربارهٔ آدمهایی که نمی‌شناخت، اثر «زهر ذره‌ذره» را که معمولاً امکان می‌داد او را تحمل کنم از آن می‌گرفت. عصبانی‌ام می‌کرد و این بویژه از آن رو ناگوار بود که چنین نمی‌گفت تا بهتر وانمود کند با «ممه» خودمانی است، بلکه به دلیل آشنایی بیش از اندازه سریع آن بزرگ اشرافیان را به شیوه‌ای می‌نامید که به خیالش رسمی محلی بود. کلاس‌هایش را چندماهه پشت سر گذاشته، اما رشته‌اش را نگذرانده بود.

با تأمل بیشتر می‌دیدم که ناخرسندی‌ام از بودن در کنار زن سفیر دلیل دیگری هم دارد. نه چندان پیش از آن همین شخصیت دیپلماتیک در خانهٔ «اوریان» با حالتی مصمم و جدی به من گفته بود که پرنسس دوگرمانت به نظرش زن واقعاً ناخوشایندی است. بهتر دیدم که تغییر عقیده‌اش را ندیده بگیرم: دعوت آن شب مایهٔ این تغییر شده بود. در گفتن این که پرنسس دوگرمانت موجود بی‌نظیری است براستی صادق بود. همواره همین نظر را داشت. اما چون تا آن زمان هرگز به خانهٔ پرنسس دعوت نشده بود گمان داشت که باید به این نوع عدم دعوت شکل مخالفتی عمدی و اصولی بدهد. حال که دعوت شده بود و به نظر می‌رسید که بعد از آن هم بشود، می‌توانست علاقه‌اش را آزادانه بیان کند. برای توجیه سه چهارم عقایدی که دربارهٔ آدمها داریم احتیاجی نیست تا حد سرخوردگی عشقی یا طرد قدرت سیاسی پیش برویم. داوری‌مان نامشخص است: رد یک دعوت، یا قبولش، آن را مشخص می‌کند. از این گذشته، آن گونه که دوشس دوگرمانت هنگام بازرسی تالارها به منی که همراهش بودم گفت، خانم سفیر ترکیه «مناسب بود». بویژه، فایدهٔ بسیار داشت. ستاره‌های واقعی مجامع، از حضور در آنها خسته‌اند. کسی که کنجکاوِ دیدنشان باشد باید

به نیمکره‌های دیگری هجرت کند، آنجا که کمابیش تنهایند. اما زنانی چون خانم سفیر عثمانی، که تازه به مجامع راه یافته‌اند، از درخشیدن در آنها، آن هم در همه‌جا و همزمان، خسته نمی‌شوند. برای نوع نمایش‌هایی که شب‌نشینی یا جشن نامیده می‌شود سودمندند و در حال مرگ هم که باشند ترجیح می‌دهند به هر نحوی خودشان را به آنها برسانند و غایب نباشند. سیاهی‌لشکری‌اند که همیشه می‌توان به ایشان اتکا داشت، شیفتگانی‌اند که هرگز از هیچ مهمانی غایب نمی‌شوند. از این رو، جوانان کوته‌فکری که نمی‌دانند اینان ستارگانی جعلی‌اند، ملکه برازندگی به شمارشان می‌آورند، حال آن که به درسی توجیهی نیاز است تا بفهمند به چه دلایلی مادام استندیش، که این جوانان نمی‌شناسند و دور از مجامع به نقاشی کوسن سرگرم است، بزرگ بانویی دستکم در حد دوشس دو دو دو ویل است.

در زندگی هرروزه نگاههای دوشس دو گرمانت گیج و کمی غم‌آلود بود، تنها زمانی که باید به درستی سلامی می‌گفت آنها را با اخگری ذهنی روشن می‌کرد؛ دقیقاً به حالتی که انگار این دوست جملهٔ نغزی، یا ویژگی دل‌انگیزی، یا تحفه‌ای برای اهل دل باشد و چهره خبره‌ای چون او در برابرش احساسی از ظرافت و شادمانی بیان کند. اما در مهمانی‌های بزرگ، که باید به بیش از اندازه آدم سلام می‌گفت، به نظرش خسته‌کننده می‌آمد که هر بار بعد از هر کدامشان آن شعله را خاموش کند. چنین است که یک خورهٔ ادبیات، وقتی برای دیدن کار تازهٔ یکی از استادان نمایش به تئاتر می‌رود، از همان هنگامی که بالاپوشش را به کارمند رختکن می‌دهد لبخندی خبره‌وار به لب می‌آورد و نگاهش را با حالت تایید شیطنت‌آمیزی همراه می‌کند تا نشان دهد که اطمینان دارد شب بدی نخواهد گذراند؛ دوشس هم، از لحظه‌ای که از راه می‌رسید، نگاهش را برای همهٔ شب روشن می‌کرد. و آن شب همچنان که مانتواش را، به رنگ سرخ تیه‌پولو [۳۰] شکوهمندی، به نوکری می‌داد، و گردنبندی را آشکار کرد که براستی چون غُلی از یاقوت گردنش را می‌فشرد، و آخرین نگاه تند و دقیق و کامل

خیاطواری را به پیراهنش انداخت که همان نگاه یک زن محفلی است، دقت کرد تا مطمئن شود که درخشش چشمانش کم‌تر از رخشندگی دیگر جواهراتش نیست. برخی آدمهای «خیرخواه» چون آقای دو ژووی بدو خودشان را به دوک رساندند تا نگذارند از در تو بیاید: «مگر نمی‌دانید که ماما[۳۱]ی بینوا در حال احتضار است؟ برایش کشیش آورده‌اند.» آقای دوگرمانت همچنان که مزاحم را از سر راهش کنار می‌زد گفت: «می دانم، می‌دانم، دعای کشیش اثر خیلی خوبی داشته،» و لبخندی لذتناک زد، چون به جشنی فکر کرد که پس از شب‌نشینی پرنس برگزار می‌شد و قصد داشت حتماً به آن برود. دوشس به من گفت: «نمی‌خواستیم کسی بفهمد که به پاریس برگشته‌ایم.» به فکرش نرسید که پرنس این گفتهٔ او را پشاپیش از اعتبار انداخته و به من گفته بود که همدیگر را دیده‌اند و دوشس قول داده به مهمانی او برود. دوک نگاهی چپ چپ به همسرش انداخت که پنج دقیقه‌ای طول کشید و سپس به من گفت: «برای اوریان تعریف کردم که شما شک داشتید.» دوشس که دیگر می‌دید شکّم بی‌پایه بوده است و هیچ نیازی نیست او برای برطرف کردنش کاری بکند، گفت که شک بیجایی بود و مدتی طولانی مرا دست انداخت. «چرا فکر کردید دعوت ندارید! حتماً دعوت دارید! بعد هم، من که بودم، فکر می‌کنید نمی‌توانستم کاری کنم که خویشاوندم دعوتتان کند؟» باید بگویم که دوشس بعدها چندین بار کارهایی دشوارتر از این برایم انجام داد؛ با این همه آن شب خوب مواظب بودم که گفته‌اش را به این معنی نگیرم که بیش از اندازه رودربایستی کرده‌ام. رفته رفته با مفهوم و ارزش دقیق کلماتِ گفته یا ناگفتهٔ تعارف اشرافی آشنا می‌شدم، تعارف مردمانی شادمان از گذاشتن مرهمی بر حس حقارت کسانی که این تعارف با آنان می‌شود، اما نه تا آن حد که یکسره برطرف شود چه در این صورت دیگر دلیلی برای وجودش نمی‌ماند. به نظر می‌رسید که دوک و دوشس با هر حرکت خود به آدم می‌گویند: «ما و شما با هم برابریم، اگر شما بهتر نباشید»، و این را به مهربانانه‌ترین حالتی که در تصور بگنجد می‌گفتند، تا دوستشان بداری، تا

ستایششان کنی، اما نه که باورشان کنی؛ تشخیص حالت مجازی این تعارف به نظرشان عین ادب، و حقیقی پنداشتنش از بی‌تربیتی بود. از قضا کمی پس از آن درسی آموختم که مرا با کمال دقت با گستره و محدوده‌های برخی شکلهای تعارف اشرافی آشنا کرد. مهمانی عصرانهٔ دوشس دو مونمورانسی به افتخار ملکهٔ انگلیس بود. برای رفتن به سوی میز خوراکی‌ها نوعی دستهٔ رسمی تشکیل شد که پیشاپیشش ملکه، دست در بازوی دوک دو گرمانت، حرکت می‌کرد. من در این لحظه از راه رسیدم. دوک دست دیگرش را که آزاد بود از فاصلهٔ بیش از چهل متری چندین و چند بار به نشانهٔ دوستی برایم تکان داد، پنداری می‌خواست بگوید که می‌توانم بی‌هیچ ترسی نزدیک بروم و هیچکس مرا به جای ساندویچهای سرمیز[۳۲] لقمهٔ چپش نخواهد کرد. اما من، که رفته رفته زبان درباری را کامل فرا می‌گرفتم به جای آن که حتی یک گام جلوتر بروم از همان چهل‌متری کرنشی غرا کردم بدون آن که لبخندی بزنم، چنان که در برابر کسی که کمابیش نمی‌شناختم، و به راهم در جهت مخالف ادامه دادم. اگر یک شاهکار ادبی نوشته بودم گرمانت‌ها آن‌قدر ستایشم نمی‌کردند که برای آن سلام کردند. کارم نه فقط از چشم دوک، که آن شب باید به سلام بیش از پانصد نفر پاسخ می‌داد، بلکه از چشم دوشس هم پنهان نماند که با دیدن مادرم قضیه را برایش تعریف کرده و هیچ هم نگفته بود که کار نادرستی کرده بودم و باید نزدیک‌تر می‌رفتم. گفته بود که شوهرش شیفتهٔ آن سلام من شده بود که به نظرش یک دنیا معنی داشت. پیاپی از کارم تعریف می‌شد و آن را از هر حُسنی برخوردار می‌دانستند، اما اشاره‌ای به آنچه از همه ارزشمندتر به نظر آمده بود نمی‌کردند، و آن این که کارم بی‌سروصدا و دور از تظاهر بود. همچنین مدام تشویقم می‌کردند و فهمیدم که این نه چندان مزد گذشته که بیشتر یادآوری آینده است، به همان صورتی که مدیر یک مؤسسه آموزشی با ظرافت به شاگردانش می‌گوید: «بچه‌های عزیزم، فراموش نکنید که این جایزه‌ها بیشتر از آن که برای شما باشد برای پدر و مادرتان است تا سال آینده هم اسمتان را اینجا

بنویسند.» چنین بود که مادام دو مرسانت، وقتی کسی از دنیایی متفاوت به محیط او راه می‌یافت، در حضورش از آدمهای باملاحظه‌ای ستایش می‌کرد که «فقط وقتی دنبالشان می‌روی می‌بینی‌شان و در بقیهٔ مدت خبری ازشان نمی‌شود»، همچنان که غیرمستقیم به خدمتکاری که بدنش بو می‌دهد هشدار داده می‌شود که شست‌وشو برای سلامت بسیار مفید است.

در حالی که با مادام دو گرمانت پیش از آن که سرسرا را ترک کرده باشد حرف می‌زدم صدایی از نوعی ویژه به گوشم رسید که از آن پس دیگر می‌توانستم بی‌هیچ خطایی تشخیص بدهم. این صدا، آن شب، از آنِ آقای دو ووگوبر بود که با آقای دو شارلوس گپ می‌زد. پزشک حتی احتیاجی به بالا زدن پیراهن بیمار بستری، یا شنیدن چگونگی تنفسش ندارد و صدای او برایش کافی است. پس از آن چه بسیار بارها در محفلی از شنیدن آهنگ صدا یا خندهٔ مردی در شگفت شدم که البته بدقت زبان خاص حرفه‌اش یا رفتار همگنانش را تقلید می‌کرد، وقار پر از جدیت یا جلفی خودمانی نشان می‌داد، اما گوشِ خبره‌ام، چنان که دیاپازون یک کوک‌کن، از همان صدای خارجش می‌فهمید که «او هم شارلوس است». در آن لحظه همهٔ پرسنل یک سفارتخانه از آنجا گذشتند و همه به آقای دوشارلوس سلام کردند. گرچه نوع بیماری مورد بحث را همان روز (با دیدن آقای دو شارلوس و ژوپین) کشف کرده بودم، برای اعلام تشخیصم نیازی به پرسش و معاینه نداشتم. اما آقای دو ووگوبر که با آقای دوشارلوس حرف می‌زد به نظر دودل می‌آمد. در حالی که پس از شک‌های دوران نوجوانی باید خود را خوب می‌شناخت. همجنس‌گرا خود را در همهٔ جهان تنها می‌پندارد؛ بعدها تصور می‌کند که، برعکس، آدم عادی استثناست ــ که این هم اغراق است. اما آقای دو ووگوبر که هم جاه‌طلب و هم ترسو بود، از مدتها پیش به آنچه او را خوش می‌آمد نپرداخته بود. حرفهٔ دیپلماتیک بر زندگی‌اش همان اثر ورود به صومعه را گذاشته، تلاش سالهای مدرسهٔ علوم سیاسی هم بر این افزون شده او را از

بیست سالگی به امساک مؤمنانه واداشته بود. از این رو، همچنان که هر حسی اگر به کار گرفته نشود نیرو و پویایی‌اش را از دست می‌دهد و فلج می‌شود، آقای دو ووگوبر هم، به همان صورتی که انسان متمدن دیگر نمی‌تواند نیروی بدنی و شنوایی تیز انسان غارنشین را داشته باشد، تیزبینی ویژه‌ای را که آقای دو شارلوس بندرت کم می‌آورد از دست داده بود؛ و در مهمانی‌های رسمی، چه در فرانسه چه در خارج از کشور، جناب وزیر مختار از شناختن کسانی باز می‌ماند که در پس نقاب اونیفورم از همگنانش بودند. آقای دو شارلوس، که اگر به گرایش خودش اشاره می‌شد برمی‌آشفت اما همیشه از شناساندن گرایش دیگران لذت می‌برد، چند نامی به زبان آورد که آقای دو ووگوبر را دستخوش تعجبی دل‌انگیز کرد. نه این که پس از آن همه سالها بخواهد دستی از پا خطا کند. اما این افشاگریهای سریع، همسان آنها که در تراژدی‌های راسین به آتالی و آبنر می‌فهماند که ژواس از نژاد داود است، یا که اِستِر تاجدار خویشاوندانی جهود[۳۳] دارد، چهرهٔ سفارتخانهٔ فلان کشور یا بهمان ادارهٔ وزارت امور خارجه را تغییر می‌داد و این محل‌ها را که او از پیش می‌شناخت یکباره به اندازهٔ پرستشگاه بیت‌المقدس یا بارگاه شوش اسرارآمیز می‌کرد. سفارتخانه‌ای که پرسنل جوانش همه آمدند و دست آقای دو شارلوس را فشردند آقای دو ووگوبر را به همان شگفتیِ اِلیز انداخت که در تراژدی *اِستِر* فریاد می‌زند:

> *شگفتا! چه انبوهی از زیبارویان پاکدامن*
> *دسته دسته از هر سو برابر چشمانم برمی‌آید*
> *و بر رخساره‌هایشان چه نیکوحیایی!*[۳۴]

سپس برای آن که بیشتر «مطلع» شود لبخندی زد و نگاهی احمقانه پرسشگر و حریص به آقای دو شارلوس انداخت. بارون با حالتِ خبرهٔ دانشمندی که با جاهلی حرف می‌زند گفت: «خوب بعله قربان، البته.» و آقای دو ووگوبر بیدرنگ به آن منشی‌های جوان خیره شد و دیگر از آنان

چشم بر نداشت (که این خیلی بر آقای دو شارلوس گران آمد)، منشی‌هایی که سفیر کارکشتهٔ کشور فلان در فرانسه بی‌دلیل انتخابشان نکرده بود. آقای دو ووگوبر چیزی نمی‌گفت، من فقط چشمانش را می‌دیدم. اما چون از کودکی عادت داشتم مجسم کنم که هر چیزی، حتی اگر هم ناگویا، به زبان کلاسیک‌ها سخن می‌گوید، می‌دیدم که چشمان آقای دو ووگوبر بیت‌هایی را می‌خواند که استر به الیز می‌گوید تا توضیح دهد که مُردخای، به دلیل تعصب دینی، خواسته است که دختران همدم ملکه حتماً همکیش او باشند.

مهری که به امت ما دارد این کاخ را
از دختران صهیون آکنده است
گلهایی جوان و شاداب، آشفته تقدیر،
چون من، کاشته زیر این بیگانه آسمان.
و بدور از گواهان نامحرم
می‌پرورد و می‌آموزدشان.[۳۵]

سرانجام آقای دو ووگوبر به زبان آمد، اما نه با نگاهش. با لحنی غمناک گفت: «ببینی در کشوری که من هستم از این خبرها هست یا نه؟» آقای دوشارلوس جواب داد: «بعید نیست، اول از همه خود شاه تئودوز، هر چند که من در این باره خبر دقیقی ندارم.» ــ «نخیر! به هیچ وجه.» ــ در این صورت، درست نیست که ظاهر کسی این قدر غلط‌انداز باشد. چقدر ادا و اطوار در می‌آورد! از نوع «اِوا عزیزم» است، که من بیشتر از همه ازش بدم می‌آید. جرأت نمی‌کنم با همچو کسی در خیابان راه بروم. وانگهی، شما که باید از حالش خوب خبر داشته باشید. کسی نیست که قضیه را نداند.» ــ «درباره‌اش کاملاً اشتباه می‌کنید. خیلی هم دوست داشتنی است. روزی که موافقت‌نامه با فرانسه امضا شد بامن دیده‌بوسی کرد. به عمرم آن قدر هیجان‌زده نشده بودم.» ــ «بهترین موقع بود که به او بگویید دلتان چه می‌خواهد». ــ «وای، پناه بر خدا! وای اگر حتی یک لحظه شک می‌کرد!

اما من از این بابت هیچ نگرانی ندارم.» این بود آنچه شنیدم، چون خیلی دور نبودم، و با شنیدنش این شعر به ذهنم آمد:

شاه هنوز نمی‌داند کیستم
و زبانم به زنجیر این راز بسته است.[۳۶]

این گفت‌وگوی نیمی خاموش و نیمی گویا بیش از چند لحظه طول نکشید، و هنوز با دوشس دوگرمانت بیشتر از چند قدمی در تالار پیش نرفته بودم که زن کوچک‌اندام سیاه‌موی بغایت زیبایی نگهش داشت و گفت:

«خیلی دلم می‌خواهد شما را ببینم. دانونتزیو شما را از یک لژ دیده، در نامه‌ای که برای پرنسس دو ت نوشته گفته که به عمرش همچو زیبایی‌ای ندیده. حاضر است همهٔ زندگی‌اش را برای ده دقیقه ملاقات با شما بدهد. اگر نتوانید یا نخواهید، در هر حال نامه‌اش پیش من است. باید یک وقت ملاقات به من بدهید. بعضی چیزهای محرمانه هست که نمی‌توانم اینجا بگویم.» رو به من کرد و گفت: «می‌بینم که مرا نشناخته‌اید. با شما در خانهٔ پرنسس دو پارم آشنا شدم (که من هرگز به خانه اش نرفته بودم). امپراتور روسیه مایل است پدرتان را به پترزبورگ بفرستند. اگر بتوانید سه‌شنبه بیایید اتفاقاً ایسوولسکی هم هست و شما را در جریان می‌گذارد.» دوباره به طرف دوشس برگشت و گفت: «یک هدیه باید به شما بدهم، عزیزم، فقط هم به شما می‌دهمش. دستنوشتهٔ سه نمایشنامهٔ ایبسن، که خودش بوسیلهٔ پرستار پیرش برایم فرستاده. یکی‌اش را خودم برمی‌دارم و دو تای دیگر را می‌دهم به شما.»

دوک دو گرمانت از این پیشکش‌ها راضی نبود. در حالی که خوب نمی‌دانست ایبسن یا دانونتزیو مرده یا زنده‌اند، نویسندگان و نمایشنامه‌نویسانی را در نظر می‌آورد که به دیدن همسرش می‌رفتند و در آثارشان از او حرف می‌زدند. اشرافیان اغلب کتاب را نوعی مکعب مجسم می‌کنند که یک بَرَش برداشته شده باشد، به گونه‌ای که نویسنده شتاب دارد هر که را

می‌بیند در آن «بچپاند». بدیهی است که این کار ناجوانمردانه است، و نویسنده‌ها آدمهای بی‌ارزشی‌اند. البته، بد نیست که آدم گاهی گذرا ببیندشان، چون به کمک آنها، اگر کتابی یا مقاله‌ای خوانده باشی، می‌توانی بفهمی «زیرزیرها چه خبر است»، می‌توانی «دست‌ها را رو کنی». با این همه، بهتر است آدم به همان نویسنده‌های مرده قناعت کند. به نظر آقای دو گرمانت فقط آقایی که ستون درگذشتگان روزنامهٔ *لوگلوآ* را می‌نوشت «آدم کاملاً درستی» بود. او دستکم به همین بس می‌کرد که نام آقای دوگرمانت را در رأس همهٔ شخصیت‌هایی بیاورد که حضورشان، در تشییع جنازه‌هایی که دوک نامش را در دفترشان می‌نوشت، «جلب توجه» کرده بود. هر بار که دوک نمی‌خواست از او نام برده شود، به جای نوشتن اسمش نامه‌ای می‌نوشت و مراتب همدردی‌اش را به خانوادهٔ داغدار اعلام می‌کرد. اگر این خانواده در آگهی‌اش در روزنامه «از عزیزانی که بوسیلهٔ نامه تسلیت گفتند، بخصوص از جناب دوک دو گرمانت» یاد می‌کرد این تقصیر نه از روزنامه‌چی بلکه از پسر، برادر یا پدر مرحوم بود که دوک به فرصت‌طلبی متهمشان می‌کرد و تصمیم می‌گرفت از آن پس دیگر رابطه‌ای با ایشان نداشته باشد (که خودش این را «عدم قطع رابطه» می‌نامید چون کاربرد درست اصطلاحات را نمی‌دانست.) هر چه بود، نامهای ایبسن و دانونتزیو، و شک درباره زنده یا مرده بودنشان، چینی به پیشانی جناب دوک انداخت که هنوز آن قدر از ما دور نبود که تعارف‌های مادام تیمولئون دامونکور را نشنیده باشد. این خانم زن جذابی بود، و ذهنیتش هم چون زیبایی‌اش چنان دل می‌برد که یکی از این دو برای دوست داشتنش بس بود. اما چون در بیرون از محیطی زاده شده بود که در آن زندگی می‌کرد و در آغاز فقط به داشتن یک محفل ادبی فکر کرده بود، و یکی پس از دیگری دوست انحصاری این یا آن نویسندهٔ بزرگی می‌شد که همهٔ دستنوشته‌هایش را به او می‌داد و برایش کتاب می‌نوشت ــ فقط دوستش و نه معشوقه‌اش، چون بسیار پاکدامن بود ــ، از زمانی که گذارش به فوبور سن ژرمن افتاده بود این امتیازهای ادبی بسیار به کارش

می‌آمد. دیگر در موقعیتی بود که نیازی به مایه‌گذاشتنِ لطفی جز همانی که حضورش می‌پراکنید نداشت. اما چون در گذشته به مردم‌داری، بده بستان و مشکل‌گشایی عادت داشت، همچنان به این کارها ادامه می‌داد هر چند که دیگر نیازی به آنها نبود. همیشه در چنته رازی مملکتی داشت که با آدم در میان بگذارد، یا مقام خیلی مهمی که با آدم آشنا کند، یا آبرنگی از استادی که به آدم هدیه بدهد. شکی نیست که در این همه جاذبهٔ بیهوده‌اش کمی دروغ هم بود، اما همهٔ اینها زندگی‌اش را به صورت یک کمدی پیچیدهٔ خیره‌کننده درمی‌آورد، و حقیقت داشت که می‌توانست کسانی را فرماندار یا ژنرال کند.

دوشس دو گرمانت همچنان که پا به پای من می‌آمد نور لاجوردی چشمانش را پیشاپیش می‌افشاند، اما به گنگی، تا بتواند از کسانی بپرهیزد که نمی‌خواست با ایشان رابطه‌ای داشته باشد و گاهی، از دور، پیشواز تهدیدآمیزشان را پیش‌بینی می‌کرد. میان دو ردیف مهمان پیش می‌رفتیم که چون می‌دانستند هرگز با «اوریان» آشنا نخواهند شد، دستکم می‌خواستند او را چون چیزی دیدنی به همسرشان نشان دهند: «زود باشید، اورسون، زود باشید، بیایید مادام دو گرمانت را ببینید که با این جوانه حرف می‌زند.» و حس می‌کردی که چیزی نمانده بود از صندلی بالا بروند تا منظره را، چنان که در رژهٔ چهارده ژوئیه یا مسابقهٔ بزرگ اسبدوانی، بهتر ببینند. نه این که دوشس دو گرمانت محفلی اشرافی‌تر از مجلس پرنسس داشته باشد. در خانهٔ او کسانی دیده می‌شدند که پرنسس، بویژه به خاطر شوهرش، محال بود دعوت کند. امکان نداشت او کسی چون مادام آلفونس دو روتچیلد را بپذیرد که چون خود اوریان دوست جانجانی مادام دو لاترموی و مادام دو ساگان بود و اغلب در خانهٔ دوشس دیده می‌شود. چنین بود بارون هیرش، که پرنس دو گال او را با خود به خانهٔ اوریان برده بود، اما نه به خانهٔ پرنسس که بدون شک از او خوشش نمی‌آمد، و همچنین برخی چهره‌های سرشناس بُناپارتیست یا جمهوریخواه که برای دوشس جالب بودند اما شاهدوست سرسختی

چون پرنس آنان را به خانه‌اش نمی‌پذیرفت. یهودی‌ستیزی پرنس، که آن هم اصولی بود، در برابر هیچ برازندگی و امتیازی، هر چقدر هم معتبر، انعطاف نمی‌یافت، و اگر سوان را از قدیم می‌شناخت و به خانه می‌پذیرفت (که در ضمن تنها گرماتتی بود که او را سوان و نه شارل می‌نامید)، به این دلیل بود که می‌دانست مادربزرگش، زن پروتستانی که با یک یهودی ازدواج کرد، زمانی معشوقه دوک دو بری بود، و گاه به گاهی می‌کوشید افسانه‌ای را به خود بباوراند که سوان را فرزند نامشروع این شاهزاده قلمداد می‌کرد. اگر این افسانه حقیقت داشت، که البته نداشت، سوان به عنوان فرزند پدر کاتولیکی که خود پسر یک عضو خاندان بوربون و مادری کاتولیک بود، نمی‌شد مسیحی نباشد.

دوشس در بحث دربارهٔ ساختمانی که در آن بودیم به من گفت: «چطور، شکوه و جلال اینجا را نمی‌شناسید.» اما پس از ستایش «کاخ» خویشاوندش بیدرنگ افزود که «چهاردیواری محقر» خودش را هزار بار بیشتر دوست دارد. گفت: «اینجا برای *تماشا* خیلی عالی است. اما اگر بنا بود شب را در اتاقهایی بگذرانم که این همه وقایع تاریخی در آنها اتفاق افتاده، از غصه دق می‌کردم. این احساس به من دست می‌داد که بعد از وقت بازدید کاخ بلوآ، یا فونتن‌بلو یا حتی لوور، جا مانده‌ام و در را به رویم بسته‌اند، فراموشم کرده‌اند، و تنها چیزی که باید دلداری‌ام بدهد این است که پیش خودم بگویم در اتاقی‌ام که مُنالدسکی را درش کشته‌اند. نه، همچو جوشانده‌ای برای تسکین آدم کافی نیست. آها، مادام دو سنت اوورت. امشب شام را پیشش بودیم. چون مهمانی بزرگ سالانه‌اش همین فرداست فکر کردم که دیگر امشب می‌رود و می‌خوابد. اما نه، از هیچ مهمانی‌ای نمی‌گذرد. اگر این شب‌نشینی در روستا برگزار می‌شد با ارابهٔ بارکش هم که شده بود خودش را می‌رساند.»

در حقیقت مادام دو سنت اوورت آن شب نه چندان برای لذت رفتن به مهمانیِ دیگران به هر قیمتی، بلکه برای اطمینان از موفقیت مهمانی خودش، برای آخرین یارگیری‌ها آنجا آمده بود، برای این که به نوعی در

آخرین فرصت از نفراتی سان ببیند که باید فردا در گاردن پارتی خودش شیرین می‌کاشتند. چون چندین سال می‌شد که مهمانان جشنهای سنت اوورت آن آدمهای گذشته نبودند. زنان برجستهٔ محیط گرمانت که در گذشته بندرت می‌آمدند با برخورداری از عزت و احترام خانم میزبان رفته رفته دوستانشان را هم با خود آورده بودند. در همین حال، با اقدامی به همین گونه تدریجی اما در جهت مخالف، مادام دو سنت اوورت سال به سال از تعداد مهمانانی که محافل برازنده نمی‌شناختند کاسته بود. کسانی یک به یک حذف شده بودند. تا چندگاهی شیوهٔ «درهم» برقرار بود که به وسیلهٔ آن خانم میزبان ردّی‌ها را به مهمانی‌هایی دعوت می‌کرد که درباره‌شان سکوت می‌شد، و این عده بین خودشان خوش می‌گذراندند و در نتیجه نیازی به دعوت کردنشان با مهمانهای برازنده نبود. دیگر بیشتر از این چه می‌خواستند؟ مگر نه این که شیرینی خامه‌ای و یک برنامهٔ موسیقی حسابی برایشان فراهم بود (panem et circenses)[۳۷]؟ به گونه‌ای که، در نوعی تقارن با دو دوشسی که در گذشته، هنگامی که سالن مادام دو سنت اوورت پا گرفت، در آن به حالتی انگار تبعیدی حضور می‌یافتند و بنای آبروی متزلزلش را چنان که دو کاریاتید سر پا نگه می‌داشتند، در سالهای اخیر در جمع مهمانانِ همه برازندهٔ او تنها دو چهرهٔ ناهمخوان به چشم می‌زد: مادام دو کامبرمر پیر و خانم خوش‌صدای یک مهندس معمار که اغلب بناچار از او خواسته می‌شد بخواند. اما این دو دیگر هیچکس را در خانهٔ مادام دو سنت اوورت نمی‌شناختند، به یاد یاران از دست رفته اشک می‌ریختند، حس می‌کردند مزاحم‌اند، و به نظر می‌آمد که چون دو پرستوی بهنگام کوچ نکرده هر لحظه در حال مردن از سرما باشند. چنین بود که سال بعد دیگر دعوت نشدند؛ مادام دو فرانکتو کوشید به نفع خویشاوندش که شیفتهٔ موسیقی بود پادرمیانی کند. اما پاسخی صریح‌تر از این جمله نشنید: «هر کس هر وقت که دلش خواست می‌تواند بیاید و موسیقی گوش کند، جرم که نیست!» اما این به نظر مادام دوکامبرمر دعوت رسمی نیامد و نرفت.

با چنین استحاله‌ای که مادام دو سنت اوورت انجام داده و مجلس جمعی جُذامی را به محفلی از بزرگ‌بانوان برازنده بدل کرده بود (یعنی آخرین شکلِ شیک‌تر از شیکی که ظاهراً به خود گرفته بود)، تعجب می‌کردی که آدمی که بناست فردا درخشان‌ترین جشن فصل را برگزار کند احتیاج داشته باشد شب قبلش بیاید و نفراتش را برای واپسین بار فرابخواند. اما حقیقت این است که برتری سالن سنت اوورت تنها برای کسانی مفهوم داشت که گزارش مهمانی‌های عصرانه و شبانه را در **گلوا** و **فیگارو** می‌خواندند و هرگز پایشان به آنها نمی‌رسید. برای این محفل‌بازها که دنیای محافل را فقط در روزنامه‌ها می‌بینند، قطار نامهای خانم سفیر انگلیس، خانم سفیر اتریش و غیره، دوشس دوزس، دوشس دو لاترموی و غیره و غیره کافی است تا بی‌هیچ زحمتی سالن سنت اوورت را اولین محفل پاریس مجسم کنند، حال آن که یکی از آخری‌هاست. نه این که گزارش‌روزنامه‌هادروغ‌باشد. بیشترکسانی‌که نامشان آورده می‌شد براستی آنجا بودند. اما هرکدام در پی التماس‌هایی، یا تعارف‌هایی، یا خدمتی که به ایشان شده بود آمده بودند و احساسشان این بودکه به خانم سنت اوورت بینهایت افتخار می‌دهند. چنین سالن‌هایی، که شمار جویندگانشان کم‌تر از آنهایی است که از آنها می‌گریزند، و شرکت در آنها جنبهٔ به اصطلاح خدماتی دارد، فقط می‌توانند زنان خوانندهٔ «گزارش محافل» را گول بزنند. اینان از کنار یک جشن واقعاً برازنده می‌گذرند، جشنی که خانم میزبانش چون می تواند همهٔ دوشس‌ها را دعوت کند و همه هم «با سر می‌آیند»، فقط به دو سه نفر بسنده می‌کند. این زنان، که نام مهمانانشان را در روزنامه‌ها نمی‌نویسند، از قدرتی که تبلیغ امروزه پیدا کرده بی‌خبرند یا آن‌راجدی نمی‌گیرند، و در حالی که ملکه اسپانیا ایشان را برازنده می‌داند برای تودهٔ مردم ناشناسند، چه او می‌داند که کیستند و اینان نمی‌دانند.

مادام دو سنت اوورت از جملهٔ این زنان نبود، و به ریزه‌خواری آمده بود تا هر آن‌که را دعوت شده بود برای فردا جمع کند. آقای دو شارلوس از این جمله نبود، هیچگاه نپذیرفته بود به خانهٔ او برود. اما با چنان

شماری از آدمها کدورت داشت که مادام دو سنت اوورت می‌توانست نرفتنش را به حساب بداخلاقی‌اش بگذارد.

البته، اگر فقط اوریان مطرح بود مادام دو سنت اوورت احتیاجی به آمدن نداشت چه با پافشاری او را دعوت کرده و اوریان هم با همان لطف دلنشین و گول‌زننده‌ای دعوتش را پذیرفته بود که برخی آکادمیسین‌ها در کاربردش استادند و هر نامزد عضویتی که به دیدنشان برود با دل پُرمهر و بدون هیچ شکی دربارهٔ برخورداری از رأیشان برمی‌گردد. اما فقط اوریان نبود. آیا پرنس داگریژانت می‌آمد؟ مادام دو دورفور چطور؟ از همین رو بود که مادام دو سنت اوورت بهتر دیده بود برای اطمینان بیشتر خودش به محل بیاید. به همه (برخی در لفافه و برخی به لحن آمرانه) گفته ناگفته وعدهٔ سرگرمی‌هایی را می‌داد که در تصور نمی‌گنجیدند، و فقط همان یک بار می‌شد دید، و به هر کسی قول می‌داد که شخصی را که آرزومندِ یا شخصیتی را که نیازمند دیدنش است در خانهٔ او ببیند. و این مقام گونه‌ای که او سالی یک بار ــ همچون برخی مقامات دوران باستان ــ به عنوان کسی دارا می‌شد که بنا بود فردا مهم‌ترین گاردن پارتی فصل را برگزار کند به او مرجعیتی موقت می‌داد. صورت مهمانانش تدوین و تکمیل شده بود، در نتیجه، همچنان که آهسته آهسته در تالارهای پرنسس می‌گشت تا در گوش یکایک مهمانان بگوید: «فردا خانهٔ من یادتان نرود.» از این افتخار گذرا برخوردار بود که در همان حالی که لبخند می‌زد روی از زن زشتی که نباید می‌دید یا جوانک شهرستانی‌ای برگرداند که به دلیل رفاقت مدرسه‌ای توانسته بود به خانهٔ «ژیلبر» راه یابد اما حضورش هیچ نفعی برای گاردن پارتی او نداشت. ترجیح می‌داد با او حرف نزند تا بعداً بتواند بگوید: «از همه شفاهی دعوت کردم و متأسفانه شما را ندیدم.» بدین‌گونه، این سنت اوورتِ ساده، با چشمان کاونده‌اش مهمانان جشن پرنسس را دست‌چین می‌کرد. و با این کار خود را یک دوشس دوگرمانت واقعی می‌پنداشت.

گفتنی است که البته خود دوشس هم آن اندازه که پنداشته می‌شد در

سلام گفتن‌ها و در لبخندزدن‌هایش آزاد نبود. شکی نیست که، تا اندازه‌ای، وقتی از این یا آن خودداری می‌کرد کارش عمدی بود. می‌گفت: «چقدر این زن حرصم می‌دهد. مگر مجبورم یک ساعت تمام دربارهٔ شب‌نشینی‌اش با او حرف بزنم؟»[۳۸] دوشس سیه‌چرده‌ای از کنارمان گذشت که زشتی و حماقت و برخی کجروی‌هایش او را نه از مجامع اما از برخی مناسبات دوستانهٔ برازنده طرد کرده بود. مادام دوگرمانت به حالت کار آشنا و بی‌اعتنای خبره‌ای که جواهری بدلی را نشانش داده باشند چشمکی زد و زیر لب گفت: «اهه، این را اینجا راه می‌دهند!» با همان دیدن آن خانم نیمه خل، که چهره‌اش را بیش از اندازه نقطه‌های خال سیاه و مودار می‌پوشانید، مادام دو گرمانت می‌توانست ارزش اندکِ آن شب‌نشینی را برآورد کند. با آن خانم بزرگ شده اما هر نوع رابطه‌ای را با او به هم زده بود؛ به سلامش فقط با یک حرکت بسیار خشک سر پاسخ داد. به حالتی انگار پوزش‌خواهانه به من گفت: «نمی‌فهمم چرا ماری ژیلبر ما را با این آشغال‌ها دعوت می‌کند. می‌شود گفت که از همه فرقه‌ای اینجا هستند. مهمانی‌های مِلانی پورتالس خیلی از این مرتب‌تر بود. اگر دلش می‌خواست می‌توانست مِن سینود و معبد اوراتوار[۳۹] را هم دعوت کند، اما دستکم در همچو روزهایی ما را دعوت نمی‌کرد.» اما در بیشتر موارد خودداری‌اش از کمرویی بود، یا از ترس پرخاش شوهرش که نمی‌خواست او هنرمندان و امثال آنها را به خانه بپذیرد (ماری ژیلبر از خیلی هنرمندها حمایت می‌کرد. در خانه‌اش باید مواظب بودی تا گرفتار این یا آن زن آوازخوان سرشناس آلمانی نشوی)، همچنین از ترسِ ناسیونالیسمی که به عنوان آدمی برخوردار از روحیهٔ گرمانتی، همانند آقای دوشارلوس آن را از دیدگاه اشرافی تحقیر می‌کرد (آن روزها به نشانهٔ ستایش از ستاد کل ارتش یک ژنرال غیراشرافی را از برخی دوک‌ها جلوتر می‌فرستادند)، اما با آن بسیار کنار می‌آمد چون می‌دانست که او را کج‌اندیش می‌دانند، تا حدی که می‌ترسید در آن محیط ضدیهودی مجبور شود با سوان دست بدهد. از این نظر خیالش زود راحت شد چون شنید

که پرنس نگذاشته بود سوان وارد شود و با او به نوعی «دعوا» کرده بود. پس این خطر درکار نبود که دوشس ناگزیر شود در حضور همه با «طفلک شارل» حرف بزند که ترجیح می‌داد بطور خصوصی قربان صدقه‌اش برود.

خانم کوچک‌اندامی با ظاهر کمی عجیب، با پیرهن سیاهی چنان ساده که او را درمانده می‌نمایاند به دوشس و شوهرش بگرمی سلام کرد، و دوشس با دیدنش با صدای بلند گفت: «این دیگر کیست؟» او را نشناخت، و با یکی از آن حرکات گستاخانه‌اش به حالتی که به او برخورده باشد کمر راست کرد، بدون جوابی به سلام آن خانم شگفت‌زده از شوهرش پرسید: «بازن، این شخص کیست؟» در حالی که آقای دوگرمانت برای جبران بی‌ادبی اوریان به آن خانم سلام می‌کرد و دست شوهرش را می‌فشرد. «خوب، مادام دو شوسپیر است دیگر، رفتارتان هیچ مؤدبانه نبود» ــ «چه می‌دانم شوسپیر کیست؟» ــ «چرا، خواهرزادهٔ مادربزرگ شانلیووست» ــ «اصلاً نمی‌شناسم. حالا، این زنه کیست، چرا به من سلام می‌کند؟» ــ «چرا، خیلی هم خوب می‌شناسیدش، دختر مادام دو شارلوال است، هانریت مونمورانسی» ــ «آها! مادرش را خیلی خوب می‌شناختم، خیلی جذاب، خیلی روشن بود. چرا با همچو آدمهایی وصلت کرده که من نمی‌شناسم؟ گفتید اسمش مادام دو شوسپیر است؟» این نام را با درنگ و به حالتی پرسنده به زبان آورد، انگار می‌ترسید اشتباه کند. دوک نگاهی سرزنش‌آمیز به او انداخت و گفت: «برخلاف تصور شما آن قدرها هم مسخره نیست که اسم آدم شوسپیر باشد! شوسپیرِ پیر برادر خانم شارلوال بود که الآن گفتم، همین‌طور برادر مادام دو سِنکور و ویکنتس دومرلرو. آدمهای حسابی‌اند.» دوشس به صدای بلند گفت: «دیگر بس است!» چون زنِ رام‌کننده‌ای نمی‌خواست هرگز نشان دهد که از نگاههای بلعندهٔ جانور وحشی می‌ترسد «چقدر نازید، بازن. نمی‌فهمم این اسمها را از کدام صندوقچه‌ای بیرون می‌کشید. اما در هر حال آفرین بر شما. شوسپیر را نمی‌شناختم اما بالزاک را خوانده‌ام. شما تنها نیستید،

حتی می‌توانم بگویم که لابیش را هم خوانده‌ام. از اسم شانلیوو خوشم می‌آید، شارلوال بد نیست، اما باید اعتراف کنم که مرلرو شاهکار است، این را هم بگویم که شوسپیر هم بدک نیست. باورم نمی‌شود این همه اسم جمع‌آوری کرده باشید.»[۴۰] رو به من: «شما که می‌خواهید کتاب بنویسید، باید از اسمهای شارلوال و مرلرو استفاده کنید. از اینها بهتر نمی‌توانید پیدا کنید.» ــ «بله، فوراً محاکمه‌اش می‌کنند و به زندانش می‌اندازند. با این توصیه‌هایتان دارید این جوان را از راه بدر می‌برید، اوریان.» ــ «امیدوارم اگر دلش خواست از کسی توصیه‌ای بشنود آدمهای جوان‌تری در اختیارش باشند و توصیه‌شان را هم حتماً به کار ببندد. فعلاً که هیچ کار بدبدی نمی‌خواهد بکند و فقط می‌خواهد کتاب بنویسد!» دور از ما، زن جوان بسیار زیبا و سرافرازی، پیرهن سفیدِ سراپا توری و الماس به تن، به چشم می‌آمد. مادام دوگرمانت نگاهش کرد، در برابر گروهی حرف می‌زد که مغناطیس زیبایی‌اش جذبشان کرده بود.

دوشس صندلی‌ای پیش کشید و به پرنس دو شیمه که می‌گذشت گفت: «خواهرتان همه جا از همه خوشگل‌تر است؛ امشب که دیگر خیلی زیبا شده.» سرهنگ دو فروبرویل (که ژنرال دو فروبرویل عمویش بود) آمد و کنار ما نشست. آقای دو برئوته، همچنین. آقای دو ووگوبر، این پا آن پاکُنان (از فرط ادبی که حتی هنگام بازی تنیس هم کنار نمی‌گذاشت و از بس پیش از گرفتن هر توپی از شخصیت‌های برجستهٔ حاضر اجازه می‌گرفت همیشه طرف خودش را به باختن می‌داد) خودش را به آقای دوشارلوس می‌رساند (که تا آن لحظه کمابیش میان چین‌های دامن عظیم کنتس دو موله گم بود که می‌گفت او را بیشتر از هر زن دیگری می‌ستاید) و از قضا درست لحظه‌ای پیش بارون برگشت که چند نفر از اعضای یک هیأت دیپلماتیک تازه در پاریس به او سلام می‌کردند. با دیدن دبیر جوانی که چهره‌اش از هوشمندی خاصی نشان داشت آقای دو ووگوبر با لبخندی به آقای دو شارلوس خیره شد که آشکارا یک معنی بیشتر نداشت. آقای دوشارلوس شاید از خدا می‌خواست کسی را بی‌آبرو کند، اما این حس که

کس دیگری بخواهد آبروی چون او آدمی را، با چنان لبخندی که بیشتر از یک مفهوم نداشت ببرد، سخت خشمگینش کرد. گفت: «در این باره مطلقاً هیچ چیز نمی‌دانم، خواهش می‌کنم در کنجکاوی‌هایتان پای مرا پیش نکشید، به من هیچ ربطی ندارد. وانگهی در این مورد خاص کاملاً اشتباه می‌کنید. به نظر من این جوان درست عکس آنی است که شما فکر می‌کنید.» آقای دو شارلوس، خشمگین از این که احمقی متهمش کرده باشد، در این مورد حقیقت را نمی‌گفت. اگر راست می‌گفت، آن دبیر در آن سفارتخانه استثنا بود. در واقع اعضای سفارت را شخصیت‌های بسیار متفاوتی تشکیل می‌دادند که چندنفری‌شان بغایت مبتذل بودند، به گونه‌ای که اگر کسی می‌خواست ضابطه‌ای برای انتخابشان بجوید این ضابطه چیزی جز انحراف نبود. در رأس این سدوم کوچک دیپلماتیک سفیری گذاشته شد که برعکس، به گونه‌ای اغراق‌آمیز و شبیه یک شخصیت فکاهی تماشاخانه زن دوست بود، و فوج کارمندان مردنمایش را وامی‌داشت آن چنان که شایسته است عمل کنند، تا آنجا که به نظر آمد در انتصاب او از قانون تضادها پیروی شده باشد. سفیر برغم آنچه آشکارا می‌دید انحراف کارمندانش را باور نمی‌کود. و این را بیدرنگ اثبات کرد چون خواهر خودش را به عقد کارداری درآورد که بخطا زنباره‌اش می‌پنداشت. آنگاه بود که جناب سفیر دست و پاگیر شد و چیزی نگذشته سفیر تازه‌ای به جایش گماشتند که هماهنگی مجموعه را کامل کرد. سفارتخانه‌های دیگری کوشیدند با این یکی رقابت کنند، اما از پس مبارزه برنیامدند (آن چنان که دبیرستانی همیشه در کنکور اول می‌شود) و لازم شد بیش از ده سال بگذرد و کاردارهایی ناهمگن در مجموعه‌ای چنین کامل رخنه کنند تا سفارت دیگری سرانجام بتواند پیش بیفتد و این افتخار شوم را از آن خود کند.

مادام دو گرمانت که دیگر خیالش راحت بود از این که اجباری به گفتگو با سوان ندارد، کنجکاو شد تا موضوع بحث سوان و پرنس را بداند. دوک از آقای دو برئوته پرسید: «می‌دانید موضوع چه بود؟» و او جواب

داد: «شنیدم که دربارهٔ نمایش کوتاهی بوده که برگوتِ نویسنده در خانهٔ او به اجرا گذاشته. اتفاقاً نمایش قشنگی بوده. اما گویا بازیگره ژیلبر را دست انداخته بوده و قصد جناب برگوت هم نشان دادن او بوده.» دوشس اندیشناک لبخندی زد و گفت: «جالب است، بدم نمی‌آمد تقلید ژیلبر را ببینم.» آقای دو برئوته آروارهٔ موش‌وارش را پیش آورد و گفت: «بله، ژیلبر دربارهٔ این نمایش از سوان توضیح خواسته. سوان هم جوابی داده که به نظر همه خیلی بامزه است. گفته: نه بابا، به هیچ وجه، هیچ شبیه شما نبوده، شما خیلی مسخره‌ترید!» ــ آقای دو برئوته سپس گفت: «گویا نمایش قشنگی بوده. مادام موله هم بوده و خیلی خیلی خوشش آمده.» دوشس با تعجب گفت: «چطور، مادام موله هم می‌رود آنجا؟ فهمیدم، کار کارِ ممه است. این جور جاها همیشه کارشان به اینجا می‌کشد. روزی می‌رسد که دیگر پاتوق همه می‌شوند و آن وقت من، منی که خودم را به عمد و به خاطر اصولی کنار کشیده‌ام، تک و تنها می‌مانم و حوصله‌ام سر می‌رود». چنان که دیده می‌شود به همین زودی، از هنگامی که آقای دو برئوته تعریف این ماجرا را آغاز کرد، دوشس دوگرمانت (اگر نه دربارهٔ محفل سوان، دستکم دربارهٔ احتمال دیداری با سوان در همان چند لحظه) دیدگاه تازه‌ای پیش گرفته بود. سرهنگ دو فروبرویل به آقای دو برئوته گفت: «توضیحی که حضرت عالی می‌فرمایید کاملاً دور از واقع است. بنده مسبوقم و با دلیل عرض می‌کنم. پرنس رسماً و علناً سوان را شماتت کردند و به قول قدیمی‌ها به اطلاعش رساندند که با توجه به عقایدی که ابراز می‌کند دیگر نباید در این خانه حضرر به هم برساند. اعتقاد بنده این است که نه فقط خویشاوند عزیزم ژیلبر مطلقاً محِقّ است و باید چنین شماتتی می‌کرد، بلکه باید از بیشتر از شش ماه پیش با کسی که علناً دریفوسی است قطع رابطه می‌کرد.»

آقای دو ووگوبر بینوا، که این بار از یک تنیس‌باز بسیار بی‌دست و پا به توپ تنیس لَختی بدل شده بود و بی‌ملاحظه‌ای به هر طرف پرتاب می‌شد، خود را در حضور دوشس دوگرمانت یافت و به او عرض ارادت

کرد. اوریان واکنش بسیار سردی نشان داد، چه بر این باور بود که دیپلمات‌ها ـ یا سیاستمداران ـ محیط خودش همه احمق‌اند.

آقای دو فرویبرویل هم خواه ناخواه از موقعیت ممتازی که نظامیان بتازگی در محافل اشرافی یافته بودند برخوردار می‌شد. بدبختانه همسرش با آن که براستی از خویشاوندان گرمانت‌ها به شمار می‌آمد از اعضای بغایت فقیر خاندان بود، و چون خود او هم ثروتش را از دست داده بود زن و شوهر دوست و آشنایی نداشتند و از جملهٔ آنهایی بودند که کسی دعوتشان نمی‌کرد، مگر در فرصت‌های مهم که بخت یارشان بود و خویشاوندی می‌مرد یا عروسی می‌کرد. آنگاه بود که براستی عضوی از مجمع اشراف می‌شدند، چون کاتولیک‌های اسمی که تنها سالی یک بار به میز مقدس نزدیک می‌شوند. وضعیت مالی‌شان حتی وخیم می‌بود اگر مادام دوسنت اوورت، که وفادارانه یاد مرحوم ژنرال دو فرویبرویل را عزیز می‌داشت، به هر وسیله‌ای که می‌توانست به آن زن و شوهر کمک نمی‌رساند و پوشاک و سرگرمی دو دختر کوچکشان را تأمین نمی‌کرد. اما سرهنگ، که گفته می‌شد مرد خوبی است، حق‌شناسی نمی‌دانست. غبطهٔ شکوه و جلالی را می‌خورد که زن خیرخواه بی‌وقفه و بی‌حساب به رخ می‌کشید. گاردن پارتی سالانه برای او، همسر و فرزندانش چنان لذت شگرفی داشت که حضور در آن را با یک دنیا طلا عوض نمی‌کردند، اما این لذت را فکر شادمانی و غروری که از آن نصیب مادام دو سنت اوورت می‌شد زهرآگین می‌کرد. اعلام برپایی این گاردن پارتی در روزنامه‌ها، که پس از گزارشی مفصل ماکیاولی‌وار می‌نوشتند: «دربارهٔ این جشن باشکوه گزارشهای بیشتری خواهید خواند»، شرح جزئیات تازه دربارهٔ لباسهای مهمانان که چند روز پیاپی ادامه می‌یافت، همه چنان برای آقا و خانم فرویبرویل ناگوار بود که گرچه از خوشی‌های دیگر محروم بودند و اتکایشان به همان مهمانی بود، هر سال آرزو می‌کردند هوا بد شود و آن را به هم بزند، و مشتاقانه به هواسنج چشم می‌دوختند و منتظر نخستین نشانه‌های رگبار و توفانی بودند که جشن را خراب کند.

آقای دو گرمانت گفت: «فروبرویل، نمی‌خواهم با شما بحث سیاسی بکنم، اما دربارهٔ سوان می‌توانم این را صمیمانه بگویم که رفتارش با ما واقعاً غیرقابل درک است. اولها، به کمک ماها، و دوک دو شارتر پایش به محافل باز شد، اما حالا می‌شنوم که علناً دریفوسی شده. من که محال بود همچو چیزی را از او باور کنم، از او که اهل سلیقه است، روحیهٔ مثبتی دارد، آثار هنری جمع می‌کند، شیفتهٔ کتابهای قدیمی است، عضو باشگاه سوارکاران است، آدمی که همه به‌اش احترام می‌گذارند، کسی که جاهای خوب خوب می‌شناسد و برای ما پورتویی می‌فرستاد که از آن بهتر پیدا نمی‌شد، یک آدم اهل حال و خانواده‌دوست. آه که چه گولی خوردم! این را البته برای خودم نمی‌گویم، گویا باید قبول کرد که من آدم احمق و خرفتی‌ام و عقیده‌ام اهمیتی ندارد و خلاصه مفت نمی‌ارزم، اما به خاطر اوریان هم که شده بود نباید با ما این رفتار را می‌کرد، باید بی‌رودربایستی یهودی‌ها و هوادارهای این مُجرم را طرد می‌کرد.»

دوک سپس گفت: «بله، بعد از این همه محبتی که زن من همیشه به او داشته باید خودش را از این قضیه کنار می‌کشید». بدیهی بود که به نظرش محکوم کردن دریفوس به عنوان خائن به کشور، مستقل از هر عقیده‌ای که ممکن بود سوان در کنه ضمیرش دربارهٔ اتهام او داشته باشد، به منزلهٔ نوعی سپاسگزاری از استقبالی بود که در فوبور سن ژرمن از او کرده بودند. «بله، از خود اوریان بپرسید، واقعاً دوستش بود». دوشس، با این باور که لحنی آرام و ساده‌دلانه به گفته‌هایش ارزش دراماتیک و صمیمانهٔ بیشتری می‌دهد، با صدای دختربچه‌وار، به حالتی که فقط می‌گذاشت حقیقت به زبانش بیاید و تنها چشمانش اندک رنگی از اندوه به خود می‌گرفت، گفت: «بله، درست است، هیچ دلیلی ندارد که حاشا کنم که شارل را صمیمانه دوست داشتم!» ــ «شنیدید؟ من نگفتم، خودش گفت. آن وقت سوان نمک‌نشناسی را به جایی می‌رساند که از دریفوس طرفداری می‌کند!»

گفتم: «حالا که بحث دریفوسی‌ها مطرح است، گویا پرنس فون هم

دریفوسی است.» آقای دو گرمانت با هیجان گفت: «آها! خوب شد اسمش را آوردید. نزدیک بود یادم برود که خواهش کرده دوشنبه شام بیاید پیش ما. اما او، دریفوسی باشد یا نه برای من اصلاً مهم نیست، چون خارجی است. عین خیالم نیست که در این باره چه فکر می‌کند. اما برای یک فرانسوی، مسأله چیز دیگری است. درست است که سوان یهودی است، اما تا امروز ــ خیلی عذر می‌خواهم، فروبرویل ــ تا امروز این مدارا را داشتم که فکر کنم یک یهودی می‌تواند فرانسوی باشد، که البته منظورم یهودی شریف و برازنده است. شارل سوان از این نظر واقعاً نمونه بود. اما چکار کرده؟ کاری کرده که مجبورم اعتراف کنم اشتباه کرده بودم، چون در مقابل جامعه‌ای که او را خودی دانسته بود، با او مثل یکی از اعضای خودش رفتار کرده بود، طرف این یارو دریفوس را گرفته که چه مجرم باشد و چه نه، به هیچ وجه از محیط او نیست، آدمی است که امکان نداشت او هیچ وقت ببیندش. گفتن ندارد که ما همه‌مان پشتیبان سوان بودیم و من به وطن‌پرستی‌اش همان قدر اطمینان داشتم که به وطن پرستی خودم. آه! ببینید مُزد ما را چطوری می‌دهد! باید بگویم که هرگز از او همچو توقعی نداشتم. او را بهتر از اینها می‌دانستم. ذهن روشنی داشت (البته در نوعِ خاص خودش). می‌دانم که قبلاً هم با آن ازدواج شرم‌آور از خودش حماقت نشان داده بود. آها، می‌دانید کسی که ازدواج سوان برایش بی‌اندازه ناگوار بود کی بود؟ همین خانم سن. اوریان اغلب حالتی به خودش می‌گیرد که من اسمش را می‌گذارم تظاهر به عدم حساسیت. در حالی که در عمق، حساسیت خارق‌العاده دارد.» مادام دو گرمانت، خوشحال از این توصیف روحیه‌اش، با حالتی فروتنانه گوش می‌داد اما لب از لب باز نمی‌کرد، نمی‌خواست ستایش از خودش را تایید کرده باشد و بویژه می‌ترسید حرف شوهرش را قطع کند. اگر آقای دو گرمانت یک ساعت دیگر هم در این باره حرف می‌زد باز او چنان ساکت می‌ماند و از جا نمی‌جنبید که انگار برایش موسیقی نواخته می‌شد. «بله! خوب یادم است، وقتی خبر ازدواج سوان را شنید به‌اش بَر خورد. به نظرش همچو

کاری، از طرف آدمی که آن قدر با او دوستی کرده بودیم، کار ناشایستی بود. سوان را خیلی دوست داشت؛ خیلی غصه خورد. مگر نه، اوریان؟» مادام دوگرمانت لازم دید به این پرسش جواب بدهد، پرسش مستقیمی دربارهٔ نکته‌ای که به او اجازه می‌داد بی‌آن که به چشم بزند ستایش‌هایی را که حس می‌کرد به پایان رسیده تایید کند. به لحنی ساده و شرماگین، به حالتی بویژه از این رو حساب شده که می‌خواست آن را «حس شده» بنمایاند، بیش و کم مهربانانه گفت: «درست است، بازن اشتباه نمی‌کند.» ــ «اما مسأله هنوز این نبود. چه می‌شود کرد، عشق عشق است، هر چند که نباید از بعضی محدوده‌ها پا بیرون بگذارد. به نظر من هنوز می‌شود یک جوان، یک پسر فین فینی را به خاطر این که تسلیم افکار آرمانی شده بخشید. اما مرد باهوش فهمیده‌ای مثل سوان، با این همه ظرافت، با شناخت عمیقی که از نقاشی دارد، آدمی که دوست نزدیک دوک دو شارتر و حتی ژیلبر است!» دوک دوگرمانت این را با لحنی کاملاً دوستانه گفت، بدون کوچک‌ترین نشانه‌ای از آن جلفی که اغلب از خود نشان می‌داد. با اندوهی حرف می‌زد که رنگی از اعتراض داشت، اما همهٔ وجودش بیانگر آن جدیت مهرآمیزی بود که به شخصیت‌های رمبراند، مثلاً شهردار سیکس جاذبه‌ای پر از نرمش و سخاوت می‌دهد. حس می‌کردی که جنبهٔ غیراخلاقی رفتار سوان در قبال ماجرای دریفوس آن چنان برای دوک بدیهی است که حتی جای بحث نمی‌گذارد، و از آن دچار غصهٔ پدری است که می‌بیند یکی از فرزندانش، که برای تربیتش بزرگ‌ترین جانفشانی‌ها را کرده، موقعیت بی‌همانندش را به عمد تباه می‌کند و با کجروی‌هایی که اصول یا پیشداوری‌های خانواده آنها را مطرود می‌داند مایهٔ بدنامی می‌شود. درست است که آقای دوگرمانت در گذشته با شنیدن گرایش دریفوسی روبر دو سن لو دستخوش تعجبی این اندازه ژرف و دردناک نشد. پیش از هر چیز خواهرزاده‌اش را جوانی می‌دانست که از راه راست منحرف شده بود و تا زمانی که بسر عقل نیامده بود هر حرکتی را می‌شد از او انتظار داشت، حال آن که سوان از

جملهٔ کسانی بود که آقای دو گرمانت ایشان را «مرد متین، با موقعیت ممتاز» می‌نامید. اما بویژه، زمان نسبتاً درازی می‌شد که هر چند از دیدگاه تاریخی رویدادها ظاهراً تا اندازه‌ای حق را به دریفوسی‌ها می‌داد، موضع‌گیری ضددریفوسی‌ها دو چندان خشن‌تر و از حرکتی صرفاً سیاسی به حرکتی اجتماعی بدل شده بود. مسأله دیگر جنبهٔ نظامی گرایی و میهن‌پرستی به خود گرفته بود و موجهای خشمِ جامعه بر اثر گذشت زمان توانی یافته بود که هیچ موجی در آغاز توفان نمی‌تواند داشته باشد. آقای دو گرمانت گفت: «ببینید، سوان حتی از نقطه نظر یهودی‌های عزیزش (چون می‌خواهد به هر قیمتی که شده ازشان طرفداری کند) اشتباهی کرده که عواقبش غیرقابل تصور است. با رفتارش دارد ثابت می‌کند که همه محرمانه با هم متحد شده‌اند و به نحوی مجبورند از یکی از هم‌نژادهایشان، که حتی نمی‌شناسندش، حمایت کنند. این یک خطر بزرگ اجتماعی است. شکی نیست که ما زیادی مدارا کردیم، انعکاس اشتباه سوان بخصوص از این نظر خیلی وسیع است که به او احترام می‌گذاشتیم، با او رفت و آمد می‌کردیم و تقریباً تنها یهودی‌ای بود که می‌شناختیم. باید گفت: *آب اونو دیسه اومنس*[۴۱].» (رضایت از یافتن ضرب‌المثلی چنین بجا تنها عاملی بود که چهرهٔ اندوهناک بزرگ اشرافیِ سرخورده را به لبخندی غرورآمیز روشن کرد.)

بسیار دلم می‌خواست شرح دقیق آنچه را که میان پرنس و سوان گذشته بود بدانم، و سوان را، اگر هنوز از مهمانی نرفته بود، ببینم. این را با دوشس در میان گذاشتم و او به من گفت: «من که خیلی دلم نمی‌خواهد ببینمش، چون آن طور که همین امروز در خانهٔ مادام دو سنت اوورت شنیدم گویا دلش می‌خواهد قبل از مردنش من با زن و دخترش آشنا بشوم. البته، بی‌اندازه از مریضی‌اش ناراحتم، امیدوار هم هستم که آن قدرها وخیم نباشد. اما خودمانیم، این که دلیل نمی‌شود، چون در این صورت همهٔ کارها زیادی ساده می‌شود. یک نویسندهٔ بی‌استعداد هم می‌تواند بگوید: «به عضویت من در آکادمی رأی بدهید چون زنم دارد

می‌میرد و می‌خواهم آخر عمری خوشحالش کنم.» اگر مجبور بودیم با هر پا به مرگی آشنا بشویم که دیگر محفلی نمی‌ماند. مهترم هم می‌تواند به من بگوید: «دخترم خیلی مریض است، از پرنسس دوپارم بخواهید مرا به خانه‌اش دعوت کند.» شارل را خیلی دوست دارم، خیلی هم ناراحت می‌شوم که خواهشش را رد کنم، به همین دلیل ترجیح می‌دهم در وضعی قرار نگیرم که این را از من بخواهد. از صمیم قلب آرزو می‌کنم آن طور که خودش می‌گوید پا به مرگ نباشد، اما اگر واقعاً بنا باشد همچو اتفاقی بیفتد، وقت مناسبی برای آشنایی با دو موجودی نیست که پانزده سال تمام مرا از مصاحبت بهترین دوستم محروم کردند، موقعی هم آنها را روی دستم می‌گذارد که دیگر حتی نمی‌توانم ازشان برای دیدن خودش استفاده کنم، چون خودش دیگر مرده!»

اما آقای دو بریوته دست از نشخوار تکذیبی که از سرهنگ دو فروبرویل شنیده بود برنمی‌داشت. گفت:

«دوست عزیزم، شک ندارم که روایت شما درست است، اما آنی هم که خودم شنیده بودم از منبع موثقی بود. پرنس دو لاتور دو ورنی تعریف کرده بود.»

دوک دو گرمانت پا به میان گذاشت: «تعجب می‌کنم که مرد دانشمندی مثل شما هنوز بگوید پرنس دو لاتور دو ورنی. خودتان خوب می‌دانید که به هیچ وجه این عنوان مال او نیست. از این خانواده یک نفر بیشتر باقی نمانده که خویشاوند اوریان است: دوک دو بویون.»

پرسیدم: «برادر مادام دو ویلپاریزیس؟» چون به یاد آوردم که نام دختری‌اش دو بویون است.

دوک گفت: «بله. اوریان، مادام دو لامبرساک به شما سلام می‌کند.»

براستی هم گهگاه لبخند نامحسوسی، چون ستارهٔ دنباله‌داری، دیده می‌شد که می‌آمد و می‌گذشت و لبخند دوشس دو لامبرساک به کسی بود که میان جمعیت شناخته بود. اما این لبخند، به جای آن که به حالت تأییدی ارادی، به حالت زبانی خاموش اما واضح شکل بگیرد، هنوز ظاهر

نشده در نوعی خلسهٔ آرمانی غرق می‌شد که با هیچ شناختی همراه نبود، و در این حال سر دوشس به حالت تبرکی ملکوتی، چون حرکت سر کشیشی چرت‌آلود برای جماعت مؤمنان، خم می‌شد. مادام دو لامبرساک چرت نمی‌زد. اما من آن نوع خاص تشخص منسوخ شده را خوب می‌شناختم. در کومبره و در پاریس همهٔ دوستان مادربزرگم عادت داشتند در گردهمایی‌ها به چنان حالت جذبه‌آمیزی سلام کنند که انگار آدمی را در کلیسا، در لحظهٔ اوج آیین نیایش، یا در مراسم تدفینی دیده بودند و سلام کوتاه خلسه‌آمیزشان به دعایی ختم می‌شد. جمله‌ای که از دوک دو گرمانت شنیدم این مقایسه را کامل کرد. به من گفت: «دوک دو بویون را دیده‌اید. امروز وقتی از راه رسیدید داشت از کتابخانه‌ام بیرون می‌رفت. آقای کوتاه قد سفیدپوشی بود.» همانی بود که خرده بورژوایی از کومبره پنداشته بودم و حال که فکر می‌کردم به شباهتش با مادام دو ویلپاریزیس پی می‌بردم. همسانی سلامهای زودگذر دوشس دو لامبرساک و دوستان مادربزرگم داشت برایم جالب می‌شد، نشان می‌داد که در محیط‌های تنگ و بسته، چه خرده‌بورژوایی چه بزرگ اشرافی، شیوه‌های قدیمی پایدار می‌مانند و به آدمی، چنان که به یک باستان شناس، امکان می‌دهند چگونگی تربیت در زمان ویکنت دارلنکور و لویزا پوژه[۴۲] (و آن بخش از روان را که در آن بازتاب می‌یابد) بشناسد. از شباهت کامل ظاهر دوک دو بویون با یک خرده بورژوای کومبره‌ایِ هم سنش این نکته را بهتر می‌فهمیدم که تفاوت‌های اجتماعی، و حتی فردی، در یکنواختیِ یک دوره گم می‌شوند هنگامی که آنها را با فاصلهٔ زمانی و از دور بررسی می‌کنیم (و این همان چیزی بود که سخت مایهٔ تعجبم شد وقتی در عکس داگرو تیپی[۴۳] دیدم که دوک دو لاروشفوکو، پدربزرگ مادری سن‌لو، درست همان لباس و ظاهر و حالت عمو بزرگ خودم را دارد). حقیقت این است که شباهت لباسها و نیز بازتاب روحیهٔ زمانه در چهره، نزد هر کسی چنان مهم‌تر از طبقه اوست (که تنها در خودستایی خود او و در تخیل دیگران جای مهمی دارد) که لازم نیست به تماشای تالارهای موزه

لوور برویم تا این نکته را درک کنیم که یک بزرگ اشرافی زمان لویی فیلیپ آن قدر که با بزرگ‌اشرافی دورهٔ لویی پانزدهم تفاوت دارد با بورژوای زمان لویی فیلیپ ندارد.

در آن لحظه، یک نوازندهٔ باواریایی بلندمو، که پرنسس دو گرمانت حامی‌اش بود، به اوریان سلام کرد. اوریان با حرکت سر پاسخ داد اما دوک، بشدت خشمگین از این که همسرش به کسی سلام می‌گفت که خود او نمی‌شناخت، و ظاهر عجیبی داشت، و تا آنجا که او می‌دانست آدم نابابی هم بود، با حالتی پرسنده و ترس‌آور به طرف همسرش برگشت، انگار که از او می‌پرسید: «این هیولا دیگر کیست؟» مادام دو گرمانت بینوا در موقعیت بدی بود، و اگر نوازنده اندک ترحمی به آن زن جور دیده داشت باید هر چه زودتر از آنجا دور می‌شد. اما، برعکس، شاید برای خنثی کردن خِفّتی که پیش چشم همه، در حضور قدیمی‌ترین دوستان حلقهٔ دوک به او روا داشته می‌شد که حضورشان شاید تا اندازه‌ای انگیزهٔ کرنش بی‌صدای او بود، و برای این که نشان دهد با آگاهی و نه بدون شناخت مادام دو گرمانت به او سلام می‌کند، یا شاید به پیروی از انگیزهٔ مجهول و مقاومت‌ناپذیر اشتباهی که واداشتش در آن لحظه عین مقررات آداب‌دانی را به اجرا بگذارد ــ حال آن که باید روحشان را رعایت می‌کرد ــ، به مادام دو گرمانت نزدیک شد و گفت: «خانم دوشس، تقاضا دارم از افتخار آشنایی با جناب دوک برخوردار بشوم.» مادام دو گرمانت براستی درمانده بود. اما به هر حال، با همهٔ جفادیدگی هر چه بود دوشس دو گرمانت بود و نباید به نظر می‌رسید که حق ندارد کسانی را که می‌شناسد به شوهرش معرفی کند. از این رو گفت: «بازن. اجازه بدهید آقای دِر وِک را به شما معرفی کنم.»

سرهنگ دو فروبرویل برای خنثی کردن اثر بسیار ناخوشایند درخواست گستاخانهٔ آقای دِر وِک به مادام دو گرمانت گفت: «لازم نیست از شما بپرسم فردا به مهمانی مادام دو سنت اوورت می‌روید یا نه. چون همهٔ پاریس می‌روند.» در این حال دوک دو گرمانت، با یک حرکتِ تنها و

به حالتی انگار یکپارچه به طرف نوازندهٔ فضول برگشت، رو در روی او چون مجسمه‌ای عظیم، خاموش، خشمگین، چون ژوپیتر اژدری، چند ثانیه‌ای ساکن ایستاد، چشمانش از خشم و شگفتی انگار شعله‌ور، موهای مجعدش انگار آتش‌فشان. سپس، پنداری دستخوش جهشی غیرارادی، که تنها همان به او امکان می‌داد ادبی را که از او خواسته شده بود از خود نشان دهد، دو دست پوشیده در دستکش سفیدش را پشت سر برد، به چهره‌اش حالتی خصمانه داد تا به همهٔ حاضران بفهماند که نوازندهٔ باواریایی را نمی‌شناسد، و به او کرنشی چنان غرا، چنان آمیخته به حیرت و خشم، چنان تند و خشن کرد که موسیقیدان با تن لرزان سری خم کرد و پس نشست تا ضربهٔ سهمیگن سرِ دوک به شکمش نخورد. دوشس به سرهنگ دو فروبرویل گفت: «نه، فردا در پاریس نیستم. بگذارید یک چیزی را به شما بگویم (که البته نباید به زبان می‌آوردم): به این سن رسیده‌ام و هنوز شیشه‌نگاره‌های کلیسای مونفور لاموری[۴۴] را ندیده‌ام. چه کنم، می‌دانم شرم‌آور است. برای جبران این عقب‌ماندگی‌ام تصمیم گرفته‌ام فردا بروم و آنها را ببینم.» آقای دو برئوته لبخند ظریفی زد. فهمید که اگر دوشس به آن سن رسیده و هنوز شیشه‌نگاره‌های مونفور لاموری را ندیده است، سفر هنریِ فردایش نمی‌تواند ناگهان حالت اضطراری یک عمل جراحی «فوری» را به خود بگیرد و چون بیست و پنج سال عقب انداخته شده است می‌شود که بی‌هیچ خطری بیست و چهار ساعت دیگر هم به تأخیر بیفتد. بنابراین طرح سفر دوشس صرفاً حکمی بود که، به شیوهٔ گرمانتی، دربارهٔ محفل مادام دو سنت اوورت صادر می‌شد، حاکی از این که قطعاً محفل مناسبی نیست و کسانی را با این انگیزه به آن دعوت می‌کنند که نامشان را، در گزارش *گلوا* از مهمانی، به رخ این و آن بکشند، محفلی که عنوان ملکه برازندگی را از آنِ زنان، یا زنی (اگر فقط یک نفر باشد) می‌کند که به آن نمی‌روند. حس ظریفی که آقای دو برئوته را خنداند و با لذت شاعرانهٔ اشرافیانی همراه بود که می‌دیدند مادام دو گرمانت کارهایی می‌کند که خود به دلیل رتبهٔ پایین‌ترشان نمی‌توانند، اما

همان دیدنشان لبخند دهقانی را به لبشان می‌آورد که خود زنجیری زمین است و گذشتن کسانی آزادتر و شادکام‌تر از خودش را تماشا می‌کند، این حس لذت ظریف هیچ ربطی با خوشحالی نهانی اما شدیدی نداشت که آقای دو فروبرویل حس کرد.

کوشش آقای دو فروبرویل برای آن که صدای خنده‌اش شنیده نشود رنگ چهره‌اش را چون خروس سرخ کرد، با این همه در حالی که خندهٔ بریده بریده میان کلماتش فاصله می‌انداخت به صدای بلند و با لحنی ترحم‌آمیز گفت: «آه، بیچاره عمه سن اوورت، خیلی خیلی ناراحت می‌شود! نه! چه بدبختی‌ای، دوشس عزیزش به مهمانی‌اش نمی‌رود! از آن ضربه‌هایی است که ممکن است کارش را بسازد!» این را گفت و از خنده به خود پیچید. چنان سرمست بود که بی‌اختیار پا می‌کوبید و دستهایش را به هم می‌مالید. مادام دو گرمانت که تنها با یک چشم و با یک گوشهٔ لبش به آقای دو فروبرویل می‌خندید (که حسن نیتش خوشایند اما خودش بینهایت ملال‌انگیز بود) سرانجام بر آن شد که از او جدا شود.

با عزمی غم‌آلود، چنان که مایهٔ غصه‌اش باشد، از جا بلند شد و به آقای دو فروبرویل گفت: «می‌بخشید، مجبورم به شما شب‌بخیر بگویم». افسون چشمان آبی به صدای اندکی خنیایی‌اش آهنگ نالهٔ شاعرانهٔ یک پری را می‌داد. «بازن می‌خواهد بروم و کمی با ماری حرف بزنم.» واقعیت این است که دیگر تاب شنیدن فروبرویل را نداشت که پیاپی می‌گفت به او غبطه می‌خورد که به مونفور لاموری می‌رود، در حالی که دوشس خوب می‌دانست که برای نخستین بار وصف شیشه‌نگاره‌هایش را می‌شنود و از سوی دیگر حضور در مهمانی عصرانهٔ سنت اوورت‌ها را با هیچ چیز جهان عوض نمی‌کند. «خداحافظ. هیچ نشد با شما حرف بزنم. کار محافل همین است، نمی‌شود همدیگر را دید، نمی‌شود آن طور که دل آدم می‌خواهد حرف بزند. گو این که همهٔ زندگی همه جا همین طور است. خدا کند بعد از مُردن وضع از این بهتر باشد. دستکم آدم مجبور نیست

همیشه‌دکولته‌بپوشد. امااز کجامعلوم؟ شایددرجشن‌های بزرگ استخوانها و کرم‌هایمان را به نمایش بگذاریم. چرا که نه؟ بفرمایید، همین خانم رامپیون را نگاه کنید، به نظر شما خیلی با اسکلتی که پیرهن سینه باز پوشیده باشد فرق دارد؟ البته درست است که حق دارد هر کاری دلش می‌خواهد بکند، چون کم کم صد سال دارد. حتی آن زمانی که من تازه پایم به محافل باز می‌شد او یکی از شخصیت‌های با عظمتی بود که من چموشی می‌کردم و حاضر نبودم جلوشان تعظیم کنم. فکر می‌کردم مدتها پیش مرده باشد؛ که اتفاقاً همین می‌شد تنها توجیه منظره‌ای باشد که به ما نشان می‌دهد. واقعاً که عبرت‌انگیز است و آدم را یاد آخرت می‌اندازد. چیزی از «کامپو سانتو»[۴۵] کم ندارد!» دوشس از فروبرویل جدا شده بود. اما او نزدیک رفت و گفت: «باید یک چیز دیگر را هم خدمتتان عرض کنم.» دوشس با اندکی بی‌حوصلگی و تکبر گفت: «دیگر چیست؟» و او، با این بیم که مبادا دوشس در آخرین لحظه نظرش را دربارهٔ سفر به مونفور لاموری تغییر دهد، گفت: «جرأت نکرده بودم چیزی را خدمتتان بگویم؛ به خاطر مادام دو سنت اوورت بود، نمی‌خواستم ناراحت بشود. اما چون نمی‌خواهید به مهمانی‌اش بروید می‌توانم با خیال راحت بگویم که چه بهتر که نمی‌روید، چون در خانه‌اش سرخک شایع است!» اوریان، که از بیماری می‌ترسید، وحشت‌زده گفت: «وای خدا! هر چند، برای من فرقی نمی‌کند. قبلاً سرخک گرفته‌ام. آدم بیشتر از یک بار نمی‌گیرد.» ــ «این را پزشک‌ها می‌گویند. کسانی را می‌شناسم که چهار بار سرخک گرفته‌اند. به هر حال خواستم مطلع باشید.» اما خودش، این سرخک خیالی باید او را واقعاً از پا در می‌آورد و بستری می‌کرد تا از رفتن به مهمانی سنت اوورت، که از چندین ماه پیش انتظارش را می‌کشید، چشم بپوشد. از دیدنِ آن همه برازندگی در آنجا لذت می‌برد! لذتی از این هم بیشتر می‌برد از دیدن برخی عیب‌ها و نارسایی‌ها، و باز هم بیشتر، از این که بتواند تا مدتها لافِ بودن در کنار آن برازندگی‌ها را بزند یا دربارهٔ این عیب‌ها اغراق یا حتی خود اختراعشان کند.

چون دوشس جابه‌جا شد من هم از فرصت استفاده کردم و بلند شدم تا به دودخانه بروم و از سوان خبر بگیرم. دوشس به من گفت: «حتی یک کلمهٔ چیزهایی را که بابال گفت باور نکنید. محال است این دختره، موله، گذارش به آنجا افتاده باشد. این چیزها را می‌گویند که آدم را به خانه‌شان بکشانند. در حالی که نه کسی به خانه‌شان می‌رود و نه کسی دعوتشان می‌کند. خودش می‌گوید که «دو نفری، تک و تنها، کنار آتش می‌نشینیم». چون همیشه می‌گوید ما ــ البته نه مثل شاه‌ها، بلکه به خاطر زنش ــ من دیگر زیادی کنجکاوی نمی‌کنم، اما ازش خبرهای دقیق دارم.» با دوشس از کنار دو جوان گذشتیم که چهره‌های بسیار زیبایشان، بدون شباهتی با هم، از یک مادر نشان داشت. دو پسر مادام دو سورژی، معشوقهٔ تازهٔ دوک دوگرمانت بودند. زیبایی‌های مادرشان در هر دو رخشندگی داشت، اما در هر کدام به گونه‌ای. نزدِ یکی، همان شوکت شاهانهٔ مادام دو سورژی در بدنی مردانه موج می‌زد، و رنگ روشنِ رخشانی، صورتی و صدفی، به یک سان بر گونه‌های مرمری مادر و آن فرزند جاری بود؛ اما برادر دیگر پیشانی یونانی، بینی بی‌نقص، گردن پیکره‌وار و چشمان بی‌انتهای مادرش را داشت. این گونه بر ساخته از ارمغان‌های متفاوتی که الهه‌بخش کرده بود، زیبایی دوگانه‌شان بیننده را از لذت انتزاعی این اندیشه برخوردار می‌کرد که دلیلِ آن زیبایی در بیرون از ایشان است؛ می‌شد گفت که صفت‌های اصلی مادرشان در دو تن متفاوت نمود یافته است؛ یعنی که یکی‌شان قامت و رنگ اوست، و دیگری نگاهش، چنان که مارس و ونوس چیزی جز نیرو و زیبایی ژوپیتر نبودند. هر دو به دوک دو گرمانت احترام بسیار می‌گذاشتند و درباره‌اش می‌گفتند: «دوست خیلی صمیمی پدر و مادر ماست،» اما پسر بزرگ‌تر بهتر دید که نیاید و به دوشس، که می‌دانست با مادرش دشمن است هر چند که شاید دلیلش را نمی‌دانست، سلام نکند و با دیدن ما سرش را کمی برگرداند. پسر کوچک‌تر، که همیشه از برادرش تقلید می‌کرد، چون احمق و نزدیک‌بین بود و جرأت نمی‌کرد از خودش عقیده‌ای داشته باشد، سرش را با همان

زاویه کج کرد و هر دو، پشت سر هم، شبیه دو تصویر تمثیلی، به سوی تالار بازی خزیدند.

در لحظه‌ای که پا به این تالار می‌گذاشتم مارکیز دو سیتری، که هنوز زیبا بود اما کمابیش کف به لب داشت، مرا ایستاند. اصل و نسبی نسبتاً سرشناس داشت و در جستجوی وصلتی برجسته با آقای دوسیتری ازدواج کرده بود که مادر مادربزرگش از خاندان اومال لورن بود. اما بیدرنگ پس از رسیدن به این رضایت، روحیهٔ منفی‌اش او را از بزرگ اشرافیان بیزار کرده بود بی‌آن که مجامع اشرافی را کنار بگذارد. در شب‌نشینی‌ها نه تنها همهٔ حاضران را مسخره می‌کرد، بلکه تمسخرش حالتی چنان خشن داشت که تلخی خنده برای بیانش بس نبود و به آن حالت نفیری حلقومی هم می‌داد. دوشس دو گرمانت را که از من جدا شده کمابیش از ما دور بود نشانم داد و گفت: «هه! چیزی که مرا دیوانه می‌کند این است که این چطور می‌تواند این جوری زندگی کند.» آیا این گفتهٔ قدیسهٔ خشمناکی بود که نمی‌فهمید چرا کفار خود به کشف حقیقت نمی‌رسند، یا گفتهٔ یک آنارشیست تشنهٔ خون و کشتار؟ هر چه بود هیچ چیزی توجیهش نمی‌کرد. اول این که «این جور زندگی» مادام دو گرمانت چندان تفاوتی (جز همین ناخرسندی) با زندگی مادام دو سیتری نداشت. مادام دو سیتری در شگفت بود از این که دوشس جانفشانی می‌کرد و در شب‌نشینی ماری ژیلبر حضور می‌یافت. گفتنی است که در این مورد خاص مادام دو سیتری پرنسس را بسیار دوست می‌داشت، چه در واقع زن بسیار خوبی بود و مارکیز می‌دانست که با رفتن به شب‌نشینی‌اش او را بسیار خوشحال می‌کند. از همین رو، برای آمدن به آن مهمانی، قرار دیدار با زن رقصنده‌ای را به هم زده بود که به گمانش نبوغ داشت و بنا بود او را با اسرار نمایش رقص روسی آشنا کند. دلیل دیگری که خشم متراکم مادام دو سیتری از سلام کردن اوریان به این یا آن مهمان را تا اندازه‌ای بی‌اساس می‌نمود این بود که مادام دو گرمانت همان علائم عارضه‌ای را که مادام دو سیتری سخت گرفتارش بود، فعلاً با وخامت بسیار کم‌تری، نشان می‌داد.

حتی دیدیم که تخم این عارضه از هنگام تولد در او بود. دیگر این که مادام دوگرمانت، که از مادام دو سیتری هوشمندتر بود، بیشتر از او حقِ نشان دادن نیهیلیسمی را داشت که فقط محفلی و اشرافی نبود، اما بدیهی است که برخی قابلیت‌ها به آدمی امکان می‌دهد به جای رنج بردن از عیب‌های دیگران آنها را تحمل کند؛ و معمولاً انسان بسیار هوشمند کم‌تر از احمق به حماقت دیگران توجه نشان می‌دهد. پیش از این با تفصیل بسیار از نوع ذهنیت دوشس سخن گفتیم تا خواننده را قانع کنیم که این ذهنیت گرچه هیچ وجه مشترکی با اندیشه متعالی نداشت، دستکم برای خود ذوقی بود، ذوقی همراه با این مهارت که مانند مترجمی شکل‌های متفاوت ساختار بیانی را به کار بگیرد. در حالی که، هیچ قابلیتی از این نوع در مادام دو سیتری نبود تا پوزخندش به ویژگی‌های بسیار شبیه ویژگی‌های خودش را توجیه کند. به نظر او همه ابله بودند، اما گفته‌هایش، نامه‌هایش، او را کم‌ارزش‌تر از کسانی نشان می‌داد که آن همه تحقیرشان می‌کرد. از این گذشته، چنان نیازی به تخریب داشت که وقتی کمابیش از مجامع کناره گرفت، یکایک خوشی‌هایی هم که پس از آن می‌جُست گرفتار نیروی نابودکنندهٔ وحشتناک او شد. پس از آن که از شب‌نشینی‌ها کناره گرفت و به برنامه‌های موسیقی پرداخت می‌گفت: «از گوش دادن به چیز، به موسیقی، خوشتان می‌آید؟ واه! بستگی دارد به وقتش. واه که چقدر حوصلهٔ آدم را سر می‌برد. بتهوون، واه واه، چقدر آدم را کسل می‌کند!» برای واگنر، برای فرانک، برای دبوسی، حتی آن قدر به خودش زحمت نمی‌داد که بگوید کسل‌کننده‌اند، به حرکت دستی که نشان‌دهندهٔ بیزاری بود بسنده می‌کرد.

چیزی نگذشته نه این و آن، بلکه همه چیز کسل‌کننده شد. «واه! چیزهای قشنگ چقدر آدم را کسل می‌کند! تابلوهای نقاشی آدم را دیوانه می‌کند.» «کاملاً حق با شماست، نامه نوشتن کار کسل‌کننده‌ای است!» سرانجام نوبت به خود زندگی رسید و گفت که این هم چیز ملال‌آوری است، بی آن که معلوم شود مبنای مقایسه‌اش چیست.

نمی‌دانم آیا به خاطر آنی بود که دوشس دوگرمانت در اولین شبی که شام مهمانش بودم درباره این تالار بازی یا دودخانه گفت یا نه، هر چه بود با سنگفرش مصور، با سه پایه‌ها، با پیکره‌های خدایان و جانورانی که آدم را نگاه می‌کردند، با ابوالهول‌های دراز کشیدهٔ دستهٔ صندلی‌ها، و بویژه میز پهناور مرمری یا کاشی‌اش که پوشیده از نشانه‌های نمادی کمابیش تقلیدی از هنر اتروسک یا مصری بود، به نظرم.یک سرای براستی جادویی آمد. و آقای دو شارلوس که روی صندلی‌ای نزدیک به میز پر تلالؤ و انگار آیینی نشسته بود، به هیچ ورقی دست نمی‌زد، به هر آنچه پیرامونش می‌گذشت بی‌اعتنا بود، و هیچ متوجه ورود من نشد، و درست به جادوگری می‌مانست که همهٔ نیروی اراده و عقلش را به کار طالع‌بینی گماشته باشد. نه تنها، چون پیتی[۴۶] نشسته بر سه پایه‌ای چشمانش از حدقه بیرون می‌زد، بلکه برای آن که هیچ چیز توجهش را از کاری برنگرداند که نیازمند توقف حتی ساده‌ترین حرکات بود، سیگار برگش را که تا کمی پیش به لب داشت اما دیگر حواسش آن چنان آزاد نبود که بکشد کنار دستش روی میز گذاشته بود (چون ریاضی‌دانی که تا مسأله‌اش را حل نکرده نمی‌خواهد هیچ کار دیگری بکند). با دیدن دو خدای نشستهٔ دسته‌های صندلیِ روبه‌روی بارون می‌شد بپنداری که در جستجوی کشف معمای ابوالهول است، اگر نه معمای اودیپ جوان زنده‌ای که از قضا روی همان صندلی نشسته بود تا به بازی بپردازد. اما، صورتی که آقای دوشارلوس آن چنان کاونده همهٔ توش و توان ذهنی‌اش را بر آن متمرکز کرده بود، و راستی را از صورتهایی نبود که معمولاً با دقت هندسی بررسی می‌شود، آنی بود که خطوط چهرهٔ مارکی دو سورژی جوان برابر چشمان او ترسیم می‌کرد؛ آن صورت، آن گونه که بارون محو تماشایش بود، پنداری خط مقرمطی، معمایی، مسأله‌ای «جبر»ی بود که او می‌کوشید به رازش پی ببرد یا ترکیبش را پیدا کند. روباروش، آن نشانه‌های جادویی و آن حروف نگاشته بر لوح قانون انگار کتابِ سحری بود که پیر جادوگر را از مسیر سرنوشت جوان آگاه می‌کرد. ناگهان متوجه

شد که نگاهش می‌کنم، سرش را چنان که از خوابی بپرد بلند کرد و در حالی که چهره‌اش سرخ می‌شد لبخندی به من زد. در آن لحظه پسر دیگر مادام دو سورژی به کنار برادرش آمد تا ورق‌های او را نگاه کند. وقتی به آقای دو شارلوس گفتم که آن دو برادرند چهره‌اش بی‌اختیار از ستایشی خبر داد که آن خانوادهٔ آفرینندهٔ شاهکارهایی چنان درخشان و متفاوت بناچار در او می‌انگیخت. شیفتگی بارون دو چندان می‌شد اگر می‌شنید که دو فرزند مادام دو سورژی لودوک نه تنها از یک مادر که نیز از یک پدرند. فرزندان ژوپیتر به هم نمی‌مانند، اما این از آنجا می‌آید که در آغاز متیس را به زنی گرفت، که سرنوشتش زادن فرزندان با خِرَد بود، و سپس تمیس را، و پس از او اثورینوم را و منموزین را و لتو را و سرانجام ژونون را. اما مادام دو سورژی از یک همسر دو فرزند آورده بود که زیبایی‌های او را داشتند، اما هر کدام از گونهٔ دیگری.

سرانجام با خوشحالی دیدم که سوان به آن اتاق آمد، که اتاق بسیار بزرگی بود و از همین رو در آغاز مرا ندید. خوشحالی آمیخته به اندوه، اندوهی که شاید دیگر مهمانان حس نمی‌کردند، اما در ایشان به صورت آن نوع خاص افسونی در می‌آمد که شکل‌های نامنتظر و شگرف مرگی می‌انگیزد که نزدیک است، مرگی که، به گفتهٔ عوام، دیگر روی صورت آدم دیده می‌شود. و همهٔ نگاهها با حیرتی کمابیش گستاخانه، که با کنجکاوی فضولانه و با بیرحمی همراه بود، و نیز با بازگشتی هم آسوده و هم نگران به درون خویشتن (آمیزه‌ای، به قول روبر دو سن لو، از ***سبکبالان ساحلها و به یاد آر که از خاکی***[47]) به چهرهٔ سوان خیره می‌شد، چهره‌ای که بیماری آن را، گونه‌هایش را، چنان جویده چون هلال ماه نازک و نازک‌تر کرده بود که جز از یک زاویهٔ خاصی، همانی که بیشک سوان خود را از آن زاویه می‌دید، از بقیه به شکل دکور بی‌حجم و بُعدی در می‌آمد که تنها خطای باصره شاید ضخامتی به آن می‌داد. بینی سوان، شاید از آن رو که دیگر گونه‌ای نمانده بود تا از حجمش بکاهد، شاید از آن رو که تصلب شرایین که خود نیز چون مستی مسمومیتی است آن را به سرخی بینی

بدمستی کرده، یا چنان که مرفین می‌کند از شکل انداخته بود، بینی دلقک‌وار سوان، که در گذشته‌ها در چهره‌ای موزون گم بود اکنون عظیم، باد کرده، ارغوانی، بینی یهودی پیری و نه و الوا[۴۸]ی کنجکاوی، به چشم می‌آمد. و شاید نژادش، در آن واپسین روزهای زندگی، ویژگی‌های بدنی خاصِ خود را، همزمان با حس همبستگی معنوی با یهودیان، به گونهٔ بارزتری در او نمایان می‌کرد، همبستگی‌ای که به نظر می‌آمد سوان آن را در همهٔ عمرش از یاد برده باشد و حال بیماری کشنده و ماجرای دریفوس و تبلیغات ضدیهودی دست به دست هم داده در او زنده کرده بودند. کلیمیانی هستند که با این همه بسیار ظریف و برازنده‌اند و در ایشان، زمختی و پیشوایی، هر دو در پس پرده و چون در نمایشی آماده که در وقت خاصی از زندگی‌شان پا به صحنه بگذارد، نهفته است. سوان به سن پیشوا رسیده بود. بدیهی است که چهره‌اش، با بخش‌هایی یکپارچه نابود شده، یا چون تکهٔ یخی که آب شود و قطعه‌هایی از آن فرو بریزد، بسیار تغییر کرده بود. اما آنچه ناخواسته دچار حیرتم می‌کرد این بود که تا چه اندازه بیشتر نسبت به خود من عوض شده بود. نمی‌توانستم بفهمم که چگونه در گذشته‌ها وجود این مرد ارجمند و فرهیخته را، که دیدارش البته هرگز مایهٔ ملالم نبود، با چنان رمزی آمیخته بودم که ظهورش در شانزه‌لیزه دلم را به تپش می‌انداخت، به حدی که از نزدیک شدن به ردای ابریشمین آسترش شرم می‌کردم، و نمی‌شد که زنگ در خانه‌ای را که چنین کسی در آن می‌نشست بزنم و آشوب و ترسی بیکران حس نکنم؛ این همه نه تنها از خانه‌اش که از وجودش هم رخت بربسته بود، و فکر گپ زدنی با او می‌شد که برایم خوشایند باشد یا نباشد، اما دیگر هیچ اثری بر سلسلهٔ اعصابم نمی‌گذاشت.

و از این هم بیشتر، چقدر از همان بعدازظهر عوض شده بود، از همان چند ساعت پیش که او را در دفتر دوک دوگرمانت دیدم. آیا براستی با پرنس بگو مگو کرده بودند و این منقلبش کرده بود؟ چنین فرضی ضرورت نداشت. بر کسی که بسیار بیمار است حتی کوچک‌ترین حرکت

بغایت سنگینی می‌کند. همین که او را، که از پیش خسته است، به گرمای یک شب‌نشینی ببری چهره‌اش در کم‌تر از یک روز از شکل می‌افتد و کبود می‌شود، چون گلابی بیش از حد رسیده‌ای یا شیری که نزدیک به بریدن باشد. از این گذشته، موهای سوان اینجا و آنجا تنک شده بود و، به گفتهٔ مادام دو گرمانت، به مراقبت پوستین‌سازی احتیاج داشت، به نظر می‌آمد که به موهای سرش کافور زده شده باشد، اما نه در همه جا. می‌خواستم دودخانه را پشت سرم بگذارم و با سوان حرف بزنم که بدبختانه دستی شانه‌ام را گرفت: «سلام، جوان، دو روزه به پاریس آمده‌ام. رفتم خانه‌تان، گفتند آمده‌ای اینجا. در نتیجه خویشاوندم این افتخار را که به مهمانی‌اش آمده‌ام مدیون توست.» سن لو بود. گفتم که آن کاخ به نظرم بسیار زیبا می‌آید. گفت: «بله، خیلی شبیه یک بنای تاریخی است. اما به نظر من کسل‌کننده است. نزدیک دایی پالامد نمانیم، چون ممکن است گیرمان بیندازد. مادام موله رفته و دایی مانده معطل که چکار کند (چون این روزها اختیارش دست اوست). گویا منظرهٔ عجیبی بوده، دایی یک قدم هم ازش جدا نشده و خیالش فقط وقتی راحت شده که او را سوار کالسکه کرده. من از کار دایی خرده نمی‌گیرم، فقط به نظرم خنده‌دار می‌آید که شورای خانوادهٔ ما، که همیشه با من سختگیری کرده، دقیقاً از کسانی تشکیل شده باشد که خودشان بیشتر از همه بمب در کرده‌اند، از همه‌شان هم عیاش‌تر همین دایی شارلوس است که کفیل رسمی من هم هست، در زندگی به اندازهٔ دون ژوان معشوقه داشته و با این سن هنوز هم دست برنمی‌دارد. زمانی بحث این بود که یک شورای داوری دربارهٔ من بر پا بشود. فکر می‌کنم که وقتی همهٔ این زنباره‌ها دور هم جمع می‌شدند که مسأله را بررسی کنند و مرا صدا می‌زدند که نصیحتم کنند و بگویند که دارم مادرم را دِق‌کش می‌کنم، خودشان با دیدن همدیگر خنده‌شان می‌گرفت. اعضای شورا را که نگاه می‌کنی به نظرت می‌رسد مخصوصاً کسانی را انتخاب کرده‌اند که از همه بیشتر اهل دامن‌نوردی بوده‌اند.»

گذشته از آقای دو شارلوس، که تعجب دوستم از او (البته به دلایل

دیگری که باید بعدها در ذهنم دگرگون می‌شد) دیگر به نظرم چندان موجه نمی‌آمد، روبر اشتباه می‌کرد که نصیحت یک جوان از سوی خویشانی را که زمانی خوشگذرانی می‌کرده‌اند، یا هنوز می‌کنند، کار شگرفی می‌پنداشت. هنگامی که فقط توارث و شباهت‌های خانوادگی مطرح است، عمویی که اندرز می‌دهد ناگزیر باید کم یا بیش همان عیب‌های برادرزاده‌ای را داشته باشد که از او خواسته شده سرزنشش کند. باید گفت که کار عمو به هیچ رو ریاکارانه نیست، چه او هم گول این گرایش همهٔ آدمها را می‌خورد که در برابر هر وضعیت تازه‌ای می‌پندارند «این یکی با بقیه فرق می‌کند»، گرایشی که به آدمها امکان می‌دهد نظریه‌های خطایی را در زمینهٔ هنر، سیاست و غیره بپذیرند و نفهمند که همان خطاهایی‌اند که ده سال پیشتر آنها را دربارهٔ یک مکتب نقاشی دیگر که محکوم می‌کردند، یا یک قضیهٔ سیاسی دیگر که به نظرشان باید از آن رو می‌گرداندند، حقیقی می‌انگاشتند، خطاهایی که طرد کرده بودند و اکنون دوباره از آنها در جامهٔ تازهٔ ناشناسشان پیروی می‌کنند. وانگهی، حتی اگر خطاهای عمو با خطاهای برادرزاده فرق کند، همیشه این امکان هست که توارث تا اندازه‌ای علت اصلی باشد، چه معلول همیشه (چون رونوشت و اصل) شبیه علت نیست، و حتی اگر عیب‌های عمو وخیم‌تر باشد می‌شود که خودش آنها را جزئی‌تر بداند.

وقتی آقای دو شارلوس روبر را سخت سرزنش می‌کرد، که در ضمن در آن زمان هنوز از گرایش‌های واقعی دایی‌اش خبر نداشت، (حتی اگر آن زمان زمانی بود که بارون هنوز گرایش‌های خودش را سرکوب می‌کرد)، می‌شد گفت که در این سرزنش کاملاً صداقت دارد و از دیدگاه یک اشرافی برازنده براستی فکر می‌کند که روبر از او بینهایت گناهکارتر است. مگر نه این که روبر، در زمانی که از دایی‌اش خواسته شد او را بسر عقل بیاورد، کم مانده بود کاری کند که از محیط خودش طردش کنند؛ مگر نه این که چیزی نمانده بود عضویتش در باشگاه سوارکاران رد شود؛ مگر نه این که به خاطر پول هنگفتی که خرج یک زن درجهٔ آخر می‌کرد، یا

درستی‌اش با آدمها، نویسنده‌ها، هنرپیشه‌ها، یهودی‌هایی که حتی یکی‌شان از اشراف نبودند، یا عقایدش که فرقی با عقاید وطن‌فروشان نداشت، یا رنجی که به همهٔ نزدیکانش می‌داد، مایه ریشخند همه بود؟ کجای این زندگی، این زندگی رسوایی‌آمیز، شباهتی با زندگی آقای دو شارلوس داشت که تا آن زمان توانسته بود موقعیت گرمانت‌ها را نه فقط حفظ که بهتر هم بکند، چون در جامعه چهره‌ای بود که گزیده‌ترین محفل‌ها او را می‌جُستند و می‌پرستیدند و از همه مطلقاً برتر می‌دانستند، کسی که در زناشویی با یک زن برجسته، با یک پرنسس بوربون، او را به شادکامی رسانده بود و بعد از مرگش با چنان شور و چنان وسواسی برایش عزاداری کرد که در جامعهٔ اشراف سابقه نداشت، و بدین‌گونه برای او هم شوهر خوب و هم فرزند خوبی بود!

از روبر پرسیدم: «واقعاً مطمئنی که آقای دو شارلوس این همه معشوقه داشته؟» بدیهی است که این انگیزهٔ شیطانی را نداشتم که رازی را که تازه کشف کرده بودم با او در میان بگذارم، اما از این هم بدم نمی‌آمد که بشنوم از اشتباهی با آن همه یقین و نخوت دفاع می‌شود. روبر در جواب سؤالم، که به نظرش ساده‌لوحانه می‌آمد، تنها شانه‌ای بالا انداخت. سپس گفت: «گو این که در این مورد هیچ انتقادی هم از او ندارم، چون به نظرم کاملاً حق با اوست.» و به شرح نظریه‌ای پرداخت که اگر در بلبک آن را از کسی می‌شنید با نفرت طرد می‌کرد (آنجا فقط به سرزنش زنبارگی بسنده نمی‌کرد بلکه حدش را کم‌تر از اعدام نمی‌دانست). چون در آن زمان هنوز عاشق و حسود بود. در نظریه‌اش تا آنجا پیش رفت که حتی به ستایش از عشرتکده‌ها پرداخت. «فقط در همچو جاهایی آدم می‌تواند لقمهٔ دهنش را، یا آن طور که در پادگان می‌گوییم پوتین اندازهٔ پایش را پیدا کند.» دیگر دربارهٔ چنین جاهایی آن انزجاری را حس نمی‌کرد که در بلبک، زمانی که من به آنها اشاره کردم، نشان داد. با شنیدن حرفهایش گفتم که بلوک مرا به یکی از آنها برده بود و روبر در جوابم گفت که آنی که بلوک می‌شناخت بدون شک «بینهایت فَکَسنی» و «بهشت فقرا» بود. اما بعد خودش گفت:

«هر چند، بستگی دارد، بگو ببینم کجا بود؟» جوابی گنگ دادم، چون به یاد آوردم که در همان جا بودکه راشل، زنی که روبر در گذشته آن همه دوست می‌داشت، خودش را به ۲۰ فرانک می‌فروخت. «به هر حال، به جاهای خیلی بهتری می‌برمت. جاهایی که خانمهای عالی دارند.» چون گفتم که دلم می‌خواهد مرا هر چه زودتر به جاهایی ببرد که می‌شناسد، که بدون شک بسیار بهتر از آنهایی است که بلوک به من نشان داده است، صمیمانه تأسف نشان داد. و گفت که این بار نمی‌تواند چون همان فردا باید برود. گفت: «باشد برای دفعهٔ بعد»، و با لحنی اسرارآمیز: «خواهی دید، حتی دخترهای جوان هم هستند... یک دختر خانم جوانی است که اهل ... فکر کنم اورژویل است، دقیقش را بهات می‌گویم، از یک خانوادهٔ واقعاً حسابی؛ مادرش کمابیش از خاندان لاکروا لِوِک است، سرشناس‌اند و حتی اگر اشتباه نکنم نسبتی هم با زن‌دایی‌ام، اوریان، دارند، خود دختره را هم که می‌بینی، حس می‌کنی که از یک خانوادهٔ حسابی است (یک لحظه حس کردم که سایه جِنی خانوادهٔ گرمانت روی صدای روبر افتاد، سایه‌ای که چون مِهی، اما از خیلی بالا، گذشت و نایستاد.) به نظر من که فرصت فوق‌العاده‌ای است. پدر و مادرش همیشه مریض‌اند و نمی‌توانند به او برسند. طفلکی حوصله‌اش سر می‌رود و امیدوارم تو بتوانی سرش را گرم کنی!» ـ «حالا کی برمی‌گردی!» ـ «نمی‌دانم. اگر دربند این نباشی که فقط با دوشس‌ها بگردی، زنی از یک نوع دیگر هست: اول خدمتکار مادام پوبوس» (چون برای اشراف دوشس تنها عنوانی است که برجستگی خاصی دارد، به این می‌ماند که یک آدم عادی بگوید: با شاهزاده خانم‌ها.)

در آن لحظه مادام دو سورژی در جستجوی فرزندانش به تالار بازی آمد. آقای دو شارلوس با دیدنش دوستانه به سوی او رفت، و خوشرویی‌اش بویژه از آن رو مارکیز را غافلگیر کرد که انتظار داشت با او ترشرویی کند، چه همواره بارون خود را حامی اوریان نشان می‌داد و تنها عضو خانواده بود که معشوقه‌های برادرش را بیرحمانه پس می‌زد

(خانواده‌ای که اغلب، به دلیل میراث دوک و از سر حسودی با دوشس، با دوک بیش از اندازه مدارا می‌کرد). از این رو، مادام دو سورژی که بخوبی ممکن بود انگیزهٔ رفتاری را بفهمد که می‌ترسید بارون با او بکند، هیچ نتوانست علت استقبال گرم او از خودش را حدس بزند. بارون با ستایش از تابلویی حرف زد که ژاکه[49] زمانی از چهرهٔ مارکیز کشیده بود. این ستایش حتی حالت پرشوری به خود گرفت که گرچه تا اندازه‌ای طمعکارانه و با این انگیزه بود که نگذارد مارکیز از او دور شود و با او «درگیر بماند» (اصطلاحی که روبر دربارهٔ نیروهایی از ارتش دشمن به کار می‌برد که باید مجبورشان می‌کردی در نقطه‌ای به نبرد ادامه دهند)، شاید در عین حال صادقانه هم بود. چه اگر دیگران از تماشای شکوه شاهانه و چشمان زیبای مادام دو سورژی در پسرانش لذت می‌بردند، بارون شاید لذتی به عکس اما به همین اندازه ژرف می‌برد از دیدن این که آن جاذبه‌ها همه یک جا در مادرشان گرد آمده بود، چنان که در تکچهره‌ای که خود هوسی نمی‌انگیزد، اما با انگیزش ستایش زیبایی‌شناسانه بر هوسهای دیگری که در دل زنده کرده دامن می‌زند. این هوسها با نظر به گذشته به تکچهرهٔ ژاکه جاذبه‌ای دل‌انگیز می‌داد و در آن لحظه بارون آماده بود آن را بخرد و شجره‌نامهٔ فیزیکی دو سورژی جوان را در آن بررسی کند.

روبر به من گفت: «دیدی دروغ نمی‌گفتم. ببین دایی‌ام چطور با مادام دو سورژی گرم گرفته. اما اینجا، دیگر من هم تعجب می‌کنم. اگر اوریان بفهمد دیوانه می‌شود. واقعاً هم، با این همه زن چه احتیاجی است که دورِ این یکی بگردد.» این را چون همهٔ کسانی گفت که خود عاشق نیستند و تصور می‌کنند که آدمی دلدار را با بررسی و محاسبه و سنجش امتیازها و مصلحت‌های متفاوت انتخاب می‌کند. وانگهی، روبر در همان حال که دربارهٔ زنبارگی دایی‌اش اشتباه می‌کرد، به دلیل کینه‌اش از او، درباره‌اش با سبُکی بیش از اندازه حرف می‌زد. چنین نیست که آدمی همیشه بی‌هیچ مسأله‌ای خواهرزادهٔ کسی باشد. اغلب به واسطهٔ اوست که این یا آن عادت موروثی دیر یا زود به آدم می‌رسد. بدین‌گونه می‌توان مجموعهٔ

کاملی از تکچهره را، با عنوان *دایی و خواهرزاده* کمدی آلمانی [۵۰] در نظر آورد که در آن دایی با تعصب بسیار، هر چند ناخودآگاه، مراقب است که خواهرزاده سرانجام شبیه او شود. حتی می‌توانم بگویم که چنین مجموعه‌ای ناقص است اگر خویشانی چون دایی زنِ خواهرزاده را، که هیچ نسبت واقعی با خواهرزاده ندارند، در بر نگیرد. شارلوس‌ها در واقع چنان بر این باورند که تنها خودشان شوهرهای خوبی‌اند، و تنها خودشان مردانی‌اند که یک زن به ایشان حسودی نمی‌کند، که معمولاً به دلیل محبتشان به خواهرزاده کاری می‌کنند که او هم به یک شارلوس شوهر کند. و این مسأله شباهت‌ها را هر چه پیچیده‌تر می‌کند. و محبت به خواهرزاده گاهی با محبت به نامزدش همراه می‌شود. چنین وصلت‌هایی کم نیستند، و اغلب آنهایی‌اند که موفق نامیده می‌شوند.

«از چه حرف می‌زدیم؟ آها، از دختر موبور قد بلندی که خدمتکار مادام پوبوس است. از زنها هم خوشش می‌آید، اما فکر می‌کنم برای تو مهم نباشد؛ واقعاً باید بگویم که به عمرم زنی به این زیبایی ندیده‌ام.» ــ «مجسم می‌کنم خیلی جورجونه‌ای [۵۱] باشد» ــ «نه، وحشتناک جورجونه‌ای است! آه! اگر فرصت داشتم و می‌شد در پاریس بمانم، چه کارهای عالی که نمی‌شد کرد! بعد هم، می‌رفتیم سراغ یکی دیگر. چون که، به نظر من، عشق و عاشقی شوخی است، من که پاک توبه کرده‌ام.» [۵۲]

چیزی نگذشته با تعجب دیدم که حتی از ادبیات هم توبه کرده است، در حالی که در آخرین باری که همدیگر را دیدیم گمان کردم فقط از اهل ادب دلزده است (در آن زمان به من گفت: «تقریباً همه‌شان پست و رذل‌اند» و این گفته‌اش را شاید کینهٔ حقانی‌اش از برخی دوستان راشل توجیه می‌کرد. اینان راشل را متقاعد کرده بودند که اگر به نفوذ روبر، «که آدمی از نژادی دیگر بود»، تن بدهد استعدادش هرگز نمایان نخواهد شد، و در شام‌هایی که روبر به آنان می‌داد با راشل او را، در حضور خودش، مسخره می‌کردند). اما در حقیقت علاقه روبر به ادبیات هیچ ژرفایی نداشت، از سرشت خود او برنمی‌خاست، یکی از مشتقات عشقش به

راشل بود و با پایان گرفتن این عشق، همراه با نفرتش از مردم خوشگذران و احترام مذهبی‌وارش به نجابت زنان از میان رفته بود.

آقای دو شارلوس دو پسر مادام دو سورژی را به او نشان داد و به حالتی که هیچ نداند کیستند گفت: «چقدر این دو جوان عجیب‌اند. ببینید چه عشق عجیبی به ورق‌بازی دارند. باید شرقی باشند، قیافه‌های خاصی دارند و احتمالاً تُرک‌اند.» این را هم برای آن گفت که باز بر بی‌نظریِ ساختگی‌اش تاکید کند، و هم این که خصومت گنگی نسبت به آن دو نشان داده باشد تا بعداً، وقتی خوشرویی جای این خصومت را گرفت، چنین به نظر رسد که به آن دو تنها به این دلیل که فرزند مادام دو سورژی‌اند علاقه نشان می‌دهد و این علاقه از زمانی آغاز شده که فهمیده است آن دو کیستند. شاید هم آقای دو شارلوس که مردم‌آزاری در ذاتش بود و از آن لذت می‌برد، از فرصت کوتاهی که هنوز در اختیارش بود و می‌توانست وانمود کند آن دو جوان را نمی‌شناسد استفاده می‌کرد تا مادام دو سورژی را دست بیندازد و به عادت همیشگی‌اش با نیش زدن به او دلی خنک کند، چون اسکاپن[۵۳] که با سوء استفاده از جامهٔ مبدل اربابش او را چماق‌باران می‌کند.

مادام دو سورژی گفت: «پسرهای من‌اند» و سرخ شد. حال آن که اگر ظریف‌تر بود (و نه آن که نجیب‌تر باشد) آن قدر سرخ نمی‌شد. چه در آن صورت می‌فهمید که بی‌اعتنایی مطلق یا تمسخری که بارون دو شارلوس در حق یک مرد جوان نشان می‌دهد صادقانه نیست، چنان که ستایش صرفاً سطحی‌اش از یک زن هم از کُنه سرشتش خبر نمی‌دهد. زنی که می‌شنید بارون بینهایت از او ستایش می‌کند می‌توانست تنها به یک نگاه حسودی کند، نگاهی که بارون در همان حال که با او حرف می‌زد یک لحظه به مردی می‌انداخت که بعداً وانمود می‌کرد او را ندیده است. چه این نگاه جُز آن نگاهی بود که آقای دو شارلوس به زنان می‌انداخت؛ نگاهی خاص بود که از ژرفاها می‌آمد و، حتی در یک شب‌نشینی، نمی‌شد که ساده‌لوحانه به سوی مردان جوان کشیده نشود، چون

نگاههای یک دوزنده که بیدرنگ به لباسهای آدمها خیره می‌شود و از حرفهٔ او خبر می‌دهد.

آقای دو شارلوس با کمی بدجنسی، و به حالتی که گفتی اندیشه‌اش باید راه درازی را بپیماید تا به واقعیتی متفاوت با آنی برسد که وانمود می‌کند حدس زده است، گفت: «اهه، چه جالب! اما من نمی‌شناسمشان.» این را با این بیم گفت که مبادا در نشان دادن آن حالت خصمانه زیاده‌روی کرده باشد و مارکیز دیگر نخواهد پسرانش را به او معرفی کند. مادام دو سورژی باکمرویی گفت: «اجازه می‌دهید به خدمتتان معرفی‌شان کنم؟» — «وای، این چه حرفی است؟ بدیهی است که نمی‌توانم مخالفتی داشته باشم، اما شاید برای کسانی به این جوانی آدم خیلی جالبی نباشم.» این را با لحنی یکنواخت و با ظاهر دو دل و بی‌علاقهٔ کسی گفت که بزور تعارفی می‌کند.

مادام دو سورژی صدا زد: «آرنولف، ویکتورنین، بیایید، زود باشید.» ویکتورنین با صلابت بلند شد. آرنولف، که از برادرش آن طرف‌تر چیزی نمی‌دید، رام به دنبالش آمد.

روبر به من گفت: «حالا دیگر نوبت پسرهایش است. آدم از خنده روده‌بر می‌شود. اگر لازم باشد از سگِ خانواده هم دلبری می‌کند[۵۴]. بخصوص از این نظر خنده‌دار است که دایی‌ام از ژیگولوها نفرت دارد. ببین چطور جدی به حرفشان گوش می‌دهد. اگر بنا بود من به او معرفی‌شان کنم جوابم را با اردنگی می‌داد. ببین، باید بروم و به اوریان سلامی بکنم. خیلی کم در پاریس می‌مانم و بهتر است همهٔ کسانی را که می‌خواهم ببینم همین جا ببینم و مجبور نباشم برایشان کارت بگذارم.»

آقای دو شارلوس داشت می‌گفت: «چقدر با تربیت‌اند. چه رفتار قشنگی دارند.» و مادام دو سورژی با خوشحالی در جوابش می‌گفت: «جدی می‌فرمایید؟»

سوان با دیدنم به طرف من و سن لو آمد. خوش‌مشربی یهودی سوان به ظرافت شوخ‌طبعی اشرافی‌اش نبود. به ما گفت: «شب بخیر. وای خدا!

ما سه نفر کنار هم، الآن فکر می‌کنند جلسهٔ سندیکا[۵۵]ست! یک کم دیگر که بگذرد دنبال صندوق هم می‌گردند!» متوجه نبود که آقای دو بوسرفوی پشت سر ماست و گوش می‌دهد. ژنرال بی‌اراده اخمی کرد. صدای آقای دو شارلوس را در نزدیکی می‌شنیدیم که برای کش دادن گفتگویش با دو جوان می‌گفت: «پس اسم شما هم ویکتورنین است، مثل قهرمان کتاب **عتیقه‌خانه**» پسر بزرگ مادام دو سورژی گفت: «بله، کتاب بالزاک». به عمرش سطری از این نویسنده نخوانده بود اما چند روزی پیشتر از معلمش شنیده بود که نامش شبیه نام کوچک اسگرینیون است. مادام دو سورژی از استعداد درخشان پسرش، و از هیجان آقای دو شارلوس در برابر آن همه دانش کیف می‌کرد.

سوان به سن لو گفت: «گویا لوبه[۵۶] کاملاً با ماست، این را از منبع کاملاً موثق شنیده‌ام»، از زمانی که ذهنش بر ماجرای دریفوس متمرکز بود روابط همسرش با جمهوریخواهان برایش هر چه جالب‌تر می‌شد، «این را به این خاطر به شما می‌گویم که می‌دانم کاملاً با ما همراهید.»

روبر در جوابش گفت: «آن قدرها هم نه، کاملاً اشتباه می‌کنید. قضیهٔ بی‌سر و تهی است که خیلی متأسفم که خودم را قاطی‌اش کردم. به من هیچ ربطی نداشت. اگر بنا باشد دوباره از اول شروع بشود من خودم را کاملاً کنار می‌کشم. من سربازم و قبل از هر چیز طرف ارتش را می‌گیرم. اگر می‌خواهی کمی پیش آقای سوان بمانی من بعد می‌بینمت[۵۷]. بروم و سری به زن دایی‌ام بزنم.» اما دیدم که رفت تا با دوشیزه دو برساک حرف بزند و از این فکر که دربارهٔ احتمال نامزدی‌اش با او به من دروغ گفته بود غمگین شدم. ولی بعد خیالم راحت شد چون شنیدم که همان نیم ساعت پیش مادام دو مرسانت آن دو را با هم آشنا کرده بود، و هم او بود که این وصلت را می‌خواست چون خانوادهٔ دو برساک بسیار دارا بودند.

آقای دو شارلوس به مادام دو سورژی گفت: «بالاخره یک جوان باسواد پیدا کردم که کتاب خوانده و می‌داند بالزاک کیست. خوشحالم و خوشحالی‌ام بخصوص از این است که همچو کسی را در جایی می‌بینم که

وجودش خیلی نایاب شده، در خانه یکی از همگنانم، در خانهٔ یکی از خودمان.» این کلمات را با تاکید گفت. گرمانت‌ها، گرچه مدعی بودند همهٔ آدمها در نظرشان برابرند، در گردهمایی‌های بزرگ، هنگامی که خود را کنار مردمان «با نام و نشان»، و بویژه «با نام و نشانِ» پایین‌تری می‌یافتند که دلشان می‌خواست و می‌توانستند به ایشان اظهار لطف کنند، هیچ ابایی از زنده کردن خاطرات قدیمی خانوادگی نداشتند. «قدیمها، کلمهٔ اشراف به معنی بهترین آدمها بود، از نظر فکری و احساسی. اما حالا، تازه دارم اولین کسی از خودمان را می‌بینم که می‌داند ویکتورنین دسگرینون کیست. البته، این که می‌گویم اولین کس اشتباه است. یک پولینیاک و یک منتسکیو هم هست.» آقای دو شارلوس می‌دانست که برقراری ربطی با این دو نمی‌تواند مارکیز را به وجد نیاورد. «وانگهی، معلوم است پسرهای شما از کی ارث برده‌اند. پدربزرگ مادری‌شان مجموعه‌ای از آثار هنری قرن هجدهم داشت که معروف است.» به ویکتورنین: «اگر لطف کنید و یک روز برای ناهار تشریف بیاورید، مجموعهٔ خودم را نشانتان می‌دهم. یک نسخهٔ چاپی جالب از عتیقه‌خانه هم دارم که بالزاک با دست خودش غلط‌گیری کرده. خوشحال می‌شوم که با همدیگر دو ویکتورنین را مقابله کنیم.»

دلم نمی‌آمد از سوان جدا شوم. به آن حد از رنجوری رسیده بود که تن بیمار دیگر چیزی جز شیشه‌ای آزمایشگاهی نیست که واکنش‌های شیمیایی را می‌توان در آن دید. بر صورتش نقطه‌های ریزی به رنگ آبی پروس دیده می‌شد که از جهانِ زنده به نظر نمی‌آمد، و بویی از آن نوعی می‌پراکنید که در دبیرستان، هوای کلاس «علوم» را پس از «آزمایش» بسیار ناخوشایند می‌کند. گفتم که گویا بحثی طولانی با پرنس دو گرمانت کرده بودند و پرسیدم که آیا می‌تواند قضیه را برایم تعریف کند یا نه.

در جوابم گفت: «بله. اما اول سری به آقای دو شارلوس و مادام دو سورژی بزنید. اینجا منتظرتان می‌مانم.»

در واقع، آقای دو شارلوس به مادام دو سورژی پیشنهاد کرد از آن تالار خیلی گرم بیرون بروند و در اتاق دیگری بنشینند، و نه از دو پسر مارکیز که

از من خواست همراهشان بروم. بدین‌گونه، پس از آشنایی با آن دو جوان، می‌توانست وانمود کند که دیگر علاقه‌ای به ماندن در کنارشان ندارد. از این گذشته، لطفی به من می‌کرد که برایش بی‌زحمت بود، چون مادام دو سورژی چندان آبرویی نداشت.

بدبختانه، هنوز گوشهٔ دنجی ننشسته بودیم که مادام دو سنت اوورت، هدف همیشگی نیش‌های بارون، پیدایش شد. و شاید برای پنهان کردن حس خصومتی که در آقای دو شارلوس می‌انگیخت یا رویارویی آشکار با آن، و بویژه برای آن که نشان دهد دوست نزدیک خانمی است که آن چنان خودمانی با بارون حرف می‌زند، به زیبای سرشناس سلامی دوستانه و بی‌اعتنا کرد، و او هم، در حالی که با لبخندی تمسخرآمیز آقای دو شارلوس را از گوشه چشم نگاه می‌کرد، جوابش را داد. اما جایی که در آن نشسته بودیم آن چنان تنگ بود که مادام دو سنت اوورت پشت سرمان گیر افتاد و نتوانست به آسانی به جستجوی مهمانان شب‌نشینی فردایش ادامه‌دهد. و این فرصت ارزشمندی بود که آقای دو شارلوس نمی‌خواست به هیچ بهایی از دست بدهد، چون مایل بود استعدادش را در نیش زدن به رخ مادر دو جوان بکشد. سؤال احمقانه‌ای هم که من بدون هیچ بدخواهی کردم فرصتی برای پراندن تکه‌ای پیروزمندانه به او داد که سنت اوورت بینوا، که پشت سرمان نمی‌توانست از جا تکان بخورد، کلمه به کلمه‌اش را شنید.

بارون با اشاره به من به مادام دو سورژی گفت: «باورتان می‌شود که این جوان گستاخ، بدون این که فکر کند اشاره به بعضی کارهای هر چقدر هم طبیعی بدن بی‌ادبی است، از من می‌پرسد به خانه مادام دو سنت اوورت می‌روم یا نه، که فکر کنم منظورش این است که اسهال دارم یا نه. باید بگویم که اگر هم داشته باشم سعی می‌کنم برای سبک کردن خودم جایی راحت‌تر از خانهٔ کسی پیدا کنم که اگر حافظه‌ام یاری کند، صدسالگی‌اش را وقتی جشن گرفت که پای من تازه به محافل باز می‌شد، البته به محافل، یعنی نه خانهٔ او. گو این که، حرف‌های چه کسی از حرفهای او جالب‌تر؟

چه خاطرات تاریخی دست اولی، از وقایعی که خودش دیده و درشان حاضر بوده، از زمان امپراتوری اول و رستوراسیون، چه سرگذشت‌های خصوصی هم که البته چیزی از سَنت ندارند و برعکس باید خیلی ورت باشند، چون هنوز هم که هنوز است سر و گوش خانم بزرگ می جنبد! تنها چیزی که نمی‌گذارد دربارهٔ این دوره‌های پرماجرا ازش سؤال کنم این است که دماغم زیادی حساس است. همان حضورش برایم کافی است. ناگهان پیش خودم می‌گویم: ای وای! چاه فاضلاب خانه‌ام ریزش کرده! اما نه، بوی مارکیز است که دهنش را باز کرده و به خانه‌اش دعوتم می‌کند. تصور کنید که اگر از بخت بد به خانه‌اش بروم، چاه فاضلاب چند برابر می‌شود. با این همه، یک اسم افسانه‌ای دارد که همیشه مرا با خوشحالی به یاد این شعر احمقانهٔ به اصطلاح «منحط» می‌اندازد، هر چند که جای خوشحالی ندارد: «آه، سبز، چه سبز بود جانِ من آن روز...»[۵۸] اما من به سبزی تمیزتری احتیاج دارم. شنیده‌ام که این خانم پیاده‌روی خستگی‌ناپذیر تازگی‌ها «گاردن پارتی» می‌دهد، که به نظر من باید اسم این مهمانی‌ها راگذاشت: «دعوت‌به دیدار از فاضلاب». ببینم، شما هم به این دیدار می‌روید؟» این را از مادام دو سورژی پرسید که این بار مایهٔ دردسرش شد. چون از یک‌سو می‌خواست در حضور بارون وانمود کند که نمی‌رود، از سوی دیگر آماده بود چندین روز از عمرش را بدهد و مهمانی عصرانهٔ سنت اوورت را از دست ندهد، از این رو راه میانه را گرفت و دودلی نشان داد. این دودلی شکلی چنان احمقانه و ناشیانه، چنان دون و مبتذل به خود گرفت که آقای دو شارلوس، بدون ترس از رنجاندن مادام دو سورژی (در عین حال که می‌خواست از او دلبری کند)، به خنده افتاد تا نشان دهد که گول گفته‌اش را نمی‌خورد.

مادام دو سورژی گفت: «همیشه از آدمهایی که برای هر کاری برنامه می‌ریزند خوشم آمده، در حالی که خودم اغلب در آخرین لحظه به فکر می‌افتم. شاید همهٔ مسأله به یک پیرهن تابستانی بستگی داشته باشد. به هر حال، باید ببینم در آخرین لحظه چه نظری دارم.»

اما من، از گفته‌های بیشرمانهٔ آقای دو شارلوس سخت آزرده شدم. دلم می‌خواست هر چه خوبی بود نثار میزبان گاردن پارتی کنم. بدبختانه در مجامع، چنان که در جهان سیاست، قربانیان چنان زبون‌اند که نمی‌توان جانیان را زمان درازی سرزنش کرد. مادام دو سنت اوورت که سرانجام توانسته بود خود را از درگاهی که ما راهش را بسته بودیم بیرون بکشد، سر راه تنش ناخواسته به تن بارون خورد، و با واکنش اسنوب‌واری که هیچ اثری از خشم نداشت، یا شاید حتی به امید کوششی برای نوعی آغاز به گفتگو، که بدون شک اولین بارش نبود، بلند و به حالتی که در برابر اربابی زانو بزند گفت: «وای، ببخشید جناب دو شارلوس، امیدوارم ناراحتتان نکرده باشم.» بارون همین اندازه لطف کرد که لبخند تمسخرآمیزی بزند و فقط بگوید: «شب بخیر»، و این اهانت دیگری بود، چون چنین می‌نمود که مارکیز را تازه و پس از اینکه اول او سلام کرده دیده است. سپس، مادام دو سنت اوورت در غایت بی‌فکری، که دلم را برایش سوزاند، خودش را به من رساند و مرا به گوشه‌ای کشید و گفت: «مگر من به آقای دو شارلوس چه بدی کرده‌ام؟ می‌گویند مرا به اندازهٔ کافی شیک نمی‌داند» و قهقهه زد. من نخندیدم. از طرفی به نظرم احمقانه می‌آمد که بخواهد چنین به نظر رسد، یا بباوراند، که هیچکس به اندازهٔ خودش شیک نیست. از طرف دیگر، کسی که آن چنان از ته دل به گفتهٔ خودش می‌خندد (که خنده‌دار هم نیست)، با این کار مسؤولیت خنده را خودش به عهده می‌گیرد و آدم را از مشارکت در آن معاف می‌کند.

«از کسان دیگری شنیده‌ام که چون دعوتش نمی‌کنم ازم دلگیر است. اما آخر رفتارش خیلی دلگرم‌کننده نیست. به نظر می‌رسد که برای من قیافه می‌گیرد (که این برداشتش به نظرم کمی خوشبینانه آمد!) سعی کنید قضیه را بفهمید و فردا بیایید و به من بگویید. اگر هم پشیمان شد و خواست با شما بیاید، بیاوریدش. بخشش برای همچو روزهایی است. حتی خوشحال هم می‌شوم که بیاید، چون می‌دانم که مادام دو سورژی ناراحت می‌شود. بنابراین، اختیار را می‌دهم به شما. شمّ شما در این

چیزها از همه تیزتر است و دلم هم نمی‌خواهد به نظر برسد که دارم از بعضی‌ها التماس می‌کنم که به مهمانی‌ام بیایند. در هر حال، کاملاً روی شما حساب می‌کنم.»

به فکر سوان افتادم که شاید انتظار من خسته‌اش می‌کرد. وانگهی، به خاطر آلبرتین نمی‌خواستم تا دیروقت آنجا بمانم، از مادام دو سورژی و آقای دو شارلوس خداحافظی کردم و به جستجوی دوست بیمارم به تالارِ بازی رفتم. از او پرسیدم که آیا در گفتگو با پرنس در باغ همانی را به او گفته بود که از آقای دو برئوته شنیده بودیم (که البته از او نام نبردم) و به نمایش کوچکی از برگوت مربوط می‌شد؟ در جوابم با قهقهه‌ای گفت: «نه، حتی یک کلمه‌اش هم حقیقت ندارد. سراپا جعلی است و اگر این طور بود مطلقاً احمقانه بود. واقعاً باورنکردنی است که اشتباه و دروغ چطور خودبه‌خود به وجود می‌آید. از شما نمی‌پرسم این را از کی شنیدید، اما خیلی عجیب است و جالب می‌شود که در محیط چنین محدودی آدم رد چنین دروغی را از این آشنا به آن آشنا بگیرد و به سرچشمه‌اش برسد. وانگهی، نمی‌فهمم، چیزی که پرنس به من گفته به چه درد بقیه می‌خورد؟ مردم زیادی کنجکاوند. من هیچ وقت کنجکاوی نمی‌کردم، غیر از زمانی که عاشق بودم و زمانی که حسودی می‌کردم. چه چیزها هم که دستگیرم نشد! ببینم، شما حسودید؟» به سوان گفتم که هرگز دچار حسادت نشده‌ام و حتی نمی‌دانم چگونه چیزی است. گفت: «چه بهتر، خوش به حال شما. اما حسودی، کِمِش خیلی هم بد نیست، از دو نظر. اول این که به آدمهایی که کنجکاو نیستند امکان می‌دهد به زندگی آدمهای دیگر، یا دستکم یک آدم دیگر، علاقه نشان بدهند. بعد هم، حسادت موجب می‌شود که آدم شیرینی تملک را خوب حس کند، با زنی سوار کالسکه بشود، نگذارد که او تنها برود. اما اینها فقط مال اول اولهای بیماری، یا مال زمانی است که دیگر دارد کاملاً شفا پیدا می‌کند. در غیر این دو صورت، وحشتناک‌ترین شکنجه‌هاست. وانگهی، حتی همین دو مورد شیرینی حسادت را که گفتم خودم انصافاً خیلی نچشیدم: اولی را به

دلیل یک عیب ذاتی‌ام، که قادر به تفکرات خیلی طولانی نیستم؛ دومی را به دلیل شرایط، که تقصیر زنی، ببخشید زنهایی بود، که حسادتم را برمی‌انگیختند. اما مهم نیست. حتی وقتی هم که دیگر دربند چیزها نیستیم، این مهم است که زمانی دربندشان بوده باشیم؛ چون همیشه به خاطر دلایلی بوده که دیگران نمی‌فهمیده‌اند. حس می‌کنیم که خاطره چنین حس‌هایی فقط در درون خود ماست؛ باید برای تماشایشان به درون خودمان برگردیم. این اصطلاحات ایدآلیستی را خیلی مسخره نکنید، چیزی که می‌خواهم بگویم این است که زندگی را خیلی دوست داشتم، همین طور هنرها را خیلی دوست داشتم. بنابراین، حالا که آن قدر کسالت دارم که دیگر نمی‌توانم با بقیه زندگی کنم، این احساس‌های قدیمی که برایم خیلی شخصی بود به نظرم بسیار با ارزش می‌آید، که این البته وسوسهٔ همهٔ کسانی است که کلکسیون جمع می‌کنند. درهای دلم را مثل یک گنجه به روی خودم باز می‌کنم، مجموعهٔ عشق‌هایی را که دیگران ندیده‌اند یکی یکی نگاه می‌کنم. آن وقت دربارهٔ این کلکسیون، که الآن به‌اش بیشتر از بقیه مجموعه‌هایم دلبسته‌ام، پیش خودم به همان صورتی که مازارن دربارهٔ کتاب‌هایش می‌گفت، البته بدون هیچ دلشوره‌ای، می‌گویم که چه حیف که باید این همه را گذاشت و رفت. اما برگردیم به بحثم با پرنس، که فقط برای یک نفر بازگویش می‌کنم و آن یک نفر هم شمایید.» نمی‌توانستم گفته‌های سوان را خوب بشنوم چون آقای دو شارلوس به تالار بازی برگشته بود و در نزدیکی ما همچنان بی‌وقفه حرف می‌زد. از کنت آرنولف که حتی نام بالزاک را هم نمی‌شناخت پرسید: «شما چطور، شما هم کتاب می‌خرانید؟ چه کارها می‌کنید؟» و او، چون نزدیک‌بین بود و همه چیز را بسیار کوچک می‌دید، چنین می‌نمود که بسیار دور را می‌بیند، به گونه‌ای که در نی‌نی چشمانش انگار ستارگانی دور و اسرارآمیز باز می‌تابید: شعری کمیاب در پیکرهٔ خدایی یونانی.

به سوان گفتم: «قربان، چطور است به باغ برویم و کمی قدم بزنیم؟» در این حال کنت آرنولف، به لحنی نوک‌زبانی که نشان می‌داد رشدِ دستکم

فکری‌اش کامل نشده، با دقتی مؤدبانه و ساده‌لوحانه به آقای دو شارلوس جواب می‌داد: «کی؟ من، بیشتر گلف، تنیس، فوتبال، دو، بخصوص چوگان.» بدین‌گونه مینروا، که به چندین بخش می‌شد، در شهری دیگر الههٔ خِرَد نبود و تنها در بخشی از ذات خود به عنوان الهه‌ای صرفاً ورزشی حلول می‌کرد و «آتِنه هیپیا»، الههٔ سوارکاری، نامیده می‌شد. و کنت به سن موریتس هم می‌رفت و اسکی بازی می‌کرد، چه پالاس تریتوجنیا در کوهسارها می‌گردد و سواران را می‌گیرد. آقای دو شارلوس با لبخند فوق‌بشری روشنفکری که حتی این زحمت را به خود نمی‌دهد که تمسخرش را پنهان کند، و خود را چنان از دیگران برتر می‌داند و چنان هوش و عقل آدمهای نه چندان احمق را تحقیر می‌کند که بزحمت اینان را از احمق‌ترین آدمها باز می‌شناسد اگر اینان بتوانند از جنبهٔ دیگری برایش جالب باشند، در جواب کنت گفت: «آها!» نظر آقای دو شارلوس این بود که با همان حرف زدن با آرنولف او را از امتیازی برخوردار می‌کند که دیگران باید درک کنند و غبطه‌اش را بخورند. سوان در جوابم گفت: «نه، آن قدر خسته‌ام که نمی‌توانم راه بروم. یک گوشه‌ای بنشینیم. دیگر نمی‌توانم بایستم.» راست می‌گفت، اما همان آغاز به حرف زدن او را به نوعی سر حال آورده بود. چرا که بخشی از خستگی‌های حتی بسیار واقعی، بویژه نزد آدمهای عصبی، به توجه بستگی دارد و فقط حافظه از آن نگهداری می‌کند. همین که از خستگی می‌ترسیم احساس خستگی می‌کنیم و برای رفعش همین بس که از یادش ببریم. البته سوان کاملاً از آن نوع آدمهای بی‌رمقِ خستگی‌ناپذیری نبود که بی‌جان و از پا درآمده از راه می‌رسند، دیگر روی پا بند نیستند اما همین که گفتگویی در بگیرد چون گلی در آب جان می‌گیرند و می‌توانند ساعتها و ساعتها از منبع گفته‌های خودشان نیرو بگیرند، نیرویی که متأسفانه به شنوندگانشان منتقل نمی‌شود که هر چه گوینده بیشتر سر حال می‌آید بیشتر خسته می‌شوند. اما سوان از آن نژاد قدرتمند یهودی بود که به نظر می‌رسد هر عضو آن به سهم خود در نیروی زندگی‌اش، در رویارویی‌اش با مرگ شرکت داشته

باشد. اینان، هر کدام دچار بیماری خاصی، (چنان که نژادشان دچار آزار)، بی‌وقفه از رنج و درد وحشتناکی دست و پا می‌زنند که شاید تا فراتر از هر حد منطقی ادامه یابد، تا زمانی که دیگر تنها ریشی پیامبرانه و بینی عظیمی به چشم می‌آید که برای واپسین دم زدن‌ها از هم باز می‌شود، تا پیش از آن که آیین دعا و قطار خویشان دوری آغاز شود که از راه می‌رسند و یک به یک، با حرکاتی ماشین‌وار، چنان که بر افریزی آشوری، پیش می‌آیند.

رفتیم تا بنشینیم، اما پیش از آن که از گروه آقای دو شارلوس و مادام دو سورژی و دو پسرش دور شویم سوان نتوانست خود را مهار کند و با نگاهی حریص و خیره‌وار به‌پیش‌سینهٔ مارکیز خیره‌شد. حتی تک‌چشمی‌اش را زد تا بهتر ببیند و همچنان که با من حرف می‌زد گه گاه نگاهی به سوی خانم می‌انداخت.

چون نشستیم سوان گفت: «حالا کلمه به کلمهٔ آنچه را که پرنس گفت برایتان بازگو می‌کنم، و اگر آنچه را که کمی پیشتر گفتم به خاطر داشته باشید، متوجه می‌شوید چرا شما را به عنوان محرم خودم انتخاب کردم. البته دلیل دیگری هم هست که روزی ازش باخبر می‌شوید. پرنس دو گرمانت به من گفت: سوان عزیزم، می‌بخشید اگر چند وقتی چنین به نظر می‌آمد که از شما فاصله می‌گیرم. (که من هیچ متوجه نشده بودم، چون به دلیل بیماری خودم از همه فاصله می‌گرفتم). اول از همه، شنیده بودم و پیش‌بینی هم می‌کردم که دربارهٔ ماجرای اسفناکی که مملکت را دچار دودستگی کرده عقایدی درست عکس عقاید من داشته باشید. برایم بی‌اندازه دردناک بود که بشنوم این عقاید را در حضور من به زبان بیاورید. از این ماجرا چنان عصبی بودم که وقتی پرنسس دو سال پیش از شوهر خواهرش گراندوک دو هس شنید که دریفوس را بیگناه می‌داند، نه فقط بشدت با این نظر مخالفت کرد، بلکه سعی کرد به گوش من نرسد تا مبادا من ناراحت بشوم. تقریباً در همان زمان، شاهزادهٔ سوئد به پاریس آمده بود و چون احتمالاً شنیده بود که امپراتریس اوژنی طرفدار دریفوس است

و از طرفی دیگر او را با پرنسس اشتباه گرفته بود، (که البته قبول می‌کنید که خیلی عجیب است که آدمی خانمی از رتبهٔ خانم مرا با یک اسپانیایی اشتباه بگیرد که اصل و نسبش از آنی که می‌گویند خیلی پایین‌تر است و زن یک بناپارت ساده است)، خلاصه، به خانمم گفته بود: «پرنسس، از ملاقات با شما دو چندان مشعوفم، چون می‌دانم که شما هم دربارهٔ قضیهٔ دریفوس نظر مرا دارید و تعجب هم نمی‌کنم، چون هر چه باشد باواریایی هستید.» که خانمم در جا جواب داده بود: «نه قربان، من دیگر پرنسس فرانسوی‌ام و نظر همهٔ هموطنانم را دارم.» اما، سوان عزیزم، در حدود یک سال و نیم پیش بحثی با ژنرال دو سرفوی داشتیم که مرا به شک انداخت به نظرم رسید که در محاکمه فقط یک اشتباه ساده نشده، بلکه کارهای غیرقانونی وخیمی صورت گرفته.»

گفته‌های سوان را (که مایل نبود کسی بشنود) صدای بارون دو شارلوس قطع کرد که البته بی‌توجه به ما می‌گذشت تا مادام دو سورژی را بدرقه کند، و ایستاد تا او را کمی بیشتر نگه دارد؛ یا به خاطر پسرانش، یا به دلیل میل گرمانت‌ها که نگذارند دقیقهٔ حال بگذرد، میلی که ایشان را دستخوش نوعی سکون اضطراب‌آمیز می‌کرد. دربارهٔ آن صحنه کمی بعد از سوان چیزی شنیدم که نام سورژی ـ لودوک را از همهٔ شعری که در آن نهفته دیده بودم عاری کرد. مارکیز دو سورژی ـ لودوک موقعیت اشرافی بسیار برجسته‌تر و خویشاوندی‌هایی بسیار سرشناس‌تر از پسر عمویش کنت دو سورژی داشت که فقیر بود و سرِ املاکش زندگی می‌کرد. اما کلمهٔ لودوک که در پی عنوانش می‌آمد به هیچ رو دارای آن منشایی نبود که تصور کرده بودم و در تخیلم آن را به نامهای پرمفهومی چون بور ـ لابه، بوا ـ لو ـ روآ و مانند آن شبیه می‌کرد. قضیه فقط این بود که یک کنت سورژی، در دورهٔ رستوراسیون، با دختر یک کارخانه‌دار بسیار ثروتمند به نام آقای لودوک، یا لو ـ دوک ازدواج کرده بود. این کارخانه‌دار پسر یک تولیدکنندهٔ فراورده‌های شیمیایی بود که بزرگ‌ترین ثروت زمان خودش را داشت و دارای عنوان پِر فرانسه بود. شارل دهم، پادشاه وقت، برای پسری که در

پی این ازدواج به دنیا آمد عنوان مارکی دو سورژی ـ لو ـ دوک را مقرر کرد، چون عنوان مارکی دو سورژی قبلاً در خانواده موجود بود. افزایش نام بورژوایی مانعی نبود و این شاخهٔ خانواده، به دلیل ثروت عظیمش، با خاندان‌های تراز اول مملکت وصلت کرد، و مارکیز دو سورژی ـ لو دوک فعلی، که خودش هم از خاندان نامداری بود، می‌توانست موقعیت رتبهٔ یکی داشته باشد. اما شیطان هرزگی او را واداشته بود بی‌اعتنا به موقعیت تثبیت‌شده‌اش از خانهٔ شوهر بگریزد و به شیوه‌ای از همه رسواتر زندگی کند. سپس، دنیایی که در بیست سالگی به آن پشت پا زده بود (زمانی که سر بر آستان او داشت)، در سی سالگی برایش سخت عزیز شد، زمانی که از ده سال پیش هیچ کس، جز تک و توک دوست وفاداری، به او سلام نمی‌گفت، و بر آن شد که با پایمردی آنچه را که با تولد دارا شده بود دوباره، تکه تکه، باز پس بگیرد (رفت و برگشتی که اغلب دیده می‌شود).

اما دربارهٔ خویشان بزرگ اشرافی‌اش، که درگذشته طردشان کرده بود و ایشان نیز از او بریده بودند، برای توجیه شادمانی‌اش از برقراری رابطهٔ دوباره با ایشان خاطراتی از دوران کودکی را بهانه می‌آورد که می‌شد با آنان زنده کند. و شاید، هنگامی که چنین بهانه‌ای می‌آورد تا اسنوبی‌اش را پنهان کند، آن اندازه که خود می‌پنداشت دروغ نمی‌گفت. روزی که دوک دو گرمانت دوباره به دیدنش رفت گفت: «بازن همهٔ جوانی من است!» براستی هم این تا اندازه‌ای حقیقت داشت. اما با انتخاب او به عنوان معشوق در محاسبه اشتباه کرده بود، چون از آن پس همهٔ دوستان دوشس دو گرمانت طرف او را می‌گرفتند و مادام دو سورژی برای دومین بار از سراشیبی پایین می‌غلتید که با آن همه زحمت از آن بالا آمده بود. آقای دو شارلوس که می‌خواست او را هر چه بیشتر با خود نگه دارد می‌گفت: «خیلی خوب، پس مراتب ارادت بنده را به تکچهرهٔ زیبایتان ابلاغ کنید. راستی، در چه وضعی است؟ ازش چه خبر؟» مادام دو سورژی در پاسخ گفت: «اوا، می‌دانید که دیگر پیش من نیست: شوهرم ازش راضی نبود.» — «یعنی چه راضی نبود! یکی از شاهکارهای عصر ماست، از دوشس دو

شاتوروی ناتیه چیزی کم ندارد و الهه‌ای هم که نشان می‌دهد شکوه و مخاطره‌اش کم‌تر از آن یکی نیست! و ای، آن یقهٔ آبی‌اش! می‌شود گفت که ورمیر هم به عمرش پارچه‌ای را این قدر استادانه نقاشی نکرده، اما بهتر است صدایمان را زیاد بلند نکنیم چون آن وقت سوان هجوم می‌آورد که انتقام استاد دلفت را بگیرد که به نظرش بهترین نقاش است.» مارکیز سری برگرداند، لبخندی زد، دستش را به سوی سوان که به سلام‌گویی بلند شده بود پیش آورد. و سوان (که سالخوردگی یا میل اخلاقیِ پنهان‌کاری را از او گرفته بود و دیگر اعتنایی به عقیدهٔ دیگران نداشت، یا نیروی بدنی‌اش را، و دیگر هیجان شهوت بر او غالب و فنرهای مهارکنندهٔ شهوت در او دچار سستی بود) کمابیش بی‌هیچ پرده‌پوشی همین که دست مارکیز را فشرد و سینهٔ بازش را از نزدیک و از بالا دید نگاهی کنجکاو، جدی، مجذوب، پنداری حتی نگران، به ژرفاهای پیش سینه انداخت و پره‌های بینی‌اش که از عطر زن به وجد آمده بود چون پروانه‌ای آمادهٔ نشستن بر گل تازه دیده پرپر زد. اما ناگهان از سرگیجه‌ای که فراگرفته بودش به خود آمد و مادام دو سورژی هم، با همهٔ دستپاچگی، نفس عمیقی را که از سینه‌اش بیرون می‌زد مهار کرد، بس که هوس گاهی مُسری است. مارکیز به آقای دو شارلوس گفت: «نقاش هم رنجید و نقاشی‌اش را پس گرفت. شنیده‌ام که پیش دیان دو سنت اوورت است» بارون گفت: «باورم نمی‌شود که شاهکاری این قدر بدسلیقه باشد.»

سوان نگاهی به آن دو انداخت که دور می‌شدند، و با لحنی ولنگار و لات‌وار گفت: «دارد دربارهٔ تکچهره‌اش با او حرف می‌زند. ما هم بلدیم به خوبی شارلوس در این باره حرف بزنیم، بعد هم، مطمئناً برای ما بیشتر لذت دارد تا برای شارلوس.» از سوان پرسیدم که آیا آنچه دربارهٔ شارلوس گفته می‌شود حقیقت دارد؟ با این کارم دو دروغ گفتم، چون از سویی هرگز در این باره چیزی از کسی نشنیده بودم و از دیگر سو، چند ساعتی می‌شد که خوب می‌دانستم آنچه می‌گویم حقیقت دارد. سوان شانه بالا

انداخت، انگار آنچه گفته بودم یکسره بی‌معنی بود. «باید گفت که دوست خیلی دلنشینی است. اما این را هم باید بگویم که دوستی‌اش صرفاً افلاطونی است. تنها چیزی که هست، این است که از بقیه احساساتی‌تر است؛ از طرف دیگر، چون هیچ وقت در رابطه‌اش با زنها خیلی پیشرفت نمی‌کند، خود همین به شایعات بی‌اساسی که شما به‌اشان اشاره می‌کنید اعتباری داده. شارلوس شاید رفقایش را خیلی دوست داشته باشد، اما مطمئن باشید که این دوستی همیشه فقط فکری و احساسی بوده. خوب، شاید بالاخره بتوانیم دو دقیقه راحت باشیم. بله، پرنس بعد گفت: «باید اعتراف کنم که همین فکر این که در محاکمه بعضی کارهای غیرقانونی شده برای منی که می‌دانید ارتش را می‌پرستم بی‌اندازه ناگوار بود. دوباره در این باره با ژنرال حرف زدم و متأسفانه دیگر هیچ شکی برایم باقی نماند. باید صادقانه عرض کنم که حتی لحظه‌ای به ذهنم خطور نکرده بود که شاید در این ماجرا آدم بیگناهی در معرض ننگین‌ترین اتهامها قرار گرفته باشد. اما چون نمی‌توانستم خودم را از فکر وجود قانون‌شکنی در این ماجرا خلاص کنم به بررسی دقیق مطالبی پرداختم که قبلاً نخواسته بودم به آنها توجه کنم، و با خواندنشان نه فقط فکر جنبه‌های غیرقانونی محاکمه، بلکه فکر بیگناهی متهم هم مثل خوره به جانم افتاد. فکر کردم بهتر است به پرنسس چیزی نگویم. خدا می‌داند که از خود من فرانسوی‌تر شده، با این همه، از روزی که با هم ازدواج کردیم با چنان غروری همهٔ زیبایی‌های کشورمان، و بخصوص آنچه را که برای من از هر چیز دیگرش باشکوه‌تر است، یعنی ارتشمان را به رُخش کشیده بودم، که برایم بی‌اندازه دردناک بود که تردیدهایم را که البته فقط به چند افسر مربوط می‌شود با او درمیان بگذارم. من از یک خانوادهٔ نظامی‌ام، نمی‌خواستم باور کنم که افسر یا افسرانی اشتباه کرده باشند. باز با بوسرفوی حرف زدم، اعتراف کرد که در خفا بعضی کارهای خلافی شده، گفت که سیاهه شاید به خط دریفوس نباشد[59]، اما در هر حال سند بی‌چون و چرای مجرمیتش موجود است که همان سند هانری است. اما

چند روز بعد معلوم شد این سند جعلی است. از آن به بعد، هر روز پنهان از پرنسس *لوسیکل و لورور*[۶۰] را می‌خواندم؛ چیزی نگذشته، دیگر هیچ شکی برایم باقی نماند، دیگر شب‌ها خوابم نمی‌برد. عذاب وجدانم را با دوستمان اسقف پواره در میان گذاشتم و با تعجب دیدم که او هم با من هم‌عقیده است، به وسیلهٔ او برای دریفوس و زن بینوا و فرزندانش دعا نذر کردم. در همین گیرودار، یک روز صبح که می‌رفتم پیش پرنسس، دیدم خدمتکارش چیزی در دست دارد و از من پنهان می‌کند. با خنده پرسیدم چیست، سرخ شد اما جوابم را نداد. به خانمم اعتماد مطلق داشتم اما این قضیه منقلبم کرد که شک ندارم پرنسس را هم منقلب کرد چون خدمتکارش حتماً ماجرا را به او گفته بود، کما این که بعداً سر ناهارِ آن روز تقریباً با من حرف نزد. آن روز از اسقف پواره خواستم که فردا دوباره برای دریفوس دعا بخواند.» سوان زیر لب گفت: «باز که نشد!» و از گفتن ایستاد. سرم را بلند کردم و دیدم که دوک دو گرمانت به سوی ما می‌آید. گفت: «بچه‌های عزیزم، می‌بخشید که مزاحمتان می‌شوم»، و رو به من، «پسرم، دارم به نمایندگی از طرف اوریان با شما حرف می‌زنم. ماری و ژیلبر از او خواسته‌اند که فقط با پنج شش نفر دیگر شام را پیش آنها بماند: پرنسس دو هس، مادام دو لینیی، مادام دو تارانت، مادام دو شوروز و دوشس دارنبرگ. متأسفانه ما نمی‌توانیم بمانیم، چون باید به یک مهمانی دیگر برویم.» گوش می‌دادم، اما هر بار که باید در وقت معینی کاری بکنیم، به کسی در درونمان مأموریت می‌دهیم حواسش پی ساعت باشد و بموقع خبرمان کند (و او به این کار عادت دارد). این نوکر درونی به یادم آورد که آلبرتین، که در آن لحظه فکرم با او نبود، بزودی پس از برنامهٔ تئاتر آن چنان که از او خواهش کرده‌ام به خانه‌ام می‌آید. از این رو دعوت به شام را رد کردم. نه این که از بودن در خانهٔ پرنسس دوگرمانت خوشم نیاید. اما آدمی می‌تواند چندین نوع لذت متفاوت حس کند. لذت واقعی آنی است که به خاطرش یکی دیگر را رها می‌کند. ولی این یکی اگر آشکار باشد، یا اگر تنها لذتِ آشکار باشد، ممکن است توجه را از آن یکی برگرداند، به

حسودان اطمینان دهد یا منحرفشان کند، نظر دیگران را گمراه کند. در حالی که اندکی شادمانی یا کمی رنج برای فداکردنش در راه آن یکی کافی است. گاهی دستهٔ سومی از لذت هست که جدی‌تر اما اساسی‌تر است، برای ما هنوز وجود ندارد و احتمال وجودش تنها در دلسردی‌ها و در تأسف‌هایی نمود می‌یابد که می‌انگیزد. اما لذت‌هایی که بعدها جستجو خواهیم کرد همین‌هاست. تنها به عنوان یک مثال جزئی، ممکن است نظامی‌ای در زمان صلح همهٔ زندگی اجتماعی‌اش را فدای عشق کند، اما اگر جنگی در بگیرد (حتی بدون آن که اینجا بحث وظیفهٔ میهنی در میان باشد)، عشق را فدای شور مبارزه می‌کند که از عشق قوی‌تر است. سوان ممکن بود بگوید که از تعریف کردن ماجرایش برای من بسیار خوشحال است، اما من خوب حس می‌کردم که گفتگویش با من، به دلیل وقتِ دیر و نیز شدت بیماری‌اش، مایهٔ یکی از آن خستگی‌هایی است که آدمی که می‌داند شب‌زنده‌داری و زیاده‌روی به کشتنش می‌دهد وقتی به خانه برمی‌گردد از آنها سخت احساس پشیمانی می‌کند، همانند پشیمانیِ ولخرجی که مبلغ هنگفتی را به باد داده است و با این همه نمی‌تواند فردا باز دارایی‌اش را به آتش نکشد. از یک حد سستی به بعد (خواه این سستی از سالخوردگی باشد خواه از بیماری)، هر لذتی که به بهای کم‌خوابی و بیرون از عادت باشد، هر بی‌نظمی، ستوه‌آور می‌شود. پرحرف همچنان از سر ادب، یا از هیجان، به گفت‌وگو ادامه می‌دهد، اما می‌داند که ساعت خوابش گذشته است، و این را نیز می‌داند که در ساعت‌های بیخوابی و خستگی پس از آن خویشتن را سرزنش خواهد کرد. در همان زمان هم، لذت گذرای گفت‌وگو دیگر پایان گرفته است، چون ذهن و بدن چنان از نیرو خالی است که دیگر نمی‌توان در آنچه به نظر مخاطب مایهٔ سرگرمی است لذتی جستجو کرد. و ذهن و بدن به آپارتمانی در روز رفتن به سفر یا اسباب‌کشی می‌مانند، روزی که پذیرایی از مهمان، نشسته بر چمدان و چشم به ساعت، کاری شاق می‌شود.

گفت: «بالاخره تنها شدیم. دیگر یادم نیست کجا بودم. آها، مثل این که

گفتم که پرنس از اسقف پواره خواسته بود دعایش را برای دریفوس بخواند. 'بله، اسقف به من گفت: نه. (سوان گفت: دارم می‌گویم «من» چون پرنس دارد با من حرف می‌زند، متوجه هستید که.) گفت: نه، چون کس دیگری هم از من خواسته دعای امروز صبح را برای دریفوس بخوانم. گفتم: چطور، مگر کاتولیک دیگری هم هست که مثل من فکر کند او بیگناه است؟ ـ گفت: بله ـ گفتم: اما اعتقاد این شخص به بیگناهی او نباید به اندازهٔ اعتقاد من سابقه داشته باشد. گفت: اتفاقاً چرا، زمانی که شما هنوز دریفوس را مجرم می‌دانستید این شخص از من می‌خواست برایش دعا بخوانم. ـ گفتم: آها، پس معلوم است که از محیط ماها نیست. گفت: ـ چرا، از قضا هست! ـ گفتم: جدا؟ در محیط ما هم طرفدار دریفوس پیدا می‌شود؟ خیلی جالب است، دلم می‌خواهد با همچو آدمی درددل کنم، البته اگر چنین موجود نایابی را بشناسم. ـ گفت: می‌شناسیدش. ـ پرسیدم اسمش چیست؟ ـ گفت: پرنسس دو گرمانت. نگو که در همهٔ مدتی که من می‌ترسیدم مبادا به عقاید ناسیونالیستی و عرقِ فرانسوی همسر عزیزم اهانت کنم او هم می‌ترسیده که نکند عقاید مذهبی و احساسات میهنی من جریحه‌دار بشود. اما او هم، حتی زودتر از من، همان عقیده‌ای را داشته که من داشتم. چیزی هم که خدمتکارش موقع ورود به اتاق از من پنهان کرد روزنامهٔ *لورور* بود که هر روز می‌رفت و برایش می‌خرید. بله، سوان عزیزم، از آن وقت به لذتی فکر کردم که نصیب شما می‌شد اگر از من می‌شنیدید که عقایدم در این زمینه به عقاید شما نزدیک است؛ ببخشید که این را زودتر به شما نگفتم. اگر به سکوتی فکر کنید که در قبال پرنسس در پیش گرفته بودم، آن وقت تعجب نمی‌کنید از این که همفکری‌ام با شما در آن وقت مرا بیشتر از شما دور کرده باشد تا پیروی‌ام از عقیدهٔ دیگری. چون بحث دربارهٔ این موضوع برایم بی‌نهایت ناراحت‌کننده بود. هر چه بیشتر به این باور می‌رسم که اشتباه و حتی جرائمی صورت گرفته، دلم به خاطر عشقی که به ارتش دارم بیشتر خون می‌شود. ممکن بود تصور کنم که عقایدی شبیه عقاید من شاید برای شما

به هیچ وجه دردناک نباشد، اما چند روز پیش شنیدم که شما هم بی‌احترامی به ارتش را بشدت محکوم می‌کنید و مخالف همراهی دریفوسی‌ها با کسانی هستید که به ارتش اهانت می‌کنند. دیگر تردید نکردم، البته اعتراف می‌کنم که برایم خیلی دردناک بود که نظرم را دربارهٔ بعضی افسرانی با شما در میان بگذارم که خوشبختانه تعدادشان خیلی نیست، اما خوشحالم از این که دیگر لازم نیست از شما فاصله بگیرم و بخصوص از این که شما خوب متوجه بشوید که اگر زمانی نظرات دیگری داشتم به این خاطر بود که دربارهٔ صحت حکمی که داده شده بود هیچ شکی نداشتم. از لحظه‌ای که دچار شک شدم، فقط یک آرزو داشتم و آن هم این بود که اشتباه جبران بشود.» باید بگویم که این حرفهای پرنس دو گرمانت در من بشدت اثر گذاشت. اگر او را آن طوری که من می‌شناسم می‌شناختید، اگر می‌دانستید از کجا به اینجا رسیده، او را واقعاً ستایش می‌کردید و حقش هم همین است. گو این که من از این موضع‌گیری‌اش تعجب نمی‌کنم چون واقعاً سرشت درستی دارد!» سوان به یاد نمی‌آورد که بعدازظهر همان روز برعکس به من گفته بود که عقیدهٔ آدمها در این قضیهٔ دریفوس از گرایشهای نیاکانی پیروی می‌کند. دست بالا هوشمندی را از این قاعده مستثنی کرده بود، چه در سن لو هوشمندی بر توارث چیره شده او را طرفدار دریفوس کرده بود. اما حال می‌دید که این پیروزی زودگذر بوده و موضع سن‌لو تغییر کرده است. در نتیجه، نقشی را که پیشتر به هوشمندی داده بود اکنون به پاک‌نهادی می‌داد. در واقع، آدم همیشه بعدها کشف می‌کند که دشمنانش در انتخاب موضعشان دلیل خاصی داشته‌اند که ربطی به این که شاید این موضع با حقانیتی همراه باشد ندارد، و کسانی که با آدم هم عقیده‌اند بناگزیر یا از هوششان پیروی کرده‌اند (اگر ذات اخلاقی‌شان در حدی نباشد که بشود آن را مسؤول دانست)، یا از پاکی سرشتشان (اگر نیروی ادراکشان سست باشد).

سوان اکنون همهٔ کسانی را که با او هم‌عقیده بودند بی‌استثنا هوشمند می‌دانست، چه دوست قدیمی‌اش پرنس دو گومانت و چه دوست من

بلوک، که تا آن زمان از او دوری جسته بود اما به ناهار دعوتش کرد. گفتهٔ سوان، که پرنس دو گرمانت طرفدار دریفوس است، برای بلوک بسیار جالب بود. گفت: «باید ازش بخواهیم که اعلامیه‌های ما برای پیکار را امضا کند؛ اثری که همچو اسمی پای اعلامیه می‌گذارد فوق‌العاده است.» اما سوان، که شور ایمان یهودی‌اش را با میانه‌روی دیپلماتیک یک شخصیت محفلی همراه می‌کرد (که چنان عادتش شده بود که آخر عمری نمی‌توانست آن را کنار بگذارد) به بلوک اجازه نداد اعلامیه را، حتی به صورتِ ظاهراً بی‌مقدمه، برای امضا به خانهٔ پرنس بفرستد. بارها می‌گفت: «نباید این کار را کرد. نباید از کسی چیزی خواست که برایش غیرممکن باشد. آدم درستی پیدا شده که هزاران فرسخ فاصله را پشت سر گذاشته تا با ما همراه بشود. می‌تواند خیلی به دردمان بخورد. اما اگر پای اعلامیه را امضا کند موقعیتش میان همگنانش خراب می‌شود، به خاطر ما سرزنشش می‌کنند، از صداقتی که به خرج داده پشیمان می‌شود و دیگر از این کارها نمی‌کند.» حتی خود سوان هم اعلامیه را امضا نکرد. به نظرش آهنگ یهودی نامش چنان بارز بود که اثر بد می‌گذاشت. دیگر این که، با هر آنچه به تجدیدنظر در محاکمه مربوط می‌شد موافق بود اما هیچ نمی‌خواست با تبلیغات ضدنظامی همراهی کند. مدالی را که در سال ۷۰ به عنوان یک شبه‌نظامی نوجوان گرفته بود به سینه می‌زد (کاری که هرگز تا آن زمان نکرده بود)، و به وصیت‌نامه‌اش ماده‌ای افزود که، بر خلاف آنچه قبلاً خواسته بود، مقرر می‌داشت به او به عنوان شوالیهٔ لژیون دونور ادای احترام شود. چنین بود که کلیسای کومبره را واحدی از سواره‌نظام در میان گرفت، از همانهایی که فرانسواز در گذشته با تجسم جنگ به حال آینده‌شان گریه می‌کرد. خلاصه این که سوان اعلامیهٔ بلوک را امضا نکرد و در نتیجه، در حالی که بسیاری کسان او را طرفدار آشتی‌ناپذیر دریفوس می‌دانستند، به نظر دوستم آدمی مذبذب و آلوده به گرایشهای ناسیونالیستی و نظامی دوستی آمد.

سوان بدون آن که دستم را بفشارد از من جدا شد، تا مجبور نباشد در

تالاری که آن همه آشنا داشت با همه خداحافظی کند، اما به من گفت: «باید بیایید و دوستتان ژیلبرت را ببینید. واقعاً بزرگ شده و خیلی هم تغییر کرده، دیگر نمی‌شناسیدش. خیلی خیلی خوشحال می‌شود!» دیگر ژیلبرت را دوست نداشتم. برایم چون مُرده‌ای بود که دیرزمانی عزادارش بوده سپس فراموشش کرده باشی، و اگر دوباره زنده شود دیگر نتواند در زندگی‌ای بگنجد که با او سازگاری ندارد. دیگر نه میلی به دیدنش داشتم و نه حتی به این که نشانش دهم که نمی‌خواهم او را ببینم، میلی که وقتی دوستش داشتم هر روز به خود وعده می‌دادم که وقتی دوستش نداشتم به او نشان دهم.

از این رو، به حالتی که گویی همه کوششم این بود که به ژیلبرت نشان دهم از ته دل می‌خواسته‌ام او را ببینم، اما شرایطی مانعم شده بود که گفته می‌شود «مستقل از خواست آدم‌اند» و در واقع تنها زمانی پیش می‌آیند ــ یا دستکم ادامه می‌یابند ــ که خواست آدم مانعشان نشده است، بی آن که هیچ بخواهم در پذیرفتن دعوت سوان تردیدی نشان دهم پیش از خداحافظی از او قول گرفتم موانعی را که از دیدار دخترش محرومم کرده بود و باز هم می‌کرد با همه جزئیاتش برای او توضیح دهد. سپس گفتم: «خودم هم همین امشب در خانه برایش نامه‌ای می‌نویسم. اما به او بگویید که نامهٔ تهدیدآمیزی است، چون بعد از یکی دو ماه وقتم کاملاً آزاد می‌شود و آن وقت وای به حالش، چون به اندازهٔ گذشته و حتی بیشتر به خانه‌تان می‌آیم.»

پیش از آن که از سوان جدا شوم یکی دو کلمه دربارهٔ سلامتش حرف زدم. در جوابم گفت: «نخیر، حالم آن قدرها هم بد نیست. وانگهی، همان طور که می‌گفتم، خیلی خسته‌ام و پیشاپیش آنچه را که ممکن است پیش بیاید با رضایت قبول می‌کنم. فقط، باید اعتراف کنم برایم خیلی ناگوار است که قبل از پایانِ قضیهٔ دریفوس بمیرم. کلک‌های این کثافت‌ها تمامی ندارد. شکی ندارم که بالاخره شکست می‌خورند، اما خیلی قدرتمندند و همه جا حامی دارند. درست وقتی که وضع از همیشه بهتر است همه چیز

به هم می‌ریزد. دلم می‌خواهد آن قدر زنده بمانم که ببینم به دریفوس اعادهٔ حیثیت شده و پیکار به سرهنگی رسیده.»

پس از رفتن سوان به تالار بزرگی برگشتم که پرنسس دو گرمانت آنجا بود، زنی که در آن زمان نمی‌دانستم روزی به او بسیار نزدیک خواهم شد. عشقی که به آقای دو شارلوس داشت در آغاز بر من روشن نشد. فقط متوجه شدم که بارون از زمانی به بعد، در حالی که به هیچ رو با پرنسس دو گرمانت آن خصومتی را نداشت که از سوی او عادی بود، و در حالی که محبتش به او به اندازهٔ گذشته یا شاید هم بیشتر بود، هر بار که با او از پرنسس سخن گفته می‌شد به نظر ناخرسند و عصبی می‌آمد. دیگر هرگز نام او را جزو کسانی نمی‌آورد که خوش داشت.با ایشان به شام دعوت شود.

درست است که پیش از آن از اشرافی بسیار بدجنسی شنیده بودم که پرنسس بکلی تغییر کرده و دلباختهٔ آقای دو شارلوس است، اما این بدگویی به نظرم یاوه و بر من بسیار گران آمده بود. ولی با تعجب دیده بودم که وقتی چیزی دربارهٔ خودم تعریف می‌کردم، همین که بحث آقای دو شارلوس به میان می‌آمد پرنسس به همان حالتی گوش تیز می‌کرد که بیماری که به آنچه دربارهٔ خودت تعریف می‌کنی فارغ و بی‌اعتنا گوش می‌دهد و ناگهان به نام آشنایی برمی‌خورد که همان نام بیماری اوست، و هم کنجکاو و هم خوشحال می‌شود. مثلاً اگر می‌گفتم: «اتفاقاً آقای دو شارلوس می‌گفت که...» پرنسس ناگهان همهٔ حواس پراکنده‌اش را جمع می‌کرد و گوش می‌داد. و یک بار، چون در حضورش گفتم که آقای دو شارلوس آن روزها توجه خاصی به فلان کس دارد با تعجب دیدم که در چشمان پرنسس آن خط تازهٔ گذرایی دوید که بر نی‌نی‌ها چون شیارِ تَرَکی نقش می‌بندد و از اندیشه‌ای می‌آید که گفتهٔ آدم، ناخواسته، در ذهن مخاطب می‌انگیزد، اندیشهٔ پنهانی که با واژه بیان نمی‌شود اما از ژرفاهایی که به هم زده‌ایم بالا می‌آید و بر سطح نگاهِ یک لحظه آشفته می‌نشیند. اما گرچه گفته‌ام بر پرنسس بسیار اثر گذاشت، نفهمیدم این اثر از چه نوعی بود.

کمی پس از آن، پرنسس با من سر صحبت را دربارهٔ آقای دو شارلوس باز کرد، بدون آن که چندان هم پرده‌پوشی کند. اگر اشاره‌ای به شایعاتی می‌کرد که معدود کسانی دربارهٔ بارون می‌پراکنیدند، تنها برای این بود که آنها را دروغِ بی‌اساس و شرم‌آور بخواند. اما از سوی دیگر می‌گفت: «به نظر من زنی که عاشق مرد بینهایت باارزشی چون پالامد می‌شود باید خیلی نظر بلند و خیلی فداکار باشد و او را یکپارچه و به همین صورتی که هست بپذیرد و درک کند، به آزادی و به تخیلاتش احترام بگذارد، فقط سعی کند مشکلات را از سر راهش بردارد و دردهایش را تسکین بدهد.» پرنسس دو گرمانت با چنین گفته‌هایی، که البته بسیار گنگ بود، آنچه را که می‌کوشید متعالی بنماید از پرده بیرون می‌انداخت، به همان شکلی که گاهی خود آقای دو شارلوس می‌کرد. مگر نه این که چندین بار از خود بارون شنیدم که به کسانی که تا آن زمان دربارهٔ درستی یا نادرستی تهمت‌هایی که به او زده می‌شد شک داشتند می‌گفت: «منی که در زندگی نشیب و فرازهای زیادی دیده‌ام، منی که همه جور آدمی، از دزد گرفته تا پادشاه شناخته‌ام و حتی باید بگویم که دزدها را کَمَکی ترجیح می‌دهم، منی که زیبایی را در همهٔ شکل‌هایش دنبال کرده‌ام و...» با این گفته‌ها، که به خیالش زیرکانه بود، و با تکذیب شایعاتی که گمان نمی‌رفت بر سر زبانها باشد (یا شاید برای آن که، از سر ظرافت و اعتدال و پایبندی به واقعیت، مقداری از حقیقت را که تنها خودش آن را ناچیز می‌دانست تایید کرده باشد)، کاری می‌کرد که بعضی‌ها آخرین شک‌هایشان را دربارهٔ او به کناری بگذارند، و بعضی دیگر که هنوز درباره‌اش شکی نداشتند به شک بیفتند. زیرا از همهٔ پنهانگری‌ها خطرناک‌تر اختفای خطا در ذهن خطاکار است. آگاهی دائمی او از خطا نمی‌گذارد بفهمد که تا چه اندازه دیگران معمولاً از آن بی‌خبر می‌مانند، و تا چه اندازه یک دروغ کامل می‌تواند براحتی باورکردنی باشد، اما در مقابل، نمی‌گذارد هم که او متوجه شود در گفته‌هایی که به گمان خودش بیگناهانه‌اند، حقیقت‌گویی از چه حدی به بعد اعتراف دانسته می‌شود. گو این که در هر حال اشتباه می‌کرد اگر

می‌کوشید آن را پنهان نگه دارد، چه انحرافی نیست که در جهان اشراف از حمایت و همدلی محروم بماند و می‌دانیم که همهٔ نظم کاخی به هم زده شد تا خواهری بتواند نزدیک خواهری بسر برد چه معلوم شد او را فقط خواهرانه دوست نمی‌دارد. اما آنچه مرا ناگهان از دلباختگی پرنسس آگاه کرد رخداد خاصی بود که درباره‌اش اینجا پرگویی نمی‌کنم، چون بخشی از داستان دیگری است که در آن آقای دو شارلوس بهتر دانست ملکه‌ای را بگذارد که بمیرد و خود را به آرایشگری رساند که باید موهایش را برای دیدار با یک بازرس امنیبوس فر می‌زد، کسی که بارون در حضورش بینهایت احساس کمرویی می‌کرد. اما دربارهٔ عشق پرنسس این را هم بگوییم و تمام کنیم که آن اندک چیزی که چشم مرا باز کرد چه بود. آن روز با او در کالسکه تنها بودم. چون از برابر پستخانه‌ای گذشتیم کالسکه را نگه داشت. نوکری همراهش نبود. نامه‌ای را تا نیمه از آستین بیرون آورد و حرکتی کرد تا پیاده شود و آن را به صندوق بیندازد. خواستم نگهش دارم، کمی مقاومت کرد، و به همان زودی هر دو به نابجایی اولین حرکت خود پی بردیم: حرکت او افشاگرانه، چون انگار می‌خواست رازی را پنهان کند، و حرکت من فضولانه، چون مانع پنهانکاری‌اش می‌شدم. اول او به خود آمد. ناگهان بسیار سرخ شد، نامه را به من داد، دیگر جرأت نکردم آن را نگیرم، اما در حالی که به صندوقش می‌انداختم ناخواسته دیدم برای آقای دو شارلوس است.

به شرح نخستین شب‌نشینی پرنسس دو گرمانت برگردیم: رفتم که با او خداحافظی کنم، چون خویشاوندانش [دوک و دوشس دو گرمانت] مرا می‌رساندند و بسیار عجله داشتند. با این همه آقای دو گرمانت می‌خواست با برادرش خداحافظی کند. مادام دو سورژی فرصتی یافته در آستانهٔ دری به دوک گفته بود که آقای دو شارلوس به او و دو پسرش لطف بسیار کرده است. این لطف بزرگ برادر، که در این زمینه برای نخستین بار از او سر می‌زد، بر بازن بسیار اثر گذاشت و در او عواطفی خانوادگی را که هیچگاه به خواب طولانی نمی‌رفت بیدار کرد. هنگامی که از پرنسس

خداحافظی می‌کردیم بر آن شد که محبتش را به بارون نشان دهد بدون آن که آشکارا از او تشکر کند، یا از آن رو که نمی‌توانست آن محبت را به زبان نیاورد، یا این که می‌خواست بارون به خاطر بسپارد که کاری چون کار آن شبش از چشم برادرش پنهان نمی‌ماند، همچنان که برای برقراری تداعی‌هایی که در آینده مفید خواهد بود به سگی که دُم تکان داده قندی می‌دهیم. دوک با حرکت مهرآمیزی دست به زیر بغل آقای دو شارلوس برد و او را نگه داشت و گفت: «پس این طور، داداش کوچکه! از کنار برادر بزرگت رد می‌شوی و حتی یک سلام هم نمی‌کنی. هیچ نمی‌بینمت، ممه جان، اگر هم بدانی چقدر دلم برایت تنگ می‌شود. دنبال بعضی نامه‌های قدیمی می‌گشتم و از قضا به نامه‌هایی از مادر مرحوممان برخوردم که همه‌اش پر از محبت به توست.» بارون با لحنی هیجان‌آمیز گفت: «متشکرم، بازن». هر بار که از مادرشان حرف می‌زد دچار تأثر می‌شد. دوک گفت: «بالاخره باید تصمیمت را بگیری و به من اجازه بدهی که در گرمانت برایت ویلایی جور کنم.» پرنسس به اوریان گفت: «چقدر شیرین است که دو برادر این قدر با هم مهربان باشند.» ــ «آن هم چه جور! من که فکر نمی‌کنم شبیه این دو برادر خیلی پیدا بشود»، و رو به من: «شما را با او دعوت می‌کنم. کدورتی که با هم ندارند؟ ... اما هیچ معلوم هست که دارند به همدیگر چه می‌گویند؟» این را با لحنی نگران گفت، چون گفتگوی دو برادر را خوب نمی‌شنید. همیشه به لذتی که آقای دو گرمانت از یادآوری گذشته با برادرش می‌برد حسودی می‌کرد، گذشته‌ای که دوک همسرش را از آن تا اندازه‌ای دور نگه می‌داشت. هنگامی که دو برادر این چنین از بودن با همدیگر خوشحال بودند دوشس نمی‌توانست کنجکاوی و ناشکیبایی‌اش را مهار کند و به آن دو نزدیک می‌شد، حس می‌کرد که سررسیدنش را خوش نمی‌دارند. اما آن شب بر این حسادت همیشگی یکی دیگر هم افزوده می‌شد. زیرا در همان حال که مادام دو سورژی با دوک دو گرمانت از محبت‌های برادرش سخن گفته بود تا او از او تشکر کند، دوستان وفادار آقا و خانم گرمانت هم به حکم وظیفه به دوشس

هشدار داده بودند که معشوقه دوک در حال گفت‌وگوی خودمانی با برادر او دیده شده است. و مادام دو گرمانت از این پریشان بود. دوک به آقای دو شارلوس گفت: «یادت هست که در گذشته در گرمانت چقدر خوش بودیم. اگر گاهی تابستانها سری بزنی دوباره با هم خوش می‌گذرانیم. بابا کورووی پیر یادت هست: چرا پاسکال تشویش دارد؟ چون مُش... مُش...» آقای دو شارلوس به حالت شاگردی که به دبیر پاسخ می‌دهد گفت: «مشوش است.» ـ «حالا، چرا پاسکال مشوش است؟ برای این که تش... تش...» ـ «تشویش دارد.» ـ «آفرین. قبولید. نمره‌تان خوب است وخانم دوشس هم یک کتاب لغت چینی به شما جایزه می‌دهد» ـ «چه خوب یادم است، ممه‌جان، گلدان قدیمی‌ای که هروه دو سن دُنی[61] برایت آورده بود هنوز جلو چشمم است. آن قدر از چین خوشت می‌آمد که ما را تهدید کردی و گفتی که می‌خواهی بروی و همیشه در چین بمانی؛ از همان موقع گشت و گذارهای دور و دراز را دوست داشتی. جداً هم که آدم خاصی بودی، می‌شود گفت که هیچ وقت در هیچ موردی سلیقهٔ بقیهٔ آدمها را نداشتی...» دوک هنوز این کلمه‌ها را به زبان نیاورده از گفته پشیمان شد، چون اگر هم گرایش‌های برادرش را خوب نمی‌شناخت دستکم از شهرت او باخبر بود. از آنجا که هرگز در این باره با او حرف نمی‌زد، بویژه از این رو ناراحت شد که ممکن بود به نظر رسد گفته‌اش به آن شهرت اشاره دارد، و از این هم بیشتر، به نظر رسد از آن شهرت ناراحت است. برای خنثی کردن گفته‌اش پس از ثانیه‌ای سکوت گفت: «از کجا معلوم. شاید هم اول عاشق یک زن چینی بوده‌ای و بعدها به این همه زنهای سفیدپوست دل بسته‌ای و، آن طور که امشب از خانمی شنیدم، ازشان هم دل بُرده‌ای، همان خانمی که امشب خیلی به‌اش لطف کرده‌ای و با هم گپ زده‌اید. شیفته‌ات شده.» دوک با خود عهد کرده بود دربارهٔ مادام دو سورژی چیزی نگوید، اما در گرماگرم گیجی ناشی از حرف نسنجیده‌ای که زده بود، به نزدیک‌ترین فکری چسبید که درست همانی بود که نباید در بحث مطرح می‌شد، هر چند که خود انگیزهٔ بحث بود.

آقای دو شارلوس دید که برادرش سرخ شد. و مانند مجرمی که نخواهد نشان دهد از شنیدن گفت‌وگوی دیگران دربارهٔ جرمی که گمان نمی‌رود او مرتکب شده باشد دستپاچه است و لازم می‌داند به این گفت‌وگوی خطرناک ادامه دهد در جواب برادرش گفت: «خیلی خوشحالم. اما مایلم به جملهٔ قبلی‌ات برگردم که به نظرم عمیقاً درست است. می‌گفتی که من هیچوقت مثل بقیهٔ مردم فکر نمی‌کنم و چقدر این حرف درست است! می‌گفتی که من سلیقه‌های خاصی دارم.» آقای دو گرمانت به انکار گفت: «نه بابا». براستی هم چنین کلماتی به زبان نیاورده بود و شاید باور هم نمی‌کرد که مفهومشان دربارهٔ برادرش صدق کند. وانگهی، به چه حقی باید او را به خاطر خصوصیت‌هایی آزار می‌داد که در هر حال آن قدر در بارون گنگ یا پنهان باقی مانده بود که به هیچ رو به موقعیت بسیار برجسته‌اش آسیبی نمی‌زد. حتی، چون دوک حس می‌کرد این موقعیت برادرش می‌تواند برای معشوقه‌های او مفید باشد، پیش خود می‌گفت که خدمت متقابلی به او بیجا نخواهد بود؛ از این رو اگر هم در آن زمان از برخی روابط «ویژه» برادرش باخبر می‌شد، به امید برخورداری از حمایت برادر و نیز با یادآوری خاطرات گذشته، آن روابط را ندیده می‌گرفت و به روی خود نمی‌آورد، و در صورت لزوم حتی کمکی هم می‌کرد. دوشس که از زور خشم و کنجکاوی دیگر نمی‌توانست خود را مهار کند گفت: «ـ بجنبید، بازن ـ سلام پالامد ـ اگر تصمیم دارید همهٔ شب را اینجا بمانید، بهتر است بگوییم که شام می‌مانیم. نیم ساعت است که من و ماری را سرپا نگه داشته‌اید.» دوک برادرش را به حالتی پرمفهوم بغل کرد و سپس از او جدا شد، و هر سه از پلکان عظیم کاخ پرنسس پایین رفتیم.

در بالاهای پلکان، زوج‌هایی در هر دو طرف پراکنده منتظر بودند کالسکه‌هایشان برسد. دوشس دو گرمانت دور از دیگران، قامت افراشته، شوهرش و من کنارش، در طرف چپ پلکان ایستاده بود، مانتو تیه‌پولویی‌اش را پوشیده بود و سنجاقی از یاقوت یقه‌اش را می‌بست، زنان

و مردانی، در جستجوی کشف ناگهانی رمز برازندگی و زیبایی‌اش او را با نگاه می‌خوردند. مادام دو گالاردون، که در طرف دیگر پلکان روی همان پله منتظر کالسکه‌اش بود، و از مدتها پیش دیگر امیدی نداشت که خویشاوندش به دیدنش برود، به دوشس پشت کرده بود تا به نظر نیاید او را می‌بیند، و بویژه نشان ندهد که دوشس به او سلام نمی‌کند. مادام دو گالاردون بسیار برآشفته بود چون چند آقایی که با او بودند از اوریان با او حرف زدند. در جوابشان گفت: «هیچ میلی به دیدنش ندارم. بعد هم، چند دقیقه پیش دیدمش، دارد پیر می‌شود؛ گویا نمی‌داند چطور با این وضع کنار بیاید. این را خود بازن می‌گوید. خوب، معلوم است! برای این که زنِ باهوشی نیست و از روباه هم بدجنس‌تر است و اخلاق بدی هم دارد، بنابراین خودش خوب حس می‌کند که وقتی زیبایی‌اش را از دست بدهد دیگر چیزی برایش باقی نمی‌ماند.»

پالتوم را به تن کرده بودم و آقای دو گرمانت، که از سرماخوردگی می‌ترسید، در حالی که با هم از پله‌ها پایین می‌رفتیم سرزنشم کرد، چون هوا گرم بود. و نسل اشرافیانی که کم یا بیش با اسقف دوپانلو همزمان بوده است (به استثنای کاستلان‌ها) فرانسه را چنان بد حرف می‌زند که دوک منظورش را چنین بیان کرد: «دستکم از لحاظ کلیت بهتر است آدم قبل از بیرون رفتن خودش را خیلی نپوشاند.» همهٔ این شب را خوب به یاد می‌آورم، پرنس دو ساگان را، انگار تکچهره‌ای بیرون از قابش، که نمی‌دانم به اشتباه بر آن پلکان می‌بینم یا نه، خوب به یاد می‌آورم که آن شب باید آخرین شب مهمانی رفتنش بوده باشد، و برای سلام گفتن به دوشس کلاه سیلندرش را با دستی در دستکش سفید، همخوان با گل گاردنیای روی سینه‌اش، با چنان طمطراقی بر می‌داشت که در شگفت می‌شدی از این که کلاه ماهوتیِ پردار رژیم سابق نبود، چه چهرهٔ چند تن از نیاکان این دورانش دقیقاً در چهرهٔ آن خان بزرگ تکرار می‌شد. زمان کوتاهی کنار دوشس ماند، اما همان مکث‌های یک لحظه‌ای‌اش هم برای ساختن یک تابلو زنده و یک صحنهٔ انگار تاریخی بس بود. و از آنجا که

دیگر درگذشته است، و من او را در زنده بودنش فقط از دور دیده بودم، چنان برایم شخصیتی تاریخی، یا دستکم از تاریخ محافل، شده است که گاهی تعجب می‌کنم از این فکر که فلان زن یا فلان مردی که می‌شناسم خواهر یا خواهرزادهٔ او باشند.

همچنان که ما از پله‌ها پایین می‌رفتیم خانمی، با حالتی خسته که به او می‌آمد، بالا می‌رفت، چهل ساله می‌نمود هر چند که سنش بیشتر بود. پرنسس اوروِیه بود که گفته می‌شد دختر نامشروع دوک دوپارم است، و صدای نرمش را ته‌مایه‌ای از لهجهٔ اتریشی بریده‌بریده می‌کرد. بلند بالا، سرخم کرده‌پیش می‌رفت، باپیرهن سفیدگلداری‌ازابریشم، که می‌گذاشت سینهٔ زیبا، تپنده و انگار خسته و آماسیده‌اش، از ورای یراقی از الماس و یاقوت پرپر بزند. سرش را تکان می‌داد چون مادیانی شاهانه که طوق مرواریدش، بی‌اندازه گرانبها و از سنگینی ستوه‌آور، از حرکت بازش بدارد، و نگاه مهربان و زیبایش را به هر سو می‌انداخت، نگاهی آبی که رفته رفته سنی بر آن می‌گذشت و هر چه نوازش‌آمیزتر می‌شد، و برای بیشتر مهمانانی که می‌رفتند سری دوستانه تکان می‌داد. دوشس گفت: «این چه وقت آمدن است، پولت!» پرنسس دورویه در پاسخش گفت: «آه! اگر بدانید چقدر متأسفم! اما واقعاً هیچ امکانِ عملی نداشت!» چنین جمله‌هایی را از دوشس دو گرمانت یاد گرفته بود، اما مهربانی طبیعی خودش را هم بر آن می‌افزود و نیز حالت صمیمانه‌ای را که تُندی لهجه‌ای دورادور آلمانی به صدایی آن چنان ملایم می‌داد. چنین می‌نمود که اشاره‌اش به پیچیدگی‌هایی از زندگی است که شرحشان بیش از اندازه وقت می‌برد، و نه واقعیت پیش‌پاافتاده‌ای چون مهمانی‌هایی که به چندتایشان همان شب سر زده بود. اما به خاطر این مهمانی‌ها نبود که ناگزیرآن چنان دیر می‌آمد. از آنجاکه پرنس دوگرمانت سالها نمی‌گذاشت همسرش مادام دورویه را در خانه بپذیرد، او هم پس از آن که این ممنوعیت برطرف شد در پاسخ دعوت پرنسس دوگرمانت به کارت گذاشتنی بسنده می‌کرد، تا به نظر نرسد که مشتاق رفتن به خانه اوست.

پس از دو سه سالی که از این شیوه گذشت، خودش می‌آمد اما خیلی دیر، انگار که بعد از تئاتر سری بزند. این چنین، وانمود می‌کرد که نه پایبند مهمانی است و نه این که در آن دیده شود، بلکه فقط می‌آید تا از پرنس و پرنسس دیدنی بکند، فقط از آن دو و از سرِ دوستی، آن هم هنگامی که سه چهارم مهمانها رفته‌اند، تا از دیدارشان «بیشتر لذت ببرد». مادام دو گالاردون با غرولندی گفت: «اوریان واقعاً به پست‌ترین درجه سقوط کرده. نمی‌دانم چرا بازن به‌اش اجازه می‌دهد با مادام دورویه حرف بزند. آقای دو گالاردون محال است همچو اجازه‌ای به من بدهد.» اما من، مادام دورویه را تازه شناختم: همان زنی بود که، نزدیک ساختمان گرمانت‌ها، به من نگاههای عشوه‌آمیز می‌انداخت، سر برمی‌گرداند، جلو ویترین مغازه‌ها می‌ایستاد. مادام دو گرمانت معرفی‌ام کرد، مادام دورویه لطفی نشان داد که نه زیادی دوستانه بود و نه عبوسانه. با چشمان مهربانش مرا هم چون همهٔ کسان دیگر نگاه کرد... اما پس از آن، اگر می‌دیدمش، دیگر هیچگاه نمی‌باید انتظار یکی از آن حرکات دعوت‌آمیزی را می‌داشتم که از او دیده بودم. نگاههای خاصی هست که حاکی از نوعی آشنایی است، و یک جوان آنها را تنها و تنها تا روزی از برخی زنان ــ و برخی مردان ــ می‌بیند که از اتفاق با او آشنا می‌شوند و می‌فهمند او هم دوست کسانی است که خود با ایشان نزدیک‌اند.

اعلام شد کالسکه آماده است. مادام دو گرمانت دامن سرخش را به حالتی به دست گرفت که بخواهد از پله‌ها پایین برود و سوار کالسکه شود، اما با انگیزهٔ شاید پشیمانی‌ای، یا میل به خوشحال کردن کسی و از همه بیشتر بهره‌گیری از کوتاهی فرصتی که امکان مادی طول دادن کاری ناخوشایند را از او می‌گرفت نگاهی به مادام دو گالاردون انداخت؛ سپس به حالتی که انگار تازه او را دیده و فکری به سرش زده باشد پیش از آن که از پله‌ها پایین بیاید سرتاسر پله‌ای را که بر آن بود پیمود و خود را به خویشاوندش رسانید که بسیار خوشحال شد، دستش را به سوی او دراز کرد و گفت: «راستی که خیلی وقت است!» و برای آن که ناگزیر از شرح

همهٔ تأسف‌ها و پوزشهای موجّهی نشود که به نظر می‌رسید در این عبارت نهفته باشد با حالتی هراسان به طرف دوک برگشت. دوک همراه با من به طرف کالسکه آمده بود و با دیدن اینکه زنش به سوی مادام دوگالاردون رفت پرخاش می‌کرد و کالسکه‌های دیگر را از رفتن باز می‌داشت. مادام دوگالاردون گفت: «اما اوریان هنوز هم خوشگل است! خنده‌ام می‌گیرد از کسانی که می‌گویند ما با هم کدورت داریم، می‌شود به دلایلی که گفتنش را به دیگران لازم نمی‌دانیم سالها همدیگر را نبینیم، اما آن قدر خاطرات مشترک داریم که هیچ وقت نمی‌توانیم از هم جدا بشویم، وانگهی خودش هم خوب می‌داند که مرا خیلی بیشتر از خیلی آدمهایی دوست دارد که هر روز می‌بیند و از تیره خودش نیستند.» مادام دو گالاردون در واقع به دلدادگان جفاکشی می‌مانست که به هر زحمتی می‌خواهند به دیگران بباورانند که دلدار ایشان را بیشتر از کسانی که می‌نوازد دوست دارد. و گفته‌اش (با لحن پرستایشی که دربارهٔ دوشس دو گرمانت به کار برد، و اعتنایی به تناقضش با آنچه اندکی پیشتر گفته بود نکرد) غیرمستقیم اثبات این نکته بود که دوشس به عمق حکمت‌هایی که باید راهنمای یک بانوی بسیار برازنده باشد آگاه است، بانویی که درست هنگامی که زیباترین جامه‌اش همزمان با ستایش غبطه هم می‌انگیزد، باید بتواند سرتاسر پله‌ای را بپیماید تا این غبطه را فرونشاند. دوک که هنوز از انتظار دوشس خشمگین بود به او گفت: «دستکم مواظب باشید کفش‌هایتان خیس نشود» (رگبار کوتاهی باریده بود).

در راه بازگشت، چون در کالسکه جا تنگ بود، کفش‌های سرخ دوشس چندان فاصله‌ای با کفش‌های من نداشت، و دوشس حتی ترسید که مبادا به پای من خورده باشد و به دوک گفت: «حالا این جوان مجبور می‌شود مثل نمی‌دانم کدام کاریکاتور به من بگوید: خانم، یکباره بگویید دوستم دارید و دیگر این قدر پاهایم را لگد نکنید.» ولی فکر من از مادام دوگرمانت بسیار دور بود. از زمانی که از سن لو چیزهایی دربارهٔ دختر خانواده‌داری که به یک خانهٔ بدنام می‌رفت و نیز دربارهٔ خدمتکار خانم

بارون پوبوس شنیده بودم، همهٔ تمناهایی که هر روزه زیبایی‌های این دو طبقه در من می‌انگیخت یکپارچه در این دو خلاصه شده بود، از سویی زنان جلف و سالار، زنان خدمتکار شکوهمند خاندان‌های نامدار، زنانی آکنده از غرور که در بحث دربارهٔ دوشس‌ها می‌گویند «ما»، و از سوی دیگر دخترانی که کافی بودگاهی، بی‌آن‌که حتی ببینم که باکالسکه یا پیاده می‌گذرند، همان نامشان را در گزارش جشن رقصی بخوانم و دلداده‌شان شوم، یا این که با پیگیری در فهرست نام کوشک‌ها محل ییلاق رفتنشان را جستجو کنم (و اغلب نام مشابهی گمراهم کند) و آنگاه آرزوی رفتن و زندگی کردن در دشتهای غرب، یا تپه‌های شنی شمال، یا جنگل‌های کاج جنوب را در سر بپرورانم. اما هر چقدر هم که دل‌انگیزترین مادهٔ جسمانی را ذوب کرده براساس تصویری آرمانی که سن‌لو برایم کشیده بود در قالب آن دخترک سبک و آن زن خدمتکار خانم پوبوس ریخته بودم، باز این دو زیباییِ دست‌یافتنی چیزی کم داشت که تا زمانی که ندیده بودمشان از آن بی‌خبر می‌ماندم، و آن ویژگیِ فردی هر کدامشان بود. باید بیهوده تقلا می‌کردم تا در همهٔ ماههایی که گرایشم بیشتر به دخترها بود چگونگی آنی رامجسم کنم که سن لو حرفش‌را زده بود، و در ماههایی که زن خدمتکاری را ترجیح می‌دادم ویژگی‌های آنی راکه برای خانم پوبوس کار می‌کرد در تصورآورم. اما پس از آن که پیوسته آشفتهٔ تمنای بی‌آرام آن همه چهره‌های گریزانی‌بودم که اغلب‌حتی نامشان را هم نمی‌دانستم، و در هر حال دوباره یافتنشان بسیار دشوار و از این هم دشوارتر شناختنشان بود و دستیابی برایشان شاید محال، چه راحت شدم وقتی از همهٔ این زیبایی پراکنده، گریزپا و گمنام دو نمونه‌ای را گلچین کردم که نام و مشخصاتشان معلوم بود و دستکم این اطمینان را داشتم که هر وقت بخواهم به دستشان می‌آورم. وقت پرداختن به این لذت دوگانه را چون وقتِ آغاز به کار عقب می‌انداختم، اما اطمینانِ به برخورداری از آن در هر وقتی که بخواهم مرا کمابیش از رفتن به سراغش معاف می‌کرد، همچون برخی قرص‌های خواب‌آوری که کافی است در دسترس باشند و برای خوابیدن

دیگر نیازی به خوردنشان نیست. در همهٔ جهان دلم فقط هوای دو زن را داشت که البته نمی‌توانستم چهره‌شان را پیش خود مجسم کنم، اما سن لو نامشان را به من گفته اطمینان داده بود که آماده‌اند. به گونه‌ای که گرچه با این‌گفته‌های اندکی پیش‌ترش تخیلم را به کار دشواری انداخت، در عوض به اراده‌ام آرامش ارزشمندی داد و از آسایشی طولانی برخوردارش کرد.

دوشس به من گفت: «خوب، از مجلس‌های رقص که بگذریم، هیچ کاری نمی‌توانم برایتان انجام بدهم؟ محفلی پیدا کرده‌اید که دلتان بخواهد آنجا معرفتان بشوم؟» در پاسخش گفتم که می‌ترسم تنها محفلی که از آن خوشم می‌آید به اندازهٔ کافی برای او برازنده نباشد. به صدایی گرفته و بی‌زیر و بم و کمابیش بدون باز کردن دهنش پرسید: «محفل کی؟» گفتم: «بارون پوبوس». این بار براستی خود را خشمگین نشان داد: «نه! نه دیگر. به نظرم دارید مرا دست می‌اندازید. حتی نمی‌دانم چطور شده که اسم این الاغ به یادم مانده. در هر حال جرثومهٔ جامعه است. مثل این می‌ماند که از من بخواهید شما را به خرازی‌فروشم معرفی کنم. اما نه، چه می‌گویم، چون خرازی‌فروشم زن فوق‌العاده‌ای است. عقل از سرتان پریده، پسرجان. در هر حال، از شما خواهش می‌کنم که لطف داشته باشید و احترام کسانی را که به‌اشان معرفی‌تان کردم حفظ کنید، برایشان کارت بگذارید، به دیدنشان بروید و با آنها از بارون پوبوس حرف نزنید، چون نمی‌شناسندش.» پرسیدم که آیا مادام دورروبه زن سبکی نیست و در پاسخم گفت: «نه، به هیچ وجه! او را با کس دیگری اشتباه گرفته‌اید، حتی می‌شود گفت که یک کمی زیادی با حیاست، مگر نه، بازن؟» دوک گفت: «بله، به هر حال فکر نکنم هیچ وقت موردی بوده باشد که بشود درباره‌اش حرف درآورد.»

سپس از من پرسید: «نمی‌خواهید با ما به این مهمانی بیایید؟ یک ردای ونیزی به‌اتان قرض می‌دهم، کسی را می‌شناسم که خیلی خوشحال خواهد شد، اول از همه اوریان که البته احتیاجی به گفتن ندارد، بعد هم پرنسس دو پارم. مدام از شما تعریف و تمجید می‌کند، ورد زبانش

شمایید. شانس آورده‌اید که بینهایت زن نجیب و باحیایی است ــ شانس از این جهت که سنش یک کمی بالاست. وگرنه هیچ شکی نبود که شما را، به اصطلاح قدیم‌ترها، ملیجک خودش می‌کرد و به خدمت خودش در می‌آورد.»

دلم نمی‌خواست به آن مهمانی بروم، بلکه دربند قرار دیداری بودم که با آلبرتین داشتم. از این رو نپذیرفتم. کالسکه ایستاده بود، نوکر گفت در بزرگ را باز کنند، اسبها سم کوفتند تا این که در بازِ باز شد و کالسکه تو رفت. دوک به من گفت: «خدافظ.» دوشس گفت: «گاهی برایم پیش آمده که از این همه نزدیکی به ماری متأسف بشوم، چون گرچه خیلی دوستش دارم، این قدرها دلم نمی‌خواهد ببینمش. اما هیچ وقت از این نزدیکی به اندازهٔ امشب پشیمان نشده بودم چون موجب شد خیلی کم با شما باشم» ــ «خوب دیگر، اوریان، سخنرانی بس است.» دوشس دلش می‌خواست چند دقیقه‌ای با آن دو باشم. گفتم نمی‌توانم چون دختری باید درست در آن ساعت به دیدنم بیاید و دوشس و دوک هر دو خندیدند. دوشس گفت: «عجب وقتی گذاشته‌اید برای دید و بازدید.»

آقای دو گرمانت به همسرش گفت: «زود باشید، جانم، باید عجله کنیم. یک ربع به نصف شب مانده و تا لباس‌هایمان را بپوشیم...» جلو در به دو خانم باهو به دستی برخورد که با جدیت آنجا پاس می‌دادند و بی‌هیچ بیمی شبانه از بلندی‌های خانه‌شان پایین آمده بودند تا از یک رسوایی جلوگیری کنند. «بازن، لازم دانستیم به شما خبر بدهیم تا مبادا به مهمانی بروید و همه شما را آنجا ببینند: آمانین مُرد، یک ساعت پیش.» دوک یک لحظه دستپاچه شد. می‌دید که مهمانی عزیزش را آن دو کوه‌نشین ملعون با آوردن خبر مرگ آقای دوسموند نقش بر آب می‌کنند. اما خیلی زود به خود آمد و جمله‌ای به دو خویشاوندش گفت که هم عزم راسخش را به نگذشتن از لذت آن مهمانی بیان می‌کرد و هم ناتوانی درک درستش از ریزه‌کاری‌های زبان فرانسه را: «یعنی چه مرده! نه بابا، اغراق شده، اغراق شده!» و دیگر به دو خویشاوندش که با چوبدستهایشان

صعودی شبانه را آغاز می‌کردند توجهی نشان نداد، به شتاب به اصل مطلب پرداخت و از نوکرش پرسید: «کلاه‌خودم را آوردند؟» ــ «بله، جناب دوک.» ــ «سوراخ برای نفس کشیدن دارد؟ چون هیچ دلم نمی‌خواهد برای هیچ و پوچ خفه بشوم.» ــ «بله، جناب دوک» ــ «وای که عجب بدبختی‌ای داریم امشب! اوریان، یادم رفت از بابال بپرسم آن کفشهای نوک‌تیز مال شماست یا نه!» ــ «مهم نیست جانم، جامه‌دار اوپرا کمیک هست، ازش می‌پرسیم. من که فکر نمی‌کنم با مهمیزهای شما تناسب داشته باشد.» دوک گفت: «بروید به سراغ جامه‌دار. خوب جانم، خداحافظ، دلم می‌خواست به شما بگویم با ما به خانه بیایید و لباس پوشیدنمان را تماشا کنید، بامزه است. اما آن وقت به حرف می‌افتیم، دیگر چیزی به نصف شب نمانده و باید سعی کنیم دیر نکنیم تا مهمانی لنگ نشود.»

من هم شتاب داشتم هر چه زودتر از خانم و آقای دوگرمانت جدا بشوم. قدر طرفهای یازده و نیم به پایان می‌رسید. تا به خانه برسم آلبرتین هم می‌آمد. یکراست به سراغ فرانسوا رفتم و پرسیدم: «آلبرتین خانم آمدند؟» گفت: «هیچ کس نیامد.»

وای، این یعنی که هیچ کس نخواهد آمد! آشفته بودم، شوق دیدار آلبرتین را اکنون که اطمینان کمتری به آن بود بیشتر حس می‌کردم.

فرانسواز هم ناراحت بود، اما به دلیل یکسره متفاوتی. تازه دخترش را برای یک شام چرب و نرم سر میز نشانده بود. اما چون شنید که من از راه رسیدم و فرصت آن نیافت که ظرفها را از روی میز جمع کند و به جایشان سوزن و نخ بگذارد که یعنی در حال دوخت و دوز بوده‌اند و نه شام خوردن، به من گفت: «یک قاشقی سوپ خورد، مجبورش کردم که دستی هم به آشغال‌های گوشت بزند.» این را گفت تا شام دخترش را هیچ جلوه دهد، انگار که پُر و پیمان بودنش گناهی بود. وقت ناهار و شام هم، اگر خطا می‌کردم و پا به آشپزخانه می‌گذاشتم، فرانسواز وانمود می‌کرد غذا به پایان رسیده است و حتی به پوزش‌خواهی می‌گفت که خواسته بود «یک

تکه چیزی» یا «یک *لقمه* **غذا»** بخورد. اما نگرانی‌ات زود برطرف می‌شد، چون چشمت به چندین و چند ظرفی می‌افتاد که فرانسواز، چون دزدی که غافلگیر شده باشد (در حالی که دزد نبود) فرصت پنهان کردنشان را نیافته بود. سپس گفت: «خوب دیگر، برو بخواب، امروز به اندازهٔ کافی کار کرده‌ای (چون می‌خواست چنین به نظر رسد که دخترش نه تنها محرومیت می‌کشد و هزینه‌ای برای ما ندارد، بلکه بِکُش برای ما کار هم می‌کند).اینجا فقط جای مرا در آشپزخانه تنگ می‌کنی و بخصوص مزاحم آقا می‌شوی که منتظر کسی‌اند. خوب دیگر، برو». این را به حالتی گفت که انگار ناگزیر بود تحکم کند تا دخترش برود و بخوابد، در حالی که او، چون برنامهٔ شام خراب شده بود، تنها برای ظاهرسازی آنجا مانده بود و اگر من پنج دقیقهٔ دیگر می‌ماندم خودش می‌گذاشت و می‌رفت. و رو به من کرد و به آن فرانسهٔ زیبای عامیانه‌ای که با این همه تا اندازه‌ای خاص خودش بود گفت: «آقا متوجه نیستند که از زور خواب دهنش چفت شده.» سخت خوشحال بودم از این‌که ناگزیر نیستم با دختر فرانسواز حرف بزنم.

گفتم که از روستایی می‌آمد که خیلی نزدیک روستای مادرش بود، با این همه طبیعتِ زمین، کاشت‌ها، گویش و بالاتر از همه برخی ویژگی‌های مردمش تفاوت داشت. چنین بود که «زن قصاب» و برادرزادهٔ فرانسواز با هم خیلی بد بودند، اما این وجه اشتراک را داشتند که، وقتی برای کاری یا خریدی بیرون می‌رفتند، سری به «آبجی» یا «دختر عمو» بزنند و ساعتها آنجا وقت بگذرانند چون توانایی این را نداشتند که گفت‌وگویی را به پایان برسانند، گفت‌وگویی که در جریانش دلیل بیرون رفتنشان چنان فراموش می‌شد که وقتی در بازگشتشان می‌گفتی:

«خوب، آقای مارکی دو نورپوا را می‌شود ساعت شش و ربع دید؟» نه تنها دستی به پیشانی نمی‌زدند که بگویند: «وای، یادم رفت!» بلکه می‌گفتند: «آه! متوجه نشده بودم که منظور آقا این است، فکر کردم که باید بروم و فقط سلامتان را به ایشان برسانم.» در حالی که چنین چیزی را که همان یک ساعت پیش به ایشان گفته بودی از یاد می‌بردند، محال بود

بتوانی آنچه را که فقط یک بار از آبجی یا دختر عمو شنیده بودند از ذهنشان بیرون بکشی. مثلاً، اگر زن قصاب شنیده بود که در سال ۷۰ انگلیسی‌ها هم همزمان با پروسی‌ها با ما جنگیدند (و من برایش خوب توضیح داده بودم که این حقیقت ندارد) هر سه هفته یک بار می‌شنیدم که در جریان بحثی باز می‌گفت: «به خاطر جنگی است که انگلیسی‌ها در سال ۷۰ همزمان با پروسی‌ها با ما کردند.» ـ «اما من که صد بار به شما گفته‌ام که اشتباه می‌کنید.» در جوابم چیزی می‌گفت که نشان می‌داد هیچ خللی بر اعتقادش نیفتاده است، می‌گفت: «در هر حال، نباید به این خاطر ازشان کینه‌ای به دل گرفت. از سال ۷۰ تا حالا هر چه بوده گذشته...» یک بار دیگر، در دفاع از لزوم جنگی با انگلیس، که من مخالفش بودم، می‌گفت: «خوب البته، هیچکس از جنگ خوشش نمی‌آید؛ اما اگر لازم باشد، چه بهتر که هر چه زودتر شروع بشود. همان‌طور که آبجی امروز می‌گفت، از زمان جنگی که انگلیسی‌ها در سال ۷۰ با ما کردند قراردادهای تجارتی دارد کمر ما را می‌شکنند. بعد از این که در جنگ شکستشان دادیم نمی‌گذاریم حتی پای یک انگلیسی به فرانسه برسد، مگر این که اول سیصد فرانک ورودیه بدهد، یعنی همان کاری که ما الآن برای رفتن به انگلیس می‌کنیم.»

گذشته از صداقت بسیار، و سرسختی چموشانه‌شان که در گفت‌وگو نگذارند کسی حرفشان را قطع کند، و اگر کرد آن را بیست بار از همان جا که قطع شده بود از سر بگیرند، که در نتیجه به گفته‌هایشان استحکام خلل‌ناپذیر یک فوگ باخ را می‌داد، چنین بود ویژگی مردمان روستایی که پانصد نفر هم جمعیت نداشت و بلوطها، بیدها، کشتزارهای سیب‌زمینی و چغندر در برش می‌گرفتند.

در عوض، دختر فرانسواز، که خود را زنی امروزی می‌دانست و می‌پنداشت که کوره‌راه‌های بیش از حد قدیمی را پشت سر گذاشته است، به آرگوی پاریسی حرف می‌زد و از هیچکدام از شوخی‌های آن هم نمی‌گذشت. وقتی فرانسواز گفت که من از خانهٔ یک پرنسس می‌آیم

دخترش گفت: «آها، بدون شک از آن پرنسس‌های عوضی!» چون دید که منتظر کسی‌ام وانمود کرد که گویا نام من شارل است. با ساده‌لوحی در جوابش گفتم نه، و او که منتظر همین جواب بود گفت: «پس بگو، اشتباه می‌کردم! پیش خودم می‌گفتم شارلاتان[۶۲]»، که البته شوخی خیلی ظریفی نبود. اما به یک گفته‌اش نتوانستم بی‌اعتنا بمانم و آن زمانی بود که برای دلداری‌ام از دیر آمدن آلبرتین گفت: «فکر می‌کنم حالا حالاها باید چشم‌انتظارش بمانید، چون دیگر نمی‌آید. امان از دست ژیگولت‌های امروزی!»

این چنین، شیوهٔ حرف زدنش با شیوهٔ مادرش تفاوت داشت؛ اما عجیب این که حرف زدن مادرش شبیه مادربزرگش نبود که زادهٔ بایو لوپَن، محلی بسیار نزدیک به روستای فرانسواز بود. با همهٔ این نزدیکی، گویش‌هایشان همچون چشم‌انداز دو محل اندک تفاوتی داشت. (ولایت مادر فرانسواز شیب داشت و به درهٔ کوچکی منتهی می‌شد. و جولانگاه درختان بید بود.) و بسیار دور از آنجا در فرانسه منطقهٔ کوچکی بود که در آن تقریباً به همان گویش محلی مزگلیز حرف زده می‌شد. در همان زمان که این را کشف کردم از آن دچار ملال هم شدم. در واقع، یک بار دیدم که فرانسواز در حال بحثی طولانی با زن خدمتکاری است که از آن منطقهٔ دیگر بود و به زبان محلی حرف می‌زد. گفته‌های همدیگر را کمابیش می‌فهمیدند، در حالی که من هیچ چیز از آن نمی‌فهمیدم، و این را می‌دانستند و با این همه همچنان گفت‌وگو می‌کردند، با این خیال که شادمانی‌شان از اینکه برغم دوری زادگاههایشان هم ولایتی‌اند عُذر این می‌شود که در برابر من به آن زبان بیگانه و به حالتی حرف بزنند که کسی نخواهد گفته‌هایشان را بفهمد. این بررسی‌های تماشایی جغرافیای زبان‌شناختی و همبستگی کُلفَتی هر هفته در آشپزخانه ادامه یافت، بدون آن که هیچ مرا خوش بیاید.

از آنجا که هر بار با باز شدن در اصلی دربان دگمهٔ برق را فشار می‌داد تا راه پله روشن شود، و از آنجا که مستأجری نمانده بود که به خانه نیامده

باشد، بیدرنگ آشپزخانه را ترک کردم و رفتم و در سرسرا نشستم و از ورای درز پرده‌ای که در شیشه‌ای آپارتمانمان را کاملاً نمی‌پوشانید باریکهٔ عمودی تیره‌ای را زیر نظر گرفتم که نشان‌دهندهٔ تاریکی راه‌پله بود. اگر این باریکه ناگهان زرد طلایی می‌شد معنی‌اش این بود که آلبرتین به پایین پله‌ها رسیده است و تا دو دقیقهٔ دیگر پیش من خواهد آمد؛ در آن ساعت هیچ کس دیگری جز او نمی‌آمد. و من همچنان نشسته بودم و نمی‌توانستم از آن باریکه چشم بردارم که خیال روشن شدن نداشت؛ با همهٔ بدنم خم می‌شدم تا مطمئن شوم که خوب می‌بینم؛ اما هر چقدر هم که خیره می‌شدم خط تیرهٔ عمودی، برغم تمنای پرشورم، شادی خلسه‌آوری را از من دریغ می‌داشت که می‌شد تصییم کند اگر با افسونی ناگهانی و پرمفهوم به ترکهٔ طلایی تابناکی بدل می‌شد. براستی دلواپس آلبرتینی بودم که در مهمانی گرمانت حتی سه دقیقه هم به او فکر نکرده بودم! اما احتمال نابرخورداری از یک لذت سادهٔ جسمانی، حس انتظاری را دوباره در من زنده می‌کرد که در گذشته دربارهٔ دختران دیگر، بویژه ژیلبرت داشتم هنگامی که دیر می‌آمد، و از این حس دستخوش رنج روانی ستوه‌آوری می‌شدم.

ناگزیر به اتاق خودم رفتم. فرانسواز دنبالم آمد. چون از شب‌نشینی برگشته بودم به نظرش بیهوده می‌آمد که همچنان گل سرخی را روی یقه‌ام نگه دارم و آمد تا درش آورد. این حرکتش، که به یادم می‌آورد که شاید آلبرتین نیاید، و نیز مرا به این اعتراف وامی‌داشت که می‌خواهم در نظر او برازنده جلوه کنم، مرا دستخوش خشمی کرد که دو چندان شد وقتی خواستم بتندی خود را پس بکشم و گل را له کردم، و فرانسواز گفت: «بهتر بود می‌گذاشتید من درش می‌آوردم و این جور خرابش نمی‌کردید.» حقیقت این است که هر کلمه‌ای که می‌گفت مرا عذاب می‌داد. در انتظار آن چنان از نبودِ کسی که هوایش را داری رنج می‌کشی که حضور دیگری را تحمل نمی‌کنی.

فرانسواز از اتاق بیرون رفت، فکر کردم اگر بنا بود کارم به اینجا بکشد

که برای دلبری از آلبرتین به خودم برسم زیبنده نبود که در گذشته بارها و بارها، در شب‌هایی که او را برای آغاز نوازش‌هایمان به خانه می‌خواندم، خود را با صورت نتراشیده و ریشی چند روزه به او نشان داده باشم. حس می‌کردم اعتنایی به من ندارد و مرا تنها می‌گذارد. برای این که، اگر آلبرتین آمد، اتاقم کمی زیبا باشد، پوشهٔ آراسته به فیروزه‌ای را که یکی از زیباترین چیزهایی بود که داشتم برای اولین بار پس از سالها روی میز کنار تختم گذاشتم، این پوشه را ژیلبرت برایم سفارش داده بود تا جزوهٔ برگوت[۶۳] را در آن بگذارم و در گذشته زمان درازی دلم می‌خواست آن را وقت خواب با آن تیلهٔ عقیق کنارم داشته باشم. از سوی دیگر، به همان اندازهٔ خود آلبرتین که هنوز نیامده بود، حضورش در آن لحظه در «دیگرجا»یی هم که بوضوح آن را خوشایندتر از کنار من یافته بود و من نمی‌شناختم، مرا دستخوش حس دردناکی می‌کرد که، برغم آنچه همان یک ساعت پیش به سوان گفته بودم که بلد نیستم حسودی کنم، شاید در صورتی که آلبرتین را با فاصله‌های کم‌تری دیده بودم به این نیاز بیتابانه بدل می‌شد که بدانم او وقتش را کجا و با کی می‌گذراند. جرأت نمی‌کردم کسی را به خانهٔ آلبرتین بفرستم، دیرگاه بود، اما به این امید که شاید در حال شام خوردن با دوستانی، در یک کافه، به فکر آن بیفتد که تلفنی به من بکند رابط تلفن را چرخاندم و خط را در اتاقم برقرار کردم، و رابطهٔ ادارهٔ پست و اتاق دربان را که در آن ساعتها معمولاً خط تلفن به آن وصل بود قطع کردم. گذاشتن تلفنی در راهرو کوچکی که درِ اتاق فرانسواز به آن باز می‌شد کار ساده‌تری بود، مزاحمت کم‌تری داشت، اما بیهوده بود. پیشرفت‌های تمدن مایهٔ آن می‌شود که هر کسی قابلیت‌هایی ندیده نشنیده یا عیب‌هایی تازه از خود نشان دهد که او را در نظر دوستانش عزیزتر یا ستوه‌آورتر می‌کند. این چنین، کشف ادیسون[۶۴] فرانسواز را دارای یک عیب دیگر هم کرده بود، و آن این که از کاربست تلفن، با هر ضرورت و هر فوریتی هم که بود، خودداری می‌کرد. هر بار که می‌خواستی کاربردش را به او یاد بدهی بهانه‌ای می‌یافت و می‌گریخت،

چنان که کسان دیگری از واکسن فرار می‌کنند. از این رو تلفن را در اتاق من گذاشته بودند، و برای آن که مزاحم پدر و مادرم نباشد به جای زنگ از آن صدای آهستهٔ چرخانشی بلند می‌شد. از ترس این که مبادا صدایش را نشنوم از جا نمی‌جنبیدم. چنان بی حرکت بودم که برای نخستین بار پس از ماهها متوجه تیک تاک ساعت دیواری شدم. فرانسواز آمد تا جمع و جوری بکند. با من حرف می‌زد، و من از آن گفتگو نفرت داشتم، در تداوم و ابتذال یکنواختش احساسهای من دقیقه به دقیقه دگرگون می‌شد، از ترس به اضطراب و از اضطراب به سرخوردگی کامل بدل می‌شد. حس می‌کردم چهره‌ام، برخلاف کلمات گنگ رضایت‌آمیزی که به او می‌گفتم، آن چنان درمانده‌وار باشد که برای توجیه ناهمخوانیِ بی‌اعتنایی ظاهری با حالت دردآلود چهره‌ام وانمود کردم از رماتیسم ناراحتم. وانگهی، می‌ترسیدم گفته‌هایی که فرانسواز آهسته به زبان می‌آورد (البته نه به خاطر آلبرتین، چون معتقد بود از وقت احتمال آمدن او مدتها گذشته است) نگذارد صدای نجات‌بخشی را که دیگر امیدی به آن نبود بشنوم. سرانجام فرانسواز رفت تا بخوابد؛ او را با نرمشی خشونت‌آمیز از سر باز کردم تا مبادا صدای رفتنش نگذارد صدای تلفن را بشنوم. و گوش دادن و رنج کشیدن را از سر گرفتم؛ وقتی انتظار می‌کشیم، از گوش که سروصداها را می‌شنود تا ذهن که آنها را می‌گیرد و بررسی می‌کند، و از ذهن تا قلب که نتیجهٔ بررسی‌های ذهن به آن داده می‌شود، این مسیر دوگانه با چنان شتابی پیموده می‌شود که حتی متوجه مدتش نمی‌شویم، و چنین به نظر می‌آید که سروصداها را خود قلبمان مستقیماً می‌شنود.

آرزوی همواره اضطراب‌آمیز و همواره برنیاوردهٔ شنیدن صدایی و خبری پی در پی در دلم بالا می‌گرفت و شکنجه‌ام می‌داد؛ در نقطهٔ اوج عروج زجرآورم در پیچاپیچ دلشورهٔ تنهایی، از ژرفاهای پاریس شلوغ شبانه که ناگهان به من نزدیک شد، از کنار کتابخانه‌ام آوای مکانیکی و ملکوتی فرفرهٔ تلفن، چنان که در تریستان آوای تکان خوردن شالی یا نوای نی‌لبکی، به گوش آمد. جست زدم، آلبرتین بود. «مزاحمتان نیستم، با تلفنِ

این وقت شب؟» گفتم «به هیچ وجه» و شادی‌ام را مهار کردم، چون آنچه دربارهٔ دیری وقت می‌گفت بدون شک برای عذرخواهی از این بود که به آن دیری می‌آمد. و نه این که نمی‌خواست بیاید. با لحنی بی‌اعتنا پرسیدم: «خوب، می‌آیید یا نه؟» ـ «نه دیگر... اگر احتیاج مبرمی به من ندارید نمی‌آیم.»

بخشی از من که بخش دیگرم می‌خواست به آن بپیوندد در آلبرتین بود. آلبرتین باید می‌آمد، اما این را اول به او نگفتم چون هنوز مکالمه‌مان برقرار بود، پیش خود گفتم که در هر حال می‌توانم در آخرین ثانیه یا او را وادارم که به خانه‌ام بیاید یا اجازه دهد به خانه‌اش بشتابم. گفت: «بله، نزدیک خانهٔ خودمم و از خانهٔ شما بینهایت دورم. یادداشتتان را درست نخوانده بودم، تازه پیدایش کردم و ترسیدم تکند چشم به راهم باشید». حس کردم دروغ می‌گوید و دیگر از سر خشم و بیشتر برای آن که زحمتش بدهم، و نه چندان که ببینمش، دلم می‌خواست او را به آمدن وادارم. اما بر آن بودم که آنچه راکه می‌کوشیدم بعد از چند لحظه به دست آورم اول پس بزنم. آلبرتین کجا بود؟ صداهای دیگری با گفته‌هایش می‌آمیخت: بوق یک دوچرخه، صدای زنی که آواز می‌خواند، آوای دستهٔ موسیقی دوردستی که به اندازهٔ صدای عزیز او طنین داشت، انگار بخواهد نشانم دهد که صدایی که در آن لحظه می‌شنوم از آلبرتین در محیطی است که در آن هنگام در آن بسر می‌برد، چون تکهٔ کلوخی که با همهٔ علف‌هایی که در برش می‌گیرد جابه‌جا شده باشد. همان صداهایی که من می‌شنیدم به گوش او هم می‌خورد و توجهش را منحرف می‌کرد: جزئیاتی از حقیقت، بی‌ربط با موضوع، به خودی خود بیهوده، اما هر چه ضروری‌تر برای آن که انکارناپذیری معجزه را بر تو فاش کند؛ خطوطی گنگ و دل‌انگیز، توصیف‌گرِ فلان خیابان پاریس، خطوطی همچنین نافذ و بیرحم از چند ساعت شب ناشناخته‌ای که نگذاشته بود آلبرتین پس از نمایش فدر به خانه‌ات بیاید. به او گفتم: «اول از همه باید یادآوری کنم که بحث این نیست که بیایید به خانه‌ام، چون در این وقت شب خیلی مزاحمم

می‌شوید... دارم از زور خواب می‌افتم. بعد هم، مسایل خیلی پیچیده است. فقط لازم می‌دانم که بگویم که در یادداشت من هیچ موردی برای سوءتفاهم نبود. به من جواب دادید که موافقید. خوب، اگر منظور مرا نفهمیده بودید، معنی این حرفتان چه بود؟» ـ «گفتم موافقم، اما دیگر خیلی یادم نمی‌آمد سر چه توافق کرده بودیم. می‌بینم که دلخور شده‌اید و خیلی متأسفم. متأسفم از این که به دیدن فدر رفتم. اگر می‌دانستم این قدر مسأله به وجود می‌آید...» این را چون همهٔ کسانی گفت که خطایی کرده‌اند و وانمود می‌کنند آدم برای چیز دیگری سرزنششان می‌کند. گفتم: «فدر هیچ ربطی به دلخوری من ندارد، چون خودم از شما خواستم به دیدنش بروید.» ـ «پس از من دلگیرید. چقدر بد که امشب این قدر دیروقت است، وگرنه می‌آمدم. اما برای عذرخواهی حتماً فردا یا پس‌فردا می‌آیم.» ـ «نه، آلبرتین، خواهش می‌کنم! حالا که یک شب مرا خراب کرده‌اید دستکم بگذارید روزهای بعدش راحت باشم. دیگر تا دو یا حتی سه هفتهٔ دیگر آزاد نیستم. حالا، اگر ناراحتید که این طور با عصبانیت از هم جدا بشویم، که حق هم دارید ناراحت باشید، با همهٔ خستگی ترجیح می‌دهم چون تا این وقت شب منتظرتان بوده‌ام و شما هم هنوز به خانه‌تان نرفته‌اید، همین الآن بیایید. قهوه‌ای می‌خورم تا خواب از سرم بپرد.» ـ «نمی‌شود بیندازیم به فردا؟ چون مسأله این است که...» با شنیدن این کلمات پوزش‌جویانه، به حالتی که انگار آلبرتین نمی‌خواست بیاید، حس کردم عنصر بسیار متفاوتی هم دردمندانه می‌کوشد خود را با میل دوباره دیدن چهرهٔ مخملینی همراه کند که در همان بلبک همهٔ روزهای مرا به سوی وقتی می‌کشانید که، در برابر دریای بنفش‌گونِ شهریور، به دیدار آن گل سرخ می‌رسیدم. این نیاز وحشتناک به یک آدم را، در کومبره، دربارهٔ مادرم شناخته بودم، تا حدی که آرزوی مرگ می‌کردم اگر فرانسواز را می‌فرستاد تا بگوید که نمی‌تواند به اتاقم بیاید. کوشش این حس قدیمی برای آن که با حس دیگر بیامیزد و با آن به صورت یک عنصر یگانه در بیاید، حس تازه‌تری که موضوع هوس‌انگیزش چیزی جز سطحی رنگی،

پوست گلگون یک گل کنار دریا نبود، این کوشش اغلب به نتیجه‌ای جز این نمی‌انجامد که (به تعبیری شیمیایی) جسم تازه‌ای بسازد، جسمی که شاید بیشتر از چند لحظه دوام نیاورد. دستکم آن شب، این دو عنصر با هم نیامیختند و تا مدتها پس از آن هم جدا ماندند. اما از همان آخرین واژه‌هایی که در تلفن شنیدم، کم‌کم فهمیدم که زندگی آلبرتین (البته نه از دیدگاه مادی) آن چنان از من فاصله دارد که همواره برای دستیابی بر او باید تکاپویی ستوه‌آور بکنم، و از این گذشته زندگی‌ای است که به شکل استحکامات صحرایی سازماندهی شده است و آن هم، برای ایمنی بیشتر، از آن نوعی که بعدها به عادت «استحکامات استتاری» خوانده شد. آلبرتین، البته در سطح اجتماعی بالاتری، یکی از آن نوع آدمهایی بود که زن دربان به نامه بَرِ شما قول می‌دهد همین که به خانه برگشت نامه‌تان را به دستش برساند، تا این که روزی متوجه می‌شوید آن کسی که در خیابان به او برخورده و سرانجام برایش نامه نوشته‌اید همان زن دربان است. به گونه‌ای که براستی هم در همان ساختمانی که نشانی‌اش را داده است، البته در اتاق دربانی‌اش، می‌نشیند (ساختمانی که در ضمن عشرتکدهٔ کوچکی است و زن دربان پاانداز آن است) ــ و نشانی‌ای که به آدم می‌دهد نشانی ساختمانی است که در آن همدستانی دارد که او را می‌شناسند و رازش را با شما در میان نخواهند گذاشت، نشانی‌ای که نامه‌های شما را برایش به آن خواهند رسانید اما خودش در آن نمی‌نشیند و شاید در نهایت چیزهایی از او آنجا باشد[۶۵]. زندگی‌هایی سازمان‌یافته در پنج یا شش خط عقب‌نشینی به گونه‌ای که وقتی می‌خواهی زن را ببینی، یا درباره‌اش چیزی بدانی، بر دری می‌کوبی زیادی به راست، یا به چپ، یا جلو، یا عقب، و در نتیجه ماهها و سالها شاید هیچ چیز دستگیرت نشود. دربارهٔ آلبرتین، حس می‌کردم که هیچگاه هیچ چیزی از او نخواهم دانست. و هرگز نخواهم توانست از میان انبوه درهم آمیخته جزئیات حقیقی و واقعیت‌های دروغین راه به جایی ببرم. حس می‌کردم چنین آدمی همواره چنین خواهد بود، مگر آن که تا ابد به زندانش بیندازی (اما

می‌شود فرار کرد). آن‌شب، این باور در درونم تنها نگرانی‌ای می انگیخت، اما حس می‌کردم نوعی پیش‌بینی رنجهایی طولانی در این نگرانی نهفته است.

در پاسخش گفتم: «نه، نه، گفتم که دیگر تا سه هفتهٔ دیگر آزاد نیستم، نه فردا و نه روز دیگری» ــ «خوب، پس، مجبورم با عجله خودم را برسانم... مایهٔ دلخوری است، چون در خانهٔ یکی از دوستانم هستم که...» حس می‌کردم باور نمی‌کرده من پیشنهاد آمدنش را بپذیرم، و بنابراین پیشنهاد صادقانه‌ای نبوده است، و می‌خواستم او را در تنگنا بگذارم. «به دوستتان چکار دارم، یا می‌آیید یا نمی‌آیید، مسأله به خودتان مربوط است، من که از شما نخواستم بیایید، خودتان پیشنهاد کردید.» ــ «دلخور نشوید. همین الآن سوار یک درشکه می‌شوم و ده دقیقهٔ دیگر در خانهٔ شما هستم.»

این چنین، از پاریسی که از ژرفاهای شبانه‌اش آوایی با نمایاندن دامنهٔ عمل انسانی دوردست آمده و آمده و به اتاق من رسیده بود، آنچه پس از این نخستین بشارت بزودی فرا می‌رسید و پدیدار می‌شد، آلبرتینی بود که درگذشته زیرآسمان‌بلبک شناخته بودم هنگامی که چشمان پیشخدمتهای گراند هتل را، در کار چیدن میزها، نور خورشید غروب خیره می‌کرد و، پنجره‌ها همه باز، نسیم نامحسوس شامگاهی آزادانه از پلاژی که واپسین رهگذران بر آن می‌گشتند به تالار ناهارخوری عظیمی می‌آمد که اولین شام‌خوران هنوز آنجا ننشسته بودند، و در آینهٔ پشت پیشخوان بازتاب سرخ‌بدنهٔ آخرین کشتی ریوبل زود می‌گذشت و بازتاب خاکستریِ دودش دیرزمانی می‌ماند. دیگر در بند این نبودم که چه چیزی مایهٔ تأخیر آلبرتین شد و وقتی فرانسواز به اتاقم آمد و گفت: «خانم آلبرتین آمده‌اند» آنچه حتی بدون سر تکان دادنی به او گفتم فقط برای ظاهرسازی بود: «چطور خانم آلبرتین به این دیری آمده؟!» اما وقتی سرم را بلندکردم و نگاهی مثلاً از سر کنجکاوی به او انداختم تا پاسخی بدهد که تایید صداقت ظاهری گفته‌ام باشد، با ستایش و با خشم دیدم فرانسواز، که در هنرِ به زبان

آوردن جامه‌های بیجان و خطوط چهره با خود لابرما پهلو می‌زد، کاری کرده که پیش سینه‌اش آنچه را که او می‌خواهد بگوید، و نیز موهایش که سفیدترینشان را رو آورده چون رونوشت شناسنامه‌ای به نمایش گذاشته بود، و گردنش که از خستگی و از فرمانبری خم داشت. اینها همه شِکوِه داشتند از این که کسی او را، در آن سن، در نیمه‌های شب، از خواب ناز و از گرمای بستر بیرون کشیده بود، وادارش کرده بود با شتاب هر چه بیشتر جامه بپوشد، با همهٔ این خطر که ممکن بود سینه‌پهلو کند. از این رو، از ترس این که مبادا به نظر رسد از دیر آمدن آلبرتین پوزش می‌خواهم، گفتم: «در هر حال، خیلی خوشحالم که آمده، بهتر از این نمی‌شد»، و شادمانی ژرف خودم را بروشنی نشان دادم. این شادمانی فقط تا زمانی بی‌خلل ماند که فرانسواز جوابم نداده بود. فرانسواز، بدون این که هیچ گلایه‌ای بکند، حتی به حالتی که انگار همهٔ سعی‌اش را می‌کرد تا سرفهٔ مقاومت‌ناپذیری را مهار کند، فقط شالش را به این معنی که سردش است روی هم انداخت و به تعریف همهٔ چیزهایی پرداخت که به آلبرتین گفته و حتی‌حال خاله‌اش را هم از او پرسیده بود: «از قضا داشتم به خانم می‌گفتم که حتماً آقا می‌ترسیدند که خانم دیگر نیایند. چون این وقت وقتِ آمدن نیست، نزدیک صبح است. اما گویا خانم در جاهایی بوده‌اند که به‌اشان خیلی خوش می‌گذشته چون هیچ نگفتند از منتظر گذاشتن آقا ناراحت‌اند، بلکه قیافه‌ای هم گرفتند که انگار هیچ کس و هیچ چیز برایشان مهم نیست و جواب دادند دیر آمدن بهتر از نیامدن است!». سپس فرانسواز جمله‌ای گفت که دلم را به درد آورد: «با این حرف دست خودشان را رو کردند. شاید بیشتر دلشان می‌خواست کتمان کنند، اما...»

نباید خیلی تعجب می‌کردم. گفتم که فرانسواز در پیغام بردن‌هایی که به عهده‌اش گذاشته می‌شد، بندرت توجهی به پاسخی نشان می‌داد که منتظرش بودیم و هر چه بیشتر به آنچه خودش گفته بود می‌پرداخت و در این باره با کمال میل پرگویی می‌کرد. اما اگر استثنائاً گفته‌های دوستانمان

را، هر چقدر هم کوتاه، برایمان بازگو می‌کرد اغلب ترتیبی می‌داد که آنها را با نیشی آزارنده همراه کند، و در صورت نیاز از حالت صورت یا لحنی که مدعی بود آن گفته‌ها را همراهی می‌کرده کمک می‌گرفت. در نهایت، می‌پذیرفت که مغازه‌داری که او را به سراغش فرستاده بودیم اهانتی (که به احتمال بیشتر خیالی بود) به او کرده باشد، به این شرط که اهانت به او به عنوان نمایندهٔ ما و کسی بوده باشد که به جای ما حرف می‌زده، و در نتیجه غیرمستقیم به خود ما هم برسد. تنها کاری که می‌ماند این بود که در جوابش بگویی اشتباه کرده، دچار جنون شده است و همه را در تعرض با خود می‌بیند، و چنین نیست که همهٔ دکان‌دارها علیه او دست به یکی کرده باشند. گو این که نظر دکان‌دارها برایم اهمیتی نداشت. اما احساس‌های آلبرتین برایم مهم بود. و فرانسواز با گفتن این کلمه‌های مسخره‌آلود: «دیر آمدن بهتر از نیامدن است!» بیدرنگ مرا به یاد دوستانی انداخت که آلبرتین شب را با ایشان به پایان رسانده بود و در نتیجه بیشتر خوش داشت با آنان باشد تا با من. سپس، به حالتی که بخواهد آلبرتین را مسخره کند گفت: «چقدر خانم خنده دارند. با کلاه کوچک پخت و چشمهای گنده یک‌حالت عجیبی دارند، بخصوص با آن مانتو که بهتر بود می‌فرستادندش ریفوکاری، چون دیگر نخ‌نما شده. ازشان خنده‌ام می‌گیرد.» این را به لحنی گفت که مثلاً بخواهد آلبرتین را مسخره کند، هم اویی که بندرت نظر مرا جویا می‌شد اما این نیاز را داشت که نظر خودش را با من در میان بگذارد. نمی‌خواستم حتی ظاهری به خودم بگیرم که نشان بدهد آن خندهٔ او را به معنی تحقیر و تمسخر می‌بینم، اما برای مقابله به مثل، بدون آن که بدانم کلاه آلبرتین چگونه است، گفتم: «کلاهی که می‌گویید کوچک و پخت است خیلی هم قشنگ است.» فرانسواز این بار به لحنی براستی تحقیرآمیز گفت: «نه، اصلاً قابل این حرفها نیست.» آنگاه من (با لحنی نرم و آرام برای آن که دروغم نه نشان‌دهندهٔ خشمم بلکه بیانگر حقیقت باشد)، و البته بدون آن که وقت را از دست بدهم و آلبرتین را منتظر بگذارم، این کلمات پر از نیش را با لطف هر چه بیشتر به فرانسواز گفتم: «شما خیلی

خیلی خوبید، مهربانید، هزار حُسن دارید، اما هم در مورد مسایل مربوط به لباس و هم در مورد تلفظ غلط کلمات در همان وضعی مانده‌اید که روز اول آمدنتان به پاریس داشتید.» و این ایرادم سخت احمقانه بود، چون این واژه‌های فرانسوی که این قدر به تلفظ درستشان می‌نازیم خود چیزی جز تلفظهای غلطی از واژه‌های لاتین یا ساکسونی نیستند که گلواها در زبان خودشان کج و کوله‌شان کرده‌اند، و زبان ما چیزی جز تلفظ نادرست برخی زبانهای دیگر نیست.

در غلط‌های فرانسواز آنچه باید نظرم را جلب می‌کرد نبوغ زبان‌شناختی زبان فرانسه در حالت زنده و پویایش، و آینده و گذشتهٔ آن بود. آیا «ریفوکاری» به جای «رفوکاری» به همان شگرفی جانورانی چون نهنگ یا زرافه نیست که از دورانهای قدیم هنوز زنده مانده‌اند و مراحلی را نشان می‌دهند که زندگی جانوران طی کرده است؟ سپس گفتم: «چون در این همه سالها هم نتوانسته‌اید یاد بگیرید دیگر هیچوقت یاد نمی‌گیرید. اما ناراحت نباشید، با همهٔ این حرفها آدم خیلی خوبی هستید، خورش گوشت گاو با ژله، و همین طور هزار چیز دیگرتان عالی است. این کلاهی که به نظرتان ساده می‌آید از روی یک کلاه پرنسس دو گرمانت ساخته شده که پانصد فرانک قیمتش بوده. من هم قصد دارم بزودی یکی حتی از این قشنگ‌تر به خانم آلبرتین هدیه بدهم.» می‌دانستم که آنچه از همه بیشتر فرانسواز را ناگوار می‌آید این است که پولم را خرج کسانی بکنم که دوست ندارد. در جوابم چند کلمه‌ای گفت که خوب نفهمیدم چون ناگهان نفسش گرفت. وقتی بعدها فهمیدم که بیماری قلبی دارد چقدر پشیمان شدم از این که هیچگاه از لذت دَدمنشانه و عبث این گونه جواب دادن به او چشم نپوشیده بودم! از این گذشته فرانسواز از آلبرتین به این دلیل نفرت داشت که چون ندار بود نمی‌توانست به آنچه در نظر فرانسواز مایهٔ برتری من بود چیزی اضافه کند. هر بار که خانم ویلپاریزیس مرا دعوت می‌کرد فرانسواز خوشدلانه لبخند می‌زد. در عوض، ناخرسند بود از این که آلبرتین در جواب دعوت من دعوتم نمی‌کرد. تا حدی که ناگزیر شده

بودم بدروغ از هدیه‌هایی دم بزنم که آلبرتین به من داده بود، که البته فرانسواز هرگز هیچکدام را باور نکرد. این عوض ندادن‌ها بویژه در زمینهٔ خوراکی برایش سخت آزارنده بود. این که آلبرتین شامهای مادرم را بپذیرد اما ما به خانهٔ خانم بونتان دعوت نشویم (که البته نیمی از سال را در پاریس نبود چون شوهرش مانند گذشته‌ها هر وقت از وزارتخانه خسته می‌شد «مأموریت» قبول می‌کرد) به نظر فرانسواز نشانهٔ بی‌ملاحظگی دوستم بود و غیر مستقیم با نقل این مَثَل رایج در کومبره مذمتش می‌کرد.

بخوریم نان مرا.
ـ به، چه کار خوبیست.
ـ بخوریم نان تو را.
ـ من دیگر گشنه‌ام نیست.

وانمود کردم که باید چیزی بنویسم. آلبرتین چون وارد شد پرسید: «برای کی دارید نامه می‌نویسید؟» ـ «برای یک دوست خوشگلم، ژیلبرت سوان. نمی‌شناسیدش؟» ـ «نه». بر آن شدم که از آلبرتین درباره آنچه آن شب کرده بود چیزی نپرسم، حس می‌کردم که ممکن است سرزنشش کنم و دیگر، در وقتِ به آن دیری، فرصت نشود تا آن حد با هم آشتی کنیم که به مهرورزی بپردازیم. از همین رو دلم می‌خواست از همان دقیقهٔ اول چنین آغاز کنم. وانگهی، با آن که کمی آرام گرفته بودم، خودم را شادمان حس نمی‌کردم. سردرگمی و جهت‌باختگی، که ویژگی انتظار است، پس از آمدن کسی که منتظرش بودیم همچنان ادامه می‌یابد، در درون ما جانشین آرامشی می‌شود که بر پایه‌اش آمدن او را لذتناک در نظر می‌آوردیم، و نمی‌گذارد هیچ لذتی بچشیم. آلبرتین آمده بود: اعصاب سردرگم من همچنان بیتابی می‌کرد و هنوز منتظر او بود. «دلم یکی دیگر می‌خواهد، آلبرتین». و او با همهٔ لطفش گفت: «هر چند تا دلتان می‌خواهد». هیچگاه او را به آن زیبایی ندیده بودم. «یکی دیگر؟» ـ «می‌دانید که خیلی خیلی خوشم می‌آید.» در پاسخم گفت: «من هزار بار

بیشتر. آه! چه پوشهٔ قشنگی دارید!» ـ «مال شما، یادگاری می‌دهمش به شما.» ـ «زیادی به من لطف دارید.» تا ابد از احساساتی‌گری خلاص می‌شدیم اگر می‌توانستیم، وقت فکر کردن به دلدار، آدمِ زمانی بشویم که دیگر او را دوست ندارد. پوشه، تیلهٔ عقیق ژیلبرت، همهٔ اینها در گذشته اهمیتی داشت که ناشی از یک حالت صرفاً درونی بود، وگرنه اینک برایم چیزی نبود جز پوشه و تیلهٔ معمولی.

از آلبرتین پرسیدم دلش می‌خواهد چیزی بنوشد. گفت: «می‌بینم که اینجا پرتقال و آب هست. همین عالی است.» بدین‌گونه توانستم، با او، خنکایی را بچشم که نزد پرنسس دوگرمانت به نظرم از آنها برتر می‌آمد. و افشرهٔ پرتقال در آب، همچنان که نم‌نمک می‌نوشیدمش، انگار زندگی نهانی زمانِ رسیدنش را نصیب من‌می‌کرد، و نیزتأثیر خوشش را علیه برخی حالت‌های بدن انسان که از قلمروی بسیار متفاوت‌اند، با همهٔ ناتوانی‌اش از این که به بدن زندگی بدهد، اما با آب افشانی‌هایی که می‌تواند بدن را خوش بیاید، هزار رازی که میوه برای حواسم افشا می‌کرد اما نه به هیچ رو برای ذهنم.

آلبرتین رفت و من به یاد قولی افتادم که به سوان داده بودم، که برای ژیلبرت نامه‌ای بنویسم، و به نظرم دوستانه‌تر آمد که در جا دست به کار شوم. این را بی‌هیچ هیجانی کردم، و نام ژیلبرت سوان را به حالت آخرین سطر یک تکلیف ملال‌آور مدرسه روی پاکت نوشتم، همان نامی که در گذشته دفترهایم را پر از آن می‌کردم تا پیش خود خیال کنم که مدام با او درتماسم. چراکه درگذشته این نام را من می‌نوشتم، اما اکنون نوشتنش را عادت به عهدهٔ یکی از بیشمار منشی‌هایی گذاشته بود که دارد. و این منشی بویژه از این رو می‌توانست نام ژیلبرت را با خیال آسوده بنویسد که چون تازه عادت او را نزد من گماشته بود، چون تازه به خدمت من درآمده بود، ژیلبرت را نمی‌شناخت و فقط چیزهایی از من درباره‌اش شنیده بود و می‌دانست که من زمانی عاشقش بوده‌ام، بی آن که این واژه‌ها را با واقعیتی همراه کند.

نمی‌توانستم او را به بی‌احساسی متهم کنم. موجودی که خودم اکنون در قبال ژیلبرت بودم خود بهترین «گواه» برای درک مفهومی بود که ژیلبرت زمانی داشته بود: پوشه، تیلهٔ عقیق اکنون برای من در قبال آلبرتین فقط همانی شده بود که زمانی برای ژیلبرت بود، یعنی همانی که می‌شد برای هر کسی باشد که بازتاب شعله‌ای درونی را بر آنها بازنتاباند. اما اکنون دچار ناآرامی تازه‌ای بودم که به نوبهٔ خود نیروی واقعی چیزها و واژه‌ها را دگرگون می‌کرد. و چون آلبرتین برای سپاسگزاری دوباره به من گفت: «چقدر فیروزه را دوست دارم!» در پاسخش گفتم: «اینها را نگذارید بمیرند»، و بدین‌گونه آیندهٔ دوستی‌مان را چنان که بر سنگ‌هایی به دست آنها سپردم، آینده‌ای که البته نمی‌توانست احساسی را به آلبرتین القا کند هم آن چنان که نتوانسته بود احساسی را حفظ کند که در گذشته مرا به ژیلبرت می‌پیوست.

در این دوره پدیده‌ای پیش آمد که فقط به این دلیل قابل گفتن است که در همهٔ دوره‌های مهم تاریخ تکرار می‌شود. در همان لحظه‌ای که من برای ژیلبرت نامه می‌نوشتم، آقای دوگرمانت که تازه از مهمانی برگشته بود و هنوز کلاه خودش را به سر داشت، با خود می‌گفت که از فردا ناگزیر است رسماً عزاداری کند، و تصمیم گرفت سفری را که باید برای درمان با آب معدنی می‌کرد هشت روز جلو بیندازد. سه هفته پس از بازگشت از این سفر (در اینجا دارم از رویدادها پیشی می‌گیرم، چون تازه فقط نامهٔ ژیلبرت را به پایان برده‌ام)، دوستان دوک که قبلاً دیده بودند او پس از یک دوره بی‌اعتنایی ضد دریفوسی سرسختی شد، از تعجب مات ماندند وقتی شنیدند که دوک (به حالتی که درمان با آب‌معدنی فقط بر مثانه‌اش اثر نگذاشته باشد) در جوابشان گفت: «بله دیگر، در محاکمه تجدیدنظر می‌شود و تبرئه‌اش می‌کنند. نمی‌شود آدمی را که هیچ مدرکی علیه‌اش نیست محکوم کرد. هیچ آدمی به خرفتی فروبرویل دیده‌اید؟ افسری است که دارد فرانسوی‌ها را برای قصابی (یعنی جنگ) آماده می‌کند! واقعاً که دور و زمانهٔ عجیبی است!» قضیه این است که در این فاصله دوک

در شهر آب معدنی با سه خانم جذاب (یک پرنسس ایتالیایی و دو خویشاوند نزدیکش) آشنا شده بود. با شنیدن یکی دو جملهٔ این خانمها دربارهٔ کتابهایی که می‌خواندند، دربارهٔ نمایشی که در کازینو روی صحنه بود، در جا فهمید که سروکارش با زنانی است که ذهنیت برتری دارند و، آن چنان که خود می‌گفت، نمی‌تواند از پسشان بر بیاید. با این همه بسیار خوشحال شد از این که پرنسس او را به بازی بریج دعوت کرد. اما در خانهٔ پرنسس، وقتی هنوز از راه نرسیده با موضع ضد دریفوسی بی‌چون و چرایش گفت: «خوب، دیگر حرفی از تجدید محاکمهٔ این یارو دریفوس نیست»، بسیار تعجب کرد از این که پرنسس و دو خویشاوندش گفتند: «نخیر، امکان تجدید محاکمه امروز از هر زمانی بیشتر شده. نمی‌شود کسی را که هیچ کاری نکرده در زندان و تبعید نگه داشت.» دوک در آغاز با تته پته گفت: «آه؟ آه؟» به‌حالتی که انگار برای اولین بار لقب مسخره‌ای را می‌شنید که در آن خانه، برای دست‌انداختن کسی که تا آن زمان هوشمندش می‌پنداشت، رایج بود. اما پس از چند روز، هم آن چنان که کسانی به دنباله‌روی از بقیه و از سر یاوه‌گویی هنرمند بزرگی را «آهای، مطرب!» صدا می‌زنند و دلیلش را هم نمی‌دانند، دوک هم در آن خانه چون دیگران (و البته هنوز ناراحت از این رسم تازه) می‌گفت: «جداً هم، اگر مدرکی علیه‌اش نیست!» به نظر آن سه خانم جذاب چنین می‌آمد که دوک در این تغییر موضع آن چنان که باید شتاب نشان نمی‌دهد و با او کمی تندی می‌کردند: «واقعیت این است که هیچ آدم فهمیده‌ای هیچ وقت باورش نشده که او کاری کرده باشد». هر بار که خبری می‌شد که «پتهٔ دریفوس را روی آب می‌انداخت» و دوک می‌پنداشت این بار آن سه خانم تغییر عقیده خواهند داد، و می‌رفت و خبر را به ایشان می‌رساند، خانمها خیلی می‌خندیدند و به آسانی، با ظرافت جدلیِ بسیار، ثابت می‌کردند آن خبر بی‌اساس و کاملاً مسخره است. در بازگشت به پاریس دوک بی‌چون و چرا دریفوسی شده بود. و بدیهی است که نمی‌توان مدعی شد در این مورد خاص آن سه خانم جذاب پیام‌آور حقیقت نبوده باشند. اما گفتنی

است که هر ده سال یک بار، وقتی به کسی این فرصت داده شده است که اعتقادی راستین در همه وجودش پا بگیرد، پیش می‌آید که زوج هوشمندی، یا تنها زن جذابی، با او همنشین شوند و چند ماهی نگذشته عقایدش را زیرورو کنند. و در این زمینه بسیاری کشورها هستند که چون انسان صادق عمل می‌کنند، بسیاری کشورها که دیرزمانی از ملتی نفرت عمیق داشته‌اند و شش ماه بعد احساسشان تغییر کرده است و پیمان‌ها و اتحادهایشان را زیرورو کرده‌اند.

آلبرتین را تا مدتی ندیدم، اما از آنجا که دیگر مادام دوگرمانت تخیلم را برنمی‌انگیخت به دیدار از پریان دیگر و خانه‌هایشان ادامه دادم، خانه‌هایی هم آن چنان جدا نشدنی از ایشان که محفظهٔ مینایی یا برجک سنگ‌وار صدف از جانوری که آن را به دور خود ساخته و در دلش خانه کرده است. محال می‌توانستم این خانمها را طبقه‌بندی کنم، چه نه تنها حل دشواری این مسأله که مطرح کردنش هم بی‌اهمیت و ناممکن بود. پیش از خود خانم باید به خانهٔ افسانه‌ای راه می‌یافتی. و از آنجا که یکی از ایشان همیشه بعد از ناهار مهمان می‌پذیرفت، در ماههای تابستان، حتی پیش از رسیدن به خانهٔ او باید سایه‌بان کالسکه را پایین می‌انداختی، بس که خورشید می‌سوزاند، و خاطره‌اش، بی آن که خود متوجه باشم، بخشی از کل احساسم از همهٔ قضیه می‌شد. خیال می‌کردم که فقط دارم به کورلارن[۶۶] می‌روم، اما در واقع، حتی پیش از رسیدن به مهمانی‌ای که یک آدم عملی شاید آن را مسخره هم می‌کرد، به همان گونه که در سفری در ایتالیا دستخوش گیجی و احساسهای بسیار شیرینی شده بودم که در حافظه‌ام دیگر از آن خانه جداناشدنی بود. از این گذشته، به دلیل گرمای فصل و آن ساعت روز، خانم میزبان همهٔ آفتابگیرهای تالارهای پذیرایی بزرگ مستطیل طبقهٔ اول را می‌بست. در آغاز میزبان و مهمانانش را خوب نمی‌دیدم و نمی‌شناختم، حتی دوشس دوگرمانت را که با صدای گرفته‌اش از من می‌خواست بروم و کنارش، روی یک مبل بووه، با نقش *ربایش اروپا*[۶۷] بنشینم. سپس روی دیوارها پرده‌نگاره‌های

پهناور سدهٔ هجدهم را می‌دیدم که کشتی‌هایی را با دکل‌هایی پوشیده از گل نشان می‌داد، و من زیر آن خود را در کاخی نه کنار رود سن، که در کاخ نپتون، کنار رودِ «اقیانوس»[۶۸] می‌دیدم و دوشس دوگرمانت آنجا انگار الهه‌ای از آبهامی شد. تمامی نخواهد داشت اگر بخواهم یکایک محفل‌های متفاوت با این یکی را بشمارم. همین نمونه بس است تا نشان دهد که در داوری‌های محفلی‌ام برداشت‌های شاعرانه‌ای را دخالت می‌دادم که هیچگاه هنگام جمع بستن به حسابشان نمی‌آوردم، به نحوی که در سنجش حُسن‌های یک محفل حسابم هرگز درست نبود.

بدیهی است که دلایل اشتباهم فقط اینها نبود، اما پیش از رفتن به بلبک (که بدبختانه برای دومین بار آنجا می‌روم و این آخرین بارم خواهد بود)، دیگر فرصت تصویرگری‌هایی از جامعه را ندارم که جایشان بعدهاست. فقط همین را بگویم که اودت به نخستین دلیلِ دروغین نوشتنِ نامه‌ام به ژیلبرت، که به ظاهر گویای آن بود که رفت و آمد با خانوادهٔ سوان را از سر خواهم گرفت (این دلیل که زندگی نسبتاً عبثی را می‌گذراندم که می‌شد به مفهوم دلبستگی‌ام به زندگی محفلی باشد)، می‌توانست دلیل دومی را هم بیفزاید که به اندازهٔ آن یکی نادرست بود. تا این زمان جنبه‌های گوناگونی را که زندگی مجامع برای شخص واحدی به خود می‌گیرد تنها با این فرض در نظر می‌آوردم که این زندگی تغییر نمی‌کند: اگر خانمی که هیچ کس پیشتر نمی‌شناخته در همهٔ محافل دیده شود، و خانم دیگری که موقعیتی از همه برتر داشته از چشم همه بیفتد، گرایش این است که چنین تفاوتی را فقط از همان نوع نشیب و فرازهای صرفاً شخصی ببینیم که گه گاه در جامعه‌ای، در نتیجهٔ بورس‌بازی، کسی را به خاک سیاه می‌نشانند و دیگری را یک شبه ثروتمند می‌کنند. اما مسأله فقط این نیست. گردهمایی‌های محفلی (گرچه بسیار کوچک‌تر و پست‌ترند از جنبش‌های هنری، از بحران‌های سیاسی، از تحولی که سلیقهٔ همگانی را به تئاتر اندیشمند، سپس به نقاشی امپرسیونیست، بعد به موسیقی آلمانی و پیچیده، آنگاه به موسیقی روسی و ساده متمایل می‌کند، یا نظریه‌های

اجتماعی، عدالت‌خواهی، ارتجاع مذهبی یا خیزش میهن‌پرستانه را باب می‌کند) با این همه تا اندازه‌ای بازتاب دورادور، خرده شکسته، گنگ، نامطمئن و متغیر آنها هستند. به گونه‌ای که حتی سالن‌ها را هم نمی‌توان در ایستایی بی‌حرکتی تصویر کرد که تا این زمان برای بررسی شخصیت‌ها می‌توانست مناسب باشد، شخصیت‌هایی که خود نیز باید به نوعی به درون جنبشی تقریباً تاریخی کشانیده شوند. نوجویی، که مردان محفل‌نشینی را که کم یا بیش صادقانه مشتاق خبرگیری از تحولات روشنفکری‌اند به رفت و آمد با محیط‌هایی می‌انگیزد که در آنها بتوان این تحولات را دنبال کرد، معمولاً مایهٔ آن می‌شود که خانم میزبانی را ترجیح دهند که تا آن زمان مطرح نبوده است، و نمایندهٔ امیدهای تازه تازه‌ای به ذهنیت برتری است، امیدهایی دیگر پژمرده و رنگ باخته نزد زنانی که از دیرباز در محفل‌ها قدرت‌نمایی می‌کرده‌اند و از آنجا که آن مردان ضعف‌ها و قوت‌هایشان را خوب می‌شناسند دیگر تخیل ایشان را برنمی‌انگیزند. و بدین‌گونه هر دوره‌ای در زنان تازه‌ای، در گروه تازه‌ای از زنان تجلی می‌یابد که پیوند تنگاتنگی دارند با آنچه بیسابقه‌ترین کنجکاوی‌ها را برمی‌انگیزد و با جامه‌ها و آرایششان تنها در این هنگام است که به نظر تیرهٔ ناشناخته‌ای می‌رسند که از آخرین توفان زاده شده باشد، زیبایان مقاومت‌ناپذیر هر کنسولای[۶۹] تازه، هر دیرکتوار تازه. اما اغلب خانم میزبان تازه هم، چون برخی سیاست‌مدارانی که برای نخستین بار به وزارت رسیده‌اند اما از چهل سال پیش هر دری را می‌کوفته‌اند و به رویشان باز نمی‌شده است، فقط از جمله زنانی است که در جامعه شناخته شده نبوده‌اند اما از سالها پیش، چون کس دیگری نبوده «تک و توک افراد خودمانی» را در خانه خود می‌پذیرفته‌اند. البته همیشه چنین نیست، و هنگامی که همراه با شکوفایی شگفت‌آور باله‌های روسی، که یکی پس از دیگری باکست، نیژینسکی، بنوا و نبوغ استراوینسکی را به همه شناسانید، پرنسس یوربلتیف، مادرخواندهٔ جوان همهٔ این بزرگ مردان تازه، با سری آراسته به دسته گل بزرگ جنبانی در محفل‌ها ظاهر شد که

زنان پاریسی تا آن زمان ندیده بودند و همه در پی تقلید از آن برآمدند، می‌شد پنداشت که آن موجود شگرف و زیبا را رقصندگان روسی با بیشمار بار و اثاثه خود، و به عنوان پرارزش‌ترین گنجینه‌شان، همراه آورده‌اند؛ اما وقتی کنار او، در جایگاه جلو صحنه‌اش، در همهٔ برنامه‌های «روس‌ها»، خانم وردورن را می‌بینیم که چون پری راستینی نشسته است و اشرافیان تاکنون هیچ او را نمی‌شناخته‌اند، می‌توانیم در پاسخ کسانی که می‌پنداشتند او هم تازه با دستهٔ دیاگیلف از راه رسیده بگوییم که این خانم پیش از این در زمانهای مختلفی وجود داشته و یکی پس از دیگری به شکل‌های گوناگون درآمده است، و تنها فرق شکل کنونی‌اش با بقیه در این است که سرانجام، برای نخستین بار، موفقیتی را با خود همراه می‌آورد که «خانم» آن همه سالها آن چنان بیهوده در انتظارش بود، موفقیتی این بار تضمین‌شده با آهنگ پیشرفتی هر چه تندتر. درست است که در مورد خانم سوان، تازگی‌ای که او نماینده‌اش بود این ویژگی دستجمعی را نداشت. محفل او پیرامون یک مرد، یک مرد پا به مرگ تبلور یافته بود که تقریباً ناگهانی، در زمانی که استعدادش ته می‌کشید، از گمنامی به اوج افتخار رسید. آثار برگوت اقبال عظیمی یافته بود. همهٔ روز را، به حالتی که انگار به نمایش گذاشته شده باشد در خانهٔ خانم سوان می‌گذرانید و او مثلاً در گوش یک مرد با نفوذ می‌گفت: «باشد، با او حرف می‌زنم، برایتان مقاله‌ای می‌نویسد.» براستی هم برگوت آماده بود چنین چیزی را، یا حتی نمایشنامه کوچکی را برای خانم سوان، بنویسد. به مرگ نزدیک‌تر شده بود. اما حالش کمی بهتر از زمانی بود که به احوال‌پرسی مادربزرگم می‌آمد. و این از آن رو بود که دردهای شدید بدنی او را به پرهیز واداشته بود. از بیماری بیش از هر پزشک دیگری حرف‌شنوی داریم: در پاسخِ خوبی و دانش فقط قول می‌دهیم، اما از درد فرمان می‌بریم.

البته دستهٔ کوچک وردورن‌ها در این زمان مسأله‌ای بسیار زنده‌تر از محفل خانم سوان داشت که کَمَکی ناسیونالیستی، از آن هم بیشتر ادبی، و

البته پیش از هر چیزی برگوتی بود. دستهٔ کوچک کانون فعال بحران سیاسی طولانیِ به اوج شدت خود رسیده، یعنی دریفوس‌گرایی بود. اما بیشتر اشرافیان چنان با تجدید محاکمه مخالف بودند که وجود یک محفل دریفوس‌گرا همان قدر محال می‌نمود که محفل کمون‌گرایی در دورهٔ دیگری. پرنسس دو کاپرا رولا، که با خانم وردورن در جریان نمایشگاه بزرگی آشنا شده بود که او برگزار کرد، روزی برای دیداری طولانی به خانه او رفت با این امید که برخی عناصر جالبِ دستهٔ کوچک را از راه بدر ببرد و به محفل خودش بکشاند، و در این دیدار (با کوششی برای پا گذاشتن جای پای کسانی چون دوشس دوگرمانت) از خلاف عقاید رایج دم زد و همهٔ اشرافیان را احمق خواند، کاری که به نظر خانم وردورن بسیار بیباکانه آمد. اما این بیباکی بعداً تا به آنجا نرسید که پرنسس جرأت کند در میدان اسبدوانی بلبک، زیر آتش نگاههای خانمهای ناسیونالیست، به خانم وردورن سلام کند. در مقابل، همه از خانم سوان به خاطراین که «عقیدهٔ درستی داشت» خرسند بودند، و این به دلیل ازدواجش با یک مرد یهودی، حُسن او را دو چندان می‌کرد. با این همه کسانی که هیچگاه به خانه‌اش نرفته بودند مجسم می‌کردند او فقط مشتی یهودی گمنام و شاگردان برگوت را دعوت می‌کند. زنانی با لیاقت‌هایی متفاوت با خانم سوان را بدین‌گونه یا به دلیل اصل و نسبشان در پایین‌ترین درجهٔ موقعیت اجتماعی طبقه‌بندی می‌کنند، یا به این دلیل که از جشن‌ها و شب‌نشینی‌ها خوششان نمی‌آید و هیچگاه در آنها دیده نمی‌شوند (و بنادرستی چنین فرض می‌شود که به آنها دعوتشان نکرده‌اند)، یا به این دلیل که هیچگاه از دوستی‌های محفلی و اشرافی‌شان حرف نمی‌زنند و سخنشان فقط از ادبیات و هنر است، یا به این دلیل که کسانی پنهانی به دیدنشان می‌روند یا خود ایشان آن کسان را پنهانی می‌پذیرند تا در حقشان بی‌ملاحظگی نکرده باشند، به این دلیلها و هزار دلیل دیگری که سرانجام موجب می‌شود این یا آن زن، به چشم بعضی‌ها، زنی بیاید که دعوت کردنی نیست. چنین بود وضعیت اودت. خانم دپنوا، که مایل بود وجهی به

صندوق «میهن فرانسوی» بریزد و از همین رو ناگزیر به دیدن اودت رفته بود (به همان نحوی که ممکن بود به مغازهٔ خرازی‌فروشی برود)، در حالی که مطمئن بود در خانه‌اش فقط چهره‌هایی خواهد دید که حتی تحقیرشان هم نمی‌کند، بلکه فقط برایش ناشناس‌اند، برجا میخکوب شد هنگامی که در را به رویش گشودند و چشمش نه به محفلی که مجسم کرده بود، بلکه به تالاری جادویی افتاد و، انگار بر اثر تغییر شکلی از آن گونه که در قصه‌ها رخ می‌دهد، میان چهره‌های خیره‌کننده‌ای که روی دیوانها لمیده یا روی مبلها نشسته بودند و خانم میزبان را با نام خودمانی‌اش صدا می‌زدند، والاحضرت‌ها و دوشس‌هایی را شناخت که خودش، یعنی پرنسس دپینوا، مشکل می‌توانست به خانهٔ خود دعوتشان کند و در آن لحظه، زیر نگاههای نوازش‌آمیز اودت، مارکی دو لو وکنت لویی دو تورن و پرنس بورگزه و دوک دستره کمر به خدمتشان بسته بودند و به ایشان آب پرتقال و نان خامه‌ای تعارف می‌کردند. پرنسس دپینوا از آنجا که کیفیت اشرافی و محفلی را ندانسته در ذات و درون آدمها می‌دانست ناگزیر خانم سوان را از قالبی که در آنش می‌پنداشت درآورد و در کالبد یک زن برازنده جا داد. بدین‌گونه، بی‌خبری از زندگی واقعی زنانی که از این زندگی‌شان در روزنامه‌ها خبری نیست، برخی وضعیت‌ها را در پرده‌ای از رمز پنهان می‌کند و این خود در تنوع دادن به محفل‌ها سهیم است. در آغاز چند تنی از مردان اشرافی، که کنجکاو آشنایی با برگوت بودند، در مهمانی‌های خودمانی شام اودت شرکت می‌کردند. و او این ظرافت را که تازه به دست آورده بود به خرج داد و جار نزد؛ این مردان در خانهٔ اودت آنچه را که شاید خاطره‌ای از دستهٔ کوچک بود و اودت، پس از انشعاب، سنت‌هایش را همچنان حفظ کرده بود، باز می‌یافتند، یعنی جای آمادهٔ هرکس سر میز شام و از این قبیل. اودت آنان را همراه با برگوت به «افتتاحیه»های جالب می‌برد، کاری که در ضمن مرگ برگوت را هر چه نزدیک‌تر می‌کرد. آن مردان از اودت با چند زنی از محیط خودشان، که آن همه نوآوری می‌توانست علاقه‌شان را جلب کند، حرف

زدند. این زنان شکی نداشتند که اودت، دوست نزدیک برگوت، در نوشتن آثارش کمابیش با او همکاری کرده است و او را هزار بار هوشمندتر از برجسته‌ترین زنان فوبور می‌دانستند، به همان دلیل که همهٔ امیدهای سیاسی‌شان را به برخی جمهوریخواهان میانه‌رو چون آقای دو مر و آقای دشانل می‌بستند در حالی که به گمانشان فرانسه از دست می‌رفت اگر سرنوشتش به دست سلطنت‌طلبانی چون شارت‌ها یا دودوویل‌ها می‌افتاد که اغلب به شام دعوتشان می‌کردند. این تغییر موقعیت اودت با خویشتن‌داری و ملاحظه‌ای از سوی خودش همراه بود که به او اطمینان و شتاب بیشتر می‌داد، اما نمی‌گذاشت کسانی از آن بو ببرند که در قضاوت دربارهٔ ترقی یا انحطاط یک سالن به گزارشهای روزنامهٔ *گلوا* متکی بودند، به گونه‌ای که روزی، در یک برنامهٔ تمرین کامل نمایشنامه‌ای از برگوت که در یکی از برازنده‌ترین تالارها به نفع یک انجمن خیریه برگزار شد چشم همگان به منظره‌ای افتاد که براستی برای خود رویدادی بود: در لژ روبه‌روی صحنه که به نویسندهٔ نمایشنامه اختصاص داشت در کنار خانم سوان مادام دو مرسانت و کنتس موله جا گرفتند. این خانم به دلیل کناره‌گیری تدریجی دوشس دوگرمانت (که دیگر از شهرت و افتخار سیر شده بود و چون فعال نبود افول می‌کرد) رفته رفته سرآمد و اول زن زمان خودش می‌شد. کسانی دربارهٔ اودت گفتند: «در حالی که هنوز حتی نمی‌دانستیم شروع به ترقی کرده، با دیدن کنتس موله در آن لژ فهمیدیم که دیگر به اوج رسیده.»

در نتیجه ممکن بود خانم سوان فکر کند که من از سر اسنوبی می‌خواهم دوباره به دخترش نزدیک شوم.

اودت برغم آن دوستان برجسته نمایش را با نهایت دقت چنان تماشا کرد که گفتی فقط برای دیدن آن آمده بود، به همان گونه که در گذشته‌ها جنگل بولونی را با انگیزهٔ سلامت و تمرین بدنی می‌پیمود. مردانی که در گذشته کم‌تر گرد او می‌پلکیدند به بالکن رفتند، همه را جابه‌جا کردند و خودشان را به او رساندند تا دستش را بگیرند و به حلقهٔ برجسته‌ای

نزدیک شوند که او را در میان گرفته بود. اودت، با لبخندی که هنوز بیشتر آمیخته با تعارف بود تا تمسخر، صبورانه به پرسش‌هایشان جواب می‌داد، بیشتر از آنچه تصور می‌شد خود را آرام می‌نمود، که شاید هم صادقانه بود، چه آن صحنه چیزی نبود جز نمایش دیرهنگام یک رابطه خودمانی همیشگی که بی‌سروصدا پنهان نگه داشته شده بود. پشت سر این سه خانم برگوت جا داشت که همهٔ نگاهها به سویش برمی‌گشت و پرنس داگریژانت، کنت لویی دو تورن و مارکی دو برئوته دوره‌اش کرده بودند. و درک این نکته آسان است که مردانی که همهٔ درها به رویشان باز بود و دیگر انتظار هیچ ترقی‌ای جز در نوجویی نداشتند، به گمان خود ارزش خویشتن را نشان می‌دادند که می‌گذاشتند خانم میزبانی به سوی خود جلبشان کند که به کمال فرهیختگی شهرت دارد و نزد او می‌شود با همهٔ نمایشنامه‌نویسان و رُمان‌نویسان باب روز آشنا شد، و این همه برایشان هیجان‌انگیزتر و زنده‌تر از شب‌نشینی‌های پرنسس دو گرمانت بود که بدون هیچ برنامه و جاذبهٔ تازه‌ای، از سالها پیش کمابیش همانند آنی که شرحش به آن تفصیل آمد تکرار می‌شد. در این محیط بزرگ اشرافی، محیط گرمانت‌ها، که دیگر کنجکاوی کم‌تری می‌انگیخت، مدهای روشنفکری تازه در سرگرمی‌های متناسب با ویژگی‌هایشان تجلی نمی‌یافت، چنان که قطعه‌های کوچکی که برگوت برای خانم سوان می‌نوشت، یا جلسه‌هایی که در خانهٔ خانم وردورن با حضور پیکار، کلمانسو، زولا، رناک و لابوری برگزار می‌شد و چیزی از نشست‌های «کمیتهٔ امنیت همگانی»[۷۰] کم نداشت (البته اگر جامعهٔ اشراف به ماجرای دریفوس علاقه نشان می‌داد).

ژیلبرت هم به موقعیت مادرش کمک می‌کرد، چون بتازگی از یک خویشاوند نزدیک سوان حدود هشتاد میلیون ارث به ژیلبرت رسیده بود، و همین مایهٔ آن شد که در فوبور سن ژرمن کم‌کم به فکر او بیفتند. روی دیگر سکه این بود که سوان، که در ضمن پا به مرگ بود، عقاید دریفوسی داشت، اما حتی این هم به موقعیت همسرش آسیبی نمی‌زد و حتی

کمکش می‌کرد. آسیبی به او نمی‌زد چون می‌گفتند: «خرفت و احمق شده، کاری به کارش نباید داشت، مهم فقط زنش است که خیلی هم جذاب است». اما حتی دریفوس‌گرایی سوان هم به اودت کمک می‌کرد. اگر به حال خود گذاشته می‌شد شاید به ارفاق‌هایی به زنان شیک تن می‌داد که به او لطمه می‌زد. در حالی که در شب‌هایی که شوهرش را به مهمانی‌های فوبور سن ژرمن می‌برد، سوان سخت گوشه‌گیری می‌کرد و اگر می‌دید که همسرش آشنا شدن با خانم ناسیونالیستی را می‌پذیرد بدون رودربایستی به صدای بلند می‌گفت: «نمی‌فهمم، اودت، به سرتان زده. خواهش می‌کنم سر جایتان بمانید. چه ابتذالی از این بالاتر که بگذارید به آدمهای ضدیهودی معرفی‌تان کنند. من که اجازه نمی‌دهم.» اشرافیانی که همه دنبالشان‌اند به این اندازه سرفرازی و این قدر بی‌تربیتی عادت ندارند. برای نخستین بار می‌دیدند که کسی خودش را از آنان «بالاتر» می‌داند. این غرولندهای سوان را برای هم تعریف می‌کردند و خانهٔ اودت کارت ویزیت باران می‌شد. با رفتن اودت به دیدن مادام دارپاژون کنجکاوی‌های بسیاری انگیخته می‌شد که بسیار هم خوشایند بود. مادام دارپاژون می‌گفت: «ناراحت نشدید که به شما معرفی‌اش کردم؟ زن خیلی خوبی است. ماری دو مرسانت ما را با هم آشنا کرده.» ــ «نخیر، برعکس، گویا زن خیلی فهمیده‌ای است و خیلی هم جذاب است. نه، حتی خودم هم دلم می‌خواست ببینمش؛ بگویید ببینم خانه‌اش کجاست.» مادام دارپاژون به خانم سوان می‌گفت که پریشب در خانه‌اش خیلی به او خوش گذشته و با کمال میل مادام دو سنت اوورت را گذاشته به خانهٔ او آمده بود. و این حقیقت داشت، چون خانم سوان را ترجیح دادن به معنی فرهیختگی بود و به این می‌مانست که آدم به جای یک مهمانی عصرانه به کنسرت برود. اما هرگاه مادام دو سنت اوورت همزمان با اودت به خانهٔ مادام دارپاژون می‌آمد، از آنجا که مادام دو سنت اوورت بسیار اسنوب بود و مادام دارپاژون با همهٔ نخوتی که به او نشان می‌داد از رفتن به مهمانی‌هایش نمی‌گذشت، اودت را معرفی نمی‌کرد تا مادام دو سنت اوورت نفهمد او

کیست. مارکیز او را پرنسسی تصور می‌کرد که خیلی اهل رفت و آمد نیست و به همین دلیل تاکنون او را ندیده است، دیدارش را طول می‌داد و نمی‌رفت و غیرمستقیم به گفته‌های اودت پاسخ می‌داد، اما مادام دارپاژون به هیچ وجه کوتاه نمی‌آمد. و وقتی مادام دو سنت اوورت شکست خورده می‌گذاشت و می‌رفت خانم میزبان به اودت می‌گفت: «معرفی‌تان نکردم چون آدم خیلی دلش نمی‌خواهد به خانه‌اش برود اما مدام همه را دعوت می‌کند؛ نمی‌توانستید از دستش در بروید.» اودت مثلاً با تأسف می‌گفت: «نه! اشکالی ندارد.» اما این نکته را که تا اندازه‌ای هم حقیقت داشت به خاطر می‌سپرد که خیلی‌ها از رفتن به خانه مادام دو سنت اوورت خوششان نمی‌آید، و نتیجه می‌گرفت که موقعیت خودش خیلی از او برتر است، هر چند که مادام دو سنت اوورت مقام اجتماعی بسیار بالایی داشت و خود او هنوز نه.

اودت این را نمی‌فهمید، و با آن که همهٔ دوستان مادام دو گرمانت با مادام دارپاژون دوست بودند وقتی این خانم اودت را دعوت می‌کرد خانم سوان با لحنی اکراه‌آمیز می‌گفت: «به خانهٔ مادام دارپاژون می‌روم، اما بعید نیست که فکر کنید خیلی امّل‌ام، به خاطر مادام دو گرمانت آنجا احساس ناراحتی می‌کنم» (که البته خانم گرمانت را نمی‌شناخت). مردان برجسته می‌پنداشتند این که خانم سوان کمتر کسی از بزرگ اشرافیان را می‌شناسد از آنجاست که زن برتری، احتمالاً موسیقیدان بزرگی است، و رفتن به خانهٔ او نوعی عنوان فرااشرافی است، چنان که دوکی دکترای علوم هم داشته باشد. زنان کاملاً کوته‌فکر به دلیلی متضاد به سوی اودت کشیده می‌شدند؛ با شنیدن این که اودت به کنسرت کولون می‌رود و خود را دوستدار واگنر می‌خواند نتیجه می‌گرفتند که «لوده» است و از فکر آشنایی با او هیجان‌زده می‌شدند. اما از آنجا که از موقعیت خود چندان مطمئن نبودند، می‌ترسیدند آشنایی‌شان با اودت به موقعیت اجتماعی‌شان لطمه بزند و اگر در یک کنسرت خیریه چشمشان به او می‌افتاد رو برمی‌گردانیدند، چه به نظرشان محال می‌آمد که آدم جلو

چشم مادام روشه‌شوار با زنی سلام و علیک کند که بعید نبود حتی به بایروت هم رفته باشد ــ‌که یعنی اهل هر کار بدبدی بودن. هر آدمی در دید و بازدید آدم دیگری می‌شود. جدا از دگردیسی‌های معجزه‌واری که در قصه‌ها رخ می‌دهد، در محفل خانم سوان حتی آقای دو برئوته هم به دلیل غیبت آدمهایی که معمولاً پیرامونش بودند، ونیز حالت رضایت‌آمیزی که از بودن در آنجا به خود می‌گرفت ناگهان ارزشمندتر جلوه می‌کرد و به نظر آدم تازه‌ای می‌آمد، و رضایتش از بودن در آنجا چنان بود که انگار به جای رفتن به جشنی عینکی زده باشد تا در را به روی خود ببندد و به خواندن نشریهٔ دو جهان بپردازد، یعنی آیین اسرارآمیزی که به نظر می‌رسید با رفتن به خانهٔ اودت عیناً به جا می‌آورد. چه چیزها که نمی‌دادم تا ببینم دوشس دو مونمورانسی لوکزامبورک در این محیط تازه دچار چه دگرگونی‌هایی خواهد شد. اما او یکی از کسانی بود که هرگز نمی‌شد اودت را به او معرفی کرد. مادام دو مونمورانسی، که نظر مساعدش به اوریان بسیار بیشتر از نظر اوریان به او بود بسیار متعجبم می‌کرد هنگامی که دربارهٔ مادام دو گرمانت می‌گفت: «خیلی آدمهای فرهیخته می‌شناسد، همه دوستش دارند، فکر می‌کنم که اگر یک کمی اهل پیگیری بود می‌توانست برای خودش یک سالن داشته باشد. حقیقت این است که دلش نخواسته. حق هم دارد، این طوری خوش است و همه هم دنبالش‌اند.» اگر مادام دو گرمانت برای خودش «سالن» نداشت پس معنی «سالن» چه بود؟ حیرتی که از این گفته‌اش به من دست داد بیشتر از حیرت مادام دو گرمانت نبود هنگامی که به او گفتم دلم می‌خواهد به خانهٔ مادام دو مونمورانسی بروم. اوریان او را پیر دیوانه می‌خواند. می‌گفت: «حالا من، مجبورم، خویشاوند نزدیکم است؛ اما شما دیگر چرا! بلد نیست آدم‌های خوشایند را به طرف خودش جلب کند.» مادام دو گرمانت نمی‌فهمید که من به آدمهای خوشایند علاقه‌ای نداشتم، و وقتی می‌گفت «سالن آرپاژون» من پروانهٔ زردی را در نظر می‌آوردم، یا وقتی از او می‌شنیدم «سالن سوان» (خانم سوان زمستانها از ۶ تا ۷ در خانه بود)

پروانه‌ای سیاه با بالهای مخملین از برف به چشمم می‌آمد. تازه این یکی سالن را، که سالن هم نبود، با آن که خود نمی‌توانست به آن برود برای من به خاطر «آدمهای فرهیخته»اش توجیه شدنی می‌دانست. اما مادام دو لوکزامبورگ! اگر دستکم تا آن زمان چیزکی «بیرون داده» بودم که جلب نظر کرده بود می‌شد چنین نتیجه بگیرد که شاید استعداد با کمی اسنوبی همراه باشد. و سرخوردگی‌اش را به اوج رساندم وقتی اعتراف کردم که (برخلاف تصور او) برای «یادداشت برداشتن» و «بررسی» به خانهٔ مادام دو مونمورانسی نمی‌روم. هر چه بود اشتباه مادام دو گرمانت بیشتر از رمان‌نویسان محفل‌نشینی نبود که اعمال یک اسنوب، یا اسنوب‌نما را بیرحمانه از بیرون بررسی می‌کنند. اما هرگز خود را در درون او جا نمی‌دهند، آن هم در دوره‌ای که بهار اجتماعی گسترده‌ای در تخیل او شکوفا می‌شود. خود من هم، وقتی خواستم بدانم که از رفتن به خانهٔ مادام دو مونمورانسی چه لذت بزرگی می‌برم کمی دلسرد شدم. در فوبور سن ژرمن، در کوشکی قدیمی می‌نشست، پُر از ساختمانهایی با باغچه‌های کوچک کوچک میانشان. زیر طاقی، مجسمهٔ کوچکی که گفته می‌شد کار فالکونه[۷۱] است، چشمهٔ کوچکی را نشان می‌داد که همیشه هم رطوبتی از آن می‌تراوید. کمی آن طرف‌تر زن دربان، که همیشه یا از غصه، یا از بیماری عصبی، یا از میگرن و یا از سرماخوردگی چشمانش خون افتاده بود، بدون آن که هرگز به آدم جواب بدهد با اشارهٔ گنگی می‌فهمانید که دوشس در خانه است و از پلکهایش چند قطرهٔ اشکی روی کاسه‌ای پر ازگلهای «فراموشم مکن» می‌چکید. لذتی که از دیدن آن پیکره می‌بردم، چون مرا به یاد مجسمه گچی کوچک باغبانی در یک باغچهٔ کومبره می‌انداخت، هیچ بود در برابر لذتی که از پلکان بزرگ نمناک و پر صدا می‌بردم، که چون پلکان برخی گرمابه‌های گذشته‌ها پر از همهمه بود، در سرسرایش گلدانهایی پر از پامچال ــ آبی سیر و آبی روشن ــ دیده می‌شد، و از همه بالاتر صدای زنگش که درست همان صدای زنگ اتاق اولالی بود. این صدا شوقم را به اوج می‌رسانید، اما به نظرم فقیرانه‌تر از

آن بود که بیرزد درباره‌اش به مادام دو مونمورانسی چیزی بگویم، در نتیجه این خانم همواره مرا دستخوش کیفی می‌دید که هیچگاه دلیلش را درنیافت.

تناوب‌های دل[۷۲]

دومین دیدارم از بلبک با اولی بسیار تفاوت داشت. خود مدیر هتل به پیشوازم به پونت اکولوور آمده بود و پیاپی می‌گفت به اشرافیت مشتریانش خیلی پایبند است و من ترسیدم که نکند به من هم عنوان اشرافی داده باشد، تا این که فهمیدم در گنگی‌های زبانش تشریفات را با اشرافیت یکی می‌گیرد. این هم گفتنی است که هر چه بتدریج زبانهای تازه‌ای یاد می‌گرفت زبانهای پیشین را بد و بدتر حرف می‌زد. گفت که در بالا بالاهای هتل برایم اتاقی در نظر گرفته است: «امیدوارم فکر نکنید این از عدم بی‌ملاحظگی است. خوش نداشتم اتاقی تقدیمتان کنم که حقانیت شما را نداشته باشد، جهت صدا این کار را کردم، چون این طوری دیگر هیچکس بالای سرتان نیست که مایهٔ گوشخراشی شما بشود. خیالتان راحت باشد، دستور می‌دهم پنجره‌ها را ببندند که با هم برخورد نکنند. در این مورد تعصب دارم.» (این را دربارهٔ نظر خودش نمی‌گفت، که هیچگاه نمی‌شد نظرش را دانست، بلکه شاید بیشتر منظورش زیردستانش بودند.) اتاقها البته همان اتاقهای سفر اولم بود. از آن بار پایین‌تر نبود، اما من در چشم مدیر هتل منزلت بالاتری یافته بودم. اگر دلم می‌خواست می‌توانستم در اتاقم آتش روشن کنم (چون به دستور پزشکان از همان عید پاک به بلبک رفته بودم) اما مدیر هتل می‌ترسید که مبادا سقف اتاق تیرک (ترک) داشته باشد. می‌گفت: «همیشه یادتان باشد که حتماً قبل از روشن کردن آتش

تازه صبر کنید آتش قبلی به انتحار (انتها) برسد، چون مهم این است که نباید گذاشت شومینه آتش بگیرد. علی‌الخصوص که برای قشنگی گفته‌ام یک گلدان چینی عقیقه بگذارند سرش و آتش خرابش می‌کند.»

با اندوه بسیار خبر مرگ رئیس کانون وکلای شربور را به من داد و گفت که «از آن عقلاها بود» (که احتمالاً می‌خواست بگوید ناقلا) و در لفافه به من فهماند که مرگش زودهنگام و ناشی از عمری کلاشی بوده است که البته منظورش عیاشی بود. «از خیلی پیش متوجه شده بودم که بعد از شام در تالار فورت (بدون شک چرت) می‌زند. این اواخری آن قدر عوض شده بود که اگر آدم نمی‌دانست خودش است، با دیدنش نمی‌توانست شناسایی‌اش کند.» (یعنی او را نمی‌شناخت).

در مقابل، خبر خوش این که رئیس دادگاه شهرکان بتازگی «شمایل» لژیون دونور گرفته بود. «صد البته که در کار خودش وارد است، اما گویا شمایل را بیشتر به خاطر نعوذش به‌اش داده‌اند.» در ضمن خبر اعطای این نشان در شمارهٔ دیروز *اکو دو پاری* هم چاپ شده بود که مدیر هتل می‌گفت همان چند «سطل» (سطر) اولش را خوانده است. در همین شماره پنبهٔ آقای کایو[۷۳] را هم زده بودند. «به نظر من خوب کاری می‌کنند، چون با سیاست‌هایش ما را زیادی طالب (تابع) آلمان می‌کند.» از آنجا که بحث مدیر هتل دربارهٔ چنین مضمونهایی حوصله‌ام را سر می‌برد دیگر به او گوش ندادم. به تصویرهایی می‌اندیشیدم که به بازگشت به بلبک مصممم کرده بود. این تصویرها با آنهای بار پیشین بسیار تفاوت داشت. هر چه منظرِ اول مِه‌آلود بود آنی که تازه به جستجویش رفته بودم می‌درخشید؛ اما از این نیز کم‌تر از آن دیگری دلسرد نمی‌شدم. تصویرهایی که خاطره می‌گزیند، همان اندازه خودسرانه و تنگ و بسته و دست نیافتنی است که تصویرهایی که تخیل پیش از آن ساخته و واقعیت نابود کرده است. دلیلی نیست که در بیرون از ما، یک جای واقعی بیشتر چشم‌اندازهای خاطره را داشته باشد تا چشم‌اندازهای خیال را. وانگهی، یک واقعیت تازه شاید کاری کند که خواست‌هایی را که به

خاطرشان به راه افتاده بودیم از یاد ببریم، یا حتی از آنها بیزار شویم.

خواستهایی که انگیزهٔ رفتنم به بلبک شد تا اندازه‌ای از آنجا می‌آمد که وردورن‌ها، چون می‌دانستند چندتنی از همیشگی‌های محفلشان تعطیلات را در آن کناره خواهند گذرانید و به همین دلیل یک کوشک آقای کامبرمر (لا راسپلیر) را برای همهٔ فصل اجاره کرده بودند، از خانم پوتبوس هم دعوت کرده بودند که بیاید. (تا آن زمان هیچکدام از دعوت‌های وردورن‌ها را نپذیرفته بودم، و اگر به خانهٔ ییلاقی‌شان می‌رفتم و عذر می‌خواستم که هیچگاه در پاریس به دیدنشان نرفته بودم بیگمان مرا با خوشحالی می‌پذیرفتند). شبی که آن خبر را (در پاریس) شنیدم چون دیوانه‌ای واقعی نوکر جوانمان را فرستادم تا خبر بگیرد که خانم پوتبوس خدمتکارش را هم می‌برد یا نه. ساعت یازده شب بود. مدتی طول کشید تا دربان در را باز کرد، و معجزه بود که فرستادهٔ مرا نراند و پاسبان خبر نکرد، فقط با او سخت بدرفتاری کرد و البته چیزهایی را هم که می‌خواست بداند به او گفت. گفت که بله، خدمتکارِ اول خانم همراه او خواهد بود و اول به یک شهر آب معدنی در آلمان، سپس بیاریتس و بعد نزد وردورن‌ها خواهند رفت. بدین‌گونه خیالم راحت شد و خوشحال بودم از امکانی که برایم پیش آمده بود. دیگر نیازی نبود درکوچه و خیابان کسی را دنبال کنم و نتوانم به زیبارویانی که می‌بینم معرفی‌نامه‌ای ارائه کنم، حال آن که برای «جورجونه» چنین معرفی‌نامه‌ای داشتم و آن این که همان شب با خانمش در خانهٔ وردورن‌ها شام خورده بودم. و شاید نظرش به من از این هم مساعدتر می‌شد اگر می‌شنید که نه تنها بورژواهای مستأجر کوشک راسپلیر، بلکه حتی مالکانش را هم می‌شناسم، و بویژه سن‌لو را که چون نمی‌توانست از دور سفارش مرا به زن خدمتکار بکند (چون نام روبر را هم نشنیده بود) در سفارشم نامهٔ بسیار دوستانه‌ای برای کامبرمرها نوشت. به گمان او، گذشته از همهٔ فایده‌هایی که می‌شد کامبرمرها برای من داشته باشند، عروس کامبرمر، همان که نام دختری‌اش لوگراندن بود، می‌توانست هم صحبت خوبی هم برای من

باشد. به من گفت: «زن فهمیده‌ای است. البته ازش چیزهای «قطعی» نخواهی شنید (تکیه کلام چیزهای «قطعی» را روبر جانشین چیزهای «عالی» کرده بود، عادت داشت هر پنج شش سال یک بار برخی از تکیه کلامهایش را تغییر بدهد، اما اصلی‌ها را همچنان نگه می‌داشت)، اما برای خودش موجودی است، شخصیت دارد، شم دارد، درست همان لُغتی را به زبان می‌آورد که لازم است. گاهی آدم را عصبانی می‌کند، چیزهای مزخرفی می‌گوید تا خودی نشان بدهد و این بخصوص از این نظر مسخره است که کامبرمرها همیشه در برازندگی از همه عقب‌ترند، این‌طور نیست که همیشه‌از تازه‌ترین چیزها خبر داشته باشد اما در مجموع هنوز از آدمهایی است که بیشتر از بقیه می‌شود دیدنشان را تحمل کرد.»

کامبرمرها پس از دریافت سفارشِ روبر، یا از سر اسنوبی و برای آن‌که دلشان می‌خواست غیرمستقیم لطفی به سن لو کرده باشند، یا از سر قدردانی برای آنچه او برای یکی از خویشاوندانشان در دونسیر کرده بود، یا شاید از همه بیشتر به دلیل نیکی و سنت مهمان‌نوازی، بیدرنگ نامه‌هایی طولانی نوشتند و دعوتم کردند نزد ایشان بمانم، یا این که اگر دلم می‌خواهد مستقل باشم برایم جایی پیدا کنند. و چون سن لو برایشان نوشت که در گراند هتل بلبک جا خواهم گرفت در جوابش گفتند که، دستکم، منتظرند پس از ورودم فوراً به دیدنشان بروم. و اگر چنین دیداری زود پیش نیاید حتماً به دیدنم خواهند آمد تا مرا به گاردن پارتی‌هایشان دعوت کنند.

بدون شک هیچ پیوند اساسی میان خدمتکار خانم پوبوس و شهر و دیار بلبک وجود نداشت؛ او در آنجا برای من حالت آن زن روستایی را نداشت که اغلب، بر جادهٔ مزگلیز، با همهٔ وجودم تمنایش را داشتم و او را بیهوده به سوی خود می‌خواندم. اما دیگر دیرزمانی می‌شد که نمی‌کوشیدم جوهرهٔ ذات ناشناس هر زنی را (چنان که از عددی جذرش را) به دست بیاورم، که جاذبه‌اش اغلب بیشتر از همان زمان معرفی دوام نمی‌آورد. در بلبک، که از مدتها پیش آنجا نرفته بودم، به جای رابطهٔ

ضروری که باید میان محل و آن زن وجود می‌داشت و نداشت، دستکم از این امتیاز بهره می‌بردم که آنجا (برخلاف پاریس) احساس واقعیت را عادت از میان برنمی‌داشت، چه در پاریس در خانهٔ خودمان، یا هر اتاق آشنایی، خوشی همنشینی با یک زن حتی یک لحظه هم نمی‌توانست این توهم را در میان همه چیزهای هرروزه به من بدهد که این همنشینی زندگی تازه‌ای را به رویم می‌گشاید. (چون اگر هم عادت سرشت دوم ما باشد، نمی‌گذارد اولی را بشناسیم، و بیرحمی‌ها و افسون‌های آن را هم ندارد.) در یک سرزمین تازه، که حساسیت آدمی دوباره در برابر یک پرتو خورشید جان می‌گیرد شاید می‌توانستم دوباره به آن توهم دست یابم، آنجا که به همین دلیل زن خدمتکاری که تمنایش را داشتم می‌توانست مرا به اوج هیجان برساند: اما خواهیم دید که قضا را این زن نه تنها به بلبک نیامد بلکه بیشترین ترسم از این بود که مبادا بیاید، به گونه‌ای که به این هدف اصلی سفرم نرسیدم و حتی دنبالش هم نکردم. البته بنا نبود خانم پوبوس اولهای آن فصل نزد وردورن‌ها برود؛ اما باکی نیست از دوری خوشی‌هایی که برای خود برگزیده‌ای اگر به فرا رسیدنشان اطمینان داشته باشی و در مدت انتظارشان بتوانی خود را به دست تنبلیِ کارِ دلبری، و ناتوانیِ عشق‌ورزی، رها کنی. از این گذشته، این بار با همان روحیهٔ شاعرانهٔ بار پیشین به بلبک نمی‌رفتم. در تخیل صِرف همواره کم‌تر خودخواهی هست تا در خاطره؛ و می‌دانستم که دقیقاً گذارم به یکی از آن جاهایی خواهد افتاد که از زیبارویان ناشناس پُرند؛ یک پلاژ کم‌تر از یک جشن رقص زیبارو ندارد، و پیشاپیش به قدم زدن‌های جلو هتل و روی اسکله با همان نوع لذتی فکر می‌کردم که مادام دوگرمانت نصیبم می‌کرد اگر به جای آن که ترتیب دعوتم به شب‌نشینی‌های برازنده را بدهد، نامم را بیشتر به میزبانان مهمانی‌های رقص می‌داد تا در لیست کاوالیه‌ها بگنجانند. هر چه در سفر پیشینم به بلبک آشنایی با زنان برایم دشوار بود این بار مشکل نبود چون در این سفر از روابط و پشتگرمی‌هایی برخوردار بودم که در سفر اول نداشتم.

صدای مدیر هتل، که به بیانات سیاسی‌اش گوش نداده بودم، مرا از خیال‌بافی بیرون کشید. موضوع بحث را عوض کرد و گفت که جناب رئیس دادگاه از شنیدن خبر ورود من بسیار خوشحال شده است و همین امشب به دیدنم به اتاقم خواهد آمد. از فکر چنین دیداری چنان وحشت کردم (چون احساس خستگی بر من چیره می‌شد) که از او خواستم مانع این دیدار شود و او هم قولش را داد، حتی خواهش کردم برای اطمینان بیشتر، در شب اول کسانی از کارکنانش را در طبقهٔ من به نگهبانی بگمارد. به نظر می‌آمد که از کارکنانش دل خوشی ندارد: «مدام مجبورم دنبالشان باشم چون همه‌اش از زیر بیکارگی در می‌روند. اگر من نباشم از جا نمی‌جنبند. پادوی آسانسور را می‌گذارم جلوی در اتاقتان.» پرسیدم که آیا سرانجام او «رئیس پادوها» شده است یا نه. در جوابم گفت: «نه، هنوز به اندازه کافی اینجا سابقه ندارد. همکارهایی دارد که از او مسن‌ترند، دادشان در می‌آید. در هر کاری سلسله مراجب لازم است. البته قبول دارم که جلو آسانسور رفتارش تقسیم‌برانگیز است، اما هنوز برای همچو مقامی زیادی جوان است. در مقابلِ بقیه، که همه زیادی سابقه دارند، توی ذوق می‌زند. یک کمی از جدیت کار کم می‌شود که به نظر من این در کار خیلی موهوم است (بدون شک می‌خواست بگوید مهم است). باید سوختگی‌اش خیلی بیشتر از اینها باشد (که البته منظورش پختگی بود). اصلاً چرا خود مرا ملاک نگیرد. من می‌دانم دارم چه می‌گویم. قبل از این که به مقام مدیریت گراند هتل برسم تحت مدیریت آقای پایار شاگردی کرده‌ام.» این مقایسه مایهٔ حیرتم شد و از جناب مدیر تشکر کردم که شخصاً به پیشوازم به پونت اکولوور آمده بود. در جوابم گفت: «نخیر، تشکر لازم نیست، هیچ موجب اجحاف وقت من نشد». هر چه بود دیگر به هتل رسیده بودیم.

آشوب در همهٔ وجودم. همان شب اول، از آنجا که خستگی قلبم عود کوده بود و درد می‌کشیدم، در کوشش برای غلبه بر درد آهسته و با احتیاط خم شدم تا کفش‌هایم را درآورم. اما همین که دستم به اولین دگمهٔ

چکمه‌ام رسید سینه‌ام انگار آکنده از حضوری ناشناخته و ملکوتی شد، هق‌هق گریه تکانم داد، اشک از چشمانم باریدن گرفت. آنی که به کمکم آمده بود و مرا از خشک جانی نجات می‌داد، همانی بود که چندین سال پیش‌تر، در لحظهٔ درماندگی و تنهایی همسانی، هنگامی که دیگر هیچ چیزم از خودم نبود، از راه رسید و مرا به خودم برگرداند، چه او خود من و بیش از من بود (ظرف بیشتر از مظروفی، که برایم می‌آورد). در خاطره‌ام چهرهٔ مهربان، نگران و یأس‌آمیز مادربزرگم را، خم شده روی وجود خسته‌ام، به همان صورتی می‌دیدم که شب اول ورودمان داشت، چهرهٔ مادربزرگم اما نه آنی که در شگفت و از خود ناخرسند بودم که چه کم غصهٔ مردنش را خوردم و از او فقط نامش را داشت، بلکه همان مادربزرگ واقعی‌ام که، برای نخستین بار از زمان سکته‌اش در شانزه‌لیزه، واقعیت زنده‌اش را در حافظه‌ای غیرارادی و کامل باز می‌یافتم. این واقعیت تا زمانی که اندیشهٔ ما آن را دوباره نساخته باشد برایمان وجود ندارد (وگرنه همهٔ کسانی که در یک نبرد عظیم شرکت داشته‌اند باید یک به یک شاعر بزرگ حماسی می‌شدند)؛ و بدین‌گونه در آن لحظه، که دیوانه‌وار دلم می‌خواست خودم را به آغوشش بیندازم، در زمانی که بیش از یک سال از دفنش گذشته بود، به دلیل همان ناهمزمانی که اغلب نمی‌گذارد تقویم رویدادها با تقویم احساسها بخواند، در آن لحظه تازه فهمیدم که مرده است. پس از مرگش اغلب از او سخن گفته نیز به او فکر کرده بودم، اما در پس گفته‌ها و اندیشه‌های جوان حق‌ناشناس خودخواه بی‌ترحمی که بودم هیچگاه هیچ چیزی نبود که شباهتی به مادربزرگم داشته باشد، زیرا به دلیل سبکسری، کامجویی، و عادتم به این که او را بیمار ببینم، خاطرهٔ وجود مادربزرگم را تنها در صورت بالقوه‌اش در درونم داشتم. جان کامل ما، در هر زمانی که بررسی‌اش کنیم، برغم سیاههٔ مفصل گنجینه‌هایش، فقط ارزشی کمابیش صوری دارد، زیرا گاهی این و گاهی آن گنجینه‌اش از دسترس بیرون است، و این را هم دربارهٔ گنجینه‌های واقعی و هم گنجینه‌های تخیل می‌توان گفت و مثلاً، در مورد من، هم آنچه برایم در نام

گذشته گرمانت می‌گنجید و هم آنچه بسیار مهم‌تر بود و خاطرهٔ راستین مادربزرگم را در بر می‌گرفت. زیرا تناوب‌های دل با خلل‌های حافظه در رابطه است. بدون شک وجود بدنمان، که پنداری ظرفی است که روانمان در آن گنجیده باشد، ما را به این گمان وامی‌دارد که گویا همهٔ دارایی‌های درونی‌مان، همهٔ خوشی‌های گذشته، همهٔ دردهایمان همواره در تصاحب ما هستند. شاید به همین اندازه نادرست باشد این گمان که از دست ما می‌گریزند یا دوباره باز می‌گردند. در هر حال، اگر هم در درون ما باقی بمانند اغلب در قلمرو ناشناخته‌ای‌اند که آنجا هیچ کاری از دستشان برای ما برنمی‌آید، و حتی متداول‌ترینشان را خاطره‌هایی از نوعی متفاوت پس می‌زند که هیچ‌گونه همزمانی با آنها را در ضمیر آدمی نمی‌پذیرد. اما اگر هم بر چارچوب حس‌هایی که آنها در درونش نگهداری می‌شوند دوباره دست یابیم، آنها هم به نوبهٔ خود همین توانایی را دارند که هر چه را که با خودشان ناسازگار باشد طرد کنند، و در درون ما فقط آن «من»ی را مستقر کنند که آنها را تجربه کرده است. در نتیجه، ازآنجا که آن «من»ی که من دوباره ناگهان به قالبش درآمدم دیگر از آن شب دوردست ورودمان به بلبک وجود نداشته بود (شبی که مادربزرگم لباس از تنم درآورد)[۷۴]، به گونه‌ای بسیار طبیعی نه این روز کنونی را که این «من» نمی‌شناخت، بلکه آن اولین شب ورودمان به بلبک در گذشته را به دقیقه‌ای ربط دادم که مادربزرگم روی من خسته خم شد، و این را بدون هیچ انقطاعی در زمان کردم، انگار که در درون زمان رشته‌های متفاوت و موازی هم وجود داشته باشد. «من»ی که در آن زمان بودم، و مدتها بود که ناپدید شده بود، دوباره چنان به من نزدیک شد که گمان کردم هنوز گفته‌های آن دم، که البته دیگر چیزی جز رویایی نبود، به گوشم می‌رسد، چنان که آدم هنوز کاملاً بیدار نشده می‌پندارد صداهای رؤیایش را که محو می‌شود می‌شنود. دیگر چیزی نبودم جز آن موجودی که می‌کوشید به آغوش مادربزرگش پناه ببرد و با بوسیدن او نشانه‌های رنج و درد خویش را محو کند، موجودی که تجسمش (در زمانی که این یا آن یک از کسانی بودم که از چندی پیش در

درون من با هم یکی شده بودند) بویژه از این رو دشوار بود که اکنون باید کوشش‌های بسیار و البته بی‌نتیجه‌ای می‌کردم تا دوباره خواستها و شادمانی‌های یکی از آن من‌هایی را حس کنم که، دستکم تا مدتی، دیگر وجود نداشت. به یاد می‌آوردم که یک ساعتی پیش از زمانی که مادربزرگم با پیرهن خانه خم شد تا چکمه‌هایم را درآورد، در گرمای کشنده در خیابانها پرسه می‌زدم و، در برابر مغازهٔ قنادی، احساسم این بود که با همهٔ نیازم به بوسیدن مادربزرگم، به هیچ رو طاقت تحمل یک ساعتی را که هنوز باید بی‌او بگذرانم ندارم. و اکنون که همین نیاز دوباره سر بر می‌آورد، می‌دانستم که اگر ساعتها و ساعتها منتظر بمانم او را هرگز دوباره در کنار نخواهم دید، و این را تازه می‌فهمیدم چون حال که برای نخستین بار آن چنان زنده و حقیقی حسش می‌کردم که دلم را می‌ترکانید، حال که سرانجام بازش یافته بودم، تازه می‌فهمیدم که برای همیشه از دستش داده‌ام. از دست داده، تا ابد؛ تناقضی را نمی‌توانستم بفهمم و خود را برای تحمل رنجش آماده می‌کردم. و این است آن تناقض: از یک سو وجودی و مِهری که در درونم به همان گونه که می‌شناختم، یعنی ساخته شده برای من، باقی مانده بود، مِهری که چنان همهٔ اجزایش و هدفش و جهت همیشگی‌اش در من خلاصه می‌شد که در نظر مادربزرگم همهٔ نبوغ مردان بزرگ، همهٔ نوابغی که از ازل در جهان وجود داشته بودند، به اندازهٔ یکی از عیب‌های من ارزش نداشت؛ و از دیگر سو، درست در زمانی که این خوشبختی را، دوباره حس می‌کردم انگار که در زمان حال باشد، این خوشبختی را یقینی، تند و نافذ چون دردی جسمانی که پیاپی تکرار شود در می‌نوردید: یقین نیستی‌ای که تصور من از آن مهربانی را محو کرده بود، آن وجود را نابود کرده بود، حتمیت پیوند من و او در گذشته را نیست کرده بود، مادربزرگم را در لحظه‌ای که دوباره، چنان که در آینه‌ای، بازش می‌یافتم آدم غریبه‌ای کرده بود که تصادفاً چند سالی را کنار من بود همچنان که می‌توانست کنار هر کس دیگری باشد و پیش و پس از این دوره من برایش هیچ بودم و هیچ شدم.

به جای همهٔ لذت‌هایی که از چندی پیش چشیده بودم تنها لذتی که در آن لحظه چشیدنش برایم ممکن بود این بود که گذشته را دستکاری کنم و از دردهایی که مادربزرگم در گذشته کشیده بود بکاهم. اما، او را فقط در آن پیرهن خانه به یاد نمی‌آوردم، در آن جامه که چنان تناسبی با خستگی‌های البته زیان‌بار اما همچنین شیرینی داشت که به خاطر من تحمل می‌کرد، که حالتی تقریباً نمادین به خود می‌گرفت، بلکه کم‌کم به یاد همهٔ مواردی می‌افتادم که به او نشان داده بودم که درد می‌کشم، و در صورت لزوم حتی اغراق هم کرده بودم، و همهٔ این موارد فرصتی بود که او را رنج بدهم، رنجی که خیال می‌کردم بوسه‌هایم تسکینش خواهد داد انگار که مهربانی‌ام هم بتواند چون شادمانی‌ام او را شادمان کند؛ و از این هم بدتر، منی که دیگر خوشبختی را فقط در این می‌دانستم که در خاطره‌ام اندک نقشی از خوشی را بر شیب‌های چهره‌ای ببینم که مهربانی به آن شکل می‌داد و خمش می‌کرد، در گذشته با تقلایی دیوانه‌وار کوشیده بودم کوچک‌ترین خوشی‌ها را از آن بزدایم، چون آن روزی که سن‌لو عکس مادربزرگم را انداخت و من که نمی‌توانستم حالت کودکانهٔ تقریباً مسخرهٔ حرکت او را به رُخش نکشم که با کلاه لبه پهن و در جایی تاریک و روشن جلو دوربین ناز می‌فروخت، از سر بیطاقتی چند کلمهٔ نیشداری زیر لب گفتم و از لرزشی در صورتش حس کردم که شنید و آزرده شد؛ و اکنون که دیگر محال می‌شد او را با هزار بوسه تسکین داد آن کلمه‌ها دل خودم را چاک چاک می‌کرد.

اما دیگر هرگز نخواهم توانست آن لرزش را از چهره‌اش، آن درد را از دلش (دل خودم) بزدایم؛ چه از آنجا که مردگان تنها در درون ما باقی‌اند هنگامی که سرسختانه می‌کوشیم همهٔ ضربه‌هایی را به یاد آوریم که به ایشان زده‌ایم این ضربه‌ها را به خودمان می‌زنیم. با همهٔ توانم خود را به این دردها، هر قدر هم عذابناک، می‌پیوستم چون خوب حس می‌کردم که پیامد خاطرهٔ مادربزرگم‌اند، نشانهٔ آنند که خاطره در دلم زنده است. حس می‌کردم که فقط درد است که او را براستی به یادم می‌آورد، و دلم

می‌خواست این میخ‌هایی که خاطره‌اش را در درونم میخکوب می‌کرد هر چه محکم‌تر فرو شود. نمی‌کوشیدم رنج را نرم‌تر کنم، یا به آن زیبایی بدهم، وانمود کنم که مادربزرگم فقط غایب است و موقتاً نمی‌توان دیدش، و با عکسش (همانی که سن لو انداخت و همراهم بود) چیزها بگویم و زمزمه‌هایی آن چنان بکنم که با کسی که از تو دور است اما آنی که بود باقی مانده است و تو را می‌شناسد و همدلی زوال‌ناپذیری او را به تو می‌پیوندد. هرگز چنین نکردم، چون نه فقط در بند این بودم که رنج بکشم، بلکه می‌خواستم به اصالت دردم، در همان صورتی که ناگهان ناخواسته حس کردم، پایبند بمانم، می‌خواستم همچنان آن را، به پیروی از قوانین خودش، در هر باری حس کنم که این تناقض بس شگرفِ زنده‌مانی و نیستی در هم آمیخته در درونم سر بر می‌آورد. البته نمی‌دانستم آیا روزی اندکی از حقیقت این احساس دردناک و اکنون درک ناشدنی را درخواهم یافت یا نه، اما می‌دانستم که اگر بتوانم به کمی از آن پی ببرم، این حقیقت از خود آن احساسِ بسیار خاص و بسیار بالبداهه خواهد بود که نه عقل من تصویرش کرد و نه دلرحمی‌ام به آن ملایمت داد، بلکه خودِ مرگ، افشای ناگهانی مرگ، چون اژدری شیاری دوگانه و اسرارآمیز را به خطی فراطبیعی و ناانسانی در درونم حک کرد. (و اما دربارهٔ فراموشی مادربزرگم، که تا آن زمان دچارش بودم، حتی فکرش را نمی‌کردم که خودم را وابسته‌اش کنم تا شاید به حقیقتی برسم، چون این فراموشی به خودی خود چیزی جز انکار نبود، یا ضعف اندیشه که نمی‌توانست لحظه‌ای واقعی از زندگی را بازسازی کند و ناگزیر تصویرهایی قراردادی و بدون ویژگی را به جایش می‌نشانید). با این همه شاید غریزهٔ بقا و مهارت عقل در مصون داشتن آدمی از درد به همان زودی آغاز به ساختن بر آوارهای هنوز دودناک کرده بود و نخستین پایه‌های بنای سودمند و شوم خود را می‌گذاشت، و شیرینی یادآوری این یا آن نظر آن وجود عزیز مرا بیش از اندازه خوش می‌آمد، آنها را چنان به یاد می‌آوردم که انگار هنوز او می‌توانست چنان نظرهایی داشته باشد، انگار که هنوز زنده بود،

انگار که من همچنان برای او وجود داشتم. اما همین که خوابم برد، در آن ساعتِ حقیقی‌تری که چشمانم بر چیزهای بیرونی بسته شد، جهان خواب (که بر آستانه‌اش عقل و اراده موقتاً فلج شده بودند و دیگر نمی‌توانستند مرا از عذاب برداشتهای واقعی‌ام برهانند)، جهان خواب ترکیب دردناک زنده‌مانی و نیستی را در ژرفای ارگانیک اندرونم، ژرفای شفاف شدهٔ اندرونم که به گونه‌ای اسرارآمیز روشن شده بود، بازتابانید و پخش کرد. جهان خواب، آنجا که شناخت درونی، تحت وابستگی اختلال‌های اندامهای ما، آهنگ تپش قلب و تنفس را شتاب می‌دهد، زیرا که یک مقدار ترس، یا اندوه، یا پشیمانی، با نیرویی صد برابر بیشتر تاثیر می‌گذارد اگر به درون رگ‌هایمان تزریق شده باشد؛ همین که به پیمودن راههای شهر زیرزمینی بر امواج سیاه خونمان، چنان که بر لِته[۷۵]ای درونی با بیشمار پیچ و خم، شناور می‌شویم، چهره‌های سترگی بر ما آشکار می‌شود، نزدیکمان می‌آید و ترکمان می‌گوید، و ما راگریان بجا می‌گذارد. همین که بر دهلیزهای تاریک پا گذاشتم چهرهٔ مادربزرگم را جُستم ولی جستجویم بیهوده بود؛ با این همه می‌دانستم که هنوز هست، اما زندگیِ خُردی دارد، هم آن چنان محو که زندگی خاطره؛ تاریکی بالا می‌گرفت؛ و باد نیز؛ پدرم که باید مرا پیش او می‌بُرد نمی‌آمد. ناگهان نفسم بند آمد، حس کردم که دلم انگار سخت شد، ناگهان به یاد آوردم که از چندین هفته پیش فراموش کرده‌ام برای مادربزرگم نامه بنویسم. درباره‌ام چه فکر می‌کرد؟ با خود می‌گفتم: «وای، چقدر باید در آن اتاق کوچکی که برایش اجاره کرده‌ایم غمگین باشد، اتاقی به کوچکی اتاق یک خدمتکار سابق، که در آن با پرستاری که به تیمارش گماشته شده تنهاست و نمی‌تواند از جا بجنبد، چون همچنان کمی فلج است و حتی یک بار هم نخواسته از جا بلند شود! بدون شک فکر می‌کند که پس از مرگش فراموشش کرده‌ام و چقدر احساس تنهایی و بیکسی می‌کند! آه، باید بدو به دیدنش بروم، نمی‌توانم حتی یک دقیقه هم صبر کنم، نمی‌توانم منتظر بمانم تا پدرم بیاید؛ اما کجاست؟ چطور نشانی‌اش از یادم رفت؟ خدا کند هنوز قیافه‌ام

را بشناسد! چطور توانستم این همه ماهها او را از یاد ببرم؟ تاریک است، نمی‌توانم پیدایش کنم، باد نمی‌گذارد پیش بروم؟» پدرم را می‌بینم که پیشاپیش من قدم می‌زند، داد می‌زنم: «مادربزرگ کجاست؟ نشانی‌اش را بگو. حالش خوب است؟ مطمئن‌اید که به چیزی احتیاج ندارد؟» پدرم به من می‌گوید: «نه، خیالت راحت باشد. پرستارش آدم با انضباطی است. گهگاه مبلغ کمی می‌فرستیم تا چیزهای مختصری را که لازم دارد برایش بخرند. گهگاه حال تو را می‌پرسد. حتی به‌اش گفتیم که می‌خواهی یک کتاب بنویسی. ظاهراً خیلی خوشحال شد، اشکی هم به چشمش آمد.» آنگاه انگار به یادم آمد که مادربزرگم کمی پس از مرگش گویه‌کنان و به حالت فروتن یک خدمتکار پیرِ اخراج شده، یا یک غریبه، به من گفته بود: «در هر حال اجازه بده گاهی ببینمت. کاری نکن که چند سال به چند سال تورا نبینم. به یاد داشته باش که تو نوهٔ من بودی و مادربزرگ هرگز نوه‌اش را فراموش نمی‌کند.» با دیدن چهرهٔ آن قدر افتاده، اندوهناک و مهربانش دلم خواست در جا بدوم و بروم تا به او آن چیزی را بگویم که در آن زمان باید می‌گفتم: «نه، مادربزرگ، هر چقدر دلت بخواهد به دیدنت می‌آیم، غیر از تو در دنیا کسی را ندارم، دیگر هیچوقت ترکت نمی‌کنم.» در این چند ماهی که سری به آرامگاهش نزده‌ام چقدر باید از سکوت من گریه‌اش گرفته باشد! ببینی پیش خودش چه گفته؟ و من هم با گریه به پدرم گفتم: «زود، زود، نشانی‌اش کجاست، مرا ببر پیشش.» اما پدرم: «راستش، نمی‌دانم تو می‌توانی ببینی‌اش یا نه. بعد هم، می‌دانی که، خیلی ضعیف است، خیلی، دیگر آنی نیست که بود. فکر کنم خیلی ناراحت بشوی. شمارهٔ دقیق خانه‌اش را هم به یاد ندارم.» ــ «اما، تو که می‌دانی، بگو ببینم، حقیقت ندارد که مرده‌ها دیگر زندگی نمی‌کنند. با همهٔ چیزهایی که می‌گویند این حقیقت ندارد، چون مادربزرگ هنوز وجود دارد.» پدرم لبخند غم‌آلودی می‌زند: «نه، خیلی کم، خیلی کم. فکر می‌کنم بهتر باشد نروی. مادربزرگت چیزی کم ندارد. ترتیب همه چیز را داده‌ایم.» ــ «ببینم، اغلب تنهاست؟» ــ «بله، اما برای خودش این طوری بهتر است. بهتر

است فکر نکند، وگرنه برایش غیر از ناراحتی چیزی ندارد. فکر اغلب آدم را آزار می‌دهد. از این گذشته، می‌دانی، دیگر تقریباً چیزی ازش نمانده. حاضرم نشانی دقیقش را بدهم که به دیدنش بروی، اما فکر نکنم بتوانی کاری بکنی و گمان نکنم پرستارش هم بگذارد که ببینی‌اش.» ـ «با این همه خوب می‌دانی که من همیشه کنار او زندگی می‌کنم. گوزن، گوزن، فرانسیس ژام، چنگال». اما دیگر رود پر از پیچ و خم تاریک را پیموده بودم، سر به سطحی برآورده بودم که به جهان زندگان گشوده می‌شود. وگرچه باز می‌گفتم: «فرانسیس ژام، گوزن، گوزن» تکرار این واژه‌ها دیگر آن مفهوم منطقی و زلالی را نداشت که تا یک لحظه پیش به گونه‌ای بسیار طبیعی برای من بیان می‌کرد، مفهومی که دیگر نمی‌توانستم به یاد بیاورم. دیگر حتی نمی‌فهمیدم چرا کلمهٔ آیامس[۷۶] که پدرم اندکی پیشتر به من گفت بدون کوچک‌ترین شکی برایم مفهوم «مواظب باش سرمانخوری» را داشت. فراموش کرده بودم آفتابگیرها را ببندم و بدون شک روشنی آفتاب از خواب بیدارم کرده بود. اما تحمل دیدن آبهای دریا را نداشتم که زمانی مادربزرگم می‌توانست ساعتها تماشا کند؛ فکر این که مادربزرگم دیگر نمی‌تواند امواج آن دریا را ببیند درجا تصویر تازهٔ زیبایی بی‌اهمیت‌شان را کامل می‌کرد. دلم می‌خواست گوشهایم را بگیرم تا آوایشان را نشنوم، چون گسترهٔ پر از روشنایی پلاژ اکنون دلم را برهوت می‌کرد. چونان راهها و چمن‌های پارکی که روزی در بچگی آنجا گُمش کرده بودم همه چیز انگار به من می‌گفت: «نه، ندیده‌ایمش»، و زیر گنبد آسمان رنگ پریده و ملکوتی خود را چنان در تنگنا حس می‌کردم که زیر ناقوس آبی عظیمی که افقِ بی‌مادربزرگم را به رویم بسته باشد. برای آن که چشمم به چیزی نیفتد سرم رابه سوی دیوار برگرداندم، اما افسوس، آنچه در برابرم می‌دیدم همان دیواری بود که در گذشته صبح‌ها پیام من و او را به هم می‌رسانید، همان دیواری که چون ویولنی آماده برای بیان همهٔ زیر و بم‌های یک احساس، ترسی را دقیقاً به مادربزرگم منتقل می‌کرد که من هم از این داشتم که مبادا بیدارش کنم، و هم از این که (اگر بیدار بود) مبادا

صدایم را نشنیده باشد و جرأت نکند از جا بجنبد، و سپس بیدرنگ، چون جواب ساز دیگری، خبر آمدن او را به من می‌داد و می‌گفت آرام باشم. یارای نزدیک شدن به آن دیوار را نداشتم، هم آن چنان که به پیانویی که مادربزرگم زمانی نواخته باشد و هنوز ارتعاش نواختنش در آن بپیچد. می‌دانستم که آن دیوار را، هر چقدر هم که محکم بکوبم، دیگر هیچ چیز بیدارش نخواهد کرد، و دیگر هیچ پاسخی نخواهم شنید، مادربزرگم دیگر نخواهد آمد. و اگر بهشتی باشد، من از خدا جز این نخواهم خواست که بر این دیوار سه ضربهٔ کوتاهی را بکوبم که مادربزرگم میان هزار ضربهٔ دیگر بازمی‌شناسد، و با آن ضربه‌هایی پاسخشان را می‌دهد که: «بیتابی نکن، موش کوچولو، می‌فهمم که بیطاقتی، آمدم»، و این که بگذارد همهٔ زمان بیکرانه را که برای من و مادربزرگم چندان دراز نیست کنار او باشم.

مدیر هتل آمد و پرسید آیا نمی‌خواهم پایین بروم. احتیاطاً دستور داده بود در تالار ناهارخوری برایم «جاگیری» کنند. چون مرا ندیده بود نگران شده بود که مبادا چون گذشته دچار نفس‌تنگی شده باشم. امیدوار بود چیزی بیش از یک «درد گلو»ی ساده نباشد و گفت که گویا به کمک آنچه خودش «کالیپتوس» می‌نامید می‌شود خوبش کرد.

یادداشت کوچکی از آلبرتین به من داد. قرار نبود آن سال به بلبک بیاید، اما تصمیمش عوض شده بود و از سه روز پیش نه در خود بلبک بلکه در محلی در آن نزدیکی بود که با تراموا ده دقیقه‌ای می‌شد به آنجا رفت. چون می‌ترسید سفر خسته‌ام کرده باشد شب اول به دیدنم نیامده بود اما می‌پرسید کی می‌توانم او را ببینم. پرسیدم آیا خودش آمده بود و این نه برای این که ببینمش، بلکه برعکس برای این بود که ترتیبی بدهم تا او را نبینم. مدیر در پاسخم گفت: «بله. گفتند که دلشان می‌خواهد هر چه زودتر شما را ببینند، مگر این که به دلایلی عدم امکانش وجود نداشته باشد. می‌بینید که اینجا همه از تصمیم قلب مشتاق دیدار جنابعالی‌اند». اما من دلم نمی‌خواست هیچ کس را ببینم.

با این همه دیروز هنگام ورودم حس کردم که جاذبهٔ ولنگارانهٔ زندگی تفریحی کنار دریا دلم را می‌بَرَد. همان آسانسوربان، با سکوتی که این بار نه از بی‌اعتنایی که از احترام بود، با چهرهٔ برافروخته از خوشحالی، آسانسور را به کار انداخت. همچنان که در طول ستونِ بالارونده صعود می‌کردم، آنچه را که در گذشته برایم راز یک هتل ناشناخته بود دوباره پشت سر گذاشتم، جایی که وقتی از راه می‌رسی و مسافر بی‌پناه و بی‌نام و نشانی هستی هر مشتری همیشگی که دارد به اتاقش بر می‌گردد، هر دختری که پایین می‌رود تا شام بخورد، هر خدمتکاری که از راهروها (راهروهایی با طراحی شگرف) می‌گذرد، و دختری که با زن همراهش از امریکا آمده است و برای شام پایین می‌رود، همه نگاهی به تو می‌اندازند که در آن هیچ اثری از آنی که دلت می‌خواهد نیست. اما آن بار، برعکس، لذتِ بیش از اندازه آرام‌بخشِ پا گذاشتن به یک هتل آشنا را چشیدم، هتلی که در آن خودم را در خانهٔ خودم حس می‌کردم و یک بار دیگر هم کاری را که باید همیشه از سر گرفت، کاری را که از برگرداندن پلک طولانی‌تر و دشوارتر است، آنجا انجام دادم، و آن یعنی روانی را به اشیاء دادن که برای خودت آشناست، به جای روان خودشان که تو را می‌ترساند. غافل از دگرگونی ناگهانی روانی که در انتظارم بود پیش خود گفتم: «آیا باید مدام به هتل‌های دیگری بروم که برای اولین بار در آنها شام می‌خورم، و عادت هنوز در هر طبقهٔ هتل، جلو هر کدام از اتاقها اژدهای وحشت‌آوری را که پنداری پاسدار یک زندگی افسونی است نکشته است، جاهایی که در آنها می‌توانم با زنان ناشناسی آشنا شوم که هتل‌های بزرگ، کازینوها و پلاژها، به شیوهٔ صخره‌های بزرگ مرجانی یک جا گرد می‌آورند و به زندگی مشترکی وامی‌دارند؟»

حتی از این هم خوشحال شدم که آدم ملال‌انگیزی چون آن رئیس دادگاه آن قدر مشتاق دیدارم باشد؛ در روز اول، همان بوی خاص صابونِ زیادی عطری گراند هتل، که بعد از آن همه مدت دوباره هنگام شستن دستم می‌شنیدم، موجها را در نظرم می‌آورد، سلسلهٔ کوههای لاجوردی

دریا را با یخچالها و آبشارهایش، و فراز و شوکت ولنگارانه‌اش ـ بویی که به نظر می‌آمد هم از زمان حال و هم از دورهٔ اقامت گذشته‌ام باشد، و در این میان بسان افسونِ راستینِ زندگی خاصی شناور بود که در آن آدم فقط برای این به خانه برمی‌گردد که کراواتش را عوض کند. ملافه‌های زیادی نازک، زیادی سبک، زیادی بزرگ، که مرتب کردن و ثابت نگه داشتنشان محال بود، و پیرامون پتوها شکل چین و شکن‌هایی جنبان و برآمده را به خود می‌گرفت، در گذشته بیشک مایهٔ اندوهم می‌شدند. کاری جز این نکردند که خورشید شکوهمند پر از امید بامداد نخستین را روی گهوارهٔ گرد و ناراحت پرده‌های بادکرده‌شان بجنبانند. اما خورشید فرصت پدیدار شدن نیافت. همان شب حضور دردناک ملکوتی دوباره جان گرفته بود. از مدیر هتل خواهش کردم که برود و بگوید هیچکس به اتاقم نیاید. گفتم که در بستر خواهم ماند و پیشنهادش را که آن داروی عالی را از داروخانه برایم بگیرد رد کردم. از مخالفتم بسیار خوشحال شد چون می‌ترسید بوی «کالیپتوس» مشتریانش را ناراحت کند. از همین رو در ستایشم گفت: «حقایق با شماست» (می‌خواست بگوید «حق» با شماست) و سفارش کرد: «مواظب باشید در دستتان را کثیف نکند، چون جهت قفلها داده‌ام «روغن‌مالی»شان کنند؛ اگر از کارکنان هتل کسی جرأت کند در اتاق شما را بزند خودم به محاسبه‌اش می‌رسم، برو برگرد هم ندارد چون من از «مکررات» خوشم نمی‌آید. (بدون شک منظورش این بود که دوست ندارد چیزی را دو بار بگوید). اما ببینم، برای این که حالتان جا بیاید نمی‌خواهید یک کمی از شراب کهنه‌ای برایتان بیاورم که پایین یک شبکه (احتمالاً بشکه)اش را دارم؟ نه این که بخواهم مثل سر ژوناتان[۷۷] توی یک سینی نقره برایتان بیاورمش، این را هم بگویم که شاتو لافیت نیست، اما تقریباً مقابلش (معادلش) است. و چون سبک است می‌شود بگویم یک غَزَل‌آلا هم برایتان سرخ کنند.» نه این را پذیرفتم و نه آن را، اما تعجب کردم از این که چون او آدمی، که به عمرش آن همه از این ماهی سفارش داده بود، نامش را این چنین غلط تلفظ می‌کرد.

برغم قولهایی که مدیر هتل داده بود چیزی نگذشته کارت ویزیت مارکیز دو کامبرمر را برایم آوردند. خانم پیر به دیدنم آمده، سراغم را گرفته، چون شنیده بود همان دیشب آمده‌ام و حالم خوش نیست اصرار نکرده با کالسکهٔ کهنهٔ هشت فنرهٔ دو اسبه‌اش به فترن برگشته بود (البته بدون آن که داروخانه و خرازی‌فروشی را فراموش کند که در برابرشان نوکر پایین می‌جست و می‌رفت تا صورتحسابی را بپردازد یا چیزهای تازه‌ای بخرد). براستی هم اغلب سروصدا و ظاهر مجلل این کالسکه در خیابانهای بلبک و برخی شهرک‌های ساحلی میان بلبک و فترن جلب توجه می‌کرد. مقصد این گشت و گذارها نه این یا آن مغازه، بلکه گاردن پارتی یا مهمانی عصرانه‌ای نزد نجیب‌زاده‌ای شهرستانی یا بورژوایی بود که هیچ در شأن مارکیز نبودند. اما مارکیز، با همهٔ مقام بسیار بالایی که به دلیل نام و نشان و ثروتش میان خرده اشراف ناحیه داشت، از سر کمال نیکدلی و سادگی آن چنان از رنجاندن کسی که دعوتش می‌کرد می‌ترسید که پیش‌پاافتاده‌ترین گردهمایی های محفلی ناحیه را هم نرفته نمی‌گذاشت. بدیهی است که خانم کامبرمر به جای آن که آن همه راه بیاید تا در گرمای تالار کوچک خفه‌ای آواز زن خوانندهٔ معمولاً بی‌استعدادی را گوش کند و به عنوان بزرگ بانوی اشرافی منطقه و موسیقی‌شناس پرآوازه ناگزیر هم باشد از او بیش از اندازه ستایش کند ترجیح می‌داد به گردش برود یا در باغهای دل‌انگیزش در فترن بماند که آبهای آرام خلیج کوچکی می‌آمد و آنجا میان گلها از حرکت باز می‌ایستاد. اما می‌دانست که خبرِ احتمال آمدنش را میزبان، خواه اشراف‌زاده‌ای و خواه بورژوایی از منویل لا تنتوریر یا شاتونکور لورگویو، اعلام کرده است. و اگر مادام دوکامبرمو آن روز از خانه بیرون می‌آمد اما در مهمانی حضور نمی‌یافت، این یا آن مهمانی که از یکی از پلاژهای سرتاسر کناره آمده بود شاید صدای کالسکه مارکیز را می‌شنید و در نتیجه نمی‌توانست بهانه بیاورد که از فترن پا بیرون نگذاشته است. از سوی دیگر، این میزبانان گرچه اغلب خانم کامبرمر را در حال رفتن به کنسرت‌هایی در خانهٔ کسانی می‌دیدند که به

نظرشان هم‌شأن او نبودند، منزلت خانم مارکیز نیکدل را هرگز در خطر نمی‌دیدند اگر خودشان دعوتش می‌کردند و از همین رو با نگرانی بسیار از او می‌پرسیدند آیا به مهمانی عصرانهٔ بعدی‌شان خواهد رفت یا نه. و چه آرامشی برای دلشوره‌های چندین و چند روزه هنگامی که پس از نخستین قطعه‌ای که دختر میزبان یا یک آماتورِ به ییلاق آمده می‌خواند یکی از مهمانها خبر می‌داد که اسبهای کالسکهٔ معروف را جلو مغازهٔ ساعت‌سازی یا عطاری دیده است (که این بی‌چون و چرا به معنی آن بود که مارکیز به مهمانی می‌آید). آنگاه مادام دو کامبرمر (که براستی هم بزودی همراه عروسش و مهمانانی از راه می‌رسید که در آن روزها پیش او بودند و اجازه خواسته بود با خود بیاورد، و باکمال میل این اجازه را به او داده بودند) دوباره در چشم میزبانان همهٔ شکوه خود را باز می‌یافت، میزبانانی که انتظار برخورداری از این امتیاز که او به مهمانی‌شان بیاید شاید دلیل قاطع (و البته به زبان نیاوردهٔ) تصمیمی بود که ماه پیش گرفته بودند، و آن این که به همهٔ دردسرها و هزینه‌های برپایی یک مهمانی عصرانه تن بدهند. با دیدن حضور مارکیز در عصرانه‌شان دیگر نه مدارا و آمادگی او به رفتن به عصرانهٔ همسایگان نه چندان با صلاحیت، بلکه قدمت خاندان او، شکوه کوشکش، و بی‌تربیتی عروسش را به یاد می‌آوردند که نام دختری‌اش لوگراندن بود و نخوتش نمکی به صفا و فروتنی کمی بیمزهٔ مادر شوهرش می‌افزود. پیشاپیش خود را در حال خواندن گزارش محافل در روزنامهٔ *گلوا* و خبر کوتاهی می‌انگاشتند که خود در جمع محدود خانوادگی، پشت درهای به قفل بسته، سر هم می‌کردند و از «گوشهٔ دورافتاده‌ای در بروتانی» خبر می‌داد که «در آن همه بسیار خوش‌اند، و مهمانی عصرانه فوق‌العاده نخبه‌ای که مهمانانش قبل از رفتن از میزبانها قول قطعی گرفتند که هر چه زودتر مهمانی تازه‌ای برگزار نماید». هر روز چشم‌انتظار روزنامه و نگران این بودند که چرا هنوز خبر عصرانه‌شان چاپ نشده است، و می‌ترسیدند مبادا فقط مهمانانشان حضور مادام دو کامبرمر در خانهٔ ایشان را دیده باشند و تودهٔ خوانندگان

روزنامه از آن بی‌خبر بمانند. سرانجام روز فرخنده فرا می‌رسید: «محافل بلبک امسال از شکوه و جلالی استثنایی برخوردار است. آنچه امسال باب شده کنسرت‌های کوچک عصرانه است که...» خدا را شکر که نام مادام دو کامبرمر بدون غلط چاپی، و «بطور گذرا» اما البته در اول خبر آمده بود. تنها کاری که می‌ماند این بود که خودشان را ناراحت نشان بدهند از فضولی روزنامه‌ها، که خبرشان شاید مایهٔ کدورت کسانی می‌شد که به مهمانی دعوت نشده بودند. همچنین باید با ریاکاری در حضور مادام دو کامبرمر می‌گفتند که ببینی چه کسی بی‌ملاحظگی کرده و خبر را به روزنامه‌ها داده است، که مارکیز با خوشدلی و بلندنظری خانمانه‌اش می‌گفت: «ناراحتی شما را درک می‌کنم. اما خودم خیلی خوشحالم از این که همه بدانند مهمان شما بوده‌ام.»

در کارتی که به من داده شد خانم کامبرمر به خطی شتابزده نوشته بود که پس‌فردای آن روز مهمانی عصرانه‌ای خواهد داد. و براستی که همان دو روز پیش، با همهٔ خستگی‌ام از زندگی محفلی، چقدر لذت می‌بردم از این که این زندگی را در فضای تازهٔ آن باغهایی بچشم که از خاکشان، به دلیل موقعیت مساعد فترن، درختان انجیر و نخل و بوته‌های گل سرخ می‌رویید، تا پای دریایش که اغلب آرام و مدیترانه‌وار آبی بود و بر آن کشتی کوچک تفریحی مالکان محل، پیش از آغاز مهمانی، به کناره‌های دیگر خلیج می‌رفت و مهمانان مهم را می‌آورد و پس از آن که همه آمدند، پرده‌سرایی در آن در برابر آفتاب افراشته می‌شد و به صورت تالار پذیرایی عصرانه درمی‌آمد، و شب دوباره می‌رفت و کسانی را که آورده بود می‌رساند. تجمل جذابی بود، اما چنان گران که تا اندازه‌ای برای تحمل هزینه‌هایش مادام دو کامبرمر کوشیده بود از راههای گوناگون بر درآمد خود بیفزاید، و از جمله، برای نخستین بار، یکی از املاکش را که با فترن تفاوت بسیار داشت، یعنی کوشک راسپلیر را اجاره داده بود. آری، همان دو روز پیش چنان مهمانی عصرانه‌ای، با مهمانان خرده اشرافی ناشناسش، با جوّ تازه و ناآشنایش، چقدر در برابر «زندگی اشرافی»

پاریسی برایم تازگی می‌داشت! اما دیگر خوشی‌ها برایم هیچ مفهومی نداشت. از این رو نامه‌ای برای خانم کامبرمر نوشتم و عذر خواستم، همچنان که ساعتی پیش‌تر آلبرتین را هم نپذیرفته بودم: غصه امکان کامجویی را همان‌گونه کامل از من گرفته بود که تب تند اشتها را می‌گیرد... مادرم قرار بود فردای آن روز بیاید. به گمانم حال که زندگی غریب و خفت‌آوری یکسره جای خود را به یادآوری خاطره‌های دلخراشی داده بود که جان مرا، همچون جان مادرم، به تاج خار خویش می‌آراستند و به آن شرافت می‌دادند، بیشتر لیاقت زندگی با او را داشتم و بهتر درکش می‌کردم. گمان من این بود؛ اما در حقیقت فاصلهٔ بسیار هست میان داغ‌هایی راستین چون آنی که مادرم به دل داشت ـ و با از دست دادن کسی که دوست داری زندگی را به معنی واقعی کلمه تا دراززمانی، گاهی تا ابد، از تو می‌گیرند ـ و غصه‌های در نهایت گذرایی که شاید من داشتم، که همان‌گونه که دیر آمده‌اند زود می‌روند، و آنها را مدتی طولانی پس از رخداد تازه درمی‌یابی چون باید «درک»شان می‌کرده‌ای تا حسشان کنی؛ غصه‌هایی که خیلی کسان حس می‌کنند و آنی که در آن لحظه مرا عذاب می‌داد تنها این تفاوت را با آنها داشت که خاطرهٔ غیرارادی برش انگیخته بود.

اما داغی به ژرفای داغ دل مادرم را، چنان که بعدها در این کتاب خواهد آمد، من نیز باید روزی حس می‌کردم، اما نه آن روز و نه به شکلی که تصور می‌کردم. با این همه، همچون بازیگری که باید نقش خود را خوب از بر باشد و از مدتها پیش در جای خود قرار گرفته باشد، اما در آخرین لحظه از راه برسد و متنی را هم که باید بگوید فقط یک بار خوانده باشد و در عوض بتواند در لحظه‌ای که نوبتش می‌رسد با مهارت کافی کاری کند که کسی به تأخیرش پی نبرد، غصهٔ کاملاً تازهٔ من هم کاری کرد که وقتی مادرم آمد با او چنان حرف زدم که انگار آن را همواره در دل داشته بودم. مادرم فقط پنداشت که دیدن مکان‌هایی که زمانی با مادربزرگم آنجا بودم داغ دلم را تازه کرده است (که در واقع چنین نبود). آنگاه برای نخستین

بار، به دلیل غمی که به دل داشتم که در برابر غم او هیچ بود، اما چشمانم را می‌گشود، به رنجی که او می‌کشید پی بردم و وحشت کردم. برای نخستین بار فهمیدم که آن نگاه بی‌حرکت بی‌گریه‌ای که او از زمان مرگ مادربزرگم همواره داشت (و مایهٔ آن می‌شد که فرانسواز برایش چندان دل نسوزاند) نگاهی بود که بر تناقض درک ناکردنی خاطره و نیستی خیره مانده بود. از این گذشته، گرچه هنوز توری سیاه به سر داشت، و در آن شهر غریب در لباس پوشیدن دقت بیشتری به کار می‌برد، از تغییری که در او رخ داده بود بیشتر تعجب می‌کردم. گفتن این که در او دیگر هیچ اثری از شادمانی نمانده بود بس نیست؛ همهٔ وجودش در شمایل گونه‌ای التماس‌آمیز محو شده و بیجان مانده بود، به نظر می‌آمد که می‌ترسد اگر حرکت تندی بکند، اگر صدایش را بیش از اندازه بلند کند، به حضور پردردی که ترکش نمی‌کرد بی‌حرمتی شود. اما از همه بالاتر، همین که با مانتوی کرپ‌اش از راه رسید، دیدم این که می‌بینم دیگر نه مادرم، که مادربزرگم است (و این در پاریس به چشمم نیامده بود). همچنان که در خاندانهای شاهی یا دوکی، با مرگ رئیس پسر عنوان او را می‌گیرد و از دوک دورلئان، پرنس دو تارانت یا پرنس دلوم به شاه فرانسه، دوک دو لاترموی یا دوک دو گرمانت بدل می‌شود، به همین گونه اغلب، در پی رخدادی از نوعی دیگر و ژرف‌تر، مرده جای زنده‌ای را می‌گیرد که جانشین و شبیه او می‌شود، و زندگی ناتمام او را ادامه می‌دهد. شاید داغ بزرگ دختری چون مادر من، در پی مرگ مادرش، کاری جز این نمی‌کند که شفیره را زودتر از آنچه باید بترکاند، به دگردیسی و پدیدار شدن موجودی که در درون ما هست شتاب دهد، و اگر این بحران پیش نمی‌آمد و مرحله‌ها را به سرعت و با یک حرکت طی نمی‌کرد آن دگردیسی کندتر به انجام می‌رسید. شاید در سوگ یک مرده نوعی تلقین نهفته است که سرانجام به خطوط چهرهٔ ما شباهت‌هایی را می‌دهد که در ما به قوه وجود داشته است، و بویژه این سوگ مایهٔ آن می‌شود که از کارهای فردیِ بیشتر خاص خود دست بکشیم (که نزد مادرم روحیهٔ منطقی و شادمانی

سخره‌آمیزی بود که از پدرش به او رسیده بود)، کارهایی که تا آن وجود عزیز زنده است از آنها، حتی در مخالفت با او، ابایی نداریم و در موازنه با ویژگی‌هایی‌اند که منحصراً از او به ما رسیده است. اما با مرگ او، دیگر روا نمی‌داریم کس دیگری باشیم، دیگر فقط آنی را که او بود می‌ستاییم، و آنی را که در خود ما هم بود اما با چیز دیگری آمیخته بود، آنی که از این پس فقط همانیم و بس. به این معنی (و نه به معنای بسیار گنگ و بس نادرستی که معمولاً در نظر است) می‌توان گفت که مرگ عبث نیست، و مرده همچنان بر ما اثر می‌گذارد. تأثیرش حتی از یک آدم زنده بیشتر است زیرا از آنجا که شناخت واقعیت راستین تنها از ذهن برمی‌آید، و کاری معنوی می‌طلبد، فقط آن چیزهایی را براستی می‌شناسیم که ناگزیر باید به یاری اندیشه بازسازی کنیم، چیزهایی که زندگی هر روزه از ما پنهان می‌کند... دیگر این که ما، در این آیین سوگ مردگانمان، به نوعی آنچه را که ایشان دوست می‌داشتند پرستش می‌کنیم. دیگر نه تنها نمی‌شد کیف مادربزرگم را از مادرم بگیری (که انگار در نظرش همه از الماس و یاقوت بود)، و دستپوشش را، و لباسهایش را که هر چه بیشتر بر شباهت آن دو می‌افزودند، بلکه مادرم حتی از مجلدات مادام دو سوینیه هم که مادربزرگم همیشه همراه داشت جدانشدنی بود، و حاضر نبود آنها را حتی با خود دستنوشتهٔ اصلی *نامه‌ها* عوض کند. درگذشته‌ها به شوخی به مادربزرگم می‌گفت که محال است نامه‌ای بنویسد و در آن از مادام دو سوینیه یا مادام دو بوسرژان[۷۸] جمله‌ای نیاورد. در هر کدام از سه نامه‌ای که پیش از آمدن مادرم به بلبک از او دریافت داشتم، از مادام دو سوینیه چنان نقل قول شده بود که انگار آن سه نامه نه از او خطاب به من، بلکه از مادربزرگم برای او بود. خواست روی اسکله برود و پلاژی را تماشا کند که مادربزرگم هر روز در نامه‌هایش برای او درباره‌اش حرف می‌زد. از پنجره دیدم که با چتر آفتابی مادرش، سراپا سیاهپوش، با گامهای خجولانه و پارساوار روی شن‌هایی پیش می‌رود که پاهای عزیزی پیش از او بر آنها رفته بود، و انگار به جستجوی مرده‌ای می‌رفت که موجها باید

پس می‌آوردند. برای آن که شام را تنها نخورد ناگزیر با او پایین رفتم. رئیس دادگاه و بیوهٔ رئیس کانون وکلا[۷۹] خود را به او معرفی کردند. و همهٔ آنچه به مادربزرگم ربطی می‌یافت آن چنان برایش مهم بود که از این کار آن دو بینهایت متأثر شد، یاد آنچه را که رئیس دادگاه به او گفت همواره در خاطر نگاه داشت و قدردان آن بود، و سخت آزرده شد از این که زن رئیس کانون وکلا برعکس حتی کلمه‌ای دربارهٔ او نگفت. حقیقت این است که آن آقا هم بیشتر از این خانم برای مادربزرگ من اهمیت قائل نبود. گفته‌های اسف‌آلود او و سکوت این دیگری، با آن که در نظر مادرم بسیار تفاوت داشت، تنها دو شکل متفاوتِ بیان بی‌اعتنایی آدمها به مردگان است. اما فکر می‌کنم که مادرم بخصوص گفته‌های مرا، که ناخواسته گذاشتم اندکی از رنجم را بیان کند، مهربانانه یافت. شکی نیست که این مهربانی (برغم همهٔ محبتی که به خودم داشت) خوشحالش می‌کرد، همچون هر چیز دیگری که یاد مادربزرگم را در دلها زنده نگه می‌داشت. پس از آن هر روز مادرم می‌رفت و در پلاژ می‌نشست و درست همان کارهایی را می‌کرد که مادرش کرده بود، و دو کتابی را که او از همه بیشتر دوست می‌داشت، *خاطرات* مادام دو بوسرژان و *نامه‌های* مادام دو سوینیه را می‌خواند. نه او و نه هیچکدام از ما روا نمی‌داشتیم کسی مادام دو سوینیه را «مارکیز با ذوق» بخواند، همچنان که عنوان «باباجان» را هم برای لافونتن تحمل نمی‌کردیم. اما وقتی مادرم واژهٔ «دخترم» را در نامه‌ها می‌خواند انگار صدای مادرش را می‌شنید که با او حرف می‌زد.

در یکی از این گردشهای زیارت‌وارش، که اجازه هم نمی‌داد کسی همراه و مزاحمش باشد، از بخت بد در پلاژ به خانمی از کومبره برخورد که دخترانش هم به دنبالش می‌آمدند. به گمانم نامش خانم پوسن بود. اما ما همیشه میان خودمان فقط از او با لقب «حالا می‌بینی» یاد می‌کردیم چون مدام این عبارت ورد زبانش بود و به دخترانش هشدار می‌داد که این یا آن چیز برایشان خطر دارد، و مثلاً به یکی‌شان که چشمش را می‌مالید

می‌گفت: «حالا می‌بینی، اگر چشم درد نگرفتی». از دور سلامی بلند بالا و گریه‌آلود به مادرم کرد، و این نه به نشانهٔ تسلیت بلکه از سر نوعی ادب بود، انگار که مادربزرگم را از دست نداده بودیم و جز شادمانی انگیزهٔ دیگری نداشتیم. در کومبره کمابیش در عزلت، در باغی بسیار بزرگ می‌نشست. هرگز هیچ چیز به اندازهٔ کافی به نظرش نرم و ملایم نمی‌آمد و می‌کوشید حتی واژه‌ها و نامهای فرانسوی را هم ملایم‌تر ادا کند. فکر می‌کرد نام آلت نقره‌ای که برای ریختن یا برداشتن شربت به کار می‌رود و ما «قاشق» می‌نامیم زیادی خشن است و از این رو آن را «کاشق» می‌نامید و می‌ترسید که اگر از سرایندهٔ نازک‌طبع *تلماک* با نام زمخت فِنِلون یاد کند با او درشتی کوده باشد (در حالی که من با خیال آسوده این نام را همین‌گونه ادا می‌کردم، چون عزیزترین دوستم برتران دو فِنِلون بودکه در چشم هر کسی که او را شناخته هوشمندترین کسان، نازنین و شریف و فراموش‌نشدنی است)، و او را همیشه «فنیلون» می‌خواند و بر این بود که یکمی نامش را ملایم‌تر می‌کند. داماد این خانم پوسن، که ملایمت او را نداشت و اسمش را به یاد نمی‌آورم، در کومبره دفتردار بود، اختلاس کرد و در رفت و از جمله مبلغ کلانی از پول عموی من سوخت شد. اما بیشتر اهالی کومبره چنان رفتار خوبی با بقیهٔ خانواده داشتند که هیچ کدورتی پیش نیامد و همه به این بسنده کردند که برای خانم پوسن دل بسوزانند. این خانم کسی را به خانه‌اش دعوت نمی‌کرد اما هر بار که از جلو نرده‌هایش می‌گذشتیم می‌ایستادیم و سایه‌های باغش را تماشا می‌کردیم، بی آن که چیز دیگری به چشممان بیاید. در بلبک هیچ مزاحم ما نشد و من فقط یک بار به او برخوردم، و این در زمانی که داشت به یکی از دخترهایش که ناخنش را می‌جوید می‌گفت: «حالا می‌بینی، اگر انگشتت زخم نشد.»

در حالی که مادرم در پلاژ کتاب می‌خواند من در اتاقم تنها می‌ماندم. آخرین روزهای زندگی مادربزرگم و همهٔ آنچه راکه به آنها مربوط می‌شد به یاد می‌آوردم، در پلکانی را به یاد می‌آوردم که وقتی برای آخرین گردش

از آن بیرون رفتیم باز گذاشته شده بود. در تضاد با این یادها بقیه جهان بزحمت به نظرم واقعی می‌آمد و اندوهم همه چیز را زهرآگین می‌کرد. سرانجام مادرم پافشاری کرد که بیرون بروم. اما در هر گام، این یا آن جنبهٔ فراموش‌شدهٔ ساختمان کازینو، یا خیابانی که در آن در انتظارش، در شب اول ورودمان، قدم‌زنان تا مجسمهٔ یادبود دوگه تروئن[۸۰] رفتم، همه چون باد مخالفی که نتوانی از پسش برآیی، نمی‌گذاشت پیش‌تر بروم؛ سرم را پایین انداختم تا نبینم. و پس از آن که کمی نیرو گرفتم به سوی هتل برگشتم، به سوی هتلی که می‌دانستم هر چه انتظار بکشم، محال است مادربزرگم را آنجا باز ببینم، چنان که در گذشته در نخستین شب ورودمان بازیافتم. چون اولین باری بود که بیرون می‌رفتم بسیاری از کارکنان هتل که هنوز ندیده بودمشان با کنجکاوی نگاهم می‌کردند. در درگاه هتل پادوی جوان برایم کلاه از سر برداشت و دوباره زود آن را بر سر گذاشت. فکر کردم که اِمِه به قول خودش، به او «سفارش داده» که به من احترام بگذارد. اما در همان لحظه دیدم که کلاهش را دوباره برای کس دیگری هم که وارد می‌شد از سر برداشت. حقیقت این است که آن جوان در زندگی کاری جز این بلد نبود که کلاهش را بردارد و دوباره بگذارد، و این کار را در کمال خوبی انجام می‌داد. چون فهمیده بود که چیز دیگری از دستش برنمی‌آید و آن یک کارش عالی است، در روز آن را هر چه می‌توانست تکرار می‌کرد و همین مایهٔ علاقهٔ سادهٔ همهٔ مشتریان به او می‌شد، و علاقهٔ شدید مسؤول پذیرش که استخدام پادوها وظیفهٔ او بود و تا پیش از یافتن آن موجود بی‌نظیر نتوانسته بود حتی یکی را بیابد که هنوز یک هفته نگذشته اخراج نشود، که امه با تعجب در این باره می‌گفت: «در حالی که در این شغل، تنها چیزی که از اینها خواسته می‌شود این است که با ادب باشند، که این هم نباید کار خیلی سختی باشد». مدیر همچنین لازم می‌دانست که آنان «حضور» خوبی داشته باشند، که منظورش این بود که همیشه در محل کارشان باشند، یا شاید هم می‌خواست بگوید «ظاهر» و معنایش را درست نمی‌دانست. پهنهٔ چمنی که پیش‌تر پشت هتل دیده می‌شد تغییر

کرده بود، چه چند تکهٔ آن را گل‌کاری کرده نه تنها یک درختچهٔ غیربومی، بلکه پادویی را هم از آنجا برداشته بودند که در اولین سال دیدارم از آنجا تنهٔ لاغر و نرم و رنگ شگرف موهایش بیرون درگاه را می‌آراست. این جوان با کنتس لهستانی رفته منشی او شده بود، یعنی همان کار دو برادر بزرگ‌تر و خواهر ماشین‌نویسش را کرده بود که شخصیت‌هایی از کشورها و از جنس‌های مختلف به ایشان دل بسته از دست هتل درشان آورده بودند. تنها برادر کوچک‌تر مانده بود که کسی نمی‌خواستش، چون لوچ بود. و او بسیار خوشحال می‌شد هنگامی که کنتس لهستانی و حامیان دو برادر دیگر می‌آمدند و چندگاهی در هتل بلبک بسر می‌بردند. چون با آن که به برادرانش غبطه می‌خورد، دوستشان هم داشت و بدین‌گونه می‌توانست چند هفته‌ای به عواطف خانوادگی میدان بدهد. مگر رئیسهٔ دیر فونتیورو عادت نداشت گهگاه راهبگان زیر دستش را رها کند و به پاریس برود، و شریک ناز و نعمتی شود که لویی چهاردهم به آن دختر دیگر مورتمار، یعنی معشوقه‌اش مادام دو مونتسپان ارزانی می‌داشت؟ این برادر، سال اولی بود که به بلبک آمده بود؛ هنوز مرا نمی‌شناخت، اما چون شنیده بود که همکاران بزرگ‌ترش وقت حرف زدن بامن نامم را با عنوان آقا همراه می‌کنند، از همان اولین بار با حالتی رضایت‌آمیز از ایشان تقلید کرد، رضایت از این که بدین‌گونه ادبش را به شخصیتی نشان می‌داد که سرشناس می‌پنداشت، یا اینکه داشت از رسمی پیروی می‌کرد که تا همان پنج دقیقه پیش نمی‌شناخت اما به نظرش می‌آمد که پیروی از آن واجب باشد.

جاذبه‌ای را که آن هتل بزرگ مجلل شاید برای برخی کسان داشت خیلی خوب می‌فهمیدم. سازمانش چون تئاتری بود، و بازیگران بسیاری در همه جایش، حتی بالا و پشت صحنه، می‌لولیدند. مشتری گرچه در این میان فقط نوعی تماشاگر بود، همهٔ مدت با نمایش می‌آمیخت، نه آن چنان که در تئاترهایی که بازیگران صحنه‌ای را وسط تالار به نمایش می‌گذارند، بلکه به حالتی که انگار زندگی تماشاگر میان دکور مجلل صحنه جریان

داشته باشد. آقای تنیس باز می‌توانست با بالاتنهٔ فلانل سفید وارد هتل شود، مسؤول پذیرش که لباس رسمی آبی با یراقهای نقره‌ای به تن داشت نامه‌های او را به دستش می‌داد. اگر این تنیس باز نمی‌خواست از پله‌ها بالا برود، باز هم ناگزیر با بازیگران سروکار می‌یافت، چون او را آسانسوربانی بالا می‌برد که کنارش ایستاده بود و او هم جامه‌ای مجلل به تن داشت. در راهروهای هر طبقه زنان خدمتکاری، زیبا بر زمینهٔ دریا، از نظر می‌گریختند، زنانی که دوستداران زیبایی زنانهٔ خدمتکارانه از بیراهه‌هایی ماهرانه خود را به اتاقهای کوچکشان می‌رسانیدند. پایین، آنی که غالب بود عنصر مردانه بود و هتل را، به دلیلِ غایت جوانی و بیکارگی کارکنان، به صورت نوعی تراژدی یهودی ـ مسیحی در می‌آورد که جسمیت یافته مدام در دست اجرا باشد. از این رو با دیدنشان، بی‌اختیار بیت‌هایی از راسین را در دل خواندم، البته نه آنهایی که در خانهٔ پرنسس دو گرمانت هنگامی به یادم آمد که آقای دو ووگوبر منشی‌های جوان سفارتخانه‌هایی را در حال سلام گفتن به آقای دو شارلوس نگاه می‌کرد، بیت‌های دیگری نه از *استر*، بلکه این بار از *آتالی*: چه از همان آغازِ تالار، که در سدهٔ هفدهم «پورتیک» خوانده می‌شد، «قوم شکوفا»یی از پادوهای جوان بویژه وقت عصرانه، چون جوانان بنی‌اسرائیلیِ دستهٔ همسرایان راسین دیده می‌شد. اما گمان نمی‌کنم که حتی یکی از آنان می‌توانست دستکم آن پاسخ گنگی را بیابد که ژوآس به آتالی داد هنگامی که از شهزادهٔ کوچک پرسید: «کارتان چیست؟» زیرا هیچ کاری نداشتند. در نهایت، اگر از هر کدام از ایشان، چون ملکهٔ پیر می‌پرسیدی:

پس این جماعت، در این مکان همه دربند
به چه کارند؟

ممکن بود جواب بدهد:

نظم پرشکوه مراسم را می‌نگرم[۸۱]

و در آن شرکت دارم.» گاهی یکی از جوانانِ دسته به سوی شخصیت مهم‌تری می‌رفت، سپس به دستهٔ همسرایان بازمی‌گشت و همه باز در کار حرکتِ پیچ در پیچ بیهوده، احترام‌آمیز، زینتی و هر روزی خود می‌شدند، مگر آنگاه که لحظه‌ای از حرکت می‌ایستادند و تماشا می‌کردند. زیرا در غیر «روز تعطیل»شان، که «به دور از جهان برمی‌شدند» و پا بر آستان هتل نمی‌گذاشتند، همان زندگیِ رهبانیِ لویان در تراژدی *آتالی* کارشان بود، و من در برابر آن «دستهٔ جوان و وفادار» که پای پله‌های پوشیده از فرشهای فاخر بازی می‌کرد، می‌شد به شک بیفتم که آیا به گراند هتل بلبک، یا پرستشگاه سلیمان پا می‌گذارم؟

یکراست به اتاقم می‌رفتم. همهٔ فکرم اغلب پی آخرین روزهای بیماریِ مادربزرگم بود و رنجی که می‌کشید، رنجی که خود آن را از نو تجربه می‌کردم و عنصری را هم بر آن می‌افزودم که تحملش از تحمل خود رنج دشوارتر است و ترحمِ سنگدلِ ما با آن همراهش می‌کند.[۸۲] هنگامی که می‌پنداری رنج و درد عزیزی را فقط آن چنان که بوده حس می‌کنی ترحمت آن را دو چندان می‌کند؛ اما شاید حق با او باشد، شاید حق بیشتر با او باشد تا با آگاهی‌ای که خودِ دردکشان از درد خویش دارند، چه اینان غمناکیِ زندگیِ خود را نمی‌بینند اما ترحم می‌بیند و از آن پریشان می‌شود. در هر حال، ترحم من با جهش تازه‌ای از رنجهای مادربزرگم بس فراتر می‌رفت اگر من در آن زمان نکته‌ای را می‌دانستم که تا مدتها از آن بی‌خبر بودم، و آن این که مادربزرگم در شبی که فردایش مُرد، در فرصتی که بهوش بود و نیز مطمئن که من در آن نزدیکی نباشم، دست مادرم را گرفت، با لبان تب‌زده‌اش بوسید و به او گفت: «بدرود، دخترم، بدرود تا ابد». و شاید این خاطره بود که مادرم از آن پس هیچگاه نگاه خیره‌اش را از آن برنگرداند. سپس خاطرات شیرین به یادم می‌آمد. او مادربزرگم بود و من نوه‌اش بودم. چهره‌اش حالت‌هایی را بیان می‌کرد که انگار به زبانی بود که تنها من می‌فهمیدم؛ همه چیز زندگی من او بود، دیگران تنها در ربط با او، بر پایهٔ آنچه او درباره‌شان به من می‌گفت، وجود داشتند؛ اما نه،

رابطهٔ من و او چنان گذرا بود که نمی‌شد تصادفی نباشد. او دیگر مرا نمی‌شناسد، و من هرگز بازش نخواهم دید. چنان نبود که من و او فقط برای همدیگر آفریده شده باشیم، غریبه بود. داشتم عکس این غریبه را، که سن لو گرفته بود، نگاه می‌کردم. مادرم آلبرتین را دیده بود و پافشاری کرد که ببینمش، به خاطر چیزهای مهرآمیزی که دربارهٔ مادربزرگ و دربارهٔ من گفته بود. از این رو با او قرار گذاشتم. از مدیر خواستم به او بگوید که در تالار منتظرم باشد. مدیر گفت که آلبرتین و دوستانش را خیلی پیش، حتی قبل از این که «به سنّ قلوب برسند» می‌شناخته اما از آنچه دربارهٔ هتل او گفته‌اند دلگیر است. گفت که آن جور حرف زدن کار دخترهای «باثواب» است. مگر این که به ایشان تهمت زده باشند. براحتی فهمیدم که منظورش از «قلوب» بلوغ است، اما «با ثواب» گیجم کرد. شاید «با ثواب» را با «با سواد» اشتباه گرفته بود که تازه خودش هم باید «بیسواد» می‌بود. در انتظار وقت دیدار با آلبرتین، عکسی را که سن لو گرفته بود با چشمان خیره و ثابت نگاه می‌کردم، آن گونه که طرحی را که از بس نگاهش می‌کنی دیگر نمی‌بینی‌اش، و ناگهان، چون فراموشکاری که نام خود را به یاد بیاورد، یا بیماری که تغییر شخصیت بدهد، دوباره فکر کردم: «این مادربزرگ است، من هم نوه‌اش‌ام.» فرانسواز آمد و گفت که آلبرتین آمده است، و با دیدن عکس: «خدابیامرزد خانم را، انگار خودِ خودش است، با همان خال روی لُپش؛ در آن روزی که مارکی عکسش را انداخت حالش خیلی بد بود، دوبار حالش به هم خورده بود. به من گفت: فرانسواز، مبادا نوه‌ام بو ببرد. خودش هم خوب می‌توانست پنهان‌کاری کند، همیشه در جمع می‌گفت و می‌خندید. فقط گاهی مثلاً می‌دیدم که پنداری حواسش یک کمی پرت است. اما خیلی زود برطرف می‌شد. بعد در آمد که: اگر خدا نکرده چیزیم بشود، لازم است که طفلکی عکسی چیزی از من داشته باشد. تا حال حتی یک عکس هم از خودم تهیه نکرده‌ام. این بود که مرا فرستاد سراغ آقای مارکی که ببیند او می‌تواند عکسی ازش بیندازد یا نه، اما سفارش کرد که مبادا مارکی به شما بگوید این را خود خانم

خواسته. اما وقتی برگشتم و گفتم که مارکی قبول کرده، دیدم که خانم دیگر دلش عکس نمی‌خواهد، چون فکر می‌کند رنگ و رخش خیلی خراب است. به من گفت با همچو وضعی همان بهتر که عکس نیندازم. اما چون کم زیرک نبود، بالاخره یک کلاه خیلی بزرگ روی سرش گذاشت و خودش را چنان خوب ساخت که اگر توی روشنای خیلی زیاد نبود اصلاً متوجه هیچ چیز نمی‌شدی. خیلی خوشحال شد که آن عکس را انداخت، چون آن موقع مطمئن نبود به بلبک برگردد. هر چه می‌گفتم خانم جان، این حرفها را نزنید، دلم نمی‌خواهد همچو چیزهایی را از شما بشنوم، باز نظرش همان بودکه بود. البته، این را هم بگویم که چند روز بود هیچ چیز از گلویش پایین نمی‌رفت. برای همین بودکه هی شما را وامی‌داشت با آقای مارکی برای شام به جاهای دور دور بروید. به جای این که برود و سر میز شام بنشیند خودش را به چیز خواندن می‌زد و همین که کالسکهٔ مارکی راه می‌افتاد می‌رفت و می‌خوابید. بعضی روزها دلش می‌خواست به خانم پیغام بدهد که به دیدنش بیاید. اما می‌ترسید خانم هول کند، چون از حالش به او چیزی نگفته بود. به من می‌گفت: بله، فرانسواز بهتر است پیش شوهرش بماند». فرانسواز ناگهان نگاهی به من انداخت و پرسید که آیا حالم خوب نیست؟ گفتم که چیزیم نیست و او: «بعد هم، مرا اینجا نگه داشته‌اید که هی برایتان حرف بزنم، در حالی که شاید مهمانتان آمده باشد. من دیگر باید بروم پایین. آن خانم مناسب اینجا نیستند. بعد هم، با آن ورجه وورجه‌ای که دارند بعید نیست تا حال رفته باشند. بعله دیگر، خانم آلبرتین برای خودشان کسی شده‌اند، خوش ندارند معطل بشوند.»
– «اشتباه می‌کنید، فرانسواز. دختر خوبی است، برای اینجا زیادی هم خوب است. اما بروید و بهاش بگویید که امروز نمی‌توانم ببینمش.»

فرانسواز چه نوحه‌ای می‌خواند اگر گریه‌ام را می‌دید! بدقت خودم را از چشمش پنهان کردم. وگرنه برایم دل می‌سوزاند. اما خودم، دلم برایش سوخت. آن اندازه که باید از دل این خدمتکاران بینوا باخبر نمی‌شویم، زنانی که تاب دیدن گریه‌مان را ندارند آن چنان که پنداری گریه تن را به

درد می‌آورد؛ یا شاید تن خودشان را به درد می‌آورد چون در بچگی روزی از فرانسواز شنیدم که «این طور گریه نکنید. دلم نمی‌خواهد گریه‌تان را ببینم.» از جمله‌های احساساتی و پرطنطنه و از سوگند و شهادت خوشمان نمی‌آید و اشتباه می‌کنیم، با این کار دلمان را به روی حکایتِ دردآلود روستا می‌بندیم، نشنیده می‌گیریم قصه‌ای را که خدمتکار بینوای شاید ناپحق به دزدی متهم و اخراج شده، با رنگِ پریده، با افتادگی بیش از پیش (انگار که متهم شدن جُرمی باشد)، درباره خودش و با نقل شرافت پدرش، اصول اخلاقی مادرش، و اندرزهای جده‌اش سر می‌کند. البته همین خدمتکارانی که طاقت دیدن گریه‌مان را ندارند بی‌هیچ ملاحظه کاری می‌کنند که سینه‌پهلو کنیم چون خدمتکار طبقه بالا از جریان هوا خوشش می‌آید و ادب حکم می‌کند که در را به روی جریان هوا نبندیم. چون باید حتی کسانی که حق با آنهاست (مثل فرانسواز)، در جاهای دیگری بر خطا باشند تا عدالت چیز غیرممکنی بشود. حتی ساده‌ترین خوشی‌های خدمتکاران با مخالفت یا با تمسخر اربابانشان روبه‌رو می‌شود. چون همیشه البته چیز بی‌اهمیتی است، اما به نحو احمقانه‌ای احساساتی و غیربهداشتی است. از همین رو خدمتکاران می‌توانند بگویند: «در سرتاسر سال همین یک چیز را خواستم، این را هم از من دریغ می‌کنند.» در حالی که اربابان حاضرند با خیلی بیشتر از اینها موافقت کنند به شرطی که برای خدمتکاران (یا خودشان) خطرناک و احمقانه نباشد. البته، نمی‌شود در برابر افتادگی کلفت بینوایی که، با تن لرزان، کم مانده به خلافی که از او سر نزده اعتراف کند و می‌گوید «اگر بخواهید همین امشب می‌روم» مقاومت کرد. اماهمچنین، نباید در برابر پیرزن آشپزی بی‌اعتنا بود که، برغم ابتذال پرطنطنه و تهدیدآمیز چیزهایی که می‌گوید، و میراث مادر و شرافت خانوادگی که از آن دم می‌زند، همهٔ زندگی و پیشینهٔ شرافتمندانه‌اش را چون شنلی بر دوش دارد، جارو را چون دستواری شاهانه در دست گرفته است، نقشش را تراژدی‌وار بازی می‌کند و گهگاه گریه‌ای هم بر آن می‌افزاید، و شکوهمندانه سر می‌افرازد.

آن روز چنین صحنه‌هایی را از گذشته به یاد آوردم یا پیش خود مجسم کردم، آنها را به خدمتکار پیرمان ربط دادم، و از آن روز به بعد محبت فرانسواز برغم همهٔ بدی‌هایی که با آلبرتین کرد بر دلم نشست، محبتی که البته تناوب داشت، اما از نوعی از همه قوی‌تر، یعنی آنی بود که اساسش ترحم است.

همهٔ آن روز را جلو عکس مادربزرگم گذراندم و رنج کشیدم. آن عکس عذابم می‌داد. و عذابی که آن شب در پی دیدار مدیر هتل کشیدم از این هم بیشتر بود. دربارهٔ مادربزرگم حرف زدم و او هم دوباره به من تسلیت گفت، و بعد (از آنجا که خوش داشت از واژه‌هایی استفاده کند که کاربرد یا تلفظشان را خوب نمی‌دانست) شنیدم که می‌گوید: «یاد روزی افتادم که مادربزرگتان غش گرفتند، خواستم به شما خبر بدهم چون، می‌دانید که، به خاطر مشتری‌ها، صورت خوشی نداشت و برای هتل بد بود. بهتر بود خانم همان شب از هتل بروند. اما از من خواهش کردند به شما چیزی نگویم و قول دادند دیگر غش نگیرند، و اگر گرفتند با همان اولی‌اش از هتل بروند. اما از مسؤول طبقه شنیدم که بعداً یکی دیگر هم گرفتند، منتها مشتری قدیمی بودید و می‌خواستیم از ما راضی باشید و چون کسی هم اعتراض نکرد...» پس مادربزرگم چند بار غش کرده اما نگذاشته بود من بفهمم. و این شاید در زمانی که من کم‌تر از هر وقتی با او مهربان بودم و با همهٔ دردی که می‌کشید باید ناگزیر هم خوش‌خُلقی می‌کرد تا من خشمگین نشوم و هم خود را سالم نشان می‌داد تا از هتل بیرونش نکنند. «غش گرفتن»فعلی است که شاید هرگز تصور نمی‌کردم بتوان آن را این گونه به زبان آورد، فعلی که اگر دربارهٔ کس دیگری به کار گرفته می‌شد شاید به نظرم خنده‌دار می‌آمد، اما با طنین تازه و غریبش، همسان یک سکتهٔ موسیقایی، دیرزمانی در ذهنم باقی مانده بود مرا دچار دردناک‌ترین حس‌ها می‌کرد.

فردای آن روز به خواست مادرم رفتم و روی شن، یا به عبارت بهتر میان تپه‌های کوچک شني کناره دراز کشیدم، جایی که پستی و بلندی‌ها از

نظر پنهانم می‌کرد و می‌دانستم که آلبرتین و دوستانش نمی‌توانند پیدایم کنند. پلکهای بسته‌ام تنها یک نور را عبور می‌داد و آن روشنایی صورتی رنگ جدارهٔ داخلی چشمانم بود. سپس پلکهایم یکسره بسته شد. آنگاه مادربزرگم در نظرم آمد که روی مبلی نشسته بود. بسیار نحیف بود و به نظر می‌آمد که به اندازهٔ آدمهای دیگر زنده نیست. ولی صدای نفس کشیدنش را می‌شنیدم؛ گاهی از نشانه‌ای برمی‌آمد که آنچه را که من و پدرم به هم می‌گفتیم فهمیده است. اما هر چه می‌بوسیدمش نمی‌توانستم نگاه مهرآمیزی در چشمانش بیفروزم و اندک رنگی به گونه‌هایش بیاورم. گیج و گنگ بود و چنین می‌نمود که مرا دوست ندارد، مرا نمی‌شناسد، یا شاید نمی‌بیند. نمی‌توانستم به راز بی‌اعتنایی، گیجی و ناخرسندی خموشانه‌اش پی ببرم. پدرم را به کناری کشیدم، به او گفتم: «خودت که می‌بینی، جای هیچ شکی نیست، همه چیز را دقیق فهمید. توهمِ کاملِ زندگی است. کاش می‌شد آن خویشاوندت را که مدعی است مرده‌ها زندگی نمی‌کنند بیاوریم و ببیند! الآن بیشتر از یک سال است که مادربزرگ مرده اما هنوز زنده است. ولی آخر چرا نمی‌خواهد مرا ببوسد؟» ـ «نگاه کن، بینوا سرش دارد می‌افتد پایین» ـ «می‌خواهد بزودی برود به شانزه‌لیزه.» ـ «دیوانگی است!» ـ «واقعاً فکر می‌کنی به‌اش لطمه بزند، فکر می‌کنی بیشتر از این بمیراندش؟ غیر ممکن است که دیگر مرا دوست نداشته باشد. هر چقدر هم ببوسمش فکر می‌کنی دیگر هیچ وقت به من لبخند نزند؟» ـ «چه می‌شود کرد، مرده‌ها مرده‌اند.»

چند روزی بعد، نگاه کردن عکسی که سن لو انداخته بود برایم خوشایند شد. دیگر خاطرهٔ آنچه را که فرانسواز گفته بود در دلم زنده نمی‌کرد چون مدام با این خاطره زندگی کرده بودم و داشتم به آن عادت می‌کردم. اما در مقابله با تصوری که من از حال بسیار بد و بسیار دردناک او در روز انداختن عکس داشتم آن عکس، همچنان با استفاده از ترفندهایی که مادربزرگم به کار گرفته بود پس از آن هم که رازشان برملا شده بود باز مرا گول می‌زد، او را با کلاه بزرگی که بخشی از صورتش را می‌پوشانید

چنان برازنده و چنان بی‌دغدغه نشان می‌داد که می‌دیدم درماندگی‌اش کم‌تر و سلامتش بیشتر از آنی است که مجسم کرده بودم. با این همه گونه‌هایش، بی آن که خود بداند، حالتی خاص، حالتی سُرب‌وار و انگار هراس‌آلود، همچون نگاه حیوانی به خود گرفته بود که حس کند برای کشتن انتخابش کرده‌اند، و به مادربزرگم ظاهر کسی را می‌داد که به مرگ محکوم شده باشد، حالتی ناخواسته غم‌آلود، ناآگاهانه فاجعه‌آمیز، حالتی که من در نمی‌یافتم اما مادرم را وا می‌داشت هرگز آن عکس را نگاه نکند، عکسی که به نظر او بیش از آن که تصویر مادرش باشد تصویر بیماری او بود، تصویر اهانتی بود که بیماری به چهره مادربزرگ روا می‌داشت و بر آن سخت سیلی می‌زد.

سپس روزی بر آن شدم که به آلبرتین خبر بدهم که بزودی او را خواهم دید. چون در صبح یکی از روزهایی که پیشهنگام بسیار گرم شده بود، بیشمار هیاهوی بازی بچه‌ها، شوخی آب‌تنی‌کنندگان و فریاد فروشندگان روزنامه با خطی از آتش و اخگرهای درهم پیچنده تصویری از پلاژِ سوزان را برایم رقم زد که موجهای کوچکی می‌آمدند و خنکایشان را یکایک بر آن می‌افشاندند؛ آنگاه هم‌آوا با شرشر آب، نوای کنسرت سمفونیکی آغاز شد که صدای ویولون‌هایش چون دسته‌ای زنبور گم شده روی دریا نوسان داشت. در جا هوای دوباره شنیدن خندهٔ آلبرتین و بازدیدن دوستانش به دلم افتاد، دخترانی که تصویرشان بر زمینهٔ دریا به چشم می‌زد، و در ذهنم انگار گلهای بومی بلبک بودند، افسونی که از این مکان جداشدنی بود. و زمانی تصمیمم را گرفتم که فرانسواز را با پیامی پیش آلبرتین بفرستم و برای هفتهٔ آینده قرار بگذارم که دریا آهسته آهسته بالا می‌آمد و آنگاه، در پی هر موجی که از هم فرو می‌پاشید، توده‌ای از بلور نغمه‌ای را یکسره در بر می‌گرفت و می‌پوشانید که جمله‌هایش جدا از هم پدیدار می‌شد، چون فرشتگان نوازنده‌ای که بر گنبد کلیساهای بزرگ ایتالیایی، میان ستیغ‌های سماک لاجوردی و یشم کف‌آلود درپروازند. اما روزی که آلبرتین آمد هوا دوباره بد و خنک شده بود، و

فرصتی هم نشد که صدای خنده‌اش را بشنوم؛ سخت دژم بود. گفت: «بلبک امسال خیلی کسل‌کننده است. سعی می‌کنم خیلی نمانم. می‌دانید که از عید پاک تا حال اینجام، یک ماه هم بیشتر است. هیچکس نیست. معلوم است که به آدم خوش نمی‌گذرد.» پس از آن که آلبرتین را به اپرویل رساندم، چون به گفتهٔ خودش یک پایش در این نقطهٔ کوچک ساحلی که ویلای خانم بونتان آنجا بود، و یک پایش در انکارویل بود که پدر و مادر رزموند او را «به پانسیون گرفته بودند»، برغم آن که تازه باران آمده بود و آسمان دم به دم دیگرگون می‌شد رفتم تا تنها بر آن جادهٔ بزرگی قدم بزنم که کالسکهٔ مادام دو ویلپاریزیس آن وقتها که با مادربزرگم به گردش می‌رفتیم از آن می‌گذشت. گودال‌های پر از آب، که خورشید درخشان نتوانسته بود خشک کند، زمین را به صورت باتلاقی واقعی درآورده بود، و به مادربزرگم فکر می‌کردم که در گذشته هنوز دو قدم برنداشته همه جایش گل‌آلود می‌شد. اما همین که به آن جاده رسیدم مات ماندم. در آنجا که با مادربزرگم، در ماه اوت، تنها شاخ و برگ‌هایی و انگار پایه‌هایی دیده بودیم که باید درخت سیب می‌بود. سرتاسر افق را درختانی غرق گل فرا می‌گرفت، با زیبایی و شکوهی باورنکردنی، پای در گِل و جامهٔ رقص به تن، بی‌هیچ احتیاطی که مبادا شگرف‌ترین پرنیانِ گلگونِ هرگز نادیده‌ای که در آفتاب می‌درخشید لک بر دارد؛ افق دوردست دریا زمینه‌ای انگار از باسمهٔ ژاپنی را در پس درختان سیب می‌گستراند؛ اگر سر می‌افراشتم تا آسمان را میان گلهایی ببینم که رنگش را صاف و حتی تند می‌نمایاندند، گلها پنداری خود را کنار می‌کشیدند تا ژرفای آن ملکوت را نشانم دهند. زیر این پهنهٔ لاجوردی نسیمی سبک اما سرد آن دسته‌گل‌های سرخگون را آهسته می‌جنبانید. چرخ‌ریسک‌هایی می‌آمدند و بر شاخه‌ها می‌نشستند و با اغماض میان گلها می‌جَستند، انگار که آن زیبایی زنده را یک آماتور دوستدار چیزهای غریب و رنگ و وارنگ ساخته باشد. اما آن زیبایی تا حد گریه بر آدمی اثر می‌گذاشت، زیرا با همهٔ آنچه از اوج ظرافت هنری به نمایش می‌گذاشت حس می‌کردی که طبیعی است، و آن

درختان سیب آنجا در میانهٔ دشت چون روستائیانی کنار شاهراهی فرانسوی‌اند. سپس اشعهٔ باران ناگهان جای پرتوهای آفتاب را گرفت، همهٔ افق را خط خطی کرد و صف درختان سیب را در شبکهٔ خاکستری خویش فشرد. اما سیب‌ها همچنان قامت زیبایشان را، شکوفان و گلگون، در باد می‌افراشتند، بادی که رگبار یخین‌اش می‌کرد: روزی بهاری بود.

فصل دوم

از بیم آن که مبادا لذت آن گشت و گذار تنهایی یاد مادربزرگم را در دلم سست کند کوشیدم با فکر کردن به این یا آن رنج بزرگ معنوی که کشیده بود یادش را زنده کنم؛ با فراخوان من این رنج می‌کوشید در درون قلبم شکل بگیرد، پایه‌های عظیمی در دلم می‌افراشت؛ اما دلم که بدون شک برای چنان رنجی بیش از اندازه کوچک بود توان تحمل دردی به آن بزرگی را نداشت، در لحظه‌ای که او خود را یکپارچه باز می‌ساخت توجهم از او برمی‌گشت، و طاقی‌های بنای او پیش از آن که به هم بپیوندند فرو می‌پاشید، چون موجهایی که هنوز قوس کامل نشده از هم می‌پاشند.

اما حتی از همان خواب‌هایی که می‌دیدم می‌شد بفهمم که داغ مرگ مادربزرگم در دلم فروکش می‌کند، چون در این خوابها به نظر می‌آمد که از تصوری که من از نیستی او دارم کم‌تر عذاب می‌کشد. او را همچنان بیمار می‌دیدم، اما حالش رو به بهبود بود؛ می‌دیدم که بهتر شده است. و اگر به آنچه بر سرش آمده بود اشاره می‌کرد با بوسه دهانش را می‌بستم و به او اطمینان می‌دادم که دیگر برای همیشه خوب شده است. دلم می‌خواست به آنان که شک داشتند نشان بدهم که براستی مرگ عارضه‌ای است که می‌توان از آن شفا یافت. اما فقط می‌دیدم که مادربزرگم آن بالبداهگی نیرومند گذشته‌هایش را ندارد. می‌دیدم که گفته‌هایش فقط پاسخ ضعیف

و فرمانبردارانه، کمابیش طنین سادهٔ گفته‌های خود من است. و او دیگر چیزی جز بازتاب اندیشهٔ خود من نبود.

هنوز در حالتی نبودم که بتوانم از نو تمنایی جسمانی حس کنم، اما آلبرتین رفته رفته در من حسی می‌انگیخت که پنداری آرزوی شادمانی بود. برخی رؤیاهای مهرورزی، که همیشه در درون آدم انگار شناورند، به کمک نوعی تشابه با خاطره (به شرطی که این خاطره دیگر کمی گنگ شده باشد) به آسانی با زنی ربط می‌یابند که با او خوش بوده‌ایم. این حس جنبه‌هایی از چهرهٔ آلبرتین را ملایم‌تر و مهربانانه‌تر، کم‌تر شاد، و متفاوت با آن جنبه‌هایی به یادم می‌آورد که تمنای جسمانی ممکن بود بیاورد؛ و از آنجا که آن حس شتاب و فوریت این تمنا را هم نداشت، آماده بودم که دستیابی به آن را به زمستان آینده بیندازم و در پی آن نباشم که آلبرتین را پیش از رفتنش از بلبک ببینم. اما درگرماگرم یک غم هنوز تازه هم تمنای جسمانی سر بر می‌آورد. در بسترم، که وامی‌داشتندم هر روزه زمانی طولانی در آن بمانم و استراحت کنم، دلم می‌خواست آلبرتین بیاید و بازی‌های گذشته‌مان را از سر بگیریم. مگر نه این که اندک زمانی نگذشته، زن و شوهری در همان اتاقی که فرزند از دست داده‌اند کنار هم می‌آیند و کودکِ مُرده را برادری زاده می‌شود؟ می‌کوشیدم آن تمنا را از یاد ببرم و به کنار پنجره می‌رفتم تا ببینم دریا آن روز چگونه است. همچون سال اول، بندرت پیش می‌آمد که دریای هر روز همانی باشد که دیروز بود. گو این که این دریاهای گوناگون چندان شباهتی هم با آنها که سال اول دیده بودم نداشت، یا از این رو که این بار بهار بود و رگبارهایش، یا از این رو که حتی اگر این بار هم در همان تاریخ گذشته آمده بودم هواهای متفاوت و متغیرتری شاید برخی دریاهای رخوت‌زده، بُخارناک و شکننده را از آمدن به این کناره منصرف کرده بود، دریاهایی که در روزهای سوزان بر کناره می‌خفتند و سینهٔ آبی‌گونشان را تپش نرمی بفهمی نفهمی بالا پایین می‌برد، یا شاید بویژه از این رو که چشمانم از الستیر آموخته بود عناصری را که درگذشته به خواست خود نادیده می‌گرفتم بدقت بنگرد و به خاطر

بسپرد و آنچه را که در سال اول بلد نبود ببیند این بار دراز زمانی تماشا می‌کرد. تضادی که در آن زمان برایم سخت شگرف بود، تضاد آن گردشهای روستایی همراه مادام دو ویلپاریزیس و این همسایگی سیال دست‌نیافتنی و اسطوره‌ای اقیانوس ازلی، دیگر برایم وجود نداشت. و حتی برخی روزها خود دریا هم دیگر به نظرم روستایی می‌آمد. در روزهای کمابیش نادری که هوا براستی خوب و آفتابی بود، گرما روی آبها، چنان که میان کشتزارانی، راه خاک‌آلود سفیدی رقم می‌زد که از آن سرش نوک نازک یک قایق ماهیگیری چون ناقوسخانهٔ کلیسایی روستایی سرک می‌کشید. یدک‌کشی که فقط دودکشش دیده می‌شد چون کارخانهٔ گوشه‌افتاده‌ای دوردستها دود می‌کرد، و تنها در ته افق، چهارگوش سفید بادکرده‌ای، که بیگمان نقش بادبانی بود، اما به نظر منسجم و انگار آهکی می‌آمد، به گوشهٔ آفتاب‌زدهٔ ساختمانی دورافتاده، بیمارستانی یا دبستانی می‌مانست. و ابرها و باد، در روزهایی که به آفتاب افزوده می‌شدند، اگر نه خطای برداشت، دستکم توهم نگاه اول و القای آن به تخیل را کامل می‌کردند. چه تناوب فضاهایی با رنگهای آشکارا متفاوت چون آنی که در دشت از همجواری کشت‌های مختلف حاصل می‌شود، ناهمواری‌های تند، زردگون و انگار گل‌آلود سطح آب، شیب‌ها و خاکریزهایی در پشتان قایقی پنهان که گروهی ملوان چابک در آن انگار در حال دروی خرمنی بودند، همه در روزهای توفانی اقیانوس را همانگونه متنوع، سخت و قابل لمس، پرچین و شکن، شلوغ و متمدنانه می‌کرد که زمین کالسکه‌رویی که درگذشته آنجا به گردش می‌رفتم و بزودی بازگردشگاهم می‌شد. و یک بار که دیگر نتوانستم در برابر مِیلم مقاومت کنم، به جای آن که به بستر برگردم لباس پوشیدم و به جستجوی آلبرتین به انکارویل رفتم. بر آن بودم که از او بخواهم مرا تا دوویل همراهی کند تا برای دیدن مادام دو کامبرمر به فِیترن و دیدن مادام وردورن به راسپلیر بروم. در این مدت آلبرتین در پلاژی منتظرم می‌ماند و شب با هم برمی‌گشتیم. رفتم و سوار قطار محلی کوچکی شدم که در گذشته همهٔ لقب‌هایی را که در ناحیه به آن داده

می‌شد از زبان آلبرتین و دوستانش شنیده بودم: **پیچ‌پیچک** چون راهش بیشمار پیچ و واپیچ داشت، **لاک‌پشت** چون خیلی آهسته می‌رفت، *اقیانوس‌پیما* به خاطر سوت وحشتناکی که می‌کوشید تا پیاده‌ها کنار بروند، *دکوویل*[۸۳] یا *سیمی*، هرچند که سیمی نبود اما از راههای کوهستانی بالا می‌رفت، و در واقع قطار دکوویل واقعی هم نبود اما ریل‌هایش از هم شصت سانتیمتر فاصله داشت. لقب‌های دیگرش *ترام* [ترامو۱]، و **ب آ گ** بود چون از بلبک به گرالواست می‌رفت و از آنژویل می‌گذشت، و نیز **ت ج ن** چون جزو شبکه «ترامو۱ی جنوب نورماندی» بود. در واگنی نشستم که جز من کسی در آن نبود. هوای آفتابی درخشانی بود و گرما کلافه می‌کرد. آفتابگیر آبی رنگ را پایین کشیدم، از پس آن تنها شعاعی به درون می‌تابید. و ناگهان مادربزرگم را به همان صورتی دیدم که وقت حرکتمان از پاریس به بلبک در قطار نشسته بود، زمانی که از آبجو خوردنم در رنج بود و بهتر دید نگاهم نکند، چشمانش را بست و خود را به خواب زد. منی که در گذشته‌ها نمی‌توانستم رنجی را تحمل کنم که او از کنیاک خوردن پدربزرگم می‌کشید، نه تنها این رنج را بر او تحمیل کرده بودم که مرا، به دعوت کس دیگری، در حال نوشیدن چیزی ببیند که به نظرش برایم از زهر بدتر بود، بلکه همچنین مجبورش کرده بودم بگذارد هر چقدر دلم می‌خواهد از آن بنوشم؛ از این هم بیشتر، با خشم گرفتن‌ها و نفس‌تنگی‌هایم او را واداشته بودم در آن کار کمکم کند، تشویقم کند، با نوعی تسلیم غایی از سوی او که تصویر خموش و پریشانش، با چشمان بسته تا مرا نبیند، جلو چشمم بود. یاد این صحنه، همچون ضربه‌ای از ترکهٔ جادو، جانم را که داشتم از چندی پیش دوباره از دست می‌دادم به من بازگردانید؛ رُزموند به چه کار من می‌آمد هنگامی که لبانم یکپارچه از سودای نومیدانهٔ بوسیدن زنی مُرده آکنده بود؟ به کامبرمر و وردورن چه می‌توانستم بگویم هنگامی که دلم آن چنان سخت می‌تپید، چون هر لحظه دردی در آن بالا می‌گرفت که مادربزرگم کشیده بود؟ نتوانستم در آن واگن بمانم. همین که قطار در منویل ـ لا تنتوریر ایستاد از قصدی که داشتم

گذشتم و پیاده شدم. منویل از چندی پیش اهمیت فراوان و شهرت خاصی به هم زده بود، چون شخصی که مدیر چندین کازینو و کارش دلالی عیش بود در نزدیکی‌های آنجا ساختمانی ساخته بود که در تجمل و بدسلیقگی چیزی از یک هتل بزرگ کم نداشت، جایی که بعدها به آن خواهیم پرداخت و اولین روسپی‌خانهٔ ویژهٔ آدمهای برازنده بود که در سواحل فرانسه ساخته شد. تک بود. هر بندرگاهی روسپی‌خانهٔ خودش را دارد، اما فقط به کار ملاحان و کسانی می‌آید که چیزهای شگرف را خوش می‌دارند، و برایشان جالب است در کنار بنای باستانی کلیسا خانمی را کمابیش همان اندازه باستانی، پرهیبت، خزه پوشیده ببینند، زنی که پایِ در خانهٔ بدنامش بازگشت قایق‌های ماهیگیری را انتظار می‌کشد.

از ساختمان پرزرق و برق «عشرتکده»، که برغم اعتراض‌های بی‌حاصل خانواده‌ها به مقامات شهرداری بی‌هیچ پروایی آنجا افراشته بود دور شدم و به بالای پرتگاه ساحلی رفتم، و راه پر پیچ و خم آن را به سوی بلبک پیش گرفتم. ندای کویج‌ها را می‌شنیدم و به آن پاسخی نمی‌دادم. همسایهٔ گلهای سیب بودند و تجمل آنها را نداشتند، و این گلها به نظرشان لَخت و سنگین می‌آمد، هر چند که شادابی این دختران سرخ و سفید تولیدکنندگان عمدهٔ شراب سیب را انکار نمی‌کردند. می‌دانستند که خودشان، هر چند جهیزیه‌شان کم‌تر، خواستاران بیشتری دارند و همان سفیدی چروکیده‌شان برای دلبری بس است.

چون به هتل رسیدم، کلیددار پیام ترحیمی به دستم داد که امضاکنندگانش مارکی و مارکیز دو گرنویل، ویکنت و ویکنتس دامفرویل، کنت و کنتس دو برنویل، مارکی و مارکیز دو گرنکور، کنت دامنونکور، کنتس دو منویل، کنت و کنتس دو فرانکتو، کنتس دو شاورنی (با نام دختری اگلویل) بودند و زمانی فهمیدم چرا برای من فرستاده شده که امضای مارکیز دو کامبرمر (با نام دختری دو منیل لاگیشار)، مارکی و مارکیز دو کامبرمر را هم دیدم و معلوم شد که مرده یکی از خویشان نزدیک کامبرمرها و نامش الئونور - اوفرازی - اومبرتین دو کامبرمر، کنتس

دوکریکتو بوده است. در سرتاسر آن خاندان شهرستانی، که نامهایشان در چندین و چند سطر ریز و به هم فشرده آمده بود، حتی یک بورژوا و البته یک عنوان سرشناس هم دیده نمی‌شد، بلکه همه اشراف ریز و درشت منطقه بودند که نامهایشان ـ نام همهٔ نقاط جالبِ آن نواحی ـ با هجای شادِ *ویل*، کور، و گاهی کمی سنگین‌تر (مانند تو) ختم می‌شد و طنینی آهنگین داشت. این نامها، در جامهٔ سفال بام کوشکها یا ساروج دیوار کلیسای محل‌هایشان، با سر لرزانی که بزحمت از ورای قوس بام یا بدنهٔ ساختمان به چشم می‌آمد، و همان بُرجک نورمان یا خرپشتهٔ فلفل‌دان مانندش دیده می‌شد، انگار با فراخوانی همهٔ روستاهای زیبای پی‌درپی یا پراکنده در شعاع سی و چند فرسخی را گرد هم آورده در ردیف‌های فشرده، بی‌هیچ خلایی و هیچ لکهٔ ناجوری، در خانه‌خانه‌های منسجم و چهارگرش آن نامهٔ اشرافی، با حاشیهٔ سیاه، کنار هم چیده بودند.

مادرم به اتاقش رفته بود و به این جملهٔ مادام دو سوینیه فکر می‌کرد: «هیچیک از کسانی را نمی‌بینم که می‌خواهند مرا به چیزی جز شما سرگرم کنند. آنچه به زبان نمی‌آورند این است که می‌خواهند من به شما فکر نکنم، و این مرا گران می‌آید.» چون آقای رئیس دادگاه به او گفته بود که باید سرش را به چیزی گرم کند. این آقا در گرشم گفت: «آن خانم پرنسس دو پارم است»، نگرانی‌ام رفع شد وقتی دیدم زنی که نشانم می‌دهد هیچ ربطی به والاحضرت ندارد. اما چون او در هتل اتاقی گرفته بود تا در بازگشت از نزد مادام دو لوکزامبورگ شبی را آنجا بگذراند، این خبر خیلی‌ها را بر آن داشته بود که هر خانمی را که تازه از راه رسید پرنسس دو پارم بدانند ـ و مرا بر آن داشت که به اتاقم بروم و خودم را آن بالا پنهان کنم.

دلم نمی‌خواست تنها بمانم. تازه ساعت چهار بود. از فرانسواز خواستم به دنبال آلبرتین برود تا بیاید و غروب را با من باشد.

به گمانم دروغ است این که بگویم سوءظن همیشگی و دردناکی که بنا بود آلبرتین مرا دچارش کند، و از این هم بیشتر آن حالت خاص و بویژه

عمروه‌ای که بنا بود این سوءظن به خود بگیرد، از همین زمان آغاز شد. البته از همین روز انتظارم کمی اضطراب‌آلود بود (که منتهی این اولین بار نبود). فرانسواز رفت اما برگشتنش آن قدر طول کشید که من کم‌کم پریشان شدم. چراغ را روشن نکرده بودم. دیگر از روشنای روز اثری نبود. باد پرچم کازینو را به هم می‌کوفت. و صدای ارگ کوچک دوره‌گردی که در برابر هتل والس‌های وینی می‌نواخت، و سکوت کناره و دریایی که بالا می‌آمد هر چه احمقانه‌ترش می‌کرد، چون آوایی بود که موج خشم‌انگیز آن ساعت پریشان و مجازی را بیان و دو چندان کند. سرانجام فرانسواز آمد، اما تنها. «سعی کردم هر چه صریح‌تر بروم و برگردم. اما خانم نمی‌خواست بیاید چون به نظر خودش سَر مَرش به اندازه کافی مرتب نبود. سرخاب سفیدابش اگر یک ساعت تمام طول نکشیده باشد، پنج دقیقه هم نبوده. الآن که بیاید، اینجا حسابی دکان عطرفروشی می‌شود. دارد می‌آید. عقب‌تر می‌آید تا باز هم توی آینه با خودش ور برود. فکر می‌کودم قبل از من رسیده باشد.» باز خیلی طول کشید تا آلبرتین آمد. اما با شادی و لطفی که آن بار نشان داد غمم برطرف شد. گفت که (برخلاف آنچه بار پیش به من گفته بود) همهٔ فصل را در بلبک خواهد ماند و از من پرسید که آیا نمی‌شود همچون سال اول هر روز همدیگر را ببینیم. به او گفتم که در این روزها بیش از حد غمگینم و گه‌گاهی در آخرین لحظه (آن چنان که در پاریس) به دنبالش خواهم فرستاد. گفت: «هر وقت دلتان گرفت، یا این که خواستید مرا ببینید، رودربایستی نکنید، بفرستید دنبالم، خودم را به سرعت به شما می‌رسانم، اگر هم نگران این نباشید که مبادا در هتل مایهٔ رسوایی بشود هر مدتی که دلتان بخواهد پیشتان می‌مانم.» فرانسواز هنگام آوردن آلبرتین بسیار شاد و خرسند می‌نمود، همچون هر باری که برایم زحمتی کشیده و توانسته بود خوشحالم کند. اما خرسندی‌اش ربطی به خود آلبرتین نداشت و فردای همان روز این گفتهٔ عمیق را از او شنیدم: «آقا شما نباید با این خانم رفت و آمد کنید. خیلی خوب معلوم است چطور آدمی است و یک روزی مایهٔ غصهٔ شما

می‌شود». هنگام بدرقهٔ آلبرتین پرنسس دو پارم را در تالار روشن ناهارخوری دیدم. فقط نگاهی به او انداختم و کاری کردم که مرا نبیند. اما اعتراف می‌کنم که در ادب شاهانه‌اش که در خانهٔ گرمانت‌ها مایهٔ خنده‌ام شده بود نوعی شوکت دیدم. اصلی هست که بموجب آن شاهان در هر کجا که باشند آنجا خانهٔ ایشان است، و این اصل در برخی رسم‌های منسوخ و بدون ارزش نمود می‌یابد، مثلاً این رسم که میزبانِ یک شهریار، در خانهٔ خودش، کلاهش را همچنان روی سر نگه دارد تا نشان دهد که نه در خانهٔ خود بلکه در خانهٔ شهریار است. پرنسس دو پارم این فکر را شاید به زبان نمی‌آورد، اما چنان با وجودش عجین شده بود که یکایک کارهایی که به اقتضای شرایط موجود از او سر می‌زد این را بیان می‌کرد. وقت برخاستن از سر میز انعام کلانی به اِمِه داد، انگار که اِمِه فقط به خاطر او آنجا بود و داشت هنگام بیرون رفتن از کاخی از خوانسالاری که به خدمتش گمارده بودند قدردانی می‌کرد. تازه، به دادن انعام بسنده نکرد و با لبخند لطف‌آمیزی چند کلمه‌ای هم از سر تعارف و تعریف به او گفت، کلماتی که مادرش به او یاد داده بود. کم مانده بود این را هم به او بگوید که نظم و ترتیب هتل را همان قدر می‌پسندد که شکوفایی نورماندی را، و فرانسه به نظرش بهترین کشور دنیاست. پرنسس سکهٔ دیگری هم به می‌سالار[۸۴] داد که خود او را فراخوانده بود تا رضایتش را به اطلاعش برساند، همچون سرداری که تازه از سپاهی سان دیده باشد. آسانسوربان آمد تا پاسخی را که پرنسس خواسته بود برایش بیاورد؛ او هم از گفتهٔ لطف‌آمیزی و لبخند و انعامی برخوردار شد، و این همه با جمله‌های تشویق‌آمیز و فروتنانه‌ای همراه بود تا به همه‌شان نشان دهد که پرنسس هم آدمی چون خود ایشان است و نه بیشتر. از آنجا که امه، می‌سالار، آسانسوربان و بقیه پنداشتند که به حکم ادب باید برای کسی که برایشان لبخند می‌زند نیششان را تا بناگوش باز کنند، چیزی نگذشته گروهی از کارکنان هتل پرنسس را دوره کردند و او هم خوشدلانه با ایشان به گفت‌وگو پرداخت؛ چون این کارها در هتل‌های بزرگ رسم نبود، کسانی که

از آنجا می‌گذشتند و پرنـــس را نمی‌شناختند چنین پنداشتند که او یکی از مشتریان همیشگی بلبک است و به خاطر خاستگاه پَست‌ترش، یا به دلیلی حرفه‌ای (مثلاً این که همسر یک دلال شامپانی باشد) کم‌تر از مشتریانِ براستی برازندهٔ هتل با کارکنان فرق دارد. اما خود من به یاد کاخ پارم و اندرزهای نیمی مذهبی و نیمی سیاسی افتادم که به آن پرنـــس داده شده بود، به خانمی که رفتارش با مردم چنان بود که پنداری باید دلشان را برای روزی به دست می‌آورد که برایشان فرمانروایی می‌کرد؛ و از این هم بیشتر، پنداری همان زمان هم در حال فرمانروایی بود.

به اتاقم برگشتم، اما تنها نبودم. صدای کسی می‌آمد که نرم‌نرمک قطعه‌هایی از شومان می‌نواخت. بیگمان پیش می‌آید که آدمها، حتی آنها که بیش از همه دوستشان می‌داریم، از غم یا ستوهی که از آدم می‌تراود اشباع شوند. اما چیزی هست که هرگز هیچ کس نمی‌تواند در ستوه‌آوری به پایش برسد، و آن پیانو است.

آلبرتین از من خواسته بود تاریخ‌هایی را که نبود و می‌رفت تا چند روزی را با دوستانش بگذراند، و نیز نشانی‌هایشان را برای زمانی که شاید به او نیاز داشته باشم یادداشت کنم. چون هیچکدام از دوستانش چندان از آنجا دور نبودند. چنین شد که برای یافتنش باید به سراغ این دختر و آن دختر می‌رفتی و به گونه‌ای طبیعی پیرامونش پیوندهایی با گلها برقرار شد. می‌توانم اعتراف کنم که با بسیاری از دوستانش در آن زمان ــ که هنوز دوستش نداشتم ــ در این پلاژ و آن پلاژ لحظه‌های خوشی بر من گذشت. این دوستان خوشدل او به نظرم خیلی نمی‌آمدند. اما در این اواخر به ایشان فکر می‌کردم و نامهایشان به خاطرم آمد. شمردم و دیدم که در همان یک تابستان، دوازده نفرشان به من روی خوش نشان دادند. نام دیگری بعداً به یادم آمد و سیزده نفر شدند. آنگاه نوعی بیرحمی بچگانه به خرج دادم و در همان عدد سیزده ماندم. اما افسوس، به یادم آمد که نام اولین دختر را فراموش کرده بودم، یعنی خود آلبرتین که دیگر نبود و چهاردهمین شد.

باری، گفتم که نام و نشانی دخترانی را نوشته بودم که می‌شد آلبرتین را، در روزهایی که در انکارویل نبود، نزدشان پیدا کرد، اما فکر کرده بودم که از این فرصت استفاده کنم و در چنان روزهایی به دیدن خانم وردورن بروم. تمایل آدم به زنان مختلف همواره به یک اندازه قوی نیست. شبی تابِ دور ماندن از کسی را نداریم اما پس از آن، یک یا دو ماه تمام احساسی در ما نمی‌انگیزد. وانگهی به اقتضای تناوب (که جای بررسی‌اش اینجا نیست)، پس از خستگی‌های بزرگ جسمانی، زنی که تصویرش همهٔ ذهن ما را در این دورهٔ ضعف پیرانهٔ موقت به خود مشغول می‌دارد زنی است که شاید فقط پیشانی‌اش را ببوسیم. اما آلبرتین، او را دیر دیر و فقط شبها می‌دیدم، زمانی که دیگر نمی‌توانستم بی او سر کنم. اگر زمانی دلم او را می‌خواست که زیادی از بلبک دور بود و نمی‌شد فرانسواز را به دنبالش فرستاد از آسانسوربان می‌خواستم کارش را کمی زودتر تمام کند و او را به اگرویل، سونژ، سن فریشو می‌فرستادم. وارد اتاقم می‌شد اما در را باز می‌گذاشت چون گرچه کارش را با وجدان انجام می‌داد (و کار سختی هم بود و از همان ساعت پنج صبح چندین و چند بار نظافت را شامل می‌شد)، زیر بار زحمتِ بستنِ یک در نمی‌رفت، و اگر یادآوری می‌کردی که در را بازگذاشته برمی‌گشت و نهایت زحمتی که می‌کشید این بود که آن را کمی هُل بدهد. غرور دموکراتیکی داشت که خاص خودش بود و در مشاغل آزاد، دارندگان حرفه‌های رایج‌تر چون وکلا، پزشکان و ادبا که یک وکیل یا پزشک یا ادیب دیگر را «**هم حرفهٔ**» خود می‌خوانند به گرد پایش نمی‌رسیدند، چه او بحق در این باره تعبیری را به کار می‌برد که خاص قشرهای محدودتر، مثلاً آکادمیسین‌هاست، و در بحث دربارهٔ پادویی که یک روز در میان آسانسوربانی می‌کرد می‌گفت: «سعی می‌کنم **همکارم** را جای خودم بگذارم.» این غرور مانع از آن نمی‌شد که در جهت بهتر کردنِ (به قول خودش:) ***دریافتی‌هایش***، برای خرده‌کارهایی که انجام می‌داد مزدی بگیرد، و از همین رو فرانسواز از او نفرت داشت. می‌گفت: «بله، دفعهٔ اولی که آدم می‌بیندش به نظرش فرشته

می‌آید، اما روزهایی هم هست که به آدم محل سگ نمی‌گذارد. اینها فقط چشمشان دنبال پول است.» «اینها» کسانی بودند که فرانسواز اغلب اولالی را هم جزوشان دانسته بود و متأسفانه (به خاطر همهٔ بدبختی‌هایی که بعدها بنا بود پیش بیاید)، آلبرتین را هم از این قماش می‌دانست، چون اغلب می‌دید که من برای دوست نه چندان توانگرم چیزهای کوچکی، خرت و پرتی، از مادرم می‌گیرم و این به نظرش نابخشودنی می‌آمد، چون خانم بونتان فقط یک کلفَت همه‌کاره داشت. چیزی نگذشته آسانسوربان آنچه را که من اونیفورم می‌دانستم و خودش آن را تونیک می‌گفت در می‌آورد و با کلاه حصیری، عصا و با سرِ افراشته و راه رفتنی برازنده پیدایش می‌شد، چون مادرش به او سفارش کرده بود هیچگاه قیافهٔ «کارگرها» یا «پادوها» را به خودش نگیرد. به همان گونه که کتاب امروزه دانش را در دسترس کارگر قرار می‌دهد و او پس از پایان کار روزانه‌اش دیگر کارگر ساده نیست، آسانسوربان هم می‌توانست به کمک یک کلاه حصیری و یک جفت دستکش برازنده شود، و او هم وقتی کار بالا بردن مشتریان را شب به پایان می‌رسانید همچون جراح جوانی که روپوشش را در آورده باشد، یا گروهبان سن‌لوی بدون اونیفورم، خود را یک جوان اشرافیِ کامل حس می‌کرد. گفتنی است که جاه‌طلبی هم داشت و با استعداد هم بود، و بلد بود آسانسورش را به شیوه‌ای هدایت کند که بین دو طبقه نایستد. اما حرف زدنش اِشکال داشت. جاه‌طلبی‌اش را از اینجا می‌فهمیدم که در اشاره به کلیددار هتل، که رئیسش بود، می‌گفت «کلیددارم»، به همان لحنی که صاحب یک خانهٔ به قول او اعیانی پاریس از دربان خودش حرف می‌زند. اما دربارهٔ زبانش: عجیب است که آدمی که روزی پنجاه بار از مشتریان هتل می‌شنید «آسانسور»، خودش می‌گفت: «آزانسور». بعضی از کارهای این آسانسوربان بینهایت آزارنده بود: هر حرفی که می‌زدم گفته‌ام را با «البته!» یا «بله، البته!» قطع می‌کرد، که پنداری یا معنی‌اش این بود که گفته‌ام بدیهی است و هر کسی تاییدش می‌کند، یا این که می‌خواست اعتبار گفته را از آنِ خودش کند یعنی که اوست که

توجه مرا به مسأله جلب می‌کند. هر دو دقیقه یک بار، با حدّت هر چه تمام‌تر دربارهٔ چیزهایی که حتی به فکرش هم نمی‌رسید می‌گفت «البته!»، «بله، البته!»، و این مرا چنان ناگوار می‌آمد که در جا خلاف گفتهٔ قبلی را می‌گفتم تا نشانش دهم که مسأله را اصلاً نمی‌فهمد. اما با شنیدن این گفتهٔ دوم که بکلی با اولی تناقض داشت باز می‌گفت: «البته!»، «بله، البته!» انگار که چاره‌ای جز گفتن این کلمه‌ها نداشت. همچنین هر چه می‌کردم نمی‌توانستم او را ببخشم که برخی اصطلاحات مربوط به حرفهٔ خودش را، که به همین دلیل به مفهوم حقیقی شاید کاملاً بجا بود، فقط به صورت مجازی به کار می‌برد و در نتیجه آنها را با نیت بذله‌گویی احمقانه‌ای همراه می‌کرد. مثلاً فعل «پا زدن» را هیچگاه در مواردی که با دوچرخه به دنبال کاری می‌رفت به کار نمی‌برد. اما اگر پیاده بود و به شتاب آمده بود تا سرِ وقت برسد، برای این که بگوید تند آمده است می‌گفت: «اگر بدانید چقدر پا زدیم!» این آسانسوربان کوتاه قد، بدهیکل و زشت بود. اما هر بار که با او دربارهٔ جوانی با قامت بلند و ظریف حرف می‌زدی می‌گفت: «آها، فهمیدم، پس درست قد و قوارهٔ مرا دارد!» و یک روز که منتظر بودم پاسخ چیزی را برایم بیاورد، چون کسی از پله بالا آمد و صدای پایی شنیدم بناشکیبایی در اتاقم را باز کردم و چشمم به پادویی به زیبایی اندیمیون[۸۵] افتاد که خطوط چهره‌اش به گونه‌ای باورنکردنی زیبا و بی‌نقص بود و با خانمی کار داشت که نمی‌شناختم. بعد که آسانسوربان آمد، به او گفتم که با چه بیصبری منتظر پاسخش بودم و تعریف کردم که پادوی هتل نورماندی آمده بود ومن خیال کردم اوست. گفت: آها، فهمیدم کی را می‌گویید. فقط یک نفر می‌تواند باشد، همان پسری است که هم قد من است. قیافه‌اش هم آن قدر شبیه من است که می‌شود ما را با هم عوضی گرفت، انگار داداشم است.» دیگر این که می‌خواست چنین بنماید که هر چیزی را در همان ثانیهٔ اول فهمیده است، در نتیجه همین که سفارشی به او می‌کردی می‌گفت: «بله، بله، بله، بله، کاملاً فهمیدم»، و این را با چنان وضوح و چنان لحن زیرکانه‌ای می‌گفت که تا مدتی گولش را خوردم؛ اما

آدمها را هر چه بیشتر بشناسی می‌بینی که چون فلزی که در ترکیبی فاسدکننده فرو شده باشد رفته رفته حُسن‌هایشان (و گاهی هم عیب‌هایشان) را از دست می‌دهند. پیش از آن که سفارش‌هایم را به او بکنم دیدم که در را بازگذاشته است؛ این را به او گفتم، می‌ترسیدم حرفهایمان را بشنوند؛ خواستم را پذیرفت، رفت و در را هُلی داد و برگشت: «برای این که شما راضی باشید. وگرنه در این طبقه غیر از من و شما کسی نیست». در همان زمان صدای یک، بعد دو، بعد سه نفر شنیده شد. ناراحتی‌ام از این بود که ممکن بود کسی حرفهایمان را بشنود، اما از این هم بیشتر، به این خاطر که می‌دیدم هیچ تعجب نمی‌کند و آن رفت و آمدها به نظرش عادی می‌آید: «بله، خدمتکار اتاق بغلی است و می‌رود چیزهایش را بردارد. نه! مهم نیست، سر پیشخدمت است که رفته کلیدهایش را بیاورد. نه، نه، چیزی نیست. حرفتان را بزنید، همکارم است که آمده کارش را شروع کند.» و چون با شنیدن دلیل رفت و آمد آدمها نگرانی‌ام از این که حرفهایم را بشنوند کم‌تر نمی‌شد به دستورِ قاطع من رفت و در را البته نبست، (چون این کار بیش از حد توان آن دوچرخه‌سواری بود که دلش «موتور» می‌خواست)، بلکه آن را یک کم دیگر هل داد. گفت: «این جوری دیگر راحتیم.» چنان راحت بودیم که یک زن امریکایی تو آمد و با پوزش از این که اتاق را عوضی گرفته بود بیرون رفت. خودم رفتم و در را بشدت هر چه تمام‌تر بستم (به نحوی که پادوی دیگری آمد که ببیند پنجره‌ای باز نمانده باشد) و به او گفتم: «باید بروید و این دخترخانم را پیش من بیاورید، یادتان که هست: خانم آلبرتین سیمونه. اسمش را هم اینجا روی پاکت نوشته‌ام. کافی است بگویید که این را من فرستاده‌ام.» برای دلگرمی‌اش، و این که بیش از حد تحقیرش نکرده باشم، گفتم: «خواهید دید که با کمال میل می‌آید.» ــ «بله، البته!» ــ «نخیر. به هیچ وجه طبیعی نیست که با کمال میل بیاید. از برنویل تا اینجا آمدن خیلی ناراحت‌کننده است» ــ «می‌فهمم!» ــ «به او بگویید با شما بیاید» ــ «بله، بله، چشم، کاملاً روشن است.» این را با آن لحن دقیق و زیرکانه‌ای

گفت که از مدتها پیش تأثیر مثبتش را بر من از دست داده بود، چه می‌دانستم که تقریباً ماشین‌وار به زبان می‌آورد و در پسِ وضوح ظاهری‌اش گیجی و حماقت بسیاری نهفته است. پرسیدم: «فکر می‌کنید کی برگردید؟» گفت[۸۶]: «زیاد طول نمی‌کشد. می‌توانم راحت بروم و برگردم. چون از قضا ظُهری هیچکس اجازه بیرون رفتن نداشت چون یک پذیرایی بیست نفره داشتیم. بعدش الآن نوبتِ بیرون رفتن من است، هر چه باشد حق دارم امشب یک کمی بروم بیرون. دوچرخه‌ام را هم می‌برم که زودتر بیایم». و یک ساعت بعد آمد و گفت: «آقا خیلی منتظر ماندید. اما خانم آمدند. الآن پایین‌اند.» ـ «خیلی خوب. ببینم، کلیددار که از دست من ناراحت نیست؟» ـ «آقای پُل؟ چه می‌داند من کجا رفتم. حتی مسؤول در اصلی هم نمی‌تواند چیزی بگوید.» اما یک بار که به او گفته بودم: «باید حتماً و حتماً خانم را با خودتان بیاورید» در بازگشت با لبخندی گفت: «می‌دانید، پیدایشان نکردم. نیستند. بعد هم نمی‌توانستم بیشتر منتظر بمانم. می‌ترسیدم مرا هم مثل همکارم از هتل خارج کنند» (آسانسوربان دربارهٔ اشتغال به یک حرفهٔ تازه فعل «وارد شدن» را به کار می‌برد و مثلاً می‌گفت: «دلم می‌خواهد وارد پُست بشوم» اما در مقابل، فعل «خارج شدن» را به جای «اخراج شدن» به کار می‌برد تا اگر دربارهٔ خودش بود آن را تلطیف کند و اگر دربارهٔ کس دیگری بود نیشخند و کنایه‌ای هم بر آن بیفزاید، و می‌گفت: «می‌دانم که خارجش کردند.») لبخندش از بدجنسی نبود، از کمرویی بود. فکر می‌کرد با شوخی تقصیرش سبک‌تر می‌شود. به همین ترتیب، این که گفت: «*می‌دانید*، پیدایشان نکردم»، از آن رو نبود که به گمانش من قضیه را از پیش می‌دانستم. برعکس، مطمئن بود که نمی‌دانم و بویژه از این می‌ترسید. به همین دلیل می‌گفت «می‌دانید» تا خود را از مصائبی در امان بدارد که با گفتن جمله‌هایی دچارشان می‌شد که بنا بود قضیه را به اطلاع من برساند. هیچگاه نباید از کسانی خشمگین شد که وقتی خطایشان برملا می‌شود به خنده می‌افتند. این کارشان به قصد تمسخر نیست، بلکه از دیدن ناخرسندی ما به خود می‌لرزند. باید به

کسانی که این گونه می‌خندند رحم بسیار کنیم و مهربانی بسیار نشان دهیم. ناراحتی آسانسوربان، همانند یک حملهٔ واقعی نه تنها او را دچار برافروختگیِ انگار ناشی از سکته کرد، بلکه شیوهٔ حرف زدنش را هم تغییر داد، ناگهان خودمانی شد. سرانجام برایم توضیح داد که آلبرتین در اگرویل نبود و زودتر از ساعت نُه برنمی‌گشت و اگر احتمالاً (که منظورش احیاناً بود) زودتر برمی‌گشت پیغام را به او می‌رساندند و او در هر حال پیش از ساعت یک بامداد نزد من می‌آمد.

سوءظن دردناک من از آن شب هم آغاز نشد و هنوز مدتی به آن مانده بود. نه، همین جا بگویم که گرچه ماجرا چند هفته‌ای پس از آن پیش آمد، آغازگرش حرفی بود که کوتار زد. آلبرتین و دوستانش آن روز خواستند مرا با خود به کازینوی انکارویل ببرند و اگر بخت یارم بود نزد ایشان نمی‌رفتم چون می‌خواستم به دیدن خانم وردورن بروم که چندین بار دعوتم کرده بود، اما درخود انکارویل تراموا خراب شد و تعمیرش مدتی طول می‌کشید. همچنان که در انتظار درست شدن تراموا این سو و آن سو پرسه می‌زدم ناگهان با دکتر کوتار رودررو شدم که برای دیدن بیماری به انکارویل آمده بود. دو دل ماندم که به او سلام کنم یا نه، چون به هیچیک از نامه‌هایم جواب نداده بود. اما تعارف و خوشرویی را همگان به یک شکل بیان نمی‌کنند. کوتار از آنجا که تربیت مجبورش نمی‌کرد از همان مقررات ثابتِ آداب معاشرتِ اشرافیان پیروی کند، آکنده از حسن نیتی بود که تا فرصت ابرازش را نیافته بود آدم ازآن بی‌خبر می‌ماند، یا انکارش می‌کرد. از من پوزش خواست، نامه‌هایم به دستش رسیده بود، به وردورن‌ها خبر داده بود که من آنجا هستم، خیلی مشتاق دیدارم بودند و به من توصیه می‌کرد به خانه‌شان بروم. حتی می‌خواست مرا همان شب آنجا ببرد چون قصد داشت سوار قطار کوچک محلی بشود و برای شام آنجا برود. از آنجا که دودل بودم و او هم برای رسیدن به قطار اندکی وقت داشت (چون تعمیر تراموا نباید خیلی طول می‌کشید)، او را با خود به کازینوی کوچک محل بردم، یکی از آن کازینوهایی که در اولین شب سفر

اولم به نظرم بسیار غم‌انگیز آمد اما حال پر از جنب و جوش دخترانی بود که مرد نداشتند و با همدیگر می‌رقصیدند. آندره سُرخوران به طرفم آمد، قصد داشتم تا چند لحظهٔ دیگر با کوتار به خانهٔ وردورن‌ها بروم که یکباره میل شدید ماندن با آلبرتین بر من چیره شد و دعوت کوتار را بی‌چون و چرا رد کردم. چون صدای خندهٔ آلبرتین را شنیدم. و این خنده درجا یادآور پوست و گوشت گلگون، جداره‌های عطرآگینی شد که گویی بر آنها گذشت و نوازششان کرد و پنداری همان سان گس و هوسناک و افشاگر که عطر گل شمعدانی، ذره‌هایی انگار لمس‌کردنی، نهانی و آزارنده از آنها را با خود آورد.

یکی از دخترانی که نمی‌شناختم پشت پیانو نشست، و آندره از آلبرتین خواست که با هم والس برقصند. شادمان از این فکر که می‌خواستم با آن دختران در آن کازینوی کوچک بمانم، به کوتار گفتم ببینید آن دو چه خوب می‌رقصند. اما او در پاسخم، از دیدگاه ویژهٔ یک پزشک، با بی‌تربیتی و بدون هیچ اعتنایی به این که من آن دو دختر را می‌شناختم و دیده بود که به ایشان سلام کردم، گفت: «بله، اما پدر و مادرها خیلی بی‌احتیاطی می‌کنند که می‌گذارند دخترهایشان همچو عادت‌هایی به هم بزنند. من که به هیچ وجه به دخترهای خودم اجازه نمی‌دهم به همچو جایی پا بگذارند. دستکم خوشگل هستند؟ صورت‌هایشان را خوب نمی‌بینم.» آلبرتین و آندره را که آهسته آهسته والس می‌رقصیدند نشانم داد و گفت: «مثلاً، اینها را نگاه کنید. عینکم را جا گذاشته‌ام و خوب نمی‌بینم، اما شک ندارم که این دو تا در اوج‌اند. این را همه نمی‌دانند که بخصوص این احساس از نزدیک بودن منتقل می‌شود. می‌بینید که اینها هم خیلی به هم نزدیک‌اند.» براستی هم آندره و آلبرتین خیلی به هم نزدیک بودند. نمی‌دانم گفتهٔ کوتار را شنیدند یا حدس زدند، هر چه بود از هم کمی دور شدند و به رقص ادامه دادند. در این هنگام آندره چیزی به آلبرتین گفت و او به خنده افتاد، همان خندهٔ نافذ و ژرفی که صدایش را اندکی پیشتر شنیده بودم. اما آشوبی که در من انگیخت این بار دردناک‌تر بود. چنین

می‌نمود که آلبرتین دارد با آن خنده احساسی لذتناک و پنهانی را با آندره در میان می‌گذارد. آن خنده طنین اولین یا آخرین همخوانی‌های یک جشن ناشناخته را داشت. با کوتار بیرون رفتم، حواسم به جایی نبود و با او حرف می‌زدم، تنها گاه به گاهی به آنچه دیده بودم فکر می‌کردم. نه این که بحث با کوتار جالب بوده باشد. نه، حتی در آن هنگام گفته‌هایش تلخ و نیشدار شده بود، چون دکتر دو بولبون را دیدیم که البته ما را ندید. آمده بود تا مدتی را در جایی در طرف دیگر خلیج بلبک بگذراند و مشتریان بسیاری داشت. و کوتار، با آن که عادت داشت بگوید که در تعطیلات کار نمی‌کند، امید داشته بود که در آن منطقهٔ ساحلی مشتریان گزیده‌ای برای خود پیدا کند که حضور دو بولبون مانعش می‌شد. بدیهی است که پزشک بلبک برای کوتار خطری نداشت. پزشک بسیار دقیق و با وجدانی بود که همه چیز می‌دانست و برای کوچک‌ترین خارشی که با او در میان می‌گذاشتی در جا پماد، محلول یا مرهم مناسبش را با فرمولی پیچیده تجویز می‌کرد. چنان که ماری ژینست با زبان زیبایش می‌گفت این پزشک می‌توانست زخمها و عفونت‌ها را «افسون» کند. اما شهرتی نداشت. یک بار هم دردسری برای کوتار درست کرده بود. کوتار از زمانی که می‌خواست کُرسی‌اش را به کُرسی درمانی تبدیل کند در رشتهٔ مسمومیت تخصصی به هم زده بود. رشتهٔ مسمومیت از نوآوری‌های خطرناک دانش پزشکی و کارش نوسازی برچسب‌های داروخانه‌داران است که همهٔ فراورده‌هایشان، در مقابل داروهای مشابه، کاملاً غیرسمّی و حتی سم‌زدا معرفی می‌شود. این تبلیغ امروز مُد است؛ خیلی که زحمت بکشند پایین برچسب باحروف ریز و ناخوانا، چنان که نشانهٔ نامحسوسی بجا مانده از مُد پیشین، به خریدار اطمینان می‌دهند که فراورده بدقت ضدعفونی شده است. رشتهٔ مسمومیت همچنین هدفش دلگرم کردم بیمار است که با خوشحالی می‌شنود فلجش چیزی جز یک ناراحتی سمّی نیست. باری، گراندوکی برای چند روز به بلبک آمده بود، و چون دچار ورم شدید چشم شد کوتار را خبر کرد و. او هم به ازای چند اسکناس صدفرانکی (چون

جناب پروفسور باکمتر از اینها جابه‌جا نمی‌شد) تشخیص داد که عفونت چشم ناشی از عارضه‌ای سمی است و درمان سم‌زدایی تجویز کرد. ورم چشم خوب نشد وگراندوک به سراغ پزشک معمولی بلبک رفت، و او در عرض پنج دقیقه ذرهٔ خاکی را از چشم او بیرون کشید. فردای آن روز وَرَمی در کار نبود. اما رقیب خطرناک‌تر، آن پزشک نامدار متخصص بیماری‌های عصبی بود. مردی بود سرخ چهره، شاد و خنده‌رو هم به این دلیل که سروکار با مصائب عصبی مانع از آن نمی‌شد که خود سالم و سر حال باشد، و هم برای آن که با قهقهه‌ها و سلام و خداحافظ‌هایش به بیماران دلداری بدهد، گو این که اندکی بعد بازوان ورزشکارانه‌اش را هم برای کمک به پوشاندن روپوش مخصوص دیوانه‌ها به همان بیماران به کار می‌گرفت. با این همه، وقتی در محفلی با او چه از سیاست و چه از ادبیات حرف می‌زدی با خوشرویی و توجه، به حالتی که انگار بگوید: «قضیه چیست؟» گوش می‌داد و نظر خودش را فوراً به زبان نمی‌آورد، چنان که پنداری در حال معاینه باشد. اما این پزشک هر چه بود و هر استعدادی هم که داشت، به هر حال متخصص بود. در نتیجه، همهٔ خشم کوتار متوجه دو بولبون می‌شد. چیزی نگذشته از جناب پروفسورِ دوست وردورن‌ها جدا شدم تا به هتل بروم، و به او قول دادم که به دیدن وردورن‌ها خواهم رفت.

دردی که از گفته‌هایش دربارهٔ آلبوتین و آندره به دلم نشست عمیق بود، اما سخت‌ترین رنجش را همان دَم حس نکردم، چنان که اثر برخی زهرها مدتی بعد آشکار می‌شود.

آلبرتین در آن شبی که آسانسوربان به دنبالش رفت، برغم اطمینان‌هایی که او داد، نیامد. بدیهی است که جاذبه‌های یک فرد کم‌تر برانگیزندهٔ عشق می‌شود تا جمله‌هایی از این دست: «نه، امشب آزاد نیستم.» اگر با دوستان باشیم به این جمله هیچ توجه نمی‌کنیم؛ همهٔ شب را شاد و خندانیم و کاری به کار فلان تصویر نداریم؛ در همهٔ این مدت تصویر در محلول لازم غوطه‌ور است؛ شب که به خانه برمی‌گردیم می‌بینیم «کلیشه» ظاهر شده و

کاملاً واضح است. متوجه می‌شویم که زندگی دیگر همانی نیست که دیروز حاضر بودیم برای هیچ و پوچ از آن بگذریم، زیرا گرچه باز هم از مرگ نمی‌ترسیم، اما دیگر حتی جرأت فکر کردن به جدایی را هم نداریم.

از این گذشته آن شب، نه از ساعت یک به بعد (یعنی ساعتی که آسانسوربان گفته بود)، بلکه از ساعت سه به بعد دیگر چون گذشته دچار رنج این حس نشدم که با گذشت زمان امید آمدنش کم‌تر می‌شود. این اطمینان که دیگر نمی‌آید مرا دستخوش آرامشی کامل کرد، آسوده شدم؛ افکارم بر این مبنا بود که امشب هم چون بسیاری شبهای دیگری است که او را نمی‌بینم. در نتیجه، فکر این که او را فردا یا روزهای دیگر خواهم دید بر زمینهٔ این عدم دیدارِ پذیرفته شده شکل می‌گرفت و برایم خوشایند می‌شد. گاهی در این گونه شبهای انتظار، دلشوره ناشی از دارویی است که آدم خورده است. آنگاه، کسی که رنج می‌کشد این دلشوره را بخطا تعبیر می‌کند و می‌پندارد که نیامدن دلدار او را دچار آن حالت کرده است. در این مورد عشق، همچون برخی بیماری‌های عصبی، از تعبیر نادرست یک ناراحتیِ رنج‌آور زاده می‌شود. تعبیری که، دستکم دربارهٔ عشق، تصحیحش فایده‌ای ندارد، چون عشق احساسی است که (انگیزه‌اش هر چه باشد) همیشه اشتباهی است.

فردای آن شب آلبرتین برایم نوشت که تازه به اپرویل برگشته، بنابراین نامهٔ من بموقع به دستش نرسیده است، و اگر اجازه بدهم شب به دیدنم می‌آید، و من از ورای کلمات نامه‌اش، هم آن چنان که یک بار از گفته‌هایش در تلفن، حس کردم خوشی‌ها و کسانی بوده‌اند که بر من ترجیح داده است. باز دوباره سراپا آشفته شدم: هم از این کنجکاوی دردناک که ببینی چه کرده بود، و هم از عشق نهانی که آدم همواره در درون خود دارد؛ یک لحظه پنداشتم که این عشق مرا دلبستهٔ آلبرتین خواهد کرد، اما فقط به همین بسنده کرد که در جا تکانی بخورد، و بدون آن که به راه بیفتد واپسین صداهایش خاموش شد.

در نخستین اقامتم در بلبک منش آلبرتین را درست نفهمیده بودم، و شاید آندره هم چون من در این‌باره اشتباه کرده بود. تصور می‌کردم کارهایش از سر جلفی است اما نمی‌دانستم که آیا با همهٔ خواهش‌هایمان خواهیم توانست او را از این کارها باز داریم و واداریمش که از یک گاردن پارتی، یا الاغ‌سواری، یا پیک‌نیک بگذرد یا نه. در اقامت دومم در بلبک به این گمان رسیدم که شاید جلفی‌اش فقط ظاهری، و گاردن پارتی فقط بهانه یا حتی یکسره دروغین باشد. قضیه به شکل‌های مختلف به این ترتیب پیش می‌آمد (البته از دیدگاه خودم، یعنی از آن طرف شیشه که من در پشتش قرار داشتم و به هیچ رو شفاف نبود، و نمی‌شد بدانم که در طرف دیگرش چه چیزی حقیقت دارد و چه چیزی نه): آلبرتین به زبانی هر چه پرشورتر از محبتش به من دم می‌زد. ساعت را نگاه می‌کرد چون باید به دیدن خانمی می‌رفت که هر روز ساعت پنج بعدازظهر در انفرویل از مهمانانش پذیرایی می‌کرد. من که سوءظن عذابم می‌داد و ناخوش هم بودم از آلبرتین خواهش می‌کردم، التماس می‌کردم، که پیشم بماند. می‌گفت غیرممکن است (و بیشتر از پنج دقیقهٔ دیگر هم نمی‌توانست بماند) چون مایهٔ رنجش آن خانم می‌شد که زنی نه چندان مهمان‌نواز، زودرنج، و البته خیلی هم کسل‌کننده بود. «خوب، می‌شود آدم یک بار به همچو بازدیدی نرود.» ــ «نه، خاله‌ام یادم داده که بیشتر از هر چیزی باید ادب را رعایت کرد.» ــ «اما اغلب دیده‌ام که بی‌تربیتی هم کرده‌اید.» ــ «این فرق می‌کند. خانمه ازم دلگیر می‌شود و خاله‌ام را به جانم می‌اندازد. همین الآنش هم رابطه‌ام با او خیلی خوب نیست. لازم می‌داند که حتماً یک بار به دیدن خانمه بروم.» ــ «مگر نمی‌گویید که هر روز می‌شود به دیدنش رفت؟» با این گفته‌ام آلبرتین حس می‌کرد که در تنگنا افتاده است و دلیل دیگری می‌آورد. می‌گفت: «البته که هر روز می‌شود به دیدنش رفت. اما امروز با چند تا از دوستها قرار گذاشته‌ام که آنجا ببینمشان. این طوری حوصله‌مان کم‌تر سر می‌رود.» ــ «پس این خانم و دوستانتان را به من ترجیح می‌دهید، چون حاضرید برای یک دید و بازدید کسل‌کننده مرا

در این حال مریضی و ناراحتی تنها بگذارید.» ــ «مهم نیست که کسل‌کننده است یا نه. می‌روم که به دوستانم کمکی کرده باشم. چون آنها را با کالسکهٔ خودم برمی‌گردانم و اگر من نباشم هیچ وسیله‌ای ندارند.» می‌گفتم که در انفرویل تا ساعت ۱۰ شب قطار هست. آلبرتین می‌گفت: «درست است، اما می‌دانید، ممکن است برای شام نگهمان دارد. زن خیلی مهمان‌نوازی است.» ــ «خوب، دعوتش را قبول نکنید.» ــ «آن وقت خاله‌ام ناراحت می‌شود». ــ «خوب، شام را بمانید و با قطار ساعت ده بیایید.» ــ «نه، وقتش کم است.» ــ «اگراین طور باشد که من هیچ وقت نمی‌توانم شام را بیرون باشم و با قطار برگردم. اصلاً یک چیزی، آلبرتین، می‌توانیم خیلی ساده این کار را بکنیم، چون حس می‌کنم که هوای بیرون حالم را خوب می‌کند: حالا که نمی‌توانید از این خانمه بگذرید من شما را تا انفرویل همراهی می‌کنم. نترسید، با شما تا *برج الیزابت* (ویلای آن خانم) نمی‌آیم. به خانم و دوستانتان کاری ندارم.» آلبرتین چنان حالتی به خود می‌گرفت که انگار خانه روی سرش خراب شده بود. به تته پته می‌افتاد. می‌گفت آب تنی به او نمی‌سازد. «از همراهی‌ام ناراحت می‌شوید؟» ــ «این چه حرفی است که می‌زنید. می‌دانید که از گردش با شما بیشتر از هر چیزی لذت می‌برم.» همه چیز ناگهان زیر و رو می‌شد. می‌گفت: «حالاکه می‌خواهیم با هم بگردیم چرا به آن طرف خلیج بلبک نرویم؟ می‌توانیم شام را با هم بخوریم. خیلی خوب می‌شود. ساحل آن طرف خیلی قشنگ‌تر است. من که کم‌کم دارد حالم از انفرویل و بقیه این جاها، از همهٔ این جاهای کوچک کوچکِ سبز اسفناجی به هم می‌خورد.» ــ «اما اگر به دیدن دوست خاله‌تان نروید ناراحت می‌شود» ــ «خوب، ناراحت می‌شود که بشود» ــ «نه، نباید آدمها را ناراحت کرد» ــ «اصلاً متوجه نمی‌شود، هر روز پذیرایی دارد؛ چه فردا بروم و چه پس‌فردا، چه هشت روز دیگر یا پانزده روز دیگر، فرقی نمی‌کند.» ــ «دوستانتان چه؟» ــ «آنها؟ خیلی وقتها مرا قال گذاشته‌اند، حالا نوبت من است.» ــ «اما در آن طرف خلیج که می‌گویید، از نُه به بعد دیگر قطاری نیست.» ــ «چه اشکالی دارد، ساعت

نه عالی است. بعد هم، هیچ وقت نباید غصهٔ برگشتن را خورد. آدم بالاخره عرابه‌ای، دوچرخه‌ای پیدا می‌کند، اگر هم نشد، پیاده که می‌شود آمد.» ــ «چه خوش خیالید، آلبرتین! طرف انفرویل بله، چون ایستگاههای کوچک کوچکش همه به هم چسبیده‌اند. اما آن طرف... این طوری نیست.» ــ «چرا، آن طرف هم همین طور است. قول می‌دهم که صحیح و سالم برتان گردانم.» حس می‌کردم که آلبرتین دارد به خاطر من از چیزی می‌گذرد که پیشتر قرارش گذاشته شده بوده است و نمی‌خواهد به من بگوید، حس می‌کردم در این میان کس دیگری ناکام خواهد ماند آن چنان که من اندکی پیش بودم. آلبرتین چون می‌دید آنچه خواسته به دلیل همراهی من نشدنی است، یکسره از آن می‌گذشت. خوب می‌دانست که آن کار جبران‌ناپذیر نیست. زیرا مانند همهٔ زنانی که در زندگی خیلی چیزها دارند، تکیه‌گاهی داشت که هیچگاه سُستی نمی‌گرفت و آن تکیه‌گاه شک و حسادت بود. البته در پی آن نبود که اینها را در آدم بیانگیزد، حتی برعکس. اما دلدادگان چنان بدگمان‌اند که دروغ را فوراً بو می‌کشند. به گونه‌ای که آلبرتین، که از بقیهٔ زنها بهتر نبود، به تجربه می‌توانست همیشه مطمئن باشد کسانی را که شبی بر سر قرارشان نرفته است دوباره خواهد دید (بی آن که به هیچ رو حدس بزند که این را مدیون حسادت است). شخص ناشناسی که آلبرتین به خاطر من آن شب به دیدنش نمی‌رفت حتماً رنج می‌کشید، عشقش به همین دلیل به او بیشتر می‌شد (که آلبرتین نمی‌دانست به این دلیل است)، و برای آن که دیگر رنج نکشد خود به سوی آلبرتین بازمی‌گشت، چنان که من هم می‌کردم. اما من نه می‌خواستم کسی را برنجانم و نه خود را خسته کنم، نیز نمی‌خواستم پا به راهِ وحشتناکِ کندوکاو و جاسوسی و مراقبتی بگذارم که هزار شکل دارد. «نه، آلبرتین، نمی‌خواهم خوشی شما را به هم بزنم. بروید به انفرویل، به دیدن آن خانم یا به هر حال هر کس دیگری که این اسم را به‌اش داده‌اید، برای من فرقی نمی‌کند. دلیل واقعی نیامدنم با شما این است که دلتان نمی‌خواهد بیایم، گردشی که با من بکنید همانی نیست که

می‌خواستید بکنید، اثباتش هم این که پنج بار چیزهای ضد و نقیض گفتید و خودتان متوجه نشدید.» آلبرتین بینوا می‌ترسید این تناقض‌گویی‌ها، که خود متوجهشان نشده بود، از آنچه در واقع بود وخیم‌تر باشد. گفت: «کاملاً ممکن است که ضدونقیض گفته باشم. هوای دریا حواسم را پرت می‌کند. دائم اسم آدمها را با هم قاطی می‌کنم.» و با شنیدن این گفته‌اش، که اعترافی بود به آنچه فقط بویی از آن برده بودم، دوباره درد نیشی را بر دلم حس کردم (که همین برایم ثابت کرد دیگر نیازی به تاکیدهای مهرآمیز آلبرتین نیست تا باورش کنم). نگاهی به ساعت انداخت تا مبادا برای آن دیگری دیر کرده باشد) چه این بهانه را به او داده بودم تا شب را با من نگذراند، و با لحنی اسف‌آلود گفت: «باشد، پس من رفتم. خیلی بَدید. همهٔ برنامه‌ام را به هم زدم تا شب خوشی را با هم بگذرانیم و شما نخواستید، انگ دروغگویی هم به من می‌زنید. تا حال شما را به این بیرحمی ندیده بودم. اگر خودم را توی دریا غرق نکردم. دیگر هیچوقت شما را نمی‌بینم. (با شنیدن این گفته‌ها دلم سخت می‌تپید هر چند که مطمئن بودم همان فردا برمی‌گردد و چنین هم شد.) دریا را گرر خودم می‌کنم. خودم را می‌اندازم توی آب.» ــ «مثل سافو[۸۷]» ــ «این هم یک توهین دیگر. نه فقط به چیزهایی که می‌گویم، بلکه به کارهایی هم که می‌کنم شک دارید.» ــ «نه جانم، نه، هیچ غرضی نداشتم، باور کنید، خوب می‌دانید که سافو واقعاً خودش را در دریا غرق کرد» ــ «همین است که گفتم، به من هیچ اعتماد ندارید». دید که آونگ بیست دقیقه به سر ساعت را نشان می‌دهد، ترسید که به کارش نرسد و با کوتاه‌ترین خداحافظی ممکن (که فردا برای عذرخواهی به خاطرش به دیدنم آمد؛ شاید از این رو که آن دیگری فردای آن روز آزاد نبود) دوان دوان رفت و در این حال با لحنی اسف‌آلود می‌گفت: «بدرود، تا ابد». شاید هم براستی متأسف بود. چون از آنجا که خود بهتر از من می‌دانست در آن لحظه چه می‌کند، و بیشتر از من با خودش در آنِ واحد سختگیری و مدارا می‌کرد، شاید به هر حال این شک را داشت که من دیگر نخواهم او را بعد از آن

شیوهٔ گذاشتن و رفتنش دوباره ببینم. در حالی که، فکر می‌کنم به من پایبند بود تا جایی که آن دیگری باید بیشتر حسودی می‌کرد تا من.

چند روز بعد که در بلبک، در تالار رقص کازینو بودیم خواهر و دخترعموی بلوک وارد شدند. هر دو بسیار زیبا شده بودند اما من دیگر به ملاحظهٔ دوستانم سلامشان نمی‌گفتم، چون آنی که جوان‌تر بود، یعنی دخترعموی بلوک، رسماً و علناً با زن هنرپیشه‌ای زندگی می‌کرد که در اولین اقامتم در بلبک با او آشنا شده بود. در پی اشاره‌ای که زیر لب به این قضیه شد آندره به من گفت: «در این مورد من هم مثل آلبرتین‌ام. هردومان معتقدیم که کاری از این نفرت‌انگیزتر وجود ندارد.» ــ و آلبرتین، که روی کاناپه کنارم نشسته بود، به گپ‌زدن با من پرداخت و به آن دو دختر بدسیرت پشت کرد. اما پیش از این حرکت، زمانی که بلوک و دخترعمویش سر رسیدند، دیدم که چشمان دوستم آن حالت توجه ناگهانی و ژرفی را به خود گرفت که گاهی چهرهٔ بازیگوشانه‌اش را جدی و حتی اندیشناک می‌کرد و سپس او را غمگین بجا می‌گذاشت. اما آلبرتین نگاهش را بیدرنگ به سوی من برگرداند، نگاهی که با این همه به نحو بی‌سابقه‌ای ساکن و اندیشناک باقی ماند. خواهر بلوک و دخترعمویش مدتی قهقهه‌های پر سر و صدا زدند و جیغ‌های ناهنجار کشیدند و سپس رفتند، و من از آلبرتین پرسیدم که آیا دخترک موبور (همانی که دوستِ زن هنرپیشه بود) همانی نیست که روز پیش در مسابقهٔ کالسکه‌های پرگل برنده شد؟ آلبرتین در جوابم گفت: «نمی‌دانم. مگر یکی‌شان موبور است؟ باید بگویم که چندان علاقه به‌اشان ندارم، هیچ وقت نگاهشان نمی‌کنم.» و به حالتی کنجکاو و بی‌اعتنا از دوستانش پرسید: «ببینم، یکی‌شان موبور است؟». چنین تجاهلی، دربارهٔ آدمهایی که آلبرتین هر روز روی آب‌بند می‌دیدشان، به نظرم آن قدر زیادی آمد که نمی‌شد ساختگی نباشد. به او گفتم: «ظاهراً آنها هم ما را خیلی نگاه نکردند» شاید با این انگیزه که اگر به فرض آلبرتین از زنان خوشش می‌آمد (فرضی که البته آگاهانه در نظر نمی‌آوردم) مانع تأسف او بشوم و نشان بدهم که

توجه آن دو را جلب نکرده است و دیگر این که از یک دیدگاه کلی، رسم نیست که حتی هرزه‌ترین زنان به دخترانی که نمی‌شناسند توجه نشان دهند. آلبرتین در جوابم با گیجی گفت: «نگاهمان نکردند؟ همهٔ مدت چشمشان فقط به ما بود» گفتم: «شما از کجا می‌دانید، شما که پشتتان به آنها بود.» گفت: «پس این چیست؟» و آینهٔ بزرگی را نشانم داد که روبه‌رویمان روی دیوار بود و من ندیده بودم، و تازه فهمیدم که دوستم در همهٔ مدتی که با من حرف می‌زد چشمان زیبای آکنده از نگرانی‌اش به آن دوخته بود.

از روزی که با کوتار به کازینوی کوچک انکارویل رفتم، بی‌آن که با او هم عقیده باشم دیگر آلبرتین به نظرم همانی نبود که بود؛ دیدنش دچار خشمم می‌کرد. به همان اندازه که او به نظرم آدم دیگری می‌آمد خودم هم تغییر کرده بودم. دیگر به او احساس مهربانی نمی‌کردم؛ در حضورش، و در نبودش (اگر می‌دانستم که گفته‌ام به گوشش می‌رسد) درباره‌اش به آزارنده‌ترین شیوه حرف می‌زدم. با این همه، دوره‌های آشتی هم بود. روزی می‌شنیدم که آلبرتین و آندره دعوتی به خانهٔ الستیر را پذیرفته‌اند. در حالی که شک نداشتم انگیزه‌شان در قبول دعوت این بوده است که در بازگشت، همچون بچه مدرسه‌ای‌ها، لودگی کنند و ادای دخترهای بد را در بیاورند، و از این کار دستخوش آن لذت ناگفتنی باکره‌واری بشوند که دل مرا به درد می‌آورد، بی‌آن که خبر بدهم و برای این که مزاحم هردوشان بشوم و نگذارم آلبرتین آن چنان که می‌خواهد خوش باشد، سرزده به خانهٔ الستیر رفتم. اما فقط آندره آنجا بود. آلبرتین گذاشته بود تا روز دیگری با خاله‌اش آنجا برود. آنگاه پیش خود گفتم که کوتار اشتباه می‌کند؛ نظر مساعدی که حضور آندره بدون دوستش آنجا در من انگیخت همچنان ادامه یافت و مایهٔ آن شد که گرایش مهرآمیزتری به آلبرتین داشته باشم. اما این خوش‌بینی همان اندازه کم می‌پایید که سلامت زودگذر آدمهای رنجوری که کوتاه زمانی حالشان خوب می‌شود اما کوچک‌ترین چیزی دوباره بیمارشان می‌کند. آلبرتین آندره را به

بازی‌هایی می‌انگیخت که جنبهٔ بدی نداشت اما شاید کاملاً معصومانه هم نبود؛ من از این بدگمانی رنج می‌بردم اما سرانجام از خود دورش می‌کردم. همین که از آن شفا می‌یافتم به شکل دیگری سر برمی‌آورد. آندره را می‌دیدم که، با یکی از آن حرکات لطیفی که خاص خودش بود، سرش را دوستانه روی شانهٔ آلبرتین می‌گذارد، با چشمان نیمه‌بسته گردن او را می‌بوسد؛ یا می‌دیدمشان که به هم چشمکی می‌زدند؛ یا کلمه‌ای از دهن کسی می‌پرید که آن دو را در حال رفتن به آب‌تنی دیده بود؛ صحنه‌های کوچک و بی‌اهمیتی که در جو زندگی هر روزی عادی و فراوان‌اند و بیشتر مردم در سراسر روز آنها را از سر می‌گذرانند و نه سلامتشان لطمه می‌بیند و نه خُلقشان تنگ می‌شود، اما برای کسی که آمادگی‌اش را داشته باشد ناسالم و رنج‌آور است. گاهی حتی، بی آن که آلبرتین را دیده باشم یا کسی از او چیزی به من گفته باشد، در ذهنم او را به حالتی در کنار ژیزل می‌دیدم که در آن زمان به نظرم عادی آمده بود، اما اکنون آرامشی را که تازه به دست آورده بودم به هم می‌زد، حتی نیازی به این نبود که بیرون بروم تا نَفَسم به سموم خطرناک آلوده شود، در همان جا که بودم، به قول کوتار، خودم خودم را مسموم می‌کردم. آنگاه به همهٔ چیزهایی فکر می‌کردم که دربارهٔ عشق سوان به اودت شنیده بودم، و گولی که سوان یک عمر خورده بود. خوب که فکرش را می‌کنم، فرضی که رفته رفته همهٔ منش آلبرتین را در نظرم شکل داد و مرا واداشت لحظه به لحظهٔ زندگی‌ای را که یکپارچه در مهار من نبود به گونهٔ دردناکی تفسیر و تعبیر کنم، فرض متکی بر خاطره، بر تصور ثابتی بود که من از منش خانم سوان به آن صورتی داشتم که برایم تعریف کرده بودند. تأثیر این تعریف‌ها این بود که بعدها، در تخیلم بازی بازی این فرض را پیش بکشم که شاید آلبرتین هم، به جای آن که دختر پاکِ خوبی باشد، همان بدسیرتی و همان آمادگیِ نیرنگ و خیانتی را داشته باشد که یک روسپیِ سابق داشت، و به همهٔ رنج و دردی می‌اندیشیدم که در انتظارم بود اگر روزی به او دل می‌بستم.

یک روز که همه در برابر گراند هتل روی آب‌بند جمع بودیم، و من

چیزهایی هر چند تندتر و تحقیرآمیزتر به آلبرتین می‌گفتم، رزموند گفت: «وای که چقدر رفتارتان با آلبرتین عوض شده. یک زمانی همهٔ فکر و ذکرتان او بود، هر چه بود دست او بود، اما الآن انگار فقط برای این خوب است که بیندازیش جلو سگ». برای این که رفتارم با آلبرتین هر چه بیشتر به چشم بزند داشتم به چرب‌ترین زبان از آندره ستایش می‌کردم که گرچه او هم همان عیب را داشت، به نظرم بخشودنی‌تر می‌آمد چون بیمار و عصبی بود. در این حال دیدیم که در خیابان عمود بر آب‌بند، که ما سر نبشش ایستاده بودیم، کالسکهٔ کوچک مادام دو کامبرمر پیدا شد که با دو اسب آهسته پیش می‌آمد. جناب رئیس دادگاه که در آن لحظه به طرف ما می‌آمد خودش را با جَستی کنار کشید تا با ما دیده نشود، و هنگامی که دیگر به نظرش نگاه مارکیز می‌توانست به نگاه او بیفتد کلاهش را با حرکتی بسیار پرطمطراق از سر برداشت و کرنش کرد. اما کالسکه به جای آن که راه طرف دریا را پیش گیرد که ظاهراً بر آن می‌رفت، وارد دروازهٔ هتل شد. هنوز ده دقیقه نگذشته بود که آسانسوربان نفس‌نفس‌زنان به سراغ من آمد. «مارکیز دو کامبرمر تشریف آورده‌اند شما را ببینند. رفتم اتاقتان، به کتابخانه سر زدم، پیدایتان نکردم. خوشبختانه به فکرم رسید که نگاهی هم به پلاژ بیندازم.» هنوز این را نگفته بود که مارکیز، پیشاپیش عروسش و آقایی که رفتار خیلی تشریفاتی داشت، به سویم آمد. احتمالاً از مهمانی یا برنامهٔ عصرانه‌ای در همان دوروبر می‌آمد و پشتش نه از پیری که زیر بار انبوهی از چیزهای تجملی خم بود که به گمانش آداب‌دانی و منزلتش حکم می‌کرد آنها را به خود بیاویزد تا جامه‌اش به چشم کسانی که به دیدنشان می‌رفت هر چه رسمی‌تر بیاید. همین «نزول اجلال» کامبرمرها بود که مادربزرگم در گذشته سخت از آن می‌ترسید و از همین رو نمی‌خواست به گوش لوگراندن برسد که ممکن است به بلبک برویم. در آن زمان مادرم به این ترس می‌خندید، چون محال می‌دانست چنان چیزی پیش بیاید. اما سرانجام چنان شد، البته از راههای دیگری و بی آن که لوگراندن در آن دخالتی داشته باشد. آلبرتین از من پرسید: «اگر

مزاحمتان نیستم، می‌شود پیشتان بمانم؟ دلم می‌خواهد چیزی را به شما بگویم» (چشمانش از آنچه بیرحمانه به او گفته بودم پُر اشک بود، اشکی که دیدم اما به روی خود نیاوردم، و خوشحالم کرد.) کلاهی از پر، سنجاقی از یاقوت بالایش، بی هیچ نظمی روی کلاه‌گیس مادام دو کامبرمر دیده می‌شد، همچون علامتی که نشان دادنش ضروری اما به خودی خود کافی، جایش بدون اهمیت، برازندگی‌اش عرفی و سکونش بیهوده باشد. برغم گرمی هوا خانم نیم‌تنه‌ای سیاه‌رنگ، شبیه قبا، به تن داشت که نواری از پوست قاقم رویش آویخته بود و به نظر می‌آمد که پوشیدنش نه با درجهٔ هوای فصل، بلکه با چگونگی آیینی که بر پا بود رابطه داشته باشد. و روی سینهٔ مادام دو کامبرمر یک حلقهٔ طلایی نشانِ بارونی، متصل به زنجیر نازکی همانند یک صلیب اسقفی آویخته بود. آقای همراهش وکیلی پاریسی و از خانواده‌ای اشرافی بود و آمده بود تا سه روزی مهمان کامبرمرها باشد. یکی از آن کسانی بود که تجربهٔ دیرینِ حرفه‌ای وامی‌داردشان که حرفهٔ خود را تا اندازه‌ای تحقیر کنند و مثلاً می‌گویند: «می‌دانم که خوب دفاع می‌کنم، به همین دلیل دیگر از این کار لذتی نمی‌برم.» یا «دیگر علاقه‌ای به جراحی ندارم؛ می‌دانم که جراح خوبی‌ام». این کسان هوشمند و هنری‌اند و پختگی‌شان را، که با درآمد کلان ناشی از موفقیت همراه است، آن هالهٔ «هوشمندی» و ویژگی «هنرمندانه»‌ای می‌آراید که اهل حرفه‌شان بر آن اذعان دارند و ایشان را از بیش وکم ذوق و زکاوتی برخوردار می‌کند. با شور بسیار به نقاشی‌های نه یک هنرمند بزرگ، اما به هر حال یک هنرمند بسیار سرشناس دل می‌بندند و درآمد سرشار حرفهٔ خود را صرف خرید آثار او می‌کنند. لوسیدانر[88] نقاشی بود که دوست کامبرمرها دوست می‌داشت، که در ضمن آدمی بسیار خوشایند بود. باکتاب هم آشنایی داشت، اما نه کتابهای استادانِ براستی ماهر، آنان که خویشتن را مهار کرده‌اند. تنها عیب آزارندهٔ این هنردوست این بود که پیاپی برخی اصطلاحات قالبی، مانند «در اکثر موارد» را به کار می‌برد، و این به مضمون گفته‌هایش حالتی هم مهم و هم ناقص می‌داد.

مادام دو کامبرمر به من گفت که با استفاده از مهمانی عصرانه‌ای که دوستانش آن روز در نزدیکی بلبک داده بودند آمده بود تا پیرو قولی که به روبر دو سن لو داده بود مرا ببیند. «می‌دانید که بزودی برای چند روزی به این طرفها می‌آیند. دایی‌شان، آقای دو شارلوس، ییلاق را پیش خانم برادرشان دوشس دو لوکزامبورک‌اند و آقای سن لو با استفاده از این فرصت می‌خواهند هم به دیدن خویشاوندشان بروند و هم به هنگ سابقشان سری بزنند که گویا در آنجا خیلی دوستشان دارند و به ایشان احترام می‌گذارند. افسرهایی اغلب به منزل ما می‌آیند و همه بینهایت از ایشان تعریف می‌کنند. خیلی خوشحال می‌شویم که لطف کنید و با هم به فترن بیایید.» آلبرتین و دوستانش را به او معرفی کردم. مادام دو کامبرمر هم عروسش را به ما معرفی کرد. و او، که با خرده اشرافی که همسایگی فترن به رفت و آمد با ایشان وادارش می‌کرد رفتاری بسیار سرد، آکنده از ملاحظه و ترس از همگامی با ایشان داشت، دستش را بر عکس با لبخندی بسیار گرم و درخشان به سویم دراز کرد، چه حضور یک دوست روبر دو سن لو مایهٔ دلگرمی و خوشحالی‌اش می‌شد، و روبر، که ظرافت‌های اشرافی را بیش از آنی که نشان می‌داد حفظ کرده بود، به او گفته بود که این دوست با گرمانت‌ها بسیار دوست است. بدین‌گونه، مادام دو کامبرمر برخلاف مادرشوهرش دو نوع ادب بینهایت متفاوت از خود نشان می‌داد. اگر مرا از طریق برادرش لوگراندن شناخته بود در نهایت آن ادب سرد و خشک و ستوه‌آور نوع اول را از او می‌دیدم. اما برای یک دوست گرمانت‌ها هر چه لبخند می‌زد باز کم بود. راحت‌ترین جای پذیرایی از مهمان در هتل، تالار مطالعه‌اش بود، جایی در گذشته بس وحشت‌انگیز که حال من روزی ده بار آنجا می‌رفتم و آزادانه بیرون می‌آمدم، انگار که صاحب آنجا باشم، چون دیوانگان ملایمی که آن قدر در تیمارستان سابقه دارند که پزشک کلیدش را به ایشان می‌سپرد. به خانم کامبرمر پیشنهاد کردم آنجا برویم. و چون این تالار دیگر نه مایهٔ کمرویی‌ام می‌شد و نه افسونی برایم داشت (چون چهرهٔ چیزها همانند چهرهٔ آدمها

در نظر ما تغییر می‌کند) این پیشنهاد را بی‌هیچ بی‌تابی کردم. اما نپذیرفت و ترجیح داد بیرون بماند، و در مهتابی هتل در هوای آزاد نشستیم. یک جلد کتاب مادام دو سوینیه را آنجا دیدم و برداشتم، مادرم با شنیدن این که مهمان دارم سراسیمه فرار کرده فرصت نیافته بود آن را با خود ببرد. او هم به اندازهٔ مادربزرگم از این گونه هجوم غریبه‌ها وحشت داشت و از ترس این که در صورت محاصره نتواند بگریزد با چنان شتابی در می‌رفت که من و پدرم همیشه به او می‌خندیدیم. مادام دو کامبرمر گذشته از یک چتر آفتابی چند کیف و کیسهٔ گلدوزی شده، یک دستمال توری، و یک کیسهٔ پول از طلا به دست داشت که رشته‌هایی از عقیق مرخ از آن آویزان بود. به نظرم راحت‌تر این بود که همهٔ این چیزها را روی یک صندلی بگذارد، اماحس کردم که هم بی‌تربیتی و هم بیهوده خواهد بود که از او بخواهی آرایه‌های گشت و بازدید اسقفی و اشرافی‌اش را از خود دور کند. دریای آرام را نگاه می‌کردیم که مرغان دریایی پراکنده رویش چون گلهای سفیدی شناور بودند. از آنجا که در گفت‌وگوی محفلی و اشرافی آدم به سطح «متوسط» معمولی سقوط می‌کند، و نیز از آنجا که دل آدم می‌خواهد مخاطب را نه به خاطر قابلیت‌هایی که خود نیز نمی‌شناسد، بلکه به خاطر آنچه می‌پندارد دیگران در او بپسندند خوش بیاید، به گونه‌ای غریزی با مادام دو کامبرمر جوان، خواهر لوگراندن، به همان شیوهٔ برادرش به گفتگو پرداختم. با اشاره به مرغان دریایی گفتم: «سکون و سفیدی نیلوفرهای آبی را دارند.» و براستی هم به نظر می‌آمد که خود را بی‌حرکت به دست موجهای کوچکی رها کرده باشند که تابشان می‌دادند، تا جایی که در تضاد با بی‌حرکتی‌شان موجها انگار جان می‌گرفتند و آنها را با نیّتی دنبال می‌کردند. مارکیز بیوهٔ توانگر دست از ستایش چشم‌انداز بسیار زیبایی که ما در بلبک از دریا داشتیم برنمی‌داشت و به خاطر آن به من غبطه می‌خورد، چه خود در راسپلیر (که در ضمن آن سال در آن ساکن نبرد) دریا را از خیلی دور می‌دید. دو عادت شگرف داشت که هم از عشق پرشورش به هنرها (بویژه موسیقی) و هم از بی‌دندانی‌اش ناشی

می‌شد. هر بار که از زیبایی‌شناسی حرف می‌زد غده‌های بزاقی‌اش ــ همچون غدد برخی جانوران در دورهٔ جفت‌خواهی ــ مرحله‌ای از ترشح مفرط را آغاز می‌کرد، چنان که از دهان بی‌دندان خانم پیر چند قطره‌ای بیرون می‌زد و در گوشه‌های لبش (که مختصر سبیلی هم داشت)، در جایی که مناسب آنها نبود، جمع می‌شد. و او بیدرنگ آنها را با نفس عمیقی، چون کسی که نفس تازه کند، فرو می‌بلعید. اگر بحث قطعهٔ موسیقیِ بیش از اندازه زیبایی مطرح بود خانم هیجان‌زده بازوهایش را بلند می‌کرد و نقطه‌نظرهای بی‌چون و چرایی را که با قدرت تمام جویده بود و در صورت نیاز از بینی بیرون می‌داد درباره‌اش بیان می‌کرد. تا آن زمان هرگز فکر نکرده بودم که پلاژ پیش پا افتادهٔ بلبک را بتوان «چشم‌انداز دریا» نامید و با همان شنیدن گفته‌های مادام دو کامبرمر نظرم در این باره دگرگون شد. در عوض، به او گفتم که همیشه وصف چشم‌انداز بی‌همتای دریا در کوشک راسپلیر را شنیده بودم که در نوک تپه‌ای قرار دارد و در یک تالار بزرگ آن، که دارای دو شومینه است، ردیفی از چندین پنجره به باغچه‌هایی باز می‌شود که از لابه‌لای شاخ و برگهایشان دریا تا آن سوی بلبک به چشم می‌آید، و از ردیف دیگری از آنها دره دیده می‌شود. گفت: «چقدر لطف دارید و چقدر هم قشنگ گفتید: دریا از لابه‌لای شاخ و برگها، چه زیبا... مثلِ... مثلِ یک بادبزن». و از نفس عمیقی که برای فرو بردن آب دهن و خشک کردن سبیلش کشید حس کردم گفته‌اش صادقانه است. اما مارکیز دو کامبرمرِ لوگراندن خشک و مرد بجا ماند تا بی‌اعتنایی‌اش را نه به گفتهٔ من که به گفتهٔ مادر شوهرش نشان بدهد. وانگهی نه فقط هوش و فرهیختگی مادر شوهرش را تحقیر می‌کرد، بلکه از خوشرویی او هم ناخرسند بود، چه همواره می‌ترسید دیگران مقام خانوادهٔ کامبرمر را آن چنان که هست ندانند. گفتم: «چقدر هم اسمش زیباست. آدم دلش می‌خواهد بداند منشاء این اسمها از کجاست.» خانم سالخورده در جوابم بنرمی گفت: «منشاء این یکی را می‌توانم به شما بگویم. یک مِلک خانوادگی است، مال مادربزرگم بوده که از خانوادهٔ

اَرَشپِل بوده، خانوادهٔ سرشناسی نیست، اما از خانواده‌های خوب و خیلی قدیمی شهرستانی است.» عروسش بتندی میان حرفش دوید که: «چطور سرشناس نیست؟ سرتاسر یک شیشه‌نگارهٔ کلیسای اعظم بایو پر از نشان‌های این خانواده است، در کلیسای اصلی آورانش هم چندین مقبره دارند.» و رو به من: «اگر از این اسمهای قدیمی خوشتان می‌آید، یک سالی دیر آمده‌اید. با همهٔ مشکلاتی که تغییر حوزهٔ کشیشی دارد، موفق شده بودیم برای کریکتو کشیش ارشدِ ناحیه‌ای را بیاوریم که من خودم آنجا زمین‌هایی دارم، جایی است به اسم کومبره که خیلی هم از اینجا دور است و کشیشش حس می‌کرد که دارد بیماری عصبی به هم می‌زند. متأسفانه هوای دریا به پیرمردی به سن او نمی‌ساخت، حالش بدتر شد و دوباره برگشت به کومبره. اما در مدتی که اینجا همسایهٔ ما بود برای سرگرمی خودش همهٔ سندهای قدیمی را بررسی کرد و جزوهٔ کوچک جالبی دربارهٔ اسمهای منطقه نوشت. ظاهراً از این کار خوشش آمده چون گویا دارد آخرین سالهای زندگی‌اش را صرف نوشتن کتاب بزرگی دربارهٔ کومبره و اطرافش می‌کند. جزوه‌ای را که دربارهٔ ناحیهٔ فترن نوشته برایتان می‌فرستم، واقعاً کاری است کارستان. درش چیزهای خیلی جالبی دربارهٔ راسپلیر آمده که مادر شوهرم درباره‌اش زیادی شکسته‌نفسی می‌کنند.» مادام دوکامبرمر پیر گفت: «در هر حال، راسپلیر امسال مال ما نیست و به من تعلق ندارد. اما آدم حس می‌کند که شما ذاتاً نقاش‌اید؛ به نظر من شما باید طراحی کنید. خیلی دلم می‌خواهد فترن را نشانتان بدهم که از راسپلیر خیلی بهتر است.» زیرا از زمانی که کامبرمرها راسپلیر را به وردورن‌ها اجاره داده بودند، این ملک آن مقام برتری را که سالیان سال در نظرشان داشت ناگهان از دست داده بود، و آن یعنی برخورداری از این امتیاز بی‌نظیر در منطقه که هم رو به دریا و هم رو به درّه چشم‌انداز داشت. اما در عوض، تازه به این عیبش هم پی می‌بردند که برای رفت و آمد به آنجا باید مدام بالا می‌رفتی و پایین می‌آمدی. خلاصه این که انگار مادام دوکامبر آن را نه برای درآمد بیشتر، بلکه برای آسایش اسبهایش

اجاره داده بود. و می‌گفت که بسیار خوشحال است از این که در فترن می‌تواند سرانجام در همهٔ سال از خیلی نزدیک دریا را ببیند، در حالی که سالهای سال، در غیر از دو ماهی که در فترن بود، دریا را فقط از خیلی بالا و در یک چشم‌انداز کلی می‌دید. می‌گفت: «تازه در این سن دارم دریا را کشف می‌کنم و چقدر هم خوشحالم! چقدر حالم را خوب می‌کند! حاضرم راسپلیر را مجانی اجاره بدهم تا مجبور باشم در فترن بمانم.»

خواهر لوگراندن، که مارکیز پیر را «مادرم» خطاب می‌کرد اما با گذشت سالها رفتارش با او گستاخانه هم شده بود، گفت: «برگردیم سر چیزهای جالب‌تر، شما داشتید از نیلوفرهای آبی حرف می‌زدید: فکر کنم نیلوفرهایی را که کلود مونه کشیده دیده باشید. چه نبوغی! برای من بخصوص از این نظر جالب است که نزدیک‌های کومبره، یعنی همان محلی که گفتم درش زمین‌هایی دارم...» اما بهتر دید دربارهٔ کومبره خیلی حرف نزند. آلبرتین که تا آن لحظه چیزی نگفته بود با هیجان گفت: «آها، حتماً همان گروه کارهایی است که الستیر، بزرگ‌ترین نقاش معاصر، درباره‌اش برای ما حرف زد.» مادام دو کامبرمر هم هیجان‌زده گفت: «ها، می‌بینم که این خانم هم هنر دوست‌اند» و نفس عمیقی کشید و آب دهانش را فرو برد. جناب وکیل لبخند خُبره‌واری زد و گفت: «با اجازهٔ شما دخترخانم، من لوسیدانر را ترجیح می‌دهم.» و از آنجاکه درگذشته برخی «جسارت»های الستیر را خود پسندیده یا دیده بود که کسانی می‌پسندند، گفت: «الستیر با استعداد بود، حتی تقریباً از آوانگاردها بود، اما نمی‌دانم چرا دیگر ادامه نداد، زندگیِ خودش را تباه کرد.» مادام دو کامبرمر تا آنجا که به الستیر مربوط می‌شد حق را به وکیل داد، اما با گفتن این که مونه با لوسیدانر هم‌تراز است دل مهمان خودش را به درد آورد. نمی‌شود گفت زن احمقی بود؛ آکنده از فرهیختگی و هوشی بود که حس می‌کردم برای من یکسره بیفایده است. از قضا، چون خورشید فرو می‌نشست رنگ مرغان دریایی دیگر زرد می‌نمود، همچون نیلوفرهای آبیِ یکی دیگر از تابلوهای همان گروهِ نیلوفرهای مونه. به مادام دو کامبرمر جوان گفتم که

این گروه را می‌شناسم و (همچنان با تقلید از شیوهٔ حرف زدن برادرش که هنوز جرأت نکرده بودم از او نام ببرم) گفتم حیف که او دیروز به آنجا نیامده بود، چون در همین ساعت چشم‌انداز آنجا روشنایی پوسن‌وار داشت و می‌توانست برایش جالب باشد. شکی نیست که اگر یک خرده‌اشرافی نورماندی، که گرمانت‌ها هم نمی‌شناختندش، به مادام دو کامبرمر لوگراندن می‌گفت که باید دیروز به آنجا می‌آمد، او به حالتی که اهانت دیده باشد بُراق می‌شد. اما من اگر با او و از این هم خودمانی‌تر حرف می‌زدم باز از او جُز نرمی و مدارا چیزی نمی‌دیدم؛ در گرمای آن غروبِ زیبا می‌توانستم هر قدر بخواهم از آن شیرینی بزرگ عَسَلینی برگیرم که مادام دو کامبرمر بسیار بندرت به قالبش در می‌آمد و آن روز جانشین نان خامه‌ای‌هایی شد که به فکرم نرسید به مهمانانم تقدیم کنم. اما نام پوسن، بی‌آن که بر مدارای او به عنوان خانم اشرافی اثر بگذارد، اعتراضش را به عنوان هنرشناس برانگیخت. با شنیدن این نام زبانش را شش بار پی در پی به لبهایش زد و آن صدای نُچ‌نُچ خاصی را در آورد که دربارهٔ بچه‌ای که کار بدی می‌کند به کار می‌رود، و هم برای سرزنش او به خاطر شروع آن‌کار و هم برای بازداشتنش از ادامهٔ آن است. «وای، شما را به خدا، بعد از نقاشی مثل مونه که بی‌ره دربایستی نابغه است اسم نقاش کهنهٔ قالبیِ بی‌استعدادی مثل پوسن را نیاورید. صاف و پوست‌کنده می‌گویم که به نظر من از او ملال‌آورتر کسی نیست. چه کنم، من اصلاً همچو چیزهایی را نقاشی نمی‌دانم. نقاش می‌خواهید؟ مونه، دگا، مانِه!» نگاهی کاونده و شادمان به نقطه‌ای نامعین در فضا دوخت که پنداری اندیشهٔ خودش را آنجا به چشم می‌دید، و گفت: «خیلی عجیب است، خیلی عجیب است. قدیم‌ترها مانِه را ترجیح می‌دادم. هنوز هم البته مانه را خیلی دوست دارم، اما فکر می‌کنم که در هر حال مونه را به او ترجیح می‌دهم. وای! آن کلیساهایش!» در بیان تحولی که سلیقهٔ هنری‌اش پشت سر گذاشته بود به همان اندازه که از خود خرسندی نشان می‌داد ملاحظه هم به کار می‌برد. و حس می‌کردی که مراحل مختلف شکل‌گیری این

سلیقه به نظرش کم‌اهمیت‌تر از دوره‌های مختلف کار خود مونه نیست. اما نباید به خود می‌بالیدم از این که دلبستگی‌های هنری‌اش را خودمانی با من در میان می‌گذاشت، چون حتی در حضور کندذهن‌ترین زن شهرستانی هم پس از پنج دقیقه نیاز به اعتراف به آن دلبستگی‌ها را حس می‌کرد. وقتی خانمی از اشراف آورانش، که فرق موتزارت و واگنر را نمی‌فهمید، در حضور مادام دو کامبرمر می‌گفت: «در مدت اقامتمان در پاریس هیچ چیز تازهٔ جالبی ندیدیم. یک بار به اوپرا کمیک رفتیم، *پلئاس و ملیزاند* را نشان می‌دادند، افتضاح بود.» مادام دو کامبرمر فقط خونش به جوش نمی‌آمد، بلکه این نیاز را حس می‌کرد که داد بزند: «برعکس، برای خودش شاهکاری است» و در این باره «جر و بحث» کند. شاید عادتی بود که از کومبره و از خواهران مادربزرگم به او رسیده بود که چنین کاری را «مبارزه در راه حق» می‌نامیدند و شب‌نشینی‌هایی را دوست داشتند که هر هفته در آنها باید از خدایانشان در برابر کفّار دفاع می‌کردند. مادام دو کامبرمر هم به همان سان خوش داشت دربارهٔ هنر «یقه بدراند» و «جدل» کند که کسان دیگری درباهٔ سیاست می‌کنند. از دبوسی به همان شیوه جانبداری می‌کرد که از دوستی که دربارهٔ رفتارش بدگویی شده باشد. با این همه باید این را می‌فهمید که با گفتن «نخیر، برای خودش شاهکاری است»، نمی‌تواند آن آدمی را که سر جایش می‌نشاند در همان آن از چنان پیشرفتی در زمینهٔ فرهنگ هنری برخوردار کند که دیگر نیازی به بحث نباشد و هر دو هم‌عقیده شده باشند. جناب وکیل به من گفت: «باید از لوسیداتر نظرش را دربارهٔ پوسن بپرسم. آدم توداری است و خیلی حرف نمی‌زند، اما می‌دانم چطور ازش حرف بکشم.»

مادام دو کامبرمر باز گفت: «این را هم بگویم که من از منظرهٔ غروب متنزجرم، خیلی رمانتیک است، اوپرایی است. برای همین است که از خانهٔ مادرشوهرم، با آن گیاهان جنوبی‌اش، نفرت دارم. خواهید دید، به باغی در مونته کارلو بیشتر شبیه است. به همین دلیل این محل شما را ترجیح می‌دهم. غمگین‌تر است، صمیمی‌تر است؛ یک راه کوچکی هست که

ازش دریا پیدا نیست. در روزهای بارانی همه‌اش گل و شل می‌شود و برای خودش عالَمی دارد. مثل ونیز، که من از *کانال بزرگ*ش متنفرم و هیچ چیز به اندازهٔ کوچه پسکوچه‌هایش به نظرم قشنگ نیست. که البته همه‌اش بحث محیط و حال و هواست.»

حس کردم تنها راه اعادهٔ حیثیت به پوسن در نظر مادام دوکامبرمر این است که به او خبر بدهم پوسن دوباره مُد شده است و گفتم: «اما، آقای دِگا گفته که به نظرش هیچ چیز زیباتر از تابلوهای پوسن در شانتیی نیست.» مادام دو کامبرمر، که نمی‌خواست عقیده‌ای خلاف عقیدهٔ دگا داشته باشد، گفت: «جدی؟ کارهای شانتیی‌اش را نمی‌شناسم، اما دربارهٔ آنهایی که در لوور است می‌توانم بگویم که افتضاح است» ــ «آنها را هم بی‌اندازه دوست دارد» ــ «باید دوباره ببینمشان. چیزهایی که توی ذهنم است یک خرده قدیمی است.» این را بعد از یک‌لحظه سکوت و به حالتی گفت که انگار نظر مساعدی که بدون شک بزودی دربارهٔ پوسن بیان می‌کرد نه به خبری که من به او دادم، بلکه به بررسی اضافی و این بار قطعی خودش دربارهٔ تابلوهای پوسنِ موزهٔ لوور بستگی داشت، که می‌خواست انجام بدهد تا بتواند نظرش را عوض کند.

به همین آغاز تغییر موضع بسنده کردم (چون با آن که هنوز آثار پوسن را دوست نداشت به تجدیدنظری دربارهٔ او تن داده بود) و برای آن که بیشتر عذابش ندهم به مادرشوهرش گفتم که وصف گلهای زیبای فترن را بسیار شنیده‌ام. با فروتنی از باغچهٔ محقری سخن گفت که پشتِ خانه داشت و هر روز صبح، خانه جامه به تن، دری را باز می‌کرد و آنجا می‌رفت تا به طاووس‌هایش دان بدهد، تخم‌مرغها را جمع کند، چند شاخه‌ای گل سرخ یا آهاری بچیند که روی میز حاشیه‌ای از گل گرد خوراک تخم‌مرغ یا خامه یا ماهی سرخ کرده می‌کشیدند و او را به یاد راهروهای باغش می‌انداختند. گفت: «بله واقعاً هم خیلی گل سرخ داریم. حتی می‌شود گفت که گلستانمان یک خرده زیادی به اتاقهای نشیمنمان نزدیک است، به طوری که بعضی روزها سرم درد می‌گیرد. ایوان راسپلیر

بهتر است چون باد بوی گلها را می‌برد و اصولاً هم آنجا به این تُندی نیست.» رو به عروسش کردم و در ستایش از او و نوگرایی‌اش گفتم: «این ایوان پر از بوی گل سرخ انگار خودِ خود **پلئاس** است. در موسیقی این اوپرا چنان بوی گل سرخ تندی جریان دارد که منی که **هی فیور** و **رزفیور** دارم هر بار که این قسمت را می‌شنیدم به عطسه می‌افتادم.»[۸۹]

مادام دو کامبرمر هیجان‌زده گفت: «عجب شاهکاری است **پلئاس**! من که دیوانه‌اش‌ام،» و با حرکت زنی وحشی که بخواهد توجهم را به سوی خود بکشاند به من نزدیک شد، با انگشتانش نُت‌هایی خیالی را نواختن گرفت و به زمزمهٔ نغمه‌ای پرداخت که حدس زدم به گمان او صحنهٔ بدرود گفتن پلئاس باشد، و این را با چنان پافشاری ادامه داد که پنداری بسیار مهم بود که در آن لحظه آن صحنه را به یادم بیاورد، یا ــ شاید بیشتر از این: ــ نشان دهد که به یاد می‌آورد. گفت: «به نظرم حتی از **پارسیفال** هم قشنگ‌تر است، چون در **پارسیفال** بزرگ‌ترین زیبایی‌ها با هاله‌ای از جمله‌های ملودیک همراه می‌شود، که به همین دلیل که ملودیک‌اند منسوخ‌اند.» به مارکیز پیر گفتم: «خانم، می‌دانم که موسیقیدان بزرگی هستید، خیلی دلم می‌خواهد نواختنتان را بشنوم.» مادام دو کامبرمر ـ لوگراندن نگاهش را به طرف دریا برگرداند تا در بحث شرکت نکند. چون آنچه را که مادر شوهرش می‌پسندید اصلاً موسیقی نمی‌دانست، استعدادش را که به گمان خودش فقط ادعایی بود، اما براستی دیگران بسیار درخشانش می‌دانستند، چیزی در حد مهارت در نوازندگی ــ آن هم بیهوده ــ می‌دانست. درست است که تنها شاگرد شوپن که هنوز زنده بود بحق مدعی بود که شیوهٔ نوازندگی و «احساس» استاد از طریق او فقط به یک نفر منتقل شده و آن یک تن مادام دو کامبرمر است؛ اما خواهر لوگراندن نوازندگی همچون شوپن را به هیچ وجه امتیازی نمی‌دانست و از هیچکس به اندازهٔ موسیقیدان لهستانی بدش نمی‌آمد[۹۰]. آلبرتین با هیجان گفت: «نگاه کنید، پر می‌زنند!» و مرغان دریایی را نشانم داد که لحظه‌ای حالت ناشناختگی گل‌وارشان را به کناری گذاشته بودند و با هم به سوی

خورشید پر می‌کشیدند. مادام دو کامبرمر گفت: «بالهای غول‌وار از گام زدن بازشان می‌دارد» مرغان دریایی را با آلباتروس اشتباه گرفته بود[۹۱] آلبرتین گفت: «خیلی ازشان خوشم می‌آید، در آمستردام می‌دیدمشان. بوی دریا می‌دهند، حتی روی سنگهای خیابان هم دریا را بو می‌کشند.» ــ «آها! به هلند رفته‌اید؟ ورمیرهای آنجا را می‌شناسید؟» این را مادام دو کامبرمر به لحنی آمرانه و به حالتی گفت که انگار می‌پرسید: «گرمانت‌ها را می‌شناسید؟» زیرا در اسنوبی موضوع بحث عوض می‌شود اما لحن نه. آلبرتین گفت نه، خیال می‌کرد ورمیر نام آدم‌های زنده‌ای باشد. اما کسی متوجه نشد. مادام دو کامبرمر به من گفت: «با کمال میل حاضرم برایتان بزنم. اما، می‌دانید، من فقط چیزهایی می‌زنم که نسل شما دیگر نمی‌پسندند. من با پرستش شوپن بزرگ شده‌ام». این را آهسته گفت چون از عروسش می‌ترسید، و می‌دانست که او عقیده دارد آثار شوپن اصلاً موسیقی نیست، و خوب یا بد نواختنش مفهومی ندارد. البته قبول داشت که مادر شوهرش در فن نوازندگی مهارت کامل دارد اما می‌گفت: «من که اصلاً معتقد نیستم او موسیقیدان باشد». چون خود را «پیشرفته» و (البته فقط در هنر) «از چپ هم چپ‌تر» می‌دانست، چنین گمان داشت که موسیقی نه تنها باید پیشرفت کند، بلکه پیشرفتش باید فقط روی یک خط باشد، و به نظرش دبوسی بنوعی ابرواگنر بود یعنی کمی از واگنر هم پیشرفته‌تر. نمی‌فهمید که گرچه دبوسی آن قدرها هم که او چند سالی بعد درمی‌یافت از واگنر مستقل نیست (چون به هر حال بایداز جنگ‌افزارِ به چنگ آورده بهره بگیری تا بتوانی خود را از دست آنی که موقتاً بر او چیره شده‌ای یکسره آزاد کنی)، با این همه می‌کوشد در پی حالت اشباعی که رفته‌رفته از آثار بیش از اندازه کامل حس می‌شود (یعنی آثاری که همه چیزی را بیان می‌کنند)، نیازی متضاد با آن را ارضا کند. تئوری‌هایی البته وجود داشت که این واکنش را تایید می‌کرد، شبیه آنهایی که در سیاست برای تایید قوانین ضد انجمن‌های مذهبی، یا تایید جنگ در مشرق (تعالیم خلاف طبیعت، خطر زرد[۹۲] و غیره) ارائه می‌شود. گفته می‌شد که برای

یک عصر پرشتاب هنر شتابناک لازم است، مطلقاً به همان صورتی که ممکن بود گفته شود جنگ آینده بیشتر از پانزده روز طول نخواهد کشید، یا این که با رواج راه آهن گوشه‌های دنجی که در دورهٔ دلیجان رونق بسیار داشتند از یاد خواهند رفت، در حالی که اتومبیل آنها را دوباره باب خواهد کرد. توصیه می‌شد که توجه شنونده را نباید خسته کرد؛ انگار نه انگار که ما از درجات متفاوتی از توجه برخورداریم و از قضا این هنرمند است که می‌تواند برترین آنها را برانگیزد، چه همان کسانی که بعد از خواندن ده سطر از یک مقالهٔ بد به خمیازه می‌افتند سالها پی‌درپی به بایروت رفته‌اند تا **چهارگانهٔ** واگنر را تماشا کنند. و زمانی خواهد رسید که دبوسی را هم چندگاهی به اندازهٔ ماسنه بیرمق بدانند و لرزشهای ملیزاند تا حد لرزشهای مانون سقوط کند. چون نظریه‌ها و مکتب‌ها هم، مانند میکروب‌ها و گلبولها، همدیگر را می‌بلعند و با مبارزهٔ خود تداوم زندگی را تضمین می‌کنند. اما آن زمان هنوز فرا نرسیده است.

همچون زمانی که در بورس قیمت‌ها ترقی می‌کند و دسته‌هایی از سهام از این ترقی بهره می‌برند، گروهی از هنرمندانی که به ایشان بی‌اعتنایی شده بود از آن واکنش سود می‌بردند، یا به این دلیل که سزاوار این بی‌اعتنایی نبودند یا این که خود آن را برانگیخته بودند (و این مایهٔ آن می‌شد که ستایش از ایشان حرف تازه‌ای باشد). و حتی می‌گشتند و از گذشته‌های پرت افتاده برخی استعدادهای مستقلی را بیرون می‌کشیدند که به نظر نمی‌رسید حرکت کنونی بر شهرتشان تاثیری بگذارد، اما چنین می‌نمود که یکی از استادان تازه از او با نظر مساعد نام می‌برد. این اغلب از آنجا می‌آمد که یک استاد، هر کس که باشد و هر چقدر هم که باید مکتبش انحصاری باشد، براساس حس اولیه‌اش داوری می‌کند و در هر کجا که استعدادی ببیند بر آن ارج می‌نهد، نه فقط استعداد که حتی کم‌تر از آن، حتی قریحهٔ خوبی که در گذشته از آن خوشش آمده بوده باشد، به دورهٔ شیرینی از نوجوانی‌اش ربط داشته باشد. گاهی دیگر به این خاطر که برخی هنرمندانِ گذشته در یک قطعهٔ ساده چیزی ارائه کرده‌اند که

شباهتی دارد با آنچه استاد کم‌کم دریافته که خودش می خواست ارائه کند. آنگاه این چهرهٔ گذشته به نظرش پیشتاز می آید؛ کار او را بیانگر کوششی می‌بیند که، به شکل کاملاً متفاوتی، موقتاً و تا حدّی، برادرانه است. در آثار پوسن تکه‌هایی از کار ترنر هست، و جمله‌ای از فلوبر را در کتابی از منتسکیو می‌توان خواند. و گاهی هم این شایعهٔ علاقهٔ استاد نتیجهٔ اشتباهی بود که معلوم نبود چگونه رخ داده و در مکتب پراکنده شده است. اما نامی که برده می‌شد آنگاه از دستگاهی بهره می‌برد که بموقع تحت حمایت آن درآمده بود، چون در حالی که در علاقهٔ استاد آزادیِ انتخاب و سلیقه‌ای واقعی دخالت دارد، علاقهٔ مکتب‌ها دیگر یکسره پیرو تئوری است. بدین‌گونه بود که ذهن، به پیروی از جریان همیشگی‌اش که با بیراهه‌رفتن و گریز زدن پیش می‌رود، و گاهی به سویی و گاهی به جهت مخالف آن رو می‌کند، بر شماری از آثار هنری هاله‌ای نورانی افزوده بود و حق‌طلبی یا نوگرایی یا علاقهٔ دبوسی، یا هوسبازی‌اش، یا گفته‌ای که به او نسبت داده می‌شد و شاید او به زبان نیاورده بود، موجب شده بود که آثار شوپن را هم جزو آن آثار بدانند. این آثار، با برخورداری از تمجید داورانی که کاملاً مورد اعتماد همه بودند، با بهره‌گیری از ستایشی که پلئاس می‌انگیخت، جلوه‌ای تازه یافته بود، و حتی کسانی که دوباره آنها را گوش نکرده بودند آن چنان نیازی به دوست داشتن آنها حس می‌کردند که برغم میل خودشان، و با این توهم که در انتخاب آزادند، آنها را می‌پسندیدند. اما مادام دو کامبرمر ـ لوگراندن بخشی از سال را در شهرستان می‌گذرانید. در پاریس هم، به دلیل بیماری، بیشتر در اتاق خودش می‌ماند. عیب این وضعیت بویژه ممکن بود از چگونگی انتخاب اصطلاحاتی حس شود که مادام دوکامبرمر آنها را باب روز می‌پنداشت در حالی که برای زبان نگارش مناسب بود، تفاوتی که خودش درک نمی‌کرد چون آن اصطلاحات را بیشتر از راه مطالعه فرا گرفته بود تا بحث و گفت‌وگو. گفت‌وگو آن اندازه که برای آشنایی با اصطلاحات تازه ضرورت دارد برای شناخت دقیق عقاید لازم نیست. و رواج دوبارهٔ شبانه‌های شوپن

را هنوز منتقدان اعلام نکرده بودند و خبرش تنها از طریق گپ زدن‌های «جوانها» پخش شده بود. مادام دو کامبرمر ـ لوگراندن هنوز از موضوع خبر نداشت. لذتی بردم از این که به او خبر دادم شوپن نه تنها از مد نیفتاده بلکه موسیقیدانی است که دبوسی بیشتر از همه می‌پسندد، و البته این را خطاب به مادرشوهرش گفتم همان‌گونه که در بیلیارد برای زدن توپی دستهٔ توپها را نشانه می‌گیرند. عروس مادام دو کامبرمر لبخند ظریفی زد و گفت: «اهِه، چه جالب»، انگار که بحث فقط بر سر کار عجیبی بود که از خالق *پلئاس* سر زده بود. با این همه دیگر قطعی بود که از آن پس به آثار شوپن با احترام گوش می‌دهد و حتی از آنها لذت هم می‌برد. از این رو، با شنیدن گفته‌های من که انگار پیام‌آور وقت رهایی مارکیز پیر بود، چهرهٔ او حالتی به خود گرفت که از قدردانی در حق من، و بویژه از شادمانی نشان داشت. چهره‌اش چون چهرهٔ لاتود در نمایشنامهٔ *لاتود یا سی و پنج سال اسارت* برق زد و سینه‌اش برای فرو بردن هوای دریا به همان حالتی از هم باز شد که بتهوون بخوبی در *فیدلیو* توصیف کرده است، آنجا که اسیران سرانجام در «هوای زندگی‌بخش» تنفس می‌کنند. به گمانم کم مانده بود با لب سبیل‌آلودش گونه‌ام را ببوسد. با صدای تودماغیِ پرشوری داد زد: «نفهمیدم، شما از شوپن خوشتان می‌آید؟ وای، از شوپن خوششان می‌آید، از شوپن خوششان می‌آید!» این را به همان حالتی گفت که ممکن بود بگوید: «نفهمیدم، خانم فرانکتو را هم می‌شناسید؟» با این تفاوت که آشنایی‌ام با خانم فرانکتو برایش مطلقاً بی‌اهمیت بود در حالی که شناختنم از شوپن او را دچار نوعی جنون هنری کرد که ترشح سیلابی بزاقش برای بیانش بس نبود. بدون این که حتی نقش دبوسی را در تجدید حیات شوپن درک کند، فقط همین را حس می‌کرد که نظر من دربارهٔ او مساعد است. شور موسیقایی او را فرا گرفت. «الودی! الودی! آقا از شوپن خوششان می‌آید.» پشت راست کرد و بازوانش را به حرکت درآورد. هیجان‌زده گفت: «آه! می‌دانستم شما موسیقیدانید. بدیهی است که هنررمندی مثل شما باید از کار او خوشش بیاید. چقدر قشنگ است!» و صدا چنان در

گلویش شکست که گفتی برای بیان عشق پرشورش به شوپن، به تقلید از دوموستِن دهان را پر از سنگریزه‌های پلاژ کرده است. سرانجام پسموج برگشت و حتی به توری‌ای رسید که مارکیز فرصت نکرد از صورت خود به کناری بزند و موج بزاق آن را شکافت، آنگاه مارکیز کف موجی را که یاد شوپن بر لبانش آورده و سبیلش را خیس کرده بود با دستمالی لبه‌توری پاک کرد.

مادام دو کامبرمر ــ لوگراندن به من گفت: «وای، فکر کنم مادرشوهرم دارد زیادی طولش می‌دهد، یادش رفته که عمو شـ نوویل شام مهمان ماست. کانکان هم خوش ندارد انتظار بکشد.» از کانکان سر در نیاوردم و فکر کردم شاید نام سگی باشد. اما از خویشاوندان شـ نوویلِ مارکیز چرا: با گذشت زمان لذت تلفظِ نام این خویشاوندان به این صورت در مارکیز جوان فروکش کرده بود. حال آن که در گذشته چشیدن همین لذت انگیزهٔ ازدواج او شد. در دیگر محافل اشرافی، وقتی از افراد خانوادهٔ شِنوویل سخن گفته می‌شد، عادت این بود که واو پیشوند اشرافی «دو» را بردارند و بگویند آقای دْ شنوویل، (کاری که دستکم در هر موردی می‌کردند که پیش از «دو» یک حرف بیصدا می‌آمد، چون در غیر این صورت باید روی «دو» تاکید می‌گذاشتند، زیرا تلفظِ مثلاً مادامْ دْ شْنونسو غیرممکن است). نزد کامبرمرها سنت عکس این بود، اما به همین اندازه واجب بود. در همهٔ موارد فتحهٔ شِنوویل را حذف می‌کردند. پیش از شنوویل هر نامی می‌آمد آن را شْـ نوویل و نه شِنوویل می‌گفتند. (پدر این خانواده را «عمو» می‌خواندند، چه در فترن هنوز آن قدر شیک نبودند که او را «عم»[۹۳] بنامند، کاری که از گرمانت‌ها سر می‌زد و به عمد گویشی به کار می‌بردند که در آن حروف بیصدا حذف و واژه‌های بیگانه خودی می‌شد، و فهمیدنش به اندازهٔ فرانسهٔ قدیم یا یک گویش محلی امروزی دشوار بود). هر کس که وارد خانواده می‌شد بیدرنگ هشداری درباره چگونگی تلفظ شْـنوویل دریافت می‌داشت که در مورد دوشیزه لوگراندن ـ کامبرمر نیازی به آن پیدا نشد. روزی که در یک مهمانی از زبان دخترخانمی شنید: «عمهٔ

اوزه‌ام» و «عم روآنم» اول این دو نام برجسته را که خود عادت داشت اوزس و روهان تلفظ کند نشناخت؛ دچار تعجب و دستپاچگی و شرمندگی کسی شد که سر میز آلت تازه درآمدی را ببیند و چگونگی کاربردش را نداند، و جرأت نکند با آن به خوردن بپردازد. اما شب بعد و فردایش «عمهٔ اوزه‌ام» را، با حذف سین، تکرار می‌کرد و لذت می‌برد، حذفی که روز پیش او را شگفت‌زده کرده بود اما بی‌خبری از آن دیگر به نظرش چنان اُملی می‌آمد که وقتی یکی از دوستانش با او از یک پیکرهٔ نیم‌تنهٔ دوشس دوزس حرف زد، دوشیزه لوگراندن با کج‌خلقی و با لحنی نخوت‌آلود در جوابش گفت: «دستکم اسمش را درست تلفظ کنید: مادام دوزه». از آن هنگام فهمیده بود که به موجب استحاله‌ای که مواد جامد و ملموس را به عناصری ظریف و ظریف‌تر بدل می‌کند، ثروت کلانی که شرافتمندانه به دست آمده و از پدر به او رسیده است، و نیز تربیت کامل و پشتکارش در گذراندن دوره‌های کارو و بروتیر در سوربن و حضور مدام در کنسرت‌های لامورو، همه و همه باید بُخار و محو شود و در تصعید نهایی به شکل این لذت درآید که او روزی بتواند بگوید: «عمهٔ اوزه‌ام». در ذهنش این لذت مانع از آن نمی‌شد که دستکم در اوایل ازدواجش نه با برخی دوستانی که به ایشان دلبسته بود اما بناچار می‌پذیرفت که فدایشان کند، بلکه با برخی دوستان دیگری رفت و آمد داشته باشد که دوستشان نداشت اما دلش می‌خواست روزی بتواند بگوید: «شما را به عمه اوزه‌ام معرفی خواهم کرد» (چون اصلاً می‌خواست به همین خاطر ازدواج کند)، و چون دید که چنین وصلتی بیش از اندازه دشوار است، خواستش این شد که دستکم روزی بتواند به آن دوستان بگوید: «شما را به عمهٔ شـنوویل‌ام معرفی می‌کنم» و «ترتیبی می‌دهم که شما را هم با دوزه‌ها به شام دعوت کنند.» ازدواج با آقای دو کامبرمر به دوشیزه لوگراندن امکان داد که جملهٔ اول را بگوید، اما گفتن جملهٔ دوم ممکن نشد، چه محیطی که خانوادهٔ شوهرش به آن رفت و آمد می‌کردند آنی نبود که او خیال کرده بود و همچنان آرزویش را داشت. از این رو، با من از سن لو حرف زد (و

برای این کار تکیه‌کلامی از خود او را به کار برد، چه همان گونه که من برای حرف زدن با او از اصطلاحات برادرش لوگراندن استفاده می‌کردم او هم، در مقابل، با اصطلاحات روبر پاسخم می‌داد که نمی‌دانست از راشل وام گرفته شده است) و به حالتی که انگار محو تماشای چیز بینهایت ظریفی باشد که سرانجام توانسته باشد بر آن دست یابد نوک دو انگشت شست و اشاره‌اش را هم چسباند و با چشمان نیمه‌بسته گفت: «ذهنیت خیلی قشنگی دارد»؛ و در ستایش از روبر چنان حرارتی به خرج داد که می‌شد پنداری عاشق اوست (و از قضا در گذشته، زمانی که روبر در دونسیر بود، کسانی مدعی شده بودند که معشوق اوست)، در حالی که فقط قصدش این بود که من گفته‌هایش را به گوش روبر برسانم، و نیز این که بتواند بگوید: «گویا شما به دوشس دو گرمانت خیلی نزدیک‌اید. من مریضم، هیچ از خانه بیرون نمی‌روم و با کسی رفت و آمد ندارم، می‌دانم که دوشس از حلقهٔ بستهٔ دوستان برگزیدهٔ خودشان بیرون نمی‌روند و فکر هم می‌کنم که کار خیلی خوبی می‌کنند، در نتیجه خودم خیلی کم می‌شناسمشان اما می‌دانم که زن مطلقاً برجسته‌ای‌اند.» چون می‌دانستم که مادام دو کامبرمر دوشس را خیلی کم می‌شناسد، برای این که خودم را به سطح او بیاورم از این بحث گذشتم و در پاسخ مارکیز گفتم که در گذشته بویژه با برادر او، آقای لوگراندن، آشنا بودم. با شنیدن گفته‌ام همان حالت بگذار و بگذری را به خود گرفت که من دربارهٔ مادام دو گرمانت گرفتم، اما ناخرسندی را هم بر آن افزود، چه پنداشت این را نه برای پایین آوردن خودم که برای تحقیر او گفته‌ام. آیا خورهٔ این پریشانی را به جان داشت که چرا لوگراندن زاییده شده بود؟ این دستکم چیزی بود که خواهران و زن برادرانِ شوهرش مدعی آن بودند، خانمهایی اشرافی و شهرستانی که هیچ کس را نمی‌شناختند و هیچ چیز بلد نبودند، و به هوش و تربیت و ثروت مادام دو کامبر، و به برازندگی‌های جسمانی‌اش پیش از آن که بیمار شود، حسودی می‌کردند. «همهٔ فکر و ذکرش این است. این فکر دارد می‌کشدش»، این بود آنچه آن زنانِ بدجنس شهرستانی در بحث دربارهٔ

مادام دوکامبرمر به هرکس و ناکسی می‌گفتند، بویژه به کسی که از اشراف نبود، تا اگر این کس خودبین و احمق بود به او نشان دهند اشرافی نبودن چقدر شرم‌آور است و بر خوشرویی خود با او اعتبار بیشتری بدهند، یا اگر آن کس کمرو و ظریف بود و گفتهٔ ایشان را به خودش می‌گرفت، از این لذت ببرند که در عین خوشرویی با او غیرمستقیم به او اهانت‌کنند. اما حقیقت این است که تصورشان از مادام دوکامبرمر اشتباه بود. این خانم از این که لوگراندن زاده شده باشد رنجی نمی‌برد به این دلیل که اصلاً فراموشش کرده بود. رنجید از این که من به یادش آوردم و سکوتی کرد که انگار گفته‌ام را نفهمید، و لزومی ندید درباره‌اش توضیحی بدهد یا حتی تاییدش کند.

مادام دو کامبرمر پیر، که احتمالاً بیشتر از عروسش از لذتِ گفتن «شْـنوویل» دلزده شده بود، به من گفت: «این که بیشتر از این نمی‌مانیم، دلیل اصلی‌اش آمدن خویشاوندهای ما نیست. بلکه، برای این که زیاد نباشیم و شما خسته نشوید، این آقا» (وکیل را نشانم داد) «جرأت نکردند خانم و پسرشان را هم با خودشان بیاورند. آنها دارند در انتظار ماکنار دریا قدم می‌زنند و فکر می‌کنم که دیگر دارد حوصله‌شان سر می‌رود.» خواهش کردم آن دو را به دقت نشانم دهند و بدو به دنبالشان رفتم. زن چهره‌ای به گِردی بعضی گلهای خانوادهٔ گل اشرفی داشت و در گوشهٔ چشمش نشانهٔ گیاهی نسبتاً بزرگی دیده می‌شد. و از آنجا که نسل‌های آدمیان هم چون طایفه‌های گیاهان ویژگی‌های خود را حفظ می‌کنند، همان نشانهٔ روی صورت پژمردهٔ مادر، نشانه‌ای که می‌توانست برای دسته‌بندی یک «گونه» به کار آید، زیر چشم پسر نیز برآمده بود. وکیل از توجهی که به همسر و فرزندش نشان دادم خوشش آمد. به موضوع اقامتم در بلبک علاقه نشان داد، گفت: «احتمالاً خودتان را اینجا یک کمی غریب حس می‌کنید، چون اکثریت با خارجی‌هاست». هنگام گفتن این کلمات مرا روبارو نگاه می‌کرد، چون خارجی‌ها را با آن که بسیاری‌شان مشتری‌اش بودند دوست نداشت، و می‌خواست مطمئن شود که من با

بیگانه‌ستیزی او مخالفتی ندارم، که در این صورت با گفتن جمله‌ای از این قبیل عقب‌نشینی می‌کرد: «البته خانم فلان ممکن است زن جذابی باشد. بحث بحثِ اصول است.» از آنجا که، در آن زمان، هیچ نظری دربارهٔ بیگانگان نداشتم مخالفتی نشان ندادم و او احساس اطمینان کرد. حتی از من خواست روزی در پاریس به خانه‌اش بروم و مجموعهٔ تابلوهای لوسیدانرش را تماشا کنم، و کامبرمرها را هم که شک نداشت با ایشان خودمانی‌ام همراه ببرم. گفت: «لوسیدانر را هم دعوت می‌کنم» (با این اطمینان که من دیگر کاری جز این نخواهم کرد که این روز فرخنده را انتظار بکشم). «خواهید دید چقدر دوست‌داشتنی است. شک ندارم که شیفتهٔ تابلوهایش هم می‌شوید. البته من نمی‌توانم با مجموعه‌دارهای بزرگ رقابت کنم، ولی فکر می‌کنم بیشترین تابلوهایی که خودش ترجیح می‌دهد پیش من است. برای شمایی که از بلبک می‌آیید از این نظر جالب است که بیشترشان منظرهٔ دریایی است.» همسر و فرزندش، که مَنِشی گیاهی داشتند، بردبارانه گوش می‌کردند. حس می‌کردی خانه‌شان در پاریس نوعی بُتکده لوسیدانر است. این گونه بُتکده‌ها خالی از فایده نیستند. اگر بُت به خود شک داشته باشد، تَرَک‌های اعتقاد خویش را براحتی با گواهیِ انکارناپذیر کسانی مرمت می‌کند که زندگی خود را وقف آثار او کرده‌اند.

مادام دو کامبرمر با اشارهٔ عروسش خواست بلند شود و به من گفت: «حالا که حاضر نیستید در فترن اقامت کنید، چطور است که دستکم یک روزِ هفته، مثلاً فردا، برای ناهار تشریف بیاورید؟» و خوشدلانه برای ترغیب من گفت: «کنت دو کریزنوا را هم *دوباره* خواهید دید»، که من این دوباره را نفهمیدم چون چنین کسی را نمی‌شناختم. بر آن بود که با وعده‌های دیگری هم وسوسه‌ام کند که یکباره ساکت شد. جناب رئیس دادگاه، که در بازگشت به هتل از حضور مارکیز در آنجا باخبر شده بود، زیرزیرکی همه جا را گشته سپس منتظر مانده بود و با وانمود به این که اتفاقی به او برخورده است پیش آمد تا به او سلام کند. فهمیدم که مادام دو

کامبرمر نمی‌خواهد او را هم چون من به ناهار دعوت کند. در حالی که او بسیار پیشتر از من مارکیز را می‌شناخت، چه از سالها پیش یکی از مهمانان همیشگی عصرانه‌های فترن بود که من در اولین اقامتم در بلبک آن همه غبطه‌اش را می‌خوردم. اما سابقهٔ طولانی در نظر اشرافیان شرطِ کافی نیست. و اینان دوستتر می‌دارند مهمانی‌های ناهار را به آشنایان تازه‌ای اختصاص دهند که هنوز کنجکاوی‌شان را تحریک می‌کنند، بویژه اگر سفارش اکید چهرهٔ برجسته‌ای چون سن لو پشتوانه‌شان باشد. مادام دو کامبرمر حدس زد که رئیس دادگاه آنچه را که او به من گفت نشنید، اما برای تسکین حس پشیمانی خودش به زبانی هر چه دوستانه‌تر با او حرف زد. در آفتابی که در افق، کنارهٔ طلایی اغلب ناپیدای ریوبل غرق آن بود، ناقوسخانه‌های کوچکی را دیدیم که نوای *آنژلوس*[۹۴]شان از حوالی فترن شنیده می‌شد و آنجا در افق، نه چندان بازشناختنی از روشنایی لاجوردی، سر بر آورده از آبها، صورتی، نقره‌وار، دست‌نیافتنی به چشم می‌آمد. به خانم کامبرمر ـ لوگراندن گفتم: «این هم خیلی در مایهٔ *پلئاس* است. می‌دانید که منظورم کدام صحنه است.» گفت: «بله، می‌دانم کدام صحنه است.» اما صدا و چهره‌اش، که به قالب هیچ خاطره‌ای در نمی‌آمد، و لبخندش که بی‌تکیه‌گاهی معلق بود، می‌گفت: «نه به هیچ وجه نمی‌دانم.» بیوهٔ پیر هنوز باور نمی‌کرد آوای ناقوسها تا آنجا برسد، و در اندیشهٔ وقت از جا بلند شد. من گفتم: «اما در بلبک معمولاً آن کناره به چشم نمی‌آید، صداهایش هم به اینجا نمی‌رسد. حتماً هوا عوض شده و پهنای افق را دو برابر کرده. شاید هم ناقوسها دنبال شما آمده‌اند چون می‌بینم که از جا بلندتان کردند؛ دارند برای شما زنگ ساعت شام را می‌زنند.» جناب رئیس دادگاه، که چندان اعتنایی به ناقوسها نداشت، نگاهی گذرا به موج‌شکن انداخت و از این که آن شب آن چنان خلوتش می‌دید غمین شد. مادام دو کامبرمر به من گفت: «شما واقعاً شاعرید. آدم حس می‌کند چقدر حساس و هنرمندید. بیایید، برایتان شوپن می‌زنم.» بازوانش را به حالتی خلسه‌آمیز به هوا بلند کرد و صدایش چنان دورگه شد که گفتی سنگریزه‌ها

در دهانش جابه‌جا می‌شد. سپس وقت فرو بردن بزاق شد، و خانم پیر سبیل نرمِ به اصطلاح امریکایی‌اش را با حرکتی غریزی با دستمال پاک کرد. رئیس دادگاه ناخواسته خدمت بزرگی به من کرد و بازوی مارکیز را محکم گرفت و او را به سوی کالسکه‌اش برد. مایه‌ای از جِلفی، گستاخی و گرایش به تظاهر به رفتارش حالتی می‌داد که کسان دیگری با اکراه به آن تن می‌دهند و اشرافیان از آن بدشان هم نمی‌آید. و او، پس از آن همه سالها، خیلی بیشتر از من به چنان رفتاری عادت داشت. همچنان که در دل سپاسش را می‌گفتم خود جرأت نکردم از او تقلید کنم و مادام دوکامبرمر ـ لوگراندن را فقط همراهی کردم، و او خواست بداند کتابی که در دست دارم چیست. با دیدن نام مادام دو سوینیه چهره در هم کشید؛ و با تکرار واژه‌ای که در برخی روزنامه‌ها خوانده بود اما کاربردش به شکل مؤنث، دربارهٔ نویسنده‌ای از سدهٔ هفدهم، در گوشم طنین غریبی داشت، پرسید: «به نظر شما، واقعاً *بااستعداد* است؟» خانم مارکیز نشانی قنادی‌ای را به نوکرش داد که باید اول به آن سر می‌زدند و بعد راه خانه را پیش می‌گرفتند، بر جادهٔ گلگون از غبار شامگاه که در آن پرتگاههای پی‌درپیِ دریایی چون یالهایی به آبی می‌زد. از مهتر پیر پرسید که آیا آن اسبشان که سرمایی بود خوب گرم شد یا نه، و آیا سم آن دیگری هنوز درد می‌کند؟ زیر لب به من گفت: «برای آن قراری که باید با هم بگذاریم برایتان نامه می‌نویسم. دیدم که با عروسم بحث ادبی می‌کردید، خیلی دوست‌داشتنی است،» این نظر خودش نبود، اما از سر نیکخواهی عادت داشت چنین بگوید تا به نظر نرسد پسرش به خاطر مال با او ازدواج کرده است. سپس، برای آخرین بار با هیجان آرواره جنباند و گفت: «بعد هم زن هنرررمندی است». آنگاه سوار کالسکه شد، سری تکان داد، دستهٔ چتر آفتابی‌اش را چون دُستواری بلند کرد و با سر و سینهٔ پوشیده از آرایه‌های کشیش‌وار، چون اسقف پیری در گشتی ارشادی، در خیابانهای بلبک به راه افتاد.

پس از آن که کالسکه دور شد و من با دوستانم به هتل برگشتم رئیس دادگاه با لحنی خشک و جدی به من گفت: «دعوتتان کرده به ناهار. ما که

رابطه‌مان سرد است. فکر می‌کند من به‌اش محل نمی‌گذارم. در حالی که من با کسی مشکلی ندارم. در هر موردی که احتیاجی به من باشد بنده آماده‌ام تا کسی لب تر کرد بگویم: حاضر! اما اینها می‌خواستند مرا اسیر خودشان بکنند. اینجا بود که من دیگر گفتم نه.» (به چهره‌اش حالتی زیرکانه داد، انگشتش را همچون کسی که در حال بازی نقشی جدلی باشد بلند کرد)، «نه، نمی‌گذارم، این دیگر تجاوز به آزادی‌های من در تعطیلات است. مجبور شدم بگویم: ایست! کافیست! دیدم که به‌اش خیلی نزدیک‌اید. به سن من که برسید خواهید دید که زندگی محفلی و اشرافی هیچ چیز نیست. و آن وقت پشیمان می‌شوید از این که چرا زمانی این همه به هیچ و پوچ اهمیت می‌داده‌اید. خوب دیگر من بروم و قبل از شام قدمی بزنم» و به صدای رسا، به حالتی که انگار پنجاه قدمی از ما دور شده باشد داد زد: «بدرود بچه‌ها».

با رزموند و ژیزل خداحافظی کردم و این دو با شگفتی دیدند که آلبرتین ایستاده است و دنبالشان نمی‌رود. «چکار داری می‌کنی آلبرتین؟ می‌دانی ساعت چند است؟» آلبرتین آمرانه گفت: «شما بروید. من باید با این حرف بزنم» و به حالتی فرمانبردارانه مرا نشان داد. رزموند و ژیزل مرا نگاه می‌کردند و حس می‌شد که برای من احترامی تازه قائل‌اند. لذت می‌بردم از این حس که، دستکم کوتاه زمانی، رزموند و ژیزل می‌بینند اهمیت من برای آلبرتین از اهمیتِ وقتِ برگشتن به خانه و دوستانش بیشتر است، و حتی می‌توانم مسایل مهمی با آلبرتین داشته باشم و آن دو هیچ امکان دخالتی در آنها نداشته باشند. «امشب می‌بینیمت؟» — «نمی‌دانم. بستگی دارد به این. در هر حال، خداحافظ تا فردا». پس از رفتن دوستان آلبرتین به او گفتم: «برویم به اتاق من.» سوار آسانسور شدیم؛ در حضور آسانسوربان لب از لب باز نکرد. مستخدمان، یا به قول آسانسوربان «کارکنان» هتل، بنا به عادت باید به مشاهدهٔ شخصی و به حدس و گمان متوسل شوند تا از کاروبار اربابها، یعنی این مردم غریبی سر در بیاورند که میان خودشان گفت‌وگو می‌کنند اما با آنها حرف

نمی‌زنند، و این عادت توانایی گمان‌زنی را نزد ایشان از «اربابها» قوی‌تر کرده است. اندامها به تناسب کاهش یا افزایش نیازی که به آنها داریم از کار می‌افتند یا نیرومندتر یا حساس‌تر می‌شوند. از زمان پیدایش راه‌آهن، لزوم رسیدن بموقع به قطار به ما آموخته است که دقیقه‌ها را هم به حساب بیاوریم، حال آن که رومیان باستان، که هم نجومشان عقب‌مانده‌تر بود و هم زندگی‌شان بی‌شتاب‌تر، نه تنها از دقیقه‌ها که حتی از ساعت‌های معین هم تصور روشنی نداشتند. چنین بود که آسانسوربان فهمید (و می‌خواست بعداً برای دوستانش تعریف کند) که من و آلبرتین آن روز دژم بودیم. اما مدام با ما حرف می‌زد چون شم و ظرافت نداشت. با این همه می‌دیدم که بر چهره‌اش، به جای آن حالت دوستانهٔ همیشگی و شادی‌اش از این که مرا سوار آسانسور خود کند، پریشانی و نگرانی بیسابقه‌ای نقش بسته است. از آنجا که دلیلش را نمی‌دانستم، با آن که بیشتر نگران آلبرتین بودم کوشیدم تسکینش بدهم و به او گفتم نام خانمی که رفت مارکیز دو کامبرمر بود و نه کَمامبر. در طبقه‌ای که در آن لحظه از آن می‌گذشتیم چشمم به زن خدمتکار بسیار زشتی افتاد که با متکایی می‌رفت، با احترام و به امید دریافت انعامی از من وقتِ رفتن، سلامم گفت. دلم می‌خواست بدانم آیا همان زنی بود که در اولین شب اقامتِ اولم در بلبک آن همه تمنایش را داشتم یا نه، اما رسیدن به یقین برایم ممکن نشد. آسانسوربان با صداقتی که بیشترِ گواهان دروغین دارند، اما همچنان با حالتی سرگشته، قسم خورد که مارکیز خود را به نام کَمامبر به او معرفی کرده بود تا بیاید و مرا خبر کند. و حقیقت این که طبیعی بود او نامی را شنیده باشد که از پیش می‌شناخت. و چون از اشرافیان و چگونگی نامهایی که عنوانهای اشرافی را تشکیل می‌دهد برداشتهای بسیار گنگی داشت که بسیاری مردم (و نه فقط آسانسوربانان) هم دارند، کمامبر بویژه از این رو به نظرش پذیرفتنی آمده بود که نام پنیری است که همه می‌شناسند و تعجبی ندارد که براساس شهرت و افتخارش یک عنوان مارکیزی هم ساخته شده باشد، مگر این که، برعکس، شهرت آن عنوان این پنیر را مشهور کرده باشد. با این همه

چون می‌دید که من نمی‌خواهم نشان دهم که اشتباه کرده‌ام، و می‌دانست که اربابها خوش دارند از واهی‌ترین هوسهایشان اطاعت و آشکارترین دروغ‌هایشان پذیرفته شود، قول داد که فرمانبرداری کند و از آن پس آن نام را کامبرمر بخواند. بدیهی است که محال بود هیچ مغازه‌دار شهر و هیچ روستاییِ آن حوالی، جایی که نام کامبرمرها کاملاً شناخته شده بود، اشتباهِ آسانسوربان را بکند. اما کارکنان گراند هتل بلبک هیچکدام محلی نبودند. همراه با همهٔ اسباب و اثاثهٔ هتل یکراست از بیاریتس، نیس و مونته کارلو می‌آمدند و گروهی در دوویل، گروهی در دینار و گروه سوم در بلبک به کار می‌پرداختند.

اما درد و پریشانی آسانسوربان بهتر نشد که بدتر شد. بدون شک بلایی بر سرش آمده بود که فراموش کرد با لبخندهای همیشگی‌اش به من ارادت نشان بدهد. شاید «خارج»ش کرده بودند. با خود عهد کردم که در این صورت بکوشم او را سرِ کارش نگه دارم، چه رئیس هتل به من قول داده بود بر هر تصمیمی که دربارهٔ کارکنانش بگیرم مُهر تایید بزند: «در هر موردی هر تصمیمی که بگیرید بنده پیشاپیش تعمید می‌کنم.» ناگهان، در لحظهٔ بیرون رفتن از آسانسور دلیل پریشانی و افسردگی آسانسوربان را فهمیدم. به خاطر حضور آلبرتین پنج فرانکی راکه به عادت وقت بالا رفتن به او می‌دادم نداده بودم. و آن احمق، به جای این که بفهمد نمی‌خواهم انعام دادن‌هایم را به رخ بکشم، از این گمان به لرزه افتاده بود که دیگر از انعام خبری نیست و من هیچگاه به او چیزی نخواهم داد. تصور می‌کرد که من (به قول دوک دوگرمانت) «آس و پاس» شده‌ام و این تصور در او هیچ ترحمی در حق من نمی‌انگیخت، بلکه به سرخوردگیِ خودخواهانهٔ وحشتناکی دچارش می‌کرد. با خود می‌گفتم که آن قدرها هم که مادرم می‌گفت بی‌عقل نیستم، یعنی که جرأت ندارم انعام گزافی راکه دیروز داده بودم و بیتابانه انتظارش هم می‌رفت امروز دیگر ندهم. از این گذشته، مفهومی هم که تا آن روز به حالت شادمان آسانسوربان می‌دادم و درباره‌اش شک نداشتم، و آن را نشانهٔ علاقه می‌دیدم، به نظرم آن قدرها

هم مطمئن نیامد. با دیدن آسانسوربان که حاضر بود از نومیدی خودش را از طبقهٔ پنجم پایین بیندازد، از خود می‌پرسیدم که اگر شرایط اجتماعی ما، مثلاً بر اثر انقلابی، جابه‌جا شود آسانسوربانِ بورژوا شده به جای آن که آسانسور را فرمانبردارانه برای من هدایت کند مرا از آن بالا پایین نخواهد انداخت؟ و آیا برخی قشرهای مردم ریاکارتر از نخبگان نیستند که البته پشت سر آدم بدگویی می‌کنند اما اگر دچار نامرادی بشوی رفتارشان با تو اهانت‌آمیز نمی‌شود؟

با این همه نمی‌توان گفت که در هتل بلبک آن آسانسوربان از همه طماع‌تر بود. از این دیدگاه کارکنان هتل به دو دسته تقسیم می‌شدند؛ یکی آنهایی که میان مشتریان فرقهایی می‌گذاشتند و به انعام معقولِ یک اشرافی پیر (که در ضمن این توانایی را داشت که با سفارششان به ژنرال دو بوتریی از ۲۸ روز [آموزش نظامی] معافشان کند) بیشتر نظر داشتند تا به ریخت و پاش نامعقول نوکیسه‌ای که حتی با همین کارش نشان می‌داد از رسومی که فقط در حضور او کَرَم نامیده می‌شود، بی‌خبر است. دستهٔ دوم کسانی بودند که برایشان اشرافیت، هوش و فرهیختگی، شهرت، مقام و منش هیچ مفهومی نداشت و همه در عددی خلاصه می‌شد. برای این دسته تنها یک سلسله مراتب وجود داشت و آن عبارت بود از پولی که آدم داشت، یا می‌داد. شاید حتی خود اِمِه هم از این دسته بود، هر چند که به دلیل خدمت در چندین و چند هتل مدعی بود که جامعهٔ اشرافی را خیلی خوب می‌شناسد. در نهایت، آن نوع برداشت را با مایه‌ای اجتماعی و با شناخت خانواده‌های اشرافی همراه می‌کرد و مثلاً دربارهٔ پرنس دو لوکزامبورگ می‌گفت: «پول و پَله خیلی دارد؟» (و این علامت سؤال برای آن بود که پیش از یافتن «سرآشپز»ی برای یک مشتری در پاریس، یا اختصاص میزی به او در طرف چپ تالار ناهارخوری، کنار در ورودی و با چشم‌انداز دریای بلبک، دربارهٔ مشتری اطلاعاتی جمع کند، یا اطلاعاتی را که پیشاپیش گردآورده بود محک نهایی بزنند). با این همه، اگر هم از طمع بری نبود آن را بانومیدی ابلهانهٔ آسانسوربان به نمایش نمی‌گذاشت.

گو این که ساده‌لوحی این یکی شاید کارها را ساده‌تر می‌کرد. راحتی یک هتل بزرگ یا خانه‌ای که راشل در گذشته ساکنش بود در این است که همان دیدن یک اسکناس صد فرانکی، و از آن بهتر هزار فرانکی، بدون هیچ واسطه‌ای لبخندی را بر چهرهٔ سرد و خشک یک خدمتکار یا یک زن (حتی اگر پول این بار به کس دیگری جُز او داده شده باشد) می‌نشاند و آمادگی‌هایی را برمی‌انگیزد. برعکس، در سیاست و در روابط عاشق و معشوق، میان پول و فرمانبَری بیش از اندازه واسطه هست. آن قدر چیزها که حتی آنهایی که پول سرانجام لبخندشان را برمی‌انگیزد اغلب نمی‌توانند آن روند درونی را دنبال کنند که آنها را به هم ربط می‌دهد، وگمان می‌کنند ظریف‌ترند و چنین هم هستند. وگفت‌وگوی مؤدبانه از جمله‌هایی از این قبیل عاری می‌شود: «می‌دانم تنها کاری که برایم مانده چیست. اگر فردا جنازه‌ام را پیدا نکردند.» از همین روست که در محافل مؤدب آدم کم‌تر به رُمان‌نویس و شاعر، همهٔ این انسانهای والایی برمی‌خورد که دقیقاً از چیزهایی که نباید گفت حرف می‌زنند.

همین که تنها شدیم و به راهرو پا گذاشتیم آلبرتین به من گفت: «برای چه با من درافتاده‌اید؟» آیا درشتی‌ام با او برای خودم هم دردناک بود؟ آیا فقط نیرنگی ناخودآگاه نبود که به کار می‌بردم تا دوستم در برابر من ناگزیر از رفتار ترس‌آلود و التماس‌آمیزی شود که به من امکان دهد از او سؤال کنم، و شاید سرانجام بفهمم کدامیک از دو حدسی که از مدتها پیش درباره‌اش می‌زنم درست است؟ هر چه بود با شنیدن آن سؤالش ناگهان دستخوش خوشحالی کسی شدم که پس از مدتها به هدفی دلخواه دست یافته باشد. پیش از آن که پاسخش دهم او را تا دم در اتاقم بردم. در چون باز شد روشنایی گلگونی را پس زد که اتاق را می‌انباشت و توری سفید پردهٔ آویخته روی غروب را به ابریشمِ گل درشتِ سپیده‌رنگی بدل می‌کرد. به کنار پنجره رفتم؛ مرغان دریایی دوباره روی موجها نشسته بودند؛ اما دیگر صورتی بودند. این را به آلبرتین گفتم. گفت: «بحث را عوض نکنید. مثل من رک باشید.» دروغ گفتم. به آلبرتین گفتم که باید پیش

از هر چیز رازی را از من بشنود، باید عشق بزرگی را با او در میان بگذارم که از مدتی پیش به آندره دارم، و این اعتراف را با سادگی و صراحتی به زبان آوردم که در خور تئاتر است و در زندگی آدم فقط دربارهٔ عشق‌هایی به کار می‌برد که در دل ندارد. همان دروغی را به زبان آوردم که پیش از نخستین اقامتم در بلبک به ژیلبرت گفتم، اما تغییری به آن دادم و برای آن که آلبرتین این گفته‌ام را که دوستش ندارم بهتر باور کند تا آنجا پیش رفتم که گفتم در گذشته زمانی پیش آمد که کم مانده بود عاشقش بشوم، اما زمانِ زیادی از آن هنگام گذشته است و حال او را فقط دوستِ خوبی می‌دانم، و حتی اگر هم بخواهم دیگر نمی‌توانم دوباره به او احساس دلدادگی کنم. گو این که با این گونه تاکید گذاشتن بر سردی عواطفم با آلبرتین، به دلیل یک وضعیت و یک هدف خاص، کاری جز حساس‌تر کردن و تشدید آن تناوبِ دوزمانه‌ای نمی‌کردم که عشق نزد همهٔ کسانی دارد که بیش از حد به خود شک دارند، و باور نمی‌توانند کرد که زنی هرگز دوستشان بدارد، و خود نیز بتوانند او را براستی دوست بدارند. اینان خود را خوب می‌شناسند و می‌دانند که دربارهٔ زنانی هر چه با هم متفاوت‌تر، امیدها و دلشوره‌های یکسانی حس کرده‌اند، خیال‌های یکسانی در سر پرورانده‌اند، جمله‌های یکسانی به زبان آورده‌اند، و در نتیجه فهمیده‌اند که احساس‌ها و کارهایشان ربط ضروری و تنگاتنگی با دلدار ندارد، بلکه از کنار او می‌گذرد، ترشحی از آنها به او می‌رسد، او را در بر می‌گیرد، هم آن چنان که موجها با صخره‌ها می‌کنند، و حس تزلزل خودشان بیش از پیش بر این بدگمانی دامن می‌زند که زنی که بسیار آرزو دارند عاشقشان باشد دوستشان ندارد. از آنجا که دلدار چیزی جز حادثهٔ ساده‌ای نیست که بر سر راهِ فَوَران تمناهای ما قرار می‌گیرد، به چه دلیل باید دست قضا چنان کند که خود ما هدف تمناهایی باشیم که او دارد؟ از این رو، در عین نیازمان به این که همهٔ این عواطف را نثار دلدار کنیم، (عواطف عشقی که بس ویژه و بسیار متفاوت با عواطف سادهٔ انسانی‌اند که همنوع در ما می‌انگیزد)، پس از برداشتن گامی به سوی او، و اعتراف به

همهٔ مهر و همهٔ امیدهایی که به او داریم، بیدرنگ می‌ترسیم که مبادا او را خوش نیاییم، و نیز شرمنده می‌شویم از این حس که زبانی که با او به کار بردیم برای شخص او شکل نگرفته و برای کسان دیگری به کار رفته است و خواهد رفت، شرمنده از این حس که اگر دوستمان نداشته باشد نمی‌تواند زبانمان را بفهمد، و در این صورت با او با بی‌ظرافتی و بی‌پروایی آدم گنده‌گویی سخن گفته‌ایم که در گفتگو با نادانان جمله‌های پیچیده‌ای می‌گوید که در نمی‌یابند، و این ترس و این شرمندگی موج مخالفی، جریان عکسی برمی‌انگیزد، این نیاز را می‌انگیزد که ولو با عقب‌نشینی، با پس گرفتنِ قاطعانهٔ محبتی که پیشتر به آن اعتراف کرده‌ایم، دوباره دست به تعرض بزنیم و احترام و سلطهٔ خود را دوباره به کرسی بنشانیم؛ این تناوب دو هنگامه را در دوره‌های مختلف یک عشق واحد، در همهٔ دوره‌های مشابه عشق‌های همسان، و نزد همهٔ کسانی می‌توان دید که خودکاوی‌شان بیشتر از خودستایی‌شان است. با این همه، اگر در چیزهایی که داشتم به آلبرتین می‌گفتم این آهنگ متناوب حادتر و شدیدتر از معمول بود تنها به این خاطر بود که بتوانم با شتاب و نیروی بیشتری به آهنگِ مخالفِ آن بپردازم که از مهرم به او دَم می‌زد.

به حالتی که انگار آلبرتین براحتی نتواند این گفته‌ام را باور کند که به خاطر گذشت زمان بیش از حد نمی‌توانم دوباره دوستش بدارم، به شرح حالت شگرفی پرداختم که مدعی بودم در خصلت سن است، و مثالهایی از کسانی آوردم که، به تقصیر ایشان یا خودم، زمانِ دوست داشتنشان از دستم گریخته بود و با همهٔ میلی که داشتم نتوانسته بودم دوباره به آن دست بیابم. بدین‌گونه، چنین می‌نمود که از طرفی دارم از او، به خاطر ناتوانی‌ام از دوباره دوست داشتنش، آن چنان که از اهانتی پوزش می‌خواهم، و از طرف دیگر می‌کوشم دلایل روانی این ناتوانی را، به صورتی که پنداری خاص خود من باشد، به او بفهمانم. اما با این گونه سخن گفتن، با توضیح مورد ژیلبرت که در واقع آنچه دربارهٔ آلبرتین بسیار کم صادق بود درباره‌اش کاملاً حقیقت داشت تنها یک کار می‌کردم، و آن

این که هر چه وانمود می‌کردم گفته‌های خودم را چندان پذیرفتنی نمی‌دانم پذیرفتنی‌تر می‌شد. حس کردم آلبرتین از شنیدن آنچه به خیالش «رک‌گویی» من بود خوشش آمد، و به وضوح و بداهتِ نتیجه‌گیری‌های من تن داد، از آن رک‌گویی پوزش خواستم و گفتم که می‌دانم حرف حق همیشه ناخوشایند است و گمان هم می‌کنم که حقیقت به نظرش نامفهوم بیاید. او برعکس از صداقتم سپاسگزاری کرد و حتی گفت که آن حالِ مرا، که بسیار هم متداول و طبیعی است، بخوبی درک می‌کند.

پس از این اعترافی که دربارهٔ عشق موهومم به آندره به آلبرتین کردم، و از بی‌اعتنایی‌ای نسبت به خودش حرف زدم که برای آن که کاملاً صمیمانه و عاری از گزافه به نظر برسد بطور ضمنی و انگار از سر ادب تاکید کردم که نباید آن را زیادی جدی بگیرد، سرانجام توانستم بدون ترس از این که مبادا مرا عاشق خود گمان کند با عطوفتی با او حرف بزنم که از مدتها پیش از آن پرهیز می‌کردم و به نظرم بسیار شیرین آمد. کم مانده بود آن محرم رازم را نوازش کنم؛ با او از دوستش حرف می‌زدم که عاشقش بودم، و چشمانم پُر اشک می‌شد. اما به اصل مطلب پرداختم و سرانجام به او گفتم که خودش خوب می‌داند عشق چیست و چه زودرنجی‌ها و دردها در پی می‌آورد، و این که شاید او، که دیگر دوست قدیمی من است، از صمیم قلب بخواهد به غصه بزرگی که خود نصیب من می‌کند پایان بدهد، غصه‌ای که مستقیماً به دلم نمی‌نشاند (چون همان گونه که گفتم و امیدوارم نرنجد آنی که دلداده‌اش هستم او نیست) بلکه غیرمستقیم است و بر عشقم به آندره اثر می‌گذارد. حرفم را قطع کردم و به تماشای پرندهٔ بزرگ تنهایی پرداختم که در دوردست می‌پرید و به آلبرتین نشانش دادم، شتابان می‌رفت، حرکت منظم بالهایش هوا را می‌شکافت، بسرعت از بالای پلاژی می‌گذشت که در جای جایش بازتابهایی همانند تکه‌های کوچکی از کاغذ سرخ پاره‌پاره پراکنده بود، سرتاسر طولِ کناره را می‌پیمود بی آن که از شتابش کم کند، یا توجهش را منحرف کند، یا راهش را کج کند، به فرستاده‌ای می‌مانست که پیامی فوری و حیاتی را به جایی بسیار دور ببرد.

آلبرتین با لحن شِکوه‌آمیزی گفت: «دستکم این پرنده یکراست می‌رود سراغ هدفش!» ــ «این را به این خاطر به من می‌گویید که از آنچه دلم می‌خواهد به شما بگویم خبر ندارید. اما آن قدر سخت است که ترجیح می‌دهم ازش بگذرم؛ مطمئنم که اگر بشنوید ناراحت می‌شوید؛ بنابراین تنها نتیجه‌اش این می‌شود که با آنی که دوست دارم هیچ خوش‌تر نباشم و یک دوست خوب را هم از دست بدهم» ــ «من که دارم قول می‌دهم اصلاً از حرفهایتان ناراحت نشوم.» حالتی چنان مهربان و چنان غمگینانه فرمانبردار داشت، و چنان منتظر بود که من به شادکامی برسانمش، که بزحمت می‌توانستم خود را مهار کنم و چهره‌اش را نبوسم، ــ بوسیدنی کمابیش با همان نوع لذتی که از بوسیدن مادرم می‌بردم ــ چهرهٔ تازه‌ای که دیگر حالتِ بهوش و برافروختهٔ ماده‌گربهٔ بازیگوش و هرزه‌ای را، با بینی کوچک و برافراشتهٔ صورتی، نداشت، بلکه در غنای اندوه رنج‌آمیزش چنین می‌نمود که با پیمانه‌های بزرگ لبریزی از نیکی به قالب ریخته شده باشد. عشقم را به عنوان جنون مزمنی که ربطی به او نداشته باشد نادیده می‌گرفتم، خودم را به جای او می‌گذاشتم، و دلم پر از مهر آن دختر خوبی می‌شد که عادت داشت از آدم دوستی و وفاداری ببیند، و منی که می‌پنداشت دوست خوبی هستم از هفته‌ها پیش آزارهایی می‌دادمش که سرانجام به نقطهٔ اوج خود رسیده بود. به این دلیل که مسأله را از دیدگاهی صرفاً انسانی، از نقطه‌ای در بیرون از خودمان دو نفر می‌دیدم که عشق حسادت‌آمیزم آنجا محو می‌شد، این ترحم عمیق را به آلبرتین حس می‌کردم، ترحمی که کم‌تر می‌بود اگر دوستش نمی‌داشتم. وانگهی، در تزلزل و تناوبی که از اعتراف به عشق تا کدورت می‌رود (مطمئن‌ترین وسیله، وسیلهٔ از همه کاراتر و خطرناک‌تر برای آن‌که با حرکاتی متقابل و پی در پی گره‌ای بازنشدنی پدید آید و ما را محکم به شخص دیگری ببندد)، در بطن حرکت پَسرَفتی که یکی از دو عنصر تناوب را تشکیل می‌دهد، چه نیازی است که هنوز هم پسمرج‌های ترحم انسانی را باز بشناسیم که با عشق در تقابل‌اند، هر چند که شاید ناآگاهانه از همان منشاء

باشند، و در هر حال همان تأثیرها را می‌گذارند؟ بعدها وقتی همهٔ آنچه را که برای زنی کرده‌ایم به یاد می‌آوریم، اغلب متوجه می‌شویم که کارهایی که انگیزه‌شان نشان دادن عشقمان به او، جلب عشق او به خودمان و به دست آوردن دلش بوده است چندان جایی بیشتر از کارهایی ندارد که انگیزه‌شان نیاز انسانی، و جبران بدی‌هایی بوده که به او کرده‌ایم، تنها به عنوان وظیفه‌ای اخلاقی و انگار نه انگار که او را دوست داشته‌ایم. آلبرتین پرسید: «آخر، مگر من چکار کرده‌ام؟» در زدند؛ آسانسوربان بود؛ خالهٔ آلبرتین با کالسکه از برابر هتل می‌گذشت و ایستاده بود تا اگر احیاناً آلبرتین آنجا بود او را با خود ببرد. آلبرتین پیغام داد که نمی‌تواند برود، برای شام منتظرش نباشند، و نمی‌داند چه ساعتی به خانه می‌رود. گفتم: «نفهمیدم، خاله‌تان ناراحت نمی‌شود؟» ــ «چرا بشود؟ خیلی خوب می‌داند چه به چیست.» پس ــ دستکم در آن لحظه که شاید دیگر تکرار نمی‌شد ــ گفتگویی با من، به دلیل شرایط خاص، در نظر آلبرتین اهمیتی چنان بدیهی داشت که باید بر همه چیز مقدم دانسته می‌شد، چیزی که دوستم شک نداشت که خاله‌اش بر هم خوردن ساعت شام را به خاطرش کاملاً طبیعی می‌داند، و این همه بدون شک به پیرویِ غریزی از مقرراتی خانوادگی، با پیش‌بینی شرایطی مثلاً از این قبیل که وقتی پای حرفهٔ آقای بونتان در میان بود حتی از سفری بی‌مقدمه هم ابا نداشتند. بدین‌گونه آلبرتین آن ساعتِ دوردستی را که بدون من با خویشانش می‌گذرانید به سوی من کشانیده بود و به مَنَش می‌داد؛ می‌توانستم آن را به هر شکلی که بخواهم به کار ببرم. سرانجام جرأت کردم و به او گفتم که شنیده‌ام چه نوع زندگی‌ای دارد، و برغم نفرت ژرفی که از زنان منحرف دارم اعتنایی نشان نمی‌دادم تا این که نام همدستش را شنیدم، و می‌تواند بخوبی حدس بزند که به خاطر عشقم به آندره دچار چه رنجی شده‌ام. شاید ماهرانه‌تر این بود که بگویم از زنان دیگری هم نام برده شده است اما من به ایشان اعتنایی ندارم. ولی افشاگری ناگهانی و وحشتناک کوتار به درون من نفوذ کرده بود و دلم را یکپارچه به آتش می‌کشید، یکپارچه بدون کم و بیشی. و

به همان گونه که تا پیش از اشارهٔ کوتار به چگونگی رقصیدن آلبرتین و آندره ممکن نبود به فکرم برسد که آن دو یکدیگر را دوست دارند یا دستکم همدیگر را بازی بازی نوازش می‌کنند، این هم به فکرم نمی‌رسید که این موضوع را به موضوع دیگری ربط بدهم که به گمان من یکسره متفاوت بود، یعنی این که آلبرتین بتواند با زنان دیگری غیر از آندره هم روابطی داشته باشد که محبت نتواند توجیهشان کند. آلبرتین پیش از آن که سوگند بخورد که آنچه گفتم حقیقت ندارد، همچون هر کس دیگری که می‌شنود از او بدگویی شده اول از خود خشم و اندوه نشان داد، و این کنجکاویِ آکنده از خشم که ببینی آن تهمت‌زنِ ناشناس کیست، و نیز این میل که بتواند با او رودررو شود تا رسوایش کند. ولی به من گفت که دستکم از خود من هیچ دلگیر نیست. «اگر حقیقت داشت خودم به شما می‌گفتم. در حالی که من و آندره هم از این جور کارها نفرت داریم. با این سن و سالی که داریم، ما هم از آن جور زنهایی که شما می‌گویید دیده‌ایم که موهای کوتاه دارند و ادای مردها را در می‌آورند، و از هیچ چیزی این قدر منزجر نیستیم.» آنچه آلبرتین به من می‌گفت فقط حرف بود، حکم بی‌چون و چرایی بود که مدرک و مؤیدی نداشت. اما همین بهتر از هر چیزی می‌توانست مرا تسکین دهد، چه حسادت از آن دسته شک‌های بیمارانه‌ای است که شدت و حدت یک ادعا بس بیشتر از صحتش آنها را درمان می‌کند. و خاصیت عشق هم همین است که آدم را در عین حال بدگمان و زودباور کند، کاری کند که به دلدار، زودتر از هر زن دیگری، شک ببریم و انکارهایش را هم راحت‌تر باور کنیم. باید عاشق باشی تا به این فکر بیفتی، یا متوجه شوی، که همهٔ زنان پارسا نیستند، و باز باید عاشق باشی تا به این امید، یا این اطمینان برسی، که زنان پارسایی هم هستند. جستجوی درد، و در جا شفا خواستن از آن، انسانی است. گفته‌هایی را که چنین شفایی از آنها بر بیاید براحتی باور می‌کنیم، دربارهٔ مُسکنی که اثر می‌گذارد چه کسی جر و بحث می‌کند؟ وانگهی، دلدار هر چقدر هم که چند وجهی باشد، می‌شود که در هر حال از او فقط دو

شخصیت اساسی ببینی، و این بستگی دارد به آن که او از آنِ تو به نظر رسد، یا این که دلش هوای دیگری جز تو را داشته باشد. از این دو شخصیت، اولی دارای نیروی خاصی است که نمی‌گذارد واقعیتِ شخصیت دوم را باور کنی، دارای رمز خاصی است که رنجهای ناشی از این دومی را تسکین می‌دهد. یعنی که دلدار بتناوب هم درد است و هم دارویی که درد را متوقف و بدتر می‌کند. بدون شک از دیرباز، با تأثیر نیرومندی که موردِ سوان بر تخیل و بر انگیزشِ احساساتی‌ام گذاشته بود، آمادگی داشتم به جای آنچه دلم می‌خواست آنچه را که از آن می‌ترسیدم باور کنم. از این رو، یک لحظه کم مانده بود شیرینی گفته‌های آلبرتین بی‌اثر بشود، چون یکباره به یاد سرگذشت اودت افتادم. اما پیش خود گفتم که البته درست است که آدم باید به استقبال بلا هم برود همچنان که نه فقط برای درک رنج‌های سوان کوشیده بودم خود را به جای او بگذارم، بلکه حال هم که پای خودم در میان بود سعی می‌کردم حقیقت را چنان که دربارهٔ کس دیگری باشد کشف کنم، اما دیگر نباید با خودم بیرحمی کنم و همچون سربازی باشم که نه موضعی کاراتر، بلکه نقطه‌ای را انتخاب کند که بیشتر در تیررس باشد، و کارم به آنجا بکشد که فرضی را فقط به این خاطر از بقیه درست‌تر بدانم که دردناک‌تر است. مگر نه این که میان آلبرتین، یعنی دختری از یک خانوادهٔ خوب بورژوا، و اودت، روسپی‌ای که مادرش در بچگی او را فروخت، زمین تا آسمان فرق بود؟ گفتهٔ یکی را نمی‌شد با گفتهٔ دیگری مقایسه کرد. وانگهی آلبرتین از دروغ گفتن به من به هیچ رو آن نفعی را نمی‌برد که اودت از سوان می‌برد. و تازه، اودت به آنچه آلبرتین انکار می‌کرد نزد سوان اعتراف کرده بود. بنابراین، اگر به تفاوت‌های شرایط زندگی دو نفر توجه نمی‌کردم، و زندگیِ واقعیِ دوستم را تنها بر پایهٔ دانسته‌هایم از زندگیِ اودت در نظر می‌آوردم، خطایی (البته در جهت عکس) به وخامت خطایی مرتکب می‌شدم که همان قبول فرضی بود که دردش از همه کم‌تر باشد. با آلبرتین تازه‌ای روبارو بودم که البته چند باری او را در اواخر اقامت اولم در بلبک بفهمی نفهمی

دیده بودم، دختری خوب و بی‌پیرایه که از سرِ مهربانی تازه تازه بدگمانی‌های مرا بخشیده کوشیده بود برطرفشان کند. مرا روی تختم کنار خود نشاند. از او به خاطر آنچه به من گفته بود تشکر کردم، به او اطمینان دادم که دیگر آشتی کرده‌ایم و دیگر هرگز با او درشتی نخواهم کرد. به او گفتم که بهتر است برای شام به خانه برگردد. از من پرسید که آیا از بودنش در کنار خودم راضی نیستم. سرم را به حالتی که تا آن زمان از او ندیده بودم و شاید به خاطر پایان کدورتمان بود برای نوازشی به طرف خود کشید، هر چه کوشید لبانم را باز نکردم. گفت: «چقدر بدجنس‌اید!»

باید همان شب می‌گذاشتم و می‌رفتم و دیگر هیچگاه او را نمی‌دیدم. از همان هنگام دلم گواهی می‌داد که در عشق یک سره ــ یا فقط بگو در عشق، چون کسانی هستند که عشق دوسره برایشان وجود ندارد ــ از شادکامی فقط همین گول‌زنکی را می‌چشیم که من چشیدم، و این در یکی از آن لحظه‌های یگانه‌ای است که نیکی زنی، یا هوسش، یا دست قضا، تمناهای ما را به گونه‌ای کاملاً تصادفی با گفته‌ها و اعمالی همخوان می‌کند که اگر کسی براستی دوستمان داشت از او می‌دیدیم. خردمندی در آن بود که آن یک ذره شادکامی را با کنجکاوی پذیرا شوم و با لذت از آنِ خود کنم، که اگر آن شادکامی نبود شاید می‌مُردم و هنوز نمی‌فهمیدم مفهومش برای دلهای کم‌تر سختگیر یا بیشتر بهره‌مند چیست؛ خردمندی در این بود که آن شادکامی را بخشی از شادکامی گسترده و پایداری فرض کنم که تنها در آن نقطه بر من آشکار می‌شد؛ و برای آن که واقعیتِ فرداگول‌زنک امروز را نفی نکند خردمندی در این بود که در پی آن ارفاقی که چیزی جز ثمرهٔ مجازی یک دقیقهٔ استثنایی نبود ارفاق دومی نجویم. باید از بلبک می‌رفتم و تنهایی پیشه می‌کردم، و در خلوت تنهایی خود با واپسین ارتعاش‌های صدایی که توانسته بودم یک لحظه عاشقانه‌اش کنم در هماهنگی بسر ببرم، صدایی که دیگر فقط همین را از او می‌خواستم که خطابش بیش از آن با من نباشد؛ از بیم آن که مبادا با کلمهٔ تازه‌ای که بدون

شک متفاوت می‌بود، آن چنان که با نغمهٔ ناهمخوانی، سکوت پُر احساسی را بیاشوبد که نوای شادکامی انگار به یاری زخمه‌ای تا دیر باز در آن تداوم می‌یافت.

چون بحث با آلبرتین خیالم را راحت کرد همنشینی بیشتر با مادرم را از سر گرفتم. خوش داشت بنرمی با من از زمانی سخن بگوید که مادربزرگم جوانتر بود. از بیم آن که مبادا خود را به خاطر غصه‌هایی که در پایان زندگی از دست من خورده بود سرزنش کنم، اغلب از سالهایی می‌گفت که نخستین تحصیلاتم مایهٔ خرسندی مادربزرگم شده بود، و این خرسندی را تا آن زمان همواره از من پنهان نگه داشته بودند. دوباره از کومبره حرف می‌زدیم. مادرم گفت که در آنجا دستکم چیزی می‌خواندم، و در بلبک هم اگر کار نمی‌کنم باید چنین کنم. در جوابش گفتم که از قضا برای زنده کردن خاطرات کومبره و آن بشقابهای زیبای نقاشی شده‌اش، دلم می‌خواهد دوباره *هزار و یک شب* را بخوانم. و او همچون گذشته که در جشن تولدم به من کتاب هدیه می‌کرد، پنهانی و برای غافلگیر کردنم هر دو نسخهٔ *هزار و یک شب* گالان و *هزار و یک شب* ماردروس[۹۵] را برایم سفارش داد. اما پس از آن که خودش نگاهی به هر دو ترجمه انداخت بهتر دانست که به ترجمهٔ گالان اتکا کنم هر چند که می‌ترسید در برداشت من اعمال نفوذ کند، چون هم به آزادی فکری احترام می‌گذاشت، هم می‌ترسید ناشیانه در زندگی فکری من دخالت کند، و هم حس می‌کرد که چون زن است از طرفی، به گمان خودش، صلاحیت ادبی لازم را ندارد و از طرف دیگر، نباید براساس آنچه برای خودش ناگوار است دربارهٔ آنچه یک مرد جوان می‌خواند داوری کند. در کتاب به برخی قصه‌ها برخورده بود که مضمون خلاف اخلاق و بیان بی‌پرده‌شان تکانش داده بود. اما بویژه، از آنجا که نه فقط سنجاق سینه، کیف، مانتو و کتاب مادام دو سوینیهٔ مادرش، بلکه عادتهای فکری و شیوهٔ حرف زدن او را هم چون یادگارهای مقدسی حفظ کرده بود، و در هر موقعیتی در پی نظری بود که ممکن بود مادرش در آن باره بدهد، هیچ شک نداشت که مادربزرگم

ترجمهٔ ماردروس را محکوم می‌کرد. به یاد می‌آورد که در کومبره، پیش از آن که برای قدم زدن به طرف مزگلیز بروم کتاب اوگوستن تیری را می‌خواندم و مادربزرگم، با همهٔ خوشحالی‌اش از کتاب خواندن و قدم زدنم، ناخرسند بود از دیدن نام کسی که همیشه مصرع «سپس فرمانروایی مرووه شد» و شکل ژرمنی‌اش مروویگ را به یاد می‌آورد، و نمی‌پذیرفت عنوان «کارلوونژی» را کنار بگذارد و این شهریاران را «کارولنژی» بخواند.[۹۶] دیگر این که برایش تعریف کرده بودم که مادربزرگ دربارهٔ نامهای یونانی که دوستم بلوک، به پیروی از لوکنت دو لیل، به خدایان هومر می‌داد چه نظری داشت، چه بلوک کار را به آنجا رسانده بود که حتی دربارهٔ ساده‌ترین چیزها رسم‌الخط یونانی به کار می‌برد و این را یک فریضهٔ دینی و عین استعداد ادبی می‌دانست. مثلاً، اگر در نامه‌ای می‌نوشت که شراب خانه‌شان براستی «شهد» [nectar] است، این کلمه را به شیوهٔ یونانی با حرف K می‌نوشت، که در ضمن همین به او اجازه می‌داد با شنیدن نام لامارتین پوزخند بزند. اما مادربزرگ من، که *اودیسه*‌ای را که نامهای اولیس و مینرو در آن به این شکل‌های [فرانسوی] نیامده بود *اودیسه* نمی‌دانست، با دیدنِ همان جلدِ کتابی که در عنوان *هزار و یک شب*‌اش دستکاری شده بود چه می‌گفت؟ کتابی که در داخلش هم نامهای خودمانیِ جاودانه‌ای که او از ازل به آنها عادت داشت، نامهای «شهرزاد» و «دینارزاد»، به‌گونه‌ای دیگر آمده بود و خلیفهٔ دوست‌داشتنی و جن‌های قدرتمند را هم، به تعبیری که شاید دربارهٔ مسلمانان درست نباشد، در آن دوباره تعمید داده بودند[۹۷]. هر چه بود، مادرم هر دو ترجمه را به من داد، و به او گفتم در روزهایی که رمق گشت و گذار نداشته باشم آنها را خواهم خواند.

چنین روزهایی خیلی پیش نمی‌آمد. همچون گذشته با آلبرتین و دوستانش، «دستجمعی» برای خوردن عصرانه به بالای پرتگاه ساحلی یا مزرعهٔ معروف به ماری آنتوانت می‌رفتیم. اما گاهی هم آلبرتین شادمانی بزرگی نصیب من می‌کرد. می‌گفت: «امروز می‌خواهم یک کمی با شما تنها

باشم. قشنگ‌تر است که همدیگر را تنها ببینیم». آنگاه می‌گفت که کار دارد، یا این که اصلاً لزومی ندارد به کسی توضیح بدهد، و برای این که اگر بقیه بدون ما به گردش و خوردن عصرانه رفتند به ما برنخورند، همچون دو دلداده تنها به باگاتل یا کروا دولان می‌رفتیم، در حالی که دستهٔ دخترها که هرگز به فکرشان نمی‌رسید ما را جستجو کنند و هیچگاه هم به آنجاها نمی‌رفتند، به امید این که ما هم بعداً پیدایمان شود همچنان در ماری آنتوانت می‌ماندند. به یاد می‌آورم که در آن روزها هوا گرم بود، و از پیشانی جوانان کشاورزی که در آفتاب کار می‌کردند عرق عمودی، منظم، متناوب، چون چکه‌چکهٔ آبی از منبعی فرو می‌چکید و با سقوط میوه‌های رسیده‌ای تناوب داشت که در حصارهای همسایه از درختان می‌افتاد. گرمی آن روزها، همین امروز هم، همراه با رمز زنِ پنهان[۹۸]، برای من به صورت لمس‌کردنی‌ترین بخشی باقی مانده است که هر عشقی می‌تواند به من ارائه کند. شاید وصف زنی را بشنوم و حتی یک لحظه هم به او فکر نکنم، اما اگر هفته‌ای با چنان هوایی باشد، و اگر بنا باشد دیدارمان در قلعهٔ روستایی دورافتاده‌ای صورت بگیرد، همهٔ قرارهای هفته را به هم می‌زنم تا با آن زن آشنا بشوم. با آن که خوب می‌دانم چنان هوایی و چنان دیدارگاهی ربطی به آن زن ندارد، باز گول این طعمه را که خوب می‌شناسم می‌خورم و همین کافی است تا خود را رها کنم و به دام بیفتم. می‌دانم که شاید دلم همین زن را در هوای سرد، در یک شهر هم بخواهد، اما دیگر حس شاعرانه‌ای در میان نخواهد بود و دل به او نخواهم بست؛ ولی عشق به او هم شدت کم‌تری نخواهد داشت اگر، به یاری شرایطی، مرا به بند کشیده باشد ـ فقط غم‌آلودتر است، به همان گونه که در زندگی عواطف ما نسبت به برخی کسان غم‌آلود می‌شود هنگامی که رفته رفته هر چه بیشتر به نقش هر چه کوچک‌تری پی می‌بریم که آن کسان در زندگی ما دارند، و این که عشق تازه‌ای که دلمان می‌خواهد بس پایدار باشد همراه با خود زندگی‌مان کوتاه می‌شود و واپسین عشقمان خواهد بود.

در بلبک هنوز آدم کم بود، دختر کم بود. گه‌گاه این یا آن دختری را در پلاژ می‌دیدم که برایم جاذبه‌ای نداشت. در حالی که به گواهی بسیاری اتفاق‌ها ظاهراً همانی بود که زمانی سرگشته بودم از این که نمی‌توانستم وقتی با دوستانش از اسپریس یا ورزشگاه بیرون می‌آمد به او نزدیک شوم. اگر براستی همان دختر بود (که البته مراقب بودم درباره‌اش به آلبرتین چیزی نگویم) می‌دیدم که دختری که افسونی پنداشته بودم وجود ندارد. اما نمی‌توانستم در این باره به یقینِ کامل برسم زیرا چهرهٔ آن دختران فضای بزرگی از پلاژ را از آنِ خود نمی‌کرد، شکل پایداری نداشت، بلکه دستخوش دگرگونی و فرود و فرازی می‌شد که ناشی از انتظار خود من، یا بیتابی تمنایم، یا شادکامی‌ای بود که خود برای خویشتن کافی است، یا ناشی از سر و وضع متفاوتی که داشتند، یا شتاب راه رفتن یا سکونشان. با اینَ همه دو سه تایشان از خیلی نزدیک به نظرم بسیار دوست‌داشتنی می‌آمدند. هر بار که یکی از اینان را می‌دیدم دلم می‌خواست او را به خیابان تاماری، یا میان پشته‌های شنی کناره، یا از این هم بهتر بالای پرتگاه ساحلی ببرم. اما گرچه تمنا، در مقایسه با بی‌اعتنایی، با جسارتی همراه است که خودش، ولو یکجانبه، بنوعی آغاز تحقق تمناست، با این همه میان تمنایم و عملِ بوسه خواستن از او همهٔ «خلاء» گنگ دودلی و کمرویی حایل بود. از این رو وارد کافه قنادی می‌شدم و پی در پی هفت هشت گیلاس پورتو می‌خوردم. آنگاه اثرِ الکل، به جای ورطهٔ پر نکردنی میان تمنایم و عملش، خطی می‌کشید که این دو را به هم وصل می‌کرد. دیگر جایی برای ترس و دودلی نبود. به نظرم چنین می‌آمد که دختر به طرفم پر می‌کشد. به سویش می‌رفتم، کلمات خود به خود بر زبانم جاری می‌شد: «دوست دارم با شما قدم بزنم. دلتان نمی‌خواهد بالای پرتگاه برویم؟ یک خانهٔ موقت آنجاست که فعلاً خالی است، بیشه‌ای هم هست که از باد محافظتش می‌کند و آنجا هیچ کس مزاحم آدم نمی‌شود.» همهٔ دشواری‌های زندگی هموار شده بود، دیگر هیچ چیز مانع هماغوشی ما نمی‌شد. یا دستکم مانع من نمی‌شد. چون برای او که

پورتو ننوشیده بود هنوز موانع وجود داشت. و اگر می‌نوشید، و عالَم اندکی از واقعیتش را در چشمش از دست می‌داد، آنگاه شاید آرزویی که همواره در دل پرورده بود و ناگهان به نظرش شدنی می‌آمد به هیچ رو این نبود که خودش را به آغوش من بیندازد.

دخترها نه فقط کم بودند، بلکه در آن فصل که هنوز «فصل» بلبک نبود، کم می‌ماندند و می‌رفتند. یکی‌شان را به یاد می‌آورم که سرخ مو و سبز چشم بود و گونه‌های گل انداخته داشت و چهرهٔ موزون و کشیده‌اش به دانهٔ بالدار برخی درختان می‌مانست. ندانستم کدام نسیم او را به بلبک آورد و کدامین نسیم دیگر با خود برد. هر چه بود چنان ناگهانی بود که چند روزی دلم پر غصه شد، و چون فهمیدم برای همیشه رفته است جرأت کردم این غصه را با آلبرتین در میان بگذارم.

گفتنی است که چند نفری‌شان دخترانی بودند که یا هیچ نمی‌شناختم، یا از چندین سال پیش ندیده بودم. اغلب، پیش از رویارویی با ایشان برایشان نامه می‌نوشتم. اگر پاسخشان از امکان عشقی خبر می‌داد چه شادمان می‌شدم! در آغاز دوستی با یک زن، حتی اگر این دوستی بعداً تحقق نیابد، چنین نامه‌هایی را نمی‌توان از خود دور کرد. خوش داریم آنها را همواره کنار خود داشته باشیم، چون گلهای زیبا و هنوز شادابی که به آدم داده باشند و تنها زمانی از تماشایشان باز می‌ایستیم که بخواهیم از نزدیک‌تر بویشان‌کنیم. جمله‌ای راکه از بر کرده‌ایم بارها و بارها می‌خوانیم و لذت می‌بریم، و در جمله‌هایی که به این خوبی از بر نیستیم می‌کاویم تا میزان مهربانانگی عبارتی را بسنجیم. نوشته است: «نامهٔ عزیزتان»؟ محبتی که بر دلمان می‌دمد با اندکی دلسردی همراه می‌شود، و این از آنجا می‌آیدکه یانامه را شتابزده خوانده‌ایم، یا این که خط نویسنده ناخواناست؛ ننوشته است: «و این نامهٔ عزیزتان» بلکه: «با دیدن نامهٔ اخیرتان». اما بقیه‌اش بسیار مهرآمیز است. آه! کاش از این گلها فردا هم برسد! اما دیگر این بس نیست، باید که واژه‌های نوشته با نگاه، با صدا همراه شود. قرار دیداری می‌گذاریم و بر پایهٔ شنیده‌ها یا خاطرهٔ شخصی‌مان انتظار دیدن

ویویانِ پَری را داریم، اما ـ شاید بی آن که او تغییری کرده باشد ـ به گربهٔ چکمه‌پوش[۹۹] برمی‌خوریم. با این همه، برای فردا هم قرار می‌گذاریم، چون هر چه باشد دلدار همو است و تمنای او را داشته‌ایم. اما این تمناها، تمنای زنی که خوابش را دیده‌ای، به هیچ رو زیبایی این یا آن عضو مشخص را ایجاب نمی‌کند. این تمناها فقط تمنای کَسی است؛ و گنگ چون عطرها، چنان که استرک تمنای پروتیرایا بود، زعفران تمنای اثیری، گیاهان عطری تمنای هرا، مرمکی عطر ابرها، ترنجبین تمنای نیکه، کندر عطر دریا. اما این عطرها، که *سرودهای ارفه‌ای*[۱۰۰] می‌ستایندشان، بس اندک‌تر از شمار خدایانی‌اند که عزیز می‌دارند. مرمکی عطر ابرهاست، اما از آنِ پروتوگونوس، نپتون، نِرِه، لِتو نیز هست؛ کندر عطر دریاست، اما عطر دیکهٔ زیبا، تِمیس، سیرسه، نُه الههٔ هنر، ائوس، مِنِموزین، روز و دیکایوسونه نیز هست. و بی‌پایان خواهد بود شمارش همهٔ خدایانی که بوی استرک، ترنجبین و گیاهان عطری را خوش می‌دارند، بس که بسیارند. آمفیتِه همهٔ عطرها را دارد جز کندر، و گایا تنها بوی باقلا را نمی‌پسندد و گیاهان عطری را. چنین بود تمناهای من و دختران. چون شمارشان کم‌تر از شمار ایشان بود، به یأس‌ها و اندوهانی بَدَل می‌شدند که همه به هم می‌مانستند. هیچگاه دلم عطر مرمکی را نخواست. آن را به ژوپین و پرنسس دو گرمانت واگذاشتم، چه عطرِ تمنای پروتوگونوس است، «با هر دو جنس و غرش گاومیش، و عیش‌های بیشمار، خدای فراموش ناشدنی، وصف ناکردنی، که شادمانه به سوی قربانگاه اورجو فانت فرود می‌آید».

اما چیزی نگذشته، فصل به اوج رونق رسید، و تناوب گشت و گذارهای من که ناگهان فزاینده شد و جای مطالعهٔ خوشایند *هزار و یک شب* را گرفت علتی عاری از لذت داشت که همهٔ آن گودشها را زهرآگین می‌کرد. پلاژ اکنون پر از دختر بود، و چون فکری که کوتار به سرم انداخت دستخوش بدگمانی های تازه‌ام نکرد اما از این جنبه حساس و آسیب‌پذیرم کرد، و این احتیاط را در من انگیخت که مانع بدگمانی خویش شوم، همین

که زن جوانی به بلبک می‌آمد خود را ناراحت حس می‌کردم، گردشهایی هر چه دورتر به آلبرتین پیشنهاد می‌کردم تا نتواند با آن زن آشنا شود، و حتی در صورت امکان تازه‌وارد را نبیند. بدیهی است که از این هم بیشتر از زنانی می‌ترسیدم که بدکارگی‌شان به چشم می‌آمد یا چنین شهرتی داشتند؛ می‌کوشیدم به دوستم بباورانم که این بدنامی بی‌اساس است و تهمتی بیش نیست، و این کارم، بی‌آن که پیش خود اذعان داشته باشم، شاید ناشی از این ترس هنوز ناخودآگاه بود که مبادا آلبرتین بکوشد با او آشنا شود، یا متأسف شود از این که به خاطر من نتوانسته چنان کند، یا که از شمار نمونه‌هایی که می‌بیند به این گمان برسد که انحرافی این قدر شایع مذموم نیست. این چنین، با انکارِ انحرافِ یکایک آن زنان، کاری جز این نمی‌کردم که بگویم چنان انحرافی وجود ندارد. آلبرتین همین ناباوری مرا دربارهٔ این یا آن زن به کار می‌برد و مثلاً می‌گفت: «نه، فکر کنم که فقط وانمود می‌کند اهلِ این جور کارهاست. فقط برای این که خودنمایی کند.» اما آنگاه من تقریباً پشیمان می‌شدم از حکم برائتی که داده بودم، چون خوش نداشتم آلبرتین که در گذشته آن قدر سختگیر بود، حال به این نتیجه برسد که چنان گرایشی آن قدر جای خودنمایی و نازش دارد که زنی بدون داشتنش به آن وانمود کند. دلم می‌خواست دیگر هیچ زنی به بلبک نیاید؛ چون کمابیش زمانی بود که خانم پوبوس باید نزد وردورن‌ها می‌آمد، از این فکر به لرزه می‌افتادم که خدمتکارش، با گرایشی که داشت و سن لو از آن سخن گفته بود، به پلاژ بیاید و در روزی که من کنار آلبرتین نباشم بکوشد او را از راه بدر ببرد. و از آنجا که از کوتار شنیده بودم وردورن‌هابه من بسیار علاقمندند، و در عین آن که نمی‌خواهند اشتیاقشان را به دیدار با من نشان بدهند آماده‌اند هر کاری بکنند تا من به خانه‌شان بروم، حتی از خود می‌پرسیدم که آیا نمی‌شود در مقابل این قول که در پاریس همهٔ گرمانت‌های عالم را به خانه‌شان ببرم از خانم وردورن بخواهم به بهانه‌ای به خانم پوبوس بگوید که به هیچ وجه نمی‌تواند او را نزد خود نگه دارد و هر چه زودتر دست به سرش کند. برغم این فکرها، و به این

دلیل‌که بیشتر از همه حضور آندره نگرانم می‌کرد، تسکینی که از گفته‌های آلبرتین حس کردم هنوز ادامه داشت ـ حتی می‌دانستم که چندی نگذشته نیاز کم‌تری به این تسکین خواهم داشت چون آندره و رزموند و ژیزل بزودی، تقریباً در همان زمان که همه می‌آمدند، باید می‌رفتند و دیگر بیشتر از چند هفته‌ای با آلبرتین نبودند. در این چند هفته هم چنین به نظر آمد که آلبرتین می‌کوشد هر آنچه را که می‌کند و می‌گوید به گونه‌ای بنمایاند که بدگمانی‌های مرا (اگر بجا مانده باشد) برطرف کند یا نگذارد دوباره سر بر آورند. کاری می‌کرد که هیچگاه با آندره تنها نماند، و اصرار داشت وقت برگشتن به خانه او را تا دم در همراهی کنم و وقت بیرون آمدن تا درِ خانه دنبالش بروم. آندره هم به همین اندازه مراقبت به خرج می‌داد و پنداری می‌کوشید آلبرتین را نبیند. و این تفاهم آشکار میان آن دو تنها عاملی نبود که نشان می‌داد آلبرتین دوستش را از گفتگوی من با خودش با خبر کرده از او خواسته است لطفی کند و بدگمانی‌های موهوم مرا تسکین بدهد.

در همین زمانها در گراند هتل بلبک رسوایی‌ای شد که نمی‌توانست مایهٔ کاهش عذاب من باشد. خواهر بلوک و یک هنرپیشهٔ سابق روابطی مخفی داشتند که رفته رفته دیگر برایشان بس نبود. به نظرشان، آشکار نمودن رابطه چاشنی هرزگی را هم بر لذتش می‌افزود و از همین رو، بر آن بودند که سر و سرّ خطرناکشان را به رخ همه بکشند. کار با نوازش در تالار قمار، سر میز باکارا آغاز شد، که البته می‌شد آن را به حساب محبت دوستی گذاشت. سپس، گستاخ‌تر شدند. و سرانجام شبی، در گوشه‌ای از تالار بزرگ رقص که تاریک هم نبود، روی کاناپه‌ای چنان رفتاری از ایشان سر زد که انگار در خانهٔ خود بودند. دو افسر، که نه چندان دور از آنجا با همسرانشان نشسته بودند، به مدیر هتل شکایت کردند. اول چنین گمان رفت که شکایتشان تأثیری داشته باشد. اما نکته‌ای به ضررشان بود و آن این که چون برای یک شب از محل اقامتشان در نتولم به بلبک آمده بودند هیچ فایده‌ای برای مدیر هتل نداشتند. حال آن که خواهر بلوک، بی آن که

خود بداند و حتی برغم خرده‌هایی که مدیر هتل از او گرفت، از حمایت آقای نسیم برنار برخوردار بود. باید بگوییم چرا. آقای نسیم برنار فضایل خانوادگی را در عالی‌ترین حد مراعات می‌کرد. هر سال ویلای بسیار مجللی را در بلبک برای خواهرزاده‌اش اجاره می‌کرد و هیچ دعوتی نمی‌توانست او را از برگشتن به خانه‌اش، یا در واقع خانه‌شان، برای خوردن شام بازدارد. در عوض، هیچگاه ناهار را در خانه نمی‌خورد. هر روز ظهر در گراند هتل بود. چه در آنجا، چنان که دیگران رقاصه‌ای از اوپرا را به دوستی می‌گیرند با پادویی شبیه آنهایی دوستی به هم زده بود که درباره‌شان سخن گفتیم، و ما را به یاد دستهٔ جوانان بنی‌اسرائیل در *استر* و *آتالی* می‌انداختند. حقیقت این است که چهل سال فاصلهٔ سنی آقای نسیم برنار و پادوی جوان باید این یکی را از تماسی نه چندان خوشایند در امان می‌داشت. اما همانگونه که راسین با کمال خردمندی از زبان همین همسرایان می‌گوید:

خدایگانا، چگونه نیکی تازه زاده‌ای
میان بسیار خطرها لرزان پیش تواند رفت!
جانی که تو را می‌جوید و پاکی می‌پوید
با چه بسیار سدها بایدش برآمد!

پادوی جوان هر چقدر هم که در هتل ـ پرستشگاه بلبک «بدور از جهان، در اعالی» جا داشت، اندرز ژوآد را به کار نبسته بود که می‌گفت:

هرگز بر زر و خواسته تکیه مکن.

و شاید پیش خود چنین استدلال می‌کرد که «گیتی پر از گنهکار است.» هر چه بود، در حالی که آقای نسیم برنار امید مهلتی به این کوتاهی را نداشت، از همان روز اول،

و از بیم بود یا از سر نوازش
به بازوانِ بیگناه در برش گرفت

و از روز دوم آقای نسیم برنار با پادو قدم می‌زد و «ناشایستگیِ همنشین دگرگونش می‌کرد». از آن پس، زندگی جوان تغییر کرد. اگر چه به فرمان سردسته‌اش نان و نمک می‌آورد، همهٔ صورتش به زبان حال می‌گفت:

از این گل به آن گل،
از این خوشی به آن خوشی،
دلهایمان پر می‌کشند...
سالهایمان می‌گذرد، شمارشان را که می‌داند؟
امروز را به کامجویی دریابیم!...
سرافرازی و کارآمدی
بهای رامی و فرمانبرداری است.
عصمت اندوهگین را
چه کسی به خود می‌خواند؟

از آن روز به بعد، هیچگاه پیش نیامد که وقت ناهار جای آقای نسیم برنار در هتل خالی بماند (هم آن چنان که جای کسی در تئاتر که زن رقاصی را نشانده باشد، رقاصی از نوعی بسیار ویژه که هنوز دِگایی به خود ندیده است). خوشی آقای نسیم برنار در این بود که با نگاهش در تالار ناهارخوری و در دوردستها، آنجا که زن صندوقدار شاهانه زیر نخلش نشسته بود، رفت و آمدهای جوان را در حال خدمت دنبال کند که به همه خدمت می‌کرد جُز او، یا به این دلیل که جوان نیازی نمی‌دید با کسی هم‌که گمان‌می‌کرد او رابه اندازه‌کافی دوست داشته باشد خوشرویی نشان بدهد، یا که این دوستی آزارش می‌داد، یا این که می‌ترسید اگر رازش آشکار شود فرصت‌های دیگری را از دست بدهد. اما همین سردی هم، به خاطر همهٔ آنچه در خود نهان داشت، آقای نسیم برنار را خوش می‌آمد؛ به هر انگیزه‌ای که بود، چه پایبندی به پیشینهٔ یهودی و چه

بی‌حرمتی به احساسات مسیحی، آیین راسینی را (خواه یهودی و خواه کاتولیک) بسیار می‌پسندید. اگر این آیین نمایش واقعیِ *اِستِر* یا *آتالی* می‌بود، آقای برنار متأسف می‌شد از این که چند قرن فاصلهٔ زمانی به او امکان نداده باشد با نویسنده، یعنی ژان راسین، آشنا بشود و از او برای جوان‌تحت‌الحمایه‌اش نقش مهم‌تری بخواهد. اما چون آیین ناهارکار هیچ نویسنده‌ای نبود، به داشتن رابطهٔ خوبی با مدیر هتل و اِمه بسنده می‌کرد تا «جوان‌کلیمی» به سِمَت‌هایی که دِلش می‌خواست ارتقا بیابد یا پیشخدمت اول، یا حتی سرپیشخدمت شود. سمت مِی سالار به او پیشنهاد شده بود. اما آقای برنار او را واداشت نپذیرد، چون دیگر نمی‌توانست هر روز برود و در تالارسبز ناهارخوری ببیند که او سخت سرگرم کار است و به خودش چرن غریبه‌ای خدمت می‌کند. و این برای آقای برنار چنان لذتی داشت که هر سال به عادت به بلبک می‌رفت و هر روز ناهار را بیرون از خانه می‌خورد. آقای بلوک عادت اول را ناشی از گرایشی شاعرانه به لذت بردن از نور زیبا و غروب‌های آفتابِ آن کناره، که از هر جای دیگری بهتر بود، و عادت دوم را حاصل وسواس خاص پیرمردهای عَزَب می‌پنداشت.

حقیقت این است که اشتباه خویشاوندان آقای نسیم برنار، که براستی نمی‌فهمیدند او چرا هر سال به بلبک می‌رود، و به تعبیر پر از تکلف خانم بلوک «عیاشی مطبخی» می‌کند، نه اشتباه که حقیقتی عمیق‌تر و از درجهٔ دوم بود. چه خود آقای نسیم برنار هم نمی‌دانست دلبستگی به پلاژ بلبک، و منظرهٔدریایی که از رستوران به چشم می‌آمد، و عادت‌های وسواس‌آمیز خودش تا چه اندازه در گرایشش به دوستی با یک رقاصهٔ اوپرا از نوعی دیگر دخیل‌است، رقاصه‌ای‌که‌هنوز دگایی‌ندارد ویکی‌ازآن پیشخدمتهایی است که آنان هم دخترند. از همین رو با مدیر هتل بلبک که خود نیز تئاتری بود، و باکارگردان و مدیر صحنه‌اش یعنی اِمه ــ که نقششان در این ماجرا چندان هم روشن نبود ــ رابطهٔ بسیار خوبی داشت. چه بسا که روزی برای گرفتن یک نقش مهم، شاید سِمَت خوانسالار، می‌شد دسیسه چید. در انتظار چنین روزی، لذتی که آقای نسیم برنار می‌برد، با همهٔ

شاعرانگی و آرامش نظاره‌گرانه‌اش، تا اندازه‌ای به حالت مردان زن‌دوستی می‌مانست که ـ همچون سوان در گذشته ـ همواره می‌دانند که با سر زدن به محافل معشوقه‌شان را پیدا خواهند کرد. آقای نسیم برنار می‌دانست همین که بنشیند دوستش بر صحنه ظاهر خواهد شد و با سینی سیوه یا سیگار برگ پیش خواهد آمد. به همین دلیل هر روز صبح، پس از آن که خواهرزاده‌اش را می‌بوسید و از چگونگی کار و بار دوستم بلوک جویا می‌شد، چند حبه قندی در کف دست می‌گذاشت و به اسبهایش می‌خورانید، با شتابی تب‌آلود خود را برای ناهار به گراند هتل می‌رسانید. بدون شک حتی اگر خانه آتش می‌گرفت، یا خواهرزاده‌اش سکته می‌کرد، باز او به هتل می‌رفت. از همین رو، چون از بیماری وحشت داشت، از یک سرماخوردگی ساده هم به اندازهٔ طاعون می‌ترسید، چه او را بستری می‌کرد و وامی‌داشت از اِمِه بخواهد دوست جوانش را پیش از وقت عصرانه، نزد او بفرستد.

گفتنی است که هتل بلبک را هم، که هزارتویی از راهرو و اتاق مخفی و تالار و رختکن و انباری و هشت‌دری بود دوست می‌داشت. به خاطر سرشت شرقی‌اش از حَرَم خوشش می‌آمد و شبها که بیرون می‌رفت دزدانه در پیچ و خم‌های هتل می‌گشت.

درحالی‌که آقای نسیم برنار، در جستجوی لِویان جوان دل به دریا می‌زد و حتی به زیرزمین‌های هتل هم می‌رفت، و در عین حال می‌کوشید کسی نبیندش و رسوایی بپا نشود، و این سطرهای *زن یهودی* را به یادم می‌آورد:

ای خدای نیاکان ما
نزد ما فرود آ
اسرار ما
از چشم بدسگالان پنهان کن[۱۰۱]

من بر عکس به دیدن دو خواهری بالا می‌رفتم که به عنوان خدمتکار همراه یک خانم پیر خارجی به بلبک آمده بودند.[۱۰۲]

با آن که رفتن مشتریان هتل به اتاق خدمتکاران، و برعکس، اشکال داشت من خیلی زود با این دو، دوشیزه ماری ژینست و خانم سلست آلباره، دوستی بسیار نزدیک اما بی‌پیرایه‌ای به هم زدم. این دو زن پای کوهستانهای بلند مرکز فرانسه، بر کنارهٔ جویبارها و رودهایی به دنیا آمده بودند و چنین می‌نمود که سرشت آنها را در خود حفظ کرده باشند (گویا حتی از زیر خانه‌شان هم آب می‌گذشت و آسیابی را آنجا می‌چرخانید که چندین بار سیلاب خرابش کرده بود). ماری ژینست معمولاً چالاک‌تر و شتاب‌زده‌تر، و سلست آلباره ملایم‌تر و سست‌تر بود، گسترده چون دریاچه‌ای، اما با خروشهای ناگهانی دهشتناکی که خشمش را همانند طغیان‌ها و گرداب‌هایی می‌کرد که همه چیز را با خود می‌برند و ویران می‌کنند. اغلب، صبحها زمانی که هنوز در بستر بودم به دیدنم می‌آمدند. به عمرم هیچکس را نشناخته‌ام که چون این دو خودخواسته جاهل باشد، کسانی که در مدرسه مطلقاً هیچ چیز یاد نگرفته بودند و با این همه حرف زدنشان دارای مایه‌ای چنان ادبی بود که اگر لحنشان آن حالت طبیعی و تقریباً وحشی‌وار را نداشت گفته‌هایشان به نظر تکلف‌آمیز می‌آمد. در حالی که نان‌های کره‌ای صبحانه‌ام را در شیر فرو می‌بردم سلست، با لحن خودمانی‌ای که اینجا بی‌کم و کاست نقل می‌کنم، برغم ستایش‌هایش از من (که اینجا نه برای نازیدن به خودم بلکه برای ستودن نبوغ شگرفِ اوست)، و برغم انتقادهایی که به نظر می‌آمد از من داشته باشد و آنها هم به اندازهٔ ستایش‌هایش ساختگی اما بسیار صمیمانه بود، می‌گفت: «واه! جن سیاه پَر کلاغی، شیطان آب زیرکاه! نمی‌دانم مادرتان وقت زاییدن شما به چه فکر می‌کرده، چون همه چیزتان مثل پرنده‌هاست. نگاه کن، ماری، ببین چطور مثل پرنده پرهایش را صاف می‌کند و با چه نرمی گردنش را می‌پیچاند! به نظر سبکِ سبک می‌آید، انگار دارد یاد می‌گیرد چطور بپرد. آه! خوشا به حالتان که آنهایی که شما را ساخته‌اند از طبقهٔ پولدارها بوده‌اند؛ وگرنه با این ولخرجی به چه روزی که نمی‌افتادید. آها، شیرینی‌اش را می‌اندازد دور چون مالیده شده به تشک. آها، رفت سراغ

شیر. صبر کنید، بگذارید یک دستمال سفره به گردنتان ببندم، چون خودتان که بلد نیستید، تا حال آدمی به خِنگی و بی‌دست و پایی شما ندیده بودم.» آنگاه خروش رود ملایم‌تر ماری ژنست شنیده می‌شد که خشمگینانه خواهرش را سرزنش می‌کرد: «بس می‌کنی یا نه، سلست، مگر دیوانه شده‌ای که با آقا این طوری حرف می‌زنی؟» سلست در جوابش فقط لبخند می‌زد، و چون من نفرت داشتم از این که دستمال به گردنم ببندند: «نه، ماری نگاه کن! ببین، مثل مار سر جایش سیخ شده. باور کن عین مار است». با خیلی جانورها مقایسه‌ام می‌کرد چون می‌گفت که معلوم نیست کی می‌خوابم و شبها چون پروانه در پروازم، و روزها شتاب سنجاب را دارم. «ها، ماری، مثل سنجاب‌های طرفهای خودمان، که آنقدر چابک‌اند که حتی با نگاه هم نمی‌شود دنبالشان کرد.» ــ «آه، سلست، مگر نمی‌دانی که دوست ندارد وقت خوردن دستمال به گردنش باشد.» ــ «نه این که دوست ندارد، بلکه می‌خواهد بگوید که نمی‌شود بالای حوفش حرف زد. برای خودش ارباب است و می‌خواهد این را نشان بدهد. اگر ملافه‌ها را ده بار هم عوض کنی باز کوتاه نمی‌آید. البته دیروزی‌ها کار خودشان را کرده بودند، اما امروزی‌ها را تازه گذاشته بودند و به این زودی باید دوباره عوضشان کرد. حق با من بود که می‌گفتم این برای زندگی با فقرا ساخته نشده. نگاه کن، موهایش را باز وز کرد، مثل پر پرنده‌ها از زور عصبانیت سیخ شده. جوجه تیغی!» این بار نه فقط ماری که من هم اعتراض می‌کردم، چون به هیچ رو احساس اربابی نداشتم. اما سلست هرگز باور نمی‌کرد فروتنی‌ام صادقانه باشد و میان حرفم می‌دوید که: «ای بدجنس دروغگو، ای نازنازی، ای متقلب، حقه‌باز حقه‌بازها، شیاد، ای مولیر!» (از همهٔ نویسندگان همین یک نام را می‌شناخت، اما آن را دربارهٔ من به این معنی به کار می‌بُرد که هم می‌توانستم نمایشنامه بنویسم و هم بازی‌اش کنم.) ماری پرخاش می‌کرد که: «سلست!» چون نام مولیر را نمی‌شناخت و می‌ترسید این واژه ناسزای تازه‌ای باشد. سلست لبخند می‌زد: «مگر عکس بچگی‌هایش را توی کشویش ندیده‌ای؟

می‌خواست ما باور کنیم که همیشه لباس پوشیدنش خیلی ساده بوده. در حالی که در آن عکس، یک عصا به دست گرفته و همهٔ لباسش خز و توری است، از یک شازده هم بدتر. اما همهٔ اینها، در کنار عظمتِ آقا و لطف بی‌پایانش هیچ است.» خروش ماری بلند می‌شد که: «حالا دیگر کشوهایش را هم می‌گردی؟» برای تسکین نگرانی ماری، از او نظرش را دربارهٔ کارهای آقای نسیم برنار می‌پرسیدم. «وای آقا! تا اینجا نیامده بودم باورم نمی‌شد کسی همچو کارهایی بکند!» و برای یک بار هم که شده بود با جمله‌ای عمیق‌تر از گفته‌های سلست می‌گفت: «بله، آقا! هیچوقت نمی‌شود فهمید در زندگی آدم چه چیزها هست.» برای این که موضوع بحث را عوض کنم به زندگی پدرم اشاره می‌کردم که شب و روز کار می‌کرد. «ای آقا! اینها آدمهایی‌اند که هیچ چیز زندگی‌شان مال خودشان نیست، نه استراحتی نه لذتی؛ همهٔ زندگی‌شان، از اول تا آخر، فدای دیگران می‌شود، به این زندگی‌ها می‌گویند زندگی **وقفی**... نگاه کن سلست، حتی وقتی هم که دستش را روی پتو می‌گذارد یا شیرینی‌اش را برمی‌دارد حرکتش چقدر برازنده است! حتی ساده‌ترین کارها را هم به حالتی می‌کند که انگار همهٔ اشراف فرانسه، تا کوههای پیرنه، با یک به یک حرکاتش همراهی می‌کنند.»

در برابر چنین تصویر دور از واقعیتی که از من داده می‌شد در می‌ماندم و سکوت می‌کردم: سلست این را نیرنگ تازه‌ای می‌پنداشت و می‌گفت: «آها، ببینی چه چیزها پشت این پیشانی به این صافی پنهان است، این لُب‌های نرم و شاداب مثل بادام تازه، دستهای صاف و گوشتالو، ناخنهایی که به پنجول گربه می‌ماند و... نگاه کن، ماری، شیرش را با چنان حالت معصومانه‌ای می‌خورد که آدم دلش می‌خواهد دعا بخواند. چقدر هم باوقار! الآن باید عکسش را انداخت. همه چیزش به بچه‌ها می‌ماند. ببینم، این سفیدی پوستتان به خاطر این نیست که مثل بچه‌ها هی شیر می‌خورید؟ آه، جوانی! چه پوست نرمی! شما هیچوقت پیر نمی‌شوید. خوشا به حالتان. هیچوقت لازم نمی‌شود دست روی کسی بلند کنید،

چون چشمهایی دارید که بلدند اراده‌تان را به دیگران تحمیل کنند. حالا دیگر عصبانی شده، ببین چطور مثل خطِ راست ایستاده.»

فرانسواز هیچ خوش نداشت این دو زنِ به قول او فریب‌کار بیایند و این چنین با من گفت‌وگو کنند. مدیر هتل، که از کارکنانش می‌خواست همه چیز را زیر نظر داشته باشند، نگران به من گفت که گفتگوی یک مشتری هتل با خدمتکارها زیبنده نیست. من، که آن دو «فریب‌کار» را از همه مشتریان هتل برتر می‌دانستم، به همین بسنده کردم که ریشخندی به او بزنم، چه مطمئن بودم که توضیحم را نمی‌فهمد. و دو خواهر همچنان به دیدنم می‌آمدند. «ماری، ببین صورتش چقدر ظریف است، یک مینیاتور کامل است، زیباتر از گرانبهاترین مینیاتوری که می‌شود توی یک ویترین دید، چون حرکت دارد، حرفهایی می‌زند که می‌شود چندین روز و شب گوش کرد.»

این که خانمی خارجی توانسته باشد آن دو را با خود بیاورد معجزه‌ای بود، چون با آن که از تاریخ و جغرافیا چیزی نمی‌دانستند از انگلیسی‌ها، آلمانی‌ها، روسها، ایتالیایی‌ها، همهٔ «جانور»های اجنبی سخت متنفر بودند و فقط از فرانسوی‌ها، آن هم با استثناهایی، خوششان می‌آمد. چهره‌شان چنان رطوبت رُس انعطاف‌پذیر جویبارهایشان را در خود نگه داشته بود که چون بحث یک مشتری غریبه هتل پیش می‌آمد، سلست و ماری هنگام تکرار گفته‌اش به چهرهٔ او در می‌آمدند، دهانشان دهان او، چشمانشان چشمان او می‌شد، و دلت می‌خواست این صورتک های دل‌انگیز تئاتری را نگه‌داری. حتی سلست، در حالی که وانمود می‌کرد فقط گفتهٔ مدیر هتل، یا فلان دوست مرا بازگو می‌کند، به آنچه می‌گفت نقل قول‌هایی ساختگی می‌افزود که، بی آن که به نظر برسد، همهٔ عیب‌های بلوک یا رئیس دادگاه یا دیگری را با شیطنت تصویر می‌کرد. تصویری تقلیدناپذیر بود و شکل گزارش مأموریت ساده‌ای را به خود می‌گرفت که او اجباراً به عهده گرفته باشد. دو خواهر هیچگاه چیزی نمی‌خواندند، حتی روزنامه. اما یک روز، روی تخت من چشمشان به کتابی افتاد. مجموعه‌ای از اشعار زیبا اما غریب سن لژه لژه[۱۰۳] بود. سلست چند

صفحه‌ای خواند و به من گفت: «مطمئن‌اید اینها شعر است و بیشتر به معما نمی‌ماند؟» طبعاً برای کسی که در کودکی فقط یک شعر («در جهان هر چه یاسمن میراست»[۱۰۴]) یاد گرفته بود این شعرها چندان انسجامی نداشت. فکر می‌کنم که سرسختی‌شان در این که هیچ چیز نیاموزند تا اندازه‌ای ناشی از محیط ناسالم زادگاهشان بود. در حالی که به اندازهٔ یک شاعر استعداد داشتند و فروتنی‌شان هم بیشتر از آنی بود که شاعران معمولاً ندارند. چنان که اگر سلست چیز جالبی می‌گفت و من آن را از یاد می‌بردم، و خواهش می‌کردم دوباره بازگویش کند، قسم می‌خورد که فراموش کرده است. زنانی‌اند که هیچگاه کتابی نمی‌خوانند، اما هیچگاه کتابی هم نمی‌نویسند.

فرانسواز بسیار تعجب کرد از شنیدن این که یک برادر این دو زن ساده و عامی با خواهرزادهٔ اسقف اعظم شهر تور و دیگری با یک خویشاوند اسقف شهر رودز وصلت کرده است. این همه برای مدیر هتل احتمالاً هیچ مفهومی نداشت. سلست گاهی از شوهرش گله می‌کرد که او را درک نمی‌کند و من تعجب می‌کردم او چطور این زن را تحمل می‌کند. چون گاهی، با تب و تاب و خشمی که داشت، و همه چیز را نابود می‌کرد، براستی نفرت‌انگیز بود. کسانی مدعی‌اند که خون ما، این مایع شور، چیزی جز همان عنصر دریایی آغازین نیست که در درون ما باقی مانده است. و من معتقدم که سلست، نه فقط هنگام خشم بلکه زمانی هم که از رمق می‌افتاد همچنان ضربان جویبارهای زادگاهش را در خود داشت. فتورش هم به شیوهٔ آن جویبارها بود، یعنی براستی خشک می‌شد. آنگاه دیگر هیچ چیز نمی‌توانست به او جان بدهد. سپس، تن شکوهمند و سبکش را دوباره جریان فرا می‌گرفت. در بستر شیریِ شفافِ پوست آبی‌گونش آب به راه می‌افتاد. به خورشید لبخند می‌زد و آبی‌تر از پیش می‌شد. در چنین لحظه‌هایی براستی آسمانی می‌شد.[۱۰۵]

در حالی که خانواده بلوک هیچگاه نفهمید چرا دایی هرگز ناهار را در خانه نمی‌خورَد، و از همان آغاز این را به عنوان عادت وسواس‌آمیز یک

پیرمرد عَزَب و شاید ناشی از رابطه‌ای با یک زن هنرپیشه پذیرفته بود، برای مدیر هتل هر آنچه به آقای نسیم برنار مربوط می‌شد از جملهٔ «محرمات» بود. به همین دلیل بود که، حتی بدون آن که با دایی حرفی زده باشد، سرانجام به این نتیجه رسید که نباید خواهرزاده‌اش را گناهکار دانست، و فقط به او سفارش کرد کمی ملاحظه داشته باشد. اما دخترک و دوستش، که چند روزی خود را از کازینو و گراند هتل رانده می‌پنداشتند، با دیدن این که مشکلی در کار نیست بسیار خوشحال شدند. حتی به رخ مردان خانواده‌داری که طردشان می‌کردند می‌کشیدند که بی‌پروا هر کاری دلشان بخواهد می‌کنند. البته نه تا حد تکرار صحنه‌ای که همه را تکان داد. اما رفته رفته حرکاتشان را بفهمی نفهمی از سر گرفتند. و یک شب که من و آلبرتین، وبلوک که اتفاقی دیده بودیم، از تالار نیمه تاریک بیرون می‌آمدیم آن دو را دیدیم که تنگاتنگ هم می‌آمدند و پیاپی همدیگر را می‌بوسیدند، و چون به ما رسیدندصدای جیغ و قهقهه‌شان‌بلند شدو بیشرمانه سروصدا کردند. بلوک سر پایین انداخت تا وانمود کند خواهرش را ندیده است، و من در عذاب شدم از این فکر که شاید آن آواهای غریب و دردناک خطاب به آلبرتین باشد.

رویداد دیگری نگرانی‌ام را از این هم بیشتر کرد. در پلاژ زن جوان زیبایی را با قامتِ کشیده و رنگ پریده دیده بودم که در کانون چشمانش، شعاع‌هایی چنان منظم و رخشنده دیده می‌شد که نگاهش منظومه‌ای از ستاره را به یاد می‌آورد. فکر می‌کردم که بسیار زیباتر از آلبرتین است و بس بجاست که از این یکی بگذرم. در نهایت، چهرهٔ این زن جوان زیبا را سوهانِ نادیدهٔ یک زندگی سخت مبتذل، و قبول دائمی راه‌حل‌های جلف هموار کرده بود، تا آنجا که چشمانش، با آن که از بقیهٔ صورتش نجیبانه‌تر بود، جُز به بارقه هوس و تمنا نمی‌درخشید. و فردای آن روز دیدم این زن، که در کازینو از ما بسیار دور بود، بی‌وقفه نگاههایی انگار فروزان و متناوب به آلبرتین می‌دوزد. چنان بود که گفتی به کمک فانوسی به او علامت می‌دهد. نگران بودم از این که دوستم ببیند این سان به او توجه

می‌شود، و می‌ترسیدم مبادا آن نگاههایی که پیوسته روشن می‌شد مفهومی قراردادی چون وعدهٔ دیداری برای فردا داشته باشد. کسی چه می‌دانست؟ شاید این اولین وعدهٔ دیدارشان نبود. از کجا معلوم که آن زن جوان رخشنده‌چشم در گذشته به بلبک نیامده بود؟ شاید به این دلیل جرأت می‌کرد آن علامت‌های نورانی را بدهد که آلبرتین پیشتر به خواست او یا یکی از دوستانش تن داده بود. در این صورت آن نگاهها فقط چیزی را برای زمان حال نمی‌خواست، بلکه برای این درخواست بر ساعتهای خوشی از گذشته نیز تکیه می‌کرد.

در این صورت، این وعدهٔ دیدار نه اوّلی بلکه دنبالهٔ دیدارهایی از سالهای‌گذشته بود. و در واقع، آن‌نگاهها نمی‌گفت: «دوستی می‌خواهی؟» همین که چشمان زن جوان به آلبرتین افتاد سرش را کامل برگرداند و نگاههایی رخشان و پر از خاطره به او دوخت، انگار که بیم داشت و در تعجب بود از این که دوستم چیزی به خاطر نمی‌آورد. آلبرتین، که او را به خوبی می‌دید، بی‌اعتنا و بی‌حرکت ماند، به گونه‌ای که آن دیگری، با همان ملاحظهٔ مردی که معشوقهٔ سابقش را با مرد دیگری می‌بیند، دیگر به او نگاه نکرد و اعتنایی نشان نداد انگار که وجود نداشت.

اما چند روز بعد، گرایشهای این زن و احتمال این که در گذشته آلبرتین را شناخته باشد برایم روشن شد. اغلب، در تالار کازینو، وقتی دو دختر خواهان‌دوستی‌باهم بودند، پدیده‌ای‌نورانی، نوعی خط رخشان که از یکی به‌دیگری‌کشیده شود، رخ می‌داد. این را هم گذرا بگوییم که به یاری چنین نشانه‌های هر چقدرهم نامحسوس، به‌کمک این علامت‌های ستاره‌سان که بخشی از فضا را روشن می‌کند، عمورهٔ پراکنده می‌کوشد در هر شهر و هر روستا اعضای جدا افتاده‌اش راگرد هم آورد و شهر توراتی را از نو بنا کند در حالی که تبعیدیان حسرت‌زده یا پنهان‌کار یاگاهی بیباک سدوم نیز در همه جا در همین کوشش‌اند تا شهر خود را، هر چند موقت، از نو بسازند.

یک بار آن زن ناشناس را، که آلبرتین ظاهراً نمی‌شناختش، درست در لحظه‌ای دیدم که دخترعموی بلوک از آنجا می‌گذشت. چشمان زن جوان

درخشید، اما معلوم بود که دوشیزهٔ یهودی را نمی‌شناسد. اولین بار بود که او را می‌دید، دوستی با او را می‌خواست، کمی شک داشت، هیچ آن اطمینانی را نداشت که در برابر آلبرتین حس کرده بود، آلبرتینی که به همراهی‌اش چنان مطمئن بود که وقتی سردی‌اش را دید دچار همان شگفتی خارجی‌ای شد که پاریس را خوب بشناسد اما ساکنش نباشد، برای اقامتی چند هفته‌ای به این شهر بیاید و ببیند بجای تئاتری که اغلب شبهای خوشی را در آن می‌گذرانید بانکی در دست ساختمان است. دختر عموی بلوک سر میزی نشست و به تماشای مجله‌ای پرداخت. زن جوان بیدرنگ رفت و به حالتی سر به هوا کنارش نشست. اما از زیر میز پاهایشان دیده می‌شد که تکان می‌خورد، و دستهایشان که در هم گُم می‌شد. سپس نوبت گفت‌وگو شد، و شوهر ساده‌دل زن جوان، که همه‌جا دنبالش می‌گشت، تعجب کرد از این که دید او با دختری که خود نمی‌شناسد برای همان شب برنامه می‌گذارد. همسرش دختر عموی بلوک را به عنوان دوست دوران کودکی‌اش به او معرفی کرد، با نامی که معلوم نبود چه بود چون فراموش کرده بود نامش را بپرسد. اما حضور شوهر آن دو را یک قدم دیگر به هم نزدیک‌تر کرد، چون بر پایهٔ این که همدیگر را از مدرسه می‌شناختند به هم تو گفتند، و همین نکته و نیز ساده‌لوحی شوهر بعداً به خنده‌شان انداخت و این شادمانی نیز فرصت دیگری برای مهرورزی شد.

اما آلبرتین، نمی‌توانم بگویم در هیچ کجا، در کازینو یا در پلاژ، دیده باشم که او با دختری رفتاری گستاخانه داشته باشد. حتی به نظرم می‌رسید که رفتارش بیش از اندازه سرد و بی‌اعتناست و این بیش از آن که ناشی از ادب باشد به نظر حیله‌ای برای رفع بدگمانی می‌آمد. می‌شنیدی که تند و سرد و مودبانه، به صدای بلند، به دختری می‌گوید: «بله، طرفهای ساعت پنج می‌روم برای تنیس. فردا هم، طرفهای ساعت هشت، می‌روم آب‌تنی،» و سپس بیدرنگ از او جدا می‌شد، و این همه سخت فریب‌آمیز می‌نمود چون یا این معنی را داشت که به این وسیله با او قرار می‌گذارد، یا

این که قرار را به صدای آهسته گذاشته است و آن جملهٔ بی‌اهمیت را به صدای بلند می‌گوید تا «کسی بو نبرد». آنگاه با دیدن این که سوار دوچرخه می‌شود و با شتاب می‌رود بی‌اختیار فکر می‌کردم که دارد به دیدن همان دختری می‌رود که با او حرف زده بود.

در نهایت، وقتی دختر زیبایی در گوشه‌ای از پلاژ از اتومبیل پیاده می‌شد، آلبرتین خواه‌ناخواه سری برمی‌گرداند. و بیدرنگ در توضیح حرکت خود می‌گفت: «پرچم تازه‌ای را نگاه می‌کردم که جلو دوش‌ها گذاشته‌اند. حقش بود که یک خرده بیشتر مایه بگذارند. آن پرچم قبلی خیلی فکسنی بود، اما به نظر من این یکی از آن هم بیریخت‌تر است.»

یک بار آلبرتین به رفتار سرد بسنده نکرد و این هر چه بیشتر مایهٔ رنج من شد. می‌دانست که ناخرسند بودم از این که گهگاه یکی از دوستان خاله‌اش را می‌دید که زن سر به راهی نبود و گاهی دو سه روزی پیش خانم بونتان می‌ماند. آلبرتین دوستانه به من گفته بود که دیگر به او سلام نخواهد کرد. و هر بار که این زن به انکارویل می‌آمد آلبرتین می‌گفت: «راستی، می‌دانید آمده اینجا؟ خبرش را دارید؟» به حالتی که بخواهد نشان دهد که او را پنهان از من نمی‌بیند. روزی این را به من گفت و به دنبالش افزود: «بله، کنار دریا دیدمش و مخصوصاً، برای دهن‌کجی، تقریباً به‌اش تنه زدم و هُلش دادم.» با شنیدن این گفتهٔ آلبرتین جمله‌ای از خانم بونتان به یادم آمد که هیچگاه دوباره به آن فکر نکرده بودم، و آن این که در حضور من به خانم سوان گفت خواهرزاده‌اش بسیار پررو است (به لحنی که انگار این حُسنی باشد)، و این که نمی‌دانم به زن کدام صاحب منصبی گفته بود پدرش شاگرد آشپز بوده است. اما گفتهٔ کسی که دوست می‌داری دراز زمانی سالم نمی‌ماند، رفته رفته رو به خرابی می‌رود، فاسد می‌شود. یک یا دو شب بعد دوباره به جملهٔ آلبرتین فکر کردم، و به نظرم آمد که این جمله حاکی از بی‌تربیتی او ــ چنان که خود لافش را می‌زد و در نهایت می‌توانست مایهٔ خنده‌ام بشود ــ نبود بلکه مفهوم دیگری داشت، و آلبرتین شاید حتی بدون هدف خاصی و فقط برای این که به آن خانم

نیشی زده باشد، یا بدجنسانه پیشنهادهایی قدیمی را به یادش بیاورد که شاید هم در گذشته پذیرفته می‌شد، به او تنه زده بود، و چون این حرکت را در مکانی عمومی کرده بود و می‌اندیشید که شاید از آن با خبر شده باشم، می‌خواست پیشاپیش کاری کند که آن را بد تعبیر نکنم.

در هر حال، چیزی نگذشت که ناگهان حسادت ناشی از این که شاید زنانی آلبرتین را دوست داشته باشند در من پایان گرفت.

من و آلبرتین جلو ایستگاه قطار کوچک محلی ایستاده بودیم. با کالسکهٔ هتل به آنجا رفته بودیم چون هوا بد بود. نه چندان دور از ما آقای نسیم برنار ایستاده بود و یک چشمش ورم داشت. بتازگی دور از چشم جوان همسرای *آتالی* با جوانی دوست شده بود که در یک رستوران روستایی پررفت‌وآمد ناحیه، به نام «باغ گیلاس» کار می‌کرد. این جوان چهرهٔ زمخت و برافروخته داشت و سرش دقیقاً به گوجه‌فرنگی می‌مانست. گوجهٔ فرنگی عیناً مشابهی هم کلهٔ برادر دوقلویش را تشکیل می‌داد. برای یک ناظر بی‌چشمداشت، زیبایی این گونه شباهت‌های دقیق در این است که به نظر می‌رسد طبیعت موقتاً صنعتی شده و فراورده‌هایی یک شکل بیرون داده باشد. متأسفانه، نظر آقای نسیم برنار چیز دیگری بود و این شباهت فقط به ظاهر مربوط می‌شد. گوجه فرنگی شمارهٔ ۲ همهٔ فکر و ذکرش این بود که خانمها را خوش بیاید در حالی که گوجه فرنگی شمارهٔ ۱ از دوستی با بعضی آقایان هم بدش نمی‌آمد. در نتیجه، هر بار که آقای برنار، با انگیزه‌ای انگار واکنشی و به یاد ساعت‌های خوبی که با گوجه‌فرنگی شمارهٔ ۱ گذرانده بود به «باغ گیلاس» می‌رفت، و به دلیل نزدیک‌بینی (که البته برای اشتباه گرفتن دو برادر نیازی به نزدیک‌بینی نبود)، ناخواسته نقش آمفیتریون[۱۰۶] را بازی می‌کرد و به برادر دوقلو می‌گفت: «می خواهی

غروب همدیگر را ببینیم؟» سیلی محکمی نصیبش می‌شد. گاهی حتی در جریان ناهاری این کتک تکرار هم می‌شد، چه او گفته‌هایی را که با برادر اول آغاز کرده بود با دومی ادامه می‌داد. سرانجام این رفتار، با آنچه تداعی می‌کرد، آن چنان آقای برنار را از هر گوجه‌فرنگی، حتی نوع خوردنی‌اش، دلزده کرد که هر بار که در گراند هتل می‌شنید مسافری کنار او گوجه‌فرنگی سفارش می‌دهد آهسته در گوشش می‌گفت: «قربان، می‌بخشید از این که بدون آشنایی با شما مزاحمتان می‌شوم، اما شنیدم گوجه‌فرنگی خواستید و خواستم عرض کنم امروزی‌ها همه‌شان فاسدند. این را به خاطر شما می‌گویم، چون من خودم هیچوقت گوجه‌فرنگی نمی‌خورم.» غریبه بگرمی از این آقای انسان‌دوستِ بی‌چشمداشت تشکر می‌کرد، پیشخدمت را فرامی‌خواند و وانمود می‌کرد که نظرش عوض شده است. «نه، گوجه‌فرنگی نخواستم.» اِمِه، که قضیه را می‌دانست، پیش خود می‌خندید و می‌گفت: «عجب پیرمرد مکاری است این آقای برنار. باز کاری کرد که مشتری نظرش عوض شد.» آقای برنار منتظر تراموا بود که تأخیر داشت، و به خاطر ورم چشمش مایل نبود با من و آلبرتین سلام و علیک کند. ما هم هیچ مایل به حرف زدن با او نبودیم. با اینهمه، چاره‌ای جز این کار نداشتیم اگر در همان لحظه دوچرخه‌ای با شتاب تمام به طرف ما نمی‌آمد. آسانسوربان نفس‌نفس‌زنان پیاده شد. خانم وردورن کمی پس از رفتن ما تلفن زده مرا برای پس‌فردا شب به شام دعوت کرده بود؛ بزودی خواهیم دید چرا. آسانسوربان پس از گفتن جزئیات گفتگوی تلفنی از ما جدا شد و همچون «کارکنان» دموکراتی که در قبال بورژواها خود را مستقل می‌نمایانند اما میان خودشان سلسله مراتب برقرار می‌کنند، گفت: «به خاطر رئیس‌هایم باید زود بروم»، که منظورش این بود که اگر دیر کند دربان و مسؤول کالسکه‌های هتل از او ناراضی خواهند شد.

دوستان آلبرتین برای مدتی از بلبک رفته بودند. دلم می‌خواست سرگرمش کنم. حتی به فرض این هم که او احساس شادکامی می‌کرد از این که همهٔ بعدازظهرها را در بلبک با من تنها بگذراند، می‌دانستم که

شادکامی هیچگاه کاملاً تسلیم آدم نمی‌شود و آلبرتین هنوز در سنّی است که (برخی کسان همیشه در آن می‌مانند و) آدمی هنوز کشف نکرده که این نقص شادکامی به کسی مربوط می‌شود که آن را حس می‌کند و نه کسی که ارائه‌اش می‌کند، و در نتیجه شاید می‌کوشید منشاء ناکامی‌اش را در من بجوید. دوستتر داشتم این را ناشی از شرایطی بداند که من پیش آورده بودم و امکان نمی‌داد با هم تنها باشیم و در عین حال نمی‌گذاشت وقتش را بی من در کازینو یا روی آب‌بند بگذراند. از همین رو چون آن روز برای دیدن سن‌لو به دونسیر می‌رفتم از او خواسته بودم همراهی‌ام کند. به همین منظور که سرگرمش کنم به او سفارش می‌کردم نقاشی را که در گذشته فراگرفته بود ادامه بدهد. اگر کار می‌کرد دیگر در بند این نبود که ببیند شادکام است یا نه. همچنین دلم می‌خواست گاهی او را به شام نزد وردورن‌ها یا به خانهٔ کامبرمرها ببرم که بدون شک دوستی را که من معرفی می‌کردم با خوشحالی می‌پذیرفتند، اما باید اول مطمئن می‌شدم که خانم پوبوس هنوز در راسپلیر نیست. تنها با حضور در آنجا می‌توانستم این را بفهمم و چون از پیش می‌دانستم که آلبرتین ناگزیر باید پس‌فردا با خاله‌اش به حوالی بلبک برود از این فرصت استفاده کردم و برای خانم وردورن پیغام فرستادم که آیا می‌تواند مرا چهارشنبه بپذیرد یا نه. اگر خانم پوبوس آنجا بود ترتیبی می‌دادم تا خدمتکارش را ببینم و بفهمم که آیا این خطر هست که به بلبک بیاید یا نه، و در این صورت از وقت آمدنش باخبر شوم تا در آن روز آلبرتین را به جای دوری ببرم. قطار کوچک محلی اکنون مسیری منحنی می‌پیمود که در زمانی که با مادربزرگم سوارش می‌شدم وجود نداشت و از دونسیر لاگوپیل می‌گذشت، و این ایستگاه بزرگی بود که قطارهای عمده‌ای از آن به راه می‌افتادند، از جمله قطار سریع‌السیری که با آن از پاریس به دیدن سن‌لو رفته و برگشته بودم. به خاطر بدی هوا، کالسکه هتل من و آلبرتین را به ایستگاه تراموای کوچک، بلبک ـ پلاژ، رساند.

قطار کوچک هنوز نیامده بود، اما کاکل دودی که در راه از خود بجا

گذاشته بود، کُند و تنبل، به چشم می‌آمد که دیگر جز توانِ خودش، توانِ ابری کم‌حرکت، چیزی نداشت و از دامنه‌های سبز پرتگاه کریکتو آهسته آهسته بالا می‌رفت. سرانجام قطار کوچک هم، که دود از او جدا شده بود تا مسیری عمودی بپیماید، خوش‌خوشک از راه رسید. مسافرانی که باید سوارش می‌شدند کنار رفتند تا برایش راه باز کنند، اما بدون شتابی، چون می‌دانستند سروکارشان با رونده‌ای بی‌آزار و تقریباً انسان‌خو است که به یاری علامت‌های مداراآمیز رئیس ایستگاه، و با سرپرستی قدرتمندانهٔ راننده، چون دوچرخه‌سوار تازه‌کاری پیش می‌رود، این خطر نیست که کسی را زیر بگیرد و هر کجا بخواهی می‌ایستد.

پیامی که فرستاده بودم انگیزهٔ تلفنِ وردورن‌ها شده بود و بسیار هم بموقع بود چون چهارشنبه (یعنی اتفاقاً همان پس‌فردا) هم در راسپلیر و هم در پاریس روزی بود که خانم وردورن شام مفصل می‌داد، و من این را نمی‌دانستم. هیچ کس نمی‌گفت «شام»های خانم وردورن، بلکه «چهارشنبه‌ها»ی خانم وردورن، و این چهارشنبه‌ها برای خودش اثری هنری بود. خانم وردورن، با آن که می‌دانست آنها در هیچ کجا نظیر ندارند، باز هم تفاوت‌هایی میانشان ابداع می‌کرد. می‌گفت: «این چهارشنبهٔ آخری به خوبیِ قبلی نبود. اما فکر می‌کنم چهارشنبهٔ آینده یکی از موفق‌ترین چهارشنبه‌هایی باشد که تا حالا برگزار کرده‌ام». گاهی حتی اعتراف می‌کرد که: «این چهارشنبه در حد بقیه نبود. در عوض، هفته آینده همه‌تان را غافلگیر می‌کنم.» در آخرین هفته‌های فصل پاریس، پیش از رفتن به ییلاق، «خانم» پایان برنامهٔ چهارشنبه‌ها را اعلام می‌کرد. این فرصتی بود برای ترغیب اعضای وفادار محفل: به لحنی که انگار دنیا دارد به آخر می‌رسد می‌گفت: «سه چهارشنبه بیشتر نمانده، دو چهارشنبه بیشتر نمانده. نکند چهارشنبهٔ آینده برای اختتام فصل نیایید.» اما این اختتام مجازی بود، چون هشدار می‌داد که: «خوب، دیگر رسماً چهارشنبه‌ای در کار نیست. این آخرین چهارشنبهٔ امسال بود. اما من چهارشنبه‌ها هستم، خودمانی برگزارشان می‌کنیم. از کجا معلوم که

چهارشنبه‌های خودمانی جالب‌تر نباشد؟» در راسپلیر، مراسم چهارشنبه ناگزیر مختصرتر بود، و از آنجا که پیش می‌آمد دوستی عبوری را دیده برای فلان یا بهمان شب دعوت کرده باشند، تقریباً هر روز چهارشنبه بود.

آسانسوربان گفت: «اسم مهمان‌ها خوب یادم نیست، اما فکر می‌کنم که مارکیز دوکمامبر هم هست.» در ذهنش، آن همه توضیحی که دربارهٔ نام کامبرمر داده بودیم نتوانسته بود واژهٔ قدیمی را حذف کند، و هنگامی که گرفتار آن نام دشوار می‌شد هجاهای آشنا و پرمفهوم این واژه به کمکش می‌آمد و در جا ترجیحشان می‌داد و دوباره می‌پذیرفتشان، و این پذیرش نه از سر تنبلی و پیروی از کاربردی قدیمی و حذف‌ناپذیر، بلکه ناشی از نیاز به منطق و وضوحی بود که آن هجاها برآورده می‌کرد.

با عجله واگنی جستجو کردیم که در آن کسی نباشد و بتوانم در طول سفر آلبرتین را ببوسم. اما چون پیدا نکردیم در کوپه‌ای جا گرفتیم که پیشتر زنی درشت چهره، زشت و پیر، با حالتی مردانه، با سر و وضع بسیار مرتب نشسته بود و **نشریهٔ دو جهان** می‌خواند. برغم جلفی‌اش گرایش‌های تکبرآلود داشت و من بسرگرمی پیش خود فکر می‌کردم که ببینی از کدام قشر اجتماعی است؛ بیدرنگ به این نتیجه رسیدم که باید گردانندهٔ یک عشرتکدهٔ بزرگ، یک خانم رئیس در حال سفر باشد. ظاهر و رفتارش این را داد می‌زد. اما تا آن زمان نمی‌دانستم که چنین خانم‌هایی **نشریهٔ دو جهان** را هم می‌خوانند. آلبرتین او را نشانم داد و چشمکی و لبخندی زد. خانم بی‌اندازه نخوت داشت؛ و من چون در ته ذهنم می‌دانستم که پس‌فردای آن روز، در آخر خطِ قطار کوچک، در خانه زن پرآوازه‌ای چون خانم وردورن مهمانم، و در یک ایستگاه میان راهش کسی چون روبر دو سن لو منتظرم است، وکمی دور از آنجا کسی چون مادام دو کامبرمر می‌نشیند که بسیار خوشحال خواهد شد اگر بروم و در کوشک او در قترن ماندگار شوم، نگاههایی رخشان از تمسخر به خانم ازخودراضی می‌انداختم که گویا به خاطر سرووضع آراسته‌اش، کلاه پردارش، و **نشریهٔ دو جهان**اش، خیال می‌کرد از من برتر است. امیدوار بودم خانم بیشتر از

آقای نسیم برنار در قطار نماند و دستکم در توتَنویل پیاده شود. اما نه، قطار در اگرویل ایستاد و او همچنان نشسته ماند. در مونمارتن سورمر، و پارویل لابینیار و انکارویل همچنین. به نحوی که وقتی قطار از سن فریشو، یعنی آخرین ایستگاه پیش از دونسیر به راه افتاد، دیگر طاقت نیاوردم و بی‌اعتنا به حضور خانم به نوازش آلبرتین پرداختم. در دونسیر سن‌لو به پیشوازم به ایستگاه آمده بود و گفت که با زحمت بسیار آمده است، چون پیش خاله‌اش زندگی می‌کند، تلگرامم همان وقت به دستش رسیده است و چون نتوانسته از پیش وقتش را تنظیم کند نمی‌تواند بیشتر از یک ساعت با من باشد. متأسفانه همان یک ساعت هم به نظر من بیش از اندازه دراز آمد، چون از لحظه‌ای که از قطار پیاده شدیم آلبرتین فقط به سن‌لو توجه نشان داد و بس. بامن حرف نمی‌زد، اگر چیزی به او می‌گفتم بزحمت جوابکی می‌داد، و یک بار که به او نزدیک شدم مرا پس زد. در عوض در گفتگو با روبر به شیوهٔ وسوسه‌آمیزی می‌خندید، پرحرفی می‌کرد، با سگی که همراهش بود بازی می‌کرد، و در همان حال که با حیوان ورمی‌رفت خود را بعمد به روبر می‌مالید. به یاد آوردم که نخستین باری که آلبرتین گذاشت او را ببوسم لبخندی به نشانهٔ قدردانی از مردی برلبم نشست که چنان تغییر ژرفی را در آلبرتین پدید آورده کار مرا آسان کرده بود. حال با نفرت و چندش به چنان مردی فکر می‌کردم. روبر پنداری فهمید که من به آلبرتین بی‌اعتنا نیستم، چون به عشوه‌گری‌هایش پاسخ نداد و در نتیجه آلبرتین با من کج‌خلقی کرد. سپس، با من چنان حرف زد که گفتی با او تنها بودم و آلبرتین این را دید و احترامم نزدش بیشتر شد. روبر پرسید که آیا نمی‌خواهم آن دسته از دوستانش را پیدا کنم که در اقامتم در دونسیر هر شب به سفارش او شام را با من می‌خوردند و هنوز در شهر مانده بودند. و از آنجا که خودش دقیقاً همان رفتار پرمدعایی را داشت که نزد دیگران نمی‌پسندید و گفت: «چه فایده که با آن همه پافشاری ازشان دلبری کرده باشی و حالا نخواهی دوباره ببینی‌شان؟» پیشنهادش را رد کردم، چون صلاح نمی‌دیدم از آلبرتین دور شوم، اما

همچنین به این دلیل که دیگر از آن دوستان دل کنده بودم. از آنان یعنی از خودم. مشتاقانه آرزومند دنیای دیگری هستی که در آن همانند همان کسی باشی که در این جهانی. اما غافلی از این که حتی بدون آن که منتظر آن جهان باشی، در همین یکی، پس از چند سالی دیگر پایبند آنی نیستی که بودی و دلت می‌خواست تا ابد چنان بمانی. حتی بدون این فرض که مرگ ما را بیش از آن تغییر می‌دهد که از دگرگونی‌های زندگی برمی‌آید، اگر در آن جهان دیگر به «من»ی بربخوریم که درگذشته بودیم، از خود به همان گونه رو برمی‌گردانیم که از کسانی که با ایشان دوستی نزدیک داشتیم اما مدتهاست که دیگر ندیده‌ایم ـ مثلاً دوستان سن‌لو که هر شب با خوشحالی به دیدنشان به رستوران «فزان دوره» می‌رفتم اما همنشینی با ایشان اکنون برایم جز مزاحمت و ملال چیزی نداشت. از این نظر، و به این دلیل که ترجیح می‌دادم در دونسیر به سراغ آنچه پیشترها دوست می‌داشتم نروم، قدم زدنی در این شهر شاید تجسمی از ورودم به بهشت می‌بود: چه بسیار خیال بهشت، یا چندین بهشت پی‌درپی را در سر می‌پروریم، اما همه‌شان، بسیار پیش از آن که مرده باشیم، بهشتِ گمشده‌اند، و شاید در آنها خود را گمشده حس کنیم.

روبر در ایستگاه از ما جدا شد. به من گفت: «شاید لازم باشد حدود یک ساعت صبر کنی. اگر در ایستگاه بمانی حتماً دایی شارلوس‌م را می‌بینی؛ به پاریس می‌رود و قطارش ده دقیقه زودتر از قطار تو حرکت می‌کند. من خداحافظی‌هایم را با او کرده‌ام، چون مجبورم قبل از حرکت قطارش برگردم. دربارهٔ تو چیزی به او نگفتم چون تلگرامت هنوز نرسیده بود.» پس از رفتن سن‌لو از آلبرتین خرده گرفتم و او در جوابم گفت که قصدش از آن رفتار سرد این بود که اگر سن‌لو هنگام ایستادن قطار مرا چسبیده به او و دست در کمرش دیده باشد درباره‌اش فکر بد نکند. براستی هم سن‌لو این وضعیت را دیده بود (در حالی که من او را ندیدم وگرنه موقرتر کنار آلبرتین می‌نشستم) و در فرصتی در گوشم گفت: «پس اینهابودندآن دخترهای‌پرمدعایی‌که حرفشان را زده بودی و نمی‌خواستند

با مادموازل دوستر ماریا رفت و آمد کنند چون به نظرشان رفتار درستی نداشت؟» در واقع، هنگامی که برای دیدن روبر از پاریس به دونسیر رفته بودم و با هم از بلبک یاد می‌کردیم، با صداقت بسیار به او گفتم که از آلبرتین هیچ انتظاری نمی‌توان داشت و نمونهٔ پاکدامنی است. و حال که خود از مدتها پیش می‌دانستم این حقیقت ندارد، خیلی بیشتر دلم می‌خواست روبر فکر کند که حقیقت دارد. کافی بود به او بگویم آلبرتین را دوست دارم. از جملهٔ کسانی بود که لذتی را از خود دریغ می‌دارند تا مبادا دوستی دچار رنجی شود، رنجی که تحملش برای خودشان نیز بس ناگوار است. در جواب روبر با نگرانی گفتم: «بله، رفتارش خیلی بچگانه است. اما ببینم، تو درباره‌اش چیزی نمی‌دانی؟» ـ «نه. فقط دیدم که مثل دو تا عاشق کنار هم نشسته‌اید.»

پس از رفتن سن‌لو به آلبرتین گفتم: «رفتارتان هیچ چیز را درست نمی‌کرد.» گفت: «درست است، ناشیانه عمل کردم، ناراحتتان کردم. باور کنید خودم بیشتر از شما ناراحتم. خواهید دید که دیگر هیچوقت همچو کاری نمی‌کنم؛ مرا ببخشید.» دستش را به حالت غم‌آلودی به سویم دراز کرد. در این لحظه در ته تالار انتظاری که در آن نشسته بودیم آقای دو شارلوس را دیدم که آهسته آهسته می‌گذشت و در چند قدمی‌اش مردی چمدانهایش را حمل می‌کرد.

در پاریس نمی‌فهمیدم چقدر پیر شده است: او را فقط در شب‌نشینی، بی‌حرکت، شق و رق در جامه‌ای سیاه، در حالتی می‌دیدم که غرور سرفرازانه‌اش، تب و تاب دلبرانه‌اش، شیوهٔ انفجارآمیز سخن گفتنش او را افراشته نگه می‌داشت. حال، با کت و شلوار سفریِ روشنی که چاق‌تَرَش می‌نمایانید، با شکم گنده‌ای که تکان‌تکان می‌خورد و نشیمنگاهی که تقریباً وجود نداشت، کج و مج می‌آمد و نور بیرحمِ روزِ روشن همهٔ آنچه را که در روشنی چراغها شاید رنگ زندهٔ چهره‌ای هنوز جوان جلوه می‌کرد از هم می‌پاشانید و روی لبانش به شکل غازه، بر نوک بینی‌اش به شکل گرد برنجی آمیخته با کِرِم پوست، و روی سبیل رنگ‌کرده‌اش به

حالت سیاهیِ آبنوس در می‌آمد که با موهای جوگندمی‌اش نمی‌خواند. همچنان‌که با او گپی می‌زدم (که به خاطر قطارش کوتاه بود) واگن آلبرتین را نگاه می‌کردم تا نشانش دهم که بزودی می‌آیم. وقتی سرم را به سوی آقای دو شارلوس برگرداندم از من خواست لطف کنم و نظامی‌ای را صدا بزنم که خویشاوندش بود و در آن سوی خط آهن، درست در جایی ایستاده بود که انگار می‌خواست سوار قطار ما بشود، اما در جهت مخالف ما، یعنی در جهتی که از بلبک دور می‌شد. آقای شارلوس گفت: «در واحد موسیقیِ هنگ است. چون شما خوشبختانه جوانید و من دیگر بدبختانه پیرم، لطفی کنید که من این همه راه را تا آنجا نروم...» وظیفهٔ خود دانستم که نزد نظامی‌ای که نشانم داده بود بروم و براستی هم از علامت چنگی که روی یقه‌اش دوخته شده بود فهمیدم که در واحد موسیقی است. اما در لحظه‌ای که داشتم سفارش آقای دو شارلوس را انجام می‌دادم در کمال تعجب (و حتی می‌توانم بگویم خوشحالی) دیدم که او همان مورل یعنی پسرِ نوکر عمویم است! با دیدنش بسیاری خاطره‌ها در دلم زنده شد، تا آنجا که سفارش آقای دو شارلوس را فراموش کردم. «چه عجب، در دونسیرید؟» ـ «بله، در واحد موسیقی‌ام، دستهٔ طبل‌ها.» اما این را با لحنی خشک و نخوت‌آلود گفت. بسیار خودنما شده بود و طبعاً خوش نداشت مرا ببیند، چون حرفهٔ پدرش را به یادش می‌آوردم. ناگهان دیدم که آقای دو شارلوس بشتاب به سوی ما می‌آید. بدون شک تأخیر من بی‌طاقتش کرده بود. بی‌هیچ مقدمه‌ای به مورل گفت: «دلم می‌خواهد امشب کمی موسیقی گوش کنم. برای یک شب پانصد فرانک می‌دهم. شاید به درد یکی از دوستانتان در واحد موسیقی بخورد، البته اگر دوستی داشته باشید.» با همهٔ شناختی که از نخوت آقای دو شارلوس داشتم مات ماندم از این که به دوست جوانش حتی سلامی نگفت. گو این که بارون حتی فرصت فکر کردن را هم به من نداد، دستش را مهربانانه به طرفم دراز کرد و گفت: «خداحافظ جانم.» یعنی کاری جز این نمانده بود که زحمت کم کنم. براستی هم خیلی وقت بود آلبرتین عزیزم را تنها گذاشته بودم. وقتی

سوار واگن شدم به او گفتم: «می‌دانید، از زندگی شهر تفریحی کنار دریا و از سفر این دستگیرم شده که در تماشاخانهٔ دنیا تعداد دکورها کم‌تر از بازیگرها و تعداد بازیگرها کم‌تر از «وضعیت»هاست.» ــ «برای چه این را به من می‌گویید؟» ــ «برای این که الآن آقای دو شارلوس از من خواست یکی از دوستانش را به سراغش بفرستم و همین جا روی سکوی این ایستگاه معلوم شد که یکی از دوستان من هم هست.» اما در همان حال که این را می‌گفتم می‌کوشیدم بفهمم بارون چگونه می‌توانست به تفاوتی اجتماعی پی ببرد که به فکر من نمی‌رسید. اول فکر کردم که شاید این از طریق ژوپین بوده است که، اگر یادمان باشد، به نظر می‌آمد دخترش گوشهٔ چشمی به جوان ویولن‌نواز داشته باشد. با این همه، تعجب می‌کردم از این که بارون پنج دقیقه پیش از حرکت به پاریس خواسته باشد موسیقی گوش کند. اما چون چهرهٔ دختر ژوپین[۱۰۷] را دوباره به یاد آوردم به این فکر افتادم که از قضا، اگر آدم بتواند به برداشت ماجراجویانهٔ واقعی برسد، «حق‌شناسی» به نظرش بیانگر بخش مهمی از زندگی می‌آید. در این فکر بودم که ناگهان ذهنم جرقه‌ای زد و فهمیدم که بسیار سادگی به خرج داده‌ام. آقای دو شارلوس هیچ آشنایی با مورل نداشت و مورل هم اصلا آقای دو شارلوس را نمی‌شناخت. و این یکی، با دیدن آن نظامی که روی لباسش البته غیر از علامت چنگ چیزی دیده نمی‌شد دستپاچه شده و هیجان‌زده از من خواسته بود او را که نمی‌دانست می‌شناسم به سراغش بفرستم. در هر حال، به نظر می‌آمد که پیشنهاد پانصد فرانک عدم آشنایی قبلی را در نظر مورل جبران کرده باشد چون دیدم بدون توجه به این که در کنار واگن ما هستند همچنان با هم حرف می‌زنند. و با یادآوری شیوهٔ آمدن آقای شارلوس به طرف من و مورل متوجه شباهتِ او و برخی خویشانش هنگام آشنا شدن با زنی در خیابان شدم. همهٔ فرق در جنس طرف مقابل بود. آدم از سنی به بعد، حتی اگر تحولات متفاوتی را پشت سر بگذارد، هر چه بیشتر خودش بشود ویژگی‌های خانوادگی بیشتر در او شکل می‌گیرد. زیرا طبیعت، با همهٔ توازنی که در ترکیب‌بندی طرح پرده‌نگاره‌اش

به کار می‌برد، یکنواختی کمپوزیسیون را هم با تنوع تصویرهای گرد آورده خنثی می‌کند. از این گذشته، نخوتی که آقای دو شارلوس در رفتار با ویولن‌نواز نشان داد نسبی است و به نقطهٔ دید آدم بستگی دارد. این نخوت را سه چهارم مردمان اشرافی، که در برابرش سر فرود می‌آوردند، می‌پذیرفتند اما رئیس پلیسی که چند سال بعد دستور داد او را زیر نظر بگیرند نه.

کارگری که چمدانهای بارون را حمل می‌کرد گفت: «ورود قطار پاریس اعلام شده، قربان.» آقای دو شارلوس گفت: «سوار نمی‌شوم، ببرید این چمدانها را تحویل امانات بدهید، زود باشید!» و بیست فرانک انعام به کارگر داد که از تغییر قصد او حیرت کرد و از انعامش خوشحال شد. گشاده‌دستی بارون زن گل‌فروشی را به سوی او کشاند. «میخک بدهم، قربان، ببینید این رُز چقدر قشنگ است، خوشبختی می‌آورد.» آقای دو شارلوس از سر بیطاقتی دو فرانک به زن داد و او هم در عوض شکرگویان گلهایش‌را پیش آورد. آقای دو شارلوس با لحنی تمسخرآلود و شکوه‌آمیز، انگار عصبی، به حالتی که کمک خواستن از مورل برایش تسکینی باشد به او گفت: «وای خدا، کاش این زنک ما را راحت می‌گذاشت، چیزهایی که باید به هم بگوییم خودش به اندازهٔ کافی مشکل است.» شاید دلش نمی‌خواست گفته‌هایش را غریبه‌ها بشنوند چون کارگر راه‌آهن هنوز دور نشده بود، یا این که این جمله‌های فرعی به آدم خجالتی و متکبری چون او امکان می‌داد منظورش را بیش از حد مستقیم بیان نکند. جوان نوازنده با حرکتی بی‌پرده، مصمم و آمرانه رو به زن گل‌فروش کرد و کف دستش را به علامت طرد به سوی او گرفت، یعنی که به گلهایش نیازی نیست و باید هر چه زودتر گورش را گم کند. آقای دو شارلوس این حرکت پر از تحکم و مردانه را با هیجان نگاه کرد، حرکتی که شاید برای آن دست ظریف هنوز زیادی سنگین، بیش از حد بی‌انعطاف و خشن بود، حرکتی با چابکی و صلابت زودهنگامی که به نوجوان هنوز ریش نیاورده حالت داود جوانی آمادهٔ نبرد با جولیات را می‌داد. هیجان بارون ناخواسته با

لبخندی همراه بود که با دیدن حالت جدی بزرگسالانهٔ یک کودک بر لب می‌نشیند. آقای شارلوس پیش خود گفت: «درست به همچو کسی احتیاج دارم که در سفرها همراهم باشد و در کارها کمکم کند. چقدر زندگی‌ام راحت‌تر می‌شود!»

قطار پاریس (که بارون سوارش نشد) به راه افتاد. سپس من و آلبرتین هم سوار قطار خودمان شدیم و نفهمیدم کار آقای دو شارلوس و مورل به کجا کشید. آلبرتین یک بار دیگر با اشاره به قضیهٔ سن‌لو گفت:

«دیگر هیچوقت نباید از همدیگر دلگیر بشویم. باز هم از شما معذرت می‌خواهم.» و با مهربانی: «باید همیشه با هم خوب باشیم. اما رفیقتان سن لو: اگر فکر می‌کنید من به هر دلیلی نظری به او دارم خیلی اشتباه می‌کنید. تنها چیزی که از او دیدم و خوشم آمد این است که به نظر می‌آید شما را خیلی دوست دارد.» گفتم: «پسر خیلی خوبی است. عالی است. رک و فداکار و باوفاست و در هر موردی می‌شود به او اتکا داشت.» اینها را گفتم اما دیگر به تعریف حُسن‌های خیالی برتری نپرداختم که اگر با هر کس دیگری غیر از آلبرتین بودم از سر دوستی حتماً به روبر نسبت می‌دادم. با این گفته‌ام، با انگیزهٔ حسادت، خود را به این محدود می‌کردم که دربارهٔ سن‌لو فقط حقیقت را بگویم، و البته آنچه می‌گفتم حقیقت داشت. این حقیقت درست به همان شکلی بیان می‌شد که وقتی او را نمی‌شناختم و آدمی بسیار متفاوت و بسیار متفرعن مجسمش می‌کردم خویشاوندش، مادام دو ویلپاریزیس، در بحث دربارهٔ او به من گفته بود. یعنی: «آدم خوبی می‌دانندش چون بزرگ اشرافی است.» به همین ترتیب هنگامی که مادام دو ویلپاریزیس گفت: «خیلی خوشوقت می‌شود...» منی که سوار شدن او را جلو هتل دیده بودم تصور کردم که گفتهٔ خویشاوندش تعارف پیش‌پاافتادهٔ اشرافی و برای خوشامد من است. و بعدها فهمیدم که این را صادقانه و با توجه به چیزهای مورد علاقه‌ام، به چیزهایی که می‌خواندم، گفته بود چون می‌دانست سن لو هم از همان چیزها خوشش می‌آید، همچنان که خود من هم، به کسی که کتابی تاریخی دربارهٔ جد او،

لاروشفوکو، مؤلف *احکام* می‌نوشت، و دلش می‌خواست به دیدن روبر برودو با او مشورت‌هایی بکند صادقانه گفتم: «خیلی خوشوقت می‌شود.» و این از آنجا می‌آمد که رفته رفته او را شناخته بودم. اما اولین باری که دیدمش باور نمی‌کردم هوش و فرهنگی از آن نوع که من داشتم بتواند ظاهری آن قدر برازنده در لباس و در رفتار به خود بگیرد. با دیدن آن جثهٔ خرامان او را از تیرهٔ دیگری پنداشته بودم. حال آلبرتین، شاید تا اندازه‌ای به این دلیل که سن‌لو به ملاحظهٔ من به او سردیِ بسیار نشان داده بود، به من همان چیزی را می‌گفت که من در گذشته پیش خود گفته بودم: «جدی؟ این قدر خوب و صمیمی است؟ جالب است که کسی در مردمان فوبور سن ژرمن غیر از حُسن چیزی نمی‌بیند.» در حالی که، در همهٔ آن سالهایی که سن‌لو نام و نشانش را به کناری گذاشته و حُسن‌هایش را به من نمایانده بود دیگر حتی یک بار هم به این فکر نکرده بودم که او از فوبور سن ژرمن است. چنین است تغییر نقطهٔ دید آدمی در نگرش دیگران، که در دوستی بس چشمگیرتر است تا در روابط سادهٔ اجتماعی، و از آن بسی بیشتر در عشق، در عشق که تمنا کوچک‌ترین نشانه‌های سردی را به چنان مقیاس عظیمی در می‌آورد، و چنان ابعاد بزرگی به آنها می‌دهد، که سردی‌ای بسیار کم‌تر از آنچه سن‌لو در آغاز نشان داد بس بود تا اول بپندارم که آلبرتین به من اعتنایی ندارد، و دوستانش را موجوداتی شگرف و فرا انسانی بدانم، و نظر الستیر را دربارهٔ این گروه کوچک، که گفت: «دخترهای خوبی‌اند» فقط ناشی از مدارای کسان با آدمهای زیبا، و نوعی از برازندگی بیانگارم، یعنی درست همان حسی که در گفتهٔ مادام دو ویلپاریزیس دربارهٔ سن‌لو هم بود. و آن نظر آیا همانی نبود که من دلم می‌خواست داشته باشم هنگامی که شنیدم آلبرتین گفت: «در هر حال، چه آدم خوبی باشد چه نه، امیدوارم دیگر نبینیمش چون بین ما دعوا انداخت. دیگر نباید از هم دلگیر بشویم. خوب نیست»؟ از آنجا که به نظر آمدبه سن لو میلی دارد، چندگاهی حس می‌کردم از دغدغهٔ این که آلبرتین دوستیِ زنان را می‌خواهد آزاد شده‌ام، چون این دو به نظرم ناسازگار

می‌آمد. و با دیدن بارانی کائوچویی آلبرتین، که با آن پنداری آدم دیگری، مسافر خستگی‌ناپذیر روزهای بارانی شده بود، و در آن لحظه آن‌گرنه چسبیده به تنش، خاکستری و انعطاف‌پذیر، بیشتر چنین می‌نمود که نه برای حفظ جامه‌اش از آب که خود خیس از آن باشد، و با تن دوستم چنان یکی شده بود که گفتی باید برای پیکرتراشی قالب بدنش را می‌گرفت، آن را که بخیل‌وار سینه‌اش را چسبیده بود کندم، آلبرتین را به سوی خود کشیدم، گفتم: «اما تو، ***ای مسافر سرکش، نمی‌خواهی سر بر شانه‌ام نهی و در رؤیا شوی؟***»[۱۰۸] و سرش را میان دستانم گرفتم و چمنزارهای پهناور خاموش و آب‌گرفته‌ای را نشانش دادم که در آستانهٔ غروب تا افق، تا افق بسته به سلسلهٔ موازی با نشیب و فرازهای دوردست و آبی‌گرن کشیده شده بود.

پس‌فردای آن روز، که همان چهارشنبهٔ موعود بود، در همان قطار کوچکی که در بلبک سوار شده بودم تا برای شام به راسپلیر بروم، خوب مواظب بودم که در گرنکور سن وَست دکتر کوتار را پیدا کنم، چون خانم وردورن یک بار دیگر تلفن کرده گفته بود که او را در آن ایستگاه خواهم دید. بنا بود سوار همان قطار شود و به من بگوید در کدام ایستگاه پیاده شوم تا خودم را به کالسکه‌هایی برسانم که از راسپلیر به ایستگاه فرستاده می‌شد. از این رو، چون قطار کوچک تنها یک لحظه در گرنکور می‌ایستاد که اولین ایستگاه بعد از دونسیر بود، از ترس این که مبادا کوتار را نبینم یا او مرا نبیند پیشاپیش دم در ایستاده بودم. اما چه ترس بیجایی! نفهمیده بودم دستهٔ کوچک تا چه حد یکایک «اعضا» را به شکل واحدی در آورده است؛ اینان، بخصوص با لباس تمام رسمیِ شام، در حال انتظار در سکوی راه‌آهن، در جا شناخته می‌شدند و این از نوعی حالت اتکا به نفس، برازندگی، خودمانی‌گری، و از نگاه‌هایی برمی‌آمد که صف‌های درهم فشردهٔ مردمان عادی را چنان که فضایی خالی باشد و هیچ توجهی نیانگیزد طی می‌کرد و منتظر ورود عضوی بود که در یکی از ایستگاههای قبلی سوار شده بود، و پیشاپیش از هیجان بحث‌هایی که در راه بود می‌درخشید. این نشانهٔ برگزیدگی اعضای گروه کوچک، که ناشی از

عادتشان به شام خوردن با هم بود، فقط زمانی مشخصشان نمی‌کرد که دستهٔ انبوه، قدرتمند و به هم پیوسته‌ای بودند و میان گلهٔ مسافران، که بریشو «عوام» می‌نامیدشان و بر چهره‌های تیره‌شان هیچ اثری از ربطی با وردورن‌ها دیده نمی‌شد و هیچ امیدی نبود که شبی در راسپلیر شام بخورند، لکهٔ نورانی‌تری را تشکیل می‌دادند. وانگهی این مسافران پیش‌پاافتاده شاید کم‌تر از من علاقه نشان می‌دادند اگر در حضورشان ــ برغم شهرت برخی از آن اعضا ــ نام آنهایی آورده می‌شد که من تعجب می‌کردم از این که هنوز به شب‌نشینی می‌روند، در حالی که بسیاری‌شان بر پایهٔ تعریف‌هایی که شنیده بودم پیش از به دنیا آمدنم، در گذشته‌ای چنان دور و چنان گنگ این کار را می‌کردند که دلم می‌خواست دربارهٔ دوری این گذشته اغراق هم بکنم. نه فقط تداوم وجودشان، بلکه تداوم توانایی کاملشان در تضاد بود با نابودی بسیاری دوستانی که تا همان زمان من از میان رفتنشان را اینجا و آنجا دیده بودم، و از این تضاد همان حس زمانی به من دست می‌داد که آدم در ستون «آخرین خبرها»ی روزنامه‌ها درست آن خبری را می‌خواند که کم‌تر از همه منتظرش بوده است، مثلاً خبر مرگ نابهنگامی که به نظر اتفاقی می‌رسد چون آدم از علت‌هایی که آن را در پی آورده است خبر ندارد. و آن حس این است که گویا مرگ به یک سان به سراغ همهٔ آدمها نمی‌آید، بلکه در پیشروی فاجعه‌آمیزش تیغی جلوتر می‌آید و موجودی را می‌بَرَد که در سطح بقیهٔ آدمهاست، و هنوز بسیار مانده تا تیغ‌های بعدی به این بقیه برسد. بعدها خواهیم دید که حالت نامنتظرهٔ خاص آگهی‌های تسلیتِ روزنامه‌ها ناشی از همین تنوع مرگ‌هایی است که نادیده همه جا پخش‌اند. دیگر این که می‌دیدم باگذشت زمان نه تنها قابلیت‌های راستینی برملا و مسجل می‌شود که می‌تواند با مبتذل‌ترین مصاحبت‌ها کنار بیاید، بلکه همچنین آدم‌های پیش‌پاافتاده‌ای به مقام‌های بلندی می‌رسند که در تخیل کودکانه‌مان جایگاه برخی پیران نام‌آور می‌پنداشتیم، غافل از این که چند سالی بعد از آنِ شاگردانشان خواهد شد که به استادی می‌رسند و همان بیم و احترامی

را می‌انگیزند که خود زمانی حس می‌کردند. اما اگر هم نام اعضای گروه برای «عوام» ناشناخته بود، ظاهرشان آنان را شاخص می‌کرد. حتی در قطار (زمانی که اقتضای کار و بار روزانه هر دو گروه را اتفاقاً کنار هم گرد آورده بود) و تنها یک نفر دیگر مانده بود که باید در ایستگاه بعدی سوار می‌شد، واگنی که همه در آن بودند و آرنج آقای اِسکی مجسمه‌ساز، و روزنامهٔ تام دکتر کوتار مشخصش می‌کرد، از دور چون واگن مجللی شکوفا می‌شد و در ایستگاه موعود عضوِ دیر آمده را سوار می‌کرد. تنها کسی که نمی‌توانست این نشانه‌های نویدبخش را ببیند بریشو بود که نیمه‌نابینا بود. اما یکی از اعضا داوطلبانه نقش دیده‌بان را برای او بازی می‌کرد و همین که کلاه‌حصیری، چتر سبز و عینک آبی‌اش به چشم می‌آمد او را به نرمی و با شتاب به کوپهٔ برگزیدگان راهنمایی می‌کردند. به گونه‌ای که سابقه نداشت عضوی بقیه را در طول راه پیدا نکرده باشد که اگر نمی‌کرد یا اصلاً با قطار نیامده بود یا این که گمانِ بدترین بی‌سیرتی‌ها به او می‌رفت. گاهی عکس این پیش می‌آمد: عضوی مجبور شده بود بعدازظهر به جای دوری برود و در نتیجه باید بخشی از راه را تنها می‌آمد تا بقیه به او برسند؛ اما در این حالت هم که تنها و از بقیه جدا بود، اغلب اثری از وابستگی‌اش به جمع به چشم می‌آمد. «آینده»ای که به سویش روان بود او را در نظر مسافری که روی نیمکت رو به رویش نشسته بود شاخص می‌کرد و او را وامی‌داشت پیش خود بگوید: «باید آدم مهمی باشد»، چه مثلاً گِرد کلاه نرم کوتار یا اسکی مجسمه‌ساز هالهٔ گنگی می‌دید و چندان تعجب نمی‌کرد اگر در ایستگاه بعدی چشمش به جمع برازنده‌ای می‌افتاد که اگر به ایستگاه مقصد رسیده بودند جلو در به پیشواز عضوِ از راه رسیده می‌آمدند و همراه او به سوی یکی از کالسکه‌هایی می‌رفتند که آنجا منتظر بودند و مسؤول ایستگاه دوویل با احترام به همه‌شان سلام می‌گفت، و اگر هنوز به مقصد نرسیده بودند همه می‌آمدند و کوپه را اشغال می‌کردند. و این درست همان کاری بود که گروه تحت فرماندهی کوتار کرد و به واگنی هجوم آورد که او و علامت‌های مرا از

پنجره‌اش دیده بود، هجومی شتابناک چون چندین نفر از اعضای دسته با تأخیر و زمانی رسیده بودند که قطار از پیش در ایستگاه و آمادهٔ حرکت بود. بریشو که عضو وفادار دسته بود، در این سالهایی که کسان دیگری پیوندشان را با آن سست‌تر کرده بودند وفادارتر هم شده بود. ضعف تدریجی بینایی وادارش کرده بود در پاریس هم هر چه بیشتر از کار در شب بکاهد. از این گذشته چندان علاقه‌ای هم به «سوربن جدید» نداشت که در آن، گرایش به دقت علمی، به سبک آلمانی، رفته رفته بر انسان‌گرایی غلبه می‌کرد. فعالیتش را دیگر به ساعتهای تدریس خودش، و عضویت در هیأت‌های ممتحن، محدود کرده بود. در نتیجه فرصت بسیار بیشتری برای محفل‌بازی داشت که عبارت بود از رفتن به شب‌نشینی‌های وردورن‌ها، یا آنهایی که گاهی یکی از اعضا، با تن لرزان از هیجان، به افتخار وردورن‌ها برپا می‌کرد. درست است که درباره کم مانده بود عشق آن کاری را بکند که حرفهٔ بریشو دیگر توانایی‌اش را نداشت، و آن این که از گروه کوچک جدایش کند. اما خانم وردورن، که «حواسش جمع بود» و از این گذشته، بنابر عادتی که در جهت منافع محفلش به هم زده بود رفته رفته از این نوع درام‌ها و بازی‌ها لذتی بیطرفانه می‌برد، میانهٔ او را با فرد خطرآفرین به نحو جبران‌ناپذیری به هم زده بود چه، به گفتهٔ خودش، بلد بود «همه چیز را راست و ریس کند» و «مرهم را درست همان جایی بمالد که زخم است». این کار بویژه دربارهٔ یکی از این زنان خطرناک بسیار راحت انجام شد چون رخت‌شوی بریشو بود، و خانم وردورن که اجازهٔ سر زدن به طبقهٔ ششم[109] پروفسور را داشت، و هر بار که منت می‌گذاشت و به دیدنش می‌رفت او از شدت غرور سرخ می‌شد، بی‌هیچ زحمتی زنک بیمقدار را بیرون کرد. «نفهمیدم، زنی مثل من به شما افتخار می‌دهد و پیش شما می‌آید و آن وقت شما همچو موجودی را به خانه‌تان راه می‌دهید؟» بریشو هرگز از یاد نمی‌برد که خانم وردورن به او خدمت کرده و نگذاشته بود سر پیری در منجلاب فرو شود، و هر چه بیشتر وابستهٔ او می‌شد، در حالی که «خانم» در جهت خلاف این تجدید علاقه،

و شاید هم به علت آن، رفته رفته ازاین عضو وفادارِ بیش از حد رام، که می‌شد پیشاپیش به فرمانبرداری‌اش اطمینان داشت، بیزار می‌شد. اما بریشو از رابطهٔ خودمانی‌اش با وردورن‌ها بهره‌ای می‌برد که او را نزد همهٔ همکارانش در سوربن شاخص می‌کرد. اینان مات می‌ماندند از تعریف‌های او از شب‌نشینی‌هایی که خودشان هرگز به آنها دعوت نمی‌شدند، از اشاره‌ای که فلان نویسنده در نشریات به او کرده یا از تکچهره‌ای از او که فلان نقاش سرشناس به نمایش گذاشته بود، نویسنده و نقاشی که استادانِ کُرسی‌های دیگر دانشکدهٔ ادبیات استعدادش را می‌ستودند اما هیچ امکان جلب توجهش را نداشتند، و همچنین از برازندگی سر و وضع فیلسوف محفل‌نشین، که در آغاز آن را نه برازندگی که ولنگاری پنداشته بودند تا این که خودش لطف کرد و توضیح داد که البته کلاه سیلندر برای دید و بازدید مناسب است و در چنین مواقعی می‌شود آن را روی زمین هم گذاشت اما در شب‌نشینی‌های بیرون از شهر هر چقدر هم که مجلل باشند، سیلندر مجاز نیست و به جای آن باید کلاه نرم گذاشت که با لباس اسموکینگ کاملاً سازگار است. در اولین ثانیه‌هایی که گروه کوچک به واگن هجوم آورد حتی فرصت نکردم با کوتار حرف بزنم، چون نفس باخته بود. اما نه چندان به این دلیل که دویده باشد تا مبادا به قطار نرسد، بلکه بیشتر از این شگفتی که چنان بموقع رسیده بود. حسی که داشت فراتر از لذتِ موفقیت بود، تقریباً شادمانی کسی بود که کَلَک خنده‌داری زده باشد. پس از آن که حالش جا آمد گفت: «هه هه! چه بامزه. یک دقیقه دیر آمده بودیم قطار بی‌قطار! به این می‌گویند سر وقت رسیدن!» چشمکی زد، و این را از سر خرسندی کرد و نه برای اینکه بپرسد آیا اصطلاح را درست به کار برده است یا نه، چون اکنون دیگر سرشار از اعتماد به نفس بود. سرانجام فرصت یافت و مرا به دیگر اعضای دستهٔ کوچک معرفی کرد. با تأسف دیدم که کمابیش همه‌شان به لباسی‌اند که در پاریس اسموکینگ نامیده می‌شود. فراموش کرده بودم که وردورن‌ها تحولی خجولانه را در جهت جامعهٔ اشراف آغاز کرده‌اند،

تحولی که ماجرای دریفوس کُندش می‌کرد و موسیقی «نوین» به آن شتاب می‌داد، تحولی که البته خودشان تکذیب می‌کردند و به این تکذیب همچنان ادامه می‌دادند تا زمانی که به هدف برسد، چونان هدفهای نظامی که فرمانده فقط زمانی اعلامشان می‌کند که به آنها رسیده تا اگر نرسید نگویند شکست خورده است. از طرف دیگر، جامعهٔ اشراف برای رفتن به سوی آنان کاملاً آمادگی داشت. این جامعه هنوز ایشان را کسانی می‌دانست که هیچ کس از اشراف به خانه‌شان نمی‌رفت، اما این هیچ مایهٔ تأسفشان نبود. محفل وردورن‌ها نوعی پرستشگاه موسیقی دانسته می‌شد. می‌گفتند همین محفل به ونتوی الهام و دلگرمی داده بود. و گرچه سونات ونتوی را هنوز هیچ کس نمی‌فهمید و کمابیش گمنام مانده بود، نام خودش به عنوان بزرگ‌ترین موسیقیدان معاصر ارجی عظیم داشت. دیگر این که برخی جوانان فوبور به این نتیجه رسیده بودند که باید به اندازهٔ بورژواها فرهیخته باشند و سه نفرشان موسیقی آموخته بودند و سونات ونتوی در نظرشان وجههٔ بسیار داشت. در خانه، درباره‌اش با مادر هوشمندی که به دانش‌اندوزی تشویقشان کرده بود حرف می‌زدند. و مادرانی که به تحصیلات فرزندشان علاقه نشان می‌دادند در کنسرت‌ها با نوعی احترام خانم وردورن را نگاه می‌کردند که در لُژش نشسته بود و کتابچهٔ نت را دنبال می‌کرد. تا این زمان، این وجههٔ ضمنی وردورن‌ها فقط در دو چیز نمود داشت. از طرفی، خانم وردورن دربارهٔ پرنسس دو کاپرارولا[۱۱۰] می‌گفت: «آها، این یکی زن فهمیده‌ای است، خوشایند است. کسانی که تحملشان را ندارم، آدمهای احمق‌اند، حوصله‌ام را سر می‌برند، دیوانه‌ام می‌کنند.» گفته‌ای که ممکن بود آدم کمی ظریفی را به این فکر بیندازد که شاید پرنسس دو کاپرارولا، یکی از برجسته‌ترین چهره‌های اشرافی، سری به خانهٔ خانم وردورن زده است. پرنسس حتی یک بار نام وردورن را به زبان آورده در دیداری با خانم سوان برای تسلیت مرگ شوهرش از او پرسیده بود که آیا وردورن‌ها را می‌شناسد یا نه. اودت با حالتی ناگهان غم‌آلود جواب داده بود: «گفتید کی؟» ــ «وردورن.» و

اودت دوباره با حالتی تأسف‌آمیز: «آها، فهمیدم. نه، نمی‌شناسمشان، یا بهتر است بگویم می‌شناسم و نمی‌شناسم، در گذشته‌ها در خانه بعضی دوستان می‌دیدمشان، البته خیلی پیش. آدمهای خوشایندی‌اند.» پس از رفتن پرنسس دو کاپرارولا اودت با خود گفت که کاش حقیقت را گفته بود. اما دروغی که در جا گفت نه ناشی از حسابگری، بلکه بیانگر ترسها و خواست‌هایش بود. آنچه انکار می‌کرد آنی نبود که زیرکی ایجاب می‌کرد انکارش کند، بل آنی که دلش می‌خواست وجود نداشته باشد، حتی اگر مخاطب تا یک ساعت دیگر می‌دید که دارد. کمی بعد اعتماد به خویش را باز می‌یافت و حتی به استقبال سؤال می‌رفت و برای آن که به نظر نرسد از آن می‌ترسد با نوعی فروتنی ساختگی، همچون بزرگ بانویی که اعتراف کند سوار تراموا شده است، می‌گفت: «خانم وردورن؟ البته که می‌شناسمش، خیلی خوب.» مادام دو سووره می‌گفت: «تازگی‌ها خیلی از وردورن‌ها حرف می‌زنند.» اودت با لبخند تمسخرآمیزی در جواب دوشس می‌گفت: «بعله، واقعاً هم این طور به نظر می‌رسد که خیلی ازشان حرف می‌زنند. گاه به گاهی سر و کلهٔ این جور آدمهای تازه در جامعه پیدا می‌شود»، و فراموش می‌کرد که خودش هم از جمله تازه‌ترین‌هاست. مادام دو سووره می‌گفت: «پرنسس دو کاپرارولا خانه‌اش شام خورده.» اودت با تاکید بیشتری می‌خندید و می‌گفت: «آها! تعجبی ندارد. همیشه این کارها را اول پرنسس دو کاپرارولا شروع می‌کند، بعد کس دیگری، مثلاً کنتس موله، ادامه‌اش می‌دهد» اودت با این گفته چنان می‌نمود که این دو بزرگ بانو را به خاطر عادتشان به «افتتاح» محفل‌های تازه، سخت تحقیر می‌کند. از لحنش حس می‌شد که می‌خواهد بگوید او، یعنی اودت، و همچنین مادام دو سووره، کسانی نیستند که پا به همچو جاهای مشکوکی بگذارند.

بعد از اذعان خانم وردورن به هوشمندی پرنسس دو کاپرارولا، نشانهٔ دومی که از آگاهی وردورن‌ها از سرنوشت آینده حکایت می‌کرد این بود که بسیار مایل بودند آدم در شب‌نشینی‌شان لباس رسمی به تن کند (البته

بدون این که این را علناً به زبان آورده باشند)؛ اکنون دیگر بدون خجالتی می‌شد که برادرزادهٔ آقای وردورن، یعنی همانی که «بد آورده بود»، به او سلام کند.[۱۱۱]

یکی از کسانی که در گرنکور سوار واگن من شدند سانیت بود، همانی که در گذشته خویشاوندش فورشویل او را از خانهٔ وردورن‌ها بیرون کرد اما دوباره برگشته بود. در گذشته عیب‌هایش، از دیدگاه زندگی محفلی ــ برغم حُسن‌های برتری که داشت ــ تا اندازه‌ای از همان نوع عیب‌های کوتار بود: خجالتی بود، می‌خواست همه از او خوششان بیاید و کوشش‌هایش در این راه به جایی نمی‌رسید. اما در حالی که زندگی میان گذشته و حال کوتار شکاف عمیقی انداخته بود، برعکس عیب‌های سانیت پا به پای کوشش‌هایی که برای تصحیحشان می‌کرد هر چه بزرگ‌تر می‌شد. کوتار در خانهٔ وردورن‌ها، به دلیل تداعی لحظات گذشته نزدِ آدمی که در محیطی مألوف بسر می‌برد، تا اندازه‌ای همانی بود که بود، اما در عوض در حضور بیمارانش، در بَخشَش در بیمارستان، در آکادمی پزشکی، می‌توانست ظاهر سرد، تحقیرآمیز، جدی و خشکی به خود بگیرد که شدیدتر هم می‌شد هنگامی که در حضور شاگردانش مزه‌پرانی می‌کرد و همه گوششان به او بود. سانیت اغلب حس می‌کرد حوصلهٔ دیگران را سر می‌برد، وکسی به حرفهایش گوش نمی‌دهد و به جای آن که به شیوهٔ کوتار آرام‌تر حرف بزند، و با حالت آمرانه مخاطب را مجبور به گوش دادن کند، نه فقط لحنی لوده‌وار پیش می‌گرفت تا مخاطب حالت بیش از حد جدی گفته‌هایش را به او ببخشد، بلکه به آهنگ گفته‌هایش شتاب می‌داد، موجز می‌گفت، کلمات مخفف به کار می‌برد تا گفته‌هایش کوتاه جلوه کند و بیشتر به نظر رسد که به آنچه می‌گوید آشنایی دارد، و به تنها نتیجه‌ای که می‌رسید این بود که چون حرفهایش نامفهوم می‌شد به نظر بی‌پایان می‌آمد. اعتماد به نفسش از آن نوعی نبود که کوتار داشت و بیمارانش را انگار منجمد می‌کرد، تا آنجا که با شنیدن وصف خوشرویی او در محافل می‌گفتند: «پس این دیگر آن آدمی نیست که ما در مطبش

می‌بینیم و مریض را در روشنایی می‌نشاند و خودش پشت به نور به او خیره می‌شود.» اعتماد به نفس سانیت صلابتی نداشت، حس می‌کردی کمرویی بیش از حدی در پسش پنهان است و با تلنگری از هم می‌پاشد. سانیت، که دوستانش همواره به او گفته بودند به خود زیادی بی‌اعتماد است، و براستی هم می‌دید آدم‌هایی که بحق از خود پایین‌تر می‌داند به آسانی به موفقیت‌هایی می‌رسند که از دسترس خودش دور است، هر آنچه را که می‌گفت با لبخندی آغاز می‌کرد که یعنی بامزه است، از ترس این که اگر قیافهٔ جدی بگیرد ارزش گفته‌اش آن چنان که باید معلوم نشود. گاهی، به اعتبار جنبهٔ فکاهی‌ای که ظاهراً خودش در موضوعی می‌دید که قصد تعریفش را داشت، همه از سرِ ارفاق سکوت می‌کردند. اما موضوع بیمزه از آب در می‌آمد. یکی از مهمانان که قلب رئوفی داشت گاهی برای تشویق سانیت لبخندی تأییدآمیز اما «خصوصی»، تقریباً مخفیانه، دزدکی و بدون جلب توجه دیگران حوالهٔ او می‌کرد، چنان که کسی اسکناسی را کف دست دیگری می‌گذارد. اما هیچ کس این مسؤولیت و خطر را نمی‌پذیرفت که با قهقهه‌ای خود را علناً همراه او نشان دهد. تا مدتی پس از آن که تعریف ماجرا به پایان رسیده و به فراموشی سپرده شده بود خود سانیت، با حالتی تأسف‌آمیز، تنهایی به گفتهٔ خودش می‌خندید، انگار در حال چشیدن لذتی بود که وانمود می‌کرد آن ماجرا به اندازهٔ کافی داشته است اما بقیه در نیافته‌اند. اما اسکی مجسمه‌ساز: اسکی به این خاطر چنین خوانده می‌شد که تلفظ نام لهستانی‌اش دشوار بود، و همچنین به این دلیل که خودش هم، از زمانی که در محیط خاصی زندگی می‌کرد چنین نشان می‌داد که نمی‌خواهد چندان ربطی با خانواده‌اش داشته باشد که خانواده‌ای محترم، اما کمی ملال‌آور و پرجمعیت بود ــ این اسکی مردی چهل و پنج ساله و بدقیافه بود، نوعی رفتار بچگانه و بازیگوشی خیالبافانه داشت که از گذشته و از زمانی در او باقی مانده بود که، تا ده سالگی، شیرین‌ترین کودک نابغهٔ جهان و سوگلی همهٔ خانمها دانسته می‌شد. خانم وردورن مدعی بود که او از الستیر هنرمندتر است. گو این که

شباهت‌هایش با الستیر صرفاً ظاهری بود. اما همین شباهت‌ها کافی بود تا الستیر، که اسکی را فقط یک بار دیده بود، از او همان نفرت ژرفی را داشته باشد که آدم نه چندان از کسانی که درست متضاد با او هستند، بلکه از کسی دارد که شبیه به خود اوست اما نه به آن خوبی، کسی که در او جنبه‌های منفی خودش نمایان است و عیب‌هایی که پشت سر گذاشته است، و به نحو خجلت‌آوری به یادش می‌آورد که پیش از رسیدن به حالت کنونی‌اش به چشم دیگران چگونه می‌آمده است. اما خانم وردورن به این دلیل شخصیت اسکی را قوی‌تر از الستیر می‌دانست که هنری نبود که آمادگی‌اش را نداشته باشد و خانم معتقد بود که اگر اسکی آن قدر تنبل نبود این آمادگی‌ها را به استعداد کامل بدل می‌کرد. همین تنبلی هم به نظر خانم یک امتیاز اضافی می‌آمد، چون مغایر کوشایی بود که به گمان او ویژگی آدمهای عاری از نبوغ بود. اسکی روی هر چیزی که می‌خواستی نقاشی می‌کرد، از تکمهٔ سردست گرفته تا تختهٔ در. با صدایی شبیه آهنگسازها آواز می‌خواند، از حفظ پیانو می‌زد، از پیانو صدای ارکستر در می‌آورد و این نه چندان از چیره‌دستی‌اش در نوازندگی که از نارسایی بم‌هایش بود، یعنی که انگشتانش توان آن را نداشت که نشان دهد نوبت به ساز بادی رسیده است، و در عوض صدای آن را با دهانش در می‌آورد. از آنجا که وقت حرف زدن کلماتی به کار می‌برد که شنیدنشان احساس شگرفی القا کند، همچنان که وقت نواختن هم مکثی می‌کرد و سپس صدای «پینگ»ی در می‌آورد که یعنی صدای سازهای مسی است، کسانی بی‌اندازه هوشمندش می‌دانستند، در حالی که در حقیقت افکارش به دو سه مضمون محدود می‌شد و آن هم بینهایت سطحی بود. چون از داشتن شهرت خیال‌پردازی ناخرسند بود، به این فکر افتاده بود که نشان دهد آدم عملی و مثبتی است و در نتیجه با تکلف و تظاهر بسیار از خود دقتی ساختگی، تعقلی ساختگی نشان می‌داد که عاملی آن را شدیدتر هم می‌کرد، و آن این که هیچ حافظه‌ای نداشت و اطلاعاتش همیشه نادرست بود. حرکت سر، گردن و پاهایش موزون و شیرین می‌بود اگر هنوز نه ساله

بود، اگر کاکل بور حلقه حلقه، یقهٔ بزرگ توری و چکمه‌های کوچک سرخ چرمی داشت. او و کوتار و بریشو زودتر از وقت به ایستگاه گرنکور رسیده، بریشو را در تالار انتظار گذاشته خود برای گشتی بیرون رفته بودند. چون کوتار خواست برگردد اسکی به او گفت: «عجله‌ای نیست. قطارِ امروز محلی نیست، قطار استانی است.» و شادمان از دیدن تأثیری که دقت گفته‌اش بر کوتار گذاشت دربارهٔ خودش گفت: «بعله دیگر، چون اسکی اهل هنر است و مثلاً بلد است مجسمهٔ گِلی بسازد، همه فکر می‌کنند اهل عمل نیست. در حالی که هیچ کس به خوبی من این خط را نمی‌شناسد.» با این همه به طرف ایستگاه برمی‌گشتند که ناگهان کوتار، با دیدن دود قطار کوچک محلی نعره‌ای زد و سراسیمه گفت: «باید به هر جزایی که شده خودمان را برسانیم.» براستی هم چیزی نمانده بود که جا بمانند، چون آن تفاوت میان قطار محلی و استانی فقط در ذهن اسکی وجود داشت. بریشو با صدایی لرزان پرسید: «ببینم، پرنسس در این قطار نیست؟» شیشه‌های بسیار درشت عینکش، چون آینه‌ای که پزشکان متخصص گلو به پیشانی می‌بندند تا ته حلق بیمار را روشن کنند، برق می‌زد و به نظر می‌آمد که زندگی را از چشمان پروفسور وام گرفته باشد، و شاید به دلیل کوششی که پروفسور برای هماهنگ کردن دیدش با آن شیشه‌ها به کار می‌بُرد، حتی در لحظه‌های کاملاً بی‌اهمیت هم چنین می‌نمود که خود شیشه‌ها با دقت و تاکید اغراق‌آمیزی به آدم زل می‌زنند. از سوی دیگر بیماری، رفته رفته با محروم کردن بریشو از حس بینایی، زیبایی‌های این حس را بر او فاش کرده بود، چنان که اغلب آدم بایداز شیئی جدا بشود، و مثلاً آن را هدیه بدهد، تا تازه نگاهش کند و حسرتش را بخورد و ارزشش را بداند. دکتر که هنوز هیجانش فروکش نکرده بود گفت: «نه، نه، پرنسس با بعضی مهمانهای خانم وردورن که باید سوار قطار پاریس می‌شدند به مَنویل رفته. حتی بعید نیست که خود خانم وردورن هم با او باشد. چون در سَن‌مار کار داشت. این طوری با ما همسفر می‌شود و بقیهٔ راه را با ما می‌آید، که خیلی هم جالب می‌شود. بنابراین

باید در مَتویل چشمهایمان را خوب باز کنیم! وگرنه! گو این که عیبی ندارد، چون کم‌مانده بود اصلاً جا بمانیم. آه! وقتی قطار را از دور دیدم خشکم زد. واقعاً در لحظه‌ای رسیدیم که من اسمش را می‌گذارم لحظهٔ روانی. می‌دانید اگر به قطار نمی‌رسیدیم چه می‌شد؟ مجسم کنید که خانم وردورن ببیند کالسکه‌ها بی‌ما برگشته! وای که چه منظره‌ای!... جداً هم، عجب ماجرایی. ببینم، بریشو، نظرتان دربارهٔ کاری که کردیم چیست؟» این را با نوعی خودستایی پرسید. بریشو در جواب گفت: «جداً هم باید گفت که اگر به قطار نمی‌رسیدید، به قول مرحوم ویلمن[۱۱۲]، کار مزقونچی‌ها زار بود.» اما من، که از همان اولین لحظه‌های دیدار با این آدمهای ناشناخته حواسم پرت شده بود، یکباره به یادگفتهٔ کوتار در تالار رقص کازینوی کوچک افتادم، و با یادآوری رقص آلبرتین و آندره قلبم بشدت درد گرفت، چنان که گفتی می‌شد زنجیری نامرئی عضوی از بدن را به تصویرهای حافظه وصل کند. این درد چندان نپایید: از دو روز پیش که دلبری دوستم از سن‌لو مرا دچار حسادتی تازه کرده بود فکر رابطهٔ احتمالی آلبرتین با زنان دیگر به نظرم نشدنی می‌آمد، چون حسادتِ پیشین را از یادم برده بود. ساده‌لوحی کسانی را داشتم که می‌پندارند گرایشی الزاماً گرایش دیگری را نفی می‌کند. در آرامبوویل، از آنجا که قطار کوچک پُر بود، دهقانی با روپوش آبی با آن که بلیت درجه سه داشت سوار واگن شد. دکتر، که معتقد بود نباید گذاشت پرنسس با همچو آدمی همسفر شود یکی از کارکنان قطار را صدا زد، کارتش را به عنوان پزشکِ یک کمپانی بزرگ راه‌آهن نشان داد و رئیس ایستگاه را مجبور کرد دهقان را پیاده کند. سانیت، که از همان آغاز صحنه سخت ناراحت و شرمزده شده بود و به خاطر انبوه دهقانان حاضر بر سکوی ایستگاه می‌ترسید که مبادا آن صحنه انگیزهٔ شورشی دهقانی بشود، وانمود کرد که دل‌پیچه دارد و برای اینکه متهم به همدستی با خشونتِ دکتر نشود در راهرو به راه افتاد تا دستشویی یا به قول دکتر «واترز»ی پیدا کند. و چون نیافت از ته راهروی پیچ‌پیچک به تماشای صحنه پرداخت. بریشو، که می‌خواست

قابلیت‌هایش را به یک «نوچه» نشان بدهد به من گفت: «آقا، اگر اولین بار است که به خانهٔ خانم وردورن می‌آیید باید بدانید که در هیچ جا به اندازهٔ محفل او آدم «شیرینی زندگی» را حس نمی‌کند، که می‌دانید این تعبیر از مبتکر تفنن‌گرایی و بیعاری‌گرایی و خیلی از کلمات دیگری است که با گرایی ختم می‌شوند و امروزه میان جوجه اسنوب‌های ما باب شده‌اند، یعنی آقای پرنس دو تالیران.» به نظرش بذله و «باب روز» می‌آمد که در اشاره به بزرگ اشرافیان گذشته پیش از عنوانشان کلمهٔ آقا را هم بیاورد، و می‌گفت آقای دوک دو لاروشفوکو، آقای کاردینال دو رتز، که گهگاهی هم ایشان را «گوندیِ *استراگل فورلایف*[۱۱۳]» و «این مارسیاکِ **بولانژیست**[۱۱۴]» می‌نامید. و محال بود که در اشاره به منتسکیو لبخندی نزند و او را «جناب رئیس سکوندا دو منتسکیو» ننامد. یک اشرافی ممکن بود از شنیدن این نوع فضل‌فروشی که بوی مدرسه می‌داد ناراحت بشود. اما در رفتار بی‌نقص یک اشرافی هم، زمانی که از شاهزاده‌ای حرف می‌زند، نوعی فضل‌فروشی هست که آن هم بوی «کاست» دیگری را می‌دهد، یعنی قشری که حتماً باید عنوان «امپراتور» را به نام گیوم بچسباند و در سخن گفتن با یک والاحضرت او را به صورت سوم شخص خطاب کند. بریشو با اشاره به «آقای پرنس دو تالیران» بازگفت: «بعله دیگر! وقتی به‌اش سلام می‌کنی باید کلاهت را کاملاً پایین بیاوری، چون از نیاکان است.» کوتار به من گفت: «محیط دلنشینی است. همه جور آدمی خواهید دید، چون خانم وردورن اهل دست‌چین کردن نیست: هم دانشمندان برجسته‌ای مثل بریشو را می‌بینید و هم اشرافیان بزرگی مثل پرنسس شربتوف را که یک شاهزادهٔ روسی است و با گراند دوشس اودوکسی دوست است، و حتی در ساعتهایی که هیچ کس اجازهٔ دیدنش را ندارد تنهایی به دیدنش می‌رود.» در واقع، گراند دوشس اودوکسی خوش نداشت پرنسس شربتوف (که از مدتها پیش کسی دعوتش نمی‌کرد) هنگامی به خانه‌اش برود که کسان دیگری هم بودند، از این رو او را فقط در ساعتهای اول صبح می‌پذیرفت که هیچیک از دوستانش در حضورش نبودند، کسانی که

دیدارشان با پرنسس همان قدر برایشان ناخوشایند بود که برای خود او هم دردسر داشت. از سه سال پیش، خانم شربتوف چون آرایشگری پس از ترک گراند دوشس یکراست به خانهٔ خانم وردورن می‌رفت که تازه از خواب بیدار شده بود، و دیگر ولش نمی‌کرد؛ از این رو می‌توان گفت که وفاداری پرنسس بینهایت بیشتر از بریشو بود که البته او هم هیچ چهارشنبه‌ای غیبت نداشت و در این روز، با لذت بسیار، خود را همتای شاتوبریان در لابِی‌یِ او بوآ[115]، می‌پنداشت یا در فصل ییلاق این احساس را داشت که خانم وردورن همان مادام دو شاتله[116] و خودش همان کسی است که همواره (با نیشخند و خودستایی ادیبانه) «آقای دو وولتر» می‌نامید.

پرنسس شربتوف چون باکسی رفت و آمدی نداشت از چند سال پیش به وردورن‌ها وفایی نشان داده بود که او را چیزی بیش از یک عضو «وفادار» معمولی می‌کرد، او را نمونهٔ وفاداری و موجودی آرمانی می‌کرد که خانم وردورن سالهای سال نیافتنی‌اش پنداشته بود و در زمانی که دیگر پا به سن می‌گذاشت آن را سرانجام در این عضو مؤنث تازه مجسم می‌دید. هیچ کس از وفاداران «خانم» نبود که دستکم یک باری «غیبت» نداشته بوده باشد، با همهٔ حسادتی که در او می‌انگیخت و عذابش می‌داد. حتی کسانی هم که از همه بیشتر خانه‌دوست بودند یک باری هوسِ سفر می‌کردند؛ از همه پارساترها هم به دام عشقی می‌افتادند؛ از همه سالم‌ترها هم ممکن بود سرما بخورند و از همه بیکاره‌ترها به خدمت یک ماههٔ سربازی بروند، و از همه ناخلف‌ترها هم می‌رفتند تا «چشمان مادر محتضرشان را ببندند.» و هیچ تأثیری نداشت اگر خانم وردورن چون آن زن امپراتور رم می‌گفت که تنها سرداری که سپاهیان باید گوش به فرمانش باشند اوست، یا چون مسیح یا کایزر می‌گفت آن کسی که پدر و مادرش را به اندازهٔ او دوست بدارد و برای پیوستن به او ترکشان نکند لایق او نیست، و این که بهتر بود به جایِ ماندنِ در بستر و تحلیل رفتن، یا تسلیم زنی هر جایی شدن، کنار او بمانند که تنها داروی درد و تنها مایهٔ لذت است. اما

سرنوشت، که گاهی خوش دارد پایان زندگی‌های طولانی را زیبا کند، خانم وردورن را با پرنسس شربتوف آشنا کرد. پرنسس با خانواده‌اش به هم زده، از کشورش تبعید شده بود، تنها خانم بارون پوبوس و گراند دوشس اودوکسی را می‌شناخت که فقط صبح‌های زود و زمانی به خانه‌شان می‌رفت که خانم وردورن هنوز در خواب بود (چون میلی به دیدن دوستان اولی نداشت و دومی مایل نبود که دوستانش پرنسس را ببینند)، به یاد نمی‌آورد از سن دوازده‌سالگی، که به خاطر سرخک بستری شده بود حتی یک روز در بستر مانده باشد و در یک روز آخر سال در جواب خانم وردورن (که از ترس تنها ماندن از او می‌خواست برغم عید بماند و شب را در خانهٔ او بگذراند) گفت: «چه اشکالی دارد؟ هر روزی می‌خواهد باشد. مگر نه این که این روز را باید با خانواده گذراند و شما خانوادهٔ منید؟»، در پانسیون می‌نشست و با جابه‌جا شدن وردورن‌ها تغییر جا می‌داد، دنبالشان به ییلاق می‌رفت، و برای خانم وردورن چنان بخوبی مصداق این شعر دو وینیی شده بود:

تنها تو شدی آن که انسان پیوسته می‌جوید

که «رئیس» محفل کوچک برای آن که در آن دنیا هم «وفادار»ی داشته باشد از او خواسته بود هر کدامشان آخر مُرد کنار دیگری دفن شود. به غریبه‌ها ــ که همواره باید کسی را هم از این جمله دانست که به او بیشتر از همه دروغ می‌گوییم چون بیشتر از هر کسی از تحقیر او عذاب می‌کشیم: یعنی خودمان ــ به غریبه‌ها پرنسس شربتوف همیشه می‌گفت که فقط با گراند دوشس، وردورن‌ها و بارونس پوبوس دوست است، نه به این معنی که فاجعه‌هایی مستقل از خواست او همهٔ دوستی‌هایش را نابود کرده و میان آوارشان فقط همین چند تا باقی مانده باشد، بلکه به ارادهٔ خودش اینها را از میان همه برگزیده بود و گرایشی به انزوا و سادگی واداشته بودش که به همین‌ها بسنده کند. می‌گفت «هیچ کس دیگر را نمی‌بینم» و با این گفته بر جنبهٔ انعطاف‌ناپذیری تاکید می‌کرد که بیشتر حالت پیروی از

قاعده‌ای خودخواسته را داشت تا تحمل ضرورتی ناخواسته را. سپس می‌گفت: «فقط به سه خانه رفت و آمد دارم»، همچون نویسندگانی که اعلام می‌کنند نمایشنامه‌شان فقط سه بار به صحنه خواهد رفت، از ترس این که مبادا به بار چهارم نرسد. خانم و آقای وردورن چه این گفته را باور داشتند و چه نه در هر حال به پرنسس کمک کرده بودند آن را در ذهن بقیهٔ اعضا جا بیندازد. و اینان شکی نداشتند که از یک سو، پرنسس از میان هزاران امکانِ دوستی و آشنایی فقط وردورن‌ها را انتخاب کرده است و از سوی دیگر وردورن‌ها، میان همهٔ بزرگ اشرافیانی که نازشان را می‌کشند و به نتیجه‌ای نمی‌رسند استثنایی قایل شده و پرنسس را پذیرفته‌اند.

به نظر اینان، پرنسس بیش از حد بر محیطِ خاستگاه خود سر بود و در آن ناگزیر احساس ملال می‌کرد، و در میان همهٔ کسانی که می‌توانست با ایشان رفت و آمد کند فقط وردورن‌ها را خوشایند می‌یافت. در مقابل، وردورن‌ها هم به آن همه اشرافیانی که دوستی‌شان را می‌خواستند اعتنایی نشان نداده با قبول فقط یک استثنا، پرنسس شربتوف را پذیرفته بودند که از همهٔ بزرگ بانوانِ همتای خودش هوشمندتر بود.

پرنسس بسیار دارا بود؛ در همهٔ شب‌های اول لُژ بزرگی داشت و با اجازهٔ خانم وردورن اعضا را برای دیدن نمایش با خود می‌برد، و هرگز کس دیگری را نمی‌برد. همه این چهرهٔ رنگ‌پریده و اسرارآمیز را به هم نشان می‌دادند که پیر شده اما به سفیدی نگراییده بود، بلکه بیشتر چون برخی میوه‌های وحشیِ ماندنی خشکیده و سرخ شده بود. هم قدرتمندی و هم فروتنی‌اش را می‌ستودند چون همیشه آکادمیسینی چون بریشو، دانشمند سرشناسی چون کوتار، بهترین پیانونوازِ روز (و بعدها آقای دو شارلوس) را در کنار داشت و با این همه به عمد می‌کوشید تاریک‌ترین لُژ را انتخاب کند، خودش ته لژ می‌نشست، هیچ اعتنایی به جمعیت تالار نشان نمی‌داد، همهٔ حواسش پی گروه کوچک همراهش بود که کمی پیش از پایان نمایش بلند می‌شد و به دنبال او بیرون می‌رفت، ملکهٔ شگرفی که زیبایی شرم‌آلود، جذاب و کهنه شده داشت. اما، این که خانم شربتوف

تالار را نگاه نمی‌کرد و در تاریکی ته لژ می‌ماند برای این بود که می‌کوشید وجود دنیای زنده‌ای را فراموش کند که شور و آرزویش را داشت اما نمی‌توانست با آن آشنا شود؛ «محفل کوچک» لژ تئاتر برای او معادل سکون مُرده‌وار برخی جانوران در رویارویی با خطر بود. با این همه، انگیزهٔ تازه‌جویی و کنجکاوی اشرافیان مایهٔ آن می‌شد که شاید به آن ناشناس اسرارآمیز بیشتر از چهره‌های سرشناسی توجه نشان دهند که در لژهای اول جا داشتند و همه به دیدنشان می‌رفتند. مجسم می‌کردند او با کسانی که خود می‌شناسند تفاوت دارد، و هوشی خارق‌العاده همراه با نیکوکاری خردمندانه آن گروه کوچک برجسته را دور او گرد آورده است. پرنسس اگر کسی را به او معرفی می‌کردند یا درباره‌اش حرف می‌زدند بشدت بی‌اعتنایی نشان می‌داد تا افسانهٔ نفرتش از جامعهٔ اشراف را زنده نگه دارد. با این همه، برخی آدمهای تازه به یاری کوتار یا خانم وردورن امکان آشنایی با او را می‌یافتند و پرنسس از آشنایی با یک فرد تازه چنان سرمست می‌شد که افسانهٔ انزوای خودخواسته‌اش را از یاد می‌برد و دیوانه‌وار از خود برای تازه وارد مایه می‌گذاشت. اگر این کس آدم پیش‌پاافتاده‌ای بود همه تعجب می‌کردند. «عجیب است که پرنسس، که نمی‌خواهد با هیچ کس دوستی کند، در مورد همچو موجود کم‌ارزشی استثنا قائل می‌شود!» اما این‌گونه آشنایی‌های بارآور بسیار کم بود، و پرنسس در محیط تنگ و بستهٔ وفادارانِ محفل زندگی می‌کرد.

کوتار خیلی بیشتر از آن که بگوید: «فلانی را سه شنبه در آکادمی می‌بینم» می‌گفت: «فلانی را چهارشنبه خانهٔ وردورن‌ها می‌بینیم». از خودِ شب‌نشینی‌های چهارشنبه هم به عنوان مشغله‌ای بسیار مهم و واجب یاد می‌کرد. وانگهی از آن دسته آدمهایی بود که چندان خواهانی ندارند و رفتن به جایی را که به آن دعوت شده‌اند آن چنان وظیفهٔ مهمی می‌دانند که انگار این دعوت فرمانی چون فراخوانی نظامی یا حُکمی قضایی است. تنها معاینه‌ای بسیار مهم می‌توانست او را از رفتن به خانهٔ وردورن‌ها در روز چهارشنبه باز دارد، و این اهمیت بیشتر به منزلت بیمار بستگی داشت

تا به وخامت بیماری. چه کوتار، با آن که آدم خوبی بود، نه به خاطر سکتهٔ یک کارگر که برای زکام یک وزیر از خوشی چهارشنبه‌ها می‌گذشت. حتی در چنین موردی هم به همسرش می‌گفت: «از قول من از خانم وردورن عذرخواهی کن. بگو که با تأخیر می‌آیم. حضرت آقا گذاشته و درست همین امروز سرما خورده.» یک روز چهارشنبه آشپز پیرشان رگ بازویش را برید. کوتار اسموکینگ پوشیده آمادهٔ رفتن به خانهٔ وردورن‌ها بود، در جواب همسرش که خجولانه از او می‌پرسید چه کمکی می‌تواند به زن زخمی بکند شانه‌ای بالا انداخت و با آه و ناله گفت: «نمی‌توانم، لئونتین، مگر خودت نمی‌بینی جلیقهٔ سفید تنم است؟» خانم کوتار برای رعایت حال شوهرش کسی را بیدرنگ به دنبال دستیار مطب او فرستاد، او برای این که زودتر برسد با کالسکه‌ای آمد، و درست هنگامی وارد حیاط شد که کالسکه کوتار بیرون می‌رفت تا او را به خانهٔ وردورن‌ها برساند. در نتیجه، عقب و جلو کردن کالسکه‌ها پنج دقیقه‌ای وقت گرفت. خانم کوتار شرمنده شد از این که دستیارش او را در لباس شب‌نشینی دید. کوتار، شاید هم به خاطر ناراحتی وجدان، از تأخیری که پیش آمد سخت ناراحت شد و با چنان خُلق سگی به مهمانی رفت که اگر آن همه خوشی‌های چهارشنبه نبود تسکین نمی‌یافت.

اگر یک مشتری کوتار از او می‌پرسید: «گاهی گرمانت‌ها را می‌بینید؟» پروفسور در کمال صداقت جواب می‌داد: «خود گرمانت‌ها را شاید نشود گفت. نمی‌دانم. اما همهٔ این آدمها را در خانه دوستان خودم می‌بینم. حتماً اسم وردورن‌ها را شنیده‌اید. همه را می‌شناسند. بعد هم، دستکم می‌شود گفت که از آن شیک‌های آس و پاس نیستند. مایه دارند. ثروت خانم وردورن را سی و پنج میلیون تخمین می‌زنند. می‌دانید سی و پنج میلیون کم پولی نیست. به همین دلیل هم از آنهایی نیست که حساب یک پول و دو پول را بکند. اسم دوشس دو گرمانت را آوردید. بگذارید بگویم فرق این دو تا در چیست: خانم وردورن زن بزرگی است، در حالی که دوشس دو گرمانت نباید چیزی در چنته داشته باشد. متوجه این تفاوت هستید که؟

در هر حال، چه گرمانت‌ها به خانهٔ خانم وردورن بروند و چه نه، کسانی به دیدنش می‌روند که خیلی از این‌ها سرند، کسانی مثل شربتوف‌ها، فورشویل‌ها و خیلی‌های دیگر، آدمهایی از آن بالا بالاها، همهٔ اشراف فرانسه و ناوار، که من با آنها خودمانی و مثل دو تا دوست حرف می‌زنم. بخصوص که این جور آدمها خیلی هم از معاشرت با بزرگان دانش خوششان می‌آید.» این جملهٔ آخر را با لبخندی آکنده از خودستایی کیف‌آمیز همراه می‌کرد که ناشی از رضایت و غرور بود، اما نه چندان به این خاطر که عنوانی که در گذشته‌ها دربارهٔ کسانی چون پوتن و شارکو به کار برده شده بود اکنون به او داده می‌شد، بلکه از این رو که سرانجام می‌توانست اصطلاحاتی راکه رسم بود و رواج داشت آن چنان که باید به کار ببرد، نیز این که پس از تمرین‌ها و بررسی‌های بسیار آنها را کاملاً فراگرفته بود. از همین رو، پس از آن که نام پرنسس شربتوف را هم از جملهٔ کسانی آورد که خانم وردورن به خانه‌اش می‌پذیرفت، با چشمکی به من گفت: «حالا فهمیدید چطور محفلی است؟ متوجه منظورم شدید؟» و منظورش این بود که از آن محفل شیک‌تر وجود ندارد. در حالی که، پذیرفتن خانم روسی که جز گراند دوشس اودوکسی کسی را نمی‌شناخت کافی نبود. اما حتی اگر هم پرنسس شربتوف او را نمی‌شناخت نظر کوتار دربارهٔ برازندگی بی‌همانند محفل وردورن، و شادمانی‌اش از پذیرفته شدن در آن، هیچ تغییری نمی‌کرد. شوکتی که در کسانی می‌بینیم که با ایشان همنشینی داریم به همان سان با ذات ایشان بی‌رابطه است که شوکت شخصیت‌هایی تئاتری، که اگر تهیه‌کننده‌ای صدها هزار فرانک خرج خرید جامه‌های اصیل و جواهرات واقعی کند این همه هیچ تأثیری در ظاهرشان نخواهد داشت در حالی که، یک دکوراتور بزرگ، با تاباندن نوری مصنوعی بر ردایی کاغذی، پیراهنی از پارچهٔ زمخت و سنجاق و جواهری شیشه‌ای، ظاهری هزار بار مجلل‌تر القا می‌کند. فلان مرد عُمری را میان شخصیت‌های نامداری گذرانده که برای او چیزی جز خویشاوندانی ملال‌انگیز یا آشنایانی دل‌آزار نبوده‌اند، چون از همان

گهواره عادت کرده ایشان را عاری از هرگونه حیثیت و شهرتی ببیند. اما در عوض، اگر از سر اتفاق چنین حیثیتی با گمنام‌ترین کسان همراه شود بیشمار آدمهایی چون کوتار عمری شیفتهٔ زنان سرشناسی می‌مانند که محفلشان را کانون برازنده‌ترین اشرافیان در نظر می‌آورند در حالی که حتی در حد مادام دو ویلپاریزیس و دوستانش هم نبوده‌اند، یعنی بزرگ بانوان مطرودی که اشراف با ایشان بزرگ شده بودند اما رفت و آمد نمی‌کردند؛ نه، زنانی که دوستی‌شان مایهٔ افتخار بسیاری کسان بوده است، اگر این کسان خاطرات خود را بنگارند و نام ایشان و مهمانان شب‌نشینی‌هایشان را بیاورند هیچ کس، نه مادام دو کامبرمر و نه مادام دو گرمانت، نخواهدشان شناخت. اما چه باک! بدین‌گونه کسی چون کوتار هم بارونس یا مارکیز خودش را دارد که برای او بارونس یا مارکیز اصلی است، همچون بارونسی که ماریوو از او سخن می‌گوید و هرگز نامش آورده نمی‌شود و هیچگاه هم به ذهن آدم نمی‌آید که نامی داشته بوده باشد. کوتار همهٔ اشرافیت را در این زن ــ که اشراف او را نمی‌شناسند ــ خلاصه می‌بیند، بویژه که هر چقدر عنوانی مشکوک‌تر باشد تاج و نشانش روی لیوانها، ظرفهای نقره، مرکاغذ و صندوقچه‌ها نمایان‌تر است. کسان بسیاری از نوع کوتار، که به گمان خود عمری را در فوبور سن ژرمن گذرانده‌اند، شاید در تخیل خود بس بیشتر از کسانی شیفتهٔ رؤیاهای فئودالی شده باشند که براستی میان شهزادگان زندگی می‌کرده‌اند، همچنان که در نظر خرده دکان‌داری که گاهی یکشنبه‌ها به دیدن «بناهای قدیمی» می‌رود، ساختمانهایی که بیشتر از همه قرون وسطا را به یاد می‌آورد اغلب آنهایی است که سنگهایش از پایین تا بالا مال امروز است و طاقی‌هایش را شاگردان ویوله لو دوک[117] رنگ آبی زده با ستاره‌های طلایی آراسته‌اند. «پرنسس را در منویل می‌بینیم. با ما هم‌سفر است. اما شما را فوراً به‌اش معرفی نمی‌کنم. بهتر است که این کار را خانم وردورن بکند. مگر این که بهانه‌ای پیش بیاید که در آن صورت مطمئناً ترتیبش را می‌دهم.» سانیت، که وانمود می‌کرد برای هواخوری بیرون آمده است،

پرسید: «دربارهٔ چه حرف می‌زدید؟» بریشو گفت: «داشتم برای آقا جمله‌ای را نقل می‌کردم که شما خوب می‌شناسید، از آن کسی که به نظر من اولین چهرهٔ *آخر قرن‌ی* است (که البته منظورم قرن هجدهم است)، یعنی شارل موریس که همان اسقفِ پریگور[۱۱۸] باشد. اول از همه، قول داده بود روزنامه‌نویس خیلی خوبی باشد. اما خودش را خراب کرد و کارش به وزارت کشید! زندگی از این بدبختی‌ها زیاد دارد. سیاستمدار فرصت‌طلبی بود و با ولنگاری خاص اشراف اصیل، ابایی نداشت از این که در صورت لزوم برای شاه پروس هم کار کند و آخر عمری چپ میانه‌رو هم شد.»

در سن پیر دِزیف دختر بسیار زیبایی سوار شد که متأسفانه جزو گروه کوچک نبود. نمی‌توانستم از پوست ماگنولیایی‌اش، چشمان سیاهش، بدن کشیدهٔ خوش‌تراشش چشم بردارم. پس از ثانیه‌ای خواست شیشه‌ای را باز کند، چون هوای کوپه گرم بود، و چون نمی‌خواست از یکایک حاضران اجازه بگیرد و من تنها کسی بودم که بالاپوش نداشتم بسرعت و با صدایی شاداب و خندان از من پرسید: «ببخشید، آقا، از هوا بدتان نمی‌آید؟» دلم می‌خواست به او بگویم: «با ما به خانهٔ وردورن‌ها بیایید.» یا: «نام و نشانی‌تان را به من بگویید.» جواب دادم: «نخیر خانم، هوا ناراحتم نمی‌کند.» و بعد، بدون آن‌که به خود زحمت جابه‌جا شدن بدهد: «دود سیگار دوستانتان را ناراحت نمی‌کند؟» و سیگاری روشن کرد. در ایستگاه سوم با جَستی پیاده شد. فردای آن روز از آلبرتین دربارهٔ آن دختر پرسیدم. چون از آنجا که احمقانه فکر می‌کردم فقط یک چیز را می‌توان دوست داشت، و رفتار آلبرتین با روبر حسادتم را برانگیخته بود، دیگر نگران رفتارش با زنان نبودم. آلبرتین گفت چیزی نمی‌داند و گمان کنم بسیار صادقانه گفت. با هیجان گفتم: «چقدر دلم می‌خواهد دوباره ببینمش!» و آلبرتین در جوابم گفت: «خیالتان راحت باشد، آدمها همیشه

دوباره پیدایشان می‌شود.» در این مورد اشتباه می‌کرد: آن دختر سیگارکش را دیگر ندیدم و نامش را ندانستم. خواهیم دید که چرا دراز زمانی از جستجویش دست برداشتم، اما فراموشش نکردم. اغلب پیش می‌آید که به فکر او بیفتم و تمنای شدیدی در دل حس کنم. اما تکرار این گونه تمناها ناگزیر به این اندیشه وا می‌داردمان که اگر بخواهیم این دختران را با همان مایه لذت بازیابیم باید به همان سالی هم برگردیم که ده سال دیگر از پی‌اش آمده و در همهٔ این سالها دختر پژمرده شده است. گاهی می‌شود دوباره کسی را یافت، اما زمان را نمی‌توان از میان برداشت. و این همه هست و هست تا روز نامنتظری که چون شبی زمستانی غم‌انگیز است، شبی که دیگر نه آن دختر را می‌جویی و نه هیچ دختر دیگری را، و حتی از بازیافتنش می‌هراسی. چون دیگر نه جاذبه‌ای در خود می‌بینی که کسی را خوش بیایی، و نه نیرویی که دوستش بداری. البته نه این که به معنی رایج کلمه ناتوان شده باشی. و اگر بحث عاشقی باشد، شاید بیشتر از هر زمانی عشق بورزی. اما حس می‌کنی که برای اندک نیرویی که داری کاری بیش از اندازه سترگ است. آرامش ابدی به همین زودی وقفه‌هایی پدید آورده که نه می‌توانی بیرون بروی و نه حرف بزنی. پاگذاشتن بر پله آن چنان که باید، خود موفقیتی است چون جَستن بندباز در لحظهٔ خطیر. وای اگر دختری که دوست می‌داری تو را در این حالت ببیند، حتی اگر هنوز چهره و همهٔ موهای بور جوانی را داشته باشی! دیگر نمی‌توان خستگی همگامی با جوانی را تاب آورد. حتی اگر تمنای جسمانی به جای فرونشستن دو چندان شود! برای تسکینش زنی را فرا می‌خوانی که در بند خوش آمدن به او نیستی، تنها شبی را با توست و هیچگاه دوباره‌اش نمی‌بینی.

کوتار گفت: «ظاهراً هنوز از ویولن‌نواز خبری نیست.» در واقع، مهم‌ترین خبر روز در گروه کوچک غیبت ویولن‌نواز سوگلی خانم وردورن بود. این

جوان، که دورهٔ سربازی‌اش را نزدیک دونسیر می‌گذرانید هفته‌ای سه شب برای شام به راسپلیر می‌آمد چون مرخصی شبانه داشت. اما دو شب پیش برای نخستین بار اعضای گروه دیده بودند که در قطار از او خبری نیست. حدس زدند که به قطار نرسیده است. اما خانم وردورن کالسکه‌ای برای قطار بعدی و سپس آخرین قطار فرستاد و کالسکه خالی برگشت. «حتماً بازداشت است چون فرارش دلیل دیگری نمی‌تواند داشته باشد. می‌دانید که، در حرفهٔ نظام، با این آدمهای کله‌شق، کافیست افسری یک خرده بداخلاق باشد.» بریشو گفت: «بخصوص اگر امشب هم نیاید خانم وردورن خیلی خیلی ناراحت می‌شود، چون میزبان عزیزمان درست همین امشب برای اولین بار همسایه‌هایش، مارکی و مارکیز دوکامبرمر را که راسپلیر را به او اجاره داده‌اند به شام دعوت کرده.» کوتار هیجان‌زده گفت: «امشب، مارکی و مارکیز دوکامبرمر! من که اصلاً خبر نداشتم. البته، مثل همهٔ شما، می‌دانستم که بناست یک شبی بیایند، اما نمی‌دانستم به همین زودی‌ها باشد. عجبا»، رو به من کرد: «عجبا، درست همانی که به شما گفتم: پرنسس شربتوف، مارکی و مارکیز دوکامبرمر.» و پس از چند باری که این نامها را تکرار کرد و با نوایشان خود را لالایی داد باز به من گفت: «می‌بینید که به جای خرب خوبی می‌رویم. با آن که دفعهٔ اولتان است، بهترین فرصت گیرتان آمده، امشب از آن شب‌های درخشان و استثنایی است.» و رو به بریشو کرد و گفت: «خانم حتماً خیلی عصبانی است. دیگر وقتش است که برسیم و از مخمصه نجاتش بدهیم.» در واقع، خانم وردورن از زمانی که به راسپلیر آمده بود به اعضا چنین وانمود می‌کرد که مجبور است یک بار مالکانِ کوشک را دعوت کند و این اجبار عذابش می‌دهد. می‌گفت اگر دعوتشان کند سال آینده موقعیت بهتری خواهد داشت و این کار را فقط به این دلیل می‌کند. اما می‌گفت آن چنان از پذیرایی کسانی که عضو گروه نیستند وحشت دارد، و چنان این کار برایش ناگوار است، که مدام آن را به بعد می‌اندازد. ترسش تا اندازه‌ای به همان دلایلی بود که خود می‌گفت اما درباره‌شان اغراق می‌کرد، در حالی که از

سوی دیگر، این پذیرایی را با انگیزه‌های اسنوبی (که ترجیح می‌داد به زبان نیاورد) بسیار خوش می‌داشت. از این رو، در آنچه می‌گفت نیمه صادق بود، گروه کوچک را چنان در جهان یگانه می‌دانست و یکی از آن مجموعه‌هایی که گرد آوردنش قرنها طول می‌کشد، که از فکر گنجاندن آدمهایی شهرستانی در آن وحشت می‌کرد، آدمهایی که ***چهارگانه*** و ***استادان*** واگنر را نشناسند، نتوانند نقش خود را در کنسرتِ گفت‌وگوهای عمومی محفل بازی کنند، و با آمدن به خانهٔ خانم وردورن یکی از چهارشنبه‌های معروف او را به نابودی بکشند، یکی از آن شاهکارهای بی‌همانند و شکننده چون شیشه‌های ونیزی که یک نُت ناموزون برای شکستنشان کافی است. آقای وردورن گفت: «از این گذشته، حتماً از آنهایی‌اند که ضدتر از آنها پیدا نمی‌شود، نظامی‌گرای خالص.» که خانم وردورن در جوابش گفت: «نه، این هیچ برایم مهم نیست. خیلی وقت است که دیگر کسی دربارهٔ قضیه حرفی نمی‌زند.» خودش صمیمانه دریفوسی بود، اما دلش می‌خواست گرایش دریفوسی محفلش در جامعهٔ اشرافی هم برایش وجهه‌ای ایجاد کند. اما دریفوس‌گرایی در زمینهٔ سیاست پیروز شده بود و در جامعهٔ اشرافی نه. لابوری، رِناک، پیکار و زولا هنوز از نظر اشرافیان خائن بودند و ناگزیر مایهٔ دوری اینان از هستهٔ کوچک می‌شدند. از این رو خانم وردورن در پی آن بود که پس از این گریز به دنیای سیاست دوباره به عالم هنر برگردد. وانگهی، مگر نه این که دندی و دبوسی در قضیه جزو «بد»ها بودند؟ گفت: «اما دربارهٔ قضیه، کاری که می‌شود کرد این است که آنها را کنار بریشو بنشانیم (بریشو تنها عضو دسته بود که در قضیه طرف ستاد ارتش را گرفت و همین از وجههٔ او نزد خانم وردورن بسیار کم کرد). مجبور نیستیم که تا ابد از قضیه دریفوس حرف بزنیم. نه، حقیقتش را بخواهید، این کامبرمرها مایهٔ دردسرم‌اند.» اما اعضای دسته، که هم در نهان مشتاق آشنایی با کامبرمرها بودند و هم گول خانم وردورن را می‌خوردند که می‌گفت از پذیرایی‌شان ملول است، هر روز در گفتگو با او همان دلایل سخیفی را تکرار می‌کردند که خود او در توجیه دعوت از

کامبرمرها می‌آورد و می‌کوشیدند این دلایل را مخالفت‌ناپذیر بنمایانند. کوتار پیابی می‌گفت: «یک بار تصمیم قطعی بگیرید، آن وقت دربارهٔ اجاره به شما امتیازهایی می‌دهند، مُزد باغبان را آنها می‌پردازند و شما از باغچه‌ها استفاده می‌کنید. همهٔ اینها به یک شب ناراحتی می‌ارزد. این را فقط برای خودتان می‌گویم.» چنین می‌گفت اما یک بار که در کالسکهٔ خانم وردورن نشسته بود با دیدن کالسکهٔ مادام دو کامبرمر پیر دلش به تپش افتاد و بخصوص یک بار دیگر، در ایستگاه راه‌آهن، نزدیک مارکی بود و خود را نزد کارکنان ایستگاه حقیر حس کرد. از سوی دیگر، کامبرمرها چنان از جریانهای جامعهٔ اشراف دور بودند که حتی به فکرشان هم نمی‌رسید برخی زنان برازنده با نوعی احترام از خانم وردورن یاد کنند، و او را زنی در نظر می‌آوردند که فقط با آدمهای عجیب و غریب رفت و آمد دارد، شاید حتی ازدواج شرعی هم نکرده است، و هرگز در مهمانی‌اش غیر از خود آنان هیچ کس از اشراف نیست. تنها به این دلیل به رفتن به شب‌نشینی او رضا داده بودند که می‌خواستند با چنان مستأجری رابطهٔ خوبی داشته باشند و امیدوار بودند چندین سال دیگر هم بیاید، بخصوص از یک ماه پیش که شنیده بودند چندین میلیون ارث به او رسیده است. در سکوت خود را برای روز موعود آماده می‌کردند، بی‌آن که در این باره شوخی و لودگی کنند. اما اعضای گروه دیگر امیدی به آمدنشان نداشتند، بس که خانم وردورن در حضور ایشان روز موعود را تعیین کرده سپس عقب انداخته بود. هدفِ این بی‌تصمیمی‌ها فقط این نبود که ناراحتی‌اش از دعوت کامبرمرها را به رخ همه بکشد، بلکه همچنین می‌خواست اعضای گروه کوچک را که در آن حوالی می‌نشستند و ممکن بود به فکر نیامدن بیفتند در تب و تاب نگه دارد. نه این که «خانم» حدس می‌زد «روز سرنوشت» برای اعضا هم به اندازهٔ خودش هیجان‌انگیز باشد، بلکه چون به همه باورانده بود که آن دعوت برایش از هر کار شاقی رنج‌آورتر است می‌خواست به وفاداری‌شان دلگرم باشد. «مبادا مرا با این چینی‌ها تنها بگذارید! برعکس باید همه با هم باشیم تا کم‌تر حوصله‌مان سر برود. البته

نمی‌توانیم دربارهٔ هیچ کدام از چیزهایی که برایمان جالب است حرف بزنیم. چاره‌ای نیست، یک چهارشنبه‌مان خراب می‌شود.»

بریشو رو به من کرد و گفت: «واقعاً هم، خانم وردورن زن خیلی فهمیده‌ای است، چهارشنبه‌هایش را با برازندگی هر چه تمام‌تر تدارک می‌بیند، به نظر من هیچ دلش نمی‌خواست این دهاتی‌های اشراف‌زاده اما بیذوق را به خانه‌اش دعوت کند. بالاخره دلش رضا نداد مارکیز پیر را هم بگوید و فقط پسر و عروسش را دعوت کرده.»

«آها، پس مارکیز دو کامبرمر را می‌بینیم!» این را کوتار با لبخندی گفت که به گمانش باید بیانگر عیاشی و زن‌دوستی می‌بود، هر چند نمی‌دانست مادام دو کامبرمر زن زیبایی است یا نه. اما عنوان مارکیز تصویرهایی شکوهمند و هوس‌انگیز در ذهنش تداعی می‌کرد. اسکی، که یک بار هنگام‌قدم زدن با خانم‌وردورن اورادیده‌بودگفت: «هه، من می‌شناسمش!» دکتر از پس عینک نگاهی چپ چپ به او انداخت و گفت: «منظورتان شناختن به مفهوم توراتی‌اش است؟»[۱۱۹] یکی از شوخی‌هایی بود که خوش داشت تکرار کند. اسکی به من گفت: «زن فهمیده‌ای است». و چون دید که من چیزی نمی‌گویم دوباره، با تاکید بر یک یک کلمات، گفت: «البته هم زن فهمیده‌ای هست و هم نیست. آموزش ندیده، سطحی است، اما غریزهٔ درک چیزهای قشنگ را دارد. اگر لازم باشد سکوت می‌کند، اما هیچ وقت مزخرف نمی‌گوید. بعد هم، آب و رنگ قشنگی دارد. کشیدن تکچهره‌اش باید جالب باشد.» این را گفت و پلکهایش را تا نیمه بست، انگار مارکیز رامی‌دید که جلویش نشسته تا او چهره‌اش را بکشد. از آنجا که درست عکس نظری را داشتم که اسکی در آن همه لفافه بیان می‌کرد، به گفتن همین بسنده کردم که خواهر مهندس برجسته‌ای به نام آقای لوگراندن است. بریشو به من گفت: «می‌بینید، بزودی با یک خانم زیبا آشنا می‌شوید و هیچ کس نمی‌داند بعدش چه می‌شود. کلئوپاترا زن برجسته‌ای هم نبود، زن ریزنقشی بود، زن ریزنقش لاابالی وحشتناکی بود که میاک خودمان تصویرش کرده، اما ببینید بعدش چه چیزها پیش آمد، نه

فقط برای این یارو آنتوان که برای همهٔ جهان باستان.» در جوابش گفتم: «قبلاً با مادام دو کامبرمر آشنا شده‌ام.» ـ «آها! پس گذارتان دارد به جای آشنا می‌افتد.» گفتم: «بخصوص از دیدنش به این دلیل خوشحال می‌شوم که قول داده بود کتاب یک کشیش سابق کومبره را به من بدهد که درباره اسم جاهای این منطقه است. این طوری قولش را به یادش می‌آورم. به کار این کشیش و به ریشه‌شناسی خیلی علاقه دارم.» بریشو گفت: «زیاد به چیزهایی که می‌گوید اعتماد نکنید. کتابش در راسپلیر هست و من هم سرسری ورقش زده‌ام و چیزی که به درد بخورد درش ندیده‌ام؛ پر از اشتباه است. بطور مثال ببینید دربارهٔ واژهٔ **بریک** (bricq) چه گفته. این واژه در خیلی از اسمهای مکانِ این منطقه هست. جناب کشیش نمی‌دانم از کجا به این نتیجهٔ مهمل رسیده که ریشه‌اش **بریگا** (briga) است که معنی بلندی و مکان مستحکم را می‌دهد. سابقهٔ این لغت را حتی در طوایف سلتی، لاتو بریژها (Latobriges) و نمتوبریژها (Nemetobriges) و غیره هم می‌بیند و همین طور جلو می‌آید تا به اسم‌هایی چون بریان (brian) و بریون (brion) و غیره می‌رسد[۱۲۰]. در مورد این ناحیه‌ای هم که الآن در خدمت شما داریم درش سفر می‌کنیم گویا **بریکبوسک** (Bricquebosc) یعنی بیشهٔ بالای بلندی، **بریکویل** (Bricqueville) یعنی سکونتگاه بلند و **بریکبک** (Bricquebec)، ایستگاهی هم که تا چند لحظهٔ دیگر در آن توقف می‌کنیم یعنی بلندی نزدیک جویبار. در حالی که اصلاً این طور نیست، چون **بریک** یک لغت قدیمی زبان «نور»ی[۱۲۱] است و معنی‌اش، خیلی ساده، پُل است. به همین ترتیب، واژهٔ **فلور** (fleur) که تحت‌الحمایهٔ خانم کامبرمر این همه زحمت می‌کشد که آن را گاهی به ریشه‌های اسکاندیناوی floi یا flo و گاهی به ریشه‌های ایرلندی ae و aer ربط بدهد، بدون هیچ شکی از fiord دانمارکی می‌آید که همان بندر خودمان است. به همین ترتیب، جناب کشیش معتقد است که ایستگاه سن مارتن لو وتو (Vêtu)، نزدیک راسپلیر، به معنی سن مارتن پیر (Vieux) یعنی مرادف لاتین Vetus است. شکی نیست که واژهٔ Vieux در تشکیل خیلی از اسمهای مکان این منطقه دخالت

داشته. این واژه معمولاً از Vadum می‌آید که به معنی پایاب است، مثلاً در اسم آبادی لِه ویو. همانی است که انگلیسی‌ها می‌گویند ford (مثل آکسفورد، هیرفورد). اما در واژهٔ مورد بحث ما، ویو از Vetus نمی‌آید، بلکه از Vastatus می‌آید که به معنی جای ویران و بیابان برهوت است. در همین نزدیکی‌ها جایی هست به اسم سوتوَست (Sottevast)، یعنی مثلاً بیابان سِتولد (Setold)، یا بریوست (Brillevast)، بیابان برولد Berold. بخصوص از این نظر مطمئن‌ام که کشیش اشتباه می‌کند که سن مارتن لو ویو قدیم‌ترها اسمش سن مارتن دو گست Gast و حتی سن مارتن دو ترگات Terregate بوده. می‌دانیم که در این واژه‌ها حرف v و حرف g یکی‌اند. همان طور که Dévaster و gâcher به یک معنی‌اند [: خراب کردن]. یا jachère و gâtines (از ریشهٔ آلمانی قدیم Wastinna) که یک معنی دارند [: آیش، زمین هرز]. پس ترگات همان Terra Vastata [زمین هرز] است. اما سن مارس Saint Mars، که در گذشته‌ها سن مردِ (Saint-Merd) بوده (بر بدخواهش لعنت!) همان سن مدار دوس (Saint Medardus) است که Saint-Médard، Saint-Mard، Saint-Marc، Cinq-Mars هم شده و حتی به صورت Dammas در آمده. البته این را هم نباید فراموش کرد که در همین نزدیکی‌ها، جاهایی که اسمشان Mars دارد، از منشاء ماقبل مسیحی (Mars اساطیری) خبر می‌دهد که هنوز در این منطقه زنده است اما حضرت کشیش نمی‌خواهد قبول کند. بخصوص تعداد ارتفاعاتی که اسم خدایان باستانی به آنها داده شده، مثل کوه ژوپیتر، Jeumont، خیلی زیاد است. کشیش شما نمی‌خواهد اینها را قبول کند و در عوض، جاهایی را هم که اسمشان در مسیحیت ریشه دارد نمی‌بیند. مثلاً، گذارش به لوکتودی (Loctudy) هم افتاده و می‌گوید این اسم غیرمسیحی است، در حالی که در واقع شکل تحول یافتهٔ Locus sancti tudeni لاتین است، یا این که نمی‌فهمد که سامارکول (Sammarcoles) همان Sanctus Martialis است.» بریشو که می‌دید گفته‌هایش برایم جالب است همچنان می‌گفت: «کشیش شما همهٔ واژه‌هایی را که به holm، home، hon ختم می‌شوند از ریشه (holl(hullus)،

تپه، می‌داند در حالی که همه از ریشهٔ شمالی holm به معنی جزیره‌اند که مثال معروفش استکهلم است و در این منطقه در اسم‌های Houlme، Quetthon، Néhomme، Robehomme، Tahoume و Engohomme و غیره دیده می‌شود.» این نامها مرا به یاد روزی انداخت که آلبرتین می‌خواست به آمفرویل لابیگو برود (که بریشو گفت این واژه از ترکیب اسمهای دو ارباب ناحیه ساخته شده است) و سپس به من پیشنهاد کرد که با هم برای شام به روبوم برویم. اما مونمارتن، تا چند لحظهٔ دیگر به آن می‌رسیم[۱۲۳].
پرسیدم: «نئوم Néhomme در نزدیکی‌های کارکتویت (Carquethuit) و کلیتورپ (Clitourps) نیست؟» ــ «چرا. نئوم همان Holm است، جزیره یا شبه‌جزیرهٔ ویکنت نیژل معروف که اسمش در نویل Neville باقی مانده. کارکتویت و کلیتورپ که می‌فرمایید، اسم‌هایی است که تحت‌الحمایهٔ مادام دو کامبرمر دربارهٔ آنها هم اشتباه کرده. بدون شک می‌داند که کارک همان Kirche آلمانی، کلیساست. اسمهای کرکویل و دونکرک (Dunkerque) را که شنیده‌اید. بهتر است به همین واژهٔ معروف dun توجه کنیم که در زبان سِلتی به معنی تَل بوده. این ریشه در همه‌جای فرانسه هست. جناب کشیش مات و مبهوت واژهٔ Duneville شده که در منطقه اورِلوار هم هست؛ در حالی که می‌توانست Châteaudun و Dun-le-Roi را در منطقهٔ شِر، Duneau را در منطقهٔ سارت، Dun را در آریژ، Dune-les-Places را در نیور و غیره و غیره هم ببیند. این ریشهٔ Dun موجب شده که دربارهٔ Douville اشتباه عجیبی بکند، که در ضمن این همان جایی است که پیاده می‌شویم و کالسکه‌های خوب و راحت خانم وردورن منتظرمان است. بله، می‌گوید دوویل از لاتین donvilla می‌آید. واقعیت این است که دوویل پای تل‌های مرتفعی بنا شده. جناب کشیش، که از همه چیز خبر دارد حس می‌کند که اینجا خطایی مرتکب شده. در واقع، در یک سیاههٔ قدیمی اموال کلیسا چشمش به واژهٔ Domvilla افتاده. بنابراین حرف قبلی‌اش را تصحیح می‌کند و می‌گوید که دوویل یعنی تیول اسقف، (domino abbati) آن هم اسقف صومعه کوه سن میشل. این کشف خیلی

خوشحالش می‌کند، در حالی که با توجه به زندگی رسوایی‌آمیزی که از زمان مجمع سن کلر سور اپت در کوه سن میشل جریان داشته همچو خوشحالی‌ای عجیب است، البته نه عجیب‌تر از این که شاه دانمارک حاکم همهٔ این سواحل بوده و کیش اودین[۱۲۳] را خیلی بیشتراز دین‌مسیح رواج داده باشد. از طرف دیگر، این فرض که n تبدیل به m شده باشد برای من خیلی عجیب نیست و تغییری که نشان می‌دهد خیلی کم‌تر از واژهٔ خیلی درست لیون است که آن هم از ریشهٔ dun می‌آید (Lugdunum). اما کشیش اشتباه می‌کند. دوویل هیچ وقت Donville نبوده، بلکه Doville بوده، از لاتین Eudonis villa یعنی ویلای اود (Eudes). اسم دوویل قدیم‌ترها اسکالکلیف (Escalecliff) بود، یعنی پلکانِ دامنه. طرفهای سال ۱۲۳۳، اود لوبوتیه، ارباب اسکالکلیف به ارض مقدس رفت؛ قبل از رفتن، کلیسای مِلکش را به صومعهٔ بلانش لاند بخشید. در ازای این کار خیر، روستا را به اسم او کردند و شد دوویل. اما باید عرض کنم که علم نام جاشناسی[۱۲۴]، که‌بنده‌درش خیلی هم ناشی‌ام، از علوم دقیقه نیست؛ اگر این سند تاریخی را در اختیار نداشتیم ممکن بود بحق تصور کنیم که دوویل از اوویل (Ouville) می‌آید، یعنی شهرِ آب. واژه‌هایی که درشان شکل ai هست، که همان aqua [آب به لاتین] باشد، مثل (Aigus-Mortes)، این شکل اغلب به eu و ou تبدیل می‌شود. در نزدیکی‌های دوویل چشمه‌های آب معدنی معروفی بود که کارکبو (Carquebut) نامیده می‌شد. می‌توانید حدس بزنید که کشیش از این که در این اسم هم یک ریشهٔ مسیحی پیدا کند چقدر خوشحال شد، گو این که به نظر می‌رسد رواج مسیحیت در این ناحیه خیلی مشکل بوده باشد، چون ظاهراً چندین قدیس، سنت اورسال و سن گوفروا و سن بارسانور و سن لوران دو برو دان رویش زحمت کشیده‌اند و تازه این آخری کار را به راهبان بوبک (Beaubec) واگذار کرده. اما دربارهٔ جزء tuit باز کشیشه اشتباه می‌کند، این را شکل دیگری از toft، کلبه، می‌داند که در Criquetot، Ectot، Yvetot می‌بینیم، در حالی که از ریشهٔ Thveit به معنی مزروعی کردن زمین جنگلی است، مثل Braquetuit،

le Thuit، Regnetuit و غیره. به همین ترتیب، در کلیتورپ ریشهٔ thorp نورماندی را، که به معنی دهکده است، می‌بیند، اما فکر می‌کند که قسمت اول واژه، از Clivus لاتین به معنی شیب می‌آید در حالی که از Cliff صخره است. اما بزرگ‌ترین اشتباههایش، بیشتر ناشی از پیشداوری است تا جهل. هر چقدر هم که آدم به ملیت فرانسوی‌اش پایبند باشد، آیا درست است‌که منکرحقیقت بشودو سن لوران‌آن‌بره را منتسب به کشیش معروف رُمی بداند، در حالی که منتسب به سنت لاورنس توت، اسقف دوبلین است؟ اما بیشتر از عواطف میهنی، آن چیزی که موجب می‌شود دوست شما اشتباهات‌فاحش‌مرتکب‌بشودغرض‌ورزی‌دینی‌است. می‌دانید که در نزدیکی‌های راسپلیر دو مونمارتن هست: Montmartin-en-Graignes و Montmartin-sur-Mer. جناب کشیش در مورد Graignes اشتباهی نکرده و درست دیده که این واژه، همان لاتینِ Grania و یونانی Crêné، به معنی باتلاق و مرداب است؛ اسم‌هایی از قبیل Lengronne، Grenneville، Croen و Gresmays بیشمار است. اما مونمارتن، این به قول خود زبان‌شناس شما می‌خواهد به هر قیمتی که شده این محل را حوزهٔ کلیسایی وقف سن مارتن بداند. دلیلی هم که برای خودش می‌آورد این است که سن مارتن قدیس حامی این محل است. اما متوجه‌نیست که این قدیس بعدها به عنوان حامی محل انتخاب شده، یا شاید هم نفرت دوران قبل از مسیحیت چشم کشیش ما را کور کرده. نمی‌خواهد قبول کند که اگر بحث کوه [مون Mont] درمیان‌بوداسم‌آنجاراهم، مثل‌مون‌سن‌میشل، می‌گذاشتند مون سن مارتن، درحالی‌که‌اسم‌مونمارتن‌خیلی‌بیشتربارغیرمسیحی‌داردوبه پرستشگاه‌های خدای اساطیری مارس [Mars] مربوط می‌شود، پرستشگاههایی که البته غیر از همین اسم چیز دیگری ازشان باقی نمانده اما حضور انکارناپذیر اردوگاههای رُمی در منطقه برای تائیدش کافی است، حتی اگر اسم مونمارتن هم، که خودش شکی باقی نمی‌گذارد، وجود نداشته باشد. بنابراین، این کتابچه‌ای که می‌خواهید در راسپلیر به سراغش بروید کتاب چندان خوبی نیست.» در جوابش گفتم که در کومبره اغلب از کشیش

مضمون‌های جالبی در زمینهٔ ریشه‌شناسی شنیده بودیم. «شاید در ناحیهٔ خودش آمادگی بیشتری داشته و سفر به نورماندی گیجش کرده.» گفتم: «ظاهراً بهبود هم نیافته، چون وقت ورود بیماری افسردگی داشت و وقت رفتن دچار رماتیسم شده بود» ـ «آها! پس تقصیر از افسردگی است. به قول استادعزیزم پوکلن[۱۲۵] از دست‌افسردگی‌دررفته و به دام زبان‌شناسی افتاده. ببینم، کوتار، به نظر شما می‌شود که افسردگی تأثیر مخربی روی زبان‌شناسی داشته باشد و زبان‌شناسی برعکس افسردگی را تسکین بدهد، و آدم بعد از خلاصی از بیماری افسردگی دچار رماتیسم بشود؟» ـ «البته، رماتیسم و افسردگی دو شکل جایگزین فرسودگی عصبی یا نوروآرتریتیسم‌اند. هر کدام از طریق متاستاز می‌توانند جانشین دیگری بشوند.» بریشو گفت: «جسارت نباشد، پروفسور دانشمند ما فرانسه را همان طور با لاتین و یونانی مخلوط می‌کنند که جناب پورگون، آن طور که مولیر می‌فرماید. عمویم، که منظورم همان سارسی[۱۲۶] ملّی‌مان باشد...» اما نتوانست جمله‌اش را به پایان ببرد. پروفسور ناگهان از جا جست و نعره‌ای کشید و بعد به زبان آدم و به صدای بلند گفت: «اهه! اهه! از منویل رد شده‌ایم (هه! هه!) حتی از رنویل هم گذشته‌ایم.» دیده بود که قطار به ایستگاه سن مارلو ویو رسیده است که در آن تقریباً همهٔ مسافران پیاده می‌شدند. «فکر نکنم یادشان رفته باشد در آن ایستگاهها نگه دارند. ما گرم بحث دربارهٔ کامبرمرها بوده‌ایم و متوجه نشده‌ایم» ـ «گوش کنید، اسکی، صبر کنید، می‌خواهم **یک چیز خوبی** به شما بگویم»، کوتار از این اصطلاح که در برخی محیط‌های پزشکی به کار می‌رفت خیلی خوشش می‌آمد، «پرنسس باید در همین قطار باشد. احتمالاً ما را ندیده و سوار کوپهٔ دیگری شده. برویم دنبالش. خدا کند که قضیه به دعوا مرافعه نکشد!» و همه‌مان را با خود به جستجوی پرنسس برد. او را در گوشهٔ یک واگن خالی، در حال خواندن نشریهٔ *دو جهان* پیدا کرد. پرنسس از سالیان پیش، از ترس بی‌اعتنایی و تحقیر، چنین عادت کرده بود که در زندگی روزمره یا در قطار، در گوشه‌ای سر جای خود بماند و صبر کند تا اول به او

سلام کنند و آنگاه دستش را دراز کند. بنابراین، هنگامی که اعضای گروه به کوپه وارد شدند همچنان به خواندن ادامه داد. در جا او را شناختم؛ آن زن، که اگر هم مقام اجتماعی‌اش را از دست داده بود اصل و نسبی بس برجسته داشت، و در هر حال گل سر سبد محفلی چون محفل خانم وردورن بود، همان خانمی بود که دو روز پیش در همان قطار دیده و پنداشته بودم که شاید رئیس عشرتکده‌ای باشد. شخصیت اجتماعی‌اش، که یکسره نامعلوم بود، همین که نامش را شنیدم یکباره برایم روشن شد آن چنان که پس از کنکاش بسیار دربارهٔ یک معما سرانجام به واژه‌ای می‌رسیم که همهٔ مجهول‌ها را روشن می‌کند، که این واژه در مورد آدمها همان نام است. شناخت هویت کسی که پریروز کنارش سفر می‌کرده‌ای و نمی‌توانسته‌ای موقعیت اجتماعی‌اش را حدس بزنی کشفی بس جالب‌تر از آن است که در شمارهٔ تازهٔ مجله‌ای جواب معمای شمارهٔ پیش را بخوانی. رستورانهای‌بزرگ، کازینوها، قطارهای‌محلی‌موزه‌های خانوادگی این معماهای اجتماعی‌اند. «پرنسس، در منوبل شما را ندیدیم! اجازه می‌دهید در کوپهٔ شما بنشینیم؟» پرنسس گفت: «خواهش می‌کنم.» با شنیدن کوتار تازه سرش را از روی نشریه‌اش بلند کرد. چشمانش، مانند چشمان آقای دو شارلوس (هر چند مهربانانه‌تر)، بخوبی آدمها را می‌دید هر چند که خودش وانمود می‌کرد نمی‌بیند. کوتار فکر کرد که همین که من با کامبرمرها دعوت شده‌ام برای سفارشم کافی است و در نتیجه، پس از مکثی تصمیم گرفت به پرنسس معرفی‌ام کند و او با ادب بسیار برایم سر خم کرد اما چنین نشان داد که نامم را برای اولین بار می‌شنود. دکتر داد زد: «آه، زنم یادش رفته دگمه‌های جلیقهٔ سفیدم را عوض کند. امان از دست زنها! به فکر هیچ چیز نیستند.» و به من: «از من بشنوید، هیچ وقت ازدواج نکنید.» و چون این شوخی به نظرش برای زمانی که گفتنیِ دیگری نبود مناسب می‌آمد، از گوشهٔ چشم نگاهی به پرنسس و بقیه انداخت که، چون پروفسور و آکادمیسین بود، به نشانهٔ ستایشِ خوش‌مشربی و بی‌ریایی‌اش لبخندی زدند. پرنسس خبر داد که ویولن‌نواز جوان پیدا شده است. گفت

که دیروز سردرد داشته و بستری بوده است اما امشب می‌آید و یک دوست قدیمی پدرش را هم که در دونسیر دیده با خود می‌آورد. پرنسس این را از خانم وردورن شنیده بود که صبحانه را با هم خورده بودند، و آن را تند و تند و با ته لهجهٔ روسی تعریف کرد، با «ر» هایی که بنرمی ته گلو می‌چرخانید و نه ر بلکه ل بود. کوتار به پرنسس گفت: «آها، پس، صبحانه را امروز پیش خانم وردورن بودید؟» و به من نگاه کرد، چون هدفش از این حرف این بود که به من نشان دهد پرنسس چقدر به «خانم» نزدیک است. «به شما می‌گویند عضو باوفا!» ـ «بله، این گلوه کوچک لا خیلی دوست دالم، همه فهمیده و جذاب و بی‌لیا هستند، نه کسی بدجنس است و نه اسنوب، همه هم بینهایت باذوق‌اند.» کوتار باز داد زد: «اهه! به نظرم بلیتم را گم کرده‌ام. هر چه می‌گردم پیدایش نمی‌کنم،» بدون آن که چندان نگرانی نشان دهد. می‌دانست که در دوویل، در حالی که دو کالسکه منتظرمان‌اند، مسؤول ایستگاه نه فقط می‌گذارد او بدون بلیت بگذرد، بلکه کلاه از سر برمی‌دارد و کرنشی هم می‌کند تا ارفاقش را توجیه کرده باشد، یعنی که می‌داند کوتار یکی از مهمانان همیشگی وردورن‌هاست. دکتر گفت: «به این خاطر که به کلانتری نمی‌برندم.» به بریشو گفتم: «قربان، می‌فرمودید که این طرفها آب معدنی معروفی بوده؟ از کجا معلوم است؟» ـ «گذشته از خیلی شواهد دیگر، اسم ایستگاه بعدی هم تاییدش می‌کند. اسمش هست: فِرواش (Fervaches).» پرنسس به لحنی که بخواهد مؤدبانه به من بگوید «حوصله‌مان را سر می‌برد، مگر نه؟» با غرولندی گفت: «منظولش لا نمی‌فهمم.» بریشو گفت: «خوب، معلوم است پرنسس، فِرواش یعنی آب گرم (fervidae aquae)... اما دکتر، دربارهٔ این ویولن‌نواز جوان، یادم رفت یک خبر مهم را به شما بدهم. می‌دانید که دشامبر، دوست عزیزمان، پیانونوازی که زمانی سوگلی خانم وردورن بود، تازگی مُرده؟ خیلی تأسف‌آور است.» کوتار گفت: «جوان بود که. اما باید برای کبدش کاری می‌کرد، آن طرفهایش عیب و ایرادی داشت. مدتی بود که قیافه‌اش خیلی داغان بود.» بریشو گفت: «نه، چندان جوان هم نبود. در

همان زمانی که السیتر و سوان به خانهٔ خانم وردورن رفت و آمد داشتند دشامبردر پاریس‌برای خودش‌اسم و رسمی داشت و نکتهٔ تحسین‌برانگیز این که شهرتش از خارج از کشور نمی‌آمد. بعله، نمی‌شود گفت که از پیروان انجیلِ سن بارنوم[۱۲۷] بوده!» ـ «اشتباه می‌کنید، در این دوره‌ای که می‌گویید نمی‌توانسته با وردورن‌ها رفت و آمد داشته باشد چون هنوز شیرخواره بوده.» ـ «پس شاید حافظه‌ام یاری نمی‌کند، چون تصورم این بود که *سونات* ونتوی را دشامبر برای سوان می‌زد، در آن دوره‌ای که این جناب باشگاهی با اشرافیت به هم زده بود و به فکرش هم نمی‌رسید که یک روزی بورژوا بشود و افتخار شوهری اودت ملی ما را کسب کند.» دکترگفت: «غیرممکن است. *سونات* ونتوی خیلی بعد از دوره‌ای که سوان به خانهٔ خانم وردورن رفت و آمد داشت در این محفل زده شد.» کوتار هم چون بسیاری کسانی بود که خیلی کار می‌کنند، بسیاری چیزهایی را که به گمانشان مفید است به خاطر می‌سپارند و بسیاری چیزها را هم از یاد می‌برند، و در نتیجه در شگفت می‌شوند از حافظهٔ کسانی که هیچ کاری نمی‌کنند. با لبخندی به بریشو گفت: «به ذهن خودتان ظلم می‌کنید. شما که هنوز پیر نشده‌اید.» بریشو پذیرفت که اشتباه کرده است. قطار ایستاد. ایستگاه سونی (Sogne) بود. نامش کنجکاوی‌ام را برمی‌انگیخت. به کوتار گفتم: «چقدر دلم می‌خواهد معنی این اسم را بدانم.» ـ «خوب، از بریشو بپرسید. شاید بداند.» بریشو در جوابم گفت: «سونی از Cicogne و *Siconia* می‌آید[۱۲۸].» سخت اشتیاق داشتم که از او دربارهٔ بسیاری نامهای دیگر بپرسم.

خانم شربتوف از یاد برد که دلش می‌خواست در «گوشهٔ دنج»اش بماند و دوستانه جایش را با جای من عوض کرد تا بتوانم بهتر با بریشو حرف بزنم و ریشهٔ نامهای دیگری را از او بپرسم، و گفت که برایش فرقی نمی‌کند که در قطار رو به جلو، یا رو به پشت نشسته، یا سر پا باشد. تا زمانی که از نیت تازه آمده‌ها خبر نداشت حالتش تدافعی بود اما چون دید که نیت‌ها دوستانه است به هر ترتیبی خواست به هر کسی لطفی بکند.

سرانجام قطار در ایستگاه دوویل ـ فترن ایستاد که چون فاصله‌اش با دو روستای فترن و دوویل به یک اندازه بود هر دو نام را با هم داشت. چون به جلوی نرده‌ای رسیدیم که بلیت مسافران را آنجا می‌گرفتند دکتر کوتار وانمود کرد که تازه متوجه گم شدن بلیتش شده است و به صدای بلند گفت: «ای بابا، هر چه می‌گردم بلیتم را پیدا نمی‌کنم. باید گم شده باشد.» اما کارمند ایستگاه کلاه از سر برداشت و گفت که هیچ اهمیتی ندارد، و با احترام لبخند زد. پرنسس به حالتی که انگار ندیمهٔ خانم وردورن باشد به کالسکه‌ران توضیحاتی داد و من و بریشو را با خود سوار کالسکه‌ای کرد. دکتر و سانیت و اسکی سوار کالسکهٔ دیگر شدند. (خانم وردورن به خاطر کامبرمرها نتوانسته بود به ایستگاه بیاید و معمولاً هم بندرت می‌آمد.)

کالسکه‌ران با آن که خیلی جوان بود، مهتر اول وردورن‌ها بود، تنها مهتری بود که رسماً این عنوان را داشت. روزها آن دو را همه‌جا به گردش می‌برد چون همهٔ راهها را بلد بود، و شب‌ها به دنبال همهٔ اعضای محفل می‌رفت و بعد ایشان را به خانه‌هایشان می‌رساند. در صورت نیاز دستیارانی همراهی‌اش می‌کردند که خودش انتخابشان می‌کرد. پسر خیلی خوبی بود، متین و کاری بود، اما قیافهٔ غم‌آلود و نگاه بیش از حد خیرهٔ کسانی را داشت که برای هیچ و پوچ آشفته و دژم می‌شوند. ولی در آن روزها بسیار خوش بود، موفق شده بود برادرش را که او هم مرد بسیار خوبی بود به استخدام وردورن‌ها درآورد. اول از دوویل گذشتیم. تپه‌های سبزی آنجا بود که به شکل علفزارهای پهناوری تا لب دریا امتداد داشت و اشباع رطوبت و نمک رنگهایی بغایت سیر و نرم و شاداب بر آنها پدید می‌آورد. جزیره‌ها و بریدگی‌های ریوبل، که در آنجا بس بیشتر از بلبک به هم نزدیک بود، آن بخش دریا را در نظرم تازه و شبیه یک نقشهٔ برجسته می‌نمایانید. از برابر ویلاهای کوچکی گذشتیم که کمابیش همه‌شان در اجارهٔ نقاش‌ها بود؛ به راهی افتادیم که در آن گاوهایی آزاد می‌چریدند و همان سان هراسیده که اسب‌هایمان، ده دقیقه‌ای راه را بر ما بستند، سپس

به جادهٔ کنار دریا رسیدیم. بریشو یکباره گفت: «راستی، برگردیم سر قضیهٔ دشامبر، فکر می‌کنید خانم وردورن خبر داشته باشد؟ کسی به‌اش گفته؟» خانم وردورن، همچون کمابیش همه محفل‌نشینان، به همین دلیل که به همنشینی با دیگران نیاز داشت دیگر حتی یک روز هم به کسانی فکر نمی‌کرد که مرده بودند و در نتیجه نمی‌توانستند در شب‌نشینی چهارشنبه‌ها، یا شنبه‌ها، یا در شام‌های خصوصی او شرکت داشته باشند. و دربارهٔ گروه کوچک، که از این نظر نمونهٔ همهٔ محفل‌ها بود، نمی‌شد گفت که بیشتر از اعضای مُرده تشکیل یافته تا زنده، چون همین که کسی می‌مُرد انگار هیچگاه وجود نداشته بود. اما برای پرهیز از ملال بحث دربارهٔ درگذشتگان، و از آن هم بدتر، پرهیز از این که مبادا در سوگ کسی مهمانی‌ها تعطیل شود (که این در تصور «خانم» هم نمی‌گنجید)، آقای وردورن مدعی می‌شد که مرگ اعضا آن چنان به همسرش اثر می‌گذارد که به ملاحظهٔ سلامتش باید از اشاره به آن خودداری کرد. از این گذشته، شاید هم درست به همین دلیل که مرگ دیگران به نظر آقای وردورن اتفاقی بسیار قطعی و بسیار پیش پا افتاده می‌آمد، از فکر مرگ خودش وحشت می‌کرد و از هر اندیشه‌ای که آن را به یادش بیاورد گریزان بود. اما بریشو، از آنجا که خود آدم خیلی خوبی بود و کاملاً گول گفته‌های آقای وردورن را دربارهٔ همسرش می‌خورد، از تأثیر چنان خبری بر «خانم» بسیار بیمناک بود. پرنسس گفت: «بله، املوز صبح فهمید. خواه ناخواه خیل به گوشش لسید.» بریشو با هیجان گفت: «وای! واقعاً برایش ضربهٔ وحشتناکی بوده. فکرش را بکنید، یک دوستی بیست و پنج ساله، وای! این هم یکی از ما که رفت!» کوتار گفت: «خوب بله، بله، چه می‌شود کرد. اتفاقاتی است که به هر حال دردناک است؛ اما خانم وردورن زن قوی‌ای است، بیشتر از آن که احساسی باشد ذهنی است». پرنسس گفت: «من خیلی با نظر دکتر موافق نیستم»، شیوه حرف زدن سریع و زمزمه‌وار و ته لهجه‌اش به او حالتی هم عبوس و هم سرکش می‌داد[۱۲۹]. «خانم وردورن در پس ظاهر سردش یک دریا احساس است. آقای وردورن به من گفت

که خیلی تقلا کرده تا توانسته قانعش کند که برای مراسم به پاریس نرود. مجبور شده دروغی بگوید که همهٔ مراسم در بیرون از شهر برگزار می‌شود.» ـ «لعنت بر شیطان! می‌خواسته برود پاریس. خوب، معلوم است که زن حساسی است، شاید هم زیادی حساس است. طفلک دشامبر! همان طور که خانم وردورن همین دو ماه پیش می‌گفت 'در مقایسه با او پلانته، پادرفسکی و حتی ریسلر[۱۳۰] و بقیه هم هیچ‌اند.' آه! او خیلی بیشتر از آن مردک متظاهر، نرون، که حتی دانش آلمانی را هم گول زده، حقش بوده بگوید: *کوآلیس آرتیفکس پرئو*[۱۳۱]! شکی نیست که دستکم او، دشامبر، در حال عبادت، در حال اجرای نیایش بتهوونی‌اش مرده، آن هم در کمال خلوص؛ حق و عدالت این است که این کاهن پرستشگاه موسیقی آلمانی در حال برگزاری *نیایش در ر ماژور* در گذشته باشد. اما آدمی هم بود که با چهچه به استقبال اجل رفته باشد، چون با همهٔ نبوغ نوازندگی‌اش گاهی، به دلیل اصل و نسبش به عنوان یک شامپانیایی پاریسی شده، رشادت و برازندگی یک سرباز گارد را داشت.»

از بلندایی که بر آن بودیم دریا، چنان که در بلبک، به شکل نشیب و فرازهای کوهستانی بلند به چشم نمی‌آمد، بلکه برعکس، پنداری از ستیغی، یا جاده‌ای که از دامنهٔ کوهی بالا برود، به صورت یخچالی آبی‌گون یا دشتی خیره‌کننده در ارتفاعی پایین‌تر، دیده می‌شد. شیار شیار موجها به نظر ساکن می‌آمد انگار که در دایره‌هایی هم‌مرکز و همیشگی حک شده باشد؛ حتی مینای دریا، که رنگش بفهمی نفهمی گونه‌گون می‌شد، در عمق خلیج، آنجا که مصبی پدید می‌آمد، سفیدیِ رو به آبیِ شیری را به خود می‌گرفت که در آن قایق‌های سیاه ساکنی چون مگس گرفتار باشد. به نظرم نمی‌آمد که هیچ کجا بتوان چشم‌اندازی پهناورتر از آن پیدا کرد. اما با هر پیچی که می‌زدیم بخش تازه‌ای بر آن افزوده می‌شد و چون به جایگاه عوارض دوویل رسیدیم دماغهٔ پرتگاهی که تا آن زمان نیمی از خلیج را پنهان نگه داشته بود پس رفت، و ناگهان در طرف چپم

خلیج دیگری به عمق همانی دیدم که تا آن لحظه در برابرمان بود و ابعادش یکباره دگرگون و زیبایی‌اش دو چندان شد. در جای به آن بلندی هوا چنان زلال و زنده بود که سرمستم کرد. وردورن‌ها را دوست داشتم؛ این که برایمان کالسکه‌ای فرستاده بودند به نظرم لطفی محبت‌انگیز می‌آمد. دلم می‌خواست پرنسس را ببوسم. به او گفتم که هیچگاه جایی به آن زیبایی ندیده بودم. او هم گفت که آن سرزمین را بیشتر از هر جای دیگری دوست دارد. اما خوب حس می‌کردم که برای او و نیز وردورن‌ها مهم این نبود که آن را توریست‌وار تماشا کنند، بل این که در آنجا غذاهای خوب بخورند، از جمعی که خوش می‌داشتند پذیرایی کنند، نامه بنویسند، کتاب بخوانند، یعنی خلاصه زندگی کنند، منفعلانه در زیبایی‌اش غوطه‌ور باشند و نه این که آن را مضمونِ دلمشغولی خویش کنند.

در جایگاه عوارض کالسکه لحظه‌ای ایستاد و از چنان بلندایی بر فراز دریا، چنان که از نوک قله‌ای، چشم‌انداز ژرفای آبی‌گون سرگیجه می‌آورد؛ شیشه را باز کردم. آوای هر موجی که از هم می‌پاشید بروشنی به گوش می‌آمد و نرمی و وضوحش حالتی بینهایت گیرا داشت. آیا همچون درجهٔ سنجشی نبود که با بر هم زدن برداشتهای عادی ما، برخلاف تصوری که ذهن ما معمولاً دارد نشانمان دهد که فاصله‌های عمودی را می‌توان همسان فاصله‌های افقی دانست، و این که این فاصله‌ها گرچه آسمان را نزدیک‌تر می‌آورند آن چنان بزرگ نیستند، و حتی کوچک‌تر می‌شوند برای آوایی که آن فاصله‌ها را می‌پیماید آن چنان که آن موجهای کوچک می‌پیمودند، چه محیطی که از آن می‌گذرند سبک‌تر است؟ و براستی هم، اگر فقط دو متر از جایگاه عوارضی عقب‌تر می‌رفتی دیگر آوای آن موجها را نمی‌شنیدی، حال آن که دویست مترِ پرتگاه چیزی از دقت و ظرافت زیبا و حساسشان نمی‌کاست. با خود می‌گفتم که بدون شک مادربزرگم با شنیدن آن آوا همان لذت و هیجانی را حس می‌کرد که همهٔ جلوه‌های طبیعت یا هنر در او می‌انگیخت، آنگاه که سادگی‌شان بیانگر عظمت بود.

شیفتگی‌ام به اوج رسیده بود و همه چیز پیرامونم را اعتلا می‌داد. دلم پُر مهر می‌شد از این که وردورن‌ها برایمان به ایستگاه وسیله فرستاده باشند. این را به پرنسس گفتم و به نظر آمد که آن همه ستایش من از حرکتی به آن کوچکی را گزافه می‌داند. می‌دانم که بعدها به کوتار گفته بود به نظرش من خیلی شوق دارم؛ کوتار در جوابش گفته بود که زیادی هیجانی‌ام و باید مسکن بخورم و کاموا ببافم. هر درخت، هر خانهٔ کوچک غرق گل را به پرنسس نشان می‌دادم، با شیفتگی از او می‌خواستم همه چیز را تماشا کند، دلم می‌خواست او را تنگ در آغوش بگیرم. گفت که به نظرش استعداد نقاشی دارم و باید طراحی کنم و تعجب می‌کند که تا به حال کسی این را به من نگفته است. گفت که براستی هم آن سرزمین برای نقاشی خوب است. از دهکدهٔ کوچک آنگلسکویل (Englesqueville) گذشتیم که بالای بلندی جا داشت (و بریشو گفت که نامش از Engleberti villa می‌آید). از پرنسس پرسید: «با این واقعهٔ مرگ دشامبر، مطمئن‌اید که شام امشب برقرار است؟» و فکر نکرد که همان آمدن کالسکه‌هایمان به ایستگاه خود پاسخ سؤال اوست. پرنسس گفت: «بله. آقای وردورن اصرار داشته که حتماً برگزار بشود، تا به این ترتیب خانمش به قضیه «فکر نکند». وانگهی، بعد از این همه سالها که مهمانی چهارشنبه‌هایش هیچ وقت ترک نشده، تغییر عادت ممکن بود ناراحتش کند. این روزها خیلی اعصابش خراب است. آقای وردورن بخصوص از آمدن شما امشب خیلی خوشحال بود چون مطمئن بود که برای خانمش تنوع بزرگی است.» این جمله را به من گفت و از یاد برد که گفته بود نامم را نشنیده است. و افزود: «فکر کنم که بهتر باشد جلو خانم وردورن ***هیچ اشاره‌ای*** نکنید.» بریشو با ساده‌لوحی گفت: «آها. خوب شد گفتید. این را به کوتار هم می‌گویم.» کالسکه لحظه‌ای ایستاد. دوباره به راه افتاد اما صدایی که چرخهایش در دهکده می‌کرد دیگر به گوش نیامد. به خیابان اصلی کوشک راسپلیر پا گذاشته بودیم که در آن آقای وردورن در درگاه منتظرمان بود. با خوشحالی دید که همه لباس رسمی پوشیده‌اند و گفت: «خوب شد من هم اسموکینگ

پوشیدم، چون می‌بینیم افراد همه خیلی شیک‌اند.» و چون عذر خواستم از این که کت به تن دارم گفت: «نه قربان، عالی است. شام‌های اینجا دوستانه است. وانگهی حاضرم یکی از اسموکینگ‌هایم را به شما قرض بدهم اما به‌اتان نمی‌آید.» در سرسرای راسپلیر بریشو با هیجان بسیار و به نشانهٔ تسلیت‌گویی مرگ پیانونواز دست «آقا» را فشرد، اما او هیچ واکنشی نشان نداد. به او گفتم که شیفتهٔ ناحیه شده‌ام. «آها، چه خوب، اما هنوز هیچ جایش را ندیده‌اید. با هم می‌رویم و نشانتان می‌دهیم. چرا نمی‌آیید چند هفته‌ای اینجا بمانید؟ هوایش عالی است.» بریشو نگران بود که او معنیِ دست فشردنش را نفهمیده باشد. از این رو زیر لب، از ترس این که مبادا خانم وردورن در آن نزدیکی‌ها باشد، گفت: «دیدید، طفلک دشامبر!» آقای وردورن با خوشحالی گفت: «بله، خیلی غم‌انگیز است.» بریشو گفت: «به این جوانی.» آقای وردورن، که ادامه چنان حرفهای مُهملی را خوش نمی‌داشت، با لحن شتابزده و صدای جیغ جیغویی که نه از غصه بلکه از خشم و ستوه بود گفت: «خوب بعله، اما چه می‌شود کرد، از دست ما که کاری برنمی‌آید. با حرفهای ما که زنده نمی‌شود، نه؟» و دوباره نرم شد و با خنده و شوخی گفت: «بگذریم، بریشوی عزیزم. وسایلتان را زود بگذارید یک گوشه‌ای. یک سوپ ماهی داریم که نمی‌شود معطلش گذاشت. اما، شما را به خدا، مبادا دربارهٔ دشامبر به خانم وردورن چیزی بگویید! می‌دانید که خیلی سعی می‌کند احساس‌هایش به چشم نیاید، اما واقعاً از شدت احساسات مریض شده. باور کنید، وقتی شنید دشامبر مرده نزدیک بود گریه کند.» این را با لحنی سخت تمسخرآمیز گفت، چنان که پنداری به نظرش نوعی جنون می‌آمد که آدم سوگوار دوستی سی ساله باشد، و از سوی دیگر، چنین برمی‌آمد که تداوم زندگی مشترکشان مانع از آن نیست که آقای وردورن همواره از همسرش انتقاد داشته باشد و او هم اغلب شوهرش را رنج دهد. «اگر قضیه را مطرح کنید دوباره مریض می‌شود و این خیلی بد است، چون تا همین سه هفته پیش ذات‌الریه داشت. آن وقت من باید مریض‌داری کنم.

قبول کنید که دیگر طاقتش را ندارم. هر چقدر دلتان می‌خواهد پیش خودتان برای دشامبر عزاداری کنید. توی دلتان، اما حرفش را نزنید. من هم دشامبر را خیلی دوست داشتم، اما دلگیر نشوید از این که زنم را بیشتر دوست داشته باشم. آها، این هم کوتار، می‌توانید ازش بپرسید.» می‌دانست که از پزشک خانواده می‌توان خیلی کمک‌های کوچک خواست، مثلاً این که تجویز کند که نباید سوگوار بود.

کوتار فرمانبردارانه به «خانم» گفته بود: «این قدر به خودتان آسیب بزنید که فردا *برای من* تب ۳۹ درجه بکنید،» به حالتی که به آشپزی بگوید: «فردا برایم برنج و گوساله بپزید.» پزشکی اگر نتواند بیماری را شفا بدهد دستکم فعل‌ها و ضمیرها را به هم می‌زند.

آقای وردورن بسیار خوشحال شد از این که دید سانیت، برغم بدرفتاری‌هایی که دو روز پیش به او شده بود، گروه کوچک را ترک نکرده است. در واقع، بیکارگی خانم وردورن و شوهرش را دچار غریزه‌های بیرحمانه‌ای کرده بود که فرصت‌های مهم، به دلیل نُدرتشان، دیگر برای ارضای آنها کافی نبودند. در گذشته توانسته بودند میانهٔ اودت و سوان، و بریشو با معشوقه‌اش را به هم بزنند. شکی نیست که اگر پیش می‌آمد با دیگران هم چنین می‌کردند. اما چنین فرصتی هر روز پیش نمی‌آمد. اما سانیت با حساسیت و زودرنجی‌اش، با کمرویی ترس‌آلودش که خیلی زود به پریشانی بدل می‌شد، خود را به عنوان جورکشِ هرروزه در اختیار آن دو می‌گذاشت. از این رو، از ترس این که مبادا بگذارد و برود او را با کلماتی مهرآمیز و قانع‌کننده دعوت می‌کردند، با همان شیوه‌ای که در مدرسه و در پادگان بزرگ‌ترها با نوچه‌ای به کار می‌برند تا خامُش کنند و بر او مسلط شوند، تنها با این هدف که وقتی دیگر یارای گریختن نداشت هر بلایی که خواستند به سرش بیاورند. کوتار که گفته‌های آقای وردورن را نشنیده بود به بریشو گفت: «آقا مبادا جلوی خانم وردورن لب از لب باز کنید.» ــ «نگران مباشید، ای کوتار، چون به قول تئوکریت با خردمندی سروکارتان است. از این گذشته، حق با آقای وردورن است، گریه و زاری

به چه درد می‌خورد؟» از آنجا که می‌توانست شیوه‌های مختلف بیان و انتقال اندیشه را به کار ببرد اما ظرافت نداشت، گفته‌های آقای وردورن را به عنوان بهترین نمونهٔ بردباری در تحمل مصائب پسندیده بود، «هر چه بود، استعداد بزرگی از این دنیا رفت.» آقای وردورن که جلوتر از ما رفته بود و برگشت تا ببیند چرا دنبالش نرفته‌ایم گفت: «نفهمیدم، هنوز دارید از دشامبر حرف می‌زنید؟ ببینید، بریشو، در هیچ چیزی نباید زیاده روی کرد. این که دشامبر مرده دلیل نمی‌شود که ازش یک نابغه بسازید، که می‌دانیم نابغه نبود. نوازندهٔ خوبی بود و شکی نیست، اما بخصوص، اینجا محیط مساعدی در اختیارش می‌گذاشت؛ بیرون از اینجا دیگر وجود نداشت. زن من از او خوشش آمده و معروفش کرده بود. می‌دانید که چه اخلاقی دارد. حتی، در جهت حفظ همین شهرت دشامبر می‌توانم بگویم که خوب وقتی مُرد، درست بموقع همان طور که امیدوارم دموازل‌های کان هم که قرار است به روش بی‌نظیر پامبی[۱۳۲] کبابشان کنند درست بموقع آماده بشوند (مگر این که شما بخواهید همین‌طور در این دالان ولنگ و باز بمانید و مدام آه و ناله کنید). نکند چون دشامبر مرده می‌خواهید ما از خستگی بمیریم، آن هم برای آدمی که از یک سال پیش به این طوف، قبل از هر کنسرتی مجبور بود مبادی موسیقی را تمرین کند تا شاید مهارتی را که در گذشته‌ها داشت موقتاً پیدا کند، بله، موقتاً. در حالی که امشب کار کسی را می‌شنوید که خیلی از دشامبر هنرمندتر است، یا اگر نشنوید دستکم با خودش آشنا می‌شوید، چون این توله‌سگ اغلب بعد از شام ورق‌بازی را به هنر ترجیح می‌دهد. بچه‌ای است که زنم کشفش کرده، همان طور که دشامبر و پادرفسکی و بقیه را کشف کرده بود. اسمش مورل است، هنوز نیامده. مجبور می‌شوم یک کالسکه برای آخرین قطار بفرستم. با یک دوست قدیم خانوادگی می‌آید که تازه به‌اش برخورده و در حالی که بینهایت حوصه‌اش را سر می‌برد برای این که پدرش ناراضی نباشد مجبور است با او بماند و ناچار او را هم با خودش می‌آورد، وگرنه مجبور بوده با او در دونسیر بماند. اسمش بارون دو

شارلوس است.» اعضای گروه وارد خانه شدند. آقای وردورن که کنار من مانده بود تا وسایلم را زمین بگذارم بشوخی بازویم را همچون میزبانی که دیگر مهمانِ زنی نداشته باشد که بازویش را در بازوی آدم بیندازد گرفت و گفت: «سفر خوب بود؟» در جوابش، با اشاره به گفته‌های بریشو در ریشه‌شناسی، و نیز با توجه به این که شنیده بودم وردورن‌ها او را خیلی دوست دارند، گفتم: «بله، آقای بریشو خیلی چیزهای جالب یادم دادند». آقای وردورن گفت: «اگر چیزی یادتان نمی‌داد تعجب می‌کردم. خیلی آدم فروتنی است و دربارهٔ چیزهایی که می‌داند خیلی کم حرف می‌زند.» این تعریفش از بریشو به نظرم خیلی درست نیامد. گفتم: «به نظر خیلی جذاب می‌آیند.» آقای وردورن با اغراق و به حالتی که انگار درس پس بدهد گفت: «فوق‌العاده، محشر، بدون ذره‌ای تکلف، پر از تخیل، راحت، زنم می‌پرستدش، من هم همین‌طور!» تازه فهمیدم که آنچه دربارهٔ بریشو به من گفت تمسخرآمیز بود. و از خود پرسیدم که آیا آقای وردورن، از آن زمانهای دوری که وصفش را شنیده بودم تاکنون خود را از سلطهٔ همسرش آزاد نکرده بود.

مجسمه‌ساز از شنیدن این که وردورن‌ها آقای دوشارلوس را می‌پذیرند بسیار تعجب کرد. در فوبور سن ژرمن، که آقای دو شارلوس آنجا خیلی معروف بود، هیچگاه دربارهٔ گرایش‌هایش چیزی گفته نمی‌شد (بیشتر کسان از آنها خبر نداشتند، برخی درباره‌شان دچار شک بودند و آنها را ناشی از دوستی‌های پرشور، اما افلاطونی، و برخی بی‌احتیاطی‌ها می‌دانستند، و تنها کسانی که خبر داشتند بدقت کتمان می‌کردند و وقتی کسی از گالاردون‌ها بدخواهی نیشی می‌زد شانه بالا می‌انداختند)، این گرایشها، که تنها چند تنی از نزدیکان بارون می‌شناختند در بیرون از محیط زندگی‌اش همه روزه ورد زبان همه بود، چون آوای برخی توپ‌ها که پس از یک فاصلهٔ سکوت شنیده می‌شود. از این گذشته، در این محیط‌های بورژوایی و هنری که آقای دو شارلوس را نمونهٔ انحراف می‌دانستند، کسی از مقام بلند اشرافی و اصل و نسب برجسته‌اش چیزی نمی‌دانست،

به‌همان‌صورتی که‌مردمان رومانی‌نام رونسار را به عنوان یک بزرگ‌اشرافی می‌شناسند و از اشعارش بی‌خبرند. از این هم بیشتر، اشرافیت رونسار در رومانی بر اشتباهی متکی است. به همین ترتیب، دلیل بدنامی آقای دو شارلوس نزد نقاشان و بازیگران تئاتر این بود که او را با کسی به نام کنت لوبلوا دو شارلوس (که حتی هیچ نسبتی هم با او نداشت، یا اگر داشت بسیار بسیار دور بود) اشتباه می‌گرفتند، و این کَس، شاید هم به اشتباه، در یک عملیات معروف پلیس دستگیر شده بود. خلاصه، همهٔ چیزهایی که دربارهٔ‌آقای‌دو شارلوس‌تعریف می‌کردند بی‌اساس بود. خیلی از حرفه‌ایها قسم می‌خوردند که با او رابطه داشته بودند و قسمشان هم درست بود، چون شارلوس جعلی را با واقعی اشتباه می‌گرفتند، و شاید هم شارلوس جعلی، نیمی با انگیزهٔ تظاهر به اشرافیت و نیمی برای پنهان نگه داشتن انحراف خود به این اشتباه دامن می‌زد، اشتباهی که تا مدتها به شارلوس واقعی (آنی که ما می‌شناسیم) لطمه می‌زد و بعد، زمانی که به راه انحراف افتاد، به نفعش بود چه به او هم امکان می‌داد بگوید: «من نیستم.» براستی هم، آنی که در آن زمان درباره‌اش حرف زده می‌شد او نبود. عاملی هم که بر نادرستی گفته‌های این و آن دربارهٔ یک امر واقعی (یعنی گرایشهای بارون) دامن‌می‌زد سابقهٔ‌دوستی‌بسیارنزدیک‌اماکاملاً‌پاک او با نویسنده‌ای بود که، در عالم تئاتر، بناحق به چنان گرایشی شهرت داشت و معلوم نبود این شهرت از کجا آمده است. هنگامی که آن دو را در نمایش افتتاحیه‌ای با هم می‌دیدند به هم می‌گفتند: «می‌دانید که»، به همان گونه که پنداشته می‌شد دوشس دو گرمانت با پرنسس دو پارم رابطه‌ای غیراخلاقی داشته باشد؛ افسانه‌ای که مرگ نداشت، چون تنها در صورت آشنایی باآن دو بزرگ بانو از بین می‌رفت و کسانی که به افسانه دامن می‌زدند عملاً امکان این آشنایی را نداشتند و تنها با دوربینشان در تئاتر آن دو را می‌دیدند و با کناری‌شان بدگویی‌شان‌را می‌کردند. مجسمه‌سازاز اخلاقیات آقای دو شارلوس چنین نتیجه می‌گرفت که موقعیتش در جامعهٔ اشراف هم باید به همین بدی باشد، و در این باره به این دلیل هیچ شکی نداشت که از

خانوادهٔ آقای دو شارلوس و عنوان و نامش هیچ چیز نمی‌دانست. همچنان‌که کوتار می‌پنداشت همه می‌دانند که عنوان دکترای پزشکی هیچ اهمیتی ندارد اما عنوان انترن بیمارستان دارد، اشراف هم به اشتباه می‌پندارندکه همه دربارهٔاهمیت اجتماعی نامشان همان شناخت خودشان و آدمهای محیطشان را دارند.

پرنس داگریژانت در نظر یکی از پادوهای باشگاه، که از او پانصد فرانک هم طلب داشت، «نوکیسه»ای بیش نبود اما در فوبور سن ژرمن، با سه خواهر دوشسش، آدم مهمی می‌شد، چون یک بزرگ اشرافی نه در چشم مردمان ساده‌ای که او را به چیزی نمی‌گیرند، بلکه در نظر مردمان برازنده‌ای وجهه دارد که نام و نشانش را می‌شناسند. همچنان که آقای دو شارلوس همان شب دریافت که «خانم» دربارهٔ سرشناس‌ترین خاندانهایِ دوکی برداشتهایی بسیار سطحی دارد. مجسمه‌ساز، که مطمئن بود وردورن‌ها با راه دادن چنان فرد بدنامی به محفل بسیار «نخبه»شان کار نادرستی می‌کنند وظیفهٔ خود دانست «خانم» را به کناری بکشد و هشدار بدهد. خانم وردورن در جوابش گفت: «کاملاً اشتباه می‌کنید، من هیچ وقت همچو چیزهایی را باور نمی‌کنم. وانگهی، اگر هم راست باشد، به شما اطمینان می‌دهم که برای من چندان مسؤولیتی ندارد!» این را با خشم بسیار گفت، چه از آنجا که مورل عنصر اصلی چهارشنبه‌هایش بود، به هیچ رو نمی‌خواست او را ناخرسند کند. اما کوتار، از او نمی‌شد نظر خواست چون خواهش کرد لحظه‌ای برای «کار کوچکی» به گوشهٔ دنج طبقهٔ بالا برود و سپس در اتاق آقای وردورن نامه‌ای خیلی فوری برای یکی از بیمارانش بنویسد.

یک ناشر بزرگ پاریسی برای دیدن آمد و فکر کرده بود برای شام نگهش می‌دارند، و چون فهمید که برای گروه کوچک آن چنان که باید برازندگی ندارد ناگهان بلند شد و بشتاب رفت. مردی بلندقد و تنومند، بسیار سیه چرده و جدی بود و حالتی بُرنده داشت. به یک کارد کاغذبُری آبنوسی می‌مانست.

خانم وردورن در تالار بسیار بزرگش برای پیشواز ما لحظه‌ای از ورق‌بازی با یک دوست قدیمی دست کشید و بلند شد، و از ما اجازه خواست که دو دقیقه‌ای آن را در همان حال که با ما حرف می‌زد به پایان ببرد. در تالارش دسته‌هایی از ساقهٔ غله، شقایق و گلهای وحشیِ همان روز چیده با تصویرهای یک رنگی از همین گیاهان می‌آمیخت که نقاشی دو قرن پیش با سلیقه‌ای دل‌انگیز بر در و دیوار کشیده بود. از آنچه دربارهٔ برداشت‌هایم به او گفتم خوشش آمد و نیامد. پیش از هر چیز، سخت تعجب می‌کردم از این که او و شوهرش هر روز بسیار زودتر از غروب به خانه برمی‌گشتند، غروبی که گفته می‌شد منظره‌اش از آن پرتگاه، و بویژه از ایوان کوشک راسپلیر، بسیار زیباست و خودم برای دیدنش آماده بودم فرسخها راه بیایم. خانم وردورن نگاهی به پنجره‌های شیشه‌ای سراسری انداخت وگذرا گفت: «بله، بینظیر است. هر چقدر هم که نگاهش می‌کنیم سیر نمی‌شویم.» و نگاهش متوجه ورقهایش شد. اما شوقی که من داشتم مرا به پافشاری وامی‌داشت. شِکوِه می‌کردم از این که نمی‌توانم صخره‌های دارنتال را از آن تالار ببینم که به گفتهٔ الستیر در آن ساعت روز بسیار زیبا می‌شد و رنگ‌های بیشماری باز می‌تاباند. «نه، از اینجا معلوم نیست. باید بروید به ته باغ، به *چشم‌انداز خلیج*. از نیمکتی که آنجاست سرتاسر چشم‌انداز را می‌شود دید. اما تنهایی نمی‌توانید بروید. گم می‌شوید. اگر بخواهید همراهی‌تان می‌کنم.» این را شُل گفت. «نه بابا، پریروز خیلی کم درد کشیدی، حالا می‌خواهی دوباره خودت را مریض کنی؟ آقا دوباره می‌آیند، چشم‌انداز خلیج را یک دفعهٔ دیگر تماشا می‌کنند.» پافشاری نکردم، فهمیدم که برای وردورن‌ها همین بس است که بدانند این غروب خورشید حتی از درون تالار پذیرایی یا در ناهارخوری‌شان، چون نقاشیِ شکوهمندی یا مینای ژاپنی گرانبهایی دیده می‌شود و اجاره‌بهای هنگفت ساختمان کاملاً مبلغ راسپلیر را توجیه می‌کند، اما بندرت سرشان را برای تماشایش بلند می‌کنند؛ چیزی که در آنجا برایشان مهم بود این بود که خوب زندگی کنند، به گردش بروند، خوب بخورند،

گپ بزنند، از دوستان خوشایندی پذیرایی کنند و برایشان برنامه‌های سرگرم‌کنندهٔ بیلیارد، غذاهای خوب، عصرانه‌های شاد ترتیب بدهند. با این همه بعدها دیدم که با چه هوشی شناختن آن سرزمین را فرا گرفته بودند، و مهمانانشان را به گردش‌هایی همان‌گرنه «نوظهور» می‌بردند که موسیقی‌ای که در خانه به ایشان می‌شنواندند. نقشی که گلهای راسپلیر، راههای کنار دریا، خانه‌های کهنه و قدیمی و کلیساهای گمنام در زندگی آقای وردورن بازی می‌کردند آن چنان مهم بود که کسانی که او را فقط در پاریس می‌دیدند، و تجمل شهری را جانشین زندگی کنار دریا و ییلاق می‌کردند، بزحمت می‌توانستند تصوری را که خود او از زندگی‌اش داشت، و اهمیتی را که این شادمانی‌ها به او در نظر خودش می‌داد درک کنند. این اهمیت را بویژه این نکته بیشتر می‌کرد که وردورن‌ها مطمئن بودند راسپلیر در جهان بی‌همانند است و بر آن بودند که این مِلک را بخرند. این برتریِ کوشک راسپلیر، که از سر خودستایی برای آن قائل بودند، در نظرشان شوق و هیجان مرا توجیه می‌کرد و اگر آن نبود این شوق من تا اندازه‌ای آزارشان می‌داد، چه همان‌گونه که صادقانه به زبان آوردم با دلسردی‌هایی (شبیه آنها که درگذشته با دیدن بازی لابرما به من دست داد) همراه بود.

«خانم» ناگهان زیر لب گفت: «کالسکه آمد، صدایش را می‌شنوم.» در یک کلمه بگوییم که خانم وردورن، گذشته از دگرگونی‌هایِ ناگزیرِ سن، دیگر آن زنی نبود که زمانی سوان و اودت در خانه‌اش نغمهٔ کوچک ونتوی را می‌شنیدند. حتی زمانی هم که این نغمه نواخته می‌شد، دیگر مجبور نبود آن حالت ستایش‌آمیز خسته و مرده‌ای را به خود بگیرد که در گذشته می‌گرفت، چون این حالت جزو قیافه‌اش شده بود. بر اثر دردهای مدامی که از موسیقی باخ، واگنر، ونتوی و دبوسی به خانم وردورن دست داده بود، پیشانی‌اش ابعاد بسیار بزرگی به خود گرفته بود همان گونه که عضو رماتیسمی رفته رفته تغییر شکل می‌دهد. شقیقه‌هایش، همچون دو گوی زیبای گدازان، دردآلود و شیری‌رنگ، که در آنها «هارمونی» جادوانه

طنین‌داشت، از هرطرف صورتش دسته‌هایی‌از موی نقره‌ای را می‌افراشت و به زبان حال، بی آن که نیازی به سخن گفتن خود «خانم» باشد، از سوی او می‌گفت: «می‌دانم امشب چه بلایی به سرم می‌آید.» خطوط صورتش دیگر این زحمت را به خود نمی‌داد که برداشت‌های زیبایی‌شناسانهٔ بیش از حد نیرومندی را یکی پس از دیگری بیان کند، چون خود این خطوط، در صورت پریشان و زیبایش، به شکل بیانِ دائمی آن برداشتها درآمده بود. این رفتار حاکی از تسلیم و رضا در برابر رنجهایی که «زیبایی» پیوسته برمی‌انگیخت، و شهامت و شکیبایی لباس پوشیدن در حالی که تازه درد آخرین سونات فروکش کرده بود، موجب می‌شد که خانم وردورن حتی هنگام شنیدن بیرحمانه‌ترین قطعه‌های موسیقی چهره‌ای تحقیرآمیز و بی‌اعتنا به خود بگیرد و حتی برای خوردن دو قاشق آسپیرین رو پنهان کند.

در باز شد و مورل و سپس آقای دو شارلوس آمدند و آقای وردورن با دیدنشان نفس راحتی کشید و به صدای بلند گفت: «آها، بالاخره پیدایشان شد!» آقای دو شارلوس، که شب‌نشینی وردورن‌ها برایش نه محفلی برازنده بلکه جایی نامناسب بود ظاهر شرمزدهٔ نوجوانی دبیرستانی را داشت که برای اولین بار به یک عشرتکده پا بگذارد و به خانم رئیسش احترام بی‌اندازه نشان بدهد. از این رو، هنگامی که از در تو آمد، تمایل همیشگی‌اش به این که قیافه‌ای مردانه و بی‌اعتنا از خود نشان دهد جای خود را به برداشتهای سنتی‌اش از ادب و تعارف داد، برداشتهایی که زمانی نمود می‌یابد که کمرویی رفتار ساختگی آدم را محو و کردار ناخودآگاهش را آشکار می‌کند. این برداشت غریزی و ریشه‌دار از رفتار مؤدبانه با غریبه‌ها، نزد کسی چون شارلوس (خواه اشراف‌زاده باشد خواه بورژوا)، همواره از روح خویشاوند مؤنثی فرمان می‌برد که، چون الهه‌ای یاری‌رسان یا همزادی حلول کرده، وارد کردن او به محفل تازه و شکل دادن به حرکاتش را تا زمانی که خود را به خانم میزبان برساند به عهده می‌گیرد. فلان نقاش جوانی که در دامن خویشاوند پروتستان پارسایی

بزرگ شده با سر کج و لرزان، چشمان رو به آسمان، دستها چنگ زده بر دستپوشی نامرئی وارد می‌شود که شکل کنایی و حضور واقعی و حامیانه‌اش به هنرمند شرمگین کمک می‌کند بدون هراسی فضای پر از ورطهٔ میان سرسرا تا تالار کوچک را بپیماید. خویشاوند پارسایی که خاطره‌اش اکنون راهنمای اوست سالیان پیش خود این گونه پا به اتاق می‌گذاشت، با چنان حالت دردآلودی که از خود می‌پرسیدی چه خبر شومی با خود آورده حال آن که از نخستین کلماتش، چنان که امروز از گفتهٔ نقاش، می‌فهمیدی که تنها برای گپی بعد از غذا آمده است. بموجب همین قانون، که حکم می‌کند زندگی، در جهت نفع حرکتی که هنوز انجام نیافته است، محترم‌ترین، گاهی مقدس‌ترین، گهگاهی دستکم معصومانه‌ترین میراث‌های گذشته را، در نوعی فحشای دائمی به کار بگیرد و وسیله کند و تغییر ماهیت دهد، (هر چند که به پدید آمدن ظاهر متفاوتی بیانجامد)، یک برادرزادهٔ خانم کوتار که با رفتار زنانه و دوستان خاصش مایهٔ شرمساری خانواده بود، همیشه شاد و خندان از راه می‌رسید، انگار که آمده باشد آدم را غافلگیر کند یا خبر رسیدن ارثی هنگفت را بدهد، درخشان از شادمانی‌ای که نیازی به پرسیدن دلیلش نبود چه در میراث ناخودآگاه و در جنسیت عوضی‌اش ریشه داشت. نوک پا راه می‌رفت، بدون شک خودش هم در تعجب از این که در دستش دسته‌ای کارت ویزیت نبود، دستش را پیش می‌آورد و لبهایش را، آن چنان که از عمه‌اش دیده بود غنچه می‌کرد، و نگاهش تنها زمانی نگران بود که به آینه می‌افتاد و با آن که سر برهنه بود به نظر می‌آمد که می‌خواهد ببیند کلاهش کج نباشد، چنان که روزی خانم کوتار از سوان پرسید. اما آقای دو شارلوس، که محیط زندگی‌اش برای چنان لحظهٔ حساسی مثالهای دیگری، پیچ و خم‌های مؤدبانهٔ دیگری در اختیارش می‌گذاشت، و این حکمت را به یادش می‌آورد که باید در برخی موارد، برای خرده بورژواهای ساده هم، نادرترین لطف‌هایی را که معمولاً در مخزن است عرضه کرد و به نمایش گذاشت، با جست و خیز و خرامش و کبکبه‌ای که پنداری ژوپُنی حرکاتش

را گشاد گشاد و سنگین می‌کرد به سوی خانم وردورن رفت و حالتش چنان آمیخته به افتخار و غرور بود که انگار حضور خود در آنجا را امتیازی عالی می‌دانست. سر را کج گرفته بود و چهره‌اش را، که بر آن خرسندی باوقار کلنجار داشت، ادب و خوشرویی پر از چین می‌کرد. انگار مادام دو مرسانت بود که پیش می‌رفت، بس که در آن لحظه زنی که طبیعت به اشتباه در هیکل آقای دو شارلوس جا داده بود خودنمایی می‌کرد. البته بارون با مرارت بسیار کوشیده بود این اشتباه را پنهان کند و ظاهری مردانه به خود بگیرد. اما هنوز در این کار موفق نشده، از آنجا که در عین حال سلیقه‌های گذشته را هم حفظ کرده بود، عادت به احساس زنانه به او ظاهر زنانهٔ تازه‌ای می‌داد که این یکی نه از وراثت بلکه از زندگی فردی ناشی می‌شد. و از آنجا که رفته رفته می‌توانست حتی دربارهٔ چیزهای اجتماعی هم از دیدگاهی زنانه فکر کند بی‌آن‌که خودش هم متوجه شود، (چون آدمی نه از فرط دروغ گفتن به دیگران، بلکه همچنین با دروغ گفتن به خود به آنجا می‌رسد که نمی‌فهمد دروغ می‌گوید)، با آن که از بدن خودش خواسته بود در لحظهٔ ورود به خانهٔ وردورن‌ها بیانگر همهٔ ادب و متانت یک مرد بزرگ اشرافی باشد، این بدن که آنچه را که آقای دو شارلوس دیگر نمی‌شنید خوب فهمیده بود، چنان همهٔ دلبری‌های یک بزرگ‌بانو را از خود نشان داد که می‌شد لقب lady-like را به بارون داد. از این گذشته، آیا می‌توان ظاهر بارون دو شارلوس را کاملاً از این واقعیت تفکیک کرد که فرزندان چون همیشه شبیه پدرشان نیستند، حتی بدون داشتن انحراف و در عین زن‌دوستی، چهرهٔ خود را وسیلهٔ حرمت‌شکنی از مادر می‌کنند؟ اما این بحث «مادران حرمت شکسته» را، که در خور یک فصل جداگانه است، اینجا بگذاریم و بگذریم.

گرچه دلایل دیگری در این تغییر شکل آقای دو شارلوس نقش تعیین‌کننده داشت و مایه‌هایی صرفاً فیزیکی موجب می‌شد که ماده در او «عمل بیاید» و بدنش رفته رفته جزو طبقهٔ زنان شود، تغییری که اینجا مورد بحث ماست ریشهٔ روانی داشت. کسی که خود را مدام بیمار بپندارد

سرانجام بیمار می‌شود، لاغر می‌شود، همت بلند شدن را از دست می‌دهد، دچار زخم معدهٔ عصبی می‌شود. کسی که مدام مهر مردان را در دل بپرورد سرانجام زن می‌شود، و دامنی مَجازی در پاهایش می‌پیچد. وسوسهٔ دائمی می‌تواند جنسیت اینان را (چنان که نزد دیگران سلامتشان را) دگرگون کند. مورل، که پشت سر او بود، آمد تا به من سلام کند. از همان لحظه، به خاطر تغییر دوگانه‌ای که درش رخ داد، اثر بدی روی من گذاشت (که متأسفانه نتوانستم زود به آن پی ببرم). بگویم چرا. گفته بودم که مورل، در گریز از موقعیت پدرش که نوکر بود، معمولاً خوش داشت نوعی خودمانی‌گری بسیار تحقیرآمیز از خود نشان دهد. در آن روزی که آن عکس‌ها را برایم آورد، در رفتار با من از موضع مافوق حرف می‌زد و حتی یک بار هم به من آقا نگفت. در خانهٔ خانم وردورن با شگفتی بسیار دیدم که جلو من، و فقط جلو من، کرنش کرد و پیش از آن که هیچ چیز دیگری گفته باشد کلماتی احترام‌آمیز، بسیار احترام‌آمیز، به زبان آورد، کلماتی که باور نمی‌کردم هیچگاه به زبان و به قلم او بیاید! در جا حس کردم که می‌خواهد از من چیزی درخواست کند. براستی هم، یک دقیقه بعد مرا به کناری کشید و این بار با کمال احترام، حتی با کاربرد صیغهٔ سوم شخص[۱۳۳]، به من گفت: «آقا به بنده بسیار لطف می‌فرمایند اگر بکلی از خانم وردورن و مهمانهایشان مخفی کنند که پدر بنده در خانهٔ عموشان چه شغلی داشته. شاید بهتر باشد بفرمایند که در خانواده‌شان مباشر بوده، مباشر چنان املاک وسیعی که او را تقریباً مرادف خویشان می‌کرده.» درخواست مورل بینهایت ناراحتم می‌کرد، نه به این خاطر که وامی‌داشتم موقعیت پدرش را بالا ببرم، که برایم هیچ مهم نبود، بلکه مجبورم می‌کرد ثروتِ دستکم ظاهری پدر خودم را بزرگ بنمایانم، که به نظرم مسخره می‌آمد. اما حالتش چنان درمانده و بحرانی بود که درخواستش را رد نکردم. با لحنی التماس‌آمیز گفت: «نه، قبل از شام، آقا با خیلی بهانه‌ها می‌توانند خانم وردورن را به کناری بکشند و بگریند.» این کار را کردم و کوشیدم تا آنجا که می‌توانم موقعیت پدر مورل را برجسته‌تر بنمایانم،

بدون آن که دربارهٔ «دم و دستگاه» و «مال و منال» خانوادهٔ خودم گزافه‌گویی کنم. کاری بود که به راحتی آب خوردن انجام شد، برغم تعجب خانم وردورن که پدربزرگم را دورادور می‌شناخت. و از آنجا که زیرکی نداشت، و از هر چه خانواده (به دلیل تضادش با هستهٔ کوچک) متنفر بود، اول گفت که در گذشته‌ها پدربزرگم را از او دور می‌شناخت و از او به لحنی یادکرد که انگار کمابیش ابله بود و نمی‌توانست گروه کوچک را درک کند، و به تعبیر خودش «از گروه نبود»، و بعد: «اصولاً خانواده چیز بیخودی است، آدم همه‌اش دلش می‌خواهد ازش خلاص بشود»؛ و آنگاه دربارهٔ پدر پدربزرگم چیزی گفت که نمی‌دانستم (او را ندیده بودم اما در خانه از او بسیار یاد می‌شد)، ولی حدس زده بودم که آدم بسیار بسیار خسیسی بوده است (برخلاف عمو بزرگم، ارباب پدرِ مورل و دوست آن خانم صورتی‌پوش، که کمی بیش از حد دست و دلباز بود و ریخت و پاش داشت). گفت: «از این که جد و جده‌تان، همچو مباشر شیکی داشته‌اند معلوم می‌شود که در خانواده‌ها همه جور آدمی هست. پدر پدربزرگتان چنان آدم خسیسی بود که آخر عمری، که تقریباً عقلش را از دست داده بود ــ گو این که، بین خودمان باشد، هیچوقت خیلی عاقل نبود و شما روی همه‌شان را سفید می‌کنید ــ بله، چنان خسیس بود که راضی نمی‌شد سه پول سیاه خرج امنیبوس کند. به طوری که مجبور می‌شدند وسیله‌ای را دنبالش بیندازند و مُزد راننده را جداگانه بدهند و به پیرمرد ناخن‌خشک این طور بفهمانند که دوستش، آقای دو پرسینیی، که وزیر بود، ترتیبی داده که او مجانی سوار امنیبوس شود. از این گذشته، خیلی خوشحالم که پدر مورل ما این قدر وضعش خوب بوده. قبلاً این طور دستگیرم شده بود که پدربزرگش دبیر بوده، عیبی ندارد، بد فهمیده بودم. هیچ مهم نیست، چون باید بدانید که در این خانه فقط ارزش خود شخص و چیزی که از خودش مایه می‌گذارد مهم است، چیزی که من اسمش را می‌گذارم مشارکت. همین که آدمی اهل هنر باشد، همین که، در یک کلمه، از دسته باشد، کافی است و بقیه چندان اهمیتی ندارد.» از آنچه فهمیدم، شیوهٔ

«مشارکت» مورل این بود که هم زنان و هم مردان را دوست می‌داشت و می‌کوشید هر کدام از این دو دسته را به یاری آنچه بر دیگری تجربه کرده بود خوش بیاید، که چگونگی‌اش را بعدها خواهیم دید. اما آنچه گفتنش اینجا ضروری است این است: همین که به او قول دادم که به نفعش با خانم وردورن حرف بزنم، همین که این کار را کردم و دیگر امکان برگشتنم هم نبود، «احترام» مورل به من انگار که با افسونی نیست و نابود شد، تعارف‌های احترام‌آمیزش پایان گرفت، حتی چندگاهی از من دوری جُست و وانمود کرد مرا تحقیر می‌کند، به نحوی که اگر خانم وردورن از من می‌خواست به او چیزی بگویم، یا از او بخواهم فلان قطعه را بنوازد، خود را با گپ زدن با یکی از اعضا مشغول می‌کرد، سپس به سراغ کس دیگری می‌رفت و اگر طرفش می‌رفتم جایش را عوض می‌کرد. باید سه چهار بار به او گفته می‌شد که من خطابم با اوست تا تازه به من جواب بدهد، آن هم جوابی کوتاه و انگار زورکی. مگر این که با هم تنها بودیم. در این صورت صحبتش گرم و دوستانه می‌شد، چون برخی از خصلت‌هایش دلنشین بود. با این همه، از برخورد آن شب اول نتیجه گرفتم که باید ذاتاً رذل باشد و در صورت لزوم از هیچ ابتذالی رو نگرداند، و از حق‌شناسی بو نبرده باشد. یعنی که شبیه اکثر آدمها بود. اما چون اندکی از مادربزرگم ارث برده بودم و از گونه‌گونی آدمها خوشم می‌آمد بی آن که از ایشان توقعی یا کینه‌ای داشته باشم، سفلگی‌اش را ندیده گرفتم، هرگاه شادمانی نشان داد از آن شاد شدم، و نیز از دوستی‌ای که به من نشان داد و گمان می‌کنم صادقانه بوده باشد، هنگامی که پس از مرور همهٔ شناخت‌های جعلی‌اش از سرشت بشر متوجه شد (البته خرده خرده، چون به نحو غریبی گهگاه به توحش بدوی و کورکورانه‌اش رجعت می‌کرد) ــ متوجه شد که مهربانی‌ام با او بی‌چشمداشت است، و مدارایم از نداشتِ روشن‌بینی نیست، بلکه از چیزی است که خود آن را نیکی می‌نامید، و از همه بالاتر از هنرش شادمان می‌شدم که البته چیزی بیش از مهارتی ستایش‌انگیز در نوازندگی نبود، اما بسیاری قطعات زیبای موسیقی را به

من می‌شناسانید یا دوباره با اجرای او می‌شنیدم (بدون این که به معنی فکری کلمه موسیقیدان واقعی باشد). وانگهی یک مربی خوب، آقای دو شارلوس (که نمی‌دانستم چنین قابلیت‌هایی دارد هر چند که مادام دو گرمانت او را در جوانی هر دوشان آدمی کاملاً متفاوت دیده و مدعی بود که او برایش سوناتی نوشته و بادبزنی نقاشی کرده و از این قبیل)، کسی که در زمینهٔ برتری‌های واقعی نه چندان برجسته اما مربی رتبهٔ اولی بود، توانست آن چیره‌دستی در نوازندگی را به خدمت حس هنریِ چندگانه‌ای دربیاورد و ده چنداناش کرد. مجسم کنید هنرمندی از دستهٔ بالهٔ روس را که فقط رقصندهٔ ماهری باشد و آقای دیاگیلف او را پرورش بدهد و صاحب سبک کند و از همهٔ جهات مایهٔ پیشرفت و پختگی‌اش بشود.

پیامی را که مورل خواسته بود به خانم وردورن رسانده بودم و با آقای دو شارلوس درباره سن لو بحث می‌کردم که کوتار به سالن آمد و به حالتی که انگار جایی آتش گرفته باشد گفت کامبرمرها آمدند. خانم وردورن، برای آن که پیش تازه‌آمده‌ها یعنی من و آقای دو شارلوس (که کوتار ندیده بودش)، به نظر نرسد آمدن کامبرمرها برایش خیلی مهم است از جا تکان نخورد، به خبری که دکتر آورده بود جوابی نداد و به همین بسنده کرد که خود را با غمزه بادی بزند و به لحن پرتکلف مارکیزی از «تئاتر فرانسه» بگوید: «بارون داشتند می‌گفتند که...» کوتار از تعجب شاخ درآورد! هیجان زده (البته نه به آن شدت گذشته‌ها، چون تحصیل و سِمَت‌های بالا لحنش را آرام‌تر کرده بود، اما به هر حال با هیجانی که در خانهٔ وردورن‌ها بازش می‌یافت) گفت: «بارون؟ کجاست این بارون؟ کجاست این بارون؟» و چشمانش را با تعجبی که به ناباوری می‌زد به هر طرف دواند. خانم وردورن با بی‌اعتنایی ساختگی خانم میزبانی که خدمتکاری در حضور مهمانان یک لیوان گرانبهایش را بشکند، و با صدای تصنعی و جیغ‌وار یک برندهٔ جایزهٔ اول کنسرواتوار که قطعه‌ای از آلکساندر دومای پسر را بخواند همچنان که با بادبزنش حامی مورل را نشان می‌داد گفت: «جناب بارون دو شارلوس، که شما را به ایشان معرفی می‌کنم: جناب پروفسور

کوتار» خانم وردورن هیچ ناخرسند نبود از این که فرصتی پیش بیاید که بتواند نقش بزرگ بانو را بازی کند. آقای دو شارلوس دو انگشتش را دراز کرد و پروفسور همراه با ارائهٔ لبخند خوشدلانهٔ «یکی از بزرگان جهان دانش» آنها را فشرد. اما درجا متوقف شد چون دید که کامبرمرها وارد شدند، و در این حال آقای دو شارلوس مرا به گوشه‌ای کشید تا چیزی بگوید و به رسم آلمانی‌ها دستی هم به عضلاتم زد. آقای دوکامبرمر هیچ شباهتی به مارکیز پیر نداشت و چنان که او با مهربانی می‌گفت «همه چیزش به پدرش رفته بود». برای کسی که فقط تعریف او، یا فقط تعریف نامه‌هایش را شنیده بود که سرزندگی و اسلوب پسندیده‌ای داشت، بر و رویش تعجب‌انگیز بود. بدون شک آدم عادت می‌کرد. اما بینی‌اش، که بالای لبهایش کج نشسته بود، شاید تنها خط موربی بود که نباید از میان آن همه خط‌های دیگر برای چنان صورتی انتخاب می‌شد، و بیانگر بلاهت و ابتذالی بود که رنگ رخی نورماندی، به سرخی سیب، به آن دامن می‌زد. ممکن بود که چشمان آقای دوکامبرمر اندکی از آسمان کوتانتن را میان پلکهای خود حفظ کرده باشد، آسمان بس زیبای روزهای آفتابی که رهگذر را دیدن سایه‌های ساکنِ چناران کنار جاده و شمارش صد صد آنها خوش می‌آید، اما آن پلکهای سنگین، قی‌آلود و کج و کوله مانع از آن می‌شد که هوشمندی به آن چشمان راه یابد. از این رو بیننده، گیج از تُنُکی آن چشمان آبی، به بینی بزرگ و کج رو می‌آورد. بر اثر نوعی جابه‌جایی حس‌ها، آقای دوکامبرمر آدم را با دماغش نگاه می‌کرد. و این دماغ آقای دوکامبرمر زشت نبود، حتی زیادی زیبا، زیادی قوی و زیادی به اهمیت خود غره بود. دماغی بود خمیده، صاف و صیقلی، براق، نوی نو، کاملاً آماده برای جبران کمبود ذهنی نگاه؛ اما متأسفانه، در حالی که چشم عضوی است که گاهی هوش و دانایی را می‌نمایاند، بینی (با همهٔ همبستگی نزدیک و تأثیر نامتنظر اندامهای چهره بر یکدیگر) معمولاً عضوی است که حماقت بر آن بهتر نمایان می‌شود.

هر چقدر هم که وقار همیشگی لباسهای تیرهٔ آقای دوکامبرمر (که

حتی صبحها هم آنها را به تن می‌کرد) مایهٔ اطمینان کسانی بودکه رنگ و جلای زنندهٔ لباسهای کنار دریای آدمهایی که نمی‌شناختند به ستوهشان می‌آورد، باز نمی‌فهمیدی که چگونه همسر رئیس دادگاه با لحنی خبره‌وار و آمرانه، به حالت کسی که بیشتر از هر کس جامعهٔ اشرافی شهر آلانسون را می‌شناسد، می‌توانست مدعی شود که در حضور آقای دوکامبرمر، آدم حتی بدون این که هویت او را بداند، در جا خود را در حضور مردی بسیار برجسته و کاملاً آداب‌دان حس می‌کند که با همهٔ آنچه در بلبک دیده می‌شود فرق دارد، مردی که در کنارش سرانجام می‌شود نفس کشید. برای او، که آن همه توریست بلبک دنیایش را نمی‌شناختند و انگار خفه‌اش می‌کردند، آقای دوکامبرمر به مخزنی از هوا می‌مانست. اما به نظر من او برعکس از آن دسته آدمهایی بودکه مادربزرگم بی‌تاملی «خیلی بیخود» می‌خواند، و چون درکی از اسنوبی نداشت بدون شک سخت تعجب می‌کرد از این که کارش به ازدواج با دوشیزه لوگراندن کشیده باشد که البته برادر «به آن خوبی» داشت اما در زمینهٔ تشخص کارش مشکل بود. در نهایت در توجیه زشتی و ابتذال قیافهٔ آقای دوکامبرمر می‌شد گفت که تا اندازه‌ای به زادگاهش بستگی دارد و از مایهٔ محلی بسیار کهنی تأثیر گرفته است؛ در برابر خطوط پر از اشتباه صورتش، که دلت می‌خواست تصحیحشان کنی، به یاد نام شهرهای کوچک نورماندی می‌افتادی که آن کشیش دربارهٔ ریشه‌شان اشتباه می‌کرد، زیرا دهقانان نامهای نورمان یا لاتین آنها را بد تلفظ می‌کردند یا معنی‌شان را درست نمی‌فهمیدند و رفته رفته آن تلفظ نادرست یا این معنی نابجا در شکل واژه‌های غریبی تثبیت شد که، به قول بریشو، به اسناد ثبتی هم راه یافت. زندگی در این شهرهای کوچک قدیمی البته می‌تواند به خوشی بگذرد و آقای دوکامبرمر بدون شک حُسن‌هایی هم داشت، چون گرچه طبیعی بودکه مارکیز پیر به اقتضای مادری پسر خود را به عروسش ترجیح دهد، در مقایسه با چند فرزند دیگر که دستکم دونفرشان لیاقت‌هایی داشتند اغلب می‌گفت که به نظرش مارکی بهترین فرزند خانواده است. در مدت

کوتاهی که مارکی در ارتش بود، همقطاران به جای نام درازش به او لقب کانکان را داده بودند که البته به هیچ رو سزاوارش نبود. برای مجلس‌آرایی، سر میز شامی که به آن دعوت می‌شد وقت آوردنِ ماهی (حتی اگر ماهی گندیده بود) می‌گفت: «به به، به به، این طور که می‌بینم چه عجب جانور قشنگی!» و همسرش، که با وصلت با خانواده همهٔ آنچه را که جزئی از دنیای این خانواده می‌پنداشت از آن خود کرده بود، خود را در سطح دوستان شوهرش قرار می‌داد و شاید هم می‌کوشید او را همانند یک معشوقه خوش بیاید، و به حالتی که انگار در گذشته‌ها در زندگی پیش از ازدواجِ و پسری او هم شریک بوده باشد، در بحث دربارهٔ او با دوستان نظامی‌اش به لحنی بی‌اعتنا می‌گفت: «کانکان بزودی پیدایش می‌شود. کانکان رفته بلبک، اما امشب برمی‌گردد.» این خانم سخت خشمگین بود از این که آن شبش را در خانهٔ وردورن‌ها حرام کند و فقط به خواهش مادرشوهر و شوهرش، و به خاطر منافع ملکشان، آمده بود. اما چون ادب آن دو را نداشت این انگیزه را کتمان نمی‌کرد و از دو هفته پیش با دوستانش آن مهمانی را مسخره می‌کرد و می‌خندید. «می‌دانید که مستأجرهایمان به شام دعوتمان کرده‌اند. حقش است که اجاره را زیاد کنیم. خیلی هم کنجکاوم که ببینم به سر راسپلیر بینوایمان چه آورده‌اند (انگار که در این کوشک به دنیا آمده و همهٔ خاطرات خانوادگی‌اش در آن نهفته بود). نگهبان پیرمان همین دیروز هم دوباره گفت که آنجا را ببینی نمی‌شناسی. حتی فکرش را هم نمی‌توانم بکنم که آن تو چه خبر است. فکر می‌کنم باید قبل از برگشتن به آنجا از پایین تا بالا ضدعفونی‌اش کنیم.» با نخوت و ترشرویی وارد شد، با حالت بزرگ بانویی که کاخش براثر جنگی به اشغال نیروهای دشمن درآمده باشد، با این همه خود را صاحبخانه حس کند و بخواهد به فاتحان نشان دهد که مزاحم‌اند. مادام دو کامبرمر اول مرا ندید، چون در یک درگاهِ کناری با آقای دو شارلوس ایستاده بودم و او به من می‌گفت از مورل شنیده که پدرش در خانوادهٔ من «مباشر» بوده است. همچنین گفت که به نظر او، یعنی آقای دو شارلوس،

من آن قدر هوش و بزرگواری (واژه‌های مشترک او و سوان) دارم که نخواهم مثل بعضی افراد پستِ احمق مبتذل (که این هشداری به من بود) تسلیم لذت رذیلانه و ددمنشانه‌ای بشوم که اگر به جای من بودند می‌بردند و جزئیاتی را که ممکن بود به نظر میزبانانمان خفت‌آور برسد فاش می‌کردند. بارون در پایان گفت: «همین که من به او توجه نشان می‌دهم و حمایت خودم را نصیبش می‌کنم از هر امتیازی بالاتر است و دیگر گذشته‌ای باقی نمی‌گذارد». همچنان که گوشم با او بود و قول می‌دادم که چیزی نگویم، و این را حتی بدون این توقع می‌کردم که در مقابل هوشمند و بزرگوارم بدانند، مادام دو کامبرمر را نگاه می‌کردم. و بزحمت توانستم آن وجود شیرین و دلنشینی را که آن روز وقت عصرانه در ایوان هتل کنارم نشسته بود در آن خشکه نانِ نورماندی سخت چون سنگی باز بشناسم که بیهوده بود اگر اعضای گروه به دندانش می‌کشیدند. پیشاپیش خشمگین بود از حالت خوشرویانه‌ای که شوهرش از مادر به ارث برده بود و بدون شک هنگام معرفی اعضای گروه حالتی مفتخر به خود می‌گرفت، و در عین حال می‌خواست نقش خود به عنوان یک بانوی اشرافی را بازی کند، هنگام معرفی بریشو خواست او را با شوهرش آشنا کند (چون دیده بود که دوستان برازنده‌تَرَش چنین می‌کنند)، اما خشم و نخوتش بر تظاهر به آداب‌دانی غلبه کرد و به جای آن که بگوید: «اجازه بدهید شوهرم را به شما معرفی کنم» گفت: «شما را به شوهرم معرفی می‌کنم»، و به این ترتیب پرچم کامبرمرها را از آنچه خودشان می‌خواستند بس بالاتر افراشت، چه مارکی در برابر بریشو تا آنجا که خود در نظر گرفته بود سر خم کرد. اما همهٔ کج‌خُلقی مادام دو کامبرمر جوان با دیدن بارون دو شارلوس، که قیافه‌اش را می‌شناخت، ناگهان محو شد. هیچگاه، حتی در زمانی که با سوان رابطه داشت، نتوانسته بود کاری کند که به بارون معرفی‌اش کنند. زیرا آقای دو شارلوس، که همیشه طرف زنها را در برابر مردهایشان می‌گرفت (از جمله زنِ برادرش در برابر همهٔ معشوقه‌های آقای دو گرمانت، و

اودت که البته هنوز با سوان ازدواج نکرده اما دوست قدیمی او بود در برابر دوستان تازه‌اش)، به عنوان مدافع سرسخت اخلاق و حامی وفادار زناشویی به اودت قول داده بود اجازه ندهد به مادام دو کامبرمر معرفی‌اش کنند و بـه این قـول وفـا کرده بود. بدیهی است کـه مادام دو کـامبرمر هـرگز فکر نکرده بود که بـا این مرد دست نیـافتنی سـرانجام در خانهٔ خانم وردورن آشنا خواهد شد. آقای دو کامبرمر میزان خوشحالی همسرش را میدانست تا آنجا که خود نیز خوشحال شد و نگاهی به او انداخت که معنی‌اش این بـود: «دیگر پشیمان نیستیـد از ایـن که آمـدید، مگـر نه؟» از این گـذشته خیلـی کم حـرف می‌زد، چون مـی‌دانست که بـا زنی برتر از خود وصلت کرده است. مدام می‌گفت: «سنِ ناقابل» و اغلب قصه‌ای از لافونتن و قصه‌ای از فلوریان را نقل می‌کرد که به نظرش با جهل خودش همخوانی داشت و از سوی دیگر، به او امکان می‌داد با نوعی ستـایش تحقیرآمیز به دانشمنـدانی که عضـو باشگاه سـوارکاران نبـودند نشان بدهد که آدم می‌تواند هم شکار بکند و هم کتاب قصه بخواند. بدبختی‌این بود که فقط همان دو قصه را می‌شناخت. از همین رو، اغلب تکرارشان می‌کرد. مادام دو کامبرمر احمق نبود، اما چند عادتِ خیلی آزاردهنده داشت. او هم نامها را تغییر شکل می‌داد اما این به هیچ رو از تکبر اشرافی نبود. او کسی نبود که مانند دوشس دوگرمانت (که اصل و نسبش باید بیشتر از مادام دو کامبرمر از گفتن چنین یاوه‌ای دورش مـی‌داشت) در اشـاره به ژولین دو مـونشاتو، برای این که نشان دهد این نـام نه چنـدان برازنده را نمـی‌شناسد (در حالی که اکنـون نام یـکی از دست‌نیافتنی‌ترین زنان جامعه است)، بگوید: «خانمه ای به اسم... مادام پیک دو لامیراندول.»[۱۳۴] نه، وقتی مادام دو کامبرمر نامی را اشتباهی به زبان می‌آورد این کارش از نیکخواهی بود، می‌خواست نشان ندهد که از چیزی‌خبر داردو وقتی‌از سرصداقت این چیز را فاش می‌کرد، می‌پنداشت که با تغییر نامش آن را پنهان نگه می‌دارد. اگر مثلاً می‌خواست از فلان خانم دفاع کند، از طرفی می‌کوشید این واقعیت را پنهان کند که او معشوقهٔ

آقای سیلوَن لِوی است و از طرف دیگر نمی‌خواست به کسی که حقیقت را به التماس از او می‌پرسید دروغ گفته باشد، در نتیجه می‌گفت: «نه... درباره‌اش هیچ چیز نمی‌دانم، گویا به‌اش تهمت زده‌اند که دل یک آقایی را برده که اسمش را نمی‌دانم، اسمی شبیه کوهن، کهن، کاهن[۱۳۵]، که در ضمن گویا این آقا خیلی وقت است که مرده و هیچوقت هیچ رابطه‌ای با هم نداشته‌اند.» و این ــ البته از جهت مخالف ــ همان شیوهٔ دروغگویان است که می‌پندارند اگر آنچه را که کرده‌اند عوضی برای معشوقه یا دوست خود تعریف کنند او فوراً نمی‌فهمد که جمله‌ای که می‌گویند (مانند کوهن، کهن، کاهن) جمله‌ای عوضی است، از نوعی متفاوت با بقیهٔ جمله‌های گفتگوست، دوپهلوست.

خانم وردورن در گوشِ شوهرش پرسید: «بازویم را بدهم به بارون دو شارلوس؟ چون مادام دو کامبرمر طرف راست تو می‌نشیند، این طوری می‌توانیم بنوبت تعارف کنیم.» آقای وردورن گفت: «نه. چون او درجه‌اش بالاتر است (منظورش این بود که مادام دو کامبرمر مارکیز است)، آقای دو شارلوس به هر حال از او پایین‌تر است.» ــ «پس می‌نشانمش کنار پرنسس». و مادام شربتوف را به آقای دو شارلوس معرفی کرد؛ هر دو در سکوت برای هم سر خم کردند، به حالتی که خوب از حال همدیگر خبر داشتند و قول می‌دادند راز یکدیگر را فاش نکنند. آقای وردورن مرا به آقای دو کامبرمر معرفی کرد. حتی پیش از آن که با صدای بلند و اندکی لکنت‌آمیزش چیزی گفته باشد تکان قدِ بلند و صورت برافروخته‌اش دودلی سپاهیانهٔ مافوقی را بیان می‌کرد که بخواهد آدم را دلداری بدهد و بگوید: «موضوع را شنیدم، ترتیبش را می‌دهیم؛ می‌دهم تنبیه شما را لغو کنند؛ خونخوار که نیستیم؛ درست می‌شود.» سپس دستم را فشرد و گفت: «فکر می‌کنم با مادرم آشنا باشید». به نظرش تعبیر «فکر می‌کنم» فقط برای رسمی کردن آن معارفه مناسبت داشت و به هیچ رو بیانگر تردید نبود، چون بیدرنگ گفت: «یک نامه هم داده که به شما بدهم.» آقای دو کامبرمر از دوباره دیدن جایی که آن همه سالها در آن زندگی کرده بود

ساده‌لوحانه خوشحالی می‌کرد. در حالی که نگاهش با شگفتی گلهای نقاشی شده بر کتیبهٔ درها و نیم‌تنه‌های مرمر روی پایه‌های بلند را بازمی‌شناخت به خانم وردورن گفت: «همه چیز برایم آشناست». در حالی که خیلی چیزها باید برایش غریبه می‌بود، چون خانم وردورن بسیاری چیزهای قدیمی زیبای خودش را به آنجا آورده بود. از این دیدگاه، خانم وردورن با آن که به نظر کامبرمرها همه چیز را زیر و رو کرده بود انقلابی نبود، بلکه در نگهداری چیزها شیوهٔ هوشمندانه‌ای داشت که آنان مفهومش را نمی‌فهمیدند. نیز بناحق او را متهم می‌کردند که از خانهٔ کهنه‌شان متنفر است و با استفاده از پارچه‌های ساده به جای پرده‌ها و پارچه‌های مبلی بسیار ضخیم و پرنقش و نگار ایشان به آن بی‌حرمتی می‌کند، چون‌کشیش ناآگاهی که از مهندسی خورده بگیرد که چرا آرایه‌های چوبی کنده‌کاری شدهٔ قدیمی را از پستو بیرون کشیده به جای زینت‌آلاتی گذاشته است که خود کشیش از میدان سن سولپیس[۱۳۶] خریده بود و به آنها ترجیح می‌داد. دیگر این که، گل‌کاری‌های منظم جلو کوشک که مایهٔ نازش کامبرمرها و نیز باغبانشان بود رفته رفته به صورت جنگل مولا در می‌آمد. این باغبان کامبرمرها را تنها اربابان خود می‌دانست و از یوغ وردورن‌ها آه و ناله می‌کرد، انگار که زمین موقتاً به اشغال نیرویی مهاجم و دسته‌ای از اوباش درآمده باشد، مخفیانه به دیدن مالکانِ غارت شده می‌رفت و شکوه می‌کرد، شکایت داشت از جوری که بر انواع گلهای فاخر و کمیابش می‌رفت، و از این که کسانی جرأت می‌کردند در چنان مکان برازنده‌ای گلهای پیش‌پاافتاده‌ای چون بابونه و بنفشه بکارند. خانم وردورن این مخالفت به زبان نیامده را حس می‌کرد و بر آن بود که اجارهٔ طولانی یا خرید راسپلیر را مشروط به اخراج باغبان کند، در حالی که مالک پیر، برعکس، بشدت به او دلبسته بود. این باغبان در دوره‌های بحرانی کمابیش مجانی به او خدمت کرده بود و او را می‌پرستید؛ اما بر اثر ناهماهنگی شگرفی که در عقاید مردمان عامی دیده می‌شود، و در ذهنشان ژرف‌ترین نفرت‌ها را با شورآمیزترین احترام‌ها می‌آمیزد و با

کینه‌های قدیمی فراموش نشده همراه می‌کند، اغلب دربارهٔ مادام دو کامبرمر که در سال ۷۰ هجوم آلمانها او را در کوشکش در شرق فرانسه غافلگیر کرده واداشته بود که یک ماه تمام رنج تماس با ایشان را تحمل کند می‌گفت: «چیزی که خیلی‌ها به خانم مارکیز ایراد گرفتند این بود که زمان جنگی طرف پروسی‌ها را گرفت و حتی آنها را در خانهٔ خودش جا داد. اگر موقع دیگری بود آدم قبول می‌کرد؛ اما موقع جنگ نباید این کار را می‌کرد. درست نیست.» به گونه‌ای که تا دم مرگ به او وفادار بود، او را به خاطر نیکوکاری‌اش می‌پرستید اما می‌پذیرفت که جُرم خیانت از او سرزده باشد. خانم وردورن ناراحت شد از این که آقای دو کامبرمر گفت راسپلیر را باز می‌شناسد. در جوابش گفت: «در حالی که به نظرتان بعضی چیزهایش باید تغییر کرده باشد. قبل از هر چیز، بعضی هیولاهای برنزی باربدین[137] و مبلهای پارچهٔ کَت و کلفت بود که فوراً فرستادمشان به بالاخانه، هر چند که آن جا برایشان حیف است.» پس از این جواب نیشدار به آقای دو کامبرمر، بازویش را به او داد تا به سر میز شام بروند. مارکی لحظه‌ای دودل ماند، پیش خود گفت: «درست نیست که من جلوتر از آقای دو شارلوس بروم.» اما با این فکر که بارون دوست قدیمی میزبانان است و به همین دلیل در صدر مجلس نشانده نمی‌شود بازوی خانم وردورن را گرفت و به او گفت که از پذیرفته شدن به آن کانون احساس غرور می‌کند (گروه کوچک را به این نام خواند و لبخندی هم از خرسندی بر لبش نشست که چنین اصطلاحی را می‌شناخت). کوتار، که کنار آقای دو شارلوس نشسته بود، برای آشنایی با او، و شکستن یخ غریبگی، از پس عینک او را نگاه می‌کرد و پیاپی چشمک می‌زد، بس بیشتر از گذشته و زمانی که کمرویی در آن وقفه می‌انداخت. و نگاههای آشنایی‌جویش، که لبخند هم بر آنها دامن می‌زد، در شیشهٔ عینک محدود نمی‌شد و از هر سوی آن سرریز می‌کرد. بارون که براحتی همه کس را شبیه خود می‌پنداشت، شک نداشت که کوتار هم از این جمله است و دارد به او چشمک می‌زند. از این رو در جا با پروفسور ترشرویی کرد، به همان شیوهٔ

خاص منحرفانی که به آنی که از او خوششان می‌آید سخت اشتیاق نشان می‌دهند و آنی را که از ایشان خوشش بیاید تحقیر می‌کنند. بدون شک، برغم این دروغ رایج که شیرین است این که کسی آدم را دوست داشته باشد (شیرینی‌ای که سرنوشت همواره دریغ می‌دارد)، قانون کلی که به هیچ رو فقط بر امثال شارلوس جاری نیست این است: کسی که دوست نمی‌داریم و دوستمان دارد به نظرمان ستوه‌آور می‌آید. بر چنین کسی، بر فلان زنی که نمی‌گوییم دوستمان دارد، بلکه «دست از سرمان برنمی‌دارد»، همنشینی هر کس دیگری را ترجیح می‌دهیم، کسی که نه زیبایی او را دارد، نه جاذبه‌اش را، و نه هوش و فرهیختگی‌اش را. این حُسن‌ها را، در نظر ما، او زمانی دوباره بازمی‌یابد که دیگر دوستمان نداشته باشد. از این نظر، خشم یک منحرف در برابر کسی که به او تمایل دارد و او را خوش نمی‌آید، در نظر ما می‌تواند تنها شکل متفاوتی از آن قاعدهٔ همه شمول جلوه کند. اما این قاعده نزد او بسیار سخت‌تر است. از این رو، در حالی که مردمان عادی آن خشم را حس می‌کنند اما می‌کوشند آشکارش نکنند، منحرف آن را بشدت به برانگیزنده‌اش نشان می‌دهد، در حالی که بیگمان با یک زن چنین نمی‌کند، همچون موردِ آقای دو شارلوس، که دلدادگی پرنسس دو گرمانت آزارش می‌داد اما خودستایی‌اش را هم خوش می‌آمد. این کسان، وقتی تمایل خاص مردی را به خود می‌بینند، یا به این دلیل که نمی‌فهمند این تمایل از نوع تمایل خودشان باشد، یا به دلیل یادآوری این نکتهٔ ناخوشایند که چنین تمایلی انحراف دانسته می‌شود (هر چند که در مورد خودشان آن را ناپسند نمی‌دانند)، یا به انگیزهٔ حرکت چشمگیری در جهت اعادهٔ حیثیت خود در موقعیتی که هزینه‌ای برایشان ندارد، یا از ترس افشای رازشان، ترسی که ناگهان زمانی حسش می‌کنند که تمنا چشم بسته به هرگونه بی‌احتیاطی وا می‌داردشان، یا به دلیل خشمشان از این که باید بر اثر رفتار مشکوک طرف مقابل لطمه‌ای را تحمل کنند که اگر این طرف ایشان را خوش می‌آمد خود بی‌هیچ بیمی بر او می‌زدند ــ این کسان، که بی‌هیچ ابایی فرسنگ‌ها جوانی

رادنبال‌می‌کنند، در تئاتراگر حتی با دوستانی باشد چشم از او برنمی‌دارند، و با این کارشان رابطهٔ او و دوستانش را به خطر می‌اندازند، همین که کسی نگاهشان کند که از او خوششان نیاید به او می‌گویند: «آقا، مرا با کس دیگری اشتباه گرفته‌اید (در حالی که بر عکس اشتباهی در کار نیست)، منظورتان را نمی‌فهمم و بیخود اصرار نکنید که توضیح بدهید.» و در صورت‌لزوم حتی به او سیلی هم می‌زنند، و به کسی که با طرفِ بی‌احتیاط آشنا باشد با چندش می‌گویند: «نفهمیدم، این کثافت را می‌شناسید؟ نمی‌دانید چطور آدم را نگاه می‌کند!... بعضی‌ها عجب رویی دارند!» آقای دو شارلوس تا این حد پیش نرفت، اما حالت آزرده و بسیار سردی را به خود گرفت که زنان می‌گیرند هنگامی که کسی سبکشان می‌پندارد و چنین نیستند، و از آن هم بیشتر هنگامی که هستند. از این گذشته، یک منحرف در رویارویی با منحرف دیگر، نه فقط تصویر ناخوشایندی از خودش را می‌بیند که، در حالت صرفاً بیروح، ناگزیر بر خودستایی‌اش گران می‌آید، بلکه نمونهٔ دیگری از خویش را می‌بیند که زنده است و در همان جهت او عمل می‌کند، و در نتیجه می‌تواند عشق‌های او را به نامرادی بکشاند. از این رو، نوعی غریزهٔ بقا وا می‌داردش که از این رقیب بالقوه یا در حضور کسانی بد بگوید که می‌توانند به زیان او کاری بکنند (بی‌اعتنا به این که اگر کسانی به راز خودش پی ببرند او را دروغگو خواهند خواند)، یا در حضور جوانی که با او دوست شده است و شاید با کس دیگری هم دوست شود و باید او را قانع کند که هر چقدر رابطه‌اش با خود او پر از فایده است با دیگری جز بدبختی پیامدی ندارد. آقای دو شارلوس احتمالاً به خطرهای کاملاً خیالی فکر می‌کرد که حضور کوتار برای مورل داشت، چه مفهوم لبخند او راشتباه می‌فهمید، و او را که منحرف می‌پنداشت و از او خوشش نمی‌آمد نه فقط کاریکاتوری از خودش، بلکه رقیبی بالقوه می‌دید. کاسبی که جنسی نادر بفروشد و به شهری دورافتاده برود تا عُمری آنجا مستقر شود، و ببیند که درست در روبه‌رویش، در آن سر میدان، کاسب رقیبی درست همان جنس را می‌فروشد، حالی بدتر از

حال شارلوس ندارد که به کامجویی مخفیانه به ناحیهٔ دنجی برود و در همان روز ورود چشمش به نجیب‌زاده‌ای محلی، یا آرایشگری بیفتد که ظاهر و رفتارشان هیچ جای شکی باقی نگذارد. کاسب اغلب از رقیب متنفر می‌شود؛ این نفرت گاهی به صورت مالیخولیا درمی‌آید، و اگر وراثت هم مزید بر علت شود در شهرهای کوچک به کاسبی برمی‌خوری که رفته رفته کارش به جنون می‌کشد، که تنها درمانش این است که به او بقبولانی دکانش را «واگذار» کند و به شهر دیگری برود. خشم منحرف از این هم سخت‌تر است. از همان ثانیهٔ اول می‌بیند که نجیب‌زادهٔ محلی یا سلمانی دوستش را می‌خواهند. اگر روزی صد بار هم به این دوست گفته باشد که نجیب‌زاده و سلمانی راهزن‌اند و نزدیکی با ایشان بدنامی می‌آورد، باز چون هارپاگون مجبور است از گنجش مدام پاس بدارد و شبها بلند شود تا ببیند آن را نبرده باشند. و بدون شک، تنها دلیل واقعیِ این که منحرف با سرعت و اطمینانی تقریباً خطاناپذیر همتای خود را می‌شناسد همین است، و نه چندان گرایش به او، یا سهولت شناخت عادتهای مشترک، یا از آن هم بیشتر، تجربه‌ای که از خود دارد. ممکن است لَختی اشتباه کند، اما چیزی نگذشته به حقیقت پی می‌برد. از همین رو، اشتباه آقای دو شارلوس چندان طول نکشید. هوش خدادادهٔ در عرض یک لحظه به او فهماند که کوتار همتای او نیست و دوستی‌جویی‌اش نه برای خود او خطری دارد (که اگر داشت آشفته‌اش می‌کرد) و نه برای مورل (که از آن هم وخیم‌تر می‌بود). دوباره آرام شد، و چون هنوز تحت تأثیر عبور ونوس مردنما بود گهگاهی لبخند کوتاهی برای وردورن‌ها می‌زد و بدون این که دهان باز کند فقط چینی به گوشهٔ لبهامی‌انداخت، و برای یک آن به چشمانش درخششی عشوه‌گرانه می‌داد و با همهٔ تاکیدی که بر مردی و مردانگی داشت دقیقاً کار زن برادرش دوشس دو گرمانت را می‌کرد. خانم وردورن با لحن تحقیرآمیزی از آقای دو کامبرمر پرسید: «خیلی به شکار می‌روید، آقا؟» کوتار از «خانم» پرسید: «اسکی تعریف کرد که چه چیز فوق‌العاده‌ای برایمان اتفاق افتاد؟» آقای دو کامبرمر جواب

داد: «بیشتر برای شکار به جنگل شانته‌پی می‌روم» اسکی گفت: «نه، تعریف نکردم.» بریشو پرسید: «جنگلی هست که لایق اسمش باشد؟» پیش از این سؤال زیر چشمی نگاهی به من انداخت، چون به من قول داده بود دربارهٔ ریشهٔ نامها حرف بزند اما خواهش کرده بود به کامبرمرها نگویم که ریشه‌شناسی کشیش کومبره را یاوه می‌داند. آقای دو کامبرمر گفت: «سؤالتان را نمی‌فهمم، حتماً توانایی درکش را ندارم.» بریشو در جوابش گفت: «منظورم این است که خیلی درش صدای زاغ شنیده می‌شود؟»[۱۳۸] در این حال، کوتار ناخشنود بود از این که خانم وردورن نداند که کم مانده بود به قطار نرسند. خانم کوتار برای دلگرمیِ شوهرش گفت: «خوب، بگو ببینیم، اودیسه‌ات را تعریف کن.» دکتر گفت: «جداً هم یک اتفاق عادی نبود. وقتی دیدم قطار وارد ایستگاه شده خشکم زد. همه‌اش تقصیر اسکی بود. راستی که چه اطلاعات عجیب و غریبی دارید، دوست عزیز. تازه بریشو هم در ایستگاه منتظرمان بود!» بریشو اندک چشمی را که برایش مانده بود دوره گرداند و با لبان نازک لبخندی زد و گفت: «فکر کردم معطلی‌تان در گرنکرر برای این بود که به خانمی برخورده‌اید.» پروفسور گفت: «آقا، ساکت. وای اگر زنم بشنود چه می‌گویید! چون که عیال بنده حسود است.» اسکی، که شوخی بریشو برایش یادآور شادی‌ای سنتی بود، به صدای بلند گفت: «نخیر! جناب بریشو همیشه همانی است که بوده!» هر چند که در حقیقت، هیچ از این که استاد زمانی عیاش بوده باشد یا نه خبر نداشت. و آنگاه، گفتهٔ همیشگی خود را با حرکتی که آن هم همیشگی بود همراه کرد که یعنی نمی‌تواند از نیشگون گرفتن پای بریشو خودداری کند. باز گفت: «هیچ وقت عوض نمی‌شود، این عیاش! همه‌اش چشمش دنبال خانمهاست»، بی‌توجه به این که نابینایی تقریباً کامل استاد به این گفته‌اش باری غم‌انگیز یا فکاهی می‌داد. آقای دو کامبرمر گفت: «ببینید آشنایی با یک دانشمند چه حُسنی دارد. پانزده سال بود که در جنگل شانته‌پی شکار می‌کردم و هیچ وقت به معنای اسمش فکر نکرده بودم.» مادام دو کامبرمر نگاه تندی

به‌شوهرش انداخت، خوش‌نداشت او این گونه پیش بریشو شکسته‌نفسی کند. از این هم ناخرسندتر شد هنگامی که در پی هر کدام از اصطلاحهای «قالبی» که کانکان به کار می‌برد، کوتار که خود در این زمینه بسیار زحمت کشیده بود و بد و خوب را خوب می‌شناخت، به مارکی می‌گفت این اصطلاحها هیچ مفهومی ندارد و او هم به حماقت خود اعتراف می‌کرد: «چرا می‌گویید: به اندازهٔ گاو نمی‌فهمد؟ مگر گاو از بقیه نفهم‌تر است؟ چرا: هزار بار تکرار کردم؟ چرا نه بیشتر و نه کم‌تر از هزار دفعه؟ چرا: هفت پادشاه را خواب دیدن و نه هشت تا یا شش تا؟ چرا خاک عالم؟ چرا آتش به پا کردن؟» اما در اینجا بریشو به دفاع از آقای دوکامبرمر به میان آمد و منشاء یکایک این اصطلاحها را تعریف کرد. مادام دوکامبرمر بیش از هر چیز سرگرم بررسی تغییراتی بود که وردورن‌ها در ساختمان راسپلیر داده بودند، تا بتواند از برخی از آنها انتقاد کند و برخی دیگر، یا شاید همانها را، در فترن به کار ببرد. «نمی‌فهمم این لوستری که این طور کج آویزان است از کجا آمده. راسپلیر قدیمی عزیزم را دیگر نمی‌شناسم». این را با لحن خودمانی اشرافی گفت، انگار دربارهٔ نوکری حرف می‌زد و می‌خواست بگوید او به دنیا آمدن خودش را دیده است، و نه این که خودش سن او را می‌داند. و از آنجا که حرف زدنش کمی کتابی بود زیر لب گفت: «در هر حال، فکر می‌کنم که اگر من در خانهٔ کسان دیگر می‌نشستم، شرمم می‌آمد از این که همه چیز را به این نحو تغییر بدهم.» خانم وردورن به آقای دو شارلوس و مورل گفت: «حیف شد که شما با بقیه نیامدید»، با این امید که آقای دو شارلوس جزو «افراد» شده باشد و از قاعدهٔ آمدن با بقیه در یک قطار پیروی کند. آنگاه برای این که نشان دهد که به عنوان میزبان برجسته همهٔ بحث‌ها را همزمان دنبال می‌کند به بریشو گفت: «شوشوت، مطمئن‌ایدکه شانه‌پی یعنی آواز زاغ؟» مادام دوکامبرمر به من گفت: «یک کمی دربارهٔ این ویولن‌نواز برایم حرف بزنید، برایم جالب است، شیفتهٔ مرسیقی‌ام، به نظرم وصفش را شنیده‌ام، بفرمایید که یادبگیرم.» شنیده‌بود که مررل باآقای دوشارلوس آمده است و می‌خواست

با دعوت اولی شاید با دومی آشنایی برقرار کند. اما برای این که من به خواستش پی نبرم گفت: «آقای بریشو هم برایم جالب است.» چون گرچه بسیار فرهیخته بود، به همان گونه که برخی آدمهای مستعد چاقی هر چقدر هم که چیزی نخورند و همهٔ روز را پیاده راه بروند باز چاق و چاق‌تر می‌شوند او هم، بویژه در فترن، هر چقدر هم که در فلسفه اهل‌تر و عمیق‌تر می‌شد، هر چقدر هم که با موسیقیِ علمی‌تر آشنایی می‌یافت، در بیرون از اینها نمی‌توانست به دسیسه‌هایی نپردازد که هدفشان برهم زدن دوستی‌های بورژوایی جوانی‌هایش، و برقراری رابطه‌هایی بود که در آغاز آنها را بخشی از دنیای خانوادهٔ شوهرش پنداشته بود و سپس دید که از آن بس بالاتر و بس فراتر است. لایبنیتس، فیلسوفی که به نظر او به اندازهٔ کافی امروزی نبود، گفته است که «از هوش تا به دل بسیار راه است». این راه را مادام دو کامبرمر، همچون برادرش، نتوانسته بود بپیماید. کتاب استوارت میل[۱۳۹] را نبسته به سراغ لاشلیه[۱۴۰] می‌رفت، و هر چه اعتقادش به واقعیت جهان بیرونی کم‌تر می‌شد بیشتر تقلا می‌کرد که، پیش از مردن، در این جهان برای خود جای خوبی دست و پا کند. شیفتهٔ هنر واقعگرا بود، و هیچ شیئی را که مضمون کارِ نقاش یا نویسنده شده باشد هنوز آن چنان که باید ساده و بی‌پیرایه نمی‌یافت. نقاشی یا رُمان اشرافی دچار تهوعش می‌کرد؛ موژیک تولستوی و برزگر میه[۱۴۱] نمایندهٔ حد غایی مرزی اجتماعی بودند که فرارفتن از آن را برای هنرمند مجاز نمی‌دانست. اما برای خودش، فرا رفتن از مرز روابطی که داشت، و پیش رفتن تاحد همنشینی با دوشس‌ها، هدف همهٔ کوشش‌هایی بود که می‌کرد، زیرا در مقابله با اسنوبی ذاتی و بیماری‌واری که در او پا می‌گرفت، از شیوه درمان معنوی که دربارهٔ خود به کار می‌برد و بر مطالعهٔ شاهکارهای هنری متکی بود کاری برنمی‌آمد. اسنوبی حتی رفته رفته برخی گرایشهایی را که در جوانی به خست و به خیانت به شوهرش داشت درمان کرده بود، همانند برخی بیماری‌های شگرف و مزمنی که به نظر می‌رسد بیمار را علیه برخی عارضه‌های دیگر مصون می‌کنند. این را هم بگویم که وقت شنیدن

گفته‌هایش، خواسته ناخواسته ظرافت اصطلاحاتی را که به کار می‌برد می‌ستودم، بی آن که هیچ از آنها لذت ببرم. همان‌هایی بود که، در هر دورهٔ معینی، همهٔ آدمهای برخوردار از یک میزان فرهیختگی به کار می‌برند، به گونه‌ای که ظرافت اصطلاح حالت وتر را می‌یابد که از طریقش بیدرنگ می‌توان همهٔ دایره را تعیین و ترسیم کرد. از همین رو اثر چنین اصطلاحاتی بر من این است که شخص به‌کاربرنده‌شان در جا حوصله‌ام را سر می‌برد، چه پنداری او را از پیش می‌شناسم، اما همچنین به نظرم آدم برتری می‌آید، و چنین بوده است که اغلب معاشرانی بسیار خوشایند اما قدرناشناخته در کنار داشته‌ام. «خانم، حتماً اطلاع دارید که اسم خیلی از مناطق جنگلی از حیواناتی می‌آید که در این مناطق زندگی می‌کنند. در کنار جنگل شانته‌پی، بیشه‌ای هست به اسم شانته رن». آقای دو کامبرمر گفت: «نمی‌فهمم منظورتان کدام ملکه [رِن] است، اما باید عرض کنم که در هر حال خیلی به او لطف ندارید». خانم وردورن گفت: «بخورید و دم نزنید، شوشوت. از این گذشته، سفر راحت بود؟» ــ «فقط به مقداری عناصر نامشخص بشری برخوردیم که در قطار وول می‌زدند. اما بگذارید به سؤال جناب دو کامبرمر جواب بدهم؛ اینجا منظور از رِن ملکه نیست، بلکه قورباغه است. تا مدتها در این منطقه قورباغه را به این اسم می‌خواندند، همان طور که از اسم ایستگاه رنویل (Renneville) برمی‌آید که قاعدتاً باید Reineville نوشته شود». آقای دو کامبرمر به ماهی اشاره کرد و به خانم وردورن گفت: «به نظرم این حیوان خیلی قشنگ است». یکی از تعارف‌هایی بود که گمان می‌کرد با گفتنش سهم خود را در یک مهمانی شام ادا کرده حتی عوض آن را هم داده است. (اغلب بااشاره به این یا آن زوج از دوستانشان به همسرش می‌گفت: «لازم نیست دعوتشان کنی. از پذیرایی از ما خیلی خوشحال شدند. عوض من، آنها تشکر کردند.») «از قضا باید خدمتتان عرض کنم که من از چند سال پیش تقریباً هر روز گذارم به رِنویل می‌افتد و نمی‌توانم بگویم که آنجا بیشتر از جاهای دیگر قورباغه دیده‌ام. مادام دو کامبرمر کشیش یک ناحیه‌ای را که در آن املاک زیادی

دارد به اینجا آورده بود، این کشیش، که گویا ذهنش خیلی شبیه جنابعالی است، یک کتابی نوشته». بریشو ریاکارانه گفت: «بله، بله، کتابش را با بینهایت علاقه مطالعه کرده‌ام». این پاسخ غرور آقای دو کامبرمر را غیرمستقیم ارضا کرد و تا مدتی او را خنداند. «بله، عرض می‌شود که، نویسندهٔ این کتاب جغرافی، یا بگوییم این مجموعه، یک بحث طولانی دارد دربارهٔ اسم یک محل کوچکی که ما در گذشته‌ها، به اصطلاح، اربابش بوده‌ایم و اسمش هست پونت آکولوور [پل مار]. خوب، البته شکی نیست که من در مقابل یک همچو دریای دانشی جاهل و نادانم، اما در حالی که هزار بار بیشتر از ایشان گذارم به پونت آکولور افتاده کور بشوم اگر حتی یک بار این جانور کریه را دیده باشم. عرض کودم کریه در حالی که جناب لافونتن از این حیوان ستایش می‌کند» [آدم و *مار* یکی از آن دو قصه‌ای بود که آقای دو کامبرمر می‌شناخت]. بریشو گفت: «ماری ندیده‌اید و درست هم هست که ندیده باشید. البته، نویسنده‌ای که می‌فرمایید موضوع مورد بحث را عمیقاً می‌شناسد، کتاب فوق‌العاده‌ای نوشته.» مادام دو کامبرمر به صدای بلند گفت: «از این هم بالاتر، کتابی است که درباره‌اش می‌شود گفت که واقعاً با خون دل نوشته شده.» ــ «بدون شک برای نوشتن کتابش به بعضی سیاهه‌های کلیسایی مراجعه کرده (که منظورم همان فهرست املاک و دارایی‌های هر حوزهٔ کلیسایی است)، در نتیجه، با اسم همهٔ شخصیت‌های مذهبی و غیرمذهبی منتسب به هر مکانی آشنا شده. اما منابع دیگری هم هست. یکی از فاضل‌ترین دوستان بنده در این منابع کاوش کرده و به این نتیجه رسیده که اسم محل مورد بحث پونت آکیلوور بوده. از این اسم عجیب به این فکر افتاده که باز هم عقب‌تر برود و به مأخذ لاتینی رسیده و دیده که این پُلی که به خیال دوست شما رویش مار وول می‌زده، در آن مأخذ به صورت pons cui aperit آمده. یعنی پل بسته‌ای که با پرداخت مبلغ معقولی باز می‌شده.» ــ «فرمودید قورباغه. بنده در حضور این همه اشخاص دانشمند حال آن قورباغه در مجمع علما را دارم» (و این دومین قصه‌ای بود که بلد بود).

کانکان اغلب این شوخی را، همراه با خندهٔ بسیار، تکرار می‌کرد و می‌پنداشت که به وسیلهٔ این گفتهٔ هم فروتنانه و هم بجا، در عین اعتراف به جاهلی دانش خود را به رخ می‌کشد. اما کوتار، که سکوت آقای دو شارلوس گیجش کرده بود، در جستجوی گریزگاه دیگری رو به من کرد و یکی از آن سؤالهایی راپیش کشیدکه اگر درست از آب در می‌آمد بیمارانش را به تحسین وامی‌داشت و نشان می‌داد که او چنان می‌شناسدشان که انگار، به تعبیری، در درونشان جا دارد؛ و اگر نادرست بود، این امکان را به او می‌داد که برخی نظریه‌ها را تصحیح کند و برخی برداشتهای قدیمی را بسط بدهد. «وقتی به جاهایی به بلندی این جایی می‌رسید که الآن درش هستیم، هیچ برایتان پیش می‌آید که حس کنید نفس تنگی‌تان بیشتر می‌شود؟» این را پرسید و مطمئن بود که یا دانشش را می‌ستایم یا چیزی بر دانسته‌هایش می‌افزایم. آقای دو کامبرمر سؤالش را شنید و لبخندی زد. از آن سوی میز به من گفت: «نمی‌دانید چقدر برایم جالب است که می‌شنوم شما دچار نفس‌تنگی می‌شوید». منظورش این نبود که شنیدن چنین چیزی خوشحالش می‌کند، هر چند که ظاهرش این را هم نشان می‌داد. زیرا با همهٔ خوبی‌اش نمی‌توانست حرف نامرادی کس دیگری را بشنود و دستخوش حس کامروایی و خندهٔ شادمانی‌ای نشود که خیلی زود جایش را به ترحم نیکدلانه می‌داد. اما جمله‌ای که گفت مفهوم دیگری داشت که جملهٔ بعدی روشنش کرد. گفت: «برایم جالب است چون خواهرم هم این مسأله را دارد.» خلاصه موضوع برایش به همان صورت جالب بود که اگر نام یکی از دوستانم را می‌گفتم و معلوم می‌شد که به خانهٔ ایشان هم بسیار رفت و آمد داشته است. با شنیدن گفتهٔ کوتار دربارهٔ نفس‌تنگی من این جمله به ذهن آقای دو کامبرمر گذشت که «دنیا چقدر کوچک است»، و بازتابش را روی صورت خندانش دیدم. و از آن شب به بعد، این نفس‌تنگی من به شکل نوعی دوست مشترک درآمد که آقای دو کامبرمر همواره خبرش را از من می‌گرفت، برای این که دستکم به گوش خواهرش برساند. همچنان که به پرسش‌های همسرش دربارهٔ

مورل پاسخ می‌دادم، به گفت و گویی با مادرم در بعدازظهر همان روز فکر می‌کردم. بدون این که از رفتن به مهمانی وردورن‌ها (که مایهٔ سرگرمی‌ام بود) بازم بدارد، به یادم آورد که این محیط از آنهایی بود که پدربزرگم را خوش نمی‌آمد و فریادش را بلند می‌کرد که: «خطر! خطر!» و گفت: «ببین، آقای توروی [رئیس دادگاه] و خانمش می‌گفتند که با خانم بونتان ناهار خورده‌اند. چیزی از من نپرسیدند، اما از حرفهایشان این طور فهمیدم که خالهٔ آلبرتین آرزو دارد تو و او با هم ازدواج کنید. فکر کنم دلیل واقعی‌اش هم این باشد که همه‌شان از تو خوششان می‌آید. با این همه، تجملی که فکر می‌کنند تو ممکن است در اختیار آلبرتین بگذاری و روابط سطح بالایی که کمابیش می‌دانند ما داریم، با آن که اهمیت ثانوی دارد به هر حال دخیل است. نمی‌خواستم این را با تو در میان بگذارم چون علاقه‌ای به‌اش ندارم، اما چون حدس می‌زنم که مطرح بشود ترجیح می‌دهم پیشاپیش حرفش را زده باشم.» از مادرم پرسیدم: «به نظرت چطور دختری است؟» ــ «به نظر من؟ مگر من می‌خواهم با او ازدواج کنم؟ البته شکی نیست که می‌توانی ازدواجی هزاربار بهتر از این بکنی. اما به نظرم مادربزرگت دوست نداشت آدم به تو اعمال نظر کند. در حال حاضر نمی‌توانم بگویم دربارهٔ آلبرتین چه فکر می‌کنم. چون فکر نمی‌کنم. می‌توانم مثل مادام دو سوینیه بگویم: حُسن‌هایی دارد، یا دستکم من این طور فکر می‌کنم. اما در این اول کار، فقط می‌توانم از جنبه‌های منفی ازش تعریف کنم. یعنی بگویم این طوری نیست، این لهجهٔ بد را ندارد... با گذشت زمان شاید بتوانم بگویم: این طوری هست، این حسن را دارد. در هر صورت، اگر خوشبختی‌ات به دست او باشد همیشه ازش تعریف می‌کنم.» درست با همین گفته‌هایی که تصمیم‌گیری دربارهٔ سرنوشتم را به خودم وامی‌گذاشت، مادرم مرا دچار همان شک زمانی کرد که پدرم اجازه داد به دیدن فدر بروم و، از آن هم بالاتر، حرفهٔ نویسندگی را انتخاب کنم، و من ناگهان خودم را با مسؤولیتی بیش از اندازه بزرگ، با بیم این که مبادا او را بیازارم، و با این اندوه رویارو یافتم: اندوهِ زمانی که آدم دیگر

نباید از دستورهایی پیروی کند که روزبه‌روز آینده را از نظر پنهان می‌دارند، و ناگهان در می‌یابد که سرانجام بطور جدی زندگی آدمهای بزرگ را آغاز کرده است، زندگی، همانی که هر کس فقط یک بار از آن برخوردار است.

شاید بهتر این باشد که کمی صبر کنم، آلبرتین را همچون گذشته ببینم و بررسی کنم که آیا براستی دوستش دارم یا نه. می‌توانستم او را به خانهٔ وردورن‌ها ببرم تا سرش گرم شود، و این به یادم آورد که خودم آن شب با این هدف به خانهٔ وردورن‌ها رفته بودم که ببینم آیا خانم پوبوس هنوز آنجاست یا به آنجا می‌آید یا نه. در هر حال، شام را آنجا نبود. مادام دو کامبرمر گفت: «اما دربارهٔ دوستتان سن‌لو»، این عبارت، بیشتر از دیگر جمله‌هایی که می‌گفت، نشان‌دهندهٔ انسجام بحث بود، چون مثلاً وقتی با من دربارهٔ موسیقی حرف می‌زد فکرش به دنبال گرمانت‌ها می‌رفت، «می‌دانید که همه از ازدواجش با برادرزادهٔ پرنسس دو گرمانت حرف می‌زنند. البته می‌دانید که، برای خود من، این شایعات پشیزی ارزش ندارد.» نگران شدم که مبادا در بحث با سن‌لو دربارهٔ این دختر لحن مساعدی به کار نبرده باشم، دختری که بزور می‌خواست خود را آدم جالبی نشان دهد، و هم ذهن مبتذلی داشت و هم روحیهٔ خشنی. خبری نیست که نشنوی و از چیزی که گفته‌ای پشیمان نشوی. در پاسخ مادام دو کامبرمر گفتم (و راست گفتم) که از این ماجرا خبری ندارم، و در ضمن گمان می‌کنم که عروس آینده هنوز زیادی جوان باشد. ــ «شاید به همین خاطر باشد که هنوز خبر رسماً اعلام نشده؛ در هر حال، حرفش همه جا هست» خانم وردورن، که شنید مادام دو کامبرمر با من از مورل حرف می‌زند، و چون او صدایش را برای اشاره به نامزدی سن‌لو پایین آورد این چنین پنداشت که هنوز بحث مورل در میان است، با لحن خشکی به او گفت: «دلم می‌خواهد این را پیشاپیش به شما گفته باشم: چیزی که در این خانه شنیده می‌شود موسیقی است و مطربی نیست. می‌دانید، اعضای وفادارچهارشنبه‌های من، یابه‌قول خودم بچه‌هایم، در زمینه هنر وحشتناک

پیشرفته‌اند». این را با نوعی حالت غرور وحشت‌آلود گفت. «گاهی به‌اشان می‌گویم: بچه‌ها، شما خیلی سریع‌تر از این خانم‌تان پیش می‌روید، در حالی که خودتان هم قبول دارید که آدمی نیست که از شهامت و گستاخی ابایی داشته باشد. سال به سال دورتر می‌جهند؛ بزودی روزی می‌رسد که دیگر کسی واگنر و دندی را قبول نداشته باشد.» مادام دو کامبرمر گفت: «چه بهتر از این. آدم هر چقدر هم که پیشرفته باشد باز کم است» و نگاهش همه جای تالار را درنوردید تا چیزهایی را که مادرشوهرش به جا گذاشته بود و چیزهایی را که خانم وردورن با خود آورده بود ببیند، تا شاید در دستهٔ اخیر بدسلیقگی‌هایی کشف کند. در این حال می‌کوشید با من دربارهٔ چیزی که از همه بیشتر برایش جالب بود، یعنی آقای دو شارلوس، حرف بزند. به نظرش جذاب می‌آمد که او ویولن‌نوازی را تحت حمایت گرفته باشد. گفت: «به نظر باهوش می‌آید». گفتم: «بینهایت هم روحیه دارد، در همچو سنی.» ــ «همچو سنی؟ هیچ نشان نمی‌دهد مُسن باشد، نگاه کنید، مویش جوان مانده». (چون از سه چهار سال پیش، یکی از مبتکران ناشناسی که مُدهای ادبی را رواج می‌دهند استفاده از «مو» به صورت مفرد را باب کرده بود، و همه آدمهای شبیه مادام دو کامبرمر می‌گفتند «مو» و البته به دنبالش لبخند تکلف‌آمیزی هم می‌زدند. امروزه هنوز هم می‌گویند «مو»، اما زیاده‌روی در استفاده از مفرد به جمع می‌انجامد). سپس گفت: «چیزی که بخصوص در آقای دو شارلوس می‌پسندم، این است که آدم حس می‌کند استعداد ذاتی دارد. چون باید بگویم که من برای دانش خیلی ارزش قائل نیستم. چیزهایی که آدم می‌تواند یاد بگیرد برایم جالب نیست.» این گفته تناقضی با ارزش خاص مادام دو کامبرمر ندارد که دقیقاً ارزشی تقلیدی و اکتسابی بود. اما یکی از چیزهایی که درست در چنین موقعیتی باید دانست این است که دانش هیچ است و در مقایسه با نوجویی ذرهٔ کاهی ارزش ندارد. مادام دو کامبرمر این را هم چون بقیه یادگرفته بود که نباید چیزی یاد گرفت. گفت: «به همین دلیل است که بریشو برایم کم‌تر جالب است، هر چند که آدم

کنجکاوی است و از دانش توام با کنجکاوی و بازیگوشی بدم نمی‌آید.» اما بریشو در آن لحظه فقط به یک چیز فکر می‌کرد: چون می‌شنید که بحث موسیقی مطرح است، می‌لرزید از این نگرانی که مبادا خانم وردورن از این بحث به یاد مرگ دشامبر بیفتد. می‌خواست برای پس زدن این خاطرهٔ شوم چیزی بگوید. آقای وردورن با گفتن این جمله چنان فرصتی را در اختیارش گذاشت: «پس، اسم همهٔ جنگلها و بیشه‌ها از اسم حیوانات می‌آید؟» بریشو، خوشحال از این که می‌توانست دانشش را به رخ چندین آدم بکشد، که به او اطمینان داده بودم دستکم برای یکی‌شان بسیار جالب است، گفت: «البته که نه. کافیست توجه کنید که در خیلی از اسم‌ها، حتی اسم اشخاص، باقیمانده‌ای از درخت و گیاه هست، مثل نقش سرخس در زغال‌سنگ. یکی از حضرات سناتور ما اسمش سوس دوفریسینه (Saulces de Freycinet) است که، اگر اشتباه نکنم، یعنی جایی که درش بید و زبان گنجشک کاشته شده، Salix et fraxinetum. اسم خواهرزادهٔ این جناب، آقای دو سلو (de Selves)، از این هم بیشتر درخت دارد، چون اسمش از Sylva [جنگل] می‌آید». سانیت با خوشحالی می‌دید که بحث بسیار گرم می‌شود. از آنجا که بریشو همهٔ مدت حرف می‌زد او می‌توانست گوشه‌ای ساکت بماند، در نتیجه از سرکوفت‌های آقا و خانم وردورن در امان می‌ماند. و از آنجا که شادمانیِ ایمنی بر حساسیتش می‌افزود، ازاین حرکت آقای‌وردورن بسیارخوشش آمدکه‌به سرپیشخدمت دستور داد، برغم رسمیت چنان شبی، تنگ آبی جلو او بگذارد که چیز دیگری نمی‌نوشید. (فرماندهانی که بیشترین سربازان را به کشتن می‌دهند، به خورد و خوراکشان سخت توجه دارند). حتی خانم وردورن یک بار لبخندی هم به سانیت زد. شکی نیست که آدمهای خوبی‌اند. دیگر او را شکنجه نمی‌دهند. در این لحظه یکی از مهمانان، که فراموش کردم نامش را بیاورم، در شام وقفه‌ای پیش آورد. فیلسوف نروژی برجسته‌ای بودکه فرانسه را خیلی خوب، اما کُند، حرف می‌زد، یکی به این دلیل که این زبان را تازه فرا گرفته بود و نمی‌خواست اشتباه کند (که البته گاهی

می‌کرد)، در نتیجه برای هر واژه به نوعی لغت‌نامهٔ درونی مراجعه می‌کرد، دلیل دوم این که چون اهل متافیزیک بود، همواره دربارهٔ آنچه می‌خواست بگوید در همان زمان گفتنش فکر می‌کرد، کاری که حرف زدن یک فرانسوی را هم کُند می‌کند. از این گذشته، شخص بسیار دلنشینی بود، هر چند که ظاهرش، جز در یک مورد، به خیلی آدمهای دیگر می‌مانست. هم او، که در سخن گفتن آن قدر کُند بود (و به دنبال هر واژه مکثی می‌کرد)، همین که کلمهٔ خداحافظ را می‌گفت با سرعت حیرت‌آوری در می‌رفت. کسی که اولین بار این شتابش را می‌دید گمان می‌کرد اسهال یا مسأله‌ای از این هم فوری‌تر داشته باشد.[۱۴۲]

به بریشو گفت: «همکار عزیز»، مکثی طولانی کرد چه در ذهن خود بررسی می‌کرد که آیا «همکار» تعبیر مناسبی هست یا نه، «خیلی مایلم بدانم ــ که آیا در نامنامهٔ زبان زیبای شما ــ فرانسه ــ لاتین ــ نورمان ــ نام درخت‌های دیگری هم هست یا نه. خانم (می‌خواست بگوید خانم وردورن اما جرأت نمی‌کرد او را نگاه کند) فرمودند ــ که شما خیلی چیز می‌دانید. آیا درست اکنون وقتش نیست؟» خانم وردورن که شام را تمام نشدنی می‌دید به میان آمد که: «نخیر، وقتش نیست. الآن وقت خوردن است». اسکاندیناو با لبخندی آمیخته با اندوه و تسلیم سرش را روی بشقابش خم کرد و گفت: «آه، بله ــ اما باید به خانم عرض کنم که ــ انگیزه‌ام از این پرسشنامه ــ ببخشید پرسش ــ این است که فردا باید به پاریس برگردم و در تور دارژان ــ یا در هتل مورسی ــ شام میل کنم. همکار فرانسوی‌ام، آقای بوترو[۱۴۳]، بناست برایمان از جلسات روح‌گرایی ــ ببخشید، احضارات روح ــ که تحت بررسی داشته، حرف بزند.» خانم وردورن با بیحوصلگی گفت: «تور دارژان این طورها هم که می‌گویند تحفه نیست. من حتی شام‌های خیلی مزخرفی آنجا خورده‌ام.» ــ «اما، اگر اشتباه نکنم، اغذیه‌ای که در منزل خانم میل می‌شود، آیا بهترین نمونهٔ آشپزی فرانسوی نیست؟» خانم وردورن با لحن نرم‌تری گفت: «اِی، بدک نیست. اگر چهارشنبهٔ آینده بیایید از این هم بهتر می‌شود.» ــ «اما من

دوشنبه عازم الجزیره‌ام و بعد به دماغهٔ امید نیک می‌روم. در دماغه، دیگر نمی‌توانم همکار برجسته‌ام را ببینم ـ ببخشید دیگر نمی‌توانم همکارم را ببینم». و پس از این پوزشخواهی دیرهنگام، از سرِ فرمانبرداری با سرعتی حیرت‌آور به خوردن پرداخت. اما بریشو، بینهایت خوشحال از این که همچنان از ریشه‌های گیاهی نامها حرف بزند، دوباره شروع کرد و مهمان نروژی چنان علاقمند شد که دوباره دست از خوردن کشید و اشاره کرد که بشقاب پُرش را بردارند و غذای بعدی را به او بدهند. بریشو گفت: «یکی از چهل تن[۱۴۴]، اسمش اوسه (Houssaye) است، یعنی جایی که درخت راس [houx] دارد. در اسم یکی از دیپلماتهای کارآمد ما، دورمسون (d´Ormesson)، ریشهٔ Orme [نارون] هست، از لاتین Ulmus که ویرژیل دوستش داشت و اسم شهر اولم هم از همان می‌آید؛ در اسم همکاران دیگرش هم درخت هست: آقای دو لابولو، bouleau [غان]؛ آقای دونه (d´Aunay) توسکا (aulne)؛ آقای دو بوسیِر (de Bussière) شمشاد (buis)؛ آقای آلباره، نرمچوب (aubier) (با خود قرار گذاشتم که این را به سلست بگویم)؛ آقای شوله، کَلَم (Choux)؛ و در اسم آقای دو لا پومه‌ره، سیب (Pomme)، هه، سانیت، یادتان می‌آید، همانی که‌سر درسش می‌رفتیم. آن وقت‌ها که پورل را به آن سر دنیا فرستاده و کنسول اودئونی[۱۴۵] کرده بودند؟» به‌بریشوگفتم: «فرمودیدکه‌شوله از شو می‌آید. آیا اسم ایستگاهی هم که من، قبل از رسیدن به دونسیر دیدم، که گویا سن فریشو بود، از شو [کلم] می‌آید؟» ـ «نه، سن فریشو از Sanctus Fructuosus می‌آید، همان طور که از Sanctus Ferreolus هم سن فارژو (Saint-Fargeau) به وجود آمده، اما به هیچ وجه اسم نورمان نیست.» پرنسس با غرولندی گفت: «زیادی چیز بلد است. حوصله‌مان را سر می‌برد» ـ «خیلی اسمهای دیگر هست که برایم جالب است. اما نمی‌شود همه‌اش را یکدفعه از شما پرسید.» و رو به کوتار کردم و از او پرسیدم: «خانم پوبوس اینجاست؟» همین که بریشو نام سانیت را به زبان آورد[۱۴۶]، آقای وردورن نگاه سخره‌آلودی به همسرش و کوتار انداخت که سانیت با دیدنش گیج شد. خانم وردورن که

سؤال مرا شنیده بود گفت: «شکر خدا، نه. کاری کردم که برای ییلاق به ونیز برود. امسال را از دستش خلاص شدیم.» آقای دو شارلوس گفت: «در این صورت من هم دو تا درخت دارم. چون در نظر دارم خانه‌ای را بین سن مارتن دو شن [بلوط = Chêne] و سن مارتن دزیف [سرخدار = if] اجاره کنم.» خانم وردورن گفت: «خیلی نزدیک اینجاست. امیدوارم بیشتر اینجا بیایید، با شارلی مورل. برای قطار می‌توانید با گروه کوچک ما قرار بگذارید، چون فاصله‌ای با دونسیر ندارید». نفرت داشت از این که همه با یک قطار نیایند، نیز از این که در ساعتی غیر از آنی بیایند که کالسکه به ایستگاه می‌فرستاد. می‌دانست راه راسپلیر چقدر سخت است، حتی آنی که از کوچه پسکوچه‌های فترن می‌گذشت و مایهٔ نیم ساعت تأخیر می‌شد، و می‌ترسید کسی جداگانه بیاید و وسیله‌ای برای راسپلیر پیدا نکند، یا حتی کسی از خانه بیرون نیاید و بهانه بیاورد که در دوویل ـ فترن وسیله‌ای پیدا نکرده و نای این را نداشته است که آن همه سربالایی را پیاده بیاید. در پاسخ دعوت او، آقای دو شارلوس فقط سری خم کرد و چیزی نگفت. دکتر، که برغم لایهٔ سطحی تکبرش بسیار ساده مانده بود، و نیازی نمی‌دید که بی‌اعتنایی شارلوس به خودش را کتمان کند، در گوش اسکی گفت: «این یارو از آنهایی نیست که بشود هر روز سراغش رفت. به نظرمتفرعن‌می‌آید. بدون شک خبر ندارد که در همه شهرهای آب‌معدنی، حتی در پاریس و مطب‌ها و درمانگاههایش، پزشکها طبعاً مرا «استاد» خودشان می‌دانند و برایشان افتخاری است که مرا به اشراف دور و برشان معرفی کنند و آنها هم از خدا می‌خواهند. به همین دلیل هم، اقامت در همچو جاهایی برایم خوشایند است. حتی در دونسیر، سرگردی که پزشک معالج سرهنگ پادگان است، مرا برای ناهار با او دعوت کرد و گفت که در موقعیتی هستم که با ژنرال شام بخورم. اسم این ژنرال جناب دو فلان چیز است. نمی‌دانم شجره‌نامهٔ او قدیمی‌تر است یا مال این بارون». اسکی زیر لب به او گفت: «این قدر خودتان را ناراحت نکنید. فکر نکنم سرش به تنش بیارزد» و چیز دیگری هم گفت که من فقط دو هجای

آخر فعلش را شنیدم: «... دهد»، چون گوشم به نکته‌ای بود که بریشو به آقای دو شارلوس می‌گفت: «نخیر، متأسفانه باید عرض کنم که بیشتر از یک درخت نصیبتان نمی‌شود، چون در حالی که سن مارتن دو شن از لاتین Sanctus Martinus juxta quercum می‌آید، کلمهٔ if احتمالاً از ریشهٔ ave، eve است که معنی رطوبت را می‌دهد، همان طور که در اسمهای Aveyron، Lodève و Yvette داریم و در لغت éviers [لگن] آشپزخانه هم هست. همان eau است که به زبان بریتانی Ster گفته می‌شود، مثل استر ماریا، استرلر، استربوست، استر آن دروشن.» با همهٔ لذتی که از دوباره شنیدن نام استرماریا می‌بردم نتوانستم بقیهٔ گفتهٔ بریشو را بشنوم، چون شنیدم کوتار، که کنارش نشسته بودم، زیر لب به اسکی گفت: «اِه، خبر نداشتم! پس این آقا از آنهایی است که می‌تواند به زندگی پشت کند. پس بگو، از آن فرقه است! اما نمی‌بینم که پای چشمهایش پف داشته باشد. باید مواظب پاهایم زیر میز باشم. اما خیلی هم تعجب ندارد. چندتایی از اشراف را در لباس حضرت آدم زیر دوش می‌بینم، همه‌شان کم و بیش معیوب‌اند. با آنها حرف نمی‌زنم چون به هر حال صاحب‌منصبم و ممکن است برایم بد بشود. اما همه‌شان می‌دانند من کی‌ام.» سانیت، که از خطاب بریشو به ترس افتاده بود، رفته رفته خیالش دوباره راحت می‌شد، چون کسی که از رگبار بترسد و به دنبال برقی که دیده صدای رعدی به گوشش نرسد، اما ناگهان صدای آقای وردورن را شنید که از او چیزی می‌پرسید و در همین حال نگاهش را هم به او دوخته بود تا بینوا را در جا در تنگنا بگیرد و فرصتِ به خود آمدن را به او ندهد. «ببینم، سانیت، هیچ وقت به ما نگفته بودید که برنامه‌های عصرانهٔ اودئون را دنبال می‌کردید.» سانیت، لرزان چون سربازی در برابر یک گروهبان جلاد، با کوچک‌ترین جملهٔ ممکن برای این که هر چه کم‌تر ضربه‌پذیر باشد، جواب داد: «یک بار، برای جوینده.» آقای وردورن در اوج خشم و چندش نعره زد: «چه می‌گوید!» و چهره در هم کشید، انگار با چیزی غیر قابل درک روبه‌رو بود و هر چه دقت می‌کرد نمی‌فهمید. سپس با خشونت هر چه بیشتر و با

اشاره به نارسایی تلفظ سانیت گفت: «اولاً که، آدم نمی‌فهمد چه می‌گویید. توی دهنتان چیست؟» خانم وردورن با ترحم ساختگی، و برای این که هیچ شکی دربارهٔ نیت گستاخانهٔ شوهرش باقی نماند، گفت: «طفلک سانیت. راضی نیستم اذیتش کنید.» ـ «رفته بودم برای جو... جو...» آقای وردورن گفت: «یعنی چه جو... جو... سعی کنید واضح‌تر حرف بزنید. نمی‌شنوم چه می‌گویید.» کمابیش همه اعضا بی‌اختیار پوزخند می‌زدند و حالت دسته‌ای آدمخوار را داشتند که دیدن زخم سفیدپوستی عطش خون را در ایشان برانگیخته باشد. چون غریزهٔ تقلید و بی‌جُربزگی به یک سان بر جوامع و بر توده‌ها حاکم است. و همه به کسی که مسخرهٔ دیگران شده می‌خندند، حتی اگر ده سال بعد در جمع ستایشگرانش او را بپرستند. هم این چنین است که ملت‌ها شاهان را سرنگون می‌کنند یا به قدرت می‌رسانند. خانم وردورن گفت: «ای بابا، تقصیر خودش که نیست.» آقای وردورن گفت: «تقصیر من هم نیست. کسی که نمی‌تواند درست حرف بزند به شب‌نشینی نمی‌رود» ـ «رفته بودم دیدن **جویندهٔ ذوق** فاوار[۱۴۷].» آقای وردورن داد زد: «نفهمیدم، منظورتان از **جوینده** همان **جویندهٔ ذوق** است؟ واقعاً که! آفرین! اگر صد سال هم به خودم فشار می‌آوردم منظورتان را نمی‌فهمیدم.» در حالی که، در موارد دیگر، اگر کسی عنوان اثری را کامل می‌گفت آقای وردورن در جا نتیجه می‌گرفت که آن کس اهل ادب و هنر و خلاصه «توی باغ» نیست. مثلاً باید می‌گفتی «مریض»، «بورژوا»؛ و کسی که «خیالی» و «نجیب‌زاده» را هم به این عنوانها می‌افزود با همین کارش نشان می‌داد «این کاره» نیست. به همان صورت که اگر کسی در محفلی به جای آقای دو مونتسکیو بگوید آقای دو مونتسکیو فزانسک معلوم می‌شود اهل محافل نیست. سانیت گفت: «اما این قدرها هم عجیب نیست.» از شدت هیجان نفس باخته بود اما، بدون آن که دلش بخواهد، لبخند می‌زد. خانم وردورن قهقهه‌ای زد و به صدای بلند گفت: «چرا. چرا. شک نداشته باشید که هیچ کس نمی‌توانست بفهمد منظورتان **جویندهٔ ذوق** است.» آقای وردورن با لحنی ملایم خطاب به

سانیت و بریشو گفت: «از این گذشته، جوینده ذوق کار قشنگی است.» این جملهٔ ساده، که با لحنی جدی و عاری از بدجنسی بیان شد، همچون تعارفی سانیت را خوش آمد و دلش را پر از حس قدردانی کرد. نتوانست حتی کلمه‌ای بگوید و سکوتی شادمانه پیش گرفت. بریشو برعکس به زبان آمد. در جواب آقای وردورن گفت: «درست است، حتیٰ اگر می‌شد یک جوری جا انداخت که از یک نویسندهٔ سارماتی یا اسکاندیناو است، راحت می‌شد نامزد عنوان شاهکار کردش که مدتی است بیکار افتاده. اما، بدون این که بخواهم به تربت پاک فاوار بی‌حرمتی کرده باشم باید عرض کنم که جنَم ایبسن را نداشت» (این را گفت و صورتش در جا به خاطر حضور فیلسوف نروژی سرخ سرخ شد، اما او به نظر افسرده می‌آمد چون هر چه می‌کوشید نمی‌فهمید آن گیاهی که بریشو در ربط با نام بوسیِر به آن اشاره کرد چه بود). «گو این که چون ساتراپ‌نشین پورل الآن به دست صاحب‌منصبی افتاده که از فرقهٔ متعصب تولستوی پرستان است، بعید نیست بزودی زیر رواق اودئون شاهد *آنا کارنینا* و *رستاخیز* باشیم.[۱۴۸]» آقای دو شارلوس گفت: «می‌دانم منظورتان کدام تکچهرهٔ فاوار است. یک باسمهٔ خیلی قشنگش را خانهٔ کنتس موله دیده‌ام.» نام کنتس موله سخت بر خانم وردورن اثر گذاشت. هیجان‌زده پرسید: «با مادام دو موله رفت و آمد دارید؟» می‌پنداشت که «کنتس موله» و «مادام موله» شکل کوتاه شدهٔ نام اوست، همچنان که نام مخفف «روهان ها» یا عنوان تحقیرآمیز «مادام لاترموی» به گوشش خورده بود. هیچ شکی نداشت که کنتس موله، آشنای ملکهٔ یونان و پرنسس دو کاپرا رولا، به اندازهٔ هر کس دیگری سزاوار عنوان دو باشد، و برای یک بار هم که شده بود می‌خواست این عنوان را دربارهٔ چنان شخص برجسته‌ای که به او هم بسیار خوشرویی نشان داده بود به کار ببرد. از این رو، برای این که نشان دهد به عمد چنین می‌گوید و این «دو» را از کنتس دریغ ندارد باز گفت: «هیچ نمی‌دانستم که مادام دو موله را می‌شناسید!» انگار دو چندان عجیب بود که از طرفی آقای دو شارلوس آن خانم را بشناسد و از طرف دیگر

خانم وردورن نداند که می‌شناسد. حال آن که جامعهٔ اشراف، یا دستکم آن چیزی که آقای دو شارلوس این چنین می‌نامیدش، کلیتی نسبتاً همگن و بسته را تشکیل می‌دهد. می‌توان فهمید که در گسترهٔ عظیم و ناهمگون بورژوازی وکیلی به کسی که یکی از دوستان دبیرستانی‌اش را می‌شناسد بگوید: «عجب! فلانی را شما از کجا می‌شناسید؟» اما اظهار شگفتی از این که آقای دو شارلوس کنتس موله را بشناسد همان قدر نابجاست که ابراز تعجب از این که یک فرانسوی معنی واژه‌های کلیسا یا جنگل را [در زبان خودش] بفهمد. از این گذشته، حتی اگر چنان شناختی پیامد طبیعی قوانین جامعهٔ اشرافی نبود، و فقط تصادفی بود، بی‌خبری خانم وردورن از آن چه جای تعجبی داشت؟ چه نخستین باری بود که آقای دو شارلوس را می‌دید و رابطهٔ او با خانم موله طبعاً تنها چیزی نبود که دربارهٔ آقای شارلوس نداند، چون هیچ چیزش را نمی‌دانست. آقای وردورن پرسید: «سانیت جان. در جویندهٔ ذوق کی بازی می‌کرد؟» بایگان سابق با این که حس می‌کرد توفان فروکش کرده باشد دو دل ماند که چه جواب بدهد. خانم وردورن گفت: «آخر تو هم می‌ترسانیش، هر چه را که می‌گوید مسخره می‌کنی و توقع داری جوابت را هم بدهد. بفرمایید، سانیت، بگویید کی بازی می‌کرد، آن وقت به‌اتان ژلهٔ گوشت می‌دهیم که ببرید خانه.» و این اشارهٔ بیرحمانه‌ای بود به روزی که سانیت خواسته بود از زوجی از دوستانش دفاع کند و تیشه به ریشهٔ خودش زده بود. سانیت گفت: «فقط این یادم است که خانم ساماری نقش زِربین را بازی می‌کرد.» آقای وردورن به حالتی که انگار آتش‌سوزی شده باشد داد زد: «زِربین؟ زربین یعنی چه؟» ــ «از شخصیت‌های قدیمی نمایش است، مثلاً در کاپیتن فراکاس[۱۴۹] هست، مثل این که بعضی‌ها می‌شوند موشکاف، یا گنده‌گو.» آقای وردورن داد زد: «آها، گنده‌گویی همین کاری است که شما دارید می‌کنید. زِربین! واقعاً عقل از سرش پریده.» خانم وردورن نگاهی به مهمانانش انداخت و خندید، انگار که برای سانیت پوزش بخواهد. «زِربین، زربین. خیال می‌کند همه در جا می‌فهمند معنی‌اش چیست. شما

هم مثل آقای لونگ پیرید، احمق‌ترین آدمی که به عمرم دیده‌ام و پریروزها خیلی خودمانی با ما از بانات حرف می‌زد. هیچ کس نمی‌فهمید منظورش از این لغت چیست. تا این که بالاخره فهمیدیم اسم یکی از استانهای صروستان [۱۵۰] است.» برای پایان دادن به شکنجهٔ سانیت، که مرا بیشتر از خود او آزار می‌داد، رو به بریشو کردم و از او معنی بلبک را پرسیدم. گفت: «بلبک احتمالاً شکل تغییر یافتهٔ دلبک است. باید به احکام شاههای انگلیس مراجعه کرد که نورماندی تحت فرمان آنها بوده، چون بلبک تابع بارون نشین دوور (Douvres) بوده و اغلب به همین خاطر آن را «بلبکِ آن سرِ آب» یا «بلبک خُشکی» می‌گفته‌اند. اما خود بارون‌نشین دوور تابع اسقف‌نشین‌بایو (Bayeux) بوده و علیرغم حقوقی که مِلک «پرستشگاهی» از زمان لوئی دارکور، پیشوای اورشلیم و اسقف بایو، موقتاً از آنها برخوردار بوده، اسقف‌های بایو اختیار استفاده از اموال و املاک بلبک را داشته‌اند. اینهاراکشیش‌دوویل برایم توضیح داد که مرد طاسِ خوش‌سخن و خیال‌بافی است و علاقهٔ زیادی به مأکولات دارد، مرید بریا ساوارن [۱۵۱] است، و در حالی که با تعابیر و اصطلاحات معماوارش چیزهای گنگی را مثلاً به من آموزش می‌داد سیب‌زمینی سرخ کردهٔ عالی‌ای هم می‌داد که بخورم.» بریشو اینها را می‌گفت و لبخند می‌زد تا نشان دهد چه ظرافتی به خرج می‌دهد که این همه چیزهای متنوع را با هم تعریف می‌کند و برای مسایل پیش‌پاافتاده چنین زبان فاخری را بشُخره به کار می‌گیرد، و در این حال سانیت می‌کوشید بذله‌ای بگوید تا سرشکستگی اندکی پیشترش را جبران کند. بذله همانی بود که قبلاً «بازی با لغت» نامیده می‌شد اما به صورت‌دیگری‌درآمده‌بود، چون تحول بذله و لطیفه هم مانند اسلوب‌های ادبی و اپیدمی‌هاست که از بین می‌روند و یکی دیگر جایشان را می‌گیرد و... در گذشته، «بازی با لغت» همانی بود که با «اوج» همراه بود. اما این دیگر منسوخ شده بود و دیگر کسی به کارش نمی‌برد، بجُز کوتار که هنوز گاهی در گرماگرم ورق‌بازی می‌گفت: «می‌دانید اوج حواس‌پرتی چیست؟ این که آدم خیال کند شانزه‌لیزه اسم یک سرسره است.» از بخت بد

سانیت، وقتی بازی با لغتی ساختهٔ خودش نبود و اعضای گروه کوچک هم معمولاً آن را نمی‌شناختند، با چنان کمرویی تعریفش می‌کرد که برغم خنده خودش، که می‌خواست نشان دهد آنچه می‌گوید خنده‌دار است، هیچکس آن را نمی‌فهمید و نمی خندید. اما اگر ساختهٔ خودش بود، چون معمولاً در حال گفتگو با یکی از اعضا آن را می‌ساخت، این عضو آن را به عنوان ساختهٔ خودش برای همه تعریف کرده بود، در نتیجه همه آن را می‌شناختند بدون آن که ساختهٔ سانیت بدانند. از این رو، هر بار که یکی از این قبیل بذله‌ها می‌گفت همه آن را آشنا می‌یافتند، اما چون ساختهٔ او بود او را به دزدی از دیگران متهم می‌کردند. بریشو همچنان می‌گفت: «بله، عرض می‌شد که بِک (bec) در زبان نورماندی به معنی جویبار است. صومعه بِک را داریم؛ و موبک (Mobec)که جویبارِ باتلاق باشد (چون mor یا mer به معنی باتلاق بوده، همان طور که در Morville یا Bricqumar، Alvimare، Cambremer می‌بینیم)؛ Bricquebec، جویبار بلند، از briga می‌آید که به معنی استحکامات بلند است، همان طور که در Bricqueville، Bricquebosc، Le Bric، Briand، یا brice به معنی پُل، که همان bruck آلمانی است (مثل Innsbruck)، یا bridge انگلیسی که پسوند بسیاری نامهای مکان است (مثل کمبریج). در نورماندی خیلی بک‌های دیگر هست: کودبک، بولبک، روبک، بک الوئن، بکرل. این بک از همان باخ ژرمنی می‌آید که در اوفنباخ، آنسپاخ، می‌بینیم. واراگبک، از واژهٔ قدیمی Varaigne، مرادف بیشه یا باتلاقِ قرق است. اما dal شکل دیگری از thal است، به معنی دره: دارنتال روزِندال و حتی بکدال، در نزدیکی‌های لوویه. این را هم بگویم که رودخانه‌ای که اسمش را به دالبک داده خیلی قشنگ است. از بالای یک پرتگاه دریایی [falaise] (همان fels آلمانی، در ضمن در همین نزدیکی شهر کوچک قشنگی هست به اسم فالِز)، بله، از بالای پرتگاه، نزدیک پیکانهای کلیسا دیده می‌شود در حالی که خیلی ازش دور است، به نظر هم می‌رسد که آنها را در خودش منعکس می‌کند.» گفتم: «بله، منظره‌ای است که الستیر خیلی دوست دارد. چند طرحش را در خانه‌اش دیده‌ام.»

خانم وردورن هیجان‌زده گفت: «الستیر! شما هم تیش را می‌شناسید؟ می‌دانید که از ما به هم نزدیک‌تر کسی نبود. شکر خدا دیگر نمی‌بینمش. نه، می‌خواهید از کوتار یا از بریشو بپرسید، بشقابش همیشه روی میز من آماده بود، هر روز می‌آمد. بفرمایید، نمونهٔ آدمی که با جدا شدن از هستهٔ کوچک ما هرز رفته. گلهایی را که برایم کشیده نشانتان می‌دهم، آن وقت فرقش را با چیزهایی که امروزه می‌کشد می‌بینید، چیزهایی که من اصلاً دوست ندارم، اصلاً! بعله! ازش خواسته بودم یک چهره از کوتار بکشد، غیر از همهٔ آنهایی که از من کشید.» خانم کوتار گفت: «موهای پروفسور را بنفش کشیده بود»، از یاد برده بودکه در آن زمان کوتار هنوز حتی مدرکی نداشت، «نمی‌دانم، قربان، به نظر شما موهای شوهر من بنفش است؟» خانم وردورن چانه‌اش را به حالت تحقیر خانم کوتار و ستایش کسی که درباره‌اش حرف می‌زد بلند کرد و گفت: «مهم نیست، کار یک نقاش خیلی خوب بود که عالی رنگ می‌گذاشت»، و دوباره رو به من: «در حالی که، نمی‌دانم، به نظر شما این هیولاهای گنده‌ای را که الآن می‌کشد، این دم و دستگاه‌های بزرگی را که بعد از رفتنش از پیش ما به نمایش می‌گذارد، اینها را می‌شود گفت نقاشی؟ من اسم اینها را می‌گذارم رنگ مالی. چیزهایی است کاملاً سطحی و قالبی، که نه عمق دارد و نه شخصیت. از کارِ همه یک کمی درش هست.» سانیت، که از پا در میانی من دلگرم و جَری شده بود یکباره گفت: «ظرافت قرن هجدهم را دوباره زنده می‌کند، اما به شکل مدرن. گو این که خود من هِلو را ترجیح می‌دهم.» خانم وردورن گفت: «به هیچ وجه نمی‌شود با هِلو مقایسه‌اش کرد.» ــ «چرا، شکل پر تب و تابی از همان نقاشی قرن هجدهم است. یک واتوی سریع‌السیر است[۱۵۲]» و خندید. آقای وردورن گفت: «بله، بابا، بله، چند سال است که مدام این تکه را می‌شنوم»، در واقع اسکی پیشترها این را، به عنوان ساختهٔ خودش، به او گفته بود، «بدبختانه، یک بار هم که چیزی را درست تلفظ می‌کنید و آدم می‌فهمد، مال خودتان نیست.» خانم وردورن گفت: «اما دلم می‌سوزد، چون آدم با استعدادی بود. مایهٔ یک نقاش خیلی

خوب را داشت و خودش را خراب کرد. آه، ای کاش اینجا مانده بود! اگر مانده بود بهترین منظره‌ساز معاصر می‌شد. یک زن این طور خوابش کرد! اما تعجب هم نمی‌کنم، چون در عین این که آدم خوشایندی بود، خیلی هم جلف بود. در مجموع، آدم پیش‌پاافتاده‌ای بود. باور کنید که من از همان اول این را حس کردم. در عمق، هیچ وقت مرا جلب نکرد. به‌اش علاقه داشتم، همین و همین. اولاً که، خیلی خیلی کثیف بود! ببینم، شما، شما از آدمی که هیچ وقت خودش را نمی‌شوید خوشتان می‌آید؟» اسکی پرسید: «این چیز به این خوش‌رنگی که می‌خوریم چیست؟» خانم وردورن جواب داد: «به این می‌گویند کف خامه با توت فرنگی» ـ «چه دل ـ نـ شین. باید بگوییم بطری‌های شاتو مارگو و شاتو لافیت و پورتو باز کنند.» خانم وردورن گفت: «نمی‌دانید چقدر از دستش می‌خندم، چون غیر از آب هیچ چیز دیگری نمی‌خورد.» با این گفته می‌خواست ترس از چنان اسرافی را در پس شادی ناشی از تصور چنان هوسبازی پنهان کند. اسکی گفت: «برای خوردن نگفتم. لیوانهایمان را پر از آنها می‌کنید، می‌گویید هلوهای خیلی قشنگ و شلیل‌های به این بزرگی می‌آورند، آنجا، جلو آن منظرهٔ غروب خورشید، چیز پر از تجملی می‌شود مثل یک تابلو قشنگ ورونزه.» آقای وردورن زیر لب گفت: «به همان گرانی هم تمام می‌شود». اسکی گفت: «آقا این پنیرهای به این بدرنگی را از اینجا بردارید»، و کوشید بشقاب «آقا» را، که با همهٔ نیرو از پنیر گرویر داخل بشقابش دفاع می‌کرد، از سر میز بردارد. خانم وردورن گفت: «همان طور که می‌بینید هیچ حسرت الستیر را ندارم. این از او هم با استعدادتر است. الستیر همه‌اش کار است، آدمی است که وقتی میل به نقاشی دارد دیگر نمی‌تواند تابلو را بگذارد کنار. مثل شاگردهای خرخوان است، کسانی که برای مسابقه ساخته شده‌اند. اما اسکی، همه‌اش فانتزی است. آدمی است که یکدفعه وسط شام سیگار روشن می‌کند.» کوتار گفت: «راستی، نفهمیدم چرا نخواستید زنش را ببینید، چون در این صورت الآن اینجا بود، مثل گذشته.» خانم وردورن گفت: «نفهمیدم، پروفسور، ادبتان

کجاست؟ خانهٔ من جای زنهای هرزه نیست.» در حالی که به هر کاری دست زده بود تا الستیر، حتی همراه همسرش، نزد او برگردد. اما پیش از ازدواجشان، کوشیده بود میانه‌شان را به هم بزند، به الستیر گفته بود که دلدارش احمق، کثیف، سبک است و دزدی هم کرده است. تنها باری بود که موفق نشد میانهٔ دو نفر را به هم بزند. الستیر از محفل وردورن‌ها گریزان بود و با آن به هم زد؛ و از این کار خود همان سان شادمان بود که گمراهان سپاسگزار بیماری یا بلایی می‌شوند که گوشه‌نشینشان می‌کند و راه راست را نشانشان می‌دهد. خانم وردورن گفت: «پروفسور محشر است. آقا یکدفعه بگویید خانهٔ من عشرتکده است. گویا اصلاً نمی‌دانید خانم الستیر چطور زنی است. من که ترجیح می‌دهم از بدترین زنها پذیرایی کنم و از او نه. نه قربان! این چیزها جایش اینجا نیست! این را هم بگویم که کنار آمدن با همچو زنی بخصوص از این نظر برای من احمقانه است که به شوهره هم علاقه‌ای ندارم، نقاشی است که از مد افتاده، دیگر حتی طراحی هم بلد نیست.» کوتار گفت: «برای آدمی که همچو هوشی دارد عجیب است.» خانم وردورن جواب داد: «نه، نه، حتی در آن دوره‌ای هم که استعداد داشت، که می‌دانیم پدرسگ واقعاً استعداد داشت، زیادی هم داشت، چیزی که درش آدم را رنج می‌داد این بود که بویی از هوش نبرده بود.» اما این نظری نبود که خانم وردورن در پی کدورتش با الستیر، و پس از آن که دیگر نقاشی‌اش را نمی‌پسندید، به آن رسیده باشد. بلکه حتی زمانی که الستیر عضو دستهٔ کوچک بود، گاهی پیش می‌آمد که چندین و چند روز را با زنی بگذراند که، بحق یا نابحق، به نظر خانم وردورن «خنگ» می‌آمد، و در نتیجه کار الستیر را کار یک مرد هوشمند نمی‌دانست. «خانم» به لحنی ظاهراً بیطرفانه گفت: «نه، فکر می‌کنم که کاملاً برای زندگی با همدیگر ساخته شده باشند. خدا می‌داند که من به دنیا زنی از این کسل‌کننده‌تر ندیده‌ام و اگر فقط دو ساعت با او باشم دیوانهٔ زنجیری می‌شوم. اما می‌گویند که به نظر شوهرش خیلی زن باهوشی است. چون باید بی‌رودربایستی گفت که تیش ما قبل از هر چیزی *بی‌اندازه احمق* است!

دیده‌ام برای کسانی بَه بَه و چه چه کرده که تصورش را هم نمی‌توانید بکنید، احمق‌های بینوایی که محال بوده به دستهٔ کوچکمان راهشان بدهیم. در حالی که او، برایشان نامه می‌نوشت، با ایشان بحث می‌کرد، بله، السیترا هر چند که جنبه‌های جذابی هم البته داشته بله، جذاب، جذاب و طبیعتاً غیر قابل درک و خیلی شیرین». چون خانم وردورن مطمئن بود که آدمهای واقعاً برجسته هزار خل‌بازی دارند. تصور نادرستی که البته رنگی از حقیقت هم داشت. بدیهی است که «خل‌بازی» آدمها تحمل‌نکردنی است. اما عدم توازنی که نه یکباره بلکه در طول زمان به آن پی می‌بریم پیامد راهیابی برخی ظرافت‌ها به ذهن انسان است که معمولاً برای آنها ساخته نشده است. به‌گونه‌ای که کارهای عجیب آدمهای جذاب رنج‌آور است، اما هیچ آدم جذابی هم نیست که در ضمن عجیب نباشد. خانم وردورن به من گفت: «بفرمایید، همین الآن گلهایش را نشانتان می‌دهم.» دید که شوهرش اشاره می‌کند که می‌شود از سر میز بلند شد. دوباره بازوی آقای دو کامبرمر را گرفت. آقای وردورن پس از ترک مادام دو کامبرمر خواست از آقای دو شارلوس پوزش بخواهد و دلیل بیاورد، بویژه با انگیزهٔ لذت بردن از بحث دربارهٔ ریزه‌کاری‌های رفتار اشرافی، آن هم با مرد صاحب عنوانی که موقتاً فرودست کسانی بود که به او جایی را نمی‌دادند که حقش می‌دانستند. اما پیش از هر چیز خواست به آقای دو شارلوس نشان دهد که او را روشنفکرتر از آن می‌داند که به چنین جزئیات بی‌اهمیتی توجه کند: «می‌بخشید که دربارهٔ این چیزهای واهی حرف می‌زنم، چون‌حدس می‌زنم‌که هیچ اعتنایی به آنها نداشته باشید. بورژواها به این جور چیزها مقیدند، اما آدمهای دیگر، آدمهای هنرمند وکسانی که *اهلش‌اند*، ککشان هم نمی‌گزد. جنابعالی هم از همان اولین کلماتی که گفتید، دیدم که *اهلش‌اید*.» آقای دو شارلوس، که از این اصطلاح معنی کاملاً متفاوتی را در نظر می‌آورد، ناگهان یکه خورد. بعد از چشمکهای دکتر، صراحت توهین‌آمیز «آقا» یکسره گیجش می‌کرد. آقای وردورن گفت: «نه آقای عزیز، لازم نیست چیزی بگویید، می‌دانم که *اهلش‌اید* و

این مثل روز روشن است. البته نمی‌دانم که در عمل هم کار هنری می‌کنید یا نه، اما ضرورتی ندارد. در همهٔ موارد شرط کافی نیست. این دشامبر، که تازگی مُرده، پیانو را عالی می‌زد و از نظر فنی حرف نداشت، اما *این کاره* نبود، فورا حس می‌شد که *اهلش* نیست. بریشو هم *نیست*. در حالی که مورل *این کاره* است. زن من هم *هست*. حس می‌کنم شما هم *هستید*...» آقای دو شارلوس، که کم کم متوجه منظور واقعی آقای وردورن می‌شد، اما ترجیح می‌داد این واژه‌های دو پهلو را آن قدر بلندبلند نگوید، پرسید: «چه می‌خواستید به من بگویید؟» آقای وردورن گفت: «ببخشید که شما را طرف چپ نشاندیم.» آقای دو شارلوس با لبخندی تفاهم‌آمیز و خوشدلانه اما تحقیرآلود گفت: «ای بابا، این چیزها *اینجا* چه اهمیتی دارد؟» و خندهٔ ریزی کرد که خاص خودش بود ـ خنده‌ای که شاید از مادربزرگی باواریایی یا لورنی به او رسیده بود، که خود او هم آن را درست به همان شکل از جده‌ای به ارث برده بود به گونه‌ای که آن خنده، بی‌تغییری، از چند سده پیش در دربارهای کوچک اروپایی طنین می‌انداخت و آوای پر ارجش، چنان که نوای برخی سازهای عتیقهٔ کمیاب، دل می‌برد. گاهی وقتها، برای ارائه تصویر کاملی از یک آدم، باید تقلید آوایی را هم بر توصیف او افزود و توصیف شخصیت آقای دو شارلوس بدون این خندهٔ بسیار ظریف و بسیار سبک بیگمان ناقص خواهد بود، همچون برخی آثار باخ که هیچگاه آن چنان که باید نواخته نمی‌شود چه ارکسترها فاقد آن ترومپت‌های کوچکی‌اند که آهنگساز برخی بخش‌ها را برای آوای خاص آنها نوشته است. آقای وردورن بسیار رنجیده گفت: «اما این عمدی بود. البته من هیچ اهمیتی برای عنوانهای اشرافی قائل نیستم»، این را با لبخند تحقیرآمیزی گفت که دیده‌ام بسیاری کسان، به استثنای مادربزرگ و مادرم، به همهٔ چیزهایی که ندارند در برابر کسانی می‌زنند که، به گمانشان، با داشتن آن چیزها می‌توانند خود را برتر از ایشان بدانند و آن لبخند مانعشان می‌شود، «اما خوب، چون آقای دو کامبرمر مارکی است و شما بارون‌اید...» آقای دو شارلوس با تکبر به آقای وردورن گفت: «نه، اجازه بدهید، من گذشته

از بارون عنوان دوک دو برابان، داموازو دو مونتارژی، پرنس دو لرون، دو کارانسی، دو ویارجُو و دِدون را هم دارم. البته اینها هیچ اهمیتی ندارد. خودتان را ناراحت نکنید» دوباره لبخند ظریفی زد و این جملهٔ آخر را گفت: «فوراً فهمیدم که به این چیزها عادت ندارید.»

خانم وردورن به طرف من آمد تا گلهای الستیر را نشانم بدهد. شرکت در یک مهمانی شام اگرچه از مدتها پیش برایم عادی شده بود، از آن صورتِ تازه‌اش، یعنی سفری در طول کنارهٔ دریا و بالا رفتن با کالسکه تا ارتفاع دویست متری مشرف به دریا دستخوش نوعی سرمستی شده بودم که در راسپلیر هنوز پایان نگرفته بود. «خانم» تابلوی الستیر را نشانم داد و گفت: «بفرمایید، ببینید چه کشیده!» رُزهایی درشت و بسیار زیبا بود، اما سرخی چرب‌وار و سفیدیِ کف‌گونشان، بر زمینهٔ گلدان، بیش از حد برجسته و خامه‌وار به نظر می‌آمد. «فکر می‌کنید هنوز آن قدر چابکی داشته باشد که همچو شاهکاری بزند؟ ببینید چه قدرتی! بعد هم، ببینید چه مادهٔ قشنگی درآورده، آدم دلش می‌خواهد با آن ور برود. نمی‌دانید موقعی که این ها را می‌کشید، چقدر تماشای کارکردنش بامزه بود. آدم حس می‌کرد که از درآوردنِ همچو حالت‌هایی خوشش می‌آید.» و نگاه «خانم» خیالبافانه بر آن حضور هنرمند خیره ماند که نه فقط استعداد بزرگش، بلکه همچنین دوستی چندین ساله‌شان در آن خلاصه می‌شد و تنها در همان خاطره‌ای تداوم داشت که از او بجا مانده بود؛ در پس گلهایی که در گذشته الستیر برای خود او چیده بود، دست زیبایی را می‌دید که آنها را، یک روز صبح، با همهٔ طراوتشان کشید، چنان که رُزهای هنوز زنده و تکچهره‌شان که نیمه‌شباهتی به آنها داشت، آنها روی میز و این در تابلوی تکیه داده به مبل ناهارخوری، انگار زمانی در مهمانی «خانم» با هم خودمانی گفتگو کرده بودند. فقط نیمه‌شباهتی، چون الستیر برای آن که گلی را ببیند باید اول آن را به آن باغچه درونی می‌بُرد و می‌کاشت که ما ناگزیریم همواره در آن بمانیم. در آن آبرنگ ظهور گل‌هایی را نشان داده بود که خود دیده بود و بی او ما هرگز

نمی‌دیدیم؛ به نحوی که می‌شد گفت آن گلها نوع تازه‌ای از رُز است که نقاش، همانند گلکار کاردانی، پرورده و به خانوادهٔ رُزها افزوده است. خانم وردورن با لحن تمسخرآلودی گفت: «از روزی که از هستهٔ کوچک ما رفت، دیگر استعدادش تمام شد. گویا شب‌نشینی‌های من وقت آقا را تلف می‌کرده، گویا من به رشد نبوغ آقا لطمه می‌زده‌ام. آخر مگر می‌شود رفت و آمد با زنی مثل من برای یک هنرمند نفع نداشته باشد؟» این را به صدای بلند و با حرکتی غرورآمیز گفت. در نزدیکی‌مان، آقای دو کامبرمر که تازه نشسته بود، آقای دو شارلوس را سرپا دید و حرکتی کرد که بلند شود و جایش را به او بدهد. در نظر مارکی این حرکت شاید فقط مفهوم تعارفی سرسری را داشت، اما آقای دو شارلوس آن را به مفهوم وظیفه‌ای دید که نجیب‌زاده‌ای شهرستانی خود را در برابر پرنسی به ادای آن ملزم می‌دانست، از این رو، بهترین راه صحه گذاشتن بر برتری خود را در این دید که آن تعارف را رد کند. به صدای بلند گفت: «نخیر، خواهش می‌کنم، چه حرفها!» لحن تندی که بارون ماهرانه به این گفتهٔ اعتراض‌آمیز داد خودبه‌خود حالتی کاملاً «گرمانتی» داشت، اما حرکت آمرانه، نالازم و خودمانی آقای دو شارلوس هم بر آن افزوده شد؛ چه بارون دو دستش را روی شانهٔ آقای دو کامبرمر گذاشت تا مثلاً او را بنشاند، در حالی که بلند نشده بود، و باز با پافشاری گفت: «نه جانم، چه حرفها، فقط همینش مانده بود! دلیلی ندارد، در زمان ما این کارها را فقط برای اعضای خاندان سلطنتی می‌کنند.» کامبرمرها هم از تعریف‌هایی که از خانه‌شان کردم چندان بیشتر از وردورن‌ها خوششان نیامد. چه در برابر زیبایی‌هایی که نشانم می‌دادند سرد می‌ماندم و یادآوری این یا آن چیز گنگ اشتیاقم را می‌انگیخت؛ گاهی حتی دلسردی‌ام را به زبان می‌آوردم، و می‌گفتم که فلان یا بهمان چیز در حد آن چیزی نیست که با شنیدن نامش در خیال دیده بودم. با گفتن این که آن محل را روستایی‌تر از آن مجسم کرده بودم مادام دو کامبرمر را رنجاندم. در عوض، ایستادم تا با کِیف بسیار بوی بادی را بشنوم که از لای دری

می‌وزید. به من گفتند: «معلوم است که از جریانهای هوا خوشتان می‌آید.» ستایشم از تکهٔ پارچهٔ سبز براقی که به جای شیشهٔ شکستهٔ پنجره چسبانده بودند آن قدر موفقیت‌آمیز نبود و مارکیز به صدای بلند گفت: «وای، چه نکبتی!» از همه بدتر زمانی بود که گفتم: «نمی‌دانید از راه که رسیدم چه کیفی کردم. وقتی طنین قدمهایم توی تالار آینه پیچید، خودم را نمی‌دانم توی کدام دفتر بخشداری حس کردم، با نقشهٔ ناحیه روی دیوار». این بار مادام دوکامبرمر علناً به من پشت کرد. شوهرش، با لحن ترحم‌آلودی که انگار بحث شرکت در مراسم غم‌انگیزی در میان بود، از او پرسید: «فکر نمی‌کنید سبک تزئینشان خیلی بد است؟ چون چیزهای قشنگ هم دارند.» اما از آنجا که آدم بدخواه، اگر قواعد ثابتِ سلیقه‌ای بی‌چون و چرا محدوده‌هایی عادلانه را بر او تحمیل نکند، به هر حال از همه چیزِ کسی که جای او را گرفته، یا از خانه‌اش، بد می‌گوید، مارکیز هم گفت: «بله، اما جاهایشان نامناسب است. بعد هم، آیا اصولاً به آن قشنگی که می‌گویید هستند؟» آقای دوکامبرمر، با لحن غم‌آلودی که به سختگیری هم آمیخته بود گفت: «هیچ توجه کردید که پارچه‌های ژوییِ‌شان نخ‌نما بود، سالنشان پر بود از چیزهای کهنه!» مادام دوکامبرمر، که فرهنگِ یکسره تقلیدی‌اش به فلسفهٔ آرمانگرا، نقاشی امپرسیونیست و موسیقی دبوسی محدود می‌شد، گفت: «بعد هم آن پارچه و آن گل‌های گنده گنده، مثل روتختی دهاتی‌ها.» سپس، برای آن که نشان دهد ضابطه‌اش نه فقط تجمل، بلکه سلیقه هم هست، باز گفت: «جلو پنجره‌ها بادگیر هم گذاشته‌اند، چه اشتباهی! چه توقعی می‌شود ازشان داشت، این چیزها را بلد نیستند، کجا یاد بگیرند؟ احتمالاً تاجر بازنشسته‌اند و همین هم که هستند خیلی خوب است.» مارکی گفت: «شمعدانهایشان به نظرم قشنگ آمد»، بدون این که روشن باشد چرا شمعدانها را استثنا می‌کند، همچنان که هر باری هم که بحث کلیسایی، خواه کلیساهای اعظم شارتر، رنس، آمین یا کلیسای بلبک پیش می‌آمد همواره اصرار داشت که از «جایگاه ارگ، منبر و نقاشی‌ها و

مجسمه‌های نذری»شان ستایش کند. مادام دو کامبرمر گفت: «اما باغچه‌ها، بهتر است حرفش را نزنیم. ویرانشان کرده‌اند. یک دانه راه راست برایشان نمانده».

خانم وردورن قهوه می‌داد و از این فرصت استفاده کردم و به گوشه‌ای رفتم و نگاهی به نامه‌ای انداختم که آقای دوکامبرمر به دستم داده بود، و در آن مادرش مرا به شام دعوت می‌کرد. نوشتهٔ نامه، با همان یک ذره مرکب، بیانگر شخصیتی بود که از آن پس آن را میان همهٔ آدمهای دیگر باز می‌شناختم، بی‌آن که نیازی به فرضِ استفاده از نوک قلم خاصی باشد، همچنان که یک نقاش هم برای تصویر کردن دنیای خاص خودش نیازی به رنگ‌های نادر با کیفیت اسرارآمیز ندارد. حتی افلیجی هم که پس از سکته‌ای توانایی خواندن را از دست داده و کلمات برایش به صورت نشانه‌هایی عاری از مفهوم درآمده بود از آن نوشته می‌توانست بفهمد که مادام دو کامبرمر از خانواده‌ای قدیمی است که در آن، فرهنگ و شورِ ادبیات و هنرها اندک هوایی بر سنت‌های اشرافی افزوده است. همچنین می‌توانست حدس بزند مارکیز در حوالی چه سالهایی خواندن و نوشتن و نواختن شوپن را همزمان فرا گرفته است. این زمانی بود که مردمان باتربیت قاعدهٔ ادب و خوشرویی و نیز قاعدهٔ معروف به سه صفت را رعایت می‌کردند. مادام دو کامبرمر این هر دو را با هم می‌آمیخت. یک صفت ستایش‌آمیز بسش نبود، صفت دومی را (به دنبال یک واو) و سپس سومی را (پس از واو دیگری) بر آن می‌افزود. اما چیزی که خاص خود او بود این بود که برخلاف هدف اجتماعی و ادبیِ معمول در ترکیب سه صفت، در نامه‌های مادام دو کامبرمر این ترکیب نه شکل اوج‌گیری، بلکه صورت فروکشی موسیقایی (Diminuendo) به خود می‌گرفت. مادام دو کامبرمر در آن نخستین نامه‌اش برایم نوشته بود که سن لو را دیده و بیشتر از پیش شیفتهٔ محسنات «منحصربفرد و نادر و واقعی» او شده است، سپس نوشته بود که بناست سن‌لو با یکی از دوستانش (درست همانی که عروسش را دوست داشت) به خانه‌شان بیاید و اگر من با ایشان یا تنها

برای صرف شام به فترن بروم او را «مشعوف و خوشوقت و خوشحال» خواهم‌کرد. شاید از آن رو که تمایل به ادب و خوشرویی نزد او از بارآوری تخیل و غنای واژگان فراتر می‌رفت، با همهٔ پایبندی‌اش به استفاده از سه صفت توانی بیش از آن نداشت که صفت‌های دوم و سوم را تنها طنین ضعیفی از اولی کند. یعنی که اگر صفت چهارمی درکار بود، از خوشرویِ آغازینش دیگر چیزی باقی نمی‌ماند. از این گذشته، نوعی سادگی ظرافت‌آمیز، که بدون شک بر افراد خانواده و حتی حلقهٔ آشنایان اثر عمیقی گذاشته بود، این عادت را به مادام دوکامبرمر داده بود که به جای واژهٔ «صادقانه» (که ممکن بود رفته رفته مفهومی دروغین به خود بگیرد) واژهٔ «حقیقی» را به کار ببرد. و برای این که نشان دهد براستی موضوعی صادقانه مطرح است ترتیبِ متداولِ اسم پیش از صفت را نادیده می‌گرفت و صفت «صادقانه» را جسورانه پیش از اسم می‌آورد، و در نامه‌هایش به جای «ارادتِ صادقانه» می‌گفت که «صادقانه ارادت» دارد. متأسفانه، شیوه‌اش چنان قالبی شده بود که این صمیمیتِ وانمودی بیشتر از اصطلاحات قراردادیِ قدیمی که دیگر کسی به مفهومشان‌فکر نمی‌کند، تعارف و ادبی دروغین را القا می‌کرد. از این گذشته، همهمهٔ گفتگوها نمی‌گذاشت نامه را راحت بخوانم و از میان این همهمه صدای بلندتر آقای دو شارلوس شنیده می‌شد که هنوز دست بر نداشته بود و به آقای دوکامبرمر می‌گفت: «وقتی جایتان را به من تعارف کردید یاد آقایی افتادم که امروز صبح نامه‌ای برایم فرستاده و روی پاکت نوشته: خدمت والاحضرت بارون دو شارلوس و نامه را هم با عالیجناب شروع کرده.» آقای دو کامبرمر گفت: «بله، واقعاً هم در تعارف زیاده‌روی کرده» و بشوخی خندید. آقای دو شارلوس که خود این خنده را انگیخته بود جدی ماند و گفت: «اما جانم، در عمق، اگربخواهیم دربارهٔ اصل و نسب جدی بحث کنیم، حق با اوست. این را البته برای خودم نمی‌گویم، قبول کنید. دارم بحث کلی می‌کنم، انگار در مورد کس دیگری. اما چه می‌شود کرد، تاریخ تاریخ است، از دست ما کاری بر نمی‌آید و تاریخ را نمی‌شود دوباره

نوشت. احتیاجی نمی‌بینم از امپراتور گیوم حرف بزنم که در کیل مدام به من می‌گفت عالیجناب. شنیدم که همهٔ دوک‌های فرانسه را این طور خطاب می‌کند که البته درست نیست، و شاید هم فقط اظهار لطفی است که، از طریق ما، هدفش خود فرانسه است.» آقای دو کامبرمر گفت: «اظهار لطفی که شاید کمابیش صادقانه باشد» ـ «نه، با شما موافق نیستم. البته، توجه داشته باشید که شخصاً، نباید از این خانِ درجه آخر خانوادهٔ هوهنتزولرن، که پروتستان هم هست و املاک خویشاوندم، شاه هانوور را هم غصب کرده، خوشم بیاید»، چنین می‌نمود که بارون به هانوور بیشتر از آلزاس و لورن دلبستگی دارد، «اما معتقدم که گرایش امپراتور به فرانسه عمیقاً صادقانه است. احمق‌هایی هستندکه می‌گویند اوامپراتور نمایشی است. در حالی که، بینهایت باهوش است. البته‌از نقاشی چیزی نمی‌داند و آقای چودی را مجبور کرده کارهای الستیر را از موزه‌های ملی آلمان جمع کند. اما می‌دانیم که لویی چهاردهم هم نقاشی‌های استادان هلندی را دوست نداشت و او هم از تشریفات خوشش می‌آمد، با این همه شاه بزرگی بود. تازه گیوم دوم کشورش را از نظر ارتش زمینی و دریایی طوری مجهز کرده که لویی چهاردهم نکرده بود و امیدوارم‌فرمانروایی‌اش دچار آن ناملایماتی نشود که آخر دورهٔ سلطنت لویی چهاردهم، یا آن طور که عوام می‌گویند «خورشید شاه» را تیره کرد. به نظر من، جمهوری خطای بزرگی مرتکب شد که حرکات آشتی‌جویانهٔ امپراتور را پس زد یا قطره‌چکانی به آنها جواب مساعد داد. خودش این را خیلی خوب فهمیده و با استعداد خاصی که در بیان منظورش دارد می‌گوید: چیزی که من می‌خواهم این است که دستم را بفشرند، نه این که برایم کلاه از سر بردارند. البته، از نظر شخصی، آدم رذلی است، بهترین دوستانش را در بعضی شرایط وخیم تنها گذاشته، یا لو داده، یا دوستی با آنها را انکار کرده، شرایطی که هر چقدر سکوت او ناجوانمردانه بوده سکوت دوستانش نشان‌دهندهٔ بزرگواری آنها بوده». در اینجاگرایش خاص آقای‌دو شارلوس او را به سوی ماجرای اولنبورگ[۱۵۳] می‌کشانید و چیزی را به

یادش می‌آورد که یکی از سرشناس‌ترین متهمان ماجرا به خود او گفته بود: «امپراتور خیلی به رازداری و مدارای ما اطمینان داشته که جرأت کرده اجازهٔ برگزاری چنین محاکمه‌ای را بدهد! گو این که در این اطمینان اشتباه نکرده، چون ما تا پای چوبهٔ دار هم لب از لب باز نمی‌کردیم.» سپس گفت: «البته اینها هیچ ربطی به آن چیزی که می‌خواستم بگویم ندارد، و آن این است که ما در آلمان، به عنوان پرنس‌های تابع امپراتور، عنوان Durchlaucht را داریم و در فرانسه عنوان والاحضرتی‌مان به رسمیت شناخته شده. سن سیمون مدعی است که ما این عنوان را نابجا به خودمان داده‌ایم و در این مورد کاملاً اشتباه می‌کند. دلیلی که می‌آورد این است که لویی چهاردهم قدغن کرد که ما او را شاه بسیار مسیحی خطاب نکنیم و دستور داد فقط بگوییم شاه، در حالی که این فقط نشان می‌دهد که ما عنوانمان را از او داشته‌ایم و نه این که عنوان پرنس نداشته‌ایم. چون در این صورت عنوان پرنس را باید از دوک دو لورن و خیلی‌های دیگر گرفت! در ضمن خیلی از عنوانهای ما از طریق ترز دپینوا، که جدهٔ من و دختر داموازو دو کومرسی بود، از خاندان لورن به ما رسیده.» آقای دو شارلوس چون دید که مورل هم گوش می‌کند به شرح و بسط بیشتری دربارهٔ دلایل ادعای خود پرداخت: «به برادرم گفتم که شرح حال خانوادهٔ ما نه در قسمت سوم گوتا، بلکه در قسمت دومش باید بیاید، یا چه بسا که در قسمت اولش.» متوجه نبود که مورل نمی‌داند گوتا[۱۵۴] چیست، «اما خوب، این به او مربوط می‌شود. ارشد من است و چون به این مسأله اعتنایی ندارد و همین‌جوری خوش است، من هم چاره‌ای جُز چشم‌پوشی ندارم.» خانم وردورن به طرف من می‌آمد، نامهٔ مادام دو کامبرمر را در جیبم گذاشتم و به او گفتم: «آقای بریشو چقدر برایم جالب است.» با سردی در جوابم گفت: «خیلی بافرهنگ است و مرد خوبی است. البته سلیقه و نوجویی ندارد، اما حافظه‌اش خارق‌العاده است. دربارهٔ اجداد بعضی مهمانهایی که امشب داریم، دربارهٔ مهاجرها، گفته می‌شد که هیچ چیز را فراموش نکرده‌اند، اما دستکم این توجیه را داشتند که هیچ چیز

یاد نگرفته بودند»، این جمله در اصل از سوان بود و او آن را به حساب خودش می‌گذاشت، «در حالی که، بریشو همه چیز می‌داند و سر میز مدام دائرةالمعارف به مغز ما می‌کوبد. حدس می‌زنم الآن دیگر چیزی نباشد که دربارهٔ اسم فلان شهر و فلان دهکده ندانید». همچنان که خانم وردورن حرف می‌زد فکر می‌کردم که بنا بود چیزی از او بپرسم، اما آن را به خاطر نمی‌آوردم. «مطمئنم که دارید دربارهٔ بریشو حرف می‌زنید، نه، خانم عزیزم؟ شانته‌پی و فریسینه و چه و چه و چه. چیزی نبود که برایتان نگوید. از دور نگاهتان می‌کردم.» ـ «خوب نگاهتان می‌کردم، کم مانده بود قهقهه بزنم.» امروز نمی‌توانم بگویم خانم وردورن آن شب چه لباسی به تن داشت. شاید در همان زمان هم درست نمی‌دانستم، چون کنجکاوی بصری ندارم. اما چون حس کردم لباس پوشیدنش عاری از تظاهر نیست در این باره با او تعارفی و حتی ستایشی کردم. همانند کمابیش همهٔ زنها بود، که فکر می‌کنند آنچه در تعارف با ایشان می‌گویی عین حقیقت است، و قضاوتی است که آدم بیطرفانه و خواه ناخواه به زبان می‌آورد انگار که بحث اثری هنری در میان باشد که به شخص خاصی مربوط نیست. از همین رو، این سؤال غرورآمیز و ساده‌لوحانه را که در چنین شرایطی عادی است آن چنان جدی از من پرسید که خودم از ریای خودم سرخ شدم: «خوشتان می‌آید؟» آقای وردورن نزدیک ما آمد و گفت: «دارید از شانته‌پی حرف می‌زنید. مطمئنم». همهٔ حواسم پی آن تکه پارچهٔ سبز و بوی بیشه بود و تنها کسی بودم که متوجه نشدم بریشو با قطار کردن همهٔ آن اسمهای ریشه‌شناسی مایهٔ خندهٔ بقیه شد. و چون برداشتهایی که در نظر من به چیزها ارزش می‌داد از آنهایی بود که دیگران یا ندارند، یا بدون آن که به آنها بیندیشند آنها را پس می‌زنند و بی‌اهمیت می‌دانند، و در نتیجه اگر هم می‌توانستم با دیگران در میانشان بگذارم یا نمی‌فهمیدند یا تحقیرشان می‌کردند، با این برداشتها هیچ کاری نمی‌توانستم بکنم و این زیان را هم داشتند که مرا در چشم خانم وردورن احمق بنمایانند، چه به نظرش می‌آمد که من مات و مبهوت به گفته‌های بریشو گوش می‌دهم،

همچنان‌که مادام دوگرمانت هم روزی این تصور را از من داشت، چون در خانهٔ مادام دارپاژون خوش بودم. اما مورد بریشو دلیل دیگری هم داشت. من عضو دستهٔ کوچک نبودم. و در هر دسته‌ای، چه محفلی، چه سیاسی و چه ادبی، آدم این آمادگی ناسالم را پیدا می‌کند که در هر بحث یا نطق رسمی یا داستان کوتاه یا قطعهٔ موسیقی چیزهایی ببیند که هرگز حتی به فکر یک آدم عادی نمی‌رسد. چه بارها که قصهٔ خوش‌ساختی را، به قلم یک آکادمیسین فرهیخته و کمی کهنه‌پسند، خواندم و با نوعی هیجان بر آن بودم که به بلوک یا مادام دوگرمانت بگویم: «چه قصهٔ قشنگی!» اما پیش از آن که دهن باز کنم از هرکدامشان به زبان متفاوتی شنیدم که بلندبلند گفتند: «اگر می‌خواهید یک خرده بخندید قصهٔ فلانی را بخوانید. حماقت بشر هیچوقت به این حد نرسیده بود». بلوک نویسنده را بویژه از آن رو تحقیر می‌کرد که برخی جنبه‌های اسلوبش (که خوشایند هم بود) کمی کهنه می‌نمود؛ تحقیر مادام دوگرمانت از آنجا می‌آمد که قصه به نظرش درست عکس آن چیزی را ثابت می‌کرد که نویسنده می‌خواست بگوید، به دلایلی که دوشس با زیرکی کشفشان کرده بود و محال بود به فکر من برسد. از تمسخر نهفته در پس خوشرویی ظاهری وردورن‌ها با بریشو همان قدر تعجب کردم که از آنچه چند روز بعد از کامبرمرها در فترن شنیدم، که در پاسخ تعریف‌های شورآمیز من از راسپلیر گفتند: «باآن همه تغییری که آنجا داده‌اند، غیرممکن است این تعریفهایتان صادقانه باشد.» درست است که اذعان داشتند ظرفهای خانم وردورن زیباست. اما من به این ظرفها هم، چنانکه به بادگیرهای چندش آورشان، هیچ توجه نکرده بودم. آقای وردورن باتمسخر گفت: «حالا دیگر، وقتی به بلبک برمی‌گردید می‌دانید معنی لغت بلبک چیست.» براستی هم فقط آنچه از بریشو یاد می‌گرفتم برایم جالب بود. آنچه ذوق و فضل او نامیده می‌شد درست همانی بود که درگذشته‌ها در دسته کوچک بسیار خواهان داشت و خوش می‌آمد. هنوز هم با همان سهولتِ آزاردهندهٔ گذشته‌ها حرف می‌زد، اما گفته‌هایش دیگر بُرد نداشت، باید با سکوتی خصمانه یا طنین‌هایی

ناخوشایند مقابله می‌کرد؛ آنچه تغییر کرده بود آن چیزهایی نبود که او مدام می‌گفت، بلکه آمادگی شنوندگان و چگونگی انعکاس تالار بود. خانم وردورن بریشو را نشان داد و زیر لب گفت: «خطر!» بریشو، که گوشهایش از چشمانش تیزتر مانده بود، نگاهی سریع به «خانم» انداخت و رو به دیگر سو کرد، نگاه نزدیک‌بین، نگاه فیلسوف. چشمانش چنان که باید نمی‌دید، درعوض چشمان دلش نگاهی گسترده‌تر برچیزها می‌انداخت. می‌دید که چندان مِهری از آدمیان انتظار نمی‌توان داشت و به این رضا داده بود. بی‌گمان از این رنج می‌کشید. پیش می‌آید که آدمی، میان کسانی که معمولاً او را خوش می‌دارند، فقط یک بار حس کند که به نظر بقیه زیادی سطحی، یا گنده‌گو، یا بی‌دست و پا، یا چاپلوس یا... آمده است و شب افسرده و پریشان به خانه برگردد. اغلب این ناشی از عقیده یا روشی استکه به نظر دیگران مهمل یا منسوخ آمده است. اغلب این آدم بروشنی می‌داند که دیگران در حد او نیستند. به آسانی می‌تواند سفسطه‌هایی را برملا کندکه براساسشان اورابطورضمنی محکوم‌کرده‌اند، دلش می‌خواهد به دیدن کسی برود، نامه‌ای بنویسد: عقل بیشتری به خرج می‌دهد و هیچ کاری نمی‌کند، منتظر دعوت هفتهٔ آینده می‌ماند. گاهی هم این بی‌اقبالی‌ها یک شبه پایان نمی‌گیرند و ماهها طول می‌کشند. و چون ناشی از ناپایداری قضاوت‌های محفلی‌اند، خود بر آنها دامن می‌زنند. چون کسی که می‌داند خانم فلان از او بدش می‌آید، و حس می‌کند که در خانهٔ خانم بَهمان به او احترام می‌گذارند، این یکی را بسیار برتر از آن یکی می‌خواند و از محفل او سر در می‌آورد. از این گذشته، فرصتِ آن نیست که اینجا به توصیف مردانی بپردازیم که از زندگی محفلی برترند اما نتوانسته‌اند در بیرون از آن گُل کنند، خوشوقت‌اند از این که در مهمانی‌ها پذیرفته شوند و ناخرسند از این که ناشناخته مانده‌اند، سال به سال بیشتر به عیب‌های خانم میزبانی پی می‌برند که می‌ستودند، و به نبوغ آن دیگری که ارزش واقعی‌اش را در نیافتند، و ناگزیر به سوی عشق‌های نخستین خود باز می‌گردند هنگامی که لطمه‌های عشق‌های دوم را نیز چشیده و لطمه‌های اولی‌ها را کمی

فراموش کرده‌اند. بر پایهٔ این بی‌اقبالی‌های کوتاه می‌توان رنج بریشو را از آنی سنجید که می‌دانست همیشگی است. می‌دانست که خانم وردورن گاهی علناً به او، و حتی به از کارافتادگی‌های بدنی‌اش می‌خندد، و رضا داده بود چه می‌دانست از آدمیان چندان مهری انتظار نمی‌توان داشت، با این همه «خانم» را بهترین دوست خود می‌دانست. اما خانم وردورن، از سرخی چهرهٔ استاد فهمید که گفته‌اش را شنیده است، و بر آن شد که بقیهٔ شب را با او خوشرفتاری کند. نتوانستم به او نگویم که با سانیت خوشرفتاری نکرده بود. «چطور، خوشرفتاری نکردم! اگر بدانید چقدر ما را دوست دارد، نمی‌دانید ما در زندگی‌اش چه نقشی داریم. حماقتش گاهی شوهرم را بتنگ می‌آورد و انصافاً هم جای ناراحتی دارد، اما چرا در همچو مواقعی، به جای این که از خودش کمی همت و غرور نشان بدهد، این حالت سگ کتک‌خورده را به خودش می‌گیرد؟ از این حرکتش خوشم نمی‌آید. درست نیست. با این همه همیشه سعی می‌کنم شوهرم را آرام کنم، چون اگر زیاده‌روی کند چاره‌ای جز این برای سانیت نمی‌ماند که دیگر نیاید؛ اما من به این راضی نیستم چون باید بدانید که پولی برایش نمانده و به این شامها احتیاج دارد. اما، در نهایت، اگر ناراحت می‌شود خوب نیاید، به من چه مربوط است، کسی که به بقیه احتیاج دارد نباید این قدر احمق باشد.» آقای دو شارلوس، در حضور مورل که مبهوت گوش می‌کرد و همهٔ این گفته‌ها اگر نه خطاب به او، در واقع برای این بود که او بشنود، به آقای دو کامبر می‌گفت: «عنوان دوکی اومال مدتها مال خانوادهٔ ما بود و بعد به خاندان سلطنتی فرانسه رسید. ما به همهٔ پرنس‌های خارجی مقدم بودیم و می‌توانم صد تا مثل برایتان بیاورم. در مراسم تدفین «آقا»[۱۵۵] پرنسس دو کروا خواست بعد از جدهٔ جدهٔ من زانو بزند اما او با کمال قاطعیت به‌اش گفت که امتیاز «بالش» را ندارد و به مأمور تشریفات گفت آن را از زمین بردارد، بعد هم موضوع را به شاه گفت و او هم به مادام دو کروا دستور داد به منزل مادام دو گرمانت برود و از او عذرخواهی کند. دوک دو بورگونی یک بار با فراش‌هایی به خانه ما آمده بود که

چوبدستهاشان افراشته بود، از شاه خواستیم و دستور داد آنها را پایین بیاورند. می‌دانم که تعریف از خود صورت خوشی ندارد. اما این را همه می‌دانند که خانوادهٔ ما در مواقع خطیر همیشه پاپیش گذاشته. شعار نشان خانوادگی ما، بعد از آن که مال دوک‌های برابان را کنار گذاشتیم این بود: «به پیش». بنابراین، مایی که چندین و چند قرن در جنگها این حق را طلب می‌کرده‌ایم که در همه جا مقدم باشیم، طبیعی است که در دربار هم این حق را داشته باشیم. انصافاً هم باید گفت که این حق همیشه رعایت شده. بگذارید مورد پرنسس دو بادن را شاهد بیاورم. یک بار این خانم موقعیت خودش را فراموش کرد و کار را به آنجا رساند که خواست مقام دوشس دوگرمانت را ندیده بگیرد، یعنی همان کسی که الآن حرفش بود، و شاید با استفاده از یک لحظه دودلی این جدهٔ من (هر چند که جای دودلی نبود) خواست جلوتر به حضور شاه برود، اما شاه داد زد: «بفرمایید، بفرمایید دختر عمه، مادام دو بادن خیلی خوب می‌داند وظیفه‌اش نسبت به شما چیست.» این مقام را به این خاطر داشت که دوشس دوگرمانت بود، هر چند که خانوادهٔ خودش هم کم مقامی نداشت و از طرف مادر خویشاوند نزدیک ملکهٔ لهستان، ملکهٔ مجارستان، گزینندهٔ پالاتین، پرنس دو ساووآ ـ کارینیان و پرنس دو هانوور و بعد شاه انگلیس بود.» بریشو به آقای دو شارلوس گفت: «*مِیناس آتاویس ادیته رجیبوس*[۱۵۶].» و او در پاسخ این تعارف سری پایین آورد. خانم وردورن، که دلش می‌خواست آنچه را که پیشتر گفته بود از دل بریشو درآورد از او پرسید: «چه گفتید؟» ـ«داشتم، خدا ببخشدم، از چهرهٔ برازنده‌ای حرف می‌زدم که گلِ سر سبدِ (خانم وردورن چهره درهم کشید) زمان خودش بود، یعنی حدود دوران امپراتور اوگرست، (اخم خانم وردورن از هم باز شد، چون دید که این گل سرسبد به زمان او مربوط نمی‌شود) کسی که دوست ویرژیل و هوراس بود و اینها چاپلوسی را به آنجا رسانده بودند که در حضور خودش مدح اصل و نسب اشرافی و حتی شاهانه‌اش را می‌گفتند. خلاصه از مِسِن حرف می‌زدم که خورهٔ کتاب بود و با ویرژیل و هوراس و اوگرست دوستی

داشت. مطمئنم که جناب دو شارلوس از هر نظر با شخصیت مِیِن آشنایی دارند.» آقای شارلوس از گوشهٔ چشم نگاه غمزه‌آمیزی به خانم وردورن انداخت، چون شنیده بودکه با مورل برای پس‌فردا قرار می‌گذارد و می‌ترسید او را دعوت نکنند، و به بریشو گفت: «فکر می‌کنم که مِیِن همان وردورن‌های دوران باستان بوده.» خانم وردورن نتوانست بطور کامل لبخند رضایت‌آمیزش را مهار کند. به سوی مورل رفت و به او گفت: «این دوست والدینتان مرد جذابی است. معلوم است که فهمیده و باتربیت است. به درد هستهٔ کوچک ما می‌خورد. کجای پاریس می‌نشیند؟» مورل سکوت نخوت‌آلودی پیش گرفت و گفت که می‌خواهد ورق بازی کند. خانم وردورن گفت که اول باید کمی ویولن بزنند. آقای دو شارلوس، که هیچگاه از قابلیت‌های بزرگی که داشت حرف نمی‌زد، آخرین قطعهٔ پریشان و تب‌آلود و شومان‌وار *سونات برای پیانو و ویولن* گابریل فوره را، (که با این همه از *سونات* سزار فرانک قدیمی‌تر است[۱۵۷])، به سبکی هر چه فاخرتر همراهی کرد و همه را به تعجب واداشت. حس کردم که می‌تواند مورل را، که در لحن و در خوشنوازی استعدادی خارق‌العاده دارد درست از همان چیزی برخوردار کند که کم دارد، یعنی فرهنگ و سَبک. امابا کنجکاوی‌به عاملی فکر کردم‌که عیبی جسمانی را با استعدادی معنوی‌در یک فردگود می‌آورد. آقای دو شارلوس چندان فرقی با برادرش دوک دو گرمانت نداشت. حتی، اندکی بیشتر، فرانسوی را به همان بدی او حرف زد (که این بندرت پیش می‌آمد). از من گله کرد که هیچ به دیدنش نمی‌روم (بدون شک با این انگیزه که از حُسن‌های مورل برای خانم وردورن تعریف کنم)، و در جواب من که گفتم نمی‌خواهم مزاحمش بشوم گفت: «وقتی خود من دارم از شما می‌خواهم که بیایید، *لزومی نکرده که شما تعارفاتی بشوید.*» این عبارتی بود که می‌شد از دوک دو گرمانت شنید. خلاصه این که آقای دو شارلوس هم یکی از گرمانت‌ها بود. اما طبیعت دستگاه‌عصبی‌اش را آن اندازه ناهماهنگ کرده بود که، برخلاف برادرش، یک چوپان ویرژیل یا شاگرد افلاطون را به زنان ترجیح بدهد، و در نتیجه

حسن‌هایی که دوک دوگرمانت نداشت و اغلب با آن ناهماهنگی در رابطه بود آقای دو شارلوس را پیانونوازی چیره‌دست، نقاش آماتوری نه عاری از استعداد و مردی خوش سخن کرده بود. در برابر سبک تُند و تب‌آلود و جذاب آقای دو شارلوس در نواختن قطعهٔ شومان‌وار سونات فوره، چه کسی می‌توانست ببیند که‌این سبک بابخش‌های‌کاملاً جسمانی و عیب‌های عصبی بارون ربط دارد (یا شاید بتوان گفت از آنها ناشی می‌شود)؟ بعدها توضیح خواهیم داد که تعبیر «عیب عصبی» یعنی چه و به چه دلایلی یک یونانی زمان سقراط و یک رمی دوران اوگوست می‌توانستند آنی باشند که می‌دانیم و در عین حال مردانی مطلقاً عادی باشند، و نه زنمردانی که امروزه می‌بینیم. آقای دو شارلوس به همان گونه که استعدادهای هنریِ واقعیِ (به ثمر نرسیده) داشت، بس بیشتر از برادرش همسر خود را[۱۵۸] دوست‌داشته بود، و تا سالها بعد هر بار که بحث او پیش می‌آمد چشمانش پر اشک می‌شد، اما اشکی سطحی، چون عرق مرد بیش از حد فربهی که پیشانی‌اش با هیچ و پوچ خوبناک می‌شود. با این تفاوت که به این یکی می‌گوییم: «چقدر گرمتان است!» اما وانمود می‌کنیم که گریهٔ آن یکی را نمی‌بینیم. نمی‌بینیم یعنی همه؛ چون همهٔ مردم از دیدن اشک ناراحت می‌شوند، انگار که گریه از خونریزی وخیم‌تر باشد. اندوه ناشی از مرگ همسر مانع از آن نشد که آقای دو شارلوس، بیاری عادت دروغگویی، زندگی‌ای را پیشه کند که با آن اندوه سازگاری نداشت. حتی بعدها، رذالت را به آنجا رسانید که به اشاره گفت در مراسم تدفین فرصتی یافته از وردست‌کشیش نام‌ونشانی‌اش را پرسیده بود. شاید هم راست می‌گفت.

در پایان قطعه جسارتی کردم و خواستم که باز هم از فرانک نواخته شود، اما این به ظاهر چنان بر مادام دو کامبرمر گران آمد که پافشاری نکردم. گفت: «نه، می‌دانم که از همچو چیزی خوشتان نمی‌آید.» در عوض جشنهای دبوسی را خواست و با شنیدن اولین نُتش جیغ زد: «وای! چقدر عالی!» اما مورل متوجه شد که فقط چند میزان اولِ اثر را بلد است و بازیگوشانه، بی‌هیچ نیت فریب‌آمیزی، مارشی از مایربر را آغاز کرد.

متأسفانه، چون فرصت چندانی برای انتقال نداد و چیزی هم نگفت همه پنداشتند هنوز دبوسی است و همچنان با هیجان می‌گفتند: «عالی است!» و چون مورل گفت آن قطعه نه از سرایندهٔ **پلئاس** بلکه از سازندهٔ **روبر شیطانی** است مجلس سرد شد. مادام دو کامبرمر فرصت نیافت این سردی را حس کند، چون چشمش به دفتری از اسکارلاتی افتاد، با هیجانی دیوانه‌وار آن را برداشت و داد زد: «خواهش می‌کنم این را بزنید، محشر است.» در حالی که، از این آهنگساز که دیرزمانی اعتنایی به او نمی‌شد و بتازگی به اوج شهرت رسیده بود، در بیطاقتی تب‌آلودش یکی از آن قطعه‌های شومی را انتخاب کرده بود که اغلب آدمی را از خفتن باز می‌دارند و شاگرد بیرحمی در همسایگی مدام آن را از سر می‌گیرد. اما مورل دیگر از موسیقی خسته شده بود و می‌خواست ورق‌بازی کند، و آقای دو شارلوس برای شرکت در بازی پیشنهاد ویست[۱۵۹] داد. اسکی به خانم وردورن گفت: «چند دقیقه پیش به آقا گفت پرنس است، اما دروغ می‌گوید. باید از یک خانوادهٔ سادهٔ بورژوای معمار باشد». خانم وردورن، با لحن مهرآمیزی که بریشو را گیج کرد به او گفت: «می‌خواهم بدانم دربارهٔ مِین چه می‌گفتید. برایم خیلی جالب است، خیلی». و بریشو برای این که «خانم» و شاید مرا به ستایش وادارد، گفت: «راستش، خانم، مِین بخصوص از این نظر برای من جالب است که اولین پیغمبر آن خدای چینی بوده که امروزه در فرانسه بیشتر از برهمن و حتی خود مسیح پیرو دارد، که همان خدای مذهب هرهری است.» خانم وردورن دیگر در چنین مواردی به این بسنده نمی‌کرد که سرش را میان دستهایش پنهان کند. بلکه با شتاب یک حشرهٔ جهنده به سراغ پرنسس شربتوف می‌رفت؛ اگر در همان نزدیکی‌ها بود زیر بغلش را می‌گرفت، ناخنهایش را در آن فرو می‌بُرد و چند لحظه‌ای سرش را چون کودکی در حال بازی قایم باشک آنجا پنهان می‌کرد. بنابر این بود که در چنین حالتی دارد از خنده اشک به چشم می‌آورد، اما بعید هم نبود که هیچ کاری نکند، چون کسانی که وقتی دعایشان کمی طول می‌کشد عقل می‌کنند و صورتشان را با دستهایشان

می‌پوشانند. خانم وردورن هنگام شنیدن کوارتت‌های بتهوون این حرکت را تقلید می‌کرد تا از طرفی نشان دهد که آنها را در حد نیایش می‌داند و از طرف دیگر کسی نبیند که دارد چُرت می‌زند. بریشو گفت: «خیلی جدی دارم می‌گویم، خانم. به نظر من امروزه تعداد کسانی که همهٔ وقتشان را صرف تماشای ناف خودشان می‌کنند، چون به نظرشان مرکز کائنات است، بی‌اندازه زیاد شده. از نقطه‌نظر تعالیم مذهبی، هیچ ایرادی در هیچ چه می‌دانم نیروانایی نمی‌بینم که هدفش محو همهٔ ماها در ذات کل باشد (که البته مثل مونیخ و آکسفورد خیلی از آنیر و بوا کلمب[۱۶۰] به پاریس نزدیک‌تراست)، امابه اعتقادمن، در زمانه‌ای‌که‌شایدژاپنی‌ها به‌دروازه‌های بیزانس ما رسیده باشند، در نظر یک فرانسوی خوب یا حتی اروپاییِ خوب زیبنده نیست که عناصر ضدنظامی سوسیالیست‌گرایی با جدیت هر چه تمام‌تر در حال بحث دربارهٔ محسنات بنیادی شعر نو باشند.» به نظر خانم وردورن وقت آن رسیده بود که شانهٔ خواب رفتهٔ پرنسس را رها کند، پس صورتش را بیرون آورد و وانمود کرد که دارد اشکهایش را پاک می‌کند، و دو سه بار نفس عمیق کشید. اما بریشو می‌خواست که من هم فیضی ببرم، و چون از جلسات دفاع از دانشنامه (که بهتر از هر کسی اداره‌شان می‌کرد) یاد گرفته بود که جوان را هیچ چیز آن قدر خوش نمی‌آید که شماتتش کنی، به او اهمیت بدهی و کاری کنی که مرتجعت بداند، گفت: «نمی‌خواهم کفر خدای جوانی را گفته باشم»، و نگاهی گذرا شبیه آنی به من انداخت که سخنور به کسی میان جمعیت می‌اندازد و بعد از او نام می‌برد، «نمی‌خواهم به اتهام زندقه و ارتداد ملعون مکتب مالارمه بشوم که بدون شک این دوست تازهٔ ما هم، مثل همهٔ جوانان هم‌سن و سالش، در پیشگاهش اگر هم پیشنمازی نکرده باشد دستکم پامنبری بوده و خودش را مجذوب و فدایی نشان داده. اما دیگر بیشتر از این تحمل دیدن روشنفکرهایی را نداریم که کشته و مردهٔ هنرند و وقتی که دیگر الکل زولا به اندازهٔ کافی نشئه‌شان نمی‌کند به سراغ افیون ورلن می‌روند. از پرستش بودلر کارشان به اعتیاد به اِتِر کشیده و دیگر آن مردانگی و

همتی را ندارند که امروز و فردا میهن ازشان توقع دارد، چون در جَو داغ و خلسه‌آور وسنگین و ناسالم سمبولیسم تریاکی همه‌شان دچار مالیخولیای ادبی شده و از هوش رفته‌اند.» هر چه می‌کردم نمی‌توانستم کم‌ترین روی خوشی به مُهمل‌بافی بی‌سروته بریشو نشان بدهم و رو به اسکی کردم و گفتم که دربارهٔ خانوادهٔ آقای دو شارلوس کاملاً در اشتباه است؛ در جوابم گفت که هیچ شکی دربارهٔ آنچه می‌گوید ندارد و حتی از خود من شنیده که گفته‌ام نام واقعی‌اش گاندن یا لوگاندن است. گفتم: «نخیر، چیزی که من گفتم این بود که مادام دو کامبرمر خواهر آقای مهندسی به اسم لوگراندن است. دربارهٔ آقای دو شارلوس با شما حرفی نزدم. این دو تا همان قدر با هم نسبت خانوادگی دارند که گران کُنده با راسین.» اسکی با بی‌اعتنایی گفت: «آها، من این طور فهمیده بودم» و عُذری نخواست، همچنان که چند ساعتی پیشتر هم که نزدیک بود به خاطر اشتباهش به قطار نرسیم عذر نخواست. خانم وردورن که حس می‌کرد آقای دو شارلوس یکی از اعضای وفادار دسته می‌شود و می‌ترسید زودهنگام به پاریس برگردد از او پرسید: «قصد دارید خیلی کنار دریا بمانید؟» آقای دو شارلوس با لحنی تردیدآمیز گفت: «راستش، هیچ نمی‌دانم، دلم می‌خواهد تا آخر سپتامبر بمانم.» خانم وردورن گفت: «کار خوبی می‌کنید، قشنگ‌ترین توفانهای دریا آن وقت است.» ــ «راستش را بخواهید، به این خاطر نیست. مدتی است که از ملک مقرب، حضرت میکائیل، که قدیس حامی من است غافل مانده‌ام. بنابراین می‌خواهم برای جبرانش تا ۲۹ سپتامبر، روز عیدش، در صومعهٔ مون سن میشل بمانم.» خانم وردورن گفت: «به این جور چیزها خیلی علاقه دارید؟» اگر نمی‌ترسید سفری چنین طولانی ویولن‌نواز و بارون را چهل و هشت ساعتی از محفلش دور کند شاید گرایش ضدکلیسایی زخم‌خورده‌اش را مهار می‌کرد. آقای دو شارلوس با گستاخی گفت: «گویا گاه به گاه دچار ناشنوایی موقت می‌شوید. گفتم که سن میشل یکی از قدیس‌های بزرگِ حامی من است.» سپس در جذبه‌ای نیکدلانه چشم به دوردستها دوخت و لبخندی زد، و با صدای بلند از

هیجانی که به نظر من بیشتر مذهبی بود تا زیبایی‌شناسانه گفت: «چقدر زیباست آخرِ نیایش، موقعی که سن میشل، با پیرهن سفید، کنار محراب ایستاده و عودسوز طلایی را تکان می‌دهد، با چنان عطر متراکمی که بویش تا ملکوت می‌رسد!» خانم وردورن برغم نفرتی که از کشیش‌ها داشت گفت: «می‌توانیم دستجمعی برویم.» آقای دو شارلوس، که به همان شیوهٔ سخنرانان ورزیدهٔ مجلس (و البته به دلایل دیگری) هیچگاه به گفتهٔ کسی که حرفش را قطع می‌کرد جواب نمی‌داد و خود را به نشنیدن می‌زد، همچنان گفت: «در همچو وقتی، چقدر زیبا می‌شود که دوست جوانمان کاری پالسترینایی[۱۶۱] بکند یا حتی آریایی از باخ را برایمان اجرا کند. خوداسقف هم از خوشحالی پر در می آورد و این بزرگ‌ترین ستایش، یا دستکم بزرگ‌ترین ستایش علنی است که من می‌توانم از قدیس حامی‌ام بکنم. چه درسی می‌شود برای مؤمنین! موضوع را در همین مجلس با آنجلیکوی جوان موسیقایی‌مان، که مثل سن میشل نظامی است، مطرح می‌کنیم.»

از سانیت خواسته شد که پای چهارم باشد و او گفت که بازی ویست را بلد نیست. و کوتار که دید چندان فرصتی تا وقت قطار نمانده با عجله بازی پاسوری را با مورل آغاز کرد. آقای وردورن در اوج خشم به سانیت هجوم برد و فریاد زد: «شما که هیچ چیز بلد نیستید». خشمگین بود از این که فرصتی را برای ورق‌بازی از دست داده است و خوشحال از این که می‌تواند به بایگان سابق ناسزا بگوید. سانیت، وحشت‌زده، قیافهٔ زیرکانه‌ای گرفت و گفت: «چرا، پیانو بلدم». کوتار و مورل روبه‌روی هم نشسته بودند. کوتار گفت: «بازی با شماست». آقای دو شارلوس، نگران از دیدن مورل با کوتار، به آقای دو کامبرمر گفت: «چطور است نگاهی به بازی بیندازیم. فایده‌اش کم‌تر از این بحث‌های مربوط به عنوان و تشریفات نیست که در دورهٔ ما دیگر چندان مفهومی ندارد. تنها شاه‌هایی که برای ما مانده‌اند، دستکم در فرانسه، همین شاههای ورق‌اند و این طور که می‌بینم همه دارند در دست موسیقیدان جوان ما جمع می‌شوند.» این

را هم برای ستایش مورل گفت که شیوهٔ ورق‌بازی‌اش را هم شامل می‌شد، هم برای این که او را خوش بیاید، و هم این که حرکت خود را توجیه کند و روی شانهٔ او خم شود. کوتار با لودگی گفت: «فُر می‌زنم و بُر می‌زنم» و دوستانش قهقهه زدند، همانند شاگردان و دستیارش هنگامی که استاد، حتی بر بالین یک بیمار رو به مرگ، با چهرهٔ سرد و بیروح یک صرعی یکی از مزه‌های همیشگی‌اش را می‌پراند. مورل به نظرخواهی از آقای دو کامبرمر گفت: «مانده‌ام معطل، نمی‌دانم چکار کنم.» ـ «هر طور بازی کنید فرقی نمی‌کند، چون باخته‌اید به هر حال» ـ «حال، مال، گالی ماریه[۱۶۲]؟» کوتار این را گفت و نگاهی تفاهم‌آمیز و دوستانه به آقای دو کامبرمر انداخت» ـ «آه، واقعاً که بُت واقعی همهٔ ماها بود، رؤیایی بود، کارمِنی بود که دیگر نظیرش را نمی‌بینیم. اصلاً برای این نقش ساخته شده بود. یکی دیگر هم که ازش خوشم می‌آید چیز بود: انگالی»[۱۶۳] ـ «گالی مالی؟» مارکی با این بی‌تربیتیِ تحقیرآلودِ خاص اشراف از جا بلند شد که به نظرشان هیچ اهانت‌آمیز نمی‌آید که به میزبانی نشان دهند از صلاحیت مهمانانش برای همنشینی با خودشان مطمئن نیستند، و به پیروی از عادت انگلیسی به بیانی نخوت‌آلود می‌پرسند: «این آقایی که ورق بازی می‌کند کیست؟ چه کاره است؟ چه می‌فروشد؟ خیلی دلم می‌خواهد بدانم با کی طرفم تا با هر کس و ناکسی دوستی نکنم. فکر می‌کنم موقعی که به من افتخار معرفی با ایشان را دادید اسمشان را نشنیدم.» اگر در واقع آقای وردورن با اتکا به این کلمات اخیر آقای دو کامبرمر را به مهمانانش معرفی می‌کرد این به نظر مارکی بسیار بد می‌آمد اما چون می‌دانست که عکس این کار را کرده بود به نظرش لطف‌آمیز می‌آمد که بدون هیچ خطری افتادگی و فروتنی نشان بدهد. بدیهی است که غرور آقای وردورن از خودمانی بودن با دکتر کوتار، از زمانی که او پروفسور سرشناسی شده بود هر چه بیشتر شده بود. اما این غرور دیگر به شکل ساده‌لوحانهٔ سابق بیان نمی‌شد. در گذشته، زمانی که کمتر کسی کوتار را می‌شناخت، وقتی با آقای وردورن از دردعصبی صورت همسرش حرف می‌زدی، با

خودستایی ساده‌لوحانهٔ کسانی که گمان می‌کنند هر که خود می‌شناسند شهرت جهانی دارد و همه نام معلم آواز خانواده‌شان را می‌دانند می‌گفت: «کاریش نمی‌شود کرد. اگر یک دکتر درجهٔ دو داشت می‌شد آدم به سراغ کس دیگری برود. اما وقتی دکترش کوتار است (که این نام را با حالتی بیان می‌کرد که انگار بوشار یا شارکو[۱۶۴] بود) همین است که هست.» حال به شیوهٔ عکس این، و با این آگاهی که آقای دو کامبرمر بدون شک نام پروفسور کوتارِ معروف را شنیده است، حالتی ساده به خود گرفت و گفت: «دکتر خانوادگی‌مان است، آدم نازنینی است و خیلی دوستش داریم، و او هم برای ما حاضر است از جان خودش بگذرد؛ دکتر نیست، رفیق است، فکر نمی‌کنم بشناسیدش و اسمش را شنیده باشید. در هر حال، برای ما مرد شریف و دوست عزیزی است که اسمش کوتار است.» این نام چون بسادگی و زیر لب بیان شد، آقای دوکامبرمر را به اشتباه انداخت و پنداشت نام دیگری شنیده است. گفت: «کوتار؟ منظورتان پروفسور کوتار که نیست؟» صدای پروفسور مورد بحث آمد که دست خوبی نیاورده بود و همچنان که ورقهایش را نگاه می‌کرد می‌گفت: «نبرد تن به تن آتنی با آتنی!» آقای وردورن گفت «چرا، پروفسور هم هست.» ــ «چه گفتید؟ پروفسور کوتار؟ اشتباه نمی‌کنید؟ مطمئن‌اید که خودش است؟ همانی که در خیابان بک می‌نشیند» ــ «بله، خیابان بک، شمارهٔ ۴۳. می‌شناسیدش؟» ــ «پروفسور کوتار را همه می‌شناسند. شهرت جهانی دارد! مثل این است که از من بپرسید بوف دو سن بلز یا کورتوا سوفی[۱۶۵] را می‌شناسم یا نه. از همان حرف زدنشان فهمیدم که یک فرد عادی نیستند، برای همین جسارت کردم و از شما پرسیدم.» کوتار می‌پرسید: «خوب، حالا باید چکار کرد؟ آتو؟» سپس بر آن شد که، هر چه باداباد، بازی کند، حالتی اندیشناک و «با مرگ رویارو» به خود گرفت، ناگهان ورقش را، که انگار خودِ زندگی‌اش بود، به زمین کوفت و با بددهنی‌ای که حتی در موقعیتی قهرمانانه هم ناخوشایند می‌بود (چون زمانی که سربازی بخواهد بی‌پروایی‌اش از مرگ را به زبانی عامیانه بیان

کند) و در آن موقعیتِ بی‌خطر وقت‌گذرانی با ورق‌بازی دو چندان احمقانه می‌نمود، با اشاره به کسانی که جانشان را به خطر می‌اندازند داد زد: «ما که رفتیم. به دَرَک!» ورقی نبود که باید بازی می‌کرد، اما چیزی تسکینش داد. خانم کوتار وسط تالار، روی مبل بزرگ و راحتی نشسته بود، بعد از مدتی کلنجار تسلیم خواب شیرین و سبکی شده بود که بعد از شام به سراغش می‌آمد و به هیچ رو نمی‌توانست با آن مقابله کند. گهگاهی کمر راست کرده به نشانهٔ مسخره کردن خودش، یا از ترس این که مبادا تعارفی را بی‌جواب بگذارد، لبخندی زده بود، اما باز بی‌اختیار دچار آن سستی چاره‌ناپذیر و دلنشین شده بود. در این حالت، آنچه تنها یک ثانیه‌ای بیدارش می‌کرد سروصدای حاضران نبود، بلکه نگاهی بود که پروفسور به وسیلهٔ آن دیگران را متوجه خواب همسرش می‌کرد (نگاهی که خانم کوتار حتی با چشمان بسته هم از سر مهربانی می‌دید، و پیش‌بینی می‌کرد، چون این صحنه هر شب تکرار می‌شد و در خواب او، چون اندیشهٔ ساعتی که باید بلند شد، همواره حضور داشت). کوتار اول او را نگاه می‌کرد و لبخندی می‌زد، چه گرچه به عنوان پزشک آن خوابِ بعد از شام را نادرست می‌دانست (یا دستکم این بهانهٔ علمی را می‌تراشید تا در آخرهای کار غرولندی بزند، اما این دلیل قطعی نبود چون در این باره نظرات بسیار متفاوتی داشت)، به عنوان شوهر قدرتمند و بازیگوش لذت می‌برد از این که همسرش را دست بیندازد، خوابش را تا اندازه‌ای به هم بزند تا پس از آن که دوباره خوابید از دوباره بیدار کردنش لذت ببرد.

خانم کوتار کاملاً در خواب بود. پروفسور داد زد: «چه شد، لئونتین، خوابت برد؟» خانم کوتار گفت: «نه جانم، دارم به حرفهای خانم سوان گوش می‌دهم» و دوباره از هوش رفت. کوتار باز داد زد: «عجیب است‌ها، بعد مدعی می‌شود که اصلاً خوابش نبرده بود. مثل مریض‌هایی است که موقع معاینه می‌گویند هیچ وقت خواب به چشمشان نمی‌آید.» آقای دو کامبرمرگفت: «شاید واقعاً این جور خیال می‌کنند.» اما دکتر

مخالف‌خوانی را هم به اندازهٔ بازیگوشی دوست داشت، و بویژه هیچ اجازه نمی‌داد نااهلی با او از مقولات پزشکی حرف بزند. با لحنی جزمی حکم صادر کرد که: «کسی نمی‌تواند خیال کند که خوابش نمی‌برد». مارکی درست به همان حالتی که در گذشته‌ها ممکن بود از کوتار دیده شود با احترام سر خم کرد و گفت: «آها!» کوتار گفت: «معلوم است که هیچ وقت مثل من کارتان به آنجا نکشیده که تا دوگرم تریونال تجویز کنید و باز هم ببینید که مریض خوابش نمی‌برد.» مارکی به حالتی از خود راضی خندید و گفت: «بله، همین طور است، تا حال نه تریونال خورده‌ام و نه هیچکدام از دواهای دیگوی که بزودی اثرشان هم از بین می‌رود و غیر از خراب کردن معده کار دیگری نمی‌کنند. باور کنید کسی که مثل من تمام شب را در جنگل شانته‌پی شکار کرده برای خواب احتیاجی به تریونال ندارد.» پروفسور گفت: «این را کسانی می‌گویند که چیزی سرشان نمی‌شود. تریونال گاهی در تقویت اعصاب اثر فوق‌العاده دارد. شمایی که حرف تریونال را می‌زنید، اصلاً می‌دانید چه هست؟» ـ «شنیده‌ام داروی خواب‌آور است.» پروفسور، که هفته‌ای سه بار در دانشکدهٔ پزشکی «امتحان می‌گرفت»، با لحنی استادوار گفت: «به سؤال من جواب ندادید. نپرسیدم تریونال خواب‌آور است یا نه. پرسیدم چیست. می‌توانید بگویید در ترکیبش چقدر آمیل و اتیل هست؟» آقای دوکامبرمر با تته پته گفت: «نخیر. فقط می‌دانم که خودم یک گیلاس کنیاک یا حتی پورتوی ۳۴۵ را ترجیح می‌دهم» ـ «که هردوشان ده برابر سمی‌ترند.» آقای دو کامبرمر گفت: «اما دربارهٔ تریونال، باید بگویم که خانمم مدام از این جور چیزها می‌خورد. بهتر است با او حرف بزنید.» ـ «ایشان هم باید کمابیش به اندازهٔ شما خبر داشته باشند. در هر حال، اگر هم خانم شما برای خوابیدن تریونال می‌خورد، همان طور که می‌بینید عیال من به این چیزها احتیاجی ندارد. بلندشو، لئونتین، بدنت‌ازکارمی‌افتد، مگر من‌بعد از شام می‌خوابم؟ اگر الآن این طور مثل پیرزن‌ها بخوابی در شصت‌سالگی چه می‌کنی؟ شکم می‌آوری، خونت از گردش می‌افتد... دیگر حتی صدایم را

هم نمی‌شنود.» آقای دو کامبرمر برای آن که دوباره در نظر کوتار وجهه‌ای بیابد پرسید: «این چُرت‌های بعد از شام برای سلامتی مضر است مگر نه دکتر؟ بعد از یک غذای خوب بدن باید حرکت کند.» دکتر گفت: «حرف مُهملی است! میزان غذایی که از شکم سگی که حرکت نکرده بیرون آورده‌اند، با غذای سگی که دویده بوده، هر دو به یک اندازه بوده، و تازه هضم سگ اول پیشرفته‌تر بوده.» ـ «پس یعنی خواب جلوی هضم غذا را نمی‌گیرد؟» ـ «بستگی دارد به این که هضم مری باشد، یا معده، یا روده، که البته توضیحش بیفایده است چون نمی‌فهمید، به این خاطر که پزشکی نخوانده‌اید. خوب دیگر، بلند شو، لئونتین ... بجُنب، باید رفت.» حقیقت نداشت، چون دکتر همچنان به ورق‌بازی ادامه می‌داد، اما امیدوار بود که بدین‌گونه خواب همسر بیزبانش را هر چه سخت‌تر بیاشوبد، چه بی آن که از او جوابی بشنود به زبانی هر چه علمی‌تر با او حرف می‌زد. سر خانم کوتار، یا به این دلیل که همچنان در حالت خواب هم مقاومت می‌کرد تا خوابش نبرد، یا به این دلیل که سرش تکیه‌گاه درستی نداشت، چون شیئی بیجانی در خلاء بی‌اختیار به چپ و راست، و بالا و پایین می‌افتاد و گاهی چنین می‌نمود که او در حال گوش دادن به موسیقی است و گاهی دیگرانگار به‌واپسین مرحلهٔ احتضار رسیده‌است. ودرحالی‌که سرزنش‌های هر چه تندتر شوهرش کاری از پیش نمی‌بُرد سرانجام حس حماقت خودش موفق شد. زیر لب گفت: «گرمای حمام همین طوری خوب است، اما پَرهای لغت‌نامه...» یکباره کمر راست کرد و داد زد: «وای خدا! چقدر احمقم! چه گفتم؟ فکر کلا هم بودم. حتماً چیز بدی گفتم. کم مانده بود خوابم ببرد. همه‌اش تقصیر این آتش لعنتی است.» همه به خنده افتادند چون آتشی در کار نبود.[۱۶۶]

خانم کوتار با حرکتی به سبکی حرکت یک شعبده‌باز، و با مهارت زنی که گیسویش را مرتب می‌کند آخرین پسمانده‌های خواب آلودگی را از روی پیشانی‌اش کنار زد و با خنده گفت: «دارید به من می‌خندید. باید با کمال فروتنی از خانم وردورن عزیز معذرت بخواهم و حقیقت را از او

بپرسم.» اما لبخندش زود غم‌آلود شد، چون پروفسور که می‌دانست همسرش می‌کوشد او را خوش بیاید و از این که نتواند به خود می‌لرزد، داد زد: «خودت را توی آینه نگاه کن، جوری سرخ شده‌ای که انگار همهٔ صورتت کهیر زده. به یک پیرزن دهاتی می‌مانی.»

خانم وردورن گفت: «خیلی ناز است، یک جنبهٔ تمسخرآمیز بی‌شیله پیلهٔ خیلی قشنگ دارد. بعد هم، کسی است که به شوهر من جان دوباره داده، در حالی که در دانشکده پزشکی همه ازش قطع امید کرده بودند. سه شبانه‌روز بالای سرش بود، بدون این که بخوابد. بنابراین، باید بدانید که کوتار برای من مقدس است.» این را با لحنی جدی و کمابیش تهدیدآمیز گفت، انگار که ما خواسته بودیم به دکتر گزندی بزنیم، و با این گفته دستش را تا حد شقیقه‌های برآمدهٔ موسیقی‌زده‌اش که گیس سفید می‌پوشاندشان، بالا برد، «مقدس است و هر چه دلش بخواهد می‌تواند از من طلب کند. حتی، من به‌اش نمی‌گویم دکتر کوتار، می‌گویم دکتر خدا! که تازه با این حرفم، خیلی هم از او تعریف نمی‌کنم، چون تا آنجایی که از دستش برمی‌آید سعی می‌کند قسمتی از بدبختی‌هایی را که به سر بشر می‌آید و مسؤولش او نیست جبران کند.» آقای دو شارلوس با خوشحالی به مورل گفت: «آتو بازی کنید». ویولن‌نواز گفت: «این هم آتو. ببینم چه می‌شود.» آقای دو شارلوس گفت: «اول باید شاهتان را رو می‌کردید. حواستان پرت است، اما چقدر قشنگ بازی می‌کنید!» مورل گفت: «شاه دست من است». پروفسور گفت: «مرد خوش‌قیافه‌ای است». خانم وردورن به نقش و نگار پیچیدهٔ نشانی که بالای شومینه حجاری شده بود اشاره کرد و با تمسخر و تحقیر پرسید: «این ماس ماسک، با این میخ‌طویله‌ها، چیست؟ *نشان خانوادگی* شماست؟» آقای دو کامبرمر جواب داد: «نخیر. مال ما نیست. نشان ما سه نوار طلا دارد، چپ بر پنج نوار سرخ راست، بر هر نواری یک شبدر طلا. نه، این نشان خانوادهٔ اَرَشپل است که از تیرهٔ ما نبودند اما این خانه را از آنها ارث برده‌ایم و کسان ما هیچوقت حاضر نشدند چیزیش را تغییر بدهند. خانوادهٔ اَرَشپل (که می‌گویند در گذشته

اسمش پِلوِیلَن بوده)، نشانشان پنج نوار طلا بوده، عمود با نوک سرخ. بعد که با خانوادهٔ فترن وصلت می‌کنند نشانشان عوض می‌شود، اما نوارهای طلایش می‌ماند با بیست چلیپای در هم پیچیده با عمود کوچک وسط با نقش قاقم در ربع راست» مادام دو کامبرمر زیر لب گفت: «بخور و دم نزن!»[۱۶۷] آقای دوکامبرمر گفت: «مادرِ مادربزرگ من یکی از آرَشپل‌ها، یا دو رشپل‌ها بود، که فرقی نمی‌کند چون هر دو اسم در اسناد قدیمی آمده». و تازه سرخ شد، چون تازه متوجه شد که همسرش از او به خاطر آنچه به خانم وردورن گفته بود تعریف می‌کرد، و تازه ترسید که مبادا خانم وردورن گفته‌های او را (که هیچ خطاب به او نبود) به خودش گرفته باشد. «این طور که در تاریخها آمده، در قرن یازدهم، اولین آرَشپل، به اسم ماسه، معروف به پِلوِیلَن، در جریان محاصرهٔ قلعه‌های دشمن مهارت خاصی در کندن تیرک‌ها از خودش نشان می‌داده، که به همین خاطر لقب ارشپل را به او دادند که همین هم عنوان اشرافی‌اش شده. تیرکهایی هم که بعد از چندین قرن هنوز در نشان خانوادگی‌اش به صورت نوارهای عمودی دیده می‌شود از همین است. تیرکهایی بوده که برای جلوگیری از رخنهٔ دشمن به استحکامات در زمین می‌کاشته‌اند، یا، خیلی می‌بخشید، می‌چپانده‌اند و به هم وصلشان می‌کرده‌اند. همانهایی است که خانم اسمشان را گذاشتند میخ طویله و البته هیچ ربطی به ترکه‌های شناور حضرت لافونتن ندارد. چون کارشان این بوده که قلعه را تسخیرناپذیر کنند. البته، با توپخانهٔ امروزی، این چیزها دیگر خنده‌دار شده. اما یادمان نرود که داریم دربارهٔ قرن یازدهم حرف می‌زنیم.» خانم وردورن گفت: «این چیزها چقدر کهنه شده. اما زنگوله هه بدک نیست». کوتار گفت: «شما هم که واقعاً از جون می‌آورید.» اغلب این را برای آن به زبان می‌آورد که کلمهٔ مولیر را به کار نبرد. «می‌دانید چرا شاه خشت معاف شده؟» مورل که از خدمت سربازی ملول بود گفت: «کاش من جای او بودم.» آقای دو شارلوس به صدای بلند گفت: «آقا میهن‌پرستی‌تان کجا رفته؟» و نتوانست خود را مهار کند و تلنگری به گوش مورل زد. کوتار که نمی‌خواست

لطیفه‌اش ناشنیده بماند دوباره گفت: «نه، نمی‌دانید چرا شاه خشت معاف شده؟ چون یک چشم بیشتر نداشته.» آقای دو کامبرمر برای این که به کوتار نشان دهد که می‌داند او کیست گفت: «گیر عجب حریفی افتاده‌اید، دکتر.» آقای دو شارلوس به مورل اشاره کرد و ساده‌لوحانه گفت: «آدم از دست این جوان تعجب می‌کند، بازی‌اش خدایی است.» دکتر از این گفته چندان خوشش نیامد و گفت: «آخرش معلوم می‌شود. دست بالای دست بسیار است.» مورل، که بخت با او بود، پیروزمندانه گفت: «تک خال، بی‌بی». دکتر که نمی‌توانست این پیروزی را انکار کند سری خم کرد و با لحنی ستایش‌آمیز گفت: «زیباست.» مادام دو کامبرمر به خانم وردورن گفت: «از شام خوردن با آقای دو شارلوس خیلی خوشوقت شدیم.» خانم وردورن با لبخند رضایت‌آمیز یک مرد خوشگذران، یک قاضی و یک زن میزبان گفت: «نمی‌شناختیدش؟ آدم خوشایندی است. خیلی خاص است. از دورهٔ خاصی است» (اما مشکل می‌توانست بگوید از کدام دوره).
خانم دو کامبرمر از من پرسید که آیا با سن‌لو به فترن خواهم رفت یا نه. با دیدن ماه که چون فانوسی نارنجی از طاقی کوههای بالای کوشک آویخته بود بی‌اختیار فریادی شادمانه زدم. خانم وردورن گفت: «این که چیزی نیست. کمی بعد که ماه بالاتر می‌آید و دره روشن می‌شود هزار بار از این زیباتر است. شما در فترن همچو چیزی ندارید.» این را با لحنی تحقیرآمیز به‌مادام دو کامبرمر گفت که نمی‌دانست چه جوابی بدهد، چون نمی‌خواست بدِ ملک خودش را بگوید، بویژه در حضور مستأجرانش. آقای دو کامبرمر از همسر کوتار پرسید: «حالا حالاها اینجا هستید، خانم؟» که می‌توانست کمابیش به‌صورت نیتی به‌دعوت او جلوه کند بی‌آن که لزوم قرارِ مشخص‌تری را پیش بیاورد. خانم کوتار در پاسخ گفت: «بله، قربان، حالا حالاها هستیم. خیلی مقیدم که بچه‌ها این کوچِ هر ساله را داشته باشند. منکر نمی‌شود شد که به هوای آزاد احتیاج دارند. دانشکده می‌خواست بفرستدم به ویشی؛ اما آنجا آدم نمی‌تواند نفس بکشد، بعد هم، به شکم خودم موقعی می‌رسم که این پسربچه‌ها یک خردهٔ دیگر بزرگ‌تر شده باشند. پروفسور

هم، با همهٔ امتحانهایی که می‌گیرد، کارش خیلی سنگین است و گرما خیلی خسته‌اش می‌کند. به نظر من، کسی که سرتاسر سال مثل او گرفتار بوده، باید یک استراحت حسابی بکند. در هر حال، هنوز دستکم یک ماهی اینجا هستیم.» ــ «آها! پس حتماً دوباره خدمت می‌رسیم.» ــ «از این گذشته، حتماً می‌مانم چون شوهرم باید سفری به ساووآ بکند و تا دوباره برگردد و اینجا ماندگار بشود پانزده روزی طول می‌کشد.» خانم وردورن گفت: «من خودم دامنهٔ دره را بیشتر از کنارهٔ دریا دوست دارم. خواهید دید که وقت برگشت هوا عالی است.» آقای وردورن به من گفت: «اگر خیلی اصرار داشته باشید که امشب برگردید، باید ببینیم کالسکه‌ها حاضرند یا نه. البته من لزومی نمی‌بینم. می‌توانیم فردا صبح شما را با کالسکه برسانیم. هوا حتماً خوب است و راه هم خیلی قشنگ است.» گفتم که به هیچ رو نمی‌توانم بمانم. «خانم» گفت: «در هر حال هنوز زود است. راحتشان بگذار، هنوز وقت دارند. چه فایده که یک ساعت زود به ایستگاه برسند. اینجا راحت‌ترند.» و چون جرأت نمی‌کرد از خود آقای دو شارلوس بپرسد رو به مورل کرد و گفت: «شما، موتزارت جان، شما نمی‌خواهید شب بمانید؟ اتاق‌های رو به دریای قشنگی داریم.» آقای دو شارلوس به جای مورل، که گرم بازی بود و نشنید، گفت: «نمی‌تواند. فقط تا نیمه‌شب مرخصی دارد. باید مثل یک بچه خوب و سر به راه برگردد و در پادگان بخوابد.» این را با لحنی تفاهم‌آمیز، پرتکلف و با پافشاری گفت، انگار که از این مقایسهٔ معصومانه لذتی سادیستی می‌برد، و نیز از این که، با تاکید بر آنچه به مورل مربوط می‌شد، با همان حرف زدن هم به نوعی او را لمس می‌کرد. آقای دو کامبرمر از موعظهٔ بریشو خطاب به من چنین نتیجه گرفته بود که من دریفوسی‌ام. و از آنجا که خودش بی‌چون و چرا ضد دریفوسی بود برای آن که با دشمن تعارفی کرده باشد به تمجید از سرهنگی یهودی پرداخت که همیشه به یکی از خویشاوندان شوورینی سی‌اش خوبی کرده و ترفیعی را که حقش بود به او داده بود. گفت: «در حالی که خویشاوند من درست عقایدِ عکس او را داشت» و نگفت این

عقاید چه بود، اما من حس کردم که همان قدر قدیمی و شکل ناگرفته بود که قیافهٔ خودش، عقایدی که برخی خانواده‌های بعضی شهرهای کوچک باید از سالیان پیش می‌داشتند. آقای دو کامبرمر در پایان گفت: «می‌دانید، این به نظر من خیلی قشنگ است!» آقای دو کامبرمر کلمهٔ «قشنگ» را به آن معنی زیبایی‌شناسانه‌ای به کار نمی‌برد که مادر و همسرش دربارهٔ آثار هنری (که البته برای هر کدامشان متفاوت بود) به کار می‌بردند. او از این صفت، مثلاً برای خوشامد شخص ضعیفی استفاده می‌کرد که کمی چاق شده بود، و می‌گفت: «چطور، سه کیلو وزن اضافه کرده‌اید؟ می‌دانید که خیلی قشنگ است.» نوشیدنی‌های خنکی روی میز چیده شده بود. خانم وردورن از آقایان خواست که خود بروند و نوشابه‌شان را انتخاب کنند. آقای دو شارلوس رفت و لیوانی خورد و زود برگشت و کنار میز بازی نشست و دیگر تکان نخورد. خانم وردورن پرسید: «از آن شربت پرتقال خوردید؟» و آقای دو شارلوس با لبخندی پر از لطف، با صدای زنگ‌داری که بندرت از او شنیده می‌شد، با هزار غمزهٔ لب و دهان و قر کمر جواب داد: «نخیر، بغلی‌اش را ترجیح دادم که فکر کنم شربت توت‌فرنگی است. فوق‌العاده است.» عجیب است که پیامد آشکارِ مجموعه‌ای از اعمال نهانی، شیوهٔ گفتار و رفتاری باشد که آن اعمال را برملا می‌کند. اگر کسی به پاکرگی حضرت مریم، یا بیگناهی دریفوس، یا وجود آن دنیا معتقد باشد، و نخواهد این را به زبان بیاورد، از طنین صدا و از شیوهٔ راه رفتنش نمی‌توان به عقیده‌اش پی برد. اما با شنیدن صدای نازک و دیدن خنده و حرکات بازوهای آقای دو شارلوس که می‌گفت: «نخیر، بغلی‌اش را که شربت توت‌فرنگی بود ترجیح دادم»، می‌توانستی با اطمینان پیش خود بگویی «نه، این آقا از زنها خوشش نمی‌آید»، با همان اطمینانی که قاضی را وامی‌دارد جنایتکاری را، حتی اعتراف نکرده، محکوم کند، یا به پزشکی امکان می‌دهد بیماری را محکوم به فلج کامل تشخیص دهد که شاید خود از بیماری خویش خبر ندارد و فقط لکنت زبانی از خود نشان داده، اما بر اساسش می‌توان گفت تا سه سال دیگر خواهد مُرد. شاید

کسانی که از شیوهٔ گفتن «نخیر، بغلی‌اش را که شربت توت‌فرنگی بود ترجیح دادم»، گرایشی غیرعادی را نتیجه می‌گیرند به چندان دانشی نیاز ندارند. چه در این مورد، رابطهٔ میان راز و نشانهٔ برملاکننده‌اش مستقیم‌تر است. بدون این که این را دقیقاً پیش خود بگوییم حس میکنیم که گوینده زنی ملایم و خندان است و با ادا حرف می‌زند، چه خود را مرد وانمود می‌کند و ما به این همه ادا نزد مردان عادت نداریم. و شاید لطف‌آمیزتر باشد اگر چنین فکر کنیم که از دیرباز شماری از زنان فرشته‌خو بخطا از زمرهٔ مردان دانسته شده‌اند و تبعیدی میان ایشان، و بیهوده پر و بال زنان به سوی مردانی‌که از ایشان چندش دارند، می‌توانند تالار بیارایند و «تزئینات داخلی» طراحی کنند. آقای دو شارلوس بی‌اعتنا به این که خانم وردورن سر پا بود همچنان کنار مورل نشسته ماند، خانم وردورن به بارون گفت: «به نظر شما این جنایت نیست که آدمی که می‌تواند با ویولنش همهٔ ما را افسون‌کند سرمیز ورق‌بازی‌نشسته باشد، آدمی که همچو ویولنی می‌زند!» آقای دو شارلوس همچنان که ورق‌ها را نگاه می‌کرد تا مورل را راهنمایی کندگفت: «ورق‌بازی‌اش‌هم خوب است. هر کاری را خوب انجام می‌دهد، باهوش است». دلیل این که در برابر خانم وردورن نشسته ماند و بلند نشد فقط این نبود که می‌خواست در بازی به مورل کمک کند. با ملغمهٔ عجیبی که در ذهن خود از برداشتهای اجتماعی‌اش به عنوان بزرگ‌اشرافی و یک فرد هنردوست ساخته بود، به جای آن که به همان شیوهٔ دیگر مردانِ محیط خود آداب‌دانی و تربیت نشان دهد، «تابلوهای زنده»ای به پیروی از سن سیمون نزد خود مجسم می‌کرد. در آن لحظه هم خود را در جامهٔ مارشال دوکیل می‌دید که از جنبه‌های دیگری هم برایش جالب بود، و درباره‌اش چنین نقل شده است: نخوتش تا بدان حد بود که بدستاویز تنبلی در برابر برجسته‌ترین درباریان هم از جا برنمی‌خاست. خانم وردورن، که کم‌کم با بارون خودمانی می‌شد، گفت: «ببینم، شارلوس، در محله‌تان اشرافیِ پیر مال‌باخته‌ای نمی‌شناسید که بیاید و دربان من بشود؟» آقای دو شارلوس با لبخندی بی‌ریا گفت: «چرا... چرا... می‌شناسم، اما به

درد شما نمی‌خورد.» ـ «چرا؟» ـ «چون می‌ترسم مهمانهای برازنده‌تان از همان اتاق دربانی جلوتر نیایند.» این اولین درگیری‌شان بود. خانم وردورن چندان توجهی به آن نکرد. متأسفانه درگیری‌های دیگری در پاریس در انتظارشان بود. آقای دو شارلوس همچنان نشسته ماند. وانگهی، با دیدن تسلیم به آن آسانیِ خانم وردورن، نمی‌توانست در دل نخندد و این همه را تأیید ضرب‌المثل‌های مورد علاقه‌اش دربارهٔ شوکت اشرافیت و پَستی بورژواها نداند. «خانم» از رفتار بارون هیچ تعجبی نشان نداد و تنها به این دلیل از او دور شد که ترسید آقای دو کامبرمر مرا دوباره به حرف بکشد. اما پیش از این که به کمک من بیاید می‌خواست مسأله رابطهٔ آقای دو شارلوس با کنتس موله را روشن کند. پرسید: «گفتید که مادام دو موله را می‌شناسید. هیچ پیشش می‌روید؟» این دو کلمهٔ «پیشش می‌روید» را به این معنی گفت که «آیا به خانهٔ او راه دارید» یا «آیا او اجازه می‌دهد به دیدنش بروید؟» آقای دو شارلوس با لحنی تحقیرآلود و زمزمه‌وار، و به حالتی که بخواهد جوابی دقیق بدهد گفت: «اِی، گاهی». این «گاهی» خانم وردورن را به شک انداخت، پرسید: «در خانه‌اش به دوک دو گرمانت برخورده‌اید؟» ـ «درست یادم نمی‌آید.» خانم وردورن پرسید: «چطور، دوک دو گرمانت را نمی‌شناسید؟» آقای دو شارلوس گفت: «چطور می‌شود دوک دو گرمانت را نشناسم» و لبخندی بر لبانش چین انداخت. لبخندی تمسخرآمیز بود، اما چون بارون می‌ترسید دندان طلایش دیده شود، لبخند را با چینی که به لبهایش انداخت رقیق کرد، در نتیجه پیچ و خمی به خود گرفت و لبخندی مداراآمیز جلوه کرد. «چرا می‌گویید چطور می‌شود دوک دو گرمانت را نشناسید؟» آقای دو شارلوس با بی‌اعتنایی گفت: «خوب برای این که برادرم است» و خانم وردورن را غرق حیرت کرد، نیز دچار این شک که آیا مهمانش او را مسخره می‌کند، یا فرزند حرامزادهٔ پدر دوک یا از زن دیگری است. فکر این که برادر دوک دو گرمانت بارون دو شارلوس نامیده شود به ذهنش نرسید. به طرف من آمد، گفت: «شنیدم که آقای دو کامبرمر شما را به شام دعوت کرد. می‌دانید

که، به من مربوط نیست، اما به خاطر خودتان می‌گویم که امیدوارم نروید. اول این که خانه‌اش پر است از آدمهای پکری. وای! اگر دوست دارید با یک مشت کنت و مارکی شهرستانی همنشین باشید که هیچکس نمی‌شناسدشان، تا دلتان بخواهد همچو آدمهایی آنجا هستند.» ــ «فکر کنم که مجبور باشم یکی دو باری بروم. بخصوص که خیلی دست خودم نیست، چون دختر خالهٔ جوانی دارم که نمی‌توانم تنها بگذارم (به نظرم می‌آمد که این خویشاوندیِ ادعایی بیرون رفتن با آلبرتین را برایم راحت‌تر کند). در حالی که کامبرمرها می‌شناسندش، قبلاً به آنها معرفی‌اش کرده‌ام...» ــ «هر طور میل شماست. اما باید بگویم که جای بشدت ناسالمی است؛ چرا باید به خاطر هیچ و پوچ خودتان را دچار ذات‌الریه یا رماتیسم خانوادگی کنید؟» ــ «مگر جای قشنگی نیست؟» ــ «چرا... بد نیست. راستش خود من منظرهٔ درهٔ اینجا را صد بار به آنجا ترجیح می‌دهم. این را هم بگویم که اگر به من دستی هم می‌دادند آن یکی خانه را قبول نمی‌کردم، چون هوای دریا برای آقای وردورن حکم زهر را دارد. کافی است که دخترخاله‌تان فقط یک کمی عصبی باشد... راستی، اگر اشتباه نکنم خودتان هم عصبی‌اید... گویا نفس‌تنگی دارید. خواهید دید! یک بار برای امتحان بروید، تا یک هفته بعدش خواب به چشمتان نمی‌آید. البته به ما مربوط نیست.» و بی‌توجه به این که آنچه می‌گوید با گفته‌های قبلی‌اش تناقض دارد ادامه داد: «اگر دوست دارید خانه را ببینید، که نمی‌شود گفت قشنگ است، اما بد نیست، خندق قدیمی دورش و پل متحرک کهنه‌اش بامزه است، چون بالاخره من هم باید یک بار پیهش را به تنم بمالم و با آنها شام بخورم، شما هم آن روز بیایید، سعی می‌کنم دستهٔ کوچکم را هم با خودم ببرم و این طوری خوب می‌شود. پس‌فردا با کالسکه به آرامبوویل می‌رویم. جاده‌اش محشر است، شراب سیبش عالی است. بیایید. بریشو، شما هم بیایید. همین طور، اسکی. خودش برای خودش گردشی می‌شود که فکر می‌کنم شوهرم پیشاپیش ترتیبش را داده باشد. نمی‌دانم کی‌ها را دعوت کرده. آقای دو شارلوس، شما هم هستید؟»

بارون‌که فقط همین جمله را شنیدونمی دانست‌بحث گردشی در آرامبوویل مطرح‌است‌تکانی خوردوزیرلب‌گفت: «عجب‌مؤالی». لحن تمسخرآمیزش به خانم وردورن برخورد. به من گفت: «در ضمن، تا قبل از مهمانی کامبرمرها، چرا دخترخاله‌تان را اینجا نمی‌آورید؟ از بحث و گفت‌وگو، از آدمهای فهمیده خوشش می‌آید؟ دختر خوشایندی هست؟ بله، خوب، پس چه بهتر. با خودتان بیاوریدش. دنیا که فقط مال کامبرمرها نیست. خوب، معلوم است که خوششان می‌آید دعوتش کنند، چون هر چه می‌کنند هیچ‌کس به خانه‌شان نمی‌رود. اینجا هم هوا خوب است، هم با آدمهای فهمیده آشنا می‌شود. در هر حال، مبادا چهارشنبهٔ آینده غیبت کنید. شنیدم که باید با دخترخاله‌تان، آقای دو شارلوس و دیگر نمی‌دانم کی به ریوبل بروید. باید ترتیبی بدهید که همه‌شان بیایند اینجا، یک گروه آدم تازه که یکدفعه از راه می‌رسد جالب است. رفت و آمد که ازاین راحت‌تر نمی‌شود، جاده‌ها هم قشنگ است؛ اگر لازم باشد برایتان کالسکه می‌فرستم. گو این که نمی‌دانم چه چیز ریوبل برایتان جالب است، غیر از پشه چیزی ندارد. شاید گول کلوچه‌هایش را خورده‌اید. آشپز من از آن بهترش را می‌پزد. کلوچه را باید اینجا بخورید، کلوچهٔ نورماندی واقعی، همین‌طور نان روغنی، تا نخورده‌اید نمی‌دانید. اما، اما اگر خیلی هوس آشغال‌های ریوبل را دارید، بروید جانم، از من نخواهیدشان چون من قصد کُشتن مهمانهایم را ندارم، اگر هم داشته باشم، آشپزم حاضر نمی‌شود همچو چیزعنیفی بپزدو می‌گذارد و از اینجا می‌رود. این کلوچه‌ها را معلوم نیست با چه می‌سازند. دخترک بینوایی را می‌شناختم که از این کلوچه‌ها عفونت معده گرفت، سه روزه مرد. هفده سال بیشتر نداشت. بیچاره مادرش.» این را با لحنی غم‌آلود گفت، با شقیقه‌های برآمده‌ای که انگار انباشته از تجربه و درد بود. «اما خوب، بروید، اگر از جانتان سیر شده‌اید و خوش دارید پولتان را دور بریزید، برای عصرانه به ریوبل بروید. اما خواهش می‌کنم، این چیزی که ازتان می‌خواهم مأموریت محرمانه است: سر ساعت شش، همهٔ همراهانتان را بیاورید اینجا.

نگذارید هر کسی برود خانهٔ خودش. هر که را دلتان خواست بیاورید. این را به هر کسی نمی‌گویم. اما مطمئنم که دوستان شما آدمهای خوبی‌اند، برایم کاملاً روشن است که همدیگر را درک می‌کنیم. گذشته از دستهٔ کوچک خودمان، چهارشنبه آینده آدمهای جالبی می‌آیند. خانم لوپون را نمی‌شناسید؟ خیلی زیبا و خیلی هم فهمیده است، اصلاً اسنوب نیست، مطمئنم که خیلی ازش خوشتان خواهد آمد. او هم بناست یک دسته از دوستانش را با خودش بیاورد.» این را گفت تا نشان دهد که آوردنِ دوستان کار رایجی است، نیز برای آن که مرا تشویق کرده باشد. «خواهیم دید نفوذ کدامتان بیشتر است و کدامتان بیشتر آدم می‌آورید، شما یا دو بارب دو لونپون. فکر کنم بناست برگوت را هم بیاورند.» این را با نوعی تردید گفت، چه خبر آن روز صبح روزنامه‌ها آمدن این شخصیت سرشناس را بسیار بعید می‌کرد: نوشته بودند حال نویسندهٔ بزرگ بسیار نگران‌کننده است. «در هر حال، خواهید دید که یکی از موفق‌ترین چهارشنبه‌های من است، هیچ دلم نمی‌خواهد آن شب زنهایی باشند که حوصلهٔ آدم را سر ببرند. به امشب نگاه نکنید، مهمانی امشب بکلی ناموفق بود. نه، انکار نکنید، بیشتر از خود من که حوصله‌تان سر نرفته، خود من معتقدم که شب کسل‌کننده‌ای بود. می‌دانید، همیشه مثل امشب نیست! نه فکر کنید این را به خاطر کامبرمرها می‌گویم که البته هضمشان غیرممکن است، نه ، اشرافیانی را شناخته‌ام که به خوش‌مشربی معروف بوده‌اند، اما در مقایسه با دستهٔ کوچک خودم اصلاً هیچ‌اند. شنیدم که گفتید سوان به نظرتان آدم فهمیده و باهوشی بود. اولاً، نظر خود من این است که از این خبرها هم نیست، اما بدون این که بخواهم بحث شخصیت این آدم را بکنم که به نظرم همیشه آدم عمیقاً ناخوشایند و آب زیرکاه و پیش‌پاافتاده‌ای می‌آمد، باید بگویم که خیلی چهارشنبه‌ها شام را با ما بود. بنابراین، می‌توانید از بقیه بپرسید؛ حتی در مقایسه با بریشو، که می‌دانیم خیلی بارش نیست، یک دبیر سادهٔ البته خوب بود و من وارد آکادمی کردمش، حتی در مقایسه با او هم سوان هیچ بود. وای که چقدر عوضی بود!» و چون دید که من

عکس نظرش را دارم گفت: «واقعیتی است. نمی‌خواهم بدش را بگویم، چون دوست شما بوده؛ در ضمن شما را هم خیلی دوست داشت، دربارهٔ شماازش حرفهای‌قشنگی‌شنیدم،امااز‌اینهاپرسیدکه‌آیادر شب‌نشینی‌های ما هیچ وقت حرف جالبی ازش شنیده شد یا نه. خوب، این برای خودش محکی است. نه، نمی‌دانم دلیلش چه بود، اما هر چه بود سوان در خانهٔ من هیچ بود و خاصیتی نداشت، نتوانست هیچ چیز از خودش بروز بدهد. آن یک ذره چیزی را هم که می‌دانست از ما یاد گرفت.» پافشاری کردم که مرد بسیار هوشمندی بود. «نه. این را به این خاطر می‌گویید که او را به اندازهٔ من نمی‌شناختید. آدمی بود که خیلی زود معلوم می‌شد چیزی در چنته‌اش نیست. حوصلهٔ‌من‌یکی‌راکه‌سرمی‌برد (ترجمه: به خانهٔ گرمانت‌ها و لاترموی‌ها می‌رفت و می‌دانست که من نمی‌روم.) من همه چیز را می‌توانم تحمل کنم غیر از این که کسی حوصلهٔ آدم را سر ببرد». آنچه ترکیب فعلی دستهٔ کوچک را توجیه می‌کرد همین انزجار ادعایی خانم وردورن از ملال بود. دلیل این که هنوز دوشسی را به خانه‌اش دعوت نمی‌کرداین‌بودکه«نمی‌خواست‌دچارملال‌بشود»، همچنان‌که نمی‌خواست سوار کشتی شود چون حالش به هم می‌خورد. با خود می‌گفتم که آنچه خانم وردورن می‌گوید یکسره نادرست نیست، و در حالی که ممکن بود گرمانت‌ها بریشو را احمق‌ترین آدمی بدانند که به عمر خود دیده‌اند، من چندان مطمئن نبودم که در عمق او اگر نه از خود سوان، دستکم از کسانی برتر نباشد که از «ذوق گرمانتی» برخوردار بودند و آن قدر ظرافت داشتند که از شوخی‌های گنده‌گویانهٔ او بپرهیزند، و آن قدر حیا که از آنها سرخ شوند؛ و در این باره در ذهن خود با جدیت مسیحی‌ای کنکاش می‌کردم که تحت تأثیر پور روآیال[۱۶۸] باشد و بحث رحمتِ پروردگار را پیش خود مطرح کند، به حالتی که انگار با جوابی که می‌یافتم مسألهٔ ماهیتِ هوش و دانایی تا اندازه‌ای حل می‌شد. خانم وردورن همچنان می‌گفت: «خواهید دید، وقتی اشراف را با آدمهای واقعاً باهوش و فهمیده، با آدمهای محیط ما، کنار هم می‌گذارید تازه متوجه می‌شوید که باهوش‌ترین اشراف‌زادهٔ

مملکت کورها اینجا یک چشم بیشتر ندارد. بعد هم، این موجب می‌شود که بقیه از آدم بِبُرند. به نحوی که دارم فکر می‌کنم که آیا بهتر نیست به جای این که آدمها را با هم مخلوط کنم و همه چیز را خراب کنم، برای پکری‌ها مهمانی‌های جداگانه ترتیب بدهم تا بتوانم از هستهٔ کوچک خودم آن طور که باید لذت ببرم. خلاصه کنیم: پس شما با دخترخاله‌تان می‌آیید. این دیگر قطعی شد. خوب. اینجا دستکم برای هردوتان غذا هست. چون که در فترن، از خوردنی و نوشیدنی خبری نیست. بعله! اما اگر از موش خوشتان می‌آید، از آنجا بهتر جایی نیست. تا دلتان بخواهد موش دارد. هر چقدر هم که بخواهید می‌توانید آنجا بمانید. اما بدانید که از گرسنگی تلف می‌شوید. خود من هم، اگر بخواهم به خانه‌شان بروم، شامم را می‌خورم و می‌روم. برای این هم که به‌اتان بیشتر خوش بگذرد، بیایید دنبال من. قبل از رفتن یک عصرانهٔ حسابی می‌خوریم و در برگشت هم شام ساده‌ای می‌خوریم. کیکِ سیب دوست دارید؟ خوب، چه بهتر. آشپز ما بهترینش را می‌پزد. می‌بینید که حق با من بود که می‌گفتم شما برای زندگی در اینجا ساخته شده‌اید. بیایید اینجا بمانید. می‌دانید که اینجا خیلی بیشتر از آن که نشان می‌دهد جا دارد. این را به همه نمی‌گویم چون می‌ترسم سر و کلهٔ پکری‌ها پیدا بشود. می‌توانیم به دخترخاله‌تان هم اینجا جا بدهیم. هوایی در اینجا می‌بینید که در بلبک پیدا نمی‌شود. من که مدعی‌ام با هوای اینجا می‌توانم مریض‌های لاعلاج را خوب کنم. باور کنید، خیلی‌ها را خوب کرده‌ام، آن هم نه تازگی‌ها. چون در گذشته‌ها هم نزدیک‌های اینجا می‌نشستم. جایی بود که خودم گیر آورده بودم، به قیمت مفت گرفته بودم و خیلی بیشتر از این راسپلیرِ اینها جلوه داشت. اگر با هم برویم نشانتان می‌دهمش. اما قبول دارم که هوای اینجا هم واقعاً آدم را زنده می‌کند. اما نمی‌خواهم زیاد حرفش را بزنم، چون آن وقت همهٔ پاریسی‌ها به این گوشهٔ دنج من هجوم می‌آورند. همیشه از این نظر شانس آورده‌ام. خلاصه، به دخترخاله‌تان بگویید. دو تا از اتاقهای خوشگلِ رو به دره را به‌تان می‌دهیم، صبح می‌بینیدشان، خورشید و مِه! راستی، این یارو

روبر دو سن‌لو که حرفش را می‌زدید کیست؟» این را با نگرانی پرسید، چون شنیده بود که باید برای دیدنش به دونسیر بروم و می‌ترسید که ولم نکند. «اگر پکری نیست بهتر است بیاوریدش اینجا. حرفش را از مورل شنیدم. فکر می‌کنم یکی از بهترین دوستانش است.» این گفتهٔ خانم وردورن یکسره دروغ بود چون سن‌لو و مورل حتی از وجود یکدیگر خبر نداشتند. اما چون شنیده بود که سن‌لو آقای دو شارلوس را می‌شناسد، می‌پنداشت که این آشنایی از طریق ویولن‌نواز باشد و می‌خواست نشان دهد که از همه چیز خبر دارد. «ببینم، پزشکی یا ادبیات نمی‌خواند؟ می‌دانید که اگر برای امتحان‌هایش به توصیه‌ای احتیاج داشته باشید، کوتار همه کاری می‌تواند بکند و اختیارش هم دست من است. برای آکادمی هم، البته برای بعدها می‌گویم، چون فکر می‌کنم هنوز سنش آن قدرها نباشد، برای آکادمی هم، رأی چند نفر را دارم. اینجا هم طبعاً دوستتان می‌تواند خودش را خودی بداند و شاید هم دیدن این خانه برایش جالب باشد. دونسیر همچو آش دهن‌سوزی هم نیست. اما خود دانید، هر جور میل شماست.» بیش از این پافشاری نکرد، تا به نظر نرسد که سعی می‌کند با «اشراف جماعت» آشنا بشود، نیز از آن رو که مدعی بود نظامی که با آن بر افراد دستهٔ کوچک فرمانروایی می‌کرد، که همان استبداد بود، نامش آزادی است. آقای وردورن با حرکات متوهیدهٔ کسی که از زور خشم در حال خفگی است و به هوا نیاز دارد به طرف ایوانی چوبی می‌رفت که در یک طرف تالار، مشرف به دره، گسترده بود و خانم وردورن با دیدنش پرسید: «چه شده، چه‌ات است؟ باز از دست سانیت ناراحتی؟ خوب، تو که می‌دانی احمق است، به این تن بده و دیگر این قدر عذاب نکش.» و به من گفت: «خوشم نمی‌آید، چون برایش بد است. به خودش فشار می‌آورد. اما این را هم باید گفت که گاهی آدم باید پوست کرگدن داشته باشد تا بتواند سانیت را تحمل کند، بخصوص باید پیش خودش بگوید که قبول همچو آدمی یک جور عمل خیریه است اما نظر خود من بی رودربایستی این است که عظمت حماقتش مایهٔ

خوشوقتی است. فکر کنم بعد از شام شنیدید که برای خودشیرینی گفت: ورق‌بازی بلد نیستم. اما پیانو بلدم. قشنگ نیست؟ معرکه است، البته دروغ هم هست، چون پیانو هم بلد نیست بزند. اما شوهر من، علیرغم این ظاهر زمختش خیلی حساس است، خیلی خوشقلب است، و از این خودخواهی سانیت که همیشه در فکر این است که چطور خودش را مطرح کند، کلافه می‌شود... بس است، جانم، آرام بگیر، خوب می‌دانی که کوتار گفته برای کبدت ضرر دارد. بعد هم، همه‌اش روی سر من خراب می‌شود، فردا سانیت با اعصاب داغان می‌آید و برای من گریه و زاری می‌کند. بینوا! خیلی مریض است. اما خوب، این دلیل نمی‌شود که دیگران را هم از جان خودشان سیر کند. بعد هم، حتی در مواقعی که زیادی عذاب می‌کشد و آدم دلش می‌خواهد برایش دلسوزی کند، حماقتش فوراً جلوی دلسوزی آدم را می‌گیرد. زیادی احمق است. چاره‌ای نیست جز این که به‌اش بگویی که این کارها هردوتان را مریض می‌کندو بهتراست که‌دیگر نیاید، چون از این بیشتر از هر چیزی می‌ترسد، شاید آرام بشود.»

از پنجره‌های طرف راست دریا بزحمت دیده می‌شد. اما از پنجره‌های طرف دیگر دره به چشم می‌آمد که بر آن برف مهتاب باریده بود. گهگاه صدای مورل و کوتار به گوش می‌رسید. «آتو دارید؟» ـ «یِس.» آقای دو کامبرمر که دست دکتر را پر از آتو دیده بود، در جواب سؤال مورل گفت: «ها، شما هم که خوبش را دارید». دکتر گفت: «بیبی خشت. به این می‌گرینند آتو بله؟ می‌بُرم و می‌برم.» و خطاب به آقای دو کامبرمر: «می‌دانید که دیگر سوربُنی در کار نیست؛ دیگر شده دانشگاه پاریس.» آقای دو کامبرمر گفت نمی‌فهمد چرا دکتر این نکته را به او گفته است. کوتار در جوابش گفت: «فکر کردم دارید از سوربن حرف می‌زنید، چون شنیدم که گفتید: «سور ـ بُن[۱۶۹]» چشمکی زد که مثلاً لطیفه‌ای گفته است. سپس حریفش را نشان داد و گفت: «صبر کنید، دارم برایش یک ترافالگار تدارک می‌بینم». و پنداری ضربه‌ای که می‌خواست بزند کاری بود چون از

خوشحالی به قهقهه افتاد و هر دو شانه‌اش بالا پایین جهید، حرکتی که در «خانواده» و در «تیره» کوتار خصلتی تقریباً جانورشناختی برای بیانِ رضایت بود. در نسل پیش از او، این حرکت را به هم ساییدن دو دست (به حالت مالیدن صابون) همراهی می‌کرد. خود کوتار هم در آغاز هر دو حرکت را با هم می‌کرد، اما روزی از روزها صابون مالیدن را کنار گذاشت و معلوم‌نشد این ناشی‌از دخالت‌چه‌عاملی، زناشویی، یا شاید دانشگاهی، بود. دکتر حتی در بازی دومینو، زمانی که حریف را وامی‌داشت مهره بردارد و جفت شش کند، که برایش اوج خوشحالی بود، به همان تکان دادن شانه‌ها بسنده می‌کرد. و هنگامی که ـ هر چه کم‌تر بهتر ـ چند روزی به زادگاهش می‌رفت، با دیدن پسرعمویش که هنوز در مرحلهٔ دست ساییدن مانده بود، در بازگشت به خانم کوتار می‌گفت: «طفلک رنه عجب آدم پیش‌پاافتاده‌ای است.» رو به مورل کرد و گفت: «چیز میزی دارید یا نه؟ نه. پس من این داود پیر را رو می‌کنم.» ـ «یعنی که پنج آورده‌اید. پس برنده‌اید!» ـ «سی سینیورا!» [۱۷۰] مارکی گفت: «پیروزی بزرگی است، دکتر.» کوتار گفت: «پیروزی پیروسی [۱۷۱] است»، و نگاهی از بالای عینک به مارکی انداخت تا اثر گفته‌اش را بر او ببیند. سپس به مورل گفت: «اگر وقت باشد، حاضرم یک دست دیگر بازی کنیم. من ورق می‌دهم... آه. کالسکه‌ها حاضر شده. پس باشد برای جمعه. نشانتان می‌دهم بازی یعنی چه.» آقا و خانم وردورن ما را تا بیرون در همراهی کردند. «خانم» لطف خاصی به سانیت نشان داد تا مطمئن شود که فردا هم می‌آید. آقای وردورن به من گفت: «اِهه، شما که لباستان کافی نیست پسرجان». سن زیادش این اجازه را به او می‌داد که با من پدرانه حرف بزند. «مثل این که هوا عوض شده.» این گفته‌اش دلم را پر از شادمانی کرد، انگار که از زندگی نهفته و از ظهور ترکیب‌های متفاوتی در طبیعت سخن می‌گفت و این همه باید از تغییرات دیگری خبر می‌داد که این بار در زندگی من پیش می‌آمد و امکاناتی تازه را برایم ایجاد می‌کرد. با همان دری که پیش از رفتنمان به باغ باز شد، حس کردم که «هوا»ی دیگری از یک لحظه پیش

صحنه را فرا گرفته است؛ نسیم‌های خنکی، هوس‌انگیز و تابستانی، از کاجستان (آنجا که خانم دو کامبرمر در گذشته‌ها خواب شوپن را می‌دید) برمی‌خاست و کمایش حس ناشدنی، در موجهایی نوازشگر، در تکانهایی هَوَسی، «شبانه»های سبکی را نواختن می‌گرفت. پتویی را که به من داده شد نپذیرفتم، در حالی که شبهای بعد، هنگامی که آلبرتین هم بود، آن را بیشتر برای رمز لذت و نه چندان از ترس سرما، می‌پذیرفتم. هر چه گشتیم فیلسوف نروژی پیدا نشد. آیا اسهال گریبانش را گرفته بود؟ ترسیده بود به قطار نرسد؟ طیاره‌ای دنبالش آمده بود؟ معراج کرده بود؟ هر چه بود تا به خود بیاییم چون خدایی اساطیری یکباره ناپدید شد. آقای دو کامبرمر به من گفت: «اشتباه می‌کنید، از آن سرماهای اردکی است.» دکتر پرسید: «یعنی چه، سرمای اردکی؟» مارکی باز گفت: «مواظب نفس‌تنگی باشید. خواهر من هیچ وقت شب از خانه بیرون نمی‌رود. اصولاً هم این روزها حالش خوب نیست. در هر حال، سرتان را این طور برهنه نگه ندارید. کلاهتان را زود بگذارید سرتان.» کوتار با لحنی پرصلابت گفت: «نفس تنگی سرم*ایی* نداریم.» آقای دو کامبرمر سری خم کرد و گفت: «البته، البته، نظر نظر شماست...» ـ «ماست کم‌چربی». دکتر این را گفت و از کنار عینک نگاهی انداخت و لبخندی زد. آقای دو کامبرمر خندید، اما چون مطمئن بود حق با خودش است با پافشاری گفت: «با این همه، هر بار که خواهر من شب بیرون می‌رود، نفس‌تنگی‌اش عود می‌کند.» دکتر بدون آن که‌متوجهٔ لحن‌بی‌ادبانهٔ خودش‌باشد گفت: «یکدندگی بس است. وانگهی، من نیامده‌ام لب دریا که طبابت کنم، مگر این که ببرندم بالای سر مریض. آمده‌ام مرخصی». شاید هم بیشتر از آنی که خود دلش می‌خواست در مرخصی بود. آقای دو کامبرمر در حالی که با او سوار کالسکه می‌شد گفت: «از شانس ما یک پزشک سرشناس دیگر هم در نزدیکی‌مان می‌نشیند، نه در آن طرف خلیج که شما هستید، بلکه طرف دیگرش، اما خوب، در آن نقطه خلیج خیلی تنگ است: دکتر دو بولبون.» کوتار که معمولاً، به پیروی از اخلاق حرفه‌ای، از همکارانش انتقاد نمی‌کرد،

بی‌اختیار به همان صورتی که در آن روز شوم در کازینوی کوچک از او دیدم داد زد: «آقا او که دکتر نیست. پزشکیِ ادبی می‌کند، کارش طبابت تخیلی است، کلاهبرداری است. هر چند که خیلی هم رابطه‌مان با هم خوب است. اگر مجبور به سفر نبودم کشتی سوار می‌شدم و به دیدنش می‌رفتم.» اما از قیافهٔ کوتار هنگام حرف زدن از دو بولبون حس کردم کشتی‌ای که دلش می‌خواست برای آن دیدار سوار شود شباهت بسیاری به کشتی دیگری داشت که پزشکانِ سالرنو سوار شدند تا به انهدام آبهایی بروند که پزشکِ ادبی دیگری، ویرژیل (که همهٔ مشتریانشان را هم از دستشان می‌ربود)، کشف کرده بود، و در میانهٔ راه با همهٔ سرنشینانش غرق شد. «سانیت جانم، خداحافظ، مبادا فردا نیایید، می‌دانید که شوهرم شما را خیلی دوست دارد. از هوش و ذوق شما خوشش می‌آید؛ چرا، چرا، خودتان هم خوب می‌دانید. خوشش می‌آید قلدری نشان بدهد، اما اگر شما را نبیند دلش تنگ می‌شود. همیشه اولین سؤالی که از من می‌کند این است: سانیت امشب می‌آید؟ خیلی دلم می‌خواهد ببینمش.» آقای وردورن، با صراحتی ساختگی که به نظر می‌آمد گفته «خانم» را با رفتار خودش با سانیت کاملاً تلفیق کند گفت: «من کی همچو چیزی گفتم؟» سپس نگاهی به ساعتش انداخت تا خداحافظی در آن هوای نمناک شبانه بیش از آن طول نکشد، به مهترها سفارش کرد که تأخیر نکنند اما در سرازیری‌ها هم مراقب باشند، و ما را به موقع به قطار برسانند. اعضای دسته در ایستگاههای مختلف از قطار پیاده می‌شدند و من آخری بودم، چون هیچکس تا بلبک نمی‌آمد، کامبرمرها اول از همه پیاده می‌شدند. کامبرمرها برای آن که اسبهایشان را شب هنگام تا راسپلیر نیاورند با ما در دوویل ـ فترن سوار قطار شدند. در واقع این ایستگاه، که با روستای فترن و از آن هم بیشتر با کوشک فاصله داشت، نزدیک‌ترین ایستگاه به خانهٔ دو کامبرمرها نبود، بلکه ایستگاه نزدیک‌تر سونی نام داشت. در دوویل - فترن آقای دو کامبرمر خواست به مهتر وردورن‌ها (همانی که مرد خوب و حساسی بود و به‌غصه‌خوری‌گرایش داشت)، به قول فرانسواز «انعامک»ی

بدهد، چون آقای دوکامبرمر دست و دلباز بود و از این نظر «به مادرش رفته بود». اما، شاید به این دلیل که در چنین مواقعی آن جنبه‌ای در او غلبه می‌کرد که «به بابایش رفته بود»، در لحظهٔ دادنِ انعام به شک می‌افتاد که مبادا اشتباهی شده باشد ــ یا از جانب خود او، که خوب ندیده و مثلاً سکهٔ یک‌سویی را به جای یک فرانکی داده باشد، یا از جانب گیرنده، که متوجهٔ مقدار قابل ملاحظهٔ انعام نشود. از این رو، همچنان که سکه را می‌چرخانید تا روشنایی را باز بتاباند، به نشانهٔ تاکید و برای آن که مهمانان قضیه را برای خانم وردورن بازگو کنند به مهتر گفت: «این که دارم می‌دهم یک فرانکی است، مگر نه؟ بله، سکهٔ بیست سویی است، چون راهش کوتاه بود» مارکی و مادام دوکامبرمر در سونی از ما جدا شدند. دوباره به من گفت: «به خواهرم می‌گویم که شما نفس‌تنگی دارید. مطمئنم که برایش جالب است.» فهمیدم که منظورش این است: «مطمئنم که خوشحال می‌شود.» اما همسرش، وقت خداحافظی با من دو جمله به آن شکل خلاصه‌ای گفت که در آن زمان حتی در نامه‌ها به صورت نوشته هم برایم ناخوشایند بود، هر چند که از آن پس عادی شده است، اما همین امروز هم در زبان‌محاوره، به‌خاطرولنگاری‌عمدی‌وخودمانی‌گوی ساختگی‌اش، حالت تکلف و گنده‌گویی ستوه‌آوری دارد. گفت: «خوشحال که امشب خدمتتان بودیم؛ سلام به سن‌لوپ اگر دیدیدش». نمی‌دانم چرا سن‌لو را سن‌لوپ تلفظ کرد. هیچگاه نفهمیدم چه کسی این نام را این گونه در حضور او ادا کرده، یا چه عاملی او را به این فکر انداخته بود که باید چنین ادایش کرد، هر چه بود، تا چند هفته پس از آن گفت سن‌لوپ و مردی هم که او را بسیار می‌ستود و با او یک روح در دو بدن بود چنین می‌کرد. اگر کسی می‌گفت سن‌لو آن دو با پافشاری و با تاکید می‌گفتند سن‌لوپ، یا برای این که غیرمستقیم به دیگران درسی داده باشند، یا برای این که خود را از بقیه متمایز کنند. اما بدون شک زنانی برازنده‌تر از خانم دوکامبرمر به او گفتند، یا غیرمستقیم به او فهماندند که این تلفظ نادرست است و آنچه او نشانهٔ تشخص گمان می‌کند چیزی جز اشتباهی نیست که نشان می‌دهد

او با محافل اشرافی چندان آشنایی ندارد، چه کمی پس از آن مادام دو کامبرمر دوباره گفت سن‌لو و ستایشگرش هم هرگونه مقاومتی را کنار گذاشت، یا به این دلیل که خانم مرزنشش کرده بود، یا این که دید او دیگر پ آخرِ نام را تلفظ نمی‌کند و پیش خود گفت که وقتی چنان زنی با آن همه ارزش و آن همه نیرو و جاه‌طلبی تسلیم شده حتماً دلیل محکمی در کار است. بدترین ستایشگر او شوهرش بود. مادام دو کامبرمر خوش داشت دیگران را دست بیندازد و اغلب این را با گستاخی می‌کرد. همین که دست به چنین حمله‌ای به من یا به کس دیگری می‌زد، آقای دو کامبرمر به تماشای قربانی می‌پرداخت و می‌خندید. و از آنجا که مارکی لوچ بود ــ که می‌دانیم لوچی به خندهٔ احمق‌ترین آدمها هم رنگی از زیرکی می‌دهد ــ خنده‌اش این نتیجه را داشت که چشمانِ یکسره سفیدش را دارای اندکی نی‌نی کند. چنین است که ناگهان لکه‌ای آبی بر پهنهٔ پنبه‌پوش آسمانِ ابری می‌دود. عینک تک‌چشمی هم، چنان که شیشه‌ای روی تابلو گرانبهایی، حایل این عملیاتِ حساس می‌شد. اما نیت نهفته در پس این خنده چندان روشن نبود. آیا دوستانه بود: «ای شیطان! واقعاً آدم به شما حسودیش می‌شود. زنی با همچو ذهن درخشانی به شما لطف دارد». آیا بدسگالانه بود: «آقا امیدوارم کسی به دادتان برسد، بد بلایی به سرتان آمده». یا چاپلوسانه: «می‌دانید، من هم اینجا هستم به این صحنه می‌خندم چون صرفاً برای خنده است. اما نمی‌گذارم با شما بدرفتاری بشود.» یا همدستیِ بیرحمانه: «احتیاجی نیست من دخالت کنم. اما همان طور که می‌بینید از همهٔ بلاهایی که به سرتان می‌آورد خنده‌ام می‌گیرد. مثل خر دارم کیف می‌کنم، یعنی که با کارش موافقم، شوهرشم. اگر به سرتان بزند که واکنشی نشان بدهید، با من طرفید، آقا پسر. اول یک جفت سیلی محکم درِ گوشتان می‌خوابانم و بعد می‌رویم و در جنگل شانته‌پی دوئل می‌کنیم.»

تفسیر خندهٔ شوهر هر چه بود، شیطنت‌های زن زود پایان می‌گرفت. آنگاه آقای دو کامبرمر از خنده باز می‌ایستاد، نی‌نیِ موقت محو می‌شد، و

چون بیننده چند دقیقه‌ای عادت به آن چشم کاملاً سفید را از دست داده بود، مارکی نورمان سرخ چهره حالتی می‌یافت که انگار هم بی‌خون و هم در حال خلسه است، انگار که تازه عملش کرده‌اند یا این که چشمش از پس عینک، هالهٔ شهادت را بزاری از خدا می‌خواهد.

فصل سوم

از خواب‌آلودگی روی پا بند نبودم. نه آسانسوربان که پادوی لوچ مرا با آسانسور بالا برد و در راه برایم تعریف کرد که خواهرش همچنان با آن آقای بسیار پولدار است، و یک بار که دلش هوای برگشت به خانه را داشته بود و نخواسته بود عاقل سر کارش بماند آن آقا به سراغ مادرِ او و دیگر بچه‌های خوش‌اقبال‌تر آمد و او هم دختر بیفکر را هر چه زودتر پیش دوستش برگرداند. «می‌دانید، قربان، خواهر من برای خودش خانم محترمی است. پیانو می‌زند، اسپانیایی حرف می‌زند. باورتان نمی‌شود که کارگر ساده‌ای مثل من که متصدی آسانسور شماست، خواهرش هیچ چیز کم نداشته باشد؛ خانم برای خودش خدمتکار دارد و هیچ تعجب نمی‌کنم که یک روزی وسیلهٔ شخصی هم داشته باشد. اگر ببینیدش، خیلی خوشگل است، یک خرده زیادی خودش را می‌گیرد، اما خوب، دلیلش معلوم است. خیلی باذوق است. از هر هتلی که می‌رود، حتماً در اشکافی، گنجه‌ای، خودش را سبک می‌کند تا یادگاری کوچکی برای خدمتکاری گذاشته باشد که پاکش می‌کند. گاهی حتی در کالسکه این کار را می‌کند و بعد از این که کرایه را داد گوشه‌ای قایم می‌شود و به راننده می‌خندد که غُر می‌زند و مجبور است کالسکه‌اش را بشوید. پدرم یک شانس دیگر هم آورد و برای برادر کوچکم یک شازدهٔ هندی پیدا کرد که پیشترها

می‌شناختش. البته، چیز متفاوتی است. اما جایش عالی است. اگر سفرهایش نبود محشر بود. فعلاً تنها کسی که مانده و نرفته منم. اما معلوم نیست. شانس به خانوادهٔ ما رو آورده؛ از کجا معلوم که من یک روزی رئیس جمهور نشوم؟ می‌بخشید که همین‌طور دارم از شما حرف می‌کشم (من حتی یک کلمه هم حرف نزده بودم و از شنیدن حرفهای او کم‌کم خوابم می‌گرفت). شب‌بخیر قربان. متشکرم، قربان. اگر همه به خوبی شما بودند در دنیا دیگر بینوا پیدا نمی‌شد. اما همان طور که خواهرم می‌گوید باید همیشه بینواهایی هم باشند تا منی که پولدار شده‌ام بتوانم یک کمی بـ..ـینم به هیکلشان، البته می‌بخشید، شب‌بخیر قربان.»

شاید هر شب این خطر را می‌پذیریم که در خواب رنجهایی را تجربه کنیم که ناچیز و واهی می‌دانیم، چه آنها را در خوابی حس می‌کنیم که به گمانمان با شعور همراه نیست.

در واقع، در آن شبهایی که دیر از راسپلیر برمی‌گشتم، بسیار خواب‌آلود بودم. اما همین که هوا سرد شد، دیگر زود خوابم نمی‌برد چون آتش اتاق را چون چراغی روشن می‌کرد. اما آتش کوچکی بود و ــ باز چون چراغ، در روز آنگاه که شب فرا می‌رسد ــ روشنای تندش بزودی فرو می‌نشست؛ و من به خواب می‌رفتم که چون خانهٔ دومی است که آدم داشته باشد و خانهٔ خود را رها کند و به غنودن آنجا برود. آنجا صداهای خودش را دارد و گاهی با آوای زنگی از خواب می‌پری که به گوش خود بروشنی شنیده‌ای، بی‌آن که کسی زنگ زده باشد. خانه خدمتکاران خودش را دارد، و مهمانانی که به دیدنت می‌آیند تا تو را با خود بیرون ببرند به گونه‌ای که آمادهٔ بلند شدنی هنگامی که ناگزیر، با جابه‌جایی کمابیش آنی‌ات به خانهٔ دیگر، خانهٔ دیشب، باید با خود بگویی که خانه خالی است و هیچ کس نیامده است. انسانی که در آن می‌نشیند، چون انسانهای آغازین، از نژاد زنمرد است. آنجا مردی لحظهٔ دیگر زن می‌نماید. آنجا چیزها می‌تواند به شکل انسان درآید، آدمها دوست یا دشمن می‌شوند. زمانی که در چنین خوابهایی برخفته می‌گذرد یکسره با

زمانِ زندگی آدم بیدار تفاوت دارد. گاه آهنگش بسیار تندتر می‌شود، یک ربع ساعت یک روز می‌نماید، گاهی از این هم بسیار طولانی‌تر می‌شود، گمان می‌کنی چرتی زده‌ای، نگو که همهٔ روز را خوابیده‌ای. آنگاه، بر گردونهٔ خواب، به ژرفاهایی می‌روی که حافظه دیگر به آن نمی‌رسد، و پیش از رسیدن به آنجا ذهن ناگزیر برمی‌گردد. مرکب خواب، همچون گردونهٔ خورشید، به آهنگی چنان یکنواخت در جوی پیش می‌رود که دیگر هیچ مانعی از رفتن بازش نمی‌دارد، که تنها سنگریزهٔ آسمانیِ غریبی (که نمی‌دانی کدامین دست ناشناخته از دل لاجورد پرتابش کرده) می‌باید تا به خوابِ یکنواختت بخورد (که بی‌آن دلیلی برای ایستادنش نبود و به همین آهنگ تا آن سوی قرنها و قرنها ادامه می‌یافت)، و چنان کند که با حرکت تندی به سوی واقعیت برگردد، شتابان پیش رود، از نواحی نزدیکِ زندگی بگذرد که صداهای زندگی از آنجاها به گوش خفته می‌رسد (صداهایی کمابیش گنگ هنوز، اما با همهٔ دگرگونی‌شان دریافتنی) و یکباره بر پهنهٔ بیداری فرود آید. آنگاه از این خواب سنگین بر سپیده‌ای بیدار می‌شوی، نمی‌دانی کجایی، هیچ کس نیستی، نویی، به هر چیز آماده‌ای، سرت از گذشته‌ای که تا آن زمان زندگی بود تهی شده است. و شاید از این هم زیباتر هنگامی باشد که فرود بیداری ناگهانی است و افکار خواب، نهفته در پرده‌ای از فراموشی، فرصت آن ندارد که پیش از پایان خواب آهسته آهسته بازگردد. آنگاه از کولاک سیاهی که به نظر می‌رسد طی شده باشد (که حتی نمی‌گویی تو طی کرده‌ای)، بیهوش و بی‌هیچ اندیشه‌ای سر بر می‌آوری: «تو»یی که از محتوا تهی است. بر این کس، یا این چیز، چه ضربه‌ای فرود آمده که از همه چیز بی‌خبر است و مبهوت تا لحظه‌ای که حافظه بشتابد و شعور یا شخصیتش را به او برگرداند؟ تازه، برای رسیدن به این دو نوع بیداری ضروری است که خوابت، حتی خواب سنگینت، پیرو قانون عادت نباشد. چه عادت همهٔ آنچه را که در چنبرهٔ خود می‌گیرد مراقبت می‌کند؛ باید از دستش گریخت، باید در خواب هنگامی چنگ زد که می‌پنداری همه کاری می‌کنی جُز خوابیدن، خلاصه

باید به خوابی رفت که در قیمومت تقدیر نباشد، با همراهیِ حتی پنهانیِ تأمل.

دستکم در این بیداری‌هایی که شرح دادم، و اغلب در پی خواب شبهایی که در راسپلیر شام خورده بودم به سراغ من می‌آمد، همه چیز به ظاهر این گونه بود، و من می‌توانم به آن گواهی دهم، من، انسانِ شگرف، که در انتظار رهاییِ مرگ با پنجره‌ها و آفتابگیرهای بسته زندگی می‌کنم، از دنیای بیرون چیزی نمی‌دانم، چون جُغدی بی‌حرکتم و چون او فقط در تاریکی تا اندازه‌ای روشن می‌بینم. همه چیز به ظاهر این گونه است، اما شاید فقط لایه‌ای از نمد نگذاشته باشد که خفته گفت و گوی درونی خاطره‌ها و پرگویی بی‌پایان خواب را بشنود. زیرا (که این می‌تواند همچنین در مورد اول تبیین شود که مجموعه‌ای گسترده‌تر، اسرارآمیزتر و آسمانی‌تر است) ــ زیرا در لحظهٔ بیداری خفته صدایی درونی را می‌شنود که به او می‌گوید: «دوست عزیز، شما هم امشب به مهمانیِ فلانی می‌آیید؟ چقدر خوب می‌شود!» و فکر می‌کند: «بله، خیلی خوب می‌شود. می‌روم.» سپس، چون بیداری مشخص‌تر می‌شود ناگهان به یاد می‌آورد: «پزشک می‌گوید که مادربزرگم چند هفته بیشتر زنده نیست.» زنگ می‌زند، از این فکر به گریه می‌افتد که دیگر چون گذشته نه مادربزرگش، مادربزرگ رو به مرگش، بلکه خدمتکاری غریبه می‌آید تا ببیند او چه می‌خواهد. وانگهی زمانی که خواب او را به بسیار دوردست و بیرون از جهان پر از خاطره و اندیشه می‌بُرد، و از فضایی اثیری می‌گذراندش که در آن تنها و از تنها هم تنهاتر بود (چه حتی آن همراهی را نداشت که آدمی خودش را در او می‌بیند: یعنی خودش) از زمان و از اندازه‌های سنجشش بیرون بود. خدمتکار می‌آید، و مرد بیدار شده جرأت نمی‌کند ساعت را از او بپرسد، زیرا نمی‌داند خوابش برده بود یا نه، و چند ساعت (و حتی از خود می‌پرسد چند روز؟ بس که از خواب با تنِ کوفته، ذهنِ آسوده و قلب حسرت‌زده بازگشته است، چنان که از سفری آن قدر دور که آن اندازه که باید طول نکشیده باشد). البته می‌توان

مدعی شد که فقط یک زمان وجود دارد، به این دلیل واهی که ساعت را نگاه کرده و دیده‌ای که آنچه یک روز پنداشته بودی ربع ساعتی بیش نبوده است. اما در لحظه‌ای که این را می‌بینی دیگر بیداری، در زمانِ مردمان بیدار غوطه‌وری، از آن زمانِ دیگر بیرونی. شاید حتی بیشتر از یک زمانِ دیگر: یک زندگی دیگر. لذت‌هایی را که در خواب می‌چشیم از جملهٔ لذتهایی به حساب نمی‌آوریم که در طول زندگی چشیده‌ایم. برای آن‌که فقط به پیش‌پاافتاده‌ترین لذت جسمانی اشاره کرده باشیم، کیست که وقت بیداری ناخرسند نباشد از این که در خواب لذتی را حس کرده که اگر نخواهد بیش از حد خسته شود، دیگر در بیداری نمی‌تواند آن روز بینهایت تکرارش کند؟ همچون نعمتی است که از دست داده باشی. لذتی را در زندگی دیگری چشیده‌ای که از آنِ تو نیست. رنجها و خوشی‌های رؤیا را (که معمولاً با بیداری زود محو می‌شود) در هر سیاهه‌ای که جمع بندی، در سیاههٔ زندگیِ هر روزه نیست.

گفتم دو زمان؛ شاید یکی بیشتر نیست، نه به این معنی که زمانِ آدم بیدار برای خفته هم همان باشد، بلکه شاید به این دلیل که آن زندگیِ دیگر، زندگیِ خواب، در بخش ژرفش تابع طبقه‌بندی زمان نیست. این نکته را زمانی در نظر می‌آوردم که، در فردای شب‌نشینی‌های راسپلیر، خوابی بسیار سنگین می‌کردم. اما دلیلش. در لحظهٔ بیداری سخت آزرده می‌شدم از این که ده بار زنگ می‌زدم و خدمتکار نمی‌آمد. با زنگ یازدهم وارد اتاق می‌شد. اما این اولین زنگ بود. ده زنگ پیشین فقط طرحهایی بود که من، در حالی که هنوز در خواب بودم، از زنگی تدارک می‌دیدم که می‌خواستم بزنم. دستهای به خواب رفته‌ام حرکتی نکرده بود. در چنان روزهایی (اینجاست که فکر می‌کنم شاید خواب تابع قانون زمان نباشد) کوششی که برای بیدار شدن می‌کردم عبارت از این بود که حجم تیره و نامعین خوابی را که کرده بودم در چهارچوب زمان بگنجانم. کار آسانی نیست؛ خوابی که خود نمی‌داند دو ساعت طول کشیده یا دو روز نمی‌تواند هیچ نقطه اتکای دقیقی در اختیار آدم بگذارد. و اگر چنین

تکیه‌گاهی را بیرون پیدا نکنیم، و نتوانیم وارد زمان شویم، دوباره پنج دقیقه‌ای می‌خوابیم و این به نظرمان سه ساعت می‌آید.

همواره گفته و تجربه کرده‌ام که قوی‌ترین خواب‌آور خواب است. بعد از دو ساعت خواب سنگین، بعد از نبرد با بسیاری غولها و برقراری بسیاری دوستی‌های همیشگی، بیدار شدن سخت‌تر از زمانی است که برای خفتن چندین گرم ورونال خورده باشی. از این رو، با این و آن استدلالی که پیش خود می‌کردم، آنچه از فیلسوف نروژی دربارهٔ آقای برگسون شنیدم مایهٔ تعجبم شد. به گفتهٔ او، آقای برگسون به «همتای ــ ببخشید ــ همکار ارجمند»ش آقای بوترو، دربارهٔ تغییرات خاص حافظه بر اثر داروهای خواب‌آور چنین گفته بود: «البته، خواب‌آورهایی که انسان گاه به گاه به اندازهٔ معقول مصرف می‌کند تأثیری بر حافظهٔ مستحکم و استوار زندگی هر روزه ندارد. اما خاطره‌های دیگری هست که عالی‌تر و البته ناپایدارتر است. یکی از همکاران من یک دوره درس تاریخ باستان دارد. از او شنیدم که اگر شب قرص خواب‌آوری خورده باشد، سرِ درس برای پیدا کردن نقل‌قول‌های یونانیِ لازم دچار مشکل می‌شود. پزشکی که این قرصها را به او تجویز کرده بود اطمینان داد که هیچ تأثیری بر حافظه ندارد. و همکارم با غروری آمیخته با تمسخر به پزشک گفته بود: این را شما شاید از آن جهت می‌گویید که احتیاجی به نقل‌قول یونانی ندارید».

نمی‌دانم این گفتگوی آقای برگسون و آقای بوترو صحت دارد یا نه. فیلسوف نروژی، با همهٔ ژرفی و روشن‌بینی‌اش، با همهٔ اشتیاق و تمرکزش، شاید بد فهمیده باشد. تجربهٔ شخصی من عکس این نتیجه را داشته است. لحظه‌های فراموشی که در فردای استفاده از برخی مخدرها پیش می‌آید شباهتی فقط جزئی (و البته تأمل‌انگیز) با فراموشی خواب طبیعی و سنگین شبانه دارد. آنچه من در این و آن از یاد می‌برم فلان بیت بودلر نیست که چون آوای تبیره‌ای برعکس به ستوهم می‌آورد، فلان نظریهٔ این یا آن فیلسوف نیست، خودِ واقعیت چیزهای پیش‌پاافتاده‌ای

است که ــ اگر به خواب بروم ــ دوره‌ام می‌کنند و حس نکردنشان مرا به صورت دیوانه‌ای درمی‌آورد؛ آنچه در پی بیداری از یک خواب غیرطبیعی از یاد می‌برم احکام فُرفیر یا فلوطین نیست که آن روز هم می‌توانم چون هر روز دیگری درباره‌شان بحث کنم، بلکه جوابی است که قول داده بودم به دعوتی بدهم و خلاء کاملی جانشین خاطرهٔ آن شده است. اندیشهٔ عالی سر جای خود مانده است؛ آنچه مخدر از کار انداخته توانایی پرداختن به چیزهای کوچک است، همهٔ چیزهایی که اقدامی در وقت مناسب یا یادآوری این یا آن خاطرهٔ زندگی هر روزه را ایجاب می‌کند. برغم همهٔ آنچه دربارهٔ زنده‌مانی پس از نابودی مغز می‌توان گفت، من می‌گویم که هر تغییری در مغز با بخشی از مرگ برابر است. فیلسوف بزرگ نروژی (که برای پرهیز از اطالهٔ کلام نخواستم اینجا شیوهٔ گفتنش را تقلید کنم) به نقل از آقای برگسون می‌گوید که آدمی همهٔ خاطراتش را دارد، اما توانایی به یادآوردنشان را نه. داشتن همهٔ خاطرات، بدون توانایی به یادآوردنشان. خاطره‌ای که به یاد نیاید چگونه چیزی است؟ یا شاید از این هم فراتر برویم. خاطرات سی سال اخیر زندگی‌مان را به یاد نمی‌آوریم؛ اما یکسره در آنها غوطه‌وریم؛ در این صورت چرا فقط به این سی سال بسنده کنیم و این زندگیِ قبلی را تا فراسوی تولد تداوم ندهیم؟ اگر من بخش کاملی از خاطرات گذشته‌ام را نمی‌دانم، اگر این خاطرات در نظرم نمی‌آید و توانایی به یاد آوردنشان را ندارم، از کجا معلوم که در این تودهٔ مجهول بر من خاطراتی نباشد که از زندگی انسانی من بسیار فراتر برود؟ اگر در من و در بیرون از من خاطرات بسیاری هست که من به یاد نمی‌آورم، این فراموشی (دستکم فراموشی عملی، چون توانایی دیدن چیزی را ندارم) می‌تواند شامل حیاتی بشود که من در بدن انسان دیگری، حتی در سیارهٔ دیگری داشته‌ام. فراموشیِ واحدی همه چیز را محو می‌کند. در این صورت،این نامیراییِ جان که فیلسوف نروژی از واقعیتش دم می‌زد چه مفهومی دارد؟ موجودی که من پس از مرگم خواهم بود دلیلی برای یاد آوردن اینی که من پس از تولدم هستم ندارد، همچنان که

منِ موجود هم دلیلی برای یاد آوردن آنی که پیش از تولدم بوده‌ام ندارم.

خدمتکار می‌آمد. به او نمی‌گفتم که چندین بار زنگ زدم، چون متوجه می‌شدم که تا آن زمان فقط خوابِ زنگ زدن را دیده‌ام. با این همه از این فکر می‌ترسیدم که این خواب وضوح آگاهی بیداری را داشته بوده باشد. یعنی که آیا در مقابل، آگاهی هم می‌توانست چون خواب غیرواقعی باشد؟

در عوض از او می‌پرسیدم چه کسی آن شب آن همه زنگ زد. جواب می‌داد هیچ کس و گفته‌اش مستند بود، چون «تابلو» زنگها نشان می‌داد چه زنگی به صدا درآمده است. با این همه ضربه‌های پی‌درپی و کمابیش خشم‌آلودی را می‌شنیدم که هنوز در گوشم طنین داشت و تا چند روز همچنان به گوش می‌آمد. اما بندرت پیش می‌آید که خواب بدین‌گونه خاطراتی را به جو بیداری پرتاب کند و با خودش محو نشوند. سنگریزه‌های آسمانی‌اش را می‌شود شمرد. اگر تصوری باشد که خواب به وجودش آورده، خیلی زود در تکه‌های ریز و بازنیافتنی از هم می‌پاشد. اما آن بار، خواب صداهایی به وجود آورده بود. و صداها چون مادی‌تر و ساده‌ترند بیشتر دوام می‌آوردند. تعجب می‌کردم از زودیِ ساعتی که خدمتکار می‌گفت. با این همه خوب استراحت کرده بودم. خوابهای سبکی‌اند که خیلی طول می‌کشند، زیرا حد فاصل بیداری و خواب‌اند، برداشتی نیمه‌محو اما دائمی از بیداری را در خود حفظ می‌کنند، برای استراحت آدم به زمانی بینهایت بیشتر از یک خواب سنگین احتیاج دارند که می‌تواند بسیار کوتاه باشد. به دلیل دیگری هم خود را آسوده حس می‌کردم. به همان صورت که با یادآوری این که خود را خسته کوده‌ای سخت احساس خستگی می‌کنی، کافی است بگویی «خوب استراحت کردم» تا احساس آسودگی کنی. و من در خواب دیده بودم که آقای دو شارلوس صد و ده سال دارد و یک جفت سیلی به صورت مادر خودش، یعنی خانم وردورن می‌زند، چون دسته‌ای گل بنفشه را به پنج میلیارد فرانک خریده است؛ و این به من اطمینان می‌داد که سنگین خوابیده و

خوابی در تناقض با برداشتهای شب پیش و با همهٔ احتمالات زندگی هرروزه دیده بودم؛ همین کافی بود تا احساس آسودگی کنم.

مادرم، که دلیل پافشاری آقای دو شارلوس بر رفت و آمد به خانهٔ وردورن‌ها را نمی‌توانست بفهمد، بسیار تعجب می‌کرد اگر به او می‌گفتم او با چه کسی برای شام به یکی از اتاقهای خصوصی رستوران گراند هتل بلبک آمده بود (و این درست در روزی که کلاه آلبرتین را سفارش دادیم و به خودش چیزی نگفتیم تا غافلگیرش کنیم). مهمان بارون کسی جز نوکر یکی از نزدیکان کامبرمرها نبود. این نوکر لباسی بسیار برازنده به تن داشت، و هنگامی که با بارون از تالار هتل گذشت، به چشم توریست‌ها به قول سن‌لو «اشرافی جلوه کرد». حتی پادوهای جوان، «لِویان»ی که در آن هنگام دسته دسته از پلکانهای پرستشگاه پایین می‌آمدند (چون وقتِ تغییر نوبت بود) به آن دو تازه‌وارد توجهی نشان ندادند که یکی‌شان، آقای دو شارلوس، سر پایین انداخته بود تا نشان دهد او هم چندان اعتنایی به ایشان ندارد. چنین می‌نمود که از میان آنان راهی برای خود باز می‌کند. با یادآوری شعری از راسین، که شأن نزولی کاملاً متفاوت داشت، پیش خود گفت: «افزون شوید، امیدهای استی خجسته»[۱۷۲] نوکر که چندان شناختی از کلاسیک‌ها نداشت پرسید: «بله؟» آقای دو شارلوس جوابی نداد، چون این برایش مایهٔ نوعی غرور بود که به سؤال دیگران اعتنا نکند و به حالتی راست جلو برود که انگار جز او هیچ کس در هتل نبود و در جهان فقط یک نفر، بارون دو شارلوس، وجود داشت. اما چون شعر را ادامه داده به گفتهٔ جوزابت رسیده بود. «بیایید، بیایید، دخترانم.» احساس چندش کرد و چون او نگفت: «بایدشان فراخواند» چه آن نوجوانان به سنی نرسیده بودند که بارون خوش می‌داشت. وانگهی، با آن که برای نوکر مادام دو شورورنی نامه نوشته بود و به سربه‌راهی او شکی نداشت، امیدوار بود او مردانه‌تر از آنی باشد که بود. با دیدنش او را زن‌وارتر از آنی یافته بود که

می‌خواست. به او گفت که گمان می‌کرد سروکارش با کس دیگری باشد، چه نوکر دیگری از مادام دو شوورنی را می‌شناخت که سوار کالسکه دیده بود. او دهاتی بسیار زمخت و درست عکس این یکی بود که ظرافت‌های خودش را امتیاز می‌دانست و چون شکی نداشت که برازندگی‌هایش بارون را جلب کرده حتی نفهمید او از چه کسی حرف می‌زند. «فقط یک همکار دارم و آن هم همانی است که محال است چشم شما را گرفته باشد. چون بدترکیب است و به یک دهاتی کَت و کلفت می‌ماند». و فکر این که شاید بارون آن لندهور را دیده باشد بر حس خودستایی‌اش سخت گران آمد. بارون این را حدس زد و دامنهٔ جستجوی خود را وسیع‌تر کرد و گفت: «هیچ تعهدی نداده‌ام که فقط با آدمهای مادام دو شوورنی آشنا بشوم. آیا در اینجا یا در پاریس (چون بزودی به پاریس می‌روید) این امکان هست که مرا با خیلی از همکاراتان آشنا کنید، از هر خانه‌ای که باشند؟» نوکر جواب داد: «نخیر! من با آدمهای قشر خودم رفت و آمدی ندارم. اگر حرفی با آنها بزنم فقط برای کارم است. اما اگر بخواهید می‌توانم یک آدم خیلی خوب را به شما معرفی کنم.» بارون پرسید: «کی؟» ــ «پرنس دوگرمانت». آقای دو شارلوس آزرده شد از این که آدمی با آن سن به او پیشنهاد شده باشد، که در ضمن برای آشنایی با او نیازی به سفارش یک نوکر نداشت. از این رو پیشنهاد را با لحن خشکی رد کرد و بدون آن که ادعاهای محفلی پسرک دلسردش کند دوباره به توضیح آنچه می‌خواست پرداخت. دفترداری در آن لحظه از آنجا می‌گذشت و بارون از ترس این که مبادا گفته‌هایش را بشنود بر آن شد که نشان دهد از موضوعی متفاوت با آنچه گمان می‌رفت حرف می‌زند، و با تاکید و با صدای بلند و انگار در ادامهٔ بحث گفت: «بله، علیرغم سنم، هنوز به جمع‌آوری چیزهای کوچک و قشنگ علاقه دارم، برای یک مجسمهٔ کوچک مفرغی، برای یک لوستر عتیقه حاضرم هر کاری بکنم. عاشق زیبایی‌ام». اما برای این که تغییر لحن ناگهانی‌اش را به نوکر بفهماند چنان بر یک یک واژه‌ها تاکید می‌کرد، و نیز برای آن که دفتردار بشنود چنان بلندبلند می‌گفت که

برای شنوندهٔ آگاه‌تر از دفتردار همان صحنه‌سازی خود فاش‌کنندهٔ چیزی بود که بارون می‌خواست پنهان کند. اما نه او چیزی فهمید و نه دیگر مشتریان هتل، که نوکر برازنده را یک خارجی خوشپوش انگاشتند. ولی در حالی که اینان به اشتباه او را یک امریکایی بسیار برازنده پنداشتند، کارکنان هتل با دیدنش در جا فهمیدند او از خودشان است، چون محکومی که محکوم دیگری را باز می‌شناسد، و از این هم بیشتر، او را از دور شناختند چون برخی حیوانات که حیوان دیگری را بو می‌کشند. سرپیشخدمتها سر بلند کردند. اِمه نگاهی بدگمان انداخت. می‌سالار شانه‌ای بالا انداخت و در حالی که دستش را جلو دهانش گرفته بود (که می‌پنداشت این حرکتی مؤدبانه باشد)جملهٔ بی‌ادبانه‌ای گفت که همه شنیدند. و حتی فرانسواز پیر ما که چشمانش ضعیف شده بود و در آن لحظه از پایین پلکان می‌گذشت تا برای شام نزد خدمتکاران برود سر بلند کرد، خدمتکاری را آنجا که مشتریان هتل بو نمی‌بردند شناخت ــ آن چنان که اوریکله، دایهٔ پیر، بس پیشتر از مدعیانِ نشسته بر میز مهمانی اولیس را شناخت ــ و چون دید آقای دو شارلوس خودمانی کنار او راهِ می‌رود چهره در هم کشید، انگار که بدگویی‌هایی که شنیده و باور نکرده بود ناگهان در برابر چشمانش حقیقتی ستوه‌آور به خود گرفته باشد. هیچگاه به من، و هیچ کس دیگری، دربارهٔ آن صحنه چیزی نگفت، اما پنداری آنچه دیده بود ذهنش را سخت به کار انداخت چون از آن پس در پاریس هر بار که «ژولین» را می‌دید ــ که تا آن زمان بسیار دوستش داشته بود ــ، با او همچنان با ادب رفتار می‌کرد اما این رفتارش با سردی و با خودداری بسیار همراه بود. کس دیگری، برعکس، با دیدن آن صحنه بر آن شد که موضوعی را با من خودمانی در میان بگذارد و آن کس امه بود. وقتی به آقای دو شارلوس برخوردم، او که انتظار نداشت مرا آنجا ببیند دستی بلند کرد و با بی‌اعتنایی دستکم ظاهریِ خانِ بزرگی که فکر می‌کند به هر کاری مجاز است و بجاتر می‌داند که هیچ چیزی را پنهان نکند به صدای بلند گفت: «سلام». امه، که در آن لحظه با بدگمانی نگاه می‌کرد و دید که من به

همراه آن جوان سلام می‌کنم که شک نداشت خدمتکاری است، شب از من پرسید او کیست. چون مدتی می‌شد که امه خوش داشت با من گپ بزند یا به تعبیر خودش ـ بدون شک برای نشان دادن جنبهٔ فلسفی که در این گپ‌ها می‌دید: ـ با من «بحث» کند. و چون اغلب به او می‌گفتم که ناراحتم از این که وقت شام خوردنم سر پا کنارم می‌ایستد و نمی‌پذیرد که بنشیند و با من هم‌غذا شود، می‌گفت هیچگاه مشتری‌ای ندیده که «استدلالش این قدر درست باشد.» در آن لحظه داشت با دو پیشخدمت حرف می‌زد. آن دو به من سلام کرده بودند اما نمی‌فهمیدم چرا قیافه‌هایشان برایم آشنا نیست، در حالی که در گفتگویشان آواهایی را می‌شنیدم که به نظرم تازگی نداشت. امه هردوشان را سرزنش می‌کرد چون با نامزدی‌شان مخالف بود. مرا شاهد گرفت و گفتم نمی‌توانم نظری بدهم چون نمی‌شناسمشان. نامهایشان را گفتند و به یادم آوردند که اغلب در ریوبل برایم پیشخدمتی کرده بودند. اما یکی‌شان سبیل گذاشته و دیگری سبیل و سرش را تراشیده بود، در نتیجه، با این که همان سر گذشته‌ها به تنشان بود (و نه سرِ دیگری، چنان که در پیکره‌های بد مرمت شدهٔ نوتردام[۱۷۳]) به همان گونه به چشمم نمی‌آمدند که برخی اشیائی که، مثلاً، روی شومینه در معرض دید همه‌اند اما در جریان دقیق‌ترین بازرسی‌ها هم هیچ کس آنها را نمی‌بیند. همین که نامشان را دانستم آهنگ گنگ صدایشان را بازشناختم چون چهرهٔ سابقشان را دوباره دیدم که به آن آهنگ شکل می‌داد. امه به من گفت: «می‌خواهند عروسی کنند در حالی که حتی انگلیسی هم بلد نیستند!» بدون این که فکر کند که من شناختی از حرفهٔ هتلداری ندارم و خوب نمی‌فهمم که بدون آشنایی با یک زبان بیگانه نمی‌توان به موقعیت خوبی رسید. گمان می‌کردم که امه خوب می‌داند مشتری تازه از راه رسیده آقای دو شارلوس است، و حتی تصور می‌کردم او را به یاد بیاورد، چون در سفر اولم به بلبک، وقتی بارون برای دیدن مادام دو ویلپاریزیس آمد همین امه به او خدمت کرد، از این رو فقط نام بارون را به او گفتم. اما امه نه تنها بارون دو شارلوس را به یاد نیاورد، بلکه چنین نمود

که‌شنیدن‌نامش‌بر او سخت‌اثر گذاشته است. گفت‌که فردامی‌کوشد نامه‌ای را میان وسایلش پیدا کند که شاید من بتوانم درباره‌اش برایش توضیح بدهم. تعجب‌کردم، بویژه‌که درسال اول، وقتی آقای دو شارلوس خواست در بلبک کتابی از برگوت به من بدهد مشخصاً امه را صدا کرد[۱۷۴] و ظاهراً او را بعداً در پاریس هم دیده بود، در همان رستورانی که من و سن‌لو و معشوقه‌اش ناهار خوردیم و آقای دو شارلوس به جاسوسی ما آمد. درست است که امه خود نتوانسته بود آن دو سفارش را انجام دهد، چون‌بار اول‌درخواب‌بودوباردوم‌ازمشتریان‌رستوران پذیرایی می‌کرد[۱۷۵]. با این همه بسیار شک داشتم در این ادعایش که آقای دو شارلوس را نمی‌شناسد صادق باشد. از یک طرف، امه آدمی بود که به درد بارون می‌خورد. همچون همهٔ سرپیشخدمت‌های هتل بلبک، همچون چندتنی از نوکران پرنس دوگومانت، امه از نژادی بود قدیمی‌تر از نژاد پرنس و در نتیجه از آن نجیب‌تر. وقتی یک اتاق خصوصی رستوران را می‌خواستی، اول می‌پنداشتی تنهایی. اما بزودی در ظرفخانهٔ اتاق چشمت به هیکل مجسمه‌مانند سر پیشخدمت، از آن نوع سرخ سفالین اتروسکی می‌افتاد که اِمه نمونهٔ کاملش بود، اندکی پیر شده از زیاده‌روی در شامپانی و رفته رفته نیازمند درمانی با آب کنترکسویل[۱۷۶]. همهٔ مشتریان از ایشان فقط پذیرایی نمی‌خواستند. پادوهای هتل که جوان، بی‌دقت و عجول بودند و شاید معشوقه‌ای در شهر منتظرشان بود، از زیرکار در می‌رفتند. از این رو سرزنششان می‌کرد که جدی نیستند. و حق داشت. خودش براستی جدی بود. دارای‌زن‌وبچه‌بودو برای ایشان آرزوها داشت. از این رو پیشنهادهایی راکه زن یا مردی بیگانه به او می‌کردند پس نمی‌زد، حتی اگر لازم می‌شد همهٔ شب را در هتل بماند. چون کار بر هر چیزی مقدم است. آن چنان باب میل آقای دو شارلوس بود که وقتی گفت او را نمی‌شناسد گمان کردم دروغ می‌گوید. اشتباه می‌کردم. گفتهٔ پادو به بارون، که امه خوابیده بود (یا بیرون رفته بود) کاملاً راست بود (که امه به همین خاطر فردای آن شب گوشمالی‌اش داد)، این هم که آن بار دیگر در حال پذیرایی از مشتریان بود

کاملاً راست بود. اما تخیل به فراتر از واقعیت گمان می‌برد. و دستپاچگی پادو احتمالاً آقای دوشارلوس را دربارهٔ صداقت بهانه‌های او دچار شک کرده بود، شکی که بر عواطفی از بارون گران آمد که امه تصورشان را نمی‌کرد. نیز دیدیم که سن‌لو نگذاشت امه به طرف کالسکهٔ آقای دو شارلوس برود که نفهمیدم نشانی تازهٔ سرپیشخدمت را از کجا پیدا کرده بود، و یک بار دیگر ناموفق ماند. امه که این را ندیده بود شب همان روزی که من و سن‌لو و معشوقه‌اش با هم بودیم نامه‌ای دریافت کرد و سخت دچار تعجب شد که درکش آسان است، نامه‌ای سربسته با مهرِ نشان خانوادهٔ گرمانت که من اینجا بخشهایی از آن را به عنوان نمونهٔ جنون یک سویهٔ آدم هوشمندی می‌آورم که برای یک فرد ابله معقول نامه می‌نویسد:

> جناب، علیرغم همهٔ کوشش‌هایی که بدون شک مایهٔ تعجب بسیاری کسانی خواهد شد که صحبتی و سلامی از جانب من را طلب می‌کنند و موفق نمی‌شوند، نتوانستم شما را به شنیدن توضیحاتی راضی کنم که شما از من نخواسته‌اید اما به گمان من حیثیت من و شما ایجاب می‌کرد ارائه کنم. بنابراین به نوشتن مواردی می‌پردازم که البته آسان‌تر می‌بود اگر شفاهاً به شما می‌گفتم. پنهان نمی‌کنم که اولین باری که شما را در بلبک دیدم، قیافه‌تان به نظرم کاملاً نفرت‌انگیز آمد.

به دنبال این جملات مطالبی دربارهٔ شباهت گیرندهٔ نامه با یک دوست آقای دو شارلوس می‌آمد (که او البته در روز دوم متوجه آن شده بود)، دوستی که درگذشته بود و او بسیار دوستش می‌داشت.

> در نتیجه به این فکر افتادم که شاید شما بتوانید بدون هیچ لطمه‌ای به فعالیت حرفه‌ای‌تان نزد من بیایید و با چند دست بازی ورق یادآور شادمانی او هنگام بازی شوید که اندوه مرا محو می‌کرد، تا شاید این چنین خیال کنم که او هنوز نمرده است. هر تصوری که پیش خود کرده باشید، که

کمایش احمقانه است و بدون آن که در حد درک عواطف عالیه باشد لایق خدمتکاری چون شماست (که البته لیاقت این نام را هم ندارید چون خدمت هم نکردید)، احتمالاً خود را شخص مهمی می‌دانسته‌اید که در جواب من که نمی‌دانید کیستم و چه مرتبه‌ای دارم و از شما کتابی را خواسته بودم، پیغام دادید که در خواب هستید؛ حال آن که خطاست اگر تصور کنید که رفتار ناشایست بر لطف کسی می‌افزاید، که البته ربطی به شما ندارد که ازآن بکلی عاری هستید. اگر فردای آن روز اتفاقاً با شما صحبت نکرده بودم بیش از این چیزی نمی‌گفتم و به ماجرا خاتمه می‌دادم. شباهت شما با دوست مرحومم به حدی تشدید شد که حتی شکل کریه چانهٔ برآمده‌تان را از یادم برد و چنین فهمیدم که آن مرحوم در آن لحظه حالت پر از لطف خود را به شما وام داده است تا شاید بتوانید دوباره دل مرا به دست آورید و مانع از آن شود که بخت یگانه‌ای را که به شما روی آورده است از دست بدهید. در واقع، با آن که هیچ تمایلی ندارم که این بحث را به مسایل سخیف مادی آلوده سازم، چون دیگر موضوعیتی ندارد و فرصتی نخواهد بود که دوباره شما را در این جهان ببینم، مایهٔ کمال سعادتم بود اگر می‌توانستم درخواست آن مرحوم را برآورده سازم (چون شخصاً به پیوند قدیسین و تمایلشان به دخالت در سرنوشت زندگان اعتقاد دارم)، و دربارهٔ شما هم به همان صورتی عمل کنم که دربارهٔ او کرده بودم و دارای کالسکه و چند خدمتکار بود و چون او را مانند فرزند خود دوست می‌داشتم طبیعی بود که قسمت عمدهٔ عایداتم را وقف او کنم. اما رأی شما بر این نبود. در جواب من که کتابی را از شما خواسته بودم پیغام دادید که بیرون

رفته‌اید. و امروز صبح که خواستم تا پای کالسکه من بیایید، مرا برای سومین بار انکار کردید (که امیدوارم این تعبیر کفرآمیز نباشد). معذورم از این که نمی‌توانم این پاکت را با انعام قابل ملاحظه‌ای به دستتان برسانم که قصد داشتم در بلبک به شما بدهم و برایم بسیار رنج‌آور است که همهٔ رابطه‌ام را با کسی که زمانی خواسته بودم همهٔ زندگی‌ام را با او تقسیم کنم به همان انعام محدود سازم. نهایت آنچه از شما می‌خواهم این است که نگذارید در رستورانتان برای چهارمین بار به کوششی واهی دست بزنم که تا این حد تحمل ندارم (در اینجا آقای دو شارلوس نشانی خود و ساعتی که می‌شد او را در خانه یافت، و چیزهایی از این قبیل را آورده بود). بدرود. از آنجا که بعید می‌دانم با این همه شباهت با دوست از دست رفته‌ام کاملاً احمق باشید، که در این صورت علم سیماشناسی اعتباری نخواهد داشت، مطمئنم که اگر روزی به این ماجرا فکر کنید حتماً احساس تأسف و پشیمانی خواهید کرد. از جانب من، مطمئن باشید که هیچ کدورتی به دل نخواهم گرفت. ترجیح می‌دادم که آخرین خاطره‌مان خوشایندتر از این سومین کوشش نافرجام باشد. اما بدانید که زود فراموش خواهد شد. ما شبیه آن کشتی‌هایی هستیم که بدون شک گاهی در بلبک دیده‌اید و زمان کوتاهی به هم می‌رسند و بعد از هم جدا می‌شوند. نفع هر دو در این است که کنار هم بایستند. اما گویا مصلحت یکی‌شان غیر از این بوده است. بزودی هردو در افق ناپدید می‌شوند و نشانه‌ای هم از برخوردشان بجا نمی‌ماند. اما قبل از این جدایی نهایی، هر یک به دیگری بدرود می‌گوید و موفقیت او را آرزو می‌کند، و این است آخرین کلمهٔ بارون دو شارلوس.

امه حتی نامه را تا پایانش نخوانده بود، چیزی از آن نفهمیده گمان کرده بود نیرنگی در کار باشد. با توضیحی که دربارهٔ بارون دادم پنداری به فکر فرو رفت و دچار پشیمانی و تأسفی شد که بارون پیش‌بینی کرده بود. حتی مطمئن نیستم که نامه‌ای ننوشته باشد تا از مردی که به دوستانش کالسکه هدیه می‌داد عذرخواهی کند. اما در این فاصله آقای دو شارلوس با مورل آشنا شد. و از آنجا که شاید رابطه‌اش با او افلاطونی بود، در نهایت چند ساعتی را به همنشینی با کسی از آن گونه می‌گذرانید که آن شب در تالار هتل دیدم. اما دیگر نمی‌توانست آن حس شدیدی را متوجه مورل نکند که چند سالی پیشتر آزاد بود و خواستی جز این نداشت که بر امه متمرکز شود، و همین انگیزهٔ نوشتن نامه‌ای شده بود که سرپیشخدمت به من نشان داد و مرا به خاطر آقای دو شارلوس دچار شرمندگی کرد. این نامه، به‌خاطر جنبهٔ ضداجتماعیِ عاطفه‌ای که بارون داشت، نمونهٔ تکان‌دهنده‌ای از نیروی فاقد احساس اما پر از توانی بود که این جریان‌های شورآمیز دارند و موجب می‌شود عاشق، همانند شناگری که ندانسته به دنبال امواج کشانده شده باشد، خیلی زود خشکی را گم کند. بدون شک عشق یک مرد عادی هم می‌تواند امکان دهد که دو بازوی پرگار فاصلهٔ قابل ملاحظه‌ای را رقم زند، هنگامی که عاشق به یاری آنچه تمناهایش پی‌درپی پدید می‌آورد، ونیز پشیمانی‌هاومرخوردگی‌ها و پیش‌بینی‌هایش، رُمان کاملی را دربارهٔ زنی تدوین می‌کند که نمی‌شناسد. در هر حال، چنان فاصله‌ای در این مورد گستردگیِ استثنایی داشت، و این ناشی از چگونگی شوری بود که معمولاً دو جانبه نیست و نیز از تفاوتی که شرایط آقای دو شارلوس و امه داشت.

هر روز با آلبرتین بیرون می‌رفتم. تصمیم گرفته بود دوباره به نقاشی بپردازد و اول برای کار کلیسای سن ژان دو لا هز را انتخاب کرد که دیگر هیچ کس به آن نمی‌رود و کمتر کسی آن را می‌شناسد، بدشواری می‌توان نشانی‌اش را از کسی پرسید، بدون راهنما محال می‌توان کشفش کرد، باید راه درازی رفت تا به جایگاه دورافتاده‌اش رسید که بیش از نیم ساعت با

ایستگاه اپرویل فاصله دارد و از آخرین خانه‌های روستای کِتولم بسیار دور است. دربارهٔ نام اِپرویل، کتاب کشیش و گفته‌های بریشو با هم اختلاف داشت. اولی اپرویل را از ریشهٔ Sprevilla و دومی از Aprivilla می‌دانست. بار اول سوار قطار کوچکی در جهت عکس فترن، یعنی گراتوسَت شدیم. اما هوا بسیار گرم و آغاز سفر بدون درنگی بعد از ناهار بسیار شاق بود. خوش‌تر می‌داشتم به آن زودی به راه نیفتم؛ هوای درخشان و سوزان سر را پر از فکر تنبلی و خنکا می‌کرد. اتاقهای من و مادرم، به تناسب جهتشان، با گرمای متفاوت، چون دو اتاقک گرمابه از آن هوا آکنده بود. رختکن اتاق مادرم، آراسته به گلتاجهای آفتاب، سفید رخشان و مغربی‌وار، انگار به ژرفای چاهی افتاده بود، چه رو به چهار دیوار گچی باز می‌شد و آن بالا، در چهارگوشِ باز، آسمان دیده می‌شد که موجهای نرم و لایه‌لایه‌اش، یک به یک بر سر هم می‌سُرید و هوسی که به دل داشتی آن را به چشمت آبگیری آکنده از آب لاجوردین، برای شست و شو، می‌نمایانید، یا بر بلندای ایوانی یا باژگونه در آینه‌ای از پنجره آویخته. برغم هوای سوزان سوار قطار ساعت یک شدیم. اما آلبرتین در قطار و از آن بیشتر در پیاده روی طولانی‌مان بسیار گرمش بود، و می‌ترسیدم که پس از آن، بی‌حرکت در آن گودال نمناک و بی‌آفتاب، سرما بخورد. از سوی دیگر، از همان نخستین دیدارهایمان با الستیر، فهمیده بودم که آلبرتین نه فقط تجمل که تا اندازه‌ای رفاهی را هم خوش می‌دارد که تنگدستی از آن محرومش می‌کند و در نتیجه با یک کالسکه‌دار بلبک قرار گذاشته بودم هر روز وسیله‌ای دنبالمان بفرستد. برای آن که کم‌تر گرممان شود از جنگل شانته‌پی می‌گذشتیم. پرندگان بیشماری، برخی نیمه‌دریایی، کنار ما نادیده میان درختان با هم می‌خواندند، و ناپیدایی‌شان همان احساس آسایشی را می‌داد که چشمان بسته می‌دهد. کنار آلبرتین، زنجیری بازوانش ته کالسکه، به آن اوسئانیدها گوش می‌دادم. و گاهی که از قضا یکی از آن نوازندگان را می‌دیدم که از برگی زیر برگ دیگری می‌رفت، ظاهرش چنان به آوازش نمی‌آمد که گمان نمی‌کردم آن نغمه‌ها

از آن تن خُرد و جستان، ناچیز و حیران و بی‌نگاه، باشد. کالسکه نمی‌توانست ما را تا کلیسا ببرد. آن را بیرون روستای کتولم نگه می‌داشتم و با آلبرتین خداحافظی می‌کردم. چه مرا ترسانده دربارهٔ آن کلیسا و بناهای دیگر، و برخی نقاشی‌ها، گفته بود: «چقدر خوب می‌شود که با هم ببینیمش!» اما من حس می‌کردم که چنین کاری هیچ لذتی برایم ندارد. از تماشای چیزهای زیبا فقط زمانی لذت می‌بردم که در برابرشان تنها بودم، یا چنین وانمود می‌کردم و ساکت می‌ماندم. اما چون او بر این گمان بود که می‌تواند به یاری من به برداشتهایی هنری دست یابد که در واقع این‌گونه قابل تبادل نیستند به نظرم محتاطانه‌تر می‌آمد که به او بگویم تا غروب تنهایش می‌گذارم، چون باید با کالسکه به دیدن خانم وردورن یا کامبرمرها بروم، یا یک ساعتی را با مادرم در بلبک بگذرانم، اما دورتر نمی‌روم. دستکم، در روزهای اول. چون آلبرتین یک بار از سر هوس گفت: «حیف که طبیعت چیزها را بد ساخته و سن ژان دو لا هز را یک طرف و راسپلیر را طرف دیگری گذاشته، در نتیجه وقتی آدم جایی را انتخاب می‌کند همهٔ روز را آنجا زندانی است،» همین که کلاه و روپوش به دستم رسید در سن فارژو (به نوشتهٔ کتابِ کشیش از ریشهٔ Sanctus Ferreolus) اتومبیلی سفارش دادم که ای کاش نداده بودم. آلبرتین که به دنبالم آمده بود و در این باره به او چیزی نگفته بودم، از شنیدن صدای موتور جلو هتل تعجب کرد و بسیار شادمان شد وقتی گفتم که آن وسیله برای ماست. چند لحظه‌ای او را به اتاقم بردم. از خوشحالی روی پا بند نبود. پرسید: «می‌رویم به دیدن وردورن‌ها؟» گفتم: «بله، اما بهتر است با این لباس نیایید، چون می‌خواهیم سوار ماشین بشویم. بهتر است از اینها استفاده کنید». و کلاه و روپوش را که مخفی کرده بودم بیرون آوردم. آلبرتین با هیجان گفت: «برای من است؟ وای که چقدر خوبید!» و دست در گردنم انداخت. امه ما را در راه‌پله دید و مغرور از برازندگی آلبرتین و وسیله‌مان (چون اتومبیل در بلبک بسیار کم بود)، با خوشحالی پشت سر ما پایین آمد. آلبرتین خوش داشت در لباس تازه‌اش کمی خودنمایی کند و ازمن

خواست سقف ماشین را عقب بزنم و بعداً برای آن که با هم آزادتر باشیم دوباره ببندم. امه به راننده که نمی‌شناخت و در ضمن از جا تکان نخورده بود گفت: «ببینم. مگر نشنیدی که گفتند سقف را عقب بزن؟» زیرا امه، که زندگی در هتل و موقعیت برجسته‌اش در آن به او وقاری داده بود، کمرویی درشکه‌رانی را نداشت که فرانسواز را «خانم» می‌دانست؛ و بی آن که پیشاپیش معارفه‌ای در کار باشد به آدم‌های عادی که پیشتر ندیده بود تو می‌گفت و معلوم نبود این از تکبر اشرافی یا از برادریِ مردمی است. راننده، که مرا نمی‌شناخت، گفت: «مسافر دارم. نمی‌توانم آقا را سوار کنم. منتظر خانم سیمونه‌ام.» امه قهقهه‌ای زد و به لحنی که زود راننده را قانع کرد گفت: «خوب، الاغ جان، خانم سیمونه همین ایشان‌اند، آقا هم که می‌گویند سقف ماشین را باز کنید اربابت‌اند.» امه بدون آن که شخصاً علاقهٔ خاصی به آلبرتین داشته باشد به خاطر من از لباس آلبرتین احساس غرور می‌کردو آهسته به‌راننده گفت: «هه، خیلی دلت می‌خواست هر روز رانندهٔ همچو شاهزاده‌خانم‌هایی باشی، نه؟» در آن بار اول نتوانستم چون روزهای بعدی که آلبرتین برای نقاشی می‌رفت تنها به راسپلیر بروم، چون او هم خواست با من بیاید. به نظرش می‌آمد که بتوانیم در سر راه خود اینجا و آنجا بایستیم در حالی که محال می‌پنداشت که در راه سن ژان دو لا هز، یعنی در جهت دیگر، بتوانیم گردشی هم بکنیم چون به‌گمانش این برنامهٔ روز دیگری بود. راننده گفت که بر عکس از این کار آسان‌تر چیزی نیست که اول به سن ژان دو لا هز برویم‌چون فقط بیست دقیقه راه است؛ می‌توانستیم اگر دلمان بخواهد آنجا چندین ساعت بمانیم یا حتی بسیار دورتر هم برویم، چون از کتولم تا راسپلیر بیش از سی و پنج دقیقه راه نبود. همین که اتومبیل به راه افتاد این برایمان روشن شد، چون با یک جهش راهی به اندازهٔ بیست گام یک اسب عالی را پیمود. فاصله چیزی جز تناسب فضا و زمان نیست و به تبع این تناسب تغییر می‌کند. دشواری رسیدن به مکانی را با مجموعه‌ای از فرسخ و کیلومتر و جز آن بیان می‌کنیم که با کاهشِ دشواری از اعتبار می‌افتد. در این میان

حتی هنر هم دستخوش تغییر می‌شود، چون مثلاً روستایی که در مقایسه با روستای دیگری انگار در یک جهان دیگر بود در چشم‌اندازی که ابعادش تغییر کرده همسایهٔ آن یکی می‌شود. در هر حال، شنیدن این که شاید جهانی باشد که در آن ۲ و ۲ پنج شود و خط راست نزدیک‌ترین فاصلهٔ میان دو نقطه نباشد آن قدر برای آلبرتین عجیب نبود که این گفتهٔ راننده، که در بعدازظهر یک روز می‌شود به آسانی به سن‌ژان و راسپلیر، دوویل و کتولم، سن مارلو ویو و سن مارلو وتو، گورویل و بلبک لو ویو و توروبل و فترن رفت، مکانهایی که تا آن زمان، همچون مزگلیز و گرمانت درگذشته‌ها، زندانی سلول رخنه‌ناپذیر روزهای جداگانه بودند و نمی‌شد که نگاه یک کَس در بعدازظهر بر همه‌شان بیفتد، و اکنون، غول چکمهٔ هفت فرسخی[177] آزادشان کرده بود و می‌آمدند و ناقوسخانه‌ها و برجهایشان را دورِ ساعت عصرانهٔ ما گرد می‌آوردند، و باغچه‌های قدیمی‌شان را که بیشه‌های همسایه شتابان آشکار می‌کرد.

ماشین به پایین جادهٔ بلند کناره رسید و در یک نفس، با سر و صدای ممتد چاقویی که تیز شود، از آن بالا رفت و دریا پایین پایمان هر چه پهناورتر شد. خانه‌های قدیمی و روستایی مونسوروان همچنان که تاکستانها و گلزارهایشان را به خود می‌فشردند دوان دوان پیش آمدند؛ کاجهای راسپلیر، بیتاب‌تر از زمانی که باد شامگاهی برمی‌خاست، در گریز از ما به هر سو دویدند و نوکر تازه‌ای که تا آن زمان ندیده بودم آمد و در را به رویمان باز کرد، و پسر باغبان، با نگاهی به موتور که انگار می‌خواست آن را بخورد، از گرایشهای زودهنگامش خبر داد. از آنجا که دوشنبه نبود، نمی‌دانستیم خانم وردورن در خانه هست یا نه، چون دوشنبه‌ها به دیدنش می‌رفتند و در غیر آن سرزده به خانه‌اش رفتن صلاح نبود. بدون شک «در اصل» در خانه می‌ماند، اما این اصطلاح، که خانم سوان هم آن را در دوره‌ای به کار می‌برد که می‌خواست برای خودش گروه کوچکی گرد آورد و بدون جابه‌جا شدن مشتریانی جلب کند (هر چند که اغلب به نتیجه‌ای نمی‌رسید)، و از آن بخطا تعبیر «از نظر اصولی»

را در نظر داشت، فقط معنیِ «بطور کلی» را می‌داد، یعنی که با استثناهای بسیاری همراه بود. چون خانم وردورن نه تنها از رفتن به گردش خوشش می‌آمد، بلکه وظیفهٔ میزبانی را بسیار بسط می‌داد و وقتی مهمانِ ناهار داشت بیدرنگ پس از قهوه و لیکور و سیگار (برغم اولین رخوت ناشی از گرما و هضم غذا، که ترجیح می‌دادی از لابه‌لای شاخ و برگهای ایوان کشتی بزرگ مسافربری ژرسه را تماشا کنی که بر دریای مینایی می‌گذشت)، برنامه شامل یک سلسله گردش بود که در جریانش مهمانان را بزور سوار کالسکه می‌کردند و برغم میلشان به یکی از چندین و چند تماشاگاه دور و بر دوویل می‌بردند. این دومین بخش مهمانی (بعد از تحمل زحمتِ بلند شدن و در کالسکه نشستن)، کم‌تر از بقیه برای مهمانان خوشایند نبود، چه خوراکهای لذید و شرابهای خوب آماده‌شان کرده بود و به آسانی از هوای زلال و چشم‌انداز شکوهمند و زیبا سرمست می‌شدند. خانم وردورن اینها را تا اندازه‌ای به عنوان ضمیمه‌های (کم یا بیش دورِ) مِلکش به غریبه‌ها نشان می‌داد، جاهایی که نمی‌شد نبینی چون نزد او ناهار خورده بودی و از طرف دیگر نمی‌دیدی اگر به خانهٔ «خانم» دعوت نشده بودی. این داعیهٔ برخورداری از حق انحصاریِ استفاده از آن گردشها (چنان که از موسیقیِ مورل و پیش از او دشامبر)، و چشم‌اندازها را هم به صورت اعضای گروه کوچک درآوردن، آن اندازه که در نگاه اول به نظر می‌آمد واهی نبود. خانم وردورن کامبرمرها را فقط به خاطر بی‌سلیقگی‌ای که به نظرش در تزئینات داخلی راسپلیر و آرایش باغچه‌هایش نشان می‌دادند مسخره نمی‌کرد، بلکه این را هم بر ایشان خرده می‌گرفت که در گردشهای خود و مهمانانشان در آن اطراف ابتکاری از خود نشان نمی‌دادند. به همان‌گونه که معتقد بود راسپلیر تنها از زمان کوچ گروه کوچک به آنجا آنی شده است که می‌باید باشد، مدعی بود که کامبرمرها با کالسکه‌شان پیوسته یک راه همیشگی را در طول راه‌آهن و کنار دریا می‌پیمایند که تنها مسیر زشت ناحیه است، و جایی را که همیشه در آن زندگی می‌کنند نمی‌شناسند. این گفته دور از حقیقت نبود.

کامبرمرها از سر عادت و بی‌بهرگی از تخیل، و نداشت کنجکاوی برای منطقه‌ای که به نظرشان بی‌اندازه آشنا می‌آمد چون نزدیک بود، از خانه فقط برای این بیرون می‌آمدند که به جاهای مشخصی بروند و همیشه هم از یک راه می‌رفتند. بدیهی است که به این ادعاهای وردورن‌ها که می‌خواستند سرزمین خودشان را به خودشان بشناسانند بسیار می‌خندیدند. اما اگر پای عمل پیش می‌آمد خودشان، و حتی راننده‌شان نمی‌توانستند ما را به جاهای بسیار زیبا و اندکی مخفی ببرند که آقای وردورن می‌بُرد، اینجا نردهٔ مِلکی خصوصی اما متروک را کنار می‌زد که کسان دیگر پا گذاشتن به آن را ممکن نمی‌دانستند، آنجا از کالسکه پیاده می‌شد تا کوره‌راهی را دنبال کند که کالسکه‌رو نبود، اما مطمئن بودی که در هر حال راه به چشم‌اندازی خیره‌کننده می‌بَرَد. این را هم بگوییم که خود باغ راسپلیر به نوعی چکیدهٔ همهٔ گردشهایی بود که به شعاع چندین کیلومتر در پیرامون آن می‌شد کرد. اول به دلیل جایگاه فرازینش که از یک طرف به دریا و از طرف دیگر بر دره مشرف بود، دیگر به این دلیل که حتی فقط از یک طرف، مثلاً طرف دریا، فضاهای باز لابه‌لای درختان به نحوی بود که از جایی یک بخش افق و از جای دیگری بخش متفاوتی از آن به چشم می‌آمد. در هر کدام از این نظرگاهها نیمکتی بود؛ نشسته بر یکی بلبک را می‌دیدی و بر دیگری پارویل را، یا دوویل را. حتی در یک جهتِ تنها هم نیمکتی کم یا بیش در نوک پرتگاه، یا کم یا بیش عقب‌تر قرار داده شده بود. از این نیمکت پیشزمینه‌ای از شاخ و برگ سبز و افقی به چشم می‌آمد که به نظر از آن گسترده‌تر ممکن نبود، اما بینهایت پهناورتر می‌شد اگر بر کوره‌راهی تا نیمکت بعد پیش می‌رفتی که از آن سر تا سر تماشاگاه[۱۷۸] دریا دیده می‌شد. آنجا آوای موجها بدقت به گوش می‌آمد، حال آن که در بخشهای پس‌ترِ باغ موجها هنوز دیده می‌شد اما آوایشان شنیده نه. این راحتگاهها در راسپلیر برای صاحبان خانه نام «چشم‌انداز» را داشت و براستی هم در پیرامون خانه زیباترین «چشم‌اندازهای» ناحیه و کناره‌های دریا و جنگلها را گرد می‌آورد. مناظری که از فاصلهٔ دور بسیار

کوچک‌تر دیده می‌شدند همچنان که آدرین[۱۷۹] در ویلای خود معروف‌ترین بناهای سرزمین‌های گوناگرن را در مقیاس کوچک گرد آورده بود. نامی که به دنبال «چشم‌انداز» می‌آمد الزاماً از آنِ مکانی در کناره نبود، بلکه اغلب نام ساحل طرفِ دیگر خلیج بود که به خاطر اندک برآمدگی‌اش بر زمینهٔ پهناور چشم‌انداز دیده می‌شد. به همان گونه که کتابی را از کتابخانهٔ آقای وردورن برمی‌داشتی و به «چشم‌انداز بلبک» می‌رفتی تا یک ساعتی کتاب بخوانی، اگر هوا خوب بود می‌شد برای نوشیدن لیکور به «چشم‌انداز ریوبل» رفت، البته به شرطی که باد زیاد نباشد، چون برغم درختانِ گرداگردِ آنجا وزشش شدید بود. اما دربارهٔ گردشهایی که خانم وردورن بعدازظهرها تدارک می‌دید: اگر در بازگشت از گردش «خانم» می‌دید که فلان چهرهٔ محفلی «در حال عبور از آن طرفها» کارتی از خود گذاشته است خود را بسیار خوشحال وانمود می‌کرد اما در واقع متأسف می‌شد از این که آن کس را ندیده بود و به آقای وردورن می‌گفت که بیدرنگ او را برای چهارشنبهٔ آینده به شام دعوت کند (هر چند که هنوز برای آن می‌آمدند که فقط «خانه را تماشا کنند» یا یک روزی زنی را ببینند که محفل هنری‌اش شهرت داشت اما در پاریس قابل رفت و آمد نبود). از آنجا که مسافر اغلب باید پیش از چهارشنبه می‌رفت، یا این که می‌ترسید شب دیر برگردد، خانم وردورن چنین قرار گذاشته بود که دوشنبه‌ها همیشه بعد از عصرانه در خانه باشد. این عصرانه‌ها خیلی شلوغ نبود و من بسیار بهتر از آنها را در پاریس در خانهٔ پرنسس دو گرمانت، مادام دو گالیفه یا مادام دارپاژون دیده بودم. اما آنجا پاریس نبود و جاذبه و زیبایی محل در نظر من نه فقط بر خوشایندیِ مهمانی که بر چگونی مهمانان هم تأثیر می‌گذاشت. دیدارِ فلان اشرافی، که در پاریس برایم هیچ لذتی نداشت، در راسپلیر (که او از دوردست و از طریق فترن یا جنگل شانته‌پی به آنجا آمده بود) حالت و اهمیت متفاوتی می‌یافت، برای خود رویداد خوشایندی می‌شد. گاهی این فرد کسی بود که من خیلی خوب می‌شناختم و برای دیدنش در خانهٔ سوان حاضر نبودم قدم از قدم بردارم.

اما نامش بالای آن پرتگاه دریایی طنین دیگری داشت، چون نام بازیگری که اغلب در تئاتر شنیده‌ایم اما چاپ شده با رنگی دیگر بر آگهی برنامه‌ای فوق‌العاده و رسمی، ناگهان از این موقعیت استثنایی شهرت و وجهه‌ای چندین برابر می‌یابد. چون در ییلاق آدم بی‌ریاتر است، آن فرد اغلب دوستانی را هم که مهمانشان بود با خود می‌آورد، زیر لب به پوزشخواهی به خانم وردورن می‌گفت که چون در خانهٔ ایشان می‌نشیند نمی‌تواند تنهایشان بگذارد؛ از سوی دیگر به میزبانانش چنین وانمود می‌کرد که به نوعی تعارف بجا می‌آورد و در زندگی یکنواخت لب دریا برایشان مرگرمی معنوی فراهم می‌کند، و به جایی می‌بردشان که از ساختمانی بسیار زیبا دیدن می‌کنند و عصرانهٔ عالی می‌خورند. بدین‌گونه بیدرنگ محفلی با شرکت چندین نفر، با ارزش متوسط، فراهم می‌آمد؛ و به همان گونه که یک وجب باغچه و دو سه درختی که در روستا محقر جلوه می‌کند در خیابان گابریل یا کوچهٔ مونسوی پاریس جاذبه‌ای فوق‌العاده می‌یابد که تنها میلیونرها می‌توانند از آن برخوردار شوند، اشرافیانی هم که در یک شب‌نشینی پاریسی درجهٔ دو بودند آنجا در راسپلیر، بعدازظهر دوشنبه، بسیار باارزش می‌شدند. این مهمانان همین که گرد میزی با سفرهٔ گلدوزی به رنگ سرخ و پای ستونهایی با نقش و نگارهای یک رنگ می‌نشستند و برایشان شیرینی‌های کوه‌ای نورماندی، شیرینی خامه‌ای زورق شکل، پر از گیلاس چون مرواریدهای مرجانی، شیرینی‌های معروف به «دیپلمات» می‌آوردند، یکباره بر زمینهٔ رواق ژرف لاجوردی که پنجره‌ها به آن باز می‌شد و نمی‌شد آن را همزمان با میهمانان ندید آدمهای دیگری می‌شدند، تحول ژرفی می‌دیدند و ارزشی تازه می‌یافتند. از این هم بیشتر، کسانی که دوشنبه‌ها به خانهٔ خانم وردورن می‌رفتند، حتی پیش از آن که ایشان را ببینند، در حالی که در پاریس فقط نگاههایی ملول از عادت به کالسکه‌های برازندهٔ ایستاده در بیرون یک خانهٔ مجلل می‌انداختند آنجا قلبشان به تپش می‌افتاد از دیدن یکی دو کالسکهٔ قراضه‌ای که زیر کاجهای بلند جلو راسپلیر ایستاده بود. این بدون

شک از آنجا می‌آمد که محیط روستایی چیز دیگری بود و همین جابه‌جایی به برداشتهای محفلی طراوت می‌داد. نیز به این دلیل که همان کالسکهٔ قراضه‌ای که برای رفتن و دیدن خانم وردورن سوار می‌شدی گردشی زیبا و کرایه‌ای هنگفت را به یادت می‌آورد که «دربست» و برای همه روز با راننده قرار گذاشته بودی. اما کنجکاوی آمیخته به اندکی هیجانی که دربارهٔ مهمانان تازه حس می‌شد، و درکش هنوز ممکن نبود، از آنجا هم می‌آمد که هر کسی پیش خود می‌گفت: «ببینی کیست؟» پرسشی که جواب دادن به آن دشوار بود چون نمی‌دانستی چه کسی آمده تا هشت روزی پیش کامبرمرها، یا جای دیگر، بماند. و از طرف دیگر، پرسشی است که آدمی در زندگی عزلت‌آمیز روستا آن را خوش می‌دارد، چه آنجا دیدن کسی که از مدتها پیش ندیده‌ای یا آشنایی با کسی که نمی‌شناسی آن حالت رنج‌آوری را ندارد که در پاریس دارد، و به نحو دل‌انگیزی خلاء زندگی بیش از حد انزواآمیزی را به هم می‌زند که در آن حتی ساعتِ آمدن نامه‌رسان هم خوشایند است. و در روزی که با اتومبیل به راسپلیر رفتیم، چون دوشنبه نبود خانم و آقای وردورن بدون شک دستخوش آن نیازِ دیدن آدمهای دیگر بودند که مردان و زنان را بیتاب می‌کند و به بیماری که برای درمان تنها و دور از بستگانش بستری شده این میل را می‌دهد که خود را از پنجره بیرون بیندازد. زیرا نوکر تازه‌ای که تندتر از بقیه راه می‌رفت و به همان زودی با اصطلاحات خانه آشنا شده بود، و در جواب ما گفت که «اگر خانم بیرون نرفته باشند باید در 'چشم‌انداز دوویل' باشند» و «می‌روم بروم ببینم»، فوراً برگشت و گفت که ما را می‌پذیرند. «خانم» کمی آشفته مو بود، چون از باغچه و مرغدانی و جالیز می‌آمد، رفته بود به طاووسها و ماکیانهایش دان بدهد، تخم‌مرغها را جمع کند، برای آرایش میزش میوه و گل بچیند، آرایشی که در مقیاس کوچک باغ را تداعی میکرد اما روی میز این ویژگی را داشت که فقط به چیزهای مفید وخوب و خوردنی میدان ندهد، چه پیرامون تحفه‌هایی از باغ چون گلابی و کف برف‌گون تخم‌مرغ ساقه‌های بلند گل شیپوری،

میخک، رز و پر طاووسی افراشته بود که از لابه‌لایشان، چنان که از میان تیرکهای شکوفای علائم راهنمایی، کشتی‌های روی دریا از پس شیشه دیده می‌شد. از تعجبی که خانم و آقای وردورن نشان دادند، که دست از آرایش گلها برداشته به پیشواز مهمانان آمده بودند و دیدند که جز من و آلبرتین کسی نیست، فهمیدم که نوکر تازه با همه زرنگی‌اش نام مرا بد فهمیده بود و خانم وردورن، با شنیدن نام مهمانانی غریبه، گفته بود ایشان را به خانه راه بدهند چون به هر حال نیاز داشت کسی را ـ هر که بود ـ ببیند. و نوکر تازه از آن سوی در این صحنه را تماشا می‌کرد تا ببیند ما در آن خانه چه نقشی داریم. سپس بدو دور شد. چون همان روز پیش استخدام شده بود. آلبرتین پس از آن که کلاه و روپوشش را خوب به وردورن‌ها نشان داد نگاهی به من انداخت تا به یادم بیاورد که چندان وقتی برایمان نمانده تا به آنچه دلمان می‌خواهد بپردازیم. خانم وردورن مایل بود برای عصرانه بمانیم اما نپذیرفتیم، و ناگهان طرحی برملا شد که ممکن بود همهٔ خوشی‌هایی را که از گردشم با آلبرتین انتظار داشتم نیست و نابود کند: «خانم» دلش رضا نمی‌داد ما را رها کند، و شاید هم نمی‌توانست از سرگرمی تازه‌ای بگذرد، و می‌خواست با ما بیاید. از آنجا که از دیرباز عادت داشت که ببیند چنین پیشنهادهایی کسی را خوش نمی‌آید، و شاید مطمئن نبود که ما را هم چندان خوشحال کند، هنگام مطرح کردنش کمرویی خود را در پس اعتماد به نفس بیش از حد پنهان کرد و به حالتی که حتی شکی هم دربارهٔ جواب ما وجود نداشته باشد از ما سؤالی نکرد، بلکه رو به شوهرش، به لحنی که انگار لطفی به ما می‌کند، گفت: «من خودم می‌رسانمشان». در همین حال، لبخندی بر لبانش نشست که از آنِ خودش نبود، لبخندی که پیشتر نزد برخی کسانی دیده بودم که به حالتی ظریف به برگوت می‌گفتند: «کتابتان را خریده‌ام، بد نیـست،» یکی از آن لبخندهای همگانی، همه جایی، که آدمها در صورت نیاز به کار می‌برند آن چنان که سوار قطار می‌شوند یا برای اسباب‌کشی وسیله‌ای کرایه می‌کنند، و تنها نزد برخی آدمهای بسیار ظریف چون

سوان یا آقای دو شارلوس هرگز آن را ندیده‌ام. از آن لحظه آن دیدار زهرم شد. وانمود کردم که منظورش را نفهمیده‌ام. چیزی نگذشته شکی نماند که آقای وردورن هم می‌خواهد به ما افتخار بدهد. گفتم: «برای آقای وردورن زیادی دور است.» خانم وردورن با لحنی لطف‌آمیز و شادمان گفت: «نه. می‌گوید برایش خیلی جالب است که این راه را که در گذشته خیلی رفته دوباره با جوانها طی کند؛ اگر لازم شد کنار راننده می‌نشیند. هیچ نمی‌ترسد و موقع برگشتن هم دو نفری مثل زن و شوهرهای خوب سوار قطار می‌شویم. ببینید چقدر خوشحال است.» پنداری دربارهٔ نقاش بزرگ پیری حرف می‌زد که از سر نیکدلی، با روحیه‌ای جوان‌تر از جوانان، شاد و خندان به طراحی کج و کوله و رنگ‌مالی بپردازد تا نوه‌هایش را بخنداند. آنچه بر اندوهم می‌افزود این بود که به نظر می‌آمد آلبرتین با من همراه نیست و برایش جالب است که در همه ناحیه با وردورن‌ها بگردد. اما من: لذتی که با خود قرار گذاشته بودم با او بچشم آن قدر برایم مهم بود که به «خانم» اجازه نمی‌دادم آن را تباه کند؛ دروغ‌هایی سرِ هم کردم که تهدیدهای آزاردهندهٔ وردورن‌ها بخوبی توجیهشان می‌کرد اما متأسفانه آلبرتین خلافشان را می‌گفت. گفتم: «باید به دیدن کسی برویم.» آلبرتین پرسید: «کی؟ کجا؟» ــ «برایتان توضیح می‌دهم، نمی‌شود نرویم.» خانم وردورن که به هر کاری آماده بود گفت: «خوب، منتظرتان می‌مانیم!» در آخرین دقیقه، از ترس این که مبادا شادکامی آرزویی‌ام از دستم ربوده شود گستاخ شدم و ادب را کنار گذاشتم. بصراحت مخالفت کردم و در گوش خانم وردورن گفتم که آلبرتین مسألهٔ دردناکی دارد و می‌خواهد با من درباره‌اش مشورت کند و باید حتماً با او تنها باشم. «خانم» قیافهٔ آزرده‌ای گرفت و با صدای لرزان از خشم گفت: «خیلی خوب، خیلی خوب، نمی‌آییم.» به نظرم چنان رنجیده آمد که خواستم کمی سازش نشان بدهم و گفتم: «اما شاید بشود که...» باز با خشم گفت: «نخیر. وقتی می‌گویم نه یعنی نه.» گمان کردم از چشمش افتاده باشم، اما دم در صدایمان زد و یادآوری کرد که مبادا چهارشنبه «غیبت» داشته باشیم،

همچنین سفارش کرد که با بقیهٔ اعضا با قطار بیاییم و سوار ماشین نشویم که شب خطرناک است، و اتومبیل را که در سراشیب باغ به راه افتاده بود نگه داشت چون نرکر فراموش کرده بود تکهٔ کیک و شیرینی‌های خشکی را که او برایمان بسته‌بندی کرده بود در صندوق بگذارد. به راه افتادیم و چند گاهی خانه‌های کوچکی بدرقه‌مان کردند که با گلهایشان دنبالمان می‌دویدند. شکل محل به نظرمان یکسره تغییر کرده بود، چه در تصویر مکان شناختی که ما از هر کدام از جاها در ذهن خود داریم برداشتِ فضایی هیچگاه مهم‌ترین نقش را ندارد. گفتیم که برداشت زمانی در نشان دادن تفاوت جاها مؤثرتر است. اما این برداشت هم تنها نیست. برخی جاهایی که همواره تنها می‌بینیم به نظرمان هیچ نقطهٔ اشتراکی با بقیه جاها ندارند و کمابیش از جهان بیرون‌اند، همچون کسانی که در دوره‌های خاص زندگی‌مان، در سربازی، در کودکی، دیده‌ایم و به هیچ چیزی ربطشان نمی‌دهیم. در سال اول اقامتم در بلبک، بلندی‌ای بود که مادام دو ویلپاریزیس خوش داشت ما را آنجا ببرد چون جُز دریا و جنگل هیچ چیز دیگری آنجا دیده نمی‌شد. نامش بومون بود. ما را از راهی به این محل می‌برد که به خاطر درختان کهنه‌اش به نظر او از همه زیباتر می‌آمد و چون همواره رو به بالا بود کالسکه ناگزیر از قدمهای آدم تندتر نمی‌رفت و سفر بسیار وقت می‌بُرد. در آن بالا پیاده می‌شدیم، کمی می‌گشتیم، دوباره سوار می‌شدیم، از همان راه برمی‌گشتیم و به هیچ روستایی یا کوشکی بر نمی‌خوردیم. میدانستم که بومون جایی بسیار عجیب، بسیار دور و بسیار بلند است و هیچ تصوری از جهتش نداشتم، چون هیچگاه از طریق بومون به جای دیگری نرفته بودم؛ از این گذشته، رفتن به آنجا بسیار وقت می‌برد. شکی نیست که جزو ناحیه (یا استان) بلبک بود، اما در نظر من در جایگاه دیگری قرار داشت، از نوعی امتیاز خاص برون مرزی برخوردار بود. اما اتومبیل، که هیچ رازی را محترم نمی‌دارد، از انکارویل گذشت که خانه‌هایش هنوز پیش چشمانم بود، و از سراشیبی پایین رفتیم که به پارویل (Paterni villa) می‌رسید، با دیدن دریا از جایی که در آن بودیم از

راننده نام محل را پرسیدم و پیش از آن که او پاسخی داده باشد بومون را شناختم که هر بار سوار قطار کوچک می‌شدم از کنارش ندانسته می‌گذشتم، چون در دو دقیقه‌ای پاروبل بود. همچون افسری از پادگان دورهٔ سربازی‌ام، که به نظر آدمی خاص و آن چنان خوشقلب و ساده، آن چنان دور و اسرارآمیز آمده باشد که نتوان از یک خانوادهٔ بزرگ اشرافی‌اش دانست، و بعد معلوم شود که برادر زن یا پسرعموی فلان یا بهمان کسانی بوده که با ایشان به شب‌نشینی می‌رفتم، بومون هم که ناگهان با جاهایی ربط می‌یافت که از آنها مجزایش می‌دانستم همهٔ رمزش را از دست داد و جزو ناحیه شد، و این فکر وحشت‌انگیز را به ذهنم آورد که شاید مادام بوواری و سن سِوِرینا به نظرم کسانی چون همهٔ آدمهای دیگر می‌آمدند اگر ایشان را در جایی بیرون از محیط بستهٔ رُمان می‌دیدم. شاید چنین به نظر رسد که دلبستگی‌ام به سفرهای جادویی با راه‌آهن باید مانع از آن می‌شد که من هم آن هیجان و بهت آلبرتین را در برابر اتومبیل نشان بدهم که حتی یک بیمار را به هر کجا که بخواهد می‌برد و، برخلاف آنچه من تا آن زمان کرده بودم، نمی‌گذارد آدم محل را همچون نشانهٔ شاخص و جوهرهٔ جانشین‌ناپذیر زیبایی‌هایی جابه‌جانشدنی بداند. و بدون شک اتومبیل این محل را (برخلاف قطار در گذشته‌ها، زمانی که از پاریس به بلبک آمده بودم) مقصدی بیرون از ابتذال زندگی هرروزه نمی‌کرد، مقصدی که در آغاز سفر کمابیش آرمانی باشد و در پایان آن نیز چنین بماند، در پایانش در ایستگاه، در خانهٔ بزرگی که هیچ کس ساکنش نیست و فقط نام شهر را دارد، و پنداری سرانجام دستیابی بر آن را وعده می‌دهد آن چنان که خود جسمیت آن باشد. نه، اتومبیل این چنین جادووار ما را به شهری نمی‌بُرد که اول آن را در مجموعه‌ای که نامش چکیده‌اش بود ببینیم و در برابرش توهم تماشاگری در تالار نمایش را داشته باشیم. ما را از پشت صحنه وارد کوچه پسکوچه‌های شهر می‌کرد، می‌ایستاد تا از یکی از اهالی راه را بپرسد. اما آنچه پیشروی این قدر خودمانی را جبران می‌کند لکّ و لک‌های راننده‌ای است که مسیر را نمی‌داند و راه رفته را

برمی‌گردد، و نیز بازی چشم‌انداز و رقص جابه‌جایی کوشکی با یک تپه، یک کلیسا و دریا زمانی که به کوشک نزدیک می‌شوی هر چند که بیهوده خود را در پس شاخ و برگهای کهنش پنهان می‌کند، و نیز حلقه‌های هر چه تنگ‌تری که اتومبیل گِردِ شهری بهت‌زده رقم می‌زند که از هر سو پا به فرار می‌گذارد، تا این که سرانجام با یک خیز، مستقیم، بر آن فرود می‌آید که در ته دره خوابیده است؛ به گونه‌ای که در این محل، در این نقطهٔ یگانه که به نظر می‌آید اتومبیل آن را از رمز قطارهای سریع‌السیرعاری کرده باشد، برعکس این احساس را می‌دهد که کشفش می‌کنی، جایش را خودت انگار با جهت‌یابی تعیین می‌کنی، کمکت می‌کند که با دستی عاشقانه‌تر پوینده، با دقتی هر چه نازک‌بینانه‌تر ابعاد راستین و اندازه‌های زیبای زمین را حس کنی.

چیزی که متأسفانه در آن زمان نمی‌دانستم و تنها دو سال بعد از آن با خبر شدم این بود که یکی دیگر از مشتریانِ راننده آقای دو شارلوس بود، و مورل که مأمور بود کرایهٔ او را بدهد بخشی از پول را برای خود برمی‌داشت (چون به راننده می‌گفت شمار کیلومترها را سه برابر و پنج برابر کند)، با او بسیار دوست شده بود (در حالی که در برابر دیگران وانمود می‌کرد او را نمی‌شناسد) و از وسیلهٔ او برای رفتن به جاهای دور استفاده می‌کرد. اگر این را در آن زمان می‌دانستم، (و این که اعتمادی که وردورن‌ها بزودی، و شاید ندانسته، به او پیدا کردند از این ناشی می‌شد)، گرفتار بسیاری از غصه‌های زندگی سال بَعدَم در پاریس و بسیاری از نامرادی‌هایم در رابطه با آلبرتین نمی‌شدم؛ اما هیچ خبر نداشتم. گردش‌های آقای دو شارلوس و مورل با ماشین به خودی خود ربط مستقیمی به من نداشت. در ضمن این گردشها اغلب به این صورت بود که برای ناهار یا شام به یکی از رستورانهای کناره می‌رفتند، آقای دو شارلوس ظاهر نوکر پیر تهیدستی را داشت و مورل، که مأمور پرداختن صورتحسابها بود، نجیب‌زاده‌ای بیش از اندازه خوشقلب جلوه می‌کرد. ماجرای یکی از این گردش‌ها را تعریف می‌کنم که می‌تواند تصوری از

بقیه به دست بدهد. در رستوران درازی در سن مار لو وتو بودند. آقای دو شارلوس به جای آن که از پیشخدمتها بپرسد از مورل به عنوان مثلاً رابط پرسید: «این را نمی‌شود از اینجا برداشت؟» منظورش از «این» سه شاخه گل سرخ پژمرده بود که سرپیشخدمت با نیت آراستن میز آنجا گذاشته بود. مورل دستپاچه گفت: «چرا... از گل سرخ خوشتان نمی‌آید؟» ــ «برعکس همین سؤالم می‌تواند مؤید این باشد که خوشم می‌آید، چون اینجا گل سرخی نیست (مورل تعجب کرد)، اما واقعیت این است که خیلی خوشم نمی‌آید. چون من به اسم خیلی حساسم؛ همین که به یک گل سرخ زیبا برمی‌خوری می‌بینی که اسمش هست بارون دو روتچیلد یا مارشال نی‌یل، که همین آدم را سرد می‌کند. شما از اسم خوشتان می‌آید؟ برای قطعه‌های موسیقی‌تان اسمهای زیبایی در نظر گرفته‌اید؟» ــ «یکی هست که اسمش را گذاشته‌ام **شعر غمگین**.» آقای دو شارلوس با صدایی تیز و لحنی تحقیرآمیز گفت: «خیلی زشت است.» و به سرپیشخدمت، که به جای شامپانی دو جام پر از شراب گازدار آورده بود گفت: «مگر من شامپانی نخواسته بودم؟» ــ «بله، قربان...» ــ «زود این آشغال را که هیچ ربطی به بدترین شامپانی هم ندارد از اینجا بردارید. چیز تهوع‌آوری است که اسمش را گذاشته‌اند **جام** و معمولاً چیزی نیست جز مخلوطی از سرکه و سودا که دو سه تا توت‌فرنگی ترشیده درش شناور است... بله»، رو به مورل کرد: «معلوم می‌شود که اهمیت اسم و عنوان را نمی‌دانید. حتی در اجرای بهترین قطعاتی هم که می‌زنید، ظاهراً از جنبهٔ ارتباط ذهنی قضیه غافلید.» مورل پرسید: «بله؟» از گفتهٔ بارون هیچ چیز نفهمیده بود و می‌ترسید مبادا چیز سودمندی، مثلاً دعوتی به ناهار را از دست داده باشد. و چون آقای دو شارلوس اعتنایی به این «بله؟» که سؤالی بود نکرد و جوابی نداد، مورل پنداشت که می‌تواند موضوع بحث را عوض کند و گفت: «این دختر مو بور را نگاه کنید که گلهایی می‌فروشد که شما دوست ندارید؛ از آنهایی است که مطمئناً یک دوست دختر دارد. همین طور آن خانم پیری که آن ته نشسته.» آقای دو شارلوس، مبهوت از شمّ مورل،

پرسید: «این چیزها را از کجا می‌دانی؟» ــ «در عرض یک ثانیه حدس می‌زنم. اگر با هم وسط کلی جمعیت راه برویم، می‌بینید که حتی یک دفعه هم اشتباه نمی‌کنم.» و اگر کسی در آن لحظه حالت دخترانهٔ او را، با همهٔ زیبایی مردانه‌اش، می‌دید به شمّ اسرارآمیزی پی می‌برد که او را هم به همان‌گونه به برخی زنان می‌شناسانید که ایشان را به او. مورل مایل بود ژوپین را کنار بزند، چه بفهمی نفهمی دلش می‌خواست آنچه را هم که گمان می‌کرد جلیقه‌دوز از بارون بگیرد بر «درآمد ثابت» خود بیفزاید. «در مورد ژیگولوها، شمّم از این هم قوی‌تر است، نمی‌گذارم در هیچ موردی اشتباه کنید. بزودی بازار بلبک برپا می‌شود، خیلی چیزها می‌شود پیدا کرد. بعد در پاریس خواهید دید که چقدر به‌اتان خوش می‌گذرد.» اما نوعی احتیاطِ خدمتکارانهٔ موروثی او را واداشت که به جمله‌اش چرخشی بدهد، به‌گونه‌ای که آقای دو شارلوس پنداشت هنوز بحث دخترها مطرح است. مورل گفت: «می‌دانید، آرزوی من این است که یک دختر پاکدامن پیدا کنم که عاشقم بشود و اولین مردش من باشم». آقای دو شارلوس بی‌اختیاردستی پیش آورد و نیشگونی از گوش مورل گرفت، و ساده‌لوحانه گفت: «چه فایده‌ای برایت دارد؟ اگر به او دست بزنی مجبور می‌شوی بگیری‌اش.» مورل به صدای بلند گفت: «بگیرمش؟» حس می‌کرد بارون مست شده باشد، یا شاید به او فکر نمی‌کرد و نمی‌دانست که در نهایت مردی با ملاحظه‌تر از آنی است که خود می‌پندارد، «بگیرمش؟ چه حرفها! البته قولش را می‌دهم، اما همین که کار به خوبی انجام شد همان شب ولش می‌کنم.» آقای دو شارلوس این عادت را داشت که وقتی شنیدن ماجرایی او را موقتاً خوش می‌آمد با آن موافقت نشان می‌داد اما چند لحظه‌ای بعد، وقتی دیگر از آن لذت نمی‌بُرد، طردش می‌کرد. با خنده‌ای به مورل گفت: «واقعاً همچو کاری می‌کنی؟» مورل که می‌دید بارون از گفته‌های صمیمانهٔ او دربارهٔ آنچه براستی یکی از آرزوهایش بود بدش نمی‌آید، باز گفت: «بله که می‌کنم!» آقای دو شارلوس گفت: «خطرناک است.» ــ «چمدانهایم را پیشاپیش می‌بندم و بدون این که از

خودم نشانی‌ای بگذارم فرار می‌کنم.» آقای دو شارلوس پرسید: «من چه؟» مورل که به بارون فکر نکرده بود و چندان اعتنایی به مسأله او نداشت با عجله گفت: «شما را هم با خودم می‌برم، البته. آها، می‌دانید دختری که برای این کار خیلی مناسب است کیست؟ آن دختری که در حیاط ساختمان آقای دوک خیاطخانه دارد.» بارون در حالی که سرپیشخدمت وارد می‌شد به صدای بلند گفت: «چه. دختر ژوپین! نه، نه!» یا به این دلیل که حضور شخص سومی سردش کرد، یا این که با همهٔ لذتی که خودش از لجن‌مالی مقدس‌ترین چیزها می‌برد دلش رضا نمی‌داد پای دوستانش به چنان کارهایی کشیده شود. «هرگز! ژوپین آدم خوبی است. دخترک هم دوست‌داشتنی است. کار زشتی است که آدم به‌اشان لطمه بزند.» مورل حس می‌کرد که زیاده‌روی کرده است اما نگاهش همچنان در خلاء بر دختری خیره بود که روزی از من خواست در حضورش او را «هنرمند بزرگ عزیز» بخوانم و به او جلیقه‌ای سفارش داد. دخترک، که بسیار کوشا بود، آن سال به تعطیلات نرفت اما بعدها دانستم که در حالی که ویولن‌نواز در حوالی بلبک بود دختر مدام به چهرهٔ زیبای او فکر می‌کرد و چون همراه من دیده بودش او را «نجیب‌زاده» می‌پنداشت.

بارون گفت: «هیچ وقت ساز زدن شوپن را نشنیدم، در حالی که امکانش بود، چون از استاماتی [۱۸۰] تعلیم می‌گرفتم. اما قدغن کرده بود که مبادا پیش عمه شیمه‌ام بروم و کار استاد *شبانه‌ها* را گوش کنم.» مورل با هیجان گفت: «وای که چه حماقتی کرده‌!» آقای دو شارلوس بتندی و با صدایی جیغ‌آلود گفت: «برعکس. با این کارش هوشش را نشان می‌داد. فهمیده بود که من ذهن پاکی دارم و از شوپن تأثیر می‌گیرم. مهم نیست چون موسیقی را از همان جوانی کنار گذاشتم، مثل همه چیزهای دیگر. بعد هم،» با صدایی تودماغی، آرام و کشدار: «بعد هم، می‌شود تا اندازه‌ای مجسمش کرد. کسانی هستند که شنیده‌اند و می‌توانند برای آدم تعریف کنند. اما در هر حال، شوپن بهانه‌ای بود برای این که دوباره به جنبهٔ ارتباط ذهنی موسیقی اشاره کنم که شما ازش غافلید».

توجه داریم که زبان آقای دو شارلوس، بعد از گریزی به زبان جلف عامیانه یکباره همان حالت پرتکلف و نخوت‌آمیزی را به خود گرفت که معمولاً داشت. چون‌تصور این‌که مورل از دختری کام بگیرد و ناجوانمردانه «ولش کند» او را ناگهان دستخوش لذتی کامل کرد. در نتیجه احساسهایش برای مدتی ارضا شد و مادیستی که چند لحظه‌ای جای آقای دو شارلوس را (در ارتباطی براستی ذهنی) گرفته بود گریخت و رشتهٔ سخن دوباره به دست آقای دو شارلوس واقعی افتاد که آکنده از ظرافت هنری و عاطفه و خوبی بود. «پریروز روایتی از **کوارتت پانزدهم** را که برای پیانو بازنویسی شده زدید، که به خودی خود چیز مهملی است چون هیچ تناسبی با پیانو ندارد. این روایت برای کسانی نوشته شده که زِه‌های زیادی حساسِ نابغهٔ ناشنوای ما گوششان را اذیت می‌کند. در حالی که عظمتش در همین عرفانِ تقریباً تلخ و عبوس است. در هر حال، شما خیلی بد زدیدش، همهٔ مومان‌هایش را عوض کردید. باید طوری بزنیدش که انگار دارید در همان لحظه تصنیفش می‌کنید: مورل جوان، که دچار ناشنوایی موقت شده و نبوغی هم درش نیست، یک لحظه‌ای بی‌حرکت می‌ماند؛ بعد در خلسه‌ای ملکوتی شروع به زدن می‌کند، اولین میزان‌ها را می‌سازد و می‌زند؛ بعد، این تلاش اولیه خسته‌اش می‌کند، از نفس می‌افتد، کاکلش را پایین می‌اندازد تا دل خانم وردورن را ببرد، بعد هم، به این ترتیب فرصتی پیدا می‌کند که میزان عظیمی از مادهٔ خاکستری را که برای تجسم پیتیایی [۱۸۱] از دست داده دوباره جبران کند؛ آن وقت، با نیرویی که دوباره پیدا کرده و با الهامی عظیم و تازه به طرف جملهٔ ملکوتی و بی‌پایانی پر می‌کشد که خوشنواز برلنی می‌توانسته به نحو خستگی‌ناپذیری تقلیدش کند» (حدس ما این است که منظور آقای دو شارلوس از این خوشنواز مندلسون بوده باشد). «کاری می‌کنم که در پاریس فقط به این شیوه، به این شیوهٔ واقعاً شهودی و زندگی‌بخش پیانو بزنید.» شنیدن این گونه نظرهای آقای دو شارلوس مورل را بسیار بیشتر از زمانی می‌ترسانید که می‌دید سرپیشخدمت گل‌ها و «جام» مطرودش را پس می‌بَرَد، چه با نگرانی از

خود می‌پرسید که «همکلاسی‌ها» درباره‌اش چه فکر خواهند کرد. اما چندان فرصتی برای چنین فکرهایی نداشت چون آقای دو شارلوس آمرانه به او می‌گفت: «از سرپیشخدمت بپرسید بُن کرتین دارد یا نه؟» ــ «بن کرتین؟ منظورتان را نمی‌فهمم» ــ «مگر نمی‌بینید نوبت میوه است؟ منظورم گلابی است. شک نداشته باشید که در خانهٔ مادام دو کامبرمر از این نوع گلابی‌ها هست، چون او هم کنتس دِ سکار بانیاس است و این کنتس همچو گلابی‌هایی داشته. آقای تیبودیه برایش می‌فرستد و او هم می‌گوید: این هم از بن کرتین که چقدر خوشگل است» ــ «نه، نمی‌دانستم» ــ «خوب، معلوم است که هیچ چیز نمی‌دانید. حتی مولیر را هم نخوانده‌اید[۱۸۲]... خوب، چون سفارش دادن را هم مثل بقیهٔ چیزها بلد نیستید، بگویید گلابی‌ای بیاورند که محصول همین طرفهاست، یعنی گلابی لوئیز بُن داورانش.» ــ «گلابی چه؟» ــ «خوب، حالا که این قدر ناشی هستید، خودم نوع دیگری را سفارش می‌دهم که خیلی دوست دارم: آقا، دوایته د کومیس دارید؟ شارلی، حتماً باید چند صفحه مطلب محشری را که دوشس امیلی دو کلرمون تونر دربارهٔ این گلابی نوشته بخوانید» ــ «نه قربان، نداریم.» ــ «تریومف دو ژادوانی چطور؟» ــ «نه قربان، نداریم» ــ «ویرژینی بالته؟ پاس کولمار؟ نه، ندارید؟ خوب، حالا که هیچ چیز ندارید بلند می‌شویم و می‌رویم. دوشس دانگولم هم که هنوز نرسیده. خوب، شارلی، برویم.» از بخت بد آقای دو شارلوس، بی‌منطقی‌اش و شاید هم پاکی رابطه‌ای که احتمالاً با مورل داشت، از همان زمان مایهٔ آن می‌شد که به جوان ویولن‌نواز لطف‌های غریبی بکند که او معنی‌شان را درک نمی‌کرد و بنابر سرشت خود، که آن هم به نوعی جنون‌آمیز اما سرشتی سُفله و حق‌ناشناس بود، جوابشان را فقط با خشکی و خشونتی فزاینده می‌داد که بارون را ــ هم‌اویی که زمانی بسیار سرافراز اما حال یکسره کمرو بود ــ گهگاه به اوج درماندگی واقعی می‌کشاند. خواهیم دید که حتی در جزئی‌ترین موارد، مورل که خود را آقای دو شارلوسی هزار بار از خود او مهم‌تر می‌پنداشت، گفته‌های

غرورآمیز بارون دربارهٔ اشرافیت را اشتباه می‌فهمید چون کنایه‌هایش را در نمی‌یافت. فعلاً، در حالی که آلبرتین در سن ژان دو لا هز منتظر من است، فقط همین را بگوییم که اگر یک چیز بود که مورل آن را از اشرافیت برتر می‌دانست، شهرت هنری خودش و نظر دیگران دربارهٔ او در کلاس ویولن بود (که این البته در اصل برداشت شریفی است، بخصوص از جانب کسی که خوش داشت همراه راننده «دزدکی» به سراغ دختران جوان برود). بدون شک این کارِ زشتی بود که چون حس می‌کرد آقای دو شارلوس وابستهٔ اوست وانمود کند او را انکار و مسخره می‌کند، به همان شیوه‌ای که تا از من قول گرفت راز شغل پدرش نزد عمو بزرگم را فاش نکنم رفتارش با من نخوت‌آلود شد. اما از طرف دیگر، به نظر مورل چنین می‌آمد که نامش به عنوان یک هنرمند دارای مدرک برتر از «نام» اشرافی است. و هنگامی که آقای دو شارلوس، در خیالپردازی‌های آمیخته به محبت افلاطونی، می‌خواست یکی از عنوانهای خانوادگی‌اش را به او بدهد مورل قاطعانه این پیشنهاد را پس می‌زد. هنگامی که به نظر آلبرتین درست‌تر می‌آمد که در سن ژان دو لا هز بماند و نقاشی کند من ماشین را می‌بردم و پیش از آن که برای بردنش برگردم نه فقط تا گورویل و فترن، بلکه تا سن مارلو ویو و حتی کریکتو هم می‌توانستم بروم. وانمود می‌کردم که به چیزی جز او مشغولم و مجبورم او را بگذارم و به سراغ خوشی‌های دیگری بروم، اما فقط به او فکر می‌کردم و بس. اغلب حتی از دشت پهناوری که بر گورویل مشرف است فراتر نمی‌رفتم و چون این دشت تا اندازه‌ای شبیه آنی است که از بالای کومبره در جهت مزگلیز آغاز می‌شود، حتی با همهٔ دوری‌ام از آلبرتین از این فکر شادمان می‌شدم که گرچه نگاهم به او نمی‌رسید، آن نسیم نیرومند و سبک دریایی که از کنارم می‌گذشت و می‌توانست از نگاهم دورتر برود، بی‌آن که تا کتولم به هیچ مانعی بر خورَد می‌رفت و شاخ و برگ درختانی را به هم می‌زد که سن ژان دو لا هز را در برگرفته بودند، چهرهٔ دوستم را نوازش می‌کرد، این گرنه در این خلوت بینهایت گسترش یافته، اما بی‌خطر، من و او را پیوندی دوگانه

می‌داد، چنان که در برخی بازی‌ها دو کودک گاهی از هم چنان دور می‌شوند که دیگر صدا و نگاهشان به هم نمی‌رسد، اما با همهٔ این دوری باز با هم‌اند. از راههایی برمی‌گشتم که دریا پیدا بود، و درگذشته‌ها پیش از آن که از لابه‌لای شاخه‌ها به چشم بیاید چشمانم را می‌بستم تا خوب فکر کنم که آنچه بزودی می‌بینم همان جدهٔ نالان زمین است، همچنان در تب و تاب دیوانه‌وار ازلی‌اش، همچون زمانی که هنوز هیچ تابنده‌ای نبود. دیگر آن راهها برایم چیزی نبود جز وسیله‌ای برای آن که نزد آلبرتین برگردم، چه همه‌شان را به یک سان می‌شناختم، می‌دانستم تا کجا راست می‌روند و کجا می‌پیچند، به یاد می‌آوردم که بر آن راهها رفته به دوشیزه استرماریا فکر کرده بودم، نیز به یاد می‌آوردم که همان شتاب برگشتن پیش آلبرتین را در پاریس در خیابانهایی داشته بودم که مادام دو گرمانت از آنها می‌گذشت؛ در نظرم آن راهها یکنواختی عمقی و مفهوم اخلاقیِ نوعی خط فکر را به خود می‌گرفت که سرشتم دنبال می‌کرد. طبیعی بود، با این همه بی‌اهمیت نبود، آن راهها به یادم می‌آورد که سرنوشتی جز دنبال کردن اشباح ندارم، موجوداتی که بخش بزرگی از واقعیتشان حاصل تخیل خود من است؛ در واقع، کسانی هستند (آن چنان که خود من از همان آغاز جوانی بودم) که همهٔ آنچه برای دیگران دارای ارزشی ثابت و سنجیدنی است (چیزهایی چون ثروت، موفقیت، مقام)، برای ایشان ارزشی ندارد و در عوض، آنچه برایشان مهم است اشباح است. این کسان همه چیز را فدای اشباح می‌کنند، به هر کاری دست می‌زنند و هر چیزی را به کار می‌گیرند تا به این یا آن شبح برسند. اما شبح زود ناپدید می‌شود؛ در نتیجه دنبال یکی دیگر می‌دوند، حتی اگر لازم باشد دوباره به سراغ قبلی برگردند. نخستین باری نبود که آلبرتین یا دختری را که سال اول در برابر دریا دیدم جستجو می‌کردم. درست است که میان آنی که بار اول به او دل بستم، و آنی که همهٔ این روزها را با او می‌گذرانم، زنان دیگری هم بودند؛ زنان دیگری، بویژه دوشس دوگرمانت. شاید گفته شود: آن همه خون دل خوردن به خاطر ژیلبرت، آن همه تکاپو برای مادام دوگرمانت چه سودی

داشت اگر فقط برای این بود که دوست دوشس بشوی تا دیگر به او فکر نکنی، و همهٔ فکرت به دنبال آلبرتین باشد؟ سوان در دورهٔ پیش از مرگش می‌توانست به این سؤال پاسخ بدهد، چه او هم دوستدار اشباح بود. آن راههای بلبک پر از چنین اشباحی بود، اشباحی که می‌جُستی، فراموش می‌کردی، گاهی دوباره می‌جُستی‌شان فقط برای گفتگوی کوتاهی، فقط برای لمس زندگی‌ای غیرواقعی که دوباره زود محو می‌شد. می‌اندیشیدم که درختان آن راهها، درختان گلابی، سیب و تمر، پس از من باقی می‌ماند و گمان می‌کردم از ایشان این اندرز را می‌شنوم که تا ساعت خواب ابدی فرا نرسیده دیگر دست به کار شوم.

در کتولم از ماشین پیاده می‌شدم، در راه گود و پُر شیب می‌دویدم، از تختهٔ روی جویبار می‌گذشتم و به آلبرتین می‌رسیدم که روباروی کلیسا نشسته بود و آن را، سراپا پوشیده از نقش زنگ و خار و سرخ‌رنگ، شکوفا چون بوتهٔ گل سرخی، نقاشی می‌کرد. فقط لچکی سر درش یکرنگ و ساده بود؛ و از سطح خندانِ سنگ فرشته‌هایی سر بر می‌آوردند و در برابر ما (زوج قرن بیستمی)، شمع به دست همچنان آیین سدهٔ سیزدهم را به جا می‌آوردند. هم‌اینان بودند که آلبرتین می‌کوشید چهره‌هایشان را روی بوم بیاورد، و به تقلید از التیر ضربه‌های بزرگی با قلم‌مو می‌زد و می‌کوشید از ضرباهنگ فاخری پیروی کند که، به گفتهٔ استاد بزرگ، آن فرشته‌ها را با همهٔ آنهایی که او می‌شناخت متفاوت می‌کرد. سپس آلبرتین وسایلش را جمع می‌کرد. تکیه داده به هم از شیب راه بالا می‌رفتیم، کلیسای کوچک را، انگار نه انگار که آنجا رفته باشیم، راحت می‌گذاشتیم تا به نوای همیشگی جویبار گوش دهد. چیزی نگذشته ماشین به راه می‌افتاد، و ما را از راه دیگری بر می‌گرداند. از کنار مارکوویل لورگوبوز می‌گذشتیم. بر کلیسایش، نیمی نو و نیمی مرمت شده، خررشیدِ فرونشین جلایش را می‌گستراند که به زیبایی جلای قرنها بود. از ورایش، صحنه‌های گستردهٔ نقش برجسته انگار از پس لایه‌ای سیال، نیمی مایع و نیمی نورانی به چشم می‌آمد و مریم عذرا، الیزابت قدیس، یواکیم قدیس، انگار هنوز در

امواجی لمس‌ناکردنی، پنداری خشک، شناور بودند، سر بر آورده از آب، یا از آفتاب. پیکره‌هایی امروزی، از دل غبار گرم بیرون می‌شدند و بر ستونهایی تا نیمهٔ پرده‌های طلایی غروب سر می‌کشیدند. در برابر کلیسا، سرو تناوری در حصاری انگار مقدس ایستاده بود. پیاده می‌شدیم تا لَختی نگاهش کنیم و قدمی می‌زدیم. آلبرتین، به همان گونه که از اندامهایش، برداشت مستقیمی هم از کلاه حصیری ایتالیایی و شال ابریشمش داشت (که کم‌تر از آن اندامها در او حس شادکامی نمی‌انگیخت)، و همچنان که گرد کلیسا می‌گشت از آن کلاه و شال احساس هیجانی از نوعی دیگر می‌کرد که به شکل رضایتی رخوت‌آلود اما به نظر من لطف‌آمیز بیان می‌شد، کلاه و شالی که تازه به دوستم افزوده شده بودند اما من به همان زودی عزیزشان می‌داشتم و مسیرشان را با نگاهم در هوای شامگاهی بر بلندای سرو دنبال می‌کردم. خودش این را نمی‌دید، اما شک نداشت که این آرایه‌ها برازنده بود، چه به من لبخند می‌زد و حرکت سرش را با کلاهی که در برش گرفته بود هماهنگ می‌کرد. کلیسا را نشانم می‌داد و با یادآوری گفتهٔ الستیر دربارهٔ زیبایی گرانقدر و تقلیدناپذیر سنگهای کهنه می‌گفت: «خوشم نمی‌آید، مرمت شده.» آلبرتین یک اثر مرمت شده را در جا می‌شناخت. از گرایش و سلیقهٔ مشخصی که در زمینهٔ معماری داشت تعجب می‌کردی، در حالی که سلیقهٔ موسیقی‌اش افتضاح بود. من هم، چون الستیر، آن کلیسا را دوست نمی‌داشتم، نمای آفتاب‌زده‌اش در برابر چشمانم خود می‌نمایاند اما مرا خوش نمی‌آمد، و فقط برای آن به تماشایش پیاده شده بودم که آلبرتین راضی باشد. با این همه، به نظرم می‌آمد که امپرسیونیست بزرگ دچار تناقض بود؛ چرا این گونه پرستش تعصب‌آمیز ارزش عینی معماری، بی در نظر آوردن حالی به حالی شدن کلیسا در روشنایی شامگاه؟ آلبرتین گفت: «نه، به هیچ‌وجه ازش خوشم نمی‌آید. اسم اورگویوز[۱۸۳]ش را دوست دارم. اما چیزی که باید یادمان باشد که از بریشو بپرسیم این است که چرا به سن مار می‌گویند وتو؟ دفعهٔ دیگر می‌رویم، مگر نه؟» می‌گفت و چشمان سیاهش از زیر لبه کلاه، چنان

که در گذشته از پس یقهٔ بلوزش، به من خیره بود. روپوشش موج می‌زد. با او سوار می‌شدم و شادمان بودم از این که فردا با هم به سن مار می‌رفتیم که در آن هوای سوزان، که کسی جز به آب تنی فکر نمی‌کرد، دو ناقوسخانهٔ عتیق صورتی رنگش، با سفالهای لوزی، اندکی خمیده و انگار تپنده، به ماهی‌هایی پیر و نوک‌تیز و پوشیده از فلس، خزه‌آلود و سرخ‌گون می‌مانستند که در آبی زلال و زمردی سر می‌کشیدند، بی‌آن که به نظر رسد می‌جنبند. پس از مارکوویل، برای آن که راهمان را کوتاه‌تر کنیم از تقاطعی می‌گذشتیم که خانه‌ای روستایی کنارش بود. گاهی آلبرتین از من می‌خواست آنجا بروم و کالوادوس یا شراب سیب بیاورم تا در ماشین بخورد، گفته می‌شد که شراب بی‌گازی است اما هر دومان را خیس می‌کرد. تنگاتنگ هم نشسته بودیم. اهل آن خانه بزحمت آلبرتین را در اتومبیل بسته می‌دیدند، بطری‌هایشان را پس می‌دادم؛ دوباره به راه می‌افتادیم تا مثلاً به زندگی دونفری‌مان ادامه دهیم، زندگی عاشقانه‌ای که به گمان ایشان باید می‌داشتیم، و آن چند دقیقه ایستادن و چیزی نوشیدن جز وقفه‌ای بی‌اهمیت در آن نبود؛ گمانی که حتی باورکردنی‌تر بود اگر آلبرتین را بعد از نوشیدن شراب سیب می‌دیدند؛ چه براستی به نظر می‌آمد که دیگر نمی‌تواند فاصله‌ای را میان من و خودش تحمل کند که در حالت عادی برایش مهم نبود؛ پاهایش را به پاهایم می‌فشرد. گونه‌هایش را پیش می‌آورد که کمرنگ و داغ شده بود و شقیقه‌هایش به سرخی می‌زد، با نوعی حالت برافروخته و پژمرده که خاص دختران فوبور است. در چنان هنگامی، به همان سرعتی که تغییر شخصیت می‌داد صدایش هم دگرگون می‌شد، صدای دیگری می‌شد، گرفته و گستاخ و کمابیش هرزه‌وار. شب فرا می‌رسید. چه خوش بودم که او را، با کلاه و شالش، کنار خود حس می‌کردم، و به یاد می‌آوردم که عاشقان همیشه این چنین تنگاتنگ هم دیده می‌شوند! شاید مهر آلبرتین را به دل داشتم، اما جرأت نمی‌کردم این را به او نشان دهم، به گونه‌ای که اگر براستی چنین مهری در دلم بود حالت حقیقتی را داشت که تنها زمانی ارزش می‌یابد که بتوانی با

تجربه آن را بسنجی؛ در حالی که، به نظرم ناشدنی و از حیطهٔ زندگی بیرون بود. اما حسادتم، این حسادت مرا وامی‌داشت که هر چه کم‌تر از آلبرتین فاصله بگیرم، هر چند که می‌دانستم تنها زمانی از آن شفای کامل می‌یابم که از او برای همیشه جدا شده باشم. حتی می شد که در کنار او هم دچار حسادت شوم، اما می‌کوشیدم کاری کنم که شرایط برانگیزندهٔ چنین حسادتی دوباره پیش نیاید. چنین بود که یک روز آفتابی برای ناهار به ریوبل رفتیم. درهای بزرگ شیشه‌ایِ تالار ناهارخوریِ هال، که خود به شکل راهرویی بود و برای چای به کار گرفته می‌شد، سرتاسر به روی چمنی باز می‌شد که آفتاب طلایی‌اش می‌کرد و رستوران بزرگ نورانی انگار بخشی از آن بود. پیشخدمت، با چهرهٔ سرخگون، موهای سیاه پیچ در پیچِ شعله‌وار، در آن پهنهٔ گسترده با شتابی کم‌تر از گذشته‌ها گام می‌زد، چون دیگر نه پادو که سرپیشخدمت بود؛ با این همه، به دلیل فعالیت طبیعی‌اش، گاه در دوردستهای تالار ناهارخوری و گاه نزدیک‌تر اما بیرون تالار، در حال پذیرایی از مشتریانی که در باغچه نشسته بودند، او را گاه اینجا و گاه آنجا می‌دیدی، چون پیکره‌هایی پی در پی از یک ربالنوع جوانِ دوان، پیکره‌هایی گاه در اندرونِ نورانی خانه‌ای که امتدادش چمنِ سبزی می‌شد، گاه در بیرون و میان شاخ و برگها، در روشنایی زندگی هوای آزاد. چند لحظه‌ای کنار ما آمد. آلبرتین به آنچه می‌گفتم جوابی سر به هوا داد. پیشخدمت را با چشمان از هم گشوده نگاه می‌کرد. چند دقیقه‌ای حس کردم که می‌توان به دلدار بسیار نزدیک بود اما با او نبود. به نظر می‌آمد که در خلوتی اسرارآمیز با هم تنها باشند، خلوتی خاموش به دلیل حضور من، و شاید در پی وعده‌هایی قدیمی که من نمی‌دانستم، یا شاید در پی نیم‌نگاهی که جوان به او انداخته بود و من فقط مزاحمی بودم که از من رو پنهان می‌کردند. پس از آنی هم که صاحب رستوران بتندی جوان را صدا زد و او دور شد، آلبرتین ناهارش را می‌خورد اما حالتی داشت که انگار آن در و دیوار و باغچه را فقط صحنه‌ای نورانی می‌دید و خدای دوندهٔ سیاه مو در آن، اینجا و آنجا، بر دکورهایی گونه‌گون پدیدار

می‌شد. یک لحظه از خود پرسیدم که آیا دنبال او نمی‌رود و مرا تنها نمی‌گذارد. اما از همان روزهای بعد این برداشت رنجناک را برای همیشه فراموش کردم، چون تصمیم گرفتم هیچگاه به ریوبل برنگردم، و از آلبرتین که می‌گفت اولین بار با من آنجا رفته بود قول گرفتم دیگر آنجا نرود. و منکر آن شدم که پیشخدمت بادپا همهٔ نگاهش پی او بود، تا مبادا فکر کند که حضور من او را از خوشی محروم کرده است. گاهی به ریوبل برگشتم، اما تنها رفتم، و زیادی نوشیدم، چنان که در گذشته‌ها کرده بودم. همچنان که آخرین جام را سر می‌کشیدم نقش و نگار مدوری را نگاه می‌کردم که روی دیوار سفید کشیده شده بود، و لذتی را که می‌بردم به آن منتقل می‌کردم. از همهٔ جهان فقط همان نقش برایم وجود داشت، دنبالش می‌کردم، لمسش می‌کردم و نگاه گریزانم گهگاه گُمش می‌کرد، آینده به نظرم بی‌اهمیت می‌آمد، همان نقش مدور بَسَم بود، چون پروانه‌ای که گِرد پروانهٔ نشسته‌ای می‌چرخد و سپس با او در حرکتی در نهایت کامجویی زندگی‌اش را به پایان می‌برد. آن لحظه شاید لحظهٔ بسیار مناسبی برای چشم‌پوشی از زنی بود که هیچ درد تازه و حادی وادارم نمی‌کرد از او مرهمی برای دردی بخواهم که زنانی دارندش که خود آن را انگیخته‌اند. از همان گردشهایی آرامش یافته بودم که گرچه در همان زمان آنها را چیزی بیش از انتظار فردایی نمی‌دانستم که خود برغم تمنایی که در من می‌انگیخت نمی‌باید فرقی با دیروز می‌داشت، جاذبه‌شان در این بود که از جاهایی واکنده شده بودند که تا آن زمان آلبرتین آنجا بود و من نبودم، چون خانهٔ خاله‌اش یا نزد دوستانش. نه جاذبهٔ شادکامی مثبتی، بلکه فقط تسکین اضطرابی، که بسیار هم کارا بود. چه به فاصلهٔ چندروزی، وقتی دوباره به آن خانهٔ روستایی فکر می‌کردم که کنارش شراب سیب خورده بودیم، یا فقط به چند قدمی که در برابر سن مار لو وتو زده بودیم، و به یاد می‌آوردم که آلبرتین کلاه به سر کنارم قدم زده بود، حس حضورش ناگهان چنان کرامتی به تصویر بی‌اهمیت کلیسای تازه می‌داد که وقتی نمای آفتاب‌زده‌اش خود به خود می‌آمد و در حافظهٔ من نقش می‌بست حالت

رفادهٔ آرام‌بخشی را می‌یافت که بر قلبم گذاشته شده باشد. آلبرتین را در پاروبل می‌گذاشتم، اما شب دوباره او را می‌دیدم و می‌رفتم و در تاریکی، در ساحل، کنارش می‌نشستم. بدون شک او را هر روز نمی‌دیدم، اما می‌توانستم پیش خود بگویم: «اگر تعریف کند که وقتش را، زندگی‌اش را، چطور می‌گذراند، معلوم می‌شود که بیشترین وقتش با من است!» و چندین ساعت پیاپی را با هم می‌گذراندیم که روزهای مرا با خلسه‌ای شیرین می‌آمیخت، آن‌چنان شیرین که وقتی در پاروبل از ماشین پایین می‌جهید تا دوباره یک ساعت دیگر آن را دنبالش بفرستم، خود را در آن تنها حس نمی‌کردم همچنان که اگر دسته گلی از خود باقی می‌گذاشت نمی‌کردم. می‌توانستم هر روز او را نبینم؛ می‌شد که با شادکامی از او جدا شوم و حس می‌کردم که اثر آرام‌بخش این شادکامی می‌تواند چندین روز ادامه یابد. اما می‌شنیدم که آلبرتین، هنگام جدایی از من به خاله‌اش یا دوستش می‌گوید: «پس، شد فردا ساعت هشت و نیم. نباید دیر کرد، چون هشت و ربع همه حاضرند.» گفته‌های زنی که دوست می‌داری به زمینی می‌ماند روی آبهای زیرزمینی خطرناکی؛ در پس هر واژه‌اش مدام حضور این لایهٔ ناپیدا و سرمای یخ‌زننده‌اش را حس می‌کنی؛ اینجا و آنجا نَشتِ موذیانه‌اش را می‌بینی اما خودش پنهان می‌ماند. همین که جملهٔ آلبرتین را می‌شنیدم آرامشم نابود می‌شد. دلم می‌خواست با او برای فردا صبح قرار دیدار بگذارم تا مانع رفتنش به آن وعده‌گاه اسرارآمیز ساعت هشت و نیم بشوم که در حضور من اشاره‌ای سربسته به آن می‌کردند. بدون شک بار اول از من فرمان می‌برد، البته با این تأسف که چرا برنامه‌هایش را به هم می‌زد؛ اما بعد این نیاز همیشگی من به برهم‌زدن آن برنامه‌ها را کشف می‌کرد؛ و من کسی می‌شدم که همه چیز از او پنهان نگه داشته می‌شد. گو این که شاید آن مهمانی‌هایی که من به آنها راه نداشتم چیز قابلی نبود، و مرا از این بیم دعوت نمی‌کردند که مبادا این یا آن زن مهمان را جلف یا ملال‌آور بیابم.

بدبختانه، این زندگیِ آمیخته با زندگی آلبرتین فقط بر من اثر نداشت:

در حالی که به من آرامش می‌داد مادرم را دچار نگرانی‌هایی می‌کرد که ابرازشان تباهش کرد. همچنان که خوشحال به خانه برمی‌گشتم، و مصمم بودم روزی از روزها به شیوه‌ای از زندگی پایان دهم که گمان می‌کردم پایانش یکسره بسته به ارادهٔ خودم باشد، مادرم با شنیدن این که به راننده گفتم به دنبال آلبرتین برود به من گفت: «چقدر ولخرجی می‌کنی! (فرانسواز به زبان ساده و گویایش، با صلابت بیشتری می‌گفت: «پول دارد به باد می‌رود») سعی کن مثل شارل دو سوینیه نشوی که مادرش درباره‌اش می‌گفت: 'دستش کوره‌ای است که پول را ذوب می‌کند'. بعد هم، فکر می‌کنم به اندازهٔ کافی با آلبرتین گشته‌ای. باور کن داری زیاده‌روی می‌کنی، حتی به نظر خود او هم ممکن است مسخره برسد. خیلی خوشحال بودم از این که می‌دیدم این گردشها سرگرمت می‌کند، الآن هم از تو نمی‌خواهم دیگر او را نبینی، اما نه این که دیگر غیرممکن باشد که آدم شما را جدا از هم ببیند.» زندگی‌ام با آلبرتین، زندگی عاری از خوشی‌های بزرگ ــ دستکم خوشی‌های بزرگی که حسشان کنی ــ زندگی‌ای که بنا داشتم روزی از روزها، با استفاده از یک ساعت آرامش، تغییرش بدهم ناگهان در نظرم برای مدتی ضروری شد، چه گفتهٔ مادرم تهدیدش کرد. به مادرم گفتم که با همان چند جمله تصمیمی را که از من می‌خواست، و بدون گفته‌اش تا آخر هفته می‌گرفتم، شاید تا دو ماه دیگر به تأخیر انداخت. مادرم از تأثیری که اندرزهایش در جا بر من گذاشته بود به خنده افتاد (تا من غمگین نشوم)، و قول داد که دیگر در این باره به من چیزی نگوید تا دوباره سد راه ارادهٔ من نشود. اما از زمان مرگ مادربزرگم، هر بار که مادرم تسلیم خنده می‌شد، خنده‌اش هنوز آغاز نشده یکباره قطع می‌شد و جای خود را به حالتی تقریباً گریه‌آلود و رنجناک می‌داد، یا از این پشیمانی که چرا یک لحظه عزایش را فراموش کرده بود، یا به دلیل این که همان یک لحظه فراموشی بر دلمشغولی دردناکش دامن می‌زد. اما حس کردم که آن بار، بر غصهٔ مادربزرگم که چون وسوسه‌ای در دل مادرم ماندگار شده بود، غصهٔ دیگری هم افزوده شد که دربارهٔ من بود، و ترمی

که مادرم از پیامدهای نزدیکی‌ام با آلبرتین داشت، هر چند که با این همه، به دلیل آنچه گفتم جرأت نکرد مانع این نزدیکی شود. اما گویا مطمئن نبود که من اشتباه نمی‌کنم. به یاد می‌آورد که سالهای سال او و مادربزرگم دیگر دربارهٔ کار و برنامهٔ زندگی سالم‌تری چیزی به من نگفتند، چون مدعی بودم که بیتابی ناشی از همین بکن و نکن‌هایشان نمی‌گذارد دست به کار شوم، و دیدند که برغم سکوت تسلیم‌آمیزشان کاری از پیش نبردم. بعد از شام اتومبیل آلبرتین را می‌رساند؛ آسمان هنوز کمی روشن بود، از گرمای هوا کاسته می‌شد اما در پایان روزِ سوزان آرزوی خنکایی ناشناخته داشتیم؛ آنگاه به چشمان تب‌زده‌مان هلال نازک ماه (چون آن شبی که به خانهٔ پرنسس دوگرمانت رفتم، و آلبرتین به من تلفن کرد) اول چون پوست سبک و نازک میوه‌ای پدیدار می‌شد، سپس چون قاچ خنکی از میوه‌ای که چاقویی نادیده در آسمان می‌برید. گاهی نیز من کمی دیرتر به دنبال دوستم می‌رفتم؛ و او باید در برابر طاقی‌های بازار مَنویل منتظرم می‌بود. در لحظه‌های اول او را نمی‌دیدم، نگران می‌شدم که مبادا نیاید، مبادا بد فهمیده باشد. آنگاه او را، در بلوز سفید با دان‌دان آبی می‌دیدم که جَست می‌زد و در ماشین کنارم می‌نشست، با خیزی بیشتر از آنِ جانور جوانی تا دختری. و با ناز بی‌پایانی هم که آغاز می‌کرد بیشتر به سگی می‌مانست. هنگامی که شب کامل فرا رسیده و آسمان، به گفتهٔ مدیر هتل، «غربِ ستاره» بود، یا با بطری شامپانیی به گردش به جنگل می‌رفتیم، یا بی‌اعتنا به رهگذرانی که هنوز روی آب‌بند نیمه‌روشن پرسه می‌زدند، اما در دوقدمی‌شان در تاریکیِ روی شنها چیزی نمی‌دیدند، پای تلهای شنِ کناره دراز می‌کشیدیم. همان وجودی را، که در لطافتش همهٔ زیبایی زنانه، دریایی و ورزشی دخترانی خانه داشت که گذارشان را نخستین بار بر زمینهٔ افق دریا دیده بودم، در همان کنار دریای ساکنی نظاره می‌کردم که شعاعی لرزان به دو نیمش می‌کرد. و بی‌خستگی و با لذتی یکسان به آن گوش می‌سپردیم، هم آنگاه که نفسش را چنان طولانی نگه می‌داشت که می‌پنداشتی پسموج از حرکت باز ایستاده است و هم آنگاه که در پی

انتظارمان سرانجام صدای بازدمش بتأخیر از پایین پایمان می‌آمد. زمان آن می‌رسید که آلبرتین را به پارویل برگردانم؛ جلو خانه‌اش دیگراز بازی دست می‌کشیدیم‌تا مبادا کسی ما را ببیند؛ دلش نمی‌خواست بخوابد و با من به بلبک برمی‌گشت، و دوباره برای آخرین بار او را به پارویل می‌رساندم؛ رانندگان این نخستین سالهای ماشین کسانی بودند که خوابشان وقت مشخصی نداشت. و براستی من همراه با نخستین نَم صبحگاهی به بلبک برمی‌گشتم، این بار تنها بودم اما حضور دوستم در بَرَم می‌گرفت، سیراب از ذخیرهٔ نوازشی بودم که تا مدتها پایان نمی‌یافت. روی میزم تلگرامی یا کارت پستالی در انتظارم بود. باز آلبرتین! آنها را در کتولم هنگامی نوشته بود که من با ماشین تنها رفته بودم، تا بگوید که به من فکر می‌کند. همچنان که به بستر می‌رفتم آنها را دوباره می‌خواندم. آنگاه از بالای پرده‌ها پرتو روز روشن به چشمم می‌آمد و با خود می‌گفتم بدون شک همدیگر را دوست داریم که آن همه ساعت را به مهرورزی گذرانده‌ایم. فردا صبح وقتی آلبرتین را روی آب‌بند می‌دیدم، از این که بگوید آن روز آزاد نیست و نمی‌تواند خواهشم را برای گردش بپذیرد چنان می‌ترسیدم که می‌کوشیدم این خواهش را هر چه دیرتر به زبان بیاورم. آنچه بر تشویشم دامن می‌زد حالت سرد و نگران او بود؛ برخی آشنایانش از آنجا می‌گذشتند؛ بدون شک برای بعدازظهرش برنامه‌هایی بدون من پیش‌بینی کرده بود. نگاهش می‌کردم، تن زیبا، چهرهٔ گلگون آلبرتین را نگاه می‌کردم که در برابرم از معمای نیت او سخن می‌گفت، از تصمیم ناشناخته‌ای که کامروایی یا ناکامی بعدازظهرِ من بسته به آن بود. همهٔ حال و روزی و همهٔ آیندهٔ وجودی در برابر چشمانم به شکلِ تمثیلی و تقدیریِ دختری درآمده بود. و چون سرانجام تصمیمم را می‌گرفتم و با ظاهری هر چه بی‌اعتناتر می‌پرسیدم: «می‌خواهید امروز بعدازظهر و امشب با هم بگردیم؟» و او جواب می‌داد: «با کمال میل»، همهٔ نگرانی طولانی‌ام ناگهان در آن چهرهٔ گلگون به صورت آرامشی شیرین درمی‌آمد و به نظرم هر چه ارجمندتر می‌نمود آن خطوطی که پیوسته شادکامی از آن

نصیبم می‌شد، آرامشی که در پی توفانی دست می‌دهد. پیش خود می‌گفتم: «چقدر مهربان است، چقدر دوست‌داشتنی است!» با هیجانی نه به بارآوری هیجانِ مستی، تنها اندکی ژرف‌تر از هیجان دوستی، و البته بسیار برتر از هیجان زندگی محفلی. تنها روزهایی ماشین نمی‌گرفتیم که در خانهٔ وردورن‌ها شب‌نشینی بود یا چون آلبرتین نمی‌توانست با من باشد از فرصت استفاده می‌کردم و به کسانی که مایل به دیدنم بودند می‌گفتم که در بلبک می‌مانم. به سن لو اجازه می‌دادم در این روزها و فقط در این روزها به دیدنم بیاید. چون یک بار که سرزده آمد ترجیح دادم آلبرتین را نبینم و این خطر را پیش نیاورم که او آلبرتین را ببیند، تا مبادا حسادتم دوباره سر بر آورد و خوشی و آرامشی که از چندی پیش حس می‌کردم برهم بخورد. و تنها زمانی راحت شدم که سن‌لو رفت. از همین رو، در عین تأسف بدقت مراقب بود که بدون دعوت من به بلبک نیاید. در گذشته، چقدر به ساعت‌هایی که مادام دو گرمانت با او می‌گذرانید غبطه می‌خوردم و چه ارزشی برای دیدار با او قائل بودم! آدمها در رابطه با ما پیوسته جابه‌جا می‌شوند. در حرکت نامحسوس اما ازلیِ جهان ایشان را انگار ساکن در نظر می‌آوریم، در نگاهی آنی و آن چنان کوتاه که جابه‌جایی‌شان به چشممان نمی‌آید. اما کافی است در حافظه‌مان به دو تصویرِ دو زمان متفاوت از ایشان نظر کنیم، حتی به فاصله‌ای آن قدر نزدیک که خود در درون خویشتن تغییر دستکم محسوسی نکرده باشند، تا از تفاوتِ دو تصویر به میزان جابه‌جایی‌شان نسبت به خودمان پی ببریم. بحث وردورن‌ها را پیش کشید و سخت نگرانم کرد، ترسیدم از من بخواهد او را به محفلشان ببرم، که همین به خاطر حسادتی که بی‌وقفه در من می‌انگیخت برای تباه کردن همهٔ خوشیِ همراهی‌ام با آلبرتین کافی بود. اما خوشبختانه روبر گفت که به هیچ‌وجه تمایلی به آشنایی با ایشان ندارد. گفت: «نه. این جور محافلِ کشیشی عذابم می‌دهد.» اول نفهمیدم صفت «کشیشی» دربارهٔ وردورن‌ها چه مفهومی دارد، اما آخرِ جملهٔ سن‌لو نظرش را برایم روشن کرد و نشانهٔ پیروی از اصطلاحهایی بود که اغلب از

کاربُردشان نزد اشخاص هوشمند و فرهیخته تعجب می‌کنیم. گفت: «محفل‌هایی‌اند که حالت طایفه و فِرقه را پیدا می‌کنند. نگو که حالت یک سلک کوچک مذهبی را ندارد؛ همه قربان صدقهٔ خودی‌ها می‌روند و چشم دیدن غریبه‌ها را ندارند. مسأله‌شان، مثل هاملت، مسألهٔ بودن یا نبودن نیست، بلکه عضو بودن یا عضو نبودن است. تو و دایی شارلوس‌ام عضوید. چه کنم؟ من هیچوقت از این چیزها خوشم نیامده، دست خودم که نیست.»

آنچه را که برای سن‌لو مقرر کردم، که من نگفته به دیدنم نیاید، طبعاً به همین شدت بر همهٔ کسانی تحمیل کردم که رفته‌رفته در راسپلیر، فترن، مونسوروان و جاهای دیگر با ایشان آشنا شده بودم؛ و وقتی از هتل دود قطار ساعت ۳ را می‌دیدم که کاکل پایدارش را در بریده‌بریدگی‌های پرتگاههای پارویل رها می‌کرد و مدتها بر دامنهٔ شیبهای سبز آویخته می‌ماند، هیچ شکی دربارهٔ مهمانی نداشتم که برای عصرانه پیشم می‌آمد و هنوز همچون خدایی بالای آن تکه ابر کوچک از چشمم پنهان بود. باید اعتراف کنم که سانیت تقریباً هیچگاه از جملهٔ این مهمانانِ از پیش اجازه گرفته نبود، و اغلب خودم را به این خاطر سرزنش کرده‌ام. اما به دلیل آگاهی خود سانیت از این که حوصلهٔ آدم را سر می‌بُرد (که طبعاً این ملال وقتی به دیدن آدم می‌آمد حتی از وقتی که بذله‌گویی می‌کرد بیشتر بود)، به نظر می‌آمد که همنشینی با او نه تنها هیچ لذتی در بر ندارد، بلکه چنان کسالت تحمل‌ناپذیری به دنبال می‌آورد که همهٔ بعدازظهر آدم را خراب می‌کند، در حالی که از خیلی کسان دیگر فهمیده‌تر، هوشمندتر و خوب‌تر بود. شاید اگر سانیت بصراحت به کسالتی که می‌ترسید برانگیزد اعتراف می‌کرد، دیدارش اکراهی نمی‌انگیخت. ملال از جملهٔ بلاهای نه چندان وخیمی است که آدم تحمل می‌کند، و ملال‌انگیزی او شاید تنها ناشی از تصور دیگران بود، یا این که آن را به نوعی به او تلقین کرده بودند و او هم با فروتنیِ خوشایندش آن را پذیرفته بود. اما چنان پایبند آن بود که دیده نشود کسی خواهانش نیست، که جرأت نمی‌کرد دلش را به روی آدم باز

کند. البته حق با او بود که از کسانی تقلید نکند که آن قدر از سلام و کُرنش در مکانی همگانی خوششان می‌آید که اگر آدم را از مدتها پیش ندیده باشند و در لژ تئاتری در کنار اشخاصی برازنده و ناشناس ببینند، سلامی گذرا اما پر سروصدا می‌کنند و به عذرخواهی می‌گویند از دیدنت خوشحال و هیجان‌زده شده‌اند، از این که دوباره به خوشگذرانی پرداخته‌ای تعریف می‌کنند و می‌گویند که تو را سرحال می‌بینند. اما سانیت، برعکس، بیش از حد ملاحظه می‌کرد. می‌شد در خانهٔ خانم وردورن یا در قطار کرچک به من بگوید که اگر نمی‌ترسید مزاحمم شود در بلبک به دیدنم می‌آمد. چنین گفته‌ای مرا نمی‌ترسانید. در عوض، هیچ چیز از خود بروز نمی‌داد، و با قیافه‌ای پریشان و با نگاهی همان گونه سخت و آسیب‌ناپذیر که مینای پُخته، که در ترکیبش میل سوزانِ دیدار با تو ـ مگر این که کسی از تو جالب‌تر پیدا می‌کرد ـ با این عزم آمیخته بود که این میلش به چشم نیاید، با حالتی بی‌اعتنا می‌گفت: «نمی‌دانید این روزها برنامه‌تان چیست؟ چون فکر می‌کنم حتماً گذارم به بلبک بیفتد. اما نه، بگذریم، این را همین طوری اتفاقی از شما پرسیدم.» گول این رفتارش را نمی‌خوردم، و نشانه‌های معکوسی که ما به کمکشان احساس‌هایمان را با استفاده از تعبیرهای متضاد آنها بیان می‌کنیم آن قدر روشن‌اند که تعجب می‌کنیم چرا کسانی هنوز برای کتمان این که کسی دعوتشان نمی‌کند می‌گویند: «آن قدر همه جا دعوتم می‌کنند که دیگر دارم گیج می‌شوم.» وانگهی این حالت بی‌اعتنا، شاید به خاطر گنگی‌هایی که با آن آمیخته بود، باعث آزاری می‌شد که ترس از ملال‌انگیزی یا اعتراف صریح به میل به دیدار آدم هیچگاه چنان آزاری در بر نداشت، آزار و چندشی که در زمینهٔ معاشرت‌های سادهٔ اجتماعی مرادف رفتار عاشقی است با زنی که او را دوست ندارد، که برای آن که غیرمستقیم از او بخواهد فردا همدیگر را ببینند در عین دعوت وانمود می‌کند که میلی به این دیدار ندارد، یا حتی دعوت هم نمی‌کند و سردی نشان می‌دهد. سانیت بیدرنگ آدم را دچار نمی‌دانم چه حالتی می‌کرد که در جوابش به مهرآمیزترین زبان می‌گفتی:

«نخیر، متأسفانه این هفته... برایتان توضیح می‌دهم...» و به جای او کسانی را می‌پذیرفتی که بسیار از او کم‌ارج‌تر بودند، اما نه نگاه آکنده از ملال او را داشتند و نه لبانش را که از تلخیِ همهٔ دید و بازدیدهایی چنین برداشته بود که می‌خواست با همه داشته باشد اما به زبان نمی‌آورد. متأسفانه، کم‌تر پیش می‌آمد که سانیت در قطار کوچک به شخصی برنخورد که به دیدن من می‌آمد، و چه بسا که خود این شخص در خانهٔ وردورن‌ها به من می‌گفت: «فراموش نکنید که پنجشنبه خدمت می‌رسم» و این همان روزی بود که به سانیت گفته بودم گرفتارم. به نحوی که رفته‌رفته به این تصور می‌رسید که زندگی پر از سرگرمی‌هایی است که پنهان از او، یا شاید علیه او، تدارک می‌یابد. از سوی دیگر، از آنجا که هیچ آدمی فقط یک جنبه ندارد، هم‌اویی که بیش از حد ملاحظه می‌کرد به نحو ناسالمی بی‌ملاحظه هم بود. تنها باری که اتفاقی و برخلاف خواستم به دیدنم آمد نامه‌ای، نمی‌دانم از کی، روی میز بود. چیزی نگذشته دیدم که به گفته‌هایم با حواس‌پرتی گوش می‌دهد. نامه، که هیچ نمی‌دانست از کجا آمده، وسوسه‌اش می‌کرد و هر لحظه به نظرم می‌آمد که چشمان مینایی‌اش می‌خواهد از کاسه بیرون بجهد و خود را به نامه برساند که چیز مهمی نبود اما کنجکاوی‌اش آن را مغناطیسه می‌کرد. انگار پرنده‌ای که بی‌اراده خود را روی ماری بیندازد. سرانجام طاقت نیاورد، اول نامه را جابه‌جا کرد تا مثلاً اتاقم را مرتب کرده باشد. این برایش بس نبود، نامه را برداشت و به حالتی ماشین‌وار آن را گرداند و واگرداند. شکل دیگری از بی‌ملاحظگی‌اش این بود که به آدم می‌چسبید و نمی‌رفت که نمی‌رفت. چون آن روز حالم خوب نبود از او خواستم که نیم ساعت بعد برود و سوار قطار بعدی بشود. شکی نداشت که حالم بد است، اما در جوابم گفت: «یک ساعت و ربع دیگر می‌مانم و بعد می‌روم.» از آن پس، ناراحت شدم از این که چرا هر باری که امکانش بود به او نگفتم به دیدنم بیاید. از کجا معلوم؟ شاید به این ترتیب طلسمش را می‌شکستم و کسان دیگری برای این که زود مرا رها کند دعوتش می‌کردند، در نتیجه دعوت‌هایم این

امتیاز دوگانه را می‌داشت که هم او را خوشحال و هم مرا از دستش خلاص کند.

بعد از روزهایی که مهمان داشته بودم طبعاً منتظر کسی نبودم و ماشین به دنبال من و آلبرتین می آمد. و وقتی برمی‌گشتیم، امه از روی پله اول جلو هتل، با چشمان مشتاق و کنجکاو و حریص بی‌اختیار نگاه می‌کرد تا ببیند چه انعامی به راننده می‌دهم. هر چقدر هم که سکه یا اسکناس را در دستم پنهان می‌کردم، باز امه با نگاههایش دستم را باز می‌کرد. بعد از ثانیه‌ای سرش را برمی‌گرداند، چون با ملاحظه و با ادب بود و حتی خودش هم به درآمدهای اندک قناعت می‌کرد. اما پولی که به کس دیگری داده می‌شد کنجکاوی مهارناپذیری در او می‌انگیخت و دهانش را آب می‌انداخت. در آن چند لحظه حالت خیره و تب‌آلود کودکی در حال خواندن داستانی از ژول‌ورن را داشت، یا کسی که در رستورانی نه چندان دور از تو نشسته باشد و ببیند که برایت خوراک قرقاولی می‌کِشند که خود نمی‌تواند یا نمی‌خواهد سفارش دهد و لَختی افکار جدی‌اش را کنار بگذارد و نگاهی خندان و پر از مهر و غبطه به قرقاول بدوزد.

گردشهایمان با ماشین این چنین روز به روز ادامه می‌یافت. اما یک بار، در حالی که به اتاقم می‌رفتم آسانسوربان گفت: «یک آقایی آمدند و برای شما پیغام گذاشتند». این را با صدایی کاملاً گرفته و همراه با چندین سُرفه گفت و صورتم را تُف‌باران کرد. بعد گفت: «عجب سرمایی خورده‌ام!» انگار که خودم چشم نداشتم و نمی‌دیدم. «دکتر گفته سیاه‌سرفه است»، و باز سرفه و تف‌بارانِ من. با لحنی خیرخواهانه (که البته ساختگی بود) گفتم: «حرف‌زدن خسته‌تان می‌کند.» می‌ترسیدم سیاه سرفه بگیرم، چون با آمادگیِ تنگی نفسی که داشتم سخت آزارم می‌داد. اما آسانسوربان، همچون تک‌نوازی که نخواهد به خاطر بیماری برنامه‌اش را تعطیل کند، برای خود افتخاری می‌دانست که پیاپی حرف بزند و آب دهن بپراند. گفت: «نخیر، مهم نیست (پیش خودم گفتم که برای شما شاید نباشد، اما برای من چرا). وانگهی، بزودی برمی‌گردم پاریس (چه بهتر، البته اگر

قبلش مرا هم دچار سیاه‌سرفه نکند). گویا پاریس خیلی عالی است. حتی باید از اینجا و مونته‌کارلو هم عالی‌تر باشد، هر چند که پادوها و حتی مشتری‌ها و حتی سرپیشخدمتهایی هم که برای کار فصلی به مونته‌کارلو می‌رفتند اغلب می‌گفتند که پاریس به اندازهٔ مونته‌کارلو عالی نیست. شاید اشتباه می‌کردند، هر چند که سرپیشخدمت نمی‌تواند آدم احمقی باشد؛ چون گرفتن همهٔ سفارشها و نگهداری میزها کُلی کله می‌خواهد! شنیده‌ام که این کار حتی از نوشتن نمایشنامه و کتاب هم سخت‌تر است» کمابیش به طبقهٔ من رسیده بودیم که آسانسوربان مرا تا طبقهٔ اول پایین بُرد، چون معتقد بود که دگمهٔ آسانسور خوب کار نمی‌کند، و در یک چشم به هم زدن درستش کرد. به او گفتم که ترجیح می‌دهم از پله‌ها بالا بروم، که منظورم گفته نگفته این بود که نمی‌خواهم سیاه‌سرفه بگیرم. اما او با سرفه‌ای بغایت صمیمانه و مُسری مرا در آسانسور نگه داشت و گفت: «الآن دیگر خطری ندارد، دگمه‌اش را درست کرده‌ام». چون دیدم که مدام حرف می‌زند، و برایم دانستن این که چه کسی آمده و پیغامش چه بوده است از مقایسهٔ زیبایی‌های بلبک و پاریس و مونته‌کارلو مهم‌تر بود، به او (به همان حالتی که کسی به خوانندهٔ تِنوری که با بنژامن گودار[184] حوصله‌اش را سر برده می‌گوید: «بهتر است برایم از کارهای دبوسی بخوانید») گفتم: «راستی، کی آمده بود دیدن من؟» ـ «همان آقایی که دیروز با هم بیرون رفتید. می‌روم کارتش را از دربان برایتان بگیرم». چون دیروز قبل از رفتن به دنبال آلبرتین روبر دو سن‌لو را به ایستگاه دونسیر رسانده بودم گمان کردم منظور آسانسوربان سن‌لو است، در حالی که رانندهٔ ماشین بود. و با گفتن این عبارت دربارهٔ او: «همان آقایی که دیروز با هم بیرون رفتید»، در ضمن این را هم به من می‌آموخت که یک کارگر همان اندازه آقاست که یک اشرافی. درسی البته فقط در زمینهٔ واژه‌ها. چون در زمینهٔ عملی هرگز تمایزی میان قشرها و طبقه‌ها قایل نشده بودم. و این که از شنیدن عنوان آقا برای راننده دچار همان تعجب کنتِ فلان شدم که تازه هفتهٔ پیش این عنوان را یافته بود، و وقتی به او گفتم «کنتس به

نظر خسته می‌آیند»، سر برگرداند تا ببیند منظورم کیست، فقط به این خاطر بود که از نظر زبانی عادت نداشتم؛ هیچگاه فرقی میان کارگر، بورژوا و بزرگ‌اشرافی قائل نشده بودم، بی‌هیچ تفاوتی آماده بودم با هرکدامشان دوستی کنم، البته با اندک ترجیحی برای کارگران و در درجهٔ دوم برای بزرگ‌اشرافیان، و این نه به انگیزهٔ سلیقه بلکه به دلیل این آگاهی بود که از بزرگ‌اشرافیان بیشتر از بورژواها می‌شود احترام به کارگران را انتظار داشت، یا به این دلیل که اشرافیان به اندازهٔ بورژواها کارگران را تحقیر نمی‌کنند، یا به این خاطر که رفتار مؤدبانه با همه را خوش می‌دارند، چون زنان زیبایی که صمیمانه به همه لبخند می‌زنند و می‌دانند لبخندشان مایهٔ شادمانی است. در ضمن، نمی‌توانم بگویم که این تساوی که میان مردم عادی و بزرگ‌اشرافیان قائل بودم، با همهٔ اقبالی که میان خود ایشان داشت همیشه و در هر حال مادرم را خوش می‌آمد. بدیهی است که از نظر انسانی میان ایشان تفاوتی نمی‌دید، و اگر فرانسواز دچار دردی یا غصه‌ای می‌شد مادرم با دلسوزی و فداکاریِ بهترین دوست به درمان و دلداری‌اش می‌شتافت. اما فرزند خلف پدربزرگم بود و نمی‌توانست از نظر اجتماعی وجود کاست‌های متفاوت را نپذیرد. هر چقدر هم که اهل کومبره مهربان و عاطفی بودند، و هر اندازه هم که از زیباترین نظریه‌های برابری انسانی پیروی می‌کردند، باز مادر من از دیدن نوکری که گردن‌کشی می‌کرد و در اشاره به من فقط ضمیر سوم شخص مفرد را به کار می‌برد همان ناخوسندی سختی را نشان می‌داد که در کتاب **خاطرات** سن سیمون در مواردی دیده می‌شود که اربابی نابحق این اجازه را می‌دهد که در سندی رسمی او را «حضرت والا» بخوانند، یا آنچه را که باید به دوک‌ها بپردازد و رفته‌رفته خود را از آن معاف کرده، نمی‌پردازد. این «روحیهٔ کومبره‌ای» چنان انعطاف‌ناپذیر بود که پایانش قرنها نیکدلی (چنان که نیکدلی بی‌پایان مادر من) و نظریه‌های برابری‌جویی طلب می‌کرد. نمی‌توانم بگویم که عناصری از این روحیه نزد مادرم حل ناشدنی باقی نمانده بود. در حالی که براحتی به نوکری ده فرانک انعام می‌داد (و خیلی

هم از این کار لذت می‌برد) محال بود دستش را به او بدهد. چه به زبان می‌آورد و چه نه، در نظرش ارباب ارباب بود و خدمتکار کسی که باید در آشپزخانه غذا می‌خورد. وقتی می‌دید که راننده اتومبیلی با من در ناهارخوری غذا می‌خورد با ناخرسندی می‌گفت: «فکر می‌کنم بتوانی دوستی بهتر از یک راننده برای خودت پیدا کنی»، به همان لحنی که ممکن بود درباره ازدواجم بگوید: «می‌توانی با بهتر از اینها وصلت کنی.» آن روز آن راننده (که خوشبختانه هرگز به فکرم نرسید دعوتش کنم) آمده بود تا بگوید شرکتی که او را برای آن فصل به بلبک فرستاده بود از او می‌خواست همان فردا به پاریس برگردد. به نظر می‌آمد گفته‌اش حقیقت داشته باشد، بخصوص که آدم خیلی خوبی بود و به زبانی چنان بی‌پیرایه حرف می‌زد که همیشه گمان می‌کردی از انجیل نقل می‌کند. اما معلوم شد که فقط نیمی از گفته‌اش درست است. البته واقعیت این است که دیگر کاری در بلبک برایش نمانده بود. و در هر حال، شرکت که به گفته‌های انجیلیِ جوان (و اتکایش بر چرخ تبرّکش[185]) چندان اعتمادی نداشت، مایل بود او هر چه زودتر به پاریس برگردد. در حقیقت، حواری جوان از طرفی دست به «معجزهٔ تکثیر» می‌زد و کیلومترهایی را که برای آقای دو شارلوس رفته بود شش‌لا پهنا حساب می‌کرد، و از طرف دیگر، وقت حساب پس دادن به شرکت همان کرایه‌هایی را که دریافت داشته بود تقسیم بر شش می‌کرد. نتیجه این که شرکت یا می‌پنداشت که دیگر در بلبک کسی به گردش نمی‌رود (که پایان فصل این را توجیه می‌کرد)، یا می‌دید که راننده در حال سوءاستفاده است و در هر دو حال بهتر می‌دانست او را به پاریس فرابخواند که البته آنجا هم کار رونقی نداشت. راننده دلش می‌خواست تا حد ممکن از کسادی بگریزد. گفتم که با مورل رابطهٔ نزدیکی داشت، هر چند که هرگز این را در حضور دیگران بروز نمی‌داد. (رابطه‌ای که در آن زمان از آن بی‌خبر بودم و اگر می‌دانستم دچار بسیاری گرفتاری‌های بعدی نمی‌شدم). از روزی که راننده به پاریس فراخوانده شد (و هنوز نمی‌دانست که می‌تواند نرود) ناچار شدیم برای

گردش کالسکه‌ای کرایه کنیم؛ گاهی هم، برای سرگرمی آلبرتین که سواری را دوست می‌داشت اسب کرایه می‌کردیم. کالسکه‌ها خوب نبود. آلبرتین می‌گفت: «عجب لاک‌پشتی!» اغلب هم دوستتر می‌داشتم تنها باشم. بدون آن‌که هنوز تاریخی در نظر بگیرم دلم می‌خواست دیگر آن شیوهٔ زندگی پایان بگیرد، چون به نظرم عیبش این بود که مانعِ نه کار که خوشیِ من می‌شد. با این همه پیش می‌آمد که گاهی عادت‌هایی که دست و پایم را می‌بست ناگهان از میان برداشته شود، و این اغلب هنگامی بود که یکی از «من»های گذشته‌ام، آکنده از تمنای زندگیِ شادمانه، لَختی جای «من» کنونی را می‌گرفت. این میل به رهایی بویژه روزی به سراغم آمد که آلبرتین را به خانهٔ خاله‌اش رساندم و برای دیدن وردورن‌ها با اسب از مسیری میان بیشه‌ها گذشتم که وصفش را از آن دو شنیده بودم. این مسیر، به پیروی از نشیب و فرازهای پرتگاه دریایی، گاه رو به بالا می‌رفت و گاه از لابه‌لای درختان درهم‌فشرده‌ای میان دره‌ها و گودالهایی وحشی فرود می‌آمد. یک لحظه تخته سنگ‌های برهنه‌ای که در پیرامونم بود، و منظرهٔ دریا که از ورای بریدگی‌هایشان دیده می‌شد در برابر چشمانم چون تکه‌هایی از جهانی دیگر شناور شد: چشم‌انداز کوهستانی و دریایی را بازشناختم که الستیر آن را زمینهٔ دوآبرنگ بسیار زیبایش کرده بود: *دیدار شاعر با الههٔ هنر* و *برخورد جوانی با اسبادم*، که در خانهٔ دوشس دو گرمانت دیده بودم. خاطرهٔ این دو اثر چنان آن مکان را از جهان کنونی بیرون می‌برد که هیچ تعجب نمی‌کردم اگر، همانند آن جوانِ دورانِ ماقبل تاریخی که الستیر کشیده بود، در حال گردش به شخصیتی اساطیری برمی‌خوردم. ناگهان اسبم روی دو پا بلند شد؛ صدای شگرفی شنیده بود، به هر زحمتی که بود مهارش کردم و نگذاشتم به زمینم بزند، آنگاه چشمان پر از اشکم را به سویی بلند کردم که صدا از آنجا آمده بود و در پنجاه قدمی بالای سرم، در دل آفتاب، میانِ دو بال فولادیِ رخشان و پرّان، آدمی را دیدم که صورتش نامشخص و پنداری مردی بود. هم آن اندازه به هیجان آمدم که یونانی‌ای که نخستین بار نیمه‌خدایی را دیده باشد. گریه هم

می‌کردم، چون از لحظه‌ای که فهمیدم صدا از بالای سرم می‌آید ـ در آن زمان طیاره هنوز بندرت دیده می‌شد ـ از فکر این که برای اولین بار چشمم به طیاره می‌افتد آمادهٔ گریه شده بودم. آنگاه، همچون زمانی که روزنامه می‌خوانی و حس می‌کنی که بزودی به کلمهٔ تأثرانگیزی برمی‌خوری، منتظر بودم که تا چشمم به هواپیما افتاد گریه کنم.[۱۸۶] در این حال به نظر آمد که خلبان دربارهٔ مسیر خود شک کرد، حس می‌کردم که در برابر او ـ در برابر خودم، اگر اسیر عادت نبودم ـ همه راههای فضا و زندگی باز است؛ پیش‌تر رفت، چند لحظه‌ای روی دریا چرخید، سپس ناگهان راه خود را انتخاب کرد، انگار تسلیم نیرویی خلاف نیروی جاذبه شد، و به حالتی که پنداری به دیار خود برگردد با حرکت سبک بالهای طلایی‌اش راست در آسمان بالا رفت.

اما راننده، از مورل خواست به وردورن‌ها بگوید که نه فقط کالسکه‌شان را با اتومبیل عوض کنند (که با توجه به ریخت‌وپاش وردورن‌ها برای اعضای محفل کار کمابیش آسانی بود)، بلکه خود او را هم به جای مهتر اصلی‌شان، یعنی همان جوان حساس و غصه‌خور به کار بگیرند، که این چندان ساده نبود. این جابه‌جایی در عرض فقط چند روز به شکل زیر انجام شد. مورل اول ترتیبی داد که وسایل لازم برای آماده کردن اسب و کالسکه را از مهتر بدزدند. یک روز دهنهٔ اسبی و روز دیگر افساری گم می‌شد. یک بار دیگر تشک نیمکت، سپس شلاق، سپس روانداز، سپس تازیانه و آنگاه اسفنج و جیر ناپدید می‌شد. اما راننده همواره راه‌حلی پیدا می‌کرد، از همسایه‌ها کمک می‌گرفت. ولی همهٔ اینها مایهٔ تاخیر او و خشم آقای وردورن می‌شد، و او را دچار غصه و پریشانی می‌کرد. رانندهٔ اتومبیل عجله داشت و به مورل گفت که دیگر باید به پاریس برود. باید اقدام قاطعی می‌کردند. مورل در گوش خدمتکاران وردورن‌ها خواند که مهتر گفته برای هر شش نفرشان دامی تدارک دیده که از آن خلاصی ندارند، و نباید به او اجازه دهند در این توطئه موفق شود. گفت که خودش نمی‌تواند دخالتی بکند، اما به آنان هشدار می‌دهد تا

پیشگیری کنند. قرار بر این شد که وقتی خانم و آقای وردورن و دوستانشان به گردش رفتند همه در آخور به جوانِ مهتر حمله ببرند. با آن که انگیزهٔ اصلی‌ام تعریفِ آنی است که باید اتفاق می‌افتاد، به دلیل اهمیتی که شخصیت‌ها بعدها برایم یافتند باید بگویم در آن روز دوستی مهمان وردورن‌ها بود که می‌خواستند پیش از رفتنش در همان شب او را پیاده به گردش ببرند.

آنچه در آغاز گردش مایهٔ حیرت من شد این بود که آن روز مورل، که با ما به پیاده‌روی می‌آمد و بنا بود زیر درختان ویولن بزند، به من گفت: «ببینید، بازویم درد می‌کند و نمی‌خواهم به خانم وردورن بگویم. ازش خواهش کنید یکی از نوکرهایش، مثلاً اوسلر را هم همراه ما کند تا سازهایم را بیاورد.» گفتم: «به نظر من، شاید یکی دیگر بهتر باشد. چون او را برای شام لازم دارند.» چهرهٔ مورل خشماگین شد. «نخیر. نمی‌توانم ویولنم را دست هر کسی بدهم.» بعدها دلیل این انتخاب را فهمیدم. اوسلر برادر مهتر بود و او خیلی هم دوستش داشت، و اگر در خانه می‌ماند به کمک برادر می‌شتافت. هنگام گردش، مورل آهسته به نحوی که اوسلر نشنود گفت: «پسر خوبی است. برادرش هم خوب پسری است. اگر این عادت زنندهٔ بدمستی را نداشت...» فکرِ داشتن مهتر بدمستی رنگ از رخ خانم وردورن پرانید، با تعجب پرسید: «نفهمیدم، گفتید بدمستی؟» — «شما متوجه نمی‌شوید. همیشه پیش خودم می‌گویم که معجزه بوده که تا حال موقع بُردن شما به این طرف و آن طرف تصادف نکرده.» — «مگر کسان دیگری را هم سوار می‌کند؟» — «کافیست ببینید تا حال چند بار چپه کرده. همه صورتش زخم و زیلی است. نمی‌فهمم چطور تا حالا خودش را به کشتن نداده، چون کارش به شکستن مالبند هم کشیده.» خانم وردورن، لرزان از فکر همهٔ آنچه ممکن بود به سر خودش آمده باشد، گفت: «امروز ندیدمش. غصه‌دارم کردید.» بر آن شد که زود به گردش پایان بدهد و برگردد، مورل قطعه‌ای از باخ را با بینهایت واریاسیون انتخاب کرد تا آن را هر چه بیشتر کش بدهد. همین که برگشتیم خانم وردورن به آخور رفت،

دید که مالبند تازه و مهتر غرق خون است. می‌خواست بدون هیچ سرزنشی فقط به او بگوید که دیگر نیازی به مهتر ندارد و پولی به او بدهد، اما خود مهتر، که نمی‌خواست علیه همکارانش چیزی بگوید، و تازه می‌پنداشت که دشمنی‌شان با او انگیزهٔ دزدی هرروزهٔ وسایل اسب و کالسکه باشد، و نیز می‌دید که تأمل بیشتر اثری جز آن ندارد که همان‌جا او را به دست مرگ بدهد، خود خواستارِ رفتن شد، که این مسأله را از هر جهت حل کرد. رانندهٔ ماشین همان فردا استخدام شد و بعداً خانم وردورن (که مجبور شده بود یکی دیگر استخدام کند) چنان از او راضی بود که با حرارت بسیار او را به عنوان آدمی مطلقاً مطمئن به من سفارش کرد. من که از هیچ چیز خبر نداشتم، در پاریس او را به صورت روزی به کار گرفتم. اما بیش از حد از داستان جلو افتادم، این همه با سرگذشت آلبرتین خواهد آمد. فعلاً در راسپلیر هستیم و اولین بار است که آلبرتین همراه من برای شام به آنجا آمده است، و آقای دو شارلوس همراه مورل، یعنی به قول خود پسر «مباشر»ی که سالانه سی‌هزار فرانک درآمد ثابت داشت، کالسکه‌ای زیر پایش بود، چندین و چند فراش و باغبان و کارگزار و دهقان تحت فرمانش بودند. اما چون این همه پیش افتاده‌ام نمی‌خواهم خواننده این برداشت را داشته باشد که مورل آدم مطلقاً بدجنسی بود. نه، آدمی پر از تناقض بود و برخی روزها حتی از خود نیکی واقعی نشان می‌داد.

طبعاً بسیار تعجب کردم از این که شنیدم مهتر اخراج شده، و از آن هم بیشتر این که دیدم به جایش همان راننده‌ای آمده است که من و آلبرتین را به گردش می‌برد. اما راننده داستان بسیار پیچیده‌ای سرهم کرد که گویا به پاریس برگشته بود و از آنجا او را پیش وردورن‌ها فرستاده بودند، که من حتی یک لحظه هم دربارهٔ گفته‌هایش شک نکردم. اخراج مهتر مایهٔ آن شد که مورل کمی با من حرف بزند، تا بگوید چقدر از رفتن آن جوان باهمت غمگین است. وانگهی، گذشته از مواقعی که تنها بودم و به معنی واقعی کلمه با حالتی شادمان به طرفم خیز برمی‌داشت، دید که در

راسپلیر همه خواهان من‌اند و حس کرد به دست خود کسی را از خویشتن دور می‌کند که هیچ خطری برایش ندارد، چه همهٔ ارتباط‌هایش را با من قطع کرده امکان هر نوع رفتار تکبرآلودم را با خودش از من گرفته بود (که من البته هیچگاه به چنین رفتاری فکر نکرده بودم)، در نتیجه دیگر از من دوری نجُست. تغییر رفتارش را ناشی از نفوذ آقای دو شارلوس پنداشتم که موجب می‌شد در برخی موارد تنگ‌نظری کم‌تری نشان بدهد و رفتاری هنرمندانه‌تر داشته باشد، اما در موارد دیگری که شیوه‌های سخنورانه و دروغ‌آمیز و البته گهگاهیِ استادش را به کار می‌برد، احمق‌تر از پیش به نظر رسد. در واقع، تنها چیزی که به گمانم رسید همانی بود که ممکن بود آقای دو شارلوس به او گفته باشد. چگونه می‌توانستم آنچه را که بعدها شنیدم حدس بزنم (که در ضمن آن را هرگز بطور کامل باور نکردم، چه گفته‌های آندره دربارهٔ همهٔ آنچه به آلبرتین مربوط می‌شد، بویژه بعدها، همواره به نظرم جای شک بسیار داشت، چون همان گرنه که دیدیم آندره آلبرتین را از ته دل دوست نداشت و به او حسودی می‌کرد)، چیزی که در هر حال، اگر هم حقیقت داشت، آلبرتین و مورل بخوبی از من پنهان نگاه داشتند، و آن این که آلبرتین مورل را خیلی خوب می‌شناخت. رفتار تازهٔ مورل با من، در زمان اخراج مهتر، نظرم را دربارهٔ او تغییر داد. دربارهٔ منش او، همچنان همان برداشت ناخوشایندی را داشتم که از دیدن دنائتش به من دست داد، هنگامی که نیازی به من داشت و همین که آن نیاز برطرف شد چنان نخوتی نشانم داد که انگار مرا نمی‌شناخت. بر این برداشت باید واقعیت رابطهٔ سودجویانه‌اش با آقای دو شارلوس را هم می‌افزودم، و نیز غریزه‌های دَدمنشانهٔ گاه‌به‌گاهی‌اش را که عدم ارضایشان (هنگامی که سر برمی‌آوردند)، یا پیامدهای پیچیده‌شان، او را غمگین و افسرده می‌کرد؛ اما این منش یکپارچه زشت نبود و تناقض‌های بسیار داشت. به یک کتاب کهنهٔ قرون وسطایی می‌ماند: پر از غلط، پُر از مضمون‌های عجیب و غریب، پر از مطالب قبیح؛ به گونهٔ شگفت‌آوری پیچیده و گونه‌گون بود. در آغاز می‌پنداشتم که هنرش (که براستی در آن استاد بود)، به او

برتری‌هایی داده که از چیره‌دستی در اجرا فراتر می‌رود. یک بار که به او گفتم دلم می‌خواهد کار را شروع کنم در جوابم گفت: «کار کنید تا نام‌آور شوید.» پرسیدم: «از کیست؟» گفت: «از فونتان، به شاتوبریان گفته.» مکاتبات عاشقانهٔ ناپلئون را هم خوانده بود. پیش خودم گفتم: پس، با سواد است. اما آن جمله، که نمی‌دانم کجا خوانده بود، بدون شک تنها چیزی بود که از کل ادبیات کهن و امروزی می‌شناخت، چون هر شب برایم تکرارش می‌کرد. جملهٔ دیگری که از این هم بیشتر باز می‌گفت تا مانع از آن شود که دربارهٔ او به کسی چیزی بگویم، جمله‌ای بود که می‌پنداشت آن هم زمینهٔ ادبی دارد در حالی که حتی چندان فرانسوی هم نبود، یا دستکم هیچ مفهومی نداشت، مگر برای یک نوکر دله‌دزد: «به بدگمان بدگمان باشیم.» حقیقت این است که فاصلهٔ این ضرب‌المثل احمقانه تا آن گفتهٔ فونتان به شاتوبریان، سرتاسرِ بخشی متنوع اما نه آن قدرها هم تناقض‌آمیز از شخصیت مورل را در بر می‌گرفت. این جوان، که به خاطر پول حاضر بود بی‌هیچ پشیمانی هر کاری بکند ــ که شاید دچار آشفتگی شگرفی می‌شد که تا حد هیجان‌زدگی عصبی پیش می‌رفت اما هیچ ربطی به تعبیر «پشیمانی» نداشت ــ، جوانی که اگر نفع خودش اقتضا می‌کرد آماده بود خانواده‌هایی را دچار رنج و حتی عزا کند، جوانی که پول را از هر چیزی، حتی از طبیعی‌ترین عواطف سادهٔ انسانی (تا چه رسد به نیکوکاری) برتر می‌دانست، همین جوان به یک چیز از پول هم بیشتر اهمیت می‌داد: دیپلم و جایزهٔ اولش از مدرسهٔ موسیقی، و این که در درس فلوت و کنترپوآن هیچ کس نتواند کوچک‌ترین خرده‌ای از او بگیرد. از همین رو، آنچه بیش از هر چیز دچار خشم شدیدش می‌کرد و بدخلقی توجیه‌ناپذیرش را به اوج می‌رسانید آنی بود که خودش، (بدون شک با تعمیم برخی موارد خاص بدخواهی که در حقش شده بود)، موذیگری همگانی می‌نامید. به خود می‌نازید که با این موذیگری چنین مقابله می‌کرد: هرگز با هیچ کس حرف نمی‌زد، مخفی‌کاری می‌کرد و به همهٔ آدمها بدگمان بود. (از بخت بد من به خاطر آنچه بعد از بازگشتم به پاریس

پیش آمد، بدگمانی‌اش دربارهٔ آن رانندهٔ بلبک «عمل نکرد»، همان کسی که مورل بدون شک او را یکی از همگنان خودش دید. این مورد، برخلاف ضرب‌المثلی که می‌گفت، بدگمانی به معنی واقعی کلمه بود، یعنی آدم بدگمانی که با سرسختی از آدمهای درستکار رو برمی‌گرداند و با رذلی درجا دوستی می‌کند). به نظرش چنین می‌آمد ــ و یکسره نابجا هم نبود ــ که این بدگمانی همواره به او امکان می‌دهد گلیم خودش را از آب بیرون بکشد، خطرناک‌ترین ماجراها را پشت سر بگذارد و دُم به تله ندهد، بدون این که در مدرسهٔ موسیقی کسی بتواند علیه او حرفی بزند، تا چه رسد به این که سندی ارائه کند. کار می‌کرد، نام‌آور می‌شد، شاید حتی روزی، با احترام کامل، در مسابقه‌های آن مدرسهٔ بلندآوازه رئیس هیأت داوران رشتهٔ ویولن می‌شد.

اما شاید هرگونه کوششی برای تفکیک تناقض‌های ذهن مورل هنوز بیش از اندازه منطقی باشد. در واقع، سرشت او براستی شبیه ورق کاغذی بود که از هر طرف آن قدر تا خورده باشد که دیگر نتوان از آن سر درآورد. به نظر می‌آمد به اصول والایی پایبند باشد و با خطی بسیار زیبا، که فاحش‌ترین غلطهای املایی از جلوه می‌انداختش، ساعتهای پیاپی به برادرش می‌نوشت که با خواهرانش بدی کرده است، بزرگتر و پشت و پناهشان است؛ و به خواهرانش می‌نوشت که با خود او بی‌احترامی کرده‌اند.

چیزی نگذشته، تابستان رو به پایان می‌رفت، و هنگامی که در دوویل از قطار پیاده می‌شدیم خورشیدِ غرقِ مه، در آسمانِ یکسره بنفش روشن، چیزی جُز لکهٔ سِفتِ سرخی نبود. بر آرامش ژرفی که شامگاهان آن چمنزارهای سختِ نمکین را فرا می‌گرفت، و بسیاری پاریسیان و بیشتر نقاشان‌را به ییلاق دوویل می‌کشانید، نمی‌افزوده می‌شد که وامی‌داشتشان زود به ویلاهای کوچکشان برگردند. در بسیاری از اینها به همان زودی

چراغ روشن بود. تنها چند گاوی بیرون مانده دریا را تماشا می‌کردند و ماغ می‌کشیدند، و گاوهای دیگری، با علاقهٔ بیشتر به آدمها، توجهشان به کالسکه‌های ما بود. تنها یک نقاش، که سه‌پایه‌اش را روی برآمدگی کوچکی گذاشته بود، می‌کوشید آن آرامش ژرف، آن روشنایی ملایم را به تصویر بکشد. شاید گاوها ناخواسته برایگان مدل او می‌شدند، چون حالت اندیشناک و حضور تنهایشان در غیبت آدمها سهم بسیاری در القای آن احساس نیرومند آسایش شامگاهی داشت. و چند هفته بعد، دگرگونی خوش‌آیند این که با فرارسیدن پاییز روزها بسیار کوتاه‌تر شد و وقت آن سفر به شب افتاد. اگر بعد از ظهر گشتی زده بودم، حداکثر باید ساعت پنج برمی‌گشتم تا لباس بپوشم، ساعتی که خورشید گِرد و سرخ دیگر به میانهٔ آینهٔ کجی که در گذشته از آن نفرت داشتم فرود آمده بود و همچون آتش‌افکنی دریا را در همهٔ شیشه‌های کتابخانهٔ اتاقم شعله‌ور می‌کرد. چند حرکتِ افسونی، همچنان که اسموکینگ می‌پوشیدم، «منِ» سرزنده و مبتذلِ زمانی را دوباره زنده می‌کرد که با سن‌لو برای شام به ریوبل می‌رفتم، یا شبی که گمان می‌کردم دوشیزه دوستر ماریا را به شام به جزیرهٔ جنگل بولونی ببرم، و ناخودآگاه همان ترانهٔ آن زمانها را زیر لب زمزمه می‌کردم؛ و فقط چون متوجه این حرکتم می‌شدم از طریق ترانه خوانندهٔ گذرایش را باز می‌شناختم، که در واقع همین یک ترانه را بلد بود. نخستین باری که آن را خواندم زمانی بود که کم‌کم دلدادهٔ آلبرتین می‌شدم، اما خیال می‌کردم که هرگز او را نخواهم شناخت. بعدها در پاریس، زمانی آن را خواندم که دیگر دوستش نداشتم و چند روزی می‌شد که برای نخستین بار از او کام گرفته بودم. حال هنگامی بود که دوباره دوستش داشتم و می‌خواستم با او به شب‌نشینی بروم، و این مایهٔ تأسف مدیر هتل بود که می‌ترسید سرانجام از هتل او بروم و ساکن راسپلیر بشوم و می‌گفت شنیده آنجا تبی شایع است که از باتلاقهای بک و آبهای «پالوده»شان ناشی می‌شود. خوشحال بودم از این چندگونگی زندگی‌ام، که به این شکل آن را بر سه زمینه می‌دیدم؛ وانگهی، هنگامی که یک لحظه آدمی قدیمی

می‌شویم، یعنی متفاوت با آنی که از مدتها پیش هستیم، از آنجا که حساسیتمان را عادت خنثی نمی‌کند از کوچک‌ترین ضربه‌ها دستخوش چنان احساس‌های شدیدی می‌شویم که احساس‌های پیش از آنها رنگ می‌بازند، و به خاطر شدتشان به آنها با هیجانی گذرا و مستانه دل می‌بندیم. دیگر شب شده بود هنگامی که سوار امنیبوس یا کالسکه‌ای می‌شدیم و به ایستگاه می‌رفتیم تا سوار قطار کوچک محلی شویم. و در سرسرای هتل رئیس دادگاه می‌گفت: «دارید می‌روید به راسپلیر؟ وای که خانم وردورن عجب رویی دارد، مجبورتان می‌کند این وقت شب یک ساعت تمام سوار قطار شوید، آن هم برای یک شام خشک و خالی. بعد هم، ساعت ده شب، با این بادهای وحشتناک، دوباره سوار قطار بشوید و برگردید. خوب معلوم است که کار دیگری ندارید.» و با این گفته دستهایش را به هم می‌مالید. بیگمان انگیزهٔ گفته‌اش ناخرسندی از این بود که خودش دعوت نداشت، و نیز رضایت «آدمهای گرفتار» ــ ولو گرفتار احمقانه‌ترین کارها ــ از این که «وقت ندارند» آن کاری را بکنند که تو می‌کنی.

حقانی است که آدمی که گزارش تنظیم می‌کند، عدد و رقم جمع می‌زند، به نامه‌های اداری جواب می‌دهد و فعالیت‌های بورس را دنبال می‌کند، دستخوش حس برتری خوشایندی شود هنگامی که با پوزخندی به آدم می‌گوید: «این چیزها برای شما خوب است که هیچ کاری ندارید.» اما آن حس برتری بسیار اهانت‌آمیز و از این هم بیشتر خواهد بود (چون آدم «گرفتار» هم به مهمانی می‌رود)، اگر سرگرمیِ آدم نوشتن هملت یا حتی فقط خواندن آن باشد. و این نشانهٔ بیفکری آدمهای گرفتار است. زیرا باید بدانند که فرهنگ بی‌منفعتی که سرگرم شدن با آن به نظرشان وقت‌گذرانیِ خنده‌آورِ آدمهای بیکاره می‌آید، درست همانی است که در حرفهٔ خودشان هم کسانی را که شاید از خودشان قاضی بهتر یا مدبر بهتری نباشند از بقیه متمایز می‌کند، کسانی که ایشان در برابر ترقی سریعشان سر فرود می‌آورند و می‌گویند: «گویا خیلی با فرهنگ است،

شخصیت کاملاً ممتازی است.» اما بویژه رئیس دادگاه یک چیز را نمی‌فهمید: آنچه مرا در آن شب‌نشینی‌های راسپلیر خوش می‌آمد این بود که این شب‌نشینی‌ها، به همان تعبیری که او بدرستی (و البته به انتقاد) به کار می‌برد، «برای خودش سفری بود»، سفری که این واقعیت هر چه جذاب‌ترش می‌کرد که خودش هدف نبود و در آن هیچ لذتی جستجو نمی‌کردیم، چه این لذت در مهمانی‌ای بود که به سویش می‌رفتیم و همهٔ جو و شرایط پیرامونش می‌توانست آن را دگرگون کند. دیگر شب شده بود هنگامی که گرمای هتل ــ هتلی راکه خانه‌ام شده بود ــ با واگنی عوض می‌کردم‌که با آلبرتین‌سوارش می‌شدیم‌و ازبازتاب چراغ روی شیشه‌هایش ، در برخی توقف‌های قطارِ کوچکِ از نفس‌افتاده، می‌فهمیدی که به ایستگاهی رسیده‌ای. از ترس این که مبادا کوتار ما را نبیند، چون اعلام ایستگاه را نشنیده بودم در را باز می‌کردم، اما آنی که به واگن هجوم می‌آورد نه گروه کوچک که باد و باران و سرما بود. در تاریکی کشتزارها را می‌دیدم، آوای دریا را می‌شنیدم، در دل دشت بودیم. پیش از آن که به گروه کوچک بپیوندیم آلبرتین آینهٔ کوچکی از کیف کوچک طلایی که همراهش بود بیرون می‌آورد و نگاهی به چهرهٔ خود می‌انداخت. بارهای اول، وقتی خانم وردورن آلبرتین را به اتاق آرایش برد تا پیش از شام سر و وضع خود را مرتب کند، من در دلِ آرامش ژرفی که از مدتی پیش حس می‌کردم، دستخوشِ اندک نگرانی حسادت‌آمیزی شدم از این که ناگزیر آلبرتین را پای پله‌ها رها کردم، و در حالی که با گروه کوچک در تالار تنها بودم آن چنان دچار دلشوره شدم که ببینی دوستم آن بالا چه می‌کند که همان فردا، پس از مشورت با آقای دو شارلوس دربارهٔ آنچه از همه برازنده‌تر بود، با تلگرام کیف کوچکی به «کارتیه» سفارش دادم که هم آلبرتین و هم خود مرا بسیار خوشحال کرد. این کیفِ آرایش ضامن آرامش من و همچنین جلب توجه دوستم به من بود. چه بیگمان حدس زده بود که خوش ندارم در خانهٔ خانم وردورن از من جدا باشد و همهٔ آرایش پیش از شام را در قطار انجام می‌داد.

چند ماهی می‌شد که یکی از همیشگی‌های محفلِ خانم وردورن، و از همه پیگیرترشان، آقای دو شارلوس بود. مسافرانی که در تالار انتظار یا روی سکوی ایستگاه دونسیر ـ غرب ایستاده بودند مرتباً، سه بار در هفته، این مرد فربه را می‌دیدند که موهای جوگندمی، سبیل سیاه و لبهایی سرخ از گَردی داشت که در پایان فصل آن چنان به چشم نمی‌آمد که در تابستان می‌آمد، زمانی که روشنایی زننده‌تر و گرما نیمه مایعش می‌کرد. همچنان که به سوی قطار کوچک می‌رفت بی‌اراده (و فقط از سر عادت و کار آشنایی، چون دیگر احساسی داشت که او را به پاکدامنی، یا دستکم، در اغلب موارد، به وفاداری وامی‌داشت) نگاهی به باربران، سربازان، جوانانِ لباس تنیس پوشیده می‌انداخت، نگاهی دزدانه، هم کاونده و هم رمنده، که به دنبالش بیدرنگ پلکهایش را پایین می‌آورد و چشمان نیمه‌بسته‌اش خلسهٔ کشیشی در حال تسبیح را می‌یافت، یا حیای همسری پایبند به تنها عشقش، یا دوشیزه‌ای سر به زیر را. اعضای گروه مطمئن بودند ایشان را ندیده است، چون (هم آن چنان که پرنسس شربتوف اغلب می‌کرد) سوار کوپه‌ای غیر از کوپهٔ آنان می‌شد، به حالت کسی که نمی‌داند آیا دلت می‌خواهد با او دیده شوی یا نه، و این امکان را به تو می‌دهد که در صورت تمایل به سوی او بروی. بار اول دکتر چنین تمایلی نداشت و دلش می‌خواست او را در کوپه‌اش تنها بگذاریم. با اعتماد به نفسی که شهرتش، به عنوان پزشکی برجسته، به او داده بود و خصلت متزلزلش را تعدیل می‌کرد، سرش را بالا گرفت و از کنار عینک نگاهی به اسکی انداخت، و برای آن که نیشی زده باشد یا غیرمستقیم نظر دوستانش را بسنجد لبخندی زد و زیر لب گفت: «می‌دانید که، اگر تنها بودم، اگر عَزَب بودم، یک حرفی... اما به خاطر زنم، دارم پیش خودم فکر می‌کنم که بعدِ آن حرفی که به من زدید آیا می‌شود بگذاریم با ما سفر کند یا نه.» خانم کوتار پرسید: «چه، چه گفتی؟» ـ دکتر چشمکی زد و گفت: «هیچ، به تو ربطی ندارد، به درد زنها نمی‌خورد.» حالت رضایت شاهانه‌اش حد فاصلی بود میان قیافهٔ جدی‌ای که وقت بذله‌گویی در حضور شاگردان و

بیمارانش به خود می‌گرفت، و نگرانی‌ای که در گذشته‌ها با مزه پرانی‌اش در محفل وردورن‌ها همراه بود، و همچنان زیر لب به حرفهایش ادامه داد. خانم کوتار از این همه فقط «فرقهٔ مخفی» و «لق و لوق» را شنید، و چون در اصطلاح دکتر تعبیر اولی به معنی «قوم یهود» و دومی به معنی زبان آدمهای پرگو بود، چنین نتیجه گرفت که آقای دو شارلوس کلیمی پرحرفی است. نفهمید چرا باید آدمی را به این دلیل از گروه طرد کنند و به عنوان کلانترِ گروه وظیفهٔ خود دید از ما بخواهد بارون را تنها نگذاریم، در نتیجه همه پشت سر کوتار که همچنان دچار اکراه و دودلی بود راهی کوپهٔ بارون شدیم. آقای دو شارلوس گوشه‌ای نشسته بود و کتابی از بالزاک می‌خواند، و این دو دلی را دریافت، در حالی که حتی سرش را بلند نکرده بود تا ما را ببیند. اما همانند ناشنوایان، که از جریان هوایی که برای دیگران نامحسوس است آمدن کسی را از پشت سر می‌فهمند، با حساسیت واقعاً خارق‌العاده‌ای سردی رفتار دیگران را با خودش بو می‌کشید. این حساسیت شدید، همان گونه که در همهٔ زمینه‌ها دیده می‌شود، آقای دو شارلوس را دچار دردهایی خیالی کرده بود. چون آن دسته از بیماران عصبی، که از خنکای سبکی به این گمان می‌رسند که در طبقهٔ بالا پنجره‌ای باز مانده است و خشمگین می‌شوند و به عطسه می‌افتند، آقای دو شارلوس اگر کسی را در برابر خود برافروخته می‌دید این چنین نتیجه می‌گرفت که آنچه را که پشت سرش گفته بود به گوشش رسانده‌اند. اما حتی نیازی نبود که آدم در برابر او گیج یا عبوس یا خندان بنماید، چون خودش همهٔ این حالتها را مجسم می‌کرد. در عوض، با خوشرویی می‌شد همهٔ بدگویی‌هایی راکه نمی‌دانست از او پنهان نگه داشت. در آن اولین بار چون دودلی کوتار را حدس زد، در حالی که با فاصلهٔ مناسب دستش را به سوی دیگر اعضای گروه دراز کرد و سخت مایهٔ تعجبشان شد چون گمان نمی‌کردند او که همچنان سرش پایین بود و کتاب می‌خواند ایشان را دیده باشد، برای کوتار تنها کرنشی کرد و با حرکت تندی به وضع عادی برگشت، و دست جیرپوشش را برای فشردن دست او پیش نیاورد. خانم

کوتار با خوشرویی گفت: «لازم دیدیم حتماً با شما همسفر باشیم و نگذاریم این طور یک گوشه‌ای تنها باشید. مایهٔ کمال خوشوقتی ماست، آقا.» بارون بسردی سر خم کرد و با لحنی رسمی گفت: «بسیار مفتخرم.» خانم کوتار گفت: «خیلی خوشحال شدم که شنیدم تصمیم گرفته‌اید برای همیشه به اینجا مها...» می‌خواست بگوید مهاجرت کنید، اما به نظرش آمد که این واژه شاید آهنگی یهودی داشته باشد و به یک کلیمی بربخورد، از این رو در تصحیح حرف خودش تعبیر دیگری گفت که آن را هم اغلب تکرار می‌کرد و بسیار پرطمطراق بود: «... به اینجا تشریف بیاورید و رحل اقامت بیافکنید» (البته این تعبیر هم خیلی مسیحی نبود، اما مفهوم تحت‌اللفظی‌اش آن‌قدر دور از ذهن بود که به کسی برنمی‌خورد). خود ما متأسفانه هیچوقت نمی‌توانیم مدت مدیدی در یک مکان ساکن بشویم، هم کارِ بیمارستان دکتر هست و هم مدرسهٔ بچه‌ها.» قوطی مقوایی را نشان بارون داد. «می‌بینید که ما زنها بخت و اقبال جنس زمخت را نداریم. حتی وقتی هم که به دیدن دوستانی چون وردورن‌ها می‌رویم مجبوریم مقدار معتنابهی بار و بنه همراه ببریم.» من در این حال کتاب بالزاک بارون را نگاه می‌کردم. یک کتاب جلد مقوایی معمولی نبود که اتفاقی از جایی خریده باشد، چون آن کتاب برگوت که سال اول به من قرض داد. کتابی از کتابخانهٔ خودش، با نشانِ «متعلق به بارون دو شارلوس» بود که گاهی (برای نشان دادن فرهنگ‌جویی گرمانت‌ها) عبارت In proeliis non semper یا Non sine labore[۱۸۷] جایش را می‌گرفت. اما خواهیم دید که بزودی نشان‌های دیگوی، برای خوشامد مورل، جانشین آنها خواهد شد. خانم کوتار پس از لَختی موضوع دیگری را پیش کشید که می‌پنداشت برای بارون شخصی‌تر باشد. گفت: «آقا نمی‌دانم شما هم با من هم‌عقیده‌اید یا نه، من هیچ تعصبی ندارم و معتقدم که همهٔ مذاهب خوبند، به شرطی که آدم در هر مذهبی که دارد صادق باشد. من مثل کسانی نیستم که وقتی یک... پروتستان می‌بینند تنشان کهیر می‌زند» آقای دو شارلوس در جواب گفت: «به من این طور تعلیم داده شده که فقط

مذهب من حق است.» خانم کوتار پیش خود گفت: «آدم متعصبی است؛ سوان، غیر از آخرهای عمرش، این قدرها تعصب نداشت، گو این که تغییر مذهب داده بود.» حال آن که بارون نه فقط مسیحی بود (که این را می‌دانیم)، بلکه ایمانی به شیوهٔ قرون‌وسطایی هم داشت. برای او، هم آن چنان که برای پیکرتراشان سدهٔ سیزدهم، کلیسای مسیحی به معنیِ زندهٔ کلمه کانون انبوهی از موجوداتی بود که همه کاملاً واقعی دانسته می‌شدند، انبوهی از پیامبران و حواریون و فرشتگان و قدیسان کوچک و بزرگ که «کلام» مجسم، مادر او و شوهرش، «پدر ازلی» و همهٔ شهیدان و آباء کلیسا را در میان می‌گرفتند، آن چنان که توده‌شان بر سنگ‌نگاره‌های نمای کلیساها یا نقش‌های صحن آنها دیده می‌شد. از میان همهٔ اینان بارون دو شارلوس سه ملک مقرب، میکائیل و جبرئیل و رفائیل را شفیع خود انتخاب کرده بود و اغلب در خلوت خود از ایشان می‌خواست دعاهایش را به «پدر ازلی»، که در بارگاهش بسر می‌بردند، برسانند. از این رو، از اشتباه خانم کوتار خنده‌ام گرفت.

این بحث مذهبی را کنار بگذاریم و بگوییم که دکتر با توشهٔ ناچیز اندرزهای مادری روستایی به پاریس آمده، سپس یکسره غرق تحصیلات بیش و کم مادیِ صرفی شده بود که اگر کسی بخواهد در رشتهٔ پزشکی پیشرفت کند باید چندین و چند سال را وقف آنها کند، و هیچگاه فرهنگی نیندوخته بود و بیشتر شهرت و مقام داشت تا تجربه، از این رو «مفتخرم» بارون را جدی گرفت و هم از آن خرسند شد چون خودستا بود، و هم متأسف چون قلب رئوفی داشت. آن شب به همسرش گفت: «طفلک دو شارلوس. خیلی دلم برایش سوخت، چون گفت از همسفری با ما مفتخر است. معلوم است که بینوا کسی را نمی‌شناسد و خودش را سبک می‌کند.»

اما چیزی نگذشته، اعضای گروه بدون نیازی به سرپرستی نکوکارانهٔ خانم کوتار موفق شدند بر اکراهی که، دستکم در آغاز، از نزدیکی با آقای دو شارلوس داشتند غلبه کنند. شکی نیست که در حضورش همواره آنچه

را که اسکی دربارهٔ او گفته بود، و نیز تصور گرایش جنسی ویژه‌اش را، در خاطر داشتند. اما همین ویژگی بنوعی برایشان جالب بود؛ در نظرشان به گفته‌های بارون، که در هر حال جذاب بود اما بخشهایی از آنها را درک نمی‌کردند، رنگ و بویی می‌داد که در مقایسه با آنها جالب‌ترین بحث‌های دیگران، و حتی بریشو، بیمزه می‌نمود. وانگهی، از همان آغاز همه به هوشمندی او ایمان آوردند. دکتر می‌فرمود: «نبوغ گاهی همسایهٔ دیوانگی است»، و اگر پرنسس، که مشتاق دانش‌اندوزی بود، اصرار می‌کرد و توضیح می‌خواست بیش از این چیزی نمی‌گفت، چون این عبارت حکیمانه تنها چیزی بود که دربارهٔ نبوغ می‌دانست و در ضمن به نظرش نمی‌آمد به اندازهٔ همه آنچه به حصبه یا ورم مفاصل مربوط می‌شد اثبات شده باشد. و از آنجا که بسیار خودستا شده و همچنان بی‌ادب باقی مانده بود می‌گفت: «نه پرنسس، این قدر بازجویی‌ام نکنید. آمده‌ام لب دریا که استراحت کنم. بعد، اگر هم بگویم نمی‌فهمید، چون از پزشکی سر در نمی‌آورید.» پرنسس پوزش می‌خواست و ساکت می‌شد، و نتیجه می‌گرفت که کوتار مرد جذابی است اما با شخصیت‌های برجسته نمی‌شود همیشه براحتی حرف زد. خلاصه این که در آن آغاز همه سرانجام به این نتیجه رسیدند که آقای دو شارلوس برغم انحرافش (یا آنچه معمولاً چنین نامیده می‌شود) هوشمند است. حال بدون آن که متوجه باشند به خاطر انحرافش او را از دیگران هوشمندتر می‌یافتند. ساده‌ترین کلمات قصار و ضرب‌المثل‌هایی که آقای دو شارلوس، در پی زمینه‌چینی ماهرانهٔ بریشو یا اسکی، دربارهٔ عشق یا حسادت یا زیبایی به زبان می‌آورد، به دلیل تجربهٔ استثنایی، پنهانی، ظریف و شقاوت‌آمیزی که منشاء آن بود، در نظر اعضا از همان جاذبهٔ غریبگی خاصی برخوردار می‌شد که یک مضمون روانشناختی، از نوعی که ادبیات دراماتیک ما همواره ارائه کرده، زمانی به خود می‌گیرد که در نمایشنامه‌ای روسی یا ژاپنی مطرح می‌شود و هنرمندان این کشورها به صحنه‌اش می‌آورند. هنوز گاهی، وقتی نمی‌شنوید، درباره‌اش تکهٔ نیشداری می‌پراندند. مثلاً

مجسمه‌ساز، با دیدن مأمور جوانی که مژگان بلند و سیاه داشت و بارون بی‌اختیار نگاهی به او انداخته بود، زیرلب می‌گفت: «وای، اگر بارون این طور به مأمور قطار زل بزند حالا حالاها به مقصد نمی‌رسیم، چون قطار عقب‌عقب می‌رود. ببینید چطور نگاهش می‌کند، الآن است که قطارمان پشتک بزند.» اما حقیقت این است که اگر آقای دو شارلوس نمی‌آمد همه تقریباً دلسرد می‌شدند از این که با یک مشت آدم عادی سفر می‌کردند و آن شخصیت پررنگ و بزک، شکم برآمده و تودار همراهشان نبود، (آدمی همچون قوطی شگرف و مشکوکِ از دوردستها آمده‌ای، با بوی غریب میوه‌هایی که همان تصور چشیدنشان دل را آشوب کند). از این دیدگاه، در فاصلهٔ کوتاه میان سن مارتن دوشن (ایستگاهی که بارون سوار می‌شد) و دونسیر (جایی که مورل به بقیه می‌پیوست)، اعضای مذکر گروه از رضایت بس بیشتری برخوردار می‌شدند. چون تا زمانی که ویولن‌نواز نیامده بود (اگر خانمها و آلبرتین دورترک می‌نشستند تا مزاحم بحث مردها نشوند) آقای دو شارلوس رودربایستی را کنار می‌گذاشت تا به نظر نرسد که از برخی مضمون‌ها پرهیز می‌کند، و از چیزهایی حرف می‌زد که «عرفاً اسمشان را غیراخلاقی گذاشته‌اند». آلبرتین مزاحمتی برای او نداشت، چون با ملاحظهٔ دوشیزه‌ای که نخواهد حضورش آزادی گفت‌وگو را از مردان بگیرد همهٔ مدت با خانمها می‌ماند. من براحتی تحمل می‌کردم که کنار من نباشد، به شرطی که در همان واگن ما بماند. در واقع، در رابطه‌ام با او دیگر نه حسادت می‌کردم و نه به هیچ رو دوستش داشتم، و در روزهایی که او را نمی‌دیدم دیگر به این که دور از من چه می‌کند فکر نمی‌کردم؛ در عوض، وقتی با هم بودیم، حتی یک جدارهٔ ساده را که در نهایت بتواند خیانتی را از چشمم پنهان نگه دارد تحمل نمی‌کردم، و اگر آلبرتین با خانمها به کوپهٔ بغلی می‌رفت، لختی نگذشته دیگر نمی‌توانستم درجا بند شوم، حتی به بهای رنجاندن کسی که حرف می‌زد (بریشو، کوتار یا شارلوس) از جا بلند می‌شدم، بدون آن که حتی بتوانم دربارهٔ حرکتم توضیحی بدهم از بقیه جدا می‌شدم و به کوپهٔ دیگر

می‌رفتم تا ببینم اوضاع عادی است یا نه. و تا پیش از رسیدن به دونسیر آقای دو شارلوس از گفتن چیزهای تکان‌دهنده ابایی نداشت، و گاهی حتی با بی‌پروایی بسیار از گرایشهایی حرف می‌زد که می‌گفت آنها را شخصاً نه خوب می‌داند و نه بد. این کار را از سر زرنگی می‌کرد، تا نشان دهد فکر روشنی دارد، چه شک نداشت که گرایشهای خودش هیچ سوءظنی در ذهن اعضای گروه برنمی‌انگیزد. البته اذعان داشت که در گیتی چند نفری هستند که، به تعبیری که بعدها اغلب از او شنیده می‌شد، «کاروبار او را زیر نظر دارند». اما تصورش این بود که این آدمها سه چهار نفر بیشتر نیستند و گذار هیچکدامشان به سواحل نورماندی نمی‌افتد. چنین توهمی نزد کسی به ظرافت و آشفته‌حالی او عجیب می‌نماید. حتی دربارهٔ کسانی که می‌پنداشت کمابیش باخبر باشند، خوشحال بود از این که تنها چیز گنگی می‌دانند و به خیالش، به تناسب فلان یا بهمان چیزی که می‌گفت، فلان آدم را در برابر حدس و گمان‌های مخاطبی مصون می‌کرد که از سر ادب نشان می‌داد گفته‌هایش را می‌پذیرد. حتی با آن که حدس می‌زد من چیزهایی را درباره‌اش بدانم یا بو برده باشم، تصور می‌کرد این آگاهی من (که به نظرش بسیار قدیمی‌تر از آنی بود که در واقع بود) حالتی فقط کلی دارد، و کافیست این یا آن مورد جزئی را انکار کند تا صداقتش پذیرفته شود، در حالی که برعکس، با آن که شناخت کل همیشه بر اجزا مقدم است، کاوشِ اجزا را بینهایت آسان می‌کند و از آنجا که امکان پرده‌پوشی را از میان برمی‌دارد این توانایی را از شخص پنهانکار می‌گیرد که آنچه را که دلش می‌خواهد کتمان کند. بدیهی است که وقتی فلان عضو گروه یا دوستش بارون را به شامی دعوت می‌کردند و او از هزار بیراهه می‌کوشید نام مورل را هم میان ده نامی که می‌بُرد بگنجاند، هیچ تصور نمی‌کرد که میزبانانش، در همان حال که وانمود می‌کنند حرف او را کاملاً باور دارند، به جای همهٔ دلایل همواره متفاوتی که او می‌آورد تا بگوید چرا خوش دارد یا مناسب می‌بیند که با او دعوتش کنند، همیشه دلیلی را بگذارند که گمان نمی‌کرد از آن خبر داشته باشند، و آن این که او را دوست

دارد. به همین گونه خانم وردورن همواره وانمود می‌کرد دلایل نیمی هنری و نیمی انسان‌دوستانهٔ آقای دو شارلوس برای علاقه‌اش به مورل را کاملاً می‌پذیرد و مدام با هیجان از بارون به خاطر خوبی‌های به قول خود تحسین‌برانگیزش با جوانِ ویولن‌نواز تشکر می‌کرد. اما چقدر مایهٔ حیرت بارون می‌شد اگر به گوشش می‌رسید که در روزی که او و مورل تأخیر داشتند و با قطار نیامدند، «خانم» گفت: «فقط منتظر دو دوشیزه‌ایم!» آنچه بر حیرت بارون دامن می‌زد این بود که دیگر از راسپلیر تکان نمی‌خورد، حالت کشیش سَرخانهٔ آنجا را پیدا کرده بود و گاهی که مورل مرخصی چهل و هشت ساعته داشت دو شب پیاپی آنجا می‌خوابید. خانم وردورن دو اتاق به هم چسبیده را به آن دو می‌داد و برای این که راحت‌تر باشند می‌گفت: «اگر دلتان خواست ساز بزنید، رودربایستی نکنید، دیوارهای اینجا به دیوار قلعه می‌ماند، در طبقهٔ شما هیچکس نیست و شوهرم هم خوابش خیلی سنگین است.» در چنین روزهایی آقای دو شارلوس به جای پرنسس به پیشواز تازه‌آمده‌ها به ایستگاه می‌رفت، از قول خانم وردورن پوزش می‌خواست که ناخوش بود و نتوانسته بود بیاید، و این ناخوشی را چنان خوب توصیف می‌کرد که مهمانان با قیافه‌هایی جدی و گرفته وارد خانه می‌شدند و با دیدن «خانم» که سرحال و سر پا با پیرهن نیمه دکولته منتظرشان بود فریادی از تعجب می‌کشیدند.

چون آقای دو شارلوس موقتاً برای خانم وردورن باوفاترین عضو باوفا، و پرنسس شربتوفِ دوم شده بود. «خانم» دربارهٔ موقعیت اشرافی بارون هیچ آن اطمینانی را نداشت که دربارهٔ موقعیت پرنسس داشت و تصور می‌کرد که انگیزه پرنسس در این که جُز با گروه کوچک رفت و آمد نکند بیزاری‌اش از بقیه و علاقه‌اش به گروه است. از آنجا که این توجیه ساختگی دقیقاً از ویژگی‌های وردورن‌ها بود که همهٔ کسانی را که خود نمی‌توانستند با ایشان همنشینی کنند ملال‌آور می‌خواندند، باور نمی‌توان کرد که «خانم» باور کرده باشد که پرنسس روحیه‌ای فولادین داشت و از برازندگی بیزار بود. با این همه، از رو نمی‌رفت و مطمئن بود که پرنسس

هم صادقانه و از سر گرایش روشنفکرانه از رفت و آمد با پکری‌ها خودداری می‌کند. گو این که شمار چنین کسانی در رابطه با وردورن‌ها رو به کاهش بود. زندگی کنار دریا نمی‌گذاشت یک معارفه آن پیامدهایی را برای آینده داشته باشد که در پاریس مایهٔ نگرانی بود. مردان برازنده‌ای که بدون همسرانشان به بلبک می‌آمدند (و این همه چیز را آسان می‌کرد)، در راسپلیر از خود انعطاف نشان می‌دادند و از پکری به دلنشین تبدیل می‌شدند. یکی از این کسان پرنس دو گرمانت بود که البته غیبت پرنسس به تنهایی نمی‌توانست او را برانگیزد که «عَزَب‌وار» به خانهٔ وردورن‌ها برود، اما مغناطیس دریفوس‌گرایی چنان نیرویی داشت که او را یکراست از راههای پُرشیبی که به راسپلیر می‌رود بالا برد. بدبختانه این روزی بود که «خانم» در خانه نبود. در ضمن، خانم وردورن چندان یقین نداشت که پرنس و آقای دو شارلوس از یک محیط باشند. البته بارون گفته بود که دوک دو گرمانت برادر اوست، اما شاید این فقط دروغی بود که جهاندیده‌ای می‌گفت. با همهٔ برازندگی، خوشرویی، و «وفاداری» بارون در حق وردورن‌ها، باز «خانم» تا اندازه‌ای شک داشت که او را با پرنس دو گرمانت دعوت بکند یا نه. با اسکی و بریشو مشورت کرد. «به نظر شما، بارون و پرنس دو گرمانت به هم می‌خورند یا نه؟» ـ «راستش، خانم، برای یکی‌شان فکر می‌کنم که مسأله‌ای نباشد...» خانم وردورن با خشم گفت: «یکی‌شان به چه درد من می‌خورد. دارم می‌پرسم که با هم جور هستند یا نه.» ـ «بله، خانم، می‌شود گفت که مسألهٔ مشکلی است» این پرسش خانم با هیچ بدخواهی همراه نبود. گرایشهای بارون را کاملاً می‌شناخت، اما در چنین بحثی هیچ به آنها فکر نمی‌کرد، فقط می‌خواست بداند آن دو به هم می‌خورند و می‌تواند با هم دعوتشان کند یا نه. در کاربرد تعبیرهای قالبیِ مررد علاقهٔ «گروههای کوچک» هنری هیچ نیت بدخواهانه‌ای نداشت. برای به رخ کشیدن پرنس دو گرمانت می‌خواست در بعدازظهر فردای مهمانی او را به جشن خیریه‌ای ببرد که ملاحان محلی در آن تدارک سفر یک کشتی بادبانی را به نمایش می‌گذاشتند. اما چون وقتِ پرداختن به

همهٔ کارها را نداشت باوفاترینِ اعضا، یعنی بارون را نمایندهٔ خود کرد. «می‌دانید منظورم چیست. نباید مثل چوب همین طور بی‌حرکت بایستند، باید بروند، بیایند، جزئیات کارهایشان که نمی‌دانم اسم‌هایشان چیست معلوم باشد. شمایی که اغلب به بندرگاه بلبک می‌رفتید، شما باید بتوانید ازشان بخواهید که یک تمرینی بکنند، بدون این که خودتان را خسته کنید. شما آقای دو شارلوس حتماً بهتر از من می‌توانید از جوانهای ملوان کار بکشید. بگذریم که شاید داریم بیخودی این همه برای آقای دو گرمانت زحمت می‌کشیم، شاید یکی از این احمق‌های باشگاه سوارکاران باشد. وای خدا! بد باشگاه راگفتم، اگر یادم نرفته باشد شما هم عضوش‌اید. ها! بارون، چرا جواب نمی‌دهید. شما هم عضوش هستید یا نه؟ نمی‌خواهید با ما بیایید؟ ببینید چه کتابی امروز به دستم رسید. فکر کنم برایتان جالب باشد. کتاب روژون است، اسم قشنگی دارد: بین مردم.»

من به نوبهٔ خودم بسیار خوشحال بودم از این که آقای دو شارلوس اغلب جای پرنسس شربتوف را بگیرد، چون به دلیلی هم بی‌اهمیت و هم عمیق رابطه‌ام با او بسیار بد بود. یک روز که در قطار کوچک نشسته بودیم و به عادت همیشگی‌ام از هیچ تعارف و توجهی در حق پرنسس فروگذار نمی‌کردم، دیدم که مادام دو ویلپاریزیس سوار شد. چند هفته‌ای را نزد پرنسس دو لوکزامبورگ آمده بود اما من که زنجیریِ نیاز هرروزهٔ دیدار آلبرتین بودم هنوز به چندین و چند دعوت مارکیز و میزبان شاه‌زاده‌اش جواب نداده بودم. با دیدن دوست مادربزرگم دچار ناراحتی وجدان شدم و صرفاً به حکم وظیفه مدتی طولانی با او حرف زدم (بی آن که پرنسس شربتوف را تنها بگذارم). از این گذشته به هیچ وجه نمی‌دانستم که مادام دو ویلپاریزیس خانم همراه مرا بسیارخوب می‌شناسد اما میلی به آشنایی با او ندارد. در ایستگاه بعدی مادام دو ویلپاریزیس رفت و من حتی خود را سرزنش کردم که چرا به فکرم نرسید در پیاده شدن کمکش کنم. دوباره کنار پرنسس نشستم. اما پنداری اوضاع زیر و رو شده بود ــ تغییر شدیدی که اغلب نزد کسانی دیده می‌شود که موقعیت اجتماعی‌شان متزلزل است

و می‌ترسند کسی بدشان را شنیده باشد یا تحقیرشان کند. خانم شربتوف سرش را در نشریهٔ دوجهان‌ش فرو برد و در جواب گفته‌های من فقط مِنّ و منّی کرد، و در نهایت گفت که سرش را درد می‌آورم. نمی‌فهمیدم چه جُرمی مرتکب شده بودم. وقت خداحافظی با او از لبخند همیشگی‌اش خبری نبود، چانه‌اش را پایین انداخت و خداحافظ خشکی گفت، حتی دستش را پیش نیاورد و از آن پس دیگر هرگز با من حرف نزد. اما گویا با وردورن‌ها حرف زده بود و نمی‌دانم چه گفته بود؛ چون هر بار که به ایشان می‌گفتم شاید بهتر باشد با پرنسس تعارفی بکنم همصدا و سراسیمه می‌گفتند: «نه! نه! نه! مبادا همچو کاری بکنید! از تعارف خوشش نمی‌آید!» این را برای آن نمی‌گفتند که میانهٔ من و او را به هم بزنند، بلکه پرنسس موفق شده بود بباوراند که تعارف هیچ اثری بر او نمی‌گذارد و روحش از خودپسندی‌های دنیوی بری است. باید سیاستمداری را که از زمان رسیدن به قدرت منزه‌ترین و سازش‌ناپذیرترین و بی‌نقص‌ترینِ همه جلوه می‌کند دیده باشی؛ باید هم او را، پس از سقوط، در حالی دیده باشی که خجولانه، با لبخندی گرم و عاشقانه، سلام نخوت‌آلود روزنامه‌نگاری معمولی را دریوزگی می‌کند؛ باید سر برآوردن کوتار را دیده باشی (که بیماران تازه‌اش او را میلی آهنین می‌پنداشتند)، و بدانی چه سرخوردگی‌های عاشقانه و چه شکست‌های اسنوبی منشاء استغنای ظاهری و اسنوبی‌ستیزیِ شناخته شدهٔ پرنسس شربتوف بود، تا دریابی که قاعده بشریت ــ که طبعاً استثناهایی هم دارد ــ این است: قلدر انسان ضعیفی است که خواهانی نداشته است، و انسان نیرومند، که چندان اعتنایی به این که بخواهندش یا نه ندارد، تنها انسانِ برخوردار از ملایمتی است که عامی آن را ضعف می‌پندارد.

از این گذشته، نباید در داوری دربارهٔ پرنسس شربتوف سختگیری کنم. موردی است که بسیار رایج است! روزی در مراسم تدفین یکی از گرمانت‌ها، مرد برجسته‌ای که کنارم ایستاده بود آقایی بلندقامت و خوش‌سیما را نشانم داد و گفت: «میان گرمانت‌ها این از همه عجیب‌تر و

استثنایی‌تر است. برادر دوک است.» بی‌ملاحظه در جوابش گفتم که اشتباه می‌کند و آن آقا هیچ نسبتی با گرمانت‌ها ندارد و نامش فورنیه ـ سارلووِز است. مرد برجسته به من پشت کرد و از آن پس هیچگاه به من آشنایی نشان نداد.

موسیقیدان بزرگی که عضو آکادمی بود و مقام بلند رسمی داشت، و اسکی را می‌شناخت، گذارش به آرامبوویل افتاد که برادرزاده‌ای آنجا داشت، و چهارشنبه‌ای به خانهٔ وردورن‌ها آمد. آقای دو شارلوس با او بسیار خوشرویی کرد، و این به خواهش مورل و بویژه برای آن بود که در بازگشت به پاریس به او اجازه دهد در جلسات خصوصی گوناگون و تمرین‌ها و مانند آنها، که مورل آنجا می‌نواخت، حضور یابد. آکادمیسین، که مرد خوبی هم بود، در پاسخ آن همه خوشرویی، قول مساعد داد و به قول خود وفا کرد. بارون سخت شرمنده شد از این همه لطف آن شخصیت (که در ضمن، فقط و فقط زنان را دوست داشت و بسیار هم دوست داشت)، از همهٔ تسهیلاتی که در اختیارش گذاشت تا نواختن مورل را در مکانهایی رسمی و دور از دسترس همگان ببیند، از همهٔ فرصت‌هایی که در اختیار نوازندهٔ جوان گذاشت تا هنرنمایی کند، تا خود را بشناساند، از اولویتی که نسبت به دیگر نوازندگان هم‌ترازش به او داد تا در موقعیت‌هایی بنوازد که سروصدای بیشتری می‌کرد. اما آقای دو شارلوس نمی‌دانست که بیش از اینها مدیون لطف مضاعف استاد، یا اگر ترجیح می‌دهید خطای مضاعف اوست، چه او از رابطهٔ ویولن‌نواز و حامی اشرافی‌اش خبر داشت. البته بدون هیچ نظر مساعدی به چنین روابطی (چون فقط عشقِ به زنان را می‌فهمید و همهٔ موسیقی‌اش از آن الهام گرفته بود)، به آن رابطه کمک کرد و این به دلیل بی‌اعتناییِ اخلاقی، ارفاق و خوش‌خدمتی حرفه‌ای، تعارف‌بازی محفلی و اسنوبی بود. اما دربارهٔ چگونگی آن روابط کمابیش شکی نداشت تا آنجا که در همان اولین شب راسپلیر با اشاره به بارون و مورل از اسکی پرسید: «خیلی وقت است که با هم‌اند؟» اما تشخّص بیش از آن بود که موضوع را به رخ این

دو بکشد، و حتی اگر میان دوستان و همکاران مورل شایعه‌ای پا می‌گرفت آماده بود با آن مقابله کند و برای دلگرمی مورل پدرانه به او بگوید: «امروزه از این حرفها دربارهٔ همه می‌زنند». همچنان به لطف و مساعدت با بارون ادامه داد و او در عین سپاسگزاری این همه را طبیعی می‌دانست، چون در تصورش نمی‌گنجید که کارهای استاد نام‌آور با چه مایه نیکویی یا خطا همراه باشد. زیرا هیچکس آن قدر رذل نبود که متلک‌های مربوط به مورل، یا آنچه را که پشت سر بارون گفته می‌شد، به گوش خودش برساند. در حالی که همین وضعیت ساده بخوبی نشان می‌دهد که حتی «غیبت»، که همهٔ مردم آن را ناپسند می‌دانند و هیچ‌کس در هیچ کجا از آن دفاع نمی‌کند، همین «غیبت» هم، که یا دربارهٔ خود ماست و در نتیجه برایمان بسیار ناخوشایند است، و یا دربارهٔ کس دیگری است و ما را از چیزی در مورد او باخبر می‌کند که نمی‌دانستیم، ارزش روان‌شناختی خاص خودش را دارد. چه مانع از آن می‌شود که ذهن با خوش‌خیالی تسلیم برداشت مجازی‌اش از ظاهر اشیاء شود که آن را خود اشیاء می‌پندارد. این پردهٔ ظاهری را با مهارت جادویی یک فیلسوف آرمانگوا برمی‌گرداند و بسرعت گوشه‌ای از پشت پرده را، که به آن گمان نمی‌بردیم، نشانمان می‌دهد. آیا آقای دو شارلوس می‌توانست تصور کند که خویشاوند مهربانی به دیگری گفته باشد: «آخر چطور ممکن است مِمِه عاشق من باشد، یادت نرود که من زنم!» در حالی که به آقای دو شارلوس واقعاً و عمیقاً محبت داشت. پس چه تعجبی دارد که وردورن‌ها، که بارون به هیچ رو نمی‌توانست از ایشان خوبی و محبت توقع داشته باشد، پشت سرش چیزهایی بسیار متفاوت با آنی گفته باشند که او تصور می‌کرد، یعنی بازتاب سادهٔ آنچه خودش از دهان ایشان می‌شنید؟ (و بعدها خواهیم دید که وردورن‌ها فقط به گفتن بسنده نمی‌کردند). تنها همان گفته‌های خوشایند و مهرآمیز آرایهٔ خلوتکدهٔ آرمانی کوچکی بودند که آقای دو شارلوس گاهی به رؤیاپردازی آنجا می‌رفت، هنگامی که یک لحظه تخیلش را با تصوری که وردورن‌ها از او داشتند می‌آمیخت. آنجا جوّ چنان

دوستانه و چنان صمیمانه بود، و چنان آسایشی داشت که وقتی آقای دو شارلوس پیش از خفتن سری به آنجا می‌زد تا دغدغه‌هایش را فراموش کند، در بازگشت همواره لبخندی به لب داشت. اما چنین خلوتکده‌ای برای همه ما بدلی هم دارد: روبه‌روی آنی که می‌پنداریم تک باشد یکی دیگر هست که معمولاً به چشممان نمی‌آید، آنی است که حقیقی است، قرینهٔ آن دیگری که ما می‌شناسیم اما با آن متفاوت است و آرایه‌هایش به هیچ رو با آنچه انتظار دیدنش را داریم نمی‌خواند، و همچون نشانه‌های نفرت‌انگیز خصومتی دور از انتظار به وحشتمان می‌اندازد. چه حیرتی می‌کرد آقای دو شارلوس اگر با شنیدن این یا آن بدگویی، انگار که از راه‌پله‌ای فرعی، به یکی از آن خلوتکده‌های خصمانه پا می‌گذاشت، راه‌پله‌ای ویژهٔ خدمتکاران که نوکرهای اخراجی یا فروشندگان ناراضی با ذغال بر درهای اتاقهایش چیزهای مستهجن نوشته و کشیده‌اند! اما ما به همان سان که از آن حس جهت‌یابی محرومیم که برخی پرندگان دارند، حس تصور خویشتن و حس درک فاصله‌ها را هم نداریم، همهٔ فکر کسانی را متوجه خود می‌پنداریم که هرگز به ما فکر نمی‌کنند و در همین حال به گماتمان هم نمی‌رسد که همهٔ حواس کسان دیگری فقط پی ما باشد. بدین‌گونه آقای دو شارلوس در همان غفلت ماهی‌ای زندگی می‌کرد که بازتاب آب داخل آکواریوم را بر جداره‌هایش می‌بیند و می‌پندارد که این آب تا آن سوی دیوارهای شیشه امتداد دارد، و در همان نزدیکی‌اش، در تاریکی، رهگذری را نمی‌بیند که بسرگرمی حرکاتش را تماشا می‌کند، یا ماهی‌پرورِ قدرتمندی را که در لحظهٔ پیش‌بینی نشدهٔ سرنوشت بدون هیچ رحمی او را از محیطی که دوست می‌دارد بیرون می‌کشد و به دیگری می‌اندازد (لحظه‌ای که ماهی‌پرور بارون در پاریس، یعنی خانم وردورن، فعلاً عقبش انداخته بود). از این گذشته جامعه، به عنوان مجموعه‌ای از افراد، در هر کدام از بخشهای خود نمونه‌هایی بسیار گسترده از این نابینایی ژرف و سرسخت و گیج‌کننده ارائه می‌کند که با همهٔ گونه‌گونی در هر کدام از آن بخشها یکسان‌اند. تا آن زمان، این نابینایی موجب شده بود

آقای دو شارلوس در داخل گروه کوچک چیزهایی بیهوده زیرکانه یا گستاخانه بگوید که در خفا مایهٔ خنده می‌شد، اما هنوز برایش پیامد ناگواری نداشته بود و بعدها هم در بلبک نداشت. اندکی آلبومین، یا قند، یا بی‌نظمیِ ضربان قلب، نزد کسی که متوجه آنها نباشد هیچ مانعی برای ادامهٔ زندگی عادی نمی‌شود، حال آن که پزشکی می‌تواند در آنها نشانه‌های فاجعهٔ آینده را ببیند. فعلاً، گرایش بارون به مورل ـ چه افلاطونی چه نه ـ تنها به همین محدود می‌شد که بارون پشت سرش بگوید که به نظرش جوانی بسیار خوش‌سیماست، و فکر کند که می‌پذیرند این گفته از هر گناهی بدور باشد، و این کار را به حالت مرد زیرکی می‌کرد که برای شهادت به دادگاهی فراخوانده شده باشد و نترسد از بیان جزئیاتی که در ظاهر به زیان او می‌نمایند اما به همین دلیل طبیعی‌تر از اعتراضهای قراردادی یک متهمِ تئاتری جلوه می‌کنند و جلفی آنها را هم ندارند. آقای دو شارلوس با همین آزادی، در راه دونسیر ـ غرب به سن مارتن دوشن (یا بالعکس، در برگشت)، براحتی دربارهٔ آدمهایی حرف می‌زد که گویا گرایشهای عجیبی داشتند و حتی می‌گفت: «راستش، می‌گویم عجیب اما خودم هم نمی‌دانم چرا، چون هیچ هم عجیب نیست»، برای این که به خودش نشان بدهد که چقدر راحت حرف می‌زند. و براستی هم راحت بود، با این شرط که ابتکار عمل دست خودش بود و شنوندگان ساکت و خندان سراپا گوش می‌شدند و خوشباوری یا ادب خلع سلاحشان می‌کرد.

هنگامی که آقای دو شارلوس از خوش‌سیمایی مورل حرف نمی‌زد، آن هم به حالتی که هیچ ربطی به گرایش خودش نداشت، دربارهٔ این گرایش حرف می‌زد، به حالتی که به هیچ رو به او مربوط نبود. گاهی حتی نام این گرایش را هم به زبان می‌آورد. بعد از نگاهی که به جلد زیبای کتاب بالزاکش انداختم، پرسیدم در *کمدی انسانی* چه را از همه بیشتر دوست دارد، و او در جوابم، با توجه به یک نقطه‌نظر همیشگی‌اش، گفت: «این یا آن فرقی نمی‌کند، یا مینیاتورهای کوچکی مثل *کشیش شهر تور* و *زن رها*

شده یا چشم‌اندازهای پهناور *آرزوهای برباد رفته*. چطور؟ *آرزوها* را نخوانده‌اید؟ چقدر زیباست، کارلوس هررا با کالسکه از جلو کوشکی رد می‌شود و اسمش را می‌پرسد، و معلوم می‌شود کوشک راستینیاک است، یعنی خانهٔ همان جوانی که او زمانی دوست داشته. آن وقت کشیش غرق خیالهایی می‌شود که سوان اسمش را با ظرافت تمام گذاشته بود *اندوه المپیو*[188]ی همجنس‌گرایی. بعد هم، مرگ لوسین! نمی‌دانم کدام ظریفی در جواب این سؤال که غم‌انگیزترین واقعهٔ زندگی‌اش چه بوده گفته: «مرگ لوسین دو روبامپره در *شوکت‌ها و نکبت‌ها*[189]». بریشو گفت: می‌دانم که بالزاک امسال خیلی مد است. همان طور که پارسال بدبینی مد بود. اما با قبول این خطر که ممکن است جانهای واله و شیدای بالزاک از عرایضم افسرده بشوند و البته بدون این که خدای نخواسته قصد ایفای نقش ژاندارم ادبی و تدوین شکوائیهٔ خطاهای دستوری را داشته باشم، باید اعتراف کنم که این بداهه‌پرداز پرگو، که ظاهراً شما عنایت اغراق‌آمیزی به قلمفرسایی کراهت‌انگیزش دارید، همیشه به نظر من قلمزنی آمده که دقت و مهارت کافی نداشته. این *آرزوهای بربادرفته* را که جناب بارون می‌فرمایند خواندم و خودم را هم بسیار عذاب دادم تا شاید به مقام دوستدار نویسنده‌اش ارتقا پیدا کنم. اما باید در کمال خلوص نیت اعتراف کنم که این پاورقی‌های مهمل، این اراجیف بی‌سروته، (مثل *اِستر خوشبخت*، *عاقبت کجروی*، *ثمرات عشق پیری*) برای من همیشه حالت اسرار *روکامبول* را داشته، که معلوم نیست چطور مقام متزلزل شاهکار را کسب کرده.» بارون، که حس می‌کرد بریشو نه دلایل هنری او را می‌فهمد و نه دلایل دیگری را، با آزردگی بسیار گفت: «این را به این خاطر می‌گویید که زندگی را نمی‌شناسید.» بریشو گفت: «می‌فهمم که می‌خواهید به تقلید از استادمان فرانسوا رابله بفرمایید که بنده بغایت سوربن‌زده و سوربن‌زاده و سوربن‌نما هستم. در حالی که بنده هم مثل دیگر رفقا دوست دارم که کتاب بیانگر صمیمیت و زندگی باشد، از این فضلای متحجر...» — «جِر و واجرا!» این را کوتار گفت و مزه‌پرانی‌اش دیگر نه همراه با دودلی، بلکه پر

از اعتماد به نفس بود. بریشو ادامه داد: «... نیستم که در کار ادبی از قاعدهٔ آبیی اوبوا و از جناب ویکنت دو شاتوبریان، استاد اعظم تکلف و تجمل پیروی می‌کنند، براساس قاعدهٔ بی‌چون و چرای انسان‌گراها. این جناب ویکنت دو شاتوبریان...» کوتار گفت: «شاتوبریان با سیب؟» ـ «... همانی است که رهبری فرقه با اوست.» این را بریشو در ادامهٔ حرف خودش، و بی‌اعتنا به شوخی دکتر گفت که، با شنیدن گفتهٔ او، گوش تیز کرد و نگاهی نگران به آقای دو شارلوس انداخت. به نظر کوتار بریشو از خود بی‌ظرافتی نشان داده بود. پرنسس شربتوف از شوخی کوتار لبخندی به لب آورد و از سر تعارف، برای این که نشان دهد آن شوخی را فهمیده است، گفت: «تا پروفسور هست، طنز گزندهٔ خاص شکاک‌های واقعی اهمیت خودش را حفظ می‌کند.» دکتر گفت: «خردمند الزاماً شکاک است. چه می‌دانم، سقراط می‌گفت: **گنوتی سئوتون**[۱۹۰]. حرف خیلی درستی است، زیاده‌روی در هر چیزی و هر کاری عیب است. اما من از این فکر مات می‌مانم که با همین دو سه کلمه اسم سقراط تا امروز باقی مانده. در این فلسفه مگر چه هست؟ هر چه هست خیلی کم است. وقتی آدم فکر می‌کند که شارکو و امثال او کارهایی هزار بار جالب‌تر و مهم‌تر از اینها کرده‌اند و امروزه تقریباً فراموش شده‌اند، کارهایی که دستکم به چیزی متکی‌اند، مثلاً فقدان واکنش مردمک به عنوان نشانهٔ فلج عمومی... خلاصه این که، سقراط، چیز خارق‌العاده‌ای نیست. آدمهایی بوده‌اند که هیچ کاری نداشته‌اند، صبح تا شب قدم می‌زده‌اند و با هم بحث می‌کرده‌اند. یا مثلاً مسیح: همدیگر را دوست بدارید. حرف خیلی قشنگی است.» خانم کوتار بخواهش گفت: «نه، جانم...» ـ «طبیعی است که زنم اعتراض کند. همه‌شان بیمار عصبی‌اند.» خانم کوتار زیر لب گفت: «اما دکتر جان، من که بیمار عصبی نیستم.» ـ «هه، می‌گوید عصبی نیست! همین که پسرش مریض می‌شود بی‌خوابی به سراغش می‌آید. بگذریم. قبول دارم که سقراط و امثالش برای یک فرهنگ برتر، برای بعضی قابلیت‌های بیانی، لازم‌اند. من همیشه این **گنوتی سئوتون** را برای شاگردهای

دورهٔ اولم تکرار می‌کنم. بوشار اول باری که این را شنید خیلی ازم تعریف کرد.» بریشو گفت: «من از پیروان نظریهٔ هنر برای هنر نیستم، همین‌طور که غلام حلقه‌به‌گوش سجع و ردیف و قافیه هم نیستم، اما باید بگویم که این *کمدی انسانی* ــ که خیلی هم انسانی نیست ــ درست نقطهٔ مقابل آثاری است که در آنها هنر، به تعبیر خشن اووید، از اعماق هم فراتر می‌رود. وانگهی، منطقاً ارجح است که راه میانه‌ای انتخاب کنیم که به دیر مودون یا صومعهٔ فِرنه منتهی بشود و به یک اندازه هم با واله اولو فاصله داشته باشد که رنه آنجا به عالی‌ترین وجهی وظایف یک مرشد بی‌ترحم را اجرا می‌کرد، و هم با له‌ژاردی[۱۹۱]، که اونوره دو بالزاک از دست مأمورهای اجرا به آنجا پناه برده بود و در هیأت مبلغ مذهب اجّی مجّی برای یک زن لهستانی آسمان و ریسمان می‌بافت.»

آقای دو شارلوس، که هنوز آن قدر پیرو سوان بود که از گفته‌های بریشو به خشم نیاید، گفت: «شاتوبریان خیلی بیشتر از آن که شما تصور می‌کنید زنده است و بالزاک به هر حال نویسندهٔ بزرگی است. بعد هم، بالزاک تا حد شناخت عواطفی پیش رفته بود که هیچ کس نمی‌شناسد، یا اگر بشناسد و بررسی کند برای این است که محکومشان کند. گذشته از شاهکار فناناپذیر *آرزوهای بربادرفته*، *سارازین*، *دختر چشم طلایی*، *شوری در صحرا* و حتی اثر اسرارآمیزی چون *مترس جعلی* هم گفتهٔ مرا تایید می‌کنند. وقتی از این جنبهٔ 'غیرطبیعی' بالزاک با سوان حرف می‌زدم می‌گفت: 'شما هم نظر تَن را دارید'. البته من افتخار آشنایی با آقای تن را نداشتم». (بارون هم این عادت آزارندهٔ اشراف را داشت که عنوان «آقا» را بیهوده به کار می‌گیرند و پنداری خیال می‌کنند که با افزودن این عنوان به نام یک نویسندهٔ بزرگ به او افتخار می‌دهند، یا شاید هم این کار را برای حفظ فاصله با او می‌کنند، تا نشان دهند او را نمی‌شناسند)، «بله، آقای تن را نمی‌شناختم، اما مفتخر بودم از این که عقیده او را داشتم.» از این گذشته، بارون دو شارلوس برغم این گونه عادت‌های اشرافی مسخره مرد بسیار هوشمندی بود، و بعید نیست که اگر وصلتی در گذشته‌ها خانوادهٔ او

و خانوادهٔ بالزاک را خویشاوند کرده بود، از این خویشاوندی (همچنان که شاید خود بالزاک هم) احساس رضایت می‌کرد، رضایتی که البته نمی‌توانست آن را به صورت نشانهٔ نازشی دوست‌داشتنی به رخ نکشد.

گاهی در ایستگاه بعد از سن مارتن دو شن جوان‌هایی سوار قطار می‌شدند. آقای دو شارلوس نمی‌توانست نگاهشان نکند، اما چون می‌کوشید توجهش به ایشان کوتاه باشد و به چشم نزند، حرکتش حالتی می‌یافت که انگار چیزی را پنهان می‌کرد، چیزی حتی خاص‌تر از آنی که واقعاً وجود داشت. چنان که پنداری ایشان را می‌شناخت، و با همهٔ فداکاری که پذیرفته بود پیش از رو برگرداندن به طرف ما برخلاف میل خودش آن آشنایی را بروز می‌داد، همچون کودکانی که به دلیل اختلاف پدر و مادرهایشان از حرف‌زدن با هم منع شده‌اند، اما چون به هم می‌رسند با همهٔ ترسشان از ترکهٔ لله برای هم سربلند می‌کنند.

با شنیدن واژه‌ای که آقای دو شارلوس، در بحث دربارهٔ بالزاک، به دنبال اشاره‌اش به *اندوه اولمپیو* در *شوکت‌ها و نکبت‌ها* به زبان آورد، اسکی و بریشو و کوتار نگاهی به هم انداختند و لبخندی زدند که شاید بیش از آن که تمسخرآمیز باشد با رضایت خاص کسانی همراه بود که سر میز شامی دریفوس را به بحث دربارهٔ ماجرایش، یا امپراتریس را به تعریف چگونگی فرمانروایی‌اش واداشته باشند. بر آن بودند که بحث را در این باره از این هم پیش‌تر ببرند، اما دیگر به دونسیر رسیده بودیم و مورل به ما می‌پیوست. در حضور او آقای دو شارلوس سخت مراقب حرف‌زدن خودش بود و چون اسکی کوشید بحث را به عشق کارلوس هررا و لوسین دو روبامپره بکشاند چهرهٔ بارون عبوس و اسرارآمیز شد و سرانجام، (چون دید کسی گوش نمی‌دهد)، حالت جدی و سرزنش‌آمیز پدری را به خود گرفت که بشنود کسی در حضور دخترش حرف زشت می‌زند. اسکی همچنان پافشاری کرد و آقای دو شارلوس، با چشمان خیره، صدای بلند و حالتی آمرانه اشاره‌ای به آلبرتین کرد که البته سرگرم بحث با خانم کوتار و پرنسس شربتوف بود و گفته‌های ما را نمی‌شنید، و با لحن

دوپهلوی کسی که بخواهد به آدمهای بی‌تربیتی اندرز بدهد گفت: «فکر کنم دیگر بهتر باشد دربارهٔ چیزهایی حرف بزنیم که بدرد این دختر خانم هم بخورد.» اما من فهمیدم که اشاره‌اش در حقیقت به مورل است، نه آلبرتین؛ بعداً هم نشان داد که برداشت من درست بوده است، چه هنگامی که خواست از چنان بحث‌هایی در حضور مورل خودداری کنیم این چنین تعبیری به کار برد: «می‌دانید که این جوان به هیچ‌وجه آنی نیست که شما خیال می‌کنید. بچهٔ بسیار نجیبی است و همیشه خیلی عاقل و جدی بوده.» و از این گفته‌اش حس می‌شد که در نظر آقای دو شارلوس انحراف همان‌قدر برای مرد جوان خطرناک است که روسپیگری برای زن، و صفت «جدی» را با همان مفهومی دربارهٔ مورل به کار می‌برد که دربارهٔ دختر کارگر نجیبی به کار برده می‌شود. آنگاه بریشو برای تغییر بحث از من پرسید که آیا قصد دارم هنوز خیلی در انکارویل بمانم یا نه. گرچه چندین بار برایش توضیح داده بودم که نه در انکارویل، بلکه در بلبک ساکنم، باز این اشتباه را می‌کرد چون آن بخش از کناره را به نام انکارویل یا بلبک ـ انکارویل می‌شناخت. اغلب دیده می‌شود که کسانی همان چیزی را که ما می‌شناسیم به نام اندک متفاوتی می‌خوانند. خانمی از فوبور سن ژرمن همیشه در اشاره به دوشس دو گرمانت از من می‌پرسید که آیا خیلی وقت است که زنایید یا اوریان ـ زنایید را ندیده‌ام؟ و من در آغاز متوجه نمی‌شدم. احتمالاً مادام دو گرمانت زمانی خویشاوندی داشت که اوریان نامیده می‌شد، و برای پرهیز از اشتباه خود او را اوریان ـ زنایید می‌نامیدند. شاید هم اول فقط ایستگاهی در انکارویل وجود داشت و از آنجا با کالسکه به بلبک می‌رفتند. آلبرتین، در شگفت از لحن پروقار پدرانهٔ آقای دو شارلوس، پرسید: «از چه حرف می‌زدید؟» بارون با شتاب گفت: «از بالزاک. اتفاقاً شما هم امشب مثل پرنسس دو کادینیان لباس پوشیده‌اید. نه لباس اولی که برای شام پوشید، بلکه دومی.» این شباهت از آنجا می‌آمد که من، در انتخاب لباسهای آلبرتین، از سلیقه‌ای الهام می‌گرفتم که او به یاری الستیر پیدا کرده بود، چه الستیر دوستدار سادگی و

وقاری بود که اگر با نوعی ملایمت فرانسوی آمیخته نبود می‌شد آن را انگلیسی نامید. پیراهن‌هایی که الستیر می‌پسندید اغلب چون پیراهن دیان دو کادینیان دارای ترکیب موزونی از رنگهای خاکستری بود. هیچکس به اندازهٔ آقای دو شارلوس نمی‌توانست ارزش واقعی جامه‌های آلبرتین را درک کند؛ چشمانش در جا به کمیابی و به بهای آنها پی می‌برد؛ هرگز نام پارچه‌ای را به جای پارچهٔ دیگری نمی‌گفت، و می‌دانست هر کدام از کجا می‌آیند. اما برای زنان پارچه‌هایی را می‌پسندید که جلا و رنگشان کمی بیشتر از آنی بود که الستیر مجاز می‌دانست. از این رو آلبرتین آن شب نگاهی به من انداخت که هم با لبخند و هم با نگرانی همراه بود، و بینی کوچک صورتیِ گربه‌وارش را پایین انداخت. در واقع، آن شب روی پیرهن کرپ دوشین خاکستری‌اش ژاکت پشمی خاکستری نازکی هم پوشیده بود و چنین می‌نمود که سراپا خاکستری‌پوش باشد. اما چون به من اشاره کرد که کمکش کنم تا ژاکتش را مرتب کند یا درآورد، تا بتواند آستین‌های پف‌کرده‌اش را صاف کند یا بالا بزند، از زیر ژاکتش آستین‌های چهارخانه‌ای به رنگهای بسیار ملایم صورتی، آبی کمرنگ، سبز روشن و بنفش روشن چنان به چشم آمد که انگار در آسمانی خاکستری رنگین‌کمانی پدیدار شود. و آلبرتین مانده بود که بارون آن را می‌پسندد یا نه. آقای دو شارلوس هیجان‌زده گفت: «آها! این هم از روشنایی! طیف رنگ! واقعاً تبریک می‌گویم.» آلبرتین به من اشاره کرد و مهربانانه گفت: «هر چه هست کار ایشان است.» خوش داشت آنچه را که از من به او می‌رسید به دیگران نشان بدهد. آقای دو شارلوس گفت: «فقط زنهایی که بلد نیستند لباس بپوشند از رنگ می‌ترسند. می‌شود که رنگ‌های روشن هیچ جلف نباشد، یا رنگهای ملایم خیلی هم جذاب باشد. گو این که شما انگیزه‌های مادام دو کادینیان را ندارید که بخواهید نشان بدهید از زندگی بریده‌اید، چون او با لباس خاکستری‌اش می‌خواست این فکر را به آرتز القا کند.» آلبرتین، که به این زبان خاموش جامه‌ها علاقه داشت، از آقای دو شارلوس دربارهٔ پرنسس دو کادینیان پرسید. بارون با لحنی

خیال‌پرورانه گفت: «آه، قصهٔ دل‌انگیزی است. من باغچهٔ کوچکی را که دیان دو کادینیان درش با مادام دوسپار قدم می‌زد می‌شناسم. مال یکی از خویشاوندانم است.» بریشو زیر لب به کوتار گفت: «همهٔ این مسایل مربوط به باغچهٔ فلان خویشاوند و حتی شجره‌نامه شاید برای خود این بارون عزیز ارزش داشته باشد، اما به چه درد ماها می‌خورد که افتخار قدم زدن در آن باغچه را نداشته‌ایم، این خانم خویشاوند را نمی‌شناسیم و اسم و عنوان اشرافی هم نداریم؟» چه به ذهن بریشو نمی‌رسید که آدمی بتواند به پیرهنی یا باغچه‌ای چون اثری هنری علاقه نشان دهد و آقای دو شارلوس راهروهای باریک باغچه مادام دو کادینیان را از دید کتاب بالزاک ببیند. بارون برای خوشامدِ من، در اشاره به خویشاوندش مرا به حالت کسی که از بد حادثه گذارش به گروه کوچک افتاده باشد، و اگر هم از دنیای خود او نباشد دستکم به آن رفت و آمد داشته باشد، مخاطب گرفت و گفت: «شما که این خویشاوند مرا می‌شناسید. در هر حال او را در خانهٔ مادام دو ویلپاریزیس دیده‌اید.» بریشو با حالتی بهت‌آمیز پرسید: «همان مارکیز دو ویلپاریزیس که صاحب کوشک بوکرو هستند؟» آقای دو شارلوس بسردی گفت: «بله، می‌شناسید؟» بریشو جواب داد: «به هیچ وجه. اما همکارمان نورپوا هر سال قسمتی از تعطیلاتش را در بوکرو می‌گذراند. پیش آمده که برایش به نشانی آنجا نامه بنویسم.» به مورل گفتم که آقای دو نورپوا دوست پدرم است، می‌پنداشتم برایش جالب باشد. اما صورتش کوچک‌ترین حرکتی نکرد که نشان دهد حرفم را شنیده است، بس که پدر و مادر مرا آدمهایی بی‌اهمیت و غیرقابل مقایسه با عمو بزرگم می‌دانست که پدرش نوکر او بود، و در ضمن، برخلاف بقیهٔ خانوادهٔ ما، خوش داشت خود را مهم بنمایاند و نزد خدمتکارانش خاطره‌ای خیره‌کننده از خود بجا گذاشته بود. «گویا مادام دو ویلپاریزیس زن برجسته‌ای است؛ اما خود من هیچ وقت این امکان را نداشته‌ام که از نزدیک او را ببینم و خودم درباره‌اش قضاوت کنم، همین طور همکارهایم. چون نورپوا که در انستیتو خیلی هم آداب‌دان و خوش‌رفتار است تا حال

هیچکدام از ماها را به مارکیز معرفی نکرده. فکر می‌کنم تنها کسی که به خانه‌اش رفته دوستمان تورو دانژن باشد که با او روابط خانوادگی قدیمی داشت، همین طور گاستون بواسیه، که مارکیز بعد از پژوهشی که برایش خیلی جالب بود دلش خواست با او آشنا بشود. بواسیه یک بار شام مهمان او بود و واقعاً شیفته‌اش شده بود، گو این که خانمش دعوت نداشت.» با شنیدن این نامها مورل لبخندی مهرآمیز زد. به من گفت: «آه! تورو دانژن،» هر چه حالتش هنگام شنیدن گفته‌ام دربارهٔ دوستی دو نورپوا و پدرم بی‌اعتنا بود، این بار از علاقهٔ بسیار نشان داشت، «تورو دانژن و عمو بزرگتان دوست جانجانی هم بودند. وقتی خانمی برای مراسمی در آکادمی یک جای خیلی خوب می‌خواست عمویتان می‌گفت: 'یادداشتی برای تورو دانژن می‌نویسم.' طبیعی است که جای خانم فوراً جور می‌شد، چون همان‌طور که می‌توانید حدس بزنید آقای تورو دانژن می‌دانست که اگر چیزی را از عمویتان دریغ کند او هم در اولین فرصت تلافی‌اش را سرش در می‌آورد. اسم بواسیه هم برایم جالب است، چون عمو بزرگتان همهٔ عیدی‌هایش را برای خانمها از آنجا می‌خرید[۱۹۲]. این را خوب می‌دانم چون شخصی را که مأمور این خریدها بود می‌شناختم.» طبیعی بود که او را بشناسد، چون پدرش بود. برخی از این اشاره‌های مهرآمیز مورل به عمو بزرگم ربطی به این واقعیت داشت که قرار نبود ما همیشه در ساختمان گرمانت بمانیم و به خاطر مادربزرگم آنجا ساکن شده بودیم. گاهی بحث اسباب‌کشی مطرح می‌شد. حال، برای درک توصیه‌ای که شارل مورل در این باره به من کرد باید دانست که عمو بزرگ من در گذشته‌ها در خانهٔ شمارهٔ ۴۰ مکرر بولوار مالزرب می‌نشست. تا پیش از آن روز سرنوشت‌سازی که من با تعریف قضیهٔ خانم صورتی‌پوش رابطهٔ خانواده را با عمو آدولف به هم زدم، با او بسیار رفت و آمد داشتیم و به جای «خانهٔ عمو آدولف» می‌گفتیم: «۴۰ مکرر». مثلاً خویشان مادرم به حالتی بسیار طبیعی می‌گفتند: «نه، یکشنبه نمی‌توانید پیش ما بیایید، چون شب در ۴۰ مکرر دعوت دارید.» یا اگر من می‌خواستم به دیدن

خویشاوندی بروم سفارشم می‌کردند که اول سری به ۴۰ مکرر بزنم تامبادا عمو برنجد از این که دید و بازدیدهایم را با او شروع نکرده‌ام. عمو مالک خانه بود و حقیقت این است که در انتخاب مستاجرانش بسیار سختگیری می‌کرد، و اینها همه از دوستانش بودند یا بعداً با او دوست می‌شدند. سرهنگ بارون دو واتری هر روز می‌آمد و سیگار برگی با او می‌کشید تا راحت‌تر بتواند تعمیرات خانه را به او بقبولاند. در بزرگ همیشه بسته بود، اگر عمو رختی قالیچه‌ای از پنجره‌ای آویخته می‌دید به خشم می‌آمد و سریع‌تر از مأموران پلیس امروزه دستور می‌داد آن را بردارند. با این همه بخشی از خانه را همیشه اجاره می‌داد و فقط دو طبقه و آخور را برای استفادهٔ خودش نگه می‌داشت. اما چون می‌دانستیم که خوش دارد از پاکیزگی ساختمانش تعریف کنیم، از راحتیِ این ساختمان به حالتی حرف می‌زدیم که انگار خودش تنها در آن می‌نشست، و او هم گوش می‌داد و علناً مخالفتی نمی‌کرد در حالی که باید می‌کرد. شکی نیست که «ساختمان کوچک» جای راحتی بود (عمو همهٔ نوآوری‌های آن دوره را در آن به کار می‌گرفت). اما هیچ چیز خارق‌العاده‌ای نداشت. تنها این که عمو، در همان حال که با فروتنی ریاکارانه ساختمانش را «کلبهٔ محقر» می‌نامید، کاملاً یقین داشت یا دستکم به نوکرش، زن نوکرش، مهتر و آشپز چنین القا کرده بود که راحتی و تجمل و زیبایی هیچ خانه‌ای در پاریس به پای ساختمان کوچک او نمی‌رسد. شارل مورل با چنین یقینی بزرگ شده بود و هنوز هم به آن ایمان داشت. از این رو، حتی در روزهایی هم که با من حرف نمی‌زد، اگر با کسی بحث نقل‌مکانی را مطرح می‌کردم بیدرنگ به من لبخندی و چشمک تفاهم‌آمیزی می‌زد و می‌گفت: «ها، می‌دانید چه به دردتان می‌خورد؟ چیزی در مایهٔ ۴۰ مکرر! خانه یعنی این! می‌شود گفت که عمویتان می‌دانسته چه به چیست. مطمئنم که در همهٔ پاریس هیچ خانه‌ای به پای ۴۰ مکرر نمی‌رسد.»

از حالت غمناکی که آقای دو شارلوس هنگام بحث دربارهٔ پرنسس دو کادینیان به خود گرفت حس کردم که آن قصه او را فقط به یاد باغچهٔ

کوچک خویشاوند کمابیش بی‌اهمیتی نینداخته است. سخت به فکر فرو رفت و ناگهان، به حالتی که با خودش حرف بزند، با هیجان گفت: «*اسرار پرنسس دوکادینیان!* چه شاهکاری! چقدر عمیق! چقدر دردناک است این بدنامی دیان، که می‌ترسد معشوقش از آن باخبر بشود! چه حقیقت جاویدانی، که خیلی هم عام‌تر از آنی است که به نظر می‌رسد! چه دامنه‌ای هم دارد!» این را با اندوهی گفت که با این همه حس می‌شد برایش جاذبه‌ای هم داشته باشد. آقای دو شارلوس، که بدرستی نمی‌دانست دیگران تا چه اندازه از گرایشهایش باخبرند، بیگمان از مدتی پیش به خود می‌لرزید از این که در پاریس او را با مورل ببینند و خانوادهٔ او کاری بکند که شادکامی‌اش را برهم زند. این احتمال شاید تا آن زمان فقط به نظرش عمیقاً ناخوشایند و دردناک آمده بود. اما بارون روحیه‌ای بسیار هنری داشت. و حال که وضع خود را همسان آنی می‌دید که بالزاک توصیف کرده بود، بنوعی به این قصه پناه می‌برد، و در برابر بلایی که شاید تهدیدش می‌کرد و در هر حال مدام او را می‌ترسانید، این دلگرمی را داشت که دلشوره‌اش به تعبیری که سوان و همچنین سن‌لو به کار می‌بردند «بسیار بالزاکی» است. این احساسِ هم‌هویتی با پرنسس دو کادینیان را تطابقی ذهنی تسهیل می‌کرد که برای آقای دو شارلوس عادتی شده بود و چندین نمونه‌اش نزد او سابقه داشت. به خاطر همین تطابق ذهنی، صرفِ قرار گرفتن مردی به جای زنی در یک رابطهٔ دوستی بیدرنگ آغازگر روند همهٔ دشواری‌های اجتماعی می‌شد که گِرد یک رابطهٔ معمولی شکل می‌گیرد. هنگامی که به هر دلیلی تغییری همیشگی را در تقویم یا در ساعت اعمال می‌کنیم، اگر سال را چند هفته زودتر آغاز کنیم یا وقت نیمه شب را یک ربع ساعت عقب بکشیم، از آنجا که به هر حال شبانه روز همچنان بیست و چهار ساعت و ماه سی روز است آنچه به اندازه‌گیری زمان مربوط می‌شود تغییری نمی‌کند. برغم همهٔ تغییرها هیچ خللی پیش نمی‌آید چون رابطهٔ ارقام همچنان یکی است. چنین است وضع کسانی که با «ساعت اروپای مرکزی» یا با تقویم‌های شرقی زندگی

می‌کنند. گویا حتی خودستایی ناشی از نشاندن یک زن هنرپیشه هم در آن رابطه نقشی داشت. بدیهی است که بارون دو شارلوس از همان اولین روز آشنایی‌اش با مورل پرس‌وجو کرد و فهمید که او از خانوادهٔ فرودستی است، اما خاستگاه فقیرانه از وجههٔ آدم در چشم کسی که دوستش می‌دارد نمی‌کاهد. در مقابل، موسیقیدانان شناخته شده‌ای که با ایشان مکاتبه کرده بود ــ حتی بدون چشمداشتی، همانند دوستانی که هنگام معرفی سوان به اودت او را به عنوان زنی دشوارتر و دست‌نیافتنی‌تر از آنی که بود توصیف کرده بودند ــ فقط با ابتذال آدمهای شاخصی که دربارهٔ حُسن‌های یک تازه‌وارد اغراق می‌کنند در جواب بارون نوشته بودند: «استعداد درخشانی است، موقعیت بسیار خوبی دارد، طبعاً چون جوانی است که مورد توجه اهل فن است، ترقی می‌کند.» و با پافشاری خاص کسانی که بدور از هر انحرافی دربارهٔ زیبایی مردانه حرف می‌زنند: «بعد هم، نواختنش زیباست؛ در یک کنسرت از همه بیشتر جلب توجه می‌کند، موهای زیبا و حرکات ظریفی دارد؛ خوش‌قیافه است و به ویولن‌نوازی می‌ماند که آدم در یک نقاشی ببیند.» از این رو، آقای دو شارلوس، هیجان‌زده از دوستی مورل که این را هم نگفته نمی‌گذاشت که خیلی‌ها خواهان دوستی با او بودند، خوشحال بود از این که با او همراهی کند، برایش کاشانه‌ای بسازد و اغلب به دیدنش برود. چه می‌خواست که بقیهٔ اوقات را او تنها باشد و حرفهٔ مورل این را ایجاب می‌کرد، حرفه‌ای که آقای دو شارلوس مایل بود مورل با هر مقدار هزینه‌ای هم که برای او داشت ادامه دهد، یا به دلیل این فکر خیلی گرمانتی که هر کسی باید به هر حال کاری بکند و ارزش آدمی فقط به استعداد اوست، و عنوان اشرافی یا ثروت فقط صِفری است که هر ارزشی را ده برابر می‌کند، یا این که می‌ترسید اگر مورل بیکار و همواره کنار او باشد دچار ملال شود. دیگر این که، نمی‌خواست از این لذت بگذرد که در برخی کنسرت‌های بزرگ پیش خود بگوید «این نوازنده‌ای که برایش این قدر کف می‌زنند دوست من و امشب با من است.» مردمان برازنده، وقتی کسی را به هر شیوه‌ای

دوست می‌دارند، غرور خویش را در امکان تخریب امتیازهای پیشینی می‌بینند که غرورشان را ارضا می‌کرد.

مورل چون حس کرد من بدخواه او نیستم و به آقای دو شارلوس علاقه‌ای صمیمانه دارم و از سوی دیگر، مطلقاً از هر گونه گرایش جسمانی به آن دو بری‌ام سرانجام همان دوستی گرم زنی را نشانم داد که معشوقهٔ کس دیگری است و می‌داند که تو نظری به او نداری، و معشوقش تو را دوستی صمیمی می‌بیند و می‌داند که رابطه‌شان را به هم نخواهی زد. نه فقط با من درست به همان شیوهٔ راشل، معشوقهٔ سن‌لو در گذشته، حرف می‌زد، بلکه به گفتهٔ آقای دو شارلوس در غیاب من همان چیزهایی را درباره‌ام به او می‌گفت که راشل به روبر می‌گفت. دیگر این که اغلب از آقای دو شارلوس می‌شنیدم: «شما را خیلی دوست دارد» به همان گونه که روبر هم می‌گفت: «راشل تو را خیلی دوست دارد». و اغلب از قول مورل مرا به شام دعوت می‌کرد همان گونه که دعوت‌های خواهرزاده‌اش از قول راشل بود. رابطه‌شان هم، کم‌تر از رابطهٔ روبر و راشل توفانی نبود. البته وقتی شارلی (مورل) می‌رفت، آقای دو شارلوس از تمجید او دست برنمی‌داشت و پی در پی از خوبی جوان ویولن‌نواز با خودش تعریف می‌کرد و به او می‌بالید. با این همه شارلی اغلب، حتی در حضور اعضای گروه، آشکارا عبوس و عصبی بود و نه خشنود و فرمانبردار آن چنان که بارون می خواست. بعدها این خشم تا به آنجا رسید که مورل دیگر پنهانش نمی‌کرد و حتی به آن وانمود هم می‌کرد، و این در پی ضعفی بود که آقای دو شارلوس را وا می‌داشت بدرفتاری‌های مورل را ببخشد. یک بار دیدم آقای دو شارلوس وارد واگنی شد که مورل و چند دوست نظامی‌اش در آن بودند، و مورل با دیدنش شانه‌ای بالا انداخت و برای دوستانش چشمک زد. یا این که، با سررسیدن بارون خود را به خواب می‌زد، یعنی که او سخت مایهٔ ملالش بود. یا این که سرفه‌ای می‌کرد، بقیه می خندیدند، و با تقلید شیوهٔ غمزه‌آلود حرف‌زدن بارون او را دست می‌انداختند؛ شارلی را که سرانجام بناچار نزد بارون رفته بود به

گوشه‌ای فرامی‌خواندند و آقای دو شارلوس از این همه بسیار آزرده می‌شد. باور نکردنی است که این آزارها را تحمل کرده باشد؛ و این شکلهای هر بار متفاوتِ آزار هر بار مسأله شادکامی را برای آقای دو شارلوس از نو مطرح می‌کرد، او را وامی‌داشت که نه تنها بیشتر از پیش طلب کند، بلکه چیزی متفاوت بخواهد، چون ترکیب پیشین را خاطرهٔ دردناکی زهرآگین کرده بود. اما هر چقدر هم که این صحنه‌ها بعدها رنج‌آور شد، باید پذیرفت که در آغاز کار، نبوغ انسان عامی فرانسوی آشکال دل‌انگیزی از سادگی، صراحتِ آشکار و حتی غرور و استقلال را در مورل رقم می‌زد، غروری که به نظر می‌آمد انگیزه‌اش استغنا باشد. این غرور ساختگی بود، اما امتیازی که برای مورل داشت بویژه از آنجا می‌آمد که هر چقدر کسی که دوست می‌دارد باید همواره تکاپو کند و بیش از پیش مایه بگذارد، کسی که دوست ندارد براحتی می‌تواند خطی راست، انعطاف‌ناپذیر و چشم‌نواز را دنبال کند. این حالت را ویژگی نژادی به چهرهٔ بسیار بازِ مورل می‌داد که قلبش بسیار بسته بود، چهرهٔ آراسته به لطف نوبونانی که در کلیساهای منطقهٔ شامپانی شکوفا می‌شود. مورل برغم غرور ساختگی‌اش، اغلب با دیدن بارون دو شارلوس در زمانی که انتظارش را نداشت، در برابر گروه کوچک شرمزده می‌نمود، سرخ می‌شد، سر پایین می‌انداخت، در حالی که بارون این رفتار را بسیار گویا می‌یافت و از آن لذت می‌برد. رفتاری بود که از آزردگی و خجلت نشان داشت. مورل گاهی این آزردگی را به زبان هم می‌آورد، زیرا با آن که رفتارش معمولاً آرام و بسیار باوقار بود، اغلب خلاف آن هم از او دیده می‌شد. گاهی حتی گفته‌ای از بارون را با لحنی چنان خشن و گستاخانه پاسخ می‌داد که همه را متعجب می‌کرد. آقای دو شارلوس بحالتی غمگین سر پایین می‌انداخت، چیزی نمی‌گفت، و با همان خوشباوری پدران فرزندپرستی که گمان می‌کنند کسی سردی و خشونت بچه‌هایشان را نمی‌بیند، همچنان به ستایش از جوان ویولن‌نواز ادامه می‌داد. البته آقای دو شارلوس همیشه این چنین تسلیم نبود، اما شورش‌هایش معمولاً به

هدف نمی‌رسید، بویژه از این رو که چون با اشراف زندگی کرده بود در سنجش واکنش‌هایی که ممکن بود رفتارش برانگیزد دنائت را هم به حساب می‌آورد (اگر نه دنائت ذاتی، دستکم آنی را که حاصل تربیت بود). اما به جای این، در مورل گرایشی عامیانه به بی‌اعتنایی موقت می‌دید. آقای دو شارلوس از بخت بد نمی‌فهمید که برای مورل آنچه به هنرستان موسیقی مربوط می‌شود بر هر چیز دیگری مقدم است (بویژه حیثیتش در هنرستان، اما این مسأله که از همه مهم‌تر بود فعلاً مطرح نمی‌شد). چنین است که، مثلاً، بورژوا اغلب از سر نخوت تغییر نام می‌دهد، و اشرافی از سر سودجویی. در حالی که، برای ویولن‌نواز جوان، نام مورل از جایزهٔ اول رشتهٔ ویولن تفکیک‌ناپذیر و در نتیجه تغییرش محال بود. آقای دو شارلوس می‌خواست همه چیز مورل، حتی نامش، از او باشد. با توجه به این که نام مورل شارل و شبیه شارلوس بود، و محلی که همدیگر را می‌دیدند شارم نام داشت، کوشید به مورل بقبولاند که نیمی از شهرت هنری وابسته به نامی زیبا و خوش‌آهنگ است و او بی‌هیچ دودلی باید نام مستعار شارمل را، که اشاره‌ای به آن محل داشت، انتخاب کند. مورل شانه بالا انداخت. آقای دو شارلوس اشتباه کرد و به عنوان آخرین استدلال گفت که زمانی نوکری به این نام داشته بود. این گفته به مورل بسیار بَر خورد و او را سخت خشمگین کرد. بارون گفت: «زمانی بود که اجداد من به داشتن عنوان نوکر شاه، یا فراشش، افتخار می‌کردند.» مورل با غرور گفت: «زمانی هم بود که اجداد من سر اجداد شما را بریدند.» آقای دو شارلوس حیرت می‌کرد اگر به فکرش می‌رسید که، مورل نه تنها نام شارمل، بلکه حتی یکی از عنوانهای خانوادگی گرمانت را هم، که بارون در اختیار داشت و می‌خواست با قبول مورل به فرزندی به او بدهد (که خواهیم دید شرایط اجازه نداد)، رد می‌کرد چون به حیثیت هنریِ همراه با نام مورل فکر می‌کرد و به آنچه ممکن بود همکارانش دربارهٔ چنان تغییر هویتی بگویند. تا این اندازه خیابان برژر برایش از فوبور سن‌ژرمن مهم‌تر بود! آقای دو شارلوس بناچار به همین رضا داد که فعلاً

برای مورل انگشترهایی نمادی با شعار قدیمی PLVS VLTRA CAROL'S[۱۹۳] سفارش بدهد. بدیهی است که بارون باید در برابر این نوع حریف ناشناخته تاکتیکش را تغییر می‌داد. اما این از چه کسی برمی‌آید؟ وانگهی، فقط بارون ناشیگری نمی‌کرد، مورل هم می‌کرد. بس بیشتر از خود شرایطی که جدایی‌شان را پیش آورد، آنچه دستکم بطور موقت او را از چشم آقای دو شارلوس انداخت، (موقتی که معلوم شد دائمی است)، این واقعیت بود: انگیزه‌ای که مورل را وامی‌داشت در برابر خشونت وا بدهد و در پاسخ نرمی گستاخی کند فقط فرومایگی او نبود. بموازات این فرومایگی ذاتی، نوعی عصبیت شدید و پیچیدهٔ ناشی از تربیت بد هم در او بود که، هر بار که خطایی می‌کرد یا اتهامی به او می‌رفت، به جای همهٔ مهربانی و شادی و نرمشی که برای خلع سلاح بارون لازم بود او را عبوس و کینه‌توز می‌کرد و به آغاز بحث‌هایی وامی‌داشت که می‌دانست طرف با او در آنها هم‌عقیده نیست، و از نظر خصمانهٔ خودش با استدلال سُست و با خشونت حادی دفاع می‌کرد که خود بر آن سستی دامن می‌زد. چون با آن که خیلی زود استدلالش ته می‌کشید باز دلایلی سر هم می‌کرد که فقط عمق جهل و حماقتش را نشان می‌داد. این عیب‌ها، زمانی که خوشرویی می‌کرد و انگیزه‌ای جز خوش آمدن نداشت، بزحمت به چشم می‌آمد. برعکس، وقتی بدخلقی‌اش اوج می‌گرفت، فقط همین عیب‌هایش دیده می‌شد که دیگر بی‌آزار نبود و نفرت می‌انگیخت. آنگاه آقای دو شارلوس بیطاقت می‌شد، فقط این امید برایش می‌ماند که آینده از این بهتر باشد، و مورل، غافل از زندگی مجللی که بارون برایش تأمین می‌کرد، با لبخندی تمسخرآلود و با ترحمی تکبرآمیز می‌گفت: «من هیچوقت از کسی چیزی قبول نکرده‌ام، بنابراین به هیچکس حتی یک متشکرم هم بدهکار نیستم.»

در این حال آقای دو شارلوس، به حالتی که انگار سروکارش با مردی اشرافی باشد، همچنان به واکنش‌های خشم‌آلود واقعی یا ساختگی‌اش، که دیگر ثمری نداشت، ادامه می‌داد. گر این که همیشه هم بی‌ثمر نبود. مثلاً یک روز (که به بعد از این دورهٔ اول مربوط می‌شود)، من و بارون و

شارلی از ناهارِ خانهٔ وردورن‌ها برمی‌گشتیم، بارون که تصور می‌کرد بقیهٔ روز را با مورل در دونسیر بگذراند با شنیدن «نه، کار دارم» او چنان دچار سرخوردگی شد که دیدم با همهٔ کوششی که برای مهار خویشتن کرد اشک از مژگان سُرمه مالیده‌اش سرازیر شد و در برابر قطار خشکش زد. دردش چنان سخت بود که در گوش آلبرتین گفتم دلم نمی‌خواهد آقای دو شارلوس را که به نظرم غصه‌دار می‌آید و نمی‌دانم چرا، تنها بگذاریم (قرار بود روز را با آلبرتین در دونسیر به پایان ببریم). طفلک از صمیم قلب پذیرفت. آنگاه از آقای دو شارلوس پرسیدم که آیا می‌خواهد کمی همراهی‌اش کنم یا نه. پذیرفت، اما دلش نمی‌خواست مزاحم دخترخاله‌ام بشود. لذتی بردم از این که به آلبرتین (بدون شک برای آخرین بار، چون مصمم بودم با او به هم بزنم) به حالتی که انگار همسرم باشد، آهسته گفتم: «تو تنها برگود، امشب می‌بینمت» و شنیدم که او، همانند همسری، به من اجازه داد کاری را که می‌خواهم بکنم، و نظرم را پذیرفت که اگر آقای دو شارلوس به من نیاز داشته باشد باید خودم را در اختیارش بگذارم (بارون را دوست داشت). به راه افتادیم، بارون سنگین و انگار تلوتلوخوران، با چشمان یسوعی‌وارِ پایین افتاده، و من به دنبالش. به کافه‌ای رفتیم و آبجو خواستیم. حس می‌کردم چشمان بارون خیره و نگران طرحی است که در سر می‌پروراند. ناگهان کاغذ و دوات خواست و با سرعتی شگرف به نوشتن پرداخت. همچنان که صفحه‌ها را پی در پی پر می‌کرد، چشمانش از خیال خشم‌آلودی اخگر می‌زد. پس از نوشتن صفحهٔ هشتم گفت: «می‌توانم از شما خواهش بزرگی بکنم؟ می‌بخشید که سرِ نامه را می‌بندم. اما لازم است. یک کالسکه، یا اگر توانستید یک ماشین بگیرید تا هر چه زودتر برسید. حتماً مورل هنوز در اتاقش است، رفته لباس عوض کند. طفلک، موقع خداحافظی خواست خودش را به بی‌اعتنایی بزند، اما مطمئن باشید که حالش از من هم بدتر است. این نامه را به دستش بدهید و اگر پرسید مرا کجا دیدید، بگویید در دونسیر مانده بودید که روبر را ببینید (حقیقت هم دارد که در دونسیر مانده‌اید، اما شاید

نه برای دیدن روبر)، بعد بگویید که مرا با یک نفر که نمی‌شناختید دیدید و من خیلی عصبانی بودم، حتی چیزهایی هم دربارهٔ فرستادن شاهد و از این چیزها شنیدید (در واقع هم فردا می‌خواهم دوئل کنم). به هیچ وجه سعی نکنید او را با خودتان بیاورید و نگویید که من می‌خواهم بیاید، اما اگر خودش خواست بیاید مانعش نشوید. بروید پسرم، این کار را به خاطر خودش دارم می‌کنم، بروید. این طوری می‌توانید از یک فاجعهٔ بزرگ جلوگیری کنید. در غیاب شما، برای شاهدهایم نامه می‌نویسم. نگذاشتم با دخترخاله‌تان به گردش بروید. امیدوارم از من دلگیر نشده باشد و فکر هم نمی‌کنم. چون پر از نجابت است و به گمانم از آن دسته آدمهایی باشد که در شرایط خطیر از خودشان گذشت نشان می‌دهند. باید از طرف من ازش تشکر کنید. به او شخصاً مدیونم و خوشحالم که همچو دینی به او دارم.» خیلی دلم برای آقای دو شارلوس می‌سوخت؛ به نظرم می‌آمد که شارلی بتواند از دوئلی که شاید هم به خاطر خود او بود جلوگیری کند، و از فکر این که او انگیزهٔ دوئل باشد و به جای کمک به حامی خود آن گونه بی‌اعتنا گذاشته و رفته باشد به خشم آمدم. خشمم از این هم بیشتر شد وقتی به مسکونت‌گاه مورل رسیدم و صدایش را شنیدم که به نشانهٔ شادمانی از ته دل می‌خواند: «**شب یکشنبه، بعدکارا!**»[۱۹۴] بینوا بارون را بگو که می‌خواست به آدم بباوراند و خودش هم بدون شک باور داشت که مورل در آن هنگام دلش پر از غصه بود! شارلی با دیدن من از خوشحالی به رقصیدن پرداخت. گفت: «به، چه خوب شد رفیق (می‌بخشید که این طور صدایتان زدم، زندگی سربازی آدم را بدعادت می‌کند) چه خوب شد که شما را دیدم! امشب هیچ کاری ندارم. خواهش می‌کنم، بیایید با هم باشیم. اگر دلتان خواست همین‌جا می‌مانیم، اگر نه، می‌توانیم برویم قایق‌سواری. یا این که می‌توانیم موسیقی بزنیم. برای من هیچ فرقی ندارد.» گفتم مجبورم شام را در بلبک باشم، خیلی دلش می‌خواست دعوتش کنم، اما من دلم نمی‌خواست. گفت: «پس شما که این قدر عجله دارید، چرا آمدید؟» ــ «از آقای دو شارلوس برایتان پیغامی آورده‌ام.»

شادی‌اش یکسره محو شد، چهره درهم کشید. «نفهمیدم! اینجا هم دست از سرم برنمی‌دارد! مگر من برده‌ام! ببینید، رفیق، یک لطفی بکنید. من نامه را باز نمی‌کنم. به‌اش بگویید مرا پیدا نکردید.» ـ «بهتر نیست بازش کنید؟ حدس می‌زنم مسأله وخیم باشد» ـ «اصلاً و ابداً، شما دروغ‌ها و حُقه‌های شیطانی این پیرسگ را نمی‌شناسید. همه‌اش کلک است که من بروم و ببینمش. من هم نمی‌روم، می‌خواهم امشب راحت باشم.» پرسیدم: «مگر فردا دوئلی در کار نیست؟» گمان می‌کردم خبر داشته باشد. با حیرت گفت: «دوئل؟ هیچ خبر ندارم. بعد هم، عین خیالم نیست. اگر این پیر نکبتی خودش می‌خواهد کلک خودش را بکند، به من چه. اما، کنجکاوم کردید. بهتر است نامه‌اش را بخوانم. به‌اش بگویید که نامه را گذاشتید تا من در برگشت بخوانم.» همچنان که با من حرف می‌زد کتابهای نفیس و زیبایی را نگاه می‌کردم که آقای دو شارلوس به او داده بود و اتاق از آنها پر بود. از آنجا که مورل آنهایی را که نشانِ «متعلق به بارون...» داشت نپذیرفته بود (چون به نظرش بوی وابستگی می‌داد و برایش توهین‌آمیز بود)، بارون با ظرافت احساساتیِ آمیخته به مِهری سرخورده نشانه‌های دیگری را که آنها هم به اجدادش تعلق داشت انتخاب کرده، برای مناسبت‌های مختلفِ دوستیِ غم‌آلودش آنها را به صحاف سفارش داده بود. برخی از این نشانه‌ها کوتاه و امیدوارانه بود: "Spes mea"[۱۹۵] یا "Exspectata non eludet"[۱۹۶]. برخی تسلیم‌آمیز: «منتظر می‌مانم». برخی عاشقانه: «شادی کامجویی.» برخی دیگر پاکدامنی را سفارش می‌کرد، مانند آنی که از خاندان سیمیان وام گرفته شده بود و چند برج و زنبق را، با این شعارِ بیرون از محتوای اصلی‌اش نشان می‌داد: "Sustentant lilia turres"[۱۹۷]؛ برخی دیگر نومیدانه بود و وعده‌ای را که در این جهان امکان نیافته بود به آن جهان می‌انداخت: "manet ultima caelo"[۱۹۸]؛ در یکی دیگر، بارون دو شارلوس به حالت گربه‌ای که دستش به گوشت نرسد، با تظاهر به بی‌نیازی می‌گفت: "Non mortale quod opto"[۱۹۹]. اما فرصت نکردم همه را بخوانم.

به همان صورتی که آقای دو شارلوس هنگام نوشتن نامه به نظرم دستخوش الهامی جنون‌آمیز آمد که قلمش را بر کاغذ می‌دوانید، مورل هم پس از باز کردن مُهر نامه (با شعار Atavis et armis[۲۰۰]، آراسته به نقش پلنگی با دو گل سرخ)، با همان حالت تب‌آلود بارون در وقت نوشتن به خواندن پرداخت و نگاهش با همان شتاب قلم بارون بر صفحه‌های سیاه از نوشتهٔ او دویدن گرفت. آنگاه با صدای بلند گفت: «وای خدا! فقط همینش مانده بود! حالا کجا پیدایش کنم؟ خدا می‌داند الآن کجاست.» به اشاره گفتم که اگر عجله کنیم هنوز می‌شود او را در کافه پیدا کرد، چه تازه برای تسکین خود آبجویی سفارش داده بود. مورل به زن خدمتکارش گفت: «معلوم نیست برگردم» و با خودش: «بستگی دارد به این که چه وضعی پیش بیاید.» چند دقیقه بعد به کافه رسیدیم. به حالت بارون، در لحظه‌ای که مرا دید، توجه کردم. وقتی دید تنها نیستم انگار دوباره جان گرفت و نَفَسش برقرار شد. چون آن شب نمی‌توانست تنها بماند داستانی چنین سرهم کرده بود که گویا دو افسرِ هنگ از مورل پیش او بدگویی کرده بودند و قصد داشت با فرستادن شاهد ایشان را به دوئل بخواند. و مورل با پیش‌بینی افتضاحی که برپا می‌شد، و همهٔ زندگی‌اش را در هنگ زیر و رو می‌کرد، دوان دوان آمده بود. در این مورد خیلی اشتباه نمی‌کرد. چون آقای دو شارلوس برای این که دروغش را راست جلوه دهد برای دو نفر از دوستانش (یکی‌شان کوتار) نامه نوشته خواسته بود که شاهد او باشند. و اگر جوان ویولن‌نواز نیامده بود، شکی نمی‌شد داشت که آقای دو شارلوس با همهٔ جنونش (و برای این که اندوهش را به خشم بدل کند)، دو شاهدش را به سراغ هر افسری که بود می‌فرستاد تا با مبارزه با او دق دلش را خالی کند. در این حال، بارون با یادآوری این که خود از تیره‌ای نژاده‌تر از خاندان سلطنتی فرانسه است، پیش خود می‌گفت چرا باید دغدغهٔ بچهٔ فراشی را داشته باشد که حتی اربابش را هم قابل معاشرت با خود نمی‌دانست. از دیگرسو، با آن که دیگر فقط از همنشینی با اوباش لذت می‌برد، عادت گستردهٔ این کسان به جواب ندادن به نامه، و نیامدن به

وعده‌گاه بدون خبر دادن و سپس پوزش نخواستن، هم (به دلیل آن که اغلب پای عشقی در میان بود) در او هیجان بسیار می‌انگیخت و هم اغلب دچار آزردگی و بیقراری و خشمش می‌کرد، تا آنجا که گاهی حسرت نامه‌پراکنی‌های بسیار برای هیچ و پوچ، و دقت وسواس‌آمیز سفیران و شهزادگان را می‌خورد که گرچه متأسفانه برایش اهمیتی نداشتند، دستکم مایهٔ نوعی آسایش بودند. از آنجا که به اداهای مورل عادت داشت و می‌دانست که چندان نفوذی بر او ندارد، و نمی‌تواند در زندگی‌اش رخنه کند که دوستی‌های مبتذل، اما پا گرفته به نیروی عادت، آن قدر در آن جا و وقت گرفته که دیگر نمی‌شود ساعتی از آن را وقفِ بزرگ اشرافی پاکباختهٔ ازخودراضیِ بیهوده منت‌کشی کرد، آن چنان مطمئن بود که او نخواهد آمد، آن چنان ترسیده بود که مبادا زیاده‌روی کرده او را برای همیشه از خود رانده باشد، که با دیدنش کم مانده بود فریادی بکشد. اما چون خود را پیروز حس کرد، بر آن شد که شرایط صلح را خود تحمیل کند و تا آنجا که می‌تواند از آن بهره ببرد. به مورل گفت: «آمده‌اید که چه؟» و رو به من: «ببینم، مگر نگفتم که مبادا او را با خودتان بیاورید؟» مورل، با نگاههایی پر از غمزهٔ ساده‌لوحانه، گفت: «ایشان نمی‌خواستند مرا بیاورند. خودم بر خلاف میل ایشان آمدم»، نگاههایی با حالت اندوهناک قراردادی، با حالت رنج‌آلود از مُد افتاده، با حالتی که مثلاً می‌خواست بارون را ببوسد و گریه کند و بدون شک می‌پنداشت مقاومت‌ناپذیر باشد، «خودم به خاطر دوستی‌مان آمده‌ام، تا جلویتان زانو بزنم و خواهش کنم این دیوانگی را نکنید.» بارون از خوشحالی پر در آورده بود. اعصابش طاقت چنین واکنشی را نداشت، با این همه توانست خودش را مهار کند. با لحن خشکی گفت: «دوستی‌ای که خیلی هم نابجا ازش دم می‌زنید باید برعکس موجب می‌شد مرا وقتی تایید کنید که نخواهم به یک احمق اجازه بدهم به گستاخی ادامه بدهد. وانگهی، حتی اگر هم می‌خواستم خواهشهای متکی بر دوستی‌ای را قبول کنم که زمانی صادقانه‌تر از این بوده، دیگر امکانش نیست، چون نامهٔ شاهدهایم را فرستاده‌ام و شکی

هم ندارم که قبول می‌کنند. رفتار شما همیشه با من خیلی بچگانه و احمقانه بوده و به جای آن که حقاً از عنایتی که به شما نشان داده‌ام احساس غرور کنید، به جای این که به خیل گروهبانها یا خدمتکارهایی که بموجب قانون قشون مجبور به زندگی با آنها هستید بفهمانید که دوستی با کسی چون من چه افتخار بینظیری برایتان دارد، سعی کردید خودتان را توجیه کنید و حماقت را به جایی رساندید که نمک‌نشناسی را برای خودتان امتیازی بدانید. می‌دانم که در این مورد، تقصیرتان فقط این است که اختیارتان را به دست آدمهای حسود داده‌اید» این را برای آن می‌گفت که معلوم نشود تا چه اندازه برخی رفتارها برایش خفت‌آور بوده است. «اما چرا با این سنی که دارید هنوز این قدر بچه‌اید (آن هم بچهٔ بی‌تربیت) که نفهمیده‌اید انتخابتان توسط من، با همهٔ مزایایی که برایتان دارد، جلب حسادت می‌کند و همهٔ رفقایی که شما را به قطع رابطه با من تشویق می‌کنند در همین حال به هر کاری دست می‌زنند که جای شما را بگیرند؟ لازم ندیدم شما را در جریان نامه‌هایی بگذارم که در همین زمینه از همهٔ کسانی به من رسیده که بیشتر از همه طرف اعتماد شما هستند. به دلجویی‌های این نوکربچه‌ها اعتنایی ندارم، همان طور که به لودگی‌های بی‌حاصلشان هم ندارم. تنها کسی که در فکرش هستم شمائید، چون به شما علاقه دارم، اما همان طور که باید فهمیده باشید علاقه هم حد و حصری دارد.» تعبیر «نوکربچه» بدون شک برای مورل آهنگی بسیار گزنده داشت چون خودش چنین کسی بود، اما به همین دلیل که خود چنین کسی بود توجیه «حسادت» به عنوان منشاء همهٔ گرفتاری‌های اجتماعی به نظرش کمابیش همان اندازه قانع‌کننده می‌آمد که به نظر فرانسواز یا خدمتکاران مادام دو گرمانت که حسادت را تنها عامل بدبختی‌های بشر می‌دانستند، توجیهی که ساده‌انگارانه و واهی اما ریشه‌دار است و همواره بر قشری از جامعه همان‌گونه بی‌چون و چرا کارگر می‌افتد که نیرنگ‌های همیشگی بر تماشاگران تئاتر، یا تهدید خطر قدرت گرفتن کشیشان بر نمایندگان مجلس. از این رو شک نداشت که

دوستانش کوشیده‌اند جای او را بگیرند و در نتیجه دوئل فاجعه‌آمیز و البته خیالی بارون به نظرش هر چه ناگوارتر آمد. داد زد: «وای، چه بدبختی‌ای. می‌میرم. اما، قبل از این که به سراغ افسره بروند، نباید شما را می‌دیدند؟» ـ «نمی‌دانم، به نظرم چرا. به یکی‌شان پیغام دادم که امشب اینجا می‌مانم و دستورهای لازم را به او می‌دهم.» مورل دوستانه گفت: «امیدوارم تا وقت آمدنش بتوانم شما را قانع کنم، اجازه بدهید کنارتان بمانم.» این درست همان چیزی بود که بارون می‌خواست. اما زود تسلیم نشد. «اشتباه است اگر اینجا ضرب‌المثل «هر چه محبت بیشتر، تنبیه سخت‌تر» را به کار ببرید. چون محبت من به شماست اما قصدم این است که حتی بعد از رفع کدورتمان کسانی را که خواستند ناجوانمردانه به شما لطمه بزنند تنبیه کنم. تا حالا، در مقابل نیش و کنایه‌ها و فضولی‌هایشان، که جرأت می‌کردند این سؤال را مطرح کنند که چطور شخصی مثل من با ژیگولوی بی‌کس و کاری از نوع شما رفت و آمد می‌کند، همان جوابی را می‌دادم که شعار خانوادگی خویشاوندانم، لاروشفوکوهاست: «مرا خوش می‌آید.» حتی چند باری هم به اطلاعتان رساندم که این خوشی ممکن است به بزرگ‌ترین خوشی من بدل بشود، اما ثمری نداشت و از غرور بیجای شما نسبت به من کم نکرد.» و با حرکتی نخوت‌آلود و تقریباً دیوانه‌وار بازویش را بلند کرد و داد زد: «*تانتوس اَب اونو سپلندور!*[۲۰۱]» و پس از این خلسهٔ جنون و غرور با لحن آرام‌تری گفت: «مدارا به معنی خفت‌نیست. امیدوارم‌که دستکم‌دوحریفم، علیرغم موقعیت پَست‌ترشان، خونی داشته باشند که ریختنش برایم شرمندگی نیاورد. در این مورد مخفیانه پرس‌وجویی کرده‌ام و مطمئن شده‌ام. اگر نسبت به من کمی حس حق‌شناسی داشتید، برعکس احساس غرور می‌کردید از این که به خاطر شما روحیهٔ جنگی اجدادم را پیش بگیرم، و مثل آنها، در رویارویی با لحظهٔ سرنوشت، در حالی که فهمیده‌ام شما چه آدم بیخودی هستید، به صدای بلند بگویم: مرگ مرا زندگیست.» و این را صادقانه می‌گفت، نه فقط از آن رو که مورل را دوست می‌داشت، بلکه گرایش مبارزه‌جویانه‌ای که

ساده‌لوحانه می‌پنداشت از اجدادش به او رسیده باشد فکر جنگیدن را برایش شادی‌انگیز می‌کرد، آن چنان که شاید دیگر متأسف بود از چشم‌پوشی از دوئلی که در آغاز فقط برای جلب مورل صحنه‌سازی کرده بود. هیچ دعوایی نبود که در آن خود را این چنین دلاور، و همتای سردار نام‌آورِ گرمانت حس نکرده باشد، در حالی که در مورد هر کس دیگری غیر از خودش این کارِ رفتنِ به میدان را بسیار بی‌اهمیت می‌دانست. در حالی که به یک‌یک کلماتش آهنگی آیینی می‌داد صادقانه به ما گفت: «فکر می‌کنم خیلی زیبا باشد. *شاهین جوان* با اجرای سارا برنار گُهی نیست. *اودیپ* با اجرای مونه سولی گهی نیست. در نهایت، وقتی در ورزشگاه باستانی نیم اجرا می‌شود یک کمی دنیای دیگری را القا می‌کند، همین. اما در مقابل این منظره، منظرهٔ بی‌همانند نبرد فرزند خَلَفِ سردار، آن هم هیچ است.» با این فکر، آقای دو شارلوس از خوشحالی انگار پر در آورد، به اجرای چنان حرکاتی از فن شمشیربازی پرداخت که به یاد مولیر افتادیم، با احتیاط لیوانهایمان را به خودمان نزدیک کردیم و ترسیدیم که مبادا با اولین چکاچاک شمشیرها دو حریف و پزشک و گواهان همه زخمی بشوند. گفت: «عجب صحنهٔ الهام‌بخشی می‌شود برای یک نقاش»، و به من: «شما که الستیر را می‌شناسید، باید بیاوریدش.» گفتم که در حال حاضر این طرف‌ها نیست. آقای دو شارلوس در لفافه گفت که می‌شود به او تلفن کرد. و با دیدن سکوت من گفت: «نه. این را برای خودش گفتم. برای یک استاد ــ که به نظر من واقعاً استاد است ــ باید ثبت یک چنین نمونه‌ای از تجدید حیات قرمی همیشه جالب باشد. چیزی که شاید قرنی یک بار هم اتفاق نیفتد.»

اما در حالی که آقای دو شارلوس از فکر نبردی که در آغاز فقط خیالی می‌پنداشتش به وجد آمده بود، مورل با وحشت به شایعاتی می‌اندیشید که ممکن بود در دستهٔ موسیقی هنگ چو بیفتد و با سروصدایی که این دوئل می‌کرد حتی به پرستشگاه خیابان برژر هم برسد. تجسم می‌کرد که همشاگردی‌هایش در هنرستان از همه چیز باخبر شده‌اند و هر چه بیشتر

در برابر بارون بیتابی می‌کرد، اما او، در خلسه از فکر جدال، به حرکاتش ادامه می‌داد. از بارون خواهش کرد که اجازه دهد که تا پس‌فردا، یعنی روز دوئل، از او جدا نشود تا همواره مراقبش باشد و بکوشد او را سر عقل بیاورد. این پیشنهاد بسیار مهرآمیز به آخرین دودلی‌های بارون پایان داد. گفت که می‌کوشد راه گریزی پیدا کند و تصمیم نهایی‌اش را به پس فردا می‌اندازد. به این ترتیب آقای دو شارلوس، با خودداری از حل فوری قضیه، می‌توانست شارلی را دستکم دو روز با خود نگه دارد و با بهره‌گیری از این فرصت از او، به ازای خودداری‌اش از دوئل، برای آینده تعهداتی بگیرد، دوئلی که می‌گفت به خودی خود برایش شعف‌انگیز است و با حسرت از آن چشم می‌پوشد. و این را با صداقت می‌گفت، چون همواره از رفتن به میدان و دوئل با شمشیر و تپانچه لذت برده بود. کوتار سرانجام آمد، اما با تأخیر بسیار، چون از ایفای نقش شاهد بس خوشحال اما از این هم بیشتر هیجان‌زده بود و در راه در هر کافه و هر قلعهٔ روستایی ایستاده و سراغ «شمارهٔ ۱۰۰» یا «گوشهٔ حیاط» را گرفته بود. همین که از راه رسید بارون او را به اتاق خلوتی برد چون به نظرش قانونی‌تر می‌آمد که شارلی و من در گفت‌وگو حضور نداشته باشیم، و نیز این استعداد را داشت که هر اتاقی را موقتاً به صورت بارگاه یا تالار شورا درآورد. پس از آن که با کوتار تنها شد، از او بگرمی به خاطر آمدنش تشکر کرد، اما گفت که گویا اهانتی به آن صورتی که گفته می‌شود صورت نگرفته است و دکتر باید لطف کند و به شاهد دوم خبر بدهد که اگر مسأله تازه‌ای پیش نیاید می‌شود ماجرا را پایان گرفته تلقی کرد. با دور شدن خطر، کوتار دمغ شد. حتی یک لحظه خواست خشمی نشان دهد، اما به یاد آورد که یکی از استادانش، که در زمان خود به بالاترین مقامهای حرفه‌ای رسیده بود، بار اول برای عضویت در آکادمی پزشکی فقط دو رأی کم آورد، اما بدون این که هیچ دلگیر شود رفت و دست رقیب برنده را فشرد. از این رو، از خیر خشمی که بیانش دیگر به هیچ دردی نمی‌خورد گذشت و در حالی که شاید ترسوترین آدم دنیا بود من‌ومن‌کنان گفت که البته بعضی چیزها را به

هیچ وجه نباید تحمل کرد، اما چه بهتر که مسأله به این ترتیب حل شد و مایهٔ خوشحالی است. آقای دو شارلوس که می‌خواست حق‌شناسی‌اش را به دکتر نشان بدهد، به همان شیوه‌ای که برادرش، جناب دوک، ممکن بود به این منظور یقهٔ پالتوی پدر مرا مرتب کند، یا بویژه چون دوشسی که ممکن بود دست در کمر زنی عامی بیندازد، صندلی‌اش را برغم چندشی که دکتر در او می‌انگیخت به صندلی‌اش نزدیک کرد. و نه فقط بدون حس ناخوشایندی، بلکه حتی با غلبه بر انزجاری جسمانی، برای خداحافظی با دکتر دستش را به عادت گرمانتی و نه به حالت مردی با گرایشهای خاصش گرفت و لحظه‌ای آن را با نیکخواهی کسی که دهن اسبش را می‌گیرد و قندی به او می‌دهد نوازش کرد. اما کوتار، که هرگز به خود بارون نشان نداده بود که درباره‌اش حتی کوچک‌ترین شایعه‌ای شنیده است، اما در ته دل او را از قشر آدمهای «غیرعادی» می‌دانست، (و حتی با عادتی که به غلط حرف زدن داشت، درباره یکی از نوکرهای آقای وردورن با جدی‌ترین لحن می‌گفت: «ببینم، این مترس بارون نیست؟»)، چون از چنین آدمهایی چندان شناختی نداشت آن نوازش دست را مقدمهٔ آنیِ تجاوزی تلقی کرد که بارون برای اجرایش دامی تدارک دیده او را به آن اتاق خلوت کشانده بود، و ماجرای دوئل نمی‌توانست چیزی جز دستاویز آن باشد. از ترس روی صندلی میخکوب شده بود و جرأت نمی‌کرد بلند شود، وحشت‌زده چون کسی چشم می‌درانید که به چنگ انسانی وحشی افتاده و چندان مطمئن نباشد که او آدمخوار است یا نه. سرانجام آقای دو شارلوس دستش را رها کرد و برای آن که با او کمال تعارف را به جا آورده باشد گفت: «بمانید و یک چیزی با ما میل کنید، یک فنجانی مزغران یا گلوریا[۲۰۲]، که امروزه اسمشان را به صورت عجایب باستان‌شناسی فقط در نمایشهای لابیش و در کافه‌های دونسیر می‌شود پیدا کرد. فکر کنم که یک گلوریا برای همچو وقتی، در همچو مکانی، خیلی مناسب باشد، چه می‌فرمایید؟» کوتار گفت: «من رئیس اتحادیهٔ ضد الکل‌ام، کافیست یک جوجه پزشک محلی رد بشود و مرا ببیند و همه جا

چو بیفتد که من خودم به آنچه می‌گویم عمل نمی‌کنم. ***اوس اومینی سو بلیمه ددیت چلومکونه توئری***[۲۰۳]» عبارت لاتین را، که هیچ ربطی به بحث نداشت، فقط برای آن که چیزی گفته باشد گفت، چون ذخیرهٔ مَثَل‌های لاتینش بسیار اندک و فقط همان قدر بود که شاگردانش را شگفت‌زده کند. آقای دو شارلوس شانه‌ای بالا انداخت و از کوتار خواست که راز گفتگویشان را پیش خود نگه دارد، بویژه از آن رو که انگیزهٔ دوئل نافرجامش صرفاً خیالی بود، و آنگاه او را پیش ما آورد. بدیهی است که آن راز نباید به گوش افسری می‌رسید که نابجا متهم شده بود. همچنان که چهار نفری در حال نوشیدن بودیم، خانم کوتار که بیرون در منتظر شوهرش بود، و آقای دو شارلوس او را دیده اما اعتنایی به او نکرده بود، وارد شد و به بارون سلام کرد، و بارون بی‌آن که از روی صندلی‌اش تکانی بخورد دستش را به طرف او چنان که به سوی خدمتکاری دراز کرد، تا اندازه‌ای چون شاهی که به کرنشی پاسخ دهد، نیز چون اسنوبی که نخواهد زن نه چندان برازنده‌ای سر میزش بنشیند، نیز چون خودخواهی که با دوستان خوش باشد و نخواهد کسی مزاحمش شود. در نتیجه خانم کوتار همچنان که با آقای دو شارلوس و شوهرش حرف می‌زد سرپا ماند. اما، از آنجا که شاید ادب و شناخت «آنچه باید کرد» امتیاز انحصاری گرمانت‌ها نیست، و می‌شود که ناگهان گنگ‌ترین ذهن‌ها را هم روشن و هدایت کند، یا شاید از آنجاکه کوتار، با آن که اغلب به خانمش خیانت می‌کرد، گاهی به عنوان نوعی تلافی خود را نیازمند دفاع از آبروی همسرش می‌دید، ناگهان چهره‌ای درهم کشید که من تا آن زمان از او ندیده بودم، و بدون آن که نظر آقای دو شارلوس را بپرسد گفت: «چرا ایستاده‌ای، لئونتین. بنشین.» خانم کوتار با کمرویی از بارون پرسید: «آخر، مزاحم نیستم؟» و بارون که از لحن دکتر غافلگیر شده بود پاسخی نداد. کوتار این بار هم بدون آن که فرصتی به بارون بدهد آمرانه به همسرش گفت: «مگر نگفتم بنشین.»

کمی بعد از هم جدا شدیم و آقای دو شارلوس به مورل گفت: «از همهٔ

این ماجرا، که بهتر از آنی تمام شد که حق شما بود، من این نتیجه را می‌گیرم که شما نمی‌دانید چطور باید رفتار کرد و بعد از خدمت سربازی‌تان من خودم شما را پیش پدرتان برمی‌گردانم، همان کاری که رفائیل مقرب به فرمان خداوند با توبیاس جوان کرد.» و به حالتی بزرگ‌منشانه لبخند زد، با شادی‌ای که مورل در آن چندان سهیم نبود چون تصور این که این چنین پیش پدرش برگردانده شود چندان خوشحالش نمی‌کرد. آقای دو شارلوس، سرمست از مقایسه خود با ملک مقرب، و مورل با فرزند توبیاس، دیگر به هدف جمله‌ای که گفته بود نیندیشید، و آن این که ببیند آیا، چنان که خودش دلش می‌خواست، مورل می‌پذیرد با او به پاریس برود یا نه. سرمست از محبت، یا از حُب نفس، رو ترش کردن ویولن‌نواز را ندید یا دید و به روی خود نیاورد، چون در حالی که او در کافه تنها بود با لبخندی غرورآمیز به من گفت: «دیدید؟ وقتی او را با پسر توبیاس مقایسه کردم از خوشحالی پر درآورد. چون خیلی باهوش است و فوراً فهمید که پدری که بعد از این با او زندگی می‌کند دیگر پدر جسمانی‌اش نیست که باید یک نوکر بدترکیب سبیل کلفت باشد، بلکه پدر معنوی‌اش است، یعنی من. چه غروری برایش دارد! با چه افتخاری سر بلند می‌کرد! از این که مسأله را فهمیده بود چقدر خوشحال بود! مطمئنم که بعد از این هر روز پیش خودش می‌گوید: ای خدا، ای خدایی که حضرت رفائیل مقرب را راهنمای سفرِ طولانی بنده‌ات توبیاس کردی، به ما بندگانت هم این امکان را اعطا کن که همیشه از حمایت و کمکش برخوردار بشویم.» بارون سپس با این اطمینان کامل که روزی از بهشتی‌ها خواهد بود گفت: «حتی لازم نشد به‌اش بگویم که من از آسمان برایش رسیده‌ام، خودش این را فهمید و از خوشبختی زبانش بند آمد!» و خود آقای دو شارلوس (که برعکس از خوشبختی زبانش بند نیامده بود)، دو دستش را بلند کرد و بی‌اعتنا به چند رهگذری که سر برگرداندند و او را دیوانه پنداشتند از ته دل فریاد زد: «هللویاه!»

این آشتی فقط کوتاه مدتی به عذاب آقای دو شارلوس پایان داد؛ مورل

اغلب برای مانوور به جاهای دوری می‌رفت که بارون نمی‌توانست به دیدنش برود یا مرا برای حرف زدن پیشش بفرستد، برای بارون نامه‌های نومیدانه و مهرآمیز می‌فرستاد و می‌نوشت که دیگر از زندگی سیر شده است چون برای کار وحشتناکی به بیست و پنج هزار فرانک پول احتیاج دارد. نمی‌نوشت کار وحشتناک چیست، اما شکی نبود که در هر حال ساختگی بود. آقای دو شارلوس آماده بود برغبت چنان وجهی را بفرستد اما حس می‌کرد که چنین وجهی به شارلی امکان می‌دهد او را ندیده بگیرد و احیاناً دل کس دیگری را هم به دست آورد. از این رو خواهش مورل را رد می‌کرد و تلگرامهایی که می‌فرستاد همان لحن خشکِ حرف‌زدنش را داشت. وقتی مطمئن می‌شد که واکنشش اثر خود را گذاشته است آرزو می‌کرد مورل برای همیشه با او قهر کند، زیرا مطمئن بود عکسِ این پیش می‌آید و متوجه همهٔ گرفتاری‌هایی می‌شد که این رابطهٔ اجتناب‌ناپذیر در پی می‌آورد. اما اگر از مورل جوابی نمی‌رسید شب خوابش نمی‌برد، یک لحظه آرام نمی‌گرفت، بس که شمار چیزهایی که آدمی در زندگی نمی‌شناسد و واقعیت‌های درونی و ژرفی که بر او پوشیده می‌ماند بسیار است. آنگاه در خیال خود همهٔ مسایل وخیمی را مجسم می‌کرد که مورل به خاطرشان به بیست و پنج هزار فرانک احتیاج داشت، به این مسایل همه شکلی می‌داد و گاه به این و گاه به آنِ نام خاص مشخصشان می‌کرد. گمان می‌کنم که در چنین مواقعی (با آن‌که در آن دوره اسنوبی‌اش کاستی می‌گرفت و کنجکاوی روزافزونش درباره تودهٔ مردم به حد آن اسنوبی رسیده و چه بسا از آن پیشی گرفته بود)، با حسرتکی به یاد گردهمایی‌های رنگ و وارنگ و پر از زیبایی محفل‌های اشرافی می‌افتاد که جذاب‌ترین زنان و مردان او را فقط به خاطر لذت بی‌چشمداشتی می‌خواستند که از حضورش می‌بُردند و هیچ کس در پی آن نبود که به او «کلک»ی بزند، یا دستاویز «کار وحشتناک» سر هم کند و بگوید که اگر برایش بیست و پنج هزار فرانک پیدا نکند آماده است خودش را بکشد. آنگاه، شاید از آنجا که به هر حال از من کومبره‌ای‌تر مانده و نیز سرفرازی

فئودالی را با غرور آلمانی پیوند زده بود، به گمانم پیش خود می‌گفت که دل دادن به خدمتکار بی‌کیفر نمی‌ماند، تودهٔ مردم عین اشراف نیستند، و خلاصه، «به مردم اعتماد نداشت» حال آن که من همواره داشته‌ام.

منویل، ایستگاه بعدی قطار کوچک، اتفاقاً مرا به یاد واقعه‌ای دربارهٔ مورل و آقای دو شارلوس می‌اندازد. پیش از بحث درباره‌اش باید بگویم که در توقف منویل (هنگامی که تازه مهمانِ برازنده‌ای را به بلبک می‌رساندیم که ترجیح می‌داد در راسپلیر نماند تا مبادا مزاحم شود)، مسایلی پیش می‌آمد نه به وخامت آنی که قصد تعریفش را دارم. تازه‌وارد، که اندک وسایلش در قطار بود، معمولاً گراند هتل را بیش از اندازه دور می‌دانست، اما چون تا قبل از بلبک چیزی جز پلاژهای کوچک و ویلاهای ناراحت پیدا نمی‌شد، به انگیزهٔ تجمل و رفاه به راه طولانی رضا می‌داد. ولی، همین که قطار در منویل می‌ایستاد، ناگهان با دیدن ساختمان بزرگ و مجللی که نمی‌دانست عشرتکده است، می‌گفت: «اهه، پس چرا راه دور برویم. همین جا برایم خیلی مناسب است». همیشه هم این را به خانم کوتار می‌گفت که به عنوان زنی اهل عمل و چاره‌ساز شهرت داشت. «چرا این همه راه را تا بلبک برویم که حتماً چیز به این خوبی هم ندارد؟ از همین ظاهرش می‌شود فهمید که جای خوب و راحتی است. خیلی خوب می‌شود از خانم وردورن درش پذیرایی کرد، چون قصد دارم در عوض مهمان‌نوازی‌اش، چند مهمانی کوچک به افتخارش برگزار کنم. اینجا برایش به دوری بلبک نیست. فکر کنم هم برای او مناسب است و هم برای خانم شما، پروفسور عزیز. تالارهای اختصاصی هم حتماً دارد، می‌توانیم از خانمها پذیرایی کنیم. راستش، نمی‌فهمم چرا خانم وردورن به جای اینجا به سراغ راسپلیر رفته. اینجا خیلی سالم‌تر از خانه‌های قدیمی مثل راسپلیر است که حتماً رطوبت دارند و خیلی هم تمیز نیستند، آب گرم هم ندارند که آدم خودش را آن طور که دلش می‌خواهد بشوید. منویل به نظرم جای خوشایندتری است. در همچو جایی خانم وردورن می‌تواند به بهترین وجهی نقش خودش را به عنوان «خانم» بازی کند. اما

به هر حال، سلیقه‌ها متفاوت است. من که همین جا ماندگار می‌شوم. خانم کوتار، نمی‌خواهید با بنده پیاده بشوید؟ البته باید عجله کنیم، چون قطار بزودی حرکت می‌کند. می‌توانید در این محل، که بعداً دیگر منزل خودتان است و قبل از این هم حتماً خیلی به‌اش رفت و آمد داشته‌اید راهنمای بنده بشوید. جایی است که کاملاً برای شما ساخته شده.» به هر زحمتی بود مهمان نگون‌بخت را ساکت می‌کردیم و نمی‌گذاشتیم پیاده شود، و او با لجاجت خاصی که اغلب از چنین اشتباههایی ناشی می‌شود، همچنان بر سر حرف خود بود، چمدانهایش را برمی‌داشت و گوش نمی‌داد تا این که به او گفته می‌شد خانم وردورن و خانم کوتار هرگز پا به چنان جایی نمی‌گذارند. «در هر حال من که همین جا می‌مانم. خانم وردورن اگر خواست برایم نامه بنویسد.»

خاطرهٔ مورل مربوط به واقعه‌ای از نوعی خاص‌تر است. خاطره‌های دیگری هم بود، اما در حالی که «پیچ‌پیچک» ایستگاه به ایستگاه می‌ایستد و مأمور قطار داد می‌زند دونسیر، گراتوَست، منویل و... به تعریف خاطره‌ای بسنده می‌کنم که پلاژ کوچک یا پادگان به یادم می‌آورد. پیش از این به منویل (media villa) و اهمیتی که به خاطر آن عشرتکدهٔ مجلل به هم زده بود اشاره کردم، که آن را تازه ساخته بودند و اعتراض‌هایی هم که زنان خانواده‌دار به ساختنش کردند به جایی نرسید. اما پیش از گفتن این که در حافظه‌ام منویل و مورل و بارون دو شارلوس چه ربطی با هم دارند باید به عدم تناسبی اشاره کنم که میان دو چیز مورل وجود داشت: یکی اهمیتی که برای برخی ساعتهایی قائل بود که باید حتماً آزاد می‌بود، و دیگری بی‌اهمیتی کارهایی که مدعی بود در آن ساعتها انجام می‌دهد، عدم‌تناسبی (که‌بعدها در آن عمیق‌تر خواهم شد) و در لابه‌لای توضیحاتی از نوعی دیگر هم که به آقای دو شارلوس می‌داد وجود داشت. هم اوبی که‌وانمود می‌کرد‌هیچ‌چشمداشتی‌به‌بارون ندارد (و با توجه به‌گشاده‌دستی حامی‌اش براحتی می‌توانست چنین ادعایی بکند)، هر بار که می‌خواست شب را تنها بگذراند تا درسی بدهد یا هر کار دیگری بکند، همراه با

بهانه‌ای که می‌آورد حتماً این کلمات را هم با لبخندی ولع‌آمیز می‌گفت: «وانگهی، برایم چهل فرانک درآمد دارد. کم نیست. اجازه بدهید بروم، چون به نفعم است. من که مثل شما درآمد ملک و املاک ندارم، باید سروسامانی بگیرم، وقت پول درآوردنم الآن است.» تمایل مورل به درس دادن یکسره غیرصادقانه نبود. از سویی، این که گفته می‌شود پول رنگ ندارد درست نیست. شیوهٔ تازه‌ای از پول درآوردن سکه‌هایی را که بر اثر استفاده کدر شده نو می‌کند. اگر براستی برای درس دادن رفته بود، این امکان هست که در آغاز دو سکه‌ای که شاگردی به او داده بود براستی اثری ورای دو سکه‌ای داشته بوده باشد که از آقای دو شارلوس می‌رسید. از این گذشته، داراترین آدمها هم برای دو سکهٔ بیست فرانکی کیلومترها می‌رود، که این برای یک نوکرزاده فرسخ‌ها می‌شود. اما آقای دو شارلوس اغلب دربارهٔ حقیقت درس ویولن مورل شک می‌کرد، بویژه که او اغلب بهانه‌هایی از نوعی دیگر می‌آورد که به زمینه‌ای کاملاً غیرمادی مربوط می‌شدو در ضمن عجیب هم بود. بدین‌گونه مورل از زندگی خود تصویری ارائه می‌داد که هم به خواست خودش، و هم ناخواسته، چنان تیره بود که تنها بخشهایی از آن به چشم می‌آمد. یک ماهی وقت خود را در اختیار بارون گذاشت، با این شرط که شبها آزاد باشد، چون می‌خواست با پشتکار جبر بخواند. بعد از ساعتهای جبر چه؟ غیر ممکن است! کلاسها گاهی تا دیروقت طول می‌کشد. بارون می‌پرسید: «مثلاً تا کی؟» ـ «گاهی تا ساعت دو بعد از نصف شب» ـ «اما جبر را از روی کتاب هم می‌شود راحت یاد گرفت.» ـ «نه چندان، حتی سر کلاس هم خیلی چیزها را نمی‌فهمم.» ـ «پس چه؟ وانگهی، جبر به هیچ دردت نمی‌خورد.» ـ «دوست دارم، ناراحتی عصبی‌ام را خوب می‌کند». بارون پیش خود می‌گفت: «مگر می‌شود که شب برای جبر خواندن مرخصی بگیرد؟ نکند که برای پلیس کار می‌کند.» در هر حال، مورل برغم هر مخالفتی، برخی ساعتهای دیروقت را برای خود نگه می‌داشت، چه برای جبر و چه برای درس ویولن. یک بار نه این بود و نه آن، بلکه پرنس دو گرمانت که چند

روزی را برای دیدار دوشس دو لوکزامبورگ به آن کناره آمده بود، به ویولن‌نواز برخورد و بی آن که همدیگر را بشناسند با پیشنهاد پنجاه فرانک از او خواست که شب را با هم در عشرتکدهٔ منویل بگذرانند. و این برای مورل دوچندان لذت داشت که هم آن پول را از آقای دو گرمانت بگیرد و هم خود را میان زنانی ببیند که سینه‌های سبزه‌شان بیرون بود. نفهمیدم چه شد که آقای دو شارلوس از ماجرا و از محل باخبر شد اما از همراه مورل نه. دیوانه از حسادت و کنجکاو شناختن این همراه، به ژوپین تلگراف زد و او دو روز بعد آمد، و چون در آغاز هفتهٔ بعد مورل گفت که باز باید تنها به جایی برود بارون از ژوپین خواست که دم مدیرهٔ عشرتکده را ببیند و از او بخواهد که اجازه دهد او و ژوپین پنهانی صحنه را تماشا کنند. ژوپین به بارون گفت: «چشم، جانم، ترتیبش را می‌دهم.» می‌توان فهمید این نگرانی تا چه اندازه بارون را آشفته اما همچنین ذهنش را موقتاً بارآور کرده بود. چنین است که عشق اندیشه را براستی دستخوش تلاطمی آتشفشان‌وار می‌کند. در ذهن آقای دو شارلوس، که تا همان چند روز پیش به دشتی چنان هموار می‌مانست که تا دوردستهایش کوچک‌ترین تصوری که از پهنه سر بر آورد به چشم نمی‌آمد، ناگهان سلسله‌کوههایی به سختی سنگ سر برآورده بود، اما کوههایی چنان حجاری شده که گفتی پیکرتراشی به جای بُردن مرمر در همان مکان پیکره‌های عظیمِ هیولاییِ درهم پیچندهٔ خشم، حسادت، کنجکاوی، غبطه، نفرت، عذاب، غرور، هراس و عشق را تراشیده است.

در این حال شبی که مورل باید می‌رفت فرا رسید. ژوپین در مأموریتش موفق شد. او و بارون باید ساعت یازده به محل می‌رفتند و ترتیب پنهان کردنشان داده می‌شد. از سه خیابان مانده به ساختمان باشکوه عشرتکده (که مشتریان از همهٔ محل‌های برازندهٔ اطراف به آنجا می‌رفتند)، آقای دو شارلوس روی نوک پا راه می‌رفت و با صدای آهسته از ژوپین خواهش می‌کرد صدایش را پایین بیاورد، از ترس این که مبادا مورل از داخل ساختمان بشنود. اما، همین که پا به سرسرای ساختمان گذاشت، از آنجا

که به چنان جاهایی عادت نداشت با حیرت و وحشت دید که آنجا از تالار بورس یا مؤسسهٔ حراجی هم پر سروصداتر است. بیهوده به خدمتکارانی که دوره‌اش می‌کردند آهسته می‌گفت صدایشان را بلند نکنند؛ و تازه صدای خود آنان هم میان فریادهای حراجی‌وار «معاون مدیرهٔ» پیری گم می‌شد که کلاه‌گیسی سیاه به سر و چهرهٔ جدی‌و ترَک ترَک یک دفتردار یا کشیش اسپانیایی را داشت، و دقیقه به دقیقه با آوایی رعدآسا درهایی را، چنان که برای تنظیم رفت و آمد کالسکه‌ها، باز می‌کرد و می‌بست: «این آقا شمارهٔ بیست و هشت، اتاق اسپانیایی». «راه نیست». «در را باز کنید. این آقایان خانم نوآمی را می‌خواهند. خانم نوآمی در اتاق ایرانی منتظر آقایان است.» آقای دو شارلوس چون شهرستانی‌ای وقت گذشتن از بولوار هراسان‌بود؛ وصدای خدمتکاران‌جوانی‌که بی‌وقفه، آهسته‌تر، دستورهای معاون مدیره را تکرار می‌کردند، میان صداهای دیگر چون وردی طنین می‌انداخت. آقای دو شارلوس با همهٔ ترسی که در خیابان داشت، و به خود می‌لرزید چون می‌پنداشت که مورل کنار پنجره است و صدایش را می‌شنود، شاید در هیاهوی آن پلکانهای عظیم کم‌تر می‌ترسید چون می‌فهمید که از داخل اتاقها چیزی به چشم نمی‌آید. سرانجام عذابش پایان گرفت و خانم نوآمی را دید که باید او و ژوپین را پنهان می‌کرد، اما اول او را به اتاق ایرانی مجللی برد که از آن هیچ چیز به چشم نمی‌آمد و در را به رویش بست. به بارون گفت که مورل شربت پرتقال خواسته است و همین که شربت برایش برده شد دو مسافر را به اتاقی که همه چیز از آن دیده می‌شود خواهند برد. و از آنجا که او را صدا می‌زدند به دو مسافر قول داد که برایشان، چنان که در قصه‌ها، «خانم خوب باهوشی» را بفرستد که در حال انتظار حوصله‌شان سر نرود. چون خودش را صدا می‌زدند. خانم خوب باهوش جامه‌ای ایرانی به تن داشت و خواست آن را در بیاورد. آقای دو شارلوس از او خواست این کار را نکند و خانم دستور شامپانیی داد که بطری چهل فرانک بود. مورل در این حال، در واقع با پرنس دو گرمانت بود؛ برای ظاهرسازی چنین وانمود کرد که اشتباهی پا به اتاقی

گذاشته است که دو خانم در آن بودند، و این دو زود بیرون رفتند. آقای دو شارلوس این چیزها را نمی‌دانست، از خشم به‌خود می‌پیچید و می‌خواست درها را باز کند، خانم نوآمی را صدا زد و او چون دید که خانم خوب باهوش جزئیاتی را دربارهٔ مورل به بارون می‌گوید که با آنچه خودش به ژوپین گفته سازگاری ندارد، او را دست به سر کرد و زود به جایش «خانم خوب مهربان»ی را فرستاد که چیزی بیشتر از آن یکی نشانشان نداد اما گفت که آن خانه جای خیلی جدی‌ای است و او هم شامپانی سفارش داد. بارون که همچنان خشماگین بود دوباره نوآمی را فراخواند و او گفت: «بله، یک خرده طول دارد، خانمها دارند حرکاتی انجام می‌دهند. به نظر می‌رسد که آن آقا میل هیچ کاری ندارد.» سرانجام، نوآمی با شنیدن وعده‌ها و تهدیدهای بارون با حالتی ناخرسند رفت و گفت که انتظارشان بیشتر از پنج دقیقهٔ دیگر طول نخواهد کشید. پنج دقیقه یک ساعت شد، آنگاه نوآمی پاورچین پاورچین آقای دو شارلوس و ژوپین را، آن یکی گیج از خشم و این یکی اسف‌زده، به سوی دری نیمه‌باز برد و به ایشان گفت: «از اینجا خیلی خوب معلوم است. البته در حال حاضر چندان دیدنی ندارد. با سه تا خانم نشسته و برایشان از زندگی پادگان تعریف می‌کند.» سرانجام بارون توانست از لای در و نیز در آینه‌ها صحنه را ببیند. اما دستخوش چنان وحشتی شد که ناگزیر به دیوار تکیه داد. آنی که می‌دید براستی مورل بود، اما به حالتی که انگار هنوز سِحر و جادو وجود داشته باشد، آنچه به چشمش می‌آمد سایهٔ مورل، مورل مومیایی، نه حتی چون ایلعازر که دوباره زنده شده باشد،[۲۰۴] بلکه نقش مورل، شبح مورل بود که در آن اتاق، در چند قدمی او، به نیمرخ، ظهور کرده یا احضار شده بود (اتاقی که در همهٔ دیوارها و دیوانهایش نشانه‌هایی افسونی تکرار می‌شد). مورل، همچون جسدی، هیچ رنگی به چهره نداشت، میان آن زنان، که پنداری باید شادمانه با ایشان درمی‌آمیخت، رنگ باخته در سکونی ساختگی برجا خشک‌شده بود؛ بازوی بی‌توانش آهسته می‌کوشید جامی را که برابرش بود بردارد اما نمی‌توانست و پایین می‌افتاد. دیدنش

یادآور همان گنگی و شبههٔ آیینی بود که از جاودانگی سخن می‌گوید اما مفهومی که به آن می‌دهد نافی نیستی نیست. زنان سؤال‌پیچش می‌کردند. نوآمی به بارون گفت: «می‌بینید، دارند دربارهٔ زندگی پادگان حرف می‌زنند. جالب است، مگر نه؟» خندید. «راضی شدید؟» به همان لحنی که دربارهٔ محتضری می‌پرسند: «آرام است، مگر نه؟» زنان همچنان می‌پرسیدند اما مورل بیجان بود و نای پاسخ دادن نداشت. حتی معجزهٔ گفته‌ای بنجوا هم رخ نداد.آقای دو شارلوس فقط یک آن دو دل ماند و سپس حقیقت را دریافت، و آن این که یا به دلیل ناشی‌گری ژوپین هنگام تدارک ماجرا، یا به دلیل نیروی پراکنش اسرار مگو که هرگز نمی‌توان نگفته‌شان نگه داشت، یا به دلیل راز نانگهداری آن زنان و یا به دلیل ترس از پلیس به مورل خبر داده شده بود که دو نفر پول خوبی داده‌اند تا او را ببینند، پرنس دوگرمانت از صحنه بیرون برده شده بود و آن سه زن جایش را گرفته بودند، و مورل بینوا را با تن لرزان و فلج از شدت حیرت به صورتی در اتاق قرار داده بودند که شاید آقای دو شارلوس او را خوب نمی‌دید اما او برعکس بارون را به خوبی می‌دید و از وحشت زبانش بند آمده بود، و از ترس این که مبادا جامش را بیندازد و بشکند جرأت نمی‌کرد آن را بلند کند.

هر چه بود، ماجرا برای پرنس دوگرمانت هم از این بهتر تمام نشد. پس از آن که بیرونش بردند تا آقای دو شارلوس او را نبیند، با خشم بسیار از آنچه برایش پیش آمد و بی‌خبر از هویت کسی که مایهٔ آن شده بود، همچنان بدون آن که نام خود را به مورل بگوید از او خواهش کرد شب بعد به دیدنش به ویلای کوچکی برود که اجاره کرده بود و با آن که مدت کمی آنجا می‌ماند آن را، بر پایهٔ همان عادت وسواس‌آمیزی که پیشتر نزد مادام دو ویلپاریزیس دیدیم، با بسیاری یادگارهای خانوادگی آراسته بود تا خود را آنجا غریبه حس نکند. در نتیجه فردای آن روز، مورل در حالی که دقیقه به دقیقه سر برمی‌گرداند و به خود می‌لرزید که مبادا آقای دو شارلوس دنبالش باشد، پس از آن که مطمئن شد هیچ رهگذر

مشکوکی در پی‌اش نیست وارد ویلای پرنس شد. نوکری او را به تالار بُرد و گفت که می‌رود آقا را خبر کند (که البته اربابش به او گفته بود برای جلوگیری از هر سوءظنی نام او را به زبان نیاورد). اما مورل همین که تنها شد و خواست نگاهی به آینه بیندازد تا ببیند که کاکلش به هم نخورده باشد از ترس و تعجب خشکش زد: روی لبهٔ شومینه، عکس‌هایی از پرنس دوگرمانت، دوشس دو لوکزامبورگ و مادام دو ویلپاریزیس دید، این کسان را می‌شناخت چون عکسشان را نزد آقای دو شارلوس هم دیده بود. در همین حال چشمش به عکس بارون هم افتاد که کمی عقب‌تر بود. به نظر می آمد که بارون با نگاهی شگرف به او خیره شده است. مورل پس از غلبه بر شگفتی آغازین، دچار ترسی دیوانه‌کننده شد، شک نداشت که آن دام را آقای دو شارلوس برایش ترتیب داده تا دورویی‌اش را اثبات کند، از پله‌های ویلا چهار چهار پایین جست و با همهٔ توانش روی جاده به دویدن پرداخت. پرنس دو گرمانت (پس از زمان انتظاری که به گمانش برای چنان آشنای گذرایی لازم بود، و نیز با سنجش این که آیا احتیاط کرده است و مهمانش خطرناک هست یا نه) وارد اتاق شد اما هیچکس آنجا نبود. هر چقدر هم که، از ترس دزدی، تپانچه به دست همراه نوکرش همه جای خانهٔ نه‌چندان بزرگ و باغچه و زیرزمینش را گشت، مهمانی را که مطمئن بود در خانه است پیدا نکرد که نکرد. در طول هفتهٔ بعد چند بار به او برخورد، اما هر بار مورل، فرد خطرناک، چنان می‌گریخت که گفتی پرنس از او هم خطرناک‌تر بود. مورل بر این بدگمانی همچنان پافشاری کرد و هیچگاه آن را کنار نگذاشت، و حتی در پاریس هم با دیدن پرنس دو گرمانت پا به فرار می‌گذاشت. در نتیجه آقای دو شارلوس از خیانتی در امان ماند که سخت آزارش می‌داد، و انتقامش را کسی گرفت که او هرگز نفهمید که بود و چه شد.

اما به همین زودی خاطرات دیگری جای آنی را می‌گیرد که دربارهٔ این ماجرا شنیده بودم، زیرا ت. ج. ن «لاک پشت»وار پیش می‌رود و همچنان در ایستگاههای بعدی مسافران را سوار و پیاده می‌کند.

در گراتوست، گاهی آقای پیر دو ورژو، کنت دو کره سی سوار می‌شد که او را به نام سادهٔ کنت دو کره سی می‌خواندند، و بعدازظهر را با خواهرش گذرانده‌بود که در گراتوست می‌نشست. این کنت اشراف‌زاده‌ای تهیدست اما بغایت متشخص بود که از طریق کامبرمرها با او آشنا شده بودم، اما خودش با ایشان چندان رابطه‌ای نداشت. زندگی‌اش چنان ساده و حتی کمابیش فقیرانه شده بود که حس می‌کردم حتی یک سیگار برگ یا یک وعده غذا بسیار خوشحالش می‌کند و عادت کرده بودم در روزهایی که نمی‌توانستم آلبرتین را ببینم به بلبک دعوتش کنم. بسیار ظریف بود و با نهایت شیوایی حرف می‌زد، سراپا سفید می‌پوشید و چشمان آبی زیبایی داشت. نوک‌زبانی و با ظرافت بسیار بویژه دربارهٔ خوشی‌های زندگی اربابی که بدون شک در گذشته‌ها داشته بود و نیز دربارهٔ نسبت‌های خانوادگی حرف می‌زد. یک بار که از او پرسیدم روی انگشترش چه حک شده با لبخندی فروتنانه جواب داد: «یک شاخه غوره است.» و سپس با حالتی لذت‌آمیز گفت: «نشان خانوادگی ما یک شاخهٔ غوره است ــ که البته جنبهٔ نمادی دارد چون اسمم ورژو[۲۰۵] است ــ، به اضافهٔ نشان ساقه و برگ سبز». اما به گمانم دلسرد می‌شد اگر در بلبک به او فقط آب غوره تعارف می‌کردم. گران‌ترین شراب‌ها را دوست داشت و این بدون شک از محرومیت بود و از شناخت عمیق آنچه دیگر به آن دسترسی نداشت، و از سلیقه و شاید هم از گرایشی اغراق‌آمیز. از این رو هر بار که به شام به بلبک دعوتش می‌کردم غذا را با شناخت و ظرافت بسیار سفارش می‌داد، اما کمی زیادی می‌خورد و بویژه خوب می‌نوشید، و دربارهٔ هر نوع شرابی قاعدهٔ گرمای محیط یا خنکی را بدقت رعایت می‌کرد. پیش و پس از شام، تاریخ یا شمارهٔ پورتو یا کنیاکی را که می‌خواست می‌گفت، به همان صورتی که ممکن بود تاریخ برقراری یک عنوان مارکی‌نشین را بگوید که معمولاً کسی نمی‌داند اما خودش می‌دانست.

از آنجا که یکی از مشتریان ممتاز امه بودم، خیلی از این که این گونه

شامهای استثنایی می‌دادم خوشش می‌آمد و سرِ پیشخدمتها داد می‌زد: «زود باشید، میز ۲۵ را آماده کنید.» حتی به بیان دقیق‌تر می‌گفت: «... برایم آماده کنید،» انگار که برای خودش بود. و از آنجا که زبان یک خوانسالار دقیقاً همانی نیست که یک سر پیشخدمت ردیف یا پیشخدمتِ ردیف، یا پادو یا... به کار می‌برد، زمانی که صورتحساب را می‌خواستم، با چند حرکتِ پی در پیِ پُشت دستش، به حالتی آرامش‌آور و انگار که بخواهد اسب کف بر لبی را آرام کند به پیشخدمت می‌گفت: «زیاد تند نروید. (صورتحساب) ملایم باشد، خیلی ملایم.» و چون پیشخدمت با این سفارش می‌رفت تا صورتحساب را بیاورد، امه از ترس این که مبادا سفارشش دقیقاً اجرا نشود او را صدا می‌زد و می‌گفت: «صبر کنید، خودم ارقامش را می‌نویسم.» در جوابم که می‌گفتم اشکالی ندارد می‌گفت: «نخیر، من به این اصل معتقدم که به قول عوام نباید مشتری را چاپید.» اما مدیر هتل، با دیدن لباسهای سادهٔ مهمانم، که همیشه همان‌ها و اندکی هم کهنه بود، (در حالی که اگر امکانش را داشت بهتر از هر کس دیگری می‌توانست هنر لباس پوشیدن را چون شخصیت برازنده‌ای از بالزاک رعایت کند)، به خاطر من به همین بسنده می‌کرد که از دور اوضاع را زیر نظر بگیرد، و اگر پایهٔ میزی لق می‌زد با نگاهی دستور دهد چیزی زیرش بگذارند. این به آن معنی نبود که از فن پذیرایی بی‌اطلاع باشد، هر چند که آغاز کار حرفه‌ای‌اش به عنوان شاگرد آشپز را از همه پنهان می‌کرد. با این همه روزی شرایط چنان ویژه بود که خودش بوقلمون‌های بریان را بُرید. من آن روز نبودم اما شنیدم که این کار را با شکوهی اسقف‌وار، میان حلقهٔ پیشخدمتهایی انجام داده بود که به نشانهٔ احترام دور از او و گنجهٔ ظرفها ایستاده بودند و انگیزه‌شان نه چندان یادگرفتن که خود شیرینی بود، و همه محو ستایش او بودند. اما جناب مدیر (که چاقو را با حرکتی آهسته در پهلوی قربانی‌ها فرو می‌بُرد، و نگاه نافذش همان گونه به کار سترگش خیره بود که نگاه پیشگویی) هیچکدامشان را ندید. قربانگر حتی متوجه غیبت من هم نشد. بعد که باخبر شد با تأسف گفت: «نفهمیدم. ندیدید که

من به دست خودم بوقلمونها را بُریدم؟» در جوابش گفتم که رُم، ونیز، سینّا، موزهٔ پرادو، موزهٔ درِسد، هندوستان و بازی سارا برنار در فدر را هم ندیده‌ام، چاره‌ای جز تسلیم و رضا ندارم و بوقلمون بُری او را هم به این سیاهه می‌افزایم. از این همه فقط مقایسه با هنر دراماتیک (سارا در فدر) را فهمید، چون خودم برایش تعریف کرده بودم که کوکلن بزرگ در برنامه‌های خیلی رسمی، حاضر می‌شد نقش مبتدی، نقش شخصیتی را که بیش از یکی دو کلمه حرف نمی‌زد یا اصلاً نمی‌زد، بازی کند. گفت: «همین طور است، خیلی متأسفم. ببینی دوباره کی باید خودم بوقلمون بُبرم؟ باید خبر مهمی بشود، جنگی بشود». (در واقع نه جنگ که ترک مخاصمه این فرصت را پیش آورد). از آن روز به بعد تقویم عوض شد، محاسبهٔ روزها به این صورت درآمد: «فردای روزی بود که خودم بوقلمون بُریدم.» «درست هشت روز بعد از آن روزی بود که مدیر خودش بوقلمونها را بُرید.» بدین‌گونه این جلسهٔ تشریح، برای خود مبداء تاریخی مجزا از تاریخ میلادی یا هجری شد، که البته تا حد اینها دوام و گسترش نیافت.

غم زندگی آقای دو کوه‌سی هم از این بود که دیگر اسب و مهتر و سفرهٔ رنگینی نداشت، و هم از این که فقط کسانی را می‌دید که برایشان کامبرمر و گرمانت یکی بود. وقتی دید که من می‌دانم لوگراندن به خودش نام لوگران دو مزگلیز داده است، و به هیچ وجه چنین حقی ندارد، از خوشحالی دستخوش نوعی خلسه شد، بویژه که شراب هم روشنش کرده بود. خواهرش با لحنی تفاهم‌آمیز به من می‌گفت: «بزرگ‌ترین خوشحالی برادرم موقعی است که با شما حرف می‌زند». در واقع، از زمانی که دیده بود کسی به ابتذال کامبرمرها و شکوه گومانت‌ها آگاه است، و می‌داند مناسبات اجتماعی یعنی چه، انگار دوباره زنده شده بود. هم این چنین باید باشد حال لاتین‌دان پیری که پس از آتش‌سوزی همهٔ کتابخانه‌های کرهٔ زمین و سر برآوردن نژادی یکسره جاهل، با شنیدن کسی که بیتی از هوراس بخواند جانی بگیرد و به زندگی امیدوار شود. از

این رو، پیش از ترک قطار حتماً به من می‌گفت: «جلسهٔ کوچک خودمان کِی؟» که این به همان اندازه که از ولع طفیلانه بود از شوق دانشمندانه هم بود، چه شام‌هایمان در بلبک را همچنین فرصتی برای گفت‌وگو دربارهٔ مضمون‌هایی می‌دانست که برایش عزیز بودند و نمی‌توانست با هیچکس دیگری درباره‌شان حرف بزند، و از این رو برایش همانند شامهای مفصل و رنگینی بود که مثلاً «انجمن دوستداران کتاب» در تاریخ‌های معین در «باشگاه اتحادیه» برگزار می‌کرد. دربارهٔ خانوادهٔ خودش بسیار فروتنی نشان می‌داد و نه از خود او که از دیگری شنیدم که خانوادهٔ بسیار بزرگی است و شاخهٔ اصیل خانوادهٔ انگلیسی کرِه‌سی را در فرانسه تشکیل می‌دهد. وقتی فهمیدم که کرِه‌سیِ واقعی است برایش تعریف کردم که دختری از خویشان مادام دو گرمانت با مردی امریکایی به نام چارلز کرِه‌سی ازدواج کرده است و گفتم که فکر می‌کنم هیچ ربطی به او نداشته باشد. گفت: «بله، هیچ ربطی ندارد. همان طور که خیلی امریکایی‌ها اسمشان مونتگومری، بِری، چندوس یا کیپل است و هیچ ربطی به خانواده‌های پمبروک، باکینگهام، اسکس یا با دوک دو بری ندارند.» چند بار فکر کردم برای خنده به او بگویم که یک آشنایم، به نام خانم سوان، زمانی که هرجایی بود به نام اودت دو کره‌سی شناخته می‌شد؛ اما گرچه ممکن نبود دوک دالانسون از شنیدن نام امیلین دالانسون برنجد[۲۰۶]، خود را به آقای دو کره‌سی آن قدر نزدیک حس نکردم که شوخی با او را به این حد برسانم. آقای دو مونسوروان روزی درباره‌اش به من گفت: «از خانوادهٔ خیلی بزرگی است. اسم پدری‌اش سِیلور است.» همچنین گفت که روی دیوار کوشک کوچک کهنه‌اش در بالای انکارویل شعار باستانی خانواده را هنوز می‌شود خواند، کوشکی که دیگر چندان قابل سکونت نیست و آقای دو کره‌سی با همهٔ ثروتی که به او رسیده بوده امروز آن‌قدر فقیر است که نمی‌تواند تعمیرش کند. این شعار به نظرم بسیار زیبا آمد، چه هنگامی که آن را بمفهوم ناشکیبایی تیره‌ای از پرندگان شکاری می‌گرفتی که در گذشته‌ها از آشیانشان در آنجا پَر می‌کشیدند، و چه امروز، با دیدن

افولشان، آن را انتظار مرگ فرارسنده در آن عزلتگاه بلند و وحشی معنی می‌کردی. و آن شعار، با اشاره به آن دو معنی و در هماهنگی با نام سِلور چنین است: «نو سِلور»[۲۰۷]: درنگم نیست.

در ارمنونویل گاهی آقای دو شورنیی سوار می‌شد که نامش، به گفتهٔ بریشو، همانند نام اسقف دوکابریر، به معنی «محل جمع شدن بُزها» بود. این آقا خویشاوند کامبرمرها بود و اینان به همین دلیل و نیز به خاطر برداشت غلطی که از برازندگی داشتند اغلب او را به فترن دعوت می‌کردند، اما فقط در وقتهایی که مهمانی نبود که بخواهند خود را به رُخش بکشند. آقای دو شورنیی همهٔ سال را در بوسولی زندگی می‌کرد و از ایشان شهرستانی‌تر مانده بود. از این رو وقتی چند هفته به پاریس می‌رفت حتی یک روزش را هم هدر نمی‌داد و «هر چه را که دیدنی بود می‌دید»؛ چنان که گاهی شمار نمایشهایی که با شتاب بیش از حد دیده بود گیجش می‌کرد و وقتی از او می‌پرسیدی فلان نمایش را دیده یا نه دیگر چندان مطمئن نبود دیده باشد. اما این دودلی بندرت پیش می‌آمد، چون چیزهای پاریس را با همان دقت خاصِ کسانی می‌شناخت که بندرت به پاریس می‌آیند. به من توصیه می‌کرد به دیدن این یا آن چیز «تازه» بروم («به دیدنش می‌ارزد»)، آنها را فقط از این جنبه می‌سنجید که بشود شب خوبی گذراند، و از دیدگاه زیبایی‌شناسی چنان غافل بود که حتی به فکرش نمی‌رسید که شاید برخی از آنها در تاریخ هنر هم «تازگی» داشته باشند. چنین بود که از جنبهٔ کاملاً متفاوتی به ما می‌گفت: «یک شب به اوپرا کمیک رفتیم، اما نمایشش چنگی به دل نمی‌زد. **پلئاس و ملیزاند** را دیدیم. چیز مهملی است. البته پریه همیشه خوب بازی می‌کند، اما بهتر است آدم او را در نمایش دیگری ببیند. در عوض، در ژیمناز نمایش **کاخ‌نشین** را دیدیم. سه بار دیدیمش؛ واقعاً دیدن دارد، مبادا از دست بدهیدش؛ بعد هم، بازی‌ها عالی است. فِروال هست، ماری مانیه هست، بارون پسر هست»؛ حتی نام بازیگرانی را می‌آورد که من به عمرم نشنیده بودم و به آنها عنوان آقا یا خانم را هم نمی‌چسباند، برخلاف دوک دو

گرمانت که با لحن رسمی تحقیرآمیز یکسانی از «تصنیف‌های خانم ایوت گیبر» و «آزمایشهای آقای شارکو» حرف می‌زد. آقای دو شورنیی چنین نمی‌کرد، به همان صورتی می‌گفت کورنالیا یا دِلی که ممکن بود بگوید ولتر یا مونتسکیو. زیرا نزد او، وقت بحث دربارهٔ بازیگران و همهٔ چیزهای پاریسی، نیاز یک شهرستانی به خودمانی‌گری بر نیاز یک اشرافی به تحقیر و تکبر غلبه می‌کرد.

از همان اولین شامی که در راسپلیر با زوجی خوردم که هنوز در فترن «زوج جوان» نامیده می‌شد، (هر چند که آقا و خانم دوکامبرمر را دیگر از مدتها پیش نمی‌شد خیلی جوان نامید)، مارکیز پیر برایم نامه‌ای از آن گونه‌ای نوشت که میان هزاران نامهٔ دیگر می‌توان بازشناخت. نوشته بود: «دخترخالهٔ دلنشین و جذاب و خوش‌مشربتان را هم بیاورید. مایهٔ شادی و خوشوقتی خواهد بود.» در نوشته‌اش همواره، باچنان مهارت خطاناپذیری پیشروی مورد انتظارِ خوانندهٔ نامه را قطع می‌کرد که من سرانجام نظرم دربارهٔ ماهیت این عادتش به کاهشِ ضرباهنگ، به این دیمینوئندو، عوض شد، این به نظرم عمدی آمد، و در آن همان انحراف ذوقیِ سنت بوو را دیدم (که در این مورد به زمینهٔ اشرافی منتقل شده بود)، انحرافی که سنت بوو را وامی‌داشت همهٔ پیوندهای کلمات را بشکند و هر اصطلاح اندک مألوفی را تغییر بدهد. در این سبک نامه‌نگاری، دو روش که بدون شک از دو استاد متفاوت فراگرفته شده بود با هم تضاد داشت، و دومی موجب می‌شد مادام دو کامبرمر برای جبران کاربرد مبتذل صفت‌های چندگانه آنها را در یک «گام» رو به کاهش به کار ببرد و از همنوایی کاملشان در آخر جمله بپرهیزد. اما من در عوض، گرایشم این بود که در این گونه کاهشهای تدریجی دیگر نه آن ظرافتی راکه در کار مارکیز پیر دیده می‌شد، بلکه ناشیگری‌هایی را ببینم که پسرش، مارکی، یا پسرعموهایش به کار می‌بردند. زیرا در همهٔ خانواده و حتی نزد خویشانِ دور، رعایت قاعدهٔ سه صفت به تقلید از عمه زلیا، و در ستایش از او، بسیار رایج بود، به همان صورت که از شیوهٔ نفس تازه کردنِ اووقت حرف زدن، به نشانهٔ شوق و

هیجان، نیز تقلید می‌کردند. این تقلید وارد خونشان شده بود؛ و در خانواده وقتی دخترکی از بچگی هنگام حرف زدن لحظه‌ای باز می‌ایستاد تا آب دهانش را فرو ببرد همه می‌گفتند: «به عمه زلیا رفته»، حس می‌کردند بزودی کرک نازکی هم بالای لبش سایه خواهد انداخت، و پیش خود می‌گفتند که باید نزد او هم گرایش به موسیقی را که وجود داشت در آینده تقویت کنند.

چیزی نگذشته رابطهٔ کامبرمرها با خانم وردورن، به دلایل مختلف، دیگر به آن خوبی نبود که با من بود. دلشان می‌خواست «خانم» را دعوت کنند. مارکیز «جوان» با لحن تحقیرآمیزی به من می‌گفت: «نمی‌فهمم چرا نباید این زن را دعوت کنیم. در ییلاق آدم با هرکسی رفت و آمد می‌کند، دنباله‌ای ندارد که آدم نگران باشد». اما در واقع ذهنشان سخت مشغول این مسأله بود و مدام با من دربارهٔ چگونگی پذیرایی از خانم وردورن و بجا آوردن تعارف با او، مشورت می‌کردند. از آنجا که من و آلبرتین را با دوستانی از سن لو به شام دعوت کرده بودند، و اینان از چهره‌های برازندهٔ منطقه و مالک کوشک گورویل بودند، و اندکی برتر از نخبه‌های نورماندی به شمار می‌آمدند که خانم وردورن، با همهٔ بی‌اعتنایی وانمودی‌اش، بسیار علاقمند آشنایی با ایشان بود، پیشنهاد کردم «خانم» را هم با ایشان دعوت کنند. اما کوشک‌نشینان فترن (از بس خجالتی بودند) از ترس ناخرسندی دوستان اشرافی‌شان، یا (از بس ساده‌لوح بودند) از بیم آن که خانم و آقای وردورن از همنشینی با مردمان غیرروشنفکر احساس ملال کنند، یا (به دلیل عادتشان به روزمرگی و نداشتِ تجربهٔ نوجویی) از ترس قاطی کردن آدمها و ارتکاب «کاری ناپسندیده»، گفتند چنین ترکیبی تناسب ندارد و «با هم نمی‌خواند» و بهتر است خانم وردورن را شب دیگری (همراه با همهٔ گروه کوچکش) دعوت کنند. برای مهمانی بعدی‌شان ــ مهمانی برازنده، با دوستان سن لو ــ از گروه کوچک فقط مورل را دعوت کردند، تا غیرمستقیم به گوش آقای دو شارلوس برسد که با چه افراد شاخصی رفت و آمد دارند، نیز با این انگیزه که مورل با

موسیقی‌اش سر مهمانان را گرم کند، چه بر آن بودند از او بخواهند ویولنش را بیاورد. سپس کوتار را هم بر او افزودند، چون آقای دو کامبرمر گفت که آدم جالبی است و به مهمانی «جلوه‌ای می‌دهد»؛ گذشته از این که به هر حال بد نیست آدم برای روز مبادا با پزشکی رابطهٔ دوستانه داشته باشد. اما تنها دعوتش کردند، تا «بعدها با زنش کاری نداشته باشند». خانم وردورن خشمگین شد از این که شنید دو عضو گروه کوچک را بدون او و «بطور خصوصی» به فترن دعوت کرده‌اند. به دکتر، که دعوت کامبرمرها را اول پذیرفته بود، جواب غرورآمیزی را دیکته کرد که در آن گفته می‌شد: «در آن شب شام را در منزل خانم وردورن صرف می‌کنیم». و این صیغهٔ جمع باید درسی برای کامبرمرها می‌بود و نشان می‌داد که او از خانم کوتار جدانشدنی است. اما مورل، نیازی نبود خانم وردورن به او یاد بدهد چگونه بی‌ادبانه عمل کند، چون خودش این کار را بخوبی کرد و دلیلش این است: در حالی که مورل، در زمینهٔ خوشی‌های شخصی، در برابر آقای دو شارلوس استقلالی نشان می‌داد که مایهٔ رنج او بود، در زمینه‌های دیگر آن چنان که دیدیم از او بسیار بیشتر تأثیر می‌گرفت و مثلاً، بارون شناخت او از موسیقی را گسترش داده و سبک نوازندگی‌اش را پالوده‌تر کرده بود. اما این همه، دستکم در این نقطهٔ داستان ما، هنوز از حد تأثیرپذیری فراتر نمی‌رفت. در عوض، در زمینهٔ دیگری، مورل آنچه را که آقای دو شارلوس می‌گفت کورکورانه می‌پذیرفت و اجرا می‌کرد. کورکورانه و دیوانه‌وار، به این دلیل که گفته‌های آقای دو شارلوس نه فقط اشتباه بود، بلکه فقط به یک بزرگ اشرافی می‌آمد و اجرای موبه‌مویشان از سوی مورل نتیجه‌ای خنده‌آور و احمقانه داشت. زمینه‌ای که مورل در آن چشم و گوش بسته از استادش پیروی می‌کرد زمینهٔ زندگی محفلی و اشرافی بود. جوان ویولن‌نواز که پیش از آشنایی با آقای دو شارلوس کوچک‌ترین شناختی از اشراف نداشت، توصیف سرسری و خلاصه و نخوت‌آلود بارون را بی‌چون و چرا پذیرفته بود. به گفتهٔ بارون: «چندتایی خانوادهٔ اصلی‌اند، که عمده‌تر از همه‌شان خانوادهٔ گرمانت است که با

خاندان سلطنتی فرانسه چهارده موردِ وصلت دارد، که خود این بیشتر مایهٔ افتخار این خاندان است تا خانوادهٔ گرمانت، چون قاعدتاً تخت و تاج فرانسه باید به آلدونس دو گرمانت می‌رسید، نه به لوئی فربه که برادر کوچک‌ترش بود. در زمان لویی چهاردهم، ما هم در عزای «آقا» پرده زدیم، چون مادربزرگ شاه مادربزرگ ما هم بود. بعد، خیلی پایین‌تر از گرمانت‌ها، به خانوادهٔ لاترموی می‌رسیم که از نوادگان شاههای ناپل و کنت‌های پواتیه‌اند؛ بعد خانوادهٔ دوزس که خیلی قدیمی نیستند، اما قدیمی‌ترین پِرهای فرانسه‌اند؛ بعد لوئین‌ها هستند که کاملاً تازه‌اند اما چند وصلت خیلی برجسته دارند؛ بعد خانواده‌های شوازول، آرکور، لاروشفوکو. به اینها اضافه می‌شود خانواده‌های له‌نوای (علیرغم کنت دو تولوز)، مونتسکیو، کاستلان و اگر چیزی یادم نرفته باشد، همین و همین. اما این آقازاده‌هایی که اسمهایی مثل مارکی دو کامبرمرد یا دوک دو گه مگ دارند، در نهایت هیچ فرقی با مادون‌ترین گماشتهٔ پادگان شما ندارند. هیچ فرقی نمی‌کند که آدم برای جیجیش به خانه کنتس کِه کِه برود یا برای کِه کِه به خانهٔ بارون جیجیش، در هر دو حالت آدم آبروی خودش را به خطر انداخته و کهنهٔ گهی را به جای کاغذ توالت گرفته، که از نظر نظافت اشکال دارد.» مورل مؤمنانه به این درس تاریخ، که شاید تا اندازه‌ای سرسری و ناقص بود، گرویده بود و دربارهٔ این مسایل چنان نظری داشت که انگار خودش هم یکی از گرمانت‌ها بود، و فرصتی می‌جُست تا بااشراف دروغینی چون لاتور دو ورنی رو در رو بشود و با دست دادن تحقیرآمیزی نشانشان بدهد که آنها را آدم حساب نمی‌کند. با کامبرمرها دُرست چنین فرصتی پیش آمده بود، و مورل می‌توانست نشانشان بدهد که «آنها را بیشتر از مادون‌ترین گماشتهٔ پادگان» نمی‌داند. به دعوتشان پاسخ نداد، و در همان شب مهمانی، در آخرین ساعت تلگرامی برای عذرخواهی فرستاد و از این حرکت خود بسیار هم خوشحال شد، انگار کاری شاهزاده‌وار کرده بود. این را هم باید گفت که، بطور کلی، آقای دو شارلوس در همهٔ مواردی که پای عیب‌های ذاتی‌اش به میان می‌آمد، چنان

آدم غیرقابل تحمل و وسواسی و حتی (برغم آن همه ظرافتی که داشت) احمقی می‌شد که تصورش مشکل بود. در واقع، می‌توان گفت که آن عیب‌ها بنوعی بیماری ادواری ذهن آدم‌اند. کیست که این را نزد زنان و حتی مردانی برخوردار از هوشی درخشان، اما عصبی، ندیده باشد؟ این کسان وقتی خوشحال و آسوده‌اند و از اطرافیان خود رضایت دارند، همه را به ستایش از قابلیت‌های ارزشمند خود وامی‌دارند؛ حقیقت را به معنی واقعی کلمه از دهان ایشان می‌توان شنید. اما یک سردرد و یک رنجش ساده همه چیزشان را زیر و رو می‌کند. هوش درخشانشان، بر اثر ضربه‌ای که خورده محدود و حساس می‌شود، همهٔ آنچه باز می‌تاباند «من»ی رنجیده و بدگمان و خودستاست که دست به هر کاری می‌زند تا دیگران را بد بیاید.

کامبرمرها بسیار خشمگین شدند؛ در این فاصله رخدادهای دیگری هم رابطه‌شان را با گروه کوچک تا اندازه‌ای بحرانی کرد. یک بار که من و کوتار و شارلوس و بریشو و مورل از مهمانی شامی در راسپلیر برمی‌گشتیم، و بخشی از راه را با کامبرمرها بودیم که ناهار را مهمان دوستانی در آرامبوویل بودند و به خانه برمی‌گشتند، به آقای دو شارلوس گفتم: «شما که این قدر بالزاک را دوست دارید و شخصیت‌هایش را در جامعهٔ امروزی هم بخوبی می‌بینید، حتماً کامبرمرها را آدمهایی می‌دانید که انگار از کتاب *صحنه‌هایی از زندگی شهرستانی* بیرون آمده‌اند.» آقای دو شارلوس، کاملاً به حالتی که ایشان دوستانش باشند و گفته‌ام به او برخورده باشد حرفم را بتندی قطع کرد و بسردی گفت: «این را به این خاطر می‌گویید که خانم به شوهرش سر است.» ــ «نخیر، قصدم این نبود که بگویم خانم الههٔ هنر استان یا مادام دو بارژتون است، هر چند که...» آقای دو شارلوس باز حرفم را قطع کرد و گفت: «بهتر است بگویید مادام دو مورسوف[۲۰۸] است.» قطار ایستاد و بریشو پیاده شد. «عجب آدمی هستید، آن همه ایما و اشارهٔ ما را ندیدید؟» ــ «چطور مگر؟» ــ «آقا مگر متوجه نشده‌اید که بریشو عاشقِ دیوانهٔ مادام دو کامبرمر است؟» از رفتار

کوتار و شارلی فهمیدم که در گروه کوچک در این باره کوچک‌ترین شکلی وجود ندارد. اول پنداشتم که نظرشان بدخواهانه است. اما آقای دو شارلوس هم گفت: «ای بابا، ندیدید که وقتی حرف او را پیش کشیدید بریشو چقدر دستپاچه شد؟» خوش داشت نشان دهد که دربارهٔ زنان تجربهٔ بسیار دارد و از حس زن‌دوستی به لحنی طبیعی و به حالتی سخن می‌گفت که پنداری خودش هم عادتاً این حس را داشت. اما لحن دوپهلوی پدرانه‌ای که خطاب به همهٔ جوانها به کار می‌بُرد ــ برغم مهر انحصاری‌اش به مورل ــ با حالت زن‌شناسانه‌ای که می‌خواست به گفته‌های خود بدهد ناسازگاری داشت: با صدایی تیز و لحنی غمزه‌آمیز گفت: «واه، همه چیز را باید به این بچه‌ها یاد داد. مثل بچه شیرخوره معصوم‌اند. حالت مردی را که گلویش پیش زنی گیر کرده نمی‌بینند. من که در سن و سال شما چشم و گوشم از این بازتر بود.» کاربرد اصطلاحات لاتی را خوش داشت، شاید چون خوشایندش بود، یا شاید از آن رو که پرهیز از آنها ممکن بود اعتراف به رفت‌وآمد با کسانی جلوه کند که آن اصطلاحات جزو زبانشان بود. چند روز بعد ناگزیر شدم بپذیرم که بریشو براستی دلدادهٔ مارکیز است. بدبختانه چند دعوت او را به ناهار پذیرفت. به نظر خانم وردورن وقت آن رسیده بود که به این غائله خاتمه داده شود. گذشته از فایده‌ای که به گمانش چنین دخالتی از نظر سیاستِ داخلی گروه کوچک داشت، از این گونه حساب‌کِشی‌ها و درام‌هایی که در پی آنها می‌آمد لذتی می‌برد که روز به روز بیشتر می‌شد و منشاء آن، چه نزد اشراف و چه نزد بورژواها، بیکارگی است. روز بسیار پرهیجانی بود آن روزی که دیدیم خانم وردورن یک ساعتی با بریشو ناپدید شد و شنیدیم که به او گفته که مادام دوکامبرمر از او ککش هم نمی‌گزد، بریشو مسخرهٔ محفل او شده، سر پیری کارش به رسوایی کشیده است و با این کارها موقعیت دانشگاهی خودش را به خطر می‌اندازد. «خانم» کار را به آنجا رسانید که به زبانی رقت‌انگیز از زن رختشویی که بریشو با او در پاریس زندگی می‌کرد، و از دختر کوچکشان حرف زد. بُرد با او بود، بریشو دیگر

به فترن نرفت، اما چنان غمی به دلش نشست که تا دو روز همه پنداشتیم دیگر یکسره کور خواهد شد، و در هر حال بیماری‌اش پیشرفتی کرد که پس از آن جبران نشد. در این حال، کامبرمرها که همچنان از دست مورل سخت خشمگین بودند، یک بار آقای دو شارلوس را عمداً بدون او دعوت کردند. چون جوابی از بارون نرسید ترسیدند مبادا اشتباهی کرده باشند، و با این اعتقاد که کینه چیز بدی است نامهٔ دیرهنگامی برای مورل فرستادند، کوتاه آمدنشان لبخندی به لبان بارون آورد و او را متوجه قدرت خود کرد. به مورل گفت: «از طرف هردومان جواب بدهید که دعوتشان را قبول می‌کنیم.» در روز مهمانی، همه در تالار بزرگ فترن منتظر بودند. کامبرمرها در حقیقت آن مهمانی را برای گل سر سبد شیک‌ها، یعنی آقا وخانم فِرِه داده بودند. اما چنان بیمی از خوش نیامد آقای دو شارلوس داشتند که گرچه فره‌ها را از طریق آقای دو شورنیی شناخته بودند، در روز مهمانی مادام دو کامبرمر از دیدن آقای دو شورنیی که برای دیداری به فترن آمده بود خونش به جوش آمد. با هر بهانه‌ای بود او را راهی بوسولی کردند، اما به هر حال کار آن قدر طول کشید که فره‌ها در حیاط به آقای دو شورنیی برخوردند، این خجلت‌زده و آن دو سخت آزرده از این که بیرونش کرده بودند. اما کامبرمرها می‌خواستند به هر قیمتی که شده بود نگذارند آقای دو شارلوس آقای دو شورنیی را ببیند، چون او را به خاطر جزئیاتی اُمل و شهرستانی می‌دانستند که آدم در خانواده ندیده‌شان می‌گیرد، اما در حضور غریبه‌ها نمی‌تواند از آنها بگذرد در حالی که اینان تنها کسانی‌اند که اصلاً متوجه آنها نمی‌شوند. اما خوش نداریم به غریبه‌ها خویشانی را نشان دهیم که همانی مانده‌اند که خود کوشیده‌ایم دیگر نباشیم. اما آقا و خانم فره، نهایتِ آن چیزی بودند که «آدم حسابی» نامیده می‌شود. در چشم کسانی که ایشان را چنین می‌خواندند بدون شک گرمانت‌ها، روآن‌ها و خیلی کسان دیگر هم آدم حسابی بودند، اما نام پرآوازه‌شان از چنین عنوانی معافشان می‌کرد. از آنجا که همه نام و نشان برجستهٔ مادر خانم فره را نمی‌شناختند، و از حلقهٔ بینهایت بستهٔ آشنایان

او و شوهرش خبر نداشتند، همیشه پس از گفتن نامشان برای توضیح بیشتر این را هم می‌افزودند که «آدم‌های خیلی حسابی‌اند». آیا گمنامی‌شان نوعی ملاحظهٔ تکبرآمیز را بر ایشان تحمیل می‌کرد؟ هر چه بود، فره‌ها رفت و آمدی با کسانی نداشتند که لاترموی‌ها ممکن بود داشته باشند. لازم بود مارکیز دوکامبرمر پیر موقعیتی به عنوان ملکهٔ کنارهٔ دریای مانش در آستین داشته باشد، تا فره‌ها هر ساله به یکی از مهمانی‌های عصرانهٔ او بیایند. به شام دعوتشان کرده بودند و بسیار مایل بودند حضور آقای دو شارلوس در مهمانی را به رُخشان بکشند. بفهمی نفهمی اعلام کردند که او هم جزو مهمانان است. خانم فره اتفاقاً او را نمی‌شناخت. مادام دوکامبرمر از این نکته بسیار خوشحال شد، و لبخندی که بر لبانش نشست لبخند شیمیدانی بود که بخواهد برای اولین بار دو مادهٔ بسیار مهم را با هم ترکیب کند. در باز شد و مادام دوکامبرمر کم مانده بود از هوش برود، چون مورل تنها بود. و او، چون صاحب‌منصبی که به نمایندگی از سوی وزارتخانه‌ای مأمور عذرخواهی باشد، یا چون همسر دون عنوانِ شاهزاده‌ای که به جای او به خاطر کسالتش پوزش بخواهد که نیامده است (چنان که مادام دو کلنشان دربارهٔ دوک دو مال می‌کرد) با لحنی هر چه راحت‌تر گفت: «بارون نمی‌توانند بیایند. یک کمی ناخوش‌اند، یا دستکم به نظر من این طور می‌رسد... این هفته ایشان را ندیده‌ام». این آخرین کلماتش هم ضربهٔ سختی بر مادام دوکامبرمر بود که به آقا و خانم فره گفته بود مورل هر روز آقای دو شارلوس را می‌بیند. کامبرمرها وانمود کردند که نیامدن بارون مهمانی را بهتر هم می‌کند و پنهان از مورل به مهمانانشان می‌گفتند: «از خیرش می‌گذریم، مگر نه، همان چه بهتر که نیامد.» اما بسیار خشمگین بودند و گمان می‌کردند این همه توطئه خانم وردورن باشد، و به تلافی‌اش زمانی که «خانم» دوباره به راسپلیر دعوتشان کرد آقای دو کامبرمر (که نمی‌توانست از لذت دوباره دیدن خانهٔ خود و همنشینی با گروه کوچک چشم بپوشد) تنها رفت و از سوی مارکیز عذر خواست که پزشکش گفته بود بستری بماند. گمانِ

کامبرمرها این بود که با این کارشان هم درسی به آقای دو شارلوس می‌دهند و هم به وردورن‌ها یادآوری می‌کنند که در رابطه‌شان با آن دو فقط شرط ادب را بجا می‌آورند، چون شاهزاده خانم‌های قدیم که دوشس‌ها را فقط تا وسط اتاق دوم بدرقه می‌کردند. چند هفته‌ای نگذشته کارشان کمابیش به کدورت کشیده بود. آقای دو کامبرمر در توضیح این وضع به من می‌گفت: «باید عرض کنم که رابطه با آقای دو شارلوس خیلی مشکل بود. چون او بینهایت دریفوسی است...» ـ «جدی می‌فرمایید!» ـ «البته... در هر حال، شکی نیست که پسر عمویش، پرنس دو گرمانت، دریفوسی است. به‌همین خاطرخیلی هم مذمتشان می‌کنند. خویشاوندانی دارم که در این مسایل خیلی واردند. نمی‌توانم با همچو آدمهایی رفت و آمد کنم، چون در این صورت باید با همهٔ خانواده‌ام به هم بزنم.» مادام دو کامبرمر گفت: «حالا که پرنس دو گرمانت دریفوسی است، حتماً سن لو هم که می‌گویند می‌خواهد برادرزاده‌اش را بگیرد دریفوسی است. شاید اصلاً دلیل ازدواجشان همین باشد.» آقای دو کامبرمر گفت: «نه، عزیزم، نگویید که سن لو که خیلی هم دوستش داریم طرفدار دریفوس است. همچو تهمت‌هایی را نباید به این راحتی سر زبانها انداخت. می‌دانید در ارتش چقدر به ضررش می‌شود؟» به آقای دو کامبرمر گفتم: «دریفوسی بود، اما الآن دیگر نیست. ولی خبر عروسی‌اش با دوشیزه دو گرمانت براساک، فکر می‌کنید حقیقت دارد؟» ـ «چیزی است که همه دارند می‌گویند. اما خود شما باید خیلی خوب بدانید.» مادام دو کامبرمر گفت: «چند بار بگویم که خودش به من گفت طرفدار دریفوس است. توجیهش هم خیلی راحت است: گرمانت‌ها نصفشان آلمانی است.» کانکان گفت: «این را دربارهٔ گرمانت‌های خیابان وارن می‌شود براحتی گفت. اما سن لو، مسأله‌اش فرق می‌کند؛ هر چقدر هم که قسمتی از اصل و نسبش آلمانی باشد، پدرش قبل‌ازهر چیزخودش را یک خان بزرگ فرانسوی می‌دانست، در سال ۱۸۷۱ خدمت را از سر گرفت و به قشنگ‌ترین وجهی در جنگ کشته شد. من در این مورد هر چقدر هم تعصب داشته باشم، معتقدم که

نه باید این ور افتاد و نه آن ور. می‌گویند، چه، **این مدیو... ویتوس**[۲۰۹]. نه. یادم نمی‌آید! مَثَلی است که دکتر کوتار همیشه می‌گوید. او از آنهایی است که همیشه می‌دانند چه بگویند. خانم باید یک پُتی لاروس اینجا دم دست داشته باشید.» مادام دو کامبرمر برای پرهیز از نقل مَثَل لاتین و ادامهٔ بحث دربارهٔ سن‌لو که پنداری شوهرش معتقد بود او درباره‌اش ناشیگری نشان داد، بحث را به «خانم» کشاند که کدورتش با ایشان بیش ازهر چیزی به توضیح نیاز داشت. گفت: «خوشحال بودیم از این که راسپلیر را به خانم وردورن اجاره بدهیم. اما گویا او فکر می‌کند که همراه با خانه و همهٔ چیزهای دیگری که اصلاً در اجاره‌نامه نیامده اما او آنها را مال خود می‌داند، مثل استفاده از چمن و پرده‌های قدیمی و این چیزها، این حق را هم دارد که با ما رابطهٔ نزدیک داشته باشد. در حالی که اینها ابداً ربطی به هم ندارند. اشتباه ما این بود که کار را از طریق مباشر یا بنگاه انجام ندادیم. در فترن این مسأله خیلی مهم نیست، اما فکرش را بکنید عمه شـ نوویل من چه حالی می‌شود اگر در روز مهمانی‌ام ببیند که ننه وردورن با موهای آشفته از در می‌آید تو. آقای دو شارلوس، طبیعتاً با آدمهای خیلی خوبی رفت و آمد دارد، همین طور با آدمهای خیلی بدی.» گفتم یکی‌اش را بگوید. مادام دو کامبرمر در برابر اصرارهایم سرانجام گفت: «می‌گویند خرج زندگی آقای مورو یا چه می‌دانم موری، موریو را او می‌دهد. که البته هیچ ربطی با مورل که ویولن می‌زند ندارد » با این گفته سرخ شد. «وقتی حس کردم خانم وردورن خیال می‌کند که چون در مانش مستأجر ماست حق دارد که در پاریس هم به دیدن من بیاید، فهمیدم که باید این رابطه را قطع کنم.»

کامبرمرها برغم این کدورت با «خانم»، با اعضای گروه بد نبودند و وقت سفر با قطار با رغبت به واگن ما می‌آمدند. نرسیده به دوویل آلبرتین آخرین بار آینه‌اش را بیرون می‌آورد، گاهی لازم می‌دید دستکشهایش را عوض کند یا لحظه‌ای کلاهش را بردارد و با شانهٔ لاکی که من به او داده بودم و میان گیسوانش بود حلقه‌های موهایش را صاف می‌کرد، آنها را از

هم باز می‌کرد و پُف می‌داد، و اگر لازم بود رشتهٔ بافته‌اش را فراز چین و شکنهایی که به صورت شیارهایی منظم تا پس گردنش فرود می‌آمد بالا می‌برد. پس از آن سوار کالسکه‌هایی می‌شدیم که منتظرمان بود، دیگر نمی‌دانستیم کجاییم؛ جاده‌ها چراغ نداشت؛ وقتی صدای چرخها بیشتر می‌شد می‌فهمیدیم از دهکده‌ای می‌گذریم، گمان می‌کردیم رسیده‌ایم، خود را در دلِ دشت می‌یافتیم، آوای ناقوسهایی از دور می‌آمد، از یاد می‌بردیم که اسموکینگ به تن داریم، و کمابیش به چُرت افتاده بودیم که ناگهان، در پی فاصلهٔ درازِ تاریکی که به خاطر مسافتِ طی کرده و اتفاقهای خاصِ سفر قطار انگار تا دیرگاه شب ادامه یافته تقریباً ما را تا نیمه‌راه پاریس برده بود، با لغزیدن کالسکه روی ماسهٔ نرم‌تری می‌فهمیدیم به آستانهٔ باغ رسیده‌ایم، انفجار روشنایی‌های رخشندهٔ تالار ما را به زندگی محفلی باز می‌گرداند، و سپس روشنایی ناهارخوری آنجا که سخت یکه می‌خوردیم از شنیدن زنگ ساعت هشت که گمان می‌کردیم مدتها پیش گذشته باشد، همچنانکه خوراکهایی یکی پس از دیگری، و شرابهایی گرانبها گِرد مردانی فراک پوشیده و زنانی نیمه‌دکولته گردانده می‌شد، در شامی روشن و درخشان چون ضیافتی براستی رسمی که فقط شال دو لای تیره و تکی که ساعتهای شبانه، ساعتهای صحرایی و دریایی رفت و برگشت به گِردِش بافته بود، با این گونه کاربست محفلیِ رسمیت آغازین آن ساعتها دگرگونش می‌کرد و به آن هوایی دیگر می‌داد. ساعت بازگشت ما را وامی‌داشت که شکوه تابناک تالار روشن را ترک و زود فراموش کنیم و سوار کالسکه‌ها شویم، و من چنان می‌کردم که با آلبرتین باشم تا دوستم بی‌من با دیگران نباشد، و نیز اغلب به انگیزهٔ دیگری، چه در تاریکی کالسکه کارها می‌شد کرد و تکانهای سرازیری معذورمان می‌داشت اگر در پرتوی ناگهانی دیده می‌شد که همدیگر را گرفته‌ایم. در زمانی که آقای دو کامبرمر هنوز با خانم وردورن قهر نکرده بود از من می‌پرسید: «فکر نمی‌کنید که در این هوای مه دچار تنگی نفس بشوید؟ خواهرم امروز صبح داشت خفه می‌شد. آه! شما هم همین‌طور؟» این را با رضایت بسیار

می‌گفت. «امشب این را به‌اش می‌گویم. می‌دانم که همین که ازراه برسم اول از من می‌پرسد از چند وقت پیش شما تنگی نفس نداشته‌اید.» براستی هم فقط به این دلیل از تنگی نفس من حرف می‌زد که به نفس‌تنگی خواهرش برسد، و جزئیات حال مرا فقط برای آن می‌پرسید که تفاوتهایش را با حال خواهرش بهتر ببیند. اما برغم اینها، چون به نظرش مرجع و مبنا نفس‌تنگی خواهر خودش بود، نمی‌توانست باور کند که آنچه برای او «مناسب» است برای من نباشد، و خشمگین می‌شد از این که من آنها را امتحان نمی‌کردم، چه اگر در دنیا یک چیز از تحمل پرهیزانه سخت‌تر باشد همان تحمیل نکردنش به دیگران است. «اما اصلاً چرا منِ جاهل دارم در حضور همچو استادی، همچو مرجعی، بیخودی حرف می‌زنم؟ پروفسور کوتار در این باره چه می‌فرمایند؟»

همسرش را یک بار دیگر هم دیدم، چون گفته بود «دختر خاله»ام یک جور خاصی است و می‌خواستم بدانم منظورش چیست. اول انکار کرد که چنین چیزی گفته باشد، اما سرانجام گفت اشاره‌اش به کسی بود که گمان می‌کرد با دخترخاله‌ام دیده باشد. نامش را نمی‌دانست و در نهایت گفت اگر اشتباه نکند همسر یک بانکدار و نامش باید لینا، لینت، لیزت، لیا یا چیزی شبیه اینها باشد. فکر می‌کردم «همسر یک بانکدار» را فقط برای منحرف کردن من گفته باشد. خواستم از آلبرتین بپرسم آیا چنین چیزی حقیقت دارد یا نه. اما دوستتر می‌داشتم حالت کسی را داشته باشم که می‌داند، تا کسی که می‌پرسد. گو این که اگر هم می‌پرسیدم جوابی نمی‌داد، و فقط «نخیر»ی می‌گفت که نونش بیش از حد تردیدآمیز و خیرش بیش از حد قاطع بود. آلبرتین هیچگاه واقعیتی را که برای خودش زیانی داشت تعریف نمی‌کرد، بلکه چیزهای دیگری می‌گفت که تنها آن واقعیت‌ها می‌توانست توجیهشان کند، یعنی که حقیقت بیش از آن که خودِ چیزی باشد که به ما گفته می‌شود، جریانی است که از این گفته‌ها پراکنده می‌شود و ما با همهٔ ناپیدایی‌اش آن را ضبط می‌کنیم. مثلاً وقتی به او گفتم که زنی که در ویشی با او آشنا شده بود زن درستی نیست در جوابم قسم

خورد که او به هیچ وجه از آن‌گونه که من فکر می‌کنم نیست و هیچگاه نخواسته برایش مزاحمتی ایجاد کند. اما یک روز دیگر، در حالی که من از کنجکاوی‌ام دربارهٔ چنان آدمهایی حرف می‌زدم آلبرتین گفت که آن خانمِ ویشی دوستی دارد که او نمی‌شناسد اما *قول داده* با او آشنایش کند. قولَ دادن او به این معنی بود که آلبرتین چنین چیزی را می‌خواست یا این که با پیشنهادش خواسته بود او را خوش بیاید. اما‌اگر من این را به رخ آلبرتین می‌کشیدم چنین می‌نمود که همهٔ آنچه راکه می‌دانم از خود او می‌دانم، در نتیجه دیگر به من چیزی نمی‌گفت، دیگر از چیزی باخبر نمی‌شدم و او هم دیگر از من نمی‌ترسید. از این گذشته، ما در بلبک بودیم، خانم ویشی و دوستش در مانتون می‌نشستند؛ دوری و عدم امکانِ خطر بزودی به بدگمانی‌ام پایان داد. اغلب، وقتی آقای دو کامبرمر مرا از ایستگاه صدا می‌زد، زمانی بود که تازه با آلبرتین از تاریکی‌ها بهره جسته بودم و نه چندان بی‌زحمتی، چه او اندک مقاومتی می‌کرد از بیم آن که آن قدرها هم تاریک نباشد. «می‌دانید، مطمئنم که کوتار ما را دید. اگر هم ندیده باشد، صدای نفس‌هایتان را درست در وقتی که بحث نفس‌تنگی‌تان مطرح بود شنیده.» این را آلبرتین در ایستگاه دوویل می‌گفت که دوباره سوار قطار کوچک محلی می‌شدیم تا برگردیم. اما این برگشت، هم آن‌گونه که سفرِ رفت در همان حال که حسی شاعرانه به من می‌داد و آرزوی سفرهای دراز و پیش گرفتن زندگی تازه‌ای را به دلم می‌نشانید، و در نتیجه خواستار آنم می‌کرد که از فکر ازدواج با آلبرتین بگذرم و حتی خود او را هم برای همیشه رها کنم، به دلیل تناقض‌های رابطه‌ام با او این متارکه را آسان‌تر هم می‌کرد. زیرا در برگشت هم چون وقت رفتن، در هر ایستگاه آشنایانی با ما سوار می‌شدند یا از سکّو به ما سلام می‌کردند؛ خوشی‌های مداوم و بسیار آرامش‌بخش و خواب‌آور رابطهٔ اجتماعی بر خوشی‌های گذرای تخیل غلبه می‌کرد. حتی پیش از آن که به خود ایستگاهها برسیم نامشان (که از اولین روزی که آنها را شنیدم، از اولین شبی که با مادربزرگم سفر کردم ذهنم را پر از خیال و رؤیا کرده بود) ـ نامشان انسانی شده بود،

حالت یگانهٔ خود را از آن شبی از دست داده بود که بریشو، به خواهش آلبرتین، دربارهٔ ریشهٔ این نامها کامل‌تر توضیح داد. پسوند فلور [گل] در بسیاری از این نامها به نظرم زیبا آمد: فیکفلور، اونفلور، بارفلور، آرفلور و... جزء بُف [گاو] در نام بریکبُف برایم جالب بود. اما گل و گاو از میان رفت هنگامی که بریشو گفت این فلور گل نیست و (از همان ریشهٔ *fiord*) به معنی بندر است (که این را همان روز اول هم در قطار به من گفته بود) و بُف از ریشهٔ *budh* نرماندی به معنی کلبه می‌آید. با چندین مثالی که آورد آنچه به نظرم مورد خاصی آمده بود عام شد: بریکبف هم به البف پیوست، و حتی در نامی چون پِندپی (Pennedepie)، که در نگاه اول چون مکانش استثنایی جلوه می‌کرد، و در نظرم شگفتی‌هایی که محال بود عقل آدمی به آنها پی ببرد از ازل در این واژه با هجایی بدآهنگ، خوشمزه و سخت چون برخی پنیرهای نورماندی درآمیخته بود، با تأسف جزء پن (pen)گلوایی را یافتم که به معنی کوه است و در پنمارک و آپنین هم هست. از آنجا که در هر ایستگاه حس می‌کردم که باید دستهایی را دوستانه فشرد، یا با کسانی دیدار کرد، به آلبرتین می‌گفتم: «زود باشید، اسمهایی را که می‌خواهید بدانید از بریشو بپرسید. حرفِ مارکوویل لورگویوز (l'orgueilluse) را می‌زدید.» آلبرتین گفت: «بله، خیلی از این جزء اورگوی [غرور] خوشم می‌آید، یعنی که روستای مغروری است.» بریشو گفت: «از این هم به نظرتان مغرورتر می‌آمد اگر به جای شکل فرانسوی یا شکل لاتین متأخرش، که در قبالهٔ اسقف بایو آمده، یعنی *Marcovilla superba*، شکل قدیمی‌ترش را که به نورماندی نزدیک‌تر است، یعنی *Marculphivilla Superba* را می‌گرفتید، یعنی روستا و ملکِ مرکولف (Merculph). تقریباً در همهٔ این اسمهایی که به ویل ختم می‌شود، در این کناره هنوز می‌شود شبح مهاجمان خشن نورمان را دید. در آرامبوویل، چیزی که از آن طرف درِ واگن به چشم می‌آید قد و بالای دکتر عزیزمان است که البته هیچ شباهتی به یک سرکردهٔ نورمان ندارد. اما کافیست چشمتان را ببندید تا اریموند معروف (*Herimundivilla*) در نظرتان ظاهر بشود. نمی‌دانم چرا به جای این

راه لوانیی و بلبک - پلاژ، راه خیلی خوش‌منظره‌تری را انتخاب نکرده‌ایم که لوانیی را به بلبک کهنه وصل می‌کند، اما شاید خانم وردورن شما را با کالسکه به آن طرف هم برده باشد. در این صورت انکارویل یا روستای ویسکار را دیده‌اید، و همین طور توررویل را که قبل از خانهٔ خانم وردورن به آن می‌رسیم و به معنی روستای تورولد (Turold) است. البته فقط نورمان‌ها نیستند. به نظر می‌رسد که آلمان‌ها هم تا این طرفها آمده باشند: اومنانکور (Aumenancourt *Alemanicurtis*). اما این را به این افسر جوانی که من اینجا می‌بینم نگوییم؛ چون آن وقت دیگر دلش نمی‌خواهد برود خانهٔ پسر عموهایش. ساکسون‌ها هم هستند، همان طور که از اسم چشمهٔ سیسون بر می‌آید (که یکی از گردشگاههای مورد علاقهٔ خانم وردورن است و حقش هم هست)، همان طور که در انگلیس هم میدل سکس و وسکس را داریم. عجیب این که گویا گوت‌ها هم، یا به اصطلاح ژنده‌پوش‌ها، تا اینجاها آمده بوده‌اند، و همین طور مغربی‌های افریقا، یا Maureها، چون مورتانی از *Mauretania* می‌آید. رد پای گوت‌ها در گورویل مانده (Gothorumvilla). باقیماندهٔ مردمان لاتین هم جاهای دیگری هست، مثل لانیی (Latiniacum)». آقای دو شارلوس گفت: «من می‌خواهم بدانم توربئوم (thorpehomme) از کجا می‌آید. ئوم (homme)ش را می‌فهمم»، مجسمه‌ساز و کوتار نگاههای تفاهم‌آمیزی به هم انداختند. «اما تورپ دیگر چیست؟» بریشو هم نگاه شیطنت‌آمیزی به کوتار و مجسمه‌ساز انداخت و گفت: «ئوم، جناب بارون، به هیچ وجه در اینجا به آن معنایی نیست که ظاهر کلمه فوراً به ذهن آدم می‌آورد، یعنی مَرد. ئوم هیچ ربطی به جنسی که والدهٔ بنده جزوش نیست ندارد. بلکه از Holm می‌آید که معنی جزیرهٔ کوچک و غیره را می‌دهد. اما تورپ، یا «دهکده»، در دهها و دهها اسم هست که من با شمردنشان سر این دوست جوانمان را درد آورده‌ام. در نتیجه، در واژهٔ توربئوم از اسم یک سرکردهٔ نورمان خبری نیست، بلکه از دو کلمهٔ نورمان تشکیل شده. می‌بینید چطور همهٔ این سرزمین ژرمنی شده؟» آقای دو شارلوس گفت: «فکر می‌کنم ایشان اغراق

می‌کنند، چون من همین دیروز در جایی به اسم اورژویل بودم.» بریشو گفت: «جناب بارون، اینجا آن مَردی را که در توربئوم می‌گشتید و پیدا نمی‌کردید تحویلتان می‌دهم. بدون فضل‌فروشی عرض کنم که در یک قبالهٔ روبر اول، اورژویل به اسم Otgervilla، یا مِلک اوتژر، آمده. اینها همه اسمهای خان‌های قدیم‌اند. اوکتویل لاونل به آونل مربوط می‌شود. آونل‌ها یک خانوادهٔ معروف قرون وسطا بودند. روستای بورگنول، همان جایی که خانم وردورن آن روز ما را بُرد، قبلاً به صورت Bourg de Môles نوشته می‌شد، چون در قرن یازدهم متعلق به بودوئن دو مول بود، مثل شنز بودوئن، خوب دیگر، به دونسیر رسیدیم.» آقای دو شارلوس با ترسی ساختگی گفت: «وای خدا. الآن یک گله ستوان سوار قطار می‌شود! این را برای شما می‌گویم، چون برای من که فرقی نمی‌کند، من پیاده می‌شوم.» بریشو گفت: «شنیدید، دکتر؟ جناب بارون می‌ترسند که مبادا زیر این همه افسر له بشوند. در حالی که اینها که اینجا این طور جمع شده‌اند در همان نقشی هستند که باید باشند، چون دونسیر دقیقاً همان سن سیر است، Dominus Cyriacus. در خیلی از اسمهای شهرها دومینوس و دومینا جای سانکتوس و سانکتا را گرفته. در ضمن این شهر آرام و نظامی گاهی ظاهر سن‌سیر، ورسای و حتی فونتن‌بلو را به خودش می‌گیرد.»

در این سفرهای بازگشت (همچون سفرهای رفت) به آلبرتین می‌گفتم لباس مرتب بپوشد، چون می‌دانستم که در آمنونکور، دونسیر، اِپرویل و سن وَست دیدارهای کوتاهی خواهیم داشت. از این دیدارها بدم هم نمی‌آمد. در ارمنونویل (مِلک اریموند) آقای دو شورنیی را می‌دیدیم که به پیشواز مهمانانی آمده بود و با استفاده از این فرصت از من می‌خواست فردا ناهار به مونسوروان بروم. در دونسیر با هجوم ناگهانی یکی از دوستان جذاب سن لو روبه‌رو می‌شدیم که خودش آزاد نبود و او را فرستاده بود تا دعوتی از سوی سروان بورودینو، یا دعوت چند افسر به ناهار در **خروس بیباک**، یا چند گروهبان در **کبک طلایی** را به اطلاعم برساند. اغلب خود سن لو می‌آمد، و در همهٔ مدتی که با ما بود من آلبرتین

را، بی‌آن‌که به نظر رسد، زندانی نگاههای بیهوده مراقبم می‌کردم. اما یک بار دست از پاسداری برداشتم. چون توقف طولانی بود بلوک سلامی به ما کرد و بسرعت در رفت تا خود را به پدرش برساند. پدر بلوک، که تازه از عمویش ارثی به او رسیده و کوشکی به نام «لاکوماندری» اجاره کرده بود، در همه حال با کالسکهٔ سبکی با راننده‌های لباس رسمی پوشیده می‌گشت و این به نظرش بزرگ اشرافیانه می‌آمد. بلوک از من خواست او را تا دم کالسکه همراهی کنم. «اما عجله کن، چون چارپایان بیتاب‌اند، بیا، ای که خدایان دوستت می‌دارند، پدرم از دیدنت خوشحال می‌شود.» اما من سخت نگران بودم از این که آلبرتین را در قطار با سن لو تنها بگذارم، ممکن بود در غیاب من با هم حرف بزنند، به واگن دیگری بروند، به هم بخندند و همدیگر را نوازش کنند. نگاهم به آلبرتین دوخته بود و تا زمانی که سن لو آنجا بود از او کَنده نمی‌شد. اما خوب دیدم که بلوک، در حالی که رفتن و سلام گفتن به پدرش را به صورت خدمتی از من خواسته بود، خودداری‌ام را تا اندازه‌ای بی‌لطفی دانست، بویژه که هیچ چیز مانعم نمی‌شد چون خبر داده شد که قطار دستکم یک ربع دیگر در ایستگاه می‌ماند و کمابیش همهٔ مسافران پیاده شدند و قطار بی‌ایشان حرکت نمی‌کرد؛ از آن پس، دیگر شکی برایش نماند که من اسنوب‌ام. و رفتارم در آن مورد این نکته را برایش قطعی کرد. چه از نام و نشان کسانی که همراهشان بودم بی‌خبر نبود. در واقع آقای دو شارلوس چندی پیش‌تر با اشاره به بلوک، بدون آن که به یاد بیاورد یا اعتنایی به این داشته باشد که در گذشته به هم معرفی‌شان کرده بودم، به من گفته بود: «آخر مرا به دوستتان معرفی کنید، این کاری که می‌کنید بی‌احترامی به من است»، سپس با بلوک حرف زده و بینهایت از او خوشش آمده بود، تا جایی که به او افتخار داد و گفت: «امیدوارم دوباره شما را ببینم.» بلوک به من گفت: «پس دیگر تصمیم خودت را گرفته‌ای، نمی‌خواهی این صدمتر را بیایی و با گفتن سلامی پدرم را خیلی خیلی خوشحال کنی؟» متأسف بودم از این که به نظر رسد حق دوستی را به جا نمی‌آورم، و از این هم بیشتر، از دلیلی

که بلوک برای این رفتارم در نظر می آورد متأسف بودم، و از این حس که او می‌پنداشت وقتی سروکارم با اشراف باشد رفتارم با دوستان بورژوایم عوض می‌شود. از آن روز به بعد دیگر آن دوستی گذشته را به من نشان نداد، و دردناک‌تر این که احترامی را هم که برای روحیه‌ام قائل بود از او ندیدم. اما برای این که او را از اشتباه درآورم و بگویم چرا در واگن مانده بودم باید چیزی را به او می‌گفتم که حتی دردناک‌تر از این بود که بگذارم به این خیال بماند که احمقانه دربند اشرافم، و آن چیز این که حسودِ آلبرتین بودم. چنین است که نظراً همه معتقدیم باید همیشه بی‌رودربایستی هر چیزی را گفت و از سوء تفاهم جلوگیری کرد. اما زندگی اغلب این سوء تفاهم‌ها را به صورتی درمی‌آورد که برای رفع آنها، در نادر مواردی که این کار شدنی باشد، باید یا نکته‌ای را فاش کنی که دوستت را حتی بیشتر از ناروایی که می‌پندارد در حقش کرده‌ای می‌رنجاند (که این در مورد بلوک مطرح نبود)، یا رازی را برملاکنی که آشکارشدنش از خودِ آن سوءتفاهم بدتر است (یعنی همان مشکلی که من داشتم). وانگهی، حتی اگر بدون توضیح دلیل این که چرا با بلوک به دیدن پدرش نرفتم (توضیحی که بیانش برایم ممکن نبود)، از او خواهش می‌کردم از من نرنجد، رنجشش به همین دلیل که آن را به روی خود می‌آوردم دو چندان می‌شد. پس چاره‌ای نمی‌ماند جز سر فرود آوردن در برابر تقدیری که خواسته بود حضور آلبرتین نگذارد من بلوک را همراهی کنم، و او در عوض خیال کند که انگیزه‌ام حضور چند اشرافی بوده است، اشرافیانی که اگر صد برابر از آن برجسته‌تر هم بودند، تأثیری بر من نداشت و فقط به بلوک می‌پرداختم و همهٔ احترامم را نصیب او می‌کردم. بدین‌گونه کافی است واقعهٔ ساده‌ای (در این مورد حضور آلبرتین و سن لو) تصادفاً و احمقانه میان دو سرنوشتی حایل شود که سیرشان در جهت پیوستن به همدیگر بوده است، و آنها را از هم جدا و فاصله‌شان را پیوسته بیشتر و بیشتر کند. و دوستی‌هایی بسیار زیباتر از دوستی بلوک با من نابود می‌شود و یاری که ناخواسته عامل جدایی شده هرگز نمی‌تواند به یار دیگر توضیحی بدهد

که اگر بشنود بدون شک خودخواهی‌اش تسکین می‌یابد و مهرِ گریزانش دوباره باز می‌گردد.

البته دوستیِ زیباتر از دوستیِ بلوک نباید چیز چندان کمیابی باشد. بلوک دارای همهٔ عیب‌هایی بود که من آنها را از همه ناخوشایندتر می‌دانستم. و مهرِ من به آلبرتین تصادفاً این عیب‌ها را کاملاً ستوه‌آور می‌کرد. مثلاً در آن چند لحظهٔ ساده‌ای که با او حرف می‌زدم و روبر را زیر نظر داشتم، گفت که ناهار را مهمان خانم بونتان بود و همه تا وقت «افول هلیوس[۲۱۰]» از من تعریف و تمجید کرده بودند. پیش خود گفتم: «خوب، از آنجا که خانم بونتان بلوک را نابغه می‌داند، رأی مساعدی که او به من داده باشد به همه گفته‌های بقیه می‌چربد و به گوش آلبرتین هم می‌رسد. دیر یا زود این را می‌شنود و تعجب می‌کنم که خاله‌اش هنوز این حرف را برای او تکرار نکرده باشد که من *انسان برتری‌ام*.» بلوک گفت: «بله، همه تو را می‌ستودند، بجز من که چنان سکوت ژرفی پیش گرفتم که انگار به جای اطعمه که خوب هم نبود، کوکنار خورده بودم، کوکناری که برادر خوشبخت تاناتوس ولِتِه، هیپنوس ملکوتی[۲۱۱]، عزیز می‌دارد، همانی که بدن و زبان را چه شیرین به بند می‌کشد. نه این که تو را کم‌تر از آن دستهٔ سگهای حریصی بستایم که با من دعوتشان کرده بودند. نه، اما من تو را می‌ستایم چون درکت می‌کنم، در حالی که آنها بدون درک تو ستایشت می‌کنند. به عبارت بهتر، من تو را بیش از آن می‌ستایم که در حضور دیگران از تو تعریف کنم، چون به نظرم حرمت‌شکنی می‌آید که از آنچه در ژرفای دل نهفته دارم به صدای بلند ستایش کنم. هر چقدر هم که دربارهٔ تو از من سؤال شد، شرم مقدس، دختر کرونیون، زبانم را بست.» ظرافت نشان دادم و ناخرسندی‌ام را به رو نیاوردم، اما این «شرم» به نظرم بسیار بیش از آن که دختر کرونیون باشد خویشاوند شر می‌آمد که منقدی را با همهٔ ستایشش از تو به سکوت وامی‌دارد تا مبادا خیل خوانندگان غافل و روزنامه‌نگاران به خلوت پرستشگاه مخفی‌ات هجوم بیاورند؛ یا شرم سیاستمداری که به تو مدال نمی‌دهد تا مبادا از زمرهٔ آدمهایی بشوی

که هم‌ارجت نیستند؛ یا شرم آکادمیسینی که به تو رأی نمی‌دهد چون نمی‌خواهد به ننگ همکاری با نویسندهٔ بی‌استعدادی چون فلانی دچارت کند؛ یا شرم محترم‌تر اما ناجوانمردانه‌تر فرزندانی که خواهش می‌کنند دربارهٔ مکارم پدر مرحومشان چیزی ننویسی تا در سکوت و آرامش بخسبد، تا مبادا عزت و افتخار مُرده پایدار بماند، حال آن که خود او بقای نامش بر سر زبانها را بر گلتاجهای هر چند سوگوارانهٔ سرِ گورش ترجیح می‌دهد.

در حالی که بلوک مرا دچار تأسف کرد از این که نمی‌توانست دلیل خودداری‌ام از رفتن و سلام گفتن به پدرش را بفهمد، و گفت که در خانهٔ خانم بونتان بی‌اعتبارم کرده بود و از این سخت آزرده شدم (و تازه فهمیدم که چرا آلبرتین هرگز به این مهمانی اشاره نکرد و وقتی از علاقهٔ بلوک به خودم حرف می‌زدم ساکت می‌شد)، در عوض بر آقای دو شارلوس تأثیری گذاشت که هیچ ربطی به آزردگی نداشت.

البته بلوک دیگر بر این باور بود که نه تنها من نمی‌توانم حتی یک ثانیه دور از مردمان برازنده سر کنم، بلکه چون به دل‌بَری‌های این کسان از او (همچون مورد آقای دو شارلوس) حسودی‌ام می‌شود می‌کوشم با سنگ‌اندازی مانع دوستی‌اش با ایشان بشوم؛ اما بارون به نوبهٔ خود متأسف بود از این که چرا دوستم را بیشتر ندیده بود. به عادت همیشگی این را بروز نداد. پرسش‌هایی را، بی آن که به نظر برسد، دربارهٔ بلوک آغاز کرد، اما با لحنی چنان بی‌اعتنا و با علاقه‌ای چنان بظاهر ساختگی که باور نمی‌کردی جوابها را بشنود. به حالتی بیعلاقه، با لحن یکنواختی که بیشتر بیانگر سربه‌هوایی بود تا بی‌اعتنایی، و انگار برای تعارفی با من، پرسید: «به نظر باهوش می‌آید، گفت که چیزهایی می‌نویسد، حالا، استعدادی هم دارد؟» به آقای دو شارلوس گفتم که با گفتن این که امیدوار است او را دوباره ببیند به او لطف کرد. از هیچ حرکتی در صورت بارون بر نیامد که این گفتهٔ مرا شنیده باشد، و چون چهار بار دیگر تکرارش کردم و جوابی نشنیدم، به شک افتادم که نکند سروکارم با سرابی شنیداری بوده باشد و

خیال کرده باشم که چنین چیزی را از او شنیده‌ام. بارون با لحنی آهنگین پرسید: «در بلبک می‌نشیند؟» اما با چنان جنبهٔ استفهامی اندکی که در می‌مانی چرا زبان فرانسه نشانهٔ دیگری غیر از علامت سؤال ندارد تا در پایان جمله‌هایی بگذاری که بظاهر خیلی کم‌سؤالی‌اند. گو این که چنین نشانه‌ای فقط به درد آقای دو شارلوس می‌خورد. «نخیر، در این نزدیکی‌ها کوشک لاکوماندری را اجاره کرده‌اند.» آقای دو شارلوس آنچه را که می‌خواست بداند شنید، پس به تحقیر بلوک پرداخت. صدایش را دوباره با همهٔ زنگی که داشت بلند کرد و گفت: «وای چه نکبتی! همهٔ آبادی‌ها یا ملک‌هایی که اسمشان لاکوماندری است یا ساختهٔ شوالیه‌های سلک مالت است (که من هم عضوشم)، یا یک جوری به دستشان افتاده. همان طور که همه جاهایی هم که اسمشان تامپل یا کاوالری است مال سلک تامپلیه است. اگر من در جایی به اسم لاکوماندری بنشینم هیچ ایرادی ندارد، اما یک جهود! گو این که تعجبی هم ندارد؛ این ناشی از گرایش عجیبی به حرمت‌شکنی است که خاص این نژاد است. همین که یک جهودی آن قدر پولدار شد که بتواند کوشکی بخرد، می‌رود به سراغ جاهایی که اسمشان هست پریوره، آبِیی، موناستر، مزون دیو[۲۱۲]. یک کاری با یک صاحب منصب جهود داشتم، می‌دانید کجا می‌نشست؟ در پون لِوِک. بعد که مغضوب شد و به بروتانی فرستادندش، رفت به جایی به اسم پون لابه. در هفتهٔ مقدس، در نمایشهای شنیعی که به اسم *پاسیون* برگزار می‌شود، نصف سالن را جهودها پُر می‌کنند، خوشحال از این که عیسی مسیح را یک بار دیگر ولو به صورت نمایشی به صلیب بکشند. یک روزی در کنسرت لامورو یک بانکدار ثروتمند یهودی کنارم نشسته بود. *کودکی مسیح* برلیوز را زدند، حالش بد شد. اما بعد که نوبت به *افسون جمعه مقدس*[۲۱۳] رسید صورتش دوباره حالت خلسهٔ همیشگی‌اش را پیدا کرد. پس دوستتان در لاکوماندری می‌نشیند، بدبخت! عجب سادیسمی!» سپس دوباره با لحنی بی‌اعتنا: «راهش را نشانم بدهید. بروم ببینم این جاهای باستانی ما همچو اهانتی را چطور تحمل می‌کنند. حیف، چون آدم

مؤدبی است، به نظر آدم ظریفی می‌آید. فقط همینش مانده که در پاریس در خیابان تامپل بنشیند؟»[۲۱۴] چنین می‌نمود که آقای دو شارلوس با این گفته‌ها فقط می‌خواهد مثال تازه‌ای در تایید نظریهٔ خود پیدا کند؛ اما درواقع سؤالهایش دو هدف را دنبال می‌کرد و هدف مهم‌تر این که نشانی خانهٔ بلوک را بداند. بریشو گفت: «در واقع، خیابان تامپل اسمش بوده خیابان شووالری دو تامپل. در ضمن، جناب بارون، اجازه می‌دهید در این باره مطلب دیگری را هم عرض کنم؟» آقای دو شارلوس با لحن خشکی گفت: «چه؟ دیگر چه؟» زیرا گفتهٔ بریشو او را از آنچه می‌خواست دور می‌کرد. بریشو دلسرد گفت: «نه. هیچ. چیزی بود دربارهٔ ریشهٔ واژهٔ بلبک که از من پرسیده بودند. خیابان تامپل در گذشته‌ها اسمش خیابان بار دوبک بود، چون صومعهٔ بک نورماندی در پاریس یک بار، یا دادگاه داشت که در این خیابان بود.» آقای دو شارلوس جوابی نداد و خود را به نشنیدن زد، که این کارش معمولاً به مفهوم تحقیر بود. گفت: «خانهٔ دوستتان در پاریس کجاست؟ چون اسم سه چهارم خیابانهای پاریس اسم کلیسا یا صومعه‌ای است، این امکان هست که حرمت‌شکنی این افراد همچنان ادامه داشته باشد. چطور می‌شود جلو جهودها را گرفت که در بولوار مادلن، فوبور سنت اونوره یا میدان سنت اوگوستن ننشینند. مگر این که زرنگی و دغلکاری را به آنجا بکشانند که میدان آستانهٔ نتردام، خیابان آرشِوِشه، خیابان شانوانِس یا خیابان آوه ماریا را برای سکونت انتخاب کنند، که البته باید حق داد که خیلی هم آسان نیست.» نتوانستیم به بارون کمکی بکنیم چون نشانی تازهٔ بلوک را نمی‌دانستیم. اما من می‌دانستم که دفتر کار پدرش در خیابان بلان مانتو است. آقای دو شارلوس به صدای بلند اعتراض‌آمیزی که به نظر می‌آمد سخت مایهٔ خرسندی‌اش باشد گفت: «به به! به این می‌گویند اوج دغلکاری! خیابان بلان مانتو، خیابان رداهای سفید!» این نام را با خنده و با تاکید بر یکایک هجاهایش تکرار کرد. «چه اهانتی! می‌دانید که این رداهای سفیدی که آقای بلوک نجسشان کرده مال سلک برادران سائل، معروف به بردگان باکرهٔ قدیس بود که

سن‌لویی در این خیابان مستقر کرده بود؟ خیابانی است که همیشه متعلق به سلک‌های مذهبی بوده. اهانت از این شیطانی‌تر نمی‌شود، چون در دوقدمی خیابان بلان مانتو خیابانی هست که اسمش الآن یادم نیست و آن را بطور کامل در اختیار یهودی‌ها گذاشته‌اند، روی مغازه‌هایش به عبری نوشته شده، پر است از نانوایی‌ها و قصابی‌های جهودی، می‌شود گفت که judengasse پاریس است. آقای بلوک باید می‌رفت آنجا می‌نشست. طبعاً ـ» اینجا لحن پر وقار و نخوت‌آمیزی در خور یک بحث زیبایی‌شناسانه پیش گرفت و چهرهٔ برافراشته‌اش برغم خودش، به پیروی از ذاتی موروثی، یادآور یک تفنگدار پیر لویی سیزدهم شد. «ـ طبعاً، این چیزها فقط از دیدگاه هنری برایم مهم است. از سیاست سررشته‌ای ندارم و نمی‌توانم ملتی را که بین فرزندان شهیرش اسپینوزا را هم پرورش داده، یکپارچه و به صورت بلوک، چون اسم بلوک مطرح است، محکوم کنم. شیفتگی‌ام به رمبراند هم آن قدر هست که بدانم از رفت و آمد به کنیسه چه چیزها می‌شود نتیجه گرفت. اما یک گتو هر چقدر یکدست‌تر و کامل‌تر باشد زیباتر است. در ضمن، در این ملت غریزهٔ عملی و مال‌پرستی چنان با سادیسم عجین شده که به شما اطمینان می‌دهم این دوستتان خیابان بلان مانتو را به خاطر نزدیکیِ خیابان یهودی که عرض کردم و برای دسترسی به قصابی‌های اسرائیلی انتخاب کرده. چقدر عجیب است! فکر می‌کنم همین جاها بود که یک جهرد عجیبی می‌نشست که نان متبرک را جوشانده بود، که بعد گویا خودش را هم جوشاندند. که این کار از عجیب هم عجیب‌تر است، چون معنی‌اش می‌تواند خدا نکرده این باشد که تن یک جهرد با نان متبرک به عنوان نماد تن پروردگار به یک ارزش است. شاید بتوانیم با دوستتان برنامه‌ای بگذاریم و ما را به دیدن کلیسای بلان مانتو ببرد. می‌دانید که جسد لویی دورلئان را بعد از قتلش به دست ژان بیباک در این کلیسا امانت گذاشتند، که در ضمن این قتل هم متأسفانه ما را از دست خاندان دورلئان نجات نداد. البته خود من شخصاً رابطهٔ خیلی خوبی با خویشاوندم دوک دو

شارتر دارم، اما به هر حال اینها طایفهٔ غاصبی‌اند که لویی شانزدهم را به کشتن داده‌اند و شارل دهم و هانری پنجم را سرنگون کرده‌اند. البته معلوم است اینها از کی نَسَب می‌برند، چون اجدادشان یکی آقاست که بدون شک این لقب را به این خاطر به او داده بودند که عجیب‌ترین پیرزنی بوده که دیده شده، یکی هم نایب‌السلطنه و از این قماش. چه خاندانی!» این بیانات ضدیهودی یا طرفدار کلیمی را ـ بسته به این که ظاهر جمله‌ها را ملاک بگیریم یا نیت نهفته‌شان را ـ جمله‌ای که مورل در گوشم گفت به نحوی فکاهی قطع کرد، جمله‌ای که اگر بارون می‌شنید آشفته می‌شد. مورل، که تأثیر بلوک بر بارون از چشمش پنهان نمانده بود، زیر لب از من به خاطر آن که «دست به سرش» کردم تشکر کرد و با فرومایگی گفت: «دلش می‌خواست بماند، اینها همه‌اش از حسادت است، دلش می‌خواهد جای مرا بگیرد. جهود است دیگر!» آقای دو شارلوس با شک و نگرانی از من پرسید: «نمی‌توانید خودتان را به دوستتان برسانید؟ با استفاده از این توقف طولانی می‌شد بعضی مسایل آیینی را از او پرسید.» ـ «نخیر، غیرممکن است، با کالسکه رفت، بعد هم از من دلگیر شده». مورل در گوشم گفت: «متشکرم، متشکرم». آقای دو شارلوس، عادت کرده به این که از او فرمان ببرند، گفت: «دلیل مهملی است، به هر کالسکه‌ای می‌شود رسید، اتومبیل را که از آدم نگرفته‌اند.» و چون سکوت مرا دید با گستاخی و با ته‌ماندهٔ امیدی گفت: «حالا این کالسکه راست یا دروغ از چه نوعی است؟» ـ «از نوع سبک رو باز، الآن هم دیگر به لاکوماندری رسیده». بارون که دید کار از کار گذشته، به یک شوخی بسنده کرد: «بله، قابل درک است که دنبال کوپه نرفته باشند، چون همان یک بار برای هفت پشتشان بس است![۲۱۵]»

سرانجام خبر آمد که قطار حرکت می‌کند و سن لو از ما جدا شد. اما آن روز تنها باری بود که با آمدن به واگن ما، مرا بی آن که خود بدانم یک لحظه با این فکر آزار داد که مبادا او را با آلبرتین تنها بگذارم و همراه بلوک بروم. بارهای دیگر حضورش آزارم نداد. زیرا خود آلبرتین، برای

جلوگیری از نگرانی‌ام، با هر بهانه‌ای به نحوی جا می‌گرفت که حتی به صورت غیرعمدی هم با روبر تماس نیابد، کمابیش آن قدر دور می‌نشست که حتی نمی‌توانست به او دست بدهد، نگاهش را از او برمی‌گرداند و به نحوی که به چشم بیاید، حتی با تظاهر، به حرف زدن با کس دیگری می‌پرداخت، و این بازی را تا زمان پیاده شدن سن لو ادامه می‌داد. در نتیجه دیدارهایی که او با ما در دونسیر می‌کرد هیچ آزارم نمی‌داد و حتی مزاحمتی هم برایم نداشت، استثنایی میان دیدارهای دیگری نبود که همه مرا خوش می‌آمدند و به نوعی ارمغان آن سرزمین و دعوت به آن بودند. از همان پایان تابستان، در مسیر بلبک به دوویل، وقتی از دور چشمم به ایستگاه سن پیرِ دزیف می‌افتاد که در آن، کوتاه زمانی در غروب، یال پرتگاهها یکسره صورتی چنان که برف کوهستانی در آفتاب شامگاهی می‌درخشید، با دیدنش دیگر نه به غصه‌ای که برآمدگی عجیبش در شب اولی که به آن رسیدم به دلم نشانید و از ته دل خواستم به جای ادامهٔ راه بلبک سوار قطار پاریس شوم و برگردم، بلکه حتی به چشم‌انداز باشکوهی هم فکر نمی‌کردم که، به گفتهٔ الستیر، در ساعت پیش از سر برآوردن خورشید آنجا به چشم می‌آید، و همهٔ رنگهای تیرازه روی صخره‌ها باز می‌تابند، و چه بسیار بارها او پسرک کوچکی را آنجا بیدار می‌کرد که یک سالی مدل او برای نقاشی کودکی روی شنها بود، نام سن پیر دزیف فقط این معنی را برایم داشت که بزودی مرد پنجاه سالهٔ شگرفی، هوشمند و چهره آراسته، پیدا خواهد شد و می‌توانم با او از شاتوبریان و بالزاک حرف بزنم. و حال در مه شامگاهی، از پس پرتگاه انکارویل که زمانی بسیار رؤیاها در سرم می‌پرورانید، آنچه به چشمم چنان می‌آمد که گفتی دیوارهٔ سنگی کهنش شیشه‌ای بود، خانهٔ زیبای یک عموی آقای دو کامبرمر بود که می‌دانستم اگر نخواهم شام را در راسپلیر بمانم یا به بلبک برگردم آنجا همواره خواهندم پذیرفت. بدین‌گونه نه فقط نام‌های جاهای آن سرزمین، که جاها هم راز آغازین خود را از دست داده بودند. نامهایی که تا همان زمان از نیمی از رازی تهی شده بودند که منطق

و استدلالِ ریشه‌شناسی جایش را گرفته بود، باز یک درجهٔ دیگر پایین آمدند. در بازگشت به ارمنونویل، سن وَست، آرامبوویل، وقت ایستادن قطار چشممان به سایه‌هایی می‌افتادکه اول نمی‌شناختیم و بریشو، که چشمش هیچ نمی‌دید، شاید آنها را در تاریکی شب شبح اریموند، ویسکار و ارمبالد می‌پنداشت. اما آن سایه‌ها چیزی نبود جز آقای دو کامبرمر، که یکسره با وردورن‌ها به هم زده بود، و مهمانانی که او در ایستگاه بدرقه می‌کرد، و از طرف مادر و همسرش می‌آمد و از من می‌پرسید که آیا نمی‌خواهم که مرا «بدزدد» و چند روزی در فترن نگه دارد، چون هم یک موسیقیدان خیلی خوب آنجا می‌آمد که می‌توانست همهٔ آثار گلوک را برایم بخواند، و هم شطرنج‌باز معروفی که می‌توانستم با او بازی‌های عالی بکنم، گذشته از ماهیگیری و قایق سواری در خلیج، و حتی شامهای وردورن‌ها که مارکی قول شرف می‌داد مرا برای آنها به وردورن‌ها «قرض» بدهد، و برای سهولت و نیز اطمینان بیشتر ترتیب رفتن به آنها و برگشتنم را هم بدهد. «اما فکر نمی‌کنم این همه ارتفاع برایتان خوب باشد. می‌دانم که خواهرم این قدر بلندی را نمی‌تواند تحمل کند. اگر بدانید به چه روزی می‌افتد! در ضمن این روزها حالش خیلی خوب نیست. پس، واقعاً دچار همچو حملهٔ شدیدی شده بودید؟ یعنی که فردا نمی‌توانید سرپا بایستید!» و از خنده به خود می‌پیچید، اما این از بدطینتی نبود، بلکه به همان دلیلی بود که از دیدنِ زمین خوردن چلاقی در خیابان، یا از حرف زدن با یک ناشنوا خنده‌اش می‌گرفت. «قبلش چه؟ از پانزده روز پیش دچار حمله نشده‌اید؟ می‌دانید که خیلی زیباست! واقعاً باید بیایید و پیش ما در فترن بمانید، می‌توانید دربارهٔ نفس‌تنگی‌تان با خواهرم بحث کنید.» در انکارویل، مارکی دو مونپیرو که به شکار رفته و نتوانسته بود به مهمانی فترن برود، با چکمه و کلاهی آراسته به پر قرقاول به «قطار» آمده بود تا به خویشاوندانش و نیز به من سلامی بکند و بگوید که در یکی از روزهای هفته که برایم مزاحمتی نداشته باشد پسرش به دیدنم خواهد آمد، با تشکر از این که او را می‌پذیرم و بسیار خوشحال از این که به کتاب

خواندن تشویقش می‌کنم؛ یا آقای دوکره سی، که می‌گفت برای هضم غذا آمده است، پیپش را می‌کشید و یک یا حتی چند سیگار برگ را با رغبت می‌پذیرفت و به من می‌گفت: «خوب! نفرمودید ملاقات لوکولوسیِ بعدی‌مان چه روزی است؟ یعنی دیگر بحثی با هم نداریم؟ فراموش نفرمایید که بحثِ دو خانوادهٔ موتگمری را نیمه‌تمام گذاشته‌ایم. باید تمامش کنیم. منتظر جنابعالی هستم.» کسان دیگری فقط آمده بودند روزنامه بخرند. خیلی‌ها هم بودند که با ما گپی می‌زدند و من همواره فکر کرده‌ام که حضورشان در سکوی نزدیک‌ترین ایستگاه راه‌آهن کوشک کوچکشان فقط برای آن بود که هیچ کار دیگری جز آن نداشتند که بیایند و چند آدم آشنا ببینند. خلاصه این که، آن توقف‌های قطار کوچک هم صحنه‌ای از زندگی محفلی و اشرافی چون صحنه‌های دیگر بود. به نظر می‌آمد که خود قطار هم به این نقشی که به عهده‌اش گذاشته شده آگاه است و دارای نوعی خوشرویی و آداب‌دانی انسانی شده است؛ شکیبا، رام و سر به زیر، تا هر اندازه که دیرآمدگان می‌خواستند منتظر می‌ماند، و حتی وقتی هم که به راه می‌افتاد، برای کسانی که اشاره می‌کردند می‌ایستاد تا سوارشان کند؛ و این کسان نفس‌نفس‌زنان دنبالش می‌دویدند، یعنی شبیه خود او می‌شدند، اما فرقشان با او این بود که با سرعت بسیار خود را به او می‌رساندند اما او آهسته و با وقار می‌رفت. بدین‌گونه ارمنونویل، آرامبوویل، انکاروویل، نه تنها یکسره عاری از اندوه توجیه‌ناپذیری شده بودند که در گذشته در رطوبت شامگاهی در آن غرقشان دیده بودم، بلکه دیگر حتی یادآورِ شکوه وحشیِ فتح نورماندی هم نبودند. دونسیر! حتی پس از آن که این شهر را شناختم و از رؤیا بیدار شدم، چه دراز زمانی نامش هنوز برایم پر از خیابانهای سرد و یخین اما خرشایند، ویترین‌های روشن، مرغ و جوجهٔ لذیذ بود! دونسیر! دیگر چیزی نبود جز ایستگاهی که مورل سوار قطار می‌شد؛ اگلویل (Aquilaevilla)، جایی که معمولاً منتظر پرنسس شربتوف بودیم؛ منویل، ایستگاهی که آلبرتین شبهایی که هوا خوب بود آنجا پیاده می‌شد،

هنگامی که هنوز خسته نبود و می‌خواست کمی بیشتر با من بماند، و با میان‌بُری که بود راهش دورتر از راهی نمی‌شد که از ایستگاه پاروپل (Paterni villa) تا خانه داشت. نه تنها ترس و دلشورهٔ تنهاماندنی را حس نمی‌کردم که در شب اول مرا فرا گرفت، بلکه حتی بیم آن نداشتم که دوباره سر بر آورد، یا خود را در آن سرزمین غریب و تنها حس کنم، سرزمینی که در آن نه فقط بلوط و تمر، که دوستی‌هایی هم می‌روید که در طول مسیر سلسله می‌شد، بریده بریده چون رشتهٔ تپه‌های آبی‌گونش، گهگاه پنهان در شیار شیار صخره‌هایی یا در پس زیزفون‌های خیابانی، که اما در هر منزل نجیب‌زاده‌ای را نماینده می‌فرستاد، که می‌آمد و بگرمی دستی می‌فشرد و بر راهم مکثی می‌انداخت تا درازی‌اش را حس نکنم، یا اگر می‌خواستم همراهی‌ام می‌کرد. یکی دیگر در ایستگاه بعدی بود، چنان که سوت قطار کوچک اگر دوستی را از ما جدا می‌کرد همان جا وعده می‌داد دوستان دیگری برایمان پیدا کند. میان کوشک‌های از همه دورتر و راه‌آهن که کمابیش به آهنگ گامهای آدمی که تند راه رود از کنارشان می‌گذشت، فاصله آن چنان کم بود که وقتی صاحبانشان روی سکو، در برابر تالار انتظار، صدایمان می‌زدند کم مانده بود خیال کنیم آوایشان از درگاه کوشک یا از پنجرهٔ اتاقشان می‌آید، انگار که راه‌آهن کوچک استانی کوچه‌ای شهرستانی و بنای اشرافیِ تک‌افتاده خانه‌ای کنار خیابانی بود؛ و حتی در نادر ایستگاههایی که شب بخیر کسی را نمی‌شنیدم سکوتِ آنجا بارآور و آرام‌بخش بود، چه می‌دانستم از خوابِ دوستانی شکل گرفته که زودگاه در سرای روستایی‌شان در آن نزدیکی خفته‌اند و اگر لازم می‌شد که بیدارشان کنم و از ایشان مهمان‌نوازی بخواهم شادمانه خوش‌آمدم می‌گفتند. گذشته از آن که عادت چنان وقت آدمی را می‌گیرد که چند ماهی نگذشته، در شهری که در آغاز اقامت همهٔ دوازده ساعتِ روزش در اختیارم بود حتی یک لحظه هم آزاد نمی‌ماندم، اگر یک ساعتی از وقتم اتفاقی آزاد می‌شد حتی به فکرم نمی‌رسید آن را صرف دیدار از کلیسایی کنم که درگذشته به خاطرش به بلبک آمده بودم،

یا حتی منظره‌ای را که الستیر کشیده بود با طرحی از آن که در کارگاهش دیده بودم مقایسه کنم، بلکه بر آن می‌شدم که برای یک دست شطرنج دیگر به خانهٔ آقای فره بروم. در واقع، تأثیر فسادآمیز ناحیهٔ بلبک (به همان گونه که جاذبه‌اش) در این بود که برای من به صورت سرزمینی پر از آشنایی درآمد؛ در همان حال که تنوع و گستردگی مکانها، و انبوه کِشت‌های گوناگون در سرتاسر کناره، دید و بازدیدهایم با آن همه دوست و آشنا را الزاماً به صورت سفر در می‌آورد، همین عوامل موجب می‌شد که این سفر جُز همان سرگرمیِ اجتماعی یک سلسله دید و بازدید چیز دیگری در بر نداشته باشد. همان نام جاها، که در گذشته برایم چنان هیجان‌انگیز بود که حتی کتاب سادهٔ ***سالنامهٔ کاخها و کوشکها***، و ورق‌زدن فصل مربوط به استان مانشش به اندازه دفتر راهنمای راه‌آهن به شوقم می‌آورد، برایم بقدری عادی شده بود که می‌توانستم در همین دفتر راهنما، صفحهٔ «بلبک ــ دوویل از طریق دونسیر» را همان‌گونه خوش و بی‌دغدغه بخوانم که یک دفتر نشانی را. در آن درهٔ بیش از حد اجتماعی که بر دامنه‌هایش انبوهی دوست و آشنا را، دیده یا نادیده، مستقر حس می‌کردم، نوای شاعرانهٔ شامگاهی دیگر آوای جغد یا وزغ نبود، «چطورید؟» آقای دو کریکتو یا «کایره!»، خداحافظ بریشو به یونانی بود. جَو آنجا دیگر دیگر دلشوره نمی‌انگیخت، آکنده از جریانهایی صرفاً انسانی و بسادگی قابل تنفس، حتی بیش از اندازه آرامش‌آور بود. بهره‌ای که از آن می‌بردم دستکم این بود که دیگر هیچ چیز را جز از دیدگاه عملی نبینم. ازدواج با آلبرتین به نظرم دیوانگی می‌آمد.

فصل چهارم

برای جدایی قطعی منتظر فرصتی بودم. و یک شب، که مادرم فردایش به کومبره می رفت تا از یک خواهر مادربزرگم در واپسین بیماری پیش از مرگش پرستاری کند، و مرا می‌گذاشت که، بنابر خواست مادرش، از هوای دریایی بهره ببرم، به او گفتم که تصمیم قطعی گرفته‌ام که با آلبرتین ازدواج نکنم وبزودی دیگر او را نخواهم دید. خرسند بودم از این که مادرم را، در آستانهٔ سفرش، با این گفته خوشحال می‌کردم. براستی هم از من پنهان نکرد که این خبر سخت مایه خوشحالی‌اش شد. لازم بود با آلبرتین هم حرف بزنم. همچنان که با او از راسپلیر برمی‌گشتیم و اعضای گروه برخی در سن مارلو وتو، برخی در سن پیر دزیف، برخی در دونسیر پیاده شدند و جُز ما دو نفر کسی در واگن نماند، در حالی که خود را بسیار شادکام و فارغ از آلبرتین حس می‌کردم بر آن شدم که سرانجام بحث را با او آغاز کنم. حقیقت این است که از میان دختران بلبک، آنی که دوست می‌داشتم آندره بود که در آن روزها همچون بقیهٔ دوستانش آنجا نبود اما برمی‌گشت (بودن با همه‌شان را خوش داشتم، چون هر کدام از آنان در نظرم، چون آن روز اول، چیزی از جوهرهٔ بقیه را در خود داشت، انگار که همه با هم از نژادی دیگر بودند). آندره چند روز دیگر به بلبک برمی‌گشت، و شکی نبود که بیدرنگ به دیدنم می‌آمد، و من برای این که

آزاد بمانم، و اگر دلم نخواست با او ازدواج نکنم، برای این که بتوانم به ونیز بروم، اما تا پیش از رفتن او را یکسره در اختیار داشته باشم، کاری که باید می‌کردم این بود که خیلی نشان ندهم که به او روی آورده‌ام، و باید از همان هنگام ورودش ضمن بحث به او می‌گفتم: «حیف که شما را چند هفته زودتر ندیدم! چون در آن صورت عاشقتان می‌شدم. الآن دلم پیش کس دیگری است. اما مهم نیست، همدیگر را زیاد خواهیم دید. چون از آن عشقِ دیگرم غمگینم و شما می‌توانید دلداری‌ام بدهید.» در دل از فکر این گفتگو می‌خندیدم چون با این شیوه این احساس را به آندره می‌دادم که او را براستی دوست ندارم، در نتیجه از من خسته نمی‌شد و می‌توانستم بخوشی و آسودگی از مِهرش بهره ببرم. اما این همه بحثی جدی با آلبرتین را هر چه ضروری‌تر می‌کرد، چون نمی‌خواستم کار را بی‌ملاحظه انجام دهم، و از آنجا که قصدم این بود که یکسره به دوستش بپردازم باید به آلبرتین خوب می‌فهماندم که دوستش ندارم. باید این را زودتر به او می‌گفتم، چون ممکن بود آندره در یکی از همان روزها بیاید. اما چون به پاروبل نزدیک می‌شدیم حس کردم که آن شب وقتی کافی نخواهیم داشت و بهتر دیدم آنچه را که دیگر درباره‌اش تصمیم قطعی گرفته بودم به فردا بیندازم. در نتیجه فقط دربارهٔ مهمانی آن شبِ خانهٔ وردورن‌ها حرف زدم. قطار انکارویل آخرین ایستگاهِ قبل از پاروبل را پشت سر گذاشت و آلبرتین در حالی که مانتویش را می‌پوشید گفت: «پس، فردا هم باز وردورن. یادتان نرود که شما باید بیایید دنبال من.» نتوانستم جلو خودم را بگیرم و با لحن خشکی گفتم: «باشد. مگر این که نخواهم بیایم. چون کم‌کم این زندگی به نظرم واقعاً احمقانه می‌آید. در هر حال، اگر رفتیم، برای این که در راسپلیر وقتم بطور کامل هدر نرود باید از خانم وردورن چیزی را بخواهم که می‌تواند برایم خیلی جالب باشد، چیزی که می‌شود درباره‌اش پژوهشها کرد و برایم لذت هم دارد، چون واقعاً امسال از بلبک خیلی لذت نمی‌برم.» ـ «این حرفتان بی‌لطفی به من است، اما دلگیر نمی‌شوم چون حس می‌کنم عصبی‌اید. حالا، این چیزی

که برایتان لذت دارد چیست؟» ــ «باید از خانم وردورن بخواهم ترتیبِ اجرای کارهایی از موسیقیدانی را بدهد که خیلی خوب می‌شناسد. خودم یکی از کارهایش را می‌شناسم، اما گویا کارهای دیگری هم دارد و می‌خواهم بدانم چاپ شده یا نه، آیا باکارهای اولیه‌اش فرق دارد یا نه.» ــ «کدام موسیقی‌دان؟» ــ «آخر، عزیز دلم، برای تو چه فرق می‌کند که مثلاً بدانی اسمش ونتوی است؟» هر چقدر هم که هر فکر ممکنی را در ذهن خود زیرورو کنی، هیچگاه آنجا به حقیقت نمی‌رسی و حقیقت از بیرون و در زمانی که هیچ انتظارش را نداری نیش دردناکش را بر تو می‌زند و برای همیشه زخمی‌ات می‌کند. آلبرتین همچنان که از جا بلند می‌شد، چون قطار می‌خواست بایستد، در جوابم گفت: «نمی‌دانید چقدر از دست شما خنده‌ام می‌گیرد. نه فقط اسم ونتوی خیلی بیشتر از آنی که فکر می‌کنید برایم آشناست، بلکه خود من بدون هیچ احتیاجی به خانم وردورن می‌توانم هر اطلاعی را که درباره‌اش بخواهید برایتان فراهم کنم. اگر یادتان باشد از یک دوستی برایتان حرف زدم که از من مسن‌تر است و برای من حکم مادر و خواهر را داشته، بهترین سالهای زندگی‌ام را با او در تریسته گذرانده‌ام و چند هفتهٔ دیگر برای دیدنش به شربور می‌روم. بعد از آنجا با هم به سفر می‌رویم (که شاید کمی عجیب باشد، اما می‌دانید که دریا را خیلی دوست دارم). حالا، اگر یک چیزی بگویم باورتان نمی‌شود! این دوست من (که اصلاً از آن زنهایی نیست که خیال می‌کنید!)، بهترین دوست دختر همین ونتوی است. خود من هم تقریباً به همین اندازه با دختر ونتوی دوستم. هیچوقت اسمشان را نمی‌آورم و همیشه می‌گویم خواهرهای بزرگم. هیچ بدم نمی‌آید نشانتان بدهم که آلبرتین جانتان می‌تواند یک کمی به دردتان بخورد، آن هم در زمینهٔ موسیقی که همان طور که می‌گویید و راست هم می‌گویید، چیزی ازش سرم نمی‌شود.» با این گفته‌ها در آستانهٔ ایستگاه پارویل، آن همه دور از کومبره و مونژوون، آن همه سالها پس از مرگ ونتوی، تصویری در دلم جان گرفت، تصویری که آن همه سال‌ها در گوشه‌ای رهایش کرده بودم و حتی اگر در زمان

ذخیره کردنش حدس می‌زدم زهری باشد باورم این می‌بود که با گذشت زمان زهرش یکسره خنثی شود؛ تصویری که در ژرفای وجودم زنده باقی مانده بود ــ چون اُورست که خدایان مانع مرگش شدند تا در روز مقرر بمجازات قتل آگاممنون به دیار خود بازگردد ــ، زنده مانده بود تا عذابم دهد، تا شاید (کسی چه می‌داند؟) کیفرم دهد که چرا گذاشتم مادربزرگم بمیرد؛ و ناگهان از دل ظلمتی که در آن تا ابد مدفون می‌نمود سر بر می‌آورد و به انتقام بر من ضربه می‌زد، تا زندگی وحشتناک و تازه‌ای را که حقم بود برایم آغاز کند، تا شاید همچنین عواقب شومی را که اعمال بد تا ابد به دنبال می‌آورد بروشنی به من بنمایاند، تا ابد نه فقط برای کنندگانشان که نیز آنان که جُز ــ به گمان خود ــ تماشای منظره‌ای شگرف و سرگرم‌کننده کاری نکرده‌اند چون من، افسوس، من که در آن غروبِ دوردست مونژوون، پنهان پسِ بوته‌ای (چون زمانی که بموافقت به شرح عشق‌های سوان گوش می‌دادم) بی‌اعتنا به خطر گذاشتم که در درونم راه «آگاهی»، راهی که سرنوشتش درد است، گشوده شود. و در همین حال، از آن بزرگ‌ترین دردم دستخوش حسی انگار غرورآمیز، انگار شادمانه شدم، حس انسانی که با ضربه‌ای که بر او فرود آید چنان جهشی کند و تا چنان حدی بالا رود که از هیچ کوششی چنان اعتلایی بر نیاید. مقایسهٔ آلبرتینِ دوست دوشیزه ونتوی و دوستش، پیرو فعال و حرفه‌ای مکتب سافیسم با آنچه من در بدترین لحظه‌های بدگمانی مجسم کرده بودم مقایسهٔ دستگاه کوچک آکوستیک نمایشگاه سال ۱۸۸۹ (که چندان امیدی نبود صدایش از یک سر خانه‌ای به سر دیگرش برود) با تلفن‌هایی بود که همهٔ خیابانها، شهرها، دشت‌ها و دریاها را درمی‌نوردند و کشورها را به هم وصل می‌کنند. گذارم به ناکجایی وحشتناک افتاده بود، دورهٔ تازه‌ای از عذاب پیش‌بینی نکرده برایم آغاز می‌شد. اما این سیل واقعیتی که آدمی را در خود غرق می‌کند، هر چقدر هم که در برابر حدس‌های شک‌آمیز و ناچیز او عظیم باشد باز در این حدس‌ها بویی از آن بوده است. و این بدون شک چیزی شبیه آنی است که تازه می‌شنیدم، چیزی چون

خبر دوستی آلبرتین و دوشیزه ونتوی، چیزی که ذهن من نمی‌توانست خود سازنده‌اش باشد اما به گونهٔ گنگی ترسش را داشتم هنگامی که با دیدن آلبرتین و آندره با هم سخت نگران می‌شدم. اغلب آنچه نمی‌گذارد تا عمق رنجی پیش برویم نداشتِ روحیهٔ خلاق است. و وحشتناک‌ترین واقعیت، همزمان با عذاب آدمی را دستخوش شادی کشفی زیبا نیز می‌کند، زیرا به آنچه از مدتها پیش ندانسته نشخوار می‌کردیم شکلی تازه و روشن می‌دهد. قطار در پارویل ایستاده بود و چون ما تنها مسافرانش بودیم کارمند قطار با صدای بی‌رمقی ناشی از حس بیهودگی کاری که می‌کرد، یا ناشی از عادتی که به هر حال او را به انجام کار وامی‌داشت و انگیزه‌اش هم در دقت و هم در ولنگاری بود، و از این هم بیشتر ناشی از خواب‌آلودگی داد زد: «پارویل!». آلبرتین روبه‌روی من بود و با دیدن این که به ایستگاه رسیده‌ایم چند قدمی تا ته واگن رفت و در را باز کرد. اما این حرکتی که برای پیاده شدن می‌کرد چنان غم ستوه‌آوری بر دلم می‌نشانید که پنداری، برغم جدایی بدن آلبرتین از بدن من و فاصلهٔ چند قدمی این دو در فضایی که یک طراح واقعگرا بناگزیر باید میان من و او در نظر می‌آورد، این فاصله فقط ظاهری بود و انگار اگر کسی می‌خواست این دو بدن را بر پایهٔ واقعیت حقیقی طراحی کند باید آلبرتین را نه در چند قدمی من بلکه در درونم می‌کشید. از رفتنش چنان دلم به درد می‌آمد که خودم را به او رساندم و در اوج پریشانی بازویش را گرفتم و گفتم: «عملاً غیرممکن است که امشب بیایید و در بلبک بخوابید؟» ــ «عملاً نه. ولی دارم از خواب می‌میرم.» ــ «اگر بدانید چه خدمت بزرگی به من می‌کنید...» ــ «باشد، هر چند که درست نمی‌فهمم. چرا این را زودتر نگفتید؟ باشد، می‌مانم.» پس از آن که برای آلبرتین اتاقی در طبقه‌ای دیگر گرفتم به اتاق خودم رفتم. مادرم خوابیده بود. نزدیک پنجره نشستم و هق هق گریه‌ام را مهار کردم، تا مادرم که فقط تیغهٔ نازکی از من جدایش می‌کرد صدایم را نشنود. حتی به فکرم نرسیده بود آفتابگیرها را ببندم، چون بعد هنگامی که سر بلند کردم در برابرم در آسمان همان روشنایی گنگ سرخ تیره‌ای را

دیدم که در رستوران ریوبل در یک اتود الستیر از غروب خورشید دیده می‌شد. به یاد هیجانی افتادم که در نخستین روز ورودم به بلبک، با دیدن همین تصویر از داخل قطار حس کرده بودم، تصویر شامگاهی که نه پیش از یک شب، بلکه پیش از یک روز نو سر می‌رسید. اما دیگر هیچ روزی برای من روز نو نمی‌شد، دیگر آرزوی شادکامی ناشناخته‌ای را در من نمی‌انگیخت، و فقط به رنجهایم تداوم می‌داد تا آنجا که دیگر توان تحملشان را نداشته باشم. دیگر شکی نداشتم که آنچه کوتار در کازینوی انکارویل به من گفته بود حقیقت دارد. آنچه از آن می‌ترسیدم و از مدتها پیش تا اندازه‌ای به آن بو برده بودم، آنچه غریزه‌ام از همهٔ وجود آلبرتین درمی‌یافت اما با استدلال‌هایی به پیروی از خواستم آن را رفته رفته انکار کرده بودم حقیقت داشت! از ورای آلبرتین دیگر نه کوهساران آبیِ دریا، بلکه آن اتاق مونژوون به چشمم می‌آمد و دوشیزه ونتوی که او بغلش می‌کرد و صدای لبخندش چون آوای ناشناختهٔ لذتناکی به گوش می‌آمد. زیرا با زیبایی آلبرتین، چگونه می‌شد دوشیزه ونتوی با آن گرایشش از او همراهی نخواهد؟ و در اثبات این که آلبرتین بر نیاشفته و همراهی کرده بود همین بس که میانه‌شان به هم نخورده دوستی‌شان هر چه بیشتر هم شده بود. و آن حرکت زیبای آلبرتین که چانه‌اش را روی شانهٔ رزموند گذاشت، نگاهش کرد و لبخندی زد و گردنش را بوسید، حرکتی که مرا به یاد دختر ونتوی انداخت و در تعبیرش دودل بودم و نمی‌خواستم بپذیرم که خط حرکت یکسانی الزاماً از گرایش یکسانی سخن می‌گوید، از کجا معلوم که آلبرتین آن را از دختر ونتوی فرا نگرفته بود؟ آسمان کم کم روشن می‌شد. منی که تا آن زمان هیچگاه بی‌لبخندی برای چیزهای سادهٔ زندگی بیدار نشده بودم، برای یک فنجان شیر قهوه، برای آوای باران و غرش باد، حس می‌کردم که روزی که تا لحظهٔ دیگر سر بر می‌آورد، و همهٔ روزهای پس از آن، دیگر هرگز نه امید شادکامی ناشناخته‌ای که تداوم عذابم را با خود می‌آورد. هنوز پایبند زندگی بودم؛ می‌دانستم که دیگر چیزی جز سختی در انتظارم نیست. به سوی آسانسور دویدم و برغم

ساعت نامعمول با زنگی آسانسوربان نگهبان شب را فراخواندم، و از او خواستم به اتاق آلبرتین برود و بگوید که اگر می‌تواند راهم دهد چون باید چیز مهمی را به او بگویم. برگشت و گفت: «خانم می‌گویند بهتر است ایشان بیایند اینجا. الآن می‌آیند.» براستی هم آلبرتین با خانه جامه آمد. بسیار آهسته به او سفارش کردم صدایش را بلند نکند تا مبادا مادرم بشنود، چون فاصله‌مان با او همان تیغه‌ای بود که نازکی‌اش آن بار مزاحم بود و به نجوا وادارمان می‌کرد و در گذشته، هنگامی که نیت‌های مادربزرگم بخوبی بر آن نقش می‌بست، انگار نوعی شفافیت موسیقایی داشت، و گفتم: «آلبرتین، شرمنده‌ام از این که مزاحمتان می‌شوم. اما، برای این که دلیلش را بفهمید، باید چیزی را به شما بگویم که ازش خبر ندارید. اینجا که می‌آمدم، از زنی جدا شدم که باید با او ازدواج می‌کردم، زنی که به خاطر من حاضر بود از همه چیز بگذرد. امروز صبح باید به سفر می‌رفت و من از یک هفته پیش هر روز با خودم کلنجار می‌رفتم که ببینی شهامتش را دارم که به او تلگراف نزنم که دارم پیشش برمی‌گردم یا نه. بالاخره این شهامت را پیدا کردم، اما چنان حال زاری داشتم که فکر کردم خودم را می‌کُشم. برای همین دیشب از شما خواستم که اگر ممکن است بیایید و در بلبک بخوابید. اگر بنا بود بمیرم، دلم می‌خواست با شما وداع کنم.» و به اشک‌هایی که داستان‌سرایی‌ام طبیعی می‌نمودشان میدان دادم. آلبرتین با هیجان گفت: «طفلک، اگر می‌دانستم شب را کنارتان می‌ماندم.» حتی فکر این که شاید من با آن زن ازدواج می‌کردم و فرصت ازدواج خوبی از دست خودش می‌رفت به ذهنش نرسید، بس که صمیمانه دلش از اندوه من به درد آمده بود، اندوهی که دلیلش را می‌توانستم از او پنهان نگه دارم، اما واقعیت و شدتش را نه. سپس گفت: «اتفاقاً دیشب، در همهٔ مسیر راسپلیر تا اینجا حس می‌کردم عصبی و غمگینید. می‌ترسیدم یک طوری بشود.» حقیقت این است که اندوه من از پارویل آغاز شد، و عصبیتی که با این اندوه بسیار تفاوت داشت اما خوشبختانه آلبرتین با آن یکی می‌پنداشت از آنجا می‌آمد که از چند روز زندگی بیشتر با او بتنگ

آمده بودم. گفت: «دیگر ولتان نمی‌کنم. همهٔ مدت اینجا می‌مانم.» بدرستی یگانه داروی مقابله با زهری را به من عرضه می‌داشت که آتشم می‌زد، دارویی که فقط او می‌توانست بدهد و همسان زهر هم بود، این دردناک و آن شیرین، و هر دو از خودش، آلبرتین. در آن لحظه آلبرتین ــ دردم ــ دست از عذاب دادنم می‌کشید و محبتم را ــ هم او، درمانم ــ چون بیمار رو به بهبودی برمی‌انگیخت. اما فکر می‌کردم که بزودی از بلبک به شربور و از آنجا به تریسته خواهد رفت. عادت‌های گذشته‌اش را دوباره از سر می‌گرفت. آنچه از همه بیشتر دلم می‌خواست این بود که نگذارم سوار کشتی شود، و بکوشم او را به پاریس ببرم. البته، اگر دلش می‌خواست از پاریس حتی راحت‌تر می‌توانست به تریسته برود، اما در پاریس راه‌حلی پیدا می‌کردیم؛ شاید می‌توانستم از مادام دو گرمانت بخواهم غیرمستقیم کاری بکند که دوست دوشیزه ونتوی در تریسته نماند، به او کاری را در جای دیگری، شاید نزد پرنس دو... بقبولاند که در خانهٔ مادام دو ویلپاریزیس و خانهٔ خود مادام دوگرمانت دیده بودم. و اگر آلبرتین می‌خواست برای دیدن دوستش به خانهٔ پرنس برود مادام دو گرمانت به او خبر می‌داد تا مانع دیدارشان شود. البته می‌شد پیش خود بگویم که آلبرتین با گرایشی که دارد ۰: پاریس می‌تواند خیلی کسان دیگر برای خود پیدا کند. اما هر حرکت حسودانه‌ای خاص خودش است و نشانِ کسی را دارد که آن را انگیخته است، که این کس در این مورد دوست دوشیزه ونتوی بود. دغدغهٔ بزرگ من دوست دوشیزه ونتوی بود. در گذشته فکر اتریش در دلم شوری اسرارآمیز می‌انگیخت، چون کشوری بود که آلبرتین از آنجا می‌آمد و شوهر خاله‌اش آنجا زمانی رایزن سفارت بود، و ویژگی جغرافیایی، نژاد مردمانش، بناهای تاریخی و منظره‌هایش را چنان که در جهان‌نمایی، یا کتاب مصوری، می‌توانستم در لبخند و در اداهای آلبرتین ببینم؛ این شور اسرارآمیز را هنوز هم حس می‌کردم اما بواسطهٔ نشانه‌هایی دیگرگون و در زمینهٔ ترس و چندش. آری آلبرتین از آنجا می‌آمد[۲۱۶]. در آنجا بود که با اطمینان می‌توانست در هر خانه‌ای با

دوستِ دوشیزه ونتوی، یا با هر کس دیگری، دیدار کند. عادتهای کودکی دوباره زنده می‌شد، تا سه ماه دیگر برای عید میلاد گرد هم می‌آمدند، سپس برای اول ژانویه، تاریخ‌هایی که به خودی خود برای من غم‌انگیز بود چون ناخودآگاهانه غصه‌ای را به یادم می‌آورد که درگذشته با جدایی از ژیلبرت در همهٔ تعطیلات سال نو حس می‌کردم. پس از شامهای طولانی، پس از شب‌زنده‌داری‌ها، وقتی همه سرخوش می‌شدند و به وجد می‌آمدند، آلبرتین برای دوستان آنجایی‌اش همان اداهایی را در می‌آورد که دیدم برای آندره در می‌آوَرَد در حالیکه دوستی‌اش با او معصومانه بود، یا شاید (کسی چه می‌داند؟) اداهای دوشیزه ونتوی با دوستش را چنان که در مونژوون دیده بودم. دوشیزه ونتوی را، در حالی که دوستش با او شوخی می‌کرد و کلنجار می‌رفت، اکنون با چهرهٔ برافروختهٔ آلبرتین می‌دیدم. آلبرتین که می‌گریخت و سپس خود را رها می‌کرد و آوای خندهٔ شگرف و ژرفش به گوش می‌رسید. در برابر عذابی که می‌کشیدم، حسادتی که در روز آشنایی سن لو با آلبرتین در دونسیر و عشوه‌گری آلبرتین برای او حس کردم چه بود؟ نیز حسادتی که در روزی که منتظر نامهٔ دوشیزه دوستر ماریا بودم، با اندیشیدن به آغازگر ناشناسی حس کردم که می‌شد نخستین بوسه‌های آلبرتین در پاریس را مدیون او باشم؟ این حسادت، حسادتی که انگیزه‌اش سن لو یا یک جوان ناشناخته بود، در برابر آن یکی هیچ بود. در نهایت، همهٔ ترسم می‌توانست از رقیبی باشد و می‌کوشیدم بر او غلبه کنم. اما در این مورد، رقیب از نوع من نبود، حربه‌هایش از نوع دیگری بود، نمی‌توانستم با او بر میدانِ واحدی بجنگم، نمی‌توانستم آنچه را که او به آلبرتین می‌داد ارائه کنم، یا حتی تصور دقیقی از آن داشته باشم. در بسیاری از لحظه‌های زندگی آماده‌ایم همهٔ آینده‌مان را با توانایی کاری عوض کنیم که به خودی خود هیچ ارزش و اهمیتی ندارد. در گذشته آماده بودم برای شناختن خانم بلاتن از همهٔ امتیازهای زندگی چشم بپوشم، چون یکی از دوستان خانم سوان بود. حال، برای آن که آلبرتین به تریسته نرود آماده بودم هر عذابی را تحمل

کنم، و اگر بس نبود خودش را عذاب بدهم، یک جا تنها نگهش دارم، حبسش کنم، اندک پولی راکه داشت از او بگیرم تا دیگر امکان مادی سفر کردن را نداشته باشد. همچنان که در گذشته، هنگامی که دلم هوای سفر بلبک را داشت، انگیزه‌ام شوق دیدن کلیسایی ایرانی یا توفانی در سپیده‌دم بود، اکنون آنچه با تصور سفر احتمالی آلبرتین به تریسته دلم را به درد می‌آورد این اندیشه بود که شاید شب عید میلاد را با دوست دوشیزه ونتوی بگذراند: زیرا تخیل، در زمانی هم که تغییر شکل می‌دهد و حساسیتش فرق می‌کند، شمارِ تصویرهای همزمانش بیشتر نمی‌شود. اگر به من گفته می‌شد که او در شربور یا تریسته نیست، و نمی‌تواند آلبرتین را ببیند، از شادی و خوشی گریه‌ام می‌گرفت! چقدر زندگی و آینده‌ام عوض می‌شد! در حالی که خوب می‌دانستم این گونه تعیین مکانِ حسادت اختیاری است و اگر آلبرتین تمایلی داشته باشد می‌تواند هر کس دیگری را ببیند. از این گذشته شاید اگر همان دختران او را جای دیگری می‌دیدند دل من این اندازه به درد نمی‌آمد. این هوای خصمانهٔ ناشناختنی از تریسته می‌آمد، از جهان ناشناسی که حس می‌کردم آلبرتین آنجا خوش است و خاطره‌ها و دوستی‌ها و عشقهای کودکی‌اش آنجا خانه دارد، همچون هوای خصمانه‌ای که در گذشته از ناهارخوری کومبره تا اتاقم می‌آمد، آنجا که میان سروصدای قاشق و چنگال خندیدن و حرف زدن مادرم را با غریبه‌ها می‌شنیدم و نمی‌آمد به من شب خوش بگوید؛ همچون هوایی که در نظر سوان همهٔ خانه‌هایی از آن آکنده بود که اودت شبها آنجا لذتهایی ناشناخته می‌چشید. دیگر آنچه از تریسته[۲۱۷] به ذهنم می‌آمد نه سرزمینی دل‌انگیز با مردمانی اندیشنده، شامگاهانی طلایی، ناقوسهایی با آوای غمناک، بلکه شهری ملعون بود که دلم می‌خواست در جا به آتش کِشم و از روی زمین محو کنم. این شهر چون خاری همیشگی در دلم فرو شده بود. وحشت داشتم از این که بگذارم آلبرتین بزودی به شربور و تریسته برود؛ یا حتی در بلبک بماند. چون از زمانی که نزدیکی دوستم با دوشیزه ونتوی برایم کمابیش قطعی شده بود، به نظرم می‌آمد

که در همهٔ لحظه‌هایی که آلبرتین با من نباشد طعمهٔ دختر عموهای بلوک یا شاید کسان دیگری است (و روزهایی هم بود که آلبرتین را به خاطر خاله‌اش هیچ نمی‌دیدم). حتی فکر این که شاید همان شب دختر عموهای بلوک را ببیند دیوانه‌ام می‌کرد. از این رو، در جوابش که گفت چند روزی مرا تنها نخواهد گذاشت، گفتم: «اما آخر من می‌خواهم به پاریس بروم. نمی‌شود با من بیایید؟ نمی‌خواهید چند وقتی بیایید و با ما زندگی کنید؟» به هر قیمتی، چند روزی هم که بود، نباید او را تنها می‌گذاشتم، باید پیش خود نگهش می‌داشتم تا مطمئن شوم که نمی‌تواند دوست دوشیزه ونتوی را ببیند. در واقع در خانه‌مان با من تنها می‌ماند، چون مادرم با بهره‌گیری از سفری که پدرم باید برای بازرسی می‌کرد، وظیفهٔ خود می‌دانست در فرمانبرداری از خواست مادربزرگم چند روزی به کرمبره برود و از یکی از خواهران او پرستاری کند. مادرم این خاله را دوست نداشت چون برای مادربزرگم، که با او بسیار مهربان بود، آن چنان که باید خواهر خوبی نبود. چنین است که کودکان، در بزرگی، با کینه از کسانی یاد می‌کنند که با ایشان بد بوده‌اند. اما مادرم مادربزرگم شده بود و کینه از او برنمی‌آمد؛ زندگی مادرش برای او چون کودکیِ پاک و معصومی بود که شیرینی و تلخی خاطره‌هایش از آن را ملاک رفتار با این و آن می‌کرد. می‌شد که خاله برخی جزئیات بسیار گرانبها را به آگاهی مادرم برساند، اما این کار بدشواری از او برمی‌آمد چه بسیار بیمار بود (گویا سرطان داشت)، و مادرم خود را سرزنش می‌کرد از این که زودتر به دیدنش نرفته بود و پیش پدرم مانده بود تا او تنها نباشد، و این خود دلیلی اضافی می‌شد تا همان کاری را بکند که مادرش می‌کرد، همچنان که در سالگرد مرگ پدر مادربزرگم هم، که پدر خیلی بدی بود، به پیروی از عادت مادربزرگم می‌رفت و دسته‌گلی روی گورش می‌گذاشت. بدین‌گونه، مادرم می‌رفت تا برای گوری که بزودی باز می‌شد، کلام مِهری را ببرد که خاله برای مادربزرگم نیاورد. در مدتی که در کومبره بود باید به برخی کارهایی می‌پرداخت که مادربزرگم همواره خواستارشان بود اما

فقط در صورتی که زیر نظر دخترش انجام شود. از این رو، این کارها هنوز آغاز نشده بود چون مادرم نمی‌خواست زودتر از پدرم از پاریس برود و او را بیش از حد مجبور به تحمل بار عزایی کند که خود را در آن سهیم می‌دانست اما طبعاً به اندازهٔ مادرم از آن رنج نمی‌کشید. آلبرتین در جوابم گفت: «نه! در حال حاضر غیرممکن است. وانگهی، حالا که آن خانم رفته، چه احتیاجی است که به این زودی به پاریس بروید؟» ــ«چون در جایی که او را می‌شناخته‌ام بیشتر احساس آرامش می‌کنم تا در بلبک که او هیچ وقت ندیده و ازش هم متنفر شده‌ام.» آیا آلبرتین بعدها فهمید که چنین زنی وجود نداشت و این که آن شب براستی مرگ را می‌خواستم به خاطر آن بود که با بی‌توجهی راز دوستی‌اش با دوست دوشیزه ونتوی را فاش کرد؟ بعید نیست. گاهی این فرض به نظرم محتمل می‌آید. هر چه بود، آن روز صبح وجود آن زن را باور کرد. گفت: «جان من، چرا با او ازدواج نمی‌کنید؟ هم خودتان خوشبخت می‌شوید و هم بدون شک او را خوشبخت می‌کنید.» گفتم که، در واقع، کم‌مانده بود همین فکرِ خوشبخت کردن آن زن مرا به ازدواج مصمم کند؛ در آن اواخر، با ارث کلانی که به من رسیده بود و امکان می‌داد همسرم را از تجمل و خوشی بسیار برخوردار کنم، چیزی نمانده بود به فدا کردن آنی که دوست می‌داشتم تن دهم. سرمست از قدردانی در برابر مهربانی آلبرتین (در حالی که اندکی پیش‌تر آن‌گونه عذابم داده بود)، هم آن چنان که کسی پول هنگفتی را به گارسنی وعده دهد که ششمین گیلاس را برایش از عرق پر کند، به او گفتم که برای همسرم اتومبیل و قایق تفریحی خواهم خرید و چون او ماشین‌سواری و قایق‌رانی را بسیار دوست می‌دارد چه حیف که خودش آنی نیست که دوست می‌دارم، وگرنه برای او بهترین شوهر می‌بودم، اما از کجا معلوم، شاید باز همدیگر را بخوشی ببینیم. بااین همه، همچنان که آدمی در حالت مستی هم، از ترس کتک، با رهگذران در نمی‌افتد، این بی‌احتیاطی را (اگر بی‌احتیاطی بود) نکردم که بگویم خود او، آلبرتین، همانی است که دوست دارم ــ کاری که در زمان ژیلبرت می‌کردم. «می‌بینید، نزدیک بود با

او ازدواج کنم. اما جرأت نکردم، دلم نمی‌خواست زن جوانی را به زندگی با یک آدم این قدر مریض و کسالت‌آور مجبور کنم.» ــ «مگر عقل از سرتان پریده. همه دلشان می‌خواهد با شما زندگی کنند، ببینید چطور همه شما را می‌خواهند. در خانهٔ وردورن‌ها همه‌اش حرف شماست و شنیده‌ام که در بهترین محافل اشرافی هم همین‌طور. بنابراین، این خانم با شما خیلی بدی کرده که این طور شما را دربارهٔ خودتان به شک انداخته. می‌دانید چیست؟ به نظر من زن بدجنسی است، اصلاً ازش متنفرم! اگر من به جایش بودم...» ــ «نه، نه، خیلی مهربان است، زیادی مهربان است. اما وردورن‌ها و بقیه، کوچک‌ترین اهمیتی برایم ندارند. گذشته از آنی که دوست دارم و ازش هم گذشته‌ام، فقط آلبرتین جانم برایم مهم است و بس، فقط اوست که اگر زیاد ببینمش دلم یک کمی آرام می‌گیرد ــ دستکم در روزهای اول.» این چند کلمهٔ آخر را برای آن گفتم که ترس برش ندارد، و در این چند روز بتوانم هر چه بیشتر از او بخواهم. تنها اشارهٔ گنگی به احتمال ازدواج کردم، و تازه گفتم که این کار نشدنی است چون روحیه‌مان با هم نمی‌خواند. برخلاف میلم، به خاطر آن که حسادتم همواره خاطرهٔ روابط سن لو و «راشل آنگه که‌خدا» و سوان و اودت را به یادم می‌آورد، بیش از حد بر این باور بودم که اگر کسی را دوست بدارم او نمی‌تواند دوستم بدارد، و فقط سودجویی می‌تواند زنی را پایبندم کند. بدون شک قضاوت دربارهٔ آلبرتین براساس اودت و راشل دیوانگی بود. اما اینجا نه او، که من مطرح بودم؛ حسادتم احساسهایی را که می‌توانستم برانگیزم در نظرم بس کم ارزش‌تر از آنی نشان می‌داد که بود. و بدون شک بسیار بدبختی‌هایی که بعدها به سرمان آمد از این قضاوتِ شاید اشتباه زاییده شد. «پس دعوتم را برای آمدن به پاریس قبول نمی‌کنید؟» ــ «خاله‌ام موافق نیست این روزها سفر کنم. وانگهی، بعداً هم که بتوانم، عجیب نیست که این طوری بیایم و در خانهٔ شما بنشینم؟ در پاریس همه می‌دانند که من دخترخالهٔ شما نیستم» ــ «کاری ندارد! می‌گوییم که داریم با هم نامزد می‌شویم. برای من و شما چه فرقی می‌کند، خودمان که می‌دانیم

نامزد نیستیم.» گردن آلبرتین یکسره بیرون از پیرهن، نیرومند و طلایی و دان‌دان بود. گردنش را همان‌گونه معصومانه بوسیدم که مادرم را می‌بوسیدم، تا اندوه کودکانه‌ای را فرو بنشانم که در آن لحظه می‌پنداشتم هرگز نتوانم از قلبم بیرون کشم. آلبرتین رفت تا لباس بپوشد. از این گذشته، وفایش از همان زمان کاستی می‌گرفت؛ اندکی پیشتر به من گفته بود که حتی یک ثانیه هم تنهایم نخواهد گذاشت. (و خوب حس می‌کردم که عزمش دوامی نخواهد داشت چون می‌ترسیدم که اگر در بلبک بمانیم همان شب بدون من به دیدن دخترعموهای بلوک برود.) به همان زودی به من گفت که می‌خواهد به متویل برود و بعدازظهر به دیدنم خواهد آمد. شب را به خانه نرفته بود و ممکن بود برایش نامه آمده باشد، از این گذشته ممکن بود خاله‌اش نگران شود. در جوابش گفتم: «اگر فقط برای این است، می‌توانیم آسانسوربان را بفرستیم که به خاله‌تان خبر بدهد و نامه‌هایتان را هم بیاورد.» و او که هم می‌خواست خوب و مهربان جلوه کند و هم از پابستگی ناخرسند بود اخمی کرد، اما بیدرنگ با مدارای بسیار گفت: «بله، می‌شود». و آسانسوربان را فرستاد. چند لحظه‌ای از رفتن آلبرتین نگذشته بود که آسانسوربان آمد و آهسته به در کوفت. انتظار نداشتم در مدت زمانی که با آلبرتین حرف می‌زدم او وقت آن را داشته بوده باشد که به متویل برود و برگردد. گفت که آلبرتین نامه‌ای برای خاله‌اش نوشته است و اگر من بخواهم می‌تواند همان روز به پاریس بیاید. در ضمن، اشتباه کرد که این پیغام را شفاهی به آسانسوربان داد، چون مدیر هتل در صبح به آن زودی باخبر شده بود و سراسیمه آمد تا بپرسد از چه چیزی ناراضی‌ام و گفت که اگر براستی قصد سفر دارم بهتر است چند روزی صبر کنم چون باد امروز نامصاحب (نامساعد) است. نمی‌توانستم برایش توضیح دهم که به هیچ قیمت نمی‌خواهم آلبرتین در ساعتی که دخترعموهای بلوک به گردش می‌آیند در بلبک باشد، بویژه که آندره، تنها حامی او، در شهر نیست و بلبک به جایی می‌ماند که بیماری نمی‌تواند در آن نفس بکشد و باید بی‌چون و چرا برود و شب بعد را آنجا نماند، حتی

اگر در راه بمیرد. از این گذشته، ناگزیر بودم با خواهشهای دیگری از آن نوع رویارویی کنم، اول از همه در همان هتل که هنوز چیزی نشده ماری ژینست و سلست آلباره اشکشان سرازیر شده بود. (هق هق ماری آوای شتابناک جویباری را داشت. سلست ملایم‌تر بود و او را به آرامش می‌خواند؛ اما ماری تنها شعری را که بلد بود زمزمه کرد: **در جهان هر چه یاسمن میراست**، و سلست اختیار از کف داد و پرده‌ای از اشک بر چهرهٔ یاسمن رنگش دوید؛ ولی فکر می‌کنم که همان شب فراموشم کردند.) سپس، در قطار کوچک محلی، برغم همهٔ احتیاط‌هایم برای این که کسی مرا نبیند، به آقای دوکامبرمو برخوردم که با دیدن چمدانهایم رنگش پرید چون برای پس فردا به من امید بسته بود؛ کلافه‌ام کرد چون با پافشاری می‌گفت که نفس تنگی‌ام به تغییر هوا بستگی دارد و ماه اکتبر برایم عالی است، و در هر حال از من خواست که «اگر می‌توانم سفرم را هشت روزکی عقب بیندازم»، اصطلاحی که ابلهانگی‌اش شاید فقط به این دلیل خشمگینم نکرد که خود پیشنهادش آزارم می‌داد. و در حالی که در واگن با من حرف می‌زد در هر ایستگاهی وحشت داشتم از این که مبادا آقای دو کره‌سی، دهشتناک‌تر از ارمبالد یا گیسکار[۲۱۸]، سر برسد و التماس کند که به ناهار دعوتش کنم، و از آن هم دهشتناک‌تر خانم وردورن، که بخواهد دعوتم کند. اما اینها مال چند ساعت بعد است. هنوز به آنجا نرسیده بودم. تنها کاری که فعلاً باید می‌کردم رویارویی با آه و نالهٔ نومیدانهٔ مدیر هتل بود. از سر بازش کردم، چه می‌ترسیدم با همان پچ پچش سرانجام مادرم را از خواب بیدار کند. در اتاقم تنها ماندم، همان اتاقی که سقف بیش از حد بلند داشت و در اولین روز ورودم به آن سخت درمانده بودم، جایی که با چه مایه محبت به دوشیزه دوستر ماریا فکر کرده بودم، چشم انتظار گذر آلبرتین و دوستانش مانده بودم چون پرندگان مهاجری که بر کناره بنشینند، جایی که با آن همه بی‌اعتنایی بر او دست یافتم آنگاه که آسانسوربان را دنبالش فرستادم، جایی که خوبیِ مادربزرگم را شناختم و آنگاه دریافتم که مُرده است؛ آن آفتابگیرها را، که روشنی بامدادی پایشان

پراکنده بود، در نخستین باری که گشودم اولین باروهای دریا به چشمم آمد (آفتابگیرهایی که آلبرتین می‌خواست ببندم تا کسی بوسه‌هایمان را نبیند). به دگرگونی‌های خودم هنگامی پی می‌بردم که با یکسانیِ چیزها مقابله‌شان می‌کردم. در حالی که به اینها هم، چنان که به آدمها، عادت می‌کنیم، اما وقتی ناگهان به یاد مفهوم متفاوتی می‌افتیم که در آنها بود، و سپس، زمانی که دیگر هیچ مفهومی برایشان نمانده، رویدادهایی بس متفاوت با رویدادهای امروزی را به یاد می‌آوریم که آنها شاهدشان بودند، گونه‌گونی کارهایی که زیر یک سقف واحد، میان همان گنجه‌های شیشه‌ای صورت گرفت و دگرگونی دل و زندگی را که از این گونه‌گونی برمی‌آید تداوم تغییر ناپذیر دکور بیشتر می‌نمایاند و وحدت مکان تشدید می‌کند.

دو یا سه بار، چند لحظه‌ای، فکر کردم که شاید دنیایی که این اتاق و این گنجه‌ها در آن است، و آلبرتین در آن هیچ اهمیتی ندارد، دنیایی فکری است، و فقط همان واقعیت دارد و اندوه من چیزی چون آنی است که با خواندن رُمانی به آدمی دست می‌دهد و فقط یک دیوانه می‌تواند آن را اندوهی ثابت و همیشگی برای همهٔ یک زندگی کند؛ و شاید کافی باشد که اراده‌ام حرکت کوچکی بکند و من به این دنیای واقعی برسم، دردم را چون دایره‌ای کاغذی که بدرّی پشت سر نهم و دوباره پا به این زندگی بگذارم، و دیگر به آنچه آلبرتین کرده نیندیشم، همچنان که دیگر به کارهای قهرمان خیالیِ کتابی که خواندنش را به پایان برده‌ای فکر نمی‌کنی. از این گذشته، زنانی که بیش از همه دلداده‌شان بودم هیچگاه با عشقی که به ایشان داشتم نخواندند. این عشق حقیقت داشت، زیرا از همه چیز می‌گذشتم تا ایشان را ببینم، تا فقط برای خودم نگهشان بدارم، و اگر شبی انتظارشان به دراز می‌کشید گریه می‌کردم. اما خاصیتشان فقط این بود که این عشق را برانگیزند و به اوج برسانند و نه این که خود تصویر آن باشند. وقتی می‌دیدمشان، وقتی صدایشان را می‌شنیدم، چیزی در ایشان نمی‌دیدم که شبیه عشقم باشد و بتواند توجیهش کند. با این همه تنها

شادمانی‌ام دیدن ایشان و همهٔ دلشوره‌ام از انتظارشان بود. گویی خاصیتی که هیچ ربطی به خودشان نداشت به خواست طبیعت بر ایشان افزوده شده بود و اثر این خاصیت، این نیروی الکتریکی‌وار این بود که در من عشق بیانگیزد، یعنی گردانندهٔ همهٔ کاروبارم و مایهٔ همهٔ رنج‌هایم بشود. اما زیبایی این زنان، یا هوشمندی یا نیکی‌شان از همهٔ آنچه گفتم مجزا بود. همچون جریانی الکتریکی که آدمی را تکان بدهد، آن عشقها تکانم داد، با آنها زندگی کردم، حسشان کردم: هرگز به آنجا نرسیدم که ببینمشان یا فکرشان کنم. حتی به این باور گرایش دارم که در این عشقها (جدا از لذت جسمانی که معمولاً همراهشان است اما برای شکل دادن به آنها کافی نیست)، در ورای ظاهرِ زن، نظر ما به نیروهایی نامریی است که زن را همراهی می‌کنند و ما به آنها چنان که به خدایانی ناشناخته روی می‌کنیم. نیاز ما به نظر مساعد این الهگان است، تماس با ایشان را می‌جوییم بی آن که به لذتی عملی دست یابیم. زن، در وقت دیدار، فقط ما را با این الهگان در رابطه قرار می‌دهد و کار دیگری نمی‌کند. به عنوان پیشکش قول جواهر و سفر داده‌ایم، وردهایی خوانده‌ایم یعنی که پرستنده‌ایم و وردهایی مخالف آنها یعنی که اعتنایی نداریم. همهٔ قدرت خود را برای وعدهٔ دیدار دیگری به کار گرفته‌ایم، اما دیداری که هیچ مشکلی نداشته باشد. اگر این نیروهای ناشناخته زن را کامل نمی‌کرد، آیا برای خود او این همه سختی می‌کشیدیم در حالی که پس از رفتنش حتی نمی‌دانیم چگونه جامه‌ای به تن داشت و متوجه می‌شویم که حتی نگاهش هم نکردیم؟

بینایی چه حس فریب‌آمیزی است! حتی بدنی که دوست می‌داری، چنان که تن آلبرتین، از فاصلهٔ چند قدم، یا چند انگشت، چه دور می‌نماید. و هم چنین است جانش. اما همین که چیزی بتندی این جان را نسبت به تو جابه‌جا کند، و نشانت دهد که او کس دیگری جز تو را دوست می‌دارد، از تپش دل بیقرارت حس می‌کنی که جانان نه در چند گامی که در درونت جا دارد. در درونت، در جاهایی بیش یا کم سطحی. اما واژه‌های: «این دوست همان دوشیزه ونتوی است» ندای «کنجد»ی بود که خودم توانایی

یافتنش را نداشتم و آلبرتین را به ژرفای دل چاک چاکم راه داد. و اگر صد سال هم می‌جُستم چگونگی گشودن دری را درنمی‌یافتم که پشت سرش بسته شد.

آن واژه‌ها را اندکی پیشتر، زمانی که آلبرتین کنارم بود یک لحظه فراموش کرده بودم. با بوسیدنش آن گونه که مادرم را در کومبره می‌بوسیدم تا اضطرابم فرونشنید، بیگناهی آلبرتین را تقریباً باور داشتم یا دستکم پیوسته در فکر کشفی نبودم که دربارهٔ گرایش او کرده بودم. اما حال که تنها بودم، واژه‌ها دوباره در سرم طنین می‌انداخت، چون آواهایی که وقتی کسی از حرف زدن با تو بازمی‌ایستد در درون گوش خود می‌شنوی. اکنون دیگر دربارهٔ انحرافش شکی نداشتم. آفتابی که سر می‌زد و بزودی چیزهای پیرامونم را دگرگون می‌کرد دوباره عذابم را، به حالتی که یک لحظه نسبت به آن جابه‌جا شده باشم، به یادم آورد. هرگز ندیده بودم صبحی آن اندازه زیبا و آن قدر دردناک آغاز شود. به همهٔ چشم‌اندازهای گوناگونی اندیشیدم که از آفتاب روشن می‌شد و تا دیشب آرزویی جز دیدنشان نداشتم، و بی‌اختیار گریستم از آن که ناگهان، در حرکتِ ماشین‌وارِ پیشکشی که در نظرم نُماد آیین خونینی بود که از آن پس، هر بامداد، تا پایان زندگی، باید هرگونه شادی را در آن قربانی می‌کردم ــ آیین اندوه هر روزین و زخم خونین دلم که هر سپیده از نو برگزار می‌شد ــ ، خاگ زرین خورشید آن چنان که پرتاب شده در پی گسستِ توازنی که در تغییر غلظتی در لحظهٔ لخته‌بندی پیش آید، تیغ تیغ از شعله چون در نقاشی‌ها، به ضربه‌ای پرده‌ای را که از لختی پیش حس می‌شد در پسش لرزان آماده ورود به صحنه و جَستن و رقصیدن باشد درید و ارغوانی اسرارآمیز و ساکن پرده را در موجاموج روشنایی‌اش محو کرد. آوای گریهٔ خودم را شنیدم. اما در آن لحظه بی‌آن که انتظارش را داشته باشم در باز شد و با دل پرتپش پنداری مادرم را در برابرم دیدم، انگار ظهوری که پیش از آنها هم، اما فقط در خواب، دیده بودم. پس آیا آن همه جز خوابی نبود؟ افسوس، بیدار بیدار بودم. مادرم ــ آری، مادرم

بود ــ بآرامی گفت: «فکر می‌کنی من شبیه طفلک مادربزرگتم؟» بآرامی گفت، انگار می‌خواست ترسم را آرام کند، و از این شباهت با لبخند زیبای غرور فروتنانه‌ای سخن می‌گفت که هرگز خودنمایی را نشناخته بود. گیس آشفته‌اش با دسته‌هایی از موی خاکستری که هیچ پنهان نبود و گِرد چشمان نگرانش حلقه می‌شد، گونه‌های چروکیده، خانه جامه‌ای که مال مادربزرگم بود و به تن می‌کرد، همه یک لحظه مرا از شناختنش باز داشت و دودل ماندم که آیا در خوابم یا مادربزرگم را دوباره زنده می‌بینم. از مدتها پیش مادرم بس بیشتر شبیه مادربزرگم بود تا مادر جوان و خندانی که در کودکی دیده بودم. اما خواب نمی‌دیدم. چنین است که وقتی ساعتها کتاب می‌خوانی، غافل از هر چیز، گذشت زمان را نمی‌فهمی و ناگهان در پیرامونت آفتابِ همان ساعتِ روز پیش را می‌بینی، که باز گِرد خود همان هماهنگی‌ها و تداعی‌هایی را پدید می‌آورد که تدارک شامگاه است. مادرم با لبخندی اشتباهم را به یادم آورد، چه چنان شباهتی با مادرش را خوش داشت. گفت: «آمدم چون در خواب به نظرم صدای کسی را شنیدم که گریه می‌کرد. گریه بیدارم کرد. چطور نخوابیده‌ای؟ چشمهایت هم پر اشک است. چه شده؟» سرش را در آغوش گرفتم. «مادر، می‌ترسم فکر کنی دمدمی‌ام. اما، اول از همه، چیزهایی که دیروز دربارهٔ آلبرتین گفتم خیلی دوستانه نبود؛ چیزهایی گفتم که حقش نبود.» مادرم گفت: «چطور مگر؟» و با دیدن طلوع خورشید و یادآوری مادرش لبخند غم‌آلودی زد و پنجره را نشانم داد، تا مبادا ثمرهٔ نمایشی را از دست دهم که مادربزرگم متأسف بود از این که هیچگاه تماشا نمی‌کردم. اما از ورای منظرهٔ کناره بلبک و دریا و سر بر آوردن آفتاب که مادرم نشانم می‌داد، من با تکان‌های درمانده‌واری که از چشمش پنهان نمی‌ماند اتاق مونژوون را می‌دیدم و آلبرتین را که گلگون، گلوله شده چون ماده گربهٔ فربهی، بینی افراشته، جای آن دوست دوشیزه ونتوی را گرفته بود و با خندهٔ آهنگین هوسناکش می‌گفت: «اگر ببینندمان که چه بهتر! نه؟ می‌گویی جرأت ندارم به روی این بوزینهٔ پیر تف بیندازم؟» این بود صحنه‌ای که من در پس چشم‌انداز پنجره

می‌دیدم، که جُز پردهٔ چرک غمباری نبود که چون بازتابی بر آن افتاده باشد. براستی هم انگار صحنه‌ای غیرواقعی، چشم‌اندازی در یک نقاشی بود. در برابرمان، بر بلندی پرتگاه پارویل، بیشهٔ کوچکی که در آن زمانی «گرگ و حلقه» بازی کرده بودیم، تابلو شاخ و برگهایش را، هنوز خیس از جلای طلایی آب، در شیبی تا کنارهٔ دریا خم می‌کرد همچون در ساعتی اغلب در آخر روز که با آلبرتین به چرتی رفته بودیم و با دیدن پایین رفتن خورشید بلند می‌شدیم. در آشوب مِه‌های شب که هنوز ژنده‌پاره‌های صورتی و آبی‌شان بر آبهای آشفته از پسمانده‌های صدفیِ سپیده پراکنده بود قایق‌هایی می‌گذشتند، خنده زنان بر نور مورّبی که بادبانها و نوک دکلشان را چون زمان بازگشتشان در شامگاه زردگون می‌کرد: صحنهٔ خیالی، لرزان و خالی، تنها یادی از غروبی، که چون شامگاهان بر رشتهٔ ساعتهای روزی استوار نبود که به عادت آنها را پیش از فرارسیدنش در نظر می‌آوردم، از هم گسیخته، آشفته، حتی واهی‌تر از تصویر دهشتناک مونژوون که موفق نمی‌شد محوش کند، بپوشاندش، پنهانش کند ـ تصویر شاعرانهٔ عبثِ خاطره و خواب.

مادرم گفت: «نه جانم، تو که هیچ ازش بد نگفتی، فقط گفتی یک کمی حوصله‌ات را سر می‌برد و خوشحالی از این که فکر ازدواج با او را کنار بگذاری. این که دلیل نمی‌شود آدم این طور گریه کند. فکر کن که مامانت همین امروز باید راه بیفتد و ناراحت می‌شود از این که شاخ شمشادش را در همچو حالی بگذارد و برود. بخصوص که، حتی وقت این را ندارم که دلداریت بدهم، طفلکم. چون در روزِ رفتن هر چقدر هم که همهٔ وسایل آدم حاضر باشد، باز وقت کم می‌آید.» گفتم: «مسأله این نیست» و آنگاه، با سنجش آینده، با برآورد اراده‌ام، با درک این که آن قدر علاقهٔ آلبرتین به دوست دوشیزه ونتوی، آن همه مدت، نمی‌توانسته بی‌شائبه باشد، و آلبرتین دچار گرایشی بود که با نگرانی بسیار همواره به آن گمان برده بودم، و چنان که از حرکاتش می‌دیدم شاید حتی با آمادگیِ چنان گرایشی به دنیا آمده بود، و هیچگاه آن را کنار نگذاشته بود (و شاید در همان زمان

هم، با بهره‌گیری از نبودنم، به آن می‌پرداخت)، رو به مادرم کردم و با آگاهی به دردی که بر دلش می‌نشاندم، و او به روی نیاورد و در چهره‌اش فقط به شکل حالت جدی و دلواپس زمانی نمود یافت که پیش خود وخامت غمی را که باید تحمل کنم و دردی را که باید بکشم با هم مقایسه می‌کرد، حالتی که نخستین بار در کومبره زمانی داشت که رضا داد شب را کنارم بگذراند، حالتی که در آن لحظه به گونهٔ شگرفی شبیه حالت مادربزرگم در هنگامی بود که اجازه داد کنیاک بنوشم، به او گفتم: «می‌دانم با حرفی که می‌زنم چقدر ناراحتت می‌کنم. اول این که بر خلاف میلت اینجا نمی‌مانم و همزمان با تو می‌روم. اما این هنوز مهم نیست. اینجا به من بد می‌گذرد، خوشتر دارم به خانه برگردم. اما گوش کن، زیاد غصه نخور. حقیقت این است که اشتباه کردم، دیروز هم در کمال صداقت تو را به اشتباه انداختم. همهٔ شب فکر کردم. باید حتماً ــ که تصمیمش را هم باید فوراً بگیریم، چون الآن دیگر خوب می‌دانم چه می‌کنم و تصمیمم دیگر عوض نمی‌شود، چون جور دیگری نمی‌توانم زندگی کنم ــ باید حتماً با آلبرتین ازدواج کنم.»

یادداشتها

۱ـ آخرین صفحات *گرمانت* ۲ را بخوانید.

۲ـ منظور جنگ مستعمره‌نشین‌های هلندی سابق با انگلیسی‌ها در سرزمین افریقای جنوبی امروزی است که در سال ۱۹۰۲، پس از دو سال و نیم مبارزه، با پیروزی نیروهای انگلیسی پایان یافت.

۳ـ شهر اورلئان نزدیک به صد کیلومتر با پاریس فاصله دارد.

۴ـ دیان دو پواتیه یکی از سوگلی‌های هانری دوم بود و او کوشک آنه را برایش ساخت. در نتیجه، اینجا عکسی از این کوشک مطرح است.

۵ـ اشاره است به کلماتی که به روایت عهد عتیق، در ضیافت عظیم بلشصر، پادشاه بابل، دستی نامرئی و اسرارآمیز بر گچ دیوار نوشت-،، و این در آستانهٔ فتح بابل به دست کورش (در تورات فارسی: داریوش) بود. دانیال نبی مفهوم کلمات را برای بلشصر چنین توضیح می‌دهد: «و تفسیر کلام این است منا. خدا سلطنت تو را شمرده و آن را به انتها رسانیده است. ثقیل. در میزان سنجیده شده و ناقص درآمده‌ای. فرس. سلطنت تو تقسیم گشته و به مادیان و فارسیان بخشیده شده است.» (کتاب دانیال. باب پنجم ۲۶ تا ۲۹)
از تورات فارسی BFBS

۶ـ نمفا (nympha به یونانی) و افب (ephebos به یونانی) در پیکرتراشی کلاسیک به ترتیب نمایندهٔ زیبایی زنانه و مردانه، همراه با طراوتِ جوانی‌اند.

۷ـ باز از شعر «خشم سامسون» وینیی. شاعری که «تا دیروز افتخار همهٔ محفل‌ها» بود طبعاً اسکار وایلد است که در سال ۱۹۰۰ در فرانسه درگذشت.

۸ـ اسکولا کانتوروم یک هنرستان متخصص در موسیقی مذهبی و آواز کلیسایی است و در سال ۱۸۹۶ تأسیس شد.

۹ـ به یاد می‌آوریم که اشرافیان «اصیل» و «قدیمی» اشراف ناپلئونی را نوکیسه می‌دانستند و با هر کسی از ایشان رفت و آمد نمی‌کردند. خانوادهٔ ینا (Iéna) از معروف‌ترین اشراف ناپلئونی‌اند.

۱۰ـ اشاره است به افسانهٔ پیگمالیون و گالاته، از اووید. پیگمالیون پیکرتراش جوانی بود که دلدادهٔ پیکرهٔ زیبای زنی، ساختهٔ دست خودش، شد. ونوس با آگاهی از این دلدادگی به پیکره جان داد و پیگمالیون با ساختهٔ خود، که به او نام گالاته را داده بود، وصلت کرد.

۱۱ـ در متن ایتالیایی: ناپیدا

۱۲ـ شکی نیست که اشارهٔ پروست اینجا به اوسکار وایلد است.

۱۳ـ راب روی مک گریگور، قهرمان کتاب *راب روی* والتر اسکات (۱۸۱۷) تبهکاری است که به دایانا ورنان زیبا دل می‌بندد.

۱۴ـ گریزلیدیس (به ایتالیایی گریزلدا) زن روستایی جوانی است که در غیاب شوهرش، شیطان او را وسوسه می‌کند تا وفا و پاکدامنی‌اش را بیازماید. شرح این ماجوا در فصل دهم **دکامرون** بوکاچو آمده است.

۱۵ـ آندرومد، آرگونات و مدوز سه چهرهٔ اساطیر یونانی و رُمی‌اند. آنچه اینجا مطرح است مشخصهٔ مشترکشان، یعنی رابطهٔ مکانی‌شان با دریا و کناره است. همچون مردِ تنها «که به بندری ییلاقی در آن نزدیکی» رفته است.

۱۶ـ نام مِدوز، چهرهٔ اساطیری، همچنین به طایفهٔ ستارهٔ دریایی هم داده می‌شود، جانوری که در سواحل فرانسه فراوان است.

۱۷ـ در واقع فصلی از کتاب *دریای* میشله (۱۸۶۱) به مدوز اختصاص دارد: فصل «دختر دریا» از باب دوم به نام «پیدایش دریا».

۱۸ـ کاپوله و مونتگو (به ایتالیایی کاپولتی و مونتکی)، دو خانوادهٔ دشمن در درام ***رومئو و ژولیت*** شکسپیر.

۱۹ـ اشاره است به ورود دو فرشته به سدوم و دیدارشان با لوط که بر دروازهٔ شهر نشسته بود (سفر پیدایش، باب نوزدهم، ۱).

۲۰ـ ر. ک. قصهٔ خواب یعقوب در تورات، سفر پیدایش، باب بیست و هشتم، ۱۲ تا ۱۴.

۲۱ـ I do not speak French

۲۲ـ ادوار دوتای (۱۸۴۸-۱۹۱۲) نقاش آکادمیست و متخصص صحنه‌های نظامی است. در تابلو معروف او، به نام *رؤیا* سربازان جنگ ۱۸۷۰ نیاکان خود در جمهوری اول فرانسه را در خواب (در آسمان بالای تابلو) می‌بینند.

۲۳ـ «جناب هاکسلی»، تامس هنری (۱۸۲۵-۱۸۹۵) دانشمند انگلیسی، پدربزرگ آلدوس

هاکسلی ادیب و شاعر معروف (۱۹۶۳-۱۸۹۴) است و نه عموی او آن چنان که پروست به اشتباه می‌گوید.

۲۴ـ از شعر «اشکهای پتروس قدیس» (۱۵۸۷).

۲۵ـ اولین صفحات **گرمانت ۱** را بخوانید.

۲۶ـ هیپرترمی اصطلاح صرفاً پزشکی به معنی تب و کاربردش به معنی گرمای رایج نادرست است.

۲۷ـ از خاندان سلطنتی بوربون. در ضمن، بوربون‌ها به داشتن بینی دراز معروف‌اند، دماغ بوربونی اصطلاح رایجی است.

۲۸ـ منظور الیزابت شارلوت دو باوویر، همسر فیلیپ دورلئان، برادر لویی چهاردهم است.

۲۹ـ اشارهٔ پروست به پردهٔ دوم اوپرای واگنر و جشن بزرگی است که در آن برپا می‌شود.

۳۰ـ رنگهای شاد و درخشان جامباتیستا تیه پولو، آخرین استاد بزرگ باروک ونیزی (۱۷۷۰-۱۶۹۶)، از جمله شکوه و تجملی را القا می‌کند که با این صفحات مناسبت دارد. پروست در جای دیگری (**اسیر**) سرخ تیه پولویی را چنین توصیف می‌کند: «... به رنگ صورتی گیلاسی، چنان ونیزی که صورتیِ تیه پولو می‌نامندش.»

۳۱ـ «ماما» لقب خودمانی مارکی دوسموند، خویشاوند پا به مرگ دوک دو گرمانت است. به یاد می‌آوریم که دوک به هر وسیله‌ای می‌کوشید زودتر از آن که مبادا «ماما» بمیرد و شب او را خراب کند از خانه بیرون بیاید (ر. ک. آخرین صفحات **گرمانت ۲**)

۳۲ـ در متن ایتالیایی آمده است: «ساندویچ با پنیر چستر». دلیل یا مأخذ این افزودهٔ مترجم ایتالیایی روشن نیست.

۳۳ـ پروست اینجا از واژهٔ youpin استفاده کرده که کمابیش معادل «جهود» است. استفاده از این واژهٔ تحقیرآمیز عامیانه، که در جاهای دیگر نشانهٔ فاصله‌گیری طنزآمیز پروست از پیشداوری‌ها و تعصب‌های مذهبی است، اینجا در اشاره به متن‌های کلاسیک راسین کمی عجیب می‌نماید.

۳۴، ۳۵، ۳۶ـ سطرهایی (صرفاً ترجمه شده به مضمون) از *استر*، پرده اول، صحنهٔ ۱ و ۲.

۳۷ـ panem et circences (نان و بازی‌های سیرک). ژوونال در کتاب **ساتیرها** با این دو واژهٔ تحقیرآمیز کل آرمان و خواست مردمان رم را توصیف می‌کند: شکمِ سیر و سرگرمی همگانی.

۳۸ـ در متن ایتالیایی از اینجا تا پایان نقل قول «... در همچو روزهایی ما را دعوت نمی‌کرد» به صورت پانویس آمده است.

۳۹ـ سن سینود نام مدرسه‌ای دینی در روسیهٔ پیش از ۱۹۱۷ و معبد اوراتوار نام کلیسایی پروتستان در خیابان ریوولی پاریس است. آوردن این دو نام محل در این جمله، از سوی دوشس دو گرمانت، توجیه دیگری جز «ذوق گرمانتی» و بذله‌گویی خاص او ندارد.

۴۰ـ این نامهای ترکیبی، برخی با مفهوم بدیهی‌تر از مفهوم کمابیش گنگ نامهای معمولی (مثلاً شوسپیر: سنگ به پا) بسیار شبیه نام شخصیت‌های اوژن لابیش نویسندهٔ درامهای سبک و تماشاخانه‌ای‌اند. اما یکسره ساخته و پرداخته خود پروست‌اند و در نتیجه تعریف سخره‌آمیز دوشس ممکن است خطاب به او هم باشد. همچنین، بعید نیست که پروست با همین جمله‌ها در حال ستایش خویشتن در کنار لابیش و بالزاک باشد.

۴۱ـ ab uno disce omnes «با شناخت یکی [از ایشان] همه را بشناس» توصیه‌ای است که اِنه برای شناخت یونانیان به دیدون می‌کند. (ویرژیل، *انه‌اید*، سرود دوم).

۴۲ـ شارل ویکتور دارلنکور، نویسندهٔ رمانهای تاریخی مبتذل و لویزا پوژه، شاعرهٔ محفلی، هر دو متعلق به دورهٔ معروف به «سلطنت ژوئیه» (۱۸۴۸-۱۸۳۰)اند.

۴۳ـ عکس داگروتیپ در یکی از اولین شیوه‌های عکاسی، حاصل ثبت شیمیایی تصویر بر روی لایه‌ای از نقره بود که خود روی صفحه‌ای مسین قرار داشت. نام این شیوهٔ عکاسی از نام ژاک داگر (۱۸۵۱-۱۷۸۷) می‌آید که آن را در سال ۱۸۳۹ اختراع کرد.

۴۴ـ این کلیسا به نام سن پیر در پنجاه کیلومتری پاریس و شیشه‌نگاره‌هایش از قرن شانزدهم است.

۴۵ـ campo santo به ایتالیایی، به معنی گورستان است. با توجه به چیزهایی که دوشس دربارهٔ استخوان و اسکلت و عبرت و آخرت می‌گوید قاعدتاً باید منظورش گورستانِ شهر پیزا باشد که دیوارنگاره‌هایی با مضمونهای عبرت انگیز دربارهٔ مرگ دارد.

۴۶ـ پیتی نام زن کاهنی بود که در معبد آپولون، در دلف، پاسخ آنچه را که زائران دربارهٔ آیندهٔ خود از هاتف معبد پرسیده بودند به زبان می‌آورد. این زن بر سه پایه‌ای می‌نشست و پیش از سخن گفتن در خلسه می‌شد.

۴۷ـ دربارهٔ *سبکبالان ساحلها* ر.ک. ترجمهٔ فارسی *طرف گرمانت* ۲ یادداشت شمارهٔ ۱۵۹، صفحهٔ ۳۵۵.

به یاد آر که از خاکی بخشی از جمله لاتینی است که کشیش در مراسم «چهارشنبهٔ خاکستر»، هنگام لمس پیشانی مؤمنان ادا می‌کند. «انسان، به یاد آر که از خاکی و به خاک باز می‌گردی»

memento, homo, quia pulvis es in pulverem reverteris

۴۸ـ والوا نام شاخه‌ای از خاندان سلطنتی فرانسه، و توجیه حضورش در این جمله قاعدتاً

افسانه‌ای است که چند صفحه پیشتر دربارهٔ سوان خواندیم، و آن این که گویا پدرش فرزند نامشروع دوک دو بری بود.
۴۹ـ گوستاو ژان ژاکه (۱۹۰۹-۱۸۴۶) حکاک و نقاش چهره‌نگار فرانسوی، در دو دههٔ آخر قرن نوزدهم در این کشور بسیار معروف بود.
۵۰ـ با اشاره به کمدی شیلر به نام

Der neffle als onkel

(۱۸۰۳) که اقتباسی است از نمایشنامهٔ فرانسوا لویی پیکار.
۵۱ـ زنان تابلوهای جورجونه، استاد بزرگ ونیزی، البته بسیار زیبا هستند. اما اینجا معلوم نیست که آیا زنی از تابلو خاصی (مثلاً **ونوس خفته**) مطرح است یا «راوی» و سن لو به کل گرایش نقاشی ونیزی، از جورجونه به بعد، در نمایش تمثیلی یا غیرتمثیلی زیبایی زن نظر دارند.
۵۲ـ در این چند صفحه، تحول کنونی و آیندهٔ سن لو، یکی از چهره‌های عمدهٔ **جستجو**، و نیز نظر تحقیرآمیز و موشکافانهٔ «راوی» دربارهٔ او در لفافه و با ظرافت بسیار نمایانده می‌شود، نظری که با نمایش دورویی‌های دوشس دو گرمانت در چند صفحه پیش‌تر، کل اشرافیت را در برمی‌گیرد. سن لو، که «راوی» زمانی شیفتهٔ او بود، نه فقط از عشق توبه کرده است و از زنان هر جایی دم می‌زند، بلکه بزودی خواهیم دید که از ادبیات هم توبه می‌کند و ضد دریفوسی هم می‌شود.
۵۳ـ شخصیت کمدی ***دغلبازی‌های اسکاپن*** (۱۶۷۱) مولیر.
۵۴ـ شاید اشاره‌ای به نمایشنامهٔ دیگری از مولیر: ***زنان دانا***.
۵۵ـ منظور از سندیکا، جمعیت یا سازمان یا «فرقه»‌ای فرضی است که مخالفان دریفوس، یهودیان و طرفداران او را عضو فعال آن قلمداد یا تصور می‌کردند. «صندوق» هم طبعاً به کمک‌های مالی چنین «فرقه»‌ای اشاره دارد.
۵۶ـ امیل لوبه، سیاستمدار فرانسوی، در زمان تجدید محاکمهٔ دریفوس رئیس جمهوری بود و به طرفداری از دریفوس گرایش داشت.
۵۷ـ از این بهتر و ظریف‌تر نمی‌شد تزلزل و سبکی سن لو، و البته نخوت و تا اندازه‌ای دستپاچگی او را، نشان داد. پروست برای نشان دادن این تزلزل و گریزپایی حتی جمله را قطع نمی‌کند تا تغییر مخاطب را نشان بدهد. در حالی که معمولاً در مواردی بسیار کم‌اهمیت‌تر از این، با «افزود»، «گفت» و مانند آن، تغییر مخاطب را یادآوری می‌کند.
نکتهٔ مهم دیگر: آیا این موضع عمیقاً انتقادی «راوی» (و سپس پروست) نسبت به سن لو ناخودآگاه است یا این که پروست عمداً، و با این همه ظرافت، در حال نمایاندن

فاصلهٔ خود با «راوی» هم هست؟ چون درست در جملهٔ بعدی می‌خوانیم که «راوی» نه از تزلزل و دورویی و فرصت‌طلبی سن لو در یک قضیهٔ مهم اجتماعی، بلکه از دروغ گفتنش در مورد نامزدی‌اش غمگین است.

۵۸ـ شاهدی که بارون می‌آورد به اندازهٔ بیانات خودش لوس و نخوت‌آلود و احمقانه است. «آه سبز، چه سبز بود...» خطی از شعر گابریل ویکر و هانری بوکلر با عنوان «سمفونی در سبز مینور» از مجموعهٔ *اشعار منحط*ی است که این دو برای مسخره کردن سبک شاعران سمبولیست سروده‌اند (۱۹۱۱). این خط بخصوص به شعر معروف ورلن «آه، غمین، غمین بود جانم» نظر دارد.

در ضمن، در توضیح نیش بارون به نام خانم سنت اوورت، sainte به معنی قدیسه و صفت verte به معنی بی‌حیا و بی‌ادبانه است، در حالی که سبز هم معنی می‌دهد.

۵۹ـ ر. ک. *طرف گرمانت* ۱ یادداشت شمارهٔ ۴۷، صفحهٔ ۳۶۳.

۶۰ـ *لوسیکل* طرفدار تجدید محاکمهٔ دریفوس، و *لورور* همان روزنامه‌ای بود که نامهٔ معروف زولا («من متهم می‌کنم») را چاپ کرد.

۶۱ـ مترجم ایتالیایی در توضیح این نام آورده است: «شرق‌شناس و ادیب (۱۸۹۲-۱۸۲۳)». مترجم انگلیسی دچار لغزش شده آورده است: «... گلدان قدیمی که هرره برایت از سن دنی آورده بود...»

۶۲ـ دختر فرانسواز، و مارسل پروستِ نویسنده (و نه «راوی») کل این گفتگوی تصنعی را سر هم می‌کنند تا شوخی‌ای بسازند که متأسفانه به فارسی هم برنمی‌گردد! دختر فرانسواز «آقا» را شارل می‌نامد تا بتواند بگوید charles attend (شارل آتان) که با واژهٔ شارلاتان (charlatan) هم‌صداست. خنکی شوخی بویژه از آنجاست که بسیار زورکی است و منطقاً با موقعیت و رابطهٔ «راوی» و دختر خدمتکارش تناسب ندارد.

۶۳ـ الگوی این «جزوهٔ برگوت» بدون شک مقدمه‌ای است که آناتول فرانس در سال ۱۸۷۴ بر چاپ تازه‌ای از نمایشهای راسین نوشت و بعداً جداگانه به صورت جزوه هم چاپ شد.

۶۴ـ ظاهراً پروست دچار لغزش کوچکی شده است: اختراع یا به قول او «کشف» تلفن معمولاً به آلکساندر بل نسبت داده می‌شود نه تامس ادیسون.

۶۵ـ در ترجمهٔ ایتالیایی چند سطر، از «و نشانی‌ای که به آدم می‌دهد...» تا اینجا حذف شده است. در متن انگلیسی به جای «و نشانی‌ای» «یا نشانی‌ای» آمده که جمله را روشن‌تر می‌کند.

۶۶ـ خیابانی است در پاریس، موازی رود سن، میان میدان کنکورد و گران پاله.

۶۷ـ فرانسوا بوشه (۱۷۷۰-۱۷۰۳) تابلویی به این مضمون دارد که اکنون در موزهٔ لوور است.
۶۸ـ در کائنات اساطیر یونانی، اقیانوس عنصری است که چون رودی قرص زمین را دوره می‌کند و بر کناره‌هایش مردمانی افسانه‌ای زندگی می‌کنند.
۶۹ـ دولتی که به دنبال کودتای ۱۸ برومر در فرانسه جانشین دولت دیرکتوار شد و از نوامبر ۱۷۹۹ تا مه ۱۸۰۴ برقرار بود. برای توضیح دیرکتوار ر. ک. یادداشت شمارهٔ ۴۰ **طرف گرمانت** ۱، صفحه ۳۶۲.
۷۰ـ منظور کمیتهٔ معروفی است که در انقلاب کبیر فرانسه، روز شش آوریل ۱۷۹۳ به دست کنوانسیون در جهت دفاع همگانی تشکیل شد و پس از تحولاتی به استبداد روبسپیر و «ترور» انجامید.

دربارهٔ چند نام جمله (پیکار، کلمانسو...) همین قدر گفته شود که همهٔ اینان «دریفوسی» بودند.
۷۱ـ اتین فالکونه، مجسمه‌ساز فرانسوی (۱۷۹۱-۱۷۱۶)، معروف‌ترین اثرش پیکره اسب‌سوار پتر کبیر در سن پترزبورگ است.
۷۲ـ «تناوب‌های دل» عنوانی است که پروست زمانی در نظر داشت آن را به کل کتابی بدهد که امروز **جستجو** نام دارد. آنچه پروست از آن عنوان در نظر داشت و در شکل نهایی **جستجو** یکی از مضمون‌های اصلی سرتاسر کتاب است، تناوب‌های وجود عاطفی انسان، تحول و دگردیسی «من»های متفاوتی است که در طول زندگی یکی پس از دیگری جانشین یکدیگر می‌شوند، (یا گاهی دوباره باز می‌گردند) و حاصل این تناوب، از جمله ناپایداری عشق‌ها و در نتیجه معشوق‌هاست.
۷۳ـ ژوزف کایو چند سال وزیر و در سالهای ۱۲-۱۹۱۱ نخست وزیر فرانسه بود.
۷۴ـ ر. ک. ***در سایهٔ دوشیزگان شکوفا***، صفحه ۳۱۰ به بعد.
۷۵ـ در اساطیر یونانی لته یکی از رودهای دوزخ است و آبش ارواح مردگان را دچار فراموشی می‌کند.
۷۶ـ آیاس احتمالاً همان Ajax، نام یکی از قهرمانان جنگ تروا به روایتی است که در اساطیر یونان می‌خوانیم. این واژه و چند واژهٔ پیشین «فرانسیس ژام...» فقط در جهان خواب «راوی» دارای مفاهیم «منطقی و زلال و... بسیار طبیعی» است که در لحظهٔ بیداری بر خود او نیز پوشیده می‌مانند. در ضمن، فرانسیس ژام، شاعر و نویسندهٔ فرانسوی (۱۹۳۸-۱۸۶۸) تا آنجا که مترجم می‌داند از زمرهٔ نویسندگان محبوب همیشگی پروست نیست و بعید نیست که در ترکیب چند واژهٔ بالا، همراه با گوزن و چنگال، بیشتر به خاطر آهنگش مطرح باشد.

۷۷ـ بدون شک منظور مدیر هتل سن ژان (یوحنای قدیس) است.

۷۸ـ برخلاف مادام دو سوینیه، مادام دو بوسرژان شخصیتی خیالی است و به نظر می‌رسد که پروست در ساختن او کنتس دو بوانی (۱۸۶۶-۱۷۸۱) را الگو گرفته باشد که از او کتابی به نام *خاطرات* باقی است.

۷۹ـ خواننده به یاد می‌آورد که در نخستین سفر «راوی» و مادربزرگش به بلبک، این چهره‌های شهرستانی از جملهٔ شخصیت‌های کوچک و بزرگ دنیای کوچک بلبک بودند.

۸۰ـ ر. ک. یادداشت شمارهٔ ۱۲۵، صفحهٔ ۶۵۲، ***در سایهٔ دوشیزگان شکوفا***.

۸۱ـ از *آتالی*، پردهٔ دوم، صحنهٔ هفتم.

۸۲ـ در ترجمهٔ ایتالیایی، از «تحملش...» تا پایان جمله حذف شده است.

۸۳ـ از نام پل دکوویل، صنعتگر فرانسوی (۱۹۲۲-۱۸۴۶) سازندهٔ تجهیزات مختلف راه‌آهن و بویژه خط‌آهنی با فاصله‌های ۴۰ تا ۶۰ سانتیمتر.

۸۴ـ می‌سالار، یکی از کسانی است که در خانه‌های اشرافی یا بورژوایی پر از کلفت و نوکر، و البته در هتل‌ها و رستورانهای مجلل، هر کدام وظیفه و عنوان مشخصی دارند و شغل و وظیفهٔ خاص او پرداختن به همهٔ کارهایی است که به نگهداری و آوردن و مصرف شراب مربوط می‌شود (به فرانسه: Sommelier).

۸۵ـ در اساطیر یونان اندیمیون نام چوپانی است که سِلِنه به او دل باخت و از او پنجاه فرزند یافت. سِلِنِه از زئوس خواسته بود اندیمیون را به خوابی ابدی فرو برد تا زمان بر او نگذرد و زیبایی‌اش همیشگی بماند.

۸۶ـ از این جمله، یک جملهٔ معترضه با حدود ۱۲ کلمه، که به یک ویژگی دستوری مختص زبان فرانسه (آوردن یا نیاوردن pas در حالت منفی فعل) ربط دارد و در فارسی به کلی بی‌معنی است، حذف شده است.

۸۷ـ در افسانه‌ها آمده است که سافو، شاعرهٔ یونان باستان، از غم عشق خود را به آب انداخت و غرق کرد.

۸۸ـ هانری لو سیدانر (۱۹۴۰-۱۸۶۲) نقاش فرانسوی، به امپرسیونیستها نزدیک بود.

۸۹ـ اشارهٔ «راوی» بخصوص به صحنهٔ سوم پردهٔ سوم این اوپرا است. در ضمن، Hay-fever و Rose-fever به ترتیب «تب یونجه» و «تب رُز» یا حساسیت دستگاههای تنفسی به این دو گیاه است و «راوی» در بحث استوب‌وارش با مادام دو کامبومر اصطلاح انگلیسی آنها را به کار می‌برد.

۹۰ـ مادام دو کامبرمر در این قضاوت دربارهٔ شوپن تنها نیست. خود پروست در جایی، موسیقی شوپن را «خودخواهانه و سبکسر»، «سر در خویشتن فرو کرده»، «پر از تب و

تاب حرکت و اغلب دیوانه‌وار» و در یک کلمه موسیقی‌ای توصیف کرده که «همیشه حساسیت دارد اما هیچگاه احساس و عاطفه [قلب] در آن نیست» (ر. ک. **علیه سنت بوو**)

۹۱ـ بدیهی است که خانم هنردوست «نوگرایی» چون مادام دو کامبرمر با گفتن این جمله شعر «آلباتروس» بودلر را به رخ می‌کشد و مصرعی از آن را کمابیش بازگو می‌کند.

۹۲ـ «خطر زرد» را ویلهلم دوم، امپراتور آلمان در توجیه سیاست‌های استعمارجویانه‌اش مطرح کرد.

«قوانین ضد انجمن های مذهبی»، منظور قانون ۵ ژوئیه ۱۹۰۴ است که بموجب آن در فرانسه حق آموزش از انجمن‌های مذهبی سلب شد.

۹۳ـ onk به جای oncle.

۹۴ـ آنژلوس دعایی است که صبح، ظهر و غروب به صورت فردی، یا دستجمعی در کلیسا، به لاتین خوانده می‌شود.

۹۵ـ نخستین ترجمهٔ فرانسوی **هزار و یک شب**، یا ترجمهٔ آنتوان گالان، در سالهای اول قرن هجدهم منتشر شد. ترجمهٔ ژوزف ماردروس، که کامل‌تر است و نامهای فارسی و عربی را درست‌تر منتقل می‌کند میان سالهای ۱۸۹۸ و ۱۹۰۴ انتشار یافت. عنوان این ترجمه در فرانسه **هزار شب و یک شب** است و پروست اینجا به اشتباه آن را هم چون اولی ضبط کرده است.

۹۶ـ مصرع مورد بحث از لو کنت دو لیل است. اوگوستن تیری تاریخنگار سدهٔ نوزدهم فرانسه و از جمله صاحب کتاب «***داستانهای دوران مرووتژی***» است. اختلاف مادربزرگ «راوی» با اوگوستن تیری دربارهٔ چگونگی ضبط نامهای خاص است که در کتاب به شکل ژرمنی‌شان (مثلاً مروویگ به جای مرووه) آورده شده‌اند.

۹۷ـ همان‌گونه که گفته شد، یکی از ویژگی‌های ترجمهٔ ماردروس ضبط درست‌تر نامهای فارسی و عربی است. اختلاف‌های مورد بحث در این جمله چنین است:

Schaharzade به جای Schéhérazade

Doniazade به جای Dinarzade

Genies به جای Gennis

۹۸ـ ر. ک. صفحه ۲۴۰ به بعد ***طرف خانهٔ سوان***.

۹۹ـ **گربهٔ چکمه‌پوش** نام یکی از قصه‌های شارل پرو است. ویویان پری یار مرلن جادوگر در قصهٔ آرتور شاه است.

۱۰۰ـ ***سرودهای ارفه‌ای*** مجموعه‌ای از اشعار کهن یونانی است که در ۱۸۶۹ بترجمهٔ لو کنت

دولیل انتشار یافت. ربط عطر گل‌های گوناگون و چهره‌های اساطیریِ جملهٔ قبلی مربوط به همین مجموعه است.

۱۰۱ـ از اوپرای **زن یهودی** اثر فرومنتال آلوی (۱۸۶۲-۱۷۹۹).

۱۰۲ـ در اینجا جمله‌ای است که به تفاوت تلفظ نام خاصی به عنوان خدمتکار، از زبان فرانسواز و در اصطلاح رایج در هتل‌ها، مربوط می‌شود. از آنجاکه آن نام و آن تلفظهای متفاوت هیچ معادلی در زبان فارسی ندارد و برای خواننده بکلی دور از ذهن است، جمله حذف شد. (ر.ک. متن فرانسوی **جستجو**، انتشارات روبر لافون، جلد دوم، صفحهٔ ۶۸۶)

۱۰۳ـ این نخستین نام مستعار ماری آلکسیس لژه است که اکنون با نام مستعار سن ژون پرس می‌شناسیم. اولین شعرهای سن ژون پرس، **ستایش‌ها**، در سال ۱۹۱۱ منتشر شد.

۱۰۴ـ از سولی پرودوم (۱۹۰۷-۱۸۳۹).

۱۰۵ـ céleste به معنی آسمانی است.

۱۰۶ـ در اساطیر یونانی، آمفیتریون نام شوهرِ زنی است که فرزندی از او، به نام ایفیکلس، و فرزندی از زئوس به نام هرکول آورد. این دو پسر تا مدتها هر دو فرزند آمفیتریون دانسته می‌شدند.

۱۰۷ـ به یاد می‌آوریم که این دختر در آغاز برادرزادهٔ ژوپین معرفی شده بود. در ترجمه‌های ایتالیایی و انگلیسی هم «برادرزاده» آمده است.

۱۰۸ـ از شعر «خانهٔ چوپان» آلفرد دو وینیی، از مجموعهٔ **سرنوشت‌ها**.

۱۰۹ـ طبقهٔ ششم، یعنی طبقه‌ای که معمولاً، در زمان داستان، آخرین طبقه و «زیر شیروانی» ساختمانهای فرانسوی بود و اتاقهای کوچکش به خدمتکاران طبقات پایین‌تر ساختمان اختصاص داشت.

۱۱۰ـ در ترجمهٔ انگلیسی این نام به صورت ایتالیایی‌اش، Principessa di Caprarola آمده است که ظاهراً جز سلیقهٔ شخصی مترجم دلیل دیگری ندارد.

۱۱۱ـ گذشته از خود این برادرزاده، که برای ما ناشناخته است، تعبیر «بدون خجالت» و «بد آوردن» هم گنگ است و با هم نمی‌خواند و ربطش با بقیهٔ جمله روشن نیست.

۱۱۲ـ مشخصات این شخص برای مترجم روشن نشد. چون واژهٔ «مرحوم» معمولاً دربارهٔ کسانی غیر از هنرمندان و بزرگان علم و سیاست به کار برده می‌شود، بقاعده باید همکار یا در نهایت مقامی دولتی مطرح باشد.

۱۱۳ـ پل گوندی همان کاردینال دو رتز (۱۶۷۹-۱۶۱۳) است که ولتر دربارهٔ زندگی پرماجرایش گفته بود: «از او همیشه بوی دسیسه و توطئه به مشام می‌رسد.» عبارت انگلیسی برپشو struggle for life (نبرد زندگی) هم به همین ویژگی کاردینال اشاره دارد.

۱۱۴ـ پرنس دو مارسیاک همان دوک دو لاروشفوکو، صاحب کتاب *احکام* است. دربارهٔ بولانژیست ر.ک. یادداشت شمارهٔ ۱۷۱ صفحهٔ ۵۷۶ *طرف خانهٔ سوان*.
۱۱۵ـ لابیی او بوا مِلِک مادام دو رکامیه بود و شاتوبریان آنجا عزت بسیار می‌دید و آثارش را برای حاضران می‌خواند.
۱۱۶ـ مارکیز دو شاتله دوست ولتر بود.
۱۱۷ـ ر.ک. یادداشت شمارهٔ ۷۷، صفحهٔ ۵۶۵، *طرف خانهٔ سوان*.
۱۱۸ـ منظور از اسقف پریگور تالیران است.
۱۱۹ـ «شناختن به مفهوم توراتی» اصطلاحاً به معنی آمیزش است و به کاربردی نظر دارد که این فعل، با این معنی کِنایی، اغلب در تورات دارد. تنها به عنوان یک نمونه: «و آن دختر بسیار نیکومنظر و باکره بود و مردی او را نشناخته بود پس به چشمه فرو رفت و سبوی خود را پر کرده بالاآمد». (سِفر پیدایش، باب بیست و چهارم، ۱۶) ـ از تورات فارسی BFBS.
۱۲۰ـ از اینجا به بعد، در چندین صفحه بریشو بتناوب دربارهٔ رشتهٔ مورد علاقه‌اش، یعنی ریشه‌شناسیِ نام جاها، دادِ سخن می‌دهد. ناگزیریم نامهای بسیاری را به حروف لاتین در داخل متن بیاوریم و توضیحی هم دربارهٔشان ندهیم، چون از یک سو اسم مکان‌اند و از سوی دیگر باید با حروف لاتین آورده شوند تا تحول ریشه‌شناختی‌شان بر خواننده معلوم شود. توضیح دربارهٔ مفهوم فارسی یکایک این نامها و اجزایشان بسیار طولانی خواهد شد و چندان فایده‌ای هم ندارد.
۱۲۱ـ منظور Norrois، زبان مردمان اسکاندیناوی باستان است.
۱۲۲ـ به نظر می‌رسد که خود پروست هم از این همه نام گیج شده باشد. جملهٔ گنگ و بی‌مقدمهٔ «اما مونمارتن...» که زمانش هم با جمله‌های دیگر نمی‌خواند، می‌تواند به این معنی باشد که بحث جملهٔ بعدی دربارهٔ ریشهٔ این نام است، اما اولین نامی که می‌آید Nehomme است که ربط مستقیمی به مونمارتن ندارد. مترجم انگلیسی به جای این نام اخیر منویل آورده که شاید شکلی از Mont-Martin بعد از چند دگرگونی باشد. اما چنین چیزی در متن اصلی دیده نمی‌شود و مترجم انگلیسی به ابتکار خود به راه بریشو رفته است.
۱۲۳ـ اودین بزرگ‌ترین خدای اساطیر اسکاندیناوی است.
۱۲۴ـ «نام جاشناسی» معادلی است پیشنهادی برای Toponymie.
۱۲۵ـ منظور ژان باتیست پوکلن، یعنی مولیر است.
۱۲۶ـ فرانسیسک سارسی (۱۸۹۹-۱۸۲۷) منتقد تئاتر بود و ستون گزارشهای تئاتری روزنامهٔ *لوتان* را تهیه می‌کرد. منظور بریشو از «عموییم» روشن نیست.

۱۲۷ـ تیلور بارنوم مدیر یک سیرک بزرگ امریکایی بود که در زمان پروست بسیار شهرت داشت. چند کتاب همه‌پسند هم نوشته بود که اشاره بریشو («انجیل سن بارنوم») ظاهراً به این کتابهاست.

۱۲۸ـ گفتهٔ بریشو معنی کلمه را روشن نمی‌کند. شاید منظورش cigogne (از ریشهٔ لاتین ciconia) باشد که لک‌لک معنی می‌دهد.

۱۲۹ـ همچنان که اغلب در «تیپ‌سازی»های **جستجو** دیده می‌شود، پروست پس از آوردن چند جمله برای نمایاندن لهجهٔ خاص پرنسس (ل به جای ر)، و جا انداختن این تصویر، بقیهٔ گفته‌های او را به صورت عادی می‌نویسد. این قاعده دربارهٔ همهٔ شخصیت‌هایی که شیوهٔ بسیار مشخصی در حرف زدن دارند (فرانسواز، بارون دو شارلوس، دوک دو گرمانت...) رعایت می‌شود.

۱۳۰ـ فرانسیس پلانته، اینیاس پادرفسکی و ادوار ریسلر سه پیانونواز و موسیقیدان‌اند که در این زمان شهرت داشته‌اند.

۱۳۱ـ Qualis artifex pereo (چه هنرمند بزرگی با مُردن من می‌میرد!). گفته می‌شود که نرون، امپراتور رم، پیش از مردن این جمله را به زبان آورده است. مفهوم اشاره بریشو به این که «نرون دانشمندان آلمانی را هم گول زده» روشن نیست.

۱۳۲ـ پامپی نام مستعار خانم لئون دوده است که در سال ۱۹۱۳ یک کتاب آشپزی منتشر کرد.

۱۳۳ـ یعنی شکل بسیار مؤدبانه‌ای که در زبان فرانسه، در گفتگو با مخاطب بسیار محترم، «ارباب»، «مافوق» و گاهی زنان، و البته بلندپایگان به کار برده می‌شود.

۱۳۴ـ می‌دانیم که یکی از شیوه‌های «مزه‌پرانی» دوشس دو گرمانت آوردن نامهای بدون ربط به جای یکدیگر است. اینجا هم، دوشس به جای ژولین دو مونشاتو نام فیلسوف آغاز رنسانس ایتالیا، جووانی پیکو دلا میراندولا را می‌آورد که روایت فرانسوی‌اش همان است که در متن آمده است.

۱۳۵ـ هر چهار نام این جمله یهودی است.

۱۳۶ـ سن سولپیس نام میدانی است در پاریس، در برابر کلیسایی به همین نام. تا همین اواخر این میدان و اطرافش پر از مغازه‌هایی بود که آرایه‌ها و خرت و پرت‌های بنجل و بدسلیقه می‌فروختند و یادگار این دورهٔ صفت «سن سولپیسی» است که به همهٔ چیزهای مبتذل و بدسلیقه و نابرازنده داده می‌شود.

۱۳۷ـ از فردینان باربدین (۱۸۹۲-۱۸۱۰)، استاد برنزکار، که انواع پیکرهٔ قدیمی و مدرن برنزی می‌ساخت و آثارش در دوره‌ای طولانی شهرت و رواجی فوق‌العاده داشت.

۱۳۸ـ نام جنگل شانته‌پی از دو جزء chante (از فعل آواز خواندن) و pie (زاغ) ساخته شده است.

۱۳۹ـ جان استوارت میل، فیلسوف و اقتصاددان انگلیسی (۱۸۷۳-۱۸۰۶)، صاحب کتاب‌های *آزادی* و *فایده‌گرایی*.

۱۴۰ـ ژول لاشلیه (۱۹۱۸-۱۸۳۲) فیلسوف فرانسوی کانت‌گرا، صاحب ***روانشناسی و متافیزیک***.

۱۴۱ـ منظور ژان فرانسوا میه (۱۸۷۵-۱۸۱۴) نقاش فرانسوی و یکی از استادان مکتب باربیزون است.

۱۴۲ـ آن چنان که از مکاتبات پروست با ژاک ریویر برمی‌آید، الگوی شخصیت این فیلسوف نروژی، آلگوت هنریک لئونارد روه، نویسندهٔ سوئدی است که از جمله کتابی هم به نام ***زندگی برگسون*** دارد. (ر. ک. ***مکاتبات***، پاریس ۱۹۵۵، صفحات ۴۲-۲۴۱).

۱۴۳ـ امیل بوترو (۱۹۲۱-۱۸۴۵) فیلسوف فرانسوی، نویسندهٔ ***علم و دین در فلسفهٔ معاصر*** (۱۹۰۸) از جمله استاد دورکیم و برگسون بود.

۱۴۴ـ منظور اعضای آکادمی فرانسه است.

۱۴۵ـ این سرزمین خیالی اودئونی (شبیه اوسئانی، اقیانوسیه) نه در آن سو دنیا، بلکه تئاتر معروف اودئون در قلب پاریس است. دزیره پل پارفورو، معروف به پورل، چند سالی مدیر این تئاتر بود.

۱۴۶ـ جای این جمله در ترجمهٔ ایتالیایی با متن اصلی تفاوت دارد.

۱۴۷ـ *جوینده‌ٔ ذوق*، اوپرا کمیک فاوار (۱۷۹۲-۱۷۱۰) در سال ۱۹۰۰ در پاریس به صحنه رفت.

۱۴۸ـ هر دو اثر تولستوی در سال ۱۹۰۲ به صورت نمایشنامه در تئاتر اودئون پاریس به صحنه آمد.

۱۴۹ـ این رمان تئوفیل گوتیه هم در سال ۱۸۹۶ به صورت نمایش در اودئون اجرا شد.

۱۵۰ـ در متن فرانسه صربستان به این صورت آمده است. آیا لغزش یا غلط چاپی است، یا نیشی به آقای وردورن؟

۱۵۱ـ آنتلم بریا ساوارن (۱۸۲۶-۱۷۷۵) یکی از چهره‌های اصلی «ادبیات غذایی» فرانسه، یا «علم» کاووش و تجربه و ترویج آشپزی به عنوان یک رشتهٔ پیچیده و گستردهٔ سنتی است. پنیری هم به نام او موجود است.

۱۵۲ـ پل هلو (۱۹۲۷-۱۸۵۹) نقاش و حکاک فرانسوی، در چهره‌هایش شیوهٔ واتو را به کار می‌برد. به همین دلیل است که سانیت در بذله‌اش او را واتوی سریع‌السیر می‌خواند، با این

نکتهٔ ترجمه‌نشدنی که نام استاد بزرگ سدهٔ هفدهم با واژهٔ bateau هم‌صدا است و سانیت می‌گوید watteau à vapeur (واتوی بُخار).

۱۵۳ـ فیلیپ اولنبورگ، سفیر ویلهلم (گیوم) دوم در وین، در سال ۱۹۰۶ به اتهام همجنس‌گرایی محاکمه شد.

۱۵۴ـ سالنامهٔ گوتا، دربارهٔ فعالیت‌های دیپلماتیک درباری و اصل و نسب‌های اشرافی، از سال ۱۷۶۳ در شهری آلمانی به همین نام، به زبانهای آلمانی و فرانسوی چاپ می‌شد.

۱۵۵ـ عنوان «آقا» (Monsieur) مشخصاً از آنِ فیلیپ دورلئان، برادر لویی چهاردهم است.

۱۵۶ـ Moecenas atavis edite regibus آغاز نخستین چکامهٔ هوراس است در مدح مِسِن، سردار هنردوست رم باستان (متولد دههٔ هفتم پیش از میلاد): «مِسِن، زادهٔ نیاکان تاجدار».

۱۵۷ـ **سونات** سزار فرانک (۱۸۸۶)، به نوشتهٔ خود پروست، الگوی اصلی او برای خلق **سونات** ونتوی بوده است که در سرتاسر **جستجو** درباره‌اش سخن گفته می‌شود. (ر. ک. **علیه سنت بوو**)

۱۵۸ـ در ترجمهٔ انگلیسی: «مادرشان و همسرش را...»

در ترجمهٔ ایتالیایی: «مادرش و همسرش را...»

روایت متن اصلی بدون شک درست‌تر است، چون دوست داشتنِ مادر ربطی به مردی و مردانگی ندارد.

۱۵۹ـ whist، بازی ورق چهار نفری، شبیه بازی «حکم» (فرهنگ آریان پور)

۱۶۰ـ نام دو شهرک حومهٔ پاریس است.

۱۶۱ـ جووانی پیر لوئیجی دا پالسترینا (۱۵۹۴-۱۵۲۵) یکی از بزرگ‌ترین استادان موسیقی پُلی فونیک و از پیشگامان موسیقی باروک است.

۱۶۲ـ سلستین گالی ماریه خوانندهٔ اوپرا بود. در سال ۱۸۷۵ نقش کارمِن را بازی کرد.

۱۶۳ـ اسپرانتزا انگالی یک خوانندهٔ دیگر اوپرا و اوپرا کمیک بود.

۱۶۴ـ شارل بوشار، استاد آسیب‌شناسی و عضو آکادمی پزشکی فرانسه (۱۹۱۵-۱۸۳۷). ژان مارتن شارکو، پزشک و پژوهشگر معروف بیماری‌های عصبی (۱۸۹۳-۱۸۲۵).

۱۶۵ـ به نظر می‌رسد که این دو نیز از پزشکان سرشناس آن زمان بوده باشند.

۱۶۶ـ مترجم انگلیسی پای صفحه توضیح می‌دهد که «در متن فرانسوی **سدوم و عموره**، جلد دوم اینجا به پایان می‌رسد.»

۱۶۷ـ این «بخور و دم نزن»، که مادام دو کامبرمر به خانم وردورن می‌گوید، یا به این معنی است که او نمی‌تواند از اصطلاحات پیچیدهٔ «نشان‌شناسی» چیزی بفهمد، یا اگر هم بفهمد تازه بیشتر متوجه برجستگی خاندان کامبرمر می‌شود.

۱۶۸ـ ر. ک. یادداشتهای شمارهٔ ۸۵ و ۹ پایان کتاب **در سایهٔ دوشیزگان شکوفا**.

۱۶۹ـ یکی دیگر از مزه‌های دکتر کوتار، که این بار براستی ترجمه‌نشدنی است، بویژه که هیچ مبنایی هم در خودِ گفتگو ندارد و او فقط برای این که مزه‌ای پرانده باشد چیزی می‌گوید. آقای دو کامبرمر مؤدبانه به مورل گفت: «شما هم که خوبش را دارید.» دکتر گفتهٔ او را به صورت خودمانی «تو هم که خوب می‌آری» (tu nous la sors bonne) تغییر می‌دهد تا بتواند نکتهٔ sorbonne را بگوید.

۱۷۰ـ si signor (بله قربان) این عبارت فقط در متن ایتالیایی هست و مترجم آن توضیح می‌دهد که در متن اصلی هم به این زبان بوده است.

در ضمن، مفهوم تعبیر «داود پیر» برای مترجم روشن نشد.

۱۷۱ـ «پیروزی پیروسی» اصطلاحاً به معنی موفقیتی همراه با خونریزی بسیار و تلفات سنگین در جنگ است و به پیروزی پیروس دوم، شاه اِپیر (۲۷۲-۳۱۸ پیش از میلاد) نظر دارد که در لشکرکشی غافلگیرانه‌ای، با بهره‌گیری از پیلان جنگی، در سال ۲۸۰ شکست سختی بر رومیان تحمیل کرد.

۱۷۲ـ از *استر*، پردهٔ اول، صحنهٔ دوم.

۱۷۳ـ اشاره‌ای است به عملیات مرمتی که به دستور لویی فیلیپ، توسط ویوله لو دوک و لاسوس در کلیسای نوتردام پاریس انجام شد.

۱۷۴ـ ر. ک. **در سایهٔ دوشیزگان شکوفا**، صفحهٔ ۴۲۵.

۱۷۵ـ ر. ک. **طرف گرمانت ۱** صفحات ۱۹۴ تا ۲۰۰.

۱۷۶ـ کنترکسویل جایی است در منطقه وُژ فرانسه، و آب معدنیِ چشمه‌هایش برای درمان بیماری‌های کُلیه و کبد سودمند است.

۱۷۷ـ نام شخصیت یکی از قصه‌های شارل پرو است.

۱۷۸ـ پروست اینجا واژهٔ «سیرک» را آورده است که کمی عجیب می‌نماید و با هیچکدام از چندین و چند توصیفی که او از دریا، از بلندی‌ها و پرتگاههای منطقه داده است، نمی‌خواند. مترجمان انگلیسی و ایتالیایی هر دو به جای «سیرک» واژهٔ «آمفی‌تئاتر» را آورده‌اند.

۱۷۹ـ آدرین، امپراتور رم (۱۳۸-۷۶) در ویلای عظیم خود در شرق رم، نمونه‌های کوچکی از بناهای سرزمین‌هایی را گرد آورده بود که از آنها دیدن کرده بود. بقایای این ویلا، امروز در تیوولی دیدنی است.

۱۸۰ـ کامی استاماتی آهنگساز و پیانونواز یونانی اصل فرانسوی (۱۸۷۰-۱۸۱۱)، از جمله استاد سن سان بود.

۱۸۱ـ منسوب به آپولون پیتیایی و بازیهایی که هر چهار سال یک بار در دلف به افتخار آپولون برگزار می‌شد. کاربرد این نام خاص به عنوان یک صفت عام فقط از بارون دو شارلوس برمی‌آید که تکلف‌وگنده‌گویی (در عین ظرافت) و البته «روحیهٔ گرمانتی»اش را می‌شناسیم.
۱۸۲ـ بن کرتین، که نام نوعی گلابی است، به معنی «مسیحی خوب» هم هست. کنتس دسکار باناس شخصیت نمایشنامه‌ای به همین نام از مولیر است. اشارهٔ بارون به جمله‌ای از نامه‌ای است که کنتس از آقای تیبودیه دریافت می‌دارد و مضمونش این است: «... من هم چون این گلابی‌هایی که برایتان می‌فرستم مسیحی صالحی‌ام، چون بدی را با خوبی پاسخ می‌دهم...»
۱۸۳ـ Orgueilleuse = مغرور
۱۸۴ـ بنژامن گودار (۱۸۹۵-۱۸۴۹) موسیقیدان سازندهٔ اوپرت و قطعات سطحی و عامه‌پسند.
۱۸۵ـ بازی بسیار ظریفی است با واژه‌های چرخ (Roue)، تبرک (consecration) و سپس «تکثیر» که در آیین مسیحیت بار بسیار دارند. اتکای راننده هم بر چرخ‌های ماشین (چهار چرخ و دنده‌هایش) و هم، به عنوان «انجیلی جوان»، بر «چرخ» به عنوان یکی از وسایل شکنجهٔ قرون وسطایی است که برخی قدیسان کاتولیک بر آنها به شهادت (و تبرک و قداست...) رسیدند. از سوی دیگر، تبرک معنی دیگری هم در این عبارت داود و آن کاری است که کشیش («انجیلی جوان») در آیینِ نیایش می‌کند و در حرکتی نمادی گردهٔ نان نطیر و شراب را به عنوان گوشت و خونِ مسیح به مؤمنان عرضه می‌کند، حرکتی از جمله یادآور «معجزهٔ تکثیر نان» چنان که در انجیل دربارهٔ عیسی مسیح آمده است. در ضمن، واژهٔ تکثیر (Multiplication) هم دوپهلو است و معنی «ضرب» را هم می‌دهد، یعنی کاری که راننده با کیلومترهایی می‌کند که برای آقای دو شارلوس رفته است.
۱۸۶ـ در توجیه این گویهٔ «راوی»، که شاید تا اندازه‌ای اغراق‌آمیز و بیش از حد «سوزناک» به نظر برسد، می‌توان این فرض را مطرح کرد که کل صحنه (بلند شدن ناگهانی اسب روی دو پا، صدای هواپیما...) و حتی اشاره به «کلمهٔ تاثرانگیزی در روزنامه»، بنوعی از مرگ آلبرتین بر اثر سقوط از اسب خبر می‌دهد.
۱۸۷ـ In proeliis non semper (نه پیوسته در نبرد). Non sine labore (بی کار هیچ به دست نیاید).
۱۸۸ـ اشاره است به شعر معروف ویکتور هوگو از مجموعهٔ *پرتوها و سایه‌ها*.
۱۸۹ـ از یک اشارهٔ پروست در *علیه سنت بوو* چنین برمی‌آید که این جمله را اسکاروایلد گفته است.

۱۹۰ـ «خود را بشناس». پروست این شعار معروف سقراط را به زبان و خط یونانی در دهان دکتر کوتار گذاشته است. در حالی که، با شناختی که از سواد و فرهنگ کوتار (برغم مقام بلند پزشکی‌اش) داریم، این کار از سوی او بعید می‌نماید.
۱۹۱ـ «له ژاردی» نام محل اقامت بالزاک است در حومهٔ پاریس. «واله اولو» ملکی است در سو، باز در حومهٔ پاریس که شاتوبریان («رنه») از ۱۸۰۷ تا ۱۸۱۴ آنجا زندگی می‌کرد.
«صومعه فرنه» کنایه از ولتر و «دیر مودون» اشاره به رابله («کشیش مودون») است.
۱۹۲ـ گاستون بواسیهٔ مورد بحث بریشو تاریخنگار و متخصص رُم باستان است (۱۸۲۳-۱۹۰۸) و طبعاً ربطی با بواسیه‌ای ندارد که مورل می‌گوید و نام مغازه‌ای است.
۱۹۳ـ «کارول [شارل] از همه برتر است.»
۱۹۴ـ آغاز تصنیفی عامیانه است با عنوان «بیا، پوپول!»
۱۹۵ـ «امید من.»
۱۹۶ـ «انتظار را برمی‌آورد»
۱۹۷ـ «برجها تکیه‌گاه زنبق»
۱۹۸ـ «پایان کار آسمان راست».
۱۹۹ـ «آنچه می‌پوییم میرا نیست»
۲۰۰ـ «از نیاکان و از جنگ‌افزار»
۲۰۱ـ Tantus ab uno splendor «این مایه شکوه از تنها مردی.»
۲۰۲ـ مزغران (از نام شهری در الجزایر) در گذشته به قهوهٔ گرم یا سردی اطلاق می‌شد که معمولاً در استکان یا لیوان (و نه فنجان) می‌نوشیدند.
گلوریا در گذشته نام قهوه‌ای بود که مخلوط با الکل نوشیده می‌شد. این واژه همچنین به معنی شکوه و افتخار و پیروزی است و شاید به همین دلیل بارون می‌گوید که «برای همچو وقتی، در همچو مکانی» مناسب است.
۲۰۳ـ os homini sublime dedit coelumque tueri
۲۰۴ـ ر. ک. *انجیل یوحنا*، باب یازدهم.
۲۰۵ـ Verjus نام نوعی انگور است که هیچگاه به طور کامل نمی‌رسد و به صورت غوره باقی می‌ماند و از همین رو در متن هم «شاخهٔ غوره» آمده است و نه «خوشه غوره».
۲۰۶ـ دوک دالانسون طبعاً نام اشراف‌زاده‌ای است که روشن نیست واقعی یا ساختهٔ پروست است، اما امیلین دالانسون از «خانم»های بسیار سرشناس پایان قرن نوزدهم بود.
۲۰۷ـ نام مورد بحث Saylor (با تلفظ فرانسوی‌اش: سلور) و شعار مربوط به آن این است: "Ne sçais l'heure" (به فرانسوی قدیم و با تلفظ نو سلور).

۲۰۸ـ مادام دو مورسوف، شخصیت داستان *زنبق دره*. مادام دو بارژتون شخصیت داستان *آرزوهای برباد رفته*. مادام دو لا بودره شخصیت داستان *صحنه‌هایی از زندگی شهرستانی*.
۲۰۹ـ آقای دو کامبرمر می‌خواهد بگوید In medio stat virtus (درستی در راه میانه است)
۲۱۰ـ افول هلیوس در زبان یونانی‌زدهٔ بلوک یعنی: وقت غروب.
۲۱۱ـ در اساطیر یونانی هیپنوس خدای خواب، لِتِه مظهر فراموشی، تاناتوس خدای مرگ است. چند سطر پایین‌تر، هِستیا (الههٔ شرم) دختر کرونوس (پدر زئوس) است.
۲۱۲ـ همهٔ این نامها و آنهایی که بارون در جملات آینده دربارهٔ مکانهای «مورد هجوم جهودان» می‌گوید مفاهیم مشخص کلیسایی (و سپس مسیحی و کاتولیکی) دارند، مثل دیر و صومعه و اسقف‌نشین و... در جملهٔ بعدی «پون لِوِک» و «پون لابه» هر دو کمابیش به معنی «پل اسقف» است.
۲۱۳ـ *کودکی مسیح*، اوراتوریویی از برلیوز در سه بخش، و *افسون جمعهٔ مقدس* بخش بسیار معروفی از پردهٔ سوم *پارسیفال* واگنر است. جمعهٔ مقدس روز تصلیب عیسی مسیح است و «خوشحالی» بانکدار مورد بحث بارون از همین است.
۲۱۴ـ واژهٔ تامپل Temple دو پهلوست، چون هم به کنیسهٔ کلیمیان اطلاق می‌شود و هم، در این صفحات، به سلک مسیحی شوالیه‌های «پرستشگاهی» نظر دارد، چنان که بریشو هم به آن اشاره می‌کند.
۲۱۵ـ coupé نام نوعی کالسکه و در لغت به معنی «بریده» است.
۲۱۶ـ یادآوری می‌شود که شهر تریسته، بندرگاه ایتالیایی شمال دریای آدریاتیک، که در زمان این داستان هنوز «ضمیمهٔ» اتریش بود، در سالهای ۲۰-۱۹۱۹ جزو خاک ایتالیا شد.
۲۱۷ـ مترجم ایتالیایی توضیح می‌دهد که در اینجا، در دستنوشتهٔ پروست، به جای تریسته آمستردام آمده است و همین لغزش عبارت «ناقوسهایی با آوای غمناک» را توجیه می‌کند، زیرا پروست قبلاً دربارهٔ ناقوسهای هلندی در مقاله‌ای با عنوان *دربارهٔ مطالعه* سخن گفته بود، مقاله‌ای که در سال ۱۹۰۶ مقدمهٔ ترجمه‌ای از راسکین شد و بعد با عنوان *روزهای مطالعه* در کتاب pastiches et mélanges هم آمد.
۲۱۸ـ نام دو سرکردهٔ نورمان است. روبر گیسکار (۱۰۸۵-۱۰۱۵) «فاتح» سیسیل و یکی از بنیانگذاران حکومتهای نورمانی سیسیل و جنوب ایتالیا بود.

سدوم و عموره، کتاب پنجم جستجو، گزارش یکی از مهم‌ترین مراحل سلوک «راوی» به سوی اوجهای رستگاری و جاودانگی است. در کتابهای پیشین، راوی مراحل مختلف شناخت خویشتن و جهان پیرامون را پشت سر گذاشت و اینک به منزلی رسیده است که در سلوک و معرفت شاید از هر منزل دیگری مهم‌تر باشد: شناخت بدی و پلشتی برای رهایی به نیکی و پاکی. «راوی» جستجو، همانند سالک *کمدی الهی* دانته، در صعود به بلندی‌های ملکوتی اول باید از ورطه‌های دوزخی دیدن کند. این کتاب پنجم جستجو همچون دوزخ دانته، نمایشگاهی از چهره‌هایی است که هرکدام نمایندهٔ نقص و گناهی‌اند و سالک با پشت سر گذاشتن آنها، به تعبیری کنایی آنها را طرد می‌کند تا سرانجام به رستگاری نهایی برسد: به امید و خلاقیت.

نقاشی روی جلد: گورستان آلیسکام اثر پل گوگن (۱۸۸۸)

شابک: ۴-۲۲۱-۳۰۵-۹۶۴
ISBN: 964-305-221-4



مارسل پروست

در جستجوی زمان از دست رفته

اسیر

ترجمهٔ مهدی سحابی

در جستجوی زمان از دست رفته

۱

طرف خانهٔ سوان

۲

در سایهٔ دوشیزگان شکوفا

۳

طرف گرمانت ۱

۴

طرف گرمانت ۲

۵

سدوم و عموره

۶

اسیر

۷

گریخته

۸

زمان بازیافته

مارسل پروست

در جستجوی زمان از دست رفته

اسیر

(جلد ۶)

ترجمهٔ مهدی سحابی

نشر مرکز

Marcel
PROUST

A LA RECHERCHE DU TEMPS PERDU

LA PRISONNIÈRE

Traduit par
Mehdi Sahabi

Première édition 1998
Nashr-e Markaz
Iran, Teheran, P.O.Box 14155-5541

Proust, Marcel — پروست، مارسل، ۱۸۷۱-۱۹۲۲ — ۸۴۳

/۹۱۲ — در جستجوی زمان از دست رفته / مارسل پروست؛ ترجمه مهدی سحابی. ـ

د ۳۸۷ پ — تهران: نشر مرکز، ۱۳۷۷.

۸ج.

عنوان اصلی: A La Recherche Du Temps Perdu

مندرجات: ج ۱. طرف خانه سوان ـ ج ۲. در سایه دوشیزگان شکوفا ـ ج ۳. طرف گرمانت ۱ ـ ج ۴. طرف گرمانت ۲ ـ ج ۵. سدوم و عموره ـ ج ۶. اسیر ـ ج ۷. گریخته ـ ج ۸. زمان بازیافته

۱. داستانهای فرانسوی ـ قرن ۲۰. الف. سحابی، مهدی، مترجم. ب. عنوان.

در جستجوی زمان ازدست‌رفته
کتاب ششم، اسیر
مارسل پروست
ترجمهٔ مهدی سحابی
چاپ اول ۱۳۷۷، شماره نشر ۲۸۴
چاپ نوبهار، ۴۰۰۰ نسخه

نشر مرکز، تهران، صندوق‌پستی ۱۴۱۵۵-۵۵۴۱
شابک: ۹۶۴-۲۰۵-۲۶۶-۰ ISBN: 964-305-366-0

زندگینامهٔ پروست

مارسل پروست در سال ۱۸۷۱ زاده شد. در دوران کودکی اغلب بیمار و بسیار حساس بود و این بیماری (آسم) و حساسیت شدید تا پایان عمر در او باقی ماند. از نوجوانی به فعالیت‌های ادبی روی آورد و به رفت و آمد به محافل اشرافی و ادبی پاریس پرداخت که در آنها با برخی شخصیت‌های هنری سرشناس، از جمله آناتول فرانس و روبر دومنتسکیو آشنا شد. حاصل این دوره مقاله‌ها و قصه‌هایی است که گزیده‌ای از آنها بعدها در کتاب ***خوشی‌ها و روزها*** چاپ شد. در سال ۱۸۹۵ پروست به نگارش رمان بزرگ ***ژان سنتوی*** پرداخت که چهار سال بعد آن را ناتمام رها کرد. ۱۸۹۹ سال آغاز علاقهٔ پروست به آثار جان راسکین، هنرشناس انگلیسی است که تا مدتها بر او اثر عمیق گذاشت. حاصل این علاقه، ترجمهٔ دو کتاب ***تورات آمیین*** و ***کنجد*** و ***سوسنهای*** راسکین است. نگارش آنچه بعدها در ***جستجوی زمان از دست رفته*** شد احتمالاً از سال ۱۹۰۸ آغاز شده است. در سال ۱۹۱۳، پس از تلاش بسیار، پروست سرانجام ***طرف خانهٔ سوان***، کتاب اول ***جستجو*** را به هزینهٔ خود چاپ کرد. این کتاب جایگاه واقعی پروست را در جامعهٔ ادبی فرانسه شناساند. در سال ۱۹۱۸، کتاب دوم، ***در سایهٔ دوشیزگان شکوفا*** و در سال ۱۹۲۲ ***طرف گرمانت*** ۱ و ۲، و ***سدوم و عموره***، منتشر شد. مارسل پروست در نوامبر ۱۹۲۲ درگذشت. کتابهای دیگر مجموعهٔ هشت‌جلدی ***جستجو*** یعنی، ***اسیر***، ***گریخته***، ***زمان بازیافته*** پس از مرگ پروست به تدریج تا سال ۱۹۲۷ چاپ شد. از پروست همچنین کتاب ناتمام ***علیه سنت بوو*** و مجموعهٔ چندین جلدی ***مکاتبات***، چاپ شده است.

(زندگینامهٔ مفصل پروست در آغاز ***طرف خانهٔ سوان*** آمده است).

یادداشت مترجم

اسیر که در سال ۱۹۲۳ انتشار یافت، نخستین کتاب از مجلدات باقی‌ماندهٔ ***در جستجوی زمان از دست رفته*** است که پس از مرگ مارسل پروست به چاپ رسید. از دستنوشتهٔ اثر متنی ماشین شده موجود است که همراه با تصحیح‌ها و بیشمار افزوده‌های نویسنده به چاپ سپرده شده است، هرچند که با شناخت شیوهٔ کار او، و دگرگونی‌های عمده و بسطی که هر کدام از جلدهای **جستجو** در جریان کار، و حتی در آخرین مراحل تدارک فنی و چاپخانه‌ای به خود می‌دید، بعید است که این متن از نظر نویسنده متن قطعی و نهایی بوده باشد.

در ساختار کلی **جستجو**، ***اسیر*** ادامهٔ **سدوم و عموره** است همچنان که این مجلد خود ادامهٔ ***طرف گرمانت*** بود. در نتیجه، با همهٔ آنچه در دیباچه‌های جلدهای پیشین ترجمهٔ فارسی **جستجو** گفته شده است، و با همهٔ آنچه خواننده از خود کتاب می‌داند، نیازی به پرگویی دربارهٔ محتوای این جلد، و نقش آن به عنوان بخشی از بنای کلی اثر سترگ و پیچیدهٔ پروست، نمی‌بینیم. در عوض، اشاره به چند نکتهٔ فنی ساده مفید به نظر می‌رسد.

هر آنچه دربارهٔ هر اثری بتوان گفت که پس از مرگ مؤلف انتشار می‌یابد، صد چندان دربارهٔ پروست و اثرش مصداق دارد. در نظر

نویسندهٔ **جستجو** این اثر پیوسته در حالِ شدن بود و هم به لحاظ تخیل و طبع جوشان نویسنده، و هم از دیدگاه ساختمانی اثر که ساختار چرخنده و درهم پیچنده و «ارگانیک» آن هر افزودهٔ تازه‌ای را پذیرا می‌شد و حتی می‌طلبید، اثری هنوز زنده و مدام در حال بسط و تکمیل بود. یا، به تعبیری، اثری «ناتمام»، چنان که پروست در همین کتاب، با ظرافتی بی‌نظیر، دربارهٔ آثار بزرگان سدهٔ نوزدهم، از بالزاک تا داستایفسکی می‌گوید.

این «ناتمامی» زنده‌وار دربارهٔ **جستجو** فقط از دیدگاه آفرینشی مطرح نیست، بلکه برخی جنبه‌های سادهٔ فنی را هم شامل می‌شود. در حالی که متن **جستجو** از نظر نوشتاری، نقطه‌گذاری، چگونه خوانی به مفهوم سادهٔ تشخیص و درک و گاهی «کشف» خط شتاب‌زده و پیچیده و گاهی ناخوانای پروست، امروزه دیگر قطعی است و کم‌تر واژه یا عبارتی از آن هنوز مورد اختلاف است، ترتیب پاراگراف‌ها و گاهی حتی صفحاتی از آن چنین نیست و در این باره هنوز در بحث باز است. منشاء این تفاوت‌ها از یک سو نفس ساختار **جستجو** و چگونگی معماری «ارگانیک» آن، و از سوی دیگر افزوده‌ها و «خرده کاغذ»های معروفی است که پروست با هر بازخوانی و هر نمونه‌خوانی ماشینی یا چاپی، و یا حتی با هر کدام از غلط‌گیری‌هایش، بر اثر می‌افزود. در حالی که بدون شک کشف و بازخوانی این خرده‌کاغذها، و جفت کردنشان با روال کلی متن، مایهٔ دردسر ناشران آغازین و انبوه پروست‌شناسان بوده است، خوانندهٔ اثر (و بیگمان بسیاری از همین پروست‌شناسان) از این همه بسیار سود می‌برند و بیجا نیست اگر این ویژگی **جستجو** یکی از جاذبه‌های مهم آن دانسته شود: در حالی که در یک اثر عرفی با روایت «خطی»، هرگونه جابه‌جایی و تزلزلی در ترتیب مایهٔ سردرگمی و آشفتگی است، در اثری با ساختار درهم‌پیچنده و «ارگانیک» **جستجو**، و با استقلالی که اجزاء بیشمار آن هر کدام به نوبه خود به عنوان قطعه‌هایی شاعرانه، فلسفی، نقدی، تاریخی... دارند، این جابه‌جایی‌ها زندگی و پویایی اثر را بیشتر می‌کند و عنصری

نامنتظر، تازه تازه، و همواره در خور کشف و آشنایی را به جای جای اثر می‌افزاید.

با همهٔ آنچه گفته شد، ضرورت ترجمه انتخاب یک متن قطعی است، و مترجم این اقبال را دارد که بآسانی از میان متن‌های مختلف، نتایج سالها «دردسر» ناشران آغازین و «سردرگمی» پژوهشگران، تازه‌ترین و بهترین متن را انتخاب کند و ما نیز آن اقبال را داشته‌ایم و چنین کرده‌ایم. کتابی که در دست دارید از روی تازه‌ترین متن فرانسوی **جستجو**، یعنی متن مجموعهٔ Bouquins انتشارات روبر لافون پاریس ترجمه شده است که سال انتشار آن، ۱۹۸۷، سالی تاریخی است. این، سالی بود که آثار پروست، پس از گذر از مراحل پیچیدهٔ مربوط به حق ورثهٔ قانونی، سرانجام از این قید آزاد و جزو آثار ملی و مال همگان شد. در تدارک و به پیش‌بینی این سال، و البته برای بهره‌گیری از فرصت تازه، آثار پروست از سوی چند انتشاراتی به بازار عرضه شد و متن مرجع ما شاید بهترین و کامل‌ترین آنها باشد. این متن تحت سرپرستی برنار رافالی، پروست‌شناس برجسته، با همکاری یک گروه بزرگ از پژوهشگران و ویراستاران فرانسوی و غیرفرانسوی تهیه شده است. هدف این گروه ارائه متنی بوده است که در دوران تازهٔ پس از همگانی شدن **جستجو**، به عنوان یک متن پایه ماندگار و به نوبهٔ خود باگذشت زمان «کلاسیک» شود.

از این گذشته، مراجعه به متن اساسیِ پیر کلاراک و آندره فره سنّت است. متن ویراستهٔ این دو پیش‌کسوت، به عنوان مرجع بنیادی **جستجو** در هر حال و در هر تفاوت نظری به عنوان داور اعتبار دارد و ما نیز چاپ ۱۹۶۷ گالیمار آن را بواسطهٔ این اعتبار همواره به مشورت خوانده در چند مورد اختلافِ مشکل داور گرفته‌ایم.

ترجمه اثری به عظمت، اهمیت و دشواری **جستجو** از پیشینه‌ها و سنت عملی موجود بهرهٔ بسیار می‌برد. تا پیش از ترجمه حاضر از اثر پروست هیچ پیشینه‌ای در زبان فارسی موجود نبود و در نتیجه مترجم باید برای هر نوع مشورت، سنجش و کمکی به منابع غیرفارسی مراجعه

می‌کرد. آشنایی با زبان‌های انگلیسی و ایتالیایی این امکان را به مترجم داده است که در جهت بسط و تنوع امکانات مشورتی و کمکی به منابعی فراتر از منبع اصلی فرانسه نیز رجوع کند، در حیطهٔ بیش و کم خودی و خودمانی پروست‌شناسی فرانسوی محدود نماند و **جستجو** را از دو دیدگاه دیگر نیز ببیند. مشخصات دو ترجمهٔ انگلیسی و ایتالیایی که اغلب در جریان کار نگاهی هم به آنها انداخته‌ایم در دیباچهٔ جلدهای اول، دوم و سوم **در جستجوی *زمان از دست رفته*** آمده است.

در آغاز ترجمهٔ فارسی **جستجو**، انداختن نظری به ترجمه‌های غیرفرانسوی از سر تفنن، کنجکاوی، و گاهی هم برای سنجش درستی ترجمه در موارد بغرنج یا شک‌آمیزی بود که نظری مشورتی را مغتنم می‌نمایانید. امّا چیزی نگذشته فواید مشخصی در این تفنن و کنجکاوی آغازین پیدا شد. بطور مثال، ترجمهٔ انگلیسی، گذشته از فایدهٔ همیشه مغتنم مشورت، در چند مورد به یافتن معادل فارسی واژه‌های مهجور یا غریب فرانسوی کمک کرده است: تعداد فرهنگ‌های انگلیسی به فارسی بسیار بیشتر از فرانسه به فارسی است و بطور کلی هم تعداد فرهنگ‌های فرانسه به انگلیسی از شمار بیرون است. در نتیجه، گاهی یافتن معادل فارسی یک واژهٔ مهجور فرانسوی تنها از طریق «میانجی» انگلیسی ممکن بوده است.

از سوی دیگر، پژوهشگران ایتالیایی از دیرباز از جملهٔ خبره‌ترین پروست‌شناسان بوده‌اند. در زبان ایتالیایی پیشینه‌ای بسیار غنی از ادبیات پروستی (چه آثار خود او و چه دربارهٔ آنها) موجود است. کمک مراجع ایتالیایی در تفسیر **جستجو**، اشاره‌های مربوط به زمان خاص پروست و عادات و رسوم آن، مُدها، اصطلاحات رایج، ضرب‌المثل‌ها، ترانه‌های عامیانه و خلاصه همهٔ شؤون زندگی هر روزه مارسل پروست (هم به عنوان نویسنده و هم به عنوان «راوی» **جستجو**) بسیار ارزشمند است. نکته‌ای را هم دربارهٔ ترجمهٔ انگلیسی، ضمن ادای احترام به پیش‌کسوت بزرگی چون اسکات مونکریف، اینجا بیاوریم. این ترجمه، که با همه

اهمیتش اینک، رفته‌رفته منسوخ می‌شود، کمکی از نوع منفی نیز ارائه می‌کند و برخی «نباید»ها را هم می‌توان از آن آموخت. این نکته، بویژه دربارهٔ مجلداتی از **جستجو** که پس از مرگ پروست انتشار یافته‌اند صدق می‌کند. در ترجمهٔ اسکات مونکریف، دخالت مترجم به همگامی با پژوهشگران در جابه‌جایی پاراگراف‌های تازه افزوده محدود نشده، بلکه به ویرایش سنگین و گاهی حتی حذف چندین سطر و پاراگراف نیز کشیده است. این بدون شک ناشی از برداشتی از کار و نقش مترجم است که امروزه دیگر منسوخ شده است و بویژه دربارهٔ اثری چون **جستجو** باید از آن پرهیز کرد.

اینجا نکتهٔ دیگری نیز گفتنی است که هنگام ترجمهٔ مجموعهٔ حاضر همواره در نظر نگارنده بوده است و بحث و برخورد آرا دربارهٔ آن ضروری به نظر می‌رسد، و آن تکلیف مترجم با آثاری «در حالِ شدن» و «همواره ناتمام» از نوع **جستجو** است. این گونه آثار پوینده و زاینده، همواره یکی از ویژگی‌های همیشگیِ زنده بودن، یعنی همان «ناتمامی» را به این صورت دارا هستند که مواردی از نقصان (ظاهری یا واقعی) در آنها هست. در این گونه آثار، که پرداخت و صیقل و جلای ثابت و ایستای تمام‌شدگی را ندارند، گهگاه واژهٔ نادرستی، تعبیر سهوآمیزی، جملهٔ ناتمامی، حتی جملهٔ سستی، ربط یا بی‌ربطیِ مشکوکی، خلاصه لغزش‌ها یا ناپختگی‌هایی دیده می‌شود که یا بیانگر شور و شتابِ هیجان آفرینش مهارگسیخته یا یادگار رقت‌انگیز مرگی زود آمده (در مورد پروست این هر دو) است. مترجم همواره بر این باور بوده است که همهٔ این لغزش‌ها، همهٔ ناپختگی‌ها، حتی همه جمله‌های سست و ناتمام را باید عیناً آورد، تا آن شور و شتاب و آن یادگار عیناً منتقل شود. امّا ظاهراً همه بر این باور نیستند. احترام به نوعی کمال آرمانی، یا پرداخت و صیقل مرسوم و محتوم (یا اندکی هم حُبّ نفس مترجم؟) بسیاری از آن نوع لغزش‌ها و نقصان‌ها را در عمل تصحیح می‌کند. امّا در ترجمهٔ کتاب حاضر، ضمن پیروی ناگزیر از رسم و عرف جاری، به مواردی برخورده‌ایم که دریغمان

آمده است آن نشانه‌های شور آفرینش یا نقصان مرگ‌زدگی را یکسره «تصحیح» کنیم، برخی را صرفاً گذاشته و برخی را که مهم‌تر بوده است مشخصاً در بخش یادداشتهای پایان کتاب یادآوری کرده‌ایم.

مهدی سحابی
۲۰ خرداد ۷۷

از همان اول صبح، با آن که هنوز رو به دیوار داشتم، بی‌آن‌که رنگ روشنایی روز را بالای پرده‌های بزرگ پنجره دیده باشم، می‌دانستم هوا چگونه است. این را از نخستین سروصداهای خیابان فهمیده بودم که یا رطوبت خفیف و گنگشان می‌کرد یا در خلأ پرطنین بامدادی باز، یخین و زلال، چون پیکانهایی می‌لرزیدند؛ از آوای حرکت نخستین تراموا شنیده بودم، که یا باران خفه می‌کردش یا به سوی لاجورد آسمان پر می‌کشید. و شاید حتی پیش از این صداها جریانی شتابان‌تر و نافذتر به خواب من رخنه می‌کرد و اندوهی در آن می‌پراکنید که از بارش برف خبر می‌داد، یا آدمکی را که گهگاه پدیدار می‌شد به خواندن چندان سرودهایی در ستایش خورشید وا می‌داشت که سرانجام منی که هنوز در خواب بودم امّا دیگر لبخند می‌زدم، و پلکهای بسته‌ام آمادهٔ روشنایی خیره‌کننده می‌شد، با آن سرودها به بیداری‌ای گیجی‌آور و موسیقایی می‌رسیدم. براستی هم در آن دوره دنیای بیرونِ خانه را بیشتر از درون اتاقم درمی‌یافتم. می‌دانم که بلوک تعریف کرده بود که شبها وقتی به دیدنم می‌آمد صدای گفت و گویی می‌شنید؛ چون مادرم در کومبره بود و بلوک هیچگاه کسی را در اتاقم نمی‌دید به این نتیجه رسید که من با خودم حرف می‌زنم. مدتها بعد

وقتی شنید که در آن زمان آلبرتین با من زندگی می‌کرد و فهمید که من این را از همه پنهان کرده بودم گفت که تازه می‌فهمد به چه دلیل من در آن دورهٔ زندگی‌ام هرگز دلم نمی‌خواست از خانه بیرون بروم. اشتباه می‌کرد. امّا عذرش کاملاً پذیرفتنی بود، زیرا واقعیت با آن که ضروری است یکسره قابل پیش‌بینی نیست، وکسانی که نکتهٔ دقیقی را دربارهٔ زندگی آدم دیگری می‌شنوند بیدرنگ از آن نتیجه‌هایی می‌گیرند که وجود ندارد و در آنچه تازه دریافته‌اند توجیه چیزهایی را می‌بینند که هیچ ربطی به آن ندارد.

وقتی امروز فکر می‌کنم که دوستم در بازگشت‌مان از بلبک آمده بود و در پاریس با من زیر یک سقف زندگی می‌کرد، و فکر سفری با کشتی را به کناری گذاشته بود، و اتاقش در بیست قدمی اتاق من، ته راهرو، در دفتر پدرم بود که پرده‌های دیوارکوب داشت، و هر شب دیرگاه، پیش از آن که ترکم کند، بوسه‌ای را چون رزق روزانه‌ای، چون خوراک جان‌بخشی با حالت بیش و کم مقدس هر مائده‌ای نصیبم می‌کرد که رنج‌هایی که به خاطرش کشیده‌ایم رفته‌رفته نوعی شیرینی معنوی به آن داده باشد، آنچه در مقایسه به ذهنم می‌آید آن شبی نیست که سروان بورودینو اجازه داد در پادگان بمانم و بدین‌گونه لطفی به من نشان داد که، در نهایت، فقط کسالتی گذرا را تسکین می‌داد، بلکه شبی را به خاطر می‌آورم که پدرم مادرم را فرستاد تا در تخت کوچک کنار تخت من بخوابد. زندگی، اگر بخواهد باز یک بار دیگر آدمی را از رنجی آزاد کند که ناگزیر می‌نموده است، این را در شرایطی چنان متفاوت، و گاه تا آن حد متضاد می‌کند که تصور یکسان بودن لطف‌هایش تقریباً کفرآمیز جلوه می‌کند!

اگر آلبرتین از فرانسواز می‌شنید که من در تاریکی اتاقم، با پرده‌های هنوز بسته، بیدارم، ملاحظه را کنار می‌گذاشت و هنگام شست‌وشو در حمام کنار اتاقش کمی سروصدا می‌کرد. و من اغلب، به جای آن که منتظر ساعت دیرتری بمانم، به حمام دیگری می‌رفتم که چسبیده به حمام او و

جای خوشایندی بود. در گذشته، یک مدیر تئاتر صدها هزار فرانک هزینه می‌کرد تا تخت هنرپیشه‌ای را که نقش ملکه را داشت به زمردهای واقعی بیاراید. بالهٔ روس به ما آموخته است که فقط با نورپردازی، و تاباندن روشنایی به آنجا که باید، می‌توان جواهراتی از آن هم باشکوه‌تر و حتی متنوع‌تر پدید آورد. امّا همین صحنه‌آرایی هم، که دیگر از جهان مادی نبود، زیبایی صحنه‌ای را نداشت که ساعت هشت صبح آفتاب جانشین آنی می‌کرد که دیدنش، هنگامی که ظهر از خواب پا می‌شدیم، برایمان عادی بود. پنجره‌های دو حمام شفاف نبود و برای این که آدم از بیرون دیده نشود آنها را با نوعی بُخار مصنوعیِ از مد افتاده مات کرده بودند. آفتاب این توریِ شیشه‌ای را ناگهان زرد می‌کرد، طلایی می‌کرد، و در وجود من بنرمی نوجوانی قدیمی‌تر از آنی را پدیدار می‌ساخت که عادت از دیرباز پنهانش کرده بود و از خاطره سرمستم می‌کرد انگار که در دل طبیعت، در برابر شاخسار زرینّی ایستاده بودم که حتی پرنده‌ای هم میانش بود. چه می‌شنیدم که آلبرتین پیاپی سوت می‌زد:

غصه خلی است،
غصه خوردن دیوانگی[1]

آن‌قدر دوستش داشتم که در برابر بدسلیقگی‌اش در زمینهٔ موسیقی فقط خوش‌دلانه لبخندی می‌زدم. در ضمن این ترانه تابستان گذشته خانم بونتان را بسیار خوش آمده بود، امّا چون چیزی نگذشته شنید که ترانهٔ مزخرفی است در حضور دیگران از آلبرتین می‌خواست که به جایش این را بخواند:

سرود بدرود، سر می‌زند از چشمه‌های آشفته[2]

که به نوبهٔ خود «یک تصنیف قدیمی ماسنه» شد که «دخترک گوش ما را با آن کر می‌کند.»

ابری می‌گذشت، خورشید را پنهان می‌کرد، می‌دیدم که پردهٔ شیشه‌ایِ گلدارِ حیاآمیز خاموش می‌شود و در تاریکی فرو می‌رود. دیوار میان دو حمامِ آن قدر نازک بود که می‌توانستیم در حال شست‌وشو همچنان به گپ زدن، که گاهی فقط شرشر آب قطعش می‌کرد، ادامه دهیم و بدین‌گونه از خلوتی برخوردار باشیم که در هتل اغلب تنگی جاها و نزدیکی اتاقها ممکنش می‌کند امّا در پاریس چیز بسیار نادری است (حمام آلبرتین درست شبیه مال من وحمامی بود که مادرم هیچگاه از آن استفاده نمی‌کرد تاسروصدایش مزاحم‌من‌نشود، چون یکی‌دیگردرآن سرِآپارتمان داشت).

گاهی دیگر در بستر می‌ماندم و تا آنجا که دلم می‌خواست خیالبافی می‌کردم، چون دستور این بود که تا زنگ نزده‌ام کسی پا به اتاقم نگذارد، و چون فشاریِ برقی زنگ را به نحو ناراحتی بالای تختم نصب کرده بودند به صدا درآوردنش آن قدر وقت می‌برد که اغلب، خسته از این که خود را به آن برسانم و خوشحال از این که تنها بمانم، چند لحظه‌ای انگار دوباره به خواب می‌رفتم. نه این که به بودن آلبرتین در خانه‌مان مطلقاً بی‌اعتنا بوده باشم. جدایی‌اش از دوستانش نمی‌گذاشت دلم دچار رنجهای تازه شود، دلم را از نوعی استراحت، گونه‌ای بی‌حرکتی برخوردار می‌کرد که می‌توانست به شفایش کمک کند. امّا در نهایت این آرامشی که دوستم به من می‌داد بیشتر تسکین رنج بود تا شادمانی. نه این که این آرامش نگذارد بسیاری شادمانی‌هایی را بچشم که درد بیش از حد شدید از آنها دورم می‌داشت، امّا این شادمانی‌ها را نه تنها مدیون آلبرتین نبودم که دیگر هیچ به نظرم زیبا نمی‌آمد و دچار ملالم می‌کرد، و بروشنی حس می‌کردم که دوستش ندارم، بلکه درست زمانی می‌چشیدم که آلبرتین در کنارم نبود. از این رو، برای آغاز روزم فوراً او را صدا نمی‌زدم، بویژه اگر هوا خوب بود. لَختی با آدمک درونی‌ام، با سرود خوانِ ستایش خورشید که پیشتر به او اشاره کردم، و می‌دانستم که بیشتر از آلبرتین خوشحالم می‌کند، تنها می‌ماندم. در میان همهٔ شخصیت‌هایی که فرد را می‌سازند، ضروری‌تر از همه آنهایی نیستند که نمایان‌ترند. در من، زمانی که بیماری

سرانجام این شخصیت‌ها را یکی پس از دیگری به خاک انداخته باشد، هنوز یکی دو تایی سخت جان‌تر از بقیه باقی خواهند ماند، بویژه فیلسوفی که تنها زمانی خوش است که میان دو اثر هنری، دو حس، بخش مشترکی را کشف کرده باشد. امّا همیشه از خود پرسیده‌ام که آیا آخرین بازمانده همان آدمک بسیار شبیه آنی نخواهد بود که عینک‌فروش کومبره در ویترینش گذاشته بود و چگونگی هوا را نشان می‌داد، وقتی آفتاب می‌شد کلاه از سر برمی‌داشت و با نزدیکی باران آن را به سر می‌گذاشت. خودخواهی این آدمک را خوب می‌شناسم؛ می‌شود که دچار نفس‌گرفتگی شدیدی بشوم که فقط باران تسکینش می‌دهد، امّا او عین خیالش نیست و با اولین قطره‌های بارانی که من بیصبرانه انتظارش را می‌کشم دمغ می‌شود و با کج‌خلقی کلاهش را روی سرش می‌گذارد. در عوض، مطمئنم که هنگام احتضارم، زمانی که همهٔ «من»های دیگرم مرده‌اند، اگر هوا آفتابی شود در حالی که من آخرین نفس‌ها را می‌کشم آدمک هواشناس سرحال می‌آید، کلاهش را برمی‌دارد و می‌خواند که: «به‌به! بالاخره آفتاب شد.»

زنگ می‌زدم تا فرانسواز بیاید. *فیگارو* را باز می‌کردم، می‌گشتم و می‌دیدم که مقاله، یا به اصطلاح مقاله‌ای که برای این روزنامه فرستاده بودم چاپ نشده است، و آن چیزی نبود جز همان صفحه‌ای که در گذشته، در کالسکهٔ دکتر پرسپیه، با دیدن ناقوسخانه‌های کلیسای مارتنویل نوشتم و بتازگی پیدایش کرده و دستی در آن برده بودم.[3] سپس نامهٔ مادرم را می‌خواندم. به نظرش عجیب و ناشایست می‌آمد که دختری با من در خانه تنها زندگی کند. در اولین روز، هنگام ترک بلبک، وقتی مرا آن اندازه درمانده دید و از تنها گذاشتنم بسیار نگران شد، شاید خوشحال بود از این که می‌شنید آلبرتین همراه من است و می‌دید که در کنار چمدانهای ما (همان چمدانهایی که شب را در هتل بلبک در کنارشان به گریه گذرانده بودم) چمدانهای آلبرتین را هم بار «پیچ پیچک» کرده‌اند، چمدانهایی باریک و سیاه که به نظرم به شکل تابوت بود و نمی‌دانستم

زندگی را به خانه‌مان می‌آورد یا مرگ را. امّا در آن زمان حتی فکرش را هم نمی‌کردم، چه در آن بامداد آفتابی پس از بیمِ ماندن در بلبک، دستخوش شادیِ بردن آلبرتین با خود بودم. امّا مادرم، که در آغاز با این طرح مخالفتی نداشت (و با دوستم بمهربانی سخن می‌گفت همچون مادری که فرزندش بتازگی بشدت زخمی شده باشد و با معشوقهٔ جوان او که دلسوزانه تیمارش می‌کند بقدردانی رفتار کند)، پس از آن که طرح بطور کامل به اجرا درآمد، و اقامت دخترک در خانه ما، در خانهٔ ما و در نبودِ پدر و مادرم به درازا کشید، با آن مخالف شد. با این همه نمی‌توانم بگویم که مادرم هیچگاه این مخالفت را آشکارا به من نشان داده باشد. همچون گذشته‌ها که دیگر جرأت نمی‌کرد عصبیت یا تنبلی‌ام را به رخم بکشد، اکنون این ملاحظه را ـ که من اول نتوانستم، یا نخواستم حدس بزنم ـ نشان می‌داد که مبادا با ایراد گرفتن از دختری که گفته بودم می‌خواهم با او نامزد شوم زندگی را به کامم تلخ کند، کاری کند که بعدها چنان که باید به همسرم وفادار نباشم، و شاید برای زمانی که خودش دیگر زنده نباشد تخم این پشیمانی را در من بکارد که شاید با ازدواج با آلبرتین او را رنجانده باشم. مادرم در مواردی که حس می‌کرد نمی‌تواند مرا از تصمیمی برگرداند ترجیح می‌داد خود را موافق آن بنمایاند. امّا همهٔ کسانی که او را در این دوره دیده بودند به من می‌گفتند که افزون بر غصهٔ از دست دادن مادر، دستخوش اضطرابی دائمی نیز هست. این دلمشغولی، این بگو مگوی درونی بشدت شقیقه‌های مادرم را داغ می‌کرد و مایهٔ آن می‌شد که پیاپی پنجره‌ها را باز کند تا هوایی بخورد. امّا از ترس این که مبادا به گونهٔ نادرستی بر من «تاثیر بگذارد» و به آنچه به خیالش خوشبختی من بود لطمه بزند، نمی‌خواست در این زمینه تصمیمی بگیرد. حتی این عزم را نداشت که نگذارد من آلبرتین را موقتاً در خانه نگه دارم. نمی‌خواست خود را سختگیرتر از خانم بونتان نشان دهد که مسأله بیشتر مربوط به او بود امّا در این قضیه هیچ چیز ناشایستی نمی‌دید (که همین هم مادرم را بسیار متعجب می‌کرد). در هر حال، متأسف بود از این که

بناچار ما را تنها می‌گذاشت و درست در همان زمان به کومبره می‌رفت و ممکن بود چندین ماه آنجا بماند چه عمه بزرگم روز و شب به او نیاز داشت (چنان که براستی هم آنجا ماند). در آنجا آنچه کارش را در همه حال آسان کرد لطف و ازخودگذشتگی لوگراندن بود که از هیچ زحمتی روگردان نبود، و هفته به هفته بازگشتش را به پاریس عقب می‌انداخت در حالی که عمه بزرگ را چندان نمی‌شناخت. بلکه فقط می‌دانست که او دوست مادرش بوده است و از طرف دیگر حس می‌کرد که بیمارِ رو به مرگ از پرستاری او خوشش می‌آید و به او نیاز دارد. اسنوبی یک بیماری وخیم روحی است، امّا موضعی است و به همهٔ روح آسیب نمی‌زند.

در این حال من، برخلاف مادرم، از رفتنش به کومبره بسیار خوشحال بودم، چه می‌ترسیدم که اگر نرود از دوستی آلبرتین با دوشیزه ونتوی بو ببرد (نمی‌توانستم به آلبرتین بگویم این دوستی را پنهان کند). این از نظر مادرم نه تنها مانعی حتمی بر سر راه ازدواجی بود که در ضمن از من خواسته بود هنوز درباره‌اش بطور قطعی با او حرف نزنم و تصورش برای خودم هم هر چه ستوه‌آورتر می‌شد، بلکه حتی مانع آن می‌شد که آلبرتین مدتی را در خانه‌مان بماند. مادرم، گذشته از دلیلی چنین خطیر که البته از آن خبر نداشت، از طرفی به دلیل تأثیر سازنده و رهایی‌بخش تقلیدش از مادربزرگم (که شیفتهٔ ژرژ ساند بود و نجابت دل را عین شرافت و عفت می‌دانست)، و از طرف دیگر به دلیل تأثیر مخرب من، اکنون با زنانی مدارا نشان می‌داد که در گذشته (و حتی همین امروز اگر از دوستان بورژوای خودش در پاریس یا کومبره بودند) رفتارشان را محکوم می‌کرد، امّا من از عظمت معنوی‌شان دم می‌زدم و خودش هم ایشان را به دلیل این که دوستم می‌داشتند می‌بخشید. با این همه، و حتی با چشم‌پوشی از مسأله مصلحت، فکر می‌کنم که آلبرتین مایهٔ ستوه مادرم می‌شد که از کومبره، از عمه لئونی و از همهٔ خویشاوندانش عادت به انواعی از نظم را به ارث برده بود که دوست من حتی روحش از آنها خبر نداشت. آلبرتین هیچ دری را نمی‌بست و در عوض از هر دری که باز بود به همان راحتی سگ و گربه تو

می‌رفت. جاذبهٔ اندکی دست و پاگیرش همین بود که در خانه بیش از آن‌که حالت دختر خانمی را داشته باشد به حیوانی خانگی می‌مانست که از هر دری تو می‌رود و بیرون می‌آید و در هر کجا که انتظارش را نداشته باشی هست، و اغلب می‌آمد و خود را کنار من روی تختم می‌انداخت و بدون ملاحظه‌ای، به حالتی که کسی آنجا نباشد، جا خوش می‌کرد (و من از این دستخوش آسایشی عمیق می‌شدم). با این همه سرانجام به رعایت ساعات خواب من تن داد، و پذیرفت که نه فقط به اتاقم نیاید بلکه تا زنگ نزده‌ام سروصدا هم نکند. این مقررات را فرانسواز بر او تحمیل کرد. از آن خدمتکاران کومبره‌ای بود که ارزش اربابشان را می‌دانند و کم‌ترین کاری که می‌کنند این است که آنچه را که به نظرشان حق اوست بطور کامل ادا کنند. وقتی مهمان غریبه‌ای انعامی به فرانسواز می‌داد تا آن را با خدمتکار آشپزخانه تقسیم کند، هنوز پول را نداده بود که فرانسواز با سرعت و ظرافت و قاطعیت دخترک را فرامی‌خواند که بیاید و نه زیرلب، بلکه بروشنی و با صدای بلند آن‌گونه که فرانسواز به او آموخته بود، تشکر کند. کشیش کومبره نابغه نبود، امّا او هم بخوبی می‌دانست چه به چیست. تحت نظارت او دختر خویشاوندان پروتستانِ خانم سازرا کاتولیک شده بود و همهٔ خانواده با کشیش عالی رفتار کرده بودند. آنگاه ازدواجی با اشراف‌زاده‌ای از مزگلیز مطرح شد. پدر و مادر پسر به پرس و جو نامه‌ای نوشتند که در آن با لحنی تحقیرآمیز به پیشینهٔ پروتستانی دختر اشاره شده بود. کشیش کومبره با چنان قاطعیتی پاسخ داد که اشراف‌زادهٔ مزگلیز، سرافکنده و خاکسار، نامه‌ای بسیار متفاوت نوشت و وصلت با دخترک را به عنوان گرانبهاترین امتیاز تقاضا کرد. نه این که فرانسواز با واداشتن آلبرتین به رعایت ساعات خواب من کار مهمی کرده باشد. سنت در خون او بود. با یک سکوت او، یا با گفتهٔ بی‌چون و چرایش در پاسخ آلبرتین که معصومانه خواسته بود به اتاق من بیاید یا چیزی از من بپرسد، آلبرتین شگفت‌زده فهمیده بود که گذارش به دنیای عجیبی با رسوم ناشناخته افتاده است و چنان مقرراتی بر زندگی حاکم است که سرپیچی از آنها در

خیال هم نمی‌گنجد. این را تا اندازه‌ای از همان بلبک فهمیده بود، امّا در پاریس حتی به فکر مقاومت هم نیفتاده و هر بامداد با شکیبایی منتظر زنگ من می‌ماند تا جرأتی بیابد و سروصدا کند.

در ضمن، تربیتی که فرانسواز به او داد برای خودِ خدمتکار پیرمان هم شفابخش بود و ناله‌هایی را که او از زمان بازگشت از بلبک دم به دم سر می‌داد کم‌کمک خوب کرد. چون در لحظه سوار شدن به قطار متوجه شد که فراموش کرده با «مدیرهٔ» هتل خداحافظی کند، و او زن سبیلویی بود که طبقات هتل را زیرنظر داشت، فرانسواز را چندان نمی‌شناخت امّا با او نسبتاً مؤدبانه رفتار کرده بود. فرانسواز می‌خواست به هر قیمتی برگردد، از قطار پیاده شود، به هتل برود، با مدیره خداحافظی کند و فردای آن روز به راه بیفتد. عقل و منطق، و بویژه انزجار ناگهانی‌ام از بلبک نگذاشت چنین اجازه‌ای به او بدهم امّا از این ماجرا دچار کج‌خلقی بیماری‌گونه و تب‌آلودی شده بود که تغییر آب و هوا هم نتوانست درمانش کند و در پاریس همچنان ادامه داشت. زیرا به موجب اخلاق‌نامهٔ فرانسواز، که در سنگ نگاره‌های کلیسای سنت آندره دشان هم مصور است، مرگ دشمنی را آرزو کردن، یا حتی کشتن او، منعی ندارد امّا قباحت دارد که آدمی آنچه را که رسم است انجام ندهد، تعارف را بی‌جواب بگذارد، و مثل گاو راهش را بگیرد و برود و با سرخدمتکار هتل خداحافظی نکند. در طول سفر، فکر این که با آن زنک خداحافظی نکرده بود دم به دم ذهنش را می‌آشفت و گونه‌هایش را چنان برمی‌افروخت که آدم می‌ترسید. و این که تا پاریس از خوردن و نوشیدن خودداری کرد شاید بیشتر از آن‌که خواسته باشد ما را تنبیه کند از آنجا می‌آمد که یاد این ماجرا براستی «روی دلش سنگینی می‌کرد» (چون هر طبقهٔ اجتماعی آسیب‌شناسی خاص خودش را دارد).

یکی از انگیزه‌های مادرم در این که هر روز برایم نامه بفرستد، و هرگز هیچکدام از نامه‌هایش بدون نقل قولی از مادام دو سوینیه نباشد، خاطرهٔ مادربزرگم بود. می‌نوشت: «خانم سازرا یکی از آن صبحانه‌هایی به ما داد

که شگردش را فقط خودش بلد است و به قول مرحوم مادربزرگت که از
مادام دو سوینیه نقل می‌کرد: «آدم را از تنهایی نجات می‌دهد بدون این که
همنشینِ جمع کند.» در اولین جواب‌هایم حماقت کردم و برای مادرم
نوشتم: «با این نقل‌قول‌ها اگر مادرت بود فوراً می‌فهمید که نامه نامهٔ
توست.» که سه روز بعد در پاسخم نوشت: «پسرکم، اگر منظورت این
است که دربارهٔ *مادرم* با من حرف بزنی، اشاره‌ات به مادام دو سوینیه
خیلی نابجاست. چون او همان‌طور که برای مادام دوگرینیان نوشته بدون
شک در جوابت می‌گفت: «مگر او برای خود شما کسی نبود؟ گمان
می‌کردم خویشتان باشد.»[4]

در این حال صدای پاهای دوستم را می‌شنیدم که از اتاقش بیرون
می‌رفت یا به آن برمی‌گشت. زنگ می‌زدم، چون ساعتی بود که آندره یا
راننده‌ای که دوست مورل بود و وردورن‌ها در اختیارش گذاشته بودند
می‌آمد تا آلبرتین را ببرد. با آلبرتین از احتمال ازدواجمان حرف زده امّا
هیچگاه آن را رسماً مطرح نکرده بودم؛ خود او هم، در جواب من که
گفتم: «نمی‌دانم، امّا شاید بشود»، از سر ملاحظه سری تکان داده،
غمگینانه لبخندی زده و گفته بود: «نخیر، نمی‌شود» که مفهومش این بود:
«من زیادی فقیرم.» در نتیجه، در حالی که دربارهٔ طرحهای مربوط به آینده
می‌گفتم هیچ چیز قطعی نیست، فعلاً به هر کاری دست می‌زدم تا
سرگرمش کنم، زندگی را برایش خوشایند کنم، و شاید ناخودآگاه
می‌کوشیدم به این وسیله آرزوی ازدواجش با خودم را به دلش بنشانم.
خود او از این همه تجمل خنده‌اش می‌گرفت. «مادر آندره چه حالی
می‌شود اگر ببیند من هم مثل خودش خانم ثروتمندی شده‌ام، خانمی که
به قول او 'اسب و کالسکه و تابلو' دارد. چطور؟ این گفته‌اش را برایتان
تعریف نکرده بودم؟ وای، نمی‌دانید چه آدمی است! تعجب من از این
است که مقام تابلو را تا حدّ مقام اسب و کالسکه بالا می‌برد.» بعدها
خواهیم دید که برغم عادت به گفتن چیزهای احمقانه که در او باقی مانده
بود، به نحو شگفت‌آوری پیشرفت کرده بود که این البته برای من هیچ

اهمیتی نداشت، چون هیچگاه به برتری‌های ذهنی زنان علاقهٔ چندانی
نداشته‌ام و اگر این را نزد فلان یا بهمان زن ستوده باشم صرفاً از سر ادب
بوده است. شاید تنها موردی که مرا خوش می‌آمد نبوغ شگرف سِلست
بود. بدون این که خودم بخواهم چند لحظه‌ای به گفته‌اش می‌خندیدم،
مثلاً زمانی که شنیده بود آلبرتین در خانه نیست، از غیبت او استفاده
می‌کرد و به من می‌گفت: «ربّ‌النوع آسمانی را ببین که روی تخت
نشسته.» می‌گفتم: «یعنی چه سلست، منظورتان از 'ربّ‌النوع آسمانی'
چیست؟» «خوب بله، چون اگر خیال می‌کنید که ربطی به مردمان این
دنیای دون دارید کاملاً در اشتباهید.» «چرا می‌گویید نشسته؟ خوب
می‌بینید که من توی تختم دراز کشیده‌ام.» «شما هیچوقت دراز نمی‌کشید.
کی تا حالا دیده که آدمی این جوری بخوابد؟ شما آمده‌اید و اینجا
نشسته‌اید. لباس خوابتان الآن سفید سفید است، با این حرکات گردنتان به
کبوتر می‌مانید.»

آلبرتین حتی در زمینهٔ چیزهای احمقانه به زبانی کاملاً متفاوت با
زبان آن دخترکی حرف می‌زد که همان چندسال پیش بود و من در بلبک
دیده بودم. حتی تا آنجا پیش می‌رفت که دربارهٔ رویدادی سیاسی که به
آن اعتراض داشت بگوید: «به نظر من که خارق‌العاده است» و نمی‌دانم
آیا در همین دوره بود که یاد گرفت دربارهٔ کتابی که به نظرش بد
نوشته شده بود بگوید: «جالب است، امّا مثلاً، انگار **یک خوک *آن را***
***نوشته*.»**

از این که پیش از زنگِ من آمدن به اتاقم قدغن باشد بسیار خنده‌اش
می‌گرفت. از آنجا که از عادت خانوادگی‌ما در آوردن نقل‌قول پیروی
می‌کرد و برای این کار به سراغ نمایشنامه‌هایی می‌رفت که در صومعه
بازی کرده بود و گفته بودم که از آنها خوشم می‌آید مرا همیشه با اردشیر
مقایسه می‌کرد.

گستاخ را بهره مرگ است
اگر فرا نخوانده بر او ظاهر شود

این حکم حتمی را هیچ گزیری نیست
نه رتبه، نه جنس، و جرم یکی است

من خود...
چون هرکس بندی این حکمم
و برای سخنی با او، بایدم ماندن
که تا فرا بخواندم، یا بخواهدم

از نظر بدنی هم تغییر کرده بود. چشمان آبی کشیده‌اش ــ کشیده‌تر از پیش ــ دیگر آن حالت گذشته را نداشت؛ رنگشان همانی بود که بود، امّا پنداری به حالت مایع درآمده بود. به گونه‌ای که وقتی چشمانش را می‌بست این حالت را می‌یافت که بخواهی با کشیدن پرده مانع دیدن دریا بشوی. بدون شک هر شب پس از ترک او بیشتر این ویژگی‌اش را به خاطر می‌آوردم. چون، مثلاً، برعکس هر روز صبح تا مدتها چین و شکن موهایش به حالت چیز تازه‌ای که تا آن زمان هرگز ندیده بوده باشم غافلگیرم می‌کرد. حال آن‌که، بالای نگاه خندان دختری جوان، چه چیزی از این تاج شکن‌شکنِ بنفشهٔ سیاه زیباتر؟ خنده بیشتر از دوستی سخن می‌گوید؛ امّا قلاب‌های کوچک و براق گیسوان شکوفا، که با جسم آدمی خویشاوندتر و انگار تبدیل بدن به موج‌اند، تمنا را بهتر صید می‌کنند.

همین که به اتاقم می‌آمد خودش را روی تختم می‌انداخت، گاهی دربارهٔ نوع ذهنیت من حرف می‌زد و با شوری صادقانه می‌گفت که ترجیح می‌دهد بمیرد و از من جدا نشود: روزهایی بود که پیش از فراخواندن او ریشم را تراشیده بودم. از آن نوع زنانی بود که نمی‌توانند دلیل آنچه را که حس می‌کنند دریابند. لذت پوستی صاف و با طراوت را ناشی از محسنات معنوی مردی می‌انگارند که به نظرشان آیندهٔ خوشی را نصیبشان خواهد کرد. که در ضمن اگر مرد ریشش را نتراشد و بلند کند آن خوشی پا به پای آن کم‌تر و کم‌تر و از ضرورتش کاسته می‌شود.

می‌پرسیدم می‌خواهد به کجا برود. «فکر کنم آندره می‌خواهد مرا به

بوت شومون[6] ببرد که تاحال ندیده‌ام.» بدون شک، محال می‌شد حدس زد که میان همهٔ آنچه می‌گفت آیا دروغی در پس این چند کلمه پنهان بود یا نه. وانگهی به آندره اعتماد داشتم و به من می‌گفت با آلبرتین به کجاها رفته است. در بلبک زمانی که حس کردم از آلبرتین خسته شده‌ام، فکر کردم بدروغ به آندره بگویم: «آندرهٔ عزیزم، کاش شما را زودتر دیده بودم! آن وقت عاشق شما می‌شدم. امّا الآن دلم جای دیگری بند است. با این همه می‌توانیم اغلب همدیگر را ببینیم چون عشقی که به کس دیگری دارم خیلی خیلی غمگینم می‌کند و شما می‌توانید دلداری‌ام بدهید.» امّا همین گفته‌های دروغین سه هفته بعد حقیقت پیدا کرد. شاید آندره در پاریس پنداشته بود که براستی دروغ می‌گویم و او را دوست دارم. هم آن چنان که بدون شک در بلبک پنداشته بود. زیرا حقیقت آن قدر برای خود آدم تغییر می‌کند که دیگران بزحمت از آن سر درمی‌آورند. و چون می‌دانستم که همهٔ آنچه را که با آلبرتین کرده‌اند برایم تعریف می‌کند، از او خواسته بودم که تقریباً هر روز به دنبال آلبرتین بیاید و او هم پذیرفته بود. در نتیجه می‌توانستم بی‌دغدغه در خانه بمانم. و این حیثیت آندره به عنوان یکی از دختران دستهٔ کوچک بلبک این اطمینان را به من می‌داد که هر چه را که از آلبرتین بخواهم بوسیله او به‌دست آورم. دیگر براستی می‌توانستم صادقانه به او بگویم که آسودگیِ خیالم دست اوست. از سوی دیگر، آندره را (که از برگشتن به‌بلبک منصرف شده در پاریس مانده بود) به‌این دلیل به عنوان راهنمای آلبرتین انتخاب کرده بودم که از او شنیدم آندره در بلبک، درست در زمانی که می‌ترسیدم مایهٔ ملال او باشم، نظر لطفی به من داشت که اگر این را در همان زمان می‌دانستم شاید به او دل می‌بستم. آلبرتین گفت: «چطور نمی‌دانستید؟ در حالی که مایهٔ شوخی و خندهٔ ما بود. مگر متوجه نشده بودید که دیگر از شیوهٔ حرف زدن و استدلال شما تقلید می‌کرد. بخصوص موقعی که تازه از پیش شما آمده بود این رفتارش بشدت جلب توجه می‌کرد. بطوری که احتیاجی نبود به ما بگویید پیش شما بوده. از راه که می‌رسید، در همان ثانیهٔ اول معلوم می‌شد که با شما بوده یا نه. ما به

همدیگر نگاه می‌کردیم و می‌خندیدیم. به ذغال‌فروشی می‌مانست که بخواهد وانمود کند این کاره نیست، در حالی که سرتاپایش سیاه است. احتیاجی نیست آسیابان به آدم بگوید کارش چیست، هر کسی می‌بیند که همه جایش آردی‌است و جای کیسه‌های آردی که بُرده هنوز روی گُرده‌اش معلوم است. آندره هم این جوری بود. ابروهایش را مثل شما می‌جنباند، همین طور گردن درازش را. دیگر چه بگویم. وقتی کتابی را که در اتاق شما بوده برمی‌دارم، حتی اگر آن را در بیرون هم بخوانم باز معلوم است که از اتاق شما آمده، چون هنوز اثری‌از بُخورهای کوفتی شما درش هست. البته همین‌طور که می‌گویم چیز بی‌اهمیتی است. امّا با همهٔ بی‌اهمیتی‌اش برای خودش لطفی دارد. هر بار که کسی خوبی شما را می‌گفت، یا نشان می‌داد که به شما خیلی اهمیت می‌دهد، آندره انگار غش می‌کرد.»

با این همه، برای پیشگیری از این که مبادا پنهان از من چیزی تدارک دیده شده باشد، توصیه می‌کردم آن روز از خیر بوت شومون بگذرند و به سن‌کلو یا جای دیگری بروند.

البته، نه این که به هیچ رو دلبستهٔ آلبرتین بوده باشم، که این را خودم می‌دانستم. شاید عشق چیزی نباشد جز پراکنش تکان‌هایی که در پی هیجانی جان را می‌لرزانند. برخی از آن تکان‌ها، زمانی که آلبرتین در بلبک از دختر ونتوی با من حرف زد، همهٔ جانم را به لرزه درآورد، امّا اکنون دیگر متوقف شده بود. دیگر آلبرتین را دوست نداشتم، زیرا دیگر از آن رنجی که در قطار بلبک کشیدم که شنیدم نوجوانی آلبرتین چگونه بود و شاید چند باری هم به مونژوون رفته بود، چیزی بجا نمانده بود و از آن شفا یافته بودم. زمانی بیش از اندازه طولانی به این همه فکر کرده بودم و اکنون دیگر از آن خلاص شده بودم. امّا گاهی، نمی‌دانم چرا از برخی شیوه‌های حرف زدن آلبرتین حدس می‌زدم که در زندگیِ هنوز کوتاهش بسیاری ستایش‌ها، بسیاری اعتراف‌ها شنیده و شنیدنشان او را خوش آمده و حتی برانگیخته است. چنین بود که دربارهٔ هر چیزی می‌گفت: «واقعاً؟ راست می‌گویید؟» بدون شک اگر همچون اودت می‌گفت: «یعنی

دروغ به این گندگی راست است؟» نگران نمی‌شدم چون مسخرگی گفته را حماقت و ابتذال ذهنیت آن زن توجیه می‌کرد. امّا حالت پرسندهٔ «واقعاً؟» از طرفی این احساس شگرف را به آدم می‌داد که او موجودی است که به خودی خود نمی‌تواند مفهوم چیزها را دریابد و آدم را به گواهی می‌طلبد، انگار که خودش آن توانایی‌هایی را که تو داری نداشته باشد (اگر می‌گفتی: «الآن یک ساعتی می‌شود که راه افتاده‌ایم» یا «باران گرفت» می‌گفت: «واقعاً؟»). و از طرف دیگر، متأسفانه، به نظر نمی‌آمد که این نابرخورداری از توانایی درکِ چیزهای بیرونی منشاء واقعی «واقعاً؟ راست می‌گویید؟» او باشد. بلکه بیشتر چنین می‌نمود که این چند کلمه، از همان زمان نوجوانیِ پیشهنگامش، پاسخ جمله‌هایی از این نوع بوده باشد: «می‌دانید که تا حال دختری به خوشگلی شما ندیده بودم؟» «اگر بدانید چقدر شما را دوست دارم و الآن دچار چه حالی‌ام.» گفته‌هایی که آلبرتین در پاسخشان، با سادگی غمزه‌آلود و موافقت‌آمیزی می‌گفت: «واقعاً؟ راست می‌گویید؟» در حالی که اکنون همین جمله را با من فقط به صورت استفهامی در برابر یک جملهٔ اخباری از این نوع به کار می‌برد: «چُرتتان بیشتر از یک ساعت طول کشید.» ــ «واقعاً؟»

بی‌آن‌که ذره‌ای عاشق آلبرتین باشم، بی‌آن‌که وقتی را که با هم می‌گذراندیم از جملهٔ خوشی‌ها بدانم، همچنان نگران بودم که ببینی وقتش را چگونه می‌گذراند؛ البته از بلبک به این خاطر گریخته بودم که مطمئن شوم دیگر نمی‌تواند این یا آن کس را ببیند و با او با شوخی و خنده، یا حتی با خنده به ریش من، دست به کار ناشایستی بزند که چنان از آن می‌ترسیدم که ماهرانه کوشیدم با یک حرکت، با ترک بلبک، رابطه‌اش را با همهٔ آدمهای نامناسب قطع کنم. و آلبرتین چنان استعدادِ انفعال و چنان توانایی فراموشی و فرمان‌بَری داشت که براستی این روابطش قطع شد و هراس من از آنها فرونشست. امّا این ترس هم، به اندازهٔ کژی مبهمی که آن را برمی‌انگیزد، می‌تواند به شکلهای گوناگون درآید. تا زمانی که حسادتم بر آدمهای تازه‌ای متمرکز نشده بود، در پی رنجهای گذشته از

یک دورهٔ آرامش برخوردار بودم. امّا به همان‌گونه که یک بیماری مزمن با کوچک‌ترین انگیزه عود می‌کند، گرایش کسی هم که چنان حسادتی را برمی‌انگیزد با استفاده از هر فرصتی می‌تواند دوباره (پس از یک دورهٔ امساک) با کسان دیگری آغاز شود. توانسته بودم آلبرتین را از همدستانش جدا و خود را از دست فکر و خیال آزاد کنم؛ امّا گرچه می‌شد او را واداشت که آدمهایی را فراموش کند و کاری کرد که دلبستگی‌هایش دوام نیابد، گرایشش به خوش‌گذرانی مزمن و شاید فقط منتظر فرصتی بود تا دوباره به کار افتد. و در پاریس هم به اندازهٔ بلبک چنین فرصت‌هایی پیش می‌آمد. آلبرتین در هر شهری که بود نیازی به جستجوی چندانی نداشت چون فقط او نبود که چنان گرایشی داشت و کسان دیگری هم بودند که هر فرصتی را برای خوش‌گذرانی مناسب می‌دانستند. با یک نگاهِ یکی، که دیگری در جا درمی‌یافت، دو جوینده به هم نزدیک می‌شدند. و برای یک زن وارد بسیار آسان است که خود را به ندیدن بزند امّا پنج دقیقه بعد به طرف کسی برود که متوجه شده است و در کوچه‌ای فرعی منتظر اوست، و با دو سه کلمه با او قرار دیدار بگذارد. چه کسی می‌فهمد؟ و برای این که ماجرا ادامه یابد آلبرتین می‌توانست بسادگی به من بگوید که دلش می‌خواهد فلان محلهٔ پاریس را، که از آن خوشش آمده، دوباره ببیند.

در نتیجه همین که کمی دیر به خانه برمی‌گشت یا گردشش به نحو توجیه‌ناپذیری بدرازا می‌کشید (هر چند که شاید توجیهش بدون پیش کشیدن هیچ‌گونه دلیل هوس‌آلودی ممکن می‌بود) عذاب من دوباره سربرمی‌آورد و این بار بر تجسم صحنه‌هایی متکی بود که دیگر در بلبک نمی‌گذشت، و می‌کوشیدم آنها را، چنان که در گذشته، از میان بردارم انگار که انهدام یک محرک گذرا بتواند مرضی مادرزادی را نابود کند. نمی‌فهمیدم که با این تخریب‌ها (که در انجامشان از تغییرپذیریِ آلبرتین و از توانایی او در فراموشی و حتی بیزاری از آنچه بتازگی دوست داشته بود کمک می‌گرفتم) گاهی مایهٔ رنج عمیق این یا آن کسی می‌شدم که وقتی را با آلبرتین به خوشی گذرانده بود و من این رنج را بیهوده برمی‌انگیختم،

زیرا آن کسان رها می‌شدند و کسان دیگری جایشان را می‌گرفتند، و به موازات این راهِ پر از کسانی که او بازیگوشانه رهایشان می‌کرد راه دیگری بیرحمانه برای من امتداد می‌یافت که فقط گهگاهی آرامش گذرایی قطعش می‌کرد؛ به گونه‌ای که اگر خوب فکرش را می‌کردم رنج من فقط با از میان رفتن آلبرتین، یا خودم، پایان می‌گرفت. حتی در اوایلی که به پاریس آمده بودیم، از آنجا که اطلاعات آندره و راننده دربارهٔ گردشهایشان با آلبرتین راضی‌ام نمی‌کرد پاریس و پیرامونش را به اندازهٔ بلبک رنج‌آور حس کردم و چند روزی را با آلبرتین به سفر رفتم. امّا به هر کجا که می‌رفتم بی‌خبری‌ام از آنچه او می‌کرد همان مقدار، فرصت‌هایی که می‌توانست برای او پیش آید همچنان بسیار، و زیرنظر گرفتنش حتی دشوارتر بود تا جایی که بناچار با او به پاریس برگشتم. در حقیقت، با ترک بلبک می‌پنداشتم که عموره را پشت‌سر می‌گذارم و آلبرتین را از آن بیرون می‌برم. امّا افسوس، عموره در همه جای جهان پراکنده بود. و نیمی از سر حسادت و نیمی از سر بی‌خبری از آن خوشی‌ها (که مورد بسیار نادری است) ناخواسته این بازی قایم‌باشکی را به راه انداخته بودم که در آن آلبرتین همواره از دستم درمی‌رفت.

بی‌مقدمه از او می‌پرسیدم: «آها، راستی، خواب دیدم یا واقعاً از خود شما شنیدم که ژیلبرت سوان را می‌شناختید؟» ــ «نه، می‌شناختم، البته به این صورت که سر کلاس با هم حرف زدیم، چون دفترچه‌های تاریخ فرانسه را داشت و خیلی هم لطف کرد و آنها را به من قرض داد که من هم در همان سر کلاس پسش دادم. فقط همان جا دیدمش.» ــ «آیا از آن نوع دخترهایی است که من ازشان خوشم نمی‌آید؟» ــ «به هیچ‌وجه، برعکس.»

امّا اغلب، به جای پرداختن به این نوع بحث‌های بازپرسانه نیرویی را صرف تجسّم گردش آلبرتین می‌کردم که صرف خودش نمی‌کردم و با دوستم با همان شور کاملی حرف می‌زدم که آدم با طرح‌های اجرا نشده همراه می‌کند. آن چنان از تمایلم به دوباره دیدن شیشه نگاره‌های کلیسای

سنت شاپل، و تأسفم از این که نمی‌شد با او تنها به دیدنشان بروم دم می‌زدم که او با مهربانی می‌گفت: «خوب، جان من، اگر این قدر خوشتان می‌آید یک کمی به خودتان زحمت بدهید و با ما بیایید. هر چقدر دلتان بخواهد منتظر می‌مانیم تا آماده بشوید. بعد هم، اگر این قدر دلتان می‌خواهد که با هم تنها باشیم، آندره را می‌فرستم خانه‌اش و می‌گویم که یک دفعهٔ دیگر بیاید.» امّا همین خواهشش که با هم بیرون برویم به آرامشی دامن می‌زد که می‌گذاشت در خانه بمانم.

فکر نمی‌کردم که رخوت و انفعالم در این که بارِ تسکین بیتابی خودم را به دوش آندره و رانَنده بیندازم (چون این دو را به مراقبت از آلبرتین می‌گماشتم) به فلج و از کار افتادگی همه تحرکات تخیلی ذهن و همهٔ انگیزه‌های ارادی می‌انجامد که به پیش‌بینی و جلوگیری از آنچه کسی قصد انجامش را دارد کمک می‌کنند. کارم بویژه از این رو خطرناک بود که بنابر سرشتم، همواره دنیای احتمالات را راحت‌تر از واقعیت ملموس دریافته‌ام. این ویژگی به شناختِ جان کمک می‌کند، امّا مایهٔ آن می‌شود که همه آدم را گول بزنند. حسادت من زادهٔ برخی تصویرها و برای آن بود که رنجم بدهد، زادهٔ یک احتمال نبود. امّا در زندگیِ آدم‌ها و ملت‌ها (هم آن چنان که در زندگی من) روزی نیاز به برخورداری از رئیس پلیسی، دیپلمات روشن‌بینی، مسئول اطلاعات و امنیتی پیش می‌آید که به جای خیالبافی دربارهٔ همهٔ امکان‌هایی که در سرتاسر این دنیای پهناور وجود دارد عقلش را به کار بیندازد و پیش خودش بگوید: «اگر آلمان این را اعلام کرده، معنی‌اش این است که می‌خواهد کارِ دیگری بکند. نه فلان یا بهمان کار نامشخص، بلکه دقیقاً این یا آن کاری که شاید شروع هم شده. ــ اگر فلان شخص فرار کرده، به طرف الف یا ب یا پ نرفته، بلکه مقصدش ت بوده که برای پیداکردنش باید از فلان مسیر شروع کرد...» متأسفانه من این توانایی را (که نزدم خیلی هم قوی نبود) دچار رخوت می‌کردم، به ضعف می‌کشاندم، از بین می‌بردم چون خودم را به آرامش در زمانی که دیگران به جایم مراقبت می‌کردند عادت می‌دادم. امّا دلیل این خواست را به

آلبرتین نمی‌گفتم، چون برایم ناخوشایند بود. می‌گفتم پزشک دستور داده که دراز بکشم. حقیقت نداشت. و اگر هم داشت دستورهای او مانع از آن نمی‌شد که همراه دوستم بیرون بروم. از او می‌خواستم اجازه دهد که با او و آندره نروم. تنها یکی از این دلیل‌ها را می‌گویم، که دلیلی منطقی است. وقتی با او بیرون می‌رفتم همین که یک لحظه از من جدا می‌شد دلم شور می‌زد، مجسم می‌کردم که با کسی حرف زده یا فقط او را نگاه کرده است. اگر خُلق خوشی نداشت فکر می‌کردم با حضورم او را واداشته‌ام که از کاری بگذرد یا آن را به بعد بیندازد. واقعیت هرگز هیچ نیست جز آغاز راه مجهولی که بر آن چندان دور نمی‌توان رفت. چه بهتر که چیزی ندانی، هر چه کم‌تر فکر کنی، شواهد هر چه کم‌تری در اختیار حسادت بگذاری. متأسفانه در نبودِ زندگی بیرونی، زندگی درونی هم حوادثی را پیش می‌آورد؛ اگر هم با آلبرتین به گردش نمی‌رفتم، اتفاقهایی که در ذهن خودم، در حال اندیشیدن، به آنها برمی‌خوردم گاهی تکه‌هایی از واقعیت را در اختیارم می‌گذاشت که چون مغناطیسی اندکی از جهان مجهول را به خود جذب می‌کرد و در نتیجه برایم دردناک می‌شد. هر چقدر هم که درون حُبابی از خلأ زندگی کنی، تداعی‌ها و خاطره‌ها همچنان کار خودشان را می‌کنند.

امّا این برخوردهای درونی فوراً پیش نمی‌آمد؛ همین که آلبرتین برای گردش بیرون می‌رفت من، ولو به مدت کوتاهی، بر اثر نیروی شورانگیز تنهایی به وجد می‌آمدم. سهم خودم را از خوشی‌های روزی که آغاز می‌شد برمی‌گرفتم. میل خودسرانه‌ام، تمایل هوسبازانه و صرفاً شخصی‌ام به چشیدن این خوشی‌ها برای تأمینشان کافی نمی‌بود اگر هوای خاص آن روز نه فقط تصویرهای گذشته‌شان را در ذهنم زنده می‌کرد بلکه بر واقعیت موجود هم تأکید می‌گذاشت، واقعیتی که برای همه آدمهایی که شرایطی محتمل و در نتیجه قابل اغماض به ماندن در خانه مجبورشان نمی‌کرد فوراً دست‌یافتنی بود. در برخی روزهای آفتابی هوا چنان سرد و ارتباط با خیابان چنان گسترده بود که گفتی دیوارهای خانه از هم شکافته

شده است و هر بار که تراموا می‌گذشت صدایش چون آوای چاقویی نقره‌ای که به خانه‌ای شیشه‌ای بخورد طنین می‌انداخت. امّا بویژه آنچه سرمستانه با گوشِ جان می‌شنیدم آوای تازهٔ ویولنِ درونم بود؛ تارهای این ساز را تفاوت‌های سادهٔ دما و روشنایی بیرون شل یا سفت می‌کند. و وجود آدمی، این سازی که یکسانیِ عادت آن را از صدا انداخته است، از آن تفاوت‌ها، از آن تغییرها، که منشاء هرگونه موسیقی است به نوا درمی‌آید: هوای برخی روزها در جا آدمی را از کوکی به کوک دیگری می‌بَرَد. نغمهٔ از یاد رفته‌ای را باز می‌یابیم که ضرورت ریاضی‌گونه‌اش را باید حدس می‌زدیم و چند لحظه‌ای بی‌آنکه بشناسیمش آن را زمزمه می‌کنیم. تنها همین دگرگونی‌های درونی (هر چند از بیرون آمده) جهان بیرونی را برای من تازه می‌کرد. درهایِ ارتباطیِ از دیرباز بسته و کور شده دوباره در ذهنم گشوده می‌شد. زندگی برخی شهرها، شادی برخی گردشها دوباره جای خود را در ذهنم باز می‌یافت. سراپا لرزان پیرامون آن تارِ مرتعش، آماده بودم همهٔ زندگی بی‌جلوهٔ گذشته و زندگی آینده را که عادت چون مدادپاک‌کنی بیرنگشان کرده بود، فدای آن حال و هوایِ خاص کنم.

اگر آلبرتین را در گردش طولانی‌اش همراهی نکرده بودم در عوض ذهنم هر چه بیشتر جولان می‌داد و اگر نخواسته بودم چگونگی آن ساعتهای بامدادی را با حواسّم دریابم در عوض، در تخیّلم، از همهٔ بامدادهای همسانی که گذرانده بودم یا می‌شد که بگذرانم، و به بیان دقیق‌تر از نوع خاصّی از بامدادی لذت می‌بردم که همهٔ بامدادهای همانندش تنها بازتاب متناوبی از آن بودند و خیلی زود بازش شناخته بودم؛ زیرا هوای زنده خود آن اندازه که باید ورق می‌زد تا من بتوانم، بی‌آنکه از تختم بجنبم، همهٔ آنچه را که در انجیل آن روز می‌آمد بخوانم. آن بامداد آرمانی ذهنم را از واقعیت پایدار، یکسان با همهٔ بامدادهای همانندش، می‌انباشت و وجدی نصیبم می‌کرد که حالت خِنِگی‌ام چیزی از آن نمی‌کاست: از آنجا که خوشی آدمی بس بیشتر از آن که ناشی از

سلامتش باشد از باقیماندهٔ نیروهایی می‌آید که به کار نبرده است، هم با افزودن بر این نیروها می‌توان به خوشی دست یافت و هم با کاستن از فعالیت بدن. فعالیتی که من از آن لبریز بودم، و در همان تختم آن را بالقوه حفظ می‌کردم، مرا به تکان درمی‌آورد و از درون می‌جهانید، چون ماشینی که مانع جابه‌جایی‌اش بشوی و دور خودش بچرخد.

فرانسواز می‌آمد تا آتش را روشن کند و برای گیراندنش چند ترکهٔ نازکی می‌سوزانید که بدینسان، بویی که در طول تابستان از یاد برده بودم، پیرامون شومینه حلقه‌ای جادویی رقم می‌زد که من خودم را در آن، در حال کتاب خواندن در کومبره یا در دونسیر، می‌دیدم و در همان اتاقم در پاریس به همان اندازهٔ زمانی شادمان می‌شدم که می‌خواستم گردشی را در طرف مزگلیز آغاز کنم یا به سراغ سن‌لو و دوستانش بروم که در حال عملیات صحرایی بودند. اغلب پیش می‌آید که شادی یادآوریِ خاطراتِ گردآمده در حافظه، که همه حس می‌کنند، نزد مثلاً کسانی ژرف‌تر باشد که جبر بیماری و امید هر روزهٔ شفا یافتن از آن، از طرفی، از رفتن به آغوش طبیعت و جُستن تابلوهای شبیه آن خاطرات محرومشان می‌کند و، از طرف دیگر، این مایه امید را در ایشان باقی می‌گذارد که بزودی به این کار توانا شوند و در نتیجه، میل و تمنایشان در برابر آن خاطرات همچنان پابرجا می‌ماند و این کسان آنها را فقط مشتی خاطره، همچون تابلوهایی از گذشته، نمی‌دانند. امّا حتی اگر هم چیزی جز این نبودند و با یادآوری‌شان فقط همان تابلوها را می‌دیدم و بس، یکباره در درونم، در همهٔ وجودم، آن کودک و آن نوجوانی را که آن تابلوها را دیده بود به یاری احساس همسانی دوباره زنده می‌کردند. آنچه درکار بود فقط تغییر هوا در بیرون از خانه، یا دگرگونی بوها در تاق نبود، بلکه تفاوت سنّ‌ها و جابه‌جایی آدمها در درون من بود. بوی ترکه‌ها در هوای یخین انگار تکه‌ای از گذشته، تودهٔ یخی نامرئی وکنده شده از زمستانی قدیمی بود که در اتاقم پیش می‌آمد، و اغلب هم با خط‌خط این عطر و آن روشنایی، این یا آن سالی همراه بود که من دوباره خود را در آن حس می‌کردم، سالی که حتی پیش از

بازشناختنش غرق شادمانی امیدهایی می‌شدم که از دیرباز رها کرده بودم. آفتاب تا پای تختم می‌آمد و از دیوارهٔ شفاف تن لاغرم می‌گذشت، گرمم می‌کرد، چون بلوری سوزانم می‌کرد. آنگاه، چون بیمار رو به بهبود گرسنه‌ای که در خیال همهٔ خوراکهایی را که هنوز نمی‌دهندش مزه مزه کند از خود می‌پرسیدم که آیا ازدواج با آلبرتین زندگی‌ام را تباه نخواهد کرد، چه هم این بار بیش از حد سنگین را بر دوشم می‌گذاشت که خود را وقف کس دیگری کنم و هم به خاطر حضور دائمی‌اش مرا وامی‌داشت دور از خودم زندگی کنم و برای همیشه از خوشی‌های تنهایی محروم باشم. و نه فقط این خوشی‌ها. حتی اگر در زندگیِ روزانه در پی چیزی جُز خواستِ دلت نباشی، برخی از این خواستها ــ آنهایی که نه به چیزها که به آدمها نظر دارد ــ فردی است. یعنی که اگر از بسترم پا می‌شدم، و می‌رفتم و پردهٔ اتاقم را اندکی کنار می‌زدم، این کار را فقط همچون نوازنده‌ای که لحظه‌ای پیانویش را باز کند برای این نمی‌کردم که ببینم آیا آفتاب روی بالکن و خیابان دقیقاً با دیاپازون خاطره‌ام همخوانی دارد یا نه، برای این هم بود که زن رختشویی را ببینم که با سبد رخت می‌رفت. یا دختر نانوایی با پیش‌بند آبی یا زن شیرفروشی با پیش‌سینه و آستین‌های کتان سفید و گیره‌ای که شیشه‌های شیر از آن آویزان بود، یا دختر بور پرغروری که دنبال دایه‌اش می‌رفت، خلاصه تصویری که همان تفاوت خطوطش ــ که شاید از نظر کمّی هیچ اهمیتی نداشت ــ آن را با همهٔ تصویرهای دیگر به همان‌گونه متفاوت می‌کرد که تفاوت دو نُت نغمه‌ای را، و اگر نمی‌دیدمش آن روزم عاری از هدفهایی می‌شد که مِیلم به شادکامی می‌توانست دنبال کند. امّا افزونیِ شادمانیِ دیدن زنانی که تجسمشان پیشاپیش محال بود، در همان حال که خیابان و شهر و جهان را برایم هر چه خواستنی‌تر می‌کرد، این میل شدید را نیز در من می‌انگیخت که زود خوب شوم، از خانه ــ بدون آلبرتین ــ بیرون بروم و آزاد باشم. چه بسیار بارها وقتی زن‌ناشناسی (که خیالم را می‌انگیخت) گاه پیاده و گاه با همهٔ شتاب اتومبیلش از برابر خانه‌ام می‌گذشت، رنج می‌بردم از این که تنم

نمی‌توانست نگاهم را که به او می‌رسید دنبال کند، و آن چنان که انگار از شکاف پنجره‌ام چون تیری به سوی او پرتاب شده باشد بر او بیفتد و راه را بر گریز چهره‌ای ببندد که برای من نوید شادکامی‌ای را داشت که آن گونه در عزلت نشسته هرگز نمی‌توانستم بچِشم. حال آن که دیگر از آلبرتین هیچ چیز دستگیرم نمی‌شد. خوشگلی‌اش در نظرم روز به روز کم‌تر می‌شد. فقط میلی که در دیگران می‌انگیخت، آن هم هنگامی که از آن باخبر می‌شدم و دوباره رنجم آغاز می‌شد و دلم می‌خواست او را از چنگشان درآورم، دوباره در نظرم به او ارزش می‌داد. فقط می‌توانست رنجم بدهد و از او هیچ شادمانی نصیبم نمی‌شد. وابستگی ملال‌انگیزم به او فقط از رنج بود. همین که از چشمم دور می‌شد و همراه با او نیاز به تسکین آن رنج هم از میان می‌رفت، رنجی که چون سرگرمی دهشتناکی همهٔ توجه مرا به خود متمرکز می‌کرد، حس می‌کردم که برایم هیچ است، آن چنان که من هم برای او بودم. از ادامهٔ این وضع دژم بودم و گاهی آرزو می‌کردم که بشنوم کار وحشتناکی از او سر زده، تا بدین‌گونه رابطه‌مان به هم بخورد تا زمانی که من خوب شده باشم، و آنگاه با هم آشتی کنیم و زنجیری را که به هم می‌پیونددمان دوباره، به گونه‌ای متفاوت و نرم‌تر، بسازیم.

درانتظار چنان روزی، از هزارموقعیت و سرگرمی گوناگون می‌خواستم او را نزد من از توهم خوشبختی‌ای برخوردار کند که حس می‌کردم از دست خودم برنمی‌آید. دلم می‌خواست همین که خوب شدم به ونیز بروم، امّا چگونه می‌توانستم این کار را بکنم اگر با آلبرتین ازدواج می‌کردم، منی که چنان دربارهٔ او حسود بودم که در همین پاریس هم فقط برای این از جا می‌جنبیدم که با او بیرون بروم. حتی زمانی هم که همهٔ بعدازظهر را در خانه می‌ماندم فکرم با او به گردش می‌رفت، افقی دوردست و آبی‌گون رقم می‌زد، پیرامون مرکزی که من بودم منطقهٔ گنگ، متزلزل و متحرکی پدید می‌آورد. پیش خود می‌گفتم: «چقدر آلبرتین مرا از رنج و دلشورهٔ جدایی خلاص می‌کند اگر در جریان یکی از گردش‌هایش،

با توجه به این که من دیگر حرف ازدواج را نمی‌زنم، تصمیم بگیرد که دیگر پیش من برنگردد و بدون این که لازم باشد با او خداحافظی کنم به خانهٔ خاله‌اش برود.» دلم از زمانی که زخمش خوب می‌شد دیگر به دل دوستم نمی‌چسبید، می‌توانستم با تخیل او را جابه‌جا کنم، از خود دور کنم، بی‌آن‌که درد بکشم. بدون شک اگر من نباشم کس دیگری شوهرش می‌شود، و او آزادانه می‌تواند ماجراهایی را دنبال کند که تصورشان مایهٔ انزجار من است. امّا هوا چنان خوب بود و چنان مطمئن بودم که آلبرتین شب برمی‌گردد، که حتی اگر فکرِ آن خطاهای احتمالی به ذهنم می‌آمد می‌توانستم به ارادهٔ خودم این فکر را در بخشی از ذهنم زندانی کنم که در آنجا همان‌قدر برایم کم‌اهمیت بود که فکر خطاهای یک شخصیت خیالی در زندگی حقیقی خودم؛ مفصل‌های نرم شدهٔ اندیشه‌ام را به کار می‌انداختم و با نیرویی که در ذهنم هم جسمانی و هم معنوی جلوه می‌کرد، و هم به حرکتی عضلانی و هم به ابتکاری فکری می‌مانست، حالت دلشوره‌ای راکه تا آن زمان گرفتارش بودم پشت‌سر می‌گذاشتم و در هوای آزادی حرکت آغاز می‌کردم که در آن هرگونه ازخودگذشتگی برای جلوگیری از وصلت آلبرتین با کس دیگری یا توجهش به زنان به نظر خردم همان‌قدر غیرمنطقی می‌آمد که به نظر کسی که آن چیزها را نداند. وانگهی حسادت از جمله بیماری‌های متناوبی است که علتشان متغیّر امّا بی‌چون و چرا، نزدِ یک فرد همیشه یکسان، امّا گاهی نزدِ کس دیگری کاملاً متفاوت است. میان بیماران آسمی کسانی هستند که برای تسکین بیماری باید پنجره‌ها را باز کنند و در باد و در هوای کوهستان نفس بکشند، و کسان دیگری باید به مرکز شهر و به اتاقی پر از دود پناه ببرند. در ضمن هیچ حسودی نیست که برای حسادتش استثناهایی قایل نباشد. یکی می‌پذیرد که به او خیانت شود به شرطی که به خودش گفته شود، دیگری به این شرط که به گوشش نرسد، که هیچکدام از این دو در بی‌منطقی دست‌کمی از دیگری ندارند چه در حالی که خیانت به دومی حقیقتِ بیشتری دارد چون پنهان از او صورت می‌گیرد، اولی این حقیقت

را برای دامن زدن به رنجش، و تداوم و تجدید آن طلب می‌کند. از این گذشته، این دو بیماری متضاد حسادت اغلب از حد حرف فراتر می‌روند، چه آنها که مشتاقانه به زبان آورده می‌شوند و چه آنها که ناگفته می‌مانند. کسانی فقط به مردانی حسادت می‌کنند که معشوقه‌شان پنهانی با ایشان رابطه دارد، امّا رابطهٔ او را با مرد دیگری می‌پذیرند به شرطی که با اجازهٔ خودشان، نزدیک خودشان، و اگر نه در حضورشان دستکم در خانهٔ خودشان باشد. این بویژه نزد مردان مسنّی دیده می‌شود که زن جوانی را دوست می‌دارند. اینان حس می‌کنند که مشکل می‌توانند او را خوش بیایند، و گاهی حتی می‌دانند که به ارضای او ناتوانند، و به جای آن‌که به ایشان خیانت شود ترجیح می‌دهند به کسی اجازه دهند به خانه‌شان، به اتاق کناری‌شان، بیاید که به نظرشان نمی‌تواند او را گمراه کند، امّا خوشحال چرا. برای کسان دیگری عکسِ این است، نمی‌گذارند معشوقه‌شان دقیقه‌ای در شهری که خوب می‌شناسند تنها باشد، او را به زندگی براستی برده‌دار وامی‌دارند، فقط به او اجازه می‌دهند یک ماهی به کشوری برود که خودشان نمی‌شناسند و نمی‌توانند مجسم کنند آنجا چه خواهد کرد. من دربارهٔ آلبرتین به هر دو نوع این وسواس آرامش‌بخش دچار بودم. حسادت نمی‌کردم اگر نزدیکِ من، به تشویق من خوش می‌گذراند، و می‌توانستم او را کاملاً زیرنظر داشته باشم و بدین‌گونه خود را از هراسِ دروغ رها کنم؛ به همین ترتیب شاید حسادت نمی‌کردم اگر به کشوری دور و نه چندان شناخته شده می‌رفت که نه می‌توانستم چگونگی زندگی‌اش را در آنجا مجسم کنم و نه امکان و وسوسهٔ شناختنش را می‌داشتم. در هر دو حالت شک مرا شناخت کامل یا ناآگاهی کامل از میان برمی‌داشت.

افول روز مرا دوباره به یاری خاطره غرق هوایی قدیمی و خنک می‌کرد و من این هوا را با همان لذتی فرومی‌بردم که اورفه هوای پاک و ناشناخته برای ما زمینیان را در مرغزارهای الیزه‌ای فرومی‌برد. امّا به همان زودی روز به پایان می‌رسید و اندوه شامگاه مرا فرامی‌گرفت. ماشین‌وار

ساعت دیواری را نگاه می‌کردم تا ببینم آمدن آلبرتین چند ساعت طول می‌کشد، می‌دیدم که هنوز وقت دارم که لباس بپوشم و پایین بروم و از صاحبخانه‌ام، مادام دوگرمانت، چیزهایی دربارهٔ آرایه‌ها و لباس‌های زیبایی بپرسم که می‌خواستم به دوستم بدهم. گاهی دوشس را در حیاط خانه می‌دیدم که با پالتو پوست و کلاهِ پَخت برای قدم زدن ــ حتی اگر هوا بد بود ــ بیرون می‌رفت. می‌دانستم که در نظر بسیاری آدمهای هوشمند او یک خانم معمولی است و اکنون که دیگر دوک‌نشین و پرنس‌نشینی در کار نیست عنوان دوشس دوگرمانت هیچ مفهومی ندارد. امّا من در چگونگی لذت بردن از وجود انسانها و سرزمین‌ها دیدگاه دیگری داشتم. آن خانم خز پوشیده که از هوای بد باکی‌اش نبود به نظر من همهٔ کوشک‌ها و مِلک‌هایی را که او دوشس، پرنسس، و ویکنتس‌شان بود با خود داشت، همچون پیکره‌هایی که در سنگ‌نگاره‌های آستانهٔ کلیسا شبیه دژی را که از آن دفاع کرده یا کلیسایی را که ساخته‌اند در دست دارند. امّا آن کوشک‌ها، آن جنگل‌ها را فقط چشمِ دلم می‌توانست در دستان دستکش پوشیدهٔ آن خانم خز به تن، عموزادهٔ شاه، ببیند. چشم سرم، در روزهایی که هوا رو به بدی می‌رفت، در آن دستان تنها چتری می‌دید که دوشس از بردنش ابایی نداشت. «هیچ وقت نمی‌شود پیش‌بینی کرد. بهتر است آدم احتیاط کند. اگر زیادی از خانه دور باشم و راننده کرایه‌ای بخواهد که برای من *زیادی گران* باشد...» تعبیرهای «زیادی گران»، «خارج از عهدهٔ من» و «زیادی فقیرم» را اغلب از دوشس می‌شنیدی، بی‌آنکه بتوانی بدرستی بفهمی که آیا دم زدن از نداری را با مزه می‌داند چون آن همه ثروت دارد، یا نشانهٔ برازندگی چون بزرگ اشرافی است، یعنی که می‌خواهد وانمود کند زنی روستایی است و برای ثروت آن اهمیتی را قائل نیست که آدمهایی که فقط ثروت دارند و فقیران را تحقیر می‌کنند برایش قائل‌اند. یا شاید این عادتی بازمانده از دوره‌ای از زندگی‌اش بود که گرچه ثروت داشت، دارایی‌اش کفاف نگهداری از آن همه مِلک را نمی‌داد و دچار مشکلاتی مالی بود که نمی‌خواست پنهان کند. چیزهایی که اغلب بشوخی از آنها یاد می‌کنیم

معمولاً آنهایی‌اند که برعکس آزارمان می‌دهند امّا نمی‌خواهیم این آزار را به روی خود بیاوریم، شاید با امید ناگفتهٔ برخورداری از این امتیاز اضافی که مخاطب، با دیدن شوخی‌مان باور کند که آنچه می‌گوییم حقیقت ندارد.

امّا اغلب در آن ساعت می‌دانستم که دوشس در خانه است و از این خوشحال بودم، چون راحت‌تر می‌شد از او چیزهایی را که آلبرتین می‌خواست بداند بتفصیل پرسید. به خانهٔ او می‌رفتم بی‌آنکه هیچ به این شگفتی فکر کنم که رفتنم به خانهٔ مادام دوگرمانت اسرارآمیزِ دوران کودکی‌ام فقط برای این است که از او برای یک مسأله سادهٔ عملی استفاده کنم، همان‌طور که آدم از تلفن می‌کند که زمانی وسیله‌ای فراطبیعی جلوه می‌کرد و همه در برابر معجزاتش حیران می‌ماندند و امروزه بی‌آنکه حتی دیگر به آن فکر کنیم به کارش می‌گیریم تا خیاطمان را خبر کنیم یا بستنی سفارش بدهیم.

آلبرتین از خرت و پرت‌های آرایشی خیلی خوشش می‌آمد. نمی‌توانستم هر روز چیز تازه‌ای برایش نخرم. و هر بار که با اشتیاق از شال، یا خَز، یا چتری حرف می‌زد که از پنجره، یا حال گذر از حیاط، به گردن یا روی شانه یا در دست دوشس دوگرمانت، با آن چشمانی دیده بود که بسرعت آنچه را که ربطی به برازندگی داشت می‌دید، من که می‌دانستم دخترک مشکل‌پسند (که گفتگو با الستیر برایش درس برازندگی بود و سلیقه‌اش را مشکل‌تر هم کرده بود) هرگز از هیچ چیز مشابهی، هر چقدر هم زیبا، که در نظر نااهل جایگزین چیز مطلوب است امّا در نظر او کاملاً فرق دارد راضی نخواهد شد، پنهانی به سراغ دوشس می‌رفتم تا بپرسم آنچه آلبرتین را خوش آمده بود کجا، چگونه، بر اساس چه الگویی ساخته شده بود، چطور می‌شد دقیقاً خودش را پیدا کرد، شگرد سازنده‌اش، جاذبه‌اش (چیزی که آلبرتین آن را «شیکی»اش، «تیپ»ش می‌نامید) در چیست، نامِ دقیق جنسش ــ چون زیبایی ماده هم برای خودش اهمیت دارد ــ کدام اَست و با چه کیفیتی باید آن را سفارش داد. در بازگشت از بلبک وقتی به آلبرتین گفتم که دوشس دوگرمانت

روبه‌روی ما و در همان ساختمان ما می‌نشیند آلبرتین با شنیدن نام و عنوان برجستهٔ او آن حالتِ بیشتر از بی‌اعتنا، خصمانه و تحقیرآمیزی را به خود گرفت که نزد آدمهای مغرور و پر از شور نشانهٔ میلِ ارضانشدنی است. آلبرتین البته سرشتی عالی داشت، امّا حُسن‌هایی که در او نهفته بود فقط می‌توانست میان آن موانعی پرورش یابد که زائیدهٔ گرایش‌های انسان و نیز زائیدهٔ حسرتِ گرایشهایی است که ناگزیر از آنها چشم پوشیده است، آن چنان که آلبرتین از اسنوبی: و این همه همانی است که نفرت می‌نامیم. گفتنی است که نفرت آلبرتین از اشرافیان چندان جایی را در وجود او اشغال نمی‌کرد و مرا خوش می‌آمد چون اثری از «روحیهٔ انقلابی» ــ یعنی عشق ناکام به اشرافیت ــ داشت و طرف مقابل آن چیزی است که در روحیهٔ فرانسوی در ویژگی اشرافی مادام دوگرمانت نمود می‌یابد. آلبرتین شاید به این ویژگی اشرافی اصلاً فکر نمی‌کرد چون دستیابی‌اش به آن محال بود. امّا چون به خاطر می‌آورد که الستیر از دوشس به عنوان خوش‌پوش‌ترین زن پاریس یاد کرده بود، نفرت جمهوریخواهانه از یک دوشس در او به توجه شدید به یک زن برازنده تبدیل شده بود. اغلب از من دربارهٔ دوشس دوگرمانت سؤال می‌کرد و خوش می‌داشت که بروم و از او دربارهٔ چگونگی آرایش و لباس پوشیدن نظر بخواهم. شکی نیست که می‌توانستم از خانم سوان هم بپرسم و حتی یک بار نامه‌ای در این زمینه برایش نوشتم. امّا به نظرم می‌آمد که مادام دوگرمانت در هنر خوش‌پوشی بسیار فراتر رفته باشد. اگر، با اطمینان به این که دوشس از خانه بیرون نرفته است و با سفارش این که از بازگشت آلبرتین باخبرم کنند، سری به او می‌زدم و او را پوشیده در مِهِ پیرهنی از کرپ دوشین خاکستری می‌دیدم، این ظاهر او را که حس می‌کردم ناشی از شرایط پیچیده‌ای باشد که تغییرشان ممکن نبوده است پذیرا می‌شدم و تن به هجوم هوایی که از آن پراکنده می‌شد می‌دادم، چنان که در غروب برخی بعدازظهرهای پوشیده در پنبهٔ خاکستریِ مرواریدیِ مهی بخارگون ؛ امّا اگر خانه جامه‌ای چینی با نقش شعله‌هایی زرد و سرخ به تن داشت، او را

چون آسمان فروزانی در غروب می‌دیدم؛ آن جامه‌هایش دکوری معمولی که بدلخواه جابه‌جا شود نبود، بلکه واقعیتی معین و شاعرانه چون واقعیت هوای یک روز یا روشنایی ویژهٔ یک ساعت خاص بود.

میان همهٔ پیرهن‌ها یا خانه جامه‌هایی که مادام دوگرمانت می‌پوشید آنهایی که به نظر می‌آمد بیش از همه پاسخگوی نیّتی مشخص و دارای مفهومی ویژه باشد پیرهن‌هایی بود که فورتونی[7] با اقتباس از نقش‌های باستانی ونیزی طراحی کرده است. آیا جنبهٔ تاریخی این پیرهن‌ها، یا این که هر کدام تک‌اند به آنها حالتی چنان خاص می‌دهد که وضعیت زنی که یکی از آنها را به تن دارد و منتظر توست، یا با تو حرف می‌زند، اهمیتی چنان استثنایی به خود می‌گیرد که گویی جامه‌اش حاصل مشورتی بسیار طولانی است و آن گفتگو همانند صحنه‌ای از یک رمان در فراسوی زندگی هر روزه جا دارد؟ در رمان‌های بالزاک می‌بینیم که قهرمان داستان، در روزی که منتظر فلان مهمان است، بقصد این یا آن پیرهن را به تن می‌کند. جامه‌های امروزی دیگر این قدر شخصیت ندارد، البته به استثنای پیرهن‌های فورتونی. در توصیف رمان‌نویس از این پیرهن‌ها هیچ نقطه گنگی باقی نمی‌ماند، چون براستی وجود دارند و کوچک‌ترین جزئیات طرح آنها همان‌گونه طبیعی شکل گرفته است که جزئیات یک شاهکار هنری. پیش از پوشیدن این یا آن یکی، زن با انتخابی میان دو پیرهن روبه‌رو بوده است که نه تنها کمابیش شبیه هم نبوده‌اند، بلکه هر کدام چنان فردیت ژرفی داشته‌اند که می‌شود نام‌گذاری‌شان کرد.

امّا پیرهن مانع از آن نمی‌شد که به خود زن فکر کنم. حتی مادام دوگرمانت هم در آن زمان به نظرم خوشایندتر از زمانی می‌آمد که هنوز دوستش داشتم. از آنجا که چشمداشتم از او کم‌تر شده بود (و برای دیدن خودش به سراغش نمی‌رفتم) کمابیش با همان راحتی و بی‌خیالی آدمی که تنهاست، پاها تکیه داده به میلهٔ شومینه، به گفته‌هایش گوش می‌دادم، انگار که در حال خواندن کتابی به زبان گذشته‌ها بودم. آن قدر ذهنم آزاد بود که بتوانم در گفته‌هایش آن لطف فرانسوی نابی را دریابم که امروزه

دیگر نه در زبان محاوره یافت می‌شود و نه در نوشته‌ها. به سخنش چون ترانهٔ عامیانه‌ای به فرانسهٔ شیرین و لذتناک گوش می‌دادم؛ مترلینک را (که البته اکنون می‌ستود و این ستایشش ناشی از ضعف ذهنیت زنانه بود که بیشتر به مُدهای ادبی که دیر رواج می‌یابند حساس است) مسخره می‌کرد و من او را به همان گونه درک می‌کردم که می‌توانستم ریشخند مریمه به بودلر، استاندال به بالزاک، پل لویی کوریه به ویکتور هوگو و میاک به مالارمه را درک کنم. خوب می‌فهمیدم که مسخره‌کننده در مقایسه با آنی که مسخره می‌کند اندیشه‌ای بسیار محدودتر، امّا واژگانی خالص‌تر دارد. خلوص واژه‌هایی که مادام دوگرمانت به کار می‌برد، کمابیش همسان واژگان مادر سن‌لو و به حدی بود که آدمی را شیفته می‌کرد. زبان قدیم و تلفظ واقعی واژه‌ها را در گپ زدن با کسی چون مادام دوگرمانت یا فرانسواز می‌توان بازیافت و نه در شبیه‌پردازی سرد و بیروح نویسندگان امروزی که از واژه‌هایی چون در عمل (به جای واقعاً)، استثنائاً (به جای بخصوص) و متعجب (به جای مات و مبهوت) و غیره استفاده می‌کنند. من از همان پنج سالگی از فرانسواز یادگرفته بودم که Tarn را باید گفت تار و به همین ترتیب بئار [Béarn] را هم باید بدون نون تلفظ کرد.[8] نتیجه آن‌که وقتی در بیست سالگی پایم به محافل اشرافی باز شد دیگر نیازی نبود کسی به من بگوید نباید این نام اخیر را، چنان که عادت خانم بونتان بود، مادام دو بئار *ن* تلفظ کرد. دروغ است اگر بگویم که دوشس خودش از این جنبهٔ خاکی و تقریباً روستایی که در او مانده بود خبر نداشت و حتی تا اندازه‌ای به آن تظاهر نمی‌کرد. امّا این ویژگی او بیش از آن که سادگی ساختگیِ بزرگ بانویی که ادای زنی دهاتی را درمی‌آورد، یا غرور دوشسی باشد که خانمهای ثروتمندی را تحقیر می‌کند که زنان روستایی را نمی‌شناسند و مسخره می‌کنند، گرایش تقریباً هنری زنی بود که جاذبهٔ آنچه را که دارد می‌داند و آن را با زدن رنگ و لعاب مدرن خراب نمی‌کند. به همین ترتیب، همه در شهر دیو مهمانخانه‌دار نورمانی را می‌شناختند که صاحب رستوران «گیوم فاتح» بود و نخواسته بود به مهمانخانه‌اش تجملی

امروزی بدهد ــ که کار کم‌نظیری است ــ و خودش هم با آن‌که میلیونر بود به شیوه یک روستاییِ نورمان حرف می‌زد و روپوش به تن می‌کرد. و به رسم روستا به آدم اجازه می‌داد به آشپزخانه برود و غذا پختنش را تماشا کند، غذایی که بینهایت از غذای بزرگ‌ترین هتل‌ها خوشمزه‌تر و بسیار هم گران‌تر بود. جوهرهٔ محلی‌ای که در خانواده‌های قدیمی اشرافی وجود دارد هر چقدر هم که باشد به خودی خود کافی نیست، باید کسی در آن زاده شود که آن قدر هوشمند باشد که آن جوهره را خوار نداند و زیر جلای محفلی پنهان نکند. مادام دوگرمانت متأسفانه اهل ذوق بود و پاریسی شده بود، و زمانی که او را شناختم از منشاء محلی‌اش چیزی جز ته لهجه در او باقی نمانده بود، امّا دستکم می‌توانست در زبانش، زمانی که می‌خواست زندگی دوران دختری‌اش را توصیف کند، توازنی به وجود آورد میان آنچه ممکن بود بیش از حد روستایی و ناخودآگاه جلوه کند و آنچه برعکس ادیبانهٔ ساختگی می‌نمود، توازنی که نمکِ ***فادت کوچولوی*** ژرژ ساند و برخی قصه‌های شاتو بریان در ***خاطرات خانهٔ مردگان*** است. من بویژه از آن دسته از داستانهای دوشس لذت می‌بردم که او را در کنار روستائیان تصویر می‌کرد. نامها و رسوم قدیمی به این ارتباط‌های نزدیک کوشک اربابی و روستا حالتی بسیار خوشایند می‌داد. قشری از اشراف که تماسشان را با املاکی حفظ کرده‌اند که زمانی اربابشان بوده‌اند، همچنان محلی باقی مانده‌اند به گونه‌ای که ساده‌ترین گفته‌هایشان نقشه‌ای تاریخی و جغرافیایی از تاریخ فرانسه را پیش چشم مخاطب می‌گستراند. اگر براستی تظاهری و نیّتی به سر هم کردن یک زبانِ مثلاً شخصی در کار نبود این شیوهٔ حرف زدن را می‌شد یک موزهٔ واقعی تاریخ شفاهی فرانسه دانست. عبارت «عمو بزرگم، فیت ژام» به هیچ رو عجیب نیست، چه می‌دانیم که اعضای خانوادهٔ فیتز جیمس خود را از اشراف بزرگ فرانسه می‌دانند و نمی‌خواهند نامشان به انگلیسی تلفظ شود.[9] اینجا باید از فرمانبرداری رقت‌انگیز کسانی ستایش کرد که از دیرباز وظیفهٔ خود می‌دانستند برخی نامها را پیرو قواعد دستوری تلفظ کنند و یکباره، با

شنیدن شیوهٔ تلفظ متفاوت دوشس دوگرمانت، می‌کوشیدند آنها را به شیوه‌ای که تصورش را نمی‌کردند به زبان آورند. بدین‌گونه دوشس، که یکی از اجدادش از نزدیکان کنت دو شامبور بود، در ریشخند به شوهرش که اورلئانی [10] شده بود می‌گفت: «ما فروشدورفی‌ها...» مخاطب که تا آن زمان تلفظ درست این نام را «فروسدورف» دانسته بود در جا تغییر موضع می‌داد و مدام می‌گفت: «فروشدورف». یک بار از مادام دوگرمانت نام جوان بسیار جذابی را پرسیدم که هنگام معرفی گفت خویشاوند نزدیک اوست و نامش را خوب نشنیدم، و دوشس به شیوه‌ای که باز درست نشنیدم از ته گلو به صدای بلند امّا نامفهوم گفت: «ایئون ک... است، ... خواهر روبر. مدعی است که کله‌اش به شکل کلهٔ گلواهای باستانی است.» تازه فهمیدم که گفته‌اش این بود: «لئون کوچولو است.» (که همان پرنس دولئون و در واقع شوهر خواهر روبر دو سن‌لو بود.) دوشس سپس گفت: «در هر حال، نمی‌دانم کلّه‌اش آن شکلی هست یا نه، امّا لباس پوشیدنش که خیلی هم شیک است، اصلاً مال آن طرفها نیست. یک روز که در ژوسلن پیش روآن‌ها بودیم، به یک جای زیارتی رفتیم که دهاتی‌هایی از همهٔ نواحی بروتانی هم آمده بودند. یک دهاتی نره‌غول اهل لئون مات و مبهوت شلوارکشی بژ رنگ شوهر خواهر روبر را نگاه می‌کرد. لئون به‌اش گفت: 'چرا این طور مرا نگاه می‌کنی؟ شرط می‌بندم که نمی‌دانی من کی‌ام.' دهاتی گفت نه و او گفت: 'من پرنس و اربابت‌ام.' دهاتیه کلاهش را از سرش برداشت و با عذرخواهی گفت: 'قربان فکر کردم اینگلیشی‌اید.'» و اگر با استفاده از این موقعیت مادام دوگرمانت را به بحث دربارهٔ خانوادهٔ روآن می‌کشاندم (که خانواده‌اش اغلب با ایشان پیوند می‌یافت) گفته‌هایش رنگی از جاذبهٔ غم‌آلود «مراسم بخشش [11]»، و به قول پامپی [12] که شاعری واقعی است «طعم ترش نانِ گندم سیاهِ پخته شده با آتشِ گَوَن» را به خود می‌گرفت. از مارکی دو لو (که عاقبت غم‌انگیزش را می‌دانیم که کَر شده بود و او را به خانهٔ مادام هـ... می‌بردند که کور بود) داستانهایی را از سالهای نه این چنین فاجعه‌آمیزش تعریف

می‌کرد که در گرمانت، بعد از شکار، دم‌پایی می‌پوشید و با شاه انگلیس به چای خوردن می‌نشست. خود را کم‌تر از او نمی‌دانست و همان‌گونه که گفته شد با او بی‌تعارف بود. این داستان را با چنان آب و تابی تعریف می‌کرد که حالت قصه‌های پهلوانیِ اشراف‌زادگان لاف زن پریگور را به خود می‌گرفت. وانگهی، در همان توصیف سادهٔ آدمها، مادام دوگرمانت که اصالت خود را حفظ کرده بود، تفاوت استانهای مختلف را بدقت رعایت می‌کرد و این به گفته‌هایش جاذبهٔ بزرگی می‌داد که هرگز در گفتهٔ یک پاریسی دیده نمی‌شد، و در نتیجه نامهای سادهٔ آنژو، پواتو و پریگور تعریف‌های او را پر از منظره می‌کرد.[13]

به شیوهٔ تلفظ و واژگان دوشس دوگرمانت برگردیم و بگوییم که از همین جنبه است که اشرافیت خود را براستی محافظه‌کار نشان می‌دهد، با همهٔ مفاهیمی که در این صفت هست از جمله این که تا اندازه‌ای بچگانه و کمی خطرناک است، در برابر تحول مقاومت نشان می‌دهد و البته برای هنرمند جالب هم هست. دلم می‌خواست بدانم نام ژان [Jean] در گذشته‌ها چگونه نوشته می‌شد. این را با دریافت نامه‌ای از یک برادرزادهٔ مادام دو ویلپاریزیس آموختم که نامش را ـ آن چنان که در تعمید به او داده شده است و در سالنامهٔ گوتا هم می‌آید ـ ژِآن [jehan] امضا می‌کند، با همان H زیبای بی‌فایدهٔ نشانهای خانوادگی، هم آن چنان که تذهیب شده با ارغوانی یا لاجوردی در کتاب دعایی خطی یا شیشه نگارهٔ یک کلیسا می‌توان دید.

متأسفانه وقت آن نداشتم که این دیدارها را به هر اندازه که شد طول بدهم چون می‌خواستم تا حد ممکن کاری کنم که قبل از دوستم به خانه برگردم. امّا اطلاعاتی را که دربارهٔ شیوهٔ لباس پوشیدن دوشس از او می‌خواستم (تا بعد بتوانم لباسهایی از همان نوع و در حدّی که برای دختر جوانی چون آلبرتین مناسب باشد تهیه کنم) هیچگاه جُز به صورت قطره‌چکانی نمی‌توانستم از او بگیرم. «مثلاً، خانم، آن روزی که قرار بود قبل از جشن پرنسس دوگرمانت به مهمانی شام مادام دو سنت اوورت

بروید یک پیرهن سرخِ سرخ، با کفشهای سرخ پوشیده بودید. بی‌نظیر بودید، به گل بزرگی می‌ماندید که از جنس خون باشد، یا یاقوتی که شعله‌ور باشد. اسم پارچه‌اش چه بود؟ برای یک دختر جوان مناسب هست؟» دوشس به چهرهٔ خسته‌اش حالت تابناک چهرهٔ پرنسس دلوم را در زمانی در گذشته که سوان از او ستایش می‌کرد داد و در حالی که از خنده اشک به چشم آورده بود نگاهی تمسخرآمیز، پُرسنده و لذتناک به آقای دو برئوته انداخت که هر روز در آن ساعت آنجا بود و در آن لحظه داشت زیر شیشهٔ عینک تک چشمی‌اش نگاهی را با گرمای لبخندی در مدارا با من آماده می‌کرد، مدارا با چرت و پرت روشنفکرانه‌ام که به گمان او عُذرش شور جسمانیِ جوانی بود. دوشس حالتی داشت که انگار می‌گفت: «این جوان چه‌اش است، دیوانه شده؟» سپس رو به من کرد و با لحن نوازش‌آمیزی گفت: «نمی‌دانستم که حالت یاقوت آتش گرفته یا گُلِ خونی را دارم. امّا یادم هست که زمانی یک پیرهن سرخ داشتم: ساتنِ قرمز بود که در آن زمان رایج بود. بله، ایرادی ندارد که یک دخترِ جوان همچو چیزی بپوشد. امّا گفتید که دوستتان شبها جایی نمی‌رود، در حالی که چنین پیرهنی برای مهمانی‌های بزرگ شبانه است، نمی‌شود آن را برای دید و بازدید ساده پوشید.» شگفتا که مادام دوگرمانت از آن شب، که چندان زمانی هم از آن نگذشته بود، فقط همان پیرهن خودش را به یاد می‌آورد و چیزی را فراموش کرده بود که ـ چنان که خواهیم دید ـ باید دلبسته‌اش می‌بود. به نظر می‌رسد که نزد مردمانِ اهل حرکت، همهٔ توانِ ذهن صرف توجه به رویدادهای یک ساعت آینده می‌شود و چندان جایی برای حافظه نمی‌ماند (اشراف هم اهل حرکتِ ریزریز، میکروسکوپی‌اند، امّا به هر حال اهل حرکت‌اند). بطور مثال، اغلب وقتی با آقای دونورپوا بحث پیش‌بینی‌هایی را مطرح می‌کردیم که دربارهٔ اتحاد با آلمان کرده بود و هیچکدام از آنها تحقق نیافته بودند، آنچه در جوابمان می‌گفت برای گول زدن ما یا تکذیب اشتباه خودش نبود: «اشتباه می‌کنید، هیچ همچو چیزی را به یاد نمی‌آورم. به روحیهٔ من هم نمی‌خورد چون من در این جور

بحث‌ها معمولاً خیلی محتاطم و محال است موفقیت حرکتی نمایشی را پیش‌بینی کرده باشم که اغلب یک حرکت عصبی است و آخرش هم به یک حرکت تعرضی ختم می‌شود. البته انکار نمی‌شود کرد که در آیندهٔ دور، نزدیکی آلمان و فرانسه محتمل است و این به نفع هر دوکشور است و فرانسه هم به اعتقاد بنده از آن استقبال می‌کند. امّا محال است که من در این باره چیزی گفته باشم چون هنوز این رشته سر دراز دارد. و اگر نظر بنده را خواسته باشید اگر به دشمنان سابقمان برای همچو وصلت فرخنده‌ای بله بدهیم به اعتقاد من به استقبال شکست فاحشی رفته‌ایم که برای ما جز پشیمانی سودی ندارد.» این همه به آن معنی نبود که آقای دونورپوا دروغ می‌گفت، بلکه فقط فراموش کرده بود. آدم آنچه را که عمیقاً به آن فکر نکرده، یا ناشی از تقلید یا تأثیر انگیزه‌های بیرونی بوده است زود از یاد می‌برد. انگیزه‌ها تغییر می‌کنند و به پیروی از آنها حافظهٔ ما هم دگرگون می‌شود. از دیپلمات‌ها بدتر، سیاستمداران نقطه‌نظری را که در فلان زمان داشته‌اند از یاد می‌برند و برخی از موضع عوض کردن‌هایشان بیش از آن که ناشی از شدت جاه‌طلبی باشد از فراموشی است. امّا اشراف، کم‌تر چیزی را به خاطر می‌آورند. مادام دوگرمانت به من گفت که به یاد نمی‌آورد در مهمانی آن شبی که پیرهن سرخ به تن داشت مادام دو شوسپیر هم بوده باشد و من حتماً اشتباه می‌کردم. امّا خدا می‌داند که از آن شب به بعد ذهن دوک و دوشس تا چه اندازه به شوسپیر مشغول بود. به دلیلی که اینجا می‌آید: زمانی که رئیس باشگاه سوارکاران در گذشت آقای دوگرمانت قدیمی‌ترین نایب‌رئیس باشگاه بود. برخی از اعضا که روابطی نداشتند و تنها دلخوشی‌شان دادنِ رأی مخالف به کسانی بود که به مهمانی‌ها دعوتشان نمی‌کردند، به تبلیغ علیه دوک دوگرمانت پرداختند که چون به انتخاب خود مطمئن بود و در مقایسه با موقعیت اشرافی‌اش چندان اعتنایی به ریاست باشگاه نشان نمی‌داد، هیچ کاری در این زمینه نکرد. گفته شد که دوشس طرفدار دریفوس است (البته ماجرای دریفوس از مدتها پیش به پایان رسیده بود، امّا تا بیست سال بعد هنوز

درباره‌اش حرف زده می‌شد و در زمان مورد بحث ما تازه دو سال از آن گذشته بود)، گفته شد که دوشس روتچیلدها را به خانه‌اش راه می‌دهد. گفته شد که مدتی است به چهره‌های قدرتمند بین‌المللی (چون درک درگرمانت که نیمی آلمانی بود) بیش از اندازه امتیاز داده می‌شود. این تبلیغات با استقبال روبه‌رو شد چون در این گونه باشگاهها به چهره‌های سرشناس حسادت می‌شود و ثروت‌های کلان مورد نفرت است. ثروت شوسپیر کم نبود، امّا نمی‌توانست مایه نفرت کسی بشود چون او یک پول سیاه هم خرج نمی‌کرد، در آپارتمان کوچکی می‌نشست و همسرش همیشه جامهٔ سیاه پشمین می‌پوشید. این زن دیوانهٔ موسیقی بود، اغلب مهمانی‌های عصرانهٔ ساده‌ای می‌داد که زنان خواننده‌ای بس بیشتر از مهمانی‌های گرمانت‌ها به آنها دعوت می‌شدند. امّا هیچکس حرف این مهمانی‌ها را نمی‌زد، مهمانی‌هایی که بدون میوه و شیرینی، حتی بدون حضور شوهر خانم، در تاریکی خیابان شز برگزار می‌شد. در اوپرا حضور مادام دوشوسپیر توجه کسی را جلب نمی‌کرد، همیشه آدمهایی همراه داشت که نامشان یادآور «افراطی»ترین محفلِ نزدیک به شارل دهم بود، امّا هیچکدام سرشناس نبودند. در روز رأی‌گیری گمنامی بر شهرت خیره‌کننده غلبه کرد، شوسپیر، نایب‌رئیس دوم، رئیس باشگاه سوارکاران شد، و دوک دوگرمانت همان نایب‌رئیس اول باقی ماند. البته ریاست باشگاه سوارکاران برای پرنس‌های درجهٔ اولی چون گرمانت‌ها چندان اهمیتی نداشت. امّا دادن این عنوان به کس دیگری در حالی که نوبت دوک بود، و ترجیح آدمی چون شوسپیر، برای دوک بسیار ناگوار بود، آدمی که اوریان نه تنها تا دو سال پیش به سلام همسرش جواب نمی‌داد، بلکه حتی سلام این خفاش ناشناس را اهانتی به خودش می‌پنداشت. دوک وانمود می‌کرد که شأنش بالاتر از اینها است و در ضمن شکست خود را ناشی از دوستی قدیمی‌اش با سوان قلمداد می‌کرد. امّا حقیقت این است که خشمش فرونمی‌نشست. شگفت این که تا آن زمان هیچگاه اصطلاح عوامانهٔ «فقط به فقط» را به کار نمی‌برد امّا پس از رأی‌گیری باشگاه

سوارکاران همین که بحث ماجرای دریفوس پیش می‌آمد این اصطلاح از گفته‌های دوک سردرمی‌آورد. «یعنی چه ماجرای دریفوس ماجرای دریفوس. تعبیری است سَرسَری و هیچ مناسبتی هم ندارد؛ یک ماجرای مذهبی که نیست، بلکه فقط به فقط یک ماجرای سیاسی است.» اگر پنج سال تمام می‌گذشت و در این مدت بحث ماجرای دریفوس پیش نمی‌آمد «فقط به فقط» از زبان دوک شنیده نمی‌شد، امّا بعد از پنج سال همین که کسی از دریفوس نام می‌برد «فقط به فقط» دوباره خود به خود پیدایش می‌شد. در ضمن، دوک تحمل بحث دربارهٔ این ماجرا را، که به گفته‌اش «باعث این همه بدبختی شده بود» نداشت، در حالی که در حقیقت تنها یک چیز آزارش می‌داد و آن همان شکستش در ماجرای ریاست باشگاه بود. از این رو، در بعدازظهری که بحثش در میان است و پیرهن سرخی را به یادِ دوشس دوگرمانت آوردم که در مهمانی پرنسس پوشیده بود، آقای دو برئوته حرفی زد که هیچ خوش نیامد، چون برای این که فقط چیزی گفته باشد زبانش را میان لبانش که غنچه کرده بود چرخاند و گفت: «راستی، حالا که بحث ماجرای دریفوس پیش آمد» (در حالی که چنین بحثی مطرح نبود و فقط حرف پیرهن سرخی را می‌زدیم، و البته بینوا برئوته هیچ قصد بدی نداشت و مانند همیشه فقط می‌خواست چیزی گفته باشد که خوش بیاید). امّا همان نام دریفوس در ابروهای ژوپیتری دوک دوگرمانت گره انداخت. برئوته گفت: «نکته جالبی شنیدم، نکتهٔ واقعاً خیلی ظریفی، از دوستمان کارتیه (خواننده بداند که این کارتیه، که برادر مادام دو ویلفرانش بود، به هیچ‌وجه نسبتی با جواهرفروش هم‌نامش نداشت) که البته از آدمی که ازش بذله می‌بارد عجیب هم نیست ــ» اوریان به میان حرفش دوید که: «واه، من که خریدار همچو بذله‌هایی نیستم. نمی‌دانید از دست این کارتیهٔ شما چقدر همیشه حرص خورده‌ام، هیچوقت هم نفهمیدم که چرا شارل دولاترموی و زنش همچو موجود زجرآوری را که هر وقت هم به خانه‌شان می‌روم آنجا هست بینهایت جذاب می‌دانند.» برئوته که نمی‌توانست ش را خوب تلفظ کند گفت:

«دوِیس عزیزم، به نظرم زیادی به کارتیه بی‌لطفی می‌کنید. البته قبول دارم که یاید زیادی در خانهٔ یارل می‌پلکد، امّا برای یارل حکمِ، اسمش خوب است، آکات وفادار[14] را دارد، که می‌دانید وفاداری در این دور و زمانه چه چیز کمیابی شده. در هر حال نکته‌ای که از او نقل می‌کنند این است. گویا کارتیه گفته که انگیزهٔ زولا در این که می‌خواسته محاکمه و محکومش کنند این بوده که زندان را که نمی‌شناخته تجربه کند.» اوریان حرف او را قطع کرد و گفت: «برای همین هم هست که قبل از دستگیری پا به فرار گذاشته! آقا این که با عقل جور درنمی‌آید. وانگهی، اگر هم درست باشد، نکته‌ای که تعریف می‌کنید خیلی احمقانه است. شما به این می‌گویید بذله‌گویی؟» برئوته که با دیدن چنین مخالفتی خود را ناگزیر از عقب‌نشینی می‌دید گفت: «آخر، دوِیس عزیزم، این گفته که از من نیست، من دارم فقط آنچه را که برایم تعریف کرده‌اند نقل می‌کنم، نه این که بخواهم بگویم چیز با ارزیی است. در هر حال، همین حرف باعث شده که لاترموی عزیز ما کارتیه را بشدت سرزنش کند چون خیلی عقل به خرج می‌دهد و هیچوقت نمی‌گذارد در محفلش دربارهٔ این چیزها، چطور بگویم، این امور جاری، حرف زده بشود، بخصوص که در آن روز مادام آلفونس روتچیلد هم آنجا بود. لاترموی بدجوری کارتیه را سرزنش کرد.» دوک در کمال کج‌خلقی گفت: «خانوادهٔ آلفونس روتچیلد، با همهٔ ظرافتی که به خرج می‌دهند و هیچوقت دربارهٔ این ماجرای ننگین حرف نمی‌زنند، ته دلشان مثل همهٔ یهودی‌ها دریفوسی‌اند. که این خودش ***شاهدی است بر این مدعا*** (دوک دوگرمانت این اصطلاح را بجا و نابجا اغلب به کار می‌برد) که آنقدر که باید به‌اش توجه نمی‌شود و ریاکاری یهودی‌ها را نشان می‌دهد. اگر یک فرانسوی دزدی کند یا آدم بکشد من خودم را ملزم نمی‌دانم به این که چون فرانسوی است او را بیگناه بدانم. امّا یهودی‌ها هیچوقت قبول نمی‌کنند که یکی از هم‌نوعانشان خائن باشد، در حالی که این را خیلی خوب می‌دانند، و هیچ اعتنایی هم به عواقب وخیمی که جنایت یکی‌شان ممکن است ببار بیاورد ندارند (که طبعاً منظور دوک از

عواقب وخیم همان انتخابِ شومِ شوسپیر بود)... ای بابا، اوریان، نمی‌توانید مدعی بشوید که حمایت یکپارچهٔ یهودی‌ها از یک خائن دستشان را رو نمی‌کند. نکند می‌خواهید بگویید که این به خاطر این نیست که یهودی‌اند.» اوریان گفت: «خوب البته چرا (با اندکی آزردگی دلش می‌خواست هم در برابر ژوپیتر غرّنده مقاومت کند و هم هوش و فرهیختگی را ورای ماجرای دریفوس نشان بدهد). امّا شاید دقیقاً به این خاطر که یهودی اند خودشان را بهتر می‌شناسند و می‌دانند که می‌شود آدم یهودی باشد امّا آن طوری که گویا آقای درومون مدعی است الزاماً خائن و ضدفرانسوی نباشد. بدون شک اگر دریفوس مسیحی بود یهودی‌ها توجهی به قضیه نشان نمی‌دادند، امّا قضیه برایشان مهم است چون حس می‌کنند اگر او یهودی نبود، به این راحتی و، به قول روبر با این ***پیشداوری،*** خائن قلمداد نمی‌شد.» دوک به همسرش زل زد و نعره کشید: «زنها هیچ چیز از سیاست سرشان نمی‌شود، چون این جنایت فجیع ربطی به آرمان یهود ندارد بلکه ***فقط به فقط*** یک قضیهٔ بزرگ ملی است که می‌تواند عواقب وحشتناکی برای فرانسه داشته باشد و باید همهٔ یهودی‌ها را از کشور بیرون کرد، هر چند که معتقدم مجازات‌هایی که تا بحال اعمال شده (آن هم به نحو شرم‌آوری که حتماً باید درش تجدیدنظر کرد) نه علیه آنها بلکه همه علیه برجسته‌ترین مخالفانشان بوده، یعنی شخصیت‌های تراز اولی که از بخت بد این مملکتِ بینوا همه‌شان کنار گذاشته شدند.» حس کردم که وضع رو به خرابی می‌رود و دوباره سراسیمه بحث پیرهن را پیش کشیدم. به دوشس گفتم: «خانم، اولین‌باری را که به من لطف کردید یادتان هست؟...» دوشس با خنده گفت: «اولین‌باری که به‌اش لطف کردم» و نگاهی به آقای دوبرئوته انداخت که در آن لحظه بینی‌اش کشیده شد، لبخند مؤدبانه‌اش برای دوشس حالتی مهرآمیز به خود گرفت و صدایش، صدای چاقویی که تیز شود، آهنگی گنگ و انگار زنگ زده یافت. «... یک پیرهن زردی تنتان بود، با گلهای بزرگ سیاه.» ــ «آخر، پسر جان، این هم که می‌گویید پیرهن شب‌نشینی است.» ــ «بعد هم، آن کلاهتان با گلهای

گندم، که چقدر دوستش داشتم! امّا خوب، همهٔ اینها مربوط به گذشته است. الآن، چیزی که می‌خواهم برای دوستم بخرم پالتو پوستی شبیه آنی است که دیروز صبح تنتان بود. به هیچ‌وجه نمی‌شود ببینمش؟» ــ «چرا. الآن هانیبال باید برود. بعد بیایید پیش من و خدمتکارم هر چه را که بخواهید نشانتان می‌دهد. ببینید، جانم، هر چه را که بخواهید من حاضرم به‌اتان قرض بدهم ولی اگر از خیاطهای معمولی بخواهید که از روی لباسهای کالو و دوسه و پاکن برایتان بدوزند،نتیجه هیچوقت مثل خود آنها نمی‌شود ها.» ــ «به هیچ وجه نمی‌خواهم به یک خیاط معمولی مراجعه کنم. خوب می‌دانم که نتیجه چیز دیگری می‌شود، امّا برایم جالب است که بدانم چرا چیز دیگری می‌شود.» ــ «خوب می‌دانید که من هیچ نمی‌توانم برایتان توضیح بدهم، برای این که خِنگم و مثل یک دهاتی حرف می‌زنم. هر چه هست مسألهٔ قِلق و شگرد است؛ در مورد پالتو پوست، می‌توانم یادداشتی برای پوستین دوزم بنویسم که دستکم دولاپهنا حساب نکند. امّا می‌دانید که در هر حال برایتان هشت یا نه هزار فرانک تمام می‌شود.» ــ «آن پیرهن خانه‌ای که چند شب پیش تنتان بود و بوی بد می‌داد، همانی که پارچهٔ تیره‌رنگ و مخمل‌واری داشت، با لکه‌ها و خط‌خط طلایی، مثل پر پروانه؟» ــ «آها، آن مال فورتونی است. دوستتان در خانه می‌تواند همچو پیرهنی بپوشد. ازش خیلی دارم، نشانتان می‌دهم، حتی اگر خوشتان بیاید به‌اتان هدیه می‌دهم. امّا بخصوص دلم می‌خواهد از آنی که مال خویشاوندم تالیران است دیدن کنید. باید برایش بنویسم که به من قرضش بدهد.» ــ «کفش‌های خیلی قشنگی داشتید. آنها هم مال فورتونی بود؟» ــ «نه. می‌دانم کدام را می‌گویید. چرم شِوروی طلایی بود که در لندن پیدا کردیم، موقعی که با کونسوئلو دو منچستر به خرید رفته بودیم. خیلی عالی بود. هیچوقت نفهمیدم چرا آن طور طلایی بود، به این می‌مانست که واقعاً پوستِ طلا باشد. فقط همین است، با یک الماس وسطش. طفلک دوشس دو منچستر مُرده، امّا اگر دلتان بخواهد برای مادام دو واروییک یا مادام مالبورو می‌نویسم که شبیهش را برایتان

پیدا کنند. حتی دارم فکر می‌کنم که نکند هنوز از چرمش داشته باشم. شاید بشود همین جا بدوزند. امشب نگاه می‌کنم و خبرش را می‌دهم.»

از آنجا که می‌کوشیدم تا حد ممکن پیش از برگشتن آلبرتین دوشس را ترک کنم، اغلب پیش می‌آمد که بیرون از خانهٔ گرمانت، در حیاط، آقای دو شارلوس و مورل را ببینم که برای چای نزد ژوپین می‌رفتند... که این نهایت لطف به بارون بود. من هر روز نمی‌دیدمشان امّا می‌دانم که هر روز می‌رفتند. گفتنی است که تداوم یک عادت معمولاً با غرابتش در رابطه است. کارهای خیره‌کننده معمولاً گاه به گاه از آدم سر می‌زند، در حالی که زندگی‌های شگرف، زندگی پر از وسواس کسی که خود را از همهٔ خوشی‌ها محروم و دچار بدترین بلاها می‌کند، کم‌تر از همه تغییر می‌یابد. اگر کنجکاو باشیم، ده سال به ده سال همان نگون‌بختی را می‌بینیم که در ساعتهایی که می‌خوابد می‌شود زندگی کرد، در ساعتهایی از خانه بیرون می‌رود که در خیابانها کاری جز این نمانده که بگذاری بکُشندت. هنگامی که گرمش است نوشیدنی تگری می‌خورد و مدام دچار سرماخوردگی است. برای تغییر این همه فقط یک روز و یک تکانِ به خود کافی است. مسأله دقیقاً این است که چنین زندگی‌هایی خاص آدمهایی است که نمی‌توانند تکانی به خود بدهند. یکی دیگر از ویژگی‌های این زندگی‌های یکنواخت انحراف‌هایی است که با اندکی همت می‌توان از شناعتشان کاست. در عادت آقای دو شارلوس به این که هر روز با مورل برای چای نزد ژوپین برود این هر دو جنبه می‌توانست مطرح باشد. تنها یک بار توفانی این عادت هر روزه را آشفته کرده بود. برادرزادهٔ جلیقه‌دوز روزی به مورل گفت: «بله، فردا تشریف بیاورید. پول چایتان با من.» بارون بدرستی معتقد بود که چنین حرفی، از سوی دختری که او قصد داشت بنوعی او را عروس خود بکند، بسیار بی‌ادبانه است، امّا از آنجا که رنجاندن دیگران را خوش داشت، و از خشمِ خودش سرمست می‌شد به جای این که بسادگی از مورل خواهش کند به دخترک درسی از آداب معاشرت بدهد همهٔ راه برگشت را به پرخاش و بگومگو گذراند. با لحنی

هر چه گستاخانه‌تر و نخوت‌آلودتر به مورل گفت: «این طور که معلوم است، ‹ملامسه› که ظاهراً در نظر شما هیچ ربطی با ‹ملاحظه› ندارد نگذاشته که حس بویایی‌تان بطور طبیعی رشد کند، چون اجازه دادید این اصطلاح گندآلودِ دادنِ پول چای، که فکر کنم حدود ۱۵ سانتیم بشود، بوی گهش را به بینیِ شاهانه من برساند. تا حال دیده‌اید که در خانهٔ من وقتی تکنوازی ویولنتان به آخر می‌رسد همه با یک گوز تشویقتان کنند و نه با کف زدن شدید یا سکوتی که از آن هم گویاتر است، چون حاکی از این ترس است که مبادا نتوانند اشکی را که شما به چشمانشان آوردید مهار کنند (اشک و نه آن چیزی که نامزدتان نثار ما می‌کند)؟»

اگر کارمندی چنین سرزنشی از رئیسش ببیند بی‌هیچ شکی همان فردا اخراجش می‌کنند. امّا برای آقای دوشارلوس، برعکس، هیچ چیز دردناک‌تر از طرد مورل نبود و حتی از ترس این که مبادا زیاده‌روی کرده باشد به زبانی پر از ظرافت، و البته همراه با نیش‌هایی ناخواسته، به ستایش از دختر پرداخت: «دختر نازنینی است. فکر می‌کنم موسیقیدانی مثل شما را به این خاطر مجذوب خودش کرده که صدایش خیلی قشنگ است، بخصوص نُت‌های بالایش که انگار منتظر است شما با سی دیز همراهی‌اش کنید. بَم‌هایش را کم‌تر می‌پسندم که بگمانم با حالت سه تکهٔ گردن عجیب و لاغرش بی‌رابطه نیست. چون در حالی که فکر می‌کنی دیگر به آخر رسیده دوباره از یک جایی شروع می‌شود؛ من به جای جزئیات مبتذل از کل نیمرخ بدنش خوشم می‌آید. چون خیاط است و کار با قیچی را خوب بلد است باید تصویر کاغذ بریده‌ای از خودش را به من بدهد.» شارلی هیچ گوشش به این ستایش‌ها نبود، بویژه که هیچگاه این حُسن‌هایی را که بارون از آنها دم می‌زد در نامزد خود ندیده بود. امّا در پاسخ آقای دو شارلوس گفت: «چشم، جانم، توبیخش می‌کنم که دیگر این طوری حرف نزند.» این «جانم»ی که مورل به آقای دوشارلوس می‌گفت از آنجا نمی‌آمد که نداند حتی یک سوم سنّ بارون را هم ندارد. این را حتی به شیوهٔ ژوپین هم نمی‌گفت، بلکه انگیزه‌اش سادگی‌ای بود که در

برخی رابطه‌ها نشانهٔ چشم‌پوشیِ ضمنی از تفاوت سنّی پیش از آغاز محبت است. محبت ساختگی نزد مورل. محبت صمیمانه نزد کسان دیگر. چنین بود که در همین دوره روزی نامه‌ای به این مضمون به دست آقای دوشارلوس رسید: «پالامد عزیزم کی میآیی؟ خیلی دلم برایت تنگ شده و اغلب به تو فکر می‌کنم. قربانت پیر.» آقای دوشارلوس هر چه به مغز خود فشار آورد نتوانست بفهمد این کدام خویشاوندی است که جرأت می‌کند این گونه با او خودمانی باشد، که معنی‌اش این است که او را خیلی خوب می‌شناسد در حالی که بارون حتی خط او را نمی‌شناخت. همهٔ پرنس‌هایی که سالنامهٔ گوتا چند سطری را به ایشان اختصاص می‌دهد چند روزی در ذهن بارون رژه رفتند تا این که روزی ناگهان نشانی پشتِ نامه معما را برای بارون حل کرد: نویسندهٔ نامه پیشخدمت قمارخانه‌ای بود که بارون گاهی به آن می‌رفت. این پیشخدمت، که بارون را شخصیت بسیار برجسته‌ای هم می‌دانست، به گمان خود با نوشتن چنین نامه‌ای به هیچ‌رو به او بی‌احترامی نکرده بود. بلکه می‌پنداشت که بی‌لطفی است که آدم به کسی که چندین بار با او دیده‌بوسی کرده (و به گمان او به این کار محبت خود را نشان داده) است تو نگوید. آقای دوشارلوس در عمق از این خودمانی‌گری خوشحال شد. حتی در پی یک مهمانی عصرانه آقای دو ووگوبر را به خانه رساند تا در راه این نامه را نشانش بدهد. در حالی که خدا می‌داند آقای دوشارلوس از بیرون رفتن با او چقدر بدش می‌آمد. چون که آقای دو ووگوبر، با عینک تک‌چشمی‌اش مدام جوانهای رهگذر را نگاه می‌کرد. از این گذشته هر بار که با آقای دوشارلوس بود شیر می‌شد و زبانی به کار می‌برد که بارون از آن نفرت داشت. مثلاً نامهای مذکر را به صورت مؤنث ادا می‌کرد و از آنجا که بسیار احمق بود این شوخی خود را بسیار با مزه می‌پنداشت و دم به دم قهقهه می‌زد. امّا چون از طرف دیگر بشدت پایبند سِمَتِ دیپلماتیکش بود، قهقهه‌ها و لودگی‌هایش را در خیابان ترس دائمی از این که مبادا کسی از اشرافیان یا بویژه همکارانش از آنجا رد شود پیاپی قطع می‌کرد. آرنجی

به بارون می‌زد و می‌گفت: «این دخترک تلگرافچی را می‌شناختم، امّا پدرسوخته دیگر سر به راه شده! آها، این پادوی گالری لافایت، اگر بدانید...! وای خدا، این مدیر کل امور بازرگانی است که دارد از آنجا رد می‌شود. خدا کند حرکت مرا ندیده باشد. وگرنه ممکن است به وزیر بگوید که او هم در جا منتظر خدمتم می‌کند، بخصوص که خودشم اهلش است.» آقای دوشارلوس را کارد می‌زدی خونش درنمی‌آمد. سرانجام برای کوتاه‌کردن گردشی که آن چنان رنجش می‌داد بر آن شد که نامه را به جناب سفیر بدهد تا بخواند. امّا به او سفارش کرد که صدایش را درنیاورد، چه وانمود می‌کرد شارلی حسود است تا به این وسیله بباوراند که به او نظر لطفی دارد. در این حال با لحن بینهایت دلسوزانه‌ای گفت: «آدم باید تا آنجا که می‌تواند کم‌تر مایهٔ غصهٔ دیگران بشود.»

پیش از بازگشت به دکان ژوپین نگارنده لازم می‌داند خاطرنشان کند که بسیار متأسف خواهد شد اگر چنین صحنه‌های شگرفی مایهٔ رنجش خواننده شود. از طرفی (که البته جنبهٔ فرعی قضیه است) شاید گفته شود که در این کتاب، بطور نسبی، به اشرافیت بیشتر از دیگر قشرهای اجتماعی اتهام انحراف زده می‌شود. اگر هم چنین باشد تعجبی ندارد. قدیمی‌ترین خاندان‌ها سرانجام در بینی سرخ خمیده‌ای یا چانهٔ بیقواره‌ای نشانه‌های ویژه‌ای را برملا می‌کنند که هر بیننده‌ای در آنها «نژادگی» را می‌بیند و می‌ستاید. امّا برخی از این ویژگی‌هایی که همواره باقی‌اند و بدتر و بدتر می‌شوند نامرئی‌اند، و نامشان گرایش و سلیقه است.

ایراد جدّی‌تر (اگر بی‌اساس نباشد) این است که گفته شود این همه ربطی به ما ندارد و شعر را باید در حقیقتِ آشنا و نزدیک جستجو کرد. هنرِ برخاسته از آشناترین واقعیت براستی هم وجود دارد و قلمروش شاید از همه پهناورتر باشد. امّا این هم حقیقت دارد که در توصیف اعمالی هم می‌توان فایدهٔ بسیار و گاهی زیبایی سراغ کرد که ناشی از نوع غریبی از ذهنیت‌اند، ذهنیتی چنان دور از همهٔ آنچه ما حس می‌کنیم و باور داریم که حتی موفق به درکشان نمی‌شویم، و در نظرمان پدیده‌ای بی علت

جلوه می‌کنند. چه چیز شاعرانه‌تر از تازیانه زدن خشایار شا، فرزند داریوش، بر دریایی که کشتی‌هایش را به کام کشیده بود؟

شکی نیست که مورل، با استفاده از نیرویی که جاذبه‌اش به او می‌داد، ایراد بارون را به نحوی که از سوی خودش باشد به گوش دختر رساند، چون اصطلاح «دادن پول چای» یکباره به همان صورت از دکان جلیقه‌فروش محو شد که دوست محرمی از محفلی محو می‌شود، دوستی که هر روز آنجا بوده است امّا به دلیلی با او قطع رابطه می‌شود، یا نمی‌خواهند آنجا دیده شود و با او فقط در بیرون رفت و آمد می‌کنند. آقای دوشارلوس از نابودی اصطلاح «دادن پول چای» خرسند شد، چه این را نشانهٔ نفوذش بر مورل و محو تنها لکهٔ کوچکی می‌دید که بر کمال دخترک لطمه می‌زد. دیگر این که، مانند همهٔ هم‌جنسانش، گرچه صمیمانه با مورل و نامزدش دوست بود، و سخت از ازدواجشان طرفداری می‌کرد، این امکان را خوش می‌داشت که گهگاه بتواند نیشی بزند یا مناقشهٔ بی‌خطری راه بیندازد که در بیرون و در ورای آن همان گونه المپی باقی می‌ماند که برادرش.

مورل به آقای دوشارلوس گفته بود که برادرزادهٔ ژوپین را دوست دارد و می‌خواهد با او ازدواج کند و برای بارون بسیار شیرین بود که با دوست جوانش به دید و بازدیدهایی برود که در آنها نقش پدر شوهر آینده و آقایی نیکدل و موقر را بازی می‌کرد. از هیچ چیزی این قدر خوشش نمی‌آمد.

نظر شخصی من این است که اصطلاح «دادن پول چای» مال خود مورل بود، و عشق کورکورانه دختر دوزنده را به کار برد اصطلاحی از معشوق واداشته بود که زشتی‌اش شیوهٔ سخن گفتن زیبای او را لکه‌دار می‌کرد. این شیوه و رفتار دلنشینی که با آن همراه بود، و حمایت آقای دوشارلوس، همه مایهٔ آن می‌شد که مشتریان دختر با او چون دوست رفتار کنند؛ به شام دعوتش می‌کردند و با دوستان خود آشنایی‌اش می‌دادند، و البته دخترک با اجازهٔ بارون و در شب‌هایی که به نظر او

مناسب می‌آمد به این مهمانی‌ها می‌رفت. ممکن است گفته شود: «یک خیاط جوان در محافل اشرافی؟ چطور ممکن است؟» اگر خوب فکر کنید عجیب‌تر از این نیست که آلبرتین زمانی نیمه‌شب به دیدن من می‌آمد و اکنون هم با من زندگی می‌کرد. این شاید از سوی دختر دیگری عجیب بود، امّا نه از سوی آلبرتین که نه پدر داشت و نه مادر، و چنان زندگی آزادانه‌ای داشت که در آغاز در بلبک او را معشوقهٔ یک ورزشکار پنداشته بودم، و نزدیک‌ترین خویشاوندش خانم بونتان بود که از همان زمانِ خانم سوان فقط کج‌رفتاری‌های خواهرزاده‌اش را می‌پسندید و اکنون خود را به ندیدن می‌زد، بویژه اگر این می‌توانست ازدواجی را با خرپولی به دنبال بیاورد که هم شر خواهرزاده را از سرش کم کند و هم پولی به او برساند (در میان برجسته‌ترین اشراف نیز پیش می‌آید که مادرانی بسیار بزرگ‌زاده امّا بسیار تنگدست موفق می‌شوند عروسی از خانوادهٔ توانگری برای پسر خود پیدا کنند و آنگاه سربار زوج جوان شوند و از عروسی که دوست نمی‌دارند امّا به مهمانی‌ها می‌برندش پالتو پوست، اتومبیل و پول بگیرند). شاید روزی برسد که دوزنده‌ها هم به محافل اشرافی رفت و آمد کنند که به نظر من هیچ ایرادی ندارد. امّا برادرزادهٔ ژوپین هنوز استثناست و نمی‌توان بر اساسش چنان روزی را پیش‌بینی کرد، چون با یک گل بهار نمی‌شود. به هر حال اگر هم یک ذرّه موفقیت برادرزادهٔ ژوپین به کسانی گران آمده باشد مورل از این جمله نبود، چون در برخی موارد آن چنان احمق بود که نه تنها آن دخترکِ هزار بار هوشمندتر از خودش را، شاید فقط به این خاطر که او را دوست می‌داشت، «احمق» می‌دانست، بلکه زنان برجسته‌ای را که دختر را به خانهٔ خود راه می‌دادند (و او هم هیچ از این بابت غروری نشان نمی‌داد)، زنانی ماجراجو، شاگرد خیاط‌هایی در لباس مبدل می‌پنداشت که ادای خانمهای اشرافی را درمی‌آوردند. این خانمها البته از گرمانت‌ها نبودند، و نه حتی کسانی که آنان را بشناسند، امّا بورژواهایی ثروتمند و برازنده و تا آن حد آزاداندیش بودند که دعوت کردن از دختر دوزنده‌ای را مایهٔ سرافکندگی ندانند، و البته تا آن حد هم

چاکر مسلک که بنوعی خوشحال باشند از حمایت از دختری که والاحضرت بارون دوشارلوس هر روز قدم رنجه می‌کرد و به دیدنش می‌رفت.

هیچ چیز به اندازهٔ فکر این ازدواج بارون را خوش نمی‌آمد، چه گمان می‌کرد که بدین گونه مورل را از دست نخواهد داد. گویا برادرزادهٔ ژوپین در نوجوانی دستی از پا خطا کرده بود و آقای دوشارلوس، با همهٔ ستایشی که از او پیش مورل می‌کرد، بدش نمی‌آمد این را به گوش دوستش برساند که حتماً از کوره در می‌رفت، و به این وسیله شریّ بپا می‌شد. زیرا آقای دوشارلوس، با همهٔ بدجنسیِ وحشتناکش، به بسیاری آدمهای نیکدلی می‌مانست که از فلان یا بهمان ستایش می‌کنند تا نیکی خودشان را نشان بدهند، امّا از گفتن یکی دو کلمهٔ نادری که بتواند مایهٔ صلح و آشتی شود همان گونه می‌پرهیزند که از شعلهٔ آتش. با این همه، بارون در این باره از هر اشاره و کنایه‌ای خودداری می‌کرد. به دو دلیل. پیش خود می‌گفت: «اگر به گوشش برسانم که نامزدش بی‌عیب نیست عزت نفسش جریحه‌دار می‌شود و از من کینه به دل می‌گیرد. وانگهی، از کجا معلوم که عاشق دختره نباشد؟ اگر چیزی نگویم این تب تند زود عرق می‌کند و می‌توانم رابطه‌شان را آن طور که خودم می‌خواهم هدایت کنم، و دختره را تا آن اندازه‌ای دوست خواهد داشت که من بخواهم. اگر خطای گذشته‌های نامزدش را برایش تعریف کنم از کجا معلوم که شارلی آن قدر عاشقش نباشد که دچار حسادت بشود؟ در این صورت با یک اشتباه خودم رابطهٔ گذرایی را که پیامدی ندارد و می‌شود به دلخواه اداره‌اش کرد به عشق بزرگی تبدیل می‌کنم که مهارش مشکل است.» به این دو دلیل آقای دوشارلوس سکوتی پیشه کرده بود که فقط ظاهرِ ملاحظه را داشت، امّا از جنبهٔ دیگری باید قدرش دانسته شود چون برای آدمهایی از قماش او ساکت ماندن تقریباً محال است.

هر چه بود دختر براستی نازنین بود و آقای دوشارلوس، که همهٔ سلیقهٔ زیبایی‌شناسانه‌اش دربارهٔ زنان از او ارضا می‌شد دلش می‌خواست صدها

عکس از او داشته باشد. از آنجا که حماقت مورل را نداشت با خوشحالی اسم و رسمِ زنان برازنده‌ای را جویا می‌شد که او را می‌پذیرفتند و با شمّی که داشت موقعیت اجتماعی‌شان را درمی‌یافت. امّا (چون می‌خواست سلطهٔ خودش را حفظ کند) از این همه چیزی به مورل نمی‌گفت و او که در این زمینه براستی جاهل بود همچنان می‌پنداشت که در بیرون از «کلاس ویولن» و محفل وردورن‌ها فقط گرمانت‌ها وجود دارند و چند خانوادهٔ کمابیش سلطنتی که بارون برشمرده بود، و بقیه چیزی جز «ته نشست» و «تودهٔ عوام» نیستند. برای شارلی این اصطلاح‌های آقای دوشارلوس حجّت بود.

چرا آقای دوشارلوس که آن همه سفیر و دوشس در همهٔ روزهای سال بیهوده انتظارش را می‌کشیدند، و با پرنس دوکروا به این دلیل شام نمی‌خورد که در تشریفات بر او مقدمش می‌دانستند، همهٔ وقتی را که از این بزرگ بانوان و از این خان‌های برجسته دریغ می‌داشت در خانهٔ برادرزادهٔ یک جلیقه‌دوز می‌گذرانید؟ دلیل اول، دلیلِ غایی این که مورل آنجا بود. اگر هم نبود به نظر من هیچ عجیب نبود، مگر این که شما هم در این باره نظری شبیه نظر پادوی اِمِه داشته باشید. فقط پیشخدمتهای رستوران فکر می‌کنند که آدم بسیار ثروتمند هر روز یک لباس تازهٔ خیره‌کننده می‌پوشد و آقایی که از او شیک‌تر کسی نباشد مهمانی‌های کم‌تر از شصت نفره نمی‌دهد و فقط سوار اتومبیل می‌شود. حال آن که اشتباه می‌کنند. اغلب دیده می‌شود که مرد بینهایت توانگری همواره همان کُت نخ‌نما را به تن داشته باشد. آقایی هم که از او شیک‌تر کسی نباشد آقایی است که در رستوران جُز با پیشخدمتها با کسی سروکاری ندارد و در بازگشت به خانه با نوکرهایش ورق‌بازی می‌کند. امّا این مانع از آن نمی‌شود که با تقدم پرنس مورا بر خودش مخالفت کند.

یکی از دلایلِ خوشحالی آقای دوشارلوس از ازدواج مورل با برادرزادهٔ ژوپین این بود که به این وسیله دختر به نوعی به صورت دنبالهٔ شخصیت مورل درمی‌آمد، و این خود به معنی دنباله‌ای بر نفوذ بارون و بر

شناخت او از جوان ویولن‌نواز بود. خیانت به همسر آیندهٔ مورل، به مفهوم زناشویانه‌اش، چیزی نبود که آقای دوشارلوس حتی یک لحظه در ذهن خود درباره‌اش ملاحظه‌ای حس کند. امّا اعتقاد بارون به این که «زوج جوان»ی هست و باید در زندگی هدایتش کرد، و این حس که خود حامی نستوه و نیرومند همسر مورل است (که بارون را چون خدایی می‌پرستد و بدین گونه نشان می‌دهد که این فکر را مورل عزیز به او القا کرده است و در نتیجه چیزی از مورل در او هم هست)، موجب شد که نوعِ سلطهٔ بارون دوشارلوس تغییر کند و شخصیت دیگری، یعنی شخصیتِ شوهر هم بر وجود مورل افزوده شود، در نتیجه ویولن‌نواز دارای چیزی اضافی، چیزی تازه و کنجکاوی‌انگیز شد که آن را هم می‌شد دوست داشت. شاید حتی خود این سلطه هم نیرومندتر از آنی می‌شد که در گذشته بود. چه در حالی که مورلِ تنها اغلب در برابر بارون مقاومت می‌کرد و مطمئن بود که خواهد توانست دوباره دلش را به دست آوَرَد، پس از ازدواج از ترس از دست دادن خانواده‌اش، آپارتمانش، آینده‌اش، زودتر تسلیم خواست‌های آقای دوشارلوس می‌شد. این همه، و حتی فکر این که در شبهایی که حوصله‌اش سر می‌رفت دعوایی میان زن و شوهر برپا کند، بارون را خوش می‌آمد (بارون هیچگاه از تابلوهای جنگی بدش نیامده بود). امّا از این هم بیشتر، از فکر وابستگی مادی زوج جوان لذت می‌برد. محبت بارون دوشارلوس به مورل تازگی دل‌انگیزی می‌یافت هنگامی که با خود می‌گفت: «زنش هم تحت سلطهٔ من خواهد بود همان طور که خودش هست، هیچ کاری نخواهند کرد که برای من ناگوار باشد، تابع خواست‌های من خواهند بود و به این ترتیب دختر نشانه‌ای می‌شود از آنچه تقریباً از یاد برده بودم (نشانه‌ای که تا این زمان نمی‌شناختم) و دلم به آن سخت حساس است: این که برای همهٔ کسانی که می‌بینند من از آن دو حمایت می‌کنم و خانه‌ای در اختیارشان می‌گذارم، و حتی برای خودم مسلّم می‌شود که مورل به من تعلق دارد.» این واقعیت مسلم برای دیگران و برای خود بارون او را از هر چیز دیگری بیشتر خوش می‌آمد. چه

مالکیت آنچه دوست‌می‌داریم برایمان ازخودِ دوست داشتن لذت‌بخش‌تر است. اغلب تنها انگیزهٔ کسانی که چنین تملکی را از دیگران پنهان می‌دارند ترس از این است که مبادا از دستشان دزدیده شوند. و این احتیاط و پنهان‌کاری از شادکامی‌شان می‌کاهد.

شاید خواننده به یاد داشته باشد که مورل درگذشته به بارون گفته بود خوش دارد دختری، بویژه دختر مورد بحث را با وعده ازدواج بفریبد و پس از کام گرفتن از او «خود را گم و گور کند»؛ امّا آقای دوشارلوس با شنیدن اعتراف مورل به عشقش به برادرزادهٔ ژوپین آن گفته را فراموش کرده بود. از این هم بیشتر، شاید خود مورل هم آن را به یاد نمی‌آورد. شاید میانِ سرشتِ مورل ـ همانی که با بدسگالی از آن دم زده و حتی درباره‌اش ماهرانه اغراق کرده بود ـ و زمانی که چنین سرشتی بر او غلبه می‌کرد فاصله‌ای واقعی وجود داشت. ارتباط بیشتر با دختر موجب شده بود که مورل از او خوشش بیاید و به او دل ببندد. خود را چنان کم می‌شناخت که بدون شک خیال می‌کرد او را دوست دارد، و شاید حتی تا ابد. البته خواست آغازینش، طرح دَدمنشانه‌اش، هنوز پابرجا بود، امّا عواطف متفاوتی چنان یکی پس از دیگری آن را پوشانده بود که اگر می‌گفت آن خواست قبیح‌انگیزهٔ واقعی عملش نیست هیچ چیز نمی‌توانست ثابت کند که این را صادقانه نمی‌گوید. حتی دورهٔ کوتاهی پیش آمد که، بدون آن که دقیقاً پیش خود اعتراف کند، این ازدواج به نظرش ضروری می‌رسید. در این زمان دستش دچار گرفتگیِ شدیدِ عضلانی می‌شد و بناگزیر اغلب دربارهٔ احتمال کنار گذاشتن ویولن فکر می‌کرد. از آنجا که در بیرون از آنچه به هنرش مربوط می‌شد به نحوی باور نکردنی تنبل بود، این ضرورت را در نظر می‌آورد که برای گذران زندگی انگل کسی شود و دوستتر می‌داشت که این کس برادرزادهٔ ژوپین باشد و نه آقای دوشارلوس، چه در آن صورت آزادتر بود و در ضمن می‌توانست با زنان بسیاری آشنا شود، هم آنانی که شاگرد برادرزادهٔ ژوپین بودند و او را وامی‌داشت مدام عوضشان کند و به ارتباط با او بکشاند، و هم

خانمهای ثروتمندی که او را تسلیمشان می‌کرد. این که شاید همسر آینده‌اش از پذیرفتن چنین اعمالی سرباز زند، و تا این حد کجروی کند حتی یک لحظه هم در محاسبات مورل منظور نمی‌شد. امّا با پایان یافتن گرفتگی‌های عضلانی مورل این همه کنار رفت و عشق پاک جانشین آنها شد. همان ویولن و مقرری آقای دوشارلوس بس بود، و در ضمن پس از ازدواجشان فشارهای بارون هم بدون شک پایان می‌یافت. هم به خاطر عشقش و هم برای آزادی‌اش باید هر چه زودتر ازدواج می‌کرد. این بود که به خواستگاری نزد ژوپین رفت و او هم موضوع را با برادرزاده‌اش در میان گذاشت. امّا این ضرورتی نداشت. عشق دختر به جوان ویولن‌نواز چون گیسوانش هنگامی که گره‌شان را می‌گشود، چون شادمانی‌ای که نگاههایش به هر سو می‌پراکنید گِرد او موج می‌زد. مورل حالتی داشت که تقریباً همهٔ آنچه او را خوش می‌آمد یا برایش نفعی داشت در او عواطفی معنوی و گفته‌هایی از همین نوع می‌انگیخت و گاهی حتی اشک به چشمانش می‌آورد.بنابراین،صمیمی بود آنچه به برادرزادهٔ ژوپین می‌گفت ـ البته اگر بتوان چنین صفتی را دربارهٔ او به کار برد ـ گفته‌هایی این بار همان قدر احساساتی که گفته‌های گذشته‌اش به بارون دربارهٔ فریب دختر و رهاکردنش آشکارا رذیلانه‌بود (همچنین،احساساتی‌است آنچه بسیاری اشرافیان جوانی که در زندگی هیچ علاقه‌ای به‌کار کردن ندارند به دختران زیبای بورژواهای ثروتمند می‌گویند). منتها، شوق و علاقهٔ پارسایانهٔ مورل به کسی که شادی‌ای نصیب او می‌کرد، و دِین اخلاقی بزرگی که در مقابل نسبت به او به عهده می‌گرفت بدلی هم داشت: همین‌که دیگر از آن شخص خوشی‌ای نصیبش نمی‌شد، یا حتی، بطور مثال، اجبار به ادای دِینی که به عهده گرفته بود او را ناخوش می‌آمد، در جا از او نفرتی به دل می‌گرفت که به نظر خودش قابل توجیه بود، و پس از یکی دو بحران عصبی و در پی بازیافتن هیجان و تحرّک اعصابش به او اجازه می‌داد که، حتی از دیدگاهی صرفاً اخلاقی، خود را از هرگونه تعهدی به آن شخص معاف بداند.

چنین بود که در پایان دورهٔ اقامتش در بلبک نمی‌دانم به چه دلیلی همهٔ پولی را که داشت از دست داده بود و چون جرأت نمی‌کرد این را به آقای دوشارلوس بگوید دنبال کس دیگری می‌گشت تا از او پولی بگیرد. مورل از پدرش (که البته به او سفارش کرده بود هرگز در زندگی به قرض گرفتن عادت نکند) یاد گرفته بود که در چنین مواردی باید برای شخص مورد نظر بنویسی که «لازم است دربارهٔ برخی امور مالی با او حرف بزنی» و از او «برای بحث دربارهٔ امور مالی» قرار ملاقات بخواهی. این کلمات جادویی چنان مورل را خوش می‌آمد که، به گمان من، آرزو می‌کرد به هر دلیلی بی‌پول بماند تا بتواند برای «بحث دربارهٔ امور مالی» از کسی وقت ملاقات بخواهد. امّا بعدها در زندگی دید که این کلمات آن قدرها هم که پنداشته بود کرامت ندارد. دید که آدمهایی که خودش هم جُز در همین مورد محال بود برایشان نامه‌ای بنویسد پس از دریافت نامه «برای بحث دربارهٔ امور مالی» بلافاصله به او جواب ندادند. اگر در همهٔ بعدازظهر هم جوابی نمی‌رسید مورل هیچ به این فکر نمی‌افتاد که شاید، حتی در بهترین حالت، شخص مورد نظر هنوز به خانه برنگشته باشد، یا مجبور به نوشتن نامه‌های دیگری بوده باشد، یا چه بسا که به سفر رفته یا بیمار شده یا مسایل دیگری از این قبیل برایش پیش آمده باشد. و اگر بخت استثنائاً یارش بود و برای فردا صبح با او قرار ملاقاتی گذاشته می‌شد اولین چیزی که به طرف می‌گفت این بود: «تعجب کردم از این که جوابتان نرسید، فکر کردم شاید برایتان مسأله‌ای پیش آمده، پس خوشبختانه مسأله‌ای نیست و حالتان خوب است، بله؟»

باری، در بلبک بدون این که به من بگوید که می‌خواهد با بلوک «دربارهٔ امور مالی» حرف بزند از من خواست به او معرفی‌اش کنم، در حالی که همان یک هفته پیش در قطار با او آن قدر بدرفتاری کرده بود. بلوک بی‌معطلی پنج هزار فرانک به او قرض داد ـ یا به عبارت بهتر از آقای نسیم برنار برایش قرض گرفت. از آن روز مورل شیفتهٔ بلوک شد. با چشمان پر اشک از خود می‌پرسید که چگونه می‌تواند در حق کسی که زندگی‌اش را نجات داده خدمتی بکند. سرانجام من پذیرفتم از آقای دوشارلوس بخواهم ماهی هزار فرانک به مورل بدهد تا با دادن این مبلغ به بلوک دین خود را به او هر چه زودتر اداکند. ماه اول، مورل که هنوز تحت تأثیر لطف بلوک بود هزار فرانک را بیدرنگ برای او فرستاد، امّا بدون شک بعداً با خود گفت که چهار هزار فرانک باقیمانده را می‌تواند به مصرف بهتری رساند، چون شروع به بدگویی بسیار از بلوک کرد. همان دیدن قیافهٔ او از زندگی سیرش می‌کرد و چون بلوک مبلغ دقیق بدهی مورل را فراموش کرده بود و از او سه هزار و پانصد فرانک (به جای چهار هزار) مطالبه کرد، که در نتیجه پانصد فرانک به نفع او می‌شد، مورل در جواب گفت که در مقابل چنین خطایی نه تنها حتی یک پول سیاه از بدهی‌اش را نخواهد داد، بلکه طلبکار باید خیلی خوشحال باشد که او از دستش به دادگاه شکایت نمی‌کند. این را که می‌گفت از چشمانش انگار آتش می‌بارید. در ضمن، به گفتن این که بلوک و آقای نسیم برنار نباید از او دلگیر باشند بسنده نکرد، بلکه چیزی نگذشته گفت که باید خوشحال باشند از این که خودش از آن دو دلگیر نیست. سرانجام، از آنجا که گویا آقای نسیم برنار گفته بود که تیبو[15] به خوبی مورل ویولن می‌زند مورل به فکر افتاد که از او به دادگاه شکایت کند، چون به نظرش چنان حرفی به حیثیت حرفه‌ای‌اش لطمه می‌زد، و چون معتقد بود که در فرانسه دیگر عدالتی وجود ندارد، بخصوص اگر به ضرر جهودها باشد (که البته یهودی ستیزی‌اش پیامد طبیعی وام پنج هزار فرانکی یک کلیمی به او بود)، دیگر هیچ وقت بدون تپانچهٔ پُر از خانه بیرون نمی‌رفت.

یک چنین حالت عصبی به دنبال علاقه و مهرِ شدید را مورل بزودی دربارهٔ برادرزادهٔ جلیقه‌دوز هم حس می‌کرد. حقیقت این است که آقای دوشارلوس هم، شاید بی‌آنکه خود بداند، در این تغییر مؤثر بود چون اغلب می‌گفت که دو جوان را پس از ازدواجشان دیگر نخواهد دید و خواهد گذاشت که روی پای خود بایستند، و این را فقط برای شوخی می‌گفت و یک کلمهٔ آنچه را که می‌گفت باور نداشت. خود این فکر به

هیچ‌رو برای دل بریدن مورل از دخترک بس نبود، امّا ته ذهن او ماند و در زمان مناسب به فکرهای دیگری پیوست که با آن همخوانی داشتند و مجموعشان می‌توانست عامل نیرومندی برای جدایی باشد.

گفتنی است که آقای دوشارلوس و مورل را خیلی نمی‌دیدم. اغلب زمانی که از پیش دوشس برمی‌گشتم آن دو دیگر به دکان ژوپین رفته بودند، زیرا لذتی که از صحبت با او می‌بردم چنان بود که نه تنها انتظارِ دلشوره‌آمیز پیش از بازگشت آلبرتین بلکه حتی ساعت بازگشتش را از یاد می‌بردم. یکی از این روزهایی را که به دیدن مادام دوگرمانت می‌رفتم به خاطر واقعهٔ کوچکی از بقیه باز می‌شناسم که مفهوم دردناکش آن روز بکلّی از من پنهان ماند و بسیار بعد به آن پی بردم. غروب آن روز مادام دوگرمانت چند گل سرینگا را که از جنوب آورده شده بود به من داد، چون می‌دانست که دوست دارم. وقتی از پیش او به خانه برگشتم آلبرتین آمده بود، در راه پله آندره را دیدم و به نظر رسید که بوی بسیار تُند گلهایم ناراحتش کرد. به او گفتم: «چطور به این زودی برگشتید؟» ــ «همین الآن آمدیم، امّا آلبرتین باید چیزی می‌نوشت و با من خداحافظی کرد.» ــ «فکر نمی‌کنید قصدِ کار بدی داشته باشد؟» ــ «اصلاً. فکر می‌کنم دارد برای خاله‌اش نامه می‌نویسد. امّا می‌دانید که از بوهای تند خوشش نمی‌آید و از این گلهای شما هیچ خوشحال نمی‌شود.» ــ «پس اشتباه کرده‌ام! باشد، به فرانسواز می‌گویم که بگذاردشان در پاگرد پلکانِ خدمتکارها.» ــ «فکر می‌کنید آلبرتین بوی تندی را که سر تا پای خودتان هم از این گلها گرفته نمی‌شنود؟ بعد از بوی گل مریم شاید از هر بویی تندتر باشد؛ در ضمن فکر کنم فرانسواز برای خرید بیرون رفته.» ــ «پس من که امروز کلید همراهم نیست چطور وارد خانه بشوم؟» ــ «خوب، زنگ بزنید، آلبرتین باز می‌کند. شاید هم در این بین فرانسواز برگشته باشد.»

با آندره خداحافظی کردم. آلبرتین با اولین زنگ، آمد تا در را باز کند، امّا کار خیلی مشکلی بود، چون در نبودِ فرانسواز آلبرتین نمی‌دانست چراغها را چطور روشن کند. سرانجام توانست و در را باز کرد، امّا گلهای سرینگا

فراری‌اش داد. رفتم و گلها را در آشپزخانه گذاشتم به نحوی که آلبرتین نامه‌اش را ناتمام گذاشت (که نفهمیدم چرا) و فرصت آن یافت که به اتاق من برود و روی تختم دراز بکشد، و از آنجا مرا صدا کرد. این بار هم، در همان زمان این همه به نظرم بسیار طبیعی و در نهایت کمی گنگ، و در هر حال بی‌اهمیت آمد. اگر کمی زودتر رسیده بودم ممکن بود آندره را با آلبرتین ببینم، و او فرصت یافته بود که همهٔ چراغها را خاموش کند و به اتاق من برود تا من رختخواب آشفته‌اش را نبینم و وانمود کرده بود که در حال نامه نوشتن است. امّا این ماجرا باشد برای بعد، ماجرایی که هرگز نفهمیدم راست بود یا نه.[16] گذشته از این یک مورد، هر بار که از پیش دوشس به خانه برمی‌گشتم وضع عادی بود؛ آلبرتین نمی‌دانست که آیا می‌خواهم پیش از شام با او به گردشی بروم یا نه و معمولاً کلاه، مانتو و چترش را می‌دیدم که احتیاطاً در سرسرا آماده گذاشته بود. در بازگشت همین که آنها را می‌دیدم هوای خانه قابل تنفس می‌شد. حس می‌کردم که همهٔ خانه به جای هوای مانده پر از شادکامی است. از غصه آزاد می‌شدم، با دیدن همان دو سه چیز بی‌اهمیت انگار آلبرتین مال من می‌شد، به سویش می‌دویدم.

در روزهایی که پیش مادام دوگرمانت نمی‌رفتم در ساعتِ پیش از بازگشت دوستم برای این که زمان به نظرم کوتاه‌تر بیاید آلبومی از کارهای الستیر، کتابی از برگوت، سوناتی از ونتوی را ورق می‌زدم.

آنگاه، از آنجا که پنداری خودِ آثار هنری، که مخاطبشان فقط حس بینایی و شنوایی است، از ذهنِ برانگیختهٔ ما می‌خواهند که برای لذت بردن از آنها با آن دو حس همکاری نزدیک داشته باشیم ــ بی‌آنکه متوجه باشم رؤیاهایی را که دربارهٔ آلبرتین در زمانی پرورانده بودم که هنوز او را نمی‌شناختم، و زندگی هر روزه از یادم برده بودشان، از درون خود بیرون می‌کشیدم. این رؤیاها را، چنان‌که در کوره‌ای، در جملهٔ موسیقی‌دان یا در تصویر نقاش می‌انداختم، و به این وسیله به اثری که در حال خواندن یا تماشایش بودم خوراک می‌رساندم، و شکی نیست که بدین‌گونه به نظرم

زنده‌تر می‌آمدند. امّا این به آلبرتین هم اعتلا می‌داد و او را از یکی به آن دیگری از دو دنیایی می‌برد که در دسترس ماست و می‌توانیم شیئی واحدی را گاه در این و گاه در آن قرار دهیم، و بدین‌گونه از فشار خُردکنندهٔ عالم مادی رهایی می‌یافت و در فضاهای سیّال اندیشه جولان می‌داد. ناگهان، برای یک آن، حس می‌کردم که می‌توانم به این دخترک ملال‌انگیز مهری پر از شور داشته باشم. در آن لحظه ظاهرِ اثری از الستیر یا برگوت را داشت، و من با دیدنش از آن فاصلهٔ هنری و تخیلی، چند لحظه دستخوش جذبه می‌شدم.

چیزی نگذشته خبر می‌آمد که به خانه برگشته است؛ امّا دستور داده بودم که اگر تنها نبودم و اگر مثلاً بلوک پیشم بود از او اسم نبرند، و بلوک را لختی دیگر نگه می‌داشتم تا مبادا او را سر راهِ ببیند. چه از همه پنهان می‌کردم که آلبرتین در خانهٔ ما زندگی می‌کند، و حتی هیچگاه نمی‌گفتم که او را در خانهٔ خودم می‌بینم، از ترس این که مبادا یکی از دوستانم به او دل ببندد و بیرون منتظرش بماند، یا آلبرتین یک لحظه در راهرو یا در رختکن به او اشاره‌ای بکند و قرار ملاقاتی بگذارد. آنگاه صدای خش‌خش دامنش را می‌شنیدم که به سوی اتاقش می‌رفت، چون از سر ملاحظه و نیز از سرِ احتیاطی که در گذشته در شب‌نشینی‌های راسپلیر پیشه می‌کرد تا من حسودی نکنم، وقتی که می‌دانست تنها نیستم به طرف اتاقم نمی‌آمد. امّا فقط به این دلیل نبود، و این را ناگهان می‌فهمیدم. به یاد می‌آوردم که اول آلبرتین دیگری را می‌شناختم، که یکباره تغییر کرد و کس دیگری شد. یعنی همانی که اکنون بود. و مسئول این دگرگونی خود من بودم. از همهٔ آنچه در زمانی که فقط دوست بودیم به آسانی، و سپس حتی با اشتیاق به زبان می‌آورد اکنون دیگر هیچ چیز بروز نمی‌داد، و این از زمانی بود که پنداشت دوستش می‌دارم، یا شاید ــ بدون آن که پیش خود از عشق نامی ببرد ــ وجود احساسی کاونده و پرسنده را در من سراغ کرد که در پیِ دانستن است امّا از دانستن رنج می‌برد، و باز می‌خواهد بیشتر بداند. از آن روز به بعد همه چیز را از من پنهان می‌کرد. از کنار اتاقم نمی‌گذشت اگر

حتی می‌دانست که مهمان زنی پیش من است، تا چه رسد به مهمان مردی. در حالی که در گذشته وقتی نام دختری را می‌آوردم چشمانش از کنجکاوی برق می‌زد. «باید کاری کنید که دوباره بیاید، دلم می‌خواهد با او آشنا بشوم» ــ «امّا از آن نوع دخترهایی است که به قول شما خوب نیستند.» ــ «چه بهتر، تازه بامزه‌تر هم می‌شود.» در چنین وقتی شاید می‌توانستم به همه چیز پی ببرم. و حتی در کازینو، زمانی که با آندره فاصله گرفت به گمانم نه به خاطر حضور من بلکه حضور کوتار بود که آلبرتین بدون شک فکر می‌کرد که از او بد خواهد گفت. در حالی که در همان زمان توداری‌اش آغاز شده بود، دیگر گفته‌های اعتمادآمیزی از او شنیده نمی‌شد، حرکاتش با ملاحظه همراه بود. سپس هر آنچه را که می‌توانست مایهٔ هیجان من شود از خود دور کرد. به بخش‌هایی از زندگی‌اش که نمی‌شناختم حالتی می‌داد که ناآگاهی من هم به یاری‌اش می‌رفت و جنبهٔ بی‌آزارش را تشدید می‌کرد. و اکنون دگرگونی کامل شده بود، و اگر من در اتاقم تنها نبودم آلبرتین یکراست به اتاق خودش می‌رفت، نه فقط برای این که مزاحم نشود، بلکه نشانم دهد که به دیگران اعتنایی ندارد. تنها یک کار بود که دیگر هیچگاه نمی‌توانستم از او انتظار داشته باشم، کاری که فقط زمانی می‌کرد که برایم دیگر اهمیتی نداشته باشد (که به همین دلیل هم براحتی به آن تن می‌داد) و آن اعتراف کردن بود. در نتیجه، برای همیشه، همچون بازپرسی، فقط می‌توانستم به نتیجه‌گیری‌هایی نامطمئن از بی‌احتیاطی‌هایی در گفتارش بسنده کنم که شاید اگر فرض گنهکار بودنش در میان نبود می‌شد آنها را توجیه کرد. و او همیشه مرا حسود و آمادهٔ بازپرسی از خودش حس می‌کرد.

نامزدی‌مان حالت محاکمه‌ای را به خودش می‌گرفت و به او حالت شرمندهٔ مجرمی را می‌داد. اکنون هر بار که بحث کسی، چه مرد چه زن، پیش می‌آمد، اگر این کس پیر نبود، آلبرتین بحث را عوض می‌کرد. باید آنچه را که می‌خواستم بدانم زمانی از او می‌پرسیدم که هنوز نمی‌دانست دربارهٔ او حسودم. باید از چنین زمانی خوب استفاده کرد. در چنین

فرصتی است که دوست آدم از خوشی‌هایی که می‌چشد و حتی از راههای پنهان نگه داشتنشان از دیگران حرف می‌زند. اکنون دیگر با من آن گونه رازگویی نمی‌کرد که در گذشته در بلبک می‌کرد (نیمی از آن رو که آنچه می‌گفت حقیقت داشت، نیمی دیگر به نشانهٔ پوزش‌خواهی از این که نمی‌گذاشت مِهرش به من بیش از آن آشکار شود، زیرا در همان زمان هم خسته‌اش می‌کردم و از لطفی که به او داشتم دستگیرش شده بود که نیازی نیست به من هم به اندازهٔ دیگران مهربانی نشان دهد تا از من بیشتر از دیگران مهربانی ببیند)، اکنون دیگر مانند بلبک این گونه به من اعتراف نمی‌کرد که: «به نظر من احمقانه است که آدم نشان بدهد کسی را دوست دارد. من برعکس، همین که از کسی خوشم بیاید قیافهٔ کسی را می‌گیرم که توجهی به او ندارد. این طوری هیچ کس بو نمی‌برد.» عجبا، کسی که این را به من گفته بود همان آلبرتینی بود که امروز ادعا می‌کند صادق و صریح و به همه چیز بی‌اعتناست! اکنون دیگر محال بود چنان قاعده‌ای را به زبان بیاورد. اینک آن را در گفتگو با من فقط دربارهٔ این یا آن کسی به کار می‌برد که ممکن بود مرا نگران کند: «نه، نمی‌دانم، نگاهش نکردم، به نظرم زیادی بی‌اهمیت است.» و گاه به گاه، برای پیش‌گیری از چیزهایی که ممکن بود به گوشم برسد، اعتراف‌هایی می‌کرد که از همان لحنشان معلوم بود دروغ‌اند، پیش از فرا رسیدن واقعیتی که آن اعترافها برای تغییر ماهیتشان یا پاک جلوه دادنشان بود.

* همچنان که به صدای پاهای آلبرتین گوش می‌دادم و لذتی آسوده‌وار می‌بردم از فکر این که دیگر شب به جایی نخواهد رفت، کیف می‌کردم از این که برای آن دختری که در گذشته فکر می‌کردم هرگز نتوانم با او آشنا شوم، هر شب به خانه برگشتن به معنی برگشتن به خانهٔ من بود. لذت سراسر رمز و هوسی که ذره ذرهٔ فرارّی از آن را در شبی حس کردم که آلبرتین در اتاقی در هتلِ بلبک گذرانید، اکنون کامل و ماندگار شده بود و خانهٔ پیش از آن تهی مرا از ذخیرهٔ دائمیِ خوشی‌ای خانگی، تقریباً خانوادگی می‌انباشت، در همه جا و حتی در راهروها پراکنده بود و همهٔ

حس‌هایم گاه براستی و گاه (زمانی که تنها بودم) در تخیل و در انتظار بازگشت او بآسودگی از آن خوراک می‌گرفت.

با شنیدن صدای بسته شدن در اتاق آلبرتین اگر دوستی با من بود با شتاب دست به سرش می‌کردم، تا زمانی که به راه پله نرسیده بود ولش نمی‌کردم و گاهی حتی چند پله‌ای هم با او پایین می‌رفتم. آلبرتین در راهرو به استقبالم می‌آمد. «تا دارم لباس عوض می‌کنم آندره را می‌فرستم پیش شما. یک نوک پا آمده بالا که به شما سلام کند.» و در حالی که هنوز پوشیده در توری خاکستری بلندی بود که از کلاه چین چیلایش می‌آویخت و در بلبک به او هدیه کرده بودم، برمی‌گشت و به اتاقش می‌رفت، انگار حدس زده باشد که آندره (که خودم از او خواسته بودم آلبرتین را زیرنظر داشته باشد) بخواهد با شرح بسیاری جزئیات و با تعریف دیدار هر دوشان با فلان آشناگوشه‌هایی از مکان‌های ناشناخته‌ای را روشن کند که همهٔ روز را آنجا گشته بودند و من نتوانسته بودم مجسّم کنم.

عیب‌های آندره شدت یافته بود. دیگر به خوشایندی زمانی نبود که تازه با او آشنا شده بودم. اکنون همهٔ وجودش انگار آکنده از نوعی نگرانیِ تلخ بود که چون کولاکی در دریا ممکن بود هر لحظه بالا بگیرد اگر چیز خوشایندی دربارهٔ آلبرتین و خودم می‌گفتم. امّا این مانع از آن نمی‌شد که آندره بیشتر از آدمهای دوست‌داشتنی‌تر با من خوبی کند و دوستم بدارد، چنان که اغلب شاهدش بودم. امّا دیدن کوچک‌ترین نشانهٔ شادمانی ما، اگر خودش باعث آن نبود، همان گونه او را دچار حالتی عصبی و ناخوشایند می‌کرد که صدای دری که ناگهان محکم بسته شود. رنج‌هایی را که خودش از آنها سهمی نداشت می‌پذیرفت، امّا شادی‌ها را نه؛ اگر مرا بیمار می‌دید افسرده می‌شد، برایم دل می‌سوزاند، حتی ممکن بود تیمارم کند. امّا اگر خرسندی بی‌اهمیتی از این نوع نشان می‌دادم که مثلاً کتابی را ببندم و با حالتِ کیف‌آلودی بازوانم را از هم باز کنم و بگویم: «آخیش! دو ساعت تمام از خواندن این کتاب جالب لذت بردم،» همین چند کلمه‌ای که

مایهٔ خوشحالی مادرم، آلبرتین، سن‌لو می‌شد در آندره نوعی حالت سرزنش‌آمیز، یا شاید فقط ناراحتی عصبی، برمی‌انگیخت. خرسندی من او را دچار ستوهی می‌کرد که نمی‌توانست پنهانش کند.

این عیب‌هایش را عیب‌های بزرگ‌تری کامل کرده بود؛ یک روز که با او از جوانی حرف می‌زدم که در بلبک همراه دستهٔ کوچک دیده بودم و در مسایل مربوط به ورزش، بازی، گلف بسیار وارد و در بقیه چیزها سخت جاهل بود، خندهٔ تمسخرآمیزی کرد و گفت: «می‌دانید که پدرش دزدی کرده و نزدیک بوده برایش پرونده تشکیل بدهند. با این همه هی بیشتر قیافه می‌گیرند، من هم به هر کسی می‌رسم قضیهٔ دزدی را تعریف می‌کنم. خیلی دلم می‌خواهد به اتهام افترا از دستم شکایت کنند، آن وقت یک چیزهایی روکنم که بیا و ببین.» چشمانش اخگر می‌زد. امّا بعد فهمیدم که از پدر آن جوان هیچ کار خلافی سر نزده بود و خود آندره هم این را خوب می‌دانست. امّا با این گمان که جوان از او بدش می‌آید خواسته بود کاری کند که او سرشکسته و شرمنده شود، قصهٔ درازی را دربارهٔ شهادتی سر هم کرده بود که دادگاهی در عالم خیال از او می‌خواست و از بس این همه را پیش خود تکرار کرده بود شاید خودش هم نمی‌دانست حقیقت ندارد.

در نتیجه، با این حالتی که پیدا کرده بود (حتی بدون نفرت‌های گذرا و دیوانه‌وارش)، شاید هیچ دلم نمی‌خواست او را ببینم، بویژه به خاطر زودرنجیِ بدخواهانه‌اش که چون غلاف تلخ و یخی سرشت گرم‌تر و نیک‌ترش را دربرمی‌گرفت. امّا اطلاعاتی که فقط او می‌توانست دربارهٔ دوستم به من بدهد برایم آن قدر مهم بود که نمی‌خواستم چنان فرصت کمیابی را برای دانستنشان از دست بدهم. آندره می‌آمد، در را پشت سرش می‌بست؛ دو نفری به دوستی برخورده بودند که آلبرتین هرگز از او چیزی به من نگفته بود. «به هم چه گفتند؟» ـ «نمی‌دانم، چون آلبرتین با کسی بود از فرصت استفاده کردم و رفتم کاموا بخرم.» ـ «کاموا بخرید؟» ـ «بله، آلبرتین ازم خواسته بود» ـ «به همین دلیل نباید می‌رفتید، شاید برای این بود که از آنجا دورتان کند.» ـ «نه، این را قبل از دیدن دوستش ازم

خواسته بود.» می‌گفتم: «آها، پس این طور» و نفس راحتی می‌کشیدم. ولی دوباره دچار بدگمانی می‌شوم. «امّا از کجا معلوم که از قبل با دوستش قرار نگذاشته بود و بهانه‌ای سر هم نکرده بود که هر وقت، خواست با او تنها بماند؟» وانگهی، از کجا مطمئن بودم که فرض قدیمی درست نبود، یعنی این که همهٔ آنچه آندره می‌گفت حقیقت نداشت؟ شاید آندره خودش هم با آلبرتین موافق بود.

در بلبک با خود می‌گفتم که آدم به کسی عاشق می‌شود که به نظر می‌رسد حسادتش بیشتر به کارهایی باشد که او می‌کند؛ یعنی حس می‌کند که اگر دلدار همه چیز را دربارهٔ کار و بارش به او بگوید شاید بآسانی از عشق او شفا پیدا کند. حسادت را هر قدر هم که پنهان کنی کسی که آن را انگیخته خیلی زود باخبر می‌شود و به نوبهٔ خود بدل می‌زند. می‌کوشد آدم را گول بزند و آنچه را که رنجش می‌دهد از او پنهان کند، زیرا در ناآگاهی چگونه می‌توان دریافت که در فلان جملهٔ بی‌اهمیت چه دروغ‌هایی نهفته است؛ جمله‌ای است که با ترس گفته شده، بی‌توجه شنیده شده است. بعد، در تنهایی دوباره به این جمله فکر می‌کنی و به نظرت می‌آید که خیلی با واقعیت سازگاری ندارد. امّا آیا آن را درست به یاد می‌آوری؟ پنداری آدم ناگهان دربارهٔ جمله و دقت حافظهٔ خودش دچار شکی از همان نوعی می‌شود که در جریان برخی حالت‌های عصبی نمی‌گذارد به یادآوری که آیا چفت در را بسته‌ای یا نه، نه در بار اول و نه حتی در پنجمین بار؛ چنان است که انگار اگر هزار بار هم این حرکت را تکرار کنی باز حافظه دقیقی در کار نیست که به کمکت بیاید و خلاصت کند. امّا دستکم این هست که می‌توانی برای پنجاه و یکمین بار هم در را ببندی. در حالی که جملهٔ نگران‌کننده را در گذشته و در شرایط نامطمئنی شنیده‌ای که تکرارش به دست تو نیست. آنگاه توجه خود را به جمله‌های دیگری برمی‌گردانی که چیزی درشان نهفته نیست و تنها راه‌حلی که نمی‌پذیری این است که از همه چیز بگذری تا دلت نخواهد بیشتر بدانی. کسی که برانگیزندهٔ حسادت است همین که از آن باخبر می‌شود آن را

سوءظنی تلقی می‌کند که به نظرش توجیه‌کنندهٔ فریب‌کاری است. وانگهی، این تو بوده‌ای که در کوشش برای بیشتر دانستن دروغ و فریب را آغاز کرده‌ای. آندره، امه، به‌تو قول می‌دهند که به‌کسی چیزی نگویند امّا به قولشان وفا می‌کنند؟ بلوک هیچ قولی نمی‌تواند بدهد چون چیزی نمی‌داند، و آلبرتین با همان چند کلمه‌ای که با هر کدام از این سه نفر حرف بزند به یاری آنچه سن‌لو آنها را «بُریده‌های حرف» می‌نامید می‌فهمد که به او دروغ می‌گویی زمانی که ادعا می‌کنی به کارهایش بی‌اعتنایی و از نظر اخلاقی نمی‌توانی او را زیرنظر بگیری. بدین گونه در پی شکِ بی‌پایانِ همیشگی‌ام که آن قدر نامعین بود که می‌شد بیدرد باشد (شکی که نسبت به حسادتم همان حکمی را داشت که آغاز فراموشی نسبت به ماتم دارد که با ایجاد گنگی مایهٔ آرامش می‌شود)، دو سه کلمه‌ای که آندره دربارهٔ کارهای آلبرتین در جوابم می‌گفت بیدرنگ پرسش‌های تازه‌ای را پیش می‌کشید؛ با کاوش در گوشه‌ای از پهنهٔ عظیمی که پیرامونم گسترده بود کاری جز این نمی‌کردم که فاصلهٔ خودم را با معما بیشتر کنم: معمایی که در برابرت خود می‌نماید هنگامی که می‌کوشی زندگی واقعیِ کسی دیگری را مجسم کنی. به پرسش از آندره ادامه می‌دادم در حالی که آلبرتین از سر ملاحظه، یا برای آن که بگذارد خوب سؤال‌پیچش کنم (آیا این را حدس می‌زد؟) لباس عوض کردنش را در اتاقش طول می‌داد. بدون آن که به روحیهٔ آندره فکر کنم با گیجی می‌گفتم: «فکر کنم خاله و شوهر خالهٔ آلبرتین از من خوششان می‌آید.» چهرهٔ لزجش ناگهان چون شربتی که بِبُرد در هم می‌رفت و به نظر می‌آمد که برای همیشه آشفته شده باشد. دهانش حالت تلخی به خود می‌گرفت. دیگر در آندره اثری از آن شادمانی جوانانه‌ای نبود که او هم، برغم طبع ناخوشش، همچون همهٔ گروه کوچک در بار اول اقامتم در بلبک از خود نشان می‌داد و اکنون تا بگویی چه کنم ناپدید می‌شد. امّا ناخواسته آن را پیش از آن که آندره از من جدا شود و برای شام به خانه‌اش برود دوباره زنده می‌کردم. می‌گفتم: «امروز کسی را دیدم که بینهایت از شما تعریف می‌کرد.» در جا پرتوی از شادمانی

نگاهش را روشن می‌کرد، چنین می‌نمود که براستی مرا دوست دارد. می‌کوشید مرا نگاه نکند امّا چشمانش که ناگهان گِرد شده بود رو به خلأ می‌خندید. با کنجکاوی ساده‌لوحانه و اشتیاق‌آمیز می‌پرسید: «کی بود؟» می‌گفتم کی بود، و هر کسی که بود سخت خوشحال می‌شد. سپس وقت رفتن فرا می‌رسید، مرا ترک می‌کرد، آلبرتین پیشم می‌آمد، لباس بیرون را درآورده و یکی از آن خانه جامه‌های زیبای کرپ دوشین یا پیرهن‌های ژاپنی به تن داشت که شرحشان را از مادام دوگرمانت پرسیده بودم و خانم سوان جزئیات بیشتری را دربارهٔ چندتایی‌شان در نامه‌ای در اختیارم گذاشت که چنین آغاز می‌شد: «بعد از غیبت طولانی‌تان، با خواندن نامه‌ای که دربارهٔ تی گاون[17]هایم نوشته‌اید فکر کردم که خبر برگشتتان از آن دنیا آمده.» آلبرتین کفشهای سیاهی آراسته به برلیان به پا داشت که فرانسواز آنها را از سر غیظ دمپایی می‌نامید و از پنجرهٔ اتاق پذیرایی دیده بود که مادام دوگرمانت شبیه آنها را شب در خانه می‌پوشد. همچنین اندکی بعد آلبرتین راحتی‌هایی به پا می‌کرد که برخی از چرم شِوروی طلایی و برخی دیگر از چین چیلا بود و از دیدنشان لذت می‌بردم چون هر دو نشانهٔ آن بودند که در خانهٔ من زندگی می‌کند ــ در حالی که کفشهای دیگر چنین نبودند. آلبرتین چیزهایی هم داشت که من به او نداده بودم. یکی از اینها انگشتر طلای زیبایی بود که نقش بالهای گشودهٔ عقابی بر آن مرا خوش آمد. گفت: «این را خاله‌ام به من داده. هر چه باشد گاهی با من مهربان است. امّا سنّم را بالا می‌برد چون آن را برای بیست سالگی‌ام به من داده.» علاقه‌اش به همهٔ این چیزهای زیبا بسیار بیشتر از علاقهٔ دوشس بود زیرا نداری، مانند هر چیزی که مانع تملک شود (همچون بیماری در موردِ من، که سفر را برایم دشوار و بسیار خواستنی می‌کرد)، نداری، که سخاوتمندتر از دارندگی است، به زنان چیزی بسیار بیشتر از جامه‌ای می‌دهد که نمی‌توانند بخرند: به ایشان آرزوی داشتن آن جامه را می‌دهد، آرزویی که همان شناخت واقعی، دقیق و ژرف آن است. من و او، او چون نمی‌توانست آن چیزها را برای خودش بخرد، و من که با فراهم آوردنشان

می‌کوشیدم او را شاد کنم، هر دو به دانشجویانی می‌ماندیم که پیشاپیش همه چیز را دربارهٔ تابلوهایی که آرزوی دیدنشان را در موزهٔ درسد یا وین دارند می‌دانند. حال آن که زنان توانگر، با انبوه کلاهها و پیرهن‌هایی که دارند، به بازدیدکنندگانی می‌مانند که چون از پیش هیچ آرزویی دربارهٔ موزه نداشته‌اند از دیدار موزه فقط گیج و خسته و دچار ملال می‌شوند. یک کلاه، یک پالتو پوست، یک خانه جامهٔ طرح «دوسه» با آستین‌هایی با آستر صورتی، برای آلبرتین که آنها را دیده، آرزویشان‌را در دل پرورده، به یاری خصلت انحصارگر و موشکافِ آرزو آنها را از هر چیز دیگری جدا کرده و در خلائی قرار داده بود که فلان آستر یا فلان شال در آن با وضوحی خیره‌کننده به چشم می‌زد و در عین حال کوچک‌ترین جزئیاتشان را شناخته بود ـ و برای منی که به خانهٔ دوشس دوگرمانت رفته بودم تا از او بپرسم و بفهمم که ویژگی، برتری، برازندگی آن چیزها و شگرد غیرقابلِ تقلیدِ سازندهٔ بزرگشان در چه بود ـ اهمیت و جاذبه‌ای داشت که برای دوشس (که به هر چیزی پیش از آن که هوسش را کرده باشد می‌رسید) نداشت، یا حتی برای خود من اگر آنها را چند سالی پیشتر در حال همراهی این یا آن زن برازنده در دیداری ملال‌آور از خیاط‌خانه‌ها می‌دیدم.

شکی نیست که آلبرتین رفته‌رفته زن برازنده‌ای می‌شد. چون هر چیزی که برایش سفارش می‌دادم در نوع خودش از همه زیباتر بود و مادام دوگرمانت و خانم سوان هم هر چه می‌توانستند به ظرافتش می‌افزودند، و از این چیزها بیشتر و بیشتر داشت. امّا مهم نبود، چون از اول از آنها خوشش آمده و هر کدام را جداگانه پسندیده بود. وقتی به نقاشی و سپس نقاش دیگری دل بسته باشیم، می‌شود که سرانجام شیفتهٔ همهٔ موزه شویم و این شیفتگی سرد و بیروح نیست، چه از عشق‌هایی پی‌درپی ساخته شده است که هر کدام در زمان خود انحصاری بوده سرانجام گرد هم آورده و با یکدیگر آشتی داده شده‌اند.

دیگر این که آلبرتین سطحی نبود. وقتی تنها بود بسیار مطالعه می‌کرد و

اگر با هم بودیم برای من کتاب می‌خواند. بغایت هوشمند شده بود. به من می‌گفت (و البته اشتباه می‌کرد): «وحشت می‌کنم از فکر این که اگر با شما نبودم آدم احمقی باقی می‌ماندم. انکار نکنید، شما چشم مرا به دنیایی از تفکر باز کردید که نمی‌دانستم وجود دارد و این یک ذره چیزی را که یاد گرفته‌ام فقط مدیون شمام.»

می‌دانیم که از نفوذ مشابه من بر آندره حرف زده بود. آیا هیچ کدامشان مِهری به من داشتند؟ و آلبرتین و آندره خود چه بودند؟ برای دانستنش باید در سکون دیدتان، باید دیگر در این انتظار دائمی شما نبود (انتظاری که از پی‌اش همواره کس دیگری به نظر می‌آیید)، باید دیگر شما را دوست نداشت، تا بتوان شناختتان، باید دیگر در پی دانستن زمانِ بی‌پایان و همواره دلسردکنندهٔ فرا رسیدنتان نبود ای دختران، ای پرتو پیوسته در گردبادی که در آن دوباره آمدنتان را لرزان انتظار می‌کشیم و در شتاب سرگیجه‌آورِ نور بزحمت بازتان می‌شناسیم. شاید از این شتاب بی‌خبر می‌ماندیم و همه چیز را ساکن می‌انگاشتیم اگر جاذبه‌ای جسمانی به سوی شما نمی‌دواندمان، ای قطره‌های زرینِ همواره ناهمسانی که همیشه از انتظار ما فراترید. هر بار هر دختری آن چنان با آنی که بار پیشین دیده بودی کم شباهت است (و همین که می‌بینی‌اش خاطره‌ای را که داشتی و هوسی را که می‌پروریدی از هم می‌پاشد) که ثبات سرشتی که از آنِ او می‌دانی فقط مجازی و قراردادی بیانی است. شنیده‌ای که فلان دختر نرم‌خو، مهربان، و سرشار از ظریف‌ترین عاطفه‌هاست. تخیّلت این همه را بی‌چون و چرا می‌پذیرد و نخستین بار هنگامی که قرص چهرهٔ گلگونش را، در حلقهٔ شکن‌شکنی از گیسوان طلایی می‌بینی، چیزی نمانده بترسی که این خواهر بیش از اندازه پاکدامن با همان عفافش سردت کند، و هیچگاه برایت دلداری نشود که دلت خواسته بود. به اعتبار این پاکی دل چه رازها که از همان نخستین ساعت با او در میان نمی‌گذاری، چه طرحها که با او نمی‌پروری. امّا چند روز بعد از آن همه اعتماد پشیمان می‌شوی چه دختر گلگون در دومین دیدار به زبانی دوزخی سخن می‌گوید. در

جنبه‌هایی که نورِ گلگونِ تازه به چشم آمده پس از سوسویی چند روزه یکی پس از دیگری به تو نشان می‌دهد حتی نمی‌توان به اطمینان دید که انگیزشی بیرون از آن دختران ظاهرشان را دگرگون نکرده باشد، و این ممکن بود به سرِ دوشیزگان بلبک من هم آمده باشد. نزد تو از نرم‌خویی و عفاف دختری پاکدامن ستایش می‌کنند. سپس حس می‌شود که تو بی‌پروایی را بیشتر می‌پسندی و به او توصیه می‌کنند گستاخ‌تر باشد. خود او ذاتاً کدام یک از این دو است؟ شاید هیچکدام، امّا در سیر سرگیجه‌آور زندگی می‌تواند به بسیاری امکانهای گوناگون دست یابد. دختر دیگری، که همهٔ جاذبه‌اش در سرکشی و خشونتی بوده است (که امید داشته‌ای به دلخواه خود نرمش کنی)، مثلاً دختر بیرحمی که در بلبک درست از روی سر پیرمردانی وحشت‌زده می‌پرید، چه دلسردت می‌کند هنگامی که جنبهٔ تازه‌اش را در حالی می‌بینی که با او از مهر و هیجانِ یادآوری آن همه خشونتش با دیگران سخن می‌گویی و او از همان آغاز اعتراف می‌کند که خجالتی است، آن چنان می‌ترسد که هیچگاه نمی‌تواند در دیدار اول با کسی حرف درستی بزند و باید پانزده روزی بگذرد تا بتواند راحت گفت و گو کند. فولاد پنبه می‌شود، دیگر چیزی نمی‌ماند که بخواهی در هم بشکنی چه او خود به خود از هر جسمیتی عاری شده است. خود به خود، امّا شاید بتقصیر تو، چه کلمات مهرآمیزی که به آن نماد «خشونت» گفته‌ای شاید او را، بی‌آنکه حتی حسابگری کرده باشد، به مهربانی واداشته است. (کاری که متأسفت می‌کند امّا فقط تا اندازه‌ای ناشیانه بوده است، چه حق‌شناسی در قبال آن همه مهربانی شاید تو را به چیزی بیشتر از هیجان‌زدگی در برابر خشونتِ نرمش یافته مجبور کند).

نمی‌گویم که روزی نخواهد آمد که حتی به این دوشیزگان رخشان خصلت‌هایی بسیار مشخص نداده باشیم، امّا آنگاه دیگر جاذبه‌ای برایمان نخواهند داشت، و فرارسیدنشان دیگر برای دلمان آن ظهوری نخواهد بود که انتظار داشت دیگرگونه باشد و هر بار با صورت‌هایی تازه پریشانش می‌کند. سکونشان از بی‌اعتنایی ما خواهد بود که عقل را به

داوری‌شان می‌گماریم. عقل هم البته حکم بسیار قاطع‌تری نخواهد داد، چه با دریافت این که عیب غالب در فردی خوشبختانه در فرد دیگری پیدا نمی‌شود به این نتیجه می‌رسد که آن عیب را حُسن ارزشمندی جبران می‌کند. به گونه‌ای که داوری نادرست عقل (که تنها زمانی پا به میان می‌گذارد که دیگر علاقه‌ای در کار نیست) به تعیین خصلت‌های ثابت دختران می‌انجامد، خصلت‌هایی که از آنها هم چندان چیزی بیشتر از چهره‌های غافلگیرکننده‌ای دستگیرمان نخواهد شد که هر روز بر ما ظاهر می‌شد آنگاه که، در سرعت سرگیجه‌آور انتظار، دوستانمان هر روز، هر هفته، چنان متفاوت به نظرمان می‌آمدند که در تداوم شتاب فرصت دسته‌بندی و ترتیب نمی‌یافتیم. امّا عواطف، در این باره آن قدر گفته‌ایم که نیازی به تکرار نیست: عشق اغلب چیزی نیست جُز تداعی تصویر دختری با دل تپیدن‌هایی که از انتظاری بی‌پایان و بیهوده، و از بدقولی دختر خانم جدانشدنی است (که در غیر این صورت زود از او به ستوه می‌آمدیم). و این فقط دربارهٔ جوانانِ اهل تخیّل و دوشیزگان دگرگون شونده صدق نمی‌کند.

آن چنان که بعدها فهمیدم، گویا از همین زمانی که داستانمان به آن رسیده است نظر برادرزادهٔ ژوپین دربارهٔ مورل و آقای دوشارلوس عوض شده بود. رانندهٔ من با ستایش از ظرافت‌های بی‌پایانی که گویا مورل داشت، و دخترک آماده بود که نگفته باورشان کند، بر عشق او به جوان ویولن‌نواز دامن زده بود. از سوی دیگر، مورل مدام از رفتار جلادواری شکوه می‌کرد که آقای دوشارلوس با او داشت، که دختر این را از بدجنسی او می‌پنداشت و حدس نمی‌زد که از محبت باشد. این را هم به چشم خود می‌دید که آقای دوشارلوس با قلدری در همهٔ دیدارهای آن دو حضور می‌یابد. آنچه بر این همه دامن می‌زد چیزهایی بود که از زنان اشرافی دربارهٔ بدجنسی دهشتناک بارون می‌شنید. امّا از چندی پیش نظرش بکلی زیر و رو شده بود. بی‌آنکه از عشقش به مورل بگذرد در ژرفاهای او بدجنسی و ریا می‌دید، که البته مهربانی مداوم و حساسیتی

واقعی جبرانشان می‌کرد، و در آقای دوشارلوس نیکی عظیم و به گمان نیامده‌ای، آمیخته به خشونت‌هایی می‌دید که نمی‌شناخت. در نتیجه، به همان گونه از داوری قطعیِ جداگانه درباره ویولن‌نواز و حامی‌اش ناتوان بود که من دربارهٔ آندره و آلبرتین بودم، در حالی که یکی را هر روز می‌دیدم و دیگری با من زندگی می‌کرد.

در شب‌هایی که آلبرتین برایم به صدای بلند کتاب نمی‌خواند برایم موسیقی می‌نواخت، یا به مُهره‌بازی می‌پرداختیم یا گپ می‌زدیم. سادگی رابطه‌مان مایهٔ آرامش می‌شد. همان خلأ زندگی آلبرتین موجب می‌شد که از تک و توک چیزهایی که از او می‌خواستم بیدرنگ اطاعت کند. در ورای آن دختر، چنان که در پس روشنای ارغوانی پای پرده‌های اتاقم در بلبک آنگاه که طنین همنوازی دستهٔ موسیقی ناگهان بالا می‌گرفت، موجاموج آبی‌گون دریا می‌درخشید. مگر نه این که او (هم اویی که در ژرفایش به گونه‌ای همیشگی تصوری چنان خودمانی از من جای داشت که شاید پس از خاله‌اش مرا کم‌تر از هر کس دیگری از خودش بازمی‌شناخت) همانی نبود که نخستین بار در بلبک با کلاه پخت، با چشمان خیره و خندان، چون نیمرخی لاغر بر زمینهٔ دریا دیده بودم و هنوز برایم ناشناخته بود؟ هنگامی که دوباره می‌بینیم این شمایل‌هایی را که درحافظه کامل نگاهشان داشته‌ایم، از ناهمسانی‌شان با آدمی که می‌شناسیم حیرت می‌کنیم، تازه می‌فهمیم که روز به روز عادت چه چهره‌پردازی‌ها می‌کند. در جاذبه‌ای که آلبرتین در پاریس، کنار شومینهٔ من داشت، هنوز آن تمنایی زنده بود که حرکت گروه سرفراز و شکوفا بر کنارهٔ دریا در من انگیخت، و همان گونه که راشل حتی پس از آن که به خواست سن‌لو از زندگی تئاتری کناره گرفت هنوز در نظر او وجههٔ این زندگی را در خود حفظ کرده بود، در آلبرتینِ خلوت‌گزیده در خانهٔ من، دور از بلبکی که سراسیمه از آن بدرش آورده بودم، هنوز هیجان، سرگشتگی اجتماعی، بطالت دلشوره‌آمیز و هوس‌های پراکندهٔ زندگی تعطیلاتی کنار دریا باقی بود. به قفسش چنان عادت کرده بود که حتی برخی شبها از او نمی‌خواستم اتاقش را ترک کند

و پیشم بیاید، هم اویی که در گذشته همه دنبالش می‌رفتند، و چنان با دوچرخه‌اش زود ناپدید می‌شد که بزحمت می‌توانستم پیدایش کنم و حتی آسانسوربان هم نمی‌توانست او را پیشم بیاورد، همهٔ شب انتظارش را می‌کشیدم و هیچ امیدی نداشتم که بیاید. آیا در برابر هتل همچون هنرپیشه بزرگی بر پلاژ گُرگرفته نبود، که حسادت‌ها می‌انگیخت آنگاه که بر صحنهٔ آن تئاتر طبیعت پیش می‌آمد، با هیچکس چیزی نمی‌گفت، به همه تنه می‌زد، با دوستانش بزرگی می‌کرد؟ و آیا آن هنرپیشهٔ پرطرفدار همانی نبود که من از صحنه بیرونش آورده، نزد خود خانه‌نشینش کرده بودم و مصون از طمع همهٔ کسانی که اینک هر چه می‌جُستند او را پیدا نمی‌کردند، گاه در اتاق من بود و گاه در اتاق خودش و سر خود را با طراحی و کاردستی گرم می‌کرد؟

بدون شک در نخستین روزهای بلبک آلبرتین بر زمینهٔ دیگری موازی با آنی به نظر می‌آمد که من در آن زندگی می‌کردم، امّا این دو (زمانی که به خانهٔ الستیر رفتم) به هم نزدیک شدند و پا به پای ادامهٔ رابطه‌ام با او در بلبک، پاریس و دوباره در بلبک به هم پیوستند. وانگهی، چه تفاوتی بود میان دو تابلوی بلبکِ بار اول و دوم! در حالی که از همان ویلاهایی تشکیل یافته بود که همان دختران، بر زمینهٔ همان دریا، از آنها بیرون می‌آمدند. آیا در بار دوم اقامتم، در دوستان آلبرتین که دیگر به خوبی می‌شناختم، و نشان حسن‌ها و عیب‌هایشان با چه دقتی بر چهره‌هایشان حک شده بود، می‌توانستم همان ناشناسانِ شاداب و اسرارآمیزی را دوباره بیابم که در گذشته با هر صدای درِ ویلایشان روی شنِ پلاژ و با هر تماس دامنشان با بوته‌های لرزان تمر دلم به تپش می‌افتاد؟ دیگر از آن چشمان درشتشان اثری نبود، بیشک بدان سبب که دیگر نوباوه نبودند، امّا همچنین از آن رو که دیگر برایم در آن زیبایان ناشناخته، بازیگران نمایش شاعرانهٔ نخستین سال، که مدام در باره‌شان پرس‌وجو می‌کردم، رمزی باقی نمانده بود. برایم، با فرمانبَری از خواست‌هایم، چند دختر شکوفای عادی شده بودند، که کم به خود نمی‌نازیدم از این که زیباترین گلشان را خودم چیده

از دست همه بدر برده بودم. میان دو تابلوی بسیار متفاوت بلبک، فاصلهٔ چند سالی بود که در پاریس گذشت و دیدارهایی که در این مدت طولانی با آلبرتین داشتم. او را در سالهای متفاوت زندگی‌ام و هربار در وضعیت‌های متفاوتی نسبت به خودم می‌دیدم، تفاوت‌هایی که امکان می‌داد زیبایی فاصله‌ها، زیبایی زمان درازی را ببینم که او را ندیده بودم، و بر زمینهٔ ژرفای شفافشان وجود گلگونی که در برابر داشتم با سایه‌های اسرارآمیز و با برجستگی نیرومندی شکل می‌گرفت. این برجستگی از روی هم افتادنِ نه فقط تصویرهایی که من یکی پس از دیگری از آلبرتین داشتم، بلکه همچنین حُسن‌های بزرگ ذهنی و عاطفی و عیب‌هایی خصلتی برساخته می‌شد که من در او سراغ نداشتم و آلبرتین آنها را در نوعی روییدنِ دوباره، تکثیر خویشتن، نوعی شکوفایی گوشتین با رنگهای تیره، بر سرشتی افزوده بود که در گذشته کمابیش هیچ بود و اکنون بدشواری می‌شد به ژرفایش پی برد. زیرا آدمها، حتی آنان که درباره‌شان آن چنان خیال می‌پرداخته‌ایم که دیگر جز تصویری، جز چهره‌ای به قلم بنوتزو گوتزولی[18] بر زمینه‌ای سبزگون به نظر نمی‌آمده‌اند، و فقط می‌شده باور کنیم که دگرگونی‌هایشان تنها به تغییر نقطهٔ دید ما، فاصله‌مان با آنها و چگونگی نورپردازی وابسته بوده است، این آدمها در همان حال که نسبت به ما تغییر می‌کنند در درون خود نیز دگرگون می‌شوند؛ و چهره‌ای که درگذشته فقط نیمرخی بر زمینهٔ دریا بود غنا، جسمیت، رشد یافته بود. از این گذشته، آنچه برای من در وجود آلبرتین زنده مانده بود فقط دریای پایان روز نبود، گاهی همچنین آرامش دریا بر بارانداز در شبهای مهتابی بود. گاهی که برمی‌خاستم و می‌رفتم تا از اتاق کار پدرم کتابی بیاورم، دوستم که از من اجازه می‌خواست در این فاصله دراز بکشد از گردش طولانی صبح و بعدازظهرش در هوای آزاد چنان خسته بود که در بازگشت به اتاقم، حتی اگر فقط چند لحظه بیرون مانده بودم، او را خفته می‌یافتم و بیدارش نمی‌کردم. یکسره غنوده روی تخت، در حالتی چنان طبیعی که نمی‌شد تقلیدش کرد، به نظرم به ساقهٔ دراز گلی

می‌مانست که آنجا گذاشته شده باشد و چنین هم بود: آن نیروی خیال‌پردازی را که فقط در نبودِ او داشتم در آن لحظات در کنارش به گونه‌ای بازمی‌یافتم که انگار در خواب به گیاهی بدل شده بود. بدین‌گونه خوابش تا اندازه‌ای امکان عشق را پدید می‌آورد؛ اگر تنها بودم می‌توانستم به او فکر کنم، امّا او را کم داشتم، در اختیارم نبود. در حضورش، با او حرف می‌زدم، امّا از خودم آن قدر دور بودم که نمی‌توانستم فکر کنم. حال آن که وقتی خفته بود دیگر اجباری به حرف زدن با او نداشتم، می‌دانستم که دیگر نگاهم نمی‌کند، و احتیاجی نبود که در سطحِ خودم زندگی کنم. آلبرتین با بستن چشمانش، با از دست دادنِ شعور بیَداری، خصلت‌های انسانی متفاوتی را که در زمان آشنایی‌ام با او مرا دلسرد کرده بودند یکی پس از دیگری رها کرده بود. جانش دیگر به زندگی ناخودآگاه گیاهان، درختان، زنده بود، زندگی‌ای متفاوت‌تر با زندگی من، و شگرف‌تر، که با این همه بیشتر به من تعلق داشت. دیگر «من»ش، مانند زمانی که با هم حرف می‌زدیم از مجراهای اندیشهٔ به زبان نیاورده و نگاه نمی‌گریخت. همهٔ آنچه راکه از آنِ وجودش امّا در بیرون او بود در خود فراخوانده بود، به درون خود پناه برده، خود را در آن بسته و خلاصه کرده بود. آن‌گونه که او را زیر نظر، در اختیار داشتم، احساسم این بود که سراپا از آنِ من است، حال آن که در بیداری‌اش چنین احساسی نداشتم. زندگی‌اش تسلیمِ من بود، دَمِ آرامش به سوی من برمی‌آمد. آن دمِ نجواگونهٔ اسرارآمیز را گوش می‌کردم که چون نسیمی دریایی سبک، چون خوابش که به مهتاب می‌مانست افسانه‌ای بود. تا آن خواب ادامه داشت می‌توانستم او را هم در خیال ببینم و هم نگاهش کنم، و چون ژرف‌تر می‌شد می‌توانستم او را نوازش کنم، ببوسم. آنچه در آن هنگام حس می‌کردم عشقی چنان زلال، چنان بیرون از ماده، چنان اسرارآمیز بود که گفتی در برابر زیبایی‌های بی‌جان طبیعت‌ام. و براستی همین که خوابش کمی سنگین می‌شد دیگر فقط آن گیاهی نبود که بود، خوابش (که من در کناره‌اش در خنکایی لذتناک خیال می‌پروریدم که هیچگاه از آن سیر نمی‌شدم و می‌توانستم تا

ابد به کامش کشم) خواب نبود، چشم‌اندازی پهناور بود. آنچه خوابش به کنارم می‌آورد همان‌سان آرام، همان‌سان شیرین و لذتناک بود که شبهای ماه کامل، در خلیج بلبک که چون دریاچه‌ای آرام شده بود، و شاخساران انگار نمی‌جنبید و خفته بر شنها پیوسته به از هم پاشیدن پسموج‌ها گوش می‌دادیم. در بازگشت به اتاق در آستانهٔ در ایستاده بودم، نمی‌یارستم هیچ صدایی کنم، و هیچ صدایی نمی‌شنیدم جُز نفسش که بتناوبی منظم، چون موجی امّا نرم‌تر و سبک‌تر از موج، می‌آمد و بر لبانش فرو می‌نشست. و در لحظه‌ای که این آوای مینویی به گوشم می‌رسید انگار همهٔ وجود و همهٔ زندگی آن اسیر زیبای افتاده در برابر چشمانم در آن آوا فشرده شده بود. کالسکه‌هایی با سروصدا از خیابان می‌گذشتند، پیشانی‌اش همچنان ساکن، همچنان صاف، نَفَسش همچنان سبک، خلاصه شده در دَمِش هوای ضروری، باقی می‌ماند. سپس چون می‌دیدم که خوابش آشفته نخواهد شد پاورچین پیش می‌رفتم، روی صندلی کنار تخت، و سپس روی تخت می‌نشستم.

شبهای خوشی را با گپ زدن با آلبرتین، با بازی با او، گذراندم، امّا هیچ یک به خوشی زمانی نبود که خفتنش را تماشا می‌کردم. هر چقدر هم که وقت گپ زدن، یا بازی با ورق، آن حالت طبیعی‌ای را داشت که هیچ هنرپیشه‌ای نمی‌توانست تقلید کند، در خواب حالت طبیعی‌اش عمیق‌تر، ناب‌تر می‌شد. گیسوانش کنار چهرهٔ گلگونش روی تخت آرمیده بود، و گاهی دسته‌ای از آن، راست و جدا افتاده، همان حالت بُعدنمایی درختان قَمَریِ نازک و کمرنگی را داشت که افراشته در زمینهٔ تابلوهای رافائلی‌وار الستیر دیده می‌شود. گرچه لبانش بسته بود، از آنجا که نشسته بودم پلکهایش چنان نیمه‌بسته می‌نمود که کم مانده بود از خود بپرسم آیا براستی در خواب است. با این همه، پلکهای پایین افتاده به چهره‌اش تداوم کاملی می‌داد که چشمانش آن را نمی‌آشفت. کسانی هستند که همین که نگاهشان نباشد چهره‌شان زیبایی و شکوهی بی‌سابقه به خود می‌گیرد. آلبرتین را که پایین پایم خفته بود ورانداز می‌کردم. گاهی تکانی

سبک و نامفهوم، چون لرزش شاخ و برگی که نسیمی نامنتظر چند لحظه‌ای بر آن بوزد، سراپایش را درمی‌نوردید. دستی به موهایش می‌کشید و چون آن چنان نکرده بود که خود می‌خواست دوباره دستش را با چنان حرکت ارادی و مشخصی به گیسوانش می‌زد که مطمئن بودم بیدار می‌شود. امّا نه، دوباره در خوابی که همچنان تداوم داشت آرام می‌گرفت. دیگر نمی‌جنبید. دستش را روی سینه‌اش می‌گذاشت و حالت آزاد بازویش چنان ساده‌لوحانه و بچگانه بود که هنگام تماشایش ناگزیر می‌شدم لبخند خودم را مهار کنم، لبخندی که حالت جدّی، معصومانه و پر از لطف کودکان می‌انگیزد. منی که در یک وجود چندین آلبرتین می‌شناختم، می‌دیدم که چندین تای دیگر کنارم آسوده است. ابروان کمانی‌اش که تا آن زمان آن گونه ندیده بودمشان گوی پلک‌هایش را چون لانه نرمِ سیمرغی دربرمی‌گرفت. نژادها، پیشینه‌ها، کژی‌ها بر چهره‌اش نقش بسته بود. هر بار که سرش را جابه‌جا می‌کرد زن تازه‌ای می‌آفرید که اغلب برایم ناشناخته بود. به نظرم می‌آمد که نه یکی که بیشمار دختر از آن من است. نفسش که اندک اندک عمیق‌تر می‌شد سینه‌اش را بحرکتی منظم پایین و بالا می‌برد و روی آن دستهای روی هم افتاده‌اش، مرواریدهایش، از همان حرکت به شیوهٔ متفاوتی تکان می‌خورد، آن چنان که حرکت آب قایق‌ها و زنجیرهای لنگر را می‌جنباند. آنگاه چون حس می‌کردم که در عمق خواب است و دیگر به هیچ سدّ و صخره‌ای از آگاهی که اکنون دیگر در ژرفای دریای خواب فرو شده بود بر نخواهم خورد، بی‌هیچ صدایی به عمد روی تخت می‌جَستم و کنارش دراز می‌کشیدم، دستی در کمرش می‌انداختم، لبانم را روی گونه‌اش می‌گذاشتم و دست دیگرم را که آزاد مانده بود روی قلبش و سپس همهٔ تنش می‌گذاشتم که دم زدن آلبرتین آن را هم چون مرواریدهایش پایین و بالا می‌برد؛ خودم هم با حرکت منظم او تکانکی می‌خوردم، بر زورق خواب آلبرتین سوار بودم. گاهی خوابش لذتی از نوعی دیگر نصیبم می‌کرد. نیازی نبود که حرکتی بکنم، پایم را کنار پایش رها می‌کردم، چون پارویی که آزاد بگذاری و گهگاه تکان

سبکی به آن بدهی همانند لرزهٔ متناوب بال پرندگانی که در هوا می‌خوابند. به تماشای زاویه‌ای از چهره‌اش می‌پرداختم که هیچگاه دیده نمی‌شد و بسیار زیبا بود. در نهایت این را می‌توان فهمید که نامه‌هایی که کسی برای‌مان می‌فرستد کمابیش همسان باشد و مجموعشان تصویری متفاوت با آنی که از نویسنده‌شان داریم رقم زند و شخصیت دومی را از او ارائه کند. امّا چقدر عجیب‌تر است که زنی، مانند رُزیتا و دودیکا[۱۹]، به زن دیگری چسبیده باشد که زیبایی متفاوتش شخصیت دیگری را در نظر آورد، و برای دیدنشان لازم باشد که یکی را از نیمرخ و دیگری را از روبه‌رو نگاه کنی. آوای دم زدنش بالا می‌گرفت و می‌شد توهم این باشد که از لذت نفس‌نفس می‌زند و من در پایان می‌توانستم او را بی‌آن‌که بیدار کنم ببوسم. در چنان هنگامی به نظرم می‌آمد که او را به گونه‌ای کامل‌تر، همانند شیئی بدونِ شعور و بی‌مقاومتی از طبیعتِ بی‌زبان تصاحب کرده‌ام. از کلماتی که گاهی در خواب از دهانش می‌پرید باکیم نبود، معنی‌شان را نمی‌فهمیدم، و حتی اگر هم به آدم ناشناسی اشاره داشت آنی که گاهی دستش با لرزش سبکی لحظه‌ای بر دست یاگونه‌اش چنگ می‌زد من بودم. از خوابش با محبتی بدون چشمداشت و آرامش‌بخش لذت می‌بردم، هم آن چنان که ساعت‌ها به خروش امواج دریا گوش می‌سپردم.

شاید لازم باشد آدمها توانایی آزارِ بسیار داشته باشند تا در ساعتهای بی‌آزاری‌شان از همان آرامش تسکین‌بخش طبیعت برخوردارت کنند. نیازی نبود که همچون زمانی که با هم حرف می‌زدیم به او جواب بدهم، و حتی اگر همچون زمانی که او چیزی می‌گفت ساکت می‌ماندم، با شنیدن گفته‌هایش آن قدر در درون او پیش نمی‌رفتم که اکنون می‌رفتم. همچنان گوشم با او بود و لحظه به لحظه نجوای دَم زلالش را، آرامش‌آور چون نسیمی، می‌شنیدم. همهٔ وجودی جسمانی را در برابر، در تصاحب داشتم. می‌توانستم به همان مدت طولانی که درگذشته در مهتابِ بر کنارهٔ دریا می‌آسودم به تماشای او، به شنیدنش، بایستم. گاهی انگار دریا خروشان می‌شد، آوای توفان حتی در کناره هم شنیده می‌شد و من هم چون او به

غرّش نَفَسش گوش می‌سپردم. گاهی که زیادی گرمش بود، کمابیش در حالت خواب کیمونویش را درمی‌آورد و روی مبلی می‌انداخت. همچنان که او در خواب بود با خود می‌گفتم که همهٔ نامه‌هایش در جیب بغل این کیمونو است و همیشه آنها را آنجا می‌گذارد. یک امضاء یک قرار ملاقات برای اثبات دروغی یا رفع سوءظنی کافی بود. وقتی حس می‌کردم که خوابش بسیار عمیق است، از کنار تختش که از مدتی پیش آنجا بی‌حرکت در تماشایش بودم یکی دو قدمی دور می‌شدم، کنجکاوی آتشم می‌زد، حس می‌کردم که رمز زندگی‌اش، باز و بیدفاع افتاده روی مبل، در دسترس من است. آن گام را شاید از آن رو نیز برمی‌داشتم که تماشای بی‌حرکتِ آدمی خفته سرانجام خسته می‌کند. بدین گونه پاورچین پاورچین، مدام با نگاهی به سوی آلبرتین که مبادا بیدار شود، خود را به مبل می‌رساندم. می‌ایستادم، زمان درازی کیمونو را نگاه می‌کردم آن چنان که پیشتر آلبرتین را تماشا کرده بودم. امّا هیچگاه به آن دست نزدم، به جیبش دست نبردم و نامه‌ها را نگاه نکردم (و شاید اشتباه کردم). سرانجام، چون می‌دیدم که نمی‌توانم تصمیمی بگیرم دوباره پاورچین به سوی آلبرتین برمی‌گشتم و دوباره خوابش را تماشا می‌کردم، هم اویی که هیچ چیز به من نمی‌گفت و روی دستهٔ مبل کیمونویی از او را می‌دیدم که شاید می‌توانست بسیار چیزها به من بگوید. و به همان گونه که کسانی اتاقی از هتل بلبک را به روزی صد فرانک می‌گیرند تا در هوای دریا نفس بکشند به نظرم طبیعی می‌آمد که بسیار بیش از آن خرج او کنم چه می‌توانستم نفسش را روی گونه‌ام و میان لبانش حس کنم، که چون بازشان می‌کردم دَم زندگی‌اش به زبانم می‌خورد.

امّا این لَذت تماشای خوابیدنش را، که به شیرینی حسّ زندگی کردنش بود، لذت تماشای بیدار شدنش پایان می‌داد. این لذت، در حدی ژرف‌تر و اسرارآمیزتر، همانی بود که از اقامتش در خانهٔ خود می‌بردم. شکی نیست که برایم لذت‌بخش بود که بعدازظهر، با پیاده شدن از کالسکه به خانه‌ای برگردد که خانهٔ من بود. امّا از این بس بیشتر زمانی لذت می‌بردم

که از ژرفاهای خواب، با بالا آمدن از واپسین پله‌های رؤیا، در اتاق من به دنیای بیداری و زندگی برمی‌گشت. یک لحظه از خود می‌پرسید کجایم، و با دیدن اشیاء پیرامونش، و چراغی که روشنایی‌اش اندکی چشمانش را می‌زد، با خود می‌گفت که در خانهٔ خودش است چون می‌دید که در اتاق من بیدار شده است. در این نخستین لحظهٔ لذتناک گیجی، به نظرم می‌آمد که دوباره به نحوی کامل‌تر از آنِ من می‌شود، چه به جای آن که پس از بیرون آمدن از خواب به اتاق خود پا بگذارد، اتاق مرا می‌دید و این اتاقِ من بود که او را دربرمی‌گرفت، در خود جا می‌داد، و چشمان دوستم هیچ شگفتی نشان نمی‌داد و چنان آرام می‌نمود که انگار هیچ نخوابیده بود. دودلیِ لحظهٔ بیداری را فقط در سکوتش می‌دیدی، و نه در نگاهش. به حرف می‌آمد، می‌گفت: «عزیز» یا «عزیزم» و به دنبالش نامم را می‌آورد، که اگر به راوی این داستان نام نویسنده‌اش را بدهیم می‌شد: «عزیز، مارسل» یا «عزیزم، مارسل».[20] از آن پس در خانواده به هیچ زن خویشاوندی اجازه نمی‌دادم که او هم به من «عزیز» بگوید، تا مبادا ارج یگانگی کلمات دل‌انگیزی که آلبرتین می‌گفت از آنها گرفته شود. با گفتن آنها شکلکی درمی‌آورد که سپس خودش آن را به بوسه بدل می‌کرد. به همان سرعتی که پیشتر به خواب رفته بود بیدار می‌شد.

این غنای واقعی، این پیشرفت استقلال‌آمیز آلبرتین دلیل عمدهٔ تغییر دیدکنونی‌ام از او نسبت به زمان آغاز آشنایی‌مان در بلبک نبود، همچنان که جابه‌جایی‌ام در زمان و این واقعیت هم نبود که اکنون دختری را که در کنارم نشسته بود در نور چراغی متفاوت با روشنای آفتابی نگاه می‌کردم که در گذشته او را در حال پیش آمدن بر کنارهٔ دریا می‌نمایانید. اگر سالهایی بس بیشتر از این هم میان دو تصویر فاصله می‌انداخت باز تغییری چنین کامل میانشان نمی‌دیدم؛ تغییر اساسی و ناگهانی زمانی رخ داد که باخبر شدم دوستم را دوست دوشیزه ونتوی تقریباً بزرگ کرده بود. اگر در گذشته به هیجان می‌آمدم از این که می‌پنداشتم در چشمان آلبرتین رازی می‌بینم، اکنون فقط زمانی خوشحال بودم که می‌توانستم از آن

چشمان، و حتی گونه‌هایش که چون چشمانش بازتاباننده بود و گاهی نرم و مهربان امّا زود خشن می‌شد، هر گونه رازی را بتارانم. تصویری که می‌جُستم، و مایهٔ تسکینم بود، و دلم می‌خواست کنار چنان تصویری بمیرم، تصویر آلبرتینی با زندگی ناشناخته نبود، بلکه آلبرتینی بود که تا حد امکان برایم شناخته باشد (و به همین دلیل بود که عشقم به او نمی‌توانست بپاید مگر این که ناکام بماند، چه بنابر سرشتش عشقی بود که نیاز به راز نداشت)، آلبرتینی نه بازتابانندهٔ دنیایی دوردست، بلکه فقط آرزومند آن که با من باشد، همانند من باشد ــ که براستی در لحظاتی این چنین به نظر می‌آمد ــ، آلبرتینی که درست تصویر آنی باشد که از آنِ من بود، و نه ذاتی ناشناخته. زمانی که بدین گونه عشق از یک ساعتِ دلشوره دربارهٔ یک آدم، از این تردید زاده می‌شود که آیا می‌توان نگهش داشت یا این که می‌گریزد، چنین عشقی با نشانهٔ انقلابی که به وجودش آورده همراه است و چندان شباهتی به تصویری ندارد که تا آن زمان از آن آدم داشته‌ایم. و نخستین برداشتهای من از آلبرتین، در کنارهٔ دریا، ممکن بود تا اندازهٔ محدودی در عشقم به او باقی مانده باشد: در واقع این برداشتهای پیشین در چنین عشقی جای اندکی دارند؛ این عشق با نیرویش، با رنجش، با نیازش به مهربانی و پناه بردنش به خاطره‌ای آرام و آرامش‌بخش، که دلت می‌خواهد در آن مأوا بگیری و دربارهٔ دلدار هیچ چیز ندانی (حتی اگر چیز نفرت‌انگیزی باشد که باید بدانی) ــ چنین عشقی حتی اگر برداشتهایی از پیش را در خود حفظ کرده باشد از چیزی غیر از اینها ساخته شده است!

گاهی پیش از آن که به خانه برگردد چراغ را خاموش می‌کردم. در تاریکی، به یاری اندک روشنایی خرده هیزمی در شومینه، به کنارم می‌آمد. تنها دستانم، گونه‌هایم باز می‌شناختندش بی‌آنکه چشمانم او را ببینند، چشمانی که اغلب می‌ترسیدند از این که او را تغییر یافته ببینند. و به یاری این عشق نابینا بود که او شاید خود را غرق محبتی بیشتر از معمول حس می‌کرد.

جامه درمی‌آوردم و به بستر می‌رفتم، و ورق‌بازی یا گفتگویمان را با آلبرتین، که لب تختم نشسته می‌ماند، از سر می‌گرفتیم؛ و در تمنا، که تنها عاملی است که به وجود و منش کسی علاقمندمان می‌کند، آن چنان به سرشت خودمان وفادار می‌مانیم (هر چند که، در مقابل، کسانِ متفاوتی را که دوست داشته‌ایم یکی پس از دیگری رها می‌کنیم) که یک بار، چون خودم را در آینه در لحظه‌ای دیدم که او را می‌بوسیدم و دخترکم خطاب می‌کردم، حالت غمگین و شیفتهٔ چهره‌ام، شبیه آنی که شاید درگذشته در کنار ژیلبرت داشتم که دیگر به یادش نمی‌آوردم، یا شبیه آنی که شاید روزی درکنار کس دیگری می‌داشتم اگر آلبرتین را فراموش می‌کردم، به این فکرم انداخت که در ورای ملاحظات مربوط به فرد (که به حکم غریزه فرد کنونی را تنها فرد حقیقی تلقی می‌کنیم) در حال انجام تکلیف‌های ایمانی پرشور و دردناک و پیشکش آن به جوانی و زیبایی زنام. امّا در نیازم به این که آلبرتین را هر شب این گونه نزد خود نگه دارم، گذشته از تمنایی که با «پیشکش»ی جوانی را می‌ستود، و نیز خاطرات بلبک، چیز دیگری هم دخالت داشت که تا آن زمان در زندگی‌ام، یا دستکم زندگی عاشقانه‌ام، بیسابقه بود و چه بسا که بکلی در زندگی‌ام تازگی داشت. و آن نیروی آرامش‌بخشی بود که همانندش را از زمان کومبره، از آن شبهای دوردستی که مادرم می‌آمد و روی تختم خم می‌شد و آرامش را با بوسه‌ای نصیبم می‌کرد، ندیده بودم. بدون شک بسیار تعجب می‌کردم اگر به من گفته می‌شد که یکسره آدم نیکی نیستم و بویژه این که می‌کوشم کسی را از لذتی محروم کنم. بیگمان خودم را در آن زمان خوب نمی‌شناختم، زیرا لذتی که از اقامت آلبرتین در خانه‌ام می‌بردم بس بیشتر از آن که لذتی مثبت باشد ناشی از این بود که دختر شکوفا را از جهانی که هرکسی می‌توانست خوشیِ بودن با او را بچشد بدر برده بودم، به گونه‌ای که دستکم اگر شادی بزرگی از او به من نمی‌رسید به دیگران هم نمی‌رسید.

جاه‌طلبی، افتخاربرایم مفهومی نداشت. از این هم بیشتر، نمی‌توانستم

از کسی متنفر باشم. با این همه عشق جسمانی برایم برخورداری از لذت پیروزی بر رقیبانِ بسیار بود. هر چقدر بگویم بازکم گفته‌ام که برایم بیش از هر چیزی نوعی تسکین بود. هر اندازه هم که پیش از برگشتن آلبرتین به خانه درباره‌اش شک داشتم، و او را در آن اتاق مونژوون مجسم می‌کردم، همین که می‌آمد و با خانه جامه روبه‌رویم یا چنان که اغلب زمانی که در بستر بودم پایین تختم می‌نشست، همهٔ شک‌هایم را به او می‌دادم، به او می‌سپردم تا از آنها آزادم کند، با همان نفی خویشتنی که مؤمن هنگام نماز دارد. می‌شد که همهٔ شب بازیگوشانه، گلوله شده گوشهٔ تختم، با من چون گربهٔ پرواری بازی کند؛ می‌شد که بینی کوچک صورتی‌اش به او حالتی سرکش و برافروخته بدهد، بینی‌ای که نوکش ریزتر هم می‌شد هنگامی که با نگاه عشوه‌گرانه‌اش حالت ظریف خاص برخی آدمهای اندکی فربه را می‌یافت؛ می‌شد که دسته‌ای از گیسوان بلند سیاهش را روی گونهٔ مومین گلگونش رها کند و با چشمان نیمه بسته و بازوان فروافتاده انگار بگوید: در اختیار توام. آنگاه که پیش از رفتن نزدیک می‌آمد تا به من شب خوش بگوید آن همه در نظرم لطفی تقریباً خانوادگی داشت و با حس چنین لطفی بر دو سوی گردن نیرومندش بوسه می‌زدم که در آن لحظه به نظرم چنان که باید سبزه و دان دان نمی‌آمد، انگارکه این ویژگی‌های جسمانی ربطی به نوعی نیکی و وفاداری آلبرتین داشته باشد.

پیش از رفتن می‌پرسید: «آقای بدجنس، فردا با ما می‌آیید؟» ـ «کجا می‌روید؟» ـ «بستگی دارد به هوا و به شما. ببینم، امروز چیزی نوشتید، عزیزکم؟ نه؟ پس چه فایده داشت که نیامدید با ما بگردید. راستی، بگویید ببینم، امروز وقتی برگشتم، صدای پایم را شناختید، حدس زدید منم؟» ـ «خوب، طبیعی است، مگر می‌شود اشتباه کرد. مگر می‌شود که آدم صدای پای کبکش را میان هزار تای دیگر نشناسد؟ اگر قبل از خوابیدن اجازه بدهد کفش‌هایش را من دربیاورم خیلی خوشحال می‌شوم. با این توری‌های سفید امشب چقدر خوب و خوش‌رنگید.» پاسخم این بود، و همچنان که دیده می‌شود در لابه‌لای این گفته‌های

عاشقانه برخی اصطلاحهای ویژه مادر و مادربزرگم نیز بود. چه رفته رفته شبیه همهٔ خویشانم می‌شدم. شبیه پدرم که به وضع هوا بسیار توجه داشت ـ البته به شیوه‌ای کاملاً متفاوت با من، چه خصلت‌ها تکرار می‌شوند امّا با دگرگونی‌های بسیار. نه فقط به پدرم که روز به روز بیشتر به عمه لئونی شبیه می‌شدم. وگرنه آلبرتین برایم چیزی نمی‌بود جز بهانه‌ای برای بیرون رفتن، برای این که نگذارم تنها و از اختیارم بیرون باشد. عمه لئونی که همه زندگی‌اش دعا و نماز بود و حاضر بودم قسم بخورم که هیچ نقطهٔ مشترکی با او ندارم، منی که شیفتهٔ لذتهای جسمانی بودم و در ظاهر آن قدر متفاوت با زنی وسواسی چون او که هرگز در زندگی هیچ لذتی به خود ندیده بود و در سرتاسر روز جز تسبیح کاری نمی‌کرد، منی که رنج می‌بردم از این که چرا نمی‌توانستم به حرفهٔ ادبی بپردازم و اویی که در خانواده تنها کسی بود که هنوز نمی‌فهمید خواندن چیزی غیر از وقت‌گذرانی و «تفریح» باشد، و از همین رو حتی در روز یکشنبهٔ دورهٔ پاک، که هر کار جدی حرام است و همهٔ وقت مؤمن باید با دعا و نماز تبرک یابد، کتاب خواندن را مجاز می‌دانست. اما، گرچه هر روز برای ماندن در بستر این یا آن ناخوشی را دلیل می‌آوردم، آنی که مرا اغلب به این کار وامی‌داشت آدمی بود (نه آلبرتین و نه کسی که دوست داشته باشم)، آدمی که بر من بیشتر از کسی که دوست داشته باشم سلطه داشت، در درونم جاگرفته بود، و چنان جبّار بود که گاهی بدگمانی‌های حسودانهٔ مرا سرکوب می‌کرد یا دستکم نمی‌گذاشت در پی آن برآیم که آیا بدگمانی‌ام اساسی دارد یا نه، و این آدم عمه لئونی بود. همینم بس که در شباهت با پدرم چنان زیاده‌روی کنم که به نگاه کردن به هواسنج راضی نباشم و خودم به صورت یک هواسنج جاندار دربیایم، همینم بس که به سلطهٔ عمه لئونی دربیایم و تغییرات هوا را از داخل اتاقم، و حتی از رختخوابم دنبال کنم. و حال کارم به آنجا کشیده بود که با آلبرتین گاه به صورت خودم در بچگی و زمانی که در کومبره با مادرم حرف می‌زدم، و گاه به صورت مادربزرگم سخن بگویم که با من حرف می‌زد.

از سنّی به بعد، روح کودکی‌مان و روح مردگانی که زاده‌شانیم، می‌آیند و ثروتها و بداقبالی‌هایشان را مشت مشت نثار ما می‌کنند، از ما می‌خواهند که در عواطف تازه‌ای که حس می‌کنیم شریک باشند و ما با حذف چهره‌های گذشته‌شان، آنان را به قالب این عواطف می‌ریزیم و چیزی تازه می‌سازیم. بدین گونه، همهٔ گذشته‌ام از دورترین سالها، و نیز همهٔ گذشتهٔ خویشانم، شیرینی محبتی هم فرزندانه و هم مادرانه را بر عشق هوس‌آلودم به آلبرتین می‌افزود. باید از ساعتی به بعد پذیرای همهٔ خویشانی شوی که از بسیار دوردست آمده دوره‌ات کرده‌اند. پیش از آن که آلبرتین فرمانبرداری کند و کفشهایش را دربیاورد، یقه پیراهنش را باز می‌کردم. بر بالاهای قامتش، دو حجم کوچک افراشته از گِردی چنان بود که گفتی نه بخشی از تن، که دو میوهٔ آنجا روییده و رسیده است. و شکمش (که بر آن نمی‌دیدی آن جایی را که در مرد، چون بستِ فلزیِ مجسمه‌ای از جا کنده شده زشت است) در نقطهٔ پیوست پاها با دو لته بسته می‌شد که انحنایی ملایم و ساکن، عزلت‌آمیز چون انحنای افق در پی فرونشستن خورشید داشت. کفش از پا درمی‌آورد، می‌آرمید. چه سترگ آیینی میان مرد و زن ازلی، که به یاری‌اش آنچه دست آفرینش از هم جدا کرد، در عصمت روزهای نخستین و با خاکساری گِل به پیوندِ دوباره می‌کوشند، و حوّا در شگفت و تسلیم در برابر مرد، کنارش همان گونه تنها به خود می‌آید که او در برابر آفریدگارش. آلبرتین بازوانش را پشت گیسوان سیاهش می‌انداخت، کمرگاهش برآمده و پایش به حالت گردن قو خم می‌شد که کش می‌آید و دوباره دولا می‌شود. هنگامی که کاملاً به پهلو می‌خوابید چهره‌اش که از روبه‌رو بسیار زیبا بود از یک زاویهٔ نیمرخ حالتی می‌یافت که تحملش را نداشتم: چون برخی کاریکاتورهای لئوناردو[21] منحنی می‌شد و از بدطینتی، آز و مال‌پرستی و دغلکاری جاسوسی سخن می‌گفت که حضورش در خانه‌ام باید مایهٔ انزجارم می‌بود و به نظر می‌آمد که آن نیمرخ افشایش می‌کرد. بسرعت صورتش را میان دو دستم می‌گرفتم و تمام رُخش می‌کردم.

همچنان که پیرهنش را می‌پوشید می‌گفت: «پسر خوبی باشید و قول بدهید که فردا اگر نیامدید کار کنید.» ــ «باشد، امّا پیرهن راحتی‌تان را هنوز نپوشید.» گاهی کنار او خوابم می‌برد. اتاق سرد می‌شد، هیزم لازم بود. می‌کوشیدم دستم را به زنگ پشت‌سرم برسانم. موفق نمی‌شدم، به همهٔ میله‌های مسی دست می‌کشیدم امّا آنهایی نبودند که زنگ میانشان آویخته بود، و به آلبرتین که از تخت پایین پریده بود تا فرانسواز کنار هم نبیندمان می‌گفتم: «نه، یک لحظه برگردید، نمی‌توانم زنگ را پیدا کنم.»

لحظه‌های شیرین، شاد، بظاهر بیگناهانه، که با این همه امکان فاجعه در آنها انباشته می‌شود. که همین زندگی عاشقانه را از همه پرتضادتر می‌کند، که در آن باران گوگرد و قطران از پی شادمانه‌ترین ساعتها می‌بارد، که سپس، نابرخوردار از شهامتِ عبرت گرفتن از نامرادی، دوباره بیدرنگ به بازسازی بر دامنهٔ دهانه‌ای می‌پردازیم که از آن جز فاجعه فوران نمی‌کند. غفلت کسانی را داشتم که شادکامی‌شان را همیشگی می‌پندارند. درست به همین دلیل که این شیرینی برای زاده شدن رنج ضروری بوده است ــ و البته بتناوب برمی‌گردد و آن را تسکین هم می‌دهد ــ مردان هنگام ستایش از نیکی زنی نسبت به خودشان نزد دیگران و حتی نزد خودشان، صادق‌اند، هر چند که در نهایت، در بطن رابطه‌شان نگرانی دردناکی همواره جریان دارد، جریانی پنهانی که از آن با دیگران چیزی نمی‌گویند یا ناخواسته با کنجکاوی‌ها و پرس و جوهایشان فاشش می‌کنند. امّا بدون آن شیرینی این نگرانی به وجود نمی‌آمد؛ پس از آن هم، آن شیرینیِ گهگاهی برای تحمل رنج و جلوگیری از جدایی ضروری است؛ و سرپوش نهادن بر دوزخ پنهانی زندگی مشترک با آن زن، تا حد تظاهر به داشتن خلوتی شیرین با او، بیانگر دیدگاهی واقعی، ربطی عام میان علت و معلول، و یکی از شیوه‌هایی است که ایجاد رنج را ممکن می‌کند.

دیگر تعجب نمی‌کردم از این که آلبرتین در خانه‌ام باشد و فردا فقط با من یا با محافظت آندره بیرون برود. این عادتهای زندگی مشترک، این

خطوط عمده که حیطهٔ زندگی مرا مشخص می‌کردند و هیچکس جز آلبرتین نمی‌توانست به درونشان پا بگذارد، و همچنین (بر زمینهٔ طرح‌های هنوز ناشناختهٔ زندگی آینده‌ام، همانند آنهایی که معماری برای بناهایی می‌کشد که بسیار بعدها ساخته خواهد شد) خطوط دوردست و موازی با آنها، خطوط گسترده‌تری که در درونم، چون صومعهٔ دورافتاده‌ای، ضابطه‌های اندکی خشک و یکنواخت عشقهای آینده‌ام را رقم می‌زد، همه و همه در حقیقت در آن شبی در بلبک کشیده شد که آلبرتین در قطار کوچک گفت چه کسی بزرگش کرده است و من خواستم به هر بهایی که شده از برخی نفوذها آزادش کنم و چند روزی نگذارم از پیش چشمم دور باشد. روزهایی از پی روزهای دیگر آمد، آن عادت‌ها ماشین‌وار شد، امّا همانند آیین‌هایی که تاریخ می‌کوشد مفهومشان را پیدا کند، اگر کسی مفهوم این زندگی اعتکاف‌آمیزی را می‌پرسید که من داشتم و چنان در به روی خود بسته بودم که حتی به تئاتر هم نمی‌رفتم، می‌توانستم (بی‌آن‌که خواسته باشم) در پاسخ بگویم که این زندگی از نگرانیِ یک شب آغاز شد، و از این نیاز که در روزهای پس از آن به خودم بباورانم دختری که از کودکی اسف‌انگیزش باخبر شده بودم، اگر هم خود بخواهد امکان نخواهد یافت که در معرض آن وسوسه‌ها قرار گیرد. دیگر از آن پس بندرت به چنین امکانهایی فکر می‌کردم امّا به نحو گنگی در پس ذهنم باقی بودند. بدون شک به همین دلیل که این امکانها را روزبه‌روز نابود می‌کردم ــ یا می‌کوشیدم بکنم ــ بوسه بر آن‌گونه‌هایی که زیباتر از بسیاری گونه‌های دیگر نبود آن قدر به نظرم شیرین می‌آمد؛ در پس هر شیرینی جسمانی اندک عمیقی خطری همیشگی نهفته است.

به آلبرتین قول داده بودم که اگر با او بیرون نرفتم به کار بپردازم. امّا فردای آن روز در هوای دیگری، در شرایط جوی دیگری از خواب بیدار شدم، انگار که خانه با بهره‌گیری از خواب ما سفری معجزه‌وار کرده بود. آدمی که به یک سرزمین تازه پا گذاشته کار نمی‌کند، تازه باید به آب و هوای آنجا خو بگیرد. و برای من هر روز سرزمینی تازه بود. حتی خودِ تنبلی‌ام را، که هر روز به شکل تازه‌ای درمی‌آمد، چگونه می‌توانستم بازبشناسم؟ گاهی، در روزهایی که هوا (به قول معروف) از خراب هم خراب‌تر بود، همان ماندن در خانهٔ غرق در بارانی یکنواخت و مداوم، گذرانِ نرم و خوشایند و سکوت آرامش‌بخش و همه جاذبهٔ سفری دریایی را با خود داشت؛ بار دیگر در روزی آفتابی، با بیحرکت ماندن در بستر حالت تنهٔ درختی را می‌یافتم که سایه‌ها گردش بچرخند. گاهی دیگر با شنیدن نخستین ضربه‌های ناقوس صومعه‌ای در نزدیکی، ضربه‌هایی تک و توک چون مؤمنه‌هایی سحرخیز، که رگبار گنگ گذرایشان هنوز آسمان تیره را سفید نکرده باد ولرمی می‌پراکندشان، می‌دانستم یکی از آن روزهای توفانی، پر آشوب و گرم فرا می‌رسد که بامها زیر امواج متناوب بارانی که نسیمی یا پرتو آفتابی خشکش می‌کند، بق‌بقوکنان قطرهٔ باران می‌چکانند. و

در انتظارِ برگشتِ باد آردوازهای سینه کفتری‌شان را، که در آفتابِ گذرا رنگین‌کمانی می‌شود، صاف می‌کنند؛ یکی از آن روزهای چنان آکنده از بسیاری دگرگونی‌های هوا، رخدادهای جوّی، رگبار، که تنبل گمان نمی‌کند روزش را هدر داده باشد چه به فعالیت و جنب و جوشی علاقه نشان داده که هوا، برخلاف او و بنوعی به جای او، در کارِ آن بوده است؛ روزهایی همسان دوره‌های شورش یا جنگ که به نظر شاگردِ از مدرسه گریخته تهی نمی‌آیند چون در گشت و گذار پیرامون کاخ دادگستری یا وقت خواندن روزنامه‌ها این توهم را دارد که، در عوض تکلیفِ انجام نداده، آن رخدادها برایش آموزنده است و بیکارگی‌اش را توجیه می‌کند؛ روزهایی همانند برخی از روزهای زندگی که در آنها بحرانی استثنایی پیش می‌آید و کسی که هیچگاه کاری نکرده می‌پندارد که بحران، اگر به خوبی و خوشی پایان یابد، محرک او در عادت به کوشایی خواهد شد؛ مثلاً، بامدادی است و او برای دوئلی از خانه خارج می‌شود که بناست در شرایطی بسیار خطرناک برگزار شود؛ و ناگهان، در زمانی که بعید نیست زندگی‌اش از او گرفته شود به ارزش آن پی می‌برد و می‌بیند که می‌شد این زندگی را صرف آغاز اثری هنری کرد، یا فقط برای چشیدن لذت‌هایی به کار گرفت که هرگز نتوانسته نصیب خود کند. با خود می‌گوید: اگر می‌شد جان بدر ببرم بدون یک دقیقه معطلی کار را شروع می‌کردم و چقدر هم خوش می‌گذراندم. در واقع، زندگی در نظرش ناگهان بسیار ارزشمندتر شده است زیرا انبوه چیزهایی را می‌بیند که به نظرش زندگی می‌تواند به او بدهد، و نه اندک چیزی را که عادت داشته از زندگی بگیرد. زندگی را به شکلی می‌بیند که دلخواه اوست، و نه به شکلی که به تجربه می‌داند که به آن می‌دهد، یعنی مبتذل. زندگی ناگهان در نظرش آکنده از کار و کوشش، سفر، کوهنوردی، همهٔ چیزهای زیبایی می‌شود که فکر می‌کند عاقبت شوم دوئل امکانشان را از او بگیرد، و هیچ نمی‌اندیشد که پیش از دوئل هم امکان همهٔ آن چیزها از او به خاطر عادت‌های بدی گرفته شده بود که اگر دوئلی هم در کار نبود ادامه می‌یافت. بدون آن که حتی زخمی برداشته

باشد به خانه برمی‌گردد. امّا دوباره همان موانع گذشته را بر سر راه خوشی‌ها، گردش‌ها، سفرها و همهٔ چیزهایی باز می‌یابد که ترسیده بود مرگ او را تا ابد از همهٔ آنها محروم کند، حال آن که این را زندگی هم می‌کند. در مورد آغاز به کار چه؟ هیچ، به خود مرخصی می‌دهد، زیرا تأثیر شرایط استثنایی این است که گرایش موجود در انسان را تشدید کند: نزد کوشنده سخت‌کوشی و نزد تنبل بیکارگی را.

من هم چنین می‌کردم و این کارِ همیشگی‌ام بود از زمانی در قدیم که عزمم را جزم کردم به نویسندگی بپردازم. عزمی که به نظرم مال همان دیروز بود چون روزهایی را که یکی پس از دیگری از پیِ آن آمد نیامده تلقی می‌کردم. این کار را با این روز هم می‌کردم، رگبارها و آفتاب‌هایش را بی‌هیچ کاری می‌گذاشتم که بگذرد و با خود عهد می‌کردم که همان فردا دست به کار شوم. امّا زیر آسمانی بی‌ابر من دیگر آن آدم دیروزی نبودم؛ آوای طلایی ناقوسها، مانند عسلِ فقط حاوی روشنایی نبود، بلکه حس روشنایی را هم در خود داشت (و نیز طعم بی‌مزهٔ مربا را، چه در کومبره اغلب چون زنبوری روی میز درهم‌ریختهٔ ما وقت می‌گذرانید). در چنان روزی با آفتاب درخشان، همهٔ روز را با چشمان بسته گذراندن همان گونه مجاز، معمول، سلامت‌بخش، خوشایند و مناسب با فصل بود که بستن آفتابگیرها در برابر گرما. در چنین هواهایی بود که در آغاز اقامت دومم در بلبک آوای ویولن‌های ارکستر را لابه‌لای امواج آبی‌گون دریای مدّی می‌شنیدم. امروز آلبرتین چه بیشتر از آنِ من بود!

برخی روزها آوای ناقوسی که زنگ ساعت را می‌زد طنینی گوی‌وار و انگار پوشیده از روکشی چنان شاداب و خنک، چنان محکم اندوده به رطوبت یا روشنایی داشت که گفتی برای نابینایان ترجمه شده بود، یا شاید ترجمهٔ موسیقاییِ زیبایی باران، یا زیبایی خورشید بود. چنان که در این هنگام با چشمان بسته، در رختخوابم، با خود می‌گفتم که هر چیز می‌تواند به زبان دیگری منتقل شود و جهانی صرفاً شنیداری می‌تواند به اندازه خود جهان تنوع داشته باشد. تنبلانه چنان که بر زورقی از روزی به

روزی برمی‌گشتم، همواره خاطرات افسونی تازه‌ای را می‌دیدم که در برابرم پدیدار می‌شد و من انتخابشان نمی‌کردم، خاطراتی که یک لحظه پیش‌تر به چشم نمی‌آمدند و حافظه‌ام آنها را یکی پس از دیگری، بی آن‌که بتوانم انتخابشان کنم به من ارائه می‌کرد و تنبلانه بر این فضاهای هموار گردشم را در آفتاب دنبال می‌کردم.

آن کنسرت‌های بامدادی بلبک چندان قدیمی نبود. با این همه در آن زمانِ نسبتاً نزدیک چندان در فکر آلبرتین نبودم. حتی در نخستین روزهای اقامتم از حضور او در آنجا خبر نداشتم. پس چه کسی این را به من گفت؟ آها، یادم آمد، امه. یک روز خوش آفتابی چون امروز بود. امه یادش بخیر. از دیدنم خوشحال بود. امّا آلبرتین را دوست ندارد. همه که نمی‌توانند دوستش داشته باشند. بله، هم او بود که گفت آلبرتین در بلبک است. خودش از کجا خبر داشت؟ آها، او را دیده بود، به نظرش رسیده بود که دختر خوبی نیست. در این لحظه، آنچه را که امه برایم تعریف کرده بود از جنبهٔ دیگری بس متفاوت با آن در نظر می‌آوردم و فکرم، که تا آن لحظه خندان خندان بر آن آبهای خجسته شناور بود ناگهان از هم می‌پاشید، انگار که به مین ناپیدا و خطرناکی برخورده باشد که حافظه‌ام بدخواهانه در آن نقطه کار گذاشته بود. امه گفته بود که آلبرتین را دیده و به نظرش رسیده بود که دختر خوبی نیست. منظورش از دختر خوبی نیست چه بود؟ آن زمان پنداشته بودم که منظورش جلف است، زیرا پیشاپیش در مخالفت با او گفته بودم آلبرتین دختر باوقاری است. امّا نه، شاید منظورش عموره‌ای بود. با دوستی بود، شاید دست در کمر هم داشتند، شاید زنان دیگری را نگاه می‌کردند، شاید در واقع رفتاری داشتند که خودم هیچگاه در آلبرتین ندیده بودم. دوستش کی بود؟ امه این آلبرتین نفرت‌انگیز را کجا دیده بود؟ می‌کوشیدم آنچه را که از امه شنیده بودم دقیقاً به خاطر بیاورم تا ببینم آیا با آنچه مجسم می‌کردم سازگاری دارد یا این که منظورش چیزی کلی بوده است. امّا هر چقدر هم که خودم را سؤال‌پیچ می‌کردم متأسفانه آنی که می‌پرسید و آنی که خاطره را به یاد

می‌آورد هر دو یک نفر، یعنی خودم، بودند. خودم که موقتاً دو نفر می‌شدم امّا چیزی بر دانسته‌هایم افزوده نمی‌شد. هر چقدر هم که می‌پرسیدم، پاسخ‌دهنده خودم بودم و چیز تازه‌ای دستگیرم نمی‌شد. دیگر به دختر ونتوی فکر نمی‌کردم. حسادتی که ناگهان بالا گرفته بود و رنجم می‌داد از سوءظنی تازه زاده شده خود نیز تازه بود، یا شاید چیزی نبود جز ادامه و گسترش این سوءظن، با همان صحنهٔ همیشگی، منتها نه در مونژوون بلکه در خیابانی که امه آلبرتین را دید، و آدمهایش دوستانی که این یا آن یکی‌شان می‌توانست همانی باشد که آن روز با آلبرتین بود.

شاید الیزابت نامی بود، یا شاید آن دو دختری که آلبرتین در آینهٔ کازینو نگاهشان می‌کرد در حالی که به نظر می‌آمد نمی‌بینندشان. بدون شک با آن دو و نیز اِستر، دختر عموی بلوک، روابطی داشت. از پا درمی‌آمدم اگر چنین روابطی را شخص سومی برایم فاش می‌کرد، امّا چون خودم آنها را مجسم می‌کردم آن قدر گنگی بر آنها می‌افزودم که زهرشان را خنثی کنم. فکر خیانت‌دیدگی را، که یک ذره‌اش کشنده است اگر با نیش گفتهٔ سهمگینی در آدمی رخنه کند، به شکل بدگمانی هر روزه به مقدار بسیار می‌توان تحمل کرد. و بدون شک به همین دلیل و به یاری یکی از مشتقات غریزهٔ بقاست که آدم حسود بی‌هیچ دودلی چیزهایی ساده و بی‌شائبه را انگیزهٔ شوم‌ترین بدگمانی‌ها می‌کند، و البته با اولین شاهدی که در تایید بدگمانی‌اش ارائه کنی از پذیرفتن حقیقتِ آشکار سر باز می‌زند. وانگهی عشق بیماری علاج‌ناپذیری چون برخی انواع آمادگیِ رماتیسم است که در آنها، تسکین‌گذرایی جای خود را به سردردی صرع‌گونه می‌دهد. همین که بدگمانی حسودانه‌ام تسکین می‌یافت، از آلبرتین دلگیر می‌شدم که چرا با من مهربانی نکرده بود، یا شاید با آندره مرا مسخره کرده بودند. وحشت‌زده فکر می‌کردم که اگر آلبرتین همهٔ آنچه را که من و آندره به هم می‌گفتیم از او بشنود چه می‌کند، آینده به نظرم دهشتناک می‌آمد، از غم‌هایش تنها زمانی آزاد می‌شدم که بدگمانی حسودانهٔ تازه‌ای وادار به جستجوهای دیگرم می‌کرد یا این که برعکس، با

مهربانی آلبرتین شادکامی بی‌مفهوم خود را بازمی‌یافتم. که بود آن دختر؟ باید برای امه نامه بنویسم، باید سعی کنم او را ببینم، بعد می‌توانم گفته‌هایش را با چیزهایی که از آلبرتین می‌شنوم، یا به اعترافشان وادارش می‌کنم، مقابله کنم. در انتظار چنان فرصتی، با این باور که آن کس می‌توانست دخترعموی بلوک باشد، از بلوک (که هیچ منظورم را نفهمید) خواستم عکسی از او را نشانم دهد یا در صورت لزوم با او آشنایم کند.

چه بسیار آدمها، شهرها، راهها که حسادت این گونه ما را مشتاق شناختنشان می‌کند، ولعی است برای دانستن که به یاری‌اش، رفته رفته دربارهٔ موضوع‌هایی مجزا از هم به‌همهٔ دانستنی‌های ممکن‌دست می‌یابیم، غیر از آنهایی که می‌خواهیم. هرگز نمی‌توان دانست که آیا سوءظنی پا خواهد گرفت یا نه، چه ناگهان به یاد جمله‌ای می‌افتیم که مفهوم روشنی نداشته، یا عُذری که با نیتی خاص عنوان شده است. در حالی که شخص مورد نظر را دوباره ندیده‌ایم. امّا نوعی حسادتِ بعد از عمل وجود دارد، حسادتی تأخیری که بعد از ترکِ کسی به سراغ آدم می‌آید. شاید این عادتی که من داشتم که برخی آرزوها را ته دل حفظ کنم، آرزوی دختری اشرافی چون یکی از آنانی که از پنجره می‌دیدم که با دایه‌شان می‌گذشتند، و بویژه آنی که سن‌لو از او حرف زده بود و به خانه‌های بدنام می‌رفت، آرزوی زنان زیبای خدمتکار و بویژه خدمتکار خانم پوتبوس، آرزوی سفر به روستا در آغاز بهار و دوباره دیدن کوبیج‌ها، و درختان سیب غرق گُل، و توفان‌های دریایی، آرزوی ونیز، آرزوی آغاز به کارِ نوشتن، آرزوی زندگی‌ای مانند همهٔ مردم، شاید این عادت که همهٔ این آرزوها را برآورده نشده در دل نگه دارم، و به عهدی بسنده کنم که با خود بسته بودم که فراموش نکنم روزی همه‌شان را برآورم، شاید این عادت چندین سالهٔ کار را همیشه به بعد انداختن که آقای دوشارلوس با عنوان «فردا فکنی» محکوم می‌کرد، در من چنان عمومیت پیدا کرده بود که بدگمانی‌های حسودانهٔ مرا هم در بر می‌گرفت و کاری می‌کرد که به ذهن خود بسپارم روزی از آلبرتین دربارهٔ دختر یا دخترانی (چون این بخش از قضیه در

حافظه‌ام گنگ، از قلم افتاده، بگو ناخوانا بود) توضیح بخواهم که امه می‌گفت با او دیده است، و در عین حال این کار را به بعد بیندازم. در هر حال این بحث را همان شب با او پیش نمی‌کشیدم، تا مبادا به نظرش حسود بیایم و دلگیر شود. امّا همان فردا با دریافت عکسی که بلوک از دختر عمویش استر فرستاد درنگ نکردم و عکس را به امه رساندم. و در همان آن به خاطرم آمد که صبح آلبرتین کاری را که از او خواسته بودم و ممکن بود خسته‌اش کند از من دریغ داشته بود. آیا می‌خواست نیرویش را برای کس دیگری، شاید برای همان بعدازظهر نگه دارد؟ برای کی؟ این چنین است که حسادت پایان‌ناپذیر می‌شود، زیرا حتی اگر دلدار مثلاً مرده باشد و دیگر نتواند با کارهای خود حسادت بیانگیزد، می‌شود که خاطراتی متأخر بر هر نوع رخدادی ناگهان در ذهن ما مانند رخداد عمل کند، خاطراتی که تا آن زمان در پی توضیحشان بر نیامده بودیم، به نظر بی‌اهمیت آمده بودند و همان تأمل ما بر آنها (بدون هیچ عامل بیرونی) می‌تواند به آنها مفهومی تازه و دهشتناک بدهد. لازم نیست دو نفر باشید، کافی است در اتاقت تنها باشی و فکر کنی و خیانت‌های تازه‌ای از معشوقه‌ات سر بزنند، حتی اگر مرده باشد. از این رو نباید در عشق، هم آن چنان که در زندگی عادی، فقط از آینده ترسید، بلکه باید از گذشته هم، که اغلب برای ما بعد از آینده تحقق می‌یابد، بترسیم، و اینجا منظور ما فقط آن گذشته‌ای نیست که بعدها از آن باخبر می‌شویم، بلکه گذشته‌ای است که از مدتها پیش در درون خود نگه داشته‌ایم و ناگهان خواندنش را فرامی‌گیریم.

هر چه بود در پایان بعدازظهر خوشحال بودم از نزدیکی ساعتی که می‌توانستم حضور آلبرتین را برای تسکینی بخواهم که به آن نیاز داشتم. بدبختانه، شبی که فرا رسید یکی از آنهایی بود که برای من تسکینی در بر نداشت، از آنهایی که بوسهٔ شب بخیر آلبرتین، متفاوت با بقیه، همان‌گونه آرامش را از من دریغ می‌داشت که بوسهٔ مادرم در گذشته زمانی که در خشم بود، جرأت نمی‌کردم دوباره صدا بزنمش امّا حس می‌کردم که خوابم نخواهد برد. آن شبها اکنون شبهایی بود که آلبرتین برای فردا برنامه‌ای داشت که نمی‌خواست من بدانم. اگر با من در میانش می‌گذاشت برای تحققش شوقی به کار می‌بردم که هیچ کس جز او نمی‌توانست در من بیانگیزد. امّا چیزی نمی‌گفت و هیچ نیازی هم نبود که بگوید؛ همین که از راه می‌رسید، از همان پشت در اتاقم در حالی که هنوز سر بند یا کلاهش به سرش بود میل ناشناخته، چموش، سرکش، مهارناپذیرش را دیده بودم. و این اغلب در شبهایی بود که با محبت بیشتری در انتظار بازگشتش بودم، بر آن بودم که با مهر بیشتری به پیشوازش بروم. افسوس. آن سوءتفاهمی که در گذشته اغلب با پدر و مادرم داشتم که وقتی لبریز از مهربانی به سویشان می‌شتافتم از ایشان سردی یا آزردگی می‌دیدم در برابر سوءتفاهمی که میان دو دلداده برقرار می‌شود هیچ است. در این مورد رنجی که آدمی می‌کشد به هیچ‌رو سطحی نیست، تحملش بسیار سخت‌تر است، در جایی بس ژرف‌تر در دل خانه دارد.

با این همه آلبرتین آن شب ناگزیر شد از برنامه‌اش دو سه کلمه‌ای به من بگوید؛ در جا فهمیدم که می‌خواهد فردا به دیدن خانم وردورن برود که این به خودی خود آزارم نمی‌داد. امّا شکی نبود که برای دیدن کسی، برای خوشگذرانی، می‌رفت. وگرنه آن قدر به آن دیدار اهمیت نمی‌داد. منظورم این است که چندبار نمی‌گفت که برایش اهمیتی ندارد. من در زندگی عکس تحولِ ملت‌هایی را طی کرده بودم که اول به این نتیجه می‌رسند که حروف چیزی جز یک سلسله نشانه نیستند و آنگاه به الفبای آوایی رومی‌آورند؛ منی که سالیان سال مفهوم زندگی و اندیشهٔ راستین آدمها را فقط در روایت مستقیمی جُسته بودم که خودشان داوطلبانه از آن ارائه می‌کردند، حال بتقصیر ایشان کارم به آنجا کشیده بود که، برعکس، فقط شواهدی را معتبر بدانم که بیان منطقی و تحلیلی حقیقت نبودند؛ از خود گفته‌ها فقط زمانی چیزی درمی‌یافتم که می‌توانستم آنها را به همان شیوه‌ای تفسیر کنم که سرخ شدن چهره کسی را که دستپاچه می‌شود، یا

سکوتی ناگهانی را. یک قید (مثلاً آنی که آقای دوکامبرمر به کار برد که چون مرا «نویسنده» می‌پنداشت، و هنوز با خودم حرف نزده بود، وقت تعریف دیداری از خانهٔ وردورن‌ها رو به من کرد و گفت: «*اتفاقاً* بورلی[۲۲] هم آنجا بود»)، قیدی بیرون جهیده از آشوب ارتباط غیرعمدی و گاه خطرناک دو فکری که مخاطب به زبان نمی‌آورد، و من می‌توانستم با روشهای مناسب آنالیز و الکتروآنالیز استخراجشان کنم، بیشتر از یک بحث طولانی به من چیز می‌آموخت. گاهی در گفته‌های آلبرتین ناخواسته این یا آن ملغمهٔ پرارزشی پیدا می‌شد که من بیدرنگ «رویش کار می‌کردم» تا به فکر واضحی تبدیلش کنم. در واقع یکی از چیزهایی که برای دلداده وحشتناک است این است که برخی نکته‌های جزئی را بسیار بدشواری می‌توان دریافت (و از میان بسیاری راههای ممکن فقط با تجربه و جاسوسی می‌توان آنها را شناخت) در حالی که شناخت حقیقت یا دستکم حدس زدنش بسیار آسان است. اغلب در بلبک می‌دیدم که آلبرتین نگاهی تند و طولانی به دختران رهگذر می‌انداخت و سپس، اگر می‌شناختمشان، می‌گفت: «چطور است صدایشان کنیم؟ دلم می‌خواهد بهاشان فحش بدهم.» و از مدتی پیش، بدون شک از زمانی که مرا خوب شناخته بود، هیچ پیشنهاد فراخواندن این یا آن کس، هیچ گفته‌اش، حتی هیچ رویرگرداندنش، با نگاهی که ناگهان گنگ و محو می‌شد و حالت سر به هوا و بی‌توجه چهره‌اش آن را همراهی می‌کرد، هیچکدام برایم به اندازهٔ حالت مغناطیسی نگاهش در گذشته گویا نبود. امّا به هیچ رو نمی‌توانستم دربارهٔ چیزهایی که او بسیار جزئی و بی‌اهمیت قلمدادشان می‌کرد، و فقط من به خاطر لذت «مو از ماست کشیدن» لازمشان داشتم، از او خرده بگیرم یا پرس و جو کنم. خودِ این پرسش که «چرا فلان رهگذر را نگاه کردید؟» مشکل است، تا چه رسد به این که «چرا نگاهش نکردید؟» در حالی که خوب می‌دانستم، یا دستکم می‌شد بدانم، اگر بر آن نبودم که به جای گفته‌های آلبرتین آن چیزهای کوچک بی‌اهمیتی را باور کنم که در یک نگاه هست یا نگاه تاییدشان می‌کند، یا این یا آن

تناقضی را که در گفته‌اش بود و من مدتها پس از ترک او به آن پی می‌بردم، تناقضی که همهٔ شب رنجم می‌داد، دیگر جرأت نمی‌کردم دوباره مطرحش کنم، امّا حافظه‌ام به گونه‌ای متناوب امّا پیگیر به سراغش می‌رفت. دربارهٔ آن نگاههای کوتاه و گریزان در پلاژ بلبک یا در خیابانهای پاریس گاهی از خودم می‌پرسیدم که نکند کسی که آن نگاه بر او انداخته می‌شد نه یک رهگذر ساده، بلکه آشنایی قدیمی باشد، یا دختری که فقط حرفش را با آلبرتین زده بودند و وقتی از آن باخبر می‌شدم بسیار تعجب می‌کردم، بس که در ظاهر با همهٔ آشنایان احتمالی آلبرتین تفاوت داشت. امّا عمورهٔ امروزی پازلی است که قطعه‌هایش از جاهایی می‌آید که هیچ تصورش نمی‌رود. چنین بود که یک بار در ریوبل شاهد یک شب‌نشینی رسمی بودم که بطور اتفاقی ده مهمانش را دستکم به نام می‌شناختم، آدمهایی هر چه با هم متفاوت‌تر امّا در عین حال هماهنگ، تا جایی که از آن پس هم هیچگاه مهمانی‌ای آن قدر منسجم در عین تنوع ندیدم.

امّا دختران رهگذر. آلبرتین هیچگاه یک خانم مسن یا یک پیرمرد را با آن همه خیرگی یا برعکس آن قدر بی‌اعتنا، به حالتی که اصلاً نمی‌بیند، نگاه نمی‌کرد. شوهر خیانت دیده‌ای که هیچ چیز نداند باز همه چیز را می‌داند. امّا برای برقراری حسادت به پرونده‌ای با مدارک ملموس‌تر نیاز است. وانگهی، گرچه حسادت به تو کمک می‌کند که گرایشی به دروغگویی را در دلدارت کشف کنی، گرایش او را هم، وقتی که فهمیده باشد حسودی صد برابر می‌کند. و دروغ گفتنش (در ابعادی که تا آن زمان در او سابقه نداشت) یا از سر ترحم است، یا از ترس، یا برای آن که به گونه‌ای غریزی، و هماهنگ با کاوشها و پرس و جوهایت، از دستت بگریزد. البته عشق‌هایی هست که در آنها زنِ سبکی از همان آغاز خود را به مردی که دوستش دارد نمونه پاکدامنی نمایانده است. امّا چه بسیار عشق‌های دیگر که دارای دو دورهٔ کاملاً متضادند. در دورهٔ اول زن کمابیش بآسانی، با برخی ظرافت‌های ساده، از گرایشش به خوشگذرانی و از زندگی کامجویانه‌ای که مرد به آن می‌کشاندش، خلاصه از همهٔ

چیزهایی حرف می‌زند که بعد، وقتی حسودی و کنجکاوی مرد را دید، همهٔ آنها را در برابر همان مرد با شدت هر چه تمام‌تر انکار می‌کند. کار مرد به آنجا می‌کشد که حسرت نخستین اعتراف‌های او را می‌خورد، حال آن که خاطره‌شان هنوز زجرش می‌دهد. اگر زن دوباره چنان اعتراف‌هایی بکند، کمابیش به زبان خودش راز خطاهایی را نزد مرد برملا کرده که او هر روز در پی کشف آنهاست و راه به جایی نمی‌برد. و این نشانهٔ چه از خودگذشتگی، چه محرمیت، چه دوستی‌ای می‌تواند باشد! اگر نمی‌تواند بدون خیانت به او زندگی کند، دستکم دوستانه به او خیانت می‌کند، خوشی‌هایش را برای او تعریف و او را هم در آنها شریک می‌کند. و مرد حسرت چنین زندگی‌ای را می‌خورد که آغاز عشقشان پنداری نوید آن را می‌داد، و دنباله‌اش آن را غیرممکن کرد، و آن عشق را به صورت چیزی دردناک و زجرآور درآورد که جدایی را، بسته به موردش، یا ناگزیر یا محال خواهد کرد.

۸گاهی نوشته‌ای که از ورایش دروغگویی آلبرتین را کشف می‌کردم، به خط اندیشه‌نگاری نبود، بلکه فقط کافی بود آن را وارونه بخوانی. بدین گونه بود آن شبی که با لحنی ولنگارانه این جمله را که باید کمابیش ناشنیده می‌ماند به گوشم رساند: «بعید نیست که فردا یک سری به وردورن‌ها بزنم، هیچ نمی‌دانم می‌روم یا نه، چون هیچ دلم نمی‌خواهد». که روایت وارونهٔ بچگانهٔ این اعتراف بود: «فردا به خانهٔ وردورن‌ها می‌روم. حتماً و حتماً می‌روم، چون برایم بی‌اندازه مهم است.» این دودلی ظاهری به معنی عزمی قطعی، و هدفش این بود که ضمن اعلام خبر دیدار از اهمیتش بکاهد؛ آلبرتین همیشه برای اعلام تصمیم‌های برگشت‌ناپذیر لحنی تردیدآمیز به کار می‌برد. تصمیم من هم به همان اندازه برگشت‌ناپذیر بود: کاری می‌کردم که دیدار با وردورن‌ها عملی نشود. حسادت اغلب چیزی نیست جز نیاز اضطراب‌آمیز اِعمال خودکامگی بر امور عشق. بدون شک این میل ناگهانی خودسرانه را از پدرم به ارث برده بودم که امیدهای کسانی را که از همیشه بیشتر دوست داشتم و به این

امیدها پشتگرمی داشتند متزلزل کنم تا نشان دهم که پشتگرمی‌شان واهی است؛ وقتی می‌دیدم آلبرتین پنهان از من و بدون اطلاع من برنامهٔ گردشی را ریخته است که اگر با من در میان گذاشته بود به هر کاری دست می‌زدم تا آسان‌تر و خوشایندترش کنم، با لحنی بی‌اعتنا، برای آن که بلرزانمش، می‌گفتم که در آن روز قصد دارم بیرون بروم.

گردشهای دیگری را به آلبرتین پیشنهاد کردم که رفتن به خانهٔ وردورن‌ها را غیرممکن می‌کرد، و این را با لحنی بی‌اعتنا گفتم که می‌کوشیدم خشمم را در پسش پنهان کنم. امّا آلبرتین فهمید. این خشم در او با نیروی الکتریکی اراده‌ای رویارو می‌شد که آن را با قدرت پس می‌زد؛ اخگرهای این رویارویی را در چشمان آلبرتین می‌دیدم. از این گذشته، چه سودی داشت که در آن لحظه ببینم نی‌نی‌هایش چه می‌گوید؟ چرا از مدتها پیش نفهمیده بودم که چشمان آلبرتین از خانوادهٔ چشمانی است که (حتی نزد آدمی پیش پا افتاده) به نظر می‌آید از چندین تکه ساخته شده باشند، زیرا دارنده‌شان می‌خواهد در یک روز چندین جا باشد ــ و پنهان کند که چنین می‌خواهد. چشمانی بدروغ همواره ساکن و منفعل، امّا پویا، سنجیدنی به متر و کیلومتری که باید برای رسیدن به وعده‌گاهِ دلخواه، بی‌چون و چرا دلخواه، پیمود، چشمانی که کم‌تر به لذتی که وسوسه‌شان می‌کند می‌خندند و بیشتر بار اندوه و این دلسردی را به خود می‌گیرند که مبادا بر راهِ رفتن به وعده‌گاه مانعی باشد. چنین کسانی، حتی زمانی که در دست تواند در گریزند. برای درک هیجانی که اینان می‌انگیزند و دیگران، حتی کسانی زیباتر، نمی‌انگیزند باید در نظر داشت که آدمهایی نه ساکن بلکه در حرکت‌اند، باید به وجودشان نشانه‌ای همانند آنی افزود که در فیزیک علامت سرعت است. اگر برنامهٔ روزشان را به هم بزنی به کاری که از تو پنهان می‌کردند اعتراف می‌کنند: «چقدر دلم می‌خواست برای عصرانه ساعت پنج به دیدن فلانی بروم که دوستش دارم.» امّا اگر شش ماه بعد سرانجام این شخص را ببینی می‌فهمی که دختری که برنامهٔ روزش را به هم زدی و برای خلاص شدن از دستت اعتراف کرد که هر روز در

ساعتی که نمی‌دیدیش به عصرانه نزد کسی می‌رفت که دوست می‌داشت، هیچگاه به دیدن این شخص نمی‌رفت و با هم عصرانه نمی‌خوردند چون دختر مدعی بود که در آن ساعت باید کس دیگری (یعنی دقیقاً تو) را ببیند. بدین گونه آنی که دختر اعتراف می‌کرد به دیدنش می‌رود، و از تو تقاضا می‌کرد که بگذاری برود، آنی که دستاویزِ اعترافِ ناگزیر دختر می‌شد، او نبود، کس دیگری بود، یا چیز دیگری بود! چیز دیگری، چه چیزی؟ کس دیگری، چه کسی؟ افسوس، چشمانِ چند تکه، چشمان دورپیما و اندوهگین شاید مسافت را نشان دهد، امّا مقصد را نه. میدان احتمالات بیکران است، و اگر از قضا به واقعیت بربخوری آن قدر از حوزهٔ احتمال بیرون است که ناگهان گیج می‌شوی، سرت به این دیوارِ تازه سر بر آورده می‌خورد و کله‌پا می‌شوی.

آن حرکت و آن گریز را حتی لازم نیست ببینی؛ کافی است حدس بزنی. وعدهٔ نامه‌ای را داده بود، آرام بودی، دیگر حتی خود را عاشق او حس نمی‌کردی. نامه نمی‌رسد، نامه‌رسان نمی‌آید، چه شده؟ نگرانی سربرمی‌آورد، و نیز عشق. بویژه چنین کسانی آدم را عاشق خود می‌کنند، به بهای نامرادی‌اش. زیرا با هر اضطراب تازه‌ای که درباره‌شان حس می‌کنی اندکی از شخصیت‌شان را در نظرت از دست می‌دهند. به رنج کشیدن رضا داده بودی، می‌پنداشتی کسی در بیرون از خودت را دوست می‌داری، امّا درمی‌یابی که عشقت تابع اندوهت است، و شاید عشق همان اندوه است و موضوعش فقط به اندازهٔ بسیار محدودی فلان دخترِ سیاه موست. امّا در هر حال، عشق را بویژه چنان کسانی می‌انگیزند. اغلب موضوع عشق چیزی نیست جز جسمی که احساسی (و ترسِ از دست دادنش یا نگرانی درباره ندیدنش) با آن می‌آمیزد. و این نوع نگرانی سازگاری بسیاری با بدنها دارد. خصوصیتی بر آنها می‌افزاید که از زیبایی فراتر می‌رود، و این یکی از دلایلی است که می‌بینیم مردانی بی‌اعتنا به زیباترین زنان شیدای برخی زنانی می‌شوند که به نظر ما زشت می‌آیند.

آن کسان، آن آدمهای گریزنده را طبیعتشان، و نگرانی‌ها، دارای بال

می‌کند. و حتی زمانی که در کنارت‌اند چشمانشان انگار می‌گوید که بزودی پر می‌کشند. شاهدِ برتریِ این زیباییِ بال‌دهنده بر زیبایی این است که اغلب انسان واحدی برای ما بتناوب بی‌بال و بال‌دار می‌شود. اگر بترسی که مبادا از دستش بدهی همهٔ کسان دیگر را از یاد می‌بری. اگر مطمئن باشی که از آن توست او را با دیگران مقایسه می‌کنی و اینان را ترجیح می‌دهی. و از آنجا که این عواطف و این اطمینان‌ها ممکن است هفته به هفته تغییر کنند، می‌شود که در هفته‌ای هر آنچه را که خوش می‌داری فدای کسی کنی و در هفتهٔ بعد او فدای چیزهای دیگر شود و این تناوب تا مدتها ادامه یابد. پدیده‌ای که نامفهوم می‌بود اگر بنابر تجربهٔ هر مردی که در زندگی دستکم یک بار به عشقش به زنی پایان داده و فراموشش کرده است، نمی‌دانستیم تا چه اندازه به خودی خود بی‌اهمیت است آدمی که دیگر با عواطف ما آمیخته نباشد، یا هنوز نشده باشد.

بدیهی است که آنچه دربارهٔ انسانهای گریزنده گفتیم، دربارهٔ زندانی‌ها هم صدق می‌کند، یعنی زنان اسیری که می‌پنداریم هیچگاه به آنان دست نخواهیم یافت. هم از این روست که مردان از واسطه‌ها متنفرند، چه به فرار کمک می‌کنند و به وسوسه دامن می‌زنند، امّا اگر برعکس عاشق زنی گرفتار باشند مشتاقانه واسطه‌ای را می‌جویند تا او را از اسارت بدر آورد و به ایشان برساند. این که وصلت با زنان ربوده شده دوام کم‌تری دارد از آنجاست که همهٔ عشق از ترسِ دست نیافتن به ایشان یا نگرانی گریختنشان زاییده می‌شود، امّا وقتی از دست کسانشان ربوده یا از تئاترشان[۲۳] بیرون برده می‌شوند، وقتی که وسوسهٔ گریختن را رها می‌کنند، و در یک کلمه از عاطفهٔ آدم (هر نوع عاطفه‌ای) مجزا می‌شوند، دیگر چیزی نیستند جز خودشان یعنی تقریباً هیچ، و همان کسی که آن همه مدت می‌جُستشان و می‌ترسید از این که رهایش کنند بزودی ترکشان می‌کند.

گفتم: «چرا حدس نزده بودم؟» امّا آیا این را از همان اولین روز بلبک حدس نزدم؟ آیا در وجود آلبرتین یکی از آن دخترانی را ندیدم که درون

پوستهٔ جسمانی‌شان آدمهایی پنهانی وول می‌زنند که شمارشان بیشتر از نه یک دستهٔ ورقِ از جعبه بیرون نیاورده، نه آدمهای یک کلیسای بزرگ یا تئاتری پیش از ورود به تالار، بلکه جمعیتی انبوه و همواره تازه است؟ نه فقط بیشمار آدم، بلکه همچنین بیشمار تمنا، خاطرهٔ جسمانی، جستجوی بیتابانهٔ بیشمار آدم. در بلبک نگران نشده بودم چون حتی تصور نمی‌کردم که روزی کارم به دنبال کردن سرنخ‌هایی عوضی بکشد. هر چه بود، این همه آلبرتین را در نظرم وجودی لبریز از ترکیب بیشمار آدمها، خواست‌ها و خاطرات هوس‌آمیز آدمها می‌نمایانید. و حال که از زبان او نام «دوشیزه ونتوی» را شنیده بودم دلم می‌خواست جامه‌اش را بدرم تا نه تنش که از ورای تنش همهٔ آن دفترچهٔ خاطره‌ها و قرارهای شورآمیز آینده‌اش را ببینم.

شگفتا که چیزهایی شاید از همه ناچیزتر ناگهان ارزشی استثنایی می‌یابد آنگاه که آن کسی که دوست می‌داری پنهانشان می‌کند (یا کسی که فقط همین دو رویی را کم داشته تا دوستش بداری)! خودِ رنج الزاماً آدمی را دچار عشق یا نفرت کسی که آن را برانگیخته باشد نمی‌کند: به جرّاحی که تنت را به درد می‌آورد بی‌اعتنا می‌مانی. امّا در شگفت می‌شوی اگر زنی که چندی می‌گفته که تو همه چیز اویی، بی‌آنکه خود همه چیز تو باشد، زنی که دیدنش، بوسیدنش، نوازشش را خوش می‌داشته‌ای، با مقاومتی ناگهانی به تو بفهماند که در اختیارت نیست. این سرخوردگی گاهی خاطرهٔ فراموش‌شدهٔ اضطرابی قدیمی را زنده می‌کند که می‌دانی برانگیزنده‌اش نه این زن، بلکه دیگرانی بوده‌اند که خیانت‌هایشان در همهٔ گذشته است تداوم داشته است. وانگهی، در دنیایی که عشق فقط از دروغ زاده می‌شود و چیزی نیست جز نیاز عاشق به این که دردش را همان کسی که برش انگیخته تسکین دهد، با چه جرأتی می‌توان خواستار زندگی بود، چگونه می‌توان در مقابله با مرگ حرکتی کرد؟ برای پایان دادن به رنج ناشی از کشف آن دروغ و آن مقاومت تنها این چارهٔ ناخوشایند می‌ماند که بکوشی بر کسی که با تو دروغ می‌گوید و مقاومت نشان می‌دهد، برغم

خودش و به یاری کسانی تأثیر بگذاری که حس می‌کنی از خودت به او نزدیک‌ترند، بکوشی خود نیز نیرنگ بزنی و نفرت او را برانگیزی. امّا رنج چنین عشقی از آن نوعی است که به گونه‌ای تسکین‌ناپذیر بیمار را وامی‌دارد آرامشی مجازی را در تغییر وضعیت خویش بجوید. افسوس که این گونه راه‌حل‌ها کم نیستند. و شناعت این گونه عشقهایی که فقط از نگرانی زاییده می‌شوند در این است که در قفس خود بی‌وقفه اندیشه‌هایی بی‌مفهوم می‌پروریم؛ گذشته از این که در چنین عشق‌هایی معشوقه بندرت آدمی را از نظر جسمانی کاملاً خوش می‌آید، زیرا انتخاب او نه از تمایلی آزادانه، بلکه ناشی از قضای یک لحظهٔ اضطراب بوده است، لحظه‌ای که ضعف روحیه آدمی آن را بینهایت تداوم می‌دهد و وامی‌داردش که هر شب دست به این یا آن آزمایش بزند و تا حد استفاده از مسکّن سقوط کند.

بدون شک عشق من به آلبرتین بی‌محتواترین نوع از آن عشقهایی نبود که آدمی از بی‌همتی به دامشان سقوط می‌کند، چه یکسره افلاطونی نبود، از او کامی می‌گرفتم و از این گذشته دختر هوشمندی بود. امّا این همه اضافی بود. آنچه ذهن مرا مشغول می‌داشت این یا آن گفتهٔ هوشمندانهٔ او نبود، بلکه کلمه‌ای بود که مرا دربارهٔ کارهایش به شک می‌انداخت؛ می‌کوشیدم به خاطر بیاورم که آیا چنین گفته بود یا چنان، به چه لحنی، چه وقتی، در پاسخ چه گفته‌ای، می‌کوشیدم همهٔ صحنهٔ گفتگویش با خودم را بازسازی کنم، در چه لحظه‌ای گفت که می‌خواهد به دیدن وردورن‌ها برود، کدام گفته‌ام به قیافه‌اش حالتی رنجیده داد. دربارهٔ مهم‌ترینِ رویدادها هم آن قدر کوشش نمی‌کردم که به حقیقتشان پی ببرم، جوّ و وضعیت دقیقشان را مشخص کنم. شکی نیست که گاهی موفق می‌شوی این نگرانی‌ها را، پس از آن که به اوجی تحمل ناکردنی رسید، برای یک شب هم که شده تسکین دهی. خودت هم به جشنی که دلدار باید به آن برود، و دربارهٔ چگونگی ماهیت واقعی‌اش از چندین روز پیش با ذهن خود کلنجار داشتی، دعوت شده‌ای، در آنجا نگاه و کلامش همهٔ مدت

فقط با توست، به خانه برش می‌گردانی و با از میان رفتن نگرانی‌هایت، آسایشی همان‌گونه کامل و توان‌بخش می‌چشی که گاهی از خواب عمیقی پس از پیاده‌روی طولانی دست می‌دهد.

امّا اغلب کاری جز تغییر نگرانی نمی‌کنی. یکی از واژه‌های جمله‌ای که بنا بود آرامت کند بدگمانی‌هایت را به راه دیگری می‌کشاند. و شکی نیست که می‌ارزد چنان آسایشی را به بهایی گزاف به دست آوری. امّا آیا ساده‌تر این نبود که خودت، به دست خودت، نگرانی را به بهایی گران‌تر از پیش نخری؟ وانگهی، خوب می‌دانی که این آرامش‌های گذرا هر چقدر هم عمیق باشد، نگرانی به هر حال از آن‌ها نیرومندتر است. گاهی حتی همان جمله‌ای که باید مایهٔ آرامش می‌شد نگرانی را زنده می‌کند. ضرورت‌های حسادت و چشم بستگی و خوشباوری آدمی بس بیشتر از آنی است که معشوقه تصور می‌کند. زمانی که معشوقه بالبداهه سوگند می‌خورد که فلان مرد فقط دوست اوست، تازه آدم از شنیدن این خبری که تا آن زمان تصورش را هم نمی‌کرده ــ یعنی که آن مرد دوست او باشد ــ آشفته می‌شود. در حالی که برای نشان دادن صداقتش تعریف می‌کند که چگونه در همان بعدازظهر با هم چای نوشیدند، با هر کلمهٔ او چیز نادیده و در گمان نگنجیده در برابر آدمی شکل می‌گیرد. اعتراف می‌کند که مرد از او خواسته بود معشوقه‌اش باشد و آدم زجر می‌کشد از این که او چنین چیزی را شنیده باشد. می‌گوید که به مرد جواب منفی داده است. امّا کمی بعد، با یادآوری گفته‌هایش از خود می‌پرسی که آیا نه گفتنش حقیقت داشته یا نه، زیرا در گفته‌هایش جای آن پیوند منطقی و ضروری خالی است که بیشتر از هر آنچه بگرید نشانهٔ حقیقت است. سپس می‌گوید: «با قاطعیت به‌اش گفتم نه» و لحنش آن بی‌اعتنایی وحشتناکی را دارد که در همهٔ قشرهای اجتماعی مال زمانی است که زن دروغ می‌گوید. با این همه باید از او به خاطر نه گفتنش تشکر کنی، و با خوشرفتاری تشویقش کنی که در آینده هم از این اعترافهای دردناک بکند. دست بالا این نکته را مطرح می‌کنی که: «امّا اگر همچو چیزی را از شما خواسته بود، چرا قبول کردید

با او چای بخورید؟» ــ «برای این که ازم دلگیر نشود و نگوید که با او خوبی نکرده‌ام.» و جرأت نمی‌کنی بگویی که شاید با خرد تو بیشتر خوبی کرده بود اگر چنان دعوتی را رد می‌کرد.

از این گذشته، می‌ترسیدم هنگامی که آلبرتین می‌گفت حق با من است که برای حفظ آبروی او می‌گویم که معشوق او نیستم، چون همان طور که خودش در ادامه می‌گفت: «حقیقت هم دارد که نیستید». شاید در واقع بطور کامل نبودم، امّا پس نباید به این فکر می‌افتادم که همهٔ آنچه میان من و او می‌گذشت میان او با کسان دیگری هم می‌گذشت که قسم می‌خورد معشوقه‌شان نبوده است؟ نیاز به شناختن همهٔ آنچه آلبرتین فکر می‌کرد، کسی که می‌دید، کسی که دوست داشت، شناختن این همه به هر بهایی ــ چه عجیب بود که من همه چیز را فدای این نیاز کنم، در حالی که دربارهٔ ژیلبرت هم همین نیاز به شناختن نامها و چیزهایی را حس می‌کردم که حال برایم کوچک‌ترین اهمیتی نداشتند. خوب متوجه بودم که کارهای آلبرتین به خودی خود هیچ اهمیتی ندارد. عجیب است که نخستین عشق، در عین حال که با آسیب‌پذیر کردن دل آدمی راه را برای عشقهای بعدی هموار می‌کند، دستکم این امکان را نمی‌دهد که با استفاده از همسانی عارضه‌ها و دردها آنها را درمان کنیم. اصلاً آیا لازم است چیزی را بدانیم یا نه؟ آیا از همان آغاز، به گونه‌ای کلی، دروغگویی و حتی ملاحظه‌کاری زنانی را که چیزی پنهان کردنی دارند نمی‌شناسیم؟ آیا امکان اشتباهی هست؟ همهٔ کوشش ایشان در این است که ساکت بمانند و همهٔ آرزوی ما این که به زبان بیایند. و حس می‌کنیم که به هم‌دستشان گفته‌اند: «من که چیزی نمی‌گویم. اگر از چیزی باخبر بشوند از من نشنیده‌اند. من چیزی نمی‌گویم.» ثروتمان، زندگی‌مان را نثار کسی می‌کنیم، امّا خوب می‌دانیم که ده سال پیش‌تر یا پس‌تر، این ثروت را به او نمی‌دهیم و زندگی‌مان را برای خودمان نگه می‌داریم. زیرا آنگاه این کس از ما جدا شده، تنها شده، یعنی هیچ شده است. آنچه ما را به آدمها می‌پیوندد هزار ریشه، هزاران رشتهٔ خاطرات شب پیش، امیدهای فردا صبح، دار و پود پیوستهٔ عادتهایی

است که از آنها خلاصی نداریم. به همان گونه که خسیسانی هستند که از سر سخاوت مال‌اندوزی می‌کنند ما گشاده‌دستانی‌ایم که از سر خسّت ولخرجی می‌کنیم، و زندگی‌مان را بیشتر نه فدای کسی، که فدای همهٔ ساعتها و همهٔ روزهایی از زندگی‌مان می‌کنیم که او با خود آمیخته است و در مقایسه با آنها زندگیِ هنوز طی نکرده، آینده، به نظرمان دورتر و مجزاتر، کم‌تر خودمانی و کم‌تر متعلق به ما جلوه می‌کند. آنچه می‌باید، رها کردن خویشتن از این پیوندهاست که بسیار مهم‌تر از خود آن کس اند، امّا ما را پایبند وظایفی موقت نسبت به او می‌کنند، وظایفی که به موجبشان جرأت ترکِ او را نمی‌یابیم چه می‌ترسیم او گنهکارمان بداند حال آن که بعد این جرأت را پیدا می‌کنیم، چه او دیگر پیوندی با ما ندارد و در ما نیست، و در واقع هر وظیفه‌ای که ما برای خود ایجاد می‌کنیم فقط نسبت به خودمان است (حتی زمانی که، در تناقضی آشکار، این وظایف به خودکشی بیانجامد).

اگر آلبرتین را دوست نداشتم (که در این باره مطمئن نبودم) این جایی که نزد من داشت هیچ عجیب نبود؛ فقط با کسانی زندگی می‌کنیم که دوست نداریم، و فقط برای همین خواسته‌ایم با ما باشند که عشق تحمل‌ناپذیرمان را سرکوب کنیم: عشق به زنی، یا سرزمینی، یا زنی که سرزمینی را در خود دارد. حتی، شاید اگر باز غیبتی پیش می‌آمد، می‌ترسیدیم از این که دوباره عاشق شویم. با آلبرتین کارم هنوز به اینجا نکشیده بود. دروغ‌ها و اعترافهایش این امکان را برایم باقی می‌گذاشت که کار کشف حقیقت را به پایان ببرم. دروغ‌های بسیارش، چه به دروغ گفتن مانند هر آدمی که حس می‌کند کسی دوستش دارد بسنده نمی‌کرد، بلکه از این گذشته ذاتاً دروغگو بود، و چنان دمدمی که گرچه وقت اظهارنظر دربارهٔ مردم حقیقت را می‌گفت، هر بار نظرش با بار پیشین تفاوت داشت؛ اعترافهایش نادر و بسیار کوتاه بود و از آنجا که به گذشته مربوط می‌شد میانشان فاصله‌هایی طویل و یکسره تهی بود که باید پُر می‌کردم و در نتیجه لازم می‌شد زندگی گذشته‌اش را بشناسم. امّا دربارهٔ

زمان حال، تا آنجا که از تفسیر گفته‌های معمایی فرانسواز برمی‌آمد دروغ‌های آلبرتین نه فقط دربارهٔ موارد خاص، بلکه کلّی بود و همه چیز را دربرمی‌گرفت و چنان که فرانسواز می‌گفت «روزی از روزها» خودم به همهٔ آنچه به نظر می‌آمد او بداند، و نمی‌خواست به من بگوید، و جرأت نمی‌کردم از او بپرسم، پی می‌بردم. شکی نیست که فرانسواز با انگیزهٔ حسادتی شبیه آنی که در گذشته به اولالی داشت از چیزهایی هر چه باورنکردنی‌تر دربارهٔ آلبرتین حرف می‌زد، چیزهای چنان گنگ که در نهایت می‌شد در آنها این ادعای البته باورنکردنی را حدس زد که اسیر بینوا بیشتر در پی ازدواج و آن هم با کسی است که معلوم نیست من باشم. حتی اگر این حقیقت داشت، فرانسواز با همهٔ علم غیبش چگونه می‌توانست از آن بو برده باشد؟ البته گفته‌های آلبرتین به هیچ رو در این باره چیزی را برایم مشخص نمی‌کرد، چه گفته‌هایش هر روز همانند رنگ‌های یک فرفرهٔ از حرکت افتاده متضاد بود. وانگهی، چنین می‌نمود که انگیزهٔ گفته‌های فرانسواز بویژه نفرت باشد. روزی نبود که چیزهایی از این قبیل به من نگوید و در غیبت مادرم مجبور به تحملشان نباشم: «شما البته خیلی خوبید و من هیچ وقت حق‌شناسی از شما را فراموش نمی‌کنم (احتمالاً برای این که سهام حق‌شناسی‌اش را بخرم!) امّا این خانه ــ از وقتی که خوبی دغلبازی را به این خانه راه داده و عقل و هوش از بزرگ‌ترین احمقی که تا حال دیده شده حمایت می‌کند، از وقتی که ظرافت و آداب‌دانی، ذوق و وقار در همه چیز، و ظاهر و باطن یک سرورَ تابع قانون و دسیسهٔ کس دیگری شده و اجازه داده می‌شود به منی که چهل سال است در این خانواده‌ام اهانت بشود، این خانه را هرزگی و بدترین جلفی‌ها و پستی‌ها آلوده کرده.»

نفرت فرانسواز از آلبرتین بویژه از این بود که کس دیگری غیر از ما به او فرمان می‌داد، و نیز از افزایشی بر کارهای خانه و خستگی ای که به سلامت خدمتکار پیرمان آسیب می‌زد و خود می‌توانست بتنهایی عصبانیت و خشم نفرت‌آمیزش را توجیه کند (هر چند که با این همه

نمی‌خواست کسی کمکش کند چون «تن لش» نبود). شکی نبود که دلش می‌خواست آلبرتین ــ اِستر طرد شود. آرزوی فرانسواز این بود؛ تسکینش می‌داد و خستگی را از تنش درمی‌آورد. امّا به نظر من مسأله فقط این نبود. چنان نفرتی را فقط آدمی خسته می‌توانست حس کند، و فرانسواز بیشتر از احترام به استراحت نیاز داشت.

«در حالی که آلبرتین می‌رفت تا لباس بیرونش را درآورد، برای آن که هر چه زودتر خبر بگیرم گوشی تلفن را برداشتم، دست به دامان الهگان آرامش‌ناپذیر شدم، امّا فقط خشمشان را برانگیختم که با این واژه‌ها بیان شد: «اشغال است». در واقع آندره داشت با کسی حرف می‌زد. در انتظار پایان گرفتن گفتگویش به این نکته فکر می‌کردم: در حالی که نقاشان بسیاری سعی در نوآوری در شیوهٔ نقاشیِ چهرهٔ زن در سدهٔ هجدهم را دارند که صحنه‌پردازی ماهرانه را بهانه‌ای برای القای انتظار، اخم، علاقه، خیالبافی و مانند اینها می‌کنند، چرا بوشه‌ها و فراگوناردهای امروزی به جای تابلوهایی با مضمون «نامه»، «کلاوسن» و غیره تابلویی مثلاً به نام «زن و تلفن» نمی‌کشند که در آن، لبخند بالبداههٔ زن در حال مکالمه بویژه از این رو طبیعی است که می‌داند کسی او را نمی‌بیند؟[۲۴]

سرانجام آندره صدایم را شنید: «فردا می‌آیید دنبال آلبرتین؟» و هنگام ادای نام آلبرتین به غبطه‌ای فکر می‌کردم که سوان آن روزی در من انگیخت که در مهمانی پرنسس دوگرمانت گفت: «به دیدن اودت بیایید» و با شنیدنش به نیرویی فکر کردم که در هر حال در نامی نهفته بود که در نظر هیچکس، و نه حتی خود اودت، آن مفهوم مطلقاً تملک‌آمیزی را نداشت که از زبان سوان شنیده می‌شد. هر بار که عاشق می‌شدم با خود می‌گفتم که این چنین تصاحب همهٔ زندگی یک انسان ــ تصاحبی خلاصه شده در یک کلمه ــ چقدر باید شیرین باشد. امّا در عالم واقعیت، وقتی که می‌توان از تصاحب سخن گفت، یا دیگر اهمیتی ندارد یا این که عادت محبت را سست نکرده امّا درد و رنج را به جای شیرینی‌هایش نشانده است. دروغ چیزی نیست، دروغ همهٔ زندگی‌مان را فراگرفته است و فقط

لبخندمان را برمی‌انگیزد، دروغ می‌گوییم و فکر نمی‌کنیم که با این کار به کسی بدی کرده باشیم، امّا حسادت از آن رنج می‌کشد و بیشتر از آنی را که دروغ پنهان می‌کند می‌بیند (اغلب پیش می‌آید که دوستت شب را با تو نگذراند و به تئاتر برود، فقط برای این که تو نبینی آن شب سرحال نیست) حال آن که اغلب آنچه را که حقیقت پنهان می‌کند نمی‌بیند. امّا چیزی دستگیرش نمی‌شود، زیرا حتی زنانی که سوگند می‌خورند دروغ نگویند زیر تیغ هم حاضر نیستند به خصلت خود اعتراف کنند.[۲۵]

«می‌دانستم که فقط من می‌توانم به آن صورت به آندره بگویم «آلبرتین». با این همه حس می‌کردم که برای آلبرتین، برای آندره، برای خودم، هیچم. و به سدّ محالی پی می‌بردم که عشق به آن برمی‌خورد. خیال می‌کنی موضوع عشقت کسی است که شاید در برابرت خفته، در بدنی نهفته است. امّا افسوس، امتداد این کس تا همهٔ نقطه‌های فضا و زمانی است که در آنها بسر برده است و خواهد برد. اگر به تماس او با این یا آن‌جا، این یا آن ساعت دست نیابی، دستت به خودش هم نمی‌رسد. و تماس با همهٔ این نقطه‌ها نشدنی است. باز اگر جایشان را می‌شناختی شاید می‌توانستی خود را تا به آنجا بکشانی. امّا کورکوار به هر سو می‌روی و نمی‌یابی. و بدگمانی از همین است، و حسادت، و آزار. زمان گرانبهایی را به جستجوی واهی هدر می‌دهی و ندانسته از کنار حقیقت می‌گذری.

امّا به همان زودی یکی از الهگان زود خشم، که چالاکی خادمانشان سرگیجه‌آور است، نه از پرگویی که از سکوت من بتنگ آمده برد و می‌گفت: «آقا، خط آزاد است، خیلی وقت است که وصلتان کرده‌ام. دیگر قطع می‌کنم.» امّا نکرد، و در همان حال که آندره را به عالم حضور می‌آورد همچون همهٔ دختران تلفن‌خانه که شاعرانی بزرگ‌اند جوّ خاص خانه، محله و حتی زندگی و آندره را هم پیرامون او پدیدار کرد. دوست آلبرتین گفت: «شمایید؟» الهه، که می‌توانست به آواها سرعت آذرخش را بدهد صدای آندره را در همان آن به گوش من می‌رسانید. گفتم: «گوش کنید. هر جا که می‌خواهید بروید. هر جا که دلتان خواست، امّا مبادا به

خانهٔ خانم وردورن بروید. باید فردا به هر قیمتی شده نگذارید آلبرتین برود آنجا.» ــ «از قضا باید همان جا برود.» ــ «آخر!» مجبور شدم حرفم را قطع کنم و دستم را به حالت تهدیدآمیزی به حرکت درآورم زیرا فرانسواز، در حالی که همچنان نمی‌خواست تلفن کردن را یاد بگیرد ــ انگار که به اندازهٔ واکسن ناخوشایند و به اندازهٔ طیّاره خطرناک بود ــ، که اگر یاد می‌گرفت بدون هیچ مسأله‌ای از مکالمات خانه باخبر می‌شد و ما را هم از آنها معاف می‌کرد، در عوض همین که من مکالمهٔ نسبتاً محرمانه‌ای را آغاز می‌کردم که بخصوص دلم می‌خواست از او پنهان بماند، بیدرگ وارد اتاقم می‌شد. آن بار هم آمد و سر فرصت چیزهایی را که از دیشب در اتاقم مانده بود و به هیچ‌وجه مزاحم من نمی‌شد اگر یک ساعت دیگر هم می‌ماند بیرون برد و هیزمی هم در شومینه گذاشت که هیچ نیازی به آن نبود، چون همان حضور مزاحم او و ترس از آن که دختر تلفن خانه «قطع کند» داغ داغم می‌کرد، و پس از آن که سرانجام بیرون رفت به آندره گفتم: «ببخشید، کسی مزاحم شد، حتماً مطمئن‌اید که فردا باید به خانهٔ وردورن‌ها برود؟» ــ «حتماً. امّا می‌توانم به او بگویم که شما ناراحت می‌شوید.» ــ «نه، برعکس، امکانش هست که من هم با شما بیایم.» آندره با دلخوری گفت: «آه!» انگار که از صلابتم به ترس افتاد، و من هم از آن جری‌تر شدم. گفتم: «پس خداحافظ. ببخشید که بیخودی مزاحمتان شدم.» آندره گفت: «به هیچ‌وجه» و (از آنجا که استفاده از تلفن دیگر رایج شده و درباره‌اش همان جمله‌ها و تعارف‌های ویژه‌ای شکل گرفته بود که پیشترها دربارهٔ «چای» باب شد) اضافه کرد: «از شنیدن صدایتان خیلی خوشوقت شدم.» من هم می‌توانستم این را بگویم و گفته‌ام صادقانه‌تر هم می‌بود، چون در آن مکالمه بینهایت تحت تأثیر صدایش قرار گرفتم که تا آن زمان متوجه نشده بودم چقدر با صدای دیگران تفاوت دارد. آنگاه صداهای دیگری را، بویژه از آنِ زنان، به یاد آوردم، برخی آرام، چون پرسش دقیقی توجه و تامّل‌شان را ایجاب می‌کرد، و برخی دیگر نفس باخته و حتّی بریده بریده، بر اثر شتاب جریان

آهنگینِ آنچه تعریف می‌کردند، صدای یکایک دخترانی را به خاطر آوردم که در بلبک شناخته بودم، و سپس ژیلبرت، سپس مادربزرگم، آنگاه مادام دوگرمانت، و به نظرم همه با هم متفاوت آمدند، هر کدام ریخته در قالبِ خاصِ زبان هر کسی، هر کدام نواخته بر سازِ دیگری، و با خود می‌گفتم چه بی‌رمق است همنوازی سه چهار فرشتهٔ نوازندهٔ بهشتِ نقاشان قدیمی هنگامی که می‌بینم ده‌ها، صدها، هزاران سلامِ همهٔ صداها، هماهنگ و چند نوا به سوی خداوند پر می‌کشد. پیش از ترک تلفن چند کلمهٔ شفاعت‌جویانه‌ای به سپاسگزاری از صدای متعالی گفتم که سرعتِ آواها به فرمان اوست و شکر آن گفتم که گفته‌های ناچیزم را نیرو داده صد برابر شتابان‌تر از آذرخش کرده بود. امّا در پاسخ آن همه حمد و سپاس فقط قطع مکالمه نصیبم شد.

وقتی آلبرتین به اتاقم آمد پیراهنی از ساتن سیاه به تن داشت که رنگ پریده ترش می‌نمایانید و چهرهٔ پاریسیِ رنگ باختهٔ تب‌زده‌ای به او می‌داد که کمبود هوا، جوّ جاهای پر از جمعیت و شاید عادت به عیاشی پژمرده‌اش می‌کرد، و چشمانش نگران‌تر به نظر می‌آمد چه گونه‌هایش سرخ نبود تا شادمانشان بنمایاند. گفتم: «می‌دانید به کی تلفن کردم؟ به آندره.» ــ «به آندره؟» این را آلبرتین با صدایی بلند و تند، با لحنی شگفت‌زده و تکان خورده گفت که خبری به آن سادگی توجیهش نمی‌کرد. «امیدوارم که یادش بوده و به شما گفته که پریروز خانم وردورن را دیدیم.» گفتم: «خانم وردورن؟ یادم نیست.» و وانمود کردم که فکرم جای دیگری است، تا هم خود را به آن دیدارشان بی‌اعتنا نشان بدهم و هم آندره را که گفته بود آلبرتین فردا کجا خواهد رفت رسوا نکنم. امّا از کجا معلوم که خود آندره مرا رسوا نمی‌کرد و همان فردا به آلبرتین نمی‌گفت که من از او خواسته بودم به هر قیمتی نگذارد او پیش وردورن‌ها برود، و چه بسا به او گفته بود که پیش از این هم چندین بار چنین سفارش‌هایی به او کرده بودم؟ آندره به من اطمینان داده بود که هرگز اینها را به گوش آلبرتین نرساند امّا آنچه در ذهن من با این اطمینان مقابله می‌کرد حسی بود که از چندی پیش

داشتم و می‌دیدم که نشانهٔ اعتمادی که آلبرتین دراز زمانی به من داشت از چهره‌اش زدوده شده است.

رنج عشق گاهی فرومی‌نشیند، امّا سپس به شیوهٔ دیگری سر بر می‌آورد. گریه می‌کنی از این که دیگر آن شور دوستانه، انگیزش عاشقانهٔ آغاز آشنایی را در دلدار نمی‌بینی، امّا از این بیشتر رنج می‌کشی اگر آن شور و انگیزشی را که دیگر با تو ندارد با دیگران بازیابد؛ سپس، این رنج را درد تازهٔ سهمگین‌تری پس می‌زند، درد این بدگمانی که دیشب به تو دروغ گفته و بدون شک به تو خیانت کرده باشد؛ این بدگمانی هم فرومی‌نشیند و مهربانی دلدار تسکینت می‌دهد؛ امّا آنگاه کلمهٔ فراموش شده‌ای دوباره به یادت می‌آید، شنیده بودی که به خوشی مشتاق است؛ امّا خودت او را همیشه آرام دیده‌ای؛ می‌کوشی تب و تاب خوشی‌اش را با دیگران مجسم کنی، حس می‌کنی که خودت برایش چندان اهمیتی نداری، در حالی که با او سخن می‌گویی در او اثری از ملال، حسرت، اندوه می‌بینی، چون شبی تیره می‌نماید پیرهن‌های ولنگارانه‌ای که در حضور تو به تن دارد، و آنهایی را که در آغاز آشنایی برای خوشامد تو می‌پوشید برای دیگری می‌گذارد. اگر برعکس با تو مهربانی کند، یک لحظه چه سعادتی! امّا با دیدن زبانش که، انگار به نشانهٔ دعوتی، بیرون می‌آورَد، به فکر همهٔ کسانی می‌افتی که این حرکت اغلبِ خطاب به ایشان هم بوده است و اکنون دیگر، شاید حتی در حضور تو، از بسیاریِ عادت، به صورت حرکتی ماشین‌وار درآمده باشد. سپس این حس که مایهٔ ملال اویی دوباره به سراغت می‌آید. امّا یکباره این دردها فرومی‌نشیند و پنداری هیچ می‌شود، چه به زاویه‌های ناشناخته و رنج‌آور زندگی‌اش، به همهٔ جاهایی فکر می‌کنی که شناختنشان محال است و او آنجاها بوده است و شاید هنوز هم در ساعت‌هایی که کنارت نیست آنجا باشد، و چه بسا که قصدش این باشد که همیشه آنجا بسر برد، آنجاها که از تو دور، از دسترست بیرون، و خوش‌تر از زمانی است که با توست. چنین‌اند فانوس‌هایی که حسادت را هدایت می‌کنند.

حسادت همچنین شیطانی است که نمی‌توان از جسم خویش بیرون کشید و همواره در شکل‌هایی تازه حلول می‌کند. حتی اگر بتوانی همهٔ اینها را نابود کنی و آنی را که دوست می‌داری همیشه نگه داری، باز شیطان به شکل تازه‌ای، این بار دردناک‌تر، درمی‌آید: عذابِ این که دلدار را به وفاداری مجبور کرده باشی، عذاب این که دوستت نداشته باشد.

میان من و آلبرتین اغلب سکوتی حایل می‌شد که بدون شک ناشی از دلگیری‌هایی بود که به زبان نمی‌آورد چون به نظرش جبران‌ناپذیر می‌آمد. برخی روزها هر اندازه هم که مهربان بود آن حرکات بالبداهه‌ای را نداشت که در بلبک از او زمانی می‌دیدم که می‌گفت: «واقعاً که چقدر مهربانید»، و به نظر می‌آمد که همهٔ دلش را به روی من می‌گشاید، بدون هیچکدام از رنجش‌هایی که اکنون به دل داشت و به زبان نمی‌آورد چون بدون شک به نظرش جبران‌ناپذیر، فراموش ناشدنی، ناگفتنی می‌آمد و با این همه گفته‌هایی احتیاط‌آمیز و پر مفهوم یا سکوت‌هایی رخنه‌ناپذیر را میان من و او حایل می‌کرد. «می‌شود بپرسم چرا به آندره تلفن کردید؟» — «برای این که ببینم اگر ناراحت نمی‌شود من هم فردا با شما بیایم و بازدیدی را که از راسپلیر تا حالا به وردورن‌ها بدهکارم پس بدهم.» — «هر طور میل شماست. امّا توجه داشته باشید که مِه خیلی بدی امشب همه جا را گرفته و فردا هم حتماً هست. این را برای این می‌گویم که نمی‌خواهم حالتان بد بشود. وگرنه خودتان خوب می‌دانید که من ترجیح می‌دهم با ما بیایید. وانگهی، نمی‌دانم اصلاً فردا پیش وردورن‌ها می‌روم یا نه. البته آن قدر با من خوبی کرده‌اند که نمی‌شود نروم. از شما که بگذریم، آدمهایی‌اند که با من بهتر از هر کس دیگری رفتار کرده‌اند، امّا چیزهای کوچکی را در آنها نمی‌پسندم. بعد هم، فردا هر طوری شده حتماً باید به بُن مارشه یا تروا کارتیه بروم و یک سینه‌پوش سفید بخرم، چون این پیرهن زیادی سیاه است.»

که آلبرتین تنها به فروشگاه بزرگی برود که آن همه آدم در آن وول

می‌زنند و تنشان به تن هم می‌خورد، و آن قدر خروجی دارد که می‌شود کسی بگوید وقت بیرون آمدن کالسکهٔ آلبرتین را که دورتر ایستاده بوده ندیده است؟ من که چنین اجازه‌ای نمی‌دادم، امّا هر چه بود احساس تلخکامی می‌کردم. متوجه نبودم که باید از بسیار پیش‌تر با آلبرتین ترک رابطه می‌کردم، زیرا برای من پا به آن مرحلهٔ ناگواری گذاشته بود که در آن، یک وجود پراکنده در مکان و در زمان دیگر نه زنی بلکه رشته‌ای از رویدادهایی است که نمی‌توان به آنها پی بُرد، رشته‌ای مسألهٔ حل‌ناشدنی، دریایی که، چون خشایارشا، می‌کوشیم ابلهانه بر او به خاطر آنچه به کام کشیده تازیانه بزنیم.

آغاز چنین مرحله‌ای الزاماً به معنی شکست است. خوشا به حال کسانی که این را زود بفهمند و بیش از حد به ادامهٔ جدالی نکوشند که بیهوده و ستوه‌آور است، مرزهای تخیل از هر سو محدودش می‌کند، و حسادت در آن به گونه‌ای چنان شرم‌آور کشمکش دارد که مرد، همانی که پیشترها با دیدن یک نگاه زنی که همیشه در کنارش بود به سوی مرد دیگری، توطئه‌ای را مجسم می‌کرد و رنج بسیار می‌کشید، دیگر به این رضا می‌دهد که بگذارد او تنها، یا گاهی با کسی که می‌داند معشوق اوست، بیرون برود، و این عذاب ناشی از «ناشناخته‌تر» را به «ناشناختی» ترجیح دهد. آنچه مطرح است انتخاب آهنگ و تناوبی است که سپس آدمی بعادت دنبال می‌کند. هستند آدمهایی عصبی که نمی‌توانند از مهمانی شامی بگذرند، حتی اگر سپس نیازمند استراحت‌هایی طولانی باشند؛ هستند زنانی که تا اندکی پیشتر سبکسر بوده‌اند و اکنون در توبه بسر می‌برند. یا حسودانی که در تجسّس دلدار خواب و استراحت نداشتند و با درک این که غلبه بر تمناهای او، و جهانی چنین پهناور و ناشناخته، و زمان، ناشدنی است او را آزاد می‌گذارند که تنها بیرون برود، و سفر کند، و سپس از هم جدا می‌شوند. حسادت بدین‌گونه به دلیل آن که به آن خوراک نمی‌رسد پایان می‌گیرد، و ادامه‌اش تنها به این خاطر بوده که بی‌وقفه خوراک می‌خواسته است.

من با چنین وضعی فاصلهٔ بسیار داشتم. بدون شک وقت آلبرتین بس بیشتر از زمان بلبک در اختیارم بود. می‌توانستم هر وقت که دلم خواست با او به گردش بروم. از آنجا که در فاصلهٔ کوتاهی پیرامون پاریس پر از فرودگاه و آشیانه‌های هوانوردی[۲۶] شده بود (که برای طیاره همان چیزی‌اند که بندرگاه برای کشتی است)، و از آنجا که در پی آن برخورد انگار اسطوره‌ای‌ام با یک هوانورد در نزدیکی راسپلیر (که پروازش اسبم را از جا جهانید)[۲۷]، چنان برخوردی در نظرم تجسمِ آزادی شده بود، اغلب خوش داشتم که، در پایان روز، هدف گردشمان یکی از آن فرودگاهها باشد، گردشهایی که آلبرتین را هم خوش می‌آمد چون شیفتهٔ انواع ورزش‌ها بود. با هم می‌رفتیم و آنچه جلبمان می‌کرد جنب و جوش رفت‌وآمدی بود که قدم زدن روی اسکله یا حتی کنار ساحل را برای دوستداران دریا و گام زدن پیرامون یک فرودگاه را برای شیفتگان آسمان بسیار دلپذیر می‌کند. دم به دم میان طیاره‌های ساکن و انگار لنگر انداخته یکی را می‌دیدی که چند کارگر بزحمت به دنبال می‌کشیدندش، همچون قایقی به ساحل کشیده برای گردشگری که بخواهد در دریا گشتی بزند. سپس موتور به کار انداخته می‌شد، طیاره به راه می‌افتاد، به پرواز درمی‌آمد، و ناگهان راست، آهسته آهسته، در خلسهٔ خشکِ انگار ساکنِ سرعتی افقی که ناگهان به عروجی شکوهمند و عمودی بدل شده باشد، بالا می‌رفت. آلبرتین نمی‌توانست شادمانی‌اش را مهار کند و از کارگران فنی، که پس از به راه انداختن طیاره برمی‌گشتند، چیزهایی می‌پرسید. در این حال سرنشین کیلومترها را پشت‌سر می‌گذاشت، و ناوی که ما همچنان بر آن چشم دوخته بودیم بزودی در آسمان آبی نقطه‌ای کمابیش نادیدنی می‌شد، تا این که دوباره در پایان وقت گردش، هنگام بازگشت به بندر، جسمیت و بزرگی و حجم خویش را باز می‌یافت. و من و آلبرتین با غبطه پایین جستن خلبان را نگاه می‌کردیم که به اوجها رفته در افق‌های تنهایی آرامش و زلال شامگاه را چشیده بود. سپس از فرودگاه، یا موزه، یا کلیسایی که به دیدنش رفته بودیم با هم برای ساعت شام به خانه

برمی‌گشتیم. با این همه در بازگشت آن آرامشی را نداشتم که در بلبک از گردشهای نادرتری نصیبم می‌شد، آنها که از ادامه‌شان در همهٔ بعدازظهر احساس غرور می‌کردم و بعدها در خاطره‌ام آنها را بر زمینهٔ بقیهٔ زندگی آلبرتین چون گلزارهای زیبایی در نظر می‌آوردم، زیر آسمانی باز که در برابرش آرام و آسوده، بی‌دغدغه، خیال ببافی.

در آن زمان چون امروز این همه وقت آلبرتین در اختیارم نبود. با این همه به نظرم می‌آمد که در آن دوره بس بیشتر به من تعلق داشت زیرا فقط ساعت‌هایی را به حساب می‌آوردم که آلبرتین با من می‌گذرانید (و عشقم از آنها چنان که از ارفاقی شادمان می‌شد)؛ حال فقط ساعت‌هایی را در شمار می‌آوردم که با من نبود (و حسادتم با نگرانی در آنها احتمال خیانتی را جستجو می‌کرد). و شکی نبود که می‌خواست فردا چنین احتمالی در کار باشد. باید یا رنج نکشیدن را انتخاب کرد، یا دوست نداشتن را. زیرا به همان گونه که انگیزهٔ آغاز عشق تمنا بوده است، انگیزهٔ ادامه‌اش چیزی جز نگرانی دردناک نیست. حس می‌کردم که بخشی از زندگی آلبرتین از دستم می‌گریزد. چه در نگرانی دردناک و چه در کامیابی، عشق نیاز دست‌یابی به یک کُل است. تنها زمانی زاده می‌شود، و ادامه می‌یابد، که بخشی به دست نیامده باقی باشد. فقط چیزی را دوست می‌داریم که یکپارچه از آنِ ما نیست. گفته آلبرتین، که بدون شک به دیدن وردورن‌ها نمی‌رفت دروغ بود، همچنان که من هم با گفتن این که می‌خواهم به خانه‌شان بروم دروغ می‌گفتم. کوشش او فقط این بود که نگذارد با او بیرون بروم، و من با اعلام ناگهانی تصمیمی که به هیچ رو قصد اجرایش را نداشتم فقط می‌خواستم بر نقطه‌ای از او که گمان می‌کردم حساس باشد انگشت بگذارم، تمنایی را که به دل داشت کشف کنم و او را به این اعتراف وادارم که حضورم در کنارش فردا مانع ارضای آن خواهد شد. می‌شد گفت که با خودداری ناگهانی از رفتن به خانهٔ وردورن‌ها عملاً چنان اعترافی کرده بود. به او گفتم: «اگر نمی‌خواهید به خانهٔ وردورن‌ها بیایید، یک نمایش عالی خیریه در تروکادرو هست.» توصیه کردم آنجا برود و با

حالتی دردآلود گوش کرد. داشتم دوباره همان خشونتی را به او نشان می‌دادم که در بلبک در زمان اولین حسادتم داشتم. چهره‌اش نشان از سرخوردگی داشت و من برای سرزنش دوستم همان دلایلی را به کار می‌بردم که پدر و مادرم اغلب در کودکی‌ام علیه من به زبان می‌آورند و ذهن کودکانهٔ ناشناخته ماندهٔ من آنها را کوته‌فکرانه و بیرحمانه می‌دانست. به آلبرتین می‌گفتم: «نه، علیرغم قیافهٔ غمگینتان نمی‌توانم برای شما دل بسوزانم. دلم برایتان می‌سوخت اگر مریض بودید، اگر بلایی سرتان آمده بود، اگر خویشاوندی را از دست داده بودید که البته از چنین واقعه‌ای شاید هیچ ناراحت هم نشوید چون احساساتتان را بطور جعلی برای هیچ و پوچ حرام می‌کنید. وانگهی، هیچ ارزشی هم برای احساسات کسانی قائل نیستم که وانمود می‌کنند آدم را خیلی دوست دارند امّا کوچک‌ترین کاری برای آدم نمی‌کنند و توجهشان آن‌قدر است که یادشان می‌رود نامه‌ای را که به دستشان داده‌ای و آینده‌ات به آن وابسته است ببرند.» بخش عمده‌ای از آنچه را که می‌گوییم از پیش حفظ کرده‌ایم و من همهٔ این گفته‌هایم به آلبرتین را پیشترها از مادرم شنیده بودم که اغلب فرق احساس واقعی را با احساساتی‌گری توضیح می‌داد و با وام گرفتن از زبان آلمانی که بسیار می‌ستود (هر چند که پدرم از این ملت نفرت داشت) می‌گفت که نباید Empfindung را با Empfindelei[28] اشتباه گرفت، و حتی روزی به من که گریه می‌کردم گفت که نرون شاید عصبی بوده باشد امّا این به آن معنی نیست که آدم خوبی بوده است. راستی را، همانند گیاهانی که با رشد خود تکثیر می‌یابند، آن کودک صرفاً حساسی که من بودم اکنون جای خود را به مردی برعکس بسیار منطقی داده بود که به حساسیت بیماری‌گونه دیگران سختیگیری نشان می‌داد و رفتارش شبیه آنی بود که پدر و مادرم با من داشتند. بدون شک، از آنجا که هر کسی باید زندگی گذشتگان خود را در خویش تداوم دهد، خردمندی و هزلی که در آغاز در من وجود نداشت با احساس ترکیب شده بود و طبیعی بود که من هم به نوبهٔ خود همانی شوم که پدر و مادرم بودند. به علاوه، در زمانی که این «منِ» تازه شکل

می‌گرفت زبانی که باید به کار می‌برد از پیش آماده و در خاطرهٔ زبان تمسخرآمیز و شماتت‌آلودی نهفته بود که خطاب به من به کار برده می‌شد، و حال من آن را با دیگران به کار می‌بردم، و به گونه‌ای کاملاً طبیعی بر زبانم جاری می‌شد، یا به این دلیل که آن را با تقلید و تداعی خاطره‌ها باز می‌گفتم، یا این که همچنین، لایه‌های ظریف و اسرارآمیز بازمانده از نیروی زایندگی، بی‌آن‌که خود بدانم، همان شیوهٔ حرف زدن، همان حرکات، همان رفتار گذشتگانم را، چنان که نقش و نگار برگهای گیاهی، در من رقم زده بود. زیرا گاهی، در حالی که با آلبرتین به حالت مردی جا افتاده حرف می‌زدم، انگار گفته‌های مادربزرگم را می‌شنیدم. همچنان که شیوهٔ در زدنم چنان شبیه پدرم بود که گاهی مادرم می‌پنداشت پدرم در می‌زند (بس که جریان‌هایی نهانی و ناخودآگاه حتی بر کوچک‌ترین حرکات انگشتانم هم اثر می‌گذاشت، و آنها را به پیروی از همان چرخه‌های حرکات خویشانم وامی‌داشت). از سوی دیگر، جفت شدن عناصر متضاد قانون زندگی، منشاء بارآوری و چنان که خواهیم دید علت بسیاری بدبختی‌هاست. معمولاً از آنچه شبیه خودمان است متنفریم و منزجریم از این که عیب‌های خودمان را از بیرون ببینیم. و این چه نفرت‌آورتر است هنگامی که آدمی سنّی را که عیب‌هایش را ساده‌لوحانه بیان می‌کند پشت‌سر گذاشته است و مثلاً در پرآشوب‌ترین لحظه‌ها چهره‌ای آرام از خود نشان می‌دهد، و می‌بیند که همان عیب‌ها را کس دیگری، جوان‌تر، یا ساده‌لوح‌تر، یا احمق‌تر بروز می‌دهد. آدمهای حساسی هستند که تحمل ندارند اشکی را در چشمان دیگران ببینند که خود آن را مهار می‌کنند. به دلیل شباهتِ بیش از حد است که در خانواده‌ها، برغم محبت و گاهی حتی همگام با محبتِ هر چه بیشتر، تفرقه حاکم می‌شود.

شاید نزد من (چنان که نزد بسیاری کسان) آدم دومی که جای اولی را گرفته بود صرفاً جنبه‌ای از این یکی بود، آدمی از جانب خودم حساس و بیتاب، و در نظر دیگران آرام و خردمند. شاید پدر و مادرم هم، بسته به

این که در رابطه با من یا از جانب خودشان می‌دیدی‌شان این چنین بودند. امّا در مورد مادربزرگ و مادرم، نگفته پیدا بود که سختگیری‌شان با من عمدی و حتی برایشان ناگوار است، و از کجا معلوم که سردی پدرم هم فقط جنبه‌ای ظاهری از روحیه‌ای حساس نبود؟ چه شاید برای بیان حقیقت انسانیِ همین دو جنبه‌گی، جنبهٔ زندگی درونی فرد و جنبه بیرونی مناسبات اجتماعی بود که دربارهٔ پدرم گفته می‌شد: «در پس سردی یخ‌وارش حساسیتی استثنایی نهفته است، مسأله‌اش بخصوص این است که از نشان دادن احساسش خجالت می‌کشد»، کلماتی که در گذشته محتوایشان به نظرم جعلی و شکلشان پر از ابتذال می‌آمد. آیا، در عمق، آرامشش سرپوشی بر طغیان‌هایی بی‌وقفه و نهانی نبود، آرامشی که در صورت لزوم با ملاحظاتی لفاظانه، با تمسخرِ کسی که ناشیانه حساسیت نشان می‌داد، همراه و خاص او بود امّا من نیز اکنون آن را نسبت به همه و بویژه در برخی شرایط در حق آلبرتین به کار می‌بردم؟

فکر می‌کنم که واقعاً آن روز بر آن بودم که از آلبرتین جدا شوم و به ونیز بروم. آنچه مرا دوباره پایبند رابطه‌مان کرد بستگی به نورماندی داشت، نه این که قصدی به رفتن به این منطقه نشان داده باشد که من در گذشته آنجا دربارهٔ او حسودی می‌کردم (زیرا از بخت مساعدم هیچکدام از برنامه‌های آلبرتین با نقاط دردناک خاطره‌ام ربط نمی‌یافت) بلکه به این خاطر که وقتی گفتم: «مثل این می‌ماند که من دربارهٔ آن دوست خاله‌تان حرف بزنم که ساکن انفرویل بود»، در پاسخم با خشم و (همانند هر کسی که می‌خواهد در بگومگو هر چه بیشتر حق با خودش باشد) خوشحال از نشان دادن این که من اشتباه می‌کنم و او درست می‌گوید گفت: «خاله من به عمرش کسی را در انفرویل نمی‌شناخته و من هم تا حالا آنجا نرفته‌ام.» دروغی را که شبی دربارهٔ این خانم به من گفت از یاد برده بود: که زنی زودرنج است و حتماً باید برای عصرانه به دیدنش برود، حتی اگر رفتنش به بهای از دست دادنِ دوستیِ من و زندگی خودش باشد. این دروغش را به یادش نیاوردم، امّا خودم سخت ناراحت شدم. و جدایی‌مان را باز عقب

انداختم. برای این که کسی آدم را دوست بدارد نیازی به صمیمیت و حتی مهارت در دروغگویی نیست. اینجا منظورم از دوست داشتن شکنجه‌ای دوجانبه است.

آن شب به نظرم هیچ نادرست نمی‌آمد که با آلبرتین به شیوه‌ای حرف بزنم که مادربزرگم، با همهٔ کمالش، با من می‌زد، یا در گفتن این که همراه با او به خانهٔ وردورن‌ها خواهم رفت همان شیوهٔ خشک پدرم را به کار برده باشم که هر تصمیمی را به صورتی به ما ابلاغ می‌کرد که مایهٔ حداکثر آشفتگی ما می‌شد تا جایی که هیچ تناسبی با خودِ آن تصمیم نداشت، در نتیجه می‌توانست براحتی مدعی شود که ما برای هیچ و پوچ آن همه ناراحتی نشان می‌دهیم، در حالی که ناراحتی ما در واقع ناشی از آشوبی بود که خودش در ما انگیخته بود. و در حالی که این گرایش‌های خودسرانهٔ پدرم ــ هم آن چنان که خردمندی انعطاف‌ناپذیر مادربزرگم ــ به من رسیده و بر سرشت حسّاسی افزوده شده بود که سالهای سال آن گرایشها را به خود راه نمی‌داد، و در همهٔ دوران کودکی‌ام از آنها رنج برده بود، همین سرشت حساس بدقت نقاطی را مشخص می‌کرد که آن گرایشها باید هدف می‌گرفت و بر آنها تاثیری کارساز می‌گذاشت: هیچ خبرچینی بهتر از دزد سابق و هیچ جاسوسی بهتر از تبعهٔ کشور متخاصم نیست. در برخی خانواده‌های دروغگو، برادری که بی‌هیچ دلیل مشخصی به دیدن برادرش می‌رود و بطور اتفاقی، در آستانهٔ در قبل از رفتن، از او چیزی می‌پرسد که به نظر نمی‌رسد حتی گوشش به آن باشد، با همین رفتارش به برادر می‌فهماند که هدف دیدارش همین پرسش بوده است، زیرا برادر این حالت‌های بی‌اعتنا، این کلماتی راکه در آخرین ثانیه‌ها انگار میان پرانتز گفته می‌شود، خوب می‌شناسد چون خودش هم اغلب آنها را به کار برده است. امّا خانواده‌های بیمارگونه‌ای هم هستند، آدمهایی با حساسیت‌های مشترک، خصلت‌های برادرانه، آشنا به آن زبان ضمنیِ مشترکی که موجب می‌شود اعضای خانواده چیزی نگفته منظور هم را بفهمند. بنابراین، چه کسی عصبانی‌کننده‌تر از یک آدم عصبی؟ وانگهی،

شاید رفتار من در چنین مواردی دلیل کلی‌تر و ژرف‌تری داشت. آن این که در لحظات گذرا امّا اجتناب‌ناپذیری چون این که از کسی که دوست می‌داری متنفری ــ لحظاتی که گاهی دربارهٔ کسانی که دوست نمی‌داریم همهٔ عمر ادامه دارند ــ نمی‌خواهی نیکدل بمانی تا مایهٔ دلسوزی شوی، بلکه می‌خواهی هر چه بدجنس‌تر و در عین حال شادکام‌تر بنمایی تا خوشی‌ات براستی نفرت‌انگیز باشد و دشمنِ گذرا یا همیشگی‌ات را رنج دهد. چه بسیار آدمهایی که در برابرشان به خودم تهمت زدم، فقط برای این که «موفقیت»هایم به نظرشان غیراخلاقی بیاید و بیشتر عذابشان دهد. آنچه باید کرد عکس این است، باید به جای چنین پنهانکاری سختی بدون هیچ غروری نیکدلی خود را نشان داد. و این آسان می‌بود اگر می‌توانستیم همیشه دوست بداریم و هیچگاه احساس نفرت نکنیم. چه آنگاه بس شادمان می‌بودیم از این که فقط چیزهایی بگوییم که دیگران را شادکام کند و مهرشان را برانگیزد.

البته گاهی از این همه بدرفتاری با آلبرتین پشیمان هم می‌شدم و با خود می‌گفتم: «اگر دوستش نداشتم قدرم را بیشتر می‌دانست چون در آن صورت با او بدجنسی نمی‌کردم، امّا نه، در عوض این قدر هم به او لطف و مهربانی نشان نمی‌دادم.» و می‌توانستم برای توجیه خودم به او بگویم که دوستش دارم. امّا اعتراف به این عشق، گذشته از این که برای آلبرتین هیچ تازگی نداشت، شاید بیشتر از سختگیری‌ها و تزویرهایی که عشق براستی تنها بهانه‌شان بود او را با من سرد می‌کرد. سختگیری و ریاکاری با کسانی که دوست می‌داریم بسیار طبیعی است. اگر علاقه‌ای که به دیگران نشان می‌دهیم مانع آن نشود که با ایشان مهربان و خواستهایشان را پذیرا باشیم، این علاقه دروغین است. به غریبه بی‌اعتناییم و بی‌اعتنایی محرک بدجنسی نیست.

شب می‌گذشت؛ پیش از آن که آلبرتین برود و بخوابد وقت چندانی برای آشتی و از سر گرفتن نوازش نبود. هنوز هیچ کدامان پا پیش نگذاشته بودیم. حس کردم که به هر حال سر قهر دارد و از این فرصت

برای اشاره به اِستر لِوی استفاده کردم. «از بلوک شنیدم ــ که البته حقیقت نداشت ــ که دختر خاله‌اش اِستِر را خیلی خوب می‌شناسید.» آلبرتین به حالت گنگی گفت: «حتی نمی‌دانم چه قیافه‌ای هست.» با خشم گفتم: «عکسش را دیدم.» آلبرتین را نگاه نمی‌کردم و در نتیجه حالت چهره‌اش را، که تنها جوابش بود، ندیدم چون چیزی نگفت. در آن شب‌ها آنچه در کنار آلبرتین حس می‌کردم آن آرامش ناشی از بوسهٔ مادرم در کومبره نبود، بلکه برعکس اضطراب شبهایی بود که مادرم بزور شب‌خوشی به من می‌گفت یا حتی به اتاقم هم نمی‌آمد، به این دلیل که از دستم بخَشم بود یا این که مهمان داشتیم. این اضطراب، و نه انتقالش در عشق، نه، خود این اضطراب که زمانی در پی تقسیم کار عواطف عهده‌دارِ پرداختن به عشق شده و کار اختصاصی‌اش همین بود، اکنون پنداری دوباره همه چیز را دربرمی‌گرفت، دوباره همانند دورهٔ کودکی‌ام حالتی تقسیم ناشدنی یافته بود، انگار که همهٔ حس‌هایم، هراسان از این که نتوانم آلبرتین را در کنارم در آن واحد به عنوان دوست، خواهر، دختر، و نیز مادری نگه دارم که رفته‌رفته به شنیدن شب‌خوشِ هر روزی‌اش نیازی کودکانه می‌یافتم، دوباره گرد هم می‌آمدند و در شامگاه پیشهنگام زندگی‌ام با هم یکی می‌شدند، زندگی‌ای که به نظر می‌آمد به کوتاهی یک روز زمستانی باشد.
امّا در حالی که اضطرابم همانی بود که در کودکی حس می‌کردم، تغییر کسی که مرا دچارش می‌کرد، تفاوت حسّی که او در من می‌انگیخت، و تغییر شخصیت خودم، همه مایهٔ آن می‌شد که نتوانم تسکین اضطرابم را، چنان که در گذشته از مادرم، از آلبرتین بخواهم. نمی‌توانستم بگویم غمگینم. با همه اندوهم فقط به گفتن چیزهای بی‌اهمیتی بسنده می‌کردم که مرا قدمی به سوی چارهٔ دلخواه پیش نمی‌برد. در جا می‌زدم و چیزهای مبتذل و دردناک می‌گفتم. و با این خودخواهی فکری که همین که حقیقت بی‌اهمیتی ربطی به عشقمان بیابد هزار آفرین نثار گوینده‌اش می‌کنیم (که شاید آن را همان‌گونه اتفاقی گفته باشد که فالگیری که پیش‌گویی بی‌ارزشی کند و بَعداً حرفش درست درآید)، کم مانده بود فرانسواز را

برتر از برگوت و الستیر بدانم چون روزی در بلبک گفت: «از این دختره غیر از غصه چیزی نصیبتان نمی‌شود.»

دقیقه به دقیقه به وقت «شب خوش»ی نزدیک می‌شدم که آلبرتین سرانجام به زبان می‌آورد. امّا آن شب بوسه‌اش (که خودش با آن نبود و مرا هم در نمی‌یافت) مرا چنان پریشان به جا می‌گذاشت که با دل پرتپش رفتنش را تا دم در با نگاه دنبال می‌کردم و پیش خود می‌گفتم: «اگر دنبال بهانه‌ای باشم که صدایش بزنم و نگهش دارم و آشتی کنیم باید عجله کنم، سه قدم بیشتر نمانده که از اتاق بیرون برود، دو قدم، یک قدم، دستگیره را چرخاند، در را باز کرد، کار از کار گذشت، در را بست!» امّا شاید هنوز کار از کار نگذشته بود. همچون گذشته در کومبره زمانی که مادرم بدون بوسهٔ آرامش آورش ترکم می‌کرد، دلم می‌خواست با جستی خود را به آلبرتین برسانم، حس می‌کردم که تا دوباره نبینمش دلم آرام نمی‌گیرد، و دوباره دیدنش اهمیت عظیمی می‌یابد که تا آن زمان هنوز نداشت، و اگر نتوانم بتنهایی خود را از دست اندوهم خلاص کنم شاید این عادت شرم‌آور را پیدا کنم که بدریوزه پیش آلبرتین بروم؛ در حالی که او دیگر به اتاقش رسیده بود از تخت پایین می‌جَستم، در راهرو با این امید این پا و آن پا می‌کردم که بیرون بیاید و صدایم بزند؛ جلو درش بی‌حرکت می‌ماندم تا مبادا صدایش را نشنوم، لحظه‌ای به اتاقم برمی‌گشتم تا ببینم که شاید دوستم از بخت مساعدم دستمالی، کیفی، چیزی جا گذاشته باشد و نیازش به آن را بهانهٔ رفتن به اتاق او کنم. نه، چیزی پیدا نمی‌کردم. برمی‌گشتم و جلو درش می‌ایستادم. امّا از درز در نوری به چشم نمی‌آمد. آلبرتین چراغ را خاموش کرده، خوابیده بود. بی‌حرکت می‌ایستادم، به امید نمی‌دانم چه چیزی که پیش هم نمی‌آمد؛ و بسیار بعد، یخ کرده برمی‌گشتم و به بستر می‌رفتم و همهٔ شب را گریه می‌کردم.

گاهی در چنین شبهایی نیرنگی می‌زدم که مرا از بوسهٔ آلبرتین برخوردار می‌کرد. چون می‌دانستم که همین که دراز بکشد خوابش می‌برد (این را خودش هم می‌دانست، چه بطور غریزی پیش از دراز کشیدن

پاپوش‌هایی را که به او داده بودم، و نیز انگشترش را، همچون زمانی که در اتاقش به بستر می‌رفت، درمی‌آورد و کناری می‌گذاشت)، چون این را هم می‌دانستم که خوابش بسیار سنگین، و بیداری‌اش نازآلود است، از او می‌خواستم روی تختم دراز بکشد و خود به بهانه‌ای دنبال چیزی بیرون می‌رفتم. در برگشتم خوابش برده بود و در برابرم آن زن دیگری را می‌دیدم که وقتی از تمام رخ می‌دیدی‌اش آن می‌شد. امّا شخصیتش زود دگرگونه می‌شد چون کنارش دراز می‌کشیدم و او را از نیمرخ می‌دیدم. می‌توانستم دستم را در دستش، روی شانه‌اش، روی گونه‌اش بگذارم، همچنان در خواب بود. می‌توانستم سرش را به دست بگیرم، برگردانم، به لبانم بچسبانم، بازویش را دور گردنم بیندازم، خوابش همچنان ادامه می‌یافت، چون ساعتی که از کار بازنماند، چون حیوانی که در هر وضعیتی که به او بدهی به زندگی ادامه دهد، چون گیاه چسبنده‌ای، نیلوفری، که به هر چه تکیه‌اش دهی شاخه‌هایش بروید. فقط حالت نفس کشیدنش با هر کدام از تماس‌های من تغییر می‌یافت، انگار سازی بود که می‌نواختم و با زخمه بر هر کدام از تارهایش نوای دیگری از آن برمی‌آوردم.

حسادتم آرام می‌گرفت، چون حس می‌کردم آلبرتین موجودی شده که فقط نفس می‌کشد و چیز دیگری نیست، و این مفهوم آن تنفس منظم بود که کارکردی صرفاً جسمانی است، کارکردی یکسره سیّال که نه بُعد دارد نه واژه نه سکوت، و در بی‌خبری‌اش از هرگونه بدی، دمی بیشتر برآمده از نایی میان‌تهی که از انسانی و برای منی که در آن لحظه‌ها آلبرتین را منزه از هر چیزِ نه فقط مادی که نیز معنوی حس می‌کردم براستی بهشتی بود، آوای پاک فرشتگان بود. با این همه ناگهان با خود می‌گفتم که شاید خاطره نام بسیاری آدمها را با آن دم همنوا کرده باشد. گاهی حتی صدای انسانی بر آن افزوده می‌شد. آلبرتین چند کلمه‌ای به زبان می‌آورد. چقدر دلم می‌خواست به مفهومشان پی ببرم. پیش می‌آمد که نام کسی که درباره‌اش حرف زده بودیم و حسادت مرا می‌انگیخت به زبانش بیاید، امّا از آن غمین نمی‌شدم زیرا به زبان آمدنش فقط ناشی از خاطرهٔ همان گفت و

گویمان دربارهٔ او بود. امّا یک شب، در حالی که تازه می‌خواست بیدار شود و چشمانش هنوز بسته بود مهربانانه به من گفت: «آندره.» هیجانم را به رو نیاوردم. با خنده گفتم: «خواب می‌بینی. من آندره نیستم.» خودش هم خندید. گفت: «نه. می‌خواستم ازت بپرسم که امروز آندره چه می‌گفت.» ــ «در حالی که فکر کردم شاید این طوری کنار آندره دراز کشیده بودی.» گفت: «نه. به هیچ وجه.» امّا پیش از گفتنش یک لحظه صورتش را میان دستهایش پنهان کرد. پس سکوت‌هایش فقط پرده‌ای بود، مهربانی‌های ظاهری‌اش فقط سرپوشی بر هزار خاطره بود که می‌توانست عذابم دهد، پس زندگی‌اش پر از ماجراهایی بود که شرح آمیخته با شوخی و خنده‌شان موضوع گپ زدن‌های هر روزی‌مان دربارهٔ دیگران، دربارهٔ کسانی است که برایمان اهمیتی ندارند، امّا تا زمانی که کسی در دلمان جا دارد، دربارهٔ او به صورت نوری چنان ارزشمند برای روشن کردن زندگی‌اش درمی‌آید که برای شناختن این دنیای نهانی آماده‌ایم جانمان را فدا کنیم. آنگاه خوابش به نظرم دنیایی شگرف و جادویی می‌آمد که در آن گهگاه از ژرفای عنصرِ نه چندان شفاف آوای اعتراف به رازی برمی‌آید که به مفهومش پی نمی‌توان برد.

امّا معمولاً آلبرتین در خواب چنین می‌نمود که بیگناهی‌اش را بازیافته باشد. در وضعیتی که به او می‌دادم و او در خواب آن را از آنِ خودش می‌کرد، حالتش چنان بود که انگار اسرارش را با من در میان می‌گذاشت! چهره‌اش از هرگونه حالت فریب‌کاری یا جلفی عاری می‌شد، بازویش را به سوی من بلند می‌کرد، دستش را روی تنم می‌گذاشت و به نظر می‌آمد که میان من و او تسلیمی کامل، پیوندی ناگسستنی برقرار باشد. حتی خوابش او را از من جدا نمی‌کرد و آگاهی‌اش از مهرمان همچنان در او باقی بود؛ تأثیر خوابش در واقع این بود که بقیه چیزها را حذف کند، او را می‌بوسیدم، و به او می‌گفتم که بیرون می‌روم تا چند قدمی بزنم، چشمانش را نیمه باز می‌کرد، با تعجب ــ چون براستی هم شب شده بود ــ و با آوردن نامم می‌گفت: «عزیزم این موقع می‌خواهد کجا برود؟» و

دوباره به خواب می‌رفت. خوابش چیزی نبود جز نوعی حذفِ بقیه زندگی، سکوت یکنواختی که گهگاه کلمات آشنای مهربانی برفرازش می‌پرید. با به هم پیوستن این واژه‌ها می‌شد گفت وگوی بی‌غل و غش، محرمیت نهانی عشقی پاک را انشاء کرد.

از این خواب آرام همان‌گونه لذت می‌بردم که مادری از خواب آسوده کودکش می‌بَرَد و از آن تعریف می‌کند. براستی هم خوابش کودکانه بود. بیدار شدنش هم، پیش از آن که بداند کجاست، چنان طبیعی و چنان مهرآمیز بود که گاهی هراسان با خود می‌گفتم که نکند پیش از سکونت نزد من عادتش این بود که تنها نخوابد و وقت بیداری کسی کنارش باشد. امّا لطف کودکانه‌اش بیش‌تر از این بود. باز همچون مادری تعجب می‌کردم از این که همیشه وقت بیداری آن قدر خوش اخلاق باشد. بعد از چند ثانیه هوشیار می‌شد، کلمات دل‌انگیزی می‌گفت که ربطی به هم نداشت، جیک جیکی بیش نبود. بر اثر نوعی جابه‌جایی، گردنش که معمولاً چندان به چشم نمی‌زد و حال انگار بیش از حد زیبا شده بود، اهمیت عظیمی را به خود می‌گرفت که چشمانش (بسته شده بر اثر خواب) از دست داده بود، چشمانش، مخاطبان همیشگی‌ام که پس از بسته شدن پلکهایش نمی‌توانستم با آنها سخن بگویم. به همان گونه که چشمانِ بسته زیبایی معصومانه و پروقاری به چهره می‌دهد، و همهٔ آنچه راکه نگاه با وضوحی بیش از حد بیان می‌کند از آن می‌زداید، درگفته‌های نه بی‌معنی امّا آمیخته با سکوتِ آلبرتین هنگام بیدار شدن زیبایی پاکی بود عاری از همهٔ تکیه‌کلامها، تکرارها و خطاهای دستوری که کلام معمولی را می‌آلایند. هنگامی هم که تصمیم می‌گرفتم آلبرتین را از خواب بیدار کنم می‌دانستم که بیداری‌اش هیچ ربطی با شبی که گذرانده بودیم نداشت، و از خواب آن چنان سربرمی‌آورد که بامداد از شب. همین که چشم می‌گشود و لبخند می‌زد لبانش را پیش می‌آورد، و پیش از آن که هنوز چیزی گفته باشد خنکای آرام‌بخشش را چون خنکای باغی هنوز بی‌صدا پیش از سر زدن سپیده می‌چشیدم.

فردای آن شبی که آلبرتین اول گفت که شاید به دیدن وردورن‌ها برود و بعد گفت که نمی‌رود، زود از خواب بیدار شدم و در همان حالت نیمه‌بیداری از شادمانی‌ام فهمیدم که در سیانهٔ زمستان روزی بهاری سرزده است. بیرون، نغمه‌های عامیانه‌ای که بظرافت برای سازهای گوناگون نوشته شده بود، از شیپور چینی‌بندزن تا ترومپت صندلی‌ساز، تا نی بُزچران که در روز آفتابی شبانی سیسیلی می‌نمود، هوای بامدادی را به همنوازی در «پیشدرامدی برای یک روز عید» فرامی‌خواند. شنوایی، این حس دل‌انگیز، ما را همدم کوچه می‌کند، برایمان همهٔ خطوط کوچه را می‌کِشد، همهٔ شکلهایی را که در آن می‌گذرند رقم می‌زند، همهٔ رنگهایشان را نشان می‌دهد. کرکره‌های آهنی نانوایی، شیرفروشی، که دیشب به روی همهٔ امکان‌های خوشی زنانه بسته شده بود، اکنون چون قرقره‌های سبک یک کشتی بالا می‌رفت، کشتی‌ای که لنگر برچیند و برود، از دریای شفاف، در رؤیای دختران جوانِ فروشنده بگذرد. در محلهٔ دیگری شاید این صدای بالا رفتن کرکرهٔ آهنی تنها چیزی بود که مرا خوش می‌آمد. امّا در آن محله هزار چیز شادمانم می‌کرد و نمی‌خواستم با خواب بیش از حد حتی یکی از آنها را از دست بدهم. جادوی محله‌های اشرافی قدیمی این است که افزون بر این توده‌نشین هم هستند. به همان گونه که گاهی در گذشته در نزدیکی درگاه کلیساهای بزرگ دکانهایی بود (که گاهی حتی نام خود را به آن می‌دادند، چنان که کلیسای بزرگ روآن کلیسای کتاب‌فروش‌ها نامیده می‌شد چون اهل این حرفه کتابهای خود را پای دیوارهایش به فروش می‌گذاشتند)، فروشندگان مختلف، البته دوره‌گرد، از برابر ساختمان اشرافی گرمانت‌ها می‌گذشتند و گاهی آدم را به یاد فرانسهٔ کلیساییِ گذشته‌ها می‌انداختند. زیرا آنچه رو به خانه‌های کوچک همسایه داد می‌زدند، گذشته از برخی استثناهای نادر، هیچ شباهتی به نغمه و ترانه نداشت. تفاوتش با یک ترانه همان قدر بود که خطابهٔ ــ اندکی آمیخته به زیر و بم‌های آهنگین نامحسوسِ ــ **بوریس گودونف** و **پلئاس**[29]؛ امّا از سوی دیگر وردخوانی کشیشی را در جریان

مراسم نمازی به یاد می‌آورد که آن صحنه‌های کوچه و خیابان چیزی جز قرینهٔ بی‌شائبه و عامیانه و البته نیمه‌آیینی آن نبود.

هیچگاه از آن سروصداها آن قدر لذت نبرده بودم که پس از سکونت آلبرتین در خانه‌ام می‌بردم. آن صداها همانند نشانه‌ای شادمانه بود که از بیدار شدنش خبر می‌داد، مرا به زندگی بیرونِ خانه علاقمند می‌کرد و موجب می‌شد خاصیت آرامش‌آورحضور عزیزی را که بدلخواه من تداوم داشت بهتر حس کنم. برخی از خوراک‌هایی را که فروشندگانشان داد می‌زدند و من خودم از آنها متنفر بودم آلبرتین بسیار دوست داشت، در نتیجه فرانسواز پادوی جوانش را (که شاید از آن گونه آمیخته شدن با تودهٔ عوام اندکی شرمنده می‌شد) می‌فرستاد تا از آنها بخرد. در آن محلهٔ بسیار آرام (که صداها دیگر مایهٔ غصه فرانسواز نبود و برای من هم شیرین شده بود)، برخی تک‌گویی‌ها، که‌هرکدام با زیروبم‌هایی متفاوت برزبان آدمهای عامی جاری می‌شد، بطور مشخص به گوشم می‌رسید، تک‌گویی‌هایی از آن گونه که در موسیقی بسیار مردمی بوریس شنیده می‌شود، و در آنها نوای آغازینی را تکیهٔ نُتی افزوده بر نُت دیگری بفهمی نَفهمی تغییر می‌دهد؛ موسیقی توده، که بیشتر گویش است تا موسیقی، چنین بود: «صدف شاخی آوردم، بیا، صدف شاخی دو پول...» که با شنیدنش کسانی بدو برای خریدن صدف‌های کوچک زشتی می‌رفتند که اگر آلبرتین نبود حالم از آنها به هم می‌خورد، همچنان که از حلزونهایی که در همان ساعتها صدای فروشنده‌شان را می‌شنیدم. اینجا صدای فروشنده هنوز آدم را به یاد تک‌گویی اندکی آهنگینِ موسورگسکی می‌انداخت، امّا فقط این نبود. چون در پی کلماتی که تقریباً به حالت «گفته» بیان می‌شد: «حلزون تازه ببر، عجب حلزونی»، فروشنده با سوز و اندوهی مترلینکی، که دبوسی آن را بموسیقی نوشته باشد، در فینال دردناکی که سرایندهٔ *پلئاس* را خویشاوند رامو[30] می‌کرد («اگر باید شکست خورم، پیروزی با توست؟») با حسرتی آهنگین می‌گفت: «بیا، دوجینی شش پول...»

همیشه درک این نکته برایم دشوار بوده است که چرا این کلمات بسیار

روشن به لحنی چنین نامناسب و سوزناک بیان می‌شود، و اسرارآمیز چون این راز که چرا در کاخ کهنه همه غمگین‌اند و ملیزاند نتوانسته شادی را به آن به ارمغان بیاورد، و ژرف چون اندیشهٔ آرکل سالخورده که می‌کوشد با کلماتی بسیار ساده همهٔ مفهوم خِرَد و تقدیر را بیان کند. نُت‌هایی که صدای شاه‌پیر آلموند، یا گولو[31]، بر آنها تکیه می‌کند. و با آرامشی شکوه‌آمیز می‌گوید: «نمی‌دانم اینجا چه می‌گذرد، شاید عجیب بنماید، شاید هیچ رخدادی بیهوده نباشد»، یا «نباید ترسید، موجود بینوای اسرارآمیزی بود، مثل همه مردم»، درست همان نت‌هایی بود که حلزون‌فروش به کار می‌برد و با نوای یکنواخت پایان‌ناپذیری می‌گفت: «بیا، دوجینی شش پول...» امّا فرصت نمی‌شد که این گلایهٔ متافیزیکی در مرز ابدیت محو شود، چون شیپور نیرومندی قطعش می‌کرد. این بار خوراکی مطرح نبود، کلماتِ سرود می‌گفت: «سگ اصلاح می‌کنیم، پشم گربه می‌زنیم، هم دُم و هم گوش.»

شکی نیست که هر فروشندهٔ مرد یا زنی، بسته به تخیل و ذهنیتش، اغلب تغییرهایی را در کلمات موسیقی پرتنوعی که در رختخوابم می‌شنیدم اعمال می‌کرد. با این همه، مکثی آیینی که سکوتی را میان دو کلمه برقرار می‌کرد، بویژه هنگامی که دوبار تکرار می‌شد پیوسته خاطرهٔ کلیساهای قدیمی را برایم زنده می‌کرد. لباس‌فروش گاری کوچکی داشت که ماچه الاغی می‌کشیدش، و آن را جلو هر دری نگه می‌داشت تا خود به حیاط بیاید، تازیانه‌ای به دست داشت و داد می‌زد: «لباس، لباس فروشه، لِ..باس»، و میان دو هجای لباس همان سکوتی را می‌گذاشت که ممکن بود هنگام خواندن این دعاها رعایت کند:

per omnia saecula saeculo...rum

یا

Requiescat in pa...ce

در حالی که مطمئناً اعتقادی به ابدیت لباس‌هایی که می‌فروخت نداشت و خوب هم می‌دانست که آنچه می‌فروشد لباسِ خانهٔ آخرت

نیست. به همین گونه، از آنجا که نغمه‌ها رفته‌رفته در آن ساعت پیش از ظهر درهم می‌آمیخت، زن میوه‌فروشِ همچنان که چَرخَش را پیش می‌راند سرودش را با هجاهای گریگوریانی می‌خواند:

تر و تازه، سبز و خرم
کنگر تازه و تُرده
کنـ...گره

هر چند که مطمئناً روحش از کتاب *آیین سرود* و از هفت گوشه‌ای که رمز چهار و هفت، به نشانه علوم اربعه و علوم ثالثه بود، خبر نداشت.[۳۲] مردی با روپوش، با نی‌لبک و نی‌انبانی نغمه‌هایی از ولایت جنوبی‌اش را می‌نواخت که روشنایی‌اش با روزهای آفتابی خوب هماهنگی داشت، بِرِه‌ای باسکی به سر و عصب گاوی در دست، جلو خانه‌ها می‌ایستاد. بُزچرانی بود با دو سگش، و گلهٔ بزهایش که پیشاپیش می‌رفت. چون از راه دور می‌آمد دیر به محلهٔ ما می‌رسید؛ و زنان با کاسه‌ای به سویش می‌دویدند تا شیری از او بگیرند که قوّت بچه‌هایشان بود. امّا به همان زودی نغمه‌های پیرنه‌ای چوپان نیکوکار با آوای زنگولهٔ چاقوتیزکن آمیخته می‌شد که داد می‌زد: «چاقو، قیچی، تیغ ریش‌تراش.» اره‌تیزکن از پس او برنمی‌آمد چون سازی نداشت و فقط می‌گفت: «ارّه تیز می‌کنیم، ارّه.» در حالی که سفیدگر، که آوازش شادتر بود، پس از شمردن همهٔ انواع دیگ و دیگچه و هر آنچه می‌توانست سفید کند، می‌خواند:

سفیدگرم، سفیدگرم
قیر را هم برایت سفید می‌کنم
کفه می‌زنم
درز می‌گیرم
سفیدگرم
سفید، سفید...

و مردان ایتالیایی کوچک جثه‌ای، با جعبه‌های فلزی بزرگی به رنگ سرخ، که در آنها شماره‌هایی ــ برنده و بازنده ــ مشخص شده بود، قارقارکی را می‌نواختند و داد می‌زدند: «بیا بازی کن خانم، سرگرمی آوردم.»

فرانسواز *فیگارو* را آورد. با یک نگاه فهمیدم که باز مقاله‌ام را چاپ نکرده‌اند. گفت که آلبرتین می‌پرسد آیا می‌تواند به اتاقم بیاید و در هر حال تصمیم گرفته که فردا به خانهٔ وردورن‌ها نرود و در عوض، همان طور که من سفارش کرده‌ام، بعد از گردشی با اسب به همراهی آندره، به برنامهٔ «فوق‌العاده» تروکادرو برود (که امروزه، البته در موارد کم‌اهمیت‌تری، جشن بامدادی نامیده می‌شود). حال که می‌دانستم قصدِ شاید نابجای رفتن به خانهٔ وردرون‌ها را به کناری گذاشته است با خنده گفتم: «باشد، بیاید» و پیش خود گفتم که هر کجا دلش بخواهد می‌تواند برود و برای من هیچ اهمیتی ندارد. می‌دانستم که در پایان روز، با فرا رسیدن شامگاه، بدون شک انسان دیگری خواهم بود، انسان غمگینی که آنگاه در کوچک‌ترین رفت‌وآمدهای آلبرتین اهمیتی می‌بیند که در این ساعت صبح و هنگامی که هوا به این خوشی بوده هیچ چنان اهمیتی نداشته است. زیرا بی‌اعتنایی‌ام را برداشت روشنی که از علتش داشتم همراهی می‌کرد، امّا تغییر نمی‌داد.

آلبرتین آمد و گفت: «فرانسواز گفت که بیدارید و مزاحمتان نیستم.» و چون بیشترین ترسش یکی از این بود که با باز کردنِ نابهنگام پنجره‌اش مرا سرما بدهد و دیگر این که در حال چرت زدنم وارد اتاقم شود. گفت: «امیدوارم اشتباه نکرده باشم. می‌ترسیدم به‌ام بگویید: کیست این گستاخ زبون که اینجا به جستجوی مرگ می‌آید؟» و به آن حالتی خندید که مرا سخت آشفته می‌کرد. با همان لحن شوخ در پاسخش گفتم: «آیا برای شماست حُکمی چنین سخت[۳۳]؟» و از ترس این که مبادا آن را زیر پا بگذارد گفتم: «هر چند که خیلی عصبانی می‌شوم اگر از خواب بیدارم کنید.» ــ «می‌دانم، می‌دانم، نگران نباشید.» و در حالی که در خیابان

همچنان سروصدا بود امّا گفتگویمان گنگش می‌کرد به بازی صحنهٔ **اِستر** با او ادامه دادم و با نرمی بیشتری گفتم: «نمی‌دانم چه لطفی است که تنها در شماست، و همواره افسونم می‌کند و هرگز خسته نه» (و در دل خودم می‌گفتم: «چرا، اغلب از دستش خسته می‌شوم.») و با یادآوری آنچه دیشب گفته بود، در همان حال که به نحو اغراق‌آمیزی از او به خاطر خودداری‌اش از رفتن نزد وردورن‌ها تشکر می‌کردم تا در این یا آن مورد دیگر هم از من فرمانبرداری کند، گفتم: «آلبرتین، به منی که دوستتان دارم بی‌اعتمادید و به کسانی که دوستتان ندارند اعتماد می‌کنید.» (انگار که طبیعی نبود آدم به کسانی بدگمان باشد که دوستش دارند و فقط همانان نفعشان در این است که برای بیشتر دانستن و بازداشتن دروغ بگویند) و این دروغ را هم گفتم: «عجیب است، ته دلتان باور ندارید که شما را دوست داشته باشم. در واقع هم، شما را **نمی‌پرستم**». او هم به نوبهٔ خود بدروغ گفت که فقط به من یکی اعتماد دارد، امّا سپس این گفته‌اش که می‌داند او را دوست دارم راست بود. ولی ظاهراً این گفته به آن معنی نبود که نداند من دروغ می‌گویم و او را زیرنظر دارم. و چنین می‌نمود که اینها را به من ببخشد، چه انگار به نظرش پیامد تحمل‌ناکردنی یک عشق بزرگ بود، یا این که خودش را آن اندازه که باید خوب نمی‌دانست. «خواهش می‌کنم، عزیزم، مثل آن روز شیرین‌کاری نکنید. فکرش را بکنید، آلبرتین، اگر خدا نکرده برایتان اتفاقی پیش بیاید!» بدیهی است که دلم نمی‌خواست بلایی به سرش بیاید. امّا چه کیفی می‌کردم اگر این لطف را می‌کرد و با اسب‌هایش به نمی‌دانم کجا می‌رفت و از آنجا خوشش می‌آمد و دیگر به خانه برنمی‌گشت. چقدر همه چیز سروسامان می‌یافت اگر می‌رفت و جایی به خوبی و خوشی زندگی می‌کرد، جایی که حتی دلم نمی‌خواست بدانم کجاست. «می‌دانم که بعد از من چهل و هشت ساعت هم زنده نمی‌مانید و خودتان را می‌کُشید.»

چنین بود که به هم دروغ می‌گفتیم. امّا می‌شود که حقیقتی ژرف‌تر از آنی که آدمی در صورتِ صداقت بیان می‌کند گاهی از طریقی غیر از

صداقت به زبان آورده و پیشگویی شود. آلبرتین پرسید: «این همه سروصدای بیرون ناراحتتان نمی‌کند؟ من خیلی دوست دارم، امّا شمایی که خوابتان این قدر سبک است چه؟» برعکس، خوابم گاهی بسیار سنگین بود، بویژه زمانی که تازه صبح خوابم می‌برد (این را قبلاً گفته بودم، امّا به خاطر آنچه پیش خواهد آمد مجبورم یادآوری کنم). از آنجا که چنین خوابی ـ در میانگین ـ چهار برابر بیشتر آسایش دارد، به نظر می‌آید که چهار برابر بیشتر طول کشیده باشد، حال آن که چهار برابر کوتاه‌تر بوده است. خطای شکوهمندِ ضربی در شانزده که بیدار شدن را بس زیبا می‌نمایاند و زندگی را براستی دستخوش تازگی می‌کند، همانند تغییرات بزرگ ضرباهنگ در موسیقی که موجب می‌شود در یک «آندانته»، «چنگ» به اندازهٔ «سفید»ی در «پرستیسیمو» طول بکشد، و در حالت بیداری ناشناخته است. زندگیِ بیداری کمابیش همیشه یکی است، و دلسردی سفر از همین است. در حالی که به نظر می‌رسد رؤیا گاهی از زمخت‌ترین مادهٔ زندگی ساخته شده باشد، این ماده در خواب چنان پرورانده شده، چنان عمل آورده شده، تا چنان فرازهای بلندی کش داده شده (بی آنکه محدودهٔ ساعتهای بیداری پاره‌اش کند)، که نمی‌توان بازش شناخت. در صبح‌هایی که این نعمت به من عطا شده بود، و اسفنج خواب به ضربه‌ای همهٔ نشانه‌های کار و بار روزانه را که در ذهن آن چنان که بر تخته سیاهی باقی می‌مانند پاک کرده بود، لازم می‌شد که حافظه‌ام را دوباره به کار بیندازم؛ به نیروی اراده می‌توان آنچه را که فراموشیِ خواب یا سکته از خاطر زدوده دوباره بازآموخت، و این رفته‌رفته همگام با باز شدن چشمان در بیداری، یا پایان گرفتن فلج سکته، فراهم می‌آید. چنان در چند دقیقه چندین ساعت زندگی کرده بودم که وقتی فرانسواز را صدا می‌زدم و می‌خواستم به زبانی مناسب با واقعیت و با آن ساعت با او حرف بزنم، ناگزیر بودم همهٔ نیروی فشار درونی‌ام را به کار بگیرم تا مبادا بگویم: «نفهمیدم، فرانسواز، ساعت پنج بعدازظهر است و از دیروز عصر تا حالا شما را ندیده‌ام»، و نیز برای آن که رؤیاهایم را پس بزنم. در تناقض با

رؤیاهایم و بدروغ با خودم، به فرانسواز می‌گفتم: «اهه، ساعت ده است!» و با همهٔ توانم می‌کوشیدم کلمات مخالف با این عبارت را ناگفته بگذارم. حتی نمی‌گفتم ساعت ده صبح، بلکه فقط می‌گفتم ساعت ده، تا این ده ساعتِ این قدر باورنکردنی را به لحنی هر چه طبیعی‌تر به زبان آورده باشم. حال آن که برای گفتن آن کلمات به جای آنهایی که هنوز ذهن خواب‌آلوده‌ام به آنها فکر می‌کرد، به همان قدر کوشش برای حفظ تعادلم نیاز داشتم که آدمی که از قطاری در حال حرکت پایین بپرد و چند لحظه‌ای بدود تا سرانجام بتواند سرپا بایستد. چنین کسی به این خاطر می‌دود که مکانی که ترک کرده بسرعت در حرکت بوده و هیچ شباهتی به زمین ساکنی نداشته است که بر آن پامی‌گذارد و بدشواری می‌تواند خود را با آن هماهنگ کند. از این که دنیای خواب همان دنیای بیداری نیست این نتیجه را نمی‌توان گرفت که دنیای بیداری کم‌تر حقیقت داشته باشد. برعکس، در دنیای خواب برداشتهای آدمی بیش از حد باردارد، بر هر برداشتی یکی دیگر افزوده می‌شود و آن را سنگین و بیهوده گنگ می‌کند، تا آنجا که حتی نمی‌توانیم آنچه را که در گیجی وقت بیداری می‌گذرد تشخیص دهیم؛ آیا فرانسواز به سوی من آمده بود یا من از صدا زدنش خسته شده به سویش رفته بودم؟ در چنین هنگامی سکوت تنها وسیله‌ای بود که مانع افشاگری می‌شد، همچون زمانی که دستگیر شده‌ای و درباره مسائلی از تو بازپرسی می‌شود که مربوط به توست امّا درباره‌شان به خودت چیزی گفته نشده است. فرانسواز خودش آمده بود، یا من صدایش زده بودم؟ یا حتی شاید این فرانسواز بود که خوابیده بود و من بیدارش کرده بودم، یا فراتر از این، آیا فرانسواز در درون سینهٔ من جا نداشت؟ زیرا در این تاریکی تقریباً تمایزی میان آدمها و کنش متقابلشان وجود ندارد، واقعیت چون تن جوجه‌تیغی از هر شفافیتی عاری است، و دریافت حس‌ها چنان اندک که برخی جانوران را به خاطر می‌آورد. از این گذشته، حتی اگر در پهنهٔ جنون زلالی که در آستانهٔ این گونه خوابهای از همه سنگین‌تر پیش می‌آید، تکه‌هایی از هوش و خرد شناور و تابناک

باشد، حتی اگر نامهای هیپولیت تن و جورج الیوت ناشناخته نماند، باز این برتری در دنیای بیداری هست که هر صبح می‌توان ادامه‌اش داد، حال آن که دنیای رؤیا را هر شب نمی‌توان. امّا شاید دنیاهایی واقعی‌تر از دنیای بیداری وجود داشته باشد. و دیده‌ایم که همین دنیا بر اثر هر انقلابی در زمینهٔ هنرها دگرگون می‌شود، و در همین حال، از این هم بیشتر، بر اثر میزان توانایی و فرهنگی که هنرمندی را از جاهل ابلهی متمایز می‌کند.

و اغلب یک ساعت خواب زیادی به معنی حملهٔ فلجی است که به دنبالش باید دوباره اندامها را به کار انداخت و حرف زدن را فراگرفت. این کار از اراده ساخته نیست. زیادی خوابیده‌ای، دیگر نیستی. بیداری را بفهمی نفهمی، به حالتی مکانیکی، و بدون آگاهی حس می‌کنی، چنان که بسته شدن شیر آب از درون لوله حس شود. زندگی‌ای بی‌جان‌تر از زندگی ستارهٔ دریایی فرامی‌رسد، که در آن می‌شود بپنداری که از ژرفاهای دریا بالا آورده شده، یا از تبعید برگشته‌ای، البته اگر بتوانی فکر کنی. امّا آنگاه از فرازهای آسمان الههٔ منموتکنی[34] سر به سوی تو خم می‌کند و امید رستاخیز را به شکل «عادتِ خواستنِ شیرقهوه» به تو ارزانی می‌دارد. امّا نعمتِ ناگهانی حافظه همیشه به این سادگی نیست. اغلب در این نخستین دقایقی که از خواب به بیداری می‌لَغزی بسیار واقعیت‌های متنوعی را در دسترس داری که می‌پنداری بشود از میانشان، چنان که از دستهٔ ورقی، این یا آن را انتخاب کرد. صبح جمعه است و از گردشی به خانه برمی‌گردی، یا این که ساعت چای در کنار دریاست. فکرِ خواب و این که با پیرهن خواب به بستر رفته‌ای اغلب آخرین چیزی است که به ذهنت می‌آید.[35] رستاخیز زود رخ نمی‌دهد، می‌پنداری زنگ را به صدا درآورده‌ای، امّا نه، کلماتی جنون‌آمیز می‌گویی. فقط حرکت اندیشه را باز می‌گرداند و زمانی که تکمهٔ برق را براستی فشار می‌دهی می‌توانی آهسته امّا واضح بگویی: «ساعت ده است. فرانسواز، شیرقهوه‌ام را بیاورید.» چه معجزه‌ای! فرانسواز از دریای مجازی که هنوز در آن غوطه می‌خوردم و نیروی آن داشته بودم که پرسش عجیبم را به آن سویش برسانم بو نبرده

بود. چه در جوابم می‌گفت: «ده و ده دقیقه است»، گفته‌ای که به من ظاهری منطقی می‌داد و نمی‌گذاشت گفت و گوهای شگرفی که لالاییِ بی‌پایان من بود فاش شود (و این در روزهایی که کوهی از هیچ زندگی‌ام را از من نگرفته بود).

به نیروی اراده به دنیای واقعیت برگشته بودم. هنوز از پس مانده‌های خواب یعنی از تنها ابداع و تنها نوآوری موجود در شیوه قصه‌گویی برخوردار بودم، زیرا همهٔ روایت‌های حالت بیداری، هر چقدر هم که ادبیات زیبایشان کند، آن تفاوت‌های اسرارآمیزی را ندارند که زیبایی از آنها زاییده می‌شود. براحتی می‌توان از زیبایی حاصل از تریاک سخن گفت. امّا یک ساعت خواب طبیعی غیرمنتظره برای آدمی که عادت دارد فقط بیاری مخدر به خواب رود، عظمت بامدادیِ چشم‌اندازی همان اندازه اسرارآمیز امّا شاداب‌تر را آشکار می‌کند. با تغییر ساعت و محل خواب، با انگیختن خواب به وسیله‌ای مصنوعی، یا برعکس، با یک روز بازگشت به خواب طبیعی ــ چیزی که برای هر کسی که به داروهای خواب‌آور عادت داشته باشد بسیار عجیب است ــ می‌توان به انواع خوابی هزار بار بیشتر از انواع میخک یا گل سرخی دست یافت که گل‌کار به وجود می‌آورد. گل‌کاران به برخی گلها دست می‌یابند که رؤیاهایی دل‌انگیزند، و برخی دیگر که به کابوس می‌مانند. من از شیوه خوابیدنی با تن سرد و لرزان بیدار می‌شدم، می‌پنداشتم که سرخک گرفته‌ام، یا که، از این هم دردناک‌تر، مادربزرگم (که دیگر هرگز به او فکر نمی‌کردم) در رنج است از این که آن روز در بلبک مسخره‌اش کردم، روزی که می‌پنداشت در حال مردن است و خواست که من عکسی از او داشته باشم. با آن که بیدار بودم دلم می‌خواست زود بروم و برایش توضیح بدهم که درباره‌ام اشتباه کرده است. امّا بدنم کم‌کم گرم می‌شد. گمان سرخک از میان می‌رفت و مادربزرگم چنان از من دور می‌شد که دیگر نمی‌توانست دلم را بدرد آورد.

گاهی تاریکیِ ناگهانی بر این خوابهای متفاوت فرومی‌افتاد. در خیابانی یکسره تاریک گام می‌زدم و می‌ترسیدم، می‌شنیدم که ولگردانی می‌آیند و

می‌روند. ناگهان بگومگویی میان یک پاسبان و یکی از آن زنانی درمی‌گرفت که اغلب کارشان رانندگی است و از دور با مهترهای جوان اشتباه گرفته می‌شوند. نیمکتش در تاریکی بود و او را نمی‌دیدم، امّا زیبایی بی‌نقص چهره و جوانی تنش را از صدایش حدس می‌زدم. در تاریکی به سویش می‌رفتم تا پیش از آن که برود سوار درشکه‌اش شوم. دور بود. خوشبختانه گفتگویش با پاسبان ادامه داشت. به درشکه می‌رسیدم که هنوز ایستاده بود. آن بخش خیابان را چراغهایی روشن می‌کرد. راننده به چشم می‌آمد. آری، زنی بود، امّا پیر و درشت و سنگین جثه، با موهای سفیدی که از زیر کلاهش بیرون می‌زد، و سرخی جذامی روی صورتش. دور می‌شدم و پیش خود می‌گفتم: پس جوانیِ زنان چنین می‌شود؟ آیا زنانی که می‌شناخته‌ایم، و ناگهان دلمان می‌خواهد دوباره ببینیم، پیر شده‌اند؟ آیا زن جوانی که تمنایش را داری چون نقشی در نمایش است که با نبودِ بازیگران اصلی ناگزیر به ستاره‌های تازه‌ای داده می‌شود؟ پس در این صورت این همان نیست.

آنگاه اندوهی بر من چیره می‌شد. بدین گونه در خواب «ترحم»های بسیاری داریم، چون «پیتا»های رنسانس، امّا نه چون آنها از مرمر تراشیده بلکه برعکس بی‌جسم. با این همه فایده‌شان این است که نوعی نگرش مهرآمیزتر، انسانی‌تر به چیزها را به یادمان بیاورند، نگرشی که منطقِ یخین و گاهی آکنده از خصومت دنیای بیداری بیش از حد وسوسه‌مان می‌کند که فراموشش کنیم. چنین بود که به یاد می‌آوردم که در بلبک عهد کردم «پیتا»ی فرانسواز را همواره نگه دارم.[36] و دستکم در همهٔ ساعتهای پیش از ظهرِ آن روز سعی می‌کردم از جر و بحث‌های فرانسواز و سرپیشخدمت به خشم نیایم،و با فرانسواز که از دیگران کم‌ترخوبی می‌دید مهربان باشم. امّا فقط همان روز صبح؛ و باید می‌کوشیدم اخلاق نامهٔ ثابت‌تری برای خود تدوین کنم؛ زیرا به همان گونه که ملت‌ها را نمی‌توان زمان درازی با سیاستی صرفاً احساسی اداره کرد، کارِ آدمها هم فقط با خاطرهٔ رویاهایشان نمی‌چرخد. و تازه، همان رؤیایم هم کم‌کم محو

می‌شد. می‌کوشیدم به یادش بیاورم تا توصیفش کنم و همین زودتر محوش می‌کرد. پلک‌هایم دیگر به آن محکمی روی چشمانم بسته نبود. اگر می‌کوشیدم رؤیایم را دوباره بسازم پلکهایم یکسره باز می‌شد. همواره ناگزیریم یا سلامت و عقل را انتخاب کنیم یا لذتهای معنوی را. من همیشه زبونی به خرج داده اولی‌ها را انتخاب کرده‌ام. وانگهی نیروی خطرناکی که طرد می‌کردم خطرناک‌تر از آن است که پنداشته می‌شود. ترحم‌ها، رؤیاها تنها محو نمی‌شوند. با این گونه تغییر دادن شرایطِ خوابیدن‌مان فقط رؤیاها را محو نمی‌کنیم، بلکه چندین روز و گاه حتی چندین سال امکانِ نه فقط خواب دیدن که خوابیدن را هم از دست می‌دهیم. خواب ملکوتی است امّا ثباتی ندارد، کوچک‌ترین ضربه‌ای گریزانش می‌کند. با عادت‌های آدمی دوست است، و عادتها که از او پایدارترند، هر شب در جای خاص خودش نگهش می‌دارند، از هر ضربه‌ای حفاظتش می‌کنند. امّا اگر عادتها را جابه‌جا کنی، اگر خواب به جایی بند نباشد، چون بُخار می‌پرد. به جوانی و عشق می‌ماند: برنمی‌گردد.

در این خوابهای گوناگون هم، چون موسیقی، زیبایی از افزایش یا کاهش فاصله زاییده می‌شد. از این زیبایی لذت می‌بردم امّا در عوض، در خواب هر چند به مدت کوتاهی، بخشی از سر و صداهایی را از دست داده بودم که آدمی را به زندگی دوره‌گردِ حرفه‌ها و خوراک‌ها در پاریس علاقمند می‌کند. از این رو، بعادت می‌کوشیدم زود بیدار شوم تا چیزی از آن سروصداها را از دست ندهم (و افسوس که نمی‌دانستم این بیدار شدن‌های دیرهنگام و قانون‌های سختِ ایرانی‌وارم که در خور اردشیرِ راسین بود، بزودی چه فاجعه‌ای برایم ببار خواهد آورد). و گذشته از لذت آگاهی از علاقهٔ آلبرتین به آنها، و این که خودم با شنیدنشان در همان حالت خوابیده از خانه بیرون می‌رفتم، آن سروصداها به نظرم نشانهٔ جوّ دنیای بیرونی و زندگی خطرناک پرجنب‌وجوشی می‌آمد که فقط زمانی می‌گذاشتم آلبرتین در آن بگردد که تحت نظارت خودم باشد، دنیایی که تداوم بیرونیِ اسارتش بود و در ساعتی که دلم می‌خواست او را از آن

برمی‌گردانم تا در خانه کنارم باشد. از این رو، در نهایت صداقت بود این که به آلبرتین گفتم: «برعکس، از این سروصداها خوشم می‌آید چون می‌دانم که شما دوستشان دارید.» ـ «صدف تازه، صدف!» ـ «آه، صدف، چقدر دلم صدف می‌خواهد.» خوشبختانه آلبرتین، که هم دمدمی و هم فرمانبردار بود، خیلی زود آنچه را که دلش خواسته بود از یاد می‌برد، و پیش از آن که فرصت کنم بگویم از آن صدفها بهتر در مغازهٔ «پرونیه» پیدا می‌شود، دلش یک به یک همهٔ چیزهایی را می‌خواست که زن ماهی فروش داد می‌زد: «میگو ببر، میگو، سفره‌ماهی داریم، سفره‌ماهی زنده ـ مرلان آوردم، ببر و سرخش کن ـ ماکرو آمده، ماکروی تر و تازه. خانم بیا ماکروی تازه ببر، عجب ماکرویی! صدف، صدف، چه صدفی!» بی آن که خود بخواهم تنم از هشدار «ماکرو آمده» می‌لرزید.[37] امّا از آنجا که به گمانم این هشدار ربطی به راننده‌مان نداشت، فقط به ماهی ـ که از آن متنفر بودم ـ فکر می‌کردم و نگرانی‌ام زود رفع می‌شد.

آلبرتین گفت: «آه، صدف. چقدر هوس صدف کرده‌ام.» ـ «عزیزم. صدف در بلبک خوب بود، اینجا به درد نمی‌خورد؛ بعد هم، خواهش می‌کنم یادتان باشد کوتار دربارهٔ صدف به اتان چه گفت.» امّا ایرادم را زن میوه‌فروش بعدی هر چه نابجاتر می‌کرد، چون چیزی را جار می‌زد که به نظر کوتار از صدف هم بدتر بود:

کاهو دارم، کاهو
نمی‌فروشمش، می‌گردانمش[38]

با این همه آلبرتین می‌پذیرفت که کاهو را فدا کنم به شرطی که قول بدهم چند روز دیگر از زن فروشنده‌ای که داد می‌زد: «مارچوبهٔ عالی دارم، مارچوبهٔ ارژانتوی.» خرید کنم. صدای اسرارآمیزی که برای پیشنهادهای عجیب‌تری مناسب بود می‌گفت: «بشکه، بشکه». چاره‌ای نبود و باید این دلسردی را می‌پذیرفتی که غیر از بشکه چیز دیگری مطرح نیست چون حتی خود این دو کلمه را هم صدای دیگری تقریباً محو

می‌کرد: «شیش، شیشه‌بر. شیشه می‌اندازیم، شیش، شیشه‌بر». تقطیع گریگوریانیِ[۳۹] دیگری که البته کم‌تر از کهنه‌فروش مرا به یاد مراسم کلیسا انداخت، چون او ناخواسته در میانهٔ جملهٔ دعا مکث قاطعی می‌انداخت که در آیین‌های کلیسا بسیار معمول است: کشیش هنگام خواندن این جمله

Praéceptis salutáribus móniti et divina institutióne formáti audémeus dicere

کلمه پایانی dicere را بسیار تند و با تاکید ادا می‌کند. کهنه‌فروش هم، بدون هیچ بی‌احترامی (همانند مؤمنان قرون وسطا که در همان آستانهٔ کلیسا نمایش هزالّی و دلقک‌بازی برپا می‌کردند) آدم را به یاد این dicere می‌انداخت هنگامی که همهٔ کلمات را ملایم می‌گفت امّا بر هجای آخر تاکید شدیدی می‌گذاشت که چیزی از مقررات هجاگذاری پاپ بزرگ سدهٔ هفتم کم نداشت: «کهنه، آهن پاره می‌خریم (این همه، به علاوهٔ سه هجای کلمات بعدی با طمأنینه‌ای دعاگونه ادا می‌شد در حالی که هجای آخری از dicere هم تندتر و مؤکدتر بود:) پوست خر ـ گوش.»

«پرتقال آبدار، پرتقال والنسیا»، ترهٔ بیمقدار «تره فرنگی عالی دارم»، پیاز «پیاز، هشت پول»، همه در گوشم چون خروش موجهایی طنین می‌انداخت که آلبرتین، اگر آزاد بود، در آنها غرق می‌شد و از این رو شیرینیِ «... حال ما سبکبالان ساحلها»[۴۰] را داشت. «هویجه، هویج دسته‌ای دو پول.» آلبرتین با هیجان گفت: «وای، کلم، هویج، پرتقال. همه چیزهایی که دوست دارم. بگویید فرانسواز بخرد. برایمان هویج با خامه می‌پزد. چقدر هم خوب می‌شود که همه با هم شام بخوریم. مثل این می‌ماند که همهٔ این سروصداهایی که می‌شنویم به صورت یک شام خوب درآمده باشد. نه،[۴۱] خواهش می‌کنم به فرانسواز بگویید سفره‌ماهی با کرهٔ سیاه درست کند. آن قدر خوشمزه است.» ـ «باشد، عزیزدلم. امّا دیگر بروید. چون آن وقت دلتان همهٔ چیزهایی را می‌خواهد که میوه‌فروشها داد می‌زنند.» ـ «خیلی‌خوب، می‌روم، امّا از این به بعد

فقط چیزهایی را برای شام می‌خواهم که فروشنده‌ها دادشان زده باشند. خیلی‌خیلی بامزه است. امّا فکرش را بکنید که هنوز باید دو ماه صبر کنیم تا بشنویم: 'لوبیا سبز تازه. لوبیا سبز نازک و تازه'. درست هم همین است: لوبیا سبز نازک. می‌دانید که لوبیا سبز را نازک دوست دارم، نازکِ نازک، غرق روغن و سرکه، انگار نه انگار که آدم می‌خوردشان، به خنکی شبنم. امّا حیف که مثل خامه پنیر باید حالا حالاها صبر کنی تا فصلشان بشود: 'خامه پنیره، پنیر خوب، پنیر خامه'، و همین طور انگور چفتهٔ فونتن بلو: 'چفتهٔ خوب دارم، چفته.'» و من با وحشت به همهٔ مدتی فکر می‌کردم که باید با او بمانم تا فصل انگور چفته شود.

«گفتم که بعد از این فقط چیزهایی را می‌خواهم که شنیده باشیم فروشنده داد می‌زند، امّا البته بعضی استثناها هم هست. مثلاً هیچ بعید نیست که سری به رُباته بزنم و برای هر دو مان بستنی سفارش بدهم. ممکن است بگویید که هتوز فصلش نشده، امّا من که خیلی هوس کرده‌ام!» حرف رفتن‌اش به مغازهٔ رُباته آشفته‌ام کرد، چه به خاطر عبادت «هیچ بعید نیست» به نظرم قطعی‌تر و همچنین مشکوک آمد. روزی بود که وردرون‌ها مهمان داشتند، و از زمانی که سوان رُباته را بهترین بستنی‌فروشی معرفی کرده بود بستنی و نان خامه‌ای‌شان را به آنجا سفارش می‌دادند. «آلبرتین عزیزم، هیچ مخالفتی با بستنی ندارم. امّا بگذارید من سفارشش بدهم. نمی‌دانم به کدامشان: پواره بلانش، رُباته، یا ریتس. بالاخره یکی‌شان را انتخاب می‌کنم.» آلبرتین با بی‌اعتمادی پرسید: «پس می‌خواهید بروید بیرون؟» همواره مدعی بود که بسیار خوشحال خواهد شد که من بیشتر بیرون بروم، امّا اگر از یک کلمهٔ من چنین برمی‌آمد که در خانه نخواهم ماند، چنان حالت نگرانی به خودش می‌گرفت که به فکر می‌افتادی که نکند خوشحالی‌اش از این‌که من از خانه بیرون بروم صادقانه نباشد. «شاید بروم، شاید هم نه. می‌دانید که من هیچ وقت از پیش تصمیمی نمی‌گیرم. در هر حال، بستنی از چیزهای نیست که فروشندهٔ دوره‌گرد بفروشد و دادش بزند، پس چرا دلتان بستنی

خواسته؟» و او در جوابم چیزی گفت که نشان می‌داد از زمان بلبک تاکنون تا چه اندازه هوش و سلیقهٔ نهفته در او بسرعت پرورش یافته است، کلماتی از نوعی که مدعی بود فقط حاصل نفوذ من و همنشینی دائمی‌اش با من است، در حالی که محال بود من به کار ببرم انگار که کسی قدغن کرده باشد که هرگز در محاوره از تعبیرهای ادبی استفاده نکنم. شاید آیندهٔ من و آلبرتین یکی نبود. این را کمابیش در ته دلم حس کردم چون دیدم که اصرار دارد در حرف زدن تصویرهایی بسیار کتابی به کار ببرد که به نظرم باید در جای بسیار شایسته‌تری به کار برده می‌شدند و من هنوز از آن خبر نداشتم. گفت (و من هر چه بود سخت احساس مهر کردم چون با خود گفتم: درست است که خود من به این شیوه حرف نمی‌زنم، امّا اگر من نبودم او کی به این صورت حرف می‌زد؟ از من عمیقاً تاثیر گرفته، پس نمی‌تواند مرا دوست نداشته باشد، من او را ساخته‌ام): «علت علاقه‌ام به خوردنی‌هایی که اسمشان را داد می‌زنند این است که یک چیز شنیده شده، مثل راپسودی، روی میز تغییر ماهیت می‌دهد و دهنِ مرا مخاطب می‌گیرد. امّا در مورد بستنی (چون امیدوارم فقط از آنهایی سفارش بدهید که در آن قالب‌های از مد افتاده‌ای ریخته شده‌اند که به همهٔ شکل‌های معماری دیده می‌شوند)، هر بار که از این بستنی هایِ شکلِ کنیسه و کلیسا و هرم و صخره می‌خورم، انگار جغرافیایی دیدنی است که اول نگاهش می‌کنم و بَعد بناهای یادبودِ طعم تمشک یا وانیلش در حلقومم به خنکا تبدیل می‌شود.» به نظرم می‌آمد که بیانش زیادی ظریف است امّا خودش حس می‌کرد که به نظر من فقط ظریف است و ادامه داد، فقط یک لحظه زمانی که مقایسه‌اش خوب از آب درآمد مکث کرد و به آن حالت زیبایی خندید که برای من بسیار دردناک بود چون بسیار هوس‌انگیزش می‌کرد: «وای، فکر می‌کنم در ریتس بستنی‌هایی هم به شکل ستون میدان واندوم دارند، آن هم بستنی کاکائویی، یا طعم تمشک. در نتیجه باید چندین تایش را سفارش داد تا به صورت ستونهای نذری یا قطارِ ستونهایی دربیایند که در خیابانی به افتخار «خنکا» بنا شده. هرم‌هایی هم از بستنی تمشک

می‌سازند که در جابه‌جای صحرای سوزان عطش من افراشته شده و من خارای صورتی‌شان را در گلویم آب می‌کنم و بهتر از هر واحه‌ای کامم را خنک می‌کنند (و اینجا از ته دل خندید. یا به این خاطر که از حرف زدن خودش خوشش آمد، یا برای مسخرهٔ خودش که با این صحنه‌پردازی حرف می‌زد، یا شاید هم از سر هوسرانی و به خاطر حالت خوش و خنکی که در درون خود حس می‌کرد و از آن لذت می‌برد). این بستنی‌های ریتس گاهی به شکل قلهٔ «مون رُز»اند، و حتی اگر هم به طعم لیمو باشند هیچ ناراحت نمی‌شوم از این که به شکل یک بنای تاریخی نباشند و شکلشان مثل کوههای الستیر نامنظم و پر از شیب باشد. در این صورت البته نباید سفید باشند، بلکه باید رنگشان به زردی بزند و آن حالت برفِ چرک و بدرنگی را داشته باشند که روی کوههای الستیر هست. این بستنی‌های لیمویی حتی اگر بزرگ هم نباشند، و مثلاً نصفه باشند، باز هم کوه‌اند. کوهی در اِشلِ خیلی کوچک، امّا تخیل ابعادشان را به آنها برمی‌گرداند، مثل درختهای ژاپنی که با آن که بی‌اندازه کوچک‌اند آدم خوب حس می‌کند که درخت سدر یا بلوط یا «درخت زهر»ند، بطوری که اگر چند تایی‌شان را در اتاقم در حاشیهٔ یک باریکه آب بگذارم جنگل عظیمی درست می‌شود که تا لب یک رودخانه ادامه دارد و بچه‌ها درش گم می‌شوند. به همین ترتیب پای بستنی نصفه‌ام، که رنگ چرک و طعم لیمو دارد، دلیجان‌ها و راننده‌ها و مسافرهایی می‌بینم که زبانم بهمن‌های یخی رویشان فرود می‌آورد و همه‌شان را دفن می‌کند (هوس و بیرحمی نهفته در این گفته‌اش حسودی‌ام را تحریک کرد)؛ همین طور حاضرم این کلیساهای ونیزی را که از سنگ پورفیری به رنگ توت‌فرنگی است با لبهایم ستون به ستون خراب کنم و آوارشان را روی سر جماعتی بریزم که در آنها مشغول عبادت‌اند. بله، همهٔ این بناها از مکانهای سنگی‌شان به سینهٔ من منتقل می‌شوند که خنکاشان در آن می‌تپد. امّا یک چیز دیگر، حتی بدون بستنی هم، هیچ چیز به اندازهٔ آگهی‌های چشمه‌های آب معدنی تحریک‌کننده و عطش‌آور نیست. در خانهٔ خانم

ونتوی در مونژوون که بودم، بستنی‌فروشی خوبی در نزدیکی‌ها نبود، امّا ما در همان باغ خانه مثلاً دور فرانسه می‌گشتیم و هر روز یکی از آب‌های گازدار را می‌خوردیم، مثلاً آب ویشی که همین که به لیوان می‌ریزی‌اش از اعماق لیوان ابرسفیدی از کف بلند می‌شود که اگر زود نخوریش اثری ازش نمی‌ماند.» امّا یاد مونژوون برایم بیش از حد رنج‌آور بود. حرفش را قطع کردم. گفت: «دارم سرتان را درد می‌آورم. خداحافظ عزیزم.»

از زمان بلبک چقدر تغییر کرده بود! زمانی که مطمئنم حتی خود الستیر هم نمی‌توانست در آلبرتین این غنای شاعرانه را سراغ کند. شعری نه آن اندازه شگرف و شخصی که شعر مثلاً سلست آلباره[42]، که همان شب پیش به دیدنم آمد و چون مرا در رختخواب دید گفت: «سلام ای سرور آسمانی روی تخت گذاشته!» پرسیدم: «چرا آسمانی، سلست؟» ــ «چون به هیچ کس دیگری نمی‌مانید، اشتباه می‌کنید اگر خیال کنید که شباهتی به روندگان این دنیای دون دارید.» ــ «خوب، امّا چرا می‌گویید: گذاشته شده؟» ــ «برای این که هیچ چیزتان به کسی که خوابیده باشد نمی‌ماند: توی رختخواب نیستید، تکان نمی‌خورید، انگار فرشته‌هایی آمده‌اند و شما را گذاشته‌اند اینجا.» هرگز آلبرتین نمی‌توانست چنین تعبیری پیدا کند، امّا عشق، حتی اگر تمام شده به نظر بیاید، باز مانع بیطرفی است. بنابراین، تعبیر «جغرافیای دیدنی» بستنی‌های آلبرتین را ترجیح می‌دادم که زیبایی نسبتاً ساده و آسانشان به نظرم دوست داشتن آلبرتین را توجیه می‌کرد و نشان می‌داد که بر او نفوذ دارم، و دوستم دارد.

آلبرتین بیرون رفت و تازه حس کردم که آن حضور دائمی که از جنب و جوش و سرزندگی سیر نمی‌شد چقدر خسته‌ام می‌کند، حضوری که رفت‌وآمدهایش خوابم را به هم می‌زد، مرا پیوسته سرما می‌داد چون هیچ دری را نمی‌بست، مرا وامی‌داشت هر روز بیشتر از شهرزاد ابتکار به خرج دهم و بهانه پیدا کنم که از طرفی (بدون آن که بیش از حد بیمار به نظر رسم) با او بیرون نروم، و از طرف دیگر کسی را با او همراه کنم. امّا بدبختانه همان ابتکاری که مرگ قصه‌گوی ایرانی را به تأخیر می‌انداخت

مرگ مرا نزدیک می‌کرد. بدین‌گونه در زندگی وضعیت‌هایی هست که، چون وضع من، حاصل حسادت عاشقانه و کسالتی جسمانی نیست که نگذارد آدمی در زندگی فردی پرجنب‌وجوش و جوان شریک باشد، بلکه با این همه وضعیتی است که در آن مسألهٔ ادامهٔ زندگی مشترک یا بازگشت به زندگی جداگانهٔ گذشته به گونه‌ای تقریباً طبّی مطرح است: پایبند کدامین یک از این دو نوع آسایش باید بود (و آیا باید به زحمت بیش از حد هر روزه تن داد یا دوباره به سراغ دلشوره‌های دوری رفت): آسایش فکر یا آسایش دل؟

در هر حال خوشحال بودم از این که آندره آلبرتین را در رفتن به تروکادرو همراهی کند، زیرا بتازگی رخدادهای البته کم‌اهمیتی موجب می‌شد که در عین اعتمادی که به نجابت راننده داشتم، هوشیاری یا دستکم دقتش در هوشیاری به نظرم آن اندازه نیاید که در گذشته بود. مثلاً در آن اواخر آلبرتین را با او تنها به ورسای فرستاده بودم و آلبرتین به من گفته بود که ناهار را در رستوران رزرووآر خورده است: راننده از رستوران واتل حرف زد و روزی که به این تناقض پی بردم به بهانه‌ای پایین رفتم تا در فرصتی که آلبرتین لباس می‌پوشید با راننده حرف بزنم (که همان راننده‌ای بود که در بلبک دیدیم). «گفتید که در رستوران واتل ناهار خورده بودید، در حالی که خانم آلبرتین از رزرووآر حرف می‌زنند. این یعنی چه؟» در پاسخم گفت: «گفتم که من در واتل ناهار خوردم، نمی‌دانم خانم کجا رفتند. در ورسای مرا گذاشتند و سوار درشکه شدند. در جاهای غیر از جادّه درشکه را ترجیح می‌دهند.» از فکر این که آلبرتین تنها مانده بود دچار خشم شدم؛ امّا فقط به اندازهٔ یک ناهار طول کشیده بود. با لحنی لطف‌آمیز (چون نمی‌خواستم به نظر رسد که آلبرتین را زیرنظر دارم، چه برایم دو چندان سرشکستگی داشت و نشان می‌داد که با من پنهانکاری می‌کند) به راننده گفتم: «می‌توانستید البته نه با هم، امّا در یک رستوران ناهار بخورید.» ــ «آخر خانم از من خواستند که بروم و فقط ساعت شش در «میدان مشق» باشم. گفتند که لازم نیست، بعد از ناهار

دنبالشان بروم.» گفتم: «آها!» و کوشیدم ناراحتی‌ام را پنهان نگه دارم. و به خانه برگشتم.

پس آلبرتین هفت ساعت تمام تنها و آزاد مانده بود. البته می‌دانستم که قضیهٔ درشکه فقط برای خلاصی از نظارت راننده نبود. آلبرتین برای گردش در شهر درشکه را ترجیح می‌داد، می‌گفت که آدم بهتر می‌بیند و هوای بهتری تنفس می‌کند. با این همه هفت ساعت را به نحوی گذرانده بود که من از آن هرگز هیچ نمی‌دانستم. و جرأت نمی‌کردم آنچه را که کرده بود مجسم کنم. به نظرم آمد که راننده ناشی‌گری کرده است امّا از آن پس اعتمادم به او کامل شد. چه اگر کم‌ترین همدستی با آلبرتین داشت اعتراف نمی‌کرد که او را از ساعت ۱۱ صبح تا ۶ بعدازظهر به حال خود گذاشته است. این اعتراف راننده می‌توانست یک توجیه دیگر، هر چند عجیب، هم داشته باشد. و آن این که کدورتی میان او و آلبرتین واداشته باشدش آن راز کوچک را برای من فاش کند تا به دوستم نشان دهد که اهل افشاگری هست، و اگر آلبرتین پس از این نخستین هشدار بی‌زبان به راهی نرود که او می‌خواهد، پته‌اش را روی آب خواهد انداخت. امّا چنین توجیهی واهی بود، باید اول کدورتی را میان آلبرتین و او فرض می‌کردی (که وجود نداشت) و آنگاه آن رانندهٔ خوش‌سیما را که همواره بسیار نجیب و سر به زیر جلوه کرده بود اهل اخّاذی می‌دانستی. براستی هم از همان پس فردا دیدم که، بس بیشتر از آنچه در سوءظن جنون‌آمیزم نسبت به او گمان برده بودم، می‌تواند آلبرتین را به شیوه‌ای کارساز و پنهانی زیرنظر داشته باشد. چون وقتی او را به کناری کشیدم و با اشاره به آنچه دربارهٔ ورسای از او شنیده بودم با لحنی دوستانه و آسوده گفتم: «آن گردش ورسای که پریروز حرفش را می‌زدید درست همان طوری بوده که باید باشد، مثل همیشه کارتان کاملاً بی‌نقص بوده. امّا یک چیزی را، که البته هیچ اهمیتی هم ندارد، باید بدانید و آن این که من آن قدر در قبال خانم بونتان که خواهرزاده‌اش را به من سپرده مسئولم، آن قدر از تصادف می‌ترسم و خودم را هم سرزنش می‌کنم که چرا نمی‌توانم همراه او باشم، که دلم

می‌خواهد آدمی مثل شما همه جا همراه خانم آلبرتین باشد، چون آدمی هستید مطمئن و بی‌اندازه قابل، که هیچ وقت هیچ تصادفی نمی‌تواند برایتان پیش بیاید. در این صورت هیچ نگرانی ندارم.» رانندهٔ انجیلی دوست داشتنی، همچنان که دستش را چون صلیب تبرکی روی غربالک گذاشته بود[۴۳]، لبخندی زیرکانه زد. سپس چیزی گفت که دلم را به جای نگرانی چنان آکنده از شادمانی کرد که دلم خواست بجهم و دست در گردنش بیندازم: «نگران نباشید، قربان. هیچ اتفاقی برایشان نمی‌افتد، چون وقتی هم که این فرمان این‌ور و آن‌ور نمی‌بردشان، چشمم دنبالشان است. در ورسای بدون این که خودم را نشان بدهم پا به پای خانم از همه شهر دیدن کردم. از رزرووار به کاخ رفتند، از کاخ سری به دو تریانون زدند. من هم مدام دنبالشان بودم امّا خودم را نشان نمی‌دادم و جالب است که ایشان هم مرا ندیدند. البته اگر هم می‌دیدند خیلی افتضاح نمی‌شد! طبیعی بود که من هم که همهٔ روز را بیکار بودم از کاخ دیدن کنم. بخصوص که خانم حتماً متوجه شده‌اند که من هم گاهی کتابی می‌خوانم و به چیزهای قدیمی علاقه دارم (راست می‌گفت، حتی تعجب می‌کردم اگر می‌شنیدم که با مورل دوست است، چون در ظرافت و سلیقه خیلی از ویولن‌نواز برتر بود). امّا هر چه بود مرا ندیدند.» ــ «احتمالاً به دوستانی هم برخورده، چون در ورسای چند نفری را می‌شناسد.» ــ «نخیر، همه مدت تنها بودند.» ــ «حتماً خیلی‌ها نگاهش می‌کنند، دختر به این خوشگلی، آن هم تنها» ــ «بله که نگاه می‌کنند، امّا خانم تقریباً متوجه نمی‌شوند، چون همیشه سرشان توی کتابچهٔ راهنماست و بعد هم تابلوها را نگاه می‌کنند.»

گفته‌های راننده به نظرم درست آمد چون آلبرتین در آن روز گردشش برایم کارتی از کاخ ورسای و کارت دیگری با تصویر دو کاخ تریانون فرستاده بود. از توجهی که رانندهٔ دوست داشتنی در تعقیب گام به گام آلبرتین نشان داده بود بسیار خوشحال شدم. چگونه می‌توانستم فکر کنم که این گفته‌های اصلاحی ــ به صورت شرحِ مفصلِ تکمیلیِ آنچه پریروز

گفته بود ــ ناشیَ از آن است که آلبرتین در این فاصله، با ترس از این که
راننده با من حرف زده باشد، با او کنار آمده و آشتی کرده است. این گمان
حتی به ذهنم نرسید. گفته‌های راننده طبعاً با رفع هرگونه نگرانی‌ام از این
که آلبرتین به من خیانت کرده باشد، مرا نسبت به دوستم سرد کرد و از
کنجکاوی‌ام دربارهٔ روزی که در ورسای گذرانده بود کاست. با این همه
فکر می‌کنم که گفته‌های راننده، که با تبرئه آلبرتین او را بیش از پیش در
نظرم ملال‌آور می‌نمایانید، شاید برای آرام کردنم به آن زودی، بس نبود.
شاید آنچه از این هم بیشتر در تغییر احساس‌هایم دخالت داشت دو
جوش کوچکی بود که چند روزی روی پیشانی دوستم دیده شد. سرانجام
مهرم از او به نحوی بریده شد که فقط هنگامی متوجهٔ وجودش می‌شدم
که او را می‌دیدم، و این ناشی از نکتهٔ عجیبی بود که خدمتکار ژیلبرت (که
اتفاقی دیدمش) با من در میان گذاشت. گفت که در آن زمانی که هر روز به
خانه ژیلبرت می‌رفتم او دلباختهٔ جوانی بود و او را خیلی بیشتر از من
می‌دید. در همان زمان این را کوتاه مدتی حدس می‌زدم و حتی از همین
خدمتکار در این باره سؤال کردم. امّا از آنجا که می‌دانست دلدادهٔ
ژیلبرت‌ام آن زمان انکار کرد و سوگند خورد که ژیلبرت آن جوان را هرگز
ندیده است. امّا حال که می‌دانست عشقم سالهاست از میان‌رفته است و در
همهٔ آن مدت به هیچکدام از نامه‌هایش پاسخ نداده‌ام ــ و شاید همچنین
از آن رو که خودش دیگر پیش او کار نمی‌کرد ــ بی‌آنکه من از او خواسته
باشم همهٔ ماجرای عشقی را که از آن بی‌خبر مانده بودم بتفصیل برایم
تعریف کرد. این به نظرش کاملاً طبیعی می‌آمد. با یادآوری سوگندهای آن
زمانش پنداشتم که در آن زمان از ماجرا خبر نداشت. امّا نه، هم او بود که
به دستور خانم سوان هر بار که دخترش تنها می‌شد می‌رفت و جوان را
خبر می‌کرد. دختری که من در آن زمان عاشقش بودم...

امّا یک لحظه از خود پرسیدم که آیا عشقِ آن زمان به آن گونه‌ای که
خود می‌پنداشتم در دلم مرده است؟ زیرا شنیدن ماجرا برایم دردناک بود.
از آنجا که باور ندارم حسادت بتواند عشق مرده‌ای را زنده کند، حدس

زدم که اندوهم باید، دستکم تا اندازه‌ای، ناشی از جریحه‌دار شدن
خودخواهی‌ام باشد زیرا چندین نفر که دوست نداشتم و در آن زمان، و
حتی کمی پس از آن، با من رفتاری تحقیرآمیز داشتند ــ که وضع از آن پس
بسیار تغییر کرده است ــ خیلی خوب می‌دانستند که در حالی که من
عاشق ژیلبرت‌ام او با کس دیگری است. و با نظر به گذشته حتی پیش خود
گفتم که نکند بخشی از عشقم به ژیلبرت در واقع خویشتن دوستی بوده
باشد، زیرا اکنون این همه رنج می‌بردم از دیدن این که همهٔ آن ساعتها،
ساعتهای پر از مِهری که چنان مایهٔ شادکامی‌ام بود، برای آدمهای دیگری
که دوستشان نداشتم مفهوم نیرنگ واقعی ژیلبرت در حق من را داشت.
در هر حال، عشق یا خودخواهی، هر چه بود گذشته بود و ژیلبرت در
درونم تقریباً مرده بود، امّا نه بطور کامل، و همین اندوه کار خودش را کرد
و نگذاشت که بیش از اندازه دربارهٔ آلبرتین که جای اندکی در دلم داشت
فکر کنم.

امّا (پس از این پرانتز طولانی) دوباره به آلبرتین و گردشش در ورسای
و آن کارت‌پستال‌ها بپردازم و بگویم که هر بار که هنگام مرتب کردن
کاغذهایم چشمم به آن کارت‌های ورسای می‌افتاد حال اندکی
ناخوشایندی به من دست می‌داد (یعنی آیا می‌شود که دل آدمی در یک
آن گرفتار دو حسادتِ متقاطع نسبت به دو آدم متفاوت باشد؟) و فکر
می‌کردم که اگر راننده چنان آدم خوبی نبود همخوانی روایت دومش با
کارت‌های آلبرتین چندان مفهومی نداشت، چه آدم از شهر ورسای اگر
کارت‌پستال دو تریانون و کاخ ورسای را نفرستد چه بفرستد؟ مگر این که
هنرشناس و شیفتهٔ این یا آن مجسمه خاص باشد، یا ابلهی که منظره
ایستگاه ترامواى اسبی یا ایستگاه شانتیه را انتخاب کند. و تازه اشتباه
می‌کنم که می‌گویم ابله، چون این نوع کارتها را فقط آدم‌های ابله، آن هم
بطور اتفاقی و از سر علاقه به ورسای، نمی‌خرند؛ دو سال تمام آدمهایی
هوشمند و هنرمند، شهرهایی چون سینًا، ونیز و گرانادا را مایهٔ ملال
می‌خواندند و دربارهٔ هر امنیبوس و هر واگنی می‌گفتند: «زیبایی یعنی

این.» سپس این مُد هم مثل بقیه منسوخ شد. حتی نمی‌دانم که روزی دوباره به «حرمت‌شکنی تخریب اشیاء فاخر گذشته» برگردیم یا نه. در هر حال، دیگر کسی واگن درجهٔ یک قطار را فی‌نفسه زیباتر از کلیسای سن‌مارکوی ونیز ندانست. با این همه گفته می‌شد: «زندگی در این واگن است. بازگشت به گذشته یک حرکت تصنعی است»، بدون این که نتیجه‌گیریِ مشخصی بشود.

از سر احتیاط و در عین اعتماد کامل به راننده، برای جلوگیری از این امکان که آلبرتین او را تنها بگذارد و او (از ترس این که به جاسوسی متهم شود) جرأت مخالفت نداشته باشد، دیگر نمی‌گذاشتم آلبرتین بدون همراهیِ کمکی آندره از خانه بیرون برود، در حالی که تا مدتی همان راننده برایم بس بود. در آن زمان حتی اجازه دادم سه روز از خانه بیرون باشد (کاری که دیگر جرأت نمی‌کردم بکنم) و تنها با راننده تا بلبک برود، چون از سفری طولانی با اتومبیل بسیار خوشش می‌آمد. در آن سه روز بس راحت بودم، هر چند که سیل کارت پستال‌های آلبرتین، به خاطر وضع افتضاح پست بروتانی (که تابستانها خوب امّا در زمستان بی‌نظم بود) هشت روز بعد از بازگشت او و راننده رسید، که در ضمن چنان سرحال بودند که در همان صبح روز بازگشتشان باز برای گردش روزانه‌شان بیرون رفتند، انگار نه انگار که آن همه سفر کرده بودند. امّا قضیهٔ ورسای نظرم را تغییر داد. بسیار خوشحال بودم از این که آلبرتین به دیدن برنامهٔ «استثنایی» تروکادرو برود، و بویژه همراهی آندره با او خیالم را راحت می‌کرد.

با بیرون رفتن آلبرتین این فکرها را کنار گذاشتم و دَمی کنار پنجره رفتم. در آغاز لحظه‌ای سکوت شد که در آن صدای سوت فروشندهٔ سیراب و شیردان و بوق تراموا هوا را، همانند یک کوک‌کنندهٔ نابینای پیانو، به اکتاوهای متفاوتی به طنین درمی‌آورد. سپس اندک‌اندک نغمه‌های درهم‌آمیخته‌ای مشخص شد و نغمه‌های تازه‌ای به آنها پیوست. سوت دیگری هم بود که هیچگاه نفهمیدم مال فروشندهٔ چه چیزی بود، سوتی

که دقیقاً شبیه سوت تراموا بود و از آنجا که بسرعت دور نمی‌شد می‌پنداشتی از یک تراموای بدون حرکت، یا خراب، یا در جا ساکن شده باشد که گه‌گاه چون حیوان دم مرگی فریادی بکشد. و به نظرم می‌آمد که اگر روزی بنا باشد از آن محلهٔ اشرافی بروم ــ مگر این که قصدم رفتن به محله‌ای یکسره توده‌نشین باشد ــ خیابانها و بولوارهای مرکز شهر (آنجا که ماهی‌فروشی‌ها، میوه‌فروشی‌ها و بقیه در فروشگاه‌های بزرگ خواربار مستقرند و نیازی برای داد زدن فروشنده‌های دوره‌گرد باقی نمی‌گذارند، که البته اگر داد هم بزنند شنیده نمی‌شود) به نظرم همه بسیار غم‌انگیز، غیرقابلِ سکونت، بیروح، تهی از همهٔ این سرودهای این پیشه‌وران و خوردنی‌فروشان دوره‌گرد، محروم از ارکستری خواهد شد که هر روز از اول صبح می‌آمد و شادمانم می‌کرد. در پیاده‌رو زنی نه چندان خوشپوش (یا شاید پیرو مُدی زشت)، با لباس بیش از اندازه روشن، با پالتویی کیسه‌ای از پشم بُز، می‌گذشت. امّا نه، زن نبود، راننده‌ای بود که پوستین به تن پیاده به گاراژ می‌رفت. پادوهای پردار، پرّان از هتل‌های بزرگ، رنگ به رنگ شونده، با دوچرخه شتابان به ایستگاههای راه‌آهن می‌رفتند تا به مسافرانِ قطارهای صبح برسند. خرناسهٔ ویولنی که شنیده می‌شد گاهی از اتومبیلی بود که می‌گذشت، و گاهی از کتری برقی‌ام که در آن به اندازهٔ کافی آب نریخته بودم. از لابه‌لای سمفونی نوای ناهماهنگِ یک ترانهٔ منسوخ به گوش می‌رسید: به جای زنِ آب نبات‌فروشی که معمولاً آوازش را با صدای قارقارکی همراه می‌کرد، صدای اسباب‌بازی‌فروش می‌آمد که به سوت سوتکش آدمکی آویخته بود و آن را به هر طرف حرکت می‌داد، آدمکهای دیگری هم در دست داشت و بی‌اعتنا به سرودهای گرگوار بزرگ، بی‌اعتنا به سرودهای اصلاحی پالسترینا و نیایش‌های موسیقایی مدرن، به طرفداریِ دیرهنگام از ملودی خالص با همهٔ توان نعره می‌زد:

بیایید مامان‌ها
بیایید باباها
ببرید از این بچه‌ها.

ساخته‌اماشان، می‌فروشمشان
پولش را بدهید به این بابا.
دیری‌ری رارام، دیری‌ری رارا
بیایید بچه‌ها.

ایتالیایی‌های کوچک قامتی، با کلاه بِرِه، کوششی برای مقابله با این *آریا ویواچه* نمی‌کردند و بدون آن‌که چیزی بگویند مجسمه‌های کوچکی را برای فروش عرضه می‌کردند. در این حال نی‌لبکی اسباب‌بازی‌فروش را می‌تاراند و مجبورش می‌کرد بگنگی، هر چند هنوز **پرستو**، بخواند: «بیایید مامانها، بیایید باباها.» آیا نوای نی‌لبک یکی از سربازان سواره‌ای بود که صبحها در دونسیر می‌شنیدم؟ نه. چون به دنبالش این کلمات می‌آمد: «چینی‌بندزنه، چنین بند ــ زن. شیشه، مرمر، بلور، استخوان، عاج بند می‌زنیم، عتیقه تعمیر می‌کنیم، چینی‌بندزن.» در یک قصابی، در طرف چپش هاله‌ای از خورشید و در راستش گاومیشی آویخته، شاگرد قصاب که جوانی دراز و لاغر و موبور بود، وگردنش از یقه‌ای به‌رنگ آبی آسمانی بیرون می‌زد، با سرعتی سرگیجه‌آور و وجدانی مذهبی فیله‌هایی عالی را یک طرف و آشغال گوشت سر ران را طرف دیگر می‌گذاشت، سپس آنها را با ترازوی خیره‌کننده‌ای می‌کشید که از صلیب بالایش زنجیرهای نازک زیبایی آویخته بود، و ــ گرچه سپس کاری جز چیدن دنبلان و بیفتک و راسته در پیشخوان مغازه نمی‌کرد ــ براستی بیشتر به فرشته‌ای می‌مانست که در روز جزا نیکان و بدکاران را در تدارک داوری پروردگار از هم جدا می‌کند و اعمالشان را بترازو می‌سنجد. و دوباره آوای ریز و نازک نی‌لبکی برمی‌خاست که نه از ویرانی‌هایی که فرانسواز هر بار با دیدن رژهٔ هنگی از پیاده‌نظام از فرا رسیدنشان می‌ترسید، بلکه از «تعمیر»هایی خبر می‌داد که «عتیقه‌ساز» ساده‌لوح یا لوده‌ای از آنها دم می‌زد، آدمی که در هر حال در تعمیر یک چیز تخصص نداشت و هر چه را از هر ماده‌ای که بود راست و ریس می‌کرد.

دختران نانوایی با عجله سبدهایشان را پر از نان‌هایی می‌کردند که

برای ناهار بود و دختران شیرفروش با شتاب شیشه‌های شیر را به چنگک‌هایشان می‌آویختند. آیا تصویر حسرت‌آلودی که از این دخترکان داشتم درست بود؟ آیا دگرگون نمی‌شد اگر می‌توانستم یکی از ایشان را که از پنجرهٔ اتاقم همواره دوان یا در ته دکان می‌دیدم چند لحظه کنارم نگه دارم؟ برای سنجش آنچه عزلتم مرا از آن محروم می‌کرد، یعنی همهٔ آنچه در سرتاسر روز در دسترسم بود، باید در طول همهٔ آن افریز دراز جانداری که در برابر چشمانم گسترده بود دخترکی را که رختِ شسته یا شیر می‌برد نشان می‌کردم، لحظه‌ای چون پیکرهٔ دکورِ متحرکی در درگاه، در چارچوب در اتاقم، بی‌حرکت در برابرم نگه می‌داشتم و نگاهش می‌کردم، و البته چیزهایی هم درباره‌اش می‌پرسیدم تا بتوانم دوباره روزی پیدایش کنم، همانند نشانه‌هایی که پرنده‌شناسان، یا ماهی‌شناسان، زیر شکم پرندگان یا ماهی‌ها می‌چسبانند و سپس رهایشان می‌کنند، تا بتوانند کوچشان را دنبال کنند.

از این رو به فرانسواز گفتم که باید کسی را دنبال چیزی بفرستم و اگر یکی از آن دخترکان آمد او را نزدم بیاورد. این دختران پی‌درپی برای بردن یا آوردن رخت، نان، شیشهٔ شیر به در خانه می‌آمدند و فرانسواز اغلب ایشان را دنبال کاری می‌فرستاد. از این نظر شبیه السِتیر بودم که مجبور بود در کارگاهش بماند و در به روی خود ببندد، و در برخی روزهای بهاری که می‌دانست بیشه‌ها پر از بنفشه است آن چنان هوای دیدنشان به سرش می‌زد که دربان را می‌فرستاد تا دسته‌ای بنفشه برایش بخرد؛ آنگاه آنچه در برابر خود می‌دید میزی نبود که آن دسته گل، آن مدل کوچک گیاهی‌اش را رویش گذاشته بود، بلکه فرش سراسر گستردهٔ بیشه بود که در گذشته‌ها هزار هزار ساقهٔ مارپیچ بنفشه‌ها را، خمیده پای دهان نیلگونشان، بر آن دیده بود و در نظرش آن میز، چون حصاری خیالی در کارگاهش عطر زلال گل خاطره‌انگیز را پاس می‌داشت.

بدیهی است که یکشنبه روزی نبود که دختر رختشو بیاید. امّا دختری که نان می‌آورد از بخت بد زمانی در زده بود که فرانسواز در خانه نبود،

پس نانها را در سبدی پای در گذاشته گریخته بود. میوه‌فروش دیرتر
می‌آمد. یک بار برای سفارش پنیر به مغازه لبنیاتی رفته بودم، میان
دخترانی که آنجا کار می‌کردند یکی را دیدم که مو بور بود و هیچ به دیگرن
نمی‌مانست، با همه کم‌سالی قد بلندی داشت، رفتارش سرفرازانه و میان
بقیهٔ دختران پادو انگار در رؤیا بود. او را فقط از دور و چنان دوان دیده
بودم که نمی‌توانستم بگویم به چه شکلی است، مگر همین که زود قد
کشیده بود و موی پرپشتش پیش از آن‌که حالت خاصی از گیسو را تداعی
کند به نقش برجستهٔ ساده شده‌ای از چین و شکن‌های جُداجُدای
رشته‌های موازی برف یخ زده بالای کوه می‌مانست.

این بود همهٔ آنچه از او دیده بودم، به اضافهٔ بینی‌ای با طرح بسیار
مشخص (که نزد دختر بچه‌ها کم‌تر دیده می‌شود) در چهرهٔ لاغری که
یادآور منقار جوجه کرکس بود. و این که او را خوب ندیدم فقط به دلیل
حضور همکارانش پیرامون او نبود، بلکه همچنین ناشی از تردید دربارهٔ
احساسی بود که ممکن بود در نگاه اول و پس از آن در او برانگیزم، که
می‌توانست غرور چموشانه، تمسخر، یا تحقیری باشد که بعداً با
دوستانش در میان می‌گذاشت. این حدس‌های پی‌درپی که در یک ثانیه
دربارهٔ او زدم جوّ گنگی را که در برش می‌گرفت و او به آن می‌گریخت
سنگین‌تر کرده بود، همانند الهه‌ای میان ابرهایی که آذرخش به لرزه
درآورد. زیرا تردید روحی بسیار بیشتر از عیب مادیِ چشم ادراکِ دقیقِ
بصری را دشوار می‌کند. در آن دخترک بیش از اندازه لاغر، که بیش از حد
هم جلب توجه می‌کرد، زیادیِ آنچه شاید کس دیگری جاذبه می‌خواند
درست همان چیزی بود که مرا خوش نمی‌آمد، با این همه نتیجه‌اش این
شده بود که نگذارد هیچ چیزی از دیگر فروشنده‌ها نظرم را جلب کند تا
چه رسد به این که در خاطرم بماند، کسانی که بینی خمیدهٔ او و نگاه
ناخوشایند اندیشناک و منزوی‌اش (که انگار در حال قضاوت بود)
همه‌شان را همانند آذرخش زردی که چشم‌انداز پیرامون را تیره و تار کند
در تاریکی فرو برده بود. و بدین گونه، از رفتنم به مغازهٔ لبنیاتی برای

سفارش پنیر فقط همان دخترکی را به یاد می‌آورم که از او خوشم نیامده
بود (اگر بتوان تعبیرِ به یاد آوردن را دربارهٔ چهرهٔ نامعلومی به کار برد که
چنان کم و گذرا دیده شده که باید ده بار بینی‌های متفاوتی را برایش در
نظر آورد). همین برای آغاز عشق کافی است. با این همه دخترک سرکش
مو بور را فراموش می‌کردم و خواستار دوباره دیدنش نمی‌بودم اگر از
فرانسواز نشنیده بودم که با همهٔ کم سالی دختر زرنگی است و بزودی از
پیش آن کارفرما خواهد رفت، چون زیادی به سر و وضع خودش
می‌رسد، و در محله به کسانی بدهکار است. شنیده‌ایم که «زیبایی وعدهٔ
شادکامی است[44].» از جهتِ عکس، امکان خوشی می‌تواند آغاز زیبایی
باشد.

× به خواندن نامهٔ مادرم پرداختم. از ورای نقل‌قولهایش از مادام
دوسوینیه («اگر افکارم در کومبره یکسره سیاه نباشد، دستکم خاکستری
تیره است. همواره به تو فکر می‌کنم، دلم می‌خواهد کنارم باشی؛
سلامتت، کارت، دوری‌ات، این همه به نظر تو با من میان گرگ و میش
چه می‌کند؟») حس می‌کردم که از ادامهٔ اقامت آلبرتین در خانه‌مان، و از
قوّت گرفتن قصد ازدواجم با او (هر چند که هنوز با خودش در میان
نگذاشته بودم) ناخشنود است. این را مستقیم‌تر نمی‌گفت چون می‌ترسید
نامه‌هایش را در معرض دید دیگران بگذارم. با این همه با همان بیان
غیرمستقیم هم از من خرده می‌گرفت که چرا پس از هر نامه‌اش فوراً به او
خبر نمی‌دهم که به دستش رسیده است: «می‌دانی که مادام دوسوینیه
می‌گفت: 'در حالت دوری، نباید نامه‌هایی را که با عبارت ***نامه‌تان به
دستم رسید*** شروع می‌شود مسخره کرد.'» بی‌آن‌که آنچه را که از همه
بیشتر مایهٔ نگرانی‌اش بود مطرح کند، از ولخرجی‌هایم اظهار ناخرسندی
می‌کرد: «این همه پول تو کجا می‌رود؟ همین که تو هم مانند شارل
دوسوینیه ندانی در زندگی چه می‌خواهی و «در آن واحد دو یا سه نفر»
باشی به اندازه کافی عذابم می‌دهد، دستکم سعی کن در ولخرجی مثل
او نباشی تا من نتوانم دربارهٔات بگویم: خرج می‌کند بی‌آن‌که به نظر

بیاید، می‌بازد بی‌آنکه بازی کرده باشد و می‌پردازد بی‌آنکه حسابش پاک شود.»

تازه نامهٔ مادرم ر به پایان برده بودم که فرانسواز آمد و گفت که دخترک شیرفروش پررویی راکه با من درباره‌اش حرف زده بود آورده است. «آقا، می‌تواند نامه‌تان را برساند و کارتان را اگر خیلی دور نباشد، انجام بدهد. آقا، الآن می‌بینیدش، به یک **کلاه قرمزی**[45] می‌ماند.» به دنبالش رفت و شنیدم راهنمایی‌اش می‌کرد و می‌گفت: «نفهمیدم، از این راهرو می‌ترسی؟ خدا بگویم چکارت کند. فکر نمی‌کردم این قدر نازنازی باشی. نکند می‌خواهی دستت را بگیرم.» و به عنوان خدمتکار خوب و نجیبی که می‌خواهد به اربابش همان گونه احترام گذاشته شود که خود می‌گذارد، همان حالت شکوهمندی را به خود گرفته بود که در تابلوهای استادان قدیم به واسطه‌ها حالت اشرافی می‌دهد و در مقایسه با ایشان زن و معشوقش را بی‌اهمیت می‌نمایاند. الستیر هنگامی که بنفشه‌ها را نگاه می‌کرد در فکر این نبود که آن گلها چه می‌کنند. ورود دخترک شیرفروش در جا آرامش تماشاگر را از من گرفت، همهٔ فکرم این شد که قضیهٔ نامه‌ای راکه باید برساند واقعی جلوه بدهم و بشتاب سرگرم نوشتن شدم، جرأت نمی‌کردم نگاهش کنم تا مبادا به نظر رسد که فقط برای همین صدایش زده‌ام. در نظرم به آن جاذبه ناشناختگی آراسته بود که یک دختر زیبا در آن خانه‌هایی که منتظر آدم‌اند نمی‌تواند داشته باشد. نه برهنه بود و نه در لباس مبدل، یک شیرفروش واقعی بود، یکی از آنهاکه اگر فرصت نزدیک شدن به ایشان را نداشته باشی بسیار زیبا مجسمشان می‌کنی؛ اندکی از همانی بود که تمنای ازلی است، حسرت ازلی زندگی است، که جریان دوگانه‌اش سرانجام برگردانده و به سویت آورده می‌شود. دوگانه، چون گرچه مجهول است، و بر اساس قامتش، تناسب‌هایش، نگاه بی‌اعتنایش، آرامش غرورآمیزش حدس زده می‌شود که ملکوتی باشد، از سوی دیگر زنی است که انتظار می‌رود در حرفه‌اش کاردان باشد، بگذارد به آن جهانی بگریزی که جامهٔ مبدلِ مشخصی وا می‌داردت به گونه‌ای شاعرانه

بپنداری که با این جهان تفاوت دارد. از این گذشته، اگر بخواهیم قانون کنجکاوی‌های عاشقانه‌مان را در جمله‌ای خلاصه کنیم باید آن را در نهایتِ فاصله‌ای بجوییم که میان زنِ یک نظر دیده شده، و زنی هست که نزدیکش رفته، نوازشش کرده‌ایم. دلیل این که زنانِ آن جایی که در گذشته عشرتکده نامیده می‌شد، و زنان روسپی (به شرطی که بدانیم روسپی‌اند) این قدر کم آدمی را جلب می‌کنند این نیست که زیبایی دیگر زنان را نداشته باشند، این است که حاضر و آماده‌اند، درست همان چیزی راکه آدمی می‌خواهد به آن برسد پیشاپیش عرضه می‌کنند، با ایشان فتحی در کار نیست. این حداقل فاصله است. زن هر جایی نه فقط در کنارت که در خیابان هم برایت لبخند می‌زند.

ما همه پیکرتراشیم. می‌خواهیم از زن پیکره‌ای یکسره متفاوت با آنی که ارائه کرده است بسازیم. دختری بی‌اعتنا و سرکش را کنار دریا دیده‌ایم، یا زن فروشندهٔ جدی وکوشایی راکه در پس پیشخوانش بسردی با آدم حرف می‌زند (حتی اگر فقط برای این که دیگر همکاران مسخره‌اش نکنند)، یا میوه‌فروشی راکه بزور به آدم جواب می‌دهد. آنگاه دغدغه‌ای جز این نداریم که به تجربه ببینیم آیا می‌شود که دختر مغرور کنار دریا، زن فروشندهٔ در بند حرف مردم و میوه‌فروش سرسنگین، در پی برخی شگردهای ماهرانهٔ ما دست از رفتار خشک و سردشان بردارند، دستی را که میوه می‌آورد درگردنمان بیندازند، با لبخندی پذیرا چشمانِ تا آن زمان سرد یا سر به هوایشان را به سوی لبانمان خم کنند. آه، زیبایی چشمان جدیِ ساعتهای کار کارگری که از بدگویی همکاران می‌ترسید، چشمان گریزان از نگاههای وسوسه‌کننده‌ات که اکنون رو در رو می‌بینی، با نی‌نی‌هایی که سنگینیِ آفتابیِ خنده فرو می‌فکندشان آنگاه که از هماغوشی سخن می‌گویی. میان دختر فروشنده، دختر اطوکشی که جدی کار می‌کند، زن میوه‌فروش، شیرفروش ــ و دختری که معشوقه‌ات می‌شود فاصله به حداکثر می‌رسد، فاصله‌ای که حرکات حرفه‌ای آن را به نهایت خود می‌رساند وگونه‌گونش می‌کند، حرکاتی که بازوان را در طول

ساعتهای کار، چون نقشهای درهم پیچیده‌ای بغایت متفاوت می‌کند با رشته‌های نرمی که هر شب آنگاه بر گردنت می‌آویزد که لبانی برای بوسه آماده می‌شود. چنین است که همه زندگی را به کوشش‌های پر از نگرانی و مدام از سر گرفته برای نزدیک شدن به دخترانی می‌گذرانیم که به نظر می‌رسد حرفه‌شان از ما دورشان کند. و همین که تسلیمت شدند دیگر آنی نیستند که بودند، فاصله‌ای که آرزوی طی کردنش را داشتی از میان برداشته شده است. امّا این را با زنان دیگری از سر می‌گیری، همهٔ وقت، دارایی، نیرویت را صرف این تلاشها می‌کنی. دیوانهٔ خشم می‌شوی از دست راننده‌ای که آهسته می‌رود و شاید به نخستین دیدار نرساندت، دچار تب می‌شوی. خوب می‌دانی که این دیدارِ اول پایان توهم است. ولی چه باک، تا توهم ادامه دارد می‌خواهی بدانی که آیا می‌شود به واقعیت بدلش کرد، و آنگاه به یاد دختر رختشویی می‌افتی که سرسنگینی‌اش نظرت را جلب کرده بود. کنجکاوی عشقی همانند آنی است که نام جاها در آدمی برمی‌انگیزد، کنجکاوی‌ای که هیچگاه ارضا نمی‌شود، پیوسته سر بر می‌آورد و همواره ناکام می‌ماند.

افسوس، شیرفروشِ بور حلقه‌حلقه‌گیسو همین که نزدیکم آمد از همهٔ تخیل و تمنایی که در من انگیخته بود عاری شد و از او چیزی جز خودِ خودش باقی نماند. دیگر ابر لرزان حدس و گمان‌های من نبود که او را در لفافی از سرگیجه بپیچد. حالتی شرمنده به خود می‌گرفت از این که (به جای ده، بیست بینی که یکی پس از دیگری به یاد می‌آوردم و نمی‌دانستم کدامین از آنِ او بود) یک بینی بیشتر نداشت، و آن هم گِردتر از آنی بود که پنداشته بودم و نشان از بلاهت داشت، و در هر حال از توانایی تکثیر عاری شده بود. این پرواز گرفتار آمده، از حرکت افتاده، هیچ شده، ناتوان از این که چیزی بر صمیمیت بیمقدارش بیفزاید، دیگر از یاریِ تخیل من برخوردار نبود. فرو افتاده در سکونِ واقعیت کوشیدم دوباره پر بکشم، گونه‌هایش راکه در مغازه ندیده بودم چنان زیبا یافتم که دستپاچه شدم، و برای آن که ظاهرم را حفظ کنم به دخترک شیرفروش گفتم: «لطف کنید و

فیگارو را که آنجا افتاده به من بدهید. باید بگردم و نشانی جایی را که می‌خواهم بفرستمتان پیدا کنم.» دستش را بُرد تا روزنامه را بردارد و آستین سرخش تا آرنج پیدا شد، سپس روزنامهٔ محافظه‌کار را با حرکتی مهارت‌آمیز و دوستانه به سویم درازکرد. از سرعت و آموختگی حرکتش، و نرمی و رنگ سرخ آستینش خوشم آمد. در حالی که **فیگارو** را باز می‌کردم، برای آن که چیزی گفته باشم بی‌آنکه نگاهش کنم از او پرسیدم: «این کشباف سرخی که به تنتان است اسمش چیست؟ خیلی قشنگ است.» در جوابم گفت: «پیرهن‌گلف است.» چون بر اثر تنزّلی که در مورد همهٔ مدها عادی است، جامه‌ها و واژه‌هایی که تا همان چند سال پیش ویژهٔ دنیای نسبتاً برازندهٔ دوستان آلبرتین به نظر می‌آمد، حال نصیب دختران کارگر شده بود. در حالی که وانمود کردم در صفحات **فیگارو** جستجو می‌کنم گفتم: «خیلی ناراحت نمی‌شوید که به جای تقریباً دوری بفرستمتان؟» همین که با این گفته نشان دادم که کاری که از او می‌خواهم به نظرم دشوار می‌آید، به نظرش رسید که باید کار ناراحت‌کننده‌ای باشد. «آخر می‌خواهم بروم و با دوچرخه بگردم، ما که غیر از یکشنبه روز دیگری نداریم.» ـ «این طوری سرتان سرما نمی‌خورد؟» ـ «خوب، نه، سر برهنه که نیستم، کلاه سرم می‌گذارم و البته با این همه مو احتیاجی به کلاه ندارم.» نگاهی به حلقه‌های گیسوان زردگون و شکن‌شکنش انداختم و حس کردم که گردبادشان مرا، با دل پر تپش، در درخشش و چکاچاکِ توفانی از زیبایی با خودش می‌برد. همچنان روزنامه را نگاه می‌کردم، امّا گرچه این کارم فقط برای حفظ ظاهر و وقت‌کُشی بود و فقط وانمود می‌کردم که آن را می‌خوانم، باز مفهوم کلماتی را که برابر چشمانم بود درمی‌یافتم و ناگهان نظرم به آنها جلب شد: «در برنامهٔ ویژه‌ای که خبر آن اعلام شد و امروز بعدازظهر در تالار جشنهای تروکادرو برگزار خواهد شد، همچنین باید از دوشیزه لئا نام برد که در نمایش **دغلبازی‌های نرین**[46] شرکت خواهد داشت. هنرنمایی او در این نمایشنامه در نقش نرین از قریحه‌ای خیره‌کننده و طنزی جادویی نشان دارد.» چنان بود که گفتی

پانسمان دلم، که از زمان بازگشتم از بلبک تازه داشت خوب می‌شد، ناگهان بزور کنده شد. دلشوره چون سیلابی مرا فراگرفت. لئا همان زن بازیگر و دوست دو دختری بود که آلبرتین در بعدازظهری در کازینو بی‌آنکه به نظر رسد در آینه نگاهشان می‌کرد. درست است که در بلبک آلبرتین با شنیدن نام لئا، با لحن جدی خاصی، انگار رنجیده از این که به چنان زن پاکدامنی گمان بدی رفته باشد گفت: «نه، به هیچ‌وجه همچو زنی نیست. زن خیلی خوبی است.» از بخت بد من، هیچگاه نمی‌شد که آلبرتین زبان به چنین تأییدی بگشاید و گفته‌اش مرحلهٔ اول تایید چیزهای دیگری نباشد. کمی پس از آن، مرحلهٔ دوم می‌شد: «نمی‌شناسمش.» مرحلهٔ سوم این که، آلبرتین پس از تأیید «خوبی تردیدناپذیر» چنان کسی و (در مرحلهٔ دوم:) گفتن این که او را نمی‌شناسد، رفته رفته فراموش می‌کرد که پیشتر گفته بود او را نمی‌شناسد و با جمله‌ای که ناخواسته دستش را رو می‌کرد می‌گفت که او را می‌شناسد. پس از این نخستین فراموشی و این تأیید تازه، فراموشی دوّمی آغاز می‌شد، فراموشیِ این که چنان کسی «بی‌تردید خوب بود». می‌پرسیدم: «ببینم، فلانی، فلان جور نیست؟» ــ «خوب، معلوم است که هست. این را همه می‌دانند!» آنگاه همان لحن جدی خاص را دوباره پیش می‌گرفت و چیزی می‌گفت که طنین گنگ و بسیار ضعیفی از گفتهٔ اولش بود: «باید بگویم که رفتارش با من همیشه کاملاً مؤدبانه بوده. البته می‌دانسته که من اگر لازم باشد سر جایش می‌نشانمش، آن هم چه جور. امّا مهم نیست. باید ازش متشکر باشم که همیشه‌با من با احترام واقعی رفتار کرده.معلوم‌است که می‌دانسته با چطور آدمی طرف است.» حقیقت را به یاد می‌آوریم چون نامی دارد و دارای ریشه‌هایی قدیمی است، امّا دروغ بالبداهه را زود فراموش می‌کنیم. آلبرتین این دروغ را، دروغ چهارم را، از یاد می‌برد و روزی که می‌خواست، با در میان گذاشتن رازهایی با من اعتمادم را جلب کند ناخواسته دربارهٔ آدمی که اول «بی‌تردید خوب» بود و در آخر او اصلاً نمی‌شناختش می‌گفت: «چشمش مرا گرفته بود. سه چهار بار ازم خواست تا خانه‌اش

همراهی‌اش کنم و یک نوک پا بالا بروم. همراهی‌اش، جلو چشم همه و در روز روشن، برایم ایرادی نداشت. امّا هر بار که به در خانه‌اش می‌رسیدیم بهانه‌ای سر هم می‌کردم و هیچ‌وقت بالا نرفتم.» کمی بعد آلبرتین به زیبایی چیزهایی اشاره می‌کرد که در خانهٔ همین شخص دیده می‌شد. بدون شک با تقریب‌های پی‌درپی می‌شد او را به گفتن حقیقتی واداشت که شاید به آن وخامتی نبود که من می‌پنداشتم، چون با همهٔ زود آشنایی‌اش با زنان شاید دوست مردی را ترجیح می‌داد و حال که من دوستش بودم دیگر به لئا فکر نمی‌کرد. هر چه بود در مورد لئا هنوز در مرحلهٔ اول بودیم و نمی‌دانستم که آلبرتین او را می‌شناسد یا نه. در هر حال، در مورد بسیاری زنان، کافی بود در برابر دوستم همهٔ ضد و نقیض‌هایی را که گفته بود با هم ترکیب کنم تا خطاهایش بر او ثابت شود (خطاهایی که، همانند قانون‌های نجوم، اثباتشان از راه استدلال آسان‌تر است تا مشاهده و مشخص کردنشان در واقعیت). امّا در این صورت، به جای اعتراف به این که همهٔ گفته‌هایش از آغاز چیزی جز شبکه‌ای از تعریف‌های دروغین نبود ترجیح می‌داد بگوید که یکی از چیزهایی که گفته بود دروغ بود و بدین‌گونه پس گرفتنش همهٔ ترکیبی را که من ارائه می‌کردم از هم می‌پاشید. شبیه این را در *هزار و یک شب* می‌توان یافت و آنجا بسیار جذاب است. نزد آدمی که دوست می‌داریم مایهٔ رنج است و به همین دلیل امکان می‌دهد اندکی در شناختِ سرشت آدمی به عمق برویم و به بازی بازی در سطح آن بسنده نکنیم. اندوه در ما رخنه می‌کند و وامی‌داردمان که به یاری کنجکاوی دردآلود در آن شناخت رخنه کنیم. و به حقیقت‌هایی می‌رسیم که حس می‌کنیم حق کتمانشان را نداریم، تا آنجا که حتی خدانشناسِ پا به مرگی که چنین حقایقی را کشف کند با همه اعتقادی که به هیچی دارد و با همهٔ بی‌اعتنایی‌اش به افتخار پس از مرگ، واپسین ساعتهای زندگی‌اش را صرف کوشش برای شناساندن آنها می‌کند.[47]

بیگمان در مورد لئا هنوز در مرحلهٔ اولِ گفته‌های آلبرتین بودم. حتی نمی‌دانستم که او را می‌شناسد یا نه. در هر صورت نتیجه یکی بود. نباید

به هیچ قیمتی می‌گذاشتم در تروکادرو به این آشنا بربخورد یا اگر نمی‌شناسدش با او آشنا شود. گفتم که نمی‌دانستم آیا لئا را می‌شناسد یا نه؛ امّا در بلبک باید این را از خود آلبرتین شنیده بوده باشم. چون فراموشی بخش بزرگی از آنچه را که به من گفته بود هم از یاد من و هم از یاد خودش می‌بُرد. زیرا حافظه، به جای آن که رونوشت همیشه آماده‌ای از شرح رخدادهای مختلف زندگی باشد عَدَمی است که گهگاه شباهتی امکان می‌دهد خاطرات مُرده‌مان را از درونش زنده بیرون بکشیم؛ امّا هنوز هزار رخداد کوچک هست که به درون این حوزهٔ امکان‌پذیریِ حافظه نیفتاده است و همیشه مهارناپذیر باقی خواهد ماند. به هیچکدام از آنچه به زندگی واقعی دلدار مربوط می‌شود و از آن بی‌خبریم هیچ توجه نمی‌کنیم، آنچه را که دربارهٔ فلان رخداد یا فلان کسی گفته که نمی‌شناخته‌ایم، و نیز حالتی را که هنگام گفتنش داشته در جا از یاد می‌بریم. در نتیجه، بعدها زمانی که همین کس حسادتمان را برمی‌انگیزد، در کوشش برای دانستن این که آیا دلدار به ما خیانت می‌کند، و آیا شتاب فلان روزش برای بیرون رفتن، یا ناخرسندی فلان روزش از این که پیش از وقت به خانه رفته نگذاشته‌ایم بیرون رود به آن کس مربوط می‌شود، حسادتمان هر چه در گذشته می‌کاود به نتیجه‌ای نمی‌رسد. حسادت، که همواره به گذشته نظر دارد، به تاریخ‌نگاری می‌ماند که باید تاریخچهٔ واقعه‌ای را بنویسد که درباره‌اش هیچ مدرکی ندارد؛ و چون همواره در تأخیر است چون گاو خشمناکی به جایی هجوم می‌برد که رقیب سرفراز و برازنده آنجا نیست، رقیبی که با زخم نیزه‌اش او را می‌آزارد و جمعیت سنگدل شکوه و حیله‌گری‌اش را می‌ستاید. حسادت در خلأ دست و پا می‌زند، با همان گونه گیجی و گنگی آدم در رویاهایی که کسی را که در زندگی خوب می‌شناخته در خانهٔ خالی‌اش می‌جوید و نمی‌یابد و رنج می‌کشد، حال آن که شاید کس دیگری مطرح باشد که به قیافه آدم دیگری درآمده است؛ با همان گونه گنگی که بویژه پس از بیدار شدن دچار آنیم، زمانی که می‌کوشیم این یا آن نکتهٔ خوابمان را به یاد بیاوریم. دوستت

زمانی که این را می‌گفت چه حالتی داشت، آیا شادمان نبود، آیا حتی سوت نمی‌زد، کاری که فقط هنگامی می‌کند که فکری عاشقانه در سر دارد و حضورت مزاحم است و رنجش می‌دهد، آیا چیزی نگفت که با آنی که اکنون می‌گوید تناقض دارد، نگفت که فلان کس را می‌شناسد یا نمی‌شناسد؟ نمی‌دانی، هیچگاه‌نخواهی‌دانست. سرسختانه پسمانده‌های واهی رؤیایی را می‌جویی، و در این حال زندگی‌ات با دلدار ادامه دارد، زندگی فراموشکارانه در برابر آنچه نمی‌دانی برایت مهم است، با همهٔ توجهت به آنچه شاید مهم نباشد، زندگیِ گرفتار کابوس کسانی که هیچ ربط واقعی با تو ندارند، آکنده از فراموشی، خلأ، دلشوره‌های بیهوده، زندگی همسان یک خواب.

دیدم که دخترک شیرفروش هنوز نرفته است. گفتم که براستی هم راهِ دوری است و احتیاجی به او ندارم. خودش هم فوراً گفت که مایهٔ دردسر خواهد بود: «یک مسابقه‌ای هست که حیفم می‌آید نبینم.» حس کردم که دیگر به سنی رسیده که از «عشق به ورزش» حرف بزند و چند سالی دیگر حرفش «زندگی کردن» خواهد بود. گفتم که مطمئناً احتیاجی به او ندارم و پنج فرانک به او دادم. چنین انتظاری نداشت، و با خود گفت که اگر کار نکرده این قدر گرفته باشد برای کاری که از او می‌خواهم پول خوبی گیرش خواهد آمد، در نتیجه در جا به نظرش آمد که آن مسابقه اهمیتی ندارد: «اگر بخواهید می‌توانم کارتان را برایتان انجام بدهم. می‌شود ترتیبش را داد.» امّا من به طرف در هُلش دادم، می‌خواستم تنها باشم، باید به هر قیمتی مانع از آن می‌شدم که آلبرتین دوستان لئا را در تروکادرو ببیند. باید، باید موفق می‌شدم؛ حقیقت این است که هنوز نمی‌دانستم چگونه، و در آن نخستین دقایق دستهایم را باز می‌کردم، نگاه می‌کردم، مفصل‌های انگشتانم را به صدا درمی‌آوردم، شاید به این خاطر که چون ذهن نمی‌تواند آنچه را که می‌جوید پیدا کند، دچار تنبلی می‌شود و به خود اجازه می‌دهد که لحظه‌ای از حرکت بایستد و در این لحظه بی‌اهمیت‌ترین چیزها با وضوح کامل بر او ظاهر می‌شود، همانند نوک

علف‌های روی تل‌های کنار راه، که وقتی قطار در میانهٔ دشت می‌ایستد تکان خودشان را در باد از واگن می‌بینیم ـ سکونی که همیشه بارآورتر از سکون حیوان گرفتاری نیست که فلج از ترس، یا خیره، بی‌حرکت نگاه می‌کند ـ، یا به این خاطر که بدنم را ـ و همراه با آن هوشم را، و همراه با هوشم همهٔ امکانات اقدام دربارهٔ این یا آن کس را ـ چون حربه‌ای آماده نگه داشته بودم که با شلیکش آلبرتین از لئا و دو دوستش جدا می‌شد. البته آن روز صبح هنگامی که فرانسواز آمد و گفت که آلبرتین به تروکادرو خواهد رفت، پیش خود گفتم: «آلبرتین هر کاری دلش بخواهد می‌تواند بکند»، و می‌پنداشتم که در چنان هوای درخشانی، تا غروب، هر آنچه بکند در نظرم بی‌اهمیت خواهد بود، امّا برخلاف تصورم آنچه مرا آن‌گونه بی‌دغدغه می‌کرد فقط آفتاب بامدادی نبود؛ این بود که با واداشتن آلبرتین به کنار گذاشتن طرحهایی که می‌توانست در خانهٔ وردورن‌ها آغاز کند، یا حتی آنجا به انجام برساند، و پذیراندن این که به مراسمی برود که خودم انتخاب کرده بودم و او برایش چیزی از پیش آماده نکرده بود، می‌دانستم که هر چه آنجا بکند خواه‌ناخواه بیگناهانه خواهد بود. به همین گونه، این که آلبرتین اندکی پیشتر گفت: «حتی اگر هم بمیرم برایم مهم نیست»، از آن رو بود که اطمینان داشت نخواهد مُرد.

آن روز صبح در برابر من، در برابر آلبرتین، بس بیشتر از روز آفتابی، آن جوّی گسترده بود که به چشم نمی‌آمد، امّا از ورای پردهٔ زلال و متغیرش من کارهای او را می‌دیدم و او اهمیتی را که زندگی خودش برایش داشت، یعنی همهٔ آن باورهایی که به نظر نمی‌آیند امّا همان‌گونه با خلأ صِرف تفاوت دارند که هوای محیط ما دارد؛ آن باورها جوّ متغیّری را پیرامون ما تشکیل می‌دهد که گاه عالی و اغلب غیرقابل تنفس است، و جا دارد که با همان دقتی ثبت شود که درجهٔ هوا، فشار جو و تغییرات فصل ثبت می‌شود، چرا که روزهای زندگی هم ویژگی‌های فیزیکی و معنوی خودشان را دارند. باوری که آن روز صبح به چشمم نیامده بود امّا مرا تا زمانی که روزنامهٔ *فیگارو* را باز نکرده بودم شادمانه در بر می‌گرفت، باور

به این که آلبرتین هر چه بکند بی‌زیان است یکباره نابود شده بود. دیگر روزم آفتابی نبود، روزی بود در درون این یکی و به وجود آمده از این نگرانی که آلبرتین دوباره با لئا دوست شود، و از این هم آسان‌تر با دو دختری که احتمال می‌دادم برای تشویق او به تروکادرو بروند و در این صورت بعید نبود که در یکی از میان پرده‌ها آلبرتین را ببینند. دیگر به دوشیزهٔ ونتوی فکر نمی‌کردم، نام لئا تصویر آلبرتین را در کازینو، نزدیک دو دختر، به یادم آورده حسادتم را انگیخته بود. زیرا در ذهنم فقط مجموعه‌ای از آلبرتین داشتم که هر کدام از دیگری جدا، هر کدام ناقص، از نیمرخ، و تصویرهایی فوری بودند؛ از این رو حسادتم به یک حالت ناپیوسته، در عین حال گذرا و ثابت، و کسانی که این حالت را بر چهرهٔ آلبرتین پدید آورده بودند محدود می‌شد. و حالت این چهره را در زمانی در بلبک به یاد می‌آوردم که آن دو دختر یا زنانی مانند ایشان بیش از اندازه نگاهش می‌کردند. رنجی را به یاد می‌آوردم که می‌کشیدم هنگامی که می‌دیدم نگاههایی فعال چون نگاه نقاشی که از منظره‌ای طرحی می‌کشد بر آن چهره می‌دود و همهٔ آن را درمی‌نوردد و او، بدون شک به خاطر حضور من، با انفعالی احتمالاً آمیخته با هوسی نهانی آن تماس را تحمل می‌کند و به روی خود نمی‌آورد. و آلبرتین، پیش از آن که به خود بیاید و با من حرف بزند یک لحظه ساکن ماند، لبخندی رو به خلأ زد، با همان حالت طبیعیِ ساختگی و خوشامد مهار شده‌ای که اگر در حال عکاسی از او بودی به خودش می‌گرفت؛ یا حتی برای آن که در برابر عدسی قیافهٔ سرزنده‌تری به خود بگیرد ـ آن چنان که در دونسیر هنگام قدم زدنمان با سن لو گرفته بود و می‌خندید و زبانش را روی لبهایش می‌دوانید و به آزارِ سگی وانمود می‌کرد. بیگمان در چنین وقت‌هایی به هیچ‌وجه همان آدمِ زمانی نبود که خودش به دختران رهگذر علاقه نشان می‌داد. در این حالت نگاه نرم و آرامش بر رهگذر خیره می‌شد، به او می‌چسبید، چنان چسبان که پنداری اگر از او بَرَش می‌داشت پوستش را می‌کند. امّا در آن هنگام، نگاهش که به او حالتی آن‌قدر جدی می‌داد که به نظر می‌آمد بیمار

باشد، در مقایسه با نگاهِ بی‌حالت و خوشی که نزد آن دو دختر داشت ملایم جلوه می‌کرد و من حالت عبوس ناشی از هوسی را که شاید گاهی خودش حس می‌کرد به حالت خندان زمانی که آن را در دیگری می‌انگیخت ترجیح می‌دادم. هر چقدر هم که می‌کوشید آگاهی‌اش از این انگیزش را پنهان کند، این آگاهی او را دربرمی‌گرفت، چون بُخاری در خود غرقش می‌کرد و چهره‌اش را برمی‌افروخت. امّا همهٔ آنچه را که آلبرتین در چنین وقت‌هایی در خود معلق نگه می‌داشت و در پیرامونش تلألو داشت و مرا سخت آزار می‌داد، از کجا معلوم که دور از چشم من باز هم بر آن سرپوش می‌گذاشت، از کجا معلومِ که در نبود من بی‌هیچ پروایی به دعوت‌های آن دو دختر پاسخ نمی‌داد. بیگمان این خاطرات برایم بسیار دردناک بود، بنوعی اعترافِ کامل گرایشهای آلبرتین بود، اعترافی عام به بی‌وفایی‌اش که این یا آن سوگند جزئی‌اش که دلم می‌خواست باور کنم، نتایج منفی پژوهش‌های ناقصم، تضمین‌هایی که آندره شاید با همدستی با خود آلبرتین به من می‌داد، هیچکدام نمی‌توانست با آن مقابله کند. هر چقدر هم که این یا آن خیانتش را انکار می‌کرد، از کلماتی که از دهانش در می‌رفت و گویاتر از اظهارات مخالفش بود، از همان نگاه‌هایش، اعتراف به آنچه را که قصد پنهان کردنش را داشت درمی‌یافتم، اعترافی نه به کار خاصی، بلکه به آنچه حتی اگر می‌کشتی‌اش به زبان نمی‌آورد، یعنی گرایشش زیرا هیچ انسانی روان خویش را فاش نمی‌کند.

برغم دردی که از این خاطرات می‌کشیدم، آیا می‌توانستم انکار کنم که آن برنامهٔ تروکادرو نیازم به آلبرتین را زنده کرده بود؟ آلبرتین از آن گروه زنانی بود که خطاهایشان در صورت لزوم می‌تواند جانشین جاذبه شود، و به همین اندازهٔ خطاها خوبی‌ای که به دنبال خطایشان می‌آید، و در بردارندهٔ لطفی برای ماست که (همانند بیماری که هیچگاه حالش دو روزِ پیاپی خوب نیست) همواره ناگزیریم آن را از نو تصرف کنیم. حتی بیشتر از خطاهایشان در دوره‌ای که دوستشان داریم، خطاهای زمانی مطرح است که ایشان را نمی‌شناختیم، و نخستینِ اینها، سرشتشان است. در واقع

آنچه این گونه عشقها را دردناک می‌کند این است که پیشتر از آنها نوعی گناه آغازین در زن وجود دارد، گناهی که ما را عاشقشان می‌کند، به نوعی که وقتی آن را فراموش می‌کنیم احتیاج کم‌تری به زن داریم و برای این که دوباره دوست بداریم باید دوباره رنج بکشیم. در آن هنگام آنچه بیش از همه مشغولم می‌داشت این بود که مبادا آن دو دختر را ببیند، و این که آیا لئا را می‌شناخت یا نه. هر چند که نباید به جزئیات جُز به دلیل مفهوم عامشان توجه کرد و هیچ چیز بچگانه‌تر از این نیست که کنجکاوی خود را صرف خرده‌ریزی کنیم که در سیلاب نادیدنیِ واقعیت‌های دردناکی که همواره برایمان ناشناخته خواهد ماند، به گونه‌های گذرا ذهنمان را متوجه خود کرده است (به همان شدت بچگانه که سفر کردن یا آرزوی شناختن زنان). گو این که اگر هم بتوانیم آن را از میان برداریم یکی دیگر فوراً جانشینش خواهد شد. دیروز می‌ترسیدم آلبرتین به خانهٔ وردورن‌ها برود. امروز نگرانی‌ام از لئا بود. حسادت، که چشمانش بسته است، نه فقط نمی‌تواند چیزی در تاریکی‌هایی ببیند که در میانش گرفته‌اند، بلکه شکنجه‌ای از آن نوعی است که، مانند دانائیدها یا ایکسیون[۴۸]، باید مُدام تقلایی را از سر گرفت. حتی اگر هم دوستان آلبرتین آنجا نبودند، لئا با زیبایی آرایش‌هایش برای صحنه، و افتخارِ موفقیتش، چه تأثیری بر آلبرتین می‌گذاشت، چه خیال‌هایی در او می‌انگیخت، و چه خواست‌هایی که گرچه در خانهٔ من مهارشان می‌کرد، او را به تنفر از زندگی در شرایطی وانمی‌داشت که نمی‌گذاشت ارضایشان کند؟ وانگهی، از کجا معلوم که لئا را نمی‌شناخت و به دیدنش به جایگاه او در پشت صحنه نمی‌رفت، و حتی اگر هم لئا او را نمی‌شناخت از کجا معلوم که چون در بلبک دیده بودش او را به جا نمی‌آورد و از صحنه به او اشاره‌ای نمی‌کرد که آلبرتین با دیدنش به پشت صحنه برود؟ خطر زمانی که برطرف شده باشد به نظر بسیار اجتناب‌پذیر می‌رسد. این خطر هنوز برطرف نشده بود و می‌ترسیدم که نشود، و همین وخیم‌ترش می‌کرد. و امّا عشقم به آلبرتین را، که وقتی می‌خواستم آن را بسنجم حس می‌کردم که کمابیش هیچ

است، همین شدتِ دردم در چنان هنگامی اثبات می‌کرد. دیگر به هیچ چیز دیگری فکر نمی‌کردم، فقط در پی راه‌حلی بودم که نگذارد او در تروکادرو بماند، آماده بودم هر مبلغی به لئا بدهم تا به آنجا نرود. بنابراین، اگر دلبستگی را بیشتر کاری که می‌کنیم اثبات کند تا تصوری که از آن داریم، می‌توان گفت که من آلبرتین را دوست داشتم. امّا از سر گرفته شدن رنجم مایهٔ آن نمی‌شد که تصویر آلبرتین در درونم جسمیت بیشتری بیابد. او همان‌گونه مایهٔ رنجم می‌شد که الهه‌ای که نادیدنی باشد. به هزار شگرد می‌کوشیدم دردم را تسکین دهم بی‌آنکه عشقم را عملی کنم.

اول باید مطمئن می‌شدم که لئا براستی به تروکادرو می‌رود. پنج فرانک به دختر شیرفروش دادم و رفت، آنگاه به بلوک که با لئا دوست بود تلفن کردم تا موضوع را از او بپرسم. چیزی نمی‌دانست و تعجب کرد از این که موضوع برایم جالب باشد. فکر کردم که باید زود دست به کار شوم، فرانسواز لباس پوشیده بود و خودم هنوز نه، در حالی که از رختخواب برمی‌خاستم به او گفتم اتومبیلی بگیرد؛ باید به تروکادرو می‌رفت، بلیتی می‌خرید، آلبرتین را در هر کجای تالار که بود پیدا می‌کرد و یادداشتم را به او می‌داد. در این یادداشت نوشته بودم که در همین لحظه نامه‌ای از همان خانمی که می‌دانست در بلبک شبی سخت مایهٔ درماندگی‌ام شد به دستم رسیده و پریشانم کرده است. به یادش می‌آوردم که فردای آن شب از من خرده گرفت که چرا خبرش نکردم، و حال به همین دلیل از او می‌خواستم که برنامه‌ای را به خاطر من فدا کند و به دنبالم بیاید تا با هم برای گردشی بیرون برویم تا شاید حالم بهتر شود. امّا چون لباس پوشیدن و آماده شدنم بسیار طول می‌کشید باید لطف می‌کرد و با استفاده از حضور فرانسواز به فروشگاه تروا کارتیه (که کوچک‌تر از بُن مارشه بود و در نتیجه کم‌تر نگرانم می‌کرد) برود و سینه‌پوش توری سفیدی را که لازم داشت بخرد.

یادداشتم احتمالاً بی‌فایده نبود. حقیقت این است که دربارهٔ آنچه ممکن بود آلبرتین از زمانی که می‌شناختمش بکند (یا پیش از آن کرده باشد) هیچ چیز نمی‌دانستم. امّا در گفته‌هایش (که البته اگر درباره‌شان با او

حرف می‌زدم می‌توانست بگوید که اشتباه شنیده‌ام) ــ در گفته‌هایش برخی تناقض‌ها، برخی اصطلاح‌ها بود که به نظر من به اندازهٔ جرم آشکاری قطعی می‌آمد، امّا نمی‌شد آنها را چندان علیه او به کار گرفت، زیرا اغلب، زمانی که چون کودک خطاکاری غافلگیرش می‌کردی، با شگردهای سریع استراتژیک حمله‌های بیرحمانهٔ مرا خنثی می‌کرد و وضع را سر و سامان می‌داد. بیرحمانه برای من. آلبرتین البته نه برای ظرافت بیشترِ اسلوب سخن، بلکه برای جبران بی‌احتیاطی‌های خودش، از تغییرهای ناگهانی دستوری شبیه آنی استفاده می‌کرد که دستوردانان آن را انقطاع، حذف موصول یا نمی‌دانم چه می‌نامند. در حالی که در بحث دربارهٔ این یا آن زن جمله‌ای را چنین آغاز کرده بود که: «یادم هست که در این اواخر من...»، ناگهان، در پی «یک چهارمِ یک آه»، آن «من» را تبدیل به «او» می‌کرد و از چیزی حرف می‌زد که در حال گردش فقط دیده بود و خودش در آن نقشی نداشت. یعنی فاعل جمله او نبود. دلم می‌خواست آغاز جمله را دقیقاً به یاد بیاورم تا خودم تکمیلش کنم، چه او آن را نیمه‌کاره رها کرده بود. امّا چون منتظر این پایان بودم آغاز جمله را، که شاید کنجکاویِ من او را به تغییرش واداشته بود، خوب به یاد نمی‌آوردم و نگران باقی می‌ماندم که ببینی واقعیت فکر و حقیقت خاطره‌اش چه بود. بدبختانه آغاز دروغ معشوقه به همانجا می‌انجامد که آغاز خودِ عشق، یا قریحه. یعنی که شکل می‌گیرد، متراکم می‌شود، و خودمان به آن بی‌توجه می‌مانیم. وقتی که می‌خواهیم به یاد بیاوریم که عشقمان به یک زن چگونه آغاز شد، دیگر عاشق او شده‌ایم؛ دربارهٔ خیالبافی‌هایی که در آغازِ کار می‌کردیم نمی‌گفتیم: «اینها مقدمهٔ عشق است، مواظب باش!» و خیالبافی‌ها غافلگیرانه کار خودش را می‌کرد، بی‌آنکه توجهی بکنیم. به همین گونه، جُز در موارد بسیار نادر، تنها برای سهولت داستان بوده است که در اینجا اغلب، یک دروغ آلبرتین را با اولین گفته‌اش دربارهٔ همان موضوع مقابله کرده‌ام. اغلب این گفتهٔ آغازین، در حالی که از آینده خبر نداشتم و حدس هم نمی‌زدم که چه گفتهٔ متناقضی با آن جفت خواهد

شد، بی‌آنکه جلب توجه کند گُم می‌شد؛ البته آن را می‌شنیدم، امّا در تداوم گفته‌های آلبرتین مشخصش نمی‌کردم. بعدها، در برابر دروغی آشکار یا در تنگنای شکّی اضطراب‌آمیز دلم می‌خواست آن را به خاطر بیاورم؛ ثمری نداشت، حافظه‌ام بموقع اقدام نکرده بود؛ به نظرش نگه داشتن رونوشتی از آن بی‌فایده آمده بود.

* به فرانسواز سفارش کردم که پس از بیرون آوردن آلبرتین از تالار به من تلفن کند و او را راضی یا ناراضی به خانه بیاورد. فرانسواز گفت: «فقط همینش مانده که از آمدن و دیدن شما ناراضی باشد.» ــ «آخر نمی‌دانم این قدرها هم دوست دارد مرا ببیند یا نه.» فرانسواز گفت: «باید خیلی نمک‌نشناس باشد.» پس از آن همه سالها آلبرتین در او همان غبطهٔ زجرآوری را برمی‌انگیخت که در گذشته از لطف عمه بزرگ به اولالی دچارش می‌شد. از آنجا که نمی‌دانست وضعیت آلبرتین در رابطه با من نه خواستِ او بلکه به ارادهٔ من است (که من خوش داشتم این را از سر خودخواهی و برای زجر دادن فرانسواز از او پنهان نگه دارم) زرنگی آلبرتین را می‌ستود و در عین حال از آن نفرت داشت، در بحث با دیگر خدمتکاران او را «بازیگر» و «حیله‌گر»ی می‌خواند که هر کاری دلش می‌خواست با من می‌کرد. هنوز جرأت نداشت با او وارد جنگ شود، با او خوشرویی می‌کرد، و برای خوشامد من از فایده‌هایی تعریف می‌کرد که رابطه با آلبرتین برای من داشت، چه می‌اندیشید که هر چه به من بگوید بیهوده خواهد بود و اثری نخواهد داشت، امّا گوش به زنگ فرصتی بود و اگر در وضعیت آلبرتین خللی کشف می‌کرد حتماً می‌کوشید آن را هر چه بزرگ‌تر کند و میان ما جدایی بیندازد. «چرا نمک‌نشناس، فرانسواز؟ نمک‌نشناس منم، نمی‌دانید چقدر به من خوبی می‌کند. (بسیار لذت می‌بردم از این که به نظر رسد او دوستم دارد) زود باشید، بروید.» ــ «در جا فلنگ را می‌بندم.» رفته‌رفته با نفوذ دختر فرانسواز تغییراتی در زبان او پیدا می‌شد. چنین است که زبانها با رخنهٔ اصطلاحات تازه خلوص خود را از دست می‌دهند. در این انحطاطِ شیوهٔ سخن گفتن فرانسواز (که آن را

پیشتر در بهترین دوره‌هایش دیده بودم)، خود من هم غیرمستقیم مسئول بودم. دختر فرانسواز هرگز نمی‌توانست زبان کلاسیک مادرش را تا حد سخیف‌ترین گویش تنزل دهد اگر به حرف زدن به لهجهٔ محلی با او قناعت می‌کرد. البته هیچگاه از این کار ابایی نداشت و اگر نزدیک من بودند و می‌خواستند چیزی به هم بگویند که من نفهمم، به جای آن که به آشپزخانه بروند و در به روی خود ببندند در همان وسط اتاق من با هم به لهجهٔ محلی حرف می‌زدند که بهتر از هر در بسته‌ای از گفته‌هایشان محافظت می‌کرد. فقط بر اساس تعداد موارد تکرار تنها واژه‌ای که می‌فهمیدم، یعنی «زجرمانیتان»، می‌توانستم بگویم که مادر و دختر همیشه آبشان به یک جو نمی‌رود (مگر این که مایهٔ زجرشان خود من بودم).

* امّا متأسفانه آدم ناشناخته‌ترین زبان را هم اگر مدام بشنود سرانجام فرا می‌گیرد. و حیف که زبانی که سرانجام فراگرفتم گویشِ محلی فرانسواز بود، چه اگر به زبان فارسی هم حرف می‌زد آن را بلد می‌شدم. با دیدن پیشرفتم آهنگ حرف زدنش را تندتر کرد و دخترش هم چنین، امّا فایده‌ای نداشت. فرانسواز متأسف شد از این که من لهجه‌اش را می‌فهمم، و سپس از شنیدن حرف زدنم خوشحال شد. حقیقت این است که این خوشحالی برای مسخره کردنم بود چون گرچه می‌توانستم رفته‌رفته کلمات را تقریباً مانند خود او تلفظ کنم، میان تلفظ‌های خودش و من تفاوت‌هایی می‌دید که سخت برایش جالب بود، و متأسف شد از این که برخی هم ولایتی‌هایش را از سالها پیش ندیده بود، کسانی که هیچگاه به آنها فکر نمی‌کرد امّا می‌دانست که اگر شیوهٔ افتضاح محلی حرف زدن مرا بشنوند از خنده غش می‌کنند و دلش می‌خواست خنده‌شان را بشنود. همین فکر او را سرشار از شادی و تأسف می‌کرد و یک به یک روستائیانی را برمی‌شمرد که ممکن بود با شنیدنم از خنده روده‌بر شوند. در هر حال، هیچ شادی‌ای نمی‌توانست این غصه‌اش را خنثی کند که زبان محلی او را هر چقدر هم که بد حرف می‌زدم خوب می‌فهمیدم. کلید به چه درد

می‌خورد اگر کسی که نمی‌خواهی وارد شود به یک کلید همه‌کاره یا دیلم مجهز باشد. و چون زبان محلی ارزشش را به عنوان وسیلهٔ دفاعی از دست داد، فرانسواز در گفتگو با دخترش زبانی به کار گرفت که خیلی زود به صورت فرانسویِ بدترین دوره‌ها درآمد.

آماده شدم، فرانسواز هنوز تلفن نکرده بود؛ باید بی‌معطلی به راه می‌افتادم؟ از کجا معلوم که می‌توانست آلبرتین را پیدا کند؟ اگر در پشت صحنه نبود چه؟ اگر حتی با دیدن فرانسواز با او به خانه نمی‌آمد چه؟ نیم ساعت بعد زنگ تلفن به صدا درآمد و دلم صحنهٔ کشمکش بیم و امید شد. جوخه‌ای از آوای پرنده بود که تحت فرماندهی یک کارمند ادارهٔ تلفن با سرعتی آنی گفته‌های متصدی تلفن و نه فرانسواز را به من می‌رساند، زیرا کمرویی و اکراهی آباء و اجدادی، آن هم در برابر وسیله‌ای که پدرانش نشناخته بودند، نمی‌گذاشت فرانسواز به تلفن نزدیک شود که برایش حتی از عیادت بیماری مسری بدتر بود. آلبرتین را تنها در تالار پیدا کرده بود، و او لحظه‌ای رفته به آندره گفته بود که نمی‌ماند و زود نزد فرانسواز برگشته بود. «ناراحت که نشد؟ ببخشید، آها! از آن خانم بپرسید که آن دختر خانم ناراحت نشدند؟» ـ «این خانم می‌گویند که به شما بگویم نه، به هیچ‌وجه، حتی برعکس؛ در هر حال، اگر هم خوشحال نبودند از ظاهرشان چیزی معلوم نبود. الآن می‌روند به تروا کارتیه و ساعت دو در منزل‌اند.»

فهمیدم که منظور از ساعت دو ساعت سه است، چون ساعت از دو گذشته بود. امّا یکی از عیب‌های خاص، همیشگی، درمان‌ناپذیر و به اصطلاح بیماری‌گونهٔ فرانسواز همین بود که هیچ وقت نمی‌توانست ساعت دقیق را ببیند و بگوید. هرگز نتوانستم بفهمم در ذهن فرانسواز چه می‌گذشت هنگامی که به ساعت مچی‌اش نگاهی می‌انداخت و اگر ساعت دو بود می‌گفت: ساعت یک است، یا ساعت سه است، هرگز نفهمیدم که آیا این اشتباه به دیدش مربوط می‌شد، یا به فکرش یا به زبانش، هر چه بود اشتباهی بود که هر بار قطعاً پیش می‌آمد. بشریت

بسیار پیر است. توارث و ترکیب به عادت‌های بد و واکنش‌های نادرست آدمها نیرویی مهارناپذیر داده است. یکی با نزدیک شدن به بوتهٔ گل سرخ به عطسه می‌افتد و حالش بد می‌شود، دیگری با شنیدن بوی رنگ تازه کهیر می‌زند، خیلی‌ها در آستانهٔ سفر دچار اسهال می‌شوند، و میلیونرهای دست‌ودل‌بازی که پدربزرگشان دزد بوده نمی‌توانند از آدم پنجاه فرانک ندزدند. و امّا دلیل این را که چرا گفتن ساعت دقیق برای فرانسواز غیرممکن بود هرگز از خود او درنیافتم. زیرا با همهٔ خشمی که معمولاً از جواب‌های نادرستش به من دست می‌داد، نه پوزشی می‌خواست و نه دربارهٔ اشتباهش توضیحی می‌داد. چیزی نمی‌گفت و چنین می‌نمود که حرف مرا نشنیده است، و همین مرا کلافه می‌کرد. دلم می‌خواست در توجیه خودش (ولو برای آن که اشتباهش را نشانش دهم) چیزی بگوید، امّا هیچ چیز نمی‌گفت و بی‌اعتنا سکوت می‌کرد. هر چه بود، دربارهٔ آن روز شکی نبود، آلبرتین ساعت سه با فرانسواز برمی‌گشت، نه لئا را می‌دید و نه دوستانش را. آنگاه، همین که خطرِ ازسرگرفتن روابط آلبرتین با آنان از میان برداشته شد این خطر به نظرم بی‌اهمیت آمد، و با دیدن این که به چه آسانی برطرف شد تعجب کردم از این که پنداشته بودم نشود. بشدّت قدردان آلبرتین شدم که می‌دیدم برای دیدن دوستان لئا به تروکادرو نرفته بود و به یک اشارهٔ من برنامه‌اش را رها می‌کرد و به خانه می‌آمد و با این کارش به من نشان می‌داد که بیش از آن که تصور می‌کردم به من تعلق دارد و خواهد داشت. قدردانی‌ام از این هم بیشتر شد هنگامی که دوچرخه‌سواری آمد و پیغامی از او را برایم آورد که از من می‌خواست صبر داشته باشم و با اصطلاح‌های مهرآمیز خاص خودش می‌گفت: «مارسل جانِ عزیزم. من دیرتر از این دوچرخه‌سوار به خانه می‌رسم و ای کاش می‌توانستم چرخش را بگیرم و هر چه زودتر خودم را به شما برسانم. چطور می‌توانید فکر کنید که ناراحت شده باشم و چیزی بیشتر از همنشینی شما برایم جالب باشد. چه خوب است که دو نفری با هم به گردش برویم، امّا از این هم خوب‌تر این است که همیشه فقط دو نفری

بیرون برویم. عجب فکرهایی به سرتان می‌زند! عجب مارسلی، عجب مارسلی! فدایی شما، آلبرتینِ تو.»

پیرهن‌هایی که برایش می‌خریدم، قایق تفریحی که حرفش را با او زده بودم، خانه‌جامه‌های فورتونی، همهٔ چیزهایی که این گونه فرمانبرداری آلبرتین نه مُزد آنها بلکه مکملشان بود، به نظرم امتیازهایی می‌آمد که اِعمال می‌کردم؛ زیرا تکلیف‌ها و تعهدهای ارباب هم بخشی از سلطهٔ اوست و به اندازهٔ حقوق او این سلطه را تبیین و اثبات می‌کند. و این حق‌هایی که آلبرتین به رسمیت می‌شناخت مفهوم واقعی تعهدهای مرا دقیقاً مشخص می‌کرد: زنی داشتم که با اولین یادداشتی که غافلگیرانه برایش می‌فرستادم به من تلفن می‌کرد و فرمانبردارانه می‌گفت که می‌آید، زنی که بیدرنگ با کسی که به دنبالش رفته بود می‌آمد. ارباب‌تر از آنی بودم که خیال می‌کردم. ارباب‌تر، یعنی برده‌تر.

دیگر برای برگشتن آلبرتین هیچ بیطاقتی نمی‌کردم. اطمینان به این‌که با فرانسواز در حال خرید است و بزودی با او برمی‌گردد (که حتی حاضر بودم وقت برگشتنش را عقب‌تر هم بیندازم)، چون ستارهٔ درخشان و آرامش‌آوری ساعت‌هایی را روشن می‌کرد که اکنون خوش‌تر می‌داشتم تنها بگذرانم. عشق به آلبرتین مرا واداشته بود که بلند شوم و خود را برای بیرون رفتن آماده کنم، امّا نمی‌گذاشت از بیرون رفتنم لذت ببرم. فکر می‌کردم که در چنان یکشنبه‌ای دخترکان کارگر، دختران دوزنده، زنان هرزه‌ای در جنگل بولونی قدم می‌زنند. و با همین واژه‌های دختران دوزنده، دخترکان کارگر (آن چنان که اغلب با یک نام خاص، با نام دختری برایم پیش آمده بود که در گزارش مجلس رقصی خوانده بودم)، با تصویر بلوزی سفید یا دامنی کوتاه، که ناشناسی را در آنها قرار می‌دادم که می‌توانستم دوست بدارم، بتنهایی زنانی خواستنی می‌ساختم و پیش خود می‌گفتم: «چقدر باید خوب باشند.» امّا خوبی‌شان به چه درد منی می‌خورد که تنها بیرون نمی‌رفتم؟

گاهی، در ساعت‌هایی که بیشتر از همیشه به آلبرتین بی‌اعتنا بودم،

خاطرهٔ لحظهٔ دوردستی به یادم می‌آمد که کنار دریا، زمانی که هنوز او را نمی‌شناختم، نه چندان دور از خانمی که میانه‌ام با او هیچ خوب نبود و اکنون کمابیش مطمئنم که با او روابطی داشت، به حالتی گستاخانه نگاهم کرد و قهقهه زد. دریای صاف و آبی پیرامونمان زمزمه داشت. در آفتاب کناره آلبرتین میان دوستانش از همه زیباتر بود. دختر بسیار زیبا و شکوهمندی بود که بر زمینهٔ همیشگی پهنهٔ عظیم دریا، در برابر خانمی که محو تماشایش بود، به من آن اهانت ماندگار را کرد. ماندگار، چون که شاید آن خانم به بلبک برمی‌گشت و شاید می‌دید که آلبرتین در آن پلاژِ پر از روشنایی و سروصدا نیست. امّا نمی‌دانست که آن دختر اکنون نزد من زندگی می‌کند و فقط به من تعلق دارد. پهنهٔ عظیم و آبی دریا، فراموشیِ توجهش به آن دختر، که سپس به سوی کسان دیگری برگشته بود، همه بر اهانتی فرو افتاده بود که آلبرتین به من کرد، و آن را چون صندوقچه‌ای کورکننده و رخنه‌ناپذیر در خود پنهان نگه می‌داشت. در آن زمان دلم پر از نفرت آن زن بود؛ و نیز نفرتِ آلبرتین. امّا این یکی آمیخته به شیفتگی برای دختر زیبای ستایش‌انگیزی که گیسوان خیره‌کننده داشت و طنین خنده‌اش در پلاژ اهانتی بود.

شرم، حسادت، یادآوری نخستین تمناها و چشم‌انداز درخشان زیبایی و ارزش گذشته‌ها را به آلبرتین برگردانده بود. و بدین گونه با ملال اندکی سنگینی که درکنار او حس می‌کردم تمنایی تپنده تناوب داشت که آکنده از توفانهای شکوهمند و تأسف بود، بسته به این که در کنارم و در اتاقم می‌دیدمش یا این‌که آزادی‌اش را به او و در خاطره‌ام روی آب بند بلبک پس می‌دادم، در جامه‌های شاد کنار دریایش، در نوازندگی سازهای دریا، آلبرتین، گاه بیرون کشیده از این جوّ، در تملّک و بی‌ارزشِ چندانی، گاه دوباره فروفکنده در آن، گریزان از من در گذشته‌ای که نمی‌توانستم بشناسم، توهین‌کنان به من کنارِ آن زن، کنار دوستش، چنان که شتک موج یا خیرگی آفتاب، آلبرتین دوباره در پلاژ، یا برگشته به اتاقم، در گونه‌ای عشق آبی خاکی.

پرده را تا نیمه بستم تا آفتاب مانع نت خواندنم نشود و با استفاده از
این که هنوز تنها بودم پشت پیانو نشستم، سونات ونتوی را که از اتفاق
روی پیانو بود باز کردم و به نواختن پرداختم، چه تا برگشتن آلبرتین هنوز
وقت بود و مطمئن هم بودم که می‌آید، یعنی که هم وقت داشتم و هم
آرامش‌خاطر. غوطه‌ور در انتظارِ آکنده از یقین به بازگشتش با فرانسواز و
اطمینان به فرمانبرداری‌اش، چنان که در کیف روشنایی اندرونی به همان
گرمای نور بیرون، می‌توانستم اندیشه‌ام را که لَختی از آلبرتین فارغ شده
بود به اختیار خودم بگیرم و صرف سونات کنم. حتی در همین سونات هم
نخواستم به این نکته توجه کنم که تا چه اندازه ترکیب موتیف‌های
هوسناک و موتیف‌های اضطراب‌آمیزش اکنون با عشقی که من به آلبرتین
داشتم همخوانی بیشتری داشت، عشقی که به مدتی چنان طولانی از
حسادت بری بود که توانستم روزی، به سوان بگویم که چنین حسی را
نمی‌شناسم. نه، سونات را از دیدگاه دیگری می‌دیدم، آن را به خاطر
خودش و به عنوان اثر یک هنرمند بزرگ می‌خواستم و با موج نواهایش به
سوی روزهایی در کومبره می‌رفتم که آرزو داشتم خودم هم هنرمند شوم
(منظورم از کومبره نه مونژوون و طرف مزگلیز، بلکه گردشهایم در طرف
گرمانت است). راستی آیا با رها کردن این جاه‌طلبی‌ام چیزی واقعی را کنار
گذاشته بودم؟ آیا زندگی می‌توانست درد هنرم را تسکین دهد، آیا در هنر
واقعیت ژرف‌تری وجود دارد که می‌تواند شخصیت واقعی ما را بیان
کند در حالی که اعمال زندگی نمی‌توانند؟ در واقع هر هنرمند بزرگی با
بقیه بسیار متفاوت است و چقدر حسّ فردیتی را به ما القا می‌کند که در
زندگی هر روزه می‌جوییم و نمی‌یابیم. در لحظه‌ای که به این نکته فکر
می‌کردم یک میزانِ سونات سخت توجهم را جلب کرد، میزانی که خیلی
هم خوب می‌شناختم، امّا گاهی توجه بر چیزهایی که از قدیم
می‌شناخته‌ایم پرتوی متفاوت می‌تاباند و به چیزهایی برمی‌خوریم که
پیشتر هرگز ندیده بودیم. هنگام نواختن آن میزان، در حالی که ونتوی با آن
رؤیایی را بیان می‌کرد که بکلّی برای واگنر بیگانه بود، بی‌اختیار زیرلب

گفتم: «تریستان!»، و به حالت یک دوستِ خانواده لبخند زدم که در لحن یا
در یک حرکت عضوی از خانواده نشانی از پدربزرگی را ببیند که خودِ این
کس هرگز ندیده است. و به همان‌گونه که عکسی را تماشا می‌کنند که این
شباهت را مشخص کند من هم دفتر نُت «تریستان» را (که اتفاقاً بخش‌هایی
از آن همان بعدازظهر در کنسرت لامورو اجرا می‌شد) روی سونات
ونتوی گذاشتم. من استاد بایروت را بدون هیچکدام از ملاحظه‌های
کسانی دوست می‌داشتم که، چون نیچه، وظیفه به ایشان حکم می‌کند در
هنر و در زندگی از زیبایی‌ای که وسوسه‌شان می‌کند بگریزند، خود را از
تریستان محروم و ***پارسیفال*** را انکار می‌کنند، و از سر تقوای معنوی، به
ضرب ریاضت و چله‌نشینی، با طیّ جانکاه‌ترین «راه صلیب» به مقام بلند
علم خالص و پرستش کامل ***پستچی لونژومو*** نایل می‌شوند.[49] من همهٔ
واقعیتی را که در اثر واگنر نهفته است درمی‌یافتم، تِم‌های پیگیر و
گریزانش را باز می‌دیدم که در «پرده»ای پیدا می‌شوند، از آن دور می‌شوند
امّا دوباره برمی‌گردند، گاهی دور و خفته و کمابیش جدا و گاهی دیگر، با
همهٔ گنگی، چنان حاد و چنان نزدیک، چنان درونی، چنان با گوشت و
خون آدمی آمیخته که پنداری نه تکرار موتیفی که عود دردی عصبی‌اند.

موسیقی، برخلاف همنشینی آلبرتین، به من امکان می‌داد به درون
خودم بروم و آنجا چیزهایی تازه کشف کنم: تنوعی که در زندگی جُسته و
نیافته بودم، و نیز در سفر که با این همه حسرتش را هنوز همین جریان
آهنگین در من می‌انگیخت که امواج آفتابی‌اش را می‌آورد و کنارم
فرومی‌نشانید. تنوع دوگانه. به همان گونه که طیف ترکیب نور را در نظر ما
عیان می‌کند، هارمونی کسی چون واگنر یا رنگهای نقاشی چون الستیر
امکان می‌دهد آن جوهرهٔ کیفی احساسهای انسان دیگری را (که عشق به
دیگری امکان رخنه به آنها را نمی‌دهد) بشناسیم. سپس تنوع در بطن
خود اثر، با تنها وسیله‌ای که براستی تنوع را ممکن می‌سازد، یعنی
گردآوردن فردیت‌های متنوع در یک جا. آنجا که یک موسیقیدان معمولی
مدعی توصیف یک نوچه یا یک شوالیه است، در حالی که او برای آواز

هردوشان موسیقی واحدی می‌سراید، واگنر برای هر شخصیتی واقعیت متفاوتی می‌سازد، و توجهٔ او هر بار که ظاهر می‌شود چهرهٔ خاصی است، چهره‌ای هم پیچیده و هم ساده‌نگارانه که با ترکیبی از نواهای شاد و فئودالی جای خود را در عظمتِ آهنگین مشخص می‌کند. و غنای موسیقی او از همین است، که در واقع آکنده از موسیقی‌های بسیاری است که هر کدام نمایندهٔ وجودی‌اند. وجودی، یا احساسی که از یک جنبهٔ گذرای طبیعت به آدمی دست می‌دهد. در این موسیقی، حتی آنچه نسبت به احساس ناشی از این موسیقی از همه مستقل‌تر است، باز واقعیت بیرونی کاملاً معین خودش را حفظ می‌کند؛ آواز یک پرنده، آوای شیپور یک شکارگر، نغمه‌ای که شبانی با نی‌لبکش می‌نوازد، هر کدام در افق پیکرهٔ صوتی مشخصی دارند. بدیهی است که واگنر به این پیکره نزدیک می‌شود، آن را می‌گیرد و وارد ارکستر می‌کند، آن را به خدمت والاترین اندیشه‌های موسیقایی درمی‌آورد، امّا به ویژگی‌های نخستینش همان‌گونه احترام می‌گذارد که صندوق ساز به بافت و جوهرهٔ چوبی که می‌تراشد.

امّا برغم غنای این آثار، که در آنها نظارهٔ طبیعت هم در کنار حرکت و پویایی جای خودش را دارد، و نیز در کنار شخصیت‌هایی که فقط یک اسم خالی نیستند، به این نکته فکر می‌کردم که چقدر این آثار، در نهایت، در آن خصلتی سهیم‌اند ــ و چه زیبا هم سهیم‌اند ــ که ویژگی همهٔ آثار بزرگ سدهٔ نوزدهم است، و آن این که همیشه ناتمام‌اند؛ سدهٔ نوزدهمی که بزرگ‌ترین نویسندگانش در کتابهای خود ناموفق بوده‌اند، امّا تلقی‌شان از کار خودشان به گونه‌ای بوده که انگار هم کارگر و هم قاضی بوده‌اند، و از این نظارهٔ خویشتن به زیبایی تازه‌ای، بیرون و برتر از اثر، دست یافته‌اند که با عطف به گذشته وحدت و عظمتی به اثر می‌بخشد که خود ندارد. بی‌آنکه بخواهیم اینجا دربارهٔ نویسنده‌ای پرگویی کنیم که رمان‌هایش بعدها به نظرش ***کمدی انسانی*** آمد، یا آنهایی که شعرها یا مقالات پراکنده‌ای را ***افسانهٔ قرن‌ها*** یا ***تورات بشریت***[50] نامیدند، آیا نمی‌توان دربارهٔ نویسندهٔ این کتاب آخر گفت که سدهٔ نوزدهم را چنان به خوبی نمایندگی

می‌کند که باید فخیم‌ترین زیبایی‌های او را نه در آثارش، بلکه در موضعی دید که در برابر این آثار در پیش می‌گیرد، نه در ***تاریخ فرانسه*** یا ***تاریخ انقلاب***‌اش، بلکه در مقدمه‌هایی که برای این دو کتاب نوشته است؟ مقدمه، یعنی صفحاتی که بعد از خود کتابها نوشته است، در آنها کتاب را بررسی می‌کند، و جملاتی را باید اینجا و آنجا بر آنها بیفزاید که معمولاً با عبارت «آیا بگویم؟» آغاز می‌شود که نه بیانگر ملاحظه‌ای دانشمندانه که تاکیدی آهنگسازانه است. آهنگساز دیگر، آنی که در آن هنگام شیفته‌اش بودم، واگنر، شاید از کشوهایش قطعه دل‌انگیزی را بیرون کشیده بود تا به عنوان تِمی که بعداً با نظر به گذشته ضرورت می‌یافت در اثری بگنجاند که وقت سرودن آن قطعه در فکرش نبود، سپس در پی ساختن نخستین اوپرای اسطوره‌ای‌اش اوپرای دومی و سپس سومی و چهارمی ساخت و ناگهان با دیدن این که منظومه‌ای «چهارگانه» ساخته است احتمالاً همان سرمستی بالزاک را در زمانی حس کرد که کتابهای خود را در آنِ واحد از دیدگاه یک غریبه و یک پدر بررسی می‌کرد، در یکی خلوص رافائل و در دیگری سادگی انجیل را دید و ناگهان، با افکندن پرتوی گذشته نگر بر آنها، به فکرش رسید که زیباتر خواهند بود اگر آنها را در دوره‌ای گرد آورد که شخصیت‌های واحدی در آن دوباره دیده می‌شوند و در جهت پیوندِ مجموعه نوکِ قلمی در آن بُرد که واپسین و از همه سترگ‌تر بود. وحدتِ بعد آمده، و نه ساختگی، وگرنه مانند بسیاری مجموعه‌سازی‌های نویسندگان کم‌مایه نیست و نابود می‌شد، نویسندگانی که به ضرب «عنوان‌های اصلی» و «عنوان‌های فرعی» وانمود می‌کنند که هدفی واحد و متعال را دنبال می‌کرده‌اند. نه ساختگی، شاید حتی واقعی‌تر به این دلیل که بعدها پیش آمده است، زاییدهٔ لحظه شوقی است که وحدت قطعه‌هایی کشف شده که باید به هم می‌پیوسته‌اند، وحدتی که از وجود خود خبر نداشته است، پس نه منطقی که حیاتی بوده است، وحدتی که مانع تنوع نشده و اجرای اثر را خشک و سرد نکرده است. همچون قطعه‌ای که (البته اینجا در رابطه با کل اثر) جداگانه سروده شده باشد،

زایيدهٔ الهامی و نه ناشی از ضرورتِ بسطِ تصنعیِ نظریه‌ای باشد، و در کل مجموعه جا بیفتد. پیش از همه‌نوازی بزرگ ارکستر در آستانهٔ بازگشت ایزوت، این خودِ اثر است که نوای نی‌لبکِ کمابیش از یاد رفتهٔ شبان را به سوی خود جلب می‌کند. و بدون شک به همان اندازه که ارکستر با اوج گرفتن در لحظات نزدیک شدنِ ناو نت‌های آن نغمهٔ نی‌لبک را از آن خود می‌کند، شکلشان را تغییر می‌دهد، آنها را در سرمستی خود شرکت می‌دهد، ضربشان را می‌شکند، لحنشان را نرم، حرکتشان را تندتر و میان چند ساز تقسیمشان می‌کند ــ بدون شک خود واگنر هم به همان اندازه سرمست شده است هنگامی که نغمهٔ چوپان را به یاد آورده، در اثر خود گنجانده، همهٔ مفهومش را به آن داده است. وانگهی این سرمستی هیچگاه او را رها نمی‌کند. نزد واگنر اندوه شاعرانه هر چقدر هم که بزرگ باشد سرمستیِ خلاقانه آن را تسکین می‌دهد، بر آن غلبه می‌کند ــ یعنی، متأسفانه، تا اندازه‌ای تخریبش می‌کند. امّا آنگاه چیز دیگری، به اندازهٔ شباهتی که اندکی پیشتر میان جملهٔ ونتوی و جملهٔ واگنر دیده بودم تکانم داد، که همان نیروی آتش‌فشان‌وار بود. آیا همین نیرو است که نزد هنرمندان بزرگ اصالتی بنیادی و کاستی‌ناپذیر را القا می‌کند که بظاهر بازتاب واقعیتی فرا انسانی، امّا در حقیقت نتیجه کار و تلاش سخت است؟ اگر هنر فقط همین باشد واقعی‌تر از زندگی نیست، و من نباید آن همه تأسف می‌داشتم.

به نواختن *تریستان* ادامه می‌دادم. همچنان که دیواره‌ای صوتی از واگنر جدایم می‌کرد شعفش را می‌شنیدم، می‌شنیدم که مرا به شرکت در شادمانی‌اش فرا می‌خواند، خندهٔ جاودانه جوان و ضربه‌های چکش **زیگفرید** را می‌شنیدم که، در ضمن، هرچه جمله‌های سراینده دربارهٔ او آهنگ سترگ‌تری می‌یافت هر چه بیشتر می‌دیدی که مهارت فنی سازنده نقشی جز این ندارد که بگذارد آزادتر از زمین پر بکشند، پرندگانی نه همسان قوی لوهنگرین که همانند طیاره‌ای که در بلبک دیدم، که نیرویش به عروج بدل شد، بر فراز امواج دریا گشت و در آسمان گم شد. شاید، همچون پرندگانی که از همه بیشتر اوج گرفتن و تیزتر پریدنشان از آنجاست که بالی نیرومندتر دارند، برای کاوش در بینهایت به چنین دستگاههای براستی مادی نیاز باشد، به صد و بیست اسب مارک «میستر»، که با آن البته هر چه اوج بگیری باز غرش نیرومند موتور اندکی از چشیدن سکوت بازت می‌دارد.

نمی‌دانم چرا سِیر خیالبافی‌ام، که تا آن زمان خاطراتی از موسیقی را دنبال کرده بود، به سوی کسانی برگشت که در زمانهٔ ما بهترین نوازندگان بوده‌اند و مورل را هم اندکی بیش از حد بها دادم و از این جمله به حساب آوردم. آنگاه در ذهنم میان‌بُری زدم و فکرم بر منش مورل و برخی ویژگی‌های اخلاقی او متمرکز شد. گفتنی است که مورل عادت داشت از زندگی خودش با دیگران حرف بزند ــ که این را می‌شد بخشی از بیماری عصبی او دانست امّا نمی‌شد با خودِ آن اشتباه گرفت ــ امّا از این زندگی تصویری چنان گنگ و تیره ارائه می‌کرد که بزحمت می‌شد در آن چیزی تشخیص داد. مثلاً، بطور کامل خود را در اختیار آقای دوشارلوس می‌گذاشت، امّا به شرطی که شبها را آزاد باشد، چون می‌خواست بعد از شام به کلاس جبر برود. آقای دوشارلوس اجازه می‌داد، امّا می‌گفت که بعد به دیدنش می‌رود. مورل می‌گفت: «غیرممکن است، یک نقاشی قدیمی ایتالیایی است (این شوخی به این صورت هیچ مفهومی ندارد، امّا توجیهش این است که از زمانی که مورل به توصیهٔ آقای دوشارلوس کتاب ***تربیت احساساتی*** را خوانده بود که در فصل ماقبل آخرش فردریک مورو چنین عبارتی را می‌گوید، برای شوخی هر بار که کلمهٔ غیرممکن را می‌گفت عبارت «یک نقاشی قدیمی ایتالیایی است» را هم دنبالش می‌آورد)، کلاسها اغلب تا دیروقت ادامه دارد و خودش برای دبیرمان خیلی خسته‌کننده است تا چه رسد به این که...» آقای دوشارلوس می‌گفت: «جبر احتیاجی به کلاس و این حرفها ندارد، شنا و انگلیسی که نیست، از روی کتاب می‌شود یادش گرفت.» چه حدس می‌زد که کلاس جبر بهانهٔ چیز دیگری باشد که از آن هیچ سردرنمی‌آورد. شاید رابطه‌ای با

زنی بود، یا این که مورل برای پول درآوردن از راههای مشکوک با پلیس مخفی همکاری داشت و به مأموریتی با نیروهای امنیتی می‌رفت، یا شاید از این هم بدتر، در یک خانهٔ بدنام کار می‌کرد. مورل به آقای دورشارلوس گفت: «یاد گرفتنش از روی کتاب خیلی هم راحت‌تر است، چون سرِ کلاسِ جبر آدم هیچ چیز نمی‌فهمد.» آقای دوشارلوس می‌توانست در جوابش بگوید: «پس چرا در خانهٔ من درس نمی‌خوانی که خیلی راحت‌تری؟» امّا چیزی نگفت، چه می‌دانست که ساعتهای خیالی آموزش جبر در جا به ساعتهای آموزش اجباری رقص یا طراحی بدل می‌شود و در هر حال لازم می‌شود که مورل آنها را برای خودش نگه دارد. آنچه به آقای دوشارلوس نشان داد که در این باره، دستکم تا اندازه‌ای، اشتباه می‌کند این بود که مورل اغلب در خانهٔ او معادله حل می‌کرد.

آقای دوشارلوس بحق ایراد گرفت که جبر به هیچ درد یک ویولن‌نواز نمی‌خورد. مورل پاسخ داد که جبر برای گذراندن وقت و برای تسکین ناراحتی عصبی خوب است. بدون شک آقای دوشارلوس می‌توانست تحقیق کند و ببیند که حقیقتِ آن کلاسهای اسرارآمیز و گزیرناپذیری که فقط شبها برگزار می‌شود چیست. امّا آن قدر گرفتار زندگی محفلی بود که فرصت نمی‌یافت دستی به زیرِ کار مورل ببرد. دید و بازدیدها، وقتی که باید در باشگاه می‌گذراند، شام‌های بیرون و برنامه‌های تئاتر نمی‌گذاشت به کارهای مورل فکر کند، و نیز به بدجنسی خشونت‌آمیز و رذیلانه‌ای که گویا مورل در محیط‌های مختلف و در شهرهایی که گذارش به آنها می‌افتاد هم بشدت از خودش نشان می‌داد و هم می‌کوشید پنهان نگه دارد، تا جایی که از او با ترس و لرز یاد می‌کردند و صدایشان را پایین می‌آوردند و جرأت نمی‌کردند آنچه را که کرده بود تعریف کنند.

متأسفانه آن روز شاهد یکی از این توفانهای عصبیّت بدجنسانه بودم هنگامی که از پشت پیانو بلند شدم و به حیاط رفتم تا منتظر آلبرتین باشم که دیر کرده بود. از برابر مغازهٔ ژوپین گذشتم که مورل و دختری که می‌پنداشتم بزودی همسر او شود آنجا تنها بودند، مورل نعره می‌زد و در

این حال لهجه‌ای داشت که تا آن زمان از او نشنیده بودم، لهجه‌ای دهاتی که معمولاً مهارش می‌کرد و طنینی بغایت غریب داشت. کلماتی هم که می‌گفت همین گونه غریب بود و فرانسه‌اش ایراد داشت، امّا او آنها را خوب می‌شناخت: «بروید بیرون پتیاره، پتیاره، پتیاره.» دخترک بینوا که مطمئناً در آغاز از گفته‌های او چیزی نفهمیده بود اکنون لرزان و سرفراز برابرش ایستاده بود و تکان نمی‌خورد. «گفتم بروید بیرون، دختره پتیاره، پتیاره، بروید عمویتان را صدا کنید تا به‌اش بگویم چه هستید: ج...» در این لحظه صدای ژوپین را در حیاط شنیدم که به خانه برمی‌گشت و با یکی از دوستانش حرف می‌زد، و از آنجا که می‌دانستم مورل بینهایت بُزدل است احتیاجی به همکاری با ژوپین و دوستش ندیدم که لحظه‌ای بعد به مغازه می‌رسیدند، و بالا رفتم تا به مورل برنخورم، که با شنیدن صدای ژوپین بشتاب بیرون رفت، هر چند که (احتمالاً برای ترساندن دخترک و زورگفتن به او بر اساس اتهامی که شاید هیچ اساسی نداشت) بسیار دلش می‌خواست ژوپین از راه برسد. کلماتی که اینجا نقل کردم هیچ‌اند و نمی‌توانند تپش قلبم را هنگام برگشتن به خانه توجیه کنند. این چنین صحنه‌هایی را که در زندگی هر روزه شاهدشان‌ایم عاملی بینهایت سنگین می‌کند، و آن همانی است که در اصطلاح نظامی و در زمینهٔ دفاع «امتیاز غافلگیری» می‌نامند، و من هر چقدر هم که خوش و آسوده بودم از این که می‌دانستم آلبرتین به جای آن که در تروکادرو بماند بزودی به خانه برمی‌گردد، هنوز طنین آن چند کلمه‌ای را که ده بار تکرار شده و منقلبم کرده بود در گوشم حس می‌کردم: «پتیاره، پتیاره...»

آشفتگی‌ام کم‌کم آرام شد، آلبرتین بزودی می‌آمد. یک لحظهٔ دیگر صدای زنگش را می‌شنیدم. حس می‌کردم که زندگی‌ام دیگر آنی نیست که می‌شد باشد؛ و داشتن زنی که وقتی به خانه برگردد بطور خیلی طبیعی باید با او بیرون بروم، و همهٔ نیرو و فعالیت وجودم باید هر چه بیشتر صرف زیباتر کردن او بشود، مرا شبیه ساقه‌ای می‌کرد که رشد کرده باشد امّا میوهٔ درشت و آبداری بر آن سنگینی کند و همهٔ ریشه‌اش را بکشد.

برخلاف اضطرابی که همان یک ساعت پیش داشتم، آرامشی که بازگشت آلبرتین در من می‌انگیخت بیشتر و گسترده‌تر از آنی بود که صبح پیش از رفتنش حس می‌کردم. این آرامش، با پیش‌بینی آینده‌ای که فرمانبرداری دوستم مرا کمابیش حاکم بر آن می‌کرد، آرامشی مقاوم‌تر و انگار ثابت و آکنده از حضور نزدیک، مزاحم، ناگزیر و شیرین او، آرامشی بود که از احساسی خانوادگی و از سعادتی خانگی زاده می‌شود و آدمی را از جستجوی خوشبختی در درون خود معاف می‌کند. به همین گونه خانوادگی و خانگی بود احساسی که پس از آن، هنگام قدم زدن با آلبرتین به من دست داد و کم‌تر از آن همه آرامشی نبود که در انتظار برگشت آلبرتین حس می‌کردم. یک لحظه دستکشش را درآورد، یا برای آن که دستم را بگیرد یا برای آن که چشمم را خیره کند از دیدن انگشتری که، کنار انگشتر اهدایی خانم بونتان، به انگشت کوچکش داشت و بر آن سفرهٔ پهن و مایع برگ روشنی از یاقوت گسترده بود. گفتم: «باز یک انگشتر دیگر، خاله‌تان چقدر دست و دلباز است.» با خنده گفت: «نه، این را خاله‌ام نداده، خودم خریده‌امش، با پول زیادی که به لطف شما می‌توانم پس‌انداز کنم. نمی‌دانم مال کی بوده. مسافری که پولش ته کشیده بود این را پیش صاحب هتلی گذاشته بود که در لومان درش خوابیدم. نمی‌دانست چکارش کند و حاضر بود خیلی ارزان‌تر از قیمت واقعی‌اش بفروشدش. امّا باز هم برای من خیلی گران بود. حالا که به لطف شما دارم خانم شیکی می‌شوم، گفتم بپرسند که آیا هنوز انگشتره را دارد یا نه. همین است که می‌بینید.» ــ «خیلی انگشتر دارید، آلبرتین. آنی را که می‌خواهم به‌اتان بدهم به کدام انگشتتان می‌کنید، در هر حال این خیلی قشنگ است. نقشهٔ دور نگینش را خوب نمی‌بینم، انگار کلهٔ آدمی است که دارد ادا درمی‌آورد. امّا چشمم خوب نمی‌بیند.» ــ «بهتر از این هم که می‌دیدید باز فرقی نمی‌کرد. خود من هم درست نمی‌بینم چیست.»

درگذشته اغلب هنگامی که در خاطرات یا رمانی می‌خواندم که مردی همیشه با یک زن بیرون می‌رفت، یا ناهار می‌خورد، آرزو می‌کردم خودم

هم چنین کنم. گاهی تصور می‌کردم که موفق شده‌ام، مثلاً هنگامی که معشوقهٔ سن‌لو را با خود به گردش می‌بردم و با هم شام می‌خوردیم. امّا هر چقدر هم که در آن هنگام از این فکر کمک می‌گرفتم که در حال ایفای نقش کسی‌ام که در رمان به او غبطه خورده بودم، از بودنم در کنار او هیچ آن لذتی را حس نمی‌کردم که بموجب آن فکر باید می‌کردم. زیرا هر بار که در پی تقلید از چیزی واقعی برمی‌آییم این نکته را فراموش می‌کنیم که آن چیز نه از قصد تقلید، بلکه از نیروی ناخودآگاهی ناشی شده که به نوبهٔ خود واقعیت داشته است. امّا در حالی که با همهٔ میلم به چشیدن لذتی ظریف، از گردش با راشل به هیچ احساس خاصی دست نیافته بودم، اکنون بی‌آن‌که به هیچ‌وجه آن را طلب کرده باشم به دلایلی کاملاً متفاوت، ژرف و صادقانه، حسش می‌کردم؛ به عنوان مثال، یکی از آن دلایل این که حسادت نمی‌گذاشت از آلبرتین دور باشم و در صورتی که خودم می‌توانستم بیرون بروم، بگذارم بی‌من به گردش برود. آن لذت را تازه اکنون حس می‌کردم زیرا شناخت نه از جملهٔ چیزهای بیرونی که بخواهی مشاهده کنی بلکه از جملهٔ احساسهای غیرارادی است، زیرا در گذشته حتی اگر زنی درکالسکه کنار من نشسته بود در *واقع* کنار من نبود مگر این که نیاز به او، مانند نیازی که به آلبرتین داشتم، هر لحظه حضورش را کنارم زنده می‌کرد، مگر این که نوازش پیگیر نگاهم بی‌وقفه آب و رنگی را به چهره‌اش می‌داد که مدام باید طراوتش تازه می‌شد، مگر این که احساس‌های حتی تسکین یافته امّا همچنان در بند خاطره به آن آب و رنگ طعم و جسمیت می‌داد، مگر این که حسادت، همگام با حس‌ها و تخیل که برانگیزندهٔ آنهاست، آن زن را به نیروی جاذبهٔ مهارشده‌ای به همان قدرت جاذبهٔ زمین درکنارم در توازن نگه می‌داشت.

اتومبیل‌مان بسرعت بولوارها و خیابانهایی را پشت‌سر می‌گذاشت که ساختمانهای صف به صفشان، انگار قالب‌های صورتی یخ‌زده‌ای از آفتاب و از سرما، مرا به یاد دیدارهایم از خانهٔ خانم سوان می‌انداخت که داودی‌هایی نرم‌نرمک در انتظار ساعت افروختن چراغها روشنش می‌کرد.

تنها می‌توانستم یک آن، به حالتی که شیشهٔ اتومبیل همان‌گونه میانمان حایل باشد که شیشه‌های پنجرهٔ اتاقم، دختر میوه‌فروش یا شیرفروشی را ببینم که پای در مغازه ایستاده بود و آفتاب همان‌گونه روشنش می‌کرد که قهرمانِ زنی را در آستانهٔ کتابی که هیچگاه نشناسم و همان تمنای من برای شرکت دادنش در ماجراهایی دل‌انگیز بس باشد. زیرا نمی‌توانستم از آلبرتین بخواهم که بایستیم و دخترانی هم که چشمانم بزحمت شکلشان را دیده و طراوتشان را در بُخار بوری نوازش کرده بود که در آن غوطه‌ور بودند، دیگر به چشم نمی‌آمدند. هیجانی که از دیدن دختر یک شراب‌فروش کنار صندوقش، یا از دیدن دختری رختشو حس می‌کردم که در خیابان گپ می‌زد، همان هیجان کسی بود که به الهه‌ای برخورده باشد. از زمانی که دیگر المپی نیست، ساکنانش در زمین زندگی می‌کنند. و نقاشانی که برای کشیدن یک صحنهٔ اساطیری، از دختران عامیِ اهل پیش‌پاافتاده‌ترین حرفه‌ها می‌خواهند برایشان مدلِ ونوس یا سِرِس بشوند، مرتکب هیچ بی‌حرمتی نمی‌شوند و کاری جز این نمی‌کنند که مقام و ویژگی‌های الهگانی را که آن دختران از آن محروم بودند به ایشان بیفزایند، یا برگردانند. «تروکادرو به نظرتان چطور آمد، دیوانه جان؟» ــ «خیلی خیلی خوشحالم که ولش کردم و آمدم که با هم باشیم. فکر کنم کار داویو است، نه؟» ــ «به‌به، آلبرتین عزیزم دارد برای خودش فهمیده می‌شود؛ درست است یادم رفته بود که کار داویو[۵۱] است.» ــ «تنبل خان، در حالی که شما خوابیده‌اید من کتابهایتان را می‌خوانم. ساختمان خیلی بدترکیبی است، مگر نه؟» ــ «ببینید، دختر جان، آن قدر بسرعت دارید عوض می‌شوید و فهم و هوشتان بالا می‌رود که می‌توانم در صورت لزوم چیزهایی را به شما بگویم که معمولاً نادرست تلقی می‌شوند، امّا با حقیقتی ربط پیدا می‌کنند که من دنبالشم، (آنچه دربارهٔ او می‌گفتم حقیقت داشت، امّا از این گذشته بدم نمی‌آمد که به جای هر چیز دیگری دستکم این رضایت را داشته باشد که فکر کند وقتی را که در خانهٔ من می‌گذراند یکسره هدر نداده است)، می‌دانید امپرسیونیسم چیست؟» ــ «بله که

می‌دانم.» ــ «خوب، پس گوش کنید و ببینید چه می‌گویم. کلیسای مارکوویل لورگویوز را یادتان هست، همانی که الستیر دوست نداشت چون می‌گفت نو است؟ آیا با این حرفش، تا اندازه‌ای در برداشتش از امپرسیونیسم دچار تناقض نیست؟ چون ساختمانها را از برداشت همه‌شمولی که شناخت آنها هم جزوش است جدا می‌کند، آنها را در بیرون از نوری قرار می‌دهد که در آن حل شده‌اند، و ارزش ذاتی آنها را مثل یک باستان شناس بررسی می‌کند. ببینیم، وقتی نقاشی می‌کند، آیا یک بیمارستان، یک مدرسه، یک آگهی روی دیوار همان ارزش یک کلیسای گرانقدر تاریخی را ندارد که کنارش، در یک تصویر تفکیک‌ناپذیر، قرار گرفته؟ یادتان هست که نمای آن کلیسا چطور در آفتاب انگار پخته شده بود و چطور مجسمه‌های قدیسین مارکوویل انگار روی موج روشنایی شنا می‌کردند؟ چه اشکالی دارد که ساختمانی که کهنه به نظر می‌رسد نو باشد، یا حتی کهنه هم به نظر نرسد؟ جوهر شاعرانهٔ محله‌های قدیمی را تا آخرین قطره استخراج کرده‌اند؛ امّا آیا بعضی خانه‌های تازه ساختهٔ خرده بورژواهای مرفه، در محله‌های نو که سنگ‌های زیادی سفیدشان تازه بریده شده، هوای داغ ظهر تیر ماه را در ساعتی که مغازه‌داران برای ناهار به حومه برمی‌گردند با فریادی به تُرشی گیلاس‌هایی از هم نمی‌شکافد که منتظر شروع ناهارند، آن هم در ناهارخوری‌های نیمه‌تاریکی که در آنها منشور شیشه‌ایِ زیر چاقوها روشنایی‌های رنگارنگی به زیبایی شیشه نگاره‌های کلیسای شارتر باز می‌تاباند؟» «چقدر شما خوبید، اگر روزی واقعاً آدم فهمیده‌ای بشوم از دولت سر شماست.» ــ «چرا آدم باید در یک روز آفتابی نگاهش را از ساختمان تروکادرو برگرداند در حالی که برجهایش، با حالت گردن زرافه‌شان آدم را به یاد صومعهٔ پاویا[۵۲] می‌اندازند؟» ــ «در ضمن، با این حالتی که بالای بلندی قرار گرفته، مرا به یاد عکس تابلویی از مانتنیا انداخت که شما دارید، که فکر می‌کنم سن سباستین باشد، در زمینهٔ این تابلو شهری به صورت پله‌پله هست و درش ساختمانی است که آدم حاضر است قسم

بخورد که همین تروکادرو است.» ــ «نگفتم؟! امّا چطور عکس تابلوی مانتنیا را پیدا کردید، آدم از دست شما تعجب می‌کند؟» به محله‌های توده‌نشین‌تر رسیده بودیم و نصب پیکره‌های افراشتهٔ ونوس کارگری پشت هر پیشخوانی به آن حالت محرابی حومه‌ای می‌داد که دلم می‌خواست همهٔ زندگی‌ام را پایش بگذرانم.

آن چنان که در آستانهٔ مرگی پیشهنگام، حساب همهٔ خوشی‌هایی را می‌کردم که آلبرتین، با گذاشتنِ نقطهٔ پایان بر آزادی‌ام، از آنها محرومم می‌کرد. در «پاسی» دخترانی به خاطر شلوغی روی جاده راه می‌رفتند، کمر همدیگر را گرفته بودند و از لبخندشان درشگفت شدم. فرصت نشد چهره‌هایشان را ببینم امّا بعید است که درباره‌شان اغراق کرده باشم؛ در واقع در هر جمعیتی، در هر جمعیت جوانی، کم پیش نمی‌آید که چهره‌ای نجیب و شکوهمند دیده شود. به گونه‌ای که شلوغی روزهای عید برای نظرباز همان ارزشی را دارد که برای باستان شناس از هم‌پاشیدگی زمینی که با کاوش از آن مدال‌هایی باستانی به دست آید. به جنگل بولونی رسیدیم. فکر می‌کردم که اگر آلبرتین با من نیامده بود در آن ساعت می‌توانستم در «سیرک شانزه‌لیزه» توفان واگنری را بشنوم که تار و طناب‌های ارکستر را به ناله درمی‌آورد، نغمهٔ نی‌لبکی را که اندکی پیشتر نواخته بودم چون کف سبک موجی به سوی خود می‌کشید، به پروازش درمی‌آورد، ورزَش می‌داد، دگرگونش می‌کرد، تقسیمش می‌کرد، به درون گردابی می‌کشیدش که بزرگ و بزرگ‌تر می‌شد. خواستم که دستکم گردشمان کوتاه باشد و زود به خانه برگردیم، چه بی‌آنکه به آلبرتین بگویم تصمیم گرفته بودم شب به خانهٔ وردورن‌ها بروم. در آن اواخر برایم کارت دعوتی فرستاده بودند که با بسیاری دیگر به سبد انداخته بودم. امّا از رفتنِ آن شب لذت می‌بردم چون می‌خواستم بدانم آلبرتین به امید دیدن چه کسی خواسته بود بعدازظهر آنجا برود. حقیقت این است که رابطه‌ام با آلبرتین به نقطه‌ای رسیده بود که (اگر همه چیز به صورت قبل و به حالت عادی ادمه یابد)، دیگر نقش یک زن برایمان فقط نقشی انتقالی در جهت

زن دیگری است. هنوز در دلمان جا دارد، امّا جایی بسیار اندک؛ هر شب به دیدنِ زنانی ناشناس و به ویژه آنهایی می‌شتابیم که او را می‌شناسند و می‌توانند زندگی‌اش را برایمان تعریف کنند. از خود او، هر آنچه را که خواسته بوده به ما ارائه کند تصاحب کرده، به پایان رسانده‌ایم. زندگی‌اش هنوز خودش است، امّا دقیقاً آن بخشی از اوست که نمی‌شناسیم، آن چیزهایی است که از او درباره‌شان پرسیده و پاسخی نگرفته‌ایم و می‌توانیم از کسان تازه‌ای این پاسخ را بشنویم. اگر قرار بود که زندگی با آلبرتین نگذارد که به ونیز بروم، و سفر کنم، دستکم اندکی پیشتر که تنها بودم می‌توانستم با دختران دوزنده‌ای آشنا شوم که در آفتاب آن یکشنبهٔ زیبا پراکنده بودند و بخش بزرگی از زندگی ناشناخته‌شان را با زیباییِ آن روز عجین می‌کردم. آیا چشمانی که می‌بینیم آکنده از نگاهی نیست که تصویرها، خاطره‌ها، انتظارها و اکراه‌هایش را نمی‌شناسیم و از آنها جدانشدنی است؟ این زندگی آدمی که می‌گذرد آیا به تناسب آنچه هست به چین برداشتن ابروها یا گشوده شدن پره‌های بینی ارزشی متغیّر نمی‌دهد؟ حضور آلبرتین نمی‌گذاشت به سویشان بروم و شاید بدین گونه تمنایشان پایان بگیرد. کسی که می‌خواهد میل ادامه به زندگی و اعتقاد به چیزی دل‌انگیزتر از چیزهای عادی را در درون خود حفظ کند باید قدم بزند؛ زیرا کوچه‌ها و خیابانها پر از الهه‌اند. امّا به الهگان نزدیک نمی‌توان شد. اینجا و آنجا در آستانهٔ کافه‌ای، میان درختان، دختر پیشخدمتی چون پری نگهبانی بر کنارهٔ جنگلی مقدس، پاس می‌داد و در ته کافه سه دختر نشسته در کنار قوس عظیم دوچرخه‌هایشان، به سه الههٔ تکیه داده به ابری یا به مرکبی افسانه‌ای می‌مانستند که وسیلهٔ سفر اساطیری‌شان بود. توجه کردم که هر بار آلبرتین این دختران را یک لحظه با دقت بسیار نگاه می‌کرد و آنگاه رویش را به سوی من برمی‌گرداند. امّا نه از کوتاهی نگاهش و نه از دقتی که این کوتاهی را جبران می‌کرد هیچ ناراحت نمی‌شدم؛ در واقع اغلب پیش می‌آمد که آلبرتین، یا به دلیل خستگی یا به دلیل شیوهٔ خاصی که هر آدمی در زل زدن دارد، هر کسی (مثلاً پدرم یا فرانسواز) را به آن

حالت تامل‌آمیز نگاه کند. و امّا زود برگشتن نگاهش به طرف من می‌توانست از این باشد که آلبرتین، با شناخت بدگمانی‌ام، بخواهد برای این بدگمانی (حتی اگر هم بی‌اساس بود) بهانه‌ای به دست من ندهد. گو این که همین توجهی را که، اگر از جانب آلبرتین (و بویژه نسبت به مردان جوان) بود جنایت‌آمیز می‌دانستم، خودم بدون آن که لحظه‌ای احساس گناه کنم به همهٔ دختران کارگر نشان می‌دادم ــ و حتی کم مانده بود آلبرتین را که حضورش نمی‌گذاشت بایستم و پیاده شوم مجرم بدانم. هوس خودمان را بیگناهی و هوس دیگری را شقاوت می‌دانیم. و این تضاد میان آنچه به خودمان و آنچه به دلدار مربوط می‌شود فقط دربارهٔ هوس نیست، دربارهٔ دروغ هم هست. چه چیزی عادی‌تر از دروغ هنگامی که می‌خواهیم، مثلاً، کسالت‌های هر روزهٔ بدنی را پنهان کنیم که مایلیم نیرومند به نظر رسد، یا بر عیبی سرپوش بگذاریم، یا بدون آن که به کسی بربخورد به چیزی بپردازیم که ترجیح می‌دهیم؟ دروغ ضروری‌ترین و رایج‌ترین وسیلهٔ محافظت است. امّا همین دروغ آن چیزی است که توقع داریم هرگز به زندگی دلدار راه نیابد، چیزی که تجسس می‌کنیم، بو می‌کشیم، و همه جا مایه نفرت ماست. دروغ زیر و رویمان می‌کند، بتنهایی برای جدایی کافی است، به نظرمان بزرگ‌ترین خطاها در آن نهفته است، مگر این که چنان خوب نهفته باشد که به آن گمان نبریم. چه شگرف حالتی است این همه حساسیت در برابر عامل آسیب‌زایی که حضور همه جاگیرش آن را برای همه بی‌زیان، و برای نگون‌بختی که دیگر به آن مصونیت نداشته باشد بسیار وخیم می‌کند. زندگی آن دختران زیبا، از آنجا که ــ به دلیل دوره‌های طولانی خانه‌نشینی‌ام ــ بسیار بندرت می‌دیدمشان، به نظرم (مانند همهٔ کسانی که نیروی ابتکارشان را سهولت اجرا از کار نینداخته باشد) چیزی به همان گونه متفاوت با آنچه می‌شناختم و به همان اندازه خواستنی می‌آمد که شهرهای شگفت‌انگیزی که سفر وعده‌شان را می‌دهد.

دلسردی از زنانی که شناخته بودم یا شهرهایی که دیده بودم مانع از آن

نمی‌شد که باز تسلیم جاذبهٔ شناخت‌های تازه شوم و واقعیتشان را باور داشته باشم؛ از این رو، به همان گونه که دیدن ونیز ــ ونیزی که آن هوای بهاری هم حسرتش را به دلم می‌انداخت و ازدواج با آلبرتین نمی‌گذاشت از آن دیدن کنم ــ دیدن ونیز در تصویری که شاید اسکی رنگهایش را از رنگهای خودِ شهر زیباتر می‌دانست، به هیچ‌وجه نمی‌توانست جانشین سفری به ونیز شود که طی کردن مسافت معینش (مسافتی که من در وجودش هیچ دخالتی نداشتم) به نظرم ضرورت داشت، دختر دوزنده‌ای هم که شاید واسطه‌ای بطور ساختگی با من آشنایش می‌کرد، هر چقدر هم که زیبا بود به هیچ رو نمی‌توانست جانشین آنی شود که در آن لحظه با حرکات شل و ول، در حال بگو بخند با دوستش، زیر درختان می‌گذشت. آن دیگری حتی اگر از این هم زیباتر بود این نمی‌شد، زیرا چشمان دختری را که نمی‌شناسیم آن گونه نگاه نمی‌کنیم که نگینی از فیروزه یا عقیق را. می‌دانیم که همان پرتو کوچکی که در آنها رنگ به رنگ می‌شود یا خُرده‌های برلیانی که در آنها می‌درخشد همهٔ آن چیزی است که می‌توانیم از اندیشه، اراده، حافظه‌ای ببینیم که زندگی خانوادگی‌ای که نمی‌شناسیم و دوستان عزیزی که به ایشان غبطه می‌خوریم در آن نهفته‌اند. دست‌یابی به این همه، که بسیار دشوار، بسیار رخنه‌ناپذیر است، بس بیشتر از زیبایی مادی نگاه به آن ارزش می‌دهد (و همین می‌تواند توجیه‌کنندهٔ آن باشد که زنی، با شنیدن این که فلان کس ولیعهد انگلیس است، خیالی به اندازهٔ سرتاسر یک رمان در سر بپروراند، و پس از آن که دید دربارهٔ هویت او اشتباه کرده دیگر هیچ توجهی به او نکند)؛ دیدن دختر دوزنده در یک خانهٔ بدنام، یعنی دیدنش در حالی که دیگر تهی شده است از آن زندگی ناشناخته‌ای که در درونش نهفته بود و آرزو داشتی همراه با خودش آن را هم تصاحب کنی، یعنی نزدیک شدن به چشمانی که دیگر چیزی جز دو سنگ قیمتیِ ساده نیست، و بینی‌ای که چین برداشتنش همان گونه عاری از معنی است که چین برداشتنِ برگ گلی. نه، اگر می‌خواستم همچنان واقعیت دختر دوزندهٔ ناشناسی را باور

داشته باشم که از آنجا می‌گذشت، به نظرم ضروری می‌آمد که بکوشم بر مقاومت‌هایش (با تطبیق حرکات خودم) مقابله کنم، اهانتش را پذیرا شوم، دوباره پافشاری کنم، از او وعدهٔ دیداری بگیرم، بیرون خیاط‌خانه منتظرش بمانم، مرحله به مرحلهٔ زندگی‌اش را بشناسم، به فراتر از پیله‌ای رخنه کنم که لذتی که می‌جُستم در آن جای داشت و نیز به فراتر از فاصله‌ای که عادت‌های مختلف او و زندگی فردی خودش میان من و توجه و نظر لطفی حایل می‌کرد که از او می‌طلبیدم. به همان گونه که سفری طولانی با قطار ضرورت داشت اگر می‌خواستم واقعیت شهر پیزا را باور کنم، و باید از نزدیک می‌دیدمش تا برایم فقط نمایش غرفه‌ای از نمایشگاه بین‌المللی نباشد. امّا همین شباهت‌های تمنا و سفر مایهٔ آن شد که با خود عهد کنم روزی بیشتر در چگونگی این نیروی نامرئی (امّا همان اندازه قوی که نیروی باورها، یا در فیزیک نیروی فشار جوّ) تعمق کنم که شهرها و زنان را تا زمانی که نمی‌شناختمشان به اوج اعلا می‌برد و همین که به آنها نزدیک می‌شدم بیدرنگ جاخالی می‌کرد و آنها را به خاکِ پیش پا افتاده‌ترین واقعیت‌ها فرومی‌افکند. دورتَرَک دختر دیگری کنار دوچرخه‌اش زانو زده بود و آن را درست می‌کرد. سپس سوار شد امّا نه به آن صورتی که مردان روی زین می‌نشینند. چند لحظه‌ای دوچرخه تکان تکان خورد، و چنین می‌نمود که تنِ دختر بادبانی یا بال عظیمی داشته باشد، و آنگاه دیدیم که وجود جوانِ نیمی انسان، نیمی بالدار انگار فرشته یا پری، بشتاب دور شد و به راه خود رفت.

این بود آنچه حضور آلبرتین، آنچه زندگی با آلبرتین مرا از آن محروم می‌کرد! از آن محرومم می‌کرد؟ آیا برعکس نباید با خود می‌گفتم که با حضورش به من لطف می‌کرد؟ اگر آلبرتین با من زندگی نمی‌کرد و آزاد بود، می‌توانستم همه آن دختران را بحق موضوع ممکن و محتمل خواست و خوشی او مجسم کنم. همه‌شان به نظَرم چون رقاصانی می‌آمدند که در یک بالهٔ شیطانی نمایندهٔ انواع وسوسه‌هایند، و با تیرهایشان قلب آدمی را نشانه می‌گیرند. چقدر از دختران دوزنده، همهٔ

دختران، زنان بازیگر نفرت می‌داشتم. با نفرتی که در من می‌انگیختند از زیبایی همهٔ جهان عاری می‌شدند. اسارت آلبرتین از آنجاکه نمی‌گذاشت از دست ایشان رنج بکشم، در زیبایی جهان سهیمشان می‌کرد. حال که بی‌زیان و بری از نیشی بودند که حسادت به دل می‌زند، خوش داشتم تماشایشان کنم، با نگاه نوازششان کنم و روزی شاید از این هم بیشتر. با اسیر کردن آلبرتین همهٔ آن بالهایی را به جهان بازداده بودم که در گردشگاهها، مجلس‌های رقص، تماشاخانه‌ها زمزمه دارند و آدمی را قلقلک می‌دهند، و اکنون که آلبرتین نمی‌توانست تسلیم وسوسه‌شان شود مرا وسوسه می‌کردند. زیبایی جهان از آنها بود. پیشتر همانها به آلبرتین زیبایی می‌دادند. به این دلیل برایم جلوهٔ بی‌همانندی داشت که به نظرم پرنده‌ای اسرارآمیز، سپس هنرپیشهٔ بزرگی در کنار دریا آمده بود که هوس می‌انگیخت و شاید می‌شد بر او دست یافت. در قفس خانهٔ من، آلبرتین، همان پرنده‌ای که شبی خرامان روی آب‌بند و میان دستهٔ دخترانی دیده بودم که گفتی مرغانی دریایی و از ناکجا آمده بودند، همهٔ رنگهایش را از دست داده بود، و دیگران همهٔ امیدشان را به این که او را از آنِ خود کنند. رفته‌رفته زیبایی‌اش پایان گرفته بود.

برای آن که او را دوباره در چشم‌انداز شکوهمند کنار دریا ببینم گردشهایی شبیه آنی لازم بود که مجسم می‌کردم دور از چشمم فلان زن یا فلان مرد جوان را بر سر راه او قرار دهد، هر چند که حسادتم بر زمینه‌ای جدا از کاستی لذتهای تخیّلم جریان داشت. امّا برغم این تغییرات ناگهانی، که تجسم توجه دیگران به او زیبایی‌اش را در نظرم دوباره به او برمی‌گرداند، می‌توانستم اقامتش را در خانه‌ام به دو دورهٔ مشخص تقسیم کنم: دورهٔ اول، که هنوز در نظرم همان هنرپیشهٔ هوس‌انگیز کنار دریا بود، هر چند روز به روز کم‌تر؛ و دورهٔ دوم، که اسیری بود بی‌جلوه و تا حد زنی بدون آب و رنگ سقوط کرده، و چنان آذرخش‌هایی لازم بود تا مرا به یاد گذشته بیاندازد و رنگهایش را به او برگرداند.

دورتَرَک، دستهٔ بزرگی از دختران توپ‌بازی می‌کردند. همه

می‌خواستند از آفتاب استفاده کنند، زیرا روزهای بهمن ماه، هر چقدر هم آفتابی، چندان نمی‌پاید و شکوهِ روشنایی‌شان بی‌تاخیری به افول می‌انجامد. امّا پیش از فرا رسیدنش هنوز اندک زمانی در هوای نیمه روشن بسر بردیم، چه تا کنارهٔ سن رفتیم و آلبرتین خود محو تماشا و با حضورش مانع من از تماشای بازتاب بادبانهای سرخ قایقها بر آبهای نیلی زمستانی، و خانه‌ای با بام سفالی شد که در دوردست، چون شقایقی تنها بر روشنی افقی به چشم می‌آمد که سن کلو دورترها پنداری تکه‌هایی سنگی شده، بریده بریده و از هم پاشنده از آن افق بود، و سپس پیاده شدیم و مدتی طولانی قدم زدیم. حتی لَختی بازویم را به او دادم و به نظرم آمد که حلقهٔ بازویش زیر بازویم من و او را یکی می‌کند و سرنوشت‌هایمان را به هم می‌پیوندد. روی زمین، سایه‌های موازی و سپس در هم آمیخته‌مان نقشی دلپذیر رقم می‌زد. بیگمان در خانه هم برایم بسیار شیرین بود که آلبرتین با من زندگی کند و کسی که روی تختم می‌آساید او باشد. امّا انگار صدورش به بیرون، به درون طبیعت بود این که می‌دیدم آفتاب سایهٔ او، سایهٔ ناب و خلاصه شده پاهایش، سایهٔ بالاتنه‌اش را در برابر دریاچهٔ جنگل بولونی که بسیار دوست می‌داشتم، پای درختان، روی شن خیابان کنار سایهٔ خودم با آبرنگ نقاشی می‌کند. و در نزدیکی و آمیزش سایه‌هایمان زیبایی‌ای می‌دیدم که بدون شک از ترکیب بدن‌هایمان غیرمادی‌تر بود امّا کم‌تر خودمانی نبود.

سپس دوباره سوار اتومبیل شدیم. و در راه بازگشت از راههای باریک پر پیچ و خمی گذشتیم که درختان زمستانی‌شان چون ویرانه‌هایی پوشیده از کف و خزه بود و انگار به کلبهٔ جادوگری می‌انجامید. همین که از زیر طاقی تاریکشان بیرون آمدیم تا از جنگل بیرون رویم به روزی آفتابی و چنان روشن برخوردیم که پنداشتم تا پیش از شام فرصت هر کاری را داشته باشم، امّا فقط چند لحظه بعد، هنگامی که اتومبیل به «طاق پیروزی» نزدیک می‌شد، با حرکتی ناگهانی از ترس و غافلگیری چشمم در آسمان پاریس به قرص ماه افتاد، ماهی کامل و پیشهنگام چون صفحهٔ

ساعتی از کار افتاده که با دیدنش خیال کنی دیر کرده‌ای. به راننده گفته بودیم به خانه برگردد. این به خانه برگشتن برای آلبرتین هم بود. حضور زنانی (هر چقدر هم زیبا) که برای رفتن به خانهٔ خودشان از آدم جدا می‌شوند هیچگاه دربردارنده آرامشی نیست که من در حضور آلبرتین حس می‌کردم که در ماشین کنارم نشسته بود، حضوری که ما را نه به سوی خلأ ساعتهایی که از هم جدا بودیم، بلکه به سوی وحدت حتی ثابت‌تر و محفوظ‌ترمان در خانهٔ من می‌برد که خانهٔ او هم بود، و نیز نماد مادی تملکی بود که بر او داشتم. البته برای تملک باید خواستی در کار باشد. خط، صفحه، حجمی را تنها زمانی از آن خود می‌کنیم که عشقمان آن را اشغال کرده باشد. و آلبرتین زمانی که با هم قدم می‌زدیم برای من آن یک مشت گوشت و پارچه بیمقداری نبود که راشل در گذشته بود. تخیل چشمان، لبان، دستانم در بلبک بدنش را چنان محکم ساخته و چنان مهربانانه صیقل زده بود که حال در اتومبیل برای لمس کردنش، برای دیدنش، نیازی به دربرگرفتن و حتی دیدنش نداشتم، کافی بود فقط صدایش را بشنوم، یا اگر حرف نمی‌زد، فقط بدانم کنار من است. احساس‌های در هم بافته‌ام او را یکپارچه دربرمی‌گرفت و زمانی که به خانه رسیده بودیم و به حالتی هرچه طبیعی‌تر پیاده شد، لحظه‌ای ایستادم که به راننده بگویم دوباره برای بردنم برگردد، امّا نگاهم همچنان در پی آلبرتین بود که زیر طاقی درگاه پیش می‌رفت. و باز همان آرامش بی‌تحرک و خانگی را می‌چشیدم وقتی می‌دیدم آن گونه سنگین، گلگون، گوشتالو، اسیر، به حالتی کاملاً طبیعی با من چون همسری وارد خانه می‌شود، و دیوارهای خانه‌مان مصون و پنهانش نگه می‌دارد.

بدبختانه، از حالت غمین و خسته‌ای که آن شب سرمیز شامی داشت که با هم تنها در اتاق او خوردیم، چنین می‌دیدم که خود را زندانی می‌داند و با مادام دولاروشفوکو هم‌عقیده است که در پاسخ این که آیا از زندگی در کاخ بسیار زیبای لیانکور خوشحال است گفته بود: «زندان زیبا وجود ندارد».[53] اول متوجّه نشدم؛ و حتی از این فکر متأسف بودم که اگر آلبرتین

نبود می‌توانستم در آن لحظه در ونیز در حال شام خوردن در یکی از آن ناهارخوری‌های کوچکی باشم که چون انبارهٔ کشتی گود افتاده‌اند و از پنجره‌های کوچکشان، با قاب‌های گچبری مغربی، «کانال بزرگ» به چشم می‌آید (با آلبرتین نمی‌شد، چون بیش از حد رنج می‌کشیدم از حسادت ناشی از بودن در هتلی که او را سرتاسر روز در معرض تماس با دیگران می‌گذاشت). این را هم بگویم که آلبرتین در آن اتاق از مجسمهٔ برنزی بزرگی از باربدین[۵۴] خوشش می‌آمد که بلوک آن را بسیار زشت می‌دانست و حق هم داشت. امّا شاید آن قدرها هم نباید تعجب می‌کرد که چرا نگهش داشته‌ام. هیچگاه سعی نکرده بودم مانند او اسباب و اثاثهٔ هنری جمع کنم و اتاقها را به شیوه‌های خاص بیارایم، بیش از حد تنبل و بیش از اندازه به آنچه عادت به دیدنش داشتم بی‌اعتنا بودم. از آنجا که در سلیقه‌ام این بی‌اعتنایی را داشتم، از این حق برخوردار بودم که خیلی در بند چگونگی آرایش خانه نباشم؛ با این همه شاید می‌توانستم آن مجسمه برنزی را از آنجا بردارم. امّا چیزهای زشت و گران‌قیمت بسیار سودمندند، زیرا در نظر کسانی که تو را نمی‌فهمند، سلیقهٔ تو را ندارند و ممکن است که دلداده‌شان باشی، وجهه‌ای دارند که چیز زیبایی که زیبایی‌اش را ننمایاند آن را ندارد. و کسانی که تو را نمی‌فهمند دقیقاً تنها کسانی‌اند که استفاده از چنان وجهه‌ای در رابطه با ایشان سودمند است، زیرا در رابطه با آدمهای برتر همان وجههٔ هوش و فرهنگت برایت کافی است. آلبرتین با آن که رفته رفته صاحب سلیقه‌ای می‌شد هنوز برای آن مجسمه نوعی احترام قائل بود، و این احترام در من هم بازتاب می‌یافت و حالت عنایتی را به خودش می‌گرفت که چون از جانب آلبرتین بود برایم مهم بود، به این خاطر که دوستش داشتم. (عنایتی بینهایت مهم‌تر از نگه داشتن آن مجسمهٔ برنزی که کمی مایهٔ آبروریزی بود).

امّا فکر بردگی‌ام یکباره سنگینی‌اش را از دست می‌داد و دلم می‌خواست باز ادامه‌اش دهم، زیرا به نظرم چنین می‌آمد که آلبرتین بردگی خودش را سخت دردناک حس می‌کند. بدون شک هربار که از او

می‌پرسیدم آیا از بودن در خانهٔ من ناراحت نیست در جوابم می‌گفت که نمی‌داند کجا می‌تواند بیشتر از خانهٔ من خوش باشد. امّا اغلب این گفته ها را حالتی حسرت‌آور و عصبی نفی می‌کرد. البته اگر گرایشهایی از آن گونه داشت که گمان می‌بردم، عدم امکان ارضای آنها به همان اندازه که مایهٔ آزار او بود به من آرامش می‌داد؛ چنان آرامشی که فرض این که او را نابحق متهم کرده باشم به نظرم از همه ممکن‌تر می‌آمد اگر در این صورت برایم آن قدر مشکل نمی‌بود که توجیهی برای پافشاری شگرف آلبرتین پیدا کنم بر این که هیچگاه تنها نباشد، هیچگاه آزاد نباشد، هرگز پیش از برگشتن به خانه یک لحظه دم در نایستد، هر بار که می‌خواهد تلفن کند حتماً به نحوی تظاهرآمیز از کسی چون فرانسواز یا آندره بخواهد که همراه او باشد، کسی که بتواند بعداً گفته‌هایش را به گوش من برساند، همواره، پس از آن که با آندره بیرون رفته بودند، به نحوی که به نظر نیاید کاری کند که آندره با من تنها بماند، تا بتواند گزارش مفصلی از آنچه در گردش کرده بودند به من بدهد. این فرمانبرداری شگرفش در تضاد بود با برخی حرکات ستوهیدگی که زود مهارشان می‌کرد، و مرا به این فکر انداخت که شاید آلبرتین بخواهد زنجیر بگسلد. برخی رخدادهای جزئی بر این گمانم دامن می‌زد. مثلاً یک روز که تنها بیرون رفته بودم در نزدیکی‌های پاسی به ژیزل برخوردم و کمی با هم از این در و آن در حرف زدیم. کمی که گذشت، با خوشحالی به او گفتم که مدتی است آلبرتین را مرتب می‌بینم. ژیزل گفت که *از قضا* با آلبرتین کاری دارد و پرسید کجا می‌تواند او را ببیند. «چه کارش دارید؟» ـ «کاری است که به بعضی دوستانش مربوط می‌شود.» ـ «کدام دوستانش؟ شاید بتوانم همین الآن اطلاعاتی را که می‌خواهید در اختیارتان بگذارم، که البته مانع این نمی‌شود که خودتان هم ببینیدش.» ژیزل بحالت گنگی گفت: «نمی‌دانم، بعضی دوستان گذشته‌هاش. اسمشان یادم نیست.» و کوتاه آمد. از من جدا شد و تصورش این بود که با من با چنان ملاحظه‌ای حرف زده که هیچ به نظرم گنگ و مشکوک نیامده است. امّا دروغ عجیب ساده است و برای نشان دادن

خودش به چندان چیزی احتیاج نداردا اگر پای دوستانی قدیمی در میان بود که او حتی نامشان را هم نمی‌دانست چرا *از قضا* احتیاج داشت که با آلبرتین درباره‌شان حرف بزند؟ این قید، که خویشاوندی نزدیکی با اصطلاح «درست در همین موقع» داشت که خانم کوتار همیشه به کار می‌برد، فقط می‌توانست دربارهٔ یک چیز خاص، بجا، و شاید فوری در رابطه با افرادی مشخص صدق کند. وانگهی همان حرکت ژیزل، که دهانش را به حالتی که بخواهد خمیازه بکشد باز کرد (و بدنش را به صورتی پس کشید که انگار از آن لحظه به بعد در گفتگویمان قصد عقب‌نشینی داشته باشد)، و با لحن گنگی گفت: «نمی‌دانم، اسمشان یادم نیست»، قیافه و صدایش را که با آن همخوانی داشت، بیانِ آشکار دروغ می‌کرد، در حالی که حالت کاملاً متفاوت و حرکت تند و تیز رو به جلویش وقت گفتن «از قضا» بیانگر حقیقت بود.

از ژیزل چیزی نپرسیدم. پرسش از او چه فایده‌ای داشت؟ بدیهی است که او به همان شیوهٔ آلبرتین به مَن دروغ نمی‌گفت. و بدیهی است که دروغ‌های آلبرتین برایم دردناک‌تر بود. امّا هر دو نقطهٔ مشترکی داشتند که همان دروغ بود، دروغ که در برخی موارد نشانه‌ای بدیهی است. بی‌آن‌که واقعیت نهفته در پس آن بدیهی باشد. می‌دانیم که گرچه هر قاتلی فکر می‌کند همه چیز را چنان خوب ترتیب داده که دستگیر نخواهد شد، در مجموع تقریباً همهٔ قاتل‌ها سرانجام به دام می‌افتند. دروغگو، برعکس، بندرت به دام می‌افتد و این بویژه دربارهٔ زنی که دوست می‌داری صادق است. نمی‌دانی کجا رفته و چه کرده است، امّا در همان لحظه‌ای که حرف می‌زند، و دربارهٔ چیز دیگری حرف می‌زند که حقیقتی که می‌خواهی بدانی و نمی‌گوید در پسش پنهان است، دروغش در جا حسّ می‌شود. و حسادت دو چندان می‌شود چون دروغ را حس می‌کنی امّا نمی‌توانی به حقیقت پی ببری. نشانه‌های بسیاری را که از دروغ گفتن آلبرتین خبر می‌داد پیش از این در این کتاب آورده‌ایم، امّا نشانهٔ اصلی‌اش این بود که وقتی دروغ می‌گفت آنچه تعریف می‌کرد یا زیادی ناقص و ناکافی و

باورنکردنی بود، یا برعکس، بیش از حد آمیخته با جزئیات ریز و درشتی که با آنها می‌خواست گفته‌اش را باورکردنی کند. امّا برخلاف تصور دروغگو، باورکردنی به هیچ وجه همان حقیقت نیست. وقتِ شنیدن یک چیز حقیقی، اگر گوش خبره داشته باشی همین که بشنوی نکته‌ای فقط باورکردنی است، یا شاید باورکردنی‌تر از حقیقت است، یا شاید زیادی باورکردنی است، فوراً حس می‌کنی که ناسازگاری دارد، مانند بیتی که وزنش غلط باشد یا واژهٔ نادرستی که به صدای بلند ادا شود. گوش این را حس می‌کند، و اگر عاشق باشی، دلت نگران می‌شود. امّا چرا ــ وقتی همهٔ زندگی‌ات به این خاطر عوض می‌شود که نمی‌دانی زنی از خیابانِ بِری گذشته یا از خیابانِ واشنگتن ــ چرا به فکرت نمی‌رسد که اگر فقط عقل کنی و چند سالی این زن را نبینی این چند متر اختلاف، و حتی خود زن، به کوچکی صد میلیونیم متر می‌شود (یعنی آن‌قدر کوچک که قابل رؤیت نیست)، و آنی که از گالیور هم بزرگ‌تر بوده چنان لیلیپوتی می‌شود که با هیچ میکروسکوپی به چشم نمی‌آید ــ دستکم میکروسکوپ دل، چون مالِ حافظهٔ بیتفاوت بسیار قوی‌تر و آسیب‌پذیری‌اش کم‌تر است.

در هرحال، گرچه میان دروغ‌های آلبریتن و ژیزل نقطهٔ مشترکی بود ــ که همان خودِ دروغ بود ــ ژیزل به شیوهٔ آلبرتین و حتی به شیوهٔ آندره دروغ نمی‌گفت، امّا دروغ‌های ویژهٔ هرکدامشان، با همه تنوعی که داشت آن‌چنان بخوبی در هم چِفت می‌شد که دستهٔ کوچکشان انسجام رخنه‌ناپذیر برخی شرکت‌های تجاری، مثلاً انتشاراتی یا مطبوعاتی را داشت که مؤلف بینوا برغم تنوع شخصیت شرکا هیچگاه نخواهد دانست که او را سر می‌دوانند یا نه. سردبیر روزنامه یا نشریه دروغ گفتنش را با رفتار ظاهراً صادقانهٔ پر از وقاری همراه می‌کند، چون بارها و بارها لازم می‌شود بر این حقیقت سرپوش بگذارد که خودش هم دقیقاً دست به همان کارها و شگردهای کاسب‌کارانه‌ای می‌زند که با برافراشتن عَلَم صداقت، مدیرانِ دیگر روزنامه‌ها، تئاترها و انتشاراتی‌ها را به ارتکاب آنها متهم و با ایشان مبارزه می‌کرده است. کسی که (مانند رهبر یک حزب یا

هر آدم دیگری) اعلام می‌کند دروغ گفتن کار شنیعی است، اغلب مجبور می‌شود بیش از دیگران دروغ بگوید، البته بدون آن‌که نقاب شکوهمند و ردای خجسته صداقت را از خودش دور کند. شریک «انسان صادق» به شیوه‌ای متفاوت، و ساده‌تر دروغ می‌گوید. مؤلف را با شگردهای تماشاخانه‌ای گول می‌زند، به همان صورتی که به همسرش خیانت می‌کند. دبیر سرویس، که آدم شریف و زمختی است، بی‌شیله پیله دروغ می‌گوید، مانند معماری که قول می‌دهد ساختن خانه‌تان را در تاریخی تمام‌کرده باشد که حتی شروع هم نکرده است. سردبیر، که واقعاً فرشته است، میان سه نفر دیگر سرگردان است، و بدون این که بداند قضیه چیست، از سر ملاحظه برادرانه و همبستگی محبت‌آمیز، با گفته‌هایی که کوچک‌ترین لکهٔ دروغی به آنها نمی‌چسبد کمک ارزشمندی در اختیار سه نفر دیگر می‌گذارد. این چهار نفر در تضاد و اختلاف دائمی بسر می‌برند، امّا همین که مؤلف از راه می‌رسد اختلافشان از بین می‌رود. در ورای خصومت‌های فردی همه به یاد این وظیفهٔ نظامی می‌افتند که باید به «واحد»ی که در معرض خطر است کمک کرد. من هم از مدتها پیش بدون آن‌که خودم بدانم، برای «دستهٔ کوچک» نقش آن مؤلف را بازی کرده بودم. ژیزل اگر هنگام گفتن «از قضا» به فلان دوست آلبرتین فکر می‌کرد که آماده بود همین که آلبرتین به هر بهانه‌ای مرا ترک کرد با او به سفر برود، و لازم می‌دانست به او خبر دهد که وقتِ این کار شده است یا بزودی خواهد شد، حتی اگر تکه‌تکه‌اش می‌کردی این را به من نمی‌گفت. بنابراین، سؤال کردن از او بیهوده بود.

آنچه به بدگمانی‌ام دامن می‌زد فقط برخوردهایی از نوع برخورد با ژیزل نبود. بطور مثال، من از نقاشی‌های آلبرتین خوشم می‌آمد. و این نقاشی‌ها، که سرگرمی رقت‌انگیز یک انسان اسیر بود، بر من چنان اثر گذاشت که به او تبریک گفتم. در جوابم گفت: «نه، خیلی هم بد است. امّا می‌دانید که من یک جلسه هم درس طراحی نگرفته‌ام.» ـ «امّا یک شب در بلبک به من پیغام دادید که نمی‌آیید چون درس طراحی دارید.» روزش

را به یاد آوردم و گفتم که در همان زمان هم در جا فهمیدم که کسی در آن ساعت درس طراحی نمی‌گیرد. آلبرتین سرخ شد و گفت: «درست است. به درس طراحی نمی‌رفتم. اولها به شما خیلی دروغ می‌گفتم. این را قبول دارم. امّا دیگر هیچ‌وقت به شما دروغ نمی‌گویم.» خیلی دلم می‌خواست بدانم آن‌همه دروغ‌های آن زمانها چه بود. امّا پیشاپیش می‌دانستم که اعتراف‌هایش دروغ‌های تازه‌ای خواهد بود. از همین رو به بوسیدنش بسنده کردم. تنها دربارهٔ یکی از دروغهایش پرسیدم. جواب داد: «مثلاً این که گفتم هوای دریا حالم را بد می‌کند.» در برابر بی‌صداقتی‌اش بیش از این پافشاری نکردم.

به نظرم زیرکانه‌تر آمد که برای آن‌که زنجیرش را سبک‌تر بنمایانم خودم وانمود کنم که می‌خواهم آن را بگسلم. امّا فعلاً نمی‌توانستم این طرح دروغین را با او در میان بگذارم، با آمدن و چشم‌پوشی از برنامهٔ تروکادرو بیش از اندازه خوبی نشان داده بود و نه تنها نمی‌شد او را به جدایی تهدید کرد بلکه بیشترین کاری که می‌شد بکنم این بود که آرزوی زندگی مشترک همیشگی با او را که دل حق‌شناسم خواهانش بود، مسکوت بگذارم. وقتی نگاهش می‌کردم بزحمت می‌توانستم خودم را مهار کنم و این آرزو را به زبان نیاورم، و شاید این را می‌دید. متأسفانه بیان چنین آرزوهایی مُسری نیست. مورد پیرزن پر ادا و اطواری چون بارون دوشارلوس، که از بس در تخیلش مرد جوان مغروری حضور داشت خود را نیز مرد جوان مغروری می‌پنداشت، و همین ادا و اطوارش را هرچه بیشتر و مسخره‌تر می‌کرد، موردی عام‌تر و بیانگر بداقبالی دلداده‌ای است که نمی‌فهمد در حالی که چهرهٔ زیبایی را در برابر خود می‌بینند دلدار چهرهٔ خود او را می‌بیند که، برعکس، خوشی ناشی از دیدن یک چهرهٔ زیبا از شکل می‌اندازدش و هیچ زیبا نیست. و تازه، عشق هم عمومیت این مورد را محدود نمی‌کند؛ ما بدن خودمان را، که دیگران می‌بینند، نمی‌بینیم، و فکرمان را «دنبال می‌کنیم» که چیزی است که به چشم دیگران نمی‌آید و پیشاپیش ماست. هنرمند گاهی این چیز را در اثر خود

به نمایش می‌گذارد. و چنین است که دیدن چهرهٔ هنرمند ستایشگران اثر او را دلسرد می‌کند، زیرا آن زیبایی درونی در چهرهٔ او بازتابی ناقص دارد.

هر دلداری، یا تا اندازه‌ای می‌شود گفت هر کسی، در نظر ما ژانوس[۵۵] است، که چهرهٔ خوشش را می‌بینیم اگر ترکمان کند، و چهرهٔ ملال‌آورش را، اگر بدانیم که همواره در اختیار ماست. امّا همنشینی همیشگی با آلبرتین از جنبهٔ دیگری هم رنج‌آور بود که اینجا نمی‌توانم بیانش کنم. وحشتناک است که زندگی کس دیگری چون بمبی به زندگی آدم وصل باشد، که اگر نگهش نداری و ولش کنی مرتکب جنایت شده باشی. امّا برای مقایسه کافی است به همهٔ نشیب و فرازها، خطرها، نگرانی‌ها، ترسِ این که بعدها چیزهای نادرست و محتملی که دیگر نمی‌توان توجیهشان کرد حقیقی دانسته شوند ـ به همهٔ این احساس‌هایی فکر کنی که آدمی که با یک دیوانه همنشین است دچار آنهاست. مثلاً دلم برای آقای دوشارلوس می‌سوخت که با مورل زندگی می‌کرد (خاطرهٔ صحنهٔ همان بعدازظهر در جا دلم را چنان به درد آورد که در طرف چپ سینه‌ام انگار ورمی حس کردم)؛ گذشته از هر رابطه‌ای که ممکن بود میان آن دو باشد یا نباشد، آقای دوشارلوس اولها نمی‌دانست که مورل دیوانه است. خوش‌سیمایی مورل، بلاهتش، غرورش، همه مانع از آن شده بود که بارون تا این حد در شناخت او پیش رود، تا این که روزهایی مالیخولیایی پیش آمد که مورل بارون را مسؤول اندوه خودش می‌دانست بی‌آنکه بتواند این اتهام را توجیه کند، با بدگمانی‌اش که بر استدلالهایی نادرست امّا بینهایت ظریف متکی بود به او اهانت می‌کرد، بارون را به گرفتن تصمیم‌های نومیدانه‌ای تهدید می‌کرد که البته با پایبندی به پیچیده‌ترین حسابگری‌ها دربارهٔ آنی‌ترین منافع همراه بود. این همه فقط برای مقایسه گفته شد، چه آلبرتین دیوانه نبود.

«از آنجا که دیگر از آرزوی دیدار ونیز فقط همانی برایم مانده که می‌توانست ربطی به آلبرتین داشته باشد و زمانی را که در خانهٔ من

می‌گذرانید برایش خوش‌تر کند، از پیرهنی از فورتونی با او حرف می‌زدم که باید همان روزها می‌رفتیم و سفارش می‌دادیم. می‌کوشیدم ببینم که با چه خوشی‌های تازه‌ای می‌شد سرگرمش کرد. دلم می‌خواست با دادن برخی ظرف‌های نقرهٔ قدیمی فرانسوی (اگر پیدا می‌شد) غافلگیر و خوشحالش کنم. و در واقع هنگامی که بر آن شدیم یک قایق تفریحی بخریم، که به گمان آلبرتین طرحی اجرا نشدنی بود ـ و به نظر خود من هم ناشدنی می‌آمد هر بار که آلبرتین سر به راه می‌شد و زندگی با او به نظرم فاجعه‌آمیز و ازدواجمان محال می‌آمد ـ به هرحال، بدون آن که آلبرتین باور داشته باشد که آن را خواهم خرید، از الستیر در این باره نظرخواهی کردیم.[۵۶]

آن روز خبر مرگی شنیدم و بسیار افسرده شدم. و آن مرگ برگوت بود. می‌دانیم که بیماری‌اش از مدتها پیش ادامه داشت. البته نه آنی که در آغاز داشت و طبیعی بود. به نظر می‌رسد که طبیعت فقط می‌تواند آدم را دچار بیماری‌های کوتاه مدت کند. امّا پزشکی این هنر را فرا گرفته که آنها را کش بدهد. داروها، تسکینی که در پی می‌آورند، کسالتی که از قطع آنها ناشی می‌شود، همه چیزی شبیه بیماری به وجود می‌آورند که بیمار با عادت‌هایش آن را تثبیت می‌کند و به آن شکل واحدی می‌دهد، به همان صورتی که کودکان تا مدتها پس از خوب شدنِ سیاه سرفه همچنان سرفه می‌کنند. سپس اثر داروها کم‌تر می‌شود، مقدارشان را بیشتر می‌کنیم، دیگر هیچ اثر نمی‌کنند، امّا به دلیل همین تداوم کسالت رفته رفته حالمان را بد می‌کنند. طبیعت نمی‌توانسته بیماری‌ها را از چنین دوامی برخوردار کند. معجزهٔ بزرگی است که پزشکی بتواند، تقریباً در تساوی با طبیعت، آدم را به اجبار بستری کند و با تهدید به مرگ به استفاده از دارو وادارد. آنگاه مرضی که بطور تصنعی به آدم پیوند زده شده ریشه می‌دواند و مرضی ثانوی امّا واقعی می‌شود، با این تفاوت که بیماری‌های طبیعی شفا

پیدا می‌کنند امّا بیماریهای ساختهٔ پزشکی هرگز، چون که پزشکی رمز شفا را نمی‌داند.

سالها بود که برگوت از خانه بیرون نمی‌آمد. وانگهی، هیچگاه از محافل خوشش نیامده بود، یا فقط روزی خوشش آمده بود تا بتواند بعداً آنها را مانند همهٔ چیزهای دیگر به سبکی که خاص خودش بود تحقیر کند، یعنی تحقیر نه برای آن که دست نیافتنی، بلکه برای آنکه بدست آمده‌اند. چنان ساده زندگی می‌کرد که نمی‌توانستی تصور کنی تا چه اندازه ثروتمند است، و اگر هم این را می‌دانستی باز اشتباه می‌کردی، چون در این صورت او را خسیس می‌پنداشتی در حالی که هیچ‌کس هرگز به سخاوت او نبود. بویژه به زنان، و به عبارت درست‌تر به دخترکان سخاوت نشان می‌داد، تا آنجاکه شرمنده می‌شدند از آن همه چیزی که برای اندک چیزی دریافت می‌داشتند. پیش خودش عُذرش این بود که خلاقیتش هیچگاه به خوبی زمانی نیست که خود را در جوّ دلدادگی حس می‌کند. عشق، یا اگر نخواهیم اغراق کرده باشیم لذتی که اندکی مایهٔ جسمانی داشته باشد، به کار ادبی کمک می‌کند زیرا لذتهای دیگر، مثلاً آنهایی را که محفلی و برای همگان یکی است، از میان برمی‌دارد. این عشق اگر حتی به دلسردی بیانجامد، دستکم (و از جمله به همین دلیل) سطح جان را می‌آشوبد، که در غیر این صورت با خطر راکد ماندن روبه‌روست. بنابراین، هوس برای نویسنده بیفایده نیست و در آغاز به او امکان می‌دهد که از دیگر مردمان فاصله بگیرد و همرنگ آنان نشود، و سپس، ماشینی معنوی را که از سنّی به بعد به سکون گرایش دارد به حرکت می‌اندازد. به شادکامی نمی‌رسیم، امّا دربارهٔ دلایلی که نمی‌گذارند رسید نکته‌ها می‌گوییم، دلایلی که بدون آن نیش‌های ناگهانی دلسردی از نظرمان پنهان می‌ماند. رؤیا تحقق نمی‌یابد، این را می‌دانیم؛ اگر هوسی نبود شاید رؤیایی هم نمی‌پروریدیم، امّا بد نیست که رؤیاهایی بپروریم و تحقق نیافتنشان را ببینیم تا عبرت بگیریم. چنین بود که برگوت با خود می‌گفت: «من بیشتر از میلیونرها برای دخترهای جوان پول خرج می‌کنم،

امّا خوشی‌ها یا دلسردی‌هایی را که از آنها نصیبم می‌شود مایهٔ نوشتن کتابی می‌کنم که برایم درآمد دارد.» از دیدگاه اقتصادی این استدلال مهمل بود، امّا بدون شک لذتکی می‌برد از این که به این شیوه طلا را به نوازش و نوازش را به طلا بدل کند.

در زمان مرگ مادربزرگم دیدیم که انسان پیر خسته استراحت را دوست می‌دارد. حال آنکه در محافل هرچه هست بحث و گفتگوست. بحثهای محفلی احمقانه است، امّا این خاصیت را دارد که زنان را که دیگر چیزی جز سؤال و جواب نیستند حذف می‌کند. در بیرون از زندگی محفلی، زنان دوباره همان چیزی می‌شوند که برای پیر خسته راحت بخش است: موضوع نظاره. هرچه بود، دیگر چنین چیزهایی مطرح نبود. گفتم که برگوت دیگر از خانه بیرون نمی‌رفت، و در همان یک ساعتی که در اتاق خود از بستر برمی‌خاست خود را با شال و پتو و همه چیزهایی می‌پوشانید که آدم در برابر سرمای شدید یا در قطار روی خود می‌اندازد. برای عذرخواهی از معدود دوستانی که به خود راه می‌داد، به پتوها و رواندازهایش اشاره می‌کرد و با خنده می‌گفت: «چه می‌شود کرد؛ دوست عزیز، آناکساغورس گفته که زندگی سفری بیش نیست.» بدین‌گونه رفته‌رفته سرد می‌شد، سیارهٔ کوچکی که تصویری پیشاپیش از سیارهٔ بزرگ‌تر بود، آنگاه که گرما و زندگی کم‌کم از زمین رخت بربسته باشد. و رستاخیر به پایان خواهد رسید، چه اگر آثار آدمیان نزد نسل‌های آینده می‌درخشد، باید که آدمیانی باشند. اگر هم برخی جانوران در برابر سرمای مهاجم مقاوم‌تر باشند، زمانی که دیگر انسانی نباشد به فرض آنکه افتخار برگوت تا آن زمان تداوم یابد یکباره تا ابد نیست خواهد شد. واپسین جانوران آثارش را نخواهند خواند، چه بعید است که چون حواریان در روز «پنجاهه» زبان طایفه‌های گوناگون بشری را نخوانده بفهمند.

برگوت در چند ماه پیش از مرگش دچار بیخوابی بود، و از این بدتر این که همین که می‌خوابید کابوس‌هایی می‌دید که اگر بیدار می‌شد دیگر به

خاطر آنها از خواب می پرهیزید. دیر زمانی رؤیا و حتی رؤیاهای بد را خوش می‌داشت، چرا که به یاری رؤیاها، به یاری تضادی که با واقعیت زمان بیداری دارند، این احساس ژرف را (در نهایت از همان لحظهٔ بیداری) داریم که خوابیده بوده‌ایم. امّا کابوس‌های برگوت این چنین نبود. درگذشته وقتی از کابوس سخن می‌گفت منظورش چیزهای ناخوشایندی بود که در ذهنش رخ داده بود. اکنون آنچه در کابوس می‌دید انگار از بیرون از او می‌آمد: مثلاً دستی که از آنِ زنی بدسگال بود و کهنهٔ خیسی را به چهره‌اش می‌کشید تا بیدارش کند، یا انگشتانی که کمرگاهش را به نحو ستوه‌آوری قلقلک می‌داد، یا خشم مهتری که برگوت در خواب بزمزمه گفته بود بد رانندگی می‌کند و دیوانه‌وار به او حمله می‌برد و انگشتانش را به دندان می‌گرفت، یا اره می‌کرد. سرانجام همین که در خوابش تاریکی به اندازه‌ای می‌شد که باید باشد، طبیعت، در نوعی تمرین نهایی سکتهٔ مغزی را که باید به مرگ او می‌انجامید به نمایش می‌گذاشت: برگوت سوار کالسکه وارد درگاه خانهٔ تازهٔ سوان می‌شد، می‌خواست پیاده شود، سرگیجه‌های ناگهانی روی نیمکت میخکوبش می‌کرد، دربان می‌کوشید به او کمک کند، امّا او همچنان نشسته می‌ماند، نمی‌توانست بلند شود و پاهایش را راست کند. می‌کوشید به ستونی سنگی که در برابرش بود بیاویزد امّا برای بلند شدن تکیه‌گاه کافی نمی‌یافت. از پزشکان نظر خواست و ایشان، مفتخر از این که فراخوانده بودشان، علت بیماری‌اش را همت و کوشایی بسیار، و کار بیش از حد دانستند (از بیست سال پیش هیچ کاری نمی‌کرد). توصیه کردند قصه‌های وحشت‌انگیز نخواند (هیچ چیز نمی‌خواند)، از آفتاب «که برای زندگی ضروری است» بیشتر استفاده کند (بهبود نسبی‌اش در چند سالی بود که از خانه بیرون نمی‌آمد)، و بیشتر غذا بخورد (که لاغرش کرد و بویژه به کابوس‌هایش دامن زد). یکی از این پزشکان اهل تناقض‌گویی و شیطنت بود، و چون برگوت او را جدا از دیگر همکارانش می‌دید و برای آن که به ایشان برنخورد توصیه‌های ایشان را به صورتی که فکر خودش باشد با او مطرح می‌کرد، آن پزشک،

آن توصیه‌ها را نادرست می‌دانست و با این تصور که برگوت از او می‌خواهد چیزی را که دوست می‌دارد به او تجویز کند، آن چیز را قدغن می‌کرد و اغلب برای این کارش چنان عجولانه دلایلی می‌تراشید که مجبور می‌شد با دیدن ایرادهای منطقی و بدیهی برگوت در همان جمله چیزی خلاف گفتهٔ قبلی خودش بگوید، امّا باز به دلایل تازه‌ای، ممانعت پیشین را تشدید می‌کرد. برگوت به سراغ یکی از پزشکان قبلی می‌رفت که خود را اهل ذوق می‌دانست، بویژه وقتی که سروکارش با یکی از بزرگان ادبیات بود، و اگر برگوت در لفافه می‌گفت: «امّا این طور که یادم است دکتر فلان ــ البته قدیم‌ترها ــ به من گفته بود که ممکن است این کار کلیه و مغز را دچار گرفتگی کند...» لبخندی شیطنت‌آمیز می‌زد، انگشتش را به حالتی هشدارآمیز بلند می‌کرد و می‌فرمود: «گفتم استفاده کنید، نگفتم سوء استفاده کنید. بدیهی است که هر دوایی، اگر درش زیاده‌روی بشود، به صورت شمشیر دو دَم درمی‌آید.»

بدن ما به یاری نوعی غریزه می‌داند چه چیزی برای سلامتش خوب است، همچنان که دل نیز می‌داند وظیفهٔ اخلاقی‌اش چیست، و هیچ اجازه‌ای از سوی پزشک و عالِم روحانی نمی‌تواند جای این شناخت را بگیرد. می‌دانیم که حمام آب سرد برایمان بد است امّا از آن خوشمان می‌آید، پس براحتی می‌توان پزشکی پیدا کرد که حمام سرد را به آدم توصیه کند و نه این که کاری کند که به آدم آسیب نزند. برگوت از هر کدام از پزشکانش اجازهٔ چیزی را گرفت که خودش، از سر عقل، از سالها پیش از آنها پرهیز کرده بود. چند هفته‌ای نگذشته، عارضه‌های گذشته‌ها دوباره پیدا شد و عارضه‌های تازه رو به وخامت رفت. دردهایی که دقیقه به دقیقه ادامه می‌یافت، افزون بر بیخوابی همراه با کابوس‌های کوتاه، برگوت را ترساند و دیگر پزشکی فرا نخواند، مخدرهای متفاوتی را با موفقیت آزمایش کرد، امّا زیاده‌روی کرد؛ نوشته‌هایی را که با هر کدام از آنها همراه بود با اعتماد می‌خواند و در این نوشته‌ها گفته می‌شد که خواب برای بدن ضرورت دارد امّا در لفافه چنین ادعا می‌شد که همهٔ مواد

خواب‌آور (به استثنای آنی که در شیشهٔ همراه با آن نوشته ارائه شده بود و هیچ اثر سمی نداشت) سمّی‌اند و در نتیجه درمانی که در پی می‌آورند از خود درد بدتر است. برگوت همه‌شان را آزمایش کرد. برخی از اینها از خانواده‌ای غیر از آنی‌اند که ما به آن عادت کرده‌ایم، مثلاً مشتقات آمیل و اتیل. داروی تازه یا ترکیب متفاوت را فقط با این انتظار دل‌انگیز می‌خوریم که چیزی ناشناخته در پی داشته باشد. دلمان مانندِ زمان نخستین دیدار می‌تپد. چیز تازه ما را به سوی چه نوع خواب و رؤیای ناشناخته‌ای خواهد بُرد؟ اکنون در درون ماست، هدایت افکار ما به دست اوست. به چه صورتی خوابمان خواهد برد؟ و پس از آن که به خواب رفتیم. سَروَر توانا از کدامین راههای شگرف، کدامین ستیغ‌ها، کدامین ورطه‌های نامکشوف گذرمان خواهد داد؟ در این سفر با چه مجموعهٔ احساسهای تازه آشنا خواهیم شد؟ ناخوشی در انتظار ماست؟ یا خلسه؟ یا مرگ؟ مرگ برگوت در شب پیش از آن روز و زمانی اتفاق افتاد که خود را به دست یکی از این دوستان (دوستان؟ دشمنان؟) بیش از حد نیرومند سپرده بود. چگونگی مرگش این بود: در پی بحران نسبتاً سبکی از اورمی برایش استراحت تجویز شده بود. امّا هنرشناسی دربارهٔ تابلو *چشم‌انداز دلفت* ورمیر (که موزهٔ لاهه آن را برای نمایشگاهی از آثار نقاشان هلندی در پاریس وام داده بود) و برگوت شیفته‌اش بود و می‌پنداشت که آن را بسیار خوب می‌شناسد، نوشت که در این تابلو تکهٔ دیوار زرد رنگی (که برگوت به یاد نمی‌آورد) چنان استادانه نقاشی شده است که خود بتنهایی یک اثر زیبای هنری و همانند یک نقاشی گرانبهای چینی است، از این رو یکی دو سیب زمینی خورد و به دیدن نمایشگاه از خانه بیرون رفت. با اولین پله‌هایی که پیمود سرش گیج رفت. از برابر چند تابلو گذشت و برهوت و بیهودگی هنری بسیار تصنعی را حس کرد که ارزش جریان‌های هوا و آفتاب کافی ونیزی، یا خانهٔ ساده‌ای در کنار دریا را نداشت. سرانجام به تابلو ورمیر رسید که آن را از هر آنچه می‌شناخت درخشان‌تر، و با همه متفاوت‌تر، به یاد می‌آورد، امّا بیاری مقالهٔ آن هنرشناس برای

نخستین بار می‌دید که در آن آدمهای ریزی به رنگ آبی هستند، و شن به صورتی می‌زند، و سرانجام چشمش به مادهٔ گرانبهای تکه دیوار کوچک زرد رنگ افتاد. سرگیجه‌اش شدت می‌گرفت؛ به تکهٔ کوچک دیوار گرانسنگ آن چنان چشم می‌دوخت که کودکی به پروانهٔ زرد رنگی که بخواهد شکار کند. با خود گفت: «من هم باید این طور می‌نوشتم. کتابهای آخرم زیادی خشک‌اند، باید چند دست رنگ می‌زدم، باید جمله را به خودی خودش زیبا و ارزشمند می‌کردم، مثل این دیوار زرد.» در این حال از وخامت سرگیجه‌هایش هم غافل نبود. ترازویی ملکوتی در نظرش می‌آمد که در یکی از کفه‌های آن زندگی خودش، و در کفهٔ دیگرش تکهٔ کوچک دیوار زردِ به آن خوبی نقاشی شده قرار داشت. حس می‌کرد که با بی‌احتیاطی اولی را با دومی سودا کرده است. باخود گفت: «امّا دلم نمی‌خواهد ماجرای من در این نمایشگاه موضوع صفحهٔ حوادث روزنامه‌های امشب باشد».

پیاپی پیش خود می‌گفت: «تکه کوچک دیوار زرد با سرپناه، تکه کوچک دیوار زرد.» در این حال خود را روی نیمکت گِردی انداخت؛ یکباره از این فکر که زندگی‌اش در خطر است رها شد، دوباره احساس خوشبینی کرد و با خود گفت: «یک سوء هاضمه ساده است. سیب زمینی‌هایش خوب نپخته بود، چیزی نیست.» ضربهٔ دیگری از پا درش آورد، از نیمکت به زمین افتاد، تماشاگران نمایشگاه و نگهبانان به سویش دویدند. مرده بود. مرده تا ابد؟ کسی چه می‌داند؟ البتّه آزمایشهای احضار روح و دگم‌های مذهبی ماندگاری روح را اثبات نمی‌کند. امّا می‌توان گفت که همه چیز به صورتی است که انگار با کولباری از تعهداتی به این زندگی پا می‌گذاریم که در زندگی پیشینی به عهده گرفته‌ایم؛ در شرایط زندگیِ این دنیا هیچ دلیلی وجود ندارد که خود را ملزم به درستکاری، ظرافت، رفتار مؤدبانه بدانیم، همچنان که هنرمند بیخدا هیچ اجباری ندارد بیست بار قطعه‌ای را از نو بسراید که ستایشی که خواهد انگیخت برای بدنش که کرمها می‌خورند اهمیت چندانی نخواهد داشت، هم آن چنان که دیوار

کوچک زرد رنگی که نقاشی آن را با این همه مهارت و ظرافت کشیده که تا ابد ناشناخته خواهد ماند و از او فقط همین نام ورمیر را می‌دانیم.[۵۷] همهٔ این تعهداتی که در زندگی کنونی منزلتی ندارند انگار از آنِ دنیای دیگری‌اند که بر نیکی، ملاحظه، فداکاری متکی است، دنیایی یکسره متفاوت با این یکی، که از آن بیرون آمده‌ایم تا بر این یکی زده شویم، شاید پیش از آن که دوباره به آن برگردیم و دوباره در لوای قانونهای ناشناخته‌ای زندگی کنیم که تابعشان بودیم چون معرفتشان در درونمان بود، بی‌آنکه بدانیم آنها را چه کسی در ما نهفته است، قانونهایی که هر تلاش ژرف اندیشه به آنها نزدیکمان می‌کند و فقط ــ و هنوزا ــ به چشم کوته‌اندیشان نمی‌آیند. پس تصور این که برگوت تا ابد نمرده باشد باورنکردنی نیست.

به خاکش سپردند امّا در سرتاسر شب سوگ، در ویترین‌های روشن، کتابهایش سه به سه کنار هم چیده چون فرشته‌هایی با بالهای گشوده در احیا بودند، و انگار نشانهٔ رستاخیز کسی که دیگر نبود.

گفتم که شنیدم آن روز برگوت مرده است. و حظّ می‌کردم از دقّت روزنامه‌ها که ــ همه با تکرار خبر واحدی ــ نوشته بودند او دیروز مرده بود. امّا آلبرتین همان شب به من گفت که او را دیروز دیده و همین تا اندازه‌ای مایهٔ تاخیرش شده بود، چون مدتی طولانی با هم گپ زده بودند. بدون شک آخرین کسی که با او حرف زده بود آلبرتین بود. آلبرتین او را از طریق من می‌شناخت. خودم از مدتها پیش دیگر او را نمی‌دیدم، امّا چون آلبرتین کنجکاوی می‌کرد و می‌خواست با او آشنا شود یک سال پیش نامه‌ای برای استاد پیر نوشته بودم تا آلبرتین را پیشش ببرم. برگوت خواستم را اجابت کرد، امّا به گمانم اندکی غمین شد از این که فقط برای رضایت کس دیگری به دیدنش رفته باشم، چه همین بی‌اعتنایی‌ام را به او اثبات می‌کرد. چنین مواردی اغلب پیش می‌آید: اغلب کسی که تقاضای

دیدنش را (نه برای لذت گفتگوی دوباره با او، بلکه برای معرفی شخص سومی) داریم چنان با سرسختی خواستمان را رد می‌کند که این شخص می‌پندارد دربارهٔ نفوذمان لاف زده‌ایم؛ از این بیشتر، اغلب نابغه یا زیبای سرشناس تقاضایمان را می‌پذیرد، امّا به غرورش برمی‌خورد یا احساس سرخوردگی عاطفی می‌کند، و از آن پس عاطفه‌اش نسبت به آدم کم‌تر و آمیخته به رنجش و تحقیر می‌شود.

مدتها بعد حدس زدم که روزنامه‌ها را بناحق به بیدقتی متهم کرده بودم، زیرا آلبرتین در آن روز به هیچ وجه برگوت را ندیده بود. امّا در همان زمان هیچ شک نکردم چون ماجرا را به حالتی بسیار طبیعی تعریف کرد. مدتها بعد تازه با هنر شگرف دروغگویی بی‌شیله پیلهٔ آلبرتین آشنا شدم. آنچه می‌گفت، آنچه به آن اعتراف می‌کرد، درست همان ویژگی‌های چیزهای بدیهی را داشت ــ که به نحو انکارناپذیری می‌بینیم و می‌شنویم ــ، در نتیجه با این کارش در لابه‌لای فواصل زندگی رخدادهای زندگی دیگری را می‌گنجانید که در همان زمان دروغ بودنش را درنمی‌یافتم و تنها مدتها بعد به آن پی می‌بردم. گفتم: «آنچه به آن اعتراف می‌کرد»، و دلیلش این است: گاهی از برخی تقارن‌های خاص دچار بدگمانی حسودانه می‌شدم و آدم دیگری را در گذشته (یا متأسفانه در آینده) در کنار او مجسم می‌کردم. برای آن که نشان دهم هیچ اشتباه نمی‌کنم نام آن کس را می‌آوردم و آلبرتین در جوابم می‌گفت: «بله، دیده‌امش. هشت روز پیش بود، در چند قدمی خانه. ادب کردم و به سلامش جواب دادم. چند قدمی با هم راه رفتیم. امّا چیز دیگری میانمان مطرح نبوده و هیچوقت هم نخواهد بود.» واقعیت این بود که آلبرتین نمی‌توانست این‌کس را دیده باشد، به این دلیل ساده که از ده ماه پیش به پاریس نیامده بود. امّا به نظر دوست من چنین می‌آمد که انکارِ کامل چندان باور کردنی نیست. به همین دلیل آن برخورد کوتاهِ ساختگی را سرهم می‌کرد و چنان بسادگی به زبان می‌آورد که من در ذهنم آن شخص را در حال ایستادن، سلام کردن و قدم زدن با او می‌دیدم. اگر در آن هنگام

در بیرون خانه بودم شاید حس‌هایم چنین گواهی می‌داد که آن شخص با آلبرتین قدم نزده بود. امّا اگر عکس این را می‌دانستم، این آگاهی نه از گواهی حس‌هایم بلکه حاصل زنجیرهٔ استدلالهایی بود که گفته‌های کسانی که به ایشان اعتماد داریم حلقه‌های محکم آنهاست. برای برخورداری از آن گواهی حس‌ها لازم بود که در بیرون از خانه بوده باشم، حال آن که نبودم. امّا می‌توان مجسم کرد که چنین فرضی بعید نباشد: می‌شد که از خانه بیرون رفته در ساعتی که آلبرتین می‌گفت با آن کس قدم زده بود از همان خیابان گذشته باشم (بی آن‌که آلبرتین مرا دیده باشد)، و در این صورت می‌دیدم که دروغ می‌گوید. باز می‌شد مطمئن بود؟ می‌شد که تاریکی بر ذهنم چیره شود، و شک کنم که او را تنها دیده باشم، و بزحمت ممکن بود بکوشم تا بدانم به دلیل کدام خطای باصره همراه آلبرتین را ندیده بودم و از اشتباهم هیچ تعجب نمی‌کردم. چه شناخت جهان اختران آسان‌تر از شناخت اعمال واقعی انسانها، بویژه کسانی است که دوست می‌داریم، بس که در مقابله با بدگمانی ما به دژ قصه‌هایی پناه می‌برند که می‌بافند. و چه سالیان سال این قصه‌ها وجود خواهری، برادری، زن برادری را به عشقِ کاهلِ ما می‌باورانند که دلدار هرگز نداشته است!

گواهی حس‌ها هم فعالیتی ذهنی است که باور را به یقین بدل می‌کند. بارها شاهد بودیم که حس شنوایی فرانسواز نه کلمه‌ای را که ادا می‌شد، بلکه آنی را که به گمان او حقیقت داشت به گوشش می‌رسانید، و همین موجب می‌شد که تلفظ درست‌تری را که بطور ضمنی برای تصحیح تلفظ او به‌زبان می‌آوردی نشنود. سرپیشخدمت‌مان هم رفتار مشابهی داشت. در آن زمان آقای دوشارلوس ــ که سلیقه‌اش اغلب تغییر می‌کرد ــ شلوارهای بسیار روشنی می‌پوشید که از هزار متری مشخص بود. سرپیشخدمت ما، که خودش به جای «آبریزگاه» (نام محلی که آقای دو رامبوتو بسیار آزرده می‌شد اگر می‌شنید که دوک دوگرمانت آن را «اتاقک رامبوتو» می‌نامد[58]) می‌گفت «آبریگاه»، به عمرش نشنیده بود که کسی بگوید «آبریزگاه»، در

حالی که این واژه اغلب به این صورت در حضور او تلفظ می‌شد. امّا اشتباه از اعتقاد راسخ‌تر است و باورهایش را هم وارسی نمی‌کند. پیشخدمت‌مان اغلب می‌گفت: «حتماً آقای بارون دوشارلوس مریض شده که این همه مدت در آبریگاه می‌ماند. عاقبت کسی که عمری خانم بازی کرده همین است. از شلوارش پیداست. امروز صبح خانم مرا برای کاری به نویی فرستادند. سر راه دیدم که آقای بارون دوشارلوس وارد آبریگاه خیابان بورگونی شد. یک ساعت بعد که از نویی برمی‌گشتم شلوارش را در همان آبریگاه، در همان جای وسطی که معمولاً برای این که نبینندش آنجا می‌رود، دیدم.»

یکی از خویشاوندان مادام دوگرمانت را می‌شناختم که به نظرم از او زیباتر، نجیب‌تر، برازنده‌تر و جوان‌تر کسی نبود. امّا یک روز شنیدم که دربان رستورانی که گاهی به آن می‌رفتم با دیدن او در خیابان گفت: «عجوزهٔ درباری را نگاه کن، عجب دکّ و پوزی! کم کم هشتاد سالش است.» در مورد سنش بعید می‌دانم که واقعاً نظرش این بوده باشد. امّا پادوهایی که دور او جمع بودند، هر بار که آن خانم در آن نزدیکی‌ها به دیدن دو خویشاوند جذابش، مادم دو فزانسک و مادام دو بالروا می‌رفت و از برابر هتل می‌گذشت، با تمسخر به او می‌خندیدند و هشتاد سالی را که دربان هتل، بشوخی یا نه، به آن «عجوزهٔ درباری» داده بود در چهرهٔ آن زیبای جوان می‌دیدند. بدون شک غش و ریسه می‌رفتند اگر کسی به آنان می‌گفت که این زن برازنده‌تر از یکی از دو زن صندوقدار هتل است که به نحو مسخره‌ای چاق، پوشیده از اگزما، و به نظر ایشان زنی زیبا بود. شاید فقط کشش جنسی می‌توانست از بروز چنین اشتباهی جلوگیری کند، اگر هنگام عبورِ «عجوزهٔ درباری» وارد ماجرا می‌شد و پادوهای هتل را یکباره مشتاق الههٔ جوان می‌کرد. امّا به دلایل نامعلومی که احتمالاً جنبهٔ اجتماعی دارد چنین کششی پیش نیامد. دراین‌باره بسیار چیزها می‌توان گفت. جهان برای همهٔ ما حقیقت دارد امّا برای هر کدام‌مان متفاوت است. اگر ترتیب کتاب حاضر ما را به پرداختن به دلایل سطحی محدود نمی‌کرد، با چه

دلایل بسیار جدی‌تری می‌توانستیم تُنُکی دروغین آغاز کتاب را در صفحاتی نشان دهیم که من در رختخوابم و سر و صدای بیدار شدن جهان را در این یا آن هوای متفاوت می‌شنوم. بله، مجبور شدم شرح ماجرا را تُنُک کنم و دروغ بگویم، امّا آخر نه یک جهان که میلیونها جهان مطرح است، کمابیش به تعداد همهٔ چشم‌ها و همهٔ ذهن‌های آدمیانی که هر بامداد بیدار می‌شوند.[۵۹]

دوباره به آلبرتین بپردازیم. هیچگاه زنی ندیدم که به اندازهٔ او استعداد درخشان سر هم کردن دروغهای جاندار و آراسته به رنگ‌های خود زندگی داشته باشد، مگر یکی از دوستانش ــ یکی از همان دوشیزگان شکوفا، گلگون چون آلبرتین، که امّا نیمرخ نامنظم، فرو رفته و سپس دوباره برآمده‌اش بسیار همانند برخی خوشه‌های گل صورتی رنگی بود که نامش را از یاد برده‌ام و همین‌گونه گودی‌های دراز و پیچاپیچ دارد. این دختر در قصه‌سرایی از آلبرتین برتر بود، چون هیچکدام از لحظه‌های دردناک و کنایه‌های رنج‌آوری که نزد دوستم اغلب دیده می‌شد در قصه‌های او وجود نداشت. با این همه آلبرتین ستودنی بود هنگامی که دروغی سرهم می‌کرد که جایی برای شک نمی‌گذاشت، چون آنگاه چیزی را که می‌گفت و ساختگی بود، و برای گفتنش از کلمه‌ها به جای قوهٔ بینایی استفاده می‌کرد، در برابر خود به چشم می‌دیدی. انگیزهٔ آلبرتین فقط این بود که چیزی باورکردنی بگوید، و نه به هیچ وجه این که مرا دچار حسرت کند. زیرا خوش داشت که آدم با او خوبی کند، شاید حتی بدون آنکه منفعت طلب باشد. اگر در این کتاب موارد بسیاری پیش آمده باشد یا بعداً پیش آید که نشان داده شود حسادت عشق را دو چندان می‌کند، این را از دیدگاه عاشق گفته‌ام. امّا اگر عاشق اندک غروری داشته باشد، حتی اگر جدایی به بهای مرگش تمام شود در پاسخ خیانت فرضی دلدار خوبی نشان نخواهد داد، بلکه از او جدا خواهد شد، یا اگر جدا نشود، به سردی و کدورت وانمود خواهد کرد. از این‌رو، آن همه رنجی که معشوقه به او می‌دهد یکسره به زیان خود اوست. در حالی که اگر با گفته‌ای

ماهرانه، یا با نوازشی مهربانانه بدگمانی‌هایی را برطرف کند که معشوق را ــ برغم وانمودش به بی‌اعتنایی ــ شکنجه می‌دهد، بدون شک او این افزایش نومیدانهٔ عشق را که ناشی از حسادت است حس نخواهد کرد، بلکه یکباره رنجش پایان خواهد گرفت، شادکام و مهربان و آرام خواهد شد، چنان که در پی رگباری آنگاه که باران پایان می‌گیرد و از زیر بلوطهای تناور آوای قطره‌هایی می‌آید که نم‌نمک به فاصله‌های طولانی می‌چکند و به همان زودی آفتاب بازآمده رنگینشان می‌کند، و نمی‌داند چگونه ازاو که دردش را شفا داده سپاسگزاری کند. آلبرتین می‌دانست که خوش دارم مهربانی‌هایش را تلافی کنم، و شاید به همین دلیل بود که برای بیگناه جلوه دادن خود اعتراف‌هایی طبیعی از آن نوعی سر هم می‌کرد که من درباره‌شان شک نمی‌کردم و یکی از نمونه‌هایش همان داستان دیدارش با برگوت بود، در حالی‌که او مرده بود. تا آن زمان از دروغ‌های آلبرتین فقط همان‌هایی را می‌شناختم که مثلاً فرانسواز در بلبک به گوشم رساند و اینجا نقل نکردم، هرچند که بسیار رنجم می‌داد: فرانسواز گفت: «چون نمی‌خواست بیاید به من گفت: 'نمی‌شود به آقا بگویید که بیرون رفته بودم و پیدایم نکردید؟'» امّا «زیردستان»ی که آدم را دوست می‌دارند آن‌چنان که فرانسواز مرا، لذت می‌برند از این که خودستایی آدم را جریحه‌دار کنند.

بعد از شام به آلبرتین گفتم که حال که از جا بلند شده‌ام دلم می‌خواهد به دیدن دوستانی بروم: مادام دو ویلپاریزیس، مادام دوگرمانت، خانم و آقای کامبرمر، نمی‌دانم، هر کسی که در خانه‌اش باشد. فقط از وردورن‌ها نام نبردم، یعنی همان‌هایی که قصد رفتن به خانه‌شان را داشتم. پرسیدم که آیا نمی‌خواهد با من بیاید. بهانه آورد که پیرهن ندارد. «وانگهی، سرم خوب نیست. ببینم، هنوز هم می‌خواهید من آرایش سرم را این طوری نگه دارم؟» و برای خداحافظی دستش را به همان حالت ناگهانی، با بازوی

گشوده و شانهٔ بالا انداخته، پیش آورد که در گذشته در پلاژ بلبک از او دیده بودم و از آن پس هیچگاه تکرارش نکرده بود. این حرکت فراموش شده قامتش را قامت آلبرتینی کرد که تقریباً مرا هنوز نمی‌شناخت. به آلبرتین، با آن ظاهر تکلف‌آمیزخشکش، همان تازگی آغازین، همان ناشناختگی و حتی محیط پیرامونش را بازگرداند. پشت سر دختری که هیچگاه از زمانی که دیگر کنار دریا نبودم با من آن‌گونه خداحافظی نکرده بود دریا را دیدم. با لحن ملال‌آلودی گفت: «به نظر خاله‌ام، سنّم را می‌برد بالا.» پیش خود گفتم ای کاش که گفتهٔ خاله‌اش درست باشد. خانم بونتان از خدا می‌خواهد که آلبرتین قیافهٔ دختر بچه‌ها را داشته باشد تا خودش جوان‌تر جلوه کند، بخصوص که آلبرتین فعلاً برایش هزینه‌ای ندارد و بعد هم که با من ازدواج کند برایش حتی درآمد هم خواهد داشت. امّا من، برعکس، از خدا می‌خواستم که از جوانی و زیبایی آلبرتین کم شود و در خیابان کم‌تر جلب توجه کند. چه خاطر عاشق حسود را آن‌قدر که پیرنمایی چهره دلدار آسوده می‌کند پیری سرپرستش نمی‌کند. فقط از این ناخشنود بودم که آرایشی که می‌خواستم آلبرتین به موهایش بدهد به نظرش نشانهٔ دیگری از اسارت بیاید. و همین حس خانگی تازه همچنان مرا، حتی دور از آلبرتین، به حالت پیوندی که دلم می‌خواست بگسلم به او بسته نگه می‌داشت هنگامی که، در پی شامی که دو نفری در اتاق او خوردیم و فکر کردم که اگر او نبود در ونیز در یکی از آن ناهارخوری‌های کوچک گود چون انباری کشتی می‌خوردم که از پنجره‌هایشان، با قاب‌های گچبری عربی، «کانال بزرگ» دیده می‌شود (چه اگر با او بودم، در همه روز در هتل با آن همه آدم در تماس می‌بود و حسادت عذابم می‌داد) به آلبرتین که گفت علاقهٔ چندانی به آمدن به خانهٔ گرمانت‌ها یا کامبرمرها ندارد گفتم که دقیقاً نمی‌دانم به کجا می‌روم، و راهی خانهٔ وردورن‌ها شدم[۶۰].

در همان هنگام که راهی خانهٔ وردورن‌ها می‌شدم فکر کنسرتی که آنجا می‌شنیدم مرا به یاد صحنهٔ بعدازظهر انداخت؛ «پتیاره، پتیاره»، صحنهٔ

عشق سرخورده، یا شاید عشق حسادت زده، امّا در این صورت به همان اندازه حیوانی که صحنه‌ای که ــ با تفاوت زبان ــ اورانگوتانی به سر زنی بیاورد که به قول خود عاشقش باشد. و در لحظه‌ای که می‌خواستم درشکه‌ای صدا بزنم صدای مردی را شنیدم که روی سکویی نشسته بود و می‌کوشید هق‌هق گریهٔ خود را مهار کند. نزدیک رفتم. سرِ خود را میان دو دست گرفته بود و مرد جوانی به نظر می‌آمد، سفیدی‌ای را که از زیر پالتویش بیرون می‌زد دیدم و تعجب کردم از این که لباس شب و کراوات سفید داشته باشد. با شنیدن صدای پایم سر بلند کرد و چهرهٔ غرق اشکش پیدا شد، امّا مرا شناخت و فوراً سر برگرداند. مورل بود. فهمید که او را شناخته‌ام، کوشید گریه‌اش را مهار کند و گفت که لحظه‌ای نشسته چون حالش بسیار بد است. گفت: «امروز به آدمی که بی‌اندازه به‌اش دلبسته بودم زشت‌ترین اهانت‌ها را کردم. نامردی کردم، چون دوستم دارد.» گفتم: «شاید با گذشت زمان از یادش برود»، و فکر نکردم که با این گفته نشان می‌دهم که شاهد صحنهٔ آن بعدازظهر بوده‌ام. امّا مورل چنان گرفتار غصهٔ خودش بود که حتی به فکر این که من شاید چیزی فهمیده باشم نیافتاد. گفت: «شاید از یاد او برود. امّا من نمی‌توانم فراموش کنم. خودم می‌دانم چقدر شرم‌آور است، از خودم بدم می‌آید! امّا چیزی است که دیگر گفته‌ام و با هیچ چیزی نمی‌شود پاکش کرد. وقتی عصبانی می‌شوم دیگر خودم نمی‌فهمم چه می‌کنم. خیلی هم برای خودم بد است، همهٔ اعصابم در هم گره خورده.» چون مانند همهٔ بیماران عصبی سخت در فکر سلامت خودش بود. درحالی‌که در همان بعدازظهر خشم عاشقانهٔ حیوانی درنده را دیده بودم، در آن غروب، به فاصله چند ساعت، یک قرن گذشته بود و حس تازه‌ای، حس شرمندگی، پشیمانی، غصه، نشان می‌داد که در تحول حیوانی که قرار بود به انسان بدل شود مرحلهٔ بزرگی طی شده است. با این همه هنوز فریادهای «پتیاره، پتیاره» را می‌شنیدم و می‌ترسیدم خوی وحشی دوباره سربرآورد. از این گذشته درست نمی‌فهمیدم چه اتفاقی افتاده بود و این طبیعی بود، چون حتی آقای

دوشارلوس هم نمی‌دانست که از چند روز پیش و بویژه همان روز، حتی پیش از صحنهٔ شرم‌آوری که ربط مستقیمی به حال جوان ویولن نواز نداشت، بیماری عصبی او عود کرده بود. درواقع مورل در ماه گذشته در رابطه‌اش با برادرزادهٔ ژوپین بسرعت تا آنجا که می‌توانست (و نه البته تا آنجا که دلش می‌خواست) پیش رفته بود و اکنون می‌توانست به عنوان نامزد او هر وقت که دلش بخواهد با او بیرون برود. امّا همین که در جهت نیت‌های تجاوزکارانه‌اش کمی بیش از اندازه پیشروی کرد و بویژه از رابطه با دختران دیگری سخن گفت که می‌خواست نامزدش با ایشان آشنایش کند، با مقاومت روبه‌رو شد و طاقت از کف داد. و یکباره (یا به دلیل پاکدامنی نامزدش، یا به دلیل این که تسلیمش شده بود) میلش فرو نشست. عزمش این بود که از او جدا شود، امّا چون حس می‌کرد که بارون، در عین هرزگی، از او بسیار اخلاقی‌تر است، می‌ترسید که پس از جدایی بیدرنگ از خانه بیرونش کند. از همین رو پانزده روز پیش‌تر تصمیم گرفته بود که دیگر دختر را نبیند، و بگذارد که آقای دو شارلوس و ژوپین هر کاری که از دستشان برمی‌آید بکنند (که البته فعل دیگری به کار می‌برد که دربارهٔ خوردن «یک چیز عادی» است)، و خود پیش از اعلام خبر جدایی «گورش را گم کند» و به مقصد ناشناخته‌ای برود. عشقی بود که پایانش اندکی غمگینش می‌کرد؛ به نحوی که گرچه رفتارش با برادرزادهٔ ژوپین دقیقاً با کوچک‌ترین جزئیات طرحی همخوانی داشت که حرفش را وقت شام خوردن با بارون در سن مار لو وتو زده بود، بعید نیست که میان آن رفتار و این طرح تفاوت بسیاری بوده باشد و عواطفی نه به آن شناعت، و نه حتی پیش‌بینی شده در آن طرح نظری، در عمل رفتار او را بهتر و احساساتی‌تر کرده باشد. در عوض، تنها جایی که واقعیت بدتر از طرح نظری بود این بود که در طرح به نظرش غیرممکن می‌آمد که بتواند پس از چنان خیانتی در پاریس بماند، حال آن‌که اکنون به نظرش زیادی می‌آمد که برای چنان اندک چیزی «گور خودش را گم کند». و این یعنی رها کردن بارون ــ که بدون شک سخت خشمگین می‌شد ــ و از دست

دادن موقعیت خودش. یعنی از دست دادن همهٔ پولی که بارون به او می‌داد. فکر این که این همه اجتناب‌ناپذیر بود اعصابش را پریشان می‌کرد. ساعتها کارش گریه کردن بود، برای آن‌که فکرش را نکند به مرفین پناه برد ــ امّا احتیاط کرد. سپس ناگهان فکری به ذهنش رسید که بدون شک از مدتی پیش کم‌کم شکل می‌گرفت، و آن این که شاید اجباری به انتخاب میان جدایی با دختر و قطع کامل رابطه با آقای دوشارلوس نداشت. از دست دادن همهٔ پول بارون ناگوار بود. مورل، که نمی‌دانست چه کند، چند روزی با افکار سیاهی از آن نوعی دست به گریبان بود که با دیدن بلوک دچارشان می‌شد. سپس با خود گفت که ژوپین و برادرزاده‌اش کوشیده بودند دامی سر راه او بگسترانند و باید خدای را شکر می‌کردند که به این راحتی خلاص شده بودند. به نظرش می‌آمد که در نهایت تقصیر با دختر بود که ندانم‌کاری کرده نتوانسته بود او را با پیوند جسمانی برای خود نگه دارد. نه تنها فدا کردن موقعیتش نزد آقای دوشارلوس به نظرش ابلهانه می‌آمد، بلکه حتی پشیمان بود از شامهای گرانی که پس از نامزدی‌شان به دختر داده بود، شامهایی که به عنوان پسر نوکری که هر ماه «کتاب»ش را به عمو بزرگ من نشان می‌داد، می‌توانست حتی قیمت دقیقشان را بگوید. چه «کتاب»، که برای همهٔ آدمیان خاکی به معنی مجموعهٔ صفحاتی چاپ شده است، برای والاحضرت‌ها و نوکرها این مفهوم را ندارد. برای گروه دوم به معنی دفتر حساب و برای گروه اول دفتری است که آدم نام خود را در آن می‌نویسد. (در بلبک روزی پرنسس دولوکزامبورگ گفت که «کتاب» همراه نیاورده است، بر آن شدم که *ماهیگیر ایسلند* و *تارتارنِ تاراسکون*[۶۱] خودم را به او قرض بدهم، امّا زود منظورش را فهمیدم؛ نمی‌خواست بگوید که کتابی با خود نیاورده است و کم‌تر به او خوش خواهد گذشت، بلکه برای من مشکل‌تر بود که به دیدنش بروم و نامم را در دفترش بنویسم.) برغم تغییر دیدگاه مورل نسبت به پیامدهای رفتار خودش، رفتاری که همان دو ماه پیش هنگام عشق پر شورش به برادرزادهٔ ژوپین احتمالاً به نظرش «ددمنشانه می‌آمد»، و برغم این که از پانزده روز پیش

پیاپی با خود می‌گفت که چنان رفتاری برعکس طبیعی و حتی در خور ستایش است، بحران عصبی‌اش که اندکی پیشتر در گرماگرم آن از جدایی دم زده بود همچنان بالا می‌گرفت. و یکسره آماده بود که «دق دلش» را، اگرنه بر سر دختر (مگر در صورت اوج موقت بحرانش)، دستکم سر بارون خالی کند (دربارهٔ دختر هنوز اندک ترسی داشت که آخرین ته ماندهٔ عشقش بود). امّا بر آن شد که پیش از شام به او چیزی نگوید، چون از آنجا که مهارت حرفه‌ای برایش از هر چیز دیگری مهم‌تر بود، و قرار بود که آن شب در خانهٔ وردورن‌ها قطعات دشواری بنوازد، می‌خواست تا حد ممکن از هر آنچه آهنگِ نواختنش را تب‌آلود می‌کرد بپرهیزد (که این «حد ممکن»، با همهٔ آنچه در آن بعدازظهر اتفاق افتاده بود چندان هم آسان نبود). چنین است که یک جراح شیفتهٔ اتومبیل‌رانی، در روزی که عمل دارد از رانندگی خودداری می‌کند. به همین دلیل بود که در همان حال حرف زدن با من انگشتانش را یکی پس از دیگری تکان می‌داد تا ببیند که نرمی‌شان را بازیافته‌اند یا نه. اندکی اخمی کرد و این نشان می‌داد که انگشتانش هنوز کمی دچار خشکی عصبی است. امّا برای جلوگیری از بیشتر شدنش اخم خود را باز می‌کرد، مانند زمانی که می‌کوشیم خشم خود را از این که خوابمان نمی‌برد، یا نمی‌توانیم براحتی به زنی دست یابیم مهار کنیم، از ترس این که مبادا خود این حالت مانع خوابیدن یا موفقیتمان شود. در نتیجه، چون می‌خواست آرامش خود را بازیابد تا بتواند هنگام نواختن در خانهٔ وردورن‌ها همهٔ وجودش را بر آنچه می‌نوازد متمرکز کند، و نیز می‌خواست که تا زمانی که در برابرش بودم ببینم تا چه اندازه رنج می‌کشد، ساده‌ترین کار به نظرش این آمد که با التماس از من بخواهد فوراً بروم. التماسش بیجا بود چون من از خدا می‌خواستم بروم. وحشت داشتم از این که چون بنا بود به فاصلهٔ چند دقیقه به مقصد واحدی برویم از من بخواهد همراهی‌اش کنم و خاطرهٔ صحنهٔ بعدازظهر آن چنان برایم ناگوار بود که از فکر همراهی با مورل دچار چندش می‌شدم.

کاملاً ممکن است که عشق و سپس بی‌اعتنایی یا نفرت مورل از برادرزادهٔ ژوپین صادقانه بوده باشد. بدبختانه این نخستین بار (و البته آخرین بار) نبود که چنین رفتار می‌کرد، و این‌گونه ناگهانی با دختری «به هم می‌زد» که سوگند خورده بود تا ابد دوستش بدارد، تا آنجا که تپانچهٔ پُری را به دختر نشان داده گفته بود که اگر نامردی کند و از او جدا شود مغز خودش را داغان خواهد کرد. با این همه کمی بعد از او جدا می‌شد و به جای آنکه احساس پشیمانی کند از او نوعی کینه به دل می‌گرفت. این اولین باری نبود که چنین می‌کرد، آخرین بارش هم نبود، به‌گونه‌ای که دل بسیاری دختران ـ دخترانی نه آن‌چنان آمادهٔ فراموشی که او با ایشان بود ـ پر درد شد ـ همچنان‌که برادرزادهٔ ژوپین تا مدتها دردکشید چون مورل را در عین آنکه تحقیر می‌کرد همچنان دوست می‌داشت ـ دلشان پُر درد و انگار چاک‌چاک می‌شد زیرا در درون ذهن هرکدامشان جنبه‌ای از چهرهٔ مورل، چون تکه‌ای از پیکره‌ای یونانی بجا مانده بود، سخت چون مرمر و زیبا چون عتیقه‌ای اصیل، با موهای گل گونه، چشمان خوش‌نگار، بینی ظریف، برآمده از کلّه‌ای که برای آن ساخته نشده بود امّا نمی‌شد با جراحی جدایش کرد. امّا با گذشت زمان این تکه‌های بسیار سخت به گوشه‌ای می‌لغزند و دیگر از آنجا تکان نمی‌خورد، دیگر چندان دردی برنمی‌انگیزند و حضورشان حس نمی‌شود؛ و آنجا فراموشی است، یا حافظهٔ بی‌اعتنا.

از جریان آن روز دو ثمره همراه داشتم. اول این که، به یاری آرامش ناشی از فرمانبرداری آلبرتین، به این امکان و سپس این عزم رسیده بودم که از او جدا شوم. ثمرهٔ دوم، حاصل تأملاتم هنگامی که در انتظار او پشت پیانو نشسته بودم، این فکر بود که هنری که می‌کوشیدم آزادی بازیافته‌ام را وقف آن‌کنم چیزی نبود که به از خودگذشتگی بیارزد، چیزی بیرون از زندگی که در بیهودگی و هیچی آن شریک نباشد، زیرا که آن ظاهر فردیّت واقعی‌که در آثار هنری دیده می‌شود چیزی جز مهارت فنیِ نظر فریب نیست. اگر از آن بعدازظهر آثار شاید عمیق‌تری در من باقی

مانده بود نه در آن زمان که بسیار بعدها باید به آن پی می‌بردم. امّا آن دو چیزی که بوضوح می‌دیدم و سبک و سنگین می‌کردم چندان دوامی نداشت؛ چون در همان شب نظراتم دربارهٔ هنر از سبکی و نقصانی که در بعدازظهر به آنها داده بودم بری شد و، در عوض، آرامش و به تبعش آزادی‌ای که باید به من امکان پرداختنِ به هنر را می‌داد دوباره از من گرفته شد.

کالسکه‌ام در راه کنار رود پیش می‌رفت و چیزی به خانهٔ وردورن‌ها نمانده بود که نگهش داشتم. زیرا بریشو را دیدم که در نبش خیابان بناپارت از تراموا پیاده شده بود، کفشهایش را با روزنامهٔ کهنه‌ای پاک می‌کرد و دستکش‌های خاکستری روشنش را می‌پوشید. به سویش رفتم. از چندی پیش عارضهٔ بینایی‌اش بدتر شده بود، همانند رصدخانه‌ای به چندین و چند عدسی تازه، قوی و پیچیده چون دوربین‌های نجومی مجهزش کرده بودند که به نظر می‌آمد به چشمانش پیچ شده باشد. آتش سنگین آنها را به طرفم نشانه رفت و مرا شناخت. عدسی‌هایی عالی بودند، امّا از ورایشان نگاهی بسیار ریز، رنگ پریده، لرزان، میرا و دوردست دیدم که در پس آن دستگاه نیرومند حالت حشره‌ای مردنی و بی‌اهمیت زیر پیشرفته‌ترین دستگاهها در آزمایشگاههایی را داشت که به نسبت کاری که در آنها می‌شود بیش از حد سوبسید می‌گیرند. بازویم را به آشنای نیمه‌کور دادم تا بتواند راه بیاید. گفت: «این دفعه دیگر همدیگر را نزدیک شربور بزرگ نمی‌بینیم، اینجا نزدیک دونکرک کوچک‌ایم.»[۶۴] جمله‌ای که به نظرم بسیار ملال‌انگیز آمد چون مفهومش را نفهمیدم؛ امّا جرأت نکردم از بریشو بپرسم، چون بیشتر از توضیحاتش می‌ترسیدم تا از تحقیرش. در جوابش گفتم کنجکاوم محفلی را ببینم که سوان در گذشته‌ها هر شب اودت را آنجا می‌دید. گفت: «این چیزهای قدیمی را شما از کجا می‌دانید؟ از آن دوران تا مرگ سوان چنان زمانی گذشته که درباره‌اش بحق می‌شود این گفتهٔ شاعر را نقل کرد: ***گراندِ سپاسیوم مورتالیس آاِوی***.»[۶۳]

مرگ سوان در زمان خودش سخت تکانم داده بود. مرگ سوان! در این جمله سوان فقط نقش اضافه را ندارد. منظورم مرگ خاص است، مرگی که سرنوشت به خدمت سوان فرستاد. زیرا کلمهٔ عام مرگ را برای سهولت کلام به کار می‌بریم وگرنه تقریباً برای هر آدمی مرگ متفاوتی وجود دارد. حس لازم را برای دیدن مرگ‌هایی نداریم که سرنوشت به سوی این یا آن کس می‌فرستد، مرگ‌هایی فعال که با سرعت به هر سو دوانند. اغلب مرگ‌هایی‌اند که تنها دو یا سه سال بعد موفق می‌شوند کار خود را به پایان برسانند. بشتاب می‌روند تا سرطانی را در پهلوی سوانی جای دهند، سپس به سراغ کارهای دیگری می‌روند، و فقط زمانی برمی‌گردند که عمل پزشکان جراح انجام شده و گذاشتن سرطان تازه‌ای لازم باشد. سپس زمانی فرا می‌رسد که در روزنامهٔ ***گلوا*** می‌خوانیم حال سوان «موجب برخی نگرانی‌ها شده بود امّا کسالتش کاملاً رو به بهبود است». آنگاه چند دقیقه‌ای پیش از نفس آخر، مرگ چون راهبهٔ پرستاری که به جای نابود کردن تیمار کند، می‌آید تا در واپسین لحظه‌ها بر بالین آدم باشد، و وجودی را که تا ابد سرد شده و قلبش از تپش ایستاده به تاج هاله‌ای بَرین بیاراید. و همین تنوع مرگ‌ها، رمز شبکه‌هایشان و رنگ حمایل مهلکشان است که خبر روزنامه‌ها را تکان‌دهنده می‌کند:

> با کمال تأسف اطلاع حاصل شد که آقای شارل سوان در پی بیماری دردناکی دیروز در محل اقامت خود در پاریس درگذشت. فقدان این چهرهٔ سرشناس پاریسی، که ذوق و ظرافت و همچنین پایبندی‌اش به حلقهٔ دوستانی نخبه امّا وفادار زبانزد همگان بود، مایهٔ تأسف محافل هنری و ادبی است که نکته سنجی و سلیقه او را با علاقه و تحسین می‌ستودند، همچنان که باشگاه سوارکاران به سوگ یکی از قدیمی‌ترین و با نفوذترین اعضای خود نشسته است. آن مرحوم همچنین به عضویت «انجمن اتحاد» و «انجمن

> زراعت» نائل آمده اخیراً از عضویت «انجمن روآیال» استعفا داده بود. ظاهر جذاب و شهرت قابل ملاحظهٔ او یکی از عوامل جلب توجه هرگریت *ایونت* هنری در زمینهٔ موسیقی و نقاشی و بویژه افتتاحیه‌هایی بود که همواره پیگیرانه در آنها حضور می‌یافت و تنها در سالهای اخیر اقامتگاه خود را هرچه کم‌تر ترک می‌گفت. مراسم تشییع زنده یاد در روز...

از این دیدگاه، اگر آدم «کسی» نباشد، نابرخورداری از نام و نشان شناخته شده تلاشیِ مرگش را سریع‌تر می‌کند. بدون شک کسی که عنوان دوک دوزس را دارد، به گونه‌ای گمنام و بدون تمایزی فردی صاحب این عنوان باقی می‌ماند. امّا تاج دوکی تا مدتی اجزای او را هنوز به هم پیوسته نگه می‌دارد، همانند آن بستنی‌های مجسمه شکلی که آلبرتین دوست می‌داشت. درحالی‌که نام بورژواهای بغایت سرشناس هم بلافاصله پس از مرگشان از شکل می‌افتد و آب می‌شود و «وا می‌رود». دیدیم که مادام دوگرمانت از کارتیه به عنوان بهترین دوست دوک دولاترموی و یکی از چهره‌های محبوب محافل اشرافی یاد می‌کرد. برای نسل بعدی نام کارتیه چنان از شکل افتاد که کمابیش بزرگش می‌کردی اگر او را خویشاوند کارتیهٔ جواهرساز می‌دانستی، درحالی‌که خودش به خنده می‌افتاد از این که نااهلی آن دو را با هم یکی بگیرد! امّا سوان، برعکس، یک شخصیت سرشناس روشنفکری و هنری بود؛ و با آن که هیچ چیزی خلق نکرده بود این اقبال را یافت که نامش اندکی بیشتر بپاید. با این همه، شارل سوان عزیز، گرچه همدیگر را بسیار کم شناختیم و من هنوز نوجوان بودم آنگاه که شما پایی در گور داشتید، این که دوباره از شما سخن گفته می‌شود و شاید که زنده بمانید از آن روست که آن کسی که شاید به نظرتان جوانک ابهلی می‌آمد شما را قهرمان یکی از رمان‌های خود کرده است[64]. این که در برابر تابلوی تیسو، که شما را در بالکن انجمن خیابان

روآیال کنار گالیفه، ادمون دوپولینیاک و سن موریس نشان می‌دهد، این‌قدر دربارهٔ شما حرف زده می‌شود، از آنجاست که شخصیت سوان برخی از ویژگی‌های شما را دارد[65].

به واقعیت‌های عام‌تر برگردیم و بگوییم آن شبی که مهمانی پرنسس دوگرمانت برگزار می‌شد، آنچه سوان در خانهٔ دوشس گفت دربارهٔ همین مرگ پیش‌بینی شده و در عین حال نامنتظر خودش بود[66]. همین مرگ بود که غرابت خاص و تکان‌دهنده‌اش را شبی حس کردم که روزنامه را از نظر می‌گذراندم و دیدن خبرش میخکوبم کرد، انگار نوشته به سطرهایی اسرارآمیز و کلمات نابجایی با آنها آمیخته بود. همان چند سطر آدم زنده‌ای را کسی کرده بود که دیگر نمی‌توانست به آنچه به او می‌گفتی پاسخ دهد، کسی که نامی بیش نبود، نامی نوشته، کسی ناگهان از جهان زنده به دیار سکوت رفته. همان چند سطر هنوز انگیزهٔ این آرزو بود که جایی را که وردورن‌ها پیشتر آنجا می‌نشستند بهتر بشناسم، جایی که سوان، که هنوز به صورت چند حرفِ نوشته در یک روزنامه درنیامده بود، آنجا اغلب با اودت شام می‌خورد. نکته‌ای را هم بیفزایم که تا مدتها مرگ سوان را در نظرم دردناک‌تراز هر مرگ دیگری می‌کرد، هرچند که آنچه می‌گویم ربطی به غرابت خاص مرگ *او* نداشت، و آن نکته این که برغم قولی که در خانهٔ پرنسس دوگرمانت به او دادم به دیدن ژیلبرت نرفتم؛ همچنین نفهمیدم چه بود آن «دلیل دیگر»ی که آن شب به خاطرش مرا محرم خود دانست و ماجرای گفتگویش را با پرنس دوگرمانت برایم تعریف کرد؛ و هزار پرسش دیگری که (چون حباب‌هایی به سطح آمده از ژرفای آب) به ذهنم می‌آمد و می‌خواستم دربارهٔ چیزهایی بس متفاوت از او بپرسم: دربارهٔ ورمیر، آقای دوموشی، خودش، پرده‌نگاره‌ای از بوشه، کومبره، پرسش‌هایی که بدون شک چندان فوری نبود و به همین دلیل آنها را مدام به بعد انداخته بودم، امّا اکنون که لبانش بسته شده بود و دیگر از او پاسخی شنیده نمی‌شد برایم اهمیتی بنیادی داشت.

بریشو گفت: «نخیر، آن جایی که سوان همسر آینده‌اش را می‌دید اینجا

نبود، یا دستکم می‌شود گفت که همدیگر را در آخرهای کار و بعد از زمانی اینجا می‌دیدند که آتش‌سوزی قسمتی از خانهٔ اول مادام وردورن را نابود کرد.»

متأسفانه، از ترس این که مبادا تجمّلی را به رخ بریشو بکشم که به نظرم نابجا می‌آمد چون استاد از آن بهره‌ای نمی‌برد، با شتاب بیش از حد از کالسکه پیاده شده بودم و راننده آنچه را که در حال دو به او گفته بودم تا خودم را پیش از آن که بریشو مرا ببیند به او برسانم، نشنیده بود. نتیجه این شد که راننده برگشت و خود را به ما رساند و پرسید که آیا باید برای بردنم برگردد؛ با عجله به او جواب مثبت دادم و احترام به استاد را، که با امنیبوس آمده بود، دو چندان کردم. بریشو با لحن گرفته‌ای گفت: «آها! سوار کالسکه بودید؟» ــ «باور کنید کاملاً اتفاقی بود؛ وگرنه هیچوقت سوار کالسکه نمی‌شوم. همیشه یا با امنیبوس می‌روم یا پیاده. امّا شاید این نفع را امشب برایم داشته باشد که اجازه بدهید من شما را به خانه برگردانم، اگر افتخار بدهید و سوار این لکنتو بشوید. البته جایمان یک کمی تنگ است، ولی شما به من خیلی لطف دارید.» پیش خود گفتم: افسوس که با این پیشنهادم به بریشو هیچ چیزی از دست نمی‌دهم، چون در هر حال مجبورم به خاطر آلبرتین به خانه برگردم. حضورش در خانه‌ام در ساعتی که هیچکس نمی‌توانست به دیدنش برود مرا در استفاده از وقتم همان‌گونه آزاد می‌گذاشت که آن بعدازظهر هنگامی که می‌دانستم از تروکادرو برمی‌گردد و عجله‌ای به دیدنش نداشتم. امّا آنگاه هم، مانند بعدازظهر، حس می‌کردم که زنی دارم و در بازگشت به خانه هیجان نیروبخش تنهایی را نخواهم شناخت. بریشو گفت: «با کمال میل قبول می‌کنم. در دوره‌ای که می‌فرمایید دوستان ما در خیابان مونتالیوه در یک خانهٔ طبقهٔ اول مجلّل می‌نشستند که یک نیم طبقه رو به باغ داشت. خانه‌ای که البته به شکوه و جلال کاخ سفیران ونیز نبود امّا من ترجیحش می‌دهم.» بریشو گفت که آن شب در «که کُنتی» سروصدا است و آقای دوشارلوس یک برنامهٔ مفصل موسیقی ترتیب داده است (از زمانی که

محفل وردورن به خیابان کُنتی درکنارهٔ رود سن منتقل شده بود، «دوستان» آنجا را «که کُنتی» می‌نامیدند). بریشو گفت که در آن زمانهای قدیمی که من حرفش را می‌زدم «هستهٔ کوچک» محفل وردورن متفاوت بود و حال و هوای دیگری داشت، و این فقط به خاطر آن نبود که «دوستان» جوان‌تر بودند. برایم از لودگی‌های الستیر تعریف کرد که خودش آنها را «دلقک بازی خالص» می‌نامید، مانند روزی که الستیر وانمود کرد در آخرین لحظه از آمدن منصرف شده است، آنگاه با جامهٔ مبدل و به عنوان سرپیشخدمت کمکی از راه رسید و در همان حال که بشقابهای غذا را دوره می‌گرداند چرت و پرت‌های بی‌ادبانه‌ای در گوش خانم بارون پوپوس می‌گفت که زنی بسیار مؤدب بود و از تعجب و خشم خون به چهره آورده بود؛ سپس، پیش از پایان شام رفت، و ترتیبی داد که وان بزرگی را، پر از آب، به تالار مهمانخانه بیاورند و زمانی که همه از سر میز شام برمی‌خاستند خودش سراپا برهنه و ناسزاگویان از وان بیرون جست؛ یا شام‌هایی که همه در آنها ملبس به جامه‌هایی کاغذی حضور می‌یافتند که الستیر آنها را طراحی کرده، بریده و نقاشی کرده بود و هر کدامشان شاهکاری بودند، و بریشو زمانی یکی از آنها را که لباس یک خانِ بزرگ دربار شارل هفتم بود، با کفش‌های نوک برگشتهٔ آن زمان، پوشیده بود و یک بار دیگر، لباس ناپلئون اول را داشت که حمایل لژیون دونورش را الستیر با لاکِ مهر ساخته بود.

خلاصه این که بریشو با یادآوری تالار آن زمان، با پنجره‌های بزرگ و مبلهای کوتاهش که آفتاب نیمروز پوسانده بودشان و لازم شده بود که عوضشان کنند، می‌گفت که آن را به تالار کنونی ترجیح می‌دهد. البته خوب می‌فهمیدم که منظور بریشو از تالار فقط آن ساختمان نیم طبقه نبود (همچنان‌که منظور از کلیسا نه فقط ساختمان مذهبی بلکه همچنین جامعهٔ مؤمنان مسیحی هم هست)، بلکه آدمهایی را که به آن مکان رفت و آمد داشتند و خوشی‌هایی را هم که به جستجویشان به آنجا می‌آمدند و در خاطره‌اش به شکل آن مبلها درمی‌آمد دربرمی‌گرفت، مبلهایی که وقتی

کسی بعدازظهر به دیدن خانم وردورن می‌رفت در انتظارِ آماده شدن او رویشان می‌نشست، درحالی‌که گلهای صورتی شاه بلوطهای باغ، و میخک‌های گلدانهای روی شومینه با توجه لطف‌آمیز خود به میهمان که همان خوشامدگوییِ خندانِ رنگ صورتی‌شان بیانگرش بود چشم به راه بودند که چرا خانم میزبان دیر می‌آید. امّا این که «سالن» قدیمی به نظرش برتر از امروزی می‌آمد شاید از آن رو بود که ذهن آدمی پَروتهٔ[67] پیر است و بندهٔ هیچ شکلی باقی نمی‌ماند و حتی در زمینهٔ محافل هم ناگهان از محفلی که آهسته‌آهسته و بدشواری به نقطهٔ کمال رسیده دل می‌کَند و یکی دیگر را که برازندگی کم‌تری دارد ترجیح می‌دهد، چنان که عکس‌های رتوش شده‌ای که اودت نزد اتّو[68] انداخته بود و او را در پیرهن «پرنسس»، با گیسوان موج انداخته به دست «لانتریک» نشان می‌داد هیچکدام سُوان را به اندازهٔ عکس کوچک «کارت پستالی» خوش نمی‌آمد که در نیس انداخته بود و در آن سربندی کتانی داشت، موهای آشفته‌اش از زیر کلاهی حصیری با حاشیهٔ گل بنفشه و گرهٔ مخمل سیاه بیرون می‌زد، خوش پوش و بیست سال جوان‌تر بود امّا به کلفتی می‌مانست که سنّش بیست سال بیشتر باشد (معمولاً زنان هرچه عکسشان قدیمی‌تر باشد سنّشان بیشتر نشان می‌دهد).

شاید هم بریشو خوش داشت از چیزهایی لاف بزند که من نمی‌توانستم بشناسم. و نشان دهد از لذت‌هایی برخوردار بوده است که من به آنها دست نمی‌یابم. گفتنی است که در این کار موفق هم بود، چون باهمان آوردن نام دو سه نفری که دیگر نبودند و با شیوهٔ حرف زدنش به جاذبهٔ آنان جنبه‌ای اسرارآمیز می‌داد، من از خود می‌پرسیدم که جاذبهٔ این روابط خودمانی دل‌انگیز چه بوده است و حس می‌کردم که هرآنچه دربارهٔ وردورن‌ها شنیده بودم بیش از اندازه خام و ناقص بود؛ و حتی دربارهٔ سوان هم که می‌شناختم، خود را سرزنش می‌کردم از این که چرا چنان که باید به او توجه نکرده بودم، چرا توجهم به او به اندازهٔ کافی بی‌چشمداشت نبود، و چرا هنگامی که در خانه‌اش در انتظار بازگشت

همسرش با من حرف می‌زد و عتیقه‌ها و اشیاء زیبایش را نشانم می‌داد خوب به گفته‌هایش گوش ندادم، چه حال می‌دانستم که یکی از خوش سخن‌ترین کسانِ آن سالها بود.

چون به خانهٔ خانم وردورن رسیدیم آقای دوشارلوس را دیدم که با هیکل عظیمش چون کَشتی به سوی ما می‌آمد و بی آن که خود بداند یکی از آن لات‌ها یا گدایانی را به دنبال می‌آورد که عبورش به نحو اجتناب‌ناپذیری از سوراخ سمبه‌هایی به ظاهر از همه خلوت‌تر بیرون می‌کشید و اکنون همواره آن غول تنومند را، برغم خودش، با کمی فاصله چنان که کوسه‌ای را ماهیِ راهنمایش[69] همراهی می‌کردند، و ظاهرش چنان با قیافهٔ جدی آن غریبهٔ پر از نخوتی که سال اول در بلبک دیده بودم و به مردانگی تظاهر می‌کرد تفاوت داشت که به نظرم سیاره‌ای آمد که ــ همراه با قمرش ــ در دورهٔ کاملاً متفاوتی از دَوَرانش تازه به صورت قرص کامل دیده شود، یا بیماری که اکنون یکسره دچار هجوم مَرَضی باشد که سه چهار سال پیش چیزی جز جوش کوچکی نبود که براحتی پنهانش نگه می‌داشت و گمانی به وخامتش نمی‌رفت. گرچه با یک عمل جراحی اندکی از دیدی را به بریشو بازداده بودند که خود می‌پنداشت تا ابد از دست داده باشد، مطمئن نیستم که لاتی را که پابه‌پای بارون می‌آمد دید. وانگهی چندان اهمیتی هم نداشت زیرا از زمان راسپلیر، بریشو برغم دوستی‌اش با آقای دوشارلوس از حضور او دچار نوعی ناراحتی می‌شد. بدون شک در نظر هر آدمی زندگی هرکس دیگر پا در راههایی تاریک و ناشناخته دارد که به آنها پی نمی‌توان برد. دروغ، با آنکه اغلب گول زننده است و هر گفتگویی از آن تشکیل می‌یابد، نمی‌تواند حس دشمنی، یا سودجویی، یا دیداری را که نمی‌خواهیم کسی از آن بو ببرد، یا ماجرایی با آشنایی یک روزه را که کسی نخواهد همسرش بفهمد، بطور کامل پنهان نگه دارد، درحالی‌که شهرت خوب بر کژی‌های اخلاقی چنان سرپوش می‌گذارد که حتی حدسشان نمی‌توان زد. می‌شود که این کژی‌ها عمری در پرده بمانند، تا این که برخوردی اتفاقی، شبی روی یک اسکله،

فاششان کند، امّا باز اغلب قضیه گنگ می‌ماند و باید شخص سوّمی آن کلمهٔ ناشناخته‌ای را که به ذهن کسی نمی‌رسیده است مطرح کند. ولی انزجاری که کژی‌های فاش شده می‌انگیزد بس بیشتر از آن که مبنای اخلاقی داشته باشد از آنجاست که از آنها بوی جنون می‌آید. مادام دو سورژی لو دوک گرایش اخلاقی چندان محکمی نداشت و از جانب فرزندانش هرآنچه را که سودجویی می‌توانست تحمیل و توجیه کند می‌پذیرفت (سودجویی، انگیزه‌ای که همهٔ آدمها درک می‌کنند)، امّا رفت و آمدشان را با آقای دوشارلوس ممنوع کرد هنگامی که شنید او، بر اثر نوعی عادت تکراری ماشین‌وار، هربار که می‌بیندشان بی‌اختیار چانه‌شان را نیشگون می‌گیرد و از ایشان نیز می‌خواهد که با او چنین کنند. حسّی که به او دست داد حس اضطراب‌آمیز رازی فیزیکی از نوعی بود که آدمی را به این فکر می‌اندازد که نکند همسایه، که با او روابط خوبی هم دارد، گرایش به آدمخواری داشته باشد، و هربار که بارون می‌پرسید: «این روزها کِی می‌شود جوانها را دید؟» در عین آگاهی از توفان خشمی که علیه خود برپا می‌کرد در پاسخ او می‌گفت که گرفتار تحصیل‌اند یا این که خود را برای سفری آماده می‌کنند. برخلاف آنچه گفته می‌شود، بی‌مسؤولیتی خطا و حتی جرم را سنگین‌تر می‌کند. لاندرو (با این فرض که براستی زنانی را کشته باشد)[۷۰]، انگیزه‌اش اگر سودجویی بوده باشد که در برابرش می‌توان مقاومت کرد قابل عفو است، امّا اگر سادیسم مقاومت‌ناپذیری باشد نه. شوخی‌های زمخت بریشو در آغاز دوستی‌اش با بارون، پس از آن‌که دیگر نه تکرار چیزهایی که همه می‌گویند بلکه درک یک مسأله مطرح بود، جای خود را به حس آزارنده‌ای داده بود که می‌کوشید با شوخی بر آن سرپوش بگذارد. برای راحتی خیال خویش صفحه‌هایی از افلاطون یا بیت‌هایی از ویرژیل را نقل می‌کرد، زیرا به دلیل این که ذهنش هم کور بود نمی‌فهمید که در آن دوران باستان دوست داشتن یک جوان همان حالتی را داشت که امروز نشاندن رقاصه‌ای و سپس نامزدی با او دارد (که این را شوخی‌های سقراط بهتر از نظریه‌های

افلاطون می‌نمایاند). خود آقای دوشارلوس هم نمی‌فهمید، هم اویی که وسواسش را با دوستی که هیچ شباهتی به هم ندارند اشتباه می‌گرفت، همچنان که پهلوانان پراکسیتل[۷۱] را با مشت‌زنان سر به راه. نمی‌خواست بفهمد که از هزار و نهصد سال پیش (به گفتهٔ لابرویر «درباریِ مؤمنِ شاه مؤمن، در دربار شاه ملحد ملحد می‌شود») رسم جاری همجنس‌گرایی ـ چنان که نزد جوانان افلاطون و شبانان ویرژیل ـ دیگر وجود ندارد، بلکه آنچه مانده نوع غیر عمدی و عصبی آن است، همانی که آدم از دیگران پنهان می‌کند و نزد خود بر آن لباس مبدل می‌پوشاند. و آقای دوشارلوس اشتباه می‌کرد که پیشینهٔ ماقبل مسیحی را بصراحت طرد نمی‌کرد. چه مایه برتری اخلاقی در عوض اندکی زیبایی تجسمی! چوپان تئوکریت که برای جوانی آه می‌کشد بعدها هیچ دلیلی نخواهد داشت که دلی نرم‌تر و روانی روشن‌تر از چوپان دیگری داشته باشد که نوای نی لبکش برای آماریلیس است.[۷۲] زیرا دچار کژی نیست و فقط از رسم زمانه پیروی می‌کند. آنی که برغم همه موانع باقی‌مانده است، آنی که مایهٔ شرمندگی است و نفرت می‌انگیزد، فقط همان واقعی است، فقط همان می‌تواند نزد شخص واحدی با ظرافت ویژگی‌های اخلاقی مرتبط باشد. تن آدمی به لرزه می‌افتد از رابطه‌ای که جسم می‌تواند با این ویژگی‌های اخلاقی داشته باشد زمانی که به اندک جابه‌جایی سلیقهٔ صرفاً جسمانی، اندک نقص یکی از حس‌ها می‌اندیشد که توجیه می‌کند که چرا دنیای شاعران و موسیقیدانان بی‌چون و چرا به روی دوک دوگرمانت بسته است امّا بارون دوشارلوس را به خود راه می‌دهد. این که بارون در آراستن خانهٔ خود سلیقه به خرج دهد ـ که سلیقهٔ یک زنِ دوستدار اشیاء کوچک و بزرگ تزئینی است ـ عجیب نیست، عجیب آن امکان کمیابی است که او را دوستدار بتهوون و ورونزه می‌کند. امّا این همه مانع ترس آدمهای سالم از دیوانه‌ای نمی‌شود که شعری عالی سروده باشد، به دلایلی از همه درست‌تر برایشان توضیح دهد که او را به اشتباه و به خاطر بدجنسی زنش به تیمارستان انداخته‌اند، التماس کند که مسأله‌اش را با مدیر تیمارستان در

میان بگذارند، از همنشینیِ اجباری با دیگران ناله کند و آنگاه بگوید: «مثلاً، نگاه کنید، این که الآن دارد به طرف من می‌آید که با من حرف بزند و من مجبورم تماس با او را تحمل کنم، خیال می‌کند عیسی مسیح است. چه دلیلی از این بهتر که مرا همدم یک مشت دیوانه کرده‌اند. این یارو نمی‌تواند عیسی مسیح باشد چون عیسی مسیح خود من‌ام!» یک لحظه پیش‌تر شنونده آماده بود نزد پزشک مسؤول برود و بگوید که دربارهٔ این شخص اشتباه شده است. در عین توجه به شعر ستایش‌انگیزی که او هر روز رویش کار می‌کند، با شنیدن کلمات آخرش آدم از او فاصله می‌گیرد چنان که پسران مادام دو سورژی از آقای دوشارلوس گرفتند، نه به این خاطر که به ایشان گزندی رسانده باشد، بلکه همهٔ دعوت‌هایش به این می‌انجامید که از چانه‌شان نیشگون بگیرد. دل آدمی برای شاعر، که ویرژیلی هم هدایتش نمی‌کند، می‌سوزد، چه باید از طبقات جهنمی آکنده از قیر و گوگرد بگذرد و تن به آتشی بدهد که از آسمان می‌بارد، تا چند تنی از ساکنان سدوم را با خود بیاورد. در اثرش هیچ جاذبه‌ای نیست؛ زندگی‌اش همان جدیت کشیشان سابقی را دارد که در کمال پاکدامنی به زندگی عَزَبی ادامه می‌دهند تا ادعا نشود که انگیزهٔ کناره‌گیری‌شان از سلک روحانی چیزی غیر از نداشتن ایمان بوده است. تازه، در مورد این نویسندگان نمی‌توان همیشه چنین گفت. آیا روانپزشکی هست که از فرط سروکله زدن با دیوانه‌ها خودش هم دچار بحران جنون نشده باشد، و تازه بخت یارش باشد و بتواند ادعا کند که پیشینهٔ جنون نهفته‌ای او را به کار با دیوانه‌ها نیانگیخته است؟ رشتهٔ تحصیلی یک روانپزشک اغلب روی او تأثیر می‌گذارد. امّا پیش‌تر، پیش از تحصیل، کدام گرایش مرموز و کدامین ترس جذبه‌آمیزی او را به انتخاب این رشته واداشت؟

بارون وانمود می‌کرد که مردکی را که دنبالش آمده بود ندیده است (هنگامی که در بلوارها قدم می‌زد یا از تالار انتظار ایستگاه سن لازار می‌گذشت چنین آدمهایی ده به دَه دنبالش می‌آمدند و به امید دریافت سکه‌ای دست از سرش برنمی‌داشتند)، و از ترس این که مبادا سر

صحبت را با او باز کند سرش را مؤمن‌وار پایین انداخت. در این حال مژگان سیاهش، در تضاد با گونه‌های پودر زده، او را شبیه یکی از مقامات انکیزیسیون در تابلویی از الگرکو می‌کرد. امّا این کشیش ترسناک بود و به این می‌مانست که خلع لباس شده باشد، چه در نتیجهٔ سازش‌هایی که به ضرورتِ ارضای گرایشهای خود و مخفی نگه‌داشتنشان به آنها تن داده بود، بر چهره‌اش دقیقاً همانی آشکار بود که می‌کوشید پنهان کند، یعنی زندگی هرزه‌واری که سقوط اخلاقی از آن سخن می‌گفت. و این سقوط، علتش هرچه باشد، براحتی به چشم می‌آید زیرا خیلی زود جسمیت می‌یابد و بر چهره، بویژه بر گونه‌ها و پیرامون چشمان نقش می‌بندد، با همان حالت ملموس رنگِ زردی که از بیماری کبدی یا رنگ سرخ چندش آوری که از بیماری پوستی بر بدن نمایان می‌شود. امّا هرزگی‌ای که آقای دوشارلوس آن را در گذشته در پنهانی‌ترین زاویه‌های درونش مخفی نگه داشته بود اکنون فقط بر گونه‌ها، یا به عبارت بهتر پای گونه‌های گوشتالو و پودر مالیده،بر سینهٔ برآمده و کمرگاه فربه بدنی رهاشده به حال خود و پیه آورده، نمایان و چربی‌وار پراکنده نبود، بلکه حتی از گفته‌هایش هم سرریز می‌کرد. همچنان‌که به ما نزدیک می‌شد و لاتِ سرخورده به راه خود می‌رفت، گفت: «پس این‌طور، بریشو، شب است و با این جوان رعنا قدم می‌زنید. خیلی خوب. باید به شاگردهایتان در سوربن گفت که استاد آن‌قدرها هم که وانمود می‌کند جدی نیست. گو این که همنشینی جوانها به‌اتان می‌سازد، حضرت استادی، مثل یک غنچه تر و تازه شده‌اید.» لحن شوخش را به کناری گذاشت و از من پرسید: «شما چطورید، دوست عزیز؟ گذارتان خیلی به «که کنتی» نمی‌افتد. دخترخاله‌اتان را امشب می‌بینیم یا نه؟ چه دختر قشنگی! از این هم قشنگ‌تر می‌شود اگر هنر خوشپوشی را، که هنر نادری است و او بطور طبیعی ازش برخوردار است، بیشتر از این پرورش بدهد.»

اینجا باید بگویم آقای دوشارلوس این استعداد را داشت که کوچک‌ترین جزئیات یک تابلو، و نیز یک جامه را، بدقت ببیند و تشخیص

بدهد (که ازاین نظر درست نقطه مقابل من بود)، در مورد جامه‌ها و کلاههای زنانه، شایدِ برخی بدگویان یا نظریه‌پردازانِ بیش از حد مطلق‌گرا بگویند که نزد یک مرد، گرایش به جاذبه‌های مردانه را سلیقه‌ای ذاتی در زمینهٔ جامهٔ زنان، و بررسی و شناخت آن، جبران می‌کند. و در واقع چنین پدیده‌ای گهگاه دیده می‌شود، انگار که در پی غصب همهٔ خواستهای جسمانی و عاطفهٔ ژرف شارلوس آدمی به دست مردان، آنچه در عوض نصیب جنس دیگر می‌شود همه در زمینهٔ سلیقهٔ «افلاطونی» (که صفت بسیار نابجایی است)، یا سلیقه به مفهوم عام، با همهٔ آگاهی‌ها و ظرافت‌های همراه با آن باشد. از این نظر، آقای دوشارلوس براستی لایق لقبی بود که بعدها به او داده شد، و آن «خیاط» بود. امّا سلیقه و روحیهٔ نظاره‌گرش بسیاری چیزهای دیگر را هم دربرمی‌گرفت. دیدیم که در شبی که پس از مهمانی دوشس دوگرمانت به خانه‌اش رفتم، شاهکارهایی راکه در خانه داشت یک به یک نشانم داد و من تازه به وجودشان نزد او پی بردم. چیزی راکه هیچ‌کس به آن توجه نمی‌کرد او در جا درمی‌یافت، و این نه فقط دربارهٔ آثار هنری که در مورد خوراکی‌های یک مهمانی هم بود (و همهٔ چیزهای میان نقاشی و آشپزی را شامل می‌شد). همیشه تأسف داشته‌ام از این که چرا آقای دوشارلوس، به جای آنکه استعدادهای هنری‌اش را به نقاشی بادبزنی برای زن برادرش (که دیدیم دوشس دوگرمانت آن را نه چندان برای بادزدن که برای لاف زدن باز می‌کرد، و با آن محبت پالامد را نسبت به خودش به رخ می‌کشید). یا به تکمیل چیره‌دستی‌اش در نوازندگی پیانو محدود کند تا بتواند بدون اشتباهی به همنوازی با ویولن مورل بپردازد، هیچگاه به نوشتن نپرداخت. بدون شک نمی‌توانم از شیوایی زبانش در محاوره یا حتی در نامه‌نگاری چنین نتیجه بگیرم که می‌شد نویسندهٔ با استعدادی باشد. این قابلیت‌ها در زمینهٔ واحدی قرار ندارند. دیده‌ایم که آدمهایی حرف زدنشان ملال‌آور و پر از ابتذال بوده است امّا شاهکارها نوشته‌اند، و کسانی شاهِ شیرین سخنی بوده‌اند امّا همین که دست به قلم برده‌اند از بد هم بدتر شده‌اند. با این

همه معتقدم که اگر آقای دوشارلوس به نوشتن می‌پرداخت، و بویژه از زمینه‌های هنری که خوب می‌شناخت آغاز می‌کرد، استعدادش شکوفا می‌شد، و آتش درونش تجلی می‌یافت، و او را از چهره‌ای محفلی به نویسنده‌ای چیره‌دست بدل می‌کرد. این را اغلب به او می‌گفتم، امّا هیچگاه نخواست امتحانی بکند، که شاید صرفاً از تنبلی بود، یا از این که همهٔ وقتش در مهمانی‌های مجلل و سرگرمی‌های قبیح تلف می‌شد، یا از نیازی که گرمانت‌ها به گپ زدنِ بی‌پایان داشتند. تأسفم بویژه از این است که در درخشان‌ترین سخنوریهایش هیچگاه ذهنیتش از شخصیت فردی او جدا نبود و همواره نکته‌سنجی‌های آن را گستاخی‌های این همراهی می‌کرد. در نتیجه اگر کتاب می‌نوشت، به جای آن که آدم در عین ستودنش از او نفرت هم داشته باشد (چنان که در یک محفل هنگامی پیش می‌آمد که درست در همان حال که شگرف‌ترین هوشمندی را از خود نشان می‌داد ضعیفان را لگدمال می‌کرد، از کسی که آزاری به او نرسانده بود انتقام می‌گرفت و رذیلانه می‌کوشید دوستی‌ها را به هم بزند) ـ کتابهایش ارزش معنوی او را مجزّا و مستقل از بدی نشان می‌داد، دیگر هیچ چیز مانع ستایش از او نمی‌شد، و بسیاری از ویژگی‌هایش دوستی را شکوفا می‌کرد.

در هر حال، حتی اگر دربارهٔ آنچه ممکن بود بنویسد اشتباه کنم، شکی نیست که با نوشتن خدمت بزرگی می‌کرد، چون در همان حال که همه چیز را بدقت می‌دید، نام هرآنچه را هم که می‌دید می‌دانست. بدون شک، گفتگو با او اگر چگونه دیدن را به من نیاموخته باشد (چه گرایش ذهن و عاطفهٔ من در جهت دیگری بود)، دستکم چیزهایی را به من نشان داده است که اگر با او نبودم نمی‌دیدم؛ ولی نام این چیزها را، که می‌توانست مرا به بازیافتن شکل و رنگشان رهنمون شود، همیشه زود از یاد برده‌ام. اگر بارون کتاب می‌نوشت (حتی کتابهای بد، هرچند که گمان نمی‌کنم چنین می‌بود) چه لغت‌نامهٔ دل‌انگیزی، چه جُنگ پایان‌ناپذیری می‌شد! امّا، از کجا معلوم؟ شاید به جای آنکه دانش و ذوقش را به کار بگیرد، به دلیل

شیطانی که اغلب سرنوشتهای ما را به بیراهه می‌برد، پاورقی‌هایی لوس یا سفرنامه‌هایی عبث می‌نوشت.

آقای دوشارلوس دربارهٔ آلبرتین گفت: «بله، لباس پوشیدن یا به عبارت درستتر خوب پوشیدن را بلد است. فقط این شک را دارم که شاید شیوهٔ لباس پوشیدنش با زیبایی خاص خودش منطبق نباشد، که در این مورد شاید خودم هم، با توصیه‌های نسنجیده‌ام، کمی مقصّر باشم. چیزهایی که اغلب در راه راسپلیر به او می‌گفتم موجب شده که یک کمی زیادی به شیوهٔ لباس پوشیدن سبُک متمایل شده باشد، درحالی‌که فکر می‌کنم توصیه‌هایم بیشتر تحت تأثیر خصوصیت‌های ناحیه و نزدیکی‌اش به کنار دریا بوده تا شخصیت فردی و تیپ دخترخاله‌تان (که به همین خاطر از آنچه به او گفته‌ام پشیمانم). البته پیرهن‌های کتان خیلی قشنگ و اشارپ‌های توری جالبی به تنش دیده‌ام، همین‌طور یک کلاه بی‌لبهٔ صورتی داشت که یک پر صورتی رویش بود و بد نبود. امّا فکر می‌کنم که زیبایی‌اش، که زیبایی واقعی و سنگینی است، به چیزی غیر از این پارچه‌های خوب امّا سبک احتیاج داشته باشد. آیا کلاه بی‌لبه برای همچو خرمن مویی مناسب است یا کاکوشنیکی که پرپُشتی و سنگینی‌اش را بهتر نشان بدهد؟ پیرهن‌های قدیمی که حالت لباسهای تئاتری دارد، به کم‌تر زنی می‌آید. امّا زیبایی این دختر، که دیگر برای خودش زنی است، در این مورد استثناست و به نظر من بعضی پیرهن‌های قدیمی از مخمل جنووا برایش خیلی مناسب است (بیدرنگ به یاد الستیر و پیرهن‌های فورتونی افتادم)، که به نظر من حتی ایرادی ندارد که با منجوق کاری یا با آویزه‌هایی از سنگ‌های عالیِ از مد افتاده (که این خودش بهترین ستایش است) همچو پیرهنی سنگین‌تر هم بشود. سنگهایی مثل زبرجد سبز، مرغش و لابرادور. گو این که به نظر می‌رسد خودش هم بطور غریزی فهمیده باشد که همچو زیبایی یک کمی سنگینی احتیاج به وزنهٔ تعادل دارد. یادتان هست که شبهایی که برای شام به راسپلیر می‌آمد، آن همه قوطی‌های قشنگ و کیف‌های سنگین را همراه خودش می‌آورد که اگر

روزی ازدواج کند می‌تواند چیزی بیشتر از سفیدی پودر و سرخی سرخابش را توی آنها جا بدهد. یعنی، مثلاً در یک قوطی لاجورد، که زیادی آبی نباشد، سفیدی مروارید و سرخی یاقوت‌هایش را که البته مروارید و یاقوت اصل است، چون فکر می‌کنم بتواند یک شوهر پولدار پیدا کند.»

بریشو، که می‌ترسید من از این گفتهٔ بارون برنجم، چون دربارهٔ چگونگی رابطه‌ام با آلبرتین و صحتِ نسبت خانوادگی‌ام با او کمی شک داشت، میان حرف او دوید و گفت: «نفهمیدم، بارون، چه کاری به کار دخترها دارید!» آقای دوشارلوس پوزخندی زد و گفت «ای بی‌تربیت، جلو این بچه از این حرفها نزنید!» در این حال دستش را به نشانهٔ این که بریشو را ساکت کند پایین آورد و البته چند لحظه‌ای هم روی شانهٔ من گذاشت.

سپس گفت: «مزاحمتان شدم، از ظاهرتان این‌طور پیدا بود که دارید مثل دوتا دختربچهٔ خل می‌گویید و می‌خندید و نمی‌خواهید که مامان بزرگ پیری مثل من موی دماغتان بشود. امّا فکر نمی‌کنم گناهم خیلی سنگین باشد. چون دیگر به مقصد رسیده بودید.»

خوش خُلقی بارون بویژه از آنجا بود که به هیچ وجه از ماجرای آن بعدازظهر خبر نداشت، چه ژوپین بهتر دانسته بود به جای خبر کردن بارون از برادرزاده‌اش در برابر تعرض تازه‌ای حمایت کند. در نتیجه آقای دوشارلوس هنوز به ازدواج دو جوان امیدوار و از آن خوشحال بود. شاید بتوان گفت که بدین‌گونه آدمهای بسیار تنهایی چون بارون، عَزَبی دردناک خود را با شیرینی پدربازی تسکین می‌دهند. بارون با خنده رو به ما برگرداند و گفت: «جداً هم، بریشو، هنوز هم می‌ترسم مزاحم خوشی شما شده باشم. این‌طور که بازو در بازوی همدیگر می‌رفتید، به دو دوست جانجانی می‌ماندید. هه، بریشو، بد که نمی‌گذرد!» آیا چنین گفته‌هایی را باید به حساب پیریِ ذهنی گذاشت که کم‌تر از گذشته بر واکنشهای خود مسلط است و در لحظات بی‌اختیاری می‌گذارد رازی که

چهل سال تمام بدقت کتمان می‌شده فاش شود؟ یا از عدم اعتنایی بود که همهٔ گرمانت‌ها در عمق به عقیدهٔ مردم غیر اشرافی داشتند و نزد دوک، برادر آقای دوشارلوس، به این شکلِ دیگر نمود می‌یافت که ککش هم نمی‌گزید از این که مادرم او را با پیرهن خواب ولنگ و واز لب پنجره در حال ریش تراشیدن ببیند؟ آیا آقای دوشارلوس در جریان سفرهای سوزان دونسیر به دوویل این عادت خطرناک را پیدا کرده بود که راحت لم بدهد و با پس زدن کلاه حصیری و باد دادن پیشانی پهناورش، نقابی را که در مدتی بیش از حد طولانی بی‌چون و چرا بر چهرهٔ واقعی‌اش پوشانده بود (در آغاز فقط چند لحظه‌ای) کنار بزند؟ رفتار زناشویانهٔ آقای دوشارلوس با مورل می‌توانست بحق مایهٔ تعجب کسانی شود که می‌دانستند بارون دیگر او را دوست ندارد. امّا مسأله این بود که بارون از یکنواختی خوشی‌هایی که گرایشش نصیب او می‌کرد خسته شده بود. به نحوی غریزی راههای تازه‌ای جُسته بود و در پی دلزدگی از آشنایی با آدمهایی که نمی‌شناخت به قطب مخالف و به چیزی روی آورده بود که زمانی می‌پنداشت همواره از آن نفرت داشته باشد، و آن تقلید «زناشویی» یا «پدر بودن» بود. گاهی همین هم برایش بس نبود و به چیزی تازه نیاز داشت، و شبی را به همنشینی با زنی می‌گذرانید. زندگی بارون به عنوان «عضو» محفل کوچک وردورن، و همهٔ وقت خود را به خاطر شارلی فقط آنجا گذراندن، به همانگونه کوشش‌های چندین و چند سالهٔ بارون برای ظاهرسازی را نقش برآب کرده بود که سفری اکتشافی یا اقامتی در مستعمره موجب می‌شود برخی اروپایی‌ها اصولی را که مثلاً در فرانسه از آن پیروی می‌کنند به کناری بگذارند. با این همه، آنچه از این وقت‌گذرانی در خانهٔ وردورن‌ها هم کارسازتر بود و آقای دوشارلوس را از واپسین قیدهای اجتماعی آزادکرد آن انقلابِ درونیِ ذهنی بود که در آغاز از نابهنجاری خود بی‌خبر است، و چون به آن پی می‌برد به ترس می‌افتد، و سرانجام با آن کنار می‌آید تا آنجا که دیگر متوجه نیست که آدمی نمی‌تواند آنچه را که دیگر بدون شرمی به خویشتن اعتراف کرده بدون

خطری نزد دیگران فاش کند. درواقع تبعید به قطب جنوب یا قلهٔ مون‌بلان آن‌قدر آدمی را از دیگران دور نمی‌کند که اقامتی طولانی در چاردیوار یک کژیِ درونی، یعنی اندیشه‌ای متفاوت با اندیشهٔ دیگران. کژی (یا چنان که بارون درگذشته می‌گفت: انحرافی) که اکنون در نظرش همان حالت آشنا و بی‌زیان یک عیب سادهٔ رایج، کمابیش دوست‌داشتنی و بامزه مانند تنبلی، گیجی یا پرخوری را داشت. آقای دوشارلوس که حس می‌کرد ویژگی شخصیتش مایهٔ کنجکاوی است، لذتی می‌برد از این که این کنجکاوی را ارضا و تحریک کند، و به آن تداوم بدهد. به همانگونه که فلان روزنامه‌نگار یهودی هر روز سنگ کلیسای کاتولیک را احتمالاً نه به این امید که کسی او را جدی بگیرد، بلکه برای این به سینه می‌زند که انتظار خوانندگانی را که خوشدلانه به شوخی‌هایش می‌خندند برآورد، آقای دوشارلوس هم در محفل کوچک بشوخی از افراد منحرف به همان شیوه‌ای بد می‌گفت که ممکن بود با تقلید از زبان انگلیسی حرف بزند یا ادای مونه سولی[74] را دربیاورد، و این را بدون آنکه کسی از او خواسته باشد، داوطلبانه برای ادای سهم خودش به جمع و استفاده از استعداد آماتوری‌اش می‌کرد؛ درنتیجه، تهدیدش به این که پتهٔ بریشو را در سوربن به آب خواهد انداخت و به همه خواهد گفت که استاد شبها با جوانها قدم می‌زند، شبیه همان کاری بود که روزنامه‌نگار ختنه شده می‌کرد و در هر موردی از فرانسه به عنوان «فرزند ارشد کلیسای کاتولیک» و از «قلب مقدس عیسی مسیح» دم می‌زد، یعنی کاری بی‌هیچ شائبه ریاکاری امّا آمیخته به اندکی طنز تکلف‌آمیز. آنچه یافتن توجیهی برایش جالب بود فقط تغییر واژه‌ها نبود، که با آنچه بارون در گذشته‌ها به زبان می‌آورد بسیار تفاوت داشت، بلکه همچنین تغییر لحن و حرکاتش بود که اکنون به نحو شگرفی با آنهایی که در گذشته بشدت از آنها بدش می‌آمد شباهت داشت. اکنون از زبانش همان جیغ‌های ریزی شنیده می‌شد که مردهایی که همدیگر را «خواهر» می‌نامند بطور عمدی به زبان می‌آورند (حال آنکه نزد او غیر ارادی و در نتیجه ژرف‌تر بود)؛ انگار که آن «اطوار»

عمدی که آقای دوشارلوس آن همه مدت از آن متنجر بود درواقع چیزی جز تقلید بسیار دقیق و ماهرانهٔ رفتاری نبود که شارلوس‌ها، داشته یا نداشته، سرانجام در مرحله‌ای از نابهنجاری‌شان در پیش می‌گیرند، همچنان که عارضه‌های فلج یا بی‌نظمی حرکات قطعاً روزی در بیمار مبتلا به آنها پدیدار می‌شود. در حقیقت ــ چنان که از همان اطوار یکسره درونی برمی‌آمد ــ میان شارلوس سیاه‌پوش کوتاه مویی که در گذشته می‌شناختم و جوانان پودر زدهٔ پر از زر و زیور فقط تفاوتی صرفاً ظاهری وجود داشت، همانند فرق میان آدم بیقراری که تند حرف می‌زند و مدام می‌جنبد، و آدم روان افسرده‌ای که آهسته حرف می‌زند و در حالت بی‌تحرکی دائمی بسر می‌برد امّا از نظر یک روانپزشک همان ناراحتی عصبی آن یکی را دارد و هر دو به اضطراب‌ها و ناهنجاری‌های واحدی دچارند. از این گذشته، نشانه‌های کاملاً متفاوتی از پیر شدن آقای دوشارلوس خبر می‌داد. از این جمله بود افزونیِ شگفت‌انگیز اصطلاح‌هایی (مانند: «تجمع شرایط») که در گفته‌هایش مدام تکرار می‌شد و جمله به جملهٔ آنچه می‌گفت بر آنها چنان که بر تیرک‌هایی ضروری تکیه داشت.

درحالی‌که به طرف زنگ در می‌رفتیم بریشو از آقای دوشارلوس پرسید: «ببینم، شارلی پیش از ما آمده؟» بارون گفت: «نمی‌دانم، خبر ندارم» و به حالت کسی که نخواهد به فضولی متهم شود دستهایش را بالا آورد و چشمانش را تا نیمه بست، بویژه از آن رو که احتمالاً مورل از او به خاطر گفتن برخی چیزها خرده گرفته بود (چیزهایی که مورل، از آنجا که هم ترسو و هم خودپرست بود و از نفی بارون هم به اندازهٔ نازیدن به او خوشش می‌آمد، آنها را وخیم پنداشته بود درحالی که هیچ اهمیتی نداشت). «می‌دانید که هیچ نمی‌دانم چکار می‌کند.» درحالی‌که گفته‌های دو نفری که با هم رابطه‌ای دارند پر از دروغ است، گفته‌های شخص سومی هم که با یکی از این دو دربارهٔ دیگری حرف می‌زند بطور طبیعی می‌تواند با دروغ همراه شود. از آقای دوشارلوس پرسیدم: «خیلی وقت است که مورل را ندیده‌اید؟» برای این که از طرفی نشان دهم باکی از

حرف زدن دربارهٔ مورل با او ندارم، و از طرف دیگر وانمود کنم که نمی‌دانم با او زندگی می‌کند. «امروز صبح اتفاقی آمد و پنج دقیقه‌ای دیدمش، هنوز خواب‌آلود بودم و کنار تختم نشست، انگار که به آدم نظر سویی داشته باشد.» درجا به نظرم چنین آمد که آقای دوشارلوس همان یک ساعت پیش شارلی را دیده بود، زیرا وقتی از زنی که همه می‌دانند معشوقهٔ فلان‌کس است ــ و خودش هم حدس می‌زند که همه بدانند ــ می‌پرسی که آیا ناهار را با او بوده است یا نه، در پاسخ می‌گوید: «یک دقیقه‌ای قبل از ناهار دیدمش.» فرق میان این دو اتفاق فقط این است که یکی دروغ و دیگری راست است، امّا هر دو به یک اندازه بیگناهانه، یا اگر ترجیح بدهید، به یک اندازه گناه‌آلودند. از همین‌رو نخواهیم فهمید چرا آن زن (یا در این مورد آقای دوشارلوس) همواره گفتهٔ دروغ را انتخاب می‌کند اگر ندانیم که این پاسخ‌ها را، بدون این که خودِ شخص بداند، مجموعهٔ عواملی تعیین می‌کند که به نظر می‌رسد هیچ تناسبی با کوچکی و بی‌اهمیتی قضیه نداشته باشد، به نحوی که عذر می‌خواهیم از این که حتی به قضیه اشاره می‌کنیم. امّا برای یک فیزیکدان فضایی که یک دانهٔ زرشک ناچیز اشغال می‌کند بیانگر تقابل یا توازن قانون‌های جاذبه و دافعه‌ای است که بر دنیاهایی بس بزرگ‌تر حاکم‌اند. اینجا فقط چند عامل ساده را یادآوری کنیم: تمایل به این که آدمی طبیعی یا گستاخ جلوه کند، حرکت غریزی پنهان کردن یک دیدار محرمانه، آمیزه‌ای از حیا و تظاهر، نیاز به اعتراف به آنچه برای آدمی بسیار خوشایند است و نشان دادن این که کسی آدم را دوست دارد، حدسِ آنچه مخاطب می‌داند و یا گمان می‌برد ــ و به زبان نمی‌آورد ــ حدسی که یا بیشتر یا کم‌تر از آنی است که خود آدم گمان می‌برد و موجب می‌شود که دانسته‌های او را بیشتر یا کم‌تر از آنی بداند که درواقع هست، تمایلِ ناخودآگاه به بازی کردن با آتش، و میل به رضا دادن به آنچه هست و آنچه نیست. اینها همه قانون‌هایی است که از جهت‌هایی مختلف عمل می‌کند و شخص را به دادن پاسخهایی عام وامی‌دارد که یا به بیگناهی و «افلاطونی‌گری» ربط می‌یابد، یا برعکس از

واقعیت جسمانی و از روابطی سخن می‌گوید که کسی با آدمی دارد که دیشب دیده است امّا می‌گوید که دیدارشان امروز صبح بوده است. در هرحال، این را بطور کلی گفته باشم که آقای دوشارلوس، برغم وخامتی که گرایشش به خود گرفته بود و او را وامی‌داشت که مدام جزئیاتی ناگفتنی را فاش کند، یا به آنها اشاره کند، یا حتی گاهی بدروغ سر هم کند، در آن دوره از زندگی‌اش می‌کوشید نشان دهد که شارلی آدمی از نوع خودش نیست و با هم فقط دوست‌اند. امّا این همه (حتی بااین که شاید راست هم می‌گفت) مانع از آن نمی‌شد که گاهی، مانند آنچه دربارهٔ آخرین باری گفت که مورل را دیده بود، تناقض‌گویی کند، که یا بر اثر فراموشی بود و حقیقت را می‌گفت، یا بدروغ لاف می‌زد، یا انگیزه‌اش احساساتی‌گری بود، یا این که خوش داشت مخاطب را گمراه کند. آنگاه گفت: «می‌دانید که برای من دوست خوبی است و خیلی به او علاقه دارم، همان‌طور که مطمئنم که او هم به من علاقه دارد (پس آیا در این باره شک داشت و به همین دلیل نیازمند آن بود که بگوید اطمینان دارد؟) امّا هیچ رابطهٔ دیگری در کار نیست، توجه دارید؟ هیچ رابطهٔ دیگری در کار نیست» این را به لحنی به همانگونه طبیعی گفت که ممکن بود دربارهٔ زنی بگوید. «بله، امروز صبح وقتی آمد که من هنوز خوابیده بودم. درحالی‌که می‌داند که من متنفرم از این که کسی مرا خوابیده ببیند. شما نه؟ وای، وحشتناک است. خیلی زننده است، آدم آن قدر بیریخت است که بیننده وحشت می‌کند. البته می‌دانم که دیگر جوان نیستم و ادای دخترهای چشم و گوش بسته را هم نمی‌خواهم دربیاورم. امّا به هرحال آدم دلش می‌خواهد که ظاهرش برازنده باشد.»

محتمل است که گفتهٔ بارون دربارهٔ این که مورل دوست خوبی برای او بود حقیقت داشته باشد، و شاید، برخلاف باور خودش، راست می‌گفت که «نمی‌دانست مورل چکار می‌کند و به زندگی‌اش وارد نبود». درواقع (اینجا گریزی به آینده می‌زنیم و شرح هنگامی را که من و آقای دوشارلوس و بریشو به سوی خانهٔ خانم وردورن می‌رفتیم موقتاً قطع

می‌کنیم)، باید گفت که اندکی پس از آن شب نامه‌ای که خطاب به مورل بود و بارون آن را اشتباهی باز کرده بود او را غرق درد وحیرت کرد. این نامه، که بعداً غیرمستقیم مرا هم دچار رنج و عذاب کرد، نوشتهٔ لئا، یعنی همان هنرپیشه‌ای بود که گرایش انحصاری‌اش به زنان را همه می‌شناختند. امّا نامه‌اش به مورل (که آقای دوشارلوس حتی تصور نمی‌کرد او را بشناسد) به لحنی هرچه شورآمیزتر نوشته شده بود. زبان رکیک نامه مانع از آن می‌شود که اینجا نقلش کنیم، امّا همین قدر بگوییم که لئا مورل را به صیغهٔ مؤنث خطاب می‌کرد و به او می‌گفت: «برو، بی‌حیا!» و «عزیز خوشگلم، تو دستکم اهلش‌ای...» همچنین، بحث چند زن دیگر مطرح بود که به نظر می‌آمد با مورل و لئا به یک اندازه دوست باشند. از سوی دیگر، گفته‌های سُخره‌آمیز مورل در حق آقای دوشارلوس، و لئا در حق افسری که او را نشانده بود و او درباره‌اش می‌گفت: «در نامه‌هایش التماس می‌کند که من سر به راه باشم! چه حرفها! گربه‌اکِ سفید من!» واقعیتی را برای بارون برملا می‌کرد که نامنتظرتر از رابطهٔ آن‌قدر نزدیک مورل و لئا نبود. آنچه بویژه بارون را آشفته کرد آن تعبیر «اهلش‌ای» بود. پس از یک دورهٔ ناآگاهی، اکنون مدتها بود که دیگر خود را نیز از این جمله می‌دانست. امّا یکباره می‌دید که برداشتش از این همه دستخوش آشفتگی شده است. زمانی که متوجه شد خود نیز «اهلش» است، تصورش این بود که معنی این گفته، به قول سن سیمون، این است که میل زنها را ندارد. امّا حال، این تعبیر دربارهٔ مورل بسطی می‌یافت که در گمان آقای دوشارلوس نگنجیده بود، چه بر اساس آن نامه مورل نشان می‌داد که با داشتن گرایش زنان به زنان «اهلش است». درنتیجه دیگر دلیلی نبود که حسادت آقای دوشارلوس فقط به مردانی محدود شود که مورل می‌شناخت، بلکه زنان را هم دربرمی‌گرفت. از این‌رو، کسانی که اهلش بودند، فقط آنهایی نبودند که بارون پنداشته بود، بلکه بخش عظیمی از کرهٔ زمین را دربرمی‌گرفتند و از هر دو جنس تشکیل می‌یافتند، مردانی که نه فقط مردان بلکه زنان را هم دوست می‌داشتند، و بارون در برابر معنی

تازهٔ واژه‌ای که آن‌قدر برایش آشنا بود از اضطرابی هم فکری و هم عاطفی عذاب می‌کشید، در برابر رمزی دوگانه که هم حسادتش را بسط می‌داد و هم مفهوم واژه‌ای را ناگهان نابسنده می‌کرد.

آقای دوشارلوس در زندگی همواره آماتور باقی مانده بود. یعنی که چنین رویدادهایی نمی‌توانست هیچ فایده‌ای برایش داشته باشد. برداشت دردناکش از چنین رویدادهایی را انگیزهٔ دسیسه‌هایی رذیلانه یا دعواهایی خشونت‌آمیز می‌کرد که فرصتی برای لفّاظی در اختیارش می‌گذاشت. در حالی‌که برای آدمی، مثلاً، با ارزشِ برگوت، چنان رویدادهایی می‌توانست بسیار مغتنم باشد. شاید تا اندازه‌ای به همین دلیل باشد که کسانی چون برگوت معمولاً با آدمهایی مبتذل، عوضی و بدجنس زندگی می‌کنند (چرا که ما هم، مانند حیواناتی که به سراغ علف‌های مفید به حال خود می‌روند، کورکورانه امّا با انتخاب عمل می‌کنیم). زیبایی همنشین برای انگیختن تخیل نویسنده و اعتلای آن کافی است، امّا به هیچ‌رو تغییری در سرشت خود همنشین پدید نمی‌آورد و زندگی این کس در هزاران متر پَست‌تر، روابط باورنکردنی‌اش، دروغ‌هایش که فراتر و بویژه در جهتی یکسره مخالف با آنی است که در تصور می‌آید، گهگاه خود می‌نماید. دروغ، دروغ کامل، درباره آدمهایی که می‌شناسیم، روابطی که با ایشان داشته‌ایم، انگیزهٔ واقعی‌مان در انجام کاری درحالی‌که آنچه به زبان آورده‌ایم یکسره متفاوت است، دروغ دربارهٔ آنچه هستیم، و آنچه می‌پسندیم، آنچه دربارهٔ کسی حس می‌کنیم که دوستمان دارد و خیال می‌کند ما را شبیه خود ساخته است چون همهٔ روز نوازش‌مان می‌کند، این دروغ یکی از تنها چیزهای جهان است که می‌تواند چشممان را به روی چشم‌اندازهایی تازه، ناشناخته، بگشاید، می‌تواند حس‌های خفته‌ای را در درونمان برای نظارهٔ دنیاهایی بیدار کند که هرگز به آنها گمان نمی‌بردیم. دربارهٔ آقای دوشارلوس باید گفت که گرچه حیرت کرد از پی بردن به چیزهایی دربارهٔ مورل که او بدقت پنهانشان کرده بود، این نتیجه‌گیری‌اش اشتباه بود که نباید باکسانی از تودهٔ

مردم دوستی می‌کرد، و افشاگری‌هایی این چنین دردناک (آنچه بیش از همه بر بارون گران آمد سفری بود که مورل با لئا کرده بود، درحالی‌که به آقای دوشارلوس گفته بود برای آموزش موسیقی به آلمان رفته است. مورل برای آنکه این دروغ خود را راست جلوه دهد از کسانی در آلمان کمک گرفته بود و نامه‌هایش را برایشان می‌فرستاد و ایشان سپس آنها را برای آقای دوشارلوس می‌فرستادند، و بارون چنان اطمینانی به اقامت مورل در آن کشور داشت که حتی تمبرنامه را نگاه نکرده بود[۷۵]). درواقع در آخرین جلد این اثر آقای دوشارلوس را در حال انجام کارهایی خواهیم دید که حیرت خویشاوندان و دوستانش از آنها بس بیشتر از حیرت خودش از زندگی‌ای است که لئا برملا کرد.

امّا زمان آن است که به صحنهٔ نزدیک شدن من و بارون و بریشو به در خانهٔ وردورن‌ها برگردیم. آقای دوشارلوس رو به من کرد و پرسید: «راستی، از آن دوست جوان کلیمی‌تان که در دوویل می‌دیدیم چه خبر؟ فکر کرده بودم اگر خوشتان بیاید بد نیست یک شب دعوتش کنیم.» در واقع آقای دوشارلوس، در همان حالی که کارها و رفت‌وآمدهای مورل را بی‌هیچ شرمی به وسیلهٔ یک مؤسسهٔ کارآگاهی دنبال می‌کرد، از توجه به جوانان دیگر نیز چشم نمی‌پوشید. مراقبتی که بارون از طریق نوکر پیری به عهدهٔ چنان مؤسسه‌ای گذاشته بود تا بر مورل اعمال کند آن‌چنان آشکار بود که نوکرهای خانه هم خود را زیر نظر حس می‌کردند و زن خدمتکاری دیگر خواب و خوراک نداشت، جرأت نمی‌کرد از خانه بیرون برود و می‌پنداشت که مأموری مدام دنبال اوست. و نوکر پیر با تمسخر می‌گفت: «هرکار دلش می‌خواهد بکند! چه کسی وقت و پولش را برای این حرام می‌کند که او را زیر نظر بگیرد؟ به چه درد ما می‌خورد که بدانیم چه کار می‌کند؟» زیرا با چنان شوری به ارباب خود وابسته بود که، گرچه به هیچ وجه گرایشهای او را نداشت، رفته‌رفته به حالتی از آنها حرفها می‌زد که گفتی خود نیز چون او بود، بس که در خدمت به او در این زمینه سنگ تمام می‌گذاشت. آقای دوشارلوس دربارهٔ این نوکر پیر می‌گفت: «گل سرسبد

آدمهای خوب است»، زیرا آدمی هیچ‌کس را به اندازهٔ کسانی نمی‌پسندد که حُسن‌های بزرگشان را به این وسیله کامل می‌کنند که آنها را بیدریغ به خدمت عیب‌های آدم می‌گمارند. گفتنی است که در رابطه با مورل، آقای دوشارلوس فقط به مردان حسودی می‌کرد. زنان هیچ حسادتی در او نمی‌انگیختند. و این دربارهٔ همه همگنان او تقریباً قاعده‌ای کلی است. عشق مردی که دوست می‌دارند به زنان، چیز دیگری و مربوط به جانداری از نوعی دیگر است (آن‌چنان که شیر راکاری به ببرها نیست)، آزاری برایشان ندارد و حتی مایهٔ اطمینان است. بدیهی است که گاهی، نزد کسانی که انحراف را برای خود مسلکی کرده‌اند، چنان عشقی چندش‌آور است. دراین صورت، کارِ دوستی راکه تسلیم آن شده باشد نه خیانت که انحطاط تلقی می‌کنند و از آن دلگیر می‌شوند. برای شارلوسی غیر از بارون، دیدن رابطهٔ مورل با یک زن به همان اندازه چندش‌آور بود که دیدن یک آگهی با این مضمون که مورل، به جای آثاری از باخ یا هندل، اثری از پوچینی را در دست اجرا داشته باشد[۷۶]. به همین دلیل است که جوانانی که سودجویانه با کسانی چون شارلوس دوستی می‌کنند مدعی می‌شوند که از زنان بدشان می‌آید، به همان‌گونه که ممکن است به پزشک بگویند که فقط آب می‌خورند و هرگز لب به الکل نمی‌زنند. امّا در این مورد آقای دوشارلوس از قاعدهٔ معمول کمی فاصله می‌گرفت. از آنجا که مورل را از هر نظر می‌ستود، از موفقیت‌هایش نزد زنان ناخرسند نبود و از آنها به اندازهٔ موفقیتش در نوازندگی یا ورق‌بازی خوشحال می‌شد. با لحنی انگار افشاگرانه، یا جنجالی، یا شاید غبطه‌آمیز، و در هر حال پر از ستایش می‌گفت: «دوست عزیز اگر بدانید چقدر زنها ازش خوششان می‌آید. واقعاً عجیب است. معروف‌ترین خانمها همه جا چشمشان فقط دنبال اوست. در مترو، در تئاتر، توجه همه فقط جلب او می‌شود. مایه دردسر است! با او به هر رستورانی که می‌روم، پیشخدمت از دستکم سه تا زن برایش یادداشت عاشقانه می‌آورد. همه‌شان هم قشنگ. گو این که عجیب هم نیست. دیروز که نگاهش می‌کردم، دیدم حق با آن زنهاست:

آن‌قدر خوش قیافه شده که انگار به برونزینو[۷۷] می‌ماند. واقعاً دل می‌برد.» آقای دوشارلوس خوش داشت نشان دهد که مورل رادوست دارد، و به دیگران و شاید هم به خودش بباوراند که مورل هم دوستدار اوست. با نوعی خودستایی دلش می‌خواست مورل همیشه کنارش باشد، هر چند که جوانک می‌توانست به موقعیت اشرافی‌اش لطمه بزند. زیرا بارون به آن جایی رسیده بود که خودستایی فرد با پیگیری به تخریب هدف‌هایی می‌پردازد که به آنها رسیده است، یا به این دلیل که تحت تأثیر عشق آدمی در روابط آشکارش با آنی که دوست می‌دارد حیثیتی می‌بیند که فقط به چشم خودش می‌آید، یا این‌که بر اثر کاهش جاه‌طلبی‌های اجتماعیِ دیگر ارضا شده و نیز بالاگرفتن موج کنجکاوی‌های خانگی که جاذبه‌شان بویژه از این بود که افلاطونی‌تر بوده‌اند، این کنجکاوی‌ها نه فقط به سطحی می‌رسند که کنجکاوی‌های دیگر بزحمت در آن حفظ می‌شوند، بلکه از این سطح هم فراتر می‌روند. (این نکته اغلب نزد مردان جاافتاده و اسنوبی دیده می‌شود که از سر خودستایی همهٔ روابط خود را به هم می‌زنند و در همه‌جا با معشوقه‌ای هرزه یا زنی بدنام که دیگر کسی به خانهٔ خود راهش نمی‌دهد ظاهر می‌شوند و چنین می‌نماید که داشتن رابطه با او را حتی مایهٔ آبرو می‌دانند).

امّا دربارهٔ جوانان دیگر، آقای دوشارلوس بر این عقیده بود که وجود مورل مانع گرایش او به آنان نیست و حتی شهرت درخشانش به عنوان ویولن‌نواز، یا وجههٔ تازه پا گرفته‌اش به عنوان آهنگساز و روزنامه‌نگار می‌تواند در برخی موارد به او کمک کند. اگر جوان آهنگساز خوش برخوردی به بارون معرفی می‌شد، برای خوشامدگویی به او از استعدادهای هنری مورل بهره می‌گرفت. می‌گفت: «باید آهنگ‌هایی راکه ساخته‌اید برایم بیاورید تا بدهم مورل آنها را در کنسرت یا در دوره اجرا کند. امروزه موسیقی خوبی که برای ویولون نوشته شده باشد خیلی کم است. اثر تازه‌ای در این زمینه، اگر پیدا بشود، واقعاً غنیمت است. خارجی‌ها بخصوص خیلی خوششان می‌آید. حتی در شهرستانها هم

انجمن‌های کوچکی هستند که عاشق موسیقی‌اند و در این راه شور و هوش تحسین‌برانگیزی از خودشان نشان می‌دهند.» با همین اندازه بی‌صداقتی (چون این همه فقط دستاویزی بیش نبود و مورل بندرت در این زمینه کاری از پیش می‌برد)، و با توجه به این که بلوک گفته بود گاهی شعری هم می‌گوید، آقای دوشارلوس همراه با لبخند تمسخرآلودی که همیشه وقتی می‌زد که چیز مبتذلی می‌گفت و نمی‌توانست نکتهٔ ظریفی به زبان آورد، به من گفت: «به این جوان یهودی، که گویا شعر می‌گوید، بگویید از شعرهایش برایم بیاورد تا به مورل بدهم. برای یک آهنگساز، مشکل‌ترین کار پیدا کردن شعرهای قشنگی است که بشود رویشان آهنگ گذاشت. حتی می‌شود در فکر یک اوپرا بود. کار جالبی می‌شود و می‌تواند به خاطر هنر شاعر و حمایت من و تجمع شرایطِ کمکی برای خودش ارزشی پیدا کند، که البته استعداد مورل در این میان نقش اصلی دارد. چون این روزها زیاد آهنگ می‌سازد و چیزهایی هم می‌نویسد و خیلی هم قشنگ می‌نویسد. همهٔ اینها را برایتان تعریف می‌کنم. امّا در مورد استعداد نوازندگی‌اش (که می‌دانید در این زمینه دیگر برای خودش استادی است)، امشب خواهید دید که این بچه موسیقی ونتوی را چقدر قشنگ اجرا می‌کند. مرا که واقعاً کله پا می‌کند. در همچو سنّی، داشتن همچو برداشتی از موسیقی! درحالی‌که هنوز بچه است، هنوز جوجه است! البته، برنامهٔ امشب چیزی جُز یک تمرین ساده نیست. برنامهٔ اصلی مال چند روز آینده است. منتها امشب مجلس برازنده‌تر است. برای همین هم از آمدن شما خیلی خوشحالیم» (صیغهٔ جمع را بدون شک از آن رو به کار برد که شاه هم می‌گوید: ما می‌خواهیم) «به خاطر عظمت برنامه به خانم وردورن توصیه کردم دو تا مهمانی بدهد. یکی در چند روز آینده برای دعوت همهٔ کسانی که خودش می‌شناسد. یکی هم امشب که خانم، به اصطلاحِ اهل حقوق، ازش سلب اختیار شده. مهمانهای امشب را من دعوت کرده‌ام و چند نفری را که آدمهای خوشایندی هم هستند از محیط دیگری احضار کرده‌ام: آدمهایی که می‌توانند به درد شارلی بخورند

و آشنایی با آنها برای وردورن‌ها هم جالب است. البته خیلی خوب است که قشنگ‌ترین قطعات به دست بزرگ‌ترین هنرمندان اجرا بشود، امّا همچو برنامه‌ای، اگر حضّارش خرازی فروش روبه‌رو و بقّال سر نبش باشند، در پیلهٔ خودش می‌ماند و خفه می‌شود. می‌دانید نظر من دربارهٔ سطح فکر اشراف چیست، با این همه ایفای بعضی نقش‌های مهم را می‌شود از آنها انتظار داشت، از جمله نقشی که در مورد وقایع عمومی به عهدهٔ مطبوعات است، یعنی اشاعهٔ اخبار و نظرات. منظورم را که می‌فهمید. بطور مثال زن برادرم اوریان را دعوت کرده‌ام؛ مطمئن نیستم بیاید، در عوض مطمئنم که اگر بیاید مطلقاً هیچ چیز سرش نمی‌شود. ولی چیزی که ما ازش می‌خواهیم این نیست که سعی کند بفهمد، چون این از عهده‌اش خارج است، بلکه می‌خواهیم حرف بزند که در این مورد از او بهتر کسی پیدا نمی‌شود و کارش در این زمینه هیچ نقصی ندارد، نتیجه این که فردا، به جای سکوت خرازی فروش و بقال، بحث و جدل پرشوری در خانهٔ مورتمارها در می‌گیرد و اوریان تعریف می‌کند که چیزهای خارق‌العاده‌ای شنیده و جوانی به اسم مورل چنین و چنان کرده... بعد هم، خشم وصف‌ناپذیر کسانی که دعوت نشده‌اند و خواهند گفت که: ‘حتماً پالامد فکر کرده ما قابل نیستیم، اصلاً این آدمهایی که برنامه در خانه‌شان اجرا شده کی هستند؟’ که خود همین بدگویی‌ها به اندازهٔ بَه‌بَه و چه‌چه اوریان مفید است، چون اسم مورل مدام تکرار می‌شود و بالاخره مثل درسی که ده بار پشت سر هم بخوانی و از بر کنی در ذهن می‌ماند. تجمع این شرایط هم برای هنرمند و هم برای میزبان ارزشمند است، حالت بلندگویی را پیدا می‌کند که خبر برنامه را به گوش عموم می‌رساند. واقعاً به زحمتش می‌ارزد. خواهید دید چقدر پیشرفت کرده. در ضمن استعداد تازه‌ای هم درش کشف شده، دوست عزیز: می‌نویسد و مثل یک فرشته می‌نویسد، باور کنید، مثل یک فرشته».

آقای دورشارلوس نمی‌گفت که از چندی پیش ـ همانند خانه‌های بزرگ سدهٔ هفدهم که عارشان می‌آمد اعلامیه‌های خود را امضا کنند، یا

حتی خود بنویسد ـ مورل را به نوشتن مطالبی کوتاه و پر از تهمت‌های رذیلانه علیه کنتس موله وامی‌داشت. این مطالب حتی در نظر کسانی که فقط آنها را می‌خواندند وقیحانه بود. پس چه دردناک‌تر بود برای آن زن جوان که در آنها بخش‌هایی از نامه‌های خودش را می‌دید که ماهرانه، و به نحوی که هیچکس جز خودش درنمی‌یافت، عیناً نقل شده امّا جهتی به آنها داده شده بود که حالت بیرحمانه‌ترین انتقامها را به خود می‌گرفت و او را هراسان می‌کرد. همین سرانجام او را کشت. امّا هر روزه در پاریس، به تعبیری بالزاکی، نوعی روزنامهٔ شفاهی شکل می‌گیرد که از هر روزنامه‌ای دهشتناک‌تر است. بعدها خواهیم دید که این مطبوعات شفاهی قدرت شارلوس آدمی راکه دیگر از مد افتاده بود نابود کرد و کسی چون مورل را از او بالاتر برد که یک میلیونیم ارزش حامی سابقش را نداشت. امّا پیروان این مُد روشنفکری دستکم ساده‌لوح‌اند و نیستی نابغه‌ای چون شارلوس و صلاحیت بی‌چون و چرای احمقی چون مورل را صادقانه باور دارند. در حالی که انتقام سیری‌ناپذیر بارون آن قدرها بیگناهانه نبود. بدون شک از همین بود آن زهر تلخ دهان بارون، که هجومش هنگامی که خشمگین می‌شد انگار گونه‌هایش را یرقانی می‌کرد. «شماکه برگوت را می‌شناسید، فکر کردم شاید بتوانید با یادآوری نوشته‌های این بچه به او، به نحوی با من همکاری کنید و دست به دست هم بدهیم و کاری بکنیم که تجمع شرایط استعداد مضاعفش، استعداد نوازندگی و نویسندگی‌اش را، شکوفا کند و به او امکان بدهد که روزی وجههٔ برلیوز را به دست بیاورد. خودتان می‌دانید که با برگوت چطور باید حرف زد. می‌دانید آدمهای سرشناس اغلب سرشان به چیزهای دیگری گرم است، می‌پرستندشان و غیر از خودشان به کسی توجه ندارند. امّا برگوت که واقعاً ساده و مردم‌دار است باید نوشته‌های این جوان را در *گلوا* یا نمی‌دانم چه به چاپ برساند، چیزهایی است که انگار آدمی نوشته که هم طنز پرداز است و هم موسیقیدان، خیلی قشنگ. واقعاً خیلی خوشحال می‌شوم که شارلی یک کمی قلم انگر[۷۸] را هم به ویولنش اضافه کند. می‌دانم که در بحث دربارهٔ او

همیشه اغراق می‌کنم، مثل همهٔ مامان‌بزرگ‌های بچه لوس کنِ هنرستان. چطور، دوست عزیز، مگر نمی‌دانستید؟ ها، برای این است که جنبهٔ ساده‌لوح مرا نمی‌شناسید. ساعتها پشت در هیأت‌های ممتحن انتظار می‌کشم. مثل یک ملکه هم کیف می‌کنم. امّا برگوت، برگوت به من اطمینان داده که کار این جوان خیلی خیلی خوب است.» آقای دوشارلوس از سالها پیش او را از طریق سوان می‌شناخت، و براستی هم به دیدنش رفته از او خواسته بود که دست مورل را در روزنامه‌ای بند کند تا گزارشهایی نیمه فکاهی در زمینهٔ موسیقی بنویسد. آقای دوشارلوس هنگام رفتن نزد برگوت تا اندازه‌ای خود را سرزنش می‌کرد، چون برگوت را بسیار می‌ستود امّا می‌دید که هیچگاه نه برای دیدن خود او، بلکه برای این پیشش رفته بود که با بهره‌گیری از احترام نیمی فکری و نیمی اجتماعی که برگوت به او نشان می‌داد، خدمت بزرگی به مورل، مادام موله و کسان دیگر بکند. استفاده از روابط محفلی برای چنین منظوری به نظر آقای دوشارلوس ایرادی نداشت، امّا چنین رفتاری با برگوت به نظرش ناپسند می‌آمد، زیرا حس می‌کرد که برگوت را نباید مانند دیگران وسیله کرد و او را سزاوار بیش از این می‌دانست. امّا همواره گرفتار بود و فقط زمانی وقت آزاد پیدا می‌کرد که دلش سخت چیزی را می‌خواست، مثلاً چیزی که به مورل مربوط می‌شد. از این گذشته، چون بسیار هوشمند بود، چندان اعتنایی به گفتگو با یک انسان هوشمند دیگر نداشت، بویژه کسی چون برگوت که از طرفی بیش از اندازه ادیب بود (و بارون این را نمی‌پسندید)، و از طرف دیگر از گروه دیگری بود و نقطه‌نظرهای او را نداشت. برگوت می‌دانست که آقای دوشارلوس برای استفاده از او به دیدنش می‌رود امّا دلگیر نمی‌شد، زیرا در نیکی پیگیر نبود امّا خوش داشت خوبی کند، دیگران را درک می‌کرد و آدمی نبود که از اندرز دادن لذت ببرد. امّا در مورد انحراف آقای دوشارلوس، درحالی‌که در خودش ذره‌ای از آن نبود، آن را جنبه‌ای از جنبه‌های شخصیت او می‌دانست، چه **نیک** و **بد** را هنرمند نه در مثال‌های اخلاقی که در خاطره‌هایی از افلاطون یا سدوما[۷۹] می‌بیند.

«خیلی دلم می‌خواست امشب بیاید، چون قطعاتی را می‌شنید که شارلی واقعاً از همه بهتر می‌زند. امّا فکر می‌کنم از خانه بیرون نمی‌آید، نمی‌خواهد کسی مزاحمش بشود و حق هم دارد. امّا شما، جوان رعنا، خیلی در که‌کنتی پیداتان نمی‌شود. زیاد آفتابی نمی‌شوید». گفتم که بیشتر با دخترخاله‌ام بیرون می‌روم. آقای دوشارلوس به بریشو گفت: «توجه کردید، قربان؟ حالا دیگر آقا با دخترخاله‌اش بیرون می‌رود، چه نازی!» سپس دوباره رو به من: «امّا پ‌ـ‌پ‌ـ‌پسر جان، ما که از شما حساب نمی‌کشیم که چه می‌کنید و چه نمی‌کنید. آزادید هر کاری که دلتان بخواهد بکنید. فقط متأسفیم که چرا ما را هم به بازی نمی‌گیرید. از این گذشته سلیقهٔ خیلی خوبی دارید، دخترخاله‌تان واقعاً جذاب است. می‌گویید نه، از بریشو بپرسید که در دوویل همهٔ فکر و ذکرش او بود. امشب جایش خالی است. امّا شاید هم خوب کاری کردید که نیاوردیدش. موسیقی ونتوی واقعاً دلپذیر است، امّا امروز صبح از شارلی شنیدم که امشب دختر او و دوستش هم هستند، که شهرت خیلی بدی دارند. برای یک دختر جوان هیچ خوب نیست. حتی من هم برای مهمانهای خودم یک کمی ناراحتم. امّا چون تقریباً همه‌شان در سنین باستانی‌اند مشکلی برایشان ایجاد نمی‌شود. این دو دختر خانم باید امشب اینجا باشند، مگر اینکه نتوانسته باشند بیایند، چون باید بی برو برگرد امروز بعدازظهر در یک نمایش تمرینی حضور می‌داشتند که خانم وردورن برگزار کرده بود و فقط یک مشت پکری و خویشاوندها و کسانی را دعوت کرده بود که امشب نباید کسی می‌دیدشان. امّا کمی پیش، شارلی قبل از شام به من گفت که هر دوشان، هر دو مادموازل ونتوی به قول ما، در حالی که حتماً باید می‌آمدند نیامده بودند.» با همهٔ درد سهمگینی که ناگهان از فکر تمایل آلبرتین به آمدن با من، و ربط آن به حضور دختر ونتوی در مجلس (که از آن خبر نداشتم) به من دست داد (چنان که فقط معلولی را شناخته بوده باشی و یکباره علتش را کشف کنی)، ذهنم هنوز آن قدر آزاد بود که متوجه شوم آقای دوشارلوس، که چند دقیقه پیش گفت از صبح آن روز

شارلی را ندیده بود، ناخواسته اعتراف کرد که پیش از شام او را دیده است. امّا ناراحتی‌ام از نظر پنهان نماند. بارون گفت: «چه‌تان است؟ چرا رنگتان پرید؟ زود باشید، زود باشید برویم تو، اینجا سرما می‌خورید. حالتان خوش نیست.» شکی که گفته‌های آقای دوشارلوس دربارهٔ صداقت آلبرتین در من بیدار می‌کرد نخستین شکّم نبود. بسیار بارها در این‌باره دچار شک شده بودم؛ با هر شک تازه‌ای می‌پنداری که کاسهٔ تحملّت دیگر لبریز شده است، با این همه باز می‌بینی که هنوز گنجایش دارد، و شکّ، زمانی که به محیط حیاتی‌ات راه می‌یابد، آن‌چنان با بسیاری انگیزه‌های باور و بسیاری دلایل فراموشی رقابت می‌کند که خیلی زود با آن کنار می‌آیی و دیگر کاری به کارش نداری. فقط در درونت به صورت دردی باقی می‌ماند، دردی نیمه شفا یافته، تهدیدی ساده به رنج، برخلاف تمنّا امّا از همان سرشتِ آن، که همانند تمنا کانون همهٔ اندیشه‌هایت می‌شود، از دوردستهای بیکران پرتوهایی از اندوهانی نازک را به درون اندیشه‌هایت می‌تاباند، و نیز همچون تمنا خوشی‌هایی از منشائی ناشناختنی را، در هر کجا که هر چیزی ربطی با تصویری بیابد که از دلدار داری. امّا درد سربرمی‌آورد هنگامی که شکّی تازه، درسته، به درونت راه می‌یابد؛ حتی اگر بیدرنگ با خود بگویی: «یک کاری می‌کنم، حتماً راه حلی هست که آدم درد نکشد، نه، حقیقت ندارد»، باز لحظهٔ آغازینی وجود دارد که در آن، به حالتی که شک را باور کرده باشی، درد می‌کشی. اگر آدمی فقط اندامهایی چون دست و پا داشت زندگی راحت می‌بود. بدبختانه در سینه عضوی داریم که دل می‌نامیم، که در معرض برخی بیماری‌هایی است که بر اثرشان به هر آنچه به زندگی کسِ خاصی ربطی بیابد بینهایت حساس می‌شود، و یک دروغ ــ چیز بسیار بی‌زیانی که چه خودمان بگوییم و چه دیگران، همهٔ زندگی‌مان بخوبی و خوشی با آن آمیخته است ــ یک دروغ اگر از سوی آن‌کس باشد، این دل کوچک را که کاش می‌شد با عمل جراحی از سینه درش آورد دچار بحرانهایی ستوه‌آور می‌کند. از مغز حرفی نزنیم، که حتی اگر بینهایت استدلال عقلی

بکنیم اثری بر این بحرانها نمی‌گذارد، همچنان که تمرکز فکری درد دندان را خوب نمی‌کند. بیگمان آن‌کس گنهکار است چون دروغ گفته است، درحالی که سوگند خورده بود همواره حقیقت را بگوید. امّا از تجربهٔ خود و دیگران خوب می‌دانیم که آن سوگندها ارزشی ندارد. و در حالی می‌خواسته‌ایم آنها را باور کنیم که از سوی کسی می‌آمده که همهٔ نفعش در این بوده است که به ما دروغ بگوید، و از سوی دیگر او را برای سجایای اخلاقی‌اش انتخاب نکرده بودیم. درست است که بعداً ــ درست همان زمانی که دل به دروغ بی‌اعتنا می‌شود ــ دیگر تقریباً نیازی به دروغ گفتن ندارد، زیرا دیگر علاقه‌ای به زندگی‌اش نداریم. این را می‌دانیم، و با این همه زندگی خود را برغبت فدا می‌کنیم، چه با کشتن خودمان برای او، چه با کشتن او و محکوم کردن خودمان به مرگ، چه با به باد دادن همهٔ ثروتمان برای او در اندک سالی، که سپس ناگزیرمان می‌کند خود را بکشیم چون دیگر چیزی برایمان نمانده است. از این گذشته، هر چقدر هم که هنگام عاشقی خود را آسوده حس کنی، عشق همواره در دلت در توازنی ناپایدار است. به اندک چیزی در وضعیت شادکامی قرار می‌گیرد، می‌درخشی، نه دلدار که همهٔ کسانی را که به تو در نظرش جلوه دادند و از هر وسوسهٔ بدی در امانش نگه داشتند غرق محبت می‌کنی؛ خود را آسوده می‌پنداری، و تنها یک کلمه: «ژیلبرت نمی‌آید»، «خانم ونتوی هم دعوت دارد»، تنها یک کلمه کافی است که خوشبختیِ از پیش آماده کرده‌ای که به سویش پرمی‌کشیدی نقش بر آب شود، آفتاب به تاریکی فرو رود، جهت بادها برگردد و توفانی درونی زنجیر بگسلد که روزی دیگر نتوانی در برابرش پایداری کنی. آن روز، روزی که دل از شیشه نازک‌تر می‌شود، یارانی که می‌ستایندت، رنج می‌کشند از این که چنین اندک چیزی، یا این و آن کَس، بتواند تا این حد تو را بیازارد و به کشتن دهد. امّا از دستشان چه برمی‌آید؟ اگر شاعری از عفونت ریه یا به مرگ باشد، می‌شود که دوستانش به باکتری توضیح دهند که او شاعر خوبی است و بهتر است او را رها کند تا زنده بماند؟ شک تا آنجا که به دختر

ونتوی مربوط می‌شد، تازگی نداشت. امّا در همین حد هم، حسادت بعدازظهرم که انگیزه‌اش لئا و دوستانش بودند، شکّم را برطرف کرده بود. پس از آن که خطر تروکادرو رفع شد آرامشی کامل حس کردم و پنداشتم که آن را برای همیشه به دست آورده‌ام. امّا آنچه از همه بیشتر برایم تازگی داشت گردشی بود که آندره درباره‌اش گفت: «این طرف و آن طرف رفتیم. به کسی برنخوردیم»، درحالی‌که برعکس این چنین به نظر می‌آمد که دختر ونتوی با آلبرتین برای خانهٔ خانم وردورن قرار گذاشته بود. اکنون می‌توانستم براحتی بگذارم آلبرتین تنها بیرون برود و به هرکجا که دلش می‌خواهد سر بزند، بشرطی که بتوانم دختر ونتوی و دوستش را جاییِ نگه دارم و مطمئن باشم که آلبرتین نمی‌بیندشان. زیرا حسادت معمولاً موضعی است و مکانش بتناوب جابه‌جا می‌شود، یا از این رو که دنبالهٔ دردناک اضطرابی است که گاه شخصی و گاه شخص دیگری (که می‌پنداریم دلدار او را بخواهد) برانگیزندهٔ آن است، یا این که ذهن ما تنگ است و فقط چیزهایی را می‌فهمد که مجسم می‌کند، و بقیه را در حالت گنگی باقی می‌گذارد که نسبتاً بی‌درد است.

در لحظه‌ای که می‌خواستیم وارد حیاط ساختمان شویم سانیت که اول ما را نشناخته بود خود را به ما رساند. نفس نفس زنان گفت: «عجب نیست که شک کرده باشم؟ درحالی که خیلی وقت بود که نگاهتان می‌کردم». «عجیب نیست» به نظرش نادرست می‌آمد، و پافشاری‌اش در کاربرد شیوه‌های قدیمیِ بیان به نحو آزاردهنده‌ای عادی می‌شد. «در حالی که کسانی هستید که می‌شود به دوستی‌تان اعتراف کرد». چهرهٔ خاکستری‌گونه‌اش را انگار بازتاب شرجیِ هوایی توفانی روشن می‌کرد. نفس باختگی‌اش، که تا تابستان گذشته فقط مال زمانی بود که آقای وردورن «با او دعوا می‌کرد»، اکنون همیشگی شده بود. «می‌دانم که یک اثر ناشناختهٔ ونتوی را امشب هنرمندان برجسته و استثنائاً مورل اجرا

می‌کنند.» آقای بارون پرسید: «چرا استثنائاً؟» به نظرش آمد که این قید بیانگر انتقادی است. بریشو که نقش مترجم را به عهده گرفته بود بشتاب گفت: «دوستمان سانیت که ادیب برجسته‌ای است، خوش دارد به شیوهٔ دوره‌ای حرف بزند که منظورشان از استثنائاً همانی بود که ما امروزه می‌گوییم بخصوص.»

همچنان که به سرسرای خانم وردورن وارد می‌شدیم آقای دوشارلوس از من پرسید که آیا کار می‌کنم یا نه و من در جوابش گفتم که نه امّا در این روزها خیلی فکرم به دنبال سرویس‌های قدیمی نقره و چینی است. گفت که زیباترین‌هایشان را همین وردورن‌ها دارند که حتماً در راسپلیر هم آنها را دیده‌ام، چون وردورن‌ها با این بهانه که اشیاء هم دوست آدم هستند دیوانگی می‌کنند و آنها را همه جا همراه خودشان می‌برند، که البته خیلی راحت نیست همهٔ آنها را در یک روز مهمانی بیرون بیاورند امّا می‌تواند از شان بخواهد که آنچه را که مایلم ببینم نشانم بدهند. خواهش کردم که فعلاً کاری نکند. آقای دوشارلوس دگمهٔ بالاپوشش را باز کرد، کلاه از سر برداشت و دیدم که موهای بالای سرش جابه‌جا نقره‌ای است. امّا همانند درختچهٔ گرانبهایی که نه فقط پاییز رنگارنگش کند، بلکه برخی برگهایش را در لایه‌ای پنبه بپیچند یا با گچ محافظت کنند، آن چند تار موی سفید نوکِ سر چیزی جز رنگی دیگر بر آقای دوشارلوس نمی‌افزود و با رنگ‌های صورتش همراه می‌شد. با این همه، حتی در ورای لایهٔ حالت‌های مختلف، لایهٔ غازه و لایهٔ ریایی که هیچ کدام موفق نمی‌شدند چهره‌اش را بیارایند آن چهره همچنان رازی را که به نظر من فریاد می‌زد از کمابیش همهٔ آدمهای دیگر پنهان نگه می‌داشت. تقریباً دستپاچه می‌شدم از دیدنْ چشمانش، که می‌ترسیدم مرا در حال خواندن کتاب گشودهٔ رازش غافلگیر کند، و از شنیدنْ صدایش، که به نظر می‌آمد آن را به هزار لحن، بی‌حیا و خستگی‌ناپذیر، تکرار می‌کند. امّا راز آدمها خوب پنهان می‌ماند، چه همهٔ کسانی که نزدیکشان می‌شوند کور و کرند. کسانی که راز را از این یا آن، مثلاً از وردورن‌ها، می‌شنیدند باور می‌کردند،

امّا فقط تا زمانی که آقای دوشارلوس را نشناخته بودند. چهره‌اش نه فقط به شایعات بد دامن نمی‌زد، بلکه خنثی‌شان می‌کرد. چون آدمها از برخی چیزها چنان تصور بزرگی دارند که نمی‌توانند آن را در ظاهر خودمانی یک آدم آشنا باز بشناسند. و اصولاً انحراف را مشکل باور می‌کنیم، همچنان که هیچگاه نبوغ کسی را هم که دیشب با او به تماشاخانه رفته‌ایم باور نمی‌کنیم.[80]

آقای دوشارلوس بالاپوشش را همراه با سفارشهای همیشگی به نوکر می‌داد. امّا این نوکر تازه و بسیار جوان بود. و آقای دوشارلوس، که بتازگی اغلب حواسش پرت می‌شد، آن‌چنان که باید متوجه حرکات خودش نبود. گرایش شایسته‌اش در بلبک، به این که نشان دهد از برخی مضمون‌ها باکی ندارد و نمی‌ترسد دربارهٔ این یا آن کس بگوید: «جوان خوش قیافه‌ای است»، یعنی، در یک کلمه، همان چیزهایی را بگوید که هر آدمی که همانند او نبود می‌گفت، اکنون به این صورت درمی‌آمد که برعکس چیزهایی را بگوید که کسی که همانند او نبود هیچگاه نمی‌گفت، چیزهایی که چنان ذهنش بر آنها متمرکز بود که گاهی فراموش می‌کرد که جزو دلمشغولی‌های هر روزهٔ آدمهای دیگر نیست. از این‌رو، همچنان‌که نوکر تازه را نگاه می‌کرد انگشت اشاره‌اش را به حالت تهدیدآمیزی بالا برد و به این تصور که شوخی بسیار ظریفی می‌کند گفت: «آقا، شما، اجازه نمی‌دهم این‌طور به من زل بزنید.» سپس رو به بریشو کرد و گفت: «قیافهٔ جالبی دارد این بچه، چه دماغ بامزه‌ای!» و در تکمیل این گفته انگشت اشاره‌اش را به صورت افقی جلو برد، یک لحظه دو دل ماند، امّا دیگر نتوانست خود را مهار کند و نوک بینی نوکر را لمسی کرد و گفت: «پیف!» و آنگاه پیشاپیش من و بریشو و سانیت (که خبر داد پرنسس شربتوف ساعت شش درگذشته بود) پا به مهمانخانه گذاشت. نوکر پیش خود گفت: «چه عوضی‌ای» و از دوستانش پرسید که آیا بارون خل است یا مسخره. سرپیشخدمت (که بارون را کمی «... خل»، کمی «مشنگ» می‌دانست) گفت: «رفتارش یک خرده این جوری است، درحالی‌که بین

دوستان خانم، یکی از آنهایی است که من همیشه بیشتر از همه برایشان احترام قائل بوده‌ام. مرد خوشقلبی است.»

در این لحظه آقای وردورن به سویمان آمد؛ فقط سانیت، در عین ترسش از این که مبادا سرما بخورد، چون در بیرونی مدام باز و بسته می‌شد، بردبارانه منتظر بود که بالاپوشش را بگیرند. آقای وردورن از او پرسید: «با این حالت سگِ خوابیده اینجا چکار می‌کنید؟» ــ «منتظرم یکی از کسانی که متصدی بر لباسهااند فرصت کند و بالاپوشم را بگیرد و شماره‌ای به من بدهد.» آقای وردورن با لحن خشکی پرسید: «چه گفتید؟ متصدی بر لباسها، ببینم، نکند دارید خرفت می‌شوید، مثل این که باید به شما هم مثل آدمهای سکته کرده دوباره فرانسه را یاد داد، باید بگویید: متصدی لباسها، همین». سانیت نفس‌نفس زنان و زیر لب گفت: «شکل درستش 'متصدی بر' است و نه 'متصدیِ'؛ همان‌طور که آبه باتو توصیه...» آقای وردورن با صدای هولناکی داد زد: «بس است، بابا. چه نفس‌نفسی می‌زنید! مگر از شش طبقه بالا آمده‌اید؟» نتیجهٔ بدرفتاری آقای وردورن این شد که نوکرهای رختکن کسان دیگری را پیش از سانیت راه انداختند و هنگامی که او وسایلش را به ایشان داد گفتند: «بنوبت، قربان، عجله نکنید.» آقای وردورن در تشویقشان برای این که سانیت را آخر همه راهی کنند با لبخندی خوشرویانه گفت: «به این می‌گویند آدمهای منظم، آدمهای وارد. آفرین، جوانها.» سپس به ما گفت: «بیایید، این حیوان می‌خواهد ما را در این راهروی سردش سرما بدهد و تلفمان کند. برویم یک کمی خودمان را در مهمانخانه گرم کنیم. متصدی بر لباسها! مرتیکهٔ احمق!» بریشو گفت: «پسر بدی نیست، فقط یک کمی با تکلف حرف می‌زند.» آقای وردورن بتندی گفت: «نگفتم پسر بدی است. گفتم احمق است.»

بریشو از من پرسید: «ببینم، امسال به انکارویل می‌روید؟ فکر می‌کنم خانم دوباره راسپلیر را اجاره کرده، هرچند که با مالکانش کدورت داشته. امّا چیزی نیست، ابرهایی است که می‌گذرد». این را با همان لحن

خوشبینانهٔ روزنامه‌هایی گفت که می‌نویسند: «البته خطاهایی صورت گرفته است، امّا کیست که خطا نکند؟» به یاد می‌آوردم در چه حالت دردناکی بلبک را ترک کرده بودم و هیچ میلی به رفتن به آنجا نداشتم. طرحهایم با آلبرتین را مدام به فردا می‌انداختم. آقای دوشارلوس با خودخواهی آمرانه و بی‌تفاهم آدمهایی که تعارف می‌کنند گفت: «البته که می‌آید. ما می‌خواهیم که بیاید، وجودش لازم است.»

به آقای وردورن به خاطر پرنسس شربتوف تسلیت گفتیم. گفت: «بله، می‌دانم، حالش خیلی بد است.» سانیت به صدای بلند گفت: «نه آقا، ساعت شش مرده.» آقای وردورن با خشونت به سانیت گفت: «شما هم که همیشه اغراق می‌کنید.»[81] چون مهمانی لغو نشده بود فرضِ بیماری پرنسس را بیشتر می‌پسندید.

در این حال خانم وردورن با کوتار و اسکی سخت سرگرم رایزنی بود. مورل، به این خاطر که آقای دوشارلوس نمی‌توانست بیاید، دعوتی را به مهمانیِ دوستانی که خانم قول داده بود ویولن‌نواز در آن شرکت کند رد کرده بود. دلیل مورل که نمی‌خواست در مهمانی دوستان وردورن‌ها بنوازد، همراه با دلایل دیگری که بزودی خواهیم دید و از آن هم وخیم‌تر بود، به خاطر عادتِ موجود در همهٔ محیطهای بیکاره و بویژه هستهٔ کوچک وردورن، سخت گران آمده بود. البته، اگر «خانم» یک عضو و یک تازه وارد را در حال مبادلهٔ کلمه‌ای غافلگیر می‌کرد که می‌توانست حاکی از آن باشد که همدیگر را می‌شناسند، یا که می‌خواهند با هم دوست شوند (مثلاً: «پس جمعه در خانهٔ فلانی» یا «هر روزی دلتان خواست به کارگاهم بیایید، هر روز تا ساعت پنج هستم، خیلی هم خوشحال می‌شوم»)، به تب و تاب می‌افتاد، حدس می‌زد تازه وارد «موقعیت»ی داشته باشد که بتواند او را یکی از اعضای درخشان محفل کند، درنتیجه در همان حال که وانمود می‌کرد چیزی نشنیده است، و نگاه زیبایش را که عادت به دبوسی بیشتر از هر اعتیادی به کوکایین گود انداخته بود، همچنان در حالت خسته‌ای نگه می‌داشت که فقط نتیجهٔ سرمستی از

موسیقی بود، دست به کار می‌شد و در پس پیشانی زیبایش که آنهمه کوارتت‌ها و میگرن‌های تکراری برجسته‌اش می‌کرد افکاری می‌پرورید که صرفاً سمفونیک نبود؛ و از آنجا که دیگر طاقت و صبر این را نداشت که نیشش را یک ثانیهٔ دیگر مهار کند به سوی آن دو نفر هجوم می‌برد، به کناری می‌کشیدشان و با اشاره به عضو دسته به تازه وارد می‌گفت: «نمی‌خواهید با *ایشان* برای شام بیایید؟ مثلاً شنبه، یا هر شب دیگری که میلتان باشد، با چند تا آدم حسابی! صدایش را درنیاورید چون نمی‌خواهم همهٔ این گله را دعوت کنم. (گله نامی بود که خانم چند دقیقه‌ای به هستهٔ کوچک می‌داد و موقتاً آن را به خاطر عضو تازه‌ای که آن همه امید به او بسته بود تحقیر می‌کرد)»

امّا این نیاز به دلبستگی، و نیز برقرار کردن رابطه، عوضی هم داشت. پایبندی به چهارشنبه‌ها نیاز متضادی را هم در وردورن‌ها پدید می‌آورد، و آن نیاز به جدایی انداختن و میانه به هم زدن بود. این نیاز را چند ماه اقامتِ راسپلیر، که همه همدیگر را از صبح تا شب می‌دیدند، تشدید و تقریباً جنون‌آمیز کرده بود. آقای وردورن کوششها می‌کرد تا خطاکاری را غافلگیر کند، و تارها می‌تنید تا مگس بیگناهی را به دام «خانم» بیندازد. اگر خطایی پیدا نمی‌شد بهانه‌ای برای مسخره‌کردن می‌یافتند. همین که عضوی نیم ساعتی بیرون می‌رفت او را با دیگران به باد ریشخند می‌گرفتند. تعجب نشان می‌دادند از این که دیگران نفهمیده باشند که آن‌کس همیشه دندانهایش کثیف است، یا این که برعکس، از سر وسواس، آنها را روزی بیست بار مسواک می‌زند. اگر کسی جرأت می‌کرد پنجره را باز کند، این بی‌تربیتی‌اش مایهٔ آن می‌شد که «خانم» و «آقا» نگاههای آمیخته به حیرت و انزجار به هم بیندازند. بعد از چند لحظه خانم وردورن شالی می‌خواست، و این برای آقای وردورن بهانه می‌شد که بگوید: «نه، صبر کن، الآن پنجره را می‌بندم. نمی‌فهمم کی به خودش اجازه داده این پنجره را باز کند». این را در حضور مُجرم می‌گفت که از خجالت آب می‌شد. غیر مستقیم از آدم به خاطر مقدار شرابی که خورده بود خرده

می‌گرفتند: «ناراحتتان نمی‌کند؟ کارگرها این‌قدر می‌خورند.» گردش دو عضو با هم، بدون کسب اجازه از «خانم»، بینهایت حرف و تعبیر به دنبال می‌آورد، هرچقدر هم که گردشی دوستانه بود و هیچ لکه‌ای به آن نمی‌چسبید. گردش آقای دوشارلوس و مورل چنین نبود. تنها عاملی که لحظهٔ دلزدگی، انزجار و استفراغ را عقب انداخت این بود که بارون (به دلیل زندگی مورل در پادگان) در راسپلیر بسر نمی‌برد. امّا این لحظه در راه بود.

خانم وردورن از خشم به خود می‌پیچید و مصمم بود نقش نفرت‌انگیز و مسخره‌ای را که مورل به خاطر آقای دوشارلوس بازی می‌کرد «به او حالی کند». می‌گفت: «این را هم باید اضافه کنم که در خانهٔ من رفتاری از خودش نشان می‌دهد که هیچ خوشم نمی‌آید». (وقتی خود را نسبت به کسی مجبور به حق‌شناسی حس می‌کرد و این برایش سخت بود، و نمی‌توانست آن کس را بکشد تا خیالش راحت شود، در او عیب‌های وخیمی کشف می‌کرد که صادقانه از ابراز حق‌شناسی نسبت به او معافش می‌کردند.) چه در حقیقت خانم وردورن به دلیل دیگری، مهم‌تر از نیامدن مورل به مهمانی دوستانش، کینهٔ آقای دوشارلوس را به دل گرفته بود. بارون، که کاملاً مطمئن بود به خانم وردورن افتخاری می‌دهد که کسانی را به خانه‌اش می‌برد که به خاطر خود خانم آنجا نمی‌روند، با شنیدنِ همان اولین نامهایی که خانم وردورن برای دعوت مطرح کرد بی‌چون و چرا مخالفت نشان داد، و این را با لحن آمرانه‌ای گفت که هم از غرور کینه‌آمیز یک بزرگ اشرافی زود خشم نشان داشت و هم از تعصب هنرمندی آشنا به مسایل جشن و مراسم که ترجیح می‌دهد نمایشش را از برنامهٔ جشنی حذف کند و تن به سازش‌هایی ندهد که به عقیدهٔ او به نتیجهٔ کلّ برنامه لطمه می‌زند.

تنها کسی که آقای دوشارلوس، البته با ملاحظاتی، تایید کرد سنتین بود که مادام دوگرمانت، برای این که زنش را نبیند، از رفت و آمد خودمانیِ هر روزه با او گذشته یکسره ترک رابطه کرده بود، امّا آقای شارلوس او را مرد

هوشمندی می‌دانست و همچنان با او رفت و آمد داشت. البته سنتین، که زمانی گل سرسبد محیط گرمانت‌ها بود، اقبال و ــ به خیال خودش ــ نقطهٔ اتکای خود را تنها در یک محیط بورژوای مخلوط با اشراف خرده پا جُسته بود که در آن همه بسیار دارا و خویشاوندِ اشرافی بودند که بزرگ اشرافیان نمی‌شناختند. امّا خانم وردورن که از ادعاهای اشرافی محیط زنِ سنتین خبر داشت، و متوجه موقعیت شوهر نبود (زیرا آدم از آنچه بلافاصله بالای سرش است احساس بلندا می‌کند، و نه از آنچه در آسمان آن‌قدر افراشته و گُم است که تقریباً به چشم نمی‌آید)، چنین پنداشت که در توجیه دعوت سنتین می‌تواند بگوید که او خیلی‌ها را می‌شناسد چون «با دوشیزه فلان وصلت کرده است». این گفته که درست عکس واقعیت بود، و از جهل خانم وردورن خبر می‌داد، لبان رنگ مالیدهٔ بارون را به خنده‌ای آمیخته به تفاهم گسترده و تحقیر پر از مدارا گشود. گفته را قابلِ جواب مستقیم ندانست، امّا از آنجا که خوش داشت در زمینهٔ مسایلِ محفلی و اشرافی تئوری‌هایی ببافد که به بارآوری ذهن و به غرور و نخوت و همچنین به بطالت موروثی‌اش میدان می‌داد، گفت: «کاش سنتین قبل از ازدواج با من مشورت می‌کرد. چون در زمینهٔ اجتماعی هم، مثل زیست‌شناسی، چیزی به اسم اصلاح نژاد وجود دارد که شاید تنها متخصصش من باشم. مورد سنتین هیچ بحثی نداشت، روشن بود که با ازدواجی که می‌کند وزنهٔ سنگینی به پای خودش می‌بندد و پر و بال خودش را می‌سوزاند. با این ازدواج زندگی اجتماعی‌اش تمام شد. اگر این را برایش توضیح می‌دادم درک می‌کرد، چون باهوش است. در مقابل، شخص دیگری بود که همهٔ شرایط لازم برای یک موقعیت برجسته و مسلط و همه جانبه را داشت، امّا بند وحشتناکی دست و پایش را به زمین می‌بست. من تا اندازه‌ای با استدلال و تا اندازه‌ای هم با زور کمکش کردم که این بند را پاره کند، و الآن در کمال خوشحالی و پیروزمندی به آزادی و اقتدار تامی رسیده که همه‌اش را مدیون من است. البته شاید مقداری اراده هم لازم بوده، امّا هر چه بوده، به چه ثمری رسیده! بله، کسی که به

حرف من گوش بدهد، این‌طور قابلهٔ سرنوشت خودش می‌شود.» بیش از حد بدیهی بود که آقای دوشارلوس نتوانسته بر سرنوشت خودش اثری بگذارد؛ حرف زدن (حتی بشیوایی) و فکر کردن (حتی بزیرکی) یک چیز است و اثر گذاشتن چیز دیگری. «امّا دربارهٔ خودم، باید بگویم که فیلسوفی‌ام که با کنجکاوی واکنش‌های اجتماعی‌ای را که پیش‌بینی کرده‌ام تماشا می‌کنم، امّا در آنها نقشی ندارم. به همین دلیل به رفت و آمد با سنتین ادامه دادم و او هم همیشه احترام محبت‌آمیزی را که لازم بوده به من نشان داده. حتی در خانهٔ تازه‌اش به شام دعوت داشته‌ام، خانه‌ای است که با همهٔ تجملِ عظیمش حوصلهٔ آدم را سر می‌برد، درحالی‌که در گذشته با همهٔ دست به دهنی، بهترین آدمها را در خانهٔ کوچک زیر شیروانی‌اش جمع می‌کرد و به آدم بینهایت خوش می‌گذشت. بنابراین می‌توانید دعوتش کنید، اجازه می‌دهم. امّا هرکس دیگری را که پیشنهاد کنید وتو می‌کنم. خواهید دید، ازم تشکر هم می‌کنید: چون من همان‌طور که متخصص مسایل مربوط به ازدواجم، متخصص امور جشن و مهمانی هم هستم. می‌دانم چه شخصیت‌هایی رو به ترقی‌اند و سطح یک مهمانی را بالا می‌برند و به‌اش رونق و جلوه می‌دهند؛ این را هم می‌دانم که چه کسی مهمانی را به زمین می‌زند و تباه می‌کند.»

این حذف‌های آقای دوشارلوس همیشه متکی بر کینه‌های خل وار یا ظرافت‌های هنرمندانه نبود، بلکه از مهارت‌هایی بازیگرانه هم منشاء می‌گرفت. هنگامی که دربارهٔ کسی یا چیزی جملهٔ جالبی می‌گفت، دلش می‌خواست تعداد هرچه بیشتری از آدمها آن را بشنوند، امّا از گروه دومی از مهمانان آن دسته از گروه اولی را که ممکن بود متوجه شوند جمله‌اش همان جملهٔ سابق است و تغییر نکرده، حذف می‌کرد. تماشاگرانِ تازه‌ای را به نمایشش دعوت می‌کرد چون خود نمایش تکراری بود، واگر در بحثی به موفقیتی دست می‌یافت، آماده بود در صورت لزوم برنامه‌اش را دوره بگرداند و به شهرستان هم ببرد. امّا انگیزهٔ حذف‌های آقای دوشارلوس هرچه بود، این حذف‌ها فقط به خانم وردورن برنمی‌خورد که

حس می‌کرد به مقام «خانم»ی‌اش تجاوز شده است، بلکه به دو دلیل به موقعیت اجتماعی بارون سخت آسیب می‌زد. اول این که آقای دوشارلوس، که از ژوپین هم زودرنج‌تر بود، بدون آن‌که حتی انگیزه‌اش معلوم شود با کسانی قهر می‌کرد که بیشتر از همه برای دوستی با او مناسب بودند. طبعاً یکی از نخستین مجازات‌هایی که می‌شد برایشان اعمال کرد این بود که به مهمانی بارون در خانهٔ خانم وردورن دعوت نشوند. این پاریاها اغلب از چهره‌های برجستهٔ محافل بودند امّا در نظر آقای دوشارلوس، از روزی که او با ایشان قهر می‌کرد این برجستگی را از دست می‌دادند. زیرا تخیل بارون، به همان‌گونه که نزد آدمها خطاهایی می‌یافت تا بشود با ایشان قهر کرد، همین‌که دوستی‌اش با آنان به هم می‌خورد با زیرکی هر نوع اهمیتی را از ایشان می‌گرفت. اگر مثلاً مجرم از یک خاندان بغایت قدیمی بود امّا عنوان دوکی را فقط از قرن نوزدهم به بعد داشت (مانند خاندان مونتسکیو) آنچه یکباره برای بارون اهمیت می‌یافت همین سابقهٔ عنوان دوکی بود و خانواده همهٔ ارزشش را از دست می‌داد. به صدای بلند می‌گفت: «حتی دوک هم نیستند. عنوان اسقفِ مونتسکیو بوده که بناحق به یکی از خویشانش رسیده، آن هم همین هشتاد سال پیش. دوک فعلی، اگر واقعاً دوک باشد، نسلِ فقط سوم است. درحالی‌که کسانی مثل اوزس‌ها، لاترموی‌ها، لوئین‌ها دهم و چهاردهم‌اند، مثل برادرِ خود من که دوازدهمین دوک دوگرمانت و هفدهمین پرنس دوکندوم است. این که مونتسکیوها از بازماندگان یک خاندان قدیمی باشند، حتی اگر ثابت بشود چه چیزی را ثابت می‌کند؟ آن‌قدر بازمانده‌اند که آن عقب‌عقب‌ها مانده‌اند!» درعوض اگر با نجیب‌زاده‌ای کدورت می‌یافت که دارای عنوان دوکی قدیمی بود، با برجسته‌ترین خانواده‌ها وصلت کرده بود و با خاندانهای شاهی نسبت داشت، امّا خیلی زود به این موقعیت رسیده بود و خانواده‌اش تا این حد ترقی نکرده بود (مانند خانوادهٔ لوئین) در این صورت آنچه در نظر آقای دوشارلوس اهمیت داشت فقط خانواده بود. «آقا بفرمایید ببینم، کسی

مثل جناب آلبرتی، که در همین زمان لوئی سیزدهم آب زیر پوستش رفته، به ما چه که با استفاده از نظر لطف دربار چندین و چند عنوان دوکی را که حقش نبوده بار خودش کرده باشد؟» از این گذشته، در رابطه با آقای دوشارلوس، مغضوبی خیلی زود به دنبال محبوبی می‌آمد، و این ناشی از یک ویژگی همهٔ گرمانت‌ها بود که از طرفی از مصاحبت و دوستی چیزی را توقع داشتند که از آن برنمی‌آمد، و از طرف دیگر این ترس بیماری‌گونه را داشتند که از ایشان بدگویی شود. و هرچه محبوبیت بیشتر بود مغضوبی سنگین‌تر می‌شد. هیچ‌کس به اندازهٔ کنتس موله نزد بارون محبوبیت (آن هم آشکارا بیان شده) نداشته بود، امّا روزی که از چشم او افتاد بارون این را با چه نوع بی‌اعتنایی به او نشان داد؟ خود کنتس همواره می‌گفت که هیچگاه موفق نشد این را بفهمد. هرچه بود، همان شنیدن نامش بارون را دچار توفانی‌ترین خشم‌ها می‌کرد و زبانش را به گویاترین و البته سخت‌ترین هجویه‌ها می‌گشود. خانم وردورن، که از کنتس موله خوشرویی بسیار دیده بود، و چنان که خواهیم دید به او بسیار امیدها داشت، پیشاپیش خوشحال بود از این که کنتس با آمدن به خانهٔ او برجسته‌ترین اشرافِ، به قول «خانم»، همهٔ «فرانسه و ناوار» را خواهد دید. از این‌رو بیدرنگ پیشنهاد کرد که «مادام دو موله» را دعوت کند. بارون در پاسخش گفت: «خوب، البته سلیقه‌ها مختلف است. خانم، اگر شما می‌خواهید با امثال مادام پیپله، مادام ژیبو و مادام ژوزف پرودوم[82] دمخور باشید، خود دانید، امّا باشد برای شبی که من اینجا نیستم. از همین اول کار معلوم است که من و شما به یک زبان حرف نمی‌زنیم، چون من دارم اسم اشراف را مطرح می‌کنم درحالی‌که شما اسم یک مشت خاله خانباجیِ پشت هم انداز عامیِ رقاص و بدکاره را می‌آورید، خانم کوچولوهایی که فکر می‌کنند حامی هنرهاند چون ادا و اطوار زن برادر گرمانت مرا البته یک اوکتاو پایین‌تر تقلید می‌کنند، مثل کلاغی که بخواهد ادای طاووس را دربیاورد. این را هم بگویم که به نظر من این یک جور بی‌ادبی است که در مهمانی‌ای که من قبول کرده‌ام در خانهٔ خانم وردورن

برگزار کنم آدمی را راه بدهند که من بحق به جمع آشناهای خودم راهش نداده‌ام، زنک پرمدعای بی‌اصل و نسب و بی‌چشم و روی نفهمی که از بی‌عقلی فکر می‌کند بتواند ادای کسانی چون دوشس دوگرمانت و پرنسس دوگرمانت را در بیاورد، که خود همین ترکیب عین حماقت است، چون دوشس دوگرمانت درست نقطهٔ مقابل پرنسس دوگرمانت است. مثل این می‌ماند که کسی مدعی باشد هم رایشنبرگ[83] است و هم سارابرنار. در هرحال، حتی اگر هم متضاد نباشد مطلقاً مسخره است. اگر من بله، من، گاهی به زیاده‌روی‌های یکی بخندم و از محدودیت‌های دیگری غمگین بشوم حقم است. امّا وقتی این قورباغهٔ بورژوا خودش را باد می‌کند تا مثلاً همتای این دو خانم برجسته‌ای بشود که به هرحال هر کاری بکنند امتیاز نژادی‌شان کاملاً معلوم است، به قول معروف مرغ پخته هم خنده‌اش می‌گیرد. هه، هه، موله! این هم از آن اسمهایی است که در حضور من نباید به زبان آورده بشود.» این را با لبخند و با لحن پزشکی گفت که به شفای بیمارش (برغم خود او) پایبند باشد و نگذارد که همکاری یک پزشک گیاهی را به او تحمیل کنند. از سوی دیگر، برخی کسانی که آقای دوشارلوس ایشان را بی‌اهمیت می‌دانست برای خانم وردورن چنین نبودند. بارون، با موقعیت اشرافی برجسته‌اش، می‌توانست از خیربرازنده‌ترین کسان بگذرد، درحالی‌که حضورشان می‌توانست محفل خانم وردورن را یکی از بهترین محفل‌های پاریس کند. و خانم وردورن رفته رفته به این نتیجه می‌رسید که تا همان زمان هم چند بار از قافله عقب مانده است، که از همه بدتر تأخیر بزرگی بود که به خاطر اشتباه محفلی قضیهٔ دریفوس دچارش شد. البته نه این که به نفعش تمام نشده باشد. «نمی‌دانم آیا به شما گفتم که دوشس دوگرمانت چقدر بدش می‌آمد از دیدن آدمهایی از محیط خودش که همه چیز را تحت‌الشعاع این قضیه قرار می‌دادند و به خاطر طرفداری از تجدید محاکمه یا مخالفت با آن، زنهای برازنده‌ای را طرد می‌کردند و زنهایی را که هیچ برازندگی نداشتند به خانه‌شان راه می‌دادند، که بعد همین خانمها از خود او به عنوان بی‌خیال و

کج رو و کسی که ملاحظات محفلی را مقدم بر منافع میهن می‌دانست انتقاد می‌کردند.»[84]

آیا می‌توانم از خواننده همان‌گونه سؤال کنم که از دوستی، که پس از گفت وگوهای بسیار دیگر به یاد نمی‌آوری که به فکرت رسید یا فرصت کردی فلان چیز را به او بگویی یا نه؟ چه گفته باشم و چه نه، رفتار دوشس دوگرمانت را در چنان موقعیتی بآسانی می‌توان مجسم کرد، و حتی اگر سپس به دوره‌ای پیش از آن توجّه کنیم، چنان رفتاری می‌تواند از دیدگاه محفلیِ اشرافی کاملاً حقانی به نظر رسد. آقای دوکامبرمر ماجرای دریفوس را توطئه بیگانه برای نابودی سرویس اطلاعاتی فرانسه، درهم شکستن انضباط و تضعیف ارتش، ایجاد تفرقه میان مردم و زمینه‌سازی برای هجوم به کشور می‌دانست. از آنجا که از ادبیات غیر از چند قصهٔ لافونتن چیزی نمی‌دانست، این را به عهدهٔ همسرش می‌گذاشت که ثابت کند ادبیات، با موشکافی بیرحمانه‌اش، با رواج حرمت شکنی، پا به پای آن توطئه در حال خرابکاری بوده است. مارکیز می‌گفت: «آقای رناک و آقای اروبو دستشان توی دست هم است.»[85] ماجرای دریفوس را نمی‌توان مسؤول تدارک توطئه‌هایی چنین شوم علیه جامعهٔ اشراف دانست. امّا شکی نیست که چارچوب‌های سنتی این جامعه را درهم شکست. اشرافیانی که نمی‌خواهند سیاست را به این جامعه راه دهند همان آینده‌نگری نظامیانی را دارند که نمی‌خواهند اجازه دهند سیاست به ارتش راه یابد. این جامعه هم مانند گرایش جنسی است، که اگر اجازه‌دهی دلایل زیبایی‌شناختی در انتخاب‌هایش دخالت کند دیگر نمی‌دانی کارش تا کدام انحراف‌ها خواهد کشید. عادت فوبور سن ژرمن این شد که زنانی از جامعهٔ دیگری را، به دلیل این که ناسیونالیست بودند به خود راه دهد، و زمانی هم که این دلیل همراه با ناسیونالیسم از میان رفت آن عادت همچنان باقی ماند. خانم وردورن، به یاری دریفوس‌گرایی، نویسندگان ارزشمندی را به خانهٔ خود جذب کرده بود که موقتاً برایش هیچ فایدهٔ محفلی اشرافی نداشتند چون دریفوسی بودند. امّا

دلبستگی‌های سیاسی هم چون دیگر دلبستگی‌هاست، دوامی ندارد. نسل‌های تازه‌ای می‌آیند که از آنها چیزی نمی‌فهمند؛ نسلی هم که این دلبستگی‌ها را داشت تغییر می‌کند، دلبستگی‌های سیاسی تازه‌ای می‌یابد که دقیقاً بر قبلی‌ها منطبق نیست و در نتیجه به بخشی از حذفی‌های گذشته اعادهٔ حیثیت می‌کند، چه انگیزهٔ حذف هم تغییر کرده است. در جریان قضیهٔ دریفوس، برای سلطنت طلبان دیگر مهم نبود که کسی جمهوریخواه، یا حتی رادیکال، یا حتی ضد کلیسا باشد، همین که ضد یهودی و ناسیونالیست بود بس بود. اگر بنا بود جنگی برپا شود، میهن‌پرستی شکل دیگری به خود می‌گرفت و دیگر کسی نمی‌پرسید که آیا فلان نویسندهٔ متعصب ملی دریفوس‌گرا بوده است یا نه. چنین بود که خانم وردورن از هر بحران سیاسی، از هر تحول هنری، تکه پاره‌هایی موقتاً به درد ناخوردنی را برای آنچه روزی محفل او می‌شد خرده خرده کنده و چون پرنده‌ای که لانه بسازد گردآورده بود. قضیهٔ دریفوس گذشته، آناتول فرانس برای او مانده بود. نیروی خانم وردورن در عشق صادقانه‌اش به هنر بود، و زحمتی که به خاطر اعضای محفل به خود می‌داد، و مهمانی‌های بی‌نظیری که فقط برای یاران، بدون دعوت اشراف، برپا می‌کرد. با هر کدام از آنان در خانهٔ او همانگونه رفتار می‌شد که در گذشته با برگوت در خانهٔ خانم سوان. وقتی کسی از چنین آشنایانی چهرهٔ برجسته‌ای می‌شد و اشرافیان به دیدنش می‌شتافتند، حضورش در خانهٔ خانم وردورن هیچ آن جنبهٔ ساختگی و تکلف‌آمیز شبیه شام یک مهمانی رسمی یا جشن سن شارلمانی را که پوتل و شابو[86] تدارک دیده باشند نداشت، بلکه به دلچسبی شامی عادی بود که در روزی هم که مهمانانِ ویژه‌ای نبودند به همان خوبی و کمال آنجا یافت می‌شد. در خانهٔ خانم وردورن گروه بازیگران عالی و تمرین کرده، نمایش‌ها درجهٔ یک، فقط جای تماشاگران خالی بود! و از زمانی که سلیقهٔ تماشاگران از هنر منطقی و فرانسوی کسی چون برگوت روی برمی‌گردانید و بویژه دوستدار موسیقی غریبه می‌شد، خانم وردورن، که به نوعی نمایندهٔ مجاز همهٔ

هنرمندان خارجی در پاریس بود، چیزی نگذشته در کنار پرنسس یوربلتیف زیبا نقش کارابوس پیر امّا بسیار قدرتمندی را برای رقصندگان روس بازی می‌کرد. این هجوم دل‌انگیز، که فقط منتقدان بی‌سلیقه به جاذبه‌اش اعتراض کردند، همانگونه که می‌دانیم تب کنجکاوی‌ای را در پاریس شایع کرد که گزشش از تب ماجرای دریفوس کم‌تر و جنبهٔ زیبایی شناسانه‌اش از آن خالص‌تر، امّا شاید به همان اندازه تند و نیرومند بود. این بار هم خانم وردورن در خط اول بود، امّا با نتیجهٔ محفلی کاملاً متفاوتی. به همان گونه که در جلسات دادگاه تجدید نظر، همیشه کنار خانم زولا دیده می‌شد که درست پایین پای هیأت رئیسه نشسته بود، زمانی هم که بشریت نوین، آراسته به کلاههای ناشناخته، شیفتهٔ بالهٔ روس به اوپرای پاریس می‌شتافت، او همواره در لُژ اولی کنار پرنسس یوربلتیف دیده می‌شد. و همچنان که پس از هیجان‌های کاخ دادگستری همه شب به خانهٔ خانم وردورن می‌رفتند تا پیکار یا لابوری را ببینند و بویژه آخرین خبرها را بشنوند، و بدانند که از زور لیندن، لوبه، سرهنگ ژوئو[87]، از آیین‌نامه، از قضات، چه انتظارها می‌توان داشت، در پی شوقی که *شهرزاد* یا رقص‌های پرنس *ایگور* می‌انگیخت کسی میلی به رفتن و خوابیدن نداشت و همه به خانهٔ خانم وردورن می‌رفتند که هر شب شامهای بسیار لذیذش، تحت ریاست پرنسس یوربلتیف، رقصندگانی را که شام نخورده بودند تا بهتر بجهند، مدیرشان، دکور سازانشان، موسیقیدانان بزرگ ایگور استراوینسکی و ریچارد اشتراوس را گرد هم می‌آورد، هستهٔ تغییرناپذیر کوچکی که پیرامونش، چنان که در شامهای آقا و خانم هلوسیوس[88]، برجسته‌ترین بانوان پاریس و والاحضرت‌های خارجی بی‌اکراهی درهم می‌آمیختند. حتی آن دسته از اشرافیانی که خود را صاحب ذوق می‌دانستند و میان باله‌های روس فرقهایی می‌دیدند که به عقل هیچ‌کس نمی‌رسید، و صحنه‌پردازی *سیلفیدها* را «ظریف»تر از صحنه‌پردازی *شهرزاد* می‌دیدند که به نظرشان بی‌شباهت به هنر افریقایی نبود، خوشحال بودند از این که آن نوآورانِ هنر نمایش را از نزدیک

می‌دیدند، کسانی که در هنری شاید کمی ساختگی‌تر از نقاشی انقلابی به همان ژرفای امپرسیونیسم پدید آورده بودند.

به ماجرای آقای دوشارلوس برگردیم. خانم وردورن خیلی ناراحت نمی‌شد اگر بارون فقط خانم بونتان را تحریم می‌کرد که «خانم» او را در خانهٔ اودت دیده و به خاطر عشقش به هنرها پسندیده بود، و بعد در جریان قضیهٔ دریفوس چند باری همراه با شوهرش در مهمانی‌های شام او شرکت کرد. خانم وردورن شوهر خانم بونتان را «مذبذب» می‌دانست چون از تجدید محاکمه طرفداری نمی‌کرد، بلکه بسیار باهوش و سخت علاقمند به برقراری آشنایی‌هایی در همهٔ دسته‌بندی‌ها بود، و با خوشحالی استقلالش را چنین نشان می‌داد که با لابوری شام بخورد و به گفته‌های او گوش کند بی‌آن‌که خود هیچ چیزی که حاکی از موضعی باشد بگوید، امّا در جای مناسب یکی دو کلمه در ستایش از دُرستی ژورس[89] بپراند که همه دسته‌بندی‌ها به آن اذعان داشتند. امّا بارون چند زن اشرافی را هم تحریک کرده بود، زنانی که خانم وردورن در آن اواخر در جریان کنسرت‌هایی رسمی، نمایشگاه و مراسمی خیریه با ایشان آشنا شده بود و برغم هر آنچه ممکن بود آقای شارلوس درباره‌شان بگوید، بیشتر از خود او برای ساختن یک هستهٔ محفلیِ تازه، این بار اشرافی، ضرورت داشتند. خانم وردورن دقیقاً به آن مهمانیِ امید بسته بود تا شاید آقای دوشارلوس زنانی از همان محیط را دعوت کند تا او بتواند ایشان را بر آشنایان تازهٔ خود بیفزاید، و پیشاپیش لذت می‌برد از تجسم حیرت ایشان زمانی که دوستان یا خویشاوندان خودشان را، که بارون دعوت کرده بود، در خانهٔ او می‌دیدند. در نتیجه تحریم بارون سخت دلسرد و خشمگینش کرد. معلوم نبود که در چنین شرایطی مهمانی آن شب به نفع او تمام می‌شود یا به ضررش. این ضرر چندان وخیم نبود اگر دستکم مهمانان آقای دوشارلوس به خانم وردورن خوشرویی نشان می‌دادند و در آینده با او دوست می‌شدند. در این صورت ضرر نصف می‌شد و روزی از روزهای آینده «خانم» این دو نصفهٔ جامعهٔ اشرافی را که بارون از هم جدایشان

کرده بود با هم یکی می‌کرد، حتی اگر در چنین هنگامی خود بارون کنار گذاشته می‌شد. در نتیجه خانم وردورن با نوعی هیجان منتظر دیدن مهمانان بارون بود. می‌خواست بداند که اینان با چه روحیه‌ای به خانه‌اش می‌آیند، و به داشتن چه روابطی با ایشان در آینده می‌تواند امیدوار باشد.

در این حال، خانم وردورن با یاران مشورت می‌کرد امّا با دیدن شارلوس که همراه با من و بریشو از راه رسید در جا ساکت شد. با تعجب بسیار دیدیم که در پاسخ بریشو، که گفت از بیماری دوست عزیز او سخت غمگین است، گفت: «ببینید، باید اعتراف کنم که هیچ غمگین نیستم. چه فایده که آدم به داشتن احساس‌هایی که ندارد وانمود کند...» بدون شک این را از بی‌رمقی می‌گفت، زیرا از فکر این که باید در سرتاسر مهمانی قیافهٔ غمگینی به خود بگیرد احساس خستگی می‌کرد؛ و نیز از غرور، چه نمی‌خواست چنین به نظر رسد که دارد به خاطر لغو نکردن مهمانی‌اش عذرخواهی می‌کند؛ امّا همچنین از سر احترام انسانی و زیرکی، چه زیبنده‌تر می‌بود اگر بی‌احساسی‌ای که از خود نشان می‌داد ناشی از بدآمد خاص «خانم» از پرنسس (که تازه برملا می‌شد) به نظر می‌آمد و نه از بی‌احساسی کلّی او، و بدین گونه، صداقت بی‌چون و چرایی که «خانم» از خود نشان می‌داد هر کسی را خلع سلاح می‌کرد: اگر خانم وردورن واقعاً به مرگ پرنسس بی‌اعتنا نبود، آیا برای توجیه مهمانی دادنش به متهم کردن خویشتن به خطایی بس بزرگ‌تر از آن تن می‌داد؟ فراموش می‌شد که خانم وردورن آماده بود هم به غصه‌اش از مرگ پرنسس اعتراف کند و هم به این که توانایی چشم‌پوشی از خوشی را ندارد؛ امّا اعتراف به این که آدم دوست سنگدلی است البته ناشایست‌تر و غیراخلاقی‌تر از اعتراف به این است که آدم میزبان سبکسری است، که خفّتش کم‌تر و در نتیجه آسان‌تر است. در زمینهٔ جنایی، آنچه مجرم را در رویارویی با خطر به اعتراف وامی‌دارد نفع خویشتن است. در مورد خطاهایی که مجازاتی ندارد، انگیزه خودخواهی است. از این گذشته، خانم وردورن اصرار داشت که حتی با نوعی رضایت غرورآمیزِ خاصِ یک روانشناس پر از

تناقض، یا نمایشنامه‌نویس جسور، بی‌احساسی‌اش نسبت به مرگ پرنسس را به رخ بکشد، یا به این دلیل که به نظرش بدون شک کاری کهنه شده می‌آمد که آدمهایی، برای این که عزایی خوشگذرانی‌شان را به هم نزند، چنین وانمود کنند که عزا را در ته دل دارند و دیگر نیازی به تظاهر به آن نمی‌بینند و در نتیجه ترجیح می‌داد از کار مجرمان هوشمندی تقلید کند که از کلیشهٔ تظاهر به بیگناهی متنفرند و دفاعشان ــ که خود ناخواسته نیمی اعتراف است ــ عبارت است از این که بگویند هیچ ایرادی در ارتکاب جرمی نمی‌بینند که به آن متهم شده‌اند و البته تصادفاً امکان ارتکاب آن را پیدا نکرده‌اند؛ یا به این دلیل که چون برای توجیه رفتارش نظریهٔ بی‌اعتنایی را انتخاب کرده و دیگر به سراشیب بی‌احساسی افتاده بود، به نظرش می‌آمد که حس کردن چنین حالتی حاکی از ابتکار و نوآوری، پی بردن به آن بیانگر زیرکی کم‌نظیر، و آن چنان آشکار نشان دادنش نمایندهٔ شهامت باشد. گفت: «بله خیلی بامزه است، تقریباً هیچ ناراحت نشدم. البته نمی‌توانم بگویم که ترجیح نمی‌دادم زنده باشد، چون آدم بدی نبود.» آقای وردورن میان حرفش دوید که: «چرا، چرا.» ــ «ها! این دوستش نداشت چون معتقد بود که نباید به خانهٔ خودم راهش می‌دادم، امّا به این خاطر هیچ چیز دیگر را در نظر نمی‌گیرد.» آقای وردورن گفت: «قبول کن که من هیچ وقت با رفت و آمد با او موافق نبودم. همیشه معتقد بودم که آدم خوشنامی نیست.» سانیت به اعتراض گفت: «من که هیچ وقت این را نشنیدم.» خانم وردورن داد زد: «چطور؟ این را همه می‌دانستند. نه این که خوشنام نباشد، بدنام بود، آدم را بی‌آبرو می‌کرد. بله، امّا مسأله چیز دیگری است. حتی خودم هم نمی‌توانم این حسی را که دارم توضیح بدهم؛ ازش متنفر نبودم، نه، امّا آن قدر برایم بیتفاوت بود که وقتی شنیدیم حالش خیلی بد است حتی شوهرم هم تعجب کرد و گفت: 'انگار که این خبر هیچ اثری درت ندارد'. درحالی که همین امشب، به من پیشنهاد کرد که برنامهٔ تمرین را لغو کنیم. امّا من برعکس اصرار داشتم که برنامه اجرا بشود، چون به نظرم فکاهی می‌آمد

که آدم بدون این که حسّی داشته باشد وانمود کند عزادار است.» این را بدین خاطر می‌گفت که به نظرش می‌آمد شدیداً حالت «تئاتر آزاد» را داشته باشد، همچنین برای این که برایش به نحو قشنگی راحت بود؛ زیرا بی‌احساسی و بی‌اخلاقیِ علناً ابراز شده هم به اندازهٔ اخلاق‌گراییِ آسان زندگی را ساده می‌کند، چون که به این وسیله کارهای شماتت‌انگیزی که دیگر لازم نیست به خاطرشان عذرخواهی کنی به وظیفه‌ای در قبال صداقت و صمیمیت بدل می‌شود. و یاران به این گفته‌های خانم وردورن با آن آمیزهٔ ستایش و ناراحتی گوش می‌دادند که در گذشته برخی نمایشنامه‌های حاویِ واقع‌گرایی بیرحمانه و نکته‌سنجی رنج‌آور برمی‌انگیخت، و بیشترشان در همان حال که در شگفت می‌شدند از دیدن این که «خانم» عزیزشان درستکاری و استقلال فکری‌اش را به شکل تازه‌ای بیان می‌کند، در همان حال که البته موردِ خودشان را متفاوت می‌دانستند، به مرگ خودشان فکر می‌کردند و از خود می‌پرسیدند که روزی که بمیرند آیا کسی برایشان گریه می‌کند یا در که کنتی مهمانی برگزار می‌شود.

آقای دوشارلوس گفت: «خیلی خوشحالم که برنامهٔ امشب لغو نشده، به خاطر مهمان‌هایی که دعوت کرده‌ام»، و متوجه نشد که با این گفته خانم وردورن را می‌رنجاند. در این حال، من هم مانند همهٔ کسانی که آن شب به خانم وردورن نزدیک شدند، از شنیدن بوی نه چندان خوشایند رینوگومنول تعجب کردم. امّا چرا این بو به مشام می‌رسید: می‌دانیم که خانم وردورن هیچگاه حال و هیجان هنری‌اش را به صورت معنوی بیان نمی‌کرد، بلکه به آنها بیانی فیزیکی می‌داد تا به نظر ناگزیرتر و ژرف‌تر برسد. امّا اگر با او دربارهٔ موسیقی ونتوی حرف می‌زدی (که آن را به هر موسیقی دیگری ترجیح می‌داد) حالتی بی‌اعتنا به خود می‌گرفت، انگار که از آن هیچ حالی به او دست نمی‌داد. آنگاه، بعد از چند دقیقه نگاه بی‌حرکت و تقریباً گیج، با لحنی دقیق و عملی، حتی نه چندان مؤدبانه، به همان صورتی جواب می‌داد که انگار می‌گفت: «هیچ برایم مهم نیست که

شما سیگار بکشید یا نه، امّا نگران این فرشم، فرش خیلی قشنگی است، که البته این هم برایم مهم نیست، امّا فرشی است که خیلی زود آتش می‌گیرد، من هم از آتش خیلی می‌ترسم و دلم نمی‌خواهد به خاطر یک ته سیگار نیمه خاموشی که از دست شما به زمین می‌افتد اینجا همه‌تان آتش بگیرید.» دربارهٔ ونتوی هم درست به همین ترتیب بود. اگر دربارهٔ او حرف می‌زدی هیچ ستایشی به زبان نمی‌آورد، امّا بعد از چند لحظه با حالتی سرد و خشک تأسفش را از این که آن شب در خانه‌اش آهنگی از ونتوی اجرا نمی‌شود به این صورت بیان می‌کرد: «هیچ مخالفتی با ونتوی ندارم؛ به نظر من، بزرگترین موسیقیدان این قرن است. امّا وقتی این چیز میزها را گوش می‌کنم نمی‌توانم حتی یک لحظه هم گریه نکنم (این «گریه کردن» را به هیچ‌وجه با لحن دردآلود نمی‌گفت، بلکه به همان‌گونه طبیعی می‌گفت که ممکن بود بگوید «خوابیدن»، و حتی برخی آدمهای بدگو معتقد بودند که فعل اخیر دربارهٔ او صادق‌تر است، و البته هنوز کسی نتوانسته بود در این باره حکم قطعی بدهد، چون وقت گوش کردن به موسیقیِ ونتوی سرش را میان دو دستش می‌گرفت و برخی صداهای خرناسه‌ای که شنیده می‌شد ممکن بود هق‌هق گریه باشد). گریه ناراحتم نمی‌کند، حاضرم هر چقدر بخواهید گریه کنم، امّا بعدش زکامی می‌گیرم که امانم را می‌بُرد. دچار احتقان می‌شوم و چهل و هشت ساعت بعدش قیافهٔ پیرزنهای الکلی را پیدا می‌کنم و برای این که تارهای صوتی‌ام به کار بیفتد مجبورم چند روز بُخور بدهم. بالاخره یکی از شاگردهای کوتار...» ــ «راستی، حالا که حرفش پیش آمد، یادم رفت به شما تسلیت بگویم، پروفسور بینوا چه زود مُرد[۹۰].» ــ «خوب، بعله، چکارش می‌شود کرد، او هم مثل همهٔ آدمها مرد، آن قدر آدم کشته بود که بالاخره نوبت به خودش رسید و سر خودش را زیر آب کرد. بله، داشتم می‌گفتم که یکی از شاگردهایش، که استاد دلنشینی است، این ناراحتی‌ام را معالجه کرده. ضرب‌المثلی دارد که خیلی جالب است، می‌گوید: 'پیشگیری بهتر از معالجه است'. گفته که قبل از این که موسیقی شروع شود دماغم را چرب

کنم. نتیجه‌اش قاطع است. دیگر می‌توانم به اندازه نمی‌دانم چند تا مادری که بچه‌هایشان را از دست داده باشند گریه کنم، هیچ دچار زکام نمی‌شوم. گاهی فقط یک کمی گرفتگی بینی، همین و همین. اثرش قطعی است. اگر این نبود نمی‌توانستم به موسیقی ونتوی گوش بدهم. چون کارم فقط این بود که مدام سینه‌پهلو کنم.»

نتوانستم از دختر ونتوی حرف نزنم. از خانم وردورن پرسیدم: «دختر موسیقیدان، با یکی از دوستانش، امشب اینجا نیستند؟» خانم وردورن سر به هوا گفت: «نخیر، کمی پیش تلگرامشان رسید. مجبور شده‌اند در روستا بمانند». و یک لحظه این امید به دلم نشست که شاید هیچگاه بحث آمدنشان هم مطرح نبود و خانم وردورن خبر آمدن این نمایندگان موسیقیدان را فقط از آن رو شایع کرده بود که نوازندگان و حضار را تحت‌تأثیر قرار دهد. بارون که می‌خواست نشان دهد شارلی را ندیده است با کنجکاوی ساختگی گفت: «نفهمیدم، پس حتی برای تمرین امروز بعدازظهر هم نیامدند؟» شارلی آمد و به من سلام کرد. درگوشش علت نیامدن دختر ونتوی را پرسیدم. به نظر آمد هیچ خبری از قضیه ندارد. اشاره کردم که صدایش را بلند نکند و گفتم دوباره در این باره بحث خواهیم کرد. سری پایین آورد و گفت که با کمال مسرت کاملاً در اختیار من است. دیدم که بسیار بیشتر از گذشته به من ادب و احترام نشان می‌دهد. از او ــ که شاید می‌توانست به من در رفع بدگمانی‌هایم کمک کند ــ نزد آقای دوشارلوس تعریف کردم و او در پاسخم گفت: «وظیفه‌اش را انجام می‌دهد. نمی‌شود که آدم با مردمان برازنده زندگی کند و رفتارش بی‌ادبانه باشد.» رفتار مؤدبانه، به نظر آقای دوشارلوس، همان رفتار قدیمی فرانسوی بی‌هیچ اثری از زمختی بریتانیایی بود. چنین بود که وقتی شارلی از برنامهٔ سفری در شهرستان یا خارج بازمی‌گشت، و با لباس سفر به خانهٔ بارون می‌رفت، اگر خانه خیلی شلوغ نبود بارون بدون تکلفی گونهٔ مسافر از راه رسیده را می‌بوسید، شاید برای این که بدین‌گونه نشان دهد محبتش از هر شائبه‌ای بری است، شاید برای این که خود را از خوشی

سادهٔ‌ای محروم نکند، امّا بدون شک مهمترین انگیزه‌اش ادبی بود، چه با آن حرکت خود می‌خواست شیوهٔ قدیمی رفتار فرانسوی را به رخ بکشد و حفظ کند، و به همان صورتی که ممکن بود با نگه داشتن مبل‌های قدیمی مادرِ مادربزرگش مخالفت خود را با اثاثهٔ سبک مونیخ یا سبک «مدرن ستایل» خاطرنشان کند، در مقابله با رفتار سرد بریتانیایی محبت یک پدر حساس قرن هجدهمی را نشان می‌داد که خوشحالی‌اش از بازگشت فرزند را پنهان نمی‌کرد. آیا در این مهر پدرانه اثری از مهر دیگری هم بود؟ محتمل‌تر این بود که شیوه‌ای که بارون معمولاً برای مهار کردن گرایش خود به کار می‌برد، و درباره‌اش بعدها چیزهایی خواهیم دانست، در براورد نیازهای عاطفی او که از زمان مرگ همسرش مجال خودنمایی نمی‌یافت کافی نبوده باشد؛ هر چه بود، بارون چند باری به فکر ازدواج دوباره افتاد و حال نیازی وسوسه‌آمیز به پذیرش یک فرزندخوانده حس می‌کرد و برخی اطرافیانش بیم آن داشتند که براورد این نیاز را از شارلی بخواهد. و این امر شگرفی نیست. کسی از نوع شارلوس، که همهٔ شورش را بر ادبیاتی متمرکز کرده باشد که برای مردان عادی نگاشته شده است، و هنگام خواندن *شبهای* موسه به مردان فکر کرده باشد، به همین گونه این نیاز را حس می‌کند که همه کارکردهای اجتماعی مردان عادی را داشته باشد، همانند هر خورهٔ اوپرا بالرینی را به دوستی بگیرد و نیز برای خود خانه و کاشانه‌ای داشته باشد، ازدواج کند و پدر شود. آقای دوشارلوس به بهانهٔ پرسش دربارهٔ آنچه آن شب نواخته می‌شد مورل را به کناری کشید، برایش بویژه بسیار شیرین بود که در حالی که شارلی برنامهٔ نوازندگی‌اش را با او در میان می‌گذاشت به این وسیله دوستی نزدیکش با او را به همه نشان بدهد.

در این حال من سرخوش بودم. چون گرچه در هستهٔ کوچک چندان دخترِ جوانی نبود، در عوض در مهمانی‌های بزرگ بسیاری را دعوت می‌کردند. آن شب چند دختر بسیار زیبا حضور داشتند که می‌شناختم. از دور برایم بخوشامد لبخند می‌زدند. بدین گونه جَوّ پی‌درپی از لبخندهایی

زیبا آذین می‌یافت. این است آرایهٔ گونه‌گون شبها، و نیز روزها. جوّی را به یاد می‌آوریم چون دخترانی در آن خندیده‌اند. از سوی دیگر، تعجب‌آور بود آنچه آن شب آقای دوشارلوس و چند مهمان مهم بطور گذرا دربارهٔ نوکران و پیشخدمتها به هم گفتند. اگر کسی بتواند در ژرفای مناسب بکاود، خواهد دید که هیچ مهمانی اشرافی بزرگی نیست که شبیه جشنی نباشد که پزشکان بیماران خود را به آن دعوت می‌کنند، و اینان حرفهای بسیار عاقلانه می‌زنند، رفتار بسیار مؤدبانه دارند و هیچ به دیوانه‌ها نمی‌مانند مگر زمانی که پیرمردی را نشان می‌دهند و در گوشِ آدم می‌گویند:«این ژاندارک است.»

خانم وردورن به بریشو گفت: «به نظر من این وظیفهٔ ماست که چشمش را باز کنیم. کاری که من دارم می‌کنم هیچ علیه شارلوس نیست، حتی برعکس. آدم خوشایندی است و شهرتش هم از نوعی است که ضرری برای شخص من ندارد! حتی منی که به خاطر دستهٔ کوچک خودمان، به خاطر مهمانی‌های بگو و بخند خودمان، از لاس بازی متنفرم و بدم می‌آید که مردها به جای بحث دربارهٔ موضوعات جالب در گوشه‌ای به زنی چرت و پرت بگویند، هیچوقت این ترس را نداشته‌ام که با شارلوس همان مسایلی را پیدا کنم که با سوان یا الستیر یا خیلی کسان دیگر داشتم. با او خیالم راحت بود، به مهمانی‌ام که می‌آمد، اگر همهٔ زنهای دنیا هم جمع بودند، می‌توانستی مطمئن باشی که بحث کلی مجلس را لاس و پچ‌پچ به هم نمی‌زند. شارلوس اهل این حرفها نیست، خیال آدم راحت است، انگار که با یک کشیش طرف است. امّا نباید این جور به خودش اجازه بدهد که به جوانهایی که اینجا می‌آیند امر و نهی کند و دستهٔ کوچک ما را به هم بزند، چون در این صورت بیشتر از مردهای زن‌باز برایمان دردسر ایجاد می‌کند.»

خانم وردورن در مدارایی که با مسلک شارلوسی نشان می‌داد صادق بود. او هم، مانند هر قدرت کلیسایی، ضعف‌های انسانی را کم‌خطرتر از چیزهایی می‌دانست که ممکن بود در «کلیسا»ی کوچک او اصل اقتدار را

متزلزل کند، به ارتدوکسی صدمه بزند و ایمان قدیمی را تغییر بدهد. «در این صورت جلوش را می‌گیرم. آقا نگذاشته شارلی به تمرین بیاید چون خودش دعوت نداشته. این است که می‌خواهم یک هشدار خیلی جدی بدهم، امیدوارم که همین برایش کافی باشد، چون در غیر این صورت، دیگر نباید اینجا پیدایش بشود. جدی می‌گویم‌ها، انگار پسره را خریده. حسرت به دلمان ماند که خودش را تنها ببینیم و هر وقت که از راه می‌رسد آقا مثل سایه، مثل نگهبان، دنبالش نباشد.» و با این گفته دقیقاً همان اصطلاح‌هایی را به کار می‌برد که تقریباً هرکس دیگری هم ممکن بود بگوید، زیرا هستند اصطلاحهایی که چندان روزمره نیستند امّا در مورد موضوع خاص یا در شرایط خاصی به گونه‌ای تقریباً ضروری به ذهن گوینده می‌آیند و او، درحالی‌که می‌پندارد آزادانه فکر خودش را بیان می‌کند، درواقع ماشین‌وار درسی همگانی را تکرار می‌کند.

آقای وردورن پیشنهاد کرد لحظه‌ای شارلی را، به بهانهٔ پرسیدن چیزی، فرا بخواند و با او حرف بزند. خانم وردورن می‌ترسید بعد از آن ذهنش آشفته بشود و بد بنوازد. بهتر بود اجرای این پیشنهاد را به بعد از اجرای قطعات، یا حتی به روز دیگری می‌انداختند. چون گرچه خانم وردورن سخت پایبند چشیدن هیجانِ دل‌انگیز لحظاتی بود که شوهرش در اتاقی کناری چشمان شارلی را به روی حقیقت باز می‌کرد، می‌ترسید اگر اقدامشان با موفقیت همراه نباشد شارلی برنجد و به چاک بزند.

آنچه آن شب کار آقای دوشارلوس را ساخت بی‌تربیتی کسانی بود که دعوت کرده بود و کم‌کم از راه می‌رسیدند (و این بی‌تربیتی نزد اشراف بسیار مرسوم است). دوشس‌هایی که هم به خاطر دوستی با آقای دوشارلوس و هم از سر کنجکاویِ راه یافتن به چنان جایی آمده بودند، همین‌که از راه می‌رسیدند یکراست به سوی بارون می‌رفتند انگار که میزبان او باشد، و در یک قدمی وردورن‌ها که همه چیز را می‌شنیدند به من می‌گفتند: «بگویید ببینم این ننه وردورن کجاست. فکر می‌کنید لازم باشد که بگذارم معرفی‌ام کنند؟ دستکم امیدوارم اسمم را فردا توی

روزنامه چاپ نکند، چون همهٔ آشناها با من قهر می‌کنند؛ چطور، همین زنی است که موهای سفید دارد؟ این که ظاهرش خیلی بد نیست.» خیلی‌هایشان، با شنیدن نام دوشیزه ونتوی که خودش حضور نداشت، می‌گفتند: «آها، همان دختر سونات؟ کو، کجاست؟» و چون بسیاری از دوستان خودشان را آنجا می‌یافتند دسته‌ای جداگانه تشکیل می‌دادند، بیتاب از کنجکاوی سُخره‌آمیزی فرا رسیدن یک به یک اعضای محفل را زیر نظر می‌گرفتند، امّا نهایتِ آنچه می‌توانستند بکنند این بود که آرایش کمی غیر عادی کسی را با انگشت به هم نشان بدهند که چند سالی بعد آن را در بالاترین محافل اشرافی باب می‌کرد، و خلاصه ناخرسند بودند از این که آن محفل را چندان متفاوت با آنچه می‌شناختند، و آن چنان که امید داشته بودند، نمی‌دیدند و همان سرخوردگی اشرافی را حس می‌کردند که با امید شنیدن دری وری به کابارهٔ برواَن[91] بروند امّا هنگام ورود، به جای تکیه کلام همیشگی «قیافه رو باش، دک و پوز شو نیگا کن! کلّهٔ آبجی‌رو بِسُک» از او سلامی مؤدبانه بشنوند.

آقای دوشارلوس در بلبک در حضور من بظرافت از مادام دو ووگوبر انتقاد می‌کرد که برغم هوش سرشارش، در پی اقبال نامنتظر شوهرش مایهٔ عزل جبران‌ناپذیر او شد. شاه تئودوز و ملکه اُودوکسی، که آقای دو ووگوبر در دربارشان سفیر بود، برای مدتی نسبتاً طولانی به پاریس آمده بودند، هر روز به افتخارشان مهمانی‌هایی داده می‌شد و در جریان آنها ملکه، که مادام دو ووگوبر را از ده سال پیش در پایتخت خود می‌دید و با او دوست شده بود، و از طرف دیگر همسران رئیس جمهور و وزیران دولت فرانسه را نمی‌شناخت، از اینان فاصله گرفته فقط با همسر سفیر جوشیده بود. مادام دو ووگوبر، از آنجا که شوهرش مبتکر پیمان اتحاد تئودوز شاه و فرانسه بود، موقعیت خود را خلل‌ناپذیر می‌پنداشت و از این توجهی که ملکه به او نشان می‌داد دستخوش رضایت و غرور شد، و هیچ به فکر خطری نبود که تهدیدش می‌کرد و چند ماهی بعد رخ داد و آقای دو ووگوبر ناگهان باز نشسته شد، درحالی‌که زن و شوهر، با اعتماد بیش از

حد خود، چنین پیشامدی را محال می‌دانستند. آقای دوشارلوس در «پیچ پیچک» بلبک این سقوط دوست دوران کودکی‌اش را تفسیر می‌کرد و متعجب بود از این که چنان زن هوشمندی در آن شرایط نتوانسته باشد با استفاده از همهٔ نفوذش بر شاه و ملکه از ایشان بخواهد ترتیبی دهند تا به نظر رسد که نفوذی بر ایشان ندارد و عنایتی به همسران رئیس جمهور و وزیران نشان دهند که بدون شک سخت ایشان را خوش می‌آمد و همگام با خرسندی‌شان خود را هرچه بیشتر مدیون خانم و آقای ووگوبر حس می‌کردند و آن عنایت را بالبداهه و نه خواستهٔ این دو می‌پنداشتند. امّا کسی که خطای دیگران را می‌بیند، همین که شرایط اندکی گیجش کند خود اغلب دچار همان خطاها می‌شود. و آقای دوشارلوس، درحالی‌که مهمانان از لابه‌لای جمعیت به سویش می‌رفتند و چنان از او تشکر می‌کردند که انگار میزبان او بود، به فکر آن نیفتاد که از ایشان بخواهد یکی دو کلمه‌ای هم به خانم وردورن بگویند. فقط ملکهٔ ناپل، که همان نام و نشان نژاده‌ای را داشت که دو خواهرش امپراتریس الیزابت و دوشس دالانسون داشتند، با خانم وردورن به شیوه‌ای به گفتگو پرداخت که انگار برای دیدار با او و نه برای آقای دوشارلوس و شنیدن موسیقی آمده بود، از «خانم» هزار تعریف و تمجید کرد، گفت که از مدتها پیش دلش می‌خواست با او آشنا شود، زیبایی خانه‌اش را ستود و به حالتی که برای دیدار با خود او آمده باشد درباره موضوعات گوناگون با او حرف زد. گفت که خیلی دلش می‌خواست برادرزاده‌اش الیزابت را (که اندکی بعد با پرنس آلبر ولیعهد بلژیک ازدواج می‌کرد) همراه خود بیاورد و او بسیار متأسف بود که نیامده بود. با دیدن نوازندگان، که روی سکو جا می‌گرفتند، ساکت شد و از «خانم» خواست که مورل را نشانش دهد. بدون شک هیچ تعجب نمی‌کرد از این که چرا آقای دوشارلوس می‌خواست از نوازندهٔ جوان آن‌قدر ستایش شود. امّا خِرَد قدیمی شاهانه‌اش، که یکی از شریف‌ترین خونهای تاریخ در آن جریان داشت، و یکی از پربارترین ذخایر تجربه، شکاکّی و غرور با آن همراه بود، او را بر

آن می‌داشت که عیب‌های ناگزیرِ کسانی چون خویشاوندش شارلوس را (که چون خود او فرزند دوشسی از باواریا بود)، و ایشان را از همه بیشتر دوست می‌داشت، فقط نامرادی‌هایی بداند که حمایت خودش از ایشان را هرچه ارزشمندتر و در نتیجه لذت این حمایت را برای خودش هم بیشتر و بیشتر می‌کرد. می‌دانست که آقای دوشارلوس از این که او در چنان شرایطی به خود زحمت بدهد دو چندان خوشحال می‌شود. امّا این زن قهرمان، این ملکه ـ سرباز، که در گذشته خود از باروی شهر گائتا[۹۲] آتش باریده بود، زنی که به اندازهٔ شهامتش درگذشته اکنون نیکی داشت، و همواره آماده بود دلاورانه جانب ضعیفان را بگیرد، با دیدن این که خانم وردورن تنها در گوشه‌ای به حال خود رها شده است ـ که در ضمن این را نمی‌دانست که بنا به وظیفه نباید ملکه را ترک کند ـ کوشید چنین بنمایاند که برای او، یعنی ملکه ناپل، محور مهمانی و کانون جاذبه‌ای که او را به آمدن واداشته خانم وردورن است. بارها و بارها پوزش خواست از این که نمی‌توانست تا آخر برنامه بماند، چه گرچه هرگز از خانه بیرون نمی‌آمد آن شب ناگزیر بود به مهمانی دیگری برود، و خواهش کرد وقت رفتنش کسی به خود زحمتی ندهد و بدین‌گونه خانم وردورن را از احتراماتی که لازم بود به جا بیاورد ـ و البته او چگونگی‌شان را نمی‌دانست ـ معاف کرد.

با این همه باید انصاف را گفت که آقای دوشارلوس اگرچه یکسره خانم وردورن را از یاد برد و به نحوی جنجالی گذاشت که آدمهای «دنیای خودش» هم که دعوت کرده بود او را فراموش کنند، در عوض فهمید که نباید بگذارد این آدمها در برابر «برنامهٔ موسیقی» به همان‌گونه بی‌تربیتی نشان بدهند که با «خانم» نشان داده بودند. مورل روی سکو بود و نوازندگان در جاهای خود مستقر می‌شدند امّا هنوز گفتگوها و حتی خنده‌ها، و جمله‌هایی از نوع «گویا آدم باید وارد باشد تا چیزی دستگیرش بشود» ادامه داشت. درنتیجه آقای دوشارلوس یکباره قد علم کرد، انگار به جسم کس دیگری غیر از آنی رفت که اندکی پیشتر دیدم که

شل و ول به خانهٔ خانم وردورن می‌آمد، حالتی قدیس‌وار به خودش گرفت و نگاهی جدی به جمعیت انداخت که یعنی این وقت خنده و شوخی نیست، چنان که چند نفری مانند شاگردانی که آموزگار در میانهٔ درس در حال بازیگوشی غافلگیرشان کرده باشد، سرخ شدند. رفتار آقای دوشارلوس که البته بسیار برازنده بود به نظرم حالتی فکاهی داشت؛ چون گاهی با نگاههای آتشینش بر مهمانان اخگر می‌بارید و گاهی به حالتی که بخواهد به شیوه‌ای آموزشی به ایشان نشان دهد که چگونه باید سکوتی نیایش‌وار پیش گرفت و خود را از هرگونه علایق محفلی منزه کرد، دو دست سفید پوشش را به سوی پیشانی زیبایش بالا می‌برد و خود را به صورت الگویی از جدیت و انگار در اوج شور و جذبه ارائه می‌کرد که بقیه باید خود را با آن سازگار می‌کردند، و در این حال دیگر به سلام دیرآمدگان جواب نمی‌داد، کسانی که آن قدر بی‌ادب بودند که نمی‌فهمیدند وقت پرداختن به هنر متعال فرا رسیده است. همه دیگر انگار هیپنوتیز شده بودند، کسی جرأت نمی‌کرد صدایی درآورد یا صندلی‌ای جابه‌جا کند؛ احترامِ موسیقی ــ از طریق حیثیت پالامد ــ به همان زودی بر آن جمعیت هم برازنده و هم بی‌تربیت کارگر شده بود.

با دیدن این که نه فقط مورل و یک پیانونواز، بلکه نوازندگان دیگری هم روی سکو جا گرفتند پنداشتم که برنامه با اجرای آثار آهنگسازان دیگری غیر از ونتوی آغاز می‌شود. چه گمان می‌کردم از او فقط همان سونات پیانو و ویولن در دست باشد. خانم وردورن، نیمکره‌های پیشانی سفید و اندکی صورتی‌اش شکوهمندانه برجسته، گیسوانش از هم گشوده، کنار نشست، نیمی بتقلید تکچهره‌ای قرن هجدهمی، نیمی از سر نیاز به خنکای آدمی تب زده که حیا نگذارد از حال خود سخن بگوید، تنها کناره گرفته، الهه‌ای ناظر بر آیین‌هایی موسیقایی، بغ بانوی کیش واگنر و میگرن، انگار نورن[93]ی از تراژدی و به افسونی جنّی فراخوانده شده در جمع آن پکری‌هایی که در برابرشان بیش از همیشه پرهیز داشت از نشان دادن احساسش از موسیقی‌ای که بهتر از ایشان می‌شناخت.

کنسرت آغاز شد، قطعه‌ای را که نواخته می‌شد نمی‌شناختم، خود را در سرزمینی ناشناخته می‌یافتم. کدام سو بود؟ درونِ اثر کدام هنرمند بودم؟ دلم می‌خواست این را بدانم و چون کنارم کسی نبود که بپرسم، دلم می‌خواست آدمی از قصه‌های **هزار و یک شب**ی باشم که مدام می‌خواندم و در آن، در لحظه‌های تردید ناگهان جنّی یا دختر نوجوان بسیار زیبایی پدیدار می‌شود که به چشم هیچ‌کس جز قهرمان حیرت‌زدهٔ قصه نمی‌آید، و آنچه را که او می‌خواهد بداند بر او فاش می‌کند. و در آن لحظه دقیقاً ظهوری این چنین جادویی به کمکم آمد. همچون زمانی که گذارت به جایی افتاده که می‌پنداری نمی‌شناسی، امّا فقط از جهتی تازه به آن پا گذاشته‌ای، و پس از پیچیدن به راهی یکباره خود را در راه دیگری می‌یابی که کوچک‌ترین پیچ و خم‌هایش را می‌شناسی و فقط عادت نداشته‌ای که از این طرف به آن طرف برسی، و ناگهان پیش خود می‌گویی: «این که همان راهی است که به در کوچکِ باغِ دوستانم، فلانی‌ها، می‌رسد؛ پس دو دقیقه بیشتر به خانه‌شان راه نیست،» و براستی هم دخترشان را می‌بینی که آمده است تا سر راه سلامی بدهد، یکباره در میانهٔ موسیقی‌ای که برایم تازگی داشت خود را در دل سونات ونتوی یافتم؛ و جملهٔ کوچک، بس زیباتر از دخترک قصه، پیچیده در پرده و آرایه‌هایی از نقره، سراپا تابناک از نواهایی رخشان و نرم و سبک چنان که شال‌هایی، بازشناختنی برغم همهٔ آذین‌های تازه‌اش، به سویم آمد. شادی‌ام از بازیافتنش را لحن بسیار دوستانهٔ آشنایی که با من به کار می‌برد هر چه بیشتر می‌کرد، لحنی چه ساده، چه قانع‌کننده، با این همه تابناک از زیبایی نوازش‌آمیزی که در او می‌درخشید. و مفهومش این بار جُز این نبود که راه را به من بنماید، که همان راه سونات نبود، زیرا اثری ناشناخته از ونتوی بود که در آن از سر تفنّن خواسته بود «جملهٔ کوچک» را لحظه‌ای پدیدار کند، آن هم با اشاره‌ای که اگر متن برنامه را پیش رو داشتی در آن نقطه کلمه‌ای آن را توجیه می‌کرد. بدین گونه جملهٔ کوچک هنوز فراخوانده ناپدید شد و من خود را در دنیایی ناشناخته یافتم، امّا دیگر

می‌دانستم و از همه چیز هم بی‌وقفه چنین برمی‌آمد که این دنیا یکی از آنهایی بود که حتی نمی‌توانستم تصور کنم که ونتوی آفریده باشد، زیرا وقتی خسته از سونات او که برایم عالمی تمام شده بود می‌کوشیدم عالَمی همان اندازه زیبا امّا دیگر گونه را مجسم کنم، کاری جز کار شاعرانی نمی‌کردم که بهشت‌ادعایی‌شان را با چمنزارها، گلها و جویبارهایی می‌آکنند که روی زمین هم به همان گونه یافت می‌شود. از آنچه در برابر داشتم به همان اندازه دستخوش شادمانی می‌شدم که از سونات می‌شدم اگر آن را نمی‌شناختم، در نتیجه به همان زیبایی امّا متفاوت بود. در حالی که سونات به روی سپیده‌دمی یاس‌وار و سبزه‌زارانه گشوده می‌شد، و نُزهت نَرمَش پراکنده امّا بر تار و پودِ هم سبک و هم استوار بستری روستایی از پیچک و شمعدانی سپید آویخته بود، اثر تازه در سکوتی گُس، در خلایی بیکرانه، بر صفحه‌هایی هموار و همسان چون پهنهٔ دریا در بامدادی رگباری آغاز می‌شد و عالَم ناشناخته‌ای که در برابرم خرده خرده پدید می‌آمد در فجری گلگون، از دل سکوت و شب، سرمی‌زد. این سرخِ بس تازه، بس غایب در سونات نرم سبزه‌زاریِ پر صفا، همهٔ آسمان را چون سپیده از امیدی اسرارآمیز رنگین می‌کرد. و آوازی در هوا می‌دوید، آوازی هفت نُتی، امّا ناشناخته‌تر و متفاوت‌تر با هر آنچه تا آن زمان تصور کرده بودم، آوازی هم توصیف‌ناپذیر و هم فریادگونه، نه دیگر بغ بغوی کبوتری چنان که در سونات شنیده می‌شد، بلکه آن چنان که هوا را با همان تندی رنگ سرخی می‌شکافت که آغاز قطعه غرقِ آن بود، چیزی چون آواز عرفانی خروسی، ندای ناگفتنی امّا جیغ‌گونه بامداد ازلی. جوّ سردِ شسته به باران، الکتریکی ــ از جنسی چه بسیار متفاوت، درگیر فشارهایی چه بسیار دگرگونه، در جهانی چه بسیار دور از جهان بکر پر از سبزه و گیاه سونات ــ لحظه لحظه تغییر می‌یافت، وعدهٔ ارغوانی سپیده‌دم را پاک می‌کرد، امّا به نیمروز، در آفتابی سوزان و گذرا، پنداری در شادکامی سنگین، روستایی و کمابیش دهاتیانه‌ای انجام می‌یافت که نوسان ناقوسهای پرپژواک و زنجیرگسیخته انگار انبوه‌ترین شادی را در آن

جسمیت می‌داد (ناقوسهایی چون آنها که میدان کلیسای کومبره را در گرما می‌افروخت و ونتوی که بیگمان اغلب شنیده بودشان شاید در آن لحظه در خاطره‌اش آنها را همان‌گونه بازیافته بود که رنگی که روی تخته شستی کنار دست نقاش باشد). حقیقت این است که از دیدگاه زیبایی‌شناسی این نقش مایهٔ شادمانی مرا خوش نمی‌آمد؛ به نظرم تقریباً زشت بود، ضربِ قطعه چنان بسختی روی زمین لِکّ و لک می‌کرد که تقریباً می‌شد مایهٔ اصلی‌اش را فقط با سروصدا، با کوبیدن ترکه‌هایی روی میز تقلید کرد. به نظرم می‌آمد که در اینجا ونتوی آن چنان که باید شوری نداشته بود، در نتیجه من نیز چنان که باید توجهی به آن نکردم.

نگاهی به «خانم» انداختم که سکون چموشانه‌اش انگار اعتراضی به تکانهایی بود که خانم‌های جاهلِ فوبور همراه با ضرب قطعه به سر خود می‌دادند. خانم وردورن نمی‌گفت: «خوب می‌دانید که من این موسیقی را یک کمی می‌شناسم، بله، یک کمی! اگر می‌خواستم نشان بدهم که چه حالی دارم کارتان زار بود!» این را خودش نمی‌گفت. امّا کمرِ راست و بی‌حرکت، چشمان بی‌حالت و دسته‌های آشفتهٔ مویش به جای او می‌گفت. هم این را و هم این که چه شهامتی داشت، و نوازندگان می‌توانستند ادامه دهند، به فکر اعصاب او نباشند، که با شنیدن «آندانته» بیهوش نخواهد شد، با «آلگرو» جیغ نخواهد زد. نوازندگان را نگاه کردم. نوازندهٔ ویولنسل بر ساز خود مسلط بود و آن را میان زانوانش می‌فشرد، سر پایین می‌انداخت و چهرهٔ بی‌ظرافتش در لحظاتی که در نواختن تکّلفی به کار می‌برد حالتی ناخواسته چندش‌آمیز به خود می‌گرفت؛ روی سازَش خم می‌شد، آن را با شکیبایی خانه دارانهٔ کسی که در حال پاک کردن کَلَمی باشد لمس می‌کرد در حالی که در کنارش هارپ‌نواز، هنوز بچه و دامن کوتاه به تن، از هر سویش شعاع‌های افقیِ چهارگوشی از طلا همانند آنهایی پراکنده که در جایگاه جادویی غیب‌گوی یونانی با اشکال مشخص آیینی‌اش نشانهٔ اثیر بود، چنین می‌نمود که اینجا و آنجا بر نقطه‌ای مقرر روی سیمها نوایی دلنشین می‌جویَد، به شیوه‌ای که گفتی الههٔ تمثیلی

کوچکی، ایستاده در برابر شبکه زرّین رواق آسمان است و از آن دانه دانه ستاره می‌چیند. امّا مورل، کاکلی که تا آن زمان ناپیدا و میان موهایش گم بود اکنون جدا و روی پیشانیش حلقه شده بود... سرم را نامحسوس به سوی حاضران برگرداندم تا ببینم آقای دوشارلوس در آن لحظه چه می‌کند. امّا چشمانم جُز چهرهٔ خانم وردورن، یا به تعبیر درست‌تر دو دست او که چهره‌اش در پشتشان پنهان بود، چیزی ندید. آیا «خانم» با این حالت در خود فرو رفته می‌خواست نشان دهد که خود را در کلیسا حس می‌کند و فرقی میان آن موسیقی و متعالی‌ترین دعاها نمی‌بیند؛ آیا مانند برخی کسان در کلیسا می‌خواست یا به انگیزهٔ پرهیز از تظاهر ایمان پرشور خود را، یا به انگیزهٔ احترام انسانی غفلتی تقصیرآمیز یا چُرتی مهارناپذیر را از چشم دیگران پنهان کند؟ آوای منظمی که هیچ موسیقایی نبود این فرض دوم را چند لحظه‌ای به نظرم محتمل‌تر نمایاند امّا بعد دیدم که آن آوای خرناسه نه از خانم وردورن که از سگش بود.

امّا نغمهٔ پیروزمند ناقوسها را نغمه‌های دیگری بسیار زود تاراند و پراکنده کرد و موسیقی دوباره مرا به سوی خود کشید؛ و دیدم که به همان گونه که در دل آن هفت‌نوازی عنصرهای متفاوتی یک به یک پیش می‌آمدند و سپس در پایان با هم می‌آمیختند، سونات ونتوی و دیگر آثار او که بعدها شناختم، همه در مقایسه با آن هفت‌نوازی چیزی جز تمرین‌هایی خجولانه نبودند، طرح‌هایی البته دل‌انگیز امّا تُنُک در برابر شاهکار پیروزمند و کاملی که در آن هنگام بر من آشکار می‌شد. و در مقایسه نمی‌توانستم این نکته را به یاد نیاورم که، به همین گونه، دنیاهای دیگری را که ممکن بود ونتوی آفریده باشد دنیاهایی بسته در نظر آورده بودم، هم آن چنان که عشق‌های خودم بود؛ امّا در واقعیت باید پیش خود اعتراف می‌کردم که همانند آنچه در درون عشق اخیرم ــ عشق به آلبرتین ــ رخ می‌داد، نخستین گرایش‌های نه چندان قطعی ام به دوست داشتن او (در بلبک در آغاز کار، سپس در جریان آن بازی گرگ و حلقه، سپس در آن شبی که در هتل ماند، سپس در آن یکشنبهٔ مه‌آلود پاریس، سپس در شب

مهمانی گرمانت‌ها، سپس دوباره در بلبک، و سرانجام در پاریس که زندگی‌ام پیوند تنگاتنگی با زندگی او داشت)، و حتی، حال که نه فقط عشقم به آلبرتین بلکه همهٔ زندگی‌ام را در نظر می‌آوردم، همهٔ عشق‌های دیگرم هم چیزی جز طرحهایی تُنُک و خجولانه برای تدارک و فراهم آوردن زمینهٔ این عشق بزرگ‌تر... یعنی عشق به آلبرتین نبود. و از دنبال کردن موسیقی باز ایستادم و از خود پرسیدم که آیا آلبرتین در آن روزها دختر ونتوی را دیده بود یا نه، هم آن چنان که آدمی دوباره به دردی درونی فکر کند که غفلتی چند لحظه‌ای آن را از یادش برده باشد. چه همهٔ آنچه ممکن بود آلبرتین بکند در درون من جریان داشت. از همهٔ کسانی که می‌شناسیم بَدَلی در تصاحب داریم. امّا این بدل، که عادتاً در افق تخیل ما، در افق حافظهٔ ما جا دارد، نسبتاً از ما بیرون است و آنچه کرده است یا می‌تواند بکند برای ما به همان گونه هیچ عنصر دردآوری ندارد که شیئی که دور از ما قرار داشته باشد و فقط حس بی‌درد بینایی را در ما بیانگیزد. آنچه را که بر سر چنان کسانی می‌آید به شیوه‌ای دیداری درمی‌یابیم، می‌توانیم از آن به تعبیرهای مناسبی که دیگران را متوجه خوشقلبی‌مان می‌کند اظهار تأسف کنیم، امّا آن را حس نمی‌کنیم. امّا از زمان زخم بلبکم، بَدَل آلبرتین را در دلم، در جای بس ژرفی داشتم که بیرون کشیدنش دشوار بود. از آنچه از او می‌دیدم همان‌گونه آسیب می‌دیدم که بیماری که حواسّش به گونهٔ حادی جابه‌جا شده باشد و از دیدن رنگی همان درد نیشتری بر تن زنده را حس کند. چه خوب که هنوز به وسوسهٔ ترک آلبرتین تن نداده بودم؛ این ملال که اندکی بعد هنگام بازگشت به خانه او را چون همسری محبوب باز می‌یافتم هیچ بود در برابر دلشوره‌ای که می‌داشتم اگر از او در این هنگامی جدا شده بودم که درباره‌اش شک داشتم، پیش از آن که فرصت شده باشد که به او بی‌اعتنا شوم. و در لحظه‌ای که او را این گونه مجسم می‌کردم که در خانه منتظرم بود، و به نظرش وقت به کندی می‌گذشت، و شاید لَختی در اتاق خودش خوابش می‌برد، جملهٔ خانوادگی و خانگی نرمی از هفت‌نوازی گذرا نوازشم کرد.

شاید ـ از بس همه چیز در زندگی درونی انسان در هم می‌پیچد و با هم می‌آمیزد ـ ونتوی برای نوشتن جمله از خواب دخترش (همان دختری که امروز انگیزهٔ همهٔ آشفتگی‌های من بود) الهام گرفته بود، هنگامی که خوابش در شبهایی خوش و آرام کارِ موسیقیدان را با نرمی و شیرینی خود می‌آمیخت، و آن همه تسکینی که جمله به من می‌داد از همان پس زمینهٔ نرم سکوتی بود که به برخی خیال‌پروری‌های شومان آرامش می‌دهد، آنهایی که از ورایشان حتی هنگامی که «شاعر سخن می‌گوید» حدس می‌زنیم که «کودک می‌خُسبد».[۹۴] خفته، بیدار، امشب هنگامی که دلم بخواهد به خانه برگردم دخترکم آلبرتین را خفته یا بیدار باز خواهم یافت. با این همه، پیش خود می‌گویم در آغاز این کتاب، در این نخستین نداهای سپیده، وعدهٔ چیزی اسرارآمیزتر از عشق آلبرتین در نظر می‌آمد. کوشیدم فکرِ دوستم را از سر برانم تا فقط به موسیقیدان بیندیشم. و چنین می‌نمود که او در ذهنم حاضر باشد. پنداری ونتوی، در کالبدی تازه دمیده، تا ابد در موسیقی خویش زندگی می‌کرد؛ حس می‌کردی با چه مایه شادمانی این یا آن لحن را برمی‌گزیده با بقیه همراه می‌کرده است. زیرا ونتوی افزون بر استعدادهای ژرف‌تَرَش، این را هم که کم‌تر موسیقیدان و حتی کم‌تر نقاشی داشته است دارا بود که رنگ‌هایی نه فقط بسیار ثابت، بلکه چنان شخصی به کار ببرد که نه تنها زمان از طراوتشان نمی‌کاهد، بلکه شاگردانی هم که از او تقلید می‌کنند و حتی استادانی هم که از او فراتر می‌روند، از اصالت و نوآوری‌شان چیزی کم نمی‌کنند. پیامدهای انقلابی که ظهورشان برپا کرده گمنامانه در دوره‌های بعدی ادغام و محو نمی‌شود؛ انقلابی است که زنجیر می‌گسلد، دوباره (و فقط هنگامی که آثار هنرمندِ تا ابد نوآور نواخته می‌شود) توفان بپا می‌کند.

هر لحنی با رنگی بر خود تأکید می‌گذارد که هیچکدام از قواعدی که داناترین موسیقیدانان در جهان فراگرفته‌اند نمی‌تواند آن را تقلید کند، به نحوی که ونتوی با آن که در تحول هنر موسیقی در زمان خود و در جایگاه ثابت خودش قرار دارد، همواره هر بار که یکی از آثارش نواخته شود آن

جایگاه را ترک می‌کند و می‌آید و پیشتاز می‌شود، آثاری که به خاطر این خصلت ظاهراً تناقض‌آمیز و در واقع گول‌زنندهٔ تازگیِ پایدارشان، به نظر می‌آید که بعد از آثار موسیقیدانان تازه‌تر آفریده شده باشند. یک صفحهٔ سمفونیک ونتوی، که قبلاً با اجرای پیانو شناخته شده باشد و حال با ارکستر شنیده شود، چون پرتوی از آفتاب تابستانی که منشور پنجره پیش از رخنه‌اش در اتاقی تاریک تجزیه‌اش کند، گنجینه‌ای در تصور نیامده و رنگارنگ از همهٔ گوهرهای *هزار و یک شب* را آشکار می‌کند. امّا چگونه می‌توان آنچه را که زندگی، جنبش مدام و شادمانه بود با این خیرگی ایستای نور مقایسه کرد؟ ونتویی که از نزدیک بسیار خجول و غمگین شناخته بودم، هنگام انتخاب یک لحن و ترکیبش با لحنی دیگر چنان جسارت و چنان شادکامی‌ای (به همهٔ مفاهیم این کلمه) داشت که شنیدن اثری از او هیچ شکی دربارهٔشان باقی نمی‌گذاشت. شادمانی‌ای که آن نواها در او انگیخته بود، نیرویی که این شادمانی هر چه بیشتر به او داده بود تا شادمانی‌های تازه‌ای کشف کند شنونده را نیز همچنان از کشفی به کشفی تازه می‌برد، یا شاید این خودِ آفریننده بود که شنونده را راهنمایی می‌کرد؛ میان رنگ‌هایی که تازه یافته بود به شادمانی بیکرانی می‌رسید که به او نیروی کشف، نیروی چنگ زدن بر رنگ‌های دیگری را می‌داد که آنها انگار فرامی‌خواندند، در جذبه، لرزه به تن، پنداری به ضربهٔ اخگری آنگاه که عظمت خود به خود از برخورد سازهای برنجی زاییده می‌شد، [illegible]، سرمست، شوریده، گیج‌سر، همچنان که دیوارنگارهٔ موسیقایی‌اش را چون میکل آنژ می‌کشید آنگاه که بسته به نردبان و سر فروفتاده، ضربه‌هایی توفانی از قلم‌مو بر سقف نمازخانهٔ سیستین می‌زد. سالها از مرگ ونتوی می‌گذشت، امّا تا زمانی بی‌پایان دستکم بخشی از زندگی‌اش میان سازهایی که دوست داشته بود ادامه می‌یافت. آیا فقط زندگی انسانی‌اش؟ اگر هنر براستی چیزی جز ادامهٔ زندگی نبود، آیا می‌ارزید که آدمی چیزی فدایش کند؟ آیا به اندازهٔ خود زندگی مجازی نبود؟ با دقت خوب به هشت‌نوازی گوش می‌کردم نمی‌توانستم این فکر را

بپذیرم. بیگمان فرقِ بسیار بود میان این هفت‌نوازیِ سرخگون با سونات سفید؛ میان پرسش خجولانه‌ای که جملهٔ کوچک به آن پاسخ می‌داد، و نفس‌نفسِ التماسِ رسیدن به تحقق وعدهٔ شگرفی که چه تند، چه فراطبیعی، چه کوتاه طنین انداخته بود و سرخی هنوز ساکن آسمان صبح را بالای دریا می‌لرزانید. با این همه این جمله‌های بسیار متفاوت از عنصرهای یکسانی ساخته شده بود؛ زیرا به همان گونه که عالَم خاصی بود که ما آن را از تکه‌های پراکنده‌اش اینجا و آنجا، در این خانه و آن موزه، می‌شناختیم و همان عالَم الستیر بود، عالمی که او می‌دید و در آن زندگی می‌کرد، موسیقی ونتوی هم نُت به نُت، زخمه به زخمه، رنگ‌های ناشناختهٔ بیرون از تخمین عالَمی در گمان نیامده را می‌گسترانید که فضاهای خالیِ میان جلساتِ شنیدِ آثارش آن را تکه‌تکه می‌نمایانید. دو پرسش بسیار ناهمانندی که موومان‌های بس متفاوت سونات و هفت‌نوازی پیش می‌کشید، که یکی خطی پیوسته و خالص را به نداهایی کوتاه تجزیه می‌کرد و دیگری تکه‌هایی پراکنده را به صورت استخوان‌بندی محکم ناپیدایی به هم می‌پیوست، یکی بس آرام و شرماگین، کمابیش مستغنی و انگار فلسفی، دیگری بس ناشکیبا و آشفته و التماس‌آمیز، هر دو با این همه راز و نیاز واحدی بودند، سربرآورده در برابر طلوع‌های متفاوتی از خورشیدی درونی، و فقط انکسار یافته در محیط‌های متفاوتی از اندیشه، از جستجوهای هنری پوینده در طول سالهایی که خواسته بود چیزی تازه بیافریند. راز و نیاز، امیدی که در نهایت یکی بود، و از ورای جامه‌های مبدّلش در آثار گوناگون ونتوی بازشناخته می‌شد، و از سوی دیگر فقط در آثار ونتوی دیده می‌شد و بس. موسیقی‌شناسان می‌توانند خویشاوندی این جمله‌ها را با آثار دیگر موسیقیدانان بزرگ، و پیشینه‌شان را در آنها، پیدا کنند، امّا فقط به دلایلی ثانوی، بر اساس شباهت‌هایی بیرونی و همخوانی‌هایی که زیرکانه از طریق استدلال یافته می‌شود و نه این که با برداشتی مستقیم حس شود. برداشتی که از جمله‌های ونتوی دست می‌داد با همه تفاوت داشت، انگار

که برغم نتیجه‌هایی که بظاهر از دانش حاصل می‌شود مورد فردی براستی وجود داشته باشد. و درست هنگامی که نیرومندانه می‌کوشید نوآوری کند، همسانی‌های ژرف و شباهت‌هایی عمدی که در بطن اثر وجود داشت بازشناخته می‌شد؛ هنگامی که ونتوی جملهٔ واحدی را چندبار از سر می‌گرفت، تغییرش می‌داد، بازیگوشانه ضربش را دگرگون می‌کرد، دوباره به شکلِ اولش برمی‌گردانید، این شباهت که ارادی و کارِ اندیشه بود، و الزاماً حالتی سطحی داشت، هیچگاه آن تأثیر قاطعِ شباهت‌های غیرارادی و پنهانی را نداشت که در رنگهای مختلف، میان دو شاهکارِ جداگانه به چشم می‌زد؛ زیرا آنگاه ونتوی، که نیرومندانه می‌کوشید نوآوری کند، از خویشتن پرسش می‌کرد، با همهٔ توان و کوشش خلاقانه‌اش به جوهره‌ای از خویشتن در آن ژرفایی می‌رسید که دیگر هر چه از او بپرسی، به یک لهجه، به لهجهٔ خاص خودش، پاسخ می‌دهد. یک لهجه، لهجهٔ ونتوی، جدا از لهجهٔ هر موسیقیدان دیگری، بر پایهٔ تفاوتی بس بزرگ‌تر از تفاوت میان صدای دو آدم، یا حتی تفاوت میان نعره و غرش دو حیوان از دو تیرهٔ جداگانه؛ تفاوتی راستین، آنی که میان اندیشهٔ فلان موسیقیدان و کاوش‌های ابدی ونتوی وجود داشت، پرسشی که او به همهٔ شکلهای ممکن از خویشتن می‌کرد، خیال‌پروری همیشگی‌اش، پرسشی چنان بَری از شکلهای تحلیلی استدلال که پنداری در دنیای فرشتگان صورت گرفته بود، تا آنجا که می‌توانیم ژرفایش را بسنجیم امّا نمی‌توانیم به زبان آدمیان ترجمه‌اش کنیم، هم آن چنان که ارواحِ از تن آزاد شده نمی‌توانند در پاسخ یک احضارکننده از اسرار مرگ به زبان زندگان سخن بگویند. لهجه، زیرا در هر حال، حتی با توجه به اصالت یگانه‌ای که آن بعدازظهر تکانم داده بود، و نیز خویشاوندی‌ای که موسیقی‌شناسان می‌توانند میان آهنگسازان بیابند، موسیقیدانان نوآور که خوانندگان بزرگی‌اند ناخواسته به یک لهجهٔ یگانه می‌رسند ودر آن اعتلا می‌یابند و همین دلیلی بر وجود فردیت کاستی‌ناپذیرِ روان است. اگر ونتوی می‌کوشید اثری فخیم‌تر، بزرگ‌تر بیافریند، یا اثری سرزنده یا شاد، یا

اثری که می‌پنداشت در ذهن شنوندگان بازتابی زیبا داشته باشد، بی آن‌که خود بخواهد این همه را غرقِ موجی از ژرفای خویش می‌کرد که آوایش از آن ابدی و بیدرنگ بازشناختنی می‌شد. این آواز، این آواز متفاوت با دیگران و همسان همهٔ آوازهای دیگر خودش را ونتوی کجا آموخته بود، کجا شنیده بود؟ بدین گونه هر هنرمندی شهروند میهنی ناشناخته جلوه می‌کند که خود نیز آن را فراموش کرده است، میهنی در تفاوت با آنی که هنرمند بزرگ دیگری از آن به سوی زمین راهی می‌شود. در نهایت چنین به نظر می‌آمد که ونتوی در آخرین آثارش به این میهن نزدیک شده باشد. جَوّش دیگر آنی نبود که در سونات بود، جمله‌های سؤالی ناشکیباتر، نگران‌تر و پاسخها اسرارآمیزتر می‌شد؛ هوای شسته و رنگ باختهٔ بامداد و شامگاه انگار حتی به سیمهای سازها هم رخنه می‌کرد. مورل هر اندازه هم که عالی می‌نواخت، آوای ویولنش به نظرم به نحو عجیبی تیز و تقریباً جیغ‌گونه می‌آمد. این تیزی خوش می‌آمد و همانند صدای برخی آدمها در آن نوعی حُسن اخلاقی و برتری فکری حس می‌شد. امّا می‌توانست آزارنده هم باشد. هنگامی که برداشت از کائنات تغییر می‌کند، خالص می‌شود، با خاطرهٔ میهن درونی همخوان‌تر می‌شود، طبیعی است که این همه با تغییری عام در آواها نزد موسیقیدان، و در رنگ‌ها نزد نقاش، بیان شود. شنوندهٔ هوشمندتر هم در این باره اشتباه نمی‌کند، چنان که بعدها گفته خواهد شد که آخرین آثار ونتوی عمیق‌تر است. امّا هیچ برنامه‌ای، هیچ مضمونی به شنونده عنصری فکری برای قضاوت نمی‌دهد، در نتیجه باید حدس بزنی که آنچه مطرح است روایتی از عمق در زمینهٔ آواهاست.

این میهن از دست رفته را موسیقیدانان به یاد نمی‌آورند امّا همواره ناخودآگاه به نوعی با آن همسازان باقی می‌مانند؛ از شادی سرمست می‌شوند هنگامی که به پیروی از میهن خود می‌خوانند، گاهی به سودای شهرت به آن خیانت می‌کنند، امّا با جستجوی شهرت از آن می‌گریزند و تنها با خوار شمردن شهرت دوباره بازش می‌یابند، هنگامی که، به هر

مضمونی که بپردازند، آواز شگرفی را سر می‌دهند که یکنواختی‌اش ــ زیرا مضمون هر چه باشد خود موسیقیدان همانی است که همیشه بوده است ــ یکنواختی‌اش نشان‌دهندهٔ ثبات عنصرهایی است که روانِ آنان را می‌سازد. امّا در این صورت آیا این عنصرها را، همهٔ این باقی‌ماندهٔ واقعی را که ناگزیریم برای خود نگه داریم، و با گفتگو نمی‌توان آن را حتی از دوست به دوست، از استاد به شاگرد، از عاشق به معشوق منتقل کرد، این چیز وصف‌ناشدنی را که چگونگی هر آنچه را که کسی حس کند با دیگران متفاوت می‌سازد و او را وامی‌دارد که آن را در آستانهٔ جمله‌هایی بیرون بگذارد که با آنها فقط می‌تواند دربارهٔ مضمون‌های بیرونیِ مشترک برای همه و عاری از اهمیت با دیگران سخن بگوید، هنر، هنر کسی چون ونتوی یا الستیر آشکار نمی‌کند؟ آیا ترکیب اندرونی این دنیاهایی را که نامشان را فرد گذاشته‌ایم و اگر هنر نبود هیچگاه به شناختنشان نمی‌رسیدیم هنرِ آنان به همهٔ رنگ‌های طیف بیرونی و ملموس نمی‌کند؟ داشتن بال، یا دستگاه تنفسی دیگری که گذشتن از فضای بیکرانه را ممکن کند، به هیچ کارمان نمی‌آید. زیرا اگر با همین حواسی که داریم به مریخ و زهره هم برویم، هر آنچه را که بتوانیم آنجا ببینیم حواسمان به صورت چیزهای زمین درمی‌آورد. تنها سفر راستین، تنها اکسیر جوانی، نه رفتن به سوی چشم‌اندازهای تازه که داشتن چشمان تازه است، و عالَم را با چشمان کس دیگر، صد کس دیگر دیدن، دیدنِ صد عالَمی که هر کدام از ایشان می‌بیند، هر کدام از ایشان هست؛ و این را با الستیر و با ونتوی می‌توان؛ با همگنان ایشان می‌توان براستی سیرِ ستاره تا ستاره کرد[95].

آندانته با جمله‌ای آکنده از مِهری پایان گرفت که خود را یکسره به آن سپرده بودم؛ آنگاه پیش از آغاز مومان بعدی چند لحظه‌ای استراحت داده شد و نوازندگان سازهایشان را به زمین گذاشتند و حاضران دربارهٔ آنچه شنیده بودند حرف زدند. دوکی خواست نشان دهد که وارد است و گفت: «خوب زدن اینها خیلی سخت است.» کِسان خوشایندتری کمی با من حرف زدند. امّا در برابر جملهٔ موسیقاییِ ملکوتی که تا لحظه‌ای پیش با

آن گفتگو داشتم چه بود گفته‌هایشان، که همانند هر گفتهٔ بشریِ بیرونی برایم آن همه بی‌بها بود؟ فرشته‌ای بودم که فروفتاده در پی سرمستی‌های بهشتی از واقعیتی از همه سخیف‌تر سربرآورده باشد. و به همان گونه که برخی موجودات آخرین گواهان شکلی از زندگی‌اند که دیگر در طبیعت یافت نمی‌شود، از خود می‌پرسیدم که آیا موسیقی نمونهٔ یگانه‌ای از آنی نیست که ارتباط جانها باید می‌بود (اگر ابداع زبان و شکل‌گیری واژه‌ها و تحلیل اندیشه‌ها وجود نداشت)؟ موسیقی چون امکانی است که دنباله نداشته، و بشریت به راه‌های دیگری، راهِ زبان گفتاری و نوشتاری افتاده است. امّا این بازگشت به بی‌تحلیلی چنان سرمست‌کننده بود که هنگام بیرون آمدن از این بهشت، تماس با آدمهایی کم یا بیش هوشمند به نظرم بینهایت بی‌اهمیت می‌آمد. وقت شنیدن موسیقی می‌توانستم آدمها را به یاد بیاورم، با موسیقی بیامیزم؛ یا به عبارت بهتر تنها خاطرهٔ یک نفر را با موسیقی آمیخته بودم و او آلبرتین بود. و جمله‌ای که بخش آندانته را به پایان می‌بُرد به نظرم چنان بی‌همانند می‌آمد که با خود می‌گفتم حیف که آلبرتین نداند، یا اگر می‌دانست نفهمد که برایش چه افتخاری است که با چیزی با چنین عظمتی آمیخته باشد، چیزی که ما را به هم می‌پیوست و به نظر می‌آمد که او آوای پر از شور و دردش را وام گرفته باشد.

امّا با قطع موسیقی، آدمهایی که آنجا بودند همه بیش از حد بی‌رنگ و بو به نظر می‌آمدند. نوشیدنی‌هایی دوره گردانده شد. آقای دوشارلوس گاه به گاهی از پیشخدمتی می‌پرسید: «چطورید؟ تلگرامم به دستتان رسید؟ می‌آیید؟» بدون شک در این خطاب‌ها اثری از آزادی‌ای بود که یک بزرگ اشرافی به خود می‌دهد که می‌پندارد بر مخاطب منّت می‌گذارد، و از یک بورژوا به تودهٔ مردم نزدیک‌تر است، امّا همچنین نیرنگ گنهکاری که می‌پندارد آنچه آشکارا به زبان آورده شود به همین دلیل بیگناهانه دانسته می‌شود. و با لحن گرمانتیِ مادام دو ویلپاریزیس می‌گفت: «جوان خوبی است، ذاتش درست است، اغلب در خانه‌ام به‌اش کار می‌دهم.» امّا این شگردها به زیان بارون بود، چون که رفتار دوستانه و

خودمانی و تلگرام فرستادنش برای نوکرها به نظر همه عجیب می‌آمد. وانگهی این رفتار بیش از آن که مایهٔ نازش نوکرها شود برای ایشان و همکارانشان آزاردهنده بود.

در این حال هفت‌نوازی از سر گرفته شده بود و رو به پایان می‌رفت؛ چندین بار این یا آن جملهٔ سونات در آن تکرار می‌شد، امّا هر بار متفاوت بود و ضربش، یا سازی که همراهی‌اش می‌کرد، تغییر می‌یافت؛ همان جمله در عینِ حال جملهٔ دیگری بود، چنان که در زندگی هم چیزها به همین گونه تکرار می‌شود؛ و یکی از آن جمله‌هایی بود که بی‌آنکه دانسته شود چه پیوندی آنها را جایگاه یگانه و ضروریِ اندیشه[۹۶] موسیقیدان معیّنی می‌کند، فقط و فقط در آثار او یافت می‌شوند، در آثارش اغلب به آنها برمی‌خوریم و پری و الهه و فرشتهٔ نگهبان آنها هستند. در آغاز دو سه جمله از این نوع را در هفت‌نوازی ونتوی بازشناخته بودم و سونات او را به یادم می‌آوردند. سپس به جملهٔ دیگری از سونات برخوردم، که هنوز چنان دور بود که بزحمت می‌شناختمش، دور و غرق در مهِ بنفشی که بویژه در آخرین دورهٔ کار ونتوی بالا می‌گرفت، چنان که حتی وقتی در جایی از اثر آهنگ رقصی می‌گنجانید این آهنگ هم در حفاظی مِه‌گونه بسته می‌ماند؛ و جمله دودل پیش آمد، لحظه‌ای انگار چموشانه پنهان شد، دوباره برگشت، جمله‌های دیگری را دربرگرفت ـ جمله‌هایی که بعدها دانستم از آثار دیگری آمده بود ـ و جمله‌های دیگری را فراخواند که به نوبهٔ خود، همین که رام شدند، جذاب و مجاب‌کننده شدند و پا به حلقه گذاشتند، حلقه‌ای ملکوتی که برای بیشتر حاضران نامرئی بود و اینان که در برابرشان چیزی جز پردهٔ گنگی نبود و از ورایش چیزی نمی‌دیدند، ملال مدامی را که پنداری می‌کشتشان گاه به گاه بی‌دلیلی با ابراز احساسات ستایش‌آمیز می‌آمیختند. سپس جمله‌ها دور شدند، فقط یکی ماند که دیدم پنج شش بار دوباره برگشت، بی‌آنکه بتوانم چهره‌اش را ببینم، امّا چنان نوازش‌آمیز بود، چنان ـ همانند حالتی که بدون شک جملهٔ کوچک سونات برای سوآن داشت ـ با همهٔ آنی که در زندگی زنی

توانسته باشد هوسش را به دلم بنشاند متفاوت بود، که شاید آن جمله، جمله‌ای که با صدایی چه نرم و شیرین شادکامی‌ای را نصیبم می‌کرد که براستی به داشتنش می‌ارزید ــ آن وجود نامرئی که زبانش را نمی‌شناختم امّا چه خوب درکش می‌کردم ــ تنها «ناشناس»ی بود که به عمرم می‌دیدم.

جمله سپس پراکنده شد، همانند جملهٔ کوچک سونات تغییر یافت و ندای اسرارآمیزی شد که در آغاز شنیده شده بود. جمله‌ای با لحنی دردآلود به مقابله با آن برخاست، امّا چنان ژرف، چنان گنگ، چنان درونی، کمابیش چنان برآمده از پوست و گوشتِ تن که هر بار که باز می‌آمد نمی‌دانستی تکرار نغمه‌ای است یا عود دردی. چیزی نگذشته دو نغمه درگیرِ نبردی تن به تن شدند که در آن گاهی یکی یکسره ناپدید می‌شد، و سپس چیزی جز تکه‌ای از دیگری به چشم نمی‌آمد. تن به تنی که در حقیقت فقط نبرد نیروها بود؛ چه این وجودهای رویارو از جسم و ظاهر و نام خود عاری شده بودند و من نیز برایشان تماشاگری درونی ــ یعنی من نیز به نامها و اجزا بی‌اعتنا ــ بودم و از همین رو جدال بیرون از ماده و سراسر نیرویشان را علاقمندانه تماشا و ماجراهای آهنگینشان را با شور دنبال می‌کردم. سرانجام نغمهٔ شاد پیروز شد، دیگر فقط ندای کمابیش نگرانی نبود که رو به آسمانی تهی سر داده شده باشد، شادی وصف‌ناپذیری بود که پنداری از بهشت می‌آمد؛ شادی‌ای همان‌گونه در تفاوت با شادی سونات، که یک ملک مقرب مانتنیا، شیپورزنان با ردای ارغوانی، با یک فرشته کوچک و جدّی بلینی، در حال نواختن تئورب[۹۷]. می‌دانستم که این شادی تازه، این ندای شادی فرازمینی را هرگز فراموش نخواهم کرد. امّا هیچگاه برای من تحقق می‌یافت؟ این پرسش به نظرم بسیار مهم می‌آمد زیرا آن جمله همانی بود که می‌توانست بهتر از هر چیزی ــ در تضاد با همهٔ زندگی من و با جهان مرئی ــ برداشت‌هایی را مشخص کند که در فواصل دور از هم در زندگی‌ام همانند نشانه‌های شناسایی برایم پیش می‌آمد و انگیزهٔ پی افکندن یک زندگی واقعی بود:

برداشتی که از ناقوسخانه‌های مارتنویل، از ردیفی از درخت در نزدیکی بلبک به من دست داد.

در هر حال، برای این که دوباره از لهجهٔ خاص آن جمله سخن گفته باشیم، شگفتا که پیش‌بینی و الهامی از همه متفاوت‌تر با ضرورت‌های زندگی پیش پا افتادهٔ هر روزی، و تقرّبی از همه جسورانه‌تر به شادمانی‌های ملکوت این گونه در وجود خرده بورژوای غمگین موقّری جسمیت یافته باشد که در ماه مریم در کومبره می‌دیدیم[۹۸]؛ امّا از همه مهم‌تر، چگونه بود که توانستم این مکاشفه، این شگرف‌ترین تجلی از نوع ناشناخته‌ای از شادمانی را از او دریابم؟ زیرا، چنان که گفته می‌شد، از ونتوی هنگام مرگش فقط همان سونات بجا مانده بود و بقیه آثارش به صورت نُت نویسی‌هایی ناخوانا بود و کسی آنها را نمی‌شناخت. آثاری ناخوانا، که با این همه سرانجام، به نیروی شکیبایی، هوش و احترام، به دست تنهاکسی کشف و خوانا شد که زمانی طولانی کنار ونتوی بسر برده بود و در نتیجه شیوهٔ کارش را می‌شناخت و می‌توانست حدس بزند که آثارش چگونه باید با ارکستر اجرا شود، و این کس دوست دوشیزه ونتوی بود. این زن از همان زمانی که ونتوی زنده بود پرستش او را از دخترش فراگرفته بود. به خاطر همین پرستش بود که دو دختر، در لحظاتی که آدمی برخلاف گرایشهای راستینش عمل می‌کند، از اهانت به او به شیوه‌ای که شرحش آمد[۹۹] لذتی جنون‌آمیز می‌بردند. خودِ همین پرستشِ پدر شرط ضروری اهانتی بود که دختر به او روا می‌داشت. و شکی نیست که باید از لذت چنان اهانتی چشم می‌پوشیدند، امّا این لذت همهٔ مسأله آن دو را بیان نمی‌کرد. گو این که اهانت‌ها، همگام با تحول روابطشان از سوخت و سوز دودآگین مصاحبتی بیماری‌گونه به شعلهٔ دوستی‌ای پاک و والا، رفته‌رفته کم و کم‌تر شده در نهایت پایان گرفته بود. دوست دوشیزه ونتوی گاهی دچار این فکر آزارنده می‌شد که مبادا در مرگ ونتوی سهیم بوده باشد. دستکم با کوشش چند ساله‌اش برای کشف خط مقرمطی که ونتوی از خود باقی گذاشته بود، و ارائه روایت مطمئن آن هیروگلیف

ناشناخته، می‌توانست این دلداری را به خود بدهد که به جبران غصه‌ای که بر چند سال آخر زندگی آهنگساز افزوده بود او را از افتخاری ازلی برخوردار می‌کند. از روابطی که قانون بر آنها صحّه نگذاشته خویشاوندی‌هایی با همان تنوع و همان پیچیدگی پیوندهای حاصل از وصلت، امّا مستحکم‌تر، ناشی می‌شود. حتی اگر نخواهیم بر روابطی این گونه خاص تأمل کنیم، آیا هر روز شاهد نیستیم که روابط بیرون از زناشویی هنگامی که بر محبت واقعی متکی است نه تنها عواطف خانوادگی و وظایف خویشاوندی را متزلزل نمی‌کند، بلکه بر استحکام آنها می‌افزاید. در این حالت، آن رابطه‌ها روحی را بر پیوندهایی می‌افزاید که ازدواج صرف اغلب آنها را بیجان باقی می‌گذارد. می‌شود که دخترخوانده‌ای فقط از سر ملاحظه عزای شوهر دوم مادرش را نگه دارد، امّا در مرگ دوستِ او از ته دل گریه کند. از این گذشته محرک دختر ونتوی فقط سادیسم بود، که البته گناه او را پاک نمی‌کرد، امّا بعدها با اندکی مدارا به آن فکر می‌کردم. پیش خود می‌گفتم که، وقتی با دوستش به عکس پدر اهانت می‌کرد، خود می‌دانست که کارش بیمارانه و جنون‌آمیز است و نه بدجنسی واقعیِ همراه با شادی آن چنان که دلش می‌خواست. فکر این که کارش فقط تقلیدی از بدجنسی بود به خوشحالی‌اش لطمه می‌زد. امّا اگر این فکر بعداً دوباره به ذهنش بازگشته بود، به دلیل لطمه‌ای که به خوشحالی‌اش زده بود از رنج و پشیمانی‌اش می‌کاست. بدون شک با خود می‌گفت که «آن کار، کار من نبود، دیوانه شده بودم. من می‌توانم هنوز برای پدرم دعا کنم و هنوز به لطفش امیدوارم.» فقط ممکن است که چنین فکری، که بدون شک هنگام خوشی به ذهنش رسیده بود، وقت رنج و پشیمانی به سراغش نیامده باشد. دلم می‌خواست بتوانم آن را به ذهنش رخنه دهم. مطمئنم که در این صورت می‌توانستم تسکینش دهم و میان او و خاطرهٔ پدرش ارتباطی مهرآمیز برقرار کنم.

چنان که از دفترچه‌های شیمیدانی نابغه، که نداند مرگش نزدیک است، و اکتشاف‌هایش را در آنها به خطی چنان ناخوانا نوشته باشد که

شاید هیچگاه از آنها چیزی فهمیده نشود، از کاغذهای ونتوی که ناخواناتر از پاپیروسهایی با خط میخی بود، دوست دوشیزه ونتوی دستور تا ابد حقیقی و همواره بارآورِ آن شادمانی ناشناخته، امید عرفانی فرشتهٔ سرخ «بامداد» را بیرون کشید. این زن برای من ــ امّا شاید بسیار کم‌تر از آنچه در گذشته برای ونتوی بود ــ هم پیش از آن و هم در همان شب، با برانگیختن حسادتم دربارهٔ آلبرتین، مایهٔ رنج بسیار بود و در آینده هم بسیار رنج‌ها از او می‌کشیدم. امّا به همت هم او، و به جبران این همه، ندای شگرفی به من رسیده بود که از آن پس دیگر هیچگاه از ذهنم نمی‌رفت و وعدهٔ این بود که چیز دیگری غیر از هیچ و پوچی که در خوشی‌ها و در خود عشق یافته بودم هست که بدون شک آن را هنر تحقق می‌بخشد، و این که زندگی‌ام گرچه به نظرم بس عبث می‌آید، هنوز یکسره به انجام نرسیده است. آنچه او با کار سخت خود از ونتوی شناسانده بود در حقیقت همهٔ آثار ونتوی بود. در مقایسه با آن «قطعه‌ای برای هفت ساز»، برخی جمله‌های سونات، تنها اثری که همگان می‌شناختند، چنان به نظر پیش‌پاافتاده می‌آمد که نمی‌فهمیدی چرا آن همه ستایش برانگیخته بود. به همین گونه، در شگفت می‌شویم از این که سالهای سال، قطعات مُهملی چون «شعر ستاره» یا «دعای الیزابت»[100] در کنسرت‌ها آن همه ستایش دوستداران متعصب را برانگیخته باشد و با کف زدن‌ها و «دوباره، دوباره» گفتن برای آنها خود را از نفس انداخته باشند، در حالی که برای مایی که *تریستان*، *طلای راین* و *استادان آوازخوان* را می‌شناسیم قطعات محقر بی‌اهمیتی بیش نیستند. با این همه شاید بتوان گفت که این ملودی‌های فاقد شخصیت چیزی از اصالت و نوآوری شاهکارها را، به مقدار بسیار اندک و شاید به همین دلیل قابل درک‌تر، در خود دارند، شاهکارهایی که دیگر فقط خودشان برایمان مهم‌اند امّا شاید همان کمالشان نگذارد که چنان که باید درکشان کنیم، و آن ملودی‌ها راه رسیدنشان را به دلها هموار می‌کنند. در هر حال، این قطعه‌ها گرچه پیشاپیش حس گنگی از زیبایی‌های آیندهٔ شاهکارها ارائه می‌کنند، خودِ این‌ها را در حالت

ناشناختگی کامل باقی می‌گذارند. بدین گونه، اگر ونتوی با مرگش فقط همانی را از خود بجا گذاشته بود که توانسته بود به پایان برساند (به استثنای برخی بخشهای سونات)، آنچه از او می‌شناختیم در مقایسه با عظمت واقعی‌اش همان‌گونه اندک می‌بود که اگر، مثلاً، ویکتور هوگو پس از نوشتن «رژهٔ شاه ژان»، «نامزد سپاهی طبل‌نواز» و «آب‌تنی سارا» مرده بود و ***افسانهٔ قرنها*** و ***نظاره‌ها*** را از او نمی‌شناختیم[۱۰۱]: یعنی که آثار واقعی او صرفاً آثاری بالقوه و همان گونه برای ما ناشناخته باقی می‌ماند که دنیاهایی که حواس ما به آنها پی نمی‌برد و هرگز تصوری از آنها نخواهیم داشت. از این گذشته این تناقض ظاهری، این وحدت ژرف نبوغ (و نیز استعداد، و حتی پارسایی) با غلاف هرزگی‌هایی که اغلب آن را دربرمی‌گیرد و حفظ می‌کند (چنان که دربارهٔ ونتوی هم پیش آمد) همانند استعارهٔ پیش‌پاافتاده‌ای در همان گردهم‌آیی مهمان‌هایی آشکار بود که خود را در پایان برنامهٔ موسیقی میانشان یافتم. این گردهم‌آیی گرچه آن بار به محفل خانم وردورن محدود می‌شد به بسیاری اجتماع‌های دیگری شبیه بود که تودهٔ مردم از جزئیاتی که آنها را تشکیل می‌دهد بی‌خبرند و روزنامه‌نگاران فیلسوف ـ اگر اندکی مطلع باشند ـ آنها را گردهمایی‌های پاریسی، یا پانامیستی[۱۰۲] یا دریفوسی می‌نامند و حتی به فکرشان نمی‌رسد که می‌شود عین آنها در پترزبورگ، برلن و مادرید (آن هم در همهٔ زمانها) برپا شود. در واقع، این که آن شب وزیر مشاور هنرهای زیبا، که مردی واقعاً هنرمند، با ادب و البته اسنوب بود، و نیز چند دوشس و سه سفیر با همسرانشان در خانهٔ خانم وردورن حضور داشتند، دلیلِ اصلی و آنی حضورشان روابطی بود که آقای دوشارلوس با مورل داشت و موجب می‌شد که بارون بخواهد موفقیت‌های هنری دوست جوانش را هرچه درخشان‌تر جلوه بدهد، و برای او نشان صلیب لژیون دونور بگیرد؛ دلیل دورتری که آن گردهم‌آیی را ممکن کرده بود این بود که دختری که با دختر ونتوی روابطی موازی با روابط شارلی و بارون داشت مجموعه‌ای از آثاری نبوغ‌آمیز را در دسترس همگان گذاشته با این کار خود چنان کشف

خیره‌کننده‌ای را ممکن ساخته بود که حتی چیزی نگذشته طرحی به سرپرستی وزارت آموزش برای مشارکت همگان در برافراشتن پیکره‌ای از ونتوی به اجرا گذاشته شد. از این گذشته، روابط بارون با مورل هم به اندازهٔ روابط دختر ونتوی با دوستش، به نفع آثار او بود و نقش نوعی راه میان‌بُر را داشت که همه از طریق آن بدون مانعی به آثارش راه می‌یافتند، اگر نه مانعِ عدم تفاهمی که دیر زمانی ادامه می‌یافت، دستکم ناآگاهی کاملی که می‌شد سالها طول بکشد. هر بار که واقعه‌ای در حد درکِ ذهن مبتذل روزنامه‌نگار فیلسوف رخ می‌دهد، یعنی واقعه‌ای که عموماً سیاسی است، روزنامه‌نگاران فیلسوف به این یقین می‌رسند که در فرانسه تحولی پیش آمده است، دیگر چنان گردهمایی‌هایی برپا نخواهد شد، دیگر کسی از ایبسن، رنان، داستایفسکی، دانونتزیو، تولستوی، واگنر و اشتراوس خوشش نخواهد آمد. زیرا روزنامه‌نگاران فیلسوف از نکات دوپهلوی پشت پردهٔ این مراسم رسمی به نتیجه‌گیری‌هایی مبنی بر انحطاط هنری می‌رسند که در این مراسم بزرگ داشته می‌شود و اغلب بی‌پیرایه‌ترین هنرهاست. چه در میان نامهایی که روزنامه‌نگار فیلسوف از همه بیشتر می‌ستاید، کسی نیست که به گونه‌ای کاملاً طبیعی چنان گردهمایی‌های شگرفی به خاطرش برپا نشده باشد، هر چند که شگرفی‌اش کم‌تر به چشم زده و بهتر پنهان شده بوده باشد.[۱۰۳]

در گردهمایی آن شب خانهٔ وردورن‌ها، عناصر ناخالص از دیدگاه دیگری برای من سخت جالب بودند؛ البته من بهتر از هر کس دیگری می‌توانستم آنها را از هم تشخیص دهم، زیرا یاد گرفته بودم آنها را جداجدا بشناسم؛ امّا از همه مهم‌تر این که، آن گروه از حاضرانی که به دختر ونتوی و دوستش ربطی می‌یافتند، در بحث با من دربارهٔ کومبره از آلبرتین یعنی از بلبک هم حرف می‌زدند، چون که من درست به همین دلیل که در گذشته‌ها دختر ونتوی را در مونژوون دیده سپس از دوستیِ دوستش با آلبرتین باخبر شده بودم آخر شب در بازگشت به خانه‌ام به جای آن که تنها باشم آلبرتین را می‌دیدم که منتظرم بود؛ و آن دسته از

حاضرانی که ربطی به مورل و آقای دوشارلوس داشتند، در بحث با من دربارهٔ بلبک (که آغاز دوستی این دو را آنجا، در سکوی قطار دونسیر دیده بودم)، از کومبره و دو «طرف»ش هم حرف می‌زدند، زیرا آقای دوشارلوس یکی از گرمانت‌ها یعنی کنت‌های کومبره بود که بی‌آنکه در کومبره خانه‌ای داشته باشند آنجا زندگی می‌کردند، آنجا، میان آسمان و زمین، چنان که ژیلبر بَده در شیشه نگارهٔ کلیسایش؛ و مورل پسر نوکر پیری بود که مرا با خانم صورتی پوش آشنا کرد و سالها بعد به من امکان داد ببینم او همان خانم سوان است.

آقای وردورن به سانیت گفت: «قشنگ اجرا شد، نه؟» سانیت با تته‌پته گفت: «فقط نگرانی من از این است که مبادا درست همین چیره‌دستی مورل یک کمی حسّ کلی اثر را مصدوم کند...» آقای وردورن نعره زد: «مصدوم، منظورتان از مصدوم کردن چیست؟» و مهمانان، چون شیرهایی آمادهٔ دریدن مرد از پا درآمده، به سوی آن دو شتافتند. «نه، اشارتم فقط به او تنها نیست.» ــ «این دیگر اصلاً حرف زدنش را بلد نیست، اشارتم یعنی چه؟» ــ «باید... باید قطعه را... یک بار دیگر، یک بار دیگر بشنوم تا با مداقّه نظر بدهم.» آقای وردورن سرش را میان دو دستش گرفت و گفت: «مداقّه، مداقّه، دیوانه شده! باید بیرونش کرد.» ــ «یعنی: با دقّت، شما... شما می‌گویید: با دقت کامل. من می‌گویم که، برای قضاوت، باید مداقّه کنم.» آقای وردورن، که از خشم خودش انگار مست شده بود با چشمان اخگرافشان به در اشاره کرد و گفت: «من هم می‌گویم که باید از اینجا بروید بیرون. اجازه نمی‌دهم کسی در خانهٔ من این جوری حرف بزند!» سانیت تلوتلوخوران چون مستی از در بیرون رفت. کسانی پنداشتند که دعوت نداشت که این گونه بیرونش می‌کردند. و خانمی که تا آن زمان با او بسیار دوست بود، و سانیت همان شب پیش کتاب پرارزشی را به او قرض داده بود فردای آن شب کتاب را، بدون هیچ پیغامی، در کاغذ ساده‌ای که نوکرش فقط نشانی سانیت را رویش نوشته بود برایش پس فرستاد؛ دیگر نمی‌خواست با کسی که هستهٔ کوچک علناً هیچ روی خوشی به او نشان

نمی‌داد کوچک‌ترین رابطه‌ای داشته باشد. امّا سانیت هیچگاه از این اهانت باخبر نشد. زیرا هنوز پنج دقیقه‌ای از پرخاش آقای وردورن نگذشته، نوکری آمد و به «آقا» خبر داد که سانیت در حیاط خانه دچار حمله شده به زمین خورده است. امّا مهمانی هنوز به پایان نرسیده بود. «آقا» گفت: «بگویید ببرندش به خانه‌اش، چیزی نیست»، و بدین گونه «خانهٔ شخصی»اش ــ به قول مدیر هتل بلبک ــ شبیه هتل‌های بزرگی می‌شد که در آنها اگر کسی ناگهان بمیرد خبرش را زود پنهان می‌کنند تا دیگر مشتریان نترسند و جنازه را موقتاً در انباری آذوقه می‌گذارند تا در وقت مناسب دزدانه از در ویژهٔ نوکرها و پادوها بیرون ببرند، حتی اگر در زنده بودنش برجسته‌ترین و سخاوتمندترین مشتری هتل بوده باشد. سانیت هنوز نمرده بود. چند هفته‌ای هنوز زنده بود امّا جُز گهگاهی دیگر به هوش نیامد. در این حال اسکی، بدون آن که کسی از او خواسته باشد، پشت پیانو نشست و با لبخندی و با ابروان چین انداخته، با نگاهی به دوردست‌ها و با لبان کج و کوله قیافه‌ای گرفت که می‌پنداشت خیلی هنرمندانه باشد، و اصرار داشت که مورل قطعه‌ای از بیزه بنوازد. آنگاه با تلفظ خاص خودش، که ر را در دهان می‌چرخانید، به او گفت: «چطور، از جنبهٔ چیز، جنبهٔ بچگانهٔ موسیقی بیزه خوشتان نمی‌آید؟ در حالی که معرکه است، دوست عزیز.» مورل از بیزه خوشش نمی‌آمد و این را با اغراق گفت، و از آنجا که در گروه کوچک او را فرهیخته می‌دانستند (و این براستی باورنکردنی بود) اسکی وانمود کرد که اظهار انزجار او را تناقض‌گویی می‌داند و به خنده افتاد. خنده‌اش مانند خنده آقای وردورن حالت خفگی یک سیگاری را نداشت. او اول حالتی زیرکانه به خود می‌گرفت، بعد به گونه‌ای انگار ناخواسته صدای خنده‌ای، مانند یک ضربهٔ ناقوس، از خود بیرون می‌داد و آنگاه سکوت می‌کرد و با نگاه هوشمندانه پنداری بررسی می‌کرد که آیا آنچه گفته شده خنده‌دار هست یا نه، سپس آوای ناقوس دومی طنین می‌انداخت که به دینگ و دانگ آنژلوس شادمانه‌ای بدل می‌شد.

پس از آن که موسیقی پایان گرفت و مهمانان آقای دوشارلوس با او به خداحافظی پرداختند، او دوباره همان خطایِ وقت آمدنشان را تکرار کرد. از ایشان نخواست که به سوی «خانم» بروند و از او و شوهرش هم تشکر کنند. صفی طولانی شد، امّا صفی که فقط از برابر آقای دوشارلوس گذشت، که خودش هم متوجه شد چون چند دقیقه‌ای بعد به من گفت: «حتی شکل ظاهری آیین هنری امشب هم بعداً حالت جلوی 'فرّاش‌خانه' را به خودش گرفت که خیلی بامزه بود»[۱۰۴]. حتی تشکر از بارون را با گفته‌های دیگری همراه می‌کردند تا کمی بیشتر با او باشند در حالی که مهمانانی که هنوز به او نرسیده بودند تا موفقیت *مهمانی‌اش* را به او تبریک بگویند معطل بودند و این پا و آن پا می‌کردند. (شوهرانی بودند که می‌خواستند هر چه زودتر بروند، امّا همسرشان که دوشس امّا اسنوب بود به اعتراض می‌گفت: «نه، نه، حتی اگر بنا باشد یک ساعت هم صبر کنیم، بدون تشکر از پالامد که این همه زحمت کشیده نباید رفت. امروزه روز فقط او می‌تواند همچو مهمانی‌هایی بدهد.» هیچکس به فکر آن نیفتاد که خود را به خانم وردورن معرفی کند، به همان گونه که کسی خود را به پیشخدمت تئاتری که شبی بزرگ بانویی همهٔ اشرافیان را به آن دعوت کرده باشد، معرفی نمی‌کند).

مادام دو مورتمار که می‌خواست گفتگویش با بارون بیشتر طول بکشد از او پرسید: «پسرعمه، دیشب به مهمانی الیان دو مونمورانسی رفتید؟» ــ «راستش، نه؛ الیان را خیلی دوست دارم، امّا [illegible] مهمانی‌هایش را نمی‌فهمم، حتماً یک کمی خِنگم». این را با لب[illegible]ساط‌آمیزی گفت و مادام دو مورتمار حس کرد که اولین شنوندهٔ یک [illegible] پالامد» خواهد بود، چنان که اغلب اولین مزه‌های «اوریان» را [illegible] بود. «حدود پانزده روز پیش کارتی از الیان به دستم رسی[illegible] خوبی است. بالای اسم مونمورانسی، که محل اختلاف [illegible] دوستانه نوشته شده بود: 'پسرعمه جان، لطف کنید و [illegible] ساعت نه و نیم به فکر من باشید.' زیر این جمله، دو کلمهٔ نه [illegible] نوشته شده

بود: 'کوارتت چک'. این دو کلمه به نظرم کاملاً ناخوانا آمد و در هر حال با جملهٔ بالایی کاملاً بی‌ارتباط بود، مثل نامه‌هایی که آدم می‌بیند نویسنده پشتشان نامهٔ دیگری را برای کس دیگری با عنوان 'دوست عزیز' شروع کرده بوده امّا بقیه‌اش را ننوشته و یا به دلیل گیجی یا برای صرفه‌جویی کاغذ دیگری برنداشته و پشت همان برای آدم نامه نوشته. الیان را دوست دارم، به همین دلیل هم ازش دلگیر نشدم، قبول کردم که به کلمات عجیب و نابجای 'کوارتت چک' توجهی نکنم، و چون آدم منظمی‌ام کارت دعوت را روی شومینه گذاشتم تا روز جمعه ساعت نه و نیم به یاد مادام دو مونمورانسی باشم. در حالی که به همان تعبیری که بوفون دربارهٔ شتر[۱۰۵] می‌گوید به فرمانبرداری و وقت‌شناسی و مدارا معروفم (و خندهٔ اطرافیان بارون بالا گرفت چه همه، مانند خودش، خوب می‌دانستند که زندگی با او از هر کسی مشکل‌تر است) چند دقیقه‌ای تاخیر کردم که آن هم برای این بود که لباسِ روزم را دربیاورم، خیلی هم نگران نبودم چون فکر می‌کردم ساعت نه و نیم باید در واقع همان ساعت ده باشد. درست سر ساعت ده، با لباس خانه، با کفش‌های راحتی کنار شومینه نشستم و همان طور که الیان ازم خواسته بود مشغول فکر کردن به او شدم، با چنان شدتی هم به او فکر کردم که تا ساعت ده و نیم هنوز مشغول بودم. خواهش می‌کنم به‌اش بگویید که با دقت هر چه تمام‌تر دستورش را اجرا کرده‌ام و مطمئنم که از من راضی خواهد شد.»

مادام دو مورتمار قهقهه زد و آقای دوشارلوس به دنبالش. سپس بی‌آنکه فکر کند که بسیار بیشتر از آن که حقش بوده با بارون حرف زده است از او پرسید: «ببینم، فردا به مهمانی خویشاوندانمان لاروشفوکوها می‌روید یا نه؟» ــ «نه، نه، غیرممکن است. دعوتی که برایم فرستاده‌اند، همان طور که خودتان هم می‌دانید چون ظاهراً دعوت دارید، برای مهمانی‌ای است که تصور و اجرایش از هر چیزی مهم‌تر است، یعنی همان طور که در کارت دعوت نوشته شده: *ته دانسان*. در جوانی به زرنگی و چابکی معروف بودم امّا بعید می‌دانم که همان زمان هم توانسته باشم

بدون این که بی‌ادبی ازم سر بزند در حال رقص چای بخورم. همیشه هم از خوردن و نوشیدن بی‌ادبانه بدم می‌آمده. ممکن است بگویید که الآن دیگر مجبور نیستم برقصم. امّا حتی موقعی هم که راحت نشسته‌ام و دارم چایم را می‌خورم ـ که البته مطمئن نیستم چایِ خوبی باشد چون با صفت رقصان همراه است ـ می‌ترسم که مهمان‌های از من جوان‌تر، که شاید زرنگی و چابکی جوانی‌های مرا هم نداشته باشند، چایشان را بریزند روی لباسم، که در این صورت دیگر به چای خودم هم میلم نمی‌کشد.»

آقای دوشارلوس به همین بسنده نمی‌کرده که خانم وردورن را در گفتگوهایش نادیده بگیرد و درباره هر چه پیش آمد پرگویی کند و از این شاخ به آن شاخ بپرد، که به نظر می‌آمد این کار را برای لذت بیرحمانه‌ای می‌کند که همواره می‌بُرد از این که دوستانش را هر چه بیشتر سر پا نگه دارد و ایشان را وادارد که در انتظار طاقت‌فرسای رسیدن نوبتشان برای خداحافظی با او «صف بکشند». حتی از بخشهایی از مهمانی آن شب که خانم وردورن مسئولشان بود انتقاد می‌کرد: «راستی، دربارهٔ فنجان‌ها، چه چیزهای عجیبی، به کاسه‌هایی می‌مانست که در جوانی‌های من سفارش می‌دادیم از پواره بلانش تویشان بستنی می‌آوردند. یک کسی چند دقیقه پیش گفت که برای ‹کافه گلاسه› بوده. امّا من نه قهوه‌ای دیدم و نه یخی. واقعاً که، چه چیزهای عجیبی آن هم معلوم نیست برای چه مصرفی!» آقای دوشارلوس هنگام گفتن این جمله‌ها دست سفید پوشش را روی دهانش گذاشت و با چشمان مثلاً گِرد از ترس نگاهی به «خانم» انداخت، انگار که می‌ترسید او حرفهایش را بشنود و حتی او را ببیند. این همه فقط ادا بود، زیرا چند دقیقه بعد همین انتقادها را به خود «خانم» هم می‌گفت و کمی بعد حتی گستاخانه به او پرخاش هم می‌کرد. «مبادا دیگر از آن فنجان‌های کافه گلاسه استفاده کنید! آنها را به دوستی بدهید که می‌خواهید قیافهٔ خانه‌اش را خراب کنید. امّا باید بگویید آنها را در مهمانخانه نگذارند چون ممکن است مهمانها متوجه نشوند و فکر کنند اتاق را اشتباه گرفته‌اند، چون درست به قصری می‌مانند.» خانم مهمان هم

نگاهی پرسنده به آقای دوشارلوس می‌انداخت و صدایش را، نه از ترس رنجاندن خانم وردورن، بلکه از ترس رنجاندن بارون، پایین می‌آورد و می‌گفت: «اما، پسرعمّه، شاید هنوز این چیزها را خوب بلد نیست...» ـ «یادش می‌دهیم، یادش می‌دهیم.» خانم مهمان با خنده می‌گفت: «در این صورت، بهترین معلم گیرش آمده! چه شانسی دارد! با کسی مثل شما آدم مطمئن می‌شود که هیچ چیزی نقص ندارد.» ـ «در هر حال، موسیقی امشب که واقعاً نقص نداشت.» ـ «وای، محشر بود، از آن خوشی‌هایی بود که هیچوقت از یاد آدم نمی‌رود. راستی، حالا که بحث این ویولن‌نواز نابغه پیش آمد (خانم میهمان ساده‌لوحانه می‌پنداشت که در این میان آنچه برای بارون جالب است فقط خود ویولن است) ببینم، نوازنده‌ای هست که پریروزها کارش را شنیدم، یک سونات فوره را عالی می‌زد، می‌شناسیدش؟ اسمش فرانک است...» آقای دوشارلوس گفت: «بله، می‌شناسم، افتضاح است» و فکر نکرد که با این واکنش بی‌ادبانه بطور ضمنی می‌گوید که خانم مخاطبش هیچ درکی از موسیقی ندارد. و سپس: «اگر واقعاً ویولن‌نواز می‌خواهید، همین نوازندهٔ من هست و بس.» نگاههای آقای دوشارلوس و خویشاوندش دوباره حالتی پنهانی و پرسنده می‌یافت. زیرا مادام دومورتمار که سرخ شده بود و می‌کوشید با خوش‌خدمتی اشتباهی را که کرده بود جبران کند، می‌خواست به آقای دوشارلوس پیشنهاد کند شبی را برای شنیدن نوازندگی مورل مهمانی بدهد. امّا برای خانم، هدف چنان مهمانی‌ای این نبود که نوازندهٔ بااستعدادی را به همه بشناساند، هر چند که چنین هدفی را ـ که هدف واقعی بارون بود ـ به زبان می‌آورد. انگیزهٔ واقعی او برپایی یک مهمانی واقعاً برازنده بود، و از همان زمان پیش خود سبک و سنگین می‌کرد که چه کسانی را دعوت کند و چه کسانی را نه. فکر این جداسازی، که مشغلهٔ اصلی همه کسانی است که مهمانی می‌دهند (یعنی کسانی که روزنامه‌های محفلی با پررویی یا حماقت «نخبگان» می‌نامند) در جا شیوهٔ نگاه کردن ـ و چیز نوشتن ـ آدم را به نحوی عمیق‌تر از آن که از تلقین یک

هیپنوتیزکننده برآید، دستخوش تغییر می‌کند. مادام دومورتمار، حتی پیش از آن که به قطعه‌هایی فکر کند که مورل باید در چنان مهمانی‌ای می‌نواخت (فکری که بحق به نظرش اهمیت ثانوی داشت، زیرا حاضران البته به ملاحظهٔ آقای دوشارلوس ادب به خرج می‌دادند و در طول برنامه لب از لب بازنمی‌کردند، امّا به فکر هیچ کس نمی‌رسید که به موسیقی گوش بدهد)، تصمیم قطعی گرفته بود که مادام دو والکور را دعوت نکند، و به همین دلیل حالتی دسیسه‌آمیز به خود گرفته بود، حالتی توطئه‌گرانه که حتی رفتار زنانی از اشراف را هم که براحتی می‌توانند به حرف این و آن بی‌اعتنایی نشان دهند فرومایه‌وار می‌کند. مادام دو مورتمار زیرلب به آقای دوشارلوس گفت: «به نظر شما، امکانش هست که من برای شناساندن هنر این دوست جوان شما یک مهمانی بدهم؟» با این که این را فقط به آقای دوشارِلوس گفت، بی‌اختیار و انگار افسون شده نگاهی به مادام دو والکور (که دعوت نمی‌داشت) انداخت تا مطمئن شود که به اندازهٔ کافی دور است و نمی‌شنود. آنگاه در ذهن خود گفت: «نه، حرفهایم را نمی‌شنود.» مادام دو مورتمار این را بر اساس نگاهی می‌گفت که انداخته بود و تأثیرش بر مادام دو والکور کاملاً متفاوت با آنی بود که خود در نظر داشت. مادام دو والکور با دیدن این نگاه پیش خود گفت: «آها، ماری ترز دارد با پالامد برنامه‌ای جور می‌کند که من درش نیستم». آقای دوشارلوس، که دربارهٔ دستور زبان خویشاوندش هم به اندازهٔ درک موسیقایی او بیرحم بود گفتهٔ او را تصحیح کرد که: «منظورتان تحت‌الحمایهٔ من است.» سپس، بی‌آنکه کوچک‌ترین توجهی به خواهشهای خموشانهٔ او داشته باشد که به نشانهٔ پوزش‌خواهی لبخند هم می‌زد، به صدای بلندی که در همهٔ تالار شنیده می‌شد گفت: «بله، بله که امکانش هست... هر چند که همیشه این نوع انتقالِ یک شخصیت جذاب به چارچوبی که حتماً مقداری از قدرت معنوی‌اش کم می‌کند و در هر حال باید با او هماهنگش کرد، خطرناک است.» مادام دو مورتمار با خود گفت که چه فایده که برای دریافت چنین جواب در بلندگو دمیده‌ای

خودش آن گونه ***متزا ووچه***، آن گونه ***پیانیسیمو*** از بارون سؤال کرده باشد. امّا اشتباه می‌کرد، چون مادام دو والکور چیزی نشنید، به این دلیل ساده که حتی یک کلمهٔ آن گفتگو را نفهمید. و نگرانی‌هایش فروکش کرد و بسرعت رفع می‌شد اگر مادام دو مورتمار، از ترس این که مبادا دستش رو شود و مجبور به دعوت از مادام دو والکور باشد که با او آن قدر نزدیک بود که اگر او اول از مهمانی باخبر می‌شد امکان دعوت نکردنش نبود، دوباره سرش را به طرف ادیت بلند نمی‌کرد و حالت کسی را به خودش نمی‌گرفت که به چیز خطرناکی چشم بدوزد تا مبادا از نظرش پنهان شود، و در عین حال، دوباره سرش را زود، پایین بیندازد تا بیش از حد با آن خطر درگیر نشود. در نظر داشت فردای مهمانی یکی از آن نامه‌هایی برایش بفرستد که تکمیل‌کنندهٔ نگاهِ افشاگرند، نامه‌هایی که نویسنده زیرکانه‌شان می‌پندارد امّا حالت اعترافی صریح و امضا شده را دارند. چیزی مانند: «ادیت عزیز، دلم برایتان تنگ شده، دیشب خیلی منتظرتان نبودم (که ادیت ممکن است پیش خود بگوید: چطور می‌شد منتظرم باشد در حالی که دعوتم نکرده بود؟) چون می‌دانم که از این جور مهمانی‌ها، که حوصله‌تان را سر می‌برند، خیلی خوشتان نمی‌آید. با این حال خیلی مفتخر می‌شدیم اگر می‌آمدید (محال بود مادام دو مورتمار این تعبیر مفتخر شدن را جز در نامه‌هایی به کار ببرد که با آنها می‌خواست دروغی را راست جلوه بدهد). می‌دانید که خانهٔ ما خانهٔ خودتان است. گو این که خوب کردید که نیامدید، چون مثل همه چیزهایی که یکی دو ساعته با عجله برگزار می‌شوند خیلی بد از آب درآمد...» امّا همان نگاه تازهٔ گذرا ادیت را از همه آنچه در گفته‌های پیچیدهٔ آقای دوشارلوس پنهان بود باخبر کرد. حتی چنان نگاه تندی بود که پس از اصابت به مادام دو والکور، راز آشکار و نیّت پنهانکاری نهفته در آن به سوی جوانی از اهالی پرو کمانه کرد که مادام دو مورتمار برعکس می‌خواست دعوتش کند. امّا آن جوان، که بدگمان بود و آشکارا می‌دید که پنهانکاری می‌شود، بی‌آنکه توجه کند که این همه دربارهٔ خود او نیست در جا از مادام دو مورتمار

نفرتی دهشتناک به دل گرفت و با خود عهد کرد که هزار شوخی زهرآگین با او بکند، مثلاً در روزی که مهمانی نداشت پنجاه کافه گلاسه به خانه‌اش بفرستد، در روزی که مهمان داشت خبری در روزنامه به چاپ برساند با این مضمون که مهمانی لغو شده است، از مهمانی‌های بعدی‌اش خبرهایی نادرست چاپ کند و در آنها از همهٔ کسانی نام ببرد که به دلایل مختلف کسی دعوتشان نمی‌کند و حتی اجازه نمی‌دهد به او معرفی‌شان کنند.

نگرانی مادام دو مورتمار دربارهٔ مادام دو والکور بیجا بود. آقای دوشارلوس طرح مهمانی او را بس بیشتر از آنچه ممکن بود حضور مادام دو والکور بکند بر هم زد. در پاسخ جملهٔ بارون دربارهٔ «چارچوب»، که حساسیّت گذرایی به او امکان داده بود مفهومش را درک کند، گفت: «نه، پسرعمه جان، نمی‌گذاریم هیچ مشکلی پیش بیاید. خود من این وظیفه را به عهده می‌گیرم و از ژیلبر می‌خواهم که ترتیب همه چیز را بدهد.» ـ «نه، نه، به هیچ‌وجه، بخصوص که خود ژیلبر هم دعوت ندارد. نه، ترتیب همه چیز را فقط خودم می‌دهم. باید همه کسانی را که گوش دارند امّا نمی‌شنوند کنار گذاشت.» خویشاوند آقای دوشارلوس، که به اتکای جاذبهٔ مورل می‌خواست مهمانی‌ای بدهد که بتواند برخلاف بسیاری خویشاوندان دیگر بگوید: «پالامد هم آمده بود»، یکباره فکر برخورداری از این وجهه را با کدورت‌هایی ربط داد که با بسیاری کسان پیدا می‌کرد اگر آقای دوشارلوس دربارهٔ این که چه کسی بیاید و چه کسی نیاید نظر می‌داد. از فکر این که پرنس دوگرمانت دعوت نداشته باشد وحشت می‌کرد، در حالی که می‌خواست مادام دو والکور را تا اندازه‌ای به خاطر او (که به خانهٔ خود دعوتش نمی‌کرد) کنار بگذارد. چشمانش حالتی نگران به خود گرفت. آقای دو شارلوس با جدیتی ظاهری، که تمسخر نهفته در پسش به نظر نیامد، پرسید: «نورِ زیاد چشمتان را می‌زند؟» ـ «نخیر، به هیچ‌وجه، داشتم به مشکلاتی فکر می‌کردم که اگر ژیلبر بفهمد مهمانی داده‌ام و دعوتش نکرده‌ام البته نه برای خودم، بلکه برای خانواده‌ام پیش می‌آید. می‌دانید که او چهار تا مهمان هم که دعوت کند...»

ـ «کاری که می‌کنیم اتفاقاً همین است که کسانی را که فقط بلدند مهمان باشند حذف می‌کنیم. فکر می‌کنم سروصدای این دور و بر نگذاشت شما بفهمید که بحثِ جمع شدن و مهمان‌بازی مطرح نیست، بلکه می‌خواهیم همهٔ مراحل عُرفی یک آیین واقعی را برگزار کنیم.» آقای دو شارلوس آنگاه نه به این خاطر که به نظرش نفر بعدی بیش از حد معطل شده بود، بلکه با این اندیشه که نباید بیش از اندازه به کسی روی خوش نشان داد که بیشتر به فکر «لیست» مهمانان خودش است تا مورل، همانند پزشکی که فکر کند به اندازهٔ کافی معاینه کرده است و از جا برخیزد به خویشاوند خود فهماند که باید برود، و این کار را با گفتن خداحافظ نکرد، بلکه رو به سوی شخصی برگردانید که پشت سر او بود. «شب بخیر مادام دو مونتسکیو، فوق‌العاده بود، مگر نه؟ هلن را ندیدم. به‌اش بگویید که گوشه‌گیری بی‌چون و چرا، حتی برازنده‌ترینش مثل گوشه‌گیری او، بالاخره باید استثناهایی هم داشته باشد. مثلاً اگر شرایط درخشانی مثل امشب پیش بیاید. بگویید البته خیلی خوب است که آدم کم پیدا باشد، امّا از این هم بهتر این است که آدم گاهی پیدایش بشود تا ارزشش معلوم بشود. خواهرتان، که خود من بهتر از هر کسی غیبت همیشگی‌اش را در جاهایی که به رفتنش نمی‌ارزد کاملاً درک می‌کنم، باید بگویم که، برعکس، در مراسمی مثل مراسم بیادماندنی امشب، حضورش لازم بود و به حیثیت او، که البته قابل‌ملاحظه است، چیزی هم اضافه می‌شد.» سپس به مهمان سومی پرداخت.

بسیار تعجب کردم از دیدن آقای دارژانکور که هر چه رفتارش در گذشته با آقای دوشارلوس سرد بود آن شب با او خوشرویی و چاپلوسی کرد، خواست تا به مورل معرفی‌اش کنند و گفت که امیدوار است دوباره او را ببیند. آقای دارژانکور که در گذشته از امثال آقای دوشارلوس نفرت داشت اکنون میان چنین کسانی زندگی می‌کرد. شکی نیست که خود شبیه آقای دوشارلوس نشده بود، امّا چندگاهی می‌شد که همسرش را به خاطر زن محفلی جوانی که می‌پرستید ترک کرده بود. این زن، که فرهیخته بود و

می‌خواست او را هم به مردمان فرهیخته علاقمند کند، بسیار مایل بود با آقای دوشارلوس رفت‌وآمد داشته باشد. امّا از این هم بیشتر، آقای دارژانکور که سخت حسود و اندکی ناتوان بود، و حس می‌کرد که دوستش از بودن با او چندان خرسند نیست و می‌خواست او را حفظ و در عین حال سرگرم کند، در پی گرد آوردن مردانی بود که خطری نداشته باشند و بنوعی نقش نگهبانان سرای او را ایفا کنند. چنین کسانی می‌دیدند که او بسیار خوشرفتار شده است، می‌گفتند او را بس بیشتر از آنی که پنداشته بودند فرهیخته می‌بینند و این هم او و هم معشوقه‌اش را بسیار خوش می‌آمد.

مهمانان آقای دوشارلوس نسبتاً سریع رفتند. بسیاری‌شان می‌گفتند: «دلم نمی‌خواهد از جلوی فراش‌خانه رد بشوم (یعنی اتاق کوچکی که بارون، با شارلی کنارش، ایستاده بود و مهمانان یکی‌یکی از او تشکر می‌کردند و به او تبریک می‌گفتند) امّا چاره‌ای نیست، باید پالامد ببیند که تا آخر برنامه ماندم.» هیچ کس توجهی به خانم وردورن نداشت. چندین نفر وانمود کردند که او را نمی‌شناسند و باشتباه با خانم کوتار خداحافظی می‌کنند و با اشاره به همسر دکتر به من گفتند: «خانم وردورن همین است، مگر نه؟» مادام دارپاژون در حالی که خانم میزبان هم ممکن بود بشنود از من پرسید: «ببینم، اصلاً آقای وردورنی هم در کار هست یا نه؟» دوشس‌هایی که مانده بودند، و برخلاف انتظارشان هیچ چیز عجیب و غریبی در جایی نمی‌دیدند که امیدوار بودند با همهٔ آنچه دیده بودند فرق داشته باشد، به جبران دلسردی‌شان در برابر تابلوهای الستیر غش و ریسه می‌رفتند؛ بقیهٔ چیزها را، که به نظرشان بسیار بیشتر از حد تصورشان با آنچه می‌شناختند هماهنگی داشت، به حساب آقای دوشارلوس می‌گذاشتند و در ستایش از او می‌گفتند: «پالامد عجب سلیقه‌ای در تزئین و تنظیم چیزها دارد. اگر در یک انباری یا حمام هم نمایش ترتیب بدهد باز قشنگ از آب درمی‌آید.» اشرافی‌تر از همه زنانی بودند که با بیشترین شور موفقیت جشنی را به آقای دوشارلوس تبریک می‌گفتند که برخی‌شان

انگیزهٔ نهانی‌اش را می‌دانستند، بی‌آن‌که از آن تعجب کنند، چه این جامعه ـ شاید با خاطرهٔ برخی از دوره‌های تاریخ که خانواده‌هایشان دیگر به هویتی کاملاً آگاهانه رسیده بود ـ جامعه‌ای است که در نادیده گرفتن ملاحظه هم تقریباً به اندازهٔ رعایت آداب معاشرت زیاده‌روی می‌کند. چند نفری‌شان همانجا با شارلی قرار گذاشتند که شبهایی به خانه‌شان برود و برای مهمانانشان هفت‌نوازی ونتوی را اجرا کند، امّا حتی به فکر یک نفر نرسید که خانم وردورن را هم دعوت کند. و «خانم» در اوج خشم بود هنگامی که آقای دوشارلوس، که در آسمانها سیر می‌کرد و خشم او را نمی‌دید، خواست از سر ملاحظه او را هم در شادمانی خود شریک کند. و شاید نه چندان از فزونیِ غرور که بیشتر به خاطر گرایش ادبی‌اش بود که به عنوان یک نظریه‌پرداز جشنهای هنری به خانم وردورن گفت: «خوب، راضی‌اید؟ به نظر من نمی‌شود راضی نبود؛ می‌بینید که وقتی من در برگزاری یک مهمانی دخالت می‌کنم کاملاً بی‌نقص از آب درمی‌آید. نمی‌دانم شناختتان از خانواده‌های اشرافی آن قدر هست که بتوانید دقیقاً اهمیت این مراسم را بسنجید و بفهمید من چه کار بزرگی برایتان کرده‌ام و چه وزنهٔ سنگینی بلند کرده‌ام. امشب ملکهٔ ناپل، برادر پادشاه باواریا، سه پِر فرانسه که از همه قدیمی‌ترند، اینجا در خانهٔ شما بودند. اگر ونتوی را، به قول آن ضرب‌المثل، پیغمبر فرض کنیم می‌توانیم بگوییم که ثابت‌ترین کوهها را برایش جابه‌جا کرده‌ایم. فکرش را بکنید که ملکهٔ ناپل برای شرکت در مهمانی شما از نویی تا اینجا آمده، که برای او از ترک دوسیسیل هم مشکل‌تر است.» (این را، برغم ارادتش به ملکه، به نیت تمسخر گفت) «یک واقعهٔ تاریخی است. فکرش را بکنید که شاید از زمان سقوط گائتا تا حالا از خانه بیرون نیامده بوده. هیچ بعید نیست که در فرهنگها روز سقوط گائتا و شب مهمانی وردورن را به عنوان مهم‌ترین رویدادهای این دوره ثبت کنند. حقش است که بادبزنی که دستش بود و زمین گذاشت تا بهتر برای ونتوی دست بزند شهرتی بیشتر از بادبزنی داشته باشد که مادام دومترنیخ شکست چون واگنر را هو می‌کردند[106].» خانم وردورن، که فکر

خوشرویی ملکه با او موقتاً آرامش کرده بود، گفت: «اتفاقاً بادبزنش را جا گذاشته» و آن را روی مبلی به آقای دوشارلوس نشان داد. بارون با حالتی نیایش‌آمیز به یادگار مقدس نزدیک شد و با هیجان گفت: «آه! چقدر جالب است! آدم را بخصوص از این نظر تحت تأثیر قرار می‌دهد که خیلی هم زشت است؛ این گل بنفشه‌اش افتضاح است!» و هیجان و تمسخر بتناوب تنش را لرزاند. «وای خدا، نمی‌دانم این چیزها را آن طوری که من حس می‌کنم شماها حس می‌کنید یا نه. سوان اگر این را می‌دید خیلی ساده از هیجان سکته می‌کرد. شک ندارم که این بادبزن را، به هر قیمتی که در حراج چیزهای ملکه فروخته شود، خودم می‌خرم، چون به خاطر این که آه در بساط ندارد حتماً می‌فروشدش.» این را گفت، چون هیچگاه نمی‌شد که نزد او بیرحمانه‌ترین بدگویی با صمیمانه‌ترین ستایش همراه نباشد، هر چند که این دو نتیجهٔ دو سرشت متضادی بود که در او با هم می‌آمیخت. حتی می‌شد که هر کدام از این دو بنوبت موضوع واحدی را هدف بگیرد. چه همین آقای دوشارلوس که با برخورداری از رفاه ثروتمندانه‌اش به نداری ملکه می‌خندید، اغلب همین نداری را می‌ستود و هرگاه از پرنسس مورا، ملکهٔ دوسیسیل، نامی به میان می‌آمد می‌گفت: «نمی‌دانم از کی دارید حرف می‌زنید. فقط یک ملکهٔ ناپل وجود دارد که وجود بی‌نظیری است و حتی یک کالسکه هم ندارد. امّا در همان امنیبوسی که نشسته همهٔ کالسکه‌سواران را نیست و نابود می‌کند و باید سر راهش به خاک افتاد و زانو زد.»

«می‌دهمش به یک موزه. امّا فعلاً باید این را به او رساند تا مجبور نشود پول خرج کند و برای بردنش درشکه بفرستد. با توجه به اهمیت تاریخی همچو چیزی، عاقلانه‌ترین کار این است که آدم بدزددش، امّا برایش دردسر ایجاد می‌کند، چون بعید نیست که بادبزن دیگری نداشته باشد»، (با گفتن این جمله قهقهه زد) «به هر حال، می‌بینید که به خاطر من آمد. و این تنها معجزه‌ای نبود که من امشب صورت دادم. فکر نکنم امروزه روز هیچ کسی بتواند آدمهایی را که من امشب اینجا جمع کردم از

جایشان تکان بدهد. گو این که باید حق همه را ادا کرد چون شارلی و نوازنده‌های دیگر امشب قیامت کردند. شما هم، خانم عزیزم، نقشی را که در خور شما بود در این مراسم داشتید.» خود همین پرگویی آقای دوشارلوس سخت مایهٔ رنجش خانم وردورن بود که هیچ خوشش نمی‌آمد کسی در درون دستهٔ کوچک گروه جداگانه‌ای تشکیل بدهد. چه بسیار بارها، از همان زمان راسپلیر، با دیدن بارون که به جای همگامی با همهٔ اعضا در گفتگوی کلّ دسته در گوشه‌ای بی‌وقفه با شارلی حرف می‌زد، او را نشان داده به صدای بلند گفته بود: «چه وراجّی، وای که چه وراجّی! فکر نکنم آدمی از این پرحرف‌تر پیدا بشود!»

امّا آن بار خیلی بدتر بود. آقای دوشارلوس، مست از گفته‌های خودش، نمی‌فهمید که با شناسایی نقش محدود خانم وردورن و محصور کردن او در مرزهایی تنگ و بسته، حس نفرت‌آمیزی را در او برمی‌انگیزد که نزد او چیزی جُز شکلی خاص، شکلی اجتماعی از حسادت نیست. خانم وردورن براستی یاران دستهٔ کوچک، اعضای همیشگی محفل خود را دوست می‌داشت و می‌خواست آنان یکپارچه از آنِ او باشند. همانند برخی حسودانی که می‌پذیرند به ایشان خیانت شود، منتها در خانهٔ خودشان و حتی جلو چشمانشان (که در حقیقت یعنی به ایشان خیانت نشود)، خانم وردورن هم به این رضا می‌داد که اعضای گروه معشوقه یا معشوق داشته باشند امّا به این شرط که چنین کاری در بیرون از خانهٔ او هیچ پیامد اجتماعی نداشته باشد، و آغاز و تداومش هیچ آسیبی هم به چهارشنبه‌های او نزند. در گذشته با هر خندهٔ دزدانهٔ اودت کنار سوان قلب «خانم» پر از درد می‌شد، کاری که اکنون گفتگوی جداگانه مورل و بارون با او می‌کرد. تنها تسکین چنین دردی این بود که شادکامی دیگران را به هم بزنند. و بیش از آن تحمل شادکامی بارون را نداشت. چنین بود که بی‌احتیاطی بارون به فرارسیدن فاجعه شتاب می‌داد، چه به نظر می‌آمد که بخواهد جای «خانم» را در درون دستهٔ کوچک خودش تنگ و محدود کند. هنوز چیزی نشده خانم وردورن مجسم می‌کرد که

مورل بدون او، و تحت سرپرستی بارون، در محافل اشرافی جولان می‌دهد. یک راه بیشتر وجود نداشت، باید مورل بر سر این دو راهی قرار داده می‌شد که میان بارون و او یکی را انتخاب کند، و برای این که در چنین انتخابی او را به بارون ترجیح دهد «خانم» باید از نفوذی که بر مورل پیدا کرده بود و او را در نظرش بی‌اندازه باریک‌بین می‌نمایانید بهره می‌گرفت، نفوذی که حاصل گزارش‌هایی بود که از اینجا و آنجا جمع می‌کرد، و دروغ‌هایی که می‌بافت و به گوش مورل می‌رسانید، و هم اینها و هم آنها را تأییدکنندهٔ چیزهایی وامی‌نمود که او خود آمادگی باورکردنشان را داشت و با افتادن به دامهایی که «خانم» می‌گسترانید، و هر آدم ساده‌لوحی به آنها می‌افتاد، آنها را به وضوح می‌دید. و امّا آن خانمهای اشرافی که آن شب آنجا بودند و حتی خودشان را به او معرفی هم نکردند، خانم وردورن همین که تردید یا بی‌ملاحظگی‌شان را دید گفت: «اینها معلوم است چه‌اند. از آن پیرهای هرجایی‌اند که به درد ما نمی‌خورند. این آخرین باری است که گذارشان به این محفل می‌افتد.»

[بارون همچنان می‌گفت:] «اسم شما هم با مراسم امشب همراه می‌ماند. در تاریخ اسم نوچه‌ای که ژاندارک را برای رفتن به جنگ آماده کرد ضبط است؛ خلاصه می‌شود گفت که شما عامل اتصال بوده‌اید، امکان ادغام موسیقی ونتوی و نوازندهٔ نابغه‌اش را فراهم کرده‌اید، زیرکی درکِ اهمیت بنیادی تجمع شرایطی را داشته‌اید که به یک نوازنده امکان می‌دهد از همهٔ وزنه و حیثیت یک شخصیت برجسته (که اگر بحث خودم در میان نبود می‌گفتم یک شخصیت سرنوشت‌ساز) به نفع هنر خودش استفاده کند، شخصیتی که زیرکی به خرج دادید و از او خواستید حیثیت این مراسم را تضمین کند و گوش‌هایی را برای شنیدن ویولن مورل اینجا جمع کند که مستقیماً به زبانهایی که از همه بیشتر شنونده دارند وصل اند؛ نه، نه، نگویید این‌ها هیچ است. در کاری که این طور بی‌نقص به انجام رسیده باشد هیچ یعنی چه. هر چیزی جای خودش را دارد. لادوراس عالی بود، همه چیز عالی بود، همه چیز.» و از آنجا که امر و نهی را خوش

می‌داشت: «به همین خاطر است که نگذاشتم آدمهایی را دعوت کنید که کارشان به هم زدنِ جمع است، آدمهایی که جلوی شخصیت‌های برجسته‌ای که من آوردم نقش اعشار را بازی می‌کنند و با وجود آنها هر عددی اعشاری می‌شود. من این جور چیزها را خیلی خوب حس می‌کنم. توجه دارید، وقتی آدم مراسمی در خورِ ونتوی و نوازندهٔ نابغه‌اش و شما و (اگر خودستایی نباشد) منِ برگزار می‌کند، نباید جایی برای اشتباه بگذارد. اگر لاموله را دعوت کرده بودید همه چیز خراب می‌شد. به مادهٔ مخالف و خنثی‌کننده‌ای می‌مانست که یک قطرهٔ کوچکش کلِّ معجونی را بی‌اثر می‌کند. اگر او بود برقها می‌رفت، شیرینی‌ها بموقع نمی‌رسید، شربت پرتقال همه را دچار اسهال می‌کرد. اصلاً وجودش نابجا بود. همان اسمش کافی بود که، مثل یک نمایش، از هیچکدام از سازهای بادی صدایی بیرون نیاید؛ فلوت و اوبوا یکدفعه صدایشان خفه می‌شد. حتی خود مورل، اگر هم موفق می‌شد صدای سازش را دربیاورد، از پسِ هفت‌نوازی ونتوی برنمی‌آمد و فقط می‌توانست ادای بِکمسر[۱۰۷] را دربیاورد، و همه هوش می‌کردند. من که خیلی به نفوذ افراد معتقدم، از بسط بعضی قسمت‌های **لارگو** که تا عمق مثل یک شکوفه باز می‌شد، از نهایت غنای قسمت پایانی که فقط ***آلگرو*** نبود و واقعاً به نحو بی‌نظیری شاد بود خیلی خوب حس می‌کردم که غیاب لامولـه نوازنده‌ها را سرحال می‌آورد و از فرط شادمانی حتی نَفَس سازها را هم باز می‌کند. گذشته از این که وقتی آدم همهٔ شاهها را مهمان کرده دیگر دربان را دعوت نمی‌کند.»

آقای دوشارلوس با گفتن لامولـه (همان گونه که به نحو بسیار جذابی می‌گفت لا دوراس) حق او را ادا می‌کرد.[۱۰۸] زیرا این زنان همه بنوعی هنرپیشه محافل اشرافی بودند و براستی از همین دیدگاه هم که بررسی می‌شد کنتس موله در حد شهرت خارق‌العاده‌ای نبود که به عنوان زن هوشمند و فرهیخته داشت، و آدمی را به یاد بازیگران یا رُمان‌نویسان کم‌استعدادی می‌انداخت که در برخی دوره‌ها موقعیت نابغه‌ها را دارند و

این یا به دلیل کم‌استعدادیِ همگنانشان است که در میانشان هیچ هنرمند برتری نمی‌تواند نشان دهد استعداد واقعی یعنی چه، یا به دلیل ابتذال مخاطبانشان، که اگر هم هنرمندی استثنایی در میان باشد توانایی درک او را نخواهند داشت. در مورد مادام موله، بهتر این است که دلیل اول را بپذیریم، حتی اگر کاملاً درست نباشد. از آنجا که جهان اشراف قلمرو هیچی و پوچی است، تفاوت لیاقت‌های زنان اشرافی درجات ناچیزی دارد که فقط کینه‌ها یا تخیل کسی چون آقای دوشارلوس می‌تواند آنها را دیوانه‌وار بزرگ کند. و این که او به زبانی پرگویی می‌کرد که دیدیم، یعنی آمیزهٔ گنگ و پرتکلّفی از مضمون‌های هنری و اشرافی، بدون شک از این جهت بود که خشم‌های پیرزنانه و فرهنگ اشرافیانه‌اش چیز دیگری جز همان مضمون‌های پوچ و بی‌اهمیت در اختیار استعداد سخنوری‌اش، که استعدادی واقعی بود، نمی‌گذاشت. از آنجا که بر سطح کرهٔ زمین از جهان تفاوت‌ها خبری نیست و حس‌های ما همهٔ سرزمین‌ها را به یک شکل می‌کند، به طریق اولی در جهان اشراف هم از آن خبری نیست. امّا آیا در جای دیگری هست؟ هفت‌نوازی ونتوی انگار می‌گفت که آری. امّا کجا؟

از آنجا که آقای دوشارلوس همچنین خوش داشت حرف کسی را برای دیگری ببرد، میانهٔ آدمها را به هم بزند و تفرقه بیندازد تا حکومت کند، گفت: «با دعوت نکردن مادام موله این بهانه را از او گرفته‌اید که بگوید: 'نمی‌دانم چرا این خانم وردورن مرا دعوت کرده. نمی‌دانم چه جور آدمهایی‌اند و چه‌کاره‌اند، نمی‌شناسمشان'. حتی همان پارسال هم می‌گفت که شما با آن تعطیلاتتان حوصله‌اش را سر می‌برید. زن احمقی است، دعوتش نکنید. همچو زن فوق‌العاده‌ای هم نیست. البته می‌تواند بدون هیچ ادا و اطواری به خانه شما بیاید، چون من هم می‌آیم. خلاصه این که، می‌توانید از من متشکر باشید، چون که همه چیز به بهترین نحو برگزار شد. دوشس دوگرمانت نیامد، امّا معلوم نیست، شاید این طوری بهتر شد. ازش دلگیر نمی‌شویم و در هر حال یک بار دیگر دعوتش می‌کنیم، گو این که اصلاً نمی‌شود از یاد بُردش چون همان چشمهایش به

آدم می‌گوید: مرا از یاد نبرید، به دو گل «فراموشم مکن» می‌ماند (و من پیش خودم می‌گفتم که روحیهٔ گرمانتی ــ یعنی رفتن به جایی و نه به جای دیگری ــ چقدر باید نیرومند باشد که نزد دوشس حتی بر ترسش از بالامد غلبه کرده باشد) در مقابل همچو موفقیّتی، آدم مثل برناردن دوسن پیر به این فکر می‌افتد که دست تقدیر را در هر چیزی ببیند. دوشس دو دوراس واقعاً کِیف می‌کرد، حتی از من خواست این را به شما بگویم» بارون بر این واژه‌ها تاکید گذاشت، انگارکه به نظرش برای خانم وردورن همین افتخار بس بود؛ افتخاری حتی باور نکردنی، چه با همان جنونِ کسانی که ژوپیتر به نیستی می‌کشاندشان لازم دید بگوید: «بله، باور کنید» تا گفته‌اش راست جلوه کند. سپس گفت: «از مورل خواسته که عین برنامهٔ امشب را در خانه‌اش اجرا کند و من حتی در نظر دارم ازش بخواهم آقای وردورن را هم دعوت کند.» به فکر آقای دوشارلوس نمی‌رسید که چنین تعارفی، فقط در حق شوهر، دهشتناک‌ترین اهانت به همسر اوست که بموجب نوعی «فرمان مسکو»[۱۰۹]، که در دستهٔ کوچک قانونیت داشت، این حق را نسبت به ویولن نواز برای خود محفوظ می‌دانست که نواختن او را در بیرون از خانهٔ خودش، آن هم بدون کسب اجازه، ممنوع کند و در نتیجه به هیچ‌وجه نمی‌گذاشت او در مهمانی مادام دو دوراس شرکت داشته باشد.

آقای دوشارلوس یکباره داد زد: «آه! ژنرال عزیزم!» و خانم وردورن را به حال خود گذاشت، چون چشمش به ژنرال دلتور، رئیس دفتر رئیس‌جمهور افتاد که کمکش برای گرفتنِ نشانِ شارلی بینهایت مهم بود، و در پی مشورتی با کوتار بسرعت بیرون می‌رفت. بارون با لبخندی خوشدلانه و غرورآمیز به او گفت: «شب‌بخیر دوست عزیز و خوبم. می‌خواهید این طوری بدون خداحافظی بزنید به چاک؟» چه خوب می‌دانست که همه از این که دقیقه‌ای بیشتر با او گفتگو کنند خوشحال‌اند. و از آنجا که در حالت سرمستیِ آن شبش خود بتنهایی با صدایی جیغ‌آلود هم سؤال می‌کرد و هم جواب می‌داد، گفت: «ببینم، خوشحالید؟ برنامهٔ

قشنگی بود، نه؟ آنداتته‌اش محشر بود، نه؟ چیزی از این مؤثرتر تا حالا نوشته نشده. شرط می‌بندم کسی نتواند تا آخر گوشش کند و گریه‌اش نگیرد. خیلی لطف کردید که آمدید. راستی، امروز صبح یک تلگرام عالی از فروبرویل به دستم رسید که می‌گفت در سطح ریاست دفتر، به اصطلاح، مسایل حل شده.»

صدای آقای دوشارلوس هر چه تیزتر بالا می‌گرفت و با صدای همیشگی‌اش همان تفاوتی را داشت که صدای وکیل مدافعی، هنگام سخنوری در دادگاه، با صدای معمولی‌اش دارد: این پدیدهٔ تقویت صدا بر اثر هیجان بیش از حد و شعف عصبی همانند همانی بود که قدرت صدای مادام دوگرمانت و همچنین نگاهش را در مهمانی‌هایی که می‌داد چندین درجه بالا می‌برد. ژنرال گفت: «قصد داشتم فردا صبح توسط یک گارد برایتان یادداشت بفرستم و اظهار شعف کنم، تا بعد در فرصت مناسب شفاهاً به عرض برسانم، امّا سرتان خیلی شلوغ بود. از کمک فروبرویل البته نباید صرف‌نظر کرد امّا من هم به سهم خودم از وزیر قول گرفته‌ام.»

ـ «بسیار عالی! همان طور که خودتان هم ملاحظه کردید، با همچو استعدادی واقعاً لیاقتش را دارد. هوبوس[۱۱۰] خیلی راضی بود، امّا خانم سفیر را ندیدم، او چطور، خوشش آمده بود؟ مگر می‌شد کسی خوشش نیاید، غیر از البته کسانی که گوش دارند امّا نمی‌شنوند، که اهمیتی هم ندارد چون زبان دارند که حرف بزنند.»

خانم وردورن با استفاده از فرصتی که بارون دور شده بود تا با ژنرال حرف بزند اشاره‌ای به بریشو کرد. بریشو، که نمی‌دانست خانم وردورن چه می‌خواهد، برای این که او را بخنداند در حالی که نمی‌دانست تا چه اندازه مایهٔ رنج من می‌شود گفت: «بارون کِیف می‌کند از این که دختر ونتوی و دوستش نیامده‌اند. بشدت معتقد است که مایهٔ رسوایی‌اند. می‌گوید وضعشان به نحو وحشتناکی خراب است. باورتان نمی‌شود که همین بارون در مسایل اخلاقی چقدر باحیا و سختگیر است.» برخلاف پیش‌بینی بریشو خانم وردورن نخندید و گفت: «کثافت است. به‌اش

پیشنهاد کنید که بیاید و با هم سیگاری بکشید تا شوهرم بتواند سوگلی‌اش را پنهان از او به گوشه‌ای ببرد و دربارهٔ پرتگاهی که دارد درش می‌افتد به‌اش هشدار بدهد.» بریشو به نظر دودل آمد. خانم وردورن برای مقابله با آخرین تردیدهای او گفت: «باید این را به شما بگویم که با همچو آدمی خودم را در خانهٔ خودم ایمن حس نمی‌کنم. می‌دانم که کارهای کثیفی کرده و پلیس او را زیرنظر دارد.» و از آنجا که وقتی بدطینتی‌اش گل می‌کرد استعدادی هم در بداهه‌سازی داشت همچنان گفت: «گویا زندانی هم کشیده. بله، بله، از آدم‌های خیلی مطلع شنیده‌ام. حتی از کسی که در خیابانِ او می‌نشیند شنیده‌ام که تعداد اوباشی که به خانه‌اش می‌روند باور نکردنی است.» در برابر اعتراض بریشو که اغلب به خانهٔ بارون می‌رفت «خانم» بتندی و با پرخاش گفت: «این را من دارم می‌گویم، بیخود که نیست!» جمله‌ای که معمولاً برای اعتبار دادن به حرفی به کار می‌برد که کمابیش اتفاقی پرانده بود. «شکی نیست که یک روزی مثل همهٔ همپالگی‌هایش به قتل می‌رسد. گو این که شاید حتی کارش به آنجا هم نکشد چون در چنگ این یارو ژوپین است که حیا نکرد و به سراغ من فرستادش و او هم قبلاً زندانی اعمال شاقه بوده، بله، این را هم از جای مطمئنی شنیده‌ام. نامه‌هایی از شارلوس دارد که گویا وحشتناک است و به وسیلهٔ همانها او را در چنگ خودش نگه داشته. این را از کسی شنیده‌ام که نامه‌ها را دیده. می‌گوید اگر ببینمشان حالم خراب می‌شود. به وسیلهٔ همین نامه‌ها ژوپین او را به هر کاری که دلش می‌خواهد وادار می‌کند و هر چقدر پول بخواهد از او می‌گیرد. خود من که هزار بار مردن را به زندگی همراه با وحشت بارون ترجیح می‌دهم. در هر حال، اگر خانوادهٔ مورل تصمیم بگیرد علیهش شکایت کند، من دلم نمی‌خواهد این وسط به همدستی متهم بشوم. اگر مورل می‌خواهد به این وضع ادامه بدهد، مسؤولیتش با خودش. امّا من دستکم باید وظیفهٔ خودم را انجام بدهم. چاره چیست. همیشه که نمی‌شود به آدم خوش بگذرد.» و در حالی که پیشاپیش، در انتظار بحثی که شوهرش می‌خواست با ویولن‌نواز بکند،

دچار تبی خوشایند شده بود، به من گفت: «از بریشو بپرسید که آیا من دوست با شهامتی نیستم و آیا حاضر نیستم برای نجات دوستانم از خودگذشتگی کنم (که اشاره‌اش به شرایطی بود که توانست بموقع رابطهٔ بریشو را با معشوقهٔ رختشویش، و سپس با مادام دوکامبرمر به هم بزند، که همین‌ها موجب شده بود بریشو تقریباً کور و به گفتهٔ بعضی‌ها معتاد به مورفین شود)». استاد با هیجانی ساده‌لوحانه گفت: «چرا، چرا، یک دوست بی‌همانند، باریک‌بین و با شهامت». بعد که خانم وردورن دور شد بریشو به من گفت: «خانم وردورن مرا از ارتکاب یک حماقت بزرگ نجات داد. آدمی است که از زنده زنده بُریدن ابایی ندارد، به قول دوستمان کوتار اهل ساطور است. با این همه باید بگویم که از فکر بلایی که می‌خواهد به سر بارون بینوا بیاید و خودش هم خبر ندارد خیلی خیلی ناراحتم. واقعاً عقلش را به خاطر این جوان از دست داده. اگر خانم وردورن درکارش موفق بشود واقعاً بدبختش می‌کند. گو این که معلوم هم نیست که شکست نخورد. ترسم از این است که فقط موفق بشود بین این دو نفر سوءتفاهم به وجود بیاورد و نتیجه‌اش فقط این بشود که هر دوشان، بدون این که از هم جدا بشوند، با خود او کدورت پیدا کنند.» چنین وضعی اغلب میان یاران محفل و خانم وردورن پیش می‌آمد. امّا روشن بود که نزد او نیاز حفظ دوستیِ یاران محفل هر چه بیشتر مغلوب این نیاز می‌شود که هرگز دوستی میان یکی با دیگری بر آن دوستی لطمه‌ای نزند. حتی انحراف را، تا زمانی که تأثیری بر ارتدوکسی محفل نداشت تحمل می‌کرد. امّا همانند کلیسا، هر نوع فدا کردنی را به سازشی دربارهٔ ارتدوکسی ترجیح می‌داد. کم‌کم به این ترس افتادم که نکند ناراحتی‌اش از من از این بود که می‌دانست آن بعدازظهر نگذاشته بودم آلبرتین به خانه‌اش برود، و برای جدایی انداختن میان من و آلبرتین با او همان کاری را آغاز می‌کرد (اگر البته تا آن زمان نکرده بود) که شوهرش بنا بود با مورل علیه شارلوس آغاز کند.

خانم وردورن گفت: «زود باشید؛ بروید دنبال شارلوس، یک بهانه‌ای

پیدا کنید، دیگر وقتش است، بخصوص ترتیبی بدهید که تا من دنبالتان نفرستاده‌ام برنگردد. وای! چه شبی! اجرای همچو شاهکارهایی جلوی همچو الاغ‌هایی!» بدین گونه دلیل واقعی خشمش را فاش می‌کرد. «منظورم البته ملکهٔ ناپل نیست، او زن فهمیده‌ای است، آدم خوشایندی است (بخوانید: با من خیلی خوشرفتاری کرد). نه، امّا بقیه. وای، آدم از دستشان دیوانه می‌شود. چکارش کنم، بیست سالم که نیست. جوان که بودم، می‌گفتند آدم باید تحمل بدگذرانی را داشته باشد، من هم به خودم فشار می‌آوردم و تحمل می‌کردم. امّا حالا دیگر نخیر! دیگر تحملش را ندارم. دیگر به سنی رسیده‌ام که هر کاری دل خودم بخواهد بکنم. زندگی زیادی کوتاه است، بدگذراندن و با آدمهای احمق رفت‌وآمد کردن، ظاهرسازی و وانمود به این که آدمهای فهمیده‌ای‌اند، نخیر! از من ساخته نیست! زود باشید، بریشو، دیگر وقتی نمانده.» در حالی که ژنرال دلتور دور می‌شد بریشو سرانجام گفت: «چشم، خانم، رفتم.» امّا اول مرا لحظه‌ای به کناری کشید و گفت: «وظیفهٔ اخلاقی به آن وضوحی هم که در تعالیم جامعهٔ ما آمده وجوب ندارد. در کافه‌های عرفانی و آبجوفروشی‌های کانتی این را باید بدانند که ما به نحو شنیعی از ماهیت خیر غافلیم. خود این بنده، که بدون هیچ خودستایی فلسفه امانوئل کانت مذکور را در کمال معصومیت برای شاگردانم تفسیر کرده‌ام، هیچ جا ندیده‌ام که اشارهٔ دقیقی به این مسأله فقه محفلی که بنده در برابرش قرار گرفته‌ام موجود باشد، حتی در *نقد خرد عملی*، که مرجع معظمِ بی‌ردای کلیسای پروتستان آن جا به شیوهٔ البته ژرمنی و برای خدمتِ به عرفان پومرانی خطاب به آلمان مبتلا به احساساتی‌گری و مکتب‌گرایی ماقبل تاریخی افلاطون‌نمایی کرده. البته همان *ضیافت* است، امّا این بار در کونیگسبرگ برگزار شده، آن هم به شیوهٔ محلی یعنی با اطعمهٔ ناهضم و ضدعفونی شده، با کلم آب‌پز و البته بدون ژیگولو[111]. بدیهی است که از طرفی بنده نمی‌توانم از زیر بار وظیفهٔ کوچکی که میزبان عالیقدرمان در انطباق کامل با اصول اخلاق سنتی به من محول کرده شانه خالی کنم. باید

قبل از هر چیزی مراقب بود و گول کلمات را نخورد، چون کم‌تر چیزی به اندازهٔ کلمات آدم را به حماقت می‌کشاند. امّا این را هم باید بی‌محابا اعتراف کرد که اگر مادران خانواده حق رأی داشتند، آرایی که بارون ما برای کرسی استادی فضایل اخلاقی کسب می‌کرد به نحو شرم‌آوری کم می‌آمد. چون متأسفانه رسالت آموزشی‌اش را با روحیات یک مفسد دنبال می‌کند؛ نه فکر کنید که دارم از بارون بدگویی می‌کنم؛ این مرد نازنین که ژیگو را بهتر از هر کسی می‌بُرد، همراه با نبوغ تکفیر دریایی از نیکخواهی را هم در تملک دارد. می‌تواند به اندازهٔ یک دلقک عالیمقام آدم را بخنداند در حالی که برخی همکاران بنده، که البته آکادمیسین هم تشریف دارند، به میزانِ به قول گزنفون صد دِرهَم در ساعت حوصله‌ام را سر می‌برند. امّا ترسم از این است که نیکخواهی‌اش نسبت به مورل کمی بیشتر از مقداری باشد که مکتب مقدس اخلاق ما جایز می‌داند و در عین بی‌اطلاعی از میزان فرمانبرداری یا نافرمانی توّاب جوانمان در قبال ممارست‌های ویژه‌ای که مرشدش به نیّت تبرّا به‌اش تحمیل می‌کند، برایم اظهر من الشمس است که اگر چشممان را ببندیم و گواهی‌نامهٔ ابلیس بازی را با همهٔ مزایای قانونی‌اش برای او صادر کنیم، در قبال این زندیقی که پنداری از پترونیو و از طریق سن سیمون به ما به ارث رسیده، به قول بعضی‌ها خوش خیالی نشان داده‌ایم. با این همه، در حالی که بنده دارم سر این انسان را گرم می‌کنم تا خانم وردورن، البته با نیت خیر در حق گنهکار و دقیقاً برای رستگاری‌اش بی پرده با جوان غافل حرف بزند، و شاید با این کارش بارون را از همهٔ آنچه دوست دارد محروم کند و ضربه‌ای کاری به او بزند، نمی‌توانم بگویم که باکیم نیست. تصورم این است که دارم او را به قول معروف به دام می‌کشم و در برابر این کردار بدسگالانه مردّدم.» برغم این گفته در ارتکاب آنچه می‌گفت تردید نکرد، بازوی مرا هم گرفت و گفت: «جناب بارون، چطور است برویم و سیگاری بکشیم. این جوان هنوز همهٔ عجایب این ساختمان را ندیده.» عذر خواستم و گفتم که باید به خانه بروم. بریشو گفت: «یک خرده صبر کنید.

می‌دانید که قولتان را فراموش نکرده‌ام و باید مرا به خانه‌ام برسانید.» بارون به من گفت: «جدی نمی‌خواهید بگویم ظرف‌های نقره‌شان را برایتان بیرون بیاورند؟ در حالی که از این ساده‌تر کاری نیست. همان طور که قولش را دادید، یک کلمه هم دربارهٔ نشان با مورل حرف نزنید. می‌خواهم غافلگیرش کنم، صبر می‌کنم اینجا یک کمی خلوت‌تر بشود تا خبرش را به‌اش بدهم. البته خودش می‌گوید برای هنرمند این چیزها مهم نیست و فقط عمویش آن را می‌خواهد (سرخ شدم چون وردورن‌ها از طریق پدربزرگم می‌دانستند عموی مورل کیست). پس نمی‌خواهید بگویم قشنگ‌ترین ظرفهایشان را نشانتان بدهند. هرچند که دیده‌ایدشان، ده بار فقط در راسپلیر دیده‌اید.» جرأت نکردم بگویم که آنچه برایم جالب است نه ظرف‌های نقرهٔ مبتذل بورژواها (حتی از همه ثروتمندتر) بلکه نمونه‌هایی از نقره‌های مادام دو باری (ولو در یک گراور زیبا) است. آن قدر نگران بودم و ــ حتی اگر هم آشفتگی ناشی از خبر آمدن دختر ونتوی در میان نبود ــ در محافل همیشه آن قدر گیج و بیتاب می‌شدم که نمی‌توانستم توجهم را بر اشیاء کمابیش زیبا متمرکز کنم. چنین تمرکزی را فقط ندای واقعیتی ممکن می‌کرد که مخاطبش تخیل من باشد، چنان که آن شب این کار از چشم‌اندازی از ونیز برمی‌آمد که همهٔ آن بعدازظهر به آن فکر کرده بودم، یا عنصری عام و مشترک در بسیاری ظواهر و از خودِ اینها واقعی‌تر، که به خودی خود همواره در من ذهنیتی را بیدار می‌کرد که معمولاً در خواب بود، امّا از سر برآوردنش به سطح ضمیر خودآگاهم بسیار شادمان می‌شدم. و آن شب، در حالی که همراه با بریشو و آقای دوشارلوس از تالار معروف به سالن تئاتر بیرون می‌رفتم، و تالارهای دیگری را پشت سر می‌گذاشتم، چشمم میان مبلهای دیگر به مبلهایی افتاد که در راسپلیر دیده به آنها هیچ توجه نکرده بودم، و در آرایش آن خانه با کوشک راسپلیر شباهتی خودمانی و خویشاوندی، نوعی هم‌هویتی دائمی دیدم، و آنچه را که بریشو با لبخندی به من گفت درک کردم: «مثلاً، این گوشهٔ تالار را می‌بینید، دستکم از این گوشه می‌توانید در

نهایت بفهمید که خانهٔ خیابان مونتالیوه بیست و پنج سال پیش چه شکلی بود، «*گرانده مورتالیس آئِوی سپاسیوم*» از لبخندی که نثار تالار درگذشته‌ای می‌کرد که به یادش می‌آمد فهمیدم که آنچه بریشو شاید ندانسته در تالار قدیمی دوستتر می‌داشت، بیشتر از پنجره‌های بزرگ، بیشتر از جوانیِ شادمانهٔ «خانم» و «آقا» و یاران وفادارشان، همین بخش بیرون از واقعیتی بود که خود من هم از برخی شباهت‌های راسپلیر و خانهٔ «که کنتی» درمی‌یافتم، بخشی که قسمت‌های بیرونی و عینی و ملموس یک تالار، یا هر چیز دیگری، فقط ادامهٔ آن است؛ بخشی که دیگر صرفاً معنوی شده بود، به رنگی که دیگر فقط برای بریشو وجود داشت و نمی‌توانست به من نشانش دهد، بخشی که از جهان بیرونی جدا شده به درون جان پناه برده است و به آن ارزشی افزوده می‌دهد، در جوهرهٔ همیشگی‌اش ادغام می‌شود، در جانمان ـ خانه‌های ویران شده، مردمان گذشته‌ها، کاسه‌های میوهٔ شامهایی که به یاد می‌آوریم ـ دگرگون و به مرمر شفاف خاطره‌هایمان بدل می‌شود، که نمی‌توانیم رنگش را که فقط به چشم خودمان می‌آید نشان دهیم، که از همین رو می‌توانیم براستی به دیگران دربارهٔ چیزهای گذشته بگوییم که حتی در تصور ایشان نمی‌گنجد، و هیچ به آنی نمی‌ماند که خود دیده‌اند، و در درون خویش نیز همواره با حال و هیجانی به آنها می‌پردازیم، می‌اندیشیم که به یاریِ وجود فکر ماست که بقایشان هنوز چندگاهی می‌پاید، بازتاب چراغهایی خاموش شده و بوی پرچین‌هایی که دیگر گُل نخواهد کرد. و بدون شک از همین رو تالار خانهٔ خیابان مونتالیوه در نظر بریشو از جلوهٔ خانهٔ کنونی وردورن‌ها می‌کاست.
امّا از سوی دیگر، به این یکی هم در نظر استاد پیر جلوه‌ای می‌افزود که یک تازه وارد در آن نمی‌دید. آن دسته از مبلهای قدیمی که به آنجا آورده شده بود، و نیز شیوهٔ آراستنی که گاهی از قدیم حفظ شده بود و حتی من هم آن را از زمان راسپلیر به یاد می‌آوردم، بخشهایی از تالار قدیمی را در تالار کنونی جا می‌انداخت که گاهی آن را تا حدّ ظهوری وهمی تداعی می‌کردند و سپس به نظر تقریباً غیرواقعی می‌آمدند، زیرا در بطن واقعیت

موجود خُرده‌هایی از جهانی نابود شده را به یاد می‌آوردند که گمان می‌کردی جای دیگری بینی. کاناپه‌ای بیرون آمده از رؤیا میان مُبل‌هایی تازه و واقعی، صندلی‌هایی با روکش ابریشم صورتی، رومیزیِ گلدارِ تا حد یک انسان اعتلا یافته از زمانی که او نیز چون انسان دارای گذشته‌ای بود و حافظه‌ای، و در سایهٔ سرد مهمانخانهٔ «که کُنتی» همچنان آفتاب‌سوختگی زمانی را داشت که در خیابان مونتالیوه خورشید از پنجره بر او می‌تابید (که ساعتش‌را به‌خوبیِ خودخانم وردورن به‌خاطر می‌آورد)، و نیز از درهای شیشه‌ای دوویل که به‌آنجا بُرده بودندش و سرتاسر روز درهٔ ژرفِ آن سوی باغ پرگل را در انتظار ساعتی تماشا می‌کرد که کوتار و ویولن‌نواز ورق‌بازی کنند، دسته‌ای از گل گندم و بنفشه با پاستل، هدیهٔ دوستی که هنرمند بزرگی بود و سپس درگذشت، تنها عطر بازمانده از زندگی ناپدید شده‌ای بی‌آنکه از آن نشانه‌ای بجا بماند، تنها عطری بیانگر قریحهٔ عظیم و دوستیِ قدیمی، یادآور نگاه زیرک و مهربانی، دست زیبای فربه و غمینی آنگاه که نقاشی می‌کرد؛ شلوغیِ زیبا، آشوب هدیه‌های یارانی که خانم میزبان را همه جا دنبال می‌کردند، آشوبی که رفته‌رفته نشان و ثبات یک ویژگی فردی و سرنوشتی از پیش مقرر را به خود گرفته بود؛ انبوه دسته‌های گل، جعبه‌های شکلات، که در این خانه هم چون آن یکی نظم یگانه‌ای شکوفایی‌شان را سازمان داده بود؛ آمیختگی شگرف اشیاء ناهمگن نالازمی که هنوز انگار تازه از جعبه بیرون آورده شده بودند و تا ابد آنی باقی می‌ماندند که اول بودند: هدیهٔ نوروز؛ همهٔ اشیائی که نمی‌شد از همدیگر جدایشان دید و برای بریشو، پای قدیمی و همیشگی مهمانی‌های وردورن‌ها، جلا و صیقل چیزهایی را داشت که جُفتی معنوی همراهی‌شان می‌کند و به آنها نوعی ژرفا می‌دهد؛ همهٔ این چیزهای اینجا و آنجا پراکنده چون شستی‌هایی صوتی در قلب بریشو شباهت‌های عزیزی را زنده می‌کرد و در برابرش یادهای گنگی را به آواز درمی‌آورد، یادهایی که با حضورشان در تالار خانهٔ تازه هم، منبّتی را اینجا و آنجا بر آن می‌افزودند، و به همان سان که در یک روز خوش آفتابی چارچوبی از

خورشید جَوّ را بُرش می‌دهد، مبلها و فرشها را بریده بریده و خانه خانه می‌کردند؛ و از مخدّه‌ای تا گلدانی، از چار پایه‌ای تا بازماندهٔ عطری، از شیوهٔ روشن کردنی تا تکرار رنگ‌هایی، شکلی را دنبال می‌کردند که پنداری تجسم آرمانی و نهفته در ذات خانه‌های پیاپی وردورن‌ها و محفل ایشان بود و آن را حجاری می‌کردند، به یاد می‌آوردند، معنوی می‌کردند، زنده می‌کردند.

بریشو در گوشم گفت: «سعی می‌کنیم بحث موضوعی را پیش بکشیم که بارون از همه بیشتر دوست دارد. محشر می‌کند.» از سویی دلم می‌خواست از بارون چیزهایی دربارهٔ آمدن دختر ونتوی و دوستش بپرسم، چیزهایی که به خاطرشان تصمیم گرفته بودم آلبرتین را ترک کنم. از سوی دیگر، نمی‌خواستم آلبرتین را به مدتی طولانی تنها بگذارم، نه این که بتواند از غیبتم سوءاستفاده کند (چه نمی‌دانست کی برمی‌گردم و در چنان دیروقتی دیدارش با کسی در خانه یا بیرون رفتنش سخت جلب توجه می‌کرد)، بلکه می‌ترسیدم غیبتم به نظرش بیش از حد طولانی بیاید. از این رو به بریشو و آقای دوشارلوس گفتم که خیلی همراهشان نمی‌مانم. بارون گفت: «نه، بیایید، بیایید.» هیجان محفلی‌اش کم‌کم فرو می‌نشست، امّا همان نیازی را به ادامه و کش دادن گفتگوها داشت که پیشتر نزد دوشس دوگرمانت هم دیده بودم و گرچه از ویژگی‌های آن خانواده بود به گونه‌ای کلی هم نزد همهٔ کسانی دیده می‌شود که کار دیگری غیر از حرف زدن در اختیار ذهنشان نمی‌گذارند که کاری ناقص است، و در نتیجه بعد از ساعتها مصاحبت هنوز سیر نشده‌اند و با ولع هر چه بیشتر در مخاطب خود می‌آویزند، و از او به خطا ارضای تمنایی را می‌طلبند که در خوشی‌های محفلی و اجتماعی یافت نمی‌شود. باز گفت: «بیایید، جانم، بیایید، تازه بهترین وقت مهمانی شده، وقتی که همهٔ مهمانها رفته‌اند و نوبت به دنیاسُل رسیده؛ امیدواریم که این دفعه پایانش آن‌قدر غم‌انگیز نباشد.[۱۱۲] متأسفانه شما عجله دارید، آن هم عجله برای کاری که بهتر است نکنید. همه همیشه در عجله‌اند، وقتی هم که تازه باید آمد

می‌گذارند و می‌روند. ما الآن مثل فیلسوف‌های کوتور[۱۱۳]یم، وقتش است که دربارهٔ مهمانی امشب جمعبندی کنیم، یا به تعبیر نظامی به ارزیابی عملیات بپردازیم. می‌شود از خانم وردورن بخواهیم دستور بدهد شام سبکی برایمان بیاورند که البته ترتیبی می‌دهیم که خودش نباشد، آن وقت از شارلی ـ هنوز در *ارنانی* هستیم! ـ از شارلی می‌خواهیم دوباره تکهٔ بی‌نظیر ***آداجو*** را برای خودمان تنها بزند. چقدر قشنگ است این ***آداجو***! کجاست این جوان نوازنده، می‌خواهم به‌اش تبریک بگویم. حالا دیگر وقت محبت و دیده‌بوسی است. ها، بریشو، قبول کنید که کارشان ملکوتی بود، بخصوص مورل. متوجه لحظه‌ای که کاکلش تاب برداشت بودید؟ نه! نصف عمرتان بر فناست دوست عزیز. یک فا دیِزی نصیبمان شد که اِنِسکو و کاپه و تیبو را هم از حسادت می‌کشت؛ هر چقدر هم سعی می‌کردم آرام باشم، باور کنید همچو نواهایی چنان قلبم را می‌فشرد که نزدیک بود گریه‌ام بگیرد. همهٔ تالار نفس‌نفس می‌زد، بریشو، دوست عزیزم، محشر بود.» این را با فریاد گفت و بازوی استاد را گرفت و سخت تکان داد. «فقط شارلی جوان مثل سنگ بی‌حرکت بود، انگار حتی نفس هم نمی‌کشید، به چیزهای بی‌جانی می‌ماند که تئودور روسو[۱۱۵] می‌گفت که خودشان فکر نمی‌کنند امّا آدم را به فکر می‌اندازند. بعد یکدفعه...» با صدای بلند و با حرکتی تئاتری: «... یکدفعه، کاکل‌اش! در حالی که پابه‌پایش رقص ظریف ***آلگرو ویواچه*** ادامه داشت. می‌دانید، آن حرکت کاکل حتی برای خشک‌ترین آدمها هم حالت مکاشفه را داشت. پرنسس دو تائورمینا، که تا آن لحظه کَر بود (چون هیچ کَری بدتر از آدمی نیست که گوش دارد و نمی‌شنود)، پرنسس دو تائورمینا هم با دیدن شاهد انکارناپذیر کاکل معجزآسا فهمید که دارند موسیقی می‌زنند و پوکر بازی نمی‌کنند. آه! واقعاً که لحظهٔ باشکوهی بود.» برای آن که بحث را به موضوعی بکشانم که مورد نظرم بود به آقای دوشارلوس گفتم: «می‌بخشید که حرفتان را قطع می‌کنم، قربان، می‌فرمودید که دختر آهنگساز بنا بود بیاید، برایم خیلی جالب است، مطمئن‌اید که باید

می‌آمد؟» آقای دوشارلوس گفت: «نمی‌دانم، خبر ندارم.» و بدین گونه شاید ناخواسته از این توصیهٔ کلی پیروی می‌کرد که حسود را نباید باخبر کرد، یا با انگیزهٔ مهملِ نشان دادن «جوانمردی» و شرافت در حق زنی که برانگیزندهٔ حسادت است (حتی اگر از او متنفر باشی)، یا از سر بدجنسی و یا این باور که حسادت عشق را دو چندان می‌کند؛ یا به دلیل نیاز به رنجاندن دیگران به این صورت که حقیقت را به همه کسی بگویی غیر از خودِ حسود، که دستکم تصور این است که بی‌خبری بر عذابش می‌افزاید؛ چه برای رنجاندن دیگران آنچه را که خود ایشان، شاید بخطا، از همه دردناک‌تر می‌پندارند ملاک می‌گیریم.

بارون سپس گفت: «می‌دانید، این خانه تا اندازه‌ای کانونِ اغراق است: آدمهای خیلی خوبی‌اند، امّا خوش دارند همیشه لافِ آمدنِ این یا آن چهرهٔ سرشناس را بزنند. امّا شما مثل این که حالتان خوب نیست، در این اتاق نمور سرما می‌خورید.» صندلی‌ای را به طرف من کشید، «اگر حالتان خوب نیست بهتر است احتیاط کنید، می‌روم بالاپوشتان را بیاورم. نه، خودتان لازم نیست بروید، گم می‌شوید و بیشتر سرما می‌خورید. مگر بچه‌اید که این قدر بی‌احتیاطی می‌کنید، به کلفت پیری مثل من احتیاج دارید که ترو خشکتان کند.» بریشو گفت: «شما زحمت نکشید، بارون، من می‌روم»، و بشتاب رفت: از آنجا که شاید دوستی بسیار صادقانهٔ بارون با من، و نیز فروتنی و از خود گذشتگی دل‌انگیزی را که او به کفارهٔ بحران‌های جنون‌آمیز خود بزرگ‌بینی و شهیدنمایی از خود نشان می‌داد بخوبی درک نمی‌کرد، ترسیده بود که آقای دو شارلوس (که خانم وردورن او را چون زندانی ای به دست بریشو سپرده بود) به بهانهٔ آوردن بالاپوش من سعی کند خود را به مورل برساند و نقشهٔ «خانم» را نقش بر آب کند.

به آقای دوشارلوس گفتم متأسفم از این که بریشو به زحمت افتاده باشد. گفت: «نه، خیلی هم خوشحال می‌شود. شما را خیلی دوست دارد. همه شما را دوست دارند. پریروزها می‌گفتیم چرا فلانی پیدایش نیست، چرا گوشه گرفته! در هر حال، بریشو مرد واقعاً نازنینی است.» با دیدن

رفتار مهرآمیز و بی‌پیرایهٔ استادِ اخلاق بدون شک به فکرش هم نمی‌رسید که در پشت سرش از مسخره کردنش ابایی ندارد. «شخصیت ارجمندی است که بینهایت چیز می‌داند و با این همه ذهنش متحجّر نشده، مثل خیلی‌های دیگر نیست که کرم کتابخانه‌اند و همیشه بوی مرکب می‌دهند. آزاداندیشی و انعطاف او را کمتر کسی از همگنانش دارد. گاهی با دیدن درکی که از زندگی دارد و لطف و احترامی که به فراخور هر کسی از خودش نشان می‌دهد این سؤال برای آدم پیش می‌آید که یک استاد سادهٔ سوربن، یک مدیر سابق دبیرستان، این همه چیز را از کجا یاد گرفته. خود من که واقعاً تعجب می‌کنم.» از این بیشتر تعجب من بود که می‌دیدم گفته‌های بریشو، که ممکن بود به نظر مهمانان کم‌ظرافت‌تر مادام دوگرمانت بسیار ابلهانه و سنگین برسد، آدمی مشکل‌تر از همه یعنی بارون دو شارلوس را خوش می‌آید. امّا از جملهٔ تاثیرهایی که در چنین نتیجه‌ای دخالت داشت، آن تاثیرهای در ضمن متمایزی بود که به موجبشان سوان از طرفی به مدتی طولانی، زمانی که عاشق اودت بود، از دستهٔ کوچک خوشش آمده بود و از طرف دیگر، پس از ازدواجش، از خانم بونتان خوشش می‌آمد که وانمود می‌کرد شیفتهٔ آن زن و شوهر است، مدام به دیدن اودت می‌رفت، از گفته‌های سوان کیف می‌کرد، امّا از ایشان با تحقیر حرف می‌زد. همانند نویسنده‌ای که مقام اول هوشمندی را نه به مردی از همه هوشمندتر بلکه به عیاشی می‌داد که دربارهٔ عشق مردی به زنی نکته‌ای جسورانه و آزاداندیشانه می‌گفت، نکته‌ای که موجب می‌شد معشوقهٔ ادیبِ نویسنده هم با او هم‌عقیده باشد که میان همهٔ کسانی که به خانه‌شان می‌رفتند حماقت آن عیاش پیرِ مجرّب در امور عشق از همه کم‌تر است، آقای دو شارلوس هم میان همهٔ دوستانش بریشو را از همه هوشمندتر می‌دانست که نه فقط با مورل خوشرفتاری می‌کرد، بلکه در آثار فیلسوفان یونانی، شاعران لاتینی و قصه‌گویان شرقی قطعه‌های مناسبی برمی‌گزید که چون گلچینی شگرف و دل‌انگیز بارون را خوش می‌آمد. آقای دوشارلوس به سنّی رسیده بود که کسی چون ویکتور

هوگو همنشینی کسانی چون واکری و موریس را از همه بیشتر می‌پسندد. کسانی را به همه ترجیح می‌داد که دیدگاه او را دربارهٔ زندگی تایید می‌کردند. با صدای جیغ‌آلودِ بریده بریده، در حالی که بر چهرهٔ جدّی نقاب‌وارِ پودر مالیده‌اش فقط لبانش می‌جنبید و پلک‌هایش اسقف‌وار نیمه بسته بود، گفت: «خیلی می‌بینمش. جلسات درسش را دنبال می‌کنم، جوّ کارتیه‌لاتن برایم خیلی تنوع دارد. جوانهای آنجا، جوانهای درس‌خوان و متفکر بورژوا خیلی فرهیخته‌تر از جوانهایی‌اند که من در محیط دیگری با آنها هم‌قطار بودم. این جوانها، که احتمالاً شما بهتر از من می‌شناسیدشان، چیز دیگری‌اند، *بورژوا* هستند.» این واژه را با تأکید، و با تکیهٔ بسیار بر ب گفت که نوعی عادت در تلفظ و ناشی از گرایشی به ریزه‌کاری‌های ذهنی، و خاص او بود، امّا شاید این دلیل را هم داشت که نمی‌توانست از زدن نیشی به من خودداری کند. این نیش به هیچ رو از ترحم ژرف و مهرآمیزی که (به دنبال افشای نقشهٔ خانم وردورن در حضورم) به آقای دو شارلوس حس می‌کردم نکاست، فقط برایم بامزه برد، و حتی در شرایطی هم که این گونه به او احساس دلسوزی نمی‌کردم ممکن نبود بر من گران بیاید. نداشتِ خودستایی، که از مادربزرگم به من رسیده بود، در من به حدی بود که می‌توانست براحتی غیرتم را از من بگیرد. بدون شک خودم این را نمی‌فهمیدم و از پس از زمان دبیرستان از ارجمندترین دوستانم شنیده بودم که تحمل آنچه را که به غیرتشان بربخورد ندارند، و هیچ‌گونه بی‌احترامی به خود را نمی‌بخشند، رفته رفته در گفتار و کردارم طبیعت دومی از خود نشان می‌دادم که بسیار غرورآمیز بود. گویا حتی بغایت غرورآمیز، چه از آنجا که به هیچ‌رو ترسو نبودم براحتی دوئل می‌کردم، که البته می‌کوشیدم حیثیت اخلاقی این کار را کم جلوه بدهم و خودم درباره‌اش شوخی می‌کردم، که همین موجب می‌شد آن را مسخره بدانند. امّا سرشتی که می‌کوشیم انکار کنیم به هر حال در درون ما هست. چنین است که گاهی ما وقت خواندن شاهکار تازه‌ای از یک نابغه، با خوشحالی همه اندیشه‌هایی را در آن می‌بینیم که خود نیز داشته امّا بی‌ارزش پنداشته

بودیم، همهٔ شادی‌ها یا غم‌هایی که در خود مهار کرده بودیم، دنیایی از احساس‌هایی که ناچیز می‌شمردیم امّا از کتابی که در آن دیده‌ایمشان می‌آموزیم که احساسهایی ارزشمندند. از تجربهٔ زندگی رفته رفته چنین آموخته بودم که در برابر کسی که آدم را مسخره می‌کند، لبخند مهرآمیز زدن و کینه به دل نگرفتن کار بدی است. امّا این نداشتِ خودستایی و کینه، با آن که دیگر بیانش نمی‌کردم و کارم به آنجا رسیده بود که تقریباً بطور کامل از آن بی‌خبر شده بودم، برغم این همه محیطِ‌زیستِ آغازینی بود که در آن غوطه‌ور بودم. خشم و بدجنسی به شیوه‌ای کاملاً متفاوت، در بحران‌هایی حاد بر من غلبه می‌کرد. از این گذشته احساس عدالت برایم بیگانه بود، تا حد نابرخورداری کامل از برداشت اخلاقی. ته دلم یکسره طرف کسی را می‌گرفتم که ضعیف‌تر و ناکام‌تر بود. هیچ نظری دربارهٔ میزانِ خیر و شری که می‌شد در رابطه آقای دوشارلوس و مورل دخالت داشته باشد نداشتم، امّا فکر رنج‌هایی که برای او تدارک دیده می‌شد برایم ستوه‌آور بود. دلم می‌خواست او را از آنچه در انتظارش بود باخبر کنم، امّا نمی‌دانستم چگونه. بارون گفت: «دیدن این جوانهای پرتلاش برای پیر تن لشی مثل من خیلی خوشایند است. البته نمی‌شناسمشان...» دستش را به نشانهٔ ملاحظه، برای آن که مبادا به نظر رسد که لاف می‌زند، برای نشان دادن نیت پاک خودش و برای رفع هرگونه شائبه‌ای از دانشجویان بالا برد. «... امّا خیلی با ادب‌اند، گاهی ادب را به حدی می‌رسانند که برای من، به دلیل این که آقای خیلی پیری هستم، جا نگه می‌دارند. بله، بله، لازم نیست انکار کنید جانم، بیشتر از چهل سالم است» در حالی که سنش از شصت هم بیشتر بود. «آمفی تئاتری که بریشو درش درس می‌دهد یک کمی زیادی گرم است، با این حال خیلی جالب است.» گرچه بارون ترجیح می‌داد با دانشجویان قاطی شود، بریشو گاهی او را با خود به داخل می‌برد تا بیش از حد معطلی نکشد. بریشو هر چقدر هم که در سوربن در خانهٔ خود بود، هنگامی که فراش دانشکده پیشاپیش می‌رفت و استاد محبوب جوانان دانشجو را

راهنمایی می‌کرد، تا اندازه‌ای دچار کمرویی می‌شد، و در عین حال که می‌خواست از آن لحظاتی که خود را مهم حس می‌کرد برای تعارف با شارلوس استفاده کند دست و پایش را گم می‌کرد و برای آن که فراش به بارون اجازهٔ ورود دهد به او می‌گفت: «دنبال من بیایید، جناب بارون، راهنمایی‌تان می‌کنند»، سپس دیگر کاری به او نداشت و خود با خوشحالی تنها در راهرو پیش می‌رفت. در هر طرف راهرو استادان جوان در دو ردیف به او سلام می‌کردند؛ بریشو، که نمی‌خواست به نظر رسد که برای جوانان خودنمایی می‌کند (که می‌دانست در نظرشان مرجع عالیقدری است) با هزار چشمک و هزار سر تکان دادن به ایشان آشنایی نشان می‌داد، حرکاتی که پایبندی‌اش به حفظ «صلابت سپاهیانه» و «اصالت فرانسوی» به آنها حالت نوعی تشویق صمیمانه، نوعی تشجیع پهلوانانه از جانب سرباز پیری می‌داد که بگوید: «جمال خودمان را که مرد جنگیم.» سپس آوای کف زدن شاگردان برمی‌خاست.

بریشو گاهی از حضور آقای دوشارلوس سر درسش برای اظهار لطفی، یا حتی تقریباً ادای تعارفی، استفاده می‌کرد. مثلاً به پدری می‌گفت: «اگر برای خانمتان یا دخترتان جالب است، مطلع باشید که آقای بارون دوشارلوس، پرنس داگریژانت، نوادهٔ خاندان کُنده فلان روز سر درس من حضور دارد. برای یک جوان، دیدن یکی از آخرین بازماندگان اشرافیت ما که برازندگی هم داشته باشد خاطره‌ای به یادماندنی است. برای شناختنش، کافی است بدانند که کنار کرسی من می‌نشیند. تنها هم هست، مردی است چاق، با موهای سفید و سبیل سیاه، با یک نشان نظامی.» مخاطبش می‌گفت: «بسیار ممنونم قربان!» و برای این که از بریشو فرمانبرداری کرده باشد همسرش را برغم هر کاری که ممکن بود داشته باشد وامی‌داشت به آن جلسه برود، در حالی که دخترش، با همهٔ ناراحتی‌اش از گرما و جمعیت، کنجکاوانه بازماندهٔ خاندان کنده را با نگاه می‌بلعید و تعجب می‌کرد که جامهٔ سه قرن پیش را به تن نداشته باشد و به همهٔ آدمهای زمان خودمان بماند. در این حال

بارون حتی نگاهی به او نمی‌انداخت امّا برخی دانشجویان، که نمی‌دانستند او کیست، از خوشرفتاری‌اش تعجب می‌کردند، جدی می‌شدند و قیافه می‌گرفتند، و بارون با سری پر از خیال و اندوه از تالار بیرون می‌آمد.

با شنیدن صدای پای بریشو بشتاب به آقای دوشارلوس گفتم: «می‌بخشید که دوباره به موضوع مورد علاقه‌ام برمی‌گردم. ممکن است اگر باخبر شدید که خانم ونتوی و دوستش به پاریس می‌آیند با تلگرامی مدت دقیق اقامتشان را به من اطلاع بدهید؟ البته به هیچ کس نفرمایید که من این را از شما خواسته‌ام.» دیگر گمان نمی‌کردم به پاریس بیاید، امّا می‌خواستم برای آینده مطمئن شوم. «چشم، این کار را می‌کنم. اولاً برای این که به خاطر لطف بزرگی به شما مدیونم. با رد کردن پیشنهادی که در گذشته به شما کردم، به ضرر خودتان خدمت عظیمی به من کردید، گذاشتید که آزاد باشم. درست است که آزادی‌ام را به نحو دیگری از دست دادم.» این را به لحن غم‌آلودی گفت که نشان می‌داد می‌خواهد درددل کند. «در هر حال آنچه مطرح است و به نظر من امر مهمی است این است که شما نخواستید تجمع شرایطی را به نفع خودتان جهت بدهید، شاید به این خاطر که سرنوشت درست در همان دقیقه به شما هشدار داد که راه مرا سد نکنید. چون آدم هر تقلایی هم که بکند اختیارش دست خداست. کسی چه می‌داند، شاید اگر آن روزی که از خانهٔ مادام دو ویلپاریزیس بیرون آمدیم پیشنهاد مرا پذیرفته بودید، خیلی از چیزهایی که بعداً پیش آمد اتفاق نمی‌افتاد.» مانده بودم که چه بگویم و با بهره‌گیری از نام مادام دو ویلپاریزیس بحث را عوض کردم و گفتم که از مرگش بسیار متأسف شدم.[۱۱۶] آقای دوشارلوس با لحنی خشک و سرد و از همه نخوت‌آلودتر زیرلب گفت: «آها! بله.» و تسلیت مرا به حالتی که نشان می‌داد حتی یک ذره هم صمیمیت در آن نمی‌بیند پذیرا شد. و چون دیدم که به هر حال موضوع مادام دو ویلپاریزیس برایش دردناک نیست، بر آن شدم که از او که از هر نظر وارد بود بپرسم به چه دلیلی مادام دو

ویلپاریزیس از جامعهٔ اشراف کنار گذاشته شده بود. نه تنها دلیل این مسأله کوچک محفلی را نگفت بلکه بکلی از آن بی‌اطلاعی نشان داد. آنگاه فهمیدم که موقعیت مادام دو ویلپاریزیس اگر بعدها نزد آیندگان، و در همان زنده بودنش در نظر مردمان عادی، برجسته جلوه می‌کرد، در سر دیگر سلسله مراتب جامعه، آنجا که با او ربط نزدیک داشت، یعنی در خاندان گرمانت هم به همان اندازه برجسته بود. مادام دو ویلپاریزیس عمه یا خاله بزرگشان بود. آنچه در او از همه بیشتر برایشان اهمیت داشت اصلیت خانوادگی‌اش، پیوندهای سببی‌اش، و برتری نَسَبی‌اش در خانواده در مقایسه با این زن‌برادر یا آن خواهرشوهر بود. این را بیشتر از دیدگاه خانوادگی می‌دیدند تا محفلی. و از این دیدگاه، موقعیت مادام دو ویلپاریزیس برجسته‌تر از آنی بود که پنداشته بودم. تعجب کرده بودم از شنیدن این که نام ویلپاریزیس ساختگی است. امّا نمونه‌های دیگر از بزرگ بانوانی را می‌شناسیم که وصلتی نه در حد خانوادهٔ خود کرده امّا موقعیت برجستهٔ خویش را حفظ کرده‌اند. آقای دوشارلوس در آغاز گفت که مادام دو ویلپاریزیس خواهرزادهٔ دوشس *** معروف بود، یعنی سرشناس‌ترین چهرهٔ اشراف بزرگ در دورهٔ شاهی ژوئیه که با این همه نخواسته بود با «شاه شهروند» و خانواده‌اش رفت‌وآمد کند.[117] در گذشته بسیار آرزو داشتم دربارهٔ این دوشس چیزها بدانم. و مادام دو ویلپاریزیس، همان مادام دو ویلپاریزیس عزیزی که گونه‌هایش برایم نمونهٔ گونهٔ بورژواها بود، همان زنی که آن همه هدیه برایم می‌فرستاد و اگر می‌خواستم می‌توانستم هر روز ببینمش، خواهرزاده این دوشس بود، در دامن او، در خانهٔ او، در کاخ *** بزرگ شده بود. آقای دوشارلوس گفت: «دوشس از دوک دو دو دوبل می‌پرسید: 'از این سه خواهر کدامشان را ترجیح می‌دهید؟' و او جواب می‌داد: 'مادام دو ویلپاریزیس'، که دوشس دو *** به‌اش می‌گفت: 'خوک بی‌تربیت!' چون خیلی باذوق بود.» این را بارون با تأکید و با تلفظی ادا کرد که عادت گرمانت‌ها بود. و من تعجب نمی‌کردم که این واژه‌ها در نظرش تا آن‌حد از

ذوق نشان داشته باشد، چون در بسیاری موارد دیگر هم در آدمها این گرایش به گریز از مرکز و بی‌طرفی را دیده بودم که وامی‌داشتشان با چشیدن مزهٔ ذوق دیگران سختگیری دربارهٔ ذوق خویشتن را به کناری بگذارند و درست به همان چیزی که خود در خور ارائه نمی‌دانند توجه کنند و ارج بگذارند.

بارون با دیدن آنچه بریشو پس از آن همه جستجو پیدا کرده بود گفت: «این چه‌اش است، بالاپوش مرا آورده. بهتر بود خودم می‌رفتم. در هر حال همین را بیندازید روی دوشتان. می‌دانید که خیلی مسأله‌انگیز است، دوست عزیز، مثل این می‌ماند که از لیوان من آب بخورید، می‌فهمم به چه فکر می‌کنید. نه، این جوری نه، بگذارید من بیندازمش.» و در این حال بالاپوشش را روی دوشم انداخت، آن را روی شانه و گردنم مرتب کرد، یقه‌اش را بالا آورد و دستی هم به چانه‌ام زد و عذر خواست. «با این سن هنوز نمی‌تواند خودش را بپوشاند، باید تر و خشکش کرد. فکر کنم در زندگی راهم را اشتباه انتخاب کرده‌ام، بریشو، برای این زاییده شده‌ام که پرستار بچه‌ها باشم.» می‌خواستم بروم، امّا بریشو با دیدن این که آقای دوشارلوس می‌خواهد به دنبال مورل برود هر دومان را نگه داشت. از این گذشته، یقین به این که آلبرتین را در خانه باز خواهم یافت، یقینی همسان آنی که همان بعدازظهر به بازگشت او از تروکادرو داشتم، در آن لحظه ناشکیبایی‌ام را برای دیدنش همان اندازه اندک می‌کرد که آن بعدازظهر بود، هنگامی که پس از تلفن فرانسواز پشت پیانو نشستم و به خاطر همین آرامش آن شب، هر بار که قصد رفتن داشتم، از دستور بریشو که می‌ترسید با رفتنم شارلوس تا زمانی که خانم وردورن صدایمان نکرده پیشش نماند، اطاعت کردم و دوباره نشستم.

بریشو به بارون گفت: «آقا، فعلاً یک کمی با ما باشید، تشویق او را بگذارید برای بعد.» و نگاه چشمان تقریباً مُرده‌اش را به من دوخت، چشمانی که چندین و چند عمل جراحی اندکی بینایی به آنها داده بود امّا دیگر آن اندازه جنبندگی را که برای نگاه کج‌کج شیطنت‌آمیز لازم است

نداشت. بارون با صدای جیغ‌آلود شادمانه گفت: «تشویق! حل شده! دوست عزیز این استاد همیشه خیال می‌کند در مراسم اعطای جوایز دانشگاه است، همه‌اش خواب دانشجویان عزیزش را می‌بیند، می‌گویم نکند کارش از خواب دیدن گذشته باشد.» بریشو که آخر گفتگوی من و بارون را شنیده بود به من گفت: «می‌خواهید دختر ونتوی را ببینید؟ قول می‌دهم اگر آمد خبرتان کنم. از خانم وردورن می‌پرسم.» بدون شک این امکان را پیش‌بینی می‌کرد که بارون خیلی زود از دستهٔ کوچک رانده شود. آقای دوشارلوس گفت: «پس این طور، فکر می‌کنید من کم‌تر از شما با خانم وردورن خوبم تا ازش دربارهٔ آمدن این افراد، که شهرت خیلی بدی هم دارند، خبر بگیرم؟ می‌دانید که قضیه‌شان را همه می‌دانند. خانم وردورن نباید راهشان بدهد، سر و کارشان با محیط‌های مشکوک است. با یک دسته آدمهای وحشتناک دوست‌اند و شک ندارم که در جاهای نگفتنی جمع می‌شوند.» هر کدام از کلماتش رنجی تازه بر رنجهای من می‌افزود و به آنها شکلی تازه می‌داد. و ناگهان با یادآوری برخی حرکات ملال‌آمیزی که از آلبرتین سرمی‌زد، و زود هم مهارشان می‌کرد، بیمناک شدم که مبادا بر آن باشد که ترکم کند. این بدگمانی هر چه بیشتر این ضرورت را برایم پیش می‌آورد که زندگی مشترکمان را تا زمانی که آرامشم را بازنیافته‌ام ادامه دهم. و به نظرم چنین آمد که زیرکانه‌ترین کار برای این که نگذارم آلبرتین در جدایی‌مان (اگر چنین قصدی داشت) بر من پیشی بگیرد، برای این که زنجیرهای او را، تا زمانی که خودم بتوانم بدون رنجی جدایی‌مان را عملی کنم، سبک‌تر کرده باشم ــ زیرکانه‌ترین کار این بود که وانمود کنم خودم قصد ترک او را دارم. و بر آن شدم که همین که به خانه رسیدم به متارکه و وداع با او وانمود کنم (شاید این فکر از حضور آقای دوشارلوس، و از خاطرهٔ ناخودآگاهِ بازی‌هایی به من سرایت کرده بود که دوست داشت دربیاورد).

بریشو گفت: «البته که نه، هیچ فکر نمی‌کنم خانم وردورن با من بیشتر از شما خوب باشد.» این کلمات را با تأکید گفت، چه می‌ترسید بدگمانی

بارون را برانگیخته باشد. و چون دید که می‌خواهم خداحافظی کنم بر آن شد که مرا به طمع تفریحی موعود نگه دارد. گفت: «به نظر می‌رسد که جناب بارون با چیزهایی که دربارهٔ شهرت این دو خانم می‌گویند به یک نکته توجه نمی‌کنند، و آن این است که همچو شهرتی، با همهٔ شناعتش، می‌تواند نابحق باشد. مثلاً، در زمینهٔ معروف‌تری که به تعبیر من موازی موضوع بحث ماست، شکی نیست که اشتباهات محاکم قضایی بسیار است و در تاریخ مواردی از محکومیت مردان نام‌آوری به جرم عمل شنیعی ثبت شده که بکلی از این گناه مبرّا بوده‌اند. کشف اخیر ماجرای عشق بزرگ میکل آنژ به یک زن[118]، تحول تازه‌ای است که جا دارد بر اساسش دربارهٔ دوست پاپ لئون دهم یک محکمهٔ تجدیدنظر بر پا بشود. ماجرای میکل آنژ به نظر بنده کاملاً برای تحریک اسنوب‌ها و بسیج ویلت[119] مناسب است، البته بعد از پایان گرفتن ماجرای دیگری که درش هرج و مرج‌طلبی وجاهت پیدا کرده و میان اهل تفنن مُد شده، یعنی همین ماجرایی که ذکر نامش جایز نیست چون خدانکرده ممکن است مناقشه بالا بگیرد.» از هنگامی که بریشو بحث شهرت مردان را پیش کشیده بود در چهرهٔ آقای دوشارلوس آن حالت بیطاقتی خاصی دیده می‌شد که در چهرهٔ یک پزشک متخصص یا یک نظامی زمانی دیده می‌شود که آدمهایی محفلی و ناوارد به گفتن مهملاتی دربارهٔ مسایل درمانی یا سوق‌الجیشی می‌پردازند. و سرانجام به بریشو گفت: «کوچک‌ترین اطلاعی از این چیزهایی که می‌گویید ندارید. اگر می‌توانید حتی یک مورد شهرت برایم مثال بزنید که نابحق باشد. چند تا اسم بیارید ببینم.» و چون بریشو خواست خجولانه چیزی بگوید بتندی گفت: «بله، من همه‌شان را می‌شناسم، بله، آدمهایی که در گذشته گویا برای کنجکاوی کاری کرده‌اند، یا فقط و فقط به خاطر یک دوستِ از دست رفته، یا آدمی که از ترس این که مبادا زیادی دستش را رو کند اگر با او از زیبایی مردانه حرف بزنید جواب می‌دهد که از این مقوله مطلقاً چیزی نمی‌فهمد و فرق یک مرد خوش‌قیافه و یک مرد بدقیافه همان قدر برایش نامعلوم است که فرق

دو موتور اتومبیل، چون از مکانیک سررشته ندارد. اینها همه‌اش حرف است. البته، توجه داشته باشید، نمی‌خواهم بگویم شهرت نابحق (یا به هر حال چیزی که به این تعبیر معروف شده)، یا شهرت ناموجّه، مطلقاً وجود ندارد و محال است.نه، امّا آنقدر استثنایی، آنقدر نادر است که می‌شود گفت عملاً وجود ندارد. با این همه، منی که آدم کنجکاوی‌ام و می‌خواهم از هر چیزی سردربیاورم، چنین مواردی را هم دیده‌ام و می‌توانم بگویم دروغ نبوده. بله، در زندگی دو مورد شهرت ناموجّه مشاهده کرده‌ام (منظورم مشاهده علمی است، چون من بیخودی حرف نمی‌زنم). شهرت ناموجّه معمولاً به دلیل تشابه اسمی یا بر اساس بعضی نشانه‌های ظاهری به وجود می‌آید، مثلاً از زیادیِ انگشترهایی که آدم به دستش می‌کند، که آدمهای ناوارد شک ندارند نشانهٔ آن چیزی است که شما حرفش را می‌زنید، همان طور که خیال می‌کنند دهاتی‌ها به هر اسمی یک «ننه» یا «عمو» می‌چسبانند یا انگلیسی‌ها با هر کلمه‌ای یک **گاد دم** هم می‌گویند. آقا اینها قراردادهای تماشاخانه‌ای است. چیزی که حتماً مایهٔ تعجبتان می‌شود این است که این شهرت‌های ناموجّه در نظر مردم از همه جاافتاده‌تر است. خود شما، بریشو، شمایی که حاضرید به همه مقدسات قسم بخورید و پاکدامنی این یا آن آدمی را تایید کنید که به این محفل می‌آید (در حالی که میان آدمهای مطلع گاو پیشانی سفید است) مثل همه حتماً آنچه را که دربارهٔ فلان چهرهٔ سرشناس گفته می‌شود و در نظر تودهٔ مردم نمایندهٔ چنین گرایشهایی است، باور می‌کنید، در حالی که چنین ادعایی حتی یک پول سیاه هم اعتبار ندارد. عرض کردم یک پول سیاه، چون اگر به جای یک پول سیاه بیست و پنج سکهٔ بیست فرانکی مایه بگذاریم خواهیم دید که تعداد آدمهای درست به صفر می‌رسد. از این که بگذریم، بطور کلی نسبت درست‌ها، اگر درستی مطرح باشد، بین سه تا چهار در ده است» در حالی که بریشو بحث شهرت بد را به زمینهٔ مردان کشانده بود من به نوبهٔ خودم عکس کار او را کردم و با شنیدن گفته‌های آقای دوشارلوس فکرم به دنبال آلبرتین رفت. از آماری که او داد به

وحشت افتادم، هر چند که می‌دانستم ارقام را آن گونه که خود دلش می‌خواهد بزرگ می‌کند، و نیز تکیه‌اش بر گفته‌های آدمهایی بدگو، شاید دروغگو، و در هر حال کسانی است که گول تمایل خودشان را می‌خورند و با ارقام نادرستشان محاسبات بارون را نادرست‌تر هم می‌کنند. بریشو به صدای بلند گفت: «سه در ده! یعنی که با جابه‌جا کردن نسبت تازه باید تعداد مجرم‌ها را ضرب در صد می‌کردم! بارون، اگر این طور باشد که شما می‌فرمایید، و اگر ارقامتان اشتباه نباشد، باید واقعاً اعتراف کرد که شما یکی از معدود کسانی هستید که حقیقتی را که دیگران در پیرامون خودشان حتی حدس نمی‌زنند به چشم بصیرت می‌بینند. به همین ترتیب بود که بارس دربارهٔ فساد نمایندگان مجلس حقایقی کشف کرد که بعدها، مثل وجود سیارهٔ لووریه[۱۲۰]، تأیید شد. در این زمینه خانم وردورن ممکن است اسم کسان دیگری را ترجیح بدهد که من بهتر می‌دانم ذکر نکنم و اقداماتی را در ادارهٔ ضد اطلاعات و در ستاد کل کشف کرده‌اند که انگیزه‌شان به گمان بنده تعصب ملی بوده، امّا به هر حال من حتی تصورش را هم نمی‌توانستم بکنم. لئون دوده روز به روز دربارهٔ فراماسونری، جاسوسهای آلمان و اعتیاد به مورفین افسانه‌های شگفت‌انگیزی می‌نویسد که منتها عین واقعیت است. سه در ده!» حقیقت این است که آقای دوشارلوس اکثریت قاطع هم‌عصران خودش را منحرف می‌دانست و فقط کسانی را مستثنی می‌کرد که با ایشان روابطی داشته بود و اندک آمیزهٔ شاعرانه‌ای در آنها کافی بود تا به نظرش روابطی پیچیده‌تر برسند. چنین است که گاهی عیاشانی دیده می‌شوند که با همهٔ بی‌اعتقادی به شرافت زنان، اندک شرافتی را فقط در معشوقهٔ سابق خود باور دارند و درباره‌اش صادقانه با لحنی اسرارآمیز می‌گویند: «نخیر، اشتباه می‌کنید، از آنهایی که فکر می‌کنید نیست.» این احترام نامنتظر تا اندازه‌ای ناشی از خودستایی و برای خوشامد خویشتن است که یعنی نظر لطف آن زن فقط به ایشان بوده است، تا اندازه‌ای هم از ساده‌لوحی در پذیرفتن همهٔ چیزهایی که زن خواسته به ایشان بباوراند، و نیز تا اندازه‌ای از حسّی که

در زندگی موجب می‌شود همین که به کسانی، به زندگی‌هایی، نزدیک شویم مشخصه‌ها و برچسب‌های پیشاپیش تعیین شده بیش از اندازه ساده به نظر رسد.

بریشو دوباره با تعجب گفت: «سه در ده! مواظب باشید، جناب بارون، شما اقبال تاریخ‌نویسانی را که آینده تاییدشان می‌کند ندارید، اگر این تصویری راکه برای ما ترسیم کردید به آیندگان ارائه کنید شاید به نظرشان تصویر بدی جلوه کند. آینده بر اساس سند و مدرک قضاوت می‌کند و لازم می‌داند اول پرونده‌تان را بررسی کند. و چون هیچ سندی برای تسجیل این نوع پدیده‌های عمومی وجود ندارد و تنها کسانی که در این زمینه اطلاعاتی دارند طبعاً نفعشان در این است که آنها را پنهان نگه دارند، در اردوی ارواح منزّه سخت اعتراض می‌شود و جنابعالی را به ایراد تهمت یا حتی جنون متهم می‌کنند. آن وقت، در حالی که در کنکور برازندگی حداکثر نمره را آورده و شاگرد اول شده‌اید، در این عرصه، غصهٔ نمرهٔ ردّیِ ممتحن‌های دنیای اموات در انتظارتان است. به قول بوسوئه ملی‌مان (خدا مرا ببخشد!) به زحمتش نمی‌ارزد.» بارون گفت: «من که برای تاریخ کار نمی‌کنم. همین زندگی برایم بس است، به قول مرحوم سوان زندگی به اندازه کافی جذابِ هست.» بریشو با نگرانی گفت: «چطور، مگر شما سوان را می‌شناختید؟ این را نمی‌دانستم جناب بارون. او هم از این گرایشها داشت؟» آقای دوشارلوس گفت: «چه بی‌تربیت! یعنی فکر می‌کنید من فقط همچو آدمهایی را می‌شناسم. نه، فکر نکنم.» سرش را پایین انداخت و انگار آنچه راکه می‌گفت سبک و سنگین کرد. و با این فکر که چون بحث سوان مطرح است و او به داشتن گرایشهایی در جهت عکس معروف بوده است و نیمه اتهامی ناخواسته و در لفافه به او آسیبی نخواهد زد امّا به نفع گوینده تمام می‌شود، به حالتی مثلاً برغم میل خودش و در حال فکر کردن به صدای بلند، گفت: «البته نمی‌شود گفت که در گذشته‌ها در مدرسه، یک بار آن هم اتفاقی...» سپس مثلاً به خود آمد و با خنده گفت: «آقا دارید اذیت می‌کنید، این قضیه مال هزار سال پیش

است، چطور انتظار دارید که یادم بیاید.» بریشو، که بسیار بدقیافه بود امّا خود را خوش‌سیما و دیگران را زشت می‌دانست، گفت: «در هر حال، قیافه‌اش تعریفی نداشت.» بارون گفت: «آقا ساکت باشید. اصلاً نمی‌دانید چه دارید می‌گویید. آن وقتها یک پوستی داشت به رنگ هلو،» و با تکیهٔ متفاوت بر هر یک از هجاها: «قیافه‌ای داشت مثل ملائکه، که البته بعدها هم مرد جذابی باقی ماند. زنها دیوانه‌اش بودند.» ــ «ببینم، زنش را می‌شناختید؟» ــ«ای آقا، او را از طریق خود من شناخت. یک شبی که در لباس نیمه مبدل نقش **میس ساکریپانت**[۱۲۱] را بازی می‌کرد به نظرم جذاب آمد؛ با چند نفری از دوستانِ باشگاه بودم، هر کدامِمان زنی همراهمان بود و در حالی که من فقط دلم می‌خواست بخوابم افرادی با بدخواهی مدعی شدند که من با اودت بودم. ــ وای که چقدر همه بدخواهند ــ اودت بعداً با این بهانه می‌آمد و مزاحمم می‌شد و فکر کردم که با معرفی‌اش به سوان از دستش خلاص می‌شوم. امّا نخیر، از آن روز به بعد دیگر دست از سرم برنداشت، یک جملهٔ درست هم بلد نبود بنویسد و نامه‌هایش را من برایش می‌نوشتم. بعد از آن، گردش بردنش هم به گردن من افتاد. می‌بینید، پسرم، این است نتیجهٔ حسن شهرت. گو این که لیاقت نصف همچو شهرتی را داشتم. به بازی‌های پنج نفره، شش نفره مجبورم می‌کرد. وحشتناک.» و دوستانی که اودت یکی پس از دیگری داشته بود (اول فلان، سپس بهمان، مردانی که سوان بینوا حتی وجود یکی‌شان را هم حدس نزده بود، سوان که چشمانش را حسادت و عشق می‌بست، گاهی بخت خویش را تخمین می‌زد و گاه سوگندهای اودت را باور می‌کرد، سوگندهایی تأییدآمیزتر از گفتهٔ تناقض‌آمیزی که زن مجرم ندانسته می‌گوید، تناقضی بسیار گنگ‌تر و با این همه معنی‌دارتر که حسود می‌تواند برای افشای معشوقه منطقاً بر آن بیشتر از اطلاعاتی تکیه کند که بدروغ مدعی فراهم آوردنشان است)، آقای دوشارلوس به نام بردن از این دوستان پرداخت، با همان یقینی که انگار سیاههٔ نام شاهان فرانسه را از بر می‌خواند. و در واقع حسود مانند معاصران است، آن قدر به ماجرا

نزدیک است که از آن چیزی نمی‌داند، و تنها برای غریبه‌هاست که سرگذشت خیانت‌ها دقّت تاریخ را پیدا می‌کند، و در سیاهه‌هایی تداوم می‌یابد که در ضمن برای ایشان بی‌اهمیت است و فقط برای حسود دیگری، چنان که من بودم، غم‌انگیز می‌شود، حسودی که نمی‌تواند مورد خودش را با آنی که شرحش را می‌شنود مقایسه نکند، و از خود می‌پرسد که آیا برای زنی هم که او درباره‌اش شک دارد سیاهه‌ای از نامهایی با این شهرت موجود نیست. امّا نمی‌تواند به چیزی پی ببرد، نوعی توطئه همگانی در کار است، تنبیهی که همه بیرحمانه در آن شرکت دارند و عبارت است از بستن چشم او (در حالی که دوستش هر روز با کسی است)، با چشم‌بندی که پیوسته می‌کوشد بگسلد و نمی‌تواند، زیرا همه چشم‌بسته نگهش می‌دارند، نیکدلان از سر نیکی، بدسگالان از بدسگالی، کوته‌فکران برای شوخی ابلهانه، آداب‌دانان از سر ادب و همگان به خاطر این یا آن یک از قراردادهایی که «اصول» نامیده می‌شود. «آیا سوان هیچوقت از این موقعیت ممتاز شما خبر داشت؟» ــ «وای، پناه بر خدا! مگر می‌شد همچو چیزهایی را برای شارل تعریف کرد! چیزهایی بود که مو به تن آدم راست می‌کرد. نه جانم، اگر می‌شنید مرا می‌کشت، نمی‌دانید چقدر حسود بود. همان طور که برای اودت هم، که البته هیچ برایش مهم نبود، تعریف نکردم که... بگذریم، آقا، دهن مرا باز نکنید. از همه جالب‌تر این که،گلوله‌هایی را که نزدیک بود به من بخورد اودت به او شلیک کرد. وای که چقدر با این زن و شوهر به من خوش گذشت! طبیعی است که در ماجرای دوزموند مجبور شدم شاهد سوان باشم و دوزموند هیچوقت مرا نبخشید. اودت را بلند کرده بود و سوان برای تسکین خودش با خواهر اودت دوست شده بود یا دستکم این طور وانمود می‌کرد. امّا از من نخواهید سرگذشت سوان را برایتان تعریف کنم، چون ده سال وقت لازم دارد، برای این که، می‌دانید، من زندگی او را بهتر از هر کسی می‌شناسم، اودت را، موقعی که نمی‌خواست شارل را ببیند، من بیرون می‌بردم. خیلی هم برایم دردسر داشت چون خویشاوند خیلی

نزدیکی دارم که اسمش دوکرسی است، که طبعاً هیچ حق انحصاری در مورد چنین اسمی ندارد، امّا در هر حال هیچ راضی نبود. چون اودت خودش را دو کرِسی معرفی می‌کرد و کاملاً هم حق داشت، چون مطلقهٔ آقایی به اسم دوکرِسی بود که آدم حسابی بود و اودت یک پول سیاه هم برایش باقی نگذاشته بود. نفهمیدم، اینها همه‌اش برای این است که از من حرف بکشید، در حالی که خودتان را هم با او در پیچ‌پیچک دیدم، در بلبک به شام دعوتش می‌کردید. باید به همچو دعوت‌هایی احتیاج داشته باشد بینوا، با مستمری ناچیزی زندگی می‌کرد که سوان به‌اش می‌داد و شک ندارم که بعد از مرگ دوستم این مستمری دیگر پرداخت نشد. امّا چیزی که نمی‌فهمم این است که شمایی که اغلب به خانهٔ شارل می‌رفتید، چرا امشب نخواستید به ملکهٔ ناپل معرفی‌تان کنم. در مجموع معلوم است که به *افراد* به عنوان موضوع کنجکاوی، علاقه ندارید. و این همیشه برای من از جانب کسی که سوان را می‌شناخته تعجب‌آور بوده، چون سوان در این زمینه از خودش بی‌اندازه علاقه نشان می‌داد، تا جایی که نمی‌شود گفت این را من از او یاد گرفته‌ام یا او از من. همین قدر هم برایم تعجب دارد که ببینم کسی ویسلر را می‌شناخته امّا نمی‌داند سلیقه یعنی چه. البته، باید گفت که آشنایی با ملکه بخصوص برای مورل مهم است، که خودش هم از ته دل این را می‌خواست چون جوان بینهایت باهوشی است. حیف که رفت. امّا روزهای آینده ترتیب این آشنایی را می‌دهم. حتماً و حتماً باید با او آشنا شود. تنها اشکالی که ممکن است پیش بیاید این است که خانم همین فردا بمیرد. که باید خداخدا کرد این طور نشود.»

بریشو، که هنوز تحت تأثیر افشاگری بارون دربارهٔ نسبت «سه در ده» بود و همهٔ فکرش به آن اشتغال داشت، با تندی و شتابی که به حرکت بازپرسی برای اعتراف گرفتن از متهمی می‌مانست، امّا در واقع ناشی از این خواست استاد بود که زیرک بنماید، و نیز از این ناراحتی‌اش که داشت اتهام بسیار سنگینی را مطرح می‌کرد، ناگهان گفت: «ببینم، اسکی هم از

آنها نیست؟» این را با حالتی گرفته پرسید. برای نشان دادن شمّ تیز ادعایی‌اش اسکی را انتخاب کرده بود، با این محاسبه که چون از هر ده نفر سه نفر درست‌اند، با انتخاب اسکی که کمی خُل وضع و دچار بیخوابی است، و به خود عطر می‌زند، و خلاصه جزو آدمهای عادی نیست، خطر اشتباه کم‌تر می‌شود. بارون با تمسخری تلخ، تعصب‌آمیز و خشم‌آلود گفت: «نه آقا، به **هیچ‌وجه**، چنین ادعایی کاملاً بی‌اساس و مهمل و نابجاست! چنین تصوری در مورد اسکی درست کار آدمهایی است که از مسأله هیچ چیز نمی‌دانند. اگر همچو آدمی بود ظاهرش این قدر این را القا نمی‌کرد، که البته این را بدون هیچ قصد انتقادی می‌گویم، چون حُسن‌های خودش را دارد و خیلی هم دوست داشتنی است.» بریشو با پافشاری گفت: «پس چند نفر را اسم ببرید.» آقای دوشارلوس با حالتی نخوت‌آمیز کمر راست کرد، با لحن آمیخته به رنجش و دلگیری خاص همگنانش، و با گنده‌گویی و تکلفی که خاص خودش بود گفت: «دوست عزیز، اطلاع دارید که زندگی من عمدتاً انتزاعی است، به این مسائل از جنبه‌های صرفاً صوری توجهی نشان می‌دهم. عنایت دارید که برای من فقط کلیات مطرح است، در این باره به همان صورتی با شما حرف می‌زنم که دربارهٔ قانون جاذبه.» امّا زمانِ این گونه واکنش‌های رنجش‌آمیز، که بارون می‌کوشید زندگی واقعی‌اش را پنهان کند، ناچیز بود در مقایسه با آنچه چندین و چند ساعت برای آن می‌کرد که واقعیتش حدس زده شود، و با رضایت آزاردهنده‌ای حتی به آن تظاهر می‌کرد، چه نزد او نیاز به رازگویی از بیم افشاگری قوی‌تر بود. «چیزی که می‌خواستم بگویم این بود که، در مقابل یک مورد شهرت بدِ نابحق، صدها مورد شهرت خوبِ هست که آنها هم نابحق است. البته تعداد کسانی که در خور چنان شهرتی نیستند متغیّر است و بستگی به این دارد که گفته‌های همگنانشان را ملاک بگیرید، یا دیگران را. و در حقیقت، در حالی که بدخواهی دیگران را یک مشکل بزرگ محدود می‌کند، و آن این است که نمی‌توانند باور کنند آدمهایی که به ظرافت و نازکدلی معروف‌اند انحرافی داشته باشند که به نظر آنها از

دزدی و قتل هم شنیع‌تر است، بدخواهی دستهٔ اول را شدیداً این انگیزه تحریک می‌کند که فکر کنند آدمهایی که آنها ازشان خوششان می‌آید به اصطلاح دست‌یافتنی‌اند، و همین طور اطلاعاتی که کسانی به آنها داده‌اند و به اشتباه آن انگیزه را در آنها به وجود آورده، و همین طور فاصله‌ای که معمولاً آدمها با آنها می‌گیرند. یکی را دیدم که به خاطر این گرایش شهرت خیلی بدی داشت و می‌گفت به نظرش فلان اشرافی از همین دسته است. تنها دلیلی هم که می‌آورد این بود که آقای اشرافی با او خوشرفتاری کرده بود! این نوع دلایل **خوشبینانه** در آن برآوردها دخالت دارد. امّا دلیل واقعی تفاوت عظیمِ برآوردِ مردمان ناوارد و اهلِ فن، ناشی از پردهٔ اسرارآمیزی است که این‌ها روی رفتار و کردار خودشان می‌کشند تا از چشم دیگران پنهان بماند، دیگران یعنی کسانی که چون هیچ اطلاعی از مسأله ندارند، با دیدن حتی یک چهارم حقیقت به معنی واقعی از تعجب مات می‌مانند.» بریشو گفت: «یعنی که زمان ما هم مثل زمان یونانیان است. بله؟» بارون دوشارلوس گفت: «یعنی چه مثل زمان یونانیان؟ مگر خیال می‌کنید از آن زمان تا به حال ادامه نداشته؟ دورهٔ لویی چهاردهم را در نظر بگیرید: «آقا»، ورماندوا، مولیر، پرنس لویی دو بادن، برونسویک، شاروله، بوفله، گران‌کنده، دوک دو بریساک[۱۲۲].» ــ «اجازه بدهید فرمایشتان را قطع کنم، «آقا» را می‌دانستم، بریساک را هم سن سیمون آورده. واندوم و خیلی‌های دیگر البته بدیهی است. امّا این طاعون پیر ما، یعنی سن سیمون، اغلب از گران کنده و پرنس لویی دو بادن حرف می‌زند امّا هیچ وقت به این موضوع اشاره نکرده.» ــ «مایهٔ تأسف است که بنده مجبور باشم به یک استاد سوربن درس تاریخ بدهم. استاد عزیز، شما دچار جهل مرکب‌اید.» ــ «تندی می‌کنید جناب بارون، امّا خوب می‌کنید. پس بگذارید یک چیزی بگویم که شما را خوش بیاید. الآن یاد ترانه‌ای از آن زمان افتادم که به زبان لاتین بندتنبانی دربارهٔ رگباری ساخته شده که گران کنده دچارش شد، و این زمانی بود که همراه با دوستش مارکی دو لاموسه رود رُن را طی می‌کرد. گران کنده می‌گوید:

Carus Amicus Mussaeus

Ah! Deus bonus! quod tempus!

Landerirette,

Imbre sumus perituri.

که لاموسه دلداریش می دهد و در جوابش می گوید:

Securae sunt nostrae vitae

sumus enim sodomitae

Igne tantum perituri

Landeriri.[123]

بارون دوشارلوس با صدایی جیغ‌آلود و پر از ادا گفت: «حرفم را پس می‌گیرم؛ جنابعالی دریای دانش‌اید؛ خواهش می‌کنم این ترانه را برایم بنویسید، می‌خواهم در بایگانی خانوادگی‌ام نگهش دارم چون جدهٔ جدهٔ جده‌ام خواهر پرنس بوده.» ــ «درست، امّا جناب بارون، من درباره پرنس دوبادن چیزی نمی‌دانم. چون هر چه باشد، هنر نظامی‌گری معمولاً...» ــ «چه مهملاتی! در آن دوره واندوم، ویلار، پرنس اوژن، پرنس دوکنتی... و اگر اسم قهرمانانمان در تونکن، در مراکش را بیاورم، قهرمانانی که واقعاً بی‌همانند و مؤمن و از 'نسل تازه' بودند، حتماً حیرت می‌کنید. بعله! خیلی چیزها می‌توانم برای کسانی تعریف کنم که دربارهٔ نسل تازه تحقیق می‌کنند، نسلی که به قول آقای بورژه پیچیدگی‌های نسل قبلی را طرد کرده! یک دوستی آن طرفها دارم که ازش خیلی حرف می‌زنند و گویا کارهای فوق‌العاده‌ای کرده، امّا بگذریم، نمی‌خواهم بدجنسی کنم، به همان قرن هفده برگردیم. می‌دانید که سن سیمون دربارهٔ مارشال دوکسل خیلی چیزها نوشته، از جمله این که 'رغبت وافر به هرزگی‌های یونانی داشت و حتی زحمت کتمان به خود نمی‌داد. افسران جوان و نیز نوکران نوسال تنومند را جلب و در خانهٔ خود نگهداری می‌کرد، هم در اردو و هم در استراسبورگ بی‌هیچ پرده‌پوشی.' حتماً نامه‌های «خانم»[124] را خوانده‌اید، همه اسم مارشال را گذاشته بودند «ج ...». درباره‌اش خیلی

بی‌پرده حرف می‌زند.» ــ «خوب، بله، با شوهری که داشته، منبعش موثق بوده.» آقای دوشارلوس گفت: «امّا «خانم» هیچ شخصیت جالبی نیست. الگوی کاملی است برای ساختن شخصیت نمایشی «زنِ یک امرد». اول از همه، مردنماست؛ معمولاً زن یک امرد به مردها می‌ماند، و همین به او امکان می‌دهد که بچه‌دار بشود. بعد هم، «خانم» هیچ اشاره‌ای به انحراف «آقا» نمی‌کند، بلکه بی‌وقفه از همین انحراف در آدمهای دیگر حرف می‌زند، به صورت آدمی که خوب از مسائل خبر دارد، و البته با این عادتی که همه داریم که خوشمان می‌آید عیب‌های خانوادهٔ خودمان را در خانواده‌های دیگر هم ببینیم تا خودمان را قانع کنیم که هیچ جنبهٔ استثنایی ندارد و مایهٔ بدنامی نیست. عرض می‌کردم که تا بوده همین طور بوده. امّا دوره ما از این نظر واقعاً شاخص‌تر است. و علیرغم مثالهایی که از قرن هفدهم آوردم، اگر جدّم فرانسوا دولاروشفوکو الآن زنده بود می‌توانست دربارهٔ دورهٔ ما حتی با حقانیت بیشتری نسبت به دورهٔ خودش بگوید که (بریشو، لطفاً کمکم کنید): کژی همواره بوده است؛ امّا اگر کسانی که همه ایشان را می‌شناسند در سده‌های نخستین می‌زیستند امروزه کسی از روسپیگری‌های هلیوگابال سخن می‌گفت؟[125] از این ***همه ایشان را می‌شناسند*** خیلی خوشم می‌آید. نشان می‌دهد که جدّ روشن‌بین من ریاکاری سرشناس‌ترین هم عصرانش را همان طوری می‌شناخته که من مال دورهٔ خودم را می‌شناسم. امّا فقط این نیست که تعداد همچو آدمهایی در دورهٔ ما بیشتر باشد، بلکه مشخصه‌ای هم دارند که خاص خودشان است» دیدم که آقای دوشارلوس می‌خواهد برایمان تعریف کند چنین گرایش‌هایی به چه نحوی تحول یافته است. و در همهٔ مدتی که او حرف می‌زد، در همهٔ مدتی که بریشو حرف می‌زد، تصویر کمابیش آگاهانهٔ خانهٔ خودم که آلبرتین آنجا منتظرم بود، همراه با نغمهٔ نوازش‌آمیز و اندرونی ونتوی، لحظه‌ای از ذهنم بیرون نرفت. پیوسته فکرم به سوی آلبرتین برمی‌گشت، همچنان که خودم هم باید بزودی به خانه نزد او می‌رفتم، انگار به سوی وزنه‌مانندی که بنوعی به پایم بسته بود و نمی‌گذاشت از

پاریس بیرون بروم و در آن هنگام، در خانهٔ وردورن‌ها، وقتی به یاد خانهٔ خودم می‌افتادم آن را نه فضایی خالی، هیجان‌انگیز و اندکی غم‌آلود، بلکه ـ همانند هتل بلبک برخی شبها ـ آکنده از حضوری حس می‌کردم که از جا نمی‌جنبید، برای من آنجا تداوم داشت، و مطمئن بودم که هر لحظه بخواهم آنجا هست.

پافشاری آقای دوشارلوس به این که مدام به موضوع گریز بزند ـ که در ضمن، به دلیل اشتغال دائمی ذهنش بر آن، درباره‌اش به تعمقی رسیده بود ـ تأثیری پیچیده و آزاردهنده داشت. ملال‌آور بود چون دانشمندی که در ورای موضوع تخصصی‌اش چیزی نبیند، دل‌آزار چون کسی که رازهایی بداند و به خود ببالد و در اشتیاق افشاکردنشان بسوزد، دوست نداشتنی چون کسانی که وقتی عیب‌های خودشان مطرح باشد خودستایی می‌کنند و نمی‌فهمند که خوش نمی‌آیند، با همهٔ وابستگی آدمی اسیر وسواس و بی‌احتیاطی مقاومت‌ناپذیر یک مجرم. این ویژگی‌ها که گاهی چون ویژگی‌های یک دیوانه یا تبهکار تکان‌دهنده می‌شد، به من نوعی آرامش می‌داد. چون با تغییراتی که بضرورت بر آنها اعمال می‌کردم تا بتوانم از آنها دربارهٔ آلبرتین نتیجه‌گیری کنم، و با یادآوری رفتار او با سن لو و با خودم، پیش خود می‌گفتم این خاطره‌ها هر چقدر هم دردناک و هر چقدر هم غم‌انگیز باشد، ربطی به نوع اعوجاج بسیار مشخص، و تمرکز جبراً مطلقی که با چنان شدتی از گفته‌های بارون دوشارلوس و شخصیتش برمی‌آید ندارد. امّا متأسفانه بارون خیلی زود این دلایل امیدوارکننده را به همان شیوه‌ای که در اختیارم گذاشته بود، یعنی ندانسته، نابود کرد. گفت: «بله، دیگر سنی ازم گذشته و دور و برم خیلی چیزها را دیده‌ام که تغییر کرده. امروز دیگر نه این جامعه را می‌فهمم، نه سیاست را، نه هنرها را، نه مذهب را و نه هیچ چیز دیگر را، جامعه‌ای که همهٔ مرزهایش درهم ریخته و درش یک گله آدمهای بدون برازندگی و بدون ملاحظه، تا حتی در خانوادهٔ خود من، تانگو می‌رقصند. امّا اعتراف می‌کنم چیزی که از همه بیشتر تغییر کرده، چیزی است که آلمانی‌ها به‌اش می‌گویند

همجنس‌گرایی. حقیقت این است که در زمان ما، اگر مردهایی راکه از زنها متنفر بودند و مردهایی راکه فقط زنها را دوست داشتند و انگیزه‌شان فقط سودجویی بود کنار می‌گذاشتی، بقیهٔ همجنس‌گراها آدمهایی موقر و معمولی بودند که اگر هم معشوقه‌ای داشتند برای ظاهرسازی بود. من اگر دختری داشتم و می‌خواستم شوهرش بدهم دامادم را از میان همچو کسانی انتخاب می‌کردم چون مطمئن بودم که دخترم را بدبخت نمی‌کند. امروزه متأسفانه همه چیز تغییر کرده. همچو کسانی حتی میان آدمهایی هم که از همه بیشتر شیفتهٔ زنهایند پیدا می‌شوند. من فکر می‌کردم برای خودم شمّی دارم و اگر در موردی بگویم نه، اشتباه نکرده‌ام. در حالی که نخیر، هیچ معلوم نیست. یکی از دوستانم که از این نظر معروف است مهتری داشت که زن برادرم اوریان برایش پیدا کرده بود، جوانی از اهالی کومبره بود و به هر حرفه‌ای که بگویید دست زده بود، بخصوص دامن نوردی، و من حاضر بودم قسم بخورم که با همچو کارهایی بشدت مخالف است. معشوقه‌اش را رنج می‌داد و با دو زن که شیفته‌شان بود، یک هنرپیشه و یک پیشخدمت آبجوفروشی به او خیانت می‌کرد، غیر از زنهای دیگری که بماند. پسرعموی من، پرنس دوگرمانت، که دقیقاً هوش زجرآور آدمهایی را دارد که خیلی زود هر چیزی را باور می‌کنند یک روز به من گفت: «راستی چرا فلانی با مهترش نمی‌رود؟ از کجا معلوم که تئودور (یعنی همان مهتره) خوشش نیاید و شاید حتی ناراحت نباشد از این که اربابش در این مورد به او چیزی نمی‌گوید؟» ناچار شدم به ژیلبر بگویم ساکت باشد؛ هم از این ذکاوت ادعایی‌اش حرص می‌خوردم که، وقتی درش تمایز نباشد عین بی‌ذکاوتی است، و هم از مردرندی ظاهراً بی‌پیرایه‌اش که می‌خواست اول دوستمان فلانی پیش برود و تن به خطر بدهد، تا اگر راه باز بود خودش بعد دست به‌کار بشود.» بریشو با آمیزه‌ای از تعجب و ناراحتی پرسید: «مگر پرنس دوگرمانت هم چنین گرایشی دارد؟» آقای دوشارلوس با خوشحالی گفت: «ای آقا، این موضوع چنان شناخته شده است که اگر بگویم بله به هیچ‌وجه پرده‌دری نکرده‌ام. بله،

سال بعد که به بلبک رفتم، از قایقرانی که گاهی مرا برای ماهیگیری می‌برد شنیدم که همین تئودور ما، که در ضمن خواهرش خدمتکار یکی از دوستان خانم وردورن به اسم بارون پوپوس است، به بندرگاه می‌رفته، ملوانی یا کس دیگری را پیدا می‌کرده و با پررویی تمام با خودش به قایق‌سواری و نمی‌دانم چه می‌برده.» این بار نوبت من بود که از آقای دوشارلوس بپرسم که آیا ارباب تئودور هم، که می‌شناختمش و آقایی بود که همهٔ روز را با معشوقه‌اش ورق‌بازی می‌کرد، گرایش پرنس دوگرمانت را دارد. آقای دوشارلوس گفت: «خوب، بعله، همه می‌دانند و کتمان هم نمی‌کند.» ــ «امّا آخر معشوقه‌ای داشت و با او زندگی می‌کرد.» آقای دوشارلوس با لحنی پدرانه، بی‌خبر از دردی که گفته‌هایش به خاطر آلبرتین به دلم می‌نشانید گفت: «خوب، چه فرقی می‌کند؟ چقدر این بچه‌ها ساده‌لوحند. در ضمن معشوقه‌اش زن جالبی است.» ــ «پس آن سه دوست آن آقا هم مثل خودش‌اند.» بارون دوشارلوس داد زد: «نه، نه» و گوشهای خود را گرفت، انگار که سازی را غلط نواخته باشم «نه، این دفعه از آن ور افتادید. یعنی می‌خواهید بگویید دیگر کسی حق ندارد دوستی داشته باشد؟ وای از دست این جوانها که همه چیز را با هم قاطی می‌کنند. باید تربیت شما را از سر گرفت بچه جان. هر چند، باید اعتراف کنم که این مورد، که چندین مورد مشابهش را هم می‌شناسم، با همهٔ تلاشی که می‌کنم که ذهنم به روی هر رفتار جسورانه‌ای باز باشد، برایم تعجب‌آور است. ذهنم قدیمی است، هر کاری می‌کنم نمی‌فهمم» این را با لحن کاتولیک فرانسوی پیری گفت که از برخی شکل‌های مذهب کاتولیک ایتالیایی حرف بزند، یا سلطنت‌طلب لیبرالی از «اکسیون فرانسز» یا مرید کلود مونه از کوبیست‌ها. «از چنین آدمهای نوآوری انتقاد نمی‌کنم، حتی به‌اشان غبطه هم می‌خورم، سعی می‌کنم درکشان کنم امّا موفق نمی‌شوم. اگر این همه زنها را دوست دارند، چه احتیاجی هست که به دنبال دوستی نوع دیگری بروند، آن هم در دنیای کارگرها که چنین حرکاتی خیلی بد دانسته می‌شود و عزت نفس بر آنها سرپوش می‌گذارد؟ احتمالاً این

برایشان مفهوم دیگری دارد. امّا چه مفهومی؟ نمی‌دانم.» از خود می‌پرسیدم که «یک زن برای آلبرتین چه مفهوم دیگری می‌تواند داشته باشد» و همهٔ رنجم از همین بود. بریشو گفت: «بارون عزیز، واقعاً اگر شورای دانشگاه بخواهد یک کرسی پژوهش در همجنس‌گرایی افتتاح کند من شما را اول از همه پیشنهاد می‌کنم. یا شاید هم نه، انستیتوی علوم روانی جسمانی اجتماعی برای شما مناسب‌تر است. بخصوص فکر می‌کنم باید به شما یک کرسی کلژ دو فرانس را داد، تا بتوانید نتیجهٔ تحقیقات شخصی‌تان را، مثل استاد زبان تامیلی یا سانسکریت، در اختیار معدود افراد علاقمند بگذارید. دو شنونده خواهیدداشت و یک فراش، بدون این که البته خواسته باشم کوچک‌ترین اظهار شکی دربارهٔ فراش‌هایمان بکنم که به نظرم هیچ لکه‌ای به آنها نمی‌چسبد.» بارون با لحنی تند و قاطع گفت: «اصلاً نمی‌دانید چه به چیست. این تصورتان هم که فقط عده کمی به مسأله علاقمندند اشتباه است. درست برعکس.» و بی آن‌که متوجه تناقضی باشد که جهت‌گیری دائمی گفته‌هایش با انتقادش از دیگران داشت، با لحنی آزرده و پشیمان به بریشو گفت: «برعکس، خیلی هم نگران‌کننده است، چون همه فقط از این موضوع حرف می‌زنند. شرم‌آور است، امّا همین طور است که عرض می‌کنم، دوست عزیز! گویا پریروز در خانهٔ دوشس دایان دو ساعت تمام فقط و فقط در این باره بحث می‌شده. فکرش را بکنید، اگر کار به آنجا بکشد که زنها هم در این باره حرف بزنند، دیگر واقعاً مایهٔ رسوایی است! چیزی که از همه شرم‌آورتر است این است که از جزئیات مسأله هم خبر دارند» این را با حدّت و خشونتی غیرعادی گفت. «از جرثومه‌ها، از کثافت‌هایی مثل شاتلرو شنیده‌اند که دربارهٔ خودش بیشتر از هر کسی می‌شود حرف زد و قضیهٔ دیگران را برای زنها تعریف می‌کند. شنیده‌ام که دربارهٔ من چیزهای شنیعی گفته، امّا من اعتنایی ندارم، فکر می‌کنم لجن‌پراکنی‌های شخصی که نزدیک بود به خاطر دستکاری در ورقِ بازی از باشگاه سوارکاران بیرونش کنند فقط برای خودش بدنامی می‌آورد. می‌دانم که اگر به جای

ژان دایان بودم برای محفل خودم آن قدر احترام قائل بودم که نگذارم همچو موضوعاتی درش مطرح بشود، و البته جلوی کسی را هم که می‌خواست خویشاوند خودم را لجن‌مال کند می‌گرفتم. امّا آقا دیگر نه جامعه‌ای مانده، نه حساب و کتابی، نه ملاحظات و مقرراتی، چه در بحث و چه در لباس پوشیدن. آه دوست عزیز، آخرزمان شده. همه بدجنس شده‌اند. همه در بدگویی از دیگران با هم مسابقه گذاشته‌اند، چه فضاحتی!»

منی که از همان کودکی‌ام در کومبره چنان ترسو بودم که خودم را پنهان می‌کردم تا نبینم که به پدربزرگم کنیاک داده می‌شود و تلاشها و التماس‌های مادربزرگم برای آن که او نخورد به جایی نمی‌رسد، همهٔ فکرم این بود که پیش از مراسم اعدام شارلوس از خانهٔ وردورن‌ها بروم. به بریشو گفتم: «قربان، من دیگر باید حتماً بروم.» گفت: «من هم با شما می‌آیم، امّا بدون خداحافظی که نمی‌شود رفت. برویم و با خانم وردورن خداحافظی کنیم.» استاد این را گفت و به حالت کسی که در بازی قایم‌باشک بگوید «آمدم» به سوی تالار رفت.

در حالی که ما گپ می‌زدیم آقای وردورن با اشارهٔ زنش مورل را به گوشه‌ای برده بود. گفتنی است که حتی اگر خانم وردورن پس از تأمل لازم به این فکر می‌رسید که عاقلانه‌تر است افشاگری برای مورل به فرصت دیگری موکول شود، دیگر توانایی‌اش را نداشت. هوس‌هایی‌اند که گاهی به دهان محدود می‌مانند، امّا اگر بگذاری بزرگ شوند آنگاه برغم هر آنچه پیش آید باید ارضایشان کنی؛ نمی‌توان میل بوسیدن شانهٔ برهنه‌ای را مهار کرد که دراز زمانی نگاه بر آن خیره بوده است و لبها چون پرنده‌ای بر ماری بر آن فرود می‌آید، یا خوردن کلوچه‌ای که گرسنگی دندانها را به سویش می‌کشاند، همچنان که ذهن آدمی نمی‌تواند در برابر گفته‌هایی نامنتظر از تعجب، نگرانی، رنج یا شادمانی خودداری کند. به همین گونه خانم وردورن، مست از ملودرام، از شوهرش خواسته بود مورل را به گوشه‌ای ببرد و به هر قیمتی که شده با او حرف بزند. اول مورل به زبان

آمد و شکوه کرد از این که ملکهٔ ناپل رفته و او نتوانسته بود خودش را به او معرفی کند. از بس آقای دوشارلوس تکرار کرده بود که ملکهٔ ناپل خواهر امپراتریس الیزابت و دوشس دالانسون است، مورل او را دارای اهمیتی خارق‌العاده می‌پنداشت. امّا «آقا» گفت که برای بحث دربارهٔ ملکهٔ ناپل به آن گوشه نرفته بودند و بی‌مقدمه به اصل مطلب پرداخت. سپس، در پی توضیحاتی که مدتی طول کشید به عنوان نتیجه‌گیری گفت: «بله، بله، اگر بخواهید می‌توانیم با زنم مشورت کنیم. به شرفم قسم که هنوز به‌اش چیزی نگفته‌ام. بد نیست ببینیم نظر او دربارهٔ قضیه چیست. شاید من نظرم خیلی صائب نباشد، امّا او، می‌دانید که چقدر دقیق فکر می‌کند، بعد هم، شما را خیلی خیلی دوست دارد، برویم و قضیه را با او مطرح کنیم.» و در حالی که خانم وردورن بیصبرانه منتظر هیجان‌هایی بود که از گفتگو با ویولن‌نواز، و پس از رفتن او از شنیدن گزارش دقیق شوهرش از گفتگویش با مورل به او دست می‌داد، و در حالی که مدام با خود می‌گفت: «ببینی دارند چکار می‌کنند. دستکم امیدوارم گوستاو با این همه مدتی که نگهش داشته، توانسته باشد خوب بپزدش»، آقای وردورن با مورل، که سخت هیجان‌زده می‌نمود، پایین آمدند. آقای وردورن به حالت کسی که نمی‌داند درخواستش پذیرفته خواهد شد یا نه به همسرش گفت: «این می‌خواهد با تو مشورتی بکند.» خانم وردورن در تب و تاب هیجان به جای آن که به شوهرش پاسخ دهد بتندی و با صدای بلند به مورل گفت: «من هم مطلقاً با شوهرم هم عقیده‌ام، به نظر من نباید این وضع را بیشتر از این تحمل کنید!» و فراموش کرد که قرارشان با شوهرش این بود که وانمود کند از گفته‌های او به مورل خبر ندارد. آقای وردورن با تعجب ساختگی و با منّ و من گفت: «چه؟ تحمل چه چیزی؟» و به حالتی ناشیانه، که از دستپاچگی‌اش نشان داشت، کوشید دروغ خود را رفع و رجوع کند. خانم وردورن، بی‌آنکه چندان در بند درست‌نمایی گفته‌اش باشد، و بی‌اعتنا به این که مورل بعداً با یادآوری آن صحنه دربارهٔ راستگویی «خانم» چه فکر خواهد کرد، گفت: «حدس زدم به او چه گفته‌ای. نه، به نظر من شما

نباید این همنشینی شرم‌آور را با آدم بدنامی که هیچ جا راهش نمی‌دهند بیشتر از این تحمل کنید.» اعتنایی به این که گفته‌اش دروغ بود نداشت و فراموش می‌کرد که خود تقریباً هر روز بارون را در خانهٔ خود می‌پذیرفت. و با این حس که بحث هنرستان از همه بیشتر بر مورل تأثیر خواهد گذاشت گفت: «در هنرستان اسمتان سر زبان همه است؛ اگر یک ماه دیگر به این زندگی ادامه بدهید آیندهٔ هنری‌تان را نابود کرده‌اید، در حالی که بدون شارلوس می‌توانید سالانه بیشتر از صد هزار فرانک درآمد داشته باشید.» مورل با چشمان پراشک، بزمزمه گفت: «آخر من هیچ وقت این چیزها را نشنیده بودم، دارم شاخ درمی‌آورم. خیلی از شما متشکرم.» امّا از آنجا که باید هم به تعجب وانمود می‌کرد و هم شرمندگی خود را پنهان می‌داشت، چنان سرخ شده بود و عرق می‌ریخت که گفتی زحمتی بیش از نواختن همهٔ سونات‌های بتهوون به دنبال هم کشیده بود، و اشکی را که به چشم داشت حتی استادِ بُن هم نمی‌توانست به آن فراوانی از او درآورد. مجسمه‌ساز، که آن اشکها برایش جالب بود، لبخندی زد و شارلی را با چشمکی به من نشان داد.

خانم وردورن گفت: «ظاهراً تنها کسی هستید که در این باره چیزی نشنیده. این آقا شهرت بدی دارد و سابقه‌اش هم خیلی خراب است. می‌دانم که پلیس او را زیرنظر دارد و شاید بهترین سرنوشتش همین باشد که دستگیرش کنند و مثل هم‌قطارهایش به دست اوباش به قتل نرسد.» چنین می‌گفت چون بحث شارلوس خاطرهٔ مادام دو دوراس را به یادش می‌آورد، و با خشمی که بر او چیره بود و از خود بیخودش می‌کرد می‌کوشید زخمهایی هرچه دردناک‌تر به شارلی بینوا بزنند تا انتقام زخمهایی را که خود آن شب خورده بود بگیرد. «حتی از نظر مالی هم به دردتان نمی‌خورد، آه در بساط ندارد چون گرفتار آدمهایی است که ازش اخاذی می‌کنند و کارش را به جایی کشانده‌اند که دیگر حتی با اخاذی هم چیزی از اوگیرشان نمی‌آید، همان طور که شما هم با موسیقی‌تان چیزی از او عایدتان نمی‌شود. همه چیزش، خانه‌اش، کوشکش، همه درگرو

است.» آنچه این دروغ‌ها را به نظر مورل راست می‌نمود علاقهٔ آقای دوشارلوس به افشای روابطش با اوباش بود، داروسته‌ای که یک نوکرزاده، هر چقدر هم که خود فرومایه باشد، از آن به همان میزانی منزجر است که به اندیشه‌های بناپارتی پایبندی دارد. به همان زودی در ذهن حیله‌گرش نقشه‌ای شبیه آنی شکل می‌گرفت که در سدهٔ هجدهم «واژگونی اتحادها» نامیده می‌شد. با این تصمیم که دیگر هرگز با آقای دوشارلوس حرف نخواهد زد بر آن بود که همان فرداشب به سوی برادرزادهٔ ژوپین برگردد و به همه چیز سامان دهد. از بخت بدش این نقشه محکوم به شکست بود، چون آقای دوشارلوس همان شب با ژوپین قرار دیداری داشت که جلیقه‌دوز سابق، برغم رویدادهای آن روز جرأت نکرد آن را به هم بزند. و چون رویدادهای دیگری (که خواهیم دید) یکی پس از دیگری برای مورل پیش آمد، وقتی ژوپین با گریه بدبختی‌های خودش را برای بارون تعریف کرد بارون (که خود نیز دچار نامرادی بود) گفت که دخترک رها شده را به فرزندی خواهد پذیرفت، یکی از عنوانهایی را که در اختیار داشت (احتمالاً عنوان مادموازل دولورون) به او خواهد داد، تربیتش را کامل خواهد کرد و او را به مرد ثروتمندی شوهر خواهد داد. وعده‌هایی که ژوپین را عمیقاً خوشحال کرد امّا تاثیری بر برادرزاده‌اش نگذاشت، چه هنوز مورل را دوست می‌داشت. و مورل این حماقت یا رذالت را داشت که در نبودِ ژوپین وقتی وارد مغازه می‌شد بشوخی می‌گفت: «چه‌اتان است، چرا چشمهایتان گود افتاده؟ از درد عشق است؟ ای بابا، دنیا همین است دیگر. بعد هم، وقتی آدم کفش را اول امتحان می‌کند، زن را چرا نه، که اگر اندازهٔ پای آدم نبود...» تنها یک بار خشمگین شد و آن زمانی بود که دختر گریه کرد، و این به نظر مورل دغلبازی آمد. کم‌تر تحمل اشکی را داریم که خود به چشم کسی می‌آوریم.

امّا بیش از حد از داستان پیشی گرفتیم و این همه بعد از شبی رخ داد که در خانهٔ وردورن بودیم و شرحش را قطع کردیم. پس به جایی برگردیم که بودیم. مورل در جواب خانم وردورن با آهی گفت: «حتی فکرش را هم

نمی‌کردم.» خانم وردورن با بدجنسی گفت: «طبیعی است که کسی جلوی رویتان چیزی نمی‌گوید، امّا در هنرستان اسمتان سر زبان همه است.» قصدش این بود که نشان دهد مسأله فقط به آقای دوشارلوس محدود نمی‌شود و مسألهٔ او هم در میان است. «می‌شود باور کرد که از قضیه خبر نداشته باشید، امّا در هر حال همه دارند حرفش را می‌زنند. از اسکی بپرسید که پریروزها، در برنامهٔ شوبیار[126]، در همان دو قدمی ما وقتی که وارد لژ من می‌شدید مردم به هم چه می‌گفتند. آقا انگشت‌نمای همه شده‌اید. این را بدانید که من، اگر به خاطر خودم باشد، توجهی به این چیزها ندارم امّادرست نیست آدمی در یک وضعیت‌وحشتناک‌مسخره قرار بگیرد و یک عمری همه به‌اش بخندند.» شارلی به خانم وردورن گفت: «نمی‌دانم چطور از شما تشکر کنم»، به همان لحنی که از دندانپزشکی تشکر می‌کنیم که کارش درد بسیار شدیدی برانگیخته امّا نخواسته‌ایم آن را به روی خود بیاوریم، یا از شاهد سنگدلی که به خاطر حرف بی‌اهمیت کسی به دوئل مجبورمان کرده و گفته است: «نباید همچو اهانتی را تحمل کنید.» خانم وردورن گفت: «به نظر من شما با شخصیت‌اید، مَردید و این همت را دارید که با او رک و راست حرف بزنید، هر چند که به همه می‌گوید شما جرأتش را ندارید و تسلیم او هستید.» شارلی، که شرفی عاریتی می‌جست تا آن را سرپوش شرف پایمال‌شدهٔ خودش کند، در ذهنش به چیزی رسید که جایی خوانده یا از کسی شنیده بود، و با طمطراق گفت: «با شیر پاکی که خورده‌ام، همچو نانی از گلوی من پایین نمی‌رود. از همین امشب با آقای دوشارلوس ترک رابطه می‌کنم... ملکهٔ ناپل رفت، مگر نه... وگرنه، قبل از ترک رابطه‌ام از آقای دوشارلوس می‌خواستم که.» خانم وردورن که نمی‌خواست هستهٔ کوچک از هم بپاشد گفت: «احتیاجی نیست بطور کامل قطع رابطه کنید. ایرادی ندارد اینجا، در دستهٔ کوچک خودمان، ببینیدش، چون اینجا همه ارزش شما را می‌دانند و ازتان بدگویی نمی‌کنند. امّا آزادی‌تان را ازش بخواهید و بعد هم نگذارید شما را با خودش پیش همهٔ این الاغ‌هایی ببرد که جلوی رویتان با

شما خوشرفتاری می‌کنند امّا کاش می‌شنیدید پشت‌سرتان چه چیزها می‌گفتند. از کاری هم که می‌کنید پشیمان نباشید، چون نه فقط لکه‌ای را پاک می‌کنید که ممکن بود یک عمر روی شما باشد، بلکه از نظر هنری هم، حتی اگر این نمایش شرم‌آور امشبِ شارلوس هم نبود، به نظر من رفتن به این محیط‌های اشرافیِ جعلی خرابتان می‌کند، حالت غیرجدی به‌اتان می‌دهد، شهرت نوازندهٔ آماتور و بزمی پیدا می‌کنید که برای هنرمندی به سنّ شما فاجعه است. البته برای همهٔ این خانمهای خوشگل خیلی راحت است که شما را مُفت و مجانی به خانه‌شان ببرند و هنرتان را وسیلهٔ مهمان‌نوازی کنند، امّا این وسط آیندهٔ هنری‌تان تباه می‌شود. خانه یکی یا دوتاشان البته ایرادی ندارد. به ملکهٔ ناپل اشاره کردید که رفت، چون مهمانی داشت، او البته که زن خیلی خوبی است و حتی می‌توانم بگویم که به نظرم برای شارلوس ارزشی قائل نیست. می‌توانم بگویم که بخصوص به خاطر من آمده بود. بله، بله، می‌دانم دلش می‌خواست با آقای وردورن و من آشنا بشود. البته، ساز زدنتان در خانهٔ او هیچ اشکالی ندارد. این را هم گفته باشم که اگر من ببرمتان، منی که هنرمندها می‌شناسندم، منی که می‌دانید رابطه‌شان همیشه با من دوستانه بوده، و مرا یک کمی از خودشان، به اصطلاح 'خانم' خودشان می‌دانند، قضیه بکلی فرق می‌کند. امّا مبادا، مبادا روزی به خانهٔ مادام دو دوراس بروید! مبادا همچو اشتباهی بکنید! هنرمندهایی را می‌شناسم که آمده‌اند و خودمانی خیلی چیزها دربارهٔ او برایم تعریف کرده‌اند. خوب دیگر، می‌دانند که می‌توانند به من اعتماد داشته باشند» این را با لحن مهرآمیز ساده‌ای گفت که بلد بود یکباره به گفته‌هایش بدهد، و همراه با آن به چهره‌اش حالتی فروتنانه و به چشمانش جاذبه‌ای مناسبِ حال می‌داد. «می‌آیند و برایم ماجراهایشان را تعریف می‌کنند؛ حتی آنهایی که ادعا می‌شود ساکت و تودارند گاهی ساعتها با من گپ می‌زنند و باورتان نمی‌شود چقدر حرفهایشان جالب است. شاربیه[127] مرحوم همیشه می‌گفت: 'تنها کسی که می‌تواند به حرفشان بیاورد خانم وردورن است'.

به چشم خودم دیده‌ام که همه‌شان، بدون استثنا همه‌شان، از این که رفته‌اند و در خانهٔ مادام دو دوراس ساز زده‌اند گریه‌شان گرفته. فقط بحث توهین‌هایی نیست که دوست دارد به وسیلهٔ خدمتکارهایش به هنرمندها بکند، بلکه بعدش جای دیگری کاری گیرشان نمی‌آمد. مدیرهای هنری می‌گفتند: ‘فلانی همانی است که در خانهٔ مادام دو دوراس ساز می‌زند’ و دیگر کارش ساخته بود. هیچ چیزی آینده آدم را این طوری خراب نمی‌کند. می‌دانید، اشراف به جدیت کار آدم لطمه می‌زنند، گفتنش البته خوشایند نیست، امّا هر چقدر هم که استعداد داشته باشید، با یک مادام دوراس چو می‌افتد که آماتورید. آن وقت هنرمندها، می‌دانید که من هنرمندها را می‌شناسم، چهل سال است با هنرمندها رفت‌وآمد دارم، خیلی‌هایشان را من معروف می‌کنم، به کارشان علاقه نشان می‌دهم، هنرمندها، وقتی به‌اشان بگویند آماتور، یعنی کارشان تمام است. حقیقت این است که دربارهٔ شما هم کم‌کم داشتند همین را می‌گفتند. به همین خاطر هم بود که من گاهی مجبور می‌شدم ژاندارم‌بازی دربیاورم و می‌خواستم نگذارم در این یا آن محفل مسخره‌ساز بزنید! می‌دانید در جوابم چه می‌گفتند: ‘خانم، مجبور است برود، شارلوس با او مشورت هم نمی‌کند، حتی نظر خودش را هم نمی‌پرسد!’ یکی کسی مثلاً خواست با او تعارفی کرده باشد و به‌اش گفت: ‘ما خیلی از کارِ دوست شما مورل خوشمان می‌آید.’ می‌دانید با تکبّر خاص خودش چه جوابی داد؟ گفت: ‘چطور می‌شود دوست من باشد؟ ما که از یک طبقه نیستیم، می‌توانید بگویید دست‌پروردهٔ من، یا تحت‌الحمایهٔ من.’»

در این لحظه در پس پیشانی برجستهٔ الههٔ موسیقی تنها چیزی که برخی کسان نمی‌توانند پیش خود نگه دارند تلاطم داشت، یعنی کلمه‌ای که نه فقط رذیلانه، بلکه گفتنش خطرناک است. امّا نیاز گفتن چنین کلمه‌ای از شرافت و از احتیاط نیرومندتر است. و «خانم» پس از چند لرزهٔ عصبیِ سبکِ پیشانی کروی و غم‌زده‌اش تسلیم آن نیاز شد، گفت: «حتی به گوش شوهرم رسانده‌اند که گفته: ‘نوکرم است’، امّا این را نمی‌توانم تایید کنم.»

چنین نیازی آقای دوشارلوس را هم واداشته بود که، اندکی پس از سوگندش برای مورل که خاستگاه او را نزد هیچ کس فاش نخواهد کرد، به خانم وردورن بگوید: «پدرش نوکر بوده». و باز همین نیاز مایهٔ آن می‌شد که کلمه پس از آن که دیگر از دهانی پرید، دهان به دهان بچرخد و آدمها آن را به شرط رازداری به کسان دیگری بگویند که چون خودشان قول می‌دادند امّا راز نگه نمی‌داشتند. این کلمه‌ها، همانند حلقهٔ بازی «گرگ و حلقه»[۱۲۸] سرانجام به خود خانم وردورن برمی‌گشت و میانهٔ او را با شخصی که کلمه را سرانجام دربارهٔ خودش شنیده بود به هم می‌زد. «خانم» این را می‌دانست، امّا نمی‌توانست کلمه را که انگار زبانش را می‌سوزانید پیش خود نگه دارد. در ضمن، «نوکر» کلمه‌ای بود که محال بود مورل را نیازارد. با این همه «خانم» کلمهٔ «نوکر» را به زبان آورد و تاکیدش بر این که نمی‌تواند خبرش را تایید کند هم برای این بود که نشان دهد دربارهٔ بقیهٔ چیزها یقین دارد، و هم برای آن که با این ریزه‌کاری بی‌طرفی خودش را خاطرنشان کرده باشد. این بی‌طرفیِ وانمودی چنان بر خودش تأثیر گذاشت که با لحنی مهرآمیز به شارلی گفت: «چون می‌دانید، نمی‌توانم ازش گله‌مند باشم، دارد شما را به پرتگاه می‌کشد، امّا تقصیر خودش نیست، چون خودش هم با شما سقوط می‌کند. خودش هم سقوط می‌کند» این را به صدای بلند تکرار کرد، زیرا خودش هم در تعجب بود از درستی تصویری که بدون توجه او بسرعت از ذهنش بیرون زده بود، و تازه بر آن چنگ می‌زد و می‌کوشید جلوه‌اش را نشان دهد. با لحنی مهرآمیز، چون زنی سرمست از موفقیت، گفت: «نه، ایرادی که ازش می‌گیرم این است که دارد با شما بی‌ظرافتی می‌کند. چیزهایی هست که نباید به همه گفت. مثلاً همین امشب گفت شرط می‌بندد کاری کند که شما از خوشحالی سرخ بشوید، و آن این است که بگوید بزودی نشان صلیب لژیون دونور را به شما می‌دهند (که طبعاً این را برای دست انداختن شما می‌گوید، چون همان سفارش او کافی است که نشان را به شما ندهند). تازه، از این هم می‌شود گذشت، هر چند که من هیچ وقت خیلی خوشم

نیامده کسی به دوستهایش کلک بزند. امّا بعضی چیزهای حتی خیلی کوچک آدم را بشدت ناراحت می‌کند، مثلاً این که از خنده به خودش بپیچد و برای ما تعریف کند که شما لژیون دونور را به خاطر عمویتان می‌خواهید و عمویتان نوکر بوده.» شارلی فریاد زد: «همچو حرفی زده!» از همین چند کلمهٔ آخری که «خانم» ماهرانه نقل کرد به این باور رسید که همهٔ گفته‌های او درست است. خانم وردورن غرق شادمانی معشوقهٔ پیری شد که درست در لحظه‌ای که معشوق جرانی قصد ترکش را داشته، توانسته باشد ازدواجش را به هم بزند. و شاید برای گفتن آن دروغ حسابگری نکرده، یا حتی آگاهانه دروغ نگفته بود. نوعی منطق احساساتی، یا شاید از این هم ابتدایی‌تر، نوعی واکنش عصبی، که او را وامی‌داشت برای شادی بخشیدن به زندگی خود و حفظ شادکامی‌اش مناسبات دستهٔ کوچک را آشفته کند، چنان گفته‌هایی را که به گونه‌ای شیطانی برایش سودمند (هر چند نه چندان دقیق) بود بی‌اختیار بر زبانش جاری می‌کرد، بی آن‌که فرصت بررسی درستی آنها را داشته باشد.

«خانم» باز گفت: «اگر این را فقط به خودمان گفته بود عیبی نداشت. ماها می‌دانیم حرفهای او کجایش درست و کجایش نادرست است، بعد هم، هیچ کاری عار نیست، شما ارزش خودتان را دارید، اعتبارتان به شخصیت خودتان است، امّا این که برود و همچو چیزی را برای خنده به مادام دو پورتفن بگوید، واقعاً برای ماها عذاب‌آور است (خانم وردورن نام مادام دو پورتفن را از قصد آورد، چون می‌دانست شارلی دوستش دارد). شوهرم وقتی این را شنید گفت: 'اگر به من سیلی می‌زدند بهتر از همچو حرفی بود'. چون می‌دانید که، گوستاو هم به اندازهٔ من شما را دوست دارد (چنین بود که فهمیدیم نام آقای وردورن گوستاو است). در عمق، خیلی آدم حساسی است.» آقای وردورن ادای آدمی زمخت امّا خوش‌قلب را درآورد و زیرلب گفت: «نه، من کی به تو گفتم دوستش دارم. شارلوس دوستش دارد.» مورل صمیمانه گفت: «نه، نه، حالا دیگر معنی واقعی دوست داشتن را می‌فهمم. نامردی داشت به من خیانت می‌کرد در

حالی که شما، شما خوبید.» خانم وردورن، برای آن که در عین حفظ پیروزی از آن سوءاستفاده نکرده باشد (چون حس می‌کرد چهارشنبه‌هایش در خطر نیست) زیرلب گفت: «نه، نه، تعبیر نامرد یک خرده زیادی است. بدی می‌کند، خیلی هم بدی می‌کند، امّا ناآگاهانه؛ می‌دانید، قضیهٔ لژیون دو نور خیلی طول نکشید. بعد، چیزهایی که درباره خانواده‌تان گفت، برای من خیلی ناگوار است که بخواهم نقلشان کنم (در حالی که اگر هم می‌خواست نمی‌توانست).» مورل با خشم گفت: «بله! اگر هم فقط یک ثانیه طول کشیده باشد، برای اثبات این که خائن است کافی است.»

در این لحظه بود که ما وارد تالار شدیم. آقای دوشارلوس با دیدن مورل داد زد «آها!» و با شادی مردی به سوی مورل رفت که همهٔ شبی را با دقت و مهارت برای دیدار با زنی زمینه‌سازی کرد و سرمست از شادمانی باشد، و هیچ نداند که بدست خود دامی چیده که عُمّال شوهر او را در آن گرفتار و در برابر همهٔ حاضران کتک‌باران خواهند کرد. «بالاخره شما را دیدیم، خوشحالید از این که ستارهٔ جوانِ مجلس بودید، و بزودی شوالیهٔ جوان لژیون دو نور هم می‌شوید؟ چون بزودی نشانش را به سینه می‌زنید.» همین کلماتی که آقای دوشارلوس بحالتی مهرآمیز و پیروزمندانه به زبان آورد بر دروغ‌های خانم وردورن صحّه گذاشت و آنها را در نظر مورل حقایقی انکارناپذیر جلوه داد. سر بارون داد زد: «ولم کنید. اجازه نمی‌دهم به من نزدیک بشوید. این اولین بارتان نیست، اولین کسی نیستم که سعی می‌کنید به انحراف بکشید!» تنها دلگرمی‌ام از این فکر بود که بزودی نابودی مورل و وردورن‌ها را بدست آقای دوشارلوس می‌بینم. برای چیزهایی هزار بار کم‌اهمیت‌تر خشم جنون‌آمیزش را تحمل کرده بودم، هیچ کس از خشمش در امان نبود، حتی یک شاه هم نمی‌توانست او را بترساند. امّا اتفاق بسیار عجیبی افتاد. آقای دوشارلوس لال، حیرت‌زده، در اندیشهٔ بلایی که به سرش آمده بود بدون درک دلیلش، ناتوان از گفتن کلمه‌ای، نگاهی پرسش‌آمیز و آزرده و دادخواه به

یکایک حاضران انداخت، نگاهی که پنداری بس بیشتر از آن که بپرسد چه خبر شده می‌پرسید که در پاسخ چه باید بگوید. شاید (با دیدن این که آقا و خانم وردورن از او روی برمی‌گرداندند و هیچ کس به کمکش نمی‌شتافت) آنچه لالش می‌کرد رنج حال و از این بدتر ترس از رنجهای آینده بود. یا شاید از آنجا که پیشاپیش به نیروی تخیل خشم را بر خود چیره نکرده بود و خشمی حاضر و آماده در دسترس نداشت در لحظهٔ بی‌حربه‌گی غافلگیر شده ضربه خورده بود (چون حساسیت و عصبیّتی بیمارانه داشت، تحریک‌پذیری‌اش واقعی امّا شجاعتش ساختگی بود، و حتی، همان گونه که همواره باورم این بود و او را در نظرم آدمی دوست داشتنی هم می‌کرد،بدجنسی‌اش هم ساختگی بود،و واکنش‌های معمولی آدمی که حیثیتش جریحه‌دار شده باشد از او سر نمی‌زد)؛ یا شاید، در محیطی که از آنِ او نبود، آن راحت و شهامتی را حس نمی‌کرد که در محیط فوبور داشت. هر چه بود در آن محفلی که به نظرش بی‌ارزش می‌آمد، آن بزرگ اشرافی (که برتری بر مردمان عادی در او هم به همان گونه اساساً ذاتی نبود که در این یا آن یک از اجدادش که با ترس و لرز در برابر دادگاه انقلاب کبیر ایستاده بوده باشد)، در حالی که زبان و همهٔ اندامهایش فلج شده بود،کاری جُز این نتوانست که به هر سو نگاههایی هراسان بیندازد و آزرده از خشونتی که بر او می‌رفت، نگاههایی که هم التماس‌آمیز و هم پرسنده بود. حال آن که ذخیره‌ای پایان‌ناپذیر از لفاظی و گستاخی داشت هنگامی که خشمی از مدتها پیش جوشنده بر او چیره می‌شد، و با ددمنشانه‌ترین کلمات، در برابر چشمان اشرافیان حیرت زده که هرگز تصور این همه زیاده‌روی را نداشته بودند،کسی را از درماندگی بر جا میخکوب می‌کرد. در چنین مواردی آقای دوشارلوس انگار شعله‌ور می‌شد، دچار آشوبی از حملات براستی عصبی می‌شد که همه را لرزان بر جا می‌گذاشت. امّا در چنان مواردی ابتکار عمل با او بود، او بود که حمله می‌کرد، و هرچه دلش می‌خواست می‌گفت (هم آن چنان که بلوک یهودیان را دست می‌انداخت امّا اگر از یکی‌شان نام می‌بردی خون به

چهره می‌آورد.) از کسانی نفرت داشت و نفرتش از آنجا می‌آمد که می‌پنداشت از او بدشان می‌آید. در حالی که اگربا او خوبی می‌کردند، به جای آن که از خشم در حقشان دیوانه شود دوستانه می‌بوسیدشان. در شرایطی چون آن شب، که بیرحمانه غافلگیرش کرد، از سخنور بزرگ چیزی جز تته پته شنیده نشد. پرسید:«یعنی چه؟ چه شده؟» صدایش بخوبی شنیده نمی‌شد. و زبان لال بازیِ ازلی ترس و وحشت چنان کم تغییر کرده که آقای سالخورده‌ای که در یک محفل پاریسی با ماجرای ناخوشایندی روبه‌رو شده بود، ناخواسته همان چند حرکت خلاصه شده‌ای را تکرار می‌کرد که در پیکر تراشی یونانیِ زمانهای آغازین هم وحشت پریانی را که پان دنبالشان کرده با همان حرکات نشان می‌دهند.[۱۲۹]

سفیران مغضوب، مدیران منتظرخدمت شده، محفل نشینانِ سردی دیده و عاشقان بی‌مهری کشیده گاهی ماهها و ماهها در رخدادی تأمل می‌کنند که امیدهایشان را نقش برآب کرده است؛ آن را چون چیزی که معلوم نیست از کجا و بدست چه کسی به سویشان پرتاب شده باشد، چون سنگی انگار از کهکشان فرو فتاده، می‌چرخانند و وامی‌چرخانند تا چیزی بفهمند. بسیار دلشان می‌خواهد عناصر تشکیل دهندهٔ شیئی شگرفی را که به ایشان اصابت کرده بشناسند، نیت بدی را که شاید در پسش باشد کشف کنند. شیمیدانان دستکم می‌توانند تجزیه کنند؛ بیمارانی که منشاء درد خود را نمی‌دانند می‌توانند پزشکی را به بالین خود فرا بخوانند. و مسایل جنایی را بازپرس کمابیش حل می‌کند. امّا انگیزهٔ اعمال گیج کنندهٔ همگنانمان را بندرت کشف می‌کنیم. بدین گونه (برای آن که پیشاپیش به روزهای پس از این شبی اشاره کرده باشیم که دوباره به آن برخواهیم گشت) آقای دوشارلوس در رفتار شارلی فقط یک چیز روشن دید. به نظرش شارلی، که اغلب تهدید کرده بود انگیزهٔ واقعی توجه او را فاش خواهد کرد، از فرصت آن شب که می‌پنداشت دیگر به اندازهٔ کافی به موفقیت رسیده است و «می‌تواند روی پای خودش بایستد»، بهره گرفته بود تا تهدیدش را عملی کند. و همه چیز را صرفاً از سر نمک نشناسی

برای خانم وردورن تعریف کرده بود. امّا «خانم» چرا به این سادگی گول خورده بود (چون بارون، که خود مصمم بود همه چیز را انکار کند دیگر شکی نداشت که انگیزه‌هایی که اتهامش را به او می‌زنند خیالی است)؟ بدون شک برخی دوستان خانم وردورن، که شاید خود به شارلی نظری داشتند، زمینه را آماده کرده بودند. در نتیجه آقای دوشارلوس در روزهای بعد از آن شب نامه‌های دهشتناکی برای چندین نفر از «یاران» محفل فرستاد که بکلی بیگناه بودند و او را دیوانه پنداشتند؛ سپس به سراغ خانم وردورن رفت و داستان طولانیِ رقت انگیزی برایش تعریف کرد که البته به هیچ وجه آن تأثیری را که انتظار داشت بر او نگذاشت. چه از طرفی خانم وردورن پیاپی به بارون می‌گفت: «چاره‌ای نیست جز این که کاری به کار او نداشته باشید. ندیده بگیریدش، بچه است»، در حالی که بارون خواستی جُز آشتی با او نداشت. از طرف دیگر، برای دست‌یابی به این آشتی و محروم کردن شارلی از همه چیزهایی که می‌پنداشت برایش تضمین شده باشد، از خانم وردورن خواست که شارلی را به خانهٔ خود راه ندهد، که «خانم» مخالفت نشان داد و همین موجب شد که آقای دوشارلوس نامه‌هایی خشم آلود و تمسخرآمیز برایش بنویسد. آقای دوشارلوس درگمان زنی‌هایش به همه چیز فکر کرد امّا هیچگاه به آنی که حقیقت داشت نرسید، یعنی این که آتش را به هیچ رو مورل بپا نکرده بود. درست است که اگر چند دقیقه‌ای با مورل حرف می‌زد این را می‌فهمید. امّا چنین حرکتی را خلاف حیثیت خود و به زیان رابطه‌اش با مورل می‌دانست. اهانت دیده بود و منتظر توضیح بود. درواقع، تقریباً همیشه، فکر ملاقاتی که می‌تواند سوءتفاهمی را برطرف کند با فکر دیگری همراه است که به هر دلیلی مانع از آن می‌شود که به چنان ملاقاتی تن دهیم. کسی که در بیست مورد خود را خوار کرده و ضعف نشان داده است، در بیست و یکمین مورد، غرور و سرافرازی‌اش را به نمایش می‌گذارد، درست در تنها موردی که بهتر است یکدندگی و رفتار مغرورانه را به کناری بگذارد و در رفع سوءتفاهمی بکوشد که اگر تکذیبش نکند در

ذهن حریفش ماندگار خواهد شد. امّا از جنبهٔ محفلی و اشرافیِ ماجرا، چنین شایع شد که آقای دوشارلوس را در لحظه‌ای که می‌خواسته به نوازندهٔ جوانی تجاوز کند از خانهٔ وردورن‌ها بیرون کرده‌اند. نتیجهٔ شایعه این شد که دیگر کسی از ندیدن آقای دوشارلوس در خانهٔ وردورن‌ها تعجب نکرد، و اگر اتفاقاً جایی به یکی از یارانی برمی‌خورد که به ایشان گمان بد برده و اهانت کرده بود، از آنجا که این کس از بارون کینه به دل داشت و بارون هم به او سلام نمی‌کرد، دیگران تعجبی نمی‌کردند و چنین نتیجه می‌گرفتند که دیگر هیچیک از اعضای دستهٔ کوچک به بارون سلام نمی‌کند.

در حالی که آقای دوشارلوس، گیج از ضربهٔ گفته‌های مورل و رفتار خانم وردورن، همان حالت پری وحشت زده از حملهٔ پان را به خود می‌گرفت، آقا و خانم وردورن انگار به نشانهٔ قطع مناسبات دیپلماتیک به تالار اول رفتند و آقای دوشارلوس را تنها گذاشتند. روی سکّو، مورل ویولنش را در جعبه‌اش می‌گذاشت. خانم وردورن با ولع از شوهرش پرسید: «تعریف کن ببینیم چه شد.» اسکی گفت: «نمی‌دانم به‌اش چه گفتید، امّا هرچه بود منقلب شده بود، چشمهایش پر اشک بود.» خانم وردورن خود را به نفهمیدن زد و با نیرنگی که البته هیچ‌کس را گول نمی‌زد گفت: «فکر کنم چیزهایی که به‌اش گفتم هیچ اثری به‌اش نکرد». این را برای آن گفت که مجسمه‌ساز دوباره بگوید که مورل گریه کرده بود، گریه‌ای که «خانم» را چنان سرمست غرور می‌کرد که نمی‌خواست این خطر در کار باشد که کسی از اعضا آن را خوب نشنیده باشد و نداند. مجسمه‌ساز آهسته و با خنده، به حالت رازگویی بدخواهانه گفت: «نه، برعکس، خودم دیدم که چشمهایش پراشک بود» و نگاهی ازگوشه چشم انداخت تا مطمئن شود که مورل هنوز بالای سکو است و گفتگویشان را نمی‌شنود. امّا یک نفر بود که می‌شنید و حضورش، وقتی همه متوجه شدند، یکی از امیدهای از دست رفتهٔ مورل را به او باز می‌گرداند. ملکهٔ ناپل بود که بادبزنش را فراموش کرده بود و پس از ترک مهمانی دیگری به

نظرش دوستانه‌تر آمده بود که خود بیاید و آن را بگیرد. آرام و بی سر و صدا، انگار شرم زده، آمده بود و خود را آماده می‌کرد که عذرخواهی کند و حال که همه رفته بودند چند دقیقه‌ای بماند. امّا در گرماگرم ماجرا کسی متوجه آمدنش نشده بود. و او در جا همه چیز را فهمید و سخت آشفته شد. «اسکی می‌گوید چشمهایش پراشک بود. تو همچو چیزی دیدی؟ من که اشکی ندیدم. امّا، آها» از ترس این که مبادا انکارش را باور کنند: «یادم آمد، چرا، گریه می‌کرد. امّا شارلوس، وضعش خراب است، باید برود و روی یک صندلی بنشیند، روی پا بند نیست، می‌لرزد و کم مانده بیفتد.» این را با نیشخندی بیرحمانه گفت. در این لحظه مورل به سوی او دوید، ملکه را که به سوی شارلوس می‌رفت نشان داد و در حالی که مطمئن بود خود اوست پرسید: «ببینم، این خانم ملکهٔ ناپل نیستند؟ بعد این ماجرایی که پیش آمده متأسفانه نمی‌توانم از بارون بخواهم مرا به او معرفی کند.» خانم وردورن گفت: «صبر کنید، خودم معرفی‌تان می‌کنم» و پیشاپیشِ چند تنی از یاران، امّا نه من و بریشو که با عجله رفتیم تا وسایلمان را بگیریم و برویم، به سوی ملکه رفت که با آقای دوشارلوس حرف می‌زد. به گمان بارون تنها مرگ ناگهانی ملکهٔ ناپل می‌توانست مانع تحقق آرزوی بزرگش یعنی آشنا کردن مورل با او شود. امّا آینده را ما به عنوان بازتابی اززمان حال در فضایی تهی مجسم می‌کنیم حال آن که اغلب نتیجهٔ نزدیکِ علت‌هایی است که بیشترشان را درنمی‌یابیم. حتی یک ساعت هم نگذشته بود و اکنون آقای دوشارلوس آماده بود همه چیزش را بدهد تا مورل با ملکه ناپل آشنا نشود.

خانم وردورن در برابر ملکه کرنش کرد. و چون به نظر آمد که ملکه او را بجا نمی‌آورد گفت: «خانم وردورن هستم. علیاحضرت مرا بجا نمی‌آورند.» ملکه گفت: «خیلی خوب» و به حالتی چنان طبیعی و سر به هوا به گفتگو با بارون ادامه داد که خانم وردورن شک کرد که آن «خیلی خوب» با آن لحن گیج‌وار، خطاب به او بوده باشد، در حالی که آقای شارلوس با همهٔ دردی که به دل داشت، با شنیدنش لبخندِ حاکی از

قدردانی و خوشامد کسی را زد که در ریزه‌کاری‌های گستاخی خبره باشد. مورل که تدارک معارفه را از دور می‌دید نزدیک رفت. ملکه بازویش را به آقای دوشارلوس داد. از او هم ناخرسند بود، امّا فقط به این دلیل که با کسانی که رذیلانه به او اهانت کرده بودند آن چنان که باید نیرومندانه مقابله نمی‌کرد. و سرخ بود از خجالتِ این که وردورن‌ها جرأت کرده باشند با او آن گونه رفتار کنند.

خوشرویی پر از سادگی چند ساعت پیشش با ایشان، و بی‌اعتنایی سرفرازانهٔ اکنونش در برابرشان، هر دو از نقطهٔ واحدی در قلبش سرچشمه می‌گرفت. زنی آکنده از نیکدلی بود، امّا نیکدلی را پیش از هر چیز در پیوند ناگسستنی‌اش با کسانی می‌دید که دوست می‌داشت، با خویشانش، با همهٔ پرنس‌های خانواده‌اش که آقای دوشارلوس از این جمله بود، و سپس با همهٔ کسانی از بورژوازی یا تودهٔ مردم که احترام کسانی راکه دوست می‌داشت نگه می‌داشتند و با ایشان خوبی می‌کردند. و به عنوان زنی برخوردار از چنین غریزهٔ نیکی با خانم وردورن دوستانه رفتار کرده بود. شکی نیست که چنین برداشتی از نیکی تنگ نظرانه و کمی محافظه کارانه بود و هرچه منسوخ‌تر می‌شد. امّا این بدان معنی نیست که نیکی‌اش صداقت و شور کمتری داشت. شدت دلبستگی مردمان دوران باستان به جامعه‌ای که به آن وفادار بودند، به این دلیل که آن جامعه در باروهای یک شهر می‌گنجید، و نیز شدت دلبستگی امروزیان به میهنشان، کمتر از دلبستگی کسانی نیست که روزی ایالات متحدهٔ کرهٔ زمین را دوست خواهند داشت. در همین پیرامون خودم، می‌توانم مادرم را مثال بزنم که مادام دوکامبرمر و مادام دوگرمانت هرگز موفق نشدند او را عضو انجمن خیریه‌ای کنند، به فعالیتی میهنی بکشانند و کار فروش یا نظارتی را به او بقبولانند. به هیچ وجه نمی‌خواهم بگویم حق با او بوده که برای هر کاری اول به حرف دلش گوش داده و ذخایر محبت و سخاوتش را منحصراً وقف خانواده، خدمتکاران و بینوایانی کرده باشد که از قضا بر سر راه او قرار می‌گرفته‌اند، امّا خوب می‌دانم که آن ذخائر، همانند ذخائر

مهر و بخشندگی مادربزرگم پایان‌ناپذیر بود و بس فراتر از آنی رفت که زنانی چون مادام دوگرمانت یا مادام دوکامبرمر به عمرخود توانستند یا کردند. مورد ملکهٔ ناپل یکسره متفاوت بود، امّا باید انصاف داد که برداشتش ازآدمیان دوست داشتنی به هیچ وجه آنی نبود که در رمانهای داستایفسکی می‌بینیم (که آلبرتین از کتابخانهٔمن برداشته مال خود کرده بود)، یعنی آدمهایی انگل، چاپلوس، دزد، بدمست، گاه افتاده و گاه گستاخ، هرزه، و در صورت لزوم آدمکش. گو این که دو نهایت به هم می‌رسید، چه مرد نجیب زاده، همنوع، خویشاوند مظلومی که ملکه قصد دفاع از او را داشت آقای دوشارلوس بود، یعنی کسی که برغم نژادگی و همهٔ پیوندهای خانوادگی‌اش باملکه، حسنش را بسیاری کژی‌ها در بر می‌گرفت. به آقای دوشارلوس گفت: «سرحال نیستید خویشاوند عزیزم. به بازوی من تکیه بدهید. مطمئن باشید که همیشه تکیه‌گاه شماست. به اندازهٔ کافی قوت دارد.» سپس سرش را مغرورانه بلند کرد (آن چنان که از اسکی شنیدم، در آن لحظه خانم وردورن و مورل روبه رویش بودند)، و گفت: «می‌دانید که در گذشته در گائتا هم این بازوها اوباش را سر جایشان نشانده. مثل دژ از شما حفاظت می‌کند». و چنین بود که خواهر شکوهمند امپراتریس الیزابت، بازو به دست بارون داده، بی‌آن که بگذارد مورل را به او معرفی کنند از در بیرون رفت.

با اخلاق وحشتناکی که بارون داشت، و با بلاهای سهمگینی که حتی بر سر خویشان خود می‌آورد، می‌شد چنین پیش‌بینی کرد که پس از آن شب مهار توفان خشمش را رها کند و از وردورن‌ها انتقام بگیرد. چنین نشد و دلیل اصلی‌اش بدون شک این بود که بارون چند روزی پس از آن دچار سرماخوردگی و سپس عفونت ریه شد که در آن زمان بسیار شایع بود. و تا مدتها به نظر پزشکان (و نیز خودش) در یک قدمی مرگ بود و سپس چند ماهی هم میان مرگ و زندگی بسر برد. آیا آنچه پیش آمد یک متاستاز سادهٔ فیزیکی، و نشستن بیماریِ متفاوتی به جای بیماری عصبی‌ای بود که تا آن زمان او را از خود بیخود و دچار دهشتناک‌ترین

بحران‌های خشم می‌کرد؟ چه بیش از اندازه ساده است این باور که چون هیچگاه وردورن‌ها را از دیدگاه اجتماعی جدی نگرفته بود، نمی‌توانست از ایشان همان گونه دلگیر شود که از همگنانش می‌شد؛ همچنین بیش از اندازه آسان است یادآوری این نکته که افراد عصبی، که برای هیچ و پوچ از دست دشمنانی خیالی و بی آزار به خشم می‌آیند، برعکس همین که کسی علیه‌شان تعرضی بکند بی‌آزار می‌شوند، و پاشیدن سطل آبی به صورتشان بهتر آرامشان می‌کند تا کوشش برای اثبات این که خشم و آزردگی‌شان بی‌اساس است. امّا احتمالاً باید دلیل نداشتِ کینه را در این مورد در چیز دیگری غیر از متاستاز جستجو کرد؛ یعنی شاید درخود بیماری. بیماری بارون را دچار چنان خستگی‌های سختی می‌کرد که دیگر فرصتی برای فکر کردن به وردورن‌ها باقی نمی‌گذاشت. گفتیم که در یک قدمی مرگ بود. از تعرض حرف می‌زدیم؛ حتی تعرض‌هایی که بناست اثرشان بعدها آشکار شود برای آن که خوب «اجرا شوند» فداکردن بخشی از نیروهای موجود را ایجاب می‌کنند. نیرویی که برای آقای دوشارلوس مانده بود آن چنان اندک بود که به تدارک تعرض نمی‌رسید. اغلب از کسانی سخن گفته می‌شود که دشمن خونی هم‌اند و چشم می‌گشایند و احتضار یکدیگر را می‌بینند و آنگاه آسوده و خوشحال چشم می‌بندند. چنین موردی نادر است، مگر آن که مرگ غافلگیرانه در گرماگرم زندگی سررسیده باشد. برعکس هنگامی که آدمی دیگر چیزی ندارد که از دست بدهد، خود را درگیر خطرهایی نمی‌کند که اگر در گرماگرم زندگی بود براحتی به آنها تن می‌داد. روحیهٔ انتقام جویی بخشی از زندگی است؛ اغلب ــ برغم استثناهایی که در فرد واحدی، چنان که خواهیم دید، نشانهٔ تناقض‌های بشری است ــ این روحیه در آستانهٔ مرگ آدمی را ترک می‌کند. آقای دوشارلوس پس از یکی دو لحظه فکر دربارهٔ وردورن‌ها خود را بیش از حد خسته حس می‌کرد، سر به سوی دیوار برمی گرداند و دیگر به چیزی فکر نمی‌کرد. نه این که لفاظی‌اش را از دست داده باشد. امّا لفاظی نیروی کم‌تری می‌طلبید. هنوز از چشمه

می‌جوشید، امّا چگونگی‌اش تغییر کرده بود. اکنون، جدا شده از خشونت‌هایی که اغلب چاشنی‌اش می‌شد، به صورت لفاظی تقریباً عارفانه‌ای درآمده بود که آن را گفته‌هایی نرم و شیرین، استعاره‌هایی از انجیل، و رضا و تسلیم به مرگ می‌آراست. بیشتر در روزهایی حرف می‌زد که می‌پنداشت از مرگ رسته است. با بالا گرفتن بیماری ساکت می‌شد. این صفای مسیحیانه که خشونت سهمگینش به قالب آن در آمده بود (چنان که نبوغ بسیار متفاوت *آندروماک* به قالب *استر*) ستایش اطرافیانش را برمی‌انگیخت. حتی ممکن بود ستایش وردورن‌ها را هم برانگیزد که بدون شک با دیدنش ناگزیر شیفتهٔ کسی می‌شدند که پیشتر به خاطر عیب‌هایش از او متنفر بودند. گاهی اندیشه‌هایی که فقط ظاهر عرفان مسیحی را داشت در ذهنش سر بر می‌آورد. جبرئیل را به زاری صدا می‌زد تا بیاید و بگوید مسیحا کی خواهد آمد. و با لبخندی شیرین و دردآلود با خود می‌گفت: «امالملک مقرب نباید به من هم، مثل دانیال نبی، بگوید هفت هفته و هفتاد و دو هفته صبر داشته باشم، چون تا این مهلت به سر برسد مرده‌ام.» انتظار مورل را داشت. هم از این رو از رفائیل تقاضا می‌کرد او را چون توبیاس جوان به بالینش بیاورد. و با همراه کردن این تقاضایش با تدبیرهایی انسانی‌تر (چنان که پاپ بیمار همزمان با سفارش برگزاری مراسم نیایش پزشکی را هم فرا می‌خواند)، در لفافه به عیادت کنندگانش می‌گفت اگر بریشو توبیاس جوان را زود به دیدنش بیاورد شاید رفائیل بینایی‌اش را به او برگرداند همان گونه که پدر توبیاس یا نابینای حوض بیت صیدا شفا یافتند.[130] امّا برغم این گریزهای انسانی، صفای معنوی گفته‌های آقای دوشارلوس براستی دل‌انگیز شده بود. دیگر از کبریا، بدگویی، جنون بدجنسی و نخوت در او اثری نبود. از نظر اخلاقی به بس بالاتر از سطحی که درگذشته در آن می‌زیست اعتلا یافته بود. امّا این کمال روحانی، که در ضمن هنر سخنوری‌اش می‌توانست شنوندگان دل به رحم آمده را تا اندازه‌ای دربارهٔ ماهیت واقعی‌اش گمراه کند، این کمال روحانی همگام با بهبود عارضه‌ای که آن را در او پرورانیده بود محو

شد. آقای دوشارلوس با سرعت روزافزونی که خواهیم دید دوباره به سراشیب سقوط افتاد. امّا رفتار وردورن‌ها با او دیگر چیزی جز خاطرهٔ اندک دوری نبود که خشم‌های آنی‌تری مانع سربر آوردنش شد.

به گذشته، به شب خانهٔ وردورن‌ها برگردیم. آن شب، وقتی سیزبانان تنها شدند، آقای وردورن به همسرش گفت: «می‌دانی چرا کوتار نیامده بود؟ کنار سانیت مانده بود که گویا حرکت‌هایی که در بورس برای جبران باخت‌هایش کرده شکست خورده. با شنیدن این که حتی یک فرانک هم برایش نمانده و یک میلیون قرض بالا آورده سکته کرده.» ــ «خوب، آخر برای چه بورس بازی کرده؟ این احمق اصلاً برای این کارها ساخته نشده. خیلی زرنگ‌ترهایش سرشان به سنگ می‌خورد و بعد هم، او کسی است که ساخته شده برای این که همه گولش بزنند.» ــ «خوب بله، خیلی وقت است که می‌دانیم آدم احمقی است. امّا به هر حال، کاری است که پیش آمده، همین فردا صاحبخانه بیرونش می‌کند، دچار فقر مطلق می‌شود، خویشانش هم که دوستش ندارند، فورشویل هم آدمی نیست که برایش کاری بکند. این بود که فکر کردم، البته نه این که بخواهم کاری بکنم که تو خوشت نیاید، فکر کردم شاید بتوانیم یک چیزی برایش مقرر کنیم که خیلی متوجه ورشکستگی خودش نشود و بتواند خودش را در خانهٔ خودش دوا و درمان کند.» ــ «کاملاً با تو موافقم. خیلی خوب کردی که همچو فکری کردی. امّا می‌گویی خانهٔ خودش. این احمق هنوز در آپارتمانی می‌نشیند که زیادی برایش گران است، دیگر عملی نیست، باید یک چیز کوچک‌تری، با دو اتاق، برایش اجاره کرد. فکر می‌کنم الان شش یا هفت هزار فرانک اجاره می‌دهد.» ــ «شش هزار و پانصد. امّا خیلی به این خانه دلبسته است. در مجموع، این سکتهٔ اولش است، خیلی که زنده بماند، دو تا سه سال بیشتر نیست. این طور حساب کنیم که باید به مدت سه سال ده هزار فرانک خرجش کنیم.[131] به نظر من از عهده‌اش برمی‌آییم. مثلاً می‌توانیم امسال به جای راسپلیر جای کوچکتری اجاره کنیم. با درآمدی که داریم، به نظر من ده هزار فرانک در سه سال عملی

است.» ــ «باشد. امّا مسأله این است که همه می‌فهمند، مجبور می‌شویم برای بقیه هم همین کار را بکنیم.» ــ «فکرش را کرده‌ام. این کار را فقط و فقط به این شرط می‌کنیم که هیچ کس بو نبرد. نه قربان. هیچ دلم نمی‌خواهد نخواسته حامی نوع بشر بشویم. خیریه بی‌خیریه! کاری که می‌توانیم بکنیم این است که به سانیت بگوییم پول را پرنسس شربتوف برایش ارث گذاشته». ــ «فکر می‌کنی باور کند؟ چون پرنسس برای وصیت‌نامه‌اش با کوتار مشورت کرد.» ــ «در نهایت، می‌توانیم کوتار را در جریان بگذاریم. هم به رازداری حرفه‌ای عادت دارد و هم بینهایت پول در می‌آورد، هیچوقت یکی از این چاپلوس‌هایی نخواهد بود که لازم می‌شود برایشان دست به جیب ببری. شاید حتی این وظیفه را هم به عهده بگیرد که بگوید پرنسس او را رابط این قضیه کرده بود. این طوری حتی وانمود می‌شود که ما این وسط کاره‌ای نیستیم. دیگر احتیاجی هم به صحنه‌های سوزناک تشکر و قربان صدقه و من بگو تو بگو پیدا نمی‌شود.» آقای وردورن کلمهٔ دیگری هم گفت که طبعاً به معنی همین نوع صحنه‌های احساساتی و جمله‌هایی بود که دلشان می‌خواست از آنها بپرهیزند. امّا امکان این که دقیقاً برایم نقل شود نبوده است، زیرا نه یک کلمهٔ فرانسوی بلکه یکی از آن اصطلاح‌هایی بوده که در خانواده‌ها برای بیان برخی چیزها بسیار یافت می‌شود، بویژه چیزهای آزاردهنده، شاید برای آن که بتوان از آنها در حضور افراد ذینفع حرف زد بی آن که متوجه شوند. این نوع اصطلاح‌ها معمولاً یادگاری بازمانده از یک وضعیت گذشتهٔ خانواده‌اند. مثلاً، در یک خانوادهٔ یهودی، اصطلاحی آیینی است که معنی‌اش تغییر داده شده و شاید تنها واژهٔ عبری باشد که خانوادهٔ دیگر فرانسوی شده هنوز می‌شناسد. در یک خانوادهٔ عمیقاً شهرستانی کلمه‌ای از گویش محلی است، هر چند که خانواده دیگر به این گویش حرف نمی‌زند و حتی آن را نمی‌فهمد. در خانواده‌ای که از امریکای جنوبی آمده است و فقط به فرانسه حرف می‌زند واژه‌ای اسپانیایی است. و در نسل بعدی واژه فقط بعنوان خاطره‌ای از دورهٔ کودکی باقی خواهد

ماند. به یاد خواهند آورد که پدر و مادر سر میز، در اشاره به خدمتکاران و برای این که ایشان نفهمند فلان واژه را به کار می‌بردند، امّا فرزندان نمی‌دانند معنی دقیق واژه چه بود، اسپانیایی بود یا عبری یا آلمانی یا محلی، یا این که آیا اصلاً از زبان خاصی بود یا فقط نام خاصی، یا کلمه‌ای من درآوردی. این شک فقط در صورتی برطرف می‌شود که عمو بزرگی، پسرعموی پیری، که خود واژه را به کار برده بوده هنوز زنده باشد. از آنجا که هیچ کس از خویشان وردورن‌ها را نمی‌شناخته‌ام، نمی‌توانم آن واژه را نقل کنم. هرچه بود، شکی نیست که خانم وردورن با شنیدنش لبخندی زد، زیرا این زبان خصوصی‌تر، شخصی‌تر و مخفی‌تر از زبان معمولی، به کسانی که آن را میان خود به کار می‌برند احساسی خودخواهانه می‌دهد که هیچگاه خالی از نوعی رضایت نیست.

پس از این چند لحظه خوشحالی خانم وردورن گفت: «امّا اگر کوتار بند را به آب بدهد چه؟» ــ «نه، به کسی چیزی نمی‌گوید.» امّا کوتار گفت، دستکم به من گفت، چه من این قضیه را چند سالی بعد دقیقاً در مراسم تدفین سانیت از او شنیدم.[۱۳۲] متأسف شدم از این که چرا زودتر با خبر نشده بودم. چه پیش از هر چیز مرا زودتر به این نظریه می‌رسانید که هرگز نباید از آدمیان کینه به دل گرفت، هرگز نباید درباره‌شان براساس این یا آن خاطره از فلان بدجنسی‌شان قضاوت کرد چه هیچ نمی‌دانیم که در موارد دیگری روحشان صمیمانه چه خواستها داشته است و چه خوبی‌هایی کرده‌اند. و بدین گونه حتی از دیدگاه سادهٔ پیش بینی هم اشتباه می‌کنیم. چون بدون شک صورت بدی که یک بار از کسی دیده‌ایم هر بار بر می‌گردد. امّا روح آدمی غنی‌تر از اینهاست، بسیاری صورت‌های دیگر دارد که آنها نیز دوباره در او دیده خواهد شد، و ما شیرینی‌شان را به خاطر کار بدی که زمانی از او سر زده است انکار می‌کنیم.

امّا از دیدگاه شخصی‌تری، افشاگری کوتار اگر زودتر صورت گرفته بود در من بی‌اثر نمی‌ماند. زیرا عقیده‌ام را دربارهٔ آقای وردورن، که روزبه‌روز بیشتر به نظرم بدجنس‌ترین آدمیان می‌آمد تغییر می‌داد و

بدگمانی‌هایم را دربارهٔ نقش احتمالی وردورن‌ها در رابطهٔ خودم و آلبرتین برطرف می‌کرد. گو این که شاید هم به اشتباه برطرف می‌کرد. زیرا آقای وردورن گرچه حسن‌هایی هم داشت، اهل شیطنت و آمادهٔ وحشیانه‌ترین مردم آزاری‌ها بود، به سلطهٔ خود در دستهٔ کوچک آن چنان پایبند بود که از بدترین دروغ‌ها، از دسیسه چینی برای انگیختن ناموجه‌ترین نفرت‌ها رویگردان نبود تا بتواند در دستهٔ کوچک هر پیوندی را که تنها هدفش تحکیم گروه نبود به هم بزند. اهلِ از خودگذشتگی و سخاوتِ بدون تظاهر بود، و این الزاماً بدان معنی نیست که مردی حساس، یا دوست داشتنی، یا با ملاحظه، یا صادق، یا همیشه نیکدل بوده باشد. پاره‌ای نیکدلی ــ که شاید اندک اثری ازخانوادهٔ دوست عمه بزرگم در آن بود ــ احتمالاً در آقای وردورن پیش از اینها هم که تعریف کردم هم چنان که امریکا و قطب شمال پیش از کریستف کلمب[۱۳۳]، وجود داشته است. با این همه، در لحظه‌ای که من کشفش کردم، در سرشت آقای وردورن جنبهٔ تازه‌ای دیدم که به آن گمان نبرده بودم؛ و چنین نتیجه گرفتم که ارائه تصویر ثابتی از سرشت یک شخص هم به اندازهٔ تصویر ثابتی از جوامع و عواطف دشوار است. چه آن هم مانند اینها دگرگون می‌شود، و اگر بخواهیم از آنچه در آن نسبتاً ساکن است عکسی بگیریم، با چهره‌های متفاوتی که پی در پی در برابر عدسی از خودش نشان می‌دهد گیجمان می‌کند (تفاوتی که یعنی می‌جُنبد و نمی‌تواند ساکن بماند).

بیرون خانه وردورن، نگاهی به ساعت انداختم و از ترس این که مبادا حوصلهٔ آلبرتین سر برود از بریشو خواهش کردم اجازه دهد اول من به خانه بروم. کالسکه‌ام سپس او را می‌رساند. بریشو، که نمی‌دانست دختری در خانه منتظرم است، به من تبریک گفت که یکراست به خانه بر می‌گشتم و شب را عاقلانه به آن زودی به پایان می‌بردم، در حالی که من در حقیقت آغاز واقعی‌اش را تا آن زمان عقب انداخته بودم. آنگاه به بحث دربارهٔ آقای دوشارلوس پرداخت. و بارون بدون شک حیرت می‌کرد اگر می‌شنید که استاد، همان استادی که با او مهربانی می‌کرد و همیشه به او

می‌گفت «من هیچ وقت خبرچینی نمی‌کنم»، بدون هیچ ملاحظه‌ای از او و زندگی‌اش حرف می‌زد. و حیرت اعتراض‌آمیز بریشو هم شاید به همان اندازه صادقانه می‌بود اگر آقای شارلوس به او می‌گفت: «شنیده‌ام از من بدگویی می‌کرده‌اید.» در واقع بریشو به بارون علاقه داشت، و اگر بنا بود به گفتگویی فکر کند که دربارهٔ او با کسی داشته بود، بسیار بیشتر از چیزهایی که همه دربارهٔ او می‌گفتند و خودش هم گفته بود دوستی‌ای را به خاطر می‌آورد که وقت گفتنشان نسبت به بارون حس کرده بود. به نظر خودش دروغ نمی‌آمد اگر به او می‌گفت: «منی که این قدر دوستانه دربارهٔ شما حرف می‌زنم»، چه سخن‌گفتنش دربارهٔ آقای دوشارلوس با احساس دوستی همراه بود. بارون در نظر بریشو بویژه آن جاذبه‌ای را داشت که استاد پیش از هر چیزی در زندگی اشرافی و محفلی می‌جُست، یعنی نمونه‌هایی واقعی از آنچه دیرزمانی آن را ابداع شاعران پنداشته بود. در حالی که ترانهٔ دوم ویرژیل را اغلب برای شاگردانش تفسیر کرده امّا چندان نفهمیده بود که آیا مضمونش ربطی هم به واقعیت داشته است یا نه، تازه تازه در بحث با آقای دوشارلوس اندکی از لذتی را می‌چشید که می‌دانست استادانش آقای مریمه و آقای رنان و همکارش آقای ماسپرو در سفر به اسپانیا، فلسطین و مصر چشیده بودند و در چشم اندازها و مردمان امروزی اسپانیا، فلسطین و مصر همان چارچوب و چهره‌های نامتغیّر صحنه‌های باستانی را بازشناخته بودند که در کتابها آمده بود.

در راه بازگشت بریشو در کالسکه گفت: «بدون این که خواسته باشم به پهلوان بلند آوازه‌مان اسائهٔ ادب کنم، باید عرض کنم که در تفسیر فقهیات شیطانی‌اش، آن هم با این شور تیمارستانی و این پیگیری، و البته ساده لوحی بی‌غل و غش یک مهاجر، واقعاً معجزه می‌کند. باور بفرمایید، اگر مجاز به استفاده از تعبیرهای کاردینال دولست[۱۳۴] باشم، کیف می‌کنم از روزهایی که این خان فئودال به دیدنم می‌آید، آدمی که به قصد دفاع از آدونیس در این عصر ماکفّار، از غرایز نژاد خودش پیروی کرده و در کمال بیگناهیِ اهل لوط به صف صلیبیون درآمده.» به بریشو گوش می‌دادم و با

او تنها نبودم. به همان سان که در همهٔ مدتی که از خانه بیرون بودم، خود را (ولو به گونه‌ای بس گنگ) در پیوند با دختری حس می‌کردم که در آن هنگام در اتاقش در خانهٔ من بود. حتی زمانی که در خانهٔ وردورن‌ها با این یا آن کس گپ می‌زدم او را بفهمی نفهمی کنار خود حس می‌کردم، از او همان ادراک گنگی را داشتم که از اندامهای خود داریم، و اگر پیش می‌آمد که به او فکر کنم، به همان شیوه‌ای بود که به بدن خود فکر می‌کنیم، با احساس ملال از این که در نوعی بندگی کامل همواره به آن پیوسته باشیم.
بریشو گفت: «بعد هم، مخزن پرورش شایعه است! گفته‌های این حواری می‌تواند به همهٔ حواشی **گپ‌های دوشنبه**[135] خوراک برساند! فکرش را بکنید که از او شنیدم الهام بخش همکار معظّمم، جناب ایکس، در نگارش رسالهٔ اخلاقیاتی که همیشه به عنوان فاخرترین منظومهٔ اخلاقی عصر حاضر مورد ستایش بنده بوده، یک نامه رسان جوان بوده. بی‌تأمل اذعان داشته باشیم که دوست گرانقدر بنده البته از ذکر نام این اِفِب در متن مباحثاتش غافل مانده. با این کار کمال احترام بشری را از خودش نشان داده. یا به تعبیر بهتری، کم‌تر از فیدیاس حق‌شناسی نشان داده که اسم پهلوانی را که دوست داشته روی حلقهٔ ژوپیتر المپی خودش حک کرده. بارون از این قصهٔ اخیر مطلع نبود و نیازی به گفتن ندارد که ارتدوکسی‌اش سخت به هیجان آمد. خیلی راحت می‌توانید مجسم کنید که هر بار که با همکارم دربارهٔ یک دانشنامهٔ دکترا بحث می‌کنیم، در زبان مباحثه‌اش، که در ضمن بسیار هم ظریف است، همان افزودهٔ ملیحی را می‌بینم که اثر سنت بوو را هم، با چاشنی اضافی افشاگری‌های تند و تیزش، از آثار شاتوبریان که به اندازهٔ کافی جنبهٔ محرمانه ندارد متمایز می‌کند. نامه رسان مورد بحث از همکار این بنده که از کمالات معنوی لبریز امّا مایهٔ مادی‌اش ناچیز است به بارون رسید (به قول خودش «*در کمال عزت و احترام*» که باید لحنش را وقت گفتن این اصطلاح بشنوید). و از آنجا که شیطان از همهٔ آدمها خوش خدمت‌تر است بارون برای تحت الحمایه‌اش سِمَتی در مستعمرات پیدا کرده و او هم که اهل حق‌شناسی است گاه به گاهی از آنجا

برایش میوه‌های عالی می‌فرستد. بارون مقداری از این میوه‌ها را پیشکش کسانی می‌کند که با ایشان مناسبات عالیه دارد، آناناس‌هایی از جوان مورد بحث اخیراً روی میز که کنتی مشاهد شده که خانم وردورن بدون ذره‌ای بدطینتی درباره‌شان گفته: 'پس این طور، آقای دوشارلوس، در امریکا عمویی، برادرزاده‌ای دارید که برایتان همچو آناناس‌هایی می‌فرستد!' اعتراف می‌کنم که آنها را با اندک شعفی خوردم و مطلع غزلی از هوراس را هم که دیدرو خوش داشت و نقل می‌کرد پیش خودم نم نمک می‌خواندم. خلاصه این که، مثل همکارم بواسیه[136] که میان پالاتینو و تیوولی خوش می‌گشت، بحث‌های بارون تصورم را از نویسندگان قرن اوگوست به نحو غریبی زنده‌تر و دلپذیرتر کرده. تا چه رسد به نویسندگان عصر انحطاط، و همچنین یونان باستان، هر چند که یک بار به همین آقای دوشارلوس عزیزمان گفتم که من در محضر او حال افلاطون را کنار آسپازی[137] دارم. حقیقت این است که مقیاس هر دومان را بینهایت بزرگ کردم و آن طور که لافونتن می‌گوید مثال‌هایم را از میان «کوچک‌ترین حیوانات»[138] انتخاب کرده بودم. هر چه بود، حتم دارم که فکر نمی‌کنید بارون از همچو حرفی رنجیده باشد. در واقع هیچوقت او را آن قدر ساده‌لوحانه خوشحال ندیدم. دستخوش چنان سرمستی کودکانه‌ای شد که تفرعن اشرافی‌اش را کنار گذاشت و با شعف داد زد: 'چه چاپلوس‌هایی‌اند این اهل سوربن! آدم به همچو سن و سالی رسیده باشد و کسی پیدا شود و به آسپازی تشبیهش کند! آن هم مرا که دیگر زهوارم در رفته! ای جوانی!' کاش او را وقت دیدن این کلمات می‌دیدید، طبق معمول مقدار عنیفی پودر به خودش زده بود و در همچو سنی بوی مشک و عنبرش آدم را کلافه می‌کرد. گو این که، از تعصبات مربوط به نام و نشانش که بگذریم، بهترین آدم دنیاست. به همهٔ این دلایل، بسیار متأسف می‌شوم اگر متارکهٔ امشب قطعیت پیدا کند. چیزی که مایهٔ تعجبم شد گردن‌کشی جوانک بود. در حالی که از چندی پیش در قبال بارون رفتار چاکرانه و کردار عبیدانه‌ای

اتخاذ کرده بود که هیچ همچو طغیانی را از جانب او محتمل نمی‌کرد. امیدوارم که در هر حال، حتی اگر (*دیبی اومن اَورتانت*)[۱۳۹] بنا باشد که بارون دیگر به که کنتی برنگردد، این انشعاب شامل بنده نشود. مبادلهٔ بضاعت ناچیز بنده و تجربهٔ غنی او، مبادله‌ای است که بینهایت به نفع هر دوی ماست. (در واقع خواهیم دید که آقای دوشارلوس با آن که کینهٔ سختی به بریشو نشان نداد، بطور کامل به او بی‌علاقه شد تا آنجا که می‌توانست بی‌هیچ مدارایی درباره‌اش قضاوت کند). و باور کنید این مبادله چنان نامتساوی است که وقتی بارون آنچه راکه از زندگی خودش آموخته بر من فاش می‌کند به هیچ وجه نمی‌توانم با سیلوستر بونار موافق باشم که می‌گوید همچنان جای بهترین رؤیای زندگی در کتابخانه است.»[۱۴۰]

به درِ خانه رسیده بودیم. از کالسکه پیاده شدم تا نشانی بریشو را به راننده بدهم. از پیاده‌رو پنجرهٔ اتاق آلبرتین را می‌دیدم، پنجره‌ای که درگذشته زمانی که او در خانه‌ام نمی‌نشست همواره تاریک بود و اکنون روشنایی برقی که از اتاق از لای درزهای آفتابگیر بیرون می‌زد، میله‌هایی طلایی را موازی از بالا تا پایین بر آن می‌افزود. این خط خط جادویی، به همان اندازه که برای من روشن بود و در برابر ذهن آرامم تصویرهای دقیق و بسیار نزدیکی را رقم می‌زد که اندکی بعد از آنِ من می‌شد، به چشم بریشو که در کالسکه نشسته و تقریباً نابینا بود نمی‌آمد، و در هر حال برایش نامفهوم می‌بود زیرا همانند همهٔ دوستانی که پیش از شام (زمانی که آلبرتین از گردش برگشته بود)، به دیدنم می‌آمدند، بریشو هم نمی‌دانست که دختری در اتاق کنار اتاقم همه از آنِ من و منتظرم است.

کالسکه رفت. لَختی در پیاده رو تنها ماندم. بیگمان به آن خط خط روشنی که از پایین می‌دیدم و به چشم هر کس دیگری ممکن بود سطحی بیاید من جسمیت، تراکم و استحکامی غایی می‌دادم و این به خاطر همهٔ مفهومی بود که در چیزی بگو گنجی می‌دیدم که در پس آن خط‌های موازی بود، گنجی که به گمان کسی نمی‌آمد و آنجا پنهانش کرده بودم و آن

پرتوهای افقی از آن می‌تابید، امّا گنجی که در عوضش آزادی، تنهایی و اندیشه‌ام را باخته بودم. اگر آلبرتین آن بالا نبود، یا اگر فقط در پی کامجویی بودم، می‌شد این را از زنانی ناشناخته بطلبم که می‌توانستم بکوشم و به زندگی‌شان، شاید در ونیز، یا دستکم در برخی گوشه‌های پاریس شبانه، رخنه کنم. امّا اکنون، زمانی که نوبت نوازش می‌شد، کاری که باید می‌کردم نه رفتن به سفر و نه حتی بیرون رفتن، که برگشتن به خانه بود و بازگشت به خانه نه برای آن که دستکم تنها باشم، و پس از ترک دیگرانی که خوراک اندیشه‌ام را از بیرون به من می‌دادند این اجبار را دستکم داشته باشم که آن را در درون خودم بجویم، بلکه برعکس برای آن که تنهایی‌ام حتی کم‌تر از زمانی شود که در خانهٔ وردورن‌ها بودم، چه به سراغ کسی می‌رفتم که در او از خویشتن کناره می‌گرفتم، همهٔ وجودم را تحویل او می‌دادم، بدون آن که حتی لحظه‌ای فراغت اندیشیدن به خود را داشته باشم، ونیز زحمت اندیشیدن به او را، چه خودش کنارم بود. چنین بود که چون سربرافراشتم و برای آخرین بار با چشمان بیرونم پنجرهٔ اتاقی را نگاه کردم که بزودی به آن می‌رفتم، پنداری قفسی نورانی دیدم که به رویم بسته می‌شد و میله‌های خمش‌ناپذیر طلایی‌اش را خودم، برای اسارتی ابدی، به دست خودم ساخته بودم.

آلبرتین هیچگاه به من نگفته بود که حدس می‌زد درباره‌اش حسودی کنم و نگران کارها و رفتارش باشم. تنها کلماتی که دربارهٔ حسودی به هم گفته بودیم، و نسبتاً هم قدیمی بود، به ظاهر عکس این را ثابت می‌کرد. به یاد می‌آورم که دریک شبِ خوش مهتابی آغاز آشنایی‌مان، یکی از اولین بارهایی که او را به خانه می‌رساندم و خوش‌تر می‌داشتم که چنین نکنم و با ترک او دنبال کسان دیگری بروم، به او گفتم: «می‌دانید، این که پیشنهاد می‌کنم شما را به خانه برسانم از حسودی نیست، اگر کاری دارید من بی‌سر و صدا می‌گذارم و می‌روم.» و او در جوابم گفت: «بله، می‌دانم که حسود نیستید و برایتان فرقی نمی‌کند. امّا کار دیگری غیر از بودن با شما ندارم.» باردیگر زمانی بود که در راسپلیر بارون دوشارلوس نگاهی دزدکی

به مورل انداخت و به حالت تظاهرآمیزی به خوش و بش با آلبرتین پرداخت، و من به او گفتم: «این طور که دیدم گلویش بشدت پیش شماگیر کرده بود» و سپس نیمی بشوخی: «داشتم از حسودی دق می‌کردم.» آلبرتین به زبان خاص محیط وقیحی که از آن برخاسته بود، یا شاید محیط وقیح‌تری که با آن رفت و آمد داشت، گفت: «عجب چاخانی هستید! خیلی خوب می‌دانم که حسودی سرتان نمی‌شود. اولاً که خودتان گفته‌اید، بعدش هم از قیافه‌تان معلوم است، بعله!» از آن پس هیچگاه به من نگفته بود که نظرش عوض شده است؛ با این همه در این باره در ذهنش بسیاری تصورات تازه شکل گرفته بود که از من پنهان می‌کرد امّا تصادفی می‌شد ناخواسته آشکارشان کند. آن شب، پس از آن که به خانه رسیدم و به دنبالش به اتاقش رفتم، و او را به اتاق خودم آوردم، با اندک خجلتی که خودم هم دلیلش را نفهمیدم (چون به آلبرتین گفته بودم قصد دارم به محفلی بروم امّا نمی‌دانم کجا، شاید به خانهٔ مادام دوویلپاریزیس، شاید به خانهٔ مادام دوگرمانت، شاید به خانهٔ مادام دوکامبرمر، و البته بدون آن که از وردورن‌ها نامی ببرم) به او گفتم: «حدس بزنید کجا بودم: خانهٔ وردورن‌ها» هنوز حرفم به پایان نرسیده آلبرتین با چهرهٔ برآشفته، با کلماتی که انگار از درونش با انفجار بیرون می‌زد و حتی توان مهار کردنشان را هم نداشت، داد زد: «می‌دانستم، می‌دانستم» ــ «فکر نمی‌کردم از رفتنم به خانهٔ وردورن‌ها این قدر ناراحت بشوید.» (درست است که نمی‌گفت ناراحت است، امّا معلوم بود. این هم درست است که من با خود نگفته بودم که ناراحت خواهد شد. امّا در برابر انفجار خشمش، چنان که در برابر برخی رویدادهایی که نوعی نگاه بَدَلِ گذشته‌نگر چنین می‌نمایاند که قبلاً دیده باشیمشان، به نظرم چنین آمد که به هیچ وجه نباید انتظار چیز دیگری را می‌داشتم.) ــ «ناراحت بشوم؟ چرا باید ناراحت بشوم؟ عین خیالم هم نیست. دختر ونتوی هم باید می‌آمد؟» با شنیدن این کلمات از خود بیخود شدم. برای این که نشان دهم بیشتر از آنچه می‌پندارد از کارهایش خبر دارم گفتم: «به من نگفتید که پریروز

دیدیدش». با این تصور که آنی که از او خرده می‌گرفتم که چرا دیده بود و به من نگفته بود خانم وردورن بود، و نه دختر ونتوی آن چنان که می‌خواستم بگویم، به حالتی اندیشناک گفت: «ببینم، دیدمش یا نه؟» انگار که این را هم از خودش می‌پرسید و می‌کوشید به یاد بیاورد، و هم از من، به حالتی که گویا من جوابش را می‌دانستم؛ و بدون شک همچنین برای آن که من آنچه را که می‌دانستم به زبان بیاورم، شاید هم برای آن که فرصت داشته و بتواند پاسخی به آن دشواری را آماده کند. امّا نگرانی‌ام از دختر ونتوی بسیار کم‌تر از ترسی بود که پیشتر هم به ذهنم آمده بود و اینک با شدت بیشتری بر من چیره می‌شد. می‌پنداشتم که خانم وردورن خبر آمدنِ دختر ونتوی و دوستش را فقط برای خودنمایی سرهم کرده بود و در نتیجه در بازگشت به خانه خیالم راحت بود. فقط آلبرتین، با این سؤال که «دختر ونتوی هم باید می‌آمد؟» نشان داد که در بدگمانی آغازینم اشتباه نکرده بودم؛ امّا در هر حال خیالم در این باره برای آینده آسوده بود چون آلبرتین با نرفتن به خانهٔ وردورن‌ها دختر ونتوی را فدای من کرده بود. با خشم گفتم: «از این گذشته، خیلی چیزهای دیگر هم هست که از من پنهان می‌کنید، چیزهای حتی خیلی بی‌اهمیت، مثلاً، سفر سه روزه‌ای که به بلبک کردید. که این را همین طور گذرا می‌گویم.» عبارت آخر را به عنوان مکمل «چیزهای حتی خیلی بی‌اهمیت» گفتم، تا اگر آلبرتین گفت: «مگر با رفتن به بلبک چه کار بدی کرده بودم؟» بتوانم در پاسخش بگویم: «چه می‌دانم، یادم نمی‌آید، چیزهایی که می‌شنوم در ذهنم قاطی می‌شود، برایم خیلی مهم نیست». و در واقع، اشاره‌ام به سفر سه روزه‌اش به بلبک با راننده، که کارت پستال‌هایش از آنجا با تأخیر بسیار به دستم رسید، کاملاً تصادفی بود و متأسف شدم از این که چنان مثال بدی انتخاب کردم، چه براستی با وقت بسیار کمی که بیشترش صرف رفتن و برگشتن می‌شد، در چنان سفری چندان فرصتی نمی‌یافت که به دیداری نسبتاً طولانی با کسی بپردازد. امّا آلبرتین با شنیدن آنچه گفتم پنداشت که من حقیقتِ حقیقی را می‌دانم و فقط به او نگفته‌ام که می‌دانم؛ از این گذشته، از اندکی

پیش به نحوی به این اطمینان رسیده بود که او را دنبال می‌کنم یا دستکم، به هر ترتیبی که بود، به تعبیری که یک هفته پیش به آندره گفته بود از کار و بارش «بهتر از خودش خبر دارم». از این رو حرفم را قطع کرد و اعترافی به زبان آورد که هیچ نیازی به آن نبود، چه من البته هیچ گمانی به آن نبرده بودم، امّا در عوض بسیار ناراحتم کرد، زیرا گاهی زمین تا آسمان فاصله است میان حقیقتی که زن دروغگویی قلب می‌کند، و تصوری که دلدادهٔ زن براساس دروغ‌های او از آن حقیقت دارد. همین که گفتم: «سفر سه روزه‌ای که به بلبک کردید، که این را همین طور گذرا می‌گویم»، آلبرتین حرفم را قطع کرد و به حالتی کاملاً طبیعی گفت: «می‌خواهید بگویید که همچو سفری به بلبک اصلاً حقیقت نداشت؟ خوب، بعله! من هم اتفاقاً مدام تعجب می‌کردم که چرا وانمود می‌کنید باور کرده‌اید. در حالی که هیچ چیز بدی درش نبود. راننده سه روز کار داشت و جرأت نمی‌کرد این را به شما بگوید. من هم برای این که به او لطفی کرده باشم (که البته کار همیشگی‌ام است و همیشه هم کاسه کوزه‌ها سر من خراب می‌شود!) قضیهٔ سفر به بلبک را سر هم کردم. فقط ازش خواستم مرا به اوتوی، پیش دوستم که در خیابان اسومپسیون می‌نشیند ببرد و سه روز تمام آنجا زندانی ماندم و حوصله‌ام سر رفت. می‌بینید که هیچ کار بدی نبوده و آسمان هم به زمین نیامده. کم‌کم داشتم به این فکر می‌افتادم که از قضیه خبر دارید، چون می‌دیدم که با رسیدن کارت پستال‌هایی که هشت روز تأخیر دارد خنده‌تان می‌گیرد. قبول دارم که کار مسخره‌ای بود و بهتر بود که اصلاً کارتی در کار نباشد. امّا تقصیر من نیست. آنها را پیشاپیش خریده بودم و قبل از این که راننده مرا به اوتوی برساند به او دادم، این الاغ هم آنها را گذاشت توی جیبش و یادش رفت، در حالی که باید توی یک پاکت می‌گذاشت و برای دوستی در نزدیکی‌های بلبک می‌فرستاد تا او از آنجا بفرستدشان برای شما. همه‌اش منتظر بودم که برسند، امّا او تازه پنج روز بعد یادش آمد و احمق به جای این که قضیه را به من بگوید فوراً فرستادشان به بلبک. وقتی این را به من گفت، هرچه از دهنم درآمد به‌اش

گفتم! سه روز زندانی کشیده بودم تا آقا برود و به گرفتاری‌های خانوادگی‌اش برسد، آن وقت مُزدم را این طوری می‌داد که شما را بیخودی نگران کند، احمق! در اوتوی حتی جرأت نمی‌کردم از خانه بیرون بیایم، از ترس این که مبادا کسی ببیندم. تنها باری که بیرون آمدم خودم را به شکل مردها درآوردم، برای خنده. امّا چون هرچه شانس بوده نصیب من شده، اولین کسی که به پُستم خورد دوست جهود شما بلوک بود. ولی فکر نمی‌کنم از او شنیده باشید که سفر به بلبک حقیقت نداشت و ساخته و پرداختهٔ من بود، چون انگاری مرا نشناخت.»

نمی‌دانستم چه بگویم، نمی‌خواستم متعجب به نظر برسم و زیر بار آن همه دروغ خُرد شده بودم. همراه با نفرتی که با این همه برم نمی‌انگیخت که آلبرتین را از خانه بیرون بیندازم ــ حتی برعکس! ــ میل عظیمی به گریه حس می‌کردم. انگیزهٔ این میلم خودِ دروغ او، و نابودی همه چیزهایی نبود که چنان راستشان پنداشته بودم که اکنون خود را انگار در شهری با خاک یکسان شده حس می‌کردم، شهری که در آن نه حتی یک خانهٔ سرپا بلکه خاک لُخت و تل‌های آوار باقی مانده باشد ــ بلکه این اندوه بود که در آن سه روزی که به ملال در خانهٔ دوستش در اوتوی گذرانده بود حتی یک بار این خواست یا شاید حتی این فکر را نداشته بوده باشد که پنهانی بیاید و یک روزی را در خانهٔ من بگذراند،[141] یا با تلگرامی از من بخواهد به دیدنش به اوتوی بروم. امّا فرصت چنین فکرهایی را نداشتم. به هیچ رو نمی‌خواستم به نظر رسد که تعجب کرده‌ام. به حالت کسی که بیشتر از آنچه می‌گوید می‌داند لبخند زدم: «هزار تا مورد شبیه این هست. مثلاً، چرا راه دور برویم، همین امشب در خانهٔ وردورن‌ها شنیدم که چیزی که دربارهٔ دختر ونتوی به من گفته بودید...» آلبرتین به حالتی آشفته به من خیره شد، می‌کوشید آنچه را که می‌دانستم در چشمانم بخواند. و چیزی که من می‌دانستم و می‌خواستم بگویم، ماهیت دختر ونتوی بود. درست است که آن را نه در خانهٔ وردورن‌ها، بلکه در گذشته‌ها در مونژوون فهمیده بودم. امّا از آنجا که بعمد آن را هرگز با آلبرتین در میان نگذاشته

بودم، می‌شد چنین به نظر رسد که همان شب از آن با خبر شده‌ام. و تقریباً احساس شادمانی کردم از این که چنان خاطره‌ای را از مونژوون داشتم ــ در حالی که در ترامواى کوچک آن همه مایهٔ رنجم شده بود ــ خاطره‌ای که تاریخش را جلو می‌آوردم امّا شاهدی انکارناپذیر و ضربه‌ای کاری بر آلبرتین بود. دستکم این بار نیازی نبود «نشان دهم از چیزهایی خبر دارم» و از آلبرتین «حرف بکشم». این بار می‌دانستم: از پنجرهٔ روشن مونژوون دیده بودم. هر چقدر هم که آلبرتین گفته بود روابطش با دختر ونتوی و دوست او بسیار پاک بوده است، اگر به او می‌گفتم حاضرم قسم بخورم که ماهیت آن دو زن را می‌شناسم (و قسم راست هم بخورم)، چگونه می‌توانست اثبات کند که با زندگی هر روزه‌ای که با ایشان داشته بود، و حتی آن دو را «خواهرهای بزرگ» خودش می‌خواند، از سوی ایشان پیشنهادهایی به او نشده بود که باید رابطه‌شان را به هم می‌زد، مگر این که آنها را می‌پذیرفت؟ امّا فرصت نشد که حقیقت را بگویم. آلبرتین، که همچون مورد سفر به بلبک، می‌پنداشت حقیقت را یا از دختر ونتوی (در صورتی که آن شب به خانهٔ وردورن‌ها آمده بود) یا از خانم وردورن شنیده‌ام که می‌شد دربارهٔ او با من حرف زده باشد، نگذاشت چیزی بگویم و زبان به اعترافی باز کرد که درست عکس آنی بود که می‌پنداشتم، امّا چون نشان می‌داد که همواره به من دروغ گفته شاید به همان اندازه عذابم داد (بویژه از آن رو که دیگر، چنان که پیشتر گفتم، به دختر ونتوی حسودی نمی‌کردم). باری، آلبرتین برای آن که پیش دستی کرده باشد، چنین گفت: «می‌خواهید بگویید امشب فهمیده‌اید حرفی که من زدم و گفتم دوست دوشیزه ونتوی مرا تقریباً بزرگ کرده دروغ بوده. بله، درست است که تا اندازه‌ای به‌اتان دروغ گفتم. امّا آن قدر حس می‌کردم مرا تحقیر می‌کنید و آن قدر هم می‌دیدم که کشته و مردهٔ موسیقی ونتوی‌اید، که چون دوستی داشتم که دوست دوشیزه ونتوی بود ــ دارم راست می‌گویم، قسم می‌خورم ــ برای این که به نظرتان جالب بیایم خریت کردم و قضیهٔ دوستی نزدیکم با آن دخترها را از خودم درآوردم. حس می‌کردم

دارد حوصله‌تان از دستم سر می‌رود و فکر می‌کنید دختر احمقی‌ام، فکر کردم اگر بگویم با همچو آدمهایی رفت و آمد داشته‌ام و می‌توانم جزئیات آثار ونتوی را در اختیارتان بگذارم، در نظرتان وجهه‌ای پیدا می‌کنم و به هم نزدیک‌تر می‌شویم. هر دروغی که به‌اتان می‌گویم به خاطر دوستی‌ام با شماست. آن وقت همچو شب سرنوشت سازی پیش آمده و حقیقت به گوشتان رسیده، که بعید هم نیست یک کلاغ چهل کلاغ شده باشد. شرط می‌بندم دوست دوشیزه ونتوی به‌اتان گفته که مرا نمی‌شناسد. در حالی که دستکم مرا دو دفعه در خانهٔ دوستم دیده. البته، من برای آدمهایی که این قدر معروف شده‌اند به اندازهٔ کافی شیک نیستم. ترجیح می‌دهند بگویند هیچوقت مرا ندیده‌اند.» طفلک آلبرتین! با این تصور که اگر به من بگوید با دوست دوشیزه ونتوی دوستی بسیار نزدیک داشته رابطه‌اش با من محکم‌تر می‌شود و «از سر باز کردنش» عقب می‌افتد، هم آن چنان که اغلب پیش می‌آید، از راهی جز آنی که خواسته بود به حقیقت رسیده بود. آن شب در قطار کوچک، با نشان دادن این که بیشتر از حد تصور من با موسیقی آشنایی دارد، به هیچ رو نمی‌توانست مانع از آن شود که از او جدا شوم، با این همه درست همان جمله‌ای که با این قصد گفته بود بیدرنگ نتیجه‌ای حتی بیشتر از عدم امکان جدایی به دنبال آورد. فقط تفسیر آلبرتین اشتباه بود، نه دربارهٔ تأثیری که آن جمله باید می‌گذاشت، بلکه علّتی که باید چنان تأثیری را در پی می‌آورد، علتی که عبارت بود از با خبر شدنم از روابطش با آدمهای بد و نه آشنا شدنم با فرهنگ موسیقی‌اش. آنچه مرا ناگهان به او نزدیک یا از این هم بیشتر در او حل کرده بود، چشمداشتِ کامجویی ــ یا حتی نه تا این حد، بلکه فقط یک خوشی ساده ــ نبود، فشار دردی بود.

این بار هم فرصت نداشتم سکوتی طولانی پیش بگیرم که ممکن بود به تعجب تعبیر شود. از این رو، تحت تأثیر فروتنی آلبرتین، و این که می‌پنداشت در محفل وردورن‌ها تحقیرش می‌کنند، با مهربانی گفتم: «امّا عزیزم، حالا که فکرش را می‌کنم، با کمال میل حاضرم چند

صدفرانکی به شما بدهم تا خودتان را برای هر جا که دلتان می‌خواهد شیک کنید و خانم و آقای وردورن را هم به یک شام مجلل دعوت کنید.»
افسوس! آلبرتین نه یک نفر که چند نفر بود. و از همه اسرارآمیزتر، ساده‌تر، دهشت انگیزترشان در پاسخی خود نمایانید که با حالتی چندش‌آمیز به من داد و حقیقت این است که کلماتش را خوب تشخیص ندادم (همان کلمات اولش را، چون جمله را به پایان نبرد). آنها را بعداً دریافتم و این زمانی بود که فکرش را حدس زدم. کلمات را بعداً و هنگامی می‌شنویم که معنی‌شان را فهمیده‌ایم. گفت: «خیلی هم ممنون! حاضر نیستم حتی یک پول سیاه خرج این پیری‌ها کنم. ترجیح می‌دهم یک بار هم که شده آزادم بگذارید و بروم و دهن...» چهره‌اش یکباره سرخ شد، حالتی دستپاچه به خود گرفت، دستش را چنان روی دهانش گذاشت که گفتی کلماتی را که گفت و من نفهمیدم به دهانش برگرداند. «چه گفتید، آلبرتین؟» ــ «هیچ، هیچ، خواب آلود بودم.» ــ «به هیچ وجه، کاملاً بیدارید.» ــ «داشتم به شام وردورن‌ها فکر می‌کردم. واقعاً خیلی لطف دارید» ــ «نه، منظورم چیزی است که الآن گفتید». از آنچه گفته بود هزار روایت ارائه کرد که هیچکدام نه فقط با کلماتی که ناتمام گذاشته و برایم گنگ مانده برد، بلکه با مکث ناگهانی و چهره سرخ کردنش هم نمی‌خواند. «نه عزیزم، چیزی که می‌خواستید بگویید این نبود، چون در این صورت چه دلیلی داشت حرفتان را قطع کنید؟» ــ «چون فکر کردم خواهشم بیجاست؟» ــ «کدام خواهش؟» ــ «این که مهمانی بدهم.» ــ «نه، به هیچ وجه، میان من و شما که خواهش بیجایی وجود ندارد» ــ «چرا، چرا، اتفاقاً نباید آدم از کسانی که دوست دارد سوء استفاده کند. در هر حال، قسم می‌خورم که منظورم این بود.» از سویی، هنوز برایم امکان نداشت دربارهٔ سوگندش شک کنم، و از سوی دیگر توضیحاتش با منطقم نمی‌خواند. از پافشاری باز نماندم، گفتم: «دستکم شهامت به خرج بدهید و جمله‌تان را کامل کنید، گفتید: دهن...» ــ «نه، نه! ولم کنید!» ــ «آخر چرا؟» ــ «برای این که خیلی بی‌تربیتی است. خجالت می‌کشم جلوی شما

از این حرفها بزنم. نمی‌دانم فکرم دنبال چه بود، این حرف همین طور بیخودی و بدون دلیل به زبانم آمد، چون حتی معنی‌اش را هم نمی‌دانم و فقط یک روزی درخیابان از زبان آدمهای خیلی بد دهن به‌گوشم خورد، نه در مورد خودم بود و نه در مورد هیچ‌کس دیگری، انگار توی خواب دری وری می‌گفتم». حس کردم که از این بیشتر چیزی از آلبرتین دستگیرم نخواهد شد. اندکی پیش‌تر این سوگندش که حرفش را برای پرهیز از سوء استفاده قطع کرده بود دروغ بود، و حال می‌گفت که از بددهنی در حضور من خجالت کشید. بدون شک این بهانهٔ دوم هم دروغ بود. چون هنگامی که با هم بودیم و به نوازش هم می‌پرداختیم از سخن گفتن قبیح و هرزه‌وار پرهیزی نداشتیم. در هر حال، آن شب پافشاری‌ام به جایی نمی‌رسید. امّا ذهنم از این واژهٔ «دهن» خلاصی نداشت. آلبرتین اغلب می‌گفت: «هر چه از دهنم درآمد به‌اش گفتم،» یا «توی دهنش زدم» با این مفهوم که «به او ناسزا گفتم». امّا اینها را به صورت کاملاً عادی در حضور من می‌گفت و اگر واقعاً منظورش این بود چرا ناگهان حرفش را قطع کرد؟ چرا به آن شدت سرخ شد، دستش را روی دهانش گذاشت، جمله‌اش را بکلی عوض کرد و با دیدن این که شنیده‌ام درباره‌اش توضیح دروغ داد؟ امّا از آن‌جا که تصمیم گرفته بودم آن بازجویی را که برایم جوابی در پی نداشت قطع کنم، بهتر این بود که وانمود کنم دیگر به آن فکر نمی‌کنم، و با یادآوری گِلهٔ آلبرتین از این که به خانهٔ «خانم» رفته بودم در کمال ناشی‌گری (که کارم را نوعی عذرخواهی احمقانه می‌کرد) به او گفتم: «اتفاقاً قصد داشتم ازتان بخواهم امشب به مهمانی وردورن‌ها بیایید.» ــ جمله‌ای که دو چندان ناشیانه بود، چه اگر چنان قصدی داشتم در حالی که همهٔ روز را با او بودم چرا نگفتم؟ آلبرتین، که دروغم به خشمش آورده و دستپاچگی‌ام گستاخش کرده بود. گفت: «اگر هزار سال هم می‌گفتید نمی‌آمدم. آدمهایی‌اند که همیشه با من دشمن بوده‌اند، علیه من هر کاری بگویید کرده‌اند. در بلبک به هر وسیله‌ای که می‌توانستم به خانم وردورن خوبی کردم و چه خوب مُزدم را کف دستم گذاشتند. اگر در حال احتضار

هم باشد و دنبالم بفرستد نمی‌روم. چیزهایی هست که نمی‌شود بخشید. امّا شما، این اولین باری است که می‌بینم به من بی‌لطفی می‌کنید. وقتی فرانسواز گفت بیرون رفته‌اید (که خدا می‌داند از گفتنش چه کیفی می‌کرد)، اگر دو شقّه‌ام می‌کردند آن قدر ناراحت نمی‌شدم. سعی کردم به روی خودم نیاورم، امّا به عمرم همچو اهانتی از کسی ندیده بودم.»

امّا در حالی که او با من حرف می‌زد در ذهنم، در خوابِ بسیار زنده و خلاّق ضمیر ناخودآگاهم (خوابی که آنچه فقط تلنگری به ذهنمان زده در آن حک می‌شود، و دستان خفته در کلید گشاینده‌ای چنگ می‌زند که می‌جُستیم و نمی‌یافتیم)، به جستجوی منظورش از جملهٔ ناتمام گذاشته ادامه می‌دادم و می‌خواستم بدانم پایانش چگونه بود. و ناگهان چند کلمهٔ شنیعی که اصلاً به آنها فکر نکرده بودم انگار روی سرم خراب شد. نمی‌توانم بگویم این دو سه کلمه ناگهان فرا رسید، همچون زمانی که در حالت تسلیم طولانی منفعلانه در برابر یک خاطرهٔ ناقص، در همان حال که آهسته آهسته و با احتیاط می‌کوشیم بسطش دهیم همچنان تسلیم و وابسته به آن باقی می‌مانیم. نه، برخلاف شیوهٔ همیشگی‌ام در به یاد آوردن خاطره‌ای، به گمانم در دو راه موازی به جستجو پرداختم؛ در یک راه توجهم نه فقط به جملهٔ آلبرتین، بلکه همچنین به نگاه خشمگینش هنگامی بود که پیشنهاد کردم برای برگزاری یک مهمانی مجلل به او پول بدهم، نگاهی که پنداری می‌گفت: «متشکرم، چرا برای کاری که ناراحتم می‌کند پول خرج کنم در حالی که بدون پول می‌توانم کارهایی بکنم که ازشان خوشم می‌آید!» و شاید خاطرهٔ همین نگاهش مرا واداشت که برای یافتنِ بقیهٔ جمله‌اش روشم را تغییر دهم. تا آن زمان کلمهٔ دهن هیپنوتیزم می‌کرد. منظورش چه بود؟ «هرچه از دهنم درآید به آن دو بگویم؟»، «توی دهنشان بزنم؟» نه. دهن، دهن، دهن. و ناگهان با یادآوری نگاهش و شانه بالا انداختنش در لحظه‌ای که پیشنهاد کردم مهمانی شامی بدهد، کلمات جمله‌اش را هم به یاد آوردم. و تازه دیدم که نگفت از دهنم یا توی دهن، بلکه «دهنم را». وای! پس آنچه ترجیح می‌داد این بود. چه شناعتی!

چه حتی هرزه‌ترینِ زنان، زنی که آماده و حتی خواهان بدترین کار باشد، چنین کلماتی را با مردی که به آن تن دهد به کار نمی‌برد. چه خود را بیش از حد خوار می‌کند. این را فقط ممکن است به زنی و برای عذرخواهی از این‌که با مردی می‌رود بگوید. دروغ نبود این‌که آلبرتین گفت در حال نیمه بیداری بود. بی‌توجه به حضور من، در حالت گیجی و برافروختگی، شانه بالا انداخته و جمله‌ای را آغاز کرده بود که ممکن بود در گفتگو با زنی، یا یکی از دوشیزگان شکوفای من به کار ببرد. و ناگهان در رویارویی با واقعیت از خجالت سرخ شده، بقیهٔ حرفش را خورده و با سرگشتگی دهانش را بسته بود. اگر حتی یک ثانیه دیر می‌جنبیدم آلبرتین می‌فهمید دچار چه عذابی‌ام. امّا به همان زودی، در پی تکان خشم، چشمانم را اشک فرا می‌گرفت. همچون آن شبی که در بلبک دوستی‌اش با ونتوی و دخترش را فاش کرد، باید بیدرنگ برای گریه‌ام بهانه‌ای پیدا می‌کردم که هم پذیرفتنی باشد و هم چنان تأثیر عمیقی بر آلبرتین بگذارد که چند روزی آرامش بیابم تا بتوانم تصمیمی بگیرم. از این رو، هنگامی که می‌گفت به عمرش اهانتی چون آنی ندیده بود که با بیرون رفتن به او روا داشته بودم، و کاش مرده بود و این را از فرانسواز نشنیده بود، از آنجا که زود رنجیِ خنده آورش ناراحتم کرده بود و می‌خواستم به او بگویم که آنچه کرده بودم اهمیتی نداشت و بیرون رفتنم از خانه نباید او را می‌رنجانید، از آنجا که، در همین حال، جستجوی ناخودآگاهم دربارهٔ آنچه می‌خواست بعد از کلمهٔ دهن بگوید به نتیجه رسیده بود، و در پی چنین کشفی نمی‌توانستم سرگشتگی‌ام را بطور کامل پنهان نگه دارم، به جای آن‌که از خود دفاع کنم خود را محکوم کردم. با لحن مهرآمیزی که بر نخستین قطره‌های اشکم غلبه می‌کرد گفتم: «آلبرتین عزیزم. اگر بگویم اشتباه می‌کنید و کاری که کردم هیچ اهمیتی نداشت دروغ گفته‌ام؛ حق با شماست، متوجه حقیقت شده‌اید، طفلکم، و آن این‌که شش ماه پیش، یا حتی همین سه ماه پیش که هنوز آن همه به شما محبت داشتم، محال بود همچو کاری بکنم. چیز کم اهمیتی است امّا چون از تغییر عظیمی در

عواطفم خبر می‌دهد بینهایت اهمیت دارد. و چون خودتان تغییری را که امیدوار بودم متوجهش نشوید حدس زده‌اید دیگر مجبورم به‌اتان بگویم».
با نرمی و اندوهی ژرف گفتم: «ببینید، آلبرتین عزیزم، زندگی در این خانه حوصله‌تان را سر می‌برد، بهتر است از هم جدا بشویم، و چون جدایی هرچه سریع‌تر صورت بگیرد بهتر است، خواهش می‌کنم برای این که غصه‌ام را سبک‌تر کرده باشید امشب با هم خداحافظی کنیم و فردا صبح در حالی که هنوز در خوابم بروید تا نبینمتان.»

به نظر حیران آمد، باورش نمی‌شد، و به همان زودی متأسف بود. گفت: «همین فردا؟ می‌خواهید بروم؟» و برغم رنجم از این که از جدایی‌مان به حالتی حرف می‌زدم که پنداری به همان زودی جزو زمانِ گذشته بود ــ و شاید تا اندازه‌ای به خاطر همین رنج ــ به توصیه‌های دقیق‌تری درباره برخی کارهایی پرداختم که پس از رفتنش از خانه‌ام باید انجام می‌داد. و از توصیه‌ای به توصیهٔ دیگر سرانجام به جزئیاتی بسیار کوچک رسیدم. با اندوه بی‌پایان گفتم: «لطف کنید و کتاب برگوت را که در خانهٔ خاله‌تان است برایم پس بفرستید. البته عجله‌ای نیست، سه روز دیگر، یک هفتهٔ دیگر، هر وقت دلتان خواست، امّا به فکرش باشید و نگذارید دوباره این را ازتان بخواهم، چون حالم خیلی بد می‌شود. با هم خوشبخت بودیم و الان حس می‌کنیم زندگی‌مان غم‌انگیز می‌شود» آلبرتین حرفم را قطع کرد و گفت: «نگویید حس می‌کنیم زندگی‌مان غم‌انگیز می‌شود، نگویید حس می‌کنیم چون فقط شمایید که این طور حس می‌کنید!» ــ «بله، به هر حال شما یا من، هر طور که میل شماست، به هر دلیلی». ــ «چقدر دیر وقت است، شما باید بروید و بخوابید.» ــ «امشب تصمیم گرفتیم از هم جدا بشویم.» ــ «می‌بخشید، *شما* تصمیم گرفتید و من از شما پیروی می‌کنم چون نمی‌خواهم ناراحتتان کنم.» ــ «قبول، من تصمیم گرفتم، با این همه برایم خیلی دردناک است. نمی‌گویم دردش خیلی طول می‌کشد، چون می‌دانید که نمی‌توانم چیزها را مدت زیادی به خاطر بسپرم، امّا در روزهای اول خیلی دلم برایتان تنگ

می‌شود! به همین دلیل هم فکر می‌کنم احتیاجی نیست با نامه نوشتن دوباره رابطه برقرار کنیم، بهتر است کار را یکدفعه تمام کنیم.» آلبرتین به حالتی تأسف‌آمیز، که خستگی چهره‌اش در آن دیرگاه هم بر آن افزوده می‌شد، گفت: «بله، حق با شماست، به جای این که انگشتهایم را تک تک بِبُرند ترجیح می‌دهم یک دفعه سَر بدهم.» ــ «وای، ببین به چه دیری شما را سر پا نگه داشته‌ام و نگذاشته‌ام بخوابید. واقعاً دیوانه شده‌ام. امّا خوب، آخرین شب است و عیبی ندارد! بعدش یک عمر وقت دارید که بخوابید.» و بدین گونه، با گفتن این که باید به هم شب خوش بگوییم لحظه‌ای را که او باید به من شب خوش می‌گفت عقب می‌انداختم. «می‌خواهید برای سرگرمی‌تان در روزهای اول به بلوک بگویم دخترعمویش اِستِر را به هر جا که هستید بفرستد؟ بلوک برای من همچو کاری می‌کند.» آلبرتین گفت: «نمی‌دانم چرا این را می‌گویید (قصدم از این گفته این بود که از او اعترافی بگیرم)، برای من فقط یک نفر مهم است و آن هم شمایید.» و گفته‌اش برایم سخت شیرین بود. امّا بیدرنگ دلم را به درد آورد و گفت: «خیلی خوب یادم می‌آید که یک عکسم را به این استر دادم چون خیلی اصرار داشت و معلوم بود خیلی خوشحال می‌شود. امّا دوستی با همچو کسی و میل به دیدنش، هرگز!» ولی چنان سبکسر بود که در پی‌اش گفت: «اگر او مایل باشد مرا ببیند، برایم فرقی نمی‌کند، دختر خیلی خوبی است. امّا خودم هیچ اصراری ندارم.» پس زمانی که با آلبرتین از عکسی از استر حرف زدم که بلوک برایم فرستاده بود (و در حالی که درباره‌اش با او حرف می‌زدم هنوز به دستم نرسیده بود) آلبرتین چنین فهمید که بلوک عکسی از او را (که به استر داده بود) به من نشان داده است. حتی در بدترین بدگمانی‌هایم هیچگاه مجسم نکرده بودم چنین رابطهٔ دوستانه‌ای میان آلبرتین و استر وجود داشته باشد. زمانی که از قضیهٔ عکس حرف زدم آلبرتین نتوانست هیچ توضیحی بدهد. و حال که به اشتباه می‌پنداشت من از همه چیز با خبرم، به نظرش زیرکانه‌تر می‌آمد اعتراف کند. آشفته شدم. گفتم: «بعد هم، آلبرتین، خواهش می‌کنم لطفی به من بکنید: دیگر هیچ

وقت سعی نکنید مرا ببینید. اگر همان طور که امکانش هست یک سال دیگر، دو سال دیگر، سه سال دیگر، گذار هر دو مان به یک شهر افتاد، کاری کنید که نبینمتان.» و چون دیدم که به خواهشم پاسخ مثبت نمی‌دهد: «آلبرتین عزیزم، دیگر نه، دیگر هیچ وقت در این زندگی مرا نبینید. برایم زیادی دردناک است. چون واقعاً دوست شما بودم و این را می‌دانید. می‌دانم که پریروزها وقتی گفتم می‌خواهم دوستی را ببینم که حرفش را در بلبک زده بودیم خیال کردید دارم زمینه سازی می‌کنم. در حالی که نه، باور کنید برایم فرقی نمی‌کرد. شک ندارید که من از مدتها پیش تصمیم گرفته بودم ازتان جدا بشوم و محبتم ساختگی بوده.» آلبرتین با اندوه گفت: «نه، مگر دیوانه شده‌اید، من هیچ وقت همچو فکری نکردم.» ــ «حق با شماست. نباید همچو فکری کرد، شما را واقعاً دوست داشتم، شاید نه این که عاشقتان بوده باشم، امّا دوستی خیلی خیلی عمیقی به شما داشتم، خیلی بیشتر از آنی که فکرش را بکنید.» ــ «می‌دانم، می‌دانم، شما هم نباید فکر کنید که دوستتان ندارم!» ــ «جدا شدن از شما برایم خیلی ناگوار است.» آلبرتین در جوابم گفت: «برای من هزار بار بیشتر.»

از چند لحظه پیش حس می‌کردم نمی‌توانم اشکی را که به چشمم می‌آید مهار کنم. و این اشک به هیچ رو از نوع اندوهی برنمی آمد که در گذشته زمانی داشتم که به ژیلبرت می‌گفتم: «بهتر است دیگر همدیگر را نبینیم. زندگی از هم جدامان می‌کند.» بیگمان وقتی این را برای ژیلبرت می‌نوشتم پیش خود می‌گفتم زمانی که نه او بلکه کس دیگری را دوست داشته باشم، زیادیِ عشقم از مقدار عشقی که شاید می‌توانستم در این کس برانگیزم خواهد کاست، انگار که ناگزیر میان دو کس مقدار معینی از عشق موجود باشد و اگر کسی از آن زیادی برداشت کند از سهم دیگری کم کرده است، و محکوم به آن خواهم بود که از دلدار دیگر هم، چنان که از ژیلبرت، جدا شوم. امّا وضعیت به دلایل بسیاری متفاوت بود و دلیل اول که به نوبهٔ خود دلایل دیگر را پدید آورد این بود که آن بی‌ارادگی من، که مادربزرگ و مادرم در کومبره بسیار نگرانش بودند، و هر دوشان رفته

رفته تسلیمش شدند ــ از بس که بیمار در تحمیل ضعف خود نیرومند است! ــ بی‌ارادگی‌ام بسرعت بدتر و بدتر شده بود. زمانی که حس کردم حضورم ژیلبرت را خسته می‌کند هنوز آن قدر همت داشتم که از او چشم بپوشم. وقتی به همین نتیجه دربارهٔ آلبرتین رسیدم دیگر همتی برایم نمانده بود و همهٔ فکرم فقط این بود که بزور نگهش دارم. به گونه‌ای که وقتی برای ژیلبرت نوشتم که دیگر نخواهمش دید قصدم براستی این بود که دیگر او را نبینم، در حالی که به آلبرتین صرفاً دروغ می‌گفتم و هدفم این بود که با او به آشتی برسم. یعنی هر کدام‌مان ظاهری از خود به دیگری نشان می‌دادیم که با واقعیت تفاوت بسیار داشت. و بدون شک همواره چنین است هنگامی که دو آدم رو در رو می‌شوند، چه هر کدامشان از بخشی از آنچه در درون دیگری است بی‌خبرند، و حتی بخشی از آنی را هم که می‌دانند نمی‌فهمند، و هر دو آنچه را که از هم کم‌تر شخصی است از خود نشان می‌دهند، یا به این دلیل که خودشان هم تشخیصش نداده‌اند و به نظرشان قابل اغماض می‌آید، یا این که امتیازهای بی‌اهمیتی که به خودشان هم بستگی ندارد به نظرشان مهم‌تر است و وجههٔ بیشتری دارد، و از سوی دیگر به برخی چیزها برای آن که کسی تحقیرشان نکند اهمیت می‌دهند و چون آنها را ندارند وانمود می‌کنند که برایشان اهمیتی ندارد و دقیقاً همان چیزهایی است که به ظاهر از همه بیشتر خوار می‌شمرند و حتی از آنها نفرت دارند. در عشق این سوء تفاهم به اوج می‌رسد زیرا (شاید به استثنای دورهٔ کودکی) سعی‌مان این است که ظاهری که به خود می‌دهیم به جای آن که بازتاب دقیق اندیشه‌مان باشد، آنی باشد که اندیشه‌مان برای دستیابی به آنچه میلش را داریم مناسب‌تر تشخیص می‌دهد، و این چیز برای من، از زمانی که به خانه برگشته بودم، این بود که بتوانم آلبرتین را با همان فرمانبرداری گذشته نگه دارم، و آلبرتین با خشمی که دچارش شده بود از من آزادی بیشتری نخواهد، آزادی‌ای که خودم هم می‌خواستم روزی به او بدهم امّا در حال حاضر، با ترسی که از گرایشش به استقلال داشتم، بیش از حد حسادتم را بر می‌انگیخت. از

سنّی به بعد، از سر خودخواهی یا زیرکی، خود را به چیزهایی که از همه بیشتر می‌خواهیم بی‌اعتنا نشان می‌دهیم. امّا در عشق، صرف زیرکی ــ که احتمالاً همان خردمندی واقعی نیست ــ خیلی زود به این نوع دورویی وادارمان می‌کند. در کودکی، آنچه در خیالم از همه چیزِ عشق شیرین‌تر بود و به نظرم حتی جوهرهٔ عشق جلوه می‌کرد، این بود که در برابر دلدار آزادانه از مِهرم، از قدردانی‌ام به خاطر خوبی‌اش، از آرزوی زندگی ابدی‌مان با هم، سخن بگویم. امّا از تجربهٔ خودم و دوستانم چه خوب به این نتیجه رسیده بودم که بیان چنان عواطفی به هیچ رو مُسری نیست. مورد پیرزن پر تکلفی چون بارون دوشارلوس، که از بس در تخیل خود جوان خوش سیمایی را می‌بیند می‌پندارد که خود جوان خوش سیمایی شده است، و در تظاهر خنده آورش به مردانگی رفتارش ناخواسته هرچه بیشتر زنانه می‌شود، موردی منبعث از قانونی است که بس بیشتر از آدمهایی چون شارلوس را در برمی‌گیرد و چنان عام است که حتی عشق هم همهٔ آن را شامل نمی‌شود؛ ما بدن خود را، که دیگران می‌بینند، نمی‌بینیم، و فکر خودمان را، شیئی را که در برابرمان است و به چشم دیگران نمی‌آید «دنبال می‌کنیم» (شیئی که گاهی هنرمند آن را در اثری پدیدار می‌کند، و از همین جاست که دوستدارانش اغلب دچار سرخوردگی می‌شوند هنگامی که با او از نزدیک رویارو می‌شوند، چه بازتاب آن زیبایی درونی در چهره‌اش بسیار ناقص است). همین که به این نکته پی ببریم دیگر «مهار خودمان را از دست نمی‌دهیم». من در همهٔ بعد از ظهر خود را مهار کرده و قدردانی‌ام را از این که آلبرتین در تروکادرو نمانده بود به او نگفته بودم. و آن شب، در پی ترسم از این که مبادا ترکم کند، وانمود کردم که می‌خواهم ترکش کنم، و چنان که بزودی خواهیم دید این وانمود را فقط تجربه‌هایی که از عشق‌های پیشینم آموخته بودم و می‌خواستم از آنها نفعی به عشق کنونی‌ام برسانم به من تحمیل نکرده بود.

ترس از این که شاید آلبرتین به من بگوید: «می‌خواهم بعضی ساعت‌ها آزاد باشم و تنها بیرون بروم، می‌خواهم بیست و چهار ساعت

نباشم و هر جا دلم خواست بروم»، ترس از درخواست این یا آن نوع آزادی‌ای که نمی‌کوشیدم چگونگی‌اش را تعیین کنم امّا سخت از آن وحشت داشتم، یک لحظه در مهمانی آن شب خانهٔ وردورن‌ها از ذهنم گذشت. امّا زود محو شد و خاطرهٔ همهٔ چیزهایی هم که آلبرتین مدام دربارهٔ شادکامی‌اش در خانه‌ام می‌گفت آن را نفی کرد. اگر آلبرتین قصد ترک مرا داشت، این قصد فقط به صورت گنگی در برخی نگاههای غمناک و برخی حرکات ناشکیبانه، در جمله هایی نمود می‌یافت که خود به هیچ وجه گویای چنان قصدی نبود امّا اگر استدلال می‌کردی (که البته نیازی هم به استدلال نبود چون زبان عواطف در جا قابل درک است، حتی تودهٔ مردم هم جملاتی را که توجیه دیگری جز نخوت، کینه، حسادت و مانند اینها ندارد بخوبی می‌فهمند، چیزهایی که بیان نمی‌شود امّا مخاطب به یاری شمّی در می‌یابد که مانند «منطق»، به گفتهٔ دکارت، «در جهان از همه چیز رایج‌تر است») ــ اگر استدلال می‌کردی توجیهی جُز این نداشت که دچار حسی بود که از من پنهان می‌کرد و می‌توانست او را به تدارک زندگی‌ای بدون من وادارد. به همان گونه که چنین قصدی به گونه‌ای منطقی با گفته هایش بیان نمی‌شد، احساسی هم که من از آن شب به بعد از وجود چنان قصدی نزد او داشتم گنگ بود. به زندگی براساس این فرض ادامه می‌دادم که آنچه آلبرتین به من می‌گوید راست است. امّا این امکان هم هست که در آن زمان فرضی کاملاً مخالف با آن، فرضی که نمی‌خواستم به آن فکر کنم، ذهنم را اشغال کرده بوده باشد؛ و این بویژه از آن رو محتمل است که در غیر این صورت هیچ دستپاچه نمی‌شدم از این که به آلبرتین بگویم به خانهٔ وردورن‌ها رفته بودم، و نیز در غیر این صورت تعجبِ اندکم از خشم او قابل درک نمی‌بود. به نحوی که احتمالاً آنچه در درون من می‌زیست تصوری از آلبرتین بود که با آلبرتینی که عقلم از او در نظر می‌آورد، و نیز آنی که گفته‌های خودش ترسیم می‌کرد یکسره تفاوت داشت، آلبرتینی که با این همه مطلقاً ساختگی نبود چه بنوعی آینهٔ درونیِ برخی حرکاتی بود که دراو رخ می‌داد، مثلاً خشم و برافروختگی اش

از این که به خانهٔ وردورن‌ها رفته بودم. از این گذشته از مدتها پیش نگرانی‌های پی در پی و ترسم از این که به آلبرتین بگویم دوستش دارم، همه به فرض دیگری مربوط می‌شد که بسیاری چیزها را توجیه می‌کرد و این امتیاز را هم داشت که اگر فرض اول را می‌پذیرفتی، دومی محتمل‌تر می‌شد، چه اگر مهارم را از دست می‌دادم و با آلبرتین آشکارا به زبان محبت سخن می‌گفتم از او چیزی جز آزردگی نمی‌دیدم (که البته خود برایش دلیل دیگری می‌آورد). باید بگویم که آنچه به نظرم از همه وخیم‌تر آمد و به عنوان نشانهٔ مقابله‌اش با اتهامی که می‌خواستم به او بزنم بسیارتکانم داد این بود که گفت: «به نظرم امشب دختر ونتوی را هم دعوت کرده‌اند» که من به بیرحمانه‌ترین شیوه در جوابش گفتم: «به من نگفته بودید که خانم وردورن را دیدید.» همین که از آلبرتین نامهربانی می‌دیدم به جای این که به او بگویم غمگینم بدجنسی می‌کردم. با تحلیل براساس این ضابطه، یعنی براساس نظام نامتغیّر پاسخ‌هایی که دقیقاً عکس آنچه را که حس می‌کردم به نمایش می‌گذاشت، می‌توانم مطمئن باشم که این که آن شب به آلبرتین گفتم می‌خواهم ترکش کنم ــ حتی پیش از آن که خود متوجه شده باشم ــ برای آن بود که می‌ترسیدم از من آزادی بخواهد (که بدرستی نمی‌دانستم چه آزادی‌ای بود که تنم را به لرزه در می‌آورد، امّا در هر حال آزادی‌ای بود که به او امکان می‌داد به من خیانت کند یا دستکم این امکان را از من می‌گرفت که مطمئن باشم خیانت نمی‌کند)، و در نتیجه از سر غرور، یا زرنگی می‌خواستم نشانش دهم که به هیچ رو چنین ترسی ندارم، همچون زمانی که در بلبک می‌خواستم در نظرش بزرگ نمایی کنم، یا بعدها، هنگامی که می‌خواستم فرصت آن نداشته باشد که از بودن با من احساس ملال کند.

امّا دربارهٔ ایرادی که ممکن است به این فرض دوم ــ بیان نشده ــ کرده شود، که همهٔ آنچه آلبرتین همیشه به من می‌گفت بر عکس به این معنی بود که زندگی‌ای که ترجیح می‌داد همانی بود که در خانه من داشت و با آسودگی، مطالعه، تنهایی و نفرت از رابطه با زنان همراه بود، می‌توانم

بگویم که بحث دربارهٔ این ایراد بیهوده است. زیرا اگر آلبرتین هم به نوبهٔ خود می‌خواست آنچه را که من حس می‌کردم براساس گفته‌هایم بسنجد آنچه دستگیرش می‌شد درست عکس حقیقت بود، چه مثلاً تمایلم به ترک او را فقط و فقط زمانی مطرح می‌کردم که نمی‌توانستم بی‌او سر کنم، یا در بلبک دوبار به او گفتم زن دیگری ــ یک بار آندره و بار دیگر یک زن ناشناخته ــ را دوست دارم و هر دو بار زمانی بود که بر اثر حسادت عشقم به او بالا گرفته بود. یعنی که گفته‌هایم به هیچ رو عواطفم را بیان نمی‌کرد. اگر خواننده دقیقاً چنین برداشتی نداشته باشد از آن روست که به عنوان راوی در همان حال که گفته‌هایم را نقل می‌کنم عواطفم را هم برای او به زبان می‌آورم. امّا اگر عواطفم را از خواننده پنهان می‌کردم و فقط از گفته‌هایم با خبر بود، در اعمالم که به گفته‌هایم چندان ربطی نداشت اغلب چنان تناقض‌های غریبی می‌دید که ممکن بود مرا تقریباً دیوانه بپندارد. روشی که البته چندان نادرست‌تر از آنی نمی‌بود که پیش گرفتم، زیرا تصویرهایی که انگیزهٔ اعمال من می‌شد، و درست عکس آن بود که گفته‌هایم تصویر می‌کرد، در آن زمان سخت گنگ و تیره بود، از سرشتی که در اعمالم از آن پیروی می‌کردم شناخت ناقصی داشتم، در حالی که امروز حقیقت ذهنی‌اش را بروشنی درک می‌کنم. امّا حقیقت عینی‌اش، یعنی که آیا با شمّ این سرشتم نیت‌های آلبرتین را بهتر در می‌یافتم تا با استدلال منطقی‌ام، و آیا حق با من بود که به این سرشت اعتماد کردم یا این که بر عکس آیا این سرشت به جای تشخیص نیت‌های آلبرتین آنها را دگرگون نمی‌کرد، دادن پاسخی به این سؤالها برایم دشوار است.

ترس گنگی که در خانهٔ وردورن‌ها حس کردم، ترس از این که مبادا آلبرتین ترکم کند، اول محو شد. وقتی به خانه برگشتم حس کسی را داشتم که اسیر باشد، و نه به هیچ وجه حس کسی را که زن اسیری را بازیابد. امّا ترسی که محو شده بود دوباره با نیروی بیشتری بر من چیره شد و این زمانی بود که به آلبرتین گفتم به خانهٔ وردورن‌ها رفته بودم، و بر چهرهٔ او پیدایش خشم و رنجش مرموزی را دیدم که در ضمن اولین بارش هم نبود.

خوب می‌دانستم که این حالت چیزی نیست جُز تبلور و بازتاب جسمانیِ دلگیری‌هایی منطقی و تصوراتی روشن برای کسی که آنها را در ذهن دارد و به زبان نمی‌آورد، ترکیبی مرئی شده امّا دیگر نه منطقی، که کسی که رسوب پرارزشش را بر چهرهٔ دلدار پیدا می‌کند به نوبهٔ خود می‌کوشد برای درک آنچه در درون او جریان دارد، از طریق تجزیهٔ آنها به عناصر ذهنی‌اش دست یابد. از معادلهٔ تقریبیِ مجهولی که در برابر داشتم ــ یعنی مجهول اندیشهٔ آلبرتین ــ کمابیش به این نتیجه رسیده بودم که آلبرتین فکر می‌کند: «از بدگمانی‌هایش خبر داشتم، مطمئن بودم که سعی می‌کند درستی‌شان را اثبات کند، و برای این که مزاحم کارش نشوم پنهانی عمل کرده است». امّا اگر آلبرتین با چنین تصوراتی زندگی می‌کرد ــ تصوراتی که هرگز با من در میان نگذاشته بود ــ آیا نباید از این زندگی بیزار می‌شد و توان ادامه‌اش را دیگر از دست می‌داد و شاید روزی از روزها به فکر پایان دادن به آن می‌افتاد؟ این زندگی که اگر (دستکم در حد هوس) گنهکار بود، خود را افشا شده، تحت تعقیب و همواره منع شده از پرداختن به گرایشهایش حس می‌کرد، بی‌آن که این همه بتواند حسادت مرا خلع سلاح کند؛ و اگر هم در نیت و هم در عمل بیگناه بود، بحق از مدتها پیش باید احساس دلسردی می‌کرد از دیدن این که از زمان بلبک (که آن همه پیگیری و بردباری به خرج داده بود تا هرگز با آندره تنها نماند) تا امروز که از رفتن به خانهٔ وردورن‌ها یا ماندن در تروکادرو چشم پوشیده بود، هنوز نتوانسته بود اعتماد مرا به دست آورد؟ بویژه که نمی‌توانستم بگویم ظاهر و رفتارش بی‌نقص نبود. در حالی که در بلبک، زمانی که از دختران بد حرف می‌زدیم، آلبرتین اغلب خنده‌ها و حرکات و اداهایی از خود نشان می‌داد که شبیه آنان بود، و مرا به خاطر مفهومی که حدس می‌زدم برای دوستانش داشته باشد عذاب می‌داد، از زمانی که عقیده‌ام را در این باره می‌دانست همین که به چنان چیزهایی اشاره می‌شد از شرکت در بحث خودداری می‌کرد. نه فقط در گفته بلکه حتی از نظر حالت چهره هم خود را کنار می‌کشید. یا برای این که در بدگویی علیه این یا آن زن شرکت نکرده

باشد، یا به هر دلیل دیگری. آنگاه تنها چیزی که در خطوط چهرهٔ بسیار متحرکش جلب توجه می‌کرد این بود که از لحظه‌ای که چنان بحثی پیش کشیده می‌شد چهره‌اش دقیقاً همان حالتِ لحظهٔ قبل از شروع بحث را نگه می‌داشت و بی‌توجهی‌اش را نشان می‌داد. و این حالت سکون، هر چقدر هم که ملایم بود، چون سکوتی سنگینی می‌کرد.به هیچ وجه نمی‌شد گفت که آیا چنان چیزهایی را طرد می‌کند، تأیید می‌کند، می‌شناسد یا نه. دیگر هر کدام از جزئیات چهره‌اش فقط با جزء دیگری در رابطه بود. بینی و دهان و چشمانش منظومهٔ کاملی را، جدا از بقیهٔ چهره، تشکیل می‌داد و آلبرتین به نقاشی پاستلی شبیه می‌شد و چنان به نظر می‌آمد آنچه را که گفته شده نشنیده است که انگار در برابر تکچهره‌ای از لاتور گفته شده بود.[۱۴۲]

بردگی‌ام، که با دیدن روشنایی پنجره وقتی نشانی بریشو را به راننده می‌دادم هنوز حسش می‌کردم، اندکی پس از آن سنگینی‌اش را از دست داد هنگامی که دیدم آلبرتین بردگی خودش را با همهٔ دردش حس می‌کند. و برای این که این سنگینی در نظرش کم‌تر شود، و به فکر آن نیفتد که خود را از بندش آزاد کند، به نظرم ماهرانه‌تر آمد که وانمود کنم بردگی‌اش همیشگی نیست و خودم مایلم که پایان بگیرد. با دیدن موفقیت نقشه‌ام می‌شد که احساس شادمانی کنم، اول به این دلیل که آنچه از آن سخت بیمناک بودم، یعنی قصدی که تصور می‌کردم آلبرتین به رفتن داشته باشد، دیگر منتفی شده بود، و دوم این که در ورای نتیجه‌ای که در نظر داشتم، خودِ موفقیت نقشه‌ام اثبات می‌کرد که برای آلبرتین فقط معشوقی تحقیر شده و حسودی خیانت دیده که همهٔ نیرنگ‌هایش پیشاپیش برملا شده باشد نیستم، و به عشقمان دوباره حالت بکری می‌داد، زمانی در بلبک را برایش دوباره زنده می‌کرد که آلبرتین هنوز می‌توانست بآسانی باور کند من کس دیگری را دوست دارم. شکی نیست که آلبرتین دیگر چنین چیزی را باور نمی‌کرد، امّا قصد وانمودی‌ام به این که همان شب برای همیشه از هم جدا شویم به نظرش باور کردنی می‌آمد.

پنداری گمان می‌کرد علت جدایی‌مان در خانهٔ وردورن‌ها باشد. به او گفتم نمایشنامه‌نویسی را، که همان بلوک باشد، دیده بودم که با لئا بسیار دوست بود و لئا چیزهای عجیبی برایش تعریف کرده بود (قصدم از این گفته این بود که نشان دهم بس بیشتر از آنچه به زبان می‌آورم از حال و روز دختر عموهای بلوک خبر دارم). امّا برای تسکین آشوبی که وانمود به جدایی در من انگیخته بود، گفتم: «آلبرتین، می‌توانید قسم بخورید که هیچ وقت به من دروغ نگفته‌اید؟» آلبرتین به خلاء خیره شد و سپس گفت: «بله، یعنی که نه. بد کردم که به شما گفتم آندره خیلی از بلوک خوشش آمده بود، چون اصلاً او را ندیدیم.» ــ «پس چرا گفتید؟» ــ «چون می‌ترسیدم دربارهٔ آندره فکرهای دیگری بکنید. همین». دوباره خیره شد و گفت: «بد کردم که سفر سه هفته‌ای ام با لئا را ازتان پنهان کردم. امّا شما را خیلی کم می‌شناختم» ــ «قبل از بلبک بود؟» ــ «بله، قبل از سال دوم بلبک». در حالی که همان روز صبح گفته بود لئا را نمی‌شناسد. شعله‌ای را می‌دیدم که در یک آن رُمانی را که میلیونها دقیقه صرف نوشتنش کرده بودم می‌سوزانید. چه سود؟ چه سود؟ البته می‌فهمیدم که آلبرتین این همه را از آن رو فاش می‌کند که می‌پندارد آنها را غیرمستقیم از لئا شنیده‌ام و هیچ دلیلی ندارد که صد مورد مشابه آن وجود نداشته باشد. نیز می‌فهمیدم که گفته‌های آلبرتین، زمانی که سؤال پیچش می‌کردی، ذره‌ای حقیقت نداشت، و حقیقت فقط ناخواسته از دهانش می‌پرید، چون ترکیبی ناگهانی که در او از آمیختن چیزهایی که تا آن زمان مصمم به پنهان نگه داشتنشان بود، با این باور که این چیزها دیگر فاش شده، شکل می‌گرفت. گفتم: «دو تا دروغ که چیزی نیست. چهارتایشان کنیم تا ازتان یادگاری برایم بماند. چه چیزهای دیگری را می‌توانید برایم فاش کنید؟» دوباره به خلاء خیره شد. دروغ را با کدامین باورهای زندگی آینده هماهنگ می‌کرد، با کدامین خدایانِ سختگیرتر از حد انتظارش می‌کوشید کنار بیاید؟ ظاهراً کار آسانی نبود، چون نگاه خیره و سکوتش بسیار طول کشید. سرانجام گفت: «نه، دیگر هیچ چیز». و برغم پافشاری‌ام بی‌هیچ

زحمتی همچنان بر «دیگر هیچ چیز» باقی ماند. و چه دروغی، چون با گرایشی که داشت، تا پیش از روزی که در خانهٔ من منزوی شود چه بسیار بارها، در چه بسیار جاها، در چه بسیار گردشها توانسته بود آن را ارضا کند! اهل عموره هم کمیاب و هم به آن بسیاری هستند که در هر جمعیتی یکی‌شان از چشم دیگری پنهان نماند. در نتیجه به هم رسیدنشان آسان است.

آلبرتین گفت: «امّا در همهٔ مدت سفرمان رفتار لئا با من کاملاً معقول بود. حتی می‌توانم بگویم که از خیلی زنهای اشرافی با ملاحظه‌تر بود» ــ «مگر زنهای اشرافی‌ای بوده‌اند که با شما بی‌ملاحظگی کرده‌اند، ها آلبرتین؟» ــ «نه، هرگز.» ــ «پس، منظورتان از این حرف چیست؟» ــ «می‌خواهم بگویم که در حرف زدن به اندازهٔ آنها بی‌قید نبود» ــ «مثلاً؟» ــ «مثلاً، هیچ وقت نمی‌شد مثل خیلی خانمهای برازنده از اصطلاح‌هایی مثل 'دلخوری' یا 'همه را منتر خودشان کرده‌اند' استفاده کند». به نظرم آمد که بخشی از رمان که هنوز نسوخته بود سرانجام خاکستر شد. یأسم تمامی نداشت. وقتی به گفته‌های آلبرتین فکر می‌کردم دچار خشمی دیوانه وار می‌شدم. و این خشم در برابر نوعی عطوفت فرو نشست. من هم، از هنگامی که به خانه برگشته بودم و از قصدم به جدایی دم می‌زدم، دروغ می‌گفتم. و این قصد جدایی، که از وانمود کردن به آن دست بر نمی‌داشتم، رفته رفته بخشی از اندوهی را بر من چیره می‌کرد که اگر براستی می‌خواستم از آلبرتین جدا شوم حس می‌کردم. از این گذشته، هر باری هم که فکر زندگی عیاشانهٔ آلبرتین پیش از آشنایی‌اش با من یکباره به ذهنم برمی‌گشت، یا ــ به اصطلاحی که دربارهٔ دیگر دردهای جسمانی به کار می‌بریم: ــ عود می‌کرد، از فرمانبرداری اسیرم بیشتر لذت می‌بردم و کینه‌ام از او محو می‌شد.

بدون شک در طول زندگی مشترکمان پی در پی این را به یاد آلبرتین آورده بودم که این زندگی نمی‌تواند موقت نباشد، تا بدین گونه آلبرتین همواره در آن جاذبه‌ای ببیند. امّا آن شب از این فراتر رفته بودم، از ترس

این که تهدیدهای گنگم به جدایی دیگر کافی نباشد و بدون شک در ذهن آلبرتین در تناقض باشد با عشق شدید حسودانه‌ای که می‌پنداشت به او داشته باشم و به گمانش ــ بی‌آن که به زبان بیاورد ــ مرا واداشته بود به پرس و جو به خانهٔ وردورن‌ها بروم. آن شب فکر کردم یکی از دلایل دیگری که ممکن بود مرا ناگهان به ارائه این نمایش ساختگی جدایی مصمم کرده باشد ــ بدون آن که خودم نه بتدریج بلکه یکباره متوجه آن شوم ــ بویژه این بود که، وقتی در یکی از آن حالت‌های برانگیختگی که پدرم هم داشت، امنیت کسی را تهدید می‌کردم، از آنجا که مانند او شهامت عملی کردن تهدیدم را نداشتم، برای مقابله با این باور که تهدیدم فقط باد هوا بوده است در تظاهر به اجرایش زیاده روی می‌کردم و تنها زمانی عقب می‌نشستم که حریف براستی دربارهٔ صداقتم دچار توهم شده و واقعاً از ترس اجرای تهدیدم به خود لرزیده باشد. وانگهی، حس می‌کنیم در این دروغ‌ها حقیقتی نهفته است، و اگر زندگی در عشق‌هایمان تغییری پدید نیاورد خود بر آن خواهیم شد که چنین کنیم، یا دستکم چنین وانمود کنیم و از جدایی سخن بگوییم، بس که حس می‌کنیم همهٔ عشق‌ها و همه چیزها بشتاب به سوی بدرود روانند. می‌خواهیم اشک‌هایی را که بر می‌انگیزد بس پیش از فرارسیدنش از دیدگان بباریم.

بدون شک آن بار صحنه‌ای که بازی کرده بودم دلیلی عملی داشت. ناگهان بر آن شده بودم که آلبرتین را نگه دارم، چه او را در کسان دیگری پراکنده حس می‌کردم که نمی‌توانستم مانع پیوستنش به ایشان شوم. امّا اگر هم به خاطر من تا ابد از همه می‌گذشت شاید عزمم جزم‌تر می‌شد که هرگز ترکش نکنم، چه جدایی را حسادت دردناک امّا حق‌شناسی محال می‌کند. به هر حال حس می‌کردم درگیر نبرد بزرگی می‌شوم که در آن یا باید به پیروزی برسم یا به خاک افتم. یک ساعته همهٔ آنچه را که داشتم نثار آلبرتین می‌کردم چون با خود می‌گفتم: همه چیز وابستهٔ این نبرد است. امّا چنین نبردهایی نه چندان به آنهای گذشته که چند ساعتی طول می‌کشید که به نبردی امروزی می‌ماند که فردا، یا پس فردا، یا هفتهٔ آینده

هم به پایان نمی‌رسد. همهٔ نیروهایت را به کار می‌گیری چون همواره می‌پنداری آخرین نیروهایی‌اند که به آنها نیاز داری. و بیش از یک سال می‌گذرد وبه «تصمیم» نمی‌رسی.

شاید یادآوری ناخودآگاه صحنه‌سازی‌های دروغ‌آمیز آقای دوشارلوس (که در کنارش بودم هنگامی که ترس از این که مبادا آلبرتین ترکم کند مرا فرا گرفت) بر این همه افزوده می‌شد. امّا بعدها از مادرم ماجرایی را شنیدم که در آن زمان نمی‌دانستم و مرا به این باور می‌رساند که همه عناصر آن صحنه را در خودم یافته بودم، در یکی از مخزن‌های اسرارآمیز وراثت که برخی عواطف آنها را در دسترسمان می‌گذارند، به همان شیوه‌ای که برخی داروهای شبیه الکل و قهوه بر ذخیرهٔ نیروهای انباشته در بدنمان عمل می‌کنند: وقتی عمه اکتاوم از اولالی می‌شنید که فرانسواز، با این اطمینان که خانم هرگز از خانه بیرون نمی‌رود، پنهان از او برای بیرون رفتن نقشه کشیده است، شب قبلش چنین وانمود می‌کرد که تصمیم دارد فردا کوششی بکند و به گردشی برود. فرانسواز را، که اول باورش نمی‌شد، وا می‌داشت که نه فقط وسایل او را آماده کند و آنهایی را که از دیرباز در جایی بسته مانده بود هوا بدهد، بلکه حتی کالسکه‌ای کرایه کند و همهٔ جزئیات برنامهٔ روز را با تقریب یک ربع ساعت تدارک ببیند. فقط آنگاه که فرانسواز، سرانجام متقاعد شده یا دستکم رضا داده، بناگزیر به همهٔ برنامه‌هایی اعتراف می‌کرد که برای خود پیش بینی کرده بود، عمه در حضور همه از برنامهٔ خودش چشم می‌پوشید تا، چنان که می‌گفت، مانع فرانسواز نشود. به همین گونه، برای آن که آلبرتین خیال نکند گزافه می‌گویم، و تا بیشترین حد ممکن فکر جدایی‌مان را باور کند، با نتیجه‌گیری از آنچه خود گفته بودم، به پیش بینی زمانی پرداختم که فردا شروع می‌شد و تا ابد ادامه می‌یافت، یعنی زمان جدایی‌مان، و به حالتی سفارش‌هایی را با آلبرتین آغاز کردم که انگار بنا نبود اندکی بعد آشتی کنیم. همچون ژنرال‌هایی که معتقدند صحنه‌سازی را برای آن که دشمن فریب بخورد باید تا نهایتش اجرا کرد، در بازی‌ام تقریباً به اندازهٔ یک

جدایی واقعی احساس به خرج می‌دادم. صحنهٔ جدایی ساختگی رفته رفته کمابیش به اندازهٔ جدایی واقعی دلم را به درد می‌آورد، شاید به این دلیل که چون یکی از بازیگرانش، آلبرتین، آن را واقعی می‌پنداشت بر توهم آن نزد دیگری دامن می‌زد. زندگی روز به روزی می‌کردیم که با همهٔ سختی‌اش تحمل کردنی بود، و تداوم و پیش پا افتادگی‌اش از نیروی عادت و از این یقین بود که فردا، هر چقدر هم که دردناک باشد، با حضور کسی که به او پایبندی همراه است. و من ناگهان این زندگی سنگین را دیوانه‌وار نابود می‌کردم. درست است که این نابودی مجازی بود، با این همه غمگینم می‌کرد، شاید از آن رو که کلمات غم انگیزی که به زبان می‌آوریم، حتی زمانی که دروغ‌اند، غم را درون خود دارند و به ژرفای وجود ما رخنه‌اش می‌دهند؛ شاید از آن رو که می‌دانیم با وانمود به بدرود پیشاپیش یاد ساعتی را زنده می‌کنیم که ناگزیر روزی فرا خواهد رسید، و چندان هم مطمئن نیستیم که دستگاهی را که آن ساعت را خواهد نواخت به کار نینداخته باشیم. در هر بلوفی، هر چقدر هم که کوچک باشد، بخشی ازاین تردید هست که ببینی حریفی که می‌خواهی گول بزنی چه خواهد کرد. نکند جدایی ساختگی به جدایی بیانجامد! فکر چنین احتمالی، هر چقدر هم که نشدنی به نظر رسد، دل را به درد می‌آورد. نگرانی دو چندان است زیرا در این صورت جدایی زمانی رخ می‌دهد که تحمل نکردنی است، زمانی که رنج می‌کشی برای زنی که ترکت می‌کند بی آن که رنجت را درمان کرده، یا دستکم تسکین داده باشد. و از تکیه گاه عادت هم، که حتی در چنگ اندوه بر آن می‌آسایی، محرومی. خود را داوطلبانه از آن محروم می‌کنی، به روز حاضر اهمیتی استثنایی می‌دهی، آن را از روزهای به هم پیوسته جدا می‌کنی، و این روزِ بی‌ریشه چون روزِ آغاز یک سفر شناور است، تخیلت که دیگر عادت فلجش نمی‌کند بیدار می‌شود، ناگهان به عشق هر روزی‌ات خیال‌پردازی‌هایی احساساتی می‌افزایی که این عشق را بینهایت بزرگ می‌کند، حضوری را که از قضا دیگر اطمینان کامل نداری که بتوانی بر آن تکیه کنی برایت ناگزیر می‌کند.

بدون شک برای حفظ این حضور در آینده بوده است که بازی بی‌نیازی به آن را به صحنه آورده‌ای. امّا خود گرفتار این بازی شده‌ای، دوباره به رنج افتاده‌ای چون کاری تازه و بیرون از عادت کرده‌ای، کاری شبیه درمان‌هایی که بعدها بیماری را خوب می‌کنند امّا اولین آثارشان بدترش می‌کند.

چشمم پر اشک بود چون کسانی که تنها در اتاقی، به پیروی از هوسبازی‌های خیالشان مرگ عزیزی را در تصور می‌آورند و تجسمشان از درد چنین سوگی چنان دقیق است که سرانجام آن را براستی حس می‌کنند. بدین گونه، با سفارشهایی که یکی پس از دیگری به آلبرتین دربارهٔ رفتارش با خودم پس از جدایی‌مان می‌کردم، به نظرم کمابیش به همان اندازه درد می‌کشیدم که انگار بنا نبود اندکی بعد با هم آشتی کنیم. وانگهی، آیا مطمئن بودم که بتوانم فکر زندگی با هم را دوباره به آلبرتین بقبولانم، و اگر آن شب را موفق می‌شدم، آیا روحیه‌ای که این صحنه‌سازی از ذهنش تارانده بود دوباره پا نمی‌گرفت؟ خود را حاکم بر آینده حس می‌کردم، امّا این را باور نداشتم، چه می‌فهمیدم چنین حسی فقط از آنجاست که آینده هنوز وجود ندارد و در نتیجه ضرورتش بر من سنگینی نمی‌کند. دیگر این که، گر چه دروغ می‌گفتم، شاید گفته‌هایم بیشتر از آنی که خودم می‌پنداشتم با حقیقت همراه بود. مثالی از این را همان شب هنگامی دیدم که به آلبرتین گفتم زود فراموشش خواهم کرد. این درست همانی بود که دربارهٔ ژیلبرت پیش آمده بود، که دیگر به دیدنش نمی‌رفتم نه برای این که مبادا درد بکشم، بلکه به این دلیل که برایم زور داشت. و البته رنج کشیدم زمانی که به ژیلبرت نوشتم که دیگر او را نخواهم دید. در حالی که فقط گاه به گاهی به خانهٔ ژیلبرت می‌رفتم. اکنون همهٔ ساعت‌های آلبرتین از آنِ من بود. و در عشق، چشم پوشی از عاطفه‌ای آسان‌تر است از ترک عادتی. امّا این همه گفته‌های دردآور دربارهٔ جدایی را، که من توان ابرازشان را به این دلیل داشتم که می‌دانستم دروغ‌اند، آلبرتین صادقانه به زبان آورد هنگامی که شنیدم با هیجان گفت: «باشد، قول می‌دهم، دیگر

همدیگر را نمی‌بینیم. به هر چیزی بیشتر از این راضی‌ام که این طور گریه‌تان را ببینم، عزیزم. نمی‌خواهم ناراحتتان کنم. اگر قرار این است، دیگر همدیگر را نمی‌بینیم.» آنچه را که می‌گفت صادقانه می‌گفت، در حالی که من نمی‌توانستم، چون از آنجا که فقط با من دوستی داشت از طرفی گذشتی که قولش را می‌داد بر او کم‌تر گران می‌آمد؛ و از طرف دیگر، اشک‌های من که در یک عشق بزرگ ناچیز می‌بود، در نظر او و در زمینهٔ دوستی‌ای که با من داشت کمابیش خارق‌العاده جلوه می‌کرد و او را تکان می‌داد، در زمینهٔ دوستی‌ای که به گفتهٔ او از دوستی من بیشتر بود، به گفتهٔ او برای این که در جدایی سخنان مهرآمیز را کسی می‌گوید که عاشق نیست، چه عشق مستقیماً بیان نمی‌شود، به گفتهٔ او که شاید هم یکسره نابجا نبود، چه هزار خوبی عشق می‌تواند سرانجام در کسی که آن را انگیخته امّا خود به دل ندارد‌ش باعث محبّتی و حق‌شناسی‌ای شود که کم‌تر از عاطفه‌ای که برشان انگیخته خودخواهانه است. و شاید پس از سالها جدایی، زمانی که در دل عاشق سابق دیگر چیزی از آن به جا نمانده، در دل معشوقه هنوز باقی باشد.

تنها یک لحظه به آلبرتین نوعی نفرت حس کردم که فقط نیازم را به نگه داشتنش بیشتر کرد. از آنجا که حسادتم فقط به دختر ونتوی بود و در کمال بی‌اعتنایی به تروکادرو فکر می‌کردم، نه فقط از آن رو که آلبرتین را آنجا فرستاده بودم تا نزد وردورن‌ها نرود، بلکه همچنین لئا را آنجا می‌دیدم که به خاطرش آلبرتین را به خانه برگردانده بودم تا با او آشنا نشود، بدون آن که فکر کنم از لئا نام بردم، و آلبرتین که بدگمان شد و پنداشت که شاید بیشتر از اینها درباره‌اش می‌دانم، پیش دستی کرد و در حالی که پیشانی‌اش را اندکی می‌پوشانید بتفصیل گفت: «خوب می‌شناختمش. پارسال با دوستانم رفتیم و بازی‌اش را تماشا کردیم. بعد از نمایش به اتاقش رفتیم، جلوی ما لباس پوشید. خیلی جالب بود.» آنگاه اندیشه‌ام بناگزیر دختر ونتوی را رها کرد و در کوششی نومیدانه، در جهش به ورطهٔ بازسازی‌های محال، به سراغ زن هنرپیشه و شبی رفت که آلبرتین به اتاق او پشت صحنه

رفته بود. از طرفی، در پی همهٔ سوگندهایی که با لحنی چنان صادقانه خورده بود، در پی ایثار کامل آزادی‌اش، چگونه می‌شد باور کرد که در این همه اثری از بدکاری باشد؟ ولی آیا بدگمانی‌های من آنتنی هدایت شده به سوی حقیقت نبود از این جهت که اگر وردورن‌ها را به خاطر من فداکرده و به تروکادرو رفته بود، باید که دختر ونتوی در خانهٔ وردورن‌ها می‌بود، و در تروکادرو (که در ضمن آن را فداکرده بود تا با من به گردش بیاید) آنچه می‌توانست انگیزه‌اش به بازگشت به آنجا شود همین لئایی بود که به نظرم می‌آمد نگرانی‌ام از او بیجا باشد در حالی که آلبرتین، در جمله‌ای که از او نخواسته بودم بگوید، می‌گفت او را به مقیاسی بزرگ‌تر از آنی که بیمش را داشتم می‌شناسد و آن هم در شرایطی بسیار مشکوک، زیرا چه کسی ممکن بود او را واداشته باشد به آن اتاق پشت صحنه برود؟ این که وقتی از دست یکی از دو جلاد آن روزم، یعنی لئا، عذاب می‌کشیدم از دیگری، یعنی از دختر ونتوی، نمی‌کشیدم یا به دلیل از کارافتادگی ذهنم بود که نمی‌توانست در آن واحد چند صحنه را مجسم کند، یا به دلیل دخالت هیجان‌های عصبی‌ام که حسادتم فقط پژواکی از آنها بود. از این همه می‌توانستم چنین نتیجه بگیرم که آلبرتین نه با لئا رابطهٔ نزدیکی داشته بود نه با دختر ونتوی، و این که مورد لئا را باور می‌کردم فقط از این رو بود که هنوز از آن رنج می‌کشیدم. امّا این که حسادت‌هایم فرو می‌نشست ــ تا گاهی دوباره یکی پس از دیگری سر برآورد ــ به این معنی هم نبود که این حسادت‌ها به حقیقتی که پیشتر به آن بو برده بودم ربط نداشته باشد، و باید با خود می‌گفتم که آلبرتین نه با هیچکدام از این زنان بلکه با همه‌شان دوستی نزدیک داشته بود. می‌گویم پیشتر بو برده بودم، چه نمی‌توانستم همهٔ نقاط فضا و زمانی را که لازم بود اشغال کنم، و کدامین غریزه می‌توانست اینها و آنها را همخوان کند و به من امکان دهد آلبرتین را جایی در ساعتی با لئا، یا دختران بلبک، یا دوست خانم بونتان که به او تنه زده بود، یا دختر تنیس بازی که آرنجش به او خورده بود، یا دختر ونتوی ببینم؟

«آلبرتین عزیزم. خیلی لطف می‌کنید که همچو قولی می‌دهید. خودم هم، دست کم در سالهای اول، سعی می‌کنم از جاهایی که شما هستید دور بمانم. نمی‌دانید امسال به بلبک می‌روید یا نه، چون در این صورت ترتیبی می‌دهم که به آنجا نروم.» اکنون، این که این گونه پیش می‌رفتم، و در صحنه سازی‌ام به زمانهای آینده‌تر هم می‌رسیدم، نه چندان برای آن که آلبرتین را بترسانم بلکه بیشتر برای آن بود که خود را آزار دهم: همانند کسی که در آغاز انگیزهٔ نه چندان مهمی برای خشم داشته بوده باشد و رفته رفته بر اثر طنین صدای خودش از خود بیخود شود، و خود را به دست توفان خشمی رها کند که نه از ناخرسندی بلکه حاصل خودِ خشم فزایندهٔ اوست، من هم هرچه شتابان‌تر در سراشیب اندوه خودم به سوی یأسی هرچه ژرف‌تر می‌غلتیدم، با واماندگیِ کسی که حس کند سرما بر او چیره می‌شود، کوششی برای مقابله نکند و حتی از لرزهٔ تنش نوعی لذت هم ببرد. و اگر اندکی بعد، چنان که قصدم بود، توان آن داشتم که به خود آیم، واکنشی نشان دهم و به عقب برگردم، بوسهٔ آلبرتین هنگام گفتن شب خوش بس بیشتر از اندوه بدرفتاری‌اش وقت بازگشتم به خانه، آن شب باید اندوهی را تسکین می‌داد که با تجسم جزئیات عملی جدایی خیالی‌مان برای وانمود به سامان دادن به آنها، با پیش بینی پیامدهای جدایی، حس کرده بودم. در هر حال، این شب خوش را نباید آلبرتین به زبان می‌آورد، چه در این صورت آن تغییر جهتی که به وسیله‌اش می‌توانستم به او پیشنهاد کنم از جدایی بگذریم دشوار می‌شد. از همین رو پی در پی به او یادآوری می‌کردم که مدتهاست وقتِ شب خوش گفتنمان فرا رسیده است، چه با این گفته ابتکار عمل به دست من می‌ماند و امکان می‌یافتم آن را باز هم عقب بیندازم. و بدین گونه پرسش‌هایی را که ازآلبرتین می‌کردم‌با اشاره‌هایی به‌دیری وقت وخستگی‌مان می آمیختم. در جواب آخرین سؤالم به حالتی نگران گفت: «نمی‌دانم کجا می‌روم، شاید بروم به تورِن، پیش یکی از خویشانم.» و این اولین قصدی که به زبان آورد پشتم را لرزاند، انگار که آغاز عملی جدایی همیشگی‌مان بود.

آلبرتین نگاهی به اتاق، پیانولا، مبل‌های ساتن آبی انداخت. «نمی‌توانم فکر کنم که دیگر این چیزها را نمی‌بینم، نه فردا، نه پس فردا، هیچ وقت. حیوانکی، اتاق نازم! به نظرم غیرممکن می‌آید، نمی‌توانم فکرش را توی کله‌ام فرو کنم.» ــ «لازم بود، این جا به شما خیلی بد می‌گذشت.» ــ «نه، نه، هیچ به‌ام بد نمی‌گذشت. بعد از این به‌ام بد می‌گذرد.» ــ «نه، مطمئن باشید که برایتان بهتر می‌شود.» ــ «برای من نه، برای شما شاید!» نگاهم را به خلأ دوختم، به حالتی که انگار بشدت دو دل بودم و با فکری کلنجار داشتم که تازه به ذهنم آمده بود. سرانجام، بی‌مقدمه گفتم: «گوش کنید، آلبرتین، می‌گویید اینجا به شما بیشتر خوش می‌گذرد و بعد از این به‌اتان بد می‌گذرد». ــ «البته». ــ «نمی‌دانید چه حالی می‌شوم؛ می‌خواهید امتحانی بکنیم و ببینیم می‌شود چند هفته‌ای باز با هم باشیم یا نه؟ از کجا معلوم، شاید هفته به هفته بتوانیم خیلی هم طولش بدهیم، می‌دانید که چیزهای موقتی هستند که رفته رفته همیشگی می‌شوند.» ــ «وای! چقدر شما خوبید!» ــ «امّا در این صورت، دیوانگی است که در این چند ساعت این قدر بیخودی خودمان را آزار داده باشیم. به سفری می‌ماند که همه چیزش را آماده کنیم امّا نرویم. نمی‌دانید از غصه در چه حالی ام.» او را روی زانوانم نشاندم، دستنوشتهٔ برگوت را که دلش سخت پی آن بود برداشتم و روی جلدش نوشتم: «تقدیم به آلبرتین خوبم، به یاد تمدید اجاره»» و گفتم: «عزیزم، حالا دیگر بروید و بخوابید تا فردا شب، حتماً خُرد و خسته‌اید.» ــ «بیشتر خوشحالم» ــ «مرا یک کمی دوست دارید؟» ــ «صد بار بیشتر از پیش.»

اشتباه می‌کردم اگر از آن بازی کوچک خوشحال می‌شدم، حتی اگر به شکل صحنه‌پردازی کاملی در نمی‌آمد که آخر کار به آن دادم. حتی اگر فقط حرف جدایی را می‌زدیم باز مسأله وخیم بود. این گونه بحث‌ها که می‌کنیم به گمان خودمان نه فقط غیر صادقانه (که واقعاً هم چنین است) بلکه آزادانه است. امّا معمولاً، بی‌آن که خود بدانیم این کلماتی که بر خلاف میل‌مان زمزمه می‌کنیم نخستین همهمه‌های توفانی است که به آن

گمان نمی‌بریم. در حقیقت، آنچه بیان می‌کنیم عکس چیزی است که آرزویش را داریم (یعنی زندگی همیشگی با دلدار)، امّا همچنین گویای عدم امکان زندگی با هم، و رنج هر روزی ناشی از آن است، رنجی که بر رنج جدایی ترجیح می‌دهیم امّا سرانجام برغم خودمان کارمان را به جدایی می‌کشاند. که البته معمولاً یکباره نیست. اغلب (خواهیم دید که البته مورد من و آلبرتین چنین نبود) پیش می‌آید که مدتی بعد از گفته‌هایی که خود باورشان نداشتیم، جدایی مورد نظرمان را، بدون درد و موقتی، به صورت آزمایشی به اجرا بگذاریم. از زن می‌خواهی که، برای آن که بعداً با تو خوش‌تر باشد، برای آن که از سوی دیگر خود نیز موقتاً از ملال و خستگی دائمی خلاص شوی، بی‌تو به سفری چند روزه برود، یا خود بی‌او چند روزی به سفر بروی، چند روزی که برای اولین بار پس از مدتهای مدید از هم جدا می‌مانید و پیش از آن به نظرتان نشدنی می‌آمد. زن خیلی زود به جای پیشینش در خانه برمی گردد. امّا این جدایی، جدایی کوتاه امّا تحقق یافته، آن چنان که پنداشته می‌شود اختیاری انتخاب نشده است و منحصر به خودش نیست. همان ملال‌ها از سر گرفته می‌شود، همان دشواری‌های زندگی مشترک شدت می‌یابد، امّا جدایی دیگر به آن دشواری گذشته نیست؛ اول بحثش آغاز شد، بعد به شکلی دوستانه به اجرا در آمد، امّا اینها چیزی جز پیش نشانه‌هایی نیست که ناشناخته می‌ماند. بزودی از پی جدایی موقتِ خوش خوشک جدایی دهشتناک همیشگی فرا می‌رسد که ندانسته آماده‌اش کرده‌ایم.

«پنج دقیقه بعد به اتاقم بیایید تا کمی ببینمتان، عزیزکم. خیلی باید به‌ام لطف داشته باشید. امّا بعد زود می‌خوابم چون از خستگی دارم می‌میرم.» براستی هم وقتی به اتاقش رفتم آنی که دیدم مرده‌ای بود. هنوز دراز نکشیده خوابش برده بود و ملافه‌هایش، پیچیده گِردش چون کفنی، با همهٔ چین‌های زیبایش، از سختی به سنگ می‌زد. انگار که چون برخی صحنه‌های قیامت قرون وسطا، فقط سری از گور بیرون داشت، خفته، به انتظار صور اسرافیل. سرش را خواب در باژگونگی، با گیسوان پریشان،

غافلگیر کرده بود. و با دیدن آن تن بیمقدار آنجا افتاده، از خود می‌پرسیدم این چه جدول لگاریتمی بود که هر آنچه با آن سر و کاری داشته بود، از ضربهٔ آرنجی تا تماس پیرهنی، با بسط بینهایت بر همهٔ نقطه‌هایی که در فضا و در زمان اشغال کرده بود، وگاه به‌گاهی ناگهان در یادم زنده می‌شد، مرا دچار اضطراب‌هایی چنین دردناک می‌کرد با آن که می‌دانستم حاصل حرکت‌ها و هوس‌هایی از اوست که نزد زن دیگری، حتی نزد خود او پنج سال پیش یا پنج سال بعد، برایم هیچ است. دروغ بود، امّا دروغی که برایش همت جستجوی چارهٔ دیگری جز مرگ خودم نداشتم. این چنین، با بالاپوشی که هنوز از زمان بازگشتم از خانهٔ وردورن‌ها در نیاورده بودم، در برابر آن تن درهم پیچیده ایستاده بودم، تنی که صورت تمثیلی چه بود؟ مرگ من؟ عشق من؟[۱۴۳] چیزی نگذشته آوای تنفس منظمش به گوشم رسید. رفتم و لب تختش نشستم تا از آن مداوای آرام بخش نسیم و تماشا بهره بگیرم. سپس آهسته آهسته بیرون رفتم تا بیدارش نکنم.

چنان دیر بود که صبح به فرانسواز سفارش کردم از جلوی در اتاق او آهسته بگذرد. در نتیجه فرانسواز، که مطمئن بود شب را به آنچه خود «عیش و عشرت» می‌نامید گذرانده‌ایم، بطعنه به دیگر خدمتکاران گفت که «شازده خانم را بیدار نکنند». و یکی از چیزهایی که بیمناکم می‌کرد این بود که روزی از روزها فرانسواز دیگر نتواند جلو خودش را بگیرد، با آلبرتین گستاخی کند و در نتیجه زندگی‌مان با دشواری‌هایی همراه شود. فرانسواز در آن زمان، بر خلاف دوره‌ای که از خوش رفتاری عمه بزرگم با اولالی عذاب می‌کشید، دیگر در سنی نبود که بتواند دلاورانه با حسادت مقابله کند. حال حسادت چهرهٔ خدمتکارمان را چنان دگرگون و چنان فلج می‌کرد که گاهی پیش خودم می‌گفتم نکند بدون آن که متوجه شده باشم، در پی خشم تُندی سکته‌ای کرده باشد. با سفارشی که کردم تا خواب آلبرتین را به هم نزنند، خودم به هیچ رو نتوانستم بخوابم. می‌کوشیدم بفهمم آلبرتین براستی در چه حالی است. آیا با کمدی غم انگیزی که آن شب بازی کردم خطری واقعی را برطرف کرده بودم، و آیا آلبرتین برغم

این گفته‌اش که در خانه‌ام بسیار خوش است گاهی به این فکر افتاده بود که آزادی خودش را بخواهد، یا این که برعکس آنچه را که می‌گفت باید باور می‌کردم؟ کدام یک از دو فرض درست بود؟ در حالی که اغلب برایم پیش آمده بود و بویژه بعدها می‌آمد که برای درک یک رویداد سیاسی موردی از زندگی گذشتهٔ خودم را تا ابعادی تاریخی بسط بدهم، برعکس آن روز صبح، برغم تفاوت‌های بسیار، برای درک پیامدهای بازی دیشبمان پی در پی آن را با ماجراهای دیپلماتیکی مقایسه می‌کردم که تازه رخ داده بود. شاید حق داشتم این گونه استدلال کنم. زیرا کاملاً محتمل بود که الگوی آقای دوشارلوس مرا ندانسته به آن صحنه سازی دروغینی کشانده باشد که شبیهش را، آن هم با اقتدار بسیار، اغلب از او دیده بودم، و از سوی دیگر، چنین صحنه‌سازی‌هایی از سوی او، آیا چیزی غیر از انتقال ناخودآگاه گرایش ژرف نژاد آلمانی‌اش به زمینهٔ زندگی خصوصی‌اش بود، نژادی تحریک‌گر از سر نیرنگ و از سر غرور، و جنگجو اگر لازم افتد؟

در پی آن که چندین نفر، از جمله پرنس موناکو، این نظر را با دولت فرانسه در میان گذاشتند که اگر آقای دلکاسه را برکنار نکند آلمان تهدید به جنگ را عملی خواهد کرد، از وزیر خارجه خواسته شد استعفا دهد.[۱۴۴] یعنی دولت فرانسه این فرض را پذیرفته بود که اگر کوتاه نیاییم آلمان با ما وارد جنگ خواهد شد. امّا کسان دیگری معتقد بودند که ماجرا چیزی جز «بلوف»ی ساده نیست و اگر فرانسه پایداری می‌کرد آلمان دست به تیغ نمی‌برد. بدون شک سناریو نه فقط متفاوت بلکه عکس وضعیت ما بود، چه آلبرتین هیچگاه تهدید به ترک مرا به زبان نیاورده بود، امّا مجموعه‌ای از برداشتها مرا به این باور رسانید که به این موضوع فکر می‌کند، به همان گونه که دولت فرانسه چنین باوری را دربارهٔ آلمان داشت. از سوی دیگر، اگر آلمان خواهان صلح بود، این حرکتش که به دولت فرانسه بباوراند که جنگ می‌خواهد حرکت ماهرانهٔ مشکوک و خطرناکی بود. البته، اگر آنچه گهگاه آلبرتین را ناگهان به فکر استقلال خودش می‌انداخت این اندیشه بود که من هیچگاه مصمم به ترک او

نخواهم شد، کاری که کرده بودم ماهرانه بود. چه براستی مشکل می‌شد باور کرد که چنان استقلالی را نخواهد و زندگی یکسره پنهانی با هدف ارضای گرایش‌های خودش نداشته باشد، و آیا همین نبود انگیزهٔ خشمش هنگامی که شنید به خانهٔ وردورن‌ها رفته بودم و داد زد: «می‌دانستم، می‌دانستم» و آنگاه همه چیز را با این جمله فاش کرد: «دختر ونتوی هم باید می‌آمد» این همه را دیدار آلبرتین و خانم وردورن، که آندره خبرش را داد، تایید می‌کرد. امّا وقتی می‌کوشیدم خلاف غریزه‌ام استدلال کنم، پیش خود می‌گفتم که این میل‌های ناگهانی آلبرتین به آزادی ــ به فرض این که براستی وجود داشته باشد ــ شاید از تصور عکس آن ناشی می‌شود یا رفته رفته ممکن است ناشی شود، یعنی این تصور که هیچگاه فکر ازدواج با او را نداشته بودم، و وقتی خواسته ناخواسته به جدایی‌مان در آیندهٔ نزدیکی اشاره می‌کردم حقیقت را می‌گفتم، و در هر حال روزی از روزها از او جدا می‌شدم (که صحنه سازی آن شب کاری جز تقویت این باور نمی‌کرد)، تصوری که سرانجام این عزم را در او برمی‌انگیخت که: «اگر بناست همچو چیزی دیر یا زود پیش بیاید، چه بهتر که فوراً کارش را تمام کنیم.»

تدارک جنگ، که در نادرست ترینِ ضرب المثلها آن را برای پیروز کردن ارادهٔ صلح توصیه می‌کنند، برعکس اول این باور را نزد هر یک از دو طرف متخاصم برمی‌انگیزد که دیگری خواستار قهر است (که خود همین باور قهر می‌آورد). و پس از آن که چنین شد نزد هر یک از دو طرف این باور دوم را پدید می‌آورد که دیگری خواستار قهر بود. حتی اگر تهدید صادقانه نبوده باشد، موفقیتش مشوق تکرار آن می‌شود. امّا تعیین این که یک بلوف دقیقاً تا چه نقطه‌ای موفقیت‌آمیز خواهد بود دشوار است؛ اگر از حدی فراتر رود، طرف دیگر که تا این زمان پس نشسته به نوبهٔ خود پیش‌روی می‌کند؛ اولی، که دیگر نمی‌تواند روش خود را تغییر دهد، و به این فکر عادت کرده است که وانمود به نترسیدن از قهر بهترین شیوهٔ پرهیز از قهر است (روشی که من آن شب با آلبرتین به کار بردم)، و نیز از

سر غرور افتادن به خاک را به سازش ترجیح می‌دهد، همچنان بر تهدیدهای خود پا می‌فشارد تا زمانی که دیگر هیچ طرفی نمی‌تواند عقب نشینی کند. همچنین، می‌شود که بلوف با صداقت همراه باشد، یا با آن در تناوب باشد، و آنچه دیروز بازی بود فردا واقعیت شود. این نیز ممکن است که یکی از طرف‌ها واقعاً عزم جنگ داشته باشد، مثلاً آلبرتین بر این قصد بوده باشد که دیر یا زود از ادامهٔ آن زندگی دست بردارد، یا برعکس این فکر هیچگاه به ذهنش نیامده و فقط ساخته و پرداخته تخیل من باشد. چنین بود فرض‌هایی که آن روز صبح، در حالی که آلبرتین خوابیده بود، پیش خود مطرح می‌کردم. امّا دربارهٔ فرض آخر، می‌توانم بگویم که از آن پس هیچگاه آلبرتین را به جدایی تهدید نکردم مگر در پاسخ به تصوری که او از آزادی نابجایی داشت، تصوری که به زبان نمی‌آورد امّا به نظرم در برخی ناخرسندی‌های اسرارآمیز، برخی گفته‌ها و برخی حرکاتی نهفته بود که فقط همان تصور می‌توانست توجیهشان باشد و خودش درباره‌شان هیچ توضیحی نمی‌داد. اغلب به مشاهدهٔ اینها بسنده می‌کردم بی‌آن که هیچ اشاره‌ای به احتمال جدایی‌مان بکنم، با این امید که شاید آن همه ناشی از بدخلقی باشد و همان روز پایان بگیرد. امّا این وضع گاهی بدون بهبودی هفته‌ها طول می‌کشید و چنین به نظر می‌آمد که آلبرتین بخواهد مناقشه‌ای برانگیزد، انگار که در آن زمان در جای کم یا بیش دوری خوشی‌هایی بود که از آنها خبر داشت، انزوایش در خانهٔ من از آنها محرومش می‌کرد، و تا زمانی که پایان نگرفته بود همچنان بر او تأثیر می‌گذاشت، مانند تغییراتی جوی که حتی اگر در جایی به دوری جزایر بالئارس رخ دهد، در کنج خانهٔ ما بر اعصابمان تأثیر می‌گذارد.

آن روز صبح، در حالی که آلبرتین درخواب بود و می‌کوشیدم آنچه را که در او نهفته بود حدس بزنم، نامه‌ای از مادرم به دستم رسید که در آن، نگرانی‌اش را از این که نمی‌دانست چه تصمیمی دارم با این جملهٔ مادام دو سوینیه بیان می‌کرد: «من به نوبهٔ خودم مطمئنم که ازدواج نخواهد کرد، پس چرا مایهٔ زحمت دختری شود که هرگز همسرش نخواهد شد؟ چرا او

را به طرد خواستگارانی وا دارد که از آن پس جز با تحقیر نگاهشان نخواهد کرد؟ چرا ذهن فردی را که به راحتی می‌توان از او گذشت آشفته کند؟» نامهٔ مادرم مرا به زمین برگرداند. با خود گفتم: مرا چه به جستجوی جان اسرارآمیزی، تعبیر چهره‌ای و غوطه‌وری در گمان‌هایی که شهامت رفتن به عمقشان دَرَم نیست؟ خیال می‌بافتم. واقعیت ساده است. جوان نامصممی‌ام و یکی از آن ازدواج‌هایی مطرح است که تا مدتها تکلیفشان معلوم نیست. و آلبرتین هیچ جنبهٔ استثنایی ندارد.

از این فکر آرامش ژرفی حس کردم که زودگذر بود. خیلی زود با خود گفتم: در واقع می‌توان هر امری را، با توجه به جنبهٔ اجتماعی‌اش، از دیدگاه عادی‌ترین رویدادهای صفحهٔ حوادث بررسی کرد. از بیرون، شاید مسأله را این چنین ببینم. امّا خوب می‌دانم که آنچه حقیقت دارد، یا دستکم آنْ هم حقیقت دارد، همهٔ چیزهایی است که به آنها فکر کردم، در چشمان آلبرتین خواندم، ترس‌هایی که عذابم می‌دهد، مسأله‌ای که بی‌وقفه دربارهٔ آلبرتین پیش خود مطرح می‌کنم. قضیهٔ نامزدِ نامصمم و عروسیِ به هم خورده می‌تواند با آنچه گفتم ربط داشته باشد، همچنان که گزارشی تئاتری به قلم روزنامه‌نگاری منطقی می‌تواند مضمون نمایشنامه‌ای از ایبسن را منتقل کند. امّا غیر از آنچه تعریف می‌شود چیز دیگری هم هست. و حقیقت این است که اگر چشمِ بصیرت داشته باشیم شاید این چیز در همهٔ نامزدهای نامصمم و همهٔ عروسی‌های بلاتکلیف وجود داشته باشد. چرا که شاید در زندگی هر روزه هم رمزها باشد. امکان نادیده گرفتن این رمز را، دربارهٔ زندگی دیگران داشتم امّا رمز زندگی آلبرتین و خودم را از درون می‌دیدم و می‌زیستم.

از آن شب به بعد آلبرتین بیشتر از آنچه پیشتر گفته بود چیزی نگفت: «می‌دانم که به من اعتماد ندارید. سعی می‌کنم شک‌هایتان را برطرف کنم.» امّا این فکر، که هیچگاه به زبان نیاورد، می‌توانست یک به یک حرکاتش را توجیه کند. نه فقط ترتیبی می‌داد که هیچگاه تنها نباشد، تا اگر هم گفته هایش را باور نکردم از آنچه کرده بود بی‌خبر نمانم، بلکه حتی

زمانی هم که می‌خواست به آندره، یا به گاراژ، یا به بنگاه اسب سواری یا هر جای دیگری تلفن کند، می‌گفت که با همهٔ وقتی که دخترانِ مرکز تلفن صرف برقراری ارتباط می‌کنند تنهایی تلفن کردن ملال آور است، و ترتیبی می‌داد که در چنین هنگامی مرا (یا اگر نبودم فرانسواز را) در کنار داشته باشد، انگار می‌ترسید گمان کنم که ارتباط‌های تلفنی‌اش ناشایست و برای قول و قرارهایی اسرارآمیز است. افسوس که این همه هیچ آرامم نمی‌کرد. اِمِه عکس اِستر را برایم پس فرستاده نوشته بود که او نیست. پس کسان دیگری هم بودند؟ چه کسانی؟ عکس را برای بلوک فرستادم. عکسی که دلم می‌خواست ببینم آنی بود که آلبرتین به استر داده بود. در آن عکس چه ظاهری داشت؟ شاید پیرهنی با سینهٔ باز؛ از کجا معلوم که با هم عکس نگرفته بودند؟ امّا جرأت نمی‌کردم دراین باره با آلبرتین حرف بزنم چون معلوم می‌شد که عکس را ندیده‌ام، با بلوک هم نمی‌توانستم حرف بزنم چون نمی‌خواستم به او نشان دهم که به آلبرتین علاقمندم. و این زندگی، که بدون شک در نظر هر کسی که بدگمانی‌های من و بردگی آلبرتین را می‌دانست عذابناک می‌آمد، از بیرون، برای فرانسواز، زندگی آکنده از خوشی‌های نابحقی بود که آلبرتین، این «دخترهٔ فریبکار» و «شارلاتان» با زرنگی نصیب خودش می‌کرد. فرانسواز این صفت اخیر را به شکل مؤنثش بسیار به کار می‌برد چون به زنان بیشتر حسودی می‌کرد. حتی، از آنجا که در تماس با من واژه‌های تازه‌ای یادگرفته، امّا آنها را به شیوهٔ خودش دستکاری کرده بود، دربارهٔ آلبرتین می‌گفت که به عمرش کسی را ندیده است که این قدر «مکار» باشد و برای «اخاذی پول‌های من» به این خوبی نمایش بازی کند (که البته از آنجا که براحتی هر جزئی را با کل و هر کلی را با جزء قاطی می‌کرد و از تفاوت انواع مختلف هنرهای دراماتیک تصور خیلی گنگی داشت، خودش این را «پانتومیم بازی» می‌نامید). شاید در این اشتباه برداشتِ فرانسواز از واقعیت زندگی‌مان خود من تا اندازه‌ای مسؤول بودم چه وقت گفتگو با او عمداً و به صورت گنگی چنان برداشت‌هایی را تأیید می‌کردم، یا برای آن که او را دست

انداخته باشم، یا این که وانمود کنم آلبرتین دوستم دارد یا دستکم شادکامم. امّا فرانسواز خیلی زود از حسادتم و از مراقبت‌هایی که بر آلبرتین اعمال می‌کردم (و چه بسیار دلم می‌خواست از آنها بو نبرد) با خبر شد و راهنمایش، همچون غیب بینی که با چشمان بسته چیزی را پیدا می‌کند، همان شمّی بود که از همهٔ چیزهایی داشت که می‌توانست مرا رنج دهد، و گول دروغ‌هایی را نمی‌خورد که من برای گمراه کردنش می‌گفتم، و نیز نفرتی که از آلبرتین داشت و به او ــ گذشته از این باور که دشمنانش از او شادکام‌تر، و بازیگرانی مکارتر از آنی‌اند که خود می‌پندارند ــ این امکان را هم می‌داد که آنچه را که می‌توانست مایهٔ ناکامی و سقوطشان باشد کشف کند.

از خود می‌پرسیدم که آیا خود آلبرتین، با این حس که تحت مراقبت است، جدایی‌ای را که من تهدیدش را کرده بودم عملی نخواهد کرد، چه زندگی با تغییرهایش افسانه‌های ما را واقعیت می‌کند. هر بار که صدای باز شدن دری را می‌شنیدم همان تکانی را می‌خوردم که مادربزرگم در حال احتضار هر باری که من زنگ می‌زدم دچارش می‌شد. فکر نمی‌کردم بدون گفتن به من از خانه بیرون برود، امّا فکر ناخودآگاهم این بود، چنان که فکر ناخودآگاه مادربزرگم، در حالی که دیگر شعوری نداشت، با ضربه‌های زنگ به تپش در می‌آمد. حتی یک روز صبح، ناگهان دچار این نگرانی شدم که نه تنها بیرون رفته، بلکه گذاشته و رفته باشد. صدای دری را شنیدم که به گمانم در اتاق اوبود. پاورچین پاورچین خود را به اتاقش رساندم، تو رفتم، در آستانهٔ در ماندم. در تاریکی ملافه‌هایش به شکل نیمدایره برآمده می‌نمود، آلبرتین بود که با تن خمیده، سر و پاها به سوی دیوار، خوابیده بود. فقط از گیسوان پرپشت و سیاه آن سر، که از تخت بیرون زده بود، فهمیدم که آلبرتین است. فهمیدم که او در را باز نکرده، از جا نجنبیده بود، و حس کردم آن نیمدایرهٔ ساکن و زنده، که همهٔ زندگی یک انسان در آن جای داشت و تنها چیزی بود که من به آن بها می‌دادم، آنجا هست و در تملک و در سلطهٔ من است. فرانسواز بدون شک هیچگاه

با آلبرتین مناقشه نکرد. امّا چیره‌دستی‌اش را در کنایه زدن و بهره گرفتن از صحنه سازی‌های پر مفهوم می‌شناختم، و نمی‌توانم باور کنم که تسلیم این وسوسه نشده باشد که هر روز نقش زن تحقیر شده‌ای را که آلبرتین در خانه بازی می‌کرد به نحوی به رُخش بکشد، و هر روز با ارائه تصویر ماهرانه اغراق شدهٔ انزوای تحمیلی او در خانه آشفته‌اش نکرده باشد. روزی او را، با عینک درشتی به چشم، در حالی دیدم که کاغذهایم را به هم می‌زد و میان آنها کاغذی را دوباره سر جایش می‌گذاشت که رویش مطلبی را دربارهٔ سوان و ناتوانی‌اش از چشم پوشیدن از اودت یادداشت کرده بودم. آیا آن را اشتباهی در اتاق آلبرتین جا گذاشته بود؟ از این گذشته، شاید که همهٔ کنایه‌های فرانسواز چیزی جز پس زمینهٔ ارکستری زمزمه‌آمیز و مکارانه‌ای نبود که باید از ورایش صدای وردورن‌ها، بلندتر و واضح‌تر، بالا می‌گرفت، صدایی محکوم کننده، تهمت زننده، بیانگر خشمشان از این که من و آلبرتین همدیگر را از دستهٔ کوچک دور نگه می‌داشتیم، آلبرتین ناخواسته و من بعمد. امّا پولی که خرج آلبرتین می‌کردم،پنهان کردنش از فرانسواز تقریباً محال بود، چون نمی‌توانستم هیچ خرجی را از او پنهان نگه دارم. عیب‌های فرانسواز معدود بود، امّا همین عیب‌ها در او استعدادهایی واقعی پدید آورده بود که فقط در خدمت به آن عیب‌ها عمل می‌کرد و در غیر این صورت اغلب از آنها بی‌بهره بود. استعداد اصلی‌اش کنجکاوی دربارهٔ پولی بود که برای هر کسی جز او خرج می‌کردیم. اگر بنا بود صورتحسابی بپردازم، یا به کسی انعامی بدهم، هر چقدر هم که سعی می‌کردم به گوشه‌ای بروم بهانه‌ای، گذاشتن بشقابی، برداشتن حوله‌ای،کارَکی پیدا می‌کرد تا نزدیک شدنش را به من توجیه کند. و هر چقدر هم که فرصت کمی به او می‌دادم و با خشم از خود دورش می‌کردم، هم اوبی که چشمانش دیگر خوب نمی‌دید، و شمارش را تقریباً بلد نبود، براهنمایی همان گرایش و سلیقه‌ای که یک دوزنده را وا می‌دارد به نحوی غریزی جنس پارچهٔ بالا پوش آدم را حدس بزند و حتی بی‌اختیار آن را لمس هم بکند، و با همان حساسیتی که

یک نقاش به تأثیر رنگها دارد، مقدار پولی را که می‌دادم دزدانه می‌دید و در یک آن محاسبه می‌کرد. اگر، برای آن که نتواند به آلبرتین بگوید که راننده را با دادن پول با خودم همدست می‌کنم، پیش دستی می‌کردم و در توجیه انعامی که به او داده بودم می‌گفتم: «خواستم به راننده کمکی کرده باشم، ده فرانک به‌اش دادم»، فرانسواز،که با همان چشمان تقریباً نابینای عقاب پیر همه چیز را دیده بود بیرحمانه می‌گفت: «نخیر آقا، به‌اش چهل و سه فرانک انعام دادید. به شما گفت حسابش چهل و پنج فرانک می‌شود، شما هم یک صد فرانکی به‌اش دادید که دوازده فرانک پس داد.» فرصت کرده بود انعامی را که خودم هم مبلغش را نمی‌دانستم ببیند و حساب کند.

اگر هدف آلبرتین آرام کردن من بود، تا اندازه‌ای موفق شد؛ منطقم هم جُز این چیزی نمی‌خواست که برایم اثبات کند دربارهٔ نیت‌های آلبرتین و نیز گرایش‌های نابجایش اشتباه کرده‌ام. بدون شک درسنجش دلایلی که منطقم به من ارائه می‌کرد، این آرزو را هم که دلایلش درست باشد دخالت می‌دادم. امّا برای آن که منصفانه قضاوت کرده باشم و امکان دیدن حقیقت را داشته باشم (مگر این که گفته شود حقیقت را جز از طریق ادراک غریزی و انتقال تله پاتیک نمی‌توان دریافت)آیا نباید با خود می‌گفتم در حالی که منطقم، با انگیزهٔ شفا دادنم، مهار خود را به دست آرزویم می‌داد، در عوض، در آنچه به دختر ونتوی، گرایشهای آلبرتین، قصدش به پیش گرفتن زندگی دیگری و طرحش برای جدا شدن از من مربوط می‌شد (که این همه پیامد آن گرایشها بود)، این امکان بود که غریزه‌ام، برعکس با انگیزهٔ بیمار کردنم، مهار خود را به دست حسادتم داده و گمراه شده باشد؟ از این گذشته اسارت آلبرتین، که خودش هم با ترتیب هایی ماهرانه هرچه کامل‌ترش می‌کرد، با پایان دادن به رنجم رفته رفته بدگمانی ام را هم از من گرفت و دوباره، در شب‌هایی که از نو دچار دلشوره می‌شدم،حضور آلبرتین آرامش نخستین روزها را به من بر می‌گرداند. آلبرتین می‌آمد و کنار تختم می‌نشست، و از یکی از پیرهن‌ها

یا چیزهایی حرف می‌زد که پیْ در پی به او می‌دادم تا زندگی‌اش را خوشایندتر و زندانش را زیباتر کنم، در همان حال که گاهی می‌ترسیدم مبادا با مادام دو لاروشفوکو هم عقیده باشد که در پاسخ کسی که می‌پرسید آیا از زندگی در کاخی به زیبایی لیانکور خوشحال نیست گفت به عمرش زندان زیبا ندیده است.

پرسشی که از آقای دوشارلوس دربارهٔ نقره‌آلات قدیمی فرانسوی کردم مربوط به زمانی بود که طرح خرید یک قایق تفریحی را در سر داشتیم، طرحی که به نظر آلبرتین ناشدنی می‌آمد ــ و به همین گونه به نظر خودم هر باری که باور به پاکدامنی دوستم دوباره در من قوت می‌گرفت، چه در نتیجه حسادتم کاهش می‌یافت و دیگر نمی‌توانست تمناهای دیگری را که آلبرتین در آنها حضور نداشت سرکوب کند و برای ارضای آنها هم به پول نیاز بود. با این همه، بدون آنکه آلبرتین هیچ اطمینانی به خریدن قایق داشته باشد، از الستیر درباره‌اش نظر خواسته بودیم. و الستیر، دربارهٔ اثاثه و آرایش قایق هم به اندازهٔ لباس و آرایش زنان مشکل‌پسند و بسیار خوش سلیقه بود. برای قایق، غیر از مبل‌های انگلیسی و نقره آلات قدیمی هیچ چیز را مجاز نمی‌دانست. آلبرتین در آغاز فقط به لباس و مبل فکر کرده بود. حال به ظروف نقره هم علاقه نشان می‌داد و از زمان بازگشتمان از بلبک کتابهایی را دربارهٔ فن نقره کاری و قلم‌زنی استادان قدیمی خوانده بود. امّا نقره آلات قدیمی بسیار نادر است چون آنها را در گذشته دو بار آب کردند: یکی در زمان پیمان اوترخت،[۱۴۵] که شاه و به پیروی از او همهٔ بزرگ اشرافیان ظروف نقرهٔ خود را دادند، و دیگری در سال ۱۷۸۹. از سوی دیگر، با همهٔ کوشش استادان امروزی به بازسازی آن ظروف براساس طرحهای پونتوشو،[۱۴۶] الستیر معتقد بود که این عتیقه‌های بدلی امروزی لایق خانهٔ یک خانم با سلیقه نیست، حتی اگر خانه‌ای شناور باشد. می‌دانستم که آلبرتین شرح ظرف‌های اعجاب آوری را که روتیه برای مادام دوباری ساخته بود خوانده است. سخت آرزو داشت آنها را، اگر هنوز چیزی ازشان باقی مانده بود، ببیند، و من آرزو

داشتم از آنها به او بدهم. حتی به گردآوری مجموعه‌هایی پرداخته بود که آنها را با سلیقهٔ جذابی در گنجه‌ای شیشه‌ای می‌چید و نگاه کردنشان همیشه برایم با رقّت و بیم همراه بود، چه در سلیقه‌ای که برای چیدنشان به کارمی برد همان بردباری و ریزه کاری و حسرت و نیاز به فراموشی نهفته بود که اسیران دارند.

در زمینهٔ لباس، آنچه آلبرتین در آن زمان از همه بیشتر می‌پسندید کارهای فورتونی بود. پیرهن‌های فورتونی، که یکی‌شان را به تن مادام دوگرمانت دیده بودم، همان هایی بود که الستیر، زمانی که از جامه‌های شکوهمند هم عصران کارپاچو وتیسین حرف می‌زد، می‌گفت که بزودی ظهور خواهند کرد و دوباره از میان خاکستر فاخرشان سر بر خواهند آورد، چون آن چنان که بر رواق سن مارکو نوشته است و هم آن چنان که پرندگانی می‌گویند که، بر سر ستونهای بیزانسی، آب نوشان از کوزه‌های مرمر و یشم، مظهر هم مرگ و هم رستاخیزند: همه چیز باید از نو زاده شود. همین که زنانی آنها را پوشیدند آلبرتین به یاد وعده‌های الستیر افتاد، دلش از آنها خواست، و قرار شد برویم و یکی انتخاب کنیم. امّا این پیرهن‌ها، گر چه از آن قدیمی‌های واقعی نبودند که در تن زنان امروز بیش از حد لباس مبدل جلوه می‌کنند و زیبنده‌تر این است که به عنوان یک شیئی کلکسیون نگهداری شوند (که از این نوع نیز برای آلبرتین می‌جُستم)، آن سردی یک چیز بدلی یا عتیقهٔ جعلی را هم نداشتند. بیشتر به دکورهای سِرت، باکست، و بنوا شبیه بودند که در همان روزها، در باله‌های روسی، محبوب‌ترین دوره‌های هنر را به یاری آثاری در آمیخته با روحیهٔ این دوره‌ها،امّا نو و اصیل، یادآوری می‌کردند. پیراهن‌های فورتونی هم، که به روحیهٔ قدیم وفادار امّا سخت اصیل و نو بودند، همانند یک دکور، و حتی با قدرت تداعیِ بس بیشتر از دکور (چون دکور را باید مجسم می‌کردی) وِنیز آکنده از مشرقی را در نظر می‌آوردند که آن پیرهن‌ها آنجا پوشیده می‌شد، و بهتر از یادگارمقدسی در گنجینهٔ کلیسای سن مارکو یادآور آفتاب ونیز و دستارهای پیرامون، رنگِ از هم پاشیده،

اسرارآمیز و مکمّلش بودند. همه چیزِ آن زمان مرده بود، امّا همه دوباره زنده می‌شد، با یاد می‌آمد، تا یک به یکِ آن پیرهن‌ها را با شکوه چشم‌انداز و جنب و جوش زندگی به هم بپیوندد، و با رستاخیز بُرش‌برش و بجا ماندهٔ پارچه‌های زنانِ شهر یاران.

یکی دو بار خواستم در این باره نظر مادام دوگرمانت را بپرسم. امّا دوشس از لباس هایی که «مبدل» جلوه می‌کرد خوشش نمی‌آمد. خودش هیچ چیز را بهتر از مخمل سیاه با الماس نمی‌دانست. و برای پیرهن هایی از نوع کارهای فورتونی نظرش خیلی به کار نمی‌آمد. از این گذشته می‌ترسیدم با پرسیدن از او چنین به نظر رسد که فقط زمانی که نیازی به او دارم به دیدنش می‌روم، در حالی که از مدتها پیش هر هفته چند دعوتش را رد می‌کردم. این را هم بگویم که فقط او نبود که این همه دعوتم می‌کرد. بیگمان او و بسیاری زنان دیگر همواره به من لطف داشتند. امّا انزوایم این لطف را مطمئناً ده چندان کرده بود. چنین می‌نماید که در زندگی محفلی اشرافی، بهترین راه برای این که نیازمندت باشند این است که ناز کنی (که این بازتابِ بی‌اهمیتی از همانی است که در عشق دیده می‌شود). مردی همهٔ ویژگی‌های افتخارآمیز خودش را به حساب می‌آورد تا زنی را خوش بیاید، پی در پی لباس عوض می‌کند، به سر و وضع خودش می‌رسد؛ امّا زن هیچ توجهی به او نمی‌کند در حالی که زن دیگری که مرد به او خیانت هم می‌کند، و در برابرش با ظاهر نامرتب و عاری ازهر آرایهٔ خوشایندی ظاهر می‌شود، برای همیشه دلبستهٔ اوست. به همین گونه اگر مردی شکوه کند که در محافل آن چنان که باید خواهان ندارد، به او نخواهم گفت که بیشتر به دید و بازدید برود و کالسکهٔ مجلل‌تری فراهم کند، بلکه توصیه خواهم کرد به هیچ جایی که دعوتش می‌کنند نرود، در خانه بماند و در به روی خود ببندد، هیچ کس را راه ندهد، و آنگاه است که جلو درش صف ببندند. یا شاید هم این را به او نگویم. چون این روش برای محبوبیت در محافل و نیز موفقیت در عشق تضمین شده است، فقط به شرطی که به هیچ وجه با این قصد انتخاب نشده باشد، بلکه به این ترتیب

که مثلاً آدم یا به دلیل بیماری سختی، یا به خیال یک چنین بیماری، یا به دلیلِ در خانه نگه داشتن معشوقه‌ای که به محافل ترجیحش می‌دهد (یا به هر سه دلیل) از خانه بیرون نرود، که برای اهلِ محافل (که از وجود زن هم خبری ندارند) همین انزوا، یا فقط همین که آدم به سراغشان نمی‌رود، کافی است تا به کسانی که همیشه حاضر و آماده‌اند ترجیحش دهند و دلبسته‌اش شوند.

به آلبرتین گفتم: «راستی، حالا که بحث پیرهنِ خانه شد، باید همین روزها به فکر پیرهن فورتونی شما باشیم.» و بدون شک برای او که از مدتها پیش آن پیرهن را می‌خواست، دراز زمانی را با من صرف انتخابش می‌کرد، و از پیش جایش را نه فقط در گنجهٔ لباسش که در تخیلش هم در نظر گرفته بود، پیرهنی که برای انتخابش از میان بسیاری دیگر مدتها به یک‌به‌یک جزئیاتش دل‌می‌بست ــ برای‌او چیزی بس‌بیشتر ازپیرهنی برای زن توانگری بود که بیشتر از آنچه دلش بخواهد پیرهن دارد و حتی نگاه‌شان هم نمی‌کند. با این همه، برغم لبخندی که زد و با «شما زیادی خوبید» از من سپاسگزاری کرد، حس کردم بسیار خسته و حتی غمگین است. گاهی حتی، در انتظار آماده شدن آنهایی که دلش می‌خواست، چند تایی را از کسی قرض می‌گرفتم، یا گاهی حتی فقط پارچه‌اش را تهیه می‌کردم، آنها را به تن آلبرتین می‌کردم یا قامتش را با آنها می‌پوشاندم، و با شکوه همسر شهریاری ونیزی یا مانکنی در اتاقم می‌خرامید. امّا دیدن آن جامه‌های یادآور ونیز بردگی‌ام در پاریس را به نظرم سنگین‌تر می‌نمایانید. شکی نیست که آلبرتین از من هم اسیرتر بود. و شگفتا که سرنوشتی که آدمیان را دگرگون می‌کند چگونه توانسته بود از دیوارهای زندانش به درون رخنه کند و حتی سرشتش را تغییر دهد، و دختر شاداب بلبک را اسیری رام و ملال‌انگیز کند. آری، دیوارهای زندان نتوانسته بود مانع رخنهٔ این تأثیر شود؛ شاید هم که خود آن را پدید آورده بود. دیگر آن آلبرتین گذشته نبود، زیرا دیگر همانی نبود که در بلبک همواره با دوچرخه می‌گریخت، و ناپیدا بود چون هر شب را در کنارهٔ دریا در خانهٔ

این و آن یک از دوستانش بسر می‌برد، و دروغهایش هم او را دست نیافتنی‌تر می‌کرد؛ زیرا در عزلتش در خانهٔ من، در رامی و تنهایی، دیگر همانی نبود که در بلبک حتی زمانی هم که در پلاژی پیدایش می‌کردم گریزان، محتاط و فریب‌کار بود و حضورش از بسیاریِ وعده‌های دیداری که ماهرانه پنهانشان می‌کرد، و چون رنجت می‌داد دلت را می‌برد، چنان غنی می‌شد که در پس رفتار سرد و جواب‌های پیش پا افتاده‌اش وعدهٔ دیروز و فردا را حس می‌کردی، رفتاری که با من آن را به اندکی تحقیر و نیرنگ هم می‌آمیخت؛ زیرا دیگر باد دریا در جامه‌هایش نمی‌وزید؛ زیرا از همه بالاتر من بالهایش را بریده بودم، و دیگر «پیروزی» نبود، بردهٔ لَختی بود که دلم می‌خواست از دستش خلاص شوم.

آنگاه، برای آن که فکرم به جای دیگری برود، به جای بازی ورق یا نرد با آلبرتین، از او می‌خواستم برایم کمی بنوازد. در رختخواب می‌ماندم و او به سر دیگر اتاق می‌رفت و پشت پیانولا که میان دو قفسهٔ کتابخانه جا داشت می‌نشست. قطعه‌هایی انتخاب می‌کرد که یا کاملاً تازه بود یا این که بیشتر از یکی دو بار نزده بود (و اغلب، به درخواست من، از قطعات ونتوی بود، چه دیگر از شنیدن موسیقی‌اش رنج نمی‌بردم چون متوجه شده بودم که آلبرتین به هیچ رو در پی دوباره دیدن دختر ونتوی و دوستش نیست و حتی وقتی جاهایی را برای ییلاق انتخاب می‌کردیم خودش کومبره را که نزدیک مونژوون است کنار گذاشت) ــ قطعاتی تازه می‌زد چون کم‌کم مرا می‌شناخت و می‌دانست دوست دارم توجهم را بر چیزهایی که هنوز برایم گنگ است متمرکز کنم، و دلم می‌خواهد بتوانم در جریان اجراهای پی‌درپی، به یاری روشنایی فزاینده امّا (متأسفانه) دگرگون‌کننده و بیگانهٔ ذهنم، خطوط پراکنده و منقطع ساختار موسیقایی را که در آغاز مه آلود می‌نماید به همدیگر بپیوندم. آلبرتین شعفی را که هنگام نخستین اجراها به ذهنم دست می‌داد می‌شناخت و درک می‌کرد، شعف حاصل از کارِ قالب دهی به کهکشانی که هنوز شکلی نداشت. و در حالی که می‌نواخت از انبوه گیسوانش تنها کاکل سیاهی به شکل قلب به

چشمم می‌آمد که چون گرهٔ پاپیون یک شهزادهٔ ولاسکز به گوشش چسبیده بود. به همان گونه که حجم آن «فرشتهٔ» نوازنده را بسیار مسیرهایی تشکیل می‌داد که میان نقاط مختلفی از گذشته، که خاطره‌اش در ذهنم اشغال می‌کرد، و نشانه‌های گوناگونی که به کمکشان تا کنه وجودش رخنه می‌کردم امتداد داشت (از نشانه‌های دیداری گرفته تا ژرف‌ترین احساس‌های وجودم)، موسیقی‌اش هم حجمی داشت که از تفاوت میزان رؤیت پذیری نغمه‌های مختلف ساخته می‌شد، تفاوت ناشی از این که تا چه اندازه موفق می‌شدم بر آنها روشنایی بتابانم، و خطوط ساختاری را که در آغاز به نظرم یکسره غرقِ مِه آمده بود به هم بپیوندم. آلبرتین می‌دانست که خوشحالم می‌کند از این که به ذهنم فقط چیزهایی هنوز گنگ ارائه کند، و نیز کار قالب‌دهی به این کهکشان مه آلود را حدس می‌زد که در اجرای سوم یا چهارم،، ذهنم با دستیابی به همهٔ بخش‌ها و در نتیجه با قرار دادن همه‌شان در فاصلهٔ یکسانی، دیگر دربارهٔ آنها نیاز به فعالیتی نداشته باشد و آنها را در رابطه با همدیگر بر سطح همواری گسترانیده و ساکن کرده باشد. با این همه، هنوز به اجرای قطعهٔ تازه‌ای نمی‌پرداخت، زیرا (شاید بدون آگاهی از فعالیتی که در درونم جریان داشت) می‌دانست که وقتی کارِ ذهنم به آنجا رسیده باشد که رمز اثری را بگشاید، بندرت پیش می‌آید که در جریان این کوششِ شومش (و به تلافی آن) به این یا آن اندیشهٔ سودمند دست نیافته باشد. و روزی که آلبرتین می‌گفت: «دیگر این رول را باید بدهیم به فرانسواز، تا ببرد و با یکی دیگر عوض کند،» بدون شک این برای من اغلب به معنی یک قطعه موسیقیِ کم‌تر و یک حقیقتِ بیشتر در جهان بود.[147]

از این که آلبرتین به هیچ رو در پی دیدار دوباره با دختر ونتوی و دوستش نبود، و خودش کومبره را که نزدیک مونژوون بود از جمله جاهایی که برای ییلاق در نظر گرفته بودیم حذف کرد، چنان برایم روشن شد که حسادت به این دو بیجاست که اغلب از آلبرتین می‌خواستم برایم موسیقی ونتوی را بنوازد و این برایم هیچ دردناک نبود. تنها یک بار این

موسیقی غیرمستقیم مرا دچار حسادت کرد. آلبرتین که می‌دانست موسیقی ونتوی را در خانهٔ خانم وردورن با اجرای مورل شنیده‌ام، شبی با من از او حرف زد و سخت علاقه نشان داد که نواختنش را بشنود و با او آشنا شود. و این دو روز بعد از شبی بود که از موضوع نامهٔ لئا به مورل با خبر شدم که آقای دوشارلوس آن را نابعمد خوانده بود. با خود می‌گفتم که نکند لئا دربارهٔ مورل با آلبرتین حرف زده باشد.واژه‌های «کثافت، منحرف» به یادم آمد و به وحشتم انداخت. امّا درست به همین دلیل که موسیقی ونتوی به این شیوهٔ دردناک با لئا ــ و نه با دختر ونتوی و دوستش ــ ربط یافت، هنگامی که درد ناشی از لئا فرو نشست توانستم آن موسیقی را بدون دردی بشنوم. دردی مرا از احتمال دردهای دیگر نجات داده بود. در موسیقی‌ای که در خانهٔ خانم وردورن شنیدم، جمله‌هایی به چشم نیامده، نطفه‌هایی مبهم و هنوز مشخص نشده، به بناهایی خیره‌کننده بدل می‌شدند؛ و برخی شان به شکل دوستانی در می‌آمدند که بزحمت بازشان شناخته بودم، و در بهترین حالت به نظرم زنان زشتی آمده بودند که محال بود باور کنم شبیه کسانی باشند که در آغاز به نظر ناخوشایند می‌آیند و سرشت واقعی‌شان بعدها زمانی آشکار می‌شود که ایشان را خوب شناخته باشیم. میان دو حالت استحاله‌ای واقعی وجود داشت. از سوی دیگر، جمله‌هایی که در نخستین اجرا مشخص بود امّا در همان زمان نشناخته بودم، حال به نظرم با جمله‌هایی از آثار دیگری یکی می‌آمد. چنین بود جمله‌ای از ***واریاسیون مذهبی*** برای ارگ،که در خانهٔ خانم وردورن در قطعهٔ هفت نوازی شنیده امّا به آن توجه نکرده بودم، و آنجا حالت زن قدیسی را داشت که از پله‌های پرستشگاهی پایین آمده با پریان آشنای موسیقیدان قاطی شده باشد. از سوی دیگر جمله‌ای که به نظرم چنان که باید آهنگین نیامده، ضرباهنگش بیش از اندازه مکانیکی جلوه کرده بود، و شادمانی متزلزل ناقوسهای نیمروز را بیان می‌کرد، اکنون جمله‌ای بود که از همه بیشتر می‌پسندیدم، یا به این دلیل که به زشتی‌اش عادت کرده، یا این که زیبایی‌اش را کشف کرده بودم. این واکنش در برابر

دلسردی‌ای که شاهکارها در آغاز بر می‌انگیزند در واقع یا ناشی از کاهش گرفتن برداشت آغازین یا کوششِ ضروری برای دریافت حقیقت است. دو فرضی که دربارهٔ همهٔ مسایل مهم، مسایل واقعیت هنر، «واقعیت» و جاودانگی جان پیش می‌آید: باید یکی از این دو را انتخاب کرد؛ و دربارهٔ موسیقی ونتوی چنین انتخابی دائماً به شکل‌های گوناگون مطرح می‌شد. مثلاً، این موسیقی به نظر من از همهٔ کتابهای شناخته شده حقیقی‌تر می‌آمد. گاهی فکر می‌کردم این از آنجاست که آنچه در زندگی حس می‌کنیم، چون به شکل ایده نیست، ترجمهٔ ادبی یعنی فکری‌اش می‌تواند آن را تعریف کند، توضیح دهد و تحلیل کند، امّا نمی‌تواند آن را مانند موسیقی دوباره‌سازی کند، موسیقی که پنداری آواهایش لهجهٔ وجود آدمی را به خود می‌گیرد، آن نقطهٔ درونی و غایی احساس‌هایی را باز می‌تاباند که همان بخشی است که سرمستی خاصی را به ما می‌دهد که گهگاه باز می‌یابیم، سرمستی‌ای که وقتی می‌گوییم: «چه هوای خوبی! چه آفتاب قشنگی!» شنونده به هیچ وجه آن را درنمی‌یابد چه خودش از همین آفتاب و همین هوا دستخوش احساس‌هایی یکسره متفاوت می‌شود.

بدین گونه، در موسیقی ونتوی منظرهایی بود که بیانشان محال و تماشایشان تقریباً ممنوع است، چه هنگامی که در آستانهٔ خفتن نوازشِ افسون صوری‌شان را حس می‌کنیم، در همین لحظه‌ای که هوشِمان رهایمان کرده است، چشمانمان بسته می‌شود و پیش از آن که فرصت شناختِ نه فقط ناگفتنی بلکه نادیدنی را داشته باشیم به خواب می‌رویم. زمانی که خود را به دستِ این فرض رها می‌کردم که هنر واقعی است، حتی به نظرم می‌آمد که موسیقی می‌تواند چیزی بیشتر از صِرفِ شادیِ عصبی ناشی از هوای خوش یا شبی افیونی، یعنی سرمستیِ واقعی‌تر و (چنان که دستکم حس می‌کردم) بارآورتری را بیان کند. امّا ممکن نیست که یک پیکره، یک قطعه موسیقی، که آدمی را دستخوش حس و حالی متعالی‌تر، پاک‌تر و حقیقی‌تر می‌کند، با واقعیتی معنوی که زندگی در آن

هیچ مفهومی نداشته باشد ربط نیابد. بدین گونه، هیچ چیز به اندازهٔ یک جملهٔ زیبای ونتوی شبیه آن لذت خاصی نبود که گاهی در زندگی، مثلاً در برابر ناقوس‌های مارتنویل یا برخی درختان یکی از جاده‌های بلبک، یا از این هم ساده‌تر در آغاز این اثر هنگام نوشیدن فنجانی چای حس کردم. همانند این فنجان چای، آن همه احساسهای روشنایی، آواهای روشن و رنگ‌های پر سر و صدایی که ونتوی از دنیای موسیقایی خودش به سوی ما می‌فرستاد پیگیرانه چیزی را در برابر تخیلم به جولان در می‌آورد که می‌توانم به ابریشم عطرآگین شمعدانی تشبیهش کنم، پیگیرانه امّا چنان سریع که تخیلم نمی‌توانست دریابد. امّا در حالی که در حافظه چنان احساس گنگی را اگر هم نتوان عمیقاً کاوید، دستکم می‌توان با ردیابی شرایطی مشخصش کرد که روشن می‌کنند چرا فلان مزه احساس‌هایی نورانی را تداعی کرد، احساس‌های گنگی که ونتوی بر می‌انگیخت نه از خاطره‌ای بلکه از برداشتی (همانند برداشت حاصل از ناقوس‌های مارتنویل) ناشی می‌شد، و برای عطر شمعدانی موسیقی‌اش باید نه توجیهی مادی، بلکه معادل ژرف آن را پیدا می‌کردی، جشن ناشناختهٔ رنگارنگی را (که آثارش تکه‌های پراکنده، ترکش‌های تیزتیز لب سرخ آنها جلوه می‌کرد)، و شیوه‌ای را که ونتوی برای «شنیدن» کائنات و بازتاباندنش به بیرون از خویشتن به کار می‌برد. به آلبرتین می‌گفتم این ویژگی ناشناختهٔ جهانی یگانه که هیچ موسیقیدان دیگری هیچگاه نشانمان نداده بود، شاید اصیل‌ترین (و بسیار بیشتر از محتوای خود اثر) نشانهٔ نبوغ باشد. آلبرتین می‌پرسید: «حتی در ادبیات؟» ـ «بله، حتی در ادبیات». و با یادآوری یکنواختی آثار ونتوی برای آلبرتین توضیح دادم که نویسندگان بزرگ هیچگاه جز یک اثر نیافریده، یا به بیان دیگر زیبایی واحدی را که به جهان آورده‌اند در محیط‌های مختلف انکسار داده‌اند. سپس گفتم: «دخترکم، اگر این قدر دیر نبود، این موضوع را دربارهٔ همهٔ نویسنده‌هایی که وقتی می‌خوابم کارهایشان را می‌خوانید نشانتان می‌دادم، همان هم‌هویتی کارهای ونتوی را در کارهای آنها هم نشان

می‌دادم. این جمله‌های نمونه، که شما هم رفته‌رفته مثل من می‌شناسیدشان، جمله‌هایی که در سونات، در هفت نوازی، در دیگر آثار ونتوی همیشه یکی‌اند، در کارهای مثلاً باربه دوورویلی هم به صورت دیگری، به صورتِ واقعیت پنهانی وجود دارند که یک نشانهٔ مادی فاششان می‌کند: سرخیِ ظاهر **جادوزده**، یا امه دوسپان، یا لاکلوت، دست **پردهٔ قرمز**، رسوم قدیمی، آداب قدیمی، کلمات قدیمی، حرفه‌های منسوخ و **عجیبی** که در پسشان **گذشته** را می‌شود دید. قصه‌ای که چوپانها جلو آینه تعریف می‌کنند، شهرهای اشرافی نورمانی و معطر انگلیس به زیبایی یک روستای اسکاتلند، نفرین کنندگانی که در مقابله با نفرینشان هیچ کاری نمی‌شود کرد، ولینی‌ها، برزه‌ها، احساس دلشورهٔ واحدی در یک چشم انداز، وقتی که زن در **معشوقهٔ پیر** به دنبال شوهرش می‌گردد، یا شوهر **جادوزده** دشت را طی می‌کند، یا خود **جادوزده** از کلیسا بیرون می‌آید. در رمان‌های تامس هاردی هم، معادل این جمله‌های نمونهٔ ونتوی را در هندسهٔ سنگ تراش می‌بینیم.» جمله‌های ونتوی مرا به یاد «جملهٔ کوچک» انداخت و به آلبرتین گفتم که این جمله بنوعی سرود ملی عشق سوان و اودت بود. «پدر و مادر ژیلبرت، که فکر کنم بشناسیدش. گفتید که دختر خوبی نبود. ببینم، هیچ سعی کرد با شما دوست بشود؟ دربارهٔ شما با من حرف زد.» ـ «چرا، پدر و مادرش در وقت‌هایی که هوا خیلی خراب بود برایش وسیله می‌فرستادند که از کلاس ببردش خانه. فکر کنم یک بار مرا سوار کرد. وقت خداحافظی هم مرا بوسید.» این را با خنده و پس از کمی تأمل گفت، انگار که نکتهٔ بامزه‌ای را با من خودمانی در میان می‌گذاشت. «یکدفعه از من پرسید از زنها خوشم می‌آید یا نه (در حالی که با تردید می‌گفت که فکر می‌کند ژیلبرت او را رساننده باشد، چگونه بود که با چنین دقتی پرسش عجیب ژیلبرت را به خاطر می‌آورد؟) من هم نمی‌دانم چه فکر عجیب و غریبی به سرم زد که دلم خواست دروغ بگویم و گفتم آره. (پنداری آلبرتین می‌ترسید ژیلبرت این صحنه را برایم تعریف کرده باشد و نمی‌خواست ببینم که به من دروغ می‌گوید). امّا هیچ طور

نشد. (در حالی که، با چیزهایی که خصوصی به هم گفته بودند...). چهار پنج باری این طوری مرا رساند، شاید هم کمی بیش‌تر، همین.» برایم بسیار سخت بود که سؤالی نکنم، امّا خودم را مهار کردم تا وانمود کنم این همه برایم هیچ اهمیتی ندارد و دوباره به سراغ سنگ تراشان تامس هاردی رفتم. «حتماً **جود گمنام** را خوب یادتان هست، یا در ***دلبند*** هم دیده‌اید که سنگ‌هایی که پدر از جزیره استخراج می‌کند با کشتی می‌آید و در کارگاه پسر جمع می‌شود و بعد به صورت مجسمه در می‌آید، در ***چشمان آبی*** توازی قبرها و همین طور خط‌های موازی کشتی، و واگن‌های کنار هم با عاشق و معشوق و زن مرده، یا توازی بین ***دلبند*** با مردی که عاشق سه زن است و ***چشمان آبی*** و زنی که سه مرد را دوست دارد و غیره و غیره. همهٔ این رمان‌هایی که در هم چفت می‌شوند، مثل خانه هایی که روی زمین سنگی جزیره روی هم روی هم سوارند. نمی‌توانم این طوری در یکی دو دقیقه دربارهٔ بزرگ‌ترین نویسنده‌ها حرف بزنم، امّا همین قدر بگویم که مثلاً در کارهای استاندال نوعی حس ارتفاع با زندگی معنوی در رابطه است: زندان ژولین سورل بالای یک بلندی است، یا بُرجی که فابریس نوکش زندانی است، یا ناقوسخانه‌ای که آبه بلانس بالایش کار نجوم می‌کند و فابریس آن نگاه زیبا را از بالایش می‌اندازد. گفتید تابلوهایی از ورمیر دیده بودید، خوب که نگاه کنید، همه‌شان تکه تکه‌های یک دنیای واحدند، همیشه، با هر نبوغی که کشیده شده باشد، همان میز و همان فرش و همان زن است، همان زیبایی تازه و واحد، زیبایی‌ای که درآن دوره معمّاست چون هیچ چیزی شبیهش نیست و هیچ چیزی توضیحش نمی‌دهد، اگر در پی این نباشیم که بر اساس مضمون به کارهای دیگر ربطش بدهیم و بخواهیم فقط حس خاصی را که از رنگ ناشی می‌شود درک کنیم. خوب، این زیبایی تازه، در همهٔ آثار داستایفسکی هم یکی است؛ زن آثار داستایفسکی (که همان قدر خاص است که زن تابلوهای رمبراند) با چهرهٔ اسرارآمیزی که زیبایی مهربانانه‌اش ناگهان تغییر می‌کند، انگار که داشته ادای مهربانی و خوبی را

در می‌آورده و ناگهان نخوت وحشت انگیزی به خودش می‌گیرد (در حالی که به نظر می‌رسد در عمق به خوبی گرایش داشته باشد)، آیا این زن، به هر شکلی که ارائه بشود، زن واحدی نیست؟ همه یکی‌اند: ناستازیا فیلیپوونا که برای آگلائه نامهٔ عاشقانه می‌نویسد و به او اعتراف می‌کند که ازش متنفر است، یا در یک دیدار کاملاً شبیه این ـ و همین طور شبیه آنی که ناستازیا فیلیپوونا به پدر و مادر گانیا توهین می‌کند ـ گروشنکا، در خانه کاترینا ایوانوونا، با آن مهربانی در حالی که کاترینا فکر می‌کرده بشدت خشن باشد، بعد ناگهان بد جنسی‌اش برملا می‌شود، به کاترینا ایوانوونا اهانت می‌کند (در حالی که، در عمق، گروشنکا هم زن خوبی است)، گروشنکا، ناستازیا، چه چهره‌های اصیلی، چقدر هم اسرارآمیز، نه فقط از نوع ندیمه‌های کارپاچو، بلکه همچنین بتسابهٔ رمبراند. توجه داشته باشید که داستایفسکی مطمئناً نمی‌دانسته که این چهره‌های تابناک و مضاعف، با بحران‌های ناگهانی غروری که زن را غیر از آنی که هست نشان می‌دهد (در دیدار با پدر و مادرگانیا، میشکین به ناستازیا می‌گوید: «تو این طور نیستی»، که همین را آلیوشا می‌تواند در دیدار با کاترینا ایوانوونا به گروشنکا بگوید).[148] در عوض وقتی می‌خواهد «مضمون‌هایی برای تابلو» ارائه بدهد، گفته‌هایش همیشه احمقانه است و در نهایت چیزی شبیه کارهای مونکاسی[149] از آب در می‌آید. تابلوهایی که میشکین دلش می‌خواهد نشان دهندهٔ یک محکوم به مرگ در لحظه و غیره و غیره و حضرت مریم در وقت و غیره و غیره[150] باشد. امّا به زیبایی تازه‌ای برگردیم که داستایفسکی به دنیا ارائه کرده. همان طور که در کارهای ورمیر آفرینش جان خاصی، و همین طور رنگ خاصی برای پارچه‌ها و مکانها را می‌بینیم، در کارهای داستایفسکی هم فقط آفرینش شخصیت‌ها نیست، بلکه آفرینش انواع خاصی از مکانها و خانه‌ها هم هست، واقعاً که خانهٔ قتل در ***جنایت و مکافات***، با دوورنیک، به همان اندازه خارق‌العاده است که شاهکار خانهٔ قتلِ ***ابله***، خانهٔ تاریک و بسیار دراز و بلند و بسیار وسیع روگوژین که ناستازیا فیلیپوونا درش به قتل

می‌رسد، نه؟ این زیبایی تازه و وحشتناک یک خانه، این زیبایی تازه و مرکب چهرهٔ یک زن، این است آن چیز یگانه‌ای که داستایفسکی نصیب دنیا کرده، و شباهت‌هایی که بعضی منتقدان ادبی بین او و گوگول و همین طور پل دوکوک[۱۵۱] برقرار می‌کنند به نظر من هیچ به درد نمی‌خورد، چون هیچ ربطی به این زیبایی پنهان ندارد. وانگهی، این که به تو گفتم صحنهٔ واحدی در رمانهای مختلف هست، وقتی رمان خیلی طولانی باشد همچو صحنه‌هایی در بطن یک رمان واحد هم تکرار می‌شود. خیلی راحت می‌توانم نشانت بدهم که در **جنگ و صلح**، در بعضی صحنه‌های داخل کالسکه...» ــ «نمی‌خواستم حرفتان را قطع کنم، امّا حالا که می‌بینم بحث داستایفسکی را تمام کردید، می‌ترسم یادم برود: پسرکم، پریروز منظورتان از 'جنبهٔ داستایفسکی‌وارِ مادام دوسوینیه' چه بود؟ من که هیچ چیز نمی‌فهمیدم، چون اینها به نظرم کاملاً با هم فرق دارند.» ــ «بیایید دختر جان، بگذارید با یک بوسه ازتان تشکر کنم که حرف‌هایم خوب یادتان می‌ماند، بعدش هم باید دوباره به سراغ پیانولا بروید. اعتراف می‌کنم این چیزی که می‌گویید گفته‌ام احمقانه بوده. امّا برایش دو دلیل داشتم. اولی‌اش یک دلیل خاص است. پیش آمده که مادام دوسوینیه، مثل الستیر، مثل داستایفسکی، به جای این که چیزها را با ترتیب منطقی‌شان نشان بدهد، یعنی اول با علت شروع کند، اول معلول و توهمی را که به ما دست می‌دهد به نمایش بگذارد. داستایفسکی شخصیت‌هایش را با این شیوه به ما معرفی می‌کند. اعمال این شخصیت‌ها همان طور گول زننده است که برداشتی که الستیر از دریا به آدم می‌دهد، که انگار دریایش در آسمان است. بعداً، خیلی خیلی تعجب می‌کنیم وقتی می‌بینیم که فلان شخصیت ریاکار در عمق آدم بسیار خوبی است، یا برعکس.» ــ «بله، امّا مثالی از مادام دوسوینیه بزنید.» با خنده در جوابش گفتم: «اعتراف می‌کنم که حرفم چندان مبنایی نداشته. امّا در نهایت می‌توانم مثالی پیدا کنم. به این شرح که...[۱۵۲]

«ببینم، داستایفسکی هیچوقت کسی را نکشته؟ اسم همهٔ رمان‌هایی را که ازش خوانده‌ام می‌شود گذاشت: **سرگذشت یک جنایت**. فکر و ذکرش جنایت بوده، طبیعی نیست آدمی مدام از این موضوع حرف بزند.» ــ «فکر نمی‌کنم، آلبرتین عزیزم، زندگی‌اش را خوب نمی‌شناسم. شکی نیست که مثل همهٔ آدمها گناه را، به هر حال به شکلی، احتمالاً در شکلی که قانوناً ممنوع بوده، شناخته. به این تعبیر او هم، مثل قهرمان‌هایش، یک کمی جنایتکار بوده، قهرمان‌هایی که البته بطور کامل هم جنایتکار نیستند و محکومیتشان با شرایط مخفف همراه است. گو این که لازم هم نبوده خودش جنایتکار باشد. البته من رمان نویس نیستم، امّا این امکان هست که هنرمند خلاق را بعضی شکل‌های زندگی که خودش شخصاً تجربه نکرده وسوسه کند. اگر آن طور که قرار گذاشته‌ایم با شما به ورسای بیایم، تکچهرهٔ آدمی را نشانتان می‌دهم که مظهر آدم خوب و شریف و گویا بهترین شوهر دنیا بوده، یعنی کودرلوس دولاکلو، امّا کتابی نوشته که هرزگی‌اش وحشتناک است. درست روبه‌روی او، تکچهرهٔ مادام دوژانلیس را می‌بینید که قصه‌های اخلاقی می‌نوشت، امّا به خیانت به دوشس دورلئان بس نکرد و با جدایی انداختن بین او و بچه‌هایش عذابش داد. البته قبول دارم که این وسوسهٔ قتلی که در داستایفسکی می‌بینیم یک جنبهٔ غیر عادی دارد و او را برای من آدم خیلی غریبی می‌کند. من حتی وقتی این شعر بودلر را می‌خوانم حیرت می‌کنم:

اگر تجاوز، زهر، خنجر، آتش...

یعنی که جانمان را، افسوس، جسارتی نیست[۱۵۳]

امّا دستکم می‌توانم این طور فکر کنم که بودلر این را صادقانه نمی‌گوید. در حالی که داستایفسکی... اینها همه‌اش برای من خیلی دور از ذهن است، مگر این که در وجودم بخش‌هایی باشد که خودم ازشان خبر نداشته باشم، چون آدم بتدریج شکل می‌گیرد. در آثار داستایفسکی من چاه‌هایی می‌بینم که بیش از حد عمیق است، آن هم دربارهٔ بعضی نقاط دور افتاده جان انسان. امّا آفرینندهٔ بزرگی است. اول از همه، دنیایی که

ترسیم می‌کند واقعاً به این می‌ماند که خود او خلقش کرده باشد. همهٔ این دلقک‌هایی که مدام می‌بینیم، همهٔ آدم‌هایی مثل لبدوف، کارامازوف، ایوولگین، سگروف، گروه گروه آدمهای باور نکردنی، بشریتی است که از آدمهای **گشت شبانه** رمبراند هم عجیب‌تر است. امّا شاید هم که عجیب بودنش از نقطه نظر واحدی باشد، یعنی از نظر نورپردازی و لباس شخصیت‌ها، یعنی که در نهایت خیلی هم رایج باشد. در هر حال، بشریتی است سرشار از حقیقت و عمیق و منحصر به فرد و فقط هم به داستایفسکی تعلق دارد. دلقک‌هایش، تقریباً به این می‌ماند که کاربردشان دیگر وجود نداشته باشد. مثل بعضی شخصیت‌های کمدی‌های باستانی، در حالی که چقدر هم نشان‌دهندهٔ جنبه‌های حقیقی جان بشرند! چیزی که مرا واقعاً آزار می‌دهد، شیوهٔ مطنطنی است که در گفته‌ها و نوشته‌ها دربارهٔ داستایوفسکی به کار برده می‌شود. هیچ توجه کرده‌اید که خودپسندی و غرور در شخصیت‌های او چه نقشی دارد؟ می‌شود گفت که از نظر او عشق و نفرت عمیق، نیکدلی و خیانت، کمرویی و گستاخی، هر دو حالت‌هایی از یک ویژگی، یعنی همان خودپسندی‌اند. غرور نمی‌گذارد آگلائه، ناستازیا، سروانی که میتیا ریشش را می‌کشد، کراسوتکین، دشمن و دوست آلیوشا، خودشان را آن طوری که در واقع هستند نشان بدهند. امّا جنبه‌های عظیم دیگری هم هست. تعداد خیلی کمی از کتابهای داستایفسکی را می‌شناسم. امّا آیا جنایت پدر کارامازوف که زن دیوانهٔ بینوا را آبستن می‌کند، حرکت اسرارآمیز و حیوانی و بی‌توضیح مادر، که می‌رود و بچه را در خانهٔ پدر کارامازوف به دنیا می‌آورد، مادری که ندانسته هم آلت انتقام سرنوشت است و هم بطور گنگی از غریزهٔ مادرانه‌اش تبعیت می‌کند، و انگیزه‌اش شاید آمیزه‌ای از کینه و قدرشناسی فیزیکی در حق تجاوزگر هم باشد، آیا همهٔ اینها به یک نقشمایهٔ پیکرتراشانه و ساده از خالص‌ترین نوع هنر باستانی، به افریز بی‌انتها و مکرری که انتقام و مکافات را نشان بدهد، نمی‌ماند؟ این مرحلهٔ اول است، مرحله‌ای اسرارآمیز و عظیم و فرخنده مثل صحنهٔ آفرینش زن

در پیکره‌های اورویتو.[154] بَدَلش، مرحلهٔ دوم است که بیست سال بعد می‌بینیم: قتل پدر کارامازوف، نکبتی که اسمردیاکوف، پسر زن دیوانه، به سر خانوادهٔ کارامازوف می‌آورد؛ کمی بعدش حرکتی به همان اندازه اسرارآمیز و پیکره‌وار و بی‌توضیح، با همان زیبایی مرموز و طبیعی صحنهٔ زایمان در باغچهٔ پدر کارامازوف: صحنه‌ای که اسمردیاکوف بعد از جنایتش خودش را دار می‌زند. امّا خود داستایفسکی را برخلاف آنچه گفتید با بحث دربارهٔ تولستوی کنار نگذاشتم. می‌دانید که تولستوی خیلی از داستایفسکی تقلید کرده و خیلی از چیزهایی که بعداً در آثار تولستوی بتفصیل و با زبان شکوفا بیان می‌شود در آثار داستایفسکی به صورت فشرده،هنوز فشرده و عبوس، وجود دارد.در داستایفسکی همان مایه‌های آغازینی را می‌بینیم که در آثار استادان بدوی نقاشی تاریک و عبوس است و شاگردانشان آنها را روشن و ملایم می‌کنند». ــ«پسرکم، چه حیف که این قدر تنبل‌اید. ببینید چقدر شیوهٔ نگاهتان به ادبیات جالب‌تر از آنی است که به ماها درس می‌دادند، یادتان می‌آید چه تکلیف‌هایی باید دربارهٔ *اِستِر* می‌نوشتیم، *بله آقا* یادتان می‌آید؟» این را با خنده‌ای گفت که نه چندان برای مسخره کردن آموزگارانش و خودش، بلکه ناشی از لذت یادآوری خاطره‌ای، خاطرهٔ مشترکی بود که از گذشتهٔ نسبتاً دور داشتیم.

امّا در حالی که آلبرتین با من حرف می‌زد و من به ونتوی فکر می‌کردم، فرض دیگر، فرض مادی گرایانه، فرضِ هیچی به نوبهٔ خود به ذهنم آمد. دوباره به شک می‌افتادم، با خود می‌گفتم که در نهایت این احتمال هم هست: اگر جمله‌های ونتوی وصف حال جلوه می‌کند ــ وصف حالی همانند آنی که من با خوردن مادلِن خیسانده در فنجان چای حس کردم ـ هیچ تضمینی نیست که گنگی چنین حال‌هایی نشانهٔ عمقشان باشد، بلکه می‌شود فقط بیانگر این باشد که هنوز نتوانسته‌ایم تحلیلشان کنیم و در نتیجه در آنها هیچ چیز واقعی‌تر از بقیه وجود ندارد. امّا آخر آن شادکامی، آن حس یقین در شادمانی که وقت نوشیدن آن چای، وقت شنیدن بوی چوب کهنه در شانزه‌لیزه به من دست می‌داد، توهم نبود. در هر حال،

روحیهٔ شکاک به من می‌گفت که حتی اگر این حال‌ها در زندگی از بقیه ژرف‌تر باشند، و به همین دلیل نتوان تحلیلشان کرد (چون بسیاری نیروها را وارد عمل می‌کنند که هنوز نمی‌شناسیم)، جاذبهٔ برخی جمله‌های ونتوی به این دلیل آدم را به فکر آنها می‌اندازد که خودش هم غیرقابل تحلیل است، امّا این ثابت نمی‌کند که به همان اندازه هم ژرف باشد. زیبایی یک جملهٔ موسیقی ناب می‌تواند بآسانی تصویر یک برداشت غیرفکری ما، یا دستکم خویشاوند چنین برداشتی جلوه کند، به این دلیلِ ساده که خودش غیرفکری است. پس چرا این جمله‌های اسرارآمیزی که در برخی کوارتت‌ها و این کنسرت ونتوی همه جا حاضرند، به نظر ما ژرفای خاصی دارند؟

این را هم بگویم که آلبرتین فقط موسیقی ونتوی را برایم نمی‌نواخت، پیانولا گاهی برایمان حالت یک چراغ جادوی علمی (تاریخی و جغرافیایی) را پیدا می‌کرد، و بر دیوارهای آن اتاق پاریس که نسبت به اتاق کومبره از اختراع‌های تازه‌تری برخوردار بود، به اقتضای این که آلبرتین از رامو یا بورودین قطعه‌ای می‌نواخت، گاهی گسترش پرده نگاره‌ای از سده هجدهم را می‌دیدم که بر زمینهٔ پر از گُلش فرشته‌های عشق پراکنده بود، و گاهی دشتی شرقی را که آواها در بیکرانگیِ ابعاد و در نمدکاری برفش محو می‌شد. و این آرایه‌های گریزان تنها تزئینات اتاقم بود. زیرا با آن که وقت دریافت ارث عمه لئونی با خود عهد کردم چون سوان مجموعه داشته باشم و تابلو و پیکره بخرم، همهٔ دارایی‌ام را صرف اسب و اتومبیل و لباس برای آلبرتین می‌کردم. امّا آیا اتاقم جای یک اثر هنریِ ارزشمندتر از همهٔ آنها، یعنی خود آلبرتین، نبود؟ نگاهش می‌کردم. برایم عجیب بود این فکر که او، هم اویی که مدتها حتی شناختنش را محال می‌پنداشتم، امروز، جانور وحشی اهلی شده، گل بوته‌ای که قائمه‌اش، چارچوبش، حایلِ زندگی‌اش از من بود، این گونه هر روزه در خانه‌اش، کنار من، پشت پیانولا پهلوی کتابخانهٔ من نشسته باشد. شانه‌هایش، که وقتی با چوبدستی‌های گلف دیدمش به نظرم افتاده و سفله‌وار آمد، اکنون به

کتابهای من تکیه داشت. پاهای زیبایش، که روز اول بدرستی مجسم کردم که در همهٔ دورهٔ نوجوانی‌اش با پایی‌های دوچرخه سر و کار داشته بود، اکنون بنوبت با پدال‌های پیانولا بالا پایین می‌رفت، پاهایی با پاپوش‌های پارچه‌ای طلایی، که از برازندگی‌شان حس می‌کردم به من تعلق دارند، چه آن برازندگی کارِ من بود. انگشتانش، که در گذشته با فرمان دوچرخه آشنایی داشت، اکنون چون انگشتان سانتا چچیلیا روی شستی‌ها می‌گشت. گردنش، که از روی تختم آن را پَهن و نیرومند می‌دیدم، و از آن فاصله در نور چراغ صورتی‌تر می‌نمود، امّا نه آن چنان صورتی که چهره‌اش؛ چهره‌اش که از نیمرخ و سربه زیر به چشم می‌آمد، و نگاهم، فراز آمده از ژرفاهای وجودم، آکنده از خاطره و گدازان از تمنا، بر آن چنان درخششی، چنان تب و تابی از زندگی می‌افزود که برجستگی‌اش پنداری با همان نیروی کمابیش جادوییِ روزی می‌جهید و می‌چرخید که در هتل بلبک، از شدت تمنای بوسیدنش چشمانم سیاهی رفت؛ هر سطحی از چهره‌اش را تا فراسوی آنچه از آن در نظرم می‌آمد، و تا زیر آنچه از من پنهانش می‌کرد و وا می‌داشتم که برآمدگی پهنه‌های روی هم افتاده‌اش را بهتر حس کنم ــ پلک‌هایی که چشمانش را تا نیمه می‌بست، گیسویی که بالای گونه‌ها را می‌پوشانید ــ امتداد می‌دادم؛ چشمانش، چون در کلوخهٔ دُرّی دُر از آن بیرون نیاورده، هنوز تنها دو سطحش صیقل خورده، دو سطح رخشان‌تر از فلز شده امّا همچنان سخت‌تر از نور باقی مانده، که در میانهٔ مادهٔ کوری که در برشان می‌گیرد بالهایی بنماید انگار از ابریشم بنفش، از پروانه‌ای زیر شیشه‌ای؛ گیسوان سیاه چین در چینش، که هر بار مجموعه‌ای دیگر از آن در نظرم می‌آمد آنگاه که رو به من می‌کرد تا بپرسد چه بنوازد، گاه بال شکوهمندی می‌شد با نوک تیز و بُنِ پهن، سیاه، پُرپر و مثلث؛ گاه انبوهی از بلندی‌های حلقه حلقه، سلسله‌ای افراشته و گونه‌گون، آکنده از یال‌ها، آب پخشان‌ها و درّه‌ها، با چرخش و رقصشی چنان موزون و چندگونه که پنداری فراتر می‌رفت از تنوعی که طبیعت به عادت پدید می‌آورد، بیشتر برآورندهٔ خواست پیکرتراشی می‌شد که

دشواری بر دشواری بیافزاید تا نرمی، جهش، درهم آمیزش و سرزندگی قلمش را به رخ بکشد، و با بریدن و پوشاندن منحنی جاندار چهره، نه منحنی که دَوَران چهرهٔ نرم و گلگون، دَوَران جلای مات چوبی رنگ خورده را برجسته‌تر، بهتر نشان دهد. و در تضاد با این همه برجستگی، نیز درهماهنگی و وحدت با آلبرتین که حرکاتش را با شکل و کاربرد هرکدام همخوان کرده بود پیانولا، که او را چون بدنهٔ اُرگی تا نیمه می‌پوشانید، و کتابخانه، و همهٔ آن گوشه اتاق انگار چیزی جز محرابی روشن، جز میلادگاهی برای آن فرشتهٔ نوازنده، آن اثرهنری نبود که اندکی بعد، به جادویی شیرین، از جایگاهش بیرون می‌آمد و جوهرهٔ پر ارج گلگونش را به بوسه‌های من می‌سپرد.

امّا نه، آلبرتین به هیچ رو برای من اثری هنری نبود. می‌دانستم ستایش یک زن به شیوهٔ هنری چه مفهومی دارد، سوان را دیده بودم. وانگهی خودم، دربارهٔ هر زنی هم که بود، به چنین کاری قادر نبودم، چون هیچ گونه کنجکاویِ مشاهده نداشتم. هیچگاه نمی‌فهمیدم آنچه می‌بینم چیست، و تعجب می‌کردم وقتی می‌دیدم سوان، با نظر به گذشته، در زنی که به نظر من بی‌اهمیت آمده بود کرامتی هنری می‌بیند و او را، در بحث با من و نیز از سر دلبری در حضور خودش، با تکچهره‌ای از لوئینی[155] مقایسه می‌کند، یا در پیرهن یا جواهراتش شباهتی با یکی از تابلوهای جورجونه می‌بیند. من به هیچ رو چنین نبودم. حتی، برای این که حقیقت را گفته باشم، زمانی هم که آلبرتین را شبیه پیکرهٔ فرشتهٔ نوازنده‌ای، با صیقل و پرداخت بی‌نظیر، می‌دیدم و از داشتنش احساس خوشحالی می‌کردم، هنوز چیزی نگذشته برایم بیتفاوت می‌شد و از بودن درکنارش دچار ملال می‌شدم. امّا چنین لحظاتی چندان طول نمی‌کشید. فقط آنی را دوست می‌داریم که در آن‌چیزی دست نیافتنی می‌جوییم، فقط آنی را دوست می‌داریم که نداریم، و چه زود دوباره می‌دیدم که آلبرتین از آن من نیست.در چشمانش گاهی گذر امید را می‌دیدم و گاه گذر خاطره را و شاید حسرت شادی‌هایی را که نمی‌دانستم چه بود، که دوستتر می‌داشت از

آنها بگذرد تا برایم تعریفشان کند و من که از آنها فقط همان بارقهٔ چشمانِ او را درمی‌یافتم، همان سان از خودشان بی‌خبر می‌ماندم که تماشاگری که به تالار راهش نداده باشند و چسبیده به شیشهٔ در هیچ از آنچه بر صحنهٔ نمایش می‌گذرد نبیند. (نمی‌دانم آلبرتین هم چنین بود یا نه، امّا این پافشاری بر دروغگویی نزد همهٔ کسانی که به آدم خیانت می‌کنند، براستی، همانند گواهی بر اعتقاد به خیر نزد بی‌ایمان‌ترین کسان، شگفت‌آور است. هر چقدر هم به ایشان گفته شود که دروغشان بیشتر از اعترافشان مایهٔ رنج است، هر چقدر هم که خود این را بدانند، باز لحظه‌ای بعد دروغ می‌گویند تا بر سر آنچه در آغاز دربارهٔ خودشان، یا دربارهٔ ما از نظر خودشان، گفتند باقی بمانند. چنین است که بی‌خدایی که به زندگی هم پایبند است خود را به کشتن می‌دهد تا شهرت دلاوری‌اش تکذیب نشود). در چنین ساعتهایی، گاهی بر او، بر نگاههایش، بر حالت چهره‌اش، بر لبخندش بازتاب آن نمایش‌های درونی را شناور می‌دیدم که تماشایشان در آن شبها او را متفاوت و از منی که به آنها راهم نداده بودند دورش می‌کرد. می‌پرسیدم: «به چه فکر می‌کنید، عزیزم؟» ــ «به هیچ چیز.»

گاهی، در پاسخ به گِله‌ام از این که چرا به من چیزی نمی‌گوید، چیزهایی می‌گفت که خودش هم می‌دانست من هم مثل همه از آنها خبر دارم (مانند سیاستمدارانی که کوچک‌ترین خبری به آدم نمی‌دهند امّا در عوض از چیزهایی حرف می‌زنند که همه در روزنامه‌های دیروز خوانده‌اند)، یا این که چیزهایی را بدون هیچ دقت خاصی، به صورت رازگویی‌هایی ساختگی برایم تعریف می‌کرد، مانند گردش‌هایی که سال پیش از آشنایی با من با دوچرخه در بلبک کرده بود. و به حالتی که انگار آنچه درگذشته حدس زده بودم درست، از آب درآمده باشد، یادآوری آن گردشها همان لبخند اسرارآمیزی را بر لبان آلبرتین می‌آورد که نخستین روزها بر آب‌بند بلبک مرا فریفته بود و از آن نتیجه می‌گرفتم که دختری بسیار آزاد است و می‌تواند به گردش‌های بسیار طولانی برود. همچنین

برایم از گردشهایی می‌گفت که با دوستانش در روستاهای هلندی کرده بود، از بازگشت شبانه‌شان به آمستردام، در ساعتهای دیری که جمعیتی انبوه و شاد و خندان، جمعیتی که او تقریباً همه‌شان را می‌شناخت، در خیابانها و کناره‌های کانالها وول می‌زد، و من در گمانم بازتاب چراغهای بیشمار و گریزان آنها را در چشمان او چنان که در شیشه‌های لرزان و گنگ کالسکه‌ای شتابان، می‌دیدم. براستی که کنجکاوی باصطلاح زیبایی‌شناختی در مقایسه با کنجکاوی دردناک و خستگی‌ناپذیر من دربارهٔ همهٔ جاهایی که آلبرتین آنجا زندگی کرده بود، دربارهٔ آنچه ممکن بود این یا آن شب کرده باشد، دربارهٔ لبخندهایش، نگاههایش، کلماتی که گفته بود و بوسه‌هایی که گرفته بود، چیزی جز بیتفاوتی نیست! نه، هرگز آن حسادتی که روزی به سن لو داشته بودم اگر ادامه می‌یافت مرا دچار این نگرانی عظیم نمی‌کرد. این عشق میان زنان چیزی چنان ناشناخته بود که به هیچ رو نمی‌شد خوشی‌ها و چگونگی‌اش را بیقین و بدقت مجسم کرد. آلبرتین چه بسیار آدم‌ها، چه بسیار جاها را (حتی آنها که ربط مستقیمی به او نداشت، جاهای گنگی که می‌شد آنجا خوش بوده باشد، محیط‌هایی با آدمهای بسیار، که می‌شود تنی به تنی بخورد) چون کسی که در ورودیِ تئاتر همهٔ همراهانش را، دستهٔ بزرگی را، پیش از خودش وارد تالار کند از آستانهٔ تخیل یا حافظه‌ام (آنجا که هیچ اعتنایی به آنها نداشتم) وارد قلبم کرده بود! اکنون، شناختی که از همهٔ آنها داشتم درونی، آنی، تکان دهنده، دردناک بود. عشق یعنی مکانها و زمان‌هایی که دل به آنها حساس است.

امّا، شاید اگر خودم یکسره به او وفادار بودم رنج نمی‌بردم از بی‌وفایی‌هایی که نمی‌توانستم مجسم کنم. آنچه با تجسّمش نزد آلبرتین عذاب می‌کشیدم آرزوی دائمی خودم به این بود که زنانی تازه را خوش بیایم، رمانهای تازه‌ای را از سر بگیرم، آنچه عذابم می‌داد فرضِ همان نگاهی در او بود که خودم چند روز پیش، با آن که او در کنارم بود، نتوانسته بودم به دختران دوچرخه سوار نشستهِ گرد میزهایی در جنگل

بولونی نیندازم. شاید کمابیش بتوان گفت که چون شناختی نیست، حسادت ما به خود ماست. مشاهده چندان تأثیری ندارد: تنها از لذتی که خود چشیده‌ایم به آگاهی یا به درد می‌رسیم.

گاهی در چشمان آلبرتین، در برافروختگی ناگهانی چهره‌اش، پنداری برق گرمای گذرایی را حس می‌کردم که یک آن بر پهنه‌ای برای من از آسمان دست نیافتنی‌تر، بر گستره‌ای از خاطرات او می‌تابید که نمی‌شناختم. آنگاه زیبایی‌ای که از اندکی پیش با یادآوری سالهای پی‌درپی آشنایی‌ام با آلبرتین در کنارهٔ بلبک و در پاریس در او می‌دیدم، زیبایی حاصل از این که دوستم بر بسیاری زمینه‌ها بازمی تابید و بسیاری روزان رفته را در خود نهفته داشت، این زیبایی انگار دلم را چاک چاک می‌کرد. آنگاه در فراسوی آن رخسارِ روبه سرخی، دهان گشودگیِ ورطه‌وار فضای بی‌پایان شب‌هایی را حس می‌کردم که آلبرتین را نمی‌شناختم. می‌توانستم او را روی زانوانم بنشانم، سرش را میان دو دستم بگیرم، می‌توانستم دراز زمانی نوازشش کنم، امّا هم آن چنان که انگار با سنگی ور بروی که شوریِ اقیانوس‌های ازلی یا پرتو ستاره‌ای در آن نهفته باشد، حس می‌کردم آنچه لمس می‌کنم تنها پیلهٔ بستهٔ وجودی است که از درون به بینهایت می‌رسد. چه رنجی می‌کشیدم از وضعی که فراموشی طبیعت بر سرمان آورده، که تن‌ها را از هم جدا ساخته امّا تفسیر جانها را ممکن نکرده است! و می‌فهمیدم که آلبرتین (که جسمش در تسلط من امّا فکرش از چنگ فکرم گریزان بود) حتی آن اسیر دلپذیری نیست که می‌پنداشتم چشم و چراغ خانه‌ام باشد اگر حضورش را از کسانی که به دیدنم می‌آمدند و گمان نمی‌بردند در همان اتاق کناری ته راهرو باشد، همان گونه کامل پنهان نگه دارم که آن آدم قصه که پنهان از همه شهدخت چین را در شیشه‌ای بسته نزد خود داشت؛ امّا آلبرتین، که مرا به شیوه‌ای چنین بیتابانه، بیرحمانه و ناگزیر به جستجوی گذشته فرا می‌خواند؛ بیشتر به الههٔ زمان می‌مانست. و گرچه ناگزیرسالهایی از زندگی‌ام و ثروتم را به خاطرش از دست دادم ــ اگر بتوانم با خود بگویم

که او چیزی از دست نداد که، افسوس، مطمئن نیستم ــ هیچ احساس پشیمانی نمی‌کنم. بدون شک تنهایی بهتر و بارآورتر می‌بود، درد کم‌تری می‌داشت. امّا کدامین زندگیِ مجموعه‌داری چنان که سوان به من توصیه می‌کرد، چنان که آقای دوشارلوس انتقاد می‌کرد که چرا به آن نمی‌پردازم و با آمیزه‌ای از نکته سنجی و گستاخی و مشکل پسندی می‌گفت: «وای که خانه‌تان چقدر زشت است!» کدامین پیکره، کدامین نقاشیِ مدتها جُست و جو کرده و سرانجام بر آن دست یافته، یا حتی، در بهترین حالت، بی‌هیچ سودجویی تماشا کرده، می‌توانست ــ آن چنان که زخم کوچکی که زود خوب می‌شد امابر اثر ناشیگری ناخودآگاه آلبرتین و آدمهای بی‌اعتنا، یا اندیشه‌های خودم، خیلی زود دوباره سرباز می‌کرد ــ می‌توانست این راهِ به بیرون از خویشتن، این راه ارتباطی را به رویم بگشاید که راهی خصوصی است امّا به جادهٔ بزرگی می‌رسد گذرگاه آنی که تنها از روزی می‌شناسیمش که از آن رنج کشیده باشیم، یعنی زندگی دیگران؟

گاهی چنان مهتابِ زیبایی می‌شد که یک ساعت پس از خوابیدن آلبرتین خود را به او می‌رساندم تا بگویم از پنجره تماشا کند. مطمئنم که با این انگیزه می‌رفتم و نه برای این که مطمئن شوم در اتاق هست. چگونه ممکن بود بتواند و بخواهد فرار کند؟ برای این کار به همدستی فرانسواز نیاز بود که در تصور نمی‌گنجید. در اتاق تاریک، چیزی جز نیمتاج باریکی از گیسوان سیاه بر سفیدی بالش به چشم نمی‌آمد. امّا آوای نفس آلبرتین را می‌شنیدم. در خوابی چنان عمیق بود که با دودلی تاکنار تختش می‌رفتم؛ لب تخت می‌نشستم، خوابش همچنان با همان زمزمه جریان داشت. آنچه محال بتوان گفت این است که تا چه حد بیدار شدنش شادمانه بود. می‌بوسیدمش، تکانش می‌دادم. در جا خوابش قطع می‌شد، امّا بدون حتی فاصلهٔ یک ثانیه، به قهقهه می‌افتاد،بازوانش را به گردنم می‌انداخت و می‌گفت: «اتفاقاً داشتم فکر می‌کردم که می‌آیی یا نه»، و به زیباترین شیوه مهربانانه می‌خندید. گویی سر زیبایش وقت خواب فقط پر از شادی و مهربانی و خنده بود. و با بیدار کردنش، چنان که وقت بُریدن

میوه‌ای، کاری جز بیرون فشاندن خوشاب سرشارِ خنکابخشش نمی‌کردم.

زمستان به پایان می‌رسید؛ دوباره هوا خوش شد، و اغلب، آنگاه که آلبرتین تازه به من شب خوش گفته بود و اتاقم، پرده‌هایش، دیوار بالای پرده‌هایش هنوز تاریک بود از باغ راهبه‌های همسایه آواز پرندهٔ ناشناسی را، پرتوان و ارجمند در سکوت آن چنان که هارمونیوم کلیسایی می‌شنیدم که به همان زودی به شیوهٔ لیدیایی[۱۵۶] بامدادانه می‌خواند و نت نیرومند تابناک آفتابی را که می‌دید به دلِ تیرگی‌های من می‌زد. رفته رفته شب‌ها کوتاه شد و پیش از ساعت‌های قدیم صبح سفیدیِ هر روز بیشتر روز را می‌دیدم که از پس پرده‌ها سر می‌زد. این که هنوز رضا می‌دادم آلبرتین همچنان به آن شیوه زندگی کند که برغم انکارهایش حس می‌کردم خود را زندانی می‌بیند، این بود که هر روز مطمئن بودم فردا خواهم توانست نه فقط کار را آغاز کنم، بلکه بلند شوم، ازخانه بیرون بروم و سفری را به ملکی که خواهیم خرید تدارک ببینم، جایی که آلبرتین بتواند آزادانه‌تر و بدون نگران کردنم به زندگی دلخواه خود، روستایی یا دریایی، دریاگردی یا شکار، بپردازد.

امّا فردای آن روز، آن زمانِ گذشته‌ای که من در وجود آلبرتین گاهی دوستش می‌داشتم و گاهی از آن متنفر بودم (چون در زمانی که حاضر است، هر کدامِمان، از سر نفع خود یا ادب یا ترحم، به کارِ بافتن پرده‌ای از دروغ می‌پردازیم که آن را واقعیت می‌پنداریم) ــ چنین پیش می‌آمد که با نظر به گذشته یکی از ساعتهایی که آن گذشته را تشکیل می‌داد، حتی یکی از آنهایی که خیال می‌کردم بشناسم، ناگهان وجهی از خود را نشان دهد که کوششی برای پنهان کردنش نمی‌شد، و کاملاً فرق داشت با وجهی که پیشتر از آن دیده بودم. درپس فلان نگاه، به جای اندیشهٔ نیکی که در گذشته در آن نهفته دیده بودم، تمنایی پنهان بود که تا آن زمان در گمان نمی‌آمد، و بخشی از دل آلبرتین را که می‌پنداشتم با من یک دِله باشد از من جدا می‌کرد. مثلاً، وقتی آندره در ماه ژوئیه از بلبک رفت،

آلبرتین به من نگفت که باید بزودی او را می‌دید؛ و من فکر می‌کردم او را حتی زودتر از آنی که خود می‌پنداشت دیده بود چه به خاطر غم بزرگی که در شب چهارده سپتامبر در بلبک داشته بودم این از خودگذشتگی را در حقم کرد که بیشتر آنجا نماند و بیدرنگ به پاریس بیاید. روز پانزدهم، وقتی آمد، از او خواستم به دیدن آندره برود و به او گفتم: «از دیدنتان خوشحال شد؟» امّا چون خانم بونتان آمد تا برای آلبرتین چیزی بیاورد، چند دقیقه‌ای او را دیدم و به او گفتم که آلبرتین با آندره بیرون رفته بود: «رفته‌اند بیرون از شهر گردشی بکنند.» خانم بونتان در جوابم گفت: «بله، آلبرتین از گردش بیرون شهر بدش نمی‌آید. سه سال پیش، هر روز باید می‌رفت به بوت شومون.» با شنیدن نام بوت شومون، که آلبرتین می‌گفت هرگز آنجا نرفته بود، یک لحظه نفسم بند آمد. واقعیت کارآمدترین دشمن است. به نقطه‌ای از دلمان حمله می‌کند که هیچ انتظارش را نداشته‌ایم و برایش دفاعی تدارک ندیده‌ایم. آیا گفتهٔ آلبرتین به خاله‌اش، درباره هر روز رفتنش به بوت شومون دروغ بود یا به من که گفت آنجا را ندیده است؟ خانم بونتان گفت: «خوشبختانه آندره بزودی به منطقهٔ روستایی خوش آب و هواتری می‌رود، به یک منطقهٔ روستایی واقعی، طفلک خیلی حالش بد است. به همچو جایی احتیاج دارد. هوای تابستان امسال آنی نبود که برایش لازم بود. فکرش را بکنید که آخر ژوئیه از بلبک رفت و فکر می‌کرد بتواند دوباره سپتامبر برگردد، امّا نتوانست چون زانوی برادرش در رفت.» پس آلبرتین منتظر بازگشت او به بلبلک بود و به من نگفته بود. درست است که با پیشنهاد آمدن به پاریس به من بسیار لطف کرد. مگر این که... «بله، یادم هست که آلبرتین در این باره با من حرف زد... (که حقیقت نداشت) این واقعه کی اتفاق افتاد؟ همهٔ اینها یک خُرده برایم گنگ است.» ــ «از یک نظر می‌شود گفت که درست بموقع اتفاق افتاد، چون یک روز بعد از آن اجارهٔ ویلا شروع می‌شد و مادربزرگ آندره مجبور می‌شد یک ماه بیخودی پول بدهد. پای برادر آندره چهارده سپتامبر شکست و آندره وقت کرد همان صبح روز پانزدهم به آلبرتین تلگراف بزند و بگوید که نمی‌آید، که آلبرتین هم توانست به موقع به بنگاه خبر بدهد. اگر یک روز دیرتر می‌شد، اجاره را باید تا پانزده اکتبر می‌دادند.» پس بدون شک هنگامی که آلبرتین تغییر عقیده داده و به من گفت «همین امشب برویم» آنچه در نظر داشت آپارتمانی بود که من نمی‌شناختم، یعنی خانهٔ مادربزرگ آندره که آلبرتین بیدرنگ پس از بازگشتمان می‌توانست آنجا برود و دوستش را ببیند، دوستی که من نمی‌دانستم بنا بود دوباره بزودی در بلبک هم ببیند. در حالی که من سعی کرده بودم گفته‌های بسیار لطف‌آمیزش برای بازگشت به پاریس را، در تضاد با خودداری چموشانهٔ اندکی پیشترش، نشانهٔ تغییر عقیده از سر نیکدلی ببینم. امّا این گفته‌ها صرفاً بازتاب تغییر وضعیتی است که از آن خبر نداری، و همهٔ رمز دگرگونی رفتار زنی که دوستت ندارد در همین است. سرسختانه از دادن وعدهٔ دیداری برای فردا خودداری می‌کند، چون خسته است، چون پدربزرگش اصرار دارد که شام را در خانهٔ او باشد. پافشاری می‌کنی: «خوب، بعدش بیایید.» ــ «نه، تا دیر وقت نگهم می‌دارد، ممکن است خودش هم مرا به خانه برساند». در حالی که با کسی وعدهٔ دیدار دارد که از او خوشش می‌آید. امّا ناگهان این کس گرفتاری پیدا می‌کند. آنگاه زن می‌آید و می‌گوید که متأسف است از این که ناراحتت کرده است، می‌گوید پدربزرگ را از سر باز کرده است و با تو خواهد ماند، چون هیچ چیز دیگر برایش مهم نیست. باید این جمله‌ها را در زبانی که آلبرتین در روز حرکتم از بلبک به کار برد بازمی شناختم. امّا شاید که نباید فقط این جمله‌ها را باز می‌شناختم، بلکه باید برای تفسیر این زبان دو ویژگی آلبرتین را به خاطر می‌آوردم.

دو ویژگی روحیهٔ آلبرتین در آن هنگام به یادم آمد، یکی تا تسکینم دهد، دیگری تا غمگینم کند، چه در حافظه هرچه بخواهی هست، حافظه نوعی داروخانه، یا آزمایشگاه شیمی است، که در آن اتفاقی دستت گاه به دارویی آرام بخش وگاه به زهری خطرناک می‌رسد. خصلت اول آلبرتین، آنی که تسکینم می‌داد، عادتش به برخوردار کردن چند نفر از فایدهٔ یک

کار واحد، یا به عبارت دیگر استفادهٔ چندگانه از کاری بود که می‌کرد، عادتی که خاص او بود.[۱۵۷] این در خصلت او بود که کارِ واحد بازگشت به پاریس را فرصتی برای لطفی در حق دو نفر کند که صمیمانه دوستشان می‌داشت (این که آندره نمی‌آمد ممکن بود ماندن او در بلبک را برایش سخت کند، بدون آن که به معنی این باشد که نتواند بی‌آندره سر کند): لطفی به من، با وانمود به این که به پاریس آمدنش برای این است که من تنها نباشم و ناراحتی نکشم، و برای این که وفاداری‌اش را به من نشان داده باشد؛ لطفی به آندره، با باوراندن به او که چون به بلبک برنمی‌گشت، او هم نمی‌خواست یک لحظه بیشتر آنجا بماند، ماندنش را برای دیدن او تمدید کرده بود و حال که او برنمی‌گشت خود به سوی او می‌شتافت. امّا آمدن آلبرتین به پاریس با من، چنان بدون هیچ فاصله‌ای درست پس از آن بود که از طرفی من دچار اندوه شدم و خواستم به پاریس برگردم، و از طرف دیگر تلگرامی از آندره رسید، که بسیار طبیعی بود که من و آندره (او بی‌خبر از اندوه من، من بی‌خبر از تلگرام او) هر دو علت سفر آلبرتین را فقط آنی بدانیم که خود بتنهایی خبرش را داشتیم، در حالی که هر دو اتفاقی و به فاصلهٔ کمی از هم رخ داده بود.

و در این صورت، من می‌توانستم هنوز چنین بپندارم که همراهی با من تنها هدف واقعی آلبرتین بود و البته غافل نماند از این که از فرصت استفاده کند و منّتی هم بر آندره بگذارد. امّا متأسفانه در جا به یاد خصلت دیگری از آلبرتین افتادم که همان شدت آمادگی‌اش به تسلیم شدن در برابر وسوسهٔ مقاومت ناپذیر خوشی بود. و به یاد می‌آوردم که وقتی تصمیم به سفر گرفت، با چه ناشکیبایی می‌خواست هرچه زودتر به قطار برسد، مدیر هتل را که می‌خواست ما را نگه دارد و ممکن بود نگذارد به امنیبوس برسیم به چه حالتی به شتاب واداشت، و در «پیچ پیچک» زمانی که آقای دوکامبرمر از ما خواست سفرمان را هشت روز عقب بیندازیم به نشانهٔ مخالفت رو به من شانه بالا انداخت و چقدر این حرکتش مرا خوش

آمد. آری، آنچه در آن هنگام در ذهنش بود، و تا آن اندازه برای حرکت بیتابش می‌کرد، آنچه بیصبرانه می‌خواست به آن برسد آپارتمانی خالی بود که دیده بودم زمانی مادربزرگ آندره آنجا می‌نشست. آپارتمانی مجلل که به دست یک نوکر پیر سپرده شده بود، رو به آفتاب امّا چنان خالی، چنان ساکت بود که آفتاب انگار پارچه‌ای روی کاناپه، روی مبل‌های اتاقهایی می‌کشید که آلبرتین و آندره از نوکر پراز تواضع و شاید ساده لوح، شاید همدست، می‌خواستند بگذارد آنجا استراحت کنند. اکنون آنجا را مدام در نظر می‌آوردم، خالی، با تختی یا کاناپه‌ای، با کلفت فریب خورده یا همدستی، و آلبرتین هربار که شتابزده یا جدی می‌نمود آنجا به دیدن دوستش می‌رفت که بدون شک زودتر از او آمده بود چون آزادتر بود. تا آن زمان هرگز به آن آپارتمان، که حال برایم زیبایی دهشت انگیزی یافته بود، فکر نکرده بودم. مجهول زندگی آدمها بمانند مجهول طبیعت است، که هر کشف علمی آن را پس‌تر می‌زند امّا از میان برنمی‌دارد. حسود با محروم کردن دلدار از هزار لذت بی‌اهمیت او را پریشان می‌کند. امّا دلدار آنهایی را که عمق زندگی‌اش هستند در جاهایی پنهان می‌کند که حسود، حتی هنگامی هم که می‌پندارد بیشترین مراقبت و زیرکی را به کار می‌برد و کسانی دقیق‌ترین خبرها را به او می‌دهند، حتی فکرش به آنجا راه نمی‌برد. امّا هر چه بود آندره باید بزودی می‌رفت. ولی دلم نمی‌خواست آلبرتین بتواند با این تصور که گول او و آندره را خورده‌ام تحقیرم کند. دیر یا زود این را به او می‌گفتم. و بدین گونه، با نشان دادن این که از چیزهایی خبر دارم که از من پنهان می‌کند، شاید مجبورش می‌کردم با من صریح‌تر حرف بزند. امّا هنوز نمی‌خواستم در این باره به او چیزی بگویم. اول به این دلیل که چون تازه خاله‌اش را دیده بودم می‌فهمید اطلاعاتم از کجاست، این منبع را کور می‌کرد و نگران دستیابی من به منابع تازه‌ای نمی‌شد. دیگر این که، تا زمانی که مطمئن نبودم که می‌خواهم آلبرتین را تا هر زمانی پیش خودم نگه دارم یا نه، نمی‌خواستم این خطر پیش آید که از من بیش از حد خشمگین شود و در نتیجه به فکر

ترکم بیفتد. درست است که اگر براساس گفته‌های آلبرتین استدلال
می‌کردم و اگر حقیقت را می‌جستم، و آینده را پیش‌بینی می‌کردم ــ
گفته‌هایی که همیشه در موافقت با طرح‌های من بود، از علاقه‌اش به آن
شیوهٔ زندگی سخن می‌گفت و از این که انزوایش در خانه از کمتر چیزی
محرومش می‌کرد ــ شکی نمی‌داشتم که همواره کنارم می‌ماند. این حتی
سخت مایهٔ ملالم بود. حس می‌کردم زندگی و دنیایی که از آن هیچ لذتی
نبرده‌ام از دستم می‌رود و این همه را در عوضِ زنی داده‌ام که دیگر هیچ
چیزش برایم تازگی ندارد. حتی نمی‌توانستم با او به ونیز بروم. چه آنجا
هم در حالی که خوابیده بودم از ترسِ توجه کَرجی‌ران، کارکنان هتل و
ونیزی‌ها به آلبرتین عذاب می‌کشیدم.

امّا اگر برعکس براساس فرض دیگر استدلال می‌کردم، یعنی فرضِ نه
متکی برگفته‌های اوبلکه‌برسکوت‌هایش،نگاه‌هایش،برافروختگی‌هایش،
قهرکردن‌ها و حتی خشم‌هایش ــ که می‌توانستم براحتی به او نشان دهم
که بی‌اساس است امّا ترجیح می‌دادم به روی خودم نیاورم ــ ناگزیر با خود
می‌گفتم که این زندگی برایش ستوه‌آور است، و همهٔ مدت از آنچه دوست
می‌دارد محروم می‌ماند و حتماً روزی مرا ترک خواهد کرد. اگر بنا بود
چنین کند، همهٔ آنچه می‌خواستم این بود که وقتش را بتوانم من انتخاب
کنم. زمانی که برایم خیلی دردناک نباشد، در فصلی که نتواند به هیچ یک
از جاهایی برود که عیاشی‌هایش را آنجا مجسم می‌کردم. نه آمستردام، نه
خانهٔ آندره، نه خانهٔ دختر ونتوی که البته چند ماه بعد به آنجا می‌رفت. امّا
تا آن زمان من آرام می‌شدم و مسأله برایم بی‌اهمیت می‌شد. در هر حال،
هنوز پیش از آن که فکرش را بکنم باید صبر می‌کردم تا درد کوچک ناشی
از کشف این که چرا آلبرتین در فاصلهٔ چند ساعت اول نخواست بلبک را
ترک کند و سپس بیدرنگ راهی شد، خوب شود، باید فرصت داده
می‌شد تا عارضه‌هایی که (اگر کشف تازه‌ای نمی‌کردم) خواه ناخواه
فروکش می‌کرد از میان برود، امّا این عارضه‌ها هنوز آن قدر حاد بود که
کاری جز دردناک‌تر و دشوارتر کردن «عمل» جدایی نمی‌کرد، عملی که

ناگزیری‌اش مشخص شده بود امّا اضطراری نبود و بهتر بود «سرد سرد»
انجام شود. انتخاب زمان جدایی در ید قدرت من بود؛ زیرا اگر
می‌خواست پیش از آن که من تصمیم گرفته باشم برود، در لحظه‌ای که به
من می‌گفت از این زندگی بتنگ آمده است همواره این فرصت باقی بود
که در مقابله با دلیل‌هایش کاری بشود، به او آزادی بیشتری داده بشود،
وعدهٔ خوشی بزرگی داده شود که خودش مایل باشد به خاطرش صبر
کند، یا حتی، اگر چاره را جز در قلبش در جای دیگری نمی‌شد یافت،
می‌توانستم به او اعتراف کنم که رنج می‌کشم. پس، از این نظر خیالم
راحت بود، گو این که در این باره خیلی هم منطقی فکر نمی‌کردم. زیرا با
انتخاب فرضی که در آن دقیقاً هیچ توجهی به آنچه آلبرتین می‌گفت و
تصمیمی که اعلام می‌کرد نداشتم، چنین تصور می‌کردم که وقتی بحث
رفتنش پیش آید دلایلی پیش خواهد کشید که من فرصت مقابله با آنها و
ردّشان را خواهم داشت.

حس می‌کردم زندگی‌ام با آلبرتین، ازیک طرف زمانی که حسودی
نمی‌کنم سراسر ملال، و از طرف دیگر زمانی که حسودم فقط درد و رنج
است. اگر به فرض شادکامی‌ای هم بود دوامی نداشت. با همان منطق
خردمندانه‌ای که در بلبک آن شبی به ذهنم آمد که پس از دیدار مادام
دوکامبرمر خوش بودیم، اکنون می‌خواستم آلبرتین را ترک کنم چه
می‌دانستم که ادامه رابطه برایمان سودی نخواهد داشت. فقط، هنوز هم
مجسم می‌کردم خاطره‌ای که از او پیش خود نگه دارم همانند نوعی
ارتعاش مدام خواهد بود که زخمهٔ دقیقهٔ جدایی‌مان پدیدش خواهد آورد.
از این رو بر آن بودم که دقیقهٔ ملایمی را انتخاب کنم تا سپس ارتعاش
ملایمی در درونم تداوم داشته باشد. نباید مشکل پسندی می‌کردم و توقع
زیادی می‌داشتم، باید عقل به خرج می‌دادم. امّا وقتی آن همه صبر کرده
بودم دیوانگی بود که چند روز دیگر را در انتظار فرارسیدن یک دقیقهٔ
قابل تحمل بسر نبرم و این خطر را پیش آورم که بگذارد و برود و مرا
دچار همان آشوب زمانی کند که در گذشته مادرم بدون گفتن شب خوش

از تختم دور می‌شد، یا زمانی که در ایستگاه قطار با من خداحافظی می‌کرد.

در این حال، تا آنجا که می‌توانستم به آلبرتین خوبی می‌کردم. از پیرهن‌های فورتونی سرانجام یکی را که تازه به پایان رسیده و آبی و طلایی با آستر صورتی بود انتخاب کردیم. و من با این همه پنج تای دیگری را هم که آلبرتین با تأسف کنار گذاشته و آن یکی را ترجیح داده بود سفارش دادم. امّا با فرارسیدن بهار، دو ماه پس از آنچه خالهٔ آلبرتین گفت، شبی مهارم را به دست خشمم رها کردم. از قضا شبی بود که آلبرتین نخستین بار خانه‌جامهٔ آبی و طلایی فورتونی را پوشیده بود که ونیز را به یادم می‌آورد و مایهٔ آن می‌شد که آنچه را که فدای آلبرتین می‌کردم و از او هیچ قدردانی هم نمی‌دیدم هرچه بیشتر حس کنم. با آن‌که هیچگاه ونیز را ندیده بودم، همواره از زمان عید پاکی که در خردسالی بنا بود آنجا بروم، و از آن هم پیشتر به خاطر گراوورهای تیسین و عکس‌های آثار جوتو که سوان در گذشته در کومبره به من داده بود، خواب این شهر را می‌دیدم. و پیرهن فورتونی که آلبرتین آن شب به تن داشت به نظرم شبح وسوسه‌گر ونیزِ نادیده جلوه می‌کرد. سراسر پوشیده از نقش‌های تزئینی عربی بود چونَ ونیز، چون کاخهای ونیزی که به شیوهٔ سلطانه‌ها پس توریِ شبکه‌های سنگی پنهان‌اند، چون مجلدات کتابخانهٔ آمبروزی،[158] چون ستون‌هایی که پرنده‌های شرقی‌شان، بتناوب به مفهوم مرگ و زندگی، در تلألو آینه‌وار پارچه تکرار می‌شد، به آبیِ ژرفی که پابه پای پیشروی نگاهم به همان استحاله‌ای به طلای چکش‌خوار بدل می‌شد که لاجوردیِ «کانال بزرگ» را پیشاپیش کرجیِ روان به فلز تابناک برمی‌گرداند. و آستر آستین‌ها به صورتیِ گیلاسی بود چنانْ ونیزی که صورتی تیه پولو می‌نامندش.[159]

آن روز در حضور من از دهان فرانسواز پریده بود که آلبرتین از هیچ چیز راضی نیست، وقتی به او خبر می‌دهم که با او بیرون خواهم رفت، یا نخواهم رفت، که اتومبیل برای بردنش خواهد آمد، یا نخواهد آمد،

کمابیش شانه بالا می‌اندازد و بزحمت جواب مؤدبانه‌ای می‌دهد؛ یک شب که حس می‌کردم کژخلق است و نخستین گرمای فصل خودم را هم عصبی کرده بود دیگر نتوانستم جلو خشم خودم را بگیرم و حق ناشناسی‌اش را به رخش کشیدم. از خود بی‌خود با همهٔ توانم داد زدم: «بله، از هر کسی می‌خواهید بپرسید، از فرانسواز بپرسید، همه در این باره همزبان‌اند.» امّا در جا به یاد آوردم که آلبرتین یک بار به من گفته بود در حالت خشم وحشتناک می‌شوم و سطرهایی از ***استر*** را هم درباره‌ام خوانده بود:

کاش می‌دانستید این رخسار خشماگین با من
به جان پریشانم چه آشوبی افکند...
وای! کدامین دل بیباک بی‌لرزه‌ای
اژدر چشمانتان را تاب تواند آورد؟[160]

از خشونت خودم شرمنده شدم. و برای جبران کارم، البته بدون آن‌که از موضع شکست حرف بزنم، و نیز با این هدف که آشتی‌ام آشتی مسلحانه و ترس‌آور باشد، به نظرم مفید آمد که در همان حال که نشان می‌دهم از جدایی باکی ندارم، برای این‌که او به فکر جدایی نیفتد بگویم: «مرا ببخشید، آلبرتین عزیزم، از خشونت خودم شرمنده‌ام، نمی‌دانم چه کنم. اگر نمی‌توانیم بیش از این با هم تفاهم داشته باشیم. اگر لازم است از هم جدا بشویم، جدایی‌مان نباید به این نحو باشد، در شأن ما نیست. اگر لازم باشد از هم جدا می‌شویم، امّا قبل از هر چیز باید فروتنانه و از صمیم قلب از شما عذر خواهی کنم.» فکر کردم برای جبران این حرکت، و اطمینانم از این که فعلاً و تا زمانی که آندره نرفته ــ یعنی تا سه هفتهٔ دیگر ــ آلبرتین در خانه می‌ماند، بهترین کار این است که از همان فردا خوشی‌ای بزرگ‌تر از آنچه داشته بود، برای مدتی نسبتاً طولانی، برایش فراهم کنم؛ از این رو، چون می‌خواستم ملالی را که از من به او رسیده بود برطرف کنم، شاید بجا بود که از این فرصت بهره بگیرم و به او نشان دهم که زندگی‌اش را بهتراز آنچه گمان می‌کند می‌شناسم. درنتیجه، کژخلقی‌اش

از آنچه می‌گفتم فردا براثر خوبی‌هایی که می‌کردم برطرف می‌شد امّا هشدارم در ذهنش می‌ماند. «بله، آلبرتین عزیزم، می‌بخشید که این قدر خشونت نشان دادم. آن قدرها هم که فکر می‌کنید مقصر نیستم. آدم‌های بدخواهی هستند که سعی می‌کنند میانه ما را به هم بزنند. تا حال هیچوقت نخواسته بودم حرفش را با شما بزنم چون نمی‌خواستم عذابتان بدهم، امّا گاهی بعضی چیزهایی که می‌شنوم از خود بی‌خودم می‌کند.» و برای بهره‌گیری از این که بزودی می‌توانستم نشان دهم که دلیل رفتنش از بلبک را می‌دانم گفتم: «مثلاً، در بعد از ظهری که به تروکادرو رفتید خبر داشتید که دختر ونتوی باید به خانهٔ خانم وردورن بیاید.» سرخ شد. گفت: «بله، می‌دانستم» ــ «می‌توانید قسم بخورید قصدتان این نبود که دوباره با او رابطه برقرار کنید؟» ــ «البته که می‌توانم. امّا چرا می‌گویید: دوباره؟ من هیچ وقت با او رابطه‌ای نداشته‌ام، باور کنید.» غمین بودم از این که آلبرتین به این حالت به من دروغ می‌گفت و آنچه را که با سرخ شدن آشکارا اعتراف کرده بود انکار می‌کرد. از دورویی‌اش آشفته می‌شدم. امّا، از آنجا که دروغش با اعتراض بیگناهی همراه بود بی‌آن که خود متوجه باشم آماده بودم باور کنم و از آن کم‌تر آزرده شدم تا از صداقتش هنگامی که، در جوابم که پرسیدم: «دستکم می‌توانید قسم بخورید که در تمایلتان به دیدن برنامهٔ عصرانهٔ وردورن‌ها، شوق دوباره دیدن دختر ونتوی دخالتی نداشته؟» گفت: «نه، این را نمی‌توانم قسم بخورم. از دیدن دختر ونتوی خیلی خوشحال می‌شدم.» برای بار دوم از این که روابطش را با دختر ونتوی پنهان می‌کرد از او آزرده شدم، و افزون بر این، اعترافش به این که از دیدن او خوشحال می‌شد از پا درم می‌آورد. بدون شک، زمانی که در بازگشت از خانهٔ وردورن‌ها از آلبرتین شنیدم: «دختر ونتوی هم امشب باید می‌آمد؟» دلم دوباره پر از رنج شد چون آلبرتین با این گفته نشان می‌داد که از آمدن او خبر دارد. امّا بیگمان از آن پس این گونه پیش خود استدلال کرده بودم: «از آمدنش خبر داشت و به هیچ وجه مایهٔ خوشحالی‌اش هم نبود، امّا چون فهمیده که آنچه در بلبک مرا به حدی

پریشان کرد که به فکر خودکشی افتادم پی بردن به آشنایی او با آدمی به بدنامی دختر ونتوی بود، نخواسته در این باره با من حرف بزند.» حال آن که اکنون اعتراف می‌کرد از آمدن او خوشحال شده بود. از این گذشته، همان تمایل اسرارآمیزش به رفتن به خانهٔ وردورن‌ها می‌توانست برای من به عنوان شاهد بس باشد. امّا دیگر درباره‌اش فکر نکرده بودم. در نتیجه، با آن که پیش خود می‌گفتم: «چرا نیمه نیمه اعتراف می‌کند؟ این کارش بیشتر از این که رذیلانه و غم‌انگیز باشد احمقانه است»، چنان از پا درآمده بودم که همت پافشاری در این باره را نیافتم، چه در موضع محکمی نبودم و سند افشاکننده‌ای هم در اختیار نداشتم، و برای این که دوباره قوتی بگیرم بشتاب به موضوع آندره پرداختم که به من امکان می‌داد با افشای سند خردکنندهٔ تلگرام او آلبرتین را منکوب کنم. گفتم: «حالا، چیزی که دارد مرا عذاب می‌دهد، شکنجه می‌دهد، بحث روابط شما با آندره است.» آلبرتین حیرت زده گفت: «با آندره؟؟» چهره‌اش از کژخلقی برافروخته شد. و شگفت‌زدگی، یا میل به این که چنین بنماید، چشمانش را گرد کرد. «به به! حالا می‌شود بفرمایید این چیزهای قشنگ قشنگ را کی گفته؟ می‌توانم با کسانی که این چیزها را گفته‌اند حرف بزنم؟ می‌توانم ازشان بپرسم پایه و اساس این تهمت‌ها چیست؟» ــ «چه می‌دانم، آلبرتین عزیزم، نامه‌هایی است بی‌امضا، امّا از آدمهایی که شاید بتوانید راحت پیدایشان کنید (برای این که نشان دهم از پرس و جویش باکی ندارم)، چون به نظر می‌آید شما را خوب می‌شناسند. اعتراف می‌کنم که آخری‌اش (که تازه به این خاطر برایتان نقلش می‌کنم که چیز مهمی درش نیست و به همین دلیل نقل کردنش خیلی ناراحتی ندارد) ــ اعتراف می‌کنم که آشفته‌ام کرد. موضوعش این بود که در روزی که از بلبک حرکت کردیم، این که اول خواستید بمانید و بعد گفتید که می‌آیید به این خاطر بود که در این فاصله نامه‌ای از آندره به دستتان رسید که می‌گفت نمی‌آید.» ــ «البته که آندره برایم نامه نوشت که نمی‌آید، حتی تلگراف زد، تلگرامش را نمی‌توانم نشان بدهم چون نگهش نداشته‌ام، که البته مال

آن روز هم نبود، امّا حتی اگر هم مال آن روز بود، آمدن و نیامدن آندره به بلبک چه فرقی به حال من داشت؟» این «چه فرقی به حال من داشت؟» نشانهٔ خشم بود، و این که به حالش فرقی داشت. امّا الزاماً گواه بر این نبود که آلبرتین فقط برای دیدن آندره از بلبک آمده باشد. آلبرتین هر بار که می‌دید یکی از انگیزه‌های واقعی یا ادعایی یکی از کارهایش را کسی کشف کرده که خود به او دلیل دیگری گفته بود، خشمگین می‌شد، حتی اگر این کس همانی بود که آلبرتین آن کار را براستی برای او کرده بود. این را که آلبرتین گمان داشت خبرهای مربوط به کارهای او را من نه ناخواسته از طریق نامه‌های بی‌امضا، بلکه باکندوکاو حریصانه کسب می‌کنم، به هیچ رو نه از آنچه سپس به من گفت (و چنین می‌نمود که ادعایم در مورد نامه‌های بی‌امضا را پذیرفته باشد)، بلکه از حالت خشم آلودش می‌شد نتیجه‌گیری کرد، خشمی که پنداری چیزی جز انفجار کژخلقی‌های گذشته نبود، همچنان که تجسّسی که (در این فرض) می‌پنداشت من به آن دست زده باشم چیزی جز نتیجهٔ نهایی نظارت و مراقبتی نبود که بر یکایک کارهایش اِعمال می‌کردم و از مدتها پیش درباره‌شان شکی نداشت.

خشمش حتی دامن آندره را هم گرفت، بدون شک پیش خود گفت که از این پس من حتی زمانی هم که با آندره بیرون برود خیالم راحت نخواهد بود، و گفت: «آندره حتی ناراحتم هم می‌کند. مایهٔ پکری است. فردا پیدایش می‌شود. دیگر نمی‌خواهم با او بیرون بروم. این را می‌توانید به آدمهایی بگویید که به شما گفته‌اند به خاطر او به پاریس برگشتم. آن قدر کم نگاهش کرده‌ام که الآن شاید بعد از این همه سالی که می‌شناسمش نتوانم بگویم چه قیافه‌ای است!» در حالی که در بلبک، در سال اول، به من گفته بود «آندره خیلی خوشگل است.» درست است که این به معنی آن نبود که آلبرتین با او رابطهٔ خاصی داشته باشد و حتی همواره از او شنیده بودم که هرگونه روابطی از این نوع را محکوم می‌کرد. امّا آیا امکان نداشت که تغییر کرده باشد، حتی بدون آن که متوجه تغییر خود بشود، و گمان نداشته باشد که آن بازی‌های دوستانه از همان روابطی باشد که در ذهنش

چندان هم مشخص نبود و نزد دیگران نکوهیده‌شان می‌دانست؟ آیا چنین امکانی وجود نداشت در حالی که همین تغییر، و همین ناآگاهی از تغییر، در روابطش با من هم پیش آمده بود، منی که در بلبک با آن همه اعتراض همان بوسه‌هایی را ازم دریغ داشته بود که بعدها هرروز از او می‌گرفتم و امیدوار بودم که هنوز تا مدتها بگیرم، و شاید که تا یک لحظهٔ دیگر هم می‌گرفتم؟

گفتم: «آخر، عزیزم، چطور می‌خواهید این را به آنها بگویم در حالی که نمی‌شناسمشان؟» این جواب چنان قاطع بود که باید اعتراض‌ها و شک‌هایی را که تبلورشان را در نی‌نی‌های آلبرتین می‌دیدم محو می‌کرد. امّا هیچ تأثیری بر آنها نکرد. ساکت شده بودم امّا آلبرتین همچنان به همان حالت خیرهٔ پر از توجهی نگاهم می‌کرد که کسی را که هنوز حرفش تمام نشده نگاه می‌کنیم. دوباره از او پوزش خواستم. در جوابم گفت هیچ جای پوزش خواهی نیست. دوباره بسیار مهربان شده بود. امّا به نظرم می‌آمد که در پس چهرهٔ غمین و آشفته‌اش رازی شکل گرفته است. می‌دانستم که نمی‌تواند مرا بی‌خبر ترک کند؛ نه می‌توانست چنین چیزی را بخواهد (چون پیرهن‌های تازهٔ فورتونی را باید هشت روز بعد امتحان می‌کرد)، و نه می‌شد که به نحو شایسته‌ای عملی‌اش کند، زیرا هم مادر من و هم خالهٔ خودش آخر هفته برمی‌گشتند. چرا، با آن که رفتنش غیرممکن بود، چندین بار به او گفتم فردا باهم به دیدن شیشه‌های ونیزی خواهیم رفت که قصد داشتم به او هدیه کنم، و از شنیدن موافقتش احساس آسودگی کردم؟ هنگامی که توانست به من شب خوش بگوید و بوسیدمش کار همیشه را نکرد، روی برگرداند و پاسخ بوسه‌ام را نداد ــ و این فقط چند لحظه پس از آنی بود که فکر کردم چه خوش که آنچه را که در بلبک از من دریغ داشته بود اکنون ارزانی‌ام می‌داشت. پنداری با من قهر کرده بود و نمی‌خواست حرکت مهرآمیزی نشان دهد که بعداً به نظرم دروغی در تکذیبِ آن قهر جلوه کند. پنداری حرکاتش را در هماهنگی با این قهر تنظیم می‌کرد امّا با مدارا، یا برای این که آن را به زبان نیاورده باشد، یا

برای این که می‌خواست در عین قطع رابطهٔ جسمانی دوست من باقی بماند. دوم بار او را بوسیدم و لاجورد آینه‌وار و زرین «کانال بزرگ» و پرنده‌های جفت، نمادهای مرگ و رستاخیز را بر قلبم فشردم. امّا بار دوم هم، به جای آن که بوسه‌ام را به من برگرداند خود را کنار کشید، با همان سرکشی غریزی و شوم جانورانی که مرگ را حس می‌کنند. این پیش‌آگاهی که پنداری او بیانش می‌کرد خودِ مرا هم فراگرفت و از هراسی چنان دلشوره‌آمیز آکنده شدم که وقتی به آستانهٔ در رسید همت آن نیافتم که بگذارم برود. گفتم: «آلبرتین. من هیچ خوابم نمی‌آید. اگرخودتان دلتان نمی‌خواهد بخوابید، می‌توانید یک کم دیگر بمانید، هر طور میل شماست، امّا من اصراری ندارم و بخصوص نمی‌خواهم خسته‌تان کنم.» به نظرم می‌آمد که اگر می‌توانستم از او بخواهم پیرهن خواب سفیدش را بپوشد که در آن صورتی‌تر و گرم‌تر می‌نمود، و حواس مرا بیشتر می‌انگیخت، آشتی‌مان کامل‌تر می‌شد. امّا یک لحظه دودل ماندم، زیرا لبهٔ آبی پیرهن به چهره‌اش زیبایی، روشنایی، آسمانی می‌افزود که بی‌آنها شاید به نظرم خشن‌تر می‌آمد. آهسته برگشت و با ملایمت بسیار و همچنان با چهرهٔ غمین و آشفته گفت: «می‌توانم هر چقدر که بخواهید بمانم، خوابم نمی‌آید.» پاسخش آرامم کرد چون تا زمانی که در کنارم بود می‌توانستم به آینده فکر کنم، و نیز در وجودش دوستی و اطاعتی هر چند از نوعی خاص نهفته بود که به نظرم محدوده‌اش آن رازی بود که در پس نگاه غمگین و رفتارش حس می‌کردم، رفتاری تغییر یافته نیمی برخلاف میلِ خودش، نیمی بدون شک برای هماهنگ کردن‌شان با چیزی که از آن خبر نداشتم. به نظرم آمد تنها در صورتی شهامتِ آن خواهم داشت که به تسلیم وادارمش، که او را سفیدپوش و با گردن باز در برابر داشته باشم، آن چنان که در بلبک در اتاقش دیده بودم. «حالا که این قدر لطف دارید و یک کمی می‌مانید تا تسکینم بدهید، بهتر است این پیرهن را در بیاورید، خیلی گرم است، خیلی شق و رق است، جرأت نمی‌کنم به شما نزدیک شوم تا مبادا پارچهٔ به این قشنگی چروک شود، بعد هم این پرنده‌های سرنوشت

بین مافاصله می‌اندازند. پیرهنتان را در بیارید، عزیزم.» ــ «نه، درآوردنش اینجا راحت نیست. بعد توی اتاق خودم درش می‌آورم.» ــ «پس نمی‌خواهید حتی روی تختم بنشینید؟» ــ «چرا، چرا». امّا دور، نزدیک پاهایم نشست. به گفتگو پرداختیم. ناگهان آهنگ منظم ندایی ناله‌وار به گوشمان رسید. کبوترانی بودند که بغ بغ آغاز می‌کردند. آلبرتین گفت: «معنی‌اش این است که دارد صبح می‌شود.» و با چینی به پیشانی، انگار که زندگی در خانهٔ من از خوشی‌های بهار محرومش می‌کرد، گفت: «بهار شروع شده که کفترها برگشته‌اند». شباهت بغ بغ آنها و آواز خروس همان گونه ژرف و گنگ بود که در هفت نوازی ونتوی شباهت تم *اداجو* با تم‌های بخش اول و بخش آخر، که همه بر اساس یک مایهٔ واحدِ کلیدی ساخته شده‌اند، امّا تفاوت لحن و میزان و غیره آن تم را چنان دگرگون کرده که فرد عادی، دربرابر دفتری از ونتوی، تعجب می‌کند از دیدن این که هر سه بر پایهٔ چهار نُت نوشته شده باشند، چهار نُتی که می‌تواند با یک انگشت روی پیانو بنوازد بی‌آن که هیچ یک از آن سه قطعه را پیدا کند. بدین گونه، قطعهٔ غم‌انگیزی که کبوتران اجرا می‌کردند نوعی آواز خروسِ مینور بود که به آسمان برنمی‌خاست، عمودی بالا نمی‌رفت، بلکه با نظم عرعر درازگوش، پیچیده در حفاظی نرم، بر خطی افقی از کبوتری به کبوتر دیگر می‌رفت و هیچگاه سر بر نمی‌افراشت، نالهٔ جنبی‌اش هیچگاه به ندای شادمانه‌ای بدل نمی‌شد که بسیار بارها در *آلگروی* پیش درآمد و بخش پایانی شنیده می‌شد. می‌دانم که آنگاه واژهٔ «مرگ» به زبانم آمد، انگار که آلبرتین به زودی می‌مُرد. گویا رویدادها گسترده‌تر از لحظه‌ای‌اند که رخ می‌دهند و همه‌شان در آن جا نمی‌گیرد. بیگمان بر اثر خاطره‌ای که از آنها برایمان می‌ماند به آینده سرریز می‌کنند، امّا جایی از زمان گذشته را هم می‌طلبند. بیگمان گفته خواهد شد که در آن زمان آنها را چنانی نمی‌بینیم که خواهند بود. امّا آیا در خاطره نیز دگرگون نمی‌شوند؟

چون دیدم که آلبرتین به میل خود مرا نمی‌بوسد، و فهمیدم که زمان بیهوده هدر می‌رود و تنها بوسه می‌تواند آغازگر دقیقه‌های آرامش،

دقیقه‌های واقعی باشد گفتم: «شب خوش، دیر وقت است»، تا شاید مرا ببوسد و آنگاه ادامه دهیم. امّا همانند دوبار پیشین فقط گفت: «شب خوش، سعی کنید خوب بخوابید» و به بوسه‌ای روی گونه‌ام بسنده کرد. این بار جرأت نکردم صدایش بزنم. امّا دلم به چنان تپشی افتاد که نتوانستم دراز بکشم. چون پرنده‌ای که در قفسش از این سر به آن سر می‌رود، بی‌وقفه میان نگرانی از رفتن آلبرتین و آرامشی نسبی در نوسان بودم. این آرامش از استدلالی می‌آمد که دقیقه‌ای چندبار پیش خود می‌کردم: «در هر حال، نمی‌تواند بی‌خبر بگذارد و برود، هیچ از این که می‌رود حرفی نزده»، و کمابیش آرام می‌شدم. ولی بیدرنگ با خود می‌گفتم: «امّا اگر فردا رفتم و دیدم رفته چه؟ همین نگرانی‌ام باید به هر حال دلیلی داشته باشد. چرا مرا نبوسید؟» و آنگاه درد دلم وحشتناک می‌شد. سپس با استدلالی که از سر می‌گرفتم کمی آرامش می‌یافت، امّا سرانجام سرم درد می‌گرفت. زیرا این نوسان اندیشه‌ام بسیار پیگیر و بسیار یکنواخت بود. بدین گونه برخی حالت‌های روحی مانند نگرانی هست که چون فقط دو جنبهٔ متناوب دارد محدودیتی زجرآور همانند یک درد جسمانی به خود می‌گیرد. پیگیرانه استدلالی را از سر می‌گرفتم که یک بار نگرانی‌ام را توجیه می‌کرد و بار دیگر آن را بی‌اساس می‌نمایاند و به من اطمینان می‌داد، در محدوده‌ای بسیار تنگ و همانند بیماری که بی‌وقفه در حرکتی درونی عضوی را که آزارش می‌دهد لمس کند، یک لحظه از نقطهٔ دردناک دور شود و لحظهٔ دیگر دوباره به آن برگردد. ناگهان، در سکوت شب، از صدایی تکان خوردم که به ظاهر بی‌اهمیت بود امّا مرا به وحشت انداخت، و آن صدای پنجرهٔ آلبرتین بود که بتندی باز شد. بعد که دیگر صدایی نشنیدم، از خودم پرسیدم چرا از آن صدا آن قدر ترسیدم. به خودی خود هیچ عجیب نبود، امّا من احتمالاً در آن دو مفهوم می‌دیدم که برایم به یک اندازه دهشت‌انگیز بود. اول این که، چون جریان هوا مرا آزار می‌داد، یکی از قراردادهای زندگی مشترکمان این بود که هرگز شب پنجره‌ای گشوده نشود. در این باره زمانی که آلبرتین آمد تا در خانه ما

بنشیند به او توضیح داده شد، و او گرچه مطمئن بود این همه ناشی از وسواس من و ناسالم است قول داد این حکم را هرگز زیر پا نگذارد. و دربارهٔ همهٔ چیزهایی که می‌دانست من می‌خواهم، حتی آنهایی که طرد می‌کرد، چنان ترس و ملاحظه‌ای به خرج می‌داد که مطمئن بودم ترجیح می‌دهد در اتاقِ پر از بوی آتش و دود شومینه بخوابد و پنجره را باز نکند، همچنان که هر اتفاق مهمی هم که می‌افتاد ممکن نبود صبح مرا از خواب بیدار کند. این یکی از قراردادهای کوچک زندگی مشترکمان بود، امّا اگر آن را بدون مطرح کردن با من زیر پا می‌گذاشت آیا به این معنی نبود که دیگر هیچ ملاحظه‌ای در کار نمی‌کرد و همهٔ قراردادهای دیگر را هم نادیده می‌گرفت؟ وانگهی، صدای خیلی شدیدی بود، به نوعی از ادب بدور بود، انگار که برافروخته از خشم پنجره را باز کرده و گفته باشد: «به دَرَک، از این زندگی خفه شدم، به هوا احتیاج دارم!» این دقیقاً آن چیزی نبود که پیش خود گفتم، امّا پی‌درپی به صدای پنجره‌ای که آلبرتین باز کرده بود و برایم مرغوایی شوم‌تر و اسرارآمیزتر از آوای جغدی بود، فکر کردم. دستخوش آشوبی که شاید از آن شب شام خوردن سوان در خانه‌مان در کومبره دیگر دچارش نشده بودم همهٔ شب را در راهرو راه رفتم، با این امید که سر و صدایم آلبرتین را متوجه کند، دلش به حالم بسوزد و صدایم بزند. امّا از اتاقش هیچ صدایی نیامد. در کومبره، از مادرم خواسته بودم بیاید. امّا با مادرم، ترسم فقط از خشم او بود، می‌دانستم که با نشان دادن مهرم به او از مهر او به خودم کم نمی‌کنم. همین مایهٔ آن شد که در فراخواندن آلبرتین تأمل کنم. رفته‌رفته حس کردم که دیگر دیر شده است. بدون شک از مدتی پیش به خواب رفته بود. رفتم و خوابیدم.

صبح همین که بیدار شدم، چون هرگز در هیچ صورتی تا من صدا نکرده بودم کسی به اتاقم نمی‌آمد زنگ زدم تا فرانسواز بیاید. در این حال پیش خود گفتم: «بحث قایق تفریحی را که می‌خواهم برای آلبرتین سفارش بدهم با خودش مطرح می‌کنم.» همچنان که نامه‌هایم را از فرانسواز می‌گرفتم بی‌آنکه نگاهش کنم گفتم: «بعد باید یک چیزی به

خانم آلبرتین بگویم؛بلند شده؟» ـ «بله، زود بلند شد.» حس کردم در درونم هزار نگرانی که توان نگه داشتنشان را در سینه نداشتم، انگار که با حرکت بادی برپا شد. آشوب درونم چنان سخت بود که نفسم، چنان که در توفانی، بند آمد. «ها؟ پس الآن کجاست؟» ـ «باید توی اتاقش باشد.» ـ «آها، خیلی خوب، پس بعد می‌بینمش.» نفسی کشیدم، آشفتگی‌ام فرونشست، آلبرتین در خانه بود، تقریباً برایم هیچ اهمیتی نداشت که در خانه باشد. وانگهی، آیا این تصورم که ممکن بود در خانه نباشد بیجا نبود؟ به خواب رفتم، امّا برغم یقینم به این که آلبرتین ترکم نخواهد کرد خوابم سبک بود و فقط هم در ربط با او سبک بود. زیرا سر و صداهایی را که فقط می‌توانست با کارهای حیاط خانه در رابطه باشد در همان حالت خواب به نحو گنگی می‌شنیدم و خیالم از آنها راحت بود، امّا کوچک‌ترین آوایی که از اتاق او، یا از رفت و آمد بی‌سر و صدایش به گوشم می‌رسید و بسیار هم ملایم بود، مرا از خواب می‌پرانید، همهٔ وجودم را درمی‌نوردید، دلم رابه تپش می‌انداخت، هر چند که آنها را در حالت نابهوشی ژرف می‌شنیدم. به همین گونه بود که شنیدم مادربزرگم، در آخرین روزهای پیش از مرگش، در حالت سکونی که هیچ چیز نمی‌آشوبیدش و پزشکان آن را اغما می‌خواندند، با شنیدن سه ضربهٔ زنگی که من بعادت برای فراخواندن فرانسواز به صدا درمی‌آوردم یک لحظه چون بید می‌لرزید، ضربه‌هایی که در آن هفته هر چقدر هم که آهسته‌تر می‌زدم تا سکوت اتاق احتضار را به هم نزنم، به گفتهٔ فرانسواز، هیچکس آنها را با ضربه‌های زنگ کس دیگری اشتباه نمی‌گرفت، چه گویا بی‌آن که خود بدانم شیوهٔ خاص خودم را داشتم. پس آیا خودم هم پا به احتضار گذاشته بودم؟ آیا مرگ فرامی رسید؟

آن روز و فردایش با هم بیرون رفتیم، چون آلبرتین دیگر نمی‌خواست با آندره جایی برود. دیگر حتی حرف قایق را هم با او نزدم، چون این گردشها کاملاً آرامم کرد. امّا شب آلبرتین همچنان مرا به شیوهٔ تازه‌ای می‌بوسید و من از آن سخت خشمگین می‌شدم. این حرکتش تعبیری جز

این نداشت که می‌خواست کدورتش را با من نشان دهد، که با توجه به همهٔ خوبی‌هایی که پی‌درپی با او می‌کردم حرکت مسخره‌ای بود. و حال که دیگر با او حتی به رضایت‌های جسمانی هم که برایم مهم بود نمی‌رسیدم، و کژخلقی‌اش او را به نظرم زشت می‌نمایانید، محرومیتم از همهٔ زنان و همهٔ سفرهایی را که آن نخستین روزهای بهاری هوسشان را به دلم می‌نشانید حادتر حس می‌کردم. بیگمان به یُمن خاطرهٔ پراکندهٔ وعده‌های فراموش شده‌ای که، هنوز به سن نوجوانی یا زنانی زیر شاخساران دیگر سرسبز داشته بودم، این ناحیهٔ بهار که در آن سفرِ کاشانهٔ سرگردانمان درگسترهٔ فصل‌ها از سه روز پیش زیر آسمانی آرام به توقف رسیده بود، و همهٔ راه‌هایش به سوی ناهارخوران‌های بیرون از شهر، قایق‌رانی‌ها، بازی‌ها و خوش گذرانی‌ها می‌رفت، در نظرم دیار زنان بود همچنان که سرزمین درختان، جایی که خوشیِ همه جا آماده‌اش برای توانِ رو به بهبودم مجاز می‌شد. رضا به تنبلی، رضا به امساک، و نجُستن خوشی مگر نزد زنی که دوست نمی‌داشتم، رضا به ماندن در اتاقم و سفر نکردن، این همه در جهان سابقی ممکن بود که تا دیروز در آن بودیم، جهان برهنهٔ زمستان، نه دیگر در این عالم نوین پربرگی که در آن چون «آدم» جوان سربرآورده بودم، کسی که مسأله وجود، مسأله شادکامی نخستین بار بر او خود می‌نمایانید و انباشتهٔ چاره‌های منفی پیشین بر او سنگینی نمی‌کرد. حضور آلبرتین بر من سنگینی می‌کرد، نگاهش می‌کردم که چه سخت‌سر، چه ترش‌رو بود، و حس می‌کردم که از هم جدانشدنمان بدبختی است. دلم می‌خواست به ونیز بروم، دلم می‌خواست، در انتظار سفر، به لوور بروم و نقاشی‌های ونیزی را ببینم، به کاخ لوکزامبورگ به دیدن دو اثری از الستیر بروم که شنیده بودم پرنسس دوگرمانت بتازگی به این موزه فروخته است، و از تماشایشان در خانهٔ دوشس دوگرمانت لذت برده بودم: «خوشی‌های رقص» و «صورت خانوادهٔ ***» امّا می‌ترسیدم که در تابلو اول، برخی حالت‌های عیش‌آمیز هوس یا حسرت جشن‌های عامیانه را در آلبرتین زنده کند و او را به این فکر بیندازد که شاید نوعی از

زندگی که نمی‌شناسد، زندگیِ آتش‌بازی و رقص در باغچهٔ کافه، جالب باشد. حتی پیشاپیش می‌ترسیدم در چهارده ژوئیه بخواهد به یک رقص مردمی برود و خواب رویداد محالی را می‌دیدم که این جشن را لغو کند.[۱۶۱] از این گذشته، در آن موزه، در کارهای الستیر، تن‌های برهنه‌ای در چشم‌اندازهای پرشاخ و برگ جنوب دیده می‌شد که می‌توانست او را به فکر برخی خوشی‌ها بیندازد، هر چند که خود الستیر در آنها فقط زیبایی پیکرگانی، یا به عبارت بهتر، زیبایی یادمان‌های سفیدی را می‌دید که تن زنانِ نشسته میان شاخ و برگ به خود می‌گرفت (امّا آیا آلبرتین ارزش اثر هنری را پایین نمی‌آورد؟) در نتیجه از این فکر گذشتم و برآن شدم که به ورسای برویم. آلبرتین، که نخواست با آندره بیرون برود، در اتاقش مانده بود و با خانه جامه‌ای از فورتونی کتاب می‌خواند. پرسیدم می‌خواهد به ورسای بیاید؟ آنچه در او جذاب بود این بود که همیشه برای هر کاری آمادگی داشت، شاید به این خاطر که در گذشته عادت داشت نیمی از وقتش را در خانهٔ دیگران بگذراند؛ چنین بود که در بلبک در دو دقیقه تصمیم گرفت به پاریس بیاید. گفت: «اگر از کالسکه پیاده نشویم می‌توانم همین طوری بیایم.» لحظه‌ای در انتخاب یک از دو مانتوی فورتونی برای پوشیدن روی خانه جامه‌اش دودل ماند ــ انگار که در انتخاب یکی از دو دوستی که باید همراهی‌اش می‌کردند ــ، مانتویی را که به رنگ آبی سیر بود و چه زیبا بود برگزید، سنجاقی در کلاهی فرو کرد. در یک دقیقه، پیش از آن که من پالتویم را بردارم، آماده شد و به ورسای رفتیم. همین سرعت، همین فرمانبرداری مطلقش خیالم را راحت‌تر کرد. انگار که حتی بدون هیچ انگیزهٔ خاصِ نگرانی به چنان تسکینی نیاز داشتم. همچنان که به سوی ورسای می‌رفتیم باخود می‌گفتم: «در مجموع نباید از چیزی نگران باشم. برغم آن صدای پنجره آن شب، هر چه را که ازش می‌خواهم انجام می‌دهد. همین که حرف بیرون رفتن را زدم این مانتوی آبی را روی پیرهنش انداخت و با من آمد. کسی که سر به شورش برداشته باشد، کسی که دیگر با من خوب نباشد همچو کاری نمی‌کند.»

در ورسای خیلی ماندیم؛ آسمان یکسره از آن آبی تابناک اندکی کمرنگی بود که رهرو خوابیده در چمنزاری گاهی بالای سرش می‌بیند، امّا چنان یکدست، چنان ژرف، که حس می‌کنی با آبی‌اش هیچ چیزی آمیخته نیست، و با چنان غنای بی‌پایانی که هرچه بیشتر درعمق ماده‌اش فرو روی به ذرّه‌ای از چیزی جُز همان آبی برنمی‌خوری. به مادربزرگم فکر می‌کردم که در هنر انسانی، در طبیعت، عظمت را دوست می‌داشت و از تماشای برافراشتگی ناقوسخانهٔ سن تیلر در دل همین آبی لذت می‌برد. ناگهان دوباره حسرت آزادی از دست رفته‌ام به دلم نشست. چون صدایی شنیدم که در آغاز نشناختم و مادربزرگم بیشک از آن نیز بسیار خوشش می‌آمد. به وزوز زنبوری می‌مانست. آلبرتین گفت: «آها، صدای طیاره می‌آید. خیلی بالاست، خیلی بالا». به همه سویم نگاه کردم، امّا همانند رهرو خوابیده در چمنزار، جز رنگ پریدگی بی‌نقص آبیِ بی‌آمیختگی، بی‌یک لکهٔ سیاه، چیزی به چشمم نیامد. امّا همچنان صدای وزوز بالهایی را می‌شنیدم که یکباره در میدان دیدم پدیدار شد. آن بالا، بالهای ریز قهوه‌ای براقی بر آبی یکرنگ آسمانِ بی‌دگرگونی چین می‌انداخت. سرانجام توانسته بودم آوای وزوز را به علتش، به آن حشرهٔ کوچک، ربط دهم که آن بالا، بدون شک در ارتفاع دوهزارمتری، می‌جنبید؛ می‌دیدم که همهمه می‌کرد. شاید زمانی که فاصله‌های روی زمین هنوز چون امروز نبود که سرعت آنها را از دیر باز کوتاه کرده است، آوای سوت قطاری که از دو کیلومتر آن سوتر می‌گذشت همین زیبایی را داشت که هنوز چندگاهی وزوز طیاره‌ای در دوهزار متری بالای سرمان دارد، و با این فکر به هیجانمان می‌آورد که فاصله‌های طی شده در این سفر عمودی همان‌هایی‌اند که روی زمین‌اند، و در این جهتِ دیگر، که اندازه‌هایش به نظرمان متفاوت می‌آید چون دیر زمانی دست نیافتنی می‌نموده است، طیاره‌ای در دو هزار متری دورتر از قطاری در دو کیلومتری نیست، و حتی نزدیک‌تر است چون مسیری یکسان در محیطی خالص‌تر پیموده می‌شود بی‌آن که میان رونده و نقطهٔ آغاز سفرش جدایی باشد، همچنان که بر دریا

یا بر دشتها، در هوای آرام، تکانهای یک کشتی دور شده یا دَم یک نسیم تنها اقیانوس آبها یا گندمها را شکن شکن می‌کند.

دلم ناشتایی می‌خواست. وارد قنادی بزرگی شدیم که تقریباً بیرون شهر بود و در آن روزها شهرتی به هم زده بود. خانمی که بیرون می‌رفت، وسایلش را از زن پیشخدمت خواست. پس از رفتن این خانم آلبرتین چندین بار به حالتی که بخواهد توجه پیشخدمت را جلب کند به او نگاه کرد که فنجان‌ها و بشقاب‌های نان خامه‌ای را جمع می‌کرد چون دیگر دیر بود. فقط هنگامی نزدیک من می‌آمد که از او چیزی می‌خواستم. از آنجا که پیشخدمت، که بسیار هم بلند قامت بود، سرپا به ما خدمت می‌کرد و آلبرتین کنار من نشسته بود، هر بار آلبرتین نگاهی عمودی به او می‌انداخت که به خاطرش ناگزیر بود نی‌نی‌هایش را هرچه بالاتر ببرد، چون پیشخدمت درست نزدیک ما بود و به هیچ گونه نمی‌شد به آن نگاه زاویهٔ ملایم‌تری داد. آلبرتین ناگزیر بود بی‌آن که سر را چندان بلند کند نگاهش را تا آن حد بیرون از اندازه بالا برد تا به نگاه پیشخدمت بیفتد. از سوی دیگر، از سر لطف به من، نگاهش را تند پایین می‌انداخت و چون پیشخدمت هیچ توجهی به او نمی‌کرد دوباره از سر می‌گرفت. این همه یک رشته اوج گرفتن‌های تضرّع‌آمیز به سوی بغی دست نایافتنی بود. سپس برای پیشخدمت کاری جز مرتب کردن میز بزرگی در آن نزدیکی نماند. این بار نگاه آلبرتین می‌توانست از پهلو باشد. امّا پیشخدمت حتی یک نگاه هم به دوستم نینداخت. تعجب نمی‌کردم چه او را اندکی می‌شناختم و می‌دانستم که دوستانی، هرچند زن دار، دارد امّا ماجراهای خود را کاملاً مخفی نگه می‌دارد، که این به خاطر بلاهت خارق‌العاده‌اش بسیار متعجبم می‌کرد. همچنان که ناشتایی‌مان را به پایان می‌بردیم نگاهش کردم. چنان غرق کار خود بود که بی‌اعتنایی کاملش به آلبرتین ــ که در نگاههایش هیچ چیز ناشایستی هم نبود ــ تقریباً بی‌ادبی بود. همچنان مرتب می‌کرد، کارش پایانی و استراحتی نداشت. حتی اگر کار مرتب کردن آن قاشق‌های کوچک، آن کاردهای میوه‌خوری نه به آن زن

بلندقامت زیبا بلکه از سر صرفه‌جوییِ نیروی انسانی به ماشین ساده‌ای واگذار شده بود، توجه آلبرتین از آن بیشتر بی‌جواب نمی‌ماند، در حالی که زن پیشخدمت سرپایین نینداخته و در خود فرو نرفته بود، بلکه با همهٔ توجهی که به کار خود داشت چشمانش می‌درخشید و خودنمایی می‌کرد. درست است که اگر زن بسیار ابلهی نبود (که این هم شهرت داشت و هم خود به تجربه می‌دانستم) بی‌اعتنایی‌اش ممکن بود اوج زرنگی جلوه کند. و می‌دانم که ابله‌ترین آدم هم، اگر خواست یا نفعش مطرح باشد، می‌تواند در این تنها مورد، در عین پوچی زندگی ابلهانه‌اش، بیدرنگ خود را با ضرورت‌های شرایطی از همه پیچیده‌تر هماهنگ کند؛ با این همه چنان فرضی برای زنی به بلاهت آن پیشخدمت قنادی بیش از حد ظریف بود. بلاهتش حتی به نحوی باور نکردنی بی‌ادبی جلوه می‌کرد! حتی یک بار هم آلبرتین را نگاه نکرد، در حالی که نمی‌شد او را ندیده باشد. کم لطفی به دوست من بود امّا در عمق خوشحال شدم که این درس کوچک را گرفته و دیده باشد که زنان اغلب به او توجهی نمی‌کنند. ازقنادی بیرون می‌آمدیم، سوار شدیم و به سوی خانه راه افتاده بودیم که ناگهان متأسف شدم از این که فراموش کردم زن قناد را به کناری بکشم و از او خواهش کنم نام و نشانی‌ام را (که به خاطر سفارش‌هایی که اغلب می‌دادم بدون شک خوب می‌شناخت) به آن خانمی ندهد که وقت ورود ما از قنادی بیرون رفت. در واقع نیازی نبود که خانم غیرمستقیم ازنشانی آلبرتین باخبر شود. امّا برگشتن آن همه راه برای چنان چیز بی‌اهمیتی به نظرم دشوار آمد، وانگهی ممکن بود مسأله در نظر زن قناد ابله و دروغگو بیش از حد مهم جلوه کند. با این همه فکر کردم که باید تا هفت هشت روز بعد برای چنان سفارشی به آنجا برگشت و چه حیف که (چون همیشه نصف آنچه را که باید گفت فراموش می‌کنیم) مجبور باشیم ساده‌ترین کارها را چندین بار انجام دهیم.

بسیار دیر برگشتیم و دیگر شب شده بود و اینجا و آنجا، کنار راه، شلوار سرخی کنار دامنی از زوج‌هایی عاشق خبر می‌داد. از دروازهٔ مایو

گذشتیم تا به خانه برویم. جای بناهای تاریخی پاریس را طرحی خالص و خطی و بی‌بُعد از بناهای تاریخی پاریس گرفته بود، چنان که ترسیم تصویری خواسته شده باشد از شهری ویران شده؛ امّا حاشیهٔ تصویر را زمینهٔ آبی کمرنگی چنان بنرمی در بر می‌گرفت که چشمان تشنه هنوز همه جا اندکی از آن رنگک دل‌انگیزی را می‌جُست که بیش از اندازه خسیسانه پخش شده بود: مهتاب بود. آلبرتین را بسیار خوش آمد. جرأت نکردم به او بگویم که از آن بیشتر لذت می‌بردم اگر تنها یا در جستجوی زنی ناشناخته بودم. قطعه‌هایی از نظم و نثر در وصف مهتاب برایش خواندم و شرح دادم که چگونه در گذشته نقره‌گون بود و با شاتوبریان، و با ویکتورهوگوی *اویرادنوس* و *میهمانی تِرِز*[162] آبی شد، و بودلر و لوکنت دولیل زرد و فلزی‌اش کردند. سپس، با یادآوری تصویری که هلال ماه در پایان **بوعز خفته**[163] تداعی می‌کند همهٔ این شعر را برایش خواندم.

فکرش را که می‌کنم، نمی‌توانم بگویم زندگی‌اش تا چه حد آکنده از هوس‌های متناوب، گذرا و اغلب متناقض بود. بدون شک دروغ هم مسأله را پیچیده‌تر می‌کرد، چون از آنجا که گفتگوهایمان را دیگر خوب به یاد نمی‌آورد، اگر مثلاً به من گفته بود: «چه دختر خوشگلی، چقدر هم خوب گلف بازی می‌کرد»، و من نام آن دختر را از او می‌پرسیدم، به حالتی بی‌اعتنا، کلّی و تکبرآمیز، که بدون شک همواره بخش‌های آزادی هم در آن بود، چون هر دروغ‌گویی از این نوع چنین حالتی را هر بار که نخواهد به پرسشی جواب دهد چند لحظه‌ای به خود می‌گیرد و هرگز هم آن را کم نمی‌آورد، در جوابم می‌گفت: «نمی‌دانم (و متأسف هم بود از این که نمی‌توانست کمکم کند)، هیچوقت اسمش را ندانستم. سر گلف می‌دیدمش، امّا نمی‌دانستم اسمش چیست»، اگر یک ماه بعد می‌گفتم: «راستی، آلبرتین، می‌دانی، آن دختر خوشگلی که حرفش را زده بودی و می‌گفتی خوب گلف بازی می‌کند...» بی‌تأمل در جوابم می‌گفت: «آها،

امیلی دالتیه، ببینی الآن کجاست و چکار می‌کند». و دروغ، چون استحکاماتی صحرایی، از خط دفاعیِ نام که دیگر سقوط کرده بود به دفاع از امکانات بازیافتن آن دختر منتقل می‌شد: «نه، نمی‌دانم، هیچ وقت نشانی‌اش را بلد نبودم. نمی‌دانم این را از کی می‌شود پرسید. نه، آندره نمی‌شناختش. جزو دستهٔ کوچک ما که دیگر خیلی هم پراکنده شده، نبود.» گاهی دیگر، دروغ حالت اعترافی ناشایست را می‌یافت: «آه! اگر سیصد هزار فرانک درآمد داشتم...» و لب می‌گزید. می‌پرسیدم: «آن وقت چه می‌کردی؟» با بوسه‌ای می‌گفت: «ازت اجازه می‌گرفتم پیشت بمانم. کجا می‌توانم از اینجا خوشبخت‌تر باشم؟» امّا حتی با توجه به دروغ‌هایش، باورنکردنی است که زندگی‌اش تا چه حد تدریجی و بزرگ‌ترین خواستهایش چه اندازه گذرا بود. دیوانهٔ کسی می‌شد و سه روز بعد حتی دلش نمی‌خواست او را ببیند. حتی طاقت یک ساعت صبر کردن را برای این که بوم و رنگ برایش بخرم نداشت، چون می‌خواست دوباره نقاشی را از سر بگیرد. دو روز تمام ناشکیبایی نشان می‌داد، با چشمان انگار پر از اشکِ کودک دایه از دست داده که زود هم خشک می‌شود. و این ناپایداری احساسهایش به آدمها، چیزها، کارها، هنرها و سرزمین‌ها در حقیقت چنان عام بود که اگر هم پول را دوست داشت (که گمان نمی‌کنم)، نمی‌توانست آن را طولانی‌تر از بقیه چیزها دوست داشته باشد. وقتی می‌گفت: «آه! اگر سیصد هزار فرانک درآمد داشتم!» حتی اگر این گفته‌اش فکری بد امّا گذرا را بیان می‌کرد، پایبندی‌اش به آن نمی‌توانست طولانی‌تر از این هوسش باشد که به روشه[164] برود که تصویرش را در چاپ مادام دوسوینیهٔ مادربزرگم دیده بود، یا این که یک همبازی گلفش را دوباره ببیند، یا سوار طیّاره شود، یا عید میلاد را با خاله‌اش بگذراند یا نقاشی را از سر بگیرد.

گفت: «راستش نه شما گرسنه‌تان است نه من. می‌توانستیم سری به وردورن‌ها بزنیم. روز و ساعتی هم هست که در خانه‌شان باز است.» ـ «مگر با آنها قهر نیستید؟» ـ «خوب چرا، خیلی ازشان دلگیرم. امّا آن

قدرها هم بد نیستند. خانم وردورن همیشه به من لطف داشته. بعد هم، نمی‌شود که آدم همهٔ عمر با همه قهر باشد. بله، عیب‌هایی دارند، امّا کیست که عیب نداشته باشد؟» ــ «لباستان مناسب نیست. باید به خانه برویم و لباس بپوشید و آن وقت دیر می‌شود.» ــ «بله، حق با شماست. پس برویم خانه» این را با فرمانبرداری ستایش‌انگیزی گفت که همواره مایهٔ حیرتم بود.

هوای خوش آن شب جهشی به پیش کرد، چنان که درجهٔ دماسنج با گرما بالا می‌رود. در آن بامدادان زود سرزدهٔ بهاری، بیدار که می‌شدم، از تختم آوای تراموا‌ها را، روان لابه‌لای عطرها، در هوایی می‌شنیدم که گرما بیش و بیشتر بر آن افزوده می‌شد تا به جسمیت و غلظت نیمروز برسد. و در اتاقم، که خنک‌تر بود، آنگاه که هوای چرب کار جلازدن و ثابت کردن بوی دستشویی، بوی گنجه، بوی کاناپه را به پایان می‌برد، از همان وضوحشان، که عمودی و سرپا، در لایه‌های روی هم نهاده و مشخص، در سایه روشنی صدفی قرار می‌یافتند که جلایی نرم‌تر بر بازتاب پرده و مبل‌های ساتن آبی می‌افزود، خود را نه از هوسبازی سادهٔ تخیلم، بل از این رو که براستی شدنی بود، گام زنان در خیابانهای خیره از آفتاب در محلهٔ تازه‌ای از حومهٔ پاریس همانند آنی می‌دیدم که [165] در بلبک آنجا می‌نشست، و آنچه به چشمم می‌آمد نه قصابی‌های بی‌جلوه و سنگ سفیدنماها، بل ناهار خوری خانهٔ روستا بود که می‌شد لَختی بعد به آن برسم، و بوهایی که چون می‌رسیدم می‌شنیدم، بوی کاسه‌ای از گیلاس و زردآلو، شربت سیب، پنیر گرویر، همه بازگونه در انجماد تابناک سایه‌ای که بظرافت، چنان که درون عقیقی، رگ رگش می‌کردند، همچنان که زیر چاقویی‌های شیشه‌ایِ طِیفی، روشنایی را رنگین کمانی می‌تاباندند و اینجا و آنجا، روی مشمّع، گِرده‌هایی از پر طاووس می‌نشاندند.

همچون بادی که به آهنگی منظم بالا بگیرد، آوای اتومبیلی از پای پنجره‌ام می‌آمد و شادمانم می‌کرد. بوی سوختش را می‌شنیدم. این بو

شاید برای ظریفان (که همه مادی‌گرایند و دشت و روستا را به گمانشان خراب می‌کند) ناخوشایند باشد، و نیز برای برخی اندیشندگان، که ایشان نیز به شیوهٔ خود مادی‌گرایند، و با اعتقاد به اهمیت موضوع، تصور می‌کنند آدمی شادکام‌تر و مستعد شعر والاتری می‌بود اگر چشمانش می‌توانست رنگهای بیشتری ببیند و بینی‌اش عطرهای بیشتری بشنود، که این جامهٔ فلسفی پوشاندن به همان تصور ساده‌لوحانهٔ کسانی است که فکر می‌کنند زندگی زیباتر بود آنگاه که همه به جای کت و شلوار سیاه جامه‌های پرنقش و نگار می‌پوشیدند. امّا برای من (به همان گونه که در روز رسیدنم به بلبک، بوی شاید به خودی خود ناخوشایند نفتالین و وتیور هیجان‌انگیز و یادآور خلوص لاجوردین دریا بود)، آن بوی نفتی که همراه با دود ماشین، بارها و بارها در روزهای سوزانی که از سن ژان دولاهز به [166] می‌رفتم، در لاجورد رنگ پریده محو می‌شد، و در گردش‌های بعد از ظهرهای تابستانی دنبالم می‌آمد آنگاه که آلبرتین به نقاشی می‌نشست، اکنون در تاریکی اتاقم، هر سو بنفشه و شقایق و شبدر شکوفا می‌کرد، سرمستم می‌کرد چون عطری از روستا امّا نه محدود و ثابت چون عطر پراکنده در برابر کوبیچ‌ها که گرفتار در عناصری چرب گونه و متراکم، با نوعی ماندگاری در برابر پرچین‌ها شناور است، بَل بویی که در برابرش جاده‌ها تا دور دستها می‌رفت، چهرهٔ زمین دگرگون می‌شد، کوشکها دوان دوان می‌آمد، آسمان رنگ می‌باخت، نیروها ده چندان می‌شد، بویی که بنوعی نماد جهش و توانمندی بود و هوس بلبکم را به بالا رفتن در قفس شیشه و فولاد دوباره زنده می‌کرد امّا این بار نه برای رفتن به دید و بازدید به خانه‌هایی آشنا با زنی که بیش از اندازه می‌شناختم، بلکه برای عشق‌ورزی در جاهایی تازه با زنی که نمی‌شناختم. بویی که هر لحظه همراه بوق خودروهایی بود که می‌گذشتند، و با هر کدامشان کلماتی را چنان که با ندایی نظامی همراه می‌کردم: «پاریسی، برخیز، برخیز، برای چاشت به روستا بیا و در رود قایقرانی کن، در سایه زیر درختان با دختری زیبا، برخیز، برخیز.» و همهٔ

این خیال‌وری‌ها چنان خوشایندم بود که خجسته می‌داشتم «قانون سخت»ی را که تا خودم فرانمی‌خواندم هیچ «میرای زبون»ی، حتی فرانسواز، حتی آلبرتین، یارای آشفتن آسایشم را در «اندرون این کاخ»ی نداشت که در آن

شکوهی دهشتناک

در نظر مردمانم نادیدنی‌ام می‌کرد.[۱۶۷]

امّا یکباره دکور دگرگون شد؛ دیگر نه خاطرهٔ برداشتهایی از گذشته، که یک هوس گذشته‌ها بود که بتازگی پیراهن آبی و طلایی فورتونی برایم زنده می‌کرد و بهار دیگری را در برابرم می‌گستراند، بهاری نه به هیچ رو پربرگ و شاخ، که به عکس ادای نامی ناگهان از همهٔ درختان و گلها عاری‌اش کرد: ونیز، بهاری برهنه، خلاصه شده در جوهره‌اش، و یعنی دوری، گرمی، شکوفندگیِ خُرده خُردهٔ روزهایش به تخمیر تدریجیِ نه خاکی ناخالص که آبی بکر و آبی، بهارانه بی‌برآوردنِ شکوفه‌ای، بهاری که ندای فروردین را تنها به بازتاب‌ها پاسخ می‌گوید و به آنچه از آن بر او می‌گذرد، دقیق هماهنگ با او در برهنگی تابناک و ساکن یاقوت کبود تیره‌اش. همین چنین که فصل‌ها بازوان دریایی ناشکفنده‌اش را، زمانِ امروزین نیز شهر گوتیک را دگرگون نمی‌کند؛ این را می‌دانستم، نمی‌توانستم مجسم کنم، یا اگر می‌کردم، این بود انتظارم از همان آرزویی که در گذشته، در کودکی‌ام، با همان تب و تاب رفتن به سفر نیروی سفر را از من گرفته بود: آرزوی رودررویی با همهٔ تخیلم از ونیز، تماشای این که چگونه دریای پخشاپخش، در پیچاپیچش چنان که شاخابه‌های رود «اقیانوس»، تمدنی شهری و ظریف را در برمی‌گیرد که امّا منزوی در حصار لاجوردینش، جدا پا گرفته، مکتب‌های نگارگری و معماری‌اش را جدا پرورانده است ــ باغ افسانه‌ای میوه‌ها و پرندگان سنگیِ رنگین، شکوفیده در دل دریایی که می‌آید و شادابش می‌کند، بر ستونهایش موجابه می‌کوبد، و بر برآمدگی تیرومند سرستونها، لکه‌هایی از نور می‌تاباند و پیوسته می‌جنباند، چونان نگاهی از آبی سیر که در تیرگیِ سایه بیدار نظاره کند.

بله، باید می‌رفتم، وقتش بود. از زمانی که دیگر آلبرتین سرسنگین نمی‌نمود، دستیابی بر او دیگر به نظرم نعمتی نمی‌آمد که در عوضش آماده باشی همه چیز را وابگذاری. شاید از آن رو که چنین می‌کنی تا از اندوهی، از دلشوره‌ای رها شوی، امّا دیگر به آرامش رسیده‌ای. موفق شده‌ای از گِردهٔ پارچه‌ای بگذری که چندگاهی پنداشته بودی هرگز از آن گذشتن نتوانی.[۱۶۸] توانسته‌ای آسمانِ رگباری را روشن کنی، صفای لبخند را برگردانی. رمز اضطراب‌آور نفرتی با انگیزهٔ ناشناخته، و شاید بی‌پایان، گشوده شده است. پس خود را دوباره با مسألهٔ موقتاً کنار گذاشتهٔ شادکامی‌ای رویارو می‌یابی که شدنی می‌دانی. اکنون که زندگی با آلبرتین دوباره ممکن شده بود، حس می‌کردم از آن جز ناکامی نصیبم نخواهد شد چون دوستم نداشت. بهتر بود او را با شیرینی موافقتش ترک کنم، که سپس به یاری خاطره تداومش می‌دادم.

بله، وقتش بود؛ باید از تاریخ دقیقِ رفتن آندره از پاریس باخبر می‌شدم، باید با قاطعیت با خانم بونتان حرف می‌زدم تا مطمئن شوم که آلبرتین در آن تاریخ نه به هلند می‌رود و نه به مونژوون. اگر می‌توانستیم عشق‌هایمان را بهتر بررسی کنیم، می‌دیدیم که زنان را اغلب به خاطر مقابله‌ای خوش می‌داریم که با مردان بر سر ایشان داریم، هر چند تا حد مرگ از این مقابله در رنج باشیم. اگر این مقابله نباشد، از جاذبهٔ زن چیزی نمی‌ماند. مثال دردناک و پیشگیرانه‌اش را می‌توان در علاقهٔ مردان به زنانی دید که، پیش از آشنایی با ایشان خطاهایی کرده‌اند، زنانی که مردان حس می‌کنند در خطرند و در همهٔ دورهٔ عشقشان باید پیوسته برای دست‌یابی بر ایشان تلاش کنند؛ و برعکس، مثال پس‌نگرانه‌ای که هیچ اندوه‌آور هم نیست، مثال مردی است که چون حس می‌کند مِهرش به دلدار سُستی می‌گیرد، خود خواسته آنچه را که بتجربه دریافته به کار می‌بندد و برای اطمینان از این که عشقش به او پایان نخواهد یافت او را در محیط خطرناکی جا می‌دهد که حمایت هر روزه از او را ضروری می‌کند. (عکسِ مردانی که، مثلاً، از زنی می‌خواهند از کار تئاتر کناره بگیرد، حال

آن‌که خود به همین خاطر که در تئاتر بوده به او دل بسته‌اند). و هنگامی که بدین گونه رفتن آلبرتین دیگر مشکلی نداشت، باید روزی را با هوای خوشی چون آن روز ــ که از آن پس بسیار پیش می‌آمد ــ انتخاب می‌کردم، روزی که دیگر به آلبرتین بی‌اعتنا بودم، روزی که هزار تمنا وسوسه‌ام می‌کرد، روزی که او را ندیده می‌گذاشتم بیرون برود، سپس بلند می‌شدم، خودم را بشتاب آماده می‌کردم، یادداشتی برایش می‌گذاشتم، با بهره‌گیری از این که دیگر رفتنش به هیچ کجا بیتابم نمی‌کرد، و در سفر می‌توانستم دیگر به هر کار بدی که ممکن بود بکند فکر نکنم، که حتی به نظرم بی‌اهمیت می‌آمد که بکند یا نکند، بی‌آن که دوباره ببینمش راهی ونیز می‌شدم.

زنگ زدم تا از فرانسواز بخواهم برایم یک راهنما و یک برنامهٔ راه آهن بخرد، چنان که در کودکی زمانی کردم که می‌خواستم سفری به ونیز را تدارک ببینم: تحقق آرزویی به همان بزرگی آرزویی که اکنون داشتم؛ از یاد می‌بردم که به یکی از چنان آرزوهایی، دیدن بلبک، رسیده بودم و هیچ لذتی نبرده بودم، واین که چون ونیز هم چیزی بود که می‌شد دید، شاید ــ هم آن چنان که بلبک ــ نمی‌توانست آرزویی وصف ناشدنی را عملی کند، آرزوی زمانی گوتیک، عینی شده در دریایی بهاری، که آن به آن می‌آمد و بتصویری جادویی، نوازشگر، دست نیافتنی، اسرارآمیز و گنگ بر ذهنم می‌گذشت. فرانسواز که صدای زنگم را شنیده بود آمد، و نگران از واکنشم دربارهٔ گفتار و رفتارش گفت: «آقا، خیلی ناراحت بودم که چرا امروز این قدر دیر زنگ می‌زنید. نمی‌دانستم باید چه کنم. صبح ساعت هشت خانم آلبرتین چمدانهایش را خواست، جرأت نکردم بگویم نه، می‌ترسیدم اگر بیدارتان کنم دعوایم کنید. هر چقدر هم برایش موعظه کردم به خرجش نرفت، گفتم یک ساعت صبر کند چون فکر کردم شما زنگ می‌زنید. قبول نکرد، این کاغذ را برایتان گذاشت و ساعت نُه رفت.» و آنگاه ــ از بس از درون خود بی‌خبریم، از بس به بی‌اعتنایی‌ام به آلبرتین یقین داشتم ــ نفسم بند آمد، هر دو دستم را روی قلبم بُردم، دستانی

خیس از عرقی که از زمان قطار کوچک و اعتراف دوستم دربارهٔ دوست دوشیزه ونتوی دیگر ندیده بودم، و فقط توانستم همین را بگویم: «آه! خیلی خوب، طبعاً کار خوبی کردید که بیدارم نکردید. حالا یک دقیقه بروید، بعد صدایتان می‌کنم.»

یادداشتها

۱ـ ترجیع‌بندی از منظومهٔ عامیانهٔ **بینیو** اثر تئودور بوترل (۱۹۲۵-۱۸۶۸).
۲ـ نخستین سطر از ملودی ***عاشقانه*** ماسنه.
۳ـ به این قطعهٔ کوتاه، که شاید نخستین نوشتهٔ «راوی» باشد، و در هر حال بنوعی اولین نماد مادی (نطفهٔ) قریحهٔ ادبی اوست، در **جستجو** اغلب اشاره می‌شود، از جمله به صفحهٔ ۲۶۸ متن ***طرف خانهٔ سوان*** مراجعه کنید.
۴ـ به یاد می‌آوریم که مادام دوگرینیان دختر مادام دوسوینیه است. مادام دوسوینیه در نامه‌ای به تاریخ ۵ ژانویه ۱۶۷۶ به شیوهٔ بسیار مؤدبانه و مهرآمیز خود از دخترش خرده می‌گیرد که چرا از پدر او با تعبیر «جناب پدرتان» (و نه مثلاً «پدربزرگم») یاد می‌کند. خُرده‌ای که مادر «راوی» هم از او، به خاطر «... اگر مادرت بود...» می‌گیرد.
۵ـ گفته‌های استر در صحنهٔ سوم از پردهٔ یکم ***استر*** راسین.
۶ـ پارک بوت شومون درمحلهٔ توده نشین بلویل پاریس است.
۷ـ در این کتاب اغلب از جامه‌های طرح فورتونی سخن گفته خواهد شد. ماریانو فورتونی‌ای مادرازو (۱۹۴۹-۱۸۷۱) نقاش و طراح اسپانیایی، بخش عمدهٔ زندگی‌اش را در شهر ونیز گذرانده و آنجا به عنوان طراح لباس شهرت یافت. نقش مایه‌های ونیزی و بویژه تابلوهای کارپاچو منبع الهام فورتونی بود. به این نکته نیز توجه داده می‌شود که ربط فورتونی به ونیز، شهر آرزویی «راوی»، در جاذبهٔ او و پیرهن‌هایش در نظر «راوی» بی‌تأثیر نیست.
۸ـ Tarn و Béarn هر دو نام مکان است.
۹ـ شکل این نام به فرانسه و انگلیسی بترتیب چنین است:

Fitt - jam

Fitz - james

۱۰ـ در اختلاف‌های مربوط به وراثت و حق تاج و تخت فرانسه، اورلئانی‌ها کسانی بودند که از حق شعبهٔ کوچک‌تر خاندان بوربون، یعنی خاندان اورلئان، دفاع می‌کردند.

۱۱ـ «مراسم بخشش» یکی از اعیاد مذهبی منطقه بروتانی فرانسه، و با راه انداختن «دسته» همراه است.
۱۲ـ پامپی نام مستعار خانم لئون دوده است که در زمان پروست دستورهای آشپزی می‌نوشت.
۱۳ـ جملهٔ پروست در متن اصلی بسیار آشفته است و در ترجمهٔ ایتالیایی هم با عبارت «منظره‌هایی گِردِ تکچهره‌هایی به سبک سن سیمون» پایان می‌یابد.
۱۴ـ آکات، یا آشات، یار وفادار اِنِه در انئید ویرژیل است.
۱۵ـ ژاک تیبو، برندهٔ جایزهٔ اول هنرستان‌موسیقی پاریس در سال ۱۸۹۶ (۱۹۵۳-۱۸۸۰).
۱۶ـ سه چهار جملهٔ اخیر، که بسیار هم گنگ است، در متن ایتالیایی بدون عبارت «همهٔ چراغها را خاموش کند» پای صفحه آمده است.
۱۷ـ tea gown در زبان انگلیسی زدهٔ خانم سوان یعنی جامهٔ عصرانه.
۱۸ـ بنوتزو گوتزولی (۱۴۹۷-۱۴۲۰) نقاش فلورانسی، از جمله اثری به نام ***موکب شاهان مجوس*** دارد که در آن، به پیروی از رسم آن زمان، چهرهٔ بسیاری از آدمهای ظاهراً گمنام نقاشی از آن شخصیت‌های سرشناس شهر است.
۱۹ـ رزیتا و دودیکا دو خواهر به هم چسبیده بودند که در زمان پروست، حول و حوش سال ۱۹۰۰ میلادی، در کاباره‌های پاریس به نمایش گذاشته می‌شدند و برنامه اجرا می‌کردند.
۲۰ـ این یکی از جاهای بسیار نادر در **جستجو** است که راوی داستان مارسل نامیده می‌شود.
۲۱ـ به نظر می‌رسد که منظور پروست آن دسته از کاریکاتورهای لئوناردو داوینچی باشد که اکنون در موزهٔ وین است.
۲۲ـ ویکنت دوبورلی، نویسندهٔ محفلی پایان قرن نوزدهم فرانسه.
۲۳ـ گذشته از مورد مشخص راشل، معشوقهٔ روبر دوسن لو، به طورکلی هم تصویر زنی که از محیط حرفه‌ای تئاتر بیرون برده و «نشانده» می‌شود اغلب در **جستجو** به چشم می‌خورد و احتمالاً از موردی مشخص در محیط زندگی پروست الهام گرفته شده است.
۲۴ـ این گفتهٔ پروست مربوط به سالهای آغازین رواج تلفن است و می‌توان مجسم کرد که کسی در پاسخ او گفته باشد که بعدها، با رواج هرچه بیشتر این وسیله، انتظار او برآورده خواهد شد. امّا شگفت آور است که هنوز هم، پس از این همه سالها، این ایراد زیرکانهٔ پروست همچنان به قوت خود باقی است و تقریباً تابلویی از نقاش معروفی نمی‌توان سراغ کرد که وسیلهٔ مهمی چون تلفن را چنان که او می‌گوید به کار گرفته باشد. در ضمن،

ناگفته نماند که تشبیهات و لفاظی‌های پروست دربارهٔ تلفن و دختران تلفنچی، که اغلب هم در **جستجو** تکرار می‌شود، معمولاً بسیار پرتکلف و لوس و خنک است و فقط با توجه به تازگی پدیده در زمان پروست، و شاید وابستگی شدید بیمار دائماً در بستری چون او به چنین وسیله‌ای، بتوان چنین لفاظی‌هایی را به نویسنده‌ای با نثر بی‌تکلف او بخشید.

۲۵ـ در متن ایتالیایی، از «دروغ چیزی نیست...» تا اینجا حذف شده است.

۲۶ـ از این گفته می‌توان نتیجه گرفت که این بخش کتاب چندین سال پس از زمان دومین سفر «راوی» به بلبک در **سدوم و عموره** نوشته شده است، چه آنجا گفته می‌شد که «در آن زمان طیاره هنوز بندرت دیده می‌شد». (ر. ک. ***کتاب پنجم*** صفحه ۴۹۹)

۲۷ـ صفحات ۴۹۸ و ۴۹۹ ***کتاب پنجم*** را بخوانید.

۲۸ـ معنی دو واژهٔ آلمانی، همان گونه که پیشتر در متن آمد، به ترتیب «احساس» و «احساساتی گری» است. در ضمن، در ترجمهٔ ایتالیایی آنی که «از این ملت نفرت دارد» پدربزرگ و نه پدر «راوی» است.

۲۹ـ ***بوریس گودونف***، اپرای موسورگسکی براساس منظومهٔ پوشکین، در فرانسه نخستین بار در سال ۱۹۰۸ به صحنه رفت.

پلئاس و ملیزاند اپرای دبوسی بر اساس اثر مترلینگ در فرانسه اولین بار در سال ۱۹۰۲ به نمایش درآمد.

۳۰ـ ژان فیلیپ رامو، موسیقیدان بزرگ دورهٔ باروک فرانسه (۱۶۸۳-۱۷۶۸). امّا جملهٔ «اگر باید شکست خورم...» از اپرای ***آرمید*** است که موسیقی آن نه از رامو بلکه از گلوک است (۱۷۷۷).

۳۱ـ همهٔ این نامها، و جمله‌های پایین، از اپرای ***پلئاس و ملیزاند*** دبوسی‌اند. آرکل، شاه پیر آلموند دو نوه به نامهای گولو و پلئاس دارد. روزی در شکار، گولو به دختر نوجوانی به نام ملیزاند بر می‌خورد. گولو پس از وصلت با ملیزاند او را به کاخ خود می‌آورد که برادر کوچک‌ترش نیز آنجا زندگی می‌کند. پلئاس و ملیزاند به هم دل می‌بندند، گولو با آگاهی از این عشق پلئاس را از سر حسادت می‌کشد. اندکی بعد ملیزاند هم می‌میرد.

۳۲ـ ***کتاب آیین سرود*** (Antiphonaire) مجموعه‌ای رسمی حاوی بخش‌های آوازی آیین‌های نیایش کلیسای کاتولیک است.

۳۳ـ هر دو جمله از ***استر*** راسین، پردهٔ دوم، صحنهٔ هفتم.

۳۴ـ منموتکنی، یا منموزین، در اساطیر یونان همسر ژوپیتر، و الههٔ یاد است.

۳۵ـ در متن ایتالیایی از «امّا نعمت...» تا اینجا پای صفحه آمده است.

۳۶ـ در این چند جمله جناس ظریف و البته کاملاً آشکاری میان واژهٔ عام pitié (ترحم، اندوه، ماتم، غصه...) و واژهٔ خاص Pietà شکل ایتالیایی آن، برقرار شده است که به یک «طرز» مرسوم در هنرهای تجسمی اروپایی نظر دارد و اندوه و ترحم را، «با نگرشی مهرآمیزتر و انسانی‌تر»، با نماد تجسمی «پیتا»، مرتبط می‌کند. پیتا تصویر ماتم مریم عذرا است و معمولاً او را نشسته، با پیکر بیجان عیسی مسیح روی زانوانش، نشان می‌دهد، هنگامی که او تازه از صلیب پایین آورده شده است. پیتا را به نام Mater dolorosa (ماتم مادر) نیز می‌خوانند.

۳۷ـ maquereau به فرانسه نام نوعی ماهی است که معادل نام انگلیسی‌اش، mackerel، در فرهنگهای انگلیسی فارسی ماهی خال مخالی و ماهی اسقومری آورده شده است. در هر دو زبان این واژه مفهوم مجازی واسطه و پاانداز را هم دارد.

۳۸ـ منظور نوع عرفی کاهو است که در فرانسه به واژهٔ مونث romaine (رُمی) نامیده می‌شود. با شناختی که از کوتار داریم نظر او اینجا ربطی به مقولات پزشکی و بهداشتی ندارد و بذله یا نیشی مطرح است که چندان روشن نیست. آیا اشاره‌اش به «گرداندن» است؟

۳۹ـ منسوب به پاپ گرگوار کبیر (۶۰۴-۵۴۰) که سازماندهی سرود کلیسایی و مجموعه «سرودهای گرگوریانی» به او نسبت داده می‌شود.

۴۰ـ ر. ک. یادداشت شمارهٔ ۱۵۹ ***طرف گرمانت ۲***

۴۱ـ در ترجمهٔ ایتالیایی اینجا عبارت «سفره ماهی، سفره ماهی زنده» آمده است که «نه، خواهش می‌کنم...» آلبرتین را بهتر توجیه می‌کند.

۴۲ـ سلست آلباره چندین سال آخر عمر پروست را پرستار، سرپرست خانه و محرم او بود و پروست اغلب در **جستجو** از او و «شعر طبیعی» رفتار و گفتارش یاد می‌کند. سلست از معدود شخصیت‌هایی است که در کتاب با نام واقعی‌شان ظاهر می‌شوند.

۴۳ـ توضیح دربارهٔ «رانندهٔ انجیلی» را در صفحه ۴۹۷ ***کتاب پنجم*** و یادداشت شمارهٔ ۱۸۵ آن بخوانید.

۴۴ـ جمله‌ای از استاندال؟ یا نقل تقریبی این جملهٔ کیتز:

A thing of beauty is a joy for ever?

۴۵ـ اشاره به قصهٔ معروف شارل پرو دربارهٔ دخترکی که به دیدن مادربزرگش می‌رود و گرگی جای مادربزرگ را می‌گیرد تا او را بخورد.

۴۶ـ ***دغلبازی‌های نرین*** کمدی منظومی از تئودور دوبانویل است که نخستین بار در سال ۱۸۶۴ به صحنه آمد.

۴۷ـ در متن ایتالیایی، از «در هر حال، در مورد بسیاری زنان...» تا اینجا پای صفحه آمده است.

در ضمن، این جمله‌های آخر اشارهٔ آشکاری به خود پروست، و کارش به عنوان کسی است که می‌کوشد مضمون‌هایی بظاهر مبتذل (حسادت به آلبرتین و کشف دروغ‌های او) را دستاویز و وسیلهٔ کوششی سترگ برای رخنه در عمق آدمی و شناخت سرشت او کند. جالب است که در چندین جای **جستجو**، درچنین مواردی از اشاره به خویشتن، ربطی با قصه‌های ***هزار و یک شب*** هم در میان است و پروست غیرمستقیم، آگاهانه یا ناخودآگاه، خود را با نویسنده (نویسندگان) این کلاسیک شرقی مقایسه می‌کند (دیباچهٔ ***طرف خانهٔ سوان*** را بخوانید).

۴۸ـ در اساطیر یونان، دانائیدها، چهل و نه دختر دانائوس، پس از کشتن شوهران خود در شب زفاف محکوم به آن شدند که تا ابد خُم‌هایی را از آب پر کنند که ته نداشت.

ایکسیون، شاه افسانه‌ای تسالی، پس از خیانتی به زئوس به چرخ مشتعلی بسته می‌شود که تا ابد می‌چرخد.

۴۹ـ حکمی است بسیارسخت و پر از نیش دربارهٔ نیچه، که دلایل اختلاف نظر و دوری‌جویی‌اش از واگنر را می‌دانیم و به هیچ رو شخصی نیست، و می‌توان آن را نمایندهٔ فصلی از فلسفه پایان قرن نوزدهم آلمان دانست، حکمی که در هر حال، لحنش از سوی کسی با مدارای پروست اندکی عجیب است و شاید علاقهٔ او به واگنر تا اندازه‌ای توجیهش کند.

کنسرت لامورو به برنامه‌هایی نظر دارد که شارل لامورو، رهبر ارکستر، بطور مرتب در پاریس برگزار می‌کرد و از جمله در شناساندن آثار واگنر در فرانسه مؤثر بود.

پستچی لونژومو اپرا کمیکی از آدولف آدام، آهنگساز فرانسوی است (۱۸۵۶-۱۸۰۳).

۵۰ـ ***افسانهٔ قرنها*** از ویکتور هوگو و ***تورات بشریت*** ازمیشله است.

۵۱ـ گابریل داویو معماری بود که کاخ تروکادرو را برای نمایشگاه جهانی سال ۱۸۷۸ پاریس ساخت. این کاخ بعدها تخریب و در سال ۱۹۳۷ کاخ شایو به جای آن ساخته شد.

۵۲ـ صومعه پاویا در ایتالیا براستی هم چندین برج و منار ظریف دارد.

۵۳ـ منظور کاخ لاروشفوکو در منطقهٔ «اوآز» فرانسه است.

۵۴ـ ر. ک. ***سدوم و عموره*** یادداشت شمارهٔ ۱۲۷.

۵۵ـ در اساطیر رُمی ژانوس خدای موفقیت بود. پرستشگاهش در رم نمایی به سوی مشرق و نمای دیگری به سوی مغرب و دو در داشت. میان این دو در پیکره‌ای از او افراشته بود که دو چهره، یکی پیر و دیگری جوان داشت. نام ماه ژانویه از نام او می‌آید.

۵۶ـ این پاراگراف در متن‌های ایتالیایی و انگلیسی نیست. با توجه به آشفتگی لحن و بی‌ربطی اجزای آن، بعید نیست که طرحی، یا سیاهه‌ای برای به یاد نگه داشتن برخی مضمون‌ها بوده باشد. در هر حال از بهترین سطرهای **جستجو** نیست!

۵۷ـ در حالی که از زمان پروست تا کنون آثار ورمیر از گمنامی بدر آمده است و امروزه مجموعهٔ آنها به عنوان یکی از اوج‌های هنر نقاشی غرب، و ورمیر به عنوان یکی از بزرگ‌ترین کلاسیک‌های اروپایی، شهرت دارد، حقیقت این است که از احوال خود او چندان چیزی نمی‌دانیم.

۵۸ـ کلود فیلیبر، کنت دورامبوتو (۱۸۶۹-۱۷۸۱)، پانزده سالی استاندار سن (استان پاریس) بود و کارهای مهمی را در زمینه بهداشت و عمران این شهر پیش برد، از جمله کاشت درخت، احداث اگو و آبریزگاههای عمومی.

۵۹ـ این سطرها، درکمال فروتنی و در عین حال روشن‌بینی، نه فقط پاسخی بلکه دفاعی در برابر گروهی از منتقدانی است که از «تُنُکی» ظاهری مضمون **جستجو** خرده می‌گیرند و از درک کامل این نکتهٔ بنیادین، که مضمون داستانی کتاب فقط بهانه‌ای است، غافل می‌مانند.

۶۰ـ در هر دو متن انگلیسی و ایتالیایی، از «هنگامی که در پی شامی که دو نفری...» به بعد حذف شده است. درست است که کمابیش همین جملات حذف شده را، با تغییراتی بسیار جزئی، چند صفحه پیشتر خوانده بودیم، امّا این یکسانی حذف یا ویرایش این جملات را توجیه نمی‌کند.

۶۱ـ ***ماهیگیر ایسلند*** نوشتهٔ پیرلوتی (۱۸۸۶) و ***تارتارن تاراسکون*** رمان آلفونس دوده است (۱۸۷۲). خواننده به یاد دارد که «کارت گذاشتن»، «کارت تا کردن»، «اسم نوشتن» از جمله آیین‌های اجتماعی زندگی محفلی در زمان پروست بود. و این کار آخر عبارت بود از مراجعه به خانهٔ کسی (از قشر اجتماعی بالاتر) و نام خود را در دفتر مخصوصی نوشتن، که این هم نماد «دید و بازدید» بود و هم به معنی «درخواست دعوت».

۶۲ـ در ***زمان بازیافته*** خواهیم دید که «دونکرک کوچک» مغازه‌ای «تقریباً چسبیده به ساختمان وردورن‌ها» بود، در حالی که نام بندر «شربور بزرگ» اشاره به دیدارهای سال پیش شخصیت‌های قصه در نورماندی (راسپلیر) دارد.

۶۳ـ Grande spatium mortalis aevi

«فاصله‌ای عظیم از زندگی انسانی»از تاسیت و دربارهٔ دورهٔ فرمانروایی امپراتور دومیتیانوس است که پانزده سال بود.

۶۴ـ اینجا بحث جاودانگی از دو جنبه مطرح است. اولاً، «راوی»، به عنوان نویسنده به

خود اجازه می‌دهد شخصیت سرشناسی چون شارل سوان را مخاطب بگیرد و به او یادآوری کند که اگر نامی از او باقی می‌ماند به همت «جوانک شاید ابلهی» است که او را قهرمان یکی از کتاب‌های خود کرده است. دیگر این که مرگ سوان آشکارا با مرگ برگوت مقایسه می‌شود، یعنی کسی که در ورای اشرافیان یا بورژواها، از دولت آثار خویش ابدی خواهد ماند.

۶۵ـ ترکیب شخصیت‌های خیالی **جستجو**، و «مدل»های واقعی آنها، که در این کتاب فراوان‌اند، اینجا بسیار جالب است. پروست «شارل سوان عزیز» را به جای شارل هاس مخاطب می‌گیرد تا به او بگوید که سوان برخی از ویژگیهای او را دارد! یعنی که بکلی سوان را با شارل هاس، چهرهٔ سرشناس محفلی، یکی می‌گیرد که می‌دانیم یکی از الگوهای شخصیت سوان **جستجو** بود.

۶۶ـ ***طرف گرمانت ۲*** را از صفحه ۳۳۵ به بعد بخوانید.

۶۷ـ در اساطیر یونان پروته خدایی دریایی است که می‌تواند به هر شکلی که دلش بخواهد درآید. نام او در اینجا هم یادآور دگرگونی‌های محفل وردورن، و هم «دلقک بازی»های السنیر است که «به جامهٔ مبدل درمی‌آمد، غیبش می‌زد و از وان پر از آبی بیرون می‌جَست». پروته همچنین این توانایی را داشت که آینده را پیشگویی کند.

۶۸ـ otto در آن زمان در پاریس عکاس معروفی بود.

۶۹ـ منظور نوعی ماهی در دریاهای گرم است که عادت دارد همراه کشتی‌ها و کوسه‌ها شنا کند به نحوی که به نظر می‌رسد راهنمای آنهاست، و از همین رو ماهی راهنما (Pilote) نامیده می‌شود.

۷۰ـ لاندرو قاتلی بود که در ۱۹۱۹ به اتهام کشتن و سوزاندن چندین زن دستگیر و در سال ۱۹۲۲ اعدام شد.

۷۱ـ پراکسیتل، پیکره ساز یونانی قرن چهارم پیش از میلاد.

۷۲ـ اشاره‌ای است به سرودهای ***عاشقانه*** نخست و سوم تئوکریت که در اولی شبانی برای دافنیس چوپان «آه می‌کشد» و در دیگری دلدارِ چوپان دختر سنگدلی به نام آماریلیس است.

۷۳ـ در حدود سه صفحه از متن اصلی (از «دخترخاله‌تان را امشب می‌بینیم یا نه...» تا پایان جملهٔ «در این حال دستش را به نشانهٔ این که بریشو را ساکت کند...») در ترجمهٔ ایتالیایی پای صفحه آورده شده است و در ترجمهٔ انگلیسی اثری از آن نیست.

۷۴ـ مونه سولی، هنرپیشه معروف تئاتر فرانسه (۱۹۱۶-۱۸۴۱).

۷۵ـ پروست پس از بستن پرانتز فراموش کرده جمله‌ای را که پیش از آن آغاز کرده به پایان

ببرد. درمتن ایتالیایی کل این بخش حذف شده است. در ترجمهٔ انگلیسی پرانتز به یک جمله پایین‌تر، به دنبال «... لذا برملا کرد» منتقل شده است.

۷۶ـ جاکومو پوچینی (۱۹۲۴-۱۸۵۸) خالق اوپراهای ***لابوهم***، ***توسکا***، و ***مادام باترفلای***. بدیهی است که مقایسهٔ او با باخ و هندل نه برای پروست، بلکه برای کسانی «چندش آور» است که «انحراف را برای خود مسلکی کرده‌اند»، یعنی «شارلوس‌هایی غیر از بارون».

۷۷ـ برونزینو، نقاش فلورانسی (۱۵۷۲-۱۵۰۳). بدیهی است که در زبان اسنوبِ «گرمانتی» بارون، آنچه مطرح است نه خوش سیمایی خود این نقاش، بلکه چهره‌هایی است که او بزیبایی، با قلمی بسیار ظریف و غمزه‌آمیز، پرداختی بسیار نرم و فاخر، و رنگ‌هایی (شاید بیش از اندازه) شاد و روشن می‌کشد.

۷۸ـ ژان اوگوست انگر، نقاش معروف فرانسوی (۱۸۶۷-۱۷۸۰) از سر تفنن ویولن می‌زده و ظاهراً خوب هم می‌زده است زیرا در زبان فرانسه اصطلاح «ویولنِ انگر» رایج است و دربارهٔ کسی گفته می‌شود که در کاری فرعی یا ثانوی (معمولاً تفننی) چیره دست باشد. اینجا بارون، در بازی با اصطلاح معروف ویولن و قلم (مو) را جابه‌جا می‌کند.

۷۹ـ جووانی آنتونیو باتزی، معروف به «سدوما» نقاش و دیوارنگار ایتالیایی (۱۵۴۹-۱۴۷۷).

۸۰ـ مضمون این چند جمله تناقض آشکاری دارد با آنچه از بارون دوشارلوس می‌دانیم و از آغاز این کتاب نیز درباره‌اش خوانده‌ایم، بویژه، آنجا که از اصرار بارون به تظاهر سخن گفته می‌شود. مگر این که منظور پروست فقط حالت چهره و «کتاب گشوده» امّا ساکت آن باشد، و نه رفتار و گفتار بارون، که اغراقش را داد می‌زند.

۸۱ـ واکنش جالب و طنز بسیار گزنده‌ای است. عین این واکنش آکنده از ریا و خودخواهی احمقانه را پیشتر از دوک دوگرمانت هم دیده بودیم، آنجا که به هیچ بهایی نمی‌خواست از رفتن به مهمانی مادام دوسنت اوورت بگذرد و در پاسخ دو خانمی که خبر مرگ خویشاوند نزدیکی را به او می‌دادند گفت: «یعنی چه مرده! نه بابا، اغراق شده، اغراق شده!» (ر.ک. ***سدوم و عموره*** صفحه ۱۴۵ ونیز ***طرف گرمانت ۲*** از صفحهٔ ۳۲۷ به بعد)

۸۲ـ «تنه پیپله» زن دربان رمان ***اسرار پاریس*** اوژن سو است. مادام پرودوم شخصیت نمایشنامهٔ ***عظمت و انحطاط آقای ژوزف پرودوم*** هانری مونیه است.

۸۳ـ سوزان رایشنبرگ هنرمند بازیگر «کمدی فرانسه» بود و در ایفای نقش زنان ساده لوح تخصص داشت.

۸۴ـ معلوم نیست این نقل قول از کیست.

۸۵ـ ژوزف رناک نمایندهٔ مجلس و دریفوسی بود. پل اروِیو رمان‌نویس و نمایشنامه‌نویس و مخالف دریفوس بود.

۸۶ـ روزسن شارلمانی روز جشن سالانهٔ مدرسه‌ها و دبیرستانهای فرانسه بود. پوتل و شابو دو آشپز معروف زمان پروست بودند.

۸۷ـ سرهنگ پیکار، فرنان لابوری (وکیل مدافع دریفوس و زولا)، زورلیندن (وزیر جنگ فرانسه در سال ۱۸۹۸)، امیل لوبه (رئیس جمهوری فرانسه از ۱۸۹۹ تا ۱۹۰۶) سرهنگ ژوئو (رئیس دادگاه نظامی شهر روآن) همه دریفوسی بودند.

۸۸ـ کلود آدرین هلوسیوس، فیلسوف فرانسوی (۱۷۷۱-۱۷۱۵).

۸۹ـ ژان ژورس، رهبر حزب سوسیالیست فرانسه (۱۹۱۴-۱۸۵۹)

۹۰ـ این جملهٔ معترضه، که گوینده‌اش هم معلوم نیست، بدون چندان شکی بیانگر مرگ کوتار است، در حالی که او هنوز نمرده است و در همین مجلس امشب او را خواهیم دید. در نتیجه به نظر می‌رسد از آن «تکه کاغذ»های معروفی باشد که پروست در جریان بازخوانی و غلط‌گیری دستنوشته‌هایش مرتباً بر آنها می‌افزود و در این مورد اشتباهی اینجا آورده شده است. مترجم انگلیسی جمله را حذف کرده است.

۹۱ـ آریستید بروآن، ترانه‌سرای فرانسوی (۱۹۲۵-۱۸۵۱) به زبان عامیانه و آرگو ترانه می‌سرود و اجرا می‌کرد. در برنامه‌های شبانه‌اش، به ویژه در کابارهٔ معروف «میرلیتون» عادت داشت آن چنان که پروست نقل می‌کند به تماشاگران دری وری بگوید. پوستر برنامهٔ او، به قلم تولوز لوترک، از شاهکارهای گرافیک پایان قرن نوزدهم است.

۹۲ـ براستی هم ملکهٔ ناپل در محاصرهٔ شهر ایتالیایی گائتا در سال ۱۸۶۱ شرکت داشت. با تسلیم این شهر به نیروهای گاریبالدی پادشاهی دوسیسیل پایان گرفت. مدح پرشور پروست از ملکهٔ ناپل احتمالاً تا اندازه‌ای یک سویه و ناشی از گرایش‌های اسنوبی و محفلی او در این دوره است.

۹۳ـ در اساطیر اسکاندیناوی نورن‌ها سه الههٔ سرنوشت‌اند: اوردا (گذشته)، ورداندی (حال) و اسکولد (آینده).

۹۴ـ اشاره است به دو قطعهٔ پایانی ***صحنه‌های کودکی*** شومان.

۹۵ـ این «میهن از دست رفته» یادآور جهان آرمانی افلاطون است. در این سطرها و چند صفحهٔ پیش و پس از آن، که به گمان مترجم اهمیت بنیادی دارد و چکیدهٔ همهٔ نظریاتی دربارهٔ هنر است که **جستجو** از جمله برای بسط آنها نوشته شده است، پروست هنر را نه فقط تنها وسیلهٔ ممکنِ ارتباط آدمیان، بلکه همچنین تنها «سفر» واقعی می‌داند. سفری نه فقط در مکان («ستاره تا ستاره») بلکه نیز در زمان، که در تعبیر «اکسیر جوانی» نمود

می‌یابد. شاید با توجه به همین صفحات باشد که میشل بوتور اتاق چوب پنبه پوشیدهٔ معروفی را که پروست آخرین سالهای زندگی‌اش را در آن گذرانید با «کپسول» عایق بندی شدهٔ ژول ورن برای سیر در زمان مقایسه می‌کند. ر. ک:

Michel Butor: ***Les Oeuvres d'art imaginaires Chez Proust, Répertoire II*** (Editions de Minuit).

۹۶ـ در دو متن انگلیسی و ایتالیایی به جای اندیشه گذشته آمده است که ظاهراً ناشی از تشابه دو واژه (pensée) و (passé) در دستنوشته است. با توجه به مضمون و بافت جمله اندیشه درست‌تر به نظر می‌رسد.

۹۷ـ «ملک مقرب شیپور نواز» را در تابلو ***معراج مریم*** مانتنیا در کلیسای ارمیتانی شهر پادووا می‌توان دید. تابلو ***فرشته‌های نوازندهٔ*** بلینی در ونیز است.

۹۸ـ «ماه مریم» همان ماه مه (۱۱ اردیبهشت تا ۱۰ خرداد) است، امّا آنچه اینجا مطرح است فقط کاربُرد یک لقب («ماه مریم») به جای نام معمولی‌اش نیست. به نظر مترجم «پیش‌بینی و الهام» ونتوی با «بشارت» گزینش و آبستنی مریم عذرا، و «تقرب» شادمانی او با معراج مادر مسیح ربط ضمنی دارد و همهٔ اینها رمز آفرینش هنری را در هاله‌ای فراانسانی و قدسی فرو می‌برد. باز به عقیدهٔ مترجم، درهمهٔ این فعل و انفعال ملکوتی، آنچه ازهمه برای پروست مهم‌تر است استحالهٔ آدمی به ظاهر ملال آور و بی‌اهمیت («خرده بورژوای غمگین و موقر») به شخصیت جاودانهٔ هنرمند خلاق است. آیا این «خرده بورژوای غمگین و موقر» همتای «جوانک اسنوب محفل نشین بیکاره»ای نیست که تنها پس از آفرینش **جستجو** مارسل پروست شد؟

۹۹ـ ر. ک. ***طرف خانهٔ سوان*** صفحات ۲۴۷ و ۲۴۸

۱۰۰ـ «شعر ستاره» و «دعای الیزابت» دو قطعه از پردهٔ سوم اوپرای ***تانهاوزر*** واگنر است. پروست اینها را با دیگر آثار واگنر که در همین جمله آمده مقایسه می‌کند.

۱۰۱ـ «رژهٔ شاه ژان» و «نامزد سپاهی طبل نواز» از مجموعهٔ ***غزلها و چکامه‌ها*** و «آب تنی سارا» از ***شرقی‌های*** ویکتورهوگوست.

۱۰۲ـ توضیح پانامیستی را در یادداشت شمارهٔ ۲۵۰ پایان ***در سایهٔ دوشیزگان شکوفا*** بخوانید.

۱۰۳ـ گذشته از نیشی که پروست به «روزنامه‌نگاران فیلسوف» می‌زند بقیهٔ مضمون جمله بسیار گنگ است و اشارهٔ او به واقعه سیاسی، انحطاط و هنر بی پیرایه چندان روشن نیست یا دست‌کم در مجموع بآسانی با هم نمی‌خواند. آنچه این همه را بیش از پیش گنگ می‌کند تعبیر «مراسم رسمی» و «نکات دوپهلوی پشت پردهٔ» آن است.

۱۰۴- منظور از «فراش خانه» بخش کوچک کنار محراب کلیسا است که لوازم و وسایل آیینی آنجا نگهداری می‌شود و کشیش و دستیارانش آنجا جامه عوض می‌کنند. این جای «خصوصی»، بعد از آیین همگانی طبعاً محل خوش و بش با مؤمنانی می‌شود که با کشیش آشناترند. اشارهٔ آقای دوشارلوس به این ویژگی فراش خانه است.

۱۰۵- بوفون (۱۷۰۷-۱۷۸۸) مؤلف کتاب ۳۶ جلدی ***تاریخ طبیعی***.

۱۰۶- همسر مادام دو مترنیخ از ۱۸۵۹ تا ۱۸۷۰ سفیر اتریش در پاریس بود. نمایشی که به سرپرستی این خانم از اوپرای ***تانهاوزر*** واگنر در پاریس برپا شد، و بارون دوشارلوس به آن اشاره می‌کند، مربوط به فوریه سال ۱۸۶۱ است.

۱۰۷- بکمسر یکی از شخصیت‌های اوپرای ***استادان آوازخوان نورنبرگ*** واگنر، و نمایندهٔ مهارت فنی در تضاد با الهام و قریحهٔ هنری است.

۱۰۸- نکتهٔ ظریفی در مقولهٔ حروف اضافه است: دو زن مورد بحث اشرافی‌اند، یعنی که معمولاً نامشان با پیشوند اشرافی «دو» همراه است. امّا بارون، از سر تحقیر، حرف تعریف «لا» را به جای آن می‌نشاند که در زبان فرانسه هم پیش از نام زنان هنرمند، ادیب و هنرپیشه، و هم برای تحقیر و خودمانی کردن شخص آورده می‌شود.

۱۰۹- «فرمان مسکو» در واقع سند تأسیس «کمدی فرانسه» است که ناپلئون در سال ۱۸۱۲ امضا کرد.

۱۱۰- کنت هویوس در زمان داستان سفیر اتریش در پاریس بود.

۱۱۱- به نظر می‌رسد که استاد بریشو، مست از لفاظی‌های خودش (همانند بارون) اینجا می‌خواهد هنر بازی با لغت را به اوج تازه‌ای برساند! این «ژیگولو»ی او، با توجه به «اطعمهٔ ناهضم و ضدعفونی شده، با کلم آب پز» و «ضیافت» افلاطون، هم نظری به «ژیگو» دارد که برعکس غذای فرانسویِ چرب و چیلی است، و هم به جوانانی که بدون شک در ضیافت مورد نظر افلاطون حضور داشته‌اند. در تایید این نظر تحقیرآمیز استاد فرانسوی دربارهٔ «عرفان ضدعفونی شدهٔ» آلمانی نقل این بذلهٔ برگسون بی‌جا نیست: «کانت نه فقط دستهای پاکی داشت، بلکه اصلاً دست نداشت».

۱۱۲- اشاره است به پایان نمایشنامهٔ ***ارنانی*** ویکتور هوگو: جشن عروسی دنیاسُل و ارنانی به پایان می‌رسد، میهمانان می‌روند و آوای کرنا ارنانی را به خودکشی وا می‌دارد.

۱۱۳- در تابلوی معروف توما کوتور (۱۸۱۵-۱۸۷۹) به نام ***انحطاط رُم***، دو فیلسوف در گوشه‌ای در حال بحث‌اند. این تابلو را در موزهٔ لوور می‌توان دید.

۱۱۴- ژرژ انسکو، آهنگساز رومانیایی (۱۸۸۱-۱۹۵۵). لوسین کاپه ویولن نواز فرانسوی (۱۸۷۳-۱۹۲۸).

۱۱۵- تئودور روسو نقاش منظره‌کش فرانسوی (۱۸۱۲-۱۸۶۱).

۱۱۶- برغم این گفته، مادام دو ویلپاریزیس باید هنوز زنده باشد، چه او را در ***گریخته*** در ونیز خواهیم دید.

۱۱۷- منظور از «شاه شهروند» لویی فیلیپ است که پس از انقلاب ژوئیهٔ ۱۸۳۰ فرانسه روی کار آمد. دوشس *** باید دوشس دو بری باشد که فقط به «رفت و آمد نکردن» با شاه بسنده نکرد بلکه با او به مبارزهٔ علنی پرداخت.

۱۱۸- «کشف اخیر ماجرای عشق بزرگ میکل آنژ به یک زن» به احتمال زیاد به اثر رومن رولان، ***زندگی میکل آنژ*** نظر دارد که در همین سالها (۱۹۱۴) منتشر شد.

۱۱۹- «ویلت» در زمان داستان محلهٔ کشتارگاه پاریس و جولانگاه اوباش و جوانان هرزه بود.

۱۲۰- اوربن لووریه (۱۸۱۱-۱۸۷۷) ستاره شناس فرانسوی، با محاسبات خود راه کشف سیارهٔ نپتون را (در سال ۱۸۴۶) هموار کرد. حقایقی که بارس دربارهٔ فساد نمایندگان مجلس فرانسه کشف کرد به ماجرای پاناما مربوط می‌شود (ر. ک. ***در سایهٔ دوشیزگان شکوفا***، یادداشت شمارهٔ ۲۵۰.)

۱۲۱- صفحات ۵۱۶ تا ۵۱۹ ***در سایهٔ دوشیزگان شکوفا*** را بخوانید.

۱۲۲- منظور از «آقا» دوک دورلئان، برادر لویی چهاردهم است. دیگر نام‌هایی هم که در این بخش آورده شده‌اند همه از شخصیت‌های همین دوره (پایان قرن هفدهم و آغاز قرن هجدهم فرانسه)اند و سرگذشت و شرح گرایش‌هایشان را سن سیمون نقل می‌کند. ر. ک:

Saint - Simon: ***Mémoires***, Pléiade, 1953

۱۲۳- ترجمه به مضمون:

دوست عزیزم، موسه جان
وای خدا، عجب هوایی!
ریم دیری ری
کارمان با این باران ساخته‌س

نه، زندگی‌مان در خطر نیست
چون که ما از قوم لوطیم
ریم دیری ریم
ما را آتش می‌کُشد و بس

۱۲۴ـ این «خانم» همسر «آقا» (یادداشت شمارهٔ ۱۲۲)و نامش الیزابت شارلوت، دوشس دورلئان بود. مجموعهٔ مکاتبات او موجود است.

۱۲۵ـ هلیو گابال، یا الگابال، امپراتور رُم (۲۲۲-۲۰۴).

۱۲۶ـ شِوییار، آهنگساز و رهبر ارکستر، از گردانندگان کنسرت‌های لامورو بود و در شناساندن واگنر و آهنگسازان روس به موسیقی دوستان فرانسوی نقش فعالی داشت.

۱۲۷ـ امانوئل شاربیه، آهنگساز فرانسوی (۱۸۹۴-۱۸۴۱).

۱۲۸ـ توضیح بازی «گرگ و حلقه» در یادداشت شمارهٔ ۲۴۲ کتاب ***در سایهٔ دوشیزگان شکوفا*** آمده است.

۱۲۹ـ در اساطیر یونان پان خدای چوپانها و گله‌هاست، در نگاره‌ها به صورت موجودی شیطانی، نیمی آدم نیمی حیوان، شاخدار و پشمالو، ترکیبی از آدم آغازین و بُز، نشان داده می‌شود، بسیار چابک است و عطش شهوانی سیری ناپذیری دارد، یکی از کارهای همیشگی‌اش کمین کردن برای پریان و دنبال کردن آنهاست. ترس از پان (ترس پانیک) همانی است که واژهٔ عام panique (وحشت) را به وجود آورده است.

۱۳۰ـ اینجا پروست دو قصهٔ انجیل را سهواً با هم آمیخته است. معجزهٔ شفای مرد نابینا در بیت صیدا رخ می‌دهد (انجیل مرقس، باب هشتم، ۲۶-۲۲) حال آن که معجزهٔ مسیح در حوض بیت حسدا (و نه بیت صیدا) دربارهٔ مرد افلیجی است که پس از ۳۸ سال بیماری شفا می‌یابد (انجیل یوحنا باب پنجم، ۹-۲).

۱۳۱ـ بیان پروست دربارهٔ چگونگی هزینهٔ این ده هزار فرانک گنگ است. آیا سالی ده هزار فرانک به مدت سه سال، یا این مبلغ تقسیم بر سه سال؟

۱۳۲ـ تناقض در چگونگی و زمان مرگ سانیت. کمی پیش‌تر، در همین کتاب و در همین شبِ داستان، پروست گفت که سانیت، پنج دقیقه پس از آن که آقای وردورن از خانهٔ خود بیرونش کرد، در حیاط خانه دچار حمله شد و به زمین افتاد، او را به خانه‌اش بردند. «چند هفته‌ای هنوز زنده بود امّا جز گهگاهی دیگر به هوش نیامد.»

۱۳۳ـ متن عیناً به این شکل است، یعنی ظاهراً پروست «کشف» قطب شمال را هم به کلمب نسبت می‌دهد. ظاهراً، زیرا شکی نیست که اینجا نیز سهوی ساده مطرح است. مترجمان انگلیسی و ایتالیایی نام رابرت ادوین پیری، «کاشف» قطب شمال را به آخر جمله افزوده‌اند.

۱۳۴ـ کاردینال دولست بنیان گذار و رئیس انستیتوی کاتولیک پاریس بود.

۱۳۵ـ ***گپ‌های دوشنبه*** عنوان مقاله‌هایی بود که سنت بوو از سال ۱۸۴۹ تا ۱۸۶۹ هر دوشنبه در چند روزنامهٔ فرانسوی می‌نوشت.

۱۳۶ـ گاستون بواسیه (۱۹۰۸-۱۸۲۳) متخصص تاریخ رُم باستان بود؛ پالاتینو یکی از تپه‌های شهر رم و تیوولی شهری در نزدیکی رم است.

۱۳۷ـ آسپازی زنی محفل آرا، دوست و مشاور پریکلس بود.

۱۳۸ـ اشاره به قصهٔ ***کبوتر و مور*** لافونتن

۱۳۹ـ Dii omen avertant

کلام لاتین: خدایان آن روز را نیاورند.

۱۴۰ـ سیلوستر بونار قهرمان کتاب ***جنایت سیلوستر بونار*** آناتول فرانس است.

۱۴۱ـ قید «پنهانی» در این جمله بکلی بی‌منطق است و ازلغزش یا شتابزدگی نویسنده حکایت دارد: پنهان کاری آلبرتین در اوتوی فقط برای این بود که خود «راوی» از بودنش در آنجا با خبر نشود، بنابراین رفتنش نزد او چه نیازی به پنهان کاری داشت؟

۱۴۲ـ موریس کانتن دو لاتور، چهره‌نگار بزرگ فرانسوی، که بویژه با پاستل کار می‌کرد (۱۷۸۸-۱۷۰۴). امّا آیا سکوت آلبرتین یادآور سکوت، معروف تابلوهای یک چهره‌نگار بزرگ دیگر، ژرژ دو لاتور نیست؟

۱۴۳ـ در متن فرانسوی تازه که این ترجمه از آن صورت می‌گیرد، آمده است: اثر من؟ در حالی که در همهٔ متن‌های دیگر، از جمله فرانسوی «کلاسیک» گالیمار (۱۹۵۴)، آمده است: عشق من؟ با توجه به بحران رابطهٔ دو شخصیت کتاب حالت مرده‌وارِ آلبرتین بیشتر تمثیل چگرنگی عشق «راوی» است تا اثرش، کما این که عبارت پیشین هم «مرگ من؟» است.

۱۴۴ـ اشارهٔ پروست اینجا به ماجرای معروف طنجه است که دو کشور فرانسه و آلمان را به مرز جنگ با هم کشانید. تئوفیل دلکاسه از ۱۸۹۸ تا ۱۹۰۵ وزیر امور خارجهٔ فرانسه بود. با فعالیت، او اتحاد فرانسه و روسیه (۱۹۰۰) و تفاهم فرانسه و انگلیس (۱۹۰۴) تقویت شد. در سال ۱۹۰۵، با فشارهای ویلهلم دوم، و برای پرهیز از جنگی با آلمان، نخست وزیر فرانسه دلکاسه را وادار به استعفا کرد.

۱۴۵ـ «پیمان اوترخت» عبارت از مجموعهٔ عهدنامه‌هایی است که به جنگ جانشینی تاج و تخت اسپانیا (۱۷۱۵-۱۷۱۳) پایان داد. در این جنگ همهٔ قدرت‌های بزرگ آن زمانِ اروپا درگیر بودند.

۱۴۶ـ کارخانهٔ چینی سازی پونتوشو در سال ۱۷۴۰ در پاریس تأسیس شد.

۱۴۷ـ در ترجمهٔ انگلیسی، این چند جملهٔ بسیار مهم و دشوار، از «آلبرتین می‌دانست که خوشحالم می‌کند...» تا اینجا حذف شده است. در ضمن، رول و تعویض آن، به پیانولا اشاره دارد که نوعی پیانوی خودکارِ مکانیکی است.

۱۴۸- پروست پس از بستن پرانتز فراموش کرده جملهٔ خود را به پایان ببرد. در جملهٔ بعدی هم، به نظر می‌رسد که فاعل جمله پرنس میشکین باشد و نه داستایفسکی.
۱۴۹- مونکاسی، نقاش زادهٔ مجارستان (۱۹۰۰-۱۸۴۴).
۱۵۰- در ترجمهٔ ایتالیایی، به جای و غیره‌ها فضای خالی گذاشته شده است، در ترجمهٔ انگلیسی از «توجه داشته باشید که داستایفسکی...» در چند سطر بالاتر تا اینجا بکلی حذف شده است.
۱۵۱- پل دوکوک نویسندهٔ رمانهای عامه پسند فرانسوی (۱۸۷۱-۱۷۹۴).
۱۵۲- جملهٔ پروست ناتمام می‌ماند.
۱۵۳- از شعر «هشدار به خواننده» در ***گلهای بدی***. متن کامل این بند شعر بودلر (ترجمه به مضمون) چنین است:

اگر تجاوز، زهر، خنجر، آتش
هنوز به طرح‌های خوششان،
پردهٔ مبتذل سرنوشتهای سفله‌مان را نیاراسته‌اند،
یعنی که جانمان را، افسوس، جسارتی نیست.

۱۵۴- منظور سنگ نگاره‌های نمای اصلی کلیسای بزرگ اورویتو در ایتالیاست که کار جووانی پیزانو است و صحنه‌هایی از سفر پیدایش را نشان می‌دهد.
۱۵۵- برنار دینو لوئینی، نقاش میلانی (۱۵۳۲-۱۴۸۰).
۱۵۶- لیدیایی نام یکی از الحان موسیقی یونان باستان و دستگاه پنجم موسیقی کلیسایی است.
۱۵۷- پروست اینجا پای صفحه نوشته است: رجوع کنید به ***در سایهٔ دوشیزگان شکوفا***
۱۵۸- لغزش پروست؟ برخلاف دیگر چیزهایی که اینجا وصفشان می‌آید، و همه نوعی ویژگی عربی، یا شرقی دارند که خاص ونیز است، کتابخانهٔ آمبروزی در میلان قرار دارد و ربطش به ونیز شاید فقط از طریق «مجلدات» گرانبهایی باشد که این کتابخانه از آنها بسیار غنی است.
۱۵۹- ر. ک. یادداشت شمارهٔ ۳۰ ***سدوم و عموره***
۱۶۰- راسین، ***استر***، پردهٔ دوم، صحنهٔ هفتم.
۱۶۱- چهارده ژوئیه، روز ملی فرانسه، روزی است که بویژه با رقص‌های همگانی درمکان‌های عمومی برگزار می‌شود. در نتیجه، به گفته «راوی» فقط رویداد محالی می‌تواند برنامهٔ این جشن را لغو کند.
۱۶۲- «اویرادنوس» از مجموعهٔ ***افسانهٔ قرنها*** و «میهمانی ترز» از کتاب اول ***نظاره‌ها***ست.

۱۶۳- ***بوعز خفته*** از مجموعهٔ ***افسانهٔ قرنها***ست. یادداشت شمارهٔ ۲۱۰ ***طرف گرمانت*** ۲ را بخوانید.
۱۶۴- قلعه روشه در بروتانی، ملک مادام دوسوینیه بود.
۱۶۵- در دستنوشتهٔ پروست جای نام شخص مورد نظر در جمله خالی است. بعید نیست که منظور بلوک بوده باشد.
۱۶۶- در دستنوشتهٔ پروست جای مکان خالی است. مترجمان انگلیسی و ایتالیایی آن را با گورویل پر کرده‌اند.
۱۶۷- از *اِستِر* راسین، پردهٔ اول، صحنهٔ سوم.
۱۶۸- «گِردهٔ پارچه‌ای» تصویر غریبی است. نزدیک‌ترین چیزی که به ذهن مترجم می‌آید گِرده‌ای کاغذی، یعنی حلقه‌ای کاغذ پوشانده است که در سیرک دیده می‌شد و بند باز با شیرجه‌ای از درون آن می‌گذشت. امّا چنین تصویری با این سطرهای فخیم چندان سازگاری ندارد.

اسیر که در سال ۱۹۲۳ انتشار یافت، نخستین کتاب از مجلدات باقی‌ماندهٔ در جستجوی زمان از دست رفته است که پس از مرگ مارسل پروست به چاپ رسید. در ساختار کلی اثر عظیم پروست، اسیر ادامهٔ سدوم و عموره است همچنان که این مجلد خود ادامهٔ طرف گرمانت بود. اینجا نیز سیر و سلوک «راوی»، در دو جهان درونی و بیرونی، در طول و در جستجوی زمان از دست رفته ادامه دارد. اما این بار کل منظومه بر محور چهرهٔ آلبرتین می‌چرخد که می‌توان او را نمادی دوگانه، هم از زندگی و هم از مرگ، دانست، اسیری که با همه رامی و تن دادنش به تقدیر ماندن در قفس زرین خانهٔ «راوی»، همواره چون زمان گریزان و دست‌نیافتنی است.

نقاشی روی جلد: کافه‌ای در شب، آرل ـ اثر ون‌گوگ (۱۸۸۸)

ISBN: 964-305-366-0
9 789643 053666

نشر مرکز

چاپ سوم

مارسل پروست

در جستجوی زمان از دست رفته

گریخته

ترجمهٔ مهدی سحابی



Marcel Proust

در جستجوی زمان از دست رفته

۱

طرف خانهٔ سوان

۲

در سایهٔ دوشیزگان شکوفا

۳

طرف گرمانت ۱

۴

طرف گرمانت ۲

۵

سدوم و عموره

۶

اسیر

۷

گریخته

۸

زمان بازیافته

مارسل پروست

در جستجوی زمان از دست رفته

(جلد ۷)

گریخته

ترجمه‌ی مهدی سحابی

نشر مرکز

Marcel
PROUST

A LA RECHERCHE DU TEMPS PERDU

LA FUGITIVE

Traduit par
Mehdi Sahabi

Première édition 1999
troisième édition 2006

Tehran P.O.Box 14155-5541
E-mail:info@nashr-e-markaz.com

Printed in Iran

در جستجوی زمان از دست رفته
کتاب هفتم، گریخته
مارسل پروست
ترجمه‌ی مهدی سحابی
چاپ اول ۱۳۷۷، شماره‌ی نشر ۴۰۸
چاپ سوم ۱۳۸۵، ۸۰۰ نسخه، چاپ فرارنگ
شابک: ۱-۱۳۳-۳۰۵-۹۶۴
شابک دوره‌ی ۸ جلدی: ۰-۴۸۱-۳۰۵-۹۶۴

نشرمرکز: تهران، خیابان دکتر فاطمی، روبروی هتل لاله، خیابان باباطاهر، شماره‌ی ۸
صندوق پستی ۵۵۴۱-۱۴۱۵۵ تلفن: ۳-۸۸۹۷۰۴۶۲ فاکس: ۸۸۹۶۵۱۶۹
E-mail:info@nashr-e-markaz.com

پروست، مارسل، ۱۹۲۲-۱۸۷۱ Proust, Marcel
در جستجوی زمان از دست رفته / مارسل پروست؛ ترجمه‌ی مهدی سحابی. ــ تهران: نشرمرکز، ۱۳۶۹.
۸ ج. (ج. ۱) ISBN: 964-305-036-X (ج. ۲) ISBN: 964-305-217-6
(ج. ۳) ISBN: 964-305-138-2 (ج. ۴) ISBN: 964-305-009-2
(ج. ۵) ISBN: 964-305-221-4 (ج. ۶) ISBN: 964-305-366-0
(ج. ۷) ISBN: 964-305-133-1 (ج. ۸) ISBN: 964-305-461-6
شابک دوره: ISBN: 964-305-481-0
فهرستنویسی بر اساس اطلاعات فیپا.
عنوان اصلی: A La Recherche Du Temps Perdu [La Fugitive]
مندرجات: ج ۱. طرف خانه سوان. ــ ج ۲. در سایه دوشیزگان شکوفا. ــ ج ۳. طرف گرمانت ۱. ــ ج ۴. طرف گرمانت ۲. ــ ج ۵. سدوم و عموره. ــ ج ۶. اسیر. ــ ج ۷. گریخته. ــ ج ۸. زمان بازیافته.
۱. داستانهای فرانسه ــ قرن ۲۰. الف. سحابی، مهدی، ۱۳۲۲ــ ، مترجم. ب. عنوان.
PQ ۲۶۰۸/ ر ۹ د ۴ ۳۸۷ پ ۸۴۳/۹۱۲
کتابخانه ملی ایران ۷۰-۶۰ م

زندگینامهٔ پروست

مارسل پروست در سال ۱۸۷۱ زاده شد. در دوران کودکی اغلب بیمار و بسیار حساس بود و این بیماری (آسم) و حساسیت شدید تا پایان عمر در او باقی ماند. از نوجوانی به فعالیت‌های ادبی روی آورد و به رفت و آمد به محافل اشرافی و ادبی پاریس پرداخت که در آنها با برخی شخصیت‌های هنری سرشناس، از جمله آناتول فرانس و روبر دومنتسکیو آشنا شد. حاصل این دوره مقاله‌ها و قصه‌هایی است که گزیده‌ای از آنها بعدها در کتاب ***خوشی‌ها و روزها*** چاپ شد. در سال ۱۸۹۵ پروست به نگارش رمان بزرگ ***ژان سنتوی*** پرداخت که چهار سال بعد آن را ناتمام رها کرد. ۱۸۹۹ سال آغاز علاقهٔ پروست به آثار جان راسکین، هنرشناس انگلیسی است که تا مدتها بر او اثر عمیق گذاشت. حاصل این علاقه، ترجمهٔ دو کتاب ***تورات آمیین*** و ***کنجد و سوسنهای*** راسکین است. نگارش آنچه بعدها در ***جستجوی زمان از دست رفته*** شد احتمالاً از سال ۱۹۰۸ آغاز شده است. در سال ۱۹۱۳، پس از تلاش بسیار، پروست سرانجام ***طرف خانهٔ سوان***، کتاب اول ***جستجو*** را به هزینهٔ خود چاپ کرد. این کتاب جایگاه واقعی پروست را در جامعهٔ ادبی فرانسه شناساند. در سال ۱۹۱۸، کتاب دوم، ***در سایهٔ دوشیزگان شکوفا*** و در سال ۱۹۲۲ ***طرف گرمانت*** ۱ و ۲، و ***سدوم و عموره***، منتشر شد. مارسل پروست در نوامبر ۱۹۲۲ درگذشت. کتابهای دیگر مجموعهٔ هشت‌جلدی ***جستجو*** یعنی، ***اسیر***، ***گریخته***، ***زمان بازیافته*** پس از مرگ پروست به تدریج تا سال ۱۹۲۷ چاپ شد. از پروست همچنین کتاب ناتمام ***علیه سنت بوو*** و مجموعهٔ چندین جلدی ***مکاتبات***، چاپ شده است.

(زندگینامهٔ مفصل پروست در آغاز ***طرف خانهٔ سوان*** آمده است).

با انتشار ***گریخته***، که مجلّد ماقبل آخر ***در جستجوی زمان از دست رفته*** است، به تکمیل این مجموعهٔ هشت جلدی نزدیک می‌شویم. آخرین مجلّد، ***زمان بازیافته***، اینک در دست ترجمه است و با پایان گرفتن آن پروژهٔ ترجمهٔ ***جستجو*** به زبان فارسی، با صرف نزدیک به یازده سال، به انجام می‌رسد. مترجم امیدوار است طبق برنامه‌ریزی با ناشر ***زمان بازیافته*** تا آغاز زمستان سال آینده انتشار یابد و خواننده فارسی زبان بتواند سرانجام متن کامل ***جستجو*** را در اختیار داشته باشد.

در پی ***اسیر*** که کتاب آلبرتین، کتاب عشق و حسادت بود، ***گریخته*** کتاب مرگ و فراموشی است، شرح واپسین لرزه‌های ویرانگر زمان پیش از توصیف آوارهای نهایی‌اش در ***زمان بازیافته*** و پیش از پیروزی پایانی انسان آفریننده است. پیش از آن که پروست در آخرین صفحات اثر سترگش کلید راهیابی به این کائنات گسترده و کشف رمزهایی را به خواننده ارائه کند که چند هزار صفحه را به توصیف آنها پرداخته است.

گریخته همچنین کتابی است که از همهٔ مجلّدات دیگر ***جستجو*** بالبداهه‌تر است، از همه بیشتر هنوز در حال شدن. بالبداهه، اما شاید حاوی کاونده‌ترین و نافذترین صفحاتی که در همهٔ ادبیات جهان در شرح برخی از دوردست‌ترین و ژرف‌ترین زاویه‌های روان بشر نوشته شده باشد. بداهه‌گویی در ژرف‌ترین ژرفاها! کاری که شاید فقط از پروست برمی‌آمد.

با همهٔ آنچه در مقدمهٔ جلدهای پیشین **جستجو** آمده است و آنچه بناگزیر در آغاز جلد نهایی خواهد آمد اینجا نیازی به برگفتن نیست. این چند سطر نیز بهانه‌ای برای تأکید بر دو عنصر «بالبداهگی» و «ژرفا»ی خاص این مجلد بود، و نقل این جملهٔ پروست که جایی دربارهٔ **گریخته** گفته است: «به گمانم بهترین صفحاتی که نوشته‌ام.»

چنین ستایشی از زبان مارسل پروست دربارهٔ یک کتاب، حتی اگر نوشتهٔ خودش باشد، بس نیست؟

م. س.
۱۹ آبان ۷۷

«آلبرتین خانم رفتند!» وه که رنج آدمی در روان‌شناسی چه اندازه از خود روان‌شناسی ماهرتر است! یک لحظه پیش هنگام تحلیل خودم خیال کرده بودم که این جدایی بدون دوباره دیدن همدیگر درست همان چیزی است که دلم می‌خواهد، و با مقایسهٔ بیمقداری خوشی‌هایی که از آلبرتین نصیبم می‌شد با انبوه تمناهایی که او از برآوردنشان محرومم می‌کرد (تمناهایی که اطمینان به حضور او در خانه، و فشار جوّ روحی‌ام، به آنها امکان داده بود مهم‌ترین جای ذهنم را اشغال کنند، امّا همین که اولین خبر رفتن آلبرتین را شنیدم دیگر حتی توان رقابت با آن را نداشتند چون درجا محو شدند)، به نظر خودم زیرک آمدم، نتیجه گرفتم که دیگر نمی‌خواهم او را ببینم و دیگر دوستش ندارم. امّا این گفته: «آلبرتین خانم رفتند» یکباره در دلم چنان رنجی انگیخت که حس کردم بیش از آن تاب تحملش را ندارم و باید بیدرنگ پایانش دهم؛ به همان گونه مهربان با خودم که مادرم با مادربزرگ پا به مرگم بود، با همان اراده‌ای که داریم که نگذاریم آنی که دوست می‌داریم رنج کشد پیش خود می‌گفتم: «یک ثانیه صبر داشته باش، راه حلی پیدا می‌کنیم، خیالت راحت باشد، نمی‌گذاریم

این طور درد بکشی.» و چون بگنگی حدس می‌زدم که اندکی پیش‌تر، قبل از آن که زنگ بزنم، رفتن آلبرتین به این دلیل به نظرم بی‌اهمیت و حتی خواستنی می‌آمد که گمان می‌کردم محال باشد، غریزهٔ بقایم با همین شیوهٔ استدلال کوشید نخستین مرهم‌ها را بر زخم دلم بنشاند: «هیچ مهم نیست، چون فوراً برش می‌گردانم، باید راه‌هایش را بررسی کنم، امّا در هرحال همین امشب برمی‌گردد. پس چه فایده که این همه خودت را آزار بدهی». این «هیچ مهم نیست» را فقط به خودم نگفتم، بلکه کوشیدم به فرانسواز هم بباورانم و نگذارم او درد کشیدنم را ببیند، چون در همان حال که دردم را با همهٔ شدتش حس می‌کردم، عشقم این را از یاد نمی‌برد که باید عشقی کامیاب، عشقی دوسره جلوه کند. بویژه در چشم فرانسواز که از آلبرتین خوشش نمی‌آمد و همواره به صداقت او شک داشته بود. آری، اندکی پیشتر، تا فرانسواز نیامده بود گمان می‌کردم که آلبرتین را دوست ندارم، می‌پنداشتم که به عنوان تحلیل‌گر دقیقِ خودم هیچ چیز را نادیده نگرفته‌ام، گمان می‌کردم که از کنه دل خودم خبر دارم. امّا عقل آدمی، با همهٔ روشنی‌اش، ناتوان است از دیدن عنصرهایی که تشکیلش می‌دهند و به آنها گمان نمی‌رود، تا این که پدیده‌ای که توانایی مشخص کردنشان را دارد آنها را از حالت فرّاری که اغلب درآنند به حالتِ رو به انسجام درآورد. خطا بود این که پنداشته بودم کنه دلم را می‌بینم. امّا همین شناختی را که شاید حتی از تیزبینانه‌ترین برداشتهای ضمیر برنمی‌آمد واکنش ناگهانی درد به گونه‌ای سخت، خیره‌کننده، شگرف، چون نمکی بلورین شده، به من عرضه می‌داشت. آن همه به دیدن آلبرتین درکنارم عادت داشتم و ناگهان با چهرهٔ تازه‌ای از «عادت» روبارو می‌شدم. تا آن زمان آن را بیشتر نوعی نیروی نابودکننده می‌دانستم که تازگی و حتی آگاهی بر ادراک‌ها را حذف می‌کرد؛ حال به نظرم الههٔ دهشتناکی می‌آمد، الهه‌ای چنان به آدم متصل شده، چهرهٔ بی‌معنی‌اش چنان در دل آدم حک شده، که اگر از آدم جدا شود و رو برگرداند هم اوبی که تقریباً به چشممان نمی‌آید به عذابهایی از

همه سهمگین‌تر دچارمان می‌کند و آنگاه به اندازهٔ خود مرگ هولناک می‌شود.

از آنجا که می‌خواستم راههای برگرداندنش را بررسی کنم فوری‌ترین کار این بود که نامه‌اش را بخوانم. او را در تملک خودم حس می‌کردم، چه از آنجا که آینده هنوز جُز در ذهن ما وجود ندارد، می‌پنداریم که با دخالت اراده‌مان در آخرین لحظه هنوز می‌توانیم تغییرش دهیم. امّا در همین حال به یاد می‌آوردم که تأثیر نیروهای دیگری را نیز بر او دیده بودم و هر اندازه هم که به من فرصت داده می‌شد علیه‌شان کاری از دستم برنمی‌آمد. چه سود که زمان هنوز فرا نرسیده باشد اگر بر آنچه با آن پیش خواهد آمد کاری نتوانیم کرد؟ تا آلبرتین در خانه بود عزم داشتم که ابتکار جدایی‌مان را در دست خودم نگه دارم. امّا او رفته بود. نامه آلبرتین را باز کردم. چنین نوشته بود:

«دوست من،

ببخشید از این که جرأت نکردم چند جمله‌ای را که در زیر می‌آید حضوری به شما بگویم، امّا آنقدر بزدلم و همیشه در حضور شما چنان ترسو می‌شوم که با همهٔ فشاری هم که به خودم آوردم چنین شهامتی را پیدا نکردم. این است آنچه باید به شما می‌گفتم: زندگی ما با هم دیگر غیر ممکن شده و خودتان هم با آن دعوای آن شبتان متوجه شدید که روابطمان دیگر تغییر کرده، آنچه آن شب هنوز قابل ترمیم بود چند روز دیگر شاید جبران‌ناپذیر بشود. بنابراین، بهتر است که چون خوشبختانه فرصت آشتی پیدا کردیم، از هم دوستانه جدا بشویم؛ این یادداشت را به همین دلیل برایتان می‌نویسم، عزیزم، و خواهش می‌کنم آن‌قدر به من لطف داشته باشید که اگر هم دلتان را کمی به درد می‌آورم، با توجه به درد عظیمی که خودم به دل دارم مرا ببخشید. دوست بزرگ عزیزم، دلم نمی‌خواهد دشمن شما بشوم، همین که رفته‌رفته و خیلی زود برایتان بی‌اهمیت بشوم برایم به اندازهٔ کافی سخت هست؛ به همین دلیل، چون

تصمیمم برگشت‌ناپذیر است، قبل از این‌که این نامه را توسط فرانسواز به شما برسانم چمدان‌هایم را از او خواسته‌ام. بدرود، بهترین بخش وجودم را برای شما می‌گذارم و می‌روم.

آلبرتین»

با خود گفتم که این همه هیچ مفهومی ندارد، حتی بهتر از آنی است که فکر می‌کردم، چون از آنجا که خودش هم هیچ اعتقادی به آنچه نوشته ندارد، کارش فقط برای این است که ضربهٔ محکمی به من بزند و مرا بترساند. فوری‌ترین کار این است که آلبرتین شب به خانه برگردد. حیف که خانم و آقای بونتان آن‌قدر نانجیب‌اند که از خواهرزاده‌شان برای سرکیسه کردن من استفاده می‌کنند. امّا چه اهمیتی دارد؟ حتی اگر لازم شود نصف دارایی‌ام را به خانم بونتان بدهم تا آلبرتین امشب برگردد باز آن قدر می‌ماند که با آلبرتین زندگی مرفهی داشته باشیم. و در همین حال حساب می‌کردم که آیا وقت آن خواهم داشت که همان روز صبح بروم و قایق تفریحی و رولزرویسی را که آلبرتین دلش می‌خواست سفارش دهم یا نه، و دیگر فارغ از هرگونه دودلی حتی فکر این را هم نکردم که پیش‌تر خریدنشان برای او به نظرم غیر عاقلانه آمده بود.

بر آن بودم که افزون بر اتومبیل‌ها زیباترین قایقی را که وجود داشت برایش بخرم. به فروش گذاشته شده امّا آن‌قدر گران بود که خریداری نداشت. وانگهی، پس از خریدش حتی به فرض این‌که در سال بیشتر از چهار ماه با آن نمی‌گشتیم نگهداری‌اش سالانه بیش از دویست هزار فرانک هزینه داشت. برپایهٔ سالی بیشتر از نیم میلیون فرانک زندگی می‌کردیم. آیا می‌توانستم بیشتر از هفت یا هشت سال از پس برآیم؟ امّا چه اهمیتی داشت، وقتی که بیشتر از پنجاه هزار فرانک درآمد برایم نماند می‌توانم آن را برای آلبرتین بگذارم و خودم را بکشم. این بود تصمیمی که گرفتم. و این تصمیم مرا به فکر خودم انداخت. امّا از آنجا که منِ آدمی بی‌وقفه به بسیار چیزها فکر می‌کند، اگر از اتفاق به جای آن که با این

چیزها سروکار داشته باشد یکباره به خودش فکر کند، به چیزی جز دستگاهی تهی برنمی‌خورد، چیزی که نمی‌شناسد و برای آنکه به آن واقعیتی بدهد یاد چهره‌ای را که در آینه دیده بر آن می‌افزاید. این لبخند شگرف، این سبیل کج، این است آنچه از زمین رخت برخواهد بست. وقتی پنج سال بعد خودم را بکشم توانایی فکر کردن به همهٔ این چیزهایی که پیاپی از ذهنم می‌گذرد پایان خواهد گرفت. دیگر بر کرهٔ زمین نخواهم بود و هرگز هم به آن بازنخواهم گشت، فکرم ساکن خواهد شد، تا ابد. و «من»م، به عنوان چیزی که می‌دیدم دیگر وجود ندارد به نظرم عبث‌تر از پیش آمد. چه دشواری دارد در راه کسی که همواره اندیشه‌مان بستهٔ اوست (کسی که دوست می‌داریم) وجود دیگری را فدا کنیم که هیچگاه به او نمی‌اندیشیم، یعنی خودمان را؟ از این‌رو فکر مرگم هم، مانند برداشتم از «من» خودم، به نظرم شگرف آمد، هیچ برایم ناخوشایند نبود. امّا ناگهان در نظرم بینهایت غم‌انگیز شد؛ زیرا فکر کردم دلیل این که پول بیشتری در اختیار ندارم این است که پدر و مادرم زنده‌اند، و ناگهان به فکر مادرم افتادم. و نتوانستم این تصور را تحمل کنم که مادرم پس از مرگم رنج بکشد.

حتی اگر موافقت خانم بونتان هم کافی نباشد، حتی اگر آلبرتین نخواهد از خاله‌اش فرمان ببرد و این شرط را برای برگشتنش بگذارد که از این پس کاملاً مستقل باشد، بسیار خوب! استقلالش را با هر رنجی هم که برایم داشته باشد می‌پذیرم؛ هرطور که دلش خواست تنها بیرون برود، باید به برخی فداکاری‌ها، هر چقدر هم که دردناک باشد، به خاطر آنچه برای آدم از همه مهم‌تر است تن داد، و این چیز، برخلاف آنچه همین صبح امروز بر پایهٔ استدلال‌های دقیق و عبثم گمان می‌کردم، این است که آلبرتین اینجا زندگی کند. وانگهی، آیا می‌توانم بگویم که دادن این آزادی به او برایم براستی دردناک است؟ دروغ بود اگر چنین می‌گفتم. پیش از این هم اغلب حس کرده بودم که رنجم از این که آزادش بگذارم تا دور از من کار بدی بکند شاید کم‌تر از اندوهی بود که گاهی از

این حس به من دست می‌داد که بودن با من و در خانهٔ من مایهٔ ملال اوست.

بدون شک، در همان لحظه‌ای که از من می‌خواست بگذارم به جایی برود، دادن این اجازه، با این تصور که عیاشی‌هایی تدارک دیده شده است، برایم بسیار دردناک بود. امّا گفتن این که: «با قایقمان، یا با قطار، یک ماهی به فلان کشوری بروید که نمی‌شناسم و هیچ هم نمی‌دانم آنجا چکار می‌کنید» اغلب مرا به دلیل این تصور خوش می‌آمد که دور از من، مقایسه خواهد کرد و مرا ترجیح خواهد داد و خوشحال به خانه برخواهد گشت. از این گذشته، خودش هم بدون شک همین را می‌خواهد، به هیچ رو خواستار آزادی‌ای نیست که در ضمن، هر روز با ارائه خوشی‌های تازه‌ای به او براحتی خواهم توانست روز به روز محدودترش کنم. نه، آنچه آلبرتین می‌خواسته این بوده است که رفتارم با او دیگر آزارنده نباشد و از همه بالاتر این که ـ همچون آنچه در گذشته‌ها دربارهٔ اودت و سوان دیدیم ـ عزمم را جزم و با او ازدواج کنم. پس از ازدواج دیگر در بند استقلال خودش نخواهد بود، هردومان اینجا بسیار خوشبخت زندگی خواهیم کرد.

بدون شک این یعنی چشم‌پوشی از ونیز. امّا آرزویی‌ترین شهرها، و از این هم بیشتر دلپذیرترین میزبانان و سرگرمی‌ها ـ و بس بیشتر از وِنیز دوشس دوگرمانت، تئاتر ـ چه کمرنگ و بیمقدار و بیجان می‌شود آنگه که با دل دیگری چنان پیوند دردآلودی داری که نمی‌گذارد از او دور شوی. از این گذشته، دربارهٔ مسأله ازدواجمان حق کاملاً با آلبرتین است. حتی به نظر مادرم هم این همه عقب انداختن‌ها مسخره می‌آمد. ازدواج با آلبرتین کاری است که باید مدتها پیش می‌کردم، کاری است که باید بکنم، انگیزه‌اش برای نوشتن نامه‌ای که خودش هم یک کلمه‌اش را قبول ندارد همین بوده، فقط برای قبولاندن همین بوده که چند ساعتی به چیزی پشت پا زده که خودش هم به اندازهٔ من دلش آن را می‌خواهد، و آن این که به خانه برگردد. عقلم با ارفاق در حق خودم می‌گفت بله، خواستش این بوده،

قصدش از کاری که کرده این بوده، امّا حس می‌کردم که این را همواره بر اساس فرضی می‌گوید که از آغاز در پیش گرفته است. حال آن‌که حس می‌کردم آن فرض دیگری در میان است که همواره تحقق یافته بود. بدون شک این فرض دوم هیچگاه تا آن حد جسورانه نبود که امکان رابطهٔ آلبرتین با دختر ونتوی و دوستش را آشکارا مطرح کند. با این همه هنگامی که این خبر وحشتناک در لحظهٔ ورودمان به ایستگاه انکارویل چون آواری بر سرم خراب شد، فرضی که تحقق یافت همین فرض دوم بود. از آن پس این فرض هیچگاه این فکر را مطرح نکرده بود که آلبرتین بتواند به ابتکار خود، به این شکل، بی‌خبر ترکم کند، بدون دادن فرصتی تا مانعش شوم.

با این همه، گرچه پس از جهش عظیم تازه‌ای که در زندگی‌ام پیش آمده بود واقعیت تحمیلی در نظرم به همان اندازه تازگی داشت که واقعیتی که کشف یک فیزیک‌دان، تحقیقات یک بازپرس یا یافته‌های یک تاریخ‌نگار دربارهٔ اسرار یک قتل یا یک انقلاب به ما عرضه می‌کند، آن واقعیت از پیش‌بینی‌های ناچیز فرض دومم فراتر می‌رفت، امّا با این حال آنها را عملی می‌کرد. این فرض دوم حاصل عقل نبود، و وحشت عظیمی که آن شبی دچارش شدم که آلبرتین مرا نبوسید، شبی که صدای پنجره به گوشم رسید، وحشتی بی‌دلیل بود. امّا ــ همچنان که دنبالهٔ ماجرا، مانند بسیاری رخدادهایی که پیش‌تر بیانگرش بودند آن را بهتر نشان خواهد داد ــ امّا این که عقل آدمی حساس‌ترین، قوی‌ترین و مناسب‌ترین ابزارِ کشف حقیقت نیست خود دلیل دیگری است بر این که کار را با یاری عقل آغاز کنیم و نه با گمان زنی ضمیر ناخودآگاه یا باور به الهام‌های از پیش ساخته و پرداخته. این زندگی است که خرده خرده، مورد به مورد، امکان درک این نکته را به ما می‌دهد که آنچه را که برای دلمان، یا برای ذهنمان، از همه مهم‌تر است، نه از راه استدلال بلکه به یاری نیروهای دیگری درمی‌یابیم. و آنگاه، خودِ عقل، با درک برتری آن نیروها، با استدلال در برابرشان تسلیم می‌شود، و می‌پذیرد که همکار و خدمتکارشان باشد. این است

اعتقاد تجربی. به نظرم می‌آمد که بلای تازه‌ای را هم که به سرم آمده بود (همانند دوستی آلبرتین با دو دختر منحرف) از پیش می‌شناختم و آن را از بسیار نشانه‌هایی دریافته بودم که بیانگر دلزدگی و نفرت او از زندگی برده‌وارش بود (هرچند که عقلم، بر پایه گفته‌های خود آلبرتین، خلاف این را می‌گفت)؛ چه بارها که این نشانه‌ها به نظرم چنان که با مرکبی نامرئی، پشت نی‌نی‌های غمین و رام آلبرتین، در پس گونه‌هایش که ناگهان به گونهٔ توجیه‌ناپذیری برافروخته می‌شد، در صدای باز شدن ناگهانی پنجره نوشته می‌آمد. بیگمان جرأت نکرده بودم آنها را تا عمقشان تفسیر کنم و تصویر رفتن ناگهانی‌اش را بصراحت به ذهن راه دهم. با ذهنی که حضور آلبرتین به آن توازن می‌داد فقط به رفتنی فکر می‌کردم که خودم برای زمان نامعینی ترتیبش را داده باشم، یعنی زمانی در محدوده‌ای که وجود نداشت؛ در نتیجه فقط توهم این را داشتم که دارم به رفتن او فکر می‌کنم، مانند کسانی که می‌پندارند از مرگ نمی‌ترسند و این در زمانی است که در حال سلامت به آن فکر می‌کنند، و درواقع کارشان فقط راه دادن یک تصور صرفاً منفی به درون وضعیت سالمی است که دقیقاً با نزدیکی مرگ دگرگون می‌شود. وانگهی، اگر هم تصورِ رفتن آلبرتین به پای خودش هزار بار به روشن‌ترین و دقیق‌ترین وجه به ذهنم می‌آمد، باز نمی‌توانستم مجسم کنم که این رفتن برایم در عالم واقعیت چه رخداد تازه، دهشتناک و ناشناخته و مایهٔ چه رنج کاملاً تازه‌ای خواهد بود. اگر می‌توانستم رفتنش را پیش‌بینی کنم، سالیان سال بی‌وقفه به آن فکر می‌کردم بی‌آن که این اندیشه‌ها، حتی در مجموعشان، کوچک‌ترین ربطی نه تنها در شدت بلکه حتی در شباهت، با جهنّم تصور ناپذیری داشته باشد که فرانسواز با گفتن «آلبرتین خانم رفتند» بر من آشکار کرد. تخیل برای تجسم یک وضعیت ناشناخته عناصری شناخته شده را وام می‌گیرد و به همین دلیل نمی‌تواند مجسمش کند. امّا حس، حتی جسمانی‌ترین حس، نشان تازه و تا دیرباز محو ناشدنی رخداد تازه را چون شیار آذرخش به خود می‌گیرد. و حتی جرأت نمی‌کردم با خود بگویم که اگر

هم رفتن آلبرتین را پیش‌بینی می‌کردم، شاید نمی‌توانستم با همهٔ دهشتش مجسمش کنم، و حتی اگر آلبرتین خبرش را می‌داد با تهدید و با التماس هم نمی‌توانستم مانعش شوم.

اینک من کجا و آرزوی دیدار ونیز کجا! چون گذشته در کومبره که آرزوی شناختن مادام دو گرمانت هیچ می‌شد هنگامی که فقط یک چیز دلم می‌خواست و آن این که مادرم در اتاقم باشد. و براستی همهٔ دلشوره‌های حس کرده از دوران کودکی تاکنون با فراخوان اضطرابِ تازه دوان دوان آمدند تا به آن بپیوندند و با آمیختن با آن تودهٔ همگنی ساختند که داشت خفه‌ام می‌کرد.

البته، این ضربهٔ جسمانی را که چنین جدایی‌ای بر دل می‌کوبد، و با قدرت ضبط وحشتناکی که بدن آدمی دارد درد را چیزی معاصر با همهٔ دوره‌هایی از زندگی‌مان می‌کند که در آنها رنج کشیده‌ایم، این ضربه به دل راکه شاید زنی که بخواهد درد پشیمانی را به اوجش برساند از آن اندکی سوء استفاده هم می‌کند (بس که همه به درد دیگران بی‌اعتناییم)، یا به این دلیل که اگر فقط بدروغ وانمود به رفتن می‌کند فقط خواهان شرایط بهتری است، یا این که اگر می‌خواهد برای همیشه ــ برای همیشه! ــ برود ضربه را برای آن می‌زند که انتقام بگیرد، یا برای آن که تو همچنان دوستش بداری، یا این که در جهت بهتر کردن خاطره‌ای که از خود باقی می‌گذارد آن شبکهٔ دلزدگی و بی‌اعتنایی راکه گسترشش را حس می‌کرد با خشونت در هم شکند ــ این ضربه را، البته، من و آلبرتین قول داده بودیم به یکدیگر نزنیم، به هم گفته بودیم که از هم دوستانه جدا خواهیم شد. امّا بینهایت نادر است این که آدمها دوستانه از هم جدا شوند، چون اگر دوست بودند از هم جدا نمی‌شدند! وانگهی، زنی که خود را به او از همه بی‌اعتناتر نشان می‌دهی به نحو گنگی حس می‌کند که با خسته شدن از او، بموجب عادت واحدی، هرچه بیشتر به او وابسته هم شده‌ای، و فکر می‌کند که یکی از عناصر اصلیِ جدا شدنِ دوستانه خبر کردنِ دیگری است. امّا می‌ترسد که با خبر کردن مانع جدایی شود. هر زنی حس می‌کند

که هرچقدر اقتدارش بر مردی بیشتر باشد، به همان میزان تنها راهِ رفتنش این می‌شود که بگریزد. آری چنین است: گریخته، چون حاکم. البته، فاصلهٔ شگرفی است میان دلزدگی و ملالی که او چند لحظه پیش می‌انگیخت و نیاز دیوانه‌وارِ دوباره دیدنش، اکنون که رفته است. امّا این را دلیلی است، افزون بر آنچه تاکنون در این اثر آورده شده است و آنهایی نیز که خواهد آمد. پیش از هر چیز، جدایی اغلب زمانی رخ می‌دهد که بی‌اعتنایی ــ واقعی یا خیالی ــ از هر زمانی بیشتر و در نقطهٔ غایی نوسانِ آونگ است. زن با خود می‌گوید: «نه، دیگر نمی‌شود بیشتر از این به این وضع ادامه داد»، درست به این دلیل که مرد همهٔ حرفش، یا همهٔ فکرش، جدایی است؛ و آنی که می‌گذارد و می‌رود زن است. آنگاه آونگ به نقطهٔ غایی دیگرش برمی‌گردد، فاصله از همه بیشتر می‌شود. در یک ثانیه به این نقطه برمی‌گردد؛ باز یک بار دیگر برغم همهٔ دلایل مطرح شده چقدر هم طبیعی است! دل می‌تپد و زنی هم که گذاشته و رفته دیگر همانی نیست که اینجا بود. بر زندگی‌اش در کنار تو، که بیش از حد شناخته شده بود، ناگهان زندگی‌هایی افزوده می‌شود که بناگزیر به آنها پا خواهد گذاشت، و شاید به همین خاطر تو را ترک کرده است. به نحوی که این غنای تازهٔ زندگیِ زنِ رفته پساپس بر زندگی زنی که در کنار تو بود و شاید به جدایی می‌اندیشید اثر می‌گذارد. بدین گونه، با رشتهٔ چیزهای روانشناختی که می‌توانی حدس بزنی و بخشی از زندگی او با تو، و دلزدگی بیش از حد آشکار تو از او، و نیز بخشی از حسادت توست (و مایهٔ آن می‌شود که نزد مردانی که چند زن از ایشان جدا شده‌اند، این جدایی به دلیل سرشت ایشان و به دلیل واکنش‌های همواره مشابهی که می‌توان سنجید تقریباً همیشه به یک شیوه صورت گرفته باشد، یعنی که هر کسی به شیوهٔ خاص خودش خیانت می‌بیند به همان گونه که هر کسی به دلیل خاص خودش سرما می‌خورد)، با این رشته‌ای که چندان برایت اسرارآمیز نیست، بدون شک رشتهٔ دیگری از چیزهایی ربط داشته که نمی‌شناخته‌ای. بیگمان از مدتی پیش با فلان مرد یا زن رابطهٔ مکاتبه‌ای، یا

شفاهی از طریق پیغام داشته و منتظر علامتی بوده است که شاید خود تو ناخواسته با گفتن جمله‌ای از این نوع داده‌ای: «آقای فلانی دیروز به دیدنم آمد،» چون قرارشان این بوده است که فردای روزی که آقای فلان به دیدن تو آمد خود را به او برساند.

چه بسیار فرض‌ها که ممکن است! فقط ممکن. حقیقت، البته حقیقت ممکن را، چنان خوب در گمان می‌آوردم که روزی اشتباهی نامه‌ای را که برای یک معشوقه‌ام فرستاده شده و ظاهراً به زبانی محرمانه نوشته شده بود باز کردم و چنین خواندم: «هنوز منتظر اشاره برای رفتن پیش مارکی دو سن‌لو، فردا با تلفن خبر بدهید»، به نظرم آمد که نقشهٔ فراری در میان است و نام مارکی دو سن‌لو به معنی چیز دیگری است، چون معشوقه‌ام سن‌لو را نمی‌شناخت و فقط نامش را از من شنیده بود، وانگهی امضای نامه نوعی لقب بود و به هیچ زبانی نمی‌مانست. حال آن‌که نامه نه برای معشوقهٔ من بلکه برای یکی از افراد خانه‌مان نوشته شده بود که نام متفاوتی داشت امّا آن را بد خوانده بودیم. خود نامه هم نه به صورت محرمانه، بلکه به فرانسهٔ شکسته بسته به دست یک خانم امریکایی نوشته شده بود که براستی (چنان‌که از خود سن‌لو شنیدم) دوست او بود. و شیوهٔ شگرف این زن امریکایی در نوشتن برخی حروف، نام کاملاً واقعی امّا غریبه را به صورت لقبی درآورده بود. نتیجه این که آن روز دربارهٔ همه چیز اشتباه کرده و بدگمان شده بودم. امّا سازه‌ای که در ذهن من همهٔ این عناصر نادرست را با هم جفت و جور کرده بود خودش چنان شکل درست و انعطاف‌ناپذیری از حقیقت را داشت که سه ماه بعد هنگامی که آن معشوقه از من جدا شد (درحالی که در آن زمان می‌خواست همهٔ عمر را با من باشد)، شیوهٔ جداشدنش دقیقاً به همان شکلی بود که بار اول مجسم کرده بودم. نامه‌ای آمد، با همان ویژگی‌هایی که من به اشتباه در نامهٔ اول دیده بودم، که منتها این بار براستی به مفهوم علامتی بود و بقیهٔ قضایا...

رفتن آلبرتین بزرگ‌ترین بدبختی زندگی‌ام بود. و با این همه، رنجی که

از آن می‌کشیدم شاید کم‌تر از این کنجکاوی بود که ببینی علت این بدبختی چیست: آلبرتین چه کسی را خواسته و دوباره به سویش رفته بود؟ امّا منشاء رویدادهای بزرگ همچون سرچشمهٔ رودهاست، همهٔ کرهٔ زمین را هم که بپیمایی پیدایشان نمی‌کنی. آیا آلبرتین از مدتها پیش فرارش را تدارک دیده بود؟ نگفتم که از روزی که دیگر مرا نمی‌بوسید (چون در آن زمان این به نظرم ادا وکج خلقی و به قول فرانسواز «قیافه گرفتن» آمده بود) حالت کسی را داشت که دنیا بر سرش خراب شده باشد، خشک و شق و رق بود و حرکاتش کند شده بود، ساده‌ترین چیزها را با لحنی غم‌انگیز می‌گفت و هرگز لبخند نمی‌زد. نمی‌توانم بگویم هیچ چیزی نشان از همدستی‌اش با کسی در بیرون از خانه داشته بوده باشد. فرانسواز بعدها برایم تعریف کرد که دو روز پیش از رفتن آلبرتین به اتاق او رفته، هیچ‌کس را آنجا ندیده بود، پرده‌ها بسته بود امّا از بوی هوا و از سروصدا حس می‌شد که پنجره باز است. براستی هم دید که آلبرتین روی بالکن است. امّا معلوم نیست از آنجا با چه کسی می‌توانست گفت وگو کند و در ضمن، بسته بودن پرده‌ها در برابر پنجرهٔ باز بدون شک حاکی از این بود که می‌دانست جریان هوا مرا ناراحت می‌کند و گرچه پرده‌ها چندان محافظتی از من نمی‌کرد دستکم مانع از آن می‌شد که فرانسواز از راهرو ببیند که پنجره به آن زودی باز شده است. نه، چیزی به نظرم نمی‌رسد، غیر از نکتهٔ کوچکی که اثبات می‌کند از روز پیش می‌دانسته که می‌خواهد برود. درواقع، روز قبل مقدار زیادی کاغذ و پارچهٔ بسته‌بندی را که در اتاق من بود بی‌آن که متوجه شوم برداشته و همهٔ شب بیشمار خانه‌جامه و پیرهن خوابی را که داشت در آنها بسته بود تا صبح برود. فقط همین. گمان نکنم این نکته اهمیتی داشته باشد که همان شب هزار فرانکی را که به من بدهکار بود تقریباً بزور به من پس داد، نکتهٔ خارق‌العاده‌ای نیست چون در مسایل مربوط به پول بینهایت ملاحظه به خرج می‌داد.

بله، کاغذ بسته‌بندی را شب پیش از رفتنش برداشت، امّا نه این که فقط از همان روز قبل بداند که می‌خواهد برود! چون آنچه انگیزهٔ رفتنش شد

غصه نبود، بلکه عزم به رفتن و چشم‌پوشی از زندگی‌ای که آرزویش را داشت آن حالت غصه‌دار را به او می‌داد. غصه؛ رفتار سرد انگار رسمی با من، به استثنای شب آخر که بیشتر از آنی که خودش می‌خواست در اتاق من ماند ــ و از سوی هم اویی که همیشه دلش می‌خواست بیشتر بماند مایهٔ تعجبم شد ــ، پای در به من گفت: «بدرود، جانم، بدرود، جانم». امّا من در همان لحظه متوجه نشدم. فرانسواز گفت که فردای آن شب، وقتی به او گفت که می‌خواهد برود، هنوز چنان غمگین، چنان شق و رق و چنان خشک‌تر از روزهای پیش بود که وقتی گفت «بدرود، فرانسواز»، او پنداشت که کم مانده به زمین بیفتد (که البته می‌توان دلیلش را خستگی هم دانست، چه جامه از تن درنیاورده و همهٔ شب را به بسته‌بندی چیزهایش گذرانده بود، بجز آنهایی که باید از فرانسواز می‌خواست و در اتاق خودش و در حمامش نبودند). با شنیدن این چیزها تازه می‌فهمی که زنی که دیگر بسیار کم‌تر از همهٔ زنانی تو را خوش می‌آمد که بسیار آسان و در ساده‌ترین گشت و گذارها می‌توان با ایشان آشنا شد، و از او کینه به دل می‌گرفتی که چرا ایشان را فدایش می‌کردی، برعکس همانی بوده باشد که هزار بار ترجیح می‌داده‌ای. زیرا مسأله دیگر مقایسهٔ نوعی خوشی ــ که عادت و شاید هم پیش پا افتادگی خودِ موضوع آن را تقریباً هیچ کرده باشد ــ و خوشی‌های دیگری برعکس دل فریب و وسوسه‌انگیز نیست، بلکه مقایسهٔ این خوشی‌ها با چیزی بس نیرومندتر از آنها، یعنی ترحّم برای درد و رنج است.

با عهدی که با خودم کردم که آلبرتین را تا شب به خانه برگردانم، دست به نوعی کمک اولیه زدم و مرهم باوری تازه را بر زخم ناشی از بریدگی و قطع آن باوری نشاندم که تا آن زمان داشتم و با آن زندگی کرده بودم. امّا هرچقدر هم که غریزهٔ بقایم سریع عمل کرد، باز زمانی که فرانسواز با من حرف زد یک ثانیه‌ای درمانده بودم، و هرچند که می‌دانستم آلبرتین شب را به خانه برخواهد گشت، دردی که در لحظاتی حس کردم که هنوز این خبر برگشتنش را به خودم نداده بودم (لحظاتی

که به دنبال این کلمات آمد: «آلبرتین خانم چمدانهایشان را از من خواستند، آلبرتین خانم رفتند»)، این درد خود به خود در درونم دوباره سر بر می‌آورد و باز همانند اولش بود، به حالتی که هنوز انگار از برگشتن آلبرتین خبر نداشتم. گو این که باید برمی‌گشت، آن هم به پای خودش.

در همهٔ فرض‌ها، نشان دادن این که کاری می‌کردی یا خواهش می‌کردی که برگردد به هدف لطمه می‌زد. شکی نیست که دیگر توان آن نداشتم که از او بگذرم آن چنان که از ژیلبرت گذشته بودم. خواستم، حتی بیشتر از دوباره دیدن آلبرتین، پایان دادن به اضطرابی جسمانی بود که دلم، ناخوش‌تر از همیشه، دیگر توان تحملش را نداشت. دیگر این که از بس خود را به بی‌ارادگی چه در کار و چه در چیزهای دیگر عادت داده بودم هر چه بی‌همت‌تر شده بودم. امّا از همه بالاتر، این اضطراب به دلایل بسیاری بینهایت شدیدتر بود و مهم‌ترین دلیلش شاید نه این که هیچگاه لذتی جسمانی با مادام دوگرمانت و ژیلبرت نچشیده بودم، بلکه این بود که چون هر روز و در هر ساعتی آن دو را نمی‌دیدم، امکان چنین دیداری و در نتیجه نیاز به آن را هم نداشتم، و عشقی که به آن دو داشته بودم نیروی عظیم «عادت» را کم داشت. اینک که دلم، عاری از اراده و ناتوان از تحمل خود خواستهٔ رنج فقط یک چاره را ممکن می‌دید که همان بازگشت آلبرتین به هر بهایی بود، شاید چارهٔ عکس آن (یعنی چشم‌پوشی ارادی، رضای تدریجی) به نظرم چاره‌ای در خور رُمان و غیر ممکن در زندگی واقعی می‌آمد اگر خودم در گذشته‌ها چنین راه حلی را دربارهٔ ژیلبرت انتخاب نکرده بودم. در نتیجه می‌دانستم که آدم واحدی می‌تواند این چاره را نیز بپذیرد، چه کمابیش همان آدمی بودم که بودم. فقط زمان کار خودش را کرده بود، زمانی که پیرم کرده بود، زمانی که همچنین آلبرتین را، در دوره‌ای که با هم زندگی می‌کردیم همنشین همیشگی‌ام کرده بود. امّا دستکم، بدون آنکه بخواهم از آلبرتین بگذرم، آنچه از احساس‌هایم دربارهٔ ژیلبرت برایم باقی مانده بود غروری بود که نگذارد با در خواستِ

بازگشت آلبرتین به صورت بازیچهٔ دل ناپسندی در دست او درآیم، می‌خواستم که برگردد بی‌آنکه به نظر رسد برگشتنش برای من اهمیتی دارد.

بلند شدم تا مبادا وقت تلف شود، امّا درد بازم داشت: اولین باری بود که پس از رفتنش از جا بلند می‌شدم. امّا باید هرچه زودتر لباس می‌پوشیدم تا بروم و از دربان آلبرتین پرس‌وجو کنم. درد، دنبالهٔ یک ضربهٔ روحی تحمیلی، به تغییر شکل گرایش دارد، امیدواری که با ریختن طرح‌هایی یا پرسیدن اطلاعاتی محوش کنی، دلت می‌خواهد که درد استحاله‌های بی‌شمارش را طی کند، این همه کم‌تر همت می‌خواهد تا حفظ خودِ درد آن‌گونه که هست؛ چه تنگ، چه سخت، چه سرد است این بستری که با درد خویش در آن می‌خُسبی. پس سرپا شدم؛ با بینهایت احتیاط در اتاقم به راه افتادم، گونه‌ای پیش می‌رفتم که چشمم به صندلی آلبرتین، به پیانولا که با دمپایی‌های طلایی‌اش پا بر پدال‌هایش می‌فشرد، به حتی یکی از چیزهایی نیفتد که او به کار برده بود و همه، با زبان خاصی که حافظه‌ام به ایشان آموخته بود، انگار در پی ارائه ترجمهٔ تازه‌ای، روایت دیگری از رفتن او بودند، می‌خواستند این خبر را یک بار دیگر به گوشم برسانند. امّا بی‌آن که نگاهشان کنم همه را می‌دیدم، توان از کف دادم، روی یکی از مبل‌های ساتن آبی افتادم که رنگ رخشانشان ساعتی پیش، در سایه روشن اتاقِ بیهوش از پرتوی از آفتاب، رؤیاهایی در سرم پرورانده بود که آنگاه عاشقانه نوازششان می‌کردم و اکنون چه دور بودند. افسوس، پیش از آن لحظه، تنها زمانی بر آن نشسته بود که آلبرتین هنوز پیشم بود. از این رو نتوانستم بمانم، بلند شدم؛ و بدین گونه، لحظه به لحظه، به یکی از «من»های بی‌شمار و بیمقداری برمی‌خوردم که ذات آدمی را می‌سازند، «من»هایی که هنوز از رفتن آلبرتین خبر نداشتند و باید این خبر را به ایشان می‌دادم؛ باید خبر مصیبتی را که بر سر همه‌شان آمده بود به ایشان می‌دادم ــ و این دردناک‌تر از دادنش به غریبه‌هایی بود که حساسیت مرا وام نمی‌گرفتند تا رنج بکشند ــ، به همهٔ «من»هایی که هنوز

خبر نداشتند و هر کدام باید به نوبهٔ خود این چند کلمه را تازه می‌شنیدند: «آلبرتین چمدان‌هایش را خواسته، همان چمدان‌های تابوت شکلی که در بلبک دیدم در کنار چمدان‌های مادرم بار کردند، آلبرتین رفته.» با هر کدامشان باید غصهٔ دلم را در میان می‌گذاشتم، غصه‌ای که به هیچ رو نه نتیجه‌گیری اختیاری بدبینانه‌ای از مجموعه‌ای از شرایط شوم، که سربرآوردن متناوب و غیر ارادی حسّی خاص و از بیرون آمده است که خود انتخابش نکرده‌ای. برخی از این «من»های خودم را از مدتها پیش ندیده بودم. مثلاً (یادم نبود که روزِ سلمانی است)، آن منِ زمانی که سلمانی موهایم را کوتاه می‌کرد. این من را از یاد برده بودم، آمدنش به گریه‌ام انداخت، چنان که در تدفینی سررسیدن نوکر پیر بازنشسته‌ای که زنِ تازه درگذشته را می‌شناخت. سپس یکباره به یاد آوردم که از هشت روز پیش اغلب دچار دهشت سختی می‌شدم که نمی‌خواستم به آن اعتراف کنم. با این همه در چنین لحظاتی با خودم چانه می‌زدم و می‌گفتم: «موردی ندارد که این فرض را که ناگهان بگذارد و برود مطرح کنی، مگر نه؟ غیر ممکن است. اگر این را با یک آدم عاقل و منطقی در میان بگذارم (که برای تسکین خودم چنین کاری می‌کردم اگر حسادتم مانع درد دل گفتنم نبود) بدون شک در جوابم می‌گوید آقا مگر عقل از سرتان پریده، همچو چیزی محال است». واقعیت این بود که حتی یک بار هم با آلبرتین بگو مگو نکرده بودم. «رفتن باید دلیلی داشته باشد. دلیلی که طرف به آدم می‌گوید و این فرصت را هم می‌دهد که آدم جوابش را بدهد. همین طوری که نمی‌گذارد برود. نه، بچگانه است، تنها فرضی است که هیچ اساسی ندارد».

با این همه هر روز، وقتی زنگ می‌زدم، از این که آلبرتین در خانه بود نفس راحتی می‌کشیدم. و چون فرانسواز نامه‌اش را به دستم داد، در جا حس کردم که مضمونش همانی است که نباید باشد، یعنی رفتنی که از چند روز پیش، برغم دلایل منطقی‌ام برای اطمینان خاطر، به نوعی پیش‌بینی کرده بودم. این را در عین سرگشتگی، تقریباً با نوعی رضایت از

تیزبینی خودم با خودم گفتم. همانند قاتلی که بداند جرمش فاش نخواهد شد امّا بترسد، و ناگهان در دفتر بازپرسی که او را احضار کرده نام قربانی‌اش را روی پرونده‌ای ببیند...

همهٔ امیدم این بود که آلبرتین به تورن، نزد خاله‌اش رفته باشد که در هر حال آنجا تا حدی زیر نظر بود و تا زمانی که برش نگردانده بودم چندان کاری نمی‌توانست بکند. از همه بیشتر از این می‌ترسیدم که در پاریس بماند، یا به آمستردام یا مونژوون برود، یعنی گریختنش برای پرداختن به ماجرایی باشد که من از مقدماتش با خبر نشده بودم. امّا در واقع، با گفتن پاریس و آمستردام و مونژوون، یعنی چندین جا، به مکان‌هایی فکر می‌کردم که فقط ممکن بودند؛ از این رو، وقتی از دربان آلبرتین شنیدم که او به تورن رفته است این مکان که به گمانم دلم می‌خواست آنجا رفته باشد به نظرم از همه شوم‌تر آمد، چون جایی بود که حقیقت داشت، و برای نخستین بار، در عذاب از یقین به حال و بی‌خبری از آینده، آلبرتین را در حال آغاز زندگی‌ای مجسم کردم که خواسته بود پس از جدایی از من پیش گیرد، و آن هم شاید تا دراز زمانی، یا شاید همیشه، زندگی برای تحقق آن مجهولی که در گذشته اغلب آزارم داده بود در حالی که از شادکامی تصاحب آن رخسارِ مهربانِ رخنه‌ناپذیرِ به چنگ آورده، و نوازشِ ظاهرش، بهره‌مند بودم. آنچه اساس عشقم بود همین مجهول بود.

پایِ در خانهٔ آلبرتین دختر بچه فقیری را دیدم که با چشمان از هم گشوده نگاهم می‌کرد و چنان حالت مهربانی داشت که از او خواستم به خانه‌ام بیاید، هم آن چنان که ممکن بود از سگی با نگاهی پر از وفا بخواهم. دخترک خوشحال شد. در خانه کمی روی زانوانم نشاندمش امّا چیزی نگذشته حضورش برایم ستوه‌آور شد چون مایهٔ آن می‌شد که نبودِ آلبرتین را بشدت حس کنم. یک اسکناس پانصد فرانکی به او دادم و خواهش کردم برود. با این همه اندکی بعد، فکر حضور دخترکی در کنارم، و این که هیچگاه تنها نمی‌ماندم و حضور معصومی به یاری‌ام می‌شتافت،

یگانه خیالی بود که امکان داد این فکر را که شاید آلبرتین تا مدتها برنگردد تحمل کنم.

امّا خود آلبرتین، در درونم فقط به صورت نامش وجود داشت، نامی که به استثنای برخی لحظه‌های نادرِ آرامشِ هنگام بیدار شدن، همچنان و همچنان در ذهنم حک می‌شد. اگر بنا بود به صدای بلند فکر کنم، نامش پی‌درپی به زبانم می‌آمد و این پرگویی چنان یکنواخت و محدود می‌بود که انگار پرنده‌ای شده باشم، پرنده‌ای شبیه آن مرغِ قصه که آوای پیگیرش چیزی جُز نام زنی نبود که زمانی که آدمی بود دوستش می‌داشت. به زبانش می‌آوری و زمانی که خاموش می‌شوی انگار آن را در درونت می‌نگاری، انگار که اثرش در مغزت می‌ماند و رفته رفته مغزت چون دیواری که کسی خط خطی‌اش کند یکسره پوشیده از نام دلدار می‌شود که هزار بار بر آن نوشته شده است. همهٔ مدت آن را در ذهنت می‌نویسی و می‌نویسی آنگاه که شادکامی، و از این بس بیشتر هنگام ناکامی. و به تکرار این نامی که هیچ چیز بیش از آنچه می‌دانی به تو نمی‌دهد نیازی پیوسته سربرآرنده حس می‌کنی امّا تداومش خسته‌ات می‌کند.

در آن هنگام حتی فکر لذت جسمانی را هم نمی‌کردم؛ در برابر چشم دلم حتی چهرهٔ آلبرتین را هم نمی‌دیدم هرچند که علت چنان تلاطم عظیمی در وجودم بود، پیکرش را نمی‌دیدم، و اگر می‌خواستم تصوری را مشخص کنم که با رنجم ربط داشت ــ چون در هر حال همواره تصوری درکار است ــ بتناوب یا این شک را در نظرم می‌آوردم که ببینی وقت رفتن (با یا بدون قصد برگشتن) در چه وضع و حالی بود، یا راه‌هایی را که می‌شد برای برگرداندنش به کار برد.

شاید در این نکته رمزی و حقیقتی نهفته است که خود یک زن در اضطرابی که ناشی از او می‌دانیم جای بسیار ناچیزی دارد. چراکه در واقع نقش خود او اندک و تقریباً همهٔ نقش از آنِ روند هیجان‌ها و اضطراب‌هایی است که اتفاق‌هایی در گذشته موجب شدند دربارهٔ او حس کنیم و «عادت» آنها را به او پیوند داده است. آنچه این را بخوبی

اثبات می‌کند (حتی بیشتر از ملالی که در شادکامی حس می‌کنیم) این واقعیت است که دیدن یا ندیدن این کس، نزد او ارجی داشتن یا نه، او را در اختیار داشتن یا نداشتن، همه چقدر به نظرمان بی‌اهمیت می‌آید هنگامی که دیگر لزومی به فکر کردن به هیچ مسأله‌ای، جز همانی که به خود او مربوط می‌شود، نمی‌بینیم (مسأله‌ای چنان بی‌اهمیت که دیگر حتی فکرش را هم نمی‌کنیم)، زیرا روند هیجان‌ها و اضطراب‌ها دستکم به عنوان آنچه به او مربوط می‌شود فراموش شده است و روند تازه‌ای سربر آورده که دربارهٔ کس دیگری است. پیش از این، زمانی که این روند هنوز در پیوند با او بود، می‌پنداشتیم که شادکامی‌مان بسته به آن کس است، حال آن که فقط بسته به این بود که اضطرابمان پایان گیرد. یعنی ضمیر ناخودآگاهمان در این هنگام از خودمان روشن‌بین‌تر بود که چهرهٔ دلدار را آن قدر کم‌اهمیت می‌دید، چهره‌ای که شاید حتی فراموش می‌کردیم، یا خوب نمی‌شناختیم، یا به نظرمان نازیبا می‌آمد در فاجعهٔ دردناکی که در آن حتی خود زندگی‌مان می‌توانست بسته به این باشد که او را باز بیابیم تا از انتظارش خلاص شویم. ابعاد ناچیز چهرهٔ زن، پیامد منطقی و ضروری چگونگی شکل گرفتن عشقمان، تمثیل روشن ماهیت ذهنی این عشق.

روحیهٔ آلبرتین هنگام رفتن بدون شک شبیه روحیهٔ ملت‌هایی بوده است که با نمایش توانایی ارتششان زمینهٔ کار دیپلوماسی‌شان را فراهم می‌آورند. انگیزه‌اش فقط این بوده است که از من شرایط بهتری، آزادی و تجمل بیشتری طلب کند. در این صورت، از ما دو نفر آنی که برنده می‌شد من می‌بودم اگر توان آن داشتم که شکیبایی کنم و منتظر زمانی بمانم که ببیند نتیجه‌ای نمی‌گیرد و به پای خود برگردد. امّا در حالی که در ورق‌بازی یا جنگ (که مهم فقط بردن است) می‌توان در برابر بلوف مقاومت کرد، شرایطی که عشق و حسادت (و البته درد) تحمیل می‌کند چیز دیگری است. اگر با انگیزهٔ صبر و «مقاومت» می‌گذاشتم آلبرتین چند روز یا شاید چند هفته از من دور بماند هدفی را که به مدتی بیش از یک سال دنبال

کرده بودم، یعنی این‌که حتی یک ساعت هم تنها نماند، به باد می‌دادم. همهٔ پیش‌گیری‌هایی که کرده بودم نقش بر آب می‌شد اگر به او فرصت و امکان می‌دادم که هرچقدر خواست به من خیانت کند؛ و اگر سرانجام تسلیم می‌شد، دیگر نمی‌توانستم زمانی را که تنها مانده بود فراموش کنم، و حتی اگر هم من برنده می‌شدم درباره گذشته (یعنی چیزی که جبرانش نمی‌شد کرد) شکست با من بود.

امّا دربارهٔ راههای برگرداندن آلبرتین، هرچقدر که فرض رفتن آلبرتین با انگیزهٔ برگشتن با برخورداری از شرایط بهتری پذیرفتنی‌تر می‌نمود امکان موفقیت آن راه حل‌ها هم بیشتر می‌شد. و بدون شک برای کسانی که صداقت آلبرتین را باور نداشتند، مثلاً فرانسواز، این فرض پذیرفتنی بود. امّا عقل من، که تنها توجیه برخی کج‌خلقی‌ها، برخی رفتارهای آلبرتین را (پیش از آنکه هنوز از چیزی باخبر باشم) در این نیت او دیده بود که برود و دیگر برنگردد، مشکل می‌توانست بپذیرد که اکنون که او براستی گذاشته و رفته بود این همه فقط صحنه‌سازی باشد. می‌گویم عقلم، نه خودم. فرض صحنه‌سازی بویژه از این رو برایم ضرورت داشت که از همه نامحتمل‌تر بود، و بی‌اساسی‌اش را قوّتش جبران می‌کرد. وقتی در لب پرتگاهی و می‌پنداری خدا از یادت برده باشد، تردیدی نمی‌کنی که می‌شود هم او معجزه‌ای بکند. قبول دارم که در کل این ماجرا حالت بی‌همت‌ترین (هرچند پردردترین) مأمور پلیس را داشتم. امّا فرار آلبرتین مایهٔ آن نشد که توانایی‌هایی را که با عادت به گماشتن دیگران به مراقبت از او از دست داده بودم دوباره باز یابم. فقط به یک چیز فکر می‌کردم: این جستجو را به عهدهٔ کس دیگری بگذارم. این کس سن‌لو بود و پذیرفت. تحویل دلشورهٔ آن همه روزها به کس دیگری شادمانم کرد و اطمینان به موفقیت به وجدم آورد، دستانم یکباره چون گذشته خشک شد و دیگر خیس از عرقی نبود که فرانسواز با گفتن «آلبرتین‌خانم رفتند» بر آنها نشاند.

به یاد می‌آوریم که عزمم به زندگی کردن با آلبرتین و حتی ازدواج با او

با این انگیزه بود که از او مراقبت کنم، بدانم چه می‌کند، مانع از سر گرفتن عادت‌هایش با دختر ونتوی شوم. تصمیمی بود که در بلبک در گرماگرم عذاب دردناکِ افشاگری‌اش گرفتم، زمانی که آنچه را که حتی در بدترین حدس و گمان‌ها هم حتی جرأت تجسمش را نداشتم به حالتی که انگار کاملاً طبیعی باشد به زبان آورد و من هم توانستم وانمود کنم که آن را طبیعی می‌دانم، هرچند که مایهٔ بزرگ‌ترین درد زندگی‌ام بود. (شگفتا که حسادت همهٔ وقتش را صرف حدس و گمان‌های خرده‌خرده در زمینهٔ دروغ می‌کند، و آنجا که کشف حقیقت مطرح می‌شود چندان تخیلی ندارد). امّا عشقی که از همه بیشتر زاییدهٔ نیاز به بازداشتن آلبرتین از بدکاری بود، بعدها هم اثری از این منشاء را در خود حفظ کرد. بودن با او برایم چندان مهم نبود و فقط می‌خواستم نگذارم که «موجود فراری» این طرف و آن طرف برود. برای این کار، به چشمان و به همراهی کسانی اتکا کرده بودم که با او می‌رفتند و همین بس بود که شب گزارش کوتاهِ خوب و اطمینان بخشی به من بدهند تا خیالم راحت و حالم خوش شود.

با دادن این اطمینان به خودم که به هر ترتیبی آلبرتین را تا شب به خانه برمی‌گردانم دردی را که گفتهٔ فرانسواز دربارهٔ رفتن آلبرتین به دلم نشانده بود ساکت کردم (چون در آن لحظهٔ غافلگیری پنداشته بودم که رفتنش همیشگی است). امّا هنگامی که این درد آغازین، پس از اندک مکثی، دوباره با جهشی به اختیار و خواست خودش در وجودم سربرمی‌آورد، همان دهشتناکیِ گذشته را داشت چون مقدّم بر قول تسکین‌بخشی بود که دربارهٔ برگرداندنِ آلبرتین تا شب به خودم داده بودم. دردم از این جمله‌ای که ممکن بود تسکینش دهد خبر نداشت.

برای عملی کردن راههای بازگرداندن آلبرتین یک بار دیگر محکوم بودم وانمود کنم که دوستش ندارم و از رفتنش رنج نمی‌کشم، محکوم بودم همچنان به او دروغ بگویم، نه این که چنین شیوه‌ای هیچگاه برایم موفقیت چندانی در پی داشته باشد، بلکه چون شیوه‌ای بود که از زمانی که دل به آلبرتین بستم همواره پیش گرفته بودم. هر چقدر بیشتر به نظر

می‌آمد که شخصاً از او گذشته‌ام بیشتر می‌توانستم در کار بازگردانیدنش نیرو به خرج دهم. بر آن بودم نامهٔ بدرودی برای آلبرتین بنویسم و در آن وانمود کنم که رفتنش را قطعی و همیشگی می‌دانم، و در همان حال سن‌لو را به سراغ خانم بونتان بفرستم تا مثلاً پنهان از خود من شدیدترین فشارها را بر او بیاورد تا آلبرتین هرچه زودتر برگردد. البته خطر نامه‌های حاکی از بی‌اعتنایی‌ای را که اول وانمودی است امّا بعداً حقیقی می‌شود با ژیلبرت تجربه کرده بودم. و این تجربه باید مانع از آن می‌شد که برای آلبرتین نامه‌هایی از همان نوعی بنویسم که برای ژیلبرت نوشته بودم. امّا آنچه تجربه می‌نامیم چیزی جز فاش شدن یکی از جنبه‌های سرشتمان در نظر خودمان نیست، جنبه‌ای که بطور طبیعی دوباره آشکار می‌شود، و دوباره آشکار شدنش بویژه از این رو به چشم می‌زند که پیشتر هم آن را یک‌بار برای خود فاش کرده‌ایم، به نحوی که حرکت بالبداهه‌ای که بار اوّل راهنمایمان بود این بار به یاری همهٔ تلقین‌های حافظه تشدید هم می‌شود. نزد آدمیان (و حتی ملت‌هایی که بر خطاهای خود پا می‌فشرند و هر چه وخیم‌ترشان هم می‌کنند)، تقلیدی که پرهیز از آن از همه مشکل‌تر است تقلید از خویشتن است.

بیدرنگ سن‌لو را که می‌دانستم در پاریس است فرا خواندم، شتابان آمد، چابک و کارساز آن چنان که در گذشته در دونسیر بود، و پذیرفت که در جا راهی تورن شود. نقشه‌ای که برایش کشیدم این بود: باید در شاتلرو پیاده می‌شد، نشانی خانهٔ بونتان را می‌پرسید، منتظر می‌ماند که آلبرتین بیرون رفته باشد چون ممکن بود سن‌لو را بشناسد. سن‌لو پرسید: «پس این دختری که می‌گویی مرا می‌شناسد؟» گفتم گمان نمی‌کنم. طرح این اقدام مرا بینهایت خوشحال کرد. حال آن‌که با آنچه در آغاز با خود قرار گذاشته بودم تضاد کامل داشت. اول قرارم این بود که کاری کنم که به نظر نرسد آلبرتین را جستجو می‌کنم، حال آن که این طرح آشکارا چنین می‌نمود. امّا مزیّت عظیمش بر «طرحی آن چنان که باید» این بود که به من امکان می‌داد با خود بگویم کسی از سویم به دیدن آلبرتین می‌رود و بدون

شک برش می‌گرداند. و اگر در آغاز کار این توانایی را می‌داشتم که کنه دل خودم را بروشنی ببینم، حتماً پیش‌بینی می‌کردم که همین راه حلِ پنهان در گوشه‌ای افتاده، که به نظرم نادرست هم می‌آمد، همانی است که بر راه‌حل‌های مبتنی بر شکیبایی چیره خواهد شد، همانی که مصمم بودم انتخاب کنم چون اراده نداشتم. سن‌لو تا اندازه‌ای شگفت زده می‌نمود از این که دختری همهٔ زمستان را در خانهٔ من به سر برده باشد بی‌آن که به او در این باره چیزی گفته باشم، و چون از طرف دیگر اغلب با من حرف دختر بلبک را زده بود و من در جوابش نگفته بودم که «همین‌جا می‌نشیند،» ممکن بود از توداری‌ام آزرده شود. این هم درست است که ممکن بود خانم بونتان با او از بلبک حرف بزند. ولی من آن قدر بیتابِ راه افتادن و رسیدنش بودم که نمی‌خواستم و نمی‌توانستم دربارهٔ پیامدهای احتمالی سفرش فکر کنم. امّا دربارهٔ این که ممکن بود آلبرتین را بشناسد (که در زمانی که او را در دونسیر دید مدام چنان می‌کرد که چشمش به او نیفتد)، به گفتهٔ همه آلبرتین آنقدر تغییر کرده و چاق شده بود که بازشناختنش امکان نداشت.

سن‌لو از من پرسید که آیا عکسی از آلبرتین ندارم. اول گفتم نه، تا مبادا از عکسی که کمایش در همان زمانها در بلبک گرفته بودم آلبرتین را (که البته به نیم نگاهی در واگن قطار دیده بود) بشناسد. امّا فکر کردم که آلبرتین در آخرین عکسش به همان اندازه با آلبرتینِ زمان بلبک فرق دارد که در حالت زنده هم دارد و در نتیجه سن‌لو او را چه در عکس و چه در حضور خودش باز نخواهد شناخت. در حالی که به دنبال عکس می‌گشتم دستش را بنرمی روی پیشانی‌ام می‌کشید تا دلداری‌ام دهد. دلم سوخت از رنجی که می‌کشید چون رنج مرا حدس می‌زد. اول این که گرچه از راشل جدا شده بود، آنچه در زمان جدایی حس کرده بود هنوز آن اندازه دور نبود که نتواند در برابر این گونه رنج‌ها دچار درد و دلسوزی خاصی نشود، آن‌چنان که آدمی خود را به کسی که بیماری او را دارد نزدیک‌تر حس می‌کند. دیگر این که به من آن‌قدر محبت داشت که فکر رنج کشیدنم را

تحمل نمی‌کرد. از همین رو در حق زنی که مایهٔ رنجم بود آمیزه‌ای از کنایه و ستایش حس می‌کرد. مرا چنان آدم برتری تصور می‌کرد که می‌پنداشت کسی هم که من تسلیمش باشم باید حتماً آدم خارق‌العاده‌ای باشد. فکر می‌کردم که عکس آلبرتین به نظرش خوشگل بیاید، امّا از آنجا که انتظار هم نداشتم که بر او همان اثری را بگذارد که هلن بر پیرمردان تروا گذاشت، همچنان که عکس را می‌جُستم فروتنانه گفتم: «ببین، فکر نکن خبرهایی است! اولاً عکسش بد افتاده، بعد هم خودش چیز خارق‌العاده‌ای نیست، نمی‌شود گفت دختر زیبایی است، بلکه بیشتر مهربان است». سن‌لو با شوقی ساده لوحانه و صادقانه گفت: «نه، نه! حتماً باید خارق‌العاده باشد». و کوشید چهرهٔ کسی را که توانسته بود مرا دچار چنان درماندگی و تلاطمی کند در نظر آورد. سپس گفت: «ازش به خاطر این که رنجت می‌دهد دلگیرم، امّا قابل پیش‌بینی هم بود که آدمی مثل تو که ذره ذرهٔ وجودت هنر است، مثل تویی که در هر چیزی این همه عاشق زیبایی‌ای، سرنوشتت این باشد که از زیبایی یک زن بیشتر از دیگران دچار درد و رنج بشود.» سرانجام عکس را پیدا کردم. روبر که ندیده بود عکس را به سویش گرفته‌ام همچنان می‌گفت: «بدون شک خارق‌العاده است». ناگهان چشمش به عکس افتاد، لحظه‌ای آن را با دو دست گرفت. چهره‌اش بیانگر حیرتی بود که به حماقت می‌زد. سرانجام، با لحنی که مایهٔ تعجبش را از ترس از رنجاندن من خنثی می‌کرد گفت: «دختری که دوست داری این است؟» اظهار نظری نکرد، قیافهٔ منطقی، محتاط و بناچار اندکی تحقیرآمیزی را به خود گرفت که آدم در برابر یک بیمار دارد، بیماری که شاید تا کنون مردی برجسته و دوستی نزدیک بوده باشد، امّا دیگر چنین نیست، چون دیوانه‌ای زنجیری شده است و از موجودی آسمانی برایت حرف می‌زند که بر او ظاهر شده است و هنوز هم پیش چشم اوست، در نقطه‌ای که به تو نشان می‌دهد و می‌بینی که چیزی جز یک لحاف نیست. حیرت روبر را در جا درک کردم، و همانی بود که خودم هم با دیدن معشوقهٔ او دچارش شدم، با این تفاوت که من او

را پیشتر دیده بودم و شناختم در حالی که روبر می‌پنداشت هیچگاه آلبرتین را ندیده است. امّا بدون شک تفاوتِ آنی هم که من و او از یک شخص واحد می‌دیدیم به همین بزرگی بود. بسیار گذشته بود از زمانی که در بلبک آغاز به آن کردم که خرده خرده، زمانی که آلبرتین را نگاه می‌کردم، احساس‌های بویایی، چشایی و بساوایی را هم بر احساس بینایی بیفزایم. از آن پس احساس‌هایی ژرف‌تر، ملایم‌تر، نامشخص‌تر، و سپس دردناک‌تر بر آنها افزوده شده بود. خلاصه آلبرتین، چون سنگی که گِردش برف باریده باشد، چیزی جز کانون مولّد ساختمان عظیمی نبود که بر پلان دل من استوار بود. روبر که این همه لایه لایه‌های حسی را نمی‌توانست ببیند، فقط رسوبی را می‌دید که درست همان حس‌ها نمی‌گذاشت من ببینم. آنچه هنگام دیدن عکس آلبرتین مایهٔ دلسردی روبر شد نه بُهت پیرمردان تروایی که با دیدن هلن بگویند:

رنج *ما* به یک نگاه *او* نیارزد[1]

بلکه بُهتی درست عکس آن بود که چنین بیان می‌شود: «نفهمیدم، این همه خون دل و غصه و دیوانه بازی فلانی برای این است؟» باید اعتراف کرد که چنین واکنشی هنگام دیدن کسی که مایهٔ درد و رنج و زیروروشدن زندگی و گاهی حتی مرگ کسی شده است، کسی که آدم به او دل بسته است، بینهایت رایج‌تر از واکنش پیرمردان تروا، و در یک کلمه عادی است. نه فقط به این دلیل که عشق امری فردی است، نیز نه از آن رو که وقتی خود عشقی به دل نداریم طبیعی است که عشق دیگران را اجتناب‌پذیر بدانیم و دربارهٔ دیوانه‌بازی‌هایشان فلسفه‌بافی کنیم. بلکه وقتی عشق به جایی می‌رسد که چنان رنج‌هایی می‌انگیزد، آن ساختمان احساس‌های لایه‌لایه‌ای که میان چهرهٔ دلدار و چشمان دلداده بنا شده است، خاگ عظیم دردناکی که آن را (چنان که لایه‌ای از برف چشمه‌ای را) در میان می‌گیرد و پنهان می‌کند، دیگر تا چنان دوردست‌ها کشیده شده

است که نقطه‌ای که نگاه دلداده بر آن می‌افتد، نقطه‌ای که او به خوشی و درد و رنج می‌رسد، به همان اندازه از نقطه‌ای که دیگران می‌بینند فاصله دارد که خود خورشید از روشنایی متراکمی که ما از او در آسمان می‌بینیم. و از این گذشته، در طول همین زمان در پیلهٔ دردها و مهربانی‌هایی که بدترین دگردیسی‌های دلدار را از چشم دلداده پنهان می‌دارد، چهرهٔ او با گذشت زمان پیر و دگرگون شده است. به گونه‌ای که، گرچه رخساری که دلداده نخستین بار دیده بس دور از آنی است که از زمانی می‌بیند که عاشق است و رنج می‌کشد، از جهت دیگری این رخسار به همین اندازه فاصله دارد با آنی که نگرندهٔ بی‌اعتنا اینک می‌بیند. (روبر چه می‌گفت اگر به جای عکس آلبرتین که دختر جوانی بود عکس معشوقهٔ پیری را می‌دید؟) و حتی نیازی نیست که زنی را که مایهٔ آن همه بلا شده برای نخستین بار ببینیم تا دچار چنان حیرتی شویم. اغلب او را می‌شناسیم، آن چنان که عمو بزرگ من اودت را می‌شناخت. آنگاه تفاوت نگرش نه فقط ظاهر جسمانی بلکه حتی سرشت و اهمیت فردی را نیز دربرمی‌گیرد. امکانِ بسیار دارد که زنی که دلدادهٔ خویش را دچار درد و رنج می‌کند همواره با کس دیگری که در بند او نبوده بسیار مهربانانه رفتار کرده باشد، همچون اودت که برای سوان زنی سنگدل امّا برای عمو بزرگ من همان «خانم صورتی پوش» مهربان بود، یا این که آدمی که هر تصمیمش را کسی که دلدادهٔ اوست پیشاپیش همانند تصمیم خدایگانی با ترس و لرز سبک و سنگین می‌کند در نظر کسی که او را دوست نمی‌دارد موجودی بی‌اهمیت و آماده برای هر آنچه از او بخواهی باشد، آن‌چنان که معشوقهٔ سن‌لو برای من همان «راشل آنگه که خدا»یی بود که بارها به من پیشنهاد شد. تعجّب نخستین باری را به یاد آوردم که او را با سن‌لو دیدم، و به این فکر افتادم که چگونه می‌شود آدمی زجر بکشد از این که نداند همچو زنی فلان شب چه کرده، زیر لب به فلان کس چه گفته، چرا دلش می‌خواسته از آدم جدا شود. و حال حس می‌کردم که همهٔ این گذشته‌ها (امّا این بار گذشتهٔ آلبرتین)، گذشته‌ای که هر تارِ دل و زندگیِ من با درد و لرزی پر از شک و

تزلزل به آن بسته است باید به همان اندازه در نظر سن‌لو بی‌اهمیت باشد، و شاید روزی برای خود من هم چنین بشود، شاید اندک‌اندک با پی‌بردن به بیمقداری یا وخامت گذشتهٔ آلبرتین، از حالی که خود اکنون داشتم به حالی می‌رسیدم که سن‌لو داشت، چون هیچ توهمی دربارهٔ آنچه سن‌لو ممکن بود بیاندیشد، آنچه هرکس دیگری غیر از دلداده می‌اندیشد، نداشتم. و چندان هم آزرده نمی‌شدم.

زنان زیبا را برای مردان بی‌تخیّل بگذاریم. توجیه فاجعه‌آمیز بسیاری زندگی‌ها را که در یک تابلو تکچهرهٔ هنرمندانه امّا نه شبیه می‌توان دید (مانند آنی که الستیر از اودت کشیده بود[۲]) به یاد می‌آوردم، تکچهره‌ای که بیشتر تصویر عشقِ دگرگونکننده است تا صورت معشوقه. تنها چیزی که کم داشت ــ درحالی که بسیاری تکچهره‌ها دارند ــ این بود که در عین حال اثر یک نقاش بزرگ و یک دلداده باشد (هرچند که گفته می‌شد الستیر با اودت روابطی داشته بود). این بی‌شباهتی را همهٔ زندگی یک دلداده، دلداده‌ای که هیچکس دیوانه‌بازی‌هایش را نمی‌فهمد، همهٔ زندگی آدمی چون سوان اثبات می‌کند. امّا کافی است این دلداده با نقاشی چون الستیر یکی شود تا بیدرنگ واژهٔ معما به ذهن آید، چون سرانجام لبانی به چشم می‌آید که آدم معمولی هیچگاه در آن زن ندیده است، بینی‌ای که هیچ‌کس از او به یاد ندارد، قد و بالایی که به ذهن هیچ‌کس نمی‌گنجید. تکچهره می‌گوید: «کسی که من دوست داشتم، کسی که مرا رنج داد، کسی که همواره می‌دیدم، این است.»

با حرکت بند بازانه معکوسی، منی که کوشیده بودم در ذهنم همهٔ آن چیزهایی را به راشل بیفزایم که سن‌لو خود به او افزوده بود، حال می‌کوشیدم همهٔ آن چیزهایی را که دل و ذهنم بر تصویر آلبرتین افزوده بود از آن بزدایم تا او را همان گونه مجسم کنم که به چشم سن‌لو می‌آمد، چنان که راشل به چشم من. امّا این چه اهمیتی دارد؟ این تفاوت‌ها را حتی اگر خودمان هم می‌دیدیم آیا باورشان می‌کردیم؟ در گذشته زمانی که آلبرتین زیر طاقی‌های انکاروبل منتظر بود و با جستی سوار اتومبیلم

می‌شد نه تنها هنوز چاق نشده بود بلکه بر اثر زیاده‌روی در ورزش حتی زیادی لاغر می‌نمود؛ لاغر، زشت با کلاه بدترکیبی که فقط نوک بینی بیقواره و گوشه‌ای از گونه‌های سفیدش (به سفیدی کِرم) را نشان می‌داد، به نظرم هیچ به خود آلبرتین نمی‌ماند، با این همه آن‌قدر بود که با همان جستی که می‌زد و سوار می‌شد بفهمم که خود اوست و سر وقت به وعده‌گاه آمده و جای دیگری نرفته است؛ و همین کافی است؛ آنی که دوست می‌داریم آن‌قدر ریشه در گذشته دارد، آن‌قدر از وقتی تشکیل یافته که با هم هدر داده‌ایم که نیازی به همهٔ زن نیست؛ فقط می‌خواهی مطمئن باشی که خودش است و دربارهٔ هویتش اشتباه نکرده‌ای، که این برای کسانی که عاشق‌اند از زیبایی مهم‌تر است؛ اگر هم گونه‌ها گود افتد، اگر هم قامت لاغر شود، حتی برای کسانی که در آغاز از همه بیشتر به سلطه خود بر زنی زیبا می‌نازیدند همان نوک بینی، همین نشانه‌ای که شخصیت همیشگی یک زن در آن خلاصه می‌شود، همین جذر جبری، همین عدد ثابت کافی است تا مردی که بزرگ‌ترین محافل چشم به راه اویند و او نیز دوستشان می‌داشت حتی یک شب آزاد نباشد، چه همهٔ زمانِ خویش را تا ساعت خواب به شانه زدن و آشفتن گیسوان زنی می‌گذراند که دلدادهٔ اوست، یا این که فقط کنارش می‌نشیند، برای این‌که با او باشد، یا برای این‌که زن با او باشد، یا فقط برای این‌که زن با کسان دیگری نباشد.

گفت: «مطمئنی که می‌توانم همین‌طوری برای کمیتهٔ انتخاباتی شوهر این زنک به‌اش سی‌هزار فرانک پیشنهاد کنم؟ یعنی تا این حد نانجیب است؟ اگر اشتباه نمی‌کنی و واقعاً منظورت همین است، فکر نمی‌کنی سه هزار فرانک بس باشد؟» ــ «نه، خواهش می‌کنم دربارهٔ چیزی که این‌قدر برایم مهم است صرفه‌جویی نکن. باید این را که در ضمن تا اندازه‌ای هم حقیقت دارد به او بگویی: بگویی دوستم این سی هزار فرانک را از یکی از خویشانش به حساب کمیتهٔ شوهرخالهٔ نامزدش گرفته بوده. پول را هم به همین خاطر که بحث نامزدی مطرح بوده به‌اش داده‌اند. بعد، دوستم

خواهش کرده بود این پول را من بیاورم و بدهم تا آلبرتین بو نبرد. امّا در این میان آلبرتین دوستم را گذاشته و رفته. حالا او نمی‌داند چکار کند. اگر با آلبرتین ازدواج نکند مجبور است پول را پس بدهد. اگر بخواهد با او ازدواج کند لازم است که دختر دستکم برای ظاهرسازی هم که شده فوراً پیش دوستم برگردد، چون اگر فرارش طول بکشد خیلی بد می‌شود.» از سن‌لو پرسیدم: «فکر می‌کنی ساختگی باشد؟» در پاسخم از سر نیکخواهی، ملاحظه و نیز از آن رو که می‌دانست شرایط اغلب شگرف‌تر از آنی است که آدم خیال می‌کند گفت: «نه بابا، نه.» وانگهی، هیچ بعید نبود که بخش بزرگی از قضیهٔ سی هزار فرانک (همان گونه که به او می‌گفتم) حقیقت داشته باشد. ممکن بود امّا حقیقت نداشت و این بخشِ حقیقت همانی بود که دروغ بود. امّا من و روبر به همان گونه به هم دروغ می‌گفتیم که همه در گفت و گوهایی که دوستی صادقانه می‌خواهد به یک دوست گرفتار درماندگیِ عشق کمک کند. دوست زبان به توصیه می‌گشاید، حمایت می‌کند، دلداری می‌دهد، می‌تواند برای درماندگی دوستش دل بسوزاند امّا حسّش نمی‌کند، و هر چه با او بیشتر یاری می‌کند بیشتر دروغ می‌گوید. و دیگری فقط به چیزهایی اعتراف می‌کند که برای کمک گرفتن ضروری است، امّا دقیقاً برای این‌که کمک بگیرد خیلی چیزها را پنهان می‌کند. و در هر حال خوشا به حال کسی که دل می‌سوزاند، تن به سفر می‌دهد، وظیفه‌ای را که از او خواسته شده به انجام می‌رساند امّا دچار رنج درونی نیست. من آن روز حالت روبر را در دونسیر داشتم، زمانی که می‌پنداشت راشل ترکش کرده باشد.

«خوب، هرطور میل توست، اگر هم برایم مشکلی پیش بیاید، پیشاپیش به خاطر تو قبولش می‌کنم. بعد هم شاید این معاملهٔ تقریباً صریح و بی‌پرده به نظرم یک خرده عجیب بیاید، امّا خیلی خوب می‌دانم که در دنیای خود ما هم دوشس‌هایی آن هم از همه مقدس‌تر هستند که حاضرند برای سی هزار فرانک کارهایی خیلی از این مشکل‌تر بکنند که به خواهرزاده‌شان بگویند در تورن نماند. در هرحال، کمک به تو از دو

جهت مایهٔ خوشحالی‌ام است، چون به خاطر همین هم که شده قبول می‌کنی همدیگر را ببینیم؟ اگر ازدواج کنم، می‌شود که همدیگر را بیشتر ببینیم؟ می‌شود که خانهٔ مرا تا اندازه‌ای خانهٔ خودت بدانی؟...»

ناگهان ساکت شد، حدس زدم که شاید فکر کرد اگر من هم ازدواج کنم، آلبرتین دوست مناسبی برای همسرش نخواهد بود. و به یاد گفتهٔ کامبرمرها دربارهٔ احتمال ازدواجش با دختر پرنس دوگرمانت افتادم. روبر برنامهٔ قطارها را خواند و دید که تا پیش از غروب نمی‌تواند حرکت کند. فرانسواز از من پرسید: «باید تخت آلبرتین خانم را از اتاق کار برداریم؟» گفتم: «نه، برعکس باید مرتبش هم بکنید.» امیدوار بودم که امروز و فردا برگردد و نمی‌خواستم که فرانسواز حتی فکر کند که در این باره شکّی هست. باید چنین می‌نمود که رفتن آلبرتین با قرار هر دومان بوده است و به هیچ رو به معنی آن نیست که مرا کم‌تر از پیش دوست دارد. امّا فرانسواز مرا به حالتی اگرنه ناباورانه، دستکم شک‌آمیز نگاه کرد. او هم دو فرضِ خودش را داشت. پره‌های بینی‌اش از هم گشوده می‌شد، بوی کدورت می‌شنید، بدون شک این را از مدتها پیش بو بُرده بود و اگر مطلقاً مطمئن نبود شاید فقط به این خاطر بود که چون خود من خود را برحذر می‌داشت از این که آنچه را که بیش از حد خوشحالش می‌کرد یکسره باور کند.

شاید سن‌لو تازه در قطار نشسته بود که در سرسرای خانه به بلوک برخوردم که صدای زنگ زدنش را نشنیده بودم، در نتیجه ناگزیر شدم چند دقیقه‌ای با او باشم. در آن اواخر من و آلبرتین را (که از زمان بلبک می‌شناخت) در روزی که آلبرتین خُلق بدی داشت با هم دیده بود. گفت: «با آقای بونتان شام خوردم، و چون تا اندازه‌ای روی او نفوذ دارم به‌اش گفتم که ناراحتم از این که خواهرزاده‌اش آن‌طور که باید با تو خوب نیست، گفتم که در این زمینه باید از او خواهش‌هایی بکند». از خشم به خود می‌پیچیدم، این خواهش‌ها و شِکوه‌ها کار سن‌لو را بی‌اثر می‌کرد، مرا مستقیماً با آلبرتین درگیر می‌کرد و چنین می‌نمایانید که دارم از او خواهش

می‌کنم. کمال بدبختی این که فرانسواز هم در سرسرا بود و این را شنید. هرچه می‌توانستم بلوک را سرزنش کردم، گفتم که به هیچ وجه از او نخواسته بودم چنان کاری بکند و تازه آن چیزی هم که می‌گفت حقیقت نداشت. از آن لحظه به بعد بلوک مدام لبخند می‌زد، که به گمانم نه چندان از خوشحالی که از این دستپاچگی بود که مرا ناراحت کرده بود. خنده و تعجبش از این بود که چنان خشمی را در من انگیخته باشد. این را شاید برای آن می‌گفت که در نظر من از اهمیت حرکت فضولانه‌ای که کرده بود بکاهد، یا شاید برای آن که سرشتی سفله داشت و شاد و تنبلانه با دروغ زندگی می‌کرد آن چنان که ستارهٔ دریایی در سطح آب، یا شاید از این رو که حتی اگر هم از تیرهٔ دیگری از آدمیان بود، از آنجاکه دیگران نمی‌توانند از همان دیدگاه خود آدم به مسایل نگاه کنند، نمی‌فهمند آنچه سرسری می‌گویند تا چه حد می‌تواند آدم را بیازارد.

تازه دست به سرش کرده بودم و هیچ به عقلم نمی‌رسید چگونه آنچه را که کرده بود جبران کنم که زنگ در دوباره به صدا درآمد و فرانسواز احضاریه‌ای از رئیس کلانتری برایم آورد. پدر و مادر دخترکی که یک ساعتی به خانه آورده بودم از من به اتهام فریب دختر نابالغشان شکایت کرده بودند. در لحظاتی از زندگی از کثرت گرفتاری‌هایی که به آدم هجوم می‌آورند و همانند نغمه‌مایه‌های واگنری در هم تنیده می‌شوند انگار نوعی زیبایی زاده می‌شود، و نیز از برداشتی که تازه به آدم دست می‌دهد و آن این که رخدادها نه در مجموعهٔ بازتاب‌های رقم خورده در آینهٔ بزریِ کوچکی که ذهن در برابر خود می‌گیرد و آن را آینده می‌نامد، بلکه در بیرون از ما جای دارند و به همان گونه ناگهانی سر برمی‌آورند که کسی که آمده باشد تا مجرمی را سر بزنگاه غافلگیر کند. خود یک رویداد هم از زمانی که به حال خود رها می‌شود تغییر می‌کند، شکست آن را در نظرمان بزرگ‌تر و خرسندی کوچک‌ترش می‌نمایاند. امّا بندرت تنهاست. حس‌هایی که هرکدام از رخدادها برمی‌انگیزند با بقیه در تضاد است، و همان گونه که در حال رفتن به کلانتری حس کردم ترس رادعی است که

دستکم بطور موقت امّا مؤثر غم‌های احساساتی را ساکت می‌کند. در کلانتری پدر و مادر دخترک را دیدم، با دشنام پانصد فرانکی را که نمی‌خواستم بگیرم پسم دادند و گفتند: «همچو لقمه‌هایی از گلوی ماها پایین نمی‌رود.» و رئیس کلانتری، که ظاهراً شیفتهٔ الگوی تقلید ناپذیری بود که رؤسای دادگاه‌های تجدید نظر در حاضر جوابی ارائه می‌دهند، از هر جمله‌ای که می‌گفتم کلمه‌ای را می‌گرفت و آن را بهانهٔ جوابی زیرکانه و اتهام‌آور می‌کرد. بحث بیگناهی من حتی مطرح هم نشد، چون تنها فرضی بود که هیچکس حتی یک لحظه هم حاضر نشد بپذیرد. امّا چون به این آسانی نمی‌شد متهمم کرد، تا زمانی که پدر و مادر دختر بودند این مکافات شدید را تحمل کردم. امّا همین که رفتند، رئیس کلانتری که خودش آدم هرزه‌ای بود لحنش را تغییر داد و با سرزنشی دوستانه به من گفت: «دفعه دیگر باید ظرافت بیشتری به خرج بدهید. آخر، جان من، این کارها را که با این صراحت نمی‌کنند، چون به جایی نمی‌رسد، گو این که خیلی از این بهترش را با پول خیلی کم‌تری می‌شود پیدا کرد. پول هنگفتی داده بودید.» حس کردم که هرچقدر هم بکوشم تا حقیقت را به او بگویم نخواهد فهمید و با استفاده از اجازه‌ای که داد بدون گفتن کلمه‌ای بیرون آمدم. تا خودِ خانه همهٔ رهگذران به نظرم کارآگاه‌هایی می‌آمدند که مأمور مراقبت کارها و حرکات من بودند. امّا این وسواس و نیز خشمی که از بلوک داشتم محو شود و دوباره فکر رفتن آلبرتین به جانم افتاد.

امّا سربرآوردن این فکر در ذهنم، از زمانی که سن‌لو راهی شده بود، حالتی تقریباً شادمانه داشت. از زمانی که او وظیفهٔ رفتن و دیدن خانم بونتان را به عهده گرفته بود سنگینی ماجرا دیگر نه بر ذهن بیش از حد گرفتار من که بر دوش سن‌لو بود. حتی در لحظهٔ رفتنش دستخوش نوعی شادمانی شدم، چون توانسته بودم تصمیمی بگیرم و پیش خود گفتم: «بی‌معطلی دست به کار شدم». و رنجم فروکش کرد. گمان می‌کردم این از آن روست که اقدامی کرده‌ام و در این گمان صادق بودم، چون هیچگاه نمی‌دانیم در جانمان چه نهفته است. در عمق، آنچه شادمانم می‌کرد این

نبود که بارِ بی‌تصمیمی خودم را (چنان که خیال می‌کردم) به دوش سن‌لو انداخته بودم. گو این که کاملاً هم در اشتباه نبودم؛ داروی درد یک رویداد ناگوار (که سه چهارم رویدادها چنین‌اند) تصمیم است؛ زیرا اثر تصمیم‌گیری این است که افکار آدم را یکباره زیر و رو می‌کند، جریان فکر و خیال‌هایی را که از رویداد ناشی می‌شوند و تکانهای آن را تداوم می‌دهند قطع می‌کند و آن را با براه انداختن جریان معکوسی از افکار متضادی درهم‌می‌شکند که از بیرون، از آینده منشاء می‌گیرند. امّا این افکار تازه بویژه زمانی شفابخش‌اند (آن‌چنان که در آن لحظات برای من بودند) که از ژرفاهای این آینده امیدی را به ارمغان بیاورند. آنچه در نهایت مرا بسیار خوشحال می‌کرد این یقینِ نهانی بود که مأموریت سن‌لو امکان شکست نداشت و ممکن نبود آلبرتین برنگردد. این را زمانی فهمیدم که چون در همان روز اول پاسخی از سن‌لو نرسید دوباره دچار عذاب شدم. یعنی که خوشحالی‌ام ناشی از تصمیمی که گرفته بودم و واگذاری همهٔ اختیاراتم به سن‌لو نبود، چه در این صورت باید ادامه می‌یافت، بلکه ناشی از این بود که وقتی می‌گفتم «هرچه باداباد» فکر می‌کردم: «موفقیتش قطعی است». و این فکر ناشی از تأخیرش، که ممکن بود غیر از موفقیت چیز دیگری هم شدنی باشد، برایم چنان زجرآور بود که شادی‌ام محو شد. درواقع آنچه ما را سرشار از شادی می‌کند و گمان می‌کنیم علت‌های دیگری داشته باشد همین پیش‌بینی و امید رخدادهایی خوش است، و اگر آنقدرها هم مطمئن نباشیم که آنچه می‌خواهیم رخ خواهد داد شادی‌مان قطع و اندوهمان از سر گرفته می‌شود. همواره آنچه بنای دنیای احساسی ما را سرپا نگه می‌دارد باوری نامریی است که اگر نباشد آن بنا متزلزل می‌شود. دیده‌ایم که ارج یا بی‌ارزشی آدمها و سرمستی یا ملال‌مان از دیدارشان از آن است. همین باور است که امکان می‌دهد رنجی را تحمل کنیم که به نظرمان معمولی می‌آید چون مطمئنیم پایانی دارد، یا حتی تحمل کنیم فزونی گرفتنِ ناگهانیِ ابعادش را تا به حدی که حضور کسی برایمان به قدر زندگی یا حتی بیش از آن بیارزد.

چیزی درد دلم را سرانجام دوباره به همان حدّت دقیقهٔ اول کرد، که باید اعتراف کنم از آن پس دیگر به آن حادّی نبود. و آن جمله‌ای از نامهٔ آلبرتین بود که دوباره خواندم. هرچقدر هم که کسانی را دوست داشته باشیم، رنجِ از دست دادنشان (زمانی که در عزلت آنچه پیش رو داریم فقط همین رنج است و ذهنمان تا اندازه‌ای همان شکلی را به آن می‌دهد که می‌خواهد) رنجی است تحمل‌کردنی و متفاوت با رنج دیگری که کم‌تر انسانی، کم‌تر خودی، و به همان‌گونه نامنتظر و شگرف است که سانحه‌ای در عالم روان یا در ناحیهٔ قلب، رنجی که علّتش نه چندان مستقیماً خود آدمها بلکه چگونگی باخبرشدنمان از این است که دیگر نخواهیمشان دید. می‌شد که به آلبرتین فکر کنم و نرم نرمک اشکی بریزم، و بپذیرم که امشب هم، چنان که دیشب، دیگر او را نبینم؛ امّا دوباره خواندنِ «تصمیم برگشت‌ناپذیر است» چیز دیگری بود، همانند خوردن داروی خطرناکی بود که حملهٔ قلبی در پی بیاورد و شاید نتوان از آن جان بدر برد. در چیزها، در رخدادها، در نامه‌های جدایی خطر خاصی نهفته است که خود دردی را که از دستِ کسان می‌کشیم تشدید می‌کند و تغییر می‌دهد. امّا این درد چندان طول نکشید.

برغم این همه چنان به مهارت و موفقیت سن‌لو اطمینان داشتم و بازگشت آلبرتین چنان به نظرم قطعی می‌آمد که از خود پرسیدم آیا کار درستی می‌کردم که می‌خواستم برگردد؟ با این همه خوشحال بودم. امّا از بخت بدِ منی که فکر می‌کردم ماجرای کلانتری خاتمه یافته باشد فرانسواز آمد و گفت که مأموری آمده بوده تا بپرسد آیا آوردن دختران جوان به خانه عادت من است و دربان هم به خیال این که بحث آلبرتین مطرح است جواب مثبت داده و به نظر می‌رسد که از آن به بعد خانه تحت نظر باشد. در نتیجه دیگر هرگز این امکان برایم نبود که هنگام درماندگی دخترکی را فرا بخوانم تا غم دلم را تسکین دهد، مگر با پذیرش این شرمساری که مأموری سربرسد و دختر مرا تبهکاری بداند. و در همین حال فهمیدم که چه بسیار بیش از آن که خود می‌پنداریم زندگی‌مان به

برخی آرزوها وابسته است، زیرا فکر این که دیگر هیچگاه نمی‌توانم دخترکی را روی زانو بنشانم پنداری همهٔ ارزش زندگی را تا ابد از آن گرفت، و این را هم فهمیدم که چه قابل درک است که آدمها بآسانی از ثروت چشم بپوشند و خطر مرگ را پذیرا شوند، حال آن که تصور می‌شود کار جهان را سودجویی و ترس از مرگ بگرداند. چه ترجیح می‌دادم خودم را بکشم تا این که حتی دخترک ناشناسی با فرا رسیدن مأمور پلیس درباره‌ام تصوری شرم‌آور بکند. میان این دو رنج هیچ مقایسه‌ای ممکن نبود. حال آن که در زندگی آدمها هرگز به این فکر نمی‌افتند که آدمی که به او پول پیشنهاد می‌کنند، یا به مرگ تهدیدش می‌کنند، شاید معشوقه‌ای یا حتی فقط دوستی داشته باشد که به حرمت او حتی بیشتر از حرمت خودش پایبند باشد.

امّا ناگهان، بر اثر گیجی‌ای که خودم متوجهش نشدم (و فکر نکردم که آلبرتین به سنّ قانونی رسیده است و می‌تواند در خانهٔ من زندگی کند) به نظرم آمد که اتهام فریب فرد نابالغ دربارهٔ آلبرتین هم صدق می‌کند و حس کردم زندگی‌ام از همه سو به تنگنا افتاده است. و با توجه به این که زندگی‌ام با او پارسایانه نبود در مکافاتی که به خاطر دخترک ناشناس می‌کشیدم آن ربطی را می‌دیدم که تقریباً همیشه در همهٔ کیفرهای بشری هست و برپایه‌اش می‌توان گفت که تقریباً هیچگاه نه محکومیت حقانی وجود دارد و نه خطای قضایی، بلکه نوعی هماهنگی هست میان تصور نادرستی که قاضی از یک عمل بیگناهانه دارد و اعمال مجرمانه‌ای که از آنها باخبر نمی‌شود. امّا آنگاه، با فکر این که شاید بازگشت آلبرتین محکومیت شرم‌آوری را برایم همراه بیاورد و در چشم او خوارم کند، یا شاید به خود او هم لطمه‌ای بزند که مرا به خاطرش نبخشد، دیگر دلم نخواست برگردد و به ترس افتادم. دلم می‌خواست با تلگرامی به او بگویم که نیاید. و ناگهان آرزوی شورآمیز بازگشتش بر همه چیز چیره شد و همهٔ وجودم را فرا گرفت. چون وقتی یک لحظه این امکان را در نظر آوردم که به او بگویم برنگردد و تنها زندگی کند، یکباره خود را برعکس

آمادهٔ آن حس کردم که همهٔ سفرها، همهٔ خوشی‌ها، همهٔ کارها را فدای آن کنم که آلبرتین برگردد! وه که عشقم به آلبرتین، که می‌پنداشتم بتوانم سرنوشتش را بر اساس فرجام عشقم به ژیلبرت پیش‌بینی کنم، در تضاد کامل با آن شکل گرفته بود! چه محال بود ندیدنش! و چگونه با هر حرکتی، حتی از همه کوچک‌تر، امّا حرکتی که پیشترها در جوّ شادکامی حضور آلبرتین غوطه‌ور بود، اینک باید هر بار از نو، به بهایی بیش از پیش، با همان مایه رنج، جدایی از او را دوباره می‌آموختم!

آنگاه، رقابتِ شکل‌های دیگری از زندگی این درد تازه را پس زد، و در آن روزها که نخستین روزهای بهار بود حتی، در انتظار دیدار سن‌لو با خانم بوتان، ونیز و زنانی زیبا و ناشناخته را در نظر آوردم و گهگاهی آرامش خوشایندی حس کردم. امّا همین که به این آرامش پی بردم دچار وحشتی ژرف شدم. این آرامش که چشیدم نخستین نشانهٔ نیروی عظیمِ متناوبی بود که در درونم به مبارزه با درد و با عشق برمی‌خاست و سرانجام بر آنها پیروز می‌شد. آنچه فعلاً ذره‌ای از آن را می‌چشیدم و فرا رسیدنش را حدس می‌زدم فقط لحظه‌ای از حالتی بود که بعدها دائمی می‌شد، یعنی زندگی در حالتی که دیگر دردِ آلبرتین را نداشتم و دیگر عاشقش نبودم. و عشقم که تازه تنها دشمنی را می‌شناخت که می‌شد از آن شکست بخورد، یعنی فراموشی، یکباره به لرزه افتاد، همچون شیری که در قفس ناگهان مارِ پیتونی را ببیند که او را خواهد بلعید.

همهٔ مدت فکرم پی آلبرتین بود و هر چقدر هم که فرانسواز هنگام ورود به اتاقم بسرعت می‌گفت: «نامه‌ای نیامده» دلشوره‌ام کم‌تر نمی‌شد. امّا گه‌گاه موفق می‌شدم با پرداختن به اندیشهٔ دیگری، جریانی را به اندوهم رخنه دهم و بدین گونه هوای ماندهٔ دلم را کمی تازه کنم. امّا شبها اگر موفق می‌شدم بخوابم چنان بود که انگار خاطرهٔ آلبرتین داروی خواب‌آورم باشد و پایان گرفتن تأثیرش بیدارم کند. در خواب همهٔ مدت به آلبرتین فکر می‌کردم. خوابِ ویژهٔ او بود و از او نصیبم می‌شد و در جریانش دیگر همانند زمان بیداری آزاد نبودم که به چیز دیگری جز او

فکر کنم. خواب و خاطره‌اش همچون دو مادهٔ درهم‌آمیخته‌ای بود که لازم باشد هر دو را با هم بخوری تا به خواب روی.

در بیداری، رنجم به جای آن که فرو بنشیند روز به روز بیشتر می‌شد. نه این که فراموشی کار خودش را انجام ندهد، بلکه با همین کارش به آرمانی شدن تصویر حسرت‌انگیز کمک می‌کرد و در نتیجه درد آغازینم شبیه دردهای همسانِ دیگری می‌شد و اینها بر شدتش می‌افزودند. این تصویر هنوز تحمل کردنی بود. امّا اگر ناگهان به اتاقش، به اتاق و تخت خالی‌اش، به پیانویش و اتومبیلش فکر می‌کردم طاقت و توان از کف می‌دادم، چشمانم را می‌بستم، سرم را چون کسی که نزدیک باشد از هوش برود روی شانهٔ چپم می‌انداختم. صدای هر دری هم کمابیش همین اندازه رنجم می‌داد چون او نبود که دری را باز کند. زمانی که می‌شد تلگرامی از سن‌لو رسیده باشد جرأت نکردم بپرسم: «تلگرامی آمده؟» سرانجام یکی رسید، امّا کاری جز تمدید ماجرا نکرد چون در آن نوشته بود: «خانم‌ها سه روز نیستند».

بدون شک این که توانسته بودم چهار روزی را که از زمان رفتنش گذشته بود تحمل کنم از آنجا بود که با خود می‌گفتم: «فقط باید صبر کرد. تا آخر هفته پیدایش می‌شود». امّا این استدلال دلم و تنم را از کاری که باید می‌کردند معاف نمی‌کرد: تنها زندگی کردن، به خانه آمدن و او را ندیدن، از برابر در اتاقش گذشتن ــ همّت باز کردنش را هنوز نداشتم ــ با این آگاهی که در اتاقش نیست. رفتن و خوابیدن بی‌آن که به او شب خوشی گفته باشی. این بود آنچه دلم همه‌اش را در کلیّت وحشتناکش بناگزیر انجام داد، انگار که دیگر بنا نبود هرگز آلبرتین را ببینم. امّا، این که توانسته بود چهار بار این چنین کند نشان آن بود که باز هم چنان می‌تواند. و شاید بزودی از دلیلی که کمکم می‌کرد این چنین به زندگی ادامه دهم ــ یعنی این امید که آلبرتین بزودی برگردد ــ دیگر بی‌نیاز می‌شدم، همچون مصدومی که عادت به راه رفتن را از سر گرفته باشد و بتواند از چوب زیر بغل بگذرد (یعنی می‌توانستم با خودم بگویم: «دیگر

هیچوقت برنمی‌گردد» و به زندگی مانند آن چهار روز گذشته ادامه بدهم.)

بیگمان هنوز، شب هنگام بازگشت به خانه، با نفس حبس کرده و خفّه در خلاء تنهایی، رشتهٔ بی‌پایان و درهم آمیختهٔ خاطرات شبهایی را باز می‌یافتم که آلبرتین منتظرم بود؛ امّا خاطرهٔ دیروز، پریروز و دو روز پیش‌تر از آن را هم باز می‌یافتم، یعنی خاطرهٔ چهار روزی که از زمان رفتن آلبرتین گذشته بود و همهٔ مدت بی‌او و تنها مانده بودم امّا به هرحال زندگی کرده بودم، چهار روز تمام، که در کنار آن رشتهٔ دیگرِ خاطرات البته تازکه‌ای بیش نبود، امّا شاید با هر روزی که می‌گذشت استوارتر می‌شد.

ناگفته می‌گذارم نامهٔ عاشقانه‌ای را که در همین زمان از یکی از خویشان مادام دوگرمانت دریافت داشتم که زیباترین دختر پاریس دانسته می‌شد، و آمدن دوک دوگرمانت را به سراغم برای پادرمیانی از سوی پدر و مادر دختر که به خاطر خوشبختی او به اختلاف طبقاتی و به وصلت ظاهراً ناجورمان رضا داده بودند. چنین رخدادهایی که می‌تواند خودپسندی آدمی را خوش بیاید هنگام عاشقی بیش از حد دردناک است. دلت می‌خواهد امّا این بی‌ظرافتی را نداری که چنین رخدادهایی را به‌گوش زنی برسانی که عنایتش با تو کم‌تر از این است، که در ضمن بیشتر هم نخواهد شد اگر بداند کس دیگری با تو بیش از این عنایت دارد. آنچه خویشاوند دوک برایم نوشته بود کاری جز آزردن آلبرتین نمی‌کرد.

از لحظه‌ای که بیدار می‌شدم و غم آلبرتین را از همان جایی از سر می‌گرفتم که پیش از خواب رها کرده بودم ـ چون کتابی که لَختی بسته باشم و دیگر تا شب کنار نگذارم ـ، هر حسی که به من دست می‌داد، چه بیرونی چه درونی، بی‌چون و چرا با فکری همخوان می‌شد که به آلبرتین وابسته بود. زنگ می‌زدند: نامه‌ای از اوست، شاید خودش است! اگر خودم را سالم حس می‌کردم و چندان درمانده نبودم، اگر دیگر حسودی نمی‌کردم و دیگر از او دلگیر نبودم، دلم می‌خواست بیدرنگ او را ببینم، ببوسم، همهٔ عمر شادمانه با او زندگی کنم. و این که با تلگرامی به او

بگویم «زود بیایید» به نظرم کاری بسیار ساده می آمد، انگار که حال تازه‌ام نه فقط آمادگی‌های خودم بلکه چیزهای بیرونی را هم تغییر داده و آسان‌تر کرده باشد. اگر خُلقم خوش نبود، همهٔ خشمم به او سربر می آورد، دیگر میلی به بوسیدنش نداشتم، حس می‌کردم شادکامی با او محال است، همهٔ آنچه می خواستم این بود که آزارش دهم و نگذارم از آنِ دیگری باشد. امّا نتیجهٔ این دو حال متفاوت یکی بود، باید که او هرچه زودتر برمی‌گشت.

با این همه، هرچقدر هم که در لحظهٔ برگشتنش شاد می‌شدم، حس می‌کردم که بزودی مشکلات گذشته سر برخواهد آورد و جستجوی شادکامی در ارضای تمنّای روحی همان‌گونه ساده لوحانه است که به بوی دستیابی به افق گام زدن و پیش رفتن. هرچه تمنا پیش‌تر می‌رود، تملک واقعی دورتر می‌شود. چنان که اگر هم بتوان به شادکامی یا دستکم نبودِ رنج و درد رسید، آنچه باید جست نه ارضای تمنا که کاهش تدریجی و نیستی نهایی آن است. می‌کوشیم آنی را که دوست می‌داریم ببینیم، حال آن که باید بکوشیم تا نبینیم، تنها فراموشی به نیستیِ تمنا می‌انجامد. و مجسم می‌کنم که اگر نویسنده‌ای چنین حقایقی را درکتابی نوشته باشد، آن را به زنی که می‌خواهد دلش را به دست آورد تقدیم می‌کند و به او می‌گوید: «این کتاب از آنِ توست». و با این کار، با حقایقی که در کتاب آورده، در تقدیم نامه‌اش دروغ می‌گوید، زیرا پایبندی‌اش به این که کتاب از آنِ او باشد بیشتر از پایبندی‌اش به سنگی نیست که از زن به او رسیده و تنها تا زمانی برایش عزیز است که زن را دوست دارد[۳].

پیوندهای ما با هر کَسی تنها در ذهن خود ما وجود دارد. حافظه با سستی گرفتن این پیوندها را رها می‌کند و برغم توهمی که دلمان می خواهد گولش را بخوریم و از سر محبت، دوستی، ادب، احترام بشری و وظیفه دیگران را با آن گول می‌زنیم، وجودمان تنهاست. انسان موجودی است که از خود بیرون رفتن نمی‌تواند، دیگران را فقط از خویشتن می‌شناسد و اگر جز این بگوید دروغ است. و من چنان می‌ترسیدم این نیاز به آلبرتین، این عشق به آلبرتین از من گرفته شود (اگر امکان گرفتنش بود)

که به خود می‌باوراندم وجودش برای زندگی‌ام پرارزش است. این که بتوان بدون جَذَبه و بدون دردی نام ایستگاههایی را شنید که قطار تورن از آنها می‌گذرد به نظرم کاهش خویشتنِ خودم می‌آمد (در عمق به این دلیل ساده که ثابت می‌کرد آلبرتین برایم بی‌اهمیت شده است)؛ با خود می‌گفتم چه خوب است این که مدام از خود می‌پرسم ببینی الآن چه می‌کند، چه فکری دارد، چه می‌خواهد، آیا می‌خواهد برگردد و آیا برمی‌گردد. و بدین‌گونه درِ ارتباطی راکه عشق در درونم گشوده باز نگه می‌دارم، و حس می‌کنم زندگی کس دیگری با گذر از آب بندهای گشوده آبگیری را فرا می‌گیرد که نمی‌خواهد مانداب شود.

رفته رفته بی‌خبری از سن‌لو طولانی شد، دلشوره‌ای ثانوی ــ انتظار تلگرام یا تلفنی از سن‌لو ــ بر دلشورهٔ نخستین یعنی نگرانیِ نتیجه و این که آیا آلبرتین برمی‌گردد یا نه، چیره شد. گوش سپردن به کوچک‌ترین صداها در انتظار تلگرام آن چنان برایم ستوه‌آور می‌شد که به نظرم می‌آمد تلگرامی که برسد، هرچه باشد، به درد و رنجم پایان خواهد داد، چه دیگر تنها چیزی بود که به آن فکر می‌کردم. امّا سرانجام تلگرامی از روبر رسید که می‌گفت به دیدن خانم بونتان رفته ولی برغم همهٔ پیشگیری‌ها آلبرتین او را دیده و در نتیجه همه چیز نقش بر آب شده است، و من از خشم و درماندگی دیوانه شدم چه این درست همانی بود که می‌خواستم بیش از هر چیزی از آن بپرهیزم. با خبرشدن آلبرتین از سفر سن‌لو این حالت را به من می‌داد که به او پاییندم و اثری جز این نداشت که مانع برگشتن او شود، حالتی که، در ضمن، انزجار من از آن تنها بازماندهٔ غروری بود که عشقم در زمان ژیلبرت داشت و دیگر از دستش داده بود. روبر را لعنت می‌کردم، سپس با خود می‌گفتم که با شکست این راه حل چارهٔ دیگری خواهم جُست. از آنجاکه آدمی می‌تواند بر جهان بیرونی اثر بگذارد مگر می‌شود که نتوانم با بهره‌گیری از نیرنگ، هوش، سودجویی و محبت این چیز دهشتناک یعنی غیبت آلبرتین را حذف کنم؟

می‌پنداریم که می‌توانیم به میلمان چیزهای پیرامونمان را دگرگون

کنیم، چنین می‌پنداریم چون جز این هیچ چارهٔ درستی به نظرمان نمی‌رسد. به چارهٔ دیگری که اغلب پیش می‌آید و آن هم خوب است اصلاً فکر نمی‌کنیم: نمی‌توانیم چیزها را به وفق میلمان دگرگون کنیم، امّا میلمان کم‌کم دگرگون می‌شود. وضعیتی که چون ستوه‌آور بود امیدِ تغییرش را داشتیم، برایمان بیتفاوت می‌شود. نتوانسته‌ایم از سد راه چنان که مطلقاً دلمان می‌خواست بگذریم، امّا زندگی کاری می‌کند که از کنارش بگذریم، پشت سرش بگذاریم، و آنگاه اگر به سوی دور دستِ گذشته رو برگردانیم آن را شاید بزحمت ببینیم از بس که ناچیز و نادیدنی شده است.

از طبقهٔ بالای خانه‌مان گوشه‌هایی از *مانون* به گوش آمد که زن همسایه‌ای می‌نواخت. کلماتشان را که می‌شناختم دربارهٔ خودم و آلبرتین در نظر آوردم و سرشار از حسّی چنان ژرف شدم که به گریه افتادم. چنین بود:

پرنده‌ای که از آنچه بند می‌پندارد می‌گریزد
افسوس، اغلب شباهنگام
نومید باز می‌گردد و سر به پنجره می‌کوبد

و مرگ مانون

مانون، پاسخم گو، یگانه عشقِ جانم
تازه امروز دانستم تو را چه مهربان دلی است[۴]

از آنجا که مانون به سوی دگریو برمی‌گردد تصورم این بود که من هم تنها عشق زندگی آلبرتین‌ام. افسوس، بعید نیست که اگر او هم در آن لحظه همین گوشه‌ها را می‌شنید، آنی که به نام دگریو عزیز می‌داشت من نبودم، و حتی اگر هم به این فکر می‌افتاد، یاد من نمی‌گذاشت که دلش با شنیدن این موسیقی نرم شود، هرچند که از همان نوع موسیقی بود که دوست می‌داشت، ولو ظریف‌تر و خوش‌تر نگاشته.

امّا خودم، جرأت نکردم تن به شیرینی این تصور بدهم که آلبرتین مرا «یگانه عشقِ جانم» بنامد و بپذیرد که دربارهٔ «آنچه بتد پنداشته بود» اشتباه کرده است. می‌دانستم که می‌شود رُمانی را بخوانی و زن قهرمان آن را به شکل آنی که خود دوست می‌داری مجسم نکنی. امّا پایان‌کتاب هر چقدر هم که خوش باشد عشقت یک قدم هم پیش نرفته است و زمانی که کتاب را می‌بندی، آنی که دوست می‌داری و سرانجام در رُمان به سویت می‌آید در زندگی بیشتر از گذشته دوستت نمی‌دارد.

دیوانه از خشم به سن‌لو تلگراف زدم که هرچه زودتر به پاریس برگردد، تا دستکم به نظر نرسد که در اقدامی که آن همه دلم می‌خواست پنهانی باشد پافشاری می‌کند، وکار خراب‌تر شود. امّا پیش از آن‌که به پیروی از دستورهایم برگردد این تلگرام از خود آلبرتین به دستم رسید:

«دوست من، دوستتان سن‌لو را به سراغ خاله‌ام فرستادید و کار غیر عاقلانه‌ای کردید. دوست عزیزم اگر به من احتیاج داشتید چرا مستقیماً به خودم ننوشتید، از خدا می‌خواستم برگردم؛ دیگر از این کارهای بی‌معنی نکنید.»

«از خدا می‌خواستم برگردم!» اگر چنین می‌گوید، یعنی از رفتن پشیمان است و فقط دنبال بهانه‌ای است تا برگردد. بنابراین، کافی است همان کاری را بکنم که می‌گوید، یعنی بنویسم به او احتیاج دارم و او برگردد. پس او را، آلبرتین بلبک را، دوباره می‌دیدم (چه از زمان رفتنش دوباره برایم چنین شده بود؛ همچون صدفی که تا روی میز است دیگر به آن توجهی نکنی، و همین که از آن جدا شدی یا به کسی دادی یا گمش کردی دوباره به آن فکر کنی ــ کاری که دیگر نمی‌کردی ــ آلبرتین دوباره همهٔ زیبایی پر از شادمانیِ کوهساران لاجوردیِ دریا را به یادم می‌آورد). و این فقط خود او نبود که دوباره موجودی تخیلی یعنی خواستنی شده بود، بلکه زندگی

با او هم زندگی‌ای خیالی، یعنی رها از هرگونه دشواری جلوه می‌کرد، تا آنجا که با خود می‌گفتم: «چقدر خوشبخت خواهیم بود!» امّا حال که به این بازگشت اطمینان داشتم، نباید شتابی از خود نشان می‌دادم، بلکه باید اثر بد اقدام سن‌لو را می‌زدودم که البته بعداً می‌توانستم در مخالفت با آن بگویم که سن‌لو این را از سر خود کرده بود، چون همواره از ازدواج ما طرفداری می‌کرد.

در این حال، نامهٔ آلبرتین را دوباره می‌خواندم و در نهایت دلسرد بودم از این که چرا در یک نامه این قدر کم از یک آدم اثر هست. البته کلمات نوشته شده (هم آن چنان که خطوط چهره) ذهنیت آدمی را بیان می‌کند، هرچه باشد خود را با اندیشه‌ای رویارو می‌بینیم. با این همه، اندیشهٔ یک شخص را زمانی درمی‌یابیم که در چهره، چنان که در گلبرگ‌های نیلوفر آبی شکوفایی، پخش می‌شود. امّا این پراکندگی هم به هرحال آن را بسیار تغییر می‌دهد. و شاید یکی از علت‌های دلسردی دائمی‌مان در عشق همین دگرگونی‌های دائمی باشد که مایهٔ آن می‌شود در انتظار وجود آرمانی که دوست می‌داریم، در هر دیداری با موجودی از گوشت و خون رویارو شویم که از آرمانمان چندان چیزی در او نیست. وانگهی، هرگاه از این شخص چیزی بخواهیم نامه‌ای از او به دستمان می‌رسد که از خود او هم کم‌تر اثری در آن هست، چنان که در حروف جبر دیگر از تعیّن اعداد حساب خبری نیست، که تازه خود اینها هم از چگونگی میوه‌ها و گل‌های جمع زده نشانی ندارد. با این همه، شاید «عشق»، «دلدار» و نامه‌هایش، همه ترجمه‌هایی از یک واقعیت واحد باشد (هرچقدر هم که گذر از یکی به دیگری مایهٔ دلسردی شود)، چراکه نامه فقط زمانی که می‌خوانیمش به نظرمان نابسنده می‌آید در حالی که دنیا در نظرمان تیره و تار می‌شود اگر نرسد؛ و برای فرو نشاندن دلشوره‌هایمان کافی است حتی اگر نتواند با نشانه‌های کوچک سیاهش تمنایمان را ارضا کند، چه با این همه حس می‌کنیم که آنچه در او هست معادل یک واژه، یک لبخند، یک بوسه است و نه خودش.

برای آلبرتین نوشتم:

«دوست من، اتفاقاً قصد داشتم برایتان نامه بنویسم و متشکرم از این‌که می‌گویید اگر به شما احتیاج داشته باشم خود را بشتاب به من می‌رسانید. این مؤید درک بسیار عمیق شما از وفاداری نسبت به یک دوست قدیمی است و بدون شک احترام شما را نزد من دو چندان می‌کند. امّا من از شما این را نخواسته بودم و نخواهم خواست؛ دیدار دوباره‌مان دستکم در چند مدت آینده شاید برای شما دختر خانم بی‌احساس چندان دردناک نباشد، امّا برای منی که گاهی به نظرتان بسیار بی‌اعتنا می‌رسیدم خیلی دردآور است. زندگی ما را از هم جدا کرده. شما تصمیمی گرفتید که به نظر من بسیار عاقلانه بود و با حسّ پیش‌بینی شگفت‌انگیزی که داشتید بسیار هم بموقع بود: چون درست در فردای روزی رفتید که موافقت مادرم را با خواستگاری از شما دریافت کرده بودم. به محض بیداری خبر دریافت نامه‌اش را (همزمان با نامهٔ خودتان!) به شما می‌دادم. شاید در این صورت می‌ترسیدید که رفتنتان برایم بسیار ناگوار باشد و در نتیجه به پیوندی تن می‌دادیم که شاید مایهٔ بدبختی هردومان می‌شد. اگر بنا بود چنین پیش بیاید، آفرین بر شما و کار عاقلانه‌تان! دیدار دوباره‌مان این همه را بی‌اثر می‌کند. نه فکر کنید که وسوسه نمی‌شوم، امّا مقاومت در برابر این وسوسه کم‌ترین کاری است که می‌توانم بکنم. می‌دانید چقدر دمدمی‌ام و چه زود فراموش می‌کنم. نیازی هم نیست که برایم دل بسوزانید. خودتان اغلب می‌گفتید که آدمی عادتی هستم. عادت‌هایی که رفته رفته بدون شما پیش می‌گیرم هنوز خیلی قوی نیست و البته در این روزها عادت‌هایی که

با حضور شما پیدا کرده بودم و رفتنتان آن‌ها را به هم زده هنوز قوی‌تر است. امّا خیلی طول نمی‌کشد. حتی به همین دلیل، فکر کرده بودم با استفاده از این چند روزِ آخری که دوباره دیدن شما هنوز آن حالتی را ندارد که دو هفتهٔ دیگر یا حتی زودتر خواهد داشت، یعنی (صراحتم را ببخشید) به صورت مزاحمت درخواهد آمد، تا پیش از فراموشی نهایی از این فرصت استفاده کنم و با هم به حل بعضی مسائل کوچک مالی بپردازیم و شاید شما دوست عزیز و خوبم بتوانید به منی که پنج دقیقه‌ای خودم را نامزدتان تصور کردم کمک کنید. از آنجا که دربارهٔ موافقت مادرم شکی نداشتم و از طرف دیگر مایل بودم هر کداممان از آزادی‌ای برخوردار باشیم که شما با سخاوت و مهربانی بیش از حد فدای من کرده بودید و این را می‌شد برای یک زندگی مشترک چند هفته‌ای قبول کرد امّا برای هردومان نفرت‌آور می‌شد اگر بنا بود همهٔ عمر را با هم بگذرانیم (حال که این را برایتان می‌نویسم، دلم به درد می‌آید از این فکر که چیزی نمانده و فقط چند ثانیه کافی بود تا سرنوشتمان چنین شود)، فکر کرده بودم که زندگی‌مان را به مستقل‌ترین شکل ممکن سازماندهی کنم و برای شروع کار در نظر داشتم قایقی برایتان تهیه کنم تا با آن به سفر بروید، حتی اگر لازم می‌شد خودم به علت بیماری در بندر منتظرتان بمانم؛ به الستیر نامه نوشته بودم تا از او نظر بخواهم، چون شما سلیقه‌اش را می‌پسندید. برای خشکی هم، دلم می‌خواست شما اتومبیل مخصوص خودتان را داشته باشید تا هر طور که دلتان خواست مستقلاً به گردش و سفر بروید. قایق تقریباً آماده بود، اسمش را، آن‌طور که دلتان می‌خواست و در بلبک به زبان آوردید قو گذاشته‌ام. و چون به خاطر می‌آوردم که

اتومبیل‌های رولزرویس را به بقیه ترجیح می‌دهید یکی سفارش دادم. امّا حال که قرار است هرگز همدیگر را نبینیم، و امیدی ندارم که شما این قایق و این اتومبیل را که به کار خودم نمی‌آید از من قبول کنید، هیچ فایده‌ای در نگهداری آنها نمی‌بینم. در نتیجه، چون آنها را از طریق واسطه‌ای به نام شما سفارش داده بودم، فکر کردم که شاید بتوانید با لغو سفارش مرا از نگه داشتن یک قایق و یک اتومبیل بیفایده معاف کنید. امّا لازمهٔ این کار این است که همدیگر را ببینیم و با هم حرف بزنیم، و به نظر من تا زمانی که هنوز این امکان هست که من دوباره دلبستهٔ شما بشوم (که البته خیلی هم طول نمی‌کشد) دیوانگی است که به خاطر یک قایق و یک رولزرویس همدیگر را ببینیم و خوشبختی زندگی شما را که به نظرتان دور از من تأمین می‌شود به خطر بیندازیم. نه، ترجیح می‌دهم رولزرویس و حتی قایق را نگه دارم. و چون از آنها استفاده‌ای نخواهم کرد و این امکان هست که تا ابد یکی‌شان در بندرگاه و دیگری در توقفگاه بیکار بیفتد، سفارش خواهم داد آن شعر مالارمه را که دوست داشتید روی... قایق حک کنند (نه خدایا، جرأت نمی‌کنم با دادن یک اسم غیر دقیق به این قسمت قایق کُفری بگویم که به شما بربخورد). یادتان هست، شعری است که با این امروزِ بکر و زنده و زیبا شروع می‌شود. افسوس که امروزِ ما نه بکر است و نه زیبا. امّا کسانی که مثل من می‌دانند این امروز را خیلی زود به یک فردای قابل تحمل تبدیل می‌کنند واقعاً غیر قابل تحمل‌اند. ولی برای رولزرویس، این شعرِ دیگرِ همان شاعر مناسب است که می‌گفتید مفهومش را نمی‌فهمید:

بگو ای لعل و رعدت به کانون

بگو آیا شادمان نیستم اکنون
از دیدن
به آسمانی که می‌شکافد این آتش
افروختنِ مُلک‌های پراکنده،
مرگ ارغوانیِ چرخِ تنها گردونهٔ شامگاهی‌ام را[۵].

آلبرتین عزیزم، بدرود برای همیشه، با سپاس دوباره به خاطر گردش خوبی که روز پیش از جدایی با هم کردیم. خاطره‌اش را گرامی خواهم داشت.
یادآوری ـ پیشنهادهای ادعایی سن‌لو به خاله‌تان، که خبرش را داده‌اید (و من گمان نمی‌کنم حتی گذارش هم به تورن افتاده باشد) هیچ ربطی به من ندارد. این‌ها کارهای شرلوک هلمزی است. چطور می‌توانید چنین تصوری از من داشته باشید؟»

بدون شک به همان گونه که پیشتر به آلبرتین می‌گفتم «دوستتان ندارم» تا دوستم داشته باشد، و «آدم‌هایی را که نمی‌بینم فراموش می‌کنم» تا زود زود همدیگر را ببینیم، یا «تصمیم گرفته‌ام از شما جدا شوم» تا از هرگونه قصد جدایی جلوگیری کرده باشم، اکنون هم «بدرود برای همیشه» را برای این می‌گفتم که بی‌چون و چرا می‌خواستم برگردد، و چون می‌خواستم دوباره ببینمش می‌گفتم «به گمان من دیدار دوباره‌مان خطرناک است»، همچنان که «حق با شماست، با هم نمی‌توانیم خوشبخت باشیم»، برایم به این معنی بود که زندگی جدا از او را از مرگ بدتر می‌دانستم. افسوس، هنگامی که این نامهٔ دروغین را با این انگیزه می‌نوشتم که نشان دهم او برایم اهمیتی ندارد (که این تنها بازمانده از غرور عشق قدیمم به ژیلبرت در عشق آلبرتین بود)، و نیز لذتِ گفتن برخی چیزهایی را بچشم که نه بر او که فقط بر خودم اثر می‌گذاشت، باید

اول از همه پیش‌بینی می‌کردم که شاید پیامد آن پاسخی منفی یعنی تایید چیزهایی باشد که نوشته‌ام؛ باید پیش‌بینی می‌کردم که چنین پیامدی حتی محتمل است زیرا حتی اگر آلبرتین هوشی کم‌تر از آنی داشت که داشت، یک لحظه هم شک نمی‌کرد که آنچه نوشته‌ام دروغ است. بدون توجه به نیت‌هایی که در نامه از آنها دم می‌زدم، صرفِ نوشتنش (حتی به فرض این که آنها را بعد از اقدام سن‌لو ننوشته بودم) برای آلبرتین اثبات این واقعیت بود که می‌خواهم برگردد، و مشوق او در این که بگذارد هرچه بیشتر در تنگنا بمانم.

آنگاه، پس از پیش‌بینی یک پاسخ منفی باید این را هم پیش‌بینی می‌کردم که با چنان پاسخی آتش عشقم به او به اوج شدت خود خواهد رسید. همچنین، پیش از فرستادن نامه باید این را هم از خودم می‌پرسیدم که آیا در صورتی که آلبرتین با همین لحن پاسخ دهد که نمی‌خواهد برگردد، می‌توانم آن قدر بر درد خود چیره شوم که سکوت کنم و به او تلگراف نزنم که «برگردید، برگردید»، یا فرستادهٔ دیگری را به سراغش نفرستم، که این همه، بعد از آن که به او گفته بودم دیگر هرگز همدیگر را نخواهیم دید بروشنی به او نشان می‌داد که نمی‌توانم بی او سر کنم. و مایهٔ آن می‌شد که با شدت هرچه بیشتر با این درخواستم مخالفت کند که چون دیگر تاب تحمل دلشوره‌ام را ندارم به دیدن او به خانه‌اش بروم، و از کجا معلوم که شاید حتی به خانه‌اش راهم نمی‌داد. و این، پس از سه اشتباه بزرگم بدون شک از همه بدتر می‌شد و چاره‌ای جز این برایم نمی‌ماند که جلو خانه‌اش خودکشی کنم. امّا دنیای روان تژندی به چنان شیوهٔ فاجعه‌آمیزی ساخته شده است که حرکت ناشیانه، حرکتی که از همه بیشتر باید از آن پرهیخت، درست همان حرکتی است که آدم را آرام می‌کند، همانی که با گشودن چشم‌انداز امیدهای تازه‌ای در برابرمان (تا زمانی که از نتیجهٔ حرکت با خبر نشده باشیم) موقتاً از درد ستوه‌آور ناشی از طرد آزادمان می‌کند. به گونه‌ای که وقتی درد بیش از حد شدید می‌شود شتابان به این حرکت ناشیانه دست می‌زنیم که با نوشتن نامه، با خواهش

از طریق یک میانجی، با رفتن و دیدنِ دلدار به او نشان بدهیم که نمی‌توانیم بی او سر کنیم.

امّا من هیچکدام از اینها را پیش‌بینی نکردم. برعکس، نتیجهٔ نامه‌ام به نظرم این بود که آلبرتین هرچه زودتر برگردد. به دلیل چنین فکری بود که از نوشتن نامه بسیار خوشحال شدم. امّا در همین حال، وقت نوشتنش لحظه‌ای از گریه بازنایستادم؛ تا اندازه‌ای به همان دلیلی که در روز جدایی ساختگی‌مان گریه کردم، زیرا با آن که این واژه‌ها را بدروغ برای آن می‌گفتم که از سر غرور به عشقم اعتراف نکرده باشم، برایم نمایندهٔ تصوری بودند که خود بیان می‌کردند هرچند که من آنها را با هدف عکس این تصور به زبان آورده بودم، در نتیجه هم خودشان با اندوهی همراه بودند که از آن تصور برمی‌آمد، و هم من حس می‌کردم که در آن تصور حقیقتی نهفته است.

چون نتیجهٔ نامه به نظرم بدیهی آمد از فرستادنش پشیمان شدم. زیرا با تجسم بازگشتِ این قدر آسان آلبرتین ناگهان همه دلایلی که ازدواجمان را در نظرم زیان‌آور می‌نمایاند با همهٔ شدت در ذهنم سربرآورد. امیدم به این بسته شد که نخواهد برگردد. داشتم با خود می‌گفتم که آزادی و همهٔ آینده‌ام به این خودداری آلبرتین وابسته است و حماقت کردم که برایش نامه نوشتم و باید نامه‌ام را پس می‌گرفتم (که امّا متأسفانه رفته بود) که فرانسواز همراه با روزنامه‌ای که از پایین آورده بود نامه‌ام را هم آورد. گفت که نمی‌داند چقدر تمبر باید به آن بزنند. امّا بیدرنگ نظرم عوض شد؛ نمی‌خواستم آلبرتین برگردد، امّا دلم می‌خواست این تصمیم از سوی او باشد تا اضطرابم پایان بگیرد، و بر آن شدم که نامه را به فرانسواز پس بدهم. روزنامه را باز کردم. نوشته بود برما مرده است. آنگاه به یاد آوردم که فدر را در دو حالت متفاوت دیده بودم و فکر کردم که صحنهٔ اعتراف به عشقش اکنون می‌تواند حالت سومی هم داشته باشد. به نظرم می‌آمد که آنچه اغلب پیش خودم گفته و خوانده و در تئاتر دیده بودم بیان قانون‌هایی بوده که باید در زندگی تجربه می‌کرده‌ام. در درون ما چیزهایی است که

خود نمی‌دانیم چقدر به آنها پایبندیم. اگر بدون آنها زندگی می‌کنیم به این دلیل است که از بیم شکست یا رنج کشیدن تصاحب‌شان را هر روز به فردا می‌افکنیم. و این همانی بود که با ژیلبرت برایم پیش آمد، آنگاه که گمان کردم از او گذشته‌ام. اگر پیش از زمانی که یکسره از این چیز دل‌کنده باشیم (زمانی که همیشه بسیار بعد از آنی است که خود خیال می‌کنیم) مثلاً دختری که دوست می‌داریم نامزد کس دیگری شود، دیوانه می‌شویم و تحمل زندگی‌ای که به نظرمان حتی آرامش غم‌انگیزی داشت غیرممکن می‌شود. و اگر آن چیز را در تصاحب داشته باشیم، گمان می‌کنیم که سربار ماست و با رغبت آماده‌ایم از دستش خلاص شویم؛ و این همانی بود که با آلبرتین برایم پیش آمده بود. امّا همین که این موجود بی‌اهمیت از آدم جدا شود، زندگی بی‌او محال می‌شود. امّا آیا «مضمون» قدر این هر دو حالت را یکجا جمع نمی‌کند؟ هیپولیت باید برود. فدر که تا این زمان همواره به دشمنی او تن داده است و خود می‌گوید (یا مؤلف او را وامی‌دارد که بگوید) انگیزه‌اش ملاحظه بوده است، در حالی‌که شاید نمی‌داند به چه نتیجه‌ای می‌رسد و حس می‌کند هیپولیت دوستش ندارد، دیگر بیش از این تاب نمی‌آورد. به عشق خود اعتراف می‌کند و این همان صحنه‌ای است که من اغلب پیش خود خوانده بودم:

گویا که ناپهنگام سفری دور می‌بردتان زینجا

بدون شک می‌توان فکر کرد که سفر هیپولیت در مقایسه با مرگ تزه اهمیتی جزئی دارد. همچنین، چند سطر پایین‌تر آنجا که فدر لحظه‌ای وانمود می‌کند منظورش فهمیده نشده باشد

پس آیا هیچ در اندیشهٔ عزت خود نیستم،

می‌شود چنین پنداشت که به دلیل نپذیرفتن هیپولیت چنین می‌کند:

بانوی من، از یاد می‌برید
که نزد پدر من، و شوی شماست؟

امّا حتی اگر چنین اعتراضی هم در کار نبود، می‌شد که فدر در برابر شادکامیِ به دست آمده همین احساس را داشته باشد که این شادکامی چندان ارزشی ندارد. امّا همین که می‌بیند هنوز بر آن دست نیافته است، و هیپولیت گمان می‌کند که بد فهمیده است و پوزش می‌خواهد، همچون من در لحظه‌ای که نامه‌ام را دوباره به فرانسواز دادم، خواهانِ آن می‌شود که مخالفت از جانب هیپولیت باشد، و بر آن می‌شود که بختش را تا نهایتش بیازماید:

آه، سنگدل! خوب دانستی چه می‌گویم

و حتی بیرحمی‌هایی که شنیده بودم سوان با اودت می‌کرد، یا خود با آلبرتین روا می‌داشتم، بیرحمی‌هایی که به جای عشق پیشین عشقی تازه نشاندند که حاصل ترحم، مهربانی، نیاز به دلجویی و در نهایت شکل دگرگون شده‌ای از همان اولی بود، همه و همه در این صحنه بود:

هرچه نفرت تو بیش، عشق من اندک‌تر نمی‌شد.
نامرادی‌ها نیز محبوب‌ترت می‌کرد[۶]

در اثبات این که «اندیشهٔ عزت خود» برای فدر از هر چیزی مهم‌تر نیست همین بس که هیپولیت را می‌بخشید و توصیه‌های انون را طرد می‌کرد اگر در این زمان نمی‌شنید که هیپولیت دلدادهٔ آریسی است. بس که حسادت (که در عشق معادلِ از دست دادن هر گونه شادکامی است) از هدر رفتن عزت و نام مهم‌تر است. آنگاه است که انون را (که در نهایت

نمایندهٔ بدترین بخش خود اوست) می‌گذارد تا هیپولیت را بدنام کند بی آن که «در اندیشه دفاع از او» باشد، و بدین گونه کسی را که تن به عشق او نمی‌دهد تسلیم سرنوشتی می‌کند که بلاهایش در ضمن هیچ‌گونه تسکینی برای خود فدر در پی نمی‌آورد، چه مرگ خود خواستهٔ او کمی پس از مرگ هیپولیت فرا می‌رسد. این صحنه را دستکم من چنین در نظر می‌آوردم، با کاستن از اهمیت همهٔ ملاحظاتِ به قول برگوت «ژانسنی»[۷] که راسین به فدر نسبت داده تا بار گناهانش را سبک‌تر کند، صحنه‌ای که نوعی پیشگویی رخدادهای عشقی زندگی خودم بود.

امّا این تأملات عزمم را سست‌تر نکرد، و نامه را به فرانسواز پس دادم تا به صندوق بیاندازد، تا این کوشش را هم (که از وقتی دیدم انجام نشده به نظرم ضروری آمد) در حق آلبرتین انجام داده باشم. و بدون شک خطاست این که می‌پنداریم تحقق خواستمان چندان اهمیتی ندارد، چه همین که می‌بینیم می‌شود که تحقق نیابد دوباره برایمان مهم می‌شود، و تنها زمانی دوباره دنبال کردنش به نظرمان بیهوده می‌آید که مطمئنیم به آن می‌رسیم. با این همه باز حق با ماست. زیرا اگر هم تحقق آرزو و شادکامی فقط بر اثر یقین کم‌ارزش جلوه کند، از آنها که چیزهای بی‌ثباتی‌اند جز درد و رنج حاصل نمی‌شود. و هرچه آرزو کامل‌تر تحقق یافته باشد درد و رنج نیرومندتر، و اگر شادکامی برخلاف قانون طبیعت به درازا کشیده و عادت بر آن صحّه نهاده باشد تحمل رنج محال‌تر است. از جهت دیگری هم هر دو گرایش، یعنی در این مورد خاص آن گرایشی که مرا وامی‌داشت حتماً بخواهم که نامه‌ام فرستاده شود، و گرایش دومی که وقتی نامه را فرستاده پنداشتم احساس پشیمانی کنم، هر دو با حقیقت همراه‌اند. در مورد اول کاملاً قابل درک است که به دنبال شادکامی ـ یا تلخکامی ـ خود دوان باشیم و در همین حال بخواهیم از طریق اقدام تازه‌ای که پیامدهایش آغاز خواهد شد دل به انتظاری ببندیم که نگذارد در نومیدی مطلق باقی بمانیم، یعنی که به بیان ساده، بخواهیم دردی را که آزارمان می‌دهد به شکل‌های دیگری درآوریم و تحمل کنیم که مجسم می‌کنیم آزارشان کم‌تر

باشد. امّا گرایش دیگر هم به همین اندازه اهمیت دارد، زیرا زادهٔ ایمانمان به موفقیت کاری که در پیش گرفته‌ایم، و به بیان ساده آغازِ (آغازِ پیشهنگام) رفع توهمی است که بزودی در برابر ارضای خواستمان حس خواهیم کرد، و پشیمانی از این که این شکل شادکامی را برای خود برگزیده بقیه را نادیده گرفته باشیم.

نامه را به فرانسواز دادم و گفتم که زود برود و پستش کند. همین که نامه راهی شد، دوباره به نظرم آمد که آلبرتین بزودی برمی‌گردد. این فکر تصویرهای زیبایی را به ذهنم می‌آورد که با شیرینی‌شان تا اندازه‌ای خطرهایی را که در بازگشت آلبرتین می‌دیدم خنثی می‌کردند. شیرینیِ در کنار داشتنش، که آن همه مدت از دستم رفته بود، سرمستم می‌کرد.

زمان می‌گذرد، و رفته رفته آنچه بدروغ می‌گفتیم حقیقت می‌یابد، این را بخوبی با ژیلبرت تجربه کرده بودم، بی‌اعتناییِ وانمودی‌ام زمانی که کارم گریه کردن بود رفته‌رفته تحقق یافت، همان‌گونه که در جملهٔ دروغ‌آمیزی به ژیلبرت گفتم که بعد دیدم درست از آب درآمد زندگی اندک اندک از هم جدایمان کرد. این را به یاد می‌آوردم، با خود می‌گفتم: «اگر آلبرتین بگذارد که چند ماهی بگذرد دروغ‌هایم به حقیقت تبدیل می‌شود. و حال که سخت‌ترین قسمت را پشت سر گذاشته‌ایم آیا بهتر نیست که بگذارد این یک ماه بگذرد؟ اگر برگردد ناگزیر چشم می‌پوشم از زندگی واقعی‌ای که البته هنوز از آن برخوردار نیستم امّا ممکن است جاذبه‌هایش رفته رفته همگام با فروکش کردن خاطرهٔ آلبرتین شروع بشود».

از زمانی که آلبرتین رفته بود، اغلب زمانی که فکر می‌کردم پیدا نباشد که گریه کرده‌ام با زنگ فرانسواز را فرا می‌خواندم و به او می‌گفتم: «ببینید آلبرتین خانم چیزی جا نگذاشته. به فکر مرتب کردن اتاقش باشید تا وقتی برگشت آماده باشد». یا این که: «راستی، چند روز پیش آلبرتین خانم، فکر کنم روز قبل از رفتنش، می‌گفت که...» می‌خواستم به فرانسواز بباورانم که غیبت آلبرتین کوتاه خواهد بود تا بلکه از خوشحالی نفرت‌انگیزش از این

که او رفته بود کم کنم؛ همچنین می‌خواستم به فرانسواز نشان دهم که باکی از حرف زدن دربارهٔ رفتن آلبرتین ندارم، نشان دهم که این را خود می‌خواستم ــ همچون ژنرال‌هایی که عقب‌نشینی تحمیلی را جابه‌جایی استراتژیکی و مطابق با نقشهٔ از قبل طراحی شده قلمداد می‌کنند ــ می‌خواستم وانمود کنم که رفتن آلبرتین نه پایان دوستی‌ام با او، بلکه قضیه‌ای است که فعلاً مفهوم واقعی‌اش را فاش نمی‌کنم؛ از این گذشته، پی‌درپی نام بردنم از آلبرتین برای آن بود که چیزی از او را، چون اندکی هوای تازه، وارد اتاقی کنم که رفتنش آن را تهی کرده بود و در آن نفسم بند می‌آمد. دیگر این که در کوشش برای کاستن از ابعاد دردمان آن را در حرفهای عادی مثلاً میان سفارش یک کت و دستور تدارک شام می‌گنجانیم.

فرانسواز هنگام مرتب کردن اتاق آلبرتین از سر کنجکاوی کشوی میز کوچکی از چوب رُز را باز کرد که دوستم خرده‌ریزهایی را که وقت خواب از خود جدا می‌کرد آنجا می‌گذاشت. گفت: «ا، آقا، آلبرتین خانم انگشترهایشان را نبرده‌اند، اینجا توی کشواند.» اولین واکنشم این بود که گفتم: «باید برایش بفرستیم» امّا معنی‌اش می‌شد این باشد که یقینی به برگشتنش نیست. پس از مکثی گفتم: «امّا نه، برای همچو مدت کوتاهی لزومی ندارد. بدهیدشان به من، یک کاری می‌کنم». فرانسواز آنها را با نوعی بی‌اعتمادی به من داد. از آلبرتین متنفر بود، امّا چون همان برداشتی را از من داشت که از خودش داشت، نمی‌توانست تصور کند که نامه‌ای از آلبرتین [برای کسی] به دست من داده شود و من بازش نکنم. انگشترها را گرفتم. فرانسواز گفت: «آقا مواظب باشید گمشان نکنید. واقعاً قشنگ‌اند! نمی‌دانم کی به‌اش داده، شما یا کس دیگری، امّا هرکی بوده معلوم است که پولدار و خوش سلیقه بوده!» در پاسخش گفتم: «نه، من نداده‌ام، امّا یک نفر هم نبوده، یکی‌اش را خاله‌اش به او داده و دیگری را خودش خریده». فرانسواز با تعجب گفت: «چطور یک نفر نبوده! چه حرفها، آقا! هر دو عین هم‌اند، غیر از یاقوت‌هایی که فقط روی

یکی‌شان هست، نقشهٔ عقاب روی نگین و حرف اولِ توی هردوشان یکی است».

نمی‌دانم حس می‌کرد از گفته‌هایش چه رنجی می‌کشم یا نه، امّا لبخندی بر لبانش نشست که دیگر محو نشد. گفتم: «کدام نقش عقاب، مگر عقل از سرتان پریده، بله، روی اینی که یاقوت دارد یک عقاب هست، امّا روی دیگری یک چیزی شبیه کلهٔ آدم حک شده.» ـ «کلهٔ آدم کجا بود آقا، من با همین عینکم فوراً یک بال عقاب را دیدم. اگر ذره‌بینتان را بردارید بال دیگرش را آن طرف حلقه و کله و نوکش را وسط انگشتر می‌بینید. دانه به دانهٔ پرهایش پیداست، واقعاً که کار یک هنرمند است!» نیاز دلشوره‌آمیز دانستن این که آیا آلبرتین در این باره به من دروغ گفته بود یا نه از یادم برد که باید وقار خودم را در برابر فرانسواز حفظ کنم و مانع لذت بدجنسانه‌ای شوم که اگر نه از عذاب دادن من دستکم از لطمه زدنَ به دوستم می‌برد. نفس نفس می‌زدم در مدتی که فرانسواز رفت تا ذرّه‌بینم را بیاورد، آن را گرفتم و از فرانسواز خواستم نقش عقاب را روی انگشتر یاقوت‌دار نشانم بدهد. بی‌هیچ زحمتی نقش بالهای پرنده را، به همان صورت خلاصه شدهٔ انگشتر دیگر، با برجستگی دانه دانهٔ پرها و سرش، به من نشان داد. همچنین نظرم را به نوشته‌های مشابهی جلب کرد که در انگشتر یاقوت‌دار با نوشته‌های دیگری هم همراه بود. و در داخل هر دو انگشتر، حروف اول نام آلبرتین دیده می‌شد. فرانسواز گفت: «امّا تعجب می‌کنم که آقا به این همه ذره‌بین و این چیزها احتیاج داشته باشند تا ببینند هر دو انگشتر یکی است. حتی از نزدیک هم که نگاه نکنی می‌فهمی کار یکی است، طرز موج انداختن طلا و شکل انگشترها یک جور است. من که با همان نگاه اول حاضر بودم قسم بخورم هر دو از یک جا می‌آید. مثل غذاهای یک آشپز خوب شناختنی است.» راستی هم فرانسواز در دادنِ این نظر خُبره‌وار، گذشته از کنجکاویِ خدمتکارانه‌ای که نفرت دوچندانش می‌کرد، و عادتش به دیدن کوچک‌ترین جزئیات با دقّتی ترس‌آور، از سلیقه‌اش هم کمک می‌گرفت، همان سلیقه‌ای که درواقع در

آشپزی به کار می‌برد و همان‌گونه که وقت رفتن به بلیک در شیوهٔ لباس پوشیدنش دیدم، شاید مشکل‌پسندی زنی هم که در گذشته زیبا بود و لباس و جواهر زنان دیگر را خوب نگاه کرده بود آن را بیشتر هم می‌کرد.

حتی اگر قوطی‌های دارو را با هم اشتباه می‌گرفتم و مثلاً در روزی که حس می‌کردم زیادی چای خورده‌ام به جای قرص ورونال چند قرص کافئین می‌خوردم باز قلبم به آن تندی نمی‌زد که در آن هنگام می‌زد. از فرانسواز خواستم از اتاق بیرون برود. دلم می‌خواست همان لحظه آلبرتین را ببینم. به نفرت ناشی از دروغگویی‌اش، و حسادتم به ناشناسی که انگشتر را به او داده بود، این درد هم افزوده می‌شد که چراگذاشته بود به او هدیه بدهند. درست است که خودم به او بیش از اینها می‌دادم، امّا زنی را که هزینه‌هایش را می‌دهیم، تا زمانی که نمی‌دانیم دیگران نیز با او چنین می‌کنند زنِ نشانده نمی‌دانیم. با این همه، چون بی‌وقفه آن همه پول خرج او کرده بودم، با او برغم این پَستی اخلاقی سَر کرده بودم؛ این پستی را در او حفظ کرده بودم، شاید افزایش داده بودم، شاید حتی خودم به وجود آورده بودم. وانگهی، از آنجا که این استعداد را داریم که برای لالایی و فروخواباندن دردمان قصه بیافیم، و در حال مردن از گرسنگی به خودمان اطمینان بدهیم که ناشناسی می‌میرد و برایمان صد میلیون ارث می‌گذارد، مجسم کردم که آلبرتین را در کنار دارم و برایم در یک کلمه توضیح می‌دهد که انگشتر دیگر را به دلیل شباهت ساختش با اولی خریده است و خودش داده که حروف اول نامش را روی آن حک کنند. امّا این توضیح هنوز سست بود، هنوز فرصت آن نیافته بود که ریشه‌های شفابخشش را در ذهنم بدواند، و دردم به این زودی تسکین نمی‌یافت. و فکر می‌کردم که بسیاری مردانی که از مهربانی دلدارشان نزد دیگران دم می‌زنند دچار عذابهای مشابهی‌اند. چنین است که هم به خود و هم به دیگران دروغ می‌گویند. امّا کاملاً دروغ نمی‌گویند؛ با دلدار ساعتهای براستی خوشی را می‌گذرانند؛ امّا همهٔ این مهری که دلدار در برابر دیگران به ایشان نشان می‌دهد و مایهٔ آن می‌شود که به خود ببالند، همهٔ مهری که در خلوت به او

نشان می‌دهد و ایشان را وا می‌دارد که او را بستایند، این همه چه درآمیخته با انبوه ساعتهای ناشناخته‌ای است که دلداده رنج کشیده، شک کرده، همه جا بیهوده در تکاپوی کشف حقیقت بوده است. از چنین رنج‌هایی است شیرینی دوست داشتن، و شیفتهٔ گفته‌های بیمقداری از دلدار شدن که می‌دانی یاوه‌اند، امّا به بوی او معطرشان می‌کنی.

در آن هنگام، من دیگر نمی‌توانستم بوی آلبرتین را به یاری حافظه بشنوم. درمانده، دو انگشتر در دست، عقاب بی‌ترحمی را نگاه می‌کردم که با منقارش دلم را می‌درید، با بالهای برجسته پَرَش اعتمادی را که به دوستم داشتم برداشته و برده بود، و ذهن پریشانم، گرفتار در چنگالهای او، یک لحظه هم خلاصی نداشت از پرسش دربارهٔ مرد ناشناسی که عقاب بدون شک نُماد نامش بود امّا نمی‌فهمیدم کیست، کسی که آلبرتین بیگمان پیشترها دوستش داشته بود، بیگمان کمی پیشتر دوباره دیده بود، چه در آن روزِ بس شیرین و بس خانوادگیِ گردشمان در جنگل بولونی بود که نخستین بار انگشتر دوم را دیدم، آنی که انگار عقابش در چشمهٔ خون روشن یاقوت نوک می‌زد.

امّا با آن که از بامداد تا شب از غصهٔ رفتن آلبرتین خلاصی نداشتم، چنین نبود که جز او به چیز دیگری فکر نکنم. از سویی، از آنجا که جاذبه‌اش از دیرباز رفته رفته در اشیائی رخنه کرده بود که با همهٔ دوری از او دیگر آکنده از بار الکتریکی حالی و حسّی بودند که او در من می‌انگیخت، همین که چیزی مرا به یاد انکارویل، وردورن‌ها یا نقش تازه‌ای از لئا می‌انداخت، موجی از درد دلم را فرا می‌گرفت. از سوی دیگر، آنچه خودم «فکر کردن به آلبرتین» می‌دانستم در حقیقت فکر کردن به راههای برگرداندنش، خود را به او رساندن، و با خبرشدن از کار و بارش بود. به نحوی که، اگر در این ساعتهای عذاب بی‌پایان می‌شد نموداری برای نشان دادن تصویرهایی کشید که عذابم را همراهی می‌کردند، آنچه به چشم می‌آمد نه هیچگاه تصویر آلبرتین، بلکه ایستگاه اورسه، اسکناس‌های تقدیمی به خانم بونتان، تصویر سن‌لو خم شده

روی پیشخوان تلگراف خانه در حال نوشتن تلگرامی برای من می‌بود. به همان گونه که در همهٔ طول زندگی، خودخواهی ما مدام هدف‌هایی را پیش رو می‌بیند که برای «من» ما ارزشمندند، امّا هیچگاه حتی نگاهی هم به «خویشتن»ی نمی‌اندازد که پیوسته به آنها می‌اندیشد، خواستی هم که هدایت‌کنندهٔ اعمال ماست همواره به سوی این هدفها نزول می‌کند امّا هیچگاه از آنها به سوی «خویش» بالا نمی‌رود، شاید از این رو که بیش از حد فایده‌گِراست و زود به عمل می‌پردازد و شناخت را دستکم می‌گیرد، یا شاید که آینده را می‌جوید تا دلسردی‌های حال را جبران کند، یا شاید که تنبلی ذهن او را وامی‌دارد به جای بالا رفتن از شیب تند و سختِ خویشتن‌کاوی بر سرازیر آسان تخیل بسُرد. درواقع، در آن ساعتهای بحرانی که آماده‌ایم همهٔ زندگی‌مان را بیازیم، هر چقدر انسانی که زندگی‌مان وابسته به اوست اهمیت جای عظیمی راکه در دلمان دارد بهتر می‌نمایاند تا جایی که دیگر در جهان چیزی نمی‌ماند که او زیرورو نکرده باشد، به همین نسبت تصویر خود او محو و محوتر می‌شود تا این‌که دیگر به چشم نمی‌آید. تأثیر حضورش را به یاری حال و هیجانی که داریم در همهٔ چیزها می‌بینیم؛ امّا خود او را، که علّتِ این همه است، هیچ جا نمی‌یابیم. در آن روزها چنان از یادآوری چهرهٔ آلبرتین ناتوان بودم که کم مانده بود بپندارم دیگر دوستش ندارم، چون مادرم که، در آن ماههای درماندگی که هیچگاه موفق نمی‌شد چهرهٔ مادربزرگم را در نظر آورد (بجز یک بار در برخوردی اتفاقی در یک خواب، که ارزشش را چنان درمی‌یافت که با آن که در خواب بود کوشید با اندک نیرویی که در خواب برایش مانده بود کاری کند که آن برخورد بیشتر طول بکشد)، می‌توانست این اتهام را به خود بزند و درواقع می‌زد که عزادار مرگ مادرش نیست، همان مادری که مرگش او را می‌کشت امّا نقش چهره‌اش به یادش نمی‌آمد.

چرا باید فکر می‌کردم که آلبرتین از زنها خوشش نمی‌آید؟ چون خودش، بویژه در این اواخر، چنین گفته بود؛ امّا مگر نه این که همهٔ زندگی

ما بر دروغی دائمی استوار است؟ حتی یک بار هم به من نگفته بود: «چرا اجازه ندارم هروقت دلم خواست بیرون بروم؟ چرا از دیگران می‌پرسید من چه کارها کرده‌ام و نکرده‌ام؟» در حالی که زندگی‌اش آنقدر غریب بود که باید مفهومش را، اگر خودش نفهمیده بود، حتماً از من می‌پرسید. و آیا، قابل درک نبود که در عوض سکوتِ من دربارهٔ علت‌های دربند کردنش، او هم سکوتی همیشگی دربارهٔ خواستهای دائمی، خاطرات بیشمار، خواست‌ها و امیدهای بیشمارش پیشه کند؟

وقتی به نزدیکی روز بازگشت آلبرتین اشاره می‌کردم، حالت فرانسواز چنان بود که انگار می‌دانست دروغ می‌گویم. و به نظر می‌آمد این باورش بر چیزی بیشتر از حقیقتی استوار باشد که معمولاً راهنمای خدمتکارمان بود، و آن این که اربابها خوش ندارند در نظر خدمتکارانشان خوار شوند و فقط همان بخش از واقعیت‌ها را به ایشان نشان می‌دهند که خیلی از ظاهرسازی لازم برای حفظ وقار و احترامشان فاصله نگیرد. این بار، باور فرانسواز ظاهراً بر چیز دیگری متکی بود، انگار که خود او بدگمانی را در ذهن آلبرتین برانگیخته و تداوم داده، برخشمش دامن زده باشد، یعنی خلاصه کار او را به جایی کشانده باشد که خود بتواند پیش‌بینی کند که گذاشتن و رفتن او ناگزیر است. اگر این حقیقت داشت، روایت من که رفتن آلبرتین موقتی و با نظر موافقِ خود من بود، طبعاً با ناباوری فرانسواز روبه‌رو می‌شد. امّا تصوری که فرانسواز از سرشت سودجوی آلبرتین داشت، و نیز برداشت اغراق‌آمیزش از میزان «سوء استفاده»ای که گویا آلبرتین از من می‌کرد (و نفرت فرانسواز از او چند برابرش می‌نمایاند) تا اندازه‌ای می‌توانست از یقین او بکاهد. از همین رو زمانی که به نزدیکی بازگشت آلبرتین به عنوان چیزی کاملاً طبیعی اشاره می‌کردم فرانسواز نگاهی به صورتم می‌انداخت که انگار می‌توانست ببیند آنچه می‌گویم ساختگی است یا این که براستی بر صورتم نوشته شده است (به همان شیوه که وقتی سر پیشخدمتمان برای دست انداختنش روزنامه را باز می‌کرد و با تغییر دادن کلمات خبری را دربارهٔ

سیاست‌های تازه‌ای می‌خواند که فرانسواز باورش نمی‌شد، مثلاً خبر بستن کلیساها و تبعید کشیشان، حتی از آن سرآشپزخانه با حرکتی غریزی نگاهی پرسنده به روزنامه می‌انداخت، بی‌آن که بتواند آن را بخواند).

نمی‌گویم که فراموشی دست به‌کار نشده بود. امّا دقیقاً یکی از اثرهای فراموشی این بود که بسیاری جنبه‌های ناخوشایند آلبرتین و ساعتهای ملال‌آوری که با او می‌گذراندم دیگر به ذهنم نمی‌آمد، یعنی که دیگر انگیزه نمی‌شد که همچون زمانی که هنوز در کنارم بود دلم بخواهد دیگر نباشد، و این همه مایهٔ آن می‌شد که از او تصویری خلاصه شده و آراسته به زیبایی همهٔ احساس‌های عاشقانه‌ای در نظرم بیاید که به دیگران داشته بودم. در این شکل خاص، فراموشی که البته کارِ عادت دادنم به جدایی را پیش می‌برد، با ارائه تصویری زیباتر و شیرین‌تر از آلبرتین میلم به بازگشت او را بیشتر می‌کرد.

اما وقتی فرانسواز دید که پس از نوشتن نامه‌ای طولانی به دنبال نشانی دقیق خانم بونتان می‌گردم، ترسش از بازگشت آلبرتین که تا آن زمان گنگ بود شدت گرفت. این ترس با غصه‌ای واقعی همراه بود هنگامی که فرانسواز، صبح فردای آن روز، با نامه‌هایم پاکتی را هم به دستم داد که رویش خط آلبرتین را شناخته بود. با خود می‌گفت که نکند رفتن آلبرتین فقط صحنه‌سازی بوده باشد، فرضی که دو چندان پریشانش می‌کرد چون تأیید قطعی زندگی آلبرتین در خانه‌مان در آینده، و نشانهٔ سرافکندگی من (به عنوان ارباب فرانسواز و در نتیجه سرافکندگی خود او) در این بود که آلبرتین مرا بازی داده بود. هر چقدر هم که برای خواندن نامه شتاب داشتم، نتوانستم خودم را مهار کنم و نگاهی به چشمان فرانسواز انداختم که هرگونه امیدی از آنها رخت بربسته بود، و این به نظرم نشانهٔ پیش‌گویانهٔ بازگشت هرچه زودتر آلبرتین آمد آن‌چنان که یک دوستدار ورزش‌های زمستانی از رفتن چلچله‌ها چنین نتیجه می‌گیرد که فصل سرما فرا می‌رسد و خوشحال می‌شود. سرانجام فرانسواز رفت و پس از اطمینان از این که

در را بسته است نامه را بی‌صدا باز کردم تا به نظر بیتاب نرسم، و چنین خواندم:

دوست من، به خاطر همهٔ چیزهای خوبی که برایم نوشته بودید متشکرم. برای لغو سفارش رولزرویس هر دستوری بدهید انجام می‌دهم، اگر فکر می‌کنید وجودم لازم باشد که به نظر خودم هم لازم است، کافیست اسم واسطه را برایم بفرستید. چرا تن به اجحاف آدم‌هایی بدهید که فقط به یک چیز فکر می‌کنند و آن هم فروش است؟ بعد هم، شمایی که هیچ‌وقت از خانه بیرون نمی‌روید اتومبیل به چه دردتان می‌خورد؟ خیلی خوشحالم از این که از آخرین گردشمان خاطرهٔ خوبی برایتان مانده. مطمئن باشید که من هم این گردش راکه از دو جنبه شامگاهی بود (چون هم دم غروب بود و هم در آستانهٔ جدایی‌مان) هرگز فراموش نمی‌کنم و فقط شبِ کامل می‌تواند آن را از ذهنم پاک کند.»

حس کردم که جملهٔ آخر فقط یک جملهٔ ساده است و نمی‌شود از گردش آخرمان چنان خاطرهٔ شیرینی برای آلبرتین مانده باشد که تا دم مرگ محو نشود، چون بدون شک بیتابیِ رفتن را داشت و از آن گردش هیچ لذت نبرده بود. امّا همچنین با خوشحالی می‌دیدم که دخترک دوچرخه‌سوار و گلف‌باز بلبک، که پیش از آشنایی با من جُز اِستِر کتاب دیگری نخوانده بود، استعداد داشت و چه درست حدس زده بودم که زندگی با من او را از قابلیت‌های تازه‌ای برخوردار و متفاوت و پخته‌ترش کرده است. و بدین‌گونه این جمله که در بلبک به او گفتم: «فکر می‌کنم دوستی‌ام برایتان ارزشمند باشد. من درست همان کسی‌ام که می‌توانم چیزی را که کم دارید به شما بدهم» (همچنان که در تقدیم نامهٔ پشت عکسی برایش نوشته بردم: «با این اطمینان که ارمغان سرنوشتم»)، این

جمله که وقت گفتنش اعتقادی به آن نداشتم و فقط برای آن می‌گفتم که در دیدارم نفعی ببیند و از ملال ناشی از آن چشم بپوشد، این جمله نیز درست از آب درآمده بود، همان‌گونه که وقتی گفتم که نمی‌خواهم او را ببینم چون می‌ترسم عاشقش شوم، این را از آن رو گفتم که برعکس می‌دانستم که رفت و آمد دائمی عشقم را خنثی و جدایی تشدیدش می‌کند. امّا در حقیقت رفت و آمد دائمی با آلبرتین نیازی را به او در من پدید آورد که بینهایت از عشق روزهای اول در بلبک قوی‌تر بود، به نحوی که این جمله هم در نهایت درست از آب درآمد.

امّا در مجموع نامهٔ آلبرتین هیچ کمکی به حل مسأله نمی‌کرد. همهٔ حرفش دربارهٔ نوشتن نامه‌ای به دلال اتومبیل بود. باید از این وضع خلاص می‌شدم و به کارها شتاب می‌دادم، این راه حل به نظرم رسید: بیدرنگ نامه‌ای برای آندره فرستادم که در آن نوشته بودم آلبرتین به خانهٔ خاله‌اش رفته است، خودم را بسیار تنها حس می‌کنم و بی‌اندازه خوشحال خواهم شد اگر بیاید و چند روزی در خانهٔ من ساکن شود، گفتم که هیچ قصد پنهانکاری ندارم و خواهش کردم موضوع را به آلبرتین بگوید. در همین حال نامه‌ای به آلبرتین نوشتم به حالتی که انگار هنوز نامه‌اش به دستم نرسیده بود:

«دوست من، آنچه را که می‌خواهم بگویم و خوب هم درک می‌کنید بر من ببخشید، چنان از پنهان‌کاری نفرت دارم که مایلم موضوع را از هردومان بشنوید. حضور پُر مهر شما در خانه مرا بد عادت کرده است و دیگر نمی‌توانم تنها بمانم. از آنجا که قرارمان چنین شده که شما دیگر برنگردید، فکر کردم کسی که می‌تواند به بهترین وجه جانشین شما شود آندره است، چون کسی است که آمدنش کم‌ترین تغییر را دربردارد و بیش از هر کسی هم شما را به یاد می‌آورد، و از او خواستم که بیاید. برای این که

قضیه خیلی شتابزده جلوه نکند گفته‌ام که فقط برای چند روز است امّا خودمانی بگویم که فکر می‌کنم این بار قضیه همیشگی باشد. فکر نمی‌کنید حق با من است؟ می‌دانید که گروه کوچک شما و دوستانتان در بلبک همواره در نظرم بیشتر از هر هستهٔ اجتماعی دیگری جاذبه داشته و کمال خوشحالی‌ام این بود که کوتاه مدتی عضو آن بودم. بدون شک این جاذبه هنوز بر من تأثیر می‌گذارد. از آنجا که اقتضای تفاوت خصلت‌هایمان و همچنین ناسازگاری زندگی چنین مقدر کرده که آلبرتین عزیزم همسر من نشود، فکر می‌کنم که در هر حال آندره بتواند همسر خوبی برایم باشد، همسری که شاید زیبایی شما را نداشته باشد، امّا با سازگاری ذاتی بیشترش شاید بتواند با من به شادکامی برسد.»

امّا پس از فرستادن این نامه ناگهان دچار این بدگمانی شدم که آلبرتین جملهٔ «اگر مستقیماً به خودم می‌نوشتید از خدا می‌خواستم برگردم» را فقط به این دلیل گفته بود که من مستقیماً به خودش ننوشته بودم، و اگر می‌نوشتم باز برنمی‌گشت، و این که خوشحال خواهد شد اگر آندره در خانهٔ من و سپس همسرم باشد، به شرطی که خودش آزاد بماند، چه دیگر از هشت روز پیش می‌توانست به هرزگی‌های خودش بپردازد و بدین‌گونه همهٔ پیشگیری‌هایی را که من در پاریس به مدت بیش از شش ماه ساعت به ساعت درباره‌اش به کار برده بودم نقش بر آب می‌کرد، پیشگیری‌هایی که دیگر هیچ سودی نداشت چون در آن هشت روز بدون شک همان کارهایی را کرده بود که من دقیقه به دقیقه از آنها بازش می‌داشتم. با خود می‌گفتم که بدون شک در تورن از آزادی‌اش سوء استفاده می‌کند و این تصوری که به ذهنم می‌آمد البته غم‌انگیز بود امّا حالتی عام داشت، چیز خاصی را در نظرم نمی‌آورد، و به خاطر تعداد نامعیّن دوستان هرزه‌ای که

برای او مجسم می‌کردم روی هیچ‌کسی نمی‌توانستم دست بگذارم و در نتیجه ذهنم را به نوعی حرکت دائمی می‌کشاندم که البته بی‌درد نبود، امّا چون دردی بود که تصویر قابل لمسی نداشت می‌شد تحملش کرد. این تحمل‌پذیری پایان گرفت و دردِ وحشتناکی شد زمانی که سن‌لو آمد.

امّا پیش از آن که بگویم چرا گفته‌های سن‌لو آن‌قدر عذابم داد باید ماجرایی را مطرح کنم که درست پیش از آمدن او رخ داد و خاطره‌اش پس از آن چنان پریشانم کرد که بر اثرش اگرنه برداشت بس دردناکم از گفت و گو با سن‌لو، دستکم بُرد عملی این گفت و گو کاهش یافت. ماجرا چنین بود: گدازان در آتش بیقراریِ دیدن سن‌لو، در پلکان منتظرش بودم (کاری که فقط در نبود مادرم می‌توانستم بکنم، چه او از آن بیش از هر کاری در جهان نفرت داشت، البته بعد از «حرف زدن از پنجره»)، در این حال این گفته‌ها به گوشم رسید: «چطور! نمی‌دانید آدمی راکه ازش خوشتان نمی‌آید چطور از کار بیکار کنید؟ این که کار سختی نیست. مثلاً، کافیست چیزهایی را که از او خواسته می‌شود که بیاورد مخفی کنید، در نتیجه، موقعی که اربابهایش عجله دارند و صدایش می‌زنند، آن چیزی را که می‌خواهند پیدا نمی‌کند، گیج می‌شود، زن دایی‌ام در اوج عصبانیت از دست او به شما می‌گوید: پس این دارد چکار می‌کند؟ و وقتی دیگر همه به خشم آمده‌اند او پیدایش می‌شود و تازه آن چیزی را هم که می‌خواهند پیدا نکرده. چهار یا پنج بار که این کار را بکنید، بدون شک بیرونش می‌کنند، بخصوص اگر بتوانید دزدکی چیزهایی راکه او باید بیاورد و باید هم تمیز باشد کثیف کنید. هزار تا کلکِ این جوری می‌شود زد.» مبهوت ایستاده بودم و نمی‌دانستم چه بگویم، چون این گفته‌های بیرحمانه و ماکیاولی‌وار را به صدای سن‌لو می‌شنیدم. همیشه او را چنان خوش‌قلب و دلسوز درماندگان دانسته بودم که به نظرم می‌آمد با این گفته‌هایش در حال بازی نقش شیطان باشد، ممکن نبود این حرفها از خود او باشد. مخاطبش که در آن لحظه به چشمم آمد و یکی از نوکرهای دوشس دوگرمانت بود. گفت: «امّا آخر او هم باید نان بخورد.» سن‌لو با بدجنسی پاسخ داد: «آقا به

شما چه، مهم این است که خودتان راحت باشید. از این گذشته، می‌توانید همیشه دق دلی‌تان را هم سر او خالی کنید. مثلاً می‌توانید درست در لحظه‌ای که می‌خواهد در یک شام رسمی پذیرایی کند یک شیشه جوهر را روی روپوشش خالی کنید، خلاصه به‌اش یک دقیقه هم امان ندهید تا این‌که چاره‌ای جز رفتن برایش نماند. بعد هم، من هم کمکتان می‌کنم، به زن دایی‌ام می‌گویم که صبر و استقامتتان در کار کردن با همچون آدم زمخت و بی‌نظمی قابل تقدیر است.»

خودم را نشان دادم، سن‌لو به طرفم آمد، از زمانی که با شنیدن گفته‌هایش او را آن‌قدر متفاوت با آنی دیده بودم که می‌شناختم اعتمادم به او متزلزل شده بود. و از خود می‌پرسیدم که آیا کسی که می‌تواند با آدم بینوایی این‌قدر بیرحمانه رفتار کند، در مذاکره با خانم بونتان در حق من نقش خائن را بازی نکرده است. فایدهٔ این فکر به ویژه این بود که پس از رفتنش با خود گفتم شکست او به این معنی نیست که خودم هم موفق نشوم. با این همه، در مدتی که با من بود، هنوز او را همان سن‌لوی گذشته و بویژه دوستی می‌دیدم که تازه از پیش خانم بونتان برگشته بود. اول گفت: «ازم راضی نیستی، از تلگرام‌هایت معلوم بود، امّا بی‌انصافی می‌کنی چون هر کاری از دستم برآمد کردم. فکر می‌کنی که باید به تو بیشتر تلفن می‌کردم، امّا دائم در جوابم می‌گفتند که آزاد نیستی.» دردم زمانی ستوه‌آور شد که گفت: «از آن جایی شروع کنیم که با آخرین تلگرامم به‌اش رسیده بودیم: خلاصه، از جایی شبیه انبار گذشتم و وارد خانه شدم، بعد از یک راهرو گذشتم و به یک مهمانخانه راهنمایی‌ام کردند.» این واژه‌های انبار، راهرو، مهمانخانه هنوز به زبان نیامده دلم را به شتابی بیش از یک جریان الکتریکی دچار آشوب کرد، چه نیرویی که در یک ثانیه بیش از همه دور کرهٔ زمین را می‌پیماید نه الکتریسته که درد است. پس از رفتن سن‌لو چه بسیار بارها این کلمات انبار، راهرو و مهمانخانه را تکرار و آشوب درونم را بدلخواه تازه کردم! در یک انبار می‌شود با دوستی پنهان شد. و خدا می‌داند آلبرتین در نبود خاله‌اش در مهمانخانه چه‌ها می‌کرد!

یعنی چه؟ پس مجسم می‌کردم خانه‌ای که آلبرتین در آن می‌نشیند انباری و مهمانخانه نداشته باشد؟ نه، اصلاً مجسمش نکرده بودم، یا فقط تصور گنگی از آن داشتم. اولین بار زمانی دچار رنج شدم که جای جغرافیایی‌اش برایم مشخص شد، زمانی که فهمیدم به جای آن که در دو سه جای محتمل باشد در تورن است، این نام از زبان دربانش جایی را در قلبم چنان که روی نقشه‌ای مجسم کرد که سرانجام آنجا باید رنج می‌کشیدم. امّا پس از آن که به این فکر عادت کردم که آلبرتین در خانه‌ای در تورن است، دیگر خانه را در نظر نیاوردم، هرگز این فکر دهشتناک به ذهنم نیامد که این خانه مهمانخانه، انباری و راهرویی داشته باشد، جاهایی که حال انگار آنها را روی نی‌نی چشمان سن‌لو که دیده بودشان رویارو می‌دیدم، جاهایی که آلبرتین در آنها می‌آمد و می‌رفت و زندگی می‌کرد، همین جاهای خاص و نه بینهایت جاهای ممکنی که همه دیگر خراب شده بودند. با شنیدن این واژه‌های انباری، راهرو، مهمانخانه به نظر خودم دیوانه آمدم که گذاشته باشم آلبرتین هشت روز تمام در این جای شوم بسر برده باشد، جایی که **وجودش** (و نه فقط امکان وجودش) تازه برایم فاش می‌شد. و افسوس، زمانی که سن‌لو گفت که در این مهمانخانه صدای کسی را شنیده بود که در اتاق بغلی به صدای بلند آواز می‌خواند و این کس خود آلبرتین بود، در کمال نومیدی فهمیدم که آلبرتین، سرانجام خلاص شده از دست من، شاد و خندان است! آزادی‌اش را بازیافته بود. مرا بگو که خیال می‌کردم برگردد تا جای آندره را بگیرد! اکنون دوباره وِل شده، بیرون رفته از قفسی در خانه‌ام که روزها و روزها در آن می‌ماند و نمی‌گذاشتم به اتاقم بیاید، دوباره همهٔ ارزشی را دارا شده بود که در نظرم داشت، دوباره آن پرندهٔ شگرف نخستین روزها شده بود که همه پی‌اش می‌گشتند.

دردم به خشم علیه سن‌لو بدل شد. گفتم: «تنها چیزی که ازت خواسته بودم این بود که نگذاری از رفتنت باخبر شود.»

«فکر می‌کنی ساده است! اطمینان داده بودند که نیست. خوب،

خلاصه کنیم. در مورد پول، نمی‌دانم چه بگویم، زنی که من دیدم چنان به نظرم ظریف آمد که ترسیدم هرچه بگویم به او بر بخورد. امّا وقتی بحث پول را پیش کشیدم حتی خم به ابرو نیاورد. حتی کمی بعد به من گفت که خیلی خوشحال است ازین که می‌بیند همدیگر را خوب درک می‌کنیم. در حالی‌که همهٔ چیزهای دیگری که بعداً گفت آن‌قدر ظریف و عالی بود که به نظرم محال آمد که دربارهٔ پول گفته باشد: 'همدیگر را خیلی خوب درک می‌کنیم،' چون در مجموع خیلی زمخت عمل می‌کردم.»

«شاید خوب متوجه نشده، شاید خوب نشنیده، شاید لازم بوده حرفت را تکرار کنی، چون بدون شک این تنها چیزی بود که مایهٔ موفقیت همهٔ برنامه می‌شد.»

«آخر چطور ممکن است نشنیده باشد، موضوع را به همین صورتی به او گفتم که الآن دارم با تو حرف می‌زنم، نه کر است و نه دیوانه.»

«در جواب هیچ چیز نگفت؟»

«نه.»

«باید یک بار دیگر به‌اش می‌گفتی.»

«آخر چطور می‌شد یک بار دیگر بگویم؟ همین که وارد شدم و ظاهرش را دیدم، پیش خردم گفتم که تو اشتباه کرده‌ای و داری مرا وادار می‌کنی یک کار بینهایت احمقانه بکنم، چون خیلی مشکل است آدم بتواند به همچوکسی به این راحتی پول پیشنهاد کند. با این همه، چون ازم خواسته بودی این کار را کردم و مطمئن هم بودم که تا بشنود از خانه بیرونم می‌اندازد.»

«امّا بیرونت نینداخته، یعنی یا نشنیده و باید دوباره می‌گفتی، یا این که شنیده بوده و می‌توانسته‌اید بحث را در این‌باره ادامه بدهید.»

«می‌گویی شاید نشنیده بوده چون خودت اینجا نشسته‌ای و ندیده‌ای، در حالی‌که باز هم می‌گویم، اگر شاهد بحثمان بودی، هیچ سروصدایی نبود، من هم موضوع را خیلی بی‌پرده به‌اش گفتم، غیرممکن است که نفهمیده باشد.»

«خوب، حالا مطمئن است که من همیشه قصدم این بود که با خواهرزاده‌اش ازدواج کنم؟»

«نه، اگر نظر مرا بخواهی، فکر نمی‌کرده که قصد ازدواج داشته باشی. گفت که خودت به خواهرزاده‌اش گفته بودی که می‌خواهی ازش جدا شوی. فکر نمی‌کنم الآن مطمئن باشد که تو قصد ازدواج داری».

این تا اندازه‌ای مایهٔ دلداری‌ام بود و نشان می‌داد که آن‌قدرها هم خوار نشده‌ام، پس هنوز می‌شود دوستم داشت و برای دست زدن به اقدامی قاطع آزادی بیشتری دارم. با این همه آشفته بودم. سن‌لو گفت: «ناراحتم از این که می‌بینم راضی نیستی.»

«چرا، راضی‌ام، از لطفی هم که کردی متشکرم، امّا به‌نظرم می‌توانستی...»

«هرچه از دستم برمی‌آمد کردم. کس دیگری همین را هم نمی‌توانست بکند، تا چه رسد بیشتر. کس دیگری را هم امتحان کن»

«نه. اگر می‌دانستم تو را نمی‌فرستادم، امّا شکستِ اقدامت مانع از آن می‌شود که دست به کار دیگری بزنم.» داشتم از او خرده می‌گرفتم. خواسته بود به من کمک کند و موفق نشده بود.

سن‌لو وقت بیرون آمدن به دخترانی برخورده بود که تو می‌رفتند. پیش‌تر اغلب این گمان را داشته بودم که آلبرتین در محل دخترانی را می‌شناسد، و این نخستین بار بود که از آن عذاب می‌کشیدم. باید براستی باور داشت که طبیعت به ذهن ما امکان ایجاد پادزهری طبیعی را داده است که حدس و گمان‌های بی‌وقفه و البته بی‌خطر ما را نابود می‌کند. امّا هیچ چیز نمی‌توانست به من در برابر آن دخترهایی که سن‌لو دیده بود مصونیت بدهد. ولی آیا همهٔ این جزئیات درست همان چیزهایی نبود که کوشیده بودم از طریق هر کسی دربارهٔ آلبرتین بدانم؟ آیا این خود من نبودم که برای بهتر شناختن آنها از سن‌لو (که فرماندهش فرایش خوانده بود) خواستم به هر قیمتی شده خودش را به من برساند؟ پس آیا این خود من نبودم که آنها را طلبیده بودم؟ من یا به عبارت بهتر دردِ حریصم، که ولع داشت از آنها تغذیه کند و بزرگ‌تر و بزرگ‌تر شود؟

در آخر سن‌لو گفت که در نزدیکی آنجا به کسی برخورده بود که می‌شناخت و این دیدار نامنتظر خوشحالش کرده بود، گفت که این کس که او را به یاد گذشته‌ها انداخت دوست قدیمی راشل و هنرپیشه‌ای زیبا بود و در آن نزدیکی‌ها به ییلاق رفته بود. و همان نام هنرپیشه کافی بود تا با خود بگویم: «شاید با اوست،» همین کافی بود تا آلبرتین را، حتی در کنار زنی که نمی‌شناختم، خندان و برافروخته از شادمانی ببینم. و خودمانیم، چرا نباید چنین می‌بود؟ آیا پس از آشنایی با آلبرتین هیچ خودم را مهار کرده بودم که به زنان دیگری فکر نکنم؟ در شبی که نخستین بار به خانهٔ پرنسس دوگرمانت رفتم، در بازگشت آیا پیش از آن که به آلبرتین فکر کنم به دختری که سن‌لو تعریف کرد و به خانه‌های بدنام می‌رفت و به خدمتکار خانم پوپوس فکر نکرده بودم؟ آیا به خاطر همین یکی نبود که به بلبک برگشتم؟ در همین اواخر، خودم دلم می‌خواست به ونیز بروم، پس چرا نباید دل آلبرتین می‌خواست که به تورن برود؟ فقط تازه می‌فهمیدم که ممکن نبود او را ترک کنم، ممکن نبود به ونیز بروم. حتی در عمق وجودم در همان زمانی که با خود می‌گفتم «بزودی ترکش می‌کنم» می‌دانستم که دیگر ترکش نخواهم کرد، به همان نحوی که می‌دانستم دیگر نه کارکردن را آغاز خواهم کرد و نه زندگی سالم و نه هیچ چیز دیگری را که هر روز با خود عهد می‌کردم از فردا شروع کنم.

امّا هر فکری هم که در عمق وجودم داشته بودم، به نظرم از همه ماهرانه‌تر این آمده بود که زندگی‌اش را با تهدید جداییِ دائمی همراه کنم. و بدون شک به یاری همین مهارت نفرت‌انگیزم او را بیش از حد قانع کرده بودم. در هر حال، دیگر این وضع نمی‌توانست ادامه یابد، نمی‌توانستم او را در تورن با آن دختران و آن هنرپیشه تنها بگذارم، نمی‌توانستم تصور زندگی‌ای را که مهارش از دستم بیرون می‌رفت تحمل کنم، منتظر بودم به نامه‌ام پاسخ بدهد: اگر کار بدی می‌کرد متأسفانه یک روز کم‌تر یا بیش‌تر فرقی نداشت (و شاید این را از آن رو با خود می‌گفتم که دیگر امکانِ آن نداشتم که از دقیقه به دقیقه زندگی‌اش، که حتی یک

دقیقهٔ آزادش دیوانه‌ام می‌کرد، گزارش بخواهم و در نتیجه حسادتم دیگر آن تقسیم‌بندی زمانی گذشته را در اختیار نداشت). امّا همین که نامه‌اش به دستم می‌رسید اگر خودش نمی‌خواست برگردد، خودم به دنبالش می‌رفتم و او را به زور هم که شده بود از دستِ دوستانش درمی‌آوردم. اصلاً، حال که بدجنسی سن‌لو را کشف کرده بودم آیا بهتر نبود که خودم به تورن بروم؟ از کجا معلوم که سن‌لو برای جدایی من و آلبرتین توطئه نکرده بوده باشد؟

آیا به این خاطر بود که خودم تغییر کرده بودم؟ یا به این خاطر که نتوانسته بودم به علت‌هایی طبیعی پی ببرم که روزی مرا به این وضعیت استثنایی می‌کشانید؟ هر چه بود، چه دروغ می‌بود اگر اکنون (چنان که در پاریس به او می‌گفتم) برایش می‌نوشتم که دلم نمی‌خواهد هیچ سانحه‌ای برایش پیش بیاید! هیهات! اگر برایش اتفاقی می‌افتاد، به جای آن که زندگی‌ام تا ابد از این حسادتِ بی‌وقفه زهرآگین باشد، در جا اگر نه به شادکامی دستکم به آرامش می‌رسیدم و دردم تسکین می‌یافت!

تسکین درد؟ آیا هرگز شده که این را براستی باور کنم؟ باور کنم که مرگ فقط آنچه را که وجود دارد حذف می‌کند و بقیه را به حال خود باقی می‌گذارد؟ تنها درد را از دل کسی که انسان دیگری برایش فقط مایهٔ درد شده بیرون می‌کشد و به جای این درد چیز دیگری نمی‌نشاند؟ حذف درد! با مرور بر صفحهٔ حوادث روزنامه‌ها متأسف بودم از این که جرأت نداشتم همانی را آرزو کنم که سوان می‌خواست. اگر بلایی بر سر آلبرتین می‌آمد و زنده می‌ماند این بهانه‌ای می‌شد که بشتابِ خودم را به او برسانم، و اگر می‌مُرد آنگونه که سوان می‌گفت آزادی زندگی کردن را باز می‌یافتم. این را براستی باور داشتم؟ سوان، که بسیار ظریف بود و گمان هم می‌کرد که خود را خوب می‌شناسد این را باور کرده بود. چه کم از کنه دلمان خبر داریم! اندکی بعد اگر هنوز زنده بود چه آسان می‌توانستم به او بفهمانم که آرزویش به همان اندازه که تبهکارانه بود بی‌معنی هم بود، و مرگ زنی که او دوست می‌داشت او را از هیچ چیزی خلاص نمی‌کرد.

هرگونه غروری را در برابر آلبرتین زیر پا گذاشتم، تلگرامی از سر درماندگی برایش فرستادم و خواهش کردم با هر شرطی که خودش می‌خواهد برگردد، گفتم هر کاری دلش بخواهد می‌تواند بکند و فقط از او می‌خواهم هفته‌ای سه بار پیش از خوابیدنش یک دقیقه او را ببوسم. و حتی اگر می‌گفت هفته‌ای فقط یک بار همین یک بار را هم قبول می‌کردم.

دیگر نیامد که نیامد. تلگرامم را تازه فرستاده بودم که یکی به دستم رسید. از خانم بونتان بود. دنیا را برای هر کدام از ما یکباره و همیشگی نساخته‌اند. در طول زندگی‌مان چیزها بر آن افزوده می‌شود که حتی در گمانمان هم نمی‌گنجیده است. آه! آنچه از دو سطر نخست تلگرام حس کردم حذف درد نبود:

«دوست بینوای من، آلبرتین از دست رفت. ببخشید از این که چنین خبر دهشتناکی را به شما می‌دهم که می‌دانم خیلی دوستش داشتید. در گردشی اسبش او را پرت کرد و به تنهٔ درختی زد. تلاش‌هایمان برای هوش آوردنش به جایی نرسید. کاش من جای او مرده بودم.»

نه، نه حذف درد، بلکه دردی ناشناخته، درد شنیدن این خبر که دیگر نخواهد آمد. امّا مگر نه این که بارها با خود گفته بودم که شاید دیگر برنگردد؟ چرا، گفته بودم، امّا حال می‌دیدم که حتی یک لحظه هم این را باور نداشتم. چون به حضور و به بوسه‌هایش نیاز داشتم تا بتوانم درد بدگمانی‌های خودم را تحمل کنم، از زمان بلبک این عادتم شده بود که همیشه با او باشم. حتی زمانی هم که بیرون می‌رفت، زمانی هم که تنها بودم، همچنان او را می‌بوسیدم. از هنگامی هم که به تورن رفته بود چنین می‌کردم. به بازگشتش بیشتر از وفاداری‌اش نیاز داشتم.

و گرچه عقلم گه‌گاه بحقّ دربارهٔ بازگشتش شک می‌کرد، در تخیلم حتی یک آن هم از تجسم آن بازنایستادم. دستم را غریزی روی گردنم، روی لبانم کشیدم که بوسه‌های او را از زمانی که رفته بود حس می‌کردند و از این پس دیگر هرگز نه، بر آنها دست کشیدم آن چنان که مادرم هنگام

مرگ مادربزرگم نوازشم کرد و گفت: «طفلکم، مادربزرگت که آن‌قدر دوستت داشت دیگر نمی‌بوسدت». همهٔ زندگی آینده‌ام از قلبم کَنده شده بود. زندگی آینده‌ام؟ مگر گاهی فکر نکرده بودم که بی آلبرتین زندگی کنم؟ نه، هرگز! از مدتها پیش همهٔ دقیقه‌های زندگی‌ام را تا دم مرگ وقف او کرده بودم؟ بله، بله! این آینده‌ای را که از او جدانشدنی بود نتوانسته بودم ببینم، امّا حال که مُهر از آن برگرفته شده بود جایی را که در دلِ تهیِ دهان گشوده‌ام داشت حس می‌کردم.

فرانسواز که هنوز خبر نداشت به اتاقم آمد؛ با خشمی دیوانه‌وار فریاد زدم: «چه می‌خواهید؟» و او (گاهی کلماتی هستند که واقعیت دیگری را به جای آنی می‌گذرانند که پیش رو داریم، و به اندازهٔ سرگیجه‌ای از خود بیخودمان می‌کنند) گفت: «آقا دیگر لازم نیست این قدر ناراحت باشید. حالا دیگر خیلی هم خوشحال می‌شوید. دو نامه از آلبرتین خانم رسیده.»

بعداً حس کردم که شاید در آن هنگام چشمان کسی را داشتم که تعادل ذهنش را از دست داده است. نه شاد شدم و نه دچار ناباوری. همچون کسی بودم که در گوشهٔ اتاقش هم کاناپه‌ای را ببیند و هم غاری را. و چون دیگر هیچ چیز به نظرش واقعی نمی‌آید نقش زمین بشود. دو نامه را بدون شک آلبرتین اندکی پیش از گردشی نوشته بود که به مرگش انجامید. نامهٔ اول چنین بود:

«دوست من، متشکرم از اعتمادی که به من نشان دادید و از قصدتان به آوردن آندره به خانه‌تان باخبرم کردید. مطمئنم که با خوشحالی قبول خواهد کرد و مایهٔ خوشبختی‌اش خواهد شد. با استعدادی که دارد، می‌تواند از همنشینی کسی چون شما و نفوذ ارزشمندی که بر دیگران اعمال می‌کنید استفاده کند. فکر می‌کنم که این تدبیر شما برای هردوتان خوبی و خوشی درپی داشته باشد. به همین دلیل

> اگر کوچک‌ترین اشکالی تراشید (که بعید می‌دانم) به من تلگراف بزنید، خودم قانعش می‌کنم.»

نامهٔ دیگر تاریخ روز بعد را داشت. به نظر می‌آمد که هر دو نامه را به فاصلهٔ چند دقیقه یا شاید همزمان نوشته و تاریخ نامهٔ اول را یک روز قبل گذاشته باشد. چون که من همواره از قصد او تصوری واهی داشته بودم، قصدی که جُز این نبود که به سویم برگردد و هر کسی که در این قضیه دارای نفعی شخصی نبود، بگو مردی که تخیلی نداشت یا کسی که مأمور مذاکرهٔ پیمان صلحی بود یا بازرگانی که معامله‌ای را بررسی می‌کرد، بدون شک از آن برداشت درست‌تری می‌داشت تا من. در نامهٔ دوم فقط همین چند جمله نوشته شده بود:

> «دیگر کار از کار گذشته و نمی‌توانم پیش شما برگردم؟ اگر هنوز برای آندره نامه ننوشته‌اید، مرا دوباره قبول می‌کنید؟ هر تصمیمی بگیرید تسلیم‌ام. خواهش می‌کنم هر چه زودتر به من خبر بدهید، می‌دانید که بیصبرانه منتظرم. اگر بخواهید که برگردم فوراً با قطار می‌آیم. با محبتی از صمیم قلب. آلبرتین»

برای آن که با مرگ آلبرتین درد و رنجم پایان بگیرد باید که ضربهٔ سانحه او را نه تنها در تورن که در درون من هم می‌کشت. امّا هیچگاه تا این اندازه در من زنده نبود. هر کسی برای آن که به درون ما راه یابد ناگزیر بوده شکلی به خود بگیرد، در چارچوب زمان بگنجد؛ از آنجا که فقط در زمانهای کوتاه تدریجی بر ما ظاهر شده، فقط توانسته هر بار یکی از جنبه‌های خودش را نشانمان دهد، فقط یک عکس از خودش را نشانمان داده است. این بدون شک برای هر کسی ضعف بزرگی است که مجموعهٔ ساده‌ای از لحظات باشد، امّا نیروی بزرگ او هم هست؛ حاصل حافظه

است، و حافظهٔ یک لحظه از همهٔ آنچه از آن پس رخ داده بی‌خبر است؛ این لحظه‌ای که حافظه ثبت کرده همچنان بر دوام و همچنان زنده است، و کسی که همراه آن بوده همچنین. وانگهی، این ریزه‌ریزگی فقط مرده را زنده نگه نمی‌دارد، او را تکثیر هم می‌کند. برای تسکین دردم نه یکی که باید بیشمار آلبرتین را از یاد می‌بُردم. وقتی موفق می‌شدم غصهٔ از دست دادن یکی را تحمل کنم، باید غصهٔ یکی دیگر، صدتای دیگر را از سر می‌گرفتم.

آنگاه زندگی‌ام زیرورو شد. آنچه نه به خاطر آلبرتین بلکه وقتی تنها بودم بموازات او مایهٔ شیرینی این زندگی شده بود دقیقاً زایش دوباره و دائمی لحظه‌های قدیمی بیاری یاد لحظه‌های همسان بود. آوای باران بوی یاس‌های کومبره را برایم باز می‌آورد و جنبش آفتاب روی بالکن کبوترهای شانزه‌لیزه را، صداهای خفّه در گرمای بامدادی خنکای گیلاس را و صدای باد و بازگشت عید پاک آرزوی بروتانی و ونیز را.

تابستان فرا می‌رسید، روزها دراز و هوا گرم بود. زمانی بود که دبیران و شاگردان از صبح زود به زیر درختان پارک‌ها به تدارک آخرین کنکورها می‌رفتند و تنها قطرهٔ خنکایی را برمی‌گرفتند که از آسمانی نه به گداختگی هنگامهٔ نیمروز، امّا به همان صافی و سترونی می‌چکید. از اتاق تاریکم، به نیروی تجسمی که از گذشته چیزی کم نداشت امّا دیگر جز رنج از آن نصیبم نمی‌شد، حس می‌کردم که بیرون، در سنگینی هوا، خورشیدِ فرونشین رنگ تندی بر برافراشتگی خانه‌ها و کلیساها می‌گستراند. و اگر فرانسواز برمی‌گشت و ناخواسته چین‌های پرده‌های بزرگ را به هم می‌زد فریادم را فرو می‌خوردم و دم نمی‌زدم از چاکی که این پرتو آفتابِ قدیمی بر دلم می‌زد، آفتابی که نمای تازهٔ کلیسای بریکویل لورگویوز[8] را به نظرم زیبا نمایاند آنگاه که آلبرتین گفت: «تعمیرش کرده‌اند.» نمی‌دانستم در توجیه آهم به فرانسواز چه بگویم، پس به او گفتم: «آه! تشنه‌ام است.» می‌رفت و می‌آمد و من هر بار، با گزش دردناک یکی از هزار خاطرهٔ نامرئی که لحظه به لحظه در تاریکی پیرامونم اخگر می‌زد بتندی روی

برمی‌گرداندم: می‌دیدم که شربت سیب و گیلاس می‌آورد، همان شربت و همان گیلاس‌هایی که کارگر دهقانی در بلبک برایمان به کالسکه آورد، دو «مائدهٔ» مقدسی که در گذشته شاید می‌شد آیین «تناول» را به کامل‌ترین گونه با آنها به جای آورم، با رنگین کمان ناهار خوری‌های تاریک در روزهای آفتابی سوزان. آنگاه نخستین بار به یاد قلمهٔ روستایی اِکور افتادم، و با خود گفتم برخی روزها که در بلبک آلبرتین می‌گفت آزاد نیست، و باید با خاله‌اش بیرون برود، شاید با یکی از دوستانش به قلمه‌ای می‌رفت که می‌دانست آنجا پاتوقم نیست، و در حالی‌که من با امیدکی در رستوران «ماری آنتوانت» وقت می‌گذراندم که می‌گفتند آن روز آلبرتین را آنجا ندیده بودند، او با دوستش همان کلماتی را می‌گفت که در گردش‌های دو نفره‌مان از او می‌شنیدم: «به فکرش نمی‌رسد اینجا دنبالمان بگردد و این طوری مزاحممان نمی‌شود». به فرانسواز می‌گفتم پرده‌ها را ببندد تا چشمم به آن پرتو آفتاب نیفتد. امّا پرتو همچنان به همان گزندگی در حافظه‌ام درز می‌کرد. «ازش خوشم نمی‌آید، مرمتش کرده‌اند، امّا فردا می‌رویم به دیدن سن مارتن‌لو وتو، پس فردا به...» فردا، پس فردا آیندهٔ زندگی مشترکی بود، شاید تا ابد، آینده‌ای که آغاز می‌شد و دلم به سویش پر می‌کشید، امّا دیگر نبود، آلبرتین مرده بود.

از فرانسواز ساعت را می‌پرسیدم. ساعت شش. خدا را شکر، گرمای سنگینی که در گذشته از آن پیش آلبرتین شکوه می‌کردم و چه بسیار خوشش می‌داشتیم سرانجام پایان می‌گرفت. روز به آخر می‌رسید. امّا چه بهره‌ای برایم داشت؟ خنکای شامگاهی بالا می‌گرفت، غروب بود؛ در یادم ته جاده‌ای که با هم از آن به خانه می‌رفتیم، دورتر از واپسین روستا انگار ایستگاه دوری به چشم می‌آمد، دست نیافتنی آن شب چه شب را در بلبک می‌ماندیم، همواره با هم. آن زمان با هم، و اکنون باید میان راه در برابر این ورطه می‌ایستادم، مرده بود. دیگر بستن پرده‌ها بس نبود، می‌کوشیدم چشمان و گوشهای خاطره را کور کنم، تا نبینم آن باریکهٔ نارنجی شامگاهی را، تا نشنوم پرندگان ناپیدایی را که از درختانی در دو

سویم به هم پاسخ می‌گفتند، منی که زمانی آنی بمهربانی می‌بوسید که دیگر مرده بود.

می‌کوشیدم از احساس‌هایی بپرهیزم که از نمناکی برگها در شامگاه، از بالا رفتن و پایین آمدن بر راههای پست و بلند به آدمی دست می‌دهد. امّا این احساسها بر من چیره می‌شد و مرا از لحظهٔ کنونی بسیار دور می‌بُرد، تا فکر مرگ آلبرتین آن اندازه دور خیز و امکان پرش داشته باشد که دوباره به من هجوم آورد. آه! دیگر هرگز پا به جنگلی نخواهم گذاشت، زیر درختان نخواهم گشت. امّا آیا دشتها برایم درد کم‌تری خواهد داشت؟ چه بسیار بارها به دنبال آلبرتین، چه بسیار بارها با خود او دربازگشت، از دشت پهناور کریکوبل گذشته بودیم، گاه در هوای مه آلودی که در سیلاب مِهش خود را در محاصرهٔ دریاچه‌ای عظیم می‌انگاشتیم، گاه در شامگاهانی صاف که مهتاب زمین را از ماده بیرون می‌برد، دوگام آن سو تَرَش را آسمانی می‌نمایاند آن چنان که در روز تنها در دوردستها چنین است، و کشتزاران و بیشه‌ها را با آسمانی که شبیهش شده بودند عقیق رگه رگهٔ آبیِ یگانه‌ای می‌کرد.

فرانسواز بدون شک از مرگ آلبرتین خوشحال بود و باید انصاف را گفت که به دلیلِ نوعی ملاحظه و ظرافت به غصه خوردن تظاهر نمی‌کرد. امّا قانون‌های نانوشتهٔ اخلاق نامهٔ باستانی و سنت زنانهٔ روستایی قرون وسطایی‌اش در اشک ریختن آن چنان که درکتاب‌های قصه آمده است، از نفرتش از آلبرتین و حتی اولالی قدیمی‌تر بود. از این رو یک روز نزدیک غروب، چون نتوانستم دردم را زود از او پنهان کنم اشکم را دید و این یاری همان غریزهٔ زنک روستایی سابقی بود که درگذشته مایهٔ آن می‌شد که حیوانات را گرفتار کند و آزار بدهد، از خفه کردن مرغ و جوجه و زنده زنده پختن خرچنگ فقط احساس شادمانی کند و زمانی که بیمار بودم چهرهٔ نزارم را به همان حالتی نگاه کند که زخم‌هایی را که خود ممکن بود به جُغدی بزند و سپس خبر بیماری‌ام را با لحنی مرگ‌آلود و به صورت نوعی پیشگویی شوم به گوش همه برساند. امّا آداب نامهٔ کومبره‌ای‌اش

اجازه نمی‌داد اشک و سوگ را دستکم بگیرد، چیزهایی که به گمانش همان اندازه شوم می‌آمد که در آوردن زیر پیراهن پشمی یا با بی‌رغبتی چیزی خوردن. گفت: «وای، نه، آقا! نباید این جور گریه کنید، حالتان بد می‌شود!» و حالتش چنان نگران بود که گفتی می‌خواهد نه اشک ریختن که خونریزی شدیدی‌ام را بند بیاورد. متأسفانه حالت سردی به خودم گرفتم که راه را بر دلسوزی‌هایی که امید داشت نشان دهد و شاید هم صادقانه بود سد کرد. شاید آلبرتین برایش حکم اولالی را داشت، و حال که دیگر نمی‌توانست از من سوء استفاده کند دیگر فرانسواز از او نفرتی نداشت. با این همه لازم دانست نشان دهد که گریه کردنم را دیده است و من هم به پیروی از رسم شوم خویشانم نخواسته‌ام «کسی ببیند». به لحنی که این بار آرام‌تر و بیشتر برای نشان دادن روشن‌بینی‌اش بود تا اظهار ترحم گفت: «نباید گریه کنید، آقا. پیش‌آمدی بود که باید می‌شد. طفلک زیادی خوشبخت بود، خودش هم نمی‌دانست چه بختی دارد.»

چه دیر می‌میرد روز در غروب بی‌پایان تابستان! شبح کمرنگی از خانهٔ روبه‌رو همچنان بی‌وقفه آبرنگ سفید سمجش را بر آسمان می‌زد. سرانجام در خانه شب می‌شد، تنم به اثاثهٔ سرسرا می‌خورد، امّا در درگاه پلکان، در ظلماتی که کاملش می‌پنداشتم، بخش شیشه‌ای شفاف و آبی بود، آبیِ گُل، آبی بال حشره، آبی‌ای که به نظرم زیبا می‌آمد اگر حس نمی‌کردم آن واپسین بازتاب، به تیزی تیغی از فولاد، ضربه‌ای نهایی است که روز هنوز با شقاوت خستگی ناپذیرش بر من می‌زند.

تاریکی کامل سرانجام فرا می‌رسید؛ امّا آنگاه ستاره‌ای کنار درختی در حیاط بس بود تا گردش‌هایمان را پس از شام به یاد آورم، به سوی بیشهٔ شانته‌پی که پوشیده از مهتاب بود. و حتی در خیابانها می‌شد که روی پُشتی نیمکتی، زلال طبیعیِ پرتوی از مهتاب را در میانهٔ روشنایی‌های ساختگی پاریس ببینم و برگیرم؛ در پاریس که پرتو مهتاب لحظه‌ای، برای تخیلِ من، به درون طبیعت می‌بُردش و با سکوت بی‌پایان سبزه‌زارانِ به یاد آورده، خاطرهٔ دردناک گردش‌هایی را بر آن می‌گستراند که با آلبرتین

کرده بودم. آه! شب کی به پایان می‌رسد؟ امّا با نخستین خنکای سپیده به خود می‌لرزیدم چه با آن یاد شیرینیِ تابستانی در من زنده می‌شد که از بلبک به انکارویل، از انکارویل به بلبک، چه بسیار بارها یکدیگر را تا دم صبح به خانه رساندیم.

به آینده یک امید بیشتر نداشتم ــ امیدی دلخراش‌تر از بیم ــ و آن این که آلبرتین را فراموش کنم. می‌دانستم که روزی از یادش خواهم برد، چنان که ژیلبرت و مادام دوگرمانت را، چنان که حتی مادربزرگم را از یاد برده بودم. و بحق‌ترین و بیرحمانه‌ترین کیفر آن فراموشی کامل و پرآرامش چون فراموشی گورستان، که می‌گذارد از کسانی بِبُریم که دیگر دوستشان نمی‌داریم، همین است که حدس بزنیم همین فراموشی نصیب حتمی کسانی هم خواهد بود که هنوز دلبسته‌شانیم.

حقیقت این است که می‌دانیم فراموشی حالتی بی‌درد، حالت بیتفاوتی است. امّا چون نمی‌توانستم در یک زمان هم به آنی که بودم فکر کنم و هم به آنی که در آینده می‌شدم، با درماندگی به حفاظ همهٔ نوازشها و بوسه‌ها و خواب‌های خوشی می‌اندیشیدم که بزودی از آن واکنده و تا ابد محروم می‌شدم. خیزش این خاطرات بس شیرین، که به سدّ این تصور می‌خوردند و در هم می‌شکستند که او مرده بود، ضربه‌هایی از موجهایی چنان متضاد بر من می‌کوفت که نمی‌توانستم یک جا ساکن بمانم؛ از جا برمی‌خاستم و ناگهان گیج و درمانده می‌ایستادم؛ همان باریکهٔ روشنایی که زمانی می‌دیدم که تازه آلبرتین را ترک کرده هنوز از بوسه‌هایش گرم و رخشان بودم، می‌آمد و تیغش را بالای پرده‌ها می‌آهیخت، تیغی اکنون شوم که سفیدی سردش، آشتی‌ناپذیر و یکپارچه، انگار چون چاقویی مرا می‌درید.

بزودی سروصداهای خیابان آغاز می‌شد، می‌توانستم از درجهٔ کیفی پژواک‌هایشان درجهٔ گرمای پیوسته رو به فزونی را که در آن طنین می‌انداختند بفهمم. امّا دراین گرمایی که چند ساعت دیگر به بوی گیلاس آمیخته می‌شد، آنچه باز می‌یافتم (چنان که در دارویی جابه‌جایی یکی از

عنصرهای سازنده‌اش با عنصر دیگر کافی باشد تا از محرک و شادی‌آور به عامل رخوت و افسردگی بدل شود) آنچه باز می‌یافتم نه تمنای زن که اضطراب رفتن آلبرتین بود. گو این که خاطرهٔ همهٔ تمناهایم نیز به همان اندازه با او و با درد آمیخته بود که خاطرهٔ خوشی‌هایم. ونیزی که می‌پنداشتم حضورش آنجا مزاحمم باشد (بدون شک از آن رو که بگنگی حس می‌کردم برایم ضروری باشد)، اکنون که آلبرتین نبود دوستتر می‌داشتم آنجا تروم. آلبرتین به نظرم مانعی میان خودم و هر چیزی آمده بود چون ظرف همهٔ آنها بود، و آنها را از او برمی‌داشتم چنان که از کاسه‌ای. اکنون که این کاسه نابود شده بود دیگر همت برداشتن آنها را در خود نمی‌دیدم و دیگر حتی یکی هم نبود که افسرده از آن رو برنگردانم و نخواستنش را ترجیح ندهم. به گونه‌ای که جدایی‌ام از او پهنهٔ خوشی‌های ممکنی را که می‌پنداشتم با حضورش به روی خود بسته باشم باز نمی‌کرد. وانگهی، مانعی که شاید در حضورش می‌دیدم و در واقع نمی‌گذاشت سفر کنم و از زندگی لذت ببرم، چنان که همیشه پیش می‌آید فقط مایهٔ آن بود که مانع‌های دیگر را نبینم، و آنها اکنون با نابودی آن یکی دوباره کامل و یکپارچه سربرمی‌آوردند. چنین بود که در گذشته وقتی دیداری دوستانه نمی‌گذاشت کار کنم، فردا هم که تنها بودم باز کار نمی‌کردم. اگر مرضی، دوئلی یا اسب رم‌کرده‌ای مرگ را پیش چشمانمان بیاورد، می‌اندیشیم که چه لذتی می‌بریم از زندگی و خوشی‌ها و سرزمین‌های ناشناخته‌ای که مرگ از آنها محروممان می‌کند. و همین که خطر برطرف شد دوباره همان زندگی پر ملالی را از سر می‌گیریم که هیچکدام از آنها در آن نبوده است.

بدون شک این شبهای چنین کوتاه چندان نمی‌پاید. زمستان سرانجام فرا می‌رسد و دیگر ترسی نخواهم داشت از خاطرهٔ گردش‌هایی که با او تا سپیدهٔ زود سرزده داشتیم. امّا آیا نخستین یخبندان‌ها جوانهٔ نخستین تمناهایم را محفوظ مانده درون یخشان برایم باز نخواهند آورد آنگاه که نیمه شب کسی را به دنبالش می‌فرستادم، و زمان چه در نظرم دراز می‌آمد

تا آن که صدای زنگش بیاید، صدای زنگش که اکنون اگر تا ابد منتظر بمانم دیگر نمی‌شنوم؟ آیا گَردۀ نخستین نگرانی‌هایم را، که دو بار پنداشتم دیگر برنمی‌گردد، برایم پس نخواهند آورد؟ در آن دوره او را بندرت می‌دیدم، امّا همان فاصله‌هایی هم که آن زمان میان دیدارهایش می‌افتاد و آلبرتین را پس از چند هفته از بطن زندگی‌ای بیرون می‌آورد که نمی‌کوشیدم به آن دست یابم، و آرامشم را تأمین می‌کرد چون نمی‌گذاشت نیت‌های همواره ناتمامِ حسادتم انسجامی به خود بگیرد و در دلم عقده شود ــ همان فاصلهِ‌ها هم که در آن زمان آرامش‌آور بود با نظر به گذشته، و از زمانی که دیگر آنچه در این فاصله‌ها کرده بود و من نمی‌دانستم برایم بی‌اهمیت نبود، با درد و رنج آمیخته بود، بویژه اکنون که دیگر هیچ دیداری از او را نمی‌شد انتظار داشت. چنان که از این پس، آن شب‌های دی ماهی که چون او به دیدنم می‌آمد آن‌قدر برایم خوش بودند، دیگر با باد خشک و سردشان دلشوره‌ای را می‌آورند که آن زمانها نمی‌شناختم، و نخستین هستۀ عشقم را، محفوظ در یخشان، امّا دیگر زهرآگین شده، به من باز می‌گرداندند، و وقتی فکر می‌کردم دوباره آغاز دورۀ سرمایی را خواهم دید که از زمان ژیلبرت و بازی در شانزه‌لیزه همواره به نظرم بسیار غم‌انگیز آمده بود، وقتی فکر می‌کردم شبهایی همانند آن شب برفی فرا خواهد رسید که چندین ساعت از شب را منتظر آلبرتین ماندم و نیامد، همچون بیماری که از نقطه‌نظر بدنش استدلال کند و نگران ریه‌اش باشد، در چنین لحظاتی، در ذهنم، آنچه به خاطرِ دردم و به خاطرِ قلبم از همه بیشتر مایۀ نگرانی‌ام می‌شد بازگشت زمستان بود، و با خود می‌گفتم که شاید از همه دشوارتر گذراندن زمستان باشد.

با پیوندی که یاد آلبرتین با همۀ فصل‌ها داشت برای فراموش کردنش باید همۀ فصل‌ها را از یاد می‌بردم. تا سپس دوباره شناختنشان را از سر بگیرم چون پیرمرد مبتلا به فلجی که خواندن را از سر بیاموزد؛ باید به همۀ عالم پشت پا می‌زدم. با خود می‌گفتم که تنها مرگ واقعی خودم می‌تواند درد مرگ او را تسکین بدهد (امّا محال است). فکر نمی‌کردم که مرگ خود

آدم نه محال است و نه شگرف؛ و بی‌آن که بدانیم و شاید بی‌آن که بخواهیم هر روز در حال مردنیم. و رنج خواهم برد از تکرار انواع روزهایی که نه تنها طبیعت بلکه شرایط ساختگی و نظمی از آن هم عُرفی‌تر در هر فصلی پیش می‌آورند. بزودی تاریخ رفتنم به بلبک در تابستان دو سالِ پیش فرا می‌رسید، آنگاه که عشقم، که هنوز از حسادتم جداشدنی نبود و نگرانی نداشت که ببینی آلبرتین همهٔ روز را چه می‌کند، باید دستخوش بسیاری تحول‌ها می‌شد تا به صورت عشقِ بسیار متفاوت دورهٔ اخیر درآید، چنان تحولاتی که آن سال آخر، سالی که تغییر سرنوشت آلبرتین آغاز شد و به انجام رسید به نظرم به اندازهٔ قرنی پُر و متنوع می‌آمد.

سپس خاطرهٔ روزهایی از ماههای بعدی، امّا از سالهای پیش‌تر، فرا می‌رسید، یکشنبه‌هایی با هوای بد، که با این همه هیچ‌کس در خانه نمانده بود، در خلاء بعدازظهر، آنگاه که صدای باد و باران در گذشته‌ها شاید انگیزه می‌شد که در خانه بمانم و «فیلسوف زیر سقف»[9] بشوم؛ با چه اضطرابی فرا رسیدن ساعتی را خواهم دید که آلبرتین، که هیچ انتظارش را نداشتم، به دیدنم آمد، برای نخستین بار نوازشم کرد و باز ایستاد آنگاه که فرانسواز چراغی آورد، در آن زمانِ دوبار مُرده‌ای که آلبرتین کنجکاوِ من بود، و مِهرم به او بحقّ بسیار امیدها داشت. حتی در فصل بعدتری، شبهای شکوهمندی که ناهارخوری‌ها و شبانه‌روزی‌ها، نیمه باز چون نمازخانه‌هایی، غرقِ غباری زرین، خیابان را به نیمه الهگانی می‌آرایند که نه چندان دور از تو با همگنان خویش گفت و گو دارند و تب رخنه به جهانِ اساطیری‌شان را به دلت می‌نشانند، دیگر تنها مهربانی آلبرتین به یادم می‌آید که در کنارم بود و از نزدیکی به ایشان بازم می‌داشت.

وانگهی، به خاطرهٔ ساعت‌های حتی صرفاً طبیعی، ناگزیر آن چشم‌انداز روانی افزوده می‌شد که آن ساعتها را به چیزی یگانه بدل می‌کرد. بعدها، در اولین روزهای هوای خوشِ تقریباً ایتالیایی، وقتی آوای شیپور بزچران را می‌شنیدم، روشنای روز بتناوب هم با این اضطرابم در

می‌آمیخت که آلبرتین را در تروکادرو شاید با لئا و آن دو دختر دیگر در نظر می‌آوردم، و هم با شیرینی خانوادگی و خانگی احساسی که از او، چنان که کمابیش از همسری، داشتم که بزودی فرانسواز می‌آوردش و در آن زمان به نظرم دست و پا گیر می‌آمد. آن پیام تلفنی فرانسواز را، که از ستایش فرمانبردارانهٔ آلبرتین و از آمدنش با او به خانه خبر می‌داد، پیامی پنداشتم که باید مایهٔ غرورم می‌شد. اشتباه می‌کردم. سرمستی‌ام از آن بدین خاطر بود که حس کردم کسی که دوست می‌دارم از آنِ من است، فقط برای من زندگی می‌کند، و حتی دور از من، بی آن‌که نیازی باشد که به او بپردازم، مرا شوهر و سرور خود می‌داند، و به اشاره‌ای از من به سویم برمی‌گردد. بدین گونه آن پیام تلفنی پاره‌ای لطف و شیرینی بود که از دور به سویم می‌آمد، از محلهٔ تروکادرو که گویا برخی سرچشمه‌های شادکامی من آنجا بود و از آنها ذره‌هایی آرامش‌آور، مرهم‌هایی تسکین‌بخش به سویم روان می‌شد و سرانجام از آزادیِ ذهنیِ چنان شیرینی برخوردارم کرد که برایم یک کار بیش نماند، و آن این که بی‌محدودهٔ ذره‌ای نگرانی خود را تسلیم موسیقی واگنر کنم و منتظر بازگشت حتمی آلبرتین باشم، بی‌هیچ تب و تابی، یکسره فارغ از ناشکیبایی و غافل از این که شادکامی‌ام همین بود. و این شادکامی که می‌آمد، از من فرمان می‌برد و از آنِ من بود، ریشه در عشق داشت و نه در غرور.

حال، دیگر برایم هیچ بود اگر پنجاه زن به فرمانم بودند و به اشاره‌ای از من نه از تروکادرو که از هندوستان می‌آمدند. امّا آن روز، همچنان که تنها در اتاقم موسیقی می‌نواختم، از این حس که آلبرتین فرمانبردارانه به سویم می‌آید انگار مائده‌ای را به مشام می‌کشیدم که، پندارای پراکنده در هوا چون غبار در آفتاب، جان را همان‌سان شفا می‌دهند که برخی دیگر تن را. سپس، نیم ساعت بعد، بازگشت آلبرتین بود و آنگاه گردشم با او، بازگشت و گردشی که ملال‌آور پنداشته بودم چون با یقینی همراه بود، امّا به دلیل همین یقین، از لحظه‌ای که فرانسواز تلفن کرد و گفت که

می‌آوردش، آرامشی طلایی را در ساعتهای پس از آن جاری کرد، آنها را به صورت روز دومی ناهمسان با نخستین درآورد، چه روزی بود که زمینهٔ روانی یکسرهٔ متفاوتی داشت. زمینه‌ای رواتی که آن را روز نویی می‌کرد، روزی که بر تنوع همهٔ روزهایی که تا آن زمان شناخته بودم افزوده می‌شد و تصورش را هم نکرده بودم ـ چنان که استراحت یک روز تابستانی را تصور نمی‌توانیم کرد اگر چنین روزهایی در مجموعهٔ آنهایی که زیسته‌ایم نبوده باشد؛ روزی که به هیچ رو نمی‌توانستم بگویم که به یاد می‌آورم، چون به آن آرامش اکنون دردی افزوده می‌شد که آن زمان حس نکرده بودم. امّا بسیار بعد، آن‌گاه که اندک اندک و در جهت عکس همهٔ زمان‌هایی را طی کردم که پیش از دل بستن به آلبرتین پشت سر گذاشته بودم، زمانی که زخم قلبم خوب شد و توانستم بی‌دردی از آلبرتینِ مُرده دل بکَنَم، آن‌گاه که توانستم سرانجام بی‌رنجی روزی را به یاد آورم که آلبرتین به جای ماندن در تروکادرو با فرانسواز به خرید رفت، تازه با خوشحالی آن را به صورت روزی از فصلی روانی به یاد آوردم که تا آن زمان نشناخته بودم، سرانجام آن را دقیق و بدون افزودن دردی بر آن به خاطر آوردم، یا حتی برعکس، همانند برخی روزهای تابستانی که به نظرمان بیش از حد داغ می‌رسیده‌اند امّا تنها پس از آن که پشت سرشان گذاشتیم، طلای نابِ بی‌ناخالصی و لاجورد فناناپذیرشان را استخراج می‌کنیم.

به گونه‌ای که این چند سال نه تنها رنگ‌های پی‌درپی و کیفیت‌های گوناگون و خاکستر فصل‌ها یا ساعت‌هایشان، از شامگاهان خرداد تا شبانگاهان زمستان، از مهتاب بر دریا تا سپیدهٔ هنگام بازگشت به خانه، از برف پاریس تا برگهای خزان زدهٔ سن کلو را بر خاطرهٔ آلبرتین می‌افزودند (که خود با این خاطره بس دردناک می‌شدند)، بلکه همچنین رنگ‌ها، کیفیت‌ها و خاکستر تصور خاصی را که من بتدریج از آلبرتین داشتم، ظاهری جسمانی از او را که در هر کدام از این زمان‌ها در نظر می‌آوردم، تناوبِ کم یا بیش طولانی دیدارهایم با او را در فصلی خاص، که بر اثرشان این فصل به نظرم پراکنده‌تر یا منسجم‌تر می‌آمد، دلشوره‌هایی را که در آن

زمان از انتظار او حس کرده بودم، جاذبه‌ای را که در این یا آن هنگام در نظر او داشته بودم و امیدهای به دل نشانده و سپس از دست داده را نیز همراهش می‌کردند. این همه هم چگونگی اندوه من از گذشته را دگرگون می‌کرد و هم برداشتم از روشنایی و عطرهایی را که با اندوهم همراهی داشتند، و هر کدام از سالهای خورشیدی را که پشت‌سر گذاشته بودم تکمیل می‌کرد، (سالهایی که با همان بهارها، پاییزها و زمستان‌هایشان به خودی خود بر اثر خاطرهٔ جدا نشدنی آلبرتین سخت اندوهناک بودند)، و هر سال را با نوعی سالِ احساسی جفت می‌کرد که چگونگی ساعت‌هایش نه ناشی از وضعیت خورشید که از انتظار دیداری با آلبرتین بود؛ سالی که بلندی روزها یا گرم‌تر شدن هوایش با درجهٔ افزایش امیدهای من و نزدیک‌تر شدن من و او به هم سنجیده می‌شد، و با دگرگونی تدریجی چهره‌اش، و سفرهایی که کرده بود، و تناوب و سبک نامه‌هایی که در نبودش برایم نوشته بود و بیش و کمیِ شتابش برای دیدارم زمانی که از سفر باز می‌گشت. و سرانجام، اگر این دگرگونی‌های هوا و زمان و این روزهای متفاوت هر کدام آلبرتین دیگری را به یادم می‌آورد، این فقط به خاطر یادآوری لحظه‌های همسان نبود. به یاد می‌آوردم که همواره، حتی پیش از آن که به او دل ببندم، هر کدام از آن آلبرتین‌ها از من آدم دیگری می‌ساخت، آدمی که تمناهای دیگری داشت چون احساس‌هایش دیگر بود و با آن که روزی آرزوی دیدن توفانها و پرتگاههایی دریایی را در سر می‌پرورید، اگر فردایش روز بهاریِ فضولی بود که عطر گل سرخ را از درزِ حصارِ خوب بستهٔ خواب نیمه‌بازش به درون رخنه می‌داد با رؤیای سفر به ایتالیا بیدار می‌شد. حتی در زمان عشقم، آیا حالت دگرگون شوندهٔ جو روانی و فشار متغیّر باورهایم چنان نمی‌کرد که روزی دیدم از عشق خودم مه‌آلود، روزی دیگر بینهایت باز و گسترده، باز روزی دیگر صاف و آفتابی تا حد لبخند، و دیگر روز نیمه‌ابری با امکان رگبار شود؟ حاصل آنی هستیم که داریم، و فقط آنی را داریم که براستی حاضر است، و چه بسیار خاطره‌ها و حال‌ها و

اندیشه‌هایمان به سفرهای دور از ما می‌روند و گمشان می‌کنیم! و دیگر نمی‌توانیم آنها را به سیاهه‌ای بیفزاییم که حاصل جمعش وجود ماست. اما از راه‌هایی مخفی که می‌شناسند به درونمان برمی‌گردند. و برخی شبها که شاید کمابیش رها از غصهٔ آلبرتین به خواب رفته بودم ــ چه فقط غصه آنی را می‌خوریم که به یاد می‌آوریم ــ وقت بیداری ناوگانی از خاطره‌هایی را بازمی‌یافتم که به نَوَردیدن زلال‌ترین بخش ضمیرم آمده بودند و یکایکشان را بر این پهنه بخوبی باز می‌شناختم. آنگاه به آنچه بروشنی می‌دیدم و دیروز برایم جُز عدم نبود گریه می‌کردم. نام آلبرتین و مرگش مفهومی دیگر یافته بود، خیانت‌هایش ناگهان اهمیت می‌یافت.

چرا به نظرم مرده آمد حال آن‌که اکنون برای اندیشیدن به او چیزی جز همان تصویرهایی نداشتم که در زنده بودنش یک به یک در نظر می‌آوردم؟ گاه شتابان و خمیده روی چرخ اساطیری دوچرخه‌اش، چنان که در روزان بارانی، پوشیده در بالاپوش کائوچوی جنگی، با سری انگار پوشیده از مار، یا (فربه، زیر پوست، تیره مو) شبهایی که با شامپانی به بیشهٔ شانته‌پی می‌رفتیم، او و صدای عشوه‌آمیز و دگرگون شده‌اش، و گرمای اندکی که فقط گونه‌هایش را سرخ می‌کرد و من چون در تاریکی کالسکه خوب نمی‌دیدمش چهره‌اش را به سوی مهتاب می‌گرداندم، چهره‌ای که اکنون بیهوده می‌کوشیدم به یاد آورم و در تاریکایی که پایانی نداشت دوباره ببینم.

پس، آنچه باید در درون خویش نابود می‌کردم نه یک که بیشمار آلبرتین بود. هر یک در پیوند با زمانی، که وقتی آن آلبرتین را می‌دیدم به آن تاریخ برمی‌گشتم. و این وقت‌های گذشته ساکن نیستند؛ در حافظه‌مان هنوز آن حرکاتی را دارند که به سوی آینده ــ به سوی آینده‌ای که خود گذشته شده است ــ می‌کشیدشان و ما را هم به دنبال می‌بُرد. هرگز آلبرتین کائوچو پوشیدهٔ روزهای بارانی را نوازش نکرده بودم، می‌خواستم از او بخواهم آن زره از تن بدر کند، و آنگاه با او به شناخت عشق اردوها و برادریِ سفر می‌رسیدم. امّا دیگر محال بود، مرده بود. نیز

هیچگاه، از بیم از راه بدر بردنش، به روی خود نیاورده بودم که برخی شبها پنداری کامی را ارزانی‌ام می‌داشت که جُز من شاید از کسان دیگری نمی‌خواست و اکنون در درونم تمنایی دیوانه‌وار می‌انگیخت. نمی‌شد که نزد کس دیگری آنها را به همان‌سان حس کنم، و کسی را که از او درمی‌یافتمشان اگر همه جهان را درمی‌نوردیدم دیگر نمی‌دیدم چه آلبرتین مرده بود.

پنداری باید از دو واقعیت یکی را می‌گُزیدم، باید یکی‌شان را حقیقی می‌دانستم، بس که واقعیت مرگ آلبرتین ـ برخاسته از واقعیتی که نشناخته بودم، یعنی زندگی‌اش در تورن ـ در تناقض بود با همهٔ اندیشه‌هایم دربارهٔ او، با همهٔ خواستها، غصه‌ها، مهربانی‌ها، خشم‌ها و حسادتم. چنین گنجینهٔ عظیمی از خاطراتِ وام گرفته از «مجموعهٔ» زندگی‌اش، چنین انبوهی از حس‌هایی که زندگی‌اش را به یاد می‌آورد و با آن پیوستگی داشت، مرده بودنِ آلبرتین را باور نکردنی می‌نمایانید. چنین انبوهی از حس‌ها، چه حافظه‌ام با زنده نگه داشتن مِهرم همه تنوع این انبوه را حفظ می‌کرد. این فقط آلبرتین نبود که چیزی جز رشته‌ای از لحظات نبود، خود من هم چنین بودم. عشقم به او عشقی ساده نبود، به کنجکاوی پی بردن به مجهولْ تمنایی جسمانی و به شیرینی و صفایی تقریباً خانوادگی گاهی بی‌اعتنایی و گاهی حسادت دیوانه‌وار افزوده شده بود. من یک نفر نبودم، پیشروی ارتش جور و واجوری بودم که میانش افرادی شوریده، افرادی بیتفاوت، افرادی حسود بودند ـ حسودانی که حتی دو نفرشان هم حسودِ یک زن واحد نبودند. و بدون شک از همین بود شفایی که روزی به سراغم می‌آمد و دلم آن را نمی‌خواست. در یک توده می‌شود که عنصرهایی بی‌آن که به چشم بیاید جابه‌جا شوند و دیگرانی به جایشان بنشینند و خوداینها را نیز عنصرهای دیگری حذف یا تقویت کنند، به گونه‌ای که سرانجام در توده تغییری رخ دهد که نزد یک فردِ تنها تصور ناشدنی است. پیچیدگی عشقم و خودم رنج‌هایم را تکثیر می‌کرد و گونه‌گون می‌ساخت. با این همه، می‌شد این رنج‌ها را در دو

گروهی گرد آورد که تناوبشان همهٔ زندگیِ عشقم به آلبرتین را تشکیل می‌داد، عشقی گاه تسلیم اعتماد و گاه در بند بدگمانی حسودانه.

به همان گونه که بزحمت می‌توانستم تصور کنم که آلبرتینِ این چنین زنده در درونم (درون منی که زرهٔ دوگانهٔ حال و گذشته را به تن داشتم) براستی مرده باشد، شاید این نیز تناقضی بود که بدگمانی‌ام دربارهٔ خطاهایی که آلبرتین دیگر نه به آنها توانا و نه مسؤولشان بود (چه دیگر عاری بود از تنی که از آنها لذت می‌بُرد، از جانی که تمنایشان را داشت)، در من چنان دردی بیانگیزد که فقط شکرگزارش می‌بودم اگر می‌توانستم آن را ضامن واقعیت معنوی آدمی بدانم که وجود مادی نداشت و نه بازتابِ حس‌هایی که در گذشته از او به من دست داده بود (بازتابی که خود نیز خاموش می‌شد). زنی که دیگر نمی‌توانست از بودن با دیگران لذت ببرد دیگر نباید حسادت مرا برمی‌انگیخت اگر عشقم تازه و «بروز» می‌شد. امّا این ممکن نبود، چه این عشق موضوع خود یعنی آلبرتین را فقط در خاطره‌های زمانی می‌یافت که آلبرتین زنده بود. از آنجا که بمحض فکر کردن به او زنده‌اش می‌کردم، خیانت‌هایش هیچگاه نمی‌توانست خیانت‌های زنی مرده باشد؛ لحظه‌ای که این خیانت‌ها را مرتکب شده بود نه فقط برای آلبرتین که برای آن یک از «من»های من که در جا به خاطر می‌آوردم و او را نظاره می‌کرد لحظهٔ حال می‌شد. به گونه‌ای که هرگز هیچ ناهمزمانی نمی‌توانست مایهٔ جدایی زوج تفکیک‌ناپذیری شود که هر بار در کنار زنِ خطاکارش بیدرنگ مرد حسود درمانده‌ای همواره همزمان با او سر بر می‌آورد. در ماههای آخر او را در خانه‌ام نگه داشته در به رویش بسته بودم. امّا حال در تخیلم آلبرتین آزاد بود؛ از این آزادی بد استفاده می‌کرد، هرزه‌وار از یکی به سوی دیگری می‌رفت. در گذشته پیاپی به آیندهٔ گنگی فکر می‌کردم که در برابرمان بود و می‌کوشیدم به آن پی ببرم. و اکنون آنچه در برابرم همانند رونوشتی از آینده گسترده بود نه دیگر آیندهٔ آلبرتین که گذشتهٔ او بود ــ گذشته‌ای به همان اندازه نگران‌کننده که آینده، چون به همان اندازه گنگ و اسرارآمیز، خواندنش به همان اندازه دشوار،

از آن هم دردناک‌تر، چون امکان یا توهّم تأثیر گذاشتن بر آینده را دربارهٔ آن نداشتم، نیز از آن‌رو که تا همهٔ طول عُمرم تداوم می‌یافت بی‌آن که آلبرتین کنارم باشد و درد و رنجی را که این گذشته می‌انگیخت تسکین دهد. گذشتهٔ آلبرتین؟ تعبیر نادرستی است، زیرا برای حسادت نه گذشته‌ای هست و نه آینده‌ای، و آنچه او مجسم می‌کند همواره حال است.

دگرگونی‌های جَوّ با انگیزش تغییرات دیگری در انسان درونی، «من»هایی فراموش شده را بیدار می‌کنند، مانع ملایمت عادت می‌شوند، برخی یادها و برخی دردها را تشدید می‌کنند؛ این همه در من دوچندان می‌شد اگر شرایط تازهٔ جوّی هوایی را به یادم می‌آورد که آلبرتین در بلبک، مثلاً در باران سیل‌آسا، با بالاپوش کائوچوی چسبان، خدا می‌داند به چه دلیلی به گردشی بسیار طولانی رفته بود. اگر زنده بود بدون شک امروز در چنین هوایی که بسیار شبیه آن روز است در تورن به گردشی شبیه آن یکی می‌رفت. چون دیگر این از او ساخته نبود نباید از چنین فکری رنج می‌کشیدم، امّا هم آن چنان که دست و پا بریدگان، با کوچک‌ترین تغییر هوا دردهای عضوی را که دیگر نداشتم دوباره حس می‌کردم.

ناگهان خاطره‌ای پیش می‌آمد که مدتها بود آن را ندیده بودم، زیرا در گسترهٔ سیال و نامرئی حافظه‌ام که تبلور می‌یافت حل شده بود. مثلاً سالها پیش، روزی که بحث پیرهن حوله‌ای حمام آلبرتین به میان آمد دیدم که او سرخ شد. در آن زمان درباره‌اش حسودی نمی‌کردم. امّا بعدها دلم می‌خواست از او بپرسم که آیا آن بحث را به یاد می‌آورد، و چرا سرخ شد. نگرانی‌ام بویژه از آن بود که شنیدم دو دخترِ دوستِ لئا به تالار دوش‌های هتل می‌رفتند و گویا انگیزه‌شان دوش گرفتن نبود. امّا از بیم رنجاندن آلبرتین، یا شاید در انتظار فرصت بهتری، همواره این بحث را به بعد انداخته و سپس از یاد برده بودم. و ناگهان، مدتی بعد از مرگ آلبرتین، به این خاطره برخوردم که با جنبهٔ آزاردهنده و در عین حال شوکت‌آمیز

معماهایی نیز همراه بود که مرگ تنها کسی که می‌توانسته روشنشان کند آنها را تا ابد حل ناشده باقی می‌گذارد. نمی‌شد دستکم کوششی بکنم تا مطمئن شوم که آلبرتین هیچگاه آنجا دست از پا خطا نکرده، یا فقط مشکوک به نظر آمده بود؟ اگر کسی را به بلبک می‌فرستادم شاید موفق می‌شدم. در زنده بودن آلبرتین بدون شک چیزی دستگیرم نمی‌شد. امّا زبان‌ها به نحو شگرفی گشوده می‌شود و ماجرای یک خطا را براحتی تعریف می‌کند هنگامی که بیمی از کینهٔ خطاکار در میان نیست. از آنجا که ساختمان تخیل بدوی باقی مانده و ساده‌گراست (و تحولات بیشماری را پشت‌سر نگذاشته که در اختراعات بشری نمونه‌های اولیه را بهتر و بهتر می‌کنند تا جایی که نمی‌توان شکل آغازین دماسنج، بالون، تلفن و غیره را در شکل‌های تکامل‌یافتهٔ بعدی‌شان باز شناخت)، تخیل امکان نمی‌دهد که در هر بار بیش از چند چیز محدود را در نظر آوریم و در نتیجه این خاطرهٔ دوش‌های هتل همهٔ میدان دید درونی مرا اشغال می‌کرد.

گاهی در کوچه‌های تاریک خواب با یکی از آن کابوس‌هایی سینه به سینه می‌شدم که به یک دلیل اول چندان وخیم نیستند، و آن این که اندوه ناشی از آنها بیشتر از یک ساعتی بعد از بیداری دوام نمی‌یابد، همچون برخی ناراحتی‌ها که از شیوه‌های تصنعیِ به خواب رفتن به آدم دست می‌دهد. دلیل دیگرش این است که چنین کابوس‌هایی را بندرت، دو سه سالی یک بار می‌بینیم. حتی معلوم نیست آنها را پیش‌تر دیده باشیم و حالت شناختگی‌شان ناشی از توهم یا یک جنبهٔ فرعی نباشد (جنبه فرعی، چون نمی‌شد از تکرار و دوگانگی سخن گفت). شکی نیست که چون دربارهٔ زندگی و مرگ آلبرتین تردیدهایی داشتم از مدتها پیش باید پژوهش‌هایی را آغاز می‌کردم. امّا همان خستگی و همان بی‌همتی که مرا در زنده بودن آلبرتین تسلیم او کرده بود، از زمانی هم که دیگر نمی‌دیدمش مرا از دست زدن به هر کاری باز می‌داشت. با این همه، گاهی از درون سُستی چندین و چند ساله‌ای نیرویی جرقه می‌زند. عزمم را برای چنان پژوهشی، هر چند به صورت جزئی، جزم کردم.

می‌شد گفت که در زندگی آلبرتین هیچ چیز دیگری رخ نداده بود. در فکر بودم که ببینی چه کسی را می‌شد برای پژوهشی در محل به بلبک فرستاد. امه به نظرم مناسب آمد. گذشته از آن که محل را بخوبی می‌شناخت، از آن دسته از مردمان عادی بود که در فکر منافع خود هستند، در خدمت وفادارند، کاری به کار اخلاقیات ندارند و همان‌هایی‌اند که درباره‌شان می‌گوییم «آدم‌های خوبی‌اند» (زیرا اگر مزد خوبی به ایشان داده شود، در فرمانبرداری از خواست آدم و برطرف کردن همهٔ موانع آن به همان اندازه که از فضولی و کاهلی و بی‌شرافتی می‌پرهیزند از هرگونه ملاحظه‌ای نیز عاری‌اند). به چنین کسانی می‌توان اعتماد مطلق داشت.

پس از آن که امه راهی شد با خود گفتم چه بسیار بهتر می‌بود اگر می‌توانستم آنچه را که او برای یافتنش به بلبک رفت از خود آلبرتین بپرسم. و بیدرنگ همین تصور پرسشی که دلم می‌خواست از آلبرتین بکنم و به نظرم می‌آمد که بزودی می‌کنم او را به کنارم آورد و این نه حاصلِ دوباره زنده شدن او بلکه انگار بر اثر یکی از آن برخوردهای اتفاقی بود که آدم‌ها را (چنان که در عکس‌های فوری، عکس‌های بدون «ژست») آدمها را همواره زنده‌تر می‌نمایاند، و چون او را در کنارم حس کردم در همان حال که بحثمان را مجسم می‌کردم این بحث به نظرم محال آمد؛ چون یکباره با جنبهٔ تازه‌ای از تصور مرده بودن آلبرتین رو در رو می‌شدم، آلبرتینی که در من مهری را می‌انگیخت که به آدم‌های غایب داریم و چون نمی‌بینیمشان چهرهٔ زیبا شده‌شان در ذهنمان دست نخورده باقی می‌ماند، نیز این اندوه را می‌انگیخت که می‌دانستم غیبتش همیشگی است و طفلک تا ابد از شیرینی زندگی محروم شده است. و ناگهان، با جابه‌جایی تندی، درد فراق در درونم جای عذاب حسادت را می‌گرفت.

آنچه دیگر دلم از آن آکنده می‌شد نه بدگمانی‌های نفرت‌آلود که خاطرهٔ مهرآمیز ساعت‌های پر از محبت و اعتماد در کنار خواهری بود که مرگ براستی از دستم گرفته بود؛ چه دردم نه به آنچه آلبرتین در گذشته

برایم بود، بلکه به آتی مربوط می‌شد که دلم، در جستجوی مشارکت در عام‌ترین احساس‌های عشقم، رفته‌رفته قانعم کرده بود که آلبرتین آن بود. آنگاه بود که می‌دیدم زندگی‌ای که آن همه مایهٔ ملالم می‌شد ـ یا دستکم خود چنین می‌پنداشتم ـ برعکس چه شیرین بود؛ حال حس می‌کردم به کوچک‌ترین لحظه‌هایی که با او به گپ زدن دربارهٔ چیزهای حتی بی‌اهمیت گذرانده بودم، لذتی افزوده و عجین می‌شود که البته آن زمان حس نکرده بودم امّا در همان زمان هم مایهٔ آن بود که همواره پیگیرانه همان لحظه‌ها را بجویم و از بقیه بگذرم؛ کوچک‌ترین جزئیاتی که از آنها به خاطر می‌آوردم، حرکتی که در کالسکه کنارم، یا برای نشستن در برابرم در آن سوی میز اتاقم کرده بود، در جانم موجهایی از مهربانی و اندوه می‌انگیخت که کم‌کم همهٔ آن را فرا می‌گرفت.

اتاقی که در آن با هم شام می‌خوردیم هرگز به نظرم زیبا نیامده بود، فقط برای آن‌که آلبرتین از بودن در آن خوشحال باشد به او می‌گفتم که اتاق زیبایی است. اکنون پرده‌ها، صندلی‌ها و کتاب‌هایش دیگر برایم بیتفاوت نبود. این فقط هنر نیست که می‌تواند بی‌اهمیت‌ترین چیزها را با راز و افسون همراه کند؛ این توانایی برقرار کردن رابطه‌ای نزدیک و عاطفی میان ما و آنها را درد هم دارد. به شامی که در بازگشت از جنگل بولونی و پیش از رفتنم به خانهٔ وردورن‌ها با هم خوردیم در زمان خودش هیچ توجهی نکرده بودم، امّا اکنون، با چشمان پر اشک به زیبایی و شیرینی دردآلودش رو می‌کردم. حس عشق هیچ تناسبی با دیگر حس‌های زندگی ندارد امّا این را نمی‌توانیم زمانی دریابیم که میان همهٔ این حس‌ها گُم‌ایم. نه از پایین، نه در آشوب کوچه و خیابان و میان انبوه خانه‌های پیرامون، که از دورادور، از شیب تپه‌ای در نزدیکی، از فاصله‌ای که همهٔ شهر ناپدید شده یا بیش از تودهٔ گنگی بر سطح زمین از آن نمانده است، می‌توان بلندای یک کلیسا را، در عزلت تنهایی و شامگاه، یگانه و استوار و پاک، نظاره کرد. به همه چیزهای جدّی و درستی که آلبرتین آن شب گفته بود می‌اندیشیدم و می‌کوشیدم از ورای اشک‌هایم بر تصویرش بوسه زنم.

یک روز صبح گمان کردم که شکل خمیدهٔ تپه‌ای را در مه می‌بینم و گرمای فنجانی از شیرکاکائو را حس می‌کنم و در این حال خاطرهٔ بعدازظهری که آلبرتین به دیدنم آمد و اولین بار او را بوسیدم دلم را به گونهٔ سهمگینی فشرد: سکسکهٔ شوفاژی را شنیده بودم که تازه روشن شده بود. و با خشم نامهٔ دعوتی از خانم وردورن را که فرانسواز آورد پرت کردم. چقدر آن حسّی که وقت رفتن به نخستین شامم در راسپلیر داشته بودم، که مرگ همهٔ آدم‌ها را در یک سنّ نمی‌کشد، اکنون با نیرویی بس بیشتر در من رخنه می‌کرد، اکنون که آلبرتین با آن جوانی مرده بود و بریشو همچنان به شام خانم وردورن می‌رفت و شاید تا چندین سال دیگر نیز می‌رفت. نام بریشو بیدرنگ پایان آن شب‌نشینی را به یادم آورد که با بریشو برمی‌گشتیم و از پایین خیابان روشنیِ چراغ آلبرتین را دیدم. به این خاطره پیش‌تر هم چند باری فکر کرده بودم، امّا نه از همین زاویه. زیرا با آن که خاطره‌ها از آنِ ما هستند، به برخی ملک‌هایی می‌مانند که درهایی مخفی دارند و خودمان اغلب آنها را نمی‌شناسیم و یکی از همسایه‌ها برایمان بازشان می‌کند، به نحوی که از راهی که پیش‌تر نمی‌شناخته‌ایم از خانهٔ خود سر در می‌آوریم. آنگاه، با تجسم خلایی که از آن پس وقت بازگشت به خانه در انتظارم بود، و دیگر از پایین اتاق آلبرتین را نمی‌دیدم که روشنایی‌اش تا ابد خاموش شده بود، تازه فهمیدم آن شبی که وقتِ ترک بریشو احساس ملال می‌کردم و پشیمان بودم از این که نمی‌توانستم به گردش و عشق‌ورزی جای دیگری بروم چقدر اشتباه می‌کردم، فهمیدم که چون تملک آن گنجی را که درخشش از آن بالا به چشمم می‌آمد برای خودم یکسره تضمین شده حس می‌کردم از سنجش ارزشش غافل بودم، در نتیجه به نظرم آشکارا کم‌ارج‌تر از خوشی‌هایی می‌آمد که گرچه ناچیز بودند در کوشش برای تجسمشان به آنها بها می‌دادم. تازه فهمیدم آن نوری که گمان می‌کردم از زندانی بیرون بزند چقدر مرا آکنده از صفا و زندگی و مهر و شیرینی می‌کرد. فهمیدم آن گذرانی که در پاریس در خانه‌ای کرده بودم که خانهٔ من و خانهٔ او بود بدرستی تحقق صفای ژرفی

بود که خوابش را دیدم و محالش پنداشتم در شبی که آلبرتین با من در گراند هتل بلبک زیر یک سقف خوابید.

بحثی که با آلبرتین در بازگشت از جنگل بولونی و پیش از رفتن به آن آخرین مهمانی وردورن‌ها داشتم اگر پیش نمی‌آمد تا ابد حسرتش را می‌خوردم، بحثی که آلبرتین را تا اندازه‌ای به زندگی ذهنی‌ام راه داد و در برخی موارد ما را همانند همدیگر کرد. زیرا هوش و مهربانی‌اش با من، هر چقدر هم که دیگر با محبت به آنها فکر می‌کردم، بیشتر از هوش و مهربانی کسان دیگری نبود که شناخته بودم. مگر نه این که مادام دوکامبرمر در بلبک به من گفته بود: «چطور شمایی که می‌توانید همهٔ روز را با الستیر بگذرانید که برای خودش نابغه‌ایست، همهٔ مدت با دختر خاله‌تان‌اید؟!» هوش آلبرتین مرا خوش می‌آمد چون از راه تداعی آن چیزی را در درونم می‌انگیخت که آن را شیرینی او می‌نامیدم، همچنان که آنچه شیرینی یک میوه می‌نامیم در واقع حسّی است که فقط در دهان خودمان جای دارد. و براستی هر بار که به هوش آلبرتین فکر می‌کردم لبانم غریزی پیش می‌رفت و خاطره‌ای را می‌چشید که دوستتر می‌داشتم واقعیتش بیرون از من و عبارت از برتری عینی یک شخص باشد. بدیهی است که آدم‌هایی را با هوش بسیار بیشتر دیده بودم. امّا بیکرانگی عشق یا خودخواهی‌اش چنان می‌کند که آنانی که دوست می‌داریم، ترکیب‌بندی ذهنی و روانی‌شان برایمان از دیدگاه عینی از همه نامشخص‌تر است، به پیروی از خواست‌ها و بیم‌هایمان بی‌وقفه آنها را دستکاری می‌کنیم، از خود جدایشان نمی‌کنیم، چیزی جز مکانی گسترده و گنگ نیستند که مهربانی‌هایمان را آنجا عینی می‌کنیم. از بدن خودمان که پیوسته جریان‌هایی از درد و خوشی در آن روان است همان برداشت دقیقی را نداریم که از یک درخت یاخانه یا یک رهگذر داریم. و شاید خطای من این بود که بیشتر نکوشیدم آلبرتین را از درونش بشناسم. به همان گونه که از دیدگاه جاذبه‌اش، مدتها فقط به وضعیت‌های متفاوتی اندیشیده بودم که در طول سالها در حافظه‌ام اشغال کرده بود، و تعجب کردم از دیدن

تغییر و تحولی که در او رخ داده بود و فقط حاصل تغییر نقطهٔ دید من نبود، باید می‌کوشیدم سرشت او را به عنوان یک آدم معمولی درک کنم و شاید آنگاه، با توجیه این که چرا در کتمان رازش پافشاری می‌کرد، مانع از ادامهٔ سرسختی شگرف او و پیش‌آگاهی تغییرناپذیر خودم، مانع این تقابلی می‌شدم که به مرگ آلبرتین انجامید. و آنگاه، ترحم عظیمم به او با شرمندگی زنده بودنم پس از او می‌آمیخت. در واقع، در ساعتهایی که کم‌تر رنج می‌کشیدم به نظرم می‌آمد که بنوعی از مرگ او سود می‌برم، زیرا یک زن برای زندگی ما فایدهٔ بس بیشتری دارد اگر در این زندگی، به جای یک عنصر شادمانی ابزار درد باشد، و در جهان هیچ زنی نیست که دستیابی بر او ارزشمندتر از پی بردن به حقایقی باشد که او با رنج دادن به ما بر ما آشکار می‌کند. در چنین وقت‌هایی، با کنار هم نهادن مرگ مادربزرگم و مرگ آلبرتین زندگی خودم را آلوده به گناه قتل دوگانه‌ای می‌دیدم که فقط سفلگی دنیا می‌توانست آن را به من ببخشد. آرزو داشته بودم آلبرتین مرا درک کند و برایش ناشناخته نباشم، با این خیال که انگیزه‌ام فقط شادکامیِ درک شدن و ناشناخته نماندن است، حال آن که این از بسیاری کسان دیگر بهتر برمی‌آمد. آرزو می‌کنی درکت کند چون آرزو داری دوستت بدارد، و آرزو می‌کنی دوستت بدارد چون دوستش می‌داری. درکِ بقیه برایت بی‌اهمیت و عشقشان مایهٔ دردسر است.

شادمانی‌ام از تملک اندکی از هوش و دل آلبرتین نه ناشی از ارزش ذاتی اینها، بلکه از آن بود که تملکشان درجهٔ بیشتری از تملک کامل آلبرتین بود، تملکی که از نخستین روزی که دیدمش هدف و سراب زندگی من شد. وقتی از «مهربانی» زنی سخن می‌گوییم شاید کاری جز این نمی‌کنیم که لذتی را که از دیدنش می‌بریم به بیرون از خود بازبتابانیم، کاری که کودکان می‌کنند هنگامی که می‌گویند: «تخت عزیزم، بالش عزیزم، گل‌های کویج عزیزم.» که در ضمن همین توجیه‌کنندهٔ مردانی است که هیچگاه دربارهٔ زنی که به ایشان بی‌مهری نمی‌کند نمی‌گویند «زن خیلی

مهربانی است»، امّا این را اغلب دربارهٔ زنانی می‌گویند که از ایشان نامهربانی دیده‌اند.

مادام دوکامبرمر بدرستی معتقد بود که جاذبهٔ معنوی السـتیر بیشتر است. امّا ما نمی‌توانیم دربارهٔ جاذبهٔ آدمی که همچون بقیهٔ کسان در بیرون از ما و نقش بسته بر افق اندیشه‌مان است به همان شیوه داوری کنیم که دربارهٔ جاذبهٔ کسی که در پی خطایی در تعیین جا (خطایی ناشی از برخی تصادف‌ها امّا ماندگار)، چنان در درون جسمِمان جا گرفته که وقتی بانظر به گذشته از خود می‌پرسیم آیا فلان روز در راهروی فلان قطار کوچک ساحلی کسی را نگاه کرد یا نه دچار همان درد زمانی می‌شویم که جراحی می‌کوشد گلوله‌ای را در قلبمان پیدا کند. کلوچهٔ ساده‌ای که خودمان می‌خوریم برایمان بیش از همه کبک‌ها و قرقاول‌ها و برّه‌هایی که به لویی چهاردهم داده شد لذت دارد، و در حالی که در کوهستان دراز کشیده‌ایم، نوک علفی که در چند سانتی جلو چشمانمان تکان می‌خورد می‌تواند ستیغ سرگیجه‌آور کوهی راکه چند فرسخ فاصله دارد از نظرمان پنهان کند. وانگهی، خطای ما در این نیست که هوش یا مهربانی زنی را که دوست می‌داریم، هر چقدر هم که اندک باشد،ارج می‌نهیم، خطایمان بی‌اعتنایی به هوش و مهربانی دیگران است. انزجار از دروغ و قدردانی از خوبی را (که باید همیشه و در هر حال حس کنیم) تنها در مورد زنی حس می‌کنیم که دوست می‌داریم و قدرت شگرف تمنای جسمانی همین است که هوش را از ارزشی که دارد برخوردار می‌کند و زندگی معنوی را بر پایه‌هایی محکم استوار می‌سازد.

هرگز نخواهم توانست این نعمت ملکوتی را بازیابم، یعنی کسی که بتوانم با او دربارهٔ همه چیز حرف بزنم و راز دلم را با او بگویم. راز دلم را بگویم؟ مگر نه این که کسانی بیش از آلبرتین به من اعتماد نشان می‌دادند؟ مگر با کسان دیگری گفتگوهای گسترده‌تر و ژرف‌تر نداشته بودم؟ آخر مساله این است: چه باک از کم یا بیشیِ نقصِ چیزهای کم‌ارزشی چون اعتماد و گفتگو، اگر عشق با آنها بیامیزد که ملکوتی فقط اوست؟

نمی‌توانم حتی بگویم حسّی که از دست دادن همهٔ آن لحظه‌های بسیار شیرینی در من می‌انگیخت که دیگر هیچ چیز دیگر به من بازشان نمی‌گرداند حس درماندگی بود. برای آن که احساس درماندگی کنی باید به زندگی‌ای که دیگر چیزی جز بدبختی ندارد هنوز پایبند باشی. در بلبک درمانده بودم زمانی که سر زدن روز را دیدم و فهمیدم که دیگر حتی یک روزِ خوش به خود نخواهم دید. از آن زمان به همان اندازه خودخواه باقی مانده بودم، امّا آن «من»ی که اکنون پایبندش بودم، «من»ی که تشکیل دهنده آن ذخایر زنده‌ای بود که غریزهٔ بقا را به حرکت درمی‌آورند، دیگر زنده نبود؛ وقتی به نیروهایم، به قدرت حیاتی‌ام، به بهترین چیزی که داشتم فکر می‌کردم، آنچه به آن فکر می‌کردم گنجینه‌ای بود (که تنها دارنده‌اش خودم بودم، چون دیگران نمی‌توانستند حسی را که این گنجینه در من انگیخته بود و در درونم نهان بود دقیقاً حس کنند)، گنجینه‌ای که دیگر کسی نمی‌توانست از من برباید چون دیگر آن را نداشتم. و حقیقت این که اگر داشتمش فقط از آن‌رو بود که خواسته بودم مجسم کنم که دارم. با نگریستن آلبرتین با لبانم و با نشاندنش در دلم فقط این بی‌احتیاطی را نکرده بودم که بگذارم در درونم زندگی کند، یا این بی‌احتیاطی دیگر که خوشی‌های حسّی را با عشقی خانوادگی بیامیزم. همچنین خواسته بودم به خود باورانم که رابطه‌مان همان عشق است و در کارِ رابطه‌ای دو سویه‌ایم که رابطهٔ عاشقانه نامیده می‌شود، زیرا فرمانبردارانه بوسه‌هایی را که به او می‌دادم پَس می‌داد. و با عادت به چنین باوری نه فقط زنی را که دوست می‌داشتم، بلکه زنی را که دوستم داشت، خواهرم، فرزندم، معشوقهٔ مهربانم را از دست داده بودم. و خلاصه خوشبختی و بدبختی‌ای داشته بودم که سوان نشناخته بود چون در همهٔ مدتی که عاشق اودت بود و آن همه درباره‌اش حسودی می‌کرد او را تقریباً نمی‌دید و در برخی روزهایی که اودت در آخرین لحظه قرارشان را به هم می‌زد با چه زحمتی می‌توانست به خانهٔ او برود. امّا بعد او را از آن خودش و همسر خودش کرد، تا این که درگذشت. من برعکس، در زمانی که آن همه حسودِ آلبرتین

بودم از سوان شادکام‌تر بودم، او را در خانهٔ خود داشتم. حقیقتی را تحقق بخشیده بودم که سوان اغلب آرزویش را داشته و تنها زمانی عملی‌اش کرده بود که دیگر برایش اهمیتی نداشت. امّا بعد، آلبرتین را من آن گونه نگه نداشته بودم که سوان اودت را برای خود نگه داشت. آلبرتین گریخته، مرده بود. زیرا هیچ چیز عیناً تکرار نمی‌شود، و همسان‌ترین زندگی‌هایی هم که می‌توان بر پایهٔ نزدیکی ویژگی‌ها و شباهت شرایط انتخاب و به عنوان قرینهٔ هم ارائه کرد در بسیاری موارد با هم در تضادند. و البته تضاد اصلی (هنر) هنوز خود را نشان نداده بود.

با از دست دادن زندگی چیز مهمی از دست نمی‌دادم؛ آنچه از دست می‌دادم قالبی تهی، قاب خالیِ یک شاهکار بود. بی‌اعتنا به آنچه از آن پس می‌توانستم در آن بگنجانم امّا شاد و سربلند از فکر آنچه پیش‌تر در آن بود به خاطرهٔ آن ساعتهای بس شیرین پناه می‌بردم و این تکیه‌گاه معنوی صفایی را نصیبم می‌کرد که حتی فرارسیدن مرگ هم نمی‌توانست برهم زند.

با چه شتابی در بلبک به دیدنم می‌آمد هر بار که دنبالش می‌فرستادم، و درنگش فقط برای زدن عطری به گیسوانش بود تا مرا بیشتر خوش آید. این تصویرهای بلبک و پاریس که این چنین دوباره دیدنشان را دوست می‌داشتم صفحه‌هایی هنوز چه تازه و چه زود ورق خورده از زندگی کوتاهش بود. همهٔ این‌هایی که برای من جز خاطره نبود برای او حرکت بود، حرکتِ شتابناک آن چنان که در یک تراژدی به سوی مرگی بی‌درنگ. زیرا آدمها تحولی در درون ما و تحولی تیز در بیرون از ما دارند (که این را بخوبی در شبهایی حس می‌کردم که در آلبرتین غنایی را می‌دیدم که فقط حاصلِ حافظهٔ من نبود)، و این دو تحول مدام بر هم اثر می‌گذارند. هر چقدر هم که در کوشش برای شناختن آلبرتین و سپس تصاحب کامل او فقط از نیازی پیروی کرده بودم که به این داریم که رمز هر فرد و هر سرزمینی را که تخیلمان به نظرمان متفاوت نمایانده، بیاری تجربه، به عناصر پیش‌پاافتاده‌ای بدل کنیم که شبیه عناصرِ «من» خودمان‌اند، و هر

کدام از شادمانی‌های ژرفِ وجودمان را به سوی نابودی بکشانیم، باز نتوانسته بودم با این کارم به نوبهٔ خود بر زندگی آلبرتین اثر نگذارم. شاید ثروتم، و چشم‌انداز ازدواجی پر مایه جلبش کرده بود؛ حسادتم نگهش داشته بود؛ خوبی‌اش، یا هوشش، یا حس گنهکاری‌اش، یا حسابگری‌های مکارانه‌اش او را به قبول و مرا به هر چه سخت‌تر کردن اسارتی واداشته بود که صرفاً حاصل تحول درونیِ کار ذهنی من بود امّا ناگزیر تاثیرهایی واکنشی هم بر زندگی آلبرتین داشت، تاثیرهایی که به نوبهٔ خود مسایل تازه و روزبه‌روز دردناک‌تری را برای روانِ من در پی می‌آورد، چه از زندان من گریخته و خود را با اسبی به کشتن داده بود که اگر من نبودم نمی‌توانست داشته باشد، و حتی پس از مرگش هم بدگمانی‌هایی را برایم باقی گذاشته بود که اگر تأیید می‌شد برایم دردناک‌تر از کشفی بود که در بلبک دربارهٔ دوستی‌اش با دختر ونتوی کردم، چون دیگر خودش نبود که دردم را تسکین دهد. به گونه‌ای که این نالهٔ طولانی جانی که خود را اسیر در درون خویش می‌پندارد فقط در ظاهر حالت «تک‌گویی» را دارد، زیرا پژواک‌های واقعیت آن را منحرف می‌کند، و چنین زندگی‌ای به مقاله‌ای در روانشناسی ذهنی می‌ماند که بالبداهه دنبال می‌شود امّا با مقداری فاصله «ماجرا»ی رُمان صرفاً واقعگرای زندگی دیگری را تأمین می‌کند، و ماجراهای این رمان به نوبهٔ خود بر خط آن مقاله تأثیر می‌گذارد و جهتش را تغییر می‌دهد.

چه درهم تنیده بود کلاف ماجرا، چه سریع بود تحول عشقمان، و برغم برخی تأخیرها و قطع‌ها و تردیدهای آغاز کار (آن چنان که در برخی قصه‌های بالزاک یا ترانه‌های شومان)، چه شتابی داشت پایان! همهٔ آن زندگی خوش و مهرآمیزی را که چه کوتاه بود و با این همه، غنا یا شاید حتی بیکرانگی‌اش به نظرم تا ابد محال می‌آمد امّا برایم ضرورت داشت، همه را باید از آن سال آخری می‌دانستم که به نظرم قرنی می‌آمد، بس که آلبرتین از زمان بلبک تا زمان رفتنش از پاریس در برابر اندیشه‌ام تغییر وضعیت داده و، مستقل از من و اغلب بی آن که بدانم، خود نیز دگرگون

شده بود. برایم ضرورت داشت، امّا شاید بی آن که به خودی خود در آغاز برایم چیز لازمی بوده باشد، چون آلبرتین را نمی‌شناختم اگر در یک رسالهٔ باستان‌شناسی توصیف کلیسای بلبک را نخوانده بودم، اگر سوان با گفتن این که آن کلیسا حالتی تقریباً ایرانی دارد تمایلم را به سوی سبک نورمانیِ بیزانسی جهت نمی‌داد، اگر یک مؤسسهٔ هتل‌داری با ساختن هتلی پاکیزه و راحت در بلبک پدر و مادر مرا به برآوردن خواستم و فرستادنم به بلبک مصمم نمی‌کرد. البته در بلبکی که از دیرباز مشتاقش بودم نه آن کلیسای ایرانی را دیدم که آرزویش را داشتم و نه هوای مه‌آلودی را که می‌پنداشتم ابدی باشد. حتی قطار زیبای ساعت یک و سی و پنج دقیقه[10] هم آنی نبود که مجسم کرده بودم. امّا در عوضِ آنچه تخیل انتظارش را به دل می‌نشاند و بیهوده رنج بسیار می‌کشیم تا کشفش کنیم، زندگی چیزی می‌دهدمان که تصورش را هم نمی‌کردیم. در کومبره آنگاه که با آن همه اندوه انتظار «شب‌خوش» مادرم را می‌کشیدم چه کسی پیش‌بینی می‌کرد آن بیقراری‌هایم تسکینی بیابد و سپس دوباره روزی نه برای مادرم، که برای دختری از سر گرفته شود که در آغاز برایم بر زمینهٔ افق دریا چیزی جُز گلی نبود که چشمانم هر روز اشتیاق تماشایش را داشت، امّا گلی که فکر میکرد و چنان کودکانه آرزو داشتم جای بزرگی را در ذهنش از آنِ خود کنم که رنج می‌کشیدم از این که نداند مادام دو ویلپاریزیس را می‌شناسم؟ آری، برای شب‌خوش و بوسهٔ چنین غریبه‌ای بود که چند سالی بعد باید همان اندازه رنج می‌کشیدم که در بچگی زمانی که مادرم به دیدنم نمی‌آمد.

اما این آلبرتین چنین ضروری را، که اینک انگار همه جانم فقط عشق او بود و بس، هرگز نمی‌شناختم اگر سوان با من از بلبک حرف نزده بود. زندگی‌اش شاید درازتر، و زندگی من رها از آنی می‌شد که اینک مایه عذابش بود. و بدین‌گونه به نظرم می‌آمد که با محبت صرفاً خودخواهانه‌ام آلبرتین را به کشتن داده‌ام چنان که مادربزرگم را هم کشته بودم. حتی بعدها، حتی پس از آنی هم که در بلبک شناختمش، می‌شد که او را آن

چنان دوست نداشته باشم که بعدها داشتم. زیرا زمانی که از ژیلبرت دل بریدم و می‌دانستم که می‌توانم روزی زن دیگری را دوست بدارم، حتی جرأت نمی‌کردم این شک را به خود راه دهم که، دستکم در گذشته، کس دیگری را جز ژیلبرت دوست داشته بوده باشم. امّا دربارهٔ آلبرتین حتی شک هم نداشتم، مطمئن بودم که می‌شد دلدارم او نباشد و به کس دیگری دل ببندم. کافی بود خانم استرماریا قرارِ آن شبی را که بنا بود با او در جنگل بولونی شام بخورم به هم نزند. در آن زمان هنوز فرصت باقی بود و آنگاه صرف خانم استرماریا می‌شد این کار و تلاش تخیل که وا می‌داردمان از یک زن چنان مفهومی از یگانگی را برداشت کنیم که او را در نظرمان بی‌همتا و برایمان مقدّر و ضروری جلوه دهد. در نهایت، از دیدگاهی تقریباً فیزیولوژیکی می‌توانستم بگویم که می‌شد همین عشق انحصاری را به یک زنِ دیگر، امّا نه به هر زنی داشته باشم. زیرا آلبرتینِ فربه و مو سیاه شباهتی به ژیلبرت لاغر و سرخ مو نداشت، امّا هر دو همان سلامت جسمانی، همان گونه‌های برانگیزنده و همان نگاهی را داشتند که مفهومش را بدشواری می‌شد دریافت. از آن دسته زنانی بودند که برخی مردان حتی نگاهی هم به ایشان نمی‌انداختند در حالی که آمادهٔ هرگونه دیوانه‌بازی برای زنان دیگری بودند که برای من هیچ جاذبه‌ای نداشتند. می‌شد بآسانی باور کنم که شخصیت هوسباز و مصمم ژیلبرت به بدن آلبرتین نقل مکان کرده است، شخصیتی که البته تفاوت‌هایی هم داشت، امّا نشان‌دهندهٔ شباهت‌هایی ژرف بود. هر مردی تقریباً همیشه به شیوهٔ واحدی سرما می‌خورد یا بیمار می‌شود، یعنی که ترتیب معیّنی از شرایط مایهٔ ناخوشی‌اش می‌شود؛ طبیعی است که وقتی هم که عاشق می‌شود به نوع خاصی از زن که در ضمن بسیار هم یافت می‌شود دل ببندد. نخستین نگاه‌های آلبرتین که مرا به عالم رؤیا برد تفاوت مطلقی با نخستین نگاه‌های ژیلبرت نداشت. می‌شد کمابیش باور کنم که همان شخصیت گنگ، همان انگیزندگی و همان سرشتِ بااراده و فریب کار ژیلبرت دوباره به وسوسهٔ من آمده و این بار در تن آلبرتین حلول کرده که

سرشتش با او متفاوت بود امّا شباهت‌هایی هم داشت. در مورد آلبرتین، به یاری زندگی یکسره متفاوتی که با هم داشتیم و در آن، در بلوک اندیشه‌هایی که دلمشغولی دردناکی انسجامش را ثابت نگه می‌داشت هیچ فراموشی و هیچ غفلتی شکاف نمی‌انداخت، بدن زنده‌اش به هیچ‌رو چون تن ژیلبرت حتی یک روز هم از آن چیزی عاری نشد که بعدها دانستم برایم همان جاذبه‌های زنانه بود (برای من و شاید نه برای دیگران). امّا مرده بود. روزی فراموشش می‌کردم. از کجا معلوم که همین ویژگی‌های خونگرمی و خیال‌پروری بیتابانه دوباره روزی پیدا نشود و بیقرارم نکند؟ امّا این بار حلول کرده در زنی به چه شکلی؟

نمی‌توانستم پیش‌بینی کنم. کمک ژیلبرت برای تجسم آلبرتین در آینده، و این که عاشقش می‌شدم به همان اندازه اندک بود که کمک خاطرهٔ سونات ونتوی برای تجسم کنسرت او. از این هم بالاتر، نخستین بارهایی که آلبرتین را می‌دیدم تصورم این بود که دلدادهٔ دختران دیگری خواهم شد. حتی اگر او را یک سال پیش‌تر شناخته بودم، بعید نبود به نظرم چون آسمانی ابری و سپیده‌ندیده غمناک بیاید. به همان گونه که من نسبت به او تغییر کرده بودم او نیز دگرگون شده بود و دختری که در آن روزِ نامه نوشتنم برای خانم استرماریا به سوی تختم آمد دیگر همانی نبود که در بلبک شناخته بودم، یا به دلیل سادهٔ بیرون جهش زن هنگام بلوغ، یا بر اثر شرایطی که هرگز به آنها پی نبردم. در هر حال، حتی اگر کسی که روزی عاشقش می‌شدم تا اندازه‌ای شباهتی به او می‌داشت، یعنی که در انتخاب زن دیگری کاملاً آزاد نبودم، نتیجه در نهایت چنین می‌شد که این انتخابِ هدایت شده شاید به شیوه‌ای ضروری، چیزی عام‌تر از یک فرد، یعنی نوعی از زن را در بر بگیرد، و همین با حذف ضرورت عشقم به آلبرتین برای انگیختن تمنایم بس بود.

زنی که چهره‌اش را پیوسته‌تر از خود نور در برابر داریم، چه با چشمان بسته هم یک لحظه از ستایش چشمان زیبا و بینی خوش‌نگارش باز نمی‌مانیم و از هیچ کوششی برای بازدیدنشان دست نمی‌کشیم، این زنِ

یگانه، می‌دانیم که دیگری می‌بود اگر در شهر دیگری جز آنی بودیم که او را شناختیم، اگر در محله‌های دیگری گشته بودیم، اگر به محفل دیگری رفت‌وآمد داشتیم. یگـانه‌اش می‌پنداریم، امّا بیشمار است. و با این همه در برابر چشمانمان که دوستش می‌دارند استوار و یکپارچه است، نابودناشدنی است، دراز زمانی هیچ زن دیگری جایش را نمی‌گیرد. چه خود او کاری جز آن نکرده که یاری نوعی پیام جادویی هزار عنصر مجتی را که در درونمان در حالت از هم پاشیده پراکنده بوده بیانگیزد و گرد آورد، یکی کند، هرگونه شکاف و فاصله را از میانشان بردارد، و این خود ما بوده‌ایم که با دادن شکلش به او، همهٔ مادهٔ ملموس کسی را که دوست می‌داریم تأمین کرده‌ایم. از همین جاست که حتی زمانی که خودمان در چشم او یکی از هزار و شاید هم آخرینِ همه‌ایم، او برایمان یگانه و همهٔ هدف زندگی است. البته خوب حس کرده بودم که این عشق ضروری نیست، نه فقط از آن‌رو که می‌شد برای خانم استرماریا شکل بگیرد، بلکه حتی از این هم گذشته به این خاطر که خودِ عشق را می‌شناختم، هر بار آن را بیش از اندازه شبیه عشق به کسان دیگر می‌دیدم، و نیز حس می‌کردم که از خودِ آلبرتین گسترده‌تر است و او را، بدون شناختنش، همان‌گونه در برمی‌گیرد که مدّ دریا تخته سنگ کوچکی را. امّا رفته‌رفته در تداوم زندگی با آلبرتین، دیگر نمی‌توانستم زنجیرهایی را که خود ساخته بودم بگسلم، عادت تداعی دادن شخص آلبرتین با عاطفه‌ای که او بر نیانگیخته بود با این همه دچار این باورم می‌کرد که آن عاطفه خاص اوست، به همان گونه که (به ادعای یک مکتب فلسفی) عادت موجب می‌شود تداعی ساده‌ای میان دو پدیده، نیرو و ضرورت توهمیِ قانونِ علت و معلول را به خود بگیرد.

گمان کرده بودم که روابط و ثروتم مانع رنج کشیدنم خواهد شد، حتی بیش از اندازه، چون به نظرم می‌آمد که از حس کردن، دوست داشتن و تخیل معافم کند؛ به دختر دهاتیِ بینوایی غبطه می‌خوردم که به دلیل نداشتن رابطه، و بی‌بهرگی حتی از تلگراف، اگر گرفتار رنجی شود

بی‌امکانِ تسکین تصنعی‌اش می‌تواند ماهها و ماهها خیال‌پروری کند. و تازه متوجه می‌شدم که اگر در مورد مادام دو گرمانت، با غایت برخورداری‌اش از همهٔ آنچه می‌توانست فاصلهٔ من و او را بینهایت کند، این فاصله یکباره به یاری عقیده و اندیشه‌ای کنار گذاشته شد که امتیازهای اجتماعی را چیزی جز ماده‌ای عاطل و تبدیل‌پذیر نمی‌دانست، به همین شکل امّا از جهت معکوسی روابط من و ثروتم، همهٔ وسایل مادی که هم موقعیت خودم و هم تمدنِ دورانم از آنها بهره‌مندم می‌کرد، کاری جز عقب انداختنِ زمانِ نبرد تن به تنم با ارادهٔ مخالف و انعطاف‌ناپذیر آلبرتین نکرده بود، اراده‌ای که هیچ فشاری نتوانسته بود بر آن تأثیر بگذارد. و این همه حالت جنگ‌های امروزی را داشت که آمادگی توپخانه و بُرد ماشین‌های بسیار قدرتمند جنگی کاری جز به تأخیر انداختن لحظه‌ای نمی‌کنند که انسان به انسانی دیگر حمله می‌برد و پیروز کسی است که دلاورتر است.

درست است که تلگرام‌هایی برای سن‌لو فرستاده با او تلفنی حرف زده بودم، و با ادارهٔ تلگراف شهر تور تماسی مداوم داشتم، امّا مگر نه این که انتظارم از آنها بیهوده و نتیجه‌اش هیچ بود؟ و آیا دختران روستایی، بی‌بهره از روابط و از امتیازهای اجتماعی، (یا آدمهای پیش از این پیشرفت‌های تمدن)، کم‌تر رنج نمی‌برند چون خواست کم‌تری دارند، چون آدمی کم‌تر حسرت چیزی را می‌خورد که همواره دست نیافتنی پنداشته است و به این دلیل برایش انگار غیرواقعی باقی مانده است؟ کسی راکه دست یافتنی است بیشتر تمنا می‌کنیم، امید پیش‌بینی تصاحب است؛ حسرت به خواست دامن می‌زند.

خودداری خانم استرماریا از خوردن شامی با من در جزیرهٔ جنگل بولونی همان عاملی است که نگذاشت به او دل ببندم. امّا همین هم برای دل بستنم به او بس می‌بود اگر بعد از آن او را بموقع باز می‌دیدم. همین که فهمیدم نمی‌آید، با در نظر آوردن این فرض تصور ناکردنی ــ که البته بعداً تحقق یافت ــ که شاید کسی حسودِ اوست و از دیگران دورش نگه

می‌دارد و در نتیجه او را هرگز نخواهم دید دچار چنان رنجی شدم که آماده بودم دار و ندارم را بدهم و او را ببینم، و دچار یکی از بزرگ‌ترین اضطراب‌هایی شدم که تا آن زمان به خود دیده بودم و فقط با آمدن سن‌لو تسکین یافت. امّا از سنّی به بعد عشق‌ها و معشوقه‌هایمان فرزندان اضطراب خودمان‌اند؛ گذشته‌مان و زخم‌های جسمانی که نشانِ گذشته را دارند آینده‌مان را تعیین می‌کنند. در مورد خاص آلبرتین، این که ضرورتی نبوده باشد که به او دل ببندم ــ حتی بدون در نظر آوردن آن عشق‌های دیگر ــ از خود عشقم به او یعنی به او و دوستانش برمی‌آمد. زیرا حتی عشقی همانند عشقم به ژیلبرت نبود بلکه از جدایی میان چند دختر حاصل می‌شد. این که به خاطر او و به این دلیل که آن دختران در نظرم همانند او جلوه می‌کردند از ایشان خوشم آمده باشد البته ممکن است. هر چه بود واقعیت این بود که تا مدتها درباره‌شان دو دل بودم، گاهی این و گاهی آن را انتخاب می‌کردم، و زمانی که می‌پنداشتم یکی‌شان را ترجیح بدهم همین که یکی دیگر منتظرم می‌گذاشت یا نمی‌خواست مرا ببیند حس می‌کردم که دارم عاشق او می‌شوم. بسیار بارها می‌شد چنین پیش بیاید که آندره در بلبک قصد دیدنم را داشته باشد و من برای آن‌که وانمود کنم به او اهمیت نمی‌دهم خود را آماده کرده باشم که بدروغ به او بگویم: «حیف که چند روزی زودتر نیامدید، الآن دیگر عاشق کس دیگری شده‌ام، امّا عیبی ندارد، شما می‌توانید دلداری‌ام بدهید»، و کمی قبل از آمدن آندره آلبرتین با من بدقولی کرده باشد. آنگاه بود که دیگر تپش دلم آرام نمی‌گرفت، می‌ترسیدم که دیگر هیچگاه او را نبینم و آنی که دلم را می‌بُرد او بود. و وقتی آندره می‌آمد، حقیقت داشت آنچه به او می‌گفتم (چنان که در پاریس بعد از شنیدن آشنایی آلبرتین با دختر ونتوی به او گفتم) و شاید به نظر او وانمودی و غیرصادقانه می‌آمد، مانند آنچه در واقع (و با همان کلمات) به او می‌گفتم اگر روز پیشش با آلبرتین خوش بودم: «حیف که زودتر نیامدید، الآن دیگر کس دیگری را دوست دارم.» باز در این موردِ آندره، که آلبرتین زمانی که شنیدم دخترِ ونتوی را

می‌شناخت جایش را گرفت، عشق حالتی متناوب داشت و در نتیجه می‌شد گفت که هر بار فقط یک عشق در کار بود. امّا پیش‌تر مواردی هم پیش آمده بود که با دو تن از دختران در حال نیمه‌کدورت باشم. آنی که اولین قدم را برای آشتی برمی‌داشت آرامم می‌کرد و دختری که دوست می‌داشتم آنی بود که در کدورت باقی می‌ماند، امّا این بدان معنی نبود که با اولی رابطهٔ قطعی برقرار نمی‌کردم زیرا جفای دومی را (هر چند نه با کارایی) تسکین می‌داد، دومی که اگر برنمی‌گشت سرانجام فراموشش می‌کردم. امّا چنین پیش می‌آمد که در عین اعتمادم به این که دستکم یکی از دو دختر به سویم برگردد، تا مدتی از هیچکدامشان خبری نشود. بنابراین اضطرابم دوگانه، و عشقم نیز دوگانه می‌شد، و چنین می‌ماند تا زمانی که یکی از آن دو برگردد که دیگر از دوست داشتنش دست برمی‌داشتم، امّا تا آن زمان برای هر دو رنج می‌کشیدم.

ویژگی سنّی (که می‌شود که بسیار هم زود آغاز شود) این است که بیشتر نه به خاطر شخصی که به دلیل طردی عاشق شویم، و کارمان به آنجا بکشد که دربارهٔ آن شخص فقط یک چیز را بدانیم، چه چهره‌اش محو است، جانش وجودی ندارد، و ترجیح او هنوز تازه و توجیه ناشده است، و آن یک چیز این که برای تسکین دردمان نیاز داشته باشیم از او بشنویم که: «می‌خواهید مرا ببینید؟» جدایی‌ام از آلبرتین روزی که فرانسواز گفت: «آلبرتین خانم رفتند» تمثیل ضعیفی از بسیاری جدایی‌های دیگر بود، چون اغلب برای آن که بفهمیم عاشق شده‌ایم، شاید حتی برای آن که عاشق شویم، فرا رسیدن روز جدایی لازم است.

در مواردی که انتخاب را انتظاری بیهوده یا حرفی حاکی از طرد قطعی می‌کنند، تخیل به تحریک تازیانهٔ درد چنان شتابی در کار می‌کند و با چنان سرعت دیوانه‌واری به ساخت و تکمیل عشقی می‌پردازد که تازه آغاز شده و هنوز بی‌شکل بوده و از ماهها پیش در حالت طرحی سردستی باقی بوده است، که گاهی عقل آدم که نتوانسته به پای دل برسد تعجب می‌کند و صدایش درمی‌آید که: «ببینم مگر دیوانه شده‌ای، این چه

فکرهای تازه‌ایست که به سرت زده و این طور آزارت می‌دهد؟ زندگی واقعی که این طوری نیست!» و در واقع در چنین وقتی، اگر دلدار بیوفا آدم را دست به کار نکرده بود، به یاری سرگرمی‌های خوبی که دل را جمعاً آرام می‌کند می‌شد عشق را در نطفه خفه کرد.

در هر حال، اگر هم زندگی با آلبرتین به خودی خود ضرورت نداشت، دیگر برایم اجتناب‌ناپذیر شده بود. زمانی که دل به مادام دوگرمانت بسته بودم به خودم می‌لرزیدم از این فکر که با جاذبهٔ بیش از حدش، یعنی نه فقط زیبایی که ثروت و موقعیت اجتماعی، بیش از حد آزاد است که هر کسی را که بخواهد انتخاب کند و من چندان نفوذی بر او نخواهم داشت. آلبرتین چون ندار و گمنام بود می‌شد که آرزوی ازدواج با مرا داشته باشد. با این همه نتوانسته بودم او را برای خودم تنها نگه دارم. در حقیقت، موقعیت‌های اجتماعی و پیش‌بینی‌های عقل هر چه باشد، به زندگی آدم دیگری نمی‌توان دست یافت.

چرا به من نگفت: «از این چیزها خوشم می‌آید»؟ اگر می‌گفت می‌پذیرفتم و می‌گذاشتم آنچه می‌خواهد بکند. در رمانی وصف زنی را خواندم که معشوقش هر چقدر هم که التماس می‌کرد نمی‌توانست او را به حرف آورد. وقت خواندن رمان این وضع به نظرم مهمل آمد، با خود می‌گفتم که اگر من بودم اول زن را بزور به حرف می‌آوردم و سپس با هم کنار می‌آمدیم. آن همه ناکامیِ بیهوده چه سودی داشت؟ امّا حال می‌دیدم که دچار نشدن به چنین ناکامی‌هایی به دست خودمان نیست، و هر چقدر هم که ما خواستِ خودمان را بدانیم دیگران اجباری به پیروی از آن ندارند.

با این همه، چه بسیار بارها همین حقایق دردناک و چاره‌ناپذیری را که بر ما حاکم بوده‌اند و بصیرتِ دیدنشان را نداشته‌ایم، حقایقِ احساس‌ها و سرنوشتمان را، بی آن‌که خود بدانیم و بخواهیم در گفته‌هایی با دوستانمان مطرح کرده‌ایم که بدون شک به نظرشان دروغ می‌آمده امّا رخدادهای بعدی به آنها ارزش پیشگویی داده است. بسیاری چیزهایی را به یاد

می‌آوردم که من و او گفته بودیم و از حقیقت نهفته در آنها خبر نداشتیم، یا حتی گمان می‌کردیم آنها را بازی بازی به هم می‌گوییم، و دروغ بودنشان در مقایسه با آنچه در آنها نهفته بود و نمی‌دانستیم، در محدودهٔ بیصداقتیِ ترحم انگیزمان اندک و بی‌اهمیت جلوه می‌کرد. دروغ‌ها، خطاهایی نه در حد واقعیت ژرفی که به چشممان نمی‌آمد، حقیقتِ فراتر، حقیقتِ سرشت‌هایمان که به قانون‌های بنیادی‌اش پی نمی‌بردیم و زمان می‌بُرد تا بر ما آشکار شود، نیز حقیقت سرنوشت‌هایمان. گمان می‌کردم دروغ می‌گویم آنگاه که در بلبک به او گفتم: «هر چه بیشتر ببینمتان بیشتر عاشقتان می‌شوم (در حالی که همان همنشینی لحظه به لحظه بود که از طریق حسادت مرا دلبستهٔ او کرده بود)، حس می‌کنم که می‌توانم برای ذهنیت شما مفید باشم»؛ یا در پاریس: «مواظب خودتان باشید. فکرش را بکنید، اگر اتفاقی برایتان بیفتد تا عمر دارم عذاب می‌کشم» (و او گفت: «بله که ممکن است اتفاقی برایم بیفتد»)؛ یا باز در پاریس، شبی که وانمود کردم می‌خواهم ترکش کنم: «بگذارید باز هم نگاهتان کنم، چون بزودی دیگر نمی‌بینمتان، تا ابد.» و خود او همان شب، هنگامی که نگاهی به دوروبر انداخت و گفت: «فکرش را بکنید که دیگر این اتاق، این کتابها، این پیانولا، این خانه را دیگر نمی‌بینم؛ باورم نمی‌شود امّا حقیقت دارد.» نیز در آخرین نامه‌هایش، زمانی که در همان حال نوشتن احتمالاً پیش خود می‌گفته که دارد ادا درمی‌آورد: «بهترین بخش وجودم را برای شما می‌گذارم و می‌روم» (و آیا براستی چنین نبود که دیگر هوش و خوبی و زیبایی‌اش را به دستِ وفا و نیروی متأسفانه بسیار آسیب‌پذیر حافظهٔ من سپرده بود؟) و نیز: «آن وقتی را که از دو جنبه شامگاهی بود، چون هم دم غروب بود و هم در آستانهٔ جدایی‌مان، هرگز فراموش نمی‌کنم و فقط شب کامل می‌تواند از ذهنم پاکش کند.» جمله‌ای که در آستانهٔ روزی نوشته شده بود که براستی هم شب کامل ذهنش را فراگرفت، روزی که در واپسین روشنایی‌های شتابناکش که منتها نگرانی تا بینهایت تقسیمش می‌کند شاید براستی آخرین گردشمان را دوباره در نظر آورده بود، و در

آن لحظه‌ای که همه چیز تَرکِمان می‌کند و برای خود ایمانی می‌سازیم چون خداناشناسانی که در میدان جنگ مسیحی می‌شوند، شاید دوستی را که اغلب نفرین کرده امّا بسیار محترم داشته بود به کمک خوانده بود، دوستی که خود ـ از آنجا که همهٔ آیین‌ها شبیه‌هم‌اند ـ این سنگدلی را داشت که آرزو کند او فرصت آن داشته بوده باشد که خود را بشناسد، واپسین فکرش او باشد، واپسین «اعتراف»ش را به او بکند، در او بمیرد.

اما چه سود، چه حتی اگر آنگاه فرصت آن داشته بود که خود را بشناسد، هیچکدامِمان نمی‌دانستیم خوشبختی‌مان در چیست و چه باید بکنیم مگر زمانی که (و مگر به همین دلیل که) دیگر این خوشبختی ممکن نبود، زمانی که دیگر از دستمان برنمی‌آمد؛ یا از آن‌روکه کارها را تا زمانی که شدنی‌اند به بعد می‌اندازیم، یا که فقط زمانی جاذبهٔ نیرومند و این ظاهر تحقق یافتنی را دارند که بازتابی در خلاء آرمانیِ تخیل‌اند و در محیط سنگین‌کننده و زشت‌کنندهٔ زندگیِ واقعی غوطه‌ور نیستند. فکر این که روزی می‌میریم از خودِ مرگ سخت‌تر است، امّا نه به سختی فکر این که کس دیگری می‌میرد، و پهنهٔ واقعیتی که این کس از آن حذف شده پس از به کام کشیدنش دوباره، بی‌هیچ موج و تکانی در آن نقطه، هموار می‌شود و تداوم می‌یابد، واقعیتی که در آن دیگر هیچ خواستی و هیچ شناختی نیست، و در آن بازگشتن به این فکر که آن کس زمانی زنده بوده به همان اندازه دشوار است که این تصور که، بر اساس خاطرهٔ هنوز تازهٔ زنده‌بودنش، بتوان او را شبیه تصویرهای ناملموس و خاطرهٔ بازمانده از شخصیت یک رمان دانست.

دستکم خوشحال بودم از این که پیش از مردنش آن نامه را برایم نوشته بویژه آن تلگرام را فرستاده بود که نشان می‌داد اگر زنده مانده بود برمی‌گشت. به نظرم می‌آمد که ماجرا این گونه لطیف‌تر و نیز زیباتر است، که بدون این تلگرام ناقص می‌بود و جنبهٔ هنری و سرنوشتی‌اش کم‌تر می‌شد. امّا در حقیقت به هر شکل دیگری هم که می‌شد همین بود؛ چون هر رخدادی همانند قالبی با شکل معین است، و به هر صورتی که باشد به

رشتهٔ چیزهایی که قطع می‌کند و به نظر می‌رسد پایان‌دهنده؛ آنها باشد شکلی را تحمیل می‌کند که به خیال ما تنها شکلِ ممکن است، چون شکل دیگری راکه ممکن بود جایش را بگیرد نمی‌شناسیم.

چرا به من نگفت: «از این چیزها خوشم می‌آید»؟ اگر می‌گفت می‌پذیرفتم و می‌گذاشتم آنچه می‌خواهد بکند، و حال او را در کنار می‌داشتم. چه غمینم می‌کرد این یادآوری که سه روز پیش از مرگش، به من دروغ گفته و سوگند خورده بود که هیچ رابطه‌ای با دوست خانم ونتوی نداشته بود در حالی که در همان لحظهٔ سوگند خوردن با سرخی چهره‌اش این را اعتراف می‌کرد. طفلک، دستکم این صداقت را داشت که بگوید به هیچ‌رو برای لذت دیدار دختر ونتوی و دوستش نبود که آن روز دلش می‌خواست به خانهٔ وردورن‌ها برود. چرا اعترافش را کامل نکرد؟ شاید هم تا اندازه‌ای تقصیر من بود که برغم همهٔ خواهش‌هایی که می‌کردم و به سدّ انکارهای او برمی‌خورد، هیچگاه نخواست به من بگوید: «از این چیزها خوشم می‌آید». شاید تا اندازه‌ای تقصیر من بود، چون در بلبک در روزی که پس از دیدار مادام دوکامبرمر اولین بگومگویم با آلبرتین پیش آمد، و تصور نمی‌کردم نزد او چیزی بیش‌تر از دوستی پرشوری با آندره مطرح باشد، انزجارم از برخی گرایش‌ها را با تندی بیش از حد به زبان آوردم و در محکوم کردنشان بیش از حد تعصب نشان دادم. به یاد نمی‌آوردم که آیا آلبرتین زمانی سرخ شد که نفرتم از چنان چیزهایی را ساده‌لوحانه به زبان آوردم یا نه، به یاد نمی‌آوردم چون اغلب بسیار بعدها می‌خواهیم بدانیم رفتار یک شخص در لحظه‌ای که هیچ توجهی به آن نداشته‌ایم چه بوده است، رفتاری که بعداً وقتی به بحثمان با او فکر کنیم می‌تواند مسأله زجرآوری را روشن کند. امّا در حافظه‌مان هیچ اثری از آن نیست، جایش خالی است. و اغلب حتی به چیزهایی هم که در همان هنگام شاید در نظرمان اهمیت داشته چنان که باید توجه نکرده‌ایم، جمله‌ای را خوب نشنیده‌ایم، حرکتی را خوب ندیده‌ایم، یا این که از یادشان برده‌ایم. و بعدها، زمانی که در ولع کشف حقیقتی از حدسی به

حدسی رجوع می‌کنیم و حافظه‌مان را چون مجموعه‌ای از سند و گواهی ورق می‌زنیم، وقتی به آن جمله یا به آن حرکت می‌رسیم آن را به هیچ‌وجه به یاد نمی‌آوریم، بیست بار دیگر همان مسیر را از سر طی می‌کنیم امّا سودی ندارد، راه به جایی نمی‌بریم. آیا واقعاً سرخ شد؟ نمی‌دانم سرخ شد یا نه، امّا ممکن نبود نشنیده باشد، و خاطرهٔ این گفته‌ها بعدها شاید در لحظه‌ای که می‌خواست به من اعتراف کند زبانش را بست.

و اکنون دیگر هیچ جا نبود. اگر همهٔ زمین را از قطبی تا قطب دیگر درمی‌نوردیدم او را نمی‌دیدم، واقعیتی که او را به کام گرفته بود دوباره به هم آمده و هموار شده بود، حتی اثر آدمی را هم که دیگر از ژرفایش بالا نمی‌آمد حذف کرده بود. آلبرتین دیگر چیزی جُز نامی نبود، چون مادام دوشارلوس که آنانی که شناخته بودنش درباره‌اش می‌گفتند: «زن نازنینی بود». امّا من بیشتر از یک لحظه نمی‌توانستم وجود این واقعیتی را که آلبرتین از آن خبر نداشت تصور کنم، چون دوستم در درونم بیش از حد زنده بود، در درونم، آنجا که همهٔ احساس‌ها و همهٔ اندیشه‌ها با زندگی او رابطه داشت. شاید اگو می‌دانست، خوشحال می‌شد از این‌که دوستش او را از یاد نبرده بود، حال که زندگی خودش پایان گرفته بود شاید به چیزهایی که پیش‌تر برایش اهمیتی نداشت حساس بود. امّا از آنجا که می‌خواهیم از هرگونه بیوفایی (حتی پنهانی) بپرهیزیم از ترس آن‌که مبادا دلدارمان از آنها نپرهیزد، از این فکر به وحشت می‌افتادم که اگر مرده‌ها جایی زنده باشند، همان قدر که آلبرتین می‌داند او را به یاد دارم مادربزرگم می‌فهمد که از یادش برده‌ام. و در نهایت، حتی دربارهٔ یک شخص مرده، آیا مطمئنیم که شادیِ دانستن این که او برخی چیزها را می‌داند ترسِ این فکر را که همه چیز را می‌داند خنثی می‌کند؟ و هر چقدر هم که فداکردنی سخت و ناگوار باشد آیاگاهی چشم نمی‌پوشیم از این‌که آنهایی راکه دوست می‌داشته‌ایم پس از مرگشان به عنوان دوست نگه داریم، از ترس این‌که مبادا قاضی‌مان هم بشوند؟

کنجکاوی‌های حسودانه‌ام دربارهٔ آنچه ممکن بود آلبرتین کرده باشد

پایانی نداشت. به چه بسیار زنانی پول دادم و چیزی از ایشان دستگیرم نشد. حدّت این کنجکاوی‌ها از آن رو بود که زندگی یک آدم مرده در نظر ما فوراً تمام نمی‌شود، در نوعی هالهٔ زندگی شناور می‌ماند که هیچ ربطی به جاودانگی واقعی ندارد، امّا مایهٔ آن می‌شود که به همان حالت زمان زنده بودنش افکارمان را اشغال کند. انگار در سفر است. این، زنده ماندنی بسیار غیرمسیحی است. از جهت عکس، وقتی دیگر کسی را دوست نداریم، حسادت‌هایی که او می‌انگیخته پیش از مردنِ خودش می‌میرند. چنین بود که دیگر حتی یک انگشت هم نمی‌جنباندم تا بدانم ژیلبرت فلان شب در شانزه‌لیزه با چه کسی قدم می‌زد. البته، حس می‌کردم آن کنجکاوی‌ها همه عین هم‌اند، به خودی خود ارزشی ندارند و ممکن نیست ادامه یابند. امّا همچنان همه چیز را فدای ارضای دردآلود آن حسادتهای گذرا می‌کردم، هر چند که پیشاپیش می‌دانستم جدایی اجباری‌ام از آلبرتین، به دلیل مرگ او، مرا به همان بی‌اعتنایی‌ای می‌رساند که پیامد جدایی ارادی‌ام از ژیلبرت بود. به همین دلیل بود که از جمله امه را به بلبک فرستادم، چون حس می‌کردم در محل بسیار چیزها خواهد دانست.

اگر آلبرتین می‌دانست چه اتفاقی خواهد افتاد کنارم می‌ماند و نمی‌رفت. امّا این به آن معنی است که اگر خودش را مرده می‌دید ترجیح می‌داد کنار من زنده بماند. چنین فرضی، به دلیل همان تناقضی که در آن بود، موهوم بود. امّا فرض بی‌زیانی نبود. زیرا با تجسم این که آلبرتین اگر می‌دانست، اگر با نظر به گذشته می‌توانست بفهمد تا چه اندازه خوشحال می‌بود از این که به کنارم برگردد او را براستی کنار خودم می‌دیدم، می‌خواستم نوازشش کنم، امّا افسوس که محال بود، هرگز بر نمی‌گشت، مرده بود.

تخیلم او را در آسمان می‌جست، در شب‌هایی چون آنها که آسمان را، فراسوی مهتاب که دوست می‌داشت، با هم تماشا کرده بودیم، می‌کوشیدم مهرم را تا به نزد او بالا ببرم تا دلداری‌اش دهم از این که دیگر

زنده نبود، و این عشق به کسی که آن قدر دور شده بود به آیتی می‌مانست، اندیشه‌هایم همچون نیایش به سوی او بالا می‌رفت. آرزو بسیار نیرومند است، از آن باور زاییده می‌شود، می‌پنداشتم که آلبرتین نخواهد رفت چون آرزویم این بود، و گمان کردم نمرده چون دلم چنین می‌خواست، به خواندن کتابهایی دربارهٔ احضار روح پرداختم، به این فکر افتادم که جاودانگی جان ممکن است. امّا این برایم بس نبود. باید که پس از مرگم او را در جسمش آن گونه باز می‌یافتم که گفتی ابدیت شبیه زندگی بود. یعنی چه شبیه زندگی! نه، از این هم بیشتر می‌خواستم! دلم می‌خواست هرگز مرگ از خوشی‌هایی محرومم نکندکه فقط او نیست که آنها را از آدمی می‌گیرد. چراکه بدون او هم خود سرانجام تباه می‌شوند، و عادت‌های قدیمی و کنجکاوی‌های تازه تباهی‌شان را خیلی زود آغاز می‌کند. وانگهی، در زندگی هم آلبرتین رفته‌رفته حتی از نظر جسمانی هم تغییر می‌کرد، و من روز به روز با این تغییر کنار می‌آمدم. امّا حافظه‌ام، که از او فقط برخی لحظه‌ها را یادآوری می‌کرد، می‌خواست او را به صورتی باز ببیند که اگر زنده بود دیگر چنان نمی‌بود، آنچه می‌خواست معجزه‌ای بود که در محدوده‌های طبیعی و خود خواستهٔ حافظه که نمی‌تواند از گذشته بیرون بیاید بگنجد. امّا من با ساده‌لوحیِ خداشناسان باستانی مجسم می‌کردم که این موجود زنده نه فقط توضیحاتی راکه ممکن بود در زنده بودنش از او بشنوم، بلکه (در تناقضی نهایی) آنهایی را هم که همواره از من دریغ داشته بود، در اختیارم می‌گذارد. و بدین‌گونه، چون مرگش نوعی رؤیا بود، عشقم به نظرش سعادتی پیش‌بینی ناکرده می‌آمد؛ از مرگ فقط آسودگی و خوش‌بینی راه‌حلی را در نظر می‌آوردم که همه چیز را ساده می‌کند و سروسامان می‌دهد.

گاهی جایی راکه دوباره به هم می‌رسیدیم نه به آن دوری، نه در جهان دیگر، مجسم می‌کردم. به همان گونه که در گذشته، زمانی که آشنایی‌ام با ژیلبرت فقط در حد بازی در شانزه‌لیزه بود، شبها در خانه مجسم می‌کردم از او نامه‌ای عاشقانه به دستم می‌رسد، یا این که خودش پا به اتاقم

می‌گذارد، آرزویی به همان نیرومندی، به همان گونه بی‌اعتنا به قانون‌های فیزیکی که مانعش می‌شدند (هر چند که در مورد ژیلبرت چندان اشتباه نمی‌کرد، چون پیروزی نهایی با او بود) در نظرم می‌آورد که بزودی نامه‌ای از آلبرتین به دستم می‌رسد که خبر می‌دهد در اسب‌سواری سانحه دیده است، امّا به دلایلی شبیه قصه‌ها (و همان گونه که گاهی هم دربارهٔ شخصیت‌هایی پیش آمده که تا مدتها مرده پنداشته می‌شده‌اند) نخواسته بوده که خبر شفا یافتنش به من برسد و حال پشیمان شده است و خواهش می‌کند اجازه دهم تا بیاید و همهٔ عمر را با من زندگی کند. این چنین، با درک کامل برخی خُلی‌های ملایم کسانی که به نظر عاقل هم می‌رسند، حس می‌کردم که در درونم یقینِ مرگ آلبرتین با این امید مدام که از در درآید همنشینی دارد.

هنوز از امه خبری نداشتم هر چند که بدون شک به بلبک رسیده بود. شکی نیست که کاوشم دربارهٔ مسأله‌ای جزئی بود که سرسری هم انتخابش کرده بودم. اگر زندگی آلبرتین براستی گناه‌آلود بود، بیگمان مسایل مهم‌تری در آن یافت می‌شد که اتفاق این امکان را نداده بود که به آنها آن چنان فکر کنم که به پیرهن حوله‌ای و سرخ شدن آلبرتین فکر کردم. اما آن مسایل به همین دلیل که ندیده بودمشان برای من وجود نداشت. با این همه، انتخاب آن روز و کوششم برای آن که پس از سالها بازسازی‌اش کنم کاملاً سرسری بود. اگر آلبرتین براستی به دوستی با زنان تمایل داشت، هزاران روز دیگر از زندگی‌اش بود که من نمی‌شناختم و پی بردن به کارهایش در آن روزها هم می‌توانست به همین اندازه برایم جالب باشد؛ می‌توانستم امه را به خیلی جاهایِ دیگرِ بلبک، به خیلی شهرها غیر از بلبک بفرستم. امّا آن هزاران روز، درست به همین دلیل که نمی‌دانستم آن روزها چه کرده بود، در تخیلم نمودی نداشت، وجود نداشت. چیزها و آدم‌ها تنها زمانی برایم وجود می‌یافتند که در تخیلم موجودیتی فردی به خود می‌گرفتند. و اگر هزاران چیز و آدم دیگر شبیه آنها بودند، همه نمایندهٔ بقیه می‌شدند. این که از مدتها پیش، در زمینهٔ بدگمانی‌هایم به

آلبرتین، خواسته بودم ماجرای دوش را بدانم، به همان ترتیبی بود که در زمینهٔ آشنایی با زنان دلم می‌خواست با آن دو زنی که سن‌لو حرفشان را زده بود و در نتیجه برایم به صورت فردی وجود داشتند، یعنی خدمتکار خانم پوپوس و آنی که به خانه‌های بدنام می‌رفت آشنا شوم، در حالی که می‌دانستم بسیاری خدمتکارانِ و دختران دیگر در حد آن دو هستند و می‌شده که از قضا حرف ایشان را نیز بشنوم.

مشکلاتی که ناخوشی‌ام، بی‌تصمیمی‌ام یا به قول سن‌لو «فردافکنی»ام در برابر انجام هر کاری پدید می‌آورد، مایهٔ آن شده بود که روشن کردن برخی بدگمانی‌هایم را هم مانند عملی کردن برخی خواست‌هایم روزبه‌روز و ماه به ماه و سال به سال عقب بیندازم. امّا در ذهنم نگهشان می‌داشتم و با خود عهد می‌کردم که پی بردن به حقیقت‌شان را از یاد نبرم، چون تنها چیزهایی بودند که ذهنم همواره مشغولشان بود (از آن‌رو که بقیه چیزها در نظرم شکلی نداشتند، وجود نداشتند)، همچنین به این دلیل که همان قضایی که از میان همهٔ واقعیت‌ها انتخابشان کرده بود ضامن آن می‌شد که به یاری آنها به اندکی واقعیت، به اندکی زندگیِ واقعی و آرزویی دست یابم. وانگهی، آیا یک نمونهٔ کوچک، اگر خوب انتخاب شده باشد، به پژوهنده این امکان را نمی‌دهد که قانونی کلی دربارهٔ شناخت حقیقت هزاران مورد شبیه آن را تعیین کند؟ هر چقدر هم که آلبرتین در حافظه‌ام (آن چنان که در زنده بودنش هم بتدریج بر من ظاهر شد) فقط حالت خُرده‌هایی از زمان را داشت، ذهنم با وحدت دادن به او او را به صورت یک فرد در می‌آورد و همین فرد بود که من می‌خواستم درباره‌اش داوری کنم، ببینم آیا به من دروغ گفته بود یا نه، آیا دوستیِ زنان را خوش می‌داشت و برای رفت‌وآمد آزادانه با ایشان مرا ترک کرده بود یا نه. شاید آنچه زن متصدی دوش‌ها می‌گفت تکلیف شک‌هایم را دربارهٔ آلبرتین تا ابد روشن می‌کرد.

شک‌هایم! افسوس، گمان می‌کردم ندیدن آلبرتین برایم بی‌اهمیت و حتی خوشایند است و رفتنش نشان داد که اشتباه می‌کردم. به همین‌گونه

مرگش نشان داد چه خطا بود این که گاهی می‌پنداشتم مرگش را می‌خواهم و آن را آزادی خودم می‌دانم. هم این چنین بود که با دریافت نامهٔ امه فهمیدم این که تا آن زمان از شک دربارهٔ نجابت آلبرتین بیش از حد رنج نکشیده بودم از آنجا بود که در واقع به هیچ‌رو شک نبود. شادکامی و زندگی‌ام بر این نیاز استوار بود که او نجیب باشد و در نتیجه چنین باوری را برای خود ساخته و بر آن مانده بودم. به پشتگرمی این باورِ محافظ، می‌توانستم بی‌هیچ خطری به ذهن خود اجازه دهم غمگینانه با فرض‌هایی بازی کند که خود به آنها شکل می‌داد امّا باورشان نداشت. پیش خود می‌گفتم: «شاید از زنها خوشش می‌آید» به همان صورتی که پیش خود می‌گوییم: «ممکن است امشب بمیرم.» این را می‌گوییم امّا باور نداریم، چه کارهایی را برای فردا در نظر می‌گیریم. به همین دلیل بود که با تصور نابجای دودلی‌ام دربارهٔ گرایش آلبرتین، و به تبعش با این تصور که تایید یک مورد بدکاری آلبرتین چیزی بیش از آنچه خود اغلب در نظر آورده بودم بر دانسته‌هایم نمی‌افزاید، در برابر تصویرهایی که نامهٔ امه ارائه می‌کرد و برای دیگران بی‌معنی بود دچار سخت‌ترین رنجی شدم که تا آن زمان حس کرده بودم، رنجی که همراه با آن تصویرها، و نیز (متأسفانه) تصویر خود آلبرتین، به ایجاد نوعی ــ به اصطلاح شیمی ــ رسوب انجامید که ترکیبش تفکیک‌ناپذیر بود و متن نامهٔ امه، که من آن را به شیوه‌ای کاملاً قراردادی از آن جدا می‌کنم و اینجا می‌آورم به هیچ‌وجه نمی‌تواند بیانگرش باشد، زیرا هر کدام از واژه‌هایش در جا در نظر من تغییر شکل می‌داد و تا ابد رنگِ رنجی را به خود می‌گرفت که در من می‌انگیخت.

«عالیجناب

امیدوارم از این که زود برای جنابعالی نامه ننوشته‌ام جنابعالی بنده را ببخشید. شخصی که جنابعالی دستور ملاقاتش را داده بودید دو روزی غایب بود و اینجانب در جهت تایید اعتمادی که جنابعالی به بنده نشان

داده بودید نمی‌خواستم دست خالی برگردم. بالاخره با شخص مورد نظر که (خانم آ.) را خوب به خاطر می‌آورد صحبت کردم. (امه که از فرهنگ نوشتاری چندان بی‌بهره نبود می‌خواست «خانم آ.» را یا به ایتالیک یا داخل گیومه بنویسد. امّا به جای گیومه پرانتز می‌گذاشت و برعکس اگر می‌خواست چیزی را داخل پرانتز بگذارد گیومه می‌گذاشت. به همین گونه بود که فرانسواز وقتی می‌خواست بگوید فلان کس ساکن فلان خیابان است می‌گفت در آن خیابان «می‌ماند»، و در عوض به جای ماندن می‌گفت فلانی دو دقیقه اینجا ساکن شد. یعنی که خطاهای گفتاریِ مردمان عادی ــ و البته کاری که زبان فرانسه هم کرده ــ چیزی نیست جز جابه‌جا کردن واژه‌هایی که در طول قرن‌ها جای همدیگر را گرفته‌اند.) به اظهار این شخص موضوعی که جنابعالی حدس می‌زده‌اید مطلقاً قطعی است. اول این که خود این شخص همان کسی بوده که هر دفعه در مراجعهٔ خانم آلبرتین به حمام به او خدمت می‌کرده. خانم آ اغلب با خانم بلند قدی می‌آمده که از خودش مسن‌تر بوده، همیشه لباس‌های خاکستری می‌پوشیده و متصدی حمام اسمش را نمی‌داند امّا خوب می‌شناخته چون او را همراه خانم‌های دیگر آنجا زیاد می‌دیده. امّا از زمانی که (خانم آ) را می‌شناخته دیگر با بقیه نمی‌آمده. این خانم و خانم آ زیاد در حمام می‌ماندند و خانم خاکستری‌پوش هر دفعه اقلاً ده فرانک به شخصی که با او حرف زدم انعام می‌داده. به اظهار این شخص، اگر مسأله فقط گل گفتن و گل شنیدن بوده، چه احتیاجی به دادن ده فرانک انعام بوده. خانم آ گاهی هم با یک خانم خیلی سیه‌چرده می‌آمده که عینک دستی داشته. امّا (خانم آ) بیشتر با دخترهای جوان و بخصوص یکی می‌آمده که موهای خیلی سرخی داشته. غیر از خانم خاکستری‌پوش، بقیه کسانی که خانم آ. با خودش می‌آورده اهل بلبک نبوده و حتی اغلب از جاهای خیلی دور می‌آمده‌اند. به اظهار این شخص ایشان با هم نمی‌آمده‌اند، خانم آ بعد از مراجعه می‌گفته که در باز باشد چون منتظر آمدنِ دوستی است. نتوانستم از این شخص جزئیات بیشتری بپرسم چون خوب به خاطر نمی‌آورد و

«البته بعد از این همه سالها قابل توجیه می‌باشد». در ضمن این شخص اصراری به کنجکاوی نداشته چون خیلی اهل ملاحظه بوده در ضمن منفعتش ایجاب می‌کرده چون از خانم آ. پول خوبی گیرش می‌آمده. از شنیدن خبر مرگ او هم واقعاً متأثر شد. واقعاً هم به این جوانی برای خود او و خانواده‌اش مصیبت بزرگی است. جهت ترک بلبک منتظر دستور جنابعالی می‌مانم چون به نظر نمی‌رسد از این بیشتر مطلبی باشد. باز هم از جنابعالی به خاطر سفری که امکانش را برای بنده فراهم فرمودید تشکر می‌نمایم. بخصوص که هوایی از این بهتر ممکن نیست. امساله فصل خوبی در راه است و همه منتظرند که در تابستان عذیمتی[11] به منطقه بنمایید. زیاده عرضی نیست...»

برای درک این که کلمات این نامه تا چه ژرفایی در درونم رخنه می‌کرد باید به خاطر داشت که پرسش‌هایی که من از خودم دربارهٔ آلبرتین می‌کردم دربارهٔ مسایلی ثانوی، بی‌اهمیت و جزئی نبود، یعنی در واقع تنها پرسش‌هایی که دربارهٔ همهٔ آدمها غیر از خودمان مطرح می‌کنیم و به ما امکان می‌دهد در پناه پوشش اندیشه‌ای نفوذناپذیر از میان رنج و دروغ و کژی و مرگ بگذریم. نه، آنچه دربارهٔ آلبرتین برایم مطرح بود جوهره و سرشت او بود: در عمق خودش چگونه آدمی بود، به چه فکر می‌کرد، چه را دوست داشت، آیا به من دروغ می‌گفت، آیا زندگی من با او به همان فضاحت زندگی سوان با اودت بود؟ از همین رو پاسخ امه، با آن که نه پاسخی عام بلکه دربارهٔ جزئیات بود ــ و دقیقاً به همین دلیل ــ، هم در من و هم در آلبرتین تا ژرفاها رخنه می‌کرد. سرانجام در برابر چشمانم، در صحنهٔ رسیدنِ آلبرتین و خانم خاکستری‌پوش به حمام از کوچهٔ باریک، تکه‌ای از آن گذشته‌ای را می‌دیدم که شومی و اسرارآمیزی‌اش کم‌تر از آنی نبود که مجسم می‌کردم در خاطره و در نگاه آلبرتین نهفته باشد. بی‌گمان این جزئیات به نظر هر کس دیگری جز من بی‌معنی و بی‌اهمیت می‌آمد، جزئیاتی که چون آلبرتین مرده بود و دیگر نمی‌توانستم انکارشان را از او بخواهم در نظرم نوعی حالت

احتمال‌پذیری می‌یافت. حتی بعید نیست که اگر هم خطاهای آلبرتین حقیقت داشت، اگر هم به آنها اعتراف می‌کرد (جدا از این که وجدانش آنها را بیگناهانه می‌دانسته یا نه و برای حواسش لذتناک بوده یا بی‌مزه)، برای خود او خطاهایی عاری از این حالت چندش‌انگیز وصف‌ناپذیری بود که من خواه ناخواه در آنها می‌دیدم. خود من، به یاری عشقم به زنان می‌توانستم تا اندازه‌ای آنچه را که او حس می‌کرد بفهمم، هر چند که بدون شک برای او مفهوم دیگری داشت. و البته این خود برایم آغاز رنج بود که مجسم کنم او همانی را می‌خواست که خودم هم اغلب می‌خواستم، همان گونه به من دروغ می‌گفت که خود اغلب به او می‌گفتم، به فکر این یا آن دختر بود و برای او همان گونه خرج می‌کرد که من برای خانم استرماریا، برای بسیاری کسان دیگر و برای دخترانی می‌کردم که در روستا می‌دیدم. بله، به کمک خواستهای خودم تا اندازه‌ای خواستهای او را درک می‌کردم، و این خود رنج بزرگی بود که خواستها هر چه بزرگ‌تر بودند حالت عذابی هر چه شدیدتر را به خود می‌گرفتند، انگار که در این جبر حساسیّت دوباره با همان ضریب امّا نه با علامت مثبت که با منفی ظاهر می‌شدند. تا آنجا که می‌توانستم بر اساس خودم بسنجم خطاهای آلبرتین، هر چقدر هم که دلش خواسته بود از من پنهانشان کند (که این خود مرا بر این باور می‌داشت که یا خود را گنهکار می‌دانست یا نمی‌خواست مرا رنج دهد)، خطاهایی بود که در هر حال به نظر او همان ماهیت بقیهٔ چیزهای زندگی را داشت، چون آنها را به خواست خود در پرتو تخیلی تدارک دیده بود که تمنا در آن تکاپو دارد؛ برای او به معنی خوشی‌هایی بود که همت چشم‌پوشی از آنها را نداشته بود، و برای من به مفهوم رنج‌هایی که کوشیده بود با مخفی نگه داشتنشان مرا دچار آنها نکند؛ امّا در هر حال خوشی‌ها و رنج‌هایی که می‌شد از زمرهٔ بقیهٔ خوشی‌ها و رنج‌های زندگی به شمار آید. امّا برای من، آن تصویرهای آلبرتین در حال رسیدن به محوطهٔ دوش‌های هتل و پرداختن انعام، از بیرون و از طریق نامهٔ امه آمده بود، بی‌آن که پیشتر به من خبر

داده شده باشد، بی‌آن که خودم توانسته باشم آن تصویرها را آماده کنم.

با این همه، اکنون او را بیش از پیش دوست داشتم، از من دور بود؛ حضور، با فاصله انداختن میان ما و تنها واقعیت موجود، یعنی آنی که فکرش را می‌کنیم، دردها را آرام و غیبت با عشق آنها را شدید می‌کند.

بدون شک به خاطر آن که آمدن بی‌سروصدا و اختیاری آلبرتین با زن خاکستری‌پوش را به مفهوم وعدهٔ دیداری می‌دیدم که می‌توانست دربردارندهٔ تجربه‌ای فسادآمیز، و بیانگر سازمان‌دهی مخفیانه یک زندگی مضاعف باشد، به خاطر آن که آن تصویرها خبر دردناک گنهکاری آلبرتین را به من می‌رسانید، بیدرنگ دچار دردی جسمانی شدم که دیگر از آن تصویرها جداشدنی بود. امّا درد هم در جا بر آنها اثر گذاشته بود، یک رخداد عینی، یک تصویر، بتناسب حال درونی‌مان وقت پرداختن به آن تغییر می‌کند. و درد هم در تغییر دادن به واقعیت به اندازهٔ مستی نیرومند است. درد با ترکیب با آن تصویرها بیدرنگ چیزی مطلقاً متفاوت با آنی به وجود آورده بود که هر آدم دیگری می‌توانست از خانمی خاکستری‌پوش، انعام، دوش و کوچه‌ای برداشت کند که آلبرتین از آن همراه با خانم خاکستری‌پوش به حمام می‌رسید ــ رسیدنی اختیاری بر زمینه‌ای از زندگی پر از دروغ و خطایی که هرگز تصورش را نکرده بودم ــ، رنج من در جا حتی ماهیت این تصویرها را دگرگون کرده بود، آنها را در همان نوری که صحنه‌های دنیای زمینی را روشن می‌کند نمی‌دیدم، تکه‌هایی از جهانی دیگر بودند، از سیاره‌ای ناشناخته و نفرین‌زده، چشم‌اندازی از دوزخ.

دوزخ بود همهٔ بلبک، همهٔ شهر و شهرک‌های پیرامونش که بر پایهٔ نامهٔ امه آلبرتین از آنجاها اغلب با دخترانی می‌آمد و به حمام می‌رفت. آن رمزی که درگذشته در سرزمین بلبک نهفته می‌پنداشتم و پس از آن که در آنجا بسر بردم محو شد، رمزی که بعدها امیدوار بودم با آشنایی با آلبرتین دوباره به آن پی ببرم چون هر بار که او را در گذر از پلاژ می‌دیدم (و در آن

زمان آن‌قدر خل بودم که آرزو می‌کردم دختر عفیفی نباشد) به نظرم می‌آمد که او باید تجسم آن رمز باشد، وه که آن رمز اکنون به چه شومی با هر آنچه به بلبک ربطی داشت آمیخته بود! نام ایستگاه‌هایش، آپولون ویل...[۱۲] که چه خودمانی و چه آرامش‌آور شده بودند آنگاه که آنها را در بازگشت از خانهٔ وردورن‌ها می‌شنیدم، و اکنون که فکر می‌کردم آلبرتین در یکی از آن ایستگاهها زندگی کرده، گردش‌کنان به یکی دیگر رفته، شاید اغلب با دوچرخه از سومی گذشته بود، دستخوش اضطرابی دردناک‌تر از آن بار اولی می‌شدم که آنها را با آشفتگی بسیار از داخل قطار کوچک محلی نگاه می‌کردم، زمانی که با مادربزرگم بودم و هنوز به بلبک نرسیده بودم و برایم ناشناخته بود.

یکی از توانایی‌های حسادت این است که نشان می‌دهد واقعیت رخدادهای بیرونی و احساس‌های جان آدمی تا چه حد ناشناخته‌اند و راه بر هزار حدس و گمان می‌گشایند. می‌پنداریم که دقیقاً از چیزها خبر داریم و می‌دانیم آدمها چه فکر می‌کنند، به این دلیل ساده که اعتنایی به آنها نداریم. امّا همین که براستی دلمان بخواهد بدانیم آن چنان که حسود می‌خواهد، آنگاه کالئیدوسکوپ سرگیجه‌آوری را در برابر چشمان می‌بینیم که در آن هیچ چیز قابل تشخیص نیست. آیا آلبرتین به من خیانت کرده بود؟ با کی؟ کجا؟ چه روزی؟ روزی که فلان چیز را به من گفت؟ یا روزی که به یاد می‌آوردم فلان یا بهمان چیز را به او گفته بودم؟ هیچ نمی‌دانستم. نیز هیچ نمی‌دانستم نسبت به من چه احساس‌هایی داشت، آیا انگیزه‌شان سودجویی بود یا محبت؟ و ناگهان رخداد معنی‌داری به یادم می‌آمد، مثلاً این که آلبرتین می‌خواست به «سن مارتن لووتو» برود چون می‌گفت این نام برایش جالب است، و شاید هم برای این که آنجا با دختری روستایی آشنا شده بود.

اما این که امه این همه را از طریق زنِ حمّامی به گوش من رسانده باشد هیچ اهمیتی نداشت چون آلبرتین باید تا ابد از این که آنها را شنیده بودم بی‌خبر می‌ماند، و در عشق من به او همواره نیاز به دانستن فرع بر این نیاز

بود که نشانش دهم که می‌دانم؛ چه این موجب می‌شد حایلِ توهّم‌های متفاوتی از میان ما برداشته شود، بی‌آن که البته هیچگاه نتیجه‌اش آن شود که او مرا بیشتر دوست داشته باشد. حتی برعکس! امّا از زمانی که آلبرتین مرده بود آن نیاز دوم با پیامد نیاز اول ترکیب شده بود: یعنی نیاز مجسم کردن گفتگویی که دلم می‌خواست در آن به او بگویم چه چیزهایی شنیده بودم با نیازی به همین شدت به گفتگویی که بتوانم آنچه را نمی‌دانم از او بپرسم؛ یعنی نیاز دیدنش در کنارم، و شنیدن این که مهربانانه پاسخم می‌دهد، دیدن گونه‌هایش که دوباره فربه می‌شود، چشمانش که دوباره شیطنت‌آمیز و غمین می‌شود، یعنی هنوز دوست داشتنش و از یاد بردن جنون حسادتم در درماندگیِ انزوا و تنهایی. رمز دردناک این عدم امکان، که هرگز نتوانم آنچه را که فهمیده‌ام به او بگویم و رابطه‌مان را بر پایهٔ حقیقت آنچه تازه دانسته‌ام بنا کنم (حقیقتی که شاید فقط از این‌رو توانسته بودم کشف کنم که او مرده بود)، غمباریِ خود را جانشین رمز دردناک‌ترِ رفتار او می‌کرد. چه؟ این همه آرزوی این که آلبرتین بداند از قضیهٔ حمام باخبر شده‌ام در حالی که دیگر آلبرتینی در کار نیست؟ این هم یکی دیگر از پیامدهای عدم امکانی است که گرفتارش می‌شویم آنگاه که می‌باید دربارهٔ مرگ استدلال کنیم، و چیزی جُز زندگی را در نظر آوریم. دیگر آلبرتینی در کار نبود؛ امّا برای من کسی بود که پنهان کرده بود که در بلبک با زنانی دیدار داشت، و می‌پنداشت که توانسته بود این همه را از من پنهان نگه دارد.

وقتی دربارهٔ آنچه پس از مرگمان رخ خواهد داد استدلال می‌کنیم آیا بخطا خودِ زنده‌مان را به زمانی که مرده‌ایم منتقل نمی‌کنیم؟ و در نهایت آیا تأسف از این که زنی که دیگر نیست نداند که می‌دانی شش سال پیش چه می‌کرده خیلی مسخره‌تر از این است که آرزو کنی یک قرن پس از مرگت مردم هنوز از تو بخوبی یاد کنند؟ هر چند هم که این آرزوی دوم بیشتر از اولی مبنای واقعی دارد، تأسفِ حسادتِ من نسبت به گذشته دقیقاً بر اساس همان خطای دیدی بود که آدمیان دیگر را آرزومند افتخار پس از

مرگ می‌کند. با این همه، آن برداشتی که از قطعیت مقدّرِ جدایی‌ام از آلبرتین داشتم، هر چقدر هم که کوتاه زمانی جانشین تصور من از خطاهای او می‌شد، کاری جز وخیم‌تر نمایاندن این خطاها نمی‌کرد و به آنها حالتی جبران‌ناپذیر می‌داد. خود را در زندگی همان‌گونه سرگردان می‌دیدم که بر کنارهٔ بیکرانهٔ دریایی که جز من آنجا هیچ کس نبود و به هر طرف که می‌رفتم هیچگاه به آلبرتین نمی‌رسیدم.

خوشبختانه، از آنجا که همیشه در حافظه همه چیز هست، و در انبوه درهم برهمی که خاطره‌ها فقط یک به یک از آن سر برمی‌آورند هم چیزهای خطرناک و هم چیزهای سلامت‌بخش یافت می‌شود، به خاطرهٔ بسیار مناسب و بجایی برخوردم و به حالت کارگری که به شیئی دست بیابد که به کارش می‌آید گفته‌ای از مادربزرگم را کشف کردم. دربارهٔ یک ماجرای باورنکردنی که زن متصدی دوش‌ها برای مادام دو ویلپاریزیس تعریف کرده بود به من گفت: «زنی است که باید مرض دروغ‌گویی داشته باشد.» این خاطره بسیار کمکم کرد. آنچه زن حمامی برای امه تعریف کرده بود چه اعتباری داشت؟ بخصوص که در عمل هیچ چیز ندیده بود. در این که دوستانی با هم دوش بگیرند هیچ نیّت ناشایستی نیست. دربارهٔ انعام هم شاید اغراق کرده تا لافی زده باشد. همچنان که زمانی از فرانسواز شنیدم که عمه لئونی در حضورش گفته بود: «می‌توانم ماهی یک میلیون خرج کنم» که پاک یاوه بود؛ یا یک بار دیگر گفت که به چشم خود دید عمه لئونی چهار اسکناس هزار فرانکی به اولالی داد، در حالی که حتی یک اسکناس پنجاه فرانکیِ چهار تا هم به نظر من بعید می‌آمد.

بدین‌گونه می‌کوشیدم و موفق می‌شدم یقین دردناکی را که آن همه برای رسیدن به آن زحمت کشیده بودم از خود برانم، بس که همواره میان آرزوی دانستن و بیم رنج کشیدن در نوسان بودم. آنگاه مِهرم دوباره زنده شد، امّا بیدرنگ با این مهر اندوه دوری از آلبرتین نیز، اندوهی که در چنگش شاید حتی تلخکام‌تر از ساعتهای اخیری بودم که حسادت عذابم می‌داد. امّا حسادتم ناگهان با یادآوری بلبک، با تصویری که یکباره به نظرم

آمد زنده شد، تصویری که تا آن زمان هرگز رنجم نداده بود و به نظرم یکی از بی‌آزارترین صحنه‌های حافظه‌ام می‌آمد، تصویر تالار غذاخوری هتل بلبک در شب، و در آن سویش همهٔ جمعیتی که در تاریکی چنان که در برابر جداره‌های روشن یک آکواریوم گرد آمده بودند و موجودات غریبی را تماشا می‌کردند که در روشنایی این‌سو آن‌سو می‌رفتند، جمعیتی که (هرگز فکرش را نکرده بودم) در انبوهش زنان ماهیگیر و دختران عوام و خانم‌های خرده‌بورژوای حسودِ آن همه تجملِ بیسابقه در بلبک در آن می‌لولیدند، تجملی که اگر نه میزان دارایی دستکم خسّت و سنت‌گرایی اجازه‌اش را به خانوادهٔ آن دختران خرده‌بورژوایی نمی‌دادکه بدون شک آلبرتین هم هر شب میانشان بود، آلبرتین که هنوز نمی‌شناختم و می‌توانست آنجا با این یا آن دختر آشنا شود و با او به گردش به کنارهٔ دریا یا بالای پرتگاه برود. آنگاه دوباره اندوهم سربرمی‌آورد، چه صدای آسانسور را چنان که حُکم محکومیت به تبعیدی می‌شنیدم که در طبقهٔ ما نمی‌ایستاد و بالاتر می‌رفت. هر چند تنها کسی که می‌شد دلم دیدارش را بخواهد دیگر هرگز نمی‌آمد، مرده بود. با این همه، هر بار که آسانسور در طبقهٔ ما می‌ایستاد دلم به تپش می‌افتاد، یک آن با خود می‌گفتم: «نکند اینها همه‌اش خواب بوده. شاید آلبرتین باشد، الآن زنگ می‌زند، برگشته، الآن فرانسواز می‌آید و چون بیشتر از آن که کینه‌ای باشد خرافاتی است، و از یک آدم زنده کم‌تر می‌ترسد تا کسی که به خیال خودش از آن دنیا برگشته، بیشتر با ترس که با خشم می‌گوید: "آقا باورتان نمی‌شود کی آمده."».

می‌کوشیدم به چیزی فکر نکنم، روزنامه‌ای بخوانم. امّا ستوه‌آور بود خواندن مقاله‌هایی به قلم کسانی که درد واقعی به دل نداشتند. یکی‌شان دربارهٔ ترانهٔ پیش‌پاافتاده‌ای نوشته بود، «*گریه‌آور است*»، در حالی که من از شنیدنش بسیار شاد می‌شدم اگر آلبرتین زنده بود. دیگری، که نویسندهٔ بزرگی هم بود، استقبال گرمی را که از او وقت پیاده شدن از قطار کرده بودند ابراز احساساتی *فراموش‌نشدنی* خوانده بود، در حالی که اگر اکنون با

من چنان می‌شد حتی یک لحظه هم به آن فکر نمی‌کردم. نویسندهٔ سومی مدعی بود که زندگی پاریسی «بسیار دل‌انگیز» می‌شد اگر دردسرِ سیاست در کار نبود، حال آن که من خوب می‌دانستم آن زندگی بدون سیاست هم فقط برایم زجر داشت و اگر آلبرتین را باز می‌یافتم حتی با وجود سیاست هم دل‌انگیز می‌شد. نویسندهٔ ستون شکار نوشته بود (در ماه اردیبهشت بودیم): «این دوره برای شکارچی واقعی براستی دردناک یا به عبارت بهتر غم‌انگیز است. چون مطلقاً هیچ شکاری یافت نمی‌شود». و گزارشگر «سالن» می‌گفت: «این شیوهٔ سازمان‌دهی نمایشگاه بیننده را دستخوش یأسی عظیم و اندوهی بی‌پایان می‌کند.» هر چقدر سنگینی آنچه حس می‌کردم گفته‌های کسانی را که شادکامی یا تلخکامی‌شان واقعی نبود در نظرم دروغین و کم‌رنگ جلوه می‌داد، در عوض بی‌اهمیت‌ترین سطرهایی که حتی ربط بسیار دوری به نورماندی، نیس، مؤسسات آب درمانی، لابرما، پرنس دوگرمانت، عشق، فراق یا بیوفایی می‌یافت یکباره بی آن که فرصت رو برگرداندن بیابم تصویر آلبرتین را برابر چشمانم می‌آورد و دوباره به گریه می‌افتادم. وانگهی، به طور معمول این روزنامه‌ها را حتی نمی‌توانستم بخوانم، چون همان حرکت سادهٔ باز کردن روزنامه هم این را به یادم می‌آورد که چنان حرکتی را زمانی هم می‌کردم که آلبرتین زنده بود، و هم این که او دیگر زنده نبود؛ توان باز کردن روزنامه را نمی‌یافتم و به زمینش می‌انداختم.

هر احساسی یادآور احساسی همانند امّا زخمی می‌شد، چون از این یکی وجود آلبرتین بُریده و کنده شده بود، آن چنان که هیچگاه همت آن نمی‌یافتم که این دقیقه‌های چاک‌چاک را که در دلم خون می‌فشانید تا آخر طی کنم. حتی زمانی هم که رفته‌رفته حضور آلبرتین در ذهنم و سلطهٔ بی‌چون و چرایش بر دلم پایان گرفت، باز ناگهان درد می‌کشیدم اگر مانند زمانی که در خانه بود به اتاقش می‌رفتم یا دنبال کلید برق می‌گشتم یا نزدیک پیانولا می‌نشستم. انگار پراکنده چون چندین رب‌النوع کوچک خانگی، تا مدتها در شعلهٔ شمع، دستگیرهٔ در، پشتی صندلی و بسیاری

جایگاه‌های غیرمادی‌تر حضور داشت، چنان که در یک شب بیخوابی یا در هیجان نخستین دیدار زنی که از او خوشم آمده بود. با این همه، همان چند جمله‌ای که چشمانم در طول روز می‌خواند یا ذهنم به یاد می‌آورد که خوانده بود، اغلب در من حسادتی دردناک برمی‌انگیخت. نیازی نبود که از آن جمله‌ها دلیل معتبری بر کژی زنان حاصل آید، بلکه همان یادآوری احساسی قدیمی در ربط با زندگی آلبرتین بس بود. آنگاه خطاهای آلبرتین، منتقل شده به زمانی که عادت به فکر کردن به آن به هیچ‌رو از حدّتش در ذهنم نکاسته بود، و زمانی بود که آلبرتین هنوز زنده بود، حالتی نزدیک‌تر و اضطراب‌آورتر و دردناک‌تر به خود می‌گرفت. آنگاه با خود می‌گفتم که آیا می‌شد اطمینان داشت که گفته‌های زن حمامی دروغ باشد. یک راه مطمئن برای کشف حقیقت این بود که امه را به نیس[۱۲] بفرستم تا چند روزی را در نزدیکی ویلای خانم بونتان بگذراند. اگر آلبرتین براستی خواستار رفت‌وآمد با زنان بود، و برای این ترکم کرده بود که بیش از این از آنچه دلش می‌خواست محروم نباشد، بدون شک پس از آزاد شدن بیدرنگ دست به کار شده بود، آن هم در ناحیه‌ای که خوب می‌شناخت و به آنجا نمی‌رفت اگر امکاناتش را بیشتر از امکانات خانهٔ من نمی‌دانست.

بیگمان هیچ عجیب نبود که مرگ آلبرتین دغدغه‌های مرا چندان تغییر نداده باشد. وقتی معشوقه زنده است، بخش بزرگی از افکاری که آن چیزی را تشکیل می‌دهد که عشق خود می‌نامیم در ساعت‌هایی به ذهن ما می‌آید که او در کنارمان نیست. بدین‌گونه عادت می‌کنیم دربارهٔ موجودی غایب خیال‌پروری کنیم که حتی اگر هم غیبتش بیش از چند ساعت طول نکشد در این مدت چیزی بیش از یک خاطره نیست. در نتیجه، مرگ چندان تغییری در وضع پدید نمی‌آورد.

در بازگشتِ امه از او خواستم به نیس برود، و بدین‌گونه نه فقط با اندیشه‌هایم، با غصه‌هایم، با هیجانی که هر نامی با ربطی هر چقدر هم دور با یک کس در من می‌انگیخت، بلکه با همه کارهایم، با همه

پژوهش‌هایم، با استفاده‌ای که از همهٔ پولم برای شناختن کارهای آلبرتین می‌کردم می‌توانم بگویم که زندگی‌ام در سرتاسر آن سال آکنده از یک عشق، آکنده از ارتباطی واقعی باقی ماند. و موضوع این همه یک زنِ مرده بود. گاهی گفته می‌شود که از وجود یک آدم مُرده، اگر هنرمندی باشد و اندکی از خویشتن را در آثارش نهفته باشد، همچنان چیزکی باقی می‌ماند. شاید همین‌گونه باشد که جوانه مانندی برداشته شده از یک کس و پیوند زده بر دل دیگری، همچنان پس از مرگ آن کس به زندگی ادامه می‌دهد.

امه رفت و جایی کنار ویلای خانم بونتان مسکن گرفت؛ با زن خدمتکاری و مردی آشنا شد که ماشین کرایه می‌داد و آلبرتین اغلب از او برای گردش روزانه کرایه کرده بود. اینان هیچ چیز خاصی ندیده بودند. امه در نامه دومش نوشت که از دخترک رختشویی شنیده که آلبرتین وقت گرفتن رخت‌هایش از او بنوعی بازویش را می‌فشرده امّا غیر از این از او چیزی ندیده است. برای امه پولی فرستادم که هم خرج سفرش بود و هم مزد رنجی که با نامه‌اش به دلم می‌نشانید، و در عین حال کوشیدم رنجم را با این اندیشه تسکین دهم که آن حرکت خودمانی به هیچ‌رو بیانگر نیّتی ناپاک نبوده است. آنگاه تلگرافی از امه رسید که می‌گفت: «اطلاعات بسیار جالب، اخبار زیاد، نامه در راه است.» فردای آن روز نامه‌ای رسید که همان پاکتش دلم را لرزاند؛ فهمیدم از سوی امه است، چون هر آدمی، هر چقدر هم که فرودست، گروهی موجودات کوچک آشنا و زنده در عین حال خفته در رخوتِ روی کاغذ را تحت فرمان دارد که همان حروف خاص خط او و فقط از آنِ اویند.

«دخترک رختشو اول حاضر نشد چیزی بگوید. فقط همین را می‌گفت که خانم آلبرتین فقط بازویش را فشرده بود. امّا برای آن که از او حرف بکشم او را دعوت کردم که شامی بخوریم و بنوشیم. آن وقت تعریف کرد که اغلب وقتی برای آب‌تنی می‌رفت خانم آلبرتین را کنار دریا می‌دید. گفت که خانم آلبرتین عادت داشت صبح زود بلند شود و به آب‌تنی برود و عادتشان بود که همدیگر را در کنار دریا ببینند و به نقطه‌ای بروند که

درختان زیادی داشت و در ضمن در آن ساعت صبح هیچ‌کس آنجا نبود.
دخترک رختشو دوستان خود را هم می‌برد و آب‌تنی می‌کردند و بعد چون
هوا خیلی گرم بود و خورشید حتی زیر درختها هم آدم را می‌سوزاند روی
علفها می‌نشستند تا خشک شوند و می‌گفتند و می‌خندیدند و بازی
می‌کردند. دخترک رختشو گفت که خیلی از بازی و شوخی با دوستانش
خوشش می‌آمده و خانم آلبرتین هم با پیرهن حوله‌ای که به تن داشته
در بازی‌ها و لودگی‌های آنها شرکت می‌کرده. بعد یکی دیگر از
شوخی‌هایشان این بود که لباس‌هایشان را درآورند و همدیگر را به آب
بیندازند. دخترک غیر از این چیزی نگفت امّا چون مطیع اوامر جنابعالی
هستم و می‌خواستم به هر قیمتی رضایت جنابعالی را جلب نمایم دخترک
رختشو را به خانه بردم و آنجا ضمن شرح بیشتری از شوخی‌ها و
بازی‌هایشان اظهار داشت که خانم آلبرتین از این بازی‌ها آن قدر خوشش
می‌آمده که حتی یک بار گفته «وای که دارم دیوانه می‌شوم!» و از فرط
هیجان بی‌اختیار بازوی او را گاز گرفته که در ضمن جای آن هنوز روی
بازوی او دیده می‌شود. به نظر اینجانب حال خانم آلبرتین قابل درک
است چون دخترک رختشو واقعاً بسیار لوده می‌باشد.»

بسیار رنج کشیدم آنگاه که آلبرتین در بلبک از دوستی‌اش با دختر
ونتوی حرف زد. امّا خودش بود تا دلداری‌ام دهد. سپس، زمانی که بیش
از حد برای پی بردن به کارهایش کوشیدم و کاری کردم که از خانه‌ام
برود، با شنیدن خبر رفتن او از زبان فرانسواز و دیدن این که تنها مانده‌ام،
بیش از پیش رنج کشیدم. امّا دستکم، آلبرتینی که دوست می‌داشتم در
قلبم باقی بود. حال ــ برای تنبیهم از این که بیش از حد به کنجکاوی‌ای
میدان داده بودم که برخلاف تصورم با مرگ پایان نگرفته بود ــ آن که
می‌دیدم دختری متفاوت بود که دروغ‌ها و نیرنگ‌هایش تمامی نداشت و
در حالی که آن یکی با سوگند به من اطمینان می‌دادکه هرگز چنان
خوشی‌هایی را نشناخته بود این یکی سرمست از آزادی دوباره یافته‌اش
به جستجوی آنها تا حدی رفته بود که از خود بیخود شود، بازوی دخترک

رختشویی را که صبح زود بر کنارهٔ لوآر به دیدنش می‌رفت گاز بگیرد و بگوید: «وای که دارم دیوانه می‌شوم!» آلبرتینی متفاوت، نه فقط به مفهومی که از این واژه نه دربارهٔ خودمان بلکه دربارهٔ دیگران در نظر می‌آوریم.* اگر دیگران با آنچه ما پنداشته‌ایم متفاوت باشند، از آنجا که این تفاوت بر عمق وجود ما تأثیر نمی‌گذارد و آونگ شمّ آدمی در نوسانِ رو به بیرون فقط می‌تواند حرکتی به اندازه نوسانِ رو به درونِ او داشته باشد، آن تفاوت‌ها را ما فقط در بخش‌های سطحی آن کسان جای می‌دهیم. درگذشته وقتی می‌شنیدم زنی از زنها خوشش می‌آید به نظرم زنی متفاوت با بقیه و دارای جوهره‌ای استثنایی نمی‌آمد. امّا اگر پای زنی در میان باشد که دوست می‌داری، برای خلاصی از درد ناشی از این تصور که او چنین است، می‌کوشی نه فقط به آنچه کرده بلکه حتی به آنچه وقت انجامش حس می‌کرده پی ببری، و نیز به برداشتی که خودش از آنچه می‌کرده داشته است؛ آنگاه با فرو رفتن هر چه بیشتر و بیشتر، از عمق دردت به رمز و به جوهره می‌رسی. تا اعماق وجودم، تا درون بدنم و درون قلبم رنج می‌کشیدم از کنجکاوی‌ای که همهٔ نیروهای ذهن و ضمیر ناخودآگاهم در آن همکاری داشتند ــ رنجی بس بیشتر از آنچه ممکن بود از ترس مرگ به من دست دهد؛ و بدین‌گونه اینک همهٔ آنچه را که دربارهٔ آلبرتین می‌شنیدم بر ژرفاهای خود او بازمی‌تاباندم. و دردی که واقعیت انحراف آلبرتین بدین‌گونه تا چنان ژرفاهایی در وجودم رخنه داده بود بسیار بعدها واپسین خدمتی به من کرد. همانند ظلمی که من به مادربزرگم کردم، ظلم آلبرتین به من آخرین پیوند من و او شد، پیوندی که حتی پس از خاطره هم باقی ماند زیرا با قابلیت نگهداری نیرو که خاص همهٔ چیزهای جسمانی است درد حتی احتیاجی به درس

* وقتی هم که آقای دوشارلوس عمگین است، خیلی جمله‌های شبیه این می‌گوییم. امّا با آن که دستخوش همان حالیم نمی‌توانیم خود را تسکین دهیم. زیرا رنج خودخواه است و آنچه بر آن تأثیر نمی‌گذارد نمی‌تواند علاجش کند؛ حتی اگر رنج آقای دوشارلوس ناشی از زنی بود باز با رنج من تفاوت بسیار می‌داشت چون به هر حال ناشی از آلبرتین نبود. ۱۴

گرفتن از حافظه ندارد: چنین است که می‌شود کسی شب‌های مهتابی زیبایی را که در جنگل گذرانده از یاد ببرد امّا همچنان دچار درد رماتیسم ناشی از آن شب‌ها باشد.

گرایش‌هایی که آلبرتین داشت و انکارشان می‌کرد، گرایش‌هایی که کشفشان نه حاصل استدلال خشک منطقی بلکه همراه درد سوزان ناشی از خواندن کلمات «وای که دارم دیوانه می‌شوم» بود، دردی که به آنها خصوصیتی کیفی می‌داد، این گرایشها فقط به آن صورتی به تصویر آلبرتین افزوده نمی‌شدند که صدف تازه‌ای که ارمیت[۱۵] در آن جا می‌گیرد و به دنبال خودش می‌کشد، بلکه بیشتر چون نمکی بود که در تماس با نمک دیگری رنگ آن را تغییر می‌دهد، یا حتی از این هم بیشتر، به واسطهٔ ترکیب و رسوبی حتی ماهیت آن را هم دگرگون می‌کند. وقتی مجسم می‌کردم که دخترک رختشو به دوستانش می‌گوید: «فکرش را بکنید، این خانمه هم بعله»، در نظرم فقط این نبود که آن دختران جنبه‌ای از شخصیت آلبرتین را که بیشتر نمی‌شناختند به او بیفزایند، بلکه کشف آدم تازه‌ای بود، آدمی همانند بقیهٔ آن دختران، که به زبان ایشان حرف می‌زد، که همین او را هم‌دیار ایشان و با من بیگانه‌تر از پیش می‌کرد، نشان می‌داد که آنچه من از او داشته بودم، آنچه از او در دل خود جا داده بودم، تنها بخش اندکی از او بود، و بقیه را (که چنان گسترشی داشت که فقط یک چیز البته مهم و بسیار اسرارآمیز، یعنی خواستی فردی نبود بلکه وجه مشترکی با دیگران داشت)، بقیه را همواره از من پنهان داشته بود، مرا از آن دور نگه داشته بود، همچون زنی که از من پنهان نگه داشته باشد که تبعهٔ یک کشور متخاصم و جاسوس بوده است، کاری حتی خائنانه‌تر از کار یک جاسوس، چه این یکی فقط دربارهٔ ملیتش آدم را گول می‌زند حال آن که آلبرتین مرا دربارهٔ ژرف‌ترین جنبهٔ انسانی‌اش فریب داده بود، دربارهٔ این که نه از زمرهٔ بشریت معمولی، بلکه از نژاد غریبی بود که با آن می‌آمیزد، خود را در آن پنهان می‌کند و هرگز در آن ادغام نمی‌شود. در نقاشی الستیر را دیده بودم که زنانی برهنه را در چشم‌اندازی پر از شاخ و برگ نشان

می‌داد. در یکی از تابلوها، دختری یک پایش را بلند کرده و حالتش شبیه آنی است که شاید آلبرتین در برابر دختر رختشو داشته است. با پای دیگرش می‌کوشد دختر دیگر را به آب بیاندازد و این دختر با حالتی خندان مقاومت می‌کند و در حالی که یک پایش اندکی در آب نیلگون فرو رفته پای دیگرش در هوا معلق است. به یاد می‌آوردم که زاویهٔ زانوی این پا آن را شبیه گردن قو می‌کرد و چنین حالتی را زمانی که آلبرتین کنارم می‌نشست در پای او نیز می‌دیدم و اغلب خواسته بودم به او بگویم که مرا به یاد آن نقاشی‌ها می‌اندازد. امّا نگفته بودم، چون نمی‌خواستم با او از تصویر تن برهنهٔ زن حرفی زده باشم. اکنون او را در کنار دختر رختشو و دوستانش، به صورت همان گروهی می‌دیدم که بسیار دوست می‌داشتم آنگاه که در بلبک میان آلبرتین و دوستانش می‌نشستم. و اگر هنرشناسی بودم که فقط خود زیبایی برایم مطرح بود، اذعان می‌داشتم که آلبرتین آن صحنه را هزار بار زیباتر باز می‌ساخت اکنون که عنصرهایش پیکرهای الهگانی همانند آنهایی بود که پیکرتراشان بزرگ در بیشه‌های کاخ ورسای پراکنده‌اند، یا در آبگیرها آنجا که تن به شست و صیقلِ نوازشهای آب می‌دهند. اکنون او را، کنار دخترک رختشو، دختر جوانی بر کنارهٔ دریا و بس بیش از آنی در نظرم می‌آوردم که در بلبک برای من بود، اکنون چون دو تندیس مرمر، میان سبزه و شاخ و برگ و پای در آب چون برجسته نگاره‌هایی دریایی. با یادآوری‌اش آن چنان که روی تختم نشسته بود، پنداری پایش را با خمشی همانند گردن قو می‌دیدم که به سوی دهان دختر دیگر دراز می‌شد. آنگاه دیگر نه آن پا که فقط گردن افراشتهٔ قویی در نظرم می‌آمد، همانند قویی که در یک طراحی دل‌انگیز در حالی دیده می‌شود که سر به سوی لبان لدا[۱۶] پیش می‌برد، لدا با همهٔ تپش خاص خوشی زنانه، چه غیر از قو کسی نیست و همین او را تنهاتر می‌نمایاند، به همان گونه که در تلفن به زیر و بم‌هایی در صدا پی می‌بریم که تا زمانی که صدا را از چهرهٔ گوینده‌اش جدا نکرده‌ایم و در چهره حالت آن را عینی می‌کنیم، متوجهش نمی‌شویم. در آن طراحی، خوشی به جای آن که در

زنی نمود یابد که خود غایب است و قوی بیجانی جایش را گرفته است، در کسی که حسش می‌کند متمرکز است.

گهگاه رابطهٔ قلب و حافظه‌ام قطع می‌شد. آنچه را که آلبرتین و دخترک رختشو کرده بودند تنها از علامت‌های اختصاریِ انگار جبری درمی‌یافتم که دیگر هیچ چیزی را در نظرم مجسم نمی‌کرد؛ امّا جریان قطع شده دقیقه‌ای صد بار دوباره برقرارمی شد و دلم را آتشی جهنمی بیرحمانه می‌سوزانید، آلبرتین را می‌دیدم که حسادتم او را دوباره زنده، واقعاً زنده کرده بود، در حالی که به خود می‌پیچید به دخترک رختشو می‌گفت: «وای که دارم دیوانه می‌شوم». از آنجا که هنگام ارتکاب خطا (یعنی در زمان حالی که من آن را در نظر می‌آوردم) برای من زنده بود، برایم آگاهی از این خطا بس نبود، دلم می‌خواست او هم بداند که من می‌دانم. از این رو اگر در چنین وقت‌هایی تأسف می‌خوردم از این فکر که دیگر هرگز او را نمی‌دیدم، این تأسف نشان حسادت مرا بر خود داشت و در تفاوت کامل با تأسف جانگداز وقت‌هایی که دوستش داشتم، چیزی نبود جز این تأسف که چرا نمی‌توانستم به او بگویم: «فکر می‌کردی که هیچ وقت از کارهایی که بعد از ترک من کردی باخبر نمی‌شوم. در حالی که از همه چیز خبر دارم، مثلاً در کنارهٔ لوآر به آن دخترک رختشو گفته بودی: وای که دارم دیوانه می‌شوم، اثرگاز را هم روی بازویش دیده‌ام.»

شکی نیست که با خرد می‌گفتم. «چرا خودم را عذاب بدهم؟ کسی که با دخترک رختشو خوش بوده دیگر نیست شده، بنابراین، دیگر کسی نیست که کارهایش هنوز ارزشی داشته باشد. نمی‌تواند پیش خودش بگوید که من خبر دارم همان طور که نمی‌تواند هم بگوید که من خبر ندارم. چون که اصلاً نمی‌تواند پیش خودش چیزی بگوید.» امّا از این استدلال آن قدر مجاب نمی‌شدم که از تجسم خوشی‌اش در لحظه‌ای که آن را حس کرده بود. آنچه حس می‌کنیم فقط برای خود ما وجود دارد و آن را به گذشته و به آینده باز می‌تابانیم و نمی‌گذاریم مرزهای خیالی مرگ مانعمان شود. همچنان که تأسفم از مرگ آلبرتین در چنان لحظاتی از

حسادتم تأثیر می‌گرفت و به آن شکل بسیار خاص درمی‌آمد، طبعاً این تأثیر گسترش می‌یافت و خیال‌پروری‌هایم دربارهٔ احضار ارواح و جاودانگی را هم (که چیزی جز کوششی برای تحقق بخشیدن به آرزوهایم نبود) دربرمی‌گرفت. از همین‌رو اگر در چنین لحظاتی می‌توانستم با چرخاندن میزی (چنان که برگوت امکانش را باور داشت) آلبرتین را فرا بخوانم، یا اگر می‌شد چنان که اسقف فلان معتقد بود در آن دنیا به او بربخورم، این همه را فقط برای آن می‌خواستم که بتوانم به او بگویم: «قضیهٔ دخترک رختشو را می‌دانم. به او می‌گفتی: وای که دارم دیوانه می‌شوم، جای گاز را دیده‌ام.»

آنچه در مقابله با این تصویر دخترک رختشو به کمکم آمد، البته پس از آن که مدتی طول کشید، خود همین تصویر بود، چه آدمی فقط آن چیزی را واقعاً می‌شناسد که تازگی دارد، چیزی که ناگهان تغییر لحنی را در حساسیت او رخنه می‌دهد که برایش تکان‌دهنده است، چیزی که عادت هنوز رونوشت‌های بی‌رنگ و رمقش را جانشین آن نکرده است. امّا از همه مهم‌تر آن پراکندگی آلبرتین به صورت بسیاری تکه‌های جداگانه، به صورت چندین آلبرتین بود که تنها به همین صورت در درون من به زندگی ادامه می‌داد. دوباره آن لحظه‌هایی بازگشت که آلبرتین یکپارچه خوبی بود، یا باهوش بود، یا جدی، یا بیش از هر کاری علاقمند ورزش. و آیا در نهایت، حق همین نبود که این چند تکه‌گی مرا آرام کند؟ زیرا اگر هم این حالت به خودی خود واقعیت نداشت، اگر هم ناشی از شکل تدریجی ساعت‌هایی بود که آلبرتین بر من ظاهر شده بود، (شکلی که ناشی از حافظهٔ من بود همان گونه که انحنای بازتاب‌های چراغ جادویم از انحنای شیشه‌های رنگی ناشی می‌شد)، آیا به نوبهٔ خود نمایندهٔ این حقیقتِ بسیار هم عینی نبود که هر کس عبارت از نه یکی که بسیار آدم‌هایی است که همه به یک ارزشِ اخلاقی نیستند، و اگر آلبرتینِ هرزه‌ای وجود داشت این مانع از آن نمی‌شد که آلبرتین‌های دیگری هم باشد، آنی که خوش داشت با من در اتاقش دربارهٔ سن‌سیمون گفت‌وگو کند، آنی که وقتی آن

شب از لزوم جدایی‌مان حرف زدم با غصهٔ بسیار گفت: «فکر این که دیگر هیچ وقت این پیانولا، این اتاق و این چیزها را نمی‌بینم...» و چون حالی را دید که من با دروغِ خودم رفته‌رفته دچارش شده بودم با ترحمی بسیار صادقانه داد زد: «وای، نه، به هر کاری حاضرم غیر از این که شما را ناراحت کنم. قبول، دیگر سعی نمی‌کنم شما را ببینم.»

آنگاه دیگر تنها نبودم؛ حس کردم دیواری که جدایمان می‌کرد از میان برداشته شد. از هنگامی که این آلبرتینِ خوب بازگشته بود، تنها شخصی را بازیافته بودم که می‌توانستم از او پادزهر رنج‌هایی را بخواهم که از دست آلبرتین می‌کشیدم. البته، هنوز دلم می‌خواست ماجرای دختر رختشو را با او مطرح کنم، امّا نه دیگر به صورت پیروزیِ بیرحمانه و برای این که بدجنسانه نشانش دهم که از ماجرا خبر دارم. هم آن چنان که اگر آلبرتین زنده بود می‌کردم از او مهربانانه پرسیدم که آیا ماجرای دختر رختشو حقیقت دارد. قسم خورد که نه، گفت که امه چندان راست نمی‌گوید و برای آن که نشان دهد مزدی که به او دادم حقش بوده نخواسته دست خالی برگردد و هر آنچه را که خود می‌خواسته از زبان دختر رختشو نقل می‌کند.

شکی نیست که آلبرتین هیچگاه از دروغ گفتن به من دست برنداشته بود. با این همه، در موج و پسموج تناقض‌گویی‌هایش پیشرفتی حس می‌کردم که ناشی از تأثیر خودم بود. نمی‌توانستم قسم بخورم که در آغاز آشنایی‌مان رازهایی را (شاید البته ناخواسته و در این یا آن جملهٔ از دهان پریده) با من در میان نگذاشته باشد. چیزی به یادم نمی‌آمد. وانگهی، شیوهٔ عجیبی در اشاره به برخی چیزها داشت که هم خودش و هم عکسش را معنی می‌داد. امّا بعدها با شناختی که از حسادت من داشت، آنچه را که در آنجا بآسودگی اعتراف کرده بود با انزجار انکار کرد. گو این که نیازی نبود آلبرتین در این باره به من چیزی بگوید. برای یقین بردن به بیگناهی‌اش همین بس بود که او را ببوسم، و این اکنون در پی فرو ریختن دیواری که از هم جدایمان می‌کرد شدنی بود، دیواری همسان آنی که

لمس‌ناشدنی امّا ستبر، از پس بگومگویی میان دو دلداده سرمی‌افرازد و بوسه بر آن کارگر نمی‌شود.

نه، نیازی نبود که به من چیزی بگوید. طفلک، هر کاری هم که دلش خواسته و کرده بود، باز ورای آنچه از هم جدامان می‌کرد احساس‌هایی بود که می‌توانست ما را به هم بپیوندد. اگر هم ماجرا حقیقت داشت و آلبرتین گرایش‌هایش را از من پنهان کرده بود، فقط برای این بود که من رنج نکشم. این را با خوشحالی از زبان آن آلبرتین شنیدم. وانگهی، مگر غیر از او آلبرتین دیگری هم می‌شناختم؟ دو دلیلِ از همه بزرگ‌ترِ اشتباهمان در رابطه با یک آدم دیگر اینهاست: خودْدلِ مهربان داشتن، یا دل به او بستن. به خاطر لبخندی، نگاهی، شانه‌ای عاشق می‌شویم. همین بس است: آنگاه، در ساعت‌های دراز امید یا اندوه، آدمی می‌سازیم، سرشتی سر هم می‌کنیم. و بعدها هنگامی که با دلدار آمد و شد داریم، هر چقدر هم که با واقعیت‌هایی دردناک روبارو شویم دیگر نمی‌توانیم سرشت نیک و ذات زنِ مهربان را از آدمی که چنان نگاهی و چنان شانه‌ای دارد جدا کنیم، همچنان که نمی‌توانیم از وجود زنی که از زمان جوانی‌اش می‌شناخته‌ایم و دیگر پیر شده آن جوانی را حذف کنیم. نگاه زیبای مهربان و ترحم‌انگیزِ آن آلبرتین، گونه‌های فربه و گردن دان‌دانش را به خاطر آوردم. تصویر زنی مرده بود، امّا چون هنوز زندگی می‌کرد براحتی توانستم بیدرنگ همان کاری را بکنم که اگر در کنارم زنده بود بی‌چون و چرا می‌کردم (و اگر روزی در آن دنیا ببینمش خواهم کرد): او را بخشیدم.

لحظاتی که در زندگی کنار این آلبرتین گذرانده بودم برایم چنان ارزشمند بود که دلم نمی‌خواست حتی یک لحظه‌اش را هم از دست بدهم. گاهی، هم آن چنان که آدمی خرده ریزهای ثروتی پراکنده شده را گرد می‌آورد، برخی لحظه‌هایی را که گم شده می‌پنداشتم باز می‌یافتم: وقتِ گره زدن دستمال گردنی در پشت سرم به جای زیر چانه به یاد گردشی افتادم که هرگز دوباره به آن فکر نکرده بودم و آلبرتین، برای آن که هوای سرد به گلویم نخورد، دستمال گردن را آن گونه پس از بوسه‌ای

پشت‌سرم گره زد. آن گردش به آن سادگی، که حرکتی آن‌قدر بی‌اهمیت به یادم آورد، مرا همان‌گونه خوش آمد که اشیائی از آنِ عزیز از دست رفته‌ای که خدمتکار پیرش برای آدم بیاورد و بهایی برایشان نتوان تعیین کرد؛ غصه‌ام عمیق‌تر شد، بویژه که هیچگاه به آن دستمال گردن فکر نکرده بودم. زیرا خاطرات عشق از قانون‌های عام حافظه (که حافظه خود پیرو قانون‌های عادت است) مستثنی نیستند. از آنجا که عادت همه چیز را ضعیف می‌کند، آنچه از همه بهتر ما را به یاد کسی می‌اندازد درست آن چیزهایی است که بی‌اهمیت دانسته فراموش کرده‌ایم و در نتیجه همهٔ نیروشان را برایشان باقی گذاشته‌ایم. بدین‌گونه، بهترین بخش حافظهٔ ما بیرون از ماست: در نسیمی که نم باران دارد، در عطر هوای اتاقی دربسته یا نخستین شعلهٔ هیزم، در هر کجا که چیزی از خویش را باز می‌یابیم که عقلمان قابل ندانسته بوده، واپسین گنجینهٔ گذشته، بهترین، آنی که وقتی همهٔ گنجینه‌های دیگر به پایان رسید هنوز می‌تواند به گریه‌مان اندازد.

بیرون از ما؟ درون ما اگر بیشتر بپسندیم، چه هر دو یکی است؛ امّا پنهان از نگاهمان، نهفته در فراموشی. فقط به یاری همین فراموشی است که می‌توانیم گهگاه آدمی را که زمانی بودیم بازیابیم، خود را با چیزها همان‌گونه رویارو کنیم که او بود، و دوباره از چیزی که او دوست می‌داشت و برای ما بیتفاوت است رنج بکشیم (چون دیگر نه خودمان که اوییم). در روشنای روز دراز حافظهٔ عادت زده تصویرهای گذشته رفته‌رفته رنگ می‌بازد، محو می‌شود، دیگر از آنها چیزی نمی‌ماند و دیگر بازشان نمی‌یابیم. «من» کنونی‌ام دیگر آلبرتین را دوست نمی‌داشت، منی که دوستش می‌داشت مرده بود. امّا واژهٔ اکموویل[17] در درونم محفوظ بود، بخشی از آن «من»ی بود که هنوز از چیزهایی که در زمان عادی بر خود من اثری نداشت به گریه می‌افتاد، همچون نسخه‌های محفوظ در کتابخانهٔ ملی که به یاری‌شان می‌توان آثار نابود شده را شناخت، یا صفحه‌های آواز یک خواننده بزرگ که در بایگانی اوپرا مدفون است و پس از مرگ خواننده می‌توانیم صدای او را که تا ابد خاموش شده

می‌پنداشتیم از آنها بشنویم. گذشته را هم، درست چون آینده نه یکباره که ذره‌ذره می‌چشیم.

از این گذشته دردم چنان شکل‌های گونه‌گونی به خود می‌گرفت که گاهی بازش نمی‌شناختم؛ دلم عشق بزرگی می‌خواست، می‌خواستم کسی را بجویم که با من زندگی کند، این را نشانهٔ آن می‌پنداشتم که آلبرتین را دیگر دوست ندارم حال آن که مفهومش این بود که همچنان عشقم با اوست؛ زیرا همان نیازِ حس کردن عشقی بزرگ و نیز آرزوی بوسیدن گونه‌های فربه آلبرتین چیزی جز بخشی از اندوه مرگ او نبود. و در عمق خوشحال بودم از این که به زن تازه‌ای دل بسته بودم، می‌دیدم که ادامهٔ عشق بزرگم به آلبرتین نوعی سایهٔ عاطفه‌ای است که به او داشته بودم، سایه‌ای که بخش‌های مختلف آن عاطفه را بازنمایی می‌کرد و پیرو همان قانون‌های واقعیتِ احساساتی بود که در پی مرگ او باز می‌نمایانید. زیرا خوب حس می‌کردم که گرچه می‌توانم میان اندیشه‌هایم دربارهٔ آلبرتین فاصله‌هایی بگذارم، اگر این فاصله‌ها بیش از حد می‌شد دیگر دوستش نمی‌داشتم؛ چنین برش‌هایی مرا به او بی‌اعتنا می‌کرد، چنان که به مادربزرگم بودم. اگر زمانِ زیادی می‌گذشت و به او فکر نمی‌کردم، آن تداومی که اصل اساسی زندگی است در حافظه‌ام گسیخته می‌شد، تداومی که البته پس از فاصله‌ای زمانی می‌شود که باز پدید آید. مگر عشقم به آلبرتین در زمان زنده بودنش چنین نبود، که پس از مدتی طولانی که به او فکر نمی‌کردم دوباره برقرار شد؟ حافظه‌ام باید از همان قانون‌ها پیروی می‌کرد و نمی‌توانست فاصله‌های درازتری را تحمل کند، زیرا چون سپیده‌ای قطبی کاری جز این نمی‌کرد که پس از مرگ آلبرتین حسی را که به او داشته بودم باز بتاباند، بنوعی سایهٔ عشقم بود. تنها زمانی که دیگر او را فراموش کرده باشم می‌توانم زندگی بدون عشق را عاقلانه‌تر، شادمانه‌تر بدانم.

بدین‌گونه داغ مرگ آلبرتین، از آنجا که خود نیاز به داشتن خواهری را به دلم می‌نشانید این نیاز را ارضاناپذیر می‌کرد. و پا به پای سستی گرفتن

حسرت آلبرتین، نیاز به خواهر نیز که فقط شکلی ناخودآگاه از آن حسرت بود، حدّت خود را از دست می‌داد. با این همه، رنگ باختن این دو یادگار عشقم آهنگ شتابی یکسان نداشت. ساعت‌هایی بود که مصمم می‌شدم ازدواج کنم، بس که یادگار اول در سایه فرو می‌شد و دومی برعکس همهٔ توانش را حفظ می‌کرد. در عوض، هنگامی که خاطره‌های حسودانه از یادم می‌رفت، گاهی ناگهان همهٔ دلم پر از مهر آلبرتین می‌شد و آنگاه با یادآوری دلدادگی‌ام به زنان دیگر پیش خود می‌گفتم که اگر آلبرتین بود اینها را می‌فهمید و با من در آنها شریک می‌شد، و بدین‌گونه گرایشش بنوعی محرک عشق من بود.

گاهی حسادتم در لحظاتی سر برمی‌آورد که دیگر آلبرتین را به یاد نمی‌آوردم، هر چند که حسادتم دربارهٔ خود او بود. گمان می‌کردم حسودی‌ام دربارهٔ آندره باشد که در آن زمان چیزی دربارهٔ یک ماجرای عشقی‌اش شنیده بودم. امّا آندره برایم چیزی جز نامی عاریتی، یا راه میان‌بُر، یا کلید برقی نبود که غیرمستقیم به آلبرتین وصلم می‌کرد. چنین است که در خواب به کسی که دربارهٔ هویت ژرفش هیچ شکی نداریم نامی و چهره‌ای دیگر می‌دهیم. خلاصه این که، برغم موجها و پسموج‌هایی که در این موارد خاص آن قانون عام را مختل می‌کردند، عواطفی که آلبرتین برایم باقی گذاشته بود دیرتر از خاطرهٔ علت آغازینشان مُردند. نه فقط عواطف، که همچنین احساس‌ها. برخلاف سوان، که در زمان پایان گرفتن عشقش به اودت دیگر نمی‌توانست حتی احساس‌های زمان عشقش را در درون خود بازآفرینی کند، من حس می‌کردم دوباره زندگی گذشته‌ای را طی می‌کنم که دیگر چیزی جز سرگذشت کس دیگری نیست؛ «منِ» کمابیش دوپاره‌ام، در حالی که یک سرش دیگر سخت و سرد شده بود، سرِ دیگرش هنوز می‌سوخت هر بار که جرقه‌ای جریان گذشته‌ها را در آن می‌دوانید، حتی هنگامی هم که یاد آلبرتین را از مدتها پیش از خاطر برده بودم. و چون هیچ تصویری از او به همراهی تپش‌های دردناک و اشک‌هایی نمی‌آمد که بر چشمانم

می‌نشست آنگاه که باد سردی چون باد بلبک بر درختان شکوفای سیب می‌وزید، کم‌کم از خود می‌پرسیدم آیا سر برآوردن دردم دلیلی فقط آسیب‌شناختی ندارد و آیا آنچه زندگی دوبارهٔ خاطره‌ای و واپسین دورهٔ عشقی گمان می‌کنم آغاز بیمار قلبی نیست؟

در برخی ناخوشی‌ها عارضه‌هایی ثانوی هست که بیمار اغلب آنها را با خود بیماری اشتباه می‌گیرد. و آنگاه که این عارضه‌ها پایان می‌یابد بیمار در شگفت می‌شود از این که شفا را نزدیک‌تر از آنی می‌بیند که می‌پنداشته است. چنین بود درد یا «عارضه»ای که با خواندن مطالب نامهٔ امه دربارهٔ دوش‌های هتل و دختران رختشو حس کردم. امّا اگر پزشک جان‌شناسی معاینه‌ام می‌کرد می‌دید که در مجموع حالِ خودِ غُصه‌ام بهتر است.

بدون شک از آنجا که از تیرهٔ آدمیان‌ام، یعنی یکی از موجودات دوزیستی که هم در گذشته و هم در واقعیت زمان حال شناورند، همواره در وجودم میان خاطرهٔ زندهٔ آلبرتین و آگاهی‌ام از مرگش تناقضی وجود داشت. امّا این تناقض به نوعی عکس آنی بود که در گذشته بود. فکر این که آلبرتین مرده است، فکری که در آغاز در درونم با چنان شدت دیوانه‌واری با فکر زنده بودن آلبرتین برخورد می‌کرد که مجبور می‌شدم از برابرش همان‌گونه بگریزم که کودکان از موج دریا می‌گریزند، این فکرِ مرگش به یاری همین یورش‌های بی‌وقفه رفته‌رفته در درونم آن جایی را اشغال کرده بود که تا اندکی پیش‌تر هنوز از آنِ فکر زنده بودن او بود. بی آن که خود بدانم، دیگر همین فکر مُردگی آلبرتین ــ و نه خاطرهٔ حاضرِ زنده بودنش ــ مبنای بیشترین بخش خیال‌پروری‌های ناخودآگاهم شده بود، به گونه‌ای که اگر ناگهان دست از خیال برمی‌داشتم تا به خودم فکر کنم، آنچه به شگفتم می‌آورد این فکرِ روزهای اول نبود که آلبرتینِ این چنین زنده در درون من دیگر در این جهان نباشد و مُرده باشد، بل این فکر که آلبرتینی که دیگر در این جهان نبود و مرده بود هنوز در درون من چنین زنده باقی باشد. دالان تاریکِ برساخته از به هم پیوستگیِ خاطراتی که یکی پس از

دیگری می‌آیند، دالانی که ذهنم در آن از چنان دیرزمانی خیال می‌پروریده که دیگر حتی توجهی به آن نداشت، ناگهان به فضایی آفتابی می‌رسید که در دوردستهایش جهانی خندان و نیلگون ترنم داشت، جایی که آلبرتین دیگر جز خاطره‌ای بی‌تفاوت و پر از زیبایی نبود.

از خود می‌پرسیدم آیا این یکی حقیقت دارد یا آنی که در تاریکی دالان از آن همه پیش به نظرم یگانه واقعیت می‌آمد؟ آن آدمی که تا اندکی پیش‌تر بودم و فقط در انتظار دائمیِ لحظه‌ای زندگی می‌کرد که آلبرتین بیاید و با بوسه‌ای به او شب‌خوش بگوید، بر اثر نوعی تکثیر خودم به نظرم آدمی می‌آمد که فقط بخشی کوچک از من، بخشی تا نیمه عاری از من بود، و همچون گُلی که تازه تازه باز شود شادابی و جوانی پوست انداختن را حس می‌کردم.

از این گذشته شاید این روشنایی‌های گذرا کاری جز این نمی‌کرد که به عشقم به آلبرتین بهتر پی ببرم، همچنان که دربارهٔ همهٔ افکار بیش از حد پیگیر پیش می‌آید که مخالفتی لازم است تا مشخص‌شان کند. مثلاً، کسانی که جنگ ۱۸۷۰ را به یاد می‌آورند می‌گویند که جنگ رفته‌رفته در نظرشان طبیعی شده بود، نه به این خاطر که به اندازهٔ کافی به جنگ فکر نمی‌کردند، بلکه از آن‌رو که همهٔ مدت در فکر آن بودند. و برای درک این که جنگ چه چیز شگرف و مهمی است لازم بوده که چیزی ایشان را از آن وسوسهٔ دائمی وابکَند، یک لحظه از یاد ببرند که جنگ حاکم است، خود را شبیه آنی بیابند که در زمان صلح بودند، تا ناگهان بر آن زمینهٔ سفید موقت، واقعیت شومی که از مدتها پیش دیگر به چشمشان نمی‌آمد (چون جز آن چیز دیگری نمی‌دیدند) با همهٔ وضوح به چشم بزند.

اگر این عقب‌نشینی خاطرات گوناگون آلبرتین در درونم دستکم نه گام به گام، بلکه همزمان و به یکسان، از جبهه و بر همهٔ طول خط حافظه‌ام صورت می‌گرفت و خاطرهٔ خیانت‌هایش نیز همزمان با خاطرهٔ مهربانی‌اش دور می‌شد، فراموشی می‌توانست برایم آرامش‌آور باشد. امّا چنین نبود. هم آن چنان که پس رفتن مدّ دریا بر ساحل نامنظم است،

هنگامی که تصویر حضور شیرین و مهربانش آن‌چنان دور شده بود که دیگر مرهمم نمی‌شد، نیش این یا آن بدگمانی به جانم می‌افتاد.

از خیانت‌ها به این دلیل رنج برده بودم که هر چقدر هم در سالهای دوری رخ داده بود برای من قدیمی نبود؛ امّا رنجم کم‌تر شد هنگامی که آن خیانت‌ها قدیمی شدند، یعنی هنگامی که آنها را نه به آن حالت زندهٔ گذشته‌ها در نظر می‌آوردم، زیرا میزان دوری یک چیز بیشتر با قدرت بصریِ حافظه هنگام مجسم کردنش در تناسب است تا با فاصلهٔ واقعی روزهایی که از آن زمان گذشته است، همچنان که می‌شود خاطرهٔ خوابی که دیشب دیده‌ایم به خاطر گنگی و محوشدگی‌اش دورتر از رخدادی به نظر رسد که چندین سال از آن می‌گذرد. امّا با آن که فکر مُردگی آلبرتین در ذهنم پیشرفت‌هایی می‌کرد، پسموج این حس که او هنوز زنده است با آن پیشرفت‌ها در مقابله بود و گرچه نمی‌توانست مانعشان شود دستکم نمی‌گذاشت مرتب و مداوم باشند. و اکنون حس می‌کنم که در آن دوره (بدون شک به خاطر فراموشیِ ساعتهایی که در خانه‌ام در انزوا زندگی می‌کرد و دیگر رنجی نمی‌بردم از خطاهایی که چون می‌دانستم مرتکبشان نمی‌شود به نظرم تقریباً بی‌اهمیت می‌آمدند، و در نتیجه هر کدام از آن ساعتها دلیلی بر بیگناهی او جلوه می‌کرد)، دچار عذاب زندگی دائمی با فکری بودم که به اندازهٔ فکر مرگ آلبرتین تازگی داشت (چه تا آن زمان همواره این فکر را مبنا می‌گرفتم که زنده است)، عذاب زندگی با فکری که شاید گمان می‌کردم تحملش به همان اندازه محال باشد و بدون آن که خود متوجه باشم رفته‌رفته همهٔ ضمیرم را فراگرفته جانشین فکر بیگناهی آلبرتین شده بود، و آن فکر این بود که آلبرتین گنهکار است. زمانی که گمان می‌کردم دربارهٔ آلبرتین شک دارم، برعکس به او ایمان داشتم؛ به همین‌گونه، یقین به گنهکاری‌اش را ــ یقینی که اغلب مانند ایمان به بیگناهی‌اش نادرست از آب درآمده بود ــ مبنای افکار دیگرم کردم، با این تصور که هنوز شک دارم. در این دوره بسیار رنج کشیدم، امّا حس می‌کنم که باید چنین می‌بود. تنها به شرطی از رنجی خلاص می‌شویم که آن را

کامل حس کنیم. با دور نگه داشتن آلبرتین از هرگونه تماس، با پروریدن این توهم که بیگناه است (به همان‌گونه که بعداً فکر زنده بودن او را مبنای استدلال‌هایم کردم)، کاری جز این نمی‌کردم که ساعت خلاص شدنم را عقب بیندازم، زیرا ساعت‌های دراز رنج‌هایی را که ضرورت داشت و باید مقدمهٔ خلاصی‌ام می‌شد عقب می‌انداختم.

اما عادت، زمانی که دست به کار می‌شد، تأثیر خود را بر فکرهایم دربارهٔ گنهکاری آلبرتین به پیروی از همان قانون‌هایی اعمال می‌کرد که در طول زندگی‌ام تجربه کرده بودم. به همان‌گونه که نام گرمانت دیگر مفهوم و افسون جاده‌ای میان بسترهایی از نیلوفر آبی و شیشه نگاره‌ای با نقش «ژیلبر بَده» را نداشت، و حضور آلبرتین از مفهوم و افسون نشیب و فرازهای نیلگون دریا عاری شده بود، و نام‌های سوان، آمانسوریان، پرنسس دوگرمانت و بسیاری دیگر هیچ معنایی برایم نداشت و آن افسون و آن مفهوم از خودشان فقط واژهٔ ساده‌ای را در ذهنم باقی گذاشته بودند که به اعتقادشان دیگر بزرگ شده بود و می‌توانست روی پای خود بایستد (هم آنگونه که برای کار آموختن به زیردستی او را با همهٔ جزئیات کار آشنا می‌کنیم و پس از چند هفته تنهایش می‌گذاریم)، توان رنج‌آورِ فکر گنهکاری آلبرتین هم بر اثر عادت از ذهنم بیرون رانده می‌شد. وانگهی، تا آن زمان، در این عملیاتِ عادت دو نیروی متفق به شیوهٔ حمله‌ای که همزمان از دو جناح انجام شود با یکدیگر همکاریِ متقابل می‌کردند. به این دلیل که فکر گنهکاری آلبرتین بزودی برایم محتمل‌تر و عادی‌تر می‌شد دردش هم کاهش می‌یافت. ازسوی دیگر، به همین دلیل که دردش کم‌تر می‌شد، مخالفت‌هایی که عقلم با یقینِ گنهکاری آلبرتین می‌کرد و انگیزه‌شان فقط این خواست بود که کم‌تر رنج بکشم یکی پس از دیگری کنار گذاشته می‌شد؛ و چون هر عملی به عمل دیگر شتاب می‌داد از یقین بیگناهی آلبرتین به یقین گنهکاری او می‌رسیدم. باید با فکر مرگ آلبرتین و فکر خطاهای او زندگی می‌کردم تا این فکرها کم‌کم برایم عادی شوند، یعنی که بتوانم این فکرها و سرانجام خود آلبرتین را هم فراموش کنم.

هنوز به این مرحله نرسیده بودم. گاهی حافظه‌ام، که بر اثر تحریکی فکری ــ مثلاً کتابی که می‌خواندم ــ روشن‌تر شده بود، داغ دلم را تازه می‌کرد؛ گاهی برعکس، داغ دلم که مثلاً بر اثر اضطراب روزی بارانی بالا گرفته بود، خاطره‌ای از خاطرات عشقمان را روشن‌تر و حادتر به ذهنم می‌آورد.

از این گذشته می‌شد که این سر برآوردن‌های عشقم به آلبرتینِ مُرده پس از دوره‌ای از بی‌اعتنایی و کنجکاوی‌ام برای چیزهای دیگر رخ دهد، همچنان که پس از فاصلهٔ طولانیِ بعد از آن شبی که در بلبک نگذاشت او را ببوسم، فاصله‌ای که بیشتر به مادام دو گرمانت و آندره و خانم استرماریا توجه کردم، با رفت‌وآمد دوباره با آلبرتین عشقم به او بالا گرفت. حال نیز، مشغله‌های متفاوتی می‌توانست جدایی‌ام را ــ این بار از یک زنِ مرده ــ به انجام برساند و مرا به او بی‌اعتناتر کند. همهٔ اینها یک دلیل داشت، و آن این که آلبرتین برای من زنده بود. و حتی بعدها که عشقم به او کم‌تر شد این برایم به صورت یکی از آن خواست‌هایی باقی ماند که از آنها زود خسته می‌شویم امّا پس از مدتی که کنارشان گذاشتیم دوباره قوت می‌گیرند. زن زنده‌ای و سپس دومی را دنبال می‌کردم و دوباره به سراغ زن مرده‌ام می‌رفتم. اغلب در تاریک‌ترین بخش‌های درونم، زمانی که دیگر نمی‌توانستم هیچ تصور روشنی از آلبرتین به ذهن آورم، نامی اتفاقی در وجودم واکنش‌های دردناکی می‌انگیخت که به نظرم دیگر ممکن نمی‌آمد، همانند محتضرانی که مغزشان دیگر کار نمی‌کند امّا با نیش سوزنی این یا آن اندامشان تکان می‌خورد. و در دوره‌هایی طولانی این محرک‌ها چنان بندرت به سراغم می‌آمد که خودم به دنبال انگیزه‌هایی برای غصه خوردن و برای حسادت‌ورزی می‌گشتم تا به این وسیله دوباره با گذشته پیوند بیابم و آلبرتین را بهتر به خاطر بیاورم. چون از آنجا که غصهٔ مرگ یک زن چیزی جز عشقی دوباره جان گرفته نیست، و تابع همان قانون‌های عشق است، غصه‌ام را همان علت‌هایی شدت می‌داد که اگر آلبرتین زنده بود عشقم را به او فزون‌تر می‌کرد، و میان این

علت‌ها همواره از همه مهم‌تر حسادت و رنج بود. امّا ــ همان‌گونه که می‌شود بیماری یا جنگی بس بیشتر از آنچه در کمال خردمندی پیش‌بینی شده طول بکشد ــ آن انگیزه‌ها اغلب پنهان از من سربرمی‌آورد و با چنان شدتی تکانم می‌داد که بیشتر به فکر دفاع از خودم در برابر درد می‌افتادم تا این که از آنها بخواهم خاطره‌ای را به یادم بیاورند.

حتی نیازی نبود که یک نام، مانند شومون*، ربطی به بدگمانی‌ای داشته باشد تا دوباره آن را در ذهنم زنده کند، تا چون اسم رمزی، چون «کنجد بازشو!» جادویی درِ گذشته‌ای را نیمه‌باز کند که دیگر توجهی به آن نمی‌کردی چون از بس از دیدنش خسته شده بودی به معنی واقعی کلمه دیگر آن را در تصاحب نداشتی، از تو کم شده بود، می‌پنداشتی با چنین حذفی شخصیت تغییر شکل داده چون شکلی هندسی که با حذف زاویه‌ای یک وجهش را از دست بدهد؛ برخی جمله‌ها، مثلاً آنهایی که نام خیابانی جاده‌ای درشان بود که می‌شد آلبرتین آنجا بوده باشد، برای جسمیت دادن به حسادتی بالقوه بس بود، حسادتی ناموجود امّا در جستجوی جسمی، مَسکَنی، مبنایی مادی و عملی که با آن تحقق یابد.

اغلب هنگامی که در خواب بودم برخی «تکرار شود»ها، برخی **داکاپو**[۱۸]های رؤیا با یک حرکت چندین صفحهٔ حافظه، چندین صفحهٔ تقویم را ورق می‌زد و مرا به گذشته می‌برد و احساسی دردناک امّا قدیمی را برایم زنده می‌کرد، احساسی که از مدتها پیش جای خود را به احساس‌های دیگری داده بود امّا دوباره در ذهنم حاضر می‌شد. معمولاً این احساس با صحنه‌پردازی ناشیانه امّا گیرایی همراه بود که با ایجاد توهم در من، چیزهایی را در نظرم می‌آورد و به گوشم می‌رساند که از آن پس یادآور آن شب می‌شد. از این گذشته، آیا در سرگذشت یک عشق و

* (و حتی یک هجای مشترک در دو نام متفاوت برای برقراری دوبارهٔ تماس آلبرتین با دلم بس بود، همچنان که برق کار برای ایجاد اتصال به هر شیئی که هادی باشد بسنده می‌کند).

نبردهایش با فراموشی، نقش رؤیا حتی از نقش بیداری مهم‌تر نیست؟ رؤیا که اعتنایی به تقسیم‌بندی‌های بسیار ریز زمان ندارد، جابه‌جایی‌ها را حذف می‌کند، با تضادهای شدید مخالف است، در یک آن کار تسکینی را که در طول روز بکُندی تدارک دیده‌ایم بی‌اثر می‌کند و شب هنگام دیداری را با دلداری که اگر دوباره نمی‌دیدیمش از یاد می‌بردیم ترتیب می‌دهد. چون برغم هر آنچه ممکن است گفته شود، می‌توان کاملاً این احساس را داشت که آنچه در خواب رخ می‌دهد واقعی است. این تنها در پرتو استدلال‌های برگرفته از تجربهٔ زمان بیداری غیرممکن جلوه می‌کند که این تجربه وقت خواب از نظرمان پنهان است. به گونه‌ای که زندگی باورپذیر خواب به نظرمان واقعی می‌آید.

گاهی بر اثر عیبی در نورپردازیِ درونی، آن صحنه‌پردازی که گفتم با موفقیت اجرا نمی‌شد و خاطراتم که واضح به صحنه آورده شده بود، مرا دچار توهم زندگی می‌کرد، چنین گمان می‌کردم که براستی با آلبرتین قرار دیدار دارم و او را دوباره می‌بینم؛ امّا آنگاه حس می‌کردم که نمی‌توانم به سوی او بروم، آنچه را که می‌خواهم به او بگویم به زبان بیاورم، شعلهٔ خاموش شده را روشن کنم تا او را ببینم، و همهٔ این نتوانستن‌ها چیزی جز حالت‌های سادهٔ بی‌حرکتی، لال‌زبانی و نابینایی آدمِ خفته نبود، به همان‌گونه که در بازتاب چراغ جادو ناگهان سایه‌ای پیدا می‌شود که تصویرها را حذف می‌کند، سایه‌ای که نباید دیده می‌شد و ناشی از خود چراغ یا کسی است که آن را نمایش می‌دهد. گاهی دیگر آلبرتین در خوابم حضور داشت و می‌خواست دوباره ترکم کند امّا این عزمش تأثیری بر من نمی‌گذاشت. چرا که پرتو هشداردهنده‌ای از حافظه‌ام به درون تاریکی رخنه کرده بود؛ وکارهای آیندهٔ آلبرتین و عزم رفتنی را که به زبان می‌آورد این آگاهی که دیگر مرده بود برایم بی‌اهمیت می‌کرد.

اما اغلب حتی در حالت روشن‌تری، این خاطرهٔ مُردگی آلبرتین با احساس زنده بودنش می‌آمیخت بی‌آن که این احساس را محو کند. با او حرف می‌زدم، و در همین حال مادربزرگم در آن سر اتاق می‌آمد و

می‌رفت. تکه‌ای از چانه‌اش چون مرمر فرسوده‌ای ریخته بود، امّا این به نظرم هیچ غیرعادی نمی‌آمد. به آلبرتین می‌گفتم که دلم می‌خواهد از او چیزهایی دربارهٔ دوش‌های بلبک و دخترک رختشویی از تورن بپرسم، امّا این را به بعد می‌انداختم چون همیشه فرصت داشتیم و دیگر نیازی به عجله نبود. به من قول می‌داد که هیچ کار ناشایستی نکند و فقط می‌گفت که دیروز دختر ونتوی را بوسیده بود. می‌پرسیدم: «چطور، مگر اینجاست؟» در جوابم می‌گفت: «بله، دیگر باید هم بروم، چون باید او را ببینم». و از آنجا که پس از مرگش دیگر او را مانند آخرهای زنده بودنش در خانه زندانی نمی‌کردم، دیدارش با دختر ونتوی نگرانم می‌کرد. نمی‌خواستم این را به روی خودم بیاورم. آلبرتین می‌گفت که فقط او را بوسیده بود، امّا شک نداشتم که دوباره چون زمانی که همه چیز را انکار می‌کرد داشت دروغ می‌گفت. احتمال داشت که فقط بوسه مطرح نباشد. بی‌گمان این نگرانی‌ام از دیدگاهی بیجا بود، چون آن چنان که گفته می‌شود مرده‌ها چیزی حس نمی‌کنند، کاری نمی‌کنند. بله، چنین گفته می‌شود، با این همه، همین مادربزرگ من که چند سال پیش مرده بود هنوز به زندگی ادامه می‌داد و در آن لحظه هم در آن سر اتاق می‌آمد و می‌رفت. و بدون شک وقتی بیدار می‌شدم، درک این تصور که زن مرده‌ای به زندگی ادامه بدهد به همان اندازه محال بود که توضیح دادنش. امّا در جریان این دوره‌های کوتاه و گذرای دیوانگی که همان خواب باشد چنان اغلب این تصور را داشته بودم که رفته‌رفته برایم عادی شده بود. خاطرهٔ خواب‌ها اگر اغلب تکرار شود ماندگار می‌شود. و مجسم می‌کنم کسی که زمانی در گذشته‌های دور دچار جنون بوده و در تیمارستان، برای نشان دادن عقل سالم خودش برغم ادعاهای پزشک، در گفتگو با بازدیدکنندگانی توهّمات جنون‌آمیز بیماران دیگر را با سلامت فکری خودش مقایسه می‌کرده و در آخر می‌گفت: «مثلاً، این یارو را که شبیه بقیه است می‌بینید، اصلاً به نظرتان نمی‌آید دیوانه باشد، در حالی که دیوانهٔ دیوانه است، خیال می‌کند عیسی مسیح است، در حالی که چطور ممکن است، چون

عیسی مسیح منم!»[۱۹] چنان کسی بهتر از دیگران می‌تواند درک کند که منظورش از این گونه گفته‌های خودش چه بوده است، هر چند که امروزه شفا یافته و عاقل شده و سالها از آن دوره دیوانگی‌اش گذشته است. و تا مدتها بعد از خوابم همچنان از فکر آنچه آلبرتین دربارهٔ آن بوسه گفته بود پریشان بودم و این گفته همچنان در گوشم بود.

همهٔ روز همچنان با آلبرتین حرف می‌زدم، از او سؤال می‌کردم، او را می‌بخشیدم، فراموشیِ چیزهایی را که همیشه خواسته بودم در زنده بودنش به او بگویم جبران می‌کردم و سرانجام آنها را به او می‌گفتم. و ناگهان بیمناک می‌شدم از این فکر که این آدم به یاد آورده، آدمی که همهٔ آن چیزها را به او می‌گفتم، دیگر با هیچ واقعیتی سازگاری ندارد، و نابود شده است آن بخش‌های گوناگون چهره‌ای که تنها حرکت و شتابِ پیگیر عزم زندگی آنها را در وجود انسانی وحدت می‌داد، عزمی که دیگر نیست شده بود.

گاهی دیگر، بی آن که خواب دیده باشم، در بیداری حس می‌کردم که در درونم جهت باد برگشته است؛ این بار سرد و پیگیر از جهت دیگری از ژرفاهای گذشته می‌وزید، زنگ ساعت‌هایی دوردست را به گوشم می‌رسانید، سوت لحظه‌های حرکتی را که معمولاً نمی‌شنیدم. کتابی برمی‌داشتم. رمانی از برگوت را که بسیار دوست داشته بودم باز می‌کردم. شخصیت‌های دوست‌داشتنی‌اش مرا بسیار خوش می‌آمدند، و چیزی نگذشته به تحریک جاذبهٔ کتاب و برای لذتی شخصی خواهان آن می‌شدم که زن بدجنس کتاب کیفر ببیند، اشک به چشمان می‌آوردم آنگاه که خوشبختی دو نامزد تضمین می‌شد. و درمانده با خود می‌گفتم: «پس این همه اهمیتی که به کارهایی می‌دهم که ممکن است آلبرتین کرده باشد به هیچ‌وجه به این معنی نیست که شخصیتش واقعی و غیرقابل حذف است و یک روزی در آن دنیا دوباره به همین صورت پیدایش می‌کنم، چون دارم دربارهٔ کسی این همه اشتیاق به خرج می‌دهم و این قدر بیصبرانه منتظرشم و این قدر برای موفقیتش اشک می‌ریزم که فقط و فقط

حاصل تخیل برگوت است و وجود خارجی نداشته، هیچوقت ندیده‌امش و آزادم که صورتش را هر طور که دل خودم بخواهد مجسم کنم!» از این گذشته در رُمان دختران زیبایی هم بودند، و نیز نامه‌نگاری‌هایی عاشقانه و خیابان‌های پردرخت خلوتی برای دیدارهای پنهانی. این همه به یادم می‌آورد که می‌شود مخفیانه عشق‌ورزی کرد و حسادتم سر برمی‌آورد، انگار که آلبرتین هنوز زنده بود و می‌توانست در چنان خیابان‌های خلوتی بگردد. همچنین، حکایت مردی بود که پس از پنجاه سال زنی را که در جوانی دوست می‌داشته دوباره می‌بیند، او را نمی‌شناسد و از همنشینی‌اش دچار ملال می‌شود. و این به یادم می‌آورد که عشق تا ابد نمی‌پاید و پریشانم می‌کرد، انگار که مقدر بود از آلبرتین جدا شوم و در سالهای پیری دوباره او را ببینم و اعتنایی به او نداشته باشم. و اگر نقشه‌ای از فرانسه می‌دیدم سرگشته کاری می‌کردم که چشمم به تورن نیفتد تا احساس حسودی نکنم، نیز می‌کوشیدم برای آن که داغ دلم تازه نشود منطقهٔ نورماندی را دستکم آنجا که بلبک و دونسیر را نشان می‌داد نبینم، جاهایی که میانشان همهٔ راه‌هایی را در نظر می‌آوردم که چه بسیار بارها با هم رفته بودیم.

میان نامهای دیگر شهرها و روستاهای فرانسه، نامهایی که فقط دیده یا شنیده می‌شدند، مثلاً نام شهر تور[20] به نظر می‌آمد که از عناصر دیگری تشکیل یافته باشد، نه از تصویرهایی غیرمادی، بلکه از موادی سمّی که بیدرنگ بر قلبم اثر می‌گذاشتند و تپش‌هایش را تندتر و دردناک‌تر می‌کردند. و در حالی که این خاصیت و نیرو تا برخی نامها هم گسترش می‌یافت و آنها را با بقیه متفاوت می‌کرد، چرا باید ــ با هر چه نزدیک‌تر ماندن به خودم، با محدود کردن خودم به آلبرتین و بس ــ تعجب می‌کردم که این نیروی مقاومت‌ناپذیر، که البته با هر زن دیگری هم می‌شد تولیدش کرد، نتیجهٔ درهم‌آمیختن و اتصال خواب‌ها، خواست‌ها، عادت‌ها و محبت‌هایی همراه با دخالتِ ضروریِ رنج‌ها و خوشی‌هایی متناوب بوده باشد؟ و این بعد از مرگ او هم ادامه می‌یافت،

چه حافظه برای باقی نگه داشتن زندگی واقعی (که ذهنی است) بس است.

آلبرتین را هنگام پیاده شدن از قطار به یاد می‌آوردم و با خود می‌گفتم که دلش می‌خواهد به سن‌مارتن لو وتو برود و نیز او را با یقهٔ بالا آورده تا روی گونه‌ها می‌دیدم؛ امید شادکامی‌هایی در دلم زنده می‌شد، به سویشان پر می‌کشیدم و با خود می‌گفتم: «می‌شدتا پونتاوان، تا کمپرله برویم.» ایستگاهی در نزدیکی بلبک نبود که آلبرتین را آنجا نبینم، به گونه‌ای که آن سرزمین، چنان که دیاری اساطیری، قدیمی‌ترین و زیباترین قصه‌هایی راکه عشقم به خود دیده بود، قصه‌هایی بعدها از همه بیشتر محو شده را حفظ می‌کرد، زنده و دردناک به یادم می‌آورد.

اما چه زجری اگر باید دوباره در آن تختِ هتلِ بلبک می‌خوابیدم، تختی که گرد قاب مسی‌اش چنان که گرد محور ثابت بارفیکسی زندگی من چرخیده و جابه‌جا شده بود، بتدریج با گفتگوهای شادمانه‌ام با مادربزرگم، فاجعهٔ مرگش، نوازش‌های شیرین آلبرتین، کشف انحرافش، و اینک زندگی تازه‌ای که با دیدن شیشه‌های گنجه‌های کتابخانه و بازتاب دریا در آنها می‌دانستم که آلبرتین دیگر هرگز آنجا نخواهد آمد! آیا هتل بلبک چون دکور یگانه و ثابت تماشاخانه‌های شهرستانی نبود که از سالها پیش نمایش‌هایی هر چه با هم متفاوت‌تر را در آنها بازی می‌کنند و هم کمدی و هم تراژدی و باز هم تراژدی و هم نمایشی صرفاً شاعرانه آنجا به نمایش گذاشته می‌شود، هتلی که دیگر گذشته‌ای طولانی از زندگی مرا در برمی‌گرفت و همواره دوره‌های تازه‌ای از این زندگی در آن رخ می‌داد؟ از همین که آن تنها بخش، آن دیوارها و کتابخانه‌ها و آینه ثابت می‌ماند بهتر حس می‌کردم که در مجموع بقیه تغییر کرده بود، خودم تغییر کرده بودم، و بدین‌گونه دستخوش آن حسی می‌شدم که کودکان ندارند و با خوشبینیِ بدبینانه‌شان گمان می‌کنند اسرار زندگی و عشق و مرگ خاص بزرگترهاست و ایشان را با آنها کاری نیست، و آن حس این که با غروری

دردناک می‌بینیم آن اسرار در طول سالها با زندگی‌مان درآمیخته بوده است.

به سراغ روزنامه‌ها می‌رفتم...[۲۱]

از خواندن روزنامه‌ها احساس نفرت می‌کردم، بویژه که کار بی‌زیانی هم نبود. از هر فکری در درون ما، چنان که از هر تقاطعی در جنگل، راههایی آن چنان متفاوت منشعب می‌شود که اغلب در حالی که هیچ انتظارش را نداشتم خود را با خاطرهٔ تازه‌ای رویارو می‌دیدم. *راز*، عنوان ملودی گابریل فوره مرا به یاد *رازِ شاه* دوک دو برولی می‌انداخت و نام دو برولی نام شومون را در خاطرم زنده می‌کرد.[۲۲] یا نام «جمعهٔ مقدس» مرا به یاد تل‌جل‌جتا می‌انداخت و از ریشهٔ این واژه که گویا معادل Calvus mons است باز به شومون می‌رسیدم.[۲۳] امّا از هر راهی هم که به شومون می‌رسیدم، در آن لحظه دچار چنان تکان زجراوری می‌شدم که بیشتر به فکر دفاع از خودم در برابر درد می‌افتادم تا این که از این نام یادآوری خاطره‌ای را بخواهم. چند لحظه‌ای پس از تکان، عقل که مانند آوای تندر شتاب کم‌تری داشت و دیرتر می‌رسید، دلیلش را برایم می‌آورد. شومون مرا به یاد پارک بوت شومون می‌انداخت که به گفتهٔ خانم بوتان آندره اغلب با آلبرتین آنجا می‌رفت، در حالی که آلبرتین گفته بود هیچگاه بوت شومون را ندیده است. از سنّی به بعد خاطراتمان چنان درهم تنیده می‌شوند که آنچه به آن فکر می‌کنیم، یا کتابی که می‌خوانیم، تقریباً دیگر هیچ اهمیتی ندارد. همه جا از خودمان چیزی گذاشته‌ایم، همه چیز بارآور، همه چیز خطرناک است و در یک آگهی صابون هم می‌توانیم چیزهایی به همان ارزشمندی کشف کنیم که در *اندیشه‌های* پاسکال.

بدون شک قضیه‌ای چون بوت شومون، که در زمان خودش به نظرم بی‌اهمیت آمده بود، به خودی خود در اثبات خطای آلبرتین آن وخامت و

اهمیت قضیهٔ دوش‌ها و دخترک رختشو را نداشت. امّا اولاً، خاطره‌ای که سر زده به ذهن آدم می‌آید نیروی تجسم، یعنی در این مورد نیروی درد انگیزی‌اش، در درون ما کامل و دست‌نخورده است، حال آن که وقتی ذهن خود را به عمد به فراخواندن خاطره‌ای می‌گماریم بخشی از آن نیرو را هدر می‌دهیم. دیگر این که این خاطره‌ها (خاطرهٔ زن حمامی و دختر رختشو) همواره در عین محوشدگی در ذهنم حاضر بود، همچون اثاثه‌ای که در نیمه تاریکای گوشهٔ تالاری می‌گذاریم و با آن که نمی‌بینیمشان می‌کوشیم به آنها نخوریم، خاطره‌هایی بود که به آنها عادت کرده بودم. امّا در مقابل، مدتها بود که دیگر به بوت شومون فکر نکرده بودم، یا مثلاً به نگاه آلبرتین در آینهٔ کازینوی بلبک، یا تأخیر بی‌توجیهش آن شبی که بعد از مهمانی گرمانت‌ها آن همه انتظارش را کشیدم، همهٔ این بخش‌های زندگی‌اش که از قلبم بیرون مانده بود و دلم می‌خواست به آنها پی ببرم تا در قلبم جای بگیرند، ضمیمهٔ قلبم شوند و به خاطره‌های شیرین‌تری بپیوندند که در دلم آلبرتینی درونی و براستی تصاحب شده را تشکیل می‌دادند.

این خاطره‌ها با پس زدن گوشه‌ای از پردهٔ سنگین عادت به سراغم می‌آمدند (عادت خِنگی‌آور که در سرتاسر زندگی تقریباً همه چیز عالَم را ازمان پنهان می‌کند و در شبی تاریک و ژرف، به جای خطرناک‌ترین یا خلسه‌آورترین زهرهای زندگی با همان برچسب‌ها چیز بی‌بو و خاصیتی را می‌نشاند که هیچ کیفی از آن برنمی‌آید)، به همان صورت روز اول به سراغم می‌آمدند، با تازگی و طراوت نافذِ فصلی دوباره بازگشته، تغییری در ساعتهای روزمره زندگی، با همان تازگی که در زمینهٔ خوشی‌ها نیز، اگر مثلاً در نخستین روز بهار سوار کالسکه شوی، یا در سپیده‌دم از خانه بیرون روی، به بی‌اهمیت‌ترین کارهایت شور و درخششی خاص می‌دهد و این دقیقه‌های پربار را از مجموع روزهای پیشین وزین‌تر می‌کند.

خود را در بازگشت از شب‌نشینی پرنسس دوگرمانت، در انتظار آمدن آلبرتین می‌دیدم. روزان قدیمی رفته‌رفته روزهای پیش از خود را

می‌پوشانند و خود زیر روزان بعدی دفن می‌شوند. امّا هر روز قدیمی در درون ما چنان که در کتابخانهٔ عظیمی محفوظ است که از قدیمی‌ترین کتاب‌ها هم نسخه‌ای دارد که بدون شک دیگر هیچ کس آن را طلب نمی‌کند. امّا همین که این روز قدیمی، با گذر از شفافیت دوره‌های بعدی سر از سطح درآورد و بر همهٔ پهنهٔ وجود ما پخش شود و آن را یکسره بپوشاند، یک لحظه نام‌ها مفهوم گذشته‌ها و آدمها چهرهٔ قدیم‌هایشان را بازمی‌یابند، و خودمان نیز جانِ آن زمانمان را، و با رنج گنگی که دیگر تحمل‌پذیر شده است و دوامی ندارد مشکل‌هایی را حس می‌کنیم که از دیرباز حل ناکردنی شده‌اند و در آن زمانها بسیار عذابمان می‌دادند. «من» ما از روی هم قرار گرفتن حالت‌های پی‌درپی وجودمان تشکیل یافته است. امّا این روی هم افتادگی‌ها همچون لایه‌های یک کوه تغییرناپذیر نیست. تلاطم‌هایی مدام لایه‌هایی قدیمی را به سطح می‌آورد.

پس از شب‌نشینی پرنسس دو گرمانت خود را در حال انتظار آلبرتین بازمی‌یافتم. آن شب چه کرده بود؟ آیا به من خیانت کرده بود؟ با چه کسی؟ افشاگری‌های رنه، حتی اگر هم آنها را می‌پذیرفتم، به هیچ‌رو از اهمیت آکنده از اضطراب و تأسف این پرسش نامنتظر در نظرم کم نمی‌کرد، انگار که هر آلبرتین متفاوت و هر خاطرهٔ تازه‌ای مسأله حسادت خاصی را پیش می‌کشید که راه‌حل حسادت‌های دیگر دربارهٔ آن به کار نمی‌آمد. امّا فقط این را نمی‌خواستم که بدانم آن شب را با کدام زن گذرانده بود، بلکه همچنین می‌خواستم بدانم برایش چه خوشیِ خاصی داشت و در چنان هنگامی چه حس می‌کرد. گاهی که در بلبک فرانسواز را به دنبالش می‌فرستادم از او می‌شنیدم که آلبرتین را تکیه داده به لبهٔ پنجره در حالتی دیده بود که ظاهری نگران داشت و انگار منتظر کسی بود، فرض کنیم که شنیده باشم کسی که آلبرتین منتظرش بود آندره بود، در این صورت آلبرتین در انتظار او چه حالی داشت و در پس نگاه جستجوگر و نگرانش چه حسی نهفته بود؟ گرایش آلبرتین برایش چقدر اهمیت داشت و میان دلمشغولی‌های او چه جایی را اشغال می‌کرد؟ افسوس، بیتابی‌های

خودم را در هر باری که دختری را دیده بودم و از او خوشم آمده بود، یا گاهی فقط وصفش را شنیده بودم بی‌آن‌که او را دیده باشم، پایبندی‌ام را به این که ظاهری آراسته داشته باشم و جلب‌نظر کنم، عرق سردی را که به تنم می‌نشست به یاد می‌آوردم و تجسم همین هیجان و بیتابی نزد آلبرتین برای عذاب دادنم بس بود، آن چنان‌که عمه لئونی، پس از معاینهٔ پزشکی که دربارهٔ درستی ادعای او دربارهٔ بیمار بودنش شک نشان داده بود، آرزو می‌کرد دستگاهی ساخته شود که امکان دهد پزشک همهٔ دردهای بیمار را در تن خود حس کند تا حال بیمار را بهتر بفهمد. و همان بس بود تا عذاب بکشم، تا با خود بگویم که در مقایسه با آن هیجان بحث‌های جدی‌اش با من دربارهٔ استاندال و ویکتور هوگو بدون شک برایش چندان اهمیتی نداشته است، تا حس کنم که دلش به سوی کسان دیگری کشیده می‌شد و از من جدا می‌شد، در کسان دیگری حلول می‌کرد. امّا خودِ اهمیتی که این خواست برای آلبرتین داشت و ملاحظه‌هایی که در برش می‌گرفت نمی‌توانست چگونگی‌اش را بر من فاش کند، و از این مهم‌تر، این را که خودش آن را چگونه پیش خودش تبیین می‌کرد.

در دردهای جسمانی دستکم این هست که خود ما مجبور به انتخاب چگونگی دردمان نیستیم. بیماری آن را تعیین و به ما تحمیل می‌کند. امّا در حسادت باید اول بنوعی انواع درد را به اندازه‌های مختلف آزمایش کنیم و سپس آنی را که به نظرمان از همه مناسب‌تر است برگزینیم. و مشکل چه بزرگ‌تر می‌شود زمانی که باید دردی این چنین را انتخاب کنی، درد این حس که آنی که دوست می‌داری با کسانی جُز خودت به خوشی می‌رسد، خوشی‌هایی با حس‌هایی که تو نمی‌توانی در او برانگیزی، یا این که دستکم چگونگی‌شان، تصویرشان، شیوه‌شان برای او نمایندهٔ چیزی غیر از توست! آه! چرا آلبرتین دل به سن‌لو نبسته بود؟ به گمانم اگر چنین می‌شد کم‌تر رنج می‌کشیدم!

شکی نیست که حساسیت خاص هر کسی برای ما ناشناخته می‌ماند، اما معمولاً حتی از این ناشناختگی هم بی‌خبریم چون حساسیت دیگران

برایمان اهمیتی ندارد. امّا در مورد آلبرتین، شادکامی یا تلخکامی من می‌توانست وابسته به چگونگی این حساسیت باشد؛ خوب می‌دانستم که آن را نمی‌شناسم و خود همین ناشناختگی‌اش رنجم می‌داد. هوس‌ها و خوشی‌های ناشناخته‌ای را که آلبرتین حس می‌کرد یک بار پنداشتم که می‌بینم و بار دیگر خیال کردم که می‌شنوم. دیدنشان زمانی بود که آندره مدتی بعد از مرگ آلبرتین روزی به خانه‌مان آمد. برای نخستین بار به نظرم زیبا رسید، با خود می‌گفتم که گیسوان تقریباً وزکرده و چشمان غمین و گود افتاده‌اش بدون شک همان چیزهایی بود که آلبرتین بسیار دوست داشته بود، در برابر چشمانم تجسم چیزی بود که او در خیال‌پروری‌های مهرآمیزش می‌دید، یا به نیروی تمنا پیش‌بینی می‌کرد آن روزی که سراسیمه خواستار ترک بلبک شد. همچون گُل سیاه ناشناخته‌ای که از فراسوی گور از کسی برایم آورده شده باشد که نتوانسته بوده باشم در او به آن پی ببرم، در آندره، چنان که در کشف نامنتظر یادگار مقدس بینهایت ارزشمندی از دل خاک، در آندره جسمیت تمنای آلبرتین را می‌دیدم آن‌گونه که ونوس تجسم تمنای ژوپیتر بود. آندره از مرگ دوستش غصه‌دار بود امّا در جا حس کردم که دلش برای او تنگ نمی‌شود. با آن که دست مرگ او را به زور از دوستش جدا کرده بود، به نظرم می‌آمد که با این جدایی همیشگی کنار آمده است، جدایی‌ای که اگر آلبرتین زنده بود نمی‌توانستم آن را از آندره بخواهم، چون می‌ترسیدم با آن موافقت نکند. حال به نظر می‌آمد که دیگر گذشتن از آلبرتین را بی‌هیچ دشواری می‌پذیرد، البته در زمانی که دیگر نمی‌توانست برای من هیچ نفعی داشته باشد. آندره آلبرتین را برای من می‌گذاشت، امّا آلبرتینِ مرده را، که در نظر من نه فقط زندگی‌اش را، بلکه با نظر به گذشته بخشی از واقعیتش را هم از دست داده بود، چون می‌دیدم که برای آندره ضروری و یگانه نیست و کسان دیگری می‌توانند جای او را نزدش بگیرند.

در زنده بودن آلبرتین جرأت نمی‌کردم از آندره دربارهٔ چگونگی دوستی خودشان و دوست خانم ونتوی چیزی بپرسم، چون بویژه در

اواخر مطمئن نبودم که آنچه را که به او می‌گویم برای آلبرتین بازگو نکند. حال چنین پرس و جویی اگر هم به نتیجه‌ای نمی‌رسید دستکم خطری نداشت.

با آندره نه به لحنی پرسشگرانه بلکه به حالتی حرف زدم که انگار از دیرباز و حتی از طریق خود آلبرتین از گرایش آندره به دوستی با زنان و از رابطه‌اش با دختر ونتوی خبر داشتم. این همه را بی‌هیچ دشواری و حتی لبخندزنان تأیید کرد. از این اعترافش می‌توانستم نتیجه‌گیری‌های دردناکی بکنم؛ نخست از آن‌رو که آندره، با آن همه خوشرویی و دلبری‌اش از بسیاری مردان جوان در بلبک، در هیچ کس این گمان را نمی‌انگیخت که عادت‌هایی از نوعی داشته باشد که به هیچ‌رو انکارشان نمی‌کرد، به گونه‌ای که بر اساس قرینه‌ها با کشف این جنبهٔ تازهٔ آندره می‌توانستم بحق فکر کنم که آلبرتین هم به همین راحتی چنین اعترافی را برای هر کس دیگری جُز من (که حس می‌کرد حسودم) به زبان می‌آورد. امّا از سوی دیگر، از آنجا که آندره بهترین دوست آلبرتین بود و احتمالاً آلبرتین به خاطر او از بلبک به پاریس آمد، حال که آندره به چنان گرایشی اعتراف می‌کرد نتیجه‌ای که ناگزیر باید می‌گرفتم این بود که آن دو همواره با هم رابطهٔ نزدیک داشته بودند. البته، همان‌گونه که در حضور یک غریبه اغلب جرأت نمی‌کنی هدیه‌ای را که آورده باز کنی و منتظر می‌مانی تا برود و آنگاه از بسته بیرونش بیاوری، تا زمانی که آندره پیشم بود به درون خودم برنگشتم تا دردی را که به دلم نشانده بود بسنجم، دردی که به همان زودی حس می‌کردم خادمان جسمانی‌ام، اعصابم و دلم را دچار آشوب سخت کرده است امّا از سر ادب به روی خودم نمی‌آوردم، و حتی به لطف‌آمیزترین شیوه با دختر خانم مهمانم گپ می‌زدم و نگاهی هم به آن رخدادهای درونم نمی‌انداختم.

آنچه بویژه برایم دردناک بود این گفتهٔ آندره دربارهٔ آلبرتین بود: «بله، خیلی دوست داشت که برای گردش به درهٔ شِوروز برویم.» به نظرم چنین آمد که آندره با این گفته، با نوعی آفرینشِ پنهنگام و شیطانی، به عالَم

گنگ و ناموجودی که خودش و آلبرتین آنجا می‌گشتند مکانی تازه داد و دره‌ای لعنتی را بر آفریده‌های پروردگار افزود. حس می‌کردم آندره هر آنچه را که با آلبرتین می‌کردند برایم تعریف خواهد کرد و در حالی که می‌کوشیدم از سر ادب، یا زرنگی، یا خودخواهی، یا شاید حق‌شناسی خود را هر چه مهربان‌تر نشان دهم، در حالی که در ذهنم جایی که هنوز برای بیگناهی آلبرتین گذاشته بودم کم‌تر و کم‌تر می‌شد، به نظرم می‌آمد که برغم کوشش‌هایم حالت میخکوب شدهٔ حیوانی را دارم که پرنده‌ای شکاری با نگاه افسون‌کننده حلقهٔ خود را گرد او تنگ‌تر و تنگ‌تر می‌کند اما هیچ شتابی نشان نمی‌دهد چون می‌داند که شکار از چنگش نخواهد گریخت و هر لحظه‌ای که بخواهد بر او فرود می‌آید. با این همه نگاهش می‌کردم، و با تهماندهٔ شوخی و حالت طبیعی و اطمینان به خودِ کسی که بخواهد وانمود کند از نگاه خیرهٔ هیپنوتیزکننده‌ای که می‌خواهد خوابش کند باکی ندارد به حالتی مثلاً اتفاقی گفتم: «راستی، یک چیزی را از ترس این که مبادا ناراحت بشوید به شما نگفته بودم، امّا حالا که حرف زدن از آلبرتین برای هر دومان خوشایند است می‌توانم بگویم که از خیلی وقت پیش از روابط خاص شما دو تا خبر داشتم؛ حتی این را هم برای خوشحالی‌تان بگویم، هر چند که خودتان هم می‌دانید: آلبرتین شیفتهٔ شما بود.» به آندره گفتم که بسیار کنجکاوم و دلم می‌خواهد در حضورم و البته تا آنجا که خودش را ناراحت نکند چگونگی رابطه‌شان را با آن دسته از دوستان آلبرتین که چنان گرایش‌هایی داشتند نشان بدهد و از ژُزموند، برت و بقیه نام بردم. آندره در جوابم گفت: «گذشته از این که به هیچ قیمتی حاضر نیستم این کاری را که می‌گویید بکنم، فکر نمی‌کنم هیچکدام از این دخترهایی هم که می‌گویید همچو گرایش‌هایی داشته باشند.» برغم خودم به هیولایی که به سوی خودش جلبم می‌کرد نزدیک‌تر شدم و گفتم: «یعنی چه! نکند می‌خواهید مدعی بشوید که در همهٔ دستهٔ شما فقط آلبرتین یکی با شما همچون روابطی داشت!» ــ «اصلاً ما به عمرمان همچو روابطی با هم نداشتیم.» ــ «آخر، آندره عزیزم، چرا چیزهایی را که خود

من دستکم از سه سال پیش می‌دانم انکار می‌کنید؟ بعد هم، به نظر من هیچ بدی ندارد. حتی برعکس. راستی، دربارهٔ آن شبی که آلبرتین خیلی دلش می‌خواست فردایش با شما به خانهٔ خانم وردورن برود، شاید یادتان باشد که...» پیش از آن که جمله‌ام را به پایان برده باشم در نگاه آندره حالتی، حالتی انگار به تیزی برخی سنگ‌هایی که جواهرسازان به همین دلیل بدشواری از آنها استفاده می‌کنند، حالتی نگران شبیه چهرهٔ کسانی دیدم که در تئاتر، پیش از شروع نمایش، گوشه‌ای از پرده راکنار می‌زنند و زود ناپدید می‌شوند تا کسی ایشان را نبیند.

آن حالت نگران برطرف شد، همه چیز به حالت عادی برگشت، امّا حس کردم که دیگر هر آنچه ببینم ساختگی است و برای من صحنه‌سازی شده است. در آن لحظه خودم را در آینه دیدم؛ از نوعی شباهت خودم و آندره حیرت کردم. اگر از مدتها پیش سبیلم را رها نکرده بودم و اگر فقط سایه‌ای از آن بالای لبم بود شباهتمان تقریباً کامل می‌شد. شاید در بلبک آلبرتین، با دیدن سبیلم که تازه سر می‌زد ناگهان آن ناشکیبایی و میل شدید به بازگشت به پاریس را حس کرد.

آندره گفت: «اما آخر نمی‌توانم چیزی راکه وجود نداشته فقط به این دلیل که به نظر شما چیز بدی نیست بگویم که وجود داشته. قسم می‌خورم که هرگز همچو چیزی میان من و آلبرتین وجود نداشته و مطمئنم که او از این نوع کارها متنفر بوده. کسی که این چیزها را به شما گفته دروغ گفته، شاید هم نفعی داشته.» این همه را با حالتی پرسنده و بدگمان گفت. گفتم: «باشد، حالا که دلتان نمی‌خواهد بگویید...» ترجیح دادم نشان دهم که نمی‌خواهم آنچه راکه می‌دانم (و البته نمی‌دانستم) به زبان بیاورم. با این همه به حالتی گنگ و مثلاً اتفاقی نام بوت شومون را به زبان آوردم. گفت: «شاید هم با آلبرتین به بوت شومون رفته باشم، امّا مگر رفتن به آنجا کار ناشایستی است؟» گفتم که آیا می‌تواند در این باره با ژیزل حرف بزند که در دوره‌ای خیلی به آلبرتین نزدیک بود. گفت که بعد از تهمتی که ژیزل در آن اواخر به او زده بود، تنها کاری که هرگز نمی‌توانست برایم

بکند این بود که از ژیزل چیزی بخواهد. «اگر دیدیدش، نگویید من به شما چه گفتم، دلم نمی‌خواهد دشمن‌تراشی کنم. خودش خوب می‌داند درباره‌اش چه نظری دارم، امّا هیچ‌وقت نخواسته‌ام با او از آن دعواهای تندی بکنم که بعدش چاره‌ای جز آشتی کردن نمی‌ماند. بعد هم دختر خطرناکی است. خودتان می‌توانید بفهمید که با نامه‌ای که من هشت روز پیش از او خواندم و با دروغ‌های موذیانه‌ای که سرهم کرده، دیگر هیچ چیز، حتی بهترین کارهای دنیا هم نمی‌تواند این را از دلم دربیاورد.» خلاصه این که اگر آن گرایش‌های آندره تا به حدی بود که حتی پنهانشان هم نمی‌کرد، و آلبرتین با همهٔ محبتی که بدون شک به او داشت هیچگاه با او از رابطهٔ دوستانه فراتر نرفته بود، و آندره به هیچ‌رو از وجود چنان گرایش‌هایی نزد آلبرتین خبر نداشت، این همه به آن معنی بود که آلبرتین چنان گرایش‌هایی نداشت و با هیچ کسی از آنگونه روابطی نداشته بود که اگر بنا بود داشته باشد بیش از همه با آندره می‌داشت. چنین بود که پس از رفتن آندره دیدم که اعتراف صریحش دلم را آرام کرده است. امّا شاید کار آندره ناشی از احساس وظیفه در حق دوستی درگذشته بود که خاطره‌اش را هنوز در دل داشت، و نمی‌خواست چیزی را تأیید کند که آلبرتین در زنده بودنش بدون شک از او خواسته بود انکار کند.

آن خوشی‌های آلبرتین را که اغلب کوشیده بودم مجسم کنم و یک بار پنداشتم که می‌توانم با تماشای آندره به چشم ببینم، بار دیگری گمان کردم که نه به یاری چشمان بلکه از طریق شنوایی درمی‌یابم. در «خانه»ای گفتم دو دخترک رختشو را از محله‌ای که آلبرتین اغلب آنجا می‌رفت بیاورند. با نوازش یکی دیگری یکباره صداهایی کرد که در آغاز برایم نامفهوم بود، زیرا هیچگاه نمی‌توانیم بدقت معنی آوایی را بفهمیم که برایمان تازگی دارد و بیانگر احساسی است که خود نداریم. فریاد زجرآلود بیماری را که بدون بیهوشی عمل می‌کنند اگر بدون دیدن صحنه از اتاق کناری بشنویم شاید قهقههٔ خنده بپنداریم؛ و تعبیر نالهٔ مادری که خبر مرگ فرزندش را شنیده در نظر مایی که از ماجرا خبر نداریم شاید

همان اندازه دشوار باشد که ارائه تفسیری انسانی از صدای یک حیوان یا آوای چنگ. اندکی زمان لازم است تا بفهمیم این دو صدا، در تقارن با آنچه خودمان البته در شرایط متفاوتی حس کرده‌ایم، بیانگر درد و رنج‌اند. برای من هم مدت زمانی لازم بود تا بفهمم آن صداها، بقرینهٔ آنچه خودم به صورت بسیار متفاوتی حس کرده بودم، چیزی را بیان می‌کند که می‌توانم لذت بنامم. و ظاهراً این لذت آن چنان نیرومند بود که حس‌کننده‌اش را از خود بیخود و وادار به کاربرد آن زبان ناشناخته می‌کرد، زبانی که پنداری همهٔ جمله‌های درام دل‌انگیزی را بیان و تفسیر می‌کرد که آن دو در حال بازی‌اش بودند و پرده‌ای تا ابد از چشم من و هر کسی جز خودشان پنهانش می‌داشت، پردهٔ پوشانندهٔ رازِ آنچه در نهانخانهٔ وجود هر آدمی رخ می‌دهد. از این گذشته هیچ چیز دیگری از آن دو دختر دستگیرم نشد، چه آلبرتین را نمی‌شناختند.

رُمان‌نویسان اغلب در دیباچه‌هایشان مدعی می‌شوند که در سفری در کشوری به کسی برخورده‌اند که سرگذشت آدمی را برایشان تعریف کرده است. آنگاه می‌گذارند آن کس ماجرا را تعریف کند و رمان دقیقاً آن چیزی است که او می‌گوید. بدین‌گونه سرگذشت فابریس دل دونگو را کشیشی پادوایی برای استاندال تعریف کرده است.[۲۴] وقتی کسی را دوست می‌داریم، یعنی هنگامی که زندگی کسی به نظرمان اسرارآمیز می‌آید، چقدر آرزوی یافتن چنین کسی را داریم که ماجرا را خوب بداند و تعریف کند! و چنین کسی حتماً هست. مگر نه این که خود ما اغلب، بی‌هیچ شور و تب و تابی، سرگذشت فلان یا بهمان زن را برای دوستی یا غریبه‌ای تعریف می‌کنیم که از عشق‌های او هیچ چیز نمی‌داند و کنجکاوانه گوش می‌دهد؟ کسی چون خود من که در گذشته‌ها سرگذشت پرنس دو گرمانت یا خانم سوان را برای بلوک تعریف کردم همیشه وجود داشته است و دارد و می‌تواند با من از آلبرتین حرف بزند. چنین کسی همیشه هست... امّا هیچگاه به او برنمی‌خوریم.

حس می‌کردم که اگر می‌توانستم زنانی را پیدا کنم که آلبرتین را در

گذشته می‌شناختند، هر چه را که دربارهٔ او نمی‌دانستم از ایشان می‌شنیدم. امّا ممکن بود به نظر غریبه‌ها چنین بیاید که هیچ‌کس بهتر از خود من نمی‌تواند از زندگی او خبر داشته باشد. و مگر نه این که بهترین دوست او یعنی آندره را می‌شناختم؟ چنین است که می‌پنداریم دوست یک وزیر حتماً از حقیقتِ فلان یا بهمان ماجرا خبر دارد، یا مثلاً پایش به فلان محاکمه کشیده نخواهد شد. در حالی که این کس از رفت‌وآمدهایش با وزیر به این نتیجه رسیده است که هر بار که با او دربارهٔ سیاست حرف زده، وزیر به گفتن چیزهای کلی بسنده کرده یا در نهایت چیزهایی گفته که در هر روزنامه‌ای هم می‌شود خواند، و هنگام گرفتاری هر بار که از وزیر خواسته برایش کاری بکند از او این جمله را شنیده که: «در حوزهٔ اختیارات من نیست»، که البته دوستِ وزیر هم در این زمینه اختیاری ندارد.

پیش خود می‌گفتم: «کاش می‌توانستم شاهدهایی پیدا کنم!» که اگر هم پیدا می‌کردم هیچ چیز بیشتر از آنچه از آندره می‌شنیدم دستگیرم نمی‌شد، آندره که خود نگه‌دارندهٔ رازی بود که نمی‌خواست فاش کند. اینجا هم در تفاوت با سوان که وقتی حسادتش پایان گرفت دیگر کنجکاوِ آن نبود که بداند اودت با فورشویل چه کرده یا نکرده بود، من حتی پس از پایان گرفتن حسادتم باز هیچ چیز را جالب‌تر از این نمی‌دانستم که دخترک رختشوی آشنای آلبرتین و هم‌محلی‌هایش را بشناسم، زندگی او و ماجراهایش را در محله بازآفرینی کنم. و از آنجا که تمنا همواره ناشی از نوعی حیثیت مقدماتی است (چنان که دربارهٔ ژیلبرت و دوشس دو گرمانت بود) تنها زنانی که می‌جستم و حضورشان را می‌طلبیدم زنان محیط او و محله‌هایی بودند که آلبرتین در گذشته‌ها آنجا ساکن بود. بی‌آن که بتوانم به هیچ نکتهٔ تازه‌ای دست یابم، تنها زنانی که به ایشان کششی حس می‌کردم آنهایی بودند که آلبرتین شناخته بود یا می‌شد که شناخته باشد، زنان محیط زندگی‌اش یا محیط‌هایی که از آنها خوشش می‌آمد، در یک کلمه زنانی که در نظرم این حیثیت را داشتند که شبیه او باشند یا او را

خوش بیایند. و از این جمله بویژه دختران تودهٔ مردم، به این دلیل که زندگی‌شان با آنچه من می‌شناختم بسیار تفاوت داشت.

شکی نیست که تصاحب چیزها فقط از راه اندیشه است، و تابلویی که در ناهارخوری‌مان آویخته‌ایم از آن ما نیست اگر نتوانیم آن را بفهمیم، همچنان که کشوری که ساکنش باشیم امّا حتی نگاهش نکنیم. هر چه بود در گذشته، زمانی که آلبرتین در پاریس به دیدنم می‌آمد و در برش می‌گرفتم این توهم را داشتم که دوباره بلبک را از آن خود می‌کنم. به همین‌گونه زمانی که دختر کارگری را می‌بوسیدم به تماسی هر چند کوتاه و گذرا با زندگی آلبرتین، با جَوّ کارگاهها، با گفت‌وگوی کافه‌ها، با حال و هوای محله‌های فقیرنشین دست می‌یافتم. آندره، زنان دیگر، همه نسبت به آلبرتین ــ چنان که در گذشته خود آلبرتین نسبت به بلبک ــ جانشین‌هایی بودند تدریجی و هر یک کم‌رنگ‌تر از قبلی، جانشین‌هایی برای گذشتن از خوشی‌هایی که دیگر نمی‌توان به خودشان دست یافت: خوشی سفر به بلبک یا عشق آلبرتین. جانشین‌هایی (چنان که در گذشته رفتن به لوور و دیدن اثری از تیسین به جبران سفری به ونیز که عملی نشد)، برای خوشی‌هایی که تفاوت‌هایی نامحسوس یک به یک از هم جدایشان می‌کند، و زندگی ما را تداومی از بخش‌های رنگی نزدیک به هم، هماهنگ، سایه روشن و متحدالمرکز پیرامون خواست آغازینی می‌کند که رنگمایهٔ اصلی بوده است، هر آنچه را که با او نمی‌آمیزد حذف کرده و رنگ یگانهٔ خودش را پراکنده است (این همانی بود که مثلاً با دوشس دوگرمانت و ژیلبرت هم برایم پیش آمد). نسبت آندره و آن زنان با آرزویِ در کنار داشتن آلبرتین (که می‌دانستم دیگر هرگز برآورده نخواهد شد)، همان نسبتِ رخشندگیِ شکن‌شکن و خنک آن خوشه انگور بود با آرزوی همنشینی با آلبرتین، در آن غروبی که آلبرتین را فقط دیده بودم و هنوز نمی‌شناختم، و می‌پنداشتم که هرگز نتوانم او را در کنار داشته باشم. بدین‌گونه آن زنان با یادآوری خودِ آلبرتین یا نوع کسانی که او بدون شک بیشتر می‌پسندید، در من حسی دردناک، حسادت یا حسرت

می‌انگیختند، حسی که بعدها زمانی که داغ دلم آرام گرفت به کنجکاویِ آمیخته با نوعی جاذبه بدل شد.

ویژگی‌های جسمانی و اجتماعی آلبرتین (که دلدادگی‌ام به او برغم آنها بود) اکنون در ترکیب با خاطرهٔ عشق او برعکس به نوعِ زنانی متمایلم می‌کرد که درگذشته گرایش طبیعی‌ام به ایشان از همه کم‌تر بود: دختران سیاه موی طبقهٔ متوسط. البته آنچه تا اندازه‌ای در من دوباره زنده می‌شد آن میل عظیمی بود که عشق به آلبرتین نتوانست ارضایش کند، میل عظیم شناختنِ زندگی آن چنان که بر جاده‌های بلبک و کوچه و خیابان پاریس حس کرده بودم، میلی که آن همه مایهٔ رنجم شد زمانی که پنداشتم آلبرتین نیز آن را به دل داشته باشد و بر آن شدم که وسیلهٔ ارضایش را با هر کس دیگری جز خودم از او بگیرم. اکنون که می‌توانستم تصور این میل را در او تحمل کنم، از آنجا که این تصور را میل خودم برانگیخته بود این دو میل عظیم با هم جفت می‌شد و دلم می‌خواست که می‌توانستیم با هم به ارضایشان بکوشیم. با خود می‌گفتم: «حتماً از این دختر خوشش می‌آمد،» و با این تغییر جهت ناگهانی، با یادآوری آلبرتین و مرگش، آن قدر غمین می‌شدم که نمی‌توانستم میلم را بیش از آن دنبال کنم.

هم آن چنان که درگذشته دو طرف مزگلیز و گرمانت در نظرم الگوی دشت و روستا بود و نمی‌گذاشت مکانی را که کلیسای قدیمی و گل گندم و گل اشرفی نداشت زیبا بدانم، عشق آلبرتین هم در ذهنم گذشته‌ای پر از خوشی و زیبایی را به نوع خاصی از زن ربط می‌داد و مایهٔ آن می‌شد که فقط همین نوع را بجویم؛ همچون زمانی که هنوز دل به او نداده بودم، دوباره نیاز به همخوانی‌هایی با او را حس می‌کردم که بتوانند جانشین خاطره‌ای شوند که رفته‌رفته دیگر انحصاری نبود. اکنون دیگر همنشینی دوشس مغرور مو بوری مرا خوش نمی‌آمد، چون دیگر هیچ کدام از حس‌هایی را در من برنمی‌انگیخت که از آلبرتین، از تمنای او، از حسادتی که به عشق‌هایش داشته بودم و از رنجی که از مرگش کشیده بودم برمی‌آمد. چرا که احساس‌های آدمی زمانی نیرومندند که بتوانند چیزی

متفاوت با خودشان را در درون آدم برانگیزند، حتّی که نتواند ارضای خود را در لذت بجوید، امّا با افزوده شدن بر تمنا آن را بس بزرگ‌تر کند و وادارش که بیتابانه با لذت بیامیزد. بتدریج که دیگر رنجی نمی‌کشیدم از مهری که ممکن بود آلبرتین به برخی زنان داشته بوده باشد، آن مهر این زنان را جزو گذشتهٔ خودم می‌کردم، به ایشان حالتی واقعی‌تر می‌داد، چنان که خاطرهٔ کومبره گل‌های اشرفی و کوبج را برایم واقعی‌تر از گلهای تازه شناخته می‌کرد. حتی دیگر دربارهٔ آندره هم پیش خود با خشم نمی‌گفتم: «آلبرتین دوستش داشت»، بلکه برعکس، برای بیان میل خودم به او، به لحنی مهرآمیز پیش خود می‌گفتم: «آلبرتین خیلی دوستش داشت.» تازه حال بیوه مردانی را می‌فهمیدم که پنداشته می‌شود دیگر داغ مرگ همسر را به دل ندارند امّا وصلتشان با خواهر او نشان می‌دهد که داغدارند.

بدین‌گونه، عشقم با پایان گرفتن انگار عشق‌های تازه‌ای را برایم ممکن می‌کرد و آلبرتین همچون زنانی که دراز زمانی فقط خود در دل عاشق جای داشته‌اند و آنگاه که مهر او به سردی می‌گراید برای حفظ نفوذ خود به نقش دوست‌یابی برای او بسنده می‌کنند، همچون پُمپادور[۲۵] برای لویی پانزدهم، به دخترانی تازه در نظرم جلوه می‌داد. در گذشته وقتم به دوره‌هایی تقسیم می‌شد که دلم خواهان این یا آن زن بود. زمانی که خوشی‌های تند حاصل از یکی فرومی‌نشست، خواستار آن دیگری می‌شدم که از او مهری کمابیش پاک می‌دیدم تا آن که دوباره نیاز نوازش‌هایی پیچیده‌تر میل به اولی را در دلم زنده کند. حال این تناوب‌ها پایان گرفته بود، یا دستکم یکی از آن دو دوره بینهایت ادامه داشت. آنچه دلم می‌خواست این بود که دوستِ تازه بیاید و در خانهٔ من بنشیند و هر شب پیش از ترکم مرا خانوادگی و خواهرانه ببوسد. به گونه‌ای که اگر تجربهٔ حضور ستوه‌آور کس دیگری را در خانه پشت‌سر نگذاشته بودم، می‌شد چنین بپندارم که آنچه حسرتش را به دل دارم بیشتر بوسه‌ای است تا لبانی، لذتی است تا عشقی، عادتی است تا آدمی. نیز دلم می‌خواست

که دوست تازه‌ام بتواند چون آلبرتین برایم از ونتوی بنوازد، از الستیر حرف بزند.

با خود می‌گفتم این همه محال است، عشق ایشان همانی نخواهد بود که عشق آلبرتین بود؛ یا به این دلیل که عشقی آمیخته با آن همه رخدادها، دیدار از موزه‌های بسیار، شب‌های کنسرت، همهٔ آن زندگی پیچیده‌ای که نامه نوشتن‌ها و گپ زدن‌ها همراه داشت، آن دلبری‌های پیش از برقراریِ خود رابطه و آن دوستیِ عمیق پس از آن، بیگمان ذخیره‌ای غنی‌تر از عشق زنی دارد که جز تسلیم خویش کاری نمی‌دانند، چنان که یک ارکستر در مقایسه با یک پیانو؛ یا این که، از دیدگاه ژرف‌تری، نیازم به محبتی از نوع محبت آلبرتین، مهربانیِ دختر فرهیخته‌ای که در عین حال خواهرم باشد، همانند نیازم به زنانی از همان محیط زندگی آلبرتین چیزی جز دوباره زنده شدن خاطره آلبرتین و خاطرهٔ عشقم به او نبود. و یک بار دیگر به این نتیجه می‌رسیدم که اولاً خاطره خلاق نیست، نمی‌تواند هیچ چیزی غیر از (یا حتی بهتر از) آنچه خود داشته‌ایم آرزو کند؛ دیگر این که روحی است، یعنی که واقعیت نمی‌تواند آن حالتی را که خاطره می‌جوید در اختیارش بگذارد؛ و سوم این که خاطره، اگر خاطرهٔ زنی مُرده باشد، بیشتر نه تجسم دوباره زنده شدن نیاز به عشق (آن چنان که از ظاهرش برمی‌آید)، بلکه زنده شدن نیاز به زنِ مرده است. به گونه‌ای که حتی شباهت زنی که انتخاب کرده بودم با آلبرتین، و شباهت مهربانی‌اش با مهربانی آلبرتین (اگر آن مهربانی را به من ارزانی می‌داشت) اثری جز این نداشت که نبودِ آنچه را که ندانسته جُسته بودم بیشتر حس کنم، چیزی که برای دوباره زنده شدن شادکامی‌ام ضروری بود، چیزی که جُسته بودم یعنی خود آلبرتین، یعنی زمانی که با هم زندگی کرده بودیم، یعنی گذشته‌ای که ندانسته می‌جستم.

بیگمان در روزان آفتابی پاریس در نظرم به بیشمار دخترانی شکوفا می‌شد که نه این که دلم بخواهدشان، بلکه ریشه‌هایشان در تاریکای ژرفِ تمنا و شب‌های ناشناختهٔ آلبرتین می‌دوید. مثلاً یکی‌شان، از

آنهایی بود که اول‌ها زمانی که به من بدگمان نبود، درباره‌شان می‌گفت: «این دختره چقدر خوشگل است، چه موهای قشنگی دارد!» همهٔ کنجکاوی‌هایی که در گذشته زمانی دربارهٔ زندگی او داشتم که هنوز او را فقط بچشم می‌شناختم، و از سوی دیگر همه تمناهایم از زندگی در این کنجکاوی تنها خلاصه می‌شد که بدانم چگونه به خوشی می‌رسید، در این که او را با زنان دیگری ببینم، و شاید بدین‌گونه پس از آن که ایشان رفتند خود با او تنها بمانم، خود آخری و سروّر باشم. و با دیدن دودلی‌هایش در این باره که آیا می‌ارزید چند ساعتی از شب را با این یا آن بگذراند، و دیدن رضایت یا شاید دلسردی‌اش پس از رفتن آن دوست، می‌توانستم حسادتم را آن چنان که بود و در ابعادی که واقعاً داشت ببینم، چون با دیدن خوشی‌اش توانسته بودم اندازه و محدودهٔ خوشی‌اش را بشناسم.

پیش خود می‌گفتم با پافشاری چموشانه‌اش در انکار گرایشی که داشت هر دومان را از چه بسیار خوشی‌ها و چه زندگی شیرینی محروم کرده بود. و چون باز در پی آن برآمدم که دلیل پافشاری‌اش را کشف کنم یکباره به یاد جمله‌ای افتادم که در بلبک آن روزی به او گفتم که مدادی به من داد. در شکوه از این که چرا نگذاشته بود او را ببوسم گفتم که چیزی از این طبیعی‌تر نیست در حالی که به نظرم رابطهٔ زنی با زن دیگر شنیع است. شاید این را به خاطر آورده بود.

دخترانی را با خود می‌بردم که کم‌تر از همه می‌پسندیدم، بر گیسوانی صاف و دوشیزگانه دست می‌کشیدم، از دیدن بینیِ خوش‌تراش یکی یا رنگ‌پریدگی اسپانیایی‌وار دیگری لذت می‌بردم. بدون شک در گذشته، حتی دربارهٔ زنی که بر جاده‌ای در بلبک یا در خیابانی در پاریس گذرا می‌دیدم، منفرد بودن تمنا را حس می‌کردم و می‌دانستم که ساختگی است اگر بکوشی آن را با چیز دیگری ارضا کنی. امّا زندگی رفته‌رفته به

من نشان داده بود که نیازهای ما دائمی‌اند و آموخته بود که در نبودِ کسی باید با دیگری ساخت، و حس می‌کردم آنچه را که از آلبرتین خواسته بودم کس دیگری، بگو خانم استرماریا، می‌توانست به من بدهد. امّا آن کس آلبرتین شد؛ و میان ارضای نیازهای من به مهربانی و ویژگی‌های جسمانی او چنان رشته‌های جدایی‌ناپذیری از خاطره درهم تنیده شد که دیگر نمی‌توانستم نیازی به مهرورزی را از آن همه تاروپودِ بافتهٔ خاطرات آلبرتین وابکَنَم. فقط او می‌توانست این شادکامی را به من بدهد. تصور یگانگی او دیگر یک برداشت فرافیزیکی «پیشاپیشی» حاصل از فردیت آلبرتین (چنان که در گذشته برداشتم از زنان رهگذر) نبود، بلکه برداشتی «پَساپس» و حاصل درهم‌تنیدگی محتمل امّا تفکیک‌ناپذیر خاطراتم بود. دیگر نمی‌شد که تمنای محبتی داشته باشم و به او نیاز نداشته باشم، و از نبودش رنج نکشم. از همین‌رو شباهت زنی که برمی‌گزیدم و محبتی که می‌طلبیدم با شادکامی‌ای که در گذشته شناخته بودم، در نظرم روشن‌تر می‌نمایاند آنچه را که آنها برای بازآفرینی آن شادکامی کم داشتند. همان خلائی را که پس از رفتن آلبرتین در اتاقم حس می‌کردم و پنداشته بودم که بتوانم با دربرگرفتن زنان دیگر پر کنم در خود ایشان بازمی‌یافتم. اینان هرگز با من دربارهٔ موسیقی ونتوی یا *خاطرات* سن‌سیمون بحث نکرده بودند، برای آمدن پیشم عطر تندی به خود نزده بودند، این بازی را نکرده بودند که مژه‌هایشان را با مژه‌هایم درهم بیامیزند، همهٔ چیزهای بظاهر به این دلیل مهم که امکان می‌دهد هماغوشی با رؤیاپروری بیامیزد و آدمی به توهّم عشق برسد، امّا دلیل واقعی‌اش این که همه بخشی از خاطرهٔ آلبرتین بود و دلم می‌خواست او را بازیابم. آنچه این زنان از آلبرتین داشتند آنچه را که از او کم داشتند آشکارتر می‌کرد و آن همه چیز بود، و دیگر تا ابد نبود چون آلبرتین مرده بود.

بدین‌گونه عشقم به آلبرتین که مرا به سوی زنان دیگر کشانده بود اینان را برایم بی‌اهمیت می‌کرد، و حسرت آلبرتین و پایداری حسادتم که هر دو

بس بیشتر از آنی بدرازا کشیده بود که از بدبینانه‌ترین پیش‌بینی‌هایم برمی‌آمد بدون شک هیچگاه چندان تغییر نمی‌کرد اگر وجود آنها، منفک از بقیهٔ زندگی‌ام، فقط پیرو بازی‌های خاطراتم و تابع کنش‌ها و واکنش‌های روان‌شناختی قابل انطباق بر وضعیت‌های ثابت و ساکن بود، و به سوی نظام گسترده‌تری کشانیده نمی‌شد که در آن جانها در زمان همانند بدن‌ها در فضا در حرکت‌اند.

همان‌گونه که هندسهٔ فضایی داریم روان‌شناسی زمانی هم داریم، یعنی رشته‌ای که محاسبات روان‌شناسی مسطح دیگر درآن دقت واعتبار ندارد، زیرا نه «زمان» به حساب آورده می‌شود و نه یک شکل دیگرش که همان فراموشی باشد؛ فراموشی که من رفته‌رفته نیرویش‌را حس می‌کردم و ابزار بسیار قدرتمندی برای سازگاری با واقعیت است، زیرا بازماندهٔ گذشته راکه پیوسته با واقعیت تضاد دارد خرده‌خرده در درون آدمی نابود می‌کند.

براستی می‌توانستم زودتر از آن حدس بزنم که روزی عشقم به آلبرتین پایان خواهد گرفت. زمانی که بر اساس تفاوتِ اهمیت شخص او و کارهایش برای خودم و برای دیگران فهمیدم که عشقم بیشتر از آن که به او باشد درون خودم است، می‌توانستم از این خاصیت ذهنی عشقم نتیجه‌گیری‌های گوناگونی بکنم، و این که چون حالتی ذهنی بود از جمله می‌توانست تا مدتها بعد از خود شخص ادامه یابد، نیز این که چون با این شخص هیچ پیوند واقعی نداشت، و به هیچ چیزی در بیرون از خودش متکی نبود، بیشک همانند هر حالت ذهنی دیگری (حتی حالت‌های پایدارتر) روزی «غیرقابل استفاده» می‌شد و، «باید عوضش می‌کردی»، و این که در چنین روزی همهٔ آنچه به نظرم مرا چه شیرین و چه ناگسستنی به خاطرهٔ آلبرتین می‌پیوست دیگر برایم وجود نداشت. بدبختی آدمها این است که برای ما چیزی جز باسمه‌هایی سخت آسیب‌پذیر در کلکسیون ذهنمان نیستند. به همین دلیل درباره‌شان طرحهایی در سر می‌پروریم که با همهٔ شور ذهنیت همراه‌اند؛ امّا ذهن خسته می‌شود، خاطره نیست

می‌شود: روزی خواهد آمد که اتاق آلبرتین را برغبت به اولین کسی بدهم
که از راه برسد، هم آن چنان که بی‌هیچ اندوهی تیله عقیق و دیگر
یادگاری‌های ژیلبرت را به آلبرتین دادم.[۲۶]

نمی‌توانم بگویم که هنوز آلبرتین را دوست نداشتم، نه، امّا عشقم دیگر به شیوهٔ دورهٔ آخر نبود، حالت آن دوره‌های گذشته را داشت که هر چه (از مکان‌ها و انسانها) به او ربطی می‌یافت مرا دستخوش کنجکاوی‌ای می‌کرد که بیشتر برایم جاذبه داشت تا درد. و در واقع دیگر خوب حس می‌کردم که پیش از آن که یکسره از یادش ببرم، چون مسافری که از همان راهِ رفته به مبداء سفرش برمی‌گردد باید برای رسیدن به بی‌اعتنایی آغازینم به آلبرتین همهٔ حس‌هایی را که پیش از رسیدن به عشق بزرگم پشت‌سر گذاشته بودم در جهت عکس طی کنم. امّا این منزل‌ها، این مرحله‌های گذشته ساکن نیستند، هنوز نیروی سهمگین خود را حفظ کرده‌اند، نیروی ناآگاهی سعادتمندانهٔ امیدی که در آن هنگام به سوی زمانی پر می‌کشید که اکنون «گذشته» شده است امّا توهّم خلسه‌گونه‌ای یک لحظه آن را به نظرمان «آینده» می‌نمایاند. نامه‌ای از او را می‌خواندم که نوشته بود شب به دیدنم می‌آید و یک لحظه دستخوش شادمانی انتظار می‌شدم. در این «برگشت»هایمان از سرزمینی که دیگر به آن نخواهیم رفت، و نام و شکل همهٔ ایستگاههایی را که وقت «رفت» از آنها گذشته بودیم بازمی‌شناسیم، گاهی در توقف در ایستگاه لحظه‌ای دچار

این توهّم می‌شویم که به سوی نقطه‌ای که از آن آمده‌ایم به راه می‌افتیم، چنان که نخستین بار کرده بودیم. توهّم زود پایان می‌گیرد، امّا یک لحظه حس کرده بودیم که به آن سو می‌رویم: بیرحمی خاطره چنین است.

با این همه، گرچه نمی‌توان پیش از بازگشت به نقطهٔ بی‌اعتنایی آغازین فاصلهٔ پیموده تا رسیدن به عشق بزرگ را در جهت عکسش طی نکرد، راه یا خطی که باید پیمود الزاماً همان راه و خط گذشته نیست. وجه مشترکشان این است که مستقیم نیستند زیرا فراموشی نیز چون عشق بر راهی راست پیش نمی‌رود. امّا راهی که می‌روند الزاماً یکی نیست. و در راه برگشتی که من پیمودم، در همان نزدیکی‌های مقصد چهار مرحله بود که آنها را بخصوص به یاد می‌آورم، بدون شک از آن رو که به چیزهایی برخوردم که جزو عشقم به آلبرتین نبود، یا دستکم ربطشان به آن فقط این چنین بود که هر آنچه پیش از عشق بزرگی در جان آدمی باشد با آن بدین‌گونه ربط می‌یابد که یا به این عشق دامن می‌زند، یا با آن مقابله می‌کند، یا این که برای ذهن تحلیل‌گرمان بازتاب و تصویر آن می‌شود.

نخستین مرحله در آغاز زمستان، یک روز یکشنبهٔ خوش آفتابی «عید قدیسان»[۲۷] آغاز شد که بیرون رفته بودم. همچنان که به جنگل بولونی نزدیک می‌شدم غمگینانه بازگشت آلبرتین را به یاد می‌آوردم که از تروکادرو دنبالم آمد، چون روز همان روز امّا جای آلبرتین خالی بود. غمگینانه، امّا نه چندان بی‌لذتی، زیرا نبودِ همهٔ لحظه‌های آن روز (چنان که بازنوازی نغمه‌ای این بار در گام مینور و به لحنی اسف‌آلود)، نبودِ همهٔ آنچه آن روزم را در گذشته می‌انباشت، حتی تلفنی که فرانسواز کرد، آمدن آلبرتین، نبودی که به خودی خود منفی نبود بلکه آنچه را که به یاد می‌آوردم از واقعیت حذف می‌کرد، به این روز حالتی دردآلود می‌داد و آن را زیباتر از روزی ساده و عادی می‌کرد، زیرا آنچه از آن واکنده شده بود، آنچه دیگر در آن وجود نداشت، هنوز همچون جایی خالی در آن حک شده باقی بود. سونات ونتوی را زمزمه می‌کردم. دیگر رنج بسیار نمی‌بردم از فکر این که آلبرتین آن را بارها برایم نواخته بود، زیرا کمابیش

همهٔ خاطراتی که از او داشتم به آن مرحلهٔ دوم شیمیایی رسیده بودند که اثرشان دیگر نه فشار اضطراب بر دل بلکه احساس شیرینی است. گهگاه، در گوشه‌هایی که آلبرتین بیشتر می‌نواخت، آنجا که عادت داشت این یا آن نکته‌ای را بگوید که در آن زمان به نظرم زیبا می‌آمد، یا رخدادی را به یادم بیاورد، پیش خود می‌گفتم: «طفلک». این را بدون اندوهی می‌گفتم، اما به گوشه‌ای که در چنین لحظه‌ای زمزمه می‌کردم ارزش بیشتری می‌دادم، ارزشی بنوعی تاریخی و کنجکاوانه، همچون ارزشی که چهرهٔ چارلز اول به قلم وان دیک می‌گیرد که به خودی خود اثر بسیار زیبایی است، ارزشی بیشتر به این خاطر که پیوستنش به مجموعهٔ ملی ناشی از نیت مادام دوباری برای غافلگیر کردن شاه بود.[۲۸]

هنگامی که جملهٔ کوچک سونات ونتوی پیش از محو کاملش به عنصرهای کوچکی تجزیه شد و هنوز یک لحظه‌ای پراکنده و شناور باقی ماند، برای من (نه چنان که برای سوان) حالت پیغام‌آوری از آلبرتین را نیافت که ناپدید شود. جملهٔ کوچک برای من دقیقاً همان چیزی را تداعی نمی‌کرد که برای سوان کرده بود. من بویژه شیفتهٔ تدارک، تلاش‌ها و تصحیح‌ها، «به وجود آمدن» جمله‌ای شده بودم که در جریان سونات همان‌گونه شکل می‌گرفت که آن عشق در طول زندگی‌ام شکل گرفته بود. و حال، چون بروشنی می‌دیدم که هر روز عنصر دیگری از عشقم نیست می‌شود، روزی جنبهٔ حسادت و روز دیگر بخش دیگری، تا این که رفته‌رفته خاطرهٔ گنگ طرح کمرنگی شود که در آغاز بود، در پراکندگی جمله کوچکِ سونات از هم پاشی عشقم را به چشم می‌دیدم.

همچنان که راههای جداجدای بیشه‌ای پوشیده از علفی روزبه‌روز تُنُک‌تر را دنبال می‌کردم، و پیرامونم خاطرهٔ گردشی شناور بود که آلبرتین را در کنار داشتم و با من به خانه برگشت و حس می‌کردم که همهٔ زندگی‌ام را دربرمی‌گیرد، شناور در مهِ گنگ شاخه‌های تیره که خورشید شامگاهی لابه‌لایشان پراکندگی‌های افقیِ برگ‌های زرین را

چنان که باژگونه در فضای تُهی می‌درخشانید*، فقط به این بسنده نمی‌کردم که با چشمان حافظه تماشایشان کنم، نه، به خود جذبم می‌کردند، به همان‌گونه بر من اثر می‌گذاشتند که صفحاتی صرفاً توصیفی که هنرمند برای کامل‌تر کردنشان قصه‌ای را، یا حتی رُمانی را میانشان بگنجاند؛ و آن طبیعت بدین‌گونه با تنها جاذبهٔ اندوهگینی آمیخته می‌شد که می‌توانست تا ژرفای دلم رخنه کند. دلیل این جاذبه به نظرم این آمد که هنوز آلبرتین را به اندازهٔ گذشته دوست داشتم، حال آن‌که برعکس، دلیل واقعی‌اش این بود که فراموشی همچنان در درونم پیشرفت می‌کرد، خاطرهٔ آلبرتین دیگر برایم دردناک نبود، یعنی که تغییر کرده بود؛ امّا هر چقدر هم که برداشتمان از احساس‌هایمان روشن باشد آن چنان که من می‌پنداشتم دلیل اندوهم را بروشنی می‌بینم، باز نمی‌توانیم به دورترین مفهوم احساس‌هایمان پی ببریم؛ به همان‌گونه که در برخی ناخوشی‌ها پزشک به یاری آنچه بیمار تعریف می‌کند به علت ژرف‌تری از ناخوشی پی می‌برد که خود بیمار از آن خبر ندارد، احساس‌ها و اندیشه‌های ما هم نقشی بیشتر از نشانهٔ عارضه ندارند. آن جاذبه و آن اندوه ملایم و شیرینی که حس می‌کردم حسادتم را به کناری می‌زد و احساس‌هایم دوباره سربرمی‌آورد. یک بار دیگر، همچون زمانی که دیگر ژیلبرت را نمی‌دیدم، عشق زن، فارغ از هرگونه تداعیِ انحصاری با زنی پیش‌تر دوست داشته، از درونم می‌تراوید و شناور می‌شد چون جوهره‌هایی که از زوال‌های پیشین آزاد شده‌اند و در هوای بهاری معلق و سرگردان‌اند، و چیزی جز این نمی‌جویند که با موجود تازه‌ای یکی شوند. در هیچ کجا به اندازهٔ گورستان آن گلی نمی‌روید که شاید «فراموشم مکن» نامیده می‌شود.

* وانگهی، پی‌درپی به خود می‌لرزیدم، همچون کسانی که چنان همهٔ فکرشان مشغول زنی است که هر زنِ ایستاده کنار راهی را شبیه یا خود او می‌پندارند. می‌گویند: «شاید اوست!» برمی‌گردند، کالسکه همچنان پیش می‌رود و دیگر به راه پیشین برنمی‌گردند.

دختران زیبایی را تماشا می‌کردم که آن روز خوش به بیشمار از ایشان شکوفا بود، آن چنان که پیشتر از کالسکهٔ مادام دو ویلپاریزیس یا از آتی تماشا کرده بودم که در چنان یکشنبه‌ای با آلبرتین سوارش بودیم. و نگاهی که به این یا آن یک از ایشان می‌انداختم بیدرنگ با نگاه کنجکاو، تند، بازتاباننده اندیشه‌هایی نامفهوم، نگاه کاونده‌ای جفت می‌شد که ممکن بود آلبرتین دزدانه به ایشان بیندازد و نگاه مرا با بالی اسرارآمیز، شتاباک و آبی‌گون همتا می‌کرد و در آن راهها که تا آن زمان بس طبیعی بود تپش «مجهول»ی را می‌دوانید که تمنای خود من اگر تنها بود برای به راه انداختنش بس نمی‌بود، چه این تمنا برای خودم هیچ چیز غریبی نداشت.

و گاهی خواندن رُمان اندکی غمگینی ناگهان مرا به گذشته می‌برد، چون برخی رُمان‌ها به سوگواری‌های بزرگ موقتی می‌مانند که عادت‌ها را به هم می‌زنند و ما را دوباره با واقعیت زندگی روبارو می‌کنند، امّا فقط چند ساعتی، همانند یک کابوس، زیرا نیروهای عادت و فراموشی‌ای که از آنها زاده می‌شود، و شادی‌ای که به دنبال می‌آورند و حاصل ناتوانی مغز آدمی در مبارزه با آن نیروها و بازآفرینی حقیقت است، بینهایت قوی‌تر از القای بیش و کم هیپنوتیزگونهٔ یک کتاب خوب است که همانند هر القایی اثری بسیار گذرا دارد.

وانگهی در بلبک، زمانی که نخستین‌بار دلم خواست با آلبرتین آشنا شوم آیا از آن‌رو نبود که به نظرم نمایندهٔ آن دخترانی می‌آمد که اغلب دیدارشان بر جاده، در خیابان، مرا از رفتن باز ایستانده بود و او می‌توانست برایم چکیدهٔ زندگی ایشان باشد؟ و آیا طبیعی نبود که اینک ستارهٔ رو به افول عشقم که عصارهٔ همهٔ ایشان بود دوباره در آن غبارگونهٔ پراکندهٔ کهکشانی پخش شود؟ همه به نظرم آلبرتین می‌آمدند، تصویری که از او در درون داشتم او را همه جا به چشمم می‌آورد، و حتی سرِ پیچ راهی، دختری که سوار اتومبیلی می‌شد چنان او را به یادم آورد، چنان شباهتی با هیکل او داشت، که یک لحظه پیش خودم گفتم که شاید خود

اوست که می‌بینم، و نکند که با تعریف ماجرای مرگش گولم زده باشند. بدین‌گونه او را در کنج راهی، شاید در بلبک می‌دیدم که به همان شیوه سوار ماشین می‌شد آنگاه که آن همه به زنده بودنش اطمینان داشت. و حرکت آن دختر هنگام سوار شدن را فقط با چشمانم و به عنوان نمایی ظاهری و سطحی که درگردش اغلب به چشم می‌آید نمی‌دیدم، بلکه در نظرم نوعی حرکتِ همیشگی بود که در گذشته هم تداوم داشت، چه جنبه‌ای بر آن افزوده شده بود که دلم را چه هوسناک و غمگنانه می‌فشرد.

اما دیگر آن دختر رفته بود. دورترک سه دختر را دیدم که سنشان کمی بیشتر بود، شاید زنان جوانی بودند، و ظاهر برازنده و چالاکشان چنان شبیه آنی بود که نخستین روز با دیدن آلبرتین و دوستانش شیفته‌اش شدم که پابه‌پایشان رفتم و وقتی کالسکه‌ای گرفتند سرگشته‌وار به هر سو رفتم تا من نیز یکی بیابم امّا وقتی یافتم کار از کار گذشته بود. پیدایشان نکردم.

چند روزی بعد، وقت بازگشت به خانه، همان سه دختری را که در جنگل بولونی دیده بودم در حال بیرون آمدن ار درگاه بزرگ ساختمانمان دیدم. هر سه (بویژه دو نفرشان که سیاه‌مو و اندکی مسّن‌تر بودند) درست از همان دختران اشرافی بودند که اغلب از پنجره دیده یا در خیابان از کنارشان رد شده بودم و در سرم هزار خیال انگیخته و به زندگی امیدوارم کرده بودند، و نتوانسته بودم با ایشان آشنا شوم. آنی که بور بود حالتی ظریف‌تر و کمابیش ناخوش‌وار داشت که مرا کم‌تر خوش می‌آمد. امّا به خاطر هم او بود که به انداختن نگاهی گذرا بس نکردم، بلکه ایستادم و به ایشان خیره شدم، با آنگونه نگاههای کاونده و ثابتی که انگار بر مسأله‌ای متمرکزند و فراتر از آنی می‌روند که فقط به چشم می‌آید. بدون شک از کنار ایشان نیز چون بسیاری دیگر می‌گذشتم و می‌رفتم اگر دختر مو بور، هنگام گذشتن از کنارم ــ آیا فقط به این دلیل که خودم به ایشان خیره شده بودم ــ نگاهی گذرا به من نمی‌انداخت و پس از آن که رد شد، سر برنمی‌گرداند و نگاه دیگری به من نمی‌دوخت، نگاهی که آتشم زد. با این همه، چون دیگر توجهی به من نشان نداد و گفتگو با دو دوستش را از سر

گرفت، بدون شک این امکان بود که آتشم فرو بنشیند امّا به این دلیل صد چندان شد: دربان در جوابم که پرسیدم آن سه دختر کی بودند گفت: «سراغ خانم دوشس را گرفتند. فکر کنم فقط یکی‌شان او را می‌شناخت و دو تای دیگر فقط تا دم در همراهی‌اش کردند. اسمش را، نمی‌دانم درست نوشته‌ام یا نه». نوشتهٔ دربان را چنین خواندم: خانم دپورشویل که طبعاً آن را به شکل اشرافی‌اش، دپورشویل تصحیح کردم،[۲۹] یعنی تا آنجا که به یاد می‌آوردم، کمابیش نام دختر یک خانوادهٔ برجستهٔ اشرافی که با گرمانت‌ها نسبت دوری داشت و از روبر شنیده بودم که او را در «خانه»ای دیده و با او روابطی داشته بود. تازه مفهوم نگاهش را می‌فهمیدم، و این که چرا روبرگرداند و خود را از دوستانش پنهان کرد. بسیار بارها به او فکر کرده بودم، بر اساس نامش که از روبر شنیده بودم او را مجسم کرده بودم. و حال خودش را می‌دیدم که هیچ فرقی با دوستانش نداشت، غیر از همان نگاه دزدانه که برایم دری مخفی را به بخش‌هایی از زندگی‌اش می‌گشود که بدون شک دوستانش از آنها بی‌خبر بودند. و او را در نظرم دست‌یافتنی‌تر ــ و شاید حتی نیمی در تصاحبم ــ می‌نمایانید و مهربان‌تر از آنچه دختران اشراف معمولاً به نظر می‌رسند. در ذهن او، پیشاپیش یا هم در ساعت‌هایی مشترک بودیم که می‌شد با هم بگذرانیم اگر آزادی آن را می‌داشت که با من قرار دیداری بگذارد. آیا مفهوم نگاهی که به من انداخت و فقط برای من بسیار روشن و گویا بود همین نبود؟ دلم بشدت می‌تپید، نمی‌توانستم بدقت بگویم خانم دپورشویل چه شکلی بود، فقط بگنگی چهرهٔ موبوری را در نظر می‌آوردم که از نیمرخ دیده بودم، عاشق شیدای او شده بودم. ناگهان متوجه شدم که دارم با این یقین استدلال می‌کنم که از میان آن سه دختر، خانم دپورشویل همان دختر موبوری است که برگشت و دو بار به من نگاه انداخت. در حالی که دربان به من چنین چیزی نگفته بود.

به اتاقک دربان برگشتم. دوباره از او سئوال کردم، گفت که در این باره چیزی نمی‌داند، چون اولین باری بود که آن سه دختر به آنجا آمده بودند و

زمانی هم بود که خودش نبود. امّا گفت که می‌رود و از زنش می‌پرسد چون او یک بار دیگر هم ایشان را دیده است. زن دربان در حال نظافت پلکان خدمتکاران بود. کیست که در طول زندگی شک‌هایی کمابیش این چنین، و چه شیرین، نداشته بوده باشد؟ برای دوست خیرخواهی وصف دختری را می‌گویی که در مجلسی دیده‌ای، و او چنین می‌فهمد که یکی از دوستان خود اوست و تو را با او به خانه‌اش دعوت می‌کند. امّا آیا میان آن همه دختر، و بر اساس توصیفی صرفاً زبانی، آیا امکان اشتباه پیش نمی‌آید؟ آیا دختری که به این ترتیب تا یکی دو ساعت دیگر در مهمانیِ دوستت می‌بینی کس دیگری جز آنی نخواهد بود که تو می‌خواهی؟ یا برعکس، آیا دختری که دوستانه دست پیش می‌آورد و لبخند می‌زند درست همانی نخواهد بود که دلت می‌خواهد باشد؟ این حالت آخر اغلب پیش می‌آید بی‌آن که توجیهش همیشه همان استدلال مثبتی باشد که من دربارهٔ خانم دپورشویل کردم، بلکه حاصل نوعی شمّ و همچنین بخت مساعدی است که گاهی نصیب آدم می‌شود. آنگاه، با دیدنش پیش خود می‌گویی: «خودش است».

به خاطر آوردم که میان گروه کوچک دخترانی که کنار دریا قدم می‌زدند آنی راکه نامش آلبرتین سیمونه بود بدرستی حدس زدم. این خاطره دردی تند امّا گذرا به دلم نشانید، و در حالی که دربان به دنبال زنش رفته بود به خانم دپورشویل فکر کردم (و از آنجا که در این‌گونه دقایق انتظار، نام یا موضوعی که معلوم نیست به چه دلیلی به چهره‌ای ربط داده‌ایم اندک زمانی آزاد و میان چند چهره معلق می‌ماند، و اگر به چهرهٔ تازه‌ای مربوط شود آن قبلی را ناشناس، بیگناه و دست‌نیافتنی می‌کند)، چنین اندیشیدم که شاید دربان بیاید و بگوید که خانم دپورشویل یکی از آن دو دختر موسیاه است. در این صورت آدمی که من وجودش را باور داشتم و به همان زودی به او دل بسته بودم و همهٔ فکرم تصاحب او بود یکباره نیست می‌شد، آدمی در شکل دختر موبور ریاکاری به نام خانم دپورشویل که پاسخ سرنوشت‌ساز دربان او را به دو عنصر متمایزی تقسیم

می‌کرد که من به دلخواه خودم با هم به شیوهٔ رمان‌نویسی جمع کرده بودم که عناصر مختلفی از واقعیت را با هم ترکیب و شخصیتی خیالی خلق می‌کند، عنصرهایی که جدا از هم بکلی بی‌معنی می‌شدند، چنان که در این مورد، آن نام دیگر با نیّت نهفته در آن نگاه ربطی نداشت. در این صورت استدلال‌های من نیست و نابود می‌شد. امّا برعکس، چه استحکامی یافت هنگامی که دربان آمد و گفت که خانم دپورشویل همان دختر موبور بود!

دیگر نمی‌توانستم بپذیرم که فقط تشابهی اسمی در کار باشد. بیش از حد بعید می‌بود که از آن سه دختر یکی نامش دپورشویل باشد، و این همانی باشد که چنان نگاهی به من انداخت ــ که خود اولین عاملِ تأیید عملیِ حدس من بود ــ و آن وقت این دختر همانی نباشد که به آن نوع «خانه»ها می‌رفت.

آنگاه روزم آکنده از تب و تابی دیوانه‌وار شد. حتی پیش از آن که بروم و همه چیزهایی را بخرم که گمان می‌کردم برای آراستن ظاهرم ضروری باشد تا پس‌فردا که به دیدن مادام دوگرمانت رفتم و آن دخترِ آسان‌یاب را آنجا دیدم بر او اثر بهتری بگذارم و از او قرار دیداری بگیرم (چون به هر حال این فرصت را می‌یافتم که لحظه‌ای با او در گوشه‌ای تنها بمانم)، برای اطمینان بیشتر رفتم تا به روبر تلگرافی بزنم و نام دقیق و وصف دختر را بپرسم، و امیدوار بودم پاسخش زودتر از پس‌فردا برسد که به گفته دربان بنا بود دختر دوباره به دیدن مادام دوگرمانت بیاید؛ و بر آن بودم که برغم هر آنچه ممکن بود تا آن زمان به سرم بیاید، و حتی اگر بیمار می‌شدم سوار صندلی چرخدار هم که بود در همان ساعت دیدارِ دخترک به دیدن دوشس بروم (دیگر حتی یک ثانیه هم به هیچ چیز دیگری، حتی آلبرتین، فکر نمی‌کردم). تلگرافم به سن‌لو نه از آن‌رو بود که دربارهٔ هویت دختر حتی ذره‌ای شک داشته باشم، و مطمئن نباشم آنی که دیده‌ام همانی است که وصفش را از او شنیده‌ام. شکی نداشتم که خود اوست. امّا در حالت ناشکیبایی‌ام تا پس‌فردا، برایم شیرین بود که تلگرامی دربارهٔ او،

همراه با جزئیات بسیار، دریافت کنم و این برایم حالت نوعی سلطهٔ پنهانی بر او داشت.

در تلگراف‌خانه، همچنان که پیامم را می‌نوشتم و بیتابی خاص کسی را داشتم که امیدی را می‌پرورد، متوجه شدم که نسبت به زمانی کودکی‌ام، و در مقایسهٔ خانم دپورشویل با ژیلبرت، چقدر از حالت بیدفاعی‌ام کاسته شده است. همین که اندک زحمتی به خود می‌دادم و پیامم را می‌نوشتم، کاری جز این نمی‌ماند که کارمند آن را از من بگیرد، سریع‌ترین شبکه‌های ارتباط الکتریکی آن را بفرستد و از سرتاسر پهنهٔ خاک فرانسه و دریای مدیترانه بگذراند و همهٔ پیشینهٔ زنبارگی روبر به کار تعیین هویت دختری بیاید که من تازه دیده بودم؛ و این همه به خدمت رُمانی در می‌آمد که من تازه طرحی از آن به ذهن آورده بودم و دیگر حتی نیازی نبود خودم به آن فکر کنم، زیرا ایشان آن را در همان بیست و چهار ساعت آینده به هر شکلی که بود به نتیجه می‌رساندند. حال آن که در گذشته، آنگاه که فرانسواز از شانزه‌لیزه به خانه برم می‌گرداند، در خلوت تنهایی‌ام در خانه تمناهایی بی‌تحقق می‌پروریدم، توان کاربرد ابزارهای عملی تمدن را نداشتم و عشقم به عشق یک انسان وحشی، یا حتی یک گل می‌مانست: چون همانند گل آزادی حرکت نداشتم.

از آن لحظه همهٔ وقتم با تب گذشت؛ در پاسخ پدرم که می‌خواست چهل و هشت ساعتی به سفری برویم که مانع رفتنم به خانهٔ دوشس می‌شد دچار چنان پریشانی و خشمی شدم که مادرم پادرمیانی کرد و به پدرم پذیراند که در پاریس بمانم. امّا تا چندین ساعت خشمم آرام نمی‌گرفت و در این حال تمنای خانم دپورشویل در دلم بر اثر مانعی که میانمان برپا شده بود و بر اثر ترسم از این که مبادا ساعتهای دیدارم از خانهٔ مادام دو گرمانت تحقق نیابد صد چندان شد، ساعتهایی که با یادآوری‌شان، چنان که با یقین به نعمتی که هیچ چیز نتواند از آدمی بگیرد، پیشاپیش بی‌وقفه لبخند می‌زدم.

برخی فیلسوفان بر این باورند که جهان بیرونی وجود ندارد و زندگی ما

ساختهٔ درونِ خود ماست. هر چه هست، همین عشق و ساده‌ترین نشانه‌های آغازینش شاهد خیره‌کننده‌ای بر این است که واقعیت تا چه اندازه برای ما ناچیز است. محال بود که بتوانم از حفظ تصویری از خانم دپورشویل بکشم، توصیفش کنم و مشخصات ظاهری‌اش را بگویم، یا حتی در خیابان بازش بشناسم. او را از نیمرخ و در حال حرکت دیده بودم و به نظرم زیبا، ساده، بلندبالا و موبور آمده بود، همین و بس. امّا همهٔ واکنش‌های تمنا، دلشوره، ضربهٔ مرگ‌آور ناشی از ترس این که مبادا پدرم مرا ببرد و او را نبینم، همه و همه همراه با تصویری که کمابیش چیزی از آن نمی‌شناختم و همین‌قدر می‌شد بدانم که خوشایند است، برای تولد یک عشق بس بود.

سرانجام، صبح پس‌فردای آن روز، پس از یک شب بیخوابی شادکامانه، تلگرامی از سن‌لو به دستم رسید که می‌گفت: «*دو لورژویل*، مرکب از پیشوند اشرافیِ *دو*، *لورژ* (غله: جو) و *ویل* (شهر)، چاق و قدکوتاه و موسیاه، این روزها در سوئیس است.» نه، او نبود.

لحظه‌ای بعد مادرم با چیزهایی که نامه‌رسان آورده بود آمد، آنها را ولنگارانه به حالتی که به چیز دیگری فکر می‌کند روی تختم گذاشت و زود بیرون رفت تا تنهایم بگذارد. و من که شگردهای مادر عزیزم را می‌شناختم، و می‌دانستم که همیشه می‌توانی فکرش را بدون امکان اشتباهی در چهره‌اش بخوانی اگر کلیدش را این بگیری که همیشه می‌خواهد به دیگران لطفی بکند، لبخندی زدم و فکر کردم: «میان این چیزهایی که آورده یک چیزی برای من جالب است، این قیافه بی‌اعتنا و ولنگار را هم برای این گرفته که غافلگیری‌ام کامل باشد و نخواسته کار کسانی را بکند که با اعلام چیزی که ازش خوشت می‌آید نصف خوشی‌ات را حوام می‌کنند. در اتاق نماندنش هم برای این است که مبادا من به خاطر خودپسندی خوشحالی‌ام را بروز ندهم و کم‌تر احساس خوشحالی کنم». مادرم در حالی که بیرون می‌رفت به فرانسواز برخورد که وارد اتاقم می‌شد. او را وادار به برگشتن کرد و با خود بیرون برد و

فرانسواز حالتی چموش‌وار و حیرت‌زده به خود گرفت، چه معتقد بود موقعیتش این امتیاز را به او می‌دهد که در هر ساعتی وارد اتاق من شود. امّا به همان زودی تعجب و خشم از چهره‌اش ناپدید شد و جای آنها را لبخند تیره‌گون و چسبناک حاصل از ترحمی بَرتَرانه و تمسخری فیلسوفانه گرفت، شیرهٔ لزجی که خودپسندی جریحه‌دار شده‌اش از خود بیرون می‌داد تا زخمش را خوب کند. ما را تحقیر می‌کرد تا خود احساس تحقیر نکند. چنین بود که می‌دانست ما اربابیم، یعنی آدمهای هوسبازی که عقل درستی ندارند و به این خوشند که بزور ترس و فقط برای این که ارباب بودن خودشان را نشان بدهند به آدم‌هایی فهمیده، یعنی خدمتکارها، وظایفی تحمیل کنند که هیچ معنایی ندارد، مثل جوشاندن آب وقتی مرضی شیوع پیدا می‌کند، یا شستن کف اتاق با کهنه خیس، یا بیرون رفتن از اتاق درست همان موقعی که آدم دلش می‌خواهد وارد بشود.

مادرم در شتابِ بیرون رفتن شمع را هم با خود برده بود. دیدم چیزها را درست در نزدیکی‌ام گذاشته تا مبادا آنها را نبینم. حس کردم که فقط چند روزنامه است. بدون شک مقاله‌ای از نویسنده‌ای چاپ شده بود که دوست می‌داشتم و چون بندرت در روزنامه‌ها می‌نوشت برایم جالب بود. به طرف پنجره رفتم، پردهٔ بزرگ را باز کردم. فراز روز بیرنگِ مه‌آلود، آسمان به همان رنگ گلگون اجاق‌هایی که در آن ساعت در آشپزخانه‌ها روشن می‌کردند، مرا آکنده از این امید و آرزو کرد که شب را در ایستگاه کوهستانی کوچکی بخوابم و به صبح آورم که آن دختر شیرفروش گلگون چهره را آنجا دیده بودم.[۳۰]

روزنامهٔ **فیگارو** را باز کردم. چه بد! مقالهٔ اولش درست همان عنوان مقاله‌ای را داشت که برایشان فرستاده بودم و چاپ نکرده بودند. نه فقط عنوانش، که چند کلمه‌اش هم عیناً همانها بود. واقعاً که شورش را درآورده‌اند! نامه‌ای می‌نویسم و اعتراض می‌کنم. (و صدای فرانسواز را می‌شنیدم که، رنجیده از این که از اتاقم بیرونش کرده بودند، در حالی که به نظرش ورود به آن حق مسلّمش بود، غرولندکنان می‌گفت: «آخر آدم

این درد را به کی بگوید، بچه‌ای که دنیا آمدنش را دیده‌ام... خوب، البته موقعی که مادرش می‌ساختش حاضر نبوده‌ام و ندیده‌ام، قبول، امّا خدایی‌اش، موقعی که اول دیدمش حتی پنج سال هم از تولدش نگذشته بود!») امّا فقط همان چند کلمه نبود، همه‌اش بود، امضای خودم بود... بالاخره مقاله‌ام را چاپ کرده بودند!

اما فکرم که شاید از همان زمان رو به پیری گذاشته و کمی خسته شده بود، هنوز چند لحظه‌ای به حالتی استدلال کرد که گفتی هنوز نفهمیده بود آن مقاله نوشتهٔ من است، چون پیرانی که حرکتی آغاز کرده را حتماً باید به پایان ببرند حتی اگر ادامه‌اش بیهوده باشد، حتی اگر مانعی پیش‌بینی نشده که باید بی‌درنگ از برابرش گریخت آن حرکت را خطرناک کند. سپس فکر کردم که روزنامه نانی معنوی است، هنوز گرم از تنور چاپخانه و نمناک از مه بامدادی آنگاه که از سپیده‌دم آن را میان زنان خدمتکاری توزیع می‌کنند که آن را همراه شیرقهوه برای ارباب می‌آورند، نان معجزآسا، تکثیرشونده، یکی و در عین حال ده هزار، یکی امّا بیشمار در همهٔ خانه‌ها.

آنی که به دست داشتم نسخهٔ مشخصی از یک روزنامه نبود، یکی از شمار ده هزار بود؛ فقط آنی نبود که من نوشته بودم، بل آنی که من نوشته بودم و همه می‌خواندند. برای درک دقیق پدیده‌ای که در آن لحظه در خانه‌های دیگر رخ می‌داد باید آن مقاله را نه به عنوان نویسنده، که از دید یکی از خوانندگان روزنامه می‌خواندم؛ فقط آنی که من نوشته بودم نبود، نماد حلولش در بسیاری ذهن‌ها بود. از همین‌رو برای خواندنش باید چند دقیقه‌ای از یاد می‌بردم که خودم آن را نوشته‌ام، باید یکی از خوانندگان روزنامه می‌شدم.

اما چیزی نگذشته نخستین نگرانی به ذهنم آمد. آیا خواننده‌ای که از پیش خبر نداشته باشد این مقاله را می‌بیند؟ روزنامه را با حالت سر به هوای چنین خواننده‌ای باز می‌کنم، حتی به چهره‌ام این حالت بی‌اعتنا را می‌دهم که هیچ خبر ندارم امروز در روزنامه چه نوشته شده و عجله دارم

که اول به سراغ اخبار محفلی یا سیاسی بروم. امّا مقاله‌ام چنان طولانی است که نگاه گذرایم به هر حال به گوشه‌ای از آن می‌افتد، هر چند که سعی می‌کنم آن را نبینم تا طرف حقیقت را گرفته و به خود امتیازی نداده باشم، همچون کسی که وقت انتظار عمداً آهسته آهسته می‌شمرد. امّا خیلی از کسانی که مقالهٔ اول را می‌بینند یا حتی می‌خوانند به امضای نویسنده‌اش توجه نمی‌کنند. خود من به هیچ‌رو نمی‌توانم بگویم نویسندهٔ مقالهٔ اول روزنامهٔ دیروز کی بود. و حال با خود عهد می‌کنم که از این پس همهٔ مقاله‌های اول و نام نویسندگانشان را بخوانم؛ امّا چون عاشق حسودی که به معشوقهٔ خود خیانت نمی‌کند تا بتواند وفاداری او را باور داشته باشد، غمگینانه فکر می‌کنم که توجهم در آینده الزاماً توجه دیگران را به خودم جلب نخواهد کرد و نکرده است. بعد هم، کسانی هستند که به شکار رفته‌اند، یا صبح خیلی زود از خانه خارج شده‌اند. با این همه، به هر حال چند نفری مقاله را می‌خوانند. کار این کسان را می‌کنم، به خواندن مقاله می‌پردازم. هر چقدر هم که می‌دانم این مقاله در نظر خیلی از خوانندگانش مزخرف است، وقت خواندنش آنچه در هر واژه هست به نظرم روی کاغذ به چشم می‌آید، نمی‌توانم باور کنم هر کسی که چشمش را باز می‌کند تصویرهایی را که من می‌بینم مستقیماً به چشم نبیند، (با این باور که خواننده فکر نویسنده را مستقیماً درمی‌یابد حال آن که فکر دیگری در ذهنش شکل می‌گیرد)، با همان ساده‌لوحی کسانی که فکر می‌کنند خود آنچه گفته شده به همین صورت در سیم‌های تلفن جریان می‌یابد. درست هنگامی که می‌خواهم یک خوانندهٔ معمولی باشم، ذهنم از موضع مؤلف کاری را می‌کند که خوانندگان مقاله‌ام می‌کنند. اگر آقای دوگرمانت فلان جمله‌ای را که بلوک احتمالاً می‌پسندد درک نکند، در عوض می‌شود که از فلان نکته‌ای که بلوک مهمل می‌داند خوشش بیاید. بدین‌گونه، برای هر بخشی که به نظر می‌رسد خواننده‌ای از آن بگذرد خوانندهٔ دیگری پیدا می‌شود که از آن خوشش بیاید. در نتیجه کل مقاله ستایش شدید جمعیتی انبوه را برمی‌انگیخت و با

بی‌اعتمادی من نسبت به خودم مقابله می‌کرد و دیگر نیازی نبود از آن پشتیبانی کنم.

در حقیقت، ارزش یک مقالهٔ هر چقدر هم درخشان، همانند ارزش جمله‌های گزارش‌های پارلمانی مطبوعات است که در آنها عبارت «خواهیم دید» یک وزیر چیزی جز یک بخش ساده و شاید هم از همه کم‌اهمیت‌ترِ جمله‌ای نیست که باید همه‌اش را خواند تا ارزش عبارت روشن شود: «نخست‌وزیر، وزیر کشور و امور مذاهب: 'خواهیم دید'. ابراز احساسات شدید از جناح چپ افراطی. احسنت! احسنت! از جانب برخی کرسی‌های چپ و وسط»، (پایانی بهتر از میانه و در خور چنان آغازی): بخشی از زیبایی این نوع ادبیات در تأثیری است که روی خواننده می‌گذارد (که این خود عیب بنیادی این نوع ادبیات است و دوشنبه‌های معروف هم از آن بری نیست).[۳۱] این یک ونوس دسته‌جمعی است، که فقط عضوی بریده از او نصیبت می‌شود اگر خود را به اندیشهٔ نویسنده محدود کنی، زیرا تحقق کاملش در ذهن خوانندگانش صورت می‌گیرد. سرانجام چنین ادبیاتی در ذهن خوانندگان است. و از آنجا که جمعیت، حتی اگر هم نخبه باشد به هر حال هنرمند نیست، این ویژگی نهایی که به آن ادبیات می‌دهد همواره تا اندازه‌ای حالتی متعارف و عوامانه دارد.

بدین‌گونه سنت بوو می‌توانست روز دوشنبه مادام دو بوانی را در تخت ستون‌دارش در حالی مجسم کند که در حال خواندن مقالهٔ او در روزنامهٔ *کنستیتوسیونل* است و از این یا آن نکته‌ای از مقاله خوشش می‌آید که خود او هم مدتی طولانی از آن لذت برده بود و شاید هیچگاه بر قلمش جاری نمی‌شد اگر آن را برای پر کردن و مؤثرتر کردن مقالهٔ هفتگی‌اش مناسب تشخیص نمی‌داد. بدون شک جناب رئیس دفتر[۳۲] هم مقاله را می‌خواند و در دیدار چند ساعت بعدش با آن خانم پیر و دوست قدیمی درباره‌اش بحث می‌کرد. و دوک دو نوای،[۳۳] شلوار خاکستری به تن، شب وقتی سنت بوو را با کالسکه‌اش به خانه می‌رساند او را از نظر جامعهٔ

اشراف دربارهٔ مقاله باخبر می‌کرد اگر البته مادام داربوویل[۳۴] قبلاً در یادداشتی آن را به او نگفته بود.

بلوک، گرمانت‌ها، لوگراندن، آندره و آقای فلان را می‌بینم که هر کدام از هر جملهٔ [مقاله‌ام] تصویرهایی را که در آن نهفته است برداشت می‌کنند، و این در همان لحظه‌ای که می‌کوشم فقط یک خوانندهٔ معمولی باشم و مقاله را به عنوان نویسنده‌اش می‌خوانم. اما برای این که موجود دوگانهٔ ناممکنی که می‌کوشم باشم همهٔ مغایرهایی را گرد آورد که می‌توانند از همه بیشتر به نفعم باشند، اگر مقاله را به عنوان نویسنده بخوانم دربارهٔ خودم به عنوان خواننده قضاوت می‌کنم، بدون هیچکدام از ضرورت‌هایی که وقت نوشتن یک مقاله سر راه کسی قرار می‌گیرد که در نوشته‌اش با آرمانی که می‌خواسته بیان کند روبارو می‌شود.

آن صفحاتی که وقتی می‌نوشتمشان در مقایسه با اندیشه‌ام بسیار کمرنگ، در مقایسه با نگرش موزون و شفافم پیچیده و کدر، و آکنده از خلل‌هایی بود که نتوانسته بودم برطرف کنم، و خواندنشان مایهٔ رنجم بود، تنها این نتیجه را داشت که حس ناتوانی و بی‌استعدادی علاج‌ناپذیرم را در من تشدید کند. امّا حال، در کوشش برای ایفای نقش خواننده، وظیفهٔ دردناک داوری دربارهٔ خودم را به عهدهٔ دیگران می‌گذاشتم، دستکم موفق می‌شدم با خواندن آنچه کرده بودم از آنچه خواسته بودم بکنم خلاص شوم.

مقاله را می‌خواندم و می‌کوشیدم به خود بقبولانم که نوشتهٔ کس دیگری است. آنگاه همهٔ تصویرها، همهٔ نکته‌ها، همهٔ صفت‌های نوشته‌ام، به خودی خود و منفک از خاطرهٔ عدم‌موفقیتی که آنها نماینده‌اش بودند، با درخشش و بداعت و ژرفایشان افسونم می‌کردند. و وقتی عیب بیش از حد بزرگی را حس می‌کردم به ذهن یک خوانندهٔ معمولیِ شیفته پناه می‌بردم و با خود می‌گفتم: «ای بابا! چطور ممکن است خواننده متوجه همچو چیزی بشود؟ قبول، شاید این جمله یک چیزی کم داشته باشد، امّا این حرفها یعنی چه، مگر مردم طلبکارند! مقاله پر از

چیزهای قشنگ است، خیلی بیشتر از آنچه خواننده عادتش را دارد.» و با مقابلهٔ بی‌اعتمادی‌ام نسبت به خودم با آن ده هزار موافقی که ازم پشتیبانی می‌کردند از خواندن مقاله‌ام در آن هنگام به همان نسبت احساس نیرو می‌کردم و به استعدادم امیدوار می‌شدم که در گذشته زمانی که آن نوشته فقط خطاب به خودم بود احساس بی‌اعتمادی کرده بودم. می‌دیدم که در آن ساعت اندیشه‌ام نزد بسیاری کسان ــ یا حتی نزد کسانی که اندیشه‌ام را درنمی‌یابند تکرار نامم و نوعی یادآوری ستایش‌آمیز چهره‌ام ــ درخشش دارد، اندیشه‌هایشان را در روشنی سپیده‌ای رنگین می‌کند که مرا آکنده از نیرو و شادمانی پیروزمندانه‌ای بیشتر از سپیدهٔ بیشماری می‌کرد که در همان زمان از همهٔ پنجره‌ها گلگون به چشم می‌آمد. از همین‌رو، منی که حتی رغبت آن را نداشته بودم که دستنوشته‌ام را دوبار بخوانم، همین که مطالعهٔ نیروبخش مقاله‌ام را به پایان می‌بردم دلم می‌خواست آن را در جا دوباره بخوانم، چه هیچ مقاله‌ای نیست که چون مقاله‌ای قدیمی از خودِ آدم بشود درباره‌اش گفت: «اگر هم خوانده باشی‌اش، باز می‌شود بخوانی‌اش.» با خود عهد کردم از فرانسواز بخواهم نسخه‌های دیگری از روزنامه بخرد و به او بگویم که می‌خواهم آنها را به دوستانم بدهم، امّا در حقیقت می‌خواستم معجزهٔ تکثیر اندیشه‌ام را با انگشت لمس کنم، و به حالتی که انگار آقای دیگری باشم که تازه نسخه‌ای از **فیگارو** را باز کرده است، در شمارهٔ دیگری همان جمله‌ها را بخوانم. از قضا مدت مدیدی بود که گرمانت‌ها را ندیده بودم، پس می‌شد به دیدنشان بروم و از طریق ایشان ببینم دیگران دربارهٔ مقاله‌ام چه نظری دارند.

به این یا آن زن روزنامه‌خوانی فکر می‌کردم که چه بسیار دلم می‌خواست به اتاقش راه یابم و روزنامه اگر نه اندیشه‌ام را (که نمی‌توانست بفهمد) دستکم نامم را به او می‌رسانید، چنان که نزد او از من ستایش شود. امّا ستایش آنی که دوست نمی‌داری دل را به بند نمی‌کشد، همچنان که اندیشهٔ ذهنی که به آن رخنه نمی‌توان کرد به دل نمی‌نشیند. ولی دربارهٔ دوستان دیگر، پیش خود می‌گفتم که اگر وضع جسمانی‌ام

همچنان بدتر شود و دیگر نتوانم ایشان را ببینم، کارِ خوبی خواهد بود که به نوشتن ادامه دهم تا رابطه‌ام با ایشان همچنان برقرار باشد، تا از ورای نوشته‌ام با ایشان حرف بزنم، کاری کنم که مثل خودم فکر کنند، ایشان را خوش بیایم، به دلشان راه بیابم. این را از آن‌رو پیش خود می‌گفتم که چون تا آن زمان روابط محفلی جای خاصی در زندگی هر روزه‌ام داشت، از فکر آینده‌ای که دیگر چنان روابطی در آن نباشد بیمناک می‌شدم و این راه‌حل که امکان می‌داد تا روزی که هنوز آن قدر خوب نشده باشم که دوباره به دیدن دوستانم بروم با نوشته‌هایم توجهشان را جلب کنم یا حتی ستایششان را برانگیزم، تسکینم می‌داد. این را به خودم می‌گفتم امّا خوب حس می‌کردم که حقیقت ندارد؛ خوب حس می‌کردم که گرچه مجسم می‌کنم جلب توجه ایشان مایهٔ خوشی‌ام باشد، در حقیقت این خوشی درونی، معنوی و ارادی است، لذتی است که دوستانم نمی‌توانند تصیم کنند و نه با گپ زدن با ایشان که با نوشتن دور از ایشان به آن می‌رسم. و این که اگر با این انگیزه به نوشتن بپردازم که دوستانم را غیرمستقیم ببینم و در نظرشان بهتر جلوه کنم و در محافل موقعیت بهتری داشته باشم، شاید نوشتن میل دیدنشان را از من بگیرد، و دیگر دلم نخواهد از موقعیتی که شاید نویسندگی برایم در محافل فراهم کند لذتی ببرم، زیرا آنچه برایم لذت دارد دیگر نه محافل که ادبیات است.

چنین بود که وقتی بعد از ناهار به خانهٔ دوشس دو گرمانت رفتم انگیزه‌ام نه چندان دیدن خانم دپورشویل (که تلگرام سن‌لو بهترین بخش شخصیتش را از او گرفته بود)، بلکه دیدن خود دوشس به عنوان یکی از خوانندگانی بود که می‌شد از طریقش نظر مردم، خوانندگان و مشترکان **فیگارو** را حدس بزنم.

در ضمن، نمی‌توانم بگویم که از رفتن به خانهٔ مادام دوگرمانت لذت نمی‌بردم. هر چقدر هم که پیش خود می‌گفتم آنچه آن محفل را با بقیه متفاوت می‌کرد آن دورهٔ طولانی بود که اول فقط در تخیل من وجود داشت، آگاهی‌ام از دلایل این تفاوت مانع وجود آن نمی‌شد. از این گذشته

برای من چند نام گرمانت وجود داشت. اگر آنی که در حافظه‌ام فقط حالت نامی در یک دفترِ نشانی را داشت دیگر با هیچ شعری همراه نبود، در عوض آنهایی که از گذشته‌ها و از زمانی بودند که هنوز مادام دوگرمانت را نمی‌شناختم همچنان می‌توانستند در درونم تازه شوند، بویژه اگر مدتی می‌شد که دوشس را ندیده بودم و روشنایی تند چهره‌ای انسانی پرتوهای اسرارآمیز نام را از نظر پنهان نمی‌کرد. آنگاه دوباره دربارهٔ خانهٔ مادام دو گرمانت همان‌گونه فکر می‌کردم که دربارهٔ چیزی فراسوی جهان واقعی، به همان شیوه که دوباره به بلبک مه‌آلود نخستین رؤیاپروری‌هایم و به قطار ساعت یک و پنجاه دقیقه می‌اندیشیدم، انگار نه انگار که به آنجا رفته و آن قطار را سوار شده بودم. یک لحظه فراموش می‌کردم این آگاهی را که آن همه دیگر وجود نداشت، چنان که گاهی به عزیزی فکر می‌کنی و لحظه‌ای از یاد می‌بری که مرده است. سپس، هنگامی که پا به سرسرای خانهٔ دوشس گذاشتم تصور واقعیت دوباره به ذهنم آمد. امّا در تسکین خودم گفتم که با این همه آن مکان برایم محل تلاقی واقعیت و خیال بود.

هنگام ورود همان دختر موبوری را دیدم که بیست و چهار ساعتی پنداشته بودم همانی باشد که سن‌لو حرفش را زده بود. و خود او بود که از دوشس خواست مرا دوباره به او معرفی کند. براستی هم از لحظه‌ای که وارد شده بودم احساسم این بود که او را خیلی خوب می‌شناسم، امّا این احساس را گفتهٔ دوشس از من گرفت: «چطور، قبلاً خانم دوفورشویل را دیده بودید؟» مطمئن بودم که به عمرم به دختری با این نام معرفی نشده‌ام، زیرا چنین نامی از زمانی که قصه‌های قدیمی عشق‌های اودت و حسادت سوان را شنیده بودم برایم سخت آشنا بود و بدون شک در خاطرم می‌ماند. اشتباه دوگانهٔ من، که «دو لورژویل» را «دیورشویل» در نظر آورده و «فورشویل» را به «اپورشویل» تصحیح کرده بودم به خودی خود هیچ عجیب نبود. اشتباه ما در این است که می‌پنداریم چیزها معمولاً آن چنان می‌نمایند که هستند، نام‌ها آن چنان که نوشته می‌شوند و آدمها آن چنان که عکاسی و روانشناسی ساکن و ثابت تصویرشان می‌کنند. حال

آن‌که واقعیت به هیچ‌رو آنی نیست که ما معمولاً می‌بینیم. ما همه چیز را عوضی می‌بینیم و می‌شنویم و درمی‌یابیم. نامی را مدام آن‌گونه می‌گوییم که شنیده‌ایم تا روزی که تجربه نشان دهد اشتباه کرده‌ایم، و این روز همیشه پیش نمی‌آید. بیست و پنج سال تمام همه در کومبره با فرانسواز از خانم سازرا حرف می‌زدند امّا فرانسواز همچنان او را خانم سازرن می‌خواند، نه به دلیل عادتی که به پافشاری غرورآمیز و عمدی در تکرار غلط‌هایش داشت و مخالفت‌ها و تصحیح‌های ما آن را تشدید هم می‌کرد، و تنها چیزی بود که از اصول برابری انقلاب ۱۷۸۹ به فرانسهٔ سنتی سنت آندره دشانِ خودش افزوده بود (چون از حقوق شهروندی حاصل از انقلاب فقط همین را طلب می‌کرد که کلمات را مثل ما تلفظ نکند و واژه‌های [مذکر] هتل، تابستان و هوا را مؤنث بداند). نه، آن نام را سازرن می‌گفت چون همواره آن را این‌چنین می‌شنید.[۳۵]

این اشتباه دائمی که دقیقاً همان «زندگی» باشد، فقط در دنیای دیدنی‌ها و شنیدنی‌ها هزار نمود پیدا نمی‌کند، بلکه در زمینه‌های اجتماعی، احساسی و عاطفی و تاریخی نیز همین اندازه نمود دارد. در نظر همسر رئیس دیوان عالی پرنس دو لوکزامبورگ چیزی جز یک زن هرجایی نیست، که این نظر البته چندان اهمیتی ندارد؛ چیزی که از این کمی مهم‌تر است این است که اودت برای سوان زن مشکلی است، و بر همین اساس قصهٔ دور و درازی را سرهم می‌کند که بخصوص زمانی دردناک‌تر می‌شود که می‌فهمد درباره‌اش اشتباه کرده است؛ باز از این مهم‌تر، نظر آلمانی‌هاست که معتقدند همهٔ فکر و ذکر فرانسوی‌ها «انتقام» است.

ما از جهان فقط برداشت‌هایی بی‌شکل و تکه‌تکه داریم، این برداشتها را با تداعی‌هایی دلبخواهی کامل می‌کنیم که پیامدهای ذهنی خطرناکی دارد. بنابراین، با شنیدن نام فورشویل (که حتی داشتم از خود می‌پرسیدم آیا نسبتی با فورشویلی نداشت که خیلی وصفش را شنیده بودم) نباید چندان تعجب می‌کردم اگر دختر موبور، بدون شک با این انگیزهٔ زیرکانه

که مانع پرسش‌های ناخوشایندی دربارهٔ خودش بشود، بیدرنگ به من نمی‌گفت: «پس یادتان نمی‌آید که در گذشته‌ها همدیگر را خیلی خوب می‌شناختیم، اغلب هم به خانه‌مان می‌آمدید. من همان دوستتان ژیلبرت‌ام. فوراً فهمیدم که مرا نشناختید، در حالی که من از همان اول شناختمتان». (این را چنان گفت که انگار مرا در محفلی بازشناخته بود، در حالی که مرا در خیابان دیده و سلامم گفته بود، و بعدتر از مادام دو گرمانت شنیدم که به عنوان یک چیز خیلی عجیب و بامزه تعریف کرده بود که در خیابان او را زن هرزه‌ای پنداشته و دنبالش افتاده بودم).

پس از رفتنش تازه فهمیدم چرا نامش دوفورشویل شده بود. با مرگ سوان، اودت (که سوگ طولانی و ژرف و صادقانه‌اش همه را به تعجب واداشت) بیوه‌ای بسیار ثروتمند شد. فورشویل او را به زنی گرفت، البته بعد از گشتی طولانی و دیدار از همهٔ کوشک‌های خویشانش تا مطمئن شود که خانواده همسرش را پذیرا خواهد شد. (خانواده البته اشکال‌هایی تراشید، امّا با دیدن نفعِ این که دیگر نیازی به تأمین هزینه‌های یک خویشاوندِ محتاج نبود و او از نیمه‌گدایی به توانگری می‌رسید، واداد). کمی بعد، یکی از عموهای سوان که با مرگ تدریجی چندین خویشاوند ارث کلانی نزد او تلمبار شده بود درگذشت و همهٔ این ثروت به ژیلبرت رسید و او را یکی از داراترین دختران فرانسوی می‌کرد. امّا این زمانی بود که در پی ماجرای دریفوس جنبشی ضدیهودی موازی با جنبش رخنهٔ هر چه بیشتر یهودیان به جامعهٔ نخبگان شکل گرفته بود. این نظرِ سیاستمداران درست بود که کشف خطای قضایی دربارهٔ دریفوس بر یهودی‌ستیزی ضربه خواهد زد. با این همه نوعی یهودی‌ستیزی محفلی و اشرافی برعکس، دستکم بطور موقت، رواج و شدت یافته بود. فورشویل که مانند هر خرده اشرافی از گپ‌های خانوادگی به این یقین رسیده بود که نام و نشان خودش از خاندان لاروشفوکو هم قدیمی‌تر است، گمان داشت که با گرفتن بیوهٔ یک یهودی همان کار خیر میلیونری را کرده که زنی هرجایی را از منجلاب فقر و روسپی‌گری بیرون بکشد و به او خانه و

کاشانه‌ای بدهد. آماده بود این خیرخواهی‌اش را شامل حال ژیلبرت هم بکند که با آن همه ثروتش می‌توانست ازدواج خوبی بکند امّا نام مهمل سوان کارش را خراب می‌کرد. اعلام کرد که او را به دختری می‌پذیرد.

می‌دانیم که مادام دوگرمانت پس از ازدواج سوان حاضر نشد هیچگاه دختر و همسر او را در خانهٔ خود بپذیرد و این در محیط او سخت مایهٔ شگفتی شد ــ تعجبی که البته دوشس را خوش می‌آمد و به برانگیختن‌اش عادت داشت. این خودداری مادام دو گرمانت بویژه از آن‌رو بظاهر بیرحمانه جلوه می‌کرد که سوان تا مدتها احتمال ازدواجش با اودت را با این امکان همراه می‌دید که بتواند دخترش را به مادام دوگرمانت معرفی کند. و بدون شک، با تجربه‌ای که از زندگی داشت، باید می‌دانست که بسیار چیزهایی که مجسم می‌کنیم هیچگاه به دلایل گوناگون تحقق نمی‌یابند، امّا یکی از جملهٔ این دلایل او را واداشت که چندان هم حسرت آن معرفی را نخورد. و آن دلیل این است: تصویر دلخواه آدم هر چه باشد، از هوس خوردنِ ماهی قزل‌آلا در برابر منظرهٔ غروب آفتاب که مرد خانه‌نشینی را به سفری با قطار وامی‌دارد، تا آرزوی شبی با کالسکه‌ای مجلل به رستورانی رفتن برای برانگیختن حیرت دختر صندوقداری سرسنگین، که مردی بی‌وجدان را وامی‌دارد کسی را بکشد یا آرزوی مردنِ عزیزانش را داشته باشد تا ارثشان را ببرد (به تناسب این که جسور یا تنبل باشد، آنچه را که وسوسه‌اش می‌کند به عمل درآورد یا فقط درباره‌اش خیال ببافد)، این تصویر هر چه باشد، کاری که برای تحققش می‌کنیم (از سفر گرفته تا ازدواج تا قتل و غیره)، این کار آن چنان تغییر ژرفی در ما پدید می‌آورد که دیگر به تصویری که انگیزهٔ آن بوده اهمیتی نمی‌دهیم. شاید حتی دیگر یک بار هم به تصویری فکر نکنیم که در این مثال‌ها در ذهن آدمی بوده که هنوز به سفر نرفته، زن نگرفته، دست به قتل نزده، آدمی گوشه‌گیر بوده (که به انگیزهٔ افتخار به کار پرداخته و به همین دلیل آرزوی افتخار را فراموش کرده است) و غیره. گو این که اگر هم بخواهیم با پافشاری به خرد بقبولانیم که کارمان بیهوده نبوده است، این

احتمال هست که منظرهٔ غروبی که دلمان می‌خواسته تکرار نشود، سردمان باشد و به جای قزل‌آلایی در هوای آزاد آشی کنار شومینه را ترجیح بدهیم، و کالسکهٔ مجلل آن آدم هیچ اثری بر دختر صندوقدار نگذارد که شاید به دلایل کاملاً متفاوتی بسیار هم به او احترام می‌گذاشته و دیدن ثروت ناگهانی‌اش فقط بدگمانی او را برمی‌انگیزد.

خلاصه، چنان که دیده شد سوان پس از ازدواج بیشتر به رابطهٔ همسر و دخترش با خانم بونتان و دیگران اهمیت داد. به همهٔ دلایلی که دوشس را بر آن داشت که هرگز به آشنایی با دختر و همسر سوان تن ندهد (دلایلی که ریشه در شیوهٔ نگرش گرمانت‌ها به زندگی محفلی و اشرافی داشت) این را هم می‌توان افزود: بی‌اعتنایی خاص کسانی که خود عاشق نیستند و با خیال آسوده می‌توانند از عاشقان به خاطر چیزهایی خرده بگیرند که خودِ عشق توجیه آنهاست. «نه جانم! مرا چه به این چیزها، اگر سوان فلک‌زده دلش می‌خواهد با این حماقت‌ها زندگی خودش را به باد بدهد به خودش مربوط است. نه، مرا نباید قاطی این چیزها کرد. می‌دانم که عاقبت خیلی بدی دارد، امّا بگذار خودشان گلیمشان را از آب بیرون بکشند.» این درست همان حرف ***سبکبالان ساحل‌ها***[۳۶]یی بود که خود سوان با من دربارهٔ رابطه‌ام با وردورن‌ها زمانی می‌زد که دیگر از مدتها پیش از اودت دل بریده بود و علاقه‌ای به گروه کوچک نداشت. این همان عاملی است که قضاوت دیگران را دربارهٔ عواطفی که خود حس نمی‌کنند و دربارهٔ دردسرهایی که از آنها ناشی می‌شود بسیار خردمندانه می‌کند.

پافشاری مادام دوگرمانت در نپذیرفتن همسر و دختر سوان به حدی رسیده بود که مایهٔ شگفتی می‌شد. حتی هنگامی هم که مادام موله و مادام دومرسانت با خانم سوان آغاز به دوستی کردند و شمار بسیاری از زنان اشرافی را به خانه او بردند، مادام دوگرمانت نه تنها خود در این باره آشتی‌ناپذیر باقی ماند، بلکه کوشید کارشکنی کند و از پرنسس دوگرمانت هم خواست که رفتار او را پیش گیرد. در یکی از وخیم‌ترین

روزهای بحران، زمانی که روویه نخست‌وزیر بود و گمان می‌رفت آلمان و فرانسه در آستانهٔ جنگ باشند[۳۷]، من و آقای دو برئوته شام را مهمان مادام دو گرمانت بودیم و به نظرم آشفته و نگران می‌آمد. از آنجا که دوشس اغلب به سیاست علاقه نشان می‌داد گمان کردم آن حالتش به خاطر ترس از جنگ باشد، چنان که روزی با همان حالت نگران سر میز حاضر شده بود و به هر پرسشی فقط با یک کلمه پاسخ می‌داد و در جواب کسی که خجولانه دلیل نگرانی‌اش را پرسید با حالتی اندیشناک گفت: «چین نگرانم می‌کند». آن شب، خود مادام دو گرمانت پس از چند دقیقه‌ای در توجیه حالت نگرانش (که من آن را ناشی از ترسِ اعلام جنگ پنداشته بودم) به آقای دو برئوته گفت: «شنیده‌ام که ماری اینار می‌خواهد برای سوان‌ها موقعیت‌هایی جور کند. باید همین فردا صبح به دیدن ماری ژیلبر بروم و ازش کمک بخواهم و جلوی این کار را بگیریم. وگرنه دیگر جامعهٔ اشرافی باقی نمی‌ماند. قضیهٔ دریفوس البته قشنگ است، امّا دیگر نه این که بقال سرنبش هم بگوید ناسیونالیست شده و در عوضش توقع داشته باشد با ماها رفت‌وآمد کند». از ابتذال این گفته‌ها در مقایسه با آنچه انتظار شنیدنش را داشتم دچار تعجب کسی شدم که در **فیگارو** در صفحهٔ همیشگی دنبال آخرین خبرهای جنگ روس و ژاپن[۳۸] بگردد و ببیند که به جایش اسم کسانی آمده که برای عروسیِ مادموازل دو مورتمار چشم‌روشنی برده‌اند، یعنی که اهمیت یک وصلت اشرافی گزارش نبردهایی زمینی و دریایی را به صفحهٔ آخر تبعید کرده است. از این گذشته، دوشس از پافشاری بیش از حدش در این باره رفته‌رفته چنان رضایت و غروری حس می‌کرد که در هر فرصتی آن را به زبان می‌آورد. می‌گفت: «بابال معتقد است که من و او در پاریس از همه برازنده‌تریم، چون فقط ما دو نفر به زن و دختر سوان اجازهٔ سلام نمی‌دهیم. به نظر او، برازندگی واقعی در این است که آدم خانم سوان را نشناسد». این را می‌گفت و از ته دل می‌خندید.

اما با مرگ سوان، تصمیم مادام دو گرمانت به نپذیرفتن دختر او هر

اندازه رضایتی را که باید به او در زمینهٔ غرور و استقلال و خودمختاری و حس آزاردیدگی می‌داد داده بود و دیگر جایی برای چنان رضایتی نمی‌ماند، چون مرده بود آن کسی که دوشس را دستخوش این حس دل‌انگیز می‌کرد که دارد در برابرش مقاومت می‌کند و او نمی‌تواند او را به تجدیدنظر در احکامش وادارد. آنگاه دوشس به صدور احکام دیگری پرداخت که شامل حال افراد زنده می‌شد و می‌توانست این حس را به او بدهد که خود بر انجام هر آنچه دلش بخواهد مختار است. به دختر سوان فکر نمی‌کرد امّا هر بار که حرف او پیش می‌آمد دستخوش نوعی کنجکاوی همچون کنجکاوی دیدن جایی تازه می‌شد که دیگر میل به مقاومت در برابر خواست سوان نمی‌توانست مانعش شود. وانگهی، گاهی یک حس واحد چنان از ترکیب چندین حس متفاوت به وجود می‌آید که نمی‌شد گفت در آن کنجکاویِ دوشس محبت به سوان هم نقشی نداشته بوده باشد. بدون شک، از آنجا که در همهٔ قشرهای جامعه زندگی محفلی و بطالت‌آمیز حساسیت‌ها را فلج می‌کند و توانایی دوباره زنده کردن مردگان را از آدمها می‌گیرد، دوشس از آنهایی بود که برای دوست داشتن کسی حتماً به حضور او نیاز دارند. حضوری که به عنوان یک گرمانت واقعی در تداوم دادن به آن استاد بود. برای اندکی احساس نفرت هم، که مورد نادرتری است، باز حضور شخص لازم بود. چنین بود که دوشس اغلب علاقه‌ای را که در زنده بودن آدمها به دلیل ناخشنودی‌اش از این یا آن کارشان به حالت تعلیق درآورده بود، پس از مرگشان به ایشان حس می‌کرد. آنگاه بنوعی دلش می‌خواست جبران کند، زیرا ایشان را (البته به نحوی بسیار گنگ) فقط با خوبی‌هایشان مجسم می‌کرد، عاری از خشنودی‌ها و خودپسندی‌های حقیرانهٔ زمان زنده بودنشان که او را آزار می‌داد. این حالت گاهی رفتار مادام دوگرمانت را، برغم بطالت او، از جنبه‌ای بسیار شریف ــ و البته آمیخته با بسیاری رذالت‌ها ــ برخوردار می‌کرد. زیرا در حالی که سه چهارم آدم‌ها فقط مجیز زنده‌ها را می‌گویند و مردگان را هیچ به حساب نمی‌آورند، او اغلب پس از

مرگ کسانی که با ایشان بدرفتاری کرده بود کاری را می‌کرد که خوش می‌داشتند در زنده بودن از او ببینند.

اما در مورد ژیلبرت، همهٔ کسانی که او را دوست می‌داشتند و دربارهٔ او اندک احساس غروری می‌کردند تنها زمانی می‌توانستند از تغییر رفتار دوشس با او خوشحال شوند که فکر کنند ژیلبرت علاقه‌ای را که دوشس تازه پس از بیست و پنج سال بدرفتاری به او نشان می‌دهد با بی‌اعتنایی پس می‌زند و با این کارش سرانجام انتقام آن همه بدرفتاری را می‌گیرد. امّا متأسفانه واکنش‌های اخلاقی همیشه درست همانی نیست که منطق مجسم می‌کند. می‌شود که کسی بپندارد با ناسزایی که گفته برای همیشه از چشم کسی که پایبندش بوده افتاده است و درست همان ناسزاها برعکس او را در نظرش عزیز کند. ژیلبرت، که به آدمهایی که با او خوش‌رفتاری می‌کردند بی‌اعتنا بود، مدام به حالت ستایش‌آمیزی به مادام دوگرمانت فکر می‌کرد، در جستجوی دلایل سوسنگینی او با خودش بود، و حتی یک بار دلش خواسته بود نامه‌ای برای او بنویسد و بپرسد از دختری که هیچگاه با او بدی نکرده بود چه دلگیری داشت، کاری که بدون شک همهٔ کسانی راکه اندک علاقه‌ای به او داشتند از خجالت آب می‌کرد. گرمانت‌ها در نظرش ابعادی به خود گرفته بودند که به هیچ‌رو نمی‌توانست ناشی از اشرافیت ایشان باشد. ژیلبرت ایشان را نه فقط از همهٔ اشراف که حتی از همهٔ خاندان‌های سلطنتی نیز بالاتر می‌دید.

خانم‌هایی از دوستان قدیمی سوان خیلی به ژیلبرت می‌رسیدند. اشرافیان از آخرین ارثی که به او رسیده بود باخبر شدند، کم‌کم متوجه می‌شدند که چه دختر باادبی است و چه زن و همسر خوبی خواهد بود. ادعا می‌شد که یکی از خویشان مادام دوگرمانت، پرنسس دو نیور، او را برای پسرش در نظر گرفته است. مادام دوگرمانت از مادام دو نیور متنفر بود. همه جا گفت که چنین وصلتی مایهٔ رسوایی خواهد بود. مادام دو نیور به ترس افتاد و اعلام کرد که هرگز چنان فکری نکرده بود.

روزی بعد از ناهار، هوا خوش بود و آقای دوگرمانت باید با همسرش

بیرون می‌رفت، مادام دو گرمانت کلاهش را در آینه مرتب می‌کرد، چشمان آبی‌اش هم خودشان و هم گیسوان هنوز بورش را نگاه می‌کردند، خدمتکار چند چتر آفتابی در دست آماده داشت تا خانم یکی را انتخاب کند. آفتاب تندی از پنجره به درون می‌تابید و بر آن بودند که از چنان روز خوشی استفاده کنند و به سن‌کلو بروند. آقای دوگرمانت حاضر و آماده، دستکش خاکستری روشن به دست و کلاه سیلندر بر سر، پیش خود می‌گفت: «اوریان واقعاً هنوز زن خارق‌العاده‌ای است، چقدر به نظرم خوشگل می‌آید.» و با دیدن این که همسرش سرحال است گفت: «راستی، باید یک چیزی را از قول مادام دو ویرلف به شما بگویم. می‌خواست از شما دعوت کند دوشنبه به اوپرا بیایید. امّا چون دختر سوان هم هست جرأت نکرده و از من خواسته نظرسنجی‌ای بکنم. من فقط دارم پیغامش را می‌رسانم و خودم هیچ نظری نمی‌دهم. البته، راستش، فکر کنم که بشود...» این کلمات آخر را به حالتی سر به هوا گفت، چون از آنجاکه موضعشان در قبال هر کسی موضعی اشتراکی بود و درست به یک گونه نزد هر کدامشان شکل می‌گرفت، بر پایهٔ نظر خودش می‌دانست که مخالفت همسرش هم با دختر سوان پایان گرفته است و کنجکاوِ آشنایی با اوست. مادام دوگرمانت توری صورتش را مرتب کرد و یکی از چترها را گرفت. گفت: «هر طول میل شماست، چه ایرادی دارد؟ به نظرم هیچ دلیلی ندارد که با این دخترک آشنا نشویم. خوب می‌دانید که من هیچ وقت *مخالفتی* با او نداشتم. فقط نمی‌خواستم این طور به نظر برسد که معشوقه‌های دوستانم را به خانه‌مان راه می‌دهیم. همین.» دوک گفت: «کاملاً حق با شما بود. شما واقعاً عقل کامل‌اید، خانم. بعد هم، با این کلاه چقدر هم قشنگ‌اید.» مادام دو گرمانت با لبخندی به شوهرش گفت: «خیلی لطف دارید» و به طرف در رفت. امّا پیش از آن که سوار کالسکه شود توضیح بیشتری را لازم دید. گفت: «حالا دیگر خیلی‌ها با مادرش رفت‌وآمد می‌کنند، که در ضمن این حُسن را دارد که نُه ماه از سال را مریض است. گویا دختره خیلی دختر خوبی است. همه هم می‌دانند که

ما سوان را خیلی دوست داشتیم. بنابراین کاملاً طبیعی است.» و با هم به سوی سن‌کلو رفتند.

یک ماه بعد، دختر سوان که هنوز فورشویل نامیده نمی‌شد ناهار را مهمان گرمانت‌ها بود. از هر دری حرف زدند؛ در پایان ناهار ژیلبرت خجولانه گفت: «فکر می‌کنم پدرم را خیلی خوب می‌شناختید.» مادام دو گرمانت گفت: «بله، البته»، با لحن غم‌آلودی که نشان می‌داد غصهٔ دختر را حس می‌کند و با تأکید ارادیِ اغراق‌آمیزی که یعنی نمی‌خواهد نشان دهد که مطمئن نیست خاطرهٔ خیلی دقیقی از پدر او داشته باشد، «بله، خیلی خوب می‌شناختیمش، *خیلی خوب* یادم است.» (و براستی هم می‌توانست او را خوب به یاد بیاورد، چون بیست و پنج سال آزگار کمابیش هر روز به دیدنش آمده بود.) آنگاه به حالتی که بخواهد به دختر بگوید چگونه پدری داشته است و او را از جزئیات زندگی‌اش آگاه کند گفت: «خیلی خوب می‌دانم چطور آدمی بود؛ برایتان می‌گویم، دوست خیلی نزدیک مادرشوهرم بود و با برادرشوهرم پالامد هم خیلی‌خیلی دوست بود.» آقای دو گرمانت هم با تظاهر به فروتنی و پایبندی به دقت در گفتار، گفت: «اینجا هم می‌آمد. حتی برای ناهار هم می‌آمد. یادتان هست، اوریان؟ چه مرد خوبی بود پدرتان! چه خوب حس می‌شد که از خانوادهٔ شرافتمندی است! حتی فکر کنم پدر و مادرش را هم قدیم‌ها یکی دوباری دیده بودم. هم آنها و هم خودش، چه مردمان خوبی!» حس می‌کردی که اگر این پدر و مادر و پسرشان زنده بودند، دوک دو گرمانت حاضر بود بدون معطلی سفارششان را برای یک شغل باغبانی بکند. بله، چنین است شیوهٔ اهل فوبور سن ژرمن در سخن گفتن از بورژواها با یک بورژوا، یا برای منت گذاشتن بر مخاطب به خاطر استثنایی که ــ فقط در همان مدت حرف زدن با او ــ برایش قائل شده‌اند، یا بیشتر (و همچنین) برای این که تحقیرش کنند. چنین است که یک ضدیهود در همان حالی که مخاطب یهودی‌اش را تعارف باران می‌کند بد یهودی‌ها را می‌گوید، به حالتی کلی که امکان می‌دهد نیش بزند بی آن که بی‌ادب به نظر رسد.

اما مادام دوگرمانت، که خدای لحظهٔ حال بود و وقت دیدنت براستی غرق ستایشت می‌کرد و نمی‌توانست رضا بدهد و بگذارد که بروی، بندهٔ لحظهٔ حال هم بود. سوان گاهی در گرماگرم سرمستی گفت‌وگو دوشس را دستخوش این توهم کرده بود که با او احساس دوستی می‌کند، امّا دیگر چنین توهمی را در دوشس نمی‌انگیخت. دوشس با لبخندی غم‌آلود گفت: «خیلی دوست داشتنی بود» و نگاه بسیار مهربانی به ژیلبرت انداخت تا اگر احیاناً دخترکِ حساسی بود نقداً به او نشان دهد که حال او را می‌فهمد و این که اگر تنها بودند و شرایط امکانش را فراهم می‌آورد مادام دوگرمانت دلش می‌خواست همهٔ ژرفای حساسیت‌اش را به او نشان بدهد.

اما آقای دوگرمانت، یا به این دلیل که دقیقاً می‌پنداشت شرایط برای چنان ابراز احساساتی مناسب نباشد، یا این که هرگونه زیاده‌رویِ احساساتی را کار زنان می‌دانست و معتقد بود که مردان در این زمینه هم مانند دیگر زمینه‌های مربوط به زنان نباید دخالتی بکنند (به استثنای آشپزی و انتخاب انواع شراب که در انحصار خودش بود چون از دوشس خبره‌تر بود)، صلاح در این دید که وارد بحث نشود و به آن دامن نزند، بحثی که به آن گوش می‌داد امّا آشکارا حوصله‌اش را سر می‌برد. وانگهی مادام دوگرمانت، پس از آن که «زیاده‌روی احساساتی»اش به پایان رسید با سطحی‌گری خاص اشراف رو به ژیلبرت کرد و گفت: «آها، این را هم بگویم، یک دوست خ‌خ‌خیلی نزدیک برادرشوهرم شارلوس بود و با ووآزنون (کوشک پرنس دوگرمانت) هم رابطهٔ نزدیک داشت»، انگار که نه فقط آشنایی با آقای دو شارلوس و پرنس برای سوان امری اتفاقی بود، و برادرشوهر و خویشاوند دوشس دو آدمی بودند که سوان در شرایطی استثنایی با ایشان دوست شده بود (در حالی که سوان با همهٔ آدم‌های آن جامعه دوست بود)، بلکه همچنین می‌خواست به ژیلبرت بفهماند که پدرش کمابیش چطور آدمی بود، جایگاه او را توسط یکی از آن ویژگی‌هایی مشخص کند که به یاری‌شان، زمانی که می‌خواهیم ارتباط با

کسی را توضیح دهیم که قرار نبوده بشناسیم، یا زمانی که می‌خواهیم به آنچه تعریف می‌کنیم حالتی استثنایی بدهیم، از نقش ارتباطی آدمی مشخص حرف می‌زنیم.

اما ژیلبرت، بسیار هم خوشحال بود از این که می‌دید موضوع بحث تغییر می‌کند و خود نیز دقیقاً همین را می‌خواست، چه از سوان این شمّ ظریف و نیز هوش جذابی را به ارث برده بود که دوک و دوشس متوجه آن شدند و بسیار هم از آن خوششان آمد و از او خواستند دوباره زود به دیدنشان برود. وانگهی، با دقت و وسواس آدمهایی که زندگی‌شان هدفی ندارد، گاهی در آدمهایی که با ایشان دوست می‌شدند حسن‌هایی هر چند کوچک می‌دیدند و آنها را با همان حیرت ساده‌لوحانهٔ شهری‌ای می‌ستودند که در روستا برگ علفی را کشف کرده باشد، و گاهی برعکس کوچک‌ترین عیب کسی را می‌گرفتند و انگار زیر میکروسکوپ می‌گذاشتند و بزرگ می‌کردند، و پی‌درپی درباره‌اش حرف می‌زدند، و اغلب پیش می‌آمد که این هر دو کار را بتناوب دربارهٔ شخص واحدی بکنند.

دربارهٔ ژیلبرت، اول بحث حُسن‌هایش پیش آمد که به باریک‌بینی بطالت‌آمیز دوک و دوشس دوگرمانت مجال فعالیت داد. دوشس پس از رفتن ژیلبرت به شوهرش گفت: «دیدید بعضی کلمات را چه جوری می‌گفت، درست عین سوان، خیال می‌کردم خود سوان دارد حرف می‌زند.» ــ «من هم می‌خواستم درست همین را بگویم، اوریان.» ــ «دختر با ذوقی است، درست عین پدرش است.» ــ «به نظر من حتی از او هم بهتر است، یادتان هست آن قضیهٔ کنار دریا و آب تنی را چطور تعریف کرد؟ شور و حرارتی دارد که سوان نداشت.» ــ «چرا، سوان هم خیلی باذوق بود» ــ «من که نگفتم با ذوق نبود، گفتم که شور و حرارت نداشت». آقای دوگرمانت این را با لحنی ناله‌آلود گفت، چون نقرسش عصبی‌اش می‌کرد و وقتی کس دیگری نبود که ناراحتی‌اش را سر او خالی کند دوشس را هدف می‌گرفت. امّا از آنجا که خودش دلیل عصبی بودنش را خوب

نمی‌فهمید ترجیح می‌داد حالت کسی را به خود بگیرد که به ناراحتی‌اش توجه نمی‌شود.

این حُسن‌نظر دوک و دوشس می‌توانست این نتیجه را در پی داشته باشد که گاهی در صورت لزوم عبارت «مرحوم پدرتان» هم به ژیلبرت گفته شود، امّا این به دردی نخورد چون درست در همین زمان‌ها فورشویل او را به فرزندی پذیرفت. ژیلبرت فورشویل را «پدرم» خطاب می‌کرد، ادب و برازندگی‌اش تحسین خانم‌های پیر را برمی‌انگیخت و همه بر این باور بودند که فورشویل با دخترک عالی رفتار کرده بود و او هم با مهربانی‌اش آن چنان که باید به او حق‌شناسی نشان داده بود. بدون شک از آنجا که گاهی می‌توانست و دلش هم می‌خواست نشان دهد که دختر راحتی است، به من آشنایی داده و در حضورم از پدر واقعی‌اش حرف زده بود. امّا این استثنا بود و دیگر کسی جرأت نمی‌کرد پیش او نام سوان را ببرد.

از قضا وقت ورود به تالار چشمم به دو طراح الستیر افتاده بود که پیشترها در اتاقی در طبقهٔ بالا بودند و آنها را خیلی تصادفی آنجا دیده بودم. الستیر تازه مُد شده بود. مادام دو گرمانت متأسف بود از این که چندین تابلوی او را به خویشاوندش داده بود، نه به این دلیل که مُد شده بودند، بلکه چون تازه از آنها خوشش می‌آمد. در واقع مد عبارت است از شیفتگی مجموعه‌ای از آدمها که گرمانت‌ها نمایندهٔ ایشان‌اند. امّا دوشس حتی فکر خریدن تابلوهای دیگری از الستیر را نمی‌توانست بکند، چون مدتی می‌شد که قیمتشان سرسام‌آور بالا رفته بود. می‌خواست دستکم چیزکی از الستیر در مهمان‌خانه‌اش داشته باشد و به همین دلیل دو طرحی را که می‌گفت «به نقاشی‌هایش ترجیح می‌دهد» پایین آورده بود. ژیلبرت آنها را از سبکشان شناخت. گفت: «به کارهای الستیر می‌ماند.» دوشس با گیجی گفت: «بله، اتفاقاً آنها را به سفارش پدر... سفارش چند تا از دوستانمان خریدیم. عالی‌اند، به نظر من که از نقاشی‌هایش خیلی بهترند.» من که این گفتگو را نشنیده بودم، پیش رفتم تا طرح را نگاه کنم.

گفتم: «آها، همان الستیری است که...» دیدم که مادام دوگرمانت دستپاچه اشاره‌هایی می‌کند. «بله، همان الستیری که بالا بود و از تماشایش چه لذتی می‌بردم. جایش اینجا از آن راهرو خیلی بهتر است. راستی، حالا که حرف الستیر پیش آمد، دیروز در مقاله‌ای در **فیگارو** ازش اسمی آورده بودم، خوانده‌ایدش؟» آقای دوگرمانت با همان هیجانی که ممکن بود بگوید «خوب بعله، دخترعمویم است» فریاد زد: «جدی، در **فیگارو** مقاله دارید؟» ــ «بله، در شمارهٔ دیروز». ــ «مطمئنید در **فیگارو** بوده؟ من که باورم نمی‌شود. چون ما هر کدام **فیگاروی** خودمان را داریم و اگر یکی‌مان ندیده باشد آن یکی حتماً دیده. همچو چیزی نبود، مگر نه اوریان؟» دوک گفت تا روزنامه را بیاورند و تازه حرف مرا باور کرد، انگار که تا آن زمان بیشتر این امکان وجود داشت که من دربارهٔ روزنامه‌ای که مقاله‌ام را چاپ کرده بود اشتباه کرده باشم. دوشس، که انگار می‌کوشید دربارهٔ چیزی که به آن علاقه‌ای نداشت حرفی بزند گفت: «چطور؟ نمی‌فهمم، می‌گویید که در **فیگارو** مقاله دارید؟ این چه کاری است، بازن، بعداً می‌خوانیدش.» ژیلبرت گفت: «نه، اتفاقاً جناب دوک این طوری با ریش بلندشان روی روزنامه خیلی هم جذاب‌اند. همین که به خانه برسم مقاله را می‌خوانم.» دوشس گفت: «بله، حالا که همه صورتشان را می‌تراشند آقا ریش گذاشته، هیچ کارش مثل بقیه نیست. اول عروسی‌مان نه فقط ریش که سبیلش را هم می‌تراشید. دهاتی‌هایی که نمی‌شناختندش باور نمی‌کردند فرانسوی باشد. آن وقت‌ها عنوان پرنس دلوم را داشت.» ژیلبرت پرسید: «هنوز کسی هست که عنوانش پرنس دلوم باشد؟» همهٔ چیزهای مربوط به آدم‌هایی که آن همه مدت آشنایی با او را طرد کرده بودند برایش جالب بود. دوشس با نگاهی غم‌آلود و نوازش‌آمیز گفت: «دیگر نه.» ژیلبرت گفت: «عنوان به این قشنگی! یکی از زیباترین عنوان‌های اشرافی فرانسه!» چون به هر حال زمانی می‌رسد که ناگزیر برخی انسان‌های هوشمند هم چیز مبتذلی می‌گویند. دوشس گفت: «درست است، خود من هم خیلی متأسفم. بازن دلش می‌خواهد که خواهرزاده‌اش دوباره این عنوان را زنده

کند، امّا دیگر آنی نمی‌شود که بود؛ البته شاید هم خوب باشد، چون حتماً لازم نیست مال پسر ارشد باشد، می‌شود که از پسر ارشد به برادر کوچک‌ترش برسد. بله، می‌گفتم که بازن ریش و سبیلش را می‌تراشید. یک روز که برای زیارت به یک جایی رفته بودیم، (یادتان هست جانم؟)، فکر کنم زیارت پاره لومونیال بود، برادرشوهرم شارلوس که از گپ زدن با دهاتی‌ها خوشش می‌آید، به این یا آن یکی‌شان می‌گفت: 'ببینم، اهل کجایی؟' و با دست و دلبازی خاص خودش به‌اشان چیزی می‌داد، یا دعوت می‌کرد که با هم لبی‌تر کنند، چون واقعاً هیچ آدمی پیدا نمی‌شود که مثل مِمِه در عین تکبر این قدر ساده و بی‌ریا باشد. یک دفعه می‌بینید که حاضر نیست حتی به یک دوشس سلام کند چون او را لایق دوشسی نمی‌داند و در مقابل به یک نوکر سگ‌بان محبت نشان می‌دهد. خلاصه، رو به بازن کردم و گفتم: 'می‌بینید، شما هم یک چیزی به‌اشان بگویید.' شوهرم هم که حس ابتکارش همیشه خیلی خوب کار نمی‌کند...» (دوک بی‌آن که از خواندن مقاله‌ام بازایستد میان حرف او دوید که: «خیلی هم ممنون، اوریان.») «.. یک نگاهی به یکی از دهاتی‌ها انداخت و عین سؤال برادرش را از او کرد که: 'ببینم، اهل کجایی؟' دهاتی گفت: 'اهل لوم'. بازن گفت: 'اهل لومی؟ می‌دانی من پرنس و ارباب توام؟' دهاتیه نگاهی به صورت صاف و صوف بازن انداخت و گفت: 'نخیر، غیرممکن است، شما اینگلیشی‌اید'.»[۳۹]

بدین‌گونه می‌دیدی که در این قصه‌های کوچک دوشس عنوان‌های بزرگ برجسته‌ای چون پرنس دلوم در جای واقعی‌شان، در شکل قدیمی و حال و هوای محلی‌شان سربرمی‌آورند، آن چنان که در تصویرهای برخی کتاب دعاهای قدیمی، میان انبوه جمعیت آن دوران پیکان کلیسای بورژ به چشم می‌آید.

کارت‌هایی را که نوکری رسانده بود آوردند. «نمی‌دانم این زن کیست و چه می‌خواهد، نمی‌شناسمش. این کار شماست، بازن. در حالی که، طفلک من، از این نوع روابط خیری هم ندیدید،» و رو به ژیلبرت: «حتی

نمی‌توانم بگویم کی هست، شما هم حتماً نمی‌شناسیدش، اسمش هست لیدی روفوس اسرائیل.» ژیلبرت بشدت سرخ شد و گفت: «نه، خودم نمی‌شناسمش (که البته دروغ بود چون لیدی اسرائیل دو سال پیش از مرگ سوان با او آشتی کرده بود و حتی ژیلبرت را به نام کوچکش می‌خواند)، اما از طریق کسان دیگر خیلی خوب می‌دانم این شخص کیست.»

بعدها شنیدم که روزی دختری یا از سر بدجنسی یا به دلیل ناشیگری از ژیلبرت نام پدر واقعی و نه ناپدری‌اش را پرسیده بود و او در حالت دستپاچگی، برای این که به هر حال تغییری در نام سوان داده باشد آن را نه این چنین بلکه زوان گفته بود، تغییری که خود بعداً متوجه شد که به نامش آهنگی تحقیرآمیز می‌داد زیرا آن را که اصل انگلیسی دارد به نامی آلمانی تبدیل می‌کرد. آن روز حتی برای آن‌که موقعیت خود را بالاتر ببرد خود را خوار کرده گفته بود: «دربارهٔ اصل و نسبم خیلی چیزهای متفاوت تعریف کرده‌اند، باید همه‌اش را نشنیده بگیرم.»

هر چقدر هم که گاهی ژیلبرت با یادآوری پدر و مادرش از چنان نگرشی به زندگی شرمزده شده بود باشد (چون حتی خانم سوان هم در نظر او مادر خوبی بود و براستی هم چنین بود)، باید متأسفانه پذیرفت که عناصر چنان نگرشی بدون شک از خودِ پدر و مادرش به او رسیده بود، چون آدمی یکپارچه ساختهٔ خودش نیست. به مقدار خودخواهی موجود نزد مادر خودخواهی متفاوتی، ذاتیِ خانوادهٔ پدر، افزوده می‌شود و این همیشه به معنی جمع شدن با آن یا ضرب در آن نیست، بلکه به مفهوم پدید آمدن خودخواهی تازه‌ای است که بینهایت نیرومندتر و ترسناک‌تر است. و با همهٔ عمری که از جهان می‌گذرد، و همه خانواده‌هایی که عیبی را به شکلی دارند و با خانواده‌هایی وصلت می‌کنند که همان عیب به شکل دیگری نزد آنها هم وجود دارد، و نتیجه‌اش پدید آمدن نوعی کامل و نفرت‌انگیز از آن عیب نزد فرزندان است، خودخواهی‌های روی هم انباشته شده (بحث را به خودخواهی محدود کنیم) براستی چنان نیرویی

می‌یافت که بشریت را نابود می‌کرد اگر از خود این بلا محدودیت‌هایی طبیعی زاییده نمی‌شد و بلا را در ابعادی منطقی نگه نمی‌داشت، محدودیت‌هایی شبیه آنها که نمی‌گذارد تکثیرِ بینهایتِ نمرویان کرهٔ زمین را نابود کند، یا بارآوری تک‌جنسی گیاهان به انقراض جهان نبات بیانجامد. گهگاه حُسنی پیدا می‌شود و از ترکیبش با این خودخواهی نیرویی تازه و عاری از توقع پدید می‌آید. ترکیب‌هایی که شیمی معنوی بدین‌گونه در طول نسل‌ها به وجود می‌آورد و به یاری آنها عناصر بیش از حد خطرناک را ثابت و بی‌خطر می‌کند بیشمارند و تاریخ خانواده‌ها را از تنوعی شگفت‌انگیز برخوردار می‌کنند. وانگهی، با این‌گونه خودخواهی‌های روی هم انباشته (چنان که نزد ژیلبرت هم انباشته بود) این یا آن حُسن دل‌انگیز پدر و مادر همزیستی دارد؛ و این حُسن گاهی بتنهایی نقش میان‌پرده‌ای را با صداقتی کامل و مؤثر بازی می‌کند. بدون شک ژیلبرت همیشه تا آنجا پیش نمی‌رفت که در لفافه مدعی شود که شاید دختر نامشروع یک شخصیت برجسته باشد، امّا اغلب اصل و نسب خود را پنهان می‌کرد. شاید فقط به این دلیل که برای خودش اعتراف به آن اصل و نسب ناخوشایند بود و ترجیح می‌داد آن را از کسان دیگری بشنوند. شاید هم واقعاً باور داشت که آن را پنهان نگه می‌دارد، با همان باور نامطمئنی که البته مرادف شک نیست و جایی برای احتمال وجود آنچه دلمان می‌خواهد باقی می‌گذارد، و مثالش را نزد آلفرد دو موسه آنجا می‌توان دید که از امید به خداوند[۴۰] سخن می‌گوید.

ژیلبرت دوباره گفت: «شخصاً این خانم را نمی‌شناسم». آیا امیدوار بود که با دادن نام فورشویل به خود از یاد دیگران ببرد که دختر سوان است؟ دیگرانی که شاید امیدوار بود با گذشت زمان همه شوند. بدیهی بود که نمی‌توانست دربارهٔ شمار کنونی‌شان چندان توهمی داشته باشد، و بدون شک می‌دانست که خیلی‌ها درباره‌اش زیر لب به هم می‌گویند، «دختر سوان است». امّا این را بواسطهٔ همان آگاهی‌ای می‌دانست که وقت رفتن به مجلس رقصی از وجود آدمهایی داریم که از فشار تنگدستی خود

را می‌کشند، یعنی آگاهی‌ای گنگ و دورادور که نمی‌خواهیم شناختی دقیق‌تر و متکی بر برداشتی مستقیم را جانشینش کنیم.

ژیلبرت (دستکم در آن سالها) از زمرهٔ رایج‌ترین نوع انسان‌های شترمرغی بود، آنهایی که سرشان را نه با امید آن که دیده نشوند (چون به نظرشان چندان شدنی نیست)، بلکه با این امید پنهان می‌کنند که نبینند که دیده می‌شوند، که به نظرشان همین هم خیلی است و به ایشان امکان می‌دهد بقیهٔ کار را به بخت و قضا حواله کنند. از آنجا که فاصله چیزها را کوچک‌تر، گنگ‌تر و کم‌خطرتر می‌کند، ژیلبرت ترجیح می‌داد در لحظه‌ای که آدمهایی کشف می‌کنند او دختر سوان است نزدیکشان نباشد. و از آنجا که به آدمهایی که نزد خود مجسم می‌کنیم نزدیکیم، و می‌توانیم مجسم کنیم که آدمها روزنامه بخوانند، ژیلبرت ترجیح می‌داد روزنامه‌ها او را خانم فورشویل بنامند. درست است که در مورد نوشته‌هایی که مسؤولشان خودش بود ــ یعنی نامه‌هایش ــ یک دورهٔ انتقالی در نظر گرفت و در این مدت ژ. س. فورشویل امضا می‌کرد. دو رویی واقعی نهفته در این امضا را نه چندان حذف دیگر حروف نام سوان، بلکه حذف حروف دیگر نام ژیلبرت آشکار می‌کرد. زیرا در واقع دوشیزه فورشویل با تبدیل نام بی‌مسألهٔ ژیلبرت به یک ژ ساده می‌خواست بطور ضمنی به دوستانش بگوید که انگیزهٔ قصابی نام سوان و تبدیل آن هم به یک س چیزی جز کوتاه‌نویسی نیست. حتی اهمیتی ویژه به این سین می‌داد و دُمش را چنان می‌کشید که ژ را قطع می‌کرد، امّا حس می‌کردی که موقتی و از بین رفتنی است چون دم درازی که میمون هنوز دارد و نزد آدم دیگر اثری از آن نیست.

با این همه، اسنوبی ژیلبرت از کنجکاوی هوشمندانهٔ سوان عاری نبود. به یاد می‌آورم که آن روز بعدازظهر از مادام دوگرمانت پرسید که آیا می‌تواند با آقای دو لو آشنا بشود یا نه، و چون دوشس گفت که او بیمار است و از خانه بیرون نمی‌آید ژیلبرت با اندکی شرمزدگی گفت که می‌خواهد بداند او چگونه کسی است چون وصفش را بسیار شنیده

است. (مارکی دو لو در واقع تا پیش از ازدواج سوان یکی از نزدیک‌ترین دوستان او بود، و شاید حتی خود ژیلبرت هم او را بطور گذرا در زمانی که هنوز علاقه‌ای به جامعهٔ اشراف نشان نمی‌داد دیده بود) پرسید: «آیا بر اساس آقای دو برئوته یا جناب پرنس داگریژانت می‌توانم بفهمم چطوری‌اند؟» مادام دو گرمانت که از تفاوت‌های ولایتی برداشتی بسیار دقیق داشت و به یاری صدای طلایی و گرفته و در روشنای ملایمِ شکوفایی چشمان بنفشه‌وارش تکچهره‌هایی جدی امّا رنگارنگ ترسیم می‌کرد، با اعتراض گفت: «نخیر! به هیچ‌وجه، به هیچ‌وجه. دو لو نجیب‌زادهٔ اهل پریگور بود، خیلی جذاب، با همهٔ ظرافت‌ها و بی‌خیالی‌های خاص منطقه‌اش. هر بار که شاه انگلیس به گرمانت می‌آمد، که دو لو خیلی هم با او دوست بود، بعد از شکار عصرانه می‌دادند. ساعتی بود که دو لو عادت داشت چکمه‌هایش را درآورد و پاپوش‌های کلفت پشمی به پا کند. این بود که حتی در حضور شاه ادوارد و همهٔ گراندوک‌هایی هم که آنجا بودند بی‌خیال کار همیشگی‌اش را می‌کرد: می‌رفت و پاپوش‌های پشمی‌اش را می‌پوشید و به تالار بزرگ گرمانت می‌آمد. معتقد بود که با داشتن عنوان مارکی دو لو داله‌مان هیچ دلیلی ندارد که جلو شاه انگلیس ملاحظه به خرج بدهد. او و کوآزیمودو دو برتوی را که مرد نازنینی بود من از همه بیشتر دوست داشتم. اتفاقاً دوست جانجانیِ... (خواست بگوید «... پدر شما بودند.» امّا بیدرنگ سکوت کرد). نه، هیچ شباهتی به گری‌گری و برئوته ندارد. ارباب واقعی پریگور است. حتی مِمِه صفحه‌ای از سن‌سیمون را دربارهٔ یک مارکی داله‌مان نقل می‌کند که درست عین اوست.» من به بازگویی نخستین جمله‌های توصیف سن‌سیمون از او پرداختم: «جناب داله‌مان نزد نجبای پریگور به لحاظ نجابت و لیاقت شاخص بود، همهٔ اهالی او را در همهٔ امور حَکَم می‌دانستند و به دلیل درستی، کاردانی و ملایمت رفتارش به او مراجعه می‌کردند. همچون خروسی شهرستانی...» مادام دو گرمانت گفت: «بله، این را هم گفته، جالب است که دو لو هم رنگش همیشه مثل خروس سرخ

بوده.» ژیلبرت گفت: «بله، همچو توصیفی را قبلاً هم شنیده بودم». امّا نگفت که این را از پدرش شنیده بود که شیفتهٔ سن‌سیمون بود.

اما این که خوش داشت از پرنس داگریژانت و آقای دو برئوته حرف بزند دلیل دیگری هم داشت. پرنس داگریژانت این عنوان را از طریق خاندان آراگون به دست آورده بود، ولی خودش از اشراف پواتو بود.[۴۱] امّا کوشکش، یا دستکم آنی که در آن می‌نشست، کوشک خانوادهٔ خودش نبود، بلکه متعلق به خانوادهٔ شوهر پیشین مادرش بود و از مارتویل و گرمانت کمابیش به یک اندازه فاصله داشت. در نتیجه ژیلبرت از او و از آقای دو برئوته به نحوی حرف می‌زد که گفتی همسایگان محلی‌اش بودند و ولایت را به یادش می‌آوردند. از دیدگاه عملی، بخشی از آنچه می‌گفت دروغ بود زیرا آقای دو برئوته را (که البته دوست قدیمی پدرش بود) در همان پاریس و از طریق کتس موله شناخته بود. امّا در لذتی که از سخن گفتن از تانسونویل و پیرامونش می‌برد صادق بود. اسنوبی برای برخی کسان همانند نوشیدنی‌های خوشایندی است که ماده‌هایی مفید را هم بر آن می‌افزایند. ژیلبرت به فلان خانم برازنده به این خاطر علاقه نشان می‌داد که کتاب‌های نفیس و تابلوهایی از ناتیه[۴۲] داشت، چیزهایی که بدون شک اگر درکتابخانهٔ ملی و لوور بود به دیدنشان نمی‌رفت، و مجسم می‌کنم که برغم نزدیکی بسیار بیشتر مادام سازرا و مادام گوپیل به تانسونویل، جاذبهٔ این مکان را آن قدر که در پرنس داگریژانت می‌دید در آن دو نمی‌دید. مادام دو گرمانت گفت: «آه! طفلک بابال، طفلکی گری‌گری. هر دوشان حالشان از دو لو هم بدتر است. می‌ترسم که دیگر چیزی از عمرشان نمانده باشد.»

گفتهٔ مادام دوگرمانت به شوهرش که از روابطش باکسانی چون لیدی اسرائیل خیری ندیده بود به واقعه‌ای در همان اواخر اشاره داشت که زن و شوهر را سخت گران آمده بود. پس از مرگ رئیس باشگاه سوارکاران، آقای دوگرمانت که نایب‌رئیس ارشد بود، شکی نداشت که خودش را به عنوان قدیمی‌ترین و از هر نظر برجسته‌ترین دوک فرانسوی بی‌هیچ

اشکالی به ریاست انتخاب خواهند کرد. امّا یا به این دلیل که در آن زمان در باشگاههای اشرافی نوعی خصومت با اشرافِ بسیار ثروتمند در حال شکل گرفتن بود، یا به این دلیل که آن محفل عمدتاً نظامی می‌خواست با کنار زدن دوک انتقام دریفوس‌گرایی پسرعمویش پرنس دو گرمانت را گرفته باشد، یا به این دلیل که بیشمار گستاخی‌های دوشس مایهٔ کینه و حسادت اعضای باشگاه شده بود که بسیاری‌شان موفق نمی‌شدند پای خود و همسرانشان را به محفل بسیار نخبه‌گرای گرمانت‌ها باز کنند، در آخرین لحظات در پی فعالیت‌های پشت پرده آقای دو شوسپیر به ریاست انتخاب شد که نمایندهٔ اشراف کم‌ثروت، نابرازنده و منزوی بود، همان کسی که در مهمانی پرنسس دوگرمانت دیدم که دوشس در سلام گفتن به همسرش دوبار حرکتی بسیار گستاخانه کرد، یک بار نخوت‌آمیز و بار دیگر بیش از حد خودمانی. همچنان که اغلب در چنین مواردی پیش می‌آید، معلوم شد رئیس تازه بسیار بیشتر از دوک (که خود به هیچ‌وجه گرایشی به دریفوس نداشت) دریفوسی است. امّا کسی به احساسات خصوصی آقای دو شوسپیر کاری نداشت. این احساسات هر چه بود، رئیس تازه نمایندهٔ جامعه‌ای بسیار نظامی‌گرا بود که میان خیابان بک و خیابان شز محدود می‌ماند، پول خرج نمی‌کرد و با هیچ کسی از قماش روتچیلدها کارت رد و بدل نکرده بود. همین بس بود.

آقای دوگرمانت پس از خواندن مقاله‌ام به من تبریک گفت، البته همراه با ایرادهایی. متأسف بود از جنبهٔ اندکی مطنطن سبکم و معتقد بود که «با تکلف و تشبیهاتی شبیه نثر از مد افتادهٔ شاتوبریان» همراه است؛ در عوض بی‌چون و چرا از این که «کاری می‌کردم» ستایش کرد و گفت: «دوست دارم آدم با ده انگشتش کاری بکند. از آدمهای بی‌مصرفی که همیشه خیلی هم خودشان را مهم می‌دانند یا از زمین و زمان ناراضی‌اند بدم می‌آید. جماعت احمق!» ژیلبرت که اطوارهای محفلی را با غایت سرعت فرامی‌گرفت گفت که چه احساس غروری خواهد کرد از این که به همه بگوید با یک مؤلف دوست است: «مطمئن باشید که خواهم گفت از

امتیاز آشنایی با شما، از *افتخار* آشنایی با شما برخوردارم». دوشس به من گفت: «نمی‌خواهید فردا با ما به اوپرا کمیک بیایید؟» و فکر کردم بدون شک در همان لُژی خواهد بود که نخستین‌بار او را آنجا دیده بودم و در نظرم چون قلمرو پریان دریایی دست‌نیافتنی جلوه کرده بود. امّا با لحنی غم‌آلود پاسخ دادم: «نخیر، به تئاتر نمی‌روم. دوستی را که خیلی برایم عزیز بود از دست داده‌ام.» کم مانده بود اشک به چشم بیاورم امّا برای نخستین‌بار از گفتنش نوعی لذت بردم. از این هنگام به بعد بود که رفته‌رفته برای همه نوشتم که داغ بزرگی به دل داشته بودم و دیگر رفته‌رفته آن را حس نکردم.

پس از رفتن ژیلبرت مادام دو گرمانت به من گفت: «چرا متوجه اشاره‌های من نشدید. برای این بود که دربارهٔ سوان چیزی نگویید.» و در پاسخ عذرخواهی‌ام گفت: «نخیر، کاملاً قابل درک است. خود من هم نزدیک بود اسمش را بیاورم، در آخرین لحظه جلو خودم را گرفتم، می‌دانید، بازن، مایهٔ دردسر است.» این را به شوهرش گفت تا اشتباه مرا سبک‌تر کرده باشد، تا وانمود کند تابع انگیزه‌ای بودم که مقاومت در برابرش دشوار بود و همه دچارش می‌شدند. دوک گفت: «کاریش نمی‌شود کرد. می‌توانید فقط بگویید که این طرح‌ها را دوباره ببرند بالا، چون مثل این که شما را به یاد سوان می‌اندازد. اگر به سوان فکر نکنید حرفش را هم نمی‌زنید.»

فردای آن روز دو نامهٔ تبریک به دستم رسید که بسیار متعجبم کرد. یکی از خانم گوپیل از اهالی کومبره بود که از سالها پیش او را ندیده بودم و در خود کومبره هم حتی دوبار با او حرف نزده بودم. *فیگارو* را از یک انجمن کتاب‌خوانی دریافت کرده بود. بدین‌گونه، وقتی در زندگیِ آدمی امری پیش می‌آید که بازتابکی پیدا می‌کند، از کسانی خبر می‌رسد که از خویشان و آشنایان آدم چنان دورند و خاطره‌شان چنان قدیمی است که به نظر می‌رسد فاصله‌شان، بویژه از نظر ژرفا، با آدم بی‌نهایت باشد. دوستی دبیرستانی که فراموشش کرده بودی، و چندین و چند فرصت بود که به

یادش بیاوری یکباره پیدایش می‌شود، که البته این جنبه‌های منفی هم دارد. مثلاً از بلوک، که خیلی دلم می‌خواست نظرش را دربارهٔ مقاله‌ام بدانم خبری نشد. درست است که مقاله‌ام را خوانده بود، امّا این را بعدها و بطور غیرمستقیم به من گفت. در واقع خودش هم چند سالی بعد مقاله‌ای در **فیگارو** چاپ کرد و بر آن شد که بیدرنگ مرا از این رویداد باخبر کند. از آنجا که آنچه به نظرش امتیازی می‌آمد نصیب خودش هم شده بود، و همانند تلمبه‌ای که باد شود دیگر جایی برای غبطه‌ای نبود که به خاطرش وانمود کرده بود مقاله‌ام را ندیده است، به آن اشاره کرد، البته به شیوه‌ای درست عکس آنی که دلش می‌خواست من دربارهٔ مقاله خودش با او حرف بزنم. گفت: «خبر داشتم که تو هم در **فیگارو** مقاله‌ای داشتی. امّا صلاح ندیدم درباره‌اش با تو حرفی بزنم تا مبادا ازم برنجی، چون آدم نباید از چیزهایی که مایهٔ تحقیر دوستانش می‌شود با آنها حرف بزند. و چه چیزی حقارت‌آورتر از دادن مقاله به روزنامهٔ شمشیر و گلاب‌پاش، روزنامهٔ **فایو و کلاک** و البته حوضچهٔ تبرک[۴۳].» شخصیتش همانی بود که بود، امّا سبکش طنطنهٔ کم‌تری داشت، همانند برخی نویسندگانی که مغلق‌گویی را کنار می‌گذارند هنگامی که از سرودن اشعار سمبلیک دست می‌کشند و پاورقی می‌نویسند.

برای این که خودم را تسکین بدهم از این که از بلوک خبری نشده بود نامهٔ خانم گوپیل را دوباره خواندم؛ امّا نامه‌ای بیروح بود چون با آن که در نامه‌های اشراف برخی عبارت‌های قراردادی هست که کار سدّ و حصار را می‌کند، میان آنها، میان «احتراماً» آغاز و «زیاده‌عرضی نیست» پایان گاهی فریادهایی شادمانه و ستایشگرانه چون گل‌هایی از لای درز حصار سر می‌زند و دسته گل‌هایی سرزده از آن سوی حصار عطری می‌پراکند. امّا عُرف‌گرایی بورژوایی حتی محتوای نامه‌ها را هم در شبکه‌ای از عبارت‌هایی چون «انتخاب بجا و شایستهٔ شما» یا در نهایت «موفقیت تحسین‌برانگیز جنابعالی» زندانی می‌کند. خواهرشوهرهایی پایبند آداب اکتسابی و محفوظ در پوشش سنت خانوادگی به خیال خودشان با همان

«... عرض می‌کنم» غم یا شادی‌شان را به صمیمانه‌ترین زبان بیان کرده‌اند. «به نیابت از سوی مادرم هم...» اوج مرحمتی است که بسیار بندرت شامل حال آدم می‌شود.

همراه با نامهٔ خانم گوپیل نامه دیگری از کسی به نام سانیلون رسید که نشناختم. نامه‌ای با خطی عامیانه و به زبانی دل‌انگیز بود. متأسف شدم از این که نتوانستم بفهمم نویسنده‌اش کیست.[۴۴]

پس‌فردای آن روز چه خوشحال شدم از این که دانستم برگوت از مقاله‌ام که امکان نداشت آن را بی‌غبطه خوانده باشد سخت ستایش می‌کرد. امّا خوشحالی‌ام خیلی طول نکشید. واقعیت این است که برگوت برایم هیچ چیزی ننوشته بود. فقط از خود پرسیده بودم که آیا ممکن بود از آن مقاله خوشش بیاید یا نه، و ترسم این بود که خوشش نیامده باشد. به این پرسش، که از خودم می‌کردم، مادام دو فورشویل پاسخ داد که برگوت از آن بینهایت خوشش آمده و آن را کار یک نویسندهٔ بزرگ دانسته است. اما این را هنگامی به من می‌گفت که در خواب بودم: رؤیایی بیش نبود.[۴۵] کمابیش همهٔ خواب‌هایمان به پرسش‌هایی که از خودمان می‌کنیم پاسخ‌هایی این‌گونه تأییدآمیز، مفصّل و همراه با صحنه‌آرایی و با شرکت شخصیت‌های بسیار می‌دهند، امّا فردا از آنها خبری نیست.

اما خانم فورشویل. هر چه می‌کردم نمی‌توانستم به او فکر نکنم و متأسف نباشم. چه؟ دختر سوان، که او چقدر آرزو داشت به خانهٔ گرمانت‌ها راه یابد، امّا ایشان پذیرفتنش را از دوست عزیز خود دریغ داشتند، سپس خودشان به دنبالش رفتند، در پی گذشت زمان که آدمها را در نظرت تازه می‌کند و (بر اساس آنچه درباره‌شان گفته می‌شود) شخصیت تازه‌ای در ایشان می‌دمد، آدمهایی که از مدتها پیش نمی‌دیدی، از زمانی که خود نیز پوست عوض کرده و آدمی با سلیقه‌ای دیگر شده‌ای. اما هر بار که سوان این فرزند را به سینه می‌فشرد و می‌بوسید و به او می‌گفت: «چه خوب است که آدم دختری مثل تو داشته باشد عزیزم، روزی که من دیگر در این دنیا نباشم، اگر کسی هنوز از پدرت که مرده و

خاک شده یادی بکند فقط با تو و به خاطر توست،» همه امیدِ آمیخته به بیم و اضطرابش به این که پس از مرگ از او یادی زنده بماند به آن دختر بود، و اشتباه می‌کرد، اشتباه بانکدار پیری که در وصیت‌نامه ارثش را برای رقاصه‌ای گذاشته که نشانده است و رفتار شایسته‌ای دارد، و با خود می‌گوید که برای این زن چیزی بیش از یک دوست خوب نیست امّا او پس از مرگش یادش را زنده نگه خواهد داشت. زن البته رفتار شایسته‌ای داشته امّا با دوستانی از پیرمرد که از ایشان خوشش می‌آمده خوش بوده است، البته پنهانی، و با ظاهر بسیار شایسته. پس از مرگ پیرمرد دوست‌داشتنی البته عزاداری خواهد کرد، سپس حس خواهد کرد که از دستش راحت شده است، نه فقط از نقدینهٔ او که از املاک و اتومبیل‌هایی که از او مانده استفاده خواهد کرد، حروف اول نام مالک سابق را که کمی مایهٔ شرمساری اوست از روی همه چیز حذف خواهد کرد، و خوشی‌های حاصلِ ارث هیچگاه با یادی و «خدا بیامرزد»ی در حق ارث‌گذار همراه نخواهد بود. توهم‌های مهرِ پدرانه شاید کم‌تر از توهُم‌های این یکی نباشد، چون بسیاری دختران پدرشان را فقط پیرمردی می‌دانند که ثروتش را برای ایشان می‌گذارد. حضور ژیلبرت در محفلی، به جای آن که فرصتی پیش آورد که هنوز گاهی از پدرش یادی بشود، مانعی در راه کسانی بود که می‌خواستند از چنان فرصتی، که کم‌تر و کم‌تر هم می‌شد، استفاده کنند. حتی دربارهٔ چیزهایی که او گفته بود و چیزهایی که او داده بود، عادت چنین شد که دیگر نامش به زبان آورده نشود، و دختری که می‌توانست یاد او را اگر نه جاودانی دستکم تازه کند، عملاً کار مرگ و فراموشی را شتاب داد و به انجام رسانید.[۴۶]

آنچه ژیلبرت رفته‌رفته در تکمیل کار فراموشی می‌کرد فقط در حق سوان نبود: در دل من هم به کار فراموشی آلبرتین شتاب داده بود. بر اثر تمنا، در پی تمنایی که ژیلبرت در آن چند ساعتی در من انگیخت که او را کس دیگری می‌پنداشتم، برخی دردها، برخی دل‌مشغولی‌های دردناکی که تا اندکی پیشتر هنوز همهٔ ذهنم گرفتارشان بود، از درونم بیرون

گریخته و مجموعه‌ای منسجم از خاطرات مربوط به آلبرتین را هم (که احتمالاً از مدتها پیش از هم پاشیده و رو به زوال بود) با خود برده بودند. زیرا در همان حال که بسیاری از خاطرات مربوط به او در آغاز داغ مرگش را در دلم زنده نگه می‌داشت، این داغ هم مایهٔ ثبات آن خاطرات می‌شد. به گونه‌ای که دگرگونی وضعیت عاطفی‌ام، که بدون شک کار تخریب نهائی و روز به روزِ فراموشی آن را آماده کرده امّا در مجموعش یکباره تحقق یافته بود، مرا دستخوش احساس خلایی کرد که به یاد می‌آورم آن روز برای نخستین‌بار به من دست داد، احساس این که بخشی از تداعی‌های ذهنم حذف شد، شبیه احساس کسی که یکی از شاهرگ‌های مغزش پس از مدتها فرسودگی قطع و بخشی از حافظه‌اش حذف یا فلج شود.*

با ناپدیدیِ رنجم، و همهٔ آنچه همراه با آن از میان رفته بود، خود را دچار کاهشی حس می‌کردم، چنان که اغلب در پی علاجِ مرضی حس می‌کنیم که جای بزرگی را در زندگی‌مان اشغال می‌کرد. بدون شک این که عشق ابدی نیست از آنجاست که خاطرات همواره حقیقی نمی‌مانند، و زندگی حاصل نو شدنِ دائمی سلول‌هاست. امّا نو شدن خاطره‌ها را توجه آدمی به تأخیر می‌اندازد، توجهی که آنچه را که باید دگرگون شود مدتی ثابت نگه می‌دارد. و از آنجاکه داغ دل نیز چون شهوت به زن است، که هر چه به آن بیشتر فکر کنی شدیدتر می‌شود، داشتن مشغلهٔ بسیار فراموشی را هم مانند امساک آسان می‌کند.

در واکنش دیگری (با آن که آنچه فراموشی آلبرتین را در نظرم یکباره واقعی و ملموس کرد عدم توجه ــ تمنای خانم دپورشویل ــ بود)، هر چند

* دیگر آلبرتین را دوست نداشتم. در نهایت برخی روزها، وقتی هوا از آنگونه هواهایی بود که حساسیت آدم را بیدار و دگرگون و رابطه‌اش با واقعیت را دوباره برقرار می‌کنند، فکر آلبرتین سخت غمگینم می‌کرد. از عشقی رنج می‌کشیدم که دیگر وجود نداشت. چنین است که پا بریدگان با برخی تغییرات جوّی در پایی که دیگر ندارند احساس درد می‌کنند.

این زمان است که رفته‌رفته فراموشی را در پی می‌آورد، فراموشی هم برداشت آدمی از زمان را عمیقاً دگرگون می‌کند. در زمان هم مانند فضا خطای باصره وجود دارد. تداوم بی‌ارادگی قدیمی‌ام که نمی‌گذاشت کار کنم، زمان از دست رفته را جبران کنم، شیوهٔ زندگی‌ام را تغییر دهم یا به عبارت درست‌تر شروع به زندگی کنم، این توهم را به من می‌داد که هنوز همچنان جوانم؛ امّا خاطرهٔ همهٔ چیزهایی که در آن چند ماه آخر زنده بودن آلبرتین پی‌درپی در زندگی‌ام پیش آمده بود ــ و نیز آنچه پیاپی در دلم رخ داده بود، چون هنگامی که بسیار تغییر می‌کنیم این گمان را داریم که طولانی‌تر زندگی کرده‌ایم ــ آن چند ماه را در نظرم حتی از یک سال هم بسیار بیشتر نمایانده بود، و حال این فراموشیِ این همه چیزها، که میان من و رخدادهایی متعلق به همان اواخر فاصله‌هایی تهی می‌انداخت و آنها را به نظرم قدیمی می‌نمایانید (چون برای فراموش کردنشان به اصطلاح «وقت» داشته بودم) ــ این فراموشی، با فاصله‌اندازی‌های خرده‌خرده و نامنظمش در لابه‌لای حافظه‌ام ــ همانند مه غلیظی روی اقیانوس که نشانه‌های شناسایی چیزها و جاها را محو کند ــ برداشت من از فاصله‌های زمانی را مختل و آشفته می‌کرد، فاصله‌هایی را کوتاه و فاصله‌های دیگری را طولانی می‌کرد، و دوری و نزدیکی‌ام به چیزها را بسیار بیشتر از آنی می‌نمود که در واقعیت بود. و چون در فضاهای تازهٔ هنوز ناپیموده‌ای که در برابرم گسترده بود نمی‌شد اثری از عشقم به آلبرتین موجود باشد چنان که در زمان از دست دادهٔ پشت‌سرم هم اثری از مهرم به مادربزرگم نبود، زندگی‌ام ــ با ارائه دوره‌هایی پی‌درپی که در آنها، پس از فاصله‌ای، هیچ چیزی از آنی که دورهٔ پیشین را استوار نگه می‌داشت در دورهٔ بعدی وجود نداشت ــ به نظرم چیزی عاری از پشتوانهٔ یک «من» مفرد و یکسان و دائمی آمد، چیزی به همان اندازه بیهوده در آینده که طولانی در گذشته، چیزی که مرگ می‌توانست در این یا آن زمان قطعش کند بی‌آن که به هیچ‌وجه به انجامش برساند، چیزی همانند درس‌های تاریخ فرانسه در دبیرستان که بی‌هیچ تفاوتی، بسته به ضرورت

برنامه یا میل دبیران، به دلخواه یا با انقلاب ۱۸۳۰ پایان می‌یابد، یا با انقلاب ۱۸۴۸، یا با پایان امپراتوری دوم.

شاید آنگاه خستگی و اندوهی که حس می‌کردم نه چندان از این که بیهوده آنی را دوست داشته بودم که دیگر فراموشش می‌کردم، بلکه ناشی از این بود که دوباره از بودن با زنده‌هایی تازه خوشم می‌آمد، آدمهایی صرفاً محفلی و اشرافی، دوستان سادهٔ گرمانت‌ها، آدمهایی به خودی خود بدون هیچ جاذبه‌ای. شاید از دیدن این که پس از مدت زمانی آنی که دوست می‌داشتم دیگر چیزی جز خاطره‌ای کم‌رنگ‌تر نبود بهتر تسکین می‌یافتم تا از دیدن این که دوباره به فعالیت عبثی می‌پرداختم که همهٔ وقت آدمی را به یک کار هدر می‌داد: کار آراستن زندگی با پرده‌هایی از «انسان گیاه» سرزنده امّا انگلی، که با مُردن یکسره نیست می‌شود، با همهٔ آنچه شناخته‌ای بیگانه است و با این همه در پیری پرگو و غم‌آلود و خودنمایت می‌کوشی آن را خوش بیابی.

در من وجود تازه‌ای پدیدار شده بود که می‌توانست زندگی بدون آلبرتین را براحتی تحمل کند، چون توانسته بودم در خانهٔ مادام دوگرمانت دربارهٔ آلبرتین با کلماتی تأسف‌آمیز امّا بدون درد عمیقی حرف بزنم. از احتمال فرا رسیدن این «من»های تازه، که باید نامی غیر از نام پیشین می‌داشتند، به دلیل بی‌اعتنایی‌شان به کسی که دوست می‌داشتم همواره احساس ترس و نگرانی کرده بودم: درگذشته در مورد ژیلبرت، زمانی که پدرش به من گفت اگر بروم و در اقیانوسیه ساکن شوم دیگر دلم نخواهد خواست که برگردم، و در همان اواخر زمانی که با دل پر از درد خاطرات نویسنده پیش‌پاافتاده‌ای را خواندم که در جوانی شیفته زنی بود و زندگی از هم جدایشان کرده بود، سپس در پیری دوباره به او برخورد امّا از این دیدار هیچ لذتی نبرد و دلش نخواست او را دوباره ببیند. امّا برعکس، این وجودی که آن قدر از او می‌ترسیدم، و آن قدر برایم سودمند بود، به یاری فراموشی رنجم را کمابیش بطور کامل از میان برمی‌داشت و از امکان شادکامی برخوردارم می‌کرد، و این وجود کسی جز یکی از «من»های

یدکی نبود که سرنوشت برای ما ذخیره کرده است و بدون توجه به خواهش و التماس‌مان (همانند پزشکی روشن‌بین و به همین دلیل سختگیر)، برغم خودمان و در وقت مناسب آن را جانشین «من» بیش از حد آسیب‌دیده می‌کند. چنین تعویضی را سرنوشت البته (همانند فرسایش و نوسازی بافت‌های بدن) گاه به گاه انجام می‌دهد، امّا ما فقط زمانی متوجهش می‌شویم که «من» قبلی با دردی شدید، با جسمی خارجی و جراحت‌آور همراه بوده است و یکباره با تعجب می‌بینیم که دیگر از آن خبری نیست، در حیرت از این که کس دیگری شده‌ایم، کسی که رنج «من» قبلی برایش دیگر چیزی جز رنج کس دیگری نیست، رنجی که می‌توانیم از آن با دلسوزی حرف بزنیم چون خودمان حسّش نمی‌کنیم. حتی این هم برایمان مهم نیست که آن همه رنج را تحمل کرده باشیم چون فقط به نحو گنگی به یاد می‌آوریم که چنان رنج‌هایی کشیدیم. به همین‌گونه، پیش می‌آید که کابوس‌های آدم دهشتناک باشد، امّا در بیداری کس دیگری شده است و دیگر اعتنایی به این ندارد که کس قبلی در خواب با چند آدمکش درگیر بوده و از دستشان گریخته است.

بدون شک این «من» هنوز تماس‌هایی با «من» قبلی داشت، همچون دوستی که در مراسم سوگی شرکت کند و در عین بیتفاوتی، در گفتگو با حاضران حالت اندوهگینِ لازم را به خود بگیرد، و گهگاهی هم سری به اتاق دوستِ زن مرده بزند که او را مأمور پذیرایی از حاضران کرده است و خود در آن اتاق هق‌هق می‌کند. من هم هنوز چنین می‌کردم هر باری که دوباره کوتاه زمانی دوست سابق آلبرتین می‌شدم. امّا گرایشم به این بود که یکسره آدم تازه‌ای شوم. این که مهرمان به آدمهای مُرده کم‌تر می‌شود نه از آن‌روست که ایشان مرده‌اند، بل از این که خودمان می‌میریم. آلبرتین نمی‌توانست هیچ گله‌ای از دوستش داشته باشد. آنی که نام این دوست را غصب کرده بود فقط وارث او بود و نه بیشتر. فقط می‌توانیم به آنچه به خاطر می‌آوریم وفادار باشیم، و فقط چیزی را به یاد می‌آوریم که می‌شناخته‌ایم. «من» تازهٔ من، در حالی که زیر سایهٔ «من» قبلی بزرگ

می‌شد، اغلب از او چیزهایی دربارهٔ آلبرتین شنیده بود؛ از طریق او، از طریق تعریف‌های او، خیال می‌کرد آلبرتین را می‌شناسد، او را زنی دوست‌داشتنی می‌دید و دوستش هم داشت؛ امّا این چیزی جز محبتی دست‌دوم نبود.

کس دیگری که کار فراموشیِ آلبرتین نزد او نیز در آن دوره احتمالاً شتاب یافت، و غیرمستقیم به من امکان داد که اندکی بعد متوجه پیشرفت تازهٔ کار فراموشی در خودم بشوم، آندره بود (و این چیزی است که از مرحلهٔ دوم فراموشی قطعی آلبرتین به یاد می‌آورم). در واقع، نمی‌توانم فرموشی آلبرتین را اگر نه یگانه علت، اگر نه علت اصلی، دستکم علت و شرط ضروری گفتگویی با آندره ندانم که کمابیش شش ماه پس از آنی رخ داد که شرحش آمد، و گفته‌هایش بسیار با آنچه بار اول از او شنیده بودم تفاوت داشت. به یاد می‌آورم که در اتاق خودم بود، چون در آن زمان داشتن رابطه‌ای کمابیش نزدیک با او را خوش می‌داشتم و این ناشی از آن جنبهٔ دستجمعی مهری بود که به دختران دستهٔ کوچک داشتم، مهری که تا مدتها به همه‌شان به یک‌سان داشته بودم و دوباره به همین شکل سر برمی‌آورد و تنها کوتاه زمانی، در چند ماه پیش و پس از مرگ آلبرتین تنها به او منحصر بود.

به دلیل دیگری هم در اتاق خودم بودیم و همین دلیل است که امکان می‌دهد زمان گفتگویمان را دقیق به خاطر بیاورم. این دلیل این بود که اجازهٔ رفتن به بقیهٔ آپارتمان را نداشتم چون روز پذیرایی مادرم بود. مادرم با آن‌که آن روز پذیرایی داشت ناهار را به خانهٔ خانم سازرا رفته بود. اول دودل بود که برود یا نه. امّا از آنجا که خانم سازرا حتی در کومبره هم عادت داشت مشتی آدم ملال‌انگیز را هم به مهمانی‌هایش دعوت کند، مادرم مطمئن بود که به او خوش نخواهد گذشت و بدون پشیمانی از این که چیزی از دست داده باشد زود به خانه برخواهد گشت. براستی هم بموقع و بی‌هیچ تأسفی برگشت، چون در خانهٔ خانم سازرا کسی جز آدمهای ملال‌آوری ندیده بود که خود همان صدای خانم سازرا هم از یخ

یخ‌ترشان می‌کرد، صدای خاصی که وقت مهمانی به خودش می‌گرفت و مادرم آن را صدای چهارشنبه‌های او می‌نامید. از این که بگذریم مادرم او را دوست می‌داشت، دلش به حال او و بداقبالی‌اش می‌سوخت که ناشی از بی‌عقلی‌های پدرش بود که دوشس دو قلان او را به خاک سیاه نشانده بود، بداقبالی‌ای که وامی‌داشتش تقریباً همهٔ سال را در کومبره بماند و فقط چند هفته‌ای نزد خویشاوندی در پاریس بسر می‌برد و ده سالی یک بار یک سفر بزرگ «تفریحی» می‌کرد.

به یاد می‌آورم که روز پیش از آن، در پی خواهش‌های چند ماههٔ من و تأکیدهای خود پرنسس دو پارم، مادرم سرانجام به دیدن او رفته بود. پرنسس به جایی نمی‌رفت و ما هم معمولاً به نوشتن نام خود در دفترش[47] بسنده می‌کردیم، امّا اصرار داشت که مادرم به دیدنش برود چون آداب اشرافی اجازه نمی‌داد او به خانهٔ ما بیاید. مادرم از این دیدار بسیار ناخشنود برگشت. به من گفت: «مرا وادار به چه کار بیخودی کردی. پرنسس دو پارم فقط جواب سلامم را داد و بس. بعد رویش را به طرف خانمهایی که داشت با آنها حرف می‌زد برگرداند و دیگر توجهی به من نکرد. من هم بعد از ده دقیقه چون دیدم با من حرفی نمی‌زند بلند شدم و آمدم، حتی با من دست هم نداد؛ در عوض دم در به دوشس دو گرمانت برخوردم که خیلی محبت نشان داد و کلّی هم دربارهٔ تو حرف زدیم. عجب کاری کرده‌ای که با او دربارهٔ آلبرتین حرف زده‌ای! می‌گفت که گفته‌ای مرگ آلبرتین برایت داغ بزرگی بوده. (در واقع در این باره چیزهایی به دوشس گفته بودم، امّا به یاد نمی‌آوردم چه بود و هر چه بود به گونه‌ای گذرا بود. امّا حتی سر به هواترین آدم‌ها هم اغلب به آنچه از دهان‌مان می‌پرد و به نظرمان کاملاً طبیعی می‌رمد توجهی خاص نشان می‌دهند و کنجکاوی‌شان سخت تحریک می‌شود). من که دیگر پایم را به خانهٔ پرنسس دو پارم نمی‌گذارم. به خاطر تو یک کار احمقانه کردم.»

فردای آن روز، که روز پذیرایی مادرم بود، آندره به دیدنم آمد. خیلی وقت نداشت چون می‌خواست به دنبال ژیزل برود و خیلی مایل بود شام

را با او بخورد. گفت: «می‌دانم چه عیب‌هایی دارد، با این حال بهترین دوستم است و از هر کسی بیشتر خاطرش را می‌خواهم». حتی تا اندازه‌ای نگران به نظر آمد از این که مبادا از او بخواهم شام را با آن دو باشم. ولع بودنِ با آدمها را داشت و شخص سوّمی چون من، که او را خوب می‌شناخت، مانع از آن می‌شد که از همنشینی‌شان لذت کامل ببرد، چون نمی‌گذاشت خود را چنان که می‌خواست رها کند.

درست است که وقت آمدنش در خانه نبودم، منتظرم بود؛ و از تالار کوچک می‌گذشتم تا به دیدنش بروم که با شنیدن صدایی متوجه شدم کس دیگری هم منتظرم است. چون می‌خواستم هر چه زودتر آندره را ببینم و نمی‌دانستم آن کس دیگر کیست (که معلوم بود آندره را نمی‌شناسد چون او را در اتاق دیگری نشانده بودند)، لحظه‌ای از پشت در تالار کوچک گوش کردم، مهمانم تنها نبود و انگار با زنی حرف می‌زد. با نقل سطری از ارمان سیلوستر[۴۸] می‌گفت: «*آه! دلبندم، این از دل است!*» بله با همهٔ کارهایی که با من کرده‌ای باز عزیز منی:

مردگان آسوده در دل خاک خفته‌اند.
عاطفه‌های مردهٔ ما را نیز خوابی چنین باید.
این یادگاری‌های دل نیز خاک می‌شوند
بر بقایای مقدسشان دست نبریم[۴۹]

شاید یک خرده امّلی باشد امّا به هر حال خیلی قشنگ است. همین طور از همان اولین روز می‌توانستم به تو بگویم:

گریه‌شان از تو خواهد بود، کودک زیبا و دلبند[۵۰]

چطور. این شعر را نمی‌شناسی؟

همهٔ این کودکان، مردان آینده

که خیال‌های جوانانه‌شان اینک هم
از مژگان مهربان چشمان زلال تو آویخته است [۵۱]

بله، فکر کرده بودم که بتوانم پیش خودم بگویم:

نخستین شبی که آمد.
دیگر پروای غرور خویشم نبود.
با او می‌گفتم: «دوستم خواهی داشت
تا هر زمان که بتوانی.» [۵۲]

با همهٔ شتابی که به دیدن آندره داشتم، کنجاو شدم که به بهای تأخیر این دیدار اضطراری ببینم این شعرها خطاب به کیست و در را باز کردم. آقای دو شارلوس بود که آنها را برای یک جوان سرباز می‌خواند و او کسی جز مورل نبود که می‌خواست به خدمت سیزده روزه‌اش برود. دیگر روابطش با آقای دو شارلوس خوب نبود، امّا گهگاهی او را برای درخواست کمکی می‌دید. آقای دو شارلوس، که معمولاً به عشق شکلی مردانه می‌داد، گاهی هم آن‌گونه سوزناک می‌شد. وانگهی در کودکی برای این‌که بتواند مفهوم شعرهایی را که می‌خواند درک و حس کند، ناگزیر بود مجسم کند که مخاطب آنها نه یک معشوقهٔ جفاکار بلکه مردی جوان است. هر چه زودتر ترکشان کردم، هر چند که حس می‌کردم برای آقای دو شارلوس رفتن به دید و بازدید به همراهی مورل بی‌اندازه خوشایند است، چه برای کوتاه زمانی هم که شده بود او را دستخوش توهم وصلتی دوباره می‌کرد. و چنین بود که در او اسنوبیِ خدمتکاران با اسنوبیِ ملکه‌ها می‌آمیخت.

خاطرهٔ آلبرتین در ذهنم چنان خرده‌خرده شده بود که دیگر غمینم نمی‌کرد و دیگر چیزی جز انتقالی به تمناهای تازه نبود، همچون «آکورد»ی که مقدمهٔ تغییرهای هارمونی باشد. و حتی، بدور از هرگونه

تصور هوس جسمانی و گذرا، به عنوان کسی که هنوز به خاطرهٔ آلبرتین وفادار بود، خوش‌تر بودم که آندره را درکنار داشته باشم تا خود آلبرتین را که با معجزه‌ای به سویم برگشته باشد. زیرا آندره بیشتر از خود آلبرتین می‌توانست درباره او برایم حرف بزند. و در حالی که مهر جسمانی و روحی‌ام به آلبرتین دیگر پایان گرفته بود، مسایل مربوط به آلبرتین هنوز ذهنم را مشغول می‌داشت. و از آنجا که میلم به شناختن زندگی‌اش کم‌تر کاهش یافته بود، اینک این میل را بیشتر حس می‌کردم تا نیاز به حضورش را. از سوی دیگر، فکر این که شاید زنی با آلبرتین دوستی داشته بود اکنون فقط این میل را در من می‌انگیخت که من نیز با او داشته باشم. همچنان که آندره را نوازش می‌کردم این را به او گفتم. بی‌آن که به هیچ‌رو بکوشد گفته‌هایش را با آنچه چند ماه پیش از او شنیده بودم هماهنگ کند با نیمه‌لبخندی گفت: «خوب، بله. امّا شما مَردید. با شما که نمی‌شود عین آن رفتاری را کرد که با آلبرتین داشتیم.» و با این انگیزه که یا به غصه‌ام دامن بزند یا بیشتر تحریکم کند (چون زمانی به امید حرف کشیدن از او گفته بودم که دلم می‌خواهد با زنی که با آلبرتین دوستی داشته بوده دوستی کنم)، یا شاید هم به حس برتری‌ای لطمه زده باشد که فکر می‌کرد من بر او به خاطر آن داشته باشم که خود بتنهایی با آلبرتین رابطه داشته‌ام، گفت: «وای که چه ساعت‌های خوبی را با هم گذراندیم، چقدر مهربان بود، چه شور و حرارتی داشت. بعد هم، این طوری نبود که فقط از بودن با من لذت ببرد. در خانهٔ خانم وردورن با جوان خوش‌قیافه‌ای به اسم مورل آشنا شده بود. فوراً همدیگر را درک کرده بودند. مورل از دخترهای تازه‌کار خوشش می‌آمد، کارش این شده بود که در پلاژهای دورافتاده از دخترهای ماهیگیر و رختشو دل ببرد. بعد که نرمشان می‌کرد و خوب به آنها مسلط می‌شد، آنها را با آلبرتین آشنا می‌کرد. دخترها از ترس این که مبادا مورل را از دست بدهند، که خودش هم البته در قضیه شرکت می‌کرد، هر چه او می‌گفت انجام می‌دادند. امّا در هر حال مورل ولشان می‌کرد، هم از ترس عواقب کار و هم به این خاطر که یکی دوبار برایش

بس بود یک نشانی عوضی به دخترها می‌داد و خودش راگم‌وگور می‌کرد. از این کار خیلی خوشش می‌آمد. امّا آلبرتین بعداً دچار عذاب وجدان می‌شد. فکر می‌کنم که در خانهٔ شما تمایلات خودش را مهار کرده بود و روزبه‌روز با آنها مبارزه می‌کرد. بعد هم آن‌قدر شما را دوست داشت که ملاحظه می‌کرد. امّا شکی نبود که اگر از پیش شما می‌رفت دوباره شروع می‌شد. فقط فکر می‌کنم که اگر بعد از ترک شما باز هم شروع می‌کرد عذاب وجدانش بیشتر از پیش می‌شد، امیدوار بود شما نجاتش بدهید، امیدش به این بود که با او ازدواج کنید. در عمق حس می‌کرد که کارش نوعی جنون جنایتکارانه است و اغلب پیش خودم گفته‌ام که نکند بعدِ یک همچو چیزی که شاید در خانواده‌ای کسی را به خودکشی واداشته بوده، خودش راکشته باشد. باید بگویم که در اولهایی که با شما زندگی می‌کرد، هنوز از این بازی‌ها بطور کامل دست برنداشته بود. روزهایی بود که به نظر می‌رسید واقعاً لازم دارد، به طوری که یک روز در حالی که خیلی راحت می‌توانست بیرون برود، حاضر نشد با من خداحافظی کند و خواست که اول یک کمی با او باشم. امّا شانس نداشتیم و کم مانده بود غافلگیر بشویم. اتکای آلبرتین به این بود که فرانسواز برای کاری بیرون رفته بود و شما هم هنوز برنگشته بودید. این بود که همهٔ چراغ‌ها را خاموش کرد تا وقتی شما آمدید و خواستید با کلید در را باز کنید، برای روشن کردن چراغ کمی معطل بشوید، در اتاقش را هم باز گذاشته بود. صدای پای‌تان را شنیدیم، من زود خودم را جمع‌وجور کردم و پایین آمدم. که البته احتیاجی به عجله نبود چون از قضا شما کلیدتان یادتان رفته بود و مجبور شدید زنگ بزنید. امّا ما به هر حال دستپاچه شدیم و برای رفع و رجوع هر دومان بدون این که با هم مشورت کرده باشیم به یک فکر رسیدیم، و آن این که وانمود کنیم بوی گل سرینگا ناراحتمان می‌کند، در حالی که خیلی هم دوستش داشتیم. یک شاخهٔ بزرگ سرینگا دستتان بود و همین به من امکان داد که سرم را برگرداندم و شما آشفتگی‌ام را نبینید. با این همه با ناشیگری احمقانه‌ای به شما گفتم که شاید فرانسواز برگشته

باشد و در را باز کند، در حالی که همان یک ثانیه پیش‌ترش بدروغ به شما گفته بودم که تازه از گردش برگشته‌ایم و هنوز فرانسواز پایین نرفته بود، که حقیقت هم داشت. امّا بدتر از همه این که چون فکر می‌کردیم کلید دارید چراغها را خاموش کرده بودیم، چون ترسیدیم که موقع بالا آمدن ببینید که چراغ‌ها یکدفعه روشن شد؛ یا شاید هم این که زیادی این دست آن دست کردیم. آلبرتین می‌گفت که بعداً سه شب تمام خوابش نبرده بود چون همه‌اش می‌ترسید که شما بدگمان شده باشید و از فرانسواز بپرسید که چرا قبل از بیرون رفتن چراغها را روشن نکرده بود. چون آلبرتین از شما خیلی می‌ترسید و گاهی می‌گفت که شک ندارد شما آدم آب‌زیرکاه بدجنسی هستید و ته دلتان از او متنفرید. بعد از سه روز، از آرامش شما فهمید که از فرانسواز چیزی نپرسیده‌اید و خیالش راحت شد و دوباره توانست شبها بخوابد. امّا دیگر رابطه‌اش با من قطع شد، یا از ترس یا از احساس پشیمانی، چون می‌گفت که شما را خیلی دوست دارد، یا شاید هم کس دیگری را دوست داشت. هر چه بود، بعد از آن دیگر نمی‌شد جلوی او اسم سرینگا را آورد و هر بار که این اسم را می‌شنید صورتش سرخ می‌شد و با دستش صورتش را می‌پوشاند تا برافروختگی‌اش دیده نشود.»

همچون برخی شادکامی‌ها، برخی تلخکامی‌ها هم دیر به سراغ آدم می‌آیند، در درون آدم همهٔ آن اهمیت و عظمتی را نمی‌یابند که اندکی پیش‌تر بدون شک می‌یافتند. چنین بود تلخکامی‌ام از شنیدن گفته‌های دردناک آندره. بدون شک، حتی زمانی هم که خبر بد باید غمگینت کند، چنین پیش می‌آید که در حالت سرگرمی و در گرماگرم بازیِ متعادلِ گفتگو، خبر از برابرت بگذرد و نایستد، و تو که در فکر هزار پاسخی هستی که باید بدهی، و میل این که حاضران را خوش بیایی آدم دیگری‌ات کرده است، و این چرخهٔ تازه کوتاه زمانی از عواطف و رنج‌هایی مصونت می‌دارد که بیرون گذاشته‌ای و آمده‌ای و دوباره پس از این دوره کوتاه شادمانی بازشان می‌یابی، فرصت آن نمی‌یابی که خبر بد

را پذیرا شدی. امّا این عاطفه‌ها، این رنج‌ها اگر بیش از حد غالب باشند، فقط از سر غفلت پا به گسترهٔ دنیایی تازه و موقت می‌گذاری و چون به رنجت بیش از اندازه وفاداری نمی‌توانی آدم دیگری بشوی؛ آنگاه گفته‌ها بیدرنگ با قلبت رابطه می‌یابد که از این بازی برکنار نمانده است.

اما از مدتی پیش گفته‌های مربوط به آلبرتین، همچون زهری که بُخار شده باشد دیگر حالت سمّی‌اش را از دست داده بود. دیگر فاصله‌مان بسیار شده بود؛ و من چون رهروی که در میانهٔ روز هلالِ ابرپوشی را در آسمان ببیند و با خود بگوید که ماهِ عظیم همین است پیش خود می‌گفتم: «چطور! این حقیقتی که آن همه دنبالش بودم و آن همه از آن می‌ترسیدم همین چند کلمه‌ای است که در یک گفتگوی عادی ردوبدل شده، که حتی نمی‌شود به آنها فکر کرد چون آدم تنها نیست!» وانگهی، غافلگیرم کرده بود، خودم را بیش از حد با آندره خسته کرده بودم. براستی دلم می‌خواست نیروی بیشتری را صرف چنان حقیقتی بکنم؛ برایم هنوز حالتی بیرونی داشت، چون در قلبم جایی برایش پیدا نکرده بودم. دلت می‌خواهد که حقیقت با نشانه‌هایی تازه بر تو فاش شود، نه با یک جملهٔ ساده، جمله‌ای شبیه آنهایی که بارها و بارها گفته‌ای و شنیده‌ای. عادتِ فکر کردن گاهی مانع حس کردنِ واقعیت می شود، آدم را در برابر واقعیت مصون می‌کند، به واقعیت هم ظاهر اندیشه را می‌دهد.

اندیشه‌ای نیست که امکان نفی خودش در آن نهفته نباشد، واژه‌ای نیست که مخالفش در خودش نباشد.

در هر حال، اگر هم آن چیزها حقیقت داشت، حقیقت عبثی دربارهٔ زندگی معشوقه‌ای بود که دیگر وجود نداشت، حقیقتی فراز آمده از ژرفاها و فاش شده زمانی که با آن هیچ کاری نمی‌شود کرد. آنگاه، بدون شک در اندیشهٔ کس دیگری که اینک دوست داری و این می‌تواند دربارهٔ او نیز پیش آید (چه دیگر اعتنایی به آن دیگری که فراموش کرده‌ای نداری)، احساس اندوه می‌کنی. پیش خود می‌گویی: «کاش آنی که زنده

است این چیزها را می‌فهمید و فکر می‌کرد که بعد از مرگش به همه چیزهایی که ازم پنهان می‌کند پی می‌برم!»

اما این دور باطلی است. اگر می‌توانستم کاری کنم که آلبرتین زنده بماند، در همان حال کاری می‌کردم که آندره هیچ چیزی را برایم فاش نکند. این تا اندازه‌ای شبیه این جملهٔ همیشگی است که «خواهی دید که یک روزی دیگر دوستت ندارم»، جمله‌ای که هم بسیار حقیقت دارد و هم سخت مهمل است، چون در واقع اگر کسی را دوست نداشته باشی می‌توانی به خیلی چیزها از او دست بیابی، امّا دیگر به این دست یافتن اعتنایی نداری. حتی می‌شود گفت که نه تا اندازه‌ای شبیه هم بلکه کاملاً یکی‌اند. چون اگر زنی را که دیگر دوست نداری دوباره ببینی، و او همه چیز را برایت فاش کند، معنی‌اش این است که در واقع او دیگر آنی نیست که بود، یا این که تو دیگر نه آنی که بودی؛ آنی که دیگری را دوست می‌داشت دیگر وجود ندارد. اینجا هم پای مرگ در میان است، که آمده و رفته و همه چیز را راحت و عبث کرده است.

این فکرها را بر اساس این فرض می‌کردم که آندره راست می‌گوید ــ که احتمالش وجود داشت ــ و صداقتش با من دقیقاً ناشی از آن است که اینک با من روابط نزدیکی دارد، ناشی از همان جنبهٔ سنت آندره دشانی که در آغاز دوستی‌مان در روحیهٔ آلبرتین هم می‌دیدم. آنچه در این زمینه کمکش می‌کرد این بود که دیگر از آلبرتین نمی‌ترسید، زیرا واقعیت آدمها در نظر ما چندان زمانی پس از مرگشان دوام نمی‌آورد، و پس از چند سالی همانند خدایان دین‌های منسوخی می‌شوند که آدمها بی‌هیچ ترسی کفرشان را می‌گویند چون دیگر وجودشان را باور ندارند.

اما این که آندره دیگر واقعیت آلبرتین را باور نداشت در واقع می‌توانست هم این پیامد را داشته باشد که دیگر از افشای رازی که قول کتمانش را به او داده بود نترسد، و هم این که از دروغ گفتن و تهمت زدن به او ابایی نداشته باشد، و مدعی شود که او همدستش بوده است. آیا، اگر به هر دلیلی مرا خوشبخت و آکنده از غرور می‌پنداشت و می‌خواست

آزارم دهد، آن نداشتِ ترس و اِبا به او امکان می‌داد که با گفتن آن چیزها سرانجام حقیقت را به من بگوید یا دروغی سر هم کند؟ شاید از من رنجشی به دل داشت (رنجشی در تعلیق تا زمانی که مرا تلخکام و داغ‌دار می‌دید)، زیرا با آلبرتین رابطه داشتم و شاید او به من به خاطر امتیازی غبطه می‌خورد که می‌پنداشت من به خاطرش خود را بر او برتر بدانم، امتیازی که او نتوانسته بود به دست بیاورد و شاید دلش هم آن را نمی‌خواست. چنین بود که اغلب می‌شنیدم به کسانی می‌گفت که ظاهرشان نشان می‌دهد خیلی بیمارند، کسانی که ظاهر سالم و سرحال و بویژه آگاهی‌شان از این که ظاهر سالمی داشتند او را بسیار آزار می‌داد. همچنین، به امید این که آنان را بیازارد می‌گفت که حال خودش بسیار خوب است و این را همچنان می‌گفت حتی زمانی که حالش از هر وقتی بدتر بود، تا روزی که در وارستگی دم مرگ دیگر در بند آن نبود که شادکامان حالشان خوب باشد و بدانند که خود او پا به مرگ است.

اما تا آن روز هنوز فاصله بسیار بود. شاید از من رنجشی به دل داشت، و دلیلش را نمی‌دانستم، همچنان که در گذشته چشم دیدن آن جوانی را نداشت که در بلبک با او آشنا شده بودیم و در امور ورزشی بسیار خُبره اما در بقیه چیزها سخت جاهل بود، از آن زمان با راشل زندگی می‌کرد و آندره دست از تهمت زدن به او برنمی‌داشت، تا آنجا که دلش می‌خواست به اتهام افترا به دادگاهش بکشانند تا آنجا بتواند علیه پدر آن پسر چیزهایی بگوید که آبرویش را ببرد و نتواند نادرستی آنها را اثبات کند.

شاید هم این خشمش به من از پیش وجود داشت و دوباره سربرآورده بود، و فقط در دوره‌ای که مرا بسیار غمگین می‌دید آن را کنار گذاشته بود. در واقع، حتی کسانی را هم که با چشمان اخگرفشان از خشم آرزو داشت آبرویشان را ببرد، بکشدشان، با گواهی دروغ هم که شده بود به زندان بیندازد، همین که می‌فهمید غمگین و خوار شده‌اند دیگر هیچ بدی‌شان را نمی‌خواست و آماده بود هر خوبی که از دستش برآید در حق ایشان بکند. زیرا ذاتاً بد نبود، و حتی اگر طبیعتِ نه آشکار و اندکی ژرفش بیشتر از

غبطه و غرور مایه داشت تا مهربانی‌ای که در آغاز بر پایهٔ نیک‌رفتاری‌اش به او نسبت داده می‌شد، طبیعت سومش، طبیعت باز هم ژرف‌تر و خلاصه واقعی‌اش، که البته هنوز بطور کامل تحقق نیافته بود، به نیکی و نوع دوستی گرایش داشت.

اما همچون همهٔ کسانی که در حالتی آرزوی داشتن حالت بهتری را دارند، و از این حالت فقط آرزویش را می‌شناسند و نمی‌فهمند که شرط اولِ رسیدن به آن ترکِ حالت اول است ــ همچون بیماران روانی یا معتادانی که می‌خواهند شفا یابند امّا بدون آن که وسواس‌های عصبی یا مرفین‌شان را از ایشان بگیرند، یا محفل‌نشینان مؤمن یا هنردوستی که خواستار گوشه‌نشینی‌اند امّا دلشان می‌خواهد این عزلت را چنان مجسم کنند که پشت‌پا زدن به شیوهٔ زندگی گذشته‌شان را ایجاب نکند ــ آندره هم آماده بود همهٔ آدمیان را دوست داشته باشد، امّا به شرطی که اول در حالتی قرار بگیرد که بتواند ایشان را پیروزمند مجسم نکند، در نتیجه لازم بود اول خوارشان کند. نمی‌فهمید که باید اهل غرور را هم دوست داشت و بر غرورشان نه با غرور قوی‌تری بلکه با عشق چیره شد. زیرا چون بیمارانی بود که البته شفا می‌خواهند امّا به یاری همان چیزهایی که خود بیماری را تداوم می‌دهند، چیزهایی که دوست می‌دارند و همین که از آنها بگذرند دیگر دوستشان نخواهند داشت. آدمهایی‌اند که می‌خواهند شنا فرا بگیرند امّا پایی هم در خشکی داشته باشند.

اما دربارهٔ جوان ورزشکار، که برادرزادهٔ وردورن بود و در هر دو دورهٔ اقامتم در بلبک او را دیده بودم، باید این را در حاشیه ولو پیش از وقتش بگویم که اندک زمانی بعد از این دیدار آندره، که شرحش آمد و ادامه‌اش بزودی از سرگرفته خواهد شد، مسایلی پیش آمد که بسیار صداکرد. اول این که این جوان (شاید به یاد آلبرتین که در آن زمان نمی‌دانستم دلدادهٔ او بود) با آندره نامزد شد و با هم ازدواج کردند، برغم پریشانی راشل که جوان هیچ اعتنایی به او نکرد. آنگاه (یعنی چند ماهی پس از دیداری که شرحش را دادم) دیگر آندره نگفت که آن جوان جرثومه است و بعداً

فهمیدم که این صفت را به این خاطر به او می‌داد که دیوانه‌وار عاشقش بود و می‌پنداشت که جوان ورزشکار او را نمی‌خواهد. امّا نکته دیگری از این هم بیشتر صدا کرد. این جوان نمایش‌های کوتاهی را در دکورهایی که خود ساخته بود و با لباس‌هایی که طراحشان خودش بود به صحنه آورد و این کارش در هنر تئاتر معاصر انقلابی بپا کرد که کم از انقلاب باله‌های روسی نبود. خلاصه داورانی از همه معتبرتر آثار او را دارای اهمیت بنیادی و کمابیش نبوغ‌آمیز دانستند و باید بگویم که من هم با ایشان هم‌عقیده‌ام، و با کمال تعجب نظر قدیمی راشل را تأیید می‌کنم. کسانی که او را در بلبک می‌شناختند، و می‌دیدند که همهٔ توجهش به دوخت لباس کسانی است که با ایشان رفت‌وآمد دارد تا ببیند آن چنان که باید برازنده هست یا نه، و همه وقت خود را به بازی باکارا، مسابقات اسب‌دوانی، گلف یا چوگان می‌گذراند، و می‌دانستند که در مدرسه شاگرد بسیار بدی بوده و حتی از دبیرستان اخراجش کرده بودند (برای آن که پدر و مادرش را آزار دهد دو ماه ساکن عشرتکدهٔ بزرگی شده بود که آقای دو شارلوس یک‌بار خواست مورل را آنجا غافلگیر کند) ــ این کسان گمان بردند که شاید آن آثار کار آندره باشد که به خاطر عشقش می‌گذاشت افتخارش نصیب جوان شود، یا این که به احتمال بیشتر جوان با ثروت عظیمی که داشت (و دیوانه‌بازی‌هایش فقط اندکی از آن را هدر می‌داد) به برخی حرفه‌ای‌های نابغه امّا تنگدست پول می‌داد تا آن نمایش‌ها را برایش بسازند. (این جماعت ثروتمند، که رفت‌وآمد با اشراف زمختی‌هایشان را نگرفته است، هیچ تصوری از هنر ندارد و هنرمند را فقط یا هنرپیشه‌ای می‌دانند که برای مراسم نامزدی دخترشان دعوت می‌کنند و چیزهایی را تنهایی اجرا می‌کند و همین که برنامه‌اش تمام شد در اتاقِ بغلی بی‌سروصدا پولی کف دستش می‌گذارند، یا نقاشی که چهرهٔ دخترشان را بعد از ازدواجش، در زمانی که بچه نیاورده است و هنوز بر و رویی دارد، به او سفارش می‌دهند. همچو جماعتی فکر می‌کند که اشرافی که کتاب می‌نویسند یا آهنگ می‌سازند یا نقاشی می‌کنند، این آثارشان کار کسان

دیگری است و آنان با پول آنها را می‌خرند تا معروف شوند، همچنان که کسان دیگری پول می‌دهند تا نمایندهٔ مجلس شوند).

اما چنان ادعاهایی حقیقت نداشت؛ خود همان جوان پدیدآورندهٔ آن آثار ستایش‌انگیز بود. وقتی این را دانستم ناگزیر در برابر چند فرض دودل ماندم. یا این که او سالیان سال همان «نرّه خر»ی بود که به نظر می‌آمد و یکباره زلزله‌ای روانی نبوغ خفته در درونش را، چنان که زیبای خفته در جنگل، بیدار کرده بود. یا این که در همان دوره‌ای هم که مدرسه را به آتش می‌کشید و در امتحان‌ها رد می‌شد، در همان زمانی هم که در قمارخانه‌های بلبک کلان می‌باخت و می‌ترسید با یاران عمه وردورن سوار یک تراموا شود (چون لباس‌هایشان را مایهٔ آبروریزی می‌دانست)، در همان زمان هم نابغه‌ای بود امّا شاید شور و شر جوانی نمی‌گذاشت به وجود آن در خودش پی ببرد. یا این که همان زمان هم به نبوغی که داشت آگاه بود، و به این دلیلِ ساده شاگرد آخر بود که وقتی دبیر درباره سیسرون چرت و پرت می‌گفت او رمبو یا گوته می‌خواند.[۵۳]

البته زمانی که او را در بلبک می‌دیدم هیچ کدام از این فرض‌ها مطرح نبود، چون در آن زمان به نظرم می‌آمد که همهٔ فکر و ذکرش برازندگیِ اسب و کالسکه و تدارک انواع کوکتل باشد. امّا این هم ایرادی نیست که نتوان رد کرد. می‌شد که آدم بسیار خودستایی باشد، که این با نبوغ سازگاری دارد، و بخواهد از همان راهی خودی بنمایاند که می‌دانست در محیطِ زندگی او چشم همه را خیره می‌کند، و آن به هیچ‌وجه این نبود که نشان دهد شناخت عمیقی از *همدلی‌های گزیدهٔ* گوته دارد، بلکه می‌تواند کالسکهٔ چهار اسبه‌ای را براند. مطمئن هم نیستم که حتی زمانی که مؤلف آن آثار زیبای بسیار نوآورانه شده بود، در بیرون از تئاترهایی که آنجا می‌شناختندش خوش داشته بوده باشد با کسانی سلام و علیک کند که (مانند یاران محفل وردورن در اول‌ها) اسموکینگ نپوشیده باشند. و این نه بیانگر حماقت او، بلکه نشانهٔ خودستایی‌اش، و حتی نوعی روحیهٔ عملی بود، نوعی روشن‌بینی در انطباق خودستایی خویشتن با ذهنیت آدمهای

احمق، آدمهایی که می‌خواست نزدشان وجهه داشته باشد و در نظر ایشان شاید برقِ اسموکینگ از نگاه یک اندیشمند بیشتر درخشندگی داشت.[۵۴] از کجا معلوم که بر پایهٔ ظواهر فلان هنرمند پراستعداد (یا حتی کسی چون من که استعدادی ندارد امّا دوستدار هنر و اندیشه است) در چشم کسی که او را در ریوبل، هتل بلبک یا روی آب‌بند این شهر می‌دیده آدمی کاملاً احمق و از خود راضی جلوه نکرده باشد؟ گذشته از این که برای اکتاو آنچه به هنر مربوط می‌شد چنان خصوصی و درونی بود و چنان در نهانی‌ترین زوایای جانش جای داشت که بدون شک در ذهنش نمی‌گنجید از آنها به همان شیوه‌ای حرف بزند که مثلاً سن‌لو می‌زد، یعنی کسی که هنرها در نظرش همان وجهه‌ای را داشت که اسب و کالسکه در نظر اکتاو. دیگر این که ممکن بود شیفتهٔ قمار باشد و گفته می‌شد که این علاقه را حفظ کرده بود.

در هر حال، به همان گونه که ایمانی که آثار ونتوی را از ناشناختگی نجات داد و دوباره زنده کرد از محیط سخت آشفتهٔ مونژوون برخاسته بود، این فکر هم مرا به شگفتی وا می‌داشت که شاهکارهای شاید از همه برجسته‌تر عصر ما نه حاصل کنکور عمومی شاگرد اول‌ها یا آموزش‌های ویژه و آکادمیک به سبک برولی[۵۵]، بلکه نتیجهٔ رفت‌وآمد به میدان‌های اسب‌دوانی و بارهای بزرگ باشد. به هر حال در آن زمان در بلبک، دلیل این هم که من دلم می‌خواست با او آشنا شوم و آلبرتین و دوستانش می‌خواستند که آشنا نشوم ربطی به ارزش‌های او نداشت و می‌توانست نمونهٔ بارز سوءتفاهم ابدی یک «روشنفکر» (در این مورد من) و مردمان جامعه (که دستهٔ کوچک دختران نماینده‌شان بود) دربارهٔ یک شخصیت محفلی (یعنی جوان گلف‌باز) باشد. به هیچ‌وجه قریحه‌اش را حدس نمی‌زدم، و وجهه‌ای که در نظرم داشت ــ از همان نوع وجههٔ خانم بلاتن[۵۶] در گذشته‌ها ــ فقط این بود که دوستِ دوستانم بود (برغم آنچه ممکن بود خودشان بگویند)، و بیشتر از من به دستهٔ کوچک راه داشت.

از سوی دیگر آلبرتین و آندره، که در این مورد مظهر ناتوانی مردمان

محفلی در ارائه نظر باارزشی دربارهٔ چیزهای فکری و گرایش ایشان به علاقمندی به چیزهای جعلی در این زمینه بودند، نه فقط این آمادگی را داشتند که مرا به خاطر کنجکاوی‌ام دربارهٔ چنان ابلهی احمق بدانند، بلکه بویژه تعجب می‌کردند که در همان زمینهٔ بازی گلف هم بی‌اهمیت‌ترین گلف‌باز را انتخاب کرده باشم. باز اگر با ژیلبر دو بلوور دوست شده بودم، دستکم در خارج از زمینهٔ گلف هم آدمی بود که می‌شد با او بحثی کرد، در کنکور عمومی شاگرد اول‌ها قبول شده بود و شعرکی هم می‌گفت (در حالی که در واقع از او خنگ‌تر کسی نبود). یا اگر هدفم «پژوهش» برای «نوشتن یک کتاب» بود می‌توانستم با گی‌سوموا دوست شوم که کاملاً خُل بود، دو دختر را عملاً ربوده بود، آدم عجیبی بود که «می‌توانست برایم جالب باشد». دوستی با این دو را «می‌شد درک کرد»، امّا اکتاو چه چیزش جالب بود؟ نمونه یک «آدم زمخت»، یک «نره خر» بود.

به دیدار آندره برگردیم. پس از آنچه دربارهٔ روابطش با آلبرتین تعریف کرد، گفت که دلیل رفتنش از پیش من نگرانی‌اش از این بوده که ببینی دوستان دستهٔ کوچک و دیگران درباره او و زندگی‌اش در خانهٔ مردی که با او ازدواج نکرده چه فکر می‌کنند. گفت: «البته می‌دانم که خانهٔ خود شما نبود و خانهٔ مادرتان بود. امّا فرقی نمی‌کرد. نمی‌دانید دخترها چه جور آدمهایی‌اند، چه چیزهایی را از همدیگر پنهان می‌کنند و چقدر از حرف‌ها و نظر دیگران می‌ترسند. بعضی‌ها را دیده‌ام که با جوانها رفتار وحشتناکی داشته‌اند چون آنها دخترهایی از دوست‌هایشان را می‌شناخته‌اند و می‌ترسیده‌اید که جوانها چیزهایی از آنها را این طرف و آن طرف بازگو کنند. در حالی که از قضا همین چیزها را بعداً از طریق دیگری که خودشان اصلاً فکرش را نمی‌کردند، فهمیدم.»

چند ماه پیش‌تر این شناختی که به نظر می‌رسید آندره از انگیزه‌های دختران دستهٔ کوچک داشته باشد ممکن بود برایم ارزشمندترین چیز جهان باشم. شاید همینی که می‌گفت برای توجیه این نکته بس بود که چرا آلبرتین در بلبک (یعنی جایی که مدام دوستانش را می‌دیدم) مرا از آنچه

ابلهانه می‌پنداشتم امتیاز بزرگی برای جلب محبت او باشد محروم کرد، در حالی که بعداً در پاریس تسلیم من شد. شاید هم با دیدن حرکتی دوستانه میان من و آندره، یا بی‌احتیاطی‌ام در گفتن این که به او گفته بودم آلبرتین می‌خواست شب را در گراند هتل بلبک بماند، به فکر افتاد آنچه را که شاید ساعتی پیش‌تر به نظرش لذتی از همه ساده‌تر جلوه می‌کرد از من دریغ بدارد و در واکنش در برابر آنچه از او می‌خواستم تهدید کرد که زنگ را به صدا در خواهد آورد. پس در این صورت، با دیگران این همه سختی نشان نمی‌داد. این فکر حسادتم را برانگیخت و به آندره گفتم که دلم می‌خواهد از او چیزی بپرسم: «ببینم، در آن آپارتمان خالی مادربزرگتان هم از آن بازی‌ها می‌کردید؟» گفت: «نه! هیچ‌وقت، ممکن بود کسی مزاحممان بشود.» ــ «در حالی که فکر می‌کردم... به نظرم می‌آید که...» ــ «بعد هم، آلبرتین بخصوص دوست داشت که بیرون شهر باشد.» ــ «مثلاً کجا؟» ــ «آن وقت‌ها که وقت زیادی نداشت که بتوانیم به جاهای دوری برویم به بوت شومون می‌رفتیم، یک خانه‌ای آنجا می‌شناخت، یا این که زیر درخت‌ها، کسی نبود؛ یا این که در غار پتی تریانون.» ــ «می‌بینید که به هیچ‌وجه نمی‌شود حرفهایتان را باور کرد؟ یک سال پیش قسم خوردید که در بوت شومون هیچ کاری نکرده بودید.» ــ «می‌ترسیدم ناراحت بشوید.»

همچنان که گفتم بعدها، البته بسیار بعد، فکر کردم که برعکس آندره در آن دومین بار، در آن روز اعتراف‌هایش، قصدش این بود که آزارم دهد. و اگر هنوز آلبرتین را دوست می‌داشتم آن روز، در همان لحظاتی که او حرف می‌زد بیدرنگ به آن پی می‌بردم، چون به چنین تصوری نیاز داشتم. اما گفته‌های آندره آن‌قدر آزارم نمی‌داد که لازم باشد در جا آنها را دروغ بدانم.

خلاصه این که اگر آنچه آندره می‌گفت راست بود (که در این باره در آغاز شکی نداشتم) آلبرتین واقعی که در پی شناخت چندین و چند جلوهٔ متفاوت آلبرتین تازه کشف می‌کردم چندان فرقی با دختری نداشت که نخستین روز بالای آب‌بند بلبک دیدم و تصورم از او عیش و هرزگی بود،

دختری که سپس رفته‌رفته بسیاری چهره‌های گوناگون از او دیده بودم، چنان‌که شهری که به آن نزدیک می‌شوی ترتیب ساختمان‌هایش پی‌درپی تغییر می‌کند تا آنجاکه بنای یادمان اصلی‌اش که از دور فقط همان به چشم می‌آمد خُرد و محو می‌شود، امّا سرانجام آنگاه که خوب می‌شناسی و دقیق می‌بینی‌اش، ابعاد واقعی‌اش همانی است که بُعدنماییِ نگاه اول نشان داده بود و بقیه، همه آنچه وقت نزدیک شدن به آن طی کرده‌ای، چیزی جز آن سلسلهٔ حصارهای دفاعی نیست که هر موجودی در برابر چشمان ما می‌افرازد و باید برای رسیدن به قلبش از یک‌یک آنها با چه مایه درد و رنج گذشت.

از این گذشته، اگر هم نیازی به باور مطلق به بیگناهی آلبرتین نداشتم چون رنجم کاهش یافته بود، می‌توانم بگویم که در مقابل، این که از افشاگری آندره چندان رنج نمی‌کشیدم از آنجا می‌آمد که از مدتی پیش، به جای باور به بیگناهی آلبرتین که خودم برای خودم سرهم کرده بودم، رفته‌رفته بدون آن‌که خودم متوجه شوم باور دیگری نشسته بود که همیشه در ذهنم حضور داشت، و آن باورِ به گنهکاری آلبرتین بود. و این که بیگناهی آلبرتین را دیگر باور نداشتم به این دلیل بود که دیگر نیازی به آن نداشتم، شور و آرزوی چنین باوری را دیگر نداشتم. باور از آرزو زاییده می‌شود و این که معمولاً به این نکته توجه نمی‌کنیم از آنجاست که بیشتر آرزوهای زایندهٔ باور ــ برخلاف آنی که مرا به بیگناهی آلبرتین مطمئن کرده بود ــ تنها زمانی پایان می‌گیرند که زندگی‌مان هم به پایان رسیده باشد. با وجود آن همه شاهدهایی که نخستین برداشتم را تایید می‌کرد، من احمقانه گفته‌های آلبرتین را پذیرفته بودم. چرا باورش می‌کردم؟ چون که دروغ برای بشر ضرورت اساسی دارد. شاید برای بشریت نقشی به همان اندازه مهم دارد که جستجوی کامیابی، و اصلاً از همین جستجو فرمان می‌برد. دروغ می‌گوییم تا کامیابی‌مان را حفظ کنیم یا آبرویمان را اگر افشای کامیابی آبرویمان را به خطر اندازد. همهٔ عمر دروغ می‌گوییم، حتی و بیشتر از همه و شاید فقط به کسانی که دوستمان می‌دارند. در واقع فقط

همین‌ها وامی‌دارندمان که نگران کامیابی‌مان باشیم و احترام ایشان را بخواهیم.

در آغاز آلبرتین را گنهکار دانسته بودم و فقط خواستم، با اجیر کردن همهٔ نیروهای عقلم برای برپا کردن بنای شکّ، مرا به بیراهه کشانده بود. شاید میان انبوهی نشانه‌های الکتریکی و لرزه‌نگاری زندگی می‌کنیم و برای شناختن حقیقت سرشت آدمیان لازم است این نشانه‌ها را با دقت و امانت تفسیر کنیم. اگر حقیقت را بخواهید، با همهٔ اندوهی که به هر حال از گفته‌های آندره به من دست داده بود، به نظرم زیبنده‌تر می‌آمد که واقعیت سرانجام با آنچه غریزه‌ام در آغاز حدس زده بود سازگاری داشته باشد تا با خوش‌بینی نکبت‌آلودی که بعداً بزدلانه تسلیمش شده بودم. دوست‌تر می‌داشتم که زندگی در حد و شأن شمّ آدمی باشد. و آیا شمّی که در آن روز اول کنار دریا داشته بودم، روزی که فکر کردم آن دختران تجسم ولع کامجویی و هرزگی‌اند، نیز آن شبی که دیدم سرپرست آلبرتین این دختر پر از شور را به همان حالتی وارد ویلای کوچک کرد که جانور درنده‌ای را به درون قفسش هل می‌دهند (جانوری که بعدها، برغم ظواهر، هیچگاه اهلی نخواهد شد)، آیا همان شمّی نبود که با گفته‌های بلوک همخوانی داشت، گفته‌هایی که جهان را در نظرم بسیار زیبا کرد، چون همه شمولیِ تمنا را نشانم داد و با من چنان کرد که در همهٔ گردش‌هایم و در هر برخوردی دلم پر از تپش می‌شد؟ شاید در نهایت بهتر همین بود که تازه بفهمم که آن شمّ آغازین درست بوده است. در دوره‌ای که هنوز عاشق آلبرتین بودم ممکن بود از این شم بیش از حد رنج بکشم و بهتر این بود که از آن فقط اثری بجا مانده باشد، یعنی بدگمانی همیشگی‌ام به چیزهایی که نمی‌دیدم امّا همواره کنار گوشم رخ می‌دادند، و شاید یک اثر دیگر، اثری قدیمی‌تر، گسترده‌تر، که ***همان خود عشقم بود***. براستی، مگر نه این که برغم همهٔ انکارهای عقلم، پسندیدن آلبرتین و دوست داشتنش همان شناختن او با همهٔ بدسیرتی‌اش بود؟ و حتی در ساعت‌هایی هم که بدگمانی آرام می‌گیرد، آیا عشق تداوم و تغییر شکل آن

نیست؟ آیا نشانهٔ روشن‌بینی نیست (نشانه‌ای که از چشم خود عاشق پنهان می‌ماند)، زیرا تمنا که همواره به چیزی گرایش دارد که از همه بیشتر با آدمی مخالف است، او را وادار به دوست داشتن چیزی می‌کند که رنجش خواهد داد؟ بدون شک در جاذبهٔ یک فرد، در چشمان، در دهان، در قامتش عنصرهایی هست که ما نمی‌شناسیم و می‌شود که مایهٔ بیشترین تلخکامی ما باشد، به‌گونه‌ای که وقتی به این فرد احساس کشش می‌کنیم و رفته‌رفته به او دل می‌بندیم، کارمان (هر چقدر هم که بیگناهانه قلمدادش کنیم) خواندنِ روایت متفاوتی از همهٔ خیانت‌ها و خطاهای اوست.

و این جاذبه‌هایی که برای جلب من بدین‌گونه بخش‌های زیان‌بار، خطرناک و مرگ‌آور یک فرد را جسمیت می‌دادند آیا با این زهرهای نهانی رابطهٔ علت و معلولی‌ای مستقیم‌تر از رابطهٔ شادابی دل‌انگیز و شیرهٔ زهرآگین برخی گلهای سمّی نداشتند؟ پیش خود می‌گفتم که شاید همان انحراف آلبرتین، که مایهٔ آن همه رنج‌های آیندهٔ من شد، آن رفتار خوب و بی‌ریا را در او پدید آورده بود، رفتاری که این توهم را در آدمی به وجود می‌آورد که با او همان رفاقت یکدلانه و بی‌محدودیتی را دارد که با یک مرد می‌توان داشت، همچنان که انحرافی قرینه با آن آقای دو شارلوس را از حسّ و ذهنی با ظرافت زنانه برخوردار کرده بود. در هنگامهٔ کوردهنی کامل، روشن‌بینی هنوز به شکل پسند و مهربانی باقی است، به گونه‌ای که بحثِ انتخاب نابجا در عشق اشتباه است، چون اگر انتخابی باشد نمی‌شود که نابجا نباشد.

به آندره گفتم: «ببینم، گردش‌هایتان در بوت شومون در همان زمانی بود که دنبال آلبرتین به خانهٔ ما می‌آمدید؟» گفت: «نه، از روزی که آلبرتین با شما از بلبک برگشت، غیر از همانی که برایتان تعریف کردم دیگر هیچ وقت هیچ کاری نکردیم. حتی به من اجازه نمی‌داد در این باره با او حرف بزنم.» ــ «آخر، آندره عزیزم، چرا باز دروغ می‌گویید؟ بطور کاملاً اتفاقی، چون هیچ وقت در بند این نیستم که خودم دست زیر کار ببرم، بطور کاملاً اتفاقی از کارهایی باخبر شدم که آلبرتین می‌کرده، با کوچک‌ترین

جزئیاتش، حتی برای این که دقیق‌تر گفته باشم، می‌توانم به قضیه‌ای اشاره کنم که یک دختر رختشو هم درش بوده، یک جایی کنارِ رودخانه، درست چند روز قبل از مُردنش.» ــ «نمی دانم. شاید بعد از این بوده که از پیش شما رفته. نمی‌دانم، خبر ندارم. حس می‌کرد که نتوانسته دوباره اعتماد شما را به خودش جلب کند و دیگر هیچ‌وقت هم نمی‌تواند.» این کلماتِ آخر آزارم می‌داد. سپس دوباره به آن شبی فکر می‌کردم که قضیهٔ گلِ سرینگا پیش آمد، به یاد می‌آوردم که پانزده روزی پس از آن، چون موضوع حسادتم پیاپی عوض می‌شد از آلبرتین پرسیدم که آیا هیچگاه با آندره روابط خاصی داشته بود یا نه. و او در پاسخم گفت: «نه! به هیچ‌وجه! البته آندره را خیلی دوست دارم؛ عمیقاً دوستش دارم، امّا مثل یک خواهر، و حتی اگر هم از آن گرایش‌هایی داشتم که ظاهراً شما خیال می‌کنید، آندره آخرین کسی بود که ممکن بود درباره‌اش این جوری فکر کنم. می‌توانم به هر چیزی که شما بخواهید قسم بخورم، به جان خاله‌ام، به خاک مادر مرحومم.» و من گفته‌اش را باور کردم. با این همه، حتی اگر از تناقض میانِ نیمه‌اعتراف‌های گذشته‌اش به کارهایی که کرده بود و انکارهای بعدی‌اش (زمانی که دید آنها برایم بیتفاوت نیست) دچار بدگمانی نشده بودم باید مورد سوان را به خاطر می‌آوردم که مطمئن بود دوستی‌های آقای دو شارلوس افلاطونی است و این را در شب همان روزی هم می‌گفت که من به چشم خودم بارون و جلیقه‌دوز را در حیاط ساختمان‌مان دیدم؛ باید فکر می‌کردم که دو جهان وجود دارد، یکی جلو و دیگری در پسش، یکی برساخته از چیزهایی که بهترین و صادق‌ترین آدمها می‌گویند، و دیگری تشکیل یافته از کارهایی که همین آدمها پیاپی می‌کنند؛ به گونه‌ای که وقتی زنی دربارهٔ جوانی می‌گوید: «بله، کاملاً حقیقت دارد که بینهایت این جوان را دوست دارم، امّا به ارواح پدر و مادرم قسم که دوستی‌مان کاملاً معصومانه است و هیچ شائبه‌ای درش نیست،» باید پیش خودمان به جای هر شکّی یقین کنیم که در رابطه‌شان نه فقط شائبه که نگرانیِ بچه‌دار شدن هم هست. یاد شاخهٔ گلِ سرینگا

بینهایت غمینم می‌کرد، نیز این که آلبرتین باور داشته و گفته باشد که من آب‌زیرکاه و از او متنفرم؛ و شاید از همه بیشتر، دروغ‌هایی چنان نامنتظر که بزحمت می‌توانستم به ذهن خود راهشان دهم. یک روز برایم تعریف کرد که به یک میدان هوانوردی[۵۷] رفته بود، چون با مرد هوانوردی دوست بود (این را بدون شک برای آن می‌گفت که نظرم را از زنان برگرداند چون می‌پنداشت که به مردان کم‌تر حسودی می‌کنم)؛ گفت که بسیار جالب بود که آندره مبهوت آن هوانورد و بویژه ستایش‌هایش از آلبرتین شده بود، تا جایی که از آن مرد خواست او را هم با طیاره بگرداند. این قضیه سراپا دروغ بود، چون آندره به عمرش به چنان میدانی نرفته بود...

پس از رفتن آندره وقت شام شد. مادرم گفت: «محال است باور کنی کی آمده بود و بیشتر از سه ساعت هم ماند. می‌گویم سه ساعت در حالی که شاید بیشتر هم بود، تقریباً همزمان با اولین مهمان آمد که خانم کرتار بود. بعد همین طور نشست و از جایش تکان نخورد و مهمان‌های دیگر یکی‌یکی آمدند و رفتند، که فکر می‌کنم بیشتر از سی نفر می‌شدند. همین یک ربع پیش رفت. اگر دوستت آندره پیشت نبود صدایت می‌کردم.» — «خوب، بگو ببینم کی بود» — «کسی که هیچ وقت به دیدن کسی نمی‌رود.» — «پرنس دو پارم؟» — «نخیر، بچه‌ام باهوش‌تر از آن است که فکر می‌کردم. هیچ لذتی ندارد که آدم از تو بخواهد اسمی را حدس بزنی، چون فوراً پیداش می‌کنی.» — «به خاطر سردی رفتار دیروزش عذرخواهی نکرد؟» — «نه، عاقلانه هم نبود، همان آمدنش حکم عذرخواهی را داشت، اگر مرحوم مادربزرگت زنده بود خیلی خوشش می‌آمد. گویا طرف‌های ساعت دو نوکری را فرستاده بوده تا بپرسد که من روز خاصی دارم یا نه. بهاش گفته بودند که درست همین امروز است و او هم آمده بود.» نخستین فکری که به سرم زد و جرأت نکردم با مادرم در میان بگذارم این بود که پرنس دو پارم دیروز در خانهٔ خود در جمع آدم‌هایی برازنده بوده که خیلی هم به او نزدیک بوده‌اند و گفتگو با ایشان را خوش داشته، و با دیدن این که مادرم از در درآمده ناراحتی و اکراهی

حس کرده که اصراری هم در پنهان کردنش نداشته است. و این نخوت خاص خانم‌های بزرگ اشرافی آلمانی بود که گرمانت‌ها هم آن را پیشه کرده بودند و به گمان خودشان با تعارف و ادب بسیار جبرانش می‌کردند. امّا مادرم چنین فکر کرد (و سپس من نیز همچنین) که پرنسس دو پارم او را نشناخته و ضرورتی ندیده بود که با او خوش و بش کند، امّا بعد از رفتنش تازه فهمیده بود کیست. یا از طریق دوشس دو گرمانت که مادرم را دم در دیده بود، یا با خواندن سیاههٔ نام مهمانان که یکی از نوکرها پیش از ورود به خانه نامشان را می‌پرسید و در دفتر می‌نوشت. به نظرش درست نیامده بود که به مادرم پیغام دهد یا بگوید که «شما را نشناختم»، امّا با نیتی که آن هم با آداب‌دانی دربارهای آلمانی و شیوه‌های گرمانت به اندازهٔ فکری که اول به سرم زد همخوانی داشت، بر آن شده بود که با دیداری از مادرم، دیداری که از سوی والاحضرت بسیار استثنایی بود، آن هم به مدت سه ساعت، کار خود را به شکلی غیرمستقیم امّا قانع‌کننده توجیه کند، که در عمل هم چنین شد.

اما بیش از آن از مادرم دربارهٔ جزئیات دیدار پرنسس نپرسیدم، چون به یاد چند مسأله دربارهٔ آلبرتین افتادم که دلم می‌خواست دربارهٔشان از آندره پرس‌وجو کنم و فراموش کرده بودم. براستی که از این داستان آلبرتین چه کم خبر داشتم و دیگر هم باخبر نمی‌شدم، تنها داستانی که برایم جالب بود یا دستکم گاه به گاهی دوباره برایم جالب می‌شد! زیرا انسان موجودی است که سنّ ثابتی ندارد، موجودی که می‌تواند در چند ثانیه چندین سال جوان‌تر شود، و محصور در جداره‌های زمانی که زیسته و پشت‌سر نهاده، درونِ زمان شناور است امّا چنان که در آبگیری که سطحش مدام پایین و بالا رود و گاه با این و گاه با آن دوره همزمانش کند. به آندره نوشتم که به دیدنم بیاید. یک هفته گذشت تا امکانش را یافت. کمابیش از راه نرسیده به او گفتم: «بگویید ببینم، چون ادعا می‌کنید آلبرتین در مدتی که اینجا می‌نشست دیگر از آن نوع بازی‌ها دست برداشته بود، به نظر شما، برای این مرا ترک کرد که بتواند دوباره آزادانه

شروع کند؟ امّا با کی؟» در پاسخم گفت: «به هیچ‌وجه. رفتنش به این خاطر نبود.» ــ «پس برای چه بود. برای این که من زیادی با او بدرفتاری می‌کردم؟» ــ «نه، فکر نکنم. به نظرم خاله‌اش مجبورش کرد از پیش شما برود، چون برای او و آن جوانک نکبتی خیال‌هایی داشت، می‌دانید که منظورم کیست، همانی که شما اسمش را گذاشته بودید «وای که چقدر گرفتارم»، همانی که آلبرتین را دوست داشت و خواستگاری‌اش کرده بود. وقتی که دیدند شما قصد ازدواج ندارید، نگران شدند که مبادا با ماندن آلبرتین پیش شما، که مایهٔ رسوایی هم می‌شد، جوانک از ازدواج با او منصرف بشود. جوانک هی به خانم بونتان فشار می‌آورد و او هم به آلبرتین گفت که برود. آلبرتین به هر حال به خاله و شوهرخاله‌اش احتیاج داشت و وقتی دید که دارند مسؤولیتش را به دست خودش می‌دهند گذاشت و از پیش شما رفت.»

در گیرودار حسادت هیچگاه به این توجیه فکر نکرده بودم، همهٔ فکرم در پی هوس‌های آلبرتین و زنان و مراقبت‌های خودم بود، از یاد برده بودم که خانم بونتانی هم هست و شاید پس از مدتی وضعی که از همان اول به نظر مادرم ناپسند آمده بود برای او هم عجیب جلوه کند. یا دستکم نگران بود که وضع بر آن جوان گران بیاید یعنی همان نامزدی که اگر من با آلبرتین ازدواج نمی‌کردم برای او در آب نمک خوابانده بود. زیرا آلبرتین، برخلاف آنچه مادر آندره در گذشته‌ها گفته بود، سرانجام توانسته بود شوهر خوب پولداری برای خودش پیدا کند. و آن روزی که می‌خواست به دیدن خانم وردورن برود، روزی که با او پنهانی گفتگو کرد، روزی که سخت رنجید از این که من به او نگفته به شب‌نشینی‌اش رفتم، آنچه بحثش زیرزیرکی میان او و خانم وردورن مطرح بود ترتیب دیداری نه با دختر ونتوی که با برادرزادهٔ وردورن بود که آلبرتین را دوست می‌داشت و خانم وردورن در بند آن نبود که برایش زنی دارا بگیرد، چه به وصلتی از آن نوعی راضی بود که در برخی خانواده‌هایی دیده می‌شود که به انگیزه‌ها و روحیه‌شان درست نمی‌توان پی برد. و من هیچگاه دوباره به

این برادرزادهٔ وردورن فکر نکرده بودم، هم اویی که شاید چشم و گوش آلبرتین را باز کرده بود و نخستین بوسه‌ام از او را مدیون او بودم. و به جای مجموعهٔ نگرانی‌های آلبرتین که من در ذهن خود ساخته بودم شاید یکی دیگر را باید می‌نشاندم. یا یکی دیگر را بر آن سوار می‌کردم، چون شاید با هم سازگاری داشتند و دوستیِ دختران با ازدواج منافات نداشت.

آیا این ازدواج دلیل واقعی رفتن آلبرتین بود و از سر غرور، برای آن که به نظر نرسد به خاله‌اش وابسته است و برای آن که مرا مجبور به ازدواج با خود نکرده باشد نخواسته بود آن را با من در میان بگذارد؟ تازه می‌فهمیدم که نظام علت‌های چندگانه برای یک عمل واحد، که آلبرتین در روابطش با دوستانش از آن پیروی می‌کرد، و مثلاً به یک‌یک ایشان چنین می‌باوراند که فقط به خاطر او به دیدنشان رفته بود، چیزی جز نوعی نُماد ساختگی و اختیاری از جنبه‌های گوناگونی نبود که هر عملی به تناسب تغییر نقطه‌های دید به خود می‌گیرد. تعجب و حتی شرمی که دچارش شدم از این که حتی یک بار هم به این فکر نیفتادم که آلبرتین در خانهٔ من در وضعیت نامعلومی بود که می‌شد برای خاله‌اش ناگوار باشد، تعجبی نبود که اولین‌بار حس می‌کردم و آخرین‌بار هم نبود. چه بسیار بارها، در پی کوشش برای درک روابط دو انسان و بحران‌هایی که در پی می‌آورد، یکباره نفر سومی را شنیده‌ام که از دیدگاه خودش مسأله را مطرح کرده چون با یکی از آن دو رابطهٔ بسیار نزدیک‌تری داشته، دیدگاهی که شاید خود علتِ بحران بوده است! و وقتی اعمال آدمها این چنین نامعلوم است، خودشان چرا نباشند؟ وقتی از کسانی می‌شنیدی که آلبرتین دختر پشت‌هم‌اندازی بود و می‌زد تا با فلان یا بهمان کس ازدواج کند، حدس این که دربارهٔ زندگی‌اش در خانهٔ من چه‌ها می‌گفتند کار دشواری نبود. در حالی که به نظر من آلبرتین قربانی بود، قربانی‌ای شاید نه یکسره بیگناه، اما گنهکار به دلایل دیگری، به دلیل کژی‌هایی که هیچ کس از آنها حرفی نمی‌زد.

اما آنچه از همه مهم‌تر است این است: از طرفی، دروغ‌گویی اغلب

جنبه‌ای از خصلت آدم‌هاست؛ از سوی دیگر، نزد زنانی که این خصلت را هم ندارند، دروغ نوعی دفاع طبیعی، بالبداهه، سپس رفته‌رفته سازمان یافته در برابر عشق یعنی این بلای ناگهانی است که می‌تواند زندگی هر کسی را تباه کند.

از طرف دیگر، تصادفی نیست که مردان فرهیخته و حساس همیشه تسلیم زنانی بی‌احساس و فرودست می‌شوند، و حتی چنان پایبند ایشان‌اند که اثبات این هم که زن دوستشان ندارد به هیچ‌رو این نیازشان را علاج نمی‌کند که همه چیز را فدای حفظ چنان زنی درکنار خود کنند. اگر بگویم چنین مردانی نیاز به رنج کشیدن دارند درست گفته‌ام، بدون در نظر گرفتن پیش‌زمینهٔ حقایقی که این نیاز به رنج کشیدن را (که از یک لحاظ نیازی غیرارادی است) پیامد کاملاً قابل درک آن حقایق می‌کند. گذشته از این که چون انسانِ کامل نادر است، یک فرد بسیار فرهیخته و حساس معمولاً چندان اراده‌ای ندارد، بازیچهٔ عادت است و بازیچهٔ ترس از رنج‌های آنی که آدمی را محکوم به رنج‌های همیشگی می‌کند، و در چنین شرایطی هیچگاه حاضر نخواهد شد زنی را که دوستش نمی‌دارد طرد کند. همه تعجب خواهند کرد از این که به چنین اندک عشقی قانع است، امّا بیشتر باید دردی را مجسم کرد که او از عشقی که به دل دارد حس می‌کند. دردی که نباید بیش از حد برایش دل سوزانید، چون رنج‌های سهمگین ناشی از عشقِ ناکام، یا فراق، یا مرگ دلدار همانند برخی حمله‌های فلج‌اند که اول آدمی را از پا درمی‌آورند امّا در پی‌شان ماهیچه‌ها رفته‌رفته انعطاف و نیروی حیاتی‌شان را بازمی‌یابند. وانگهی آن درد بی‌اَجر نیست. آن انسانهای فرهیخته و حساس عموماً گرایشی به دروغ ندارند. دروغ بویژه از این‌رو غافلگیرشان می‌کند که با همهٔ هوش سرشاری که دارند در جهانِ ممکن‌ها زندگی می‌کنند، از خود کم‌تر واکنش نشان می‌دهند، بیشتر با دردی که زنی به دلشان می‌نشاند زندگی می‌کنند تا با درکِ روشنِ آنچه او می‌خواسته، می‌کرده یا دوست می‌داشته است، درکی که بویژه نصیب افراد باارداه‌ای می‌شود که به آن نیاز دارند تا به

جای گریه کردن بر گذشته با آینده مقابله کنند. پس، آن آدمهای حساس و فرهیخته حس می‌کنند که به ایشان خیانت شده، امّا نمی‌دانند چگونه. اینجاست که زن پیش‌پا افتاده‌ای که تعجب می‌کنیم چرا دوستش می‌دارند، به دنیای ایشان بسیار بیشتر از یک زن هوشمند غنا می‌دهد. در پس هر کدام از گفته‌هایش دروغی حس می‌کنند، در پس هر خانه‌ای که می‌گوید آنجا بوده خانهٔ دیگری، در پس هر کار و هر کس کاری و کس دیگری. شکی نیست که نمی‌دانند کدام به کدام است، توان کوشیدن و دانستنش را ندارند و شاید امکانش را هم نداشته باشند. یک زن دروغگو می‌تواند با نیرنگی بینهایت ساده بسیاری آدمها را گول بزند که دوباره گول همان نیرنگ را می‌خورند و باز نمی‌فهمند. این همه مرد فرهیختهٔ حساس را با جهانی پر از ژرفاهایی روبارو می‌کند که حسادتش می‌خواهد در آنها بکاود و برای هوش و خِرَدش بی‌فایده نیستند.

بی‌آن که دقیقاً از این گروه باشم، حال که آلبرتین مرده بود شاید این امکان را می‌یافتم که به راز زندگی‌اش پی ببرم. امّا این فضولی، این افشاگری‌هایی که فقط زمانی رخ می‌دهد که زندگی زمینی یک انسان به پایان رسیده است، آیا نشانهٔ آن نیست که در عمق هیچ کس زندگی آینده را باور ندارد؟ اگر این افشاگری‌ها راست باشد و پرده از اعمال کسی برداشته باشیم، باید از آزردگی او در روزی که دوباره در آسمان بازش خواهیم دید همان اندازه بترسیم که از رنجشش در زنده بودنش زمانی که خود را به حفظ رازش ملزم می‌دانستیم. و اگر این افشاگری‌ها دروغ باشد، و ساختگی چون دیگر خودش نیست که تکذیبشان کند، باز هم بیشتر باید از خشم او بترسیم اگر آن جهان را باور داشته باشیم. امّا هیچکس باور ندارد.

پس این امکان بود که درامی طولانی در ذهن آلبرتین جریان داشته و میان ماندن و رفتن از پیش من دو دل بوده باشد، و سرانجام مرا به خاطر خاله‌اش یا آن جوان ترک کرده باشد و نه به خاطر زنانی که شاید هیچگاه به ایشان فکر نکرده بود. برای من از همه وخیم‌تر این بود که آندره، که

دیگر از کردار و رفتار آلبرتین چیزی نمانده بود که از من پنهان کند، قسم خورد که هیچ‌گونه رابطهٔ خاصی میان آلبرتین از یک سو و دختر ونتوی و دوستش از سوی دیگر وجود نداشته بود (آلبرتین در زمانی که آن دو را شناخته بود از تمایلات خودش خبر نداشت و ایشان نیز از ترس اشتباه در آنچه خواستشان بود ــ ترسی که به اندازهٔ خودِ خواست اشتباه می‌انگیزد ــ او را سخت مخالف خواست خود پنداشته بودند. شاید بعدها به همانی گرایش‌های خود پی بردند امّا دیگر همدیگر را خوب می‌شناختند و دیگر حتی تصورِ با هم بودن در ذهنشان نمی‌گنجید).

خلاصه این که، هر چه می‌کردم کم‌تر می‌فهمیدم چرا آلبرتین مرا ترک کرده بود. وقتی برای چشمان، لبان و از آن هم بدتر حافظه، دریافت تصویر یک زن و ره بردن به همه جای این سطح جنبنده و ناپایدار دشوار است، اگر ابرهایی به تناسب وضعیت اجتماعی او و بلندای دیدگاه ما این تصویر را دگرگون کند، پرده‌ای از آن هم سنگین‌تر میان ظاهر آنچه او می‌کند و انگیزه‌هایش کشیده می‌شود! انگیزه‌ها در گستره‌ای ژرف‌تر جا دارند که به آن ره نمی‌بریم، و کردارهای دیگری هم می‌انگیزند که با آنچه ما می‌شناسیم متفاوت است و اغلب با آنها تناقض مطلق دارد. در کدام دورهٔ تاریخ سیاستمداری نبوده که دوستانش او را نمونهٔ پاکدامنی می‌دانسته‌اند و بعدها کشف شده که بسیار خطاها از او سر زده، اموال عمومی را غارت و به میهن خیانت کرده است؟ چه بسیار دیده شده که مال خانِ بزرگی را سال به سال مباشری می‌دزدیده که او خود بزرگش کرده بوده و قسم می‌خورده است که مرد درستکاری است، و شاید هم درستکار بوده است! و این پرده‌ای که انگیزهٔ اعمال هر کسی را می‌پوشاند چه مایه رخنه‌ناپذیرتر می‌شود اگر این کس را دوست داشته باشی! چون هم داوری تو را مخدوش می‌کند و هم کردار دلدار را که همین که حس می‌کند دوستش داری دیگر هیچ اهمیتی نمی‌دهد به آنچه پیش از آن برایش مهم بود، مثلاً دارایی. شاید هم انگیزه‌اش در وانمود به تحقیر دارایی این باشد که عاشق را آزار دهد و از او بیشتر بهره بگیرد. می‌شود

که معامله‌گری هم بر این همه افزوده شود. و حتی واقعیت‌های مثبتی از زندگی‌اش، مثلاً خدعه‌ای که با هیچ کس در میان نگذاشته باشد از ترس این که مبادا به گوش تو برسد، که با این همه بسیاری کسان از آن باخبر می‌شدند اگر همان شور و نیاز تو را برای شناختنش می‌داشتند (و البته یا ذهن آزادتری و بی‌آن که بدگمانی او را چندان برانگیزند)، خدعه‌ای که شاید برخی کسان از آن بی‌خبر نمانده باشند، امّا کسانی که نمی‌شناسی و نمی‌دانی کجا هستند. و از جملهٔ همه دلایل رفتار توجیه‌ناپذیر او با خودت، آن ویژگی‌های خصلت هر فرد را هم باید در نظر آورد که او را با هر انگیزه‌ای که باشد وامی‌دارند خلاف آنچه را که فکر کرده‌ای بکند: از سر بی‌اعتنایی به منافع خویش، یا نفرت، یا عشقِ آزادی، یا انگیزش‌های ناگهانی خشم و یا ترس از آنچه ممکن است بعضی‌ها فکر کنند. از این گذشته تفاوت‌های محیط و تربیت هم هست، تفاوت‌هایی که نمی‌خواهیم بپذیریم چون زمانی که با هم حرف می‌زنیم آنها را از گفته‌هایمان حذف می‌کنیم، امّا در تنهایی بازشان می‌یابیم و اعمال هر کسی را از دیدگاهی چنان متضاد هدایت می‌کنند که همداستانی واقعی محال می‌شود.

«آخر، باز هم که دارید دروغ می‌گویید آندره جان. اگر یادتان باشد ــ خودتان به‌ام گفتید، روز قبلش به شما تلفن کردم، یادتان نیست؟ ــ باید یادتان باشد که آلبرتین می‌خواست به برنامهٔ عصرانهٔ خانم وردورن برود که دختر ونتوی هم بنا بود بیاید، از من هم پنهانش می‌کرد چون گویا من نباید می‌فهمیدم.» ــ «بله، امّا آلبرتین اصلاً خبر نداشت که دختر ونتوی هم قرار است بیاید.» ــ «یعنی چه؟ خود شما به من گفتید که چند روزی قبل از آن خانم وردورن را دیده بود. بعد هم، آندره، چه فایده که همدیگر را گول بزنیم. یک روز صبح در اتاقم کاغذی پیدا کردم که یادداشتی است که خانم وردورن فرستاده و از آلبرتین خواسته که حتماً به عصرانه‌اش برود.» و یادداشتی را نشانش دادم که فرانسواز ترتیبی هم داده بود که من حتماً آن را ببینم، چون آن را چند روزی پیش از رفتن آلبرتین درست روی چیزهای آلبرتین گذاشته بود، و حتی بعید نمی‌دانم این کار را برای آن

کرده بوده باشد که به آلبرتین نشان دهد من چیزهای او را وارسی کرده‌ام یا دستکم آن کاغذ را دیده‌ام. و اغلب پیش خود گفته بودم که شاید این نیرنگ فرانسواز در رفتن آلبرتین نقش عمده‌ای داشت، چون می‌دید که دیگر هیچ چیز را نمی‌تواند از من پنهان کند و خود را مأیوس و شکست‌خورده حس می‌کرد. کاغذ را به آندره نشان دادم: «***هیچ احساس تأسف نمی‌کنم، چون این حسّ بسیار خانوادگی بهترین توجیه است...***» و گفتم: «آندره، خوب می‌دانید که آلبرتین همیشه می‌گفت که دوست خانم ونتوی برای او حکم مادر یا خواهر را دارد.» ــ «آقا معنی این یادداشت را بد فهمیده‌اید. کسی که خانم وردورن می‌خواست آلبرتین ببیند دوست خانم ونتوی نبود، بلکه نامزده بود، همان یارو ُوای که چقدر گرفتارم، این حسّ خانوادگی هم که خانم وردورن ازش دم می‌زند نسبت به همین جرثومه است که برادرزادهٔ خودش یا شوهرش است. گو این که فکر می‌کنم آلبرتین بعداً باخبر شد که قرار بوده دختر ونتوی هم بیاید، بعید نیست که خانم وردورن این را هم در حاشیه به او گفته باشد. شکی نیست که از فکر این که دوستش را هم می‌بیند خوشحال بوده، یاد روزهای خوشی از گذشته می‌افتاده، امّا درست به همان صورتی که شما هم خیلی خوشحال می‌شوید اگر بفهمید به فلان مهمانی که می‌روید الستیر را هم می‌بینید، همین قدر و نه بیشتر، شاید همین قدر هم نه. نه، این که آلبرتین نمی‌خواسته به شما بگوید برای چه دلش می‌خواسته به خانهٔ خانم وردورن برود این بوده که یک برنامهٔ تمرین بوده و عدهٔ کمی دعوت داشته‌اند، یکی از مهمان‌ها هم همان برادرزاده‌ای بوده که شما در بلبک دیده بودیدش و خانم وردورن می‌خواست آلبرتین با او ازدواج کند و آلبرتین می‌خواست با او حرف بزند. از آن جرثومه‌های حسابی بود.»

آندره پس از مکثی گفت: «بعد هم، احتیاجی به این همه توجیه نیست. خدا می‌داد من چقدر آلبرتین را دوست داشتم و چه موجود نازنینی بود. اما بخصوص از زمانی که دچار تب حصبه شد (که این مال یک سال قبل از آنی بود که شما با همهٔ ما آشنا بشوید) دیگر آرام و قرار نداشت و یک

ماجراجوی واقعی شده بود. یکدفعه از کاری که داشت می‌کرد بدش می‌آمد و همان آن باید یک کار دیگری می‌کرد، خودش هم بدون شک نمی‌دانست چرا. سال اولی را که به بلبک آمدید یادتان هست، سالی که با ماها آشنا شدید؟ یک روز یکدفعه گفت از پاریس برایش تلگرامی فرستادند که باید هر چه زودتر به پاریس برگردد، حتی وقت نشد که چمدان‌هایش را درست ببندیم. در حالی که هیچ دلیلی نداشت که به پاریس برگردد. آن وقتِ سال در پاریس حوصلهٔ آدم سر می‌رفت. هنوز همه‌مان در بلبک بودیم. گلف هنوز تعطیل نشده بود و حتی مسابقه جام بزرگ که آلبرتین خیلی هم آرزویش را داشت تمام نشده بود. شکی هم نبود که او برنده‌اش می‌شد. فقط باید هشت روز دیگر صبر می‌کرد. امّا نه، گذاشت و رفت. بعدها اغلب دربارهٔ این قضیه با او حرف زدم. می‌گفت خودش هم نفهمید چرا گذاشت و رفت، می‌گفت دلش برای شهر خودش تنگ شده بود (شهر خودش یعنی پاریس، باورتان می‌شود؟)، می‌گفت از بلبک خوشش نمی‌آمد و آدم‌هایی آنجا بودند که به نظرش او را مسخره می‌کردند.»

پیش خود می‌گفتم آنچه در گفته‌های آندره حقیقت دارد این است: به همان‌گونه که تفاوت ذهنیت‌ها توجیه‌کنندهٔ تفاوت برداشت‌های این یا آن کس از یک اثر واحد هنری است و تفاوت عواطف توجیه آن که چرا امکان ندارد بتوانی کسی را که دوستت ندارد قانع کنی، تفاوت خصلت‌ها و نیز ویژگی‌های خصلت هم هست که به نوبهٔ خود انگیزهٔ اعمال فرد می‌شود. سپس، دیگر به این توجیه فکر نمی‌کردم و با خرد می‌گفتم که در زندگی پی بردن به حقیقت چه دشوار است.

متوجه میل آلبرتین به رفتن به خانهٔ خانم وردورن و پنهان‌کاری‌اش شده بودم و اشتباه نکرده بودم. امّا زمانی که بدین‌گونه به یک چیز پی می‌بری چیزهای دیگر که فقط ظاهرشان را می‌بینی همانندِ روی دیگر قالی، روی واقعیِ کارها و نیرنگ‌ها، و نیز آگاهیِ دل، از نظرت پنهان می‌ماند، و همهٔ آنچه می‌بینی عبور نیم‌رخ‌های بی‌بُعدی است که

دربارهشان می‌گویی: این است، آن است، به خاطر این است، به خاطر آن یکی است... کشف این که قرار بوده دختر ونتوی هم به خانهٔ خانم وردورن برود به نظر من توجیهی منطقی آمده بود، بویژه که خود آلبرتین هم پیش‌دستی کرده آن را به من گفته بود. و مگر نه این که بعداً حاضر نشد قسم بخورد که حضور دختر ونتوی برایش هیچ لذتی دربرنداشت؟ و آنگاه دربارهٔ آن جوان نکته‌ای به یادم آمد که فراموش کرده بودم. کمی پیش‌تر، زمانی که آلبرتین در خانه ما می‌نشست، به آن جوان برخورده بودم و برخلاف رفتاری که در بلبک داشت به من بیش از اندازه خوشرویی نشان داد، حتی رفتارش محبت‌آمیز بود، خواهش کرد اجازه دهم به دیدنم بیاید و من این را به چندین دلیل ردکردم. تازه می‌فهمیدم که خیلی ساده چون می‌دانست آلبرتین در خانهٔ من می‌نشیند می‌خواست با من دوستی به هم زند تا بتواند براحتی آلبرتین را ببیند و او را از چنگم بدر ببرد، و نتیجه گرفتم که آدم رذلی است. امّا کمی بعد هنگامی که اجرای نخستین آثار این جوان را شنیدم، البته همچنان بر این باور بودم که آن همه اصرارش به این که به خانه‌ام بیاید به خاطر آلبرتین بود، و در حالی که همچنان این کارش را نادرست می‌دانستم به خاطر آوردم که در گذشته انگیزهٔ خودم هم در رفتن به دونسیر برای دیدن سن‌لو در حقیقت این بود که مادام دوگرمانت را دوست می‌داشتم. درست است که فرقی در کار بود: سن‌لو مادام دوگرمانت را دوست نمی‌داشت و کارِ من اگر هم تا اندازه‌ای دورویی بود به هیچ‌رو خیانت نبود. امّا بعد فکر کردم این محبتی را که به آدمی حس می‌کنیم که آنچه آرزویش را داریم در دست اوست، در حالی هم که او این چیز را برای خودش نگه دارد و دوست داشته باشد همچنان حس می‌کنیم. آنگاه باید بدون شک با دوستی‌ای که بی‌چون‌وچرا به خیانت می‌انجامد مبارزه کرد. و فکر می‌کنم این کاری است که خود همواره کرده‌ام. امّا در مورد کسانی که توان این مبارزه را ندارند نمی‌توان گفت که دوستی وانمودی‌شان با دارندهٔ آن چیز نیرنگِ صرف است. نه، در این دوستی صادق‌اند و به همین دلیل آن را با چنان حرارتی بروز می‌دهند

که وقتی خیانت انجام شد مرد خیانت دیده ممکن است با نفرت آمیخته با حیرت بگوید: «نمی‌دانید این پست‌فطرت با چه شور و حرارتی از دوستی‌اش با من دم می‌زد! این که یک کسی بیاید و گنجینهٔ کس دیگری را بدزدد قابل درک است. امّا این که اول این احتیاج شیطانی را داشته باشد که آدم را از دوستی خودش مطمئن کند، رذالت و انحرافی است که تصورش غیرممکن است.» امّا نه، اینجا نه لذت انحراف‌آمیز مطرح است و نه حتی دروغِ کاملاً عمدی و آشکار. چنین محبتی که نامزدِ نامزدیِ آلبرتین آن روز به من نشان داد عُذر دیگری هم داشت چون چیزی پیچیده‌تر از یک فراوردهٔ سادهٔ عشقش به آلبرتین بود. تازه تازه خود را روشنفکر می‌دانست و معرفی می‌کرد، و می‌خواست که دیگران نیز روشنفکرش بدانند. نخستین‌بار بود که ارزش‌هایی غیر از ورزشکاری و عیاشی برایش مطرح می‌شد. به دلیل این که الستیر و برگوت به من احترام می‌گذاشتند، و شاید آلبرتین با او از نظراتی حرف زده بود که من دربارهٔ نویسندگان بیان می‌کردم و بر پایه‌شان بر این گمان بود که خود نیز بتوانم نویسنده شوم، یکباره در نظر آن جوان (که سرانجام خود را دارای شخصیت تازه‌ای می‌دید) آدم جالبی شده بودم، در نتیجه خوش داشت با من دوست شود، طرح‌هایش را با من در میان بگذارد و شاید حتی بخواهد که به برگوت معرفی‌اش کنم. به‌گونه‌ای که در این درخواستش که به خانه‌ام بیاید صادق بود، علاقه‌ای را که به من نشان می‌داد دلایلی روشنفکرانه و در عین حال بازتابی از آلبرتین صادقانه می‌کرد. البته *به این خاطر* نبود که خیلی دلش می‌خواست به خانه‌ام بیاید و حاضر بود هر چیزی را هم فدا کند. نه، امّا شاید خودش هم از این دلیل آخر، که کاری جز این نمی‌کرد که آن دو دلیل اول را به نوعی اوج شورآمیز برساند، خبر نداشت، و این دو دلیل براستی وجود داشتند، همچنان که برای آلبرتین، هنگامی که در آن بعدازظهرِ تمرین می‌خواست به خانهٔ خانم وردورن برود، این لذت کاملاً حقانی مطرح بود که دوستان دوران کودکی‌اش را دوباره ببیند، دوستانی که هیچکدام در نظر همدیگر هیچ‌گونه هرزگی

نداشتند؛ لذت این که با ایشان گفتگو کند و با همان حضورش در خانهٔ وردورن‌ها نشان دهد دخترکی که در گذشته می‌شناختند اکنون به چنان محفل برجسته‌ای دعوت می‌شود، نیز لذتی که شاید از خودِ شنیدنِ موسیقی ونتوی می‌بُرد.

اگر این همه حقیقت داشت، سرخی چهرهٔ آلبرتین هنگامی که با او از دختر ونتوی حرف زدم از آنجا می‌آمد که در واقع از برنامهٔ عصرانه‌ای حرف زده بودم که به دلیل آن قضیهٔ ازدواج خواسته بود از من پنهان کند و نمی‌بایست از آن باخبر می‌شدم. خودداری آلبرتین از این سوگند که از دوباره دیدن دختر ونتوی در آن برنامه هیچ لذتی نمی‌برد در آن هنگام به عذابِ من دامن زد و بدگمانی‌هایم را تقویت کرد، امّا حال به من اثبات می‌کرد که با آن خودداری در واقع خواسته بود با من صادق باشد، آن هم دربارهٔ یک امر عاری از شائبه، شاید به همین دلیل که شائبه‌ای در آن نبود. با این همه، آنچه آندره دربارهٔ روابطش با آلبرتین گفته بود هنوز باقی بود. امّا حتی اگر نخواهم بگویم که این همه را از خود درآورده بود تا من احساس شادکامی نکنم و نتوانم خود را از او برتر بدانم، شاید هنوز می‌توانستم این چنین فرض کنم که دربارهٔ آنچه میانشان بود اغراق کرده بود، و از سوی دیگر آلبرتین هم بر اثر محدودیت فکری اهمیت آنچه را که میانشان گذشته بود کم‌تر از آنی می‌پنداشت که بود، و ریاکارانه از برخی تعبیرهایی بهره می‌گرفت که من ابلهانه در این زمینه به کار برده بودم، با این تصور که روابطش با آندره از زمرهٔ آنچه باید اعتراف می‌کرد نبود و دروغ نمی‌گفت اگر انکارشان می‌کرد. امّا چرا باید فکر می‌کردم که او دروغ می‌گفت و نه آندره؟ حقیقت و زندگی چه دشوارند، و از این دو بی‌آن که در نهایت بشناسمشان، برداشتی برایم مانده بود که در آن شاید هنوز اندوه مغلوب خستگی بود.

اما سومین باری که به یاد می‌آورم که فهمیدم به بی‌اعتنایی مطلق به آلبرتین نزدیک می‌شوم (و بزودی حس می‌کنم که بار آخر است و دیگر رسیده‌ام) روزی در ونیز بود، مدتها پس از آخرین باری که آندره به دیدنم آمد.

مادرم مرا چند هفته‌ای به ونیز برده بود ــ و چون در گرانبهاترین چیزها چنان که در پست‌ترینِ آنها می‌توان زیبایی دید ـ آنجا هم دستخوش حس‌هایی همانند آنهایی می‌شدم که در گذشته اغلب در کومبره داشته بودم امّا این‌بار لحن و مایه‌ای یکسره متفاوت و بسیار غنی‌تر داشتند. وقتی در ساعت ده می‌آمدند و آفتابگیرهای اتاقم را باز می‌کردند، به جای آردوازهای کلیسای سن‌تیلر که با درخشش آفتاب مرمر سیاه می‌شدند فرشتهٔ زرین ناقوس‌خانهٔ سن‌مارکو را می‌دیدم. رخشنده در آفتاب آن چنان که چشمان را تاب دیدنش نبود، با بازوان از هم گشوده، برای نیم ساعتی دیرتر که در میدانچهٔ برابر کلیسا می‌بودم، وعدهٔ شادی‌ای مطمئن‌تر از آنی را می‌داد که در گذشته شاید بشارتش را بر اهل ایمان و اراده به عهده داشت.[۵۸]

تا خوابیده بودم فقط هم او را می‌توانستم ببینم، امّا چون جهان صفحهٔ پهناور ساعتی آفتابی بیش نیست و از اندک پرتوی از آفتاب بر آن می‌توان

وقت را دانست، از همان اولین صبح به دکان‌های کومبره در میدانگاهی کلیسا فکر کردم که یکشنبه‌ها زمانی که به آیین نیایش می‌رسیدم دیگر تعطیل می‌شدند، و آفتاب داغ شده بود و کاهِ بازار بوی تندی داشت. امّا از روز دوم، آنچه وقت بیدار شدن دیدم، و به همین دلیل پا شدم (چون حافظه و خواستم آنها را جانشین خاطرات کومبره کرده بود) احساس‌های اولین گردشم در ونیز بود، ونیز که زندگی هر روزه‌اش کم‌تر از کومبره واقعی نبود، و آنجا هم چون کومبره صبح یکشنبه رفتن به کوچه و خیابانی جشن آذین لذت داشت، امّا این کوچه یا خیابانش همه آبِ یشمی بود، خنک از وزش‌های نسیم ولرم، به رنگی چنان مقاوم که می‌شد چشمان خسته‌ام برای آسایش و بی‌نگرانی از آن که دگرگون شود، بر آن خیره بماند.

چنان که مردمان خوب خیابان لوازو در کومبره، در آن شهر تازه هم آدمها از خانه‌های به هم چسبیده در دو سوی خیابان بزرگ بیرون می‌آمدند؛ امّا این نقش خانه‌ها که اندک سایه‌ای پای نمای خویش بیندازند در ونیز به عهدهٔ کاخ‌هایی از فورفیر و جاسپ بود، کاخ‌هایی که فراز طاقیِ درگاهشان کلّه ربّ‌النوعی ریشو (بیرون زده چنان که کوبهٔ دری در کومبره) با بازتابش نه اُخراییِ زمین که آبیِ بی‌همانند آب را تیره‌تر می‌نمایانید. در میدان بزرگ، همان سایه‌ای که در کومبره از سایبان مغازهٔ خرازی و علامت سر در آرایشگاه به زمین می‌افتاد، گُل‌های آبی کوچکی بود که برجستگی‌های یک نمای رنسانسی بر صحرای سنگفرش آفتاب‌زدهٔ پایین پایش می‌کاشت. نه این که در ونیز هم چون کومبره آنگاه که آفتاب می‌سوزانید ناگزیر از پایین آوردن کرکره‌ها نباشی، حتی کنار کانال بزرگ. امّا اینجا کرکره‌ها میان قوس‌ها و گچ‌بری‌های پنجره‌های گوتیک آویخته بود. هم این چنین بود پنجره هتل‌مان، که در برابر طارمی‌اش مادرم منتظرم ایستاده بود و کانال را با شکیبایی‌ای تماشا می‌کرد که شاید در گذشته در کومبره از خود نشان نمی‌داد، چون در آن زمان با همهٔ امیدهایی که به من داشت (و از آن پس تحقق نیافته بود)

نمی‌خواست نشان دهد چقدر دوستم دارد. اکنون دیگر حس می‌کرد که سردی ظاهری‌اش مایهٔ هیچ تغییری نخواهد شد، و مِهری که به من ارزانی می‌داشت چون خوراک‌های ممنوعی بود که دیگر به بیمار داده می‌شود آنگاه که شکی نیست که شفا نخواهد یافت.

البته ویژگی‌های محقرانه‌ای که پنجرهٔ اتاق عمه لئونی را در خیابان لوازو شاخص می‌کرد، حالت نامتقارنش به دلیل فاصلهٔ نامساوی دو پنجرهٔ دو طرفش، بلندی بیش از حدِّ رف چوبی‌اش، بازوی فلزی آفتابگیرهایش، پشت دری‌های ساتن آبی آهاری‌اش که نواری از هم بازشان نگه می‌داشت، همه در آن هتل ونیز هم بود، آنجا نیز همان واژه‌های خاص و بسیار گویایی را می‌شنیدم که از دور جایی را که برای ناهار به آن برمی‌گردی می‌شناسانند، و بعدها در حافظه‌ات گواه این‌اند که آن جا چندگاهی خانهٔ تو بود؛ امّا اگر گفتن این واژه‌ها در کومبره و کمابیش همه جاهای دیگر به عهدهٔ ساده‌ترین و شاید حتی زشت‌ترین چیزهاست در ونیز به عهدهٔ قوس شکستهٔ عربی‌وار پنجرهٔ نمایی است که نمونه‌اش در همهٔ موزه‌های گچ‌بری و در همهٔ کتاب‌های مصور هنری به عنوان یکی از شاهکارهای هنر خانه‌سازی قرون وسطا دیده می‌شود؛ از بسیار دور هنگامی که تازه از کنار کلیسای سن‌جورجو ماجوّره گذشته بودم این پنجره را که مرا دیده بود می‌دیدم و خط کشیدهٔ قوس‌های شکسته‌اش امتیازِ نگاهی سربرافراشته و انگار نامفهوم را هم بر لبخند خوش آمدش می‌افزود. و به این خاطر که در پس طارمی مرمر چند رنگش مادرم در انتظارم چیزی می‌خواند، با چهرهٔ پیچیده در توری که سفیدی‌اش چون سفیدی گیسوانش دلم را چاک می‌زد، چون حس می‌کردم آن را، همچنان که اشکش را پاک می‌کرده، بر کلاه حصیری‌اش نه برای آن که به چشم اهل هتل برازنده جلوه کند، که برای آن افزوده که در نظر من کم‌تر سوگوار، کم‌تر غمین، انگار تسکین یافته بنماید؛ به این خاطر که چون فوراً مرا نشناخته بود، وقتی از کرجی صدایش می‌زدم از ژرفای دلش عشقش را برایم می‌فرستاد که فقط آنجایی می‌ایستاد که دیگر مادّه‌ای نبود که

تکیه‌گاهش باشد، بر سطح نگاه پر از شورش که به من هر چه نزدیک‌ترش می‌کرد، می‌کوشید تا حد لبان پیش آمده بالاتَرَش آورد و در لبخندی که انگار مرا می‌بوسید، در چارچوب و زیر آسمانهٔ لبخند ملایم‌ترِ طاقیِ روشن از آفتاب نیمروزی ــ به این خاطر آن پنجره در حافظه‌ام شیرینی چیزهایی را به خود گرفته است که همزمان با ما، در کنار ما، در گذران ساعتی شریک بوده‌اند که برای ما و آنها یکی بوده است؛ و آن پنجرهٔ بسیار مشهور، با همهٔ زیبایی شکل چارچوب‌های داخل قابش، برای من همچنان حالت خودمانی نابغه‌ای را دارد که یک ماهی را با او در ییلاقی گذرانده باشی و با تو دوستی هم نشان داده باشد؛ و از آن پس، هر بار که بَدَلی گچی از این پنجره را در موزه‌ای می‌بینم، این که می‌کوشم اشکم را مهار کنم فقط به این خاطر است که به من درست همان چیزی را می‌گوید که از همه بیشتر حالی به حالی‌ام می‌کند: «مادرتان را خیلی خوب به خاطر می‌آورم.»

و وقتی گرمای بیرون را پشت‌سر می‌گذاشتم تا به دنبال مادرم بروم که از پای پنجره رفته بود، همان احساس خنکای زمانی را داشتم که در کومبره به اتاقم می‌رفتم، امّا در ونیز جریانی از هوای دریایی بود که آن خنکا را نه در پلکانی کوچک و چوبی با پله‌های باریک، بلکه بر سطوح شکوهمند پله‌هایی از مرمر می‌گستراند، سطوحی مدام خیس از شتک‌های اخگری از آفتاب سبز آبی، که بر درس سودمندِ شاردن از گذشته‌ها درس ورونزه را نیز می‌افزود. و از آنجا که در ونیز القای احساس‌های آشنای زندگی هر روزه به عهدهٔ آثار هنری و چیزهای بی‌همانند است، ویژگی این شهر را زیرپا می‌گذاریم اگر بخواهیم با این بهانه که ونیزِ برخی نقاشان در نمایش مشهورترین بخش‌هایش زیبایی‌شناسی بیروحی دارد (به استثنای اتودهای عالی ماکسیم دتوما[۵۹])، فقط جنبه‌های محقر و بدور از شکوه و زیبایی‌اش را تصویر کنیم، و برای این که ونیز را خودمانی‌تر و حقیقی‌تر کرده باشیم آن را شبیه اوبرویلیه[۶۰] بنمایانیم. چنین بود اشتباه هنرمندان بسیار بزرگی که در واکنشی بسیار

طبیعی در برابر ونیز ساختگی نقاشان بد، صرفاً به نمایش میدان‌های دورافتاده و کانال‌های کوچک و متروک ونیز که به نظرشان واقع‌گرایانه‌تر می‌آمد بسنده می‌کردند. اغلب بعدازظهرها اگر با مادرم بیرون نمی‌رفتم به کشف و کاوش این بخش ونیز می‌پرداختم. براستی هم آنجا آسان‌تر می‌شد زنان توده مردم، زنان کبریت‌فروش، مروارید نخ‌کن، شیشه‌گر یا توری‌باف را دید، دختران کارگری که شال‌های بلند شرابه‌دار بر شانه داشتند، دخترانی که می‌شد دوستشان بدارم چون آلبرتین را تقریباً از یاد برده بودم، و به نظرم خواستنی‌تر از دیگران می‌آمدند چون هنوز او را اندکی به یاد می‌آوردم. براستی هم از کجا می‌شد دقیقاً دانست که در شوری که در این جستجوی زن ونیزی داشتم چه اندازه خود ایشان، چه مایه آلبرتین، و چه مقدار آن آرزوی قدیمی سفرم به ونیز نهفته بود؟ حتی کوچک‌ترین آرزوهای آدم، اگر هم چون «آکورد»ی منحصر به خود باشد، باز می‌تواند نت‌های بنیادی زندگی آدم را در خود جا دهد. و گاهی اگر یکی از این نت‌ها را حذف کنیم، نتی که به گوشمان هم نمی‌رسد و به آن آگاهی نداریم، و هیچ ربطی با چیزی که می‌جوییم ندارد، می‌بینیم که این چیزی هم که می‌جستیم محو می‌شود. در هیجانی که در جستجوی بیتابانه‌ام به دنبال زنان ونیز حس می‌کردم بسیار چیزها نهفته بود که نمی‌کوشیدم از هم بازشان بشناسم.

کرجی در کانال‌های کوچک پیش می‌رفت؛ آبراهه‌هایی که همچون دست اسرارآمیز جنّی که مرا در کوچه پسکوچه‌های آن شهر شرقی بگرداند، پنداری پا به پای پیش رفتنم راهی برایم می‌گشودند، راهی نه که شیاری نازک و دلبخواه خودشان در دل محله‌ای که خانه‌هایش را، خانه‌هایی بلند با پنجره‌های مغربی‌وار، اندکی از هم جدا و بخش‌بخش می‌کردند. و چنان که راهنمای جادویی شمعی میان انگشتان داشته باشد تا راهم را روشن کند، پیشاپیش آبراهه‌ها پرتوی از خورشید دیده می‌شد که می‌درخشید و به راه خویش می‌رفت. حس می‌کردی که میان خانه‌های فقیرانه‌ای که آبراه کوچک از هم جدایشان می‌کرد و اگر او نبود با هم یکی

می‌شدند هیچ فضایی باقی نمانده بود. به گونه‌ای که ناقوسخانهٔ کلیسا یا آلاچیق باغچه‌ها چنان یکباره از آب بیرون می‌زد که گفتی شهر را سیل فراگرفته است. امّا چه برای کلیسا و چه برای باغچه‌ها، به یُمن همان استحاله‌ای که در «کانال بزرگ» هم دیده می‌شد، دریا چنان بخوبی کارِ راه ارتباطی، کار کوچه و خیابان را می‌کرد که در هر دو سوی آبراه کوچک، از پهنهٔ آب که محلهٔ قدیمی پرجمعیت فقیری شده بود کلیساهایی بیرون می‌زد به همان شلوغی و فقیرانگی کلیساهای محلی، با همان نشانه‌های ضرورتشان بر در و دیوارشان، نشانهٔ رفت و آمد بسیار مردمان؛ و باغچه‌ها، آبراه کوچک از میانشان گذشته، برگ‌ها و میوه‌های شگفت‌زده‌شان تا درون آب می‌رفت، و بر درگاه خانه‌ای که سنگ نمایش هنوز چنان تیز و زبر بود که گفتی تازه تازه اره شده است بچه‌هایی که انگار غافلگیر شده بودند امّا تعادل خود را حفظ می‌کردند پاهایشان در هوا همچون پاهای ملوانانی آویخته بود که روی لبهٔ پل متحرکی نشسته باشند و دو نیمه‌اش از هم باز شود و دریا از میانش بگذرد.

گاهی بنای تاریخی زیباتری یکباره به چشم می‌آمد، چون «سورپریز»ی در جعبه‌ای که باز کنی، پرستشگاه کوچکی از عاج با ستون‌های کورنتی و با پیکره‌ای تمثیلی بر پیشانی‌اش، اندکی غریب افتاده میان چیزهای عادی هر روزی که انگار تصادفی آنجا افتاده بود، چون هر چقدر هم که برایش جا باز می‌کردی، باز آستانهٔ ستون داری که آبراهه به او اختصاص داده بود حالت بارانداز صیفی‌کاران را داشت.

حسی داشتم که تمایم به آن دامن می‌زد، حس این که نه در بیرون بلکه درونِ چیزی نهانی‌ام و هر چه بیشتر در ژرفایش فرو می‌روم، زیرا هر بار به چیزی تازه برمی‌خوردم که در این یا آن طرفم سر بر می‌آورد، یادمان کوچکی یا میدانی که انتظارش را نداشتی و حالت شگفت‌زدهٔ چیزهایی را داشت که نخستین‌بار می‌بینی و هنوز کاربرد و فایده‌شان را نمی‌دانی.

از کوچه‌های باریک پیاده برمی‌گشتم، سر راهم دختران رهگذر را

چنان که شاید شیوهٔ آلبرتین بود تکه می‌داشتم و دلم می‌خواست او هم با من بود. امّا این به آن نمی‌مانست: زمانی که آلبرتین در ونیز بود آن دختران هنوز بچه بودند. امّا پس از آن که در زمانی در گذشته، از سر بی‌همتی و به تعبیری که اول به ذهن می‌آید به یک‌یک آرزوهایی که یگانه می‌پنداشتم خیانت کرده بودم، چون شیئی مشابه را جُسته بودم و نه خود آن را که دیگر امید بازیافتنش را نداشتم، اکنون فقط و فقط زنانی را می‌جستم که آلبرتین خودشان را نشناخته بود، همچنان که دیگر به هیچ‌رو به دنبال آنانی نبودم که در گذشته دلم می‌خواست. البته اغلب پیش می‌آمد که با تمنایی شدید و شگرف دختری از مزگلیز یا پاریس، یا دختر شیرفروشی را به یاد بیاورم که یک روز صبح در نخستین سفرم به بلبک پای تپه‌ای دیدم. امّا افسوس که ایشان را چنان که در همان زمان بودند به خاطر می‌آوردم، یعنی آن چنان که اکنون دیگر بدون شک نبودند. به گونه‌ای که اگر در گذشته ناگزیر شده بودم این حس را که آرزوی چیزی یگانه را دارم کنار بگذارم و به جای یک دختر محصل صومعه که دیگر نمی‌دیدمش دختری شبیه او را بجویم، اکنون برای بازیافتن دخترانی که مایهٔ هیجان دورهٔ نوجوانی خودم یا آلبرتین بودند باید به اصلاحیهٔ دیگری بر اصل فردیت موضوع تمنا تن می‌دادم و می‌پذیرفتم که آنی که باید می‌جستم نه همانی که در آن زمان شانزده ساله بود، بل آنی بود که اینک این سن را داشت، زیرا اکنون، در نبودِ آنچه در آن کس از همه چیز خاص‌تر بود و من از دستش داده بودم، آنچه دوست می‌داشتم جوانی بود. می‌دانستم که جوانی دخترانی که شناخته بودم فقط در خاطرهٔ سوزان من از ایشان وجود دارد، و هر اندازه هم که با یادآوری‌شان آرزوی دستیابی به ایشان به دلم می‌نشست، اگر براستی می‌خواستم خرمن جوانی و گلِ سال را بردارم آنی که باید می‌چیدم ایشان نبودند.

خورشید هنوز در میانهٔ آسمان بود هنگامی که در پیاتزتا[61] خود را به مادرم می‌رساندم. کرجی‌ای صدا می‌زدیم. مادرم کاخ دوج را نشانم می‌داد که دریا را با تأمل و اندیشه‌ای که معمارش به او سپرده بود تماشا

می‌کرد، اندیشه‌ای که در انتظار خموشانهٔ دوج‌های در گذشته همچنان وفادارانه در خود نگه می‌داشت. و مادرم بااشاره به آن می‌گفت: «چقدر مادربزرگ مرحومت از همچو عظمتی با این همه سادگی خوشش می‌آمد. حتی شک ندارم که از رنگ ملایم سنگ‌های صورتی‌اش خوشش می‌آمد چون هیچ حالت لوسی ندارد. مادربزرگت حتماً از ونیز خیلی خوشش می‌آمد، و بدون شک در همهٔ این زیبایی‌ها همان حالت خودمانی‌ای را می‌دید که می‌تواند با حالت خودمانی طبیعت رقابت کند، زیبایی‌هایی که آن قدر پر از چیزهای مختلف‌اند که احتیاج به هیچ نظم و ترتیبی ندارند، خودشان را به همان صورتی که هستند به آدم نشان می‌دهند، کاخ دوج‌ها با شکل مکعبی‌اش، ستون‌هایی که می‌گویی باید ستون‌های کاخ هرود[۶۲] باشد، آن هم درست وسط پیاتزتا، و از این هم اتفاقی‌تر، به حالتی که چون جای دیگری نبوده آنجا گذاشته‌اندش، ستون‌های سن جووانی داکری، یا اسب‌های بالای بالکن سن مارکو! شک ندارم که مادربزرگت از دیدن غروب آفتاب پشت کاخ دوج‌ها همان‌قدر لذت می‌بُرد که از غروبش پشت یک کوه.» و براستی در آنچه مادرم می‌گفت حقیقتی نهفته بود، چون در حالی که کرجی برای برگرداندنمان کانال بزرگ را می‌پیمود از میان صف کاخ‌هایی می‌گذشتیم که روشنایی و وقت بر پهلوی گلگونشان باز می‌تابید و پابه‌پای وقت و روشنایی نه چندان چون خانه‌هایی یا بناهایی تاریخی و مشهور که بیشتر چون رشتهٔ پرتگاههایی دریایی از مرمر دگرگون می‌شدند، پرتگاههایی که شبانگاهان با زورقی میان صخره‌های پایشان به تماشای غروب آفتاب بگردی. چنین بود که خانه‌های دو طرف آبراه مکان‌هایی طبیعی را به خاطر می‌آورد، امّا مکان‌هایی که طبیعت آنها را با تخیّلی انسانی ساخته باشد. امّا (به دلیل خصلتِ شهریِ حس‌هایی که در ونیز به آدمی دست می‌دهد، که حتی در دل دریا، روی آبهایی هم که فراز و فرودشان دوبار در روز حس می‌شود و پلکانهای شکوهمند بیرون کاخ‌ها را در مد پنهان و با جذر آشکار می‌کنند این حس شهری همچنان برقرار است) در همین حال، چنان که در بولوارهای پاریس، در شانزه‌لیزه

یا جنگل بولونی، یا در خیابان‌های بزرگ و پهن هر شهری در جهان، در روشنایی گَردگونهٔ شامگاه به زنانی برازنده و کمابیش همه خارجی برمی‌خوردیم که بنرمی تکیه داده به مخدّه‌های کالسکهٔ شناورشان در صفی در برابر کاخی می‌ایستادند که دوستی آنجا داشتند و به دیدنش آمده بودند، سراغش را می‌گرفتند، و در انتظار پاسخ کارتشان را آماده می‌کردند تا در صورت لزوم آن را همان‌گونه آنجا بگذارند که ممکن بود در سرسرای خانهٔ گرمانت‌ها بگذارند، و در کتابچهٔ راهنما می‌گشتند تا ببینند آن کاخ از چه دوره‌ای و به چه سبکی است، و در این حال چنان که بر نوک موجی لاجوردین، با جهش‌های آب اخگرافشان و چموشی که میانِ رقص کرجی و طنین مرمر گیرافتاده بود و تقلاً می‌کرد تکان‌تکان می‌خوردند. و بدین‌گونه حتی گردش ساده‌ای برای رفتن به بازدیدی و گذاشتن کارتی، در ونیز سه‌گانه می‌شد و ارزشی یگانه می‌یافت، چه رفت‌وآمد سادهٔ محفلی شکل و جاذبهٔ بازدیدی از موزه وگردشی در دریا را هم به خود می‌گرفت.

چندین کاخ کانال بزرگ را هتل کرده بودند و شبی بر آن شدیم که هم برای تنوع و هم برای تعارفی با خانم سازرا در هتلی غیر از هتل خودمان شام بخوریم که گفته می‌شد غذایش بهتر است. به خانم سازرا به همان حالتی برخورده بودیم که آدم در هر سفری غافلگیرانه و ناخواسته به آشنایی برمی‌خورد، و مادرم دعوتش کرده بود. در حالی که مادرم کرایهٔ کرجی‌ران را می‌پرداخت و با خانم سازرا وارد اتاقی از رستوران می‌شد که از پیش گرفته بود، خواستم نگاهی به تالار بزرگ رستوران بیندازم که ستون‌های زیبای مرمری داشت و دیوارهایش سراسر پوشیده از نقاشی‌هایی قدیمی بود که بد مرمّت کرده بودند. دو پیشخدمت به ایتالیایی چیزهایی می‌گفتند که ترجمه‌اش این بود:

«ببینم، پیری‌ها در اتاقشان شام می‌خورند؟ هیچ‌وقت خبر نمی‌کنند. مایهٔ دردسر است و هیچ‌وقت آدم *نمی‌داند که باید میزشان را برایشان نگه دارد یا نه*. اصلاً ولش کن، بگذار بیایند و ببینند میزشان را گرفته‌اند!

نمی‌فهمم چرا باید *خارجی‌ها* را به هتلی به این شیکی راه بدهند. به آدم‌های اینجا نمی‌خورند.»[۶۳]

پیشخدمت برغم لحن تحقیرآمیزش می‌خواست بداند که دربارهٔ میز چه باید بکند، و می‌خواست آسانسوربان را بالا بفرستد تا خبر بگیرد، امّا پیش از آن که کاری کرده باشد جوابش را گرفت: چشمش به خانم پیری افتاد که از در تو آمد. و من او را برغم حالت غمگین و خسته‌ای که سنگینی بار سالها به آدمی می‌دهد، برغم گونه‌ای اگزما یا جذام سرخی که چهره‌اش را می‌پوشانید، با کلاه نرم و با پیراهن سیاهش که دوخت «و...» بود امّا در چشم ناوارد فرقی با پیرهن یک دربان پیر نداشت براحتی شناختم: مارکیز دو ویلپاریزیس بود. قضا چنین بود که جایی که ایستاده بودم و بازمانده‌های دیوارنگاره‌ای را تماشا می‌کردم، در طول دیوارهٔ زیبایی از مرمر درست پشت میزی باشد که مادام دو ویلپاریزیس بر آن نشست.

پیشخدمت گفت: «پس آقای دو ویلپاریزیس هم بزودی پیدایش می‌شود. در این یک ماهی که اینجا هستند فقط یک بار بدون همدیگر غذا خوردند.»

از خود می‌پرسیدم این کدامین خویشاوند مارکیز بود که با او به سفر آمده بود و آقای دو ویلپاریزیس خوانده می‌شد، امّا چند لحظه‌ای نگذشته چشمم به معشوق قدیمی او، آقای دو نورپوا افتاد که آمد و کنارش نشست.

سالخوردگی از طنین صدایش کاسته امّا در عوض به سخن گفتنش که در گذشته پر از ملاحظه بود حدّت و حرارتی واقعی داده بود. شاید دلیلش در جاه‌طلبی‌هایی بود که حس می‌کرد دیگر چندان فرصتی برای تحقق‌شان ندارد و از همین‌رو هر چه خشن‌تر و جوشی‌تر می‌شد؛ یا شاید در این واقعیت که از صحنهٔ سیاستی که سخت آرزوی بازگشت به آن را داشت کنار گذاشته شده بود و با ساده‌لوحیِ آرزومندانه‌اش چنین می‌پنداشت که بتواند با انتقادهای کوبنده‌اش کسانی را که خود را مستحقّ

جانشینی‌شان می‌دانست برکنار و بازنشسته کند. چنین است که سیاستمدارانی قول می‌دهند کابینه‌ای که خودشان در آن نیستند سه روز هم دوام نیاورد. البته گزافه است اگر گفته شود که آقای دو نورپوا سنت سخن گفتن دیپلمات‌وارش را بکلی کنار گذاشته بود. خواهیم دید که همین که بحث «مسائل مهم» پیش می‌آمد دوباره همان کسی می‌شد که پیشتر می‌شناختیم، امّا بقیه وقتش صرف پرگویی دربارهٔ فلان‌کس یا بهمان کس می‌شد، با همان خشونت عجوزانهٔ برخی مردان هشتاد ساله‌ای که به زن حمله می‌برند امّا کاری از دستشان برنمی‌آید.

مادام دو ویلپاریزیس چند دقیقه‌ای در سکوتِ زن سالخورده‌ای فرو رفت که خستگی پیری باز آمدن از یادآوریِ گذشته به حال را برایش دشوار کرده باشد. سپس، با بازگشت به مسایلی یکسره عملی که اثر تداوم مِهری دو سره در آنها باقی بود پرسید:

«پیش سالویاتی[۶۴] رفتید؟»

«بله.»

«جام را فردا می‌فرستند؟»

«خودم آوردمش، بعد شام نشانتان می‌دهم. نگاهی به صورت غذا بیندازیم.»

«دربارهٔ سهام سوئزم به بورس دستور دادید؟»

«نه، فعلاً همهٔ توجه بورس به سهام نفت است. امّا عجله موردی ندارد چون وضعیت بازار عالی است. این هم صورت غذا. برای پیش غذا شاه‌ماهی هست، می‌خواهید؟»

«من بدم نمی‌آید. امّا برای شما قدغن است. به جایش خوراک برنج بگیرید. هر چند که مال اینجا خوب نیست.»

«عیب ندارد. آقا، پیش غذا، برای خانم شاه ماهی و برای من خوراک برنج.»

دوباره سکوتی طولانی.

«برایتان روزنامه آوردم، *کوریره دلاّسرا*، *گاتزتا دل پوپولو* و بقیه.

می‌دانید که بشدت بحث تحرکات دیپلماتیکی مطرح است که گویا اولین بُز بلاگردانش پالئولوگ[۶۵] است که همه می‌دانند در صربستان به درد نمی‌خورد؟ گویا بناست لوزه[۶۶] جایش را بگیرد که آن وقت برای سفارت قسطنطنیه هم باید کسی را منصوب کرد. امّا برای سفارتخانه‌ای با این اهمیت، که همیشه هر طوری هم که بشود یقیناً بریتانیای کبیر باید سر میز مذاکره و تصمیم‌گیری جای اول را داشته باشد، مصلحت این است که به افراد مجرب و کارآمد مراجعه بشود، آدم‌هایی که برای مقابله با توطئه‌های دشمنان متحد بریتانیایی ما توان و آمادگی‌شان بیشتر از دیپلمات‌های تازه‌کاری باشد که براحتی دُم به تله می‌دهند.»

حرارت و خشم آقای دو نورپوا وقت گفتن این کلمات آخر بویژه از آنجا می‌آمد که روزنامه‌ها به جای نام بردن از او چنان که خود سفارشش را به آنها کرده بود، یک صاحب‌منصب جوان وزارت خارجه را به عنوان محتمل‌ترین نامزد آن سمت معرفی کرده بودند.

آقای دو نورپوا سپس گفت: «ناگفته پیداست که هر کسی که سنّی و تجربه‌ای داشته باشد، بکلّی احتراز می‌کند از این که نمی‌دانم با چه مانوور و دسیسه‌ای جای جوان‌های تازه‌کاری را بگیرد که بیش و کم کاری هم بلد نیستند! از این به اصطلاح دیپلمات‌های روش تجربی خیلی‌ها را می‌شناختم که همهٔ امیدشان به یک بالن آزمایشی بود که من هیچ نشده بادش را خالی می‌کردم. شکی نیست که اگر دولت عقل و منطق را زیر پا بگذارد و عنان امور نظام را به دست عناصر ماجراجو بدهد، همیشه سرباز از جان گذشته‌ای هست که به حکم وظیفه اعلام آمادگی کند. امّا از کجا معلوم که جواب همین باشد در روزی که برای ادای چنان وظیفه‌ای به یک پیشکسوت آگاه و کار آزموده مراجعه می‌شود؟ (به نظر می‌آمد آقای دو نورپوا خوب می‌داند منظورش چه کسی است). به عقیده بنده، که البته هر کسی می‌تواند نظر خودش را داشته باشد، پست قسطنطنیه را فقط باید زمانی قبول کرد که مشکلات جاری ما با آلمان حل شده باشد. ما به هیچ

کس مدیون نیستیم و واقعاً غیرقابل قبول است که هر شش ماه یک بار، با مانوورهای خدعه‌آمیز و علیرغم مقاومت‌های ما، از ما نمی‌دانم برای چه رضایت‌نامه خواسته بشود، آن هم تحت فشار مطبوعاتی با یک مشت روزنامه‌نگار جیره‌خوار. باید به این وضع خاتمه داده بشود و طبعاً صاحب‌منصب با لیاقتی که امتحان خودش را هم داده باشد، کسی که شاید بتوانم این تعبیر را درباره‌اش به کار ببرم که گوش امپراتور با اوست، بیشتر از هر کس دیگری این صلاحیت و قاطعیت را خواهد داشت که نقطهٔ پایانی بر این مناقشه بگذارد.»

آقایی که شامش را به پایان می‌برد به آقای دو نورپوا سلام کرد و مارکی گفت: «را، این که پرنس فوجّی است!»

مادام دو ویلپاریزیس با آهی گفت: «درست نمی‌فهمم منظورتان کیست.»

«چرا، چرا، پرنس اودون است دیگر، برادر شوهر خویشاوندتان دو دوویل. یادتان می‌آید که با او در بونتابل به شکار رفتیم؟»

«آها، اودون، همانی که نقاشی می‌کرد؟»

«نخیر، نخیر، این آنی است که خواهر گراندوک ن... را گرفته.»

آقای دو نورپوا این همه را با لحن ناخوشایند دبیری می‌گفت که از شاگردش ناراضی باشد، و در این حال چشمان آبی‌اش به مادام دو ویلپاریزیس خیره بود.

پس از آن که پرنس قهوه‌اش را به پایان برد و از سر میز بلند شد آقای دو نورپوا برخاست و با شتاب به سوی او رفت و سپس با حرکتی شاهانه خود را کنار کشید و پس رفت و پرنس را به مادام دو ویلپاریزیس معرفی کرد. و در چند دقیقه‌ای که پرنس در حضور آن دو سرپا بود آقای دو نورپوا حتی یک لحظه هم نگاه چشمان آبی‌اش را از مادام دو ویلپاریزیس برنداشت، و این از ملاطفت یا سختگیری یک معشوق پیر قدیمی و بویژه از این ترس بود که مبادا خانم یکی از آن چیزهای بی‌پروایی را بگوید که خود از آن خوشش آمده بود امّا نگرانش می‌کرد. همین که مادام دو

ویلپاریزیس چیز اشتباهی به پرنس می‌گفت آقای دو نورپوا گفته‌اش را تصحیح می‌کرد و با تمرکز پیگیر یک هیپنوتیزکننده در چشمان مارکیز دستپاچه و فرمانبردار خیره می‌شد.

پیشخدمتی آمد و گفت که مادرم صدایم می‌زند، خودم را به او رساندم، از خانم سازرا عذرخواهی کردم و گفتم که دیدن مادام دو ویلپاریزیس برایم جالب بود.

با شنیدن این نام رنگ از رخ خانم سازرا پرید و کم مانده بود از هوش برود. سپس به خود آمد و به من گفت: «مادام دو ویلپاریزیس، همانی که اسم دختری‌اش مادموازل دو بویون بوده؟»

«بله.»

«می‌توانم یک لحظه نگاهش کنم؟ در همهٔ عمرم این آرزویم بوده.»

گفتم: «باید یک کمی عجله کنید، خانم، چون شامش دارد تمام می‌شود. امّا چرا این‌قدر برایتان جالب است؟»

«آخر مادام دو ویلپاریزیس بعد از ازدواج اولش اسمش دوشس داوره بود. از زیبایی به یک فرشته می‌مانست، امّا از خود شیطان هم بدجنس‌تر بود. پدر مرا دیوانهٔ خودش کرد، به خاک سیاه نشاندش و زود هم ولش کرد. با این همه، گرچه با پدرم کارِ رذل‌ترین زنها را کرده و موجب شده که من و خانواده‌ام در کومبره زندگی فقرا را داشته باشیم، حالا که پدرم دیگر مرده، چیزی که تسکینم می‌دهد این است که عاشق زیباترین زن زمان خودش بوده و چون هیچ‌وقت ندیده‌امش، علیرغم همهٔ این حرفها بدم نمی‌آید که...»

خانم سازرا را که از هیجان می‌لرزید به تالار رستوران بردم و مادام دو ویلپاریزیس را نشانش دادم.

اما خانم سازرا چون نابینایان که چشمانشان را به سویی جز آن که باید برمی‌گردانند نگاهش را بر میزی که مادام دو ویلپاریزیس شام می‌خورد نایستانید و به دنبال نقطهٔ دیگری در تالار گشت. گفت: «مثل این که رفته، چون آنجایی که می‌گویید نمی‌بینمش.» و همچنان چشم می‌گرداند و

چهره‌ای را می‌جُست که سالیان سال تخیلش را به خود مشغول داشته بود، از آن نفرت داشت و آن را می‌پرستید.

گفتم: «چرا، آنجا، میز دوم.»

گفت: «پس از یک جا شروع نمی‌کنیم، چون این طوری که من می‌شمرم، میز دوم همانی است که فقط دو نفر سرش نشسته‌اند، یک آقای پیر و یک زن نحیف و قوزی و سرخ چهره و خیلی هم زشت.»

«خودش است!»

در این حال، مادام دو ویلپاریزیس از آقای دو نورپوا خواست که پرنس فوجّی را دعوت به نشستن کند و آنگاه بحث دوستانه‌ای میانشان درگرفت، از سیاست حرف زدند، پرنس گفت که سرنوشت کابینهٔ ایتالیا برایش مهم نیست و هنوز بیش از یک هفتهٔ دیگر در ونیز خواهد ماند. امیدوار بود که در این مدت هیچ بحرانی در هیأت وزیران پیش نیاید. تصور پرنس فوجّی در آغاز این بود که آقای دو نورپوا به مسایل سیاسی علاقه‌ای ندارد، زیرا او که تا همان هنگام با آن همه حدّت و حرارت حرف زده بود ناگهان سکوتی انگار فرشته‌وار پیش گرفت که به نظر می‌آمد اگر پایان بگیرد و صدایش دوباره برگردد از او چیزی جز آوازی معصومانه و نغمه‌ای از مندلسون یا سزار فرانک شنیده نخواهد شد. پرنس همچنین فکر می‌کرد که سکوت او ناشی از ملاحظه است و نمی‌خواهد به عنوان یک فرانسوی در برابر یک ایتالیایی از مسایل سیاسی این کشور حرفی بزند. امّا پرنس کاملاً در اشتباه بود. سکوت و حالت بی‌اعتنا نزد آقای دو نورپوا از قدیم نه نشانهٔ ملاحظه و خویشتن‌داری بلکه مقدمهٔ همیشگی دخالتش در امور مهم بود. همان‌گونه که دیدیم جناب مارکی در جاه‌طلبی‌اش به چیزی کم‌تر از قسطنطنیه قانع نبود، آن هم پس از حل مسایل مربوط به آلمان که در این مورد امیدوار بود از دولت ایتالیا هم کمک بگیرد. در واقع مارکی معتقد بود که اقدامی با برد بین‌المللی از سوی او می‌تواند بحقّ نمایندهٔ اوج فعالیت حرفه‌ای‌اش و شاید هم نقطهٔ آغاز افتخارات تازه و سِمَت‌های دشواری باشد که هنوز از آنها چشم

نپوشیده بود. زیرا پیری اول آدمی را از انجام کارها ناتوان می‌کند نه از خواستنشان. تنها در مرحلهٔ سومی، آنهایی که بسیار عمر می‌کنند از خواست نیز چشم می‌پوشند، همچنان که از عمل نیز گذشته‌اند. و دیگر حتی در انتخابات عبثی هم که در گذشته بارها کوشیده بودند در آنها موفق شوند شرکت نمی‌کنند، مانند انتخابات ریاست جمهوری. دیگر به همین بسنده می‌کنند که به گردش بروند، غذا بخورند و روزنامه بخوانند. بعد از خودشان به زندگی ادامه می‌دهند.

پرنس برای آن که مارکی را خودمانی کند و به او نشان دهد که او را همچون هم‌وطن خود می‌داند به بحث دربارهٔ جانشینان احتمالی نخست‌وزیر ایتالیا پرداخت. جانشینانی که البته کار دشواری در پیش داشتند. پرنس از بیش از بیست سیاستمداری نام برد که به نظر او امکان نخست‌وزیری‌شان بود، نامهایی که جناب سفیر سابق با چشمان آبی نیم‌بسته و بدون کوچک‌ترین حرکتی گوش کرد. سرانجام آقای دو نورپوا سکوت را کنار گذاشت و به بیان چند کلمه‌ای پرداخت که باید تا بیست سال پس از آن موضوع بحث دستگاه‌های عالی حکومتی می‌شدند و زمانی هم که به نظر می‌رسید فراموش شده باشند به قلم شخصیت‌هایی با امضاهایی چون «یک منبع آگاه» یا «تستیس» یا «ماکیاولی» در روزنامه‌ای سر از خاک فراموشی در می‌آوردند و همین که مدتی به فراموشی سپرده شده بودند آنها را دوباره جنجال‌برانگیز می‌کرد.

باری، پرنس فوجّی از بیش از بیست شخصیت نام برد و آقای دو نورپوا چنان ساکت و بی‌حرکت آنها راگوش کرد که پنداری ناشنوا بود، آنگاه سرش را آهسته آهسته بلند کرد و با همان شیوه‌ای که در گذشته مهم‌ترین اظهارات دیپلماتیکش، با خطیرترین پیامدها، به آن شیوه تنظیم می‌شد (اما این بار با گستاخی بیشتر و ایجاز کم‌تر) با لحن ظریفی پرسید: «اما آیا هیچ کس از جناب جولیتّی[۶۷] اسم نبرده؟» با این کلمات انگار چشم پرنس فوجی تازه باز شد؛ زمزمه‌ای ملکوتی به گوشش رسید. آنگاه آقای دو نورپوا به حرف زدن از دره و تپه پرداخت، ترسی هم نداشت از این که

صدایش را بلند کند، چنان که پس از پایان گرفتن آخرین نت‌های یک «آریا»ی ملکوتی باخ دیگر ترسی نداریم از این که به صدای بلند حرف بزنیم یا برویم و بالاپوشمان را از رختکن برداریم. حتی شکاف را از این هم عمیق‌تر کرد و از پرنس خواست که اگر به حضور رسید مراتب ارادتش را به شرف عرض اعلیحضرت و ملکه برساند، جمله‌ای پایانی که مرادف این جمله در پایان یک کنسرت بود: «اگوست، مهترِ کالسکهٔ خیابانِ بلوا.» نمی‌دانیم برداشت پرنس فوجی دقیقاً چه بود. بدون شک حظّ می‌کرد از این که همچو شاهکاری را شنیده بود: «اما آیا هیچکس از جناب جولیتی اسم نبرده؟» چون سالخوردگی البته زیباترین قابلیت‌های آقای دو نورپوا را از او گرفته یا از نظم انداخته بود، امّا در عوض برخی «شیرین‌کاری»هایش را پا به پای سن کامل کرده بود، چنان که برخی نوازندگان سالخورده در حالی که از هر جهت رو به افول می‌روند تا آخرین روز عمرشان در نواختن قطعات کوچک موسیقی مجلسی مهارتی به هم می‌زنند که تا پیش از آن نداشته‌اند.

هر چه بود پرنس فوجّی که می‌خواست پانزده روزی را در ونیز بگذراند همان روز به رم برگشت. و چند روزی بعد برای بحث دربارهٔ املاکی به حضور شاه رسید که چنان که پیش‌تر گفتیم در سیسیل داشت. کابینه بیشتر از آنچه پیش‌بینی شده بود در حالت بلاتکلیفی باقی ماند. در پی سقوطش شاه با چندین سیاستمدار دربارهٔ مناسب‌ترین شخص برای تشکیل دولت تازه مشورت کرد. سپس آقای جولیتی را فرا خواند و او نیز سمت نخست‌وزیری را پذیرفت. سه ماه بعد روزنامه‌ای قضیهٔ گفتگوی پرنس فوجی را با آقای دو نورپوا چاپ کرد. گفتگو همان‌گونه گزارش شده بود که در بالا آوردیم. با این تفاوت که به جای «آقای دو نورپوا به حالت ظریفی پرسید» آمده بود: «آقای دو نورپوا با لبخند ظریف و جذابی که خاص اوست گفت». آقای دو نورپوا معتقد بود که «به حالت ظریفی» برای یک دیپلمات به اندازهٔ کافی نیروی انفجاری دارد و اضافات جملهٔ اخیر هیچ نباشد خارج از «زمان‌بندی مناسب» مطرح شده است. از وزارت

امور خارجهٔ فرانسه خواست که مراتب را رسماً تکذیب کند، امّا در «که‌دورسه» هیچ کس نمی‌دانست چه کند. در واقع از زمانی که گفتگو فاش شده بود آقای بارر[۶۸] روزی چند بار به پاریس تلگراف می‌زد و شِکوه می‌کرد از این که فرانسه در «کوئیریناله»[۶۹] سفیری غیررسمی هم داشته بوده باشد، و گزارش می‌داد که چنین امری در سرتاسر اروپا مایهٔ ناخشنودی شده است. البته این ناخشنودی وجود خارجی نداشت، امّا سفیران منصوب در کشورهای مختلف مؤدب‌تر از آن بودند که گفتهٔ آقای بارر را مبنی بر ناخشنودی شدید همه از موضوع تکذیب کنند. و آقای بارر که فقط حرفِ دل خودش را می‌شنید سکوت مؤدبانه ایشان را حمل بر موافقت کرد. این بود که بیدرنگ تلگرامی با این مضمون به پاریس مخابره کرد: «در ملاقاتی یک ساعته که میان اینجانب با جناب مارکی ویسکونتی ونوستا[۷۰] صورت گرفت...» دیگر رمقی برای منشی‌هایش نمانده بود.

اما آقای دو نورپوا از حمایت و وفاداری یک روزنامهٔ بسیار قدیمی فرانسوی برخوردار بود که حتی در سال ۱۸۷۰، در زمان سفارت او در یک کشور آلمانی‌زبان، به او بسیار خدمت کرده بود. این روزنامه (بویژه مقالهٔ اولش، که همیشه هم بی‌امضا بود) نثر بسیار شیوایی داشت. امّا بسیار جالب‌تر می‌شد زمانی که این مقالهٔ اولش برعکس نثری شکسته بسته داشت و پر از واژه‌های دراز و تکراری بود. (در ضمن، این مقالهٔ اول در زمان‌های خیلی دور «اول ــ پاریس» نامیده می‌شد و معلوم نیست امروزه به چه دلیل «سرمقاله» خوانده می‌شود). با دیدن آن نثر شکسته بسته هر کسی هیجان‌زده حس می‌کرد که سرمقاله «فرمایشی» است. شاید از سوی آقای دو نورپوا، یا کس دیگری که در آن روزها نفوذ و قدرت بسیاری داشت. برای نشان دادن پیشینه‌ای از آنچه در مورد قضیهٔ ایتالیا دیده شد، تعریف کنیم که چگونه آقای دو نورپوا از این روزنامه در سال ۱۸۷۰ استفاده کرد. استفاده‌ای به نظر خیلی‌ها بیهوده، چون جنگ ۱۸۷۰ به هر حال درگرفت، امّا به نظر آقای دو نورپوا بسیار کارساز، چون

اصل اعتقادی او این بود که پیش از هر کاری باید آراء عمومی را آماده کرد. این سرمقاله‌های او، که هر کلمه‌اش سبک و سنگین شده بود، شبیه گزارش‌های پزشکی خوشبینانه‌ای بود که بلافاصله پس از آنها بیمار می‌میرد. در روز قبل از اعلام جنگ، زمانی که بسیج نیروها کمابیش کامل شده بود، آقای دو نورپوا (البته از پس پرده و بی‌آن که نام خود را مطرح کند) ارسال سرمقالهٔ زیر را به آن روزنامهٔ معروف لازم دیده بود:

«از اواسط وقت بعدازظهر دیروز جریان غالب در محافل ذیصلاح بر این نظر گرایش دارد که وضع موجود را می‌توان البته بدور از هرگونهٔ جنبهٔ هشدارآمیزی در مجموع جدی توصیف نموده حتی از برخی جنبه‌ها متمایل به وخامت ارزیابی کرد. بموجب اطلاعات واصله جناب آقای مارکی دو نورپوا در چند دور مذاکره با سفیر پروس در جوی توام با صلابت و آشتی‌جویی دلایل مختلف بروز شرایط ظاهراً متشنج کنونی را از دیدگاههایی کاملاً عملی مورد بحث و بررسی قرار داده‌اند. با کمال تأسف در ساعاتی که این شمارهٔ روزنامه زیر چاپ می‌رود هنوز خبری مبنی بر توافق احتمالی دو مقام عالیرتبه در مورد کیفیت دستیابی به مقدمات راه‌حلی از مجاری دیپلماتیک به این روزنامه واصل نشده است.»

آخرین خبر: «در محافل مطلع با کمال مسرت اظهار می‌شود که گویا آرامش محسوسی در مناسبات فرانسه و پروس رؤیت شده است. در این زمینه نکته‌ای که بخصوص حائز اهمیت تلقی می‌شود دیدار جناب آقای دو نورپوا در برلن با وزیرمختار انگلیس و مذاکرات دو مقام بمدت بیست دقیقه می‌باشد. منابع مطلع این تحول را رضایت‌بخش ارزیابی می‌نمایند.» (به دنبال واژهٔ رضایت‌بخش معادل آلمانی‌اش هم داخل پرانتز آمده بود: befriedigend). و فردای آن روز در سرمقاله خوانده می‌شد: «علیرغم انعطاف جناب آقای دو نورپوا که قدرت و پشتکار و ذکاوت ایشان در جهت دفاع از منافع حقانی و انکارناپذیر فرانسه در این روزها مورد اذعان همگان می‌باشد چنین به نظر می‌رسد که جلوگیری از قطع مناسبات دو کشور تقریباً فاقد هرگونه امکان موفقیتی ارزیابی می‌شود.»

بدیهی است که در چنین شرایطی روزنامه نمی‌توانست این چنین سرمقاله‌ای را با تفسیرهایی همراه نکند که فرستنده آنها هم طبعاً آقای دو نورپوا بود. شاید در صفحات گذشته روشن شده باشد که وجه «شرطی» یکی از شکل‌های دستوری بود که جناب سفیر در زبان دیپلماتیک آنها را از همه بیشتر می‌پسندید. امّا استفاده از زمان حال را هم نه به مفهوم عرفی‌اش، بلکه به عنوان وجه «آرزویی»[۷۱] قدیمی بسیار دوست می‌داشت. تفسیری که به دنبال سرمقاله می‌آمد چنین بود:

«هیچگاه شاهد عکس‌العملی این چنین آرام و تحسین‌برانگیز از سوی ملت نبوده‌ایم. (آقای دو نورپوا بسیار آرزو می‌کرد که با این کلمات حقیقت را بگوید، امّا می‌ترسید که عکس آنها مصداق داشته باشد). ملت ما از تشنجات بیهوده بتنگ آمده با خشنودی اطلاع یافته است که دولت اعلیحضرت به نحو مقتضی در انطباق با هرگونه شرایطی که پیش آید به وظایف خود عمل خواهد نمود. این ملت بیش از این چیزی نمی‌خواهد (وجه آرزویی). در پاسخ این آرامش و خویشتن‌داری که فی‌نفسه نشانهٔ موفقیت است، خبر اطمینان‌بخشی را که البته ملت ما مستغنی از آن است جهت اطمینان بیشتر اعلام می‌داریم. به قرار اطلاع جناب آقای دو نورپوا که از چندی پیش جهت برخی معاینات سادهٔ پزشکی قصد سفری به پاریس را داشت برلن را به لحاظ آن که حضور خود را آنجا ضروری نمی‌داند ترک کرده است.»

آخرین خبر: «گزارش می‌رسد که اعلیحضرت امپراتور امروز صبح کومپینی را به مقصد پاریس ترک فرمودند تا مارکی دو نورپوا، وزیر جنگ و مارشال بازِن را که از اعتماد ویژهٔ آراء عمومی برخوردار است جهت مشورت به حضور بپذیرند. اعلیحضرت امپراتور به همین منظور مهمانی شامی را که بنا بود به دستور ایشان به افتخار دوشس دالب برگزار شود لغو فرمودند. این تصمیم حضرت امپراتوری به محض اطلاع همگان از آن با استقبال گسترده مواجه گردیده است. حضرت امپراتوری از واحدهای ارتش که روحیهٔ رزمی آنها توصیف‌ناپذیر می‌باشد سان دیدند. بموجب

فرمان بسیجی که بمحض ورود اعلیحضرتین به پاریس صادر شد واحدهایی از ارتش جهت مقابله با هرگونه شرایط احتمالی آمادهٔ اعزام به سوی راین می‌باشند.»[۷۲]

گاهی در شامگاه هنگام بازگشت به هتل حس می‌کردم که آلبرتینِ گذشته‌ها، پنهان از چشمم، در درونم چنان که در «سُرب خانهٔ»[۷۳] ونیزی اندرونی زندانی است، سیاهچالی که گاهی رویدادی روزنه‌ای سخت شده از آن را پس می‌زد و پنجره‌ای از گذشته را به رویم می‌گشود.

چنین بود که شبی نامه‌ای از صرّافم به دستم رسید و با آن لحظه‌ای درهای زندانی در درونم گشوده شد که آلبرتین هنوز آنجا زنده بود، امّا چنان دور و چنان در ژرفا که دستم به او نمی‌رسید. از زمان مرگش دیگر توجهی به بورس بازی‌هایی نداشتم که کرده بودم تا بتوانم پول بیشتری هزینهٔ او کنم. امّا زمان گذشته بود، پیش‌بینی‌های خردمندانهٔ دورهٔ گذشته را واقعیت‌های دورهٔ حال خطا می‌نمایاند، چنان که گفته‌های آقای تیر[۷۴] دربارهٔ این که راه‌آهن آینده‌ای ندارد نادرست از آب درآمد، و سهامی که آقای دو نورپوا درباره‌شان به ما گفت که «بازده‌شان البته خیلی نخواهد بود، امّا ارزش خودشان هیچوقت پایین نمی‌آید» اغلب آنهایی بود که از همه بیشتر تنزل کرد. تنها برای سهام «مرکب» انگلیسی و سهام کارخانه‌های تصفیه شکر «سه» چنان مابه‌التفاوتی باید به صرافانم می‌پرداختم و به عنوان بهره و دیرکرد هم چنان بدهی‌هایی داشتم که یکباره به سرم زد همهٔ سهامم را بفروشم و ناگهان دیدم که من مانده‌ام و فقط یک پنجم آنچه از مادربزرگم به من ارث رسیده بود و در زنده بودن آلبرتین هنوز آن را داشتم. این خبر حتی به کومبره و به گوش کسانی که هنوز از خویشان و آشنایان‌مان مانده بودند رسید، و چون می‌دانستند که من با مارکی دو سن‌لو و با گرمانت‌ها رفت‌وآمد دارم پیش خود گفتند: «بله، این است عاقبت گردن فرازی». بدون شک تعجب می‌کردند اگر

می‌فهمیدند که من آن بورس بازی‌ها را برای دختر تنگدستی چون آلبرتین کرده بودم، کسی که تقریباً تحت‌الحمایهٔ آموزگار سابق پیانوی مادربزرگم، یعنی ونتوی بود.

از این گذشته در زندگی کومبره، که جای هر کسی در محدودهٔ درآمدهای شناخته شده‌اش تا ابد چنان که در کاستی هندی معین و ثابت بود، نمی‌شد هیچ تصوری از آزادی بزرگی داشت که در دنیای گرمانت‌ها حکمفرما بود، جایی که دارایی هیچ اهمیتی نداشت و نداری چیزی همانند این یا آن بیماری معده تلقی می‌شد که البته ناخوشایند بود امّا به هیچ‌رو مایهٔ خواری نبود و تأثیری بر موقعیت اجتماعی آدم نمی‌گذاشت. در کومبره بدون شک چنین تصور می‌شد که سن‌لو و آقای دو گرمانت اشرافی ورشکسته‌اند، کوشک‌هایشان در گرو است و من به ایشان پول قرض می‌دهم، در حالی که اگر من ورشکسته می‌شدم ایشان اولین کسانی بودند که بی‌هیچ چشمداشتی به کمکم می‌آمدند.

اما ورشکستگی نسبی خودم بویژه از این‌رو مایهٔ تأسفم بود که کنجکاوی‌های ونیزی‌ام را از اندکی پیش بر دختر جوان بلورفروشی تمرکز داده بودم، دختری با چهره‌ای گل‌رنگ که چشمان را با انبوهی از سایه‌روشن‌های مایهٔ نارنجی می‌نواخت و این آرزو را به دلم می‌نشانید که هر روز او را ببینم، تا آنجا که چون حس می‌کردم بزودی با مادرم از ونیز خواهیم رفت بر آن بودم که بکوشم در پاریس برایش کاری پیدا کنم تا امکان دهد از او جدا نشوم. زیبایی هفده سالگی‌اش چنان نجیبانه و چنان رخشنده بود که پیش از رفتن باید او را چنان که یک اثر اصیل تیسین از آنِ خود می‌کردم. آیا ته‌ماندهٔ دارایی‌ام آن‌قدر بود که وسوسه‌اش کند وطن خود راترک گوید و بیاید و به خاطر منِ تنها در پاریس زندگی کند؟

اما همچنان که نامهٔ صراف را به پایان می‌بردم به این جمله رسیدم که می‌گفت «ترتیب بدهی های معوقه‌تان را خودم می‌دهم». به یاد اصطلاحی به همین اندازه ریاکارانه حرفه‌ای افتادم که زن حمامی بلبک در گفتگو با امه دربارهٔ آلبرتین به کار برده بود: «ترتیب پذیرایی از ایشان را خودم

می‌دادم.» و این کلمات که تا آن زمان هیچگاه به ذهنم نیامده بود چون آوای «کنجد»ی دریچهٔ زندان را به حرکت درآورد. امّا لحظه‌ای نگذشته دریچه دوباره به روی اسیر سیاهچال بسته شد، و من این گناه را نداشتم که نخواهم خودم را به او برسانم چون دیگر نمی‌توانستم او را ببینم، نمی‌توانستم به خاطرش بیاورم و آدمها برای ما فقط در تصوری وجود دارند که از ایشان داریم؛ امّا رها کردنش (در حالی که خود از آن خبر نداشت) یک لحظه برایم بسیار رقت‌انگیز شد: یک آن حسرتِ زمانِ دوردستی را خوردم که شب و روز از همنشینی خاطره‌اش رنج می‌کشیدم.

یک بار دیگر در کلیسای سن جورجو دلی سکیاوونی[۷۵] تصویر عقابی در کنار یک حواری، با شیوهٔ ساده‌نگاری مشابهش یاد و کمابیش درد روزی را در من زنده کرد که فرانسواز شباهت دو انگشتری را نشانم داد که هیچگاه هم نفهمیدم چه کسی آنها را به آلبرتین داده بود.

اما یک شب حادثه‌ای رخ داد که به نظرم آمد عشقم به آلبرتین باید دوباره زاییده شود. هنگامی که کرجی‌مان پای پله‌های هتل ایستاد کلیددار تلگرامی را به دستم داد که کارمند تلگراف‌خانه سه بار برای تحویلش سراغم را گرفته بود، زیرا نام گیرنده‌اش خوب مشخص نبود (هر چند که با همهٔ اشتباه نوشتن‌های کارمندان ایتالیایی فهمیدم که نام خودم است)، و لازم بود رسیدی بدهم و تأیید کنم که تلگرام برای من است. همین که به اتاقم رسیدم پاکت را باز کردم، نگاهی به متنِ تلگرام انداختم که پر از واژه‌هایی بود که کارمند دریافت‌کننده آنها را غلط نوشته بود، امّا به هر حال چنین خواندم: «دوست من، فکر می‌کنید مرده‌ام. مرا ببخشید، خیلی هم زنده‌ام. می‌خواهم شما را ببینم و درباره ازدواج بحث کنیم. کی برمی‌گردید؟ دوستدار شما آلبرتین.»

آنگاه درست عکس آنی پیش آمدکه دربارهٔ مادربزرگم دیده بودم: وقتی در *واقع* دیدم که مادربزرگم مرده اول هیچ دردی حس نکردم. و براستی زمانی داغ مرگش را در دل حس کردم که خاطراتی غیرارادی او را در نظرم زنده نمایانید. حال که آلبرتین دیگر در ذهنم زنده نبود، از خبر

زنده بودنش آنگونه شاد نشدم که می‌شد انتظارش را داشت. آلبرتین برایم چیزی جز مقداری اندیشه نبود، تا زمانی که این اندیشه‌ها در من زنده بود خودش هم پس از مرگ جسمانی‌اش در درونم باقی بود؛ در عوض، اکنون که آن اندیشه‌ها مرده بود، وجود جسمانی‌اش او را به هیچ‌رو برایم زنده نمی‌کرد. و با دیدن این که از زنده بودنش هیچ شعفی حس نمی‌کنم، و دیگر دوستش ندارم، باید بسیار بیشتر ازکسی پریشان می‌شدم که پس از ماهها سفر یا بیماری خود را در آینه‌ای تماشا کند و ببیند که موهای سفید و صورت تازه و ناشناختهٔ یک مرد جاافتاده یا کهنسال را دارد. این آدمی را پریشان می‌کند چون بدین معنی است: آن کسی که بودم، آن جوان موبور، دیگر وجود ندارد، کس دیگری شده‌ام. و آیا احساسی که داشتم تحولی به همان ژرفا نبود و به اندازهٔ دیدن چهرهٔ پر از چین و چروک و سپیدمویی به جای چهرهٔ گذشته‌ها مرگ کامل «من» گذشته‌ها و جایگزینی کامل «من» تازه را بیان نمی‌کرد؟ امّا با گذشت سالها و در ترتیب زمان‌هایی که یکی پس از دیگری می‌گذرند از این که آدم دیگری شده باشیم همانگونه متأسف نمی‌شویم که در دورهٔ واحدی از این که در هر روزی بتناوب آدم‌های متضادی باشیم: گاهی خشن، گاه حساس، گاهی ظریف، گاه زمخت، گاهی بی‌نیاز و گاه جاه‌طلب. و دلیل این که متأسف نمی‌شویم در هر دو مورد یکی است، و آن این که «من» افول کرده ــ که در مورد اخیر و در زمینهٔ ویژگی‌های فردی افولش موقتی، امّا در مورد اول و در زمینهٔ عواطف دائمی است ــ، این «من» افول کرده دیگر حضور ندارد تا دیگری را سرزنش کند. دیگری یعنی کسی که فعلاً یا سرانجام یکسره به قالب او درآمده‌ایم. زمخت به زمختی خودش می‌خندد چون آدم زمختی است، و فراموشکار از کم حافظگی‌اش غمگین نمی‌شود به همین دلیل که فراموش می‌کند.

نمی‌توانستم آلبرتین را زنده کنم چون نمی‌توانستم خودم را، خود گذشته‌هایم را، زنده کنم. زندگی، بنا بر عادتش که دگرگون کردن جهان با کارهایی بی‌وقفه و بینهایت ریزریز است، در فردای روز مرگ آلبرتین به

من نگفته بود: «کس دیگری باش»، بلکه با تغییرهایی آن قدر نامحسوس که نمی‌گذاشت حتی به وجود تغییر پی ببرم، در درونم تقریباً همه چیز را از نو ساخته بود، به گونه‌ای که اندیشه‌ام زمانی به تغییر سَروَر تازه‌اش ــ یعنی «من» تازه‌ام ــ پی برد که دیگر به او عادت کرده بود، و آنی که برایش مهم بود این یکی بود. همان‌گونه که دیدیم مِهرم به آلبرتین، و نیز حسادتم، ناشی از تداعی ذهنی و نوعی تشعشع برخی احساس‌های شیرین یا دردناک، خاطرهٔ دختر ونتوی در مونژوون، و بوسه‌های نرمی بود که آلبرتین بر گردنم می‌زد. امّا پابه‌پای سستی گرفتن این احساس‌های خاص، گسترهٔ بیکران احساس‌هایی که آنها به رنگ‌هایی اضطراب‌آور یا شیرین درشان می‌آوردند به رنگ‌هایی خنثی درآمده بود. زمانی که فراموشی بر برخی مواضع مهم درد یا خوشی غلبه کرد، مقاومت عشقم به شکست انجامید، دیگر آلبرتین را دوست نداشتم.

می‌کوشیدم او را به یاد بیاورم. پیش‌بینی دلم درست بود آنگاه که دو روز پس از رفتن آلبرتین با وحشت دیدم که توانسته‌ام چهل و هشت ساعت بی او سر کنم. همچون زمانی بود که در گذشته برای ژیلبرت نامه می‌نوشتم و پیش خودم می‌گفتم: اگر این وضع دو سال ادامه پیدا کند دیگر دوستش نخواهم داشت. زمانی که سوان از من خواست دوباره به دیدن ژیلبرت بروم این کار به نظرم همانند پذیرایی از یک مُرده ناخوشایند آمد، اینک دربارهٔ آلبرتین مرگ ــ یا آنچه من مرگ پنداشته بودم ــ همان کاری را کرده بود که جدایی طولانی دربارهٔ ژیلبرت کرد. کاری که مرگ می‌کند همانی است که دوری می‌کند. فراموشی، هیولایی که عشقم با دیدنش به خود لرزیده بود، همان‌گونه که پیش‌بینی می‌کردم سرانجام او را به کام کشید. خبر زنده بودن آلبرتین نه فقط عشقم را به او زنده نکرد، نه فقط بروشنی نشانم داد که تا چه حد در جهت بی‌اعتنایی به او پیش رفته بودم، بلکه این پیشروی را دستخوش شتابی چنان ناگهانی کرد که از خود پرسیدم آیا در گذشته خبر عکس آن، یعنی مرگ آلبرتین، در جهت مخالف این اثر را نداشته بود که کاری را که با رفتن او آغاز شده بود

تکمیل کند، یعنی عشقم را به او به ارج برساند و افولش را عقب بیندازد؟

آری، حال که آگاهی از زنده بودن او و این که می‌توانستم دوباره با او باشم ناگهان در نظرم این همه کم ارزشش می‌کرد، از خود می‌پرسیدم که آیا کنایه‌های فرانسواز، خودِ جدایی و حتی مرگ آلبرتین (که خیالی بود امّا باور کرده بودم) مایهٔ تداوم عشقم به او نشده بود، بس که کوشش دیگران و حتی تقدیر برای جدا کردن آدم از یک زن تنها این نتیجه را دارد که دلبستگی به او را شدیدتر کند. اکنون آنچه رخ می‌داد عکس این بود. حتی کوشیدم او را به یاد بیاورم، و شاید از آنجا که تنها یک اشاره بس بود تا دوباره از آنِ من شود، خاطره‌ای که به ذهنم آمد خاطرهٔ دختری چاق و مردگونه بود که از ورای چهرهٔ پژمرده‌اش کم‌کم نقش صورت خانم بونتان چنان که دانه‌ای از زیر پوستی سر می‌زد. آنچه ممکن بود با آندره یا دیگران کرده باشد دیگر برایم اهمیتی نداشت. دیگر دردی نمی‌کشیدم از بلایی که آن همه مدت علاج ناپذیرش انگاشته بودم، و در عمق این را باید پیش‌بینی می‌کردم. البته داغ مرگ معشوقه و حسادت بازمانده پس از آن بیماری‌هایی جسمانی‌اند، چنان که سل یا سرطان خون. با این همه در زمینهٔ دردهای جسمانی هم فرق است میان آنها که علت‌شان عاملی صرفاً جسمانی است و آنهایی که فقط از طریق ذهن بر بدن تأثیر می‌گذارند. بویژه اگر آن بخشی از ذهن که کار انتقال را انجام می‌دهد حافظه باشد ــ یعنی اگر علت از بین رفته یا دور شده باشد ــ هر چقدر هم که درد شدید باشد، هرچقدر هم که آسیب وارد شده به بدن عمیق به نظر رسد، به دلیل برخورداری ذهن از قابلیت نوسازی یا به عبارت بهتر عدم توانایی محافظت (که بافت‌ها ندارند)، بسیار نادر است که عارضه رو به بهبود نباشد. بندرت پیش می‌آید که در پایان همان مدتی که به مرگ یک بیمار سرطانی می‌انجامد، مرد زن مُرده یا پدر داغدار تسکین نیابند. من یافته بودم. آیا برای چنین دختری که اینک به نظرم فربه می‌آمد و بدون شک پیر هم شده بود (هم آن چنان که همهٔ دخترانِ دوستش پیر شده بودند)، برای

چنین دختری باید از دوشیزهٔ رخشنده رخساری می‌گذشتم که یادگار زمستانم و امید فردایم بود، و به او و به هیچ‌کس دیگری حتی یک پول سیاه نمی‌توانستم بدهم اگر با آلبرتین ازدواج می‌کردم؟ آیا به خاطر او باید از این «آلبرتین نوین»، «نه آنی که به چشم دوزخیان آید»، «بل وفادار، سرفراز و شاید اندکی سرکش»[۷۶] می‌گذشتم؟ اکنون او برایم همانی بود که آلبرتین زمانی بود: عشقم به آلبرتین جز شکلی گذرا از سرسپردگی‌ام به جوانی نبود. می‌پنداری دختری را دوست می‌داری و افسوس که آنچه در او دوست می‌داری تنها سپیده‌دمی است که چهره‌هایشان کوتاه زمانی سرخی‌اش را بازمی‌تاباند.

شب گذشت. صبح فردا تلگرام را به کلیددار هتل پس دادم و گفتم که برای من نبود و آن را اشتباهی به من داده بودند. گفت که چون بازش کرده‌ام پس دادنش مایهٔ دردسر می‌شود و بهتر این است که آن را پیش خود نگه دارم؛ آن را در جیبم گذاشتم امّا با خود عهد کردم چنان کنم که انگار هیچگاه چنان تلگرامی به دستم نرسیده بود. دیگر عشقم به آلبرتین پایان گرفته بود. به گونه‌ای که این عشق هم، پس از آن همه فاصله‌ای که با آنی گرفته بود که بر اساس عشقم به ژیلبرت پیش‌بینی می‌کردم، پس از بردنم به بیراهه‌ای چنان دراز و دردناک، پس از دورهٔ استثنا بودنش، سرانجام همچون عشقم به ژیلبرت مشمول قانون عام فراموشی می‌شد.

امّا آنگاه فکر کردم: آلبرتین برایم از خودم مهم‌تر بود،اکنون دیگر برایم هیچ اهمیتی ندارد چون مدت زمانی او را ندیدم. این آرزویم که مرگ مرا از خودم جدا کند و پس از مرگ دوباره زنده شوم همانند آرزوی جدا نشدن از آلبرتین نیست، آرزویی است که همیشه دارم. آیا این از آنجاست که خودم را از او ارزشمندتر می‌دانم، و زمانی که عاشقش بودم خودم را بیشتر از او دوست می‌داشتم؟ نه، از آنجاست که چون دیگر او را ندیدم عشقم به او پایان گرفت، و دوست داشتنِ خودم پایانی نگرفت چون پیوندهای هر روزی‌ام با خودم بر خلاف پیوندهایم با آلبرتین گسسته نشد. امّا اگر پیوندهایم با بدنم و با خودم هم گسسته شود چه؟ بدون شک

این هم آن چنان خواهد شد. عشق به زندگی رابطه‌ای قدیمی بیش نیست که نمی‌دانیم از دستش چگونه خلاص شویم. نیرویش در این است که دائمی است. امّا مرگ این تداوم را قطع و آرزوی نامیرایی‌مان را علاج می‌کند.

پس از ناهار اگر نمی‌رفتم و در ونیز تنها پرسه نمی‌زدم، خود را برای گردش با مادرم آماده می‌کردم. به اتاقم می‌رفتم تا دفترچه‌هایی را بردارم که می‌خواستم در آنها برای کاری که دربارهٔ راسکین می‌کردم یادداشت‌هایی بنویسم.[۷۷] از پیچ‌های ناگهانی دیوار و زاویه گرفتن‌هایش محدودیت‌هایی را حس می‌کردم که دریا و ندرت خشکی تحمیل می‌کرد. و وقت پایین آمدن به سوی مادرم که منتظرم بود، در ساعتی که در کومبره بس خوش بود احساس نزدیکیِ آفتاب به تاریکی این سویِ آفتابگیرهای بسته، در ونیز از بالا تا پایین پلکان مرمری که آنجا هم (چنان که در یک نقاشی رنسانسی) نمی‌دانستی از آنِ کاخی است یا پلکان ناوی، همان خنکا و همان حس شکوه و زیبایی بیرون را پرده‌ای القا می‌کرد که در برابر پنجره‌های همواره باز می‌جنبید، پنجره‌هایی که سایهٔ ولرم و آفتاب سبزگون از آنها در جریانی بی‌وقفه از هوا چنان که بر سطحی شناور بدرون می‌خزید و از جنبش و درخشش و بازتابندگی بی‌ثبات آب در همان نزدیکی خبر می‌داد.

اغلب با هدف رفتن به سن مارکو به راه می‌افتادم، با حسّی هرچه خوش‌تر از آن رو که چون باید برای رفتن سوار کرجی می‌شدی این کلیسا در نظرم فقط یک بنای تاریخی نبود، بلکه مقصد گردشی بر آب‌های دریایی و بهاری بود که سن مارکو با آنها یکی و از آنها جدانشدنی جلوه می‌کرد. با مادرم وارد تعمیدخانه می‌شدیم، بر «موزاییک»های مرمری و شیشه‌ای سنگفرش پا می‌گذاشتیم[۷۸]، طاقی‌های پهنی را در برابرمان می‌دیدیم که گذشت زمان سطوح گسترده و گلگونشان را اندکی خم کرده است، و این به کلیسا در جاهایی که طراوت رنگهایشان هنوز باقی است حالتی می‌دهد که گویی از ماده‌ای نرم و انعطاف‌پذیر ساخته شده چونان

که موم حجره‌های غول‌آسایی، و برعکس آنجا که مادّه را سخت کرده و نگارگران بر آن حفره‌ها افزوده و طلاکاری‌اش کرده‌اند انگار که انجیل عظیم ونیز را جلد زرکوبِ گرانبهایی از چرم کوردوباست[۷۹]. مادرم که می‌دید باید دراز زمانی در برابر موزاییک‌های نمایشگر تعمید مسیح بایستم، و سرمای یخین درون تعمیدخانه را حس می‌کرد، شالی روی شانه‌هایم می‌انداخت. زمانی که در بلبک با آلبرتین بودم، با شنیدن این گفته‌اش که چه لذتی می‌بُرد اگر می‌توانست چنین نگاره‌ای را با من تماشا کند ـ لذتی که به نظرم هیچ مبنایی نداشت ـ، گمان می‌کردم که گفته‌اش بیانگر یکی از آن توهم‌های بی‌پایه‌ای است که ذهن کسانی که فکر روشنی ندارند از آنها آکنده است. امروز دستکم مطمئنم که اگر نه این لذت که چیز زیبایی را با کس خاصی بینی، دستکم این لذت که چنین چیزی را با او دیده بوده باشی، وجود دارد. برای من ساعتی فرا رسیده که وقتی آن تعمیدخانه را به یاد می‌آورم، و خود را در برابر آب‌های اردن می‌بینم آنجا که یحیای قدیس مسیح را در آب فرو می‌برد همچنان که کرجی در برابر پیاتزتا منتظرمان بود، بی‌ارج نیست این‌که در آن نیمه روشنای خنک در کنارم زنی در جامهٔ سوگواری با همهٔ ایمان سرشار از حرمت و جذبهٔ زن سالخورده‌ای ایستاده بوده باشد که در نگارهٔ *سنت اورسول*[۸۰] کارپاچو در ونیز دیده می‌شود، و این زن سیاهپوش، با گونه‌های سرخ و چشمان غمین، زنی که دیگر هیچ چیز جهان نمی‌تواند او را در نظرم از پرستشگاه نیمه روشن سن مارکو بیرون ببرد، و مطمئنم که همواره آنجا بازش خواهم یافت چون جایش آنجا چون موزائیکی ثابت و لایزال باقی است، مادرم است.

کارپاچو که اینجا نامش آمد، و نقاشی بود که اگر در سن مارکو کاری نداشتم با بیشترین اشتیاق به دیدن آثار او می‌رفتیم، روزی نزدیک بود عشقم را به آلبرتین دوباره زنده کند. نخستین بار بود که نگارهٔ *اسقف گرادو در حال علاج یک جن زده*[۸۱] را می‌دیدم. آسمان زیبای سرخ و بنفشی را تماشا می‌کردم که دودکش‌های انگار مرصع بر زمینه‌اش به چشم می‌آمد،

و شکل دراز و نوک پهن و سرخی و گشودگی لاله وارشان بسیاری ونیزهای ویسلر را به یاد می‌آورد. سپس نگاهم از پل چوبی قدیمی ریالتو به سوی پوته وکیوی سدهٔ پانزدهم و کاخ‌های مرمری آراسته به سرستون‌های طلایی می‌رفت و دوباره به کانال و قایق‌هایی برمی‌گشت که توجوانانی با جامه‌های گلگون و با کلاه‌های پردار آنها را می‌راندند، و به گونه‌ای براستی اشتباه‌انگیز شبیه جوانی بودند که در اثر خیره‌کنندهٔ *افسانهٔ یوسف* سرت، اشتراوس و کسلر براستی یادآور کارپاچو بود.[۸۲] سرانجام، پیش از آن که از برابر تابلو کنار بروم چشمم به کنارهٔ کانال و بیشمار صحنه‌های زندگی هر روزهٔ ونیز آن زمان افتاد که آنجا جریان داشت. سلمانی را تماشا می‌کردم که تیغش را پاک می‌کرد، غلام سیاهی که بشکه‌ای را می‌بُرد، مسلمانانی که با هم بحث می‌کردند، اشرافیان ونیزی با جامه‌های پهن زربفت و پرنیان گلدار، با کلاه‌های مخمل گیلاسی رنگ، و ناگهان بر دلم انگار نیش نازکی را حس کردم. بر دوش یکی از جوانان «دستهٔ کالزا»، که از نقش گلدوزی شده و مروارید آذینِ نشانهٔ دسته‌شان بر روی یقه و سر آستینشان شناخته می‌شدند، همان مانتویی را دیدم که آلبرتین آن غروبی به تن داشت که با من برای گردشی در ماشین رو باز به ورسای آمد، زمانی که هیچ به ذهنم نمی‌رسید که فقط پانزده ساعت یا وقتِ رفتنش از خانه‌ام فاصله داشته باشد. با آن آمادگی که هر لحظه برای هر کاری داشت، در آن روز غم‌انگیزی که در واپسین نامه‌اش آن را دو چندان شامگاهی خوانده بود «چون هم دم غروب بود و هم در آستانهٔ جدایی‌مان»، همین که به او گفتم با من بیاید مانتوی فورتونی‌اش را روی دوشش انداخت و راهی شد، همان مانتویی که فردایش آن را با خود برد و از آن پس هیچگاه در خاطره‌هایم هم آن را ندیده بودم. و فورتونی، فرزند نابغهٔ ونیز، آن را از همین تابلوی کار پاچو گرفته بود؛ آن را از دوش همان جوان دستهٔ کالزا برداشته بود تا بر دوش بسیار زنان پاریسی بیندازد که بدون شک (چون من تا آن لحظه) نمی‌دانستند که «مدل»ش میان گروهی از جوانان نجیب‌زاده، در پلان اول *اسقف گرادو*، در تالاری از موزهٔ آکادمی

ونیز حضور دارد. همه چیز را بازشناخته بودم، و چون مانتوی فراموش شده برای تماشایش چشمان و دل همان کسی را به من پس داد که آن شب با آلبرتین به ورسای می‌رفت، چند لحظه‌ای آکنده از حس آشفته و گنگی از تمنا و اندوه شدم که زود محو شد.

روزهایی هم بود که با مادرم به دیدن موزه‌ها و کلیساهای ونیز بسنده نمی‌کردیم و چنین شد که روزی که هوا بسیار خوش بود تا پادووا به دیدن ***نیکی‌ها*** و ***بدی‌هایی*** رفتیم که آقای سوان پاسمه‌هایش را به من داده بود و شاید هنوز هم در اتاق‌کار خانهٔ کومبره روی دیوار بودند. در آفتابِ تند از باغ آرنا گذشتم و پا به نمازخانهٔ جوتو[۹۳] گذاشتم که همهٔ رواق و زمینهٔ دیوار نگاره‌هایش آن چنان آبی است که گویی روز درخشان نیز پابه‌پای تماشاگر از درگاه گذشته و لحظه‌ای تو آمده است تا آسمان زلالش را در سایه خنک کند؛ آسمان زلالی که عاری از طلاکاری‌های روشنایی فقط اندکی تیره‌تر می‌نماید، چنان که در فاصله‌های کوتاهی در رخشنده‌ترین روزها، بی‌آن که هیچ ابری باشد، نگاه خورشید اندک زمانی به سوی دیگری برمی‌گردد و لاجوردِ هرچه روشن‌ترِ آسمان تیره می‌شود.

در آن آسمانِ نشسته بر سنگِ آبی‌گون فرشتگانی می‌پریدند که تازه نخستین بار می‌دیدم، چون آقای سوان فقط تصویر ***نیکی‌ها*** و ***بدی‌ها*** را به من داده بود و نه تصویر دیوارنگاره‌هایی را که سرگذشت مریم و مسیح را باز می‌گوید. امّا از پرواز آن فرشتگان نیز همان احساس عینی حرکت، حرکت به معنی واقعی کلمه را درمی‌یافتم که پیش‌ترها از حرکات سر و دست ***نکوکاری*** و ***آز*** دریافته بودم. این فرشتگان در آرنا سرشار از ایمانی ملکوتی یا دستکم پاکی و جدیّتی کودکانه، با دستان به هم پیوسته تصویر شده‌اند، امّا به حالت پرندگانی از نوعی خاص که براستی زمانی در وجود بوده باشند، و تصویرشان در کتاب تاریخ طبیعی دوران‌های توراتی و انجیلی آمده بوده باشد. موجودات کوچکی‌اند که در برابر قدیسان زمانی که در گردش‌اند پر می‌زنند؛ همواره چندتایی‌شان بالای سر ایشان وِل‌اند، و چون موجوداتی واقعی و براستی در پروازند می‌بینی‌شان که اوج

می‌گیرند، می‌پیچند، به راحت‌ترین شیوه «شیرجه» می‌زنند، با سر به سوی زمین فرود می‌آیند و با توان بسیار چنان پر می‌زنند که می‌توانند در وضعیت‌هایی خلاف قانون‌های جاذبه باقی بمانند، و بیننده را بسیار بیشتر به یاد نوعی منقرض شده از پرندگان یا شاگردان جوان گاروس[۸۴] در حال تمرین پرواز می‌اندازند تا فرشتگان نقاشی‌های دورهٔ رنسانس و پس از آن، فرشتگانی که بال‌هایشان تنها نشانه‌ای است و وضعیت‌شان معمولاً همانند وضعیت شخصیت‌هایی ملکوتی است که پر ندارند.

در بازگشت به هتل به زنان جوانی برمی‌خوردم که بویژه از اتریش برای گذراندن نخستین روزهای خوشِ بهار بی‌گل به ونیز می‌آمدند. یکی‌شان بود که چهره‌اش شباهتی به آلبرتین نداشت امّا به خاطر همان طراوت رنگ و همان نگاه خندان و سبک او مرا خوش می‌آمد. چیزی نگذشته حس کردم که دارم رفته رفته به او همان چیزهایی را می‌گویم که در آغاز آشنایی‌مان به آلبرتین می‌گفتم، از او هم درد مشابهی را پنهان می‌کردم زمانی که می‌گفت فردا مرا نخواهد دید چون به ورونا می‌رود، و میل ناگهانی خودم به رفتن به این شهر را نیز از او پنهان می‌داشتم. این چندان طول نکشید، باید به اتریش برمی‌گشت، دیگر هیچگاه او را باز نمی‌دیدم، امّا به همان زودی با حسادت گنگ زمانی که تازه عاشق می‌شویم، چهرهٔ زیبا و معمایی‌اش را نگاه می‌کردم و از خود می‌پرسیدم که آیا او نیز دوستی با زنان را خوش می‌داشت، آیا آنچه در او شبیه آلبرتین بود، آن روشنی رنگ چهره و چشمان، آن حالت بی‌ریای دوستانه‌ای که از همه دل می‌برد و بیشتر ناشی از این بود که خود به هیچ رو نمی‌خواست آن اعمالی از دیگران را که هیچ علاقه‌ای به آنها نداشت بشناسد تا ناشی از این‌که بخواهد به اعمال خویش اعتراف کند که برعکس با کودکانه‌ترین دروغها پنهانشان می‌کرد ــ آیا این همه ویژگی‌های ریخت‌شناختی زنی را تشکیل می‌دهد که به دوستی با زنان راغب است؟ آیا این بود آنچه مرا، بی آن‌که بتوانم دلیل منطقی‌اش را دریابم به سوی او می‌کشانید و دچار نگرانی می‌کرد (شاید علت ژرف‌ترِ کششِم به سوی

آنچه مرا جذب آنی می‌کند که مایهٔ رنجم خواهد شد)، و وقتی می‌دیدمش مرا دستخوش شادمانی و اندوه بسیار می‌کرد آن چنان که عناصری مغناطیسی که در هوای برخی جاها موجودند و به چشم نمی‌آیند امّا آدمی را دچار آشوب‌های بسیار می‌کنند؟ افسوس، این را هرگز نخواهم دانست. هنگامی که می‌کوشیدم راز دلش را در چهره‌اش بخوانم دلم می‌خواست به او بگویم: «باید این را به من بگویید، برایم جالب است چون کمکم می‌کند یکی از قانون‌های تاریخ طبیعی بشر را درک کنم.» امّا محال بود بگوید؛ در قبال هر آنچه شباهتی به این گرایش داشت چندشی شدید نشان می‌داد و رفتارش با زنانِ دوستش بسیار سرد بود. شاید این خود نشانهٔ آن بود که چیزی را پنهان می‌کرد، شاید که به این خاطر دستش انداخته یا طردش کرده بودند، و حالتی که به خود می‌گرفت تا چنین گمانی به او نرود همانند رَمِش چارپایان از برابر کسانی بود که آنها را کتک می‌زنند و حرکتی گویاست.

امّا با خبرشدن از چگونگی زندگی‌اش محال بود؛ حتی دربارهٔ آلبرتین، چه دراز زمانی صرف کردم تا سرانجام چیزکی دانستم! باید او می‌مُرد تا سرانجام زبانها گشوده شود، بس که او هم چون زن جوان اتریشی دربارهٔ کاروبارش سکوت و ملاحظه پیشه می‌کرد! و تازه، حتی دربارهٔ آلبرتین هم آیا مطمئن بودم که چیزی می‌دانم؟ وانگهی، به همان‌گونه که شرایطی از زندگی که بیش از همه آرزویشان را داری برایت بی‌اهمیت می‌شود اگر دیگر عاشق کسی نباشی که بی‌آن که بدانی او تو را آرزومند آنها می‌کرد، چون شرایطی بود که امکان می‌داد کنار او باشی، و او را هرچه بیشتر خوش بیابی، دربارهٔ برخی کنجکاوی‌های ذهنی نیز چنین حالتی پیش می‌آید. آن اهمیت علمی که در این می‌دیدم که بدانم چه نوع هوسی زیر گلبرگ‌های صورتی کم‌رنگ آن گونه‌ها، در روشنی آن چشمان کمرنگ چون سپیدهٔ روشنِ بی‌خورشید، در آن روزهای هرگز تعریف نکردهٔ زندگی‌اش نهفته است، بیگمان هیچ می‌شد آن روزی که دیگر عاشق آلبرتین نبودم و نیز روزی که دیگر آن زن جوان را دوست نمی‌داشتم.

شب تنها بیرون می‌رفتم، در شهرِ جادویی، که خود را در محله‌های تازه‌اش چون یکی از آدم‌های **هزار و یک شب** می‌دیدم. بسیار کم پیش می‌آمد که در گردش‌هایم اتفاقی میدانی کشف نکنم که در هیچ کتاب راهنمایی نیامده و هیچ مسافری از آن چیزی نگفته بود. به شبکه‌ای از کوچه پسکوچه‌های تنگ پا می‌گذاشتم. شامگاهان، با آن همه دودکش‌های سرپهنی که آفتاب به تندترین صورتی‌ها و روشن‌ترین سرخ‌ها رنگینشان می‌کرد، بر سراسر بام خانه‌ها باغی شکوفان می‌شد، با رنگ‌هایی چنان گونه‌به‌گونه که گویی همهٔ شهر گلستانِ یک باغبان لاله بازِ دلفت یا هارلم بود.[۸۵] و غایتِ به هم فشردگی خانه‌ها نیز هر پنجره‌ای را قابی می‌کرد که زن آشپزی در آن اندیشناک به بیرون خیره بود، یا دختری نشسته گیسوان به شانهٔ پیرزنی سپرده که چهره‌اش، گنگ در تاریکی، از آنِ جادوگری می‌نمود، و این همه هر ساختمان محقر سکوت زده را، که به خاطر غایت تنگی کوچه‌ها به دیگری چسبیده بود، همانند نمایشگاهی از صد تابلوی هلندیِ کنار هم چیده می‌کرد.[۸۶] این کوچه پسکوچه‌های به هم فشرده، با شکاف‌هایشان به هر سو، قطعه‌ای از ونیز میان یک کانال و خلیج را تکه تکه می‌کردند، انگار که این قطعه در بیشمار خرده‌های ریز ریز و نازک متبلور شده باشد. ناگهان در ته یکی از این کوچه‌ها چنین می‌نمود که مادهٔ بلوری از هم باز شده باشد. میدانی پهناور و باشکوه که به هیچ رو نمی‌توانستم بزرگی‌اش را در دل شبکهٔ کوچه پسکوچه‌ها حدس بزنم، یا حتی برایش جایی پیدا کنم در برابرم گسترده بود، گرداگردش ساختمان‌هایی باشکوه و زیبا، رنگ پریده در مهتاب. یکی از آن مجموعه‌های معماری بود که در شهرهای دیگر چندین خیابان به آنها منتهی می‌شود، از دور به چشم می‌آیند و بیننده را به سوی خود می‌کشند. در ونیز چنین می‌نمود که عمداً در تقاطع چند کوچه پنهان شده باشند، مانند کاخ‌های قصه‌های شرقی که شب هنگام کسی را به آنها می‌برند و پیش از سپیده‌دم برمی‌گردانند تا هیچگاه نتواند پیدایشان کند، و او رفته رفته به این باور می‌رسد که آن کاخ‌های جادویی را تنها در خواب

دیده است. فردای آن شب دوباره به جستجوی میدان زیبایی می‌رفتم که شب پیدا کرده بودم، کوچه‌هایی را که همه به هم می‌مانستند می‌پیمودم امّا از آنها به هیچ نشانه‌ای نمی‌رسیدم و فقط سردرگمم می‌کردند. گاهی از نشانهٔ گنگی که گمان می‌کردم آشناست حدس می‌زدم که بزودی میدان زیبای گمشده را در تنگنایش، در سکوت و انزوایش ببینم. آنگاه جنّ بدخواهی که به صورت کوچه‌ای تازه درآمده بود مرا برغم خودم برمی‌گردانید و یکباره می‌دیدم که به «کانال بزرگ» برگشته‌ام. و چون میان خاطرهٔ یک رؤیا و خاطرهٔ یک رخداد واقعی چندان فرقی نیست، در نهایت از خود می‌پرسیدم آیا صحنه‌ای از خوابم نبود آن موج و تکان شگرفِ درونِ قطعهٔ تیره‌ای از تبلور وِنیز که میدان پهناوری میان کاخهایی شاعرانه را کانون تأمل طولانی مهتاب می‌کرد؟

امّا آرزوی از دست ندادن برخی زنان تا ابد، بس بیشتر از گم کردن برخی میدان‌ها، مرا در وِنیز دچار آشوبی می‌کرد که در روزی که به تصمیم مادرم باید می‌رفتیم به حالتی تب‌آلود رسید، و این هنگامی بود که در آخرهای روز، درحالی‌که چمدان‌هایمان را پیشاپیش با کرجی به ایستگاه راه آهن برده بودند، در دفتر خارجی‌هایی که در هتل جا گرفته بودند و باید از راه می‌رسیدند خواندم: «بارونس پوبوس و همراهان».[۸۷] یکباره فکر همهٔ ساعتهای کامجویی که رفتنمان از آنها محرومم می‌کرد آرزویی را که در وجودم فقط به صورت مزمن وجود داشت تا حد یک حس عاطفی بالا برد و آن را در جریانی از اندوه و تردید غرق کرد؛ از مادرم خواستم سفرمان را چند روزی عقب بیندازد، و حالت او که حتی یک لحظه هم این خواهشم را به حساب نیاورد و حتی جدی هم نگرفت اعصابم را که بهار ونیز هم تحریکشان کرده بود دستخوش میل قدیمی‌ام به مقاومت در برابر توطئه‌ای خیالی کرد که گمان می‌کردم پدر و مادرم علیه من چیده‌اند و خیال می‌کنند که مجبورم از آن فرمانبرداری کنم، میل به نبردی که در گذشته وادارم می‌کرد اراده‌ام را با خشونت بر کسانی که از همه بیشتر دوست می‌داشتم تحمیل کنم، حتی اگر لازم می‌شد که پس از

واداشتن‌شان به تسلیم خود مطیع ارادهٔ ایشان شوم. به مادرم گفتم که نمی‌آیم امّا او که به نظرش زیرکانه‌تر می‌آمد که نشان ندهد گفتهٔ مرا جدّی می‌انگارد حتی جوابی هم به من نداد. گفتم که خواهد دید که حرفم جدی است یا نه. کلیددار آمد و سه نامه برایمان آورد، دو تا برای مادرم و یکی برای من، و من نامه‌ام را بی‌آن که حتی به پاکتش نگاه کنم میان کاغذهای دیگرم در کیفم گذاشتم. و هنگامی که مادرم با همهٔ وسایلم راهی ایستگاه شد سرمیزی بیرون هتل، در برابر کانال، نشستم و گفتم برایم نوشیدنی‌ای بیاورند، و همچنان که بر روی یک کرجیِ ایستاده در برابر هتل خواننده‌ای *اوسوله میو*[۸۸] را می‌خواند غروب آفتاب را تماشا کردم.

خورشید همچنان فرو می‌نشست. مادرم بدون شک به نزدیکی‌های ایستگاه رسیده بود. بزودی به راه می‌افتاد و من در ونیز تنها می‌ماندم، تنها و غمگین از این که می‌دانستم او را آزرده‌ام، بی‌آن که خودش باشد تا تسکینم دهد. ساعت حرکت قطار نزدیک می‌شد، تنهایی برگشت ناپذیرم چنان نزدیک بود که به نظرم می‌آمد به همان زودی آغاز و کامل شده باشد. چون خودم را تنها حس می‌کردم، چیزها برایم غریبه شده بود، دیگر آن اندازه آرامش نداشتم که دل پر تپشم را ترک کنم و به چیزها ثباتی بدهم. شهری که در برابر داشتم دیگر ونیز نبود. شخصیت و نامش به نظرم چیزهایی مجازی و دروغین می‌آمد که دیگر همتِ آن نداشتم که آنها را در سنگ‌های ساختمانها بدمم. کاخ‌ها در نظرم تا حد ساده‌ترین عنصرهایشان، تلی از مرمر چون هر ساختمانی، سقوط کرده بودند و آب کانال چیزی جز ترکیبی از هیدروژن و ازت نبود، ترکیبی ازلی، کور، قدیم‌تر از ونیز و بیرون از آن، بی‌خبر از دوج‌ها و ترنر و نقاشی‌هایش. با این همه این جایِ شبیه همهٔ جاهای دیگر حالتی شگرف داشت، همچون جایی که تازه به آن رسیده‌ای و هنوز تو را نمی‌شناسد، همچون جایی که ترک کرده‌ای و از یادت برده است. دیگر نمی‌توانستم از خودم هیچ چیز به او بگویم، از خودم هیچ چیزی روی آن بگذارم، مرا به درون خودم پس می‌زد، قلبی بیش نبودم که می‌تپید، و توجهی که با بیتابی جریان *او سوله*

میو را دنبال می‌کرد. هر چقدر هم که نومیدانه فکرم را به قوس زیبا و آشنای پل ریالتو بند می‌کردم، در نظرم با بداهت و پیش پا افتادگی پُلی ظاهر می‌شد که نه فقط از تصوّری که از آن داشتم پَست‌تر، بلکه با آن بیگانه بود، همچون بازیگری که برغم کلاه گیس بور و جامهٔ سیاهش خوب حس کنی که در ذاتش هملت نیست. به همین‌گونه کاخها، «کانال بزرگ» و ریالتو، واکنده شده از تصوری که به آنها فردیت می‌داد، در عناصر مادی مبتذلشان حل شده بودند. امّا در همین حال، آن جای پیش پا افتاده به نظرم کم‌تر دور می‌آمد. در آبگیر آرسنال، به دلیل عاملی که آن نیز علمی بود، یعنی عرض جغرافیایی، آن حالت خاص چیزهایی دیده می‌شد که با آن‌که در ظاهر شبیه آنهایی‌اند که در کشور خودت می‌بینی، در سرزمین‌های دیگر غریبه و تبعیدی جلوه می‌کنند؛ حس می‌کردم آن افق بسیار نزدیکی که یک ساعته با زورق می‌شد به آن رسید، منحنی دیگری از کرهٔ زمین و کاملاً متفاوت با منحنی فرانسه است، منحنی دوردستی که با شگرد سفر در نزدیکی من پیدایش شده است و این خود بهتر نشانم می‌دهد که چقدر دورم؛ به گونه‌ای که آبگیر آرسنال، که هم بی‌اهمیت و هم دور بود، از همان آمیزهٔ چندش و ترسی آکنده‌ام می‌کرد که در نخستین باری حس کردم که در بچگی با مادرم به حمام‌های دلینیی[۸۹] رفتم؛ در آن مکان عجایب‌آمیز با آب تیره‌گونی که نه چشم آسمان و نه آفتاب به آن نمی‌افتاد اما با اتاقک‌های گِرداگِردش حس می‌کردی به ژرفای ناپیدایی پوشیده از پیکرهای انسانی راه دارد، از خود پرسیده بودم که آیا این ژرفاها، پنهان از نگاه آدمیان خاکی در پس اتاقک‌هایی که از خیابان دیده نمی‌شد، آستانهٔ دریاهای یخینی نبود که از همان جا آغاز می‌شد و قطب‌ها هم درون آنها بود، و آیا آن فضای تنگ همان دریای باز قطب نبود؛ و در آن مکان تک افتاده، غیر واقعی، یخی و بی‌هیچ مِهری با من که باید آنجا تنها می‌ماندم، آواز **او سوله میو** انگار مرثیهٔ ونیزی بود که می‌شناختم و ماتم مرا هم به گواهی می‌گرفت.

بدون شک نباید به آن گوش می‌سپردم اگر می‌خواستم خودم را به

مادرم برسانم و با او سوار قطار شوم، باید بدون یک ثانیه درنگ تصمیم می‌گرفتم که بروم. امّا این درست همان کاری بود که نمی‌توانستم، بی‌حرکت مانده بودم، نه تنها ناتوان از این که بلند شوم، بلکه حتی از این که تصمیم بگیرم از جا برخیزم. فکرم، برای آن که به تصمیمی که باید می‌گرفتم نپردازد، خود را یکسره به دنبال کردن جمله جملهٔ ترانهٔ ***او سوله میو*** مشغول می‌داشت، در درونم با خواننده همراهی می‌کرد، اوجی را که جملهٔ بعدی می‌گرفت پیش‌بینی می‌کرد، با آن بالا می‌رفت و سپس فرود می‌آمد. بدون شک این ترانهٔ مهمل، که صد بار شنیده بودم، برایم هیچ جالب نبود. آن‌گونه که آن را مؤمن‌وار تا آخرش گوش می‌کردم و انگار در حال انجام وظیفه‌ای بودم، کاری نبود که مایهٔ خوشحالی هیچ کسی و خودم باشد. و هیچکدام از جمله‌های ترانه که پیشاپیش همه را می‌شناختم، نمی‌توانست آن اراده و عزمی را به من بدهد که نیازمندش بودم؛ از این هم بدتر، هر کدام از جمله‌ها، وقتی بنوبت فرا می‌رسید، مانع جزم کردن عزمم می‌شد، یا حتی به عزم مخالفِ آن یعنی نرفتن وادارم می‌کرد، چون مایهٔ آن می‌شد که وقت را هدر دهم. در نتیجه این مشغلهٔ گوش دادن به ***او سوله میو***، که بخودی خود هیچ لذتی برایم نداشت، سرشار از اندوهی ژرف و درمانده‌وار می‌شد. خوب حس می‌کردم که درواقع، با همان نشستن و از جا نجنبیدن این تصمیم را می‌گیرم که نروم؛ امّا گفتنِ «نمی‌روم»، که به این صورت مستقیم برایم امکان نداشت، به صورت غیر مستقیم برایم ممکن می‌شد و آن این که با خود بگویم: «بگذار یک جملهٔ دیگر ***او سوله میو*** را هم گوش کنم.» ممکن امّا بینهایت دردناک، زیرا از مفهوم عملیِ این زبان مجازی غافل نبودم، و در همان حال که با خود می‌گفتم «کاری غیر از این نمی‌کنم که به یک جملهٔ دیگر هم گوش بدهم» می‌دانستم که مفهومش این است: «در ونیز تنها می‌مانم.» و شاید همین اندوه بود که چون سرمای کرخت کننده‌ای آن جاذبه، آن جاذبهٔ درمانده‌وار امّا فریبا را به آن ترانه می‌داد. هر نُتی که صدای خواننده با نیرو و حضوری تقریباً عضلانی سر می‌داد می‌آمد و درست بر قلبم

می‌خورد، زمانی که جمله به پایان نمی می‌رسید و به نظر می‌آمد که ترانه به آخر رسیده باشد خواننده دست برنمی‌داشت و دوباره از بالا آغاز می‌کرد انگار که نیاز داشت تنهایی و درماندگی مرا یک بار دیگر اعلام کند. و من با ادبی احمقانه در گوش سپردن به موسیقی‌اش، پیش خود می‌گفتم: «هنوز نمی‌توانم تصمیمی بگیرم. اول بگذار این جمله را در ذهنم از سر بخوانم». و جمله تنهایی‌ام را بیشتر و بیشتر می‌کرد، در آن طنین می‌انداخت و دقیقه به دقیقه کامل‌تر و بزودی برگشت ناپذیرش می‌کرد.

مادرم بدون شک به ایستگاه نزدیک می‌شد. چیزی نگذشته می‌رفت. و به همان زودی من مانده بودم و ونیز که در برابرم گسترده برد. نه تنها دیگر مادرم را در خود نداشت، بلکه چون آن اندازه آرامش نداشتم که بتوانم اندیشه‌ام را روی چیزهایی که می‌دیدم تمرکز دهم، این چیزها هم دیگر هیچ نشانی از من در خود نداشتند؛ از این بدتر، دیگر نشانی از ونیز هم در آنها نماند؛ انگار تنها خودِ من بودم که در سنگ‌های کاخ‌ها و در آب «کانال» روحی دمیده بودم.

این چنین مانده بودم و نمی‌جنبیدم، بی‌هیچ اراده‌ای، بدون تصمیم نمایانی؛ امّا بدون شک در چنین لحظاتی تصمیمی هست و گرفته شده است: دوستانِ آدم هم اغلب آن را پیش‌بینی می‌کنند. امّا خود آدم چنین نمی‌تواند، وگرنه از چه بسیار رنج‌ها در امان می‌ماند.

امّا سرانجام تحرکّم (از حفره‌هایی تاریک‌تر از آنها که ستارهٔ دنباله‌داری از میانشان بیرون می‌جهد که فرا رسیدنش پیش‌بینی می‌شود) سربرآورد، به یاری نیروی دفاعیِ عادتِ مزمن (که به آن گمان نمی‌رود)، به یاری ذخایر نیروی پنهانی که در پی انگیزه‌ای ناگهانی در آخرین لحظه وارد معرکه می‌کند سربرآورد. به سرعت برق و باد خودم را به ایستگاه رساندم و در لحظه‌هایی که دیگر درها بسته می‌شد به مادرم رسیدم که برافروخته از هیجان خود را مهار می‌کرد تا اشکش سرازیر نشود، چون می‌پنداشت که دیگر نخواهم آمد. گفت: «می‌دانی، مادربزرگ مرحومت

هم این را می‌گفت، می‌گفت عجیب است که آدمی غیر قابل تحمل‌تر و در عین حال نازتر از این بچه پیدا نمی‌شود.»

سر راهمان پادووا و سپس ورونا را دیدیم که به پیشواز قطار آمدند، تقریباً تا خود ایستگاه بدرقه‌مان کردند. و پس از آن‌که ما به راه افتادیم آن دو که نمی‌آمدند و ماندنی بودند، برگشتند و یکی در کشتزارها و دیگری بالای تپه‌اش کار و زندگی‌شان را از سر گرفتند.

ساعت‌ها یک یک می‌گذشتند. مادرم شتابی در خواندن دو نامه‌اش که تازه باز کرده بود نداشت و کاری کرد که من هم فوراً به سوی کیفم نروم تا نامه‌ای را که کلیددار هتل داده بود بیرون بیاورم. همیشه می‌ترسید سفر برایم بیش از حد طولانی و خسته کننده باشد و برای مشغول نگه داشتنم در آخرین ساعتها تا آنجا که می‌توانست وقت بیرون آوردن تخم‌مرغ‌های آب پز، یا دادن روزنامه‌ها به من یا باز کردن بستهٔ کتاب‌هایی را که به من نگفته خریده بود عقب می‌انداخت.

اول نگاهی به مادرم انداختم که با تعجب نامه‌اش را می‌خواند، آنگاه سر از نامه بلند می‌کرد و چشمانش انگار نوبت به نوبت به خاطرات مشخصّی خیره می‌شد که با هم نمی‌خواند و نمی‌توانست آنها را به هم ربط دهد. سپس روی پاکتِ خودم خط ژیلبرت را شناختم و آن را باز کردم. از ازدواجش با روبر دو سن‌لو خبر می‌داد. نوشته بود که در این باره برایم تلگرامی به ونیز فرستاده امّا پاسخی دریافت نکرده بود. به یاد آوردم که شنیده بودم وضع تلگراف ونیز خوب نیست. تلگرامش به دستم نرسیده بود و اگر این را به او می‌گفتم شاید باور نمی‌کرد.

ناگهان حس کردم در مغزم نکته‌ای که به صورت خاطره‌ای آنجا مانده بود کنار رفت و جایش را به یکی دیگر داد. تلگرامی که چند روز پیش به دستم رسید و گمان کردم از آلبرتین باشد همان تلگرام ژیلبرت بود. ویژگی کمابیش ساختگی و عمدی خط ژیلبرت عمدتاً این بود که در یک سطر، خط افقی t را چنان نزدیک به سطر بالایی می‌نوشت که به نظر می‌رسید زیر واژه‌های این سطر خط کشیده است، و نقطهٔ iرا نیز به همین

ترتیب چنان می‌گذاشت که انگار نقطه‌های پایان جمله‌های سطر بالا بود. از سوی دیگر، دُم‌ها و پیچ و تاب‌های پایین حروف را تا سطر زیرین امتداد می‌داد و واژه‌های این سطر را روی آنها می‌نوشت. در نتیجه بسیار طبیعی بود که کارمند تلگراف خانه انحناهای S یا Y سطر بالایی را ine خوانده و به ژیلبرت چسبانده باشد. نقطهٔ i ژیلبرت هم به سطر بالا رفته و علامت تعجب شده بود. و G اول ژیلبرت حالت یک Aی سبک گوتیک را داشت. از همهٔ اینها گذشته، کافی بود دو سه کلمه‌ای نیز غلط خوانده یا با هم مخلوط شده باشد (که بعضی‌شان به نظرم یکسره نامفهوم آمد)، تا بر اساس آنها بتوان جزئیات اشتباهی را که من کرده بودم توجیه کرد، که البته نیازی هم به آن نبود. چه بسیار حرف‌ها در یک کلمهٔ تنها می‌خوانی اگر گیج و بویژه منتظر باشی و این تصور را مبنا بگیری که نامه را شخص معینی فرستاده است، چه بسیار واژه‌ها در یک جمله. با حدس چیزهایی را می‌خوانی، از خودت چیزهایی درمی‌آوری، و این همه بر اساس یک اشتباهِ آغازین است؛ اشتباه‌های بعدی (که فقط به خواندن نامه‌ها و تلگرام‌ها، و یا خواندن بطور عام محدود نمی‌شود) ـ اشتباه‌های بعدی بسیار طبیعی است، هر چقدر هم که در نظر کسی که از آن مبنا آغاز نکرده شگرف بنماید. بخش بزرگی از چیزهایی که صادقانه باور داریم و بر آنها حتی تا مرحلهٔ نتیجه‌گیری‌های نهایی پا می‌فشاریم حاصل اشتباهی آغازین دربارهٔ مبناهاست.

مادرم گفت: «وای، باورنکردنی است! گوش کن گوش کن، در سنّ من دیگر نباید چیزی آدم را متعجب کند، امّا باور کن چیزی غیر منتظره‌تر از اینی که توی این نامه نوشته وجود ندارد.» در جوابش گفتم: «اول تو گوش کن، نمی‌دانم توی نامه‌ات چه نوشته، امّا هرچقدر هم که عجیب باشد به اندازهٔ این چیزی که توی نامهٔ من نوشته تعجب‌آور نیست. خبر یک عروسی است. ازدواج روبر دو سن‌لو با ژیلبرت سوان.» مادرم گفت: «آها، باید همانی باشد که در این یکی نامه من نوشته و هنوز بازش نکرده‌ام. چون خط دوستت سن‌لو را شناختم.» این را گفت و لبخندی زد، با حالت

عاطفی ملایمی که از زمانی که مادرش را از دست داده بود برای او با هر رخداد هر چقدر هم کوچکِ مربوط به زندگی آدمها همراه بود، آدم‌هایی که می‌شد دردی و خاطره‌ای داشته باشند و ایشان نیز کسانی را از دست داده بودند.

بدین‌گونه مادرم لبخندی زد و به گفته‌اش لحنی ملایم و مهرآمیز داد، انگار می‌ترسید اگر از این ازدواج سرسری حرف بزنند از درک احساس‌های غم‌آلودی غافل بماند که ممکن بود به دختر و بیوهٔ سوان و به مادر روبر دست دهد که باید به جدایی از پسرش رضا می‌داد، کسانی که مادرم از سر نیکی و محبت به خاطر نیکی‌شان با من، ایشان را دارای همان عواطف فرزندانه و همسرانه و مادرانه‌ای می‌دانست که خود داشت.

گفتم: «درست گفتم که از این عجیب‌تر چیزی نیست؟»

با لحن ملایمی جواب داد: «نخیر! عجیب‌ترین خبر پیش خودم است. نمی‌گویم 'بزرگ‌ترین، کوچک‌ترین'، چون این گفتهٔ سوینیه از زبان همهٔ کسانی که فقط همین را از او بلدند و نقل می‌کنند مادر بزرگت را به اندازهٔ جملهٔ 'چه زیباست علف خشکانیدن' ناراحت می‌کرد[۹۰]. در شأن ما نیست که این ته ماندهٔ سوینیهٔ عوام را جمع کنیم. نامه‌ای که برای من فرستاده‌اند از ازدواج پسر کامبرمر خبر می‌دهد.»

با بی‌اعتنای گفتم: «خوب، با کی؟ گو این که به خاطر شخصیت داماد این ازدواج نباید هیچ جنبهٔ جالب و حیرت‌انگیزی داشته باشد.»

مادرم گفت: «مگر این که شخصیت عروس جالبش کند.»

«مگر عروس کیست؟»

مادرم که می‌دید هنوز به تورینو نرسیده‌ایم، برای آن که سرم را همچنان گرم نگه دارد گفت: «نه دیگر! اگر فوراً بگویم که همه لطفش از بین می‌رود، یک خرده فکر کن.»

«آخر من از کجا بدانم؟ ببینم، دختره از خانوادهٔ سرشناسی است؟ اگر لوگراندن و خواهرش راضی باشند مطمئناً معنی‌اش این است که سرشناس است.»

«لوگراندن را نمی‌دانم، امّا کسی که نامه را نوشته و خبر ازدواج را داده می‌گوید که مادام دو کامبرمر خیلی خوشحال است. نمی‌دانم آیا منظورت از ازدواج با یک خانوادهٔ سرشناس همین است یا نه. برای من که حالت یکی از آن ازدواج‌هایی را دارد که در قدیم‌ها شاهها دخترهای چوپان را می‌گرفتند، که در این مورد دختره از چوپان هم پایین‌تر است و البته بسیار هم دختر خوب و قشنگی است. از آن ازدواج‌هایی است که مادربزرگت را مات و مبهوت می‌کرد امّا بدش هم نمی‌آمد.»

«خوب، حالا بگو ببینم این عروس کیست؟»

«مادموازل دونوروا.»

«این که به نظر من عنوان خیلی بزرگی است و هیچ هم چوپانی نیست. امّا نمی‌فهمم این چه کسی می‌تواند باشد. البته یک همچو عنوانی در خانوادهٔ گرمانت‌ها هست.»

«دقیقاً. عنوانی است که آقای دوشارلوس به برادرزادهٔ ژوپین داده، چون او را به فرزندی قبول کرده. عروس کامبرمرها همین برادرزادهٔ ژوپین است.»

«برادر زادهٔ ژوپین! غیر ممکن است!»

مادرم گفت: «به این می‌گویند مُزد درستکاری و پاکدامنی. به یک ازدواج آخرِ یکی از رمان‌های خانم ساند می‌ماند.»

پیش خودم فکر کردم: «این بهای هرزگی است، ازدواج پایانِ یکی از رمان‌های بالزاک است.»

مادرم گفت: «به هر حال، خوب که فکرش را بکنی، کاملاً طبیعی است. بالاخره کامبرمرها راهی به جمع گرمانت‌ها باز کردند، در حالی که هیچ امید نداشتند همچو امکانی برایشان پیدا بشود. از این گذشته دختره، که آقای دوشارلوس به فرزندی قبولش کرده، خیلی پولدار می‌شود، که این برای کامبرمرها لازم است چون خودشان برایشان چیزی نمانده. بعد هم، دختره فرزند خوانده یا به اعتقاد کامبرمرها احتمالاً فرزند واقعی —» به میان حرفش دویدم: «فرزند نامشروع». مادرم ادامه داد: «فرزند واقعی

کسی است که در نظر آنها شاهزادهٔ اصیل است. وصلت با فرزند دو رگهٔ یک خاندان تقریباً سلطنتی همیشه در نظر اشراف فرانسوی و خارجی یک وصلت برجسته بوده. بدون این که لازم باشد خیلی دور برویم و از لوسنژها[۹۱] حرف بزنیم. یادت می‌آید که همین شش ماه پیش دوست روبر با دختری ازدواج کرد که تنها وجههٔ اجتماعی‌اش این بود که درست یا نادرست حدس زده می‌شد دختر نامشروع یک شاهزادهٔ تاجدار باشد.» مادرم در عین حفظ برداشت کاستیِ کومبره، که به موجبش مثلاً مادربزرگم باید همچو وصلتی را ناشایست می‌دانست، با اینِ تمایل که قبل از هر چیزی نظر مادرش را مطرح کرده باشد گفت: «اولاً این دختر غیر از حُسن چیزی ندارد و هیچ لازم نمی‌شد که مادربزرگ عزیزت برای توجیه انتخاب پسر کامبرمرها از ذخیرهٔ عظیم خوشدلی و مدارایش استفاده کند. یادت می‌آید خیلی پیشترها، آن روزی که پیش همین دختر رفته بود تا بدهد شکاف دامنش را بدوزد، چقدر از شخصیتش خوشش آمده بود؟ در آن زمان دختر بچه بود. حالا با آن که دیگر کم سنّی ندارد و واقعاً وقت شوهر کردنش بوده، برای خودش خانمی است و هزار برابر هم کامل‌تر شده. امّا مادربزرگت این را با یک نگاه فهمیده بود. برادرزادهٔ یک جلیقه دوز به نظرش از گرمانت‌ها نجیب‌*زاده*تر آمده بود.»

امّا مادرم، بیشتر از آن که از مادربزرگ ستایش کند، باید چنین فکر می‌کرد که «چه بهتر» که او زنده نبود. این والاترین جلوهٔ عملی محبتش به مادرش بود، انگار می‌خواست او را از آخرین غصه‌ای که ممکن بود بخورد معاف کند. گفت: «امّا با این همه، فکر می‌کنی پدرِ سوان، که البته تو ندیدیش، اصلاً می‌توانست یک لحظه تصور کند که روزی نواده‌ای خواهد داشت که در رگ‌هایش خون ننه موزر آلمانی که می‌گفت: 'سالام آگایان' با خون دوک دوگیز مخلوط می‌شود!» ــ«امّا مادرجان، توجه کن که قضیه از این که می‌گویی خیلی عجیب‌تر است. چون سوان‌ها آدم‌های خیلی محترمی بودند و با موقعیتی که پسرشان داشت، اگر ازدواج خوبی می‌کرد دخترش هم می‌توانست ازدواج خیلی خیلی خوبی بکند. امّا همه

چیز نقش بر آب شد چون سوان با یک هرجایی ازدواج کرد.» مادرم گفت: «آقا، این هرجایی هم که می‌گفتند شاید از بدطینتی بود. من که هیچ‌وقت باور نکردم.» ـ «چرا، هرجایی بود، حتی یک روزی برایت افشاگری هم می‌کنم، افشاگری خانوادگی...»

مادرم، غرق در فکر و خیال خودش، گفت: «فکرش را بکن، دخترِ زنی که محال بود پدرت اجازه بدهد با او سلام و علیک کنم، با خویشاوند مادام دو ویلپاریزیس ازدواج کند که پدرت اول‌ها اجازه نمی‌داد به دیدنش بروم چون معتقد بود که موقعیت اجتماعی‌شان نسبت به ماها زیادی بالاست.» بعد: «پسر مادام دو کامبرمر، که لوگراندن آن‌قدر می‌ترسید سفارش ما را پیشش بکند چون معتقد بود که به اندازه کافی شیک نیستیم، برادرزادهٔ آدمی را بگیرد که هیچ‌وقت به خودش اجازه نمی‌داد راه پلهٔ خدمتکارها را بگذارد و از پلکان اصلی به خانه‌مان بیاید. واقعاً که مادربزرگ مرحومت حق داشت، یادت هست؟ می‌گفت بزرگ اشرافی‌ها کارهایی می‌کنند که خرده بورژواها را هم تکان می‌دهد، می‌گفت ملکه ماری آملی از چشمش افتاده بود چون سعی کرده بود دل معشوقهٔ پرنس دوکُنده را به دست بیاورد تا کاری کند که او وصیت‌نامه‌اش را به نفع دوک دومال بنویسد. یادت می‌آید، به نظرش مایهٔ رسوایی بود که از چندین قرن پیش دخترهای خاندان گرامون که واقعاً نمونهٔ پاکدامنی بودند به خاطر رابطهٔ یکی از جده‌هایشان با هانری چهارم اسمشان کروازاند[۹۲] شده باشد. شاید بورژواها هم از این کارها بکنند، امّا سعی می‌کنند خیلی صدایش را درنیاورند. فکر می‌کنی مادربزرگ مرحومت از همچو خبرهایی خوشش می‌آمد؟» این را مادرم با غصه گفت، چون خوشی‌هایی که غمین بودیم از این‌که مادربزرگم دیگر در آنها شرکت نداشت خوشی‌های سادهٔ زندگی بود: خبر تازه‌ای، نمایشنامه‌ای، حتی کم‌تر از اینها، یک «تقلید» بامزه خوشحالش می‌کرد. «حتماً تعجب می‌کرد! شک ندارم که به هر حال این ازدواج‌ها به نظرش ناشایست می‌آمد، حتماً ناراحتش می‌کرد، فکر می‌کنم بهتر این بود که همچو خبرهایی به گوشش

نرسد.» در برابر هر رخدادی مادرم خوش داشت این چنین فکر کند که اگر مادربزرگم زنده بود از آن رخداد برداشتی کاملاً خاص خودش می‌داشت که ناشی از ویژگی بی‌همانند سرشت او بود و بینهایت اهمیت داشت. در برابر هر رخداد غم‌انگیزی که در گذشته نمی‌شد پیش‌بینی‌اش کرد، بدبختی یا ورشکستگی یکی از دوستان قدیمی‌مان، یا بلایی همگانی، یا بیماری واگیر یا جنگی یا انقلابی، مادرم پیش خود می‌گفت که شاید بهتر همین بود که مادربزرگ این چیزها را نمی‌دید، چون بی‌اندازه رنجش می‌داد و تاب تحملش را نداشت. و وقتی رخداد رسوایی‌آمیزی چون آن ازدواج‌ها مطرح می‌شد مادرم در حرکتِ عاطفیِ خلاف حرکت آدم بدطینت که لذت می‌برد از فکر این که کسانی که دوستشان نمی‌دارد بیشتر از آنچه تصور می‌رود رنج کشیده باشند، با مِهری که به مادربزرگم داشت نمی‌خواست هیچ چیز غم‌انگیز یا خفت‌آوری برایش پیش بیاید. همواره مادربزرگم را در فراسوی هر گونه بلایی مجسم می‌کرد که نباید هم اتفاق می‌افتاد، و با خود می‌گفت که شاید در نهایت مرگش این خوبی را داشت که او را از دیدن رخدادهای بیش از اندازه زشت زمان حاضر در امان داشته باشد چون با سرشت شریفی که داشت به آنها تن نمی‌داد. زیرا فلسفهٔ گذشته خوش‌بینی است. از آنجا که از میان همهٔ آنچه امکان‌پذیر بوده فقط آنهایی را می‌شناسیم که رخ داده است، شرّ ناشی از آنها به نظرمان ناگزیر می‌آید، و اندک خیری را هم که نمی‌شده با آنها همراه نباشد از یُمن آن رخدادها می‌دانیم و تصور می‌کنیم که بدون آنها چنین خیری پیش نمی‌آمد.

مادرم می‌کوشید آنچه را که ممکن بود مادربزرگم با شنیدن این گونه خبرها حس کند بهتر حدس بزند و در همین حال معتقد بود که حدسش برای مایی که اعتلای ذهن او را نداریم غیر ممکن است. اول از همه به من گفت: «فکر کن اگر مادربزرگ مرحومت این را می‌شنید چقدر تعجب می‌کرد!» و حس می‌کردم که مادرم در رنج است از این که نمی‌تواند این را به گوش او برساند، متأسف است از این که مادر بزرگ آن را نمی‌داند و این

به نظرش ظالمانه است که در زندگی چیزهایی پیش بیاید که در نظر مادربزرگم باورنکردی بوده باشد، چون بدین‌گونه‌شناختی که او با خود از این جهان دربارهٔ آدمیان و جامعه برده بود غلط و ناقص بود، زیرا ازدواج برادرزادهٔ ژوپین با خواهرزادهٔ لوگراندن به همان اندازه می‌توانست برداشت‌های عمومی مادربزرگم را تغییر دهد که این خبر دیگر (اگر مادرم می‌توانست آن را به او برساند)، خبر این که مسأله هوانوردی و تلگراف بی‌سیم حل شده بود در حالی‌که مادربزرگ آنها را حل ناشدنی می‌پنداشت. امّا خواهیم دید که این آرزوی سهیم کردن مادربزرگم در دستاوردهای دانش هم چیزی نگذشته در نظر مادرم آرزویی بیش از اندازه خودخواهانه جلوه کرد.

آنچه بعد فهمیدم، چون در ونیز از این همه دور مانده بودم، این بود که دوک دو شاتلرو و پرنس دو سیلیستری از مادموازل دو فورشویل خواستگاری کرده بودند و در همین حال سن‌لو تلاش کرد تا با مادموازل دانتراگ، دختر دوک دو لوکزامبورگ ازدواج کند. قضیه از این قرار بود: از آنجا که مادموازل دو فورشویل صد میلیون ثروت داشت، مادام دو مرسانت فکر کرده بود که می‌تواند همسر بسیار خوبی برای پسرش باشد. امّا اشتباه کرده گفته بود که دختر بسیار جذابی است، هیچ نمی‌داند دارا یا ندار است، هیچ علاقه‌ای هم به دانستنش ندارد، و حتی اگر هیچ جهیزیه‌ای هم نداشته باشد برای مشکل پسندترین جوان هم موهبتی است که چنان دختری همسرش شود. گفتن این همه از سوی زنی که فقط انگیزه‌اش آن صد میلیون فرانک بود و هیچ چیز دیگری در نظرش اهمیت نداشت بسیار جسورانه بود. همه در جا فهمیدند که دختر را برای پسر خودش می‌خواهد. پرنس دو سیلیستری دوره افتاد و سروصدا کرد و از عظمت نام و نشان سن‌لو دم زد و گفت که اگر سن‌لو دختر اودت و یک مرد یهودی را بگیرد دیگر باید در فوربورسن ژرمن را گِل گرفت. مادام دو مرسانت، با همهٔ اطمینانی که به خودش داشت، جرأت نکرد از این پیشتر بیاید و در مقابل اعتراضات پرنس دو سیلیستری عقب نشست و

پرنسس هم در جا دختر را برای پسر خودش خواستگاری کرد. همهٔ داد و هوارش برای این بود که ژیلبرت را خودش بگیرد. در این گیرودار، مادام دومرسانت که نمی‌خواست به شکست تن بدهد، فوراً به سراغ مادموازل دانتراگ، دختر دوک دو لوکزامبورگ رفت. این دختر بیست میلیون بیشتر ثروت نداشت و آن قدرها برایش مناسب نبود، امّا همه جا چو انداخت که پسری از خاندان سن‌لو نمی‌تواند با دختری از نوع مادموازل سوان (چون دیگر نام فورشویل مطرح نمی‌شد) وصلت کند. مدتی بعد از دهن کسی پرید که دوک دو شاتلرو در فکر این است که با مادموازل دانتراگ عروسی کند و مادام دو مرسانت، که از او ایرادی‌تر کسی نبود، دست بالا را گرفت و هدف‌گیری آتشبارهایش را تغییر داد، دوباره به سراغ ژیلبرت رفت و او را برای سن‌لو خواستگاری کرد، و مراسم نامزدی فوراً برپا شد.

این نامزدی اظهارنظرهای تندی را در محیط‌هایی از همه با هم متفاوت‌تر در پی آورد. چندین نفر از دوستان مادرم که سن‌لو را در خانهٔ ما دیده بودند در «روز» پذیرایی مادرم آمدند تا بپرسند و ببینند که آیا داماد همانی است که با من دوست بود. از آن طرف کسانی دربارهٔ نامزدیِ دیگر مدعی می‌شدند که موضوع ربطی به خانوادهٔ کامبرمر ـ لوگراندن که می‌شناسیم ندارد. این را از قول منبع موثقی می‌گفتند چون خانم مارکیز دوکامبرمر (لوگراندن) در همان روز قبل از پخش خبر نامزدی آن را تکذیب کرده بود. امّا من از خودم می‌پرسیدم که چرا آقای دوشارلوس و سن‌لو هر دو کوتاه زمانی پیش از آن برایم نامه نوشته و جداگانه از برنامهٔ سفرهای دوستانه‌ای حرف زده بودند که انجامشان قاعدتاً با احتمال برگزاری آن مراسم منافات داشت، و در این باره چیزی نگفته بودند. به این که دربارهٔ چنین چیزهایی تا آخرین ساعتها راز نگه‌داری می‌شود فکر نکردم و چنین نتیجه گرفتم که مرا کم‌تر از آنی که می‌پنداشتم دوست خود می‌دانند، و این در مورد سن‌لو برایم دردآور بود. امّا چرا با این که دیده بودم صمیمیت و رفیق‌بازی و «من و تو نداریم» اشراف همه ادا و ظاهرسازی است از این که کنارم گذاشته بودند تعجب می‌کردم؟ در آن

«خانه»ای که ــ در ضمن روز به روز به تعداد مردانش هم افزوده می‌شد و ــ آقای دوشارلوس مورل را آنجا غافلگیر کرد، و «معاون مدیره»اش خوانندهٔ پروپاقرص *گلوا* بود و اخبار محافل را تفسیر می‌کرد، این خانم در بحث با آقای چاقی که با چند جوان پیش او می‌آمد و مدام شامپانی می‌خورد، چون با همه چاقی‌اش می‌خواست آن‌قدر فربه بشود که در صورت اعلان جنگ او را معاف کنند، می‌گفت: «گویا این پسره سن‌لو *از آنهاست*، همین طور آقازادهٔ کامبرمر. بیچاره زنهاشان! در هر حال، اگر این دامادهای آینده را می‌شناسید بفرستیدشان پیش ما، هرچه بخواهند اینجا هست. پول خوبی هم می‌دهند.» آقای چاق با این که خودش هم *از آنها* بود، لازم دید جواب بدهد و چون کمی هم اسنوب بود گفت که کامبرمر و سن‌لو را اغلب در خانهٔ آردونویله‌ها که خویشاوندش هستند می‌بیند و هردوشان خیلی هم زن دوستند و هیچ *از آنها* نیستند. خانم معاون با تردید گفت: «پس این طور!» امّا مدرکی در اختیار نداشت هرچند که مطمئن بود در قرن ما هرزگی اخلاقی چندان جایی برای تعجب از تهمت‌ها و شایعات نمی‌گذارد.

چند نفری که از نزدیک نمی‌شناختم با نامه از من پرسیدند که دربارهٔ این دو ازدواج چه فکر می‌کنم، درست انگار که در حال انجام یک نظرسنجی دربارهٔ بلندی کلاه زنان در تئاتر یا دربارهٔ رُمانِ روانی بودند. حالِ آن را که به این نامه‌ها جواب بدهم نداشتم. دربارهٔ این دو ازدواج هیچ نظر خاصی نداشتم امّا غم عظیمی حس می‌کردم، همچون زمانی که دو بخش از وجود گذشته‌ات، که همچنان در کنارت باقی است و شاید به گونه‌ای تنبلانه و روزمره به آنها امید به زبان نیاورده بسته‌ای برای همیشه از تو واکنده و دور شود، با سروصدای شادمانهٔ آتش‌بازی چنان که دو کشتیِ راهی سفری به سرزمین‌های بیگانه. امّا خود کسانی که بنا بود ازدواج کنند در این باره نظری کاملاً طبیعی داشتند، چون خودشان مطرح بودند و نه کسان دیگری. همواره این نوع عروسی‌های پر سروصدا را که عیبی نهانی مبنایش بود مسخره کرده بودند. و حتی کامبرمرها که خاندانی

بسیار قدیمی امّا بسیار کم‌ادعا بودند، خود اولین کسانی می‌بودند که ژوپین را فراموش کنند و فقط شکوه و جلال خاندان اولورون را به یاد داشته باشند اگر استثنایی آن هم در وجود کسی پیش نمی‌آمد که باید از همه بیشتر از این وصلت خوشحال می‌شد، و این کس مارکیز دوکامبرمر ـ لوگراندن بود. مارکیز که ذاتاً بد طینت بود، لذت تحقیر کردن خویشانش را بر افتخار خودش ترجیح می‌داد. از همین رو، چون پسر خودش را دوست نداشت و خیلی زود هم از عروس آینده‌اش بدش آمده بود، گفت که بدبختی است که یک کامبرمر با دختری وصلت کند که معلوم نیست زیر کدام بُته به عمل آمده و خوب که نگاه کنی دندان‌هایش هم کج و کوله است. امّا در مورد گرایش کامبرمر جوان به رفت و آمد با ادیبانی چون مثلاً برگوت و حتی بلوک، می‌توان حدس زد که وصلتی این چنین برجسته مایهٔ آن نمی‌شد که او اسنوب‌تر شود، امّا چون حس می‌کرد که جانشین دوک‌های اولورون خواهد شد که به تعبیر روزنامه‌ها از زمرهٔ «شاهزادگان تاجدار»ند، آن قدر از بلندی مقام خودش مطمئن بود که دیگر می‌توانست با هر کسی که دلش بخواهد نشست و برخاست کند. و اشراف خرده پا را گذاشت و به بورژواهای فرهیخته رو آورد، البته در روزهایی که فقط با والاحضرت‌ها نبود.

یادداشت‌های روزنامه‌ها بویژه دربارهٔ سن‌لو، به او که نیاکانش از خاندان‌های شاهی یک به یک برشمرده می‌شدند عظمتی تازه داد که به غصه من دامن زد، انگار که آدم تازه‌ای شده باشد، دیگر نوادهٔ روبر لوفور بود و نه آن دوست من که همان چند وقت پیش خودش روی رکاب کالسکه ایستاد تا جای من راحت‌تر باشد؛ رنج می‌کشیدم از این که نتوانسته بودم ازدواجش را با ژیلبرت پیش‌بینی کنم، و خبرش در نامه ناگهان به نظرم بسیار متفاوت آمده بود با آنچه خودم تا همان دیروز دربارهٔ آن دو فکر می‌کردم، و برایم چون رسوبی شیمیایی غیر منتظره بود؛ در حالی که باید فکر می‌کردم که در آن روزها خیلی سرش شلوغ بود و از این گذشته در جامعهٔ اشراف ازدواج‌ها اغلب این گونه ناگهانی و برای

جایگزینی وصلت دیگری است که سرنگرفته است. و اندوهِ مرگناک چون اسباب‌کشی و تلخ چون حسادتی که از این دو ازدواج به خاطر حالت ناگهانی و نامنتظره و تکان دهنده‌شان حس کردم اندوهی چنان ژرف بود که بعدها آن را به یادم آوردند و شگفتا که به خاطرش ستایشم کردند، انگار که الهام و پیش‌بینی دوگانه و حتی سه‌گانه و چهارگانه‌ای بود (در حالی‌که در زمان خودش درست عکس این بود).

اشرافیانی که کوچک‌ترین توجهی به ژیلبرت نکرده بودند با لحنی اندیشناک و علاقمند به من می‌گفتند: «آها، پس این است دختری که مارکی دو سن‌لو می‌خواهد بگیرد» و نگاه کنجکاو خاص کسی را به او می‌انداختند که فقط مشتاق خبرهای زندگی پاریسی نیست، بلکه همچنین می‌کوشد چیزی یاد بگیرد و نگاه خود را خیلی کاونده می‌پندارد. برعکس، کسانی که فقط ژیلبرت را می‌شناختند با غایت کنجکاوی سن‌لو را برانداز می‌کردند و از من (درحالی که اغلب خودم را هم نمی‌شناختند) می‌خواستند که به او معرفی‌شان کنم، و از معارفه با داماد آینده آکنده از شادمانیِ مراسم فرخنده برمی‌گشتند و به من می‌گفتند: «جوان براندازه‌ای است.» ژیلبرت شکی نداشت که نام مارکی دو سن‌لو هزار بار شاخص‌تر از نام دوک دورلئان است، امّا چون بیش از همه به ذوق و ذهنیت نسل خودش وابسته بود نخواست چنین به نظر رسد که به اندازهٔ بقیه ذوق ندارد و خوش داشت از **ماتر سمیتا** نام ببرد، که برای آن که دیگر خیلی خوش ذوق جلوه کند به دنبالش می‌گفت: «البته در مورد من **پاتر سمیتا** بوده.»[۹۳]

مادرم گفت: «گویا ازدواج پسر کامبرمرها را پرنسس دو پارم ترتیب داده». راست می‌گفت. پرنسس دوپارم از مدت‌ها پیش از طریق فعالیت‌های خیریه از طرفی لوگراندن را می‌شناخت که به نظرش مرد متشخصّی بود، و از طرف دیگر مادام دوکامبرمر را، که هر بار که پرنسس از او می‌پرسید آیا خواهر لوگراندن است یا نه موضوع بحث را عوض می‌کرد. پرنسس می‌دانست که مادام دوکامبرمر متأسف است از این که به

جامعهٔ بزرگ اشرافی راه نیافته است و هیچکس از ایشان با او رفت و آمد نمی‌کند. پرنس دو پارم این وظیفه را به عهده گرفته بود که برای مادموازل دولوورون شوهری پیدا کند و وقتی از آقای دوشارلوس پرسید که آیا مرد دوست داشتنی و فرهیخته‌ای را که لوگراندن دو مزگلیز نامیده می‌شود می‌شناسد یا نه (این نامی بود که لوگراندن برای خودش ساخته بود)، بارون اول پاسخ داد که نه، سپس ناگهان به یاد کسی افتاد که شبی در قطار با او آشنا شده بود و کارتش را هم به او داده بود. لبخند گنگی زد و با خود گفت: «شاید خودش باشد». بعد که فهمید بحث خواهرزادهٔ لوگراندن مطرح است گفت: «واقعاً که جالب است اگر به دایی‌اش رفته باشد، امّا برای من که هیچ جای ناراحتی ندارد، همیشه گفته‌ام که این جور آدمها بهترین شوهرها هستند.» پرنس پرسید: «منظورتان چه جور آدمهایی است؟» ــ «راستش، خانم، اگر همدیگر را بیشتر می‌دیدیم با کمال میل خدمتتان توضیح می‌دادم. با سرکار می‌شود حرف زد. شما بسیار باهوشید، والاحضرت». دلش می‌خواست رازگویی کند امّا از این فراتر نرفت. از نام کامبرمر خوشش آمد، هرچند که پدر و مادر پسر را دوست نداشت. امّا می‌دانست که یکی از چهار عنوان بارونی بروتانی است و بهتر از آن چیزی برای دختر خوانده‌اش پیدا نمی‌شود؛ نامی قدیمی و محترم بود و در منطقه با نام‌های عمده‌ای نسبت داشت. پیدا کردن یک پرنس محال بود و فایده‌ای هم نداشت. همان از همه بهتر بود.

آنگاه پرنس لوگراندن را فرا خواند. لوگراندن از چندی پیش از نظر جسمانی تغییر کرده و خیلی هم بهتر شده بود. همچون زنانی که بی‌چون و چرا زیبایی چهره‌شان را فدای لاغری قامتشان می‌کنند و دیگر از مارین باد[۹۴] دل نمی‌کَنند، لوگراندن هم ظاهر چالاک یک افسر سواره نظام را به خود گرفته بود. همگام با چاقی و لَختی هرچه بیشتر آقای دوشارلوس، لوگراندن لاغرتر و چُست‌تر شده بود و این معلولِ متضاد یک علت واحد بود. این چالاکی دلایل روانی هم داشت. لوگراندن عادت داشت به جاهای بدی برود که دلش نمی‌خواست وارد شدن و بیرون آمدنش از

آنجاها را کسی ببیند، و خود یکباره در آنها غیبش می‌زد. وانگهی، در پنجاه و پنج سالگی تازه به بازی تنیس پرداخته بود.

وقتی پرنسس دو پارم با او از گرمانت‌ها و سن‌لو حرف زد لوگراندن گفت که ایشان را از قدیم می‌شناسد. و با این گفته بنوعی ترکیبی ساخت از این واقعیت که از قدیم نام کوشک نشینان گرمانت را می‌شناخت و این واقعیت دیگر که سوان، پدر مادام دو سن‌لوی آینده را از نزدیک در خانهٔ عمه بزرگم دیده بود، سوانی که البته لوگراندن در کومبره حاضر به رفت و آمد با زن و دخترش نبود. سپس گفت: «حتی در این اواخر با برادر دوک دو گرمانت، آقای دوشارلوس همسفر بودم. خود ایشان سر بحث را باز کردند که این خودش همیشه نشانهٔ خوبی است، چون نشان می‌دهد که شخص مورد بحث نه پرمدعا و کوته فکر است و نه اهل تکبّر. البته، می‌دانم دربارهٔ ایشان چه چیزها تعریف می‌کنند! امّا من هیچوقت این چیزها را باور نمی‌کنم. از این گذشته، کاری به زندگی خصوصی آدمها ندارم. به نظرم آمد که اهل حس و حال و بسیار هم فهمیده‌اند.» آنگاه پرنسس دوپارم از مادموازل دولورون حرف زد. در محیط گرمانت‌ها از خوشقلبی آقای دوشارلوس بنیکی یاد می‌شد که با خوبی همیشگی‌اش مایهٔ خوشبختی یک دختر فقیر و دوست داشتنی شده بود. و دوک دو گرمانت که از شهرت برادرش ناخرسند بود در لفافه می‌گفت که کار او با همهٔ قشنگی‌اش کاملاً طبیعی است. با لحنی که از فرط زیرکی ناشیانه می‌نمود می‌گفت: «نمی‌دانم متوجه حرفم هستید یا نه، قضیه کاملاً طبیعی است.» قصدش این بود که بفهماند دخترک فرزند نامشروع برادرش است و او به این وسیله او را به رسمیت می‌شناسد. در نتیجه، وجود ژوپین هم توجیه می‌شد. پرنسس دو پارم اشاره‌ای ضمنی هم به این روایت کرد تا به لوگراندن نشان دهد که پسر کامبرمرها در نهایت با دختری شبیه مادموازل دو نانت عروسی می‌کند، یعنی یکی از فرزندان نامشروع لویی چهاردهم که حتی دوک دورلئان و پرنس دو کونتی هم از ایشان نگذشتند.

این دو ازدواجی که درباره‌شان در قطار پاریس با مادرم حرف می‌زدیم

بر بخشی از شخصیت‌هایی که تا اینجا در این کتاب از ایشان یاد شده تأثیرهای مهمی گذاشت. پیش از همه بر لوگراندن؛ گفتن ندارد که با سرعتی توفان وار از در خانه آقای دوشارلوس تو رفت، درست همانند ورود به خانهٔ بدنامی که مبادا کسی آدم را ببیند، و در عین حال هم برای نشان دادن شهامت و هم پنهان کردن سنّش، چون عادت‌های هر کسی حتی آنجاهایی هم که به کاری نمی‌آیند او را دنبال می‌کنند، و تقریباً هیچکس متوجه نشد که آقای دو شارلوس وقت سلام گفتن به او لبخندی زد که بدشواری به چشم می‌آمد، و از آن هم دشوارتر تفسیرش بود؛ این لبخند در ظاهر شبیه و در حقیقت درست عکس لبخند دو مردی بود که معمولاً همدیگر را در محیط‌های برازنده ببینند و از قضا در جای مشکوکی به هم برخورده باشند (مثلاً در کاخ الیزه، که در گذشته وقتی ژنرال دو فروبرویل آنجا به سوان برمی‌خورد، هنگام دیدنش نگاه تمسخرآلود و اسرارآمیز حاکی از همدستی دوکسی را داشت که با محفل پرنسس دلوم رفت و آمد دارند و از قضای روزگار در خانه آقای گروی همدیگر را غافلگیر کرده‌اند[۹۵]). امّا تغییر مهمی که در او رخ داد بهبود واقعی طبیعتش بود. لوگراندن از بسیار پیش ــ و از همان زمان که من بچه بودم و تعطیلاتم را در کومبره می‌گذراندم ــ زیرازیر در کار برقراری روابطی با اشراف بود که ثمره‌اش در نهایت دعوتی استثنایی به رفتن به ییلاقی بود که دنباله‌ای هم نداشت. ازدواج خواهرزاده‌اش یکباره این ارتباط های دورادور را به هم وصل کرد و لوگراندن دارای موقعیت محفلی تازه‌ای شد که روابط قدیمی‌اش با کسانی که بطور خصوصی امّا خودمانی با او رفت و آمد کرده بودند به آن نوعی استحکام داد. خانم‌هایی که کسانی به خیال خود تازه لوگراندن را به ایشان معرفی می‌کردند، می‌گفتند که لوگراندن از بیست سال پیش هر ساله پانزده روزی را نزد ایشان در ییلاق می‌گذرانید و مثلاً دماسنج قدیمی مهمانخانه کوچک‌شان هدیه او بود. بطور اتفاقی چهره‌اش در عکس‌هایی دستجمعی در کنار دوک‌هایی افتاده بود که اینک خویشاوند او شده بودند.

امّا لوگراندن همین که از این موقعیت اشرافی برخوردار شد استفاده از آن را کنار گذاشت. مسأله فقط این نبود که حال که می‌شد او را به مهمانی‌ها دعوت کنند دیگر از این که دعوت شود لذتی نمی‌برد، بلکه از میان دو عیب یا انحرافی که از دیرباز در درونش کلنجار داشتند آن که جنبهٔ طبیعی‌اش کم‌تر بود، یعنی اسنوبی، جای خود را به یکی دیگر داده بود که جنبهٔ ساختگی کم‌تری داشت، چون دستکم نوعی بازگشت را نشان می‌داد، بازگشت به طبیعت هرچند از بیراهه. شکی نیست که این و آن ناسازگاری ندارند، و می‌شود که آدم پَرسه و جستجو در محله‌ای توده‌نشین را پس از آنی بکند که از مهمانی یک دوشس بیرون آمده است. امّا سردی سالخوردگی لوگراندن را از جستجوی چندین لذت با هم، از بیرون آمدن از خانه جُز هنگامی که لازم بود، باز می‌داشت، و لذت‌های طبیعی را هم برایش به حالتی افلاطونی درمی‌آورد و اینها بویژه دوستی‌ها و گپ‌زدن‌هایی بود که وقت می‌بُرد و مایهٔ آن می‌شد که تقریباً همهٔ مدت را میان مردم باشد و دیگر فرصتی برای زندگی محفلی نیابد.

حتی مادام دوکامبرمر هم به خوش رفتاری‌های دوشس دوگرمانت بی‌اعتنا شد. آن‌گونه که اغلب پیش می‌آید که در رفت و آمد بیشتر با آدمها رفته رفته حسن‌هایی در ایشان کشف و به عیب‌هایشان عادت می‌کنیم، دوشس دوگرمانت از آنجا که ناگزیر بود با مارکیز دوکامبرمر رفت و آمد کند متوجه شد که او فرهیختگی و هوشی دارد که من شخصاً آن را چندان نمی‌پسندیدم امّا در نظر دوشس فوق‌العاده بود. در نتیجه اغلب نزدیک غروب به دیدن مادام دوکامبرمر می‌رفت و مدتی طولانی پیشش می‌ماند. امّا آن جاذبهٔ سحرآمیزی که مادام دوکامبرمر در دوشس مجسم می‌کرد، با دیدن این‌که دوشس خواهان رفت و آمد با اوست محو شد. او را بیشتر از سر ادب پذیرا می‌شد و نه این که خوشش بیاید.

تغییری از این هم مهم‌تر در ژیلبرت رخ داد، که در عین تقارن با تحولِ سوان پس از ازدواجش با آن تفاوت هم داشت. شکی نیست که در ماههای اول ژیلبرت از رفتن برگزیده‌ترین چهره‌های اشرافی به خانه‌اش

خوشحال می‌شد. البته، به خاطر ارثیه، برخی دوستان نزدیکی را هم که مادرش به ایشان علاقمند بود دعوت می‌کردند، امّا فقط در برخی روزهایی که تنها همان‌ها دعوت داشتند، جداگانه و پنهانی، دور از چهره‌های شیک، انگار که تماس خانم بوتان یا خانم کوتار با پرنسس دوگرمانت یا پرنسس دو پارم این خطر را داشته باشد که چون تماس دو مادهٔ آتش‌زا فاجعه‌ای جبران‌ناپذیر بپا کند. با این همه کسانی چون خانم بوتان و کوتار و بقیه، در عین دلسردی از این که در مهمانی فقط خودهایشان بودند، می‌توانستند با افتخار بگویند که: «شام را در خانهٔ مارکیز دو سن‌لو بودیم»، بویژه که گاهی جسارت را به آنجا می‌رساندند که مادام دو مرسانت را هم با ایشان دعوت کنند و او هم در کسوت بزرگ‌بانوی اشرافی، با بادبزنی از صدف و پر، و البته نظر به ارثیه، حضور می‌یافت. فقط این توجه را داشت که گاه به گاه از آدم‌های با ملاحظه‌ای ستایش کند که فقط زمانی پیدایشان می‌شود که خودت خواسته‌ای و این هشداری بود که با سلام‌های بسیار لطف‌آمیز و نخوت‌آلودش خطاب به امثال کوتار و بوتان و غیره همراه می‌شد. شاید به خاطر «دوست دختر بلبک»م، که خیلی دلم می‌خواست خاله‌اش مرا در چنان محیطی ببیند، ترجیح می‌دادم من هم جزو این دسته باشم. امّا ژیلبرت که دیگر مرا پیش از هر چیز دوست شوهرش و گرمانت‌ها می‌دانست (و شاید هم از همان زمانِ کومبره که پدر و مادرم با مادرش رفت و آمد نداشتند، و از همان سنّی که نه فقط این یا آن امتیاز را به چیزها می‌افزاییم بلکه بر اساس نوعشان آنها را طبقه‌بندی هم می‌کنیم، در من آن حیثیت خاصی را می‌دید که بعدها هم برای آدم می‌ماند)، معتقد بود که آن مهمانی‌ها در شأن من نیست و وقت خداحافظی به من می‌گفت: «از دیدنتان خیلی خوشحال شدم امّا بهتر است پس فردا بیایید، خاله گرمانت و مادام دوپوا را هم می‌بینید. امروز دوستهای مامانم بودند، برای این‌که مامان خوشحال بشود.»

امّا این وضع فقط چند ماهی بود و خیلی زود همه چیز زیر و رو شد.

آیا بدین خاطر بود که زندگی اجتماعی ژیلبرت هم باید همان تناقض‌های زندگی سوان را نشان می‌داد؟ هرچه بود، هنوز چندان زمانی از تبدیل ژیلبرت به مارکیز دو سن‌لو (و چنان که بزودی خواهیم دید دوشس دوگرمانت) نگذشته بود که او با دیدن این‌که به درخشان‌ترین و دشوارترین جایی که باید می‌رسیده رسیده است، با این فکر که نام گرمانت در وجود او چنان که رنگ در لعاب مینا ثابت و ماندگار شده است، و با هر کسی هم‌که رفت و آمد کند در نظر همگان همان دوشس دو گرمانت باقی خواهد ماند (که البته اشتباه می‌کرد، چون ارزش یک عنوان اشرافی هم چون ارزش سهام با تقاضا بالا می‌رود و با عرضه پایین می‌آید)، خلاصه با همان تصوری که از زبان یک شخصیت تماشاخانه[۹۶] چنین بیان می‌شود: «اسم و رسم کافی است، دیگر چه بگویم»، رفته رفته به تحقیر چیزهایی پرداخت که آن همه آرزویشان را داشته بود، گفت که همه آدمهای فوبورسن‌ژرمن احمق‌اند و نمی‌شود با آنها رفت و آمد کرد، و گفته را به عمل درآورد و براستی هم رفت و آمدش با ایشان قطع شد.

هر آنچه فاسدناشدنی به نظر می‌رسد رو به نابودی دارد؛ موقعیت اشرافی و محفلی هم مانند همهٔ چیزهای دیگر یکباره و ابدی ساخته نشده است. بلکه همچون قدرت یک امپراتوری به صورت مداوم و در نوعی آفرینش بی‌وقفه و پیگیرانه شکل می‌گیرد، و همین است که ناهنجاری‌های آشکار تاریخ محافل یا تاریخ سیاسی در طول نیم قرن را توجیه می‌کند. آفرینش جهان در آغاز رخ نداده، کار هر روز است. مارکیز دو سن‌لو پیش خود می‌گفت: «من مارکیز دو سن‌لوام.» می‌دانست که دیروز دعوت شب‌نشینی سه دوشس را رد کرده بود. امّا در حالی‌که تا اندازه‌ای، نام و نشان او اعتبار مردمان غیر اشرافی را که به خانه می‌پذیرفت بالا می‌برد، در مقابل این مردمان اعتبار نام و نشان او را پایین می‌آوردند. هیچ چیز نمی‌تواند با چنین تغییراتی مقابله کند، بلند آوازه‌ترین نام‌ها هم سرانجام خوار می‌شوند. مگر نه این که سوان

شاهزاده خانمی از خاندان سلطنتی فرانسه را می‌شناخت که محفلش به پایین‌ترین درجه سقوط کرده بود چون هر کس و ناکسی به آن راه داشت؟ روزی که پرنسس دلوم به حکم وظیفه برای بازدیدی کوتاه به خانهٔ آن والاحضرت رفته و جز مشتی آدم بی‌ارزش کسی را آنجا ندیده بود، در بازگشت هنگامی که وارد خانهٔ مادام دو لوروا می‌شد به سوان و مارکی دو مودن گفت: «آخیش، دوباره به سرزمین خودی برگشتم، رفته بودم پیش خانم کنتس فلان. سه تا قیافهٔ آشنا هم آنجا نبود.»

کسانی که تنها بعد از این دوره با ژیلبرت آشنا شدند، و در آغاز آشنایی‌شان با او از زبان این دوشس دو گرمانت همهٔ چیزهای تمسخرآلودی را شنیدند که او علیه کسانی میگفت که براحتی می‌توانست ایشان را ببیند، و دیدند که حتی یک نفر از مردمان این محیط را به خانهٔ خود راه نمی‌دهد، و اگر یکی از زنان این جامعه، حتی از همه برجسته‌تر، از قضا در خانهٔ او پیدایش می‌شد آشکارا رودرروی او خمیازه می‌کشید، با یادآوری گذشته سرخ می‌شدند از این که خود در جامعهٔ بزرگ اشرافی حیثیتی سراغ کرده بودند، و هرگز جرأت نمی‌کردند راز خفّت‌آور این ضعف گذشته‌های خود را با زنی در میان بگذارند که به گمانشان بر اثر تعالیِ بنیادیِ سرشتش همواره از درک چنان ضعف‌هایی ناتوان بود. می‌شنیدند که با چه حرارتی دوک‌ها را مسخره می‌کرد و مهم‌تر این که می‌دیدند رفتارش کاملاً با تمسخری که می‌کند همخوانی دارد! چنین کسانی بدون شک در پی آن نبودند که پی به علل حادثه‌ای ببرند که خانم سوان را مادموازل دو فورشویل، مادموازل دو فورشویل را مارکیز دو سن‌لو و سپس دوشس دو گرمانت کرد. شاید به این نیز فکر نمی‌کردند که این حادثه، چه با علت‌ها و چه با معلول‌هایش، بتواند رفتار بعدی ژیلبرت را توجیه کند، زیرا رفت و آمد با غیر اشرافیان از دید دوشیزه سوان فرق می‌کند تا از دید خانمی که همه او را «خانم دوشس» می‌خوانند و دوشس‌هایی که حوصله‌اش را هم سر می‌برند به او می‌گویند: «دختر عموجان».

تحقیر هدفی که نتوانسته‌ای به آن برسی یا بی‌چون و چرا به آن رسیده‌ای کار راحتی است. و به نظرت می‌آید که این تحقیر بخشی از وجود کسانی است که هنوز نمی‌شناسی. شاید اگر می‌توانستی به سالهای گذشته برگردی همین کسان را به سخت‌ترین و دلخراش‌ترین وجه دچار همان عیب‌هایی می‌دیدی که به گمانت نه تنها نمی‌توانسته‌اند دچارشان شوند، بلکه حتی به دلیل عدم درکشان نمی‌توانند آنها را نزد کسان دیگر هم ببخشند، در حالی‌که خودشان آن‌ها را داشته امّا توانسته‌اند کاملاً پنهانشان کنند یا بر آنها چیره شوند.

از این گذشته محفل مارکیز دو سن‌لوی تازه خیلی زود شکل نهایی‌اش را پیدا کرد ــ دستکم از دیدگاه اشرافی، چون خواهیم دید چه بلاهایی از جهت دیگر بر سرش آمد. امّا این شکل نهایی شگفت‌آور بود و می‌گوییم چرا. هنوز کسانی به یاد می‌آوردند که پر زرق و برق‌ترین و برازنده‌ترین مهمانی‌های پاریس راکه در شکوه و نجبگی همتای مهمانی‌های پرنسس دوگرمانت بود مادام دو مرسانت یعنی مادر سن‌لو می‌داد. از سوی دیگر، محفل اودت در آن اواخر با آن که حالت اشرافی‌اش کم‌تر بود تجمل و برازندگی خیره‌کننده‌ای داشت. امّا سن‌لو، خوشحال از این که می‌توانست با ثروت زنش از هر امکان خوشی که بخواهد برخوردار شود، فقط این را می‌خواست که پس از شام خوبی در خانه بماند و هنرمندانی بیایند و برایش موسیقی خوبی بنوازند. و همان جوانی که زمانی آن قدر سرافراز و بلند پرواز می‌نمود اینک دوستانی را برای بهره‌گیری از تجملش دعوت می‌کرد که ممکن نبود مادرش ایشان را به خانهٔ خود راه دهد. ژیلبرت هم این گفتهٔ معروف سوان را عملی می‌کرد: «کیفیت برایم خیلی مهم نیست، از کمیت می‌ترسم.» و سن‌لو که سخت مطیع زنش بود، به این دلیل که دوستش می‌داشت یا این‌که آن غایت تجمل را مدیون او بود، در پی آن نبود که با سلیقه‌هایی که بسیار شبیه سلیقه‌های خودش بود مخالفت کند. در نتیجه، شب‌نشینی‌های بزرگ مادام دو مرسانت و مادام دو فورشویل، که سالها بویژه با این هدف برگزار می‌شد که جایگاه اجتماعی درخشانی

را برای دو فرزندشان پی‌ریزی کند، هیچ شب‌نشینی بزرگی را از سوی مارکی و مارکیز دو سن‌لو در پی نیاورد. بهترین اسبها را داشتند و می‌توانستند به سواری بروند، زیباترین قایق را داشتند و می‌توانستند دریاگردی کنند، امّا فقط دو نفر را بیشتر دعوت نمی‌کردند. در پاریس هر شب سه چهار نفری از دوستان برای شام به خانه‌شان می‌آمدند امّا نه بیشتر؛ به گونه‌ای که بر اثر پَسرفتی نامنتظر امّا طبیعی، جای دو پرنده خانهٔ عظیم دو مادر را آشیانه‌ای خاموش گرفت.

کسی که از این دو وصلت کم‌تر از همه سود برد مادموازل دو لورون جوان بود که در همان روز عقد مذهبی هم دچار تب حصبه بود، بزحمت خود را تا کلیسا کشاند و چند هفته‌ای پس از آن در گذشت. پای نامهٔ یادبودی که کمی پس از مرگش فرستاده شد، همراه با نام‌هایی چون ژوپین کمابیش همهٔ نام‌های از همه سرشناس‌تر اروپا، همچون ویکنت و ویکنتس دو مونمورانسی، والاحضرت کنتس دو بوربون ـ سواسون، پرنس دو مودن ـ اِسته، ویکنتس دِ دوما، لیدی اِسکس و مانند اینها دیده می‌شد. بدون شک، حتی برای کسی هم که می‌دانست زنِ در گذشته برادرزادهٔ ژوپین بوده است، شمار همهٔ آن بستگان نامدار هیچ تعجبی نداشت. درواقع، مهم وصلت با بزرگان است. آنگاه، در «روز سرنوشت»، مرگِ فرودست‌ترین دختر عامی همه خانواده‌های شهریاری اروپا را سوگوار می‌کند.

امّا بسیاری از جوانان نسل تازه که از واقعیت اوضاع خبر نداشتند، گذشته از این‌که ممکن بود ماری آنتوانت دولورون، مارکیز دو کامبرمر را زادهٔ خاندانی سلطنتی بپندارند، با خواندن آن نامهٔ یادبود در معرض بسیاری خطاهای دیگر نیز بودند. مثلاً، اگر در گشت و گذارشان در گوشه و کنار فرانسه سری هم به کومبره زده بودند، با دیدن نام مادام ل. دو مزگلیز و کنت دو مزگلیز در بالابالاهای نام‌های خانواده‌های عزادار، و درست در نزدیکی نام دوک دو گرمانت، شاید هیچ تعجب نمی‌کردند، چه می‌دانستند که طرف مزگلیز و طرف گرمانت چسبیده به هم‌اند.[۹۷] در

نتیجه ممکن بود پیش خود بگویند: «هر دو از اشراف قدیمی منطقه‌اند، شاید از چندین نسل پیش با هم وصلت داشته‌اند. از کجا معلوم که کنت‌های مزگلیز یک شاخهٔ خاندان گرمانت نباشند؟» امّا کنت دو مزگلیز هیچ ربطی به گرمانت‌ها نداشت و حتی از طرف گرمانت‌ها هم نبود، از طرف کامبرمرها بود. به این دلیل که جناب کنت دو مزگلیز، که در پیشرفت سریعش فقط دو سال عنوان لوگراندن دو مزگلیز را داشت، کسی جُز دوست قدیمی‌مان لوگراندن نبود. بدون شک در میان عنوان‌های اشرافی جعلی کم‌تر عنوانی می‌توانست تا این اندازه گرمانت‌ها را آزار دهد. در گذشته‌ها با کنت‌های واقعی مزگلیز نسبتی داشته بودند، از این کنت‌ها فقط یک زن بجا مانده بود که دختر پدر و مادری گمنام و تنزل یافته و همسر دهقان چاق و توکیسه‌ای بود که مستأجر عمه من بود و مناژه نام داشت، مِلک میروگرنِ عمه‌ام را خریده بود و حال خود را مناژه دو میروگرن می‌نامید، به نحوی که وقتی گفته می‌شد زنش اصل و نسب دو مزگلیز دارد چنین تصور می‌شد که در اصل فقط اهل مزگلیز بوده و عنوان دو مزگلیزش از همان نوعِ عنوان دو میروگرن شوهرش است.

هیچ عنوان جعلی دیگری این قدر مایهٔ دردسر گرمانت‌ها نمی‌شد. امّا اشراف و البته بسیاری کسان دیگر همین عنوان‌های جعلی را هم قبول می‌کنند اگر ازدواجی مطرح باشد که به هر دلیلی سودمند تلقی شود. لوگراندن، با حمایت دوک دو گرمانت، برای بخشی از آن نسل و برای همهٔ نسلِ بعد از آن کنت دو مزگلیز واقعی شد.

خطای دیگری که ممکن بود خوانندهٔ جوانِ ناوارد دچارش شود این بود که فکر کند نام بارون و بارونس دو فورشویل در آن نامهٔ یادبود به عنوان خویشاوند و پدر زن و مادر زن مارکی دو سن‌لو، یعنی خلاصه از طرف گرمانت‌ها آمده است. در حالی‌که نباید از این طرف تلقی می‌شدند چون روبر خویشاوند گرمانت‌ها بود و نه ژیلبرت. نه، بارون و بارونس دو فورشویل برغم این اشتباه ظاهری باز از طرف خانوادهٔ عروس بودند و نه

از طرف کامبرمرها، امّا نه به خاطر گرمانت‌ها که به خاطر ژوپین که خوانندهٔ واردتر خوب می‌داند که اودت دختر عمه‌اش بود!

همهٔ لطف بارون دوشارلوس پس از ازدواج دختر خوانده‌اش بر مارکی دو کامبرمر جوان متمرکز شد؛ گرایش‌های مارکی که شبیه گرایش‌های خود بارون بود، از آنجا که مانع از آن نشده بود که بارون او را به عنوان داماد خود و شوهر مادموازل دولورون انتخاب کند، طبعاً پس از مرگ او و بیوه شدن مارکی محبت بارون را به او بیشتر کرد. نه این که حُسن‌های دیگری نداشته و به خاطر آنها همنشین دلپذیری برای آقای دوشارلوس نبوده باشد. امّا حتی یک شخصیت برجسته هم، اگر در عین حال «حکم بازی» را هم بلد باشد، به خاطرِ آن در نظر کسی که او را به زندگی خصوصی خود راه می‌دهد ارزشی اضافی می‌یابد و برای او خوشایندتر می‌شود. مارکی جوان هوش سرشاری داشت و همان گونه که از همان بچگی‌اش در کرشک فترن گفته می‌شد، کاملاً «به مادربزرگش رفته بود» و همان همت و پشتکار و همان استعداد نوازندگی او را داشت. برخی ویژگی‌های دیگر مادربزرگش را هم از خود نشان می‌داد امّا این بیشتر حاصل تقلید بود تا توارث. چنین بود که چندگاهی پس از مرگ همسرش نامه‌ای با امضای لئونور به دستم رسید که به یاد نمی‌آوردم نام او باشد، امّا وقتی عبارت تعارفی پایان نامه را خواندم: «با ابلاغ حقیقیِ ارادت...»، کافی بود صفت حقیقی را در جای معمولی‌اش بعد از ارادت بگذارم تا نام خانوادگی کامبرمر به لئونور افزوده شود[۹۸]

قطار وارد ایستگاه پاریس می‌شد که من و مادرم هنوز از این دو خبری حرف می‌زدیم که او برای آن که سفر به نظرم طولانی نیاید دلش خواست آنها را برای نیمه دوم سفرمان نگه دارد و پس از میلان تازه مطرحشان کرد. مادرم خیلی زود به نقطه نظری که براستی فقط همان برایش اعتبار داشت، یعنی دیدگاه مادربزرگم، بازگشته بود. اول با خود گفته بود که اگر مادربزرگم زنده بود تعجب می‌کرد، بعد گفته بود که غمگین می‌شد، که این هر دو فقط به این معنی بود که اگر او زنده بود از شنیدن خبری چنین

حیرت‌آور خوشحال می‌شد، و مادرم چون نمی‌خواست بپذیرد که مادربزرگم از این خوشحالی محروم مانده باشد، ترجیح می‌داد فکر کند که بهتر همین بود که بود، چون چنین خبری جز آن که مادربزرگ را غمگین کند کاری نمی‌کرد. امّا تازه به خانه رسیده بودیم که باز به این فکر افتاد که تأسف از این که نتواند مادربزرگم را در همهٔ چیزهای تازه و غافلگیر کنندهٔ زندگی سهیم کند بیش از حد خودخواهانه است. ترجیح داد این چنین فرض کند که این چیزها برای مادربزرگم غافلگیر کننده نمی‌بودند و فقط پیش‌بینی‌هایش را تأیید می‌کردند. دلش می‌خواست این پیش‌بینی‌ها را مؤید قابلیت‌های پیش‌گویانهٔ او بداند، و اثبات این که ژرفا و روشن‌بینی و دقّت ذهن مادربزرگم باز حتی بیشتر از آنی بود که ما گمان داشتیم. در نتیجه، برای آن که به دیدگاه متکی بر ستایش بی‌چون و چرای مادربزرگ برگردد، به من می‌گفت: «امّا، از کجا معلوم که اگر مادربزرگ مرحومت زنده بود این ازدواج‌ها را تأیید نمی‌کرد؟ خیلی اهل مدارا بود، بعد هم، می‌دانی، موقعیت اجتماعی برایش هیچ اهمیتی نداشت، چیزی که برایش مهم بود تشخّص ذاتی بود. اگر یادت باشد، خیلی جالب است، اگر یادت باشد از هر دوی این دخترها خوشش آمده بود. یادت می‌آید اولین باری که به دیدن مادام دو ویلپاریزیس رفته بود، وقتی برگشت گفت که آقای دوگرمانت به نظرش یک آدم معمولی آمده، امّا در عوض چقدر از ژوپین و برادرزاده‌اش تمجید کرد؟ طفلکی مادرم، یادت می‌آید؟ درباره ژوپین می‌گفت: 'اگر یک دختر دیگر داشتم می‌دادمش به او'، دربارهٔ دختره که از این هم بیشتر تعریف می‌کرد. در مورد دختر سوان هم! از همان وقت می‌گفت: 'به نظر من که دختر نازی است، خواهید دید: اگر یک ازدواج عالی نکرد'. طفلکی مادرم، از همان وقت این را می‌دیده، چه درست پیش‌بینی کرد! تا زنده‌ایم، حتی الآنی هم که خودش نیست، به ما درس روشن‌بینی و خیرخواهی می‌دهد، و این که ارزش واقعی چیزها را درک کنیم.»

و چون شادی‌هایی که از محروم ماندن مادربزرگم از آنها متأسف

بودیم شادی‌های ساده و پیش پاافتادهٔ زندگی بود، مثلاً خوشحالی از تقلید بامزهٔ یک بازیگر، یا غذایی که دوست داشت، یا یک رُمان تازه از نویسندهٔ مورد علاقه‌اش، مادرم می‌گفت: «اگر بود چقدر تعجب می‌کرد، چقدر برایش جالب بود! در جواب چه نامهٔ قشنگی می‌نوشت!» یا این که: «فکرش را بکن، مرحوم سوان که آن قدر دلش می‌خواست ژیلبرت به محفل گرمانت‌ها راه پیدا کند، چقدر خوشحال می‌شد اگر می‌دید دخترش یکی از خود گرمانت‌ها شده!» گفتم: «واقعاً این جور فکر می‌کنی؟ خوشحال می‌شد اگر می‌دید که دخترش با اسم دیگری، با اسم مادموازل دو فورشویل جلوی محرابِ عقد حاضر شده؟» ـ «نه! راست می‌گویی، به این فکر نکرده بودم.» ـ «به همین خاطر است که نمی‌توانم خیلی برای این دخترهٔ بدجنس خوشحالی کنم: فکر این که دلش آمده که اسم پدرش را که آن قدر هم با او خوب بوده کنار بگذارد...» ـ «درست است. حق با توست، خوب که فکرش را می‌کنم، چه بهتر که سوان خبر نداشته باشد.» چنین است که دربارهٔ مردگان نیز، چنان که زندگان، نمی‌توان دانست که چیزی بیشتر خوشحالشان می‌کند یا غمگین!

مادرم گفت: «گویا بناست که خانم و آقای سن‌لو ساکن تانسونویل بشوند. آیا پدر سوان، که آن‌قدر دلش می‌خواست آبگیرش را نشانِ مرحوم پدر بزرگت بدهد، اصلاً به فکرش می‌رسید که روزی گذر دوک دوگرمانت اغلب به آنجا بیفتد، بخصوص اگر می‌دانست که پسرش با ازدواجش آبروی خودش را می‌برد؟ امّا تو که این همه از کوبج‌های صورتی و یاس‌ها و زنبق‌های تانسونویل برای سن‌لو تعریف کرده‌ای، تازه می‌فهمد منظورت چه بوده. خودش صاحب آنها می‌شود.»

بدین‌گونه در اتاق ناهارخوری‌مان، در نور چراغی که همدم گفتگوهاست، یکی از آن گپ‌هایی جریان می‌یافت که در آنها نه خِرَد ملت‌ها که عقل خانواده‌ها رویدادی، مرگی، نامزدی‌ای، ارثی یا ورشکستگی‌ای را می‌گیرد و زیر ذره‌بین‌های درشت کنندهٔ حافظه می‌گذارد، آن را با همهٔ برجستگی‌اش می‌نمایاند، همهٔ جزئیاتی را که در

نظر کسی که زمانِ رویداد را ندیده باشد حالت ملغمه‌ای گسترده بر سطحی واحد را دارد از هم تفکیک می‌کند، دور می‌برد و در بُعد نمایی نقاط مختلفی از فضا و زمان جای می‌دهد؛ جزئیات نام درگذشتگان، نشانی‌های پی‌درپی، منشاء ثروت‌ها و دگرگونی‌هایشان، املاک و دست به دست شدنشان. آیا الهام بخش این عقل آن الهه‌ای نیست که اگر بخواهی اندکی از تازگی برداشت‌ها یا توانایی آفرینشت را حفظ کنی صلاح آن است که آن را هرچه بیشتر نادیده بگیری، امّا حتی کسانی هم که نادیده گرفته‌اندش در شامگاه زندگی‌شان زیر رواق کلیسای قدیمی محلی، در ساعتی به او برمی‌خورند که ناگهان حس می‌کنند نه چندان به زیبایی ازلی ابدی آشکار در پیکره‌های محراب که بیشتر به درک ماجراهای گوناگونی که بر آنها رفته حساس‌اند، که سر از یک کلکسیون خصوصی معروف و سپس یک نمازخانه درآوردند و آنگاه گذارشان به موزه‌ای افتاد و سپس به کلیسا برگشتند؛ یا حساس به این حس که در گام زدن در کلیسا پایشان به سنگی از کفِ آن می‌خورد که کم نمانده بیندیشی که سنگ متفکری است، سنگی برساخته از واپسین بازماندهٔ خاک آرنو[۹۹] یا پاسکال؛ یا فقط حساس به خواندن نام دختران اعیان یا اشراف محلی روی پلاک برنجی صندلی‌های کلیسا و شاید تجسم چهره‌های شاداب شهرستانی‌شان، الههٔ گردآورندهٔ همهٔ آنچه الهگان[۱۰۰] برتر فلسفه و هنر دور ریخته‌اند، همهٔ آنچه به قالب حقیقت درنیامده است، همهٔ آنچه فقط محتمل است امّا از قانون‌های دیگری نیز پیروی می‌کند: تاریخ!

دوستان قدیمی مادرم، کمابیش از اهالی کومبره، به دیدن او آمدند تا از عروسی ژیلبرت حرف بزنند که به نظرشان به هیچ وجه خیره‌کننده نبود. یکی‌شان می‌گفت: «می‌دانید که مادموازل دو فورشویل کیست. همان دختر سوان است. شاهد عقدش هم، که اسم خودش را گذاشته *بارون* دو شارلوس، همان پیرمردی است که در گذشته‌ها مادر دختره را نشانده بود و سوان هم که همه چیز را می‌دانست و خبر داشت هیچ چیز نمی‌گفت چون به نفعش بود.» مادرم به اعتراض می‌گفت: «این حرفها یعنی چه، اولاً

می‌دانید که سوان بینهایت ثروتمند بود.» ــ «ظاهراً که از این خبرها هم نبوده، نشان به این نشان که به پول این و آن احتیاج داشته. امّا نمی‌دانم این زن چه‌اش است که این طور معشوق‌های سابقش را توی دستش نگه می‌دارد؟ توانست یک کاری بکند که اولی بگیردش و همین‌طور سومی، دومی را هم که یک پایش لب گور است آورده که شاهد عقد دختری بشود که از اولی یا نمی‌دانم از کی دارد، چون با این همه تعداد معلوم نیست کی به کیست، خودش هم دیگر نمی‌داند. گفتم سومی، امّا شاید درستش این باشد که بگوییم سیصدمی. وانگهی، در حالی که عنوان فورشویل همان قدر به دختره می‌چسبد که به من و شما، عنوان پسره هم همین‌طور است و خوب به هم می‌خورند، چون معلوم است که از اشراف نیست. بدیهی است که فقط از یک ماجراجو برمی‌آید که همچو دختری را بگیرد. گویا یک آدم عامی معمولی است. اگر یک رادیکال شهردار کومبره نشده بود، که حتی به کشیش سلام هم نمی‌کند، ته و توی قضیه را درمی‌آوردم. چون می‌دانید که، برای اعلام ازدواج[۱۰۱] باید اسم واقعی‌ات را بگویی. دیگر روزنامه و کارت دعوت نیست که هرچه دلت خواست تویش بنویسی و مثلاً اسم خودت را بگذاری مارکی دو سن‌لو. که به کسی هم برنمی‌خورد. اگر واقعاً برای این بنده‌های خدا این قدر جالب است که همچو اسم‌هایی به خودشان بدهند به من چه؛ به حال من چه فرقی می‌کند؟ چون من هیچ‌وقت بنا ندارم با دختر همچو زنی رفت و آمد کنم که این قدر پشت سرش حرف می‌زنند، می‌تواند برای خدمتکارهایش یک عنوان مارکیز داشته باشد به این بزرگی. امّا در مدارک رسمی و شناسنامه از این خبرها نیست. آه! اگر پسر عمویم سازرا هنوز معاون اول شهردار بود برایش یک نامه می‌نوشتم، او می‌گفت اعلام ازدواج را به چه اسمی نوشته بوده.»

در این دوره اغلب ژیلبرت را می‌دیدم، دوستی‌مان دوباره برقرار شده بود، چون طول زندگی با مقیاس تداوم دوستی‌ها سنجیده نمی‌شود. با گذشت مدت زمانی (به همان گونه که در سیاست و تئاتر شاهد بازگشت

وزیران اسبق یا دوباره باب شدن نمایشنامه‌های فراموش شده‌ایم)، روابط دوستانهٔ قدیمی پس از سالها جدایی دوباره برقرار می‌شود و خوش نیز می‌آید. پس از گذشت ده سال، دلیل‌هایی که یکی دیگری را بیش از حد دوست می‌داشت و آن یکی تحمل آن همه خودکامگی دیگری را نداشت از بین رفته است. فقط مصلحت باقی می‌ماند، و ژیلبرت همهٔ آنچه را که در گذشته ممکن بود از من دریغ بدارد حال براحتی به من عرضه می‌داشت، بدون شک از آن رو که دیگر دلم نمی‌خواست. برخلاف آن‌که درگذشته به نظرش تحمل‌ناپذیر و محال می‌آمد اکنون هر لحظه آماده بود نزدم بیاید و هیچگاه نیز شتابی برای رفتن نداشت، بی آن‌که هیچگاه دلیل این تغییر را به هم گفته باشیم؛ دلیل این بود که مانع از سر راهمان برداشته شده بود: مانع عشق من.

کمی بعد رفتم و چند روزی را هم در تانسونویل گذراندم.* چون

* گو این که از این جابه‌جایی هیچ خوشم نمی‌آمد چون در پاریس با دختری بودم که در خانهٔ کوچکی که اجاره کرده بودم می‌خوابید. همچون کسان دیگری که به عطر جنگل یا زمزمهٔ یک دریاچه نیاز دارند، من به خواب او در کنارم و روزها به همراهی همیشگی‌اش در اتومبیلم نیاز داشتم. چون هر چقدر هم که عشقی فراموش شود می‌تواند شکل عشق بعد از خودش را تعیین کند. حتی در درون عشق پیش هم عادت‌های هر روزه‌ای بوده که منشاءشان را به یاد نمی‌آورده‌ایم. دلشورهٔ روز اولی آدم را واداشته که چیزهایی را از ته دل آرزو کند و سپس آنها را همچون رسومی که دلیلشان دیگر فراموش شده به صورت عادت‌های ثابتی درآورد: رساندن دلدار به خانه‌اش با اتومبیل، یا سکونتش در خانهٔ خودت، یا حضور خودت یا کس دیگری که به او اعتماد داری در همهٔ بیرون رفتن‌ها و گردش‌های او: همهٔ عادت‌هایی که پنداری شاهراه‌های یک شکلی‌اند که عشقت هر روزه از آنها می‌گذرد و در گذشته در گدازشِ آتش فشانیِ حال و هیجانی سوزان ذوب شده و شکل گرفته‌اند. امّا این عادت‌ها پس از زنی که دوست می‌داری، حتی پس از خاطرهٔ او، همچنان باقی می‌مانند. شکلِ ثابتِ اگر نه همهٔ عشق‌های آدم، دستکم برخی از آنها می‌شوند که با هم در تناوب‌اند. بدین گونه خانهٔ من، به یادِ آلبرتین فراموش شده، خواستار حضور معشوقهٔ کنونی‌ام شده بود که از چشم مهمانانم پنهانش نگه می‌داشتم و زندگی‌ام را چنان که آلبرتین در گذشته پُر می‌کرد. و برای رفتن به تانسونویل از او خواستم که بپذیرد چند روزی او را به دست یکی از دوستانم بسپارم که از زنها خوشش نمی‌آمد.

شنیده بودم که ژیلبرت غمگین و افسرده است. روبر به او خیانت می‌کرد، امّا نه به آن مفهومی که همه می‌پنداشتند، یا شاید ژیلبرت هم هنوز خیال می‌کرد، یا در هر صورت حرفش را می‌زد. امّا خودخواهی، میل به خیانت به دیگران و گول زدن خویشتن، شناختِ در ضمن ناقصی که همهٔ خیانت دیدگان از آنچه بر سرشان می‌آید دارند، بویژه که روبر، به عنوان خواهرزادهٔ خلف آقای دوشارلوس خود را با زنانی می‌نمایانید که برایشان حرف درمی‌آمد و همه و از جمله ژیلبرت ایشان را معشوقه‌های او می‌پنداشتند...[۱۰۲] حتی در محافل عقیده بر این بود که چنان که باید ملاحظه نشان نمی‌دهد، در شب‌نشینی‌ها دست از سر این یا آن زن برنمی‌دارد تا سرانجام او را با خود ببرد، و مادام دو سن‌لو را به حال خود رها می‌کند تا هر طور که توانست به خانه برگردد. اگر کسی می‌گفت که آن زن دیگر هم که سن‌لو بدنامش می‌کند در حقیقت معشوقهٔ او نیست، او را آدم ساده‌لوحی می‌خواندند که چیزی چنان بدیهی را نمی‌بیند. امّا من متأسفانه به سوی کشف حقیقت هدایت شده بودم، به سوی حقیقتی که با چند کلمه‌ای که از دهان ژوپین پرید بینهایت عذابم داد. چند ماهی پیش از رفتنم به تانسونویل به دیدن آقای دوشارلوس رفتم که برخی اختلال‌های قلبی در او پدیدار شده و سخت نگرانش کرده بود، و چون ژوپین را آنجا تنها دیدم با او از نامهٔ عاشقانه‌ای حرف زدم که با امضای «بوبوت» برای روبر فرستاده شده و به دست مادام دو سن‌لو افتاده بود، و چه حیرتی کردم وقتی از همه کارهٔ سابق بارون شنیدم که صاحب امضای «بوبوت» کسی جُز همان ویولن‌نواز و گزارشگری نبود که پیشتر از او سخن گفتیم و نقش بزرگی در زندگی آقای دوشارلوس بازی کرده بود! ژوپین با انزجار گفت: «این پسر آزاد بود هر کاری دلش می‌خواست بکند، به ما چه. امّا اگر فقط یک کار بود که نباید می‌کرد این بود که به سراغ خواهرزادهٔ بارون برود. بخصوص که بارون خواهرزاده‌اش را مثل پسر خودش دوست داشت. سعی کرده خانواده را از هم بپاشد که واقعاً شرم‌آور است. حتماً هم کلک‌های شیطانی زده، چون هیچ‌کسی به اندازهٔ مارکی دو سن‌لو بطور

ذاتی از این جور چیزها بدش نمی‌آمد. به اندازهٔ کافی برای معشوقه‌هایش دیوانگی کرده بود! نه واقعاً، این‌که این ساز زنِ رذل بارون را به آن صورت، با آن پست فطرتی ول کرده باشد، می‌شود گفت که به ما مربوط نیست، خود داند. امّا این که به سراغ خواهرزادهٔ او رفته باشد! بعضی کارها را واقعاً نباید کرد.»

انزجار ژوپین صادقانه بود؛ نزد آدم‌های به اصطلاح غیر اخلاقی هم انزجار اخلاقی به همان شدتی است که نزد دیگران دیده می‌شود، فقط موضوع آن کمی فرق می‌کند. از این گذشته کسانی که پای دلِ خودشان مستقیماً در میان نیست همواره دربارهٔ روابطی که نباید داشت یا ازدواج‌هایی که ناجور است به حالتی قضاوت می‌کنند که انگار آدم در انتخاب آنی که عاشقش می‌شود آزاد است، نادیده می‌گیرند سراب دل‌انگیزی را که عشق می‌گستراند و کسی را که عاشقش می‌شوی چنان یکپارچه و چنان به یگانگی دربرمی‌گیرد که «حماقت» مردی که با یک زن آشپز یا با معشوقهٔ بهترین دوستش ازدواج می‌کند معمولاً تنها کار شاعرانه‌ای است که در همهٔ عمرش از او سر می‌زند.

فهمیدم که نزدیک بود کار روبر و همسرش به جدایی بکشد بی‌آن که خود ژیلبرت هنوز بداند مسأله بر سر چیست، و مادام دو مرسانت، مادر مهربان و جاه طلب و واقع‌نگر سازشی را ترتیب داده یا تحمیل کرده بود. خانم مرسانت از محیطی بود که در آن اختلاط بی‌وقفه خون‌ها و کاهش دارایی‌ها پیاپی در زمینه عواطف و البته در زمینهٔ منافع مادی کژی‌ها و سازش‌هایی موروثی را پدیدار می‌کند. با همین توان و نیرو بود که در گذشته از خانم سوان و از عروسی برادرزادهٔ ژوپین حمایت کرده و ترتیب ازدواج پسر خودش را با ژیلبرت داده بود، و بدین گونه با تسلیم و رضایی دردناک، برای خودش همان خرد موروثی را به کار گرفته بود که فایده‌اش را به همهٔ فوبور سن ژرمن نیز می‌رسانید. و شاید سر هم‌بندی کردن ازدواج روبر با ژیلبرت را (که البته برایش به بهای رنج و اشک کم‌تری تمام شده بود تا به هم زدن رابطهٔ روبر با راشل)، روزی از روزها فقط به خاطر

این ترس صورت داده بود که مبادا او با روسپی دیگری ــ یا شاید هم دوباره با راشل، چون مدتها طول کشید تا راشل را فراموش کند ــ پیوند تازه‌ای را آغاز کند که شاید تجاتش در همان بود. تازه مفهوم آنچه را که روبر خواسته بود در خانهٔ پرنسس دوگرمانت به من بفهماند در می‌یافتم: «حیف که آن دوست دختر بلبکت آن طور که مادر من می‌خواهد ثروتمند نیست. وگرنه فکر می‌کنم که خیلی خوب با هم کنار می‌آمدیم.» خواسته بود بگوید که آلبرتین از عموره و او از سدوم بود، یا شاید این که اگر هنوز چنین نبود، دیگر فقط زنانی را می‌پسندید که می‌توانست به شیوهٔ خاصی و همراه با زنان دیگر دوست بدارد.

از ژیلبرت هم می‌توانستم دربارهٔ آلبرتین چیزهایی بپرسم، یعنی که اگر (به استثنای برخی لحظه‌های نادر بازگشت به گذشته) کنجکاوی دانستن چیزی دربارهٔ آلبرتین را از دست نداده بودم می‌توانستم نه فقط از ژیلبرت که از شوهرش هم پرس و جو کنم. خلاصه این که نکتهٔ واحدی هم من و هم روبر را خواهان ازدواج با آلبرتین کرده بود (یعنی علاقه‌ای که او به زنان داشت). امّا علت‌ها و هدف‌های این خواست ما با هم در تضاد بود. انگیزه من سرگشتگی ناشی از شنیدن آن نکته بود و انگیزهٔ روبر رضایت از آن؛ من برای آن که با مراقبت دائمی نگذارم گرایش خود را ارضا کند؛ روبر برای آن که آن را بپرورد و آلبرتین با آزادیِ حاصل از آن دوستانش را با او هم آشنا کند.

درحالی که ژوپین جهت‌گیری تازهٔ گرایش‌های جسمانی روبر را (که بسیار با گرایش‌های نخستینش اختلاف داشت) از همان اواخر می‌دانست، بحثی که من با امه داشتم و مایهٔ تلخکامی شدیدم شد نشانم داد که این اختلاف یا انحراف، مالِ بسیار پیش‌تر بود. این بحث آنگاه پیش آمد که چند روزی به بلبک رفته بودم و سن‌لو هم با برخورداری از یک مرخصی طولانی با همسرش آمده بود، که در آن دورهٔ اول حتی یک لحظه هم او را تنها نمی‌گذاشت. برایم جالب بود که نفوذ راشل هنوز هم در روبر حس می‌شد. فقط تازه دامادی که مدتها معشوقه‌ای داشته بوده باشد

می‌داند چگونه مانتوی همسرش را پیش از ورود به رستوران از تنش درآورد و با او آداب لازم را رعایت کند. در دورهٔ رابطه‌اش با معشوقه آموزش دیده که یک شوهر خوب چه باید بکند. نه چندان دور از او، سر میزی کنار میز من، بلوک با چند دانشگاهی جوانِ پر مدعا نشسته بود و به راحتی و بی‌خیالی تظاهر می‌کرد. به حالتی که خوب دیده شود و با حرکتی که دو پارچ آب را واژگون کرد صورت غذا را به یکی از دوستانش داد و به صدای بسیار بلند گفت: «نه، نه، دوست عزیز، نه! دستورِ غذا با شما! من به عمرم نتوانسته‌ام یک صورت غذا انتخاب کنم. هیچ‌وقت بلد نبوده‌ام دستور بدهم!» این را با غروری ساختگی گفت و با آمیختنِ ادبیات و شکمبارگی بیدرنگ خواستار یک بطری شامپانی شد که می‌گفت که می‌خواهد فقط «به صورتی کاملاً نُمادی آذین‌بخش بحث و گفتگو باشد».

امّا سن‌لو دستور دادن را بلد بود. کنار ژیلبرت نشسته بود که آبستن بود (چنان که از آن پس هم مدام از او باردار می‌شد)، همان‌گونه کنار همسرش نشسته بود که در هتل هم کنار او می‌خوابید، فقط با همسرش حرف می‌زد، بقیهٔ رستوران انگار در نظرش وجود نداشت، امّا در لحظه‌ای که پیشخدمت دستور غذایی می‌گرفت و نزدیک او بود سرش را بلند می‌کرد و نگاه چشمان روشنش را فقط دو ثانیه به او می‌انداخت، ولی حالت روشن بینی‌اش نشان از کنجکاوی کاملاً متفاوتی با نگاهی داشت که ممکن بود هر مشتری دیگری حتی به صورت طولانی به پادو یا شاگردی بیندازد و درباره‌اش نکته‌ای یا چیز بامزه‌ای به دوستانش بگوید. آن نگاه کوتاهِ بی‌چشمداشت که نشان می‌داد آن پیشخدمت به خودی خود برای او جالب است، در نظر کسی که در آن لحظه آن شوهر خوب و باوفای ژیلبرت و عاشق سینه چاک سابق راشل را می‌دید فاش می‌کرد که زندگی او گسترهٔ دیگری هم دارد که به نظر خودش بینهایت جالب‌تر از آنی است که بنا به وظیفه بر آن حرکت می‌کند. امّا او را فقط بر این یکی می‌دیدی. نگاهش دوباره به سوی ژیلبرت برگشت که متوجه چیزی نشد. بلند شد و با ژیلبرت به گردش رفت و سرِ راه دوستی را هم به او معرفی

کرد. امّا امه در همین هنگام از دوره‌ای بسیار قدیمی‌تر برایم حرف زد، زمانی که در همین بلبک از طریق مادام دو ویلپاریزیس با سن‌لو آشنا شدم.

امه گفت: «آقا این را همه می‌دانند، خود من خیلی وقت است که می‌دانم. سال اولی که جنابعالی به بلبک آمدید. آقای مارکی با آسانسوربان ما رفته بود که به قول خود عکسهایی را که از خانم مادربزرگ جنابعالی گرفته بود چاپ کند. پسره خواست شکایت کند و نمی دانید چه بدبختی‌ها کشیدیم که نگذاریم قضیه رو بشود. اصلاً، حتماً جنابعالی یادتان هست که یک روزی با آقای مارکی دو سن‌لو و معشوقه‌شان، که آقای مارکی از او برای ظاهرسازی استفاده می‌کردند، برای ناهار به رستوران تشریف آوردید. حتماً به خاطر دارید که آقای مارکی به بهانهٔ عصبانیت گذاشت و رفت. البته نمی‌خواهم عرض کنم که حق با خانم بوده. بد بلاهایی سر آقای مارکی می‌آورد. امّا در آن روز خاص این فکر از کلهٔ من بیرون نرفت که عصبانیت آقای مارکی ساختگی بود و می‌خواست از جنابعالی و خانم دور بشود.» دستکم دربارهٔ آن روز خوب می‌دانم که امه کاملاً در اشتباه بود، مگر این که داشت دروغ می‌گفت. خوب به یاد می‌آورم روبرو در چه حالی بود و چه سیلی‌ای به آن روزنامه نگار زد.[۱۰۳] دربارهٔ بلبک هم همین بود: یا آسانسوربان دروغ گفته بود، یا این که امه دروغ می‌گفت. دستکم من چنین می‌پنداشتم؛ نمی‌توانستم یقین داشته باشم، چون همیشه فقط یک جنبهٔ چیزها را می‌بینیم. و اگر قضیه آن‌قدر ناراحتم نمی‌کرد شاید به نظرم جالب می‌آمد که در نظر من رفتن آسانسوربان نزد سن‌لو وسیلهٔ راحتی برای رساندن نامه‌ام به او و آوردن جوابش بوده باشد و برای او وسیلهٔ آشنایی با کسی که از او خوشش آمده بود.

درواقع، هرچیزی دستکم دوگانه است. به بی‌اهمیت‌ترین کاری که تو می‌کنی کس دیگری رشته‌ای از کارهایی یکسره متفاوت را پیوند می‌زند. شکی نیست که ماجرای سن‌لو و آسانسوربان، اگر واقعیت داشت، در نظر من همان‌گونه با کار پیش پا افتادهٔ خودم یعنی فرستادن یک نامه فاصله

داشت که برای کسی که از واگنر فقط قطعهٔ دو صدایی **لوهنگرین** را بشناسد پیش‌بینی پیش‌درآمد **تریستان** غیر ممکن است. البته انسانها به دلیل ضعف و محدودیت حس‌هایشان، فقط شمار اندکی از بیشمار ویژگی‌های چیزها را درمی‌یابند. چیزها در نظر ما رنگی‌اند چون چشم داریم، امّا چه تعداد صفت‌های دیگر می‌شد به آنها بدهیم اگر صدها حس داشتیم؟ با این همه، درک جنبهٔ متفاوتی را که شاید چیزها داشته باشند عاملی برای ما آسان می‌کند، و آن رویدادی هر چند بسیار کوچک در زندگی است که خودمان فقط بخشی از آن را می‌شناسیم و همان را همه‌اش می‌پنداریم، امّا کس دیگری آن را انگار از پنجره‌ای در طرف دیگر خانه می‌بیند که رو به چشم‌انداز دیگری دارد. اگر امه اشتباه نکرده باشد، پس سرخی چهرهٔ سن‌لو زمانی که بلوک از آسانسوربان حرف زد فقط از آنجا نمی‌آمد که بلوک عنوان او را به غلط «لایفت» می‌گفت[۱۰۴]. امّا من مطمئن بودم که تحول جسمانی سن‌لو در آن زمان هنوز آغاز نشده بود و او فقط و فقط زنان را دوست می‌داشت. بهترین نشانه‌اش را با نظر به گذشته در دوستی‌ای می‌توانستم ببینم که سن‌لو در بلبک به من نشان داد. فقط تا زمانی که زنان را دوست می‌داشت می‌توانست براستی دوست ورزی کند. از آن پس، دستکم تا مدتی، نسبت به مردانی که مستقیماً برایش جالب نبودند بی‌اعتنایی‌ای نشان می‌داد که به نظرم بخشی از آن صادقانه بود چون آدم خیلی خشکی شده بود، و بخشی‌اش نیز اغراق‌آمیز بود چون می‌خواست وانمود کند که توجهش فقط به زنهاست. امّا این را هم به یاد می‌آورم که روزی در دونسیر، در حالی‌که داشتم برای شام به خانهٔ وردورن‌ها می‌رفتم، شنیدم که روبر به دنبال نگاهی نسبتاً طولانی به شارلی به من گفت: «عجیب است، این پسره بعضی حالت‌هایش به راشل می‌ماند. تعجب نمی‌کنی؟ به نظر من که بعضی حالت‌هایش عین اوست. امّا در هر حال، چیزی نیست که برایم جالب باشد». با این همه پس از این گفته نگاهش دراز زمانی به افق خیره ماند، همچون زمانی که پیش از پرداختن به بازی ورقی یا رفتن به مهمانی شامی به یکی از سفرهای دور و

درازی فکر می‌کنیم که می‌دانیم هیچگاه عملی‌شان نخواهیم کرد امّا یک لحظه حسرتشان را می‌خوریم.

امّا در حالی‌که روبر حالتی از راشل را در شارلی می‌دید، ژیلبرت می‌کوشید حالتی از راشل را به خود بدهد تا شوهرش را خوش بیاید، همانند او گره‌هایی از ابریشم سرخ شقایقی، یا صورتی یا زرد به گیسوانش می‌زد، موهایش را شبیه او می‌آراست، چون گمان می‌کرد شوهرش هنوز او را دوست داشته باشد و به او حسودی می‌کرد. این که عشق روبر گاهی بر سر مرز عشقِ مرد به زن و نوع دیگر عشق بوده باشد بعید نیست. در هر صورت، خاطرهٔ راشل در این مورد فقط نقشی زیبایی‌شناختی داشت. حتی این احتمال هم نبود که بتواند نقش دیگری بازی کند. روزی روبر رفته از او خواسته بود لباس مردانه بپوشد و دسته‌ای از مویش را روی پیشانی کاکل کند، امّا ناراضی فقط نگاهش کرده بود. با این همه هنوز به او دلبسته بود و با دقتی وسواس‌آمیز امّا بدون لذتی ماهیانهٔ کلانی را که به او قول داده بود می‌پرداخت، که راشل برغم آن بعدها بدترین بلاها را سر او آورد. ژیلبرت از این دست و دلبازی روبر در حق راشل رنج نمی‌کشید اگر می‌دانست که فقط اجرای خواستهٔ نخواستهٔ تعهدی است و دیگر عشقی آن را همراهی نمی‌کند. در حالی‌که برعکس، روبر وانمود می‌کرد که عاشق راشل است. شاید همجنس‌گرایان بهترین شوهرهای دنیا می‌شدند اگر ادای دوست داشتن زنها را درنمی‌آوردند. ژیلبرت از این نظر شِکوه‌ای نداشت. روبر را به همین خاطر خواسته بود که پنداشته بود راشل او را دوست می‌دارد و از مدتها پیش دوست می‌داشته است، و به همین دلیل به خاطر او از شوهرهای بهتری گذشته بود؛ به نظرش می‌آمد که روبر با ازدواج با او بنوعی به او امتیاز داده است. درواقع هم، در اول‌های ازدواجشان مقایسهٔ میان دو زن (گرچه از نظر جاذبه و زیبایی با هم فرق بسیار داشتند) به نفع ژیلبرت نبود که بسیار هم زیبا و دلنشین بود. امّا پس از آن، منزلتش در چشم شوهرش بالا گرفت و ارزش راشل آشکارا کاهش یافت.

کس دیگری هم که جامه عوض کرد خانم سوان بود. درحالی‌که روبر پیش از ازدواجشان در نظر ژیلبرت حیثیت دوگانه‌ای داشت که یکی حاصل زندگی‌اش با راشل بود که مادام دومرسانت مدام از آن شکوه و ناله می‌کرد، و دیگری همان حیثیتی که گرمانت‌ها همیشه در چشم سوان داشتند و به دخترش هم به ارث رسیده بود، مادام دو فورشویل ترجیح می‌داد دخترش را به کسی با عنوان برجسته‌تر، شاید هم شاهزاده، شوهر بدهد، به کسی که به اندازهٔ روبر به خاطر زندگی دور از محافل اشرافی از اعتبارش کم نشده باشد. (خاندان‌های شاهی تنگدستی بودند که حاضر بودند پولی را که نام اشرافی فورشویل پاک و حلالش کرده بود قبول کنند، پولی که در ضمن خیلی کم‌تر از نود میلیونی بود که وعده‌اش داده می‌شد.) امّا نتوانسته بود با خواستِ ژیلبرت مقابله کند، و با تلخکامی پیش همه گله کرده و از داماد خودش بد گفته بود.

ولی روزی از روزها وضع بکلی زیرورو شد. همان داماد بد فرشته شد و اگر هم کسی مسخره‌اش می‌کرد دزدکی بود. قضیه این بود که خانم سوان (که مادام دو فورشویل شده بود) با همه سنش هنوز آن علاقهٔ همیشگی را به این که کسی خرجش را بدهد حفظ کرده بود، امّا با پراکنده شدن سینه چاکانش دیگر این امکان را نداشت. هر روز دلش گردنبند تازه‌ای، پیرهن برلیان کاری‌ای، اتومبیل لوکس‌تری می‌خواست، امّا دیگر چندان ثروتی نداشت، فورشویل تقریباً تهش را درآورده بود، و از طرف دیگر دختری داشت که واقعاً نازنین بود امّا ــ ببینی تا چه اندازه تحت تأثیر اصل کلیمی‌اش؟ ــ بینهایت خسیس بود، با شوهرش ناخن خشکی می‌کرد تا چه رسد به مادرش. امّا یکباره شمّش به او گفته بود که روبر همان حامی‌ای است که می‌جوید و درست هم حدس زده بود. این که خیلی جوان نباشد برای دامادش که زنها را دوست نداشت مهم نبود. همهٔ آنچه روبر از مادر زنش می‌خواست این بود که این یا آن مسألهٔ میان او و ژیلبرت را حل کند. مثلاً از او بخواهد اجازه دهد که با مورل به سفر برود. اودت هنوز مسأله را حل نکرده بود که مزدش را به صورت یک یاقوتِ

عالی می‌گرفت. این مستلزم آن بود که ژیلبرت با شوهرش دست و دل بازتر باشد. اودت او را به سخاوت بیشتر تشویق می‌کرد و تأکیدش بویژه از آن رو بود که خودش از این سخاوت سود می‌برد. چنین بود که از دولت سر روبر در آستانهٔ پنجاه سالگی (یا به گفتهٔ بعضی‌ها شصت سالگی) می‌توانست در هر مهمانی شام یا شب‌نشینی که حضور می‌یافت، چشم همه را با تجملی باورنکردنی خیره کند بی‌آن که چون گذشته نیازمند «رفیق»ی باشد که اگر هم می‌داشت دیگر نمی‌شد تیغش زد، یا حتی هوارش شد. بدین گونه اودت (ظاهراً هم برای همیشه) پا به مرحلهٔ پاکدامنی نهایی گذاشت، و از هر زمانی هم برازنده‌تر شد.

آنچه شارلی را به سوی سن‌لو کشانید تا به این وسیله آقای دوشارلوس را بیشتر آزار دهد فقط بدطینتی یا کینهٔ آدمِ سابقاً ندار در حق اربابی نبود که او را به دارایی رسانده و در ضمن کاری کرده که اختلاف موقعیت‌هایشان را هم حس کند (کاری که بارون بطور ذاتی و از آن هم بیشتر با شیوهٔ حرف زدنش می‌کرد). شاید سودجویی هم بود. احساس این بود که روبرو به او خیلی پول می‌دهد. شبی پیش از آن که به کومبره بروم او را در یک مهمانی دیدم، شیوهٔ تظاهرش در کنار زن برازنده‌ای که گفته می‌شد معشوقه اوست، و در برابر چشم همه مدام لای چین‌های دامن او بود و چنان خود را به او می‌چسبانید که انگار هر دو یکی بودند این احساس را (با حالتی عصبی‌تر و تشنج‌آمیزتر) به من داد که شاهد نوعی تکرار غیر ارادیِ حرکتی آباء و اجدادی‌ام که پیشتر در آقای دوشارلوس هم دیده بودم، انگار پیچیده لای جامه و آرایه‌های مادام موله (یا زن دیگری)، زیر عَلَم آرمانِ «عرق النسا» که آرمان او نبود امّا خوش داشت آن را بی‌آن که حقش باشد آن‌گونه به اهتزاز درآورد، چون شاید در آن حمایتی یا جنبه‌ای زیبایی‌شناختی می‌دید؛ و آن شب وقتِ برگشت حیرت کردم از این که روبر، با آن همه سخاوتمندی در زمانی که ثروت بسیار کم‌تری داشت، تازه اهل صرفه‌جویی شده باشد. این که کسی پایبند مالَش باشد، یا فلان کسی که هنگام نداری همان اندکی را که داشته بخش

و بار می‌کرده وقتی که دارا شد پول روی پول بگذارد، البته پدیدهٔ رایجی است، امّا آنچه آن شب از سن‌لو دیدم به نظرم شکل خاص‌تری داشت. دیدم که نخواست کالسکه‌ای بگیرد و بلیت تراموایی را که برای تعویض خط هم اعتبار داشت نگه داشته بود. بدون شک با این کارش، البته با هدف دیگری، همان قابلیت‌هایی را به نمایش می‌گذاشت که در جریان رابطه‌اش با راشل کسب کرده بود. جوانی که مدتها با زنی زندگی کرده بی‌تجربگی جوان چشم و گوش بسته‌ای را ندارد که همسرش نخستین زنِ زندگی اوست. در معدود بارهایی که روبر همسرش را به رستوران برد، از همان شیوهٔ کار آموخته و احترام‌آمیز درآوردن مانتوی او، ظرافتش وقتِ دادنِ دستور غذا و خواستن این یا آن چیز از پیشخدمت، توجه و دقتش در صاف کردن آستین‌های ژیلبرت هنگامی که ژاکتش را به تن می‌کرد، می‌شد بفهمی که پیش از ازدواج با آن زن زمان درازی با زن دیگری بوده است. به همین ترتیب، از آنجا که درگذشته خود باید به کوچک‌ترین جزئیات خانه و زندگی راشل می‌پرداخت چون از طرفی خود راشل هیچ سررشته‌ای نداشت و از طرف دیگر روبر به دلیل حسادتش می‌خواست عنان خدمتکاران را در دست داشته باشد، توانست در ادارهٔ دارایی‌های همسرش و نیز گرداندن امور خانه همان نقش خُبره و کارآزموده را بازی کند که شاید از خود ژیلبرت برنمی‌آمد و از خدا می‌خواست او انجام دهد. امّا شکی نیست که روبر بویژه این کار را از آن رو می‌کرد که از صرفه‌جویی در هر خُرد و ریزی نفعی به شارلی برساند، و خلاصه مخارج او را هرچه پر و پیمان‌تر تأمین کند بی‌آن که ژیلبرت بویی ببرد و آزرده شود. شاید هم فکر می‌کرد که دوست ویولن نوازش هم «مثل همهٔ هنرمندها» ولخرج است. (شارلی بدون اعتقادی و بدون غروری خود را چنین قلمداد می‌کرد، تا جواب ندادنش به نامه‌ها و انبوهی از عیب‌هایی را توجیه کند که گمان می‌کرد بخشی از ویژگی‌های روانیِ بی‌چون و چرای هنرمندان باشد). شخصاً از دیدگاه اخلاقی هیچ فرقی نمی‌دیدم که کسی از همنشینی با زنی خوش باشد یا با مردی، و این هم به نظرم بینهایت

طبیعی و انسانی بود که هر آدمی خوشی خود را در هر کجا که می‌توانست بجوید. پس اگر روبر همسر نداشت نباید از دوستی‌اش با مورل هیچ رنجی می‌بردم. با این همه حس می‌کردم که اگر هم روبر عَزَب مانده بود باز به خاطرش به همان اندازه رنج می‌کشیدم. آنچه او می‌کرد از جانب هر کس دیگری برایم بیتفاوت می‌بود. امّا گریه‌ام می‌گرفت از این فکر که زمانی به سن‌لوی متفاوتی آن همه محبت داشته بودم و اینک از رفتار سرد و سرسری‌اش خوب حس می‌کردم که او دیگر چنان محبتی به من ندارد، زیرا با مردان از زمانی که دستخوش حس‌های دیگری می‌شد دیگر نمی‌توانست احساس دوستی کند. از کجا می‌آمد این دگرگونی در جوانی که آن قدر زنان را دوست می‌داشت، تا آنجاکه وقتی «راشل آنگه که خدا» خواست ترکش کند آن چنان درمانده شد که حتی من ترسیدم خودش را بکشد؟ آیا شباهت شارلی و راشل[۱۰۵] ــ که به چشم من نمی‌آمد ــ پلی بود برای آن که روبر از گرایش پدرش به گرایش دایی‌اش برسد، تا تحول فیزیولوژیکی‌اش به همان گونه کامل شود که نزد دایی‌اش هم بسیار دیر کامل شده بود؟

با این همه گاهی گفته‌های امه به یادم می‌آمد و نگرانم می‌کرد؛ روبر را در آن سال در بلبک به خاطر می‌آوردم؛ هنگام حرف زدن با آسانسوربان به همان حالتی به او بی‌توجه بود که حالت بارون دوشارلوس را وقت حرف زدن با برخی آدمها به یاد می‌آورد. امّا کاملاً ممکن بود که این رفتار روبر به دایی‌اش بارون دوشارلوس و به نخوت و رفتار ظاهری گرمانت‌ها رفته باشد و به هیچ رو ربطی به گرایش خاصِ بارون نداشته باشد. چنین بود که دوک دوگرمانت، که اصلاً گرایش برادرش را نداشت، مُچش را به همان حالتِ عصبی او می‌چرخانید، انگار که سرآستینی توری را دور مُچش چین می‌انداخت، و نیز گاهی به صدایش آهنگی تیز و تکلف‌آمیز می‌داد، رفتارهایی که آدم وسوسه می‌شد نزد آقای دوشارلوس آنها را دارای مفهوم دیگری بداند و خودش به آنها مفهوم دیگری داده بود؛ زیرا هر فردی ویژگی‌های خود را به یاری نشانه‌هایی غیر شخصی و موروثی

بیان می‌کند که شاید هم چیزی جز ویژگی‌هایی قدیمی نیستند که در حرکات و در صدا ثابت مانده‌اند. در این فرض آخر، که راه به تاریخ طبیعی می‌برد، نمی‌شد گفت که آقای دوشارلوس عضوی از گرمانت‌ها است که دچار عیب‌های خاصی است و این عیب در او تا اندازه‌ای در برخی نشانه‌های موروثی گرمانت‌ها نمود می‌یابد، بلکه باید می‌گفتی که دوک دو گرمانت در خانوادهٔ امردها موردی استثنایی است و از عیب موروثیِ خانواده چنان مصون مانده که نشانه‌های ظاهری‌اش در او یکلی بی‌مفهوم شده است.

به یاد می‌آوردم که نخستین باری که سن‌لو را در بلبک دیدم که چقدر بور بود و از چه خمیرهٔ ظریف و نادری می‌نمود، و عینک تک چشمی‌اش پیشاپیش تاب می‌خورد، رفتارش به نظرم زنانه آمد، که البته نه ناشی از آنچه اکنون از او می‌دانستم بلکه از برازندگی خاص گرمانت‌ها و ظرافتِ یادآور چینی‌های ساکس بود که دوشس دو گرمانت هم انگار از آن بود. همچنین محبّتی را که به من داشت، و شیوهٔ احساساتی و لطیفی را که برای بیانش به کار می‌برد به یاد می‌آوردم و با خود می‌گفتم حتی همین هم، که ممکن بود کس دیگری را به اشتباه بیندازد، در آن زمان مفهوم دیگری داشت، حتی مفهوم مخالف آنچه امروز از او می‌دانستم. آخر این از کجا شروع شده بود؟ اگر از سالی بود که من به بلبک برگشتم چرا حتی یک بار هم به دیدن جوان آسانسوربان نیامد و از او با من حرف نزد؟ و در سال اول، چگونه ممکن بود به او توجهی داشته باشد در حالی که در آن زمان عاشق و شیدای راشل بود؟ در این سال اول سن‌لو به نظرم آدم بخصوصی آمده بود، هم آن چنان که همهٔ گرمانت‌های اصیل بودند. امّا گویا بخصوص‌تر از آن بود که می‌پنداشتم. ولی آنچه را که از آن شمّ مستقیمی نداشته‌ایم، آنچه را که فقط از زبان دیگران شنیده‌ایم، به هیچ وسیله‌ای نمی‌توانیم به اطلاع جانمان برسانیم، وقتش گذشته است؛ ارتباطش با واقعیت قطع شده است؛ از همین رو لذت کشفی هم در میان نیست، کار از کار گذشته است. وانگهی، در هر حال، این کشف آن چنان

رنجم می‌داد که نمی‌توانستم از آن لذتی معنوی ببرم. البته پس از همهٔ آنچه از آقای دوشارلوس در خانهٔ خانم وردورن در پاریس شنیده بودم، دیگر شکی نداشتم که مورد روبر همان مورد انبوهی آدمهای خوب و حتی از زمرهٔ هوشمندترین و بهترین ایشان باشد. در مورد هر کس دیگری این برایم بیتفاوت می‌بود. هرکس دیگری غیر از روبر. شکی که از گفته‌های امه برایم می‌ماند همهٔ دوستی بلبک و دونسیرمان را خدشه‌دار می‌کرد، وگرچه به دوستی اعتقاد نداشتم و هیچگاه هم به معنی واقعی با روبر احساس دوستی نکرده بودم، وقتی دوباره به قضیهٔ آسانسوربان و رستورانی فکر می‌کردم که با سن‌لو و راشل آنجا ناهار خورده بودیم به خود فشار می‌آوردم تا گریه‌ام نگیرد.[۱۰۶]

لزومی نمی‌دیدم دربارهٔ آن چند روز اقامتم در نزدیکی کومبره، که شاید تنها روزهایی از زندگی‌ام بود که از همه کم‌تر به کومبره فکر کردم چیزی بگویم اگر دقیقاً به همین دلیل این اقامت تأییدی دستکم موقت بر برخی تصوراتی نمی‌شد که از طرف گرمانت داشته بودم، و نیز برخی تصورات دیگری که از طرف مزگلیز داشتم. هر شب از جهت دیگری همان گردش‌هایی را از سر می‌گرفتم که در کومبره بعدازظهر می‌کردیم و به طرف مزگلیز می‌رفتیم. حال در تانسونویل شام می‌خوردیم، در ساعتی که در گذشته‌ها در کومبره مدتها بود که به خواب رفته بودیم. و به دلیل گرمای فصل و نیز به این دلیل که بعدازظهرها ژیلبرت در نمازخانهٔ کوشک نقاشی می‌کرد، قدم زدنمان را حدود دو ساعت قبل از شام آغاز می‌کردیم. جای لذتی راکه درگذشته‌ها از این می‌بردیم که وقت بازگشت از گردش آسمان ارغوانی را در پس صلیب کنار راه یا شناور در رود ویوون ببینیم، این لذت گرفته بود که با فرا رسیدن شب زمانی به راه بیفتیم که در روستا جز مثلّث آبی گونِ نامنظم متحرک گوسفندانی که به آخور برمی‌گشتند چیزی به چشم نمی‌آمد. بر نیمی از کشتزارها روشنایی شامگاه خاموش می‌شد و بالای نیمهٔ دیگر به همان زودی ماه روشن شده بود که چیزی نگذشته همه جا را فرا می‌گرفت.

گاهی ژیلبرت می‌گذاشت که بی او به گردش بروم، پیش می‌رفتم و سایه‌ام را پشت سرم رها می‌کردم، چون زورقی که بر پهنه‌هایی جادویی روان باشد؛ اغلب ژیلبرت هم با من می‌آمد. گردش‌هایی که این‌گونه با هم می‌کردیم اغلب همان‌هایی بود که در بچگی می‌کردم: پس چرا نباید حتی شدیدتر از گذشته وقت گردش در طرف گرمانت این حس را می‌داشتم که هیچگاه نخواهم توانست چیزی بنویسم، حسّی که وقتی دیدم چه کم به کومبره کنجکاوم با این حس نیز آمیخت که تخیّل و حساسیتم کاستی گرفته است؟ دژم می‌شدم از این که چه کم یاد سال‌های گذشتهٔ زندگی‌ام را زنده می‌کردم. ویوون در کنار کشانه راه به نظرم باریک و زشت می‌آمد. نه این که میان آنچه می‌دیدم و آنچه به یاد می‌آوردم تفاوت مادی بسیاری ببینم. بلکه چون زندگیِ یکسر متفاوتی میان من و مکان‌هایی که دوباره بر آنها می‌گذشتم فاصله می‌انداخت، بین من و آنها آن به هم پیوستگی‌ای وجود نداشت که از آن، حتی پیش از آن که به خود آیی، انفجار ناگهانی و دل‌انگیز و کاملِ خاطره زاده می‌شود. غمگین می‌شدم از این تصور که چون توانایی حس کردن و تجسّم‌ام کاهش یافته بود از آن گردش‌ها بیشتر لذت نمی‌بردم، بدون شک از آن رو که ماهیت این توانایی را خوب درک نمی‌کردم و ژیلبرت که مرا از خودم هم کم‌تر درک می‌کرد، با ابراز همان تعجب من به اندوهم دامن می‌زد. می‌گفت: «جدی، از این سربالایی که قبلاً هم ازش بالا می‌رفتید هیچ احساسی به شما دست نمی‌دهد؟» و خودش هم چنان تغییر کرده بود که دیگر به نظرم زیبا نمی‌آمد، اصلاً هیچ زیبا نبود.

همچنان که راه می‌رفتیم می‌دیدم که چشم‌انداز دگرگون می‌شود، باید از دامنه‌هایی بالا می‌رفتیم و سپس شیب‌هایی پیش می‌آمد. با ژیلبرت گپ می‌زدم و برایم بسیار خوشایند بود. نه این که مشکلی هم در میان نباشد. در وجود بسیاری آدم‌ها لایه‌های متفاوتی هست که به هم نمی‌مانند (مثلاً در او ویژگی‌های پدر و ویژگی‌های مادرش)، و یکی را پس از دیگری طی می‌کنی و پیش می‌روی. امّا فردا ترتیب این لایه‌ها به هم خورده است، و

در نهایت نمی‌دانی چه کسی آن بخش‌ها را از هم جدا می‌کند و حرف آخر را از دهان چه کسی باید شنید. ژیلبرت همچون کشورهایی بود که کسی جرأت نمی‌کند با آنها متحد شود چون دولت‌هایشان مدام تغییر می‌کند. امّا در عمق اشتباه است، حافظهٔ حتی متغیّرترین آدمها هم در ایشان نوعی هویت پدید می‌آورد و موجب می‌شود که به قول‌هایی که فقط به خاطر می‌آورند عمل کنند، حتی اگر بر آنها صحّه نگذاشته باشند. امّا از نظر هوش، ژیلبرت برغم برخی مهمل‌گویی‌هایی که از مادرش به او رسیده بود، بسیار باهوش بود. امّا جدا از هر اعتباری که بتوان به هوش او داد، به یاد می‌آورم که در بحث‌هایمان در آن گردش‌ها چند بار مرا بسیار شگفت‌زده کرد. اولین بار هنگامی بود که به من گفت: «اگر خیلی گرسنه‌تان نبود و ساعت هم به این دیری نشده بود، می‌توانستیم از این راه طرفِ چپ برویم و بعد به راست بپیچیم و در کم‌تر از ربع ساعت به گرمانت می‌رسیدیم.» چنان بود که انگار به من گفته باشد: «بپیچید به سمت چپ، بعد به دست راست، آن‌وقت به ناملموس می‌رسید و می‌توانید لمسش کنید، به دوردست‌های دور از دسترسی در روی زمین می‌رسید که از آنها فقط جهتشان، فقط **طرف** شان را می‌شناسیم (همچنان که در گذشته می‌پنداشتم که از گرمانت‌ها فقط همان **طرف** شان را خواهم توانست بشناسم و شاید هم از یک نظر اشتباه نمی‌کردم)».

یک بار دیگر شگفت‌زدگی‌ام زمانی بود که «سرچشمه‌های ویوون» را دیدم، که آنها را همان‌گونه فرازمینی مجسم می‌کردم که دروازه‌های دوزخ، در حالی‌که چیزی شبیه یک رختشوخانهٔ چهارگوش بود که قل‌قل می‌کرد. و بار سوم آن‌گاه بود که ژیلبرت گفت: «اگر دلتان بخواهد می‌توانیم یک روز بعدازظهر بیرون برویم و این طوری وقت داریم که از طرف مزگلیز به گرمانت برویم. قشنگ‌ترین راه است.» و این جمله‌ای بود که همهٔ تصورات کودکی مرا به هم ریخت و نشانم داد که دو **طرف** چنان که پنداشته بودم به هم نارسیدنی نیستند.[۱۰۷]

امّا آنچه بیش از همه مایهٔ شگفتی‌ام شد این بود که در آن چند روز

اقامتم چه کم یاد سالهای گذشته را زنده کردم، چه کم دلم خواست کومبره را ببینم، و ویوون به نظرم چه باریک و زشت آمد. ولی از طرف دیگر ژیلبرت برخی از تخیلات گذشته‌هایم دربارهٔ طرف مزگلیز را تحقق بخشید و این در یکی از گردش‌های شبانه‌مان بود که پیش از شام می‌کردیم چون خیلی دیر شام می‌خورد. در لحظهٔ پاگذاشتن به درون رمز درهٔ کامل و ژرفی که فرشی از مهتاب بر آن گسترده بود، یک آن همانند دو حشره که در دلِ کلالهٔ آبی‌گون گلی فرو روند ایستادیم. ژیلبرت آنگاه شاید فقط از سر لطفِ میزبانی که متأسف باشد از این که بزودی می‌روی و دلش خواسته بوده باشد که تو را با زیبایی‌های محلی که ظاهراً پسندیده‌ای بیشتر آشنا کند، از آن کلماتی به زبان آورد که مهارتش به عنوان یک زن اشرافی و محفلی در استفاده از سکوت، از سادگی و از بی‌پیرایگی در بیان احساس‌ها به شنونده این باور را القا می‌کند که در زندگی او جای خاصی دارد که هیچ‌کس دیگر نمی‌تواند آن را بگیرد. و من ناگهان همهٔ مِهری را که هوای دل‌انگیز و نسیمِ خوش به دلم می‌نشانید خطاب به او به زبان آوردم و گفتم: «پریروز از آن مربالایی حرف می‌زدید. اگر بدانید آن وقت‌ها چقدر دوستتان داشتم!» در پاسخم گفت: «پس چرا به‌ام نمی‌گفتید؟ من که متوجه نشده بودم. من هم شما را دوست داشتم، حتی دوبار هم سعی کردم نشانتان بدهم». ــ «کِی؟» ــ «بار اولش در تانسونویل بود، داشتید با خانواده‌تان می‌گشتید، من داشتم به خانه برمی‌گشتم، به عمرم پسر بچه‌ای به خوشگلی شما ندیده بودم.» پس از مکثی، به حالتی اندیشناک و شرماگین گفت: «عادت داشتیم با دوستان هم سن و سالَم برویم و در خرابه‌های برج روسنویل بازی کنیم. شاید بگویید بچهٔ بی‌تربیتی بودم، چون میان آن خرابه‌ها همه جور دختر و پسر بودند و سوراخ سمبه‌های تاریک هم امکان سوء استفاده می‌داد. تئودور، یکی از بچه‌های دستهٔ سرود کلیسای کومبره، که خیلی هم پسر خوبی بود (واقعاً عجب پسری بود!) و حالا خیلی هم زشت شده، لای آن خرابه‌ها با همهٔ دختر بچه‌های دهاتی محلی بازی می‌کرد (الآن در مزگلیز داروخانه

دارد). من هم چون اجازه داشتم تنها بیرون بروم، همین که فرصتی گیرم می‌آمد درمی‌رفتم و خودم را به آنجا می‌رساندم. نمی‌دانید چقدر دلم می‌خواست شما هم آنجا باشید، خوب یادم می‌آید که چون بیشتر از یک دقیقه فرصت نداشتم که این را به شما بفهمانم، در حالی‌که ممکن بود هم پدر و مادر شما و هم پدر و مادر خودم ببینند، برای بیانش چنان حرکت رک و راستی کردم که هنوز هم که هنوز است از خودم خجالت می‌کشم.[۱۰۸] امّا شما با چنان خشونتی نگاهم کردید که فهمیدم نمی‌خواهید.»

و من یکباره پیش خودم گفتم که شاید ژیلبرت واقعی و آلبرتین واقعی همان‌هایی بودند که در لحظهٔ اولی که دیدمشان خود را با نگاهشان، یکی در برابر کویچ‌های صورتی و دیگری کنار دریا، به روی من گشودند. و این من بودم که نتوانسته بودم بفهمم، و نگاهشان را تنها مدتها بعد در خاطره‌ام، پس از دوره‌ای به یاد آورده بودم که گفت و گوهایم با پدید آوردن فاصله‌ای عاطفی هردوشان را ترسانیده بود از این که در آن دقیقهٔ اول آن‌قدر صریح بوده باشند، و بدین گونه با ناشی‌گری‌ام همه چیز را خراب کرده بودم. بخطا آن دو را به همان دلایلی از دست داده بودم که سن‌لو راشل را، امّا من کامل‌تر، هرچند که در حقیقت شکست نسبی‌ام در قبال آن دو به آن بی‌معنایی نبود.

ژیلبرت آنگاه گفت: «دفعهٔ دوم سالها بعد بود، وقتی بود که شما را دم در ساختمانتان دیدم، روزی که فردایش همدیگر را در خانهٔ خاله اوریانم دیدیم. شما را در جا نشناختم یا شاید هم بشود گفت که بدون این که خودم بدانم فوراً شناختمتان چون همان کششی را حس کردم که در تانسونویل داشتم.» ــ «ولی در این فاصله دیدارهایمان در شانزه‌لیزه هم بود» ــ «درست. امّا در آن دوره شما مرا زیادی دوست داشتید. حس می‌کردم دربارهٔ هر کاری که می‌کنم دارید بازپرسی می‌کنید.»

در فکر آن نبودم از او بپرسم آن جوانی که با او در خیابان شانزه‌لیزه می‌رفت کی بود، در آن روزی که رفته بودم تا او را دوباره ببینم و تا هنوز

فرصتی باقی بود با او آشتی کنم، روزی که شاید مسیر همهٔ زندگی‌ام تغییر می‌کرد اگر آن دو سایه را که در غروب کنار هم پیش می‌رفتند نمی‌دیدم.[۱۰۹] اگر می‌پرسیدم شاید حقیقت را می‌گفت، همچون آلبرتین اگر دوباره زنده می‌شد. و در واقع آیا میان تو و زنی که دیگر دوست نداری و پس از سالها دوباره می‌بینی، به همان اندازه مرگ حایل نمی‌شود که میان تو و او اگر از دنیا رفته بود، زیرا چون دیگر عشقی میانتان نیست اوی آن زمانها یا خود توی آن زمانها دیگر مرده‌اید؟ شاید هم که به یاد نمی‌آورد، یا راستش را نمی‌گفت. در هر حال، دانستنش دیگر برایم سودی نداشت چون دلم حتی از چهرهٔ ژیلبرت هم بیشتر تغییر کرده بود. از چهره‌اش دیگر هیچ خوشم نمی‌آمد. امّا از این هم بالاتر، دیگر احساس تلخکامی نمی‌کردم، و اگر دوباره به آن صحنه فکر می‌کردم در تصورم نمی‌گنجید که با دیدن ژیلبرت در حال قدم زدن با جوانی خود را بدبخت حس کنم و پیش خودم بگویم: «تمام شد، دیگر نمی‌خواهم هیچ‌وقت ببینمش.» از حالی که در آن سالِ دوردست داشته بودم و برایم شکنجه‌ای طولانی بود دیگر هیچ چیز باقی نمانده بود. زیرا در این جهانی که همه چیز می‌فرساید و می‌پوسد، آنی که از همه کامل‌تر فرو می‌ریزد و خاک می‌شود، و از آن حتی کم‌تر از زیبایی اثری می‌ماند غصه است.

با این همه، در حالی که تعجب نمی‌کنم از این که از او نپرسیدم آن روز با کی در شانزه‌لیزه قدم می‌زد چون از این حالتِ بی‌کنجکاوی که زمان به دنبال می‌آورد بیشمار نمونه دیده بودم، در عوض تا اندازه‌ای متعجبم از این که چرا به ژیلبرت نگفتم آن روز، پیش از آن که ببینمش، گلدان چینی عتیقه‌ای را فروخته بودم تا بتوانم برایش گل بخرم.* در دورهٔ بسیار غم‌آلود بعد از آن روز براستی تنها چیزی که تسکینم می‌داد این فکر بود که بتوانم

* از او پرسیدم. لئا بود که لباس مردانه به تن کرده بود. می‌دانست که [لئا] آلبرتین را می‌شناخت. امّا از این بیشتر چیزی نمی‌دانست. بدین‌گونه برخی کسان همواره در زندگی‌مان هستند و گه‌گاه پیدایشان می‌شود تا مایهٔ شادی یا رنجمان شوند.[۱۱۰]

روزی بدونِ خطری آن قصد بسیار مِهرآمیزم را برایش تعریف کنم. تا بیش از یک سال بعد اگر می‌دیدم که وسیله‌ام در حال تصادف با وسیلهٔ دیگری است تنها چیزی که به خاطرش دلم نمی‌خواست بمیرم این بود که آن را برای ژیلبرت تعریف کنم. برای دلداری خودم می‌گفتم: «عجله نکنیم. برای همچو کاری یک عمر فرصت دارم.» و به همین دلیل دلم نمی‌خواست بمیرم. اکنون، گفتنش به نظرم چندان خوشایند نمی‌آمد، تقریباً مسخره بود، «منقلب کننده» جلوه می‌کرد.

ژیلبرت گفت: «در ضمن، روزی که شما را دم در ساختمانتان دیدم، به نظرم درست همانی آمدید که در کومبره بودید. اگر بدانید چقدر کم تغییر کرده بودید!» ژیلبرت را در آن روز به خاطر آوردم. هنوز می‌توانستم شکل چهارگوش آفتابی را که زیر کویج‌ها افتاده بود، بیلچه‌ای را که دخترک به دست داشت و نگاه خیره‌ای را که به من انداخت بکشم. فقط به خاطر حرکت بی‌ادبانه‌ای که با نگاهش همراه بود پنداشته بودم نگاهی تحقیرآمیز است، زیرا آنچه دلم می‌خواست به نظرم چیزی می‌آمد که دخترکان از آن بی‌خبر بودند و فقط در تخیلم در ساعتهای تمنا و خیالبافی تنهایی‌ام از ایشان برمی‌آمد. از این هم دشوارتر این تصور بود که دختربچه‌ای با چنان راحتی، با چنان سرعت، تقریباً در برابر چشمان پدربزرگم، با گستاخی آن را نشان بدهد.

از او نپرسیدم آن شبی که گلدان‌های چینی را فروختم در خیابان شانزه‌لیزه با کی قدم می‌زد. واقعیتی که در آن زمان در پس ظاهرشان نهفته بود اینک برایم هیچ اهمیتی نداشت. با این همه، چه بسیار روزها و شبها که عذاب نکشیده بودم از این فکر که بینی او کی بود و چه بسیار بارها ناگزیر نشده بودم تپش‌های دلم را مهار کنم، حتی بیشتر از زمانی که در همین کومبره جلو خودم را می‌گرفتم تا برنگردم و به مادرم شب خوش بگویم! گفته می‌شود که دستگاه اعصاب آدمی پیر می‌شود (و کاهش تدریجی برخی عارضه‌های عصبی را همین توجیه می‌کند). این نه فقط دربارهٔ «من» همیشگی آدم که در همهٔ طول زندگی تداوم دارد، بلکه دربارهٔ

همهٔ «من»هایی هم صادق است که پی‌درپی می‌آیند و در مجموع بخشی از آن «من» را تشکیل می‌دهند.

بدین‌گونه، پس از سالیان سال فاصله، باید در تصویری که به آن خوبی به خاطر می‌آوردم دستی می‌بُردم، کاری که بسیار شادمانم می‌کرد و نشانم می‌داد که ورطهٔ عبورناپذیری که آن زمان می‌پنداشتم میان من و گونه‌ای از دخترکان زرین گیسو وجود داشته باشد همان‌گونه خیالی است که ورطه‌ای که پاسکال می‌دید[۱۱۱]، و به خاطر رشتهٔ دراز سالیانی که در پی‌شان باید آن دستکاری را در آن تصویر می‌کردم به نظرم کاری شاعرانه آمد.

با یادآوری دهلیزهای روسنویل یکباره دلم پر از تمنا و حسرت شد. امّا با خوشحالی با خود می‌گفتم که آن شادکامی که در آن زمان همهٔ نیروهایم را به سویش می‌کشید، و اینک دیگر هیچ چیز به من پسش نمی‌داد، در جایی بیرون از ذهنم وجود داشت، در واقعیتِ نزدیک، در همان روسنویلی که اغلب حرفش را می‌زدم و از اتاقی می‌دیدمش که پر از عطر سوسن بود. و من هیچ از آن خبر نداشتم!

خلاصه، ژیلبرت چکیده همهٔ آنی بود که در گردش‌هایم آرزویش را داشتم، تا آنجاکه دلم رضا نمی‌داد به خانه برگردم و به نظرم چنین می‌آمد که درختان از هم باز می‌شوند و جان می‌گیرند. آنچه راکه آن زمان با همه بیتابی تمنایش را داشتم کم مانده بود که او از همان نوجوانی‌ام به من بچشاند، اگر فقط می‌توانستم به آن پی ببرم و بازش بیابم. پس کامل‌تر از آنچه پنداشته بودم ژیلبرت آن زمان براستی از طرف مزگلیز بود. و حتی آن روزی هم که در درگاه ساختمان دیدمش، با آن که خانم دولورژوبل نبود، یعنی همان کسی که روبر در عشرتکده‌ای با او آشنا شده بود (و شگفتا که درست از شوهر آیندهٔ او خواستم که مشخصات آن زن را برایم بفرستد!) دربارهٔ مفهوم نگاهش و این که چگونه زنی بود و حال اعتراف می‌کرد که در گذشته‌ها هم بود، خیلی اشتباه نکرده بودم. گفت: «اینها همه‌اش مال گذشتهٔ خیلی دور است. از روزی که نامزد روبر شدم غیر از

او به هیچ‌کس دیگری فکر نکرده‌ام. بعد هم، می‌دانید، چیزی که بیشتر از همه خودم را به خاطرش سرزنش می‌کنم این هوس‌های بچه‌گانه نیست...»

یادداشت‌ها

۱ـ نقل از **سونات برای هلن** رونسار، کتاب دوم، بند شصت و هفت.

۲ـ منظور همان تکچهرهٔ **میس ساکریپانت** است که نخستین بار وصفش در **دوشیزگان شکوفا** آمد.

۳ـ اشاره‌ای است کمابیش روشن به تیلهٔ عقیقی که ژیلبرت نخستین دلدار «راوی» به او داد، تیله‌ای که «بهترین بخشِ دلِ دوستم بود، بخشی نه سبکسر که وفادار، که با همهٔ آراستگی به افسون اسرارآمیز زندگی ژیلبرت، همدم من بود...» (ر.ک. **طرف خانه سوان** صفحه ۵۳۳).

۴ـ به ترتیب از پرده‌های سوم و پنجم اوپرای **مانون** اثر ماسنه (۱۸۸۴).

۵ـ با اندک تحریفی، نقل از شعر «رخنه در داستانت» مالارمه (ترجمه بمضمون).

۶ـ همهٔ این سطرها از صحنهٔ پنجم پردهٔ دوم اوپرای **فدر** راسین است. در ضمن، برغم آنچه اینجا دربارهٔ مرگ بر ما آمده است، این خواننده بزرگ اوپرا را در **زمان بازیافته** زنده خواهیم دید.

۷ـ منسوب به اسقف ژانسن (۱۶۳۸-۱۵۸۵) و فرقهٔ مسیحی متعصب و سخت‌گیر او که تنها گروهی کوچک و از پیش برگزیده از مؤمنان را شایستهٔ لطف خدایی می‌دانست. صفت «ژانسنی» مرادف خشک‌اندیشی و نرمش‌ناپذیری فکری، و در مورد خاص صحنهٔ مورد بحث بیانگر پارسایی ریایی و خشکه مقدسی است.

۸ـ لغزش پروست. نام این کلیسا تا اینجا چندین بار مارکوویل لورگویوز آمده بود.

۹ـ اشاره به رُمان **فیلسوفی زیر سقف**، اثر امیل سووستر (۱۸۵۱-۱۸۰۶).

۱۰ـ این قطار آرزویی «راوی» پیش از این در **جستجو** در ساعت یک و بیست و دو دقیقه راه می‌افتاد (!) و اینجا پروست دربارهٔ ساعت آن اشتباه کرده است. صفحات ۲۸۲ تا ۲۸۶ **دوشیزگان شکوفا** را بخوانید.

۱۱ـ اینجا پروست در حاشیه دستنویس خود نوشته است: «در نامهٔ امه غیر از این غلط املایی دیگری نمی‌گذارم.»

۱۲ـ پروست بعد از نام آپولون ویل برای خود نوشته است: «اسم‌های دیگر نقل شود...»

۱۳ـ یادآوری می‌شود که نام شهر نیس در این صفحات به جای ناحیهٔ تورن آمده است. این شاید ناشی از لغزش پروست، فراموشی، یا تغییر عقیده دربارهٔ مکان داستان باشد.

۱۴ـ این پانوشت، که به نظر می‌رسد یکی از «خرده کاغذ»های معروف پروست باشد، در متن اصلی از این نیز آشفته‌تر و گنگ‌تر است.

۱۵ـ ارمیت (به فرانسه bernard-l'hermite، به انگلیسی hermit-crab) نام جانور دریایی کوچکی از طایفهٔ صدف‌هاست که در صدف خالی و رها شدهٔ جانوران دیگر جا می‌گیرد.

۱۶ـ در اساطیر یونان لدا همسر تیندار، یکی از پادشاهان اسپارت است. زئوس به او دل می‌بندد و برای دل بردن از او خود را به شکل قویی درمی‌آورد. تصویرهای لدا و قو گذشته از آنچه آمد از چند طریق دیگر نیز با تصویر آلبرتین پیوند دارد: یکی از دختران لدا همان هلن است که ماجرایش با شهر تروا معروف است و در صفحات پیش‌تر در همین کتاب **گریخته** مقایسه‌ای میان او و آلبرتین برقرار شد. امّا در مورد قو، به یاد می‌آوریم که «راوی» می‌خواست نام این پرنده را، که در ضمن یادآور شعر مالارمه هم هست (ر.ک. یادداشت شمارهٔ ۵)، به قایقی بدهد که قصد خریدش را برای آلبرتین داشت. از این گذشته، معادل انگلیسی نام قو، یعنی Swan می‌تواند هم یادآور شارل سوان و هم اودت همسر او (و انگلیسی دوستی‌اش) باشد همچنان که اغلب در **جستجو** سرگذشت‌های دو زوج سوان و اودت و راوی و آلبرتین با هم مقایسه می‌شود.

۱۷ـ اکموویل، که بدون شک نام جایی است، بکلی تازگی دارد. کمابیش با

اطمینان می‌توان گفت که منظور پروست باید انکارویل باشد، جایی در پیرامون بلبک که «راوی» اغلب با آلبرتین آنجا می‌رفت.

۱۸ـ عبارت ایتالیایی da capo (به معنی از سر، از اول تکرار شود) در خط موسیقی نشانه آن است که قطعه را از آغازش تا آنجایی که این عبارت آمده باید دوباره اجرا کرد. بعید نیست که منظور پروست از کاربرد این عبارت اشاره به این نکته باشد که حتی ناخودآگاهِ آدمی نیز از قوانین تناوب پیروی می‌کند. در هر حال، آنچه مسلم است این است که عبارت *داکاپو*، همراه با تشبیه ورق خوردن صفحات حافظه و ورق‌های تقویم (و البته تشبیه ناگفته امّا بدیهی ورق‌خوردن صفحات دفتر نُت)، بیان دیگری از یکی از مضمون‌های اصلی *جستجو* یعنی این است که فقط اثر هنری (اینجا موسیقی) می‌تواند با حتمیّت و برگشت ناپذیری زمان مقابله کند.

۱۹ـ این حکایت را پیش‌تر هم در *جستجو* خوانده بودیم (ر.ک. *اسیر* صفحه ۲۴۰)

۲۰ـ شهر تور در ۲۳۷ کیلومتری جنوب غرب پاریس، مرکز منطقهٔ بزرگ تورن است که در این صفحات اغلب به آن اشاره می‌شود. این منطقه در تقسیم‌بندی کنونی کشور فرانسه استان «اندر و لوآر» را تشکیل می‌دهد.

۲۱ـ در دستنوشتهٔ پروست اینجا جای چندین سطر سفید است.

۲۲ـ دوک دو بروئی سیاستمدار و ادیب فرانسوی (۱۹۰۱-۱۸۳۱) صاحب چند اثر تاریخی است، دوبار نخست‌وزیر شد و عضو آکادمی فرانسه بود. ربط (دورادور) او با پارک بوت شومون پاریس و آلبرتین این است که دوک دو بروئی نوهٔ مادام دوستال بود و این خانم ادیب اشرافی سدهٔ هجدهم پس از تبعیدش به دستور ناپلئون، در کاخ شومون سور لوآر گوشه گرفت.

۲۳ـ جل جتا، تپه‌ای که عیسی مسیح روز جمعه (مقدس) آنجا به صلیب کشیده شد به عبری به معنی «تپهٔ جمجمه» و Calvus mons معادل لاتین آن است. نام شومون (Chaumont) را می‌توان شکل فرانسوی شدهٔ این واژهٔ لاتین دانست.

۲۴ـ ر.ک. یادداشت استاندال در آغاز *صومعهٔ پارم*

۲۵ـ مارکیز دوپمپادور چند سالی سوگلی لویی پانزدهم بود و سپس نفوذ

سیاسی قابل ملاحظه‌ای به هم زد و نزدیک بیست سال دوست و محرم شاه فرانسه باقی ماند.

۲۶ـ در تقسیم‌بندی‌های قدیمی **جستجو**، زمانی که کتاب حاضر *آلبرتین گم شده* خوانده می‌شد، اینجا پایان فصل اول کتاب بود و فصل بعدی با عنوان «مادموازل دو فورشویل» آغاز می‌شد.

۲۷ـ عید قدیسان (Toussaint) در مذهب کاتولیک روزی است که همهٔ قدیسان با هم گرامی داشته می‌شوند. این روز، اول نوامبر، عملاً با روز «عید مردگان» که دوم نوامبر باشد ادغام شده است و این دو روز هم در عمل و هم بطور ذهنی رفته رفته با هم یکی شده‌اند. آیین اصلی این روزها برگزاری دعای مردگان و زیارت اهل قبور است. بدیهی است که ربط این روز مردگان با این بخش داستان اتفاقی نیست و در منظومهٔ سخت در هم تنیدهٔ **جستجو** یک روز سادهٔ گردش «راوی» با خاطرهٔ عام یک روز همگانی مرتبط می‌شود.

۲۸ـ چهرهٔ چارلز اول، شاه انگلیس (۱۶۴۹–۱۶۰۰) اثری بسیار معروف و یکی از شاهکارهای وان دیک، استاد بزرگ فلامان است. منظور از «شاه» لویی پانزدهم است که از ۱۷۱۵ تا ۱۷۷۴ شاه فرانسه بود. مادام دوباری یکی از سوگلی‌های این شاه و از چهره‌های سرشناس دورهٔ پرتلاطم سلطنت او بود و سرانجام نیز در انقلاب کبیر فرانسه اعدام شد. تابلوی وان دیک اینک در موزهٔ لوور است، امّا ربط آن با مادام دوباری و با نیّت او برای «غافلگیر کردن» شاه برای مترجم روشن نشد.

۲۹ـ این دو نام، که در خط فارسی (حتی با اِعراب) عیناً به یک شکل نوشته می‌شود، در فرانسه بترتیب چنین است: Déporcheville و Éporcheville، که دومی دارای پیشوند اشرافی De است.

۳۰ـ صفحات ۲۹۵ تا ۲۹۸ و یادداشت شمارهٔ ۱۱۸ ***در سایهٔ دوشیزگان شکوفا*** را بخوانید.

۳۱ـ منظور از «دوشنبه‌ها» همان مقاله‌هایی است که سنت بوو تحت عنوان ***گپ‌های دوشنبه*** از سال ۱۸۴۹ تا ۱۸۶۹ هر دوشنبه در چند روزنامهٔ فرانسه می‌نوشت و درواقع، مثال «جملهٔ پارلمانی» بالا نیز عیناً از بخشی از کتاب علیه

سنت بوو نقل شده که در آن سبک نگارش این نویسنده تحلیل شده است. ر.ک، صفحه ۲۲۷، *Contre Sainte-Beuve* Pléiade

۳۲ـ عنوان نسبتاً کلیِ گنگی است. مترجم ایتالیایی این جناب رئیس دفتر را چنین معرفی می‌کند: دوک اتین دنی پاسکیه (۱۸۶۲–۱۷۶۷) مأخذ او برای این مترجم روشن نشد.

۳۳ـ پل دونوای دیپلمات، تاریخ‌نگار و عضو آکادمی فرانسه بود (۱۸۸۵–۱۸۰۲).

۳۴ـ مادام داربوویل رُمان‌نویس ودوست‌نزدیک سنت‌بوو بود (۱۸۵۰–۱۸۱۰).

۳۵ـ این پافشاری در تلفظ غلط نامها و واژه‌ها، که یکی از جذاب‌ترین ویژگی‌های فرانسواز و از استادانه‌ترین توصیف‌های پروست در **جستجو** است، در این مورد خاصِ تام خانم سازرا بیشتر به اولالی نسبت داده شده بود (ر.ک. *طرف خانهٔ سوان*، *صفحهٔ* ۱۴۱). امّا بدیهی است که مستقل از لغزش یا فراموشی نویسنده، دربارهٔ شخصیتی چون اولالی هم می‌تواند کاملاً مصداق داشته باشد، چون او هم از ژرفای فرانسهٔ [سنتی] سنت آندره دِشان برمی‌خیزد. در توضیح این صفت اخیر، خواننده به یاد می‌آورد که «راوی» چهرهٔ مردمان زنده و حاضر کومبره را در سنگ نگاره‌های قدیمی کلیسای سنت آندره دشان در کومبره بازتابیده می‌دید، زمانی که برای گردش به طرف مزگلیز می‌رفت (ر.ک. *طرف خانهٔ سوان*، صفحه ۲۳۴ به بعد) بعدها خواهیم دید که حتی چهره‌هایی چون آلبرتین و آندره هم، از بسیاری جنبه‌ها در نظر «راوی» همین خاستگاه «سنت آندره دِشانی» را دارند.

۳۶ـ صفحهٔ ۱۰۴ **سدوم و عموره** را بخوانید. در توضیح عبارت *سبکبالان ساحل‌ها* (از بیت خواجهٔ شیراز) ر.ک. یادداشت شمارهٔ ۱۵۹ ***طرف گرمانت*** ۲.

۳۷ـ اشاره‌ای است به اختلافات آلمان و فرانسه بر سر مراکش و سالهای ۱۹۰۵ و ۱۹۰۶ که دو کشور در آستانه جنگ با هم قرار داشتند. موریس رورویه در این سالها نخست وزیر فرانسه بود.

۳۸ـ این جنگ که در **جستجو** بارها به آن اشاره می‌شود در سالهای ۱۹۰۴ و ۱۹۰۵ درگرفت و با پیروزی نیروهای ژاپنی پایان یافت.

۳۹ـ دوشس دو گرمانت این بذله را پیش‌تر هم تعریف کرده بود. امّا ماجرا نه دربارهٔ دوک و صورت تراشیده‌اش، بلکه پرنس دو لئون و شلوارکش او بود (ر.ک. *اسیر* صفحه ۴۴)

۴۰ـ «امید به خداوند» نام شعری از مجموعهٔ *اشعار نوین* موسه است (۱۸۳۸).

۴۱ـ اگریژانت همان شهر ایتالیایی اگریجنته در سیسیل، و پواتو نام منطقهٔ بزرگی در فرانسه است که مرکز آن شهر پواتیه است.

۴۲ـ ژان مارک ناتیه (۱۷۶۶-۱۶۸۵) طراح و نقاش عمدتاً درباری و اشرافی، متخصص تکچهره بود و مدل‌هایش را معمولاً در صورت چهره‌های اساطیری و تاریخی نقاشی می‌کرد.

۴۳ـ گلاب پاش (با اندکی مسامحه در برابر Goupillon) وسیله‌ای است که کشیش در کلیسا با آن به مؤمنان آب متبرک می‌پاشد و مفهومی کنایی هم دارد، بویژه در ترکیب بسیار رایج «شمشیر و گلاب پاش» که اینجا آمده است و کنایه از «ارتش و کلیسا»ست و اگر یادگار دوره‌های پیش و بویژه انقلاب کبیر فرانسه نباشد قطعاً یادگار همین دورهٔ ماجرای دریفوس است که بلوک بطور ضمنی به آن اشاره می‌کند.

five o' clock به چای و عصرانهٔ ساعت پنج، و البته انگلیسی دوستی نظر دارد که در مجموع نمایندهٔ گرایش‌های اسنوبی در زمان داستان است.

حوضچهٔ تبرک باز به کلیسا نظر دارد، امّا این بار از دیدگاه مؤمنان و عوام، با مفهوم خشکه مقدسی و محافظه کاری.

در ضمن آنچه شاید در نظر ما شگفت‌آور امّا از دیدگاه اروپایی نشانه‌ای عادّی از جاافتادگی و تداوم فرهنگی باشد این که اینک پس از گذشت نزدیک به صد سال از زمان این داستان روزنامهٔ فیگارو همچنان به داشتن همین گرایش‌هایی که بلوک می‌گوید معروف است.

۴۴ـ در اوایل *زمان بازیافته* خواهیم دید که سانیلون نام خانوادگی تئودور، شاگرد خواربارفروشی کومبره است.

۴۵ـ البته می‌دانستیم که برگوت مرده است، شرح بسیار زیبای مرگش را در *اسیر* خوانده بودیم. امّا این واکنش خیالی سخت ستایش‌آمیز برگوت در برابر کار

کوچکی از نویسنده‌ای نوپا بوضوح یادآور مقدمه‌ای است که آناتول فرانس (یکی از الگوهای برگوت) برای کتاب **خوشی‌ها و روزهای** پروست جوان نوشته است. لحن ستایش‌آمیز آناتول فرانس در این مقاله، با توجه به فاصله‌ای که گویا با نویسنده‌اش گرفته بود، در زمان خود اغراق‌آمیز و حاصل برخی ملاحظات محفلی تلقی شد. (دیباچهٔ **خوشی‌ها و روزها** از همین مترجم و همین ناشر را بخوانید).

در ضمن، مادام دو فورشویل اینجا طبعاً همان اودت یا خانم سوان سابق است. به یاد می‌آوریم که برگوت محور اصلی محفل خانم سوان بود.

۴۶ـ اندوه این حکم دردناک همدستیِ دختر سوان با مرگ و فراموشی را یادآوری ناگزیرِ سخنان مهرآمیز «راوی» با سوان و یاری‌اش برای زنده نگه‌داشتن نام او تا اندازه‌ای تسکین می‌دهد، آنجا که می‌گوید: «با این همه، شارل عزیز... این که دوباره از شما سخن گفته می‌شود و شاید که زنده بمانید از آن روست که کسی که شاید به نظرتان جوانک ابلهی می‌آمد شما را قهرمان یکی از رمان‌های خود کرده است» (ر.ک. صفحات ۲۳۲ و ۲۳۳ *اسیر*). اینجا نیز، یک بار دیگر گذرایی زندگی و بویژه بطالت زندگی مبتذل محفلی با ماندگاری اثر هنری رودررو نمایانده می‌شود.

۴۷ـ توضیح رسم «نام نوشتن» در یادداشت شمارهٔ ۲۷۵ ***طرف گرمانت*** ۲ و یادداشت شمارهٔ ۶۱ *اسیر* آمده است.

۴۸ـ ارمان سیلوستر قصه‌نویس و شاعر پارناسی فرانسوی (۱۹۰۱-۱۸۳۷).

۴۹ـ ترجمه به مضمون از شعر *شب اکتبر* آلفرد دو موسه.

۵۰ و ۵۱ـ از شعر *مهربانی‌های عبث* سولی پرودوم

۵۲ـ از شعر *شبانه* شارل کرو

۵۳ـ این تصویر اکتاو، جوان عیاش سابق و نابغهٔ کنونی، از طرفی سخت یادآور خود رمبو و «جوانی پر شور و شر» اوست، و از سوی دیگر پروست و دورهٔ بطالت و ابتذال رفت و آمدهای محفلی او را تداعی می‌کند. این‌گونه موارد مقایسهٔ ضمنی ــ امّا کمابیش بدیهی ــ «راوی» با هنرمندان پیشرو یا معترض یا نوگرایی چون رمبو، مالارمه، ویسلر... در *جستجو* بسیار است.

۵۴ـ اینجا دیگرشکی نیست که پروست ازخودنیزسخن می‌گوید وکمابیش آشکارا می‌کوشد آنچه را که همواره بر او خرده گرفته می‌شده (و خود نیز از آن آگاهی داشته و اغلب در جستجو به آن اشاره کرده است) به نحوی توجیه کند: بیکارگی و بطالت زندگی محفلی، پایبندی به قیدها و آداب پوچ زندگی قشرهای گزیده و اشرافی، و در یک کلمه اسنوبی. همهٔ «عیب»هایی که کفّاره‌شان درزمینهٔ عملی‌وزندگی هر روزی عزلت و کار طاقت‌فرسای پروست در سالهای آخر زندگی و جبران معنوی و هنری‌شان آفرینش جستجو است.

شاهد این توجیه خویشتن را (البته همراه با شکسته نفسی لازم!) بلافاصله در جملهٔ بعدی می‌توان خواند.

۵۵ـ دوک دو برولی (۱۸۷۰-۱۷۸۵) در دورهٔ لویی فیلیپ وزیر آموزش و پرورش بود. آلبر دو برولی (۱۹۰۱-۱۸۲۱) نویسنده‌ای اشرافی و صاحب رمان *راز پادشاه* است.

۵۶ـ اگر خواننده به یاد داشته باشد خانم بلاتن همان پیر زنی بود که «راوی» در آغاز آشنایی‌اش با ژیلبرت، زمانی که با هم در شانزه‌لیزه بازی می‌کردند، به او غبطه می‌خورد: «... اگر به دست خودم بود آماده بودم برای آشنا شدن با او بزرگ‌ترین امتیازهای آیندهٔ زندگی‌ام را فدا کنم. چون ژیلبرت هرروز می‌رفت و به او سلام می‌کرد... و به نظرم می‌آمد که اگراو رامی‌شناختم برای ژیلبرت کس دیگری می‌شدم.» (*طرف خانهٔ سوان* صفحهٔ ۵۱۸)

۵۷ـ هنوز چند گاهی مانده است تا فرودگاه، به مفهوم متمرکز و سازمان‌مند امروزی‌اش مطرح شود. آنچه در زمان داستان عمومیت دارد میدان‌های کوچک، اغلب چمنزار یا کشتزارهای در حال آیش، یا به هرحال تکه زمین‌های نسبتاً کوچکی است که طیاره‌های سبک وکوچک می‌توانند از آنها برخیزند و بر آنها فرود بیایند. از این گونه «میدان»ها در اطراف شهرهای بزرگ اروپایی بسیار یافت می‌شد چون حالت «گاراژ»هایی خصوصی را داشتند و سالها مانده بود تا هواپیمایی اولاً صنعت و سپس در مؤسسات بزرگِ اغلب دولتی متمرکز شود.

۵۸ـ اشاره‌ای است به فرشتهٔ بشارت دهندهٔ میلاد مسیح (ر.ک. انجیل لوقا، باب دوم، ۱۴)

۵۹ـ ماکسیم دتوما طراح و دکوراتور تئاتر (۱۹۲۹-۱۸۶۷)
۶۰ـ اوبرویلیه شهرک توده‌نشینی در نزدیکی پاریس است.
۶۱ـ Piazzetta به ایتالیایی به معنی میدانچه است امّا در مورد ونیز حالت نامی خاص را پیدا کرده است، چون در صورت مطلقش به مفهوم میدان کوچکی است که در برابر کاخ دوج قرار دارد. هم این چنین است پیاتزا (Piazza) میدان بسیار بزرگ‌تر چسبیده به آن که روبه‌روی کلیسای اعظم سن مارکو است.
۶۲ـ منظور دو ستونی است که گفته می‌شود ونیزی‌ها در سال ۱۱۲۶ در بازگشت از بیت‌المقدس با خود آوردند. در ضمن، سن جووانی داکری نام مسیحی ایتالیایی شهر اکرا در فلسطین است.
۶۳ـ در متن اصلی کلمات ایتالیک به این ترتیب به ایتالیایی آمده است:

non so se bisogna conservare loro la tavola

Forestieri

۶۴ـ سالویاتی استاد «موزاییک»ساز و شیشه‌گر ونیزی (۱۹۰۰-۱۸۱۶).
۶۵ـ موریس پالئولوگ در سال ۱۹۰۷ سفیر فرانسه در بلغارستان و در دورهٔ جنگ اول جهانی سفیر آن کشور در مسکو بود.
۶۶ـ هانری اوگوست لوزه از ۱۸۹۳ تا ۱۸۹۷ سفیر فرانسه در وین بود.
۶۷ـ جووانی جولیتی (۱۹۲۸-۱۸۴۲) میان سالهای ۱۸۹۲ تا ۱۹۲۱ پنج بار نخست‌وزیر ایتالیا بود.
۶۸ـ کامی بارر میان سالهای ۱۸۹۷ و ۱۹۲۴ سفیر فرانسه در رم بود. این دیپلمات دوست خانوادهٔ پروست بود و پس از چاپ ***در سایهٔ دوشیزگان شکوفا*** در سال ۱۹۱۹ بسیاری کسان او را مدل آقای دونورپوا دانستند.
۶۹ـ کوئیرینناله کاخ سلطنتی رم بود و اکنون مقر ریاست جمهوری ایتالیاست. اینجا در زبان دیپلماتیک کوئیرینناله یعنی «دربار رم»، چنان‌که منظور از «که‌دورسه» (مقر وزارت خارجهٔ فرانسه) در جملهٔ بالا هم طبعاً این وزارت خانه است.
۷۰ـ امیلیو ویسکونتی ونوستا (۱۹۱۴-۱۸۲۹) چندین بار وزیر امور خارجهٔ ایتالیا بود.

۷۱ـ منظور وجه optalif است که در برخی زبان‌ها مشخصاً بیانگر خواست و تمنا و آرزو است.

۷۲ـ رویدادهایی که اینجا به آنها اشاره می‌شود (گذشته از برخی شخصیت‌های خیالی مانند آقای دو نورپوا) به جنگ سالهای ۱۸۷۰ و ۱۸۷۱ مربوط می‌شود که فرانسه را با «کشورهای آلمانی [زبان]» درگیر کرد. جنگی که ریشه در اختلافات و رقابت‌های طولانی و تاریخی داشت امّا برای نخستین‌بار به صورت جنگی منحصراً «فرانسوی ـ آلمانی» درمی‌گرفت. بر اثر این جنگ منطقهٔ آلزاس و بخشی از منطقهٔ لورن از فرانسه گرفته شد. جنبش و دولت انقلابی کمون پاریس هم یکی از پیامدهای غیر مستقیم این جنگ بود.

۷۳ـ «سُرب‌خانه» (Piombi) نام زندانی است که در زیرزمین‌های کاخ دوج‌های ونیز قرار داشت و وصف آن در چند اثر معروف از جمله *خاطرات* جاکومو کازانووا آمده است. وجه تسمیهٔ آن طبعاً از آنجاست که در زیرزمین‌های ونیز برای جلوگیری از نفوذ آب از سرب به عنوان ملاط استفاده می‌شود.

۷۴ـ آدولف تیر سیاستمدار و تاریخ‌نگار فرانسوی (۱۷۹۷-۱۸۷۷) بویژه به خاطر نقشش در سرکوب خونین جنبش کمون پاریس معروف است. از ۱۸۷۱ تا ۱۸۷۳ رئیس جمهوری فرانسه بود.

۷۵ـ در این کلیسای ونیز از جمله چند اثر کارپاچو، بویژه چهرهٔ چند حواری دیده می‌شود.

۷۶ـ اشاره است به صحنهٔ پنجم از پردهٔ دوم فدر راسین، آنجا که فدر به عشق خود به هیپولیت سربسته اعتراف می‌کند:

> «آری سرورم، در عشق تِزه می‌سوزم و می‌گدازم.
> دوستش می‌دارم، نه چنان که به چشم دوزخیان آمد
> پرستندهٔ سبکسر هزار چیز ناچیز
> ....
> بل وفادار، سرفراز و شاید اندکی سرکش...

۷۷ـ یکی از موارد نسبتاً نادری که هویت «راوی» و مارسل پروست نویسنده مستقیماً یکی می‌شود. اشارهٔ پروست به ترجمه‌های خودش از راسکین، و

مقدمه‌ها و مقالاتی است که دربارهٔ آثار او نوشته است.

۷۸ـ به مفهوم اصلی و اولیهٔ «موزاییک» توجه داده می‌شود: نگاره‌ای عمدتاً از سنگ مرمر به رنگ‌های مختلف، دیگر سنگ‌های رنگین، شیشه و کاشی، که در تکه‌های بسیار کوچک و اغلب مکعب کنار هم و روی ملاطی از ساروج یا سیمان کار گذاشته می‌شوند. موزاییک شیوه‌ای بسیار قدیمی در نگارگری است و نمونه‌های آن تقریباً در همه جای جهان دیده شده است، امّا اوج رواج آن را در نگارگری کلیساهای بیزانسی می‌توان دید.

۷۹ـ تشبیه «انجیل عظیم ونیز» به این ویژگی کلیساهای بیزانسی (که سن‌مارکوی ونیز یکی از آنهاست) نظر دارد که صحنه‌های کتاب مقدس در موزائیک‌های سرتاسر دیوارهای آنها تصویر شده است. اینجا یک بار دیگر مضمون «کتاب ـ کلیسا» مطرح می‌شود که در جستجو چندین بار در بحث دربارهٔ نگاره‌های کلیسایی به آن پرداخته شده است و از جمله متأثر از آثار راسکین است. (یادداشت مترجم بر **دوشیزگان شکوفا** را بخوانید).

۸۰ـ در توضیح این نگاره و سنت اورسول ر.ک یادداشت شمارهٔ ۲۳۵ ***در سایهٔ دوشیزگان شکوفا***.

۸۱ـ این تابلو کارپاچو همچنین ***معجزهٔ صلیب ریالتو*** نامیده می‌شود. ریالتو محله‌ای در ونیز و پل پله پلهٔ آن بسیار معروف است.

۸۲ـ ***افسانهٔ یوسف*** باله‌ای بود که در سال ۱۹۱۴ در پاریس توسط باله‌های روس به صحنه آمد. موسیقی این اثر از ریشارد اشتراوس، طراحی صحنه از خوزه ماریا سرت و طراحی رقص از کنت کسلر بود.

۸۳ـ منظور از نمازخانهٔ جوتو همان کلیسای کوچک اسکرونیی، معروف به آرنا، در شهر پادووا است که دیوار نگاره‌های معروف جوتو آنجاست. شرح این آثار استاد بزرگ آغاز رنسانس اغلب در جستجو آمده است و بویژه به هفت تصویر ***بدی‌ها*** و هفت تصویر ***نیکی‌های*** آن بتفصیل اشاره شده است. به عنوان نمونه صفحهٔ ۱۵۴ ***طرف خانهٔ سوان*** و یادداشت شمارهٔ ۴۶ این کتاب را بخوانید.

۸۴ـ رولان گاروس (۱۹۱۸-۱۸۸۸) از پیشتازان هوانوردی و نخستین کسی بود که مدیترانه را با هواپیما پیمود (۱۹۱۳).

۸۵ـ دلفت و هارلم نام دو شهر کشور گل‌خیز هلند است.
۸۶ـ این توصیف کوچه‌های فقیرنشین ونیز را پیش از این کمابیش با همین کلمات و فقط با تغییرهایی به تناسب تفاوت دو مکان دربارهٔ محله‌های فقیرنشین پاریس هم خوانده‌ایم (**طرف گرمانت ۲** صفحه ۳۱۰ و ۳۱۱). مقایسهٔ دو متن، و حدس این که آیا دو روایت متفاوت از یک قطعهٔ اصلی نوشته شده هستند یا این‌که در دو زمان متفاوت مستقیماً از ذهن نویسنده تراویده‌اند بسیار جالب است. اگر این فرض دوم درست باشد، حافظه و دقت تخیل نویسنده اعجاب‌آور می‌نماید. در ضمن، در مورد «نمایشگاه تابلوهای هلندی» یادداشت شمارهٔ ۲۶۴ پایان **گرمانت ۲** را بخوانید.
۸۷ـ در طرح‌های اولیهٔ جستجو پیش‌بینی دیداری با زن خدمتکار خانم پوبوس یکی از انگیزه‌های سفر «راوی» به ایتالیا و ونیز بوده است.
۸۸ـ o sole mio (ای خورشیدم) ترانهٔ معروف ناپلی که در سال ۱۹۰۱ ساخته شد و از آن زمان تاکنون همچنان بر سر زبان‌هاست.
۸۹ـ حمام‌های دلینیی در پاریس بر کنارهٔ چپ رود سن قرار داشت. توصیفی از این مکان، شبیه آنچه در زیر خواهد آمد، در **ژان سنتوی** نیز آمده است، امّا اینجا وضوح و انسجام بیشتری دارد. گو این که جملهٔ بسیار دراز و زیبا با گنگی استادانه‌ای نیز همراه است: چندان روشن نیست که جمله توصیف حمام‌های دلینیی است یا آبگیر آرسنال ونیز، یا این‌که توصیف یکی کجا تمام و توصیف دیگری کجا آغاز می‌شود.
۹۰ـ اشاره است به دو نامهٔ بسیار معروف مادام دو سوینیه، یکی در اشاره به ازدواجی درباری (با تاریخ ۱۵ دسامبر ۱۶۷۰) با این مضمون: «برایتان خبری می‌فرستم از همه عجیب‌تر، حیرت‌آورتر، شگفت‌انگیزتر، معجزآمیزتر، پیروزمندانه‌تر، گیج‌کننده‌تر، نشنیده‌تر، بی‌نظیرتر، خارق‌العاده‌تر، باورنکردنی‌تر، غیرمنتظره‌تر، بزرگ‌تر، کوچک‌تر...» دیگری (با تاریخ ۲۲ ژوئیه ۱۶۷۱) با این جمله‌ها: «می‌دانید علف خشکانیدن یعنی چه؟ باید برایتان توضیح بدهم، علف خشکانیدن زیباترین کار دنیاست...»
۹۱ـ توضیح مترجم ایتالیایی: «مردی از خاندان لوسنژ با یکی از دو دختری که

حاصل ازدواج دوک دو بری با آنی براونِ انگلیسی بود ازدواج کرد.»

۹۲- «کروازاند زیبا» لقب کنتس دیان دو گیش، معشوقه هانری چهارم شاه فرانسه بود.

۹۳- به یاد می‌آوریم که زمانی، در گرماگرم قضیهٔ دریفوس، برخی ناسیونالیست‌ها از سر بدخواهی دربارهٔ روبر دومن‌لو (که در آن زمان گرایش دریفوسی داشت) مدعی بودند که او تَبَتی یهودی دارد. این را بر اساس نام مادر او، مادام دو مرسانت می‌گفتند که مدعی بودند ریشه‌ای یهودی دارد و از **ماتر سمیتا** (به معنی مادرِ سامی) می‌آید (ر.ک. ***طرف گرمانت* ۱ صفحهٔ ۲۰۹ و ۲۱۰** و یادداشت شمارهٔ ۸۴ پایان این کتاب). ژیلبرت برای نشان دادن ذوق و بذله‌گویی‌اش به دنبال اشاره به «مادر سامی» یادآوری می‌کند که دربارهٔ او باید ریشهٔ **پاتر** (پدر) را به کار برد و به این ترتیب به اصل یهودی پدرش سوان اشاره می‌کند. با همهٔ این ریزه‌کاری‌ها، در اصلِ تصویری که پروست در این صفحه از ژیلبرت ارائه می‌دهد تناقض (یا فراموش کاری) آشکاری هست: پیش‌تر شرح مفصلی در این باره خوانده بودیم که ژیلبرت می‌کوشید نام پدرش سوان (و طبعاً اصل یهودی او) را به فراموشی بسپارد و به همین دلیل بر نام ناپدری‌اش فورشویل تأکید می‌کرد.

۹۴- مارین باد نام سابق آلمانی شهر ماریانسکه لانزه در اسلوواکی امروزی که چشمه‌های آب معدنی‌اش معروف است.

۹۵- ژول گرِوی از سال ۱۸۷۹ تا ۱۸۸۷ رئیس جمهوری فرانسه بود. پرنسس دلوم همان دوشس دو گرمانتِ جوانِ تازه عروس است (ر.ک. ***طرف گرمانت* ۲** یادداشت شمارهٔ ۱۲۹)

۹۶- این «شخصیت تماشاخانه» آگاممنون، قهرمان اوپرت *هلن زیبای* ژاک اوفنباخ و میاک و آلوی است، و جمله‌ای که پروست نقل می‌کند مربوط به آوازی است که مضمونش این است: «شاه ریشو از راه می‌رسد / آگاممنون است / خود اسمش (...) کافی است / دیگر چه بگویم.»

۹۷- می‌دانیم که این دو «طرف» نه دو محل واقعی جغرافیایی که دو مکان نمادین، دو نیمهٔ جدا امّا مکمل دنیای ذهنی «راوی»اند و در سرتاسر جستجو

همواره به آنها یا این مفهوم اشاره شده است. با این همه این نخستین بار است که دو «طرف» در یک جمله کنار هم می‌آیند و چند صفحه‌ای پایین‌تر در همین کتاب به کشفی بنیادی دربارهٔ آنها خواهیم رسید.

۹۸ـ خواننده به یاد می‌آورد که پروست از نشانه‌های ادب اجتماعی مادام دوکامبرمر، مادربزرگ این لئونور، توصیف بسیار ظریف و جذابی ارائه داد و از جمله به شیوهٔ خاص او در نامه‌نگاری اشاره کرد. در این توصیف، که از معروف‌ترین گوشه‌ها و بذله‌های جستجوست، از قاعدهٔ «سه صفت» نام برده می‌شود که «زمانی مردمان با تربیت آن را به عنوان قاعدهٔ ادب و خوشرویی رعایت می‌کردند». از این گذشته، مادام دو کامبرمر با «نوعی سادگی ظرافت‌آمیز» عادت داشت واژهٔ **حقیقی** را به جای ***صادقانه*** به کار ببرد و شهامت را به آنجا می‌رسانید که خود این صفت حقیقی را هم پیش از واژه‌های تعارفی چون ارادت و دوستی می‌آورد. «راوی» به یاری همین ویژگی، و تقلید لئونور از آن، نویسندهٔ نامه را شناخته است. (صفحات ۴۰۳ و ۴۰۴ **سدوم و عموره** را بخوانید).

۹۹ـ آنتوئن آرنو (۱۶۹۴-۱۶۱۲) معروف به آرنوی بزرگ، عالم دینی و دانشمند فرانسوی.

۱۰۰ـ منظور «موز»ها یا ۹ الهه‌ای‌اند که در اساطیر یونانی هر یک سرپرست یکی از هنرها و دانش‌های «آزاد» بودند. الههٔ تاریخ کلیو (Clio) بود.

۱۰۱ـ منظور از «اعلام ازدواج» (به فرانسه ban) اعلامیه‌ای رسمی است که بنا بر مقررات دستکم تا ده روز پیش از انجام مراسم عقد باید انتشار یابد و در محل شهرداری یا کلیسای محل عقد در معرض دید همگان گذاشته شود و یکی از کاربُردهایش مطلع کردن هر کسی است که به هر دلیل قانونی به ازدواج مورد بحث اعتراضی داشته باشد. ایراد دوست مادر «راوی» به شهردار «چپی و تندرو»ی کومبره چندان منطقی نیست چون در «اعلام ازدواج» نام و نشان واقعی و نه دلبخواهی آدمها درج می‌شود و اعلامیه را نیز در معرض دید همگان می‌گذارند، بنابراین جایی برای پنهان‌کاری نمی‌ماند.

۱۰۲ـ جملهٔ پروست اینجا ناتمام مانده است.

۱۰۳ـ ر.ک. *طرف گرمانت* ۱ صفحات ۲۱۱ و ۲۱۲.

۱۰۴ـ lift به معنی آسانسور و آسانسوربان (ر.ک. *در سایهٔ دوشیزگان شکوفا* صفحهٔ ۳۹۳ و یادداشت شمارهٔ ۱۷۱).

۱۰۵ـ چنین شباهتی در نام شارلی و راشل هم هست و چنان که در اوایل **جستجو** و همین اواخر (در تلگرام ونیز) هم دیدیم، بویژه در شباهت آوایی و از این هم بیشتر شباهت نوشتاری دو نام ژیلبرت و آلبرتین نیز دیده می‌شود. در این مورد اخیر، این شباهت یکی از بهترین مثال‌ها برای توجیه و تفسیر ساختار حلقوی و بسیار منسجم **جستجو**، و استحکام بنیان روایی آن به صورت منظومه‌ای سخت سازمان‌مند با رخدادهایی از پیش مقرر (شبیه تراژدی یونانی) است.

۱۰۶ـ در متن کلاسیک ویراستهٔ پیر کلاراک و آندره فرّه (مجموعهٔ پلیاد و انتشارات جیبی گالیمار) کتاب **گریخته** اینجا پایان می‌گیرد و پاراگراف بعدی آغاز *زمان بازیافته* است.

۱۰۷ـ کشف امکان به هم رسیدن دو طرف گرمانت و مزگلیز کشفی بنیادی است. از همان آغاز **جستجو** این دو طرف دو جزء مکملِ یک جغرافیای نمادین، نمودِ فضایی برداشت‌ها و تجربه‌های آیندهٔ راوی بودند. طرف مزگلیز، یا طرف خانهٔ سوان، بیانگر عشق و هوس‌های جسمانی و طرف گرمانت نمایندهٔ ذهن و اندیشه و خیال پروری شاعرانه بود. این دو طرف، با همهٔ نزدیکی‌شان از دیدگاه تجسم فضایی، دو طرف کاملاً جدا از هم و به هم نارسیدنی بودند، و جهتشان «چنان مخالف هم بود که برای هر دو آنها از یک در بیرون نمی‌رفتیم.» (*طرف خانهٔ سوان*. صفحه ۲۱۵). امّا می‌بینیم که زمان این دو را به هم می‌پیوندد و بر بی‌تحرّکی فضا پیروز می‌شود. حضور ژیلبرت در این صحنهٔ نمادیِ اساسی، در محل تلاقی طرف خانهٔ سوان و طرف گرمانت، مفهوم نماد را کامل می‌کند: ژیلبرت سوان مادام دوسن‌لو (گرمانت) شده است.

۱۰۸ـ صفحات ۲۲۲ و ۲۲۳ *طرف خانهٔ سوان* را بخوانید.

۱۰۹ـ صفحهٔ ۲۵۷ *طرف خانهٔ سوان* را بخوانید.

۱۱۰ـ تناقض این پانوشت با خود جمله‌ای که به دنبالش آمده و «از او نپرسیدم»

آغاز آن بدیهی است. اینجا نیز افزوده‌ای مطرح است که نویسنده فرصت نکرده آن را با متن (یا متن را با آن) هماهنگ کند. در ضمن، حضور لئا از همان آغاز **جستجو** در کنار شخصیت‌های اصلی و دائمی اثر شاهد دیگری بر انسجام داستانی و ساختار بسیار سازمانمند و مستحکم عناصر **جستجو** در عین ظاهر پراکنده و «اتفاقی» آنهاست. بحث این انسجام و سازمان‌مندی، و نیز پراکندگی ظاهری **جستجو** در مقدمهٔ ***زمان بازیافته*** خواهد آمد.

۱۱۱ـ نقل می‌شود که پاسکال همواره در طرف چپ خود حفره‌ای می‌دید و از همین رو همیشه در کنارش صندلی‌ای می‌گذاشت تا خیالش راحت شود.

گریخته مجلّد ماقبل آخر **در جستجوی زمان از دست رفته** است و با انتشار آن به تکمیل این اثر عظیم نزدیک می‌شویم. در پی اسیر که کتاب آلبرتین، کتاب عشق و حسادت بود، مجلّد حاضر کتاب مرگ و فراموشی است، شرح واپسین لرزه‌های ویرانگر زمان پیش از توصیف آوارهای نهایی‌اش در **زمان بازیافته** و پیش از پیروزی پایانی انسان آفریننده.

گریخته همچنین کتابی است که از همهٔ مجلدات دیگر جستجو بالبداهه‌تر است، هر چند که حاوی کاونده‌ترین و نافذترین صفحاتی است که شاید در همهٔ ادبیات جهان دربارهٔ برخی از دوردست‌ترین و ژرف‌ترین زاویه‌های روان بشری نوشته شده است.

مارسل پروست دربارهٔ کتاب حاضر گفته است: «به گمانم بهترین صفحاتی که نوشته‌ام.» آیا چنین ستایشی از زبان پروست دربارهٔ کتابی، حتی اگر نوشتهٔ خودش باشد، بس نیست؟

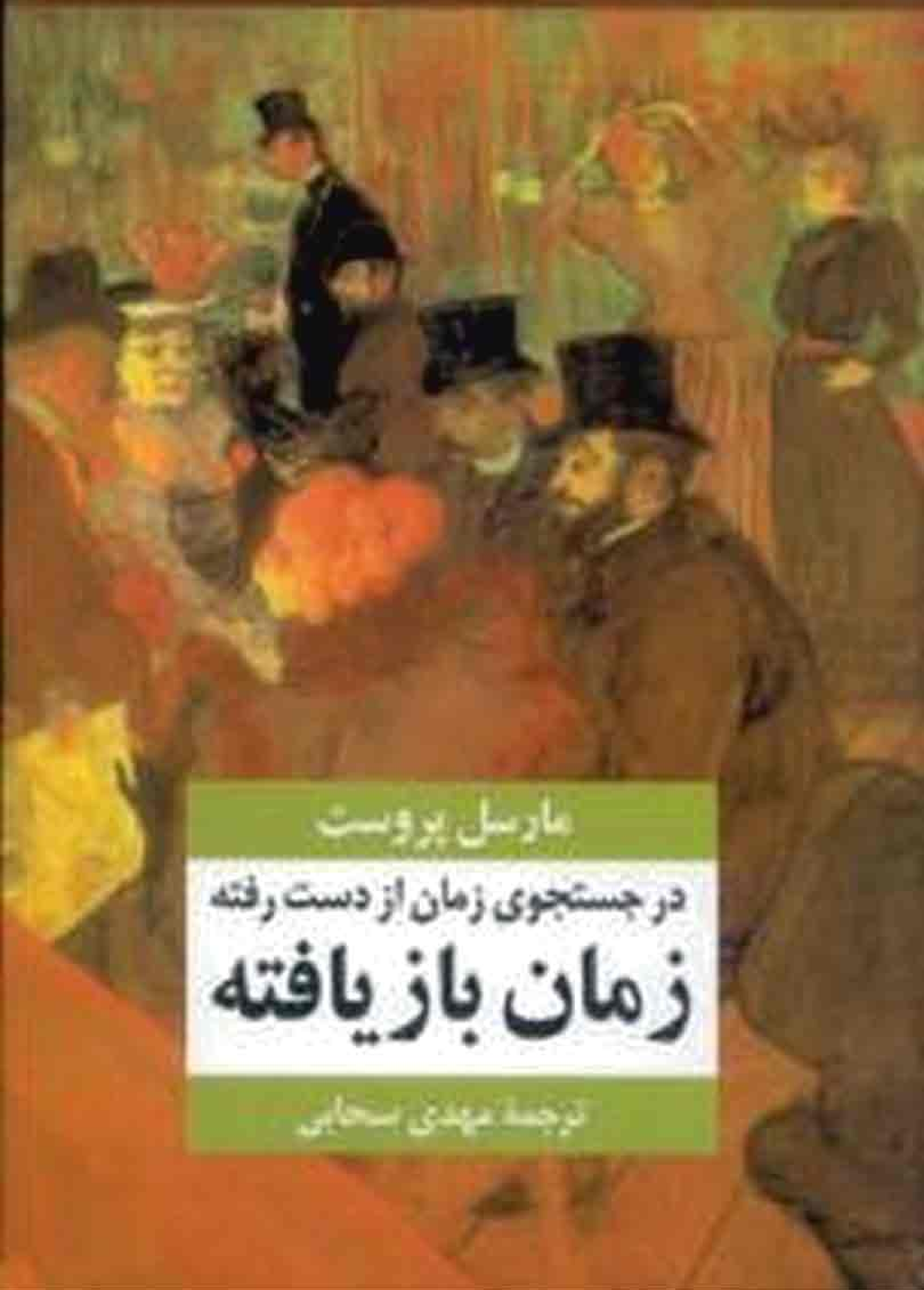
نقاشی روی جلد: منظرهٔ دریایی اثر اوگوست رنوار (۱۸۸۱)

۴۷۹۰ تومان

ISBN: 964-305-133-1

9789643051334

نشر مرکز



مارسل پروست

در جستجوی زمان از دست رفته

زمان بازیافته

ترجمه مهدی سحابی

مارسل پروست

در جستجوی زمان از دست رفته

(جلد ۸)

زمان بازیافته

ترجمهٔ مهدی سحابی

نشر مرکز

Marcel
PROUST

A LA RECHERCHE DU TEMPS PERDU

LE TEMPS RETROUVÉ

Traduit par
Mehdi Sahabi

Première édition 1999
deuxième édition 2000
Nashr-e Markaz
Iran, Teheran, P.O.Box 14155-5541

در جستجوی زمان از دست رفته

۱

طرف خانهٔ سوان

۲

در سایهٔ دوشیزگان شکوفا

۳

طرف گرمانت ۱

۴

طرف گرمانت ۲

۵

سدوم و عموره

۶

اسیر

۷

گریخته

۸

زمان بازیافته

۸۴۳	پروست، مارسل، ۱۸۷۱-۱۹۲۲	Proust, Marcel
/۹۱۲	در جستجوی زمان از دست رفته / مارسل پروست؛ ترجمه مهدی سحابی. —	
د ۳۸۷ پ	تهران: نشر مرکز، ۱۳۷۸.	
	۸ ج.	
	عنوان اصلی:	A la recherche du temps perdu

مندرجات: ج ۱. طرف خانه سوان — ج ۲. در سایه دوشیزگان شکوفا — ج ۳. طرف گرمانت ۱ — ج ۴. طرف گرمانت ۲ — ج ۵. سدوم و عموره — ج ۶. اسیر — ج ۷. گریخته — ج ۸. زمان بازیافته

۱. داستانهای فرانسوی — قرن ۲۰. الف. سحابی، مهدی، مترجم. ب. عنوان.

در جستجوی زمان ازدست‌رفته

کتاب هشتم، زمان بازیافته

مارسل پروست

ترجمهٔ مهدی سحابی

چاپ اول مرداد ۱۳۷۸، شماره نشر ۴۲۶

چاپ دوم ۱۳۷۹

نشرمرکز، تهران، صندوق‌پستی ۵۵۴۱-۱۴۱۵۵

شابک: ۶-۴۶۱-۳۰۵-۹۶۴ ISBN: 964-305-461-6

شابک دوره ۸ جلدی: ۰-۴۸۱-۳۰۵-۹۶۴ ISBN SET: 964-305-481-0

زندگینامهٔ پروست

مارسل پروست در سال ۱۸۷۱ زاده شد. در دوران کودکی اغلب بیمار و بسیار حساس بود و این بیماری (آسم) و حساسیت شدید تا پایان عمر در او باقی ماند. از نوجوانی به فعالیت‌های ادبی روی آورد و به رفت و آمد به محافل اشرافی و ادبی پاریس پرداخت که در آنها با برخی شخصیت‌های هنری سرشناس، از جمله آناتول فرانس و روبر دومنتسکیو آشنا شد. حاصل این دوره مقاله‌ها و قصه‌هایی است که گزیده‌ای از آنها بعدها در کتاب ***خوشی‌ها و روزها*** چاپ شد. در سال ۱۸۹۵ پروست به نگارش رمان بزرگ ***ژان سنتوی*** پرداخت که چهار سال بعد آن را ناتمام رها کرد. ۱۸۹۹ سال آغاز علاقهٔ پروست به آثار جان راسکین، هنرشناس انگلیسی است که تا مدتها بر او اثر عمیق گذاشت. حاصل این علاقه، ترجمهٔ دو کتاب ***تورات آمیین*** و ***کنجد و سوسنهای*** راسکین است. نگارش آنچه بعدها ***در جستجوی زمان از دست رفته*** شد احتمالاً از سال ۱۹۰۸ آغاز شده است. در سال ۱۹۱۳، پس از تلاش بسیار، پروست سرانجام ***طرف خانهٔ سوان***، کتاب اول ***جستجو*** را به هزینهٔ خود چاپ کرد. این کتاب جایگاه واقعی پروست را در جامعهٔ ادبی فرانسه شناساند. در سال ۱۹۱۸، کتاب دوم، ***در سایهٔ دوشیزگان شکوفا*** و در سال ۱۹۲۲ ***طرف گرمانت*** ۱ و ۲، و ***سدوم و عموره***، منتشر شد. مارسل پروست در نوامبر ۱۹۲۲ درگذشت. کتابهای دیگر مجموعهٔ هشت‌جلدی ***جستجو*** یعنی، ***اسیر***، ***گریخته***، ***زمان بازیافته*** پس از مرگ پروست به تدریج تا سال ۱۹۲۷ چاپ شد. از پروست همچنین کتاب ناتمام ***علیه سنت بوو*** و مجموعهٔ چندین جلدی ***مکاتبات***، چاپ شده است.

(زندگینامهٔ مفصل پروست در آغاز ***طرف خانهٔ سوان*** آمده است).

میان پیکرهٔ ***داود*** میکل آنژ، و پیکرهٔ «***بردهٔ در بند***» او چه رابطه‌ای است؟ اولی با صیقل و پرداخت کمال و حتمیت پایان یافتگی‌اش، و دومی با تزلزل و تعلیق پایان نیافتگی و رهاشدگی، یا ناتمام ماندگی؟ اولی، که به جلوه‌ای پنداری اندکی تظاهرآمیز به‌چشم بیننده می‌گوید: «نگاهم کن، از من طرحی بردار، به کمال رسیده‌ام» و سکون و ایستادگی‌اش از همین کمال بی‌چون و چراست. و دومی، که تازه‌تازه شکلی می‌گیرد تا فاصله‌ای را با سنگ ناتراشیده، با مادهٔ خام مشخص کند. در برابر سکون و ثبات اولی این یکی همه حرکت و جهش و تکان دستان آفریننده است، و بیننده در برابرش بیتابانه منتظر حرکت بعدی چکش و قلم که ببینی این بار کجا فرود خواهد آمد.

ربط این دو اثر، یکی کامل شده و دیگری «ناتمام» فقط در اشتراک آفرینندهٔ واحد، در هویت تردیدناپذیر دست و ذهنی که به انگیزه‌ای شاید یگانه و همیشگی هر دو را از دل سنگ بی‌شکل بیرون کشیده محدود نمی‌شود. ربطشان در همین تمامی و ناتمامی نیز هست. هر دو انگار دو مرحله، دو منزل از تکوین اثر واحدی‌اند. در حالی که تقدم ***داود*** از نظر تاریخی روشن است، می‌توان براحتی تصور کرد که این یکی شکل تمام شدهٔ «***بردهٔ در بند***» است و هر دو یکی‌اند. و این مرحلهٔ آغازین اثری است که

هنوز دستان سازنده همراه با رگه رگه‌های تیشه بر آن دیده می‌شود، حال آن که در صیقل و سکون **داود**، آفریننده دیگر غایب است، کار را تمام کرده و رفته است. **داود** فقط اثر است، پایان یافته، بیرون آمده از زیر دست سازنده و دیگر رهاشده به دست و ذهن بیننده. اما «**بردهٔ در بند**»، اثری است هنوز در دست سازنده. هنوز پیوسته به او به پیوند تمام ناشدگی، هنوز همراه او، بسته به او با بند ناف زمان و زندگی، پیش از آن که قیچی کمال، قیچی مرگ از هم جدایشان کند. پیش از آن که دوتا شوند. اما هنوز یکی‌اند. هنوز دو حدیث از یک کوشش یگانه‌اند.

این رابطهٔ ارگانیک اثر ناتمام و اثر تمام و کامل شده، به لحاظ ذهنیت پوینده و جوشان مارسل پروست و شیوهٔ خاص کارکردن او در سرتاسر اثر عظیم **در جستجوی زمان از دست رفته** رابطه‌ای دائمی است، و خواننده از همان نخستین سطرهای اثر، تا واپسین واژه‌های آن همواره در این رابطهٔ دائمی سهیم و درگیر می‌ماند. در واقع، یکی از سوءتفاهم‌هایی که نخستین منتقدان و نخستین خوانندگان **جستجو** اغلب دچار آن شدند و تا مدتها نیز باقی بود، و پروست اغلب خود را ناگزیر به پاسخ‌گویی و رویارویی با آن می‌دید، این بود که گویا **جستجو** با همهٔ عظمتش اثری فاقد سازمان‌مندی و ساختاری منسجم است، اثری آکنده از عمیق‌ترین تاملات فلسفی و ظریف‌ترین کاوش‌های روان شناختی اما بدون نظمی از پیش تعیین شده، اثری حاوی برخی از موشکافانه‌ترین و حیرت‌آورترین ریزه‌کاری‌های ذهنی اما در نهایت «اتفاقی»، یعنی نگاشته شده به پیروی از کنجکاوی‌ها و نشیب وفرازهای تخیلی که بدون طرحی ثابت و منسجم و به تبعیت از انگیزه‌هایی دلبخواهی و بالبداهه پیش می‌رفته است.

رویارویی و برخورد دائمی پروست با این سوءتفاهم، و لحن اغلب تند او، بویژه از آن رو مفهوم می‌یابد که چنین سوءتفاهمی درست عکس واقعیتِ روند شکل‌گیری **جستجو** بوده و اصلی‌ترین جنبهٔ کوشش نویسنده را نادیده می‌گرفته است. معروف‌ترین مورد پاسخ پروست به این ادعا آنی است که در نامهٔ ۱۸ دسامبر ۱۹۱۹ او خطاب به انتشارات N.R.F. آمده است: «آخرین

فصل آخرین مجلد بلافاصله بعد از اولین فصل اولین مجلد نوشته شد. بقیه را پس از این نوشتم».

درمیان دستنوشته‌های **جستجو** روایت‌آغازین ***زمان بازیافته*** البته از همه فرسوده‌تر، ناخواناتر و آشفته‌تر است، چه هنوز مانده بوده تا پروست با شیوهٔ خاصِ تعدیل‌ها و تغییرها و از همه مهم‌تر افزودن‌هایش این متن را کامل کند. اما در عین حال، چنان که گفته شد، این دستنوشته‌ها همچنین از جمله قدیمی‌ترین‌بخش‌های نگاشته شدهٔ **جستجو** و بروشنی نشان‌دهندهٔ طرح کلی بسیار منسجم و سازمان‌مندی است که او برای اثر خود در نظر گرفته بود. قدیمی‌ترین روایت‌هایی که از بخش‌های نهایی **جستجو** در دست است، و شرح پیری شخصیت‌هایی را در بر می‌گیرد که در برابر چشمان «راوی» چنان که در یک بال‌ماسکه این سو و آن سو می‌روند متعلق به ۱۹۰۹ است، یعنی همزمان با نخستین طرح‌هایی که پروست دربارهٔ کودکی «راوی» و دو «طرف» کومبره نوشته است.

این طرحها همه هنوز در مرحله‌ای ابتدایی و غیرقطعی است، شرح حال و سرنوشت و گاهی حتی هویت شخصیت‌ها متزلزل و گنگ و با آنچه در نهایت از ایشان خواهیم شناخت متفاوت است. اما آنچه بسیار مهم است این است که رابطهٔ «راوی» با «زمان» و کار وتأثیرآن، و نیز تضاد میان حافظهٔ ارادی و حافظهٔ غیرارادی به‌گونه‌ای کمابیش یکسان ازهمان آغاز بروشنی بیان شده است و در ذهن نویسنده چنان وضوح و دقتی دارد که بعدها نیز بدون چندان تغییری به همان صورت باقی خواهد ماند و نهایی خواهد شد. در یکی از «دفترچه»های پروست از سال ۱۹۰۹، صحنهٔ نهایی **جستجو** یعنی مهمانی عصرانه خانهٔ پرنس دوگرمانت (با این تفاوتِ تنها که درآنجا نه عصرانه بلکه شب‌نشینی است) دو مضمون بنیادی این بخش برای توصیف گذشت زمان کمابیش به یک شیوه آورده شده است: مضمون مهمانی صورتک‌ها و مضمون چوب زیرپا. از یک سو، گذشت زمان و پیری چنان می‌کند که گروه میهمانان سالخوردهٔ یک مهمانی عصرانه و خود این مهمانی به‌شکل بال‌ماسکه‌ای درمی‌آیند که همه در آن با مهارت خارق‌العاده‌ای

ادای آدمهایی پیر (یا به عبارت درست‌تر ادای پیری خودشان) را درمی‌آورند. و از سوی دیگر، سالیان رفته برای هرکسی همچون چوب‌هایی زیرپایی است که او برفراز آنها بزحمت راه می‌رود و نمی‌تواند خویشتن را از این بلندی‌های مناروار رها کند، و سرانجام نیز از بالای آنها سقوط خواهد کرد.

به این ترتیب، اندیشهٔ گردآوردن همهٔ شخصیت‌های اثر در یک صحنهٔ نهایی هستهٔ ابتدایی ***زمان بازیافته*** است و تکوین آن با نخستین طرح‌های کل **جستجو** همزمان است، هرچند که در روایت نهایی افزوده‌های قابل ملاحظه‌ای، همانند توصیف پاریس در زمان جنگ و زیر بمباران‌های دشمن بسیار تازگی دارد، که در ضمن به نظر می‌رسد این افزوده اخیر را نه تنها حضور عنصر غیرمترقبه جنگ جهانی با همهٔ بحران‌های عظیمش، بلکه همچنین نوعی مبارزه‌جویی پروست در برابر منتقدانش توجیه کند، منتقدانی که پروست و اثرش را به انزوای بیش از حد نسبت به جریان‌های جامعه، و به اتهام همیشگی اسنوبی متهم می‌کردند و در پاسخشان پروست چه زیبا نشان می‌دهد که چه حس و غریزهٔ «اجتماعی» ژرفی دارد. در هر حال، برغم همهٔ این افزوده‌ها و نیز برغم چندین ناهمخوانی که نشانه و حاصل ناتمامی اثر و فرارسیدن مرگ نویسنده است، کتاب حاضر انسجامی ارگانیک و پویا دارد. در فصل اول کتاب، راوی را همراه با تصویر نمادین ژیلبرت در طرف سوان می‌بینیم، و بدین‌گونه حلقهٔ زمان که از کومبره آغاز شده بود در کومبره بسته می‌شود. نیز می‌بینیم که اصل جدایی دو «طرف» دنیای راوی، طرف خِرَد و طرف احساس، سرانجام جنبهٔ متضاد خود، یعنی اصل شاید اساسی‌تر رسیدن دو طرف را به هم نشان می‌دهد. دو طرف به هم می‌پیوندند و آن تفاوتی که این دوگانگی مظهر آن بود نه در این جدایی جغرافیایی بلکه در جای دیگری است. و سرانجام، با بسته شدن حلقهٔ **جستجو**، با به هم پیوستن دو **طرف** پروست در یک فینال شکوهمند و استادانه همهٔ شخصیت‌های نمایش کائناتی خود را در مراسم نُمادینی که در کارناوال‌های قدیمی‌همان سوزاندن شاه‌نمایش‌بود گرد می‌آورد. مراسمی

چون بازآفرینی روز جزا که از آن تنها یک نفر رستگار بیرون می‌آید: راوی. رستگار از آن رو که میان همهٔ صورتک‌های جشن مسخرهٔ خانهٔ پرنس دوگرمانت تنها اوست که وسیلهٔ بازیافتن زمان از دست رفته را یافته است.

با کنار رفتن یک یک بازیگران این جشن صورتک‌ها، گاهی بسادگی با مردن ایشان، تنها راوی است که به جا می‌ماند. در نتیجه، ***زمان بازیافته*** نه کتاب مرگ که کتاب زنده‌مانی است و شاید از همین روست که باهمهٔ تلخی صحنه‌های پایانی، و با همهٔ لحن پر از اندوه و حسرتی که با توصیف این صحنه‌ها همراه‌است، آنچه از ورای سطرها همواره خود می‌نمایاند شادمانی است، شادمانی توصیف‌ناپذیری که نشان از ماندگاری دارد، پشتوانه‌اش جاودانگی است.

استعارهٔ دوم ***زمان بازیافته***، که آن نیز همچون اولی در مهمانی پرنس دوگرمانت بر راوی ظاهر می‌شود، استعارهٔ «چوب‌هایی چسبیده به تن آدمی، به بلندی یک ناقوسخانه» است که با گذشت سالیان هرچه برافراشته می‌شود و آدمی از فراز آنها لرزان لرزان گام برمی‌دارد، سنگین از بار عمر گذشته، تا زمانی که از آن بالا بیفتد. این استعاره، تنها برای نشان دادن بعد زمان و سنگینی خاطرات گذشته نیست، چه برای نمایاندن چنین بعدی از عُمر و فرسودگی ناشی از آن، همان بار عمر و راه درازش کافی می‌بود. نه، اینجا استعاره از آن رو کاربُرد و تازگی دارد که پروست آن را نماد «روانشناسی فضایی» خویش می‌کند. چوب زیر پا نمادی است که باید انسان بتواند از فرازش، چنان که غولی، همهٔ روزگار رفته بر خویشتن و بر همهٔ جهان را نظاره کند. آری، نظر بگذشته از فراز عمرِ رفته و نه مثلاً از ته راهش. نوآوری بنیادین پروست شرح استادانهٔ این «روانشناسی فضایی» است و شکافتن این نظریهٔ اساسی که به همان‌گونه که هندسهٔ فضایی موجود است، نوعی روانشناسی فضایی نیز داریم که قانون‌های روانشناسی «مسطح» بر آن کارگر نیست، و باید که انسان در آن به صورت موجودی گسترده در طول زمانِ بیکران بررسی شود.

اما گذشته از این نشانه‌های زمانی و «فضایی» انسجام جستجو، آنچه

ساختار پیچیدهٔ بسیار منظم و سازمان‌مند اثر را به بهترین شکلی می‌نمایاند شیوهٔ پایان‌دادن به اثر است که چیزی از یک «شگرد» ماهرانه، یا حتی یک «سورپریز» شیطنت‌آمیز کم ندارد، و بخوبی آشکار می‌کند که چگونه این اثرِ بظاهر پیرو کشش و واکنش‌های هوس و تخیل نویسنده، در واقع طرح و ساختاری بسیار دقیق و معین داشته است و با ظرافت و حسابگری دنبال می‌شده است. راوی در پی سیر منزل‌های بیشمار شناخت خویش و جهان سرانجام به مکاشفهٔ بنیادی حافظه غیرارادی و «زمان ماندگار» می‌رسد، و نتیجه‌ای که انسانِ آفریننده می‌تواند از آن بگیرد که همان بازآفرینی زمان از دست رفته یعنی ماندگاری و جاودانگی اثر هنری است. اما برای انسان میرا زمان میراست، و وقت بشتاب می‌گذرد. راوی باید هرچه زودتر دست به کار شود. صفحات پایانی *زمان بازیافته* از جمله شرح بیتابی راوی و این بیم اوست که مبادا زمانی نمانده باشد که او کشف عظیم خود را به کار ببندد. این صفحات بنوعی بر محور یک **اگر** می‌چرخد: اگر بمانم، اگر بتوانم، اگر فرصت آن را داشته باشم که... فرصت برای چه؟ برای بازیافتن زمان از دست رفته، برای‌نمایاندن انسانِ غول‌آسا دربعدِ بیکرانهٔ زمان. کاری غول‌آسا که زمانی طولانی، «شاید بیشتر از هزار و یک شب» می‌طلبد. آیا چنین فرصتی هست؟ کتاب با این‌پرسش، با این اگربه پایان می‌رسد. یعنی تعلیق؟ نه، چون کتابی که باید راوی بنویسد نوشته شده است، همانی است که خوانده‌ایم و به پایان برده‌ایم. و این تعلیق بسیار شیرین، که خود نیز یکی دیگر از شعبده‌های زمان است، شگرد نهایی **جستجو** است، «سورپریز» هنرمند آفریننده، هدیهٔ او برای کسی که راهی چنین دراز را با او آمده است و البته نیازی نیز به این هدیه ندارد چون که هدیهٔ خود را پیش‌تر گرفته است.

*

کمال *داود*. ناتمامی *«بردهٔ دربند»*. این هر دو یکی‌اند. پیکرهٔ بردهٔ دربند بسیار مانده تا کامل شود. نیمی از آن چیزی جز تخته‌سنگی نیست، اما چنان می‌نماید که برده دارد با هزار تقلا خود را از درون سنگ سخت بیرون

می‌کشد. و این گفتهٔ معروف میکل‌آنژ به یاد می‌آید که مدعی بود کاری جز این نمی‌کند که پیکره را، که از پیش در دل سنگ حاضر است، خرده‌خرده از آن بیرون بکشد. این هم شگردی است. شگرد یک نابغهٔ دیگر.

مهدی سحابی

۱۵ اردیبهشت ۷۸

همهٔ روز در آن خانهٔ کمی بیش از اندازه ییلاقی، که تنها حالت جایی برای چُرتی میان دو گردش یا هنگام رگباری را داشت، یکی از آن خانه‌هایی که هر اتاقشان به آلاچیقی می‌ماند و بر کاغذهای دیواری‌شان، در یکی گل‌های سرخ باغچه و در دیگری پرندگان نشسته بر درختان، آمده‌اند و با تو همدمی می‌کنند اما تنها تنها ــ چه کاغذهای دیواری قدیمی بود و هر گلش آن‌قدر دور از دیگری که اگر زنده بود می‌شد بچینی‌اش، و هر پرنده‌اش آن چنان که در قفس بگذاری و رامَش کنی، بی هیچکدام از انبوه آرایه‌های اتاق‌های امروزی که بر آنها بر زمینه‌ای نقره‌ای، همهٔ درختان سیب نورماندی را نقش بسته به سبک ژاپنی می‌بینی که ساعت‌هایی را که در بستر می‌گذرانی می‌آشوبد؛ همهٔ روز در اتاقم می‌ماندم که رو به شاخ و برگ زیبای باغ و یاسمن‌های درگاه باز می‌شد و برگ‌های سبز درختان بلند کنارِ آب که در آفتاب اخگر می‌زدند، و جنگل مزگلیز. این همه را تنها از این رو با لذت تماشا می‌کردم که با خود می‌گفتم: «دیدن این همه سبزه و گل از پنجرهٔ اتاقم چه زیباست» تا زمانی که در چشم‌انداز سبز پهناور نگاهم به ناقوسخانهٔ کلیسای کومبره افتاد که برعکس آبیِ سیر بود، به

همین دلیل که دور بود. نه تصویر ناقوسخانه که خودش، خودش که آن‌گونه فاصلهٔ فرسنگ‌ها و سال‌ها را در نظرم می‌آورد و آمده بود و در پهنهٔ سبز رخشانِ میان چارچوب پنجره‌ام، رنگ دیگری را چنان تیره رقم می‌زد که پنداری فقط طرحی بود. و اگر لحظه‌ای از اتاق بیرون می‌رفتم ته راهرو که در جهت دیگری بود چشمم به باریکه مانندی ارغوانی می‌افتاد، پارچهٔ دیواری اتاق کوچکی که از ململ بود و سرخ، و آماده که آتش بگیرد اگر پرتوی از آفتاب بر آن می‌تابید.

در آن گردشها ژیلبرت از روبر با من حرف می‌زد و می‌گفت که از او دوری می‌جوید، اما برای آن که به سراغ زنان دیگری برود. و درست است که زندگی‌اش شلوغ از ایشان بود، همانند شلوغی برخی رفاقت بازی‌های مردانی که زنان را دوست می‌دارند، با همان حالت حرمت بیهوده و جای بی‌فایده‌ای که در بیشتر خانه‌ها اشیائی غصب می‌کنند که به هیچ دردی نمی‌خورند.

در مدتی که در تانسونویل بودم روبر چند بار آنجا آمد. با آنی که از او می‌شناختم بسیار فرق کرده بود. شیوهٔ زندگی‌اش او را همچون بارون دوشارلوس لَخت و فربه نکرده بود، حتی برعکس، اما در جهت مخالفی دگرگونش کرده چُستی یک افسر سواره‌نظام را به او داده بود، تا حدی که پیش‌تر در او سابقه نداشت (هر چند که هنگام ازدواجش از ارتش کناره گرفت). پا به پای آقای دو شارلوس که هر چه چاق‌تر می‌شد روبر (که البته بینهایت از او جوان‌تر بود اما حس می‌کردی که با گذشت سالها ناگزیر به چنان اسوه‌ای نزدیک خواهد شد)، روبر همچون برخی زنانی که بی‌چون و چرا زیبایی چهره‌شان را فدای ترکیبِ قامتشان می‌کنند و از زمانی به بعد دیگر از مارین باد دل نمی‌کَنند (با این تصور که چون نمی‌توان از چند جوانی با هم برخوردار بود، جوانیِ اندام آنی است که از همه بهتر می‌تواند بقیه را نیز نشان دهد)، روبر لاغرتر و چالاک‌تر شده بود، و این پیامد معکوسِ انحراف واحدی بود. چابکی‌اش در ضمن دلایل روانی مختلفی داشت، ترس از دیده شدن، خواستِ این که به نظر نرسد چنین

ترسی داری، بیتابی ناشی از ناخشنودی از خویشتن و از ملال. عادت داشت به جاهای ناشایستی برود که چون نمی‌خواست رفتن و بیرون آمدنش دیده شود به شیوه‌ای در آنها غیبش می‌زد که کم‌ترین سطح از بدنش در معرض دید چشم فضولِ رهگذرانِ احتمالی باشد، همان شیوه‌ای که در جنگ وقت حمله به کار می‌رود. و این بادپایی نزدش ماندگار شده بود. شاید هم آن چابکی‌اش بیانگر تُندی ظاهر کسی بود که می‌خواهد نشان دهد باکی‌اش نیست و به خود وقت فکر کردن را هم نمی‌دهد. برای آن که همه چیز را گفته باشیم این را نیز باید به حساب آورد که هر چه سنش بیشتر می‌شد بیشتر می‌خواست جوان بنماید، و این که بیتابی خاص کسانی را داشت که همواره دلزده و دچار ملال‌اند، چون به نسبت زندگی بطالت‌آمیزی که می‌کنند بیش از حد هوشمندند و توانایی‌هایشان به کاری گرفته نمی‌شود. شکی نیست که نزد چنین کسانی حتی همان بیکارگی هم می‌تواند به شکل ولنگاری درآید. اما، بویژه از زمانی که فعالیت‌های بدنی باب شده است، بیکارگی حتی در بیرون از ساعت‌های ورزش شکلی ورزشی به خود گرفته که دیگر آن را نه به صورت ولنگاری، بلکه به شکل تحرکی تب‌آلود جلوه می‌دهد، تحرکی که انگار نمی‌خواهد به ملال فرصت و مجال نشو و نما بدهد.

حافظه‌ام، حتی حافظهٔ غیرارادی‌ام، دیگر عشق آلبرتین را از یاد برده بود. اما گویا اندامها را هم حافظه‌ای غیرارادی است که تقلیدی کمرنگ و سترون از آن یکی است، و درازتر عمر می‌کند، همچون برخی جانداران یا گیاهان بی‌حسّ و هوشی که از انسان بیشتر زنده می‌مانند. پاها و بازوها پر از خاطره‌های خواب رفته‌اند.

شبی که زود از ژیلبرت جدا شده بودم در اتاقم در تانسونویل نیمه‌های شب از خواب بیدار شدم و در همان حالت نیمه خواب‌آلود صدا زدم: «آلبرتین!» نه این که به او فکر کرده یا خوابش را دیده باشم، یا او را به جای ژیلبرت گرفته باشم؛ نه، فقط یادی نهفته در بازویم مرا واداشته بود پشت سرم دنبال زنگ بگردم، کاری که در اتاقم در پاریس می‌کردم. و

چون زنگ را پیدا نکرده بودم داد زدم: «آلبرتین»، چون تصور می‌کردم که دوست مرده‌ام همچون زمانی که شب را با من می‌ماند آنجا کنارم خفته باشد و اتکایم به فرصتی بود که تا پیش از سر رسیدن فرانسواز آلبرتین بتواند زنگی را که پیدا نمی‌کردم به صدا درآورد.

روبر ـ دستکم در آن دورهٔ ناخوشایند ـ بسیار خشک‌تر شده بود و در رفتار با دوستانش، مثلاً با من، تقریباً هیچ احساسی از خود نشان نمی‌داد. در عوض در قبال ژیلبرت آن چنان ادای احساساتی‌گری درمی‌آورد که حتی فکاهی می‌نمود و توی ذوق می‌زد. نه به این دلیل که در واقع به ژیلبرت بی‌اعتنا بوده باشد. نه، روبر دوستش داشت. اما همهٔ مدت به او دروغ می‌گفت و اگر نه بنیان دروغ‌هایش، دستکم روحیهٔ ریاکارش پیوسته آشکار بود. آنگاه به نظرش چنین می‌آمد که تنها راه جبرانش این باشد که در نشان دادن غصه‌ای که واقعاً هم از رنجاندن ژیلبرت حس می‌کرد تا حد مسخره‌ای اغراق کند. در تانسونویل هنوز از راه نرسیده می‌گفت ناگزیر است همان فردا برای کاری به دیدن آقایی از اهالی محل برود که در پاریس منتظر اوست، اما همان شب آن آقا را در نزدیکی کومبره می‌دیدیم و او بی‌خبر از دروغی که روبر گفته و فراموش کرده بود او را هم از آن باخبر کند، ندانسته او را لو می‌داد و می‌گفت که برای یک ماه استراحت به محل آمده است و در این مدت به پاریس بر نخواهد گشت. روبر سرخ می‌شد، لبخند ظریف و غم‌آلود ژیلبرت را می‌دید، افشاگر را ناسزاگویان از سر باز می‌کرد و با ژیلبرت به خانه برمی‌گشت، آنگاه یادداشتی آکنده از درماندگی برای همسرش می‌گذاشت و می‌گفت که آن دروغ را برای آن گفته بود که او را ناراحت نکند، تا با دیدن این که مجبور بود برود (که البته دلیلش را هم نمی‌توانست بگوید) مبادا خیال کند که دوستش ندارد (چیزی که به صورت دروغ برای ژیلبرت می‌نوشت اما در واقع حقیقت داشت)، سپس کسی را می‌فرستاد تا بپرسد که آیا می‌تواند به اتاق همسرش برود و آنجا، نیمی براستی غمگین و نیمی در خشم از آن زندگی، نیمی همراه با صحنه‌سازی روز به روز جسورانه‌تر، هق‌هق

می‌کرد و باران اشک سرد می‌بارید، می‌گفت که بزودی خواهد مرد و گاهی خود را به زمین می‌انداخت انگار که از هوش رفته باشد. ژیلبرت نمی‌دانست تا چه اندازه باید گفته‌های او را باور کند، گمانش این بود که در هر مورد خاصی به او دروغ می‌گوید اما در کل او را دوست دارد، از فکر نزدیکی مرگ شوهرش نگران می‌شد، می‌اندیشید که شاید دچار مرضی است که او از آن خبر ندارد و به همین دلیل جرأت نمی‌کرد با او مخالفت کند و از او بخواهد که از سفرش بگذرد. من هم دلیل سفرهایش را نمی‌فهمیدم چون سن‌لوها در هر کجا که بودند، در پاریس یا تانسونویل، مورل را همراه با برگوت همچون عضوی از خانواده پذیرا می‌شدند. مورل از برگوت چنان تقلید می‌کرد که تماشایی بود. اما مدتی نگذشته دیگر حتی نیازی نبود از او بخواهی که ادای او را دربیاورد. همچون برخی بیماران عصبی که دیگر لازم نیست در خوابشان کنی تا به قالب این یا آن کس درآیند او هم یکباره به صورت...[1]

فرانسواز که پیشتر همهٔ کارهایی را که آقای دو شارلوس برای ژوپین می‌کرد دیده بود و همهٔ کمک‌های روبر دو سن‌لو به مورل را هم می‌دید، چنین نتیجه نگرفت که این خصلتی باشد گه‌گاه در این یا آن نسل از گرمانت‌ها پدیدار شود، بلکه ــ چون لوگراندن هم به تئودور بسیار کمک می‌کرد ــ رفته‌رفته با آن که شخصی بسیار اخلاقی و آکنده از پیشداوری بود به این باور رسید که آنچه مطرح است رسمی است که به خاطر عمومیت‌اش قابل احترام است. همواره دربارهٔ جوانی چون مورل یا تئودور می‌گفت: «آقایی را پیدا کرده که همیشه به کار و بارش علاقه نشان داده و خیلی هم کمکش کرده». و چون در چنین موردی حامی همانی است که دوست می‌دارد، رنج می‌کشد و گذشت می‌کند فرانسواز بی‌هیچ دودلی میان ایشان و جوانانی که از راه بدر می‌بردند از گروه اول به نیکی یاد می‌کرد و سخاوتشان را می‌ستود. بی‌تردید از تئودور خرده می‌گرفت

که با لوگراندن بدی‌ها کرده بود، و با این همه چنین می‌نمود که دربارهٔ ماهیت روابطشان هیچ شکی نداشته باشد چون این را هم می‌گفت که: «بالاخره پسره فهمید که او هم باید یک کمی از خودش مایه بگذارد. این بود که به‌اش گفت آقا اگر مرا نگه دارید خیلی به شما می‌رسم و با شما خوبی می‌کنم و واقعاً هم این آقا آن قدر مهربان است که تئودور خیلی بیشتر از آنی که حقش است از او فایده می‌برد، چون آدم بی‌کله‌ای است. اما آقاهه آن قدر آدم خوبی است که اغلب به ژانت (نامزد تئودور) گفته‌ام ببین دختر، اگر یک موقع مسأله‌ای برایت پیش آمد برو پیش این آقا. آدمی است که خودش روی زمین بخوابد و تختخوابش را بدهد به کس دیگر. آن قدر این پسره (تئودور) را دوست داشته که محال است از خانه بیندازدش بیرون. بله که ولش نمی‌کند».

از سر ادب نام خانوادگی تئودور را (که دیگر در جنوب زندگی می‌کرد) از خواهرش پرسیدم. و چون دیدم که نامش سانیلون است با تعجب گفتم: «اهه، همان کسی است که دربارهٔ مقاله‌ام در **فیگارو** برایم نامه نوشت!»[۲]

به همین‌گونه برای سن لو بیش از مورل احترام قائل بود و عقیده داشت که برغم همهٔ بدی‌هایی که پسره (مورل) کرده بود مارکی هرگز او را در گرفتاری تنها نمی‌گذاشت، چون آدم بیش از حد خوش‌قلبی بود، مگر این که برای خودش هم گرفتاری‌های بزرگی پیش می‌آمد.

روبر اصرار داشت که من در تانسونویل بمانم و یک بار (با آن که به هیچ‌رو در بند آن نبود که برای خوشامدم چیزی بگوید) از دهنش پرید که همسرش از آمدنم بسیار خوشحال شده بود، به گفتهٔ او چنان خوشحال که سرتاسر شبی از خوشحالی نمی‌دانست چه کند، و این شبی بود که بسیار غمگین بود و ورود نامنتظر من به نحو معجزه‌واری او را از درماندگی و یا به قول روبر «شاید از این هم بدتر» نجات داد. از من خواست بکوشم و ژیلبرت را قانع کنم که همسرش او را دوست دارد، می‌گفت زن دیگری را که دلداده‌اش بود به اندازهٔ همسرش دوست نداشت و بزودی با او به هم

می‌زد. سپس با چنان خودستایی و چنان نیازی به رازگویی که چندباری حس کردم کم مانده برغم خودش نام شارلی چنان که شماره‌ای از لاتاری از دهنش «درآید»، دربارهٔ آن زن گفت: «در حالی که واقعاً حقم بوده که به او بنازم. این زنی که با من خوبی‌ها کرده و می‌خواهم فدای ژیلبرت‌اش کنم هیچ‌وقت به هیچ مردی توجه نکرده بوده، فکر می‌کرده هیچ‌وقت نتواند کسی را دوست داشته باشد. من اولی‌ام. آن قدر دست رد به سینهٔ همه زده بود که وقتی نامهٔ عزیزش به دستم رسید که نوشته بود فقط و فقط با من می‌تواند به خوشبختی برسد باورم نشد. بدون شک اگر فکر اشک ریختن طفلک ژیلبرت برایم غیرقابل تحمل نبود، جا داشت که احساس سرمستی کنم. فکر نمی‌کنی ژیلبرت شباهتی به راشل داشته باشد؟» براستی هم از شباهت گنگی که می‌شد میان آن دو دید تعجب کرده بودم. شاید این از برخی همسانی‌های واقعی خطوط صورتشان ناشی می‌شد (مثلاً به خاطر اصل کلیمی‌شان که البته در ژیلبرت خیلی مشخص نبود)، شباهتی که وقتی خانوادهٔ روبر از او خواست که ازدواج کند او را در عین تساوی دارایی‌ها به ژیلبرت مایل کرد. این شباهت همچنین از آنجا می‌آمد که عکس‌هایی از راشل که ژیلبرت حتی از نامش هم خبر نداشت به دست او افتاد، و آنگاه برای آن‌که روبر را خوش بیاید به تقلید از برخی عادت‌های راشل پرداخت، مثلاً این که همیشه گره‌هایی از پارچهٔ سرخ به گیسوانش و نواری از مخمل سیاه به بازویش ببندد، و موهایش را به رنگ موهای او سیاه کند. سپس، چون حس می‌کرد که غصه چهره‌اش را از جلوه می‌اندازد می‌کوشید جبرانش کند. گاهی در این کار زیاده‌روی می‌کرد. روزی که قرار بود شبش روبر برای بیست و چهار ساعتی به تانسونویل بیاید، وقت نشستن ژیلبرت سر میز دیدم که به نحو شگرفی تغییر کرده است و تعجب کردم، نه فقط با گذشته‌هایش که با روزهای عادی هم بسیار تفاوت داشت و با دیدنش چنان حیرت کردم که انگار هنرپیشه‌ای یا کسی از نوع تئودورا[۲] را در برابر می‌دیدم. در حالت کنجکاوی‌ام از این که بدانم دگرگونی‌اش از چیست حس می‌کردم که برغم

خودم بیش از حد به او خیره شده‌ام. گو این که چیزی نگذشته کنجکاوی‌ام ارضا شد چون با همهٔ احتیاطی که می‌کرد ناگزیر شد بینی‌اش را با دستمال پاک کند. آنگاه از همهٔ رنگ‌هایی که روی دستمال نشست و آن را به شکل پالِتی رنگ و وارنگ درآورد فهمیدم که همهٔ صورتش را رنگ کرده است. از همین بود آن حالت خون‌آلود دهانش که می‌کوشید آن را خندان بنمایاند و می‌پنداشت که زیباتَرَش می‌کند، در حالی که با نزدیکی ساعت فرا رسیدن قطار رنگ گونه‌هایش در ورای عرق بنفش‌گونِ سرخابش می‌پرید و چشمانش گود می‌افتاد، قطاری که نمی‌دانست شوهرش با آن خواهد آمد یا یکی از آن تلگرام‌هایی را خواهد فرستاد که آقای دو گرمانت بشوخی الگویشان را چنین ساخته بود: «آمدن غیرممکن، توضیح کذب ارسال».

روبر با لحن مهرآمیز ساختگی که با مهربانی صادقانهٔ گذشته‌هایش بسیار تفاوت داشت، با صدای مِی زده و زیر و بم‌های هنرپیشه‌وار به من می‌گفت: «آه! اگر بدانی، برای خوشبختی ژیلبرت حاضرم همه چیزم را بدهم. نمی‌توانی بفهمی چقدر به من خوبی کرده، نمی‌توانی». و در این میان آنچه از همه ناخوشایندتر بود باز خودستایی او بود، چون به خود می‌بالید از این که ژیلبرت دوستش می‌داشت، و بی‌آنکه جرأت کند و بگوید دلش با مورل است از مهری که گویا مورل به او داشت جزئیاتی می‌گفت که خود خوب می‌دانست که اگر یکسره دروغ نباشد بسیار اغراق‌آمیز است، هم اویی که شارلی روز به روز از او بیشتر پول می‌خواست. آنگاه ژیلبرت را به من می‌سپرد و خود راهی پاریس می‌شد.

یک بار (با اندک گریزی به آینده، چون هنوز در تانسونویل‌ام) این فرصت برایم پیش آمد که او را، البته از دور، در محافل ببینم که گفته‌هایش برغم همهٔ آنچه گفته شد سرزنده و جذاب بود و دوباره مرا به یاد گذشته انداخت؛ و حیرت کردم از این که چه تغییری می‌کرد. هر چه بیشتر شبیه مادرش می‌شد، حرکات شق و رق نخوت‌آلودی که از مادرش به او رسیده بود و در مادرش کامل بود نزد او بر اثر تربیتی بی‌کم و کاست حالتی

اغراق‌آمیز و خشک می‌یافت؛ نگاه کاوندهٔ خاص گرمانت‌ها در او چنان بود که انگار از هر کجا که می‌گذشت در حال بازرسی آنجا بود، اما به حالتی تقریباً ناآگاهانه، شبیه عادتی یا خصوصیتی حیوانی. حتی در حالت سکون، رنگ بشره‌ای که بیش از هر گرمانتی خاص او بود، و انگار چیزی نبود چون آفتاب روزی طلایی که جسمیت یافته باشد، او را برخوردار از نوعی پَر شگرف می‌کرد، او را از تیره‌ای چنان کمیاب و چنان ارزشمند می‌نمایانید که دلت می‌خواست او را در یک کلکسیون پرنده‌شناسی بگنجانی؛ اما وقتی این نورِ تبدیل شده به پرنده حرکت هم می‌کرد، وقتی می‌جنبید، مثلاً زمانی که او را در لحظهٔ ورود به مجلسی می‌دیدم که خود نیز آنجا بودم، سرش را با موهای طلایی اندکی تنک شده چنان به حالت کاکل ابریشمین و افراشتهٔ پرنده‌ای مغرورانه بالا می‌گرفت و حرکات گردنش چنان نرم‌تر، فخرآمیزتر و عشوه‌گرانه‌تر از آدمیان بود که در برابر کنجکاوی و ستایش نیمی محفلی و نیمی جانورشناسانه که برمی‌انگیخت از خود می‌پرسیدی که آیا در فوبور سن ژرمنی یا در «ژاردن د پلانت»[۴]، و اینی که می‌بینی که می‌خرامد خانی است یا مرغی در محفلی یا در قفسی. با اندک تخیلی چنین برداشتی را نه تنها از پَرهایش که از چه‌چهش هم می‌شد کرد. زبان به گفتن جمله‌هایی می‌گشود که به گمانش جمله‌های «قرن بزرگ»[۵] بود و بدین‌گونه از اطوارهای گرمانتی تقلید می‌کرد. اما چیزک نامشخصی آنها را اطوار آقای دو شارلوس می‌نمود.

در آن شب‌نشینی، در حالی که مادام دو مرسانت اندکی آن طرف‌تر بود، روبرو به من گفت: «یک لحظه تنهایت می‌گذارم. یک نوک پا می‌روم از مادرم دلبری کنم». اما عشقی که مدام با من از آن حرف می‌زد، البته عشقی نبود که فقط به شارلی باشد هر چند که فقط همان برایش اهمیت داشت. هرگونه عشقی که کسی داشته باشد، همواره دربارهٔ شمار کسانی که او با ایشان رابطه دارد اشتباه می‌کنیم زیرا بنادرستی دوستی‌ها را روابط خاص تلقی می‌کنیم که این خود اشتباهی اضافی است، اما همچنین می‌پنداریم که رابطهٔ اثبات شده‌ای ناقض رابطهٔ دیگری باشد که این هم اشتباهی از

نوعی دیگر است. می‌شود که دو نفر بگویند: «معشوقهٔ فلانی را می‌شناسم» و از دو آدم متفاوت نام ببرند و گفتهٔ هیچ کدامشان هم اشتباه نباشد. زنی که برخی کسان دوست می‌دارند بندرت همهٔ نیازهایشان را بر می‌آورد و به او با زنی خیانت می‌کنند که دوست نمی‌دارند. اما در مورد نوع عشق‌هایی که سن‌لو از آقای دو شارلوس به ارث برده بود، شوهری که گرایشی به آنها دارد معمولاً همسرش را سفیدبخت می‌کند. این قاعده‌ای کلی است که گرمانت‌ها کاری می‌کردند استثنای آن باشند چون کسانی از ایشان که چنان گرایشی داشتند برعکس به زن دوستی وانمود می‌کردند. این را با فلان یا بهمان زن به نمایش می‌گذاشتند و مایهٔ سرگشتگی زن خودشان می‌شدند. کورووازیه‌ها این شیوه را معقول‌تر به کار می‌بردند. ویکنت دو کورووازیهٔ جوان می‌پنداشت که از ازل و بر سراسر کرهٔ زمین خودش تنها آدمی است که گرایشی به هم‌جنس خود دارد. با این گمان که چنین گرایشی از شیطان به او رسیده با آن به مبارزه پرداخت، همسری بسیار زیبا گرفت و از او دارای چند فرزند شد. سپس یکی از خویشانش به او گفت که چنین گرایشی نسبتاً رایج است و حتی او را به جاهایی ویژهٔ آن برد. نتیجه آن که عشق آقای دو کورووازیه به همسرش بیشتر و بارآوری‌اش دوچندان شد، و از این دو به عنوان بهترین زن و شوهر پاریس نام می‌بردند. این را دربارهٔ سن‌لو نمی‌شد گفت زیرا روبر به جای آن که به همان انحرافش بسنده کند زنانی را بی‌هیچ لذتی به عنوان معشوقه نگه می‌داشت و همسرش را از حسادت می‌کشت.

بعید نیست که مورل که بی‌اندازه سیه‌چرده بود برای سن‌لو چنان که سایه برای پرتو آفتاب ضروری بوده باشد. براحتی می‌توان مجسم کرد که در آن خانوادهٔ بسیار قدیمی خان بزرگ زرین مویی، هوشمند و برخوردار از هرگونه حیثیتی، پنهان از همه در ته دل میلی به زنگیان داشته باشد.

گفتنی است که روبر هیچگاه نمی‌گذاشت بحث نوع عشقی مطرح شود که خود می‌پسندید. اگر من در این باره کلمه‌ای می‌گفتم در جوابم با بی‌اعتنایی چنان ژرفی که موجب می‌شد عینک تک چشمی‌اش بیفتد

می‌گفت: «راستش، نمی‌دانم، من روحم از این چیزها خبر ندارد. اگر می‌خواهی در این باره چیزی بدانی، توصیه می‌کنم به کس دیگری مراجعه کنی، عزیز من. من سربازم، همین و همین. هر چقدر به این چیزها بی‌علاقه‌ام، در عوض جنگ بالکان[۶] را با شور و علاقه دنبال می‌کنم. آن قدیم‌ترها، ریشه‌شناسی جنگها برایت جالب بود، مگر نه. آن وقت‌ها برایت تعریف می‌کردم که حتی در شرایطی بسیار متفاوت با هم، باز به نبردهایی برمی‌خوریم که عمومیت دارند. مثلاً، نبرد الم[۷] را بگیر که نمونهٔ عظیم محاصره از پهلو بود، خوب، این جنگ‌های بالکان هر چقدر هم که مورد خاصی باشند، باز نبرد لوله بورغس[۸] عین الم است، یعنی محاصره از پهلو. دربارهٔ همچو موضوع‌هایی هر چقدر می‌خواهی برایت بحث کنم. اما از آن نوع چیزهایی که به‌اشان اشاره کردی همان قدر سررشته دارم که از زبان سانسکریت».

این مضمون‌ها که روبر بدین‌گونه به آنها بی‌اعتنایی نشان می‌داد برعکس برای ژیلبرت جالب بود و همین که او می‌رفت با رغبت درباره‌شان با من بحث می‌کرد. البته نه در ربط با شوهرش، زیرا از چیزی خبر نداشت یا وانمود می‌کرد که ندارد. اما بتفصیل دربارهٔ آنها به عنوان چیزهایی مربوط به دیگران بحث می‌کرد، یا به این دلیل که آنها را بنوعی توجیهِ غیرمستقیم کارهای روبر می‌دانست، یا این که روبر، همانند دایی‌اش که از یک سو دربارهٔ چنین موضوع‌هایی جداً سکوت پیشه می‌کرد و از سوی دیگر نیاز داشت که درباره‌شان پرگویی و بدگویی کند، به او بسیار چیزها آموخته بود. در این میان، آقای دو شارلوس کسی بود که درباره‌اش ملاحظه‌ای نمی‌شد؛ بدون شک از آن رو که روبر، بی‌آن‌که دربارهٔ شارلی با ژیلبرت حرف بزند، خواسته نخواسته آنچه را که از جوان ویولن‌نواز شنیده بود به این یا آن شکل برای همسرش بازگو می‌کرد. و نفرتی که شارلی از حامی سابقش داشت همچنان او را دنبال می‌کرد. با علاقه‌ای که ژیلبرت به این بحث‌ها نشان می‌داد این فرصت را یافتم تا از او بپرسم که آیا در زمینه‌ای موازی آلبرتین نیز چنان گرایش‌هایی داشت یا نه.

نخستین بار نام آلبرتین را از او شنیده بودم چون با هم به یک کلاس می‌رفتند و دوست بودند. ژیلبرت اطلاعی نداشت و چیزی از او دستگیرم نشد. از این گذشته مدتها بود که دیگر به هیچ چیز آلبرتین علاقه‌ای نداشتم. اما همچنان ماشین‌وار دربارهٔ او پرس‌وجو می‌کردم، چون پیرمردِ حافظه باخته‌ای که گهگاه از کار و بار فرزندی بپرسد که از دست داده است.

آنچه شگرف است و مجال شرحش نیست این که تا چه اندازه در این دوره همهٔ کسانی که آلبرتین دوستشان می‌داشت، همهٔ کسانی که می‌توانستند انجام آنچه را که دلشان می‌خواست از او بخواهند، با خواهش و تمنا و حتی می‌توانم بگویم با دریوزگی خواستار آن شدند که با ایشان اگر نه دوستی دستکم روابطی داشته باشم. دیگر نیازی نبود که به خانم بونتان پول پیشنهاد کنم تا آلبرتین را به سویم برگرداند. این دگرگونی زندگی که زمانی رخ می‌داد که دیگر به دردی نمی‌خورد بینهایت غمگینم می‌کرد، نه به خاطر آلبرتین که دیگر نه از تورن که حتی اگر از آن دنیا هم به سویم برمی‌گشت از دوباره دیدنش خوشحال نمی‌شدم، بلکه به خاطر زن جوانی که دوست می‌داشتم و موفق نمی‌شدم ببینم. با خود می‌گفتم که اگر او بمیرد، یا این که دیگر دلباخته‌اش نباشم، همهٔ کسانی که می‌توانستند به او نزدیکم کنند خاک پایم می‌شوند. در انتظار آن روز، بیهوده می‌کوشیدم ایشان را به کار بگیرم چون تجربه هنوز شفایم نداده بود، تجربه که باید به من می‌آموخت ــ البته اگر هیچگاه چیزی به کسی آموخته باشد ــ که عاشقی نفرینی چون آنهایی است که در قصه‌ها می‌خوانیم، و علیه‌اش کاری نمی‌شود کرد و فقط باید صبر کنی تا افسونش پایان بگیرد.

ژیلبرت گفت: «اتفاقاً کتابی که دم دستم است دربارهٔ این چیزهاست. یک کتاب قدیمی بالزاک است که دارم خرده خرده می‌خوانم تا خودم را به سطح عموهایم برسانم. **دختر چشم طلایی** است. اما خیلی عجیب است، باور نکردنی است، یک کابوس حسابی است. در ضمن، یک زن را

شاید فقط یک زن دیگر بتواند به این شکل تحت نظر بگیرد، محال است کار یک مرد باشد».

«اشتباه می‌کنید، زنی را می‌شناختم که مردی که دوستش داشت موفق شده بود او را به معنی واقعی زندانی کند، هیچ وقت نمی‌توانست هیچ کسی را ببیند و فقط اجازه داشت با خدمتکارهای مطمئن بیرون برود».

«حتماً برای شمایی که این قدر مهربانید خیلی منزجرکننده بوده. از قضا داشتیم با روبر بحث می‌کردیم که شما باید زن بگیرید. خانمتان علاجتان می‌کند و شما هم او را خوشبخت می‌کنید».

«نخیر، من اخلاقم خیلی بد است».

«چه حرفها!»

«باور کنید. در ضمن، یک بار هم نامزد کردم اما نتوانستم برای ازدواج عزمم را جزم کنم (و او هم منصرف شد)، برای این که هم آدم نامصممی‌ام و هم خیلی ایرادگیرم». در واقع، حال که آلبرتین را فقط از بیرون می‌دیدم، ماجرایم با او به این شکلِ بیش از حد ساده به نظرم می‌آمد.

وقت رفتن به اتاقم غمین بودم از این که حتی یک بار هم به دیدن کلیسای کومبره نرفته بودم که به نظر می‌آمد با رنگ سراپا بنفشش در میانهٔ شاخ و برگ سبز چارچوب پنجره‌ام منتظرم باشد. پیش خود می‌گفتم: «چه می‌شود کرد، باشد برای سال دیگری، به این زودی‌ها که نمی‌میرم،» چون مانع دیگری غیر از مرگ خودم به نظرم نمی‌رسید و تصور مرگ کلیسا به ذهنم نمی‌گذشت[۹]، چه به گمانم به همان‌گونه که دیرزمانی پیش از تولدم وجود داشت پس از مرگم نیز باید همچنان پایدار می‌ماند.

با این همه روزی با ژیلبرت از آلبرتین حرف زدم، و از او پرسیدم که آیا آلبرتین زنها را دوست داشت یا نه. در پاسخم گفت: «نه. به هیچ‌وجه». ــ «اما آن وقت‌ها می‌گفتید دختر خوبی نیست». ــ «من، من این را گفتم؟ مطمئناً اشتباه می‌کنید. در هر حال، اگر هم گفته باشم اشتباه فهمیده‌اید، منظورم برعکس عاشق بازی‌اش با جوانها بوده، که البته در همچو سنی خیلی هم به جاهای باریکی نمی‌کشیده». آیا ژیلبرت این را می‌گفت تا

آنچه را که آلبرتین مدعی‌اش بود پنهان کند، و آن این که ژیلبرت هم از زنها خوشش می‌آمد و این را با آلبرتین هم در میان گذاشته بود؟ یا (از آنجا که اغلب دیگران بسیار بیشتر از آنچه فکر می‌کنیم از زندگی‌مان خبر دارند) می‌دانست که من در گذشته عاشق آلبرتین بودم و برایش حسودی می‌کردم و خیال می‌کرد که هنوز هم چنین‌ام و از سر نیکخواهی چشم‌بندی را به چشمم می‌بست که همه‌مان همواره برای آدم‌های حسود آماده دم دست داریم؟ (زیرا می‌شود که دیگران از زندگی‌مان بسیار بیشتر از آنچه خود گمان می‌کنیم خبر داشته باشند، اما این آگاهی را بیش از حد بسط بدهند، و با زیاده‌روی در حدس و گمان‌هایشان گمراه شوند، در حالی که امیدمان این بوده است که گمراهی‌شان از این باشد که هیچ حدس و گمانی نزنند). هر چه بود، گفته‌های ژیلبرت، از «دختر بد» گذشته‌ها تا گواهی‌نامهٔ حُسن اخلاق برای آلبرتین، در جهت عکس گفته‌های آلبرتین بود که کار را به نوعی اعتراف دربارهٔ احتمال رابطه‌اش با ژیلبرت کشانید. از این گفته‌اش، چنان که از آنچه دربارهٔ آندره گفت، تعجب کردم، چون دربارهٔ همهٔ دختران دستهٔ کوچک، پیش از آن که بشناسمشان اول به هرزگی‌شان گمان بردم و بعد دیدم که گمانم اشتباه بوده است، چنان که اغلب در محیطی که به نظرمان از همه انحراف‌آمیزتر می‌آمده به دختر نجیبی برمی‌خوریم که کمابیش حتی از واقعیت‌های عشق هم بی‌خبر است. سپس همین راه را در جهت عکس پیمودم و گمان‌های آغازینم را حقیقت پنداشتم. اما شاید انگیزهٔ آن گفتهٔ آلبرتین این بود که در نظرم خُبره‌تر از آنی جلوه کند که بود، و می‌خواست در پاریس با وانمود به هرزگی در چشمم حیثیتی به هم بزند در حالی که نخستین بار در بلبک با نشان دادن پاکدامنی‌اش چنین خواست؛ و خیلی ساده، زمانی که با او از زنانی حرف زدم که دوستی با زنان را خوش می‌داشتند، چنان گفت تا به نظر نرسد که نمی‌داند چه به چیست، آنگونه که وقتی در بحثی نام فوریه یا توبولسک [۱۰] پیش می‌آید به تأیید سر تکان می‌دهیم در حالی که از این و از آن هیچ چیز نمی‌دانیم. شاید که نزدیک دوست خانم ونتوی و

آندره بسر برده اما میان او و ایشان دیواری حایل بود، دیوارِ این تصور ایشان که آلبرتین «از آنها نیست»، سپس بعدها ــ همچون زنی که پس از ازدواج با ادیبی می‌کوشد فرهیخته شود ــ فقط با این انگیزه کوشیده بود از موضوع باخبر شود که مرا خوش بیاید و بتواند به پرسش‌هایم جواب بدهد، تا روزی که فهمید پرسش‌های من با انگیزهٔ حسادت بوده است و آنگاه عقب‌نشینی کرد. مگر این که ژیلبرت دروغ می‌گفت. حتی این فکر به سرم زد که شاید روبر، در جریان رابطه دل‌بَرانه‌ای که آن را به جهتی که خود دلش می‌خواست کشانده بود، با شنیدن این که ژیلبرت از زنها بدش نمی‌آید به امید برخورداری از خوشی‌هایی با او ازدواج کرده بود که خود نمی‌شناخت چون خوشی‌های دیگری را می‌جُست. هیچکدام از این فرض‌ها مهمل نبود، زیرا نزد زنانی چون دختر اودت و دختران دستهٔ کوچک چنان تنوع و چنان ترکیبی از گرایش‌های جوراجور (هر چند ناهمزمان) وجود دارد که تعیین گرایش واقعی و اصلی‌شان دشوار است.

نخواستم از ژیلبرت کتاب **دختر چشم طلایی**‌اش را قرض بگیرم، چون خودش آن را می‌خواند، اما در آن آخرین شبی که در خانهٔ او بودم، برای آن که پیش از خوابیدن چیزی بخوانم، کتابی به من داد که بر من اثری شدید و تناقض‌آمیز گذاشت، که البته چندان دوامی نداشت. یک جلد از ***خاطرات*** چاپ نشدهٔ برادران گنکور بود.

و چون پیش از خاموش کردن شمع آنچه را که در زیر می‌آید خواندم، بی‌استعدادی‌ام برای نویسندگی که پیشترها آن را در طرف گرمانت حس کرده بودم، و همان اقامت چند روزه‌ام نیز که آن شب شب آخرش بود آن را تأیید کرد (از آن شب‌های در آستانهٔ سفر، که با پایان گرفتن رخوت عادت‌هایی که می‌خواهیم کنار بگذاریم می‌کوشیم دربارهٔ خود داوری کنیم) ــ بی‌استعدادی‌ام به نظرم کم‌تر مایهٔ تأسف آمد، انگار که ادبیات چیزی نبود که بتواند حقایق ژرفی را برملا کند؛ اما در عین حال، به نظرم غم‌انگیز می‌آمد که ادبیات آنی نباشد که پنداشته بودم. از سوی دیگر، به نظرم می‌آمد که اگر چیزهای زیبایی که کتابها از آنها سخن می‌گویند زیباتر

از آنی نباشد که دیده‌ام، ناخوشی مداومی که بزودی در بیمارستانی ماندگارم می‌کرد آن قدرها هم مایهٔ تأسف نیست. اما بر اثر تناقضی شگرف، چون که آن کتاب از آنها سخن می‌گفت دلم می‌خواست آنها را ببینم. این است صفحاتی که خواندم تا این که چشمانم از خستگی بسته شد.

«پریروز اینجا وردورن[11] پیدایش شد که آمده بود مرا برای شام به خانه‌اش ببرد، همان منتقد سابق روو، نویسنده آن کتاب ویسلر که در آن براستی شیوهٔ کار و رنگ‌آمیزیِ هنری امریکایی نوآور اغلب با لطافت بسیار به قلم وردورنِ عاشقِ همهٔ ظرافت‌ها، همهٔ قشنگی‌های هر آنچه نقاشی است توصیف شده است. و در حالی که لباس می‌پوشم تا با او بروم، اوست و قصهٔ درازی که گه‌گاه از خلالش انگار تک‌واژه‌های ترس‌آلود اعترافی را به چشم‌پوشی‌اش از نوشتن، بلافاصله بعد از ازدواجش با «مادلن» فرومانتن می‌شنوم، انصرافی که گویا حاصل اعتیاد به مرفین است و پیامدش، به گفتهٔ وردورن، این که اکثر یاران همیشگی محفل همسرش حتی نمی‌دانند که شوهر او هیچگاه دستی به قلمی برده باشد، و با او دربارهٔ شارل بلان، سن ویکتور، سنت بوو و بورتی به چنان لحنی حرف می‌زنند که انگار به گمانشان او از همه‌شان فرودست‌تر است. «شما، گنکور عزیز، می‌دانید و گوتیه هم می‌دانست که *سالن*‌های من چیزی ورای این *استادان گذشته* مهملی بود که در خانواده همسرم شاهکاری دانسته می‌شود»، بعد، در غروبی که در نزدیکی برج‌های تروکادرو درخشش گونهٔ آخرین روشنایی به چشم می‌آید که آنها را مطلقاً شبیه برج‌های پوشیده از ژلهٔ تمشک بستنی‌سازان قدیم می‌کند، گپ مان در کالسکه‌ای ادامه دارد که باید ما را به «که کنتی» ببرد که خانه‌شان آنجاست، خانه‌ای که صاحبش مدعی است سفارت سابق ونیزیان در پاریس باشد و در آن دودخانه‌ای است که وردورن به من می‌گوید که

درست به همان شکلی که بوده، به سبک *هزار و یک شب*، از کاخ ونیزی معروفی که اسمش را فراموش کرده‌ام به آنجا منتقل شده، کاخی که دیوارهٔ دور چاهش نگاره‌ای دارد که گویا تاج‌گذاری مریم عذرا را نشان می‌دهد و وردورن مدعی است که مطلقاً زیباترین اثر سَن سووینو است و ظاهراً کاربردش این که مهمانها خاکستر سیگارشان را در آن بریزند. و براستی وقتی می‌رسیم، در سبزگونی و پراکندگی مهتابی واقعاً شبیه آنی که در نقاشی کلاسیک انگار ونیز همیشه در آن غوطه‌ور است و بر زمینه‌اش گنبد نمایان «انستیتو» کلیسای سالوته را در تابلوهای گواردی به یاد می‌آورد، تا اندازه‌ای دچار این توهم می‌شوم که در کنارهٔ «کانال بزرگ»ام. توهمی تداومش از چگونگی ساختمانِ خانه که از طبقهٔ اولش کنارهٔ رودخانه به چشم نمی‌آید، و همچنین از نکتهٔ گویای صاحب خانه که با اطمینان می‌گوید نام خیابان بک [کَلَک] ــ که شیطان می‌داند تا حال به فکرم نرسیده بود ــ از نام کلکی می‌آید که راهبه‌های معروف به میراموان در گذشته با آن به مراسم نیایش کلیسای نتردام می‌رفتند. محله‌ای همه صحنهٔ پرسه‌های بچگی ام در سالهایی که خاله‌ام کورمون آنجا می‌نشست، و می‌بینم که *دلِ دوباره از من می‌برد* وقتی چشمم به نشانهٔ مغازهٔ «دنکرک کوچک»[۱۲] می‌افتد که کمابیش دیوار به دیوار خانهٔ وردورن است، یکی از نادر مغازه‌های موجود در جایی بیرون از دنیای مداد و مرکب تصویرهای گابریل دو سنت اوبن[۱۳]، جایی که سدهٔ هجدهم کنجکاو می‌آمد و در ساعتهای بیکاری‌اش آنجا به چک و چانهٔ نغزینه‌های فرانسوی و خارجی می‌نشست و به مبادلهٔ «تازه‌ترین فراوردهٔ همه هنرها»، چنان که در فاکتوری از همین «دنکرک کوچک» نوشته است، فاکتوری که، به گمانم، من و وردورن تنها کسانی هستیم که نمونه‌ای از آن را داریم و براستی یکی از پراکنده شاهکارهای کاغذ مزین که سلطنت لویی پانزدهم حساب‌هایش را روی آن می‌نوشت، با سر کاغذی نمایشگر دریایی همه موجا موج، پر از کشتی، دریایی با موجهایی شبیه تصویری از قصهٔ «صدف سیاه و گواهان» انتشارات فرمیه ژنرو. خانم خانه که مرا سر میز

کنار خودش می‌نشاند بتعارف می‌گوید که میز را فقط با داوودی‌های ژاپنی گلباران کرده، اما داوودی‌هایی در گلدان‌هایی که همه شاهکارهایی بسیار نادرند، و یکی‌شان از برنز است و گلبرگ‌های سرخِ مسی بر زمینه‌اش انگار برگابرگ زندهٔ گل. کوتار پزشک هم هست و همسرش، و ویرا-دوبتسکی مجسمه‌ساز لهستانی، سوان مجموعه‌دار، خانم اشرافی رومی، پرنسسی با اسمی آخرش اوف که به یادم نمی‌ماند و کوتار در گوشم می‌گوید که همین خانم کسی است که از نزدیک آرشیدوک رودولف را با تیر زده است و خانم می‌گوید که من در گالیسی و شمال لهستان موقعیتی مطلقاً استثنایی خواهم داشت چون آنجا هیچ دختری هرگز به هیچ خواستگاری بله نخواهد گفت مگر این که مطمئن شود نامزد آینده‌اش ستایشگر فوستین[۱۴] است. پرنسس، که براستی به نظرم برخوردار از هوشی کاملاً برتر جلوه می‌کند، با این جمله به گفته‌اش پایان می‌دهد که: «شما، شما غربی‌ها این را، این رخنهٔ یک نویسنده به خلوت درون زن را نمی‌توانید درک کنید». شخصی با چانه و پشت لب تراشیده، با موهای روی شقیقه به سبک سرپیشخدمت‌ها، با لحن خوشامده شوخی‌هایی از نوع شوخی دبیری می‌کند که در جشن سن شارلمانی با شاگرد اول‌ها لودگی کند: بریشو، استاد دانشگاه است. با شنیدن اسمم از زبان وردورن حتی کلمه‌ای نمی‌گوید که نشان از آشنایی با کتاب‌های ما داشته باشد و در من یأس خشمی از توطئه‌ای بالا می‌گیرد که سوربن علیه ما ساز می‌کند و تضاد و خصم سکوتی عمدی را تا درون خانهٔ خوشایندی هم که از من ستایش می‌کند تداوم می‌دهد. به سر میز شام می‌رویم و آنگاه رژهٔ خارق‌العادهٔ بشقاب‌هایی است که یک به یک شاهکار هنر استاد چینی‌سازند، استادی که در طول شامی گزیده، ذهنِ نوازش‌دیدهٔ یک هنردوست به خوش‌ترین حالت به پرگویی هُنرانه‌اش گوش می‌سپارد، ــ بشقاب‌های یونگ چینگ با دوره‌های زرد، با آبی، با شکوفایی فربه‌گونهٔ نیلوفرهای آبی‌شان، با گذر براستی آذینی سپیده‌دمانهٔ دسته‌ای لک‌لک و حواصیل، سپیده‌ای کاملاً به رنگ‌های سحرگاهانِ لحظه‌ای که بیداری‌ام

هر روز در بولوار مونمورانسی به چشم می‌بیند ـ چینی‌های ساکس، لوس‌تر، با ساختِ لطف‌آمیزشان، خواب‌آلوده‌وار با کرختی صورتی‌های مایل به بنفششان، با چاک دل لاله‌ای به رنگ دُرد، با نقش روکوکوی میخک یا بنفشه‌ای ـ بشقاب‌های سِور، مشبک به نقش‌های تازک هندسی شیارهای سفیدشان، با حاشیهٔ کاسبرگ گونهٔ طلایی، یا بر زمینهٔ خامه‌گون پختی‌شان برجستگی دلبرانهٔ نواری طلایی گره خورده، ـ و همهٔ نقره‌آلاتی با نقش شاخ و برگ مورد لوسین که بدون شک به چشم دوباری آشناست. و چیزی که شاید به همین اندازه کمیاب باشد کیفیت واقعاً فوق‌العادهٔ چیزهایی است که در این ظرف‌ها ارائه می‌شود، خوراکی بظرافت پخته پرورده، معجونی که باید به صدای بلند گفت که پاریسی‌ها در بزرگ‌ترین شب‌نشینی‌ها هم به خود ندیده‌اند و برای من یادآور بعضی استادان آشپز ژان دور است. حتی «جگر غاز» هم هیچ ربطی با کف بی‌مزه‌ای که معمولاً به آن نام ارائه می‌شود ندارد، و کمتر جایی را می‌شناسم که حتی سالاد سیب‌زمینی بیمقدار هم این چنین با سیب‌زمینی‌هایی به سفتی دگمه‌های عاج ژاپنی ساخته شده باشد، و با صیقل قاشق‌های کوچک عاجی که زنان چینی با آنها روی ماهی تازه صید کرده آب می‌ریزند. در شیشهٔ ونیزی که در برابرم می‌بینم، گنجینهٔ لعل سرخی که می‌درخشد لئو ویل[15] بی‌نظیری است که در حراجی آقای مونتالیوه خریداری شده است، و آنچه تخیل چشم را خوش می‌آید و همچنین بی‌هیچ ابایی می‌گویم که مایهٔ شادمانی تخیل حلقوم هم هست تماشای سر رسیدن سفره‌ماهی زیبایی است بی‌هیچ شباهتی به سفره‌ماهی‌های نه چندان تازه‌ای که سر مجلل‌ترین میزها دیده می‌شوند و به دلیل معطلی‌هایشان در راه حمل و نقل اثر استخوانها و تیغ‌هایشان برآمده روی پشتشان پیداست؛ سفره‌ماهی‌ای نه همراه با سریشمی که بسیاری آشپزهای سرشناس به اسم شِس سفید می‌سازند، بلکه با سس سفید واقعی تهیه شده با کرهٔ کیلویی ده فرانک؛ تماشای سر رسیدن این سفره‌ماهی در یک دیس شکوهمند چینگ هون، منقوش به شعاع‌های

ارغوانی غروب آفتاب بر دریایی که ناوگان شوخ و شنگ دسته‌ای خرچنگ بر آن می‌گذارد، با خط‌خط دان‌دان پشتشان چنان بی‌نظیر برجسته که پنداری در قالب لاک‌هایی طبیعی ریخته شده‌اند، دیسی که حاشیهٔ داخلی‌اش نمایشگر چینی کوچکی در حال ماهیگیری با قلاب است و ماهی ای که صدفی رنگِ شکمِ لاجوردی سیمین تلألوش چشم را افسون می‌کند. چون به وردورن می‌گویم که چه لذتی باید ببرد از چنین خور و نوش ظریفی در مجموعه‌ای که هیچ شاهزاده‌ای امروزه در پس شیشه‌های گنجه‌اش همتای آن را ندارد خانم میزبان غم‌آلوده‌وار اعتراض می‌کند که: «معلوم است که خوب نمی‌شناسیدش». و از شوهرش با من حرف می‌زند چنان که از وسواسیِ آدم‌بدوری، بی‌اعتنا به همهٔ این قشنگی‌ها. دوباره می‌گوید: «بله، وسواسی، مطلقاً وسواسی، کسی که بیشتر میلش به سرکشیدن بطری شربت سیبی است و خوردنش در خنکای کمی ابتذال‌آلود قلعه‌ای روستایی در نورماندی». و زن دلنشین که گفته‌هایش براستی پر از عشق به رنگ و جلای محلی است با شوقی لبریز برایمان از این نورماندی سخن می‌گوید که زمانی را آنجا بسر برده‌اند، نورماندی نه که پارک انگلیسی عظیمی، با عطر بیشه‌های بلندش به سبک لاورنس[۱۶]، با مخمل کاج‌گون چمنزارهای طبیعی‌اش گسترده میان حصار بارفتَن هورتنسیاهای صورتی، با چین‌چین رُزهای گوگردی که شاخه‌هایشان روی در یک خانهٔ روستایی (که نقش مرصع دو گلابی بُن در هم پیچیده آنجا به علامتی کاملاً تزئینی شبیه است) واژگونی آزادانهٔ شاخهٔ پرگلی در برنز چلچراغی از آثار گوتیر را به یاد می‌آورد، نورماندی‌ای مطلقاً ناشناخته برای پاریسیانِ به تعطیلات رفته، پنهان در پناه پرچین‌هایش، پرچین‌هایی که با این همه وردورن‌ها اعتراف می‌کنند همه‌شان را برداشته بودند. در پایان روز، در خاموشایی خواب‌آلودهٔ همهٔ رنگ‌ها که دیگر روشنایی فقط از دریایی انگار دوغ‌وار می‌آمد که چرکی آبی‌گونِ زردابِ شیر را داشت ـ خانمِ کنارم در جواب گفته‌ام که فلوبر من و برادرم را به تروویل برده بود سخت هیجان‌زده اعتراض می‌کند که نه، نه،

نه از آن دریاهایی که شما دیده‌اید، مطلقاً نه، نه، باید با من بیایید، وگرنه هیچ‌وقت هم نمی‌بینید» ــ به خانه برمی‌گشتند، از لابه‌لای جنگل واقعی شکوفا به‌گل‌های توری صورتی بوته‌های رودو دندرون، یکسره مست از بوی کارگاههای ساردین که شوهر را دچار بحران‌های شدید آسمی می‌کرد ــ خانم بتأکید می‌گوید: «بله، همین طور است، بحران‌های آسم واقعی». ــ با این همه، تابستانِ بعد به همان جا برمی‌گشتند، به جماعتی از هنرمندان در خانهٔ قرون وسطایی شکوهمندی جا می‌دادند که صومعه‌ای قدیمی بود و به بهای ناچیزی اجاره‌اش کرده بودند. و براستی که با شنیدن گفته‌های این زن، که در بسیاری محیط‌های واقعاً برازنده بوده اما در زبانش کمی از تُندی و خامی زبان زنی عامی را حفظ کرده، زبانی که چیزها را به همان رنگی نشانت می‌دهد که تخیلت در آنها می‌بیند، دهانم آب می‌افتد از تجسم زندگی که اعتراف می‌کند آنجا گذرانده، آنجا که هر کسی در حجره‌اش کار خودش را می‌کرده و همه پیش از ناهار به تالاری چنان بزرگ می‌آمده‌اند که دو شومینه داشته است و آنجا بحث‌هایی براستی برتر می‌کرده‌اند، بحث‌هایی همراه با بازی‌های ساده، یادآور آنی که در شاهکار دیدرو ***نامه به دوشیزه وُلان*** به آن اشاره می‌شود. آنگاه، بعد از ناهار همه بیرون می‌رفتند، حتی در روزهای رگباری، در آفتاب سوزان، تابندگی موجی از نور، موجی که بصافی نورانی‌اش گره‌گره‌های صف شکوهمندی از نارون‌های صد ساله را خط خطی می‌کرد که در برابر در آهنی ورودی زیبای گیاهی محبوب سدهٔ هجدهم را برقرار می‌داشتند، و درختچه‌هایی که غنچه‌های شکوفای آویخته از شاخه‌هایشان قطره‌های باران بود. به شنیدن چهچههٔ نرمِ دل به طراوت بستهٔ گنجشکی می‌ایستادند که در لاوک کوچک زیبای تیمفنبورگی[17] گلبرگ‌های رُز سفیدی تن می‌شست. و چون با خانم وردورن از منظره‌ها و گل‌های آنجا که الستیر آنها را به پاستل کشیده حرف می‌زنم سری به خشم افراشته می‌کند و خشن می‌گوید: «اما همهٔ این چیزها را من به او نشان دادم، همه، می‌شنوید، همه و همه، جاهای عجیب، مضمون‌های جالب برای نقاشی،

که موقعی هم که ما را ول کرد و رفت همه‌اش را به رُخش کشیدم، مگر نه اوگوست؟ همهٔ مضمون‌هایی که کشیده. اشیاء را، باید انصاف داشت و حقش را ادا کرد، اشیاء را همیشه خیلی خوب می‌شناخت. اما گل، به عمرش هیچوقت گل ندیده بود، فرق خطمی و نسترن را نمی‌دانست. باورتان نمی‌شود، اما این من بودم که یادش دادم یاسمن چه جور گلی است». و باید اعتراف کرد که تا اندازه‌ای شگفت‌آور است این فکر که نقاش گُل‌کشی که امروزه هنردوستان او را اولین نقاش و حتی از فانتن لاتور هم برتر می‌دانند، شاید اگر این زنی که اینجا کنار من نشسته نبود هیچگاه نمی‌توانست حتی یک گل یاسمن بکشد. «بله، قسم می‌خورم، حتی یاسمن، همهٔ گل سرخ‌هایی که کشیده یا در خانهٔ من بوده، یا این که من برایش برده بوده‌ام. در خانهٔ ما همه فقط به یک اسم صدایش می‌زدند: آقای تیش؛ از کوتار، یا بریشو، یا از هر کس دیگری که بپرسید می‌گوید که اینجا ما اصلاً با او به عنوان یک هنرمند بزرگ رفتار نمی‌کردیم. حتی خودش هم ممکن بود از همچوکاری خنده‌اش بگیرد. من به او یاد می‌دادم گل‌هایش را چطور کنار هم بگذارد، اول‌ها حتی همین کار را هم نمی‌توانست بکند. به عمرش نتوانسته یک دسته گل درست کند. سلیقهٔ طبیعی انتخاب کردن را نداشت، من باید به‌اش می‌گفتم. «نه، این را نقاشی نکنید، به درد نمی‌خورد، باید از روی این یکی بکشید». آه! ای کاش که برای تنظیم زندگی‌اش هم مثل تنظیم دسته‌گل‌هایش به حرف ما گوش می‌کرد! کاش که همچو ازدواج مزخرفی نمی‌کرد!» و ناگهان، با چشمان تب‌زده از فرو خوردن خیالی رو کرده به گذشته، با شیطنتی عصبی، در افرازش وسواس‌آمیز بندهای انگشتان و در کشیدگی آستین بالاتنه‌اش، و نیز در پیچ و خم حرکت دردآلودش انگار تابلویی ستایش‌انگیز به چشم می‌آید که گمان نمی‌کنم هیچگاه کشیده شده باشد، و در آن همهٔ شورشی مهار شده، همهٔ آزردگی خشم‌آلودهٔ دوستی رنج‌دیده در همهٔ ظرافت و حیای زنانه‌اش خوانده می‌شود. آنگاه از تابلو ستایش‌انگیزی سخن می‌گوید که الستیر برای او کشیده است، تصویر خانوادهٔ کوتار، تصویری

که او هنگام کدورتش با نقاش آن را به موزهٔ لوکزامبورگ هدیه کرد، و اعتراف می‌کند که هم او بود که به نقاش گفت که مرد تابلو را در آن لباس رسمی بکشد تا بتواند چنان آشوب زیبایی از پارچه را نشان دهد، و هم او بود که پیراهن مخمل زن را انتخاب کرد، پیرهنی که در میانهٔ لکه‌لکه‌های رنگارنگ و روشن قالی و گل‌ها و میوه‌ها و پیرهن‌های توری دختر بچه هایشان که به دامن رقصندگان باله می‌ماند لکه‌ای استوار می‌نشاند. فکرِ کشیدن زن در حال شانه زدن گیسوانش هم گویا از او بوده است، فکری که سپس نقاش را به خاطرش ستایش کردند و آن را ابتکار او دانستند، فکری که خلاصه عبارت است از نشان دادن زن نه در حالت خودنمایانه بلکه انگار غافلگیر شده در خلوت زندگی هر روزه‌اش؛ «به او می‌گفتم: آخر در حالت زنی که دارد سرش را شانه می‌کند، یا صورتش را خشک می‌کند، یا پایش را گرم می‌کند در حالی که گمان می‌کند کسی او را نمی‌بیند، یک عالمه حرکت جالب هست، حرکاتی با لطافتی کاملاً لئوناردویی!» اما در پی یک اشارهٔ وردورن مبنی بر این که سربرآوردن این آزردگی‌ها برای همسرش ناسالم است چون در عمق زنی سخت عصبی است، سوان توجه مرا به گردنبند شکوهمندی از مروارید سیاه جلب می‌کند که خانم میزبان به گردن دارد و آن را، با مرواریدهای سفید، در حراجی یکی از نوادگان مادام دو لافایت خریده که پرنسس هانریت انگلیس آنها را به او داده بوده است، مرواریدهایی که در جریان یک آتش‌سوزی سیاه شد که بخشی از خانهٔ وردورن‌ها را در خیابانی که اسمش را دیگر به یاد نمی‌آورم منهدم کرد، و صندوقچه‌ای که آن مرواریدها در آن بود پس از آتش‌سوزی پیدا شد اما مرواریدها کاملاً سیاه شده بود. سوان بتأکید چیزی می‌گوید که همهٔ حاضوان را مبهوت می‌کند: «من تکچهرهٔ این مرواریدها را در گردن خرد مادام دو لافایت خوب می‌شناسم، بله، کاملاً درست شنیدید، تکچهره‌شان، تکچهرهٔ واقعی‌شان، در کلکسیون دوک دو گرمانت». مجموعه‌ای که به ادعای سوان در همهٔ جهان بی‌همتاست و باید که من بروم و حتماً آن را ببینم، مجموعه‌ای که دوک سرشناس آن را از عمه

بزرگش، مادام دو بوسرژان که او را از همهٔ برادرزاده‌هایش بیشتر دوست می‌داشته به ارث برده است، از مادام دو بوسرژان که سپس مادام دازفلد شد، خواهر مارکیز دو ویلپاریزیس و پرنسس دو هانوور، هانوور همان جایی که من و برادرم در گذشته او را در هیأت پسربچهٔ جذابی که بازن نامیده می‌شد بسیار دوست می‌داشتیم چه در واقع نام کوچک دوک چنین است. آنگاه دکتر کوتار با ظرافتی که از ذات او به عنوان مردی براستی برجسته خبر می‌دهد دوباره به ماجرای مرواریدها گریز می‌زند و به ما می‌آموزد که سوانحی از این نوع در مغز انسانها تغییراتی کاملاً مشابه آنهایی پدید می‌آورد که در مواد بیجان دیده می‌شود، و به شیوه‌ای براستی بسیار فیلسوفانه‌تر از آنچه عادت بسیاری پزشکان است همان پیشخدمت خانم وردورن را مثال می‌آورد که نزدیک بود در این آتش‌سوزی جان ببازد و از وحشت آن آدم دیگری شده بود و خطش چنان تغییر کرد که اربابانش که در آن زمان در نورماندی بسر می‌بردند با دریافت اولین نامهٔ او که از ماجرا خبر می‌داد چنین پنداشتند که کسی قصد دست انداختن ایشان را دارد و دروغ نوشته است. و به گفتهٔ کوتار فقط تغییر خط و نوشته مطرح نبود، چه به ادعای او آن پیشخدمت متین پس از آن سانحه چنان بدمست شنیعی شد که خانم وردورن ناچار اخراجش کرد. و بیانات پرمفهوم با اشاره‌ای لطف‌آمیز از سوی خانم میزبان از ناهارخوری به دودخانهٔ ونیزی نقل مکان می‌کند و آنجا کوتار اظهار می‌دارد که شاهد نمونه‌هایی واقعی از دوگانگی شخصیت بوده است و مورد یکی از بیمارانش را مثال می‌زند که دوستانه پیشقدم می‌شود او را به خانه‌ام بیاورد و کافی است کوتار شقیقه‌های او را لمس کند تا چشم به دنیای تازه‌ای بگشاید، دنیایی که در آن هیچ چیز از دنیای قبلی را به خاطر نمی‌آورد، به نحوی که با همهٔ نجابتش در این دنیای اول، چندین‌بار به جرم سرقت در آن دنیای دیگر دستگیر شده است و آنجا رذل فرومایه‌ای بیش نیست. آنگاه خانم وردورن بظرافت اظهار می‌دارد که پزشکی می‌تواند مضمون‌های حقیقی‌تری در اختیار تئاتر بگذارد که شیرینی ماجراهایش

بر انواع سوءتفاهم آسیب‌شناختی متکی باشد، و نتیجه آن که خانم کوتار به روایت این نکته می‌پردازد که ماجرای بسیار مشابهی مضمون کتاب قصه‌گویی شده که در این شبها محبوب فرزندان اوست و این قصه‌گو استیونسون اسکاتلندی است، نامی که سوان را به زبان می‌آورد تا بتأکید چنین بگوید: «نویسندهٔ واقعاً بزرگی است این استیونسون، باور کنید آقای گنکور، نویسندهٔ خیلی بزرگی در حد بزرگ‌ترین نویسنده‌ها». و چون محو تماشای سقف خانه خانهٔ منقش اتاقی می‌شوم که در آن دود می‌کنیم و از کاخ سابق باربرینی آورده شده است، و اظهار تأسفی می‌کنم از سیاه شدن تدریجی لاوکی که خاکستر سیگارهایمان به آن ریخته می‌شود، سوان تعریف می‌کند که وجود لکه‌های مشابهی در کتابهای متعلق به ناپلئون اول، کتاب‌هایی که دوک دو گرمانت آنها را برغم عقاید ضد بناپارتی‌اش در تملک دارد، بیانگر آن است که امپراتور توتون می‌جویده است، کوتار که معلوم می‌شود فرد کنجکاوی است که در همه چیز می‌کاود اظهار می‌دارد که آن لکه‌ها به هیچ‌وجه چنین منشائی ندارد، و آمرانه تأکید می‌کند که به هیچ‌وجه چنین منشائی ندارد بلکه ناشی از عادتی است که حتی در میدان جنگ هم حفظ کرده بوده و همیشه دستش پر از حبّ شیرین‌بیان بوده که برای تسکین درد کبدش می‌خورده. دکتر در پایان گفت: «چون بیماری کبد داشت و مرگش هم از همین بود.!».

از این پیش‌تر نرفتم چون باید فردای آن شب راهی می‌شدم؛ وانگهی ساعتی بود که سرور دیگری فرا می‌خواندم که هر روز نیمی از وقتمان را در خدمت اویم. وظیفه‌ای را که به عهده‌مان می‌گذارد با چشمان بسته به انجام می‌رسانیم. هر روز صبح ما را به سرور دیگرمان پس می‌دهد، می‌داند که اگر نه کار او را خوب انجام نخواهیم داد. وقتی ذهنمان چشم می‌گشاید، کنجکاویم تا بدانیم نزد سروری که بردگانش را اول می‌خواباند تا از ایشان کاری شتابناک بکشد چه کرده‌ایم، و آنهایی از ما که از بقیه زیرک‌ترند همین که کار به پایان رسید دزدانه سرکی می‌کشند تا ببینند. اما

خواب بشتاب با ایشان جدال می‌کند تا اثر آنچه را که می‌خواهند ببینند از میان بردارد. و قرن‌ها گذشته است و در این باره چندان چیزی نمی‌دانیم.

این بود که *خاطرات* برادران گنکور را بستم. افسون ادبیات! دلم می‌خواست کوتار و همسرش را دوباره ببینم، از ایشان جزئیات بسیاری دربارهٔ الستیر بپرسم، دلم می‌خواست بروم و مغازهٔ «دنکرک کوچک» را اگر هنوز بود ببینم، دلم می‌خواست اجازهٔ دیدن آن خانهٔ وردورن‌ها را که در آن شام خورده بودم بگیرم. اما آشوب گنگی حس می‌کردم. البته هیچگاه این را از خودم پنهان نکرده بودم که گوش کردن را و زمانی که تنها نباشم نگاه کردن را بلد نیستم. یک زن پیر در نظرم هیچ‌گونه گردنبندی از مروارید به گردن نداشت و آنچه در این باره گفته می‌شد به گوشم نمی‌رفت. با این همه، این کسان را در زندگی هر روزه‌ام دیده بودم، اغلب با ایشان شام خورده بودم، خانم و آقای وردورن بودند، دوک دو گرمانت بود، خانم و آقای کوتار بودند، یکایک‌شان به نظرم همان اندازه پیش‌پاافتاده آمده بودند که بازن به نظر مادربزرگم، هر چند که هیچ شکی نداشت که برادرزادهٔ محبوب مادام دو بوسرژان و چشم و چراغ و عزیز دل اوست، یکایک‌شان به نظرم مبتذل آمده بودند؛ بیشمار عنصرهای سخیفی را به یاد می‌آوردم که هر کدامشان را تشکیل می‌داد...

که این همه ستاره‌ای شود شب را!

تصمیم گرفتم ایرادهایی را که خواندن نوشتهٔ گنکور در آستانهٔ رفتنم از تانسونویل علیه ادبیات در ذهنم انگیخته بود موقتاً به کناری بگذارم. حتی با چشم‌پوشی از نشانهٔ فردی ساده‌لوحی‌ای که نزد این خاطره‌نویس بسیار چشمگیر است می‌توانستم از چندین دیدگاه به خود اطمینان‌خاطر بدهم. اول از همه، تا آنجا که به شخص خودم مربوط می‌شد، ناتوانی‌ام در خوب دیدن و شنیدن، که صفحاتی که نقل کردم آن را به نحو دردناکی به رخم کشیده بود، ناتوانی کاملی نبود. در درونم شخصی بود که کم یا بیش

می‌توانست خوب ببیند، اما شخصی گهگاهی بود، فقط زمانی سر بر می‌آورد که عنصری عام خود می‌نمایانید، جوهره‌ای مشترک در چندین چیز که به او خوراک می‌رساند و مایهٔ شادمانی‌اش می‌شد. آنگاه این شخص خوب نگاه می‌کرد و گوش می‌داد، اما فقط در عمق، به نحوی که مشاهده نفعی نمی‌برد. همچون هندسه‌دانی که با حذف ویژگی‌های حسّی چیزها فقط مبنای خطّی آنها را ببیند، من هم از آنچه دیگران می‌گفتند چیزی در نمی‌یافتم چون آنچه برایم مهم بود نه آنی که می‌خواستند بگویند بلکه شیوهٔ گفتنشان بود، چه این شیوه چگونگی سرشت یا جنبه‌های مسخره‌شان را فاش می‌کرد؛ یا آنچه برایم مهم بود موضوعی بود که همواره آن را هدفِ خاص جستجوهایم کرده بودم چون از آن لذتی مشخص می‌بردم، نقطهٔ مشترک این یا آن کس. تنها زمانی که به این موضوع برمی‌خوردم ذهنم ــ که تا آن زمان در خواب بود، و حتی برغم فعالیت ظاهری‌ام هنگام گپ و بحث و سرزندگی‌ام در چشم مخاطبان دچار رخوت کامل ذهنی بودم ــ ناگهان با شادمانی به تک و پو می‌افتاد، اما آنچه به جستجویش برمی‌خاست ــ مثلاً پی بردن به همسانیِ محفل وردورن‌ها در زمانها و مکان‌های مختلف ــ در جایی در ژرفاهای میانی قرار داشت، جایی فراسوی ظواهر و در ناحیه‌ای دورافتاده‌تر. چنین بود که جاذبهٔ ظاهری و تقلیدپذیر آدمها به چشمم نمی‌آمد، چون قابلیت تأمل بر این ظاهر را نداشتم، همچون جراحی که زیر صافی پوست شکم یک زن مرضی درونی را ببیند که بر آن چنگ انداخته است. درست است که در شب‌نشینی حاضر بودم، اما مهمان‌ها را نمی‌دیدم، چون زمانی که خیال می‌کردم نگاهشان می‌کنم در واقع ایشان را رادیوگرافی می‌کردم. نتیجه این که با به هم پیوستن همهٔ چیزهایی که توانسته بودم در شب‌نشینی در مهمانها ببینم، از مجموعه طرحها و خطهایی که کشیده بودم قانون‌های روان‌شناختی عامّی حاصل می‌شد که در آنها اهمیت فردی گفته‌های این یا آن مهمان تقریباً هیچ جایی نداشت. اما آیا این واقعیت هرگونه ارزشی را از تکچهره‌هایی که می‌کشیدم می‌گرفت چون

آنها را به عنوان تکچهره ارائه نمی‌کردم؟ اگر در زمینه هنر نقاشی تکچهره‌ای برخی حقایق مربوط به حجم، نور و حرکت را آشکار کند آیا این بدان معنی است که چنین تکچهره‌ای الزاماً کم‌ارزش‌تر از تکچهرهٔ دیگری از همان شخص است که هیچ شباهتی به اولی ندارد و جزییات بیشماری که در آن یکی نیامده در این تکچهره تصویر شده است و از آن می‌توان فهمید که مدل بسیار زیبا بوده حال آن‌که در تکچهرهٔ اول به نظر زشت می‌آمد، که این تکچهرهٔ دوم ممکن است ارزش مستند و حتی تاریخی داشته باشد، اما الزاماً بیانگر حقیقتی هنری نیست؟

از این گذشته همین که دیگر نه تنها و با دیگران بودم بطالت‌ام این میل را به دلم می‌نشانید که دیگران را خوش بیایم، بیشتر دلم می‌خواست با گپ زدن خوش باشم تا این که با گوش کردن چیزی بیاموزم، مگر این که رفتنم به محفلی برای این بوده باشد که دربارهٔ مسأله‌ای هنری چیزی بپرسم، یا انگیزه‌ام بدگمانی‌ای بوده باشد که پیش‌تر ذهنم را به خود مشغول داشته بود. اما ناتوان بودم از دیدن چیزی که پیش‌تر مطالعه میلش را در دلم زنده نکرده بود، چیزی که خودم پیشاپیش طرحش را در ذهنم نکشیده بودم و سپس نمی‌خواستم با واقعیت تطبیق‌اش دهم. حتی اگر هم آن چند صفحهٔ خاطرات گنکور این را به یادم نیاورده بود خودم خوب می‌دانستم که چه بسیار بارها ناتوان مانده بودم از تمرکز توجهم بر چیزها و آدم‌هایی که سپس، زمانی که تصویرشان را هنرمندی در خلوت تنهایی‌ام به من ارائه می‌کرد آماده بودم فرسنگ‌ها بپیمایم و زندگی‌ام را به خطر بیندازم تا دوباره پیدایشان کنم! آنگاه تخیلم به کار می‌افتاد، به نقاشی می‌پرداخت. و چیزی راکه سال پیش در برابرش به خمیازه افتاده بودم این بار پیشاپیش به چشم می‌دیدم و دلم آن را می‌خواست و با اضطراب با خود می‌گفتم: «آیا واقعاً دیدنش محال است؟ برای دیدنش از چه چیزها که نخواهم گذشت!»

هنگامی که مقالاتی دربارهٔ آدمها، حتی فقط آدمهایی محفلی می‌خوانیم که به عنوان «آخرین نمایندگان جامعه‌ای که دیگر هیچ شاهدی

از آن باقی نمانده» معرفی می‌شوند، بدون شک می‌توانیم با تعجب بگوییم: «فکرش را بکن که از همچو آدم بی‌اهمیتی با این همه تفصیل و ستایش حرف زده می‌شود! چقدر احساس پشیمانی می‌کردم از این که همچو کسی را ندیده باشم اگر اطلاعاتم به مطالب روزنامه‌ها و مجله‌ها محدود بود و خود این یارو را ندیده بودم». اما من با خواندن چنین مقالاتی در روزنامه‌ها بیشتر وسوسه می‌شدم که چنین فکر کنم: «حیف که در آن زمان بیشتر در بند دیدن ژیلبرت یا آلبرتین بودم و به این آقا بیشتر توجه نکردم، به نظرم آدم محفلی بی‌ارزشی آمده بود، فقط یک سیاهی لشکر، در حالی که چهرهٔ برجسته‌ای بوده!» با خواندن آن صفحات *خاطرات* گنکور از داشتن چنان گرایشی متأسف شدم. چون که شاید می‌شد از این گرایش چنین نتیجه بگیرم که زندگی به ما می‌آموزد که برای ادبیات کم‌تر ارزش قائل باشیم و نشانمان می‌دهد که آنچه نویسنده از آن دم می‌زند چندان ارزشی ندارد؛ اما این نتیجه‌گیری را هم می‌توانستم بکنم که برعکس ادبیات به ما می‌آموزد که به زندگی بیشتر ارزش بدهیم، ارزشی که خود نتوانستیم درک کنیم و تنها به یاری کتاب می‌فهمیم که چقدر عظیم بوده است. در نهایت، می‌توانیم خود را دلداری بدهیم از این که از محضر کسی چون ونتوی یا برگوت خیلی لذت نبرده‌ایم. بورژواگری پر از حیا و ملاحظهٔ آن و عیب‌های ستوه‌آور این، و حتی بی‌تربیتی نخوت‌آلود الستیر آدمی در اول‌های کار*، هیچ چیزی را علیه ایشان اثبات

* چون که با خواندن *خاطرات* برادران گنکور کشف کردم که الستیر همان «آقای تیش» بود که در گذشته در خانهٔ وردورن‌ها چنان مهملاتی به سوان می‌گفت. اما کجاست آن نابغه‌ای که پیش از دست یافتن به پسندی برتر ــ چنان که الستیر به آن رسید و برای کم‌تر کسی پیش می‌آید ــ دربارهٔ هنرمندان هم‌تراز خودش به شیوه‌ای آن‌قدر جلف سخن نگفته باشد؟ مگر نه این که مثلاً نامه‌های بالزاک پر از گفته‌های رکیکی است که سوان اگر آنها را به کار می‌برد از خجالت آب می‌شد؟ که با این همه مشکل می‌توان گفت که سوان با همهٔ ظرافتش، با همهٔ برکناری‌اش از هرگونه جنبهٔ مسخرهٔ نفرت‌انگیزی، توانایی آن را داشته بوده باشد که **دختر عمو بت** و **کشیش شهر تور** را بنویسد.

نمی‌کند، چون که نبوغشان در آثارشان پیداست. برای ایشان، این که اشتباه از *خاطرات* باشد که محضرشان را جذاب توصیف می‌کند یا از ما که از محضرشان خوشمان نیامده، مسأله کم‌اهمیتی است، چون که حتی اگر اشتباه از جانب نویسندهٔ *خاطرات* باشد، این به هیچ‌وجه از ارزش زندگی‌ای که چنین نابغه‌هایی را پدید آورده کم نمی‌کند.

در نقطهٔ مقابل این تجربه، وقتی می‌دیدم که شگرف‌ترین نکته‌هایی را که محتوای پایان‌ناپذیر *خاطرات* گنکور و سرگرمی شب‌های تنهایی خوانندگان آن‌اند، همان مهمانانی برای نویسنده تعریف کرده‌اند که وقت خواندن کتاب او آرزو می‌کنیم که کاش شناخته بودیم، در حالی که خودم از ایشان ذره‌ای خاطرهٔ جالب نداشتم، این هم به نظرم چندان توجیه‌ناپذیر نمی‌آمد. برغم ساده‌لوحی گنکور، که از جذابیت آن نکته‌ها احتمال شاخص بودن گویندگانشان را نتیجه‌گیری می‌کرد، کاملاً این امکان وجود داشت که آدم‌هایی پیش‌پاافتاده در زندگی‌شان چیزهای شگرفی دیده یا از دیگران شنیده باشند و آنها را تعریف کنند. گنکور گوش کردن را بلد بود، چنان که دیدن را؛ اما من بلد نبودم. از این گذشته، یک‌یک آنچه او می‌گفت نیازمند بررسی بود. البته آقای دوگرمانت به نظر من هیچ آن نمونهٔ دوست داشتنیِ شیرینی و زیبایی نوجوانانه‌ای نیامده بود که مادربزرگم بسیار دلش می‌خواست ببیند و بر اساس خاطرات مادام دو بوسرژان آن را به عنوان الگویی تقلیدناپذیر به من معرفی می‌کرد. اما باید به یاد داشت که بازن در آن زمان هفت سال بیشتر نداشته، نویسنده عمه یا خاله‌اش بوده و این را هم می‌دانیم که حتی مردانی که بناست چند ماه بعد همسرشان را طلاق بدهند از او ستایش‌ها می‌کنند. یکی از زیباترین شعرهای سنت بوو دربارهٔ پدیدار شدن دختربچه‌ای آراسته به همهٔ حُسن‌ها و زیبایی‌ها در برابر یک چشمه است، و این کودک کسی جز مادموازل دو شامپلاترو نیست که در آن زمان حتی ده سال هم نداشته است. برغم همهٔ احترام و ستایش مهرآمیزی که شاعر نابغه، خانم کنتس دو نوای به مادرشوهرش دوشس دو نوای (یعنی همان دوشیزه شامپلاتروی گذشته‌ها) روا

می‌داشت، محتمل است که اگر بنا بود چهرهٔ او را توصیف کند این چهره سخت در تضاد بود با آنچه سنت بوو پنجاه سال پیش‌تر از او ترسیم کرده بود.

آنچه شاید از این هم گیج‌کننده‌تر بود، حد وسط آن دو سر بود، یعنی کسانی که آنچه درباره‌شان گفته می‌شود چیزی بیشتر از حافظه‌ای را اقتضا می‌کند که توانسته است نکتهٔ شگرفی را به خاطر بسپارد، بدون آن که همچون موردِ کسانی چون ونتوی و برگوت این مساعدت وجود داشته باشد که بتوان بر اساس آثارشان درباره‌شان قضاوت کرد، زیرا آن کسان آثاری خلق نکرده‌اند، بلکه فقط الهام‌بخش آثاری بوده‌اند (و این چقدر مایهٔ حیرت ماست که ایشان را بسیار پیش‌پاافتاده می‌دانستیم). در نهایت می‌شود پذیرفت که در موزه‌ها، تالاری که بعد از آثار سترگ نقاشی رنسانس بیشترین احساس شکوه و برازندگی را القا می‌کند تالار تابلوی زنک بورژوای مسخره‌ای باشد که اگر نمی‌شناختمش در برابر چهره‌اش آرزو می‌کردم که ای کاش می‌شد در عالم واقعیت او را ببینم، با این امید که از او اسرار ارزشمندی را دربارهٔ هنر نقاش بپرسم که تابلویش آن را فاش نمی‌کرد، تصویری که نقش دنبالهٔ پرطمطراق مخمل و توری پیراهنش شاهکاری قابل مقایسه با بهترین نقاشی تیسین است. اگر درگذشته این را فهمیده بودم که از میان آدم‌ها آنی که روزی برگوت می‌شود نه با ذوق‌ترین و فرهیخته‌ترین و آنی که بیشتر از همه دوست و آشنا دارد، بلکه آنی است که می‌تواند آینه شود و بدین‌گونه زندگی خودش را ــ حتی اگر زندگی پیش‌پاافتاده‌ای باشد ــ بازبتاباند (حتی اگر هم‌عصرانش ذوق او را کم‌تر از سوان و دانشش را کم‌تر از برئوته بدانند)، به طریق اولی همین را دربارهٔ مدل هنرمند هم می‌شد گفت. هنگامی که زیبایی نزد نقاشی سربرمی‌آورد که می‌تواند همه چیز را بکشد، مدل او برای برازندگی و شکوهی که می‌تواند چنان نقش مایه‌های زیبایی را در اختیار او بگذارد مردمان اندکی داراتر از خود او می‌شوند که در خانه‌هایشان می‌توانند آنچه راکه در کارگاه خودش ندارد بیابد (کارگاه نابغهٔ ناشناخته‌ای که تابلوهایش را به پنجاه

فرانک می‌فروشد): مهمانخانه‌ای با مبل‌های ابریشم قدیمی، چراغ‌های بسیار، گل‌های زیبا، میوه‌های دل‌انگیز، پیراهن‌های برازنده ـ مردمانی که زندگی نسبتاً ساده‌ای دارند یا در نظر نخبگان واقعی (که حتی از وجودشان هم بی‌خبرند) چنین می‌نمایند، اما به همین دلیل بیشتر از اشرافیان این امکان را دارند که با هنرمند ناشناخته آشنا بشوند، ارزشش را درک کنند، به خانهٔ خود دعوتش کنند، تابلوهایش را بخرند، بیشتر از اشرافیانی که چون پاپ یا سران کشورها نقاشی از چهره‌هایشان را به نقاش‌های آکادمیسین سفارش می‌دهند. آیا شاعرانگی یک خانهٔ برازنده و جامه‌های زیبای عصر ما در نظر آیندگان بیشتر از آن که در تکچهرهٔ پرنسس ساگان یا کنتس دو لاروشفوکو به قلم کوت یا شاپلن[۱۸] نمایان باشد در پذیرایی خانهٔ شارپانتیهٔ ناشر به قلم رنوار دیده نمی‌شود؟[۱۹] هنرمندانی که بزرگ‌ترین منظرها را از برازندگی به ما ارائه کرده‌اند عناصر آن را نزد کسانی جُسته‌اند که بندرت از زمرهٔ برازندگان زمان خود بوده‌اند، چه این کسان بندرت مدل نقاش ناشناسی می‌شوند که پیام‌آور زیبایی‌ای است که ایشان نمی‌توانند در تابلوهایش ببینند، زیبایی‌ای ناگزیر پنهان مانده چه این زیبایی را حضور تحمیلی زیبایی قراردادی کهنه‌ای از نظر پنهان می‌کند که در چشم همگان به همان‌گونه شناور است که تصویرهایی خیالی که بیمار فکر می‌کند براستی در برابرش حضور دارند. اما این که مدل‌های پیش‌پاافتاده‌ای که شناخته بودم حتی الهام‌بخش یا پیشنهاددهندهٔ برخی ترکیب‌هایی بوده باشند که ستایشم را برانگیخته بود، و حضور این یا آن یک از ایشان در تابلوها نه دیگر به عنوان یک مدل بلکه به عنوان دوستی بوده باشد که نقاش بخواهد در آثارش نشان بدهد، این سئوال را پیش می‌آورد که آیا همهٔ کسانی که متأسفیم از این که نشناخته‌ایم چون بالزاک ایشان را در کتاب‌هایش توصیف می‌کرده یا کتاب‌هایش را به نشانهٔ احترام و ستایش به ایشان تقدیم می‌داشته، کسانی که سنت بوو یا بودلر زیباترین شعرهایشان را درباره ایشان گفته‌اند، به طریق اولی همه رکامیه‌ها و پمپادورها، اگر از نزدیک می‌دیدمشان به نظرم آدم‌هایی مهمل

نمی‌آمدند؟ یا به دلیل نقصی در وجودم که در این صورت خشمگین می‌شدم از این که بیمار بودم و نمی‌توانستم دوباره به سراغ همهٔ کسانی بروم که خوب نشناخته بودم، یا به این دلیل که همهٔ حیثیت آن کسان فقط ناشی از افسون توهمیِ ادبیات بود، که در این صورت بناگزیر برای خواندن باید لغت‌نامه‌ات را عوض می‌کردی، و در این صورت می‌توانستم خودم را دلداری بدهم از این که به خاطر بدتر شدن وضع جسمانی‌ام روزی بناگزیر باید از اجتماع کناره می‌گرفتم، از سفر و از دیدار موزه‌ها چشم می‌پوشیدم و می‌رفتم و برای درمانم در آسایش‌گاهی ماندگار می‌شدم.

این اندیشه‌ها، که برخی‌شان تأسفم را از این که استعداد ادبی نداشتم کم‌تر و برخی بیشتر می‌کرد، هیچگاه در دورهٔ طولانی سال‌هایی که در ضمن از فکر اقدام به نوشتن یکسره چشم پوشیده بودم به ذهنم نیامد، سال‌هایی که برای مداوای خود در آسایش‌گاهی دور از پاریس بسر می‌بردم تا آغاز سال ۱۹۱۶ که دیگر این آسایشگاه نتوانست پرسنل پزشکی لازم را برای ادارهٔ خود پیدا کند. آنگاه به پاریس برگشتم که بسیار متفاوت بود با پاریسی که یک بار، چنان که بزودی خواهیم دید، در ماه اوت ۱۹۱۴ دیدم که برای معاینهٔ پزشکی به این شهر رفته بودم و پس از آن دوباره به آسایش‌گاه برگشتم.

در یکی از نخستین شب‌های بعد از بازگشت دوباره‌ام، در سال ۱۹۱۶، چون دلم شنیدن بحث درباره تنها چیزی را می‌خواست که در آن دوره جالب بود، یعنی جنگ، پس از شام به قصد دیدن خانم وردورن از خانه بیرون رفتم، زیرا او هم مانند خانم بونتان یکی از ملکه‌های پاریس جنگ‌زده‌ای شده بود که دورهٔ دیرکتوار را به یاد می‌آورد. چنان که انگار در پی تأثیر اندکی خمیر مایه، ظاهراً با تکثیری خود به خودی، زنان جوانی همهٔ روز را با کلاه‌های دراز استوانه‌ای دستار مانندی می‌گشتند که می‌شد

مال زمان خانم تالین[۲۰] باشد، و به نشانه میهن‌دوستی تونیک‌های مصری تنگ و تیره‌رنگی، خیلی «جنگی»، روی دامن‌های بسیار کوتاه به تن می‌کردند؛ صندل‌هایی به پا داشتند که پای‌افزارهای رُمی به سبک تالما[۲۱] را به یاد می‌آورد، یا پاتاوه‌های بلندی که یادآور گتر جنگاوران عزیزمان بود؛ خودشان می‌گفتند که چون از یاد نمی‌بردند که باید چشمان رزمندگانمان را بنوازند، نه فقط لباس‌های شل و نازک می‌پوشیدند بلکه جواهراتی به خود می‌آویختند که طرح‌های تزئینی‌شان یادآور ارتش بود، و چه بسا اصلاً موادشان از ارتش می‌آمد و در ارتش کار شده بود؛ به جای آرایه‌های مصریِ یادآور لشکرکشی به مصر انگشترها یا النگوهایی داشتند که از ترکش‌های خمپاره یا حلقهٔ نارنجک ۷۵ ساخته شده بود، فندک‌هایشان عبارت بود از دو سکه انگلیسی که سربازی در ته سنگرش آنها را صیقل داده بود، صیقلی چنان زیبا که نیمرخ ملکهٔ ویکتوریا رویشان به تکچهره‌ای از پیزانلّو می‌مانست. همچنین، به گفتهٔ خودشان، چون لحظه‌ای از فکر جنگ فارغ نبودند وقتی یکی از کسانشان کشته می‌شد به این بهانه که سوگشان «با افتخار آمیخته است» چندان سوگواری نمی‌کردند و لباس عزا نمی‌پوشیدند، در نتیجه کلاهی از کرپ سفید انگلیسی به سر می‌گذاشتند (که جلوه‌ای از همه زیباتر داشت و در یقینِ بی‌چون و چرای پیروزی نهایی «هرگونه امیدی را توجیه می‌کرد»)، ساتن و توری ابریشمی را جانشین کشمیر گذشته‌ها می‌کردند و حتی مرواریدهایشان را هم از گردن درنمی‌آوردند، «البته با رعایت همهٔ ملاحظه و متانتی که نیازی نیست کسی به زنان فرانسوی یادآوری کند».

لوور و همهٔ موزه‌های دیگر بسته بود. و وقتی عنوان مقاله‌ای چنین بود: «یک نمایشگاه بی‌نظیر» با اطمینان می‌شد گفت که نه یک نمایشگاه نقاشی، بلکه نمایشگاهی از پیرهن زنانه است، پیرهن‌هایی «پیام‌آور شادمانی‌های عمیق هنری که خانم‌های پاریسی مدتهای مدیدی از آنها محروم مانده بودند». چنین بود که برازندگی و خوشی دوباره رواج

می‌یافت؛ و برازندگی، در نبودِ هنرها، می‌کوشید از حضور خود همان‌گونه پوزش بخواهد که هنرها در سال ۱۷۹۳، سالی که هنرمندانِ شرکت‌کننده در نمایشگاه «سالن» انقلابی اعلام می‌داشتند: «نابجاست اگر در نظر برخی جمهوریخواهان سختگیر عجیب بنماید که وقتی ائتلاف اروپا سرزمین آزادی را در محاصره گرفته است ما به کار هنر می‌پردازیم». چنین بود کار دوزندگان در سال ۱۹۱۶ که در ضمن با وجدان هنری غرورآمیزی اعتراف می‌کردند که «در جستجوی تازگی‌اند، می‌کوشند از ابتذال فاصله بگیرند، به تشخّص برسند، پیروزی را تدارک ببینند، برای نسل‌های پس از جنگ الگوی تازه‌ای از زیبایی ارائه کنند؛ این بود آرمانی که خواب از چشمانشان می‌ربود، سودایی که به دنبالش بودند آن چنان که هر بیننده‌ای می‌توانست با دیدار از سالن‌های بسیار زیبایشان مستقر در خیابان... به آن پی ببرد، جایی که به نظر می‌رسد شعار روز مبارزه با مصائب زمان حاضر با حربهٔ نور و شادمانی باشد، البته همراه با ملاحظات و مراقبت‌هایی که شرایط فعلی تحمیل می‌نماید. مصائب زمان حاضر» بدون شک «زنان را از شور و شوق می‌انداخت اگر این همه نمونه‌های برجستهٔ شهامت و استقامت ما را به فکر وانمی‌داشت. لذا با توجه به خواست رزمندگانمان که در سنگرهای خود آسایش و برازندگی بیشتری را برای عزیزی که دور از ایشان در خانه مانده آرزو می‌کنند، سعی ما همواره این خواهد بود که با پژوهش هر چه بیشتر در جهت تولید پیراهن‌هایی منطبق با نیازهای روز اقدام نماییم.» مُد همچنان که قابل تصور است «امروزه بخصوص به مزون‌های انگلیسی، یعنی متحدان ما گرایش دارد و امسال همه خواهان پیرهن‌های خمره‌ای‌اند که حالت آزادشان در عین زیبایی برای خانم‌ها جنبهٔ مفرح و امتیاز منحصر به فردی را هم دارا می‌باشد. حتی یکی از پیامدهای بسیار مثبت این جنگ مصیبت‌بار» با خواندن شروع این جمله گزارشگر محترم انتظار داشتی که جمله چنین ادامه یابد: بازپس گرفتن استانهای از دست رفته، اعتلای احساسات میهن‌پرستانه... اما او چنین می‌نوشت: «حتی یکی از

پیامدهای بسیار مثبت این جنگ مصیبت‌بار دست‌یابی به نتایج زیبایی در زمینهٔ پوشاک خواهد بود. تضمین برازندگی بدون تجمل بی‌رویه و ناهماهنگ، با استفاده از حداقل مواد و با کم‌ترین هزینه. خانم‌های باسلیقه امروزه به جای پیرهن‌هایی که خیاط‌های سرشناس در چندین نمونه تولید می‌کنند پیرهن‌های خانه دوخت را ترجیح می‌دهند که روحیه و سلیقه و گرایش‌های فردی هر کسی را با تأکید بیشتری به نمایش می‌گذارد».

اما در زمینهٔ فعالیت‌های خیریه، با توجه به همهٔ بدبختی‌های ناشی از اشغال کشور و بیشمار موارد نقص عضو، کاملاً طبیعی بود که آن فعالیت‌ها بناچار با «کارایی بیشتری» انجام بگیرد و در نتیجه خانم‌های دستار به سر بعدازظهرها را در عصرانه‌هایی گرد میز بریج می‌گذراندند و گزارش‌های «جبهه» را تفسیر می‌کردند، در حالی که اتومبیل‌هایشان دم در منتظر بود و در آنها نظامی خوش‌سیمایی با فراش‌باشی گپ می‌زد. اما آنچه در آن خانم‌ها تازگی داشت فقط کلاه‌های عجیب استوانه‌ای‌شان نبود، چهره‌هایشان هم بود. این خانم‌های تازه کلاه زنان جوانی بودند که نمی‌دانستی از کجا آمده‌اند و همه‌شان گل سرسبد برازندگان بودند، برخی‌شان از شش ماه پیش، برخی از دو سال پیش، برخی از چهار سال. این تفاوت‌ها در ضمن برایشان به همان اندازه مهم بود که در زمانی که من تازه پایم به محافل باز شده بود تفاوت سه یا چهار قرن تقدّم تایید شده میان خاندان‌هایی چون گرمانت‌ها و لاروشفوکوها. خانمی که گرمانت‌ها را از سال ۱۹۱۴ می‌شناخت خانم دیگری را که در سال ۱۹۱۶ به ایشان معرفی می‌شد به چشم تازه به دوران رسیده نگاه می‌کرد، به او با سرسنگینی خانم بزرگانه سلام می‌گفت و از پس عینک دستی وراندازش می‌کرد و با اخمی می‌گفت که خیلی هم معلوم نیست که خانم شوهر دارد یا نه. خانم ۱۹۱۴ که دلش می‌خواست بعد از او دورهٔ پذیرش‌های تازه پایان بگیرد می‌گفت: «واقعاً که تهوع‌آور است». این آدم‌های تازه، که به نظر جوان‌ها خیلی قدیمی می‌آمدند، و حتی برخی سالخوردگانی که فقط

در محافل اشرافی بسر نبرده بودند پنداری ایشان را می‌شناختند و آن قدرها هم تازه وارد نمی‌دانستند، فقط این فایده را نداشتند که آن جامعه را از سرگرمی بحث‌های سیاسی و موسیقی مناسب برای محیطی خودمانی برخوردار کنند؛ بلکه لازم بود که آن سرگرمی‌ها از جانب ایشان باشد، زیرا برای آن‌که چیزها به نظر تازه برسند (حتی اگر قدیمی باشند، و حتی اگر تازه هم باشند) نام‌های تازه لازم است، چه در هنر و چه در پزشکی، و چه در زندگی محفلی. (گو این که نام‌ها در برخی موارد براستی تازه بودند. مثلاً خانم وردورن در جریان جنگ به ونیز رفته بود، اما همچون برخی کسانی که مایل‌اند از بحث دربارهٔ غصه و عاطفه طفره بروند، وقتی می‌گفت «خارق‌العاده است» آنچه با این عبارت از آن ستایش می‌کرد شهر ونیز، کلیسای سن مارکو، کاخها و همهٔ آن چیزهایی نبود که مرا سخت خوش آمده بود و او بیمقدارشان می‌دانست، بلکه منظورش منظوهٔ نورافکن‌ها در شب بود، نورافکن‌هایی که درباره‌شان اطلاعاتی متکی بر عدد و رقم به زبان می‌آورد. بدین‌گونه در هر دوره‌ای، در واکنش نسبت به هنرهایی که تا آن زمان ستایش می‌شده‌اند نوعی واقع‌گرایی سر برمی‌آورد.)

محفل سنت اورت از رونق و اعتبار افتاده بود و حضور بزرگ‌ترین هنرمندان و بانفوذترین وزیران هم هیچ کسی را به آن جلب نمی‌کرد. در عوض همه برای شنیدن یک کلمهٔ منشی این و معاون رئیس دفترِ آن به خانه خانم‌های تازهٔ دستار به سری می‌شتافتند که هجوم پرّان و پرجیغ و ویغشان پاریس را فرامی‌گرفت. خانم‌های دیرکتوار اول ملکه‌ای داشتند که جوان و زیبا بود و مادام تالین نام داشت. خانم‌های دیرکتوار دوم دو ملکه داشتند که زشت و پیر بودند و نام‌هایشان خانم وردورن و خانم بونتان بود. چه کسی می‌توانست از خانم بونتان خرده بگیرد که شوهرش در ماجرای دریفوس نقشی ایفا کرد که در روزنامهٔ «اکو دو پاری» از آن سخت انتقاد می‌شد؟ از آنجا که در زمانی همهٔ نمایندگان مجلس تجدیدنظرطلب شدند، بناگزیر طرفداران نظم اجتماعی و تساهل مذهبی و آمادگی نظامی

هم باید از میان تجدیدنظرطلبان (چنان که از میان سوسیالیست‌های سابق) سربرمی‌آوردند. درگذشته‌ها ممکن بود از آقای بونتان متنفر باشند چون در آن زمان دریفوسی‌ها را وطن‌فروش می‌دانستند. اما چیزی نگذشته این عنوان فراموش شد و جایش را عنوان «مخالف قانون سه سال خدمت»[۲۲] گرفت. در حالی که آقای بونتان یکی از پیشنهاددهندگان این قانون و در نتیجه میهن‌پرست بود. در جامعه چیزهای تازه، چه ناشایست و چه نه، فقط تا زمانی انزجارانگیز است که جا نیفتاده و عناصر اطمینان‌بخشی آنها را در میان نگرفته باشد (که در ضمن این پدیدهٔ اجتماعی مصداق قانون روان‌شناختی بسیار عام‌تری است). دریفوس‌گرایی هم چون ازدواج سن لو با دختر اودت بود که اول صدای همه را درآورد. حال که در خانهٔ ژیلبرت «همهٔ آشناها» را می‌شد دید، اگر ژیلبرت حتی کارهایی را می‌کرد که از خود اودت سر می‌زد باز همه به خانه‌اش می‌رفتند، و اگر همچون خانم بزرگی از بدعت‌های هنوز جانیفتاده خرده می‌گرفت همه تأییدش می‌کردند. دریفوس‌گرایی دیگر در یک رشته چیزهای محترم و متداول جا افتاده بود. اما این که به خودی خود چه مفهومی داشت، هیچ کس به آن فکر نمی‌کرد، نه اینک در جهت تاییدش نه چنان که درگذشته در جهت ردّش. دیگر **شاکینگ*** نبود. و این درست همانی بود که باید می‌بود. بزحمت به یاد آدم‌ها می‌آمد که زمانی مسأله جنجال‌برانگیزی بود، آن چنان که پس از چند سالی دیگر کسی به یاد نمی‌آورد که پدر فلان دختر خانم دزد بوده یا نه. در صورت لزوم می‌شد گفت: «نخیر، این کسی که شما می‌فرمایید باجناقش بوده، یا کسی که با او هم اسم بوده. اما خود او اصلاً این لکه‌ها به‌اش نمی‌چسبد». به همین ترتیب، البته دریفوس‌گرایی داشتیم تا دریفوس‌گرایی، و کسی که به خانهٔ دوشس دو مونمورانسی می‌رفت و قانون سه سال خدمت را به تصویب می‌رساند نمی‌توانست دریفوسی بدی باشد. در هر حال، هر

* shocking

گناهی بخششی هم دارد. فراموشی دریفوس‌گرایی به طریق اولی شامل حال دریفوس‌گرایان هم می‌شد. گو این که از دریفوسی‌ها دیگر کسی در صحنهٔ سیاست باقی نمانده بود، چون در دوره‌ای هر کسی که می‌خواست در دولت باشد دریفوسی شده بود، حتی آنهایی که نمایندهٔ عکس آن چیزی بودند که دریفوس‌گرایی در زمانی که تازگی داشت و جنجال‌انگیز بود (زمانی که سن لو به بیراهه می‌رفت) مصداق بارزش بود، یعنی وطن‌فروشی، بیدینی، هرج و مرج‌طلبی و غیره. چنین بود که دریفوس‌گرایی ناپیدا و نهادی آقای بونتان، همانند این گرایش نزد دیگر سیاستمداران، به چشم نمی‌آمد چنان که استخوان زیر پوست دیده نمی‌شود. هیچ کس به یاد نمی‌آورد که او دریفوسی بوده باشد چه مردمان محفلی گیج و فراموش‌کارند، همچنین به این دلیل که زمان درازی از آن ماجرا گذشته بود که خود آن را درازتر هم وانمود می‌کردند، چون یکی از نظراتِ از همه باب روزتر این بود که میان دورهٔ پیش از جنگ و دورهٔ جنگ فاصله‌ای به همان ژرفا و ظاهراً با همان طولِ زمانی یک دورهٔ زمین‌شناختی وجود دارد، چنان که حتی بریشوی ملی‌گرا هم وقت اشاره به ماجرای دریفوس می‌گفت: «در آن دورهٔ ماقبل تاریخی». (حقیقت این است که این دگرگونی ژرفِ ناشی از جنگ با ارزشِ فکری کسانی که بر ایشان تأثیر گذاشته بود نسبت معکوس داشت، دستکم از درجه‌ای به بعد. چون در درجهٔ پایین، آدمهای یکسره احمق، آدمهای مطلقاً خوشگذران اصلاً به فکر این نبودند که جنگی هست. اما در درجهٔ بسیار بالا، کسانی که در محیط دنیای درونی خود زندگی می‌کنند، اهمیت رویدادها را به چیزی نمی‌گیرند. آنچه از نظر ایشان بر نظم اندیشه‌ها تغییرات ژرف اعمال می‌کند بیشتر آن چیزی است که به نظر می‌رسد به خودی خود هیچ اهمیتی نداشته باشد اما با زیر و رو کردن نظم زمان ایشان را معاصرِ زمان دیگری از زندگی‌شان می‌کند. این را می‌توان عملاً از زیبایی صفحاتی دریافت که از چنین تحولی الهام گرفته‌اند: چهچه پرنده‌ای در باغ مونبواسیه و نسیمی آکنده از عطر اسپرک البته رخدادهایی

کم‌اهمیت‌تر از رویدادهای بزرگ انقلاب کبیر یا دورهٔ امپراتوری فرانسه‌اند، با این همه الهام‌بخش صفحاتی از ***خاطرات خانهٔ مردگان*** شاتوبریان بوده‌اند که ارزششان بینهایت بیشتر است). واژه‌های دریفوسی و ضددریفوسی دیگر مفهومی نداشت، این را همان کسانی می‌گفتند که حیرت می‌کردند و دادشان درمی‌آمد اگر به ایشان می‌گفتی که احتمالاً تا دو سه قرن دیگر و شاید حتی زودتر واژهٔ «بوش» هم مانند «شلوار به پا» و «شوان» و «آبی» مفهوم کنونی‌اش را از دست می‌دهد و فقط مایهٔ کنجکاوی می‌شود و بس.[۲۳]

خانم بونتان معتقد بود که تا زمانی که آلمان دوباره مثل قرون وسطا تکه‌تکه نشده و خاندان هوهنتزولرن سقوط نکرده و ویلهلم با دوازده گلوله در بدنش جان نداده حتی حرف صلح را هم نباید زد. در یک کلمه، موضعی داشت که بریشو اسمش را گذاشته بود «نهایت‌طلب»، و این بهترین گواهی‌نامهٔ میهن‌پرستی بود که می‌شد به او داد. شکی نیست که در سه روز اول خانم بونتان میان کسانی که از خانم وردورن خواسته بودند با او آشنایشان کند کمی احساس غریبی می‌کرد، و خانم وردورن در جواب او که می‌پرسید: «ببینم، این آقایی که به من معرفی کردید دوک دوسونویل بودند؟» با لحنی آمیخته به اندکی خشم گفت: «کنت، عزیزم، کنت». که آن پرسش او یا از بی‌اطلاعی کامل و عدم برقراری ربطی میان نام اوسونویل و عنوان اشرافی بود، یا برعکس از آگاهی بیش از حد و برقراری ربطی با «دستهٔ دوک‌ها»[۲۴] که شنیده بود آقای دوسونویل یکی از اعضای آن در آکادمی است. اما از روز چهارم در فوبورسن ژرمن جا خوش کرد. گاهی هنوز پیرامونش تکه‌های ناشناخته‌ای از دنیایی دیده می‌شد که کسی نمی‌شناخت، و مایهٔ تعجب کسانی نمی‌شد که می‌دانستند خانم بونتان از کجا آمده است همچنان که تکه‌های پوستهٔ تخم‌مرغ روی بدن جوجه کسی را متعجب نمی‌کند. اما تا روز پانزدهم دیگر خود را تکانده بود و پیش از پایان ماه اول وقتی می‌گفت: «به خانهٔ لِوی‌ها می‌روم» بی‌آن‌که به توضیح بیشتری نیاز باشد همه می‌فهمیدند که منظورش خاندان لِوی

میرپوا است، و دوشس نبود که پیش از خواب از خانم بونتان یا خانم وردورن، دستکم با تلفن، خبرهایی را که در اطلاعیهٔ شب آمده یا نیامده بود، گزارش وضعیت یونان و حمله‌ای را که تدارک دیده می‌شد نپرسد، یعنی در یک کلمه همه چیزهایی که مردم زودتر از فردا (و شاید هم دیرتر) از آن باخبر نمی‌شدند و دوشس بدین‌گونه قبل از خواب به تعبیر خیاط‌ها آخرین پروو آنها را مرور می‌کرد. در گفتگوها خانم وردورن وقتی می‌خواست خبری بدهد در اشاره به فرانسه می‌گفت: ما. مثلاً می‌گفت: «آخرین خبر این است که از شاه یونان می‌خواهیم از پله پونز عقب‌نشینی کند... می‌خواهیم برایش چیز بفرستیم...» و در همهٔ تعریف‌هایی که می‌کرد مدام سه حرف س. ک. ا. [ستاد کل ارتش] تکرار می‌شد («به س. ک. ا. تلفن کردم»)، علامتی اختصاری که از ادایش همان لذتی را می‌برد که در گذشته زنانی که پرنس داگریژانت را نمی‌شناختند از این می‌بردند که چون بحث او پیش آمد برای نشان دادن آگاهی‌شان لبخندی بزنند و بگویند: «منظورتان گری‌گری است؟» لذتی که در دوره‌های کم‌دغدغه خاص محفل‌نشینان است اما در بحران‌های بزرگ مردم هم آن را حس می‌کنند. مثلاً وقتی بحث شاه یونان پیش می‌آمد سرپیشخدمت خانهٔ ما به یاری روزنامه‌ها می‌توانست این اجازه را به خودش بدهد که به شیوهٔ ویلهلم دوم بگوید: «منظورتان تینو است؟» در حالی که تا آن زمان خودمانی‌گری‌اش با شاه‌ها حالتی عامیانه‌تر داشت، چون لقب‌هایی که به آنان می‌داد ابتکار خودش بود و مثلاً شاه اسپانیا را فونفونس [آلفونس] می‌نامید.

از سوی دیگر گفتنی است که همگام با افزایش چهره‌های برجسته‌ای که به خانم وردورن روی خوش نشان دادند شمار کسانی که او ایشان را «پکری» می‌خواند کاهش یافت. هر «پکری»‌ای که به دیدن او می‌آمد و از او می‌خواست که به خانهٔ خود دعوتش کند به واسطه نوعی استحالهٔ جادویی در جا آدمی خوشایند و هوشمند می‌شد. خلاصه این که در عرض یک سال از تعداد آدم‌های ملال‌آور به چنان نسبتی کم شد که

«ترس از احساس ملال و غیرممکن بودنش» که در گفته‌های او و در زندگی‌اش چنان جا و نقش مهمی داشت کمابیش بطور کامل محو شد. می‌شد گفت که با گذشت زمان این که غیرممکن بود احساس ملال کند (که در ضمن در گذشته می‌گفت که در اوایل جوانی‌اش هم آن را احساس نکرده بود) دیگر او را کم‌تر آزار می‌داد، همچون برخی میگرن‌ها و آسم‌های عصبی که در پیری از شدتشان کاسته می‌شود. و از آنجا که دیگر آدم ملال‌انگیزی نمانده بود، ترس از احساس ملال شاید بطور کامل دست از سر خانم وردورن برمی‌داشت اگر تا اندازه‌ای به جای کسانی که دیگر ملال‌آور نبودند برخی از یاران سابق محفلش را ننشانده بود.

از این گذشته، برای این که بحث دوشس‌هایی را که دیگر به خانهٔ خانم وردورن می‌آمدند به پایان ببریم، این را هم بگوییم که ایشان، بی‌آن‌که خود بدانند، دقیقاً به جستجوی همان چیزی به محفل او می‌آمدند که در گذشته دریفوسی‌ها در پی‌اش بودند، یعنی لذتی محفلی با چنان ترکیبی که چشیدنش کنجکاوی‌های سیاسی را ارضا می‌کرد و نیاز بحث و تفسیر خودمانیِ نشانه‌های خوانده شده در روزنامه‌ها را برمی‌آورد. خانم وردورن می‌گفت: «ساعت پنج بیایید دربارهٔ جنگ حرف بزنیم» چنان که پیشتر می‌گفت «دربارهٔ قضیه [دریفوس] حرف بزنیم» و در فاصلهٔ این دو: «بیایید به ساز مورل گوش بدهید».

مورل نباید آنجا پیدایش می‌شد، به این دلیل که از خدمت معاف نشده بود. بلکه خودش را معرفی نکرده بود و فراری محسوب می‌شد، اما هیچ کس این را نمی‌دانست.

چنان همه چیز همانی بود که بود، که دوباره به نحوی کاملاً طبیعی به همان واژه‌های قدیمی برمی‌خوردی: «حق‌طلبان»، «حق‌ستیزان». و چون همه چیز به نظر متفاوت می‌آمد و کمونی‌های سابق همان‌هایی بودند که مخالف تجدیدنظر بودند، بزرگ‌ترین دریفوسی‌ها دلشان می‌خواست همه را تیرباران کنند و از حمایت ژنرال‌ها هم برخوردار بودند، به همان

ترتیب که همین ژنرال‌ها در گرماگرم قضیه دریفوس مخالف گالیفه[۲۵] بودند.

خانم وردورن گاهی برخی خانم‌هایی را به این گردهم‌آیی‌ها دعوت می‌کرد که تا اندازه‌ای تازه بودند و در محافل خیریه با ایشان آشنا شده بود، خانم‌هایی که بارهای اول با سر و وضع به چشم زننده و با گردنبندهای دراز مرواریدی می‌آمدند که اودت هم نمونهٔ زیبایی از آن را داشت و خود نیز زمانی در استفاده از آن زیاده‌روی کرده بود، اما حال که بتقلید از خانم‌های فوبورسن ژرمن «لباس جنگی» به تن می‌کرد نگاهی عبوس به آنها می‌انداخت. اما زنها خود را زود هماهنگ می‌کنند. بعد از سه چهار جلسه متوجه می‌شدند که آنچه را که شیک می‌پنداشتند آدم‌های شیک طرد می‌کنند، در نتیجه پیرهن‌های طلایی‌شان را به کناری می‌گذاشتند و به سادگی رضا می‌دادند.

یکی از ستارگان محفل وردورن همان «وای که چقدر گرفتارم»[۲۶] بود که برغم گرایش‌های ورزشکارانه‌اش معافی گرفته بود. در نظرم به عنوان مؤلف آثاری ستایش‌انگیز که مدام به آنها فکر می‌کردم چنان اهمیتی یافته بود که تنها به صورت اتفاقی زمانی که آگاهانه ربطی میان دو رشته خاطره برقرار می‌کردم به این فکر می‌افتادم که او باعث رفتن آلبرتین از خانه‌ام شده بود. و تازه، همین ربط میان‌بُر هم تا آنجا که به بازماندهٔ خاطرهٔ آلبرتین مربوط می‌شد، به راهی می‌رسید که به فاصلهٔ چندین سال از زمینی بایر سردرمی‌آورد. چون دیگر هیچگاه به آلبرتین فکر نمی‌کردم. راهی در خاطره‌ها بود، راهی که دیگر هیچگاه به آن پا نمی‌گذاشتم. در حالی که آثار «وای که چقدر گرفتارم» تازه بود و ذهنم مدام از این راه استفاده می‌کرد و بر آن رفت‌وآمد داشت.

باید بگویم که آشنایی با شوهر آندره خیلی راحت و خوشایند نبود، و دوستی با او بسیاری دلسردی‌ها در پی داشت. در واقع از همان زمان بسیار بیمار بود و می‌کوشید خود را جُز با کارهایی که شاید به نظرش مایهٔ خوشی‌اش بودند خسته نکند. از جملهٔ این کارها فقط دیدار با

کسانی بود که هنوز نمی‌شناخت و تخیل پرینده‌اش بدون شک در ایشان این امکان را می‌دید که با دیگران متفاوت باشند. اما کسانی که می‌شناخت، خیلی خوب می‌دانست چگونه کسانی اند و چگونه خواهند بود، و به نظرش می‌آمد که دیدنشان به زحمتش نیارزد، زحمتی که برایش خطرناک و شاید مرگ‌آور بود. خلاصه این که دوست خیلی بدی بود. و شاید در علاقه‌اش به آدم‌های تازه اثری از همان بیباکی و شور و حرارتی بود که در گذشته در بلبک صرف ورزش و قمار و زیاده‌روی در خور و نوش می‌کرد.

اما خانم وردورن، هر بار می‌خواست مرا با آندره آشنا کند چون نمی‌توانست بپذیرد که من از پیش با او آشنا باشم. در ضمن آندره بندرت همراه شوهرش می‌آمد. آندره دوست خیلی خوب و صمیمی من بود و در پایبندی به خط زیبایی‌شناسی شوهرش که با خط باله‌های روسی تضاد داشت دربارهٔ مارکی دو پولینیاک می‌گفت: «خانه‌اش را باکست تزیین کرده. چطرر می‌شود توی همچو خانه‌ای خوابید! من که دوبوف[۲۷] را ترجیح می‌دهم». در ضمن، به دلیل پیشرفت جبری زیبایی‌پرستی که کارش به خوردن دُم خودش می‌کشد، وردورن‌ها می‌گفتند که دیگر نه تحمل دیدن *مدرن ستایل* را (که تازه مال مونیخ هم بود) دارند و نه آپارتمان‌های سراسر سفید را، و فقط و فقط اثاثهٔ قدیمی فرانسوی را در محیطی تیره‌رنگ می‌پسندند.

در آن دوره آندره را خیلی می‌دیدم. نمی‌دانستیم به هم چه بگوییم و یک بار به نام ژولیت فکر کردم که از ژرفاهای یاد آلبرتین چون گل اسرارآمیزی سر برآورده بود. اسرارآمیز در آن زمان، در حالی که اینک دیگر هیچ حسّی در من نمی‌انگیخت: در حالی که دربارهٔ بسیاری چیزهای بی‌اهمیت حرف می‌زدم در این باره سکوت کردم، نه این که از بقیه بی‌اهمیت‌تر باشد، بلکه پنداری چیزهایی که درباره‌شان زیاد فکر کرده‌ایم به نوعی حالت اشباع می‌رسند. شاید حقیقت داشت آن دوره‌ای که این چیزها به نظرم بسیار اسرارآمیز می‌آمد. اما از آنجا که این دوره‌ها

همیشگی نیستند نباید سلامت و ثروتمان را فدای کشف اسراری کنیم که روزی به آنها بی‌علاقه خواهیم شد.

در این دوره که خانم وردورن می‌توانست هر کسی را که دلش می‌خواست به خانه‌اش دعوت کند، همه بسیار تعجب کردند از این که غیرمستقیم از کسی که دیگر هیچ نمی‌دیدش دل‌بَری می‌کرد، و این کس اودت بود. به نظر می‌رسید که اودت نمی‌تواند هیچ امتیازی به محیط برجسته‌ای بیفزاید که محفل کوچک وردورن به آن تبدیل شده بود. اما جدایی طولانی گاهی در همان حال که کینه‌ها را فرومی‌نشاند دوستی را هم دوباره زنده می‌کند. وانگهی، پدیده‌ای که نه فقط محتضران را وا می‌دارد که فقط نام‌های آشنا در گذشته را به زبان بیاورند، بلکه کاری می‌کند که پیران هم از یادآوری خاطرات کودکی‌شان لذت ببرند، پدیده‌ای است که معادلی اجتماعی هم دارد. خانم وردورن برای موفقیت در عملیات بازگرداندن اودت به خانه‌اش البته نه از اعضای «افراطی» محفلش، بلکه از یاران کم‌تر متعصبی استفاده کرد که در هر دو محفل برای خود جای پایی حفظ کرده بودند. به اینان می‌گفت: «نمی‌دانم چرا دیگر اینجا پیدایش نمی‌شود. شاید قهر کرده باشد، اما من که با او قهر نیستم. اصلاً، مگر من چه کارش کرده‌ام؟ با هر دو شوهرش در همین خانهٔ من آشنا شد. اگر دلش بخواهد برگردد، باید بداند که درِ این خانه به رویش باز است». این گفته‌ها، که اگر اقتضای تخیل «خانم» نبود به غرور او لطمه می‌زد، به گوش اودت رسانده شد، اما نتیجه‌ای در پی نیاورد. خانم وردورن منتظر ماند اما از او خبری نشد، تا این که رویدادهایی که شرحشان خواهد آمد به دلایلی متفاوت به نتایجی انجامید که پادرمیانی هر چقدر هم فعالانهٔ یاران مذبذب محفل نتوانست به آن برسد. بس که موفقیت آسان هم چون شکست قطعی نادر است.

خانم وردورن می‌گفت: «چه بد. به بونتان تلفن می‌کنم تا ترتیبش را برای فردا بدهد، قسمت آخر مقالهٔ نورپوا را قیچی کرده‌اند چون در لفافه می‌گفته که پرسن[۲۸] را فرستاده‌اند *لای دست دایی‌اش*». چون حماقت رایج

این بود که به‌کاربرد اصطلاح‌های عامیانه افتخار کنند و به خیالشان به این وسیله نشان می‌دادند که اهل مُداند، همچون بورژواهایی که وقتی بحث آقایان دوبرئوته، داگریژانت یا دو شارلوس پیش می‌آمد می‌گفتند: «کی؟ بابال دوبرئوته، گری‌گری، مِمِه دو شارلوس؟» گو این که دوشس‌ها هم همین کار را می‌کردند و به همین اندازه از گفتن «لای دست دایی‌اش» لذت می‌بردند، چون که دوشس‌ها ــ از نظر آدم عامیِ یک کمی شاعرمسلک ــ فقط اسمشان فرق می‌کند، وگرنه ایشان هم به تناسب طبقهٔ ذهنی‌ای حرف می‌زنند که به آن وابسته‌اند و بیشمار بورژواها هم جزو آن‌اند. طبقات ذهنی اعتنایی به خاستگاه ندارند.

گفتنی است که این تلفن کردن‌های خانم وردورن چندان هم بی‌مسأله نبود. فراموش کردیم بگوییم که «محفل» وردورن، ضمن حفظ ذهنیت و واقعیت‌اش موقتاً به یکی از هتل‌های بزرگ پاریس نقل‌مکان کرده بود، زیرا کمبود ذغال و برق کار پذیرایی وردورن‌ها را در ساختمان سابق سفیران ونیز که جای سخت نموری بود مشکل‌تر می‌کرد. محفل تازه در ضمن برای خردش جاذبه‌هایی داشت. به همان صورت که در ونیز کمبود جا به دلیل وجود آب در شکل ساختمان‌ها تأثیر می‌گذارد، و یک تکه باغچه در پاریس بیشتر از باغ بزرگی در شهرستان‌ها دل می‌بَرَد، ناهارخوری تنگ خانم وردورن در هتل که لوزی‌شکل بود و دیوارهای سفید خیره‌کننده‌ای داشت، هر چهارشنبه و تقریباً همهٔ روزهای دیگر پذیرای کسانی از همه جالب‌تر و متنوع‌تر و زنانی در پاریس از همه برازنده‌تر می‌شد، کسانی شادمان از برخورداری از تجمل وردورن‌ها که پا به پای ثروتشان فزونی می‌گرفت، در دوره‌ای که توانگرترین کسان هم چون دستشان به درآمدهایشان نمی‌رسید گسیخته می‌آمدند. شکل پذیرایی‌هایشان ناگزیر تغییر می‌کرد اما همچنان بریشو را خرش می‌آمد، چون همگام با گسترش روابط وردورن‌ها لذت‌های تازه‌ای را می‌چشید که در آن جای تنگ چنان که هدیه‌ها در پاپوش شب عید میلاد تلمبار می‌شد.

برخی شبها، شمار مهمانان شام آن‌قدر می‌شد که در ناهارخوری

آپارتمان خصوصی جا نمی‌شدند، در نتیجه در تالار عظیم پایین هتل شام می‌دادند و یاران محفل، با آن که ریاکارانه وانمود می‌کردند که دلشان خلوت خودمانی بالا را می‌خواهد، همچون زمانی که در گذشته ضرورت دعوت کامبرمرها خانم وردورن را وامی‌داشت که بگوید جایشان تنگ خواهد بود، در عمق خوشحال بودند از این که موضوع تماشا و مایهٔ غبطهٔ میزهای بغلی باشند ــ هر چند که همچون گذشته در قطار کوچک دستهٔ جداگانه‌ای را تشکیل می‌دادند. بدون شک اگر دورهٔ عادی زمان صلح بود پنهانی خبری برای **فیگارو** یا **گلوا** فرستاده می‌شد تا به گوش شماری بیشتر از عده‌ای که در ناهارخوری هتل ماژستیک جا می‌گرفتند رسانده شود که بریشو با دوشس دو دوراس سر یک میز بوده است. اما از زمان آغاز جنگ گزارشگران محافل این نوع اخبار را به کناری گذاشته بودند (هر چند که به جبرانش از مراسم خاک‌سپاری، اعطای نشان و شب‌نشینی مقامات امریکا و فرانسه خبر می‌دادند)، در نتیجه تبلیغ فقط به این شکل محدود و بچگانهٔ در خور دوران‌های اولیه و قبل از کشف گوتنبرگ وجود داشت که آدم را سر میز خانم وردورن ببینند. بعد از شام همه به آپارتمان «خانم» برمی‌گشتند و آنگاه تلفن‌ها آغاز می‌شد. اما در آن دوره بسیاری از هتل‌های بزرگ پر از جاسوس بود و این جاسوس‌ها خبرهای خانم بوتان را بی‌هیچ ملاحظه‌ای یادداشت می‌کردند، اما این بی‌ملاحظگی را خوشبختانه نادرستی آن خبرها که همیشه غلط از آب درمی‌آمد جبران می‌کرد.

دم غروب، پیش از ساعتی که عصرانه‌ها پایان بگیرد، در آسمانِ هنوز روشن از دور لکه‌هایی قهوه‌ای به چشم می‌آمد که در آسمان آبی شامگاهی می‌شد آنها را خرمگس یا پرنده پنداشت. چنین است که می‌شود کوهی را از خیلی دور ابری در نظر آورد. اما به هیجان می‌آیی اگر بدانی این ابر عظیم، سخت و مقاوم است. و من هیجان‌زده می‌شدم چون لکهٔ قهوه‌ای در آسمان تابستانی نه خرمگس یا پرنده که طیاره‌ای به سرنشینی کسانی بود که در آسمان پاریس پاس می‌دادند. (خاطرهٔ

طیاره‌هایی که با آلبرتین در آخرین گردشمان در نزدیکی ورسای دیده بودم هیچ نقشی در هیجان‌زدگی‌ام نداشت، چون که خاطرهٔ این گردش برایم بی‌اهمیت شده بود).

در ساعت شام رستوران‌ها پُر بود؛ و اگر در حال گذر از خیابان چشمم به سرباز بینوایی در مرخصی می‌افتاد که شش روزی از خطر دائمی مردن خلاصی یافته بود، و آماده برای برگشتن به سنگر لحظه‌ای در برابر ویترین‌های روشن می‌ایستاد، به همان‌گونه رنج می‌کشیدم که در بلبک زمانی که ماهیگیران شام خوردنمان را تماشا می‌کردند، اما رنجی بسیار بیشتر چون می‌دانستم که نگون‌بختی سرباز بزرگ‌تر از آنی است که فقیر دارد و همهٔ نامرادی‌ها در آن جمع است، و بیشتر متأثر می‌کند چون با رضای بیشتر و شرافت بیشتر همراه است، و در حالی که برای بازگشت به میدان جنگ آماده می‌شود با دیدن نظامیان دور از جبهه که برای گرفتن میزی همدیگر را هُل می‌دهند فیلسوفانه سری تکان می‌دهد و بی‌کینه‌ای می‌گوید: «مثل این که اینجا از جنگ خبری نیست». سپس در ساعت نه و نیم، که هنوز هیچ کس فرصت نکرده بود شامش را تمام کند، به پیروی از مقررات پلیس همهٔ چراغها یکباره خاموش می‌شد، و دوباره در ساعت نه و سی و پنج دقیقه در رستورانی که در شبی مه‌آلود با سن‌لو آنجا شام خورده بودم سربازان دور از جبهه همدیگر را هل می‌دادند تا بالاپوششان را از دست دربان بگیرند، در تاریکی اسرارآمیز اتاقی که در آن چراغ جادو نمایش داده می‌شد، تالار تماشاخانه‌ای مخصوص نمایش فیلم‌های یکی از سینماهایی که زن و مرد پس از شام به آنها هجوم می‌بردند.[۲۹]

اما پس از این ساعت، برای کسانی که چون من در شب مورد بحث در خانه شام خورده بودند و به دیدن دوستان بیرون می‌رفتند، پاریس دستکم در برخی محله‌ها تاریک‌تر از شب‌های کومبره در کودکی‌ام بود، و دید و بازدیدها حالت دیدار از همسایگان را در روستا به خود می‌گرفت. آه! اگر آلبرتین زنده بود، در شب‌هایی که بیرون شام می خوردم چه شیرین بود با او در خیابان زیر طاقی‌ها قرار گذاشتن! اول چیزی نمی‌دیدم، بیتاب

می‌شدم چون خیال می‌کردم به وعده‌گاه نیامده است، سپس ناگهان می‌دیدم که با یکی از آن پیرهن‌های خاکستری عزیزش از زمینهٔ سیاه دیوار جدا می‌شود و به سویم می‌آید، و چشمانش مرا دیده و خندان است، و می‌توانستیم بازو در بازو قدم بزنیم بی‌آن‌که کسی ما را ببیند و مزاحمما‌ن شود، و سپس به خانه برگردیم. افسوس، تنها بودم و حالت کسی را داشتم که در روستا به دیدن همسایه برود، چنان که سوان در کومبره پس از شام به دیدنمان می‌آمد، بی‌آن‌که در تاریکی تانسونویل به رهگذری بر بخورد از کشانه راه باریک می‌گذشت و به کوچهٔ سنت اسپری می‌آمد، و من هم در کوچه و خیابان‌هایی که به شکل راه‌های پیچاپیچ روستایی درآمده بود، از کوچهٔ سنت کلوتیلد تا خیابان بناپارت به هیچ کس برنمی‌خوردم. وانگهی، از آنجا که این تکه‌های چشم‌اندازی که زمان جابه‌جایشان می‌کرد دیگر از چارچوبی که محدودشان کند آزاد بودند چون چارچوبی به چشم نمی‌آمد، در شب‌هایی که باد رگباری یخین را پس می‌زد خود را بیشتر از زمانی که در بلبک بودم کنار دریایی توفانی حس می‌کردم؛ و حتی عنصرهای طبیعی دیگری هم که تا آن زمان در پاریس وجود نداشت این احساس را القا می‌کرد که برای تعطیلات به روستا آمده‌ای و از قطار پیاده می‌شوی: از آن جمله بود تضاد روشنایی و سایهٔ پایین پای آدم در شب‌های مهتابی. مهتاب حالت‌هایی پدید می‌آورد که در شهرها، حتی در میانهٔ زمستان هم دیده نمی‌شود. پرتوهایش روی پهنهٔ برفی که هیچ کارگری نبود تا پارویش کند در بولوار هوسمان به همان‌گونه پخش می‌شد که روی یخچالی در کوهستان آلپ. سایهٔ درختان بوضوح و دقت بر این برف طلایی لاجوردین با همان ظرافتی باز می‌تابید که در برخی نقاشی‌های ژاپنی یا برخی زمینه‌های رافائل. سایه‌هایی بود دراز در پای درختان، چنان که اغلب در طبیعت هنگام غروب دیده می‌شود، زمانی که آفتاب سبزه‌زارانی را که درختان در آنها منظم سربرآورده‌اند سیلاب‌وار فرا می‌گیرد و بازتاباننده‌شان می‌کند. اما به پرداختی با ظرافتی دل‌انگیز، سبزه‌زاری که نقش سایه‌های این درختان بر

آن سبک چون اشباحی نقش می‌بست، سبزه‌زاری بهشتی بود، نه سبز که سفیدی رخشنده به خاطر مهتاب که روی برف زمردی می‌تابید، چنان رخشان که گفتی آن چمنزار پهنه‌ای بافته از گلبرگ‌های درختان گلابی شکوفان بود. و در میدان‌ها، الهه‌های حوضچه‌ها با فواره‌هایی یخی در دست، به پیکره‌هایی از مادّه‌هایی دوگانه می‌مانستند که هنرمند در ساختنشان فقط برنز و بلور را با هم آمیخته باشد. در این روزهای استثنایی همهٔ خانه‌ها سیاه بود. اما در عوض در بهار، گاهی خانه‌ای یا طبقه‌ای از خانه‌ای یا حتی فقط اتاقی از آن، بی‌اعتنا به مقررات پلیس، با آفتابگیرهای نبسته، به حالتی که انگار تنها در برابر تاریکی همه جاگیر سربرافراشته باشد، همچون بازتابی فقط از نور و دیگر هیچ، چون ظهوری بی‌جسمی به چشم می‌آمد. و زنی که اگر سر به آسمان می‌کردی در آن سایه روشن طلایی می‌دیدی، در آن شبی که گم شده بودی و او نیز انگار که در بند بود، افسون اسرارآمیز و پرده‌پوش منظری شرقی را به خود می‌گرفت. سپس می‌گذشتی و هیچ‌چیز درگام‌زنیِ پاکیزه و یکنواخت روستایی‌ات در تاریکی خللی نمی‌انداخت.

در این فکر بودم که از مدتها پیش هیچ کدام از کسانی را که در این کتاب از ایشان نام برده شد ندیده بودم. فقط در ۱۹۱۴ در دو ماهی که در پاریس بودم آقای دو شارلوس را گذرا دیدم و با بلوک و سن‌لو (این یکی فقط دوبار) دیدار داشتم. بار دومی که سن‌لو را دیدم بدون شک به بهترین وجهی خودش را نشان داد؛ همهٔ برداشت‌های نه چندان خوشایندی را که از بیصداقتی‌اش در تانسونویل به من دست داده بود (که شرح اقامتم در آنجا را اندکی پیش‌تر آوردم) از خود زدوده بود، و دوباره همهٔ ویژگی‌های دلپذیر گذشته‌هایش را در او دیدم. اولین‌باری که او را پس از اعلام جنگ، یعنی در هفتهٔ بعد از آن دیدم، در حالی بود که بلوک از عواطف تعصب‌آمیز میهنی دم می‌زد، و پس از آن‌که از ما جدا شد سن‌لو سخت به

مسخره کردن خودش پرداخت که به خدمت برنمی‌گشت و من کمابیش از خشونت لحنش تعجب کردم. (سن‌لو از بلبک برمی‌گشت. بعدها غیرمستقیم شنیدم که کوشیده بود مدیر رستوران را به خود جلب کند اما موفق نشده بود. این شخص موقعیت خود را مدیون ارثی بود که از آقای نسیم برنار به او رسید. چه در واقع همان پیشخدمت جوانِ چند سال پیش بود که دایی بلوک از او «حمایت» می‌کرد. اما ثروت او را پارسا کرده بود، در نتیجه کوشش سن‌لو برای فریفتن‌اش به جایی نرسید. چنین است که در مقابلِ جوانان پاکدامنی که در پا به سنی تسلیم وسوسه‌هایی می‌شوند که سرانجام به وجودشان در خود پی می‌برند، نوجوانان سبکسر مردانی پایبند اصول می‌شوند و کسانی چون شارلوس که بر پایه تعریف‌های قدیمی زمانی که کار از کار گذشته به سراغشان می‌روند سرشان به سنگ می‌خورد. یعنی که همه چیز بسته به زمان‌بندی است.) به لحنی شوخ و هیجان‌زده گفت: «نه، همهٔ کسانی که به جبهه نمی‌روند، هر دلیل و بهانه‌ای که بیاورند، انگیزه‌شان فقط ترس است، دلشان نمی‌خواهد بمیرند». و با حرکت تاییدآمیزی تندتر از آنچه برای بیان ترس دیگران به کار برده بود دربارهٔ خودش گفت: «خود من هم، فقط به این خاطر به خدمت برنمی‌گردم که می‌ترسم، همین!» پیش‌تر نزد آدم‌های مختلفی دیده بودم که تظاهر به داشتن عواطفی ستایش‌انگیز تنها راه سرپوش گذاشتن بر عواطفِ نادرست نیست، بلکه سرپوش تازه‌تر این است که عواطف نادرست را آشکارا به زبان بیاوری تا دستکم چنین به نظر نیاید که پنهانشان می‌کنی. از این گذشته نزد سن‌لو چنین گرایشی را عادتی تشدید می‌کرد که داشت و آن این بود که وقتی کاری دور از ملاحظه می‌کرد یا اشتباهی از او سر می‌زد که می‌شد به او خرده گرفت، آشکارا مدعی شود که کارش عمدی بوده است. عادتی که گمان می‌کنم از استادی در دانشگاه جنگ به او رسیده بود که بسیار ستایشش می‌کرد و با او روابطی خودمانی داشته بود. در نتیجه بی‌هیچ دشواری می‌توانستم آنچه را که سن‌لو به زبان می‌آورد تایید لفظی احساسی بدانم که چون انگیزهٔ رفتار و خودداری‌اش

از شرکت در جنگی شده بود که آغاز می‌شد، ترجیح می‌داد آن را به صدای بلند بیان کند. وقت رفتن از من پرسید: «شنیده‌ای که زن دایی‌ام اوریان می‌خواهد طلاق بگیرد؟ خود من شخصاً هیچ خبری ندارم. همچون چیزی گاه به گاه شایع می‌شود و آن قدر شنیده‌امش که تا واقعاً عملی نشود باور نمی‌کنم. این را هم باید بگویم که طلاقش کاملاً قابل درک است؛ دایی‌ام مرد خوب و جذابی است، نه فقط در محافل، که حتی برای دوستان و خویشانش. حتی، از یک جنبه، خیلی با احساس‌تر از زن دایی‌ام است که زن پاک و مقدسی است اما این را به نحو وحشتناکی به رخ او می‌کشد. با این همه، شوهر خیلی بدی است، یک عمر به زنش خیانت کرده، به‌اش توهین کرده، آزارش داده، بی‌پولش گذاشته. جدا شدن اوریان از او آن قدر طبیعی است که می‌شود خبرش درست باشد، اما به همین دلیل هم می‌شود که درست نباشد، چون انگیزه‌ای است که همه به همچو جدایی‌ای فکر کنند و حرفش را بزنند. بعد هم، او که توانسته تا حال تحملش کند! گو این که آن قدر چیزها هست که امروزه بدروغ اعلام می‌شود و بعد تکذیب می‌شود و بعدها می‌بینی که راست از آب درآمد». از این گفته‌اش به فکر افتادم که از او بپرسم آیا هیچگاه این مسأله مطرح بود که با مادموازل دو گرمانت ازدواج کند یا نه. حیرت‌زده گفت که نه، گفت که این یکی از آن شایعات محفلی بود که گه‌گاه معلوم نیست از کجا می‌آیند و به همین شکل هم محو می‌شوند، و نادرستی‌شان برای کسانی که آنها را باور می‌کنند عبرت نمی‌شود و دوباره همین که شایعهٔ تازه‌ای دربارهٔ نامزدی یا طلاق این یا آن یا مسأله‌ای سیاسی سر زبانها بیفتد باور می‌کنند و خود نیز به آن دامن می‌زنند.

هنوز چهل و هشت ساعت نگذشته از چیزهایی باخبر شدم که ثابت کرد در تفسیر گفته‌های روبر مطلقاً اشتباه کرده بودم: «همهٔ کسانی که به جبهه نمی‌روند، فقط برای این است که می‌ترسند». سن‌لو این را فقط برای آن می‌گفت که در بحث جلب‌توجه کند، برای آن که تا زمانی که هنوز نمی‌دانست تعهدش پذیرفته خواهد شد یا نه تکروی ذهنی کرده باشد.

اما در همین حال به هر کاری دست می‌زد تا داوطلبی‌اش پذیرفته شود، چون در این زمینه نه آن چنان تکرو، به آن مفهومی که به عقیدهٔ او باید به این واژه داده می‌شد بلکه به گونهٔ بسیار ژرف‌تری فرانسوی سنت آندره دشانی بود، منطبق‌تر با آنچه در آن هنگام بهترین جنبهٔ فرانسویان سنت آندره دشان بود، چه اربابان و چه بورژواها، و چه رعیت، هم رعیتی که به ارباب احترام می‌گذاشت و هم آنی که علیه‌اش شورش می‌کرد، دو شاخهٔ به یک اندازه فرانسوی از یک خانوادهٔ واحد، شاخهٔ فرانسواز و شاخهٔ مورل، که از هر کدام پیکانی سربرمی‌آورد اما هر دو پیکان در یک جهت به هم می‌رسید: جهت جبهه. بلوک لذت برد از شنیدن اعتراف یک ملی‌گرا به بُزدلی (که در ضمن آن قدرها هم ملی‌گرا نبود) و چون سن‌لو از او پرسید که آیا خودش باید به جبهه برود یا نه قیافه‌ای جنت مکانی گرفت و جواب داد: «چشمم ضعیف است».

اما چند روزی بعد دیدم که نظر بلوک دربارهٔ جنگ یکسره تغییر کرده است و این روزی بود که سراسیمه به دیدنم آمد. با آن که «چشمش ضعیف بود»، او را برای خدمت مناسب تشخیص داده بودند. در حالی که او را به خانه‌اش می‌رساندم به سن‌لو برخوردیم که با یک افسر سابق قرار ملاقات داشت تا او را در وزارت جنگ به سرهنگی معرفی کند. گفت که آن افسر سابق آقای دوکامبرمر است. بعد: «آها! یادم آمد، آشنای قدیمی هر دومان است. خودت هم به اندازهٔ من کانکان را می‌شناسی». در جوابش گفتم که در واقع هم او و هم همسرش را می‌شناسم و آن‌قدرها هم ازشان خوشم نمی‌آید. اما از نخستین باری که دیده بودمشان چنان عادت داشتم خانمش را به هر حال زن جالب‌توجهی بدانم که شوپنهاور را عمیقاً می‌شناخت و هر چه بود به محیطی روشنفکری راه داشت که به روی شوهر خرفتش بسته بود، که اول از سن‌لو تعجب کردم که گفت: «زنش ابله است، باشد برای تو. اما خودش آدم خیلی خوبی است که خیلی هم با استعداد بود و هنوز هم خیلی خوشایند است». منظور سن‌لو از «ابله» بدون شک این بود که آن خانم مشتاقانه دلش می‌خواست با بزرگ

اشرافیان رفت‌وآمد کند، کاری که بزرگ اشرافیان را سخت ناخوش می‌آید. اما حُسن‌هایی که در شوهر می‌دید، بیگمان از همان‌هایی بود که مادرش در او سراغ داشت و به خاطرشان او را در خانواده از همه بهتر می‌دانست. دستکم او اعتنایی به دوشس‌ها نداشت، اما در حقیقت این «هوش» او همان قدر با هوش اندیشمندان تفاوت داشت که «هوش»ی که مردم در کسی می‌بینند که «توانسته ثروتمند شود». اما از گفتهٔ سن‌لو بدم نیامد، چون به یادم آورد که پرمدعایی همسایهٔ حماقت است و بی‌پیرایگی طعمی دارد که کمی دور از دسترس اما خوش است. درست است که فرصت نداشته بودم این طعم را نزد آقای دو کاسبرمر بچشم. اما این درست همان چیزی است که موجب می‌شود یک فرد به تناسب هر کدام از کسانی که درباره‌اش داوری می‌کنند آدم متفاوتی باشد، صرف‌نظر از تفاوتی که در داوری‌ها هست. من از آقای دو کامبرمر فقط پوستهٔ بیرونی‌اش را شناخته بودم. و مزهٔ درونی‌اش که دیگران از آن سخن گفتند برایم ناشناخته بود.

بلوک دم در خانه‌اش از ما جدا شد. لبریز از کینه به سن‌لو بود و می‌گفت که آنها، آن «بچه ننه»های پاگون‌دار، در ستادها ول می‌گردند و هیچ خطری تهدیدشان نمی‌کند و دربارهٔ خودش، «سرباز صفر ساده»، می‌گفت که هیچ دلش نمی‌خواهد به خاطر ویلهلم «سرش را به باد بدهد». سن‌لو گفت: «گویا امپراتور ویلهلم بیماری وخیمی دارد». بلوک که، همچون همهٔ اهل بورس هر خبر تکان‌دهنده‌ای را براحتی می‌پذیرفت، به دنبالش گفت: «حتی خیلی‌ها می‌گویند که مرده». در بورس هر شاه بیماری، خواه ادوارد هفتم و خواه ویلهلم دوم، مرده و هر شهری که در آستانهٔ محاصره باشد سقوط کرده است. بلوک گفت: «صدایش را درنمی‌آورند چون نمی‌خواهند بد آلمانی‌ها روحیه‌شان را ببازند. اما دیشب مرده. پدرم این را از یک منبع عالی مقام شنیده». منابع عالی مقام تنها منابعی بودند که آقای بلوک به حساب می‌آورد، شاید از آن‌رو که به یمن «رابطه با بالا بالاها» این شانس را داشت که با آنها در تماس باشد و از

ایشان این خبرِ هنوز فاش نشده را بگیرد که سهام «وام‌خارجی» رو به ترقی است و سهام «دِ بئرز»[۳۰] سقوط می‌کند. اما اگر در همان هنگام سهام «دِ بئرز» ترقی می‌کرد و عرضهٔ سهام «خارجی» زیاد می‌شد، اگر زمینهٔ اولی «ثابت» و «فعال» و زمینهٔ دومی «متزلزل» و «ضعیف» می‌شد و بازار «دست روی دست می‌گذاشت» باز «منبع عالی مقام» پدر بلوک «منبع عالی مقام» باقی می‌ماند. چنین بود که بلوک خبر مرگ کایزر را با حالتی اسرارآمیز و تکبرآلود، اما در عین حال خشم‌آمیز به ما داد. چیزی که بخصوص آزارش داد این بود که روبر گفت «امپراتور ویلهلم». فکر می‌کنم که زیر تیغ گیوتین هم سن‌لو و آقای دو گرمانت نمی‌توانستند آن نام را به شکل دیگری ادا کنند. اگر تنها افراد زنده مانده در جزیرهٔ نامسکونی دو اشرافی باشند و آنجا هیچ نیازی نباشد که کسی برازندگی رفتارشان را ببیند، آن دو را از نشانه‌های تربیت‌شان همان‌گونه می‌توان شناخت که دو لاتین‌دان را از نقل‌قول‌های بی‌غلط‌شان از ویرژیل. سن‌لو حتی زیر شکنجهٔ آلمانی‌ها هم نمی‌توانست نام «امپراتور ویلهلم» را به شکلی جز این بگوید. و این آداب‌دانی به هر حال نشانهٔ محدودیت‌های ذهنی بزرگی است. کسی که نتواند آنها را از میان بردارد همچنان اشرافی باقی می‌ماند. اما این ابتذال برازنده ــ بویژه با همهٔ سخاوت پنهانی و دلاوری بیان‌نشده‌ای که با آن همراه است ــ در مقایسه با ابتذال بلوک که در عین بزدلی لاف هم می‌زد بسیار خوشایند بود، بلوک که سر سن‌لو داد می‌زد: «نمی‌توانی فقط بگویی ویلهلم؟ خوب بعله، برای این که می‌ترسی، از همین جا داری جلویش به خاک می‌افتی! به‌به! چه سربازهایی داریم به جبهه می‌فرستیم، سربازهایی که جلوی بدآلمانی‌ها زانو می‌زنند. شما یاگون دارها فقط بلدید با کالسکه بگردید و خودنمایی کنید. همین.و همین».

وقتی از دوستمان جدا شدیم سن‌لو با لبخندی به من گفت: «بینوا بلوک اصلاً نمی‌تواند فکر کند که من غیر از ول گشتن و خودنمایی کار دیگری بکنم». و حس کردم که آنچه روبر می‌خواست بکند به هیچ‌وجه ول گشتن

و خودنمایی نبود، هر چند که در آن هنگام دقیقاً به قصدش پی نبردم و این را بعداً زمانی فهمیدم که چون سواره‌نظام وارد عملیات نمی‌شد تقاضا کرد که به عنوان افسر پیاده و سپس سرباز پیاده خدمت کند، و شد آنچه در صفحات آینده خواهیم دید. اما بلوک متوجه میهن‌پرستی روبر نمی‌شد چون روبر هیچ از آن حرفی نمی‌زد. همین بلوکی که وقتی برای خدمت سربازی سالم تشخیص داده شد خود را به تندترین زبان ضدنظامی‌گری می‌خواند، پیش‌تر هنگامی که می‌پنداشت به خاطر ضعف چشمش معاف شود به تعصب‌آمیزترین وجه از میهن‌پرستی دم می‌زد. اما چنین سخنانی از سن‌لو برنمی‌آمد؛ اولاً به دلیل نوعی ظرافت اخلاقی که مانع بیان احساس‌های بیش از حد عمیقی می‌شود که به نظر آدم کاملاً طبیعی‌اند. در گذشته مادرم نه فقط حتی یک لحظه تأمل نمی‌کرد از این که جانش را فدای مادرش کند، بلکه حتی سخت رنج می‌کشید اگر کسی مانعش می‌شد. با این همه اکنون برایم این تصور محال است که از زبان او جمله‌ای از این نوع شنیده باشم: «حاضرم جانم را فدای مادرم کنم». به همین‌گونه ناگفتنی بود عشق روبر به فرانسه، روبر که در آن هنگام (تا آنجا که می‌توانستم ویژگی‌های پدرش را در نظر آورم) به نظرم بسیار بیشتر سن‌لو بود تا گرمانت. از این گذشته، عامل دیگری هم که نمی‌گذاشت چنین احساس‌هایی را به زبان بیاورد ویژگیِ به تعبیری اخلاقیِ هوشمندی‌اش بود. کسانی که با هوشمندی و جدیت واقعی کار می‌کنند از کسانی که در وصف کار خودشان سخن‌سرایی می‌کنند و آن را به رخ می‌کشند بدشان می‌آید. من و روبر نه در دبیرستان با هم بودیم و نه در سوربن، اما هر کدام جداگانه به برخی کلاس‌های دبیران و استادان واحدی رفته بودیم و به یاد می‌آورم خندهٔ روبر را به کار آنهایی که گرچه درسشان چون برخی کسان دیگر بسیار خوب بود به نظریاتشان نام‌های جاه‌طلبانه می‌دادند تا نابغه جلوه کنند. همین که از ایشان یاد می‌کردیم روبر از ته دل به خنده می‌افتاد. بدیهی است که بطور غریزی کسانی چون کوتار یا بریشو را ترجیح نمی‌دادیم، اما به هر حال احترامی برای کسانی قائل بودیم که در یونانی یا

پزشکی عالِم بودند اما این را مجوزی برای پشت هم‌اندازی نمی‌دانستند. گفتم که گرچه در گذشته همهٔ کارهای مادرم بر پایهٔ این حس بود که آماده بود جانش را فدای مادرش کند، هیچگاه این حس را پیش خودش هم مطرح نکرده بود و در هر حال به نظرش نه تنها بیهوده و مسخره بلکه حتی شرم‌آور و حیرت‌انگیز می‌آمد که به دیگران بگوید؛ به همین ترتیب محال می‌توانستم مجسم کنم که سن‌لو در حالی که با من از تجهیزاتش، از وسایلی که باید تهیه می‌کرد، از امکانات پیروزی‌مان، از اعتبار اندکِ ارتش روس و از نیت انگلیس حرف می‌زد از زبانش حتی یکی از گویاترین جمله‌هایی شنیده شود که وزیری حتی از همه دوست‌داشتنی‌تر خطاب به نمایندگانِ به شوق آمده و سرپا ایستادهٔ مجلس به زبان می‌آورد. با این همه نمی‌توانم بگویم که در این جنبهٔ منفی[۳۱] که نمی‌گذاشت احساس‌های شریفی را که به دل داشت به زبان آورد در واقع اثری از آن «روحیهٔ گرمانتی» نبوده باشد که چندین نمونه‌اش را نزد سوان دیدیم. چون با آن که روبر را بیشتر سن‌لو می‌دیدم، باز هم یکی از گرمانت‌ها بود و در نتیجه برخی از انگیزه‌های بسیاری که شجاعتش را تحریک می‌کرد همان‌هایی نبود که دوستان دونسیرش داشتند، جوانانی که هر شب آنجا شام را با ایشان می‌خوردم و همه عاشق حرفه‌شان بودند، و بسیاری‌شان در نبرد مارن یا میدان‌های دیگر جنگ پیشاپیش نفراتشان کشته شدند.

جوانان سوسیالیستی که حتماً در دونسیر بودند اما زمانی که من آنجا بودم نشناختمشان چون به محیط سن‌لو رفت‌وآمد نداشتند، دیدند که افسران این محیط به هیچ‌رو «شازده» نبودند: «شازده» به آن مفهومِ همراه با غرور نخوت‌آمیز و عیاشی هرزه‌واری که «مردمی»ها، افسرانِ از پایین‌ها بالا آمده و فراماسون‌ها به این لقب اشرافی می‌دادند. به همین ترتیب از سوی دیگر، افسران اشراف‌زاده هم دیدند که سوسیالیست‌ها بطور کامل از همان حس میهن‌پرستی برخوردارند، در حالی که وقتی در دونسیر بودم، در گرماگرم قضیهٔ دریفوس، می‌شنیدم که ایشان را به «بی‌وطنی» متهم می‌کردند. میهن‌پرستی نظامیان، با همهٔ صداقت و ژرفایش، شکل

معینی به خودگرفته بود که آن را مقدس می‌پنداشتند و مشاهدهٔ اهانت به آن برایشان ناگوار بود، در حالی که رادیکال ــ سوسیالیست‌ها، که بنوعی میهن‌پرستانِ ناخودآگاه و مستقل بودند و میهن‌پرستی برایشان یک مذهب معین نبود، نفهمیده بودند که در درون آنچه به گمانشان احکامی عبث و نفرت‌آلود بود چه واقعیت ژرفی زندگی می‌کند.

بدون شک سن‌لو چون ایشان عادت داشت که در درون خودش، به عنوان حقیقی‌ترین بخش وجودش، به پژوهش و ابداع بهترین مانوورهایی بپردازد که بتواند به بزرگ‌ترین موفقیت‌های استراتژیکی و تاکتیکی بیانجامد، به نحوی که برای او هم، چنان که برای ایشان، زندگی و وجودش چیز نسبتاًکم‌اهمیتی بود که می‌شد آن را بآسانی فدای آن بخش درونی کرد، بخشی که در ایشان هسته حیاتی واقعی بود و وجودِ شخصیِ پیرامونش فقط به عنوان پوسته‌ای محافظ ارزش داشت. در شجاعت سن‌لو عناصر خاص‌تری هم بود، و در آن براحتی می‌شد آن سخاوتی را بازشناخت که زیبایی دوستی‌مان در آغاز ناشی از آن بود، و نیز انحرافی موروثی را که بعدها در او سربرآورد، که با افزوده شدن بر سطحی از روشنفکری که از آن فراتر نرفت موجب می‌شد که نه فقط شجاعت را بستاید بلکه انزجار از رفتار زن‌وار را به حدی برساند که از مردانگی نوعی احساس سرمستی کند. از زندگیِ بدون شک بی‌شائبه با سربازان سنگالی در هوای آزاد، سربازانی که هر لحظه برای فدا کردن زندگی‌شان آماده بودند، لذتی ذهنی می‌برد که انزجارش از «آقاپسرهای نازنازی» در آن بسیار دخیل بود و برغم آن که به ظاهر متضاد می‌نماید چندان تفاوتی با لذت کوکائینی نداشت که در تانسونویل در مصرفش زیاده‌روی کرد و حالت قهرمانی‌اش ــ همچون دارویی که جای یکی دیگر را بگیرد ــ درمانش می‌کرد. در شجاعتش پیش از هر چیز آن عادت دوگانهٔ ادبی دخالت داشت که از سویی او را وامی‌داشت دیگران را ستایش کند اما خودش به همین راضی باشد که کارِ خوب بکند و دم نزند، برخلاف بلوک که وقتی دیدیمش به او گفت: «خوب معلوم است که شماها فِلنگ را

می‌بندید» اما خودش هیچ کاری نمی‌کرد؛ و از سوی دیگر او را وامی‌داشت که آنچه را که از آن خودش بود، ثروت و موقعیت اجتماعی و حتی زندگی‌اش را بی‌ارزش بداند و از آنها بگذرد. در یک کلمه، شرافت واقعی ذاتش این بود. اما روحیهٔ قهرمانی چنان سرچشمه‌های متعدد و مختلفی دارد که گرایش تازه‌ای که به آن پی برده بود و همچنین سطح فکری پایینی که نتوانسته بود از آن فراتر رود نیز در آن نقشی داشت. روبر با پیش گرفتن عادت‌های آقای دو شارلوس، صاحب آرمان مردانگی او هم شده بود ــ هر چند به شکل بسیار متفاوتی.

از سن‌لو پرسیدم: «خیلی طول می‌کشد؟» جواب داد: «نه، فکر می‌کنم جنگ خیلی کوتاهی باشد». اما در این مورد هم چون همیشه استدلال‌هایش کتابی بود. گفت: «در عین حال که به پیش‌بینی‌های مولتکه[۳۲] توجه داری فرمان ۲۸ اکتبر ۱۹۱۳ را دربارهٔ وضعیت واحدهای بزرگ یک بار دیگر بخوان (انگار که پیش‌تر آن را خوانده بودم)، خواهی دید که جایگزینی نیروهای ذخیرهٔ زمان صلح تدارک دیده نشده و حتی پیش‌بینی هم نشده، در حالی که اگر بنا بود جنگ خیلی طول بکشد حتماً این کار را می‌کردیم». به نظرم می‌آمد که فرمان مورد بحث را می‌شد نه به عنوان شاهدی بر این که جنگ کوتاه خواهد بود، بلکه نشانهٔ آینده‌نانگری کسانی دانست که فرمان را تنظیم کرده بودند و غافل از چگونگی‌اش تصورشان این بود که جنگ کوتاهی باشد، غافل از این که در یک جنگ ماندگار چه مقدار دهشتناکی از انواع تجهیزات مصرف می‌شود و چه نیازی به همبستگی همهٔ صحنه‌های عملیات وجود دارد.

بیرون از مقولهٔ گرایش به همجنس، نزد کسانی که از همه بیشتر بطور ذاتی با این گرایش مخالف‌اند نوعی آرمانِ عرفی مردانگی وجود دارد که دارندهٔ آن گرایش اگر انسان برتری نباشد خود را پایبند آن آرمان می‌یابد، ولو برای این که ماهیتش را تغییر دهد. این آرمان ــ که نزد برخی نظامیان و برخی دیپلماتها دیده می‌شود ــ سخت آزاردهنده است. در پست‌ترین شکلش حالت زمختیِ آدمی با دل مهربان را به خود می‌گیرد که

نمی‌خواهد تأثرش به چشم بیاید، و در لحظهٔ جدایی با دوستی که شاید بزودی کشته شود، در عمق دلش می‌خواهد گریه کند اما نمی‌گذارد کسی متوجه شود، زیرا برای پنهان کردنش به خشم فزاینده‌ای وانمود می‌کند که سرانجام در لحظهٔ جدایی با این کلمات انفجارآمیز بیان می‌شود: «خوب دیگر، لامصب! دیگر باید همدیگر را ببوسیم و خداحافظی کنیم احمق! این کیف پول را هم که نمی‌دانم چکارش کنم بگیر الاغ!» دیپلمات، افسر، کسی که حس می‌کند یک اقدام بزرگ ملی تنها چیزی است که اهمیت دارد، اما به هر حال دلش هم برای فلان جوان کارمند دفتر نمایندگی یا عضو گروهان که از حصبه مرده یا با گلوله‌ای کشته شده می‌سوزد، همان گرایش به مردانگی را به شکل ماهرانه‌تر و هوشمندانه‌تر اما در عمق به همان اندازه نفرت‌انگیز از خود نشان می‌دهد. از گریه کردن برای جوانِ مرده خودداری می‌کند، می‌داند که بزودی دیگر کسی به او فکر نخواهد کرد، همانند جراح دل‌نازکی که شب پس از مرگ بیمار نوجوانِ با شهامتی دلش پر از غم است اما به زبان نمی‌آورد. اگر این دیپلمات نویسنده باشد و دربارهٔ این مرگ چیزی بنویسد، نخواهد گفت که دلش به درد آمده است، نه، اول به دلیل ملاحظه و «حیای مردانگی»، بعد هم بر اثر مهارت هنری که هیجان را با پنهان کردنش القا می‌کند. او و یکی از همکارانش هنگام احتضار جوان بر بالینش حاضرند، اما حتی یک لحظه هم به هم نمی‌گویند که احساس اندوه می‌کنند. از مسایل دفتر نمایندگی یا گروهان حتی با دقتی بیشتر از معمول حرف می‌زنند. «ب به من گفت: "فراموش نکرده‌اید که فردا تیمسار سان می‌بیند؛ سعی کنید افرادتان تمیز و مرتب باشند." در حالی که معمولاً آدم بسیار ملایمی است لحنش از همیشه خشک‌تر بود. متوجه شدم که نمی‌خواهد چشمش به چشمم بیفتد. خودم هم حس می‌کردم عصبی‌ام». و خواننده می‌فهمد که آن لحن خشک نشانهٔ اندوه کسانی است که نمی‌خواهند اندوه خود را نشان دهند، که این مسخره است اما رنج‌آور و نفرت‌انگیز هم هست، چون شیوهٔ غم خوردن کسانی است که فکر می‌کنند غم اهمیتی ندارد، کسانی که فکر می‌کنند زندگی

جدّی‌تر از جدایی و این چیزهاست، و در برابر مرگ آدمها همان احساس دروغ و خلائی را القا می‌کنند که آقایی که روز عید برایت جعبهٔ شکلاتی عیدی می‌آورد و مثلاً با لحنی سُخره‌آلود می‌گوید: «سال نو را تبریک عرض می‌کنم»: این کار را مسخره می‌کند، اما می‌کند. این را هم دربارهٔ افسر یا دیپلمات حاضر بر بالین جوان محتضر بگوییم و تمام کنیم: هر دو کلاه به سر دارند چون در لحظاتی که کار به پایان می‌رسد جوان مجروح، جوانِ دم مرگ را به هوای آزاد برده‌اند: «فکر می‌کردم: باید برگشت و واحد را برای بازدید آماده کرد؛ اما واقعاً نفهمیدم چرا در لحظه‌ای که دکتر نبض او را رها کرد هم من و هم ب، بدون این که به هم چیزی گفته باشیم، در آفتاب سوزان، شاید به این خاطر که گرممان بود، سرپا کنار تخت، هر دو کلاه‌هایمان را از سرمان برداشتیم». و خواننده حس می‌کند که دو مردِ خیلی مرد، که هرگز کلمه‌ای حاکی از مهربانی یا اندوه به زبان نمی‌آورند، کلاهشان را نه به خاطر گرمای آفتاب که بر اثر هیجان در برابر شکوه مرگ از سر برداشته‌اند.

آرمان مردانگی کسانی با گرایش به هم‌جنس چون سن‌لو به این شکل نیست اما به همین اندازه عرفی و دروغین است. نزد ایشان دروغ آنجا نهفته است که نمی‌خواهند بفهمند که تمایل جسمانی مبنای حس‌هایی است که خود آن را از منشاء دیگری قلمداد می‌کنند. آقای دو شارلوس از رفتار زن‌وار نفرت داشت. سن‌لو شیفتهٔ شهامت جوانان، سرمستی حمله‌های سواره‌نظام و نجابت اخلاقی و فکری دوستی‌های مردانه بود، دوستی‌های کاملاً بی‌شائبهٔ کسانی که جان فدای دوست می‌کنند. جنگ که پایتخت‌ها را مایهٔ سرگشتگی همجنس‌گرا می‌کند چون در آنها فقط زن پیدا می‌شود، برعکس برای ایشان رُمان شورانگیزی می‌شود اگر آن قدر هوش داشته باشند که برای خود آرمان‌هایی سودایی بپرورند، و نه تا آن قدر که بتوانند به کُنه آنها پی ببرند، منشاءشان را بشناسند و دربارهٔ خویشتن داوری کنند. به گونه‌ای که وقتی برخی جوانها صرفاً بر اثر چشم و هم‌چشمی ورزشی داوطلبانه به خدمت رفتند (چنان‌که در سالی همه از

کوچک و بزرگ «دیابولو» بازی می‌کنند)، برای سن‌لو جنگ بیشتر همان آرمانی بود که در تمایلات بسیار ملموس‌ترش (البته در پس ابری از ایدئولوژی) مجسم می‌کرد که در جستجوی آن باشد، آرمانی که خودش و کسانی که ترجیحشان می‌داد در خدمت آن باشند، در سلک پهلوانیِ صرفاً مردانه‌ای، بدور از زنان، آنجا که بتواند جانش را برای نجات گماشته‌اش به خطر بیندازد و با انگیختن محبتی تعصب‌آلود در نفراتش خود را به کشتن بدهد. و بدین‌گونه، با وجود بسیاری عناصر دیگری که شجاعتش از آنها مایه می‌گرفت، این حقیقت هم که خانِ بزرگی بود در آن نقش داشت، و همچنین، به صورت آرمانی شده و غلط‌اندازی این فکر آقای دو شارلوس هم نقش داشت که جوهره یک مرد این است که هیچ اثری از زنانگی در او نباشد. از این گذشته، به همان‌گونه که در فلسفه و هنر دو فکرِ همسان را تنها به تناسب شیوه پرورانده‌نشان می‌توان ارزیابی کرد، و فرق بسیار است میان این که گزنفون بیانشان کرده باشد یا افلاطون، در عین توجه به این که سن‌لو و آقای دوشارلوس در این زمینه تا چه حد شبیه هم بودند سن‌لو را که تقاضا کرده بود به خطرناک‌ترین نقطه اعزام شود بینهایت بیشتر از بارون ستایش می‌کردم که از زدن کراوات‌های روشن خودداری می‌کرد.

با سن‌لو از دوستم مدیر گراند هتل بلبک حرف زدم که گویا مدعی بود در آغاز جنگ در برخی هنگ‌های فرانسوی موارد فرار از خدمت که خودش آن را «فراریّت» می‌خواند دیده شده بود، و می‌گفت که مسؤول آنها «میلیتاریست پروسی» بوده است؛ حتی زمانی چنین پنداشته بود که ژاپنی‌ها و آلمانی‌ها و قزاق‌ها همزمان در ریوبل پا به خشکی خواهند گذاشت و بلبک را تهدید خواهند کرد و در نتیجه به گفتهٔ او چاره‌ای جز «پا به فرار زدن» نمی‌ماند. با همهٔ ضدیتش با آلمانی‌ها با خنده دربارهٔ برادرش می‌گفت: «در سنگر است، در بیست و پنج متری بدآلمانی‌ها!» تا این که فهمیدند خودش هم آلمانی است و او را به یک اردوگاه کار اجباری بردند. سن‌لو وقت جدا شدن به من گفت: «راستی، حالا که حرف بلبک شد،

آسانسوربان سابق هتل را یادت هست؟» به لحنی که پنداری خودش درست نمی‌دانست او کیست و امیدوار بود که من اطلاعات بیشتری به او بدهم. «داوطلب شده و برای من هم نوشته کاری کنم که دوباره وارد نیروی هوایی شود». بدون شک آسانسوربان از بالا رفتن در قفس تنگ و بسته آسانسور خسته شده بود و بلندی‌های پلکان گراند هتل برایش بس نبود. بزودی پاگون‌هایی غیر از سردوشی‌های دربانی گیرش می‌آمد چون سرنوشت ما همواره آنی نیست که خودمان گمان می‌کرده‌ایم. سن‌لو گفت: «حتماً از درخواستش پشتیبانی می‌کنم. همین امروز صبح داشتم به ژیلبرت می‌گفتم که هر چقدر هم طیاره داشته باشیم باز کم است. فقط با طیاره می‌شود دید که دشمن در چه وضعی است و چه تدارک می‌بیند. چیزی است که بزرگ‌ترین امتیاز حمله را که همان غافلگیری باشد از او می‌گیرد، چون شاید بهترین ارتش آنی باشد که چشمهای بهتری دارد. خیلی خوب، راستی فرانسواز توانست برای خواهرزاده‌اش معافی بگیرد؟» اما فرانسواز، که از مدتها پیش دست به هر کاری زده بود تا شاید خواهرزاده‌اش را معاف کنند و وقتی به او گفته شد که برود و از طریق گرمانت‌ها سفارش نامه‌ای برای ژنرال سن‌ژوزف بگیرد با لحنی نومیدانه گفت: «وای! نه! فایده‌ای نمی‌کند، هیچ امیدی به این پیرمرده نیست چون از هر کس دیگری بدتر است، وطن‌پرست است»، همین فرانسواز، همین که حرف جنگ پیش آمد، با همهٔ درد و رنجی که حس می‌کرد، گفت که نباید «بیچاره روس‌ها» را تنها گذاشت چون «هم متحّد» ما هستند. سرپیشخدمتمان که مطمئن بود جنگ بیشتر از ده روز طول نمی‌کشد و با پیروزی مشعشعانهٔ فرانسه به پایان می‌رسد، از ترس این که مبادا رویدادها خلافش را اثبات کند جرأت نمی‌کرد و حتی آن اندازه هم تخیل نداشت که جنگی طولانی و نامعلوم را پیش‌بینی کند. اما دستکم می‌کوشید آن پیروزی کامل و آنی را پیشاپیش دستاویز هر کاری کند که می‌توانست فرانسواز را آزار دهد. می‌گفت: «ممکن است افتضاح بشود، چون گویا خیلی‌ها هستند که نمی‌خواهند جلو بروند، جوان‌های شانزده ساله زارزار

گریه می‌کنند». از این چیزهای ناخوشایند می‌گفت تا فرانسواز را «دمغ» کند، چیزهایی که به قول خودش برای این بود که به او «نیش بزند، اذیتش کند، کِنِفش کند». فرانسواز می‌گفت: «یا حضرت مریم! شانزده سال!» یک لحظه باورش می‌شد. «در حالی که می‌گفتند از بیست سال به بالا را می‌برند. شانزده ساله که هنوز بچه است» ـ «البته به روزنامه‌ها دستور داده‌اند که این چیزها را ننویسند. اما همه‌اش فقط جوان‌ها را می‌فرستند جلو، معلوم نیست چقدرشان زنده برگردند. از طرفی بد هم نیست، خوب بعله، گاه‌به‌گاهی خون گرفتن لازم است، این جوری کارها راه می‌افتد. این را بگو! بچه‌هایی هستند که زیادی ترسواند و این پا و آن پا می‌کنند، همچون کسانی را در جا اعدام می‌کنند، با دوازده تا گلوله، تترق! از طرفی این هم لازم است. وانگهی، افسرها عین خیالشان نیست، به آنها چه، آنها پولشان را می‌گیرند، کاری به کارهای دیگر ندارند». در هر کدام از این گفتگوها فرانسواز چنان رنگ از رُخش می‌پرید که می‌ترسیدیم از دست سرپیشخدمت سکتهٔ قلبی کند و بمیرد.

اما این به آن معنی نبود که هنوز عیب‌هایش را نداشته باشد. هر بار که دختری به دیدنم می‌آمد، اگر لحظه‌ای از اتاق بیرون می‌رفتم خدمتکار پیرمان را می‌دیدم که با همهٔ پادردی که داشت، در صندوق‌خانه از نردبانی بالا رفته بود تا به قول خودش نگاهی به پالتویم بیندازد تا مبادا آن را بید خورده باشد، اما در واقع برای این بود که حرفهای ما را گوش کند. برغم همهٔ انتقادهای من همچنان شیوهٔ موذیانهٔ پرسش‌های غیرمستقیم‌اش را حفظ کرده بود و از مدتی پیش برای این کار از عبارت «چون که حتماً» استفاده می‌کرد. مثلاً چون جرأت نمی‌کرد از من بپرسد که «این خانم خانهٔ شخصی دارند؟» همچون سگِ رامی چشمانش را خجولانه بالا می‌گرفت و به من می‌گفت: «چون که حتماً این خانم خانهٔ شخصی دارند...» و از پرسش مستقیم نه چندان از سر ادب بلکه به این دلیل خودداری می‌کرد که به نظر نرسد کنجکاو است. دیگر این که، چون خدمتکارانی که از همه بیشتر دوستشان داریم ـ بخصوص اگر تقریباً هیچ کدام از خدمت‌ها و

ملاحظاتی را که شغلشان ایجاب می‌کند دیگر از ایشان نبینیم ــ متأسفانه همچنان خدمتکار باقی می‌مانند، و محدوده‌های کاست خودشان را (که ما دلمان می‌خواهد از میان برداریم) پا به پای نفوذِ به گمان خودشان هر چه بیشتر در کاست ما هر چه مشخص‌تر حفظ می‌کنند، فرانسواز اغلب به من چیزهای عجیبی می‌گفت که حتی از یک اشرافی هم شنیده نمی‌شد (چیزهایی که ممکن بود سرپیشخدمت‌مان بگوید که برای «دمغ کردن» من است): اگر گرمم بود و بی‌آنکه خود متوجه باشم عرق بر پیشانی‌ام می‌نشست فرانسواز با شعفی پنهانی اما چنان عمیق که انگار مرض وخیمی بود می‌گفت: «اهه، شما که خیس عرق‌اید»، با تعجب انگار که به پدیدهٔ شگرفی برخورده باشد، با لبخند اندکی تحقیرآمیزی که مشاهدهٔ یک کار ناشایست به لبان آدم می‌آورد («دارید می‌روید بیرون؟ یادتان رفته کراوات بزنید»)، همراه با لحن هشدارآمیز کسی که بخواهد آدمی را دربارهٔ وضع خودش نگران کند. انگار که در همهٔ عالم من تنها کسی بودم که خیس عرق می‌شدم. وانگهی، دیگر به خوبی گذشته‌ها حرف نمی‌زد. زیرا به دلیل فروتنی، و شیفتگی و مهرش به کسانی که بینهایت از خودش فرودست‌تر بودند، شیوهٔ بد حرف زدن ایشان را به کار می‌برد. روزی دخترش در شکوه از او چیزی به من گفت که نفهمیدم از کجا سر درآورده بود. گفت: «مدام از آدم ایراد می‌گیرد، هی می‌گوید که من درها را خوب نمی‌بندم و از این چرتن پورتن چرتن پرت‌ها»، و فرانسواز بدون شک چنین گمان کرد که تنها به دلیل بیسوادی تا آن روز از به کار بردن چنان اصطلاح زیبایی محروم مانده بود. در نتیجه در روز چندین بار از زبان هم اویی که در گذشته ناب‌ترین فرانسه بر لبانش شکوفا می‌شد شنیدم که می‌گفت: «چرتن پورتن چرتن پرت‌ها».

از این گذشته عجیب است که نه فقط اصطلاح‌ها که افکار یک آدم چقدر کم تغییر می‌کند. سرپیشخدمت‌مان عادت داشت بگوید که آقای پوانکاره نیت‌های بدی دارد، البته نه در زمینهٔ پول، بلکه چون به هر بهایی خواستار جنگ بوده است؛ این را هفت هشت بار در روز برای مخاطبان

همیشگی‌اش که همچنان هم علاقه نشان می‌دادند تکرار می‌کرد. در آنچه می‌گفت حتی یک واژه، یک حرکت، یک تکیه تغییر نمی‌کرد. گرچه این همه بیش از دو دقیقه طول نمی‌کشید همچون نمایشی ثابت و بی‌تغییر بود. غلط‌های فرانسهٔ او هم زبان فرانسواز را به اندازهٔ غلط‌های دخترش خراب می‌کرد. سرپیشخدمت‌مان نام آنچه را که آقای رامبوتو روزی بسیار رنجید از این که دوک دو گرمانت آنها را «باجه‌های رامبوتو» می‌نامید، «آبریگاه» تلفظ می‌کرد.[۳۳] بدون شک در بچگی حرف ز را نشنیده بود و واژه به همان شکل در ذهنش مانده بود، در نتیجه مدام آن را به صورت نادرستش ادا می‌کرد. فرانسواز اول گیج بود، اما او هم سرانجام شیوهٔ سرپیشخدمت را پیش گرفت و این زمانی بود که شکوه می‌کرد که چرا برای زنان هم چنین جاهایی ساخته نشده است. و با فروتنی و با ستایشی که نسبت به سرپیشخدمت حس می‌کرد، دیگر هیچگاه نمی‌گفت «آبریزگاه»، بلکه با اندکی سازگاری با رسم جاری می‌گفت: «آبیزگاه».

فرانسواز دیگر خور و خواب نداشت، از سرپیشخدمت می‌خواست اطلاعیه‌ها را برایش بخواند و چیزی از آنها دستگیرش نمی‌شد، که خود سرپیشخدمت هم بیشتر از او نمی‌فهمید و چون اغلب به جای تمایل به آزار دادن فرانسواز دچار شعفی میهن‌پرستانه می‌شد در اشاره به آلمانی‌ها با خنده‌ای دوست داشتنی می‌گفت: «جانمی جان. ژوفر[۳۴] خودمان دارد برایشان کلکی سوار می‌کند که بیا و ببین». فرانسواز که درست نمی‌فهمید او از چه کلکی حرف می‌زند اما به همین دلیل حس می‌کرد که آنچه می‌شنود از آن جمله‌های عجیب و غریب و جالبی است که آدم فهمیده باید از سر ادب و تفاهم با شوخ‌طبعی به آنها جواب بدهد شادمانه به حالتی که بگوید «باز هم از آن حرفها زد» شانه‌ای بالا انداخت و اشک‌هایش را با لبخندی ملایم می‌کرد. دستکم خوشحال بود که شاگرد قصاب تازه، که برغم حرفه‌اش پسر ترسویی بود (در حالی که کارش را از کشتارگاه شروع کرده بود) هنوز به سن سربازی نرسیده است. وگرنه این

آمادگی را داشت که برای معاف کردنش حتی به سراغ خود وزیر جنگ برود.

سرپیشخدمت حتی تصور هم نمی‌توانست بکند که خبرهای اطلاعیه‌ها عالی نباشد و نیروهایمان به نزدیکی‌های برلن نرسیده باشند، چون که می‌خواند: «با پس زدن تعرض دشمن، که با تلفات سنگین نیروهای متخاصم همراه بود...» و شادمانی می‌کرد چون این را پیروزی تازه‌ای به حساب می‌آورد. در این حال من سخت نگران بودم از این که می‌دیدم صحنهٔ این پیروزی‌ها به پاریس نزدیک می‌شود، و حتی تعجب کردم که سرپیشخدمت پس از خواندن اطلاعیه‌ای که خبر از عملیاتی در نزدیکی لان[۳۵] می‌داد، در فردایش هیچ نگران نشد از این که روزنامه نوشته بود آن عملیات در ژویی لو ویکنت به نفع ما تمام شده و نیروهایمان بخوبی پیرامون این محل مستقر شده‌اند، در حالی که نام ژویی لو ویکنت را که محلی نه چندان دور از کومبره بود خوب می‌شناخت. اما روزنامه‌ها را همان‌گونه می‌خوانیم که عشق می‌ورزیم: چشم بسته. در پی آن نیستیم که واقعیت‌ها را بفهمیم. به گفته‌های شیرین سردبیر همان‌گونه گوش می‌سپریم که به معشوقه. شکست خورده و خوشحالیم چون خود را نه شکست‌خورده که پیروز می‌پنداریم.

اما من خیلی در پاریس نماندم و زود به آسایش‌گاهم برگشتم. با این که قاعدهٔ درمان پزشک این بود که بیمار را در انزوا نگه دارد، یک بار نامه‌ای از ژیلبرت و بار دیگری نامه‌ای از روبر را به دستم رساندند. ژیلبرت در نامه‌اش (حدود سپتامبر ۱۹۱۴) نوشته بود که گرچه دلش می‌خواست در پاریس بماند تا راحت‌تر بتواند از روبر خبر بگیرد، حمله‌های دائمی توب[۳۶]ها به پاریس چنان او را بویژه به خاطر دخترکش ترسانده بود که با آخرین قطاری که از پاریس به کومبره می‌رفت گریخته و سرانجام پس از سفر عذاب‌آوری با ارابهٔ یک روستایی (که ده ساعت طول کشید!) خود را به تانسونویل رسانده بود. ژیلبرت در پایان نامه‌اش نوشته بود: «اما اگر

بدانید آنجا چه چیزی در انتظار دوست قدیمی‌تان بود. پاریس را برای فرار از حملهٔ طیاره‌های آلمانی ترک کرده بودم، با این خیال که تانسونویل جای امنی است. هنوز دو روز از رسیدنم نگذشته بود که باورتان نمی‌شود چه اتفاقی افتاد: آلمانی‌ها بعد از شکست دادن نیروهایمان در نزدیکی لافر منطقه را اشغال کردند و ستاد فرماندهی‌شان با یک هنگِ کامل جلوی درِ تانسونویل پیدایش شد. چاره‌ای جز این نداشتم که به آنها جا بدهم و راه فراری هم نبود، چون قطار و هیچ چیز دیگری پیدا نمی‌شد». آیا ستاد فرماندهی آلمانی براستی خوشرفتاری کرده بود یا این که در واقع باید در نامهٔ ژیلبرت اثری از سرایت روحیهٔ گرمانت‌ها می‌دیدی که اصلشان از باواریا بود و با بلندپایه‌ترین اشراف آلمان خویشاوندی داشتند؟ هر چه بود ژیلبرت از ستایش ادب بی‌نقص فرماندهان آلمانی و حتی سربازهایشان خسته نمی‌شد، سربازانی که فقط از او «اجازه گرفته بودند از گل‌های فراموشم مکنِ کنار آبگیر چند تایی بچینند»، و ادب ایشان را با خشونت و بی‌نظمی سربازانِ فرانسویِ در حال فرار مقایسه می‌کرد که پیش از سر رسیدن ژنرال‌های آلمانی از ملکِ او گذشته همه چیز را تخریب کرده بودند. هر چه بود، در حالی که نامهٔ ژیلبرت از برخی جنبه‌ها از روحیهٔ گرمانتی مایه گرفته بود ــ که شاید کسان دیگری بگویند از روحیهٔ همه ملتِ یهودی، که چنان که خواهیم دید شاید درست نباشد ــ در عوض نامه‌ای که چند ماه بعد از روبر به دستم رسید بسیار بیشتر سن‌لویی بود تا گرمانتی، نامه‌ای که افزون بر این بیانگر فرهنگ بسیار لیبرالی بود که او کسب کرده بود و خلاصه نامه‌ای که از آن دوست داشتنی‌تر نمی‌شد. متأسفانه، برخلاف بحث‌هایش در دونسیر دیگر از استراتژی حرفی نمی‌زد و در نامه‌اش ننوشته بود که به نظرش جنگ تا چه حد اصولی را که در آن زمان برایم شرح داده بود اثبات یا نفی می‌کند. در نهایت فقط این را می‌گفت که از ۱۹۱۴ تا آن زمان در واقع چندین جنگ پی‌درپی رخ داده بود که درس‌های هر جنگی بر چگونگی پیشبرد جنگ بعدی تأثیر می‌گذاشت. مثلاً نظریهٔ «رخنه» را این نظریهٔ دیگر تکمیل کرده

بود که باید قبل از رخنه منطقهٔ تحت اشغال دشمن را با توپخانه کاملاً زیر و رو کرد. اما سپس مشاهده شده بود که این کار پیشروی پیاده‌نظام و توپخانه را غیرممکن می‌کند چون هزاران گودال حاصل از گلوله و خمپاره سدّ راه آنها می‌شود. روبر نوشته بود: «جنگ هم از قانون‌های هگل عزیزمان مستثنی نیست. چون جنگ هم مدام در حال تکوین است». این همه در مقایسه با آنچه دلم می‌خواست بدانم اندک بود. اما آنچه از این هم بیشتر دلسردم می‌کرد این بود که اجازه نداشت از هیچ ژنرالی نام ببرد. گو این که از همان مقداری که در روزنامه‌ها می‌خواندم چنین برمی‌آمد که گردانندگان جنگ همان‌هایی نیستند که در دونسیر بسیار دلم می‌خواست بدانم که اگر جنگی پیش بیاید کدامشان بیشتر دلاوری نشان خواهند داد. ژلن دو بورگونی، گالیفه و نگریه مرده بودند. پو تقریباً در آستانهٔ جنگ از خدمت موظف کناره گرفته بود. از ژوفر، فوش، کاستلنو و پتن هیچ وقت حرفی نزده بودیم.

روبر نوشته بود: «جانم، قبول دارم که شعارهایی مثل *امانشان نمی‌دهیم* و *ما پیروزیم* خوشایند نیستند؛ من هم مدتها از آنها همان قدر بدم می‌آمده که از «پشمالوها»[۳۷] و اصطلاحاتی از این قبیل، شکی نیست که سر هم کردن یک حماسه بر پایهٔ اصطلاحاتی که از یک غلط دستوری و از یک بدسلیقگی آشکار هم بدترند، خیلی رنج‌آور است، اصطلاحاتی که درست همان چیز پر از تناقض و زشتی هستند که ما این همه ازش متنفریم، یعنی تکلّف و تکبّر مبتذل، مثل کسانی که به نظر خودشان خیلی ذوق به خرج می‌دهند که به جای کوکائین می‌گویند کوکو. اما اگر این همه آدم، بخصوص آدم‌هایی از تودهٔ مردم، کارگرها و کسبه را می‌دیدی که به فکرشان هم نمی‌رسیده که در وجودشان قهرمانی نهفته باشد و ممکن بوده که تا روزی که به مرگ طبیعی بمیرند از آن بی‌خبر بمانند، و حالا زیر باران گلوله می‌دوند و به همرزمشان کمک می‌رسانند یا فرماندهٔ مجروحی را از صحنه بیرون می‌برند و وقتی هم که گلوله به خودشان اصابت می‌کند در لحظهٔ مردن لبخند می‌زنند چون از پزشک ارشد می‌شنوند که

سنگرشان از آلمانی‌ها پس گرفته شده، باور کن که آدم از فرانسوی‌ها احساس غرور می‌کند و مفهوم حماسه‌های تاریخی را که سر کلاس به نظرمان یک کمی عجیب می‌آمدند می‌فهمد. چنان حماسهٔ زیبایی است که بدون شک تو هم مثل من این عقیده را داری که کلمات نمی‌توانند بیانش کنند. رودن یا مایول می‌توانند با هر مادهٔ زشتی چنان شاهکاری بسازند که دیگر خود ماده به چشم نیاید. تماس نزدیک با چنین عظمتی واژهٔ «پشمالو» را برایم دارای مفهومی کرده که دیگر حتی حس نمی‌کنم که اول‌ها درش شوخی یا کنایه‌ای بوده، همان طور که مثلاً وقت خواندن واژهٔ «شوان‌ها» هم دیگر این را حس نمی‌کنیم. برعکس حس می‌کنم که «پشمالو» دیگر حاضر و آماده است که شعرای بزرگ آن را به کار بگیرند، همان طور که واژه‌های توفان و مسیح و بربرها هم قبل از آن که هوگو و وینیی و دیگران ازشان استفاده کنند سرشار از عظمت شده بودند. به نظر من توده مردم، کارگرها از همه بهترند، اما همه خوبند. طفلک ووگوبر، پسر سفیر، قبل از این که کشته بشود هفت بار زخمی شده بود، و هر بار که سالم از عملیاتی برمی‌گشت حالتی داشت که انگار عذرخواهی می‌کرد و می‌گفت که تقصیر خودش نبود. موجود نازنینی بود. با هم خیلی دوست شده بودیم، به پدر و مادر بینوایش اجازه داده شد که در تدفینش شرکت کنند، اما به شرطی که لباس عزا به تن نداشته باشند و به خاطر بمباران بیشتر از پنج دقیقه هم نمانند. مادرش، که به یک اسب می‌ماند و شاید هم بشناسی‌اش، احتمالاً خیلی داغدار بود اما آدم متوجه نمی‌شد. در حالی که پدرش چنان وضعی داشت که حتی منی که دیگر کاملاً بی‌احساس شده‌ام، چون این دیگر عادتم شده که وقتی دارم با دوستی حرف می‌زنم ناگهان ببینم که ترکشی سرش را چاک می‌دهد یا حتی از بدن جدا می‌کند، حتی من هم طاقت دیدن ووگوبر بینوا را نداشتم که انگار داغان شده و دیگر چیزی ازش نمانده بود. هر چقدر هم که ژنرال به او می‌گفت که پسرش رفتار یک قهرمان را داشته و جانش را در راه فرانسه فدا کرده داغ دل پیرمرد بینوا بیشتر می‌شد، زار زار گریه می‌کرد و نمی‌شد از جنازهٔ

پسرش جدایش کرد. برای همین است که باید به *امانشان نمی‌دهیم* عادت کرد، چون این آدمها، آدم‌هایی مثل نوکر بینوای من، مثل ووگوبر، به آلمانی‌ها امان ندادند و نگذاشتند پیشروی کنند. شاید به نظرت برسد که خود ما خیلی پیشروی نمی‌کنیم، اما نباید استدلال کرد، یک ارتش با نوعی برداشت درونی حس می‌کند که پیروز است، همان طور که یک محتضر حس می‌کند کلکش کنده است. ما هم، می‌دانیم که پیروزی با ماست و این پیروزی را برای این می‌خواهیم که صلحی عادلانه را تحمیل کنیم. منظورم صلحی نیست که فقط برای ما عادلانه باشد، بلکه واقعاً عادلانه باشد، هم برای ما و هم برای آلمانی‌ها».

بدیهی است که «بلا» ذهن سن‌لو را به بالاتر از آنی که بود اعتلاداده بود. به همان‌گونه که قهرمانانی با ذهنیت کم‌مایه و مبتذل وقتی در دورهٔ نقاهت شعری می‌گفتند برای توصیف جنگ خود را نه در سطح رخدادها (که فی‌نفسه هیچ اهمیتی ندارند) بلکه در سطح زیبایی‌شناسی مبتذلی قرار می‌دادند که قواعدش را تا آن زمان دنبال کرده بودند، و به همان‌گونه که ممکن بود ده سال پیش‌تر هم بگویند از «سپیدهٔ خونین» و «پرواز پرتپش پیروزی» و مانند آن سخن می‌گفتند، سن‌لو که بسیار هوشمندتر و هنری‌تر بود، همچنان هوشمند و هنری باقی مانده بود و با ظرافت برایم شرح چشم‌اندازهایی را نوشته بود که هنگام استقرار در حاشیهٔ جنگلی باتلاقی دیده بود، اما به حالتی که انگار برای شکار اردک آنجا بسر می‌برد. برای این که زیبایی برخی مایه روشن‌هایی را به من بفهماند که برایش «صبح آن روز را لذتناک کرده بودند» از برخی تابلوهایی نام می‌برد که هر دومان دوست داشتیم و حتی از اشاره به فلان صفحهٔ رومن رولان یا حتی نیچه باکی نداشت و استقلال خاص آدم‌های جبهه را نشان می‌داد که برخلاف پشت جبهه‌ای‌ها ترسی از ادای نام‌های آلمانی نداشتند، و حتی در نام بردن از این یا آن دشمن همان غمزهٔ ظریفی را در کار می‌کرد که مثلاً سرهنگ دوپاتی دو کلام[۳۸]، در جلسهٔ گواهان ماجرای زولا از خود نشان می‌داد هنگامی که در خلال گفته‌هایش سطرهایی از درام سمبولیستی

دختر دست بریده اثر پیر کیار[۳۹] را نقل می‌کرد که خود از نزدیک نمی‌شناخت و شاعر دریفوسیِ بغایت خشن و تندروبی بود. سن‌لو برایم از یک ملودی شومان نوشته بود، عنوانش را فقط به آلمانی آورده بود و هیچ ابایی نداشت از گفتن این که سحرگاهان از شنیدن نخستین چهچه‌های پرندگان در حاشیهٔ جنگل چنان سرمست شده بود که گفتی پرندهٔ «زیگفرید بی‌همانند» با او حرف می‌زد، اثری که امیدوار بود بعد از جنگ دوباره بشنود.

و حال، در بار دومی که به پاریس برگشته بودم، همان فردای روزی که رسیدم نامهٔ تازه‌ای از ژیلبرت به دستم رسید که معلوم بود نامه‌ای را که شرحش آمد، یا دستکم مفاد آن را، از یاد برده است، چون شرح فرارش از پاریس در اواخر سال ۱۹۱۴ را این بار به گونه‌ای بسیار متفاوت نوشته بود: «دوست عزیز، شاید ندانید که از نزدیک به دو سال پیش در تانسونویل بسر می‌برم. همزمان با آلمانی‌ها به محل رسیدم؛ همه سعی کردند مانع رفتنم بشوند. می‌گفتند که دیوانه شده‌ام. می‌گفتند: «چرا در حالی که در پاریس جایتان امن است می‌خواهید به مناطق اشغال شده بروید. آن هم درست در زمانی که همه سعی می‌کنند از آنجا فرار کنند». می‌دانستم که این حرفها تا اندازهٔ زیادی حقیقت دارد. اما چه کنم، اگر فقط یک حُسن داشته باشم این است که بُزدل نیستم، یا اگر بیشتر می‌پسندید وفادارم و وقتی باخبر شدم که تانسونویل عزیزم در خطر است دلم نیامد که مباشر پیرمان تنهایی دفاع از آنجا را به عهده بگیرد. حس کردم که به حکم وظیفه باید کنار او باشم. و باید بگویم که درست همین تصمیم موجب شد که کوشک‌مان تقریباً سالم بماند در حالی که تقریباً همهٔ کوشک‌های نزدیک به ما که صاحبانشان سراسیمه ولشان کردند کاملاً ویران شده‌اند. نه فقط کوشک که مجموعهٔ گرانبهایی را هم که بابای عزیزم خیلی خیلی دلبسته‌اش بود توانستم حفظ کنم». خلاصه این که ژیلبرت اکنون مطمئن بود که برخلاف آنچه در سال ۱۹۱۴ برایم نوشت نه برای فرار از دست آلمانی‌ها و رفتن به‌جای امنی بلکه برعکس برای این به

تانسونویل رفته بود که با ایشان رویارو شود و از کوشکش دفاع کند. در ضمن آلمانی‌ها در تانسونویل نمانده بودند، اما رفت‌وآمدشان به خانهٔ او قطع نشده و شمارشان بسیار بیشتر از آنی بود که درگذشته در کوچه‌های کومبره اشک به چشمان فرانسواز می‌آورد، و موجب می‌شد که زندگی ژیلبرت به قول خودش، این بار به معنی واقعی، زندگی در خط جبهه باشد. از همین‌رو در روزنامه‌ها از رفتار شجاعانه‌اش بسیار ستایش می‌شد و حتی بحث این بود که به او نشانی داده شود. آنچه در پایان نامه‌اش نوشته بود کاملاً درست بود: «دوست عزیزم، نمی‌توانید تصور کنید جنگ چه جور چیزی است و یک جاده، یک پل، یک تپه در جنگ چه اهمیتی پیدا می‌کند. در روزهایی که نبردهای عظیمی برای تصرف فلان تپه یا راهی که شما دوست داشتید و با هم اغلب آنجاها‌گشته بودیم ادامه داشت خیلی به یادتان بودم، به گردش‌هایی فکر می‌کردم که با حضور شما چقدر دلنشین بود و در ناحیه‌ای که دیگر ویران شده با هم به چه جاهایی رفتیم! احتمالاً شما هم مثل من هیچ وقت تصور نمی‌کردید که جای دورافتاده‌ای چون روسنویل و جای ملال‌آوری چون مزگلیز، جایی که نامه‌هایمان را از آنجا می‌آوردند، جایی که وقتی حالتان بد شد رفتند و از آنجا دکتر آوردند، روزی این قدر معروف بشوند. بله دوست عزیزم، این مکان‌ها دیگر به همان شهرت و افتخار ابدی رسیده‌اند که اوسترلیتز یا والمی. نبرد مزگلیز بیشتر از هشت ماه طول کشید، آلمانی‌ها بیشتر از ششصد هزار نفر تلفات دادند، مزگلیز را ویران کردند اما نتوانستند تصرفش کنند. آن باریکه‌راهی که شما خیلی دوستش داشتید، همانی که اسمش را سربالایی کویچ‌ها گذاشته بودیم و شما ادعا می‌کنید که در بچگی در آن محل عاشق من شدید در حالی که درکمال صداقت به شما می‌گویم که من بودم که عاشق شما شده بودم، نمی‌توانید باور کنید که چه اهمیتی پیدا کرده. گندمزار پهناوری که این باریکه‌راه به آن منتهی می‌شود همان دامنهٔ معروف ۳۰۷ است که حتماً اسمش را اغلب در اطلاعیه‌ها شنیده‌اید. فرانسوی‌ها پل کوچک روی ویوون را منفجر کردند، همان پلی

که می‌گفتید آن قدرها که انتظارش را داشتید شما را به یاد بچگی‌تان نمی‌انداخت، بعد آلمانی‌ها پل‌های دیگری زدند و به مدت یک سال و نیم آنها نصف کومبره را در تصرف داشتند و فرانسوی‌ها نصف دیگرش را».

فردای روزی که این نامه به دستم رسید، یعنی در روز پیش از شبی که در تاریکی قدم می‌زدم و صدای پاهای خودم را می‌شنیدم و همهٔ این خاطره‌ها را مرور می‌کردم، سن‌لو که از جبهه آمده بود و می‌خواست دوباره زود برگردد برای فقط چند ثانیه به دیدنم آمد که از همان شنیدن خبر آمدنش سخت هیجان‌زده شدم. فرانسواز خواست بیدرنگ خودش را به او برساند، با این امید که او بتواند شاگرد قصاب کمرویی را که سال دیگر نوبت رفتنش به جبهه می‌شد معاف کند. اما خودش متوجه بیهودگی اقدامش شد و جلوتر نرفت، چون مدتها می‌شد که سلاّخ خجالتی‌مان قصابی‌اش را عوض کرده بود. و زن قصاب ما یا به این دلیل که نمی‌خواست مشتری‌هایش را از دست بدهد و یا این که واقعاً حقیقت را می‌گفت به فرانسواز گفته بود که نمی‌داند آن پسر کجا رفته است، که در ضمن معتقد بود که هیچگاه قصاب خوبی نخواهد شد. فرانسواز همه جا راگشته بود، اما پاریس شهر بزرگی است و بیشمار قصابی دارد، و با آن که به خیلی از آنها سر زد نتوانست جوان کمروی خون‌آلود را پیدا کند.

وقتی روبر به اتاقم آمد با همان حس کمرویی، با همان احساس فراطبیعی به سویش رفتم که در عمق همهٔ کسانی که به مرخصی آمده بودند القا می‌کردند و حسّ زمانی است که به دیدن آدمی می‌رویم که دچار بیماری کشنده‌ای است اما هنوز از جا بلند می‌شود، لباس می‌پوشد و راه می‌رود. کم مانده بود به نظر رسد (بویژه در آغاز، چون برای کسی که چون من دور از پاریس بسر نبرده بود رفته‌رفته عادت وارد عمل می‌شد، عادت که چیزهایی را که چند بار می‌بینیم از ریشهٔ برداشت‌های عمیق و اندیشه‌ای که معنی واقعی‌شان به آنها می‌دهد جدا می‌کند) کم مانده بود به نظر رسد که در مرخصی‌هایی که به رزمندگان داده می‌شود نوعی بیرحمی نهفته است. اول‌ها همه پیش خود می‌گفتیم: «اینها دیگر به

جبهه برنمی‌گردند، فرار می‌کنند». و در واقع این کسان فقط از جاهایی نمی‌آمدند که به نظر ما غیرواقعی جلوه می‌کرد چون فقط در روزنامه‌ها وصفشان را خوانده بودیم و نمی‌توانستیم تصور کنیم که کسی در نبردهایی غول‌آسا شرکت داشته بوده باشد و فقط با کوفتگی سادهٔ شانه‌اش برگردد؛ جاهایی لب مرز مرگ بود که این کسان دوباره به آنجا برمی‌گشتند، کوتاه زمانی بی‌آن‌که درکشان کنیم به میان ما می‌آمدند، دل ما را پر از مهر و ترس و حسی اسرارآمیز می‌کودند، همچون مردگانی که یادشان را زنده می‌کنیم، لحظه‌ای در برابرمان پدیدار می‌شوند، جرأت نمی‌کنیم از ایشان چیزی بپرسیم و نهایت پاسخی هم که به ما بدهند این است: «تصورش را هم نمی‌توانید بکنید». زیرا بسیار عجیب است که نزدِ از آتش گریختگانی چون سربازان به مرخصی آمده، نزد زنده‌ها یا مرده‌هایی که کسی هیپنوتیزشان می‌کند یا فرا می‌خواندشان، تا چه اندازه تنها تأثیر تماس با سرّ و راز این باشد که بی‌اهمیتیِ گفته‌ها را (اگر ممکن باشد) هر چه بیشتر کند. با چنین احساس‌هایی به سوی روبر رفتم که هنوز زخمی به پیشانی داشت، زخمی در نظرم خجسته‌تر و اسرارآمیزتر از جای پایی که از غولی بر زمین مانده باشد. و جرأت نکردم از او چیزی بپرسم و او هم فقط چیزهایی ساده گفت. آنچه هم گفت چندان تفاوتی با گفته‌های پیش از جنگش نداشت، انگار که آدم‌ها برغم جنگ همچنان همان‌هایی بودند که بودند؛ لحن گفتگوها همان بود و فقط موضوع فرق می‌کود، که آن هم نه چندان!

چنین دستگیرم شد که در ارتش به توانی دست یافته بود که به او امکان داد کم‌کم مورل را (که با او هم چون دایی‌اش بد رفتار کرده بود) از یاد ببرد. با این همه هنوز دوستی عمیقی نسبت به او حس می‌کرد و گاهی یکباره دلش می‌خواست او را دوباره ببیند اما این را مدام به زمان دیگری موکول می‌کرد. به نظرم آمد که به ملاحظهٔ ژیلبرت بهتر است به او نگویم که برای دیدن مورل کافی است به خانهٔ خانم وردورن برود.

با شرمندگی گفتم که در پاریس انگار نه انگار که جنگی هست. او گفت

که حتی در پاریس هم گاهی وضع «خارق‌العاده» است. اشاره‌اش به حملهٔ هوایی دیشب زپلین‌ها[۴۰] بود و از من پرسید که آیا آن را خوب دیدم یا نه، اما به همان لحنی که در گذشته ممکن بود با من دربارهٔ نمایشی با جاذبهٔ عظیم زیبایی شناسانه حرف بزند. البته می‌شود فهمید که در جبهه نوعی غمزه در این نهفته باشد که کسی در حالی که هر لحظه ممکن است کشته شود بگوید: «وای چه قشنگ، چه رنگ صورتی‌ای، چه سبز کمرنگی!»، اما چنین غمزه‌ای در سن‌لو در پاریس دربارهٔ حمله‌ای بی‌اهمیت دیده نمی‌شد، حمله‌ای که البته از بالکن ما، در سکوت شبی که در آن ناگهان جشنی ***واقعی*** با موشک‌های سودمند محافظ برپا شد، با فراخوان شیپورهایی که فقط برای رژه نبود...[۴۱] حرف زیبایی طیاره‌هایی را پیش کشیدم که شب در آسمان به پرواز درمی‌آمدند. در جوابم گفت: «شاید از آن هم زیباتر صحنهٔ طیاره‌هایی باشد که فرود می‌آیند. قبول دارم که صحنهٔ اوج گرفتنشان خیلی زیباست، وقتی که می‌روند تا به **شکل** یک صورت ***فلکی دربیایند*** و برای این کار از قانون‌هایی پیروی می‌کنند که همان دقت قانون‌های حاکم بر صور فلکی را دارند، چون این چیزی که به نظرت نمایش جلوه می‌کند در واقع عملیاتِ گرد آمدن جوخه‌هاست و فرمان‌هایی که به آنها می‌دهند و حرکتشان برای شکار و غیره و غیره. اما آیا به نظرت زیباتر نیست آن لحظه‌ای که دیگر بطور کامل شبیه ستاره‌ها شده‌اند و آن وقت از بقیهٔ ستاره‌ها جدا می‌شوند تا به عملیات شکار بپردازند یا وقتی که بعد از پایان آژیرها برمی‌گردند، لحظه‌ای که **محشر بپا می‌کنند** و حتی ستاره‌ها هم دیگر سر جایشان نیستند؟ آژیرها را هم بگو که واقعاً واگنری بود، که البته برای استقبال از آلمانی‌ها طبیعی هم بود، خیلی حالت سرود ملی را داشت، با ولیعهد و شاهزاده خانم‌ها در لژ مخصوص امپراتور، خیلی ***واخت آم راین***؛ آدم به این فکر می‌افتاد که بیینی خلبان بودند یا والکیری‌هایی که اوج می‌گرفتند». به نظر می‌آمد که از تشبیه خلبان‌ها به والکیری‌ها لذت می‌برد و توضیح هم داد که انگیزهٔ این تشبیه صرفاً موسیقایی است: «وای که موسیقی آژیرها چقدر شبیه صحنهٔ

اسب تازی بود! واقعاً که برای شنیدن واگنر در پاریس باید منتظر آمدن آلمانی‌ها باشیم!»

گو این که از برخی جنبه‌ها تشبیه‌اش بیجا نبود. از بالکن ما شهر به هیولای بی‌شکل سیاهی می‌مانست که ناگهان از ژرفاها و از دل تاریکی به روشنایی می‌آمد و از آسمانی سر برمی‌آورد که خلبان‌ها یک به یک به آوای گوش‌خراش آژیرها در آن اوج می‌گرفتند، در حالی که نورافکن‌ها با حرکتی آهسته‌تر، اما بیشتر موذیانه و نگران‌کننده، (چون نگاهشان یادآور شیئی بود که به چشم نمی‌آمد اما شاید دیگر نزدیک شده بود و آن نگاه می‌جُستش)، نورافکن‌ها بی‌وقفه می‌جنبیدند، دشمن را بو می‌کشیدند، با روشنایی‌شان محاصره‌اش می‌کردند تا این که طیاره‌های شکاری خیز بردارند و خود را به آن برسانند. و جوخه در پی جوخه، هر خلبانی این چنین از دل شهر که اینک در آسمان جا گرفته بود چون والکیری پر می‌کشید. در این حال گوشه‌هایی از زمین، در حد بام خانه‌ها، روشن می‌شد و به سن‌لو گفتم که اگر دیشب در خانهٔ ما بود می‌توانست همزمان با تماشای محشر در آسمان، روی زمین چنان که در تابلوی *تدفین کنت دورگاتس* ال‌گرکو که در آن دو پلانِ آسمان و زمین موازی‌اند، یک نمایش فکاهی واقعی را با شرکت شخصیت‌هایی با پیرهن خواب ببیند که به خاطر نام‌های سرشناسشان حقّشان بود که به سراغ کسی از جانشینان فِرارّی [۴۲] فرستاده شوند، همانی که مایه‌های اشرافی‌اش اغلب من و سن‌لو را خندانده بود و خودمان هم برای سرگرمی شبیه آنها را سرهم کرده بودیم. کاری که همان روز هم کردیم انگار که جنگی نبود، هر چند که مضمونش، یعنی ترس از زپلین‌ها، خیلی‌خیلی «جنگی» بود: «دیده شد: دوشس دوگرمانت زیبا و شکوهمند با پیرهن خواب، دوک دوگرمانت غیرقابل وصف با پیژامه و پیرهن حوله‌ای و غیره و غیره».

سن‌لو گفت: «مطمئنم که در همهٔ هتل‌های بزرگ زن‌های یهودی امریکایی با پیرهن سبک و با گردن‌بند مرواریدی روی سینهٔ چروکیده‌شان دیده شده‌اند، گردن‌بندی که به‌اشان امکان می‌دهد با دوک آس و پاسی

ازدواج کنند. در همچو شب‌هایی هتل ریتس باید شبیه *هتل بده‌بستان*[۴۳] بشود».

گفتم: «بحث‌هایی که در دونسیر می‌کردیم یادت هست؟»

گفت: «چه دوران خوشی بود. زمین تا آسمان با امروز فرق داشت. ببینی دوباره هیچ وقت همچو روزهایی را می‌بینیم؟»

از ورطهٔ گمانه ناپذیر
چگونه خورشیدهای تازه‌جوان
شسته در قعر دریاهای ژرف
به آسمان بر خواهد شد؟[۴۴]

گفتم: «سعی کنیم از آن بحث‌ها فقط شیرینی‌شان را به خاطر بیاوریم. در آن زمان سعی می‌کردم به نوعی از حقیقت پی ببرم. جنگ فعلی که همه چیز و حتی به قول تو تصور جنگ را هم زیر و رو کرده، آیا چیزهایی را که تو در آن زمان دربارهٔ نبردهای معروف می‌گفتی منسوخ کرده یا نه، مثلاً نبردهای ناپلئون که در جنگ‌های آینده می‌شد از آنها تقلید کرد؟»

گفت: «نه، به هیچ وجه! نبرد ناپلئونی همچنان رایج است. بخصوص که در جنگ فعلی هیندنبورگ خیلی تحت‌تأثیر ذهنیت ناپلئونی است. نقل و انتقال‌های سریع‌اش، عملیات وانمودی‌اش، یا به این صورت که خط خیلی کم‌عمقی را جلوی یکی از دشمن‌هایش مستقر کند تا با همهٔ نیرو و توانش دشمن دیگری را بکوبد (کار ناپلئون در ۱۸۱۴)، یا این که با رخنهٔ عمیق در یک جبههٔ فرعی دشمن را وادار به حفظ نیروهایش در مواضعی غیر از جبههٔ اصلی کند (کاری که همین هیندنبورگ در جبههٔ ورشو کرد و روسها گول خوردند و آنجا مقاومت کردند و در نتیجه در جبههٔ دریاچه‌های مازوری شکست خوردند)، عقب‌نشینی‌های شبیه آنهایی که مقدمهٔ نبردهای اوسترلیتز و آرکوله و اکمول بود، همهٔ این کارهایش به سبک ناپلئون است و تازه باز هم هست. این را هم بگویم که اگر من نبودم

و خواستی پا به پای رویدادهای این جنگ آنها را برای خودت تفسیر کنی، همهٔ اتکایت منحصراً به این شیوه خاص هیندنبورگ نباشد و نخواهی که مفهوم حرکت‌هایی را که کرده و کلید درک کارهایی را که بعداً خواهد کرد فقط در آن ببینی. یک ژنرال هم مثل نویسنده است که تصمیم می‌گیرد نمایشنامه یا کتابی بنویسد و خود کتاب با امکانات غیرمنتظره‌ای که در حین کار پیش می‌آورد و با بن‌بست‌هایی که اینجا و آنجا به‌اش برمی‌خورد روال داستان را با آنی که در اول کار طرح‌ریزی شده بوده بینهایت متفاوت می‌کند. مثلاً، از آنجایی که یک حملهٔ انحرافی را فقط باید در نقطه‌ای اجرا کرد که به خودی خود اهمیت داشته باشد، در صورتی که این حملهٔ انحرافی برخلاف انتظار به موفقیت برسد در حالی که حملهٔ اصلی شکست خورده، می‌شود که آن حملهٔ انحرافی به صورت عملیات اصلی دربیاید. من پیش‌بینی می‌کنم که هیندنبورگ دست به یک نبرد ناپلئونی از این نوع بزند تا دو تا از دشمنانش، یعنی ما و انگلیسی‌ها را از هم جدا کند».

از سن‌لو پرسیدم که آیا این جنگ آنچه را که در دونسیر دربارهٔ جنگ‌های گذشته گفته بودیم تایید می‌کرد یا نه. گفته‌هایی از او را به یادش آوردم که خودش فراموششان کرده بود، مثلاً دربارهٔ تقلید ژنرال‌های آینده از نبردهای گذشته. گفتم: «در عملیاتی که پیشاپیش با این همه توپخانه تدارک دیده می‌شود دیگر حرکت‌های وانمودی نباید به هیچ وجه ممکن باشد. این چیزهایی هم که دربارهٔ شناسایی با طیاره گفتی که طبعاً در آن زمان نمی‌توانستی پیش‌بینی کنی، کاربرد نیرنگ‌های ناپلئونی را غیرممکن می‌کند، مگر نه؟» گفت: «چقدر در اشتباهی! این جنگ البته نسبت به جنگ‌های قبلی تازگی دارد و خودش هم از جنگ‌های پی‌درپی تشکیل می‌شود که هر کدامشان نسبت به قبلی‌شان پر از نوآوری‌اند. باید برای دفاع در مقابل دشمن خود را با شیوه‌های تازهٔ او تطبیق داد و در نتیجه او هم شیوه‌هایش را مدام تازه‌تر می‌کند. اما همان طور که در همهٔ هنرها هم دیده می‌شود، چیزی که زیبا بوده زیبا باقی می‌ماند و مثل همهٔ امور

انسانی، شگردهای قدیمی باز دوباره کارگر می‌شوند. همین دیشب خواندم که هوشمندترین مفسر سیاسی‌مان نوشته بود: «زمانی که آلمانی‌ها در صدد آزاد کردن پروس شرقی برآمدند، عملیات را با حملهٔ بسیار سنگینی علیه ورشو در منطقهٔ جنوب آغاز و برای فریب دشمن ده هزار نفر از نیروهای خود را فدا کردند. هنگامی که در آغاز ۱۹۱۵ مانوور گستردهٔ آرشیدوک اوژن را برای رفع تهدید از مجارستان تدارک دیدند این چنین شایع کردند که هدف مانوورشان حمله علیه صربستان است. چنین بود که در سال ۱۸۰۰ ارتشی که قرار بود علیه ایتالیا وارد عمل شود عمدتاً ارتشی ذخیره قلمداد می‌شد، و به نظر می‌آمد که نه برای عبور از آلپ بلکه برای پشتیبانی از ارتش‌هایی در نظر گرفته شده باشد که در صحنه‌های شمالی جنگ درگیر بودند. حیلهٔ هیندنبورگ در حمله به ورشو به قصد انحراف اذهان از حملهٔ اصلی به منطقهٔ دریاچه‌های مازوری اقتباسی از یک طرح ناپلئون در ۱۸۱۲ است». همان طور که می‌بینی آقای بیدو[۴۵] تقریباً همان جملاتی را می‌گوید که تو به یادم آوردی و فراموششان کرده بودم. و چون جنگ هنوز تمام نشده این حیله‌ها دوباره به کار گرفته می‌شود و به موفقیت هم می‌رسد، چون هیچ وقت کشفی در کار نیست، چیزی که یک بار به موفقیت انجامیده به این خاطر بوده که درست بوده، در نتیجه باز هم به کار گرفته می‌شود و باز به موفقیت می‌انجامد».

در واقع، مدتها بعد از این گفتگو با سن‌لو، در حالی که همهٔ توجه متفقین به سوی پتروگراد بود که گمان می‌رفت آلمانی‌ها پیشروی‌شان را به سوی آن آغاز کنند، گسترده‌ترین تعرض‌شان را علیه ایتالیا تدارک می‌دیدند. سن‌لو بسیاری نمونه‌های دیگر از اقتباس نظامی، یا اگر اعتقاد بر این باشد که نه هنر نظامی بلکه دانش نظامی داریم، نمونه‌هایی از کاربرد قانون‌هایی همیشگی را در این زمینه برایم نقل کرد. گفت: «نمی‌خواهم بگویم که هنر جنگ برای خودش علمی است، چون در این صورت بین کلمات تناقض پیدا می‌شود. و اگر علم جنگی باشد، بین دانشمندان اختلاف‌نظر و مناقشه و تضاد هم هست. اختلاف‌نظری که

قسمتی‌اش به چگونگی زمان مربوط می‌شود. این خیلی اطمینان‌بخش است، چون به هر نحوی هم که باشد الزاماً به معنی اشتباه نیست، بلکه نشان‌دهندهٔ تحول حقیقت است. مثلاً در جنگ فعلی، به امکان رخنه در صف دشمن توجه کن. اول همچو اعتقادی وجود دارد، بعد نظریهٔ آسیب‌ناپذیری جبهه‌ها مطرح می‌شود، بعد این نظر که رخنه ممکن اما خطرناک است، و این ضرورت که قبل از هر پیشروی باید اول هدف را منهدم کرد (که یک روزنامه‌نگار سختگیر شاید بگوید که عکس این را گفتن بزرگ‌ترین حماقت است)، بعد نظریهٔ مخالفش یعنی پیشروی با تدارک خیلی مختصر توپخانه، بعد نظریهٔ آسیب‌ناپذیری جبهه‌ها را تا جنگ ۱۸۷۰ عقب بردن و مدعی شدن که همچو نظری دربارهٔ جنگ فعلی صدق نمی‌کند و در نتیجه حقیقتش نسبی است. صدق نمی‌کند و دلیلش هم بزرگ‌تر شدن حجم نیروها و تکامل تجهیزات است، تحولی که اول این فکر را به وجود آورده بود که جنگ آینده خیلی کوتاه و بعد خیلی طولانی خواهد بود،[۴۶] و بعد دوباره امکان اتخاذ تصمیم‌های پیروزمندانه را مطرح کرد. بیدو در این زمینه تصمیم متفقین در جبههٔ سوم [Somme] و پیشروی آلمانی‌ها به طرف پاریس را مثال می‌زند. به همین ترتیب با هر کدام از پیروزی‌های آلمانی‌ها اول گفته می‌شود: زمین مهم نیست، شهر مهم نیست، چیزی که باید منهدم کرد نیروی نظامی دشمن است. بعد آلمانی‌ها هم همین نظریه را در سال ۱۹۱۸ پیش می‌گیرند و آن وقت بیدو این حرف عجیب را می‌زند که تسخیر بعضی نقاط حیاتی و برخی اراضی حساس سرنوشت پیروزی را تعیین می‌کند. گو این که این از خصوصیت‌های ذهنی اوست: اثبات کرده که اگر روسیه راهش به دریا بسته می‌شد شکست می‌خورد و ارتشی که در نوعی اردو گرفتار بشود کارش ساخته است».

با این همه باید گفت که جنگ البته هوش سن‌لو را بیشتر نکرده بود، اما بر اثر تحولی که وراثت در آن نقش عمده‌ای داشت، هوشش تحرکی یافته بود که پیش از آن در او ندیده بودم. چه تفاوتی بود میان جوانک مو بوری

که در گذشته زنان برازنده یا آنهایی که می‌خواستند چنین شوند از او دلبری می‌کردند و سخنور و نظریه‌پردازی که دست از بازی با واژه‌ها برنمی‌داشت! در نسل دیگری، بر شاخهٔ دیگری، همچون بازیگری که نقش‌های گذشته‌های برسان یا دلونه[۴۷] را دوباره بازی کند، سن‌لو بنوعی جانشین آقای دو شارلوس شده بود ــ جانشینی صورتی و بور و طلایی در حالی که بارون موی بسیار سیاه و پوست سفید داشت. هر چقدر هم که با دایی‌اش درباره جنگ اختلاف‌نظر داشت، و با آن بخش از اشراف هم موضع شده بود که فرانسه را بر همه چیز مقدم می‌دانستند در حالی که آقای دو شارلوس در عمق به تسلیم گرایش داشت، می‌توانست به کسی که «نقش آفرین» را ندیده بود نشان دهد که چگونه می‌توان کار استدلال را عالی انجام داد.

به او گفتم: «گویا این هیندنبورگ کشف مهمی است».

بیدرنگ در جوابم گفت: «کشفی است که دیگر کهنه شده، یا شاید هم در آینده دوباره کشف بشود. باید به جای مدارا با دشمن می‌گذاشتند مانژن[۴۸] کارش را بکند، باید اتریش و آلمان در هم شکسته می‌شد و به جای تبدیل فرانسه به مونته‌نگرو ترکیه را اروپایی می‌کردیم».

گفتم: «اما ایالات متحده به ما کمک می‌کنند».

گفت: «فعلاً تنها چیزی که من می‌بینم ایالات نامتحد است. چرا نباید از ترس غیرمسیحی کردن فرانسه به ایتالیا امتیازهای بیشتری بدهیم؟»

گفتم: «اگر دایی شارلوس‌ات این حرف را می‌شنید! مثل این که در عمق بدت نمی‌آید که باز یک کم دیگر به پاپ تعرض بشود، در حالی که او با درماندگی فکر می‌کند که چقدر برای تاج و تخت فرانسوا ژوزف بد می‌شود. در ضمن معتقد است که به این ترتیب از سنّت تالیران و کنگرهٔ وین پیروی می‌کند».

گفت: «دوران کنگرهٔ وین بسر آمده. دیپلماسی ملموس را باید جانشین دیپلماسی مخفی کرد. دایی من در عمق سلطنت‌طلب توبه‌نکرده‌ای است که می‌شود هر کس و ناکسی مثل مادام موله یا آرتور مایر[۴۹] را بهاش

قبولاند، به شرطی که ربطی به شامبور[۵۰] داشته باشد. فکر می‌کنم به خاطر نفرتش از پرچم سه‌رنگ حاضر باشد حتی کهنه‌پارهٔ «کلاه سرخ»[۵۱] را پرچم خودش کند که در کمال خوش‌خیالی فکر هم می‌کند پرچم سفید است». البته اینها همه فقط حرف بود و سن‌لو به هیچ‌وجه نمی‌توانست اصالت و نوآوریِ گاهی بسیار ژرف دایی‌اش را داشته باشد. اما هر چقدر این یکی بدگمان و حسود بود او خُلقی ملایم و جذاب داشت. و هنوز هم آن حالت جذاب جوان صورتی رنگ موطلایی بلبک را حفظ کرده بود. تنها در یک مورد دایی‌اش نمی‌توانست بر او پیشی بگیرد و آن در زمینهٔ روحیهٔ فوبور سن ژرمن بود که کسانی که فکر می‌کنند از همه بیشتر از آن دورند آن را در وجود خود دارند و موجب می‌شود که در عین حال هم به انسان‌های هوشمند غیراشرافی احترام بگذارند (که این براستی فقط نزد اشراف دیده می‌شود و انقلاب‌ها را بسیار ظالمانه می‌کند) و هم به نحو احمقانه‌ای از خودشان خوششان بیاید. بر اثر این آمیزهٔ فروتنی و نخوت، کنجکاویِ ذهنیِ اکتسابی و اقتدار ذاتی، آقای دو شارلوس و سن‌لو از راههای متفاوت و با عقاید متضادی، با یک نسل فاصله، روشنفکرانی شده بودند که به هر نظریهٔ تازه‌ای علاقه نشان می‌دادند و سخن‌ورزانی که به هیچ وسیله‌ای نمی‌شد ساکتشان کرد. به نحوی که در نظر یک آدمِ اندکی کم‌مایه، به نسبت موضعی که نسبت به آن دو داشت، می‌شد که خیره‌کننده یا ملال‌آور جلوه کنند.

همچنان که به این دیدار سن‌لو فکر می‌کردم پیاده می‌رفتم و گردشی بسیار طولانی کردم و تقریباً به پل انوالید رسیدم. چراغ‌ها را (که به خاطر گوتاها[۵۲] تعدادشان کم بود) روشن کرده بودند، شاید زودتر از معمول چون ساعت را کمی پیش‌تر، زمانی که روزها کوتاه‌تر بود «تغییر» داده اما آن را برای همهٔ فصل ثابت نگه داشته بودند (همچنان که شوفاژها را در تاریخ معینی روشن یا خاموش می‌کنند)، و بالای شهرِ روشن به نوری

شبانه، در بخش پهناوری از آسمان ــ آسمانِ بی‌خبر از ساعتِ تابستانی و ساعت زمستانی، که اعتنایی به این نداشت که ساعت هشت و نیم نه و نیم شده باشد ــ در بخش پهناوری از آسمانِ آبی کمی از روشنی روز همچنان باقی بود. در همهٔ آن بخشِ شهر که برج‌های تروکادرو در آن افراشته بود آسمان به دریای عظیم فیروزه‌گونی می‌مانست که پس بنشیند و به جایش رشتهٔ سبکی از صخره‌های سیاه، یا شاید فقط توری‌های سادهٔ ماهیگیری سربرآورد که یکی پس از دیگری به صف شده باشند، و این صفِ ابرهایی ریزه ریزه بود. دریایی در آن ساعت فیروزه‌ای که آدمیان را بی‌آن‌که خود بدانند در انقلاب عظیم زمین همراه خود می‌برد، زمین که بر آن آدمیان بدیوانگی در کار ادامه انقلاب خودشان و جنگ‌های بیهوده‌ای بودند که در آن هنگام فرانسه را در خون می‌غلتانید. اما سرگیجه می‌گرفتی از فرط تماشای آسمان تنبل بسیار زیبا که اعتنایی به تغییر ساعتش نداشت و بالای شهر روشن روزِ رخوتناکش را، با رنگ‌های آبی، نرم نرمک کش می‌داد، دریایی پهناور نبود، رشته رشتهٔ عمودیِ آبی‌هایی یخچالی بود. و برج‌های تروکادرو که به مایه‌های فیروزه‌ای بسیار نزدیک بود از همین رو بینهایت دور دیده می‌شد، چون دو برجِ برخی شهرهای سوئیسی که در دوردست همسایهٔ شیب قلهٔ کوهها به نظر می‌آیند.

راهِ رفته را برگشتم، اما وقتی از پلِ انوالید گذشتم در آسمان ازروشنی روز اثری نبود، و حتی هیچ روشنایی در شهر دیده نمی‌شد، و همچنان که در تاریکی اینجا و آنجا پایم به سطل‌های زباله می‌خورد و کوچه‌ها را اشتباه می‌رفتم، بی‌آن‌که خود بفهمم ماشین‌وار از چند کوچه و خیابان تاریک گذشتم و از بولوارها سردرآوردم. دوباره دستخوش این حس شدم که در شهری شرقی‌ام و از سوی دیگر حس پاریس ۱۸۱۵ در ذهنم جانشین حسّی شد که پاریس زمان دیرکتوار را تداعی می‌کرد. همچون ۱۸۱۵ نمایشی هر چه جورواجورتر از اونیفورم‌های سربازان نیروهای متفق به چشم می‌آمد؛ و در این میان حضور افریقایی‌ها با شلوار دامن‌وارِ

سرخ و هندوهای عمامهٔ سفید به سر بس بود تا پاریسی را که در آن می‌گشتم شهری دور و غریب مجسم کنم، شهری شرقی که به خاطر لباس‌ها و رنگ چهره‌ها بسیار دقیق اما به خاطر دکورش بسیار دلبخواهی و توهم‌آلود در نظر می‌آوردم، همچنان که کار پاچو همان شهری را که در آن می‌زیست بیت‌المقدس یا قسطنطنیه می‌نمایانید و انبوه جمعیتی را در آن به نمایش می‌گذاشت که نقش و نگار شگرفش رنگارنگ‌تر از این یکی نبود.

آنگاه چشمم به مردی چاق و بلندقامت، کلاه نرم ماهوتی بر سر و بالاپوش دراز گشادی به تن افتاد که پشت سر دو سرباز افریقایی می‌رفت و آن دو هیچ اعتنایی به او نداشتند، و با دیدن چهرهٔ برافروخته‌اش دو دل ماندم که باید او را هنرپیشه‌ای بدانم یا نقاشی که هر دو به خاطر چندین مورد رسوایی لواط معروف‌اند. در هر حال، مطمئن بودم که او را نمی‌شناسم؛ از همین رو سخت تعجب کردم وقتی نگاهش به نگاهم افتاد و دیدم که دستپاچه شد و ایستاد و سپس با ظاهر کسی به سویم آمد که بخواهد نشان دهد به هیچ‌رو در حال انجام کاری که ترجیح می‌داده نادیده بماند غافلگیر نشده است. یک ثانیه در شک ماندم که ببینی این کیست که به من سلام می‌کند: آقای دو شارلوس بود. می‌توان گفت که در آن زمان تحول بیماری یا انقلابِ انحرافش به آن نقطهٔ غایی رسیده بود که در آن شخصیت خُرد و ابتدایی فرد و ویژگی‌های موروثی‌اش یکسره تسلیم سلطهٔ عیب یا بیماری عامی می‌شود که با آن انحراف و بیماری همراه است. آقای دو شارلوس به دورترین نقطهٔ ممکن نسبت به خودش رسیده بود، یا به عبارت بهتر چنان بطور کامل در پس وجودی پنهان شده بود که فقط از آن او نبود و بسیاری منحرفان دیگر را نیز شامل می‌شد، که در دقیقهٔ اول او را به جای کس دیگری از همگنانش گرفتم، کسی که در میانهٔ بولوار دنبال آن دو سرباز می‌رفت، کس دیگری از ایشان که بارون دو شارلوس نبود، خان بزرگی نبود، از تخیل و ذوق بهره‌ای نداشت و همهٔ شباهتش با بارون فقط در آن حالت مشترکی بود که در همه‌شان دیده

می‌شد و حال نزد او، دستکم پیش از آن که خوب نگاهش کرده باشی، بر همه چیز غلبه داشت.

چنین بود که در حال رفتن به خانهٔ خانم وردورن به آقای دو شارلوس برخوردم. و شکی نیست که امکان نداشت او را چون گذشته در خانه او ببینم؛ کدورتشان هر چه بدتر شده بود و خانم وردورن حتی رویدادهای جاری را هم برای بی‌آبروتر کردن او به کار می‌گرفت. در حالی که از مدتها پیش گفته بود که آقای دو شارلوس به نظرش آدمی فرسوده و کهنه، تمام شده، و با همهٔ جسارت‌های ادعایی‌اش از بدترین طنطنه‌پردازان هم منسوخ‌تر است، اینک همهٔ جرم بارون را که برای منزجر کردن هر اهل تخیلی از او بس بود در یک صفت خلاصه می‌کرد و می‌گفت که او «قبلِ جنگی» است. به عقیدهٔ اعضای گروه کوچک، جنگ میان او و زمان حال فاصله‌ای انداخته بود که او را مال گذشته‌ای از همه مرده‌تر می‌کرد. از این گذشته «خانم» ــ در این مورد بیشتر در ارتباط با اهلِ سیاست که اطلاعات کم‌تری داشتند ــ موقعیت اشرافی بارون را هم به اندازهٔ ارزش فکری‌اش «عقب‌مانده» و «بیرونِ باغ» قلمداد می‌کرد. به خانم بونتان می‌گفت: «هیچ کس را نمی‌بیند، هیچ کس دعوتش نمی‌کند» و او هم بآسانی باور می‌کرد. در واقع این گفته چندان هم دور از حقیقت نبود. موقعیت آقای دو شارلوس تغییر کرده بود. از آنجا که هر چه کم‌تر به محافل اشرافی اعتنا نشان می‌داد، و به خاطر تندخویی‌اش با بیشتر گل‌های سرسبد جامعه کدورت یافته و به دلیل آگاهی از موقعیت برجسته خودش در پی آشتی با ایشان برنیامده بود، در انزوایی نسبی بسر می‌برد که علتش ــ برخلاف انزوایی که مادام دو ویلپاریزیس در آن مُرد ــ طرد شدن از جامعهٔ اشراف نبود، اما در نظر مردم به دو دلیل از آن هم بدتر می‌آمد. شهرت بدی که آقای دو شارلوس اینک داشت این تصور را در افراد کم اطلاع به وجود می‌آورد که کسانی که خود او به میل خودش نمی‌خواست با ایشان رفت‌وآمد کند به دلیل آن شهرت بد از او دوری می‌جویند. در نتیجه، آنچه پیامد تندخویی او بود ناشی از تحقیر او از سوی کسانی جلوه می‌کرد که او

با ایشان تندخویی روا می‌داشت. از سوی دیگر، مادام دو ویلپاریزیس مدافع نیرومندی داشت که همان خانواده بود. در حالی که کدورت‌های آقای دو شارلوس با خانواده‌اش تمامی نداشت، خانواده ــ بویژه از جنبهٔ فوبور سن ژرمن قدیمی، از جنبهٔ کورووازیه‌ها ــ به نظر بارون بی‌ارزش آمده بود. اما هم او یی که، برخلاف کورووازیه‌ها، گرایش‌هایی جــورانه به عالم هنر نشان داده بود، تصور نمی‌کرد که آنچه در او بیشتر از هر چیز دیگری برای مثلاً برگوت آدمی جالب بود همان خویشاوندی‌اش با همهٔ چهره‌های فوبور سن ژرمن قدیمی بود، و این که بتواند برای او زندگی کمابیش شهرستانی‌ای را توصیف کند که خویشاوندان نزدیکش در فوبور داشتند، از خیابان شز تا میدان پاله بوربون تا خیابان گرانسیر.

از دیدگاهی ملموس‌تر و عملی‌تر خانم وردورن چنین وانمود می‌کرد که آقای دو شارلوس را فرانسوی نمی‌داند. به حالتی معصومانه از آقای وردورن می‌پرسید: «دقیقاً ملیت‌اش چیست؟ اتریشی نیست؟» کنتس موله، که نخستین واکنشش بیشتر تابع عقل و منطق بود تا کینه، می‌گفت: «نخیر، به هیچ وجه». در جوابش «خانم» می‌گفت: «چرا، چرا، پروسی است. این را می‌گویم چون می‌دانم، خودش بارها و بارها به ما می‌گفت که عضو موروثی مجلس اشراف پروس و دورشلوشت است» ــ «در حالی که از ملکهٔ ناپل شنیدم...» خانم وردورن که رفتار ملکهٔ سابق را آن شب در خانهٔ خودش فراموش نکرده بود به اعتراض می‌گفت: «او که از آن جاسوس‌های حسابی است. خودم خیلی دقیق خبر دارم، اصلاً زندگی‌اش از این راه تأمین می‌شده. اگر یک دولت قوی‌تری داشتیم جای همهٔ اینها اردوگاه کار اجباری بود. بله، پس چه! در هر حال، بهتر همین است که آدم همچو کسانی را به خانه‌اش راه ندهد چون خبر دارم که وزیرکشور مراقبشان است و خانهٔ آدم را تحت نظر می‌گیرند. هیچ وقت از این فکر خلاصی ندارم که شارلوس دو سال آزگار در خانهٔ من جاسوسی می‌کرده». و احتمالاً با پیش‌بینی شکی که می‌شد در این باره پیش بیاید که گزارش‌های دقیق مربوط به تشکیلات محفل کوچک چه فایده‌ای

می‌توانسته برای دولت آلمان داشته باشد، «خانم» با حالتی مداراآمیز و زیرکانه، با حالت کسی که می‌داند اعتبار آنچه می‌گوید هر چه بیشتر خواهد شد اگر به آرامی بیانش کند، می‌گفت: «باور کنید که از همان روز اول به شوهرم گفتم که: نه، هیچ از نحوهٔ سر در آوردن این آدم از خانهٔ خودم خوشم نیامد. یک چیزی‌اش مشکوک است. یک مِلکی داشتیم، ته یک خلیج کوچک، روی یک نقطهٔ خیلی مرتفع. مطمئنم که از طرف آلمانی‌ها مأموریت داشته آنجا برای زیردریایی‌هایشان یک پایگاه درست کند. چیزهایی بود که مایهٔ تعجبم می‌شد و تازه می‌فهمم چه بوده. مثلاً، اول‌ها نمی‌خواست با بقیهٔ مهمانها با قطار بیاید. یا این که خیلی دوستانه به‌اش یکی از اتاق‌های کوشک‌مان را پیشنهاد کردم، اما نه، آقا ترجیح می‌داد در دونسیر باشد که پُر سرباز بود. این‌ها همه‌اش داد می‌زد که مسأله مسألهٔ جاسوسی است».

اتهام اول بارون دو شارلوس، یعنی که دیگر آدمی از مُد افتاده بود، در نظر اشرافیان بجا بود و کاملاً حق را به خانم وردورن می‌دادند. اما حق‌ناشناسی می‌کردند، چون آقای دو شارلوس بنوعی شاعر جامعهٔ ایشان بود، کسی که توانسته بود در محیط اشرافی نوعی جنبهٔ شاعرانه سراغ کند که با مایه‌هایی از تاریخ، زیبایی، جاذبهٔ نمایشی، کمدی و برازندگی سطحی همراه بود. اما اشرافیان، که توانایی درک این شاعرانگی را نداشتند، در زندگی خود اثری از آن نمی‌دیدند و آن را جای دیگری می‌جُستند، و کسانی را هزار بار به آقای شارلوس ترجیح می‌دادند که بینهایت از او فرودست‌تر بودند اما وانمود می‌کردند که جامعهٔ اشرافی را تحقیر می‌کنند و در عوض از نظریات جامعه‌شناسی و اقتصاد سیاسی دم می‌زدند. آقای دو شارلوس لذت می‌برد از گفتن جمله‌هایی که خود ناخواسته بسیار خاص بودند، یا توصیف لطف و زیبایی آگاهانهٔ شیوه لباس پوشیدن و آرایش دوشس دو مونمورانسی و گفتن این که او زن خارق‌العاده‌ای است، و همین مایهٔ آن می‌شد که خانم‌های اشرافی او را احمق بدانند چون عقیده داشتندکه دوشس دو مونمورانسی زنی ابله و به

دردنخور است، پیرهن فقط برای پوشیدن است و نباید به نظر رسد که هیچ توجهی به آن داری، و خودشان چون هوشمندتر بودند حتماً به سوربن می‌رفتند، یا به مجلس اگر دشانل سخنرانی داشت.

خلاصه این که اشرافیان از آقای دو شارلوس دل بریده بودند، نه به این دلیل که ارزش فکری کم‌نظیر او را خیلی خوب می‌شناختند بلکه از آن رو که هیچگاه آن را درک نکرده بودند. او را «قبل جنگی» و از مد افتاده می‌دانستند چون درست همان کسانی که بیش از همه از توانایی داوری دربارهٔ حُسن‌ها و لیاقت‌ها بی‌بهره‌اند از همه بیشتر برای درجه‌بندی آن‌ها به مقررات مد متوسل می‌شوند. نه تنها از کُنه وجود مردان ارزشمند یک نسل، بلکه حتی از ظاهرشان نیز چیزی درک نمی‌کنند اما باید که همه‌شان را یک جا محکوم کنند، چه نسل تازه‌ای سر برمی‌آورد که از آن نیز به نوبهٔ خود چیزی درک نخواهد شد.

اما اتهام دوم آقای دو شارلوس از زبان خانم وردورن، یعنی آلمانی‌گرایی‌اش، اتهامی بود که عقل و منطق اشرافیان آن را مطرود می‌دانست، اما مدافع خستگی‌ناپذیر و بسیار بیرحمی پیدا کرده بود که همان مورل بود. مورل، که توانسته بود در مطبوعات و حتی در جامعهٔ اشراف آن موقعیتی را حفظ کند که آقای دو شارلوس با زحمت بسیار برای او تأمین کرد اما بعداً موفق نشد از آن محرومش کند، با نفرتی که از بارون داشت او را همچنان آزار می‌داد، نفرتی ناجوانمردانه زیرا صرف‌نظر از هرگونه رابطه‌ای که ممکن بود با بارون داشته بوده باشد، از نیکی ژرفی که بارون آن را از بسیاری کسان دیگر دریغ می‌داشت برخوردار شده بود. آقای دو شارلوس در حق جوان ویولن‌نواز چنان سخاوت و ظرافتی از خود نشان داده، در قول و قرارهای خود چنان درست پیمان بود که برداشتی که شارلی پس از ترک بارون از او در ذهن خود حفظ کرده بود برداشتِ یک مرد منحرف نبود (چه در نهایت انحراف بارون را نوعی بیماری می‌دانست)، بلکه کسی بود که بیشتر از هر آدمی که تا آن زمان دیده بود افکار برجسته داشت، مردی که سرشار از

حساسیتی خارق‌العاده و نوعی پارسایی بود. به هیچ‌رو نمی‌توانست این برداشت را انکار کند تا جایی که حتی در حال کدورت با او هم صمیمانه به خویشانش می‌گفت: «می‌توانید با خیال راحت پسرتان را به او بسپرید، بهترین تأثیر را روی او می‌گذارد». به همین دلیل هنگامی که می‌کوشید با مقاله‌هایش بارون را آزار بدهد، در ذهنش آنچه به آن اهانت می‌کرد نه انحراف بارون که حُسن و نیکی او بود.

کمی پیش از جنگ، چاپ گزارش‌های کوچکی که مضمونشان برای آدم‌های به اصطلاح وارد کاملاً روشن بود، رفته‌رفته به آقای دو شارلوس بسیار لطمه می‌زد. عنوان یکی از این گزارش‌ها این بود: ***گرفتاری‌های خانم‌بزرگی با اسم منتهی به وس؛ پیری بارونس***. خانم وردورن پنجاه نسخه از این شمارهٔ روزنامه را خرید تا بتواند آن را به همهٔ آشنایانش قرض بدهد، و آقای وردورن آن را به صدای بلند برای همه می‌خواند و مدعی بود که حتی ولتر هم نمی‌توانسته از آن بهتر چیزی بنویسد.

از زمان آغاز جنگ لحن حمله‌ها عوض شده بود. آنچه محکوم می‌شد فقط انحراف بارون نبود، بلکه ملیت آلمانی ادعایی او هم بود. «فرائو بوش» و «فرائو وان دن بوش»[۵۳] لقب‌های رایج او شده بود. نوشتهٔ کوتاهی که جنبهٔ شاعرانه هم داشت با این عنوان، که از برخی گوشه‌های رقصی آثار بتهوون وام گرفته شده بود، به چاپ رسید: ***یک آلمانی***.[۵۴] دو قصهٔ کوتاه با عنوان‌های ***عموی امریکایی و عمهٔ فرانکفورتی***[۵۵] و ***دکل عقب*** به همان صورت نمونهٔ اول چاپی در محفل وردورن خوانده شد و حتی بریشو هم از آن سخت لذت برد و با خوشحالی گفت: «خدا کند که مادام آناستازیا[۵۶]ی معظم مفخّم سانسورمان نکند!»

خود نوشته‌ها از این عنوان‌های احمقانه ظریف‌تر بود. سبک آنها متأثر از برگوت بود، اما شاید فقط من این را درمی‌یافتم و دلیلش این است: تأثیری که مورل از برگوت گرفته بود به هیچ وجه از طریق نوشته‌های او نبود، بلکه به صورتی بسیار خاص و نادر شکل گرفت و به همین دلیل است که اینجا مطرحش می‌کنم. درگذشته از شیوه‌ای یاد کردم که برگوت

هنگام سخن گفتن در انتخاب و ادای واژه‌ها به کار می‌برد و خاص خود او بود. مورل، که بارها و بارها برگوت را در خانهٔ سن‌لو دیده بود، گاهی تقلید او را درمی‌آورد و واژه‌هایی را که او به کار می‌برد با همان صدای او ادا می‌کرد. اینک در نوشته‌هایش نیز همان گفته‌های شفاهی سبک برگوت را روی کاغذ می‌آورد بی‌آنکه در آنها آن تغییری را اعمال کند که برای نوشته‌ای به سبک نوشته‌های برگوت ضرورت داشت. از آنجا که کم‌تر کسی با برگوت حرف زده بود، لحنش که با سبک نگارشش فرق داشت باز شناخته نمی‌شد. این نوع تأثیرپذیری شفاهی چنان نادر است که لازم دیدم اینجا نقلش کنم، که در ضمن این گونه بارآوری ثمره‌اش همواره سترون است.

مورل در ادارهٔ مطبوعات بود، اما چون خون فرانسوی در رگ‌هایش همچون آب انگورهای کومبره می‌جوشید و به نظرش کار در ادارهٔ مطبوعات در زمان جنگ کاری بی‌مقدار می‌آمد سرانجام داوطلب خدمت شد هر چند که خانم وردورن دست به هر کاری زد تا او را در پاریس نگه دارد. البته، «خانم» سخت ناخشنود بود از این که آقای دوکامبرمر، با سنی که داشت، در یکی از ستادهای ارتش باشد، و دربارهٔ هر کسی که به خانه‌اش نمی‌رفت می‌گفت: «باز ببینی کجا را گیر آورده و قایم شده»، و اگر گفته می‌شد که این کس از روز اول جنگ در خط اول جبهه است بی‌ابایی از دروغگویی یا شاید هم به دلیل عادت به اشتباه می‌گفت: «نخیر، به هیچ‌وجه، پایش را از پاریس بیرون نگذاشته، کاری که این روزها دارد می‌کند تقریباً همان قدر خطرناک است که یک وزیر را به گردش بردن. شک نداشته باشید چون من دارم می‌گویم، مسؤولیتش با من، از کسی شنیده‌ام که او را به چشم خودش دیده»؛ اما دربارهٔ اعضای محفل، قضیه فرق می‌کرد، «خانم» دلش نمی‌خواست بگذارد به جبهه بروند، جنگ را «پکری» بزرگی می‌دانست که مایهٔ غیبت اعضا می‌شد. از همین رو به هر کاری دست می‌زد تا نگهشان دارد، و این برایش دو چندان لذت داشت: هم این که ایشان را سر میز خود حاضر ببیند و هم این که تا

پیش از آمدن و بعد از رفتنشان از بی‌غیرتی‌شان بد بگوید. برای این کار لازم بود که عضو محفل به چنین دامی بیفتد و از رفتن به جنگ خودداری کند، اما مورل مقاومت می‌کرد و از همین رو خانم تا مدتها بی‌آن‌که نتیجه‌ای بگیرد به او می‌گفت: «خوب، معلوم است. کارتان در این اداره خیلی بیشتر از خدمت در جبهه ارزش دارد. مهم این است که آدم کاری بکند که به درد بخورد، به معنی واقعی در جنگ شرکت داشته باشد، جزو کسانی باشد که در جنگ‌اند. چون کسانی هستند که به این صورت در جنگ شرکت دارند و کسانی که اصلاً از جنگ بدورند. اما شما، شما جزو کسانی هستید که در جنگ شرکت دارند، خیالتان راحت باشد، این را همه می‌دانند و هیچ کس هم از شما ایراد نمی‌گیرد». به همین ترتیب، در شرایط دیگری، زمانی هم که مردان این چنین کمیاب نبودند و ناگزیر نبود بیشتر از زنان پذیرایی کند، اگر عضوی مثلاً مادرش را از دست می‌داد بی‌هیچ ابایی می‌کوشید او را قانع کند که آمدنش به مهمانی‌های او به هیچ‌رو ناپسند نیست و می‌گفت: «آدم باید دلش عزادار باشد. اگر می‌خواستید به یک مجلس رقص بروید من خودم اولین کسی بودم که بگویم این کار صلاح نیست (چون خودش مهمانی رقص نمی‌داد)، اما اینجا، در مهمانی‌های کوچولوی چهارشنبه‌های من یا در لُژم در تئاتر، هیچ کس از دیدن شما تعجب نمی‌کند، همه خوب می‌دانند که شما واقعاً عزادارید». اینک مردان کمیاب‌تر شده بودند و شمار عزاداری‌ها بسیار بیشتر بود، دیگر حتی نیازی نبود که از رفتن به محافل بازشان بداری، چون خودِ جنگ بس بود. خانم وردورن نمی‌خواست از باقی مانده‌ها کسی را از دست بدهد. می‌کوشید قانعشان کند که با ماندن در پاریس بیشتر به درد فرانسه می‌خورند، همچنان که در گذشته می‌کوشید قانعشان کند که با خوش‌گذرانی روح عزیز از دست رفته‌شان را بیشتر شاد می‌کنند. با این همه، شمار مردان محفلش خیلی کم بود؛ شاید گاهی پشیمان می‌شد از قطع رابطه‌اش با آقای دو شارلوس که راه برگشتی هم نداشت.

اما گرچه آقای دو شارلوس و خانم وردورن دیگر با هم رابطه‌ای

نداشتند، خانم وردورن همچنان مهمانی‌هایش را می‌داد و آقای دو شارلوس هم خوشگذرانی‌هایش را می‌کرد ـ انگار نه انگار که اوضاع تغییر کرده بود. فقط برخی تفاوت‌های کوچک پیش آمده بود که چندان اهمیتی نداشت: مثلاً، در خانهٔ خانم وردورن، کوتار در مهمانی‌ها با اونیفورم سرهنگِ اوپرای *جزیرهٔ رؤیایی*[۵۷] حاضر می‌شد، لباسی شبیه اونیفورم یک دریادار هائیتی، با نوار پهنی به رنگ آبی آسمانی که یادآور «طفلان مریم» بود؛ و آقای دو شارلوس در شهری که در آن دیگر اثری از مردان پا به سن گذاشته (چنان که او به ایشان علاقه داشت) باقی نمانده بود، همچون برخی فرانسویانِ زن دوست در فرانسه اما ساکن مستعمرات اول از سر ضرورت به دوستی با جوانان کم سال عادت کرد و سپس به این گونه دوستی علاقمند شد.

اما ویژگی اول خیلی زود پایان گرفت چون چیزی نگذشته کوتار درگذشت، آن هم، به نوشتهٔ روزنامه‌ها، در «رویارویی با دشمن»، زیرا گرچه پا از پاریس بیرون نگذاشت مرگش در واقع ناشی از کار بیش از حد نسبت به سنش بود. پس از او آقای وردورن درگذشت که مرگش فقط یک نفر را غمگین کرد و آن کس ـ اگر بتوان باور کرد ـ الستیر بود. من کار الستیر را از دیدگاهی بنوعی مطلق بررسی کرده بودم. اما خود او، بویژه با هر چه پیرتر شدن، آثار خود را به گونه‌ای خُرافی به جامعه‌ای ربط می‌داد که مدل‌هایش را در اختیارش گذاشته و پس از آن که بدین‌گونه بر اثر کیمیای برداشت‌های هنرمند به اثر هنری تبدیل شده بود، مخاطبان و تماشاگران او را تأمین می‌کرد. هر چه بیشتر به این باور مادی‌گرایانه گرایش یافته بود که بخش قابل‌ملاحظه‌ای از زیبایی در خود چیزها نهفته است، چنان که در آغازِ کار زیباییِ اندکی سنگین و زمخت همسرش را سخت دوست می‌داشت و مدام آن را در تابلوها و در پارچه‌نگاره‌هایش تصویر و نوازش می‌کرد، و اینک در مرگ آقای وردورن افول یکی از آخرین بازمانده‌های چارچربی اجتماعی را می‌دید که تکیه‌گاه هنر است و اصالت آن را تصدیق می‌کند. (چارچوبی زوال‌پذیر و به همان سرعت

منسوخ شونده که مُدهای لباس پوشیدن که جزئی از آن‌اند). به همان گونه که می‌شود انقلاب کبیر با از میان برداشتن برازندگی‌های قرن هجدهم دل یک نقاش صحنه‌های عیش و نوش را به درد آورده باشد یا مثلاً انهدام مونمارتر و «مولن دولاگالت»[۵۸] مایهٔ حسرت رنوار شود. اما بویژه در مرگ آقای وردورن نابودیِ چشمان و مغزی را می‌دید که از نقاشی‌اش درست‌ترین برداشت را داشت و این نقاشی در آنها بنوعی در حالت خاطرهٔ محبوب نهفته بود. شکی نیست که جوانانی سربرآورده بودند که ایشان نیز دوستدار نقاشی بودند، اما نقاشیِ دیگری را دوست می‌داشتند، و همچون سوان یا آقای وردورن از ویسلر درسِ خوش‌سلیقگی و از مونه درس حقیقت‌بینی نگرفته بودند، درس‌هایی که امکان دهد دربارهٔ الستیر بدرستی داوری کنند. چنین بود که الستیر با مرگ آقای وردورن خود را تنهاتر حس کرد هر چند که از چندین سال پیش با او قطع رابطه کرده بود، و انگار که با مرگ او، اندکی از زیبایی آثار الستیر همراه با اندکی از وجود آگاهی بر این زیبایی در جهان، محو می‌شد.

اما در مورد تغییر سلیقهٔ آقای دو شارلوس در خوش‌گذرانی، می‌شود گفت که این تغییر متناوب باقی ماند. از آنجا که با بسیاری از دوستانش در «جبهه» همچنان نامه‌نگاری داشت از دیدار دوستان پا به سن گذاشته که به مرخصی می‌آمدند محروم نمی‌ماند.

در زمانی که هر آنچه را که گفته می‌شد باور می‌کردم ممکن بود ادعاهای آلمان، سپس بلغارستان و سپس یونان به داشتن نیت‌های صلح‌جویانه را صادقانه بپندارم. اما پس از آن که زندگی با آلبرتین و فرانسواز عادتم داد که در ایشان به اندیشه‌ها و نیت‌هایی گمان ببرم که خرد به زبان نمی‌آوردند، دیگر گول هیچکدام از گفته‌های ظاهراً راستِ ویلهلم دوم، فردیناند شاه بلغارستان، کنستانتین شاه یونان را نمی‌خوردم و بنا به غریزه‌ام دسیسه‌های هر کدامشان را حدس می‌زدم. شکی نیست که

بگومگوهایم با فرانسواز و آلبرتین صرفاً شخصی بود و فقط به زندگی یاختهٔ معنوی کوچکی که همان فرد باشد محدود می‌شد. اما به همان گونه که بدن جانور و بدن انسان وجود دارد، یعنی ترکیبی از یاخته‌ها که نسبت به هر یک یاخته به عظمت کوه مون بلان است، توده‌های عظیم و سازمان‌مندی از افراد وجود دارد که آنها را ملت می‌نامیم؛ زندگی ملت‌ها چیزی نیست جز تکرار و بسط زندگی یاخته‌های تشکیل‌دهنده‌شان؛ و کسی که نتواند اسرار و واکنش‌ها و قانون‌های این یاخته را دریابد هر آنچه دربارهٔ نبرد ملت‌ها بگوید کلماتی توخالی است. برعکس اگر در روان‌شناسی افراد استاد باشد، توده‌های غول‌آسای فردهای به هم پیوسته‌ای که با هم رویارو می‌شوند در نظرش جلوه‌ای نیرومندتر از نبردی به خود می‌گیرد که حاصل درگیری فقط دو شخص است؛ و آن توده‌ها را به همان مقیاس مردی بلندقامت در نظر نمرویانی می‌بیند که بیش از ده هزارتایشان در مکعبی یک میلیمتری می‌گنجند. چنین بود که از مدتی پیش حجم بزرگ فرانسه، با میلیونها حجم کوچک چند وجهی گوناگونی که آن را لبالب می‌انباشتند، و حجم آلمان، آن هم انباشته از چندوجهی‌های دیگر، با هم چنین نبردی داشتند. از این دیدگاه، حجم‌های آلمان و فرانسه، و حجم‌های متفق و دشمن آنها تا اندازه‌ای به شیوهٔ افراد عمل می‌کردند. اما ضربه‌هایی را که به هم می‌زدند آن «بوکس بازی» بی‌پایانی تنظیم می‌کرد که سن‌لو اصولش را برایم تشریح کرده بود؛ و از آنجا که، حتی اگر آنها را از دیدگاه فرد هم که می‌دیدی ترکیب‌هایی غول‌آسا بودند، نبردشان شکل‌هایی عظیم و شکوهمند به خود می‌گرفت، همچون خیزش اقیانوسی با میلیون‌ها موج که بخواهد سدّ کهن سلسله‌ای ساحلی را فرو بریزد، چون یخچال‌های عظیمی که با تکان‌های کند و ویرانگوشان می‌کوشند تنگنای کوهستان‌هایی را که در میانشان گرفته درهم بشکنند.

برغم این همه، زندگی بسیاری کسانی که در این کتاب از ایشان یاد شده، بویژه آقای دو شارلوس و وردورن‌ها، کمابیش یکسان ادامه داشت،

انگار نه انگار که آلمانی‌ها آنقدر به ایشان نزدیک بودند، زیرا که به تهدید دائمی (ولو موقتاً منتفی شده) یک خطر کاملاً بی‌اعتنا می‌مانیم اگر مجسمش نکنیم. آدمها معمولاً در پی خوشحالی‌های خویش‌اند و هیچگاه فکر نمی‌کنند که اگر شرایط خفیف‌کننده و تعادل‌دهنده در کار نباشد، اگر تکثیر نمرویان به اوج خود برسد، یعنی که در عرض چند روز چند میلیون فرسخ را پشت‌سر بگذارد، از یک میلیمتر مکعب به حجمی یک میلیون برابر خورشید می‌رسد، همهٔ اکسیژن موجود و همه موادی را که زندگی از آنهاست نابود می‌کند، و دیگر نه بشریتی می‌ماند و نه جانوری و نه کرهٔ زمینی، فکر نمی‌کنند که می‌شود بر اثر فعالیت بی‌وقفه و پر از شتابی که در اثیر در پس ظاهر ساکن خورشید جریان دارد فاجعه‌ای جبران‌ناپذیر و کاملاً محتمل رخ دهد، به کار و بار هر روزهٔ خود بدون فکر کردن به این دو دنیا ادامه می‌دهند، دو دنیا که محیط زندگی‌مان مدام در معرض تهدید آنهاست اما یکی آن‌قدر کوچک و دیگری آن‌قدر بزرگ است که کسی به تهدید کائناتیِ آنها توجهی نمی‌کند.

چنین بود که وردورن‌ها (سپس خانم وردورن تنها، چون شوهرش کمی بعد مُرد) شب‌نشینی می‌دادند و آقای دو شارلوس به دنبال خوشی‌های خودش بود، بی‌اعتنا به این که آلمانی‌ها با پاریس فقط یک روز با اتومبیل فاصله داشتند ــ هر چند که فعلاً سدّ خون‌فشانی از انسان که مدام ترمیم می‌شد مانع پیشروی‌شان بود. شاید گفته شود که وردورن‌ها البته به موضوع فکر می‌کردند، چون محفلشان سیاسی بود و هر شب در آن نه فقط دربارهٔ وضعیت ارتش‌ها بلکه دربارهٔ ناوگان‌ها و کشتی‌ها هم بحث می‌شد. براستی هم به فاجعهٔ هنگ‌هایی که نابود می‌شد و مسافرانی که غرق می‌شدند فکر می‌کردند؛ اما ضرب و تقسیم معکوسی چنان آنچه را که به رفاه‌مان مربوط است چندین برابر و آنچه را که به ما مربوط نیست به عدد عظیمی تقسیم می‌کند که مرگ میلیون‌ها انسان ناشناخته شاید به اندازهٔ جریانی از هوا هم قلقلک‌مان ندهد. خانم وردورن از میگرن ناشی از این که دیگر کلوچهٔ کرواسانی نبود که سر

صبحانه آن را در شیرقهوه‌اش فرو کند چنان رنجی می‌برد که سرانجام از کوتار گواهی‌نامه‌ای گرفت که به او اجازه می‌داد از فلان رستوران که شرحش پیش‌تر آمد برای خود کلوچه تهیه کند. درخواست چنین موافقتی از مقامات تقریباً به اندازهٔ درخواست درجهٔ ژنرالی دشوار بود.[۵۹] و خانم وردورن اولین کلوچه را صبح روزی خورد که روزنامه‌ها خبر غرق شدن کشتی لوزیتانیا[۶۰] را گزارش کردند. همچنان که کلوچه را در شیرقهوه فرو می‌برد و تلنگرهایی به روزنامه می‌زد تا باز بماند و لازم نباشد که دستی را هم که کلوچه را می‌خیسانید مشغول آن کند، می‌گفت: «وای چه وحشتناک! از بدترین تراژدی‌ها هم وحشتناک‌تر است». اما مرگ آن همه انسان غرق شده در دریا بدون شک در مقیاس یک میلیاردیم بر او ظاهر می‌شد، چون همچنان که با دهن پر این گونه اظهار تأسف می‌کرد حالت چهره‌اش، که احتمالاً ناشی از مزهٔ کلوچه‌ای بود که چنان تأثیر ارزشمندی علیه میگرن داشت، حالت رضایتی شیرین بود.

مورد آقای دو شارلوس اندکی متفاوت اما از آن هم بدتر بود، چون کار را به آنجا می‌رسانید که نه تنها از ته دل آرزوی پیروزی فرانسه را نداشت، بلکه بدون آن که پیش خود اعتراف کند بیشتر دلش می‌خواست که آلمان اگر نه پیروز شود دستکم آن چنان که همه آرزویش را داشتند به خاک و خون نغلتد. دلیلش این بود که در این گونه نبردها مجموعه‌های عظیم افرادی که ملت نامیده می‌شوند تا اندازه‌ای شبیه فرد عمل می‌کنند. منطقی که هدایتشان می‌کند کاملاً درونی است و شور و سودا مدام به آن شکل می‌دهد، همچون منطق آدم‌هایی که در مناقشه‌ای عاشقانه یا خانگی درگیرند، همچون مناقشهٔ پسری با پدر، آشپزی با خانم خانه، زنی با شوهر. آنی که به خطاست می‌پندارد که حق با اوست ــ چنان که آلمان می‌پنداشت ــ و آنی که حق با اوست گاهی در دفاع از حق خود دلیل‌هایی می‌آورد که در نظرش فقط به این دلیل انکارناپذیرند که تابع شور و احساس او هستند. در این دعواهای فردی، مطمئن‌ترین راه برای اعتقاد به حقانیت یک طرف این است که خود از این طرف باشی، یک ناظر

هیچگاه بطور کامل این حقانیت را تأیید نخواهد کرد. اما در ملت‌ها، فرد اگر واقعاً جزو ملت باشد، چیزی جز یک یاختهٔ فرد ـ ملت نیست. «شست و شوی مغزی» عبارتی بی‌معنی است. اگر به فرانسوی‌ها گفته می‌شد که در جنگ شکست خواهند خورد، حتی یک فرانسوی بیشتر از زمانی که به او گفته می‌شد در حملهٔ برتا[۶۱]ها کشته خواهد شد احساس درماندگی نمی‌کرد. شست و شوی واقعی مغز را خودمان با خودمان و به وسیلهٔ امید می‌کنیم که نوعی غریزه بقای ملت است، اگر واقعاً عضو زندهٔ این ملت باشیم. برای ندیدن آنچه نزد «فرد ـ آلمان» غیرحقانی بود، برای هر لحظه اذعان به آنچه نزد «فرد ـ فرانسه» حقانیت داشت، مطمئن‌ترین راه این نبود که آلمانی قضاوتی نکند و فرانسوی قضاوت کند، نه، مطمئن‌ترین راه این بود که هم این و هم آن میهن‌پرست باشند. آقای دو شارلوس که حُسن‌های اخلاقی نادری داشت، و می‌توانست اهل ترحم، سخاوت، محبت و وفاداری و ازخودگذشتگی باشد، در عوض، به دلایلی متفاوت ـ که داشتن دوشسی باواریایی به عنوان مادر شاید از این جمله بود ـ احساس میهن‌پرستی نداشت. در نتیجه یاخته‌ای بود هم از «بدن فرانسه» و هم از «بدن آلمان». خود من اگر از میهن‌پرستی بی‌بهره می‌بودم، به جای آن که خود را یکی از یاخته‌های بدن فرانسه حس کنم به گمانم شیوهٔ داوری‌ام دربارهٔ مناقشه آنی نمی‌بود که درگذشته بود. در نوجوانی، زمانی که هر آنچه را که به من گفته می‌شد دقیقاً باور می‌کردم، با شنیدن این که دولت آلمان از حق دم می‌زد بدون شک این تمایل را می‌داشتم که ادعایش را باور کنم؛ اما از دیرباز به این آگاهی رسیده بودم که اندیشه‌های ما همیشه با گفته‌هایمان همخوانی ندارند؛ نه فقط روزی از پنجرهٔ پلکان جنبه‌ای از شارلوس را کشف کرده بودم که تصورش را هم نداشتم، بلکه نزد فرانسواز و سپس متأسفانه نزد آلبرتین قضاوت‌ها و نیت‌هایی دیده بودم که درست عکس گفته‌هایشان بود، تا حدی که دیگر حتی به عنوان یک ناظر ساده هم گول حتی یک کلمه از گفته‌های بظاهر حقانی امپراتور آلمان و شاه بلغارستان را نمی‌خوردم و به یاری غریزه‌ام دسیسه‌های نهانی

ایشان را هم آن گونه که کارهای آلبرتین حدس می‌زدم. اما باید بگویم که فقط می‌توانم فرض کنم که اگر خودم هم بازیگر نبودم، اگر یاخته‌ای از «بازیگر فرانسه» نبودم چه کار می‌کردم، همچنان که در مناقشه‌هایم با آلبرتین غمگینی نگاه یا بغض گلویم بخشی از وجودم به عنوان فردی بود که با شور بسیار درگیر مسأله بود و در نتیجه نمی‌توانستم فاصله بگیرم و بیطرف باشم.

آقای دو شارلوس کاملاً بیطرف بود. و چون ناظر بیطرفی بود همه چیز باید مایهٔ آن می‌شد که آلمان دوست باشد، زیرا که به معنی واقعی فرانسوی نبود و در فرانسه زندگی می‌کرد. انسان بسیار ظریفی بود، در هر کشوری شمار احمق‌ها بسیار بیشتر است؛ شکی نیست که اگر در آلمان زندگی می‌کرد، دفاع احمقانه و شورآمیز احمق‌های آلمانی از آرمانی نابحق آزارش می‌داد؛ اما چون در فرانسه زندگی می‌کرد، دفاع احمقانه و شورآمیز احمق‌های فرانسوی از آرمانی بحق هم به همان اندازه برایش آزاردهنده بود. منطق شور، حتی اگر در خدمت کامل‌ترین حق باشد، هیچگاه برای کسی که خود شوری ندارد انکارناپذیر نیست. آقای دو شارلوس با ظرافت یک به یک استدلال‌های غلط میهن‌دوستان را برملا می‌کرد. رضایتی که یک احمق از حقانیت خودش و از یقین به موفقیت حس می‌کند سخت آزاردهنده است. چنین بود آزردگی آقای دو شارلوس از خوشبینی پیروزمندانهٔ کسانی که به اندازهٔ او آلمان و قدرتش را نمی‌شناختند، هر ماه گمان می‌کردند که ماه دیگر پوزه‌اش به خاک مالیده شود، و بعد از یک سال باز همین گونه خوشبینانه پیش‌بینی می‌کردند، انگار نه انگار که پیش‌بینی‌های قبلی‌شان غلط از آب درآمده بود، اما این را فراموش می‌کردند و اگر به یادشان می‌آوردی می‌گفتند که این با آن فرق دارد. و آقای دو شارلوس، که تا اندازه‌ای ذهن عمیقی داشت شاید در زمینهٔ هنر نمی‌توانست حرف کسانی را بفهمد که مخالف مانه‌اند و در جواب کسانی که به ایشان می‌گویند: «همین چیزها دربارهٔ دولاکروا هم گفته شد» مدعی می‌شوند که «این با آن فرق دارد».

دیگر این که آقای دو شارلوس دل نازک بود، تجسم شکست‌خورده دلش را به درد می‌آورد، همواره طرف ضعیف را می‌گرفت، گزارش‌های روزنامه دربارهٔ دادگاه‌ها را نمی‌خواند چون با همهٔ وجودش عذاب محکوم را حس می‌کرد و رنج می‌کشید از این که نمی‌شد قاضی و دژخیم و جمعیت خوشحال از «اجرای عدالت» را کشت. در هر حال مطمئن بود که دیگر فرانسه شکست‌خوردنی نیست و در عوض می‌دانست که آلمانی‌ها دچار قحطی شده‌اند و دیر یا زود بناچار تسلیم خواهند شد. همین فکر را هم این واقعیت که ساکن فرانسه بود برایش ناخوشایندتر می‌کرد. خاطراتش از آلمان به هر حال قدیمی و دوردست بود، در حالی که فرانسوی‌هایی که با خوشحالی آزاردهنده‌ای از درهم شکستن آلمان حرف می‌زدند آدم‌هایی بودند که او عیب‌هایشان را می‌شناخت و از قیافه‌شان بدش می‌آمد. در چنین مواردی برای کسانی که نمی‌شناسیم و مجسمشان می‌کنیم بیشتر دل می‌سوزانیم تا کسانی که در ابتذال زندگی هر روزه در کنارمان‌اند، مگر این که کاملاً همگن و خودمان هم از ایشان باشیم؛ میهن‌دوستی چنین معجزه‌ای می‌کند، آدم طرف کشورش را می‌گیرد همان طوری که در مناقشه‌ای عشقی طرف خودش را می‌گیرد. بدین گونه جنگ برای آقای دو شارلوس عامل خارق‌العاده‌ای برای بارآور کردن نفرت‌هایی بود که در او یک لحظه سر برمی‌آورد، خیلی کوتاه بود، اما در این مدت کوتاه هر نوع خشونتی از او برمی‌آمد. وقت خواندن روزنامه‌ها، از لحن پیروزمندانهٔ گزارشگرانی که هر روز آلمان را از پا در آمده، «ناتوان و پوزه به خاک مالیده» ترسیم می‌کردند در حالی که عکسش کاملاً صادق بود، از این همه حماقت شادمانه و بدجنسانه دچار خشمی می‌شد که از خود بیخودش می‌کرد. در این دوره، بخشی از مطالب روزنامه‌ها نوشتهٔ افراد شناخته شده‌ای بود که با نوشته‌هایشان بنوعی «تجدید فعالیت» می‌کردند؛ کسانی چون بریشو، نورپوا، حتی مورل و لوگراندن. آقای دو شارلوس آرزو می‌کرد به چنین کسانی بربخورد و به زبانی هر چه خشن‌تر به باد ریشخندشان بگیرد.

با آگاهی خاصی که همیشه از انواع انحراف‌های جنسی داشت، از وجود آنها نزد برخی کسانی باخبر بود که راز خودشان را از همه پنهان می‌انگاشتند و شاهان «امپراتوری درنده‌خو»، واگنر و دیگران را به داشتن چنان انحراف‌هایی متهم می‌کردند. در این اشتیاق می‌سوخت که با چنان کسانی روبارو شود، جلو چشم همه انحراف خودشان را به رُخشان بکشد و با این کارش کسانی را که به مغلوب اهانت می‌کردند مبهوت و بی‌آبرو به جا بگذارد.

آقای دو شارلوس دلایل خاص‌تری هم برای آلمان دوستی داشت. یکی از آن جمله این که چون اشرافی بود خیلی با اشراف، مردمان آبرومند، مردمان شرافتمند، کسانی که هرگز دست رذلی را نمی‌فشارند زندگی کرده بود، ظرافت و سختگیری‌شان را می‌شناخت، می‌دانست که به اشک‌های مردی که از باشگاهی طردش می‌کنند یا حاضر به دوئل با او نمی‌شوند بی‌اعتنا هستند، حتی اگر حرکت حاکی از «پاکیزگی اخلاقی»شان به مرگ مادر بُزرگ منتهی شود. برغم او و با همهٔ ستایشش از انگلیس و شیوهٔ دل‌انگیز پا گذاشتنش به جنگ، همین انگلیس بی‌عیب و نقص که دروغ و ریا بلد نبود، و مانع ورود گندم و شیر به آلمان می‌شد، تا اندازه‌ای میهن مردمان شرافتمند، گواهان تایید شده، داوران امور مربوط به شرافت بود؛ در حالی که می‌دانست آدمهای عیب‌ناک و رذل‌هایی چون برخی شخصیت‌های داستایفسکی می‌توانند آدمهای بهتری باشند، و هیچ وقت نفهمیدم چرا آلمانی‌ها را با اینان هم هویت می‌دید، زیرا دروغ و تزویر بتنهایی برای تایید این که کسی دل پاکی داشته باشد که به نظر هم نمی‌رسد آلمانی‌ها از خود نشان داده باشند بس نیست.

آخرین عاملی که آلمان دوستی آقای دو شارلوس را کامل می‌کرد عاملی بود که، بواسطه واکنشی بسیار شگرف، از «شارلوس گری» او ناشی می‌شد. به نظرش آلمانی‌ها خیلی زشت بودند، شاید به این دلیل که از نظر خونی زیادی به او نزدیک بودند، در عوض شیدای مراکشی‌ها و از این هم بیشتر آنگلو ساکسون‌ها بود که به نظرش پیکره‌های زنده‌ای از

فیدیاس می‌آمدند. اما در ذهن او خوشی تا اندازه‌ای با تصوری از بیرحمی همراه بود که در آن زمان هنوز از میزان قوت این تصور خبر نداشتم؛ کسی که دوست می‌داشت به نظرش دژخیمی دل‌انگیز می‌آمد. اگر طرف مخالف آلمانی‌ها را می‌گرفت باورش این می‌بود که همانند زمانی عمل می‌کند که در پی کامجویی است، یعنی در خلاف جهت سرشتِ دل نازکش، یعنی این که در اشتیاق بدی دلفریب می‌سوزد و نیکی زشت منظر را لگدمال می‌کند. همین گونه بود در زمان قتل راسپوتین، قتلی در جریان شامی به سبک داستایفسکی، که همه تعجب کردند از این که چنان رنگ و حال روسی داشته باشد (حتّی که از این هم قوی‌تر می‌بود اگر مردم بی‌خبر نبودند از آنچه برعکس آقای دو شارلوس بسیار خوب می‌شناخت)، زیرا زندگی چنان دلسردمان می‌کند که سرانجام به این باور می‌رسیم که ادبیات هیچ ربطی با آن ندارد و حیرت می‌کنیم از دیدن این که اندیشه‌های ارجمندی که کتاب‌ها نشانمان داده‌اند بی‌هیچ ترسی از آسیبی، رایگان و به حالتی طبیعی در دل زندگی هر روزی جلوه‌گر می‌شوند، و مثلاً یک شام، یک قتل (رخدادهایی روسی) حال و هوایی روسی دارند.

جنگ همچنان و همچنان ادامه داشت و آنهایی که چند سال پیش از قول منابع موثق اعلام کرده بودند که مذاکرات صلح آغاز شده و حتی مواد پیمان صلح را هم یک به یک تشریح می‌کردند در گفتگوهایشان حتی این زحمت را به خودشان نمی‌دادند که به خاطر آن پیش‌بینی‌های غلط‌شان عذرخواهی کنند. آنها را از یاد برده و صادقانه آمادهٔ شایع کردن پیش‌بینی‌های دیگری بودند که آنها را هم خیلی زود از یاد می‌بردند. دوره‌ای بود که گوتاها مدام حمله می‌کردند، هوا همواره آکنده از ارتعاش هشدارآمیز و پُرصدای طیاره‌های فرانسوی بود. اما گاهی آژیرها چون ندای دلخراش والکور ــ تنها موسیقی آلمانی که از زمان آغاز جنگ شنیده می‌شد ــ در هوا طنین می‌انداخت، تا ساعتی که آتش‌نشانان پایان خطر را اعلام می‌کردند و آنگاه از نزدیکی ایشان آژیر سفید، چون پسرکی ناپیدا،

به فاصله‌های منظم آوای شادمانی‌اش را سرمی‌داد و خبر خوش را به گوش همه می‌رسانید.

آقای دو شارلوس تعجب می‌کرد از این که حتی کسانی چون بریشو، که پیش از جنگ نظامی‌گرا بودند و بویژه ناخرسند از فرانسه که چرا به اندازهٔ کافی چنین نیست، نه فقط از زیاده‌روی آلمان در نظامی‌گرایی بلکه حتی از ستایشش از ارتش خرده می‌گرفتند. بدون شک همین که بحث محدود کردن جنگ علیه آلمان پیش می‌آمد تغییر عقیده می‌دادند و صلح‌جویان را بحق محکوم می‌کردند. اما مثلاً بریشو که برغم ضعف چشمانش پذیرفته بود که در کنفرانس‌هایش برخی آثار نویسندگان کشورهای بیطرف را مطرح کند از رمان یک سوئیسی ستایش کرد که در آن دو کودک به عنوان نطفهٔ نظامی‌گرایی مسخره می‌شدند چون به حالت جذبه‌ای نمادی در برابر یک اژدها زانو می‌زدند. این تمسخر به دلایل دیگری نیز آقای دو شارلوس را ناگوار می‌آمد، چون معتقد بود که اژدها می‌تواند چیز بسیار زیبایی باشد. اما بویژه ستایش بریشو برایش نامفهوم بود، اگر نه نسبت به کتاب (که بارون آن را نخوانده بود) دستکم نسبت به ذهنیت آن که با ذهنیت بریشو پیش از جنگ بسیار تفاوت داشت. در آن زمان هر کاری که یک نظامی می‌کرد پسندیده بود، حتی قانون‌شکنی‌های ژنرال دو بوادفر، پنهانکاری‌ها و دسیسه‌های سرهنگ دوپاتی دو کلام و تقلب‌های سرهنگ هانری. کدامین تحول شگفت‌انگیزی (که در واقع چیزی جز جنبهٔ دیگری از همان شورِ بسیار هم شرافتمندانه، یعنی شور میهن‌دوستی نبود که در گذشته، در زمان مبارزه‌اش با دریفوس‌گرایی که موضع ضدنظامی داشت، نظامی‌گرا بود و اینک بناچار باید تقریباً ضدنظامی‌گری می‌شد، چون با آلمان مبارزه می‌کرد که بیش از حد نظامی‌گرا بود) کدامین تحول شگفت‌انگیزی بریشو را وامی‌داشت که به صدای بلند بگوید: «وه که چه منظرهٔ بوالعجبی و چه جذبه‌ای برای جوانان این قرن شیفتهٔ خشونت که مرامی جز پرستش زور ندارد: اژدها! چه راحت می‌شود زندگی سپاهی‌وار نسلی را که با پرستش این نشانه‌های

نیروی خشونت‌آمیز بزرگ می‌شود پیش‌بینی کرد»؟ چنین بود که اسپیتلر شخصیت خیالبافی را که به او نام «دانشجوی خل» داده بود، در تقابل با آن برداشتِ نفرت‌انگیز برتری شمشیر بر همه چیز، یکه و تنها و آماج ریشخند و تهمت به شیوه‌ای نمادی به عمق جنگل تبعید می‌کرد، شخصیتی که نویسنده با چه شیوایی او را مظهرِ شیرینیِ پرستیدنیِ دوره‌های صلح می‌نمایانید، شیرینیِ متأسفانه از مد افتاده، شیرینی‌ای که شاید بزودی فراموش شود اگر سلطهٔ سهمگین خدای قدیمی جنگشان درهم نشکنند.

آقای دو شارلوس به من گفت: «کوتار و کامبرمر را که می‌شناسید.هر بار که می‌بینمشان حرفشان این است که آلمان به طرز خارق‌العاده‌ای از روان‌شناسی بی‌بهره است. بین خودمان باشد، به نظر شما تا حال اعتنایی به روان‌شناسی داشتند یا حتی همین الآن هم می‌توانند بگویند روان‌شناسی یعنی چه؟ باور کنید اغراق نمی‌کنم. حتی اگر بزرگ‌ترین شخصیت آلمانی، نیچه یا گوته مطرح باشد، باز کوتار می‌گوید: "با همان بی‌بهرگی همیشگی از روان‌شناسی که خاص نژاد ژرمن است." البته در جنگ خیلی چیزهای دیگر هست که مرا بیشتر از اینها رنج می‌دهد، اما قبول کنید که آدم حق دارد عصبانی بشود. نورپوا ظرافت بیشتری دارد، این را قبول دارم، گو این که از همان اول جنگ مدام اشتباه کرده. اما آخر معنی این مقاله‌هایی که شور و شوق همگانی را تحریک می‌کند چیست؟ آقای عزیز، خود شما هم به اندازهٔ من بریشو را می‌شناسید و می‌دانید چطور آدمی است، آدمی که خیلی هم دوستش دارم، حتی بعد از انشعابی که میان من و فرقهٔ کوچک او جدایی انداخته و به همین دلیل هم خیلی کم‌تر می‌بینمش. اما هر چه باشد برای این مدرّس خوش‌سخن خیلی هم باسواد احترام قائلم، و اعتراف می‌کنم که در همچو سنی، در یک چنین وضعیت جسمانی که می‌دانید در این چند سال اخیر خیلی هم تحلیل رفته، واقعاً قابل ستایش است که به قول خودش دوباره شروع به «خدمت» کرده باشد. اما حسن‌نیت یک چیز است و استعداد چیز دیگری

و بریشو هیچ وقت استعداد نداشته. اعتراف می‌کنم که با او در ستایش بعضی جنبه‌های شکوهمند جنگ فعلی هم‌عقیده‌ام. دست بالا به نظرم عجیب است که آدمی مثل بریشو که چشم بسته شیفتهٔ دوران‌های باستانی است و دست از ریشخند زولا برنمی‌دارد چون زندگی یک زن و شوهر کارگر و یک معدن را از یک کاخ تاریخی شاعرانه‌تر می‌داند، یا گنکور را مسخره می‌کند چون دیدرو را از هومر و واتو را از رافائل بالاتر می‌داند، همچو آدمی، خودش مدام بگوید که نبردهای ترموپیل و حتی اوسترلیتز در مقایسه با نبرد ووکوا[۶۲] هیچ بوده. اما این دفعه، همان مردمی که در مقابل مدرنیست‌های ادبیات و هنر مقاومت کرده بودند از مدرنیست‌های جنگ پیروی می‌کنند، چون این جوری فکر کردن مُد شده، بعد هم ذهن‌های محدود را نه زیبایی جنگ بلکه عظمت و وسعتش مات و مبهوت کرده. صفت غول‌آسا را امروزه فقط به شیوهٔ آلمانی‌اش می‌نویسند[۶۳]، اما هر چه هست، چیزی که در مقابلش زانو می‌زنند به هر حال غول‌آساست. راستی، حالا که حرف بریشو پیش آمد، تازگی‌ها مورل را ندیدید؟ شنیده‌ام که می‌خواهد مرا ببیند. باید قدم اول را او بردارد، من مسن‌ترم، صحیح نیست که من پیشقدم بشوم».

اشاره‌ای به آینده بکنیم و بگوییم که متأسفانه آقای دو شارلوس همان فردا در خیابان به مورل برخورد؛ مورل برای تحریک حسادت او بازویش را گرفت و ماجراهایی کم یا بیش واقعی را برایش تعریف کرد، و چون آقای دو شارلوس با سرگشتگی و احساس نیاز به این که مورل شام را با او باشد از او خواست که به جای دیگری نرود مورل با دیدن یکی از دوستانش با آقای دو شارلوس خداحافظی کرد و او با این امید که تهدیدش مورل را از رفتن باز بدارد هر چند که البته هیچگاه آن را عملی نمی‌کرد گفت: «مواظب باش که یک روزی انتقامم را می‌گیرم». مورل خندید و همچنان که می‌رفت ضربه‌ای به پس گردن دوستش زد و سپس دست در کمر او انداخت و او تعجب کرد.

بدون شک آنچه آقای دو شارلوس دربارهٔ مورل به من گفت بیانگر این

حقیقت بود که تا چه اندازه محبت آدمی را در همان حال که خیالاتی‌تر و زودرنج‌تر می‌کند، خوشباورتر هم می‌کند و از غرور او می‌کاهد (گذشته از این که بارون در این محبتش بسیار هم ثابت‌قدم بود). اما وقتی هم که می‌گفت: «کشته مردهٔ زنهاست، غیر از زن به هیچ چیز دیگری فکر نمی‌کند»، بیش‌تر از آنچه خود می‌پنداشت راست می‌گفت. این را از خودستایی و از سر محبت می‌گفت، برای این که دیگران باور کنند که دلبستگی مورل به او بعداً جانشین مشابهی نداشته است. بدیهی است که من گفته‌اش را هیچ باور نمی‌کردم، منی که به چشم خود آنچه را که آقای دو شارلوس هرگز از آن باخبر نشد دیده بودم، و آن این که مورل در برابر پنجاه فرانک شبی از شب‌های خودش را در اختیار پرنس دو گرمانت گذاشت. و اگر مورل، با دوستانش در کافه‌ای نشسته، با دیدن آقای دو شارلوس که در خیابان می‌گذشت (البته به استثنای روزهایی که نیاز به اعتراف داشت و با بارون پرخاش می‌کرد تا بتواند بعداً بگوید: «می‌بخشید! قبول دارم که رفتارم با شما خیلی بیشرمانه بود») جیغ و ویغی می‌کرد و او را با دست نشان می‌داد، و با دوستانش به نشانهٔ تمسخر یک پیرمرد منحرف سروصدا می‌کردند، مطمئن بودم که این همه برای پنهانکاری است و هر کدام از این مسخره‌کنندگان اگر تنها به بارون بربخورند هر آنچه را که او از ایشان بخواهد انجام می‌دهند. اشتباه می‌کردم. در حالی که حرکت خاصی ــ آن هم در همهٔ قشرها ــ کسانی چون سن‌لو را که از همه بیشتر از انحراف بدور بودند به انحراف کشانده بود، حرکتی در جهت عکسِ آن یکی کسانی را که از همه بیشتر به انحراف عادت داشتند از آن وارهانیده بود. نزد برخی کسان این تغییر حاصل ملاحظات مذهبی، یا هیجان ناشی از افشای برخی رسوایی‌ها، یا ترس از بیماری‌هایی خیالی بود که خویشاوندانی که اغلب دربان یا نوکر بودند صادقانه وجود آن بیماری‌ها را به ایشان باورانده بودند، در حالی که همین کار را دوستان حسود ایشان با بیصداقتی کرده بودند تا به خیال خود ایشان را فقط برای خود نگه دارند اما برعکس از خود نیز همچون دیگران

دورشان کرده بودند. چنین بود که آسانسوربان سابق بلبک به هیچ بهایی حاضر نبود پیشنهادی را بپذیرد که اینک به نظرش به اندازهٔ پیشنهاد دشمن ناشایست بود. اما خویشتن‌داری مورل که بی‌استثنا به همه نه می‌گفت و آقای دو شارلوس ندانسته با گفتنش حقیقتی را بیان می‌کرد که هم توجیه‌کنندهٔ توهم‌های او بود و هم به امیدهایش پایان می‌داد، ناشی از آن بود که مورل دو سال پس از جدایی از آقای دو شارلوس به زنی دل بست و با او زندگی می‌کرد و این زن که از او بااراده‌تر بود توانست او را به وفاداری مطلق وادارد. در نتیجه مورل که در زمانی که آقای دو شارلوس آن همه به او پول می‌داد حاضر شد یکی از شب‌های خود را برای پنجاه فرانک در اختیار پرنس دوگرمانت بگذارد، اینک حتی در برابر پنجاه هزار فرانک هم حاضر نبود هیچ پیشنهادی از او یا هر کس دیگری را بپذیرد. در نبود شرف و استغنا «زنش» توانسته بود دستکم نوعی احترام بشری در او به وجود آورد که بدش نمی‌آمد آن را به حد نازش و این تظاهر برساند که حتی به همهٔ ثروت جهان هم، اگر با شرایطی به او پیشنهاد شود، بی‌اعتناست. بدین گرنه بازی قانون‌های مختلف روان‌شناسی هر آنچه را که ممکن است از هر جهتی، چه بواسطه کثرت بیش از حد عوامل و چه بواسطهٔ ندرتشان، شکوفایی نژاد بشری را به نابودی بکشاند جبران می‌کند. چنین است که در گُل‌ها منطق واحدی (که داروین اثباتش کرده است) شیوه‌های مختلف بارآوری را تنظیم می‌کند و پی‌درپی آنها را با هم در تقابل قرار می‌دهد.

آقای دو شارلوس با صدای نازکی که گاهی از او شنیده می‌شد گفت: «واقعاً هم چیز عجیبی است. از کسانی که همهٔ روز خیلی هم خوش و سرحال‌اند و کوکتل‌های عالی می‌خورند می‌شنوم که می‌گویند امکان ندارد بتوانند تا آخر جنگ زنده بمانند، چون دلشان طاقت این همه بدبختی را ندارد، اصلاً نمی‌توانند به چیز دیگری فکر کنند و ممکن است یکدفعه بمیرند. چیزی که خیلی عجیب است این است که واقعاً هم چنین مواردی پیش می‌آید. چقدر عجیب است! آیا به خاطر تغذیه است چون

دیگر هر چه می‌خورند بد است، یا این که برای نشان دادن همتشان به کارهای سختی تن می‌دهند که هیچ فایده‌ای هم ندارد اما نظمی را که سالم و سرپا نگهشان می‌داشت به هم می‌زند؟ هر چه هست، تعداد قابل ملاحظه‌ای از این مرگ‌های عجیب و پیشهنگام را ضبط کرده‌ام، پیشهنگام دستکم به نسبت انتظاری که شخص مرحوم داشته. یادم نمی‌آید داشتم دربارهٔ چه حرف می‌زدم، آها، این که نورپوا خیلی از این جنگ خوشش می‌آید، اما این چه طرز حرف زدن از جنگ است! اول از همه، هیچ متوجه انبوه اصطلاحات تازه‌ای شده‌اید که از بس هر روزه از آنها استفاده می‌کند فرسوده می‌شوند و فوراً اصطلاحات دیگری را به جای آنها می‌گذارد؟ (چون در این زمینه نورپوا واقعاً خستگی‌ناپذیر است، فکر می‌کنم که مرگ عمه ویلپاریزیس‌ام او را دوباره جوان کرده). یادم هست که درگذشته یکی از سرگرمی‌های شما یادداشت کردن اصطلاح‌هایی بود که یکباره پیدایشان می‌شود، مدتی باب می‌شوند و بعد از بین می‌روند: «کلوخ‌انداز را پاداش سنگ است»؛ «مه فشاند نور و سگ عوعو کند»؛ «به قول بارون لویی[۶۴]: اگر سیاستتان درست باشد من مالیه را درست می‌کنم»؛ «نشانه‌هایی است که اغراق است اگر فاجعه بدانیم اما صلاح است که جدی بگیریم» یا «کارکردن برای شاه پروس»[۶۵] (که این یکی دوباره باب شده، که چاره‌ای هم نبود). بعله، متأسفانه خیلی‌هاشان را دیده‌ام که منسوخ شده و از بین رفته‌اند. از قبیل: «کاغذ پاره» یا «روزی‌نامه»، «امپراتوری‌های درنده‌خو»، «فرهنگ معروفی که عبارت است از کشتن زنان و کودکان بیدفاع»، «پیروزی به گفتهٔ ژاپنی‌ها از آنِ حریفی است که بتواند یک ربع ساعت بیشتر سختی بکشد»، «ژرمنی ـ تورانی»، «توحش علمی»، «اگر بخواهیم به تعبیرگویای لوید جورج در جنگ برنده شویم»، که هر چه بشمری باز هم هست، یا اصطلاحاتی مثل: «لبهٔ تیز حمله» یا «جربزهٔ افراد». جنگ حتی در دستور زبان و جمله‌بندی گفته‌های نورپوای عزیزمان تأثیر عمیق گذاشته همان طور که شیوهٔ تولید نان یا سرعت حمل و نقل را تغییر داده. هیچ توجه کرده‌اید که حضرت برای این که آرزوهای

خودش را به عنوان حقیقتِ در شرفِ تحقق به همه بقبولاند حتی جرأت نمی‌کند افعال را به صورت آینده به کار ببرد چون می‌ترسد رویدادها خلاف گفته‌اش را ثابت کند، بلکه به جای زمان آینده فعل توانستن را انتخاب کرده؟» بناگزیر به آقای دو شارلوس گفتم که منظورش را خوب نمی‌فهمم.

باید اینجا گفته شود که دوک دوگرمانت به هیچ وجه با بدبینی برادرش موافق نبود. از این گذشته، هر چقدر برادرش از انگلیس بدش می‌آمد او انگلیس‌دوست بود. بعد هم آقای کایو [۶۶] را خائنی می‌دانست که باید هزار بار تیرباران می‌شد. وقتی برادرش از او می‌خواست برای اثبات این خیانت سند و مدرک بیاورد در جوابش می‌گفت که اگر بنا باشد فقط کسانی محکوم شوند که به دست خودشان کاغذی را با مضمون «خیانت کرده‌ام» امضا کرده‌اند، دیگر هیچ کس را نمی‌شود به جرم خیانت کیفر داد. اما اگر احیاناً فرصت نشد دوباره به این موضوع بپردازم این را همین جا گفته باشم که دو سال بعد دوک دوگرمانت، با دل همچنان آکنده از خالص‌ترین احساسات ضدکایوئی، با یک وابستهٔ نظامی انگلیس و همسرش آشنا شد که زوج فوق‌العاده فرهیخته‌ای بودند و با ایشان روابط نزدیکی به هم زد، چنان که در گرماگرم ماجرای دریفوس با آن سه خانم جذاب دوست شده بود، و در بحث دربارهٔ کایو که خود معتقد بود جرمش آشکار و محکومیتش قطعی است، با کمال حیرت از زبان زن و شوهر فرهیخته و جذاب شنید که: «احتمالاً تبرئه می‌شود، چون مطلقاً هیچ مدرکی علیهش وجود ندارد». جناب دوگرمانت کوشید در جوابشان این نظر را به کرسی بنشاند که آقای دو نورپوا هنگام شهادت نگاهی به «متهمِ زبون» انداخته و خطاب به او گفته بود: «شما جولیتیِ [۶۷] فرانسه هستید آقای کایو، بله، جولیتی فرانسه». اما زن و شوهر فرهیخته و جذاب لبخندی زدند، دو نورپوا را مسخره کردند و دلیل و مدرک آوردند که او دچار خرفتی پیری شده است و نتیجه گرفتند که «متهم زبون» ادعای روزنامهٔ فیگارو است، در حالی که شاید در حقیقت

آقای کایو وقت شنیدن گفتهٔ دو نورپوا لبخندی تمسخرآلود به لب داشت.

چیزی نگذشته عقیدهٔ دوک دو گرمانت عوض شد. چنین تغییر عقیده‌ای را ناشی از نفوذ یک زن انگلیسی دانستن آن اندازه باورنکردنی به نظر نمی‌رسد که اگر در سال ۱۹۱۹ هم پیش‌بینی می‌شد به نظر می‌رسید، زمانی که انگلیسی‌ها آلمانی‌ها را فقط با لقب «هون‌ها» می‌نامیدند و خواستار محکومیت شدید مسؤولان جنگ بودند. عقیدهٔ انگلیسی‌ها هم عوض شد و هر تصمیمی راکه می‌توانست به فرانسه لطمه بزند و به آلمان کمک کند تأیید می‌کردند.

دوباره به سراغ آقای دو شارلوس برویم. در جواب من که گفتم منظورش را نمی‌فهمم گفت: «خوب، روشن است، در مقاله‌های نورپوا فعل توانستن نشانهٔ آینده است، یعنی نشانهٔ خواست‌های نورپوا و البته همهٔ ماها (که شاید در گفتن این «ماها» چندان هم صادق نبود). متوجه هستید که اگر «توانستن» فقط به صورت یک نشانهٔ سادهٔ آینده درنیامده بود، در نهایت می‌شد فهمید که فاعل این فعل یک کشور است، مثلاً هر بار که نورپوا می‌گوید: «امریکا نمی‌تواند در برابر این تجاوزات مکرر بیتفاوت بماند» یا «رژیم سلطنتی دوسر نمی‌تواند بر سر عقل نیاید»، روشن است که چنین جملاتی بیانگر خواست نورپوا (و همین طور خواست بنده و جنابعالی) است، اما در اینجا هنوز هم می‌شود که فعل تا اندازه‌ای مفهوم اصلی خودش را حفظ کرده باشد، چون فعل توانستن را می‌شود دربارهٔ یک کشور صرف کرد، می‌شود که امریکا «بتواند»، رژیم سلطنتی دوسر هم «بتواند» (البته برغم «بی‌اطلاعی ابدی‌اش از روان‌شناسی»). اما وقتی نورپوا می‌نویسد: «این تخریب‌های بی‌امان نمی‌تواند کشورهای بیطرف را متقاعد نماید» یا «منطقهٔ دریاچه‌ها نمی‌تواند بزودی بدست متفقین نیفتد» یا «نتایج این انتخابات هواداران بیطرفی نمی‌تواند بازتاب آراء اکثریت قاطع مردم کشور باشد» دیگر جایی برای شک نمی‌ماند. چون این تخریب‌ها و مناطق و نتایج انتخابات

چیزهای بی‌جانی‌اند که «توانستن» را نمی‌شود به آنها نسبت داد. در نتیجه نورپوا این تعبیرها را فقط برای این به کار می‌برد که به بیطرف‌ها دستور بدهد که بیطرفی را کنار بگذارند (که متأسفانه می‌بینم که گویا خیال اطاعت از دستور این جناب را ندارند)، یا به منطقهٔ دریاچه‌ها فرمان بدهد که دیگر متعلق به بدآلمانی‌ها نباشند. (آقای دو شارلوس در گفتن «بدآلمانی» همان شهامتی را به خرج می‌داد که در گذشته در قطار بلبک در بحث دربارهٔ مردانی که از زنها خوششان نمی‌آمد). اصلاً هیچ توجه کرده‌اید که نورپوا از همان سال ۱۹۱۴ یک به یک مقاله‌هایش خطاب به بیطرف‌ها را با چه نیرنگ و تزویری شروع کرده؟ اول با این اظهار شروع می‌کند که البته فرانسه هیچ قصد و علاقه‌ای به دخالت در سیاست ایتالیا (یا رومانی یا بلغارستان یا...) ندارد. فقط و فقط با خود این کشورهاست که در کمال استقلال و صرفاً با توجه به منافع ملی‌شان تصمیم بگیرند که صلاح است بیطرف بمانند یا نه. اما در حالی که این اظهارات مقدماتی (یا به قول قدیمی‌ها دیباچهٔ) مقاله بدون توقع و چشمداشت است، بقیه‌اش معمولاً این طوری نیست. چکیدهٔ حرف نورپوا این می‌شود که: «با این همه، روشن است که امتیازهای مادی نبرد تنها نصیب ملت‌هایی خواهد شد که طرف حق و عدالت را گرفته باشند. نمی‌توان انتظار داشت که متفقین سرزمین‌هایی را که فریاد تظلم برادران ستمدیده‌شان از قرنها پیش از آنها به گوش می‌رسد به عنوان دست خوش تسلیم ملت‌هایی کنند که با پیروی از سیاست عافیت‌طلبی شمشیر خود را به خدمت متفقین درنیاورده باشند». بعد از این اولین قدمی که نورپوا برمی‌دارد و مثلاً دخالت در جنگ را فقط توصیه می‌کند، دیگر هیچ چیز جلودارش نیست و رفته رفته نه فقط دربارهٔ اصل دخالت، بلکه دیگر دربارهٔ وقتش هم توصیه‌هایی می‌کند که مدام واضح‌تر و بی‌پرده‌تر می‌شود. به حالتی که شاید خودش آن را «اندرز حکیمانه» بداند می‌نویسد: «البته، تصمیم دربارهٔ زمان مناسب و چگونگی مشارکت در جنگ فقط به عهدهٔ خود کشور ذینفع یعنی ایتالیا یا رومانی است. با این همه این کشورها خوب

می‌دانند که تردید بیش از حد این خطر را در پی دارد که کار از کار بگذرد. هم اینک تاخت سواران روسی آلمان را به لرزه درآورده دچار وحشتی وصف‌ناپذیر نموده است. بدیهی است که کشورهایی که فقط برای کمک به پیروزی که فجر تابناکش اکنون به چشم می‌آید پا به میدان بگذارند به هیچ وجه از همان پاداشی برخوردار نخواهند شد که اگر بشتابند و تا فرصت باقی است...» درست مثل تئاتر است که داد می‌زنند: «بشتابید، چند تا جا بیشتر نمانده و آن هم بزودی تمام می‌شود، بشتابید». استدلال نورپوا بخصوص از این نظر احمقانه است که هر شش ماه یک بار تکرارش می‌کند و گاه به‌گاه خطاب به رومانی می‌نویسد: «وقت آن رسیده که رومانی تصمیم بگیرد که آیا در پی تحقق آرمان‌های ملی خود می‌باشد یا خیر. اگر باز هم منتظر بماند کار از کار می‌گذرد». سه سال است که این را می‌گوید و نه فقط «کار از کار نگذشته» بلکه امتیازهایی که به رومانی پیشنهاد می‌کنند هی چرب و چیل‌تر می‌شود. به همین ترتیب از فرانسه و کشورهای دیگر می‌خواهد که به عنوان قدرت مدافع در یونان دخالت نظامی بکنند چون پیمان اتحاد یونان و صربستان رعایت نشده. اما انصافاً، اگر فرانسه در جنگ نبود و به همراهی یا بیطرفی مساعدت‌آمیز یونان احتیاج نداشت آیا به این فکر می‌افتاد که به عنوان «قدرت مدافع» دخالت نظامی کند؟ آیا این انگیزهٔ اخلاقی که وادارش می‌کند اعتراض کند که چرا یونان به تعهداتش در قبال صربستان عمل نکرده، مسکوت گذاشته نمی‌شود اگر بحث رومانی یا ایتالیا پیش بیاید که آنها هم، به همین صورتِ واضح و آشکار و البته به نظر من بحق (همان طور که یونان)، تعهداتشان را به عنوان کشورهای متحد آلمان زیر پا گذاشته‌اند (تعهداتی که فوریت و وسعتش کم‌تر از آنی است که ادعا می‌شود)؟ حقیقت این است که مردم مسائل را فقط از طریق روزنامه‌ها می‌شناسند و چارهٔ دیگری هم ندارند، چون که نمی‌توانند با اشخاص و وقایع مطرح آشنایی شخصی داشته باشند. در زمان آن «قضیه»ای که شما به طرز تعجب‌آوری به‌اش علاقه نشان می‌دادید، دوره‌ای که می‌شود گفت ازش چندین قرن گذشته چون

فلاسفهٔ جنگ تأیید فرموده‌اند که هر نوع رابطه‌ای با گذشته قطع شده، بنده تعجب می‌کردم از این که می‌دیدم افرادی از خانوادهٔ خودم به عناصر ضدکلیسایی سابقاً کمونی فقط به این خاطر که روزنامه‌شان آنها را ضددریفوسی معرفی کرده عزت و احترام می‌گذارند و در مقابل، فلان ژنرال اشراف‌زادهٔ مؤمن کاتولیک اما طرفدار تجدید محاکمه را تف و لعنت می‌کنند. الآن هم به همین اندازه تعجب می‌کنم از این که می‌بینم همهٔ فرانسوی‌ها از امپراتور فرانسوا ژوزف متنفرند، یعنی همان کسی که قبلاً می‌پرستیدند و من معتقدم که حق هم داشتند، منی که خیلی خوب می‌شناختمش و با من به عنوان پسرعمو رفتار می‌کرد. چه بد که از زمان شروع جنگ تا حالا برایش نامه ننوشته‌ام! (این را به حالتی گفت که انگار با شهامت به خطایی اعتراف می‌کرد که خوب می‌دانست کسی نمی‌تواند بر او خرده بگیرد). چرا، سال اول نوشتم، فقط یک بار. اما چاره چیست، احترامم به او سر جای خودش هست، هر چند که اینجا خیلی خویشاوندان جوانی دارم که در جبهه دارند برایمان می‌جنگند و می‌دانم که به نظرشان خیلی بد است که من با رهبر ملتی که با ما در جنگ است مرتب مکاتبه داشته باشم. می‌فرمایید چه کنم؟ هر کس هر انتقادی دارد بکند (با این گفته انگار جسورانه با سرزنش من مقابله می‌کرد)، اما دلم نخواست که در همچو زمانی نامه‌ای با امضای شارلوس به وین برسد. بزرگ‌ترین انتقادی که ممکن است از امپراتور پیر بکنیم این است که چرا شخصیتی با همچو مقام و منزلتی، بزرگِ یکی از قدیمی‌ترین و برجسته‌ترین خاندان‌های اروپا، عنان خودش را به دست یک نجیب‌زادهٔ دهاتی مثل گیوم دو هوهنتزولرن داده باشد که البته خیلی باهوش است، اما به هر حال تازه به دوران رسیده است. که خود همین یکی از بزرگ‌ترین عجایب این جنگ است». و از آنجا که وقتی از دیدگاه مسایل اشرافی حرف می‌زد (که برایش در عمق از هر چیزی مهم‌تر بود)، شگرف‌ترین و بچگانه‌ترین چیزها از زبانش شنیده می‌شد، به همان لحنی که ممکن بود از نبردهای عظیم مارن یا وردن حرف بزند گفت که برخی نکته‌های

بنیادی و بسیار عجیب هست که تاریخ‌نگار جنگ کنونی نباید از آنها غافل بماند: «مثلاً، جهل عمومی به حدی است که هیچ کس به این مسألهٔ بسیار مهم توجه نکرده: استاد اعظم سلکِ مالت، که «بدآلمانی» خالص است، هنوز که هنوز است در رم زندگی می‌کند و در این شهر به عنوان استاد اعظم سِلک ما از امتیاز برون از مرزی برخوردار است، خیلی جالب است». این گفته‌اش حالتی داشت که انگار به من می‌گفت: «می‌بینید که امشب شانس آوردید که به من برخوردید». از او تشکر کردم و او حالت فروتن کسی را به خودش گرفت که مُزدی طلب نمی‌کند. «داشتم به شما چه می‌گفتم؟ آها، می‌گفتم که امروزه مردم به پیروی از روزنامه‌هایشان از فرانسوا ژوزف متنفرند. در مورد کنستانتین، شاه یونان و تزار بلغارستان مردم چند بار بین نفرت و علاقه مردد بودند، چون گاهی گفته می‌شد طرفدار «پیمان تفاهم»اند و گاهی طرفدارِ به قول بریشو امپراتوری‌های مرکزی. همان طور که بریشو مدام تکرار می‌کند که «ساعت سرنوشت ونیزلوس[۶۸] فرا می‌رسد». شکی ندارم که آقای ونیزلوس سیاستمدار بسیار قابلی است اما از کجا معلوم است که یونانی‌ها این قدر هوادار ونیزلوس باشند؟ این طور گفته می‌شود که او می‌خواسته که یونان به تعهداتش در قبال صربستان عمل کند. اما باید اول دید این تعهدات چه بوده و آیا وسیع‌تر از آنی بوده که ایتالیا و رومانی به خودشان اجازه دادند که زیر پا بگذارند یا نه؟ ما دربارهٔ چگونگی کارکرد یونانی‌ها در اجرای معاهداتشان و در رعایت قانون اساسی خودشان خیلی وسواس نشان می‌دهیم در حالی که اگر در این قضیه نفعی نداشتیم اصلاً فکرش را نمی‌کردیم. به نظر شما، اگر جنگ نبود، آیا قدرت‌های «ضامن» اصلاً کوچک‌ترین توجهی به انحلال پارلمان می‌کردند؟ به نظر من که خیلی ساده تکیه‌گاه‌های شاه یونان را یکی یکی ازش می‌گیرند تا بتوانند دست به سرش کنند یا روزی که دیگر ارتشی برای دفاع ازش نمانده باشد حبسش کنند. عرض می‌کردم که قضاوت مردم دربارهٔ شاه یونان و شاه بلغارستان فقط بر اساس مطالب روزنامه‌هاست. چطور می‌توانند دربارهٔ

آنها نظری غیر از نظر متکی به مطالب روزنامه‌ها داشته باشند در حالی که آنها را نمی‌شناسند؟ من آنها را خیلی زیاد دیده‌ام، خیلی خوب می‌شناسمشان، کنستانتین یونان زمانی که ولیعهد بود پسر ماهی بود. همیشه فکر می‌کردم که امپراتور نیکلا بینهایت از او خوشش می‌آید. البته بدون هیچ غل و غشی. پرنسس کریستیان این را علناً مطرح می‌کرد، اما خوب، زن بدطینتی بود. اما تزار بلغارستان از آن هرزه هاست، واقعاً حالش خراب است. اما خیلی باهوش است. مرا خیلی دوست دارد».

آقای دو شارلوس که می‌توانست آدم بسیار خوشایندی باشد وقتی به چنین مضمون‌هایی می‌پرداخت نفرت‌انگیز می‌شد. آنچه می‌گفت با همان رضایتی همراه بود که حتی نزد بیماری که مدام از سلامت حال خودش دم می‌زند آزاردهنده است. اغلب فکر کرده‌ام که همان «یاران» محفل وردورن که در پیچ پیچک بلبک آن قدر منتظر اعتراف‌هایی بودند که بارون به زبان نمی‌آورد شاید نمی‌توانستند این پافشاری او در تظاهر به یک وسوسهٔ دائمی را تحمل کنند و با ناراحتی و احساس تنگی‌نفس چنان که در اتاق یک بیمار یا در حضور یک معتاد به مرفین که سرنگش را جلو چشم آدم بیرون بیاورد خودشان جلو اعتراف‌هایی راکه خیال می‌کردند از شنیدنشان خوششان می‌آید می‌گرفتند. از این گذشته بسیار رنج‌آور بود این که می‌شنیدی کسی دارد همهٔ عالم و آدم را آن هم شاید اغلب بدون هیچ مدرکی متهم می‌کند، کسی که خودش را از دستهٔ خاصی که دیگران را با رغبت جزو آن می‌داند و خوب می‌دانی که خودش از آن جمله است مستثنی می‌کند. وانگهی، هم اویی که بسیار هوشمند و فرهیخته بود، در این زمینه نظریهٔ محدود و بسته‌ای را از آنِ خود کرده بود (که در منشاءاش شاید ذره‌ای از آن کنجکاوی‌ای هم که سوان در «زندگی» می‌دید وجود داشت)، نظریه‌ای که همه چیز را با آن علت‌های خاص تبیین می‌کرد و در آن همانند همهٔ مواردی که آدمی تسلیم عیب‌های خودش می‌شود نه فقط از سطح خودش به پایین‌تر سقوط می‌کرد، بلکه به‌گونه‌ای استثنایی هم از خودش خوشش می‌آمد. چنین بود که با آن همه وقار و آن همه نجابت

لبخندی از همه ابلهانه‌تر زد و این جملات را گفت: «چون بشدت حدس زده می‌شود که موضوع مربوط به امپراتور گیوم دربارهٔ فردینان دو کوبورگ هم صادق باشد، این امکان هست که تزار فردینان به همین علت طرف «امپراتوری‌های درنده‌خو» را گرفته باشد. راستش در نهایت کاملاً قابل درک است، آدم بالاخره با *خواهرش* مدارا می‌کند، هیچ چیز را از او مضایقه نمی‌کند. به نظر من که همچو توجیهی برای اتحاد بلغارستان و آلمان خیلی قشنگ است». آقای دو شارلوس به این توجیه احمقانهٔ خودش مدتی طولانی خندید انگار که براستی به نظرش بسیار زیرکانه می‌آمد، توجیهی که حتی اگر هم بر عناصری واقعی متکی بود همان قدر بچگانه بود که نظراتی که از دیدگاه یک فئودال یا شوالیهٔ سلک سن ژان اورشلیم دربارهٔ جنگ بیان می‌کرد. اما سرانجام چیزی گفت که منطقی‌تر بود: «چیزی که عجیب است این است که این آدمهایی که قضاوتشان دربارهٔ آدمها و مسایل جنگ فقط بر اساس مطالب روزنامه‌هاست، شکی ندارند که دارند با عقل خودشان قضاوت می‌کنند».

در این مورد حق با آقای دو شارلوس بود. شنیدم که دیدنی بود چند لحظه سکوت و تأملی که مادام دو فورشویل پیش می‌گرفت و همانند لحظاتی بود که نه فقط برای بیان یک عقیدهٔ شخصی بلکه برای پروراندنش هم لازم است و آنگاه با لحن خاص بیان احساسی درونی می‌گفت: «نه، فکر نمی‌کنم ورشو را بگیرند»؛ «گمان نکنم بتوانیم یک زمستان دیگر هم دوام بیاوریم»؛ «چیزی که اصلاً دلم نمی‌خواهد یک صلح نیم‌بند است»؛ «اگر واقعاً نظر مرا بخواهید، چیزی که مرا می‌ترساند پارلمان است»؛ «بله، عقیده دارم که به هر حال می‌شود نفوذ کرد». و برای گفتن چنین جمله‌هایی اودت حالتی غمزه‌آلود به خود می‌گرفت که به اوج می‌رسید هنگامی که می‌گفت: «نمی‌گویم نیروهای آلمانی خوب نمی‌جنگند، اما یک چیزی کم دارند و آن هم **جگر**است». برای ادای واژهٔ «جگر» (یا مثلاً «شهامت») انگشتان دستش را به حالت لمس پارچه به هم می‌مالید و همچون شاگرد نقاشی که یکی از اصطلاحات کارگاه را به زبان

بیاورد چشمکی می‌زد. زبانش خیلی بیشتر از گذشته نشان‌دهندهٔ شیفتگی‌اش به انگلیسی‌ها بود که اینک دیگر مجبور نبود ایشان را چون گذشته فقط «همسایه‌های آن طرف مانش» یا در نهایت «دوستان انگلیسی‌مان» بنامد بلکه دیگر می‌توانست بگوید «متحدان وفادارمان». نیازی به گفتن ندارد که اصطلاح «بازی جوانمردانه» (fair play) ورد زبانش بود و آن را بجا و بیجا به کار می‌برد تا نشان دهد که به نظر انگلیسی‌ها آلمانی‌ها جوانمردانه بازی نمی‌کنند، همچنین مدام این جمله را می‌گفت که «به قول متحدان با معرفتمان، آنچه مهم است این است که باید جنگ را بُرد». در نهایت نام دامادش را آن هم به شیوه‌ای ناشیانه همراه با هر آنچه به سربازان انگلیسی مربوط می‌شد می‌آورد و از لذتی حرف می‌زد که او از همنشینی با استرالیایی‌ها و اسکاتلندی‌ها، زلاندنویی‌ها و کانادایی‌ها می‌بُرد. «دامادم سن‌لو الآن دیگر لهجهٔ همهٔ *تامی*‌ها را می‌فهمد، حتی می‌تواند با آنهایی که از دورترین *دامینیون*‌ها آمده‌اند گپ بزند و با ساده‌ترین *پرایویت*‌ها همان طور دوستی می‌کند که با ژنرال فرماندهٔ قرارگاه».[۶۹]

این گریزی که به مادام دو فورشویل زدم در حالی که با آقای دو شارلوس در بولوارها قدم می‌زدم به من اجازه می‌دهد گریزی هم به روابط خانم وردورن و بریشو بزنم که از آن هم طولانی‌تر اما برای توصیف فضای این دوره سودمند است. در واقع، در حالی که آقای دو شارلوس آن گونه بیرحمانه دربارهٔ بریشوی بینوا نظر می‌داد (برای این که خودش هم بسیار ظریف و هم کمابیش ناآگاهانه آلمان‌دوست بود)، رفتار وردورن‌ها با بریشو از این هم بدتر شده بود. شکی نیست که این دو تعصب میهنی داشتند، که به همین دلیل باید هوادار مقاله‌های بریشو می‌شدند که چیزی از خیلی از نوشته‌هایی که خانم وردورن از آنها کیف می‌کرد کم نداشت. اما اولاً شاید خواننده به یاد داشته باشد که در همان راسپیلر هم بریشو از آن مرد بزرگی که در گذشته‌ها در نظر وردورن‌ها جلوه کرده بود اگر نه به بُز بلاگردانی چون سانیت، دستکم به مضمون ریشخند و مسخرهٔ کمابیش

آشکار ایشان تبدیل شده بود. با این همه، در آن زمان هنوز دستکم عضوی از اعضای محفل بود و همین او را از بخشی از امتیازهایی برخوردار می‌کرد که بطور ضمنی در اساسنامه برای همهٔ اعضای مؤسس یا وابستهٔ گروه کوچک پیش‌بینی شده بود. اما همگام با این که شاید به یاری جنگ، یا بر اثر تبلور شتابناک برازندگی‌ای که دیرزمانی به تأخیر افتاده اما همهٔ عناصر ضروری و پنهان مانده‌اش از مدتها پیش در محفل وردورن‌ها به حالت اشباع درآمده بود، این محفل به روی دنیایی تازه باز شد و یاران قدیمی را که در آن خانه وسیلهٔ جلب این دنیای تازه بودند هر چه کم‌تر و کم‌تر دعوت کردند، پدیده‌ای موازی با این تحول برای بریشو پیش آمد. برغم استادی سوربن و برغم عضویت «انستیتو»، شهرت بریشو تا پیش از جنگ از محدودهٔ محفل وردورن فراتر نرفته بود. اما وقتی به نوشتن مقاله‌های تقریباً هر روزی‌اش پرداخت، مقاله‌های آراسته به طنطنه و افاضاتی که چنان‌که دیدیم اغلب با سخاوت بسیار در محفل بخش و بار می‌کرد و در ضمن آکنده از معلومات و دانشی واقعی بود که به عنوان یک سوربُنی اصراری هم در پنهان کردنش نداشت، خواندن این مقاله‌ها جامعهٔ «بزرگ اشرافی» را به معنی واقعی خیره کرد. یک بار هم که شده بود این جامعه از کسی خوشش می‌آمد که با ابتذال فاصلهٔ بسیار داشت و بارآوری اندیشه و غنای حافظه‌اش جلب‌توجه می‌کرد. و در حالی که سه دوشس به شام خانهٔ خانم وردورن می‌رفتند سه دوشس دیگر برای کسب افتخارِ دعوت این مرد بزرگ به شام با هم کشمکش می‌کردند و او دعوت یکی‌شان را می‌پذیرفت، چون بویژه از این رو در خانهٔ او خود را راحت‌تر حس می‌کرد که خانم وردورن، خشمگین از اقبال مقاله‌های او در فوبور سن ژرمن، مراقب بود که هیچگاه بریشو را همراه با این یا آن چهرهٔ برازنده‌ای که او هنوز نمی‌شناخت و بیدرنگ به سوی خود جلبش می‌کرد دعوت نکند. چنین بود که روزنامه‌نگاری (که در آن بریشو در مجموع به همین بسنده می‌کرد که آخر عمری آنچه را که در همهٔ زندگی‌اش مفت و مجانی و در عین گمنامی در محفل وردورن‌ها هدر داده بود در قبال

دستمزدهای کلان و با کسب شهرت و افتخار عرضه کند، چون آن قدر دانشمند و سخنور بود که مقاله‌هایش بیشتر از حرف زدن برایش مایه نداشت) ــ روزنامه‌نگاری می‌توانست بریشو را به افتخاری بی‌چون و چرا برساند و حتی کوتاه زمانی به نظر رسید که رسانده است... اگر خانم وردورن نبود. شکی نیست که مقاله‌های بریشو آن قدرها هم که اشرافیان می‌پنداشتند برجسته نبود. در سطر به سطر آنها ابتذال نویسنده از پس فضل‌فروشی‌های ادیبانه به چشم می‌زد. در کنار تصویرهایی که هیچ مفهومی نداشت («آلمانی‌ها دیگر نخواهند توانست چشم به چشم پیکرهٔ بتهوون بیندازند؛ شیلر در گور خود به لرزه افتاد؛ هنوز مرکب امضای عهدنامهٔ بیطرفی بلژیک خشک نشده بود که؛ لنین هر چه می‌خواهد بگوید، چون حرف‌هایش باد استپ است») مطالبی کاملاً سطحی از این نوع می‌آمد: «بیست هزار اسیر رقمی است؛ چشم بصیرت فرماندهان ما باز باشد؛ ما پیروزی را می‌خواهیم، همین و بس». اما چه مایه دانش، چه بسیار هوش و چه استدلال‌های درستی که با این همه همراه بود! و محال بود که خانم وردورن خواندن یکی از مقاله‌های بریشو را آغاز کند و پیشاپیش دستخوش لذت ناشی از این فکر نباشد که بدون شک در آنها به چیزهای مسخره‌ای برخواهد خورد. از همین رو مقاله را با دقت بسیار می‌خواند تا مبادا چیزی از دستش در برود و متأسفانه از چنین مواردی حتماً در آن پیدا می‌شد. اما حتی منتظر نمی‌ماندند که پیدا شود. مناسب‌ترین نقل قول از یک نویسندهٔ تقریباً ناشناخته، یا دستکم از اثر ناشناخته‌ای که بریشو از آن نقل می‌کرد، شاهد ستوه‌آورترین نوع فضل‌فروشی تلقی می‌شد و خانم وردورن بیصبرانه ساعت شام را انتظار می‌کشید تا آن را وسیلهٔ غش و ریسهٔ مهمانان کند. «ببینم دربارهٔ مقالهٔ امشب بریشو چه می‌گفتید؟ با خواندن نقل‌قول کوویه به یاد شما افتادم. من که فکر می‌کنم بریشو دیوانه شده». کوتار می‌گفت: «هنوز نخوانده‌امش» خانم وردورن می‌گفت: «اهه، هنوز نخوانده‌اید؟ نمی‌دانید چه چیزی از دستتان در رفته. باور کنید آن‌قدر مسخره است که حد

ندارد». و در عمق خوشحال از این که هنوز کسی بود که مقالهٔ بریشو را نخوانده بود و این به او فرصتی می‌داد که نکته‌های مسخره‌اش را خودش افشا کند از سرپیشخدمت می‌خواست که روزنامه *لوتان* را برایش بیاورد، مقاله را به صدای بلند می‌خواند و ساده‌ترین جمله‌هایش را با تأکید و طنینی خاص ادا می‌کرد. پس از شام در همهٔ مدت مهمانی این مبارزهٔ ضدبریشویی البته همراه با برخی ملاحظات ساختگی ادامه می‌یافت. خانم کنتس موله را نشان می‌داد و می‌گفت: «صدایم را خیلی بلند نمی‌کنم چون می‌ترسم بعضی‌ها زیادی شیفتهٔ همچو چیزهایی باشند. اشراف خیلی بیشتر از آنی که آدم فکر می‌کند ساده‌لوح‌اند». سعی می‌کردند که صدایشان را هم آن‌قدر بلند کنند که مادام موله بفهمد که دربارهٔ او حرف می‌زنند، و هم آن قدر پایین بیاورند که نشان دهند نمی‌خواهند او گفته‌هایشان را بشنود، و او در حالی که در حقیقت بریشو را هم‌تراز میشله می‌دانست ریاکارانه انکارش می‌کرد. حق را به خانم وردورن می‌داد اما برای آن که چیزی را هم که به نظرش انکارناپذیر می‌آمد یادآوری کرده باشد می‌گفت: «با این همه باید حق داد که نثرش خیلی خوب است». خانم وردورن می‌گفت: «این نثر به نظر شما خوب است؟ به نظر من که انگار یک خوک آن را نوشته». گستاخی‌اش اشرافیان را به خنده می‌انداخت چون به حالتی که مثلاً خودش هم از گفتن کلمهٔ خوک جا خورده باشد دستش را روی لبانش می‌گذاشت و آن را زیر لب ادا می‌کرد.[۷۰] خشمش علیه بریشو هر چه بیشتر می‌شد چون بریشو خوشحالی‌اش را از موفقیت‌های خودش ساده‌لوحانه به رخ می‌کشید هر چند که گه‌گاه سخت کج‌خلق می‌شد و این زمانی بود که دستگاه سانسور مقاله‌اش را به قول خودش «خاویاری» می‌کرد، تعبیری که به پیروی از عادتش به استفاده از واژه‌های تازه باب شده به کار می‌برد تا نشان دهد زیادی دانشگاهی نیست. خانم وردورن در حضور خودِ شوشوت خیلی نشان نمی‌داد که برای مقاله‌هایش ارزشی قائل نیست و فقط اخمی می‌کرد که مفهومش برای یک آدم زیرک‌تر گویا می‌بود. فقط یک بار به بریشو

گفت که اشتباه می‌کند که در مقاله‌هایش این همه «مَن مَن» می‌کند. واقعیت این است که بریشو عادت داشت در مقاله‌هایش مدام «من» بیاورد، اول به این دلیل که به عادت استادی مدام از تعبیرهایی چون «به عقیدهٔ من»، «من برآنم که» و حتی «من می‌پذیرم که» استفاده می‌کرد: «من می‌پذیرم که گسترش عظیم خطوط جبهه مستلزم آن است که...» اما بویژه به دلیل آن که به عنوان ضددریفوسیِ فعالِ سابق از مدتها پیش از جنگ تدارک آلمانی‌ها را بو کشیده در نتیجه اغلب برایش پیش آمده بود که بنویسد: «من در همان سال ۱۸۹۷ اعلام کردم که»؛ «من در سال ۱۹۰۱ تذکر دادم که»؛ «من در جزوهٔ کوچکی که امروز نایاب است (*هابنت سوا فاتا لیبلی*[۷۱]) هشدار داده بودم که...» و از آن پس این عادت برایش باقی مانده بود. از شنیدن ایراد خانم وردورن که لحن تلخی هم داشت سرخ شد. گفت: «حق با شماست، خانم. کسی که کم‌تر از جنابِ کومب[۷۲] از یسوعی‌ها بدش نمی‌آمد جایی گفته که «من همیشه نفرت‌انگیز است»[۷۳] و خوب هم گفته، هر چند که استاد عزیزمان در علم شیرین شکاکیت، آناتول فرانس که اگر اشتباه نکنم پیش از «توفان» مخالف من بود برایش مقدمه‌ای ننوشته». از آن روز به بعد بریشو وجه «غیرشخصی» را جانشین «من» کرد، اما این مانع از آن نمی‌شد که خواننده ببیند که نویسنده ازخودش حرف می‌زند و حتی به نویسنده امکان داد که بی‌وقفه از خودش حرف بزند، هر کدام از جمله‌هایی را که خودش نوشته بود تفسیر کند، بر اساسِ یک نفیِ تنها یک مقاله بنویسد و همچنان در پناه وجه «غیرشخصی» باقی بماند. مثلاً، اگر پیش‌تر در یکی از مقاله‌هایش نوشته بود که نیروهای آلمانی ارزش خود را از دست داده‌اند حال مقاله‌اش را چنین آغاز می‌کرد: «اینجا حقیقت کتمان نمی‌شود. گفته شد که نیروهای آلمانی ارزش خود را از دست داده‌اند. این گفته بدان معنی نبود که این نیروها چندان ارزشی نداشتند. به همین ترتیب اینجا گفته نخواهد شد که دیگر دارای هیچ ارزشی نیستند. همچنین ادعا نخواهد شد که پیشروی‌های موجود...» خلاصه این که بریشو فقط با شرح چیزهایی که «نمی‌گفت»، با یادآوری چیزهایی که چند

سال پیشتر گفته بود و با نقل آنچه کلاوسویتس، یومینی، اووید، آپولونیوس[۷۴] و غیره در فلان یا بهمان قرن گفته بودند می‌توانست براحتی کتاب قطوری سرهم کند. مایهٔ تأسف است که چنین کتابی منتشر نکرده باشد چون مقاله‌های بسیار پرمطلبش را اینک به دشواری می‌توان پیدا کرد. اهل فوبورسن ژرمن رفته‌رفته تحت‌تأثیر سرزنش‌های خانم وردورن زمانی که در خانهٔ او بودند به بریشو می‌خندیدند، اما در بیرون از گروه کوچک همچنان او را می‌ستودند. سپس مسخره کردنش مُد شد، چنان که پیشتر ستودنش بود، و حتی خانم‌هایی هم که وقتی در خلوت نوشته‌ای از او را می‌خواندند همچنان از او خوششان می‌آمد در حضور دیگران از خواندن باز می‌ایستادند و به او می‌خندیدند تا به نظر نرسد که ظرافتشان از بقیه کم‌تر است. در گروه کوچک هیچگاه به اندازهٔ این زمان دربارهٔ بریشو حرف زده نشده بود، البته برای مسخره کردنش. ضابطهٔ هوش و فرهیختگی هر تازه‌واردی نظری بود که دربارهٔ مقاله‌های بریشو داشت؛ اگر بار اول خوب جواب نمی‌داد بیدرنگ یادش می‌دادند که ضابطهٔ شناخت آدمهای باهوش و فهمیده چیست.

«بله دوست عزیزم، واقعاً وحشتناک است و چیزی که غمگینمان می‌کند فقط مقاله‌های مهمل نیست. از غارت و تخریب و نابودی مجسمه‌ها حرف می‌زنند. اما آیا نابود کردن این همه جوان‌های فوق‌العاده‌ای که هر کدام برای خودشان یک مجسمه رنگارنگ بی‌همانند بودند غارت و تخریب نیست؟ آیا شهری که دیگر درش جوان برومندی نباشد مثل یک شهری نیست که همهٔ مجسمه‌هایش را شکسته باشند؟ دیگر برای من چه لذتی دارد که شامم را در رستورانی بخورم که یک مشت پیشخدمت پیر هاف‌هافو شبیه بابا دیدون[۷۵] درش کار می‌کنند، یا زن‌های سربند بسته‌ای که با دیدنشان آدم خیال می‌کند گذارش به طباخی‌های دووال[۷۶] افتاده؟ بله دوست عزیز، فکر می‌کنم کاملاً حق

داشته باشم این طور حرف بزنم، چون هر چه باشد مفهوم «زیبا» عبارت از زیبایی‌ای است که در یک وجود زنده تجلی پیدا کند. وای که چه لذتی دارد که آدم غذایش را از دست موجوداتی لاغر مردنی و عینکی بگیرد که از همان قیافه‌شان معلوم است که از خدمت معاف‌اند! برخلاف گذشته، الآن اگر در رستوران بخواهی یک قیافهٔ جذاب ببینی باید کسانی را که خدمت می‌کنند ول کنی و میان کسانی بگردی که سرمیزها نشسته‌اند و غذا می‌خورند. اما در حالی که در گذشته می‌شد دوباره پیشخدمت‌ها را ببینی، هر چند که اغلب هم عوض می‌شدند، الآن از کجا معلوم است که ستوان انگلیسی که شاید اولین‌بار هم هست که می‌بینی‌اش دوباره برگردد، از کجا معلوم که همین فردا کشته نشود؟ موران، نویسندهٔ جذاب کلاریس[۷۷]، که به نظر من کتاب دل‌انگیزی است، نوشته که اگوستِ لهستان یکی از هنگ‌هایش را با کلکسیونی از گلدان چینی تاخت زده، من که معتقدم کاملاً اشتباه کرده. فکرش را بکنید، همه آن نوکرهایی که با دو متر قد روی پلکان‌های تاریخی کاخ‌های خوشگل‌ترین دوستان ما به صف می‌شدند همه‌شان مرده‌اند و بیشترشان به این دلیل به خدمت رفتند که مدام گفته می‌شد جنگ بیشتر از دو ماه طول نمی‌کشد. مثل من که از قدرت آلمان و از قابلیت نژاد پروسی خبر نداشتند!» این جملهٔ آخر از دهانش پرید. سپس چون دید که بیش از اندازه دیدگاهش را برملا کرده است گفت: «چیزی که من به خاطر فرانسه ازش می‌ترسم آلمان نیست، خرد جنگ است. کسانی که از جبهه دورند خیال می‌کنند که جنگ فقط یک مسابقهٔ مشت‌زنی غول‌آساست که خودشان از طریق روزنامه‌ها از دور تماشایش می‌کنند. در حالی که اصلاً این طور نیست. مرضی است که وقتی به نظر می‌رسد در یک نقطه از دستش در رفته‌ای از یک نقطهٔ دیگر سردرمی‌آورد. امروز نویون آزاد می‌شود، فردا دیگر نه نانی در کار است و نه شکلاتی، پس فردا کسی که خیالش راحت بوده و در نهایت مجسم می‌کرده که برایش مهم نباشد که گلوله‌ای به‌اش بخورد وحشت برش می‌دارد چون در روزنامه می‌خواند که باید به خدمت برود. اما در مورد

یادمان‌ها، حتی شاهکاری مثل رنس[۷۸] که از نظر کیفیت نظیر ندارد، از بین رفتنش مرا آن قدر نمی‌ترساند که نابود شدن این همه بافت‌ها و مجموعه‌هایی که حتی کوچک‌ترین دهکدهٔ فرانسوی را هم به صورت چیزی زیبا و آموزنده درمی‌آوردند».

یکباره به یاد کومبره افتادم، اما در گذشته فکر می‌کردم که در چشم مادام دو گرمانت خوار خواهم شد اگر به موقعیت جزئی خانواده‌ام در کومبره اعتراف کنم. از خود پرسیدم که آیا لوگراندن، یا سوان، یا سن‌لو یا مورل موقعیت خانوادگی‌ام را برای گرمانت‌ها و آقای دو شارلوس فاش نکرده بودند. اما خود همین تجاهل برایم کم‌تر ناراحتی داشت تا کوشش برای این که گذشته‌ها را توجیه کنم. فقط خداخدا کردم که آقای دو شارلوس از کومبره حرفی نزند.

آقای دو شارلوس گفت: «آقا قصد ندارم از امریکایی‌ها بد بگویم، گویا بینهایت سخاوتمندند و چون این جنگ رهبر ارکستری نداشته و هر کسی مدتها بعد از نفر قبلی وارد صحنهٔ رقص شده، و امریکایی‌ها موقعی شروع کرده‌اند که ما تقریباً کارمان تمام شده بوده، می‌توانند شور و هیجانی داشته باشند که ما بعد از چهار سال جنگ دیگر نداریم. حتی قبل از جنگ هم کشور ما و هنرمان را دوست داشتند و شاهکارهای ما را به قیمت‌های کلان می‌خریدند. خیلی از این شاهکارها الآن پیش آنهاست. اما همین آثاری که به قول آقای بارس ریشه‌کن شده‌اند[۷۹] دقیقاً عکس آن چیزی‌اند که فرانسه را جالب و دل‌انگیز می‌کرد. کوشک توجیه‌کنندهٔ کلیسا بود و کلیسا به نوبهٔ خودش چون زمانی یک مکان زیارتی بود اشعار حماسی را توجیه می‌کرد. احتیاجی نیست که من از برجستگی اصل و نَسَبَم دم بزنم و موضوع بحث هم این نیست. اما اخیراً برای تسویه‌حسابی به دیدن زن خواهرزاده‌ام سن‌لو رفته بودم که در کومبره می‌نشیند، هر چند که تا اندازه‌ای میان من و او و شوهرش شکراب است. کومبره شهرک کوچکی شبیه خیلی‌های دیگر بود. اما در بعضی شیشه‌نگاره‌های کلیسایش اجداد ما را به عنوان بانی نقاشی کرده بودند و در بعضی‌های

دیگر نشان‌های خانوادگی ما دیده می‌شد. درش نمازخانه داشتیم و قبرهایمان آنجا بود. خود فرانسوی‌ها و انگلیسی‌ها این کلیسا را خراب کرده‌اند چون آلمانی‌ها ازش برای دیده‌بانی استفاده می‌کردند. این مخلوطِ تاریخ زنده و هنر که فرانسه را تشکیل می‌داد از بین رفته و دارد بکلی نابود می‌شود. البته بنده این حماقت را نمی‌کنم که کلیسای کومبره را به دلایل خانوادگی با کلیسای رنس مقایسه کنم که برای خودش معجزه‌ای بود، این معجزه که یک کلیسای گوتیک بطور طبیعی حال و هوای مجسمه‌های باستانی را پیدا کرده باشد؛ یا کلیسای آمین. نمی‌دانم بازوی افراشتهٔ مجسمهٔ سن فیرمن شکسته یا نه. اگر شکسته شده باشد عالی‌ترین نشانهٔ ایمان و نیرو از روی زمین محو شده».

گفتم: «نماد ایمان و نیرو، قربان. من هم به اندازهٔ شما شیفتهٔ بعضی نمادها هستم. اما منطقی نیست که واقعیت فدای نمادی بشود که آن را نمایندگی می‌کند. کلیساها را فقط باید تا زمانی ستایش کرد که لازم نباشد برای حفظشان حقایقی که تعلیم می‌دهند انکار شود. مفهوم بازوی افراشتهٔ سن فیرمن، در حرکتی شبیه یک فرماندهٔ نظامی، این بود: «بگذارید که بشکنندمان اگر عزت و شرف ایجاب می‌کند. آدمها را فدای سنگ‌هایی نکنید که زیبایی‌شان درست از همین است که چند گاهی حقایقی انسانی را نشان می‌داده‌اند».

آقای دو شارلوس گفت: «منظورتان را می‌فهمم و آقای بارس، که متأسفانه ما را زیادی به زیارت مجسمهٔ استراسبورگ و مقبرهٔ آقای درولد برده، این حرفش خیلی لطیف و تأثرانگیز بود که نوشت حتی کلیسای رنس آن قدر برای ما عزیز نیست که جان سربازهای پیاده‌مان.[۸۰] حرفی که خشم روزنامه‌های ما را از این که ژنرال فرماندهٔ آنجا گفته که کلیسای رنس به اندازهٔ جان یک سرباز آلمانی برایش ارزش ندارد مسخره جلوه می‌دهد. که در ضمن، چیزی که واقعاً آدم را ناراحت و نومید می‌کند همین است که هر دو کشور یک چیز را می‌گویند. دلایلی که اتحادیه‌های صنعتی آلمان می‌آورند و می‌گویند که حفظ بِلفور برای دفاع از کشورشان در

مقابل احساسات انتقام‌جویانهٔ ما لازم است درست شبیه دلایل آقای بارس است که می‌گوید ما میانس را برای دفاع از خودمان در مقابل تهاجم بدآلمانی‌ها لازم داریم. چرا استرداد آلزاس ـ لورن از نظر فرانسه دلیل کافی برای اعلان جنگ نبود، اما برای ادامهٔ جنگ و سال به سال دوباره اعلام کردنش کافی است؟ به نظر می‌رسد که شما پیروزی فرانسه را حتمی می‌دانید، شک نداشته باشید که من هم از صمیم قلب همین را می‌خواهم. اما حالا که متفقین درست یا نادرست مطمئن شده‌اند که به پیروزی می‌رسند (که البته بنده هم از همچو نتیجه‌ای بینهایت خوشحال می‌شوم، اما فعلاً آنچه می‌بینیم بیشتر پیروزی روی کاغذ است، یا پیروزی‌های پیروسی [۸۱] که بهایش را هم به ما نمی‌گویند)، بله، حالا که بدآلمانی‌ها هم دیگر به پیروزی خودشان مطمئن نیستند، شاهد این هستیم که آلمان سعی می‌کند به جریان صلح شتاب بدهد و در عوض فرانسه می‌خواهد جنگ هر چه بیشتر طول بکشد، فرانسه‌ای که «فرانسهٔ بحق» است و درست هم هست که از حق و عدالت دم بزند، اما آخر «فرانسهٔ شیرین» هم هست و باید از لطف و ترحم هم حرفی بزند، حتی اگر فقط به خاطر فرزندان خودش باشد و برای این که در هر بهار گل‌هایی که تازه شکوفا می‌شوند فقط قبرها را تزئین نکنند. انصاف داشته باشید دوست عزیزم، خود شما نظریه‌ای داشتید با این مضمون که وجود چیزها حاصل آفرینشی است که مدام از سر گرفته می‌شود. می‌گفتید که جهان یکدفعه و همیشگی ساخته نشده، بلکه الزاماً روز به روز ساخته می‌شود. خوب، اگر واقعاً به حرف خودتان اعتقاد دارید، نباید جنگ را از این نظریه مستثنی کنید. هر چقدر هم که نورپوای عزیز ما (بخصوص با استفاده از تعبیرهای لفاظانه‌ای چون «فجر پیروزی» و «ژنرال زمستان» که خیلی هم دوست دارد) نوشته باشد: «حال که آلمان جنگ را خواسته، تقدیر را چاره‌ای نیست»، حقیقت این است که صبح به صبح دوباره اعلام جنگ می‌شود. بنابراین کسی که ادامهٔ جنگ را می‌خواهد به اندازهٔ کسی که شروعش کرده مقصر است، شاید هم بیشتر، چون این یکی شاید همهٔ

فاجعه‌هایش را پیش‌بینی نمی‌کرده. وانگهی، هیچ هم معلوم نیست که جنگی این قدر طولانی هیچ خطری به دنبال نیاورد حتی اگر هم عاقبتش پیروزمندانه باشد. به این راحتی‌ها نمی‌شود از چیزهایی که سابقه‌ای نداشته‌اند، از پیامدهای جسمانی عملیاتی که برای اولین‌بار اجرا می‌شوند حرف زد. البته صحیح است که چیزهای تازه‌ای که اول مایهٔ نگرانی‌اند معمولاً به خوبی و خوشی برگزار می‌شوند. جمهوریخواهانِ از همه منطقی‌تر فکر می‌کردند که جدایی از کلیسا دیوانگی باشد. دیدیم که براحتی آب خوردن حل شد. به دریفوس اعادهٔ حیثیت کردند و پیکار وزیر جنگ شد و آب از آب تکان نخورد. اما شکی نیست که باید از عواقب بحرانیِ جنگی که بی‌وقفه چندین سال ادامه داشته ترسید! افرادمان در بازگشت از جنگ چه خواهند کرد؟ خستگی جنگ از پا درشان آورده یا برعکس جَری‌شان کرده؟ وضع ممکن است اگر نه برای فرانسه دستکم برای دولت خطرناک بشود، ممکن است حتی شکل دولت را تغییر بدهد. پیش‌ترها خود شما توصیه کردید کتاب عالیِ *اِمه دو کواینیِ* موراس را بخوانم. خیلی مایهٔ تعجب است اگر اِمهِ دو کواینیِ تازه‌ای از این جنگی که جمهوری دارد می‌کند پیامدهایی شبیه آنهایی را انتظار نداشته باشد که امه دو کواینی در سال ۱۸۱۲ از جنگی که امپراتوری می‌کرد انتظار داشت. اگر همچو اِمه‌ای وجود داشته باشد، آیا انتظارهایش برآورده می‌شود؟ من که هیچ دلم نمی‌خواهد. اما دربارهٔ خود جنگ، آیا واقعاً کسی که اول شروع کرد امپراتور گیوم بود؟ من که شک دارم. و اگر واقعاً او بوده باشد، کاری غیر از آنی نکرده که مثلاً ناپلئون کرده که به نظر من البته نفرت‌انگیز است، اما تعجب می‌کنم که این قدر مایهٔ انزجار مدّاحان ناپلئون باشد، همان کسانی که در روز اعلام جنگ مثل ژنرال پو هلهله کردند که: «چهل سال بود که منتظر چنین روزی بودم. این بهترین روز زندگی من است». خدا گواه است که هیچ کس به اندازهٔ من اعتراض نکرد آن زمانی که در جامعه به ناسیونالیست‌ها و ارتشی‌ها خیلی بیشتر از آنچه حقشان بود اهمیت داده می‌شد، زمانی که هر هنردوستی را

به پرداختن به کارهای ضدمیهنی متهم می‌کردند و هر تمدنی را که جنگجو نبود فاسد و منحط می‌دانستند! در کنار یک ژنرال یک اشرافی واقعی تقریباً هیچ عزت و احترامی نداشت. حتی کم مانده بود یک زنک دیوانه مرا به آقای سیوتون معرفی کند.[۸۲] شاید بگویید که همهٔ کوشش من برای این بوده که آداب و مقررات اشرافی را حفظ کنم. اما این آداب، با همهٔ ظاهر عبثش شاید می‌توانست جلوی خیلی زیاده‌روی‌ها را بگیرد. من همیشه برای کسانی که از دستور زبان یا «منطق» دفاع می‌کنند احترام زیاد قائل بوده‌ام، چون پنجاه سال بعد معلوم می‌شود که جلوی خیلی خطرهای بزرگ را گرفته‌اند. اما این ناسیونالیست‌های ما از هر کسی ضدآلمانی‌تر و نهایت‌طلب‌ترند. در این پانزده ساله هم فلسفه‌شان بکلی عوض شده. البته خواهان ادامه جنگ‌اند، اما فقط برای «نابود کردن نژاد جنگجو»، برای این که «عاشق صلح‌اند». چون که همان «تمدن جنگجو»یی که پانزده سال پیش به نظرشان آن‌قدر زیبا می‌آمد الآن مایهٔ نفرتشان است، نه فقط از پروس خرده می‌گیرند که چرا عنصر نظامی را در خودش از همه بیشتر تقویت کرده، بلکه مدام به این فکرند که تمدن‌های جنگی نابودکنندهٔ همهٔ چیزهایی بوده‌اند که الآن به نظرشان باارزش می‌آید، نه فقط انواع هنرها بلکه حتی رفتار مؤدبانه با زنها. کسی که ازشان انتقاد می‌کند، همین که به ناسیونالیسم گرویده باشد به خودی خود صلح‌طلب هم می‌شود. آن وقت دیگر شکی ندارد که در همهٔ تمدن‌های جنگجو نقش زن پَست و حقیر بوده است. دیگر آدم جرأت نمی‌کند به‌اش بگوید که «بانو»های شوالیه‌های قرون وسطا و بئاتریچهٔ دانته شاید شأن و منزلتی در حد مقام قهرمانان آقای بِک[۸۳] داشته‌اند. بعید نمی‌دانم که یکی از همین روزها یک انقلابی روس یا یکی از ژنرال‌های خودمان را جلوتر از من سرمیز بنشانند، از این ژنرال‌هایی که فقط به این خاطر جنگ می‌کنند که از جنگ متنفرند و می‌خواهند ملتی را به خاطر پیروی از همان آرمانی تنبیه کنند که خودشان همین پانزده سال پیش آن را تنها عامل نیروبخش می‌دانستند. تزار بینوا تا همین چند ماه پیش هنوز عظمتی

داشت چون کنفرانس لاهه را ترتیب داده بود. اما الآن که همه دارند از روسیهٔ آزاد دم می‌زنند عنوانی را که به او عظمت می‌داد از یاد می‌برند. چرخ گردون این جوری می‌چرخد. در حالی که آلمان هم درست همان اصطلاح‌های فرانسه را به کار می‌برد تا جایی که آدم خیال می‌کند دارد حرفهای او را نقل می‌کند، چون مدام دارد می‌گوید که «برای موجودیتش می‌جنگد». وقتی جایی می‌خوانم که: «نبرد ما با دشمن غدار و خونخوار همچنان ادامه خواهد داشت، تا دستیابی به صلحی که در آینده امنیت ما را در برابر هر نوع تجاوزی تضمین کند و مؤید آن باشد که خون سربازان غیور ما بیهوده خاک را گلگون ننموده است»، یا: «هر که با ما نباشد علیه ماست»، نمی‌توانم بگویم جمله مال امپراتور گیوم است یا مال آقای پوانکاره، چون هر کدامشان چنین جمله‌ای را با کمی پس و پیش نزدیک به بیست بار تکرار کرده‌اند، هر چند که اگر راستش را بخواهید باید اعتراف کنم که در این مورد امپراتور از جناب ریاست جمهوری تقلید کرده. فرانسه اگر ضعیف مانده بود شاید این قدر پایبند ادامهٔ جنگ نبود، اما از این هم بیشتر، اگر آلمان قوی مانده بود شاید این قدر برای تمام کردنش عجله نشان نمی‌داد. منظورم قوی به اندازهٔ فرانسه است، چون خواهید دید که هنوز هم قوی است».

عادتش شده بود که وقت حرف زدن به صدای بلند جیغ جیغ کند، یا به دلیل عصبیت، یا در جستجوی راه گریزی برای احساس‌هایی که ــ چون هیچگاه هیچ هنری پیشه نکرده بود ــ باید چون خلبانی که بمب‌هایش را در بیابان هم که شده بریزد خود را از دست آنها خلاص می‌کرد، در جاهایی که گفته‌هایش به گوش هیچ کس نمی‌رسید، و بخصوص در محافل اشرافی که آنجا هم اتفاقی و بی‌هدف فرود می‌آمد و آنها را یا از سر اسنوبی، یا اعتماد یا (از بس که با مخاطبانش بدرفتاری می‌کرد) بزور یا حتی از ترس گرش می‌کردند. در خیابان این جیغ و ویغش همچنین نشانهٔ تحقیرِ رهگذرانی بود که لازم نمی‌دید به خاطرشان صدایش را پایین بیاورد همان طور که راهش را هم کج نمی‌کرد. اما در خیابان صدایش

طنین می‌انداخت، تعجب می‌انگیخت و ممکن بود به گوش رهگذرانی که سر برمی‌گرداندند و گفته‌هایش را ناقص می‌شنیدند این چنین بیاید که ما ضد جنگیم. این نکته را به بارون یادآوری کردم و تنها نتیجه‌اش این بود که او را به خنده انداخت. گفت: «قبول کنید که خیلی بامزه می‌شود. گذشته از این که هیچ هم معلوم نیست، چون برای هر کدام از ما هر شب این خطر هست که فردا موضوع خبر صفحهٔ حوادث روزنامه‌ها باشیم. از کجا معلوم که مرا هم در خندق‌های ونسن تیرباران نکنند؟ این دقیقاً بلایی بود که به سر عمو بزرگم دوک دانگین آمد. عطش خونِ اشرافی بعضی از اراذل و اوباش را از خود بیخود می‌کند و در این مورد بیشتر از شیر ژیان از خودشان ظرافت نشان می‌دهند. می‌دانید که برای همچو حیوان‌هایی کافی است که مثلاً بینی خانم وردورن خراش بردارد تا خودشان را روی او بیندازند، بینی یا همانی که در جوانی‌ها به‌اش می‌گفتیم دماغ!» از این گفتهٔ خودش چنان قهقهه‌ای زد که انگار در خانهٔ خودش تنها بودیم.

گاهی با دیدن افراد مشکوکی که سرراه آقای دو شارلوس از تاریکی بیرون زدند و دنبالش به فاصلهٔ چند قدم پا به پای هم پیش می‌آمدند از خود می‌پرسیدم که آیا بیشتر خوش دارد تنهایش بگذارم یا همراهش بمانم. بدین گونه کسی که به پیرمردی دچار حمله‌های صرعی برمی‌خورد و از بی‌نظمی راه رفتنش حدس می‌زدند که بزودی حمله‌هایش آغاز شود از خود می‌پرسد که آیا پیرمرد همراهی او را به عنوان تکیه‌گاه مغتنم می‌داند یا برعکس از آن می‌ترسد چون دلش می‌خواهد صرعش را از او پنهان نگه دارد اما همان حضورش شاید مایهٔ تشدید آن بشود، در حالی که اگر نباشد شاید آرامش مطلق آن را فرو بنشاند. اما نزد بیمار احتمال فرا رسیدن حادثه‌ای که نمی‌دانی آیا باید خود را از آن دور نگه داری یا نه از تلوتلو خوردنش معلوم می‌شود که به راه رفتن مست‌ها شبیه است. در حالی که نزد آقای دو شارلوس، وضعیت‌های مختلفی که نشانهٔ احتمال حادثه‌ای بود که نمی‌دانستم آیا دلش می‌خواهد یا برعکس می‌ترسد که حضور من مانع رخ دادنش شود، در خود او دیده نمی‌شد که شق و رق راه

می‌رفت، بلکه انگار بواسطه نوعی صحنه‌آرایی مبتکرانه به عهدهٔ دسته‌ای سیاهی لشکر بود. با این همه، گمان می‌کنم که ترجیح می‌داد برخوردی صورت نگیرد، چون مرا با خود به کوچه‌ای فرعی برد که از بولوار تاریک‌تر بود و سربازانی از هر دسته و هر ملیتی از بولوار به آن سرازیر می‌شدند، انبوه جوانانی در نظرش جبران‌کنندهٔ خلائی که بسیج آغاز جنگ در پاریس به وجود آورده همه را انگارکه با مکشی به مرزهاکشانده بود. آقای دو شارلوس محو تماشای اونیفورم‌های رخشنده‌ای می‌شد که از برابرمان می‌گذشتند و پاریس را چون بندری شهری همه ملتی می‌کردند، شهری همان اندازه واقعی که دکوری که نقاشی ساخته و در آن ساختمان‌هایی را فقط به این بهانه آورده باشد که بتواند جامه‌هایی هر چه گونه‌گون‌تر و چشم‌اندازتر را در آن بگنجاند.

بارون همهٔ احترام و محبتش را در حق بزرگ بانوانی که به مخالفت با ادامهٔ جنگ متهم بودند حفظ کرده بود، چنان که در گذشته در حق آنهایی که به طرفداری از دریفوس متهم می‌شدند. فقط متأسف بود از این که خود را تا حد سیاست بازی پایین می‌آوردند و طعمهٔ «مناقشات روزنامه‌نگارها» می‌شدند. در نظر او موقعیت ایشان هیچ تغییری نکرده بود. زیرا بطالتش چنان همه‌شمول بود که اصل و نسب اشرافی همراه با زیبایی و برخی امتیازهای دیگر را تنها چیزهای دائمی و در مقابل جنگ و قضیهٔ دریفوس را مُدهایی مبتذل و گذرا می‌دانست. اگر مثلاً دوشس دو گرمانت را به اتهام کوشش برای صلح جداگانه با اتریش تیرباران می‌کردند مقامش در نظر او همچنان اشرافی باقی می‌ماند و هیچ دچار تنزلی نمی‌شد که امروزه ماری آنتوانت به خاطر محکومیتش به اعدام در نظر ما دارد. آن شب هنگام حرف زدن آقای دو شارلوس، اشرافی انگار شخصیتی چون سن والیه یا سن مِگرَن، حالتی شق و رق و رسمی داشت، با جدیت و وقار حرف می‌زد، کوتاه زمانی هم که شده بود هیچ کدام از آن اداهای خاص آدم‌های نوع خودش را درنمی‌آورد. با این همه، چرا حتی یکی از چنین کسان را نمی‌توان یافت که صدایش کاملاً عادی باشد؟ حتی

در آن هنگام هم که صدایش از هر زمانی بم‌تر بود، باز خارج بود و احتیاج به کوک داشت. از سوی دیگر، آقای دو شارلوس به معنی واقعی سرگشته بود و نمی‌دانست کدام طرف را نگاه کند، اغلب سر به هوا بلند می‌کرد و متأسف بود از این که دوربینی نداشت، که در ضمن اگر هم داشت چندان به کارش نمی‌آمد زیرا در پی حملهٔ پریشب زپلین‌ها که برای مقامات هشداری بود، شمار نظامیان بیشتر از معمول بود و حتی در آسمان هم حضور داشتند. طیاره‌هایی که چند ساعتی پیشتر در آسمان آبی دم غروب به شکل نقطه‌هایی قهوه‌ای چون حشره به چشمم آمده بودند اینک در شبی که خاموشیِ بخشی از چراغهای شهر آن را ژرف‌تر می‌نمایانید چون مشعله‌هایی روشن می‌گذشتند. بیشترین احساس زیبایی که از این ستاره‌های دنباله‌دارِ انسانی به ما دست می‌داد شاید بیشتر از آنجا می‌آمد که ما را به تماشای آسمان وامی‌داشت، که معمولاً کم‌تر نگاهش می‌کنیم. در پاریسی که در ۱۹۱۴ زیبایی‌اش را در حالت کمابیش بیدفاعی دیده بودم، که منتظر تهدید دشمنی بود که پیش می‌آمد، اینک نیز البته چون گذشته همان شکوهِ کهنِ بی‌دگرگونیِ ماه به چشم می‌آمد، ماه که با آسودگی بیرحمانه و اسرارآمیزش یادمان‌های هنوز سالم و سرپا را با زیبایی بیهودهٔ نورش روشن می‌کرد، اما این بار همچون ۱۹۱۴، و حتی بیشتر از ۱۹۱۴، چیز دیگری هم بود، روشنی‌های دیگری، نورهای متناوبی که یا از طیاره‌ها یا از نورافکن‌های برج ایفل با نیتی هوشمندانه هدایت می‌شد، با مراقبتی دوستانه که همان نوعِ هیجان و همان گونه قدرشناسی و آرامشی را برمی‌انگیخت که در اتاق سَن‌لو حس کرده بودم، در حجرهٔ آن صومعهٔ نظامی که آن همه دل‌های مؤمن و منضبط آنجا تمرین می‌کردند، پیش از آن که روزی، بی‌هیچ دودلی، در گرماگرم جوانی جان‌هایشان را فدا کنند.

آسمان که در حملهٔ هوایی پریشب از زمین پرجنب و جوش‌تر بود آرامش دریای پس از توفان را داشت. اما چون دریای پس از توفان هنوز به آرامش کامل نرسیده بود. طیاره‌هایی هنوز چون موشک بالا می‌رفتند تا به

ستاره‌ها برسند، و نورافکن‌ها در آسمان خانه خانه آرام‌آرام چون گردِ کم‌رنگی از ستاره، چون سحابی‌هایی سرگردان می‌گشتند. آنگاه طیاره‌ها می‌آمدند و در دل صورت‌های فلکی جا می‌گرفتند و با دیدن این «ستارگان تازه» انگار در نیمکره‌ای دیگر بودی.

آقای دو شارلوس به ستایش از آن خلبانها پرداخت و چون دیگر نمی‌توانست احساسات آلمان دوستانه‌اش را هم چون گرایش‌های دیگرش، در عین انکارشان، به زبان نیاورد به من گفت: «البته باید بگویم که آلمانی‌هایی را هم که گوتاها را می‌رانند همین قدر ستایش می‌کنم. بعد هم زپلین، فکر کنید هدایتش چقدر شهامت می‌خواهد! خیلی ساده می‌شود گفت که همه‌شان قهرمان‌اند. چه اهمیتی دارد که بمب‌هایشان را سر غیرنظامی‌ها هم بریزند چون که توپخانه‌ها آنها را هدف می‌گیرند؟ ببینم شما از گوتاها و از توپ می‌ترسید؟» گفتم نه و شاید اشتباه می‌کردم. بدون شک از آنجا که تنبلی عادتم داده بود که هر روز کارم را به فردا بیندازم خیال می‌کردم که مرگ هم چنین است. چرا از گلولهٔ توپی بترسی که مطمئنی *امروز* به تو نخواهد خورد؟ از این گذشته، تصور «بمب فرو ریخته» و «مرگ محتمل»، از آنجا که هر کدام در ذهنم جداگانه شکل می‌گرفت هیچ عنصر فاجعه‌آمیزی به تصویری نمی‌افزود که از پرواز طیاره‌های آلمانی در نظر داشتم، تا این که شبی از یکی از آنها، که در آسمان پرآشوب پرّان بود و امواج مهِ در نظرم تکه‌تکه‌اش می‌نمایانید، از طیاره‌ای که گرچه می‌دانستم کُشنده است آن را ستارگانی و آسمانی مجسم می‌کردم، به چشم خود حرکت بمبی را دیدم که به سوی ما پرتاب کرد. زیرا واقعیت نهادیِ یک خطر را تنها از چیز تازه‌ای در می‌یابیم که با آنچه پیشاپیش می‌دانیم هیچ نسبتی ندارد، چیزی که «برداشت» نامیده می‌شود و اغلب، چنان که در مورد آن شب، در یک خط خلاصه می‌شود، خطی که از نیّتی خبر می‌دهد، خطی دربردارندهٔ توانِ نهفتهٔ عملی که شکل آن خط را دگرگون می‌کرد، در حالی که روی پل کنکورد، پیرامون طیارهٔ تهدیدگرِ تعقیب شده فواره‌های نورانی نورافکن‌ها چنان که انگار

فواره‌های شانزه لیزه و میدان کنکورد و باغ تویلری در ابرها بازتابیده باشد، در آسمان خم می‌شدند، اینها نیز خطهایی پر از نیّت، نیت‌های هوشیارانه و حامیانهٔ مردان پرتوان و خردمندی که، چون آن شبِ پادگان دونسیر، سپاسگزارشان بودم که نیروشان قابِلمان دانسته باشد که بدقتی به آن زیبایی به پاسداری از ما تن دهد.

شب به همان زیبایی بود که در ۱۹۱۴ بود، و پاریس همان اندازه در خطر. مهتاب به سوختن ملایم مداوم منیزیومی می‌مانست که امکان می‌داد آخرین بار عکس‌هایی شبانه از مجموعه‌های زیبایی چون میدان واندوم و میدان کنکورد بگیری، که ترسم از خمپاره‌هایی که شاید بزودی نابودشان می‌کرد در تضاد با زیباییِ هنوز دست‌نخورده‌شان به آنها نوعی کمال می‌داد، و به حالتی که پنداری به جلو خم شده باشند ساختمان‌های بیدفاعشان سینه سپر می‌کرد.

آقای دو شارلوس دوباره پرسید: «نمی‌ترسید؟ پاریسی‌ها عین خیالشان نیست. شنیده‌ام که خانم وردورن هر روز مهمانی می‌دهد. البته فقط شنیده‌ام، چون خودم ازشان هیچ چیز نمی‌دانم، کاملاً ازشان بریده‌ام». نه فقط نگاهش را (انگار که تلگراف‌چی جوانی از آنجا رد شده باشد) بلکه سر و شانه‌هایش را هم پایین انداخت و دستهایش را به هوا بلند کرد، حرکتی که معنی‌اش اگر نه «به من هیچ مربوط نیست»، دستکم این بود که «از من توضیح نخواهید» (هر چند که چیزی از او نپرسیده بودم). سپس گفت: «می‌دانم که مورل هنوز هم اغلب آنجاست (نخستین‌باری بود که در این باره به من چیزی می‌گفت). می‌گویند که خیلی حسرت گذشته‌ها را دارد و دلش می‌خواهد دوباره با من دوست باشد». در این گفته‌اش هم ساده‌لوحی یک اشرافی فوبور سن ژرمن نهفته بود که به آدم بگوید: «خیلی شایع است که فرانسه بیشتر از هر وقتی دارد با آلمان لاس می‌زند و حتی مذاکرات رسمی هم شروع شده»، و هم خوش خیالی دلداده‌ای که از بدترین سرکوفت‌ها هم عبرت نگرفته باشد. «در هر حال، اگر واقعاً می‌خواهد، کافی است به زبان بیاید. من از او

ممنّترم، صحیح نیست که قدم‌های اول را من بردارم». شکی نیست که این گفتن نداشت، چون بدیهی بود. اما از این هم بیشتر، گفته‌اش غیرصادقانه بود و به همین دلیل بسیار ناراحتت می‌کرد، چون حس می‌کردی که با گفتن این که نباید قدم‌های اول را او بردارد در حقیقت این کار را می‌کند و توقع دارد که پیشقدم شوی و برای آشتی‌شان پادرمیانی کنی.

خوب می‌شناختم این ساده‌لوحی یا خوش‌باوری وانمودیِ کسانی را که به کسی دل بسته‌اند، یا این که به خانهٔ کسی راه ندارند، و میلی را به این کس نسبت می‌دهند که او برغم خواهش‌های سماجت‌آمیز هیچگاه از خود نشان نداده است. اما از لحنِ آقای دو شارلوس که وقت گفتن این کلمات صدایش ناگهان لوزید، و از نگاه گنگی که ته چشمانش سوسو زد حس کردم که چیزی بیشتر از اصراری معمولی در میان است. اشتباه نمی‌کردم و همین جا به دو رویدادی اشاره می‌کنم که بعداً آن را تأیید کردند (در مورد رویداد دوم باید به چندین سال بعد یعنی بعد از مرگ آقای دو شارلوس گریز بزنم. اما تا مرگ او هم هنوز چندین سال مانده است و در چند فرصت دیگر هم او را بسیار متفاوت با آنی که تا اینجا بوده است خواهم دید، بویژه آخرین بار یعنی در دوره‌ای که مورل را کاملاً فراموش کرده بود). اما رویداد اول، فقط دو یا سه سال بعد از این شبی رخ داد که با آقای دو شارلوس در بولوارها قدم می‌زدم و شرحش آمد.

باری، حدود دو سال بعد از آن شب به مورل برخوردم. در جا به آقای دو شارلوس و به لذتی فکر کردم که از درباره دیدن جوان ویولن‌نواز می‌برد، و به اصرار به مورل گفتم که یک بار هم که شده سری به او بزند. گفتم: «به شما خیلی خوبی کرد، دیگر پیر شده، ممکن است بمیرد، باید اختلاف‌های قدیمی را کنار گذاشت و کدورت‌ها را فراموش کرد». به نظر آمد که مورل دربارهٔ رفع کدورت با من کاملاً هم‌نظر است، اما فکرِ حتی یک بار دیدن آقای دو شارلوس را بی‌چون و چرا رد کرد. گفتم: «اشتباه می‌کنید. آیا به خاطر یکدندگی است، یا تنبلی، یا بدجنسی، یا

خودپسندی بیجا، یا پاکدامنی (که در این صورت مطمئن باشید لطمه‌ای نمی‌خورد)؟ یا شاید دارید ناز می‌کنید؟» مورل چهره درهم کشید چون بدون شک آنچه می‌خواست بگوید بر او بینهایت گران می‌آمد، و با تن لرزان در جوابم گفت: «نه، هیچکدام از اینها مطرح نیست، پاکدامنی را ولش، بدجنسی هم، برعکس، کم‌کم دارد دلم برایش می‌سوزد، ناز و ادا هم نیست چون موردی ندارد، تنبلی هم نیست، چون روزهایی هست که از صبح تا شب بیکارم و نمی‌دانم چه کنم، نه، اصلاً هیچ کدام اینها مطرح نیست، مسأله این است که، مبادا هیچ وقت به هیچ کسی بگویید و خودم هم دارم دیوانگی می‌کنم که به شما می‌گویم، مسأله... مسأله این است که... مسأله این است که می‌ترسم!» و همه تنش به لرزه افتاد. گفتم که سر در نمی‌آورم. گفت: «نه، نپرسید، دیگر حرفش را هم نزنید. مثل من نمی‌شناسیدش، می‌توانم بگویم که اصلاً نمی‌شناسیدش» ـ «آخر مگر چه کارتان می‌تواند بکند؟ هیچ قصد بدی نمی‌تواند درباره‌تان داشته باشد بخصوص که دیگر کینه‌ای هم میانتان نخواهد بود. بعد هم، خودمانیم، می‌دانید که آدم خیلی خوبی است؟» ـ «خوب بعله! معلوم است که می‌دانم آدم خوبی است! این را هم می‌دانم که آدم خیلی ظریف و صادقی است. اما خواهش می‌کنم ولم کنید، حرفش را هم نزنید، گفتنش خجالت دارد، اما می‌ترسم!»

رخداد دوم بعد از مرگ آقای دو شارلوس بود. برخی یادگاری‌ها که برای من گذاشته بود همراه با نامه‌ای در سه پاکت تو در تو به دستم رسید که دستکم ده سال پیش از مرگش نوشته شده بود. بارون مدتی سخت بیمار بود، کارهای بعد از مرگش را سر و سامانی داد، سپس حالش خوب شد تا این که به وضعی افتاد که در روز مهمانی عصرانهٔ پرنسس دو گرمانت خواهیم دید ـ و نامه همراه با یادگاری‌هایی که برای برخی از دوستانش گذاشته بود هفت سال در گاوصندوقی ماند، هفت سالی که دیگر مورل را یکسره از یاد برده بود. متن نامه، به خطی ریز و دقیق و محکم، چنین بود:

«دوست عزیزم، سرنوشت از راه‌هایی عمل می‌کند که بر ما آشکار نیست. گاهی از عیب انسان دونی استفاده می‌کند تا مانع تنزل مقام اعلای انسانی نیکدل شود. شما مورل را می‌شناسید، می‌دانید از کجا آمده است و من خواستم او را به چه اوجی، یعنی به سطح خودم، اعتلا دهم. می‌دانید که ترجیح داد نه به خاک و خاکستری که آدمیزاد این ققنوس واقعی می‌تواند از آن دوباره زاییده شود بلکه به لجنی برگردد که مأوای افعی است. تن به سقوط داد، که همین مانع هبوط من شد. می‌دانید که بر نشان من همان عبارتی منقوش است که از آنِ سَرورِ ماست: *اینکولکابیس سوپر لئونم اِت آسپیدم*[۸۴]، همراه با تصویر آدمی که روی یک شیر و یک مار ایستاده است. این که من توانستم به این صورت شیر را که خودم باشم زیر پایم مهار کنم به یاری مار و احتیاطش بود که من آن را پیش‌تر با سبکسری عیب نامیدم، حال آن که در منطق ژرفِ انجیل مقدس حُسنی است، دستکم حُسنی برای دیگران. این مار ما، که در گذشته فش‌فشی آهنگین داشت، در برابر افسونگرش ــ که بسیار هم افسون شده بود ــ نه فقط موسیقایی و خزنده بود، بلکه تا حد بُزدلی حُسنی نشان می‌داد که اکنون به گمان من ملکوتی است، یعنی حُسن احتیاط. همین حُسن ملکوتی احتیاط موجب شد که در برابر پیغام‌هایی که برایش فرستادم مقاومت کند و به دیدنم نیاید، و قرار و آرامم در این دنیا و امیدم به آمرزش در دنیای دیگر در گرو این اعترافی است که به شما می‌کنم. هم او بود که در این میان وسیلهٔ تحقق حکمت الهی شد، چون عزم داشتم که نگذارم از خانه‌ام زنده بیرون برود. باید یکی از ما نابود می‌شد. مصمم بودم او را بکشم. خداوند او را به احتیاط تشویق و

مرا از ارتکاب جنایت معاف کرد. شکی ندارم که شفاعت حضرت میکائیل، مَلَک نگهبان من، در این مهم نقش اساسی داشته و از محضرش تقاضا دارم مرا ببخشد از این که چند سالی از او غافل ماندم و بیشمار مرحمتی را که در حق من روا داشت، بخصوص در مبارزه‌ام با شر و معصیت بی‌جواب گذاشتم. در کمال خلوص و ایمان اذعان دارم که این سعادت را مدیون ملک مقرّبم که باریتعالی مورل را از آمدن منصرف کرد. در نتیجه، اینک این منم که می‌میرم.

کماکان مخلص همیشگی شما

پ. گ. شارلوس

چنین بود که دلیل ترس مورل را فهمیدم؛ بدیهی است که نامه پر از خودستایی و لفاظی ادبی بود، اما اعترافش حقیقت داشت. و مورل بهتر از من می‌دانست که آن «حالت دیوانه‌مانند»ی که مادام دو گرمانت در برادرشوهرش می‌دید به نمودهای ظاهری توفان خشم سطحی و بی‌خطری که من تا آن زمان از او دیده بودم محدود نمی‌شد.

اما به گذشته برگردیم. کنار آقای دو شارلوس در بولوار می‌رفتم و او بفهمی نفهمی از من خواست برای آشتی‌اش با مورل پادرمیانی کنم. و چون دید که جوابی نمی‌دهم گفت: «نمی‌فهمم برای چه دیگر ساز نمی‌زند. دیگر موسیقی اجرا نمی‌کنند و بهانه می‌آورند که جنگ است، در حالی که رقص‌ها و شب‌نشینی‌هایشان ادامه دارد و زنها همچنان برای پوستشان کِرِم اختراع می‌کنند. در این روزهایی که اگر آلمانی‌ها باز هم پیشروی کنند آخرین روزهای پمپی است همه جا رقص و پایکوبی است. چیزی هم که از بطالت نجاتش بدهد همین است. کافی است وزوویوی آلمانی (که می‌دانیم توپخانه‌های دریایی‌شان از آتش‌فشان هم وحشتناک‌ترند) یکباره سر برسد و همه‌شان را وقت بزک و دوزک غافلگیر

کند و آنها را در همان حالتی که هستند به صورت سنگ درآورد، در نتیجه بعدها بچه‌ها در کتاب‌های مصور درسی‌شان مادام موله را در حالی می‌بینند که داشته قبل از رفتن به شب‌نشینی زن برادرش به خودش سرخاب می‌مالیده، یا سوستن دو گرمانت در حالی که داشته برای خودش خط ابرو می‌کشیده. می‌تواند موضوع درس بریشوهای آینده بشود. بطالت یک دوران، بعد از گذشت ده قرن می‌تواند موضوع تحقیقاتِ بینهایت جدی بشود، بخصوص اگر مواد مذاب آتش‌فشان یا مواد مشابه ناشی از بمباران صحنه‌هایش را بطور کامل حفظ کرده باشد. چه اسناد گرانبهایی برای تاریخ آینده! فکرش را بکنید: گازهای خفه‌کننده‌ای شبیه آنهایی که از وزوویو بیرون می‌زد و مواد مذابی شبیه آنهایی که شهر پمپی را مدفون کرد همهٔ خانه‌های آدم‌های بی‌احتیاطی را که هنوز تابلوها و مجسمه‌هایشان را به بایون نفرستاده‌اند دست نخورده در همین حالتی که الآن هستند نگه دارد! گو این که از یک سال پیش هر شب شاهد پمپی‌های کوچک کوچکی هستیم و می‌بینیم که این آدمها دوان‌دوان خودشان را به زیرزمین‌هایشان می‌رسانند، نه برای این که یک بطری «موتون روتچیلد» یا «سنت امیلیون» کهنه بیاورند، بلکه برای این که خودشان را با گرانبهاترین چیزهایی که دارند مخفی کنند، مثل کاهن‌های هرکولانوم که مرگ در لحظه‌ای که کوزه‌های مقدس را با خودشان می‌برده‌اند غافلگیرشان کرده. همیشگی این دلبستگی به شیئی موجب مرگ صاحبش می‌شود. پاریس مثل هرکولانوم نیست که پایه‌گذارش هرکول بوده باشد. با این همه این دو شهر چقدر به هم شبیه‌اند. این آگاهی و شناختی هم که ما داریم مختص دورهٔ ما نیست، در همهٔ دوره‌ها بوده. در حالی که من فکر می‌کنم که شاید فردا به سرنوشت شهرهای منطقهٔ وزوویو دچار بشویم، این شهرها هم به نوبهٔ خودشان حس می‌کردند که سرنوشت شهرهای ملعون تورات در انتظارشان است. روی دیوارهای یکی از خانه‌های پمپی این نوشتهٔ افشاگرانه دیده شده: «سدوم، عموره» نمی‌دانم به خاطر کلمه سدوم و آنچه یادآوری می‌کرد یا به خاطر فکر

بمباران بود که آقای دو شارلوس لحظه‌ای سر به آسمان بلند کرد. اما دوباره زود نگاهش به زمین برگشت و گفت: «من همهٔ قهرمانان این جنگ را ستایش می‌کنم، دوست عزیز. مثلاً، همین سربازهای انگلیسی که من اول‌های جنگ تا اندازه‌ای نادانی به خرج می‌دادم و آنها را یک دسته بازیکن فوتبال تلقی می‌کردم که با پررویی می‌خواهند با حرفه‌ای‌ها (آن هم چه حرفه‌ای‌هایی!) دربیفتند، همین انگلیسی‌ها از دیدگاه زیبایی‌شناسی خود پهلوان‌های یونانی‌اند، توجه دارید دوست عزیز، یونان، همان جوان‌های افلاطون یا به عبارت بهتر جوان‌های اسپارتی‌اند. دوستی دارم که به روآن رفته که می‌دانید اردوشان آنجاست، می‌گوید چیزهایی دیده واقعاً افسانه‌ای، چیزهایی که واقعاً تصورش را هم نمی‌شود کرد. می‌گوید دیگر روآن نیست، اصلاً شهر دیگری شده. البته آن یکی روآن هم هست، با کلیسا و مجسمه‌های لاغر و کشیدهٔ قدیس‌هایش. شکی نیست که خیلی هم زیباست اما چیز دیگری است. بعد هم، «پشمالو»های خودمان! نمی‌دانید چقدر «پشمالو»هایمان برایم جالب‌اند، همین طور بچه‌های پاریس، مثل این یکی که دارد رد می‌شود. با قیافهٔ زیرک و تیز بامزه. اغلب نگهشان می‌دارم و با هم کمی گپ می‌زنیم، چقدر ظریف، چقدر عاقل؛ بعد هم، بچه‌های شهرستانی، چه بامزه و خونگرم، با لهجه‌ها و اصطلاحات محلی و با شیوه بامزه‌ای که در گفتن ر دارند! من خیلی در دهات زندگی کرده و در قلعه‌های روستایی خوابیده‌ام، حرف زدن با دهاتی‌ها را بلدم. اما با همهٔ ستایشمان از فرانسوی‌ها نباید دشمنانمان را دستکم بگیریم، چون در این صورت خودمان را هم دستکم گرفته‌ایم. واقعاً نمی‌دانید سرباز آلمانی چه جور سربازی است، مثل من رژه رفتن سربازهای آلمانی را در مرکز برلن ندیده‌اید». و با بازگشت به همان ایده‌آل مردانه‌ای که در بلبک برایم توصیف کرد و با گذشت زمان نزد او شکلی بیشتر فلسفی بخود گرفته بود، و با استدلال مهملی که گهگاه، حتی زمانی که ذهنیت برتر خود را نشان می‌داد، از کم‌مایگی‌اش به عنوان یک اشرافی ساده (هرچند اشرافی

فرهیخته) پرده برمی‌داشت، گفت: «ببینید، سرباز دلاور بی‌نظیر بدآلمانی موجود قدرتمند سالمی است که غیر از عظمت کشورش به هیچ چیز فکر نمی‌کند. *دویچلند اوبر آلِس*[۸۵]، که خیلی هم شعار احمقانه‌ای نیست، در حالی که ماها، موقعی که آنها مرد و مردانه خودشان را آماده می‌کردند، ماها با تفنن گرایی خودمان را تباه کردیم». تفنن‌گرایی احتمالاً در ذهن آقای دوشارلوس مرادف ادبیات بود چون در جا با یادآوری این که من از ادبیات خوشم می‌آمد و زمانی قصد پرداختن به آن را داشته بودم دستی به شانه‌ام زد (و با استفاده از این فرصت چنان به من تکیه داد که شانه‌ام همانند زمانی که در خدمت سربازی تفنگ «۷۶» به کتفم لگد می‌زد درد گرفت)، و به حالتی که بخواهد سرزنشش را ملایم‌تر کند گفت: «بله جانم، ما کار خودمان را با تفنن‌گرایی خراب کردیم، همه‌مان، شما همچنین، یادتان که هست، شما هم باید مثل من به گناه خودتان اعتراف کنید. همه‌مان زیادی دنبال تفنن بودیم».

از آنجا که سرزنشش غافلگیرم کرد، یا استعداد حاضر جوابی نداشتم، یا به مخاطبم احترام می‌گذاشتم و نیکدلی دوستانه‌اش دلم را نرم کرده بود به حالتی جوابش دادم که انگار همان گونه که او می‌خواست من هم باید اتهامم را می‌پذیرفتم و اعتراف می‌کردم، در حالی‌که کاری کاملاً احمقانه بود چون لکهٔ تفنن‌گرایی به هیچ رو به من نمی‌چسبید. آقای دوشارلوس گفت: «خوب دیگر، با شما خداحافظی می‌کنم (گروهی که به دنبالش می‌آمد سرانجام ما را گذاشته ورفته بود)، می‌روم و مثل یک آقای خیلی پیر می‌گیرم و می‌خوابم، بخصوص که گویا جنگ همهٔ عادت‌های ما را به هم زده که این هم یکی از تکیه‌کلام‌های احمقانهٔ نورپواست». می‌دانستم که آقای دوشارلوس هنگامی هم که به خانه برمی‌گردد باز میان سربازهاست، زیرا خانه‌اش را به یک بیمارستان نظامی تبدیل کرده بود که به گمانم در این کار هم بسیار بیشتر از ضرورت‌های نیکدلی‌اش پیروی می‌کرد تا تخیّلش.

شبی شفاف و بی‌نسیم بود، مجسم می‌کردم که رود سن، روان میان

پل‌هایش که با قوس‌ها و بازتاب‌هایشان انگار دایره‌ای بودند، باید شبیه بسفور باشد. و ماه، نازک و خمیده چون سکه‌ای طلایی، شاید نُماد هجومی که بارون با صلح‌طلبی پیش‌بینی می‌کرد، یا شاید نُماد همکاری برادران مسلمانمان با ارتش‌های فرانسه، نشانِ هلال شرقی را بر آسمان پاریس می‌نشانید.

اما باز هم بارون چند لحظه‌ای در حال خداحافظی دستم را به حالتی که بخواهد لهش کند فشرد، که این خصوصیتی آلمانی و عادت همهٔ کسانی است که روحیهٔ او را دارند، و همچنان دستم را به قول کوتار مچاله کرد انگار که می‌خواست نرمشی را که مفصل‌هایم البته از دست نداده بودند دوباره به آنها برگرداند. نزد برخی نابینایان بساوایی تا اندازه‌ای جانشین بینایی می‌شود. نمی‌دانم در این مورد جانشین چه حسّی می‌شد. شاید بارون گمان داشت که کاری جز فشردن دستم نمی‌کند همچنان که بدون شک می‌پنداشت کاری جز دیدن سربازی سنگالی نمی‌کند که در تاریکی می‌گذشت و اعتنایی نکرد و ندید که تماشاگری دارد. اما در هر دو مورد بارون اشتباه می‌کرد، هم در لمس و هم در نگاه زیاده روی می‌کرد. در حالی‌که هنوز از این نگاه به خود نیامده همچنان بی‌حرکت بود گفت: «فکر نمی‌کنید واقعاً چکیدهٔ همهٔ مشرق زمینِ دوکام و فرومانتن و انگر و دولاکروا باشد؟ می‌دانید، چیزها و آدم‌ها برای من فقط و فقط از دیدگاه یک نقاش و یک فیلسوف جالب‌اند. بعد هم، زیادی پیرم. اما چه حیف، اگر یکی از ما دو تا کنیز بودیم این تابلو کامل می‌شد!»

اما آنچه پس از رفتن بارون رفته رفته بر تخیلم چیره شد نه مشرق زمین دوکام یا حتی دولاکروا، بلکه شرق کهنِ *هزار و یک شب* ی بود که بسیار دوست داشته بودم، و همچنان که کم کَمَک در تودرتوی کوچه‌ها و خیابان‌های تاریک گم می‌شدم به یاد خلیفه هارون‌الرشید افتادم که در محله‌های دورافتادهٔ بغداد به دنبال ماجراهای تازه می‌گشت. گرمی هوا و راهی که رفته بودم تشنه‌ام کرده بود، اما کافه‌ها از مدتی پیش تعطیل شده بود و به خاطر کمبود سوخت تک و توک تاکسی‌هایی که می‌دیدم و

راننده‌هایشان لبنانی یا سیاهپوست بودند حتی به اشاره‌هایم جواب هم نمی‌دادند. تنها جایی که می‌توانستم چیزی بنوشم و برای بازگشت به خانه قوتی بگیرم هتل بود. اما در خیابانی که به آن رسیده بودم و از مرکز شهر دور بود، از زمانی که گوتاها بمب‌هایشان را روی پاریس می‌ریختند همه جا بسته بود. چنین بودند تقریباً همهٔ مغازه‌هایی که صاحبانشان یا به دلیل نداشتنِ کارگر یا از ترس به بیرون از شهر گریخته روی درها اطلاعیه‌ای معمولاً دست نوشته چسبانده بودند که می‌گفت مغازه مدتها بعد بازخواهد شد که البته معلوم نبود کی بود. آنهایی هم که توانسته بودند هنوز سرپا بمانند به همین گونه اطلاع می‌دادند که فقط هفته‌ای دو روز باز خواهند بود. حس می‌شد که فقر و پریشانی و ترس بر همهٔ محله چیره است. به همین دلیل بود که بسیار تعجب کردم وقتی میان خانه‌های متروک محله یکی را دیدم که برعکس به نظر می‌آمد که در آن جنب و جوش و زندگی بر ترس و ورشکستگی غالب شده و فعالیت و رونق به دنبال آورده باشد. از پشت آفتابگیرهای بسته، روشنایی با آن که به دستور پلیس محدود بود از بی‌اعتنایی کامل به صرفه‌جویی خبر می‌داد. و لحظه به لحظه در باز می‌شد و کسی بیرون می‌آمد یا تو می‌رفت. هتلی بود که (به خاطر پولی که صاحبانش بدون شک درمی‌آوردند) حتماً حسادت همهٔ کسبهٔ محل را برمی‌انگیخت؛ و کنجکاوی من هم بشدت برانگیخته شد وقتی از فاصلهٔ پانزده قدمی، یعنی فاصله‌ای که در تاریکی عمیق نمی‌شد چندان چیزی را تشخیص داد، دیدم که افسری بسرعت از آن خانه بیرون آمد.

چیزی سخت متعجبم کرد و این نمی‌توانست قیافهٔ او باشد چون آن را نمی‌دیدم، و همچنین اونیفورمش چون زیر شنل بلندی پنهان بود، بلکه تعجبم از حالت شگرف جا به جایی او و عدم‌تناسب میان تعداد نقاط مختلفی که بدنش در حال خروج طی کرد، و شمارِ اندک ثانیه‌هایی بود که صرفِ آن شد، خروجی که انگار کار کسی بود که می‌خواست از محاصره‌ای بگریزد. به نحوی که گرچه او را علناً نشناختم، با دیدنش

حتی اگر نه به یاد هیکل و چُستی و شیوهٔ راه رفتن و چابکی سن‌لو، دستکم به یاد حالتی افتادم که خاص او بود و انگار که در یک آن در چند نقطه قرار داشت. افسری که این چنین می‌توانست در چنین مدت کمی چندین نقطه را در فضا اشغال کند بی‌آنکه مرا ببیند در کوچه‌ای فرعی ناپدید شد و من دو دل ماندم که وارد هتل بشوم یا نه، هتلی که از ظاهر فقیرانه‌اش سخت به شک افتادم که کسی که از آن بیرون آمد سن‌لو بوده باشد.

ناخواسته به یاد آوردم که سن‌لو بناحق به یک ماجرای جاسوسی ربط داده شده بود چون نامش را در نامه‌هایی که از یک افسر آلمانی ضبط شد دیده بودند. البته در پی ماجرا مقامات نظامی او را کاملاً از اتهام مبرا دانستند. اما برغم میل خودم این خاطره را با آنچه دیدم ربط دادم. آیا ممکن بود آن هتل محل ملاقات جاسوس‌ها باشد؟ مدتی از رفتن افسر می‌گذشت که دیدم سربازانی از چند دستهٔ مختلف وارد هتل شدند و همین به بدگمانی‌ام دامن زد. از سوی دیگر بینهایت تشنه‌ام بود. احتمال داشت که بتوانم آنجا نوشابه‌ای پیدا کنم و از این فرصت بهره گرفتم تا کنجکاوی ام را هم برغم اضطرابی که با آن آمیخته بود فرونشانم. بنابراین فکر نمی‌کنم که فقط کنجکاوی دیدن آن صحنه مرا برانگیخت که از پلکانی چند پله‌ای بالا بروم که بالایش درِ اتاقی شبیه سرسرا بدون شک به خاطر گرما باز بود. اول فکر کردم که نخواهم توانست کنجکاوی‌ام را ارضا کنم چون از محل ایستادنم در پلکان چند نفر را دیدم که آمدند و اتاقی خواستند اما به ایشان گفته شد که دیگر حتی یکی هم باقی نمانده است. اما معلوم بود که دلیل مخالفت با آن چند نفر فقط این است که جزو آن لانهٔ جاسوسی نیستند چون یک لحظه بعد ملوان ساده‌ای آمد و بی‌گفت‌وگو اتاق شمارهٔ ۲۸ را به او دادند.

از تاریکی بی‌آنکه دیده شوم چند ارتشی و دو کارگر را دیدم که در اتاقی تنگ و خفه آسوده گپ می‌زدند، اتاقی که به نحوی چشم‌زننده با عکس‌های رنگی زنانی از مجله‌ها و نشریات مصور تزئین شده بود. میان

آن چند نفر گپ و گفتی آسوده دربارهٔ مسایل میهنی جریان داشت. یکی می‌گفت: «چکارش می‌شود کرد، ما هم مثل بقیهٔ رفقا». دیگری در جواب گفته‌ای که نشنیده بودم می‌گفت: «خوب بعله! معلوم است که امیدوارم صحیح و سالم برگردم». فهمیدم که همان فردا باید به موضع خطرناکی برگردد. «معلوم است که در بیست و دو سالگی، آن هم در حالی که فقط شش ماه خدمت کرده‌ام، خیلی بعید است». این را به صدای بلند گفت و از گفته‌اش، گذشته از این آرزو که هر چه بیشتر زنده بماند، بیشتر این نیز برمی‌آمد که فکر می‌کند استدلالش درست است، انگار که جوانی و بیست و دو سالگی‌اش احتمال کشته نشدنش را بیشتر می‌کرد و غیرممکن بود که کشته شود. یکی دیگر می‌گفت: «پاریس خیلی با حال است، انگار نه انگار که جنگ است. ببینم، ژولو، واقعاً می‌خواهی داوطلب بشوی؟» ــ «بله که داوطلب می‌شوم، بدم نمی‌آید که من هم وارد معرکه بشوم و دک و پوز هر چه سگ آلمانی را داغان کنم». ــ «اما می‌گویند ژوفر آدمی است که فقط با زنهای وزیرها کار دارد، آدمی نیست که کاری صورت داده باشد» خلبانی که کمی مسن‌تر بود گفت: «واقعاً خیلی بد است که آدم همچو حرف‌هایی بشنود»، و به کارگری که این حرف را زده بود گفت: «آقا به شما توصیه می‌کنم در جبهه از این حرفها نزنید. بچه‌های خودی در جا کلکتان را می‌کنند». گفتگوهایی پیش‌پاافتاده بود و بیش از آن میلی به شنیدن آنها نداشتم، و بر آن بودم که وارد شوم یا از پله‌ها پایین بروم که با شنیدن این کلمات پُشتم لرزید و دیگر نتوانستم بی‌اعتنا بمانم: «ای بابا، رئیس هم که هنوز برنگشته، نمی‌دانم این وقت شب از کجا می‌تواند زنجیر گیر بیاورد». ــ «آخر برای چه، یارو که بسته است». ــ «بسته است، بله، اما همچون بستهٔ بسته هم نیست. اگر مرا این طوری ببندند می‌توانم راحت زنجیر را باز کنم». ــ «اما آخر قفلش بسته است». ــ «خوب بله، بسته است، اما بالاخره می‌شود بازش کرد. مسأله این است که زنجیره به اندازه کافی دراز نیست. دیگر نمی‌خواهد تو به من یاد بدهی که چه به چیست، دیشبی آن قدر زدمش که همهٔ دستهایم خونی شد». ــ «امشب

هم تو می‌زنی؟» ــ «نه، امشب موریس است. من یکشنبه‌ام، خود رئیس گفته». تازه می‌فهمیدم چرا به بازوهای قوی آن ملوان احتیاج بود. دلیل این که آن چند آدم بی‌آزار را دست به سر کردند این بود که آن هتل فقط یک لانهٔ جاسوسی نبود. جنایت وحشتناکی آنجا در حال انجام بود و باید بموقع کشف می‌شد و عاملانش دستگیر می‌شدند. با این همه در آن شب آرام و خطر زده این همه به رؤیا و قصه می‌مانست و چنین بود که با غرور یک مُنجی و با سرمستی یک شاعر بعمد وارد هتل شدم.

دستی به کلاهم بُردم و حاضران بی‌آنکه از جا بجنبند مؤدبانه به سلامم جواب دادند. «می‌شود بفرمایید مسؤول اینجا کیست؟ یک اتاق می‌خواستم با یک نوشابه». ــ «یک دقیقه صبر کنید، صاحبش رفته بیرون». یکی از آنهایی که حرف می‌زدند به دیگری گفت: «اما سرپیشخدمت که بالاست» ــ «می‌دانی که نباید مزاحمش شد». ــ «فکر می‌کنید به من اتاق می‌دهند؟» ــ «فکر کنم بدهند». جوانی که مطمئن بود چون بیست و دو سال دارد کشته نمی‌شود گفت: «۴۳ باید خالی باشد»، و روی نیمکت کمی کنار رفت تا برای من جا باز کند. خلبان گفت: «چطور است پنجره را باز کنیم، چقدر اینجا دود است!» در واقع هر کدامشان یک پیپ یا سیگار به دست داشتند. «بله، اما باید آفتابگیرها را ببندید، می‌دانید که به خاطر زپلین‌ها روشن کردن چراغ ممنوع است». ــ «دیگر زپلینی نمی‌آید. حتی روزنامه‌ها یک جوری نوشته‌اند که گویا همه‌شان سرنگون شده‌اند». ــ «یعنی چه که دیگر زپلینی نمی‌آید، تو از کجا می‌دانی؟ اگر مثل من پانزده ماه در جبهه بوده باشی و پنج تا طیارهٔ بدآلمانی‌ها را کله‌پا کرده باشی تازه می‌توانی چیزی بگویی. نباید حرف روزنامه‌ها را باور کرد. دیروز به کومپینی حمله کرده‌اند و یک مادر را با دو بچه‌اش کشته‌اند». جوانی که امیدوار بود کشته نشود و در ضمن چهره‌ای بهوش و چالاک و بسیار دوست‌داشتنی داشت با چشمان رخشنده گفت: «یک مادر و دو بچه‌اش!» ــ «راستی، از ژولو بزرگه خبری نیست. هشت روز است که نامه‌ای ازش به مادرخوانده‌اش نرسیده. اولین‌بار است که

این همه مدت ازش خبری نشده». ــ «مادرخوانده‌اش کیست؟» ــ «خانمی است که حاجتکدهٔ نزدیک المپیا را اداره می‌کند». ــ «با هم رابطه دارند؟» ــ «این حرفها یعنی چه؟ زن شوهردارِ خیلی‌خیلی نجیبی است. هر هفته برای ژولو پول می‌فرستد چون خانم خیّری است. واقعاً که چه زن خوبی!» ــ «پس تو هم ژولو بزرگه را می‌شناسی؟» جوان بیست و دو ساله گفت: «معلوم است که می‌شناسم! یکی از بهترین و نزدیک‌ترین دوست‌هایم است. کم‌تر کسی را این‌قدر دوست دارم، رفیق خیلی خوبی هم هست، هر کاری از دستش بربیاید برای آدم می‌کند، وای، خدانکند برایش مسأله‌ای پیش آمده باشد!» کسی پیشنهاد کرد طاس‌بازی کنند و از هیجان تب‌آلود جوان بیست دو ساله وقت چرخاندن طاسها و چشمان از حدقه بیرون زده‌اش هنگامی که نتیجه را فریاد می‌زد براحتی می‌شد فهمید که شیفتهٔ بازی است. نمی‌دانم کسی به او چه گفت که او در جوابش به صدای بلند و با ترحمی ژرف گفت: «کی؟ ژولو واسطه باشد؟ از خودش بپرسی البته ادعا می‌کند که هست، اما این کاره نیست! خودم به چشم خودم دیدم که به زنش پول می‌داد، بله، به‌اش پول می‌داد. البته نمی‌گویم که ژان، زنش، که به الجزیره‌ای معروف است، گاهی پولی به‌اش نمی‌داد، اما بیشتر از پنج فرانک نبود، در حالی که توی یک خانه کار می‌کرد و روزی بیشتر از پنجاه فرانک درآمد داشت. کسی که فقط پنج فرانک می‌گیرد باید خیلی عقلش کم باشد. الآن ژان طرف‌های جبهه است، البته زندگی سختی دارد، اما درآمدش خیلی خوب است و هیچ چیز هم برای ژولو نمی‌فرستد. طفلک ژولو! هه‌هه، واسطه! اگر این طور باشد که خیلی‌ها می‌توانند این عنوان را به خودشان بدهند. ژولو واسطه که نیست هیچ، خیلی هم صاف و ساده است». آنی که سنش از بقیه بیشتر بود، و صاحب هتل حتماً به همین دلیل از او خواسته بود که مواظب نظم اوضاع باشد، چون سری به دستشویی زده بود فقط آخر بحث را شنید. بنابراین ناخواسته نگاهی به من انداخت و بوضوح از اثری که آن گفتگو بر من گذاشته بود ناراحت شد. بدون آن که مستقیماً خطابش به جوان بیست و دو ساله باشد که آن

بحث عشق و پول را مطرح کرده بود به حالتی کلّی گفت: «زیاد حرف می‌زنید و خیلی هم بلندبلند حرف می‌زنید. پنجره باز است و این وقت شب خیلی‌ها خوابیده‌اند. می‌دانید که اگر رئیس از راه برسد و این حرف‌های شماها را بشنود ناراحت می‌شود».

درست در همان لحظه صدای باز شدنِ در آمد و همه به گمان این که صاحب هتل است ساکت شدند، اما راننده‌ای خارجی بود که همه بگرمی از او استقبال کردند. زنجیر ساعت فاخری روی سینهٔ کت راننده آویخته بود و جوان بیست و دو ساله با دیدنش نگاهی پُرسنده و خنده‌آمیز به او انداخت و سپس چین به ابرو آورد و با نیم‌نگاهی جدی به طرف من اشاره کرد. و فهمیدم که مفهوم نگاه اولش این بود که: «این دیگر چیست؟ دزدیده‌ایش؟ آفرین به تو»، و نگاه دوم: «چیزی نگر چون این یارو را نمی‌شناسیم». یکباره صاحب هتل از راه رسید و چندین متر زنجیر آهنی درشت همراهش بود که با آن می‌شد دست و پای چند محکوم را بست. عرق‌ریزان گفت: «چقدر سنگین! اگر شماها این‌قدر تنبل نبودید مجبور نمی‌شدم خودم دنبالش بروم». به او گفتم که یک اتاق می‌خواهم: «فقط برای چند ساعت. ماشین گیر نیاوردم و یک خرده هم ناخوشم. خواهش می‌کنم چیز خنکی هم بیارند که بخورم». ــ «پیرو، برو زیرزمین یک بطری کاسیس بیار و بگر که شمارهٔ ۴۳ را هم مرتب کنند. این هم شمارهٔ هفت که دارد زنگ می‌زند. می‌گویند ناخوش‌اند، هههه، ناخوش کجا بودند، کوکائینی‌اند، سرپا بند نیستند، باید انداختشان بیرون. برای بیست و دو ملافه گذاشتید؟ خوب، هفت دارد زنگ می‌زند، بدو ببین چه می‌خواهد. تو اینجا چکار می‌کنی، موریس؟ می‌دانی چهارده مکرر با تو کار دارد. بدو ببینم». موریس بسرعت رفت و صاحب هتل هم که تا اندازه‌ای ناخشنود بود از این که زنجیر را دیده بودم رفت و آن را با خود برد. جوان بیست و دو ساله از راننده پرسید: «چرا این قدر دیر آمدی؟» ــ «دیر کجا بود؟ تازه یک ساعت هم زود آمده‌ام. اما توی این گرما نمی‌شود راه رفت. قرارم نصف شب است». ــ «برای کی آمده‌ای؟» رانندهٔ شرقی گفت: «برای

پاملای افسونگر» و با خنده‌ای دندانهای زیبای سفیدش پیدا شد. جوان بیست و دو ساله گفت: «آها!»

چیزی نگذشته مرا به اتاق ۴۳ راهنمایی کردند اما جوّ چنان ناخوشایند بود و چنان کنجکاو شده بودم که پس از نوشیدن «کاسیس» دوباره پایین آمدم، اما فکری به سرم زد و برگشتم و از طبقهٔ اتاق ۴۳ هم بالاتر رفتم. ناگهان، از اتاق دورافتاده‌ای در ته یک راهرو صداهایی آمد که به گمانم نالهٔ خفه‌ای بود. بشتاب به سوی صدا رفتم و گوشم را به در اتاق چسباندم. صدایی می‌گفت: «خواهش می‌کنم مرا ببخشید، شما را به خدا رحم داشته باشید و مرا ببخشید، شما را به خدا دست و پایم را باز کنید، این قدر محکم نزنید. پایتان را می‌بوسم، به خاک می‌افتم، دیگر از این کارها نمی‌کنم، رحم داشته باشید». صدایی در جوابش می‌گفت: «نه، کثافت، نه، حالا که این طور عَر می‌زنی و با کُنده روی زمین راه می‌روی می‌بندیمت به تخت. به‌ات رحم نمی‌کنیم». و صدای تازیانه‌ای آمد که احتمالاً میخ هم داشت چون در پی‌اش صدای فریاد دردآلودی شنیده شد. متوجه شدم که در دیوار کناریِ اتاق دریچه‌ای است که یادشان رفته پرده‌اش را ببندند. در تاریکی پاورچین پاورچین خودم را به دریچه رساندم و مردی را دیدم که چون پرومته به صخره‌اش به تخت بسته شده بود و موریس با شلاق میخ‌داری او را می‌زد و بدن خون‌آلودش پوشیده از کبودی‌هایی بود که نشان می‌داد آن شکنجه اولین‌بارش نیست، و این کس آقای دو شارلوس بود. ناگهان در باز شد و کسی تو آمد که خوشبختانه مرا ندید، ژوپین بود. خود را به بارون رساند و با حالتی احترام‌آمیز و لبخندی حاکی از تفاهم گفت: «ببینم، احتیاجی به من ندارید؟» بارون از ژوپین خواهش کرد موریس را چند دقیقه‌ای بیرون بفرستد. ژوپین او را با کمال بی‌توجهی بیرون کرد. بارون پرسید: «کسی حرف‌هایمان را نمی‌شنود؟» و ژوپین گفت نه. بارون می‌دانست که ژوپین گرچه به اندازهٔ یک ادیب فرهیخته است به هیچ‌وجه روحیهٔ عملی ندارد، از آدم‌ها در حضور خودشان با کنایه‌هایی حرف می‌زند که همه می‌فهمند و ایشان را با

لقب‌هایی می‌نامد که همه می‌شناسند. ژوپین که صدای زنگ اتاق شمارهٔ ۳ را شنیده بود حرف بارون را قطع کرد و گفت: «یک دقیقه اجازه بدهید». یک نمایندهٔ «حرکت لیبرال» در مجلس بود که بیرون می‌رفت. احتیاجی نبود ژوپین تابلوی زنگ را ببیند تا این را بفهمد، شیوهٔ زنگ زدن او را می‌شناخت چون جناب وکیل هر روز بعد از ناهار می‌آمد. آن روز مجبور شده بود وقت همیشگی را تغییر دهد چون ظهر در مراسم عروسی دخترش در سن‌پیر شایو شرکت کرده بود. در نتیجه غروب آمده بود اما به خاطر همسرش می‌خواست زود به خانه برگردد چون در آن روزهای بمباران از دیر رفتنش زود نگران می‌شد. ژوپین مقید بود او را تا پایین بدرقه کند تا احترامش را به او نشان دهد، بدون آن که هیچ چشمداشت شخصی داشته باشد. زیرا گرچه این وکیل (که با زیاده‌روی‌های «حرکت فرانسوی» مخالف بود اما البته نمی‌توانست تفاوت یک سطر نوشته شارل موراس با لئون دوده را تشخیص بدهد)، با وزرا روابط نزدیکی داشت و ایشان خوشحال می‌شدند از این که به برنامه‌های شکارش دعوت شوند، ژوپین جرأت نمی‌کرد از او در گرفتاری‌هایش با پلیس کوچک‌ترین کمکی بخواهد. خوب می‌دانست که اگر بی‌احتیاطی کند و در این باره با آن وکیل ثروتمند و ترسو حرف بزند، نه تنها برای جلوگیری از بازرسی‌های پلیس کاری از پیش نمی‌برد بلکه بیدرنگ ولخرج‌ترین مشتری‌اش را هم از دست می‌دهد.

ژوپین تا دم در به بدرقهٔ وکیل رفت که کلاهش را تا روی چشمانش پایین آورده و یقه‌اش را بالا کشیده بود و می‌پنداشت که با این کار چهره‌اش را پنهان می‌کند، و به همان شیوه‌ای شتابان می‌خزید و می‌رفت که از او در برنامه‌های انتخاباتی‌اش دیده می‌شد، آنگاه نزد آقای دو شارلوس برگشت و گفت: «آقای اوژِن بود». در هتل ژوپین هم آدمها را به اسم کوچکشان می‌خواندند و البته برای ارضای کنجکاوی مخاطب یا بالا بردن حیثیت هتل نام‌خانوادگی‌شان را هم در گوش او می‌گفتند. اما گاهی ژوپین از شخصیت واقعی مشتریانش خبر نداشت، و می‌پنداشت و

می‌گفت که مشتری‌اش فلان دلال بورس یا فلان اشرافی یا فلان هنرمند است، که این برای کسی که چنین عنوانی به او داده می‌شد اشتباهی گذرا و جذاب بود، و ژوپین سرانجام رضا می‌داد که هیچگاه نفهمد مثلاً هویت واقعی آقای ویکتور چیست. بدین‌گونه عادتش شده بود که برای خوشامد بارون دو شارلوس عکسِ کاری را بکند که در برخی گردهمایی‌ها رسم است. «الآن آقای لوبرن را به شما معرفی می‌کنم» (و در گوش مخاطب: «می‌گوید اسمش لوبرن است، اما در حقیقت گراندوک روسیه است.») ژوپین برعکس حس می‌کرد که فقط گفتن این که فلان کس شاگرد لبنیاتی است برای آقای دو شارلوس بس نیست، در نتیجه چشمکی می‌زد و در گوشش می‌گفت: «شاگرد لبنیاتی است، اما حقیقتش را که بخواهید خطرناک‌ترین چاقوکش محلهٔ بلویل است» (حالت ولنگار و بی‌پروای ژوپین وقت گفتن «چاقوکش» دیدن داشت). و انگار که این مقدار «پشتوانه» کافی نبود و می‌کوشید چند «امتیاز»ی هم به آن بیفزاید و می‌گفت: «چندین محکومیت سرقت و دستبرد به ویلاهای مردم داشته، در فِرِن زندانی بوده (باز با همان حالت ولنگار) چون با چند رهگذر درگیر شده و تقریباً ناقصشان کرده، در گُرداف[۸۶] خدمت می‌کرده و سرگروهبانش را کشته».

بارون کمی از ژوپین دلگیر بود، چون می‌دانست در آن هتلی که مباشر همه کاره‌اش را مأمور کرده بود آن را برای او بخرد و دستیاری را به اداره‌اش بگمارد، به دلیل ناشی‌گری عموی مادموازل دو لورون همه کمابیش از شخصیت و هویت او خبر دارند (فقط خیلی‌ها نام و نشان آقای دو شارلوس را لقبی ساختگی می‌پنداشتند و با تلفظ بد آن را تغییر شکل هم داده بودند، در نتیجه آنچه آبروی بارون را حفظ می‌کرد نه راز نگهداری ژوپین که حماقت خود آنها بود). اما به نظرش راحت‌تر می‌آمد که اطمینان خاطری را که ژوپین به او می‌داد باور کند، و با احساس آسودگی از این که کسی گفته‌هایشان را نمی‌شنید به او گفت: «نمی‌خواستم جلوی این جوان حرف بزنم که خیلی پسر خوبی است و

سعی هم می‌کند کارش را خوب انجام بدهد. اما به اندازهٔ کافی خشن نیست. ظاهرش را می‌پسندم اما یک جوری به من می‌گوید کثافت که انگار دارد درس پس می‌دهد». ژوپین گفت: «نخیر، به هیچ‌وجه کسی به‌اش چیزی نگفته» و متوجه نشد که چنین حرفی نمی‌تواند حقیقت داشته باشد، «حتی پایش به قضیهٔ قتل یک زن دربان محلهٔ ویلت هم کشیده شده» بارون با لبخندی گفت: «آها، خیلی جالب است». ــ «اتفاقاً الآن آن گاوکُشه اینجاست، همانی که در کشتارگاه کار می‌کند و شبیه این یکی هم هست. اتفاقی یک سری به ما زده. می‌خواهید یک امتحانی بکنید؟» ــ «بعله، با کمال میل». دیدم که کارگر کشتارگاه وارد شد. براستی هم کمی به «موریس» شبیه بود، اما عجیب‌تر این که هر دو شان نشانی از «تیپ»ی داشتند که شخصاً هیچگاه به آن توجه نکرده بودم اما خیلی زود متوجه شدم که در چهرهٔ مورل دیده می‌شود؛ هر دوشان شباهتی اگر نه با مورلی که من دیده بودم، دستکم با چهره‌ای داشتند که اگر کسی با چشمانی غیر از چشمان من مورل را می‌دید می‌توانست آن را در ذهن خود ترسیم کند. همین که چنین «ماکت»ی را که ممکن بود به چشم دیگران بیاید، با استفاده از آنچه از چهرهٔ مورل به خاطر داشتم در ذهن خود مجسم کردم، متوجه شدم که آن دو جوان، که یکی‌شان شاگرد جواهرسازی و دیگری کارمند هتل بود، به نحو گنگی می‌توانستند جانشین مورل شوند. آیا باید چنین نتیجه گرفته می‌شد که آقای دو شارلوس، دستکم در یکی از شکل‌های علاقه‌اش، همواره به «تیپ» واحدی پایبند بود و این دو جوان را یکی پس از دیگری بر پایهٔ همان گرایشی انتخاب کرده بود که در ایستگاه راه‌آهن دونسیر او را به سوی مورل جلب کرد، و آیا این هر سه کمی شبیه «اِفِب» بودند که شکلش، حک شده بر یاقوت چشمان آقای دو شارلوس، به نگاهش آن حالت بسیار خاصی را می‌داد که نخستین بار در بلبک با دیدنش به ترس افتادم؟ یا این که محبتش به مورل «تیپ» کسانی را که او در دوری از مورل برای تسکین خود می‌جُست تغییر داده و شبیه او کرده بود؟ فرض دیگری هم که کردم این بود که شاید برغم ظواهر

هیچگاه میان او و مورل چیزی جز روابط سادهٔ دوستانه مطرح نبود و حضور جوانان شبیه مورل را در هتل ژوپین برای این می‌خواست که به خود توهم لذت‌بردن از همنشینی با مورل را بدهد. بدیهی است که با توجه به همهٔ آنچه آقای دو شارلوس برای مورل کرد، این فرض نامحتمل می‌نمود اگر نمی‌دانستیم که محبت نه فقط ما را به بزرگ‌ترین فداکاری‌ها برای کسی که دوست می‌داریم، بلکه حتی گاهی به فدا کردن خودِ تمنا می‌کشاند، تمنایی که در ضمن، هر چقدر که او حس کند که بیشتر دوستش می‌داریم برآوردش دشوارتر می‌شود. چیز دیگری هم که حالت غیرقابل تصور این فرض را در نگاه اول از آن می‌گیرد (هر چند که بدون شک با واقعیت نمی‌خواند) خلق و خوی عصبی و سرشت عمیقاً شورآمیزی بود که آقای دو شارلوس داشت، که از این نظر شبیه سن‌لو بود، و در آغاز روابطش با مورل همان نقشی را که چنین سرشتی نزد سن‌لو در آغاز رابطه‌اش با راشل بازی کرده بود به صورتی قاطع‌تر و منفی‌تر بازی کرد. رابطه با زنی که دوست می‌داریم می‌تواند به دلیلی غیر از پاکدامنی زن یا جنبهٔ کم‌تر جسمانیِ عشقمان به او هم افلاطونی باقی بماند. این دلیل می‌تواند چنین باشد که عاشق، به دلیل غایتِ همین عشق بیش از حد ناشکیبایی کند و نتواند با وانمود به بی‌اعتنایی منتظر زمان کامجویی بماند. در نتیجه همهٔ مدت تکاپو می‌کند، پی‌درپی برای دلدار نامه می‌نویسد، مدام می‌کوشد او را ببیند، اما او تن نمی‌دهد و کار دلداده را به سرگشتگی می‌کشاند. زن از این همه فهمیده است که اگر دلداده‌اش را از همنشینی و دوستی با خود برخوردار کند، همین نعمت‌ها در نظر اویی که می‌پنداشته از آنها محروم بماند چنان مهم جلوه می‌کند که دیگر نیازی نخواهد بود از آن بیشتر به او داده شود، و زن خواهد توانست با بهره‌گیری از فرصتی که مرد دیگر نمی‌تواند ندیدن او را تحمل کند و به هر بهایی خواستار پایان این جنگ است صلحی را به او تحمیل کند که شرط اولش این باشد که روابطشان افلاطونی باقی بماند. گو این که در همهٔ مدتِ پیش از این پیمان صلح، عاشقِ همواره بیتاب و بی‌وقفه چشم به راه

نامه‌ای یا نگاهی، دیگر فکر تصاحب جسمانی را که آرزویش در آغاز عذابش می‌داده اما در دورهٔ انتظار فرسوده شده به کناری گذاشته نیازهایی از نوعی دیگر را جانشینش کرده است، نیازهایی که در ضمن دردناک‌تر است اگر برآورده نشود. بدین‌گونه، لذتی را که روز اول امیدوار بودی در ناز و نوازش بجویی بعداً تغییر شکل داده به صورت گفته‌هایی دوستانه و قول مصاحبتی دریافت می‌داری که در پیِ عذاب‌های بلاتکلیفی، گاهی حتی فقط در پیِ نگاهِ کدر از همهٔ مِه‌های سرسنگینی (که یار را چنان دور می‌نمایاند که گمان می‌کنی دوباره هرگز او را نبینی) مایهٔ شیرین‌ترین آرامش‌ها می‌شود. زنان این را حدس می‌زنند و می‌دانند که می‌توانند از پس این تجمل برآیند که تسلیم این مردان نشوند، مردانی که تمنّای درمان‌ناپذیرشان حس می‌شود و در روزهای اول چنان بیتاب بوده‌اند که نتوانسته‌اند این تمنا را پنهان نگه دارند. زن بینهایت خوش می‌دارد که هیچ نداده بسیار بیش‌تر از آنی بگیرد که بعادت اگر بدهد می‌گیرد. مردان بسیار عصبی این گونه به پاکدامنی بُت خود ایمان می‌آورند. و هاله‌ای که گِرد او به وجود می‌آورند این چنین، البته غیرمستقیم، حاصل عشقِ بیش از اندازهٔ خود ایشان است. در این حالت در زن همان چیزی وجود دارد که در داروهایی که ناخواسته و ندانسته فریب کار تلقی می‌شوند، داروهایی چون خواب‌آورها، چون مُرفین. کسانی که این داروها برایشان ضرورت مطلق دارند آنهایی نیستند که با مصرف آنها از لذت خواب و آسایشی واقعی برخوردار می‌شوند. کسانی که حاضرند چنین داروهایی را به قیمت طلا بخرند و به خاطرشان از هر آنچه دارند بگذرند اینها نیستند. بلکه بیماران دیگری‌اند (یا شاید همین‌ها، اما با چند سال فاصله، که در این فاصله کسان دیگری شده‌اند)، بیماران دیگری که این داروها برایشان نه خواب‌آورند و نه به هیچ‌وجه آسایش‌بخش، اما بدون آنها دچار چنان تب و تابی می‌شوند که باید به هر بهایی، حتی به بهای خودکشی هم که شده، به آن پایان بدهند.

اما آقای دو شارلوس، که موردش در نهایت، برغم مختصر تفاوتی در

جنسیت، از قوانین عامِ عشق پیروی می‌کرد، هر چقدر هم که یکی از اعضای خانواده‌ای کهن‌تر از خاندان کاپِت[۸۷] بود، هر چقدر هم که ثروتمند بود و جمع برازندگان همنشینی‌اش را می‌جُستند و از او اعتنایی نمی‌دیدند، هر چقدر هم که مورل هیچ بود و ممکن بود بارون به همان‌گونه که به من هم گفت به او بگوید: «من شازده‌ام و خیر شما را می‌خواهم»، باز حرف آخر با مورل بود اگر نمی‌خواست با او کنار بیاید. و شاید برای این که نخواهد کنار بیاید همین کافی بود که حس کند بارون دوستش دارد. همان نفرتی را که بزرگان از اسنوب‌هایی دارند که می‌خواهند به هر بهایی با ایشان همنشینی کنند مردِ سالم از منحرف دارد و زن از هر مردی که زیادی عاشقش باشد. آقای دو شارلوس نه تنها از همهٔ امتیازها برخوردار بود بلکه می‌توانست امتیازهای عظیمی هم به مورل ارائه کند. اما محتمل بود که اراده‌ای با همهٔ این امتیازها مقابله کند. در این صورت مورد آقای دو شارلوس همانند مورد آلمانی‌ها بود که در ضمن اصل و نسبش به ایشان می‌رسید و همان‌گونه که با علاقه‌ای کمی بیشتر از حد معقول پیاپی می‌گفت، در همهٔ جبهه‌ها پیروز بودند. اما این پیروزی‌ها به چه دردشان می‌خورد در حالی که در پی هر کدام از آنها متفقین با سرسختی بیشتری درست همان چیزی را از ایشان دریغ می‌داشتند که تنها چیزی بود که می‌خواستند، یعنی صلح و آشتی؟ چنین بود که ناپلئون پا به خاک روسیه می‌گذاشت و خیرخواهانه از مقامات روسی می‌خواست که به سویش بشتابند. اما هیچ‌کس پیدایش نمی‌شد.

به پایین برگشتم و دوباره به سرسرای کوچکی رفتم که موریس آنجا با یکی از دوستانش در حال ورق‌بازی بود، نمی‌دانست که دوباره صدایش خواهند زد یا نه و ژوپین به او گفته بود فعلاً منتظر باشد. همه در تب و تاب بودند چون یک نشان «صلیب جنگ» روی زمین پیدا شده بود و کسی نمی‌دانست مال کیست و چگونه باید آن را به صاحبش رسانید تا توبیخ نشود. سپس از نکوکاری افسری بحث شد که در کوشش برای نجات گماشته‌اش خود را به کشتن داده بود. موریس گفت: «اما توی پولدارها هم

آدم حسابی پیدا می‌شود. من که حاضرم باکمال میل خودم را برای همچو آدمی به کشتن بدهم». بدیهی بود که ضربه‌های وحشتناکی که به بارون می‌زد حاصل عادت ماشین‌وار، تربیت بد، نیاز به پول و گرایشی به درآوردنش از راه‌هایی بود که باید ناراحتی‌اش برای خودش کم‌تر و شاید برای دیگران بیشتر می‌بود. اما هم آن چنان که بارون از آن بیم داشت، شاید بسیار نیکدل بود و گویا شجاعت ستایش‌انگیزی هم داشت. وقت بحث دربارهٔ افسر کم‌مانده بود گریه‌اش بگیرد و جوان بیست و دو ساله هم کم‌تر از او متأثر نشده بود. گفت: «واقعاً که چه آدم‌های ماهی. بدبخت‌هایی مثل ماها چیزی ندارند که از دست بدهند، اما آقایی که کلّی نوکر و کلفت دارد و هر روز می‌تواند سر ساعت شش لبی‌تر کند تا اشتهایش باز شود، واقعاً کارش خیلی قشنگ است! هر چقدر هم که دلتان می‌خواهد مسخره کنید، اما وقتی آدم می‌بیند کس‌هایی این جوری خودشان را به کشتن می‌دهند واقعاً یک حالی می‌شود. خدا نباید بگذارد که پولدارهای این جوری بمیرند؛ اولش که خیلی به درد کارگر جماعت می‌خورند. به خاطر یک مردهٔ این جوری هم که شده باید بدآلمانی‌ها را تا آخرین نفر کشت؛ بعد هم، کاری که در لوون کرده‌اند، یا بچه‌هایی که دستهایشان را از مچ بریده‌اند؛ نه، من که نمی‌فهمم، خودم را از هیچ کس بهتر نمی‌دانم اما به نظر من خرخرهٔ آدم را بجَوَند بهتر از این است که از همچو وحشی‌هایی اطاعت کند، چون اینها آدم نیستند، وحشی‌اند و حرف هم ندارد». خلاصه این که این جوانها همه میهن‌پرست بودند. تنها یکی‌شان، که بازویش زخم کوچکی برداشته بود، در حد دیگران نبود و از آنجا که باید بزودی به جبهه برمی‌گشت، گفت: «حیف که زخم مناسبی نیست» (مناسب برای این که معافش کند)، به همان شیوه‌ای که خانم سوان درگذشته می‌گفت: «موفق شدم آنفلوانزای بدی بگیرم».

در باز شد و راننده که برای هواخوری بیرون رفته بود تو آمد. با دیدن موریس که گمان می‌کرد هنوز در حال زدن بارون باشد که با اشاره به روزنامه‌ای که در آن زمان درمی‌آمد به او لقب «انسان زنجیری»[۸۸] داده

بودند، گفت: «اهه، به همین زودی تمام شد؟ خیلی طول نکشید». موریس، ناراحت از این که دیده شده باشد که از کارش خوششان نیامده، گفت: «برای تو زود تمام شد که رفته بودی هواخوری. اما اگر مثل من مجبور بودی توی این هوای گرم هی بزنی و بزنی! اگر به خاطر پنجاه فرانکش نبود...» ــ «بعد هم، آدمی است که خیلی قشنگ حرف می‌زند، معلوم است که باسواد است. راستی، می‌گوید که بزودی جنگ تمام می‌شود؟» ــ «می‌گوید که نمی‌توانیم پیروز بشویم، می‌گوید که بدون این که کسی برنده شده باشد تمام می‌شود». ــ «آها، پس بگو، خودش هم آلمانی است...» آنی که از همه مسن‌تر بود با دیدن من به بقیه گفت: «باز هم می‌گویم، زیادی حرف می‌زنید. آقا کارتان با اتاق تمام شد؟» ــ «خفه‌شو بابا، تو که اینجا کاره‌ای نیستی». گفتم: «بله، کارم تمام شد. آمده‌ام حساب کنم». ــ «بهتر است با رئیس حساب کنید. موریس، برو صدایش کن». ــ «نمی‌خواستم مزاحم شما بشوم». موریس گفت: «اختیار دارید، چه مزاحمتی». رفت و برگشت و گفت: «دارد می‌آید». دو فرانک به او انعام دادم. از خوشحالی سرخ شد. گفت: «خیلی متشکرم. می‌فرستم برای برادرم که اسیر است. نه، خیلی ناراحت نیست. اردوگاه‌ها خیلی با هم فرق دارد».

در این حال دو مُشتری بسیار برازنده، با کت شلوار و کراوات سفید زیر بالا پوششان ــ که به خاطر لهجه‌شان به گمانم روس بودند ــ در درگاه هتل گفتگو داشتند که وارد شوند یا نه. روشن بود که اولین‌بارشان است، کسی نشانی آنجا را به ایشان داده بود، و به نظر می‌آمد که میان میل و وسوسه و ترسی شدید در نَوَسان‌اند. یکی‌شان، که جوان خوش‌سیمایی بود، هر دو دقیقه یک‌بار با لبخندی نیمی پُرسنده و نیمی قانع‌کننده به دیگری می‌گفت: «هان! عین خیالمان نیست، نه؟» اما هر اندازه هم که می‌خواست بگوید که عین خیالشان نیست که بعداً چه می‌شود، معلوم بود که آن قدرها هم به پیامدهای کارشان بی‌اعتنا نیست، چون که در پی گفته‌اش هیچ حرکتی برای وارد شدن به هتل نمی‌کرد، بلکه دوباره نگاهی

به دیگری می‌انداخت، باز همان لبخند را می‌زد و همان گفته را تکرار می‌کرد: «عین خیالمان نیست، مگر نه؟» این «عین خیالمان نیست» یکی از هزار نمونهٔ زبان شکوهمندی بود که بازبان هر روزی‌مان بسیار تفاوت دارد و در آن، حس و هیجان آنچه را که قصد گفتنش را داشته‌ایم تغییر شکل می‌دهد و به جایش جمله‌ای کاملاً متفاوت را شکوفان می‌کند، جمله‌ای سربرآورده از دریاچهٔ ناشناختهٔ زیستگاهِ چنین اصطلاح‌هایی که هیچ ربطی با فکر آدم ندارند اما به همین دلیل افشایش می‌کنند. به یاد می‌آورم که یک بار هنگامی که آلبرتین برهنه کنار من بود و فرانسواز سرزده وارد شد، آلبرتین برای این که مرا متوجه کند بی‌اختیار گفت: «اوخ! فرانسواز جانم!» فرانسواز چشمانش خوب نمی‌دید و از آن سر اتاق می‌گذشت و احتمالاً متوجه چیزی نشده بود، اما عبارت بسیار غیرعادی «فرانسواز جانم» که آلبرتین به عمرش آن را به زبان نیاورده بود بخوبی از منشاء خود خبر داد و فرانسواز حس کرد که بطور اتفاقی بر اثر هیجانِ غافلگیری به زبان آورده شده است، بنابراین نگاه نکرده ماجرا را فهمید و شنیدم که در حال بیرون رفتن از اتاق زیر لب به لهجهٔ ولایتی‌اش می‌گفت: «جینده». یک بار دیگر، سالها بعد، بلوک که ازدواج کرده صاحب فرزندانی شده بود، یکی از دخترانش را به کاتولیکی شوهر داد. آقای بی‌تربیتی به این دختر گفت که شنیده او یهودی است و نام پدرش را از او پرسید. و او که یک عمر نامش بلوک بود در جواب این نام را به شیوه‌ای تلفظ کرد که ممکن بود دوک دوگرمانت بکند، یعنی هجای آخر Bloch را به سبک آلمانی نه‌ک بلکه ش تلفظ کرد و گفت: بلوش.

به قضیهٔ هتل برگردیم (که دو روس سرانجام بر آن شدند که «عین خیالشان نیست» و از در تو آمدند). مدیر هتل هنوز نیامده بود که ژوپین پیدایش شد، ناخشنود بود از این که آنجا بلندبلند حرف می‌زدند و گفت که همسایه‌ها شکایت خواهندکرد. اما با دیدن من بر جا خشکش زد. «همه بیرون، بجنبید!» همه از جا بلند می‌شدند که من گفتم: «راحت‌تر این است که این جوانها سر جایشان بمانند و من و شما یک لحظه بیرون

برویم». سخت آشفته دنبالم آمد. برایش توضیح دادم که چرا گذارم به آنجا افتاده بود. صدای مشتریانی شنیده می‌شد که از رئیس می‌خواستند ایشان را با یک نوکر، یا یک عضو دستهٔ آواز کلیسا، یا یک رانندهٔ سیاهپوست آشنا کند. برای آن پیرمردان دیوانه هر حرفه‌ای، هر دستهٔ ارتشی، هر متحدی از هر کشوری جالب بود. برخی‌شان بویژه خواستار آشنایی با کانادایی‌ها بودند، شاید ندانسته تحت‌تأثیر جاذبهٔ لهجه‌ای چنان سبک که درست نمی‌دانی لهجه‌ای از فرانسهٔ قدیم یا از انگلیس است. و اسکاتلندی‌ها به خاطر دامنشان، به خاطر آن که برخی رؤیاهای دریاچه‌ای اغلب با چنان هوس‌هایی همراه می‌شود، خواهان بسیار داشتند. و از آنجا که هر جنونی در شرایط خاص اگر وخیم‌تر نشود رنگ این شرایط را به خود می‌گیرد، پیرمردی هم بود که بیشک همهٔ کنجکاوی‌هایش ارضا شده بود و به اصرار می‌خواست افلیجی ببیند. صدای گام‌های آهسته از پلکان شنیده شد. ژوپین که ذاتاً از رازداری بی‌بهره بود نتوانست خود را مهار کند و گفت که بارون است که پایین می‌آید، گفت که به هیچ بهایی نباید چشمش به من بیفتد، اما اگر دلم بخواهد می‌توانم به اتاقِ کنار سراسر که جوانها آنجا نشسته‌اند بروم و برایم پنجره مانندی را باز خواهد کرد که خود ابداعش کرده بود تا بارون بتواند از پشت آن بدون آن که خود دیده شود دیگران را ببیند و گفته‌هایشان را بشنود، گفت که با این کارش به نفع من و علیه بارون عمل می‌کند. «فقط نباید تکان بخورید». مرا به درون تاریکی هُل داد و خودش رفت. گو این که اتاق دیگری هم نبود که به من بدهد، هتلش برغم جنگ پر بود. اتاقی را که ترک کرده بودم به ویکنت دو کورووازیه داده بودند که توانسته بود از صلیب سرخ *** دو روز مرخصی بگیرد و آمده بود تا یکی دو ساعتی در پاریس خوش بگذراند و بعد به کوشکش در کورووازیه برود، می‌توانست به ویکنتس بگوید که قطاری زودتر از آن پیدا نکرده بود. هیچ به فکرش نمی‌رسید که آقای دو شارلوس در چند متری او باشد، که این به فکر خود او هم نمی‌رسید، چون هیچگاه خویشاوندش

را در هتل ژوپین ندیده بود و ویکنت هم با دقت هویت خود را از ژوپین پنهان نگه داشته بود.

چیزی نگذشته بارون وارد شد، به خاطر زخم‌هایش که البته به آنها عادت داشت آهسته می‌آمد. گرچه به حالی که دلش می‌خواست رسیده بود و فقط برای آن به آنجا می‌آمد که بدهی‌اش را به موریس بدهد، نگاهی دوستانه و کنجکاوانه به یک‌یک جوانانی انداخت که آنجا گرد آمده بودند و امیدوار بود که با ایشان دوستانه و بی‌شائبه سلام و خوش و بشی بکند. و در بطالتِ بازیگوشانه‌اش در برابر آن حرامسرا گونه‌ای که مرعوبش می‌کرد، در تکان‌هایی که به سر و کمرش می‌داد، در نگاه‌های خیره‌اش که در شب اولِ آمدنش به راسپلیر مایهٔ شگفتی‌ام شد، دوباره ظرافت‌های موروثی مادربزرگی را دیدم که خود از نزدیک نشناخته بودم و در زندگی هر روزه در پس حالت‌های مردانه‌تر چهرهٔ بارون پنهان می‌ماندند، اما در برخی فرصت‌هایی که می‌کوشید آدمهایی از محیطی فرودست‌تر را خوش بیاید و انگار که دلش می‌خواست بزرگ بانویی جلوه کند با غمزه در چهره‌اش نمایان می‌شدند.

ژوپین برای جلب‌نظر مساعد بارون به او اطمینان داده بود که آن جوانها همه از «واسطه»های بلویل‌اند و حاضرند نزدیک‌ترین کسانشان را هم به یک سکهٔ بیست فرانکی بفروشند. این گفتهٔ ژوپین هم دروغ و هم راست بود. همه‌شان بهتر و با احساس‌تر از آنی بودند که او به بارون می‌گفت، از نژادی وحشی نبودند. اما کسانی که چنین می‌پنداشتندشان با این همه با کمال صداقت با ایشان حرف می‌زدند انگار که چنین صداقتی در این تندخویان هم بود. یک مردم‌آزار هر چقدر هم که خود را در حضور قاتلی بپندارد در صفای باطنش تغییری رخ نمی‌دهد، و حیرت می‌کند از دروغگویی برخی کسانی که به هیچ رو قاتل نیستند اما برای آن که بدون زحمتی یکی دو سکه‌ای «گیر بیاورند» پدر و مادر و خواهرشان را پیاپی می‌کُشند و زنده می‌کنند، چون که برای خوشامد مشتری مدام دروغ می‌گویند و آنچه را که پیشتر به او گفته‌اند فراموش می‌کنند. مشتری

ساده‌لوح تعجب می‌کند، زیرا با برداشتی که پیش خود از لاتِ پولکی دارد او را با خوشحالی قاتل چندین نفر مجسم می‌کند، از شنیدن تناقض‌گویی‌های او گیج می‌شود و دروغی که از او می‌شنود غافلگیرش می‌کند.

به نظر می‌آمد که همه آقای دو شارلوس را می‌شناسند و او مدتی طولانی کنار هر کدامشان می‌ایستاد و به زبانی که می‌پنداشت زبان ایشان باشد حرف می‌زد، هم از سر تظاهر خودستایانهٔ کسی که بخواهد همرنگ جماعت شود و هم به خاطر لذت مردم‌آزارانه‌ای که از زندگی با اوباش می‌بُرد. به یکی‌شان گفت: «تو کارت خیلی عیب دارد، جلوی المپیا با دو تا ضعیفه دیدمت. می‌خواهی بگویی برای مایه است، نه؟ این طوری به من خیانت می‌کنی؟» خوشبختانه مخاطب این جمله فرصت نکرد بگوید که هرگز از یک زن «مایه» نمی‌گیرد، که در این صورت لطف ماجرا برای بارون کم‌تر می‌شد، و همین‌قدر توانست در پایان جملهٔ او بگوید: «نخیر، من به شما خیانت نمی‌کنم». بارون از این گفته بسیار خوشش آمد و از آنجا که برغم خواست خودش فرهیختگی‌اش از پس ظاهری که به خود می‌گرفت بیرون می‌تراوید رو به ژوپین کرد و گفت: «چقدر لطف می‌کند که این را به من می‌گوید. چقدر هم قشنگ می‌گوید! یک جوری که انگار حقیقت دارد. در نهایت چه فرق می‌کند که حقیقت داشته باشد یا نه چون به هر حال جوری می‌گوید که من باورم بشود؟... آفرین پسر خوب، امیدوارم در جبهه به یاد ما باشی. خیلی سخت نیست؟» ــ «خوب، چرا، بعضی روزها که نارنجک درست از بغل گوش آدم رد می‌شود...» و ادای صدای نارنجک و هواپیما و... را درآورد. «اما خوب، کاری است که همه می‌کنند و باید کرد. مطمئن هم باشید که تا آخرش می‌رویم و دست برنمی‌داریم». بارون که «بدبین» بود با اندوه گفت: «تا آخرش، تا آخرش! کاش می‌دانستیم آخرش کجاست!» ــ «نخوانده‌اید که سارا برنار هم در روزنامه‌ها همین را گفته؟ گفته: "فرانسه تا آخرش پیش می‌رود. مردم فرانسه ترجیح می‌دهند تا آخرین نفر کشته شوند."» آقای دو شارلوس

گفت: «حتی یک لحظه هم شک نمی‌کنم که فرانسوی‌ها شجاعانه تا آخرین نفر خودشان را به کشتن می‌دهند»، به لحنی که انگار این ساده‌ترین کار دنیا بود، هر چند که خودش البته هیچ چنین قصدی نداشت و با این گفته می‌خواست احساس صلح‌جویانه‌ای را که گهگاه بی‌اراده از خود بروز می‌داد خنثی کند، «هیچ شک ندارم، اما نمی‌فهمم خانم سارا برنار چقدر این صلاحیت را دارد که به نمایندگی از طرف فرانسه حرف بزند». چشمش به جوانی افتاد که نمی‌شناخت یا شاید اولین‌باری بود که او را می‌دید. گفت: «فکر می‌کنم که این جوان برازنده و خیلی هم دوست‌داشتنی را نمی‌شناسم». به او به همان شیوه‌ای سلام گفت که ممکن بود در کاخ ورسای به شاهزاده‌ای بگوید، و برای آن که از فرصت استفاده کند و بهره‌ای مجانی ببرد ـ چنان که در بچگی وقتی مادرم در قنادی بواسیه یا گواش سفارشی می‌داد من دست پیش می‌بردم و آب نباتی را می‌گرفتم که یکی از خانم‌های پشت پیشخوان، از یکی از بَرنی‌های شیشه‌ای که میانشان جلوس کرده بود بیرون می‌آورد و تعارفم می‌کرد ـ دست جوان را گرفت و آن را به سبک پروسی‌ها به مدتی طولانی فشرد، و زمانی همان اندازه طولانی که در گذشته عکاسها وقت کمبود نور آدم را جلو دوربین می‌نشاندند لبخندزنان به او خیره شد. «آقا خیلی خوشوقتم، از آشنایی با شما خوشحالم». رو به ژوپین کرد و گفت: «موهای قشنگی دارد». سپس به سوی موریس رفت تا پنجاه فرانکش را بدهد، اما اول دستی روی شانهٔ او گذاشت و گفت: «هیچ وقت به من نگفته بودی که یک زنیکهٔ دربان بلویل را کاردی کرده بودی». و خودش از این گفته انگار کیف کرد و سرش را پیش‌تر برد. موریس، که کسی او را در جریان نگذاشته بود، گفت: «نه، جناب بارون، چطور همچو چیزی باورتان می‌شود؟» یا به این خاطر که موضوع قتل حقیقت نداشت، یا این که اگر حقیقت داشت به نظر خودش هم جنایت و از جملهٔ کارهایی بود که باید انکار می‌شد. «یعنی من روی یک همنوع خودم دست بلند کنم؟ حالا اگر یک بدآلمانی باشد یک حرفی، چون جنگ است، اما یک زن، آن هم یک

زن پیرا» بیان این اصول اخلاقی چنان تأثیری بر بارون گذاشت که انگار سطلی از آب یخ روی او ریخته شد، با سردی از موریس فاصله گرفت و البته پولش را به او داد، اما به حالت سرخوردهٔ کسی که سرش کلاه گذاشته باشند، نخواهد جر و بحث کند و پول را بپردازد اما ناخرسند باشد. ناخرسندی بارون با شنیدن تشکرِ موریس دوچندان شد، چون گفت: «می‌فرستمش برای ننه بابام، یک خرده‌اش را هم برای داداشم نگه می‌دارم که در جبهه است». این عواطف تأثرانگیز آقای دو شارلوس را تقریباً به اندازهٔ شیوهٔ بیانشان، که زیادی معمولی و دهاتی‌وار بود، آزار داد. ژوپین گاهی به ایشان یادآوری می‌کرد که باید ظاهر هرزه‌تری به خود بگیرند. آنگاه بود که یکی‌شان به حالتی که بخواهد به چیزی شیطانی اعتراف کند می‌گفت: «آقای بارون، شاید باورتان نشود، اما بچه که بودم از سوراخ کلید ماچ کردن پدر و مادرم را تماشا می‌کردم. خیلی منحرف بودم، مگر نه؟ از قیافه‌تان معلوم است که خیال می‌کنید دارم چاخان می‌کنم اما نه، باور کنید همین است که می‌گویم». و آقای دو شارلوس هم نومید و هم کلافه می‌شد از این وانمود به انحراف که کاری جز برملا کردن حماقت و بیگناهی نبود. و گفتنی است که حتی سرسخت‌ترینِ دزدان و آدمکشان هم نمی‌توانست او را راضی کند چون چنین کسانی از جُرم و جنایت خود حرف نمی‌زنند؛ و از این گذشته مردم‌آزار ــ هر چقدر هم که آدم خوشقلبی باشد، یا از این هم بالاتر، هر چه خوشقلب‌تر باشد ــ عطش خاصی به بدی دارد که آدم‌های بدطینتی که پی هدف‌های دیگری‌اند نمی‌توانند آن را ارضا کنند.

جوان که دیر به اشتباه خود پی برده بود هر چقدر هم که از «مأمور جماعت» بد گفت و حتی گستاخی را به جایی رساند که به بارون گفت: «بگو قرارمان کی؟» فایده‌ای نداشت، طلسمش دیگر شکسته بود. ساختگی بودن گفتارش همان‌گونه حس می‌شد که نثر زورکی نویسندگانی که می‌کوشند به «آرگو» بنویسند. بیهوده کوشید همهٔ «کثافت‌کاری»هایی را توصیف کند که می‌گفت با همسرش انجام می‌دهد و آقای دو شارلوس

فقط تعجب کرد از این که این کثافت‌کاری‌ها چه کم چیزی بود. گو این که فقط بیصداقتی مطرح نبود. هیچ چیز محدودتر از خوشی و هرزگی نیست. از این نظر براستی می‌توان گفت که این همه، به یک معنیِ اصطلاح، همیشه «دور باطل»ی است.

گرچه در هتل آقای دو شارلوس را شازده می‌دانستند، در عوض، بسیار از مرگ کسی متأسف بودند که لات‌ها درباره‌اش می‌گفتند: «اسمش را نمی‌دانم، اما گویا بارون است» و این کس همان شازده دو فوا (پدرِ دوست سن‌لو) بود. در حالی که همسر شازده گمان می‌کرد او زندگی‌اش بیشتر در باشگاه باشد، در واقع چندین ساعت را نزد ژوپین به گپ زدن و تعریف ماجراهای جامعهٔ اشراف برای لات‌ها می‌گذرانید. همچون پسرش مردی بلندبالا و خوش‌سیما بود. شگفت‌آور است که آقای دو شارلوس به این دلیل که او را فقط در محافل اشرافی دیده بود از این که او هم گرایش‌های خودش را داشت بی‌خبر بوده باشد.

«چقدر ساده و بی‌ریاست، باور نمی‌شود کرد که بارون باشد». این را چند نفری پشت‌سر بارون گفتند که بیرون رفت و ژوپین او را تا پایین همراهی کرد و بارون همچنان از او به خاطر این که آن جوان هرزه نبود گله کرد. از ظاهر ناخشنود ژوپین که پیشاپیش تعلیمات لازم را به جوان نداده بود حس می‌شد که بزودی او را سرکوفت خواهد زد. بارون برای این که به ژوپین برای بعدها درسی داده باشد گفت: «درست عکس آنی بود که به من گفته بودی. معلوم است که جوان خوش‌ذاتی است، همه‌اش از عاطفه و احترام به خانواده‌اش حرف می‌زند». ژوپین در مخالفت با او گفت: «در حالی که هیچ با پدرش خوب نیست. با هم در یک خانه می‌نشینند اما در دو کافهٔ متفاوت کار می‌کنند». روشن بود که در مقایسه با آدمکشی جُرم سبکی است، اما ژوپین غافلگیر شده بود و از این بهتر چیزی نیافت. بارون بیش از این چیزی نگفت چون در همان حال که می‌خواست برای کامجویی‌هایش زمینه‌چینی شود دلش می‌خواست این توهم را به خودش بدهد که چیزی از پیش آماده نشده است. ژوپین گفت: «یک راهزن واقعی

است، آن چیزها را برای این گفت که گولتان بزنند، زیادی ساده‌اید» و با این گفته کاری جز رنجاندن بارون نکرد.

جوان بیست و دو ساله گفت: «می‌گویند روزی یک میلیون درآمد دارد». این گفته به نظر خودش هیچ باورنکردنی نمی‌آمد. چیزی نگذشته صدای اتومبیلی آمد که به دنبال آقای دو شارلوس آمده بود. در آن لحظه چشمم به کسی افتاد که با گام‌های آهسته کنار یک نظامی وارد شد و معلوم بود که با او از اتاقی در آن نزدیکی بیرون آمده است. به نظرم خانم پیری با دامن سیاه آمد. خیلی زود به اشتباهم پی بردم چون کشیشی بود، نمونهٔ آن چیزی بود که بسیار نادر و در فرانسه مطلقاً استثنایی است و آن کشیشِ بد است. معلوم بود که نظامی در حال مسخره کردن اوست و ناهمخوانی رفتارش را با لباسی که به تن دارد به رخش می‌کشد، چون با حالتی جدی و با حرکتی عالمانه انگشتش را به طرف چهرهٔ کریه‌اش بلند کرد و با طمطراق گفت: «چه می‌شود کرد، فرشته که نیستم». وقت رفتنش بود و با ژوپین که پس از بدرقهٔ بارون بالا آمده بود خداحافظی کرد. اما گیج بود و یادش رفت پول اتاق را بدهد. ژوپین که همیشه آماده بذله‌گویی بود قلکی را که وجوهات مشتریان را در آن می‌انداخت تکانی داد و به صدا درآورد و گفت: «برای مخارج مراسم، جناب اسقف!» مردک عذرخواهی کرد، سکه‌ای داد و رفت.

ژوپین به پستوی تاریکی آمد که در آن بودم و جرأت نمی‌کردم تکان بخورم. گفت: «یک دقیقه بروید توی سرسرا، پیش جوان‌هایی که آنجا نشسته‌اند. می‌روم درِ اتاق را می‌بندم و برمی‌گردم، شما هم بالاخره مشتری‌اید، طبیعی است». متصدی آنجا بود، پول اتاق را دادم. در این هنگام جوانی اسموکینگ به تن وارد شد و به حالتی آمرانه به متصدی هتل گفت: «می‌شود لئون را فردا به جای ساعت یازده ساعت یک ربع به یازده ببینم، چون ناهار جایی دعوت دارم؟» متصدی در جوابش گفت: «بستگی به این دارد که اسقف چقدر با او کار داره». به نظر آمد که این جواب جوانِ اسموکینگ پوشیده را راضی نکرد و بر آن بود که به بدگویی

از اسقف بپردازد که با دیدن من خشمش به مسیر دیگری افتاد؛ راست به سوی متصدی هتل پیش رفت و زیر لب آهسته اما خشم‌آلود گفت: «این دیگر کیست؟ یعنی چه؟» متصدی بسیار دستپاچه توضیح داد که حضور من هیچ اهمیتی ندارد و من هم مشتری‌ام. این گفته‌اش به هیچ‌وجه جوان اسموکینگ به تن را آرام نکرد. پی در پی می‌گفت: «خیلی خیلی بد است، هیچوقت نباید همچو چیزهایی پیش بیاید، می‌دانید که من از این چیزها متنفرم. یک کاری می‌کنید که دیگر پایم را اینجا نگذارم». اما به نظر آمد که به این زودی‌ها قصد عملی کردن این تهدید را نداشته باشد چون با همهٔ خشمی که وقتِ رفتن داشت سفارش کرد که لئون سعی کند فردا ساعت یک ربع به یازده، یا حتی در صورت امکان ده و نیم آزاد باشد.

ژوپین برگشت و با من تا خیابان آمد. گفت: «دلم نمی‌خواهد دربارهٔ من بد قضاوت کنید. این هتل آن قدری که شما خیال می‌کنید برای من درآمد ندارد. مجبورم به مردمان درست و پاک اتاق بدهم و معلوم است که اگر فقط به آنها بدهم غیر از ضرر نتیجه‌ای ندارد. اینجا عکس مؤسسه‌های خیریه است. زندگی نجابت را گناه تأمین می‌کند. نه، این که این خانه را گرفتم، یا به عبارت درست‌تر از آن متصدی‌اش که دیدید خواستم بگیردش، فقط برای این بود که به بارون خدمتی کرده باشم تا آخر عمری سرش گرم باشد». اشارهٔ ژوپین فقط به آن صحنه‌های سادیسمی که شاهدش بودم، یا به خود انحراف بارون نبود. مسأله این بود که بارون حتی برای بحث و گفتگو، برای همنشینی با کسی تا تنها نماند، برای ورق بازی، فقط آدمهایی از تودهٔ مردم را می‌پسندید که از او بهره‌کشی می‌کردند. شکی نیست که اسنوبی اوباشانه هم مانند نوع دیگرش قابل درک است. گفتنی است که این هر دو نوع اسنوبی دیرزمانی در آقای دوشارلوس بتناوب وجود داشت، در روابط محفلی و اشرافی هیچ کس به اندازهٔ کافی به نظرش برازنده نمی‌آمد، همچنان که میان اوباش هم هیچ کس را به اندازهٔ کافی تبهکار نمی‌یافت. می‌گفت: «از حد وسط متنفرم، کمدی بورژوایی براز تکلف است، چیزی که من دوست دارم یا شهزاده‌های

تراژدی‌های کلاسیک است یا دلقک‌بازی. وسط بی‌وسط، یا قدر یا معرکه‌گیرها[۸۹]». اما سرانجام تعادل میان این دو اسنوبی به هم خورده بود. شاید این ناشی از خستگی کهنسالی بود، یا جستجوی لذت در مبتذل‌ترین روابط، هرچه بود بارون دیگر فقط با «زیردستان» زندگی می‌کرد و بدین‌گونه ناخواسته وارث این یا آن یک از نیاکان نامدارش، دوک دولاروشفوکو، پرنس دارکور و دوک دوبری می‌شد که سن سیمون زندگی‌شان را با نوکرانی توصیف می‌کند که از ایشان مبلغ‌های کلان به چنگ می‌آوردند و هم‌بازی‌شان بودند تا جایی که هر که به دیدن این خان‌های بزرگ می‌رفت از این که آنان را خودمانی در حال ورق‌بازی یا شراب‌خواری با خدمتکارانشان می‌دید شرمنده می‌شد. ژوپین گفت: «بخصوص برای این است که به دردسر نیفتد، چون‌که بارون همان‌طور که می‌دانید مثل بچه‌ها هوسباز است. الآن هم که اینجا هرچه بخواهد در اختیارش هست باز دنبال ماجرا می‌گردد و بازیگوشی می‌کند. چون خیلی هم دست و دلباز است در شرایطی مثل این روزها ممکن است برایش گرفتاری پیش بیاید. چند روز پیش نزدیک بود یک پادوی هتل با شنیدن مبلغی که بارون به او پیشنهاد کرده بود قالب تهی کند. با آن‌که فقط از زنها خوشش می‌آید وقتی منظور بارون را فهمید خیالش راحت شد، چون با شنیدن مبلغ کلانی که به او پیشنهاد می‌شد خیال کرده بود که بارون جاسوس است. خیالش راحت شد چون فهمید چیزی که از او خواسته می‌شود وطن‌فروشی نیست...»

با شنیدن گفته‌های ژوپین پیش خود می‌گفتم: «چه حیف که آقای دوشارلوس رمان‌نویس یا شاعر نشده، نه برای این که آنچه را که می‌بیند بنویسد، بلکه نقطه‌ای که شارلوس آدمی در ربط با هوس به آن رسیده رسوایی‌ها برمی‌انگیزد، او را وادار می‌کند زندگی را جدی بگیرد و خوشی را با عاطفه همراه کند، مانع از آن می‌شود که بایستد و چیزها را از موضعی ثابت از بیرون و با نگرشی تمسخرآمیز بررسی کند، در درونش پی‌درپی جریانی دردناک بپا می‌کند، تقریباً هر بار که اظهاری می‌کند دچار

گرفتاری می‌شود و چه بسا که زندان در انتظارش باشد». نه تنها تربیت کودکان، که پرورش شاعران هم به ضرب سیلی است. اگر آقای دوشارلوس رُمان‌نویس بود، خانه‌ای که ژوپین برایش تدارک دیده بود چیزی جز ناکامی در بر نداشت، خانه‌ای که ابعاد خطر را دستکم در رابطه‌اش با فرد ناشناخته‌ای که در خیابان می‌دید محدود می‌کرد (چون خطرِ سررسیدن پلیس در هتل همواره وجود داشت). اما آقای دوشارلوس در زمینهٔ هنرکاری بیش از تفنن نمی‌کرد، در فکر نوشتن نبود و استعدادش را هم نداشت.

ژوپین گفت: «گو این که، آیا لازم است اعتراف کنم که از داشتن چنین درآمدهایی چندان ابایی ندارم؟ از شما چه پنهان که از کاری که اینجا می‌کنیم خوشم می‌آید و چیزی است که در زندگی برایم جالب است. پس، عیبی دارد که آدم به خاطر کاری که فکر نمی‌کند بد باشد دستمزد بگیرد؟ شما معلوماتتان از من بیشتر است و حتماً این ایراد را مطرح می‌کنید که سقراط فکر نمی‌کرد که برای درس‌هایی که می‌داد باید پول بگیرد. اما امروزه روز استادهای فلسفه این طور فکر نمی‌کنند، همین طور پزشک‌ها و نقاش‌ها، همین طور درام‌نویس‌ها و مدیرهای تئاتر. فکر نکنید که در این حرفه سروکار آدم فقط با اوباش است. البته مدیر همچو موسسه‌ای سروکارش فقط با مردهاست. اما به مردهایی هم برمی‌خورد که در همهٔ زمینه‌ها شاخص‌اند و معمولاً، در شرایط مساوی، در حرفه‌های خودشان جزو ظریف‌ترین و حساس‌ترین و دوست داشتنی‌ترین آدمها هستند. به شما اطمینان می‌دهم که این هتل خیلی زود یک بنگاه فکری و یک موسسه نوآوری می‌شود». اما من هنوز تحت تأثیر شلاق‌هایی بودم که دیدم به آقای دوشارلوس زده شد.

و راستی را که با شناخت آقای دوشارلوس و غرورش، و دلزدگی‌اش از لذت‌های محفلی، و هوس‌هایش که بسادگی تبدیل به شور عاطفه نسبت به آدمهایی از همه پَست‌تر و رذل‌تر می‌شد، بخوبی می‌شد فهمید که همان ثروت کلانی که اگر به دست یک نوکیسه می‌افتاد از خود

بیخودش می‌کرد و به او امکان می‌داد دخترش را به دوکی شوهر بدهد و والاحضرت‌ها را به شکار دعوت کند آقای دوشارلوس را به این دلیل خوشحال می‌کرد که با داشتنش می‌توانست به آن صورت نه یکی که شاید چند هتل از آن‌گونه در اختیار داشته باشد. شاید این همه هیچ ربطی هم به انحرافش نداشت؛ وارث بسیاری خان‌های بزرگ و شاهزاده‌ها و دوک‌هایی بود که به گفتهٔ سن سیمون با هیچ کسی که «نامی داشته باشد» رفت و آمد نمی‌کردند و وقتشان را به ورق‌بازی با نوکرهایش می‌گذراندند و به اینها پول‌های کلان می‌دادند.

به ژوپین گفتم: «اما فعلاً که این خانه چیز دیگری است. از یک دیوانه خانه هم بدتر است، چون که جنونِ دیوانه‌های این خانه واضح و آشکار است و با صحنه‌پردازی به نمایش گذاشته می‌شود، اینجا یک جهنم واقعی است. من خودم را مثل خلیفهٔ *هزار و یک شب* در حالتی مجسم می‌کردم که درست بموقع سررسیده‌ام تا مردی را که کتک می‌زده‌اند نجات بدهم، در حالی که دیدم قصهٔ دیگری از *هزار و یک شب* جلو چشمم شکل گرفت، قصهٔ زنی که تبدیل به سگ شده و می‌گوید کتکش بزنند تا دوباره به شکل اوّلش برگردد». ژوپین از گفته‌هایم سخت آشفته به نظر آمد، چون فهمید که شلاق خوردن بارون را دیده‌ام. لختی ساکت ماند و در این حال من درشکه‌ای را که می‌گذشت صدا زدم؛ سپس ناگهان، با نکته‌سنجیِ زیبایی که اغلب از این مرد خودساخته دیده بودم، که در حیاط خانه‌مان با چه کلمات ظریفی از من یا فرانسواز استقبال می‌کرد به من گفت: «به قصه‌های *هزار و یک شب* اشاره می‌فرمایید. من یکی از این قصه‌ها را می‌شناسم که با عنوان کتابی که فکر می‌کنم در منزل بارون دیده باشم بی‌ربط نیست (منظورش ترجمه‌ای از *کنجد و سوسن‌های* راسکین بود که من برای آقای دوشارلوس فرستاده بودم). اگر شبی کنجکاو بودید که نمی‌گویم چهل دزد، دستکم ده دزد را با هم ببینید سری به اینجا بزنید؛ برای این که بدانید من هستم یا نه کافی است نگاهی به این پنجرهٔ بالای ساختمان بیندازید، پنجرهٔ اتاقم را باز و روشن می‌گذارم. معنی‌اش این

است که هستم و می‌شود وارد شد. کنجدِ من است. گفتم فقط کنجد، چون اگر دنبال سوسن باشید توصیه می‌کنم جای دیگری دنبالش بگردید». و خداحافظی بی‌تکلفی کرد تا برود، چون سروکار با مشتریان اشرافی و جوانانی که با آنان قُلدرانه رفتار می‌کرد به حرکاتش حالتی خودمانی داده بود، اما صدای انفجار بمبی که آژیرها خبرش را نداده بودند به گوش رسید و ژوپین توصیه کرد چند دقیقهٔ دیگر هم بمانم. چیزی نگذشته شلیک ضدهوایی‌ها آغاز شد، با چنان شدتی که حس می‌شد طیارهٔ آلمانی بسیار نزدیک و در همان بالای سرمان باشد.

در یک آن خیابانها یکسره تاریک شد. گاهی فقط یک طیارهٔ دشمن، که بسیار پایین می‌پرید، نقطه‌ای را که می‌خواست بمباران کند روشن می‌کرد. نمی‌توانستم راهم را پیدا کنم. به یاد روزی افتادم که وقت رفتن‌ام به راسپلیر طیاره‌ای در آسمان چون رب‌النوعی ظاهر شد و اسبم را وحشت‌زده کرد. اینک فکر می‌کردم که چنان ظهوری متفاوت خواهد بود و رب‌النوع شرّ خواهدم کشت. برای فرار از دستش قدم تندتر کردم، چون رونده‌ای که موج دنبالش کرده باشد. در میدانهای تاریک گرد خودم می‌چرخیدم و نمی‌دانستم چگونه بیرون بروم. سرانجام شعله‌های یک آتش سوزی بالا گرفت و توانستم راهم را پیدا کنم و در این حال شلیک توپها بی‌وقفه طنین می‌انداخت. اما فکرم پی موضوع دیگری رفته بود. به خانهٔ ژوپین فکر می‌کردم که شاید در آن لحظه با خاک یکسان شده بود، چون لحظه‌ای پس از آن که از آن بیرون آمدم بمبی در نزدیکی‌ام به زمین افتاد، به خانه‌ای که آقای دوشارلوس می‌توانست روی دیوارش پیشگویانه بنویسد «سدوم»، چنان که ناشناسی از ساکنان پمپی با همین مایه پیش آگاهی یا شاید همزمان با فوران آتش فشان در آغاز فاجعه روی دیوار نوشته بود. اما آژیرها و گوتاها برای آنها که به کامجویی آمده بودند چه اهمیتی داشت؟ به چارچوب اجتماعی یا طبیعی که عشق‌هایمان را در بر می‌گیرد شاید هیچ فکر نمی‌کنیم. توفان دریا را زیر و رو می‌کند، کشتی به هر سو می‌غلتد، از آسمان بهمن‌ها فرومی‌ریزد که در باد درهم

می‌پیچد، و هیهات اگر بیش از یک ثانیه آن هم از سر رویارویی با زحمتی که می‌انگیزد به این دکور عظیمی توجه کنی که در آن هیچی، هم خودت و هم تنی که می‌کوشی خود را به آن برسانی. آژیری که از فرودآمدن بمب‌ها خبر می‌داد بیشتر از یک کوه یخ مشتریان ژوپین را نگران نمی‌کرد. حتی تهدید خطر فیزیکی از ترسی که از دیرباز بیماروار دچارش بودند آزادشان می‌کرد. چه نادرست است اگر پنداشته شود که میزان ترس آدمی با میزان خطری که برمی‌انگیزدش در تناسب است. می‌شود از بیخوابی ترسید و از دوئلی خطرناک نه، از موشی ترسید و از شیری نه. چند ساعتی مأموران فقط به فکر زندگی مردم شهر خواهند بود که موضوعی بسیار مهم است، و آبروی ایشان را به خطر نخواهند انداخت. چند نفری، به جای آن که آزادی معنوی‌شان را بازیابند، از تاریکی ناگهانی خیابانها دچار وسوسه شدند. حتی چند نفری از پمپیی‌ها که آتش آسمان به همان زودی بر سرشان باریدن گرفته بود از راهروهای مترو پایین رفتند که چون سرداب‌هایی تاریک بود. می‌دانستند که آنجا تنها نیستند.

تاریکی که همه چیز را انگار در عنصری تازه غوطه‌ور می‌کند در واقع این اثر را (که برای برخی کسان به گونهٔ مقاومت‌ناپذیری وسوسه‌کننده است) دارد که مرحلهٔ اول کامجویی را حذف و آدمی را بی‌مقدمه وارد عرصهٔ نوازش‌هایی می‌کند که رسیدن به آن معمولاً مدتی طول می‌کشد. حتی به فرض این که رابطه آسان آغاز شده باشد، و نیازی به زبان بازی‌هایی نباشد که در یک سالن دستکم در روز روشن، یا حتی در خیابانی هر چقدر هم نیمه‌تاریک، چنان طول می‌کشد که انگار تمامی ندارد، باز پیش درآمدی هست که در آن فقط نگاه می‌تواند پیشاپیش بهره‌ای ببرد، و از ترس رهگذران یا خودِ طرف کاری جز نگاه کردن و حرف زدن نمی‌ماند. در تاریکی همهٔ این بازی‌های کهنه حذف و دست و لب و بدن اول وارد بازی می‌شود. و اگر عتراضی باشد همیشه عُذر تاریکی و خطاهایی که در پی می‌آورد هست. و اگر اعتراضی نباشد، پاسخ

آنیِ بدنی که پس نمی‌رود و پیش می‌آید با تصور بی‌پروایی و هرزگی کسی که به سویش رفته‌ای همراه می‌شود و بر لذت گاز زدن میوه‌ای بدون زحمت تکاپوی چشمان و بدون اجازه‌ای، دامن می‌زند.

تاریکی همچنان ادامه داشت و مشتریان ژوپین، غوطه‌ور در عنصر تازه با این باور که سفر کرده به تماشای پدیده‌ای طبیعی چون توفان یا کسوف آمده‌اند و به جای لذتی از پیش آماده و ایستا خوشیِ برخوردی گذرا و ناشناخته را می‌چشند، درگیرودار غرش آتشفشانیِ بمب‌ها، در تاریکی سرداب‌های پایِ دُژجایی پمپی‌گونه در کار آیین‌هایی پنهانی بودند.

گروه بزرگی از کسانی که نخواسته بودند بگریزند در تالاری گردآمده بودند. همدیگر را نمی‌شناختند اما معلوم بود که همه‌شان کمابیش از یک محیطِ ثروتمند و اشرافی‌اند. در ظاهر یکایکشان حالت کریهی بود که بودن شک از عدم مقاومتشان در برابر خوشی‌های خفت‌آور برمی‌آمد. یکی‌شان بسیار چاق و چهره‌اش چون بدمستی پوشیده از لکه‌های سرخ بود. شنیدم که در آغاز چنین نبود و فقط خوش داشت که جوانانی را به نوشیدن دعوت کند. اما از ترس این که مبادا به خدمت فراخوانده شود (در حالی که به نظر می‌آمد سنش از پنجاه بیشتر باشد)، چون بسیار فربه بود پیاپی می‌نوشید تا وزنش از صد کیلو بیشتر شود که در این صورت معافش می‌کردند. و حال این حسابگری‌اش به صورت اعتیادی درآمده بود، همین که ولش می‌کردند، هر چقدر هم که مراقبش بودند، سر از یک می‌فروشی درمی‌آورد. اما همین که حرف زد دیدم که گرچه هوش اندکی دارد مردی بامعلومات و با تربیت و فرهیخته است. مرد دیگری وارد شد که بزرگ اشرافی، بسیار جوان و بینهایت برازنده بود. حقیقت این است که در او انحراف هنوز نشانه‌های بیرونی نداشت، اما دارای نشانه‌هایی درونی بود که بسیار بیشتر آزار می‌داد. مردی بلندقامت و خوش سیما بود

و شیوایی حرف زدنش از هوشی خلافِ هوش آن مرد معتاد به الکل نشان داشت، و بی‌اغـراق درخشـان بود. اما با هر آنچه می‌گفت حالتی همراه بود که با جملهٔ متفاوتی تناسب داشت. چنانکه انگار در عین برخورداری از همهٔ اندوختهٔ حالت‌های بیانیِ چهرهٔ بشر در دنیای دیگری زندگـی کرده باشد، به صورتش حالت‌هایی می‌داد که ترتیب درستی نداشت، لبخندها و نگـاه‌هایش را پنداری بطور اتفاقی و بدون ربطی با آنچه می‌شنید انتخاب می‌کرد. اگر هنوز زنده باشد که حتماً هست، امیدوارم که این حالتش نه ناشی از یک بیماری دائمی بلکه مسمومیتی گذرا بوده باشد.

بعید نیست که اگر کارت آن کسان را می‌گرفتی با تعجب می‌دیدی که همه‌شان از قشرهای بالای جامعه‌اند. اما این یا آن عیب و انحراف، و از همه بزرگ‌تر عیب بی‌ارادگی که مانع مقاومت در برابر بقیه می‌شود، همه‌شان را آنجا گرد می‌آورد، آنجا در اتاق‌هایی البته جداگانه، اما چنان که شنیدم هر شب و هر شب، به نحوی که زنان برازنده نامشان را هنوز می‌شناختند اما رفته رفته چهره‌هایشان را از یاد برده بودند و دیگر هیچگاه ایشان را در خانه‌های خود نمی‌دیدند. هنوز از ایشان دعوت می‌شد، اما عادت وامی‌داشتشان که سر از جای بدنام درآورند. و این را چندان هم پنهان نمی‌کردند، برخلاف پادوها، کارگران و دیگرانی که آنجا در خدمت ایشان بودند. گذشته از بسیاری دلایلی که حدس می‌توان زد، این به یک دلیل مشخص نیز قابل درک است: برای یک کارمند یک مؤسسه صنعتی، برای یک پیشخدمت، رفتن به چنان جایی مرادفِ رفتن یک زن عفیف به یک خانهٔ بدنام بود. بعضی‌ها که اعتراف می‌کردند گذارشان به آنجا افتاده در دفاع از خود می‌گفتند که دیگر هرگز به آنجا برنگشته‌اند، و خود ژوپین هم برای حفظ آبروی ایشان و پرهیز از رقابت می‌گفت: «نه، اینجا نمی‌آید. پایش را اینجا نمی‌گذارد». برای اشراف این اندازه بد نیست. بویژه که جوانان اشرافی دیگری که به چنان جایی نمی‌روند از ماهیتش بی‌خبرند و کاری به کار دیگران ندارند، در حالی که

در یک مثلاً کارگاه هواپیمایی، اگر این یا آن کارگر گذارش به آنجا افتاده باشد، همکارانش با بو بردن از آن به هیچ بهایی از ترس بی‌آبرویی آنجا نخواهند رفت.

همچنان که به سوی خانه می‌رفتم فکر می‌کردم که شعور آدمی چه زود از همکاری با عادت‌هایش دست می‌کشد و دیگر کاری به کار عادت‌ها ندارد و می‌گذارد که برای خود شکل بگیرند، و در نتیجه اگر کارهای آدمیان را از بیرون (و با این فرض که همهٔ وجود فرد را در بر می‌گیرد) بررسی کنیم، چه حیرت خواهیم کرد از این که این کارها بتواند مستقل از ارزش اخلاقی و فکری آدم‌ها باشد که در جهتی کاملاً متفاوت تحول می‌یابد. بدون شک آنچه آن جوانان را وامی‌داشت که به تعبیری در کمال بیگناهی برای دستمزد اندکی دست به کارهایی بزنند که برایشان هیچ لذتی نداشت و بیگمان در آغاز سخت مایهٔ نفرتشان بود عیبِ تربیت یا اصلاً نداشتِ تربیت بود، به علاوهٔ گرایشی به کسب درآمد از راهی دستکم راحت تر، اگر نه بی‌دردسرتر (چرا که بسیاری کارها راحت‌تر و خوشایندتر از آن بود؛ اما مگر ندیده‌ایم که گاهی بیمار با وسواس‌ها و پرهیزها و توسل‌اش به انواع داروها برای مبارزه با بیماری زندگی‌اش را چنان سخت می‌کند که خود بیماری آن قدر سختی ندارد؟) بر این اساس می‌شد چنین پنداشت که سرشت بدی دارند، اما نه تنها درجنگ سربازان افتخارآفرینی بودند و رشادت بی‌نظیری ازخود نشان دادند، بلکه اغلب در زندگی مادی نیز آدمهایی نیکدل اگر نه یکسره نیک بودند. از مدتها پیش دیگر نمی‌فهمیدند چه چیز زندگی‌شان اخلاقی یا غیراخلاقی است، چون زندگیِ محیطشان چنان بود. این چنین است که در بررسی برخی دوره‌های تاریخ باستان تعجب می‌کنیم از دیدن این که آدم‌های شخصاً خوبی بدون هیچ ملاحظه‌ای در کشتارهای جمعی، در قربانی کردن آدم، شرکت می‌کرده‌اند چون اینکارها احتمالاً به نظرشان طبیعی می‌آمده است. کسی هم که دو هزارسال بعد تاریخ دورهٔ ما را بخواند به همین‌گونه خواهد دید که در این دوره هم برخی وجدان‌های پاک و مهربان براحتی

در محیطی زندگی می‌کرده‌اند که به نظر آن خواننده بینهایت پلشت و حیوانی می‌آید.

نقاشی‌های پمپیی‌وارِ هتل ژوپین از این نظر که پایان انقلاب کبیر فرانسه را به خاطر می‌آورد با دوره‌ای که آغاز می‌شد و شبیه دورهٔ دیرکتوار بود بسیار تناسب داشت. به همان زودی در همه جا، هنوز صلح نشده، در تاریکی برای آن که از مقررات پلیس آشکارا سرپیچی نشده باشد، مهمانی‌های تازهٔ رقص برپا می‌شد و پایکوبی سرتاسر شب ادامه می‌یافت. در کنار اینها، برخی نظریات هنری که جنبهٔ ضدآلمانی‌شان نسبت به سالهای اول جنگ کم‌تر شده بود، رفته رفته مطرح می‌شد تا به این وسیله برای ذهن‌های اختناق‌زده مجال تنفسی پیدا شود، اما جرأت بیان آنها در گرو نوعی گواهینامهٔ میهن دوستی بود. استادی کتاب ارزشمندی دربارهٔ شیلر می‌نوشت و روزنامه‌ها کتاب را معرفی می‌کردند. اما پیش از بحث دربارهٔ نویسنده، به عنوان نوعی اجازهٔ چاپ به سابقهٔ او در جبهه اشاره می‌کردند و می‌نوشتند که در مارن یا وردن بوده، پنج نشان گرفته، دو پسرش کشته شده‌اند. آنگاه از شیوایی نثرش، از عمق بررسی‌اش دربارهٔ شیلر ستایش می‌کردند، که خودِ شیلر را هم می‌شد ستایش کرد به شرطی که به جای «این آلمانی بزرگ» بنویسی «این بوش بزرگ». این اسم رمزی بود که به یاری‌اش مقاله قابل چاپ می‌شد.

از سوی دیگر کم‌تر کسی را می‌شناختم یا حتی می‌توانم بگویم هیچ کس را نمی‌شناختم که از نظر هوش و حساسیت در حد ژوپین باشد؛ زیرا «آگاهی» دلپذیری که زمینهٔ معنوی گفته‌هایش را تشکیل می‌داد نزد او حاصل هیچ آموزش دبیرستانی یا دانشگاهی نبود، آموزشی که بسیاری جوانان قشرهای برگزیده از آن هیچ بهره‌ای نمی‌بردند و بدون شک کسی چون ژوپین را فردی بسیار برجسته می‌کرد. آنچه شیوهٔ بسیار شیوای حرف زدن ژوپین را به وجود آورده بود که در آن همهٔ ظرافت‌های زبان آشکار می‌شد و زیبایی خود را نشان می‌داد، حسن ذاتی و سلیقهٔ طبیعی او بود که بر معدود کتاب‌هایی که اتفاقی و بی‌هیچ راهنمایی در این یا آن

زمان بیکاری خوانده بود متکی بود. حال آن که حرفه‌ای را که پیش گرفته بود می‌شد البته یکی از پردرآمدترین، اما در عین حال پَست‌ترینِ همه دانست. اما آقای دوشارلوس، هر چقدر هم که نخوت اشرافی‌اش او را به «حرف مردم» بی‌اعتنا می‌کرد، چرا حس وقارِ شخصی و احترام به خویشتن او را وانداشته بود از برخی رضایت‌هایی بپرهیزد که گویا فقط جنون کامل می‌تواند توجیهشان کند؟ در هر حال، هم در او و هم در ژوپین عادتِ جداکردن اخلاقیات از سلسلهٔ کاملی از اعمال (هم آن چنان که در خیلی سِمَت‌ها، نزد برخی قضات و برخی سیاستمداران و بسیاری دیگر دیده می‌شود) از دیرباز ریشه دوانیده بی آن که دیگر در بند چند و چونِ اخلاق باشد روز به روز بدتر شده بود، تا آنجا که این «پرومتهٔ» رضا داده را دست «زور» به صخرهٔ مادهٔ «خالص» بست.

بیگمان حس می‌کردم که این نمایندهٔ مرحلهٔ تازه‌ای از بیماری آقای دوشارلوس است و این بیماری از زمانی که به آن پی برده بودم، و با توجه به مراحل مختلفی از آن که به چشم خودم دیده بودم، با سرعتی فزاینده تحول یافته بود. بارون بینوا دیگر نباید از پایان این تحول، یعنی مرگ، چندان دور می‌بود، بویژه اگر به پیش‌بینی و بنابر آرزوی خانم وردورن پیش از مرگ به زندان هم می‌افتاد که اثری جز سرعت دادن به مرگش نمی‌داشت. با این همه، شاید اشتباه کردم که گفتم: صخرهٔ «مادهٔ» خالص. بعید نبود که در این «ماده» خالص هنوز اندکی از «عقل» باقی مانده باشد. بارون با همهٔ دیوانگی خوب می‌دانست که دچار نوعی جنون است و در چنان هنگامی خود نیز در حال بازی است، چون خیلی خوب می‌دانست که آن کسی که شلاقش می‌زند بدسگال‌تر از پسرکی نیست که در جنگْ‌بازی بچه‌ها به حکم قرعه نقش «پروسی» را بازی می‌کند و همه با شورِ میهن دوستیِ صادقانه و نفرت ساختگی کتکش می‌زنند. دچار نوعی جنون که البته شخصیت آقای دوشارلوس هم تا اندازه‌ای در آن دخالت داشت. سرشت بشری حتی در کژی‌هایش هم باز از طریق حقیقت جویی نیازش را به باور و ایمان نشان می‌دهد (هم آن چنان که با عشق‌ها و

سفرهایش نیز چنین می‌کند). زمانی که با فرانسواز از یک کلیسای میلان حرف می‌زدم، یعنی شهری که احتمالاً هرگز گذارش به آن نمی‌افتاد، یا از کلیسای رنس ــ یا حتی کلیسای آراس! ــ که اینها را هم نمی‌توانست ببیند چون کمابیش ویران شده بودند، به ثروتمندان که توانسته بودند به تماشای چنین شاهکارهایی بروند غبطه می‌خورد و با اشتیاق و حسرتی تأسف‌آمیز می‌گفت: «وای که چقدر قشنگ بوده!» در حالی که از چندین سال پیش در پاریس بسر می‌برد و هرگز این کنجکاوی را نداشته بود که به دیدن کلیسای نتردام برود. چون که نتردام جزو پاریس بود، یعنی شهری که زندگی هرروزهٔ فرانسواز در آن می‌گذشت و در نتیجه برایش دشوار بود که این شهر را مکان آرزوها و رؤیاهایش کند ــ چنانکه برای من هم دشوار می‌بود اگر مطالعهٔ معماری غرایز کومبره‌ای‌ام را تا اندازه‌ای تصحیح نمی‌کرد. در وجود کسانی که دوست می‌داریم نوعی آرزو و رؤیا نهفته است که همیشه نمی‌توانیم بازش بشناسیم اما در پی‌اش هستیم. ایمان به برگوت و سوان مرا دلبستهٔ ژیلبرت کرد، همچنان که ایمانم به ژیلبر بَده موجب شد که به مادام دوگرمانت دل ببندم. و چه گسترهٔ عظیمی از دریا نهفته بود در عشقم به آلبرتین، که از همه دردناک‌تر و حسادت‌آمیزتر و گویا از همه فردی‌تر بود! گو این که درست به خاطر همین جنبهٔ فردی که بر آن سرسختانه پا می‌فشاریم عشق به آدم‌ها نیز تا اندازه‌ای کژی است. (و آیا حتی بیماری‌های جسمانی، دستکم آنهایی که از کمی نزدیک‌تر به دستگاه عصبی ما ربط می‌یابند، عبارت از نوعی گرایش خاص یا کراهت خاصی نیستند که اندام‌ها و مفصل‌هایمان دچارش شده‌اند و بدین‌گونه نسبت به برخی آب و هواها انزجاری همان‌گونه توجیه‌ناپذیر و همان اندازه وسوسه‌آمیز نشان می‌دهند که گرایشی که برخی مردان به زنانِ مثلاً عینکی یا سوارکار دارند؟ این تمنایی که هربار دیدن زنی سوارکار برمی‌انگیزد و هرگز معلوم نمی‌شود به چه رؤیای پایدار و ناخودآگاهی وابسته است، ناخودآگاه و همان‌گونه اسرارآمیز که تأثیر شهری که کسی پس از یک عمر ابتلا به بحران‌های

آسمی در آن نخستین بار براحتی نفس بکشد در حالی که بظاهر شهری همانند همهٔ شهرهای دیگر است؟)

اما کژی‌های سرشت آدمی همانند عشق‌هایی‌اند که در آنها عنصر بیماری‌گونه به همه چیز غلبه کرده همه چیز را به کام کشیده است. حتی در جنون‌آمیزترین کژی‌ها باز عشق را می‌شود شناخت. در پافشاری آقای دوشارلوس بر این که دست و پایش را با زنجیرهایی محکم ببندند، یا او را با میلهٔ آهنی بزنند، یا چنان که ژوپین می‌گفت برایش وسایل وحشتناکی را تهیه کنند که با زحمت بسیار و حتی از طریق ملوانان می‌شد پیدایشان کرد ـ چون به کار شکنجه‌هایی می‌آمد که حتی در جاهایی که انضباط از همه جا شدیدتر است، یعنی در کشتی‌ها هم کاربردشان ممنوع شده بود ـ در عمق همهٔ اینها رؤیای مردانگی آقای دوشارلوس نهفته بود که در صورت لزوم اعمال خشونت‌آمیز بر آن صحه می‌گذاشت، و نیز همه نقش ونگار میناتوریِ مجازات‌ها و شکنجه‌های فئودالی که تخیل قرون وسطایی‌اش را می‌انباشت، میناتوری درونی که به چشم ما نمی‌آمد اما او بازتابی از آن را با کارهایش به ما نشان می‌داد. با همین حس بود که هر بار که از راه می‌رسید به ژوپین می‌گفت: «امیدوارم که دستکم امشب آژیری در کار نباشد، چون از همین حالا خودم را مجسم می‌کنم که آتش آسمان خاکسترم کرده، مثل یکی از ساکنان سدوم». و ترسی که وانمود می‌کرد از حملهٔ گوتاها دارد به هیچ وجه ترس جان نبود، بلکه بهانه‌ای بود تا به محض شنیدن آژیرها خود را به پناهگاههای مترو برساند و آنجا لذتِ بودن با دیگران در تاریکی و نیز رؤیای گنگ سرداب‌های قرون وسطایی و سیاهچال‌های حبس ابدی را بچشد. خلاصه، میلش به این که به زنجیرش بکشند و کتکش بزنند، با همهٔ زشتی‌اش، نمودار رؤیایی همان قدر شاعرانه بود که نزد دیگران رؤیای رفتن به ونیز یا نشاندن یک رقاصه. و آقای دوشارلوس آن چنان در بند آن بود که این رؤیا توهمی از واقعیت را به او بدهد که ژوپین ناگزیر شد تخت چوبی اتاق ۴۳ را بفروشد و به جایش تختی آهنی بگذارد که با زنجیر تناسب بیشتری داشت.

به خانه رسیده بودم که سرانجام آژیر وضعیت عادی به صدا درآمد. سر و صدای آتش‌نشانان را پسرکی تفسیر می‌کرد[۹۰]. به فرانسواز برخوردم که با سرپیشخدمت‌مان از زیرزمین بالا می‌آمد. گمان کرده بود که من مرده‌ام. گفت که سن لو آمده بود و ضمن عذرخواهی می‌خواست ببیند که آیا در دیدار آن روز صبح‌اش با من نشان «صلیب جنگ»اش در خانهٔ ما به زمین نیفتاده بود. چون تازه متوجه شده بود که آن را گم کرده است و پیش از آن که فردا صبح به واحدش برگردد سری زده بود تا ببیند که احیاناً در خانهٔ ما نباشد. با فرانسواز همه جا را گشته و چیزی پیدا نکرده بود. فرانسواز معتقد بود که پیش از آمدن به خانهٔ ما گمش کرده بود، چون می‌گفت حاضر است قسم بخورد که آن را روی سینهٔ سن لو ندیده بود. اما اشتباه می‌کرد. و چنین است اعتبار گواهی‌ها و خاطره‌ها. گو این که خیلی هم مهم نبود. مافوق‌های سن لو برایش بسیار احترام قائل بودند و نفراتش دوستش می‌داشتند و مسأله براحتی حل می‌شد. در ضمن از شیوهٔ نه چندان شوق‌آمیز حرف زدن فرانسواز و سرپیشخدمت دربارهٔ سن لو در جا حس کردم که روبر بر آن دو اثر خوبی نگذاشته بود. می‌دانیم که درست به عکس کوشش‌هایی که پسر سرپیشخدمت و خواهرزادهٔ فرانسواز برای نرفتن به خدمت کردند، سن لو دست به هر کاری زد تا به جایی پرخطر بفرستندش و موفق هم شد. اما فرانسواز و سرپیشخدمت براساس برداشتی که خودشان داشتند چنین چیزی را نمی‌توانستند باور کنند. شک نداشتند که پولدارها همیشه جایشان امن است. گو این که اگر هم از حقیقتِ شهامت قهرمانانهٔ سن لو با خبر می‌شدند باز بر ایشان اثری نمی‌گذاشت. سن لو نمی‌گفت «بد آلمانی» و حتی نزد آن دو از رشادت آلمانی‌ها ستایش کرده بود، و معتقد نبود که پیروز نشدن ما از همان روز اول حاصل خیانت بوده باشد. حال آنکه فرانسواز و سرپیشخدمت انتظار داشتند این را بشنوند، گفتن چنین چیزی را نشانهٔ شهامت می‌دانستند. در نتیجه، در همان حال که به دنبال نشان صلیب جنگ می‌گشتند به نظرم آمد که دربارهٔ روبر نظر مساعدی ندارند. من که می‌دانستم این نشان کجا افتاده

بود به فرانسواز و سرپیشخدمت توصیه کردم بروند و بخوابند (اما این که من لو آن شب آن قدر گیج شد فقط از ناشکیباییِ انتظار بود، چون از آنجا که دلش خواسته بود دوباره مورل را ببیند همهٔ ارتباطهای نظامی‌اش را به کار گرفته بود تا بفهمد مورل در چه واحدی خدمت می‌کند تا به دیدنش برود، اما تا آن زمان چیزی جز صدها جواب ضد و نقیض دستگیرش نشده بود). اما سرپیشخدمت هیچگاه دلش رضا نمی‌داد از فرانسواز جدا شود چون از زمان آغاز جنگ وسیله‌ای برای شکنجه دادن او پیدا کرده بود که از موضوع اخراج راهبه‌ها[۹۱] و قضیهٔ دریفوس هم کاراتر بود. آن شب و هر بار دیگری هم که در آن چند روز اقامتم در پاریس پیش از رفتنم به یک آسایشگاه دیگر، نزد آن دو می‌رفتم می‌شنیدم که سرپیشخدمت به فرانسوازِ وحشت‌زده می‌گوید: «خوب، معلوم است که عجله‌ای ندارند، منتظرند که وقتش برسد. آن وقت وارد پاریس می‌شوند، آن وقت دیگر رحم نمی‌کنند!» ـ فرانسواز با وحشت می‌گفت: «وای! یا حضرت مریم! بلژیک بینوا را که گرفتند برایشان بس نبود. چقدر این کشور موقع هیجوم آنها بدبختی کشید». ـ «هه هه، بلژیک! در مقابل اینجا، کارهایی که در بلژیک کردند هیچ است!» و از آنجا که جنگ بسیار واژه‌ها و اصطلاح‌هایی را وارد بازار گفت و گوی مردم عادی کرده بود که آنها را فقط از طریق بصری، یعنی با خواندن روزنامه‌ها شناخته بودند و در نتیجه تلفظ درستشان را نمی‌دانستند، سرپیشخدمت می‌گفت: «نمی‌فهمم آخر برای چیست که همه انگار عقل از سرشان پریده... همین روزها خبرش می‌آید فرانسواز، دارند حملهٔ تازه‌ای را تدارک می‌بینند که دامنّه‌اش از همهٔ حمله‌های قبلی وسیع‌تر است». اگرنه از سر ترحم به فرانسواز یا احترام به منطق سوق‌الجیشی دستکم به دفاع از حرمت زبان اعتراض کردم و گفتم که دامنه را باید بدون تشدید تلفظ کرد، اما تنها نتیجه‌ای که گرفتم این بود که هر بار که پا به آشپزخانه می‌گذاشتم این جملهٔ وحشتناک را دوباره خطاب به فرانسواز می‌شنیدم، زیرا سرپیشخدمت تقریباً به همان اندازه که از ترساندن فرانسواز لذت می‌برد این را هم خوش می‌داشت که به

اربابش نشان دهد که گرچه در گذشته یک باغبان سادهٔ کومبره بوده و حال یک سرپیشخدمت ساده است، به هر حال بر پایهٔ سنّت‌های سنت آندره دِشانِ یک فرانسویِ درست و حسابی است و اعلامیهٔ حقوق بشر این حق را به او می‌دهد که در کمال آزادی بگوید «دامنّه»، و اجازه ندهد که کسی دربارهٔ موضوعی به او امر و نهی کند که ربطی به وظایف شغلی‌اش ندارد و در نتیجه، از زمان انقلاب کبیر کسی حق ندارد در این زمینه به او چیزی بگوید، چون که هر دو با هم مساوی هستیم. در نتیجه با کمال تأسف می‌شنیدم که با فرانسواز از عملیاتی با «دامنّه» وسیع حرف می‌زد و سخت هم پافشاری می‌کرد تا نشانم دهد که چنین تلفّظی نه ناشی از بیسوادی بلکه حاصل نیّتی کاملاً آگاهانه است. دولت و همهٔ روزنامه‌ها را با کمال بی‌اعتمادی در بطن یک ضمیر واحدِ سوم شخصِ جمع گرد می‌آورد و می‌گفت: «**می‌گویند** بدآلمانی‌ها خیلی تلفات داده‌اند و از تلفات خودمان چیزی **نمی‌گویند** که گویا ده برابر آنهاست. **می‌گویند** که دیگر از نفس افتاده‌اند و گرفتار قحطی شده‌اند، در حالی که به نظر من صد برابر بیشترِ ما آذوقه دارند. درست نیست که این طور به ما دروغ **بگویند**. اگر گرفتار قحطی بودند این جور مثل چند روزِ پیش به ما حمله نمی‌کردند و صد هزار جوانِ زیر بیست سالمان را نمی‌کشتند». این چنین دم به دم دربارهٔ پیروزی‌های آلمانی‌ها اغراق می‌کرد چنان که در گذشته دربارهٔ رادیکال‌ها کرده بود؛ در عین حال شقاوت‌هایشان را هم شرح می‌داد تا پیروزی‌هایشان برای فرانسواز دردناک‌تر شود، و او مدام می‌گفت: «وای! یا مادر مقدس ملائک! وای! یا مریم مادرِ خدا!» گاهی هم برای این که فرانسواز را از طریق دیگری آزار بدهد می‌گفت: «گو این که خود ما هم بهتر از آنها نیستیم. کارهایی که ما در یونان می‌کنیم بهتر از آنهایی نیست که آنها در بلژیک کردند. خواهید دید که کاری می‌کنیم همه با ما دشمن بشوند و مجبور باشیم با همهٔ ملت‌ها جنگ کنیم». حال آن که درست عکس این بود.

در روزهایی که خبرها خوش بود دق دلش را این چنین خالی می‌کرد

که به فرانسواز می‌گفت جنگ سی و پنج سال طول خواهد کشید، و با پیش‌بینی احتمال صلح می‌گفت که چنین صلحی بیشتر از چند ماه دوام نخواهد آورد و به دنبالش نبردهایی درخواهد گرفت که در مقایسه با آنها نبردهای فعلی بچه بازی است و به دنبال آنها چیزی از فرانسه باقی نخواهد ماند.

پیروزی متفقین اگر هم نه نزدیک، کمابیش قطعی بود و بدبختانه باید اعتراف کرد که این مایهٔ تأسف سرپیشخدمت ما بود. چون از آنجا که جنگ «جهانی» را، مانند همهٔ چیزهای دیگر، در جنگی زیرزیرکی با فرانسواز خلاصه کرده بود (که با این همه دوستش هم می‌داشت آن چنان که آدم می‌تواند کسی را دوست داشته باشد که خوشحال است از این که هر روز با شکست دادنش در بازی دومینو آزارش بدهد) تحقق پیروزی را در اولین بحثی می‌دید که با فرانسواز می‌کرد و باید این عذاب را تحمل می‌کرد که از زبان فرانسواز بشنود: «بالاخره تمام شد و حالا باید خیلی بیشتر از آنی که ماها در سال ۷۰ دادیم به ما غرامت بدهند». از این گذشته همواره باور داشت که این روز سرنوشت ساز دیر یا زود فراخواهد رسید زیرا میهن دوستیِ ناخودآگاهی او را هم مانند همهٔ فرانسویانی می‌کرد که چون من گرفتار سراب بودند: همان‌گونه که من از اول بیماری‌ام می‌پنداشتم که فردا خوب شوم ایشان هم پیروزی را کار فردا می‌دانستند. در نتیجه دستِ پیش را می‌گرفت و به فرانسواز می‌گفت که شاید به پیروزی برسیم اما خود او دلش خون است چون که بعد از پیروزی نوبت انقلاب می‌شود و بعد کشورمان را اشغال می‌کنند. می‌گفت: «آه، اگر بدانید، فرانسواز! از این جنگِ بی‌پدر مادر فقط بدآلمانی‌ها سربلند می‌کنند و آن هم خیلی زود، تا همین الآن هم صدها میلیارد برایشان درآمد داشته. اما هیهات است که حتی یک پول سیاه هم به ما بدهند، شوخی است! شاید البته در روزنامه‌ها یک همچو چیزهایی بنویسند، که فقط برای این است که صدای مردم درنیاید، همان‌طور که از سه سال پیش هی می‌گویند که فردا جنگ تمام می‌شود». این جملهٔ آخر را از سر احتیاط

و پیشگیری رویدادهای احتمالی می‌گفت. این گفته‌ها سخت بر فرانسواز اثر می‌گذاشت، زیرا در حالی که در آغاز گفتهٔ آدمهای خوشبین و نه سرپیشخدمت را باور کرده بود حال می‌دید که جنگ به جای آن که «علیرغم هیجوم به بلژیک بینوا» پانزده روزه پایان بگیرد همچنان ادامه دارد و از پیشروی خبری نیست (زیرا مفهوم پدیدهٔ تثبیت جبهه‌ها را درنمی‌یافت)، همچنین، یکی از چندین و چند «پسر تعمیدی»اش که همهٔ درآمدش در خانهٔ ما را به ایشان می‌داد به او می‌گفت که این یا آن چیز را از همه پنهان کرده‌اند و صدایش را درنمی‌آورند. سرپیشخدمت می‌گفت: «همهٔ تاوانش را باید کارگر جماعت بدهد، فرانسواز، همان یک تکه مزرعهٔ شما را هم ازتان می‌گیرند». ــ «وای، خداجان!» اما سرپیشخدمت به جای این بدبختی‌هایِ هنوز نیامده آنهایی را خوش داشت که نزدیک‌تر بود و روزنامه‌ها را از سر تا ته با این امید می‌خواند که خبر شکستی را به گوش فرانسواز برساند. خبر بد را همان‌گونه انتظار می‌کشید که عیدی نوروز را، با این امید که وضع آن قدر بد شود که فرانسواز را بترساند و نه تا آن حد که برای خود او زیان مادی داشته باشد. چنین بود که از یک حملهٔ هوایی کیف می‌کرد چون از طرفی می‌دید که فرانسواز به زیرزمین پناه می‌برد و از طرف دیگر مطمئن بود که در شهری به بزرگی پاریس محال است که یک بمب بیاید و درست روی خانهٔ ما بیفتد.

گفتنی است که روحیهٔ صلح‌خواهی سابق فرانسواز در کرمبره دوباره گهگاه به سراغش می‌آمد. کم مانده بودکه دربارهٔ «فجایع آلمانی‌ها» شک کند. می‌گفت: «اولهای جنگ می‌گفتند که این آلمانی‌ها همه‌شان آدمکش و جنایتکار و راهزن واقعی‌اند. بببببوش‌اند». (این که این همه بر حرف ب بوش تکیه می‌گذاشت از آنجا بود که اتهام آدمکش بودن آلمانی‌ها در نهایت به نظرش پذیرفتنی بود، اما این که بوش باشند به نظرش چنان اتهام بزرگی می‌آمد که تقریباً باور نکردنی می‌شد. فقط بخوبی نمی‌شد فهمید که در ذهن فرانسواز این واژهٔ «بوش» چه مفهوم ترسناک اسرارآمیزی دارد، چون که از آغاز جنگ حرف می‌زد و از طرف دیگر واژه را با حالت

تردیدآمیزی ادا می‌کرد. زیرا این شک که آلمانی‌ها آدمکش باشند در واقع می‌توانست بی‌اساس باشد اما به خودی‌خود از دیدگاه منطق در بردارندهٔ تناقضی نبود. اما چگونه می‌شد شک داشت که «بوش» باشند در حالی که این واژه به زبان عامیانه دقیقاً به معنی آلمانی است؟ شاید فرانسواز با این کارش فقط به صورت غیرمستقیم گفته‌های خشونت‌آمیزی را تکرار می‌کرد که در آن زمان شنیده بود و در آنها با شدت خاصی بر واژهٔ بوش تأکید گذاشته می‌شد). می‌گفت: «همهٔ این چیزها را باور کردم، اما همین بعدازظهری داشتم پیش خودم می‌گفتم که شاید ما هم به اندازهٔ آنها رذلیم». این فکر کفرآمیز را سرپیشخدمت موذیانه به ذهن فرانسواز راه داده بود، چون با دیدن این که او به کنستانتین شاه یونان نظر مساعدی دارد مدام در گوشش چنین خوانده بود که ما آذوقه‌اش را قطع کرده‌ایم تا سرانجام روزی ناچار به تسلیم شود. چنین بود که کناره‌گیری‌اش از سلطنت بشدت بر فرانسواز اثر گذاشت تا آنجا که حتی گفت: «نه، ما هم دست کمی از آنها نداریم. ما هم اگر به جای آلمان بودیم همین کارها را می‌کردیم».

در ضمن، در آن چند روز او را خیلی کم دیدم، چون اغلب پیش آن خویشانش می‌رفت که مادرم روزی درباره‌شان گفته بود: «می‌دانی که دارایی‌شان از تو بیشتر است؟» درباره ایشان باید ماجرای بسیار زیبایی را تعریف کنم که در این دوره در همه کشور بسیار پیش آمد و اگر تاریخنگاری باشد که بخواهد خاطره‌شان را جاودان کند همه گواه عظمت فرانسه، عظمت روانش، عظمت ویژگی سنت آندره دشانی‌اش هستند و از بسیاری از غیرنظامیانِ پشتِ جبهه هم به همان‌گونه سر زد که از سربازانی که در مارن جان باختند. یک خواهرزادهٔ فرانسواز که در بری او باک[۹۲] کشته شد طبعاً نسبتی هم با آن خویشاوندان میلیونر فرانسواز داشت که در گذشته‌ها کافه داشتند و پس از اندوختن ثروت بازنشسته شده بودند. جوانی هم که کُشته شد کافهٔ کوچکی داشت و تنگدست بود، در بیست و پنج سالگی راهی جبهه شد و همسرش را تنها گذاشت تا کافه

را اداره کند، به امید این که چند ماه بعد خودش برگردد. اما کشته شد. و این است آنچه سپس پیش آمد: خویشانِ میلیونر فرانسواز، که هیچ نسبتی با زن جوانِ بیوهٔ خویشاوند دورشان نداشتند، خانهٔ روستایی را که از ده سال پیش کناره گرفته آنجا ساکن شده بودند ترک کردند و دوباره به کار در کافه پرداختند، بدون آن که یک پول سیاه مزد بگیرند؛ هر روز صبح ساعت شش، همسر میلیونر که یک خانم واقعی بود، همراه با «دخترخانم»ش لباس می‌پوشید و برای کمک به خویشاوند بیوه‌اش آماده می‌شد. بدین‌گونه از سه سال پیش هر دو از صبح تا ساعت نه و نیم شب، بدون حتی یک روز استراحت، لیوان می‌شستند و به مشتریان خدمت می‌کردند. در این کتاب که حتی یک رویداد هم نمی‌توان یافت که خیالی نباشد، و حتی یک شخصیت «واقعی با نام مستعار» در آن نیست، و همه چیز ساخته و پرداختهٔ خود من و در خدمت موضوعی است که می‌خواسته‌ام بیان کنم، لازم می‌دانم در ستایش کشورم بگویم که فقط خویشان میلیونر فرانسواز که برای کمک به خویشاوندی دست تنها بازنشستگی را کنار گذاشتند واقعی‌اند، تنها آدم‌هایی‌اند که براستی وجود دارند. و با اطمینان از این که به فروتنی‌شان بَرنخواهد خورد چون هرگز این کتاب را نخواهند خواند، با لذتی کودکانه و هیجانی عمیق نام واقعی ایشان را اینجا می‌آورم چون نمی‌توانم از بسیاری کسان دیگری نام ببرم که همین‌گونه عمل کردند و به همتشان فرانسه زنده ماند: نام ایشان، که بسیار هم فرانسوی است لاریویر است. اگر هم مشتی ناکس عافیت‌طلب چون آن جوان اسموکینگ‌پوشِ پرمدعا بوده باشند که در هتل ژوپین دیدم، که تنها دغدغه‌اش این بود که ببیند آیا می‌تواند لئون را در ساعت ده و نیم ببیند چون «ناهار جایی دعوت دارد»، آنان را می‌شود به انبوه بیشمار همهٔ فرانسویان سنت آندره دشانی، به همهٔ سربازان سترگی بخشید که من لاریویرها را نیز هم ترازشان می‌دانم.

سرپیشخدمت برای دامن زدن به نگرانی‌های فرانسواز شماره‌های قدیمی نشریهٔ *خواندنی برای همه* را نشانش می‌داد که روی جلد آنها

«خاندان سلطنتی آلمان» دیده می‌شد (این شماره‌ها مال پیش از جنگ بود). «گیوم» را نشان فرانسواز می‌داد و می‌گفت: «ارباب آیندهٔ ما این است». فرانسواز از تعجب چشم می‌درانید و با اشاره به زنی که در کنار او دیده می‌شد می‌گفت: «این هم گیومس است!»

اما فرانسواز، نفرتش از آلمانی‌ها بیرون از اندازه بود؛ تنها چیزی که آن را سبک می‌کرد نفرتی بود که از وزیران خودمان داشت. و نمی‌دانم آنچه از ته دل آرزویش را داشت بیشتر مرگ هیندنبورگ بود یا کلمانسو.

رفتنم از پاریس را خبری به تعویق انداخت، خبری که چنان دردی به دلم نشانید که تا مدتی نتوانستم به راه بیفتم. خبر این بود که روبر دو سن لو فردای روزی که به جبهه برگشت هنگام دفاع از عقب‌نشینی نفراتش کشته شد. هرگز هیچ کس نبود که نفرتش از یک ملت کم‌تر از او باشد (و دربارهٔ امپراتور، به دلایلی خاص و شاید هم نادرست، چنین می‌پنداشت که او به جای آنکه جنگ را برانگیزد کوشیده بود مانعش شود). از آلمان دوستی هم متنفر نبود: آخرین کلماتی که از زبان او شش روز پیش‌تر شنیده بودم کلماتی از یک لید شومان بود که در راه پلهٔ خانه‌ام به آلمانی زمزمه می‌کرد و حتی به خاطر همسایه‌ها از او خواستم که صدایش را پایین بیاورد. از آنجا که تربیتی عالی عادتش داده بود که در رفتارش از هرگونه تمجید، هرگونه بدگویی، هرگونه گنده‌گویی بپرهیزد، در برابر دشمن هم آن چنان که هنگام اعزام به جبهه آنچه را که می‌توانست از خطر برهاندش نادیده گرفته بود، با همان از خودگذشتگی خاصی که نمودار همهٔ کردارش بود، حتی شیوهٔ بستن درِ درشکه‌ام هر بار که، با سر برهنه، مرا وقت بیرون آمدن از خانه‌اش بدرقه می‌کرد.

چندین روز در اتاقم در به روی خود بستم و به او فکر کردم. از راه رسیدنش را در اولین باری که او را در بلبک دیدم به یاد می‌آوردم، هنگامی که با لباس پشمی سفید، چشمان سبزگون و جنبنده چون دریا، از تالار کنار ناهارخوری بزرگ هتل گذشت که پنجره‌هایش رو به دریا بود. به یاد می‌آورم که در آن هنگام به نظرم چه موجود خاصی آمد، و چقدر آرزو

کردم که دوست او باشم. این آرزو برخلاف همهٔ آنچه ممکن بود تصور کنم تحقق یافت اما در همان زمان تقریباً هیچ لذتی برایم در بر نداشت، و پس از آن به همهٔ حُسن‌ها و نیز چیزهای دیگری پی بردم که در پس آن ظاهر برازنده نهفته بود. این همه، هم خوب و هم بد، از او بی‌حساب و بی‌دریغ سر می‌زد، هر روز، تا واپسین روز در حمله به سنگری، از سر سخاوت، برای گماردن هر آنچه داشت به خدمت دیگران، چون آن شبی که روی نیمکت‌های رستوران دوید تا مزاحم من نشود. و این که در مجموع او را خیلی کم دیده بودم، و در جاهایی بسیار متفاوت و در شرایطی گونه‌گون با فاصله‌هایی طولانی دیده بودم، در آن تالار هتل بلبک، در کافهٔ ریوبل، در پادگان سواره‌نظام و در شام‌های افسریِ دونسیر، در تئاتر آنگاه که به روزنامه‌نگاری سیلی زد، در خانهٔ پرنسس دوگرمانت، همه مایهٔ آن می‌شد که از زندگی‌اش تابلوهایی تکان‌دهنده‌تر و واضح‌تر به ذهنم آید، و از مرگش داغی سوزان‌تر به دلم، بیشتر از آنچه اغلب از کسانی داریم که بیشتر دوست داشته‌ایم اما چنان مداوم دیده‌ایمشان که تصویری که از ایشان داریم دیگر چیزی جز میانگینِ گنگی از بیشمار تصویر با تفاوت‌های نامحسوس نیست، و همچنین، محبت ارضا شده‌مان نسبت به ایشان، همانند محبت‌مان به کسانی نیست که فقط در فرصت‌هایی محدود و در دیدارهایی دیده‌ایم که برغم هر دومان ناتمام مانده و با این توهم همراه است که می‌شد محبت بیشتری باشد اگر فقط شرایط مانعش نمی‌شد. چند روزی پس از آنی که در تالار هتل بلبک او را دوان در پی عینک تک چشمی‌اش دیدم و به نظرم پر از نخوت آمد تصویر زندهٔ دیگری را نخستین بار در پلاژ بلبک دیدم که از او نیز فقط خاطره‌ای باقی بود. و او آلبرتین بودکه در آن شب اول، بی‌اعتنا به همه و دریایی‌وار چون مرغ دریایی، بر شن‌ها پا می‌کوفت. به او چنان زود دل بستم که برای آن که بتوانم هر روز با او بگردم هیچگاه بلبک را برای دیدن سن لو ترک نکردم. و با این همه، تاریخچهٔ روابطم با سن لو اثری هم از زمانی داشت که دیگر آلبرتین را دوست نداشتم، زیرا انگیزه‌ام از این که چندی به

دونسیر رفتم و نزد سن لو ساکن شدم این اندوه بود که می‌دیدم مِهرم به مادام دوگرمانت دوسره نیست. زندگی روبر و آلبرتین، که هر دو را چه دیر و در بلبک شناختم، و چه زود پایان گرفت، بندرت با هم تلاقی یافت؛ و چون می‌دیدم که ماکوی چالاک سالها رشته‌هایی میان خاطراتی می‌بافد که در آغاز از همه جداتر به نظر می‌آمد پیش خود می‌گفتم که همین سن لو بود که وقتی آلبرتین از من جدا شد او را به سراغ خانم بونتان فرستادم. دیگر این که زندگی‌های هردوشان رازی متوازی داشت که اول به آن پی نبرده بودم. راز زندگی سن لو شاید اینک بیشتر از راز آلبرتین اندوهگینم می‌کرد که زندگی‌اش برایم بسیار بیگانه شده بود. اما تسکین نمی‌یافتم از این غم که زندگی او هم چون زندگی سن لو چنان کوتاه بوده باشد. هردوشان اغلب با مراعات بسیار به من می‌گفتند: «شما که این قدر ناخوش‌اید». اما آن دو مرده بودند و من نه، آن دو که می‌توانستم واپسین تصویرشان را، یکی در برابر سنگر و دیگری در رودخانه[۹۳]، تصویرهایی با فاصله‌ای در نهایت اندک، با نخستین تصویرشان مقایسه کنم که حتی در مورد آلبرتین ارزشش برایم فقط این بود که با غروب آفتاب بر دریا تداعی داشت.

فرانسواز در مرگ سن لو بیشتر از مرگ آلبرتین سوگواری کرد. بیدرنگ به نقش زارزن درآمد و یاد مرده را با آه و اشک و نالهٔ جانسوز همراه کرد. داغش را به زبان می‌آورد و فقط زمانی چهره‌اش خشک می‌شد و روبرمی‌گرداند که من برغم میلم اندوهم را نمایان می‌کردم و او دلش می‌خواست وانمود کند که آن را ندیده است. زیرا چون بسیاری آدمهای عصبی از دیدن عصبیت دیگران (که بدون شک بیش از اندازه شبیه حالت خودش بود) نفرت داشت. بتازگی خوش داشت کوچک‌ترین قولنج یا کرختی یا خراشی را که برمی‌داشت به رخ بکشد. اما همین که من از یکی از ناراحتی‌هایم حرف می‌زدم بردبار و باوقار می‌شد و وانمود می‌کرد که چیزی نشنیده است. می‌گفت: «طفلک مارکی»، هر چند که نمی‌توانست فکر نکند که سن لو اگر می‌توانست به هر کاری دست می‌زد تا به خدمت

نرود و اگر هم رفت به جای امنی برود. به مادام دومرسانت فکر می‌کرد و می‌گفت: «بیچاره خانمه، وقتی خبر مرگ بچه‌اش را شنیده چقدر گریه کرده! کاش دستکم می‌توانست ببیندش. هر چند که شاید بهتر همین باشد که نتوانسته ببیند، چون دماغش از وسط دو نصف شده بوده، دیگر قیافه‌ای برایش نمانده بوده». چشمانش پر از اشک می‌شد اما از ورای اشکش کنجکاوی بیرحمانهٔ دهاتیانه‌اش را می‌شد حس کرد. بدون شک از صمیم قلب داغ مادام دومرسانت را حس می‌کرد و دلش می‌سوخت اما متأسف بود از این که نمی‌دانست این داغ به چه شکلی بیان شده بود و نمی‌توانست آن را در نظر آورد و به تناسبش آه و ناله کند. و چون بسیار دلش می‌خواست گریه کند و من هم ببینم که گریه می‌کند برای تحریک خودش می‌گفت: «وای که چه حالی شده‌ام!» دزدانه مرا هم زیر نظر می‌گرفت تا ببیند به چه حالی ام، با چنان ولعی که وادارم کرد وقت حرف زدن از روبرو تا اندازه‌ای خشکی نشان بدهم. و بدون شک به پیروی از روحیهٔ تقلید و به این دلیل که چنین جمله‌ای به گوشش خورده بود (چون در آشپزخانه‌ها هم مانند محفل‌های ادبی جمله‌های کلیشه‌ای گفته می‌شود) پی‌درپی می‌گفت «با این همه ثروت بالاخره مثل هر کسی مُرد و دیگر ثروتش به هیچ دردش نمی‌خورد»، جمله‌ای که البته با رضایت فقیرانه‌ای هم همراه بود. سرپیشخدمت با استفاده از موقعیت گفت که البته حادثهٔ غم‌انگیزی است اما در مقایسه با میلیون‌ها نفری که هر روز کشته می‌شوند و دولت هم سعی می‌کند صدایش را درنیاورد هیچ است. اما سرپیشخدمت این بار نتوانست آن چنان که پیش‌بینی می‌کرد به درد فرانسواز دامن بزند. چرا که فرانسواز در جوابش گفت: «درست است که آن‌ها هم در راه فرانسه کشته می‌شوند، اما ما که نمی‌شناسیمشان. *کسانهایی* که می‌شناسیم اثرش خیلی بیشتر است». و هم اوبی که از گریه کردن لذت می‌برد گفت: «باید خوب مواظب باشید که اگر روزنامه از مردن مارکی حرف زد خبرم کنید».

بسیار پیش از جنگ اغلب روبر با لحنی غمگین به من گفته بود «زندگی

من، بهتر است حرفش را نزنیم، من آدمی‌ام که پیشاپیش محکوم‌ام». آیا اشاره‌اش به انحرافش بود که تا آن زمان موفق شده بود از همه پنهانش نگه دارد و فقط خودش از آن خبر داشت، و دربارهٔ وخامتش همان‌گونه اغراق می‌کرد که نوجوانانی که نخستین بار عشقبازی کرده یا حتی تنها به لذت رسیده‌اند و می‌پندارند که آدمی هم چون گیاهی است که پس از گرده‌افشانی می‌میرد؟ شاید که این اغراق هم نزد سن لو و هم نزد نوجوانان، گذشته از تصور گناهی که هنوز آدم به آن عادت نکرده، ناشی از این باشد که هر حس تازه‌ای نیرویی کمابیش سهمگین دارد که سپس رفته‌رفته سُست می‌شود. یا شاید که پیش‌بینی مرگ زودهنگام خودش را براساس مرگ پدرش توجیه می‌کرد که خیلی زود مرده بود؟

شکی نیست که پیش‌بینی در این زمینه ناممکن به نظر می‌رسد. با این همه چنین می‌نماید که مرگ تابع برخی قانون‌ها باشد. مثلاً اغلب می‌شود گفت که فرزندان پدر و مادری که بسیار عمر کرده یا برعکس جوان مرده‌اند کمابیش بناگزیر طول عمری همانند والدین خود دارند، دستهٔ اول برغم بسیاری داغ‌ها و بیماری‌های درمان‌ناپذیر به صدسالگی می‌رسند و دستهٔ دوم با همهٔ زندگی خوش و سالمشان در تاریخ تقدیری و پیش‌هنگام بر اثر عارضه‌ای می‌میرند، عارضه‌ای چنان سرِ وقت و (با همهٔ ریشه‌های ژرفی که شاید در سرشت فرد داشته باشد) چنان اتفاقی که به نظر می‌رسد فقط تشریفاتی ضروری برای تحقق مرگ است. و آیا امکان ندارد که حتی مرگ اتفاقی هم ـ مانند مرگ سن‌لو، که شاید از جنبه‌هایی بیشتر از آنچه لازم دیدم بگویم به سرشتش بستگی داشت ـ از پیش مقدر باشد، فقط خدایان از آن باخبر باشند، به چشم آدمیان نیاید اما اندوهی نیمی آگاهانه و نیمی ناآگاهانه آشکارش کند که خاص کسی است که مرگ را در خود دارد و آن را پیاپی چون نشانی، چون تاریخی قطعی در درون خود حس می‌کند؟ (که در صرت آگاهانگی‌اش هم با همان صمیمیت کاملی به دیگران گفته می‌شود که آدمی وقت اعلام بدبختی‌هایی به کار می‌برد که در ته دلش گمان می‌کند بر سرش نیایند اما دچارشان می‌شود).

می‌شد حدس زد که در آن واپسین ساعتها بسیار زیبا بوده باشد. او که در زندگیِ این دنیا همواره حتی زمانی‌که نشسته بود، حتی وقتی که در سالنی راه می‌رفت، پنداری دور خیز برای حمله‌ای را مهار می‌کرد، و ارادهٔ مهارناپذیری راکه در سر مثلثی شکلش غلیان داشت با لبخندی پنهان نگه می‌داشت، سرانجام حمله کرده بود. برجُک فئودالی، تخلیه شده از هر چه کتاب، دوباره برجکی نظامی شده بود. و این گرمانت با مرگش هر چه بیشتر خودش شده بود، یا شاید هرچه بیشتر نمایندهٔ تیره‌اش، تیره‌ای که وجودش در آن حل می‌شد، در آن دیگر چیزی جز یکی از گرمانت‌ها نبود، که این را به گونه‌ای نمادین در تدفینش در کلیسای سن تیلر کومبره می‌شد دید که پوشیده از پرده‌های سیاه بود، سیاه و بر آنها تنها نقش سرخ حرفی زیر تاجی بسته، بدون حرفِ اول نام‌ها و عنوان‌هایش، تنها گ به نشانِ آنچه با مرگش دوباره آن شده بود: گرمانت.

پیش از رفتن به مراسم تدفین که فوراً برگزار نشد نامه‌ای به ژیلبرت نوشتم. شاید لازم بود نامه‌ای هم به دوشس دوگرمانت بنویسم. اما پیش خود گفتم که بدون شک در برابر مرگ روبر نیز همان بی‌اعتنایی را نشان می‌دهد که در مورد بسیاری کسان دیگری از او دیده بودم که به نظر می‌آمد که در زندگی به او بسیار نزدیک باشند، و شاید هم که با روحیهٔ گرمانتی‌اش می‌کوشد چنین وانمود کند که پایبند نسبت‌های خانوادگی نیست. وانگهی چنان دردی به دل داشتم که نمی‌توانستم برای همه نامه بنویسم. در گذشته پنداشته بودم که او و روبر همدیگر را به مفهومی که در جامعهٔ اشرافی گفته می‌شود بسیار دوست داشته باشند، به این مفهوم که وقتی با هم بودند چیزهای مهرآمیزی به هم می‌گفتند که فقط همان هنگام حس می‌کردند، اما دور از هم که بودند روبر بی‌هیچ ابایی می‌گفت که او زن احمقی است و دوشس هم، گرچه گاهی از دیدن روبر لذتی خودخواهانه می‌برد، به چشم خود دیده بودم که برای کمک به او حتی زمانی هم که درمانده بود کوچک‌ترین زحمتی به خود نمی‌داد و هیچ از اعتبار خود مایه نمی‌گذاشت. بدطینتی‌اش زمانی که بنا بود روبر به مراکش

برود، و او حاضر نشد سفارشش را به ژنرال دو سن‌ژوزف بکند، بخوبی نشان می‌داد که مهربانی‌اش در حق روبر در جریان ازدواج او چیزی جز تلافی‌ای نبود که برایش هیچ زحمتی نداشت. از همین رو تعجب کردم از شنیدن این که چون در زمان کشته شدن روبر بیمار بود چند روزی مجبور شده بودند به هر بهانه‌ای روزنامه‌هایی را که ممکن بود از آن خبر بدهند از او پنهان کنند تا دچار ضربهٔ روحی نشود. تعجبم از این هم بیشتر شد وقتی شنیدم که سرانجام حقیقت را بناچار به او گفته بودند و او با شنیدنش یک روز تمام گریه کرده، بیمار شده بود و زمان درازی ــ بیش از یک هفته، که برای او خیلی بود ــ طول کشید تا آرام بگیرد. از شنیدن سوگواری او متأثر شدم. همین سوگواری مایهٔ آن شد که همه بگویند (و من هم تایید می‌کنم) که با هم دوستی عمیق داشتند. اما وقتی به یاد می‌آورم که در این دوستی چه مایه بدگویی‌های خرده‌خرده و چه مضایقه‌ای از کمکی به یکدیگر نهفته بود، فکر می‌کنم که در محیط اشراف دوستی عمیق چه اندک چیزی است.

گو این که کمی بعد، در شرایطی که از نظر تاریخی مهم‌تر بود هرچند که بر دل من کم‌تر اثر می‌گذاشت، مادام دو گرمانت تصویری از این هم مساعدتر از خود نشان داد. هم او، که اگر به یادمان باشد، در زمان دختری‌اش در حق خاندان سلطنتی روسیه بسیار گستاخی کرده پس از ازدواج هم با ایشان همواره با چنان بی‌پروایی حرف زده بود که گاهی او را به بی‌ظرافتی متهم می‌کردند، بعد از انقلاب روسیه شاید تنها کسی بود که به گراندوشس‌ها و گراندوک‌های روسی مهر و احترامی بی‌اندازه نشان داد. در همان سال قبل از آغاز جنگ، گراندوشس ولادیمیر را سخت رنجانده بود چون کنتس دو هو هنفلسن، همسر پایین مرتبهٔ گراندوک پُل را مدام «گراندوشس پل» می‌خواند[۹۴]. با این همه، همین که انقلاب روسیه درگرفت، آقای پالئولوگ، سفیرمان در پترزبورگ (که در محافل دیپلماتیک «پالئو» خوانده می‌شد، چون این محافل هم مانند محافل اشرافی مخفف‌های به قول خود بامزه به کار می‌برند)، دیگو امان نداشت از

تلگرام‌هایی که دوشس یکی پس از دیگری برایش می‌فرستاد و از حال گراندوشس ماری پاولوونا جویا می‌شد. تا مدتها تنها کسی که مراتب علاقه و احترامش را بی‌وقفه به اطلاع این پرنسس می‌رسانید مادام دو گرمانت بود.

سن‌لو اگر نه با مرگش دستکم با آنچه در هفته‌های پیش از آن کرده بود مایهٔ رنج‌هایی بزرگ‌تر از رنج دوشس شد. در فردای همان شبی که او را دیدم، دو روز پس از آن که بارون به مورل گفت: «انتقامم را می‌گیرم»، کوشش‌های سن‌لو برای پیدا کردن مورل به نتیجه رسید، نتیجه به این معنی که ژنرالی که مورل باید تحت فرمان او خدمت می‌کرد تازه متوجه شد که او فراری است، دستور تعقیب او را داد و دستگیرش کرد، و به نشانهٔ عذرخواهی از سن‌لو به خاطر تنبیه کسی که به نظر می‌آمد مورد توجه او باشد نامه‌ای برایش فرستاد تا باخبرش کند. مورل شک نداشت که دستگیری‌اش حاصل کینهٔ آقای دوشارلوس است، گفتهٔ بارون: «انتقامم را می‌گیرم» را به یاد آورد و پنداشت که منظورش همین دستگیری او بوده است، و فرصتی خواست تا افشاگری کند. گفت که «شکی نیست که از خدمت فرار کرده‌ام، اما چون دیگران گمراهم کرده‌اند آیا می‌شود گفت که همهٔ تقصیر با من است؟» آنگاه دربارهٔ آقای دوشارلوس و آقای دارژانکور (که با او هم قهر کرده بود) چیزهایی تعریف کرد که در حقیقت بطور مستقیم به خود او ربطی نداشت، بلکه چیزهایی بود که آن دو به عنوان عیاش و منحرف برایش تعریف کرده بودند. در نتیجه آقای دوشارلوس و آقای دارژانکور هم دستگیر شدند. آنچه شاید بیشتر از دستگیری بر این دو گران آمد پی بردن به چیزی بود که نمی‌دانستند و آن این که هر یک رقیب دیگری بودند. و از بازجویی‌ها چنین برآمد که رقیب‌های گمنامِ هر روزیِ بیشماری نیز داشتند. هر دو زود آزاد شدند. همچنین مورل، زیرا نامه‌ای که ژنرال برای سن‌لو فرستاده بود همراه این یادداشت برگشت: «فوت شده، به افتخار شهادت نائل آمده است». ژنرال به احترام مُرده به

همین بسنده کرد که مورل را به جبهه بفرستد؛ مورل با رشادت خدمت کرد، از همه خطرها جان بدر برد و در پایان جنگ با همان نشان صلیبی برگشت که در گذشته آقای دوشارلوس کوشیده بود برایش بگیرد و موفق نشده بود، و اینک مرگ سن‌لو غیر مستقیم آن را نصیب او می‌کرد. از آن پس با یادآوری نشان صلیبی که نزد ژوپین گم شده بود فکر کرده‌ام که اگر سن‌لو زنده مانده بود می‌توانست براحتی در انتخاباتی که پس از جنگ برگزار شد، در موج بلاهت و شعشعهٔ افتخاری که به دنبال آورد، به پیروزی برسد و نمایندهٔ مجلس شود، چه در زمانی که از دست دادن حتی انگشتی قرن‌ها پیشداوری را حذف می‌کرد و به هر کسی امکان می‌داد با وصلت جانانه‌ای عضو خانواده‌ای اشرافی شود نشان صلیب جنگ حتی اگر با کار در اداره به دست آمده بود برای پیروزی در انتخابات و رفتن به مجلس، بگو حتی برای آکادمی فرانسه هم بس بود.

انتخاب سن‌لو آدمی، به خاطر خانوادهٔ «مقدس»ش، بدون شک سیل اشک و مرکبِ آقای آرتور مایر روزنامهٔ *گلوا* را سرازیر می‌کرد. اما شاید روبر آن‌قدر صمیمانه مردم را دوست داشت که نمی‌توانست رأی‌شان را کسب کند، هرچند که مردم بدون شک به خاطر نام و نشان اشرافی‌اش افکار دموکراتیک‌اش را می‌بخشیدند. بدون شک سن‌لو می‌توانست افکارش را با موفقیت در برابر مجلسی از هوانوردان مطرح کند و شکی نیست که این قهرمانان، و نیز چند اندیشمند نادر، آنچه را که او می‌گفت می‌فهمیدند. اما مسأله این بود که با بزک و دوزکِ «بلوک ملی» جرثومه‌های قدیمی سیاست را هم که در هر دوره‌ای انتخاب می‌شوند وارد گود کرده بودند. و جرثومه‌هایی که نتوانستند به مجلسی از هوانوردان راه یابند دستکم برای راه یافتن به آکادمی فرانسه به دریوزهٔ رأی‌های سران ارتش و یک رئیس‌جمهور، یک رئیس مجلس و غیره رفتند. درحالی‌که ممکن نبود به سن‌لو روی خوش نشان دهند به کس دیگری نشان دادند که مشتری همیشگی ژوپین بود، نمایندهٔ «حرکت لیبرال» که بی‌رقیبی دوباره انتخاب شد. این شخص هیچگاه اونیفورم افسر ذخیره را از تنش درنمی‌آورد

هرچند که جنگ از مدتها پیش پایان یافته بود. انتخابش با استقبال پرشور روزنامه‌هایی روبه‌رو شد که بر سر نامش «ائتلاف» کرده بودند، و نیز خانم‌های اشرافی و ثروتمندی که هم از سر ملاحظه و هم از ترس مالیات جز ژنده چیزی به تن نمی‌کردند، در حالی‌که اهل بورس مدام الماس می‌خریدند، نه برای همسرانشان بلکه از آن رو که دیگر هیچ اعتمادی به اعتبار هیچ ملتی نداشتند و به ثروت ملموس الماس اتکا می‌کردند و بدین گونه سهام دبئرز را هزار فرانک بالا می‌بردند. این همه بلاهت کمی آزاردهنده بود، اما کینهٔ «بلوک ملی» کم‌تر شد هنگامی که ناگهان همهٔ نگاهها به سوی قربانیان بلشویسم برگشت، گراندوشس‌های ژنده‌پوشی که شوهرانشان را در چرخ‌دستی کشته بودند، پسرانشان را گرسنگی داده، هوکنان به کار واداشته سرانجام سنگسار کرده و جسدشان را به چاه انداخته بودند، با این باور که طاعونی‌اند و دیگران را هم آلوده می‌کنند. کسانی که توانسته بودند بگریزند یکباره پیدایشان شد...

آسایش‌خانهٔ تازه‌ای که در آن گوشه گرفتم بهتر از اولی درمانم نکرد؛ و چندین سال گذشت تا از آن بیرون آمدم. در سفر بازگشتم به پاریس با قطار، فکر بی‌استعدادی‌ام در زمینهٔ ادبی که مدتها بود به ذهنم نیامده بود دوباره با شدتی دردناک‌تر از همیشه تکانم داد، فکری که در گذشتهٔ دور در طرف گرمانت به ذهنم رسید و با اندوه بیشتری در تانسونویل زمانی بازش یافتم که هر شب پیش از شام با ژیلبرت به گردش می‌رفتیم، و در شبِ پیش از ترکِ آن مکان با خواندن چند صفحه‌ای از خاطرات برادران گنکور آن فکر را کمابیش با بیهودگی و جعلی بودنِ خود ادبیات یکی دانستم، فکری که شاید دردش کم‌تر اما شومی‌اش بیشتر می‌شد اگر موضوعش را نه عیب و ناتوانی شخصی خودم بلکه نیستی آرمانی می‌دانستم که به آن اعتقاد داشته بودم اما وجود نداشت.

به یاد می‌آورم که قطار در میانهٔ دشت از رفتن باز ایستاده بود. خورشید تنهٔ درختانی را که در طول خط آهن ردیف شده بود تا نیمه روشن می‌کرد. فکر کردم: «ای درخت‌ها، دیگر حرفی برایم ندارید. دلِ سخت شده‌ام دیگر صدایتان را نمی‌شنود. در حالی‌که در دلِ طبیعت‌ام،

چشمانم از دیدن خطی که پیشانی نورانی‌تان را از تنهٔ تاریکتان جدا می‌کند جز ملال بهره‌ای نمی‌برد. اگر هم زمانی توانسته بودم خیال کنم که شاعرم اینک می‌دانم که نیستم. شاید در بخش تازهٔ زندگی‌ام که اکنون آغاز می‌شود و چه زندگی خشکیده‌ای است، آدمها بتوانند آن الهامی را به من بدهند که طبیعت دیگر در من نمی‌انگیزد، اما آن سالهایی که شاید می‌توانستم این الهام را شعر کنم دیگر هیچگاه برنخواهد گشت». اما خوب می‌دانستم که با کاری که می‌کنم، یعنی این که برای دلداری دادن به خودم توجیه انسانی ممکنی را به جای قریحه‌ای ناممکن می‌نشانم، فقط می‌کوشم خودم را تسکین بدهم در حالی‌که می‌دانم ارزش و اعتباری ندارد. اگر براستی روح هنری داشتم چه لذتی می‌بردم از تماشای آن پردهٔ درختان روشن در آفتابِ رو به شامگاه و از آن گلهای کوچک وحشی که قدشان انگار تا پلهٔ واگن می‌رسید، گلهایی که می‌توانستم گلبرگ‌هایشان را بشمرم و از توصیف رنگشان چنان‌که از یک ادیب خوب برمی‌آید می‌پرهیزم، چه آیا نویسنده می‌تواند به القای لذتی به خواننده امیدوار باشد که خود حسش نکرده است؟ کمی بعد با همین بی‌اعتنایی دانه‌های طلایی و نارنجی ریزریزی را می‌دیدم که آفتاب بر پنجره‌های خانه‌ای می‌بارید؛ و سرانجام چون زمان گذشته بود خانهٔ دیگری را دیدم که پنداری از مادهٔ شگرفی به رنگ صورتی ساخته شده بود. اما این همه را با همان بی‌اعتنایی مطلقی نگاه می‌کردم که ممکن بود زمانی داشته باشم که مثلاً با خانمی در باغی قدم بزنم و چشمم به تکه شیشهٔ سبزرنگی و کمی آن طرف‌تر به شیئی از جنسی شبیه مرمر بیفتد که رنگ غیر عادی‌اش به هیچ رو نتواند از ملالی هرچه رنج‌آورتر آزادم کند، اما از سر ادب و فقط برای این‌که به خانم چیزی گفته باشم، و نیز نشان دهم که متوجه آن رنگ شده‌ام، به شیشه رنگی و تکهٔ گچ‌بری اشاره کنم. به همین گرنه، برای این که وجدانم آسوده باشد، بازتاب آتشِ غروب در آن شیشه‌ها و زلالیِ صورتیِ آن خانه را به خودم به حالت کس دیگری نشان می‌دادم که همراهم باشد و توانایی آن را داشته باشد که بیشتر از خودم از آنها لذت

ببرد. اما همراهی که این شگفتی‌ها را نشانش می‌دادم اشتیاقش بدون شک کم‌تر از بسیاری کسانی بود که شیفتهٔ چنین تماشایی می‌شوند، زیرا آن رنگ‌ها را دید و هیچ نوع وجدی حس نکرد.

با همهٔ دوری طولانی‌ام از پاریس، برخی دوستان قدیمم از آنجا که نامم هنوز در صورت‌هایشان باقی بود همچنان وفادارانه برایم کارت دعوت فرستاده بودند. از راه که رسیدم، همراه با دعوتی از سوی لابرما برای چای و شیرینی به افتخار دختر و دامادش دعوت دیگری برای مهمانی عصرانه‌ای دریافت داشتم که فردای همان روز در خانهٔ پرنس دو گرمانت برگزار می‌شد، و افکار غم‌انگیزی که در قطار به سر داشتم به نظرم یکی از دلایل کافی برای آن آمد که به این مهمانی بروم. پیش خودم گفتم: «واقعاً چرا خودم را از زندگی محفلی محروم کنم درحالی‌که این به اصطلاح کاری که چندین سال است هر روز امیدوارم فردا شروع کنم کاری است که من برایش ساخته نشده‌ام، یا این‌که دیگر توانایی‌اش را ندارم، و شاید هم اصلاً هیچ واقعیتی ندارد». حقیقت این است که این دلیل کاملاً منفی اثرش فقط بی‌ارزش کردن دلایل دیگری بود که می‌توانست مرا از رفتن به آن کنسرت عصرانه باز دارد. اما دلیلی که مرا به رفتن واداشت نام گرمانت بود، نامی که مدتی آن قدر طولانی از ذهنم بیرون رفته بود که وقتی روی کارت دعوت دیدمش دوباره در نظرم دارای همان جاذبه و مفهوم زمان کومبره شد، آنگاه که پیش از بازگشت به خانه، در کوچهٔ لوآزو شیشهٔ نگارهٔ ژیلبر بَدِه، ارباب گرمانت، از بیرون کلیسا به حالت لاک تیره‌ای به چشمم می‌آمد. کوتاه زمانی گرمانت‌ها دوباره به نظرم یکسره متفاوت با همهٔ اشراف آمدند، غیرقابل مقایسه با ایشان و با هر کس دیگری ولو شاه، آدم‌هایی حاصلِ آبستنیِ هوای تُرش و پرباد شهر تیره‌ای که کودکی‌ام آنجا گذشته بود، و زمانِ گذشته‌ای که آنجا در آن کوچه در ارتفاع آن شیشه نگاره به چشم می‌آمد. دلم هوای رفتن به خانهٔ گرمانت‌ها را داشت انگار که این چنین به کودکی‌ام و به ژرفاهای یادهایی که در آنها می‌دیدمش نزدیک می‌شدم. و همچنان آن کارت دعوت را

خواندم و خواندم تا زمانی که حرف‌های این نام بسیار آشنا و بسیار اسرارآمیز (چنان که نام خود کومبره)، با شورشی استقلال خویش را پس گرفتند و در برابر چشمان خسته‌ام نامی را رقم زدند که نمی‌شناختم.

از قضا مادرم باید برای عصرانه‌ای به خانهٔ خانم سازرا می‌رفت که پیشاپیش هم می‌دانست که سخت مایهٔ ملالش خواهد بود، در نتیجه توانستم با خیال راحت به خانهٔ پرنسس دوگرمانت بروم.

پرنس دو گرمانت نه در خانهٔ سابقش بلکه در خانه باشکوهی می‌نشست که در خیابان جنگل بولونی ساخته بود و برای رفتن به آنجا وسیله‌ای گرفتم. یکی از اشتباه‌های اشراف این است که نمی‌دانند برای این که ما باورشان داشته باشیم باید خود نیز خود را باور داشته باشند، یا دستکم به عناصر اساسیِ باور ما احترام بگذارند. در آن زمانی که گمان داشتم گرمانت‌ها بموجب حقی موروثی در فلان کاخ ساکن باشند (در حالی که می‌دانستم عکسِ این است)، راه یافتن به کاخ جادوگر یا پری، و گشودن درهایی به رویم که فقط با خواندن وردی جادویی باز می‌شدند، به نظرم به اندازهٔ ملاقاتی با خود جادوگر یا پری دشوار می‌آمد. به آسان‌ترین وجه می‌توانستم به خودم بباورانم که پیشخدمت پیری که همان دیروز استخدام شده بود یا پوتل و شابو[۹۵] او را فرستاده بودند فرزند و نوه و نوادهٔ آنهایی است که از بسیار پیش از انقلاب کبیر در خدمت خانواده بوده‌اند و باکمال حسن نیت حاضر بودم تکچهره‌ای را که همان ماه پیش از پسر بارنهایم[۹۶] خریداری شده بود چهرهٔ یکی از نیاکان خانواده بدانم. اما افسون را نمی‌شود ظرف به ظرف کرد، خاطره تفکیک‌شدنی نیست، و اینک که خود پرنس دوگرمانت با نشستن در خانه‌ای در خیابان «جنگل» توهم مرا از باور خودم نقش بر آب کرده بود دیگر چیزی از او باقی نمی‌ماند. سقف‌هایی که وقتی نامم هنگام ورود اعلام شد ترسیدم که مبادا بر سرم خراب شود، و می‌شد که هنوز بسیاری از جاذبه‌ها و ترس‌های گذشته را زیرشان ماندگار بدانم، اینک شاهد شب‌نشینی‌های زنی امریکایی بود که برای من ارزشی نداشت. طبیعی است که چیزها از

خودشان قدرتی ندارند و از آنجا که قدرتشان را ما به آنها می‌دهیم بدون شک در این لحظه جوان دبیرستانی بورژوایی در برابر خانهٔ خیابان «جنگل» همان احساس‌هایی را داشت که من در گذشته در برابر ساختمان قبلی گرمانت‌ها داشتم. چه این جوان هنوز در سنّ باورها بود اما من آن را پشت سر گذاشته بودم، و من این امتیاز را از دست داده بودم چنان که در پی نوجوانی این توانایی را از دست می‌دهیم که کودکان دارند که می‌توانند شیری را که می‌خورند به بخش‌های کوچک قابل هضم تقسیم کنند. همین است که افراد بالغ را وامی دارد از سر احتیاط شیر را به مقدارهای اندک بخورند درحالی‌که کودک می‌تواند هرچه بخواهد و تا هر چه نفس دارد پستان بمکد.

تغییر خانهٔ پرنس دو گرمانت دستکم این حُسن را برای من داشت که وسیله‌ای که به دنبالم آمده بود تا مرا به آنجا ببرد و در آن سرگرم این فکرها بودم از خیابان‌هایی گذشت که به سوی شانزه‌لیزه می‌رفت. سنگفرش این خیابانها در آن زمان خراب بود اما از لحظه‌ای که سوار شدم حس بینهایت خوشی مرا از فکر و خیال‌هایم آزاد کرد، حس زمانی که وسیله راحت‌تر و نرم‌تر و بدون سروصدا راه می‌رود، همچون زمانی که درِ باغ باز می‌شود و چرخ‌های وسیله خیابانی پوشیده از شن نرم و برگ خشک را می‌پیماید. در عمل چنین نبود، اما یکباره حس کردم که همهٔ موانع بیرونی حذف شد زیرا که دیگر درواقع هیچ نیازی به کوشش برای تطبیق و برای آن توجهی نداشتم که حتی بدون آن که خود متوجه باشیم در برابر چیزهای تازه از خود نشان می‌دهیم: خیابان‌هایی که در آن لحظه می‌پیمودم همان‌هایی بود که درگذشته با فرانسواز برای رفتن به شانزه‌لیزه از آنها می‌گذشتم و فراموششان کرده بودم. زمین خودش می‌دانست که باید کجا برود؛ مقاومتش مغلوب شده بود. و من چون خلبانی که تا آن لحظه بزحمت روی زمین پیش رفته باشد ناگهان «بلند می‌شدم»، آهسته آهسته به سوی بلندی‌های پر از سکوت خاطره پرمی‌کشیدم. در پاریس این خیابانها همواره برای من خاص و انگار از مادهٔ دیگری خواهند بود.

هنگامی که به نبش خیابان روآیال رسیدم که در گذشته آنجا فروشنده‌ای در هوای آزاد عکس می‌فروخت و فرانسواز از عکس‌هایش بسیار خوشش می‌آمد، به نظرم آمد که کالسکه را صدها چرخ قدیمی می‌چرخاند و راهی جز این ندارد که به خودی خود بچرخد. از همان خیابان‌هایی نمی‌گذشتم که رهگذران آن روزها در آنها می‌گشتند، بلکه بر گذشته‌ای لغزان و غم‌آلود و شیرین روان بودم. و این گذشته چنان از بیشمار گذشته‌های متفاوت ساخته شده بود که بزحمت می‌توانستم علت اندوهم را دریابم: آیا از این بود که شتابان به دیدن ژیلبرت می‌رفتم و می‌ترسیدم که نیاید، یا به خانه‌ای نزدیک می‌شدم که شنیده بودم آلبرتین با آندره آنجا رفته بود، یا از مفهوم بطالت فلسفی‌ای که راهی به خود می‌گیرد که هزار بار آن را با شوری که دوامی نداشته و حاصلی هم در پی نیاورده است پیموده‌ایم، همچون آنی که من پس از ناهار می‌پیمودم و با گام‌هایی شتابان و تب‌آلود به تماشای آفیش‌های فدر و دومینوی سیاه می‌رفتم که هنوز چسب‌شان خشک نشده بود؟

به شانزه‌لیزه رسیدم و چون خیلی دلم نمی‌خواست همهٔ کنسرتی را که در خانهٔ گرمانت داده می‌شد بشنوم به راننده گفتم که بایستد و می‌خواستم از کالسکه پیاده شوم و کمی قدم بزنم که دیدن کالسکه دیگری که آن هم می‌خواست بایستد تعجبم را برانگیخت. مردی با چشمان بی‌حرکت و پشت خمیده، به جای آن که ته کالسکه نشسته باشد انگار آنجا گذاشته شده بود، و برای این که راست بماند همان اندازه به خودش فشار می‌آورد که کودکی که به او سفارش شده باشد آرام بنشیند و شیطانی نکند. از زیر کلاه حصیری‌اش انبوهی از موی یکسره سفید به چشم می‌آمد و ریشش هم سفید بود چون ریشی که برف روی صورت مجسمه‌های نماد رودخانه‌ها در پارک‌ها به وجود می‌آورد. آقای دوشارلوس بود که ژوپین با مراقبت بسیار دورش می‌گشت. دورهٔ نقاهتِ سکته‌ای مغزی را می‌گذرانید که از آن خبر نداشتم (فقط شنیده بودم که نابینا شده است اما این عارضه‌ای گذرا بود، چون دوباره چشمانش خیلی خوب می‌دید)؛

سکته‌ای که انگار چون فعل و انفعالی شیمیایی همهٔ فلزی را که حلقه حلقهٔ مو و ریشش از آن اشباع بود و هر حلقه‌ای چون فواره‌ای بیرونش می‌فشانید، به صورت نقرهٔ ناب آشکار و تابان کرده بود و به شازدهٔ پیر درهم شکسته شکوهِ شکسپیریِ شاه لیر را می‌داد (مگر این که تا آن زمان مو و ریشش را رنگ می‌کرد و اینک این کار پر زحمت را برایش ممنوع کرده بودند). چشمانش از این تکان و فوران، از این تغییر و تبدیل فلزگرانهٔ همهٔ سررویش برکنار نمانده بود، اما تأثیر متضادی همهٔ درخشش‌شان را از آنها گرفته بود. از همه رقت‌انگیزتر این که حس می‌کردی این درخشش از دست رفته همان غرور معنوی او بوده است و در نتیجه در زندگی جسمانی و حتی فکری آقای دوشارلوس اثری از آن غرور اشرافی نبود که زمانی گمان می‌رفت با زندگی‌اش عجین باشد. چنین بود که در همان لحظه مادام دو سنت اوورت که در گذشته بارون او را آن چنان که باید شیک نمی‌دانست، سوار بر کالسکهٔ بزرگی گذشت و شکی نبود که او هم به خانهٔ پرنس دو گرمانت می‌رفت. ژوپین که از بارون چنان که از کودکی مراقبت می‌کرد در گوشش گفت که آشناست، مادام دو سنت اوورت است. و بارون هنوز این را نشنیده با زحمت بسیار اما با همهٔ سعی و دقت بیماری که می‌خواهد نشان دهد توان انجام همهٔ حرکت‌های هنوز دشوار را دارد کلاه از سر برداشت، سرخم کرد و با چنان احترامی به او سلام گفت که انگار ملکهٔ فرانسه بود. شاید همین دشواریِ چنین سلام کردنی انگیزهٔ آقای دوشارلوس برای انجامش بود. می‌دانست که دست زدن به حرکتی که برای بیمار دردناک است اثر بیشتری دارد و هم همت او را دو چندان می‌نمایاند و هم دو چندان مایهٔ نازش مخاطب می‌شود، زیرا بیماران هم مانند شاهان در مؤدب‌نمایی زیاده روی می‌کنند. شاید هم در حرکات بارون هنوز اثری از ناهماهنگی‌های ناشی از عارضهٔ نخاع و مغز بود و حرکاتش از نیّتی که خود داشت فراتر می‌رفت. به نظر من این بیشتر نوعی لذت تقریباً جسمانی، لذت بی‌اعتنایی به واقعیت‌های زندگی بود که اغلب نزد کسانی بسیار جلب توجه می‌کند که دیگر سایهٔ مرگ بر ایشان

افتاده است. تغییری که با نمایان شدن معدنِ نقرهٔ ریش و مو به چشم می‌آمد آن‌قدر ژرف نبود که تغییر نهفته در آن خضوع ناخودآگاهِ اشرافی که همهٔ مناسبات اجتماعی را وارونه می‌کرد، نخوتی از همه سرافرازانه‌تر را به سر فرودآوردن در برابر مادام دو سنت اوورت و حتی دون‌ترین زن امریکایی وا می‌داشت (که سرانجام می‌توانست احترام بارون را که تا آن زمان برایش دست نیافتنی بود بارزانی کسب کند). چرا که بارون همچنان زندگی می‌کرد، فکر می‌کرد، هوشش سرجایش بود. و سلامِ دستپاچه و خاضعانه‌اش به مادام دو سنت اوورت بیشتر از هر گونه همسرایی سوفوکل دربارهٔ غرور درهم شکستهٔ اودیپ، بیشتر از خود مرگ و هر رثایی دربارهٔ مرگ، از شکنندگی و زوال‌پذیریِ عشق به شکوه و عظمت چیزهای خاکی و همهٔ نخوت بشری سخن می‌گفت. آقای دوشارلوس که تا آن زمان خانم سنت اوورت را قابل آن نمی‌دانست که با او شام بخورد اینک برایش سر به زمین می‌سایید.

سلامش شاید ناشی از بی‌خبری از موقعیت اجتماعی مخاطبش بود (چرا که یک سکته می‌تواند مرّاد آیین‌نامهٔ رفتار اجتماعی را هم مانند هر بخش دیگری از حافظه حذف کند)، یا شاید از اختلالی در هماهنگی حرکات که تردید دربارهٔ هویت خانمِ رهگذر را در رفتاری نه نخوت‌آمیز بلکه چاکرانه نمایان می‌کرد. به او با ادب خاص کودکانی سلام گفت که مادرشان صدایشان زده و می‌آیند و خجولانه به چند بزرگسال سلام می‌دهند. و بارون کودکی شده بود، بدون غروری که ایشان دارند.

همهٔ اسنوبی خانم سنت اوورت در این بود که بارون به او سلام کند، چنان که در گذشته همهٔ اسنوبی بارون در این که به او سلام نکند. اما بارون همهٔ آن ذات دست‌نیافتنی و گرانبهایی را که توانسته بود از خود به مادام دو سنت اوورت نشان بدهد و به عنوان جوهرهٔ خود به او بباوراند با یک حرکت تنها نابود کرد آنگاه که با دستپاچگی خجولانه، با شتابی ترس‌آلود کلاه از سر برداشت، انبوه موی نقره‌ای‌اش را آبشاروار پایین ریخت و سر برهنه‌اش را زمانی طولانی با طمطراقی در خور بوسوئه پایین نگه داشت.

بارون به کمک ژوپین پیاده شد و وقتی به او سلام گفتم بسیار سریع و با صدایی چنان نامفهوم با من حرف زد که نفهمیدم چه می‌گوید، و چون سومین بار از او خواستم گفته‌اش را تکرار کند حرکتی از سر بیطاقتی کرد که با توجه به آرامشی که اول از او دیدم و بدون شک بازماندهٔ عارضه فلجش بود مایهٔ تعجبم شد. اما پس از آن که به پیانیسّیموی گفته‌های زمزمه‌وارش عادت کردم متوجه شدم که با همهٔ بیماری هوش و حواسش مطلقاً دست نخورده باقی مانده است. گو این که دستکم دو بارون دوشارلوس در کار بود، اگر نخواهیم بقیه را به حساب آوریم. از این دو، آن یکی که روشنفکر بود همهٔ مدت شکوه می‌کرد از این‌که رو به زبان پریشی می‌رود و مدام حرف یا کلمه‌ای را با دیگری اشتباه می‌گیرد. اما همین‌که چنین می‌کرد آقای دوشارلوس دیگر، آنی که ناخودآگاه بود و هرچقدر اولی دلش می‌خواست ترحم برانگیزد او می‌خواست غبطه‌انگیز باشد، و غمزه‌هایی داشت که اولی از آنها خوشش نمی‌آمد، بیدرنگ همچون رهبر ارکستری که نوازندگانش خارج بنوازند جملهٔ آغاز شده را قطع می‌کرد، و با نهایت مهارت بقیهٔ جمله را در تناسب با کلمه‌ای می‌گفت که در حقیقت اشتباهی گفته شده بود، اما در نتیجهٔ کار او چنین می‌نمود که انتخابی باشد. همچنین، حافظه‌اش بی‌نقص باقی‌مانده بود، از این رو غمزه‌ای در کار می‌کرد که به خاطر دقّتِ سختی که می‌طلبید برایش خسته کننده بود، و آن این‌که خاطرهٔ قدیمی کم‌اهمیتی را که به من مربوط می‌شد به زبان می‌آورد تا نشانم دهد که همهٔ توانایی ذهنی‌اش را حفظ کرده یا دوباره به دست آورده است. مثلاً بی آن‌که سر یا چشمانش تکانی بخورد یا لحنش کوچک‌ترین تغییری بکند به من گفت: «روی این تیر یک آگهی شبیه آنی است که اولین باری که شما را دیدم جلو چشمم بود، در آورانش نه ببخشید اشتباه کردم در بلبک بودیم». و درواقع هر دو آگهی دربارهٔ فراوردهٔ واحدی بود.

در آغاز از گفته‌هایش بزحمت سردر می‌آوردم، چنان‌که در اتاقی که پرده‌هایش بسته باشد اول چندان چیزی به چشممان نمی‌آید. اما همچنان

که چشم به تاریکی عادت می‌کند گوشم خیلی زود به پیانیسّیموی او عادت کرد. نیز گمان دارم که صدایش رفته رفته بلندتر شد؛ یا به این دلیل که آهستگی‌اش تا اندازه‌ای ناشی از ترس عصبی بود که در حضور شخص سومی رفع می‌شد چون دیگر به آن فکر نمی‌کرد؛ یا این که برعکس آن آهستگی صدایش با حالت واقعی‌اش تناسب داشت و قوّت‌گذرایی که وقتِ حرف زدن به خود می‌گرفت ناشی از تحریکی ساختگی، زودگذر و حتی خطرناک بود که بظاهر غریبه‌ها را وامی‌داشت که بگویند: «حالش بهتر شده، نباید خیلی به بیماری‌اش فکر کند»، در حالی‌که برعکس به بیماری‌اش دامن می‌زد و دوباره آن را حاد می‌کرد. هرچه بود در آن هنگام بارون (حتی صرف نظر از این‌که من عادت کرده بودم)، گفته‌هایش را با شدت بیشتری به زبان می‌آورد، چنان که مدّ دریا در هوای توفانی موجها را درهم می‌پیچد. و اثری که از سکتهٔ اخیرش در او باقی مانده بود این بود که از ورای صدایش انگار آوای درهم غلتیدن سنگریزه‌هایی به گوش می‌رسید. از این گذشته، همچنان به بحث دربارهٔ گذشته ادامه می‌داد که بدون شک برای این بود که نشان دهد حافظه‌اش را حفظ کرده است، و از گذشته به حالتی مرگ‌آلود اما بی‌غصه یاد می‌کرد. پیاپی از کسانی از خانواده یا محیط خودش نام می‌برد که درگذشته بودند، اما آشکارا نه با این غم که ایشان مرده بودند بلکه بیشتر با این رضایت که خود زنده مانده بود. چنین می‌نمود که با یادآوری درگذشت ایشان بهتر به بازیافت سلامت خودش پی می‌بَرَد. با خشکی و خشونت کمابیش پیروزمندانه‌ای، به لحنی یکنواخت و اندکی لکنت‌آمیز و ته‌صدایی مرگناک پیاپی می‌گفت: «هانیبال دوبرئوته، مُرد! آنتوان دو موشی، مرد! شارل سوان، مرد! آدالبر دو مونمورانسی، مرد! بوزون دو تالیران، مُرد! سوستن دو دودوویل، مرد!» و هربار انگار این واژهٔ «مُرد» چون بیلی از خاک سنگین روی این مردگان می‌افتاد، به دست گورکنی که می‌خواست هرچه ژرف‌تر در گور فروشان کند.

دوشس دولتورویل، که به مهمانی پرنسس دوگرمانت نمی‌رفت چون

بیماری‌ای طولانی را تازه پشت سرگذاشته بود، در آن هنگام پیاده از کنارمان گذشت و با دیدن بارون ایستاد تا به او سلامی بگوید (از سکتهٔ اخیر او خبر نداشت). اما بیماری دوشس مایهٔ آن نشده بود که اینک بیماری دیگران را بهتر درک کند، بلکه در برابرشان بیطاقتی بیشتر و کج‌خلقی و عصبانیتی نشان می‌داد که شاید با ترحم بسیار آمیخته بود. چون دید که بارون برخی واژه‌ها را غلط و بزحمت به زبان می‌آورد و بازویش را بزحمت حرکت می‌دهد نگاه‌هایی به من و ژوپین انداخت تا علت چنین وضعیت ناشایستی را از ما بپرسد. چون ما چیزی نگفتیم نگاهی طولانی به خود آقای دوشارلوس انداخت که پر از اندوه اما همچنین شماتت بود. به نظر می‌آمد بارون را از این که در ملاء عام در چنان وضعیتی کنار او ظاهر شده سرزنش می‌کند، چنان که انگار بدون کراوات یا کفش از خانه بیرون آمده باشد. با شنیدن خطای دیگری که بارون در تلفظ مرتکب شد هم درد و هم رنجش دوشس دو چندان شد و با لحنی پرسش‌آمیز و خشم‌آلود به بارون گفت: «پالامد!»، لحن آدم‌های بیش از حد عصبی که تحمل یک دقیقه صبر کردن را ندارد و اگر فوراً به داخل راهنمایی‌شان کنی اما عذربخواهی که باید نظافت و لباس پوشیدنت را به پایان ببری با لحن تلخی نه به عذرخواهی بلکه بسرزنش می‌گویند: «پس بفرمایید من مزاحمم!» انگار که جُرم از جانب کسی باشد که مزاحمش شده‌اند. سرانجام به بارون گفت: «بهتر است برگردید خانه» و به حالتی هرچه آزرده‌تر ما را ترک کرد.

بارون خواست که در مدتی که من و ژوپین قدمی می‌زدیم او را روی نیمکتی بنشانیم، و با زحمت بسیار از جیبش کتابی بیرون آورد که به گمانم کتاب دعا بود. بدم نمی‌آمد که ژوپین جزئیات بیشتری دربارهٔ وضع مزاجی بارون به من بگوید. ژوپین گفت: «آقا خیلی خوشحالم از این که با شما حرف می‌زنم. اما نمی‌توانیم از فلکه آن طرف‌تر برویم. به لطف خدا بارون الآن حالش خوب است، اما نمی‌توانم خیلی تنهایش بگذارم، همان آدم همیشگی است، زیادی دلرحم است، حاضر است هرچه را که دارد

به دیگران بدهد. بعد هم، هنوز مثل یک جوان سروگوشش می‌جنبد، مجبورم مواظبش باشم». گفتم: «بخصوص که دوباره بینایی‌اش را به دست آورده. شنیده بودم دیگر نمی‌بیند و خیلی ناراحت شده بودم». ـ «بله، فلجش به چشمش زده بود. کاملاً کور شده بود. فکرش را بکنید که در جریان درمانش که خیلی هم مؤثر بود چندین ماه مثل یک کور مادرزاد هیچ چیز نمی‌دید». ـ «یعنی که قسمتی از مراقبت‌های شما دیگر موردی نداشته». ـ «چرا، برعکس. همین‌که وارد هتلی می‌شد از من دربارهٔ کارکنانش می‌پرسید. به‌اش اطمینان می‌دادم که هیچ‌کس بدترکیب نیست. اما حس می‌کرد که نمی‌شود این طور عام باشد و من حتماً گاهی به او دروغ می‌گویم. می‌بینید چقدر شیطان است! بعد هم، شمّ خاصی داشت، شاید از صدا می‌فهمید، نمی‌دانم. این بود که گاهی کلک می‌زد و مرا دنبال یک کار مثلاً اضطراری می‌فرستاد. یک روز، خیلی می‌بخشید که این را برایتان تعریف می‌کنم، اما هرچه باشد یک روز اتفاقی گذرتان به «حیاکده» افتاده بود و دیگر نمی‌توانم چیزی را از شما پنهان کنم (گو این که ژوپین همیشه از افشای راز لذتی می‌برد که چندان هم خوشایند نبود) ـ بله، یک روز که از یکی از این مأموریت‌های به اصطلاح فوری برمی‌گشتم، که خیلی هم سریع برگشتم چون حس می‌کردم که مرا مخصوصاً فرستاده باشد، نزدیک اتاق بارون شنیدم که صدای حرف می‌آید. حدسم درست بود، کسی که با بارون حرف می‌زد غریبه بود».

شنیدم که در این دوره تقریباً هر روز دچار بحران‌های پریشانی ذهنی می‌شد که نمودش پرت و پلاگویی واقعی نبود، بلکه در برابر کسانی که متوجه حضور یا خطرشان نبود به صدای بلند به داشتن عقایدی اعتراف می‌کرد که بیشتر عادت داشت پنهان نگه دارد، که آلمان دوستی‌اش نمونه‌ای از آنها بود. در حالی‌که آن همه از جنگ گذشته بود از شکست آلمانی‌ها (که خودش را جزوشان می‌دانست) آه و ناله می‌کرد و با غرور می‌گفت: «اما غیر ممکن است که ما انتقاممان را نگیریم چون نشان دادیم که توانایی مقاومتمان از همه بیشتر است و بهترین سازمان‌دهی را داریم».

یا این‌که اعتراف‌هایش به مسیر دیگری می‌افتاد و با خشم می‌گفت: «نشنوم که لرد فلان یا پرنس دو بهمان چیزی را که دیروز ازشان شنیدم تکرار کنند، چون به هر زحمتی بود جلوی خودم را گرفتم و در جوابشان نگفتم که: خودتان بهتر از هرکسی می‌دانید که فقط من نیستم و خودتان هم این کاره‌اید». نیازی به گفتن ندارد که وقتی آقای دوشارلوس در شرایطی که به قول معروف «فکرش سرجایش نبود» این چنین به آلمان دوستی یا چیزهای دیگری اعتراف می‌کرد آشنایانی که حاضر بودند، مثلاً ژوپین یا دوشس دوگرمانت، بعادت گفته‌های بی‌احتیاطانهٔ او را قطع می‌کردند تا از آنها تفسیری زورکی اما آبرومندانه به حاضرانِ غریبه‌تر و دهن‌لق‌تر ارائه کنند.

ژوپین یکباره گفت: «عجبا! حق با من بود که می‌گفتم نباید زیاد دور برویم، به همین زودی سر صحبت را با یک شاگرد باغبان باز کرده. آقا خداحافظ، بهتر است زود خودم را به مریضم برسانم که تنها نباشد، چون کارش مثل بچه‌هاست».

کمی پیش از رسیدن به خانهٔ پرنسس دوگرمانت دوباره از کالسکه پیاده شدم و دوباره به فکر دلزدگی و ملالی افتادم که دیروز، در جایی که به عنوان یکی از زیباترین دشت‌های فرانسه معروف است، وقت توصیف خطی حس می‌کردم که روی تنهٔ درختان تاریکی را از روشنایی جدا می‌کرد. البته نتیجه‌گیری‌های ذهنی دیروزم اینک دیگر به سختی دیروز احساسم را نمی‌آزرد. نتیجه‌گیری‌ها همان بود، اما همچون هر باری که از دست عادت‌هایم خلاص شده مثلاً در ساعت تازه‌ای بیرون رفته یا پا به جای تازه‌ای گذاشته بودم سخت احساس خوشحالی می‌کردم. این خوشحالی یعنی خوشحالی رفتن به مهمانی مادام دوگرمانت به نظرم صرفاً سخیف می‌آمد. اما چون می‌دانستم که از آن پس به هیچ چیز جُز خوشحالی‌های سخیف دست نخواهم یافت چرا باید خودم را از آنها محروم می‌کردم؟ دوباره با خود می‌گفتم که در کوشش برای توصیف آن منظره پیش خودم هیچ آن شوقی را حس نکرده بودم که تنها ضابطهٔ

داشتن قریحه نیست اما اولین ضابطهٔ آن است. حال می‌کوشیدم از درون حافظه‌ام «عکس‌های فوری» دیگری بیرون بکشم، بویژه عکس‌هایی که حافظه‌ام از ونیز گرفته بود، اما خود همین اسم آن را برایم چون نمایشگاهی از عکس ملال‌آور می‌کرد و برای توصیف آنچه در گذشته دیده بودم اینک همان اندازه بی‌میلی و بی‌الهامی حس می‌کردم که دیروز در همان هنگامی حس کردم که منظره‌ای را روبارو با نگاهی دقیق و غمبار دیدم. تا یکی دو دقیقهٔ دیگر بسیاری از دوستانی که از چندین سال پیش ندیده بودم بدون شک از من می‌خواستند که دیگر گوشه‌نشینی نکنم و روزهایم را در اختیار ایشان بگذارم. دیگر دلیلی نبود که این خواهش‌شان را رد کنم چون اینک برایم ثابت شده بود که دیگر به درد هیچ کاری نمی‌خورم، دیگر ادبیات برایم هیچ لذتی نداشت، یا به تقصیر خودم که زیادی بی‌استعداد بودم یا به تقصیر او اگر براستی کم‌تر از آنچه من گمان کرده بودم از واقعیت بهره داشت. وقتی به برگوت فکر می‌کردم که به من می‌گفت: «شما ناخوش‌اید، اما لازم نیست آدم برایتان دل بسوزاند چون از خوشحالی‌های ذهنی بهره‌مندید!» می‌دیدم که چقدر درباره‌ام اشتباه می‌کرد! روشن‌بینی سترون‌ام چه کم از شادمانی اثر داشت! حتی می‌توانم این را هم بگویم که اگر هم گاهی شادی‌ای به من دست می‌داد ــ که هیچ فکری نبود ــ هربار آن را در راه زنی حرام می‌کردم؛ به نحوی که اگر سرنوشت به من صد سال دیگر (آن هم بدون بیماری) مهلت زندگی می‌داد، کاری جز وصله‌زدن و درازتر کودن زندگی‌ای نمی‌کرد که همه‌اش در طول بود و هیچ نمی‌فهمیدی که افزودن بر طولش، آن هم به این درازی، چه فایده‌ای دارد. و اما «خوشی‌های ذهنی»، آیا برداشت‌هایی را که از نگاه روشن‌بین یا استدلال منطقی‌ام به دست می‌آورم و هیچ لذتی از آنها نمی‌بردم و همه عقیم باقی می‌ماندند آیا می‌توانستم «خوشی‌های ذهنی» بنامم؟

اما گاهی درست آنگاه که به نظر می‌رسد همه چیز از دست رفته باشد به هشداری برمی‌خوریم که می‌تواند نجاتمان دهد؛ همهٔ درهایی را که راه

به جایی نمی‌برد کوبیده‌ایم و ندانسته به تنها دری می‌خوریم که می‌شود از آن تو رفت و اگر صد سال هم می‌جُستیم پیدا نمی‌کردیم، و خود به خود باز می‌شود. در کشمکش با اندیشه‌های غم‌انگیزی که گفتم وارد حیاط خانهٔ گرمانت شده بودم، و چون حواسم نبود متوجه اتومبیلی نشدم که پیش می‌آمد؛ با شنیدن فریاد راننده همین‌قدر فرصت کردم که خودم را بسرعت کنار بکشم و وقتِ پس رفتن پایم ناخواسته به سنگفرش پست و بلندی خورد که آن طرفش انباری بود. اما در لحظه‌ای که تعادل خودم را بازیافتم و پا روی سنگی گذاشتم که کمی از سنگ کناری‌اش فرو رفته‌تر بود، همهٔ دلسردی‌ام محو شد، و همان شادکامی‌ای را حس کردم که در دوره‌های مختلف زندگی از دیدن درختانی که در گردشی در پیرامونِ بلبک به نظرم آمد که پیش‌تر دیده بودم، از دیدن ناقوس خانه‌های مارتنویل، از چشیدن مزهٔ کلوچه مادلنِ خیسیده در چای و از بسیاری احساس‌های دیگری به من دست داد که در این کتاب از آنها سخن گفته‌ام و به نظرم آمد که آخرین آثار ونتوی چکیدهٔ آنها بود. همچون آن هنگامی که مادلن را به دهن گذاشتم همهٔ نگرانی‌ام از آینده، همهٔ تردیدهای ذهنی‌ام محو شد. همه دغدغهٔ اندکی پیشترم دربارهٔ واقعیت استعداد ادبی‌ام و حتی واقعیت خودِ ادبیات انگار که با افسونی ناپدید شد. بی آن که هیچ استدلال تازه‌ای کرده یا دلیل قاطعی یافته باشم دشواری‌هایی که اندکی پیش‌تر حل نشدنی بود همهٔ اهمیتش را از دست داد.

اما این بار مصمم بودم به دلیل این حالم پی ببرم و نه این که چون آن باری که کلوچهٔ خیسیده در چای را خوردم به ندانستنش رضا بدهم. شادکامی‌ای که این بار حس کردم درواقع درست همانی بود که با خوردن کلوچه به من دست داد اما در آن زمان کوشش برای کشف علل ژرفش را به بعد انداخته بودم. تنها تفاوت، که صرفاً هم مادی بود، در تصویرهایی بود که به یادم می‌آمد؛ لاجوردیِ ژرفی چشمانم را مست می‌کرد، احساس‌های طراوت و خنکا، روشنایی خیره‌کننده پیرامونم می‌گشت و در اشتیاق برای دست یافتن به آنها، بدون آنکه جرأت حرکت داشته

باشم (چنان که وقت چشیدن کلوچه و سعی در پی بردن به آنچه به یادم می‌آورد جرأت نکردم) همچنان یک پا بر سنگ پایین‌تر و یک پا بر سنگ بالاتر در حال تلوتلو باقی ماندم، هرچند که ممکن بود مایهٔ خندهٔ انبوه بیشمار رانندگان شوم؛ هربار که فقط بطور مادی این حرکت را تکرار می‌کردم، می‌دیدم که بی‌نتیجه است، اما اگر موفق می‌شدم مهمانی خانهٔ گرمانت را از یاد ببرم و حسی را باز بیابم که وقتی پایم را آن‌گونه به زمین گذاشتم به من دست داد، دوباره تصویر خیره‌کننده و نامعین از ذهنم می‌گذشت انگار که به من گفته باشد: «مرا بگیر و نگه دار اگر توانش را داری، سعی کن معمای شادکامی‌ای را که برایت مطرح می‌کنم حل کنی». و انگار یکباره بازش شناختم: ونیز بود، که از همهٔ کوشش‌هایم برای توصیفش و از همهٔ باصطلاح «عکس‌های فوری» حافظه‌ام هیچگاه چیزی درباره‌اش دستگیرم نشده بود اما حسی که روزی در گذشته وقت پاگذاشتن بر دو سنگ پست و بلند کف تعمیدخانهٔ سن مارکو به من دست داد همراه با همهٔ حس‌های دیگری که در آن روز به این حس پیوسته بودند آن‌را به من پس داد، حس‌هایی که همه در جایگاه خودشان در سلسلهٔ روزهای فراموش شده به حال انتظار باقی مانده بودند و اتفاقی ناگهانی بشتاب بیرونشان آورده بود. همین‌گونه بود که مزهٔ کلوچه مادلن مرا به یاد کومبره انداخت. اما چرا تصویرهای کومبره و ونیز هر کدام در زمان معینی مرا دستخوش شعفی همسان یک یقین کردند که به خودی خود و بدون نیاز به شاهد دیگری حتی مرگ را در نظرم بی‌اهمیت می‌کرد؟ همچنان که این را از خود می‌پرسیدم و عزم داشتم که این بار پاسخش را پیدا کنم پا به خانهٔ گرمانت گذاشتم، چون همواره نقشی را که در ظاهر بازی می‌کنیم بر کاری که در باطنمان باید به آن بپردازیم مقدم می‌داریم و آن روز نقشی که به عهده داشتم نقش مهمان بود.

اما چون به طبقهٔ دوم رسیدم مرپیشخدمتی از من خواست به کتابخانهٔ کوچکی کنار بوفه بروم و آنجا منتظر باشم تا قطعه‌ای که می‌نواختند به پایان برسد، زیرا پرنسس دستور داده بود که در جریان اجرایش درها را

باز نکنند. در آن لحظه هشدار دومی سر رسید و هشدار اولی را که دو سنگ پست و بلند به من داده بودند تشدید و تشویقم کرد که در کارم ثابت قدم باشم. در واقع، پیشخدمتی با همهٔ کوششی که می‌کرد که صدا نکند قاشقی را به بشقابی زد. شعفی از همان نوعی که با پاگذاشتن بر دو سنگ پست و بلند به من دست داده بود همهٔ وجودم را فراگرفت؛ حس‌هایی باز هم بسیار گرم، اما کاملاً متفاوت بود: گرمایی آمیخته با بوی دود که بوی خنک فضایی جنگلی ملایمش می‌کرد؛ و فهمیدم که آنچه به نظرم آن‌چنان لذتناک آمد همان ردیف درختانی بود که تماشا و توصیفش را ملال‌آور دیده بودم و حال، در نوعی حالت گیجی، یک آن خودم را در برابرش در حال بازکردن شیشهٔ آبجویی پنداشتم که در واگن قطار در دستم بود، بس که صدای خوردن قاشق به بشقاب، با شباهت کاملش، در یک آن پیش از آن که به خود بیایم توهم صدای چکشی را به من داده بود که یک کارگر قطار در حالی که در برابر آن بیشهٔ کوچک ایستاده بودیم به چرخی می‌کوفت تا چیزی‌اش را درست کند. آنگاه چنین پیش آمد که انگار آن روز همهٔ نشانه‌هایی که باید مرا از دلسردی نجات می‌دادند و ایمانم را به ادبیات به من برمی‌گردانیدند همه مشتاق تکثیر بودند: سرپیشخدمتی که از مدتها پیش در خدمت پرنس دوگرمانت بود و مرا شناخت برای آن‌که زحمت رفتن به بوفه را به خودم ندهم بشقابی با چند شیرینی و لیوانی شربت پرتقال برایم به کتابخانه آورد؛ درحال پاک کردن دهانم با دستمالی بودم که او به من داده بود که ناگهان، چون آن شخصیت *هزار و یک شب* که بدون این که خود بداند دقیقاً کاری می‌کرد که جنّ گرش به فرمانی در برابرش حاضر می‌شد که فقط به چشم او می‌آمد و آماده بود او را به هرکجا که می‌خواست ببرد، دوباره منظری لاجوردین را دیدم که از برابر چشمانم گذشت؛ اما این منظره تازه زلال و نمکین بود، برآمده شد و شکل پستان‌هایی آبی‌گون را به خود گرفت؛ احساسی که به من دست داد آن چنان شدید بود که لحظه‌ای که به یاد آوردم به نظرم زمانِ حال آمد؛ گیج‌تر از آن روزی که نمی‌دانستم آیا براستی پرنسس دوگرمانت مرا به

مهمانی‌اش خواهد پذیرفت یا این که همه چیز توهم است و نقش بر آب خواهد شد می‌پنداشتم که پیشخدمت پنجره‌ای را به روی پلاژ باز کرده است و در حالی‌که مدّ دریا بالا آمده همه چیز مرا به رفتن و قدم زدن روی سد برمی‌انگیزد؛ دستمالی که می‌خواستم با آن دهانم را پاک کنم دقیقاً همان حالت خشک و آهاری حوله‌ای را داشت که نخستین روز ورودم به بلبک در برابر پنجره با زحمت بسیار می‌کوشیدم خودم را با آن خشک کنم و اینک، از هم گشوده در برابر کتابخانهٔ پرنس دو گرمانت، با همهٔ تاها و چین‌خوردگی‌هایش پرهای اقیانوسی را رقم می‌زد که چون دُم طاووسی سبز و آبی بود. و لذتی که می‌بردم فقط از این رنگها نبود، از همهٔ لحظه‌ای از زندگی‌ام بود که آن رنگها را زنده می‌کرد و بدون شک آنها را پوییده بود؛ لحظه‌ای که در بلبک شاید خستگی یا اندوهی نگذاشته بود از آن لذت ببرم و اینک، رها شده از هر نقصانی که در ادراکِ بیرونی هست، با همه زلالی و خلوصش وجودم را از شادمانی می‌انباشت.

قطعه‌ای که می‌نواختند هر لحظه ممکن بود به پایان برسد و مجبور شوم که به تالار بروم. از این رو کوشیدم هرچه زودتر به ماهیتِ لذت‌های یکسانی پی ببرم که در عرض چند دقیقه سه بار حس کرده بودم، و سپس ببینم که از این همه چه می‌توانم بیامرزم. بر آن نبودم که بر غایت تفاوتی تأمل کنم که میان برداشت حقیقی‌مان از یک چیز و برداشتی ساختگی وجود دارد که زمانی به ذهن می‌آوریم که با عمد می‌کوشیم آن را مجسم کنیم؛ خیلی خوب به یاد می‌آوردم که در گذشته سوان با چه مایه بی‌اعتنایی نسبی می‌توانست از روزهایی حرف بزند که اودت دوستش می‌داشت، چون که در پس جملهٔ ونتوی چیزی غیر از آن روزها را می‌دید، و ناگهان چه دردی کشید هنگامی که این جمله خود آن روزها را همراه با حس‌هایی که در آن زمان داشته بود به یادش آورد، و در نتیجه خیلی خوب می‌فهمیدم که آنچه پستی و بلندی سنگفرش و آهار حوله و مزهٔ مادلن در دلم زنده کرده بود هیچ ربطی با آنچه اغلب می‌کوشیدم به یاری حافظه‌ای یک شکل از ونیز و بلبک و کومبره به یاد بیاورم نداشت؛ و

می‌فهمیدم که می‌شود زندگی را مبتذل بدانیم هرچند که گاهیِ بسیار زیبا به نظر رسیده باشد، چرا که درباره‌اش بر اساس چیزی کاملاً متفاوت با خودش، بر اساس تصویرهایی که هیچ چیز از زندگی در آنها نمانده قضاوت می‌کنیم و در نتیجه بی‌ارزشش می‌دانیم. در نهایت به این نکتهٔ اضافی توجه داشتم که تفاوتی که میان یکایک برداشت‌های واقعی وجود دارد ــ تفاوت‌هایی که نشان می‌دهد که چرا تصویر یکدستی از زندگی شبیه زندگی در نمی‌آید ــ احتمالاً ناشی از این علت است که بی‌اهمیت‌ترین چیزی که روزی در زندگی‌مان گفته‌ایم، بی‌اهمیت‌ترین حرکتی که کرده‌ایم، همراه و هماهنگ با بازتاب چیزهایی است که منطقاً پیوندی با آن نداشته‌اند، و عقلمان که برای استدلال هیچ نیازی به آنها نداشته از هم جدایشان کرده است، اما این چیزها ــ بگو بازتاب گلگون غروب روی دیوار پر گل رستورانی صحرایی، احساس گرسنگی، تمنای زنان، لذت تجمل؛ بگو مارپیچ‌های لاجوردیِ دریای صبحگاهیِ آکنده از نغمه‌هایی موسیقایی که از پهنه‌اش گوشه‌هایی از آن نغمه‌ها چنان که شانه‌های پریان دریایی سربرمی‌آرد ــ این چیزها آن گفته و آن حرکت بی‌اهمیت را در خود نهفته نگه می‌دارند، همچون هزار کوزهٔ بسته که هر کدام پر از چیزهایی از یک رنگ، یک بو، یک گرمای مطلقاً متفاوت باشند؛ گذشته از این که کوزه‌ها در سرتاسر ستیغ همهٔ سال‌هایی چیده شده‌اند که در جریانشان پیوسته تغییر کرده‌ایم (حتی اگر فقط تغییر در رؤیاها و اندیشه‌هایمان بوده باشد)، و چون در بلندی‌های بسیار متفاوتی قرار دارند حس هواها و فضاهایی بسیار گونه‌گون را به ما القا می‌کنند. درست است که تغییرهایمان نامحسوس بوده است؛ اما فاصلهٔ میان خاطره‌ای که ناگهان به ذهنمان می‌آید و وضع کنونی‌مان، و حتی فاصلهٔ میان دو خاطره از دو سال یا دو مکان یا دو زمان متفاوت، آن چنان است که همین فاصله حتی مستقل از هرگونه فردیّت خاصی کافی است تا با هم غیر قابل مقایسه‌شان کند. بله، اگر خاطره، به یاری فراموشی، نتوانسته باشد هیچ رابطه و هیچ پیوندی میان خود و دقیقهٔ حاضر برقرار کند، اگر

در محل و در تاریخ خودش باقی مانده باشد، اگر فاصله و انزوای خودش را در گودال درّه‌ای یا نوک ستیغی حفظ کرده باشد، ناگهان هوایی تازه را به مشام ما می‌رساند که تازگی‌اش درست از آنجاست که آن را در گذشته به سینه فرو می‌برده‌ایم، هوایی زلال‌تر که شاعران بیهوده کوشیده‌اند آن را در بهشت وزان ببینند اما تنها زمانی این حس ژرفِ تازگی از آن برمی‌آید که پیش‌تر فرو برده شده باشد، زیرا بهشت واقعی آنی است که از دست داده‌ایم.

همچنین توجه داشتم که در اثر هنری که خود را (بی آن که آگاهانه عزم کرده باشم) برای آفرینشش آماده می‌دیدم، دشواری‌های بزرگی نهفته است. زیرا که بخش‌هایش را یکی پس از دیگری باید از ماده‌ای می‌ساختم که بسیار تفاوت داشت با آنی که برای توصیف خاطرات صبح‌های کنار دریا یا عصرهای ونیز مناسب بود ـ اگر می‌خواستم آن غروب‌های ریوبل را وصف کنم که در ناهارخوری گشوده به روی باغچه گرما رفته رفته تجزیه می‌شد، فرو می‌نشست، ته نشین می‌شد، واپسین پرتوهای خورشید گل‌های روی دیوار رستوران را روشن می‌کرد و آخرین لکه‌های آبرنگ روز را در آسمان می‌شد دید ـ، ماده‌ای مشخص، تازه، به شفافیت و باطنینی خاص، منسجم، خنک و گلگون.

از این همه بسرعت می‌گذشتم چه با فوریّت بسیار بیشتری در بند جستجوی علت‌های شادمانی‌ام و چگونگی یقینی بودم که شادمانی‌ام را همراهی می‌کرد، جستجویی که در گذشته همیشه به فردا می‌افکندم. اما این علت را از این طریق حدس می‌زدم که برداشت‌های شادکامانه‌ای راکه به من دست می‌داد درک می‌کردم، برداشت‌هایی که همه در یک چیز شریک بودند و آن این که آنها را هم در لحظهٔ حاضر و هم در لحظه‌ای دور در گذشته حس می‌کردم، تا جایی که گذشته و حال با هم آمیخته می‌شد و دو دل می‌ماندم که بینی درکدامین‌ام؛ در حقیقت، موجودی که در درونم از این برداشت لذت می‌برد، لذتش از چیزی بود که در این برداشت در گذشته و در حال مشترک بود، چیزی بیرون از زمان بود، و آن موجود تنها

زمانی بر من ظاهر می‌شد که بواسطه یکی از این همسانی‌های گذشته و حال خود را در تنها محیطی می‌یافت که در آن می‌توانست زندگی کند و از جوهرهٔ چیزها لذت ببرد، *یعنی در بیرون از زمان*. همین توجیه می‌کند که چرا در لحظه‌ای که ناخودآگاه مزهٔ مادلنِ خیسیده در چای را چشیدم نگرانی‌ام از مرگ پایان گرفت، زیرا در آن لحظه موجودی بیرون از زمان بودم و در نتیجه از بازی‌های آینده باکی نداشتم. این موجودِ بیرون از زمان فقط هنگامی به سراغم آمده بر من ظاهر شده بود که اقدامی و لذتی آنی در کار نبود، هر بار که معجزهٔ یک تداعی مرا از زمان حال خلاص می‌کرد. فقط او می‌توانست روزهای قدیم و زمان از دست رفته را به من برگرداند که در برابرش کوشش‌های حافظه و عقلم همواره به شکست می‌انجامید.

و شاید این که کمی پیشتر گفتهٔ برگوت دربارهٔ لذت‌های زندگی معنوی به نظرم اشتباه آمد از آنجا بود که در آن وقت استدلال‌هایی منطقی را «زندگی معنوی» می‌نامیدم که ربطی به زندگی معنوی و به آنچه اینک در من بود، نداشت ــ درست به همان گونه که جهان و زندگی به نظرم ملال‌آور می‌آمد چون که بر اساس خاطراتی عاری از حقیقت قضاوت می‌کردم، در حالی‌که اینک که لحظه‌ای واقعی از گذشته‌ام سه بار در وجودم زنده شده بود این همه اشتیاقِ زندگی کردن داشتم.

فقط لحظه‌ای از گذشته؟ نه، شاید خیلی بیشتر از این؛ چیزی که چون در گذشته و در حال مشترک است از هر دو بسیار اساسی‌تر است. چه بسیار بارها که در زندگی واقعیت دلسردم کرده بود زیرا در زمانی که با آن رویارو می‌شدم تخیلم، که تنها وسیلهٔ لذت بردنم از زیبایی بود، بموجب این قانونِ ناگزیر که فقط چیزی را می‌توان مجسم کرد که غایب باشد، نمی‌توانست با واقعیت سازگار شود. و اینک تأثیر این قانون ظالمانه را ناگهان یک تدبیر شگفت‌انگیز طبیعت خنثی می‌کرد و به حالت تعلیق در می‌آورد، چون که حسّی را ــ همسانیِ صدای چنگال و چکش، شباهت عنوان یک کتاب و مانند اینها ــ هم به گذشته بازمی‌تابانید که در نتیجه به تخیلم امکان می‌داد از آن لذت ببرد، و هم به زمان حال، که در نتیجه با

برانگیختگی حواسم بر اثر شنیدن صدای چنگال و لمس پارچه و غیره، چیزی هم که رؤیاهای تخیل معمولاً از آن عاری است، یعنی احساس وجود، بر آنها افزوده می‌شد. به یاری این نیرنگِ طبیعت، وجودم امکان می‌یافت آنچه را که هرگز دستش به آن نمی‌رسید به دست آورد، تفکیک کند و یک آن هم که شده از حرکت بازبدارد: اندکی از زمان در حالت ناب. موجودی که در درونم زمانی دوباره زاییده شد که با چنان لرزش شادکامانه‌ای آوای همسانِ خوردن قاشق به بشقاب و فرود آمدن چکش بر چرخ قطار را شنیدم، یا پستی و بلندی سنگفرش‌های حیاط گرمانت و تعمیدخانهٔ کلیسای سن مارکو را زیر پاهایم حس کردم، چنین موجودی فقط از جوهرهٔ چیزها تغذیه می‌کند، فقط به آن زنده است و فقط از آن لذت می‌برد. افسرده می‌شود از تماشای زمان حالی‌که احساس‌ها نمی‌توانند از آن جوهره برخوردارش کنند، از نظر به گذشته‌ای که عقل آن را برایش خشک و سترون می‌کند، از انتظار آینده‌ای که اراده آن را با تکه‌هایی از گذشته و حال می‌سازد که باز هم از واقعیتشان می‌کاهد چون که از آنها فقط چیزی را حفظ می‌کند که با هدف کاربردي صرفاً انسانی که به آنها می‌دهد سازگاری دارند. اما همین که صدایی یا بویی را که در گذشته شنیده بودی دوباره، در آنِ واحد در حال و در گذشته بشنوی، صدا و بویی که واقعی است اما فعلی نیست، آرمانی است اما انتزاعی نیست، بیدرنگ آن جوهره دائمی چیزها که معمولاً نهفته است آزاد می‌شود و «من» واقعی آدم که گاهی از مدتها پیش مُرده به نظر می‌آمد اما یکسره نمرده بود بیدار می‌شود، و با دریافت مائدهٔ ملکوتی که برایش آورده شده جان می‌گیرد. یک دقیقهٔ آزاد شده از بند زمان انسان آزاد شده از بند زمان را در درونمان باز می‌آفریند تا آن دقیقه را حس کند. و قابل درک است که این آدم به شادکامی امیدوار باشد، حتی اگر به نظر نرسد که مزهٔ سادهٔ یک کلوچه منطقاً بتواند آن شادکامی را توجیه کند؛ قابل درک است که برای چنین آدمی واژهٔ «مرگ» مفهومی نداشته باشد: او که از زمان بیرون است از آینده چه ترسی دارد؟

اما این گول زنکی که لحظه‌ای از گذشتهٔ ناسازگار با حال را نزد من می‌آورد گول زنکی بود که دوامی نداشت. البته می‌توان نمایش خاطرهٔ ارادی را که بیشتر از ورق زدن یک کتاب مصور نیرو نمی‌بَرَد طول داد. چنین بود که در گذشته، مثلاً در آن روزی که باید نخستین بار به مهمانی پرنسس دو گرمانت می‌رفتم، از حیاط آفتاب زدهٔ خانه‌مان در پاریس تنبلانه و به اختیار خودم گاهی میدان کلیسای کومبره و گاهی پلاژ بلبک را در نظر می‌آوردم، چنان که می‌توانستم آن روز را با ورق زدنِ دفتر آبرنگ‌هایی مصور کنم که از جاهای مختلفی گرد آورده بودم که گذارم آنجاها افتاده بود، و هنگام جمع‌آوری این تصویرهای حافظه‌ام با لذت خودخواهانه یک مجموعه‌دار پیش خودم گفته بودم: «از حق نگذریم که در زندگی جاهای قشنگی دیده‌ام». در آن زمان حافظه‌ام بدون شک به تفاوت احساس‌ها اذعان داشت؛ اما کاری جز این نمی‌کرد که عنصرهای همگن‌شان را با هم ترکیب کند. در حالی که چنین نبود دربارهٔ سه خاطره‌ای که تازه به ذهنم آمده بود، و با یادآوری آنها نه تنها برداشت ستایش‌آمیزی از «من» خودم نداشته بودم، بلکه حتی دربارهٔ واقعیت فعلی این «من» تقریباً شک کردم. همانند روزی که کلوچهٔ مادلن را در چای گرم خیساندم، در درونِ جایی که بودم (خواه در آن مورد در اتاقم در پاریس، خواه اینک در این لحظه در کتابخانهٔ پرنس دو گرمانت یا اندکی پیش‌تر در حیاط خانه‌اش)، حسّی در وجودم بود که در محدودهٔ کوچکی در پیرامونم تشعشع داشت، حسّی (مزهٔ کلوچه خیسانده، صدای فلز، پستی و بلندی زیر پا) که میان مکانی که در آن بودم و مکان دیگری در جایی دیگر مشترک بود (اتاق عمه لئونی، واگون قطار، تعمیدخانهٔ سن مارکو). و در لحظه‌ای که این چنین استدلال می‌کردم صدای جیغ مانندِ لولهٔ آبی، درست شبیه سوت بلندی که گاهی در شب‌های تابستان کشتی‌های تفریحی در خلیج بلبک به صدا درمی‌آوردند، مرا دستخوش حسّی کرد (که یک بار هم در پاریس، در یک رستوران بزرگ، با دیدن یک ناهارخوری مجلل نیمه خلوت و گرم و تابستانی به من دست داد)، حسّی

بس بیشتر از حسّی صرفاً مشابه آنی که در بلبک در نزدیکی غروب داشتم هنگامی که در ناهارخوری بزرگ هتل بلبک همهٔ میزها را دیگر با رومیزی پوشانده و رویشان قاشق چنگال نقره چیده بودند، همهٔ پنجره‌های شیشه‌ایِ قدّی را رو به آب بند باز کرده بودند و دیگر هیچ حائلی از سنگ یا شیشه در برابر خورشیدی نبود که آهسته آهسته بر دریایی فرو می‌نشست که رفته رفته آوای سوت کشتی‌ها از آن بلند می‌شد، و من برای این که خودم را به آلبرتین و دوستانش برسانم که روی آب‌بند قدم می‌زدند کافی بود پایم را آن طرف قاب چوبی پنجره‌ها بگذارم که از قوزک پایم بالاتر نبود و لته‌های پنجره‌ها را پی‌درپی در شیار آن مُرانده و جمع کرده بودند تا هتل پر از هوا شود. اما خاطرهٔ دردناک عشقی که به آلبرتین داشته بودم با این حس آمیخته نبود. فقط خاطرهٔ مردگان دردناک است. و مردگان زود از هم می‌پاشند و گِرد گورهایشان هم چیزی جز زیبایی طبیعت، سکوت و زلالی هوا باقی نمی‌ماند. حسی که با شنیدن صدای لولهٔ آب به من دست داد پژواک یا بَدَل یک حس گذشته نبود، خودِ آن حس بود. در این مورد هم چون موردهای پیشین، حس مشترک کوشیده بود در پیرامون خود مکانِ گذشته را بازبیافریند در حالی که مکان کنونی که جای آن را گرفته بود با همهٔ توانش با این انتقال، با مهاجرت بخشی از پلاژی در نور ماندی یا بخشی از خط آهن به درون ساختمانی در پاریس مقابله می‌کرد. ناهارخوری دریایی بلبک، با رومیزی‌های گلدارش انگار که سفره‌های محرابی آمادهٔ پذیرش غروب خورشید، کوشیده بود استحکام خانهٔ گرمانت را سست کند، درهایش را بزور بگشاید، و کاناپه‌های پیرامونم را یک لحظه لرزانده بود آن چنان که روز دیگری میزهای رستورانی در پاریس را لرزانید. در این رستاخیزها، همواره مکانِ گذشته‌ای که گِرد حسّی مشترک سربرمی‌آورد لحظه‌ای چون کُشتی‌گیری با مکان کنونی درمی‌آمیخت. همواره مکان کنونی برنده می‌شد؛ همواره مکان بازنده به نظرم زیباتر می‌آمد؛ چنان زیبا که در برابر سنگفرش پست و بلند همچنان که در برابر فنجان چای در خلسه

می‌ماندم و می‌کوشیدم کومبره، ونیز، بلبک را در لحظاتی که بر من ظاهر می‌شد نگه دارم و همین که از دستم می‌رفت بازش بیابم، باز بیابم این مکان‌های همه جاگیر و پس‌زده‌ای را که سربرمی‌آوردند و سپس مرا درون آن مکان‌های تازه اما عایق در برابر گذشته رها می‌کردند. و اگر مکان فعلی فوراً برنده نمی‌شد مطمئنم که از هوش می‌رفتم؛ زیرا این رستاخیزهای گذشته در همان ثانیه‌ای که طول می‌کشند چنان کامل‌اند که فقط چشمانمان را به ندیدن اتاقی که در آنیم و دیدن راه‌آهن و ردیف درختان یا مدّ دریا مجبور نمی‌کنند. بلکه بینی را نیز به فرو بردن هوای مکان‌های دوردست، اراده‌مان را به انتخاب طرح و تصمیمی که به آنها مربوط شود، و همهٔ وجودمان را به این باور مجبور می‌کنند که آن مکانها دوره‌مان کرده‌اند، یا دستکم مجبور به این که میان آن مکانها و مکانهای فعلی دودل بمانیم، در گنگی و تردیدی همانند آنی که گاهی در لحظهٔ به خواب رفتن در برابر منظری وصف‌ناشدنی دچارش می‌شویم.

بدین‌گونه، موجودی که سه یا چهار بار در درونم زنده شد چیزی را چشید که شاید تکه‌هایی از زندگی بود که از دست زمان بیرون کشیده شده بود، اما این تأمل گرچه از ابدیت نشان داشت، فرّار بود. با این همه حس می‌کردم که لذتی که در فرصت‌های نادر از زندگی از آن نصیبم شد تنها لذت واقعی و بارآور زندگی بود. آیا نشان عدم واقعیت لذت‌های دیگر را نمی‌توان آشکارا در این حقیقت دید که محال است از آنها به رضایت برسی؟ چنان که مثلاً از لذت‌های محفلی که در نهایت از آنها دچار ناخوشی ناشی از فرو بردن خوراکی عفن می‌شوی، و دوستی که فقط صحنه‌سازی است زیرا هنرمندی که از ساعتی از کارش بگذرد تا ساعتی با دوستی گپ بزند، به هر دلیل اخلاقی که چنین کرده باشد خوب می‌داند که واقعیتی را فدای چیزی کرده که وجود ندارد (چه دوستان را فقط در زمان دیوانگی شیرینی دوست می‌دانیم که در طول زندگی به آن تن می‌دهیم، اما در کنه عقلمان بخوبی می‌دانیم که اشتباه می‌کند دیوانه‌ای

که میز و صندلی را زنده می‌پندارد و با آنها حرف می‌زند). یا در این حقیقتِ دیگر که ارضایشان غمگینت می‌کند؟ چنان که من در روزی حس کردم که به آلبرتین معرفی شدم، که چه زحمتی هرچند اندک کشیدم تا به نتیجه‌ای برسم که همان شناختن او بود و به همین دلیل که به آن رسیدم به نظرم چه ناچیز آمد.

حتی لذتی ژرف‌تر همانند آنی را هم که ممکن بود زمانی بچشم که آلبرتین را دوست می‌داشتم، در حقیقت از جهت عکس و از طریق دلشوره‌ای حس می‌کردم که وقتی در کنارم نبود دچارش می‌شدم، زیرا در زمانی که مطمئن بودم که بزودی پیدایش می‌شود (چون آن روزی که از تروکادرو به خانه برگشت)، همهٔ آنچه به گمان خودم حس می‌کردم ملالی گنگ و پراکنده بود، حال آن‌که هرچه بیشتر در خلسه فرو می‌رفتم آنگاه که با شادمانی فزاینده‌ای هرچه بیشتر در صدای چاقو یا در مزهٔ چایی عمیق می‌شدم که اتاق عمه لئونی و به دنبال آن کومبره و دو «طرف» ش را به اتاقم آورده بود.

چنین بود که دیگر مصمم بودم از این تأمل بر جوهرهٔ چیزها دست بردارم و ماندگارش کنم، اما چگونه؟ به چه وسیله‌ای؟ بدون شک در لحظه‌ای که آهار حوله بلبک را برایم زنده کرد و تخیلم را یک آن نه فقط با چشم‌انداز دریا به صورتی که در آن بامداد دیده بودم، بلکه همچنین با بوی هوای اتاق، سرعت باد، میل به خوردن ناهار، دودلی در انتخاب مسیر گردش، با همه این چیزهایی نوازش کرد که همانند هزار بال فرشته‌هایی که دقیقه‌ای هزار بار بچرخند به آن حس خشکیِ آهار پارچه وابسته بودند، ــ در لحظه‌ای که پستی و بلندی دو سنگ، تصویرهای خشکیده و تُنُکی را که از ونیز و کلیسای سن مارکو داشتم، با همهٔ حس‌هایی که آنجا به من دست داد به همه جهت‌ها و همهٔ بُعدها گستراند و میدان را به کلیسا، اسکله را به میدان، کانال را به اسکله و دنیای تمناهایی را که فقط ذهن می‌بیند به همهٔ آنچه چشمان می‌بینند پیوند زد، ــ در این لحظه‌ها وسوسه شدم که اگر نه به ونیز دستکم به بلبک بروم (فصل

ونیز نبود چون من بیش از هر چیز گردش بر آب‌های بهاری‌اش را خوش می‌داشتم).

اما یک آن هم برای این فکر تأمل نکردم. نه فقط می‌دانستم که سرزمین‌ها آنی نیستند که نامشان برایم تصویر می‌کند، و دیگر فقط در رؤیاهایم، هنگام خواب، می‌توانم مکانی را در برابرم گسترده ببینم که از مادهٔ ناب و یکسره جدا از چیزهایی باشد که می‌بینیم و لمس می‌کنیم، ماده‌ای که چیزها زمانی که مجسمشان می‌کردم همه از آن بودند، بلکه حتی درباره این تصویرهایی هم که از نوعی دیگر یعنی تصویرهای خاطره بود، می‌دانستم که زیبایی بلبک را زمانی ندیدم که آنجا بودم، و حتی زیبایی‌ای هم که از خود در ذهنم به جا گذاشته بود دیگر آنی نبود که در دومین سفرم به آنجا باز یافتم. خیلی خوب این را تجربه کرده بودم که محال می‌توانم به آنچه در درون خودم است در واقعیت دست بیابم، و زمان از دست رفته را در میدان کلیسای سن‌مارکو باز نخواهم یافت همچنان که در سفر دومم به بلبک یا در بازگشتم به تانسونویل برای دیدن ژیلبرت باز نیافتم، و سفر، که کارش فقط این است که باز هم این توهم را در من برانگیزد که آن حس‌های قدیمی در بیرون از من و در نبش فلان میدان وجود دارند، وسیله‌ای نیست که می‌جویم. نمی‌خواستم باز یک بار دیگر گول بخورم، زیرا می‌خواستم سرانجام بدانم که آیا می‌شود به آنچه در پی دلسردی همیشگی‌ام در برابر مکان‌ها و آدم‌ها تحقق ناپذیرش پنداشته بودم دست یافت (هرچند که یک بار قطعهٔ کنسرت ونتوی انگار به من چنین نمایانید که تحقق‌پذیر است). بنابراین قصد آن نداشتم که یک بار دیگر راهی را آزمایش کنم که از دیرباز می‌دانستم به جایی نمی‌رسد. حس‌هایی چون آنهایی که من می‌کوشیدم ماندگار کنم بیگمان در تماس با لذت مستقیمی که توان پدید آوردنشان را نداشته بود ناپدید می‌شدند. تنها راه برخورداری بیشتر از آنها این بود که بکوشم آنها را در جایی که بودند، یعنی در درون خودم، بهتر بشناسم و تا ژرفاهایشان را هم روشن کنم.

نتوانستم از بلبک لذت ببوم، همچنان که از زندگی با آلبرتین، که به لذتش بعداً پی بردم. و جمع‌بندی دلسردی‌هایی که در زندگی دیده بودم و به این باورم می‌رسانید که واقعیت زندگی باید در جایی ورای حرکت باشد، سرخوردگی‌های مختلف زندگی‌ام را به شیوه‌ای صرفاً اتفاقی و پیرو شرایط مختلف زندگی‌ام به هم نمی‌پیوست. خوب حس می‌کردم که سرخوردگی از سفر و سرخوردگی از عشق دو نوع متفاوت از سرخوردگی نیستند، بلکه جنبه‌های متفاوتی‌اند که یک ناتوانی واحد به تبع این یا آن وضعیت به خودش می‌گیرد: ناتوانی‌مان از این‌که از طریق لذت مادی و اقدام عملی به تعالی برسیم. و دوباره به شادمانی بیرون از زمانی فکر می‌کردم که از صدای قاشق یا طعم مادلن به من دست داده بود و با خود می‌گفتم: «آیا این بود آن شادکامی‌ای که جملهٔ کوچک سونات به سوان ارائه می‌کرد و او به اشتباه آن را با لذت عشق یکی دانست و نتوانست در آفرینش هنری بازش بیابد، شادکامی‌ای که من، به عنوان چیزی حتی فراطبیعی‌تر از آنی که جملهٔ کوچک سونات مطرح می‌کرد در ندای سرخ و اسرارآمیز هفت نوازی ونتوی نهفته دیدم که سوان آن را نشناخت، چون همراه با بسیاری کسان دیگر پیش از افشای حقیقتی که برای ایشان بود درگذشته بود؟ گو این که به کاری‌اش نمی‌آمد زیرا این جمله البته می‌توانست نُماد یک ندا باشد، اما نمی‌توانست نیرو بیافریند و سوان را که نویسنده نبود نویسنده کند».

در این حال پس از لَختی، پس از تأمل بر این رستاخیزهای حافظه، به یاد آوردم که گاهی احساس‌های گنگی، به شیوهٔ دیگری، در همان کومبره و در طرف گرمانت به حالتی شبیه این یادآوری‌ها فکرم را برانگیخته بودند، اما آنچه در آنها نهفته بود نه حسّی از گذشته بلکه حقیقتی تازه بود، تصویرهای پرارجی که برای کشفشان همان نوع کوشش‌هایی را به کار می‌بردم که برای یادآوری چیزی می‌بَریم، انگار که زیباترین اندیشه‌های آدمی همانند نغمه‌هایی باشند که بی‌آن که هرگز شنیده باشدشان به خاطرش بیایند و بکوشد به آنها گوش بسپرد و آنها را روی

کاغذ بیاورد. به یاد می‌آوردم (هم با خوشحالی چون نشانم می‌داد که از همان زمان چنین بودم و این یکی از ویژگی‌های بنیادی سرشتم بود، و هم با اندوه چون می‌دیدم که از آن زمان هیچ پیشرفتی نکرده‌ام) ــ به یاد می‌آوردم که در همان کومبره ذهنم را بر تصویری متمرکز می‌کردم که مرا مجبور کرده بود نگاهش کنم، تصویر ابری یا مثلثی یا ناقوسی یا گلی یا سنگی، با این حس که شاید در پس این نشانه‌ها چیز کاملاً متفاوتی نهفته بود که باید می‌کوشیدم تا کشف کنم، اندیشه‌ای که این نشانه‌ها به همان صورتی بیانش می‌کردند که حروف هیروگلیفی که به نظر می‌رسد فقط نشان‌دهندهٔ این یا آن شیئی مادی باشند. شکی نیست که این رمزگشایی دشوار بود، اما فقط به یاری همین می‌شد حقیقتی را خواند. زیرا حقایقی که عقل آدمی بطور مستقیم و آشکارا در جهانِ عیان درمی‌یابد ژرفا و ضرورت‌شان کم‌تر از حقایقی است که زندگی برغم خودمان به شکل حسّ و برداشتی به ما القا کرده است که البته مادی است چون از طریق حواسمان به ما رسیده است اما می‌توانیم روحش را دریابیم. خلاصه، در هر حالتی، چه در مورد احساس‌هایی مانند آنی که با دیدن ناقوسخانه‌های مارتنویل به من دست داد، چه در مورد یادآوری‌هایی که ناشی از پستی و بلندی سنگفرش زیر پایم یا طعم کلوچه مادلن بود، باید می‌کوشیدم تا هر حس و برداشتی را به عنوان نشانهٔ قانونی و اندیشه‌ای تفسیر کنم، باید فکر می‌کردم و می‌کوشیدم آنچه را که حس کرده بودم از تاریکی بیرون بکشم و به مُرادفی معنوی تبدیل کنم. اما وسیله‌ای که به نظرم تنها وسیلهٔ ممکن می‌آمد، غیر از اثر هنری چه چیز دیگری می‌توانست باشد؟

به همین زودی پیامدها به ذهنم هجوم می‌آورد؛ زیرا هم آن تداعی‌هایی از نوع صدای چنگال یا طعم مادلن، و هم حقیقت‌هایی نوشته به یاری تصویرهایی که می‌کوشیدم مفهومشان را در ذهنم پیدا کنم و در آن این حقیقت‌ها ــ ناقوسخانه‌ها، علف‌های وحشی ــ نقش‌هایی پر شاخ و برگ و درهم پیچیده و ناخوانا پدید می‌آوردند، نخستین ویژگی همه‌شان این بود که من در انتخابشان اختیاری نداشتم، به همان صورتی که بودند به

من ارائه می‌شدند. و حس می‌کردم که همین باید مُهر اصالتشان باشد. من با عمد و اختیار در حیاط خانهٔ گرمانت به دنبال دو سنگ پَست و بلندی که پایم به آنها خورده نگشته بودم. اما درست همین برخورد اتفاقی و اجتناب‌ناپذیر با حسی که این دو سنگ تداعی کردند محک حقیقتِ گذشته‌ای بود که این حس زنده می‌کرد و تصویرهایی که به ذهن می‌آورد، زیرا کوشش‌اش برای رسیدن به روشنایی حس می‌شد، و شادمانیِ واقعیتِ بازیافته را حس می‌کردی. این حس همچنین محک حقیقت همهٔ تابلوی برساخته از احساس‌های همزمانی است که او به دنبال خود می‌آورد، با این تناسب خلل‌ناپذیر روشنایی و تاریکی، برجستگی و خلاء، خاطره و فراموشی که حافظه یا مشاهدهٔ آگاهانه همواره از آن محروم می‌مانند.

اما کتابِ درونیِ نشانه‌های ناشناخته (نشانه‌های ظاهراً برجسته که توجهم، چون غواصی که در ژرفاها بکاود، در کاوش در ضمیر ناخودآگاهم به دنبالشان می‌گشت، به آنها برمی‌خورد یا از کنارشان می‌گذشت)، نشانه‌هایی که برای خواندنشان هیچ‌کس با ارائه هیچ قاعده‌ای نمی‌توانست به من کمک کند، ــ خواندن این کتاب عبارت از کار آفرینشی است که در آن هیچ کس نمی‌تواند جانشین خود آدم شود یا حتی با او همکاری کند. از همین رو، چه بسیار کسان که از نوشتنش رو برمی‌گردانند! به چه کارها رو می‌آوریم تا این کار را نکنیم! هر رویدادی، ماجرای دریفوس یا جنگ، بهانه به دست نویسندگان داده بود تا از رمزگشایی این کتاب شانه خالی کنند؛ قصدشان این بود که حق را به پیروزی برسانند، یا وحدت اخلاقی ملت را دوباره تضمین کنند، وقتِ فکر کردن به ادبیات را نداشتند. اما اینها همه بهانه بود، زیرا نبوغ یعنی غریزه نداشتند، یا دیگر نداشتند. زیرا غریزه می‌گوید که چه باید بکنی و هوش بهانه به دستت می‌دهد که نکنی. اما در هنر بهانه‌ای در کار نیست، نیت و اراده به حساب نمی‌آید و هنرمند باید در هر آن گوش به فرمان غریزهٔ خود داشته باشد، و از همین روست که هنر واقعی‌ترین چیز،

جدی‌ترین مدرسهٔ زندگی، روز جزای واقعی است. این کتاب، که رمزگشایی‌اش از همه دشوارتر است، همچنین تنها کتابی است که واقعیت را به ما تحمیل می‌کند، تنها کتابی که خودِ واقعیت آن را در درونمان «چاپ» کرده است. هر تصوری که زندگی در درون ما بجا بگذارد، شکل مادی‌اش، تأثیر حسّی که از آن به ما دست داده همواره محک حقیقت ضروریِ آن است. تصوراتی که هوشِ صرف به آنها شکل می‌دهد فقط حقیقتی منطقی، حقیقتی ممکن دارند و گزینش‌شان دلبخواهی است. کتابی که حروفش تصویر است، تصویرهایی که خودمان نگاشته‌ایم، تنها کتاب ماست. نه این که این تصوراتی که به آنها شکل می‌دهیم منطقاً درست نباشد، اما نمی‌دانیم حقیقی‌اند یا نه. فقط حسّ ضابطهٔ حقیقت است، هرچقدر هم که به نظر رسد از مادهٔ سستی ساخته شده است و هر چقدر هم که تأثیرش درنیافتنی بنماید، و به همین دلیل تنها چیزی است که می‌ارزد که ذهن آن را دریابد، زیرا فقط همان توانایی این را دارد که ذهن را (اگر بتواند به حقیقتش پی ببرد) به کمال والاتری برساند و از شادمانی نابی برخوردارش کند. حس برای نویسنده حکم تجربه برای دانشمند را دارد، با این تفاوت که نزد دانشمند هوش اول وارد عمل می‌شود و نزد نویسنده بعد. آنچه نیازمند رمزگشایی ما نبوده و لازم نبوده است که روشنش کنیم، آنچه پیش از ما روشن بوده، از آنِ ما نیست. فقط آن چیزی از خود ماست که از تاریکی درون‌مان بیرون می‌کشیم و دیگران آن را نمی‌شناسند. و از آنجا که هنر دقیقاً زندگی را دوباره تصنیف می‌کند، گِرد این حقیقت‌هایی که در درون خود یافته‌ایم جوّی شاعرانه و رمزی شیرین شناور است که همان تاریکا روشنی است که پشت سر گذاشته‌ایم.

پرتو مورّبی از خورشید شامگاهی یکباره مرا به یاد زمانی از کودکی‌ام انداخت که هیچگاه دوباره به آن فکر نکرده بودم، زمانی که عمّه لئونی دچار تبی بود که دکتر پرسپیه ترسید که مبادا حصبه باشد، و مرا یک هفته‌ای به اتاق کوچکی فرستادند که اولالی کنار میدان کلیسا داشت و در

آن فقط بوریایی بود و پردهٔ کتانی، همواره آکنده از تلالؤ آفتابی که به آن عادت نداشتم. و با دیدن این‌که خاطرهٔ این اتاق کوچکِ یک کُلفَت سابق ناگهان چه گسترهٔ پهناور بسیار متفاوت و بسیار دل‌انگیزی بر زندگی گذشته‌ام می‌افزاید، به خلافش یعنی به پوچی احساس‌هایی فکر کردم که در زندگی‌ام از مجلل‌ترین شب‌نشینی‌ها در کاخ‌هایی از همه شاهانه‌تر به من دست داده بود. تنها چیز اندکی غم‌انگیز اتاق اولالی این بود که شبها به دلیل نزدیکی راه‌آهن صدای غرش قطار شنیده می‌شد. اما چون می‌دانستم که این نعره‌ها از ماشین‌هایی مهار شده برمی‌خیزد، از آنها آن‌چنان نمی‌ترسیدم که آدمی در دوره‌ای پیش از تاریخ از غرش‌های ماموتی می‌ترسید که در نزدیکی‌اش آزاد و بی‌مهار می‌گشت.

بدین‌گونه به این نتیجه‌گیری رسیده بودم که در برابر اثر هنری به هیچ وجه آزاد نیستیم، به اختیار خودمان به وجودش نمی‌آوریم، بلکه از پیش در درون ما هست و باید آن را به این دلیل که هم ضروری و هم پنهان است کشف کنیم، چنان که این یا آن قانون طبیعت را کشف می‌کنیم. اما این کشفی که هنر می‌تواند امکانش را به ما بدهد آیا در نهایت کشف آن چیزی نیست که باید برای ما از همه چیز ارزشمندتر باشد و معمولاً برایمان تا ابد ناشناخته می‌ماند، یعنی زندگی حقیقی‌مان، یعنی واقعیت به آن صورتی که حسش کرده‌ایم و چنان با آنچه فکر می‌کنیم تفاوت دارد که آکنده از شادکامی می‌شویم هنگامی که اتفاقی خاطرهٔ واقعی‌اش را به ذهنمان می‌آورد؟ تایید این حقیقت را در همان حالت جعلیِ هنر به اصطلاح واقعگرا می‌دیدم که آن‌قدرها دروغین نمی‌بود اگر در زندگی این عادت را پیشه نکرده بودیم که آنچه را که حس می‌کنیم در صورتی بسیار متفاوت با خودش بیان کنیم و بعد از کرتاه زمانی آن را خود واقعیت بدانیم. حس می‌کردم که نباید خود را گرفتار تئوری‌های ادبی مختلفی کنم که زمانی ذهنم را آشفته کرده بودند ـ بویژه نظریه‌هایی که نقد ادبی در زمان ماجرای دریفوس پرورده بود و دوباره در زمان جنگ باب شد و خواستش این بود که «هنرمند را از برج عاجش بیرون بکشد» و به

مضمون‌هایی بپردازد که نه سطحی و نه احساساتی، بلکه تصویرگر جنبش‌های بزرگ کارگری باشد، و اگر نه توده‌ها دستکم نخبگان روشنفکر یا قهرمانان را توصیف کند، و نه بیکارگانی بی‌اهمیت را (چنان که بلوک می‌گفت: «اعتراف می‌کنم که توصیف این آدمهای بیفایده هیچ برایم جالب نیست»). گو این که این نظریه‌ها، حتی پیش از آن که بحث محتوای منطقی‌شان مطرح باشد، در نظرم مؤید فرودستی کسانی بود که از آنها دفاع می‌کردند، چنان که حتی کودک واقعاً با تربیتی که مهمان کسانی باشد که می‌گویند: «ما رک و صریح‌ایم، همه چیز را بی‌پرده می‌گوییم»، حس می‌کند که این گفته بیانگر فرودستی اخلاقی در مقایسه با عملِ درستِ ساده و بی‌ریاست که نیازی به حرف ندارد. هنر حقیقی از این گونه شعارها مستغنی است و در سکوت عمل می‌کند. از این گذشته، کسانی که این گونه نظریه‌پردازی می‌کردند اصطلاحات پیش ساخته‌ای به کار می‌بردند که شباهت عجیبی به اصطلاحات احمق هایی داشت که خود محکومشان می‌کردند. و شاید درجه‌ای را که کار فکری و اخلاقی به آن رسیده است باید بیشتر بر اساس کیفیت بیان سنجید تا نوع زیبایی‌شناسی. اما از جهت مخالفْت، این کیفیت بیان* که نظریه‌پردازان گمان می‌کنند از آن بتوان چشم پوشید، از دیدگاه ستایشگرانِ نظریه‌پردازان هم مؤید ارزش فکری چندانی نیست، و برای دریافت چنین ارزشی نیازمند آن‌اند که ببینند این ارزش مستقیماً بیان شده است و از طریق زیبایی یک تصویر به آن راه نمی‌برند. از اینجاست خطای فاحش نویسنده‌ای که وسوسه شود آثار روشنفکری بنویسد. چه بی‌ظرافتی بزرگی. اثری که با تئوری همراه است به شیئی می‌ماند که برچسب قیمتش

* و حتی برای بررسی قوانین مربوط به خلق و خوی آدمها هم می‌توان موضوعی سطحی یا موضوعی جدّی را به یک سان به کار گرفت. همچنان که دانشمند می‌تواند قوانین تشریح را روی بدن یک احمق یا یک انسان هوشمند به یک شکل بررسی کند، زیرا قانون‌های عام اخلاق، همانند قانون‌های مربوط به گردش خون یا دفع ادرار به نسبت ارزش فکری افراد چندان فرقی نمی‌کنند.

رویش باقی باشد. هر بار که نتوانیم خود را مجبور به این کنیم که احساسی را از همهٔ مراحل تدریجی که به ثبات و به بیانش می‌انجامد بگذرانیم، دست به استدلال می‌زنیم یعنی به این شاخ و آن شاخ می‌پریم.

حال می‌فهمیدم که واقعیتی که باید بیان کرد نه در ظاهر مضمون، بلکه در ژرفایی نهفته است که این ظاهر در آن ژرفا چندان اهمیتی ندارد، و نُماد این نکته همان صدای خوردنِ قاشق به بشقاب یا خشکیِ آهارِ حوله بود که ارزش‌شان برای اعتلای معنوی من از بسیاری بحث‌های انسانی، میهنی، انترناسیونالیستی و متافیزیکی بیشتر بود. می‌شنیدم که می‌گفتند: «سَبک نمی‌خواهیم، ادبیات نمی‌خواهیم، زندگی می‌خواهیم!» می‌توان حدس زد که حتی تئوری‌های ساده آقای دونورپوا علیه «نی‌نوازان» هم بعد از جنگ گُل کرده بود. زیرا همه کسانی که حس هنری یعنی توانایی تسلیم شدن به واقعیتِ درون را ندارند، می‌توانند از زمین تا آسمان دربارهٔ هنر دلیل تراشی کنند. کافی است دیپلمات یا سرمایه‌دار هم باشند و دستی هم در «واقعیت»های روزمره داشته باشند و آن وقت براحتی باورشان می‌شود که ادبیات یک بازی ذهنی است که با گذشت زمان هرچه بیشتر منسوخ می‌شود.

بعضی‌ها می‌خواستند که رُمان نوعی نمایش سینمایی چیزها باشد. این برداشت بی‌معنی است. هیچ چیز به اندازهٔ یک چنین نگرش سینمایی با آنچه از واقعیت حس می‌کنیم فاصله ندارد.

از قضا چون وقت ورود به کتابخانهٔ پرنس دو گرمانت به یاد گفتهٔ برادران گنکور دربارهٔ کتاب‌های چاپ نفیس و اصیلی افتادم که آنجا یافت می‌شد، عزم داشتم در مدتی که باید در کتابخانه می‌ماندم نگاهی به آنها بیندازم. و همچنان که پیش خود به استدلال‌هایم ادامه می‌دادم این کتابهای نفیس را یکی‌یکی، البته بدون چندان توجهی، بیرون می‌کشیدم و نگاه می‌کردم. تا این‌که وقتی یکی از آنها، *فرانسوا، پسر صحرا* نوشته ژرژساند را سرسری باز کردم یکباره دستخوش حس ناخوشایندی شدم که بیش از اندازه با فکرهایم در آن لحظات ناهمخوانی داشت، اما کمی بعد با

هیجانی که کمابیش به گریه‌ام انداخت متوجه شدم که این حس چقدر با آن افکار همخوان است. در حالی‌که در اتاقِ مرده مسؤولان تشییع جنازه برای بیرون بردن تابوت آماده می‌شوند و فرزند مردِ درگذشته که به میهن خود خدمت‌ها کرده دست آخرین دوستان او را که به تسلیت آمده‌اند می‌فشارد، اگر ناگهان از پای پنجره صدای ارکستری بلند شود این فرزند به خشم می‌آید، چون می‌پندارد کسانی قصد تمسخر و اهانت به مرده را دارند. اما هم‌اویی که تا این لحظه خود را مهار می‌کرده بی‌اختیار به گریه می‌افتد، زیرا می‌فهمد آنچه به گوشش رسیده آوای دستهٔ موسیقی هنگی است که آمده تا به جنازهٔ پدرش ادای احترام کند. من نیز این چنین می‌دیدم حس دردناکی که از خواندن عنوان کتابی در کتابخانهٔ پرنس دو گرمانت به من دست داد چقدر با اندیشه‌هایم سازگاری دارد؛ عنوانی که این فکر را به ذهنم آورد که ادبیات براستی دنیای پر از اسراری را به ما عرضه می‌کند که من دیگر در آن نمی‌دیدم. در حالی که کتاب *فرانسوا، پسر صحرا* بود که کتاب خارق‌العاده‌ای نیست. اما این نام، همچون نام گرمانت‌ها برای من همانند نام‌های دیگری نبود که از آن پس شناخته بودم. در حالی که مادرم این کتاب ژرژ ساند را برایم می‌خواند چیزی در مضمونش به نظرم توضیح‌ناپذیر می‌آمد و حال با خواندن عنوان کتاب این چیز در ذهنم زنده می‌شد (همچنان‌که نام گرمانت، در حالی‌که مدت‌ها می‌شد گرمانت‌ها را ندیده بودم، برایم به همان‌گونه آکنده از مفهوم فئودالیته بود که *فرانسوا پسر صحرا* جوهرهٔ رمان را در خود داشت)، این چیز در ذهنم زنده می‌شد و یک آن جای تصور بسیار رایجی را می‌گرفت که از رمان‌های «دهاتی» ژرژ ساند به آدمی دست می‌دهد. در یک شب‌نشینی که فکر همواره در سطح باقی می‌ماند، بدون شک می‌توانستم از *فرانسوا پسر صحرا* و گرمانت‌ها حرف بزنم بدون آن‌که هیچکدامشان کومبره را برایم تداعی کنند. اما وقتی تنها بودم (چنانکه در آن کتابخانه)، در ژرفای گسترده‌تری غوطه می‌خوردم. در چنین هنگامی، فکر این که فلان کسی که با او در محفلی آشنا شده بودم خویشاوند مادام دوگرمانت،

یعنی یک شخصیت چراغ جادو باشد، به نظرم غیر قابل درک می‌آمد، همچنان‌که این فکر که زیباترین کتاب‌هایی که خوانده بودم نه از کتاب خارق‌العادهٔ *فرانسوا پسر صحرا* بهتر باشند ــ که در عمل بودند ــ بلکه حتی همتای آن باشند.

این برداشتی بسیار قدیمی بود که خاطرات کودکی و خانوادگی‌ام به گونهٔ مهرآمیزی با آن می‌آمیخت، برداشتی که فوراً بازنشناختم. در لحظهٔ اول با خشم از خودم پرسیدم که ببینی این غریبه‌ای که آزارم می‌دهد کیست. این غریبه خود من بودم، کتابْ کودکی را در درونم زنده کرد که در آن زمان بودم زیرا از من فقط همین کودک را می‌شناخت و بیدرنگ هم او را فراخواند، چون نمی‌خراست چشمانی جُز چشمانِ او نگاهش کند و دلی جُز دل او دوستش بدارد، نمی‌خواست جُز با او با کس دیگری حرف بزند. بدین‌گونه کتابی که مادرم در کومبره تقریباً تا دم صبح برایم به صدای بلند خوانده بود در نظرم همهٔ شیرینی و زیبایی آن شب را هنوز در خود داشت. شکی نیست که «قلم» ژرژ ساند (به قول بریشو که خوش داشت بگوید فلان کتاب «با قلم سرزنده‌ای» نوشته شده) به هیچ وجه آن قلم جادویی نبود که مادرم، پیش از آن‌که در زمینهٔ ادبی آهسته آهسته با من هم سلیقه شود، دیرزمانی باور داشت. اما قلمی بود که من بی‌آن‌که خود بخواهم آن را (به حالتی که بچه‌های مدرسه اغلب برای تفریح می‌کنند) مغناطیسی کرده بودم و حال هزاران چیز بی‌اهمیت کومبره که از مدتها پیش دیگر نمی‌دیدمشان خود به خود بلند می‌شدند و می‌آمدند و بی‌نظم و ترتیبی به نوکِ کهربایی‌اش می‌چسبیدند، و زنجیر لرزان و بی‌پایانی از خاطره می‌شدند.

برخی ذهن‌های دوستدار راز به این باور گرایش دارند که در چیزها اثری از چشمانی که نگاهشان کرده‌اند باقی است و بناهای تاریخی و تابلوها را ما از ورای پردهٔ محسوسی می‌بینیم که بیشمار ستایشگران آنها در طول قرن‌ها با عشق و نظاره بر آنها بافته‌اند. این توهم ایشان حقیقت می‌یافت اگر آن را به حیطهٔ تنها واقعیت موجود برای هر کس، یعنی حیطهٔ

حساسیت فرد، منتقل می‌کردند. بله، به این تعبیر، فقط به این تعبیر (که البته بسیار گسترده است) اگر چیزی را که در گذشته دیده‌ایم دوباره ببینیم، با نگاهی که به آن انداخته‌ایم همهٔ تصویرهایی را که در گذشته آن را می‌آکندند به ما بازمی‌گرداند. زیرا چیزها ــ مثلاً کتابی با جلد سرخ رنگش و هر چیز دیگری ــ همین که نگاهشان کنیم در درونمان به صورت چیزی غیر مادی همانند همهٔ نگرانی‌ها و حس‌هایی درمی‌آیند که در زمان دیدنشان داریم، و به نحو جدایی‌ناپذیری با آنها می‌آمیزند. فلان نامی که زمانی در کتابی خوانده‌ایم در لابه‌لای هجاهایش باد تند و خورشید درخشانِ زمانی را حفظ کرده است که آن را می‌خوانده‌ایم. در کوچک‌ترین احساس ناشی از ساده‌ترین خوراکی‌ها، مثلاً بوی قهوه یا شیر، امید گنگ روز خوشی را باز می‌یابیم که اغلب هم به رویمان می‌خندد، امید زمانی که روز هنوز در تردید آسمان بامدادی دست نخورده و کامل بود؛ پرتوی از آفتاب تُنگی پر از عطر و آواست، پر از لحظه‌هاست؛ از حال‌ها و هواهای گونه‌گون. به گونه‌ای که ادبیاتی که به «توصیف چیزها» بسنده کند، و فقط طرح مختصر و فقیرانه‌ای از خط‌ها و سطح‌هایشان را بنمایاند، همانی است که در عین آن که خود را واقع‌گرا می‌نامد بیشتر از همه از واقعیت دور است، آنی که بیشتر از همه فقیر و غمین‌مان می‌کند، زیرا ناگهان هرگونه رابطهٔ «من» کنونی ما را با گذشته و آینده قطع می‌کند: گذشته‌ای که چیزها جوهره‌اش را در خود دارند و آینده‌ای که چیزها ترغیب‌مان می‌کنند این جوهره را دوباره بچشیم. هنو واقعی باید این جوهره را بیان کند و اگر موفق نشود از این ناتوانی‌اش هم می‌توان درسی گرفت (درحالی‌که از موفقیت‌های رئالیسم هم هیچ درسی حاصل نمی‌شود)، و آن درس این که بخشی از این جوهره ذهنی و انتقال‌ناپذیر است.

البته چیزی که زمانی دیده‌ایم یا کتابی که زمانی خوانده‌ایم تا ابد فقط با چیزهایی که در آن زمان در پیرامونمان بوده همراه نیست؛ با همین وفاداری با کسی هم که در آن زمان بودیم همراه است، فقط به یاری

حساسیت و وجود کسی که در آن زمان بوده‌ایم می‌تواند دوباره سربرآورد؛ اگر در کتابخانه (ولو فقط با فکرم) به سراغ *فرانسوا پسر صحرا* بروم بیدرنگ در درونم کودکی سربرمی‌آورد و جای مرا می‌گیرد، فقط او حق دارد این عنوان را بخواند: *فرانسوا پسر صحرا*، و آن را به همان صورتی می‌خواند که در گذشته خواند، همراه با همان حسّی که در آن زمان از هوای باغچه به او دست می‌داد، با همان خیال‌هایی که در آن زمان دربارهٔ سرزمین‌ها و زندگی به سر داشت، با همان دلشوره‌ای که دربارهٔ فردا داشت. همین که چیزی از زمان دیگری را ببینم، جوانی در درونم سر برمی‌آورد. و وجود کنونی‌ام چیزی جز معدنی متروک نیست که گمان می‌کند هرآنچه در اوست یکسان و یکنواخت است، حال آنکه هر خاطره‌ای همانند پیکرتراشی یونانی از این معدن بیشمار پیکره بیرون می‌کشد. می‌گویم: هرچیزی که دوباره ببینیم، چون در این مورد کتاب‌ها هم چون چیزها عمل می‌کنند: می‌شود که چگونگی بازشدن جلدشان یا دان دان کاغذشان به اندازه جمله‌های خود کتاب خاطره‌ای را زنده و تازه در خود حفظ کوده باشد: خاطرهٔ چگونگی ونیزی که در آن زمان پیش خود مجسم می‌کردم و اشتیاقی که به رفتن و دیدنش داشتم. حتی زنده‌تر، زیرا جمله‌های کتاب گاهی همان‌گونه مزاحم‌اند که عکس‌هایی از کسی، که با دیدنشان او را به خوبی زمانی که فقط به او فکر می‌کنیم به یاد نمی‌آوریم. البته بسیاری از کتابهای زمان کودکی‌ام، و متأسفانه حتی برخی از کتابهای خودِ برگوت را هم، گاهی که شب هنگام در حالت خستگی آنها را به دست می‌گیرم، این را فقط به همان حالتی می‌کنم که انگار با این امید سوار قطار شده باشم که با دیدن چیزهای متفاوت و با فرو بردن هوای گذشته‌ها احساس آرامش کنم. اما می‌شود که مطالعهٔ طولانیِ کتاب، برعکس مانع این یادآوریِ مورد نظر شود. برگوت کتابی دارد (که در کتابخانهٔ پرنس دوگرمانت آن‌را با تقدیم‌نامه‌ای بینهایت چاپلوسانه و سخیف دیدم)، من این کتاب را در گذشته در یک روز زمستانی خواندم که نمی‌توانستم ژیلبرت را ببینم، و هرچه می‌کنم نمی‌توانم در آن جمله‌هایی

را باز بیابم که آن زمان بسیار دوست می‌داشتم. شاید برخی واژه‌های برخی جمله‌ها به این باورم بیاندازد که اینها همان جمله‌ها هستند، اما محال است. ببینی زیبایی آن جمله‌ها از چه بود؟ اما خودِ کتاب: برفی که آن روزی که می‌خواندمش شانزه‌لیزه را پوشانده بود هنوز روی کتاب هست، هنوز آن را می‌بینم.

و به همین دلیل است که اگر وسوسه می‌شدم مانند پرنس دوگرمانت کتاب جمع کنم، این کار را به صورتی کاملاً خاص می‌کردم. البته زیبایی مستقل از ارزش خود یک کتاب، که در نظر کتاب بازان ناشی از این است که بدانند از چه کتابخانه‌هایی سردرآورده، در جریان چه رویدادی فلان شاه آن را به فلان شخصیت سرشناس اهدا کرده، و این که آن را در طولِ زندگی‌اش از این حراجی تا آن حراجی دنبال کرده باشند، این زیبایی که بنوعی تاریخی است برای من هم وجود می‌داشت. اما زیبایی‌ای که با شوق بیشتری، آن هم نه به عنوان یک آدم کنجکاو و معمولی، در آن می‌جُستم ناشی از تاریخچهٔ زندگی خودم بود، و این زیبایی را اغلب نه در نسخهٔ مادی یک کتاب، بلکه در کتابی چون *فرانسوا، پسر صحرا* می‌دیدم که نخستین بار در اتاق کوچکم در کومبره، در شبی تماشایش کردم که شاید شیرین‌ترین و غم‌انگیزترین شب زندگی‌ام باشد، شبی که متأسفانه ــ در زمانی که خاندان اسرارآمیز گرمانت به نظرم دست نیافتنی می‌آمدند ــ پدر و مادرم را به نخستین عقب‌نشینی در برابر خودم واداشتم که می‌توانم آن را تاریخ آغاز زوال سلامت و اراده‌ام بدانم، آغاز بی‌ارادگی روزافزونم در انجام هر کار مشکلی ــ کتابی که حال در کتابخانهٔ پرنس دوگرمانت، در روزی از همه زیباتر بازمی‌یافتم که نه فقط یکباره همهٔ کورمال رفتن‌های اندیشه‌ام در گذشته سر از روشنایی درمی‌آورد، بلکه حتی هدف زندگی‌ام و شاید هدف هنر هم برایم روشن می‌شد. به خود نسخه‌های کتاب‌ها هم البته علاقه نشان می‌دادم، اما از دیدگاهی زنده. «چاپ اول» هر کتابی برایم از چاپ‌های دیگر ارزشمندتر می‌بود، اما منظورم از آن نخستین باری بود که خودم کتاب را خوانده بودم. دنبال نسخه‌های اصیل هر کتاب

هم می‌گشتم، که منظورم نسخه‌هایی است که از هر کتابی حس اصیلی به من عرضه می‌کردند. زیرا حس‌های بعدی دیگر اصیل نیستند. از رُمان‌ها آن نسخه‌هایی را جمع می‌کردم که صحّافی قدیمی داشتند، یعنی صحّافی زمانی که نخستین رُمان‌های زندگی‌ام را می‌خواندم و چه بسیار بارها می‌شنیدم که پدرم می‌گفت: «راست بنشین». آنها هم، چون پیراهنی که زنی را اولین بار با آن دیده باشی، کمکم می‌کردند تا عشقی را که آن زمان داشتم باز بیابم، و زیبایی‌ای را که چه بسیار تصویرهایی را که کم‌تر و کم‌تر دوست می‌داشتم با آن انطباق می‌دادم تا شاید دوباره به تصویر آغازین برسم، منی که دیگر آن «من»ی نیستم که آنها را دید و اگر بخواهم یاد چیزهایی را زنده کنم که آن «من» دیده است و «من» امروزی‌ام هیچ نمی‌شناسد، باید جایم را به آن «من» بدهم.

کتابخانه‌ای که بدین‌گونه برای خود جمع می‌کردم حتی از این هم باارزش‌تر می‌بود؛ زیرا کتاب‌هایی که در گذشته در کومبره یا ونیز خوانده بودم، اینک که به یاری حافظه‌ام آراسته به طلاکاری‌های شکوهمندی بودند که کلیسای سن تیلر، کرجی‌های ایستاده‌پای کلیسای سن جورجو ماجوره در «کانال بزرگ» را مرصع به یاقوت‌های رخشنده نشان می‌دادند، حالت مجلدات نفیس «تماشایی» چون کتاب‌های دعا و تورات‌های مصوری را می‌یافتند که کتاب‌دوست هیچگاه آنها را برای خواندن باز نمی‌کند، بلکه تنها برای این که یک بار دیگر از رنگ‌هایی حظّ ببرد که این یا آن پیرو فوکه[97] بر آنها افزوده است و همهٔ ارزش کتاب از آنهاست. با این همه، حتی باز کردن این کتابهایِ در گذشته خوانده فقط برای تماشای تصویرهایی که در آن زمان در آنها نبود به نظرم باز چنان خطرناک می‌آید که حتی از این دیدگاه (یعنی تنها دیدگاهی که می‌توانم درک کنم) هم هیچگاه وسوسه نخواهم شد که کتاب باز شوم. خیلی خوب می‌دانم که تصویرهایی را که ذهن باقی گذاشته خود ذهن می‌تواند بآسانی حذف کند. ذهن به جای تصویرهایی قدیمی تصویرهای تازه‌ای می‌نشاند که همان نیروی بازآفرینی را ندارد. و اگر هنوز همان مجلد *فرانسوا، پسر*

صحرایی را داشتم که مادرم شبی از بستهٔ کتاب‌هایی بیرون کشید که مادربزرگم می‌خواست به من هدیه بدهد هیچگاه آن را نگاه نمی‌کردم؛ می‌ترسیدم که احساس‌های کنونی‌ام خرده خرده به آن راه پیدا کنند و احساس‌های آن زمانم را کاملاً بپوشانند، می‌ترسیدم کتاب تا به حدّی شیئی امروزی شود که اگر از او بخواهم یک بار دیگر کودکی را برایم زنده کند که آن شب در اتاق کوچک کومبره عنوانش را کشف کرد، آن کودک لهجهٔ کتاب را نفهمد و دیگر به ندای او پاسخ ندهد، و تا ابد در فراموشی مدفون بماند.

فکر هنر «مردمی» هم، چون هنر «میهنی»، اگر هم خطرناک نبود به نظرم مسخره می‌آمد. اگر بحث این باشد که هنر، با فدا کردن ظرافت‌های فرم («که برای بیکاره‌ها خوب‌اند»)، برای «مردم» قابل فهم بشود، من آن اندازه با اشرافیان رفت و آمد کرده‌ام که بدانم بیسوادان واقعی اشراف‌اند و نه کارگران برق کار. از این نظر، هنری که در فُرم «مردمی» باشد بیشتر برای اعضای «باشگاه سوارکاران» است تا سندیکای «کنفدراسیون سراسری کار»[۹۸]؛ اما از نظر مضمون، رمان‌های «مردمی» به همان اندازه برای مردم ملال‌آور است که «کتاب‌های کودکان» برای کودکان. با کتاب خواندن در جستجوی چیزهای تازه‌ایم، و کارگران همان اندازه کنجکاو شاهزادگان‌اند که شاهزادگان کنجکاوِ کارگران. از همان آغاز جنگ آقای بارس گفته بود که هنرمند (در این مورد تیسین) باید پیش از هر چیز در خدمت افتخار میهنش باشد. اما این خدمت فقط در صورتی از او برمی‌آید که هنرمند باشد، یعنی به این شرط که وقتی در زمینهٔ هنر در کار بررسی قانون‌ها و انجام تجربه‌ها و رسیدن به کشف‌هایی است که در ظرافت همه همتای کار علمی‌اند، جز به حقیقتی که در برابر اوست به هیچ چیز دیگری ــ حتی میهن ــ فکر نکند. از انقلابیونی تقلید نکنیم که از سر «میهن پرستی» آثار واتو و لاتور را اگر منهدم نکنند تحقیر می‌کنند،

نقاشانی که بیشتر از همهٔ نقاشان «انقلاب» مایهٔ افتخار فرانسه‌اند. آناتومی شاید آن ماده‌ای نباشد که یک انسان دل نازک اگر آزادی انتخاب داشت آن را انتخاب می‌کرد. شودرلو دولاکلو *روابط خطرناک* را از سر نیکدلی و پارسایی (که می‌دانیم بسیار هم نیکدل بوده) ننوشته است، همچنان که نمی‌توان گفت فلوبر مضمون *مادام بوواری* و *تربیت احساساتی* را به خاطر علاقه به بورژوازی ــ خرده یا کلان ــ انتخاب کرده باشد. برخی بر آن بودند که هنرِ یک دورهٔ شتابناک خلاصه و کوتاه است، همچون آنهایی که پیش‌بینی می‌کردند جنگ کوتاه باشد. به همین گونه پیش‌بینی می‌شد که راه‌آهن لذت تماشا را نابود کند، و گویا حسرتِ زمان دلیجان را خوردن بیهوده بود؛ اما اینک اتومبیل کار آن را می‌کند و دوباره گردشگران را به تماشای کلیساهای متروک و دورافتاده می‌برد.

تصویری که زندگی به ما ارائه کرده درواقع در آن زمان ما را دستخوش حس‌هایی چندگانه و متفاوت می‌کرده است. مثلاً نگاه به عنوان کتابی که پیش‌تر خوانده‌ایم پرتوهای مهتاب شب تابستانیِ دوردستی را چون تاروپودی با حروف عنوان کتاب آمیخته است. مزهٔ شیر قهوهٔ بامدادی امید گنگ هوای خوشی را همراه می‌آورد که در گذشته اغلب، زمانی که در فنجان چینی سفیدی شیرقهوه می‌خوردیم که خود نیز چون شیرِ سخت شده چین‌دار و خامه‌گون بود، زمانی که روز هنوز دست نخورده و کامل بود، در روشنایی گنگ دمِ صبح به ما لبخند می‌زد. یک ساعت فقط یک ساعت تنها نیست. تُنگی پر از عطر و آوا و قصد و هواست. آنچه واقعیت می‌نامیم عبارت از نوعی رابطه میان این حس‌ها و خاطراتی است که همزمان در برمان می‌گیرند ــ رابطه‌ای که نگرش سادهٔ سینمایی آن را حذف می‌کند، نگرشی که به همین دلیل هرچه بیشتر مدعیِ محدودکردنِ خود به حقیقت باشد از حقیقت بیشتر فاصله می‌گیرد ــ رابطهٔ یگانه‌ای که نویسنده باید دوباره پیدا کند تا بتواند دو طرف آن را در جمله‌اش برای همیشه به هم بپیوندد. می‌توان در توصیف جایی از بینهایت اشیایی یک به یک نام برد که در آن مکان یافت می‌شدند، اما حقیقت فقط در لحظه‌ای

آغاز می‌شود که نویسنده دو شیئی متفاوت را بگیرد، رابطه‌شان را مشخص کند، و هردوشان را در حلقه‌های ضروریِ یک سبک زیبا ببندد ـ رابطه‌ای که در جهان هنر همانند رابطهٔ یگانهٔ قانون علت و معلول در جهان دانش است. یا حتی هنگامی که (همچون زندگی)، با مرتبط کردن کیفیتی مشترک در دو حس، جوهرهٔ مشترکشان را استخراج کند و به هم بپیوندد تا در استعاره‌ای از قید ضرورت‌های زمان آزادشان کند. مگر نه این که از این دیدگاه خود طبیعت مرا به راه هنر کشانده، مگر نه این‌که خودش نقطهٔ آغاز هنر بود، هم اویی که درک زیبایی یک چیز را، اغلب مدتها بعد، فقط به یاری چیز دیگری برایم ممکن کرده بود چنان که ظهر کومبره را فقط به یاری آوای ناقوسها و صبح‌های دونسیر را فقط به یاری سکسکه‌های شوفاژ. می‌شود که رابطه چندان جالب نباشد، اشیاء پیش پا افتاده باشند و سبک بد باشد، اما تا اینها نباشد هیچ چیزی در کار نیست.

اما بیشتر از اینها مطرح است. اگر واقعیت این چیز شبیه پسماندهٔ تجربه بود که برای همه کمابیش یکسان است (چون وقتی می‌گوییم: هوای خراب، جنگ، ایستگاه ماشین، رستوران روشن، باغ پر گل، همه می‌فهمند منظورمان چیست)، اگر واقعیت این بود، بدون شک نوعی فیلم سینمایی برای بیان آن کافی بود و «سبک» و «ادبیات»ی که از این داده‌های ساده فاصله می‌گرفت چیزی جز زائده‌ای تصنعی نمی‌بود. اما آیا واقعیت این است؟ من اگر می‌کوشیدم این را بفهمم که درواقع چه پدیده‌ای رخ می‌دهد هنگامی که از چیزی دستخوش احساسی می‌شویم، همچون روزی که وقتِ گذر از روی پل ویوون، با دیدن سایهٔ ابری روی آب از خوشحالی از جا جستم و فریاد زدم: «زکی!»، یا روزی که وقت شنیدن جمله‌ای از برگوت همهٔ برداشتم از آن را در این عبارت خلاصه دیدم که چندان هم برایش مناسب نبود: «فوق‌العاده است!»، یا روزی که بلوک، خشمگین از حرکت ناخوشایندی این کلمات را به زبان آورد که به هیچ رو مناسب آن وضعیتِ پیش پا افتاده نبود: «چنین اقدامی از نظر من واقعاً خ خ خارق‌العاده است» یا روزی که مفتخر از روی خوشی که در خانهٔ

گرمانت‌ها به من نشان داده شد، و البته کمی مست از شراب‌هایشان، وقت خداحافظی بی‌اختیار به خودم زیر لب می‌گفتم: «واقعاً مردمان خیلی دلنشینی‌اند و زندگی با آنها باید خیلی شیرین باشد» ــ اگر می‌کوشیدم این همه را بفهمم متوجه می‌شدم که یک نویسندهٔ بزرگ نیاز ندارد این کتاب اساسی، این تنها کتاب واقعی را به مفهوم رایجش ابداع کند زیرا پیشاپیش در وجود یکایک ما موجود است، بلکه فقط باید ترجمه‌اش کند. وظیفه و کار نویسنده همانی است که مترجم دارد.

اما در حالی که مثلاً در بحث زبانِ غیر دقیقِ خودستایی، کار تصحیح گفتار اعوجاج‌آمیز درونی (که مدام از برداشت بنیادی آغازین دورتر و دورتر می‌شود) و کار رساندنش به جایی که با گفتار درستی همخوان شود که می‌بایستی از آن برداشت آغازین ناشی می‌شد کار دشواری است و تنبلی‌مان از عهده‌اش برنمی‌آید، موارد دیگری، مثلاً مورد دلدادگی، نیز هست که چنان تصحیحی بسیار دردناک می‌شود. همهٔ بی‌اعتناییِ وانمودی‌مان، همه انزجارمان از دروغ‌هایی که بسیار طبیعی و سخت شبیه آنهایی‌اند که خودمان می‌گوییم، خلاصه همهٔ آن چیزهایی که هر باری که تلخکام بوده‌ایم یا خیانت دیده‌ایم نه فقط مدام به دلدار گفته‌ایم، بلکه در انتظار دیدارش بی‌وقفه به خودمان هم گفته‌ایم و گاهی حتی آنها را در سکوت اتاقمان به صدای بلند با جمله‌هایی از این نوع همراه کرده‌ایم: «نه، واقعاً همچو حرکاتی غیر قابل تحمل است» و «خواستم برای آخرین بار ببینمت و انکار نمی‌کنم که برایم دردناک است»، همهٔ اینها را به آن حقیقتی برگرداندن که در آغاز حس شده است و اینها مدام از آن فاصله گرفته‌اند، به معنی پشت پا زدن به همه آن چیزی است که به آن بیش از هر چیز پایبند بوده‌ایم، همهٔ چیزی که در خلوت تنهایی‌مان، در تب و تاب عزممان به نامه نوشتن‌ها و به این در و آن در زدن‌ها، موضوع گفتگوی شورآمیزمان با خودمان بوده است.

حتی در شادمانی‌های هنری هم، که آنها را به خاطر احساسی که به ما می‌دهند می‌خواهیم، باز هرچه زودتر می‌کوشیم آنچه را که دقیقاً خود

همین احساس است به عنوان بیان نشدنی کنار بگذاریم و به سراغ چیزی برویم که بِه ما امکان می‌دهد از آن لذت ببریم بی‌آنکه آن را تا عمقش بشناسیم و گمان کنیم که آن را با هنر دوستان دیگری که امکان گفتگو با ایشان باشد در میان می‌گذاریم، چون با ایشان دربارهٔ چیزی حرف می‌زنیم که برای ایشان هم همان است، به این دلیل که منشأ شخصیِ احساس خودمان را حذف کرده‌ایم. حتی در زمانی هم که بی‌چشمداشت‌ترین نظاره‌گر طبیعت، جامعه، عشق و خود هنریم ــ از آنجا که هر احساسی دوگانه است، نیمی از آن در شیئی جای دارد و نیم دیگرش در درون ماکه تنها همین نیمه را می‌توانیم بشناسیم، براحتی از این نیمه، یعنی فقط همانی که باید پایبندش باشیم، غافل می‌شویم و فقط نیمهٔ دیگر را به حساب می‌آوریم که چون بیرونی است و نمی‌توان در آن عمیق شد، برایمان هیچ زحمتی نخواهد داشت: کوشش برای دیدن شیار نازکی که تماشای یک بوتهٔ کویج یا یک کلیسا در ما رقم زده است، به نظرمان بیش از حد دشوار می‌آید. اما «سمفونی را دوباره می‌نوازیم»، دوباره به دیدن کلیسا می‌رویم تا این که سرانجام ــ در این گریز و دور شدن از زندگی خودمان که جرأت نگاه کردنش را نداریم، گریزی که «دانشمندی» نامیده می‌شود ــ سرانجام آن را به همان خوبی و به همان شیوه‌ای بشناسیم که «دانشمندترین» دوستدار موسیقی یا باستان‌شناسی می‌شناسد. از همین رو، چه بسیارند کسانی که به همین بسنده می‌کنند و از احساسی که داشته‌اند هیچ چیز به دست نمی‌آورند، بیهوده و ناکام پیر می‌شوند، عَزَبِ هنر باقی می‌مانند! اینان همان غصه‌هایی را دارند که باکرگان و تنبل‌ها دارند، که چارهٔ کارشان زاییدن یا کار کردن است. اینان دربارهٔ آثار هنری بیشتر از هنرمندان واقعی شور و هیجان نشان می‌دهند، چه از آنجا که شورشان با کار شاقّ تعمق همراه نیست گسترده‌تر بیرون می‌زند، گفته‌هایشان را با حرارت همراه می‌کند، خون به چهره‌هایشان می‌آورد؛ به خیال خودشان کاری انجام می‌دهند هنگامی که با شنیدن اجرای اثری که دوست می‌دارند نعره می‌زنند: «براوو، براووا!» اما این ابراز احساسات

اجباری در ایشان نمی‌انگیزد که ماهیت عشقشان را روشن کنند، چون آن را نمی‌شناسند. با این همه این عشقِ به کار نگرفته حتی در آرام‌ترین گفته‌هایشان هم موج می‌زند، کاری می‌کند که وقت حرف زدن از هنر بشدت سر و دست تکان بدهند، چهره بجنبانند و بی‌تابی نشان بدهند. «به یک کنسرت رفته بودم، قطعه‌ای اجرا می‌کردند که راستش را بخواهید خیلی برایم جالب نبود. بعد نوبت چهار نوازی شد. وای! آقا اگر بدانید، یکدفعه همه چیز فرق کرد (در این لحظه چهرهٔ دوستدار هنر حالتی نگران و ترسان به خود می‌گیرد انگار که دارد فکر می‌کند: «این جرقه‌ها چیست که می‌بینم، بوی سوخته می‌آید، آتش‌سوزی شده»). محشر بود، آدم را کلافه می‌کرد، کار خوبی نبود اما اگر بدانید آدم را چه حالی می‌کرد، کاری نبود که هر کسی ازش سردربیاورد». اما این کسان را، هرچقدر هم مسخره باشند، نباید یکسره تحقیر کرد. اینان نخستین آزمایش‌های طبیعت برای ساختن هنرمندند، نمونه‌هایی همان‌گونه بی‌شکل و کم تنوع که نخستین جانورانی که پیش از انواع کنونی می‌زیستند و چنان ساخته نشده بودند که دوام بیاورند. این هنر دوستان بی‌عمل و سترون باید همان‌گونه برایمان جالب باشند که نخستین وسیله‌هایی که سازندگانشان هنوز رمز پرواز را کشف نکرده بودند و هرگز از زمین بلند نشدند، اما در آنها آرزوی پرواز آشکار است. هنر دوست بازویت را می‌گیرد و همچنان می‌گوید: «بله، قربان، تازه این هشتمین باری بود که آن را می‌شنیدم و مطمئن باشید که بارِ آخرم نیست». و درواقع، از آنجا که آنچه را که در هنر واقعاً خوراکِ جان است هضم نمی‌کنند همواره ولع خوشی‌های هنری را دارند، دچار جوعی‌اند که هیچگاه به سیری نمی‌رسد. چنین است که بارها و بارها می‌روند و برای اثر واحدی کف می‌زنند و گمان هم می‌کنند که حضورشان انجام وظیفه‌ای است، عمل واجبی است، چنان که برای کسان دیگری حضور در جلسهٔ هیأت مدیره یا در تشییع جنازه. سپس نوبت آثاری متفاوت و حتی متضاد می‌رسد، چه در ادبیات، چه در نقاشی، چه در موسیقی. زیرا قابلیت باب کردن فکرها و سیستم‌های تازه و بویژه

هضم کردن آنها، که همواره (حتی نزد کسانی که خود تولیدکننده‌اند) بسیار رایج‌تر از سلیقهٔ واقعی بوده است، در پی رواج نشریات هنری و ادبی (و به تبع آنها قریحه‌های کاذب نویسندگی و هنری) بسیار گسترده‌تر شده است. چنین بود که بهترین جوانان، آنهایی که از همه هوشمندتر و منزه‌تر بودند، دیگر فقط آن دسته از آثار ادبی را می‌پسندیدند که مفاهیم برجستهٔ اخلاقی و جامعه‌شناختی، حتی مذهبی داشته باشند. تصورشان این بود که ضابطهٔ ارزش یک اثر این است و بدین‌گونه اشتباه کسانی چون داوید، شوناوار، برونتیر[۹۹] و مانند ایشان را تکرار می‌کردند. به برگوت آدمی که زیباترین جمله‌هایش در حقیقت فرورفتنی بسیار ژرف‌تر در خویشتن را ایجاب کرده بود نویسندگانی را ترجیح می‌دادند که فقط به این دلیل به نظر عمیق‌تر می‌آمدند که به خوبی او نمی‌نوشتند. دموکرات‌هایی بودند که می‌گفتند پیچیدگی نثر او برای این است که فقط اشراف را خوش بیاید و بدین‌گونه از اشراف ستایشی می‌کردند که استحقاقش را نداشتند. اما هوش استدلال‌گر همین که بخواهد به داوریِ آثار هنری بپردازد دیگر هیچ ضابطه و هیچ یقینی در کار نیست، می‌شود هر چیز دلبخواهی را اثبات کرد. در حالی که واقعیتِ استعداد و قریحه نعمت و دستاورد همه شمولی است که باید پیش از هر چیزی حضورش را در آشکال آشکارِ اندیشه و سبک سراغ کرد، نقد هنری همواره این آخری، یعنی سبک را، مبنای درجه‌بندی هنرمندان می‌کند. در نتیجه، نویسنده‌ای را که هیچ پیام تازه‌ای ندارد تنها به دلیل لحن بی‌چون و چرا و بی‌اعتنایی آشکارش به مکتبی که پیش از او رواج داشته به مقام پیغمبری می‌رساند. این اعوجاج همیشگیِ نقد هنری چنان است که نویسنده باید کمابیش ترجیح دهد که مردم درباره‌اش داوری کنند (اگر البته مردم ناتوان نباشند از درک آنچه یک هنرمند در زمینهٔ جستجوهایی تجربه کرده که برایشان ناشناخته است). زیرا زندگی غریزی مردم بیشتر با قریحهٔ یک نویسندهٔ بزرگ شباهت دارد تا با گنده‌گویی سطحی و ضابطه‌های متغیّر داوران جاسنگین، قریحه‌ای که همان غریزه‌ای است که نویسنده با تحمیل

سکوت بر هر چیز دیگری مؤمنانه به آن گوش سپرده است، غریزه‌ای که نویسنده آن را به کمال رسانده و درک کرده است. جدال لفظی داوران جا سنگین ده سال به ده سال تازه می‌شود (زیرا کالئیدوسکوپ نه فقط از گروه‌های مختلف محفلی و اشرافی، بلکه همچنین از نظرات اجتماعی، سیاسی و دینی تشکیل یافته است که به دلیل انکسارشان در توده‌های وسیع گسترشی موقتی می‌یابند اما برغم این گسترش، زندگی کوتاه و محدود نظریه‌هایی را دارند که تازگی‌شان فقط ذهن‌هایی را خوش آمده که چندان دربند شاهد و مدرک نیستند). حزب‌ها و مکتب‌ها این چنین یکی پس از دیگری رواج یافته، همواره همان ذهن‌های همیشگی را به سوی خود جلب کرده بودند، دسته آدمهایی با هوش نسبی، همواره آمادهٔ گرایش‌های تعصب‌آمیزی که ذهن‌های دقیق‌تر و بیشتر پایبند شاهد و مدرک از آنها می‌پرهیزند. متأسفانه، دستهٔ اول درست به همین دلیل که چیزی جز «نیمه ذهن» نیستند، نیازمند آن‌اند که با عمل خود راکامل کنند، از همین رو بیشتر از ذهن‌های برتر تحرک دارند، توده را به سوی خود جلب می‌کنند و در پیرامون خود نه تنها شهرت‌های اغراق‌آمیز و نفرت‌های ناموجه برمی‌انگیزند، بلکه باعث جنگ‌های داخلی و جنگ‌های بیرونی می‌شوند که باید با اندکی انتقاد از خود به شیوهٔ پورروآیال[۱۰۰] از آن‌ها جان بدر ببرند.

اما لذتی که از اندیشهٔ زیبای یک استاد نصیب یک ذهن کاملاً روشن، یک دل واقعاً زنده می‌شود بدون شک لذتی تماماً پاک و سالم است، اما انسان‌هایی که واقعاً آن را درک می‌کنند (که باید پرسید در هر بیست سال چند نفر این گونه پیدا می‌شوند) ــ این انسان‌ها هرچقدر هم که ارزشمند باشند آن لذت ایشان را به صورت موجودی درمی‌آورد که چیزی جز شعور کامل یک موجود دیگر نیست. اگر مردی دست به هر کاری زده باشد تا زنی دوستش داشته باشد (که البته از او جز بدبختی چیزی نصیب مرد نمی‌شده است) و برغم کوشش‌های فزایندهٔ چند ساله‌اش حتی موفق نشده باشد از آن زن قرار ملاقاتی بگیرد، به جای آن که بکوشد رنج‌هایی

را که خود کشیده و خطری را که از آن جان بدر برده بیان کند روزی هزار بار این گفتهٔ لابرویر را تکرار می‌کند و «یک دریا معنی» و رنجناک‌ترین خاطرات زندگی خودش را در آن مستتر می‌بیند: «مردان اغلب می‌خواهند عاشق باشند و موفق نمی‌شوند، شکستِ خود را می‌جویند و به آن دست نمی‌یابند، و در نتیجه (اگر این تعبیر مجاز باشد) بناچار آزاد می‌مانند». مستقل از این که منظور لابرویر از گفته‌اش این بوده باشد یا نه (که اگر این بود باید به جای «عاشق باشند» برعکس «کسی عاشقشان باشد» می‌آمد که زیباتر هم بود)، آنچه مسلم است این است که مرد ادیب نازکدل هر چقدر هم که به این گفته جان بدهد و آن را تا حد انفجار آکنده از مفهوم ببیند، هرچقدر هم که آن را زیبا و عین حقیقت بداند و از تکرارش لبریز از شادمانی شود، هیچ چیز بر آن نیفزوده است، گفته‌ای از لابرویر است و چنین باقی می‌ماند.

ادبیات قِصار گویی چه ارزشی می‌تواند داشته باشد در حالی که واقعیت (عظمت نهفته در آوای دوردست یک طیاره یا در طرح ناقوسخانهٔ کلیسای سن تیلر، گذشتهٔ نهفته در مزهٔ یک کلوچه و...) در پس چیزهای کوچکی چون آنهایی پنهان است که در جملاتِ قصار می‌آیند اما اگر از درون آنها مفهومی بیرون نکشی به خودی خود مفهومی ندارد؟

کم‌کمک، به یاری حافظه، همین رشتهٔ زنجیروارِ گفته‌های نادقیقی که در آنها دیگر چیزی از آنچه براستی حس کردیم باقی نمی‌ماند، گذشتهٔ ما و زندگی‌مان و واقعیت را تشکیل می‌دهد، و هنر به اصطلاح «واقع‌گرا»، به سادگیِ زندگی و بدون زیبایی، کاری جز تصویر کردن این دروغ نمی‌کند، رونوشت سخت ملال‌انگیز و سخت بیهودهٔ آنچه چشمان می‌بینند و ذهن درمی‌یابد، تا آنجا که از خود می‌پرسی کسی که به چنین کاری می‌پردازد اخگر شادی‌آورِ حرکت‌انگیزی را که بتواند او را به راه اندازد و پیش ببرد از کجا می‌آورد. حال آنکه عظمت هنر واقعی، آنی که آقای دونورپوا آن را «تفنن بازی» می‌نامید، برعکس بازیافتن و بازگرفتن و شناساندن واقعیتی است که دور از آن زندگی می‌کنیم، گام به گام از آن دورتر می‌شویم زیرا

شناخت عُرفی‌ای که به جای آن می‌نشانیم گام به گام ستبرتر و رخنه‌ناپذیرتر می‌شود، واقعیتی که بسیار این خطر هست که آن را نشناخته بمیریم، واقعیتی که چیزی نیست جُز زندگی‌مان. زندگی واقعی، زندگیِ سرانجام کشف و روشن شده، در نتیجه تنها زندگیِ براستی زیسته، ادبیات است. زندگی‌ای که، به تعبیری، هر آن در درون همهٔ انسان‌ها هم چنان که در درون هنرمند وجود دارد. اما آن را نمی‌بینند، چون برای روشن کردنش کوششی نمی‌کنند و در نتیجه گذشته‌شان آکنده از بیشمار فیلم دست و پا گیر می‌شود که به هیچ کاری نمی‌آید زیرا ذهنشان آنها را «ظاهر» نکرده است. زندگی ما؛ و نیز زندگی دیگران؛ زیرا که سبک برای نویسنده چنان که رنگ برای نقاش، امری نه فنی که نگرشی است. سبک تجلی تفاوتِ کیفیِ شیوهٔ ظاهر شدن جهان بر هر یک از ماست، تفاوتی که اگر هنر نبود راز ابدیِ هر کسی باقی می‌ماند، تجلی‌ای که دست‌یابی به آن از راههای مستقیم و آگاهانه محال است. فقط به یاری هنر می‌توانیم از خود بیرون آییم، و بدانیم دیگران چگونه می‌بینند این عالَمی را که همان عالَم ما نیست و اگر هنر نبود چشم‌اندازهایش همانند آنهایی که در ماه هست برایمان ناشناخته می‌ماند. به یاری هنر، به جای آن که فقط یک جهان، جهان شخص خودمان را ببینیم، جهان‌هایی بسیار می‌بینیم، و به تعداد هنرمندان نوآور جهان‌هایی در برابر ماست که هر یک با دیگری به اندازهٔ جهان‌های گَردان در بینهایت با هم متفاوت‌اند، و قرن‌ها پس از آنکه کانون تابنده‌شان (بگو رمبراند، بگو ورمیر) خاموش شده باشد نورِ یگانه‌شان هنوز به ما می‌رسد.

این کار هنرمند، کار جستجو برای آن که در پس ماده، در پس تجربه، در پس واژه‌ها چیزی متفاوت ببیند دقیقاً عکس کاری است که خودستایی و شور و عقل و نیز عادت در دقیقه به دقیقهٔ زمانی که دور از خویشتن زندگی می‌کنیم در درون ما انجام می‌دهند، و احساس‌های واقعی‌مان را زیر تلِ تعبیرهای قراردادی و هدف‌هایی عملی که بنادرستی زندگی می‌نامیم کاملاً پنهان می‌کنند. خلاصه، این هنر بسیار پیچیده بدرستی تنها

هنر زنده است. تنها همین هنر زندگی ما را برای دیگران بیان می‌کند و به خودمان هم نشان می‌دهد، این زندگی‌ای که نمی‌توان «مشاهده»اش کرد و ظاهری را که از آن مشاهده می‌شود باید ترجمه کرد و اغلب وارونه خواند و با زحمت بسیار رمزگشایی کرد. آن کاری را که خودستایی‌مان، شورمان، روحیهٔ تقلید، هوش انتزاعی و عادت‌هایمان انجام داده بودند هنر باطل می‌کند، ما را به حرکت در جهت عکس و به بازگشت به ژرفاهایی می‌کشاند که آنچه براستی وجود داشته و برایمان ناشناخته مانده آنجا نهفته است. و بدون شک بازآفرینی زندگی واقعی و دوباره جوان کردن حس‌ها و برداشت‌ها وسوسهٔ بزرگی است. اما شهامتی از همه نوع می‌طلبد، حتی احساساتی. زیرا پیش از هر چیز پشت پا زدن به عزیزترین توهم‌ها، و ترکِ باور به عینی بودن چیزهایی است که خود ساخته و پرداخته‌ایم. باید به جای این که صدمین بار با این ویژه‌ها خود را لالایی بدهی: «چقدر نازنین بود»، از ورای آنها چنین بخوانی: «خوش داشتم او را ببوسم». بدون شک آنچه را که من در آن ساعتهای عشق حس کرده بودم همهٔ آدم‌ها هم حس می‌کنند. حس می‌کنیم، اما آنچه حس کرده‌ایم شبیه برخی فیلم‌هایی است که تا زمانی که نزدیک چراغشان نبرده‌ای فقط سیاهی را نشان می‌دهند و آنها را هم باید وارونه نگاه کنی؛ حس را هم تا نزدیک عقل نبرده باشی نمی‌دانی چیست. وقتی عقل آن را روشن کرد، وقتی عقلانی‌اش کرد تازه آن هم با چه زحمتی تصویر آنچه را که حس کرده‌ای می‌بینی.

اما این را هم می‌فهمیدم که رنجی که نخستین بار با ژیلبرت حس کردم، این رنج که عشق ما ربطی به کسی که بَرَش می‌انگیزد ندارد، رنج سلامت‌بخشی است. رنجی که در ضمن وسیلهٔ کار سازی است (زیرا، هرچقدر هم که بنا باشد زندگی‌مان کوتاه باشد، تنها در مدتی که رنج می‌کشیم افکارمان، بنوعی در تکان بر اثر حرکت‌هایی دائمی و متغیّر، همهٔ این بیکرانگی قانومند را چنان که در توفانی بالا می‌آورند و به حدی می‌رسانند که بتوانیم آن را ببینیم، زیرا در پس پنجرهٔ نامناسبی قرار داریم

که رو به آن دید ندارد، زیرا آرامشِ شادکامی این بیکرانگی را آرام می‌کند و بیش از حد پایین می‌برد. شاید آن حرکت‌ها فقط نزد برخی نوابغ بزرگ همیشگی باشد و نیازی به تکان‌های درد و رنج نداشته باشد. تازه باز معلوم نیست که وقت تماشای جریان پهناور و منظم آثار پر از شادمانی‌شان بیش از حد این گرایش را نداشته باشیم که بر پایهٔ شادمانی این آثار زندگی‌شان را هم شادمانه تصور کنیم، در حالی‌که شاید پیوسته دردآلود بوده باشد). اما بویژه از این رو سلامت بخش است: این که عشق ما فقط به ژیلبرت نیست (که این بسیار رنجمان می‌دهد) به این دلیل نیست که به آلبرتین هم هست، بل به این دلیل است که عشق بخشی از جان ماست که دوامش بیشتر از «من»های متفاوتی است که یکی پس از دیگری در درونمان می‌میرند و خودخواهانه می‌خواهند عشق را برای خود نگه دارند، و جان ما، هرچقدر هم که این مایهٔ رنجمان باشد که در ضمن رنج مفیدی است، باید از فردها جدا شود تا به عامیّت ایشان برسد و این عشق را، درک این عشق را به همه بدهد، به روحِ همه شمول بدهد و نه به این زن و سپس آن زن که این «من» و سپس آن «من» گذشته ما دلشان می‌خواست در او ذوب شوند.

باید به کوچک‌ترین نشانه‌های پیرامونم (گرمانت‌ها، آلبرتین، ژیلبرت، سن‌لو، بلبک...) مفهومی را که داشتند و عادت از آنها گرفته بود پس می‌دادم. و زمانی که به واقعیت برسیم، برای بیانش، برای نگه داشتنش باید آنچه را که با آن فرق دارد و سرعت اکتسابی عادت آن را مدام به سویمان می‌آورد کنار بزنیم. و آنچه من بیش از همه کنار خواهم زد گفته‌هایی است که نه ذهن که لبها برمی‌گزینند، گفته‌هایی پر از طنز از آن گونه که در گفتگو به زبان می‌آوریم، و در پی گفتگوی درازی با دیگران همچنان آنها را به گونه‌ای ساختگی به خودمان هم می‌گوییم و ذهنمان را پر از دروغ می‌کنند؛ گفته‌هایی یکسره فیزیکی که نزد نویسنده‌ای که به خفت نوشتن آنها تن دهد با لبخند ریز، با شکلک‌ریزی همراه است که

لحظه به لحظه جمله‌های محاوره‌ایِ مثلاً سنت بوو را تغییر می‌دهد، حال آن‌که کتاب‌های واقعی باید نه از روز روشن و گپ و گو که از تاریکی و سکوت زاییده شوند. و از آنجا که هنر دقیقاً زندگی را باز می‌آفریند، حقایقی که در درون خود به آنها رسیده‌ایم همواره در جوّی از شِعر، در شیرینی رازی غوطه‌ور خواهند بود که بازماندهٔ تاریکایی است که باید پشت سر می‌گذاشتیم، و درجه‌ای است که دقیقاً بمانند یک ارتفاع سنج عمق یک اثر هنری را نشان می‌دهد. (زیرا این عمق در ذات برخی مضمون‌ها نیست، برخلاف تصور رمان‌نویسانی که به شیوه‌ای مادی‌گرایانه معنوی‌گرا هستند به این معنی که نمی‌توانند به فراسوی جهان ظواهر رخنه کنند، و نیت‌های شرافتمندانه‌شان، همانند پرگویی پارسایانهٔ معمول نزد برخی کسانی که کوچک‌ترین کار نیکی از ایشان برنمی‌آید، نباید از یادمان ببرد که حتی این توانایی ذهنی را نداشته‌اند که خود را از همهٔ ابتذال‌هایی که در فرم حاصل تقلید است خلاص کنند).

اما حقایقی هستند که هوشِ ــ حتی برجسته‌ترین اندیشمندان ــ به آسانی، روبارو و در کمال روشنی درمی‌یابد، و می‌شود که حقایقی بسیار باارزش باشد؛ اما این حقایق قالبی خشک دارند و سطحی‌اند، ژرفا ندارند چون برای رسیدن به آنها گذشتن از ژرفاها ضروری نبوده است، باز آفرینی نشده‌اند. نویسندگانی که حقایقِ اسرارآمیز دیگر در عمق وجودشان پدیدار نمی‌شود، اغلب از سنّی به بعد فقط به یاری عقل خود می‌نویسند که هرچه نیرومندتر شده است؛ به این دلیل کتابهای دورهٔ سالخوردگی‌شان نیرومندتر از کتابهای جوانی‌شان است، اما دیگر آن نرمی مخملین را ندارند.

با این همه حس می‌کردم که این حقایقی را که عقل آدمی مستقیماً از واقعیت درمی‌یابد نباید چندان دستکم گرفت، زیرا می‌شود که در ماده‌ای ناخالص‌تر اما باز آکنده از ذهنیت، همان احساس‌هایی را در خود حفظ کرده باشند که جوهرهٔ مشترک حس‌های گذشته و حال از ورای زمان برای ما به ارمغان می‌آورد اما گرچه بسیار ارزشمندترند آن‌قدر نادرند که اثر

هنری را نمی‌توان فقط با آنها ساخت. در درونم انبوهی از حقایقی از این نوع را حس می‌کردم که به آن دلیل می‌شد به کارشان گرفت، حقایقی دربارهٔ شورها، سرشت‌ها، آداب و رسوم مردمان. دریافت این حقایق شادمانم می‌کرد؛ اما پنداری به یاد می‌آوردم که برخی از آنها را در نامرادی کشف کرده بودم و برخی دیگر را در خوشی‌های مبتذل.

هرکسی راکه رنجمان می‌دهد می‌توانیم به الهه‌ای ربط دهیم که آن‌کس فقط بازتابی جزئی از او و پایین‌ترین پلهٔ رسیدن به اوست، الهه یا ایده‌ای که نظارهٔ او بیدرنگ به جای رنجی که کشیدیم مایهٔ شادمانی‌مان می‌شود. همهٔ هنر زندگی در این است که هر کسی را که رنجمان می‌دهد فقط به عنوان پلّه‌ای به کار بگیریم که امکان می‌دهد به شکل الهگانی او دست یابیم و بدین‌گونه زندگی‌مان را شادمانه پر از الهه کنیم.

آنگاه نوری، بدون شک نه به تابناکی آنی که نشانم داد که اثر هنری تنها وسیلهٔ بازیافتن زمان از دست رفته است، در درونم روشن شد. و فهمیدم که همهٔ این مصالحِ اثر ادبی زندگی گذشته‌ام است؛ فهمیدم که این همه از طریق خوشی‌هایِ سطحی، تنبلی، مهربانی، درد و رنج به من رسیده بود و آنها را در خود انبار کرده بودم بی‌آنکه که دیگر کاربُرد و حتی ماندگاری‌شان را حدس بزنم، همچنان‌که دانه حدس نمی‌زند که آنچه در خود ذخیره می‌کند خوراک نهال خواهد شد. همچون دانه، می‌شد که وقتی نهال افراشته شد بمیرم، و ببینم که برای او زندگی کرده بودم بی‌آن‌که خود بدانم، بی‌آن‌که به نظرم رسیده باشد که زندگی‌ام بتواند هیچگاه تماسی با کتاب‌هایی داشته باشد که دلم می‌خواست بنویسم و در گذشته وقتی پشت میزم می‌نشستم موضوعی برای نوشتنشان پیدا نمی‌کردم. بدین‌گونه همهٔ زندگی‌ام تا آن روز می‌توانست و نمی‌توانست در این عنوان خلاصه شود: قریحه. نمی‌توانست خلاصه شود به این معنی که ادبیات هیچ نقشی در زندگی‌ام بازی نکرده بود. می‌توانست خلاصه شود به این معنی که این زندگی و خاطرهٔ غم‌ها و شادی‌هایش ذخیره‌ای همچون سفیدهٔ درون تخمکی بود که دانهٔ گیاه در زمانی که هنوز نمی‌دانیم روزی

نطفهٔ نهالی خواهد شد از آن خوراک می‌گیرد، نطفه‌ای که با این همه کانون پدیده‌های شیمیایی و تنفّسی پنهان اما بسیار فعالی است. بدین‌گونه زندگی‌ام با آنچه رُشدش در پی می‌آورد در رابطه بود. و کسانی که بعدها از آن خوراک می‌گرفتند همچون کسانی که دانه‌های گیاهی را می‌خورند نمی‌دانستند که مواد غنی نهفته در دانه‌ای که خوراک ایشان می‌شد در آغاز خوراک خود دانه شده و رشدش را ممکن کرده بود.

در این زمینه، همان تشبیهاتی که نادرست‌اند اگر مبداء حرکت دانسته شوند، می‌توانند درست باشند اگر مقصد باشند. نویسنده به نقاش رشک می‌برد، دلش می‌خواهد اول طرح بزند و یادداشت بردارد، و اگر چنین کند کارش ساخته است. اما زمانی که می‌نویسد، هیچ حرکت این یا آن یک از شخصیت‌های کتابش، هیچ تیک و هیچ تکیه کلامی نیست که حافظه‌اش آن را در اختیار قریحه‌اش نگذاشته باشد، هیچ نام شخصیت خیالیِ ساخته و پرداختهٔ خود او نیست که برایش از شصت آدم واقعیِ از نزدیک دیده نشان نداشته باشد، آدمهایی که هر یک چیزی از خود را به آن شخصیت وام داده‌اند: یکی شکلک درآوردنش را، دیگری عینکش را، سومی عصبانیت‌اش را، چهارمی حرکت خاص بازویش را و... آنگاه نویسنده متوجه می‌شود که گرچه آرزوی نقاش بودنش به شیوه‌ای آگاهانه و عمدی تحقق یافتنی نبوده، از طریق دیگری به آرزویش رسیده است و نویسنده هم بی‌آنکه خود بداند طرح می‌زند. زیرا نویسنده، به تحریک غریزه‌ای که در او بوده، مدتها پیش از آن که باور داشته باشد که روزی نویسنده خواهد شد بطور مرتب از دیدن بسیاری چیزهایی که دیگران متوجهشان می‌شوند غافل می‌شده است، که همین دیگران را وا می‌داشته که او را به گیجی متهم کنند و خود نیز خویشتن را متهم می‌کرده که دیدن و شنیدن را بلد نیست، در عوض به چشمان و گوش‌هایش فرمان می‌داده .آنچه را که به نظو دیگران بی‌ارزش و کودکانه می‌آمده برای همیشه ضبط کنند، لهجهٔ خاصی که وقت گفتن جمله‌ای به کار رفته بود، حالت چهره و حرکت شانهٔ فلان کس در فلان وقت در سالها پیش، (که نویسنده از او

شاید جُز این چیزی نداند)، چرا که آن لهجه را پیشتر هم شنیده بود یا حس می‌کرد که بعدها دوباره بشنود، چون چیزی بود که تکرار می‌شد و دوام می‌آورد؛ خودِ حسِ کلیّتْ نویسندهٔ آینده را بر آن می‌دارد که آنچه را که کلیّت دارد و می‌تواند در اثر هنری گنجانده شود انتخاب کند. زیرا فقط زمانی به دیگران گوش سپرده که این دیگران، هرچقدر هم که ابله یا دیوانه بوده‌اند، طوطی‌وار همان چیزهایی را تکرار می‌کرده‌اند که از آدمهای مشابه شنیده می‌شود، در نتیجه این کسان پرندگانِ پیشگو و سخنگویان یک قانونِ روانی بوده‌اند. فقط کلّی را به یاد می‌آورد. به یاری آن لهجه‌ها، به یاری آن حرکت‌های سر و دست (حتی اگر آنها را در سالهای دور دست کودکی دیده بوده باشد)، زندگی دیگران در درون او حضور داشته است، و بعدها زمانی که به نوشتن بپردازد به او امکان می‌دهد حرکت شانه‌ای را که نزد بسیاری کسان یکسان است چنان حقیقی ترسیم کند که انگار در دفتر یک متخصص تشریح آمده باشد، اما نزد او به کار بیان حقیقتی روانی می‌آید، و با حرکت شانهٔ دیگری هم سازگاری دارد زیرا هر کسی یک لحظه «مدل» آن شده است.

معلوم نیست که برای آفرینش یک اثر ادبی تخیل و حساسیت دو قابلیت جایگزین یکدیگر نباشند و نتوان دومی را بدون چندان اشکالی به جای اولی نشانید، همچون کسانی که معده‌شان توانایی هضم غذا را ندارد و این کار در ایشان به عهدهٔ روده گذاشته می‌شود. کسی که حساس به دنیا آمده باشد و تخیلی نداشته باشد با این همه می‌تواند رمان‌هایی درخشان بنویسد. رنجی که از دیگران بر او می‌رود و کوشش‌هایی که برای رویارویی با آن می‌کند، کشمکش‌هایی که این رنج و شخص سنگدل دومی پدید می‌آورند، همه با تفسیر هوشمندانهٔ نویسنده می‌تواند مضمون کتابی نه فقط به زیبایی کتابی شود که حاصل تخیل و ابداع باشد، بلکه به همان اندازه مستقل از خیال پروری نویسنده اگر شادکام به حال خود رها شده بود، به همان اندازه غافلگیر کننده برای خودش، و همان اندازه اتفاقی که یک هوس گذرای تخیل.

ابله‌ترین آدمها با حرکاتشان، با گفته‌هایشان، با احساس‌هایی که ناخواسته بیان می‌کنند، قانون‌هایی را آشکار می‌کنند که خود از آنها غافل‌اند اما هنرمند آنها را در ایشان می‌بیند. به دلیل این نوع مشاهده‌ها آدم عادی نویسنده را بد طینت می‌پندارد، و اشتباه می‌کند، زیرا هنرمند در یک چیز مسخره کلیّتی زیبا می‌بیند، و شخصی را که این چیز مسخره از او سرزده گنهکار نمی‌داند چنان که جراح کسی را که اغلب دچار اختلال گردشِ خون بشود تحقیر نمی‌کند. به همین دلیل هم کم‌تر از دیگران مسخرگی‌ها را مسخره می‌کند. بدبختانه، بیشتر از آن که بدطینت باشد بدبخت است: آنگاه که شورهای خودش مطرح باشد، با همه شناختی که از عامیّت آنها دارد، به این راحتی‌ها نمی‌تواند خود را از رنج‌های شخصیِ ناشی از آنها خلاص کند.

شکی نیست که وقتی گستاخی به تو اهانت می‌کند با خود می‌گویی چه بهتر می‌بود اگر از تو ستایش می‌کرد، و بویژه وقتی از زنی که دوست می‌داری خیانت می‌بینی چقدر آرزو می‌کنی که کاش چنین نبود! اما در این صورت، حس توهین و خیانت دیدگی برایت سرزمین‌هایی ناشناخته باقی می‌ماند، در حالی که کشفشان، هرچقدر هم که برای آدم دردناک باشد برای نویسنده گرانبهاست. از همین رو بدسگالان و حق ناشناسان برغم نویسنده و برغم خودشان در اثر او حضور دارند. شب نامه‌نویس ناخواسته ظالمی را که هجوش را نوشته در افتخار خود شریک می‌کند. در هر اثر هنری می‌توان کسانی را که هنرمند از همه بیشتر از ایشان نفرت داشته و، افسوس، زنانی را هم که او بیش از همه دوست می‌داشته باز شناخت. تنها کاری که این زنان کرده‌اند این بوده که درست در زمانی که نویسنده را، برغم میل خودش، بیش از همه رنج می‌داده‌اند مدل او بوده‌اند. زمانی که آلبرتین را دوست می‌داشتم خوب می‌دانستم که او دوستم ندارد، و مجبور شده بودم به همین رضا بدهم که او فقط نشانم دهد که احساس درد و عشق، و در آغاز آشنایی‌مان حتی احساس شادمانی، چه مفهومی دارد.

و زمانی که می‌کوشیم قانون عام رنجمان را از آن نتیجه بگیریم، و درباره‌اش بنویسیم، آنچه تا اندازه‌ای تسکینمان می‌دهد دلیل دیگری جز آنهایی که در اینجا آوردم نیز دارد، و آن دلیل این است: فکر کردن به شیوه‌ای عام و نوشتن، برای نویسنده کارکردی سلامت بخش و ضروری است که انجامش او را شادکام می‌کند، به همان گونه که تمرین و عرق ریختن و حمام کردن برای ورزشکار.

حقیقت این است که تا اندازه‌ای با این تصور مقابله می‌کردم. هرچقدر هم که معتقد بودم حقیقت غایی زندگی در هنر است، هرچقدر هم که از سوی دیگر خود را ناتوان می‌دیدم از این که بکوشم به یاری حافظه هنوز آلبرتین را دوست داشته باشم یا هنوز برای مادربزرگم سوگواری کنم، باز از خود می‌پرسیدم که آیا یک اثر هنری که این دو نگون‌بختِ درگذشته از آن بی‌خبر باشند به چه کارشان می‌آید و بر سرنوشتشان چه اثری دارد. مادربزرگم، که با چه مایه بی‌اعتنایی جان کندن و مردنش را پیش چشمانم دیده بودم. آه ای کاش که به جبرانش، آنگاه که اثرم به انجام رسید، با تن زخمی بدون درمانی ساعتها و ساعتها در بی‌کسی زجر بکشم و سپس بمیرم! گو این که نسبت به کسانی که بسیار کم‌تر از این برایم عزیز بودند، یا حتی کسانی که هیچ برایم مهم نبودند، بینهایت احساس ترحم می‌کردم، همچنین نسبت به بسیاری سرنوشت‌هایی که اندیشه‌ام در کوشش برای درک‌شان به هرحال از رنج آنها یا حتی فقط از جنبه‌های مسخره‌شان استفاده کرده بود. همهٔ این کسانی که حقایقی را بر من آشکار کرده بودند و خود دیگر وجود نداشتند، به نظرم کسانی می‌آمدند که زندگی‌شان فقط به نفع من بوده باشد، انگار که به خاطر من مُرده بودند. غمین می‌شدم از این فکر که عشقم، عشقی که آن اندازه پایبندش بودم، در کتابم چنان از یک فرد خاص مستقل باشد که هر خواننده‌ای بتواند آن را دقیقاً با آنچه خود دربارهٔ زن دیگری حس کرده یکی بداند. اما چرا باید از این بیوفایی‌ام نسبت به مردگان و این که فلان یا بهمان کس بتواند عواطف مرا به زنانی ناشناخته بسط دهد آزرده می‌شدم در حالی‌که این بیوفایی، این

تقسیم عشق میان چند نفر، در زندگی خودم و حتی پیش از آن که به نوشتن بپردازم آغاز شده بود؟ مگر نه این‌که به نوبت به خاطر ژیلبرت و مادام دو گرمانت و آلبرتین رنج کشیده بودم. هم این چنین به نوبت فراموششان کرده بودم و فقط عشقم دائمی بود که آن را وقف این و آن کرده بودم. هتک حرمت یکی از خاطراتم بدست خوانندگان ناشناس را خودم پیش از ایشان آغاز کرده بودم. کم مانده بود از خودم همان‌گونه منزجر شوم که حزب ملی‌گرایی شاید از خودش بشود اگر به نامش درگیری‌هایی به راه بیفتد و جنگ هم فقط به نفع آن حزب تمام شود، جنگی که بیشمار جان‌های شریف از آن زجر بکشند و قربانی‌اش شوند و حتی ندانند که پایانش چگونه است (که دانستنش دستکم می‌توانست جبران همهٔ دغدغه‌های مادربزرگ من باشد). و تنها چیزی که تسکینم می‌داد از این که او نداد که سرانجام دست به کار می‌شوم این بود (که نصیب مردگان همین است): اگر هم نمی‌توانست از پیشرفت من لذتی ببرد دستکم از مدتها پیش دیگر از بی‌ارادگی و از بی‌ثمری زندگی‌ام که در زنده بودنش آن همه رنجش می‌داد بی‌خبر بود.

و بدیهی است که نه فقط از مادربزرگم، نه فقط از آلبرتین، که از بسیاری کسان دیگر هم گفته‌ای را و نگاهی را گرفته و از آنِ خود کرده بودم، اما دیگر به عنوان فرد مشخص به یادشان نمی‌آوردم؛ هر کتاب گورستان بزرگی است که نام بیشتر گورهایش محو شده است و دیگر خوانده نمی‌شود. گاهی برعکس، نام را بخوبی به خاطر می‌آوری اما نمی‌دانی آیا چیزی از کسی که آن نام را داشت در صفحات این کتاب مانده است یا نه. آن دختری که چشمان بسیار گود و صدای کشداری داشت اینجا هست؟ و اگر براستی اینجا آرمیده است در کدام قطعه است؟ نمی‌دانی. نمی‌دانی چگونه زیر گلها پیدایش کنی. پس، چون همواره دور از فردها زندگی می‌کنیم، چون نیرومندترین عواطفمان همانند عشقی که من به مادربزرگم و به آلبرتین داشتم پس از چند سالی دیگر از یادمان می‌روند، چون که این عواطف برایمان دیگر جُز واژه‌ای

نافهمیده نیستند، چون می‌توانیم از این مردگان با مردمانی حرف بزنیم که از همنشینی با ایشان هنوز لذت می‌بریم در حالی‌که همهٔ آنچه دوست می‌داشته‌ایم مرده است، اگر وسیله‌ای باشد که درک آن واژه‌های فراموش شده را برایمان ممکن کند چرا این وسیله را به کار نبریم؟ حتی اگر برای این کار لازم باشد اول آن واژه‌ها را به زبانی همه شمول برگردانیم که با این همه دستکم ماندنی است و کسانی را که مرده‌اند و دیگر نیستند، در حقیقی‌ترین جوهره‌شان، دستاوردی همیشگی برای همهٔ جان‌ها می‌کند؟ حتی، همین قانونِ تغییری که آن واژه‌ها را برایمان نامفهوم کرده است، اگر موفق به توضیحِ این قانون شویم آیا نقص و ناتوانی‌مان به نیرویی تازه بدل نخواهد شد؟

از این گذشته، اثری را که غم‌های ما در پدید آوردنش مشارکت داشته‌اند می‌توان نسبت به آینده‌مان هم نشانه‌ای شوم از رنج و هم نشانه‌ای فرخنده از تسکین تعبیر کرد. درواقع، اگر گفته شود که عشق‌ها و رنج‌های شاعر به کارِ او آمده‌اند و در پدید آوردن اثرش به او کمک کرده‌اند، و زنان ناشناسی بی‌آنکه خود بدانند هر کدام (یکی با بدجنسی‌اش، دیگری با تمسخرش...) سنگی بر بنای یادبودی افزوده‌اند که خود آن را نخواهند دید، کمابیش از یاد برده می‌شود که زندگی شاعر با این یک اثر تمام نمی‌شود، و همان طبیعتی که او را دچار آن رنجهایی کرد که در اثرش گنجیدند، همچنان پس از پایان یافتن این اثر به زندگی ادامه خواهد داد، او را در شرایط همسانی عاشق زنان دیگری خواهد کرد، با اندک تفاوتی که زمان در همه شرایط، در خودِ شخص، در میلش به عشق و در میزان مقاومتش در برابر درد و رنج اعمال می‌کند. از این دیدگاهِ اول اثر را فقط باید همانند عشق ناکامی دانست که خواه ناخواه از عشق‌های دیگری خبر می‌دهد و در نتیجه کاری می‌کند که زندگی با اثر شباهت بیابد، و شاعر دیگر تقریباً نیازی به شعر گفتن نداشته باشد، بس که در آنچه پیشتر سروده می‌تواند تصویر آنچه را که پیش خواهد آمد ببیند. بدین‌گونه عشق من به آلبرتین، با همهٔ تفاوتی که با عشقم به ژیلبرت

داشت، از پیش در این عشق مستتر بود، در میانهٔ روزهای خوشی که نخستین بار نام و وصف آلبرتین را از زبان خاله‌اش شنیدم، بی‌آن که بدانم که این بذر ناچیز خواهد بالید و روزی همهٔ زندگی‌ام را خواهد پوشانید.

اما از دیدگاه دیگری، اثر هنری نشانهٔ شادکامی است، چون به ما می‌آموزد که در هر عشقی قانون کلی در کنار موردِ خاص آرمیده است، و یادمان می‌دهد که از دومی به اولی راه بیابیم، به یاری ژیمناستیکی که ما را در برابر اندوه مقاوم می‌کند چون کاری می‌کند که برای ژرف شدن در جوهره‌اش علتش را ندیده بگیریم. درواقع، همان‌گونه که بعدها تجربه کردم، حتی هنگامی هم که عاشقیم و رنج می‌کشیم، اگر قریحه‌مان سرانجام تحقق یافته باشد در ساعت‌هایی که سرگرم کاریم بخوبی این حس را داریم که دلدار در واقعیتی گسترده‌تر محو می‌شود، تا آنجا که گهگاه فراموشش می‌کنیم و در حال کار کردن از عشقش فقط به همان گونه رنج می‌کشیم که از دردی صرفاً فیزیکی، مثلاً از نوعی بیماری قلبی، که دلدار در آن هیچ نقشی نداشته باشد. درست است که این به لحظه بستگی دارد و تأثیر عکس این به نظر می‌رسد اگر کار کمی بعد آغاز شود. زیرا کسانی که با بدجنسی‌شان، با پوچی‌شان موفق شده بودند برغم ما توهم‌هایمان را نابود کنند و خود نیز تبدیل به هیچ و از خیال‌های عاشقانه‌ای که برای خود پرورده بودیم جدا شده بودند، اگو به کار بپردازیم جانمان آنها را دوباره اعتلا می‌دهد، در ربط با ضرورت‌هایِ تخیّل خودمان آنها را با کسانی هم هویت می‌کند که ممکن بود دوست بداریم و در این صورت ادبیات کارِ از هم گسیختهٔ توهم عاشقانه را از سر می‌گیرد و به عواطفی که دیگر وجود ندارد نوعی زندگی دوباره می‌دهد.

البته ناگزیریم رنج شخصی‌مان را دوباره با همان شهامت پزشکی تحمل کنیم که تلقیح خطرناکی را دوباره روی خودش آزمایش می‌کند. اما در عین حال باید آن را به صورتی عام در نظر آوریم و این تا اندازه‌ای از تنگنایش خلاصمان می‌کند، همه را در رنج ما شریک می‌کند و تا اندازه‌ای هم با شادمانی همراه است. هر کجا که زندگی دیوار می‌افرازد عقل و

هوش دری می‌گشاید، چون گرچه عشقِ یک سره درمانی ندارد از مشاهدهٔ رنج می‌توان خلاصی یافت، و لو به صرفِ نتیجه‌گیری از پیامدهایی که دارد. عقل وضعیت‌های بسته و بی‌گریزگاه زندگی را نمی‌شناسد.

از این رو، چون هر چیزی فقط در صورتی دوام می‌یابد که عام شده باشد ولو این‌که ذات به خودی خود از میان رفته باشد، باید به این فکر تن می‌دادم که حتی عزیزترین کسانِ نویسنده در نهایت کاری جز این نکرده‌اند که برای او چنان که برای نقاش، مدل شوند.

در عشق رقیب شادکام ما، یعنی همان دشمن، لطف بزرگی به ما می‌کند. به موجودی که در درون ما فقط به صورت یک هوس جسمانی بی‌اهمیت وجود دارد بیدرنگ ارزشی عظیم می‌افزاید که برایمان ناشناخته است اما آن را با آن هوس اشتباه می‌گیریم. اگر رقیبی نداشتیم لذت تبدیل به عشق نمی‌شد. اگر رقیبی نداشتیم یا خیال نمی‌کردیم که داریم. چون ضرورتی ندارد که رقیبی براستی در کار باشد. همین کافی است که بدگمانی و حسادتمان رقیبانی را در عالم توهم به وجود آورده باشد.

گاهی که قطعهٔ دردناکی به صورت طرحی سردستی باقی مانده است، مِهر تازه‌ای و رنج تازه‌ای به سراغمان می‌آید و امکان می‌دهد طرح را کامل کنیم و به پایان برسانیم. برای این غم‌های بزرگِ سودمند نباید چندان بیتابی کرد، چون کم نیستند و زود زود پیدایشان می‌شود. با این همه باید شتاب کرد و به کارشان گرفت زیرا چندان به درازا نمی‌کشند: چون زود تسکین می‌یابیم یا اگر بیش از حد نیرومند باشند و دل چندان مقاوم نباشد می‌میریم. زیرا برای بدن فقط شادکامی خوب است؛ اما نیروهای ذهن را اندوه پرورش می‌دهد. وانگهی، اگر هم هربار قانون تازه‌ای را برایمان کشف نکند به هرحال وجودش ضروری است تا ما را به حقیقت برساند، مجبورمان کند که چیزها را جدی بگیریم، تا هر بار علف‌های هرز عادت، شکاکی، سبکسری و بیتفاوتی را بکَند. درست است که این حقیقت که با

شادکامی و با سلامت سازگاری ندارد، همیشه با زندگی سازگار نیست. غصه سرانجام می‌کُشد. با هر رنج تازهٔ بیش از حد نیرومندی، حس می‌کنیم که رگ دیگری از ما برآمده می‌شرد، پیچ و خم مرگناکش را بر شقیقه‌مان، زیر چشمانمان می‌دواند. و چنین است که رفته رفته چهره‌های وحشتناک درهم شکسته‌ای، چهره رمبراند پیر، چهرهٔ بتهوون پیر، که همه مسخره می‌کردند، شکل می‌گیرد. و این همه چیزی جز پُف پای چشمان و چروک پیشانی نبود اگر درد و رنجِ دل نبود. اما از آنجا که می‌شود نیروهایی به نیروهای دیگری بدل شوند، از آنجا که دوامِ افروختگی نور می‌شود و برق آذرخش به کار عکاسی می‌آید، از آنجا که درد بی‌صدای دل می‌تواند با هر غم تازه‌ای بر فراز خود، چنان که پرچمی، حضور همیشگی و مشهود تصویری را برافرازد، درد فیزیکی ناشی از آن را به خاطر شناخت معنوی که نصیب‌مان می‌کند بپذیریم؛ بگذاریم تنمان از هم بپاشد، زیرا هر تکه‌ای که از آن جدا شود، به صورتی نورانی و خوانا می‌آید و به اثرمان می‌پیوندد تا آن را به بهای رنج‌هایی که کسانِ با استعدادتری نیازی به آنها ندارند کامل کند، تا آن را همگام با هیجان‌هایی که زندگی‌مان را هرچه فرسوده‌تر می‌کنند، مستحکم‌تر کند. ایده‌ها جانشین اندوه می‌شوند. هنگامی که اندوه به ایده بدل می‌شود، بخشی از اثر زیان‌آوری را که بر قلب آدمی دارد از دست می‌دهد و حتی، در لحظات اول، خودِ تبدیل مایهٔ شادمانیِ آنی می‌شود. گو این که این جانشینی فقط از دیدگاه زمانی است، زیرا به نظر می‌رسد که عنصرِ آغازین ایده باشد، و اندوه فقط شکلی باشد که برخی ایده‌ها اول هنگام رخنه به ذهن آدمی به خود می‌گیرند. اما گروه ایده‌ها به چندین خانواده تقسیم می‌شوند و برخی‌شان در جا شکل شادمانی را به خود می‌گیرند.

این تأملات باعث می‌شد که مفهوم نیرومندتر و دقیق‌تری در حقیقتی ببینم که اغلب به ذهنم خطور کرده بود، بویژه آن باری که مادام دوکامبرمر

گفت نمی‌فهمد چرا به خاطر آلبرتین از مرد برجسته‌ای چون الستیر غافل می‌مانم. حتی از دیدگاه فکری هم حس می‌کردم که اشتباه می‌کند اما نمی‌دانستم که آنچه نمی‌تواند بفهمد آن درس‌هایی است که نویسندهٔ نوآموز باید آنها را یاد بگیرد. ارزش عینی هنرها از این نظر اندک است، آنچه باید استخراج کرد و به عرصهٔ روشنایی آورد احساس‌های ما و شورهای ماست، یعنی شورها و احساس‌های همه. زنی که به او نیازی داری و رنجت می‌دهد، بسیار بیشتر از مرد برجسته‌ای که می‌ستایی از تو احساس‌های ژرف و حیاتی استخراج می‌کند. فقط باید دید که آیا به تناسب زندگی‌ای که می‌کنی به نظرت می‌رسد که فلان خیانت دلدار در مقایسه با حقایقی که بر اثر این خیانت کشف کرده‌ای هیچ است یا نه، حقایقی که او، شادمان از این که رنجت داده، هرگز نمی‌تواند بفهمد. در هر حال چنین خیانت‌هایی کم نیستند. نویسنده می‌تواند بی‌نگرانی کاری طولانی را آغاز کند. کافی است که عقلْ کار خود را آغاز کند، در طولِ کار بسیاری اندوهها سر خواهند رسید و کار را به پایان خواهند رسانید. اما شادمانی، تقریباً یک فایده بیشتر ندارد، این که نامرادی را ممکن کند. باید هنگام شادکامی پیوندهایی شیرین و محکم، پر از اعتماد و دلبستگی برقرار کنیم تا گسستن‌شان درد بسیار گرانبهایی را باعث شود که نامرادی می‌نامیم. اگر شادکامی را، ولو فقط به یاری امید، نمی‌چشیدیم نامرادی‌ها عذابی نمی‌داشت و در نتیجه ثمری هم نمی‌داد.

و بیشتر از آنچه برای نقاش لازم است، برای این که نویسنده بتواند حجم و جنس، کلیّت، واقعیت ادبی را نشان بدهد به همان گونه که برای ترسیم یک کلیسا باید کلیساهای بسیاری دیده باشد برای توصیف یک حس تنها هم آدم‌های بسیاری لازم دارد. زیرا اگر چه عمر هنر دراز و زندگی کوتاه است، در عوض می‌توان گفت که اگر هم عمر قریحه کوتاه باشد حس‌هایی هم که باید ترسیم کند چندان دوامی ندارد.* هنگامی که

* شورهای ما طرح کتاب‌هایمان را می‌ریزند، و آسایش میانِ دو شور آنها را می‌نویسد.

قریحه دوباره جان می‌گیرد و می‌توانیم کار را از سر بگیریم، زنی که برای حسّی مدل ما شده بود دیگر این حس را در ما برنمی‌انگیزد. باید ترسیم آن را از روی مدل دیگری ادامه داد و اگر این کار خیانتی به اولی باشد، برای ادبیات، به دلیل همسانی احساس‌های ما که موجب می‌شود اثری هم خاطرهٔ عشق‌های گذشته و هم پیش‌بینی عشق‌های تازه باشد، این گونه جایگزینی‌ها چندان ایرادی ندارد. یکی از دلایل بیهودگی پژوهش‌هایی که کسانی می‌کنند تا بدانند نویسنده از چه کسی حرف می‌زند همین است. زیرا یک اثر، حتی اگر آشکارا بیانی مستقیم داشته باشد، باز چندین دورهٔ زندگی نویسنده را دربرمی‌گیرد، دوره‌های گذشته که به او الهام داده‌اند، دوره‌های بعدی که آنها هم نمایندهٔ او هستند، چه عشق‌ها یکی پس از دیگری می‌آیند و ویژگی‌های هر دوره‌ای رونوشت قبلی‌ها هستند. زیرا به کسی که از همه بیشتر هم دوست می‌داریم آن اندازه وفادار نیستیم که به خودمان، و دیر یا زود او را فراموش می‌کنیم تا بتوانیم کس دیگری را دوست بداریم (چون این یکی از ویژگی‌های خودمان است). در نهایت، کسی که دوست می‌داشته‌ایم به این عشق تازه شکلی خاص افزوده است، و همین مایهٔ آن می‌شود که در عین بیوفایی باز به او وفادار باشیم. با دلدار بعدی هم باز همان نیاز را خواهیم داشت که صبح‌ها با او به گردش برویم، یا شب‌ها او را به خانه‌اش برسانیم، یا صد برابر بیش از آنچه باید به او پول بدهیم. (عجیب است این جریانِ پولی که به زنانی می‌دهیم که به همین خاطر مایهٔ تلخکامی‌مان می‌شوند، یعنی امکان می‌دهند کتاب بنویسیم ـ تقریبا می‌شود گفت که آثار ما، چنان که آب در چاههای آرتزین، هرچه اندوه قلبمان را عمیق‌تر کاویده باشد بالاتر می‌روند).[۱۰۱]

این جایگزینی‌ها به اثر هنری حالتی بی‌نیازانه، حالتی عام‌تر می‌افزایند که در ضمن با درسی تنزّه‌آمیز همراه است، و آن این که دلبستگی ما نباید به افراد باشد، و آنچه براستی وجود دارد و در نتیجه می‌توان بیانش کرد نه افراد که افکارند. تازه باید شتاب هم کرد و در مدتی که این مدل‌ها در

اختیارمان‌اند نباید وقت را هدر داد؛ زیرا کسانی که برای شادکامی مدل می‌شوند معمولاً بیشتر از چند جلسه وقت نمی‌دهند، متأسفانه هم آن چنان که کسانی که برای رنج مدل می‌شوند، چه رنج هم بسیار زود می‌گذرد.

از این گذشته، رنج حتی زمانی هم که مادهٔ اولیهٔ اثرمان را در درونمان کشف نمی‌کند و در اختیارمان نمی‌گذارد، باز این فایده را دارد که ما را به آن ترغیب کند. تخیل و اندیشه می‌توانند به خودی خود ماشین‌هایی بسیار کارآمد باشند، اما می‌شود که بی‌کار و بی‌حرکت بمانند. رنج آنها را به کار می‌اندازد. و کسانی که برای ما مدل رنج می‌شوند برای چه جلسه‌های بسیاری پی‌درپی به ما وقت می‌دهند! در این آتلیه‌ای که فقط در این دوره‌ها به آن می‌رویم و در درون ماست. این دوره‌ها همچون تصویری از زندگی ما هستند، با همهٔ رنج‌های گوناگونش. زیرا آنها نیز حاوی رنج‌های گوناگون‌اند، و هنگامی که می‌پنداریم آرامش فرا رسیده باشد رنج تازه‌ای آغاز می‌شود. تازه به همهٔ مفهوم‌های این واژه: شاید از آن‌رو که این وضعیت‌های پیش‌بینی نشده ما را به تماسی هرچه ژرف‌تر با درون خودمان وا می‌دارند، و معماهای دردناکی که عشق هر لحظه پیش می‌کشد ما را آگاه و کار آموخته می‌کند، ما را پی‌درپی به کشف مادّه‌ای می‌رساند که از آن ساخته شده‌ایم. چنین بود که شاید اشتباه می‌کردم که گفتهٔ فرانسواز را عاقلانه می‌پنداشتم زمانی که با دیدن آلبرتین که در خانه‌مان چون سگی از هر درِ بازی تو می‌رفت، همه جا را به هم می‌ریخت، ثروت مرا به باد می‌داد و مایهٔ رنج بسیارم می‌شد، به من می‌گفت: «ای آقا! کاش به جای این دختر که همهٔ وقت شما را هدر می‌دهد یک منشی خوب با تربیت گرفته بودید که این خرده کاغذهایتان را مرتب کند» (چون تا آن زمان چند مقاله‌ای نوشته و چیزهایی ترجمه کرده بودم). آلبرتین با هدر دادن وقتم، با رنج دادنم شاید حتی از دیدگاه ادبی هم برایم سودمندتر از منشی‌ای بود که خرده‌کاغذهایم را مرتب می‌کرد.

با این همه، وقتی کسی (که شاید این کس در طبیعت همان انسان باشد)، وقتی کسی چنان بد ساخته شده که نمی‌تواند بی‌رنج کشیدن دوست بدارد، و برای شناختن حقیقت باید رنج بکشد، زندگی‌اش سرانجام خسته‌کننده می‌شود. سالهای شادکامی سالهای هدر رفته به شمار می‌آید، برای کار کردن باید منتظر درد و رنج بود. فکر رنج به عنوان مقدمه با فکرِ کارکردن تداعی می‌یابد، از هر اثر تازه‌ای می‌ترسی چون به درد و رنجی فکر می‌کنی که اول باید بچشی تا بتوانی اثر را مجسم کنی. و چون می‌فهمی که رنج بهترین چیزی است که در زندگی می‌توان به آن بَر خورد، بی‌هیچ ترسی به مرگ فکر می‌کنی و او را تقریباً رهایی می‌دانی.

اما هرچقدر هم که این همه مرا کمی ناگوار می‌آمد، باید توجه می‌داشتم که ما اغلب آن‌چنان که باید با زندگی بازی نمی‌کنیم و از آدم‌ها برای کتاب بهره نمی‌گیریم، بلکه برعکس. مورد ورتر، با آن همه فخامت، متأسفانه دربارهٔ من صدق نمی‌کرد. بی‌آنکه حتی یک لحظه عشق آلبرتین را باور داشته بوده باشم بیست بار خواسته بودم خودم را به خاطر او بکشم، ثروتم را به باد داده بودم، سلامت خودم را به خاطر او نابود کرده بودم. اگر نوشتن مطرح باشد وسواس به خرج می‌دهیم، در همه چیز بسیار دقیق می‌شویم، هرچه را که حقیقت نداشته باشد طرد می‌کنیم. اما اگر فقط زندگی مطرح باشد به خودمان لطمه می‌زنیم، خودمان را بیمار می‌کنیم، خودمان را به خاطر چیزهایی دروغین به کشتن می‌دهیم. درست است که فقط از خاکهٔ همین دروغ‌ها (اگر از سن شاعر شدن‌مان گذشته باشد) می‌شود اندکی حقیقت استخراج کرد. درد و رنج خدمتکارانی مرموز و منفورند که با ایشان در نبردیم و هرچه بیشتر به زیر سلطه‌شان درمی‌آییم، خدمتکارانی دهشتناک که تعویض‌شان محال است و از راه‌های زیرزمینی ما را به حقیقت و مرگ می‌رسانند. خوشا به حال آنان‌که به اولی پیش از دومی رسیده باشند و برایشان ساعت حقیقت زودتر از ساعت مرگ فرا رسیده باشد (هرچقدر هم که این دو به هم نزدیک باشند).

از زندگی گذشته‌ام این را هم فهمیدم که حتی کوچک‌ترین رخدادها سهمی در دادن آن درس آرمان‌گرایی به من داشتند که تازه می‌خواستم از آن بهره بگیرم. مثلاً، آیا دیدارهایم با آقای دوشارلوس، حتی پیش از آن‌که آلمان دوستی‌اش همین درس را به من بدهد، بهتراز عشقم به مادام دو گرمانت یا به آلبرتین و بیشتر از عشق سن‌لو به راشل مرا به این باور نرسانده بود که خود ماده چقدر بی‌اهمیت است و اندیشه می‌تواند هر چیزی را در هر ماده‌ای بگنجاند؟ حقیقتی که پدیدهٔ نامفهوم و بیهوده طرد شدهٔ انحراف آن را حتی از پدیدهٔ بسیار آموزنده عشق هم بهتر می‌نمایاند. عشق نشانمان می‌دهد که چگونه زیبایی از زنی که دیگر دوست نمی‌داریم جدا می‌شود و در چهره‌ای تجلی می‌یابد که به نظر دیگران شاید زشت بیاید و در نظر خودمان هم چنین می‌نمود یا روزی چنین خواهد بود؛ اما از این هم خیره‌کننده‌تر است هنگامی که این زیبایی در نظر یک خان بزرگ، در چهرهٔ یک رانندهٔ امنیبوس جلوه‌گر می‌شود و چنان او را به ستایش وامی‌دارد که به خاطرش پرنسس زیبایی را رها می‌کند. تعجب من هربار که در شانزه‌لیزه، در خیابان، کنار دریا چهرهٔ ژیلبرت، مادام دو گرمانت، آلبرتین را دوباره می‌دیدم آیا اثبات این نبودکه یک خاطره فقط در جهتی مخالف با احساسی که در آغاز با آن همخوان بوده تداوم می‌یابد و مدام از آن دورتر و دورتر می‌شود؟ در زندگی‌ام حتی یک ساعت هم نبوده که این درس را به من نیاموخته باشد: خطا و کوته‌فکری است اگر همه چیز را در شیئی ببینیم حال آن‌که همه چیز در ذهن است. حتی آن ساعتی که نخستین بار داغ مرگ مادربزرگم راحس کردم و این هنگامی بودکه تازه مرگش به ذهنم رخنه کرد، یعنی مدتها بعد از ساعت مرگش.

نویسنده نباید برنجد از این که منحرف به قهرمانان زنش چهرهٔ مردانه بدهد. فقط این ویژگیِ اندکی اعوجاج‌آمیز به منحرف امکان می‌دهد آنچه را که می‌خواند با همهٔ کلیّتش درک کند. راسین مجبور شده بود کوتاه مدتی به چهرهٔ باستانی فدر حالتی ژانسنی بدهد تا بعد بتواند او را با همهٔ

ارزش عامّش بنمایاند؛ به همین گونه، اگر آقای دوشارلوس به «بیوفا»یی که آلفرد دو موسه در *شب اکتبر* و در *خاطره* از دستش می‌نالد چهرهٔ مورل را نمی‌داد، نه می‌نالید و نه می‌فهمید، زیرا تنها از همین راهِ باریک و کج می‌توانست به حقایق عشق برسد. نویسنده فقط به دلیل عادتی که ریشه در زبان غیر صمیمی دیباچه‌ها و تقدیم‌نامه‌ها دارد می‌گوید: «خوانندهٔ من». در حالی که در واقع، هر خواننده‌ای زمانی که کتابی را می‌خواند خوانندهٔ خودش است. کتابِ نویسنده چیزی جز نوعی وسیلهٔ بصری نیست که او در اختیار خواننده می‌گذارد تا با آن بتواند آنچه را که شاید بدون آن کتاب نمی‌توانست در خودش ببیند درک کند. محک حقیقت کتاب این است که خواننده آنچه را که کتاب می‌گوید در خودش باز بشناسد و از جهت عکس، دستکم تا اندازه‌ای، فرق دو متن را می‌توان اغلب ناشی از خواننده دانست و نه از نویسنده. از این گذشته، ممکن است که کتاب برای خوانندهٔ ساده بیش از حد عالمانه و بیش از حد گنگ باشد، و بدین‌گونه فقط عدسی کدری در اختیار او بگذارد که با آن نتواند بخواند. اما ویژگی‌های دیگری (مانند انحراف) ایجاب می‌کند که خواننده کتاب را به شیوهٔ خاصی بخواند تا بتواند آن را خوب بفهمد؛ نویسنده نباید از این برنجد، بلکه باید خواننده را کاملاً آزاد بگذارد و به او بگوید: خودتان ببینید که با این عدسی بهتر می‌بینید، یا با این یکی، یا با آن یکی...»

این که رؤیاهای هنگامِ خواب برایم بسیار جالب بود آیا از آنجا نمی‌آمد که این رویاها، به جبران کوتاهی‌شان، بسیار فشرده و نیرومندند و به آدمی کمک می‌کنند آنچه را که (مثلاً در عشق) ذهنی است بهتر بفهمد؟ به این دلیل ساده که رؤیاها ــ با شتابی باورنکردنی ــ آدم را به اصطلاح عامیانه دیوانه یک زن می‌کنند تا آنجا که در خوابی چند دقیقه‌ای عاشق بیقرار زنی زشت می‌شود، در حالی‌که در زندگی واقعی چنین عشقی نیازمند سالها عادت و همنشینی است ــ انگار که رؤیاها آمپول عشق باشند که پزشکی معجزه‌گر اختراع کرده باشد (هم آن چنان که می‌توانند

آمپول رنج هم باشند)؛ عشقی که این‌گونه به ما تلقیح می‌کنند به همین سرعت هم می‌تواند محو شود، و گاهی نه فقط دلدار رؤیایی این حالتش را از دست می‌دهد و دوباره همان زن زشتی می‌شود که خوب می‌شناسیم، بلکه چیزی بسیار ارزشمندتر هم محو می‌شود، همهٔ تابلوی دل‌انگیز حس محبت، حس کامجویی، حس حسرت‌های گنگ و رنگ باخته، همهٔ کشتی نشستن‌ها به سوی سیترِ[۱۰۲] شورهایی که دلمان می‌خواهد حقیقت دل‌انگیز رنگ‌هایشان را برای وقت بیداری حفظ کنیم، اما این حقیقت چون تابلوی بیش از حد رنگ باخته‌ای که نتوان دوباره‌سازی کرد با بیداری محو می‌شود.

از این هم بیشتر، شاید افسونِ رؤیا در نظرم به خاطر بازیِ شگفت‌انگیزی بود که با زمان می‌کرد. مگر نه این که اغلب در یک شب، حتی در دقیقه‌ای از یک شب، زمان‌های بسیار دوردستی را می‌دیدم که به فاصله‌ای عظیم از من دور شده بودند و دیگر نمی‌توانستم از احساس‌های آن زمانم چیزی را بازبشناسم، اما در رؤیا بسرعت تمام به سویم هجوم می‌آوردند و با روشنایی‌شان چشمانم را خیره می‌کردند، انگار که نه ستاره‌های کم سویی که پنداشته بودم بلکه هواپیماهای عظیمی بودند، و همهٔ آنچه را که از آن زمانها برایم در خود نگه داشته بودند نشانم می‌دادند، به هیجانم می‌آوردند، تکانم می‌دادند، روشنی حضور بی‌فاصله‌شان را نصیبم می‌کردند و سپس در پی بیداری‌ام دوباره به آن فاصلهٔ عظیم پس می‌رفتند، فاصله‌ای که انگار با معجزه‌ای پشت سر گذاشته بودند و این گمان البته خطا را به من می‌دادند که یکی از وسیله‌های بازیافتن زمان از دست رفته بودند؟

فهمیده بودم که یکسره خطا و کوته‌بینی است که همه چیز را در شیئی ببینیم در حالی‌که همه چیز در ذهن است؛ مادربزرگم را در حقیقت چندین ماه پس از آن که درواقع درگذشته بود از دست داده بودم، دیده بودم که آدم‌ها به نسبت تصوری که من یا کسان دیگری از ایشان داشتیم تغییر چهره می‌دادند، یک فرد به تناسب کسانی که می‌دیدندش چندین

نفر می‌شد (مثلاً در آغاز چندین سوان وجود داشت، یا پرنس دو لوکزامبورگ برای رئیس دادگاه روآن کس دیگری بود)، آدم‌ها حتی برای فرد واحدی در طول سالها فرق می‌کردند (نام گرمانت‌ها، سوان‌های متعدد برای من). دیده بودم که عشقْ کسی را صاحب چیزهایی می‌کند که فقط از آنِ کسی است که دوست می‌دارد. این را بویژه زمانی خوب فهمیدم که نهایتِ فاصلهٔ واقعیت عینی و عشق را دیدم (واقعیت راشل برای من و سن‌لو، آلبرتین برای سن‌لو و من، مورل یا رانندهٔ امنیبوس برای کسان دیگر و برای شارلوس، و با این همه مِهر شارلوس: شعرهای آلفرد دو موسه...) همچنین تا اندازه‌ای، آلمان دوستیِ آقای دوشارلوس و نگاهی که سن‌لو به عکسِ آلبرتین انداخت به من کمک کرد که اندک زمانی اگر نه از حس آلمان ترسی، دستکم از اعتقاد به عینیتِ کاملِ آلمان‌ترسی‌ام خلاص شوم، و به این فکرم انداخت که شاید نفرت هم چون عشق باشد، و قضاوت دهشتناکی که فرانسه در آن روزها دربارهٔ آلمان داشت و آن را جزو بشریت نمی‌دانست بیش از هر چیز ناشی از ذهنی شدن حس‌ها باشد، شبیه همانی که راشل را برای سن‌لو و آلبرتین را برای من بسیار پرارزش می‌کرد. درواقع، آنچه محتمل می‌نمایانید که شاید بدسگالی کاملاً در ذات آلمان نباشد این بود: همان گونه که از دیدگاهی فردی عشق‌هایی داشته بودم که در پایان هر کدامشان کسی که دوست داشته بودم و دیگر نداشتم به نظرم بی‌ارزش می‌آمد، در کشورم هم نفرت‌هایی دیده بودم که در جریان هر کدامشان کسانی مثلاً خائن خوانده شده بودند ــ هزار بار خائن‌تر از آلمانی‌هایی که آنان می‌خواستند وطنشان را به ایشان بفروشند ــ، مثلاً دریفوس گرایانی چون رناک که اینک میهن‌پرستان با او علیه کشوری همکاری می‌کردند که تک تک اتباعش بی‌چون و چرا دروغگو، حیوان صفت و احمق بودند، البته به استثنای آلمانی‌هایی که طرف فرانسه را گرفته بودند مانند شاه رومانی، شاه بلژیک و ملکهٔ روسیه. درست است که ضد دریفوسی‌ها ممکن بود در جوابم بگویند: «این با آن فرق می‌کند». اما درواقع همیشه همه چیز

فرق می‌کند، همچنان که آدم هم همان آدم نیست، وگرنه در برابر پدیدهٔ واحدی، کسی که گول آن را خورده فقط می‌تواند ذهنی بودن خودش را مسؤول بداند و نمی‌تواند باور داشته باشد که حُسن‌ها و عیب‌ها در خود شیئی باشند. آنگاه عقل می‌تواند براحتی بر اساس این تفاوت نظریه بسازد (مانند نظریهٔ رادیکال‌ها دربارهٔ ضد طبیعی بودن تعالیم مِسلک‌های مذهبی؛ عدم توانایی نژاد یهود در احساس ملیت، نفرت همیشگی نژاد آلمانی از نژاد لاتینی، اعادهٔ حیثیت موقت نژاد زرد...) این جنبهٔ ذهنی، در ضمن، در بحث با بیطرف‌ها به این صورت مشخص می‌شد که مثلاً وقتی با ایشان از جنایات آلمانی‌ها در بلژیک حرف می‌زدی کوتاه زمانی نه تنها حرفت را نمی‌فهمیدند، بلکه حتی نمی‌شنیدند. (درحالی‌که این جنایت‌ها حقیقت داشت، و آنچه دربارهٔ حالت ذهنیِ نفرت، و حتی خودِ حس بینایی گفتم ناقض این نبود که خودِ چیزها هم حسن‌ها و عیب‌هایی داشته باشند و به معنی مستحیل کردن واقعیت در نوعی نسبی‌گرایی مطلق نبود). وگرچه پس از گذشت چندین و چند سال و از دست دادن زمانِ بسیار این تأثیر بنیادین را تا حتی در مناسبات بین‌المللی حس می‌کردم، آیا از همان اولین سال‌های زندگی‌ام به آن پی نبرده بودم زمانی که در باغچهٔ کومبره یکی از رمان‌های برگوت را می‌خواندم که حتی اگر امروز هم چند صفحهٔ فراموش شدهٔ آن را ورق بزنم و نیرنگ‌های یک شخصیت بد طینت را در آنها ببینم، تنها زمانی آرام می‌گیرم که صد صفحه بعدتر ببینم آن بدجنس در پایان کار آن چنان که باید خوار شده و آن‌قدر زنده مانده است که شکست نیت‌های شومش را به چشم ببیند؟ زیرا دیگر خوب به یاد نمی‌آوردم که بر سر آن شخصیت‌ها چه آمده بود، و در نتیجه فرقی میان آنان و کسانی نبود که همان بعدازظهر در خانهٔ مادام دوگرمانت بودند و زندگی گذشتهٔ دستکم چند نفرشان برای من چنان گنگ بود که انگار شرحش را در رُمانی نیمه فراموش شده خوانده بودم. آیا پرنس داگریژانت سرانجام با دوشیزه فلان ازدواج کرده بود؟ یا شاید برادر این دوشیزه فلان خواهر پرنس داگریژانت را به زنی گرفته بود؟ یا این که همه

اینها را با ماجرایی که زمانی در کتابی خوانده بودم یا خوابی که بتازگی دیده بودم اشتباه می‌گرفتم؟

رؤیا همچنان یکی از چیزهای زندگی‌ام بود که همواره بیش از هر چیزی مرا شگفت‌زده کرده، بیش از همه مرا به این باور رسانده بود که واقعیت ماهیتی صرفاً ذهنی دارد، و کمکش را در نگارش اثرم همواره مغتنم خواهم دانست. زمانی که به شیوه‌ای کم‌تر بی‌نیازانه به خاطر یک عشق زندگی می‌کردم، رؤیایی می‌آمد و به نحو شگرفی مادربزرگم یا آلبرتین را با گذراندن از فاصله‌های عظیم زمانِ از دست رفته به من بسیار نزدیک می‌کرد، آلبرتین که دوباره دوستش می‌داشتم چون در خوابم روایت ملایم‌تری از ماجرای دخترک رختشو را برایم تعریف کرده بود. فکر کردم که رؤیاها شاید گاهی این چنین حقایقی و احساس‌هایی را به من نزدیک کنند که کوشش‌های خودم، یا حتی برخوردهایم با طبیعت نتواند مرا به آنها برساند؛ فکر کردم رؤیاها شاید هوس و حسرت برخی چیزهایی را در من برانگیزد که وجود ندارد، و این شرطِ کار کردن، شرطِ جدا شدن از عادت و فاصله گرفتن با عالم ملموس است. می دانم که این الههٔ دوم هنر را، این الههٔ شبانه را که گاهی جای اولی را می‌گیرد، دستکم نخواهم گرفت.

دیده بودم که اشرافیانی مبتذل می‌شدند چون ذهنشان مبتذل بود، مثلاً دوک دوگرمانت (که به همان گونه می‌گفت «شما هم که عین خیالتان نیست» که ممکن بود کوتار بگوید). در ماجرای دریفوس، در جریان جنگ، در عالَم پزشکیِ دیده بودم که خیلی‌ها می‌پنداشتند حقیقت چیز مشخصی باشد که مثلاً وزیران، یا پزشکان آن را در اختیار داشته باشند، آری یا نه‌ای که نیازی به تفسیر و تعبیر نداشته باشد، چیزی که بر اساسش مقامات *می‌دانند* که دریفوس گناهکار است، یا بدون این که احتیاجی به اعزام روک باشد تا در محل تحقیق کند *می‌دانند* که آیا سِرای این توانایی را دارد که همزمان با روس‌ها پیشروی کند یا نه.

البته برخی چیزهایی را که بدون شک خواهم نوشت به آن چهره‌ای

ربط خواهم داد که نخستین بار در برابر دریا دیدم. از یک جهت حق داشتم که چنین کنم زیرا اگر آن روز روی آب‌بند نرفته بودم، اگر آلبرتین را نشناخته بودم، هیچکدام از این فکرها در ذهنم پرورده نمی‌شد (مگر این که دختر دیگری آنها را برمی‌انگیخت). اما از جهت دیگر حق با من نبود، زیرا لذّت خلاقانه‌ای که با یادآوری چهرهٔ زیبای یک زن حس می‌کنیم ناشی از حس‌های خود ماست؛ درواقع، شکی نبود که آلبرتین، بویژه آلبرتینِ آن زمان، از این صفحاتی که می‌نوشتم چیزی نمی‌فهمید. اما درست به همین خاطر، به دلیل این که با من بسیار تفاوت داشت، مرا با اندوه بارآور کرده بود، و حتی در آغاز با این کوشش ساده که ببینی دیگری با آدم چه فرقی دارد (که این خود تایید می‌کند که نباید در جوّی بیش از حد روشنفکری زندگی کرد). اگر آلبرتین می‌توانست این صفحات را بفهمد به همین دلیل الهام‌بخش آنها نمی‌شد.

و تازه مفهوم پیری را می‌فهمیدم ـ پیری که میان واقعیت‌های زندگی شاید از آن به مدتی از همه طولانی‌تر برداشتی انتزاعی داریم؛ تقویم‌ها را می‌بینیم، بالای نامه‌هایمان تاریخ می‌گذاریم، ازدواج و فرزند آوردن دوستانمان را می‌بینیم و باز هم، یا از ترس و یا از تنبلی ذهنی، مفهوم این همه را نمی‌فهمیم، تا روزی که چشممان به چهرهٔ ناشناخته‌ای چون چهرهٔ آقای دارژانکور می‌افتد که به یادمان می‌آورد که در دنیایی تازه زندگی می‌کنیم، تا روزی که نوهٔ یکی از دوستانمان، مرد جوانی که ما شاید بطور غریزی با او به صورت یک دوست حرف بزنیم، چنان لبخند می‌زند که انگار مسخره‌اش می‌کنیم، چون به نظرش پدربزرگ آمده‌ایم؛ تازه مفهوم مرگ، عشق، خوشی‌های معنوی، فایدهٔ درد و رنج، قریحه و... را می‌فهمیدم. و در حالی‌که نامها در نظرم همهٔ فردیّت خود را از دست داده بودند واژه‌ها همهٔ مفهومشان را به من می‌نمایانیدند. زیبایی تصویرها در پس چیزها قرار دارد و زیبایی اندیشه‌ها پیش آنها. چنان که وقتی به آنها می‌رسیم شگفتی‌مان پایان می‌گیرد اما اندیشه‌ها را تنها زمانی می‌فهمیم که پشت سر گذاشته‌ایم.

خلاصه، خوب که فکر می‌کردم، مادهٔ تجربه‌ام، همانی که مادهٔ اولیهٔ کتابم می‌شد، از سوان به من رسیده بود، و نه فقط از طریق آنچه به خود او و ژیلبرت مربوط می‌شد. او بود که از همان کومبره میل رفتن به بلبک را به دلم نشانید، که اگر او نبود پدر و مادرم هرگز به فکر آن نمی‌افتادند که مرا آنجا بفرستند، و هرگز با آلبرتین آشنا نمی‌شدم، و حتی با گرمانت‌ها، چرا که مادربزرگم به مادام دو ویلپاریزیس برنمی‌خورد، خودم سن‌لو و آقای دوشارلوس را نمی‌شناختم، در نتیجه با دوشس دوگرمانت و از طریق او با پرنسس دوگرمانت آشنا نمی‌شدم، به نحوی که حتی حضورم در آن لحظه در خانهٔ پرنس دوگرمانت، که یکباره فکر چگونگی اثرم را به ذهنم آورد، باز از سوان بود (یعنی که نه فقط مادهٔ اولیهٔ اثرم بلکه تصمیمم را هم مدیون او بودم). چنین پایه‌ای شاید برای تحمل همهٔ بار زندگی‌ام کمی بیش از اندازه نازک بود (از این نظر، «طرف گرمانت» دنبالهٔ «طرف خانهٔ سوان» بود). اما اغلب مؤلفِ بسیاری جنبه‌های زندگی ما آدمی بسیار فرودست‌تر از سوان و کسی از همه پیش پا افتاده‌تر است. آیا برای رفتنم به بلبک کافی نبود که دوستی نشانی این یا آن دختر خوش برخورد را به من داده باشد تا آنجا به سراغش بروم (که احتمالاً می‌رفتم و پیدایش نمی‌کردم)؟ چنین است که اغلب بعدها به دوست ناخوشایندی برمی‌خوریم و بزور با او خوش و بشی می‌کنیم، اما اگر خوب فکر کنیم همهٔ زندگی و همهٔ آثارمان حاصل یک گفتهٔ سر به هوای او، حاصل مثلاً «بد نیست سری به بلبک بزنید» او است. به این خاطر هیچ از او قدردانی نمی‌کنیم اما این به آن معنی نیست که حق ناشناس باشیم. زیرا او وقت گفتن آن کلمات به هیچ وجه به پیامدهای عظیمی که برای ما داشته فکر نمی‌کرده است. حساسیت و هوش خود ما از شرایط بهره‌برداری کرده‌اند، شرایطی که پس از انگیزش اولیهٔ او خود همدیگر را به وجود آورده‌اند و او دیگر نمی‌توانسته نه زندگی من با آلبرتین را پیش‌بینی کند و نه شب‌نشینی با لباس مبدل در خانهٔ گرمانت‌ها را. شکی نیست که آن انگیزش ضروری بوده است و از این نظر شکل بیرونی زندگی ما و حتی

مادهٔ اولیه اثرمان به او وابسته است. بدون سوان پدر و مادرم هرگز به این فکر نمی‌افتادند که مرا به بلبک بفرستند. (گو این که سوان مسئول رنج‌هایی نبود که خود او غیر مستقیم بر سرم آورد. این رنج‌ها ناشی از ضعف خودم بود. چنان‌که ضعف خود او هم مایهٔ آن شدکه از دست اودت رنج بکشد.) اما با این گونه شکل دادن به زندگی ما، شکل‌های دیگری راکه می‌شد به جای آن به زندگی خود بدهیم حذف کرده است. اگر سوان با من از بلبک حرف نزده بود با آلبرتین و ناهارخوری هتل و گرمانت‌ها آشنا نمی‌شدم. اما به جای دیگری می‌رفتم، با آدم‌های دیگری آشنا می‌شدم، حافظه‌ام و نیز کتاب‌هایم پر از تابلوهای دیگری می‌شد که چگونگی‌شان را نمی‌توانم حتی مجسم کنم و تازگی و ناشناختگی‌شان افسونم می‌کند و این حسرت را به دلم می‌نشاند که چرا به سوی آنها نرفتم و چرا آلبرتین و پلاژ بلبک و ریوبل و گرمانت‌هابرایم تا ابد ناشناخته نماندند.

حسادت آدم‌یاب خوبی است که وقتی در تابلومان جایی خالی می‌ماند می‌رود و در خیابان دختر زیبایی را که برای آن لازم است پیدا می‌کند. این دختر دیگر زیبا نبوده اما دوباره زیبا می‌شود چون حسود او هستیم، و جای خالی را در تابلو پر می‌کند.

زمانی که مرده باشیم دیگر خوشحال نخواهیم بود از این که تابلو بدین‌گونه کامل شده باشد. اما این فکر به هیچ رو یأس‌آور نیست. زیرا حس می‌کنیم که زندگی کمی از آنچه گفته می‌شود پیچیده‌تر است، و شرایط همچنین. و نشان دادن این پیچیدگی ضرورتی فوری دارد. حسادتِ به این سودمندی الزاماً حاصل یک نگاه، یا یک تعریف یا پَس نگری نیست. می‌توان آن‌را، آمادهٔ نیش زدن، میان صفحات یک دفتر راهنما دید ــ آنی که در پاریس **همهٔ پاریس** و در شهرستان ***راهنمای بناهای تاریخی*** نامیده می‌شود. بدون چندان اعتنایی از دختر زیبایی که دیگر برایت اهمیتی نداشت شنیده بودی که باید چند روزی به دیدن خواهرش در پادوکاله، در نزدیکی دنکرک برود؛ همچنین، بدون چندان اعتنایی در

گذشته فکر کرده بودی که شاید آقای الف به او نظر داشته باشد اما می‌دانستی که دختر او را نمی‌بیند چون هیچگاه گذارش به کافه‌ای که پاتوق اوست نمی‌افتد. ببینی خواهرش چکاره بود؟ خدمتکار نبود؟ فکر نکرده بودی این را از او بپرسی. یک روز که اتفاقی دفتر *راهنمای بناهای تاریخی* را باز کرده‌ای در آن می‌خوانی که آقای الف در پادوکاله، در نزدیکی دنکرک کوشکی دارد. جایی برای شک نمی‌ماند، برای آنکه دلِ دختر زیبا را به دست بیاورد خواهر او را به عنوان خدمتکار استخدام کرده است، و این که دختر زیبا به آن کافه نمی‌رود به این خاطر است که او می‌تواند دختر را در خانه‌اش ببیند، چون تقریباً همهٔ سال را در پاریس بسر می‌برد، اما در مدتی هم که در پادوکاله است نمی‌تواند از او بگذرد. قلم‌موهای مستِ خشم و عشق همچنان می‌کشند و می‌کشند. اما شاید اصلاً چنین نباشد. شاید که آقای الف دیگر هیچگاه دختر را نمی‌بیند اما لطفی کرده و سفارش خواهر او را به برادری کرده است که همهٔ سال را در پادوکاله زندگی می‌کند. به نحوی که دختر شاید فقط به صورتی اتفاقی به دیدن خواهرش می‌رود و آن هم در زمانی که آقای الف آنجا نیست، چون هیچکدام دیگر اعتنایی به یکدیگر ندارند. و از کجا معلوم که خواهرش اصلاً در آن کوشک و در جای دیگری خدمتکار نباشد، بلکه در پادوکاله خویشاوندانی داشته باشد. در برابر این فرض‌ها درد آغازینت تسکین می‌یابد و حسادتت آرام می‌گیرد. اما هرچه باشد حسادت، پنهان میان صفحات *راهنمای بناهای تاریخی* در زمان مناسب به سراغت آمد، زیرا جایی که در تابلو خالی بود اینک پر شده است. و به یاری حسادت، که حضور دختر زیبایی را ممکن کرده که دیگر حسود او هم نیستی و دیگر دوستش نداری ترکیب تابلو کامل می‌شود.

در این هنگام سر پیشخدمت آمد و به من گفت که قطعهٔ اول به پایان رسیده است و می‌توانم از کتابخانه بیرون بروم و وارد تالار شوم. این به

یادم آورد کجا هستم. اما تأملاتی که آغاز کرده بودم به هیچ رو خللی نیافت از این که شرکت در یک مهمانی و بازگشت به محافل برایم انگیزهٔ پا گذاشتن به راه زندگی تازه‌ای شده باشد، انگیزه‌ای که در خلوت تنهایی نیافته بودم. این نکته هیچ غیر عادی نبود و احساسی که می‌توانست انسان ابدی را در من زنده کند الزاماً نه به تنهایی ربطی داشت و نه به جامعه (چنان که در گذشته باور داشتم، چنان که شاید در گذشته درباره‌ام صدق می‌کرد، چنان که شاید هنوز هم می‌کرد اگر تحولی موزون داشته بودم و نه این چنین که پنداری توقفی طولانی را تازه پشت سر می‌گذاشتم). چه از آنجا که این حس زیبایی را تنها زمانی در می‌یافتم که احساسی کنونی، هر چقدر هم بی‌اهمیت و اتفاقی، با احساس مشابهی که در من بالبداهه برانگیخته می‌شد می‌آمیخت و همزمان چندین دورهٔ زندگی‌ام را دربرمی‌گرفت، و همهٔ وجودم را (که حس‌هایی خاص آن را اینجا و آنجا پر از جاهای خالی می‌کرد) با جوهره‌ای عام می‌انباشت، دلیلی نبود که محافل هم به اندازهٔ طبیعت مرا دستخوش چنین حس‌هایی نکنند، چرا که این حس‌ها حاصل اتفاق‌اند و بدون شک هیجان خاص روزهایی هم که از جریان عادی زندگی بیرونیم به پدید آمدنشان کمک می‌کند؛ روزهایی که حتی ساده‌ترین چیزها دوباره احساس‌هایی را به ما می‌دهد که عادتْ دستگاه عصبی‌مان را از آنها معاف کرده است. این که درست همین حس‌ها، صرفاً همین حس‌ها باید به اثر هنری می‌انجامید چیزی بود که می‌کوشیدم دلیل عینی‌اش را با ادامهٔ فکرهایی پیدا کنم که در کتابخانه یکی پس از دیگری پرورانده بودم؛ زیرا در آن هنگام حس می‌کردم که تحرک زندگی معنوی در وجودم آن قدر قوی هست که بتوانم در تالار و در میان میهمانان هم آن فکرها را چنان که در تنهایی کتابخانه ادامه بدهم؛ به نظرم می‌آمد که از این دیدگاه حتی بتوانم میان انبوه مهمانان تنهایی خودم را حفظ کنم. زیرا به همان دلیلی که رویدادهای بزرگ از بیرون تأثیری بر نیروهای ذهن ما نمی‌گذارند و یک نویسندهٔ بد حتی اگر در دوره‌ای حماسی زندگی کند همچنان نویسندهٔ بدی باقی می‌ماند، آنچه در زندگی

محفلی خطرناک است آمادگی و گرایش به زندگی محفلی است. وگرنه این زندگی به خودی خود کسی را مبتذل نمی‌کند چنان که یک جنگ قهرمانانه هم نمی‌تواند یک شاعر بد را شاعری عالی کند. در هر حال، در انتظار این که بتوانم چنان که قصدش را داشتم این نکته را بررسی کنم که آیا از دیدگاه نظری سودمند است که اثر هنری بدین گونه شکل بگیرد یا نه، انکار نمی‌شد کرد که تا آنجا که به خودم مربوط می‌شد، احساس‌های واقعاً زیبایی‌شناسانه‌ای که به من دست می‌داد همیشه در پی حس‌هایی از آن نوع بود. درست است که تعدادشان در زندگی‌ام بسیار اندک بود، اما بر زندگی‌ام غالب بودند، می‌توانستم در زندگیِ گذشته‌ام چند تایی از این قلّه‌ها را سراغ کنم که بخطا نادیده‌شان گرفته بودم (اشتباهی که قصد داشتم از آن پس نکنم). و می‌توانستم بگویم که گرچه این ویژگی، به دلیل اهمیت انحصاری‌اش در من، خصلت شخصی من بود، آنچه مایهٔ اطمینانم می‌شد این بود که آن را همراه با خصلت‌هایی نه این اندازه مشخص اما بازشناختنی و در نهایت شبیه به آن نزد برخی نویسندگان دیده بودم. مگر نه این‌که زیباترین بخش *خاطرات خانهٔ مردگان* به احساسی از همان نوع احساس ناشی از کلوچهٔ مادلن وابسته است: «شامگاهان دیروز تنها قدم می‌زدم. چهچهٔ باسترکی نشسته بر بالاترین شاخهٔ غانی رشته افکارم را گسست. آوای سحرآمیزش یک آن ملک پدرم را در برابر چشمانم ظاهر کرد؛ فجایعی را که شاهدشان بودم فراموش کردم و بیدرنگ با سفر به گذشته روستاهایی را دیدم که آوای باسترک را اغلب آنجا می‌شنیدم». و مگر نه این‌که یکی از دو سه جملهٔ از همه زیباتر در این *خاطرات* این است: «بوی لطیف و شیرین آفتاب گردانی از کشتزار چارگوش کوچکی از باقلای پر گُل برمی‌خاست؛ بو را نه نسیمی از وطن که بادی وحشی از ترنوو می‌آورد بی‌ربطی با گیاه غریب افتاده، بی‌عنایتی به تداعی یا تمنایی. در این عطرِ زیبایی فرونابرده زلال نشده در سینه‌اش، ناپراکنده بر راه‌هایش، در این عطر آکنده از سپیده و پرورش و جهان، همهٔ اندوهِ حسرت‌ها و هجران و جوانی نهفته بود».

چنان که *خاطرات خانهٔ مردگان* در ربط با ملکِ کومبور، کتاب *سیلوی* ژرار دو نروال هم که یکی از شاهکارهای زبان فرانسه است، حسّی از نوع مزهٔ مادلن و «چهچههٔ باسترک» را در خود دارد. نزد بودلر این تداعی‌ها، که شمارشان بیشتر هم هست، طبعاً تا این اندازه اتفاقی نیستند و در نتیجه به گمان من قاطع‌ترند. خود شاعر، با انتخاب و با تنبلی بیشتری، در مثلاً بوی یک زن، در بوی گیسوان و سینه‌اش، به عمد به دنبال شباهت‌های الهام‌بخشی می‌گردد که «آبیِ گنبد عظیم آسمان» و «بندری آکنده از شعله‌ها و دکل‌ها» را تداعی کنند.

بر آن بودم که قطعاتی از بودلر را که این گونه جابه‌جایی یک حس مبنای آنهاست به خاطر بیاورم تا بر نَسَب بُردنم از چنین نیای نام‌آوری صحّه بگذارم و بدین‌گونه به خودم اطمینان دهم که اثری که دیگر برای آغازش هیچ تردیدی حس نمی‌کردم به کوششی که می‌طلبید می‌ارزید، که ناگهان در پایین پلکانی که از کتابخانه سرازیر می‌شد یکباره خود را در تالاری بزرگ و درگرماگرم مهمانی‌ای دیدم که در نظرم با آنهایی که پیشتر دیده بودم تفاوت داشت، و چیزی نگذشته جنبه‌ای خاص به خود می‌گرفت و برایم مفهومی تازه می‌یافت. همین‌که به تالار بزرگ پاگذاشتم، با آن که بر طرحی که در سر پروریده بودم در آن نقطه‌ای که به آن رسیده بودم قاطعانه پای می‌فشردم، با تحولی روبارو شدم که سخت‌ترین مانع را در برابر طرحم برمی‌افراشت. مانعی که بدون شک بر آن چیزه می‌شدم، اما در حالی‌که همچنان در ذهنم بر شرایط وجودی اثر هنری تأمل می‌کردم استدلالم را هر لحظه قطع می‌کرد و ده‌ها و ده‌ها بار ملاحظاتی را پیش می‌کشید که می‌توانست از همه بیشتر دچار تردیدم کند.

در لحظات اول نفهمیدم چرا در شناختن میزبان و مهمانان دچار تردید شدم و چرا به نظر می‌آمد همه نقابی به چهره داشته باشند، صورتکی نزد بیشترشان پودر مالیده که قیافه‌شان راکاملاً تغییر می‌داد. پرنس هنوز وقت خوشامد گفتن همان حالت خوشدلانهٔ شاه قصه‌ها را داشت که نخستین

بار در گذشته از او دیده بودم اما این بار انگار به پیروی از آدابی که به مهمانانش تحمیل کرده بود خود نیز ریش سفیدی گذاشته بود و کفش‌هایی با پاشنهٔ سربی به پا داشت که به پاهایش سنگینی می‌کرد. چنین می‌نمود که خواسته باشد به جامهٔ مبدلِ یکی از «دوره‌های زندگی» درآید. سبیلش هم سفید بود، انگار که قندیل‌های سرمای جنگل «پتی پوسه» هنوز بر آن باقی مانده باشد. به نظر می‌آمد که لبان خشکیده‌اش را آزار بدهد، حال که نقشش را بازی کرده بود بهتر بود آن سبیل عاریه را بردارد! حقیقت این است که او را فقط به یاری فکرم و با نتیجه‌گیری از برخی شباهت‌هایش با آدمی که در ذهنم بود شناختم. نمی‌دانم فزانسک جوان روی صورتش چه گذاشته بود، چون در حالی که دیگران یا نیمی از ریششان یا فقط سبیلشان سفید شده بود او بی‌اعتنا به این رنگ کاری‌ها ترتیبی داده بود تا همهٔ صورتش پر از چین و چروک و ابروهایش سیخ سیخ شود، که در ضمن این همه به او نمی‌آمد، صورتش انگار سخت و سبزه و پر از وقار شده بود، و او را بسیار پیر می‌نمایانید. تعجبم بسیار بیشتر شد وقتی دیدم پیرمردی را دوک دوشاتلرو می‌خوانند که سبیل سفیدی شبیه سفیرها داشت و فقط نگاهش همانی بود که بود و به من امکان داد جوانی را بازبشناسم که یک بار نزد مادام دو ویلپاریزیس دیده بودم. با نخستین کسی که توانستم این گونه بشناسم، یعنی بدون در نظر گرفتن لباس و ظاهر مبدل و با یاری گرفتن از حافظه‌ام برای تکمیل خطوط طبیعی چهره‌اش، اولین فکری که به ذهنم رسید و شاید یک ثانیه هم طول نکشید این بود که به او تبریک بگویم که چه عالی گریم شده بود، تا جایی که بیننده یک لحظه پیش از شناختن‌اش دچار همان تردیدی می‌شد که تماشاگرانِ یک هنرپیشه بزرگ هنگامی دارند که او در نقشی متفاوت با خودش ظاهر می‌شود و در لحظه‌ای که پا به صحنه می‌گذارد تماشاگران با آن که از برنامه خبر دارند یک لحظه گیج می‌مانند و سپس هیجان‌زده کف می‌زنند.

از این نظر از همه شگفت‌انگیزتر دشمن شخصی‌ام، آقای دارژانکور

بود که براستی نقطهٔ اوج برنامهٔ آن مهمانی عصرانه بود. نه فقط به جای ریش کمی جو گندمی گذشته‌هایش ریش عجیبی با سفیدی باورنکردنی روی صورتش چسبانده بود، بلکه ظاهرش (بس که تغییرات جزئی مادی می‌تواند آدمی را کوچک یا بزرگ کند و از این هم بیشتر، سرشت ظاهری و شخصیتش را تغییر دهد) ظاهر گدای پیری بود که دیگر هیچ احترامی برنمی‌انگیخت. هم اویی که ظاهر شق و رق و خشکی و وقارش را هنوز در خاطر داشتم اینک در نقش پیرمرد خرفت آن چنان طبیعی بود که دست و پایش می‌لرزید و چهرهٔ وارفته‌اش که معمولاً پر از نخوت بود به حالت کیف آلود ابلهانه‌ای مدام لبخند می‌زد. هنر تغییر چهره وقتی به چنین حدی می‌رسد دیگر تغییر چهره نیست بلکه شخصیت آدم را هم کاملاً دگرگون می‌کند. درواقع، هر چقدر هم که برخی جزئیات بی‌اهمیت تایید می‌کرد که آن نقش شگرف و وصف ناکردنی کار دارژانکرر باشد، چه بسیار مراحل پیاپی چهرهٔ او را باید پشت سر می‌گذاشتم تا به دارژانکوری برسم که در گذشته می‌شناختم و این همه با خود او تفاوت داشت، در حالی‌که جز بدن خودش چیزی در اختیارش نبود! بدون شک این غایت نقشی بود که می‌توانست بازی کند بی‌آن‌که بدنش از هم بپاشد؛ آن چهرهٔ از همه غرورآمیزتر، آن بالاتنهٔ از همه افراشته‌تر، اینک مترسک لق و لوقی بیش نبود. بزحمت می‌شد با یادآوری برخی لبخندهایی که در گذشته گاهی یک لحظه چهرهٔ پر از کبریایش را نرم می‌کرد در این دارژانکور آنی را که در گذشته اغلب دیده بودم باز شناخت، بزحمت می‌شد این احتمال را باور کرد که این لبخند پیرمرد نحیف ژنده‌فروش کنونی در چهرهٔ جنتلمن مؤدب گذشته‌ها هم وجود داشته بوده باشد. اما به فرض این‌که دارژانکور با همان نیت گذشته آن لبخند را به چهره آورده باشد، به دلیل تغییر شگفت‌انگیز صورتش، حتی ماده چشمش که لبخندش به وسیلهٔ آن بیان می‌شد چنان مادهٔ متفاوتی بود که لبخندش حالت دیگری، حتی حالت لبخند کس دیگری را به خود می‌گرفت. به قهقهه افتادم از دیدن این پیر بی‌نظیر پیزری، که کاریکاتور عمدی‌اش از

خودش همان اندازه رقت‌ناک بود که تصویر تراژیک آقای دوشارلوس، درهم شکسته و مؤدب. آقای دارژانکور، در نقش دلقکِ پا به مرگی که رنیار[۱۰۳] نوشته و لابیش با اغراق بازی کرده باشد، همان اندازه آسان برخورد، همان اندازه فروتن بود که شاه لیر شارلوس، که برای دون‌ترین سلام‌گو چاپلوسانه کلاه از سربرمی‌داشت. با این همه به فکرم نرسید که ستایشم را از چهرهٔ شگفت‌انگیزی که ارائه می‌کرد به زبان بیاورم. آنچه مانعم شد حس بدآمدی نبود که در گذشته به او داشتم، چون درواقع چنان تغییر کرده بود که خیال می‌کردم در حضور آدم دیگری باشم که هرچه دارژانکور معمولی زمخت و بدرفتار و خطرناک بود او خوشدل و بیدفاع و بی‌آزار بود. چنان آدم دیگری شده بود که با دیدن صورتک وصف‌ناپذیر فکاهی سفیدش، آدمک برفی‌ای که ادای بچگی‌های ژنرال دوراکین[۱۰۴] را درمی‌آورد، فکر می‌کردم که انسان هم بتواند چون برخی حشرات به دگردیسی کامل برسد. احساسم این بودکه در پس یک گنجهٔ آموزشی موزهٔ تاریخ طبیعی شکلی را تماشا می‌کنم که حشره‌ای از همه سریع‌تر، با ظاهر از همه مشخص‌تر، توانسته باشد به خود بگیرد؛ و در برابر این نوچه کرم نرمی که بیشتر می‌لرزید تا بجنبد نمی‌توانستم همان حسی را داشته باشم که آقای دارژانکور همیشه در من انگیخته بود. اما چیزی نگفتم، به آقای دارژانکور به خاطر ارائه نمایشی که پنداری دامنهٔ دگردیسی‌های بدن انسان را هرچه گسترده‌تر می‌کرد تبریک نگفتم.

در پشت صحنهٔ تئاتر یا در یک بال ماسکه البته این میل را داریم که به نشانهٔ ادب و تعارف به کسی که تغییر چهره داده بگوییم که شناختنش بسیار مشکل و تقریباً غیر ممکن است. اما آنجا برعکس، غریزه‌ام به من هشدار داد که مبادا چنین کنم؛ حس می‌کردم که چنین تعریفی به هیچ رو نمی‌تواند خوشایند و مایهٔ نازشی باشد زیرا تغییر چهره‌ها خواست خودشان نبود، و سرانجام به چیزی فکر کردم که در آغاز هنگام پاگذاشتن به تالار به ذهنم نرسیده بود: در هر مهمانی هر چقدر هم ساده‌ای، اگر

مدتی طولانی به چنین محافلی نرفته باشی، حضور حتی فقط چند نفر از آدم‌هایی که درگذشته می‌شناختی این احساس را به تو می‌دهد که در یک مهمانی با لباس مبدل شرکت داری، مهمانی‌ای از همه موفق‌تر که براستی از دیدن دیگران حیرت می‌کنی، اما در پایان مهمانی، صورتکی را که ناخواسته از مدتها پیش پیدا کرده‌اند به هیچ وسیله‌ای نمی‌توانند از روی چهرهٔ خود بردارند. از دیدن دیگران حیرت می‌کنی؟ افسوس که خود نیز مایهٔ حیرتی. زیرا همان مشکلی را که من داشتم که نمی‌توانستم نامِ چهره‌ها را پیدا کنم، دیگران هم با دیدن چهرهٔ من داشتند، که یا چنانَ بی‌اعتنایی نشان می‌دادند که انگار هرگز مرا ندیده بودند، یا می‌کوشیدند از ظاهر کنونی‌ام به خاطره‌ای متفاوت برسند.

این «برنامه» خارق‌العاده‌ای که آقای دارژانکور «اجرا» کرد، که بدون شک با همهٔ طنزش مؤثرترین صحنه‌ای بودکه از او در خاطرم می‌ماند، همچون کارِ بازیگری بود که پیش از فرو افتادن نهایی پرده در میان قهقههٔ تماشاگران آخرین بار پا به صحنه بگذارد. این که دیگر از او دلگیر نبودم به این خاطر بود که پنداری بیگناهی آغاز زندگی‌اش را باز یافته بود و دیگر هیچ خاطره‌ای از برداشت‌های تحقیرآمیزی که ممکن بود از من داشته باشد بجا نمانده بود، هیچ خاطره‌ای از این که دیده باشد آقای دو شارلوس ناگهان بازوی مرا رها کرد، یا به این دلیل که دیگر از این گونه حس‌ها در او چیزی باقی نبود، یا به این دلیل که این حس‌ها برای رسیدن به ما باید از محیط فیزیکی چنان انکسار آوری می‌گذشتند که در طول راه جهت و مفهومشان بکلی عوض می‌شد و آقای دارژانکور به نظر آدم خوبی می‌آمد، چون دیگر این امکان فیزیکی وجود نداشت که خنده‌رویِ جذاب همیشگی‌اش را پس بزند و نشان دهد که هنوز آدم بدی است. تعبیر بازیگر درباره‌اش زیادی بود؛ در حالی‌که دیگر هیچ ذهن و شعوری نداشت، با ریشی که انگار عاریه و از پشم سفید بود به نظرم آدمکی لقّ و لرزان می‌آمد که در آن تالار جنبانده و گردانده می‌شد، چون لعبتکی هم علمی و هم فلسفی که آنجا، چنان که در خطابهٔ ترحیمی یا سرِ

درسی در مورِبُن، هم باید عبرتی از پوچی همه چیز جهان و هم باید مثال مبحثی از تاریخ طبیعی می‌شد.

لعبتگانی، اما برای آنکه در آنها هویت کسانی را بیابی که در گذشته می‌شناختی، باید همزمان چندین گستره را می‌خواندی که پشت سرشان بود و به ایشان عمق می‌داد، و در برابر این آدمک‌های سالخورده ناگزیر باید کاری ذهنی می‌کردی، چون بناچار باید هم با چشمان نگاهشان می‌کردی و هم با حافظه؛ لعبتگانی غوطه‌ور در رنگ‌های غیر مادی سالها، لعبتگانی که «زمان» را بیرونی می‌کردند، «زمان» که معمولاً نادیدنی است و برای آنکه دیدنی شود جسم‌هایی می‌جَوید، و هرکجا که به جسم و بدنی بربخورد آن را از آنِ خود می‌کند تا چراغ جادویش را بر آن نشان دهد. بدین‌گونه دارژانکور، همان‌گونه بیرون از ماده که در گذشته‌ها گولو[۱۰۵] روی دستگیرهٔ درِ اتاقم در کومبره، دارژانکورِ تازه و ناشناختنی، انگار تجلی «زمان» بود، زمان را کمی مرئی می‌کرد. در عنصرهای تازه‌ای که چهره و شخصیت آقای دارژانکور از آنها ساخته شده بود عدد سالها خوانده می‌شد، صورت نمادین زندگی بازشناخته می‌شد اما نه آن گونه که به چشم ما می‌آید یعنی دائمی، بلکه به گونهٔ واقعی، یعنی جوّی چنان متغیر که شازدهٔ سرافراز را شامگاهان در چهرهٔ کاریکاتوریِ پیر ژنده‌فروشی می‌نمایانید.

در کسان دیگری این دگرگونی‌ها، این تغییر ماهیت واقعی، پنداری از مقولهٔ تاریخ طبیعی بیرون می‌رفت و با شنیدن نامی تعجب می‌کردی از این که موجودی بتواند بر خلاف آقای دارژانکور که ویژگی‌های موجودی تازه و متفاوت را نشان می‌داد، ظواهر موجودی با ویژگیهای دیگری را نشان بدهد. در این مورد هم، چنانکه در مورد آقای دارژانکور، زمان امکانات بیرون از تصوری را از این یا آن دختر به ظهور رسانیده بود، اما این امکانات اگرچه جسمانی بود به نظر می‌آمد حالتی معنوی داشته باشد. خطوط چهره اگر تغییر کند، اگر ترکیب دیگری به خود بگیرد، اگر بعادت به شیوهٔ کُندتری بجنبد، ظاهر متفاوتی را نشان می‌دهد و مفهوم

متفاوتی می‌یابد. چنین بود که نزد زنی که پیش‌تر خشک و متعصب شناخته می‌شد، گونه‌ها به شکلی بازنشناختنی پهن‌تر شده بینی به شکلی غیر قابل پیش‌بینی خم برداشته بود و این بیننده را غافلگیر می‌کرد. آن هم اغلب به گونهٔ خوشایندی شبیه فلان گفتهٔ پر احساس و عمیق یا فلان حرکت زیبا و شهامت‌آمیزی که هرگز از او انتظار نمی‌رفت. گِرد آن بینی، آن بینیِ تازه، افق‌های تازه‌ای را گشوده می‌دیدی که امیدشان را به دل راه نمی‌دادی. خوبی و مهربانی که در گذشته محال بود با چنان گونه‌هایی ممکن می‌شد. در برابر آن چانه می‌شد چیزهایی را به زبان آورد که در برابر چانهٔ پیشین حتی تصوّر گفتنشان را نمی‌شد کرد. همهٔ این خطوط تازهٔ چهره نشان از ویژگی‌های تازه‌ای در خلق و خو داشت، دختر خشک و لاغر گذشته‌ها خانمی پَهن و ملایم شده بود. در این باره دیگر نه به مفهومی فقط جانورشناختی چنان که دربارهٔ آقای دارژانکور، بلکه به مفهومی اجتماعی و معنوی می‌شد گفت که این آدم آدم دیگری شده است.

مهمانی عصرانهٔ آن روز از هر جنبه‌ای بسیار با ارزش‌تر از تصویری از گذشته بود، همهٔ تصویرهایی تدریجی را نشانم می‌داد که هرگز ندیده بودم و گذشته را از حال جدا می‌کرد، یا از این بهتر، رابطه‌ای را که میان حال و گذشته وجود داشت به من می‌نمایانید؛ چیزی شبیه آنی بود که در گذشته «چشم‌انداز بصری» نامیده می‌شد، اما نه چشم‌انداز یک لحظه، نه چشم‌انداز آدمی بر زمینهٔ اعوجاج‌آور «زمان»، بلکه «چشم‌انداز بصری» سالها و سالها.

اما زنی که آقای دارژانکور در گذشته معشوق او بود، این زن چندان فرقی نکرده بود *اگر زمان گذشته را به حساب می‌آوردی*، یعنی که چهره‌اش به عنوان چهرهٔ آدمی که در طول مسیرش در ورطه‌ای که به آن پرتاب شده از شکل می‌افتد بطور کامل از هم نپاشیده بود، ورطه‌ای که جهتش را فقط به یاری مقایسه‌هایی به یک سان عبث می‌توانیم بیان کنیم، چرا که این مقایسه‌ها را فقط می‌توانیم از مبحث فضا وام بگیریم که هر جهتی که به

آنها بدهیم، چه ارتفاع و چه طول و چه عمق، تنها امتیازشان القای این حس به ماست که این بُعد گمان ناکردنی و محسوس وجود دارد. این ضرورت که برای دادن نامی به چهره‌ها باید درواقع در سالها عقب رفت، مرا در واکنش وادار می‌کرد که سال‌هایی را که به آنها فکر نکرده بودم بعداً برقرار کنم و هر کدامشان را در جای واقعی‌شان در نظر آورم. از این دیدگاه و برای این که گول هویت ظاهری فضا را نخورم، ظاهر کاملاً تازهٔ کسی چون آقای دارژانکور برایم حالت ظهور خیره‌کنندهٔ واقعیت تاریخ و زمان را داشت که معمولاً برایمان حالتی انتزاعی دارد، به همان‌گونه که ظهور برخی درختان بسیار کوچک یا درختان غول‌آسای بائوباب نشان‌دهندهٔ تغییر نصف‌النهار است.

آنگاه زندگی در نظرمان همانند قصه‌ای جلوه می‌کند که می‌بینیم در فصل فصلش نوزاد نوجوان و سپس مردی بالغ می‌شود و پس آنگاه با پشت خمیده به سوی گور می‌رود. و از آنجا که فقط از طریق تغییرات دائمی حس می‌کنیم که این آدم‌های دارای فاصلهٔ زمانیِ بسیار با هم کاملاً متفاوت‌اند، احساسمان این است که تابع همان قانونی بوده‌ایم که این کسان از آن پیروی کرده‌اند، کسانی که گرچه به زندگی ادامه داده‌اند (و دقیقاً به همین دلیل که به زندگی ادامه داده‌اند) آن چنان تغییر کرده‌اند که دیگر هیچ شباهتی به آنچه پیشترها از ایشان دیده بودیم ندارند.

زن جوانی که در گذشته می‌شناختم، و اینک پیرزنی سفید مو و نحیف و درهم فشرده شده بود، پنداری می‌گفت که در پردهٔ آخر هر خیمه شب بازی باید که آدمها چنان مبدل شده باشند که نتوان ایشان را بازشناخت. اما برادرش چنان شق و رق و چنان شبیه گذشته‌هایش باقی مانده بود که تعجب می‌کردی در چهره‌ای به آن جوانی سبیل نوک تیزش را سفید کرده باشد. بخش‌های سفید ریش‌های تا آن زمان یکسره سیاه به چشم‌اندازِ انسانی آن مهمانی حالتی غم‌انگیز می‌داد، همچون نخستین برگ‌های زرد شدهٔ درختان، زمانی که می‌پنداشته‌ای تابستانی طولانی در پیش باشد و هنوز از آن بهره‌ای نبرده می‌بینی که پاییز فرا می‌رسد.

آنگاه منی که از کودکی روز به روز زندگی می‌کردم و هم از خودم و هم از دیگران برداشتی قطعی داشتم نخستین بار با دیدن استحاله‌ای که در همهٔ آن آدم‌ها رخ داده بود متوجه زمانی شدم که برایشان گذشته بود، و باکشف این که بر من نیز چنین گذشته بود پریشان شدم. و پیری‌شان، که به خودی خود برایم اهمیتی نداشت، از نزدیکی پیری خودم خبر داد و افسرده‌ام کرد. این نزدیکی را یکی پس از دیگری گفته‌هایی بیان کرد که به فاصلهٔ چند دقیقه شنیدم و چون آوای صور اسرافیل تکانم داد. اولی گفتهٔ دوشس دو گرمانت بود؛ تازه می‌دیدمش، از میان پَرچینِ دوگانهٔ کنجکاوانی می‌گذشت که غافل از افسونِ جامه و پیرایشی که بر ایشان کارگر می‌شد، هیجان زده در برابر آن سر سرخ و آن تنِ ماهیِ صورتیِ بفهمی نفهمی از پسِ بالکِ دانتلِ سیاه بیرون زده با گلویی در یوغ جواهر، نگاهش می‌کردند، پیچ و تاب موروثی خطوطش را چنان نگاه می‌کردند که انگار ماهی عتیق مقدسی سراسر جواهر پوشیده بود که جِنی حامی خاندان گرمانت در آن حلول کرده باشد. و او با دیدنم گفت: «وای که چقدر از دیدنتان خوشحالم، شمایی که قدیمی‌ترین دوستم‌اید». و درخودستایی‌ام به عنوان جوانی از کومبره که هرگز در هیچ زمانی نتوانسته بودم این را در خودم ببینم که یکی از دوستان او باشم، براستی در زندگی واقعیِ اسرارآمیز محیط گرمانت‌ها شرکت داشته باشم، به همان گونه دوست او باشم که آقای دوبرئوته و آقای دوفورستل و سوان و همهٔ کسانی که مرده بودند، می‌شد که از گفتهٔ او احساس نازش کنم، اما بیشتر احساس تلخکامی کردم. پیش خودم گفتم: «یعنی چه، قدیمی‌ترین دوستش! چه حرفها می‌زند؛ باز اگر می‌گفت یکی از قدیمی‌ترین دوستان؛ یعنی که من...». در این لحظه یکی از خویشان پرنس نزدیکم آمد و گفت: «شما که یکی از پاریسی‌های قدیمی هستید». چند لحظه بعد یادداشتی به دستم دادند. هنگام ورود به جوانی به نام لتوروویل برخورده بودم که دقیقاً نمی‌دانستم با دوشس چه نسبتی دارد، اما مرا تا اندازه‌ای می‌شناخت. تازه از دانشکدهٔ نظامی سن سیر بیرون آمده بود، با خود گفتم که می‌تواند

برایم دوست خوبی چون سن‌لو در گذشته‌ها باشد و مرا با مسایل ارتش و تغییراتی که به خود دیده آشنا کند، از همین رو به او گفتم که کمی بعد او را دوباره خواهم دید تا برای شامی با هم قراری بگذاریم و به این خاطر از من بسیار تشکر کرد. اما خیال‌بافی‌ام در کتابخانه بیش از حد طول کشیده بود و جوان در یادداشتش می‌گفت که نتوانسته بود بیش از آن منتظرم بماند و نشانی‌اش را هم برایم گذاشته بود. نامهٔ این دوست آرزویی این گونه به پایان می‌رسید: «با کمال احترام، دوست کوچک شما، لتورویل». «دوست کوچک شما!» این تعبیری بود که من در گذشته خطاب به کسانی که از خودم سی سال بزرگ‌تر بودند، کسانی چون لوگراندن، به کار می‌بردم. پس این طور، این ستوان دوّمی که من او را چون سن‌لو دوست خودم مجسم می‌کردم خودش را دوست کوچک من می‌خواند! پس آنچه از آن زمان تاکنون تغییر کرده فقط شیوه‌های نظامی نیست و آقای دولتورویل مرا نه دوست و رفیق خودش بلکه یک آقای پیر می‌داند! پس مرا، آن‌چنان که خودم خودم را می‌دیدم، مرا که خود را دوست و همنشین و هم قطار آقای دو لتورویل می‌دیدم، فاصلهٔ پرگاری نامرئی از او جدا می‌کرد که به آن فکر نکرده بودم، چنان از آن ستوان جوان دورم می‌کرد که در نظرش، در نظر اویی که خود را «دوست کوچک» من می‌خواند، آقای پیری بودم!

کمابیش در همین هنگام کسی از بلوک حرف زد، پرسیدم که منظور بلوک جوان است یا پدر او (که از مرگش خبر نداشتم و شنیدم که در جریان جنگ از از دیدن اشغال فرانسه دق کرده مرده بود). پرنس گفت: «نمی‌دانستم بچه دارد، حتی نمی‌دانستم ازدواج کرده» بعد با خنده گفت: «اما شکی نیست که داریم از پدره حرف می‌زنیم، چون به هیچ وجه جوان نیست. پسرهایش می‌توانند برای خودشان مردی باشند». فهمیدم که از دوستم حرف می‌زنند. چیزی نگذشته خودش پیدایش شد. و براستی بر چهرهٔ بلوک همه حالت‌های خرفتی و رضامندی و خُرده خرده سرتکان دادن‌هایی را دیدم که زود به سکون می‌رسید و در آنها می‌توانستم

خستگی خردمندانهٔ پیران دوست داشتنی را ببینم اگر در همان حال دوست گذشته‌هایم را در برابرم بازنمی‌شناختم و خاطراتم آن تک و پوی بی‌سکون جوانی را که به نظر می‌آمد دیگر از دست داده باشد به او نمی‌افزودند. برای منی که او را در آستانهٔ زندگی شناخته بودم و از آن پس نیز او را همواره دیده بودم همان دوستِ گذشته‌ام بود، نوجوانی که سنّ جوانی‌اش را با سنّی اندازه می‌گرفتم که ناخودآگاه به خودم می‌دادم چون گمان نمی‌کردم از آن پس عُمری گذرانده باشم. شنیدم کسی گفت که بلوک همان سنّی را نشان می‌دهد که دارد و تعجب کردم از این که بر چهره‌اش برخی از آن نشانه‌هایی را دیدم که بیشتر خاص مردان سالخورده است. فهمیدم دلیلش این است که او براستی سالخورده است و زندگیْ آدم‌های پیر را با نوجوان‌هایی می‌سازد که مدت زیادی دوام می‌آورند.

کسی با شنیدن این که ناخوشم پرسید آیا از سرماخوردگی (که آن روزها شایع بود) نمی‌ترسم، و کس دیگری بخیرخواهی اطمینانم داد و گفت: «نه قربان، بیشتر کسانی دچارش می‌شوند که هنوز جوان‌اند. برای کسانی به سنّ جنابعالی خطری ندارد». همچنین به من اطمینان داده شد که خدمتکاران خانه مرا خوب شناخته بودند. نامم را زیر لب به هم گفته بودند و حتی، به گفتهٔ خانمی، «*به زبان خاص خودشان* گفته بودند: این هم بابا فلان» (یعنی اصطلاح «بابا» به اضافهٔ نامم). از آنجا که فرزندی نداشتم، بدیهی بود که این اصطلاح خودمانی به سنّم نظر داشت.

دوشس به من گفت: «خوب، معلوم است که مارشال را می‌شناختم! حتی کسانی را می‌شناختم که از او هم بیشتر نمایندهٔ آن دوره بودند: دوشس دوگالیرا، پولین دو پریگور، اسقف دوپانلو». با شنیدن گفته‌هایش ساده‌لوحانه متأسف می‌شدم از این که آنچه را که او «باقیماندهٔ رژیم سابق» می‌نامید نشناخته بودم. باید فکر می‌کردم که نام «رژیم سابق» را به دوره‌ای می‌دهیم که فقط آخرش را دیده‌ایم؛ چنین است که آنچه در افق می‌بینیم عظمتی اسرارآمیز به خود می‌گیرد و به نظرمان در به روی جهانی

می‌بندد که دیگر هیچگاه دیده نخواهد شد؛ در این حال پیش می‌رویم و بزودی این ماییم که در نظر نسل‌هایی که پشت سرمان‌اند در افق دیده می‌شویم؛ در این حال افق پس می‌رود و جهان که به نظر پایان یافته می‌آمد از نو آغاز می‌شود. مادام دو گرمانت گفت: «حتی، دختر که بودم، دوشس دو دینو را هم دیدم. آخر، جانم، دیگر بیست و پنج سالم که نیست». این کلمات آخر آزرده‌ام کرد: «نباید این را بگویید. این حرفِ پیرزن‌هاست». و بیدرنگ به فکرم آمد که براستی هم پیرزنی است. سپس گفت: «اما شما، شما هنوز همانی هستید که بودید. بله، واقعاً عجیب است. همین‌طوری جوان مانده‌اید». و این گفته بسیار غم‌انگیز است، زیرا فقط زمانی مفهوم دارد که براستی (حتی اگر نه به ظاهر) پیر شده باشیم. و ضربهٔ نهایی را با این گفته به من زد: «همیشه متأسف بوده‌ام از این که شما چرا ازدواج نکردید. اما شاید هم در نهایت این طوری بهتر باشد. در سنّی هستید که می‌شد پسرِ جنگ برو داشته باشید، آن وقت اگر مثلِ طفلکی روبر کشته می‌شد، با این حساسیتی که دارید از غصه دق می‌کردید (باور کنید هنوز اغلب به روبر فکر می‌کنم)».

و من، چنان که در نخستین آینهٔ واقعی که در برابرم باشد، توانستم خودم را در چشم پیرانی ببینم که به گمان خودشان جوان مانده بودند آن چنان که من دربارهٔ خودم گمان می‌کردم، و زمانی که خود را در برابرشان پیر می‌خواندم تا شاید که تکذیبم کنند، در نگاهشان که مرا چنان می‌دید که خود را نمی‌دیدند و من ایشان را آن چنان می‌دیدم کوچک‌ترین اثری از اعتراض نبود. چه ما چهرهٔ خود و سنّ خودمان را نمی‌دیدیم، بلکه هر کدام چون آینه‌ای روبارو، دیگری را می‌دیدیم. و شکی نیست که بسیاری کسان از دیدن این که پیر شده‌اند کم‌تر از من غمین می‌شدند. اما پیش از هر چیز، پیری هم چون مرگ است: برخی‌ها با بی‌اعتنایی با هر دو رودررو می‌شوند، نه این که شهامتشان بیشتر از دیگران باشد، بلکه تخیل‌شان کم‌تر است. بعد، کسی که از کودکی یک فکر بیشتر به سر ندارد، و حتی تنبلی و ناخوشی‌اش (که تحقق این فکر را مدام به بعد می‌اندازد) هر شب

نشانش می‌دهد که روزش را به بطالت گذرانده و هدر داده است، به نحوی که بیماری‌اش در همان حال که به پیری بدنش شتاب می‌دهد پیری ذهنش را کُند می‌کند، از دیدن این که در «زمان» زندگی کرده بیشتر غافلگیر می‌شود و تکان می‌خورد تا کسی که کم‌تر در درون خودش زندگی می‌کند، زندگی‌اش را با تقویم می‌سنجد، و جمع کل سال‌هایی را که هر روزه شاهد جمع شدنشان بوده یکباره کشف نمی‌کند. اما دلشورهٔ من دلیل وخیم‌تری هم داشت؛ این کارِ ویرانگر زمان را درست هنگامی کشف می‌کردم که می‌خواستم واقعیت‌هایی فرازمانی را روشن کنم و آنها را در اثری هنری به قالب اندیشه درآورم.

نزد برخی کسان تعویض تدریجی یک به یک سلول‌ها (که در نبود من انجام شده بود) دگردیسی و تغییری چنان کامل در پی آورده بود که اگر صد بار در رستورانی رو در روی یکی از ایشان شام می‌خوردم محال بود به فکرم برسد که او را پیشتر دیده بودم، به همان‌گونه که نمی‌توانستم دربارهٔ یک ناشناس حدس بزنم که آیا شاهی است یا تبهکاری. این مقایسه در صورتی هم که نامشان را می‌شنیدم باز نابسنده بود، زیرا دربارهٔ ناشناسی که روبه‌روی آدم نشسته می‌توان این احتمال را پذیرفت که تبهکار یا شاه باشد، در حالی‌که آن کسان را من پیش‌ترها می‌شناختم، یا به عبارت بهتر کسانی را می‌شناختم که همان نام را داشتند، اما چنان با هم متفاوت بودند که نمی‌توانستم بپذیرم همان‌ها باشند. با این همه، به همان‌گونه که تصور شاه بودن یا تبهکار بودن فرد ناشناس دیر یا زود او را در نظرم با چهرهٔ تازه‌ای می‌نمایانید، و در حالی که اگر هنوز چشمانم بسته بود با او بخطا گستاخی می‌کردم یا خوشرویی نشان می‌دادم و از آن پس در چهره‌اش حالتی برازنده یا مشکوک می‌دیدم، در این مورد نیز می‌کوشیدم در چهرهٔ فرد ناشناس (کاملاً ناشناس) این تصور را راه دهم که او مثلاً خانم سازراست، و سرانجام موفق می‌شدم مفهومِ آشنای گذشته‌ها را به آن چهره بازگردانم، اما این چهره براستی برایم غریبه باقی می‌ماند و در

نظرم چهرهٔ کس دیگری به همان گونه عاری از ویژگی های انسانی شناخته شده می‌بود که چهرهٔ آدمی که دوباره میمون شده باشد، اگر نام و آگاهی از هویت آن کس راه حل مسأله را به رغم همهٔ دشواری‌هایش به رویم نمی‌گشود. اما گاهی چهرهٔ گذشته‌ها آن اندازه دقیق زنده می‌شد که بتوانم مقابله‌ای بکنم؛ و همچون شاهدی که با متهمی رودر رو شود با دیدن آن همه تفاوت چاره‌ای جز این نداشتم که بگویم: «نه... نمی‌شناسم».

ژیلبرت دوسن‌لو به من گفت: «می‌خواهید که خودمان دو نفری به رستورانی برویم و شامی بخوریم؟» در جوابش گفتم: «اگر نمی‌ترسید که برایتان حرف در بیاورند که با یک مرد جوان تنها شام می‌خورید». و چون شنیدم که پیرامونمان همه خندیدند حرفم را زود تصحیح کردم که: «منظورم یک مرد مسّن است». حس می‌کردم جمله‌ای که مایهٔ خندهٔ همه شد از زمرهٔ آنهایی بود که مادرم ممکن بود در اشاره به من بگوید، مادرم که همچنان مرا بچه‌ای می‌دانست. و می‌دیدم که خودم هم دارم از دیدگاه او خودم را می‌بینم. اگر هم توانسته بودم سرانجام چون او برخی تغییراتی را به ذهن بسپارم که از نخستین سالهای کودکی‌ام رخ داده بود، تغییراتی بود که اینک بسیار قدیمی شده بود. هنوز در حد آن تغییری باقی مانده بودم که موجب شد زمانی، تقریباً پیش از هنگام، درباره‌ام بگویند: «الآن دیگر تقریباً برای خودش مردی شده». هنوز هم این چنین فکر می‌کردم، اما با بینهایت تأخیر. متوجه نبودم چقدر تغییر کرده‌ام. اما، راستی، آنهایی که با شنیدن حرفم قهقهه زدند، سالخوردگی‌ام را از کجا می‌فهمیدند؟ حتی یک موی سفید در سرم نبود. سبیلم یکسره سیاه بود. دلم می‌خواست ازیشان بپرسم که بداهتِ این واقعیت وحشتناک از کجا پیداست.

بدون شک کشف دردناکی که تازه کرده بودم نمی‌توانست تا آنجا که به مادهٔ اولیهٔ کتابم مربوط می‌شد به من کمک نکند. از آنجا که بر آن بودم که این مادّه نباید فقط از احساس‌ها و برداشت‌های براستی پُر و کامل، یعنی

آنهایی ساخته شده باشد که از زمان بیرون‌اند، در میان حقایقی که قصد داشتم آن احساس‌ها و برداشت‌ها را به آنها بیارایم آنهایی که به زمان مربوط می‌شد، حقایق مربوط به زمانی که در درونش انسانها، جوامع و ملت‌ها غوطه‌ورند و دگرگون می‌شوند باید جای مهمی می‌داشت. کوششم فقط این نبود که جایی به این دگرگونی‌هایی بدهم که بر ظاهر انسانها تحمیل می‌شود و دقیقه به دقیقه مثال‌های تازه‌ای را از آنها می‌دیدم، زیرا همچنان که به اثرم فکر می‌کردم، که تدارکش آن قدر قطعی آغاز شده بود که وقفه‌های گذرا مانع پیش‌روی‌اش نمی‌شد، به کسانی که می‌شناختم سلام می‌گفتم و با ایشان گپ می‌زدم.

گفتنی است که پیری نزد همه‌شان به یک شکل به چشم نمی‌آمد. کسی را دیدم که نام مرا می‌پرسید و شنیدم که آقای دوکامبرمر است. آنگاه برای اینکه نشانم دهد که مرا شناخته است از من پرسید: «ببینم هنوز هم دچار تنگی نفس می‌شوید؟» و چون جواب مثبت دادم گفت: «می‌بینید که با طول عمر منافات ندارد»، انگار که صد سالم شده بود. با او حرف می‌زدم و چشمم به دو سه خطی از چهره‌اش دوخته بود که می‌توانستم به یاری فکرم آنها را به آن ترکیبی از خاطراتم بیفزایم که البته ترکیب کاملاً متفاوتی هم بود و برای من شخص او را تشکیل می‌داد. اما یک لحظه سرش را تا نیمه برگرداند. آنگاه دیدم که چهره‌اش را دو برآمدگی عظیم و سرخ گونه‌هایش به گونه‌ای ناشناختنی تغییر داده است، گونه‌هایی که نمی‌گذاشت دهان و چشمانش را بخوبی باز کند تا آنجا که مبهوت مانده بودم و جرأت نمی‌کردم آن دُمل گونه را نگاه کنم و به نظرم می‌آمد که بهتر است اول او درباره‌اش حرف بزند اما او چون بیمار باهمّتی هیچ اشاره‌ای به آن نمی‌کرد، می‌خندید، و من ترسم از این بود که اگر دربارهٔ آن عارضه چیزی از او نپرسم بی‌احساسی و اگر بپرسم بی‌ظرافتی کرده باشم. و او همچنان با اشاره به نفس‌تنگی‌هایم پرسید: «ببینم، با بالا رفتن سنّ، مواردشان کمتر نشده؟» گفتم نه. گفت: «چرا، خواهر من که خیلی کم‌تر از گذشته دچارش می‌شود». این را به لحن انکارآمیزی گفت انگار که مورد

من نمی‌توانست تفاوتی با مورد خواهرش داشته باشد و انگار که بالارفتن سنّ یکی از راههای علاجی بود که چون حال مادام دو گوکور را خوب کرده بود بدون چون و چرا باید حال مرا هم خوب می‌کرد.

مادام دوکامبرمر ـ لوگراندن نزدیک آمد، و من هرچه بیشتر می‌ترسیدم به نظر بی‌احساس بیایم، چون دربارهٔ آنچه روی صورت شوهرش می‌دیدم چیزی نمی‌گفتم و جرأت نمی‌کردم بحثش را من شروع کنم. به من گفت: «خوشحالید که می‌بینیدش؟» با لحنی نامطمئن پرسیدم: «حالشان خوب است؟» در جوابم گفت: «اِی، بدک نیست، همان‌طور که می‌بینید». یعنی که هنوز متوجه مرضی نشده بود که به چشم من می‌زد و چیزی جز یکی از نقاب‌هایی نبود که زمان خرده خرده بر چهرهٔ مارکی چسبانده و چنان بتدریج پت و پهنش کرده بود که به چشم مارکیز نمی‌آمد. پس از آن که پرسش‌های آقای دوکامبرمر دربارهٔ نفس‌تنگی‌ام پایان گرفت نوبت من شد که زیر لب از کسی بپرسم که آیا مادر مارکی هنوز زنده است یا نه. در واقع، در سنجشِ زمان گذشته فقط قدم اول مهم است. در آغاز از این که این همه زمان گذشته باشد حیرت می‌کنیم و سپس از این که بیشتر از اینها نگذشته باشد. هرگز فکر نکرده بودیم که قرن سیزدهم این قدر دور باشد، سپس باورمان نمی‌شود که از قرن سیزدهم هنوز کلیسایی باقی مانده باشد در حالی که تعدادشان در فرانسه بیشمار است. در عرض چند دقیقه ذهنم آن کاری را کرده بود که به گونهٔ کُندتری نزد کسانی صورت می‌گیرد که باورشان نمی‌شود کسی که جوانی‌اش را دیده بوده‌اند شصت ساله شده باشد، و پانزده سال بعد از این هم بدتر باورشان نمی‌شود که او هنوز زنده باشد و بیشتر از هفتاد و پنج سال نداشته باشد.

از آقای دوکامبرمر حال مادرش را پرسیدم. گفت: «مثل همیشه عالی است». بدین‌گونه، برخلاف خانواده‌هایی که با خویشان سالخورده بیرحمانه رفتار می‌کنند، صفتی را به کار برد که در برخی خانواده‌های دیگر به پیرانی نسبت داده می‌شود که برخورداری‌شان از توانایی‌هایی از همه مادی‌تر، مانند شنیدن یا پیاده به کلیسا رفتن یا سوگواری‌ها را با

بی‌احساسی تحمل کردن، در چشم فرزندانشان با زیبایی معنوی خارق‌العاده‌ای همراه است.

کسان دیگری، که چهره‌هایشان دست نخورده باقی مانده بود، به نظر می‌آمد که راه رفتن برایشان مشکل باشد؛ اول گمان می‌کردی دچار پا درد باشند؛ اما بعد می‌فهمیدی که پیری پاشنه‌هایشان را سُربین کرده است. کسان دیگری را خوش‌سیما کرده بود، مثلاً پرنس داگریژانت. مرد لاغر بلندقامتی که نگاهی بی‌حالت و موهایی داشت که پنداری باید تا ابد سرخ‌گون باقی می‌ماند، با استحاله‌ای شبیه دگردیسی حشرات به پیرمردی بدل شده بود که موهای سرخش، موهایی به مدتی بیش از حد طولانی دیده شده، چون سُفره‌ای بیش از حد کار کرده سفید شده بود. سینه‌اش حجمی بیسابقه، صلابتی انگار جنگاورانه به خود گرفته بود، و این بدون شک مستلزم آن بود که آن نوچه کِرمی که درگذشته دیده بودم براستی ترکیده باشد؛ وقار خودآگاهانه‌ای چشمانش را می‌انباشت، وقاری آمیخته با نیکدلی تازه‌ای که سرش را پیش هر کسی خم می‌کرد. و از آنجا که با این همه هنوز شباهتکی میان شازدهٔ باصلابت کنونی و تکچهره‌ای که در خاطر داشتم باقی بود، لذت می‌بردم از نیروی نوسازی اصیل زمان که در عین پایبندی به وحدت فرد و قانون‌های زندگی می‌تواند این‌گونه دکور را تغییر دهد و تضادهایی جسورانه میان دو ظاهر یک شخصیت واحد به نمایش بگذارد. زیرا بسیاری از آن آدمها را در جا می‌شناختی، اما همانند تکچهره‌هایی از آنها که بد کشیده شده باشد، تکچهره‌هایی در نمایشگاه نقاش بیدقت بدخواهی که خطوط صورتِ یکی را زمخت‌تر کرده، طراوت رنگ و ظرافت قامت دیگری را از او گرفته، نگاه را بی‌فروغ کرده باشد. وقتی این تصویرها را با آنهایی مقایسه می‌کردم که در حافظه داشتم، تصویرهایی را که آخر دیده بودم کم‌تر می‌پسندیدم. همچنان که اغلب وقتی دوستی می‌خواهد که میان چند عکسش یکی را انتخاب کنی عکسی به نظرت خوب نمی‌آید و آن را کنار می‌زنی، در برابر هر شخص و تصویری که از خودش نشانم می‌داد دلم

می‌خواست بگویم: «نه، این یکی نه، اینجا خوب نشده‌اید، شبیه شما نیست». جرأت نمی‌کردم سپس بگویم: «به جای بینی راست و قشنگتان بینی خمیدهٔ پدرتان را گذاشته‌اند که من هیچ وقت ندیده بودمش». و براستی هم بینی‌ای تازه و خودمانی بود. خلاصه این که هنرمند، «زمان»، همهٔ آن مدل‌ها را به شیوه‌ای کشیده بود که می‌شد ایشان را شناخت. اما شبیه نبودند و نه به این دلیل که زیباترشان کرده باشد، بلکه پیرشان کرده بود. گو اینکه این هنرمند دستِ بسیار کُندی هم دارد. چنین بود که آن بدلِ چهرهٔ اُودت را، که در روزِ نخستین دیدارم با برگوت طرحی سردستی از آن را در چهرهٔ ژیلبرت دیدم، زمان سرانجام به صورتی عیناً شبیه او درآورده بود، همانند نقاشانی که اثری را مدتی بسیار طولانی نگه می‌دارند و سال به سال بر آن کار می‌کنند تا کامل شود.

در حالی که برخی زنان با سرخاب و سفیداب به پیری‌شان اعتراف می‌کردند، پیری برخی مردان برعکس از نزدن پودری معلوم می‌شد که در گذشته هیچگاه توجه نکرده بودم که به چهره دارند، و اینک که دیگر میلی به کوشش برای خوش آمدن نداشتند و به کارش نمی‌بردند به نظرم می‌آمد که بسیار تغییر کرده باشند. یکی از این جمله لوگراندن بود. حذف رنگ صورتی لبها و گونه‌هایش که هرگز گمان نکرده بودم مصنوعی باشد، به صورتش حالت خاکستری و همچنین دقّت مجسّمه‌وارِ سنگ را می‌داد. نه فقط حالِ بزک کردن، بلکه حال لبخند زدن و نگاه رخشان انداختن و حرف‌های نغزگفتن را هم از دست داده بود. تعجب می‌کردی از اینکه این قدر رنگ پریده و افسرده باشد و فقط گاه به گاهی یکی دو کلمه‌ای به همان بی‌معنایی آنهایی به زبان آورد که مردگانِ احضار شده می‌گویند. از خود می‌پرسیدی که چیست این علّتی که نمی‌گذارد سرزنده و پرگو و جذاب باشد، هم آن چنان که از خود در برابر «بدل» بیمقدار مردی می‌پرسی که در زنده بودنش جذاب و هوشمند بوده است و اینک احضارکننده‌ای از او پرسش‌هایی می‌کند که البته می‌توانست پاسخ‌هایی جالب برانگیزد. و با خود می‌گفتی که آن علت، علتی که شبح غمین و

رنگ باخته‌ای را به جای لوگراندن چالاک و پررنگ و رو نشانده بود پیری بود.

چند تنی از مهمانان را سرانجام نه فقط در چهرهٔ کنونی‌شان، بلکه به صورتی هم که در گذشته بودند باز می‌شناختم، از این جمله بود اسکی که تغییرش بیشتر از تغییر گل یا میوه‌ای نبود که خشک شده باشد. اسکی کوشش نافرجامی بود که نظریاتم را دربارهٔ هنر اثبات می‌کرد. (بازویم را گرفت و گفت: «برنامه‌اش را هشت بار دیده‌ام...») کسان دیگری به هیچ‌رو هنردوست نبودند، چون اشرافی بودند. اما ایشان را پیری هم پخته نکرده بود و گرچه نخستین چین‌ها بر چهره و اولین دستهٔ موی سفید بر سرشان نشسته بود همان چهرهٔ عروسکی گذشته‌ها و سبکسری هجده سالگی‌شان باقی بود. اینان پیر نبودند، هجده ساله جوانانی بینهایت پژمرده بودند. اندک چیزی برای زدودن این پلاسیدگی‌های زندگی بس بود، و مرگ برای پس دادن جوانی به چهره‌شان زحمتی بیش از آنی نباید می‌کشید که برای پاک کردن تکچهره‌ای لازم است که فقط اندکی چرکی درخشش گذشته‌ها را از آن گرفته باشد. از همین رو به توهمی می‌اندیشیدم که گولمان می‌زند هنگامی که وصف پیر سرشناسی را می‌شنویم و نیکی و انصاف و دل نازکی‌اش را پیشاپیش باور می‌کنیم؛ چه حس می‌کردم که چنان پیرانی چهل سال پیش‌تر جوانان سنگدلی بوده‌اند و هیچ دلیلی نیست که گمان نکنی هنوز نخوت و ریاکاری و ابتذال و نیرنگ‌هایشان را حفظ کرده باشند.

با این همه، در تضاد کامل با چنین کسانی، تعجب کردم از گفتگو با کسان دیگری که در گذشته تحمل ناکردنی بودند و کمابیش از همهٔ عیب‌هایشان عاری شده بودند، انگار که زندگی یا با برآوردن خواست‌هایشان یا با به یأس کشاندنشان تلخکامی یا پرمدعایی را از ایشان گرفته بود. ازدواج با طرف ثروتمندی که ضرورت مبارزه یا تظاهر را منتفی می‌کند، نفوذ همسر، شناخت کم کَمَک به دست آوردهٔ ارزش‌هایی غیر از آنهایی که جوانانِ کوته‌بین فقط همان‌ها را باور دارند، به آن کسان

امکان داده بود که شخصیت خود را آزادتر کنند و حُسن‌هایشان را بروز بدهند. چنین کسانی به نظر می‌آمد که با پیر شدن شخصیت دیگری پیدا کرده باشند، همچون درختانی که پاییز با تغییر دادن رنگ‌هایشان انگار آنها را از تیرهٔ دیگری می‌کند. نزد ایشان نیز پیری براستی خود را نشان می‌داد، اما به حالتی معنوی. نزد برخی دیگر بیشتر جسمانی بود، و چنان تازگی داشت که شخص (مثلاً مادام دارپاژون) به نظرم هم ناشناس و هم آشنا می‌آمد. ناشناس چون محال بود گمان ببرم آن کسی که می‌دیدم او باشد، و هنگام پاسخ دادن به سلامش ناخواسته و بی‌اختیار نشان دادم که به ذهنم فشار می‌آورم و تردید دارم که ببینی مخاطبم کدامیک از سه یا چهار نفری است که به ذهنم رسیده است (و البته مادام دارپاژون جزوشان نبود)، که در ضمن از گرمیِ جواب سلامم هم بدون شک تعجب کرد، چون از آنجا که نگران بودم که مبادا اگر دوست نزدیکی باشد در رفتارم سردی ببیند، به جبران تردیدِ نگاهم دست فشردن و لبخند زدنم را گرم‌تر کردم. اما از سوی دیگر، ظاهر تازه‌اش برایم ناآشنا نبود. همان ظاهری بود که در طول زندگی‌ام اغلب از زنانی مسّن و تنومند دیده بودم اما آن زمان گمان نمی‌کردم که چندین سال پیشتر شبیه مادام دارپاژون بوده باشند. این ظاهر با آنچه در گذشته از مارکیز دیده بودم آن چنان تفاوت داشت که گفتی او کس دیگری بود که، همانند آدمی از یک قصه، محکوم شده باشد اول به صورت دختری و سپس به شکل زن پا به سنّ پت و پهنی ظاهر شود و بیگمان بزودی عجوزه‌ای لرزان و پشت خمیده شود. همچون شناگر سنگین جثه‌ای که ساحل از نظرش بسیار دور شده باشد، پنداری بزحمت بسیار امواج زمانی را که به کام می‌کشیدش پس می‌زد. با این همه چهرهٔ متزلزش را، چهرهٔ گنگ چون حافظهٔ بیوفایی را که دیگر نتواند شکل‌های گذشته‌ها را حفظ کند، آن قدر نگاه کردم که رفته رفته چیزکی از آن را بازیافتم، و این به یاری بازیِ حذفِ چهار ضلعی‌ها و شش ضلعی‌هایی بود که سنّ به گونه‌هایش افزوده بود. گو این که آنچه سنّ با گونه‌های زنان می‌آمیخت همیشه فقط شکل‌هایی هندسی نبود.

درگونه‌های دوشس دوگرمانت که همچنان شبیه گذشته‌ها باقی مانده اما اینک چون گَز مخلوط بود، اثری از زنگار، تکه‌ای صورتی از خردهٔ صدف و لکهٔ برآمدهٔ نامعلومی دیدم که از حبهٔ انگور کوچک‌تر و از منجوقی شیشه‌ای کدرتر بود.

برخی از مردان می‌لنگیدند: خوب حس می‌کردی که این نه ناشی از حادثهٔ اتومبیلی که پیامد سکتهٔ نخستینی بود، و این که دیگر به اصلاح پایی در گور داشتند. لای درز این گور زنانی نیمه فلج، پنداری ناتوان بودند از کشیدن و جمع‌کردن دامنشان که به سنگ لحد گیر کرده بود، و پشتِ گوژ و سرِ افتاده‌شان دیگر توانِ افراشتن نداشت، و کمانی بود قامتشان چون خط حرکت آن هنگامه مرگ و زندگی، پیش از سقوط واپسین. هیچ چیز نمی‌توانست با حرکت این منحنی رویارویی کند که با خود می‌بردشان، و با هر قصدِ بلندشدنی همهٔ تنشان می‌لرزید و انگشتانشان تابِ گرفتن هیچ چیز را نداشت.

برخی‌شان حتی موهایشان سفید نشده بود. چنین بود که نوکر قدیمی پرنس دوگرمانت را که آمد تا به ارباب خود چیزی بگوید شناختم. موی وزوزی پرپشت سر و ریشش هنوز همان رنگ سرخی را داشت که به صورتی می‌زد و نمی‌شد تصور کرد که او هم چون دوشس دوگرمانت مویش را رنگ کرده باشد. با این همه پیر می‌نمود. فقط حس می‌کردی که نزد انسانها هم، چنان که میان خزه‌ها و جلبک‌ها و بسیاری دیگر در عالم گیاهان، انواعی هستند که با نزدیکی زمستان رنگ عوض نمی‌کنند.

اما آیا باید با خود می‌گفتم که این ویژگی‌ها فنا می‌شوند؟ همواره چنین اندیشیده بودم که وجود ما در این یا آن زمان معین چون «پولیپ»ی است که چشمش، به عنوان اندامی مستقل اما در عین حال مشترک، در برابر ذرهٔ غباری که می‌گذرد واکنش نشان می‌دهد بدون آن که هوش به آن فرمان داده باشد، یا از این هم بیشتر، شکم به عنوان انگلی اندرونی، عفونی می‌شود بی‌آن که هوش از آن باخبر شود، و همچنین است جان ما که در

طول زندگی چون سلسله‌ای از «من»های به هم پیوسته اما متمایزی است که یکی پس از دیگری می‌میرند یا گاهی حتی متناوب می‌شوند چون آنهایی که در کومبره با فرارسیدن شب در درون من جای یکدیگر را می‌گرفتند. اما همچنین دیده بودم که این سلول‌های معنوی که فرد را تشکیل می‌دهند از خود او پایدارترند. دیده بودم که عیب‌ها و انحراف‌ها و نیز شهامت گرمانت‌ها در سن لو تکرار می‌شد، چنان که عیب‌های شگرف و گذرای شخصیت خودش، چنان که تعصب یهودی سوان. این عیب را در بلوک هم می‌توانستم ببینم. چند سالی پیش پدرش را از دست داده بود و وقتی در آن زمان برایش نامه نوشتم نتوانست جوابم دهد زیرا گذشته از عواطف عمیق خانوادگی که اغلب در خانواده‌های یهودی دیده می‌شود، فکر این که پدرش مردی بسیار برتر از دیگران بود به مهر او به پدرش حالتی پرستش‌گونه داده بود. فکرِ از دست دادن او عذابش می‌داد و ناگزیر یک سالی در یک آسایشگاه گوشه گرفت. به نامهٔ تسلیتم به لحنی هم عمیقاً احساساتی و هم تقریباً نخوت‌آلود پاسخ داد، چون این را برای من افتخاری می‌دانست که چنان مرد برتری را از نزدیک دیده باشم، مردی که بلوک آماده بود کالسکهٔ دواسبه‌اش را به موزه‌ای تاریخی هدیه کند. و اینک، در جمع خانواده، بلوک نسبت به پدرزنش همان خشمی را نشان می‌داد که در گذشته آقای بلوک را به جان آقای نسیم برنار می‌انداخت. پیش چشم همه به همان شیوه به او حمله می‌کرد. به همان‌گونه که با شنیدن گفته‌های کوتار، بریشو و بسیاری کسان دیگر حس کرده بودم که موج واحدی، از طریق فرهنگ و مُد، شیوه‌های همسانی از حرف زدن و فکر کردن را بر همهٔ گسترهٔ فضا می‌پراکند، در همهٔ طول زمان هم جریان‌هایی اندرونی از ژرفاهای دوران‌ها خشم‌ها، اندوه‌ها و نیز بیباکی‌ها و وسواس‌های همسانی را در همهٔ نسل‌های پی‌درپی برمی‌انگیزند، آن چنان که هر مقطعی از چند نمونهٔ یک سلسله، همانند سایه‌هایی روی چند پردهٔ پی‌درپی نشان دهندهٔ تکرار تابلویی همسان (هر چند که اغلب با اهمیت کم‌تر) است، تابلویی از همان نوع که بلوک و

پدرزنش، آقای بلوک و آقای نسیم برنار و بسیار کسان دیگری را که من نشناخته بودم به یک شیوه با هم در کشمکش نشان می‌داد.

برخی صورت‌ها در پس باشلق سفیدشان دیگر همان خشکی و همان پلک‌های بسته کسانی را داشتند که پا به مرگ‌اند، و لب‌هایشان، جنبان به لرزی دائمی پنداری دعای احتضار را زمزمه می‌کرد. موهای سفیدی به جای موهای سیاه یا بور کافی بود تا چهره‌ای که خطوطش همان بود دیگری به نظر رسد. چهره‌پردازان تئاتر می‌دانند که تنها با یک کلاه گیس پودرزده می‌توان آدمی را چنان تغییر داد که شناخته نشود. کنت دو ‌ *که درگذشته زمانی که ستوان بود او را در روزی در لُژ مادام دوکامبرمر دیدم که مادام دوگرمانت در لُژ دخترعمویش بود، هنوز همان حالت کاملاً شق و رق را شاید حتی بیشتر ازگذشته داشت، زیرا خشکی جسمانیِ آرتروز حالت خشک و سرد مرد خودپسند متظاهری چون او را دوچندان می‌کرد و از فرط سکون به خطوط چهره‌اش وضوح و تیزی تقریباً شکلک‌گونه‌ای را می‌داد که در طرحی از مانتنیا یا میکل آنژ می‌توان دید. رنگ پوستش که در گذشته سرخی جلفی داشت اکنون سفیدی وقارآلودی یافته بود؛ موهای نقره‌گون، برآمدگی شکم، جبروت دوج‌وار، خستگی‌ای که چیزی با میلِ خوابیدن فاصله نداشت، همه به ظاهر تازهٔ او حالتی پیشگویانه و از شکوهِ نهایی مرگ خبر می‌داد. به جای چهارگوش ریش بورش، چهارگوشی مساوی از ریش سفید چهره‌اش را چنان کامل دگرگون می‌کرد که با یادآوری پنج خط درجهٔ ستوانی‌اش درگذشته نخستین فکری که به ذهنم آمد این بود که به او نه به خاطر آن که به سرهنگی رسیده بود، بلکه به این خاطر تبریک بگویم که خیلی خوب سرهنگ شده بود، به جامهٔ مبدل سرهنگی درآمده بود و به نظر می‌آمد برای این کار هم اونیفورم و هم حالت جدی و غم‌آلود افسریِ پدرش را عاریه گرفته باشد.

نزد مهمان دیگری، جابه‌جایی ریش سفید به جای ریش بور، از آنجا

* در دستنوشتهٔ پروست جای نام خالی است.

که چهره‌اش همچون گذشته سرزنده و خندان و جوان باقی مانده بود، او را فقط برافروخته‌تر و پرجنب و جوش‌تر می‌نمایانید، درخشندگی چشمانش را بیشتر می‌کرد و به اشرافیِ جوان مانده حالت جذبه‌آمیز پیغمبری را می‌داد. تغییری که موی سفید و عناصر دیگر بویژه بر زنان اعمال کرده بود با شدت کم‌تری بر من اثر می‌گذاشت اگر چیزی جُز تغییر رنگ نبود که این خودْ چشمان را خوش می‌آید، بلکه تغییرِ آدم‌ها بود و این ذهن را می‌آشفت. در واقع، «بازشناختن» یک فرد، و از این هم بیشتر «یادآوری هویت او» پس از آن که نتوانسته باشی او را بازبشناسی، به مفهوم اندیشیدن به دو چیز متضاد تحت یک نام واحد است، به مفهوم تأیید این است که چیزی که اینجا بود، این آدمی که به یاد می‌آوری دیگر وجود ندارد و چیزی که الآن هست، آدمی است که نمی‌شناختی؛ به مفهومِ لزوم فکرکردن به رمزی تقریباً به همان گیج‌کنندگی رمز مرگ است که در ضمن پیش درآمد و خبرآور آن است. زیرا می‌دانستم این تغییرها به چه مفهومی و مقدمهٔ چه چیزی است. از همین رو سفیدی گیسوان، همراه با بسیاری تغییرات دیگر، نزد زنان سخت بر من اثر می‌گذاشت. نامی را از کسی می‌شنیدم و حیرت می‌کردم که هم از آن زن مو بوری باشد که در گذشته می‌شناختم و والس می‌رقصید و هم از آنِ خانم تنومند سفیدمویی که سنگین سنگین از کنارم می‌گذشت. این نام و پوستِ اندکی رو به سرخی شاید تنها چیزی بود که در این دو زن مشترک بود، دو زن (آنی که در حافظه داشتم و آنی که در عصرانهٔ گرمانت می‌دیدم)، به همان اندازه با هم متفاوت که دختری ساده و خانم بزرگی در یک نمایشنامه. برای آن که زندگی توانسته باشد به آن دختر رقصنده چنین هیکل فربهی بدهد، برای آن که توانسته باشد چنان که با مترونومی حرکاتش را چنین کُند و سنگین کند، برای آن که (شاید گذشته از تنها نقطهٔ مشترکشان، یعنی گونه‌ها، که البته پهن‌تر شده بود، اما از همان زمان جوانی برافروخته بود) ــ برای آن که توانسته باشد این تیمسار پیر شکم گنده را جانشین آن دختر بور چالاک کند تخریب‌ها و بازساختن‌هایی بیشتر از آنی کرده بود که برای نشاندن

گنبدی روی نوک مناری لازم است، و چون فکر می‌کردی که چنین کار عظیمی نه روی مصالح مرده بلکه روی گوشت زنده‌ای صورت گرفته که دگرگونی‌اش نامحسوس است، تضاد بُهت‌آور آدم کنونی و آدمی که به خاطر می‌آوری این یکی را به گذشته‌ای نه فقط بسیار دور که تقریباً باور نکردنی پَس می‌برد. بزحمت می‌شد دو ظاهر را از یک کس دانست و هردوشان را با یک نام واحد در نظر آورد؛ زیرا به همان‌گونه که بدشواری می‌توان اندیشید که مرده‌ای زنده بوده باشد، یا کسی که زنده بود امروزمرده باشد، تصور این هم که زنی که جوان بوده پیر شده باشد کمابیش به همین اندازه دشوار است و دشواری مشابهی است (زیرا نابودیِ جوانی، انهدام آدمی پر از نیرو و چابکی خود آغاز نیستی است)، دشوار است هنگامی که ظاهر پیرزن، در برابر ظاهر جوان، چنان آن را نفی می‌کند که نوبه به نوبه گمان می‌کنی که چهرهٔ جوان، چهرهٔ پیر و باز چهرهٔ جوان رؤیایی بیش نباشد، و نمی‌توانستی باور کنی که این یکی هیچگاه آن یکی بوده باشد، و این که مادهٔ آن یکی بی‌آن که به جای دیگری رفته باشد بر اثر دستکاری‌های ماهرانهٔ زمان به این یکی بدل شده و مادهٔ واحدی باشد که از تنِ واحدی بیرون نرفته است ــ نمی‌توانستی باور کنی اگر نشانهٔ نام همسان و تأیید دوستان در کار نبود، تاییدی که تنها رنگی صورتی به آن ظاهری باورکردنی می‌داد که در گذشته باریکه‌ای بود میان کاکل‌هایی طلایی و اینک پهنه‌ای در پس برف.

نیز همچون حالت برف، میزان سفیدی موها معمولاً نشانه‌ای از ژرفای زمانِ سپری کرده می‌نمود، همانند قله‌هایی که گرچه به نظر به همان بلندی کوه‌های دیگر می‌آیند، بیشیِ بلندی‌شان از سفیدی برف‌گونشان پیداست. اما این دربارهٔ همه‌شان، بویژه زنان، صدق نمی‌کرد. چنین بود که دسته‌های موی پرنسس دوگرمانت، که وقتی خاکستری و چون ابریشم درخشان بود گرد پیشانی برآمده‌اش به نقره می‌مانست، اینک که از فرط سفیدی حالت مات پشم زبر را یافته بود به همین دلیل به نظر برعکس خاکستری می‌آمد، چون برفِ چرکی که کدر شده باشد.

و اغلب این زنان بور رقصنده با گذاشتن کلاه گیسی از موی سفید فقط به دوستی با دوشس‌هایی دست نیافته بودند که در گذشته‌ها نمی‌شناختند. بلکه، چون در گذشته جُز رقصیدن کاری نکرده بودند، اینک چنان به هنر رسیده بودند که به رستگاری. و به همان‌گونه که در سدهٔ هفدهم بزرگ بانوانی راهبه می‌شدند ایشان هم در آپارتمانی پر از تابلوهای کوبیستی زندگی می‌کردند، نقاش کوبیستی فقط برای ایشان کار می‌کرد و ایشان هم فقط برای او زندگی می‌کردند.

پیرانی که خطوط چهره‌شان تغییر کرده بود می‌کوشیدند یکی از حالت‌های گذرایی را که معمولاً با انگیزهٔ نمایاندن حُسنی ظاهری یا پوشاندن عیبی به مدت یک ثانیه به خود می‌گیریم به صورت دائمی روی چهره‌شان حفظ کنند؛ در نتیجه به نظر می‌آمد عکسی ثابت و همیشگی از خودشان شده باشند.

همهٔ این آدمها چنان *زمانی* صرف تغییر چهره کرده بودند که دیگر این چهرهٔ مبدّلشان به چشم کسانی که با ایشان زندگی می‌کردند نمی‌آمد. حتی اغلب مهلتی هم به ایشان داده می‌شد تا به مدتی هرچه طولانی‌تر خودشان باقی بمانند. اما آنگاه، تغییری که باید به چهره‌شان می‌دادند و به تعویق انداخته شده بود با شتاب بیشتری انجام می‌گرفت که به هر حال اجتناب‌ناپذیر بود. من هیچگاه شباهتی میان خانم فلان و مادرش ندیده بودم، چون فقط پیری مادرش را دیده بودم که به تُرک ریزه میزه‌ای می‌مانست. در حالی که خانم فلان را همواره زنی زیبا و قدافراشته می‌دیدم و زمان بسیار درازی به همین صورت باقی ماند، زمانِ بیش از حد درازی، زیرا همچون کسی که نباید از یاد ببرد که قرار است پیش از فرارسیدن شب خود را به شکل زن ترکی درآورد، به تأخیر افتاده و در نتیجه با شتاب و تقریباً یکباره در هم فشرده شده بود، و چهره‌ای که برای خود ساخته بود دقیقاً همان چهرهٔ پیرزن ترکی بود که در گذشته مادرش داشت.

در آن مهمانی یکی از دوستان سابقم را بازیافتم که در گذشته ده سالی

تقریباً هر روز او را می‌دیدم. خواسته شد که به هم معرفی‌مان کنند. چنین بود که به سوی او رفتم و او با صدایی که خیلی خوب شناختم گفت: «چقدر خوشوقتم که بعد از این همه سالها شما را می‌بینم». اما چقدر تعجب کردم! آن صدا پنداری از دستگاهی پیشرفته بیرون می‌آمد، زیرا گرچه همان صدای دوستم بود از زبان آقایی چاق و مو خاکستری شنیده می‌شد که نمی‌شناختم، در نتیجه به نظرم می‌آمد که ناگزیر باید ساختگی و حاصل شگردی مکانیکی باشد، یعنی که به ترتیبی صدای دوست گذشته‌هایم را در آن پیرمرد چاق ناشناس جا داده بودند. با این همه می‌دانستم که خودش است؛ کسی که پس از زمانی به آن درازی ما را به هم معرفی کرد آدم شیادی نبود. و او به من گفت که هیچ تغییر نکرده‌ام و فهمیدم که فکر می‌کند خودش هیچ عوض نشده است. آنگاه بهتر نگاهش کردم. در مجموع، گذشته از چاقی بسیارش، خیلی از چیزهای گذشته هنوز در او بود. با این همه نمی‌توانستم بپذیرم که او باشد. پس سعی کردم به یاد بیاورم. در جوانی چشمانی آبی و همواره خندان داشت که مدام می‌جنبید، آشکارا چیزی را می‌جست که به آن فکر نکرده بودم و بیگمان چیزی بود که در آن هیچ سودجویی نبود، یعنی بدون شک «حقیقت»، حقیقتی که در تردیدی دائمی و با نوعی سادگی بچگانه جستجو می‌کرد، با احترامی سرگردان نسبت به همهٔ دوستانِ خانواده‌اش. حال که سیاستمداری بانفوذ، توانا و مستبد شده بود، چشمان آبی‌اش که در ضمن آنچه را که می‌جست نیافته بود اینک دیگر نمی‌جنبید، و این سکون به نگاهش حالتی خیره و انگار اخم‌آلود می‌داد. از این رو حالت شادمانی و رهایی و پاکی گذشته‌ها به حالت فریب و پنهان‌کاری بدل شده بود. براستی به نظرم آدم دیگری می‌آمد تا این که ناگهان صدای خنده‌اش را شنیدم، به چیزی که گفتم خندید و این همان قهقهٔ گذشته‌هایش بود که شادی و تحرک دائمی نگاهش را همراهی می‌کرد. موسیقی دوستانی معتقدند که اثر فلان آهنگساز با اجرای ارکستریِ بَهمان رهبر ارکستر بکلی چیز دیگری می‌شود. ریزه‌کاری‌هایی است که آدم معمولی

نمی‌فهمد. اما قهقههٔ خفه و کودکانه‌ای زیر آسمان چشمانی به تیزی نوک مداد رنگیِ آبیِ خوب اما کمی چپ چپ تراشیده چیزی بیش از تفاوتی ارکستری است. خنده‌اش پایان گرفت، دلم می‌خواست دوستم را در او بازبشناسم، اما چون اولیس که در *اودیسه* به سوی مادرِ مرده‌اش خیز برمی‌دارد، چون احضارکننده‌ای که بخواهد هویت شبحی را بپرسد و کوشش‌اش به جایی نرسد، چون بازدیدکنندهٔ نمایشگاهی از دستگاههای برقی که باور نکند صدایی که بی‌هیچ تغییری از ضبط صوتی شنیده می‌شود صدایی باشد که طبیعی از دهان آدمی بیرون آمده است، نتوانستم دوستم را بشناسم.

با این همه باید این نکته را گفت که ممکن است آهنگ خودِ زمان برای برخی کسان تند یا کند باشد. چهار یا پنج سال پیش اتفاقی در خیابان ویکتنس دو سن فیاکر را دیده بودم (که عروسِ دوستِ گرمانت‌ها بود). خطوط پیکره‌وارِ چهره‌اش انگار جوانیِ ابدی را برایش تضمین می‌کرد. باید گفت که هنوز جوان بود. اما برغم لبخندها و سلام گفتن‌هایش نتوانستم او را در هیئت خانمی بشناسم که خطوط چهره‌اش بکلی از هم پاشیده بود، تا جایی که محال می‌شد طرح آن را در ذهن خود بازسازی کرد. دلیلش این بود که از سه سال پیش کوکائین و مخدرهای دیگر مصرف می‌کرد. چشمان عمیقاً گود افتاده‌اش به نظر کمابیش بیجان می‌آمد. لبانش حرکت عصبی شگرفی داشت. شنیدم که برای شرکت در همان مهمانی عصرانه از جا بلند شده بود وگرنه ماهها در رختخواب یا صندلی راحتی‌اش دراز می‌ماند. «زمان» این‌گونه قطارهای سریع‌السیر و ویژه‌ای دارد که آدمی را زود به پیری پیشهنگام می‌رسانند. اما روی خطی موازی قطارهای برگشتی نیز کمابیش با همین سرعت در حرکت‌اند. چنین بود که آقای دوکورژیوو را با پسرش اشتباه گرفتم، چون به نظر می‌آمد جوان‌تر شده باشد (پنجاه سالش گذشته بود اما از سی ساله هم جوان‌تر به نظر می‌آمد). پزشک هوشمندی پیدا کرده، الکل و نمک را کنار گذاشته بود؛ به سی سالگی برگشته بود و آن روز به نظر می‌آمد که هنوز حتی به

این سن هم نرسیده باشد. چون صبح همان روز موهایش را کوتاه کرده بود.

عجیب این است که به نظر می‌آمد پدیدهٔ پیری در گونه‌گونی هایش تابع برخی عادت‌های اجتماعی هم باشد. برخی بزرگ اشرافیانی که همیشه بالاپوشی از همه ساده‌تر به تن می‌کردند و کلاه‌های حصیری کهنه‌ای به سر می‌گذاشتند که خرده بورژواها از آنها عارشان می‌آمد، به همان صورتی پیر شده بودند که باغبانها و دهاتی‌هایی که میانشان زندگی کرده بودند. روی گونه‌هایشان لکه‌هایی قهوه‌ای نشسته بود، رنگ چهره‌هایشان زرد شده بود، چون کتابی کهنه تیره شده بود.

نیز به همهٔ کسانی فکر می‌کردم که آنجا نبودند، چون نمی‌توانستند باشند، و منشی‌شان، در کوشش برای القای این توهم که هنوز زنده‌اند، یکی از آن تلگرام‌های عذرخواهی را فرستاده بود که گاه به‌گاهی به دست پرنسس می‌رسید؛ به بیمارانی فکر می‌کردم که از چند سال پیش در احتضار بودند، دیگر از جا برنمی‌خاستند، تکان نمی‌خوردند، و با همهٔ بیا و بروی عبث مهمانانی که با کنجکاوی توریست‌وار یا با اعتمادی زائرانه به دیدنشان می‌آمدند، با چشمان بسته، تسبیح به دست، نیمی پوشیده زیر ملافه‌ای که دیگر کفنی بود، به پیکره‌های «خفته»ای می‌ماندند که بیماری به شکل اسکلت در گوشت خشک سفیدی چون مرمر تراشیده و روی گورشان خوابانیده بود.

مردانی بودند که می‌دانستم خویشاوند کسان دیگری‌اند اما هرگز فکر نکرده بودم که وجه مشترکی داشته باشند؛ در تماشای زاهد پیر سفید مویی که همان لوگراندن بود یکباره متوجه شدم (یا حتی می‌توانم بگویم که با رضایت یک جانورشناس کشف کردم) که برآمدگی پخت گونه‌هایش همان حالتی را دارد که گونه‌های خواهرزاده‌اش لئونور دوکامبرمر داشت، در حالی که به هیچ رو شبیه او نبود. بر این وجه مشترک یکی دیگر افزودم که پیش‌تر در لئونور دوکامبرمر ندیده بودم، سپس وجوه دیگری که هیچکدامشان از آنهایی نبودند که معمولاً از ظاهر کلّی جوانش به چشم

می‌آمد، به‌گونه‌ای که چیزی نگذشته نوعی کاریکاتور از او در برابرم دیدم که حقیقی‌تر و ژرف‌تر از تصویری بود که ممکن بود شبیه او باشد؛ آنگاه لوگراندن به نظرم همان کامبرمر جوان آمد که از سر بازیگوشی ظاهر پیری را به خود گرفته باشد که در واقع نیز روزی به آن شکل می‌شد، به نحوی که آنچه با آن همه شدت حس «زمان» را به من القا می‌کرد فقط این نبود که می‌دیدم جوان‌های گذشته چه شده‌اند، بلکه همچنین این که جوان‌های امروز چه می‌شوند.

با محو شدن خطوطی که در چهرهٔ زنان اگرنه نشانهٔ جوانی دستکم نشانهٔ زیبایی است، زنانی کوشیده بودند تا شاید با چهره‌ای که برایشان باقی مانده بود زیبایی دیگری بسازند. اگر نه مرکز ثقل چهره دستکم کانون پرسپکتیو آن را جابه‌جا کرده، خطوط چهره را پیرامونِ آن به پیروی از خصلت دیگری ترکیب‌بندی کرده در پنجاه سالگی نوعی تازه از زیبایی را آغاز کرده بودند، به همان‌گونه که کسی دیرگاه به حرفهٔ تازه‌ای می‌پردازد، یا در زمینی که دیگر به درد تاک نمی‌خورد چغندر قند می‌کارند. گِرد این خطوط تازه جوانیِ تازه‌ای را شکوفا می‌کردند. فقط، برای زنانی که بیش از حد زیبا یا زشت بودند این چنین تغییری ممکن نبود. دستهٔ اول، چنان که پیکره‌هایی مرمری که خطوطشان را تغییر نمی‌شد داد، چون پیکره‌ای فرسوده می‌شدند. دستهٔ دوم، آنهایی که چهره‌هایشان نقصی داشت، نسبت به زنان زیبا حتی امتیازهایی داشتند. اول این که تنها کسانی بودند که در جا شناخته می‌شدند. می‌دانستی که در پاریس دو دهان به آن شکل پیدا نمی‌شود و در آن مهمانی عصرانه‌ای که هیچ کس را بازنمی‌شناختم چنان دهنی صاحبش را به من می‌شناساند. دیگر این که حتی به نظر نمی‌آمد که پیر شده باشند. پیری پدیده‌ای انسانی است؛ ایشان هیولا بودند و در ایشان به همان‌گونه «تغییر»ی دیده نمی‌شد که در نهنگ دیده نمی‌شود.

برخی مردان و برخی زنان به نظر نمی‌آمد که پیر شده باشند، هیکلشان به همان چُستی گذشته و چهره‌شان به همان جوانی بود. اما اگر

برای گپی به ایشان بسیار نزدیک می‌شدی پوست صاف و خطوط ظریف چهره‌شان در نظرت دگرگون می‌شد، همانند پوسته‌ای گیاهی یا قطره‌ای از آب یا خون که زیر میکروسکوپ ببینی. آنگاه بود که روی پوستی که صاف پنداشته بودم لکه‌هایی چرب‌گونه می‌دیدم و حالم از آن به هم می خورد. این بزرگ‌نمایی خطوط چهره را هم دگرگون می‌کرد. خط بینی از نزدیک شکسته به نظر می‌آمد، منحنی می‌شد، همچون بقیهٔ صورت پوشیده از همان لکه‌های چربی بود. و چشم‌ها را از نزدیک میان کیسه‌هایی می‌دیدی که شباهت چهرهٔ کنونی را با آنی که در گذشته می‌شناختی و گمان می‌کردی بازیافته باشی از میان می‌بُرد. به‌گونه‌ای که این دسته از مهمانان از دور جوان بودند و با نزدیکی و بزرگ‌نمایی چهره و امکان دیدنش از زاویه‌های مختلف سنشان بالا می‌رفت؛ یعنی که سنشان بستگی به بیننده داشت که اگر می‌خواست ایشان را جوان ببیند باید در نقطهٔ مناسبی قرار می‌گرفت و از دور نگاهی کوچک‌کننده به ایشان می‌انداخت، چنان که چشم پزشک هنگامی که عدسی مناسبی برای نزدیک‌بین انتخاب می‌کند؛ پیری ایشان، چنان که حضور نمرویان در یک قطرهٔ آب، بیش از آن که حاصل گذشت سالها باشد ناشی از نگرش بیننده و مقیاس بزرگ‌نمایی بود.

زنان می‌کوشیدند با آنچه در گذشته فردی‌ترین جنبهٔ جاذبه‌شان بود در تماس باقی بمانند، اما اغلب جنس تازهٔ چهره‌شان با چنین کوششی سازگاری نداشت. به همهٔ مراحلی فکر می‌کردی که پیش از بروز چنین انقلابی در زمین‌شناسی یک چهره سپری شده بود و وحشت می‌کردی از دیدن همهٔ فرسایش‌های سرتاسر بینی، همه رسوبات عظیمی که گرد گونه‌ها نشسته بود و تودهٔ مات و عایقشان چهره را در بر می‌گرفت.

برخی زنان را هنوز می‌شد شناخت، چهره‌شان کمابیش همانی بود که بود و فقط انگار در آرایشی مناسب با فصل، گیس خاکستری پاییزی به سر داشتند. اما نزد برخی دیگر، و همچنین مردان، تغییر چنان کامل و بازشناختنشان چنان دشوار بود ــ مثلاً بازشناختن عیاش سیه‌چرده‌ای که

بیشترها می‌شناختی از راهب پیری که اینک می‌دیدی ــ که تغییر شگفت‌انگیز چهره‌شان نه مهارت بازیگری بلکه برخی شکلک سازی‌های معجزه‌واری را تداعی می‌کرد که فرگولی[۱۰۶] نمونهٔ آن است. پیرزن گریه‌اش می‌گرفت چون می‌فهمید که لبخندِ گنگ و غم‌آلودی که زمانی همهٔ جاذبه‌اش در آن بود دیگر نمی‌تواند از پس نقاب گچی که پیری بر چهره‌اش نشانده بیرون بتابد. سپس ناگهان، مأیوس از این که دیگر کسی را خوش بیاید، به نظرش بامزه‌تر آمده بود که رضا بدهد و آن نقاب گچی را چون صورتکی تماشاخانه‌ای برای خنداندن دیگران به کار بگیرد.

اما کمابیش همهٔ زنان همچنان بی‌وقفه در کار مبارزه با سالخوردگی بودند و آینهٔ چهره‌شان را به سوی زیبایی‌ای می‌گرفتند که چون خورشید شامگاهی دور می‌شد و بیتابانه می‌خواستند هنوز واپسین پرتوهایش را حفظ کنند. در این کار، برخی‌شان می‌کوشیدند سطح سفید چهره را هموار کنند، از خیر جاذبهٔ چالِ روی‌گونه (که دیگر در خطر بود) و شیطنت‌های لبخند (که رو به زوال و نیمی خلع سلاح شده بود) می‌گذشتند؛ برخی دیگر، با دیدن این که دیگر از زیبایی هیچ اثری نمانده بود و باید به حالت متوسل می‌شدی (چنان که وقتی صدایی نمی‌ماند به هنر تحریر رو می‌آوریم) همهٔ کوشش خود را بر لب برچیدنی، چشم نازک کردنی، نگاه گنگی، گاهی لبخندی متمرکز می‌کردند که، به دلیل ناسازگاری ماهیچه‌هایی که دیگر از ایشان فرمان نمی‌برد، به ایشان حالتی گریان می‌داد.

از سوی دیگر حتی نزد مردانی هم که فقط کمی تغییر کرده بودند، و مثلاً سبیلشان سفید شده بود، حس می‌کردی که این تغییر فقط مادی نیست. چنان بود که ایشان را از ورای بُخاری رنگی، شیشه‌ای رنگی ببینی که ظاهر چهره‌شان را تغییر می‌داد اما از این هم بیشتر، با افزودن گنگی بر آن نشانمان می‌داد که آنچه به یاری‌اش «به مقیاس طبیعی» می‌بینیم در واقع از ما بسیار دور است، دوری‌ای که با بُعد فضایی تفاوت داشت اما از

ژرفایش چنانکه از کنارهٔ دیگری، آنان نیز به همان‌گونه ما را مشکل می‌شناختند که ما ایشان را.

شاید تنها مادام دوفورشویل بود که انگار تزریق مایعی، تزریق نوعی پارافین که پوستش را برآمده کرده اما نگذاشته باشد که چین بردارد، به او حالت «خانم»ی را می‌داد که برای همیشه «کاه انباشته» شده باشد. ژیلبرت به من گفته بود: «مرا با مادرم اشتباه گرفته‌اید». درست بود. می‌توانست حتی کمابیش لطف‌آمیز باشد. این فکر را مبنا می‌گیریم که کسی به همان صورتِ گذشته‌اش باقی مانده است و به نظرمان می‌آید که پیر شده است. اما اگر این را مبنا بگیریم که پیر شده است و همچون گذشته‌هاست، می‌بینیم که خوب مانده است. اما موردِ اودت فقط این نبود. اگر سنش را می‌دانستی و منتظر بودی که زن پیری را ببینی، ظاهرش به نظرت نفی معجزه‌آسای قانون‌های زمان جلوه می‌کرد، بیشتر از آن که بقای رادیوم نفی قانون‌های ماده است. این که اول او را نشناختم نه از آن که تغییر کرده بلکه از این بود که تغییر نکرده بود. از آنجا که از یک ساعت پیش به چیز تازه‌ای توجه داشتم که زمان به آدم‌ها می‌افزاید و برای بازشناختن‌شان باید آن را از ایشان کم می‌کردم، دیگر این حساب را بسرعت انجام می‌دادم و به اودت هم عدد سال‌هایی را که بر او گذشته بود افزودم، اما حاصلی که به آن رسیدم به نظرم آدمی آمد که نمی‌توانست همانی باشد که در برابرم می‌دیدم، دقیقاً به این دلیل که این یکی همانند آنی بود که در گذشته می‌شناختم. نقش سُرخاب و رنگ مو در این میان تا چه حد بود؟ با گیسوان طلایی صافش ــ تا اندازه‌ای انگار زلف پف کردهٔ عروسک ماشینی دُرشتی روی چهرهٔ حیران و بی‌حرکتی آن هم از عروسکی ــ با کلاهی حصیری که آن هم صاف بود، به نظر چهرهٔ نمادی «نمایشگاه ۱۸۷۸» می‌آمد که در جشن آخر سال به صحنه آمده باشد تا دوبیتی بخواند، اما «نمایشگاه ۱۸۷۸»ی که زنی هنوز جوان نماینده‌اش باشد (نمایشگاهی که خودش شاید شگفت‌انگیزترین دیدنی‌اش می‌بود، بویژه اگر آن زمان سنّ کنونی‌اش را می‌داشت).

یکی از وزیران پیش از دوران بولانژه[۱۰۷] که دوباره وزیر شده بود، همچون شبح کوچکی که دستی ناپیدا بگرداندش از کنارمان می‌گذشت، برای خانمها لبخندی لرزان و دوردست به لب می‌آورد اما چنان بود که انگار در هزار بندِ گذشته زندانی بود، کوچک شده بود، جنسش عوض شده بود و چنین می‌نمود که نمونهٔ کوچک‌تری از خودش در قالب سنگ‌پا باشد. این نخست وزیر سابق، که در فوبور سن ژرمن بسیار وجهه داشت، در گذشته تحت تعقیب جنایی قرار گرفته بود و اشراف و توده مردم از او منزجر بودند. اما از آنجا که آدم‌های هر دو محیط تازه می‌شوند و در افراد باقی مانده نیز شورها و حتی خاطراتی تازه سر بر می‌آورد، هیچکس دیگر از آن پیشینه خبر نداشت و او را محترم می‌داشتند. از همین رو بزرگ‌ترین خواری‌ها را هم می‌توان بآسانی پذیرا شد، چه می‌دانیم که پس از چند سالی خطاهای مدفون شده‌مان چیزی جز غبار ناپیدایی نخواهد بود که صفای خندان و شکوفان طبیعت بر آن لبخند خواهد زد. فردِ دُچار عیب گذرا بزودی بر اثر بازی توازنِ زمان میان دو قشر اجتماعی تازه قرار خواهد گرفت که جز احترام و ستایش حس دیگری نسبت به او نخواهند داشت و بر فرازشان خوش خواهد آسود. اما این فقط کاری است که از زمان برمی‌آید؛ و در دورهٔ گرفتاری‌هایش هیچ چیز تسکینش نمی‌دهد از این که دختر شیرفروش رو به رو شنیده باشد که جمعیت او را در حالی که سوار ماشین پلیس می‌شد به هم نشان دادند و «کلاهبردار» خواندند، دختر شیرفروشی که چیزها را بر گسترهٔ زمان نمی‌بیند، نمی‌داند که همان کسانی که روزنامهٔ صبح مجیزشان را می‌گوید در گذشته بی‌آبرو بوده‌اند، و آن که در این لحظه در معرض زندان است (و شاید در فکر او بود و نتوانست از سر فروتنی چیزی بگوید که جمعیت برایش دل بسوزاند) روزی محبرب مطبوعات خواهد شد و دوشس‌ها نازش را خواهند کشید.

زمان به همین‌گونه اختلاف‌های خانوادگی را هم به فراموشی می‌سپرد. و در خانهٔ پرنسس دوگرمانت زن و شوهری را می‌دیدی که

عموهایشان، که هر دو دیگر مرده بودند، فقط به این بسنده نکرده بودند که به یکدیگر سیلی بزنند بلکه یکی‌شان برای توهین به دیگری دربان و نوکرش را به عنوان شاهد دوئل به سراغش فرستاده بود، چه بر آن بود که او لیاقت شاهدی اشرافی را ندارد. اما این ماجراها در صفحات روزنامه‌های سی سال پیش مدفون بود و دیگر کسی از آنها خبر نداشت. و بدین‌گونه محفل پرنسس دوگرمانت، فراموشکار چون گورستان آرامی، گل آذین و روشن بود. زمان فقط آنجا آدم‌هایی قدیمی را به تباهی نکشانده بود، بلکه پیوندهایی تازه را ممکن کرده، به وجود آورده بود.

دوباره از آن سیاستمدار بگوییم که برغم تغییر ماهیت فیزیکی‌اش که به همان ژرفای تحول برداشت‌های اخلاقی بود که او اینک در مردم می‌انگیخت، در یک کلمه برغم آن همه سال‌هایی که از زمان نخست وزیری‌اش می‌گذشت، اینک عضو کابینهٔ تازه بود و سمت وزارتی که نخست وزیر به او داده بود تا اندازه‌ای به نقشی می‌مانست که مدیران تئاتر به یکی از همکاران قدیمی‌شان می‌دهند، همکاری که از مدتها پیش بازنشسته شده اما به گمان ایشان هنوز بهتر از جوانان می‌تواند نقشی را با ظرافت بازی کند و در ضمن مشکلات مالی هم دارد، همکاری که در آستانهٔ هشتاد سالگی نشان می‌دهد که استعداد و توانایی خود را تقریباً بطور کامل حفظ کرده است و سپس همه تعجب خواهند کرد که تا چند روز پیش از مرگ همچنان سرزنده و فعال باقی بوده باشد.

اما مورد مادام دوفورشویل برعکس آن چنان معجزه‌وار بود که نمی‌شد گفت جوان شده باشد، بلکه با همهٔ صورتی‌ها و سرخی‌هایش می‌شد گفت که دوباره گل کرده است. بیشتر از آن که نماد «نمایشگاه جهانی ۱۸۷۸» باشد، می‌توانست شگرف‌ترین و دیدنی‌ترین پدیدهٔ یک نمایشگاه گل و گیاه امروزی باشد. ولی من شخصاً، به نظرم چنین می‌آمد که او نمی‌گوید: «من نمایشگاه جهانی ۱۸۷۸ ام» بلکه: «من خیابان اقاقیاهای ۱۸۹۲ ام». به نظر می‌آمد که هنوز بتواند آنجا باشد. وانگهی،

درست به همین دلیل که تغییر نکرده بود به نظر نمی‌آمد که زندگی کند. حالت یک گل سرخ سترون را داشت. به او سلام کردم، مدتی نامم را روی صورتم جستجو کرد. همچون شاگردی که در چهرهٔ ممتحن جوابی را می‌جوید که آسان‌تر است اگر در ذهنش به دنبال آن بگردد. بیدرنگ نامم را گفتم و انگار که این نام چون وِردی جادویی ظاهر درخت توت یا کانگورو را که سنّم بدون شک به من داده بود از من گرفت، چون مرا شناخت و با من به گفتگو پرداخت، با آن صدای بسیار خاصش که کسانی که در تماشاخانه‌های کوچک برایش کف‌زده بودند بعداً حیرت می‌کردند از این که وقتی هم که برای ناهاری با او به جایی دعوت می‌شدند در تک تک جمله‌هایش، در همهٔ طول گفتگو، هر چقدر که می‌خواستند آن را می‌شنیدند. این صدا به همان صورت باقی مانده بود، صدایی بیهوده گرم، نافذ، با اندک مایه‌ای از لهجهٔ انگلیسی. با این همه به همان صورتی که چشمانش انگار مرا از کناره‌ای دوردست نگاه می‌کرد، صدایش هم غم‌آلود و انگار التماس‌آمیز بود، چون صدای مردگان در *اودیسه*. اودت می‌توانست هنوز بازی کند. به او به خاطر این که جوان مانده بود تبریک گفتم. گفت: «لطف دارید، *مای دیر**، متشکرم» و از آنجا که نمی‌توانست حتی صادقانه‌ترین احساسش را به شکلی تکلف‌آمیز بیان نکند، چون خود را ملزم به رعایت چیزی می‌دانست که به گمانش عین برازندگی بود، چند بار بتکرار گفت: «بسیار ممنون، بسیار ممنون». اما منی که در گذشته راهی چنان طولانی می‌پیمودم تا او را در جنگل بولونی تماشا کنم، و نخستین باری که به خانه‌اش رفتم به صدایی که از دهانش بیرون می‌آمد چنان گوش می‌کردم که انگار گنجینه‌ای بود که بیرون می‌ریخت، اینک دقیقه‌هایی را که باید کنار او می‌گذراندم بینهایت طولانی می‌یافتم، زیرا هیچ نمی‌دانستم به او چه بگویم، و همچنان که از او دور می‌شدم پیش خود گفتم که حرف ژیلبرت که گفت «مرا با مادرم

* my dear

اشتباه گرفته‌اید،» نه فقط حقیقت داشت، بلکه جُز محبت در آن چیزی نبود.

گو این که فقط نزد ژیلبرت نبود که سر برآوردن ویژگی‌هایی خانوادگی را می‌دیدی که تا آن زمان در چهره‌اش به همان‌گونه ناپیدا باقی مانده بودند که آن بخشِ پنهان در دانه که نمی‌توان حدس زد روزی برجسته و آشکار شود. چنین بود که در حوالی پنجاه سالگی بینی این یا آن دختری که تا آن زمان نازک و خوش تراش بود حجم عظیم بینی مادر را می‌یافت. نزد زن دیگری، که دختر یک بانکدار بود، پوستی که طراوتی بوستانی داشت سرخ می‌شد، مِسین می‌شد و انگار بازتاب طلایی را به خود می‌گرفت که پدر آن همه با آن وَر رفته بود. برخی‌ها حتی رفته رفته شبیه محله‌شان شده بودند، بر چهره‌شان انگار بازتاب کوچهٔ آرکاد، بولوار جنگل بولونی یا خیابان الیزه دیده می‌شد. اما از همه بیشتر، تکرارِ ظاهرِ پدر و مادرشان بودند.

افسوس، اودت همیشه چنین باقی نمی‌ماند. کم‌تر از سه سال بعد او را در یک مهمانیِ ژیلبرت دیدم و نه این که دوباره چون بچه‌ها شده باشد، اما دیگر آن صلابت گذشته را نداشت، دیگر نمی‌توانست آنچه را که فکر می‌کرد، یا به عبارت بهتر آنچه را که حس می‌کرد (چون تعبیر «فکر کردن» دربارهٔ او زیادی است)، در پس نقاب بی‌حرکت چهره پنهان نگه دارد، بلکه مدام سر تکان می‌داد، لب برمی‌چید، با هر احساسی که به او دست می‌داد شانه می‌جنبانید: مانند مستان یا بچه‌ها، یا برخی شاعرانی که توجهی به پیرامون خود ندارند و زمانی که حالی دست می‌دهد در همان میانهٔ مجلس شعر می‌سرایند، و در حالی که بازو در بازوی خانمی حیرت‌زده به سوی میز شام می‌روند ابرو می‌تابانند و لب و لوچه می‌چرخانند. احساس‌های مادام دوفورشویل ــ بجُز یکی، یعنی همانی که دقیقاً انگیزهٔ آمدنش به آن شب‌نشینی شده بود، یعنی محبت به دختر عزیزش، احساس غرور از این که چنان مهمانی مجلّلی می‌داد، غروری که اندوه مادر از این که دیگر کسی نبود بر آن اثری نمی‌گذاشت ــ

احساس‌های مادام دوفورشویل شادمانه نبود، و او را وامی‌داشت که در برابر توهین‌هایی که به او می‌شد پیوسته در حالتی دفاعی باشد، دفاعی ترس‌آمیز آن چنان که کودکان دارند. مدام این گفته شنیده می‌شد که: «نمی‌دانم مادام دوفورشویل مرا می‌شناسد یا نه، شاید لازم باشد که خودم را دوباره معرفی کنم». در جواب به صدای بلند و بدون توجه به این که مادر ژیلبرت همه چیز را می‌شنود (بدون توجه یا بدون اعتنا) گفته می‌شد: «نه قربان، احتیاجی به معرفی نیست چون فرقی نمی‌کند. چیزی نمی‌گوید که به دردی بخورد! همان یک گوشه‌ای نشسته باشد بهتر است، چون یک کمی هم خرفت شده». مادام دوفورشویل با چشمانی که هنوز بسیار زیبا باقی مانده بود نگاهی گذرا به ناسزاگو می‌انداخت، سپس از بیم این که مبادا بی‌ادبی کرده باشد نگاهش را بشتاب برمی‌گرداند و با این همه آن ناسزا آشفته‌اش می‌کرد، خشم بُله‌آمیزش را فرو می‌خورد، می‌دیدی که سرش تکان می‌خورد و سینه‌اش از هوا انباشته می‌شد، نگاهی تازه به کس دیگری می‌انداخت که می‌آمد و او هم به همان بی‌تربیتی بود، و خیلی تعجب نمی‌کرد چون از چند روز پیش حالش بسیار بد بود و در لفافه از دخترش خواست که آن شب نشینی را عقب بیندازد اما او نپذیرفت. اما مادام دوفورشویل همچنان دخترش را بسیار دوست می‌داشت؛ آن همه دوشس‌هایی که از راه می‌رسیدند، آن همه تعریفی که همه از خانهٔ تازه می‌کردند دلش را سرشار از شادمانی می‌کرد و هنگامی که مارکیز دوسَبران وارد شد، یعنی خانمی که در آن زمان حتی بالاترین قشر جامعه بزحمت به او دسترسی می‌یافت، مادام دوفورشویل حس کرد که مادر خوب و آینده‌نگری بوده و وظیفهٔ مادری را بکمال به انجام رسانیده است. با تمسخرِ مهمانان تازه‌ای دوباره نگاهی انداخت و دوباره با خود حرف زد، اگر بتوان لال‌زبانی‌ای را که چیزی جز ادا و اطوار نیست حرف زدن نامید. با چهره‌ای که هنوز بسیار زیبا بود، زنی بینهایت دوست‌داشتنی شده بود ــ در حالی که هرگز چنین نبود؛ زیرا هم اویی که به سوان و همه و همه خیانت کرده بود اکنون همهٔ عالم به او خیانت

می‌کردند؛ چنان ضعیف شده بود که دیگر با جابه‌جایی نقش‌ها حتی جرأت نمی‌کرد از خود در برابر آدم‌ها دفاع کند. و بزودی در برابر مرگ هم بی‌دفاع می‌شد.

اما پس از این گریز به آینده سه سالی به عقب برگردیم و دوباره به سراغ مهمانی عصرانهٔ پرنسس دوگرمانت برویم.

بزحمت توانستم دوستم بلوک را بشناسم. اینک ژاک دو روزیه خوانده می‌شد که فقط نام مستعارش نبود، بلکه اصلاً نامش را عوض کرده بود، نامی که باید شمِّ پدربزرگ مرا می‌داشتی تا در پس «درهٔ خرم» حبرون و «جبال اسرائیل» را که به نظر می‌رسید برای همیشه از آنها بریده باشد بازبشناسی. نوعی برازندگی انگلیسی در واقع او را بکلی تغییر شکل داده و هرآنچه را که در او زدودنی بود رنده کرده بود. موی سرش، که زمانی مجعد بود اینک صاف و از وسط فرق باز کرده بود و روغنی آن را برق می‌انداخت. بینی‌اش همچنان درشت و سرخ بود اما بیشتر به نظر می‌آمد که نوعی زکام دائمی آن را متورم کرده باشد، زکامی که می‌توانست لهجهٔ تودماغی و جمله‌های کشدارِ تنبل‌وارش را توجیه کند، زیرا به همان‌گونه که به آرایشی مناسب بشره‌اش دست یافته بود صدای مناسبی هم برای تلفظش پیدا کرده بود که به لحن تودماغی گذشته‌هایش حالت بی‌اعتنایی به تلفظ درست اصوات را می‌داد و با التهاب پره‌های بینی‌اش تناسب داشت. و به یاری آرایش سر، حذف سبیل، تیپ برازنده و ارادهٔ محکم، دماغ یهودی‌اش دیگر به چشم نمی‌آمد. همچنان که جامهٔ مناسب می‌تواند پشتِ زنی قوزی را کمابیش راست جلوه دهد. اما از همه بالاتر، از لحظه‌ای که بلوک ظاهر می‌شد عینک تک چشمی هراس‌آلودی حضور فیزیکی‌اش را بکلی تغییر می‌داد. جنبهٔ ماشین‌واری که این عینک بر چهرهٔ بلوک می‌افزود آن را از همهٔ وظایف دشواری که یک چهرهٔ انسانی باید به عهده بگیرد، وظیفهٔ خوشایند بودن، وظیفهٔ ذهنیت یا نیکخواهی یا حرکت و کوششی را بیان کردن، معاف می‌کرد. همان حضور آن عدسی تک چشمی روی صورت بلوک این پرسش آدم را منتفی می‌کرد که آیا

صورتش زیبا هست یا نه، مانند برخی جنس‌های انگلیسی که وقتی شاگردِ فروشگاه درباره‌شان می‌گوید «خیلی شیک‌اند» دیگر آدم جرأت نمی‌کند از خودش بپرسد که آیا از آنها خوشش می‌آید یا نه. از سوی دیگر بلوک در پس آن عینک تک چشمی چنان موضع نخوت آلود و دور از دسترس و آسوده‌ای می‌گرفت که انگار پشت شیشهٔ یک کالسکهٔ هشت فنره جا خوش کرده بود، و خطوط چهره‌اش برای آن که با موهای صاف و عینک تک چشمی‌اش همخوانی داشته باشد دیگر هرگز هیچ احساسی را بیان نمی‌کرد.

بلوک از من خواست او را به پرنس دوگرمانت معرفی کنم و من کوچک‌ترین اشکالی در برآورد این خواستش ندیدم، حال آن‌که خودم در نخستین باری که به شب‌نشینی پرنس دعوت شدم به بسیاری دشواری‌ها برخوردم، دشواری‌هایی که در آن زمان به نظرم طبیعی می‌آمد اما اینک معرفی یکی از مهمانان به او برایم چنان آسان جلوه می‌کرد که براحتی می‌توانستم به خود اجازه دهم حتی کسی را هم که دعوت نکرده بود بی‌مقدمه پیشش ببرم و به او معرفی کنم. آیا این از آن‌رو بود که از آن زمانِ دور تاکنون، در این محیطی که در آن زمان در آن کاملاً غریبه بودم دیگر «خودی» شده بودم (حتی برغم این که چند سالی «از یاد رفته بودم»)؟ یا برعکس، به این دلیل که چون براستی از جامعهٔ اشراف نبودم اگر کمرویی را کنار می‌گذاشتم دشواری‌هایی که برای ایشان وجود داشت برای من نداشت؟ یا به این دلیل که چون آدمها رفته‌رفته نخستین (یا اغلب دومین و سومین) جنبهٔ ساختگی‌شان را برایم از دست داده بودند، در پس نخوت و کبریای پرنس اشتیاق انسانی شدیدی به آشنایی با آدمها و شناختن همان کسانی می‌دیدم که وانمود می‌کرد هیچ اعتنایی به ایشان ندارد؟ آیا همچنین به این دلیل بود که پرنس هم مانند همهٔ کسانی تغییر کرده بود که در جوانی سرکش‌اند و بلوغ و سالخوردگی نرم و ملایمشان می‌کند (بویژه که آدم‌های تازه و افکار ناشناخته‌ای را که در گذشته در برابرشان سرسختی نشان می‌دادند اکنون سالیان سال است که از نزدیک

می‌شناسند و می‌دانند که در محیطشان پذیرفته شده‌اند)، بخصوص اگر پیری با عاملِ کمکیِ حُسنی یا عیبی هم همراه باشد که دامنهٔ مناسبات آدم را گسترده‌تر کند، یا با انقلابی که شخص را طرفدار مکتبی سیاسی کند چنان که پرنس را دریفوسی کرده بود؟

بلوک از من دربارهٔ این و آن سؤال می‌کرد، چنان که خودم هم در گذشته زمانی که پا به محافل گذاشته بودم می‌کردم. چنان که هنوز هم گاهی دربارهٔ کسانی می‌کردم که در آن زمان شناخته بودم و اکنون همان اندازه دور و جدا افتاده بودند که آدم‌هایی از کومبره که اغلب کوشیده بودم نام و نشان دقیقشان را بفهمم. اما کومبره برایم چنان حالت خاصی داشت، چنان آمیختن‌اش با بقیهٔ جهان محال بود که چون «پازل» ناهمخوانی هرگز نمی‌توانستم آن را در نقشهٔ فرانسه بگنجانم. بلوک، که دیر زمانی من از شیوه حرف زدنش تقلید می‌کردم و اکنون او اغلب از من تقلید می‌کرد، پرسید: «پس پرنس دوگرمانت نمی‌تواند هیچ تصوری از چگونگی سوان و آقای دوشارلوس به من بدهد؟» در جوابش گفتم: «به هیچ‌وجه». ــ «فرقشان در چه بود؟» ــ «باید ترتیبی داده می‌شد که با آنها حرف بزنید، اما غیرممکن است. سوان مُرده و آقای دوشارلوس چیزی از مرده کم ندارد. اما به هر حال فرقشان بینهایت بود». و در حالی که چشمان بلوک از تصور چگونگی این شخصیت‌های افسانه‌ای برق می‌زد، من فکر می‌کردم که در توصیف لذتی که از همنشینی با ایشان می‌بردم برای بلوک اغراق کرده بودم، چه این لذت را فقط زمانی حس می‌کردم که تنها بودم و برداشتی که از تفاوت واقعی آدمها داریم فقط و فقط در تخیل خود ماست. آیا بلوک این را فهمید؟ گفت: «شاید تصویری که از آنها ارائه می‌کنی زیادی زیباست؛ مثلاً همین خانم میزبان، پرنس دوگرمانت، قبول که دیگر جوان نیست، اما خیلی هم از آن زمانی نگذشته که تو از جاذبهٔ بی‌نظیر و زیبایی خارق‌العادهٔ این خانم حرف می‌زدی. قبول دارم که حالت شکوهمندی دارد و البته چشمانش هم همان چشمان خارق‌العاده‌ای است که حرفش را می‌زدی، اما به هیچ وجه در او آن

زیبایی بی‌نظیری را که تو ازش دم می‌زدی نمی‌بینم. البته از نژاد خیلی اصیلی به نظر می‌رسد اما خوب». ناچار شدم به بلوک بگویم که هر دو از یک نفر حرف نمی‌زدیم. پرنسس دوگرمانتی که من حرفش را زده بودم مرده بود و پرنس دوگرمانت، که پس از شکست آلمانی‌ها دار و ندارش را از دست داده بود، خانم وردورن سابق را به زنی گرفت. بلوک با ساده‌لوحی گفت: «اشتباه می‌کنی، در سالنامهٔ گوتای امسال گشتم، پرنس دوگرمانت را با نشانیِ همین خانه‌ای که الان درش‌ایم پیدا کردم، خانمش هم نام و نشانی دارد از هم برجسته‌تر، صبر کن که یادم بیاید، اها، خانم سیدونی، دوشس دو دوراس، با اسم دختریِ دبو». در واقع خانم وردورن کمی پس از مرگ شوهرش با دوک دو دوراس پیر ازدواج کرد که آهی در بساط نداشت اما خانم وردورن را خویشاوند نزدیک پرنس دوگرمانت کرد و بعد از دو سال زناشویی درگذشت. این ازدواج برای خانم وردورن عامل انتقالی بسیار سودمندی بود و سپس با ازدواج سومش پرنسس دوگرمانت شد و در فوبورسن ژرمن به موقعیت بسیار برجسته‌ای دست یافت که در کومبره می‌توانست همه را شگفت‌زده کند، چه در سالهای اخیر، پیش از آن که خانم وردورن پرنسس دوگرمانت بشود خانم‌های خیابان لوازو، دخترِ خانم گوپیل و عروس خانم سازرا، نام «دوشس دو دوراس» را چنان با نیشخند به زبان می‌آوردند که انگار نقشی بود که خانم وردورن در تماشاخانه بازی می‌کرد. حتی، از آنجا که اصل کاست ایجاب می‌کرد که خانم وردورن تا دم مرگ خانم وردورن باقی بماند، تصور نمی‌شد که عنوان دوشسی هیچ امتیاز اشرافی تازه‌ای نصیب او کند و حتی اثر بدی هم داشت. «اسمش سر زبانهاست»: این اصطلاح که در همهٔ محیطها دربارهٔ زنی به کار برده می‌شود که معشوقی دارد، در فوبور سن ژرمن می‌توانست به زنی نسبت داده شود که کتاب می‌نوشت، و نزد بورژواهای کومبره به زنی که «ازدواج نامناسب» می‌کرد، یعنی با آدمی از قشری پست‌تر یا برتر از قشر خودش. بدون شک زمانی که با پرنس دوگرمانت ازدواج کود همه در کومبره به هم گفتند که شوهر شیاد است و

عنوان گرمانتش قلابی است. اما برای من، این همسانی عنوان و نام، که موجب می‌شد هنوز پرنسس دوگرمانتی وجود داشته باشد که هیچ ربطی به آنی نداشت که مرا شیفتهٔ خود کرده بود و دیگر زنده نبود، و همچون مردهٔ بیدفاعی بود که نام و نشانش را دزدیده باشند حالتی دردناک داشت، همان اندازه دردناک که دیدن این که چیزهای او (کوشکش و هر آنچه به او تعلق داشت) به دست کسی دیگری افتاده باشد و از آنها بهره ببرد. ارث نام مانند همهٔ ارث‌های دیگر غم‌انگیز است، مانند هر نوع غصبِ ملکی؛ و همواره «پرنسس دوگرمانت»های تازه‌ای خواهند بود که چون موجی بی‌وقفه فرا می‌رسند، یا شاید فقط یکی، فقط یک پرنسس هزار ساله، که در هر دوره‌ای زن متفاوتی جانشین‌اش می‌شود، یک «پرنسس دوگرمانت» تنها که مرگ را نمی‌شناسد، به همهٔ آنچه دل‌های ما را دگرگون و پرخون می‌کند بی‌اعتناست، زیرا که نام یگانه همواره زنانی را که یکی پس از دیگری درمی‌گذرند زیر پهنهٔ هموارِ ازلی‌اش محو می‌کند.

بدیهی است که تغییر ظاهری چهره‌هایی که پیشترها می‌شناختم چیزی جز نُماد تغییری درونی نبود که روزبه‌روز رخ داده بود. شاید که آن کسان روزبه‌روز همان کار همیشگی را کرده بودند اما روزبه‌روز تصوری که از خودشان و از آدمهای محیطشان داشتند اندکی دگرگون شده بود تا آنجا که چند سالی بعدتر، آنچه دوست می‌داشتند چیزها و آدم‌های دیگری با همان نامهای گذشته بودند، و چون آدم‌های دیگری شده بودند عجیب می‌بود اگر چهره‌های تازه‌ای نمی‌داشتند.

میان حاضران مرد مهمی بود که بتازگی در محاکمهٔ معروفی به عنوان شاهد حاضر شده بود. همهٔ ارزش شهادت او در کیفیت اخلاقی برجسته‌ای بود که قضات و وکلا یک زبان در برابرش سرفرود آوردند و به محکومیت دو متهم انجامید. از همین‌رو ورودش موجی از کنجکاوی و احترام برانگیخت. مورل بود. من شاید تنها کسی بودم که می‌دانستم مورل از سن لو و در همان زمان از یکی از دوستان سن لو پول می‌گرفت. برغم این خاطرات بگرمی و البته با اندکی ملاحظه به من سلام کرد. زمانی را به

یاد می‌آورد که در بلبک همدیگر را دیده بودیم و این خاطرات در نظرش با شعر و حسرت جوانی آمیخته بود.

اما کسانی هم بودند که ایشان را به این دلیل بازنمی‌شناختم که پیشتر ندیده بودم، زیرا شیمیِ زمان در آن محفل نه فقط بر آدمها که بر جامعه‌شان هم اثر گذاشته بود. آن محیطِ دارای ماهیتِ خاصِ ناشی از برخی همخوانی‌ها که همهٔ نامهای شازده‌ایِ اروپا را به آن جذب می‌کرد و دافعه‌ای که هر گونه عنصر غیر اشرافی را از آن دور نگه می‌داشت، محیطی که آن را پناهگاه مادی نام گرمانت‌ها یافته بودم که آخرین واقعیتش را به آن وام می‌داد، خود آن محیط نیز در ساختار درونی‌اش دستخوش تحول عمیقی شده بود (در حالی که من آن را ثابت پنداشته بودم). از حضور آدم‌هایی که در محیط‌هایی کاملاً متفاوت با آنجا دیده بودم و به نظرم می‌آمد که هرگز نباید به آنجا راه می‌یافتند آن قدر تعجب نکردم که از رفتار بسیار خودمانی که با ایشان می‌شد و ایشان را به نام کوچک‌شان می‌خواندند، آن مجموعهٔ پیشداوری‌های اشرافی و اسنوبی که در گذشته به گونه‌ای خودکار هر چیزی را که با نام گرمانت هماهنگی نداشت از آن دور نگه می‌داشت، اینک از کار افتاده بود.

برخی کسانی که در آغاز رفت و آمدم به محافل شب‌نشینی‌های مجلل می‌دادند و جز پرنسس دوگرمانت، دوشس دوگرمانت و پرنسس دو پارم کسی را دعوت نمی‌کردند و در خانهٔ این بانوان بهترین جا را داشتند و برجسته‌ترین چهرهٔ آن زمان محافل اشرافی دانسته می‌شدند (که شاید هم حقیقت داشت) اینک ناپدید شده بودند و اثری از ایشان بجا نبود. آیا غریبه‌هایی در مأموریت دیپلماتیک بودند و به کشورهایشان برگشته بودند؟ شاید یک رسوایی، یا خودکشی یا آدم‌ربایی دیگر نمی‌گذاشت که در جامعه پیدایشان شود، یا شاید که آلمانی بودند. هرچه بود برجستگی نامشان به خاطر موقعیت آن زمانشان بود و اینک دیگر هیچ کسی به آن نام خوانده نمی‌شد، و حتی زمانی که از ایشان حرف می‌زدم کسی نمی‌فهمید

منظورم کیست، و وقتی بدقت نامشان را هجا می‌کردم گمان می‌کردند از آنِ پشت هم‌اندازی باشد.

با تعجب بسیار می‌دیدم آدم‌هایی که بنابر مقررات اجتماعی گذشته اصلاً نباید آنجا پیدایشان می‌شد نزدیک‌ترین دوستان کسانی‌اند که نام و نشان برجسته دارند و این کسان فقط به خاطر همین دوستان تازه‌شان به ملالِ شرکت در مهمانی پرنسس دوگرمانت تن داده بودند. چه آنچه از همه بیشتر این جامعه را مشخص می‌کرد استعداد خارق‌العاده‌اش در تغییر قشر و طبقه بود.

فنرهای ماشین پس زننده شل شده یا شکسته بود و دیگر کار نمی‌کرد، هزار شیئی خارجی به درونش راه می‌یافت و همهٔ همگنی و انسجام و رنگش را از آن می‌گرفت. فوبورسن ژرمن، چون خانم بزرگی خرفت شده، برای نوکران گستاخی که تالارهایش را می‌انباشتند، شربت‌های پرتقالش را می‌خوردند و معشوقه‌هایشان را به او معرفی می‌کردند فقط خجولانه لبخند می‌زد. آنچه باز باعث شد که گذشت زمان و نابودی بخش کوچکی از گذشته‌ام را بشدت حس کنم نه چندان فنای مجموعهٔ منسجم محفل گرمانت‌ها بلکه نیست شدنِ این آگاهی بود: آگاهی بر وجود هزاردلیل، هزار نکتهٔ ریز و درشتی که موجب می‌شد فلان کسی که از گذشته هنوز آنجا باقی بود به‌گونه‌ای طبیعی در جای مناسب خودش به نظر رسد در حالی که فلان کس دیگری که در کنارش ایستاده تازگی مشکوکی داشته باشد. این فقط ناآگاهی از جامعهٔ اشراف نبود، بلکه ناآگاهی از سیاست و همهٔ چیزهای دیگر بود. زیرا دوام حافظه نزد افراد از دوام زندگی کم‌تر است. از این گذشته آدم‌هایی بسیار جوان، که خاطراتی را که نزد دیگران از یاد رفته بود هرگز نداشته بودند، اینک به گونه‌ای بسیار حقانی و حتی به مفهوم اشرافی‌اش بخشی از این جامعه را تشکیل می‌دادند (چون پیشینه‌ها فراموش شده بود یا نادیده گرفته می‌شد)، و هر کسی را فقط در موضع عالی یا پَستی که اینک داشت می‌دیدند و می‌پنداشتند که وضع همواره چنین بوده است، گمان می‌کردند که خانم

سوان و پرنسس دوگرمانت و بلوک همواره برجسته‌ترین موقعیت را داشته و کلمانسو و ویویانی[۱۰۸] همیشه محافظه‌کار بوده‌اند. و از آنجا که برخی رخدادها دوام بیشتری دارند، خاطرهٔ منفور ماجرای دریفوس در ایشان به گونهٔ گنگی به یاری آنچه پدرانشان برایشان تعریف کرده بودند هنوز باقی بود و اگر به ایشان می‌گفتی که کلمانسو طرفدار دریفوس بوده می‌گفتند: «غیرممکن است، اشتباه می‌کنید، موضعش درست عکس این بوده». از سوی دیگر برخی وزیران فاسد و روسپیان سابق نمونهٔ پاکدامنی دانسته می‌شدند. کسی از جوانی از برجسته‌ترین خاندان اشرافی پرسید که آیا دربارهٔ مادر ژیلبرت حرفی بر سر زبانها بوده یا نه و او پاسخ داد که البته در دورهٔ اول زندگی‌اش زن ماجراجویی به نام سوان شده بود اما بعد با یکی از سرشناس‌ترین چهره‌های جامعه به نام کنت دو فورشویل ازدواج کرد. بدون شک در آن محفل هنوز کسانی، مثلاً دوشس دوگرمانت، بودند که از چنین گفته‌ای خنده‌شان می‌گرفت.

نیز زنانی چون دوشس دومونمورانسی، دوشس دو موشی و دوشس دو ساگان بودند که می‌شد آنجا باشند اما دیگر از خانه بیرون نمی‌آمدند، زنانی که دوست نزدیک سوان بودند اما فورشویل را هرگز ندیده بودند چون در آن زمان کسی با فورشویل رفت و آمد نداشت (گفتهٔ آن جوان، که برازندگی سوان را نفی می‌کرد، به نظرم ناجوانمردانه می‌آمد حال آن که خودم هم در گذشته در کرمبره همچون مادربزرگم خیال می‌کردم که سوان نمی‌تواند با «پرنسس‌ها» آشنا باشد). اما دقیقاً به همان گونه که چهره‌ها اینک تغییر کرده و گیسوان بور سفید شده بود، جامعهٔ آن زمان هم فقط در حافظهٔ کسانی وجود داشت که روزبه‌روز از شمارشان کاسته می‌شد.

بلوک در دورهٔ جنگ «رفت و آمد» را کنار گذاشته از محیط‌های سابقی که در آنها هیچ وجههٔ خوبی نداشت کناره گرفته بود. در عوض مدام آثاری به چاپ رسانده بود که من اینک می‌کوشیدم با سفسطهٔ بی‌معنی آنها

مقابله کنم تا نگذارم نفوذش مانع کارم شود، آثاری که هیچ اصالت و نوآوری در آنها نبود اما در نظر جوانان و بسیاری از زنان اشرافی عمق‌اندیشگی کم‌نظیر و نوعی نبوغ را تداعی می‌کرد. در نتیجه، بلوک با انشعابی کامل میان گرایش‌های محفلی سابق و کنونی‌اش، در جامعه‌ای بازسازی شده به عنوان شخصیتی برجسته پا به دورهٔ تازه‌ای از زندگی افتخارآمیز و ستایش‌انگیز می‌گذاشت. جوانان البته نمی‌دانستند که بلوک در آن سن تازه به محافل اشرافی پا می‌گذارد، بویژه که تک و توک نامی که از زمان رفت و آمدش با سن‌لو در خاطر حفظ کرده بود به او امکان می‌داد که وجههٔ کنونی‌اش را دارای نوعی پیشینهٔ همیشگی کند. در هر حال، به نظر یکی از آن مردان با استعدادی می‌آمد که در همهٔ دوره‌ها در جامعهٔ اشرافی گل می‌کرده‌اند و به فکر کسی نمی‌رسید که هرگز در بیرون از این جامعه زندگی کرده باشد.

در حالی که مردان نسل تازه دوشس دوگرمانت را به دلیل آشنایی‌اش با زنان هنرپیشه و مانند آنها دستکم می‌گرفتند، خانمهای خویشاوند امروز پیر شده هنوز او را شخصیتی استثنایی می‌دانستند، از سویی به دلیل این که از نام و نشان او، از برجستگی عنوان‌های اشرافی و از رابطهٔ نزدیکش با آنچه مادام دو فورشویل *رویالتیز** می‌نامید بخوبی آگاه بودند، و نیز به این دلیل که اعتنایی به رفت و آمدهای خانوادگی نداشت، در جمع خانواده احساس ملال می‌کرد و همه می‌دانستند که هیچگاه نمی‌شود به او اتکا داشت. روابطش با اهل تئاتر و سیاست، که در ضمن شهرت خوبی نداشت، او را هرچه کم پیداتر و در نتیجه وجهه‌اش را بیشتر می‌کرد. در نتیجه در حالی که در محیط‌های سیاسی و هنری او را موجودی با موقعیت نامشخص می‌دانستند، یعنی بنوعی آدمی که از عضویت فوبورسن ژرمن خلع شده باشد و با مدیرکل‌ها و هنرپیشه‌ها رفت و آمد کند، در همین فوبور سن ژرمن اگر کسی شب‌نشینی مجللی می‌داد این

* شاهزادگان royalties

سؤال مطرح می‌شد که: «ببینی اصلاً فایده دارد که اوریان را دعوت کنیم؟ چون نمی‌آید. اما برای ظاهر سازی هم که شده باید دعوتش کرد، البته بدون این که امیدوار باشی که بیاید». و اگر طرف‌های ساعت ده و نیم اوریان با آرایشی خیره‌کننده، با نگاه‌هایی که پنداری همهٔ خانم‌های خویشاوندش را تحقیر می‌کرد و برای ایشان سخت ناگوار بود از راه می‌رسید و در آستانهٔ در با نوعی نخوت شاهانه درنگ می‌کرد، اگر یک ساعتی می‌ماند، این برای بزرگ بانوی پیر میزبان جشنی بزرگ‌تر از جشن مدیر تئاتری در گذشته‌ها می‌شد که سارا برنار فقط قولی داده باشد که شاید در برنامه‌اش شرکت کند اما هیچ امیدی به آن نباشد، و نه فقط بیاید و شرکت کند بلکه با لطف و بی‌ریایی بی‌پایان گذشته از قطعه‌ای که قولش را داده بوده بیست قطعهٔ دیگر هم اجرا کند. حضور اوریانی که رئیس دفترهای وزراتخانه‌ها با او از بالا و آمرانه حرف می‌زدند و با این همه (چون کار دنیا را ذهن می‌چرخاند) همچنان می‌کوشید با شمار بیشتری از ایشان آشنا شود، شب‌نشینی خانمِ پیر را که البته زنان بینهایت شیک دیگری هم در آن بودند از همه برجسته‌تر و چیزی جدا از بقیه می‌کرد، چیزی ورای شب‌نشینی‌هایِ دیگر خانم‌های سیزن* (باز به قول مادام دوفورشویل) که اوریان آنها را قابل ندانسته بود.

همین که گفتگویم با پرنس دوگرمانت به پایان رسید بلوک بازویم را گرفت و مرا به زن جوانی معرفی کرد که خیلی وصفم را از دوشس دوگرمانت شنیده بود و یکی از برازنده‌ترین زنان روز دانسته می‌شد. اما نامش برایم کاملاً ناشناخته بود و به نظر می‌آمد که او هم چندان شناختی از گرمانت‌ها نداشته باشد، چون از یک زن امریکایی پرسید که مادام دوسن‌لو به چه عنوانی با برجسته‌ترین چهره‌های حاضر در مهمانی آن قدر خودمانی است. این زن امریکایی همسر کنت دو فَرسی بود که با فورشویل‌ها نسبت دوری داشت و ایشان را برجسته‌ترین چهره‌های

* فصل season

اشراف می‌دانست. در نتیجه طبیعی بود که در جواب بگوید: «خوب، برای این که اسم دختری‌اش فورشویل است. یعنی بزرگ‌ترین عنوانی که وجود دارد». اما این مادام دو فَرسی با آن که ساده‌لوحانه می‌پنداشت نام فورشویل از سن‌لو برتر باشد، دستکم این یکی را هم می‌شناخت. در حالی که دوست جذاب بلوک و دوشس دوگرمانت از آن مطلقاً بی‌خبر بود، و چون زن گیجی هم بود در جواب دختری که از او نسبتِ مادام دوسن‌لو را با میزبان یعنی پرنس دوگرمانت می‌پرسید صادقانه گفت: «نسبتشان از طریقِ فورشویل‌هاست». دختر جوان این مطلب را به حالتی که از قدیم از آن خبر داشته باشد به یکی از دوستانش گفت و این دختر، که تندخو و عصبی بود، اولین باری که از آقایی شنید که نسبت ژیلبرت با گرمانت‌ها از طریق فورشویل‌ها نیست چنان چون خروسی بُراق شد که آن آقا گمان کرد اشتباه کرده است، نظر اشتباهیِ دختر را پذیرفت و به نوبهٔ خود آن را اشاعه داد.

شب‌نشینی‌ها و جشن‌های اشرافی برای زن امریکایی حالت نوعی مدرسهٔ برلیتز را داشت. نام‌هایی را می‌شنید و تکرار می‌کرد بی‌آن که از ارزش آنها و از بُرد دقیق‌شان خبری داشته باشد. در جواب کسی که می‌پرسید آیا تانسونویل از پدر ژیلبرت یعنی آقای دو فورشویل به او به ارث رسیده کس دیگری گفت که نه به هیچ وجه چنین نیست بلکه ملک خانوادهٔ شوهرش بوده، و این که تانسونویل نزدیک گرمانت بوده و به مادام دومرسانت تعلق داشته اما چون بخش عمده‌اش در گرو بوده ژیلبرت آن را خریده و جهیزیه خودش کرده. در این میان یکی از مهمانان کهنسال از سوان یاد کرد و گفت که دوست ساگان‌ها و موشی‌ها بود، و در جواب دوستِ امریکایی بلوک که می‌پرسید من او را از کجا می‌شناختم گفت که او را در خانهٔ مادام دوگرمانت دیده بودم. نمی‌دانست که او برای من همسایهٔ خانهٔ ییلاقی‌مان و دوستِ جوانِ پدربزرگم بود.

خطاهایی از این نوع از مشهورترین کسان هم سرزده است و در هر جامعهٔ محافظه‌کاری بسیار وخیم تلقی می‌شود. سن‌سیمون برای اثبات

این که لویی چهاردهم چنان ناآگاه بود که «گاهی در حضور همگان خطاهایی از همه فاحش‌تر مرتکب می‌شد» به ارائهٔ فقط دو مثال از جهل او بسنده می‌کند و می‌گوید که شاه چون نمی‌دانست که روئل از خاندان کلرمون گالراند و سنت اِرِم از خاندان مونمورن است، این دو شخصیت را آدم‌هایی کم‌اهمیت پنداشت. دستکم در مورد سنت ارم این جای تسکین هست که شاه این خطا را با خود به گور نبرد زیرا آقای دو لاروشفوکو «بسیار بعد» او را از اشتباه در آورد. و سن‌سیمون با اندک ترحمی می‌افزاید: «گو این که ضرورت یافت دربارهٔ این خاندان‌هایی که شاه از آنها خبر نداشت به او توضیح داده شود».

این فراموشیِ چنین رونده که بسرعت گذشتهٔ بسیار نزدیک را هم می‌پوشاند، این ناآگاهی که این چنین همه چیز را فرا می‌گیرد، در مقابل به ایجادِ شناخت کوچکی می‌انجامد که به دلیل نُدرتش بسیار باارزش است. شناخت پیشینه و شجره‌نامهٔ کسان، وضعیت واقعی شان، انگیزه‌های عشقی یا مالی یا دیگرشان در وصلت با فلان خانواده یا با کسی از موقعیت پَست‌تر، شناختی که در همهٔ محیط‌هایی که روحیهٔ محافظه‌کاری در آنها رواج دارد با ارزش تلقی می‌شود، شناختی که پدربزرگِ من نمونه‌ای عالی از آن را دربارهٔ بورژوازی کومبره و پاریس دارا بود، شناختی که در نظر سن‌سیمون چنان ارزشی داشت که وقت ستایش از هوش و فرهنگ شگفت‌انگیز پرنس دو کنتی، پیش از بحث دربارهٔ علوم اول آن را مطرح می‌کرد یا به عبارت دیگر چنان مطرحش می‌کرد که انگار مهم‌ترینِ علوم بود و در تحسین او می‌گفت که: «اندیشه‌ای گزیده، درخشان، دقیق، متعادل و گسترده داشت، بینهایت کتاب خوانده بود و هیچ چیز را از یاد نمی‌برد، شجره‌نامه‌ها را می‌شناخت، با مَجازها و واقعیت‌هایشان آشنایی داشت، در رفتارش جانب ادب را به فراخور مقام و لیاقت هر کس مراعات می‌کرد؛ هر آنچه را که وظیفهٔ شاهزادگان است و دیگر آن را به عهدهٔ خود نمی‌دانند او ادا می‌کرد؛ حتی بوضوح از آنها سخن می‌گفت و سوءاستفاده از آنها را گوشزد می‌کرد. از محتوای کتابها و

مباحثات بهره می‌گرفت تا خوشایندترین نکته‌ها را دربارهٔ نام و نشان و سِمَت‌های کسان به ایشان بگوید...»

در محیطی نه به این برجستگی پدربزرگ من هر آنچه را که به بورژوازی کومبره و پاریس مربوط می‌شد با همین دقت می‌شناخت و به همین اندازه از آن لذت می‌برد. شمار چنین دوستدارانی که از چنین شناختی لذت می‌بردند بسیار اندک شده بود: کسانی که می‌دانستند اسم دختری ژیلبرت فورشویل نبوده همچنان که مادام دوکامبرمر هم پیش از ازدواج مزگلیز خوانده نمی‌شده، و البته نام دختری عروسش هم والنتینوا نبوده بسیار اندک بودند، شاید حتی از اشراف برجسته هم نبودند (همچنان که خبره‌ترین پژوهشگران *افسانهٔ زرین*[۱۰۹] یا کارشناسان شیشه‌نگاره‌های سدهٔ سیزدهم نیز ضرورتاً مؤمن یا حتی کاتولیک نیستند)، اغلب از اشرافیت جزء بودند و به آنچه این اشرافیت با آن سروکاری نداشت میل بیشتری داشتند و در نتیجه با لذت بیشتری هم بررسی‌اش می‌کردند؛ با رغبت بیشتری گرد هم می‌آمدند، با همدیگر آشنا می‌شدند، همچون مثلاً «انجمن کتاب دوستان» یا «هیئت رتسی‌های مقیم مرکز» شام‌های چرب و چیل انجمنی می‌دادند و در آنها از بحث دربارهٔ شجره‌نامه‌ها لذت می‌بردند. زنان را به این انجمن‌ها راه نمی‌دادند، اما شوهران در بازگشت به خانه به ایشان می‌گفتند: «شام خیلی جالبی بود. یک آقایی به اسم دو راسپلیر بود که همه ما را مات و مبهوت خودش کرد چون تعریف کرد که مادام دوسن‌لو که آن دختر خیلی قشنگ را دارد به هیچ‌وجه دختر فورشویل نبوده. داستانی است از یک رُمان مفصل‌تر».

دوست بلوک و دوشس دوگرمانت فقط برازنده و جذاب نبود، بلکه زن فهمیده‌ای هم بود و می‌شد از گفتگو با او لذت برد، اما آنچه این را برایم مشکل می‌کرد این بود که فقط نام خودش برایم تازگی نداشت، بلکه نام بسیاری از کسانی هم که او درباره‌شان حرف زد و چهره‌های اصلی جامعهٔ کنونی بودند برایم ناشناخته بود. درست است که از سوی دیگر، از آنجا که از من می‌خواست این یا آن ماجرا را برایش تعریف کنم، بسیاری

از نام‌هایی هم که من به آنها اشاره کردم برایش ناشناخته بود و بکلی به فراموشی سپرده شده بود، دستکم آنهایی که درخشش شان فردی بود و نه ناشی از شهرت عام و همیشگی یک خاندان سرشناس اشرافی (که زن جوان بندرت عنوان دقیقش را می‌شناخت و کسانی را بخطا از خانواده‌ای می‌دانست که نامش را شب پیش در یک مهمانی اشتباهی شنیده بود)؛ نام‌هایی که اغلب‌شان حتی به گوشش هم نخورده بودند چون فقط چند سالی پس از آنی که من از محافل کناره گرفته بودم او تازه پایش به آنها باز شده بود (نه فقط به دلیل این که هنوز جوان بود، بلکه از سکونتش در فرانسه چندان وقتی نمی‌گذشت و فوراً هم به محافل راهش نداده بودند).

نمی‌دانم چه شد که نام مادام لوروا به زبانم آمد، و خانم مخاطبم از قضا از طریق یک دوست قدیمیِ مادام دوگرمانت که به او لطفی داشت وصف او را شنیده بود. اما به گونه‌ای نه دقیق، و این را از لحن تحقیرآمیزی فهمیدم که این خانم اسنوب در جوابم به کار برد و گفت: «بله که مادام لوروا را می‌شناسم. دوست قدیمی برگوت». لحنی که مفهومش این بود: «بله، آدمی که محال بود من به خانه‌ام دعوتش کنم». برایم روشن شد که دوست قدیمی مادام دوگرمانت، به عنوان یک اشرافیِ کامل و به پیروی از روحیهٔ گرمانتی، که یکی از ویژگی‌هایش این بود که نشان ندهی به رفت و آمدهای اشرافی اهمیتی می‌دهی، ترجیح داده بود دربارهٔ مادام لوروا بگوید: «زن بامزه‌ای است. یک روز در جواب برگوت گفت که...» چون به نظرش ابلهانه و ضد گرمانتی می‌آمد که بگوید: «مادام لوروا که با همهٔ والاحضرت‌ها و همهٔ دوشس‌ها رفت و آمد داشت». اما برای کسانی که وارد نیستند این گونه اطلاعات افواهی مرادف آنهایی است که مطبوعات به توده مردم می‌دهند، مردمی که در نظرشان، به تناسب روزنامه‌ای که می‌خوانند، آقای لوبه و آقای رناک یا دزدند یا شخصیت ملی[110]. در نظر خانم مخاطب من، مادام لوروا چیزی شبیه خانم وردورنِ اول‌ها بود، که البته شهرت او را نداشت و محفل کوچکش به برگوت محدود می‌شد. در ضمن این خانم جوان یکی از آخرین کسانی بود که

کاملاً اتفاقی نام مادام لوروا را شنیده بود. امروزه دیگر هیچ کس نمی‌داند او کیست، و این کاملاً طبیعی است. نامش حتی در نامنامهٔ پایان کتاب *خاطرات* مادام دو ویلپاریزیس که پس از مرگش منتشر شد نیامده است، حال آن که ذهن او را سخت به خود مشغول می‌داشت. در ضمن، این که مارکیز از مادام لوروا چیزی نگفته نه چندان از آنجاست که این زن در زنده بودنش چندان با او خوشرفتاری نکرده بود، بلکه بیشتر به این دلیل که پس از مرگش دیگر برای کسی جالب نبود و سکوت مارکیز درباره‌اش بیش از آن که ناشی از کینهٔ زنی اشرافی باشد حاصل شم و ظرافت ادبی است.

بحثم با دوست برازندهٔ بلوک بسیار خوشایند بود، زیرا زن هوشمندی بود اما تفاوت زبان‌هایمان بحث را هم دشوار و هم آموزنده می‌کرد. هر چقدر هم که بدانیم سالها می‌گذرد و جوانی به پیری می‌انجامد، استوارترین ثروت‌ها و قدرت‌ها زوال می‌یابد و شهرت گذراست، باز با شیوهٔ ادراکمان از این جهان جنبنده‌ای که زمان می‌بَرَدَش، با شیوهٔ باصطلاح عکس برداشتن‌مان از این جهان، آن را برعکس ثابت و بی‌حرکت می‌کنیم. به نحوی که آدم‌هایی را که جوان شناخته‌ایم همواره جوان می‌بینیم، کسانی را که پیر شناخته‌ایم حتی در گذشته‌ها هم از حُسن‌های پیری برخوردار می‌بینیم، بی‌چون و چرا به اعتبار یک میلیاردر و حمایت یک شاه اعتماد می‌کنیم در حالی که به حکم عقل می‌دانیم (اما در عمل باور نمی‌کنیم) که شاید همین فردا فراری باشند و هیچ قدرتی برایشان نماند. در زمینه‌ای محدودتر و صرفاً محفلی، چنان که در مسأله ساده‌تری که پرداختن به دشواری‌هایی از یک نوع اما بسیار پیچیده‌تر را ممکن کند، در بحثم با آن زنِ جوان به عدم تفاهمی برمی‌خوردم که ناشی از این بود که من و او با بیست و پنج سال فاصله در محیط واحدی زندگی کرده بودیم. این عدم تفاهم برداشتی از «تاریخ» را به من ارائه می‌کرد و می‌توانست مفهومش را برایم روشن‌تر کند.

از این گذشته باید گفت که این ناآگاهی از وضعیت‌های واقعی، که هر

ده سال یک بار نخبگانی را در ظاهر فعلی‌شان به‌گونه‌ای پدیدار می‌کند که انگار گذشته‌ای وجود نداشته باشد، و نمی‌گذارد یک زن امریکایی تازه از راه رسیده ببیند که آقای دوشارلوس در زمانی که هیچ کس بلوک را نمی‌شناخت در پاریس سرآمدِ همه بود، و سوان که آن همه لی‌لی به لالای آقای بونتان می‌گذاشت زمانی دوست نزدیک [ولیعهد انگلیس] [۱۱۱] بود، این ناآگاهی خاصِ تازه واردها نیست و نزد کسانی هم که همواره به محیط‌های نزدیک به هم رفت و آمد داشته‌اند دیده می‌شود. هم نزد اینان و هم نزد بقیه. این ناآگاهی درواقع یکی از پیامدهای زمان هم هست (که در این مورد نه روی قشر اجتماعی بلکه روی فرد عمل می‌کند.) بدون شک هر چقدر هم که محیط و شیوهٔ زندگی‌مان را عوض کنیم حافظه‌مان با حفظ مبنایِ یکسان شخصیت‌مان، خاطرات محیط‌هایی را که (ولو چهل سال پیش) در آنها زندگی کرده‌ایم به این شخصیت و دوره‌های پی در پی‌اش پیوند می‌زند. بلوک در مهمانی پرنس دوگرمانت بخوبی از محیط یهودیِ گمنامی که در هجده سالگی در آن زندگی کرده بود آگاهی داشت و سوان، که دیگر همسرش را دوست نداشت و دل به زنی بسته بود که در همان کافهٔ «کولومبن» ی چای می‌داد که چندگاهی خانم سوان هم رفتن به آنجا را، چنان که رفتن به چایخانه خیابان روایال، کار شیکی می‌دانست، سوان هم بخوبی از وجههٔ محفلی خودش خبر داشت، تویکنهام [۱۱۲] را به یاد می‌آورد، هیچ شکی در این باره نداشت که چرا به کولومبن می‌رفت و نزد دوشس دوبرولیی نه، و خیلی خوب می‌دانست که اگر هزار بار کم‌تر از آنی که بود «شیک» بود، با رفتن به کافه کولومبن یا هتل ریتس ذره‌ای به برازندگی‌اش افزوده نمی‌شد، چون هر کسی می‌توانست به این دو محل برود و کافی بود پول بدهد.

بدون شک دوستان بلوک یا سوان هم محیط کوچک یهودی یا دعوت‌های تویکنهام را به خاطر می‌آوردند و بدین‌گونه این دوستان، همچون «من»های البته کمی نامشخص‌ترِ سوان و بلوک، در حافظه‌شان بلوکِ بدنام گذشته‌ها را از بلوک برازندهٔ امروزی جدا نمی‌کردند، همچنان

که سوانی را که آخر عمری به کافهٔ کولومبن می‌رفت از آنی که به کاخ باکینگهام راه داشت جدا نمی‌دیدند. اما این دوستان در زندگی به تعبیری همسایهٔ سوان بودند؛ زندگی‌شان بر خطی نزدیک به زندگی او جریان داشته بود و در نتیجه حافظه‌شان پر از او بود؛ اما نزدکسانی که از سوان نه از نظر اجتماعی بلکه از نظر رابطهٔ خودمانی دور بودند، و از او شناخت گنگ‌تری داشتند و بندرت او را دیده بودند، شمارِ خاطره‌ها چندان نبود و در نتیجه از او برداشتی نامشخص داشتند. غریبه‌هایی از این نوع، بعد از سی یا چهل سال دیگر هیچ خاطرهٔ دقیقی ندارند که بتواند فرد حاضری را به گذشته‌ها ربط دهد و ارزشش را دگرگون کند. در آخرین سال‌های زندگیِ سوان از کسانی که اشرافی هم بودند شنیده بودم که وقتی حرف او پیش می‌آمد می‌گفتند: «منظورتان همان سوان کافه کولومبن است؟» انگار که این علامت شهرتش بود. حال از زبان کسانی که نباید هم بی‌خبر می‌بودند در اشاره به بلوک می‌شنیدم: «بلوک گرمانت؟ دوست نزدیک گرمانت‌ها؟»

این خطاها که زندگی یک فرد را چند پاره می‌کنند و با جدا کردن «حال» او را فرد دیگری، آدم متفاوتی می‌نمایانند، یعنی آدمی که همین دیروز به وجود آمده است و چیزی جز جوهرهٔ عادت‌های کنونی‌اش نیست (حال آن که تداوم زندگی‌اش او را به گذشته ربط می‌دهد)، این خطاها به زمان نیز وابسته‌اند اما پدیده‌ای اجتماعی نیستند، پدیدهٔ حافظه‌اند. مثالی از این فراموشی را که موجب می‌شود آدم‌ها در نظرمان تغییر کنند در همان لحظه دیدم، مثالی که البته از گونه‌ای متفاوت بود اما به همین دلیل بیشتر مایهٔ شگفتی می‌شد: مارکی دو ویلماندوا، خویشاوند جوان مادام دوگرمانت، در گذشته با چنان اصراری به من تکبّر نشان می‌داد که من هم بناچار برای مقابله با او رفتاری توهین‌آمیز در پیش گرفتم، تا جایی که ناگفته دشمن همدیگر شدیم. در مهمانی پرنسس دوگرمانت همچنان که دربارهٔ «زمان» فکر می‌کردم آمد و خودش را به من معرفی کرد و گفت که به گمانش برخی از خویشان او را در گذشته

می‌شناختم، نیز این که برخی مقاله‌هایم را خوانده بود و دلش می‌خواست با هم آشنا شویم یا دوباره آشنا شویم. درست است اگر بگویم که با گذشت زمان همچون بسیاری کسان از گستاخ به جدی بدل شده بود و دیگر آن نخوت سابق را نداشت، و از سوی دیگر در محیطی که او به آن رفت و آمد داشت نام من (البته به خاطر چند مقاله کوچک) مطرح بود. اما دلایل اصلی خوشرویی و تعارفش با من اینها نبود. دلیل اصلی، یا دستکم آنی که به دلایل دیگر امکان داد وارد عمل شوند این بود که یا به دلیل این که حافظه‌اش از حافظهٔ من بدتر بود، یا به دلیل این که درگذشته توجهش به واکنش‌های من کم‌تر از توجه من به حمله‌های او بود (چون در آن زمان من نسبت به او فرودست‌تر از آنی بودم که او نسبت به من بود)، هیچ به یاد نمی‌آورد که دشمنِ هم بوده باشیم. نام من در نهایت این را به یادش می‌آورد که یا خودم یا یکی از خویشانم را در خانهٔ یکی از خویشاوندانش دیده است. و چون بدقت نمی‌دانست که آیا خودش را تازه به من معرفی می‌کند یا دوباره معرفی می‌کند بشتاب به بحث دربارهٔ دوشس دوگرمانت پرداخت که شکی نداشت مرا در خانهٔ او دیده بود، چون به یاد می‌آورد که آنجا اغلب حرف من مطرح می‌شد اما به یاد نمی‌آورد که با هم بگو مگو داشتیم.

نام اغلب تنها چیزی است که از آدمی برای ما باقی می‌ماند، نه پس از مرگش که حتی در زنده بودنش. و برداشت‌هایمان از او چنان گنگ یا چنان عجیب، و چنان کم با برداشتی که او از ما دارد همخوان است، که بکلّی از یاد می‌بریم که زمانی نزدیک بود با او دوئل کنیم اما به یاد می‌آوریم که در بچگی، در شانزه‌لیزه، پاتاوه‌های زرد عجیبی به پا می‌کرد. در عوض او، برغم همهٔ تأکیدهایمان، اصلاً به یاد نمی‌آورد که در شانزه‌لیزه با ما بازی کرده باشد.

بلوک با حالتی جَستان چون کفتار وارد شده بود. فکر می‌کردم: «به محفلی می‌آید که بیست سال پیش به آن راهش نمی‌دادند». اما سنّ او هم بیست سال بیشتر شده بود. به مرگ نزدیک‌تر بود. از این همه چه سودی

می‌برد؟ از نزدیک، در شفافیت چهره‌ای که اگر از دور و در نیمه تاریکا می‌دیدمش چیزی جز جوانی شادمانه نمی‌دیدم (که یا هنوز باقی بود یا من به یاد می‌آوردم)، از نزدیک چهرهٔ کمابیش ترسناک و اضطراب آلود شیلوک پیری به نظرم می‌آمد که گریم شده پشت پرده منتظر لحظه‌ای بود که پا به صحنه بگذارد، و از همان جا نیز خواندن نخستین سطر نقشش را زیر لب آغاز کرده بود. ده سال دیگر، در این محفل‌هایی که رخوتشان به او میدان داده است، لنگ‌لنگان و به کسوت «استاد» وارد خواهد شد و اجبارِ رفتن به خانهٔ لاترموی‌ها به نظرش تکلیف شاقی خواهد آمد. از این همه چه سودی می‌برد؟

از دگرگونی‌های جامعه بویژه از این‌رو می‌توانستم حقیقت‌هایی مهم و کارآمد برای استحکام بخشی از اثرم استخراج کنم که چنین دگوگونی‌هایی، برخلاف آنچه ممکن بود در آغاز گمان کنم، به هیچ رو خاص دورهٔ ما نبود. در زمانی که خودم، تازه به دوران رسیده و نوچه‌تر از بلوک امروزی پا به محیط گرمانت‌ها گذاشتم، عناصری را به عنوان بخش جدایی‌ناپذیر این محیط در آن می‌دیدم که مطلقاً متفاوت بودند، تازه در آن ادغام شده بودند و به نظر قدیمی‌هایی که من تفاوتشان را نمی‌دیدم تازگی عجیبی داشتند، قدیمی‌هایی که خود نیز با آن‌که به نظرِ دوک‌های آن زمان اعضای همیشگی فوبور سن ژرمن می‌آمدند یا خودشان، یا پدران و یا پدربزرگ‌هایشان زمانی درگذشته تازه به دوران رسیده بودند. به نحوی که آنچه آن جامعه را آن قدر برازنده نشان می‌داد حُسن‌های بزرگ اشرافیان نبود، بلکه این بود که چنین کسانی به گونه‌ای بیش یا کم کامل در این جامعه ادغام شده بودند، جامعه‌ای که از کسانی که پنجاه سال بعد همه شبیه هم می‌شدند آدم‌های اشرافی می‌ساخت. حتی در گذشته‌ای هم که من نام گرمانت را در آن هرچه عقب‌تر می‌بردم تا همهٔ عظمتش را به آن بدهم، و اشتباه هم نمی‌کردم زیرا گرمانت‌ها در زمان لویی چهاردهم خاندانی تقریباً سلطنتی بودند و شکوهی بیشتر از امروز داشتند، در آن گذشته هم پدیده‌ای که من امروز می‌دیدم به همین

صورت رخ می‌داد. مگر نه این که مثلاً با خانوادهٔ کولبر وصلت کردند که امروزه به نظر ما خانواده‌ای بسیار برجسته می‌آید، چنان که ازدواج یک عضو خانوادهٔ لاروشفوکو با دختری از کولبرها ازدواجی عالی تلقی می‌شود؟ اما وصلت گرمانت‌ها با ایشان به این دلیل نبود که کولبرها اشرافی بودند (که می‌دانیم در آن زمان بورژواهای ساده‌ای بودند)، بلکه چون گرمانت‌ها با ایشان وصلت کردند اشرافی شدند. اگر نام خانوادهٔ دو سونویل با مرگ نمایندهٔ کنونی‌اش منقرض شود، بعید نیست که در آینده همهٔ وجههٔ اعضای این خانواده در این باشد که نوادگان مادام دوستال‌اند، در حالی که پیش از انقلاب کبیر آقای دوسونویل، به عنوان یکی از بزرگ‌ترین خان‌های مملکت، نزد آقای دو بروليی به این می‌نازید که پدر مادام دوستال را نمی‌شناسد و نمی‌تواند او را به آقای دو بروليی معرفی کند چنان که او هم به همین دلیل نمی‌تواند متقابلاً همین کار را بکند، و به فکر هیچکدامشان نمی‌رسید که روزی پسرِ یکی‌شان با دخترِ مادام دوستال (نویسندهٔ کورین) و دیگری با نوهٔ او ازدواج خواهد کرد.

از آنچه دوشس دوگرمانت به من می‌گفت این چنین می‌فهمیدم که می‌توانستم در آن محیط وجههٔ مردی برازنده را داشته باشم که عنوان اشرافی ندارد اما همه قبول دارند که از قدیم با اشرافیت در رابطه بوده است، همان موقعیتی که سوان در گذشته داشت و پیش از او آقای لوبَرن، آقای آمپر، همهٔ این دوستان دوشس دو بروليی داشتند که خودش هم در آغاز از زمرهٔ اشراف بزرگ نبود. ببینی اولین بارهایی که به مهمانی شام مادام دوگرمانت می‌رفتم چقدر آدم‌هایی چون آقای دوبوسر فوی را گران می‌آمدم! نه چندان به خاطر حضورم که بیشتر به خاطر گفته‌هایم که نشان می‌داد بکلی بیگانه‌ام با خاطره‌هایی که گذشتهٔ او را می‌ساختند و به تصوری که او از جامعه داشت شکل می‌دادند. روزی هم که بلوک بسیار پیر شده باشد و از محفل گرمانت‌ها آن چنان که اکنون می‌دید خاطره‌ای قدیمی داشته باشد، از حضور برخی غریبه‌ها و دیدن برخی ناآگاهی‌ها به

همان گونه دچار تعجب و کج خلقی خواهد شد. و از سوی دیگر، بدون شک همان زیرکی‌ها و ملاحظه‌هایی را دارا خواهد شد و از خود نشان خواهد داد که در گذشته می‌پنداشتم امتیاز خاصی کسانی چون آقای دونورپوا باشد، ویژگی هایی که در شکلی تازه درکسانی حلول می‌کنند که به نظرمان از همه بیشتر با آنها بیگانه‌اند. از این گذشته، موردی که برای خودم پیش آمده بود، یعنی راه یافتن‌ام به محیط گرمانت‌ها، در آن زمان به نظرم چیزی استثنایی آمد. اما اگر از خودم و از محیط نزدیکِ پیرامونم فاصله می‌گرفتم، می‌دیدم که این پدیدهٔ اجتماعی آن اندازه که در آغاز گمان می‌کردم تک نبود و در آبگیر کومبره که من در آن به دنیا آمده بودم بسیار بودند فواره‌هایی که از همان پهنهٔ آبی که منشاءشان بود بالا گرفته بودند. بدون شک از آنجا که همواره هر شرایطی ویژگی‌هایی و هر فردی خصوصیت‌هایی دارد، لوگراندن به نوبهٔ خود از طریق کاملاً متفاوتی (یعنی وصلت شگرف خواهرزاده‌اش) به آن محفل راه یافته بود، به همان گونه که دختر اودت هم با ایشان خویشاوند شده، خود سوان و سپس من از آن سر درآورده بودیم. برای منی که محصور در خودم بسر برده و زندگی‌ام را از درون دیده بودم، چنین می‌نمود که زندگی لوگراندن هیچ ربطی با زندگی من نداشته و بر راههایی متضاد با آن جریان یافته باشد، چنان که جویباری در درهٔ ژرفی جویبار دیگری را نمی‌بیند که دور از او روان است اما هر دو به یک رود می‌ریزند. اما با نگرش کلی، چون نگرش آمارگری که کاری به دلایل احساساتی یا بی‌احتیاطی‌های اجتناب‌پذیری که به مرگ این یا آن کس انجامیده ندارد و فقط شمار کسانی را که هر ساله می‌میرند ضبط می‌کند، می‌دیدی که چندین نفر که از محیط واحدی به راه افتاده بودند که در آغاز این اثر به توصیف آن پرداختیم، به محیط کاملاً متفاوتی رسیده بودند، و بعید نیست که به همان صورت که هر ساله برای شمار ازدواج‌ها در پاریس میانگینی وجود دارد، هر محیط بورژوای فرهیختهٔ ثروتمند دیگری هم تعدادی کمابیش مساوی از کسانی چون سوان و لوگراندن و من و بلوک

داشته باشد که سرانجام از اقیانوس «اشرافیت» سردر آورند. و گفتنی است که همدیگر را آنجا باز می‌شناسند، چنان که مثلاً کنت دوکاسبرِمر جوان، هر چقدر هم که وقار و ظرافت و برازندگی‌اش همه را به شگفتی وامی‌داشت، من در این ویژگی‌ها ــ و نیز در نگاه زیبا و در جاه‌طلبی شدیدش ــ خصوصیت‌های دایی‌اش لوگراندن را باز می‌شناختم، یعنی همان دوست قدیمی پدر و مادرم را که بسیار بورژوا بود هر چند که ظاهری اشرافی داشت.

خوبی، این روندِ سادهٔ «رسیدن» که سرشت‌هایی اساساً ترش‌تر از بلوک را هم سرانجام شیرین می‌کند، به همان اندازه رایج است که حس عدالتی که موجب می‌شود اگر در امری حق با ما بود از قاضی مغرض هم چنان که از قاضیِ دوست ترسی نداشته باشیم. و نوه‌های بلوک شاید از همان زمان تولد آدم‌های خوب و با ملاحظه‌ای باشند. خود بلوک شاید هنوز به این حد نرسیده بود. اما توجه کردم که هم اویی که در گذشته وانمود می‌کرد که خود را مجبور می‌داند دو ساعت سوار قطار شود و به دیدن کسی برود که هیچ این را از او نخواسته بود، اینک که بسیاری کسان نه فقط برای شام یا ناهار بلکه برای اقامت‌های پانزده روزه دعوتش می‌کردند، خیلی از دعوت‌ها را بی‌آن که چیزی بگوید رد می‌کرد، بی‌آن که دریافت آنها یا رد کردنشان را به رخ بکشد. آنچه او را به این متانت، متانت در رفتار و گفتار رسانده بود موقعیت اجتماعی و سِّن بود، یعنی به تعبیری سن اجتماعی. شکی نیست که بلوک در گذشته بی‌ملاحظه بود، همچنان که خیرخواهی و همدلی هم از او برنمی‌آمد. اما برخی عیب‌ها بیش از آن که به فلان یا بَهمان کس تعلق داشته باشد مالِ این یا آن زمانِ زندگی اجتماعی است. آنها را تقریباً می‌توان بیرون از ذات افراد دانست، همچون تحول‌های فصل‌ها که از پیش مقدر، عام و ناگزیرند. پزشکانی که بررسی می‌کنند تا بدانند آیا فلان دارو میزان اسید معده را بالا می‌برد یا پایین می‌آورد و ترشحات آن را بیشتر یا کم‌تر می‌کند به نتایج متفاوتی دست می‌یابند که نه به تناسب معده‌ای که مقداری از ترشحات

گوارشی‌اش را می‌گیرند و آزمایش می‌کنند، بلکه به تناسبِ بیش و کمِ زمانی است که از ورود آن دارو به معده گذشته است.

بدین گونه نام گرمانت، به عنوان مجموعه‌ای از همهٔ نام‌هایی که در خود و در پیرامون خود جا می‌داد، در طول موجودیتش عناصری را از دست می‌داد و عناصر تازه‌ای را به خود می‌گرفت، همچون باغچه‌ای که مدام گل‌هایی در حال پژمردن و گل‌های دیگری در حال شکفتن دارد که جای آنها را می‌گیرند و انبوهی می‌سازند که همیشه به نظر یکسان می‌آید، جز در نظر کسانی که همهٔ تازه‌ها را ندیده‌اند و خاطرهٔ دقیق آنهایی را که دیگر نیستند هنوز در ذهن دارند.

چند نفری از کسانی که در آن مهمانی عصرانه حاضر بودند یا آنجا به یادم آمدند جنبه‌های گونه‌گونی را در نظرم می‌آوردند که یکی پس از دیگری در شرایطی متفاوت، متضاد به خود گرفته و به من نشان داده بودند و بدین گونه جنبه‌های مختلف زندگی خودم و تفاوت‌های دیدگاهم را در نظرم برجسته می‌کردند، همچون حجمی در چشم‌انداز، مثلاً تپه‌ای یا کوشکی، که گاهی در طرف راست و گاهی در طرف چپ، اول بالای جنگلی و سپس کنار دره‌ای به چشم می‌آید و بدین گونه تفاوت جهت‌ها و اختلاف ارتفاع‌های راهی را نشان می‌دهد که بیننده می‌پیماید. و من با هرچه بالاتر رفتن سرانجام به تصویرهایی از یک آدم واحد می‌رسیدم که چنان فاصله‌های زمانیِ طولانی میانشان بود، و «من» هایی که آنها را حفظ کرده بودند آن چنان با هم متفاوت بودند، و مفهوم خود آن تصویرها هم آن چنان با هم تفاوت داشت، که معمولاً زمانی که گمان می‌کردم همهٔ پیشینهٔ روابطم با آن شخص را در نظر می‌آورم آنها را نادیده می‌گرفتم، و حتی دیگر فکر نمی‌کردم که آنها همان تصویرهایی باشند که پیشترها دیده بودم، و توجّهی ناگهانی و اتفاقی لازم بود تا آن تصویرها را به مفهوم آغازینی که برایم داشته بودند ربط بدهم، چنان که واژه‌ای را به ریشه‌اش. دختر سوان از آن سوی پرچین کویج‌های صورتی نگاهی به من

می‌انداخت که البته بعدها با نظر به گذشته مفهومش را دریافتم، که همان میل به دوستی با من بود. معشوق خانم سوان، که بر اساس تاریخچه کومبره، از پس همان پرچین مرا با حالت خصمانه‌ای نگاه می‌کرد که آن هم درواقع همان مفهومی را نداشت که من در آن زمان پنداشتم، و در ضمن از آن پس خودش هم چنان تغییر کرده بود که او را در بلبک در آقایی که نزدیک کازینو یک آگهی را نگاه می‌کرد باز نشناختم، و هر ده سال یک بار به یادش می‌افتادم و با خود می‌گفتم: «عجیب است‌ها، همین آقای دوشارلوس بود!» مادام دوگرمانت در عروسی [دختر] دکتر پرسپیه، خانم سوان با پیرهن صورتی در خانهٔ عموبزرگم، مادام دوکامبرمر، خواهر لوگراندن، که چنان برازنده بود که برادرش می‌ترسید از او بخواهیم سفارش ما را نزد او بکند، همهٔ این تصویرها، همچون بسیار تصویرهای دیگری که به سوان و سن‌لو و بقیه مربوط می‌شد، تصویرهایی بودند که گهگاه، زمانی که به ذهنم می‌آمدند، خوش داشتم آنها را همچون نقش سر دری در آستانهٔ روابطم با این کسانِ مختلف ببینم، اما درواقع تصویری بیش نبودند، تصویری که این آدمها در من باقی نگذاشته بودند و دیگر هیچ چیز هم به ایشان ربطش نمی‌داد.

مسأله فقط این نیست که برخی‌ها حافظهٔ خوبی دارند و برخی نه (البته نه تا حد فراموشیِ دائمی کسانی چون خانم سفیر ترکیه و دیگران، که به ایشان امکان می‌دهد همواره برای خبرِ عکسِ آنی که به ایشان می‌دهی جایی پیدا کنند ـ چون خبر قبلی هفت هشت روزه محو شده یا خبر بعدی توانسته افسونش را از آن بگیرد) بلکه حتی در صورت تساوی حافظه‌هم خاطرهٔ دو نفر از یک چیز به یک شکل نیست. در حالی که یکی به رخدادی چندان توجهی نکرده دیگری از آن پشیمانیِ سختی در خاطر نگه می‌دارد، در عوض از این ماجرا گفته‌ای را به عنوان نشانه‌ای خاص و مهرآمیز برای خود حفظ می‌کند که دیگری از دست می‌دهد و به آن حتی فکر نمی‌کند.

هنگامی که چیزی را به خطا پیش‌بینی می‌کنی، میلِ به این که اشتباه

نکرده باشی خاطره‌ات را از این پیش‌بینی کوتاه می‌کند و به تو امکان می‌دهد که خیلی زود مدعی شوی که چنین پیش‌بینی‌ای نکرده بودی. از این گذشته میل ژرف‌تر و بی‌شائبه‌تری هم حافظه‌ها را دگرگون می‌کند، تا آنجا که شاعری که تقریباً همهٔ آنچه را که به یادش می‌آوری فراموش کرده، برداشت و احساسی گذرا از آن را حفظ می‌کند. حاصل این همه این است که پس از غیبتی بیست ساله به جای کینه‌هایی که پیش‌بینی می‌کردی به عفوهایی ناخواسته و ناخودآگاه برمی‌خوری، و در مقابل به بسیاری نفرت‌هایی که دلیلشان را نمی‌فهمی (چون به نوبهٔ خودت تأثیر بدی را که گذاشته بودی فراموش کرده‌ای). حتی تاریخ‌های سرگذشت کسانی را که از همه بهتر می‌شناخته‌ایم از یاد می‌بریم. و از آنجا که دستکم بیست سال می‌شد که مادام دوگرمانت اولین بار بلوک را دیده بود، حاضر بود قسم بخورد که بلوک در محیط او به دنیا آمده بود و در دو سالگی‌اش دوشس دو شارتر او را روی زانوهایش تاب می‌داد.

و چه بسیار بارها که این کسان در طول زندگی‌شان در برابرم ظاهر شده بودند. در شرایط مختلف زندگی‌شان به نظرم همان آدمها اما در شکل‌های متفاوت و دارای هدف‌های گونه‌گونی جلوه کرده بودند؛ و گونه‌گونیِ نقطه‌هایی از زندگی‌ام که رشتهٔ زندگی هر کدام از این آدم‌ها با آن تلاقی یافته بود سرانجام آنهایی را هم که به نظر از همه دورتر می‌آمدند با آن آمیخته بود، انگار که زندگی برای تحقق طرح‌هایی از همه متفاوت‌تر تعداد محدودی رشته بیشتر نداشت. مثلاً، در گذشته‌های مختلف من، آیا چیزهایی مجزاتر از دیدارهای سن با عمو آدولف، جوان خویشاوند مادام دو ویلپاریزیس که خود عموزادهٔ مارشال [مک ماهون] بود، لوگراندن و خواهرش، و جلیقه‌دوز سابق که دوست فرانسواز بود، می‌شد پیدا کرد؟ حال آن که رشته‌های این چیزهای چنین جداجدا به هم پیوسته و تار و پود زندگی زناشویی سن‌لو، یا ازدواج پسر کامبرمرها، یا حتی مورل و بسیار کسان دیگری را ساخته بود، کسانی که ربطشان با هم شرایطی را چنان پدید آورده بود که به نظرم می‌آمدند این شرایط اصل

کامل و اساسی باشد و این آدمها فقط بخشی جزئی از آن باشند. و زندگی‌ام دیگر آن قدر طول کشیده بود که در مورد هر یک از خیلی کسانی که شناخته بودم، می‌توانستم در خاطراتم در زمینه‌های متضادی کس دیگری را پیدا کنم که او را کامل می‌کرد. حتی به الستیر که اینک او را در جایگاهی می‌دیدم که نشانهٔ شهرت و افتخارش بود، می‌توانستم خاطواتی قدیمی از وردورن‌ها، کرتارها، بحث رستوران ریوبل، صبحی که با آلبرتین آشنا شدم، و بسیاری خاطرات دیگر را اضافه کنم. بدین گونه هنر دوستی که لته‌ای از یک نقاشی محراب را می‌بیند به یاد می‌آورد که لته‌های دیگر آن در کدام کلیسا، کدام موزه‌ها، کدام مجموعه‌های خصوصی پراکنده است (همچنان که با دنبال کردن کاتالوگ حراجی‌ها یا سرزدن به عتیقه‌فروشی‌ها می‌تواند لنگهٔ شیئی را که خود در تصاحب دارد و با آن جُفتی را تشکیل می‌دهد پیدا کند)؛ چنین است که هنر دوست می‌تواند در ذهن خود همهٔ نقاشی چند لته‌ای و محراب را کامل کند. همچون سطلی که هنگام بالا آمدن پی‌درپی به دو جدارهٔ متقابل می‌خورد، در زندگی‌ام هیچ کس و تقریباً هیچ چیزی نبود که بنوبت نقش‌های متفاوتی بازی نکرده باشد. یک رابطهٔ سادهٔ محفلی، حتی یک شیئی ساده، اگرچند سالی بعد آن را در حافظه‌ام بازمی‌یافتم، به نظرم می‌آمد که زندگی بی‌وقفه گرد آن رشته‌های متفاوتی تنیده که سرانجام آن را با مخمل زیبا و تقلیدناپذیر سالها دربرگرفته‌اند، همانند آنی که در باغ‌های قدیمی جوی سادهٔ آبی را درون غلافی از زمرد فرو می‌برد.

فقط ظاهر این کسان نبود که تصور آدم‌هایی از رؤیا را به ذهن می‌آورد. برای خودشان هم زندگی، که حتی در جوانی و در عشق هم خواب زده است، هر چه بیشتر رؤیا شده بود. حتی کینه‌ها و نفرت‌هایشان را هم از یاد برده بودند، و برای اطمینان از این که دو سال پیش با همین آدمی که اکنون در حضورشان بود حرف نمی‌زدند باید به دفتری چیزی مراجعه می‌کردند، که تازه آن هم به گنگی رؤیایی بود که ندانی چه کسی در آن به

تو ناسزا گفته است. همهٔ این رؤیاها ظاهر تناقض‌آمیز زندگی سیاسی را داشت که در آن، در وزارتخانهٔ واحدی، کسانی را می‌دیدی که یکدیگر را به قتل یا خیانت متهم کرده بودند. و این رؤیا به سنگینی مرگ می‌شد نزد برخی سالخوردگان در روزهای پس از آنی که عشقی ورزیده بودند. در این روزها دیگر نمی‌شد از رئیس‌جمهوری چیزی می‌پرسید، همه‌چیز را فراموش می‌کرد. سپس، اگر چندروزی استراحت می‌کرد، خاطرهٔ امور کشور، گذرا چون رؤیایی به ذهنش برمی‌گشت.

گاهی این آدمِ بسیار متفاوت با آنی که بعداً شناخته بودم فقط در یک تصویر ظاهر نمی‌شد. سالهای سال برگوت به نظرم پیرمردی مهربان و ملکوتی آمده بود، در برابر کلاه خاکستریِ سوان، مانتوی بنفش همسرش و در برابر هالهٔ رمزی که نام گرمانت پیرامون دوشس و حتی محفلش می‌کشید چنان که در رویارویی با ظهوری احساس فلج کرده بودم: منشاءهایی انگار افسانه‌ای، اسطوره‌شناسیِ زیبای روابطی که بعدها بسیار پیش پا افتاده شد اما به یاری آن منشاءها درگذشته انگار که در دل آسمان تداوم می‌یافت، با درخششی به تابناکی دُم ستاره‌ای دنباله‌دار. و حتی در روابطی که با هیچ رمزی آغاز نشده بود، مانند روابطم با مادام دو سووره که اینک بسیار خشک و صرفاً محفلی بود، نخستین لبخندِ زمان آغازشان هنوز در آنها برجا بود، آرام‌تر، شیرین‌تر، به چه نرمی نگاشته در پُر و پیمانیِ بعدازظهری کنار دریا، پایان روزی بهاری در پاریس، با سر و صدای کالسکه‌ها، غبار برخاسته، و خورشیدِ به هم زده چون آب. و شاید مادام دوسووره هیچ ارزشی نمی‌داشت اگر آن را از او می‌گرفتی، همچون بناهایی ــ مثلاً سالوته ــ که به خودی خود زیبایی خارق‌العاده‌ای ندارند اما در مکانی که هستند بسیار زیبا جلوه می‌کنند، و جزئی از مجموعه خاطره‌هایی بود که من «یک‌جا» بر آن ارزش می‌گذاشتم و به ارزش دقیق شخص مادام دوسووره فکر نمی‌کردم.

نزد همهٔ این کسان چیزی حتی بیشتر از همهٔ تغییرهای جسمانی و اجتماعی‌شان مرا تکان داد، و آن تصور متفاوتی بود که هر کدام از دیگران

داشتند. لوگراندن در گذشته بلوک را تحقیر می‌کرد و هرگز با او حرف نمی‌زد. حال رفتارش با او بسیار دوستانه بود. این به هیچ وجه به خاطر موقعیت بهتری نبود که بلوک به هم زده بود، که در این صورت حتی نیازی به اشاره به آن نبود زیرا تغییرات اجتماعی الزاماً تغییرات مرادفی را نزد کسانی که شاهدشان هستند پدید می‌آورند. نه، دلیلش این بود که آدم‌ها ــ آدم‌ها به مفهومی که برای ما دارند ــ در حافظهٔ ما همانند یک تابلو یک شکل نیستند. پابه‌پای فراموشی ما تغییر می‌کنند. گاهی تا آنجا که ایشان را با کسان دیگری اشتباه می‌گیریم. می‌گفتند: «بلوک همانی بود که به کومبره می‌آمد»، اما منظورشان از بلوک من بودم. در مقابل، خانم سازرا مطمئن بود که فلان نظریهٔ تاریخی دربارهٔ فیلیپ دوم از من است (در حالی که از بلوک بود). اگر هم اشتباه تا این حد نباشد، مثلاً نامردی‌هایی را که فلان کس با تو کرده، عیب‌هایش، آخرین باری را که بدون دست دادن از هم جدا شدید از یاد می‌بری و در عوض زمان قدیمی‌تری را به یاد می‌آوری که با هم خوب بودید. رفتار دوستانهٔ لوگراندن با بلوک هم ریشه در یکی از زمان‌های قدیمی‌تر داشت، یا به این دلیل که بخشی از گذشته را از یاد برده بود، یا این که آن را ناگزیر تلقی می‌کرد، یعنی آمیزه‌ای از گذشت و فراموشی و بی‌اعتنایی که آن هم حاصل «زمان» است. گذشته از این که خاطراتی که هر کدام از دیگری داریم، حتی در عشق، یکسان نیستند. دیده بودم که آلبرتین به نحو شگفت‌آوری چیزهایی را به یاد می‌آورد که در اولین دیدارهایمان به او گفته بودم و خودم آنها را بکلی فراموش کرده بودم. چیز دیگری را که چون قلوه سنگی تا ابد در ذهن من ماندگار شده بود او به هیچ‌رو به یاد نمی‌آورد. زندگی موازی ما با هم به خیابان‌هایی می‌ماند که در دو طرفشان گلدان‌هایی با فاصلهٔ مساوی بطور قرینه چیده شده است، اما گلدان‌ها روبه‌روی هم نیستند. به همین دلیل، قابل درک است که آدم‌هایی را که خیلی نمی‌شناسیم اصلاً هویتشان را به یاد نیاوریم، یا این که دربارهٔشان چیز دیگری، حتی قدیمی‌تر، و متفاوت با آنی که از ایشان می‌شناختیم به

خاطر بیاوریم، چیزی که آدم‌های محیطی به ذهنمان می‌آورند که در آن دوباره به او برمی‌خوریم، آدم‌هایی که تازه با او آشنا شده‌اند، و از حُسن‌ها و وضعیتی برخوردارند که در گذشته نداشتند اما فراموشکار آنها را در جا می‌پذیرد.

شکی نیست که زندگی این کسان را چندین بار بر سر راه من قرار داده، در شرایط ویژه‌ای به من ارائه‌شان کرده بود که ایشان را از هر سو در بر می‌گرفتند و در نتیجه تصوری را که من از ایشان داشتم محدود می‌کردند، و این همه مانع از آن شده بود که جوهرهٔ ایشان را بشناسم. خود همین گرمانت‌ها، که برای من مضمون رؤیایی بسیار طولانی بودند، اول زمانی که به یکی از ایشان نزدیک می‌شدم هر کدام در نظرم به شکلی ظاهر می‌شدند، یکی‌شان دوست قدیمی مادربزرگم، دیگری آقایی که ظهری در باغ کازینوی بلبک مرا به حالتی بسیار ناخوشایند نگاه کرد. (چرا که میان ما و دیگران رشته‌ای از شرایط جزئی حایل است. چنان که در کتاب خواندن‌هایم در کومبره دیدم بودم که چنین حایلی در ادراک‌های ما هم هست و نمی‌گذارد تماسی مطلق میان واقعیت و ذهن برقرار شود). به نحوی که همواره بعداً، با برقرار کردن ربطی میان آدم‌هایی با نام خاندان گرمانت، به شناختی رسیده بودم که شناخت گرمانت‌ها بود. اما شاید همین زندگی‌ام را شاعرانه‌تر می‌کرد، همین فکر که با این نژاد اسرارآمیزی که چشمان کاونده و منقار پرنده داشت، با این نژاد گلگون و زرین و دست‌نیافتنی، بر اثر شرایطی گونه‌گون و درک ناکردنی چنان اغلب و چنان طبیعی رویارو شده، رفت و آمد کرده حتی خودمانی شده بودم که وقتی خواستم دوشیزه دوستر ماریا را ببینم یا برای آلبرتین پیرهنی سفارش بدهم به گرمانت‌ها به عنوان دوستانی انگار از همه بیشتر آمادهٔ خدمت روی آوردم. بدیهی است که رفتن نزد ایشان به همان اندازه مایهٔ ملالم می‌شد که رفتن نزد اشرافیان دیگری که بعدها شناختم. حتی جاذبهٔ دوشس دوگرمانت هم، مانند جاذبهٔ برخی صفحات برگوت، تنها از دور به چشمم می‌آمد و وقتی نزدیک او بودم محو می‌شد، زیرا جاذبه‌ای بود که

در حافظه و در تخیل خودم وجود داشت. اما برغم این همه، گرمانت‌ها، و نیز ژیلبرت، این تفاوت را با دیگر اشرافیان داشتند که ریشه‌هایشان به دور دست‌تر و به آن گذشته‌ای از زندگی‌ام کشیده شده بود که بیشتر خیال می‌بافتم و آدمیان را بیشتر باور داشتم. آنچه اینک هنگام گپ زدن با دوشس و ژیلبرت همراه با ملال در تملک داشتم دستکم آن تخیل‌هایی از دوران کودکی‌ام بود که به نظرم از همه زیباتر و دست‌نیافتنی‌تر آمده بود، و برای تسکین خودم (همانند تاجری که حساب‌هایش را با هم اشتباه کند) ارزش تملک‌شان را با بهایی که آرزویم به آنها داده بود یکی می‌گرفتم.

اما کسان دیگری، گذشتهٔ روابطم با آنان آکنده از رؤیاهایی شورآمیزتر بود که بدون امیدی پرورده بودم، و زندگی آن زمانم که یکسره وقف ایشان کرده بودم چنان در این رؤیاها شکوفا می‌شد که بزحمت می‌توانستم بفهمم که چرا تحققشان این چنین تُنک و ناچیز از آب درآمده بود، به شکل دوستیِ نزدیکِ بیتفاوت و بی‌اهمیتی که دیگر هیچ اثری از رمز و تب و تاب و شیرینی گذشته‌ها را در آنها باز نمی‌یافتم.

مادام دو کامبرمر پرسید: «از مارکیز دارپاژون چه خبر؟»

بلوک گفت: «مُرده».

«با کنتس دارپاژون اشتباه می‌گیرید که پارسال مرد».

پرنسس داگریژانت وارد بحث شد؛ بیوهٔ جوان شوهری پیر و بسیار ثروتمند و نامدار بود، خیلی‌ها خواستار ازدواج به او بودند و همین به او اعتماد به نفس فراوان می‌داد. «مارکیز دارپاژون هم پارسال مُرد».

مادام دوکامبرمر گفت: «چه؟ پارسال؟ باز می‌گویم نه، خودم یک شب به یک برنامهٔ موسیقی در خانه‌اش دعوت داشتم، کم‌تر از یک سال می‌شود».

بلوک هم، مانند «ژیگرلو»های اشرافی، نمی‌توانست در چنین بحثی به نحو مفیدی شرکت کند، زیرا همهٔ این اشخاص سالخوردهٔ مرده با او بی‌اندازه فاصله داشتند، یا به دلیل فاصلهٔ سنی بسیار، یا به دلیل

تازه‌واردی (مثلاً در مورد بلوک) در جامعهٔ متفاوتی که بلوک از بیراهه به آن پا گذاشته بود، زمانی که این جامعه روبه زوال می‌رفت، در شامگاهی که خاطرهٔ گذشته‌ای که او نمی‌شناخت نمی‌توانست آن را روشن کند. برای آدمهای هم سّن و از یک محیط، مرگ تا اندازه‌ای مفهوم شگرفش را از دست داده بود. وانگهی، هر روزه از چنان شماری از آدم‌های پا به مرگ خبر گرفته می‌شد که برخی‌شان خوب شده و برخی دیگر جان بدر نبرده بودند که دیگر کسی بخوبی به خاطر نمی‌آورد که فلان کسی که دیگر پیدایش نمی‌شد از عفونت ریه شفا پیدا کرده یا در گذشته بود. در آن نواحیِ سالخوردگی مرگ چندگانه و گنگ می‌شد. در برخوردگاه دو نسل و دو جامعه که، به دلایل متفاوتی، هیچ یک در موضعی نبودند که مرگ را بدرستی بازشناسند و کمابیش آن را با زندگی اشتباه می‌گرفتند، مرگ حالتی محفلی یافته بود، رخدادی شده بود که وضعیت شخصی را کمابیش مشخص می‌کرد بی‌آن که از لحن حرف زدن دربارهٔ او چنین برآید که این رخداد به معنی پایان کار اوست. می‌گفتند: «یادتان رفته، فلانی مرده». به همان صورتی که ممکن بود بگویند: «مدال گرفته»، «عضو آکادمی است» یا این که: «برای قشلاق به جنوب رفته»، «برایش کوهستان را تجویز کرده‌اند» (که در نهایت همان بود چون به هر حال مانع شرکت او در شب‌نشینی‌ها می‌شد). باز در مورد شخصیت‌های سرشناس، آنچه با مرگ از خود باقی می‌گذاشتند کمک می‌کرد تا به یاد آورده شود که زندگی‌شان پایان گرفته است. اما در مورد اشرافیان سادهٔ بسیار سالخورده، مرده یا زنده بودنشان با تردید همراه بود، نه فقط از آن‌رو که گذشته‌شان خوب شناخته شده نبود یا از یاد رفته بود، بلکه هیچ چیزی هم ایشان را به آینده نمی‌پیوست. و مشکلی که همه داشتند که نمی‌دانستند دربارهٔ پیران اشرافیت کدامیک از فرض‌های بیماری یا غیبت یا رفتن به ییلاق یا مرگ درست است، دو چیز را اثبات می‌کرد: بی‌اعتنایی آنهایی که شک داشتند و بی‌اهمیتی آنهایی که مرده بودند.

پیر دختری که خوش داشت حرف‌های بامزه بزند گفت: «پس اگر نمرده چرا دیگر هیچ وقت نمی‌بینیمش؟ نه خودش و نه شوهرش را؟» مادرش، که برغم پنجاه سالگی[۱۱۳] از هیچ مهمانی‌ای نمی‌گذشت در جواب او گفت: «خوب برای این که پیرند: در همچو سنی که آدم دیگر از خانه بیرون نمی‌آید». پنداری پیش از گورستان محلهٔ بسته‌ای بود که پیران در آن می‌نشستند، با چراغ‌های همچنان روشن در مِه. مادام دوسنت اوورت برای ختم بحث گفت که بله، کنتس‌دار پاژون یک سال پیش در پی یک بیماری طولانی مرده بود، اما مارکیزدار پاژون هم کمی بعد از او، خیلی سریع، «به طرز کاملاً بی‌اهمیتی» مرد، مرگی که بدین گونه به بسیاری از آن زندگی‌ها شباهت داشت، و نیز توجیه می‌کرد که چرا کسی از آن خبر نداشت و عذر کسانی می‌شد که درباره‌اش تردید داشتند. پیردختر با شنیدن این که مادام دارپاژون براستی مرده بود نگاهی نگران به مادرش انداخت، چه می‌ترسید مادرش از شنیدن خبر مرگ یکی از «هم عصران» خودش «تکان بخورد»، انگار پیشاپیش بحث مرگ مادر خودش را با این توجیه می‌شنید: «از مرگ مادام دارپاژون خیلی تکان خورده بود». اما مادر آن پیردختر هر بار که یکی از هم سالانش «از بین می‌رفت» برعکس این احساس را داشت که در مسابقه‌ای بر حریفانی برجسته پیروز شده است. مرگ ایشان تنها عاملی بود که او را هنوز با خوشحالی متوجه زنده بودن خودش می‌کرد. پیردختر دید که مادرش نه تنها ناراحت نشد از گفتن این که مادام دارپاژون در محله‌ای گوشه گرفته بود که پیرانِ خسته دیگر از آن بیرون نمی‌آیند، بلکه از آن هم کم‌تر ناراحت شد زمانی که شنید او به محلهٔ بعدی رفته که از آن بیرون نمی‌توان آمد. این بی‌اعتنایی مادر برای پیردختر بدطینت بسیار جالب بود، و برای خنداندن دوستانش شرح نیشداری از شیوه‌ای سرهم می‌کرد که به ادعای او مادرش به کار برده و با خوشحالی دست به هم مالیده و گفته بود: «خدا جان، راست است که مادام دارپاژون بینوا مرده». حتی کسانی هم که نیازی به این مرگ نداشتند تا از زنده بودن خودشان احساس خوشحالی کنند، از آن شادکام

می‌شدند. زیرا هر مرگی زندگی بقیه را راحت‌تر می‌کند، تکلیف حق‌شناسی و اجبار دید و بازدید را از ایشان می‌گیرد. اما واکنش الستیر در برابر مرگ آقای وردورن چنین نبود.

خانمی بیرون رفت چون به مهمانی‌های دیگری هم باید سرمی‌زد و باید با دو ملکه عصرانه می‌خورد. پرنسس دو ناسائو بود، همان زن هرجایی اشرافی که درگذشته می‌شناختم. اگر هیکلش کوچک‌تر نشده بود (که در نتیجه سرش ازگذشته بسیار پایین‌تر آمده بود و این حالت را به او می‌داد که به اصطلاح **یک پایش درگور است**) بزحمت می‌شد گفت که پیر شده باشد، همچنان ماری آنتوانتی بود با بینی اتریشی و نگاه دل‌انگیز، خوب حفظ شده انگار به یاری مومیایی هزار سرخاب و سفیداب درهم آمیخته‌ای که صورتش را بنفش کمرنگ می‌کرد. بر چهره‌اش حالت گنگ و مهرآمیزی شناور بود که یعنی مجبور است برود، مهربانانه قول می‌دهد که برگردد، بی‌سر و صدا زحمت را کم می‌کند، باید به چندین و چند مهمانی برجسته برود و منتظرش هستند. تقریباً روی پله‌های یک تخت سلطنتی به دنیا آمده، سه بار شوهر کرده بود، با بانکداران بزرگی رابطه داشته بودکه مدتها پول‌های کلان خرج او کرده بودند و چه بیشمار هوس‌های دیگری که نرانده بود، زیرِ پیراهنش که آن هم به همان بنفشِ کمرنگِ چشمان زیبایِ گرد و چهرهٔ پودرزده‌اش بود بسبکی خاطره‌های اندکی آشفتهٔ گذشته‌ای را همراه می‌برد که ماجراهایش از شمار بیرون بود. همچنان که ***انگلیسی‌وار***[۱۱۴] درمی‌رفت ازکنارم گذشت و به او سلام کردم. مرا شناخت، دستم را فشرد و نی‌نی‌های گرد و بنفشش را به حالتی به من دوخت که می‌گفت: «ببین چند وقت است که همدیگر را ندیده‌ایم! بحثش را بگذاریم برای یک وقت دیگر». دستم را سخت می‌فشرد، خوب به خاطر نمی‌آورد که آیا در کالسکه، در شبی که با هم از خانهٔ دوشس دوگرمانت برمی‌گشتیم، ماجرایی میانمان رخ داده بود یا نه. برای محکم کاری به نظر آمد که به ماجرایی که البته رخ نداده بود اشاره‌ای کرد. کاری که برای او هیچ دشوار نبود چون حتی در برابر یک کیک توت‌فرنگی هم حالتی

مهرآمیز نشان می‌داد، و اگر مثلاً ناگزیر بود پیش از پایان قطعه‌ای که نواخته می‌شد از مجلس بیرون برود حالت سرگشتهٔ تن دادن به هجرانی را به خود می‌گرفت که البته همیشگی نبود. اما از آنجا که دربارهٔ ماجرایش با من مطمئن نبود، فشار دزدانهٔ دستش طول نکشید و کلمه‌ای هم به من نگفت. فقط به شیوه‌ای که گفتم نگاهم کرد، نگاهی که می‌گفت: «ببین چندوقت است!» و همهٔ شوهران، همهٔ مردانی که خرجش را داده بودند و دو جنگ بر آن نگاه گذشتند. و چشمان ستاره‌ای‌اش انگار ساعتی نجومی که در سنگی شیری تراشیده شده باشد یک به یک همهٔ ساعت‌های شکوه‌آمیز گذشتهٔ بسیار دوری را نشان داد که پیوسته زمانی بازش می‌یافت که می‌خواست به تو سلامی بگوید که همیشه پوزشی بود. سپس از من جدا شد و بتاخت به سوی در رفت، تا کسی به خاطر او به خودش زحمت ندهد، تا نشانم دهد که حرف نزدنش با من به این خاطر بود که عجله داشت، تا دقیقه‌ای را جبران کند که با دست دادن به من هدر داده بود، تا سروقت به خانهٔ ملکهٔ اسپانیا برسد که باید با او تنهایی عصرانه می‌خورد، و حتی به نظرم آمد که باید در آن سوی در شروع به دویدن کند. براستی هم بدو به سوی گور می‌رفت.

خانم چاقی به من روزبه‌خیری گفت و در چند لحظه‌ای که این را گفت افکاری بسیار متفاوت به ذهنم آمد. در جواب دادن به او دودل ماندم، ترسیدم که (چون حاضران را بهتر از من نمی‌شناسد)، مرا با کس دیگری اشتباه گرفته باشد، اما با دیدن اطمینان او، از ترس این که مبادا در گذشته آشنای بسیار نزدیکی بوده باشد برعکس به لبخندم حالتی بیش از حد دوستانه دادم و در این حال با نگاهم می‌کاویدم و می‌کوشیدم نامش را که نمی‌یافتم در خطوط چهره‌اش بخوانم. همچون دانش‌آموزی در امتحان نهایی که به جای کاویدن در حافظهٔ خودش با این امید عبث به چهرهٔ ممتحن خیره می‌شود که پاسخ سؤال را بر آن ببیند، همچنان که به خانم فربه لبخند می‌زدم در خطوط چهره‌اش خیره شده بودم. به نظرم آمد که چهرهٔ خانم سوان باشد، از همین رو در حالی که تردیدم پایان می‌گرفت

لبخندم با احترام آمیخته شد. و یک ثانیه بعد شنیدم که خانم چاق گفت: «داشتید مرا با مامانم اشتباه می‌گرفتید، راستی هم دارم خیلی شبیهش می‌شوم». آنگاه ژیلبرت را شناختم. خیلی از روبر حرف زدیم و لحن ژیلبرت احترام‌آمیز بود، انگار که روبر موجود برتری بود و او می خواست نشانم دهد که او را می‌ستوده و درک می‌کرده است. به همدیگر گفتیم که چقدر نظریاتی که روبر دربارهٔ فن جنگ مطرح کرده بود در جنگ اخیر در بسیاری موارد اغلب درست از آب در آمد (زیرا اغلب در تانسونویل همان نکاتی را برای ژیلبرت بازگفته بود که من در زمان دونسیر و بعدها از او شنیده بودم).

«نمی‌دانید تا چه اندازه چیزهایی که در دونسیر به من می‌گفت هنوز هم، مثل زمان جنگ، متعجبم می‌کند. آخرین چیزی که وقت جدا شدن از او شنیدم و دیگر هم همدیگر را ندیدیم این بود که گفت انتظار دارد هیندنبورگ را که به نظرش یک ژنرال ناپلئونی بود با یکی از نبردهای سبک ناپلئونی رویارو ببیند، یعنی نبردی که هدفش جدایی انداختن بین دو حریف یعنی شاید ما و انگلیس باشد. هنوز یک سالی از مردن روبر نگذشته بود که مفسّری که روبر او را عمیقاً ستایش می‌کرد و معلوم بود که در نظریات نظامی‌اش بشدت تحت‌تأثیر اوست، یعنی آقای هانری بیدو، گفت که تعرض هیندنبورگ در مارس ۱۹۱۸ «نبرد یک ارتش برای جدایی انداختن میان دو حریفی است که با هم در مقابلش جبهه گرفته‌اند، یعنی همان مانووری که امپراتور در سال ۱۷۹۶ در جبههٔ آپنین درش موفق شد و در سال ۱۸۱۵ در جبههٔ بلژیک درش شکست خورد». چند دقیقه قبل از آن، روبر نبردها را با نمایشنامه‌هایی مقایسه می‌کرد که خوب معلوم نیست منظور نویسنده‌شان چه بوده، یا این که خودش هم در جریان نوشتن نظرش عوض شده. اما شکی نیست که تعرض سال ۱۹۱۸ آلمانی‌ها را، اگر روبر به این شیوه تفسیر می‌کرد، نظرش مخالف نظر آقای بیدو می‌شد. اما مفسران دیگری معتقدند که موفقیت هیندنبورگ در مسیر آمین، بعد توقف اجباری‌اش، بعد موفقیتش در منطقهٔ فلاندر و باز توقفش، در

مجموع به طور تصادفی آمیین و بولونی را برایش به صورت هدف‌هایی درآورد که اول برای خودش در نظر نگرفته بود. و چون هر کسی می‌تواند هر نمایشنامه‌ای را آن طور که دلش می‌خواهد اجرا کند کسانی هم بودند که این تعرض را مقدمهٔ حملهٔ برق‌آسایی به پاریس دانستند، در حالی که به نظر کسان دیگری ضربه‌های نامنظمی برای منهدم کردن ارتش انگلیس بود. حتی اگر دستورهای فرمانده با این یا آن برداشت مفسران مغایرت داشته باشد باز برایشان این امکان باقی می‌ماند که همان حرف مونه سولی را بزنند که وقتی کوکلن به او گفت که آدم‌گریز آن طوری که او می‌خواست اجرایش کند نمایشنامهٔ غم‌انگیز و دراماتیکی نیست (چون مولیر به شهادت هم عصرانش آن را به شکل نمایش کمدی و خنده‌آور اجرا می‌کرد) مونه سولی در جوابش گفت: «مولیر اشتباه می‌کرده».

«بعد، دربارهٔ طیاره‌ها، یادتان می‌آید چه می‌گفت (چه جمله‌های قشنگی به کار می‌برد)؟ می‌گفت: «هر ارتشی باید یک آرگوس صد چشم باشد». افسوس که نماند که ببیند حرف‌هایش درست از آب درآمد».

گفتم: «چرا، دید که این کار با نبرد سوم [Somme] شروع شد: با منهدم کردن طیاره‌ها و بالن‌های دشمن چشم‌هایش را کور کردند».

ژیلبرت گفت: «آها، درست است». و چون از زمانی که زندگی‌اش فقط «فکری» شده بود اندکی «کتابی» حرف می‌زد گفت: «معتقد هم بود که دوباره تدبیرهای قدیمی باب می‌شود. می‌دانید که در این جنگ عملیات بین‌النهرین هر لحظه بدون کم و کاستی «عقب‌نشینی گزنفون» را به یاد می‌آورد (این را بدون شک در آن زمان در مقاله‌های بریشو خوانده بود)؟ بعد هم، فرماندهٔ انگلیسی برای انتقال نیرو از دجله به فرات از همان بلم‌ها یا قایق‌های باریک و درازی استفاده کرده که مخصوص منطقه است و حتی در زمان کلدانی‌های باستانی هم مورد استفاده بوده».

از این گفته‌ها دستخوش آن حس رکود «گذشته» می‌شدم که پنداری در برخی جاها، بر اثر نوعی سنگینی وزن مخصوص، چنان به صورت همیشگی از حرکت بازمی‌ایستد که می‌توان آن را به همان صورتی که بوده

بازیافت. اما اعتراف می‌کنم که به دلیل کتاب‌هایی که نه چندان دور از روبر در بلبک خوانده بودم، آنچه بر من بس بیشتر از این اثر می‌گذاشت چیز دیگری بود: به همان گونه که بازیافتن سنگر مادام دو سوینیه[115] در دشتی از فرانسه برایم سخت جالب بود، در مشرق زمین هم آنچه تکانم می‌داد این بود که در بحث دربارهٔ محاصرهٔ کوت الاماره (که کشیش کومبره اگر عطش ریشه‌شناسی‌اش را به زبانهای شرقی هم بسط می‌داد حتماً درباره‌اش می‌گفت: «کوت ـ ال ـ امیر، به همان صورتی که ما می‌گوییم وو لو ویکنت و بایولِوِک») می‌دیدم که نام بصره دوباره کنار بغداد مطرح می‌شود، بصره که در *هزار و یک شب* آن همه از آن بحث است، بصره که بس پیش‌تر از ژنرال تاونسند و ژنرال گورینگر سندباد بحری در زمان خلفا هر بار پیش از ورود به بغداد و پس از ترک آن، هر بار که می‌خواست سوار کشتی شود یا به خشکی پا بگذارد، به آن شهر می‌رفت.

به ژیلبرت گفتم: «جنبه‌ای از جنگ هست که به نظر من روبر داشت کم‌کم متوجهش می‌شد، و آن جنبهٔ انسانی جنگ است که رابطهٔ آدم‌ها با آن مثل رابطه‌شان با عشق یا با نفرت است، می‌شود آن را مثل یک رُمان تعریف کرد و در نتیجه این که فلان یا بهمان کس مدام بگوید که استراتژی برای خودش علمی است حرفش هیچ کمکی به درک جنگ نمی‌کند، چون که جنگ استراتژیک نیست. به همان ترتیب که آدم از هدفِ زنی که دوست دارد بی‌خبر است دشمن هم نمی‌داند ما چه طرح‌هایی داریم، که شاید خودمان هم درست ندانیم. آیا آلمانی‌ها در تعرض مارس ۱۹۱۸ قصدشان این بود که آمیین را بگیرند؟ هیچ معلوم نیست. شاید خودشان هم نمی‌دانستند و شرایط موجود، یعنی پیشروی‌شان به طرف غرب و در جهت آمیین آنها را به این فکر انداخت. حتی اگر فرض کنیم که جنگ یک چیز علمی است، باز باید آن را همان طور ترسیم کرد که الستیر دریا را می‌کشید، یعنی از جهت عکس، بر اساس توهم‌ها و باورهایی که بعد باید خُرده‌خُرده تصحیح‌شان کرد، همان طوری که داستایفسکی یک زندگی را تعریف می‌کرد. وانگهی، کاملاً بدیهی است که جنگ اصلاً استراتژیک

نیست، بلکه بیشتر از مقولهٔ پزشکی است، با حوادث غیرمنتظره‌ای همراه است که پزشک می‌توانسته امیدوار باشد که پیش نیاید. مثل انقلاب روسیه».

در این بحث ژیلبرت از روبر با احترامی یاد می‌کرد که به نظر می‌آمد بیشتر نسبت به دوست گذشته‌های من باشد تا به شوهر درگذشتهٔ خودش. چنان بود که انگار به من می‌گفت: «می‌دانم چقدر ستایش‌اش می‌کردید. بدانید که من هم توانستم همچو موجود برتری را درک کنم». با این همه، عشقی که بدون شک دیگر به خاطرهٔ او حس نمی‌کرد شاید هنوز انگیزهٔ دورادورِ جنبه‌های خاصی بود که زندگی کنونی‌اش داشت. چنین بود که اینک دوست جانجانی ژیلبرت آندره بود. گرچه آندره به دلیل استعداد شوهرش و هوشی هم که خودش داشت رفته‌رفته نه البته به محیط گرمانت‌ها اما به محیطی بینهایت برازنده‌تر از آنی رخنه می‌کرد که درگذشته به آن رفت و آمد داشت، این که مارکیز دو سن‌لو پذیرفته باشد که بهترین دوست او شود مایهٔ تعجب شد. به نظر آمد که این حرکت ژیلبرت نشانه‌ای از گرایش او به آنچه زندگی هنری می‌پنداشت، و نیز تمایلش به نوعی انحطاط اجتماعی واقعی باشد. این توجیه را می‌توان درست دانست. اما توجیه دیگری هم به ذهن من رسید، چه همچنان سخت به این فکر پایبند بودم که تصویرهایی که جایی گِرد آمده می‌بینیم معمولاً بازتاب یا به نحوی معلولِ گروهِ اولی از تصویر هایی متفاوت هرچند قرینه‌اند که از گروه دوم بغایت دورند. فکر می‌کردم این که هر شب آندره و شوهرش و ژیلبرت با هم دیده می‌شوند شاید به این دلیل است که سالها پیش شوهر آیندهٔ آندره با راشل زندگی می‌کرد، که سپس به خاطر آندره از او جدا شد. بعید نیست که در آن زمان ژیلبرت، که در دنیایی بسیار دور و بسیار برتر از دنیای آندره زندگی می‌کرد، هیچ از آن ماجرا خبر نداشته بوده باشد. اما بدون شک بعدها از آن باخبر شده بود، زمانی که آندره بالا آمد و خودش آن قدر پایین رفت که امکان این که به همدیگر بربخورند فراهم شد. آنگاه بود که وجهٔ آندره بدون شک بر او

اثر گذاشت، وجههٔ عظیم زنی که مردی به خاطرش راشل را ترک کرد که این راشل او را به روبر ترجیح داده بود.

بدین گونه شاید ژیلبرت با دیدن آندره به یاد زمان جوانانهٔ عشقش به روبر می‌افتاد، و به آندره احترامی ژرف حس می‌کرد، یعنی به زنی که هنوز مردی عاشقش بود که راشل آن همه دوستش می‌داشت، راشل که ژیلبرت حس می‌کرد سن‌لو او را بیشتر از خودش دوست داشته بود. شاید که برعکس این خاطره‌ها هیچ نقشی در علاقهٔ ژیلبرت به زن و شوهر هنرمند نداشت و آنچه مطرح بود فقط گرایش‌هایی بود که نزد خیلی‌ها دیده می‌شود و معمولاً نزد زنان اشرافی از هم جدا نشدنی است: گرایش به چیز یادگرفتن و گرایش به جلفی. ژیلبرت شاید به همان اندازه روبر را از یاد برده بود که من آلبرتین را، و اگر هم می‌دانست که هنرمند راشل را به خاطر آندره ترک کرده بود، زمانی که می‌دیدشان هیچ به این واقعیتی که هرگز هیچ نقشی در علاقه‌اش به آن دو نداشته بود فکر نمی‌کرد. تعیین این که نخستین توجیه من نه فقط محتمل بلکه درست بود فقط با گواهی طرف‌های ذینفع ممکن می‌شد که در چنین مواردی تنها راه چاره است، اگر البته آنچه می‌گفتند با روشن‌بینی و صداقت همراه می‌بود. اما اولی را بندرت می‌توان دید و دومی را هرگز. در هر حال دیدن راشل که دیگر هنرپیشه معروفی شده بود، نمی‌توانست برای ژیلبرت چندان خوشایند باشد. از همین‌رو ناراحت شدم وقتی شنیدم که قرار است در آن مهمانی عصرانه شعر بخواند و *خاطرات* موسه و افسانه‌هایی از لافونتن برای برنامه‌اش پیش‌بینی شده است.

شنیدیم که پرنسس دوگرمانت با هیجان بسیار و با صدای آهن‌پاره واری که دندان مصنوعی‌اش به او می‌داد چندین بار گفت: «آها، آها، دور هم جمع می‌شویم! دور هم جمع می‌شویم! چقدر از این جوان‌های باهوش و فعال خوشم می‌آید، آها! موسیقی‌تان عالی است!» و عینک تک چشمی ضخیمش را در گودی چشم گردش فرو کرد، هم خوشحال بود

هم پوزش می‌خواست از این که نمی‌توانست مدتی طولانی شادمان بماند، اما همچنان مصمم بود که تا آخرین لحظه «فعال» باشد و همه را «دور هم جمع کند».

ژیلبرت از من پرسید: «چطور به این عصرانه‌های این قدر شلوغ می‌آیید؟ تصوری که از شما داشتم این نبود که بشود در همچو قتلگاه بزرگی پیداتان کرد. هر جای دیگری انتظار داشتم شما را ببینم غیر از این سگ سارانی که زن دایی‌ام بپا می‌کند، چون بله دیگر، به هر حال زن دایی‌ام است». جملهٔ آخر را با لحن نیش‌داری گفت، چون از آنجا که کمی پیش از ورود خانم وردورن به خانواده مادام دوسن‌لو بود خود را یکی از گرمانت‌های همیشگی می‌دانست و ازدواج نامناسب دایی شوهرش با کسی چون خانم وردورن برایش افت داشت، ازدواجی که هزاربار دیده بود که در خانواده آن را مسخره می‌کردند در حالی که دربارهٔ ازدواج نامناسب روبردوسن‌لو با او البته پشت سرش بحث می‌شد. بویژه از این رو آشکارا زن دایی ناجورش را تحقیر می‌کرد که پرنسس دوگرمانت، بر اثر گرایش نابهنجاری که آدمهای هوشمند را به پرهیز از «شیکِ» معمولی وامی‌دارد، و نیاز سالخوردگان به یادآوری خاطرات گذشته، و نیز برای دادن پیشینه‌ای به برازندگی تازه‌اش، خوش داشت در بحث دربارهٔ ژیلبرت بگوید که: «توجه داشته باشید که برای من یک آشنای تازه نیست، من با مادرِ این دختر خیلی‌خیلی آشنا بودم؛ آها، دوست خیلی نزدیک خویشاوندم مادام دو مرسانت بود. در خانهٔ من با پدر ژیلبرت آشنا شد. خانوادهٔ سن لوی مرحوم را هم من از قدیم‌ها می‌شناختم. دایی‌اش درگذشته در راسپلیر دوست نزدیکم بود».

کسانی که این گفته‌های پرنسس دوگرمانت را می‌شنیدند به من می‌گفتند: «می‌بینید که وردورن‌ها به هیچ وجه آدم‌های بی‌سروپایی نبوده‌اند، از قدیم و ندیم با خانوادهٔ مادام دوسن‌لو دوستی داشته‌اند». من شاید تنها کسی بودم که از طریق پدربزرگم می‌دانستم که وردورن‌ها براستی هم آدم‌های بی‌سروپایی نبودند. اما البته نه به این دلیل که در

گذشته اودت را می‌شناختند. ولی گذشته‌ای را که دیگر کسی از آن خبر ندارد می‌توان براحتی دستکاری کرد، چنان که شرح سفر به سرزمین‌هایی را که هیچ کس آنجا نرفته است. ژیلبرت گفت: «خوب، حالا که گاهی از بُرج عاجتان بیرون می‌آیید، فکر نمی‌کنید مهمانی‌های کوچک و خودمانی خانهٔ من که چندتایی آدم فهمیده و دوست داشتنی را دعوت می‌کنم برایتان مناسب‌تر باشد؟ این دم و دستگاه‌هایی که اینجا می‌بینیم به درد شما نمی‌خورد. دیدم که داشتید با خویشاوندم اوریان حرف می‌زدید که البته هر حُسنی که بخواهید دارد، اما اشتباه نیست اگر درباره‌اش بگوییم که جزو اندیشمندان نخبه نیست، مگر نه؟»

نمی‌توانستم افکاری را که از ساعتی پیش در سر داشتم با ژیلبرت در میان بگذارم اما به نظرم آمد که در زمینهٔ سرگرمیِ صرف او بتواند به خوشی‌ام کمک کند، خوشی‌ای که البته این نبود که با دوشس دوگرمانت یا مادام دوسن‌لو دربارهٔ ادبیات بحث کنم. درست است که بر آن بودم که از همان فردا در عزلت زندگی کنم که البته این بار هدفی داشت. حتی در خانهٔ خودم هم، نمی‌گذاشتم هیچ کس وقت کار به دیدنم بیاید زیرا وظیفه‌ام در قبالِ اثرم بر رفتار مؤدبانه و خوبی با دیگران مقدم بود. بدون شک پافشاری می‌کردند همهٔ کسانی که سالها بود مرا ندیده بودند، برای دیدنم می‌آمدند و مرا شفا یافته می‌دانستند، می‌آمدند چون کارِ سختِ روزشان یا زندگی‌شان را به پایان رسانده یا متوقف کرده بودند و آنگاه همان نیازی را به من داشتند که من در گذشته به سن‌لو داشتم؛ و نیز از آن‌رو که ساعت‌های درونیِ تک‌تک آدم‌ها همه به یک وقت تنظیم نشده است (نکته‌ای که در کومبره زمانی به آن پی بردم که درست هنگامی که پیش خودم ستایش‌انگیزترین تصمیم‌ها را گرفته بودم پدر و مادرم ندانسته [از تنبلی‌ام] خرده می‌گرفتند). ساعتِ یکی زمانی زنگ استراحت را می‌زند که برای دیگری ساعت کار است، ساعتی زمانی نزد قاضی زنگ مجازات را می‌زند که ساعتِ مجرم از مدتها پیش از توبه و اعتلای درونی خبر داده است. اما این شهامت را در خودم می‌دیدم که در پاسخ کسانی که

به دیدنم می‌آمدند یا دنبالم می‌فرستادند بگویم که برای چیزهایی اساسی که باید بدون تأخیری از آنها باخبر بشوم قرار ملاقات دارم، ملاقاتی فوری و حیاتی، با خودم. با این همه گرچه میان «من» واقعی آدم و آن یکی چندان ارتباطی نیست، از آنجا که این دو همنام و در یک بدن مشترک‌اند، امساکی که آدمی را وا می‌دارد وظایف ساده‌تر و حتی خوشی‌های خودش را فدا کند به نظر دیگران خودخواهی می‌آید.

و مگر نه این که می‌خواستم برای پرداختن به زندگی همان کسانی گوشه بگیرم که از ندیدنم گله می‌کردند، که اگر در کنارشان می‌ماندم نمی‌توانستم این گونه به تمام و کمال به ایشان بپردازم؟ برای این که بکوشم ایشان را به کشفِ خودشان، به تحققِ خودشان برسانم؟ به چه کاری می‌آمد که چندین و چند سالِ دیگر شبها را به این بازی هدر دهم که در پی پژواکِ تازه فرونشستهٔ گفته‌هایشان آوای همین اندازه عبث گفته‌های خودم را سردهم، تا لذت سترون تماسی محفلی را حس کنم که راه را بر هر رخنه‌ای می‌بندد؟ بهتر نبود که بکوشم حرکاتی را که می‌کردند، چیزهایی را که می‌گفتند، زندگی‌شان را به صورت نموداری درآورم و قانونش را کشف کنم؟ بدبختانه باید با عادتی مبارزه می‌کردم: عادتِ خود را به جای دیگران گذاشتن، که گرچه به پرورش اثر در ذهن کمک می‌کند اجرایش را به تأخیر می‌اندازد. زیرا این عادت بر اثر کمال ادب آدمی را وا می‌دارد که نه فقط خوشی که وظیفه‌اش را هم فدای دیگران کند، از این‌رو که وقتی خود را جای دیگران می‌گذاریم وظیفه‌مان هرچه باشد، (مثلاً، در مورد کسی که در جبهه از او کاری برنمی‌آید، وظیفه ماندن در پشت جبهه که وجودش مفیدتر است)، وظیفه‌مان به نظرمان همان خوشی‌مان جلوه می‌کند، در حالی که درواقع چنین نیست.

و در حالی که به هیچ‌رو خود را غمین حس نمی‌کردم از این که چنین زندگی بدون دوست و بدون بگو بخندی پیشه کنم (در حالی که حتی بزرگانی چنین حس کرده‌اند)، متوجه می‌شدم که نیروی هیجانی که صرف دوستی می‌شود نوعی کج راهه به سوی دوستیِ خاصی است که راه به

جایی نمی‌برد و آدمی را از حقیقتی که با آن نیرو می‌شد به سویش رفت دور می‌کند. اما به هر حال، حس می‌کردم که وقتی به فرصت‌هایی برای استراحت و همنشینی نیاز داشته باشم، به جای بحث‌های روشنفکری که اشراف برای نویسندگان مفید می‌دانند، در نهایت به تخیلم اجازه خواهم داد از خوراک زبدهٔ عشق‌های سبکی با دوشیزگانی شکوفا بهره ببرد، چون آن اسب معروفی که خوراکش گل سرخ بود و بس. آنچه ناگهان دوباره دلم هوایش را داشت آنی بود که در بلبک آرزویش را داشتم، آنگاه که آلبرتین و آندره و دوستانش را که هنوز نمی‌شناختم کنار دریا دیدم. اما افسوس، دیگر نمی‌توانستم آنهایی را که در آن لحظه آن قدر آرزویشان را داشتم جستجو کنم. سالهایی که گذشته و همهٔ کسانی را که آن روز می‌دیدم از جمله ژیلبرت را تغییر داده بود، بدون شک همهٔ زنان (و نیز آلبرتین را، اگر زنده می‌ماند) به شکلی بیش از حد متفاوت با آنی درمی‌آورد که من در خاطر داشتم. رنج می‌بردم از این که باید ایشان را در درون خودم می‌جستم، زیرا زمان آدمها را دگرگون می‌کند اما تصویری را که از ایشان داریم ثابت نگه می‌دارد. هیچ چیزی دردناک‌تر از این تضاد میان دگرگونی آدمها و ثبات خاطره نیست، آنگاه که می‌فهمیم آنچه در حافظه‌مان با چه طراوتی باقی مانده در زندگی دیگر بهره‌ای از آن ندارد، می‌فهمیم که نمی‌توانیم در بیرون از خود به آنچه در درونمان بسیار زیبا می‌نماید، به آنچه آرزوی بسیار هم انحصاریِ دوباره دیدن خودش را در ما می‌انگیزد نزدیک شویم، مگر این که او را در کسی به همان سن او بجوییم، یعنی کس دیگری. چه همان گونه که اغلب به ذهنم رسیده بود، آنچه در آدمی که هوایش را داریم به نظر یگانه می‌رسد از آنِ او نیست. اما زمانِ گذشته این را به نحو کامل‌تری تایید می‌کرد چه پس از بیست سال، یکباره دلم می‌خواست به جای دخترانی که می‌شناختم آنهایی را بجویم که اینک جوانیِ آن زمانِ ایشان را داشتند. (گو این که این فقط خاص هوس‌های جسمانی نیست که سربرآوردنشان به دلیل آن که زمان از دست رفته را به حساب نمی‌آورد با هیچ واقعیتی همخوانی نداشته باشد. گاهی

برایم پیش می‌آمد که دلم بخواهد مادربزرگم، یا آلبرتین، بر اثر معجزه‌ای برخلاف آنچه فکر می‌کردم زنده مانده باشند و به کنارم بیایند. خیال می‌کردم که می‌بینمشان، دلم به سویشان پر می‌کشید. فقط یک چیز را از یاد می‌بردم، این که اگر براستی زنده مانده بودند آلبرتین اینک همان ظاهری را می‌داشت که خانم کوتار در بلبک داشت، و مادربزرگم با سنّ بیشتر از نود و پنج سال، دیگر دارای آن چهرهٔ زیبای آرام و خندانی نبود که من هنوز به دلخواه خودم مجسم می‌کردم، چنان که به همین گونه دلبخواهی پروردگار را به صورت پیرمردی با ریش بلند ترسیم می‌کنند و در سدهٔ هفدهم قهرمانان هومر را بدون توجه به دوران باستانی‌شان با سر و وضع اشراف معاصر نشان می‌دادند.)

ژیلبرت را نگاه می‌کردم و فکری که به ذهنم آمد این نبود که: «دلم می‌خواهد دوباره ببینمش»، اما به او گفتم که بسیار خوشحال می‌شوم اگر مرا با دخترانی خیلی جوان و در صورت امکان فقیر دعوت کند، تا بتوانم با هدیه‌های کوچکی خوشحالشان کنم، بدون این که از ایشان توقعی بیش از این داشته باشم که خیال‌بافی‌ها و اندوه‌های گذشته‌ها را در دلم زنده کنند و شاید هم، در روزی که بعید است، از ایشان بوسه‌ای بی‌شائبه بخواهم. ژیلبرت لبخندی زد و سپس به نظر آمد که در ذهنش جداً دنبال کسی می‌گردد.

همچنان که الستیر خوش داشت همسرش را در برابر چشمانش تجلّی آن زیبایی ونیزی ببیند که اغلب در تابلوهایش کشیده بود، بهانه من هم این بود که نوعی خودخواهی زیبایی‌شناختی مرا به سوی زنان زیبایی جلب می‌کند که می‌توانند رنجم بدهند، و نسبت به ژیلبرت‌های آینده، دوشس دوگرمانت‌های آینده و آلبرتین‌هایی که ممکن بود روزی ببینم نوعی حس پرستش داشتم، و چون پیکرتراشی که میان مرمرهای زیبای باستانی بگردد گمانم این بود که مایهٔ الهامم باشند. در حالی که باید فکر می‌کردم که آنچه پیش از هر کدام ایشان وجود داشت حسّ رمزی بود که خود من داشتم و ایشان در آن غوطه‌ور بودند و در نتیجه، به جای آن که از ژیلبرت

بخواهم مرا با دخترانی آشنا کند بهتر بود به جاهایی بروم که هیچ چیز مرا به ایشان نمی‌پیوست، جایی که میان ایشان و خودم فضایی دست نیافتنی حس می‌کردم، جایی که در دو قدمی، روی ساحل، وقتی به زیردوش می‌روی حس می‌کنی فاصلهٔ محالی از ایشان جدایت می‌کند. چنین بود که حسّ رمزجویی‌ام یکی پس از دیگری ژیلبرت، دوشس دوگرمانت، آلبرتین و بسیاری دیگر را در برمی‌گرفت. شکی نیست که ناشناس یا حتی می‌توان گفت ناشناختنی شناخته و خودمانی شده بود، بیتفاوت یا رنج‌آور شده بود، اما از گذشته نوعی جاذبه در او باقی بود. و حقیقت این است که، همچون تقویم‌هایی که پستچی آخر سال می‌آورد تا عیدی بگیرد[۱۱۶]، سالی از سالهایم نبود که روی جلدش یا لای صفحات روزهایش تصویر زنی که دلم او را خواسته بود نباشد؛ تصویری که اغلب هم ساخته و پرداخته خودم بود چون گاهی حتی او را ندیده بودم، چنان که مثلاً خدمتکار خانم پوبوس، مادموازل دورژویل یا فلان دختری که نامش را در ستون محافلِ یک روزنامه میان انبوهی از زنان زیبای رقصنده خوانده بودم. او را زیبا مجسم می‌کردم و به او دل می‌بستم. و برایش بدنی آرمانی می‌ساختم که بلندبالا بر زمینهٔ چشم‌اندازی از شهرستانی دیده می‌شد که املاک خانواده‌اش، چنان که در *سالنامهٔ کوشک‌ها* خوانده بودم، آنجا بود. دربارهٔ زنانی که شناخته بودم این چشم‌انداز دستکم دوتا می‌شد. هر کدام از این زنان، در نقطهٔ متفاوتی از زندگی‌ام، مانند یک الههٔ حامی محلّی، اول در میانهٔ یکی از آن چشم‌اندازهای رؤیایی قد می‌افراشت که ترکیبشان همهٔ زندگی مرا در برمی‌گرفت و خوش داشته بودم او را آنجا مجسم کنم؛ سپس، او را از منظر خاطره در کانون مکان‌هایی می‌دیدم که در آنها شناخته بودمش و آنها را به یادم می‌آورد، با آنها پیوند داشت زیرا زندگی ولگرد اما حافظه ساکن است و هر چقدر هم که پیوسته به هر سو پر کشیده باشیم یادهایمان، میخکوب شده بر مکان‌هایی که خود از آنها دور شده‌ایم، همچنان به زندگی خانه‌نشینانه‌شان آنجا ادامه می‌دهند، همچون دوستان موقتی که مسافر در شهری با ایشان آشنا شده است و ناگزیر با

رفتن از آنجا ترکشان می‌کند، زیرا ایشان نمی‌روند و آنجا ساکن‌اند و روزها و عمرشان را همان جا به پایان می‌برند انگار که او هم هنوز آنجا کنار کلیسا، جلو بندرگاه و زیر درختانِ خیابان باشد. چنین بود که سایهٔ ژیلبرت نه تنها در برابر کلیسایی در منطقه «ایل دوفرانس» که اول بار آنجا مجسمش کرده بودم، بلکه همچنین بر خیابان باغی در طرف مزگلیز افتاده بود، و سایهٔ دوشس دوگرمانت در راه نمناکی که خوشه‌هایی بنفش و سرخگون به شکل دوک آنجا قد می‌کشید یا بر طلای بامدادیِ پیاده‌رویی در پاریس. و این شخص دوم، اینی که زاییدهٔ نه هوس بلکه خاطره بود، در هر کدام از آن زنان یکی نبود. زیرا هر کدامشان را چندبار و در زمان‌هایی متفاوت شناخته بودم که در هر زمانی برایم آدم دیگری بودند، و خودم هم آدم دیگری و در رؤیاهایی به رنگی دیگر غوطه‌ور بودم. اما قانونی که بر رؤیاهای هر سال حاکم بود خاطرهٔ زنی را که در آن سال شناخته بودم پیرامون آن رؤیاها گِرد می‌آورد، و مثلاً همهٔ آنچه به دوشس دوگرمانتِ زمان کودکی‌ام ربطی داشت به نیروی جاذبه‌ای گرد کومبره جمع می‌شد، و همهٔ آنچه به دوشس دوگرمانتی مربوط می‌شد که اندکی بعد در همان عصرانه مرا به ناهاری دعوت می‌کرد پیرامون کانون حساس متفاوتی گرد می‌آمد؛ چندین دوشس دوگرمانت وجود داشت، همچنان که از زمان خانم صورتی‌پوش تاکنون چندین خانم سوان وجود داشته بود، هر کدام جدا از دیگری در اثیر بیرنگ سالها، که از یکی به دیگری به همان گونه نمی‌توانستم رفت که از سیاره‌ای به سیارهٔ دیگری که میانشان اثیر حایل باشد. نه تنها جدا از هم، بلکه متفاوت، هر کدام آراسته به رؤیاهایی که در زمان‌هایی بسیار متفاوت داشته بودم، همچون گیای خاصی که در سیارهٔ دیگری یافت نشود؛ تا آنجا که وقتی فکر می‌کردم که برای ناهار نه به خانهٔ مادام دو فورشویل خواهم رفت و نه به خانه مادام دوگرمانت، تفاوت دنیاها چنان بود که تنها به این دلیل می‌توانستم پیش خودم بگویم که اولی فرقی با خانم صورتی‌پوش ندارد و دومی همان دوشس دوگرمانت و یکی از نوادگان ژنه ویو دو برابان است، که شخص آگاهی در درونم این نکته را

با اقتدار به من گوشزد می‌کرد، با اقتدار دانشمندی که بگوید راه شیری کهکشان حاصلِ از هم پاشیدگی یک ستارهٔ واحد است. چنین بود که ژیلبرت، که بی‌آن که متوجه باشم از او می‌خواستم مرا با دخترانی همچون خودش در گذشته‌ها دوست کند، برایم دیگر چیزی جز مادام دوسن‌لو نبود. با دیدنش دیگر به نقشی فکر نمی‌کردم که شیفتگی‌ام به برگوت در گذشته در عشقم به او داشت که او هم آن را فراموش کرده بود، برگوت که دوباره برایم هویت سادهٔ نویسنده کتاب‌های خودش را پیدا کرده بود و دیگر (به استثنای برخی خاطره‌های نادر و کاملاً جداگانه) نه هیجانی را به یاد می‌آوردم که هنگام معرفی‌ام به او به من دست داد، و نه دلسردی و تعجب ناشی از گفتگوی او را در آن اتاق پر از پوستین‌های سفید و بنفشه، با آن همه چراغ‌هایی که چه زود می‌آوردند و روی چندین و چند میز کوچک می‌گذاشتند. براستی همهٔ یادهایی که دوشیزه سوان گذشته‌ها را می‌ساخت از ژیلبرت کنونی جدا شده بود، نیروی جاذبهٔ جهان دیگری از او دورشان می‌کرد و گردِ جمله‌ای از برگوت نگهشان می‌داشت که با آن یکی می‌شدند و در عطر کویج غوطه می‌خوردند.

خرده ژیلبرت کنونی درخواستم را لبخندزنان گرش کرد. سپس به آن فکر کرد و قیافه‌اش جدی شد. و من خوشحال بودم، چه این نمی‌گذاشت به گروهی توجه کند که دیدنش بدون شک برایش خوشایند نبود. در آن گروه دوشس دوگرمانت در حال بحثِ گرمی با پیرزن بسیار زشتی دیده می‌شد که هرچه نگاهش می‌کردم نمی‌فهمیدم کیست: از او مطلقاً چیزی دستگیرم نمی‌شد. اما راشل بود، یعنی همان هنرپیشه‌ای که بسیار معروف شده بود و قرار بود در آن مهمانی عصرانه شعرهایی از ویکتورهوگو و لافونتن بخواند. خویشاوند ژیلبرت، مادام دوگرمانت، داشت با راشل بحث می‌کرد، چه از آنجا که از گذشتهٔ بسیار دور از موقعیت تراز اول خود در پاریس آگاه بود، بسیار بندرت، به فاصله‌های بسیار، آن هم نوک پا سری به فوبورسن ژرمن می‌زد که می‌گفت ملالش آدم را می‌کشد، و در عوض خوش داشت با این یا آن زن هنرپیشه‌ای ناهار بخورد که به نظرش

دلنشین می‌آمد (متوجه نبود که چنان موقعیت تراز اولی فقط در ذهن کسانی وجود دارد که آن را پذیرفته‌اند، و بسیاری آدم‌های تازه اگر او را هیچ جا نبینند و نامش را در گزارش هیچ شب‌نشینی برازنده‌ای نخوانند گمان خواهند کرد او هیچ موقعیتی ندارد). از آنجاکه خیلی بیشتر از آنچه خود می‌پنداشت همانی باقی مانده بود که بود، در محیط‌های تازه‌ای که به آنها رفت و آمد داشت همچنان گمان می‌کرد که زود احساس ملال کردن نشانهٔ برتری روشنفکری است اما این را با خشونتی بیان می‌کرد که به صدایش حالتی دورگه می‌داد. وقتی حرف بریشو را پیش کشیدم گفت: «بیست سال آزگار از دستش کلافه می‌شدم». و چون مادام دوکامبرمر گفت: «باید چیزی را که شوپنهاور دربارهٔ موسیقی گفته دوباره بخوانید» توجه‌مان را به این جمله جلب کرد و با خشونت گفت: «*دوباره بخوانید* ش شاهکاری است! نه دیگر، نه، با ما از این کارها نمی‌شود کرد!» دالبون پیر لبخندی زد، چون در این گفته یکی از بذله‌های خاص گرمانت‌ها را شناخت. ژیلبرت که مدرن‌تر بود واکنشی نشان نداد. گرچه دختر سوان بود، چون اردکی که زیر ماکیانی جوجه شده باشد، گرایش «لیکیست[۱۱۷]»ی‌تری داشت، می‌گفت: «به نظر من خیلی جذاب است؛ حساسیت قشنگی دارد».

به مادام دوگرمانت گفتم که آقای دوشارلوس را دیده بودم. حواس بارون را «پرت»تر از آنی می‌دانست که درواقع بود، چه اشرافیان در بحث دربارهٔ هوش نه فقط میان این یا آن اشرافی (که هوششان کمابیش به یک اندازه است) بکله میان زمان‌های مختلف زندگی یک آدم واحد هم فرق قائل‌اند. سپس گفت: «همیشه انگار رونوشت مادرشوهرم بود؛ اما شباهتش الآن بیشتر هم شده». این شباهت هیچ عجیب نبود. می‌دانیم که برخی زنان به دقیق‌ترین وجهی خود را بنوعی در موجود دیگری باز می‌تابانند، و تنها اشتباهی که پیش می‌آید دربارهٔ جنسیت است. اما این را نمی‌توان «حُسن تقصیر» خواند، زیرا جنسیت بر شخصیت آدمی اثر می‌گذارد و ظرافت زنانه در مرد به ناز و ادا و ملاحظه به زودرنجی بدل

می‌شود. با این همه، در چهرهٔ حتی ریشو، بر گونه‌های حتی زمختِ پنهان زیرِ موهای شقیقه می‌توان برخی خطوط همخوان با تصویری از مادر را یافت. هیچ شارلوس پیری نیست که خرابه‌ای نباشد که در آن در پس تپه‌تپهٔ پیه و پودر برنج اینجا و آنجا نتوان تکه‌هایی از تصویر زن زیبایی در جوانی ابدی را با شگفتی باز یافت.

در این لحظه مورل از راه رسید، و دوشس به او لطفی نشان داد که کمی متعجبم کرد. اما گفت: «نه آقا، من به کدورت‌های خانوادگی کاری ندارم. به نظر شما کدورت‌های خانوادگی مایهٔ پکری نیست؟»

چون در همان حال که در آن دوره‌های بیست ساله توده‌های محفلی به تناسب جاذبهٔ ستاره‌های تازه‌ای از هم می‌پاشید یا شکل می‌گرفت که خود نیز دور می‌شدند و دوباره پیدایشان می‌شد، در جان انسانها هم تبلورها و از هم پاشیدگی‌ها و تبلورهای تازه‌ای رخ داده بود. به همان صورتی که مادام دوگرمانت برای من چندین نفر بود، برای او و خانم سوان و کسان دیگر هم فلان شخص معین در دورهٔ پیش از قضیهٔ دریفوس آدمی محبوب و پس از قضیهٔ دریفوس آدمی متعصب یا ابله بود، قضیه‌ای که برای ایشان ارزش آدمها و جایگاه گروهها را تغییر داده بود همچنان که از آن پس هم پی‌درپی تغییر کرده بودند. آنچه بر این همه سخت تأثیر می‌گذارد و نقش خود را بر همبستگی‌های صوفاً فکری نیز می‌افزاید گذر زمان است که موجب می‌شود اکراه‌ها و بدآمدها و حتی دلایل توجیه‌کنندهٔ اکراه‌ها و بدآمدهایمان را هم فراموش کنیم. اگر برازندگی مادام دوکامبرمر جوان را بررسی می‌کردی درمی‌یافتی که او همان برادرزادهٔ جلیقه‌دوز حیاط خانهٔ ما یعنی ژوپین است و آنچه بر این افزوده شده بود تا او را برازنده کند این بود که عمویش به بارون دوشارلوس خدمت می‌کرد. ترکیب اینها پیامدهایی رخشنده داشت در حالی که دلایل دوردست‌شان نه فقط برای بسیاری از تازه واردان ناشناخته بود، بلکه کسانی هم که می‌شناختند آنها را از یاد برده بودند و بس بیشتر از شرمندگی‌های گذشته به رخشندگی‌های کنونی فکر می‌کردند، چون

همیشه آنچه مهم است مفهوم فعلیِ نام است. و فایدهٔ این دگرگونی‌های محفلی همین بود که آنها هم پیامدِ زمان از دست رفته و پدیده‌ای مربوط به حافظه بودند.

دوشس از ترس دعوای آقای دوگرمانت هنوز میان بالتی و میستنگت[۱۱۸]، که هردوشان به نظرش معرکه بودند، دو دل بود، اما دیگر بی‌چون و چرا با راشل دوستی می‌کرد. نسل‌های تازه چنین نتیجه می‌گرفتند که دوشس دوگرمانت برغم نام و نشانش زن جلفی است که هیچگاه به معنی واقعی از جملهٔ زنان برگزیده نبوده است. درست است که در مورد چند چهرهٔ سلطنتی، که دو بزرگ بانوی دیگر در دوستی با ایشان با دوشس رقابت داشتند، هنوز این زحمت را به خود می‌داد که به ناهار دعوتشان کند. اما از سویی چنین چهره‌هایی دیردیر پیدایشان می‌شود و با آدم‌های کم ارزش هم آشنایی دارند، و دوشس بر اثر موضع خرافه‌آمیز گرمانت‌ها در قبال آداب قدیم (که موجب می‌شد هم از آدم‌های با ادب احساس پکری کند و هم به ادب پایبند باشد) می‌داد که بنویسند: «اعلیحضرت به دوشس دوگرمانت دستور دادند، لطف فرمودند...» و مانند اینها. و تازه واردهایی که این جمله‌های تشریفاتی را نمی‌شناختند چنین نتیجه می‌گرفتند که دوشس موضع فرودستی دارد. از دیدگاه مادام دوگرمانت این دوستی نزدیک با راشل می‌توانست به این معنی باشد که ما در اشتباه بودیم آنگاه که دوشس را به خاطر حمله‌اش به برازندگی ریاکار و دروغگو می‌دانستیم، زمانی که می‌پنداشتیم خودداری‌اش از رفتن به خانهٔ مادام دوسنت اوورت نه از هوش که ناشی از اسنوبی است، و مارکیز را فقط به این دلیل احمق می‌داند که نشان می‌دهد که زن اسنوبی است چون هنوز به هدفش نرسیده است. اما این دوستی نزدیک با راشل می‌توانست همچنین به این معنی باشد که در آن آخرِ کاری هوشِ دوشس درواقع اندک و ارضا نشده و حسرت‌آمیز بود، زمانی که از زندگی محفلی و از هر کاری خسته شده بود، و این به دلیل ناآگاهی کامل از واقعیت‌های فکری حقیقی و به دلیل روحیهٔ

اندکی شیطنت‌آمیزی که خانم‌های خیلی برجسته را وامی‌دارد در حالی که به یکدیگر می‌گویند: «وای که چه بامزه می‌شود!» شبِ خود را به صورتِ در واقع ملال‌آوری به این شکل به پایان ببرند که برای شوخی به خانهٔ کسی بروند و از خواب بیدارش کنند اما در نهایت ندانند به او چه بگویند، با مانتوی شب نشینی کمی کنار تخت او بمانند و بعد، با دیدن این که خیلی دیر است، به خانه‌های خود بروند و بخوابند.

این را هم باید گفت که دوشس دمدمی از کمی پیش از ژیلبرت بدش می‌آمد و این می‌توانست مایهٔ آن شود که از پذیرفتن راشل در خانهٔ خود بنوعی احساس لذت کند، و از این گذشته به او امکان می‌داد این شعار گرمانت‌ها را مطرح کند که می‌گفتند تعدادشان آن قدر زیاد است که نمی‌توانند در اختلاف‌های این و آن (و حتی تقریباً در عزای این و آن) دخالت کنند، استقلالی بر اساس «به من چه» که بویژه موضع‌گیری در قبال آقای دوشارلوس آن را تقویت کرده بود، چه اگر از او پیروی می‌کردی باید با همهٔ آدم‌ها به هم می‌زدی.

اما راشل، درواقع با زحمت بسیار توانسته بود با دوشس دوگرمانت دوست شود (زحمتی که دوشس نتوانست آن را در پس اداهای تحقیرآمیز و بی‌ادبی‌های عمدی راشل ببیند که بر او گران آمد و ارج هنرپیشه‌ای را که این قدر کم اسنوب بود در نظرش بسیار بالا برد)، و این زحمتی که به خود داد در کل بدون شک از جاذبه‌ای می‌آمد که اشرافیان از مرحله‌ای به بعد حتی بر سرسخت‌ترین آدم‌های هنری اعمال می‌کنند و موازی جاذبه‌ای است که اینها هم در نظر اشرافیان دارند، موج و واموجی که معادلش در زمینهٔ سیاست همان کنجکاوی متقابل و میل به اتحاد نزد ملت‌هایی است که با هم جنگیده‌اند. اما سیل راشل دلیل خاص‌تری هم می‌توانست داشته باشد. زیرا بزرگ‌ترین اهانت زندگی‌اش را در خانهٔ مادام دوگرمانت و از خود او دیده بود. این اهانت را با گذشت زمان نه از یاد برد و نه بخشید، اما حیثیت عجیبی که دوشس در پی آن در نظرش یافته بود هیچگاه محو

نشد. در این حال، گفتگویی که دلم می‌خواست نظر ژیلبرت را از آن برگردانم قطع شد، زیرا خانم میزبان به دنبال هنرپیشه می‌گشت، وقت اجرای برنامه او فرا رسیده بود، و کمی پس از آن که از دوشش جدا شد پا به سکّو گذاشت.

در همین زمان در یک سر دیگر پاریس نمایش بسیار متفاوتی برپا بود. چنان که گفتم لابرما چند نفری را به افتخار پسر و عروسش به چای دعوت کرده بود. اما مهمانان شتابی در آمدن نداشتند. لابرما شنیده بود که قرار است راشل در مهمانی پرنسس دوگرمانت شعر بخواند (که این در نظر لابرما، هنرمند بزرگ، رسوایی بزرگی بود چه راشل را هنوز همان زن هرجایی می‌دانست که شرکت دادنش در نمایشنامه‌هایی که خود او نقش اولشان را داشت فقط به این خاطر بود که روبر دوسن لو پول لباس‌های روی صحنه‌اش را می‌داد: رسوایی بزرگ بویژه از این‌رو که در پاریس شایع شده بود که گرچه دعوت‌ها به نام پرنسس دوگرمانت است، درواقع راشل از مهمانانش در خانهٔ پرنسس پذیرایی می‌کند)، از همین‌رو با پافشاری برای چند نفری از وفادارانش نوشته بود که حتماً به مهمانی‌اش بیایند، چه می‌دانست که با پرنسس دوگرمانت دوست‌اند همچنان که پیشترها وردورن‌ها را نیز می‌شناختند. اما ساعتها یک به یک می‌گذشت و هنوز از هیچ کس خبری نبود. بلوک در پاسخ این که آیا دلش می‌خواهد به آن مهمانی برود یا نه ساده‌لوحانه گفته بود: «نه، مهمانی پرنسس دوگرمانت را ترجیح می‌دهم». متأسفانه، این همان تصمیمی بود که همه ته دلشان گرفته بودند. لابرما دچار بیماری مرگ‌آوری بود که ناچارش می‌کرد با کم‌تر کسی رفت و آمد داشته باشد، و حالش زمانی بدتر شد که برای تأمین نیازهای تجملی دخترش دوباره به بازی پرداخت. زیرا برآورد آن نیازها از داماد بیمار و تنبلش برنمی‌آید. لابرما می‌دانست که با این کار زندگی خویش را به خطر می‌اندازد اما می‌خواست دخترش را با دادن

دستمزدهای کلانش به او خوش بیاید، و نیز دامادش را، که با همهٔ نفرتی که از این جوان داشت با او خوشرفتاری می‌کرد، چه از آنجاکه می‌دانست دخترش او را می‌پرستد می‌ترسید که اگر او را ناخشنود کند از سر بدجنسی نگذارد دخترش او را ببیند. دختر لابرما، که پزشک معالج شوهرش او را پنهانی دوست می‌داشت، خود را قانع کرده بود که بازی تازهٔ مادرش در نقش فدر برای او خطرناک نیست. می‌شد گفت که به تعبیری پزشک را ناگزیر کرده بود که چنین نظری به او بدهد، به این معنی که از آنچه پزشک به او گفته بود فقط همین را گرفته بود و مخالفت‌های او را به حساب نمی‌آورد؛ درواقع، پزشک گفته بود که در بازی لابرما در فدر ایراد چندانی نمی‌بیند. چنین گفته بود چون حس می‌کرد که مایه خوشحالی زنِ جوان خواهد شد که دوست می‌داشت. یا شاید هم از ناآگاهی گفته بود، و نیز از این که بیماری لابرما را به هر حال علاج‌ناپذیر می‌دانست، و همه با رغبت به کوتاه کردن دورهٔ عذاب بیماران رضا می‌دهیم اگر این کوتاه کردن به نفع خودمان باشد، شاید هم انگیزه‌اش این برداشت ابلهانه بود که بازیِ دوباره لابرما را خوشحال و در نتیجه حالش را بهتر خواهد کرد، برداشت ابلهانه‌ای که به نظرش موجّه آمد زمانی که همهٔ بیمارانش را گذاشت و به لُژی رفت که فرزند لابرما در اختیارش گذاشته بود و دید که هم اوبی که در حالت عادی مردنی به نظر می‌آید روی صحنه سرزندگی خارق‌العاده‌ای دارد. درواقع نیز عادت‌های ما تا حد زیادی به ما (و حتی به اندام‌هایمان) امکان می‌دهند با فعالیت‌هایی که در نظر اول غیرممکن می‌نماید کنار بیاییم. کیست که ندیده باشد که بندباز پیری که بیماری قلبی دارد همهٔ پشتک و واروهای را می‌زند که گمان نمی‌رود قلبش حتی یک دقیقه هم تاب آنها را بیاورد؟ لابرما هم پیر صحنهٔ تئاتر بود و اندامهایش به چنان کمالی با ضرورت‌های این صحنه همخوانی داشت که می‌توانست با احتیاطی که به چشم تماشاگر نمی‌آمد بازی کند و این توهم را به دست دهد که کاملاً سالم است و کسالتی صرفاً عصبی و خیالی در سلامتش خلل می‌اندازد. پس از صحنهٔ اعتراف به عشق به

هیپولیت، هر چقدر هم که لابرما حس می‌کرد که شب عذابناکی در انتظار اوست دوستدارانش با همهٔ توان برایش کف می‌زدند و به نظرشان از هر زمانی زیباتر می‌آمد. با دردی دهشتناک به خانه برمی‌گشت، اما خوشحال از آن همه اسکناس‌های آبی که برای دخترش می‌آورد، اسکناس‌هایی که با بازیگوشی یک بازیگر کهنه‌کار عادت داشت در جورابش بچپاند و آنها را با غرور و به امید لبخندی و بوسه‌ای بیرون می‌آورد. اما بدبختانه اثر آنها فقط افزودن آرایهٔ تازه‌ای بر خانهٔ دختر و داماد بود که کنار خانهٔ مادر قرار داشت، و از آن بود آوای بی‌وقفهٔ چکش‌هایی که خواب بازیگر بزرگ را می‌آشفت، خوابی که سخت به آن نیاز داشت. به تناسب تغییرهای مُد، و برای هماهنگ کردن خود با سلیقهٔ آقای دو فلان یا آقای دو بهمان که امیدوار بودند دعوتشان را بپذیرد آرایش یک به یک اتاق‌ها را تغییر می‌دادند. و لابرما که حس می‌کرد تنها تسکینش یعنی خواب از او گریخته است، به بیخوابی رضا می‌داد اما ته دل نمی‌توانست از تحقیر این برازندگانی خودداری کند که آخرین روزهای زندگی‌اش را پرعذاب و مرگش را نزدیک‌تر می‌کردند. بدون شک تا اندازه‌ای از این‌رو بود که تحقیرشان می‌کرد، و این انتقامی طبیعی علیه چیزی است که آدمی را رنج می‌دهد و توانِ آن ندارد که مانعش شود. اما همچنین از آنجا که به نبوغ خویشتن آگاهی داشت، و از آغاز جوانی به یاوگی همهٔ حکم‌های مُد پی برده بود، همچنان به سنتی وفادار بود که همواره رعایت کرده بود و خود تجسم آن به شمار می‌آمد، سنتی که مایهٔ آن می‌شد دربارهٔ چیزها و آدم‌ها به همان شیوهٔ سی سال پیش داوری کند، و مثلاً راشل را نه هنرپیشهٔ باب روز بلکه زنکی هر جایی بداند که از گذشته می‌شناخت. از این گذشته لابرما بهتر از دخترش نبود، و دختر از طریق وراثت و دنباله‌روی (که ستایشی کاملاً طبیعی آن را شدیدتر هم می‌کرد) همان خودخواهی و تمسخر بیرحمانه و سنگدلی ناخودآگاه مادرش را داشت. فقط، لابرما این همه را فدای دخترش کرده بدین‌گونه از آنها خلاص شده بود. گواین‌که دختر لابرما اگر هم مدام در خانه کارگر نمی‌داشت باز مادرش را خسته

می‌کرد، چه نیروهای جاذبهٔ جوانی، با همهٔ خشونت و سبکی‌شان پیران و بیمارانی را که با هر جزایی می‌کوشند با آنها همراهی کنند از پا درمی‌آورند. هر روز مهمانی تازه‌ای داده می‌شد و لابرما خودخواه جلوه می‌کرد اگر آن را از دخترش دریغ می‌داشت و یا حتی خودش هم به آن نمی‌رفت، در حالی که برای جلب آشنایی‌های تازه‌ای که کار مشکلی هم بود به حضور افتخارانگیز مادر پرآوازه نیاز داشتند. برای تعارف با این آشنایان تازه، قول می‌دادند که در این یا آن جشنِ «بیرون» او را هم همراه خود بیاورند. و مادر بینوا، که سخت گرفتار خلوتِ همنشینی‌اش با مرگی بود که در او خانه کرده بود، بناگزیر زود از خواب برمی‌خاست و بیرون می‌رفت. از این هم بیشتر، از آنجا که در همان زمان رژان، در اوج خیره کنندهٔ استعدادش، برنامه‌هایی با موفقیتی عظیم در خارج از کشور اجرا کرد، داماد لابرما بر آن بود که او هم نباید در پرده بماند و خواستار آن شد که خانوادهٔ لابرما هم از شهرت و افتخار مشابهی برخوردار شود، و او را مجبور به سفرهایی پی‌درپی برای اجرای برنامه کرد که در آنها تزریق مرفین به او ضرورت می‌یافت، در حالی که این مخدر، به دلیل وضعیت کلیه‌هایش، می‌توانست موجب مرگ او شود.

همین جاذبهٔ برازندگی، حیثیت اجتماعی و زندگی، در آن روزِ مهمانی پرنسس دوگرمانت چون دستگاه مکندهٔ نیرومندی حتی وفادارترین یاران لابرما را به آنجا کشانده در عوض در خانهٔ او چیزی جز خلاء مطلق و مرگ باقی نگذاشته بود. فقط مرد جوانی آمده بود که مطمئن نبود مهمانی لابرما هم به همان اندازه پررونق و برازنده نباشد. وقتی لابرما دید که دیر شده است و فهمید که همه تنهایش گذاشته‌اند دستور آوردن عصرانه را داد و حاضران گرد میز نشستند، اما با حالتی که انگار شام عزایی بود. در چهرهٔ لابرما دیگر هیچ نشانی از آن زنی نبود که عکسش در آن شب نیمهٔ «دورهٔ پرهیز» آن قدر حالی به حالی‌ام کرد. لابرما، به قول عوام، دیگر بوی مرگ می‌داد. چهره‌اش دیگر حالت پیکرهٔ مرمری از ارکتیون[119] را داشت. رگ‌هایش، سخت شده، انگار نیمی از سنگ بود و

باریکه‌هایی پیکرتراشانه با نوعی خشکیِ خارایی روی گونه‌هایش می‌دوید. چشمانِ رو به مرگش، در تضاد با این نقاب دهشتناک استخوانی شده زندگیِ نسبی می‌کرد، چون ماری خفته میان سنگلاخی کورسویی داشت.

در این حال مرد جوان که از سر ادب سرمیز نشسته بود، پی‌درپی ساعت را نگاه می‌کرد، او هم هوای رونق مهمانی پرنسس دوگرمانت را داشت. لابرما کوچک‌ترین گله‌ای از دوستانی نداشت که تنهایش گذاشته بودند و ساده‌لوحانه امیدوار بودند او نداند که به خانهٔ گرمانت‌ها رفته‌اند. فقط زیرلب گفت: «مهمانیِ راشل آدمی در خانهٔ پرنسس دوگرمانت! همچو چیزهایی را فقط در پاریس می‌شود دید». و در سکوت و با طمأنینه‌ای تشریفاتی شیرینی‌های ممنوع را می‌خورد، انگار که آیین مرگی را به جا می‌آورد. آنچه «عصرانه» را هرچه غم‌آلودتر می‌کرد خشم داماد لابرما از این بود که راشل او و همسرش را دعوت نکرده باشد، هرچند که هردو با او خیلی آشنا بودند. دِقّش از این هم بیشتر شد چون جوان مهمان گفت که راشل را خوب می‌شناسد و اگر زود به مهمانی گرمانت‌ها برود می‌تواند از او بخواهد که زن و شوهر سبکسر را هم در آخرین لحظات دعوت کند. اما دختر لابرما خیلی خوب می‌دانست که مادرش چقدر راشل را پَست می‌داند. و او را از غصه خواهد کشت اگر از روسپی سابق بخواهد که او را به مهمانی‌اش دعوت کند. از این‌رو به شوهرش و جوان مهمان گفت که رفتنشان محال است. اما برای آن‌که دق دلش را خالی کند در طول عصرانه پیاپی قیافه‌ای می‌گرفت که یعنی دلش خوشی‌هایی را می‌خواهد و افسرده است که مادرِ مزاحمش از آنها محرومش می‌کند. مادر وانمود می‌کرد که اخم‌های دخترش را نمی‌بیند و گاه به گاهی با صدایی محتضرانه تعارفی با جوان می‌کرد که تنها مهمانی بود که آمده بود. اما چیزی نگذشته نیروی مکنده‌ای که همه را به خانهٔ گرمانت‌ها می‌کشید و مرا هم آنجا برده بود غالب شد، جوان برخاست و رفت و گذاشت که فدر، یا مرگ (چون چندان روشن نبود که او کدامیک از این

دو است)، آیین خوردن شیرینی‌های عزا را با دختر و دامادش به پایان برد.

صدای هنرپیشه بلند شد و بحثمان را قطع کرد. بازی‌اش هوشمندانه بود. چون شعری را که می‌خواند به عنوان کلیتّی مطرح می‌کرد که پیش از آن اجرا موجود بود و ما فقط تکه‌ای از آن را می‌شنیدیم، انگار که هنرمند در حال گذر از راهی چند لحظه‌ای به جایی رسیده بود که گوش ما او را می‌شنید. خبرِ خواندن شعرهایی که کمابیش همه می‌شناختند مایهٔ خوشحالی شده بود. اما چون دیدیم که زن بازیگر پیش از آغاز به خواندن با چشمانی سرگشته هر سو را کاوید، دستانش را به حالتی التماس‌آمیز بلند کرد و هر واژه را چنان که ناله‌ای به زبان آورد، همه دچار دستپاچگی شدیم، از این گونه تظاهر به احساسات کمابیش جا خوردیم. هیچ کس تصور نکرده بود که شعر خواندن بتواند چنان شکلی به خود بگیرد. رفته رفته عادت می‌کنیم. یعنی که حس ناراحتیِ آغازین را از یاد می‌بریم، جنبه‌های خوب را می‌بینیم، شیوه‌های مختلف خواندن شعر را در ذهن خود با هم مقایسه می‌کنیم و با خود می‌گوییم: «این بهتر است، این چندان خوب نیست». اما بار اول، همچون زمانی که در دعوای ساده‌ای وکیل مدافع را می‌بینیم که پیش می‌آید، دستش را به هوا بلند می‌کند و ردایش از روی آستینش پایین می‌افتد، و با لحنی تهدیدآمیز گفته‌هایش را آغاز می‌کند، جرأت نمی‌کنیم به کنار دستی‌مان نگاهی بیندازیم. چون مجسم می‌کنیم که حرکت مسخره‌ای است اما در نهایت شاید هم عالی باشد، و منتظریم که دودلی‌مان پایان بگیرد.

با این همه، شنوندگان در شگفت شدند از این که آن زن، پیش از گفتنِ حتی کلمه‌ای زانو خم کرد، بازوانش را پیش آورد، انگار کودکی نامرئی را جنبانید، پا کج کرد و یکباره برای خواندن شعرهایی بسیار آشنا لحنی التماس‌آمیز به خود گرفت. همه به هم نگاه می‌کردند و نمی‌دانستند چه

حالتی از خود نشان دهند؛ چند جوان بی‌تربیتی قهقههٔ خود را مهار کردند؛ هر کسی دزدانه نگاهی از همان‌گونه به کنار دستی‌اش انداخت که مهمانان در مرمیز مهمانی‌های برازنده، با دیدن ابزارهایی تازه چون چنگال خرچنگ‌خوری یا رندهٔ قند که هنوز کاربرد و چگونگی استفاده از آن را نمی‌دانند، به مهمان واردتری می‌اندازند که امیدوارند اول او آن را به کار بگیرد و بقیه بتوانند از او تقلید کنند. نیز چنین می‌کنیم هنگامی که کسی شعری را می‌خواند که نمی‌شناسیم اما می‌خواهیم عکس این را نشان دهیم و همانند زمانی که دم در بتعارف خود را کنار می‌کشیم لذتِ گفتنِ این را که شعر اثر کیست به شخص واردتری وا می‌گذاریم، انگار که به او لطفی کرده باشیم. به همین گونه، همه با سر فرو انداخته و چشمان پرسنده به شعر خواندن هنرپیشه گوش سپرده منتظر بودند کسان دیگری پیشقدم شوند: بخندند یا انتقاد کنند، گریه کنند یا کف بزنند. مادام دو فورشویل که به خاطر همین مهمانی از گرمانت برگشته بود (که دوشس را کمابیش از آنجا طرد کرده بودند) حالتی انتظارآمیز، تشنج‌آلود و انگار حتی بد آمده به خود گرفته بود، یا برای این که نشان دهد که هنرشناس است و برای محفل بازی نیامده است، یا از سر خصومت با آدم‌هایی که در ادبیات وارد نبودند و ممکن بود با او از چیزهای دیگری حرف بزنند، یا به دلیل تمرکز همه وجودش برای این که ببیند آیا برنامه را «دوست دارد» یا ندارد، یا شاید هم از آن‌رو که برنامه را در کل «جالب» می‌دانست اما شیوهٔ بیان برخی سطرها را «دوست نداشت». به نظر می‌آمد که چنین واکنشی را باید پرنسس دوگرمانت از خودش نشان بدهد. اما چون برنامه در خانهٔ خودش اجرا می‌شد، و از طرف دیگر با هرچه داراتر شدن خسیس‌تر هم شده بود و تصمیم داشت که به راشل جُز پنج گل سرخ چیزی ندهد، نقش کف زن را به عهده گرفته بود. بقیه را به شوق می‌آورد و دم به دم با فریادهای کیف‌آمیزی دیگران را هم به تشویق هنرپیشه وامی‌داشت. در این لحظات بود که دوباره خانم وردورن می‌شد، چون به نظر می‌آمد که شعرها را فقط به خاطر لذت خودش گوش می‌کند،

یعنی که دلش خواسته بوده برای خودش، برای خودش تنها، شعر بخواند. و کاملاً اتفاقی بود که دوستانش، پانصد نفر، آنجا جمع بودند، به ایشان اجازه داده بود که انگار پنهانی بیایند و لذت بردن او را تماشا کنند.

در این حال، بدون هیچ گونه رضایت و خودپسندی (چون که بازیگر پیر و زشت بود) متوجه شدم که گه‌گاه و البته با اندک ملاحظه‌ای به من چشمک می‌زند. در همهٔ مدت شعرخوانی نگاه‌هایش با بازتاب لبخندی مهار شده و نافذ همراه بود که پنداری می‌خواست پاسخ مساعدی را از سوی من برانگیزد. در همین حال، خانم‌های پیری که به برنامه‌های شعرخوانی عادت نداشتند به کسی در کنارشان می‌گفتند: «دیدید؟» اشاره‌شان به اداهای آیینی و تراژیک هنرپیشه بود که نمی‌دانستند آنها را به چه تعبیر کنند. دوشس دوگرمانت تزلزلی را میان حاضران حس کرد و به عزم پیروزی، در میانهٔ شعر که گمان می‌کرد به پایان رسیده باشد به صدای بلند گفت «محشر است!» آنگاه چندین نفر از مهمانان ضروری دیدند که با خم کردن سر و نگاهی تأییدآمیز باگفتهٔ او همراهی کنند. و این شاید بیشتر برای نشان دادن آشنایی‌شان با دوشس بود تا تفاهمشان با هنرپیشه‌ای که شعر می‌خواند. پس از پایان شعر، چون نزدیک هنرپیشه بودیم شنیدیم که از دوشس دوگرمانت تشکر کرد و با بهره‌گیری از این که من هم کنار دوشس بودم به سویم برگشت و سلامی لطف‌آمیز به من کرد. آنگاه بود که فهمیدم او کسی است که باید بشناسم و برخلاف نگاههای شورآمیز پسر آقای دورووگربر که بخطا آنها را سلام کسی تلقی کرده بودم که مخاطبش را اشتباه گرفته بود، آنچه پنداشته بودم چشمک هوس‌آلود باشد در حقیقت حرکتی همراه با ملاحظه از سوی خانم هنرپیشه بود تا او را به جا بیاورم و به او سلام کنم. با لبخندی به سلام او پاسخ گفتم. رو به دوشس کرد و گفت «مطمئنم که این آقا مرا به جا نمی‌آورند». با اطمینان گفتم: «اختیار دارید. شما را کاملاً به جا آوردم». گفت: «اگر گفتید کی‌ام». مطلقاً نمی‌دانستم کیست و وضعیتم هرچه حساس‌تر می‌شد. خوشبختانه

در همان حالی که همزمان با زیباترین بیت‌های لافونتن، آن زن که با چنان اعتمادی شعر می‌خواند از سر نیکدلی، یا بلاهت، یا تردید همه فکرش در پی مشکل سلام گفتن به من بود، همزمان با همان بیت‌های زیبا همهٔ فکربلوک در پی تدارکِ این بود که پس از پایان شعر چون محاصره شده‌ای که گریزگاهی بجوید اگرنه از روی تن بقیهٔ حاضران دستکم از روی پاهایشان بگذرد و بتاخت خود را به هنرپیشه برساند و یا به دلیل برداشتی نادرست از وظیفه‌اش و یا برای خودنمایی به او تبریک بگوید، و هم او در گوشم گفت: «چه بامزه که آدم راشل را در همچو جایی ببیند!» با این نام جادویی، طلسمی که شکل ناشناس آن عجوزهٔ کریه را به معشوقهٔ سن لو داده بود در جا شکست. همین که دانستم او کیست کاملاً بازش شناختم.

بلوک به راشل گفت: «خیلی زیبا بود» و با گفتن این چند کلمهٔ ساده که خواستش را ارضا کرده بود برگشت و با چنان زحمت و با چنان سر و صدایی خود را به جایش رسانید که راشل ناگزیر شد برای آغاز شعر دوم پنج دقیقه‌ای صبر کند. پس از پایان این شعر، که همان دوکبوتر بود، مادام دو موریانوال رو به مادام دوسن‌لو کرد که می‌دانست زن فرهیخته‌ای است اما خوب به یاد نمی‌آورد که همان طبع ظریف و شیطنت‌آمیز پدرش را داشت و از او پرسید: «همان قصهٔ لافونتن است، مگر نه؟» گمان می‌کرد که آن را شناخته باشد اما کاملاً مطمئن نبود، چون قصه‌های لافونتن را چندان نمی‌شناخت و از این گذشته می‌پنداشت برای بچه‌ها باشد و نه این که در محافل اشرافی خوانده شود. به خیال خانم، چنان موفقیتی مستلزم آن بود که زن هنرپیشه قصه‌های لافونتن را اقتباس کرده باشد. و ژیلبرت این تصور او را ناخواسته تقویت کرد چه از آنجا که از راشل خوشش نمی‌آمد و می‌خواست بگوید که با چنان خواندنی چیزی از لافونتن باقی نمی‌ماند، به همان شیوهٔ بیش از اندازه ظریف پدرش که مخاطب ساده‌لوح را دربارهٔ منظورش دچار شک می‌کرد گفت: «یک چهارمش ابداع هنرپیشه، یک چهارمش دیوانگی، یک چهارمش هم بکلی مهمل و بقیه‌اش مال لافونتن است». این موجب شد که مادام دوموریا نوال بگوید

که آنچه شنیده بودند نه دوکبوتر لافونتن بلکه اقتباسی از آن بود که در نهایت یک چهارمش مال لافونتن بود، که این گفته، به دلیل جهل خارق‌العادهٔ آن جمع البته هیچ کس را متعجب نکرد. اما، چون یکی از دوستان بلوک دیر آمد، بلوک با خوشحالی از او پرسید که آیا هیچگاه بازی یا شعرخوانی راشل را دیده است یا نه، و در توصیف شیوهٔ شعرخواندن او اغراق کرد و از آن تصویری استثنایی به دوست خود ارائه داد، و همزمان با توصیف این شیوهٔ مدرنیست برای کسی دیگر یکباره خود نیز دستخوش لذت شگرفی شد که در زمان شنیدن آن به هیچ‌وجه حس نکرده بود. سپس با هیجانی گزافه‌آمیز و صدایی جیغ‌وار به راشل تبریک گفت و دوست خود را به او معرفی کرد، و او گفت که هیچ کس را به اندازه راشل نمی‌ستاید و راشل هم که دیگر با خانمهای اشرافی آشنا بود و ندانسته از ایشان تقلید می‌کرد در پاسخش گفت: «آه! از نظر لطف شما واقعاً مشعوفم. واقعاً مفتخرم». دوست بلوک از او نظرش را دربارهٔ لابرما پرسید و او گفت: «زنک بینوا. گویا در کمال تنگدستی زندگی می‌کند. نمی‌توانم بگویم که بی‌استعداد نبود، چون در عمق استعداد واقعی نداشت و فقط از کارهای مزخرف خوشش می‌آمد، اما به هر حال وجودش مفید بود، البته، بازی کردنش از بقیه زنده‌تر بود، بعد هم آدم خوب و دست و دل بازی بود، خودش را به خاطر دیگران به خاک سیاه نشاند. و چون دیگر مدتهاست که حتی یک پول سیاه هم درآمد ندارد چون مردم مدتهای مدیدی است که کارش را اصلاً نمی‌پسندند...» و با خنده: «بعدش هم، باید بگویم که سنّم آن قدر نبود که غیر از واقعاً آخرین کارهایش چیزی از او ببینم. که تازه آن قدر هم جوان بودم که چیزی سرم نمی‌شد». دوست بلوک برای خوشامد راشل پرسید: «شعر خواندنش خیلی خوب نبود؟» واو در پاسخ گفت: «اصلاً! هیچ وقت نتوانست حتی یک شعر را درست بخواند، شعر که نبود، انگار نثر بود، یا زبان چینی، یا وُلاپوک[۱۲۰]، همه چیز بود غیر از شعر».

اما می‌فهمیدم که گذشت زمان الزاماً به پیشرفت هنرها نمی‌انجامد. و به همان گونه که نویسنده‌ای از قرن هفدهم که نه انقلاب کبیر و نه پیشرفت‌های علمی را دیده باشد و نه جنگ را شناخته باشد می‌تواند از یک نویسندهٔ امروزی برتر باشد، به همان گونه که شاید حتی فاگون پزشکی به بزرگی دو بولبون بود (که در این مورد نبوغ برتر دانشِ کم‌تر را جبران می‌کرد)، راشل هم به قول معروف به گرد پای لابرما نمی‌رسید و زمان، زمانی که راشل را همزمان با الستیر به اوج شهرت رسانیده بود، از سویی به بی‌استعدادی بیش از حد بها داده از سوی دیگر نابغه‌ای را به اقبال رسانیده بود.

نباید از بدگویی معشوقهٔ سابق سن‌لو از لابرما تعجب کرد. زمانی هم که جوان بود همین کار را می‌کرد. و اگر آن زمان نکرده بود اکنون می‌کرد. حتی اگر زنی اشرافی، باهوش سرشار و برخوردار از کمال نیکدلی هنرپیشه شود و در این حرفه که برایش تازگی دارد استعداد بسیار از خود نشان دهد و جز موفقیت چیزی نبیند، کسی که بعد از مدتها به او بربخورد تعجب خواهد کرد از دیدن این که او نه به زبان خودش، بلکه به زبان خاص بازیگران و با بدخواهی خاصّی حرف می‌زند که ایشان نسبت به همکارانشان دارند، و این که «سی سال کار تئاتر» بر آدمی چه تأثیرها می‌گذارد. راشل این سی سال را پشت سر گذاشته بود و از اشراف هم نبود.

دوشس از ترس این که مبادا ژیلبرت از راشل بد بگوید گفت: «هر که هر چه می‌خواهد بگوید، به نظر من که محشر است، شخصیت و اصالت دارد، هوشمندانه است. تا حال کسی این جوری شعر نخوانده بود». ژیلبرت به سوی گروه دیگری رفت تا مبادا با دوشس مناقشه‌ای پیش آید. مادام دوگرمانت در غروب زندگی سربرآوردن کنجکاوی‌های تازه‌ای را در خود حس کرده بود. از جامعهٔ اشرافی دیگر هیچ چیز تازه‌ای

دستگیرش نمی‌شد. فکرِ این که خودش در این جامعه جای اول را داشت برایش به اندازهٔ بلندای آسمان آبیِ بالای زمین بدیهی بود. نیازی به تأکید بر جایگاهی نمی‌دید که آن را بی‌چون و چرا می‌دانست. در مقابل، با کتاب خواندن، با رفتن به تئاتر، دلش می‌خواست هرچه بیشتر کتاب بخواند و به تئاتر برود؛ به همان گونه که در گذشته، در باغچهٔ کوچکی که در آن شربت پرتقال می‌خوردیم، شیرین‌ترین جنبه‌های زندگی اشرافی همراه با نسیم معطر شامگاهی و ابر گرده‌های گلها خودمانی می آمد و میل و سلیقهٔ اشرافی را در دلش تازه نگه می‌داشت، اینک میل دیگری او را خواستار پی بردن به دلایل این یا آن بگو مگوی ادبی، شناختن نویسندگان و دیدن بازیگران می‌کرد. ذهن خسته‌اش خوراک تازه‌ای می‌خواست. خود را برای آشنایی به این یا آن زن بازیگری نزدیک می‌کرد که در گذشته حاضر نبود حتی با ایشان کارتی مبادله کند و به امید آشنایی با او از دوستی‌شان با مدیر فلان یا بهمان نشریه دم می‌زدند. نخستین هنرپیشه‌ای که به خانهٔ دوشس دعوت شد گمان می‌کرد که خودش تنها به محیطی استثنایی پا می‌گذارد، در حالی که هنرپیشهٔ دوم با دیدن آن اولی در آنجا این محیط را معمولی‌تر یافت. دوشس، به دلیل این که برخی شبها در خانه‌اش از چهره‌های سلطنتی پذیرایی می‌کرد می‌پنداشت که موقعیتش هیچ تغییر نکرده است. واقعیت این بود که او، تنها بازماندهٔ اصیل و بدون «خون» آمیخته، اویی که چون گرمانت‌زاده بود می‌توانست گرمانت ــ گرمانت امضا کند (اگر دوشس دوگرمانت امضا نمی‌کرد) اویی که در نظر جاری‌هایش موجودی به همان گرنه اصیل و ارجمند جلوه می‌کرد که «موسای از آب گرفته» یا «مسیح به مصر گریخته» یا «لویی دوازدهم فراری از زندان تامپل»، موجودی خالص و ناب، اینکه که بدون شک تسلیم همان نیاز موروثی به خوراکی معنوی شده بود که در گذشته مایهٔ انحطاط اجتماعی مادام دو ویلپاریزیس شد، خود مادام دوویلپاریزیس دیگری شده بود که زنان اسنوب می‌ترسیدند مبادا در خانه‌اش به فلان و بهمان کس بر بخورند. و جوانان که عملِ انجام شده را

می‌دیدند و از پیشینه‌اش بی‌خبر بودند، او را گرمانتی از درجهٔ پایین‌تر، گرمانتی نامرغوب، گرمانتی بنجل می‌پنداشتند.

اما چنان که بهترین نویسندگان هم اغلب با فرا رسیدن پیری، یا در پی دوره‌ای از تولید بیش از حد، استعداد خود را از دست می‌دهند، زنان اشرافی را هم می‌توان بخشید از این که از زمانی به بعد ذوقی نداشته باشند. اگر سوان زنده بود در ذهنیت زمخت دوشس دو گرمانت اثری از ذوق «لطیف» پرنسس دِلوم جوان نمی‌دید. مادام دوگرمانتِ دوران پیری، که کوچک‌ترین تلاشی خسته‌اش می‌کرد، بی‌اندازه حرف‌های احمقانه می‌زد. البته اغلب (و چندباری در همان مهمانی عصرانه) دوباره همان زنی می‌شد که در گذشته شناخته بودم و از چیزهای اشرافی با ذوق بسیار حرف می‌زد. اما در کنار اینها اغلب پیش می‌آمد که آن شیرین زبانیِ همراه با نگاهِ زیبایی که سالیان سال برجسته‌ترین مردان پاریس را مرید او کرده بود هنوز درخششی داشته باشد، اما به تعبیری در خلاء. هنگامی که باید چیز نغزی می‌گفت حرفش را به همان تعداد ثانیه‌های گذشته قطع می‌کرد، حالتی دو دل به خود می‌گرفت و نشان می‌داد که در حال ساختن چیزی است، اما نکته‌ای که می‌گفت هیچ ارزشی نداشت. گو این که کم‌تر کسانی متوجه این تغییر می‌شدند زیرا تداوم شیوه این باور را به ایشان می‌داد که ذوق همان ذوق است، چنان که کسانی که به نحوی خرافی به یک مارک شیرینی پایبندند همچنان شیرینی‌هایشان را از همان مؤسسه می‌خرند و متوجه نمی‌شوند که چندش‌آور شده است. از همان زمان جنگ این سستی در دوشس دیده می‌شد. اگر کسی واژهٔ فرهنگ را به زبان می‌آورد دوشس حرف او را قطع می‌کرد، لبخندی می‌زد، چراغ نگاه زیبایش را روشن می‌کرد و می‌گفت: «فررررهنگ!» و دوستانش به این گمان که دوباره به ذوق گرمانتی برخورده‌اند به خنده می‌افتادند. البته که شیوه همان شیوه، لحن همان لحن، و لبخند همانی بود که برگوت را شیفتهٔ خود کرده بود که در ضمن خود برگوت هم همان انقطاع‌ها، همان گریزها، همان تعلیق‌ها و همان صفت‌های گذشتهٔ

خودش را به کار می‌برد، اما مهمل می‌گفت. ولی تازه واردان تعجب می‌کردند و اگر از اتفاق از آن روزهایی نبود که دوشس «کاملاً بر کارش مسلط بود» و گفته‌هایش بامزه از آب در می‌آمد درباره‌اش می‌گفتند: «چه زن ابلهی!»

از این گذشته دوشس می‌کوشید جلفی‌اش را به مسیری بیندازد که آن دسته از خویشانش را که مایهٔ افتخار اشرافی‌اش بودند در برنگیرد. اگر در نمایشی، در ایفای نقشش به عنوان حامی هنرها وزیری یا نقاشی را دعوت کرده بود و این یا آن کس ساده‌لوحانه از او می‌پرسید که آیا خواهر شوهر یا شوهرش هم در تالار حضور دارد، دوشس هراسیده اما با همهٔ گردن فرازیِ گستاخی بی‌پروا گفت: «خبر ندارم. همین که پایم را از خانه بیرون می‌گذارم دیگر نمی‌دانم خانواده‌ام چکار می‌کنند. برای همهٔ سیاستمدارها، برای همهٔ هنرمندان، بیوه‌ام». بدین‌گونه تازه واردِ بیش از حد فضول را از اهانت‌ها ــ و خودش را از سرزنش‌ها ــ ی مادام دومرسانت و بازن در امان می‌داشت.

«نمی‌توانم بگویم چقدر از دیدنتان خوشحالم. وای خدا، ببینی آخرین‌باری که دیدمتان کی بود؟»

«در خانهٔ مادام داگریژانت. آنجا بود که شما را اغلب می‌دیدم».

«درست است پسرکم، آنجا زیاد می‌رفتم، چون آن روزها بازن دوستش داشت. همیشه مرا بیشتر در خانهٔ کسی می‌شد دید که در آن روزها رفیقه‌اش بود، چون بازن هی می‌گفت: «یادتان نرود یک سری به‌اش بزنید». اول‌ها این بازدیدها به نظرم یک کمی ناجور می‌آمد، چون بعد از آنچه خودِ آقا «تناول» فرموده بود مرا انگار موقع «هضم» آنجا می‌فرستاد. البته خیلی زود عادت کردم اما چیزی که از همه بیشتر مایهٔ پکری بود این بود که مجبور بودم بعد از آنی هم که خودش با طرف به هم سازد من به رابطه‌ام با او ادامه بدهم. همیشه به یاد این شعر ویکتور هوگو می‌افتادم

شادکامی را ببر و ملال را برای من بگذار

درست همان طوری که در این شعر آمده، من هم با لبخند وارد خانهٔ طرف می‌شدم، اما واقعاً انصاف نبود. باید می‌گذاشت که من در قبال معشوقه‌هایش آزادی داشته باشم، چون رفته‌رفته با تلمبار شدن همهٔ آن زنهای رها شده دیگر حتی یک بعدازظهر هم برای خودم نمانده بود. گو این که آن زمان در مقایسه با حالا به نظرم زمان خوشی می‌آید. راستش، این که دوباره شروع به خیانت به من کرده باشد برایم امتیازی هم هست، چون جوان‌ترم می‌کند. اما شیوهٔ قدیمش را ترجیح می‌دادم. آخر جانم، چنان مدت مدیدی بود که به من خیانت نمی‌کرد که دیگر چگونگی‌اش را فراموش کرده بود! با این همه، با هم بد نیستیم، با هم حرف می‌زنیم، همدیگر را حتی خیلی هم دوست داریم». این را دوشس از بیم آن گفت که مبادا خیال کنم یکسره از هم جدا شده‌اند و به همان گونه که دربارهٔ شخص بسیار بیماری گفته می‌شود: «هنوز خیلی خوب حرف می‌زند، امروز صبح برایش یک ساعت کتاب خواندم»، گفت: «می‌روم به‌اش بگویم که اینجایید. حتماً دلش می‌خواهد شما را ببیند». خود را به دوک رساند که روی کاناپه‌ای کنار خانمی نشسته بود و با او حرف می‌زد. لذت می‌بردم از دیدن این که هنوز همانی بود که بود، همان شکوه و همان خوش سیمایی را داشت و فقط موهایش سفیدتر شده بود. اما با دیدن همسرش که می‌خواست با او حرف بزند چنان حالت خشمناکی به خود گرفت که او چاره‌ای جز ترک او ندید. دوشس به من گفت: «گرفتار است، نمی‌دانم چکار می‌کند، بعد می‌بیندش» و ترجیح داد کار را به عهدهٔ خودم بگذارد.

بلوک نزدیکمان آمد و از سوی دوست آمریکایی‌اش نام دوشس جوانی را پرسید که آنجا بود. در جوابش گفتم که خویشاوند آقای دوبرئوته است و بلوک که دربارهٔ این‌نام هیچ‌چیز نمی‌دانست از من توضیح بیشتری خواست. مادام دوگرمانت به صدای بلند به من گفت: «إ، برئوته!

هنوز یادتان هست، چقدر قدیمی است. مال چه گذشتهٔ دوری است! آقا، آدم اسنوبی بود. کسانی بودند که نزدیک‌های خانهٔ مادر شوهرم می‌نشستند. به درد شما نمی‌خورد، آقای بلوک. برای این جوان خوب است که همه‌شان را در آن قدیم‌ها همزمان با من می‌شناخت». با این گفته به من اشاره کرد و به چند شیوه گذشتِ زمانِ بسیار را نشانم داد. دوستی‌ها و عقاید مادام دوگرمانت از آن زمان تاکنون چنان دگرگون شده بود که اینک با نظر به گذشته بابال عزیزش را اسنوب می‌دانست. از سوی دیگر آقای دو برئوته فقط در زمان پس نرفته بود، بلکه او هم نشان شهرستانیِ خودش را داشت: همسایهٔ روستایی دوشس پیر بود و پرنسس دِلوم جوان به این عنوان با او دوستی داشت. چیزی که من در آغاز رفت و آمدم به جهان اشراف متوجهش نشده بودم و او را یکی از چهره‌های اساسی محافل پاریس می‌پنداشتم که نامش باید همواره با تاریخچهٔ آن به همان گونه پیوسته می‌ماند که نام کولبر با تاریخ سلطنت‌لویی چهاردهم همراه است. با این همه برئوته، جدا شده از ذهن و روحش و مدفون در دل سالهای چنان دوری که خودش نمایندهٔ تاریخ آنها بود (که همین نشان می‌داد که دوشس او را بکلی از یاد برده است)، حلقهٔ پیوند من و دوشس بود در حالی که در نخستین شبی که در اوپرا کمیک او را در هیأت بغی دریایی نشسته در مغاک آبی‌اش دیدم محال بود این در تصورم بگنجد، حلقهٔ پیوند من و دوشس زیرا مادام دوگرمانت به یاد می‌آورد که من او را می‌شناختم، پس دوست او بودم و اگر هم از محیط او برنخاسته بودم از زمانی بسیار قدیمی‌تر از بسیاری کسان حاضر در آن مهمانی عصرانه در آن محیط زندگی کرده بودم، و او این را به خاطر می‌آورد، هرچند که به گونه‌ای ناقص، و برخی جزئیاتی راکه در آن زمان به نظر من اساسی آمده بودند از یاد برده بود، این که من به گرمانت نمی‌رفتم و در زمانی که او به مراسم کلیساییِ عروسی دوشیزه پرسپیه آمد من خرده بورژوایی از کومبره بیش نبودم، و در سالِ پس از ظهورش در آن شب اوپرا کمیک برغم همهٔ خواهش‌های سن لو مرا به خانه‌اش دعوت نکرد. این همه در

نظر من اهمیتی بنیادی داشت، چه درست در همان زمان بود که زندگی دوشس دوگرمانت را بهشتی می‌پنداشتم که خود به آن راه نداشتم. اما در نظر خود او، همان زندگی مبتذل همیشگی بود، و چون از زمانی به بعد اغلب در خانهٔ او شام خورده بودم، و از سوی دیگر حتی پیش از آن هم دوست دو خویشاوندش مادام دو ویلپاریزیس و روبر دوسن‌لو بودم، دیگر بدقت به یاد نمی‌آورد که دوستی نزدیک‌مان از چه زمانی آغاز شده بود و متوجه نمی‌شد که با چند سالی دورتر بردن تاریخ آغاز این آشنایی، دست به چه نابهنجاری زمانی شگرفی می‌زد. چه این به معنی آن می‌شد که من مادام دوگرمانت را به نام «گرمانت» شناخته باشم که شناختنش محال بود، و به درون این نامِ زرین هجا و به فوبور سن ژرمن راه یافته باشم، حال آن که من فقط به شامِ خانهٔ خانمی رفته بودم که دیگر برایم کسی جز خانمی همچون همهٔ زنانِ دیگر نبود وگاهگاهی دعوتم کرده بود که نه به قلمرو زیر آبی پریان دریایی که به لژ دختر عمویش در تئاتر بردم. روبه بلوک کرد و گفت: «اگر خواهان جزئیات بیشتری دربارهٔ برئوته هستید که البته ارزشش را نداشت، از این جوان بپرسید (که خودش صدبار به او می‌ارزید): این جوان پنجاه بار با او در خانهٔ ما شام خورده. در خانهٔ ما با او آشنا شدید، مگر نه؟ در هر حال، سوان را که در خانهٔ ما شناختید». از این که خیال کند که توانسته بوده باشم با آقای دو برئوته در جایی جز خانهٔ او آشنا شوم، یعنی که پیش از شناختن خود او در آن محیط رفت و آمد داشته بوده باشم به همان اندازه تعجب کردم که از این که خیال می‌کرد سوان را در خانهٔ او شناخته بودم. می‌توانستم ــ بی آن که دروغ گفتن‌ام در حد ژیلبرت باشد که دربارهٔ آقای دوبرئوته می‌گفت: «یکی از همسایه‌های قدیمی‌مان در روستاست، در تانسونویل از بحث با او لذت می‌بردم» در حالی که آقای دوبرئوته در تانسونویل با خانوادهٔ او رفت و آمد نداشت ــ می‌توانستم دربارهٔ سوان بگویم: «در روستا همسایه‌مان بود و اغلب شب‌ها به دیدنمان می‌آمد» چه براستی هم سوان برایم یادآور بسیاری چیزهای دیگر غیر از گرمانت‌ها بود. دوشس گفت: «نمی‌دانم

چطور بگویم. ببینید، آدمی بود که همهٔ حرفش فقط دربارهٔ والاحضرت‌ها بود. کلی داستان‌های بامزه دربارهٔ آدم‌های گرمانت، دربارهٔ مادر شوهر من، دربارهٔ مادام دو وارامبون در زمانی که هنوز همدم پرنسس دوپارم نشده بود، می‌دانست. اما امروزه کی می‌داند مادام دو وارامبون کی بود؟ این جوان چرا، این همهٔ این چیزها را دیده و می‌شناسد، اما دیگر همه چیز تمام شده، آدم‌هایی‌اند که حتی از اسمشان هم چیزی نمانده و البته لیاقت این را هم که مانده باشد نداشتند». و من درمی‌یافتم که، گرچه جهان اشراف کلّ واحدی به نظر می‌رسد که در آن براستی مناسبات اجتماعی به اوج تمرکز رسیده است و همه چیز با هم رابط دارد، باز چه «استان» هایی دارد (یا دستکم زمان به وجود می‌آورد) که نامشان تغییر می‌کند و دیگر برای کسانی که پس از گونه‌گونی‌ها از راه می‌رسند نامفهوم است. دوشس که جنبهٔ شاعرانهٔ این نامفهومی را که نتیجهٔ گذشت زمان است حس نمی‌کرد و در هر چیزی عنصر بامزه‌ای را می‌دید که با ذوق گرمانتی و با ادبیات نوع میاک همخوانی داشت، بازگفت: «مادام دو وارامبون خانمی بود که حرف‌های احمقانهٔ باورنکردنی می‌زد. یک دوره‌ای کارش این شده بود که مدام قرص ضدسرفه‌ای بخورد که در آن زمان رواج داشت و اسمش قرص ژرودل بود (خودش هم از این نام بسیار خاص، که زمانی بسیار شناخته شده بود و اینک مخاطبانش آن را هیچ نمی‌شناختند خنده‌اش گرفت). مادر شوهرم به‌اش می‌گفت: «آخر، مادام دو وارامبون، این طور که دم به دم قرص ژرودل می‌خورید معده‌تان مریض می‌شود». در جوابش می‌گفت: «چه حرفها خانم دوشس. قُرصی که به ریه‌ام می‌رود چه کاری به کار معده‌ام دارد؟» همین مادام دو وارامبون بود که می‌گفت: «دوشس یک گاوی دارد که آن قدر قشنگ است، آن قدر قشنگ است که آدم همه‌اش خیال می‌کند نره اسب است»

مادام دو گرمانت برغبت آماده بود همچنان از داستانهای مادام دو وارامبون تعریف کند که صدها نمونه از آن را می‌شناختیم اما حس می‌کردیم که این نام در ذهن بی‌خبر بلوک هیچ کدام از آن تصویرهایی را

نمی‌انگیزد که در ذهن ما به محض شنیدن نام مادام دو وارامبون، آقای دو برئوته و پرنس داگریژانت سربرمی‌آورد، و به همین دلیل در نظر او با حیثیتی می‌آمیخت که من می‌دانستم اغراق‌آمیز است اما آن را درک می‌کردم، ولی نه به این دلیل که خودم هم زمانی آن را حس کرده بودم، زیرا بندرت پیش می‌آید که اشتباه‌ها و بلاهت‌های‌مان، حتی زمانی هم که دیگر به آنها پی برده‌ایم، ما را در قبال خطاهای دیگران بخشنده‌تر کند.

از این گذشته، واقعیتِ البته بی‌اهمیتِ این زمانِ دور آن چنان محو شده بود که وقتی در نزدیکی‌ام کسی پرسید که آیا مِلک تانسونویل از پدر ژیلبرت، یعنی آقای دوفورشویل به او رسیده است، کسی در جوابش گفت: «نخیر، به هیچ‌وجه. ملک خانوادهٔ شوهرش بوده. مال طرف‌های گرمانت است. تانسونویل نزدیک گرمانت است و متعلق به مادام دو مرسانت یعنی مادر مارکی دوسن لو بوده. اما چون بیشترش در گرو بوده آن را به داماد داده بوده‌اند و عروس هم با پول کلانش آن را از گرو درآورده».

یک بار دیگر، با کسی از موان حرف می‌زدم تا نمونه‌ای از یک مرد فرهیختهٔ آن زمان‌ها را به او نشان داده باشم، و او گفت: «بله، بله، دوشس دو گرمانت بعضی از گفته‌هایش را برایم نقل کرده، همان آقای پیری بوده که شما در خانهٔ دوشس با او آشنا شده بودید، مگر نه؟»

گذشته در ذهن دوشس چنان تغییری کرده بود (یا شاید نشانه‌هایی که من از گذشته در ذهن خود داشتم همیشه آن چنان از ذهن او غایب بود که آنچه را که من رویدادی می‌دانستم او اصلاً ندیده بود) که می‌توانست گمان کند که با موان در خانهٔ او و با آقای دو برئوته در جایی جز خانهٔ او آشنا شده باشم، و بدین گونه مرا از پیشینه‌ای محفلی و اشرافی برخوردار می‌کرد که آن را بسیار هم عقب می‌برد. زیرا این برداشت از گذشت زمان را که من تازه به آن دست یافته بودم دوشس هم داشت، و حتی، با توهمی برخلاف توهم من که آن را کوتاه‌تر از آنی پنداشته بودم که بود، برعکس آن را بیش از حد طولانی می‌دید، آن را به دورتر از آنی که بود پس می‌برد،

و بویژه هیچ توجهی نداشت به خطِ بینهایتِ افتراق میان زمانی که برای من نامی و سپس موضوع عشقم بود، و زمانی که برایم فقط یک زن اشرافی معمولی شد. من فقط در این مرحلهٔ دوم که برایم آدم دیگری شده بود به خانهٔ او رفته بودم. در حالی که در نظر خود او چنین تفاوت‌هایی وجود نداشت و برایش هیچ عجیب نبود که من از دو سال پیش‌تر به خانه‌اش رفت و آمد داشته بوده باشم. خودش نمی‌دانست که در آن زمان برای من آدم دیگری بود، پای دری‌اش مفهوم دیگری داشت، و وجودش برای خودش آن گونه گونی را نداشت که برای من داشته بود.

به او گفتم: «به یاد اولین شبی افتادم که به خانهٔ پرنسس دو گرمانت رفتم، شبی که خیال می‌کردم دعوت ندارم و می‌ترسیدم بیرونم کنند، همان شبی که شما یک پیرهن سرخِ سرخ داشتید و کفش‌هایتان قرمز بود». دوشس گفت: «وای که این مالِ چقدر قدیم است!» و با این گفته مرا هرچه بیشتر متوجه گذشت زمان کرد. با حسرت به گذشتهٔ دور نگاه می‌کرد اما بر پیرهن سرخش تأکید خاصی گذاشت. از او خواستم برایم توصیفش کند و با رغبت چنین کرد. گفت: «الان دیگر همچو پیرهنی نمی‌پوشند. از آن پیرهن‌هایی بود که مناسب همان زمان‌ها بود» پرسیدم: «مگر قشنگ نبود؟» همیشه می‌ترسید که با گفته‌اش امتیازی علیه خودش بدهد، می‌ترسید چیزی بگوید که از ارزش خودش کم کند. بنابراین گفت: «چرا، چرا، به نظر من که خیلی قشنگ بود. این که امروزه نمی‌پوشند برای این است که دیگر کسی آن طوری نمی‌دوزد. اما دوباره باب می‌شود. همهٔ مُدها، در لباس و در موسیقی و نقاشی دوباره رواج پیدا می‌کند» این را با قاطعیت گفت، چون به نظرش عقیده‌ای بود که تا اندازه‌ای تازگی داشت. در این حال، اندوهِ پیر شدن دوباره دچار خستگی‌اش کرد اما لبخندی به مقابله با آن آمد. گفت: «مطمئن‌اید که کفش‌هایم قرمز بود؟ فکر می‌کردم طلایی باشد». به او اطمینان دادم که آن صحنه حیّ و حاضر جلو چشمم بود، اما نگفتم به خاطر چه شرایطی آن را به خاطر می‌آوردم. با لحنی مهرآمیز گفت: «چقدر لطف دارید که این یادتان مانده»، زیرا معنی لطف

در نظر زنان این است که زیبایی‌شان را به خاطر بیاوری، چنان که در نظر هنرمندان این که آثارشان را بستایی. وانگهی، گذشته هر چقدر هم که دور باشد، نزد زنی با قاطعیت او می‌شود که هیچگاه از یاد نرود. در سپاسگزاری از این که پیرهن و کفش‌هایش را به خاطر داشتم گفت: «یادتان هست که من و بازن شما را به خانه برگرداندیم؟ بنا بود دختر خانمی بعد از نصف شب به دیدنتان بیاید. بازن از ته دل به این که کسی در همچو ساعتی به دیدنتان بیاید خنده‌اش گرفته بود». براستی آن شب پس از مهمانی پرنسس دوگرمانت آلبرتین به دیدنم آمد. آن را به همان خوبی دوشس به یاد می‌آوردم، در حالی که آلبرتین اینک برایم به همان اندازه بیتفاوت شده بود که ممکن بود برای دوشس دوگرمانت باشد، اگر البته دوشس دوگرمانت می‌دانست که دختری که آن شب به خاطرش به خانه ایشان نرفتم آلبرتین بود. چرا که دیر زمانی پس از آن که مردگان بینوا از دلمان بیرون شده‌اند هنوز خاکستر بیتفاوت‌شان همچنان با رخدادهای گذشته می‌آمیزد، آلیاژ آنها می‌شود. و بی‌آن که دیگر دوستشان داشته باشی می‌شود که با یادآوری اتاقی، کوره راهی، کوچه‌ای که زمانی آنجا بودند، ناگزیر شوی برای آن که جایشان خالی نماند به ایشان اشاره‌ای بکنی، بی‌حسرتی، حتی بی‌آن که نامی از ایشان ببری، حتی بی‌آن که رخصتی دهی که هویت‌شان شناخته شود. (مادام دوگرمانت هویت دختری را که باید آن شب به دیدنم می‌آمد درنمی‌یافت، هیچگاه این را ندانسته بود و از آن فقط به خاطر شگفتی آن ساعت و غرابت آن شرایط حرف می‌زد). چنین‌اند شکل‌های واپسین و غبطه‌ناانگیز زنده مانی.

قضاوت‌های دوشس دربارهٔ راشل گرچه به خودی‌خود پیش‌پا افتاده بود، برایم به این دلیل جالب بود که در آنها هم نشان زمانِ تازه‌ای دیده می‌شد. زیرا نه دوشس و نه راشل هیچکدام خاطرهٔ شبی را که این در خانهٔ آن گذرانید بطور کامل از یاد نبرده بودند، اما این خاطره هم در بطن آن قضاوت‌ها دگرگون شده بود. دوشس به من گفت: «می‌توانم بگویم که

شنیدن شعرخوانی‌اش، همین‌طور شنیدن این که ازش تمجید می‌کنند بخصوص از این نظر برایم جالب است که خودم او را کشف کردم و ازش خوشم آمد و همه جا ازش حرف زدم و تحمیلش کردم، آن هم در دوره‌ای که هیچ کس نمی‌شناختش و همه مسخره‌اش می‌کردند. بله، پسر جان، حتماً تعجب می‌کنید، اما اولین جایی که در حضور جمعیت شعر خواند خانهٔ من بود! بله، در حالی که همهٔ کسانی که خودشان را به اصطلاح آوانگارد می‌دانستند، مثل این خویشاوند تازه‌ام (با تمسخر پرنسس دوگرمانت را نشان داد که برای او همچنان خانمِ وردورن بود)، کارش را اصلاً قابل شنیدن نمی‌دانستند و اگر از گرسنگی هم می‌مرد به سراغش نمی‌رفتند، من دیدم که کارش جالب است و به‌اش دستمزدی پیشنهاد کردم تا بیاید و در خانهٔ ما در حضور همهٔ کسانی که گل سرسبد محیط ما هستند شعر بخواند. می‌توانم به تعبیری بگویم که من او را به همه شناساندم، تعبیری که البته یک کمی ابلهانه و خودپسندانه است، چون در عمق آدم با استعداد هیچ احتیاجی به کسی ندارد. بله که هیچ احتیاجی به من نداشت». حرکتی از سر اعتراض کردم و دیدم که مادام دوگرمانت کاملاً آماده است عکس آنچه را که خود می‌گوید بپذیرد: «نه؟ معتقدید که استعداد احتیاج به حمایت دارد؟ به کسی احتیاج دارد که مطرحش کند؟ شاید هم در عمق حق با شما باشد. عجیب است، درست همانی را می‌گویید که دوما درگذشته به من می‌گفت. در این صورت بینهایت خوشوقتم از این که نقشی هر چقدر هم کوچک به عهده گرفته باشم. البته نه در استعداد همچو هنرمندی، بلکه در شهرتش». مادام دوگرمانت ترجیح می‌داد نظر خودش را در این باره که استعداد به خودی خود چون دُملی سرباز می‌کند کنار بگذارد، نه به این دلیل که برای خودش ستایش انگیزتر بود، بلکه همچنین به این دلیل که چون از چندی پیش آدم‌هایی تازه را به خانهٔ خود می‌پذیرفت و خسته هم شده بود، رفتارش با فروتنی همراه بود، از دیگران سؤال می‌کرد و نظر ایشان را هم در عقیدهٔ خود دخالت می‌داد. باز گفت: «باورتان نمی‌شود که این جمعیت باهوشی که

اسمش اشراف است اصلاً یک کلمه هم از این چیزها سرش نمی‌شد. اعتراض می‌کردند، می‌خندیدند، هرچه به‌اشان می‌گفتم: «تازگی دارد، جالب است، کاری است که تا حال نشده»، هیچ کس باور نمی‌کرد، کما این که هیچ وقت هیچ حرف مرا کسی باور نکرده. در مورد چیزی هم که اجرا می‌کرد همین‌طور بود. یکی از کارهای مترلینگ بود که البته الآن دیگر خیلی معروف است اما در آن زمان همه مسخره‌اش می‌کردند. در حالی که من، به نظرم فوق‌العاده بود. حتی، فکرش را که می‌کنم، تعجب می‌کنم که یک زن دهاتی مثل من، کسی که فقط همان تربیت دخترهای ولایت خودش را داشته، از همان اولِ کار از همچو چیزهایی خوشش آمده باشد. البته دلیلش را نمی‌دانم، اما خوشم می‌آمد، حالی به حالی‌ام می‌کرد؛ مثلاً، همین بازن که اصلاً اهل احساسات نیست، از تأثیری که این چیزها روی من می‌گذاشت حیرت می‌کرد. به‌ام می‌گفت: «دلم نمی‌خواهد که دیگر به همچو مزخرفاتی گوش بدهید، مریضتان می‌کند». راست هم می‌گفت، چون همه مرا زن خشکی می‌دانند در حالی که در عمق یک گلوله عصب‌ام».

در این هنگام حادثه‌ای نامنتظر پیش آمد. نوکری آمد و به راشل گفت که دختر لابرما و شوهرش می‌خواهند با او حرف بزنند. دیدیم که دختر لابرما در برابر خواست شوهرش به این که راشل از ایشان دعوت کند مقاومت کرد، اما پس از رفتن جوان میهمان لابرما، ملال زوج جوان در حضور لابرما هرچه بیشتر شد، فکر این که دیگران خوش می‌گذراندند عذابشان داد و خلاصه، با استفاده از فرصتی که لابرما به اتاق خودش رفته بود تا کمی خون مرفه کند بشتاب لباس برازنده‌تری پوشیدند، وسیله‌ای صدا زدند و بی‌دعوت به خانهٔ پرنسس دوگرمانت آمدند. راشل که قضیه را دریافته بود و در نهان به خود می‌بالید با لحنی تکبرآلود به نوکر گفت که به آن دو بگوید که نمی‌تواند بیاید و بنویسند که موضوع درخواست

غیرمنتظره‌شان چیست. نوکر رفت و با کارتی برگشت که دختر لابرما نوشته بود او و شوهرش نتوانسته بودند در برابر تمایل خود به شنیدن شعر خوانی راشل مقاومت کنند و از او خواهش دارند اجازه دهد که به مجلس بیایند. راشل از ابلهانگی بهانهٔ ایشان و پیروزی خودش لبخندی بر لب آورد. در جواب گفت که متأسف است و برنامه‌اش هم به پایان رسیده است. به همان زودی در سرسرا، نوکرها به این که زوج جوان معطل مانده بودند و راهشان نمی‌دادند، می‌خندیدند. شرمندگی چنین اهانتی و نیز یاد این که راشل در مقایسه با مادرش هیچ بود دختر لابرما را واداشت که بر اقدامی که انگیزهٔ اولیه‌اش نیازی ساده به خوش‌گذرانی بود تا آخر پافشاری کند. به راشل پیغام داد که حال که نمی‌تواند شعرخوانی او را بشنود لطفی کند و به او اجازه دهد که دستش را بفشارد. راشل در حال حرف زدن با پرنسی ایتالیایی بود، گفته می‌شد جاذبهٔ ثروت هنگفت او جلبش کرده که برخی مناسبات اشرافی تا اندازه‌ای مانع از آن می‌شد کسی بپرسد چنان ثروتی از کجا آمده است، می‌دید که وضع آن چنان زیر و رو شده که اینک دختر و داماد لابرمای بزرگ در برابرش به زانو در آمده‌اند. پس از آن که این رویداد را با لحنی شوخی‌آمیز برای همه تعریف کرد به زوج جوان گفت که وارد شوند، آن دو هم از خدا خواسته آمدند و با یک حرکت همهٔ موقعیت اجتماعی لابرما را نابود کردند آن چنان که پیش از آن سلامتش را هم از او گرفته بودند. راشل این را فهمید و نیز دریافت که جواب مساعدش به دو جوان بیش از طرد ایشان او را در محافل به نیکدلی و آن دو را به سفلگی معروف خواهد کرد. از همین رو ایشان را مهربانانه با آغوش باز پذیرفت، با لحن سرمستانهٔ حامی بزرگواری که فروتنی کند گفت: «خوب البته، مایهٔ خوشحالی است! پرنس هم خوشحال می‌شوند». چون نمی‌دانست که در تئاتر عقیده بر این است که مهمانی آن روز به دعوت اوست، شاید می‌ترسید که اگر از پذیرفتن دختر و داماد لابرما خودداری کند این دو نه دربارهٔ حسنِ نیت او (که برایش مهم نبود) بلکه دربارهٔ نفوذش شک کنند.

دوشس دوگرمانت به گونه‌ای غریزی از آنجا دور شد، چون هر چقدر کسی بیشتر به ورود به جامعهٔ اشرافی تمایل نشان می‌داد بیشتر از چشمش می‌افتاد. در آن لحظه همهٔ آنچه برایش مهم بود نیکی راشل بود و اگر دختر و داماد لابرما را به او معرفی می‌کردند به ایشان پشت می‌کرد. در این حال راشل در ذهن خود سرگوم ساختن جملهٔ لطف‌آمیزی بود که فردا با آن می‌توانست در پشت صحنهٔ تئاتر به لابرما نیش بزند: «خیلی ناراحت و متأسف شدم که دخترتان دم در آن قدر معطل شد. چه می‌دانستم! هی برایم کارت پشت کارت فرستاد». از زدن چنین ضربه‌ای به لابرما کیف می‌کرد. شاید اگر می‌دانست که ضربه‌ای مرگ‌آور خواهد بود خویشتن‌داری می‌کرد. خوش داریم قربانی بگیریم، اما تا آن حد که قربانی زنده بماند و گنهکار نشویم. وانگهی، چه گناهی کرده بود؟ چند روزی بعد با خنده می‌گفت: «عجیب است، خواستم خیلی بیشتر از آنی که او به من خوبی کرده بود به دختر و دامادش خوبی کنم، حالا کم مانده که مرا به قتلش متهم کنند. دوشس را شاهد می‌گیرم». چنین می‌نماید که همهٔ بدخواهی‌های بازیگران و همه تصنع زندگی تئاتری به فرزندان ایشان برسد بی‌آن که تلاش پیگیر مادر را پشت سر گذاشته باشند، بازیگران بزرگ اغلب قربانی توطئه‌های خانگی می‌شوند که پیرامونشان برپا می‌شود و ایشان را، چنان که بسیار بارها در پایان نمایشنامه‌هایی که بازی می‌کنند، به کشتن می‌دهد.

از سوی دیگر، زندگی دوشس بسیار تلخکامانه بود و این دلیلی داشت که در ضمن، بر اثرش محیطی که آقای دوگرمانت به آن رفت و آمد می‌کرد همزمان پَست‌تر می‌شد. دوک دوگرمانت اگرچه هنوز سالم و قوی بود به دلیل سالخوردگی آرام‌تر شده بود و دیگر به زنش خیانت نمی‌کرد، تا این که دل به مادام دو فورشویل بست که چندان معلوم نبود رابطه‌شان از چه زمانی آغاز شده بود. (با توجه به سنی که مادام دو فورشویل داشت

این ماجرا عجیب به نظر می‌آمد. اما شاید که زندگی هوسبازانه را بسیار زود آغاز کرده بود. از این گذشته زنانی هستند که در هر دهه انگار در وجود تازه‌ای حلول می‌کنند، و گاهی حتی زمانی که گمان می‌رفته مرده باشند عشق‌هایی تازه می‌آغازند، و مایهٔ سرگشتگی مثلاً زن جوانی می‌شوند که شوهرش به خاطر ایشان او را ترک می‌کند). هرچه بود این رابطه چنان ابعادی به خود گرفته بود که دوک پیر، در این آخرین عشقش، به تقلید از آنهایی که در گذشته داشته بود، معشوقه را در خانه حبس می‌کرد، تا آنجا که در حالی که عشق من به آلبرتین با تغییرات عمده‌ای عشق سوان به اودت را تکرار می‌کرد عشق آقای دوگرمانت یادآور عشق من به آلبرتین بود. اودت را مجبور می‌کرد که صبحانه و شام را با او بخورد، همهٔ مدت در خانهٔ او بود؛ و او این را به رخ دوستانی می‌کشید که در غیر این صورت محال بود با دوک دوگرمانت رابطه‌ای داشته باشند و برای آشنایی با او به خانهٔ اودت می‌آمدند، تا اندازه‌ای شبیه آن‌که کسی به خانهٔ یک روسپی برود تا با معشوق او که شاهی است آشنا شود. البته دیر زمانی بود که مادام دو فورشویل زنی اشرافی شده بود. اما از آنجا که در سالخوردگی دوباره کسی خرجش را می‌داد، آن هم پیر بسیار مغروری که به هر حال در خانهٔ او شخصیت مهمی بود، افتادگی می‌کرد و می‌کوشید فقط جامه خانه‌هایی بپوشد که او می‌پسندید، غذاهایی بپزد که او دوست می‌داشت، و برای خوشامد دوستانش به ایشان می‌گفت که با دوک درباره‌شان حرف می‌زند چنان‌که در گذشته‌ها به عمو بزرگم می‌گفت که با گراندوک که برایش سیگار می‌فرستاد دربارهٔ او حرف زده بود. خلاصه برغم موقعیت اشرافیِ خودش، بر اثر شرایط تازه این گرایش را یافته بود که دوباره همان خانم صورتی پوشی شود که در کودکی دیده بودم. البته سالیان سال بود که عمو آدولف مرده بود. اما مگر نشستنِ کسان تازه‌ای به جای آدم‌های گذشته‌ها در پیرامونمان مانع از آن می‌شود که همان زندگی را از سربگیریم؟ شکی نیست که اودت این شرایط تازه را از سر سودجویی پذیرفته بود، اما نیز به این دلیل که چون در زمانی که

می‌خواست دخترش را شوهر دهد در جامعهٔ اشراف خواهان بسیار داشت و پس از ازدواج ژیلبرت با سن‌لو کنار گذاشته شد، اینک حس می‌کرد که دوک دوگرمانت که آماده است هر کاری برای او بکند بسیاری دوشس‌هایی را به خانه‌اش خواهد آورد که شاید خوشحال باشند از این که لطمه‌ای به دوستشان اوریان بزنند، همچنین محرکش شاید ناخشنودی دوشس هم بود که با نوعی حس رقابت زنانه از پیروزی بر او احساس شادمانی می‌کرد. سن لو تا دم مرگش وفادارانه همسرش را به خانهٔ اودت همراهی می‌کرد. مگر نه این که هر دو هم وارث آقای دوگرمانت و هم اودت بودند که اودت هم بدون شک وارث عمدهٔ ثروت دوک می‌شد؟ حتی خویشاوندان کوروووازیه‌شان که بسیار هم مشکل‌پسند بودند، حتی مادام دو مرسانت و پرنسس دو ترانیا به امید ارثی به خانهٔ اودت رفت و آمد داشتند. بی‌اعتنا به رنجش مادام دوگرمانت که اودت آزرده از تحقیرهای او علناً از او بدگویی می‌کرد.

رابطهٔ دوک با مادام دو فورشویل، که تقلیدی از رابطه‌های گذشتهٔ او بود، بتازگی موجب آن شده بود که دوک برای دومین بار عنوان ریاست باشگاه سوارکاران و نیز عضویت افتخاری آکادمی هنرهای زیبا را از دست بدهد. به همان گونه که شیوهٔ زندگی آقای دوشارلوس و مشارکت آشکارش با ژوپین مانع از آن شد که به ریاست باشگاه ***اتحاد*** و ***انجمن دوستداران پاریس قدیم*** برسد. بدین گونه دو برادر با همهٔ تفاوت گرایش‌هایشان به دلیل تنبلی و بی‌ارادگی واحدی حیثیت خود را از دست داده بودند، عیبی که پدربزرگشان، دوک دوگرمانت، عضو آکادمی فرانسه هم آن را داشت اما به گونهٔ خوشایندی، اما در دو نوه‌اش موجب شده بود که یکی با گرایشی طبیعی و دیگری با گرایشی که طبیعی دانسته نمی‌شود موقعیت اجتماعی خود را از دست بدهند.

دوک دوگرمانت پیر دیگر به جایی نمی‌رفت چون همهٔ روزها و همهٔ شب‌هایش را با اودت می‌گذرانید. اما آن روز، برغم ناراحتی‌اش از این که همسرش را آنجا می‌دید، آمده بود تا به او [پرنسس دوگرمانت] سری

بزند. او را ندیده بودم و بدون شک اگر دوشس نشانش نمی‌داد او را نمی‌شناختم. چیزی جز آواری نبود هر چند شکوهمند، یا شاید از آوار هم کم‌تر، چیز زیبای شاعرانه‌ای بود چون تخته‌سنگی در کولاکی. چهره‌اش، از همه سو زیر تازیانهٔ موجهای رنج و خشمِ رنج، و مدّ مرگ که در برش می‌گرفت، از هم پاشیده چون صخره‌ای، هنوز همان طرح و انحنایی را داشت که همواره ستوده بودم؛ فرسوده بود چون سردیس باستانی زیبایی که بسیار آسیب دیده باشد اما بکمال رغبت آن را آرایهٔ اتاق کاری کنی. فقط به نظر می‌آمد که متعلق به زمانی قدیمی‌تر از آنی باشد که در گذشته بود، نه فقط به دلیل این که جنس درخشانِ گذشته‌اش حالتی زبر و شکسته به خود گرفته بود، بلکه همچنین از آن‌رو که جای حالت ظرافت و شیطنت‌اش را حالت ناخواستهٔ ناخودآگاهی گرفته بود که حاصل بیماری، مبارزه با مرگ، مقاومت و دشواری زندگی بود. شریان‌ها همهٔ نرمی‌شان را از دست داده، چهرهٔ شاداب گذشته‌ها را به سختی سنگ کرده بودند. و بی‌آن که دوک بداند پس گردن، گونه و پیشانی‌اش به حالتی نمایان بود که انگار همهٔ وجودش، ناگزیر از این که با تقلّا بر هر دقیقه‌ای چنگ زند، رودرروی رگباری تراژیک تکان تکان می‌خورد، و دسته‌های سفید موی شکوهمندش، تُنُک‌تر از گذشته، کفِ خود را بر دماغهٔ موج گرفتهٔ چهره‌اش می‌کوفت. و همچون بازتاب‌های شگرف و یگانه‌ای که تنها فرا رسیدن توفانی که همه چیز را به کام می‌کشد بر تخته‌سنگ‌هایی می‌نشاند که پیش‌تر به رنگی دیگر بوده است، فهمیدم که طوسیِ شُربیِ گونه‌های خشک و فرسوده، خاکستری انگار سفیدگون و کوکی موهای وز کرده، کورسوی چشمانی که دیگر بدشواری چیزی می‌دید همه رنگ‌هایی نه مجازی که بسیار هم واقعیِ خیال‌ناک و وام گرفته از «پالت» پیری و نور نزدیکی مرگ بود، نوری که چه سیاهی هولناک پیشگویانهٔ بی‌همانندی دارد.

دوک چند دقیقه‌ای بیشتر نماند، اما همان بس بود تا ببینم که اودت همهٔ توجهش به هوادارانی جوان‌تر است و او را مسخره می‌کند. اما

عجیب این که دوک، هم اویی که در گذشته مسخره جلوه می‌کرد هنگامی که رفتار شاهی تئاتری را پیشه می‌کرد، اینک ظاهری براستی شکوهمندانه به خود گرفته بود، تا اندازه‌ای چون برادرش، که پیری با زدودن همهٔ جزئیات اضافی او را شبیه‌اش می‌نمایانید. و باز همچون برادرش، هم اویی که در گذشته پر از تکبّر بود اینک، البته به شیوهٔ دیگری، به نظر کمابیش فروتن می‌آمد، البته باز به شیوهٔ دیگری. زیرا که دچار انحطاط برادرش نشده کارش به آنجا نکشیده بود که با ادب بیماری فراموشکار به کسانی که در گذشته تحقیرشان می‌کرد سلام کند. اما بسیار پیر بود، و زمانی که خواست از درگاه بگذرد و از پله‌ها پایین برود و از خانه خارج شود، پیری که به هر حال نکبت بارترین حالت آدمی است و او را از اوجش هر چه شبیه‌تر به شاهان تراژدی یونانی به زیر می‌کشد، پیری که ناگزیرش می‌کرد بر *راه صلیبی* که زندگیِ خطرآلود پیران ناتوان چنان راهی است گه‌گاه بایستد، پیشانی خویناکش را خشک کند، کورکورانه پله‌ای را بجوید که از زیر پا می‌گریزد، پیری، از آنجا که گام‌های لرزان و چشمان مِه گرفته‌اش را نیازمند تکیه‌گاهی می‌کرد و ناخواسته این حالت را به او می‌داد که خجولانه بنرمی از دیگران تقاضا می‌کند، ظاهرش را بیش از شکوهمندی التماس آمیز می‌کرد.

آقای دوگرمانت از آنجا که نمی‌توانست از اودت بگذرد و در خانهٔ او همواره بر مبل ثابتی نشسته بود که نقرس نمی‌گذاشت بآسانی از آن بلند شود، می‌گذاشت او دوستانی را به خانه بپذیرد که بس خوشحال بودند از این که با او آشنا شوند، رشتهٔ سخن را به او بسپارند و تعریف‌هایش را از جامعهٔ قدیم، از مارکیز دو ویلپاریزیس و دوک دو شارتر بشنوند.

بدین گونه در فوبورسن ژرمن، جایگاه‌های بظاهر خلل‌ناپذیری چون جایگاه دوک و دوشس دوگرمانت و بارون دوشارلوس حرمت خود را چون همهٔ چیزهایی که در این جهان دگرگون می‌شوند از دست داده بود، و این حاصلِ عملِ اصلی درونی بود که کسی به آن فکر نکرده بود: نزد

آقای دوشارلوس مهر به شارلی که او را بندهٔ وردورن‌ها کرد، و نیز فتور؛ نزد مادام دوگرمانت، گرایش به هنر و چیزهای تازه؛ نزد آقای دوگرمانت عشقی انحصاری از آن گونه که در گذشته شبیهش را بسیار داشته بود اما اینک سستی پیری آن را جبارانه‌تر می‌کرد، و ضعف‌هایش را فقط جدیت محفل دوشس می‌توانست تکذیب و با وجههٔ اشرافی‌اش جبران کند که دوک دیگر در آن حضور نمی‌یافت، و البته آن چنان هم دایر نبود. چنین است که چهرهٔ چیزهای جهان دگرگون می‌شود، و کانون امپراتوری‌ها، نظم کامروایی‌ها و ترتیب جایگاه‌ها، همهٔ آنچه همیشگی می‌نمود پیوسته جابه‌جا می‌شود، و چشمان مرد زندگی می‌تواند کامل‌ترین دگرگرنی را درست در جایی ببیند که تغییر آن از همه محال‌تر می‌نمود.

گهگاه، جلو چشمان تابلوهایی قدیمی که سوان آنها را با ترتیبی «مجموعه دارانه» گرد آورده بود، و حالتِ از مد افتاده و کهنه و قدیمی صحنه را کامل می‌کرد، با آن دوکی که انگار از دورهٔ «رستوراسیون» و آن «خانم» ی که درست از عهد «امپراتوری دوم» بود و یکی از آن خانه‌جامه‌هایی را به تن داشت که او بسیار می‌پسندید ــ گهگاه خانم صورتی پوش حرف دوک را قطع می‌کرد و خود به پرگویی می‌پرداخت، و دوک یکباره خاموش می‌شد و نگاهی درنده‌وار به او می‌انداخت. شاید فهمیده بود که او نیز، همچون دوشس، گاهی مزخرف می‌گوید؛ شاید در توهمی پیرانه گمان می‌کرد که مادام دوگرمانت با جملهٔ ظریف نیشداری گفته‌اش را قطع کرده باشد و خود را در ساختمان گرمانت می‌پنداشت، همچون درندگان پا به زنجیری که لحظه‌ای خود را هنوز آزاد و در صحرای افریقا می‌پندارند. و یکباره سر می‌افراشت، با چشمان ریز گردِ زردش که درخشش چشمان پلنگی را داشت یکی از آن نگاه‌هایی را به او می‌انداخت که گاهی، در خانهٔ مادام دوگرمانت هنگامی که پرچانگی می‌کرد، از دوک دیده و به خود لرزیده بودم. دوک این چنین چند لحظه خانم صورتی پوش گستاخ را نگاه می‌کرد. اما اودت با او روباروبی می‌کرد و چشم از او برنمی‌داشت، و پس از چند لحظه‌ای که به نظر تماشاگران

بسیار طولانی می‌آمد پلنگ پیر رام شده به یاد می‌آورد که نه در خانهٔ دوشس و آزاد در آن صحرایی که از پادری کنفی آستانهٔ در آغاز می‌شد، بلکه در خانهٔ مادام دوفورشویل در قفس باغ وحش «ژاردن د پلانت» است، و سرش را که نمی‌دانستی یال هنوز پرپشتش سفید یا بور است در شانه فرو می‌برد و گفتارش را از سر می‌گرفت. به نظر می‌آمد منظور مادام دو فورشویل را نفهمیده باشد که معمولاً هم چندان مفهومی نداشت. به او اجازه می‌داد که دوستانی را هم به شام همراه با او دعوت کند؛ اما با تعصبی که از عشق‌های قدیمی‌اش وام گرفته بود و اودت را متعجب نمی‌کرد چون عادت داشت آن را از سوان هم ببیند، و مرا به یاد زندگی‌ام با آلبرتین می‌انداخت، اصرار داشت که این کسان زود بروند تا خودش بتواند آخر از همه به اودت شب خوش بگوید. نیازی به گفتن ندارد که همین که او می‌رفت اودت خود را به کسان دیگری می‌رسانید. اما دوک این را نمی‌دانست یا ترجیح می‌داد نشان ندهد که می‌داند: بینایی پیران ضعیف و گوششان سنگین می‌شود، روشن‌بینی‌شان به تیرگی می‌گراید و خستگی از هوشیاری‌شان می‌کاهد. و سنّی می‌رسد که ژوپیتر بناچار به یکی از شخصیت‌های مولیر بدل می‌شود ـ اما نه دلدار المپی آلکمن که ژرونت خنده‌آور. گو این که نه خیانت اودت به دوک دو گرمانت و نه تیمارش از او هیچ زیبایی و شکوهی نداشت. در این نقش هم چون همهٔ نقش‌های دیگر زنی پیش پا افتاده بود. نه این که زندگی اغلب نقش‌های زیبایی به او نسپرده باشد، نه، اما بلد نبود آنها را بازی کند.

از آن پس چندبار خواستم اودت را ببینم و موفق نشدم، زیرا آقای دوگرمانت در تلفیق ضرورت‌های سلامت بدنی و حسادتش به او فقط اجازهٔ برگزاری مهمانی‌هایی در روز را می‌داد و آن هم به شرطی که رقصی در کار نباشد. خود اودت این عزلت را بدون رودربایستی با من در میان گذاشت و این به چند دلیل بود. دلیل اصلی این که مرا، برغم این که فقط چند مقاله نوشته و فقط پژوهش‌هایی به چاپ رسانده بودم نویسندهٔ

معروفی می‌پنداشت، تا جایی که با یادآوری زمانی که به «خیابان اقاقیاها» می‌رفتم تا تماشایش کنم یا دوره‌ای که بعدها به خانه‌اش می‌رفتم ساده‌لوحانه می‌گفت: «آه! اگر آن موقع می‌توانستم حدس بزنم که روزی نویسنده بزرگی می‌شوید!» و چون شنیده بود که نویسندگان همنشینی با زنان را خوش می‌دارند تا به این وسیله تحقیق کنند و از ایشان داستان‌های عشقی بشنوند، دوباره در رفتار با من همان «خانم» سادهٔ گذشته‌ها شده بود تا برایم جالب توجه باشد. برایم تعریف می‌کرد که: «مثلاً، یک بار یکی کشته مردهٔ من شده بود و من هم عاشق بیقرارش بودم. زندگی محشری با هم داشتیم. باید سفری به امریکا می‌کرد و قرار بود من هم با او بروم. شب قبل از سفر به نظرم رسید که قشنگ‌تر این است که نگذارم آتش عشقمان سرد بشود، چون طبیعی بود که همیشه به آن صورت نمی‌ماند. شب آخر را در حالتی گذراندیم که او مطمئن بود همراهش می‌روم، شب دیوانه‌کننده‌ای بود، از بودن با او هم بینهایت خوش بودم و هم دق می‌کردم از این که دیگر او را نمی‌بینم. همان صبح رفتم و بلیتم را به مسافری دادم که نمی‌شناختم. خواست دستکم پول بلیت را بدهد اما من گفتم: نه، با گرفتن این بلیت خدمت بزرگی به من می‌کنید، پول نمی‌خواهم». سپس داستان دیگری: «یک روز در شانزه لیزه بودم. آقای دوبرئوته که یک بار بیشتر ندیده بودمش با چنان اصراری نگاهم می‌کرد که ایستادم و به‌اش گفتم: «چطور جرأت می‌کنید این طور به من زل بزنید؟» در جوابم گفت: «به این خاطر نگاهتان می‌کنم که کلاهتان مسخره است». راست می‌گفت. کلاه کوچکی بود با گل‌های بنفشه، مُد آن روزها وحشتناک بود. اما خوب، خیلی عصبانی شده بودم، به‌اش گفتم: «اجازه نمی‌دهم با من این طوری حرف بزنید». باران گرفت. به او گفتم: «فقط در صورتی می‌بخشمتان که کالسکه داشته باشید». گفت: «اتفاقاً دارم و شما را می‌رسانم». در جوابش گفتم: «نخیر، کالسکه‌تان را خواستم. نه خودتان را» سوار کالسکه‌اش شدم و خودش زیر باران پیاده رفت. اما همان شب به خانه‌ام آمد. دو سال عاشق و دیوانهٔ همدیگر بودیم. یک روز برای چای

بیایید پیشم، برایتان تعریف می‌کنم چطور با آقای دو فورشویل آشنا شدم». و با لحنی غم‌آلود: «راستش، یک عمر حبس بودم چون همهٔ عشق‌های بزرگم به مردهایی بود که وحشتناک حسودی می‌کردند. از آقای دو فورشویل چیزی نمی‌گویم چون در عمق آدم مهملی بود در حالی که من همیشه فقط آدم‌های باهوش و فهمیده را واقعاً دوست داشته‌ام. اما، مثلاً آقای سوان، به اندازهٔ همین دوک بینوا حسود بود؛ به خاطر این دوک خودم را از همه چیز محروم می‌کنم چون می‌دانم که در خانه‌اش به‌اش خوش نمی‌گذرد. به خاطر آقای سوان هم این کار را می‌کردم چون دیوانه‌اش بودم و معتقدم که آدم می‌تواند برای خوشی مردی که آدم را دوست دارد یا دستکم برای جلوگیری از ناراحتی‌اش رقص و محافل و همهٔ چیزهای دیگر را فدا کند. طفلک شارل، چقدر باهوش، چقدر جذاب بود، درست همان نوع مردی بود که دوست داشتم».

شاید راست می‌گفت. دوره‌ای بود که از سوان خوشش می‌آمد و این درست همان دوره‌ای بود که خودش از «نوع دلخواه» سوان نبود. حقیقت این است که هیچگاه و حتی بعدها هم از آن نوع زنانی نبود که سوان بپسندد. با این همه سوان به آن شدت و به گونه‌ای دردآلود عاشقش شد. بعدها خود سوان از این تناقض تعجب می‌کرد. اما این نباید تناقضی باشد اگر بیندیشیم که تا چه نسبتِ بزرگی از رنج زندگی مردان ناشی از زنانی است که از «نوع دلخواه» ایشان نبوده‌اند. شاید این دلایل بسیاری داشته باشد. اول این که، چون از «نوع دلخواه» مان نیستند، در آغاز بی آن که خود دوست بداریم می‌گذاریم که دوستمان بدارند، و در نتیجه می‌گذاریم در زندگی‌مان عادتی پا بگیرد که با زنی که از «نوع دلخواه» مان باشد پیش نمی‌آید، چون او همین که حس کند می‌خواهیمش سرسنگینی می‌کند، بندرت قرار دیداری می‌گذارد، و آن چنان در همهٔ ساعت‌های زندگی‌مان جای نمی‌گیرد که بعدها، اگر عاشق شویم و به او نیاز داشته باشیم، یک قهر و یک سفر بی‌خبرش نه یک پیوند که هزار پیوندمان را با او می‌گسلد. دیگر این که، این عادت عادتی احساساتی است زیرا مبنای جسمانی

عمده‌ای ندارد، و اگر عشقی پا بگیرد کار ذهن بسیار بیشتر می‌شود: به جای یک نیاز یک رُمان در کار است. از زنانی که از «نوع دلخواه» مان نیستند احساس خطر نمی‌کنیم، می‌گذرایم که دوستمان بدارند و اگر سپس عاشقشان شویم، صد برابر بقیه عاشقشان می‌شویم بی‌آن که حتی با ایشان به ارضای تمنایمان برسیم. به این دلایل و بسیاری دیگر، این که بزرگ‌ترین غم‌های ما از زنانی است که از «نوع دلخواه» مان نیستند فقط ناشی از این شوخی سرنوشت نیست که شادکامی ما را فقط به شکلی تحقق می‌بخشد که از همه کم‌تر از آن خوشمان می‌آید. بندرت پیش می‌آید که زنی از «نوع دلخواه» برایت خطرناک باشد، چون تو را نمی‌خواهد، ارضایت می‌کند، زود ترکت می‌کند، در زندگی‌ات جا خوش نمی‌کند، و در عشق آنچه خطرناک است و رنج می‌آفریند خود زن نیست، حضور هر روزیِ اوست و کنجکاوی این که ببینی هر لحظه چه می‌کند، زن نیست، عادت است.

ریاکاری کردم و به اودت گفتم که آنچه می‌گفت مهرآمیز و شرافتمندانه بود، در حالی که خوب می‌دانستم حقیقت ندارد و صراحتش با دروغ آمیخته است. پابه‌پای ماجراهایی که تعریف می‌کرد از فکر همه چیزهایی که سوان از آنها بی‌خبر مانده بود وحشت می‌کردم. همهٔ چیزهایی که بسیار مایهٔ رنجش می‌شد چه همهٔ حساسیت‌اش را بر این زن متمرکز کرده بود، و آنها را تا حد اطمینان حدس می‌زد، حتی از همان نگاههایی که اودت با دیدن مرد یا زن ناشناسی که از او خوشش آمده بود می‌انداخت. در عمق این همه را فقط برای آن تعریف می‌کرد تا به خیال خود مضمون‌هایی تازه در اختیار من بگذارد. اما اشتباه می‌کرد، حال آن که همواره مخزن‌های تخیل مرا بفراوانی اما به شیوه‌ای بسیار ناخواسته‌تر آکنیده بود، از طریقی که کار خود من بود و پنهان از او قانون‌های زندگی‌اش را فرادست می‌آوردم.

اژدر نگاه‌های آقای دوگرمانت فقط برای دوشس بود که مادام

دوفورشویل البته توجه دوک را به رفت و آمدهای آزادانه‌اش جلب می‌کرد و خشم او را می‌انگیخت. از همین‌رو دوشس دوگرمانت بسیار تلخکام بود. درست است که آقای دوشارلوس، یک بار که با او در این‌باره حرف زدم، مدعی بود که اولین تقصیرها از برادرش نبود و افسانهٔ پاکدامنی دوشس درواقع به بیشمار ماجراهایی سرپوش می‌گذاشت که ماهرانه پنهان نگه داشته می‌شد. هیچگاه چنین چیزی نشنیده بودم. تقریباً همه معتقد بودند که مادام دوگرمانت با چنان زنی تفاوت بسیار دارد. همه بر این تصور بودند که رفتار او همواره پاک بوده است. نمی‌دانستم از این دو تصور کدامیک با حقیقت سازگاری دارد، حقیقتی که سه چهارم مردم تقریباً همیشه از آن بی‌خبرند. برخی نگاه‌های چشمان آبی و سرگردان دوشس دوگرمانت را در صحن کلیسای کومبره به یاد می‌آوردم. اما براستی آن نگاه‌ها هیچکدام از دو تصور را نفی نمی‌کرد و هر کدام از اینها می‌توانست آنها را دارای مفهومی متفاوت و پذیرفتنی کند. در حماقت کودکانه‌ام یک لحظه آنها را نگاه‌هایی عاشقانه به خودم پنداشته بودم. از آن پس دریافتم که صرفاً نگاه‌های نیکخواهانهٔ زن اربابی برای زیردستانش بود، شبیه آنی که در شیشه نگاره‌های کلیسا هم دیده می‌شد. آیا اینک باید می‌پذیرفتم که تصورِ اول حقیقت داشت، و این که دوشس بعدها هرگز با من از عشق چیزی نگفت از آنجا بود که آن قدر که از احتمال رابطه‌ای با یک دوست خویشاوندش مادام دو ویلپاریزیس و خواهرزادهٔ شوهرش می‌ترسید از احتمال رابطه با نوجوان ناشناسی که اتفاقی در کلیسای سن تیلر کومبره به او برخورده بود نمی‌ترسید؟

دوشس کوتاه زمانی شادمان شد از این حس که گذشته‌اش وزنه بیشتری داشت چون من هم در آن شریک بودم، اما با چند سؤالی که از او دربارهٔ شهرستانی گری آقای دو برئوته کردم، که در آن زمان چندان فرقی میان او و آقای دو ساگان یا آقای دوگرمانت ندیده بودم، دوباره به موضع همیشگی‌اش به عنوان زنی اشرافی برگشت، یعنی زنی که زندگی محفلی اشرافی را تحقیر می‌کند. در این حال، همچنان که با من حرف می‌زد

جاهای مختلف خانه را نشانم می‌داد. در تالارهای کوچک‌تری آشنایانی برای شنیدن موسیقی خلوت کرده بودند. در اتاق کوچکی به سبک «امپراتوری» چند مهمان سیاه پوشیده روی کاناپه‌ای نشسته بودند و گوش می‌کردند، در کنار آینه‌ای قدّی که پیکرهٔ مینروایی نگهش داشته بود، مبلی راحتی دیده می‌شد که راست خوابانده شده بود و چون گهواره‌ای فرورفتگی داشت، و زن جوانی بر آن لمیده بود. حالت رخوت‌آمیزش، که با سررسیدن دوشس حتی از جا تکان نخورد، با درخشش خیره‌کنندهٔ پیرهن «امپراتوری» اش ناسازگاری داشت که از ابریشمی به رنگ سرخ صدفی بود، چنان سرخی که سرخ‌ترین گل‌های انار در برابرش رنگ می‌باخت و روی پارچهٔ صدفی‌اش طرح‌ها و گل‌هایی انگار مدتی طولانی فشرده شده بود، چون نقش‌شان فرو رفته دیده می‌شد. زن با اندک حرکتی که به سر زیبای سیاه‌مویش داد به دوشس سلام کرد. گرچه روزِ روشن بود، از آنجا که خواسته بود پرده‌ها را ببندند تا در خلوت به موسیقی گوش بسپرد، برای روشن کردنِ پیش پایِ مهمانان کاسه شمعی را روی سه پایه‌ای افروخته بودند که کورسویی رنگین کمانی داشت. در پاسخ سؤالم دوشس گفت که او مادام دوسنت اوورت است. خواستم بدانم چه نسبتی با مادام دوسنت اوورتی داشت که در گذشته می‌شناختم. دوشس دوگرمانت گفت که همسر یکی از نوه‌عموهای اوست، به نظر آمد که با این عقیده مخالفتی ندارد که شاید نام دختری‌اش لاروشفوکو باشد، اما انکار کرد که خود هیچگاه سنت اوورتی شناخته باشد. شبی را به یادش آوردم (که البته خودم فقط از این و آن شنیده بودم) و او، که در آن زمان هنوز عنوان پرنسس دلوم را داشت، در مهمانی آن شب سوان را دیده بود. مادام دوگرمانت گفت که هرگز به آن مهمانی نرفته بود. دوشس همیشه کمی دروغگو بود و دروغگوتر شده بود. مادام دوسنت اوورت برای او نمایندهٔ محفلی بود که خوش داشت انکارش کند ـ محفلی که در ضمن با گذشت زمان بسیار افول کرده بود. بیش از آن پافشاری نکردم. گفت: «نه، آنی که شاید در خانهٔ من دیده باشید، چون آدم با ذوقی بود، شوهر این

زنی بوده که حرفش را می‌زنید و من با او هیچ رفت و آمدی نداشتم». «اما شوهر نداشت». ــ «همچو به نظرتان رسیده چون از هم جدا شده بودند. اما شوهرش از خودش خیلی خوشایندتر بود». سرانجام دستگیرم شد که مرد تنومند بسیار بلند قامت و بسیار قوی هیکلی که موهای یکسره سفید داشت و خیلی جاها او را می‌دیدم و هیچگاه نامش را ندانستم شوهر مادام دوسنت اوورت بود. سال پیش مرده بود. اما آن خویشاوند جوان، نفهمیدم آن گونه لمیده به موسیقی گوش دادن و برای هیچ کسی از جا نجنبیدنش از بیماری معده یا اعصابی، التهاب وریدی، آبستنی یا زایمانی یا سقط جنینی بود. از همه محتمل‌تر این است که مغرور از آن همه ابریشم سرخ زیبایش، گمان می‌کرد روی آن مبل راحتی حالتی «رکامیه» ای داشته باشد[۱۲۱]. نمی‌دانست که برای من نمایندهٔ شکوفایی تازهٔ نام سنت اوورت بود که با چنان فاصله‌ای دوری و تداوم زمان را نشانم می‌داد، در آن گهواره که نام سنت اوورت و سبک «امپراتوری» در آن در ابریشم سرخ گل اناری شکوفا می‌شد «زمان» را می‌جنبانید. مادام دوگرمانت می‌گفت که همواره از سبک «امپراتوری» نفرت داشته بود؛ معنی اش این بود که اینک از آن نفرت داشت، و این راست بود چون او هم از مد پیروی می‌کرد، اما با اندک تأخیری. بی‌قصدی به پیچیده کردن بحث و نام بردن از داوید که خوب نمی‌شناخت، در آغاز جوانی آقای انگر را ملال‌آورترینِ نقاشان کهنه‌نگار می‌دانست، سپس ناگهان معتقد شد که او دلپذیرترین استادِ مکتب «آر نووو» است، تا جایی که از دولاکروا متنفر شد. این که از چه طریقی دوباره از آن پرستش به این چندش رسیده بود چندان مهم نبود، چه اینها همه زیر و بم‌های سلیقه و گرایشی است که در نقد هنری ده سال پیش‌تر از بحث زنان فرهیخته بازتاب می‌یابد. دوشس در پی انتقاد از سبک «امپراتوری» از من پوزش خواست که از آدم‌های بی‌اهمیتی چون خانوادهٔ سنت اوورت و از مزخرفاتی چون شهرستانی‌گری دو برئوته حرف زده بود، چه حتی نمی‌توانست تصور کند که چرا این همه برایم جالب بود همچنان که مادام دوسنت اوورت ــ لاروشفوکو هم، که با

می‌خواست درد معده‌اش را آرام کند یا این که جلوه‌ای «انگر» ی را به نمایش بگذارد، در تصورش نمی‌گنجید که نامش، نام شوهری و نه نام پرآوازه‌ترِ پدری‌اش، مرا به وجد آورده باشد، و این که در آن اتاق پر از نماد و استعاره، کار او را جنباندن گهوارهٔ «زمان» می‌دیدم.

دوشس گفت: «وای که دارم از چه چیزهای احمقانه‌ای برای شما حرف می‌زنم. اینها به چه دردتان می‌خورد؟» این را زیر لب گفت و هیچ کس گفته‌اش را نشنید. اما جوانی (که بعدها به خاطر نامش که در گذشته برایم از نام سنت اوورت هم آشناتر بود جالب شد) با حالتی خشم‌آلود بلند شد و دورتر رفت تا موسیقی را با تمرکز بیشتری بشنود. چون **سونات کرویتزر** را می‌زدند اما او به خاطر اشتباه در برنامه می‌پنداشت که قطعه‌ای از راول باشد که به او گفته بودند به زیبایی موسیقی پالسترینا اما فهمش مشکل است. با خشم بسیار جابه‌جا شد و در تاریکی اتاق تنش به میز تحریری در کنار دیوار خورد، و این باعث شد که خیلی‌ها سربرگردانند، کسانی که همان کار سادهٔ نگاه کردن به پشت سر برایشان اندک وقفه‌ای در شکنجه‌ای بود که باید با شنیدن **سونات کرویتزر** و «دم نزدن» تحمل می‌کردند. و من و مادام دوگرمانت که عامل آن رسوایی کوچک بودیم بشتاب به اتاق دیگری رفتیم. دوشس گفت: «خوب بعله، این چیزها ی بی‌اهمیت به چه درد آدمی به منزلت شما می‌خورد؟ مثل چند دقیقه پیش است که دیدم دارید با ژیلبرت دوسن لو حرف می‌زنید. این در شأن شما نیست. برای من که این زن هیچ است، حتی زن هم نیست، به نظر من آدمی است که در این محیط از همه جعلی‌تر و بورژواتر است (چرا که دوشس حتی در دفاع از «روشنفکری» هم پیشداوری‌های اشرافی‌اش را دخالت می‌داد). گو این که اصلاً لازم است شما به همچو جاهایی بیایید؟ حالا امروز را می‌شود فهمید چون راشل شعرخوانی داشته و این می‌تواند برایتان جالب باشد. اما هر چقدر هم که کارش قشنگ باشد، جلو همچو جمعیتی خودش را آن طور که باید نشان نمی‌دهد. با او تنهایی به ناهار دعوتتان می‌کنم. آن وقت تازه می‌فهمید چه کسی است. صد برابر از

اینی که اینجا می‌بینید بهتر است. بعد از ناهار هم برایتان ورلن می‌خواند. آن هم چه خواندنی! اما به شلوغ بازاری مثل اینجا... تعجب می‌کنم به همچو جایی بیایید. مگر این که قصدتان پژوهش باشد...» این را با دودلی و بی‌اعتمادی گفت و بدون چندان تأکیدی، چون بدقت نمی‌دانست این کارگنگی که به آن اشاره می‌کرد چگونه کاری بود.

دوشس بویژه به بعدازظهرهای خانه‌اش می‌نازید که هر روز «فلان» و «بهمان» هم آنجا بودند. زیرا به همان برداشت زنان «محفل‌دار» رسیده بود که درگذشته تحقیر می‌کرد (هرچند که امروز منکرش بود) و به نظر او نشانهٔ برتری و گزیدگی‌شان این بود که «همهٔ مردها» به محفلشان راه داشته باشند. اگر به او می‌گفتم که فلان خانم برجستهٔ محفل‌دار در زنده بودنش از خانم هاولند[۱۲۲] بد می‌گفت دوشس از ساده‌لوحی‌ام به قهقهه می‌افتاد و می‌گفت: «خوب، طبیعی است، برای این که همهٔ مردها به خانه‌اش می‌رفتند و این یکی سعی می‌کرد به طرف خودش جلبشان کند».

به دوشس گفتم: «فکر نمی‌کنید که برای مادام دوسن لو این طور گوش دادن به معشوقه سابق شوهرش دردناک باشد؟» دیدم که بر چهرهٔ مادام دوگرمانت آن خط مورّبی دوید که نشان می‌دهد فرد آنچه را که شنیده با استدلال‌هایی به افکاری نه چندان خوشایند ربط می‌دهد. استدلال‌هایی که البته به زبان آورده نمی‌شود، اما خیلی از چیزهای وخیمی که می‌گوییم هیچگاه پاسخی، چه شفاهی و چه کتبی، دریافت نمی‌کند. فقط آدم‌های احق بیهوده بارها و بارها پاسخ نامه‌ای را طلب می‌کنند که نوشتنش هم خطا بوده است و نباید می‌نوشته‌اند؛ زیرا به چنین نامه‌هایی فقط جواب عملی داده می‌شود، و دریافت کننده که خیال می‌کنی آدم بیدقتی باشد وقتی تو را می‌بیند به جای اسم کوچکت به تو می‌گوید آقا. اشارهٔ من به رابطهٔ سن‌لو و راشل این قدرها وخیم نبود و فقط یک ثانیه مایهٔ ناخشنودی دوشس دوگرمانت شد، چون به یادش آورد که من دوست و محرم روبر بودم و به این عنوان شاید از خون‌دلی که از آن شبِ خانهٔ دوشس خورد خبر داشتم. اما فکرهای دوشس خیلی طول نکشید، آن خط خشم از روی

چهره‌اش محو شد و به سؤالم دربارهٔ مادام دو سن لو چنین پاسخ داد: «باید به شما بگویم که به نظر من برایش هیچ اهمیتی ندارد چون هیچ وقت شوهرش را دوست نداشته. زنک رذلی است. چشمش پی موقعیت و نام و نشان بود، دوست داشت زن خویشاوند من باشد و از منجلاب خودش بیرون بیاید، اما بعد از این که بیرون آمد همهٔ فکر و ذکرش این بود که دوباره به آن منجلاب برگردد. باور کنید به خاطر طفلک روبر خیلی دلم می‌سوخت که گرچه خیلی تیز نبود خیلی چیزها را خیلی خوب می‌فهمید. این چیزها را نباید گفت چون هرچه باشد بالاخره زنک خویشاوند من است، هیچ سند و مدرکی هم ندارم که به روبر خیانت می‌کرده اما خیلی ماجراها بود، بله، خیلی چیزهایی که خودم خبر دارم، با یک افسر مزگلیز که روبر خواست با او دوئل کند. برای همین چیزها بود که روبر به جبهه رفت. جنگ به نظرش مفرّی بود که از بدبختی‌های خانوادگی نجاتش می‌داد؛ حتی اگر از من بپرسید می‌گویم کشته نشد، بلکه خودش را به کشتن داد. زنک اصلاً عزاداری نکرد، حتی از دنائتی که از خودش نشان داد تعجب کردم، سابقه نداشت، انگار که به بیتفاوتی تظاهر می‌کرد، خیلی ناراحت شدم چون طفلک روبر را خیلی دوست داشتم. شاید تعجب کنید چون ظاهرم غلط‌انداز است، اما هنوز هم گاهی به او فکر می‌کنم. آدمها از یادم نمی‌روند. روبر هیچ وقت به من چیزی نگفت، اما خوب فهمیده بود که من همه چیز را حدس می‌زنم. آقا اصلاً، اگر حتی یک ذره هم شوهرش را دوست داشت، می‌توانست به این راحتی در محفلی حضور زنی را تحمل کند که شوهرش سالیان سال عاشق سینه چاکش بوده؟ حتی می‌شود گفت همیشه، چون مطمئنم که رابطه‌شان هیچ وقت قطع نشد، حتی زمان جنگ. نخیر، اگر دوستش داشت الان خرخرهٔ راشل را می‌جوید!» دوشس این را با هیجان گفت و فکر نکرد که شاید کار خودش هم ناجوانمردانه بود که باعث دعوت راشل شده و احتمال وضعیتی را پیش آورده بود که به نظرش اگر ژیلبرت روبر را دوست می‌داشت حتماً اتفاق می‌افتاد. سپس گفت: «نه آقا، زن

الاغی است». چنین تعبیری از آنجا به زبان دوشس دوگرمانت می‌آمد که بر سراشیبی از محیط گرمانت‌های موقر به محیط زنان هنرپیشه می‌لغزید، نیز از آنجاکه ترکیبی با شیوه‌ای قرن هجدهمی برقرار می‌کرد که به گمانش بسیار گویا و بی‌پروا بود، نیز از آنجا که خود را به هر کاری مجاز می‌دانست. در هر حال این تعبیر ناشی از نفرتی بود که از ژیلبرت داشت، و نیاز به این که به او اگر نه بطور مادی دستکم نمادی ضربه بزند. در عین حال دوشس می‌پنداشت که با چنان تعبیری همه رفتاری راکه با ژیلبرت یا به عبارت بهتر علیه او در محافل و در خانواده داشت حتی از دیدگاه منافع و میراث روبر توجیه می‌کرد.

اما از آنجا که گاهی قضاوت‌های ما را واقعیت‌هایی که از آنها خبر نداریم و حدس نمی‌زده‌ایم بظاهر توجیه می‌کند، ژیلبرت که در این زمینه بدون شک تا اندازه‌ای به مادرش رفته بود (و من بی‌آن که خود بدانم با اتکا به همین آسان‌گیری از او خواسته بودم که مرا با دختران بسیار جوانی آشنا کند)، پس از تأملی، و البته برای آن که نفع قضیه به خانوادهٔ خودش برسد، از خواست من نتیجه‌ای گرفت که از هر آنچه در تصور من گنجیده بود جسورانه‌تر بود. و گفت: «اگر اجازه بدهید، می‌روم دخترم را بیاورم و به شما معرفی کنم. دارد آنجا با دختر مورتمار و چند تا دختربچهٔ به دردنخورِ دیگر حرف می‌زند. مطمئن‌ام که برای شما دوستِ خوبی می‌شود». پرسیدم که آیا روبر از این که دختری داشت خوشحال بود. گفت: «بعله! خیلی هم به‌اش می‌نازید»، و با ساده‌لوحی: «اما البته فکر می‌کنم که با سلیقه‌ای که داشت از پسر بیشتر خوشش می‌آمد». این دختر، که نام و ثروتش می‌توانست این امید را به مادرش بدهد که با شازده‌ای از خاندانی سلطنتی وصلت کند و همهٔ زحمت بلندپروازانهٔ سوان و همسرش را به ثمر برساند، بعدها ادیب گمنامی را به شوهری انتخاب کرد چون هیچ اسنوب نبود، و در نتیجه خانواده‌اش را دوباره به سطحی پایین‌تر از آنی برد که از آن آغاز کرده بود. آنگاه بغایت مشکل می‌شد به

نسل‌های تازه باورانید که پدر و مادر آن زوج گمنام جایگاه برجسته‌ای داشته بودند. نام‌های سوان و اودت دو کره‌سی به گونه‌ای معجزه‌وار سربرآورد و به کسانی این امکان را داد که به تو بگویند اشتباه می‌کنی، و آن خانواده هیچ چیزش عجیب نیست.*

شگفتی‌ام از گفتهٔ مادام دوسن‌لو و لذتی که از آن بردم، در حالی که او به سوی تالار دیگری می‌رفت، جای خود را به تصوری از گذشت زمان داد که دختر سن‌لو هم به شیوهٔ دیگری، پیش از آن که هنوز او را دیده باشم، به من القا کرد. اصلاً مانند بسیاری کسان، مگر نه این که او هم چون آن تقاطع‌های ستاره شکلی بود که در جنگل، چنان که در زندگی‌مان، از به هم پیوستن راه‌هایی تشکیل می‌شود که از نقطه‌هایی هرچه متفاوت‌تر آغاز می‌شوند؟ در زندگی من، بسیار بود راه‌هایی که به دوشیزه سن‌لو می‌پیوست و ستاره‌وار گِرد او پخش می‌شد. و پیش از همه آن دو «طرف» بزرگی به او می‌پیوست که من بر آنها بسیار قدم‌ها زده و خیال‌ها بافته بودم ــ «طرف گرمانت» از طریق پدرش روبر دوسن‌لو و از طریق مادرش طرف مزگلیز، که همان «طرف خانهٔ سوان» بود. یکی، از طریق مادرش و شانزه‌لیزه مرا به سوان، شب‌هایم در کومبره و به طرف مزگلیز می‌بُرد؛ دیگری از طریق پدرش، مرا به بعدازظهرهای بلبک می‌رسانید که روبر را آنجا کنار دریای آفتابی می‌دیدم. و میان این دو راه بزرگ، راه‌هایی فرعی برقرار می‌شد. زیرا میل شدیدم به رفتن به آن بلبک واقعی که سن‌لو را آنجا شناختم تا حد بسیاری حاصل گفته‌های سوان دربارهٔ کلیساهای آنجا و بویژه کلیسای ایرانی‌اش بود، و از سری دیگر، از طریق روبر دوسن‌لو

* و عقیده بر این بود که مادام دوسن لو در مجموع و در حد ممکن بهترین ازدواج را کرده بود، و ازدواج پدرش با اودت دو کره‌سی ثمری نداشت و بیهوده کوشیده‌بود موقعیت خود را بالا ببرد در حالی که برعکس، دستکم از نظر [...]، ازدواج او با الهام از نظریاتی همانند آنهایی بود که در قرن هجدهم خان‌های بزرگِ مرید روسو یا پیشگامان انقلاب را به زندگی در دامن طبیعت و رها کردن امتیازهایشان واداشت.[۱۲۳]

یعنی خویشاوند دوشس دوگرمانت دوباره در کومبره به «طرف گرمانت» می‌رسیدم. اما مادموازل دو سن‌لو مرا به بسیاری نقطه‌های دیگر زندگی‌ام نیز وصل می‌کرد، به خانم صورتی‌پوش که مادربزرگش بود و او را در خانهٔ عموبزرگم دیدم. راه فرعیِ این نقطه نوکر عموبزرگ بود که آن روز در را به رویم باز کرد و بعدها با دادن عکسی به من امکان داد هویت خانم صورتی‌پوش را بشناسم، و پدرِ جوانی بود که نه تنها آقای دوشارلوس بلکه خود پدرِ دختر هم او را دوست داشته بود و به خاطر او مادر دختر را تلخکام کرده بود. و مگر پدربزرگ همین دختر، یعنی سوان نبود که نخستین بار با من از موسیقی ونتوی حرف زد چنان که وصف آلبرتین را هم اول بار از مادرش ژیلبرت شنیدم؟ در بحث دربارهٔ موسیقی ونتوی با آلبرتین بود که کشف کردم دوست نزدیک او چه کسی است و با او آن زندگی‌ای را آغاز کردم که به مرگ او انجامید و مایهٔ آن همه خون دلم شد. و پدر همین مادموازل دوسن‌لو بود که رفت تا شاید آلبرتین را به سویم برگرداند. حتی همهٔ زندگی محفلی‌ام، چه در پاریس در محفل سوان‌ها یا گرمانت‌ها، چه در نقطهٔ مقابل آنها نزد وردورن‌ها در بلبک، به آن دختر ربط می‌یافت و بدین گونه شانزه‌لیزه و مهتابیِ زیبای راسپلیر در کنار دو «طرف» کومبره قرار می‌گرفت. از این گذشته، آیا کسی را می‌شناسیم که برای تعریف دوستی‌مان با او ناگزیر نباشیم او را یکی پس از دیگری در مکان‌هایی هرچه متفاوت‌تر از زندگی‌مان در نظر آوریم؟ توصیفی که من از زندگی سن‌لو ارائه کنم همهٔ صحنه‌ها و همهٔ زندگی مرا دربرخواهد گرفت، حتی بخش‌هایی از این زندگی که او از همه بیشتر با آنها غریبه بود، مثلاً مادربزرگم یا آلبرتین. از این گذشته، با همهٔ تفاوت‌ها، وردورن‌ها از طریق گذشتهٔ اودت با او و از طریق شارلی با روبر دوسن‌لو ربط می‌یافتند؛ و در خانهٔ ایشان موسیقی ونتوی چه نقش مهمی داشت! دیگر این که، سوان عاشق خواهر لوگراندن بود که خود با آقای دو شارلوس آشنا شد و کامبرمر جوان، خواهرزادهٔ لوگراندن دخترخواندهٔ شارلوس را گرفت. بدیهی است که اگر فقط پای دل‌هایمان در میان باشد، گفتهٔ شاعر که

زندگی «رشته‌هایی اسرارآمیز»[۱۲۴] را می‌گسلد درست است. اما از این هم درست‌تر این است که بی‌وقفه میان آدم‌ها، میان رخدادها، رشته‌هایی در هم پیچنده می‌تَنَد، و آنها را دو چندان و تار و پودشان را چنان انبوه می‌کند که حتی میان کوچک‌ترین نقطه‌های گذشته‌مان با بقیه شبکه‌ای از بسیاری خاطره به هم می‌پیوندند که فقط باید میانشان انتخاب کرد.

می‌توان گفت که از همهٔ آنچه در آن هنگام به کارمان می‌آمد، (اگر می‌کوشیدم آنها را ناآگاهانه به کار نبرم بلکه چگونگی‌شان را به یاد بیاورم) حتی یکی هم نبود که چیزی زنده نباشد و زندگی شخصی خودش را نداشته باشد، و سپس برای مصرف ما به یک مادهٔ سادهٔ صنعتی تبدیل نشده باشد. معرفی‌ام به مادموازل دوسن‌لو در خانهٔ مادام وردورن صورت می‌گرفت. با چه لذتی به همهٔ سفرهایم با آلبرتین فکر می‌کردم، کسی که از مادموازل دوسن‌لو می‌خواستم جانشین او شود ــ سفر در قطار کوچک محلی، به سوی دوویل، برای رفتن به خانهٔ خانم وردورن، همان خانم وردورنی که پیش از عشق من به آلبرتین، پیوند عشق پدربزرگ و مادربزرگ همین مادموازل دوسن‌لو را باعث شده سپس گسسته بود! پیرامونمان پر از تابلوهایی از الستیر بود که آلبرتین را به من معرفی کرد. و برای این که همهٔ گذشته‌های من هرچه بهتر در هم ادغام شود هم خانم وردورن و هم ژیلبرت با گرمانت‌ها وصلت کرده بودند.

در تعریف رابطه‌مان حتی با کسی که بسیار کم شناخته‌ایم باید ناگزیر به یک‌یک مکان‌های هرچه متفاوت‌تر زندگی‌مان اشاره کنیم. بدین گونه هر فردی ــ که من خود نیز یکی از این جمله بودم ــ برای من مقیاس سنجش مدت می‌شد، بواسطه چرخشی که نه فقط دور من، بلکه همچنین گرد دیگران انجام داده بود و بویژه بواسطهٔ موقعیت‌هایی که بتدریج نسبت به من اشغال کرده بود.

و بدون شک همهٔ این گستره‌های متفاوتی که «زمان»، از هنگامی که در آن میهمانی دوباره به آن دست یافته بودم، زندگی‌ام را به پیروی از آنها سامان می‌داد، و مرا به این فکر می‌انداخت که در کتابی که هدفش تعریف

یک زندگی باشد باید برخلاف روانشناسی «مسطح» ی که معمولاً به کار برده می‌شود از نوعی روانشناسی «فضایی» استفاده کرد ـ همهٔ این گستره‌ها، در زمانی که در آن کتابخانه تنها بودم و فکر می‌کردم، به همهٔ چیزهایی که به یاری حافظه‌ام دوباره زنده می‌شد زیبایی تازه‌ای می‌افزود، زیرا حافظه گذشته را بدون تغییری، به همان صورتی که در زمانِ حالِ خودش بوده، وارد زمان حال می‌کند، در نتیجه دقیقاً آن بعد عظیم «زمان» را که زندگی به پیروی از آن تحقق می‌یابد حذف می‌کند.

ژیلبرت را دیدم که می‌آمد. سنی که ازدواج سن‌لو و فکرهایی که در آن زمان در سرداشتم (و همین امروز صبح هم به خود مشغولم می‌داشت) همه به نظرم مال همین دیروز بود، در شگفت شدم از دیدن دختری کمابیش شانزده ساله که کنار او می‌آمد و قدِ بلندش نشان اندازهٔ مسافتی بود که نخواسته بودم ببینم. زمانِ بیرنگ ناملموس، برای این که به تعبیری من بتوانم لمسش کنم، در آن قامت مادی شده بود، به او چون شاهکاری شکل داده بود در حالی که به موازاتش بر من، افسوس، جز کارِ زمان کاری نکرده بود. در این حال، مادموازل دوسن‌لو رو در روی من ایستاده بود. چشمانی بسیار ژرف و کاونده داشت. و بینی زیبایش، با خمیدگی و اندکی برآمدگی به شکل منقار پرنده، شاید نه چندان شبیه بینی سوان که شبیه بینی سن‌لو بود. جان این گرمانت رخت بربسته بود؛ اما سر زیبا و چشمان تیز پرندهٔ پریده آمده روی شانه‌های دوشیزه سن‌لو نشسته بود. و این تا مدتها کسانی را که پدرش را شناخته بودند به خیال وامی‌داشت. به نظرم بسیار زیبا می‌آمد: هنوز پر از امید و خندان بود، و ساخته شده از همان سال‌هایی که من از کف داده بودم، به جوانی من می‌مانست.

حیرت کردم از این که بینی‌اش، که انگار از روی الگوی بینی مادر و مادربزرگش ساخته شده بود، درست با خطی افقی در زیر بینی قطع می‌شد که بسیار زیبا بود هرچند که به اندازه کوتاه نبود. بر پایهٔ همین یک ویژگی تنها می‌شد پیکره‌ای را میان هزاران پیکره بازشناخت، و لذت می‌بردم از این که طبیعت، این پیکرتراش سترگ و نوآور، در نقطهٔ معینی

از چهرهٔ نوه، چنان که در چهرهٔ مادر و مادربزرگ نیز، دوباره چنین ضربهٔ دقیق و قاطعی از «قلم» زده باشد.

و آخر این که، این تصور زمان ارزشی نهایی نیز برای من داشت، سیخونکی بود، به من می‌گفت که وقتِ دست به کار شدن است اگر بخواهم به آن چیزی برسم که گاهی در طول زندگی‌ام، در فرصت‌هایی بسیار کوتاه و برق‌آسا در طرف گرمانت، در گردش‌هایم با کالسکه با مادام دو ویلپاریزیس حس کرده بودم و این حس را به من داده بود که زندگی ارزش زندگی کردن را دارد. و چه ارزشمندتر جلوه می‌کرد اکنون که به نظرم می‌آمد بتوان روشنش کرد، بتوان زندگی‌ای را که در تیرگی‌ها می‌گذرانیم روشن کرد، زندگی‌ای را که بی‌وقفه قلب می‌کنیم به حقیقتی که داشته است بازگردانید و در نهایت در کتابی به تحقق رسانید!

پیش خود می‌گفتم چه خوشبخت کسی که بتواند چنین کتابی بنویسد، و چه سترگ کاری در انتظار او! برای دست یافتن به تصوری از آن، باید معیارهایی از متعالی‌ترین و متفاوت‌ترین هنرها را وام گرفت؛ زیرا چنین نویسنده‌ای که در ضمن هر شخصیتی را از جنبه‌های متضادش نشان خواهد داد تا حجم و بُعدش را بنماید، باید کتابش را با دقّتی مو شکافانه تدارک ببیند، با ترکیب و واترکیب نیروها چنان که تهاجمی نظامی باید آن را چون خستگی تحمل کند و چون قاعده‌ای بپذیرد، باید آن را چون کلیسایی بسازد، چون پرهیزانه‌ای دنبال کند، چون مانعی بر آن چیره شود، چون دوستی‌ای به دستش آورد، چون کودکی زیاده بر او بخوراند، چون دنیایی آن را بسازد بی‌آن که هیچ یک از اسراری را نادیده بگیرد که توجیهشان شاید فقط در دنیاهای دیگری باشد و پیش آگاهی از آنها بیش از هر چیزی در زندگی و در هنر به هیجانمان می‌آورد. و در چنین کتاب‌های سترگی، بخش‌هایی هست که فقط فرصت طرح‌ریزی شان بوده و بس، و بدون شک به خاطر همان عظمت نقشه‌ای که معمارشان کشیده هرگز تکمیل نخواهند شد. چه بسیار کلیساهایی که ناتمام باقی مانده‌اند! چنان کتابی را می‌پروری، بخش‌های سست‌اش را محکم می‌کنی، حفظش

می‌کنی، اما سپس خود اوست که بزرگ می‌شود، نشانه گورت می‌شود، از شایعه‌ها و چندگاهی از فراموشی در امانش می‌دارد.

اما به خودم برگردیم: من فروتنانه‌تر از این‌ها به کتاب خودم فکر می‌کردم، و حتی تعبیر دقیقی نبود اگر کسانی را که ممکن بود آن را بخوانند «خوانندگان خودم» می‌نامیدم. زیرا چنین کسانی به نظر من نه خوانندگان من، بلکه خوانندگان خودشان‌اند، چون کتابم چیزی جز نوعی عدسی بزرگ‌کننده مانند آنهایی نخواهد بود که عینک‌ساز کومبره به مشتریانش می‌داد؛ کتاب من، که به یاری‌اش به خوانندگانم وسیله‌ای خواهم داد که درون خودشان را بخوانند. در نتیجه از ایشان نخواهم خواست که ستایش یا تحقیرم کنند، فقط این که به من بگویند که آیا همین است که من می‌گویم، آیا واژه‌هایی که در درون خود می‌خوانند همان‌هایی است که من نوشته‌ام (که در ضمن، اختلاف‌های احتمالی در این باره همواره به این معنی نیست که من اشتباه کرده باشم، بلکه گاهی به مفهوم آن است که چشمان خواننده از آنهایی نیست که کتاب من برای آنها و برای خواندن درون خود مناسب باشد). و در حالی که دم‌به‌دم همگام با تجسّم بهتر و عملی‌ترِ کاری که در پیش داشتم مقایسه‌های متفاوتی را در نظر می‌آوردم، فکر می‌کردم که روی میز بزرگ چوبِ سفیدم کار خواهم کرد و فرانسواز مدام نگاهم خواهد کرد. از آنجا که همهٔ آدم‌های بی‌ادعایی که با ما زندگی می‌کنند از کارهای ما نوعی برداشت شمّی دارند (و من آلبرتین را آن چنان فراموش کرده بودم که آنچه را که ممکن بود فرانسواز با او کرده باشد دیگر به یاد نمی‌آوردم)، بر آن بودم که کنار فرانسواز کار کنم، و تقریباً همچون او کار کنم (دستکم همچون او در گذشته‌ها، چون اینک بسیار پیر شده بود و چشمانش دیگر چیزی نمی‌دید)، همچون او، چرا که کتابم را (که جرأت نمی‌کنم بلندپروازانه بگویم چون کلیسایی)، اینجا و آنجا با سنجاق کردن تکه کاغذهای اضافی، خیلی ساده چون پیرهنی سرهم خواهم کرد. زمانی که همهٔ به قول

فرانسواز تکه کاغذهایم دم دستم نباشد، و درست همانی راکه لازم دارم کم داشته باشم، فرانسواز عصبی بودنم را خوب درک خواهد کرد. چون خودش هم همیشه می‌گفت که اگر نخ فلان شماره یا دگمه‌های مناسب نداشته باشد نمی‌تواند خیاطی کند. دیگر این که، از بس با من زندگی کرده بود ازکار ادبی نوعی ادراک غریزی داشت که درست‌تر از برداشت خیلی از آدم‌های فرهیخته بود، تا چه رسد به برداشت آدم‌های کوته‌فکر. چنین بود که در گذشته زمانی که مقاله‌ام در **فیگارو** چاپ شد، سرپیشخدمت پیرمان همانند کسانی که به آدم می‌گویند «این جور عطسه زدن حتماً خیلی ناراحتتان می‌کند» با دلسوزی خاص کسانی که همیشه دربارهٔ سختی‌کاری که خود نمی‌کنند و حتی تصورش را هم نمی‌توانند و عادتی که خود ندارند اندکی اغراق می‌کنند، صمیمانه برای نویسندگان دل سوزانید و به من گفت: «خیلی باید کار پردردسری باشد»، در حالی که فرانسواز خوشحالی‌ام را حدس می‌زد و به کارم احترام می‌گذاشت. فقط از این آزرده بود که من مضمون مقاله‌ام را پیشاپیش برای بلوک تعریف می‌کردم، چون می‌ترسید او زودتر از من آن را بنویسد و می‌گفت: «آقا، زیادی به این آدم‌ها اعتماد دارید، اینها همه‌شان ازرو دست بنویس‌اند». و براستی هربار که با بلوک از طرحی حرف می‌زدم که به نظرش جالب می‌آمد بهانه‌ای پیشاپیشی می‌تراشید ومی گفت: «اهه، چه جالب، من یک چیزی تقریباً شبیه همین نوشته‌ام که باید برایت بخوانم». (این را نمی‌توانست همان زمان برایم بخواند، اما می‌رفت و شب آن را می‌نوشت).

آنچه فرانسواز تکه کاغذهای من می‌نامید از بس به همدیگر چسبانده شده بود اینجا و آنجا پاره‌پوره می‌شد. در صورت لزوم آیا فرانسواز نمی‌توانست کمکم کند و آنها را هم به همان شیوه‌ای سر و سامان دهد که بر پیرهن‌هایش وصله می‌زد، یا در انتظار شیشه‌بُر چنان که من در انتظار حروفچین تکه روزنامه‌ای را به جای شیشهٔ شکستهٔ آشپزخانه می‌چسبانید؟

فرانسواز دفترچه‌هایم راکه چون چوب موریانه زده پوسیده بود نشانم

می‌داد و می‌گفت: «نگاه کنید، همه‌اش پوسیده، چه حیف، این صفحه را ببینید که عین دانتل شده» و آن را چون دوزنده‌ای وارسی می‌کرد: «فکر نکنم بتوانم راست و ریسش کنم، دیگر چیزی ازش نمانده. حیف، شاید بهترین فکرهایتان توی همین ورق بوده. در کومبره رسم است که می‌گویند هیچ پوستین دوزی خبره‌تر از بید نیست، چون همیشه بهترین پوست‌ها و پارچه‌ها را انتخاب می‌کند».

از این گذشته، از آنجا که در یک کتاب فردیت‌ها (چه انسانی و چه غیر) از بسیاری احساس‌ها ساخته شده‌اند که از بسیاری دختران، بسیاری کلیساها، بسیاری سونات‌ها حاصل آمده‌اند و کارشان این است که یک سونات تنها، یک کلیسای تنها و یک دختر تنها بسازند، آیا نمی‌شد کتابم را به همان شیوه‌ای خلق کنم که فرانسواز آن خوراک گوساله‌ای را می‌پخت که آقای دونورپوا را بسیار خوش می‌آمد و غنای ژله‌اش از بسیاری تکه‌های گزیدهٔ گوشت بود که به آن افزوده می‌شد؟ و سرانجام آن چیزی را تحقق می‌بخشیدم که در گردش‌هایم در طرف گرمانت آن همه آرزویش را داشته اما محال پنداشته بودم، به همان گونه که در رفتن به اتاقم به نظرم محال می‌آمد که بتوانم هیچگاه به خوابیدن بدون بوسهٔ مادرم یا بعدها، به این فکر که شاید آلبرتین از زنان خوشش بیاید عادت کنم، فکری که سرانجام با آن کنار آمده بودم بی‌آن که دیگر حتی متوجه حضورش باشم. زیرا بزرگ‌ترین بیم‌های ما، چنان که بزرگ‌ترین امیدهایمان، هیچکدام فراتر از حد توان ما نیستند، و می‌شود که سرانجام بر آنها چیره شویم و اینها را عملی کنیم.

آری، این فکر «زمان» ی که تازه به آن رسیده بودم، به من می‌گفت که وقت آن است که دست به کار نوشتن این اثر شوم. بیش از آن جای درنگ نبود؛ اما، آیا هنوز فرصت باقی بود و حتی، آیا من توانش را داشتم؟ (و همین توجیه‌کنندهٔ دلشوره‌ای بود که از لحظهٔ ورودم به تالار و با دیدن چهره‌های گریم شده‌ای حس کردم که زمان از دست رفته را به خاطرم

آوردند.) ذهن آدمی را چشم‌اندازهایی است که برای تماشایشان تنها مهلتی دارد. من چون نقاشی زندگی کرده بودم که از راهی برفراز دریاچه‌ای بالا برود که پرده‌ای از درخت و تخته‌سنگ از نظر پنهانش کند. از شکافی چشمش به دریاچه می‌افتد، همهٔ آن را در برابر دارد، دست به قلم‌مو می‌برد. اما شب فرا می‌رسد و دیگر نمی‌توان نقاشی کرد، و در پی شب روز نمی‌آید. پیش از هر چیز، از آنجاکه هنوز چیزی آغاز نشده بود، می‌شد که نگران باشم حتی اگر به خاطر سنّم می‌توانستم چنین فکر کنم که هنوز چند سالی پیش‌رو دارم. نگران، زیرا ممکن بود تا چند دقیقهٔ دیگر ساعت مرگم فرا رسد. درواقع، باید این را مبنا می‌گرفتم که بدنی داشتم، یعنی که پیوسته در معرض خطری دوگانه بودم: درونی و بیرونی. و تازه این که می‌گویم فقط برای راحتی بیان است. زیرا خطر درونی، همچون خطر خون‌ریزی مغزی، چون جسمانی است بیرونی هم هست. و داشتن بدن خطر بزرگی است برای ذهن و برای زندگی انسانی و فکری، که بدون شک آن را باید نه چندان کمال معجزه‌آسای زندگی حیوانی و جسمانی، بلکه بیشتر باید نقصی دانست، نقصی به همان اندازه بدوی که وجود مشترک تک یاختگان در پولیپ‌ها و بدن نهنگ و مانند آن در سازمان زندگی معنوی. بدن ذهن را در دژی می‌بندد؛ چیزی نگذشته دژ از هر سو محاصره می‌شود و باید که ذهن سرانجام تسلیم شود. اما (خود را به تمایزِ فقط دو گونه خطر ذهن محدود کنم و اول به خطر بیرونی بپردازم:) به یاد می‌آوردم که در زندگی‌ام اغلب هنگام هیجان فکری و زمانی که برخی شرایط هر گونه فعالیت بدنی‌ام را به حالت تعلیق درمی‌آورد، مثلاً زمانی که رستوران ریوبل را نیمه مست ترک می‌کردم تا به کازینویی در نزدیکی‌ها بروم، اغلب برایم پیش می‌آمد که در درونم موضوع فعلی اندیشه‌ام را با وضوح بسیار حس کنم، و بفهمم که تنها به تصادفی بند بود که این موضوع پیش‌تر به ذهنم نیامده بود، همچنان که تصادفی هم می‌توانست آن را همراه با بدنم نابود کند. در آن زمان به این نکته چندان توجهی نکردم. شادی‌ام محتاطانه و اضطراب‌آمیز نبود. برایم

چندان اهمیتی نداشت که این شادی ثانیه‌ای بعد به پایان برسد و هیچ شود. اما اینک دیگر چنین نبود؛ چرا که شادکامی‌ای که حس می‌کردم حاصل تشنج صرفاً ذهنیِ اعصابی که آدم را از گذشته جدا کند نبود. بلکه برعکس نتیجه گسترش ذهنم بود که این گذشته در آن دوباره شکل می‌گرفت و تحقق می‌یافت و به من (متأسفانه بطور موقت) اعتباری جاودانه می‌داد. دلم می‌خواست این اعتبار را نثار کسانی کنم که گنجینه‌ام می‌توانست غنی‌شان کند. بیگمان آنچه در آن کتابخانه حس کردم و می‌کوشیدم حفظ کنم از نوع لذت بود، اما دیگر نه لذتی خودخواهانه، یا دستکم خودخواهی‌ای بود که به کار دیگران نیز می‌آمد (زیرا همهٔ نوعدوستی‌های بارآور طبیعت به شیوه‌ای خودخواهانه شکل می‌گیرد. و نوعدوستی بشری که خودخواهانه نباشد سترون است، نوعدوستی نویسنده‌ای که دست از کار می‌کشد تا از دوستِ غصه‌داری پذیرایی کند، یا سِمَتی را بپذیرد، یا مقاله‌های پروپاگاندی بنویسد). دیگر آن بی‌اعتنایی زمانی را که از ریوبل برمی‌گشتم نداشتم، از اثری که در درون خود حمل می‌کردم احساس رشد و اعتبار می‌کردم، چنان که از چیز ارزشمند و آسیب‌پذیری که به من سپرده شده باشد و دلم بخواهد آن را سالم به دستانی که از آنِ آنها و نه خودم بوده تحویل دهم. اینک این حس که حامل اثری‌ام ترسم را از حادثه‌ای که به مرگم بیانجامد بسیار بیشتر می‌کرد، حتی (از آنجا که این اثر به گمانم ضروری و ماندگار بود) چنان تصادفی به نظرم بی‌معنی می‌آمد و با خواستم و با پویایی اندیشه‌ام تناقض داشت، اما به هر حال محتمل بود، زیرا (چنان که هر روز در ساده‌ترین تصادف‌های زندگی پیش می‌آید که در حالی که از ته دل خواهان آنی که سروصدا نکنی تا دوستت آسوده بخوابد پارچ آبی که لب میز گذاشته شده می‌افتد و او را بیدار می‌کند) ـ زیرا تصادف از آنجا که ناشی از علت‌هایی مادی است می‌تواند درست در زمانی رخ دهد که نیت‌هایی بسیار متفاوت آن را نفرت‌انگیز می‌کند، نیت‌هایی که تصادف آنها را بی‌آن که بشناسد نابود می‌کند. من خیلی خوب می‌دانستم که مغزم حوزهٔ کانی سرشاری است و

در آن گسترهٔ عظیم و بسیار متنوعی از مواد قیمتی وجود دارد. اما آیا فرصت بهره‌برداری از آن را داشتم؟ خودم تنها کسی بودم که می‌توانستم چنین کنم. به دو دلیل: با مرگم نه فقط تنها کارگرِ قادر به بهره‌برداری از این کانسارها که خود معدن نیز نابود می‌شد. و کمی بعد در حال برگشتن به خانه، کافی است اتومبیلی که در آنم با یکی دیگر تصادف کند و بدنم نابود شود، و ذهنم که زندگی از آن رخت بربسته افکار تازه‌ای را که اینک می‌پرورد بناگزیر تا ابد رها کند، افکاری که چون هنوز فرصت نکرده در جای امنی در کتابی بگذارد با نگرانی درون پوستهٔ تپندهٔ حامی اما شکننده‌اش می‌فشرد.

اما بر اثر اتفاقی شگرف، این ترسِ منطقی از خطر زمانی در من سربرمی‌آورد که از اندکی پیش‌تر فکر مرگ برایم بیتفاوت شده بود. در گذشته، از فکر این که زمانی دیگر خودم نباشم وحشت می‌کردم، با هر عشق تازه‌ای (به ژیلبرت، به آلبرتین) هراسم از این بود که مبادا کسی که اینان را دوست می‌دارد روزی وجود نداشته باشد، چه این به نظرم نوعی مُردن می‌آمد. اما این ترس از بس تکرار شد به گونه‌ای طبیعی به صورت آرامشی امیدوارانه درآمد.

حتی نیازی به تصادف مغزی نبود. نشانه‌هایش به من حالت اندوزنده‌ای را می‌داد که گاوصندوقش شکسته باشد و گنجینه‌اش بتدریج هدر برود، نشانه‌هایی که برایم بواسطهٔ نوعی خلاء در سر و نوعی فراموشیِ چیزهایی محسوس بود که فقط به گونه‌ای تصادفی پیدایشان می‌کردم، همچون زمانی که به خرت و پرت‌هایمان سر و سامان می‌دهیم و چیزی را پیدا می‌کنیم که دیگر از یاد برده بودیم و حتی دنبالش هم نمی‌گشتیم. چند گاهی در درونم «من» ی بود که از هدر رفتن گنجینه‌هایش شِکوِه داشت، و چیزی نگذشته حس کردم که حافظه همچنان که می‌رفت این «من» راهم با خود می‌برد.

در حالی که، چنان که دیدیم، در آن زمان فکر مرگ سایهٔ خود را بر سر عشقم می‌انداخت، چند گاهی می‌شد که خاطرهٔ عشق به من کمک

می‌کرد تا ترسی از مرگ نداشته باشم. زیرا می‌فهمیدم که مردن چیز تازه‌ای نیست، بلکه برعکس از همان زمان کودکی‌ام تاکنون چندین بار مرده بودم. برای این که مثالی از همه تازه‌تر زده باشم، مگر نه این که آلبرتین را از زندگی خودم مهم‌تر می‌دانستم؟ آیا در آن زمان می‌توانستم مجسم کنم که وجود داشته باشم و دیگر او را دوست نداشته باشم؟ در حالی که دیگر دوستش نداشتم، دیگر نه آن کسی که او را دوست می‌داشت بلکه کس دیگری شده بودم که او را دوست نداشت، زمانی عشقم به او پایان گرفت که آدم دیگری شدم. و رنجی نمی‌بردم از این که این کس دیگر شده بودم و دیگر آلبرتین را دوست نداشتم! و بدون شک این که روزی دیگر بدنی نداشته باشم به هیچ رو نمی‌توانست در نظرم به همان اندازه غم‌انگیز باشد که زمانی گمان کرده بودم که دوست نداشتن آلبرتین چنین باشد. حال آن که اینک برایم چه بی‌اهمیت بود این که دیگر او را دوست نداشته باشم! این مرگ‌های پی‌درپی که «من» ی که با آنها نابود می‌شد چقدر از آنها می‌ترسید، و چه شیرین بود زمانی که تحقق می‌یافت و آن «من» ی که از آنها می‌ترسید دیگر نبود تا حسّ‌شان کند، این مرگ‌ها از چندی پیش به من فهمانیده بود که ترس از مرگ بیخردی است. اما حال که مرگ از چندی پیش برایم بی‌اهمیت شده بود دوباره از آن می‌ترسیدم و البته این ترسم به شکل دیگری بود، ترسم نه برای خودم که برای کتابم بود که پدید آمدنش به دستکم چندگاهی از این زندگی که بسیاری خطرها تهدیدش می‌کرد نیاز داشت. ویکتور هوگو می‌گوید

باید که سبزه بروید و نوباوگان بمیرند

من می‌گویم که قانون بی‌ترحم هنر این است که انسان‌ها بمیرند و خود ما هم با چشیدن همهٔ رنج‌ها بمیریم تا نه سبزهٔ فراموشی که سبزهٔ زندگیِ جاوید بروید، سبزهٔ انبوهِ آثار بارآور که نسل‌ها و نسل‌ها می‌آیند و

شادمانه، بدون غمِ آنانی که زیرش خفته‌اند، بر آن به «چاشت روی سبزه»[۱۲۵] می‌نشینند.

از خطرهای بیرونی گفتم؛ خطرهای درونی هم هست. اگر از تصادفی بیرونی مصون می‌ماندم، از کجا معلوم که تصادفی اندرونی، فاجعه‌ای درونی نمی‌گذاشت از این امنیت بهره‌ای ببرم، پیش از آن که ماه‌های ضروری برای نوشتن چنان کتابی طی شود. کمی بعد هنگامی که از راه شانزه‌لیزه به خانه برمی‌گردم، ازکجا معلوم‌که دچار همان عارضه‌ای نشوم که مادربزرگم شد، در آن بعدازظهری که با من به قدم زدنی آمد که نمی‌دانست آخرین گردش اوست، بی‌خبر چنان‌که همه‌مان از عقربه‌ای که به نقطه‌ای می‌رسید که از آن غافل بود و آنجا ساعت برای او به صدا در می‌آمد؟ شاید ترس از این که دیگر کمابیش همهٔ دقیقهٔ پیش از نواخته شدن نخستین ضربه ساعت را، هنگامی که این ساعت در تدارک است طی کرده باشم، شاید ترسِ این ضربه‌ای که در سرم می‌خواست به نوسان درآید، خود به مثابهٔ آگاهی گنگی بود از آنچه پیش می‌آمد، و در شعورم بازتابی از وضعیت متزلزل مغزی بود که شریان‌هایش بزودی وامی‌داد. و این چندان محال‌تر از پذیرش ناگهانیِ مرگ از سوی مجروحی نبود که برغم گفتهٔ پزشک و میل خودش به گول زدن خویشتن با دیدن آنچه در حال فرا رسیدن است پیش خود می‌گوید: «دارم می‌میرم، آماده‌ام» و برای همسرش نامهٔ بدرود می‌نویسد.

و براستی چنین بود چیز شگرفی که پیش از آغاز کردن کتابم برایم پیش آمد، آن هم به شکلی که محال بود تصور کنم. شبی که بیرون رفته بودم، به من گفته شد که رنگ رخم از گذشته بهتر است، تعجب کردند از این که همهٔ موهایم سیاه مانده بود. اما همان شب هنگام پایین آمدن از پله‌ها سه بار نزدیک بود بیفتم. دو ساعت بیشتر بیرون نرفته بودم؛ اما در بازگشت به خانه حس کردم نه حافظه‌ای دارم، نه فکری، نه رمقی، نه هیچ وجودی. اگر کسی به دیدنم می‌آمد، یا می‌آمدند تا شاهم کنند، یا مالم را بدزدند، یا دستگیرم کنند، هیچ مقاومتی نمی‌کردم، کلمه‌ای به زبان

نمی‌آوردم و چشم از چشم باز نمی‌کردم، همچون کسانی که در بالاترین حد بحران دریازدگی سوار بر کشتی دریای خزر را بپیمایند و اگر به ایشان بگویی که می‌خواهی به دریایشان بیندازی کوچک‌ترین مقاومتی نکنند. به تعبیر درست هیچ بیماری‌ای نداشتم. اما حس می‌کردم دیگر قادر به هیچ کاری نیستم. چنان که نزد کهنسالانی پیش می‌آید که تا دیروز قبراق بوده‌اند و بر اثر شکستن استخوان پا یا سوءهاضمه بستری می‌شوند و چندگاهی زندگی‌ای می‌کنند که دیگر چیزی جز آمادگی برای مرگی گزیرناپذیر نیست. یکی از «من» هایم، همانی که در گذشته به آن جشن‌های وحشیانه‌ای می‌رفت که شب‌نشینی نامیده می‌شود و در آنها برای مردان سفید پوشیده و زنان نیمه برهنهٔ پَر به سر ارزشها چنان معکوس شده که کسی که پس از قبول دعوت به مهمانی نیاید، یا فقط به وسط‌های غذا برسد، مرتکب جُرمی بدتر از شنیع‌ترین اعمالی شده که سر میز سبکسرانه از آنها و از تازه مُرده‌ها حرف زده می‌شود، و فقط مرگ یا یک بیماری وخیم می‌تواند عُذر شرکت نکردن در چنین شب‌نشینی‌هایی باشد، به شرطی که بموقع خبر بدهی که با به مرگی تا نفر چهاردهمی را دعوت کنند ــ این «من» در درون من هنوز ملاحظه‌های گذشته‌اش را داشت و حافظه‌اش را هم از دست داده بود. در عوض، «من» دیگر، آنی که در فکر پدید آوردن اثرش بود، همه چیز را به یاد می‌آورد. دعوتی از مادام موله به دستم رسیده بود و با خبرشده بودم که پسر خانم سازرا مرده است. عزم کرده بودم یکی از این ساعت‌هایی را که در پی‌اش دیگر نمی‌توانستم کلمه‌ای به زبان بیاورم یا حتی شیر بنوشم، و زبانم چون زبان مادربزرگ محتضرم در دهانم چفت می‌شد صرف آن کنم که نامه‌ای به عذرخواهی به مادام موله و پیام تسلیتی برای خانم سازرا بنویسم. اما پس از چند دقیقه فراموش کردم، چه فراموشی فرخنده‌ای، چون یادِ کارم مراقبم بود و ساعتی را که به من مهلت زنده ماندن داده شده بود صرف چیدن نخستین پی‌های اثرم می‌کرد. متأسفانه، چون دفتری را برای نوشتن پیش کشیدم کارت دعوت مادام موله از لایش بیرون سُرید و

به چشمم آمد. «من» فراموشکارم، که بر دیگری چیره بود، چنان که نزد همهٔ وحشی‌های ملاحظه‌کاری دیده می‌شود که در شب‌نشینی شرکت داشته‌اند، بیدرنگ دفتر را پس زد و نامه‌ای برای مادام موله نوشت (که در ضمن اگر می‌فهمید که نوشتنِ پاسخ دعوتش را بر کارِ معمارانه‌ام مقدم داشته‌ام بدون شک به من سخت احترام می‌گذاشت). ناگهان، یکی از واژه‌های پاسخ به یادم آورد که خانم سازرا پسرش را از دست داده است. پس نامه‌ای هم برای او نوشتم، و چون بدین‌گونه وظیفه‌ای واقعی را فدای این اجبار ساختگی کردم که خود را مؤدب و حساس نشان دهم، خسته از پا در آمدم، چشمانم را بستم و دیگر هشت روزی کاری جز زندگی گیاهی نداشتم. با این همه، در حالی که همهٔ وظایف بیهوده‌ای که حاضر بودم وظیفهٔ واقعی‌ام را فدای آنها کنم در عرض چند دقیقه از ذهنم بیرون می‌رفتند، فکر بنایی که باید می‌ساختم حتی یک لحظه هم ترکم نمی‌کرد. نمی‌دانستم این بنا کلیسایی خواهد بود که مؤمنان در آن رفته‌رفته حقایقی را دریابند و تناسب‌هایی را کشف کنند و طرح جامع عظیمش را ببینند یا این که چون یادمانِ کاهنیِ باستانی نوک جزیره‌ای، تا ابد متروک خواهد ماند. اما عزم آن داشتم که همهٔ نیرویم را صرف آن کنم، نیرویی که انگار با حسرت و پشیمانی ترکم می‌کرد و انگار می‌خواست این مهلت را برایم باقی بگذارد که پس از پایان همهٔ نمای بیرونی «درِ مدفن»[۱۲۶] را ببندم.

چیزی نگذشته توانستم چند طرحی نشانِ این و آن بدهم. هیچ کس از آنها چیزی نفهمید. حتی کسانی هم که نظر مساعدی با برداشتم از حقیقت‌هایی داشتند که می‌خواستم در آن بنا برسنگ حک کنم، به من تبریک گفتند از این که آنها را با «میکروسکوپ» کشف کرده بودم حال آن که من برعکس از «تلسکوپ» ی بهره گرفته بودم تا بتوانم چیزهایی را ببینم که البته بسیار ریز بودند، اما کوچکی‌شان از آنجا بود که در فاصله‌ای بسیار دور قرار داشتند و هر کدام دنیایی بودند. آنجا که من به جستجوی قانون‌های بزرگ بودم مرا کاوندهٔ جزئیات می‌خواندند. اصلاً، این را برای چه می‌کردم؟ جوان که بودم، استعدادکی داشتم و برگوت نوشته‌های

دانش‌آموزانه‌ام را «کامل» خوانده بود[۱۲۷]. اما به جای کار کردن وقتم با تنبلی، با ریخت و پاش خوشی، با بیماری، درمان و وسواس‌های جور و واجور گذشته بود، و اثرم را در آستانهٔ مرگ و بدون هیچ گونه شناخت حرفه‌ای آغاز می‌کردم. دیگر توانی در خود نمی‌دیدم که از پس تعهداتم نسبت به دیگران، و وظایفم نسبت به اندیشه و اثرم برآیم، تا چه رسد به این که هم به این و هم به آن بپردازم. در مورد دستهٔ اول، فراموشیِ نامه‌هایی که باید می‌نوشتم و مانند آن، کارم را تا اندازه‌ای آسان می‌کرد. اما بعد از یک ماهی، ناگهان بر اثر تداعی دستخوش پشیمانی می‌شدم و از ناتوانی‌ام احساس شرمندگی می‌کردم. تعجب کردم ازاین که دیدم [به آن اظهارنظرها] بی‌اعتنایم، اما از آن روزی که وقت پایین آمدن از پله‌ها پاهایم آن قدر لرزید به همه چیز بی‌اعتنا شده بودم، به چیزی جز استراحت فکر نمی‌کردم، در انتظار استراحت بزرگ که روزی فرا می‌رسید. این که به آرای نخبگان کنونی بی‌اعتنا بودم از آنجا نبود که ستایشی را که به گمانم باید از اثرم می‌شد به بعد از مرگم موکول می‌کردم. این که نخبگانِ بعد از مرگم درباره‌ام چه فکری می‌کردند هیچ اهمیتی برایم نداشت. در حقیقت، دلیل این که فقط به اثرم فکر می‌کردم و نه به نامه‌هایی که باید به آنها جواب می‌دادم دیگر این نبود که همچون زمانِ بیکارگی‌ام و سپس آن زمانِ کارکردنم که مجبور شدم دستم را به نردهٔ پلکان بند کنم، میان آن دو چیز فرق بسیاری قائل باشم. سازماندهی حافظه و دل مشغولی‌هایم با اثرم در رابطه بود، شاید به این دلیل که در حالی که نامه‌هایی را که به دستم می‌رسید بعد از لحظه‌ای از یاد می‌بردم فکر اثرم همواره در ذهنم به یک شکل حاضر و مدام در حال شکل گرفتن بود. اما این فکر هم مزاحمم شده بود. برایم حالت فرزندی را داشت که مادر پا به موگ هنوز ناگزیر باشد رنج و خستگی پرداختن به او را، با همهٔ تزریق‌ها و بادکش‌های خودش، تحمل کند. شاید هنوز فرزند را دوست داشته باشد، اما این را فقط از طریق تکلیف شاق پرداختن به او می‌فهمد و بس. در من، نیروهای نویسنده دیگر در حدی نبود که از پس ضرورت‌های خودخواهانهٔ اثر

برآید. از آن روزِ پلکان دیگر هیچ چیز جهان، هیچ شادکامی حاصلِ دوستیِ کسان یا پیشرفت اثرم یا امید به افتخار، دیگر چیزی جُز خورشید بزرگ رنگ پریده‌ای نبود که نتواند گرمم کند و مایهٔ زندگی‌ام باشد و میلی به دلم بنشاند. و تازه با همهٔ رنگ پریدگی‌اش برای چشمان خسته‌ام بیش از حد نورانی هم باشد، چشمانی که ترجیح می‌دادم ببندم و روبه دیوار کنم. تا آن حدی که می‌توانستم حرکت لب‌هایم را حس کنم به نظرم چنین می‌آمد که لبخند نامحسوسی به گوشهٔ لب داشتم زمانی که می‌خواندم خانمی برایم نوشته است: «از عدم دریافت جواب نامه‌ام بسیار تعجب کردم». این دستکم مرا به یاد نامه‌اش می‌انداخت و به او جواب می‌دادم. می‌خواستم کاری کنم که ادبِ کنونی‌ام در حدّ ادبی باشد که دیگران به من نشان می‌دادند، تا مبادا قدر ناشناس به نظر رسم. و تحمیل خستگی‌های فراانسانیِ زندگی بر وجود دمِ مرگم مرا درهم می‌شکست. فراموشی تا اندازه‌ای کمکم می‌کرد تا از سر و ته تعهداتم بزنم؛ اثرم جای آنها را می‌گرفت.

این فکر مرگ به گونه‌ای قطعی در درونم جا خوش کرد آن چنان که عشق می‌کند. نه این که از مرگ خوشم بیاید، نه، از آن متنفر بودم. اما پس از آن که گاه به گاهی بدون شک به آن به صورت زنی فکر کردم که هنوز عاشقش نشده باشی، اینک فکرش چنان بکمال با ژرف‌ترین لایهٔ ذهنم جفت شده بود که دیگر به هر چیزی که فکر می‌کردم این چیز اول با تصور مرگ همراه می‌شد، و حتی اگر به هیچ چیزی هم نمی‌پرداختم و در آسایشی کامل بسر می‌بردم تصور مرگ به همان گرنه بی‌وقفه با من همراه بود که تصورم از خودم. گمان ندارم که در آن روزی که آدمی نیمه مرده شدم، رخدادهایی که از این نشان داشت یعنی ناتوانی‌ام در پایین آمدن از پلکان، به یاد آوردن یک نام یا برخاستن، از طریق استدلالی حتی ناخودآگاه این تصور مرگ و این راکه دیگر کمابیش مرده بودم در من پدید آورده باشد، بلکه به گمانم اینها همه با هم آمده بودند و این آینهٔ بزرگ ذهن به گونه‌ای ناگزیر واقعیتی تازه را بازمی‌تابانید. با این همه نمی‌فهمیدم

که چگونه ناراحتی‌هایی که داشتم می‌توانست بدون هیچ هشداری به مرگ کامل بیانجامد. اما آنگاه به دیگران می‌اندیشیدم، به همهٔ کسانی که هر روزه در می‌گذرند بی‌آن که گسست میان بیماری و مرگشان به نظر ما غیر عادی بیاید. حتی فکر می‌کردم که چون برخی از ناراحتی‌هایم را از درون (و نه چندان از ورای نیرنگ‌های امید) می‌دیدم، یک به یک‌شان به نظرم مرگ‌آور نمی‌آمدند هرچند که به مرگ خود اطمینان داشتم، همچون کسی که با همهٔ اعتقادش به این که مرگش فرا رسیده باز مطمئن باشد که ناتوانی‌اش از ادای برخی واژه‌ها نه از حمله یا سکتهٔ مغزی و مانند آن بلکه ناشی از خستگی زبان، حالتی عصبی شبیه لکنت و ضعفِ ناشی از سوءهاضمه است.

آنچه من باید می‌نوشتم چیز دیگری بود، و بسیار درازتر، برای بیش از یک کس[۱۲۸]. چه بسیار باید می‌نوشتم! در نهایت می‌توانستم روزها خوابی بکنم. اگر کار می‌کردم باید شبها کار می‌کردم. اما به شب‌های بسیاری نیاز بود، شاید صد، شاید هزار و با این دلشوره زندگی می‌کردم که نمی‌دانستم حاکمِ سرنوشتم، که مدارای سلطان شهریار را نداشت، در صبحی که قصه‌ام را قطع می‌کردم برای حکم قتلم مهلتی می‌داد تا بتوانم شب دنبالهٔ قصه را از سربگیرم یا نه. نه این که مدعی باشم *هزار و یک‌شب* را باز بنویسم، یا کتاب *خاطرات* سن سیمون را که آن نیز شب نوشته شد، یا هر کتاب دیگری که در ساده‌لوحی کودکانه‌ام دوست داشته بودم و به آنها به همان گونه خرافی دلبسته بودم که به عشق‌هایم، و وحشت می‌کردم از تجسم این که اثری با آنها تفاوت داشته باشد. اما چنان که الستیر با شاردن کرده بود، آنچه را که دوست می‌داری تنها زمانی می‌توانی باز بسازی که از آن بگذری. بیگمان کتاب‌های من نیز، چنان که کالبد جسمانی‌ام، روزی خواهند مرد. اما باید به مرگ رضا داد. باید بپذیری که تا ده سال دیگر خودت و تا صد سال دیگر کتاب‌هایت نابودید. بقای جاودانه نه آدمیان راست و نه کتابها را. کتابم به همان درازی *هزار و یک شب* خواهد بود، اما

از گونهٔ دیگری. بدون شک زمانی که عاشق اثری هستی دلت می‌خواهد چیزی چون آن بیافرینی، اما باید عشق کنونی را فدا کنی و نه به گرایش خود که به حقیقتی بیاندیشی که نمی‌پرسد دلخواه تو چیست و از اندیشیدن به آن منعت می‌کند. و تنها اگر آن حقیقت را دنبال کنی گاهی به آن چیزی برمی‌خوری که رها کرده‌ای، و می‌بینی که با از یاد بردن **قصه‌های عربی** یا **خاطرات** سن‌سیمون همین کتاب‌های دوران دیگری را نوشته‌ای. اما آیا من هنوز چنین فرصتی داشتم؟ کار از کار نگذشته بود؟

نه فقط با خود می‌گفتم: «آیا هنوز فرصتی هست؟» بلکه همچنین: «آیا توانش را دارم؟» بیماری، که چون مرشد سخت‌گیری کاری کرده بود که از جهان بِبُرم، این گونه به من خدمتی کرده بود («چه اگر دانه پس از کاشت نمیرد، تک می‌ماند، اما اگر بمیرد ثمر بسیار می‌دهد»)، بیماری، که در پی تنبلی‌ای که نگذاشته بود تسلیم آسان خواهی شوم شاید به نوبهٔ خود نمی‌گذاشت تسلیم تنبلی شوم، بیماری نیروهایم را به تحلیل برده بود، چنان که از دیرباز و بویژه از زمان پایان گرفتن عشقم به آلبرتین دریافته بودم، نیروهای حافظه‌ام را فرسوده بود. اما مگر کارِ حافظه در بازسازی احساس‌هایی که سپس باید در آنها عمیق می‌شدی، روشنشان می‌کردی، به معادل‌هایی فکری بدلشان می‌کردی، یکی از شرط‌ها و تقریباً جوهرهٔ اثر هنری به آن صورتی که من در کتابخانه مجسمش کرده بودم نبود؟ آه! ای کاش هنوز آن نیروهایی را داشتم که در آن شبی که آن زمان با دیدن کتاب *فرانسوا پسر صحرا* به یادش افتادم هنوز کامل بود! افول اراده و فتور سلامت من از این شب بود که مادرم کوتاه آمد و مرگ آهسته آهستهٔ مادربزرگم آغاز شد. همه‌چیز در لحظه‌ای رقم زده شد که چون یارای آن نداشتم که برای بوسه زدن به چهرهٔ مادرم تا فردا صبر کنم عزمم را جزم کردم، از تخت پایین جَستم و پیرهنِ خواب به تن به کنار پنجره‌ای رفتم که مهتاب از آن بدرون می‌تابید، تا زمانی که صدای رفتن آقای سوان را شنیدم. پدر و مادرم بدرقه‌اش کردند، صدای در باغ را شنیدم که باز شد، زنگش صدا کرد، دوباره بسته شد...

آنگاه یکباره فکر کردم که اگر هنوز نیروی انجام اثرم را داشتم این مهمانی عصرانه ـ چنان که در گذشته برخی روزهایی که در کومبره بر من اثر گذاشته بود ـ مهمانی عصرانه‌ای که، همین امروز، هم فکر آفرینش اثرم و هم ترس از نتوانستن‌اش را به ذهنم آورده بود، بدون شک پیش از هر چیز در این اثر آن نشانه‌ای را به جا می‌گذاشت که در گذشته در کلیسای کومبره به دلم برات شد و معمولاً از نظرمان پنهان می‌ماند، یعنی نشانهٔ «زمان».

بدون شک حس‌های ما خطاهای دیگری نیز دارند و دیدیم که بسیاری رخدادهای این کتاب این را برای من اثبات کرد، خطاهایی که چهرهٔ حقیقی این جهان را در نظرمان مخدوش می‌کنند. اما در نهایت می‌توانم در بازنویسی دقیق‌تری که می‌کوشم از واقعیت ارائه دهم، صداها را جابه‌جا نکنم، از جدا کردن آنها از علت‌هایشان (که عقل آنها را بعداً در کنارشان قرار می‌دهد) خودداری کنم، هرچند که به صدا درآوردن نم‌نم باران در داخل یک اتاق و سیلاب نمایاندن صدای کتری در وسط یک حیاط در مجموع چندان گیج‌کننده‌تر از کاری نیست که نقاشان اغلب می‌کنند، که بادبان یا قله‌ای را بر اساس پرسپکتیو، شدت و ضعف رنگها و نخستین توهم نگاه بسیار دور یا بسیار نزدیک می‌نمایانند و این عقل است که بعداً بر اساس استدلال آنها را به فاصله‌های گاهی عظیم جابه‌جا می‌کند. با خطایی که البته وخیم‌تر از این است می‌توانم آن چنان که رسم است در چهرهٔ زن رهگذری خطوطی مشخص را بگنجانم حال آن که به جای بینی، گونه‌ها و چانهٔ او فقط باید فضایی خالی باشد که در نهایت بازتاب تمناهای ما بر آن برقصد. و حتی اگر این فراغت را نداشته باشم که کارِ بسیار مهم‌ترِ تدارک صد صورتکی را به انجام برسانم که باید بر اساس چشمانی که این چهره را می‌بینند، بر اساس جهت تماشای خطوط چهره، و در مورد چشمان واحدی، بر اساس امید یا بیم یا برعکس عشق و عادتی که به مدت سی سال تغییرات سن را پنهان نگه می‌دارد، باید روی چهرهٔ

واحدی گذاشت؛ اگر نکوشم برخی کسان را نه از بیرون بلکه از درون خویش نشان دهم (که از همان رابطه‌ام با آلبرتین می‌شد دریابم که در غیر این صورت همه چیز ساختگی و دروغین است)، از درون خویشتن، که کوچک‌ترین حرکاتشان می‌تواند آنجا آشوب‌هایی مرگ‌آور به دنبال آورد و نیز روشناییِ آسمان روحی را به تناسب تفاوت فشار حساسیت‌مان تغییر دهد، یا وقتی که آرامش یقین‌مان برهم می‌خورد شیئی که در این جوّ یقین بسیار کوچک بوده یکباره زیرِ ابرِ خطر چندین برابر شود؛ اگر نتوانم این تغییرات و بسیاری تغییرات دیگر را در شرح عالمی اعمال کنم که باید بطور کامل از نو طراحی شود (تغییراتی که ضرورتشان، اگر هدف ترسیمِ حقیقت باشد، در طول این کتاب نمایانده شد)، اگر نتوانم این همه را اعمال کنم، دست‌کم غافل نخواهم ماند از این که انسان را به صورت موجودی نه با درازای قامتش که با طولِ سال‌هایش ترسیم کنم، سال‌هایی که با هر جابه‌جایی‌اش باید آنها را هم به دنبال خویش بکشد و این وظیفهٔ هرچه شاق‌تر سرانجام او را از پا در می‌آورد.

گو این که این حقیقت را که آدمی جایی را در زمان اشغال می‌کند که بی‌وقفه بزرگ‌تر می‌شود همه حس می‌کنند و این عمومیت نمی‌تواند مایهٔ شادی من نباشد، چرا که قصد من باید روشن کردن حقیقت باشد، حقیقتی که همه از آن بو برده‌اند. نه فقط همه حس می‌کنند که ما جایی را در «زمان» اشغال می‌کنیم بلکه حتی ساده‌ترینِ آدم‌ها هم موفق می‌شوند آن را بطور تقریبی هم که شده همانند جایی که در فضا اشغال می‌کنیم برآورد کنند. کما این که آدمی که تیزبینی خاصی هم نداشته باشد با دیدن دو آدمی که نمی‌شناسد و هر دو هم سبیل سیاه یا صورت کاملاً تراشیده دارند، می‌تواند بگوید که از این دو یکی بیست ساله و دیگری چهل ساله است. شکی نیست که در چنین برآوردی اغلب اشتباه می‌کنیم، اما همین که خود را به آن توانا حس کرده باشیم به معنی آن است که سنّ را چیزی اندازه گرفتنی می‌دانسته‌ایم. به مرد دومِ سبیل سیاه [یا صورت تراشیده] براستی بیست سالِ بیشتر افزوده شده است.

این که اینک قصدم برجسته نمایاندن چنین برداشتی از «زمان» بود که در ما جای می‌گیرد، و سال‌هایی که گذرانده‌ایم و از ما جدا نمی‌شود، به این خاطر بود که در همان هنگام، در خانهٔ پرنس دوگرمانت، صدای پای پدر و مادرم که آقای سوان را بدرقه می‌کردند، آن دینگ و دانگ بالا گیرنده، آهنین، پایان‌ناپذیر، جیغ جیغو و تازهٔ زنگولهٔ در را که خبر می‌داد آقای سوان رفته است و مادرم بزودی بالا می‌آید هنوز می‌شنیدم، خود آنها را می‌شنیدم، خودشان را هرچند که مال زمانی چنان دور در گذشته بودند. آنگاه، با فکر کردن به همهٔ رویدادهایی که الزاماً میان لحظهٔ شنیدن آن صداها و زمان مهمانی عصرانهٔ گرمانت‌ها قرار می‌گرفت، وحشت کردم از این اندیشه که درست همین زنگوله بود که هنوز در درونم صدا می‌کرد، بی آن که بتوانم در جیغ و ویغ صدایش هیچ تغییری بدهم، چون از آنجا که دیگر خوب به یاد نمی‌آوردم که این صداها چگونه فرو می‌نشست، برای این که دوباره آن زنگوله را بشناسم و صدایش را بشنوم ناگزیر کوشش کردم که صدای صورتک‌هایی را که پیرامونم گفت و گو می‌کردند نشنوم. در کوشش برای این که آن را از نزدیک‌تر بشنوم ناگزیر باید دوباره به درون خودم فرو می‌رفتم. پس یعنی آن دینگ و دانگ هنوز آنجا موجود بود، هم او و هم (میان او و لحظهٔ حاضر) همهٔ گذشتهٔ طی شده‌ای که نمی‌دانستم که در درون خود دارم. زمانی که زنگوله به صدا درآمد من وجود داشتم و برای این که از آن پس نیز آن را بشنوم لازم بوده که انقطاعی پیش نیاید، و من یک لحظه هم از بودن، از فکر کردن، از آگاهی داشتن بر خویشتن‌ام باز نمانده باشم، چرا که این لحظهٔ قدیمی هنوز با من بود، هنوز می‌توانستم خود را به او برسانم و برای این کار کافی بود در درون خودم ژرف‌تر فرو روم. و تن‌های آدمیان به همین دلیل که این گونه ساعت‌های گذشته را در خود دارند این همه می‌توانند مایهٔ رنج کسانی شوند که دوستشان می‌دارند، زیرا دربردارندهٔ بسیاری خاطره‌های شادمانی‌ها و آرزوهایی‌اند که برای خودشان رنگ باخته است اما برای کسی که تماشایشان می‌کند و تن دلدار را در زمان گذشته هم می‌بیند، و

حسودِ آن است، حسود تا حدی که نابودی‌اش را بخواهد، بسیار دردناک است. زیرا پس از مرگ «زمان» از تن بیرون می‌رود، و خاطره‌ها ــ چه بیتفاوت، چه رنگ باخته ــ از وجود کسی که دیگر نیست رخت بر می‌بندند، و بزودی بر خواهند بست از وجودی که هنوز زجرش می‌دهند اما سرانجام در او نیز خواهند مُرد، زمانی که تمنای تنی زنده دیگر از آنها نگهداری نکند.

دچار خستگی و بیم می‌شدم از این حس که همهٔ این زمان دراز را نه تنها بی‌هیچ وقفه‌ای زندگی کرده، اندیشیده، زاییده بودم و این همه زندگی من و وجود خود من بود، بلکه باید آن را دقیقه به دقیقه به خودم متصل نگه می‌داشتم، بر آن سوار بودم و بر بلندای سرگیجه‌آورش جا گرفته بودم، و با هر حرکتم باید آن را هم جابه‌جا می‌کردم. تاریخ روزی که صدای زنگولهٔ در باغ کومبره را شنیدم، که چه دور و با این همه چه درونی بود، در این بعد عظیمی که گمان نمی‌کردم داشته باشم نقطهٔ مرجعی بود. سرگیجه می‌گرفتم وقتی پایین پایم را، که درون خودم هم بود، نگاه می‌کردم، انگار که فرسنگ‌ها بلندی و بسیار سال‌ها داشتم.

تازه می‌فهمیدم چرا دوک دوگرمانت، که وقتی روی صندلی نشسته دیدمش برغم آن همه سالی که بیشتر از من زیرپا داشت به نظرم چندان پیر شده نیامد، همین که بلند شد و خواست ایستاده بماند به لرزه افتاد و پاهایش لرزش پاهای اسقف‌های پیری را داشت که تنها چیز محکمِ سواپایشان چلیپایی فلزی است که بر سینه دارند و طلبه‌های تندرستِ جوان گِردشان می‌چرخند، و چون به راه افتاد تنش از فراز پر از تزلزلِ هشتاد و سه سالگی چون برگی می‌لرزید، انگار که آدم‌ها سوار چوب‌های زیر پایی زنده‌ای باشند که مدام بلندتر شود و گاهی به بلندی منار برسد و رفته‌رفته راه رفتنشان را دشوار و خطرناک کند، و از آنها یکباره پایین بیفتند. (آیا به این خاطر است که محال است حتی نادان‌ترین کسان هم چهرهٔ یک انسان سالخورده را با یک جوان اشتباه بگیرد و آن چهره همواره از ورای پردهٔ وقارِ نوعی ابر به چشم می‌آید؟) هراسان بودم از این

که چوب زیر پاهای خودم به همین زودی به این بلندی شده باشد، به نظرم نمی‌آمد توان آن داشته باشم که دراز زمانی گذشته‌ای را که تا چنان ژرفاهایی امتداد یافته بود به خود متصل نگه دارم. دستکم، اگر آن اندازه توانم می‌ماند که اثرم را به پایان ببرم، غافل نمی‌ماندم از این که آدم‌ها را پیش از هرچیز چنان توصیف کنم که، در کنارِ اندک جایی که در فضا ایشان راست، جایی بس عظیم اشغال می‌کنند حتی اگر این ایشان را موجوداتی هیولایی بنمایاند، جایی برعکسِ آن یکی بیکرانه گسترده ـ زیرا همزمان، چون غول‌هایی غوطه‌ور در سالیان، دست به دوران‌های بسیار دوری می‌رسانند که میانشان روزان بسیار فاصله است ـ جایی بیکرانه گسترده، در زمان.

یادداشت‌ها

همچنان که گفته شد، **زمان بازیافته** در شکل کنونی‌اش یعنی متن آغازین پروست به علاوهٔ همه افزوده‌ها و «تکه کاغذ»ها و تصحیح‌های او، نزدیک به پنج سال پس از مرگ نویسنده چاپ شد. بسیاری از افزوده‌های پروست متعلق به واپسین روزهای زندگی او یا تحت تأثیر رویدادهایی (چون جنگ اول جهانی) است که او در روایت آغازین **جستجو** آنها را پیش‌بینی نمی‌کرد. در نتیجه پروست فرصت آن نیافته است که بسیاری از این افزوده‌ها را با روال کلی متن، یا متن را با آنها، هماهنگ کند. برخی از این، ناهماهنگی‌ها (مانند مرگ برگوت، لابرما...) آن چنان بدیهی است که خواننده بیدرنگ متوجهشان خواهد شد. برخی دیگر گنگ‌تر یا متعلق به جاهای دوردستی از مجموعهٔ **جستجو**اند که شاید خواننده فوراً به آنها پی نبرد. به دلیل کثرت این موارد تنها آنهایی را که دانستن‌شان ضرورت داشته باشد خاطرنشان خواهیم کرد. هم این چنین است موارد جاافتادگی، غلط‌های نوشتاری یا چاپی، و لغزش‌هایی که در متن موجود تعدادشان کم نیست.

۱- جمله در دستنوشتهٔ پروست ناتمام می‌ماند. در ضمن، به یاد می‌آوریم که برگوت پیشتر مرده بود. از این گذشته، این نخستین باری است که در **جستجو** از برگوت و مورل در یک جا نام آورده می‌شود.

۲- براساس یکی از طرح‌هایی که در روایت نهایی **جستجو** گنجانده نشده، خواهر تئودور همان دختر خدمتکار خانم پوتبوس است. حضور این خواهر اینجا نشانهٔ آن است که پروست فراموش کرده پس از تغییر طرحش آن را حذف کند.

۳- تئودورا، ملکه بیزانس میان سالهای ۵۲۷ تا ۵۴۸ میلادی، به زیبایی معروف است. پیش از ملکه شدن رقصنده و بازیگر بود.
۴- Jardin des Plantes باغ نمونه‌های گیاهی و باغ وحش قدیمی پاریس.
۵- «قرن بزرگ» اصطلاحاً یعنی دورهٔ لویی چهاردهم، دورهٔ طلایی اشرافیت که گرمانت‌ها در اطوارهایشان خواسته نخواسته آن را الگو می‌کنند.
۶- پیش از جنگ اول جهانی، دو «جنگ بالکان» درگرفت. اولی، در سالهای ۱۹۱۲ و ۱۹۱۳، به شکست ترکیه انجامید و سرزمین‌های اروپایی ترکیه، به استثنای قسطنطنیه را نصیب صربستان، بلغارستان، یونان و مونته‌نگرو کرد که علیه آن کشور متحد شده بودند. دعوا بر سر این سرزمین‌ها جنگ دوم بالکان را درتابستان ۱۹۱۳ به‌دنبال آورد و بلغارستان را رویاروی متحدان سابقش قرار داد.
۷- نبرد الم (Ulm)، در ۲۰ اکتبر ۱۸۰۵ میان نیروهای ناپلئون و ژنرال ماک اتریشی درگرفت و به تسلیم این ژنرال انجامید.
۸- نبرد «لوله بورغس» در نوامبر ۱۹۱۲ درگرفت. به اتکای این واقعهٔ عینی می‌شود تاریخ اقامت «راوی» در مکان خیالی تانسونویل را حدس زد.
۹- خواهیم دید که کلیساها هم «می‌میرند»: کلیسای کومبره در جریان جنگ ویران شد.
۱۰- توبولسک شهری است در سیبری که خانوادهٔ آخرین تزار روسیه آنجا زندانی نیروهای بلشویک بودند.
۱۱- بدیهی است که هیچگاه وردورنی وجود نداشته تا ادمون دو گنکور در خانهٔ او شام خورده باشد، در نتیجه آنچه اینجا می‌خوانیم یکی از «اقتباس»هایی است که پروست در نوشتنشان بسیار مهارت داشت، و بویژه اگر فرصتی می‌شد که به نویسنده‌ای که سبکش را هم دوست نمی‌داشت نیشی بزند استعدادش براستی گل می‌کرد. چنین است این «مقاله» یا «خاطره» گنکور، که خواننده براحتی ویژگی تکلف‌آمیز و لوس و پرمدعای آن، و تفاوتش را با نثر ژرف و زلال پروست در خواهد یافت.
۱۲- «دنکرک کوچک» مغازه‌ای در نبش خیابان‌های «منار» و «ریشلیو» در پاریس بود که خرده‌ریزهای تزیینی می‌فروخت.

۱۳- گابریل دوسنت اوبن، طراح و نقاش فرانسوی (۱۷۸۰-۱۷۲۴) شاگرد بوشه بود. هزارها طراحی از جامعهٔ پاریسی آن زمان از او بجا مانده است.

۱۴- فوستین رمان ادمون دو گنکور است (۱۸۸۲).

۱۵- لئوویل نام یکی از شراب‌های گرانبهای بوردو است.

۱۶- سر تامس لاورنس، نقاش انگلیسی (۱۸۳۰-۱۷۶۹) شاگرد جاشوا رینولدز.

۱۷- نیمفنبورگ شهری در ایالت باواریای آلمان و صنعت چینی سازی‌اش معروف بود.

۱۸- پیر اگوست کوت (۱۸۸۳-۱۸۳۷) نقاش و شارل شاپلن (۱۸۹۱-۱۸۲۵) حکاک فرانسوی

۱۹- اشاره به تابلوی معروف *خانم شارپانتیه و دخترانش* اثر رنوار.

۲۰- ترزیا کاباروس، مادام تالین (۱۸۲۶-۱۷۷۳) یکی از «ملکه»های محافل فرانسوی در دورهٔ دیرکتوار بود.

۲۱- فرانسوا ژوزف تالما بازیگر فرانسوی (۱۸۲۶-۱۷۶۳)، محبوب ناپلئون بود. بسیار مقید بود که لباس‌ها و دکورهای نمایش‌هایش با واقعیت زمان نمایشنامه سازگاری داشته باشد.

۲۲- منظور قانون ماه اوت ۱۹۱۳ است که دورهٔ خدمت وظیفه را در فرانسه از دو سال به سه سال افزایش داد.

۲۳- boche لقب تحقیرآمیزی است که فرانسوی‌ها به آلمانی‌ها می‌دهند. کمابیش معادل «بد آلمانی» که در این صفحاتِ بخصوص، با توجه به ادامهٔ جنگ با آلمان، از هر زمانی تحقیرآمیزتر است.

«شلوار به پا» (sans-culotte)، یا عامی و غیراشرافی، «شوان» و «آبی» (سرباز جمهوریخواه) هم طبعاً به دوران انقلاب کبیر فرانسه نظر دارد.

۲۴- منظور از «دستهٔ دوک‌ها» آن گروه از اعضای آکادمی فرانسه بود که خاستگاه اشرافی داشتند.

۲۵- ژنرال گاستون آلکساندر اگوست گالیفه وزیر جنگ فرانسه و معروف به «تیرباران‌کنندهٔ کمونی‌ها».

۲۶- «وای که چقدر گرفتارم» لقب اوکتاو است، همان جوانی که در *دوشیزگان شکوفا* در بلبک دیده می‌شد، ورزشکار بود، و بعدها فهمیدیم که برادرزاده آقا یا خانم وردورن هم هست. همانی که در نهایت شوهر آندره شد. می‌دانیم که شخصت‌های جستجو اغلب ترکیبی از چند شخصیت واقعی‌اند و شاید برای خواننده دانستن این نکته جالب باشد که یکی از مدل‌های اصلی «وای که چقدر گرفتارم» ژان کوکتو بوده است.

۲۷- دوبوف (۱۹۰۹-۱۸۵۳) نقاش فرانسوی، از جمله، نقاشی بخشی از سقف تالار انتظار «کمدی فرانسه» کار اوست.

۲۸- ژنرال پرسن میان سالهای ۱۹۰۰ تا ۱۹۰۳ رئیس دفتر ژنرال آندره وزیر جنگ فرانسه بود.

۲۹- جملهٔ پروست مغشوش و بسیار گنگ است. وضعیت تالار نمایش فیلم روشن نیست که آیا «تالار تماشاخانه» ای است یا «یکی از سینماها» یی که زن و مرد به آن هجوم می‌بردند. در هر حال، آنچه مسلم است هنوز چند سالی با پدید آمدن تالارهایی که کارشان صرفاً نمایش فیلم است (یعنی تالار سینما) فاصله داریم.

۳۰- د بئرز کارتلِ بهره‌برداری از معدن‌های الماس، بویژه در افریقای جنوبی، هنوز هم فعال است.

۳۱- صفت «منفی» با آنچه تا اینجا دربارهٔ سن لو (و البته مادر راوی) گفته شد تناقض دارد. مگر این که منظور پروست از «منفی» سکوت و خودداری از بیان احساس و انگیزه باشد و نه بیشتر.

۳۲- هلموت کارل فون مولتکه رئیس ستاد ارتش پروس و فرماندهٔ جنگ پیروزمند این کشور با فرانسه در سال‌های ۷۱-۱۸۷۰ بود.

۳۳- صفحهٔ ۲۲۰ /سیر را بخوانید.

۳۴- مارشال سزار ژوفر میان سالهای ۱۹۱۴ و ۱۹۱۶ فرماندهٔ کل ارتش فرانسه بود.

۳۵- کومبره، چون مدل «واقعی» اش ایلیه، تا اینجای جستجو اغلب بطور مستقیم یا تلویحی در منطقهٔ شارتر فرانسه قرار داشت. در اینجا پروست آن را در

جایی میان لان (Laon) و رنس قرار می‌دهد تا بتواند رویدادهای جنگ اول جهانی را به آنجا بکشاند.

۳۶- توب، شکل فرانسوی Tauben (کبوتر به آلمانی) نام بمب‌افکن‌های آلمانی در جنگ اول جهانی بود.

۳۷- «پشمالوها» (Les Poilus) لقب سربازان فرانسوی در جنگ اول جهانی است.

۳۸- سرهنگ دوپاتی‌دوکلام یکی از اولین کسانی بود که با حدّت تمام دریفوس را به جاسوسی متهم کرد.

۳۹- پیر کیار، روزنامه‌نگار و شاعر (۱۹۱۲-۱۸۶۴) در جریان محاکمه زولا بر سرِ مقاله «متهم می‌کنم» (۱۸۹۸) از او دفاع کرد.

۴۰- زپلین نام بالن‌های هدایت شونده‌ای است که آلمانی‌ها در جنگ اول جهانی از آنها از جمله برای بمباران پاریس و لندن استفاده کردند.

۴۱- جمله‌ای سخت آشفته است و ناتمام هم می‌ماند.

۴۲- چندان روشن نیست که‌این‌فراری کیست. گائودنتزیوفراری (۱۵۴۶-۱۴۷۵) نقاش و مجسمه‌ساز ما نیریست ایتالیایی؟

۴۳- «هتل بده بستان» نمایش فکاهی ژرژ فیدو است که اول بار در سال ۱۸۹۴ به صحنه آورده شد.

۴۴- از شعر *بالکن* بودلر است.

۴۵- هانری بیدو روزنامه‌نگار *ژورنال د دبا* و مفسر عملیات جنگی بود. نوشته‌های او در جریان جنگ اول جهانی اعتبار قابل ملاحظه‌ای داشت.

۴۶- اینجا از پرانتزی در دستنوشته پروست برمی‌آید که او در نگاشتن این سطرها مستقیماً به مقاله‌ای از هانری بیدو نظر داشته است.

۴۷- ژان باتیست برسان و لویی دلونه هر دو بازیگر معروف تئاتر بودند.

۴۸- ژنرال شارل مانژن، در پیروزی نیروهای فرانسوی در نبرد معروف و خونین وردن (۱۹۱۶) نقش عمده‌ای داشت.

۴۹- آرتور مایر روزنامه‌نگار و بعدها مدیر روزنامه *گلوا*.

۵۰- اشاره است به کنت دوشامبور، برادرزادهٔ شارل دهم، آخرین عضو خاندان سلطنتی بوربون.

۵۱- «کلاه سرخ» روزنامه جناح چپ افراطی سوسیالیست‌های فرانسوی بود.
۵۲- «گوتا» نام بمب‌افکن‌های آلمانی است. نخستین بمباران‌های گوتاها در پاریس در ژانویه ۱۹۱۸ بود.
۵۳- Frau Bosch و Frau van den Bosch هردو در زبان تحقیرآمیز ضدآلمانی این مقاله‌ها به معنی «خانم آلمانی».
۵۴- واژهٔ مؤنث «آلمانی» در موسیقی کلاسیک غربی نام ریتم رقصی است و نیش آن اینجا همین است که مؤنث است.
۵۵- نیش عنوان *عموی امریکایی و عمهٔ فرانکفورتی* در واژهٔ عمه است که به زبان آرگو به معنی «امرد» است.
۵۶- «مادام آناستازیا» لقبی است که در همین دوران جنگ به دستگاه سانسور داده شده بود. انگیزهٔ دادن این نام روسی شاید ریشه در فعل Caviarder «خاویاری کردن» داشته باشد که به کنایه به معنی سانسور کردن بود، و ربط بدیهی که خاویار با روسیه دارد.
۵۷- اوپرای *جزیره رؤیایی* نوشتهٔ پیر لوتی، آلکساندر و هارتمن، با موسیقی رنالدو هان (۱۸۹۷).
۵۸- «مولن دولا گالت» کاباره‌ای در فضای باز در محلهٔ مونمارتر پاریس بود و بویژه تابستان‌ها محل گردهم آیی خوشگذراتان می‌شد. نقاشی‌های امپرسیونیست‌ها، بویژه رنوار و مونه از این محل، آن را یکی از مکان‌های افسانه‌ای نقاشی سدهٔ نوزدهم کرده است.
۵۹- کلوچه مورد بحث همان کرواسان (Croissant)، کلوچهٔ بسیار معمول صبحانهٔ فرانسوی است که برای خودش «نهاد»ی است. علت کمیابی این فرآورده در زمان جنگ بدون شک کمیابی کره بود که این شیرینی با آن ساخته می‌شود. کره از اقلام اساسی آذوقه بود و در جنگ‌ها و بحران‌ها از نخستین چیزهایی بود که جیره‌بندی می‌شد.
۶۰- کشتی مسافری «لوزیتانیا» روز ۷ مه ۱۹۱۵ در نزدیکی سواحل ایرلند بر اثر اصابت موشک یک زیر دریایی آلمانی غرق شد. در این سانحه ۱۲۰۰ نفر کشته شدند.

۶۱- «برتا» نام توپ‌های دوْر برد آلمانی بود که در جنگ اول جهانی به کار گرفته شد و پاریس را از فاصله ۱۰۰ کیلومتری می‌کوبید.
۶۲- ووکوا نام تپهٔ کوچکی در منطقهٔ وردن فرانسه است که در ۱۹۱۵ نبرد بسیار خونینی، با استفاده از بیشمار مین، آنجا درگرفت.
۶۳- یعنی نوشتن واژهٔ فرانسوی Colossal با K آلمانی، برای این که Kolossal بهتر بتواند خشونت نظامی‌گری را نشان بدهد.
۶۴- بارون لویی (۱۸۳۷-۱۷۵۵) وزیر دارایی لویی هجدهم و لویی فیلیپ بود. در ضمن، معادل فرانسوی دو ضرب المثل کاملاً فارسی بالا بترتیب چنین است:

کسی که باد بکارد توفان درو می‌کند
کاروان می‌گذرد و سگها عوعو می‌کنند

شناخت این روایت‌های اصلی هم به شناخت ریشه‌های فرهنگی و روان شناختی عنصر بسیار مهمی چون ضرب‌المثل کمک می‌کند و هم مایهٔ پرهیز از «فارسی کردن» بیش از حد ترجمه می‌شود، پرهیزی که این مترجم به آن پایبند است. اما در اینجا، شلوغیِ شمار ضرب‌المثل‌ها و گویایی معادل‌های فارسی موجب شد که دستکم دو ضرب‌المثل فارسی را میان بقیه بگنجانیم.
۶۵- «کار کردن برای شاه پروس» اصطلاحاً به معنی «بیگاری دادن» و مجانی کار کردن است که بویژه در اینجا در گرماگرم جنگ با آلمان و پروس مفهوم سنگین‌تر و دوچندان گویاتری پیدا می‌کند. در ضمن، یکی دو سطر پایین‌تر، واژهٔ فرهنگ، Culture فرانسوی هم به صورت Kultur آلمانی آمده تا خشونت و نظامی‌گری‌اش بهتر نمایانده شود، که «فرحنگ» با ظاهر غلط، با شباهتش به جنگ و با ح خشن‌ترش شاید تا اندازه‌ای آن را برساند.
۶۶- ژوزف کایو، نخست‌وزیر فرانسه در سال‌های ۱۹۱۲-۱۹۱۱، در سال ۱۹۱۷ به جاسوسی برای دشمن متهم شد.
۶۷- جووانی جولیتی (۱۹۲۸-۱۸۴۲) سیاستمدار ایتالیایی، زمانی همانند این آقای کایو وزیر دارایی بود. برای آشنایی بیشتر با ربط جولیتی و دونورپوا صفحات ۲۶۰ به بعد گریخته را بخوانید.
۶۸- ونیزلوس، سیاستمدار یونانی، طرفدار دخالت کشورش در جنگ در کنار

نیروهای «پیمان تفاهم» بود. در سالهای ۱۹-۱۹۱۷ نخست وزیر یونان بود.

۶۹- به ترتیب Tommies (سرباز سادهٔ انگلیسی)

dominions (مستعمره‌ها)

private (سرباز ساده)

۷۰- آنچه گفتهٔ «خانم» را گستاخانه می‌کند و اشرافیان را به خنده می‌اندازد این است که واژهٔ Cochon (خوک) با شیوه‌ای که «خانم» آن زیر لب را بیان می‌کند هجای وسطی‌اش را از دست می‌دهد و Con می‌شود که در زبان فرانسه چندین مفهوم بدو زشت و بی‌ادبانه دارد.

۷۱- به لاتین، habent sua fata libelli (هر کتابی سرنوشت [مستقل] خودش را دارد)

۷۲- امیل کومب (۱۹۲۱-۱۸۳۵) نخست وزیر فرانسه و ضدکلیسایی فعال بود. کتابی به نام *مبارزهٔ لائیک* **۱۹۰۳-۱۹۰۲** دارد که آناتول فرانس بر آن مقدمه نوشته است.

۷۳- جملهٔ «من همیشه نفرت‌انگیز است» از بلز پاسکال است.

۷۴- پروست اینجا با آوردن این چهار نام در کنار همدیگر شیطنتی بریشویی کرده و در واقع، هم شیوهٔ فضل فروشی او را نمایانده و هم به او نیش زده است: کارل فون کلاوسویتس ژنرال پروسی و هانری یومینی، ژنرال سوئیسی از تئوریسین‌های معروف نظامی اروپا در اواخر قرن هجدهم و اوایل قرن نوزدهم‌اند، در حالی که دو نام دیگر متعلق به دو نویسنده و فیلسوف یونانی است.

۷۵- هانری دیدون، نویسنده و پیشگوی دومینیکی (۱۹۰۰-۱۸۴۰).

۷۶- طباخی‌های دو وال رستوران‌های ارزان قیمتی بود که پیردو وال قصاب دایر کرده بود و پیشخدمت‌هایش همه زن بودند.

۷۷- **کلاریس** بخشی از کتاب Tendres Stocks پل موران است که در سال ۱۹۲۲ چاپ شد و مقدمه‌اش را پروست نوشته بود.

۷۸- کلیسای اعظم رنس، یکی از شاهکارهای گوتیک فرانسوی، در جریان جنگ خسارت بسیار دید.

۷۹- موریس بارس، نویسندهٔ ملی‌گرای فرانسوی، بویژه کتابی دارد به نام Les Déracinés (*ریشه‌کن شده‌ها*) (۱۸۹۷).

۸۰- پل درولد (۱۹۱۴-۱۸۴۶) مؤسس و رئیس *اتحادیهٔ میهن‌پرستان* بود. موریس بارس در ژانویه ۱۹۱۷ زمانی که خود رئیس این تشکل بود زیارتی از قبر درولد و نیز تظاهراتی را در پای مجسمهٔ *شهر استراسبورگ* در میدان کنکورد پاریس سازمان‌دهی کرد. در این تظاهرات بر پیوند آلزاس و لورن (و شهر آلزاسی استراسبورگ) با فرانسه تأکید شد. از سوی دیگر، بارس در ۱۹۱۹ نامه‌ای در اعتراض به تخریب کلیسای رنس به دست آلمانی‌ها به وزارت فرهنگ و هنرهای زیبای فرانسه نوشت. اشاره بارون دو شارلوس به این رویداد است.

۸۱- در توضیح «پیروزی پیروسی» به یادداشت شمارهٔ ۱۷۱ پایان کتاب **سدوم و عموره** مراجعه کنید. در ضمن میان «پیروزی پیروسی» و پیروزی روی کاغذ (پاپیروس) احتمالاً جناسی است که از سخنگوی ظریفی چون بارون دو شارلوس بعید نیست.

۸۲-گابریل سیوتون نمایندهٔ ناسیونالیست مجلس فرانسه بود.

۸۳- هانری بک (۱۸۹۹-۱۸۳۷) نمایشنامه‌نویس فرانسوی، درام‌هایی رئالیستی دارد که از آن جمله‌اند *کلاغ‌ها* و *پاریسی*

۸۴- Inculcabis super leonem et aspidem

بخشی از یک دعای لاتین خطاب به عیسی مسیح است: «بر شیری و بر ماری پای خواهی نهاد»

۸۵- آلمان فراتر از همه Deutschland Über alles.

۸۶- «گرداف» مخفف «گردان افریقایی»، واحدی از سربازان مزدور اروپایی در مستعمره‌های سابق فرانسه در افریقا بود.

۸۷-کاپت («رداپوش») لقب هوگ، شاه فرانسه، مؤسس خاندان «کاپتی‌ها» است که از ۹۸۷ تا ۱۳۲۸ میلادی این سرزمین فرمان می‌راندند.

۸۸- «انسان زنجیری» نام روزنامهٔ ژرژ کلمانسو بود.

۸۹- *معرکه‌گیرها* نام نمایشنامه‌ای فکاهی از تئوفیل دومرسان است که نخستین بار در سال ۱۸۳۱ به صحنه آمد.

۹۰- البته جملهٔ بسیار گنگی است، اما به یاد می‌آوریم که پیش‌تر، در توصیف حمله‌های هوایی آلمانی‌ها به پاریس و ندای آژیرها خوانده بودیم که در پایان حمله‌ها: «... آتش‌نشانان پایان خطر را اعلام می‌کردند و آنگاه از نزدیکی ایشان آژیر سفید، چون پسرکی *ناپیدا*، به فاصله‌های منظم آوای شادمانی‌اش را سر می‌داد و خبرخوش را به گوش همه می‌رسانید». مترجم انگلیسی چنین ترجمه کرده است: «در خیابان پسرکی به من گفت که ماشین‌های آتش‌نشانی چه سر و صدایی کرده بودند» (!)

۹۱- «اخراج راهبه‌ها»، به این صورت کلی و بظاهر بسیار خشونت‌آمیز آن چنان که بدون شک سر پیشخدمت با آب و تاب برای فرانسواز تعریف می‌کند، به سیاست‌های ضد کشیشی در دوران نخست‌وزیری امیل کومب میان سالهای ۱۹۰۲ تا ۱۹۰۵ نظر دارد که به جدایی کلیسای فرانسه از حاکمیت انجامید.

۹۲- Berry-au-bac دهکده‌ای است میان دو شهر لان و رنس که در جنگ اول جهانی نخستین تانک‌های ساخت فرانسه آنجا به کار گرفته شد.

۹۳- رودخانه، زیرا در یکی از طرح‌های اولیهٔ جستجو مرگ آلبرتین نه در پی افتادن از اسب، بلکه بر اثر غرق شدن در رودخانه بود، و شگفتا که مرگ آلفرد اگوستینلی راننده و منشی و دوست پروست در سالهای آخر زندگی‌اش، مرگی که بر او بسیار تأثیر گذاشت ناشی از آن هر دو سانحه بود: سقوط طیاره او و درپی‌اش غرق شدن‌اش در دریا.

۹۴- توضیح دربارهٔ رنجش گراندوشس و اصولاً این ظرافت‌های غایی که گهگاه پروست ناخواسته رعایت می‌کند، و مادهٔ اول همهٔ ادعانامه‌هایی است که اتهام اسنوبی او را توجیه می‌کرد و گاهی هنوز هم می‌کند، شاید چندان لازم نباشد چون در نهایت سر و کار ما با جملاتی است که از بهترین جملات پروست هم نیست! فقط دربارهٔ اصطلاح اشرافی «پایین مرتبه» توضیح داده شود که منظور از همسر «پایین مرتبه» (به فرانسه morganatique) کسی است که با داشتن عنوان‌های اشرافی پست‌تر یا حتی بدون داشتن عنوان‌های اشرافی با یک پرنس و مانند آن ازدواج می‌کند و برغم این ازدواج هم خود او و هم فرزندانش از مزایای عنوان‌های اشرافی شوهر محروم می‌مانند.

۹۵- پوتل و شابو نام دو آشپز معروف زمان پروست است

۹۶- بارنهایم در پاریس عتیقه فروش بود.

۹۷- ژان فوکه (۱۴۸۰-۱۴۲۰) نقاش، مینیاتوریست و طلاکار بزرگ فرانسوی است. تکچهره‌های او از جملهٔ شاهکارهای نقاشی پایان قرون وسطاست.

۹۸- منظور CGT، سندیکای بزرگ کارگری فرانسه، با گرایش چپی است که هنوز هم بزرگ‌ترین سندیکای این کشور است.

۹۹- پل مارک شو ناوار (۱۸۹۵-۱۸۰۷)، چون هم مسلک معروف‌ترش داوید، نقاش «تاریخی‌کش» بود، زمانی با انگر و دولاکروا همکاری داشت و پیرو ترقی اجتماعی و نمایاندش در نقاشی بود.

فردینان برونتیر تاریخنگار و منتقد ادبی بود.

۱۰۰- اشاره است به جنبش معترض و متعصب ژانسنی که در آغاز سدهٔ هفدهم پیرامون صومعهٔ پور روآیال شکل گرفت و از سال ۱۶۵۶ هدف سرکوب‌هایی بود که به تخریب صومعه در سال ۱۷۱۰ انجامید.

۱۰۱- تعبیر بسیار زیبایی است دربارهٔ نقش رنج در آفرینش که متأسفانه پروست با ربط دادن آن به پول، بویژه پولی که خرج «زنان» می‌شود، آن را محدود و گنگ و به بیان ساده «خراب» می‌کند. توجیه این حرکت شاید تا اندازه‌ای آن گرایشی باشد که خواننده بدون شک از سرتاسر کتاب دریافته است و بسیار هم شهرت دارد و در نوعی خصوصیت «پولکی» نهفته است که پروست، خواسته ناخواسته، در کل «رابطهٔ عشقی» می‌دیده است، خصوصیتی که بدون شک ناشی از تجربه‌های شخصی اوست و از معدود مواردی نیز هست که بیانشان پروست را از نگرش منزه و متبلور قانون‌های عام دور می‌کند، مگر این که عمیقاً معتقد بوده باشد که «رابطهٔ عشقی الزاماً پولکی است»، یعنی نظر تلخ و سختی شبیه نظری که علناً دربارهٔ دوستی ابراز می‌دارد.

۱۰۲- اشارهٔ پروست به مضمونی اساطیری در ادبیات و نقاشی غربی، بویژه به شاهکار واتو به نام «کشتی نشستن به مقصد سیتر» است که استاد فرانسوی در آن به زیباترین وجه شور و هیجان کامجویی در عشق، و در همین حال تب و تاب مرگِ نهفته در پس آن را نمایانده است. سیتر (Cythère) جزیرهٔ یونانی دریای اژه

است که در دوران باستان یک پرستشگاه بزرگ و معروف آفرودیت، الههٔ عشق، آنجا بود.

۱۰۳- ژان فرانسوا رینار (۱۷۰۹-۱۶۵۵) نمایشنامه‌نویس فرانسوی، نمایشی به نام *وارث* دارد که شخصیت اصلی‌اش پیرمردی محتضر است.

۱۰۴- ژنرال دوراکین، شخصیت رمانی به همین نام از کنتس دوسگور، پیرمرد فربهی با واکنش‌های غیرمنتظره است، یک لحظه می‌خندد و لحظه دیگر خشمگین می‌شود.

۱۰۵- صفحات ۷۰ تا ۷۲ *طرف خانهٔ سوان* را بخوانید.

۱۰۶- لئوپولدو فرگولی (۱۹۳۶-۱۸۶۷) بازیگر و خوانندهٔ ایتالیایی، با مهارت بسیار تغییر چهره می‌داد و در نمایش واحدی نقش چندین نفر، چه زن و چه مرد را بازی می‌کرد.

۱۰۷- درتوضیح ژنرال بولانژه‌یادداشت شمارهٔ ۱۷۱ *طرف خانهٔ سوان* را بخوانید.

۱۰۸- رنه ویویانی (۱۹۲۵-۱۸۶۳) یکی از سران حزب سوسیالیست فرانسه، چند سالی وزیر کار و یک بار هم نخست‌وزیر بود.

۱۰۹- «افسانهٔ زرین» نام کتابی است که در سدهٔ سیزدهم میلادی نوشته شده است و مجموعه‌ای از شرح احوال قدیسان مسیحی است.

۱۱۰- امیل لوبه در سالهای ۱۹۰۶-۱۸۹۹ رئیس‌جمهوری فرانسه و ژوزف رناک یکی از عمده‌ترین شخصیت‌های دریفوسی بود. در ضمن، نمی‌توان از این ایراد خودداری کرد که این سطرها بس بیش‌تر از آنچه پروست دربارهٔ خانم امریکایی می‌گوید نشانهٔ اسنوبی آزاردهندهٔ خود او در زمینهٔ نام و نشان‌های اشرافی است. نظر تحقیرآمیز پروست دربارهٔ آدم‌هایی که «وارد نیستند» نه تنها اکنون بسیار لوس و نخوت‌آلود جلوه می‌کند، بلکه در زمان خود او هم نشانهٔ تفرعن اسنوبی و توجیه کنندهٔ صفت «آزاردهنده» (agaçant) بوده که اغلب به این رفتار او داده می‌شده است.

۱۱۱- «ولیعهد انگلیس» افزودهٔ مترجم ایتالیایی است و کاملاً منطقی است، زیرا در دستنوشته، بی‌آن که جایی خالی گذاشته شده باشد، جمله فاقد چنین ارجاعی است و ناقص می‌ماند.

۱۱۲- تویکنهام، در حومهٔ لندن، اقامتگاه کنت پاریس بود که مدعی سلطنت فرانسه بود و آنجا در حالت تبعید زندگی می‌کرد. سوان با کنت پاریس و ولیعهد انگلیس دوست بود.

۱۱۳- لغزش آشکار پروست: پنجاه سالگی برای مادر یک «پیردختر» خیلی کم است

۱۱۴- در اصطلاح زبان فرانسه «انگلیسی‌وار در رفتن» (se sauver a l´anglaise) یعنی بدون خداحافظی «سرخود را مثل گاو پایین انداختن» و رفتن، کاری که در اصطلاح زبان انگلیسی دقیقاً «فرانسوی‌وار در رفتن» (French leave) نامیده می‌شود(!)

۱۱۵- اشارهٔ پروست به نامه‌ای است از مادام دو سوینیه به دخترش به تاریخ ۲۷ آوریل ۱۶۸۹، که در آن دربارهٔ نقطه‌ای به نام پیکینیی نوشته است: «در ربع فرسخی اینجا یک اردوی سزار هست که هنوز سنگرهایش را حفظ کرده‌اند».

۱۱۶- در فرانسه این رسمی قدیمی است که کارکنان برخی دستگاههای خدمات مردمی (پست، آتش‌نشانی، گردآوری زباله...) در آستانهٔ سال نو تقویم‌هایی به درِ خانه‌ها بیاورند و آنها را برای فروش یا گرفتن عیدی ارائه کنند.

۱۱۷- Lakists، منظور شاعران انگلیسی پایان سدهٔ هجدهم و آغاز سدهٔ نوزدهم مانند وردزورث، کلریج و سوتی است که به «لیک دیستریکت» در شمال غرب انگلیس رفت و آمد داشتند و متعلق به نسل اول رمانتیسم‌اند.

۱۱۸- لوئیز بالتی خوانندهٔ کافه کنسرت (۱۹۲۵-۱۸۶۹) و ژان ماری بورژوا، معروف به میستنگت، خواننده و هنرپیشه (۱۹۵۶-۱۸۷۵).

۱۱۹- یادداشت شمارهٔ ۸۲ **در سایهٔ دوشیزگان شکوفا** را بخوانید.

۱۲۰- وُ لاپوک زبان ساختگی بین‌المللی که در سال ۱۸۷۹ ابداع شد و اسپرانتو جای آن را گرفت.

۱۲۱- اشارهٔ پروست به تابلوی بسیار معروف «مادام رکامیه» اثر فرانسوا ژرار (۱۸۳۷-۱۷۷۰) است که او را دقیقاً به حالتی نشان می‌دهد که در این سطرها آمده است. با این همه، در عینِ همزمانیِ ژرار و انگر، و نزدیکی ظاهر سبک این

دو به هم، به نظر می‌رسد که تعبیر «جلوهٔ انگری» که پروست در چند سطر پایین‌تر می‌آورد ناشی از لغزش او باشد.

۱۲۲- خانم مردیت هاولند، دوست شارل‌هاس و کنت دو مونتسکیو، از معدود امریکایی‌هایی بود که در محافل بالای روشنفکری و اشرافی پاریس پذیرفته شد. پروست با او آشنایی داشت.

۱۲۳- این «خرده کاغذ» پروست بکلی مغشوش است و هیچ ربطی هم به واقعیت‌های داستان ندارد. کما این که در متن «پایه» کلاراک و فرّه هم آورده نشده است. با این همه، آوردنش را اشارهٔ جالب پروست به «خان‌هایی مرید روسو یا پیشگامان انقلاب» توجیه می‌کند.

۱۲۴- این شاعر ویکتور هوگو و شعر موردنظر ***اندوه اولیمپیو*** است.

۱۲۵- دو اثر به نام «چاشت روی سبزه» معروف است. یکی شاهکار مانه که در موزه دورسه پاریس نگهداری می‌شود و دیگری اثر نه این اندازه معروف مونه، که یک نقاشی سه لتی است و دو لت آن باقی مانده است. این اثر نیز در موزه دورسه نگهداری می‌شود و با توجه به علاقهٔ خاص پروست به مونه (که یکی از مدل‌های الستیر نقاش است) می‌توان گمان کرد که منظور او بیشتر اثر مونه باشد.

۱۲۶- اشاره‌ای است به شعر ***گور تئوفیل گوتیه*** اثر ویکتورهوگو.

۱۲۷- اشارهٔ پروست به مقدمه‌ای است که آناتول فرانس بر نخستین کتاب او، ***خوشی‌ها و روزها*** (از همین مترجم، نشرمرکز) نوشت.

۱۲۸- در روایت آغازین ***زمان بازیافته*** این پاراگراف به دنبال پاراگرافی می‌آمد که با «... و برای همسرش نامهٔ بدرود می‌نویسد» پایان می‌یافت و چند صفحه بالاتر آن را خواندیم. از همین روست که پروست می‌گوید که باید چیزی بسیار درازتر (از یک نامه) و برای بیش از یک نفر بنویسد.

نگاهی به ۸ جلد «جستجو»

۱. طرف خانه سوان

۶۰۰ صفحه، چاپ اول ۱۳۶۹ (چاپ پنجم ۱۳۷۶)

شابک: X-۰۳۶-۳۰۵-۹۶۴

طرف خانه سوان کتاب اول از مجموعهٔ هشت کتابی است که رمان **در جستجوی زمان از دست رفته** را می‌سازند. «جستجو» بیش از آن که توصیف‌کنندهٔ حالتهای بیرونی باشد ژرفاهای درونی را می‌پوید. از همین رو اغلب دربارهٔ اثر پروست گفته می‌شود که می‌توان آن را از هر صفحه‌ای که باشد آغاز کرد و یا گهگاه چند صفحه‌ای از هر کجای آن را خواند و از ژرفای اندیشه و ظرافت هنر نویسنده لذت برد.

۲. در سایه دوشیزگان شکوفا

۶۷۲ صفحه، چاپ اول ۱۳۷۰ (چاپ سوم ۱۳۷۵)

شابک: ۶-۲۱۷-۳۰۵-۹۶۴

در کتاب دومِ «جستجو»، همراه «راوی» که اکنون به سن بلوغ رسیده است درک بنیادی ما از جهان کمابیش کامل شده و ابعاد مختلف ضمیر انسان را، چه به عنوان فرد و چه به عنوان عنصری اجتماعی، می‌شناسیم. کاری کارستان آغاز می‌شود: زمان گذران و فرساینده را از دست بطالت و مرگ بیرون کشیدن و با لحظه‌لحظه‌های آن پرستشگاهی ماندگار ساختن.

۳. طرف گرمانت ۱

۳۷۶ صفحه، چاپ اول ۱۳۷۲ (چاپ دوم ۱۳۷۴)

شابک: ۲-۱۳۸-۳۰۵-۹۶۴

هستهٔ اصلی مضمون این کتاب رابطهٔ «راوی» با دنیای اشراف است، از شیفتگی و ستایش در برابر همهٔ چیزهای اشرافی و رویاپروری دربارهٔ چهره‌های نیمه‌خدایی اشراف تا درک پیش‌پاافتادگی مایوس‌کننده، ابتذال و جهل یاس‌آورشان.

۴. طرف گرمانت ۲

۳۶۸ صفحه، چاپ اول ۱۳۷۳ (چاپ دوم ۱۳۷۴)

شابک: ۲-۰۰۹-۳۰۵-۹۶۴

«راوی» در ادامهٔ گشت و گذار در دنیای محافل اشرافی مامور نشان دادن پوچی و بیهودگی زندگی‌ای است که مفهومی نیافته، و نیز گمراهی انسانی که بیتابانه در جستجوی دلیل بودنش در این جهان خاکی است، انسانی که شاهد زوال همهٔ چیزهای عبث و میرایی است که به آنها دل می‌بندد: عشق، جهان، زمان.

۵. سدوم و عموره

۶۴۸ صفحه، چاپ اول ۱۳۷۶

شابک: ۴-۲۲۱-۳۰۵-۹۶۴

سدوم و عموره، گزارش یکی از مهمترین مراحل سلوک «راوی» به سوی اوجهای رستگاری و جاودانگی است. اینک به منزلی رسیده است که در سلوک و معرفت شاید از هر منزل دیگری مهمتر باشد: شناخت بدی و پلشتی برای راهیابی به نیکی و پاکی، امید و خلاقیت.

۶. اسیر

۵۰۴ صفحه، چاپ اول ۱۳۷۷

شابک: ۰-۲۶۶-۳۰۵-۹۶۴

اسیر نخستین کتاب از مجلدات باقیماندهٔ «جستجو» است که پس از مرگ مارسل پروست به چاپ رسید. این بار کل منظومه بر محور چهرهٔ آلبرتین می‌چرخد که می‌توان او را نمادی دوگانه، هم از زندگی و هم از مرگ دانست، اسیری که با همهٔ رامی و تن دادن به تقدیر ماندن در قفس زرین‌خانهٔ «راوی» همواره چون زمان گریزان و دست‌نیافتنی است.

۷. گریخته

۳۶۸ صفحه، چاپ اول ۱۳۷۷

شابک: ۱-۱۳۳-۳۰۵-۹۶۴

گریخته کتاب مرگ و فراموشی است، شرح واپسین لرزه‌های ویرانگر زمان پیش از توصیف آوارهای نهایی‌اش در **زمان بازیافته** و پیش از پیروزی پایانی انسان آفریننده. کتاب حاوی کاونده‌ترین و نافذترین صفحاتی است که شاید در همهٔ ادبیات جهان دربارهٔ برخی از دوردست‌ترین و ژرفترین زاویه‌های روان بشری نوشته شده است.

۸. زمان بازیافته

۴۶۴ صفحه، چاپ اول ۱۳۷۸

شابک: ۶-۴۶۱-۳۰۵-۹۶۴

در **زمان بازیافته** پیش از رسیدن به مکاشفهٔ بنیادین اصل جاودانگیِ نهفته در آفرینش هنری، واپسین منزلهای سیر و سلوک در جهان پر تب و تاب واقعیت و خاطره را پشت سر می‌نهیم: تصویرهای محشرگونهٔ جنگ در پاریس و مهمانی صورتکها در خانهٔ گرمانت. شهری گرفتار نفرین و محفلی در کام مرگ. از این کن‌فیکون فقط یک تن رستگار بیرون می‌آید: «راوی» که تازه رمز زندگی ماندگار را کشف کرده است.

زمان بازیافته جلد آخر **در جستجوی زمان از دست رفته**، هم پایان‌بخش و هم اوج این منظومهٔ عظیم است. از یک سو کلیدی است که به یاریش جهان پروستی با همهٔ پیچیدگیها و ظرافتها و همهٔ ژرفای مفهومش به روی خواننده گشوده می‌شود و از سوی دیگر اوج پر از شور و هیجانی است که سرتاسر ساختار عظیم **جستجو** را همانند فینال یک سرود بلند موسیقایی به انجام و فرجام می‌رساند. در این کتاب پیش از رسیدن به مکاشفهٔ بنیادین اصل جاودانگی نهفته در آفرینش هنری، واپسین منزلهای سیر و سلوک در جهان پر تب و تاب واقعیت و خاطره را پشت‌سر می‌نهیم: تصویرهای محشرگونهٔ جنگ در پاریس و مهمانی صورتکها در خانهٔ گرمانت. شهری گرفتار نفرین و محفلی در کام مرگ. از این کن‌فیکون فقط یک تن رستگار بیرون می‌آید: «راوی» که تازه رمز زندگی ماندگار را کشف کرده است و بر آن است که دست بکار شود. کار آفرینشی که شاید بیش از هزار شب طول بکشد. به شکرانهٔ این رستگاری «راوی» مزدی را نیز همچون «سورپریزی» به خواننده ارائه می‌کند. اما خواننده مزد خویش را پیشتر گرفته است.

ISBN: 964-305-461-6

9789643054618

نشر مرکز